



جلد یازدهم
علی آباد - قورثا

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia.
2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far.
4. Title.

Vol. 11: ISBN 964-03-9606-0

Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۰-۹۶۰۶-۰۳-۹۶۴ (جلد ۱۱)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دوره کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد یازدهم (علی‌آباد - قورثا)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷

تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

صحافی: معین	حروف چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی	لیتوگرافی: بهنام
خوش‌نویس: محمد احصائی	چاپ: چاپ‌گستر

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسه لغت‌نامهٔ دهخدا:

تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

لغت نامہ

علی آباد
قورٹا

۱۱

زیر نظر

دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شہیدی

(تا آڈرمہ ۱۳۴۵)



مؤسسہ لغت نامہ دہخدا

80000

مسئولیت تنظیم مطالب این مجلد را آقایان نام برده ذیل بر عهده داشته اند:

شهاب فردوسی، سیدهدایت الله
فیض، دکتر علیرضا
نجفی اسداللهی، دکتر سعید

احمدی گیوی، دکتر حسن
استعلامی، دکتر محمد
شعار، دکتر جعفر

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمد
دبیر سیاقی، دکتر سید محمد
شهیدی، دکتر سید جعفر
معین، دکتر محمد

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی
شاهدها و تنظیم الفبایی مدخلها و ترکیبها و امثال و اعمال آیین نامه خاص ویراستاری به منظور
تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت نامه به بسته نرم افزاری زیر نظر دکتر
غلامرضا ستوده بر عهده نام بردگان ذیل بوده است:

صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم
نوابی، اعظم السادات

اسماعیلی، عصمت
حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
شادخواست، مهدی

نشانه‌های اختصاری

مفهوم	نشانه اختصاری
اسم	!
اسم خاص	!خ
اسم صوت	!صوت
اسم فعل	!فعل
اسم مرکب	!مرکب
اسم مصدر	!مص
جلد	ج
جمع (پیش از لغت جمع)	ج،
جمع... (پیش از لغت مفرد)	جِ
جمع الجمع	جج،
جمع الجمع	ججِ
چاپ	چ
حاشیه	ح
حاصل مصدر	حامص
حبیب السیر چاپ طهران	حبط
حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی	حفان
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ	رض
رحمة الله عليه	ره
سطر	س
سلام الله عليه (علیها)	(س)
صفحه (پیش از عدد)	ص
صفت	ص
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ	(ص)
صفحات	صص
صفت نسبی	ص نسبی
ظاهراً	ظ
عربی	ع
عليه السلام (عليهما السلام، عليهم السلام)	(ع)
فرهنگ اسدی نخجوانی	فان
قید	ق
قبل از میلاد	ق-م
میلادی	م
مصدر	مص
مصدر مرکب	مص مرکب
نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)	ن تف
نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)	ن ف
نسخه‌بند	نل
نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)	ن مف
هجری شمسی	ه.ش.
هجری قمری	ه.ق.

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۴۶ هزارگزی شمال باختری کرج و ۵ هزارگزی جنوب راه عمومی. ناحیه‌ایست جلگه دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۱۹۸ تن است. آب آن از قنات و رود کردان تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندرقد و لبنیات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق شاه‌دوست ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد. [ع] (لخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب عیشاه‌عوض. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۲۲۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی باغات و چغندرقد قلمستان است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق آدران ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد. [ع] (لخ) دهی است کوچک از بخش مرکزی شهرستان محلات واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری محلات و یک هزارگزی شمال راه شوسه محلات به خمین ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است کوچک جزء دهستان رودبار بخش معلم کلايه شهرستان قزوین واقع در ۱۲ هزارگزی باختر معلم کلايه و ۵۴ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۲۱۸ تن است. آب آن از نهر زرآباد تأمین میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت، چادرش و کرباس و گیوه بافی و چینی‌سازی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش اوج شهرستان قزوین واقع در ۳۳ هزارگزی اوج و ۳۳ هزارگزی خاور راه شوسه. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۷۱۶ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و جاجیم و قالی بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق رودخانه بزرگ میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد. [ع] (لخ) دهی است کوچک از بخش خرقان شهرستان ساوه واقع در ۱۷ هزارگزی رازقان و ۷ هزارگزی راه عمومی. سکنه آن ۱۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد. [ع] (لخ) دهی است جزء بخش

زرنده شهرستان ساوه واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری زرنده و ۲ هزارگزی راه شوسه. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۲۲۹ تن. آب آن از قنات شور تأمین میشود. محصول آن پنبه و بادام است. اهالی به زراعت و گلهداری و گلیم‌بافی اشتغال دارند. این ده دارای راه فرعی از پرنده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری کهک و ۱۲ هزارگزی خاور راه قم به اصفهان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، انار، انجیر، باغات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. مزارع سرشانی، ازنو، قهک، انجیلوند، وره جزء این ده است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران واقع در ۸۷ هزارگزی جنوب باختری شهری و در سر راه تهران به قم. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و میوه‌های باغ و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان بافتن گلیم و جوال است. این ده در سر راه شوسه تهران به قم واقع شده و دارای یک قهوه‌خانه در سر راه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان حومه بخش رود شهرستان رشت واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری رودبار و ۸ هزارگزی باختر پل منجیل. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و مالاریایی. سکنه آن ۸۹۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن زیتون و غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان حومه بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت و مشهور به «علی‌آباد چونچنان». رجوع به علی‌آباد چونچنان شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان غنی‌بیگلوی بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری ماه‌نشان و سر جاده مالرو عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۷۱۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات و انگور و میوه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. و در

فصول مناسب از طریق مهرآباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب سیردان و ۶ هزارگزی راه عمومی سیردان به ابهر. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۵۱۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان خداندوله از بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری قیدار. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از خررود تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرمین شهرستان اراک واقع در ۶۰ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است، و در فصل خشکی ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان شراه بالا از بخش وفس شهرستان اراک واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری کمیجان و ۳ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و لبنیات، اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن از طریق خنداب اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان ابهر بخش ابهرود شهرستان زنجان واقع در ۱۷ هزارگزی خاور ابهر و ۶ هزارگزی راه شوسه زنجان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق قروه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (لخ) دهسی است جزء دهستان فراهان بالا از بخش فرمین شهرستان اراک واقع در ۶ هزارگزی شمال فرمین. ناحیه‌ایست دامنه و سردسیر. سکنه آن ۲۲۷ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، پنبه و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲.

علی آباد. [ع] (بخ) دهسی است جزء دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری زنجان و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۱۹۶ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور و میوه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. این ده در محل بنام «اولاپا» مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (بخ) دهسی است جزء دهستان سربند بالا از بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری آستانه. ناحیه‌ایست دامنه و سردسیر، و دارای ۱۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات کوهستانی و چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. نام قدیم این ده «ده کچه» بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (بخ) دهسی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ناحیه‌ایست جلگه و دامنه، و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب. سکنه آن ۱۴۰ تن است. آب آن از رودخانه شنجوس لات است. محصول آن برنج و مختصری عسل است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (بخ) دهسی است جزء دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۴۲ هزارگزی خاور زنجان و ۱۲ هزارگزی راه آهن زنجان به قزوین. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۹۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد. [ع] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاهی. این دهستان در اطراف شهر شاهی تقریباً به شعاع ۵ الی ۱۰ هزارگزی واقع است. از ۴۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۲ هزار نفر است. قرای مهم آن عبارتند از: قادی‌کلا بزرگ، ساروکلا، کفشگرکلا، وسطی‌کلا، واسکس، چسمازکتی، قادی‌کلا ارطه، جوجاده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] (بخ) مرکز بخش کتول از شهرستان گرگان واقع در ۴۰ هزارگزی خاور شهر گرگان و سر راه شوسه گرگان به شاهرود و گنبدقابوس. ناحیه‌ای است دامنه و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب. سکنه آن ۱۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه زرین‌گل

و قنات تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات و توتون سیگار است. اهالی به زراعت و کسب اشتغال دارند. صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. این ده دارای مرکز بخشداری و نماینده سایر دوایر دولتی و یک دبستان شش‌کلاسه و در حدود ۶۰ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] (بخ) دهی است از بخش آران شهرستان کاشان واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری آران و در کنار راه آهن. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۷۸۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، تنباکو، ابریشم، انار، انجیر، انگور و صیفی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و پارچه‌بافی است. این ده دارای راه فرعی به کاشان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] (بخ) دهی است از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل واقع در ۹ هزارگزی باختر آمل. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنه آن ۴۱۰ تن است. آب آن از آلس‌رود. محصول آن برنج و حبوبات است. اهالی به زراعت و مکاری و تهیه و حمل زغال اشتغال دارند. صنایع دستی زنان شال‌بافی و جوراب‌بافی است. راه آن مالرو است. این ده دارای یک دبستان است. اهالی آن عموماً در تابستان به بیلاق «گزناسرا» میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] (بخ) دهی است از دهستان خیرودکنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری نوشهر و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه نوشهر به بابلسر. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنه آن ۳۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه گردوک تأمین میشود. محصول آن برنج و لبنیات و مرکبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. یک راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] (بخ) دهی است از دهستان بلده کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۱۶ هزارگزی باختر المده و کنار راه شوسه المده به نوشهر. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنه آن ۳۲۵ تن است. آب آن از رودخانه کجور تأمین می‌شود. محصول آن برنج است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. این ده دارای چند باب دکان در کنار راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] (بخ) دهی است از دهستان

پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود واقع در ۲ هزارگزی جنوب قلعه‌نو و متصل به راه شوسه شاهرود به گرگان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۳۲۰ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] (بخ) دهی است از دهستان استرآبادرستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۲۴ هزارگزی خاور گرگان. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، لبنیات و توتون سیگار است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] (بخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگه شهرستان ساری واقع در ۵ هزارگزی خاور کهنه‌ده. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای مرطوب و مالاریایی. سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانه شیرین‌رود. محصول آن برنج و غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. دارای راه مالرو است. پزشک بهداشتی در این آبادی مسکن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] (بخ) دهسی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دامغان واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری دامغان و ۳ هزارگزی جنوب ایستگاه دامغان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پسته و انگور است. راه آن از طریق شمس‌آباد اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] (بخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری شهسوار. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنه آن ۱۶۰ تن است. آب آن از رودخانه تیرم تأمین میشود. محصول آن برنج و مرکبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. این ده از دو محله بالا و پائین تشکیل شده است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] (بخ) دهی است از بخش سینودشت شهرستان گرگان واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری سینودشت. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۵۵ تن است. آب آن از

چشمه سار تأمین میشود. محصول آن غلات و ابریشم است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرشب است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است کوچک از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر واقع در ۲ هزارگزی باختر چالوس. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است کوچک از دهستان «لنگا» شهرستان شهسوار واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار ۷۵۰۰ گزی جنوب راه شوسه شهسوار به چالوس. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است از دهستان هرازبی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۸ هزارگزی شمال آمل و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه کناره. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنه آن ۱۹ تن است. آب آن از رودخانه هراز و چشمه محلی تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، پنبه، کف و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۵ هزارگزی خاور سراسکند و در مسیر راه شوسه سراسکند به سیاه‌چمن. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۸۱۶ تن است. آب آن از چشمه و رود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۲۱ هزارگزی خاور خیاو و ۲ هزارگزی راه شوسه خیاو به اردبیل. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۴۲۸ تن است. آب آن از رود «انار» تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و سردرختی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن ارباهرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است جزء دهستان خاندنیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۳ هزار و پانصد گزی شمال هروآباد و ۴ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۳۵۲ تن است. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات است.

اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری ماکو و ۱۰ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه کلیسا به کندی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و سالم. سکنه آن ۳۱۷ تن است. آب آن از آبهای کوهستانی. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن ارباهرو است ولی اتومبیل نیز میتوان برد. این ده در ۹ هزارگزی جنوب مرز ایران و ترکیه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه واقع در ۵ هزارگزی شمال خاوری اشنویه و ۲ هزارگزی شمال راه اشنویه به نقرده. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۲۸۲ تن است. آب آن از رودخانه اشنویه و چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و توتون است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه ارومیه به مهاباد. دره. آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۲۸۰ تن است. آب آن از رودخانه باراندوزچای تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات، انگور و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه آن ارباهرو است و از طریق ساعتلو میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری تکاب و ۶ هزارگزی شمال باختری راه ارباهرو تکاب به میرانشاه. ناحیه‌ایست دره و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۲۱۱ تن است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، حبوبات و کرچک است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۱۰ هزارگزی باختر نقرده و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه خانه به نقرده. ناحیه‌ایست دره و

سردسیر و سالم. سکنه آن ۲۸۳ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۵ هزارگزی خاور مراغه و ۴ هزار و پانصد گزی شمال راه ارباهرو مراغه به قره‌آغاج. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۱۷۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و توتون و نخود است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان گلیم و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۷ هزارگزی باختر اهر و ۸ هزار و پانصد گزی راه شوسه تبریز به اهر. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۱۷۴ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است جزء دهستان میشه‌پاره بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۱۶ هزار و پانصد گزی جنوب کلپیر و ۶ هزار و پانصد گزی راه شوسه اهر به کلپیر. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۱۷۳ تن است. آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه‌های جنگلی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۱۳ هزارگزی خاور بستان‌آباد و ۵ هزارگزی راه شوسه تبریز به میانه. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و یونجه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد. [ع] [بخ] دهی است از دهستان گادودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۷ هزارگزی خاور راه شوسه مراغه و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسه مراغه به میاندواب. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن

۱۴۵ تن است. آب آن از چشمه‌ها و قنوات. محصول آن غلات، چغندر، بادام و نخود است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است جزء دهستان گیوی بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع در ۵ هزارگزی شمال مرکز بخش (گیوی) و ۱۰ هزارگزی راه شوسه اردبیل به هروآباد. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۳۲ هزارگزی خاور هسجین و ۴۰ هزار و پانصد گزی راه شوسه هروآباد به میانه. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۹۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و گردو است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن گلیم و شال و جاجیم است. راه آن مالرو است. این ده محل سکناى ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۱۰ هزارگزی جنوب باختری راه اراپه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای سالم. سکنه آن ۷۸ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و کرچک است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است جزء دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختر قره‌ضیاءالدین و در مسیر جنوبی راه شوسه خوی به قره‌ضیاءالدین. ناحیه‌ایست دره و واقع در کنار راه شوسه. دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۶۵ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه آن شوسه است. این ده را «قمش‌کندی پائین» نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و

۱۲ هزارگزی خاور راه شوسه شاهین‌دژ به میان‌دوآب. ناحیه‌ای است دره و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و کرچک است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۸ هزارگزی باختر شاه‌آباد و در کنار راه شوسه شاه‌آباد به قصرشیرین. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۳۸۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری و تهیه زغال اشتغال دارند، و چند خانوار از آنها در زمستان به گرمسیر میروند. پمپ شماره ۳ فشار هوا به لوله نفت، نزدیک این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کلان‌رزان بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری سنندج و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه سنندج به مریوان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از رودخانه گندبو و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، مختصر صیفی، حبوبات، قلمستان، منیوه و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری و زغال‌فروشی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان بیلاق بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۳۳ هزارگزی باختر قروه و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه قروه به سنندج. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر. سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات و قلمستان است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم و گلیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختر قصبه اسدآباد و ۶ هزارگزی شمال باختر بوجین. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محلی. محصول آن غلات و لبنیات و صیفی است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان لک بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۲۸

هزارگزی شمال باختری قروه، بین یالقوزآغاج و الی‌وردی. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر. سکنه آن ۲۷ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه یالقوزآغاج. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق چمقلو میتوان اتموبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری کنگاور و در بین راه نهاوند به همدان. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای سردسیر و معتدل. سکنه آن ۲۴۷ تن است. آب آن از رودخانه خرم‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق کارخانه، اتموبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد، و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه اسدآباد به کنگاور. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر و مالاریایی. سکنه آن ۲۴۲ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات و لبنیات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن در فصل خشکی اتموبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان فعله کری بخش سنقر کلبائی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری سنقر در بین آب‌باریک بالا و وسط. ناحیه‌ایست دامنه و سردسیر. سکنه آن ۲۲۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه گاورود. محصول آن غلات، حبوبات، توتون و قلمستان است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان خزل بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری چرداول و در کنار راه اتموبیل‌رو زنگوان به ایلام. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کمازان بخش ملایر واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۲۳ هزارگزی جنوب راه شوسه ملایر به اراک. ناحیه‌ایست کوهستانی

و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی. سکنه آن ۱۹۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهسی از دهستان ماهیدشت بالا از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۷ هزارگزی جنوب باختری سرونو. ناحیه ایست دشت و سردسیر و دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، حبوبات، چغندرقد، میوه و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق سردار و کانی کبود میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۴ تا ۶ هزارگزی شمال رباط ماهیدشت و ۲ هزارگزی پیرحیاتی سفلی، در کنار رودخانه. ناحیه ایست دشت و سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه مرگ تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات دیم و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان میتوان اتومبیل برد. این آبادی در دو محل بفاصله یک هزار و پانصد گز واقع شده است که مشهور به علیا و سفلی است. سکنه قسمت سفلی آن ۹۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری بیجار و ۸ هزارگزی شمال سلامت آباد. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری نجف آباد و ۳ هزارگزی گوندک. ناحیه ایست تپه ماهور و سردسیر. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن گلیم و جاساجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان هرمس بخش مرکزی شهرستان شاه آباد واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری هرمس و در جنوب خاوری شاه آباد. ناحیه ایست دشت و

سردسیر. سکنه آن ۱۷۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق هرمس میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش صحنه شهرستان کرمانشاه واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری صحنه و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه همدان. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات دیمی و مختصری نیز آبی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرهنگ شهرستان همدان واقع در ۹۰ هزارگزی شمال باختری قصبه کبودرهنگ و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه همدان به بیجار. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه آن مالرو است و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان چچمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب صحنه و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسه کرمانشاه به همدان. ناحیه ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کندوله تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و توتون است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان چچمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. در ۲۷ هزارگزی باختر صحنه، و ۳ هزارگزی راه شوسه کرمانشاه به سنقر. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۶ هزارگزی باختر راه شوسه کرمانشاه به سنقر. ناحیه ایست دشت و سردسیر. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از کندوله. محصول آن غلات، حبوبات، میوه، قلمستان و توتون است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان

میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۵۱ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه سنندج. ناحیه ایست دشت و سردسیر. دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات دیم و لبنیات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کل تپه فیض الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سنقر واقع در ۳۰ هزارگزی خاور سنقر و ۹ هزارگزی شمال راه شوسه سنقر به سنندج. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان دره شهرستان سنندج واقع در ۶۴ هزارگزی شمال باختری دیوان دره و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه دیوان دره به سنقر. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر. دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، عسل، روغن، پشم، زردآلو و انگور است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری حسن آباد سوگند و یک هزارگزی راه عمومی بیجار به تکاب. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم است. راه آن مالرو است. خط تلفن تکاب از کنار این ده میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۹ هزارگزی خاور نهرآب و ۱۰ هزارگزی روانسر. ناحیه ایست دامنه و سردسیر، و دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق سنجایی میتوان اتومبیل برد. ساکنان این ده از طایفه ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه این ده مشهور به علیه نیز میباشد. رجوع به علیه

شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنج، واقع در ۳ هزارگزی جنوب کامیاران و ۲ هزارگزی خسور راه شوسه کرمانشاه به سنج. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر. و سکنه آن ۷۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری هرسین و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه کرمانشاه به تهران. ناحیه‌ایست دشت و سردسیر. و دارای ۶۵ سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق فراس می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] مسزرع‌ایست از دهستان حومه بخش کرند شهرستان شاه‌آباد واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری کرند. در تابستان در حدود ۱۸۰ تن از گلهداران بخش در این محل سکونت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۶ هزارگزی باختر الیگودرز و ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه ازنا به دورود. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۷۰۸ تن است. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، لبنیات و پنبه است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال الیگودرز و ۳۰ هزارگزی خاور راه آهن اراک به دورود. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۳۰۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان بنوار ناظر بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری شوش و در کنار باختری خط آهن اهواز به طهران.

ناحیه‌ایست جلگه و گرم‌سیر و مالاریایی. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه دز تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و کنجد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این ده از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در یک هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و در کنار جنوبی راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر و مالاریایی. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از سراب مردآویز. محصول آن غلات، توتون، لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنان این ده از طایفه نورعلی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری دورود و در کنار راه مالرو کلنگه به ازنا. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۱۲۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان برده‌سره بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در شش هزارگزی باختر اشترینان و در کنار راه مالرو مگسکان پائین به جعفرآباد. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۱۲۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری زاغه و ۱۷ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. ناحیه‌ایست جلگه، و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۱۲۵ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم است. راه آن مالرو است. ساکنین این ده از طایفه سگوند هستند، و برای تعریف احشام خود به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان حسوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع در ۵ هزارگزی شمال خاوری الشتر و ۵ هزارگزی شمال خاوری راه اتومبیل‌رو

خرم‌آباد به الشتر. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر و مالاریایی. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از سراب رز. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنان این ده از طایفه حسوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کنارودخانه بخش حومه شهرستان گلپایگان واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری گلپایگان و ۴ هزارگزی خاور راه شوسه گلپایگان به خمین. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پنبه است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن بوسیله لوله از رودخانه کارون تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی آن کارگر شرکت نفت هستند و برخی به گلهداری و زراعت می‌پردازند. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنان این ده از طایفه هفت‌لنگ بختیاری هستند، و قنبرآباد نیز جزء این آبادی منظور گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور الیگودرز و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه الیگودرز. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۸۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان قائدرحمت بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۲ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر و مالاریایی. سکنه آن ۸۰ تن است. آب آن از سراب میرکه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم است. راه آن مالرو است. این ده مزرع‌های بنام آفتاب دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان اندیکا از بخش قلمه زراس شهرستان اهواز واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری قلمه زراس. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است کوچک از دهستان سلطان آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در ۴۰ هزارگزی خاور راه خلف آباد به رامهرمز. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان شاهولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر، که مشهور به «بیروم» می باشد. رجوع به بیروم شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری زرقان و در کنار راه فرعی سعادت آباد به ارسنجان. ناحیه ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۱۰۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات و چغندر و میوه است. اهالی به زراعت و قالی بافی اشتغال دارند. این ده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۵۷ هزارگزی خاور کنگان و یک هزارگزی راه عمومی کنگان به جم. ناحیه ایست جلگه و گرمسیر و مالاریایی. دارای ۳۶۲ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین می شود. محصول آن غلات، خرما، انار و مرکبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان بخش خفر شهرستان جهرم واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری باب انار و در کنار راه شوسه شیراز به جهرم. ناحیه ایست جلگه و دارای آب هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه قره آغاج تأمین می شود. محصول آن غلات، برنج، بادام، مرکبات و میوه است. اهالی به زراعت و باغبانی و کسب اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامه ناصری ص ۱۹۷، بلوکات فارس، بلوک خفر شود.

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و در کنار

راه فرعی شیراز به گشنکان ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۲۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامه ناصری ص ۱۹۴، بلوکات فارس، بلوک حومه شیراز شود.

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان دشمنزبیری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۵۲ هزارگزی راه فرعی هریچان به اردکان. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۲۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود. محصول آن غلات و برنج و حبوبات است. اهالی به زراعت و گلیم بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. این ده دارای دبستان و معدن سنگ گچ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامه ناصری ص ۳۰۴، بلوکات فارس، بلوک ممسنی شود.

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۳۶ هزارگزی خاور لار و در دامنه جنوبی کوه کهنه زرد. ناحیه ایست گرمسیر و مالاریایی. سکنه آن ۲۰۳ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین می شود. محصول آن غلات و خرما و صیفی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامه ناصری ص ۲۹۱، بلوکات فارس، بلوک لارستان، ناحیه مضافات لار شود.

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان مرو دشت بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری زرقان و ۴ هزارگزی راه شوسه شیراز به اصفهان. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیوند تأمین می شود. محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان خنگشت بخش مرکزی شهرستان آباد واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب اقلید و در کنار راه فرعی دهید به اقلید. ناحیه ایست جلگه و سردسیر. سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت و قالی بافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان قرباغ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب شیراز. ناحیه ایست

جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۱۵۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین می شود. محصول آن غلات و برنج و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۲۱ هزارگزی باختر داراب. ناحیه ایست جلگه و گرمسیر و مالاریایی. سکنه آن ۱۵۱ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و جسالیزکاری است. اهالی به زراعت و قالی بافی اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۹۱ هزارگزی خاور زرقان و ۵ هزارگزی راه فرعی ارسنجان به خفرک. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۱۳۵ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت و قالی بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامه ناصری ص ۱۷۴، بلوکات فارس، بلوک ارسنجان شود.

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان چنار بخش مرکزی شهرستان آباد واقع در ۱۲۰ هزارگزی جنوب خاوری آباد و در کنار راه شوسه آباد به اقلید. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات، پنبه، انگور و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالی و گیوه است. در نزدیکی این ده معدن سنگ گچ قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۴۶ هزارگزی شمال خاوری زرقان و یک هزارگزی راه شوسه شیراز به اصفهان. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۸۵ تن است. آب آن از رودخانه سیوند تأمین می شود. محصول آن غلات و چغندر و میوه است. اهالی به زراعت و باغبانی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد. [ع] [اخ] دهی است کوچک از دهستان شش شده قره بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۴ هزارگزی خاور فسا و در کنار راه فرعی فسا به دارا کوبه.

سکنه آن ۴۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان فرمشکان بخش سروستان شهرستان شیراز واقع در ۱۲۰ هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۵ هزارگزی راه شوسه شیراز به جهرم. سکنه آن ۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از بلوک رامهرمز واقع در پنج فرسخ و نیمی میانه جنوب و مشرق رامهرمز. (از فارسنامه ناصری ص ۲۱۶، بلوکات فارس، بلوک رامهرمز).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از ناحیه خشن آباد بلوک سبعة واقع در پنج فرسخی میانه شمال و مشرق خشن آباد. (از فارسنامه ناصری ص ۲۱۸، بلوکات فارس، بلوک سبعة).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از بلوک سرحد چهاردانگه (یا سرحد چهارناحیه) واقع در سه فرسخ پیشتر شمال اسپاس. (از فارسنامه ناصری ص ۲۲۰، بلوکات فارس، بلوک سرحد چهاردانگه).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از ناحیه فرک بلوک سبعة واقع در چهارفرسخی جنوب فرک. (از فارسنامه ناصری ص ۲۱۹، بلوکات فارس، بلوک سبعة).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان نارویی بخش شیب آب شهرستان زابل واقع در ۱۰ هزارگزی خاور سکووه و ۱۴ هزارگزی خاور راه شوسه زاهدان به زابل. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای گرم و معتدل. سکنه آن ۱۱۸۵ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. محصول آن غلات و لبنیات و پنبه است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و گلیم و کرباس است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری ینجار، و ۲ هزارگزی راه فرعی ادیمی به زابل. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای گرم و معتدل. سکنه آن ۶۶۹ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و گلیم و کرباس است. راه آن فرعی است. ساکنان این ده از طایفه کلاتری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان

حومه باختری شهرستان رفسنجان واقع در ۵ هزارگزی جنوب رفسنجان و در کنار راه شوسه کرمان به رفسنجان. ناحیه ایست جلگه و سردسیر، و دارای ۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات و پسته و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۵۴ هزارگزی خاور سعیدآباد و در سر راه فرعی سیرجان به بافت. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. ساکنان این ده از طایفه بجاچی هستند. و مزارع مقصودآباد و مرداب و نوران جزء آن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در یکهزارگزی جنوب خاوری خاش و در کنار راه شوسه خاش به سراوان. ناحیه ایست جلگه و گرمسیر. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان نسوق شهرستان رفسنجان واقع در ۴۸ هزارگزی شمل باختری رفسنجان و در کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. ناحیه ایست جلگه و سردسیر. سکنه آن ۱۶۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات و پسته و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان گلیم بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان درگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۴۸ هزارگزی شمال حاجی آباد و در سر راه شوسه کرمان به بندرعباس. ناحیه ایست جلگه و گرمسیر. سکنه آن ۱۵۲ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن خرما و غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن شوسه است. مزارع مهدی آباد و زیارت جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۴ هزارگزی

خاور راه فرعی راور به مشهد. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۹۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات و پسته است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی بافی است (قالی با نقشه). راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کوهپنا بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری راور و یک هزارگزی راه فرعی راور به یزد. ناحیه ایست جلگه و سردسیر. دارای ۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۶۸ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی دولت آباد به کهنوج. ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی، و دارای ۸۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین می شود. محصول آن غلات و خرما است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع در ۴ هزارگزی جنوب بزمان و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو ایرانشهر به بزمان. ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی. سکنه آن ۷۵ تن است. آب آن از رودخانه تأمین می شود. محصول آن خرما و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۲۲ هزارگزی خاور شهداد و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو کشتی به خراسان. ناحیه ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن خرما و غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان دشت آب بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب باختری بافت و در سر راه فرعی بافت به خیر. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به

زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان واقع در ۵۹ هزارگزی خاور رفسنجان و ۱۶ هزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان به کرمان. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری شهر کرمان و سه هزارگزی جنوب راه شوسه کرمان به تهران. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۸۱ هزارگزی شمال باختری راور و ۳۵ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. دارای ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان کوهپنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۸۰ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و در سر راه مالرو تنگو به خانه سرخ. دارای ۳۰ تن سکنه است که از طایفه قرائی می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۲۶ هزارگزی شمال میناب، و در سر راه فرعی کهنوج به میناب. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان ارزونیه بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۴۲ هزارگزی جنوب خاوری بافت و در سر راه فرعی دوسرد به علی آباد. دارای ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان ارزونیه بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۲۰ هزارگزی جنوب باختری بافت و در سر راه فرعی دشت بر به دولت آباد. دارای ۲۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۹۵ هزارگزی شمال میناب و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به

گلاشکرد. دارای ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان اندوهجرد بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب شهداد و در سر راه فرعی گوک به شهداد. دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۴۰ هزارگزی خاور سعیدآباد و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی سیرجان به بلورد. دارای ۱۸ تن سکنه از طایفه پچاچی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و در سر راه مالرو پاریز به خساتون آباد. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان فارغان بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۶۶ هزارگزی خاور حاجی آباد و در سر راه مالرو حاجی آباد به احمدی. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان حصن بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در ۶۰ هزارگزی باختر زرنند و ۹ هزارگزی جنوب راه مالرو زرنند به بافق. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان چهارفرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری شهداد و یک هزارگزی راه مالرو شهداد به راور. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از بخش ماهان شهرستان کرمان واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب ماهان و ۱۰ هزارگزی راه شوسه کرمان به بم. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان نگار بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب مشیز و در سر راه مالرو قریه العرب به مشیز. دارای ۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان

کرمان واقع در ۵۶ هزارگزی شمال کرمان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو کرمان به راور. دارای ۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری شهداد و در سر راه مالرو سیرج به کرمان. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان سیریز بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری زرنند و ۱۷ هزارگزی خاور راه مالرو زرنند به بافق. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان ابراهیم آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب سعیدآباد و در سر راه شوسه سیرجان به بندرعباس. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴ هزارگزی خاور ساردوئیه و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به جیرفت. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان کشتیت بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب شهداد، و در سر راه مالرو دارزین به گوک. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۵ هزارگزی شمال راه مالرو شهداد به کرمان. دارای ۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان کشکوتیه شهرستان رفسنجان واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۷ هزارگزی خاور راه شوسه رفسنجان به یزد. دارای ۲ خانوار سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از بخش راین شهرستان بم واقع در ۵ هزارگزی خاور راین و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی راین به نیبید. دارای ۲ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از

دهستان حرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۵۵ هزارگزی شمال کرمان و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو شهداد به راور دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب باختر ساردوئیه و ۲۳ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. دارای یک خانوار سکنه است که از طایفه مهنی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی تربت به رشخوار. ناحیه‌ایست دامنه و گرمسیر، و دارای ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و بادام است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و کرباس است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۱ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۲۰ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو اسفدن به اسفج. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شلغم است. اهالی به زراعت و مالرداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب درمیان ۳ هزارگزی شمال راه شوسه بیرجند به درج. ناحیه‌ایست دامنه و گرمسیر، و دارای ۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۴۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان

قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۱۳ هزارگزی شمال خاوری قیس آباد. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر و دارای ۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالرداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است و از طریق خوسف میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کاریزوبخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و ۵ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی تربت‌جام به فریمان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان نهارجان بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان نهندان بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۱۲۰ هزارگزی باختر خوسف و در سر راه مالرو عمومی بصیران. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر. دارای ۱۱۳ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان طبس‌مسینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و در سر راه شوسه عمومی آواز به درج. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت و مالرداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان رود میان‌خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری رود و ۱۰ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی تربت حیدریه به نیازآباد. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود.

محصول آن غلات و پنبه و بنشن است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری رود و ۵ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه عمومی تربت حیدریه به قصبه رود. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن کرباس و قالیچه است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان ازغند بخش فیض آباد و محولات شهرستان تربت حیدریه واقع در ۵۶ هزارگزی باختر فیض آباد و در سر راه شوسه عمومی کاشمر. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خشکیار است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کهنه‌فردبخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و ۲ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه قدیمی مشهد به قوچان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۹۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. این ده دارای دفتر ازدواج و طلاق و یک باب دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان شامکان بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ششتمد. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر، و دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالرداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان حکم آباد بخش صفی آباد شهرستان سبزوار واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری صفی آباد و در سر راه شوسه عمومی سبزوار به جنتای. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و

هوای معتدل، و ۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و زیره است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب راه آهن. ناحیه ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل و ۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه های باغ و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است، و از طریق حجت آباد می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان مزینان بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع در ۱۲ هزاروپانصدگزی جنوب باختری داورزن و ۳ هزارگزی جنوب جاده شوسه قدیمی سبزوار. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان باشتین بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری داورزن. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و زیره است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان رقه بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۱۸ هزارگزی باختر بشرویه و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو عمومی بشرویه به گلشن. ناحیه ایست دره و گرمسیر، و دارای ۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، ارزن، میوه های باغ و ابریشم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان طاعتکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۱۷ هزارگزی شمال فدیشه. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولات شهرستان نیشابور واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. ناحیه ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۲۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنش، زیره و پنبه است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه بافی است. این ده دارای یک باب دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان برکال بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری خلیل آباد. ناحیه ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، زیره، پنبه و منداب است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری فدیشه. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در ۶ هزارگزی شمال بجنورد و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی بجنورد به سانه. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۷۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و بنش است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کریت بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری طبس. ناحیه ایست دشت و گرمسیر و دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول

آن غلات و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کنارشهر بخش برد سکن شهرستان کاشمر واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بردسکن، و در سر راه مالرو عمومی بردسکن به ریوش. ناحیه ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۳۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، زیره سبز، منداب، میوه باغ، انار، انجیر و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان سرکوه بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع در یک هزارگزی شمال خاوری ریوش و در سر راه مالرو عمومی ریوش به عطائیه. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، میوه های باغ و ابریشم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خوسف. ناحیه ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در هزارگزی جنوب باختری خوسف و در سر راه مالرو عمومی چشمه چاگرد. ناحیه ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان یوسف آباد پساتین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام و در سر راه شوسه نظامی جنت آباد به تربت جام. ناحیه ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان پیوه زن بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۶۲ هزارگزی شمال باختری فریمان و ۷

هزارگری جنوب راه شوسه عمومی طهران به مشهد. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان چولانی خانه بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگری شمال خاوری مشهد. ناحیه‌ایست دره و سردسیر، و دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و سببزمینی است. اهالی به زراعت و مالداري اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۷۸ هزارگری شمال باختری مشهد و در سر راه شوسه عمومی مشهد به رادکان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداري اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد واقع در ۳۷ هزارگری جنوب باختری تفت و متصل بجاده ابرقو به تفت و یزد. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه محلی تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. این ده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان سمیرم پائین بخش حومه شهرستان شهرضا واقع در ۳۰ هزارگری شمال باختری شهرضا و ۲ هزارگری باختر راه شوسه طالخونچه به قمبوان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. این ده در حدود ۷ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان شهرضا واقع در ۱۱ هزارگری جنوب باختری شهرضا و متصل به راه عمومی شهرضا به علی‌آباد و دهقان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و

هوای معتدل، و ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و بادام است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. در اطراف این آبادی معدن گچ وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۵۰ هزارگری باختر نجف‌آباد و متصل به راه شوسه نجف‌آباد به دامنه. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۴۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، سببزمینی، بادام و گردو است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد واقع در ۷ هزارگری شمال باختری اشکذر و در کنار راه اشکذر به میبد. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. صنایع دستی آنان نساجی میباشند. راه آن اتومبیل‌رو است. این ده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان دهن بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۶۶ هزارگری شمال باختری نجف‌آباد و متصل به راه مالرو دهک به دامنه. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، سببزمینی، بادام، کتیرا، توت و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان بسلا از شهرستان اردستان واقع در ۳۳ هزارگری جنوب اردستان و ۱۶ هزارگری جنوب خاوری راه شوسه اردستان به اصفهان. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و کتیرا و محصولات حیوانی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۱۴ هزارگری جنوب خاوری

فلاورجان و ۲ هزارگری جنوب جاده مبارکه به اصفهان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۱۸۴ تن است. آب آن از رودخانه زاینده‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، صیفی و پنبه است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش شهربابک شهرستان یزد واقع در ۳ هزارگری جنوب باختری شهربابک و متصل به راه فرعی شهربابک به هرات خوره. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن فرعی است. این ده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان واقع در ۵۰ هزارگری جنوب خاوری اردستان، و ۱۲ هزارگری راه شوسه اردستان به نائین. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، کتیرا و کنجد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است از دهستان مهاباد بخش بافق شهرستان یزد واقع در ۶۶ هزارگری شمال خاوری بافق و ۱۳ هزارگری خاور جاده بهاباد به جزستان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در ۳۴ هزارگری خاور اصفهان، و ۶ هزارگری جنوب راه شوسه اصفهان به یزد. دارای ۳۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه زاینده‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۱۱ هزارگری خاور اردل.

دارای ۱۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد. [ع] [ا] ده مسخروبه‌ایست از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد آقا حسن. [ع] [د] [ح] [س] [ا] دهی است کوچک از دهستان انار شهرستان رفسنجان واقع در ۸۱ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۴ هزارگزی خاور راه شوسه رفسنجان به یزد. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد آق تپه. [ع] [د] [ت] [پ] [ا] دهی است کوچک از دهستان چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری همدان، نزدیک آق تپه. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد آوه. [ع] [د] [و] [ا] دهی است جزء بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، و میوه‌های باغ و انار است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان پلاس بافی است. راه آن مالرو است و یک هزارگر با راه شوسه فاصله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد آهیه. [ع] [د] [ا] دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری ورامین و ۲ هزارگزی راه نیمه‌شوسه ورامین به شریف‌آباد. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات رودخانه جاجرود تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق جلیل‌آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد اخوان. [ع] [د] [ا] [خ] دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۲۰ هزارگزی باختری و ۵ هزارگزی شمال راه رباط کریم. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات رودخانه کرج تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق فیروزبهرام میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد ارباب علی. [ع] [د] [ا] [ع] دهی است کوچک از دهستان گرمسیر

شهرستان اردستان واقع در ۲۱ هزار و پانصد گزی شمال باختری اردستان و ۲ هزار و پانصد گزی راه شوسه اردستان به کاشان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، کرجک و منداب است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد امین. [ع] [د] [ا] دهی است کوچک از دهستان انار شهرستان رفسنجان واقع در ۷۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و در کنار راه شوسه رفسنجان به یزد. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد اینانلو. [ع] [د] [ا] دهی است کوچک از بخش زرنده شهرستان ساوه. دارای ۲۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد بافران. [ع] [د] [ف] [ا] ده مخروبه‌ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد باقراوف. [ع] [د] [ق] [ا] دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۹ هزارگزی جنوب شهری و یک هزارگزی باختر راه شوسه تهران به قم. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق کهریزک میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد بالا. [ع] [د] [ا] دهی است جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری گرمسار و در سر راه شوسه تهران به سمنان. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه حبلرود تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار و انجیر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد بالا. [ع] [د] [ا] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری زنجان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد بالا. [ع] [د] [ا] دهی است از

بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب قلعه‌زراس و در کنار راه مالرو چشمه آبخور به فهادآباد. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد بالا. [ع] [د] [ا] دهی است از دهستان حومه زرنده بخش زرنده شهرستان کرمان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب زرنده و در سر راه فرعی زرنده به کرمان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، پسته و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد بالا. [ع] [د] [ا] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری قاین، و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی باشتین به بیرجند. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و زعفران است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد بزرگ. [ع] [د] [ب] [ز] دهی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری کرمان و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی زرنده به کرمان. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد بزرگ. [ع] [د] [ب] [ز] دهی است از بخش اراکوز شهرستان ایلام واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌دره و در کنار راه مالرو و امامزاده نصرالدین. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. ساکنین این ده از طایفه شوهان، و چادر نشین میباشند و در زمستانها به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد بنوید. [ع] [د] [ب] [ن] دهی است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد بوکان. [ع] [د] [ا] دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان

شهرستان مهاباد واقع در ۲ هزار و پانصدگزی شمال بوکان و در مسیر راه شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی. سکنه آن ۳۳۸ تن است. آب آن از رودخانه سیمین رود تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و چغندر است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد بهلول. [ع د ب] [لخ] دهسی است از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد پائین. [ع د] [لخ] دهسی است جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری گرمسار و در کنار راه شوسه سمنان به تهران. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه حبله‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، بنشن، انار و انجیر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد پائین. [ع د] [لخ] دهسی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری زنجان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد پائین. [ع د] [لخ] دهی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب قلعه‌زراس و در کنار راه مارلو تنگ مس به آیشاهی. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد پائین. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۴۳ هزارگزی خاوار اردکان و ۵ هزارگزی راه فرعی پل خان به خانی‌من.

ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی. سکنه آن ۳۹۰ تن است. آب آن از رودخانه کر و رودخانه محلی تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مارلو است. این ده دارای پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامه ناصری ص ۲۵۶، بلوکات فارس، بلوک کام‌فیروز شود.

علی آباد پائین. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۷ هزارگزی شمال زرند و در کنار راه فرعی زرند به کرمان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، پسته و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد پائین. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری قاین و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی قاین به بیرجند. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و زعفران است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد پائین. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد پشت‌ریگ. [ع د پ] [لخ] دهی است از دهستان زیگان بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر و مالاریائی. دارای ۳۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، حنا و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد پشت شهر. [ع د پ] [لخ] [لخ] دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۴ هزارگزی شمال همدان و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه همدان به تهران. ناحیه‌ایست جلگه

و سردسیر، و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه آن در تسایستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد پشه‌کان. [ع د پ] [لخ] دهی است از دهستان و بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد واقع در ۱۴ هزارگزی خاور قسیر، خاور رودخانه قره‌آغاج ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر و مالاریائی، و دارای ۵۷۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌آغاج تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و خرما است. اهالی به زراعت و باغبانی اشتغال دارند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامه ناصری ص ۲۴۶، بلوکات فارس، بلوک قیروکارزین شود.

علی آباد تبارک. [ع د ت] [لخ] دهی است جزء دهستان کزاز بالا از بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۱۷ هزارگزی شمال آستانه و ۴ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ایست دامنه و سردسیر، و دارای ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه هفته تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندرقد و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مارلو است و در فصل خشکی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد تکه. [ع د ت ک] [لخ] دهسی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد تنگ. [ع د ت] [لخ] دهی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و ۴ هزارگزی راه فرعی بیضا به زرقان. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی، و ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و برنج است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد توابع. [ع د ت ب] [لخ] دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲۵ هزارگزی

جنوب خاوری خوسف، ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد ثانی. [ع د] [لخ] دهی است کوچک از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری کرمان و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی زرد به کرمان. دارای ۱۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد جدید. [ع د ج] [لخ] دهی است از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب راه شوسه رفسنجان به کرمان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد جلودر. [ع د ج] [لخ] دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۷۷ هزارگزی خاور زرقان و در کنار راه فرعی ارسنجان به خفرک. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صنایع دستی آنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد جنگل. [ع د ج] [لخ] دهی است کوچک از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۴ هزارگزی باختر فسا، دارای ۴۶ تن سکنه که از ایل عرب هستند و تغییر محل نیز میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد جورقان. [ع د ر] [لخ] دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری همدان و ۶ هزارگزی خاور راه شوسه همدان به تهران. ناحیه‌ایست دامنه و سردسیر، و دارای ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه آن اتومبیل رو است، و یک راه فرعی نیز دارد که به راه شوسه متصل میشود. این ده را «آق حصار» نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد جهر. [ع د ج] [لخ] دهی است کوچک از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی

شهرستان کرمان واقع در ۳۲ هزارگزی باختر کرمان و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی زرد به کرمان. دارای ۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد چاه کویر. [ع د ک] [لخ] دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۲۰ هزارگزی شمال طبس. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و ذرت است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد چندان. [ع د چ] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری قاین و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی قاین به بیرجند. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شلغم و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد چونچان. [ع د چو] [لخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت واقع در ۶ هزارگزی شمال لشت‌نشاء، و در کنار دریا. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل مرطوب و مالاریایی. سکنه آن ۸۸۸ تن است. آب آن از نورود که از انشعابات سفیدرود است تأمین میشود. محصول آن برنج و صیفی و ماهی است. اهالی به زراعت و ماهیگیری اشتغال دارند. راه آن مالرو است، و از غازیان اتومبیل میرود. این ده دارای پاسگاه ژاندارمری و شعبه شیلات است، و آن را «علی‌آباد» نیز نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد حاجی تقی. [ع د ت] [لخ] دهی است جزء دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری شاهرود و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه و در کنار راه آهن. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و صیفی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد حاجی رمضان. [ع د ر م] [لخ] دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۸۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۱۰ تن سکنه.

آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت و مالرداری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد خان. [ع د خ] [لخ] دهی است از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری طبس و ۳ هزارگزی جنوب راه عمومی گلشن به یزد. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و ارزن و شلغم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد خسو. [ع د خ] [لخ] دهی است از بلوک داراب واقع در شش فرسخی میانه جنوب و مغرب شهر داراب. (از فارسنامه ناصری ص ۲۰۲، بلوکات فارس، بلوک داراب).

علی آباد خشک. [ع د خ] [لخ] دهی است کوچک از دهستان ابراهیم آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد و ۴ هزارگزی راه شوسه بندرعباس به سیرجان. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد خانمان. [ع د خ] [لخ] دهی است از دهستان خانمان شهرستان رفسنجان واقع در ۴۹ هزارگزی شمال خاوری رفسنجان و ۱۸ هزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان به کرمان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پنبه است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد دیبران. [ع د د] [لخ] دهی است از بلوک داراب واقع در یک فرسخ و نیم جنوب شهر داراب. (از فارسنامه ناصری ص ۲۰۲، بلوکات فارس، بلوک داراب).

علی آباد درازدره. [ع د د ر] [لخ] دهی است جزء دهستان تارود بخش مرکزی شهرستان دماوند واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب دماوند و ۴ هزارگزی راه شوسه تهران به مازندران. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات بنشن و سیب زمینی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی و قابل اتومبیل رانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد درازه. [ع د د ر] [لخ] دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع

در ۱۰ هزارگزی جنوب علیشاه عوض. دارای ۲۲۹ تن سکنه. این ده در مسیر سیاه‌آب، قلمستان زیادی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد درگوش. [ع د د] (بخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب سبزواران و ۳ هزارگزی راه فرعی گلاشکرد به سبزواران. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر و مالاریایی. دارای ۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد دمق. [ع د د] (بخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه ملایر و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه ملایر به همدان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و مالاریایی. دارای ۳۹۲۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم است. راه آن مالرو است. این ده دارای یک دبستان چهارکلاسه میباشد. در تابستان‌ها ایل یارمطافلو برای تعلیف احشام خود به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد دوتو. [ع د د] (بخ) دهی است کوچک از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب کازرون و در دامنه کوه قبله. دارای ۲۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد ده‌شیب. [ع د د] (بخ) دهی است از بلوک فسا واقع در سه فرسخی میانه جنوب و مشرق شهر فسا. این ده در سال ۱۲۹۶ ه. ق. احداث گردید. و ملک میرزا سیدعلی و میرزا جواد، پسران نگارنده فارستانامه ناصری است. (از فارستانامه ناصری ص ۲۳۸، بلوکات فارس، بلوک فسا).

علی آباد ده‌گرد. [ع د د] (بخ) ده مسخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد رحمت آباد. [ع د ر م] (بخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال کنگاور و در کنار راه شوسه همدان و در جنب خسروآباد. ناحیه‌ای است دامنه و سردسیر، و دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از

فاضل آب رودخانه سیاه گر تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی است. این ده قهوه‌خانه‌ای در کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد رودخانه. [ع د ن] (بخ) دهی است جزء بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و فرقان تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و بنشن است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن گلیم و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد رونیز. [ع د ن] (بخ) دهی است از دهستان رونیزجلگ بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۳ هزارگزی شمال فسا و در ادامه کوه تودج و ۲ هزارگزی راه شوسه شیراز به فسا. دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۱۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و میوه است. اهالی به زراعت و باغبانی اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. این ده دارای پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد زو. [ع د ز] (بخ) دهی است از دهستان زوماهرو از بخش الیگودرز شهرستان بروجرود واقع در ۹۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۷ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو اراک به بروجرود. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد زیرآب. [ع د ز] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان محلات واقع در ۶ هزارگزی جنوب محلات و متصل به جاده شوسه دلیجان به خمین. ناحیه‌ای است دامنه و سردسیر، و دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد زیرولو. [ع د ز] (بخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۶۲ هزارگزی باختر سیردان و ۲۷ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به

زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد سادات. [ع د س] (بخ) دهی است از دهستان کشکویه شهرستان رفسنجان واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۴ هزارگزی خاور راه شوسه رفسنجان به یزد. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پسته و بادام است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد سادات. [ع د س] (بخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی راه فرعی گلاشکرد به کهنوج. دارای ۴۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد ساسل. [ع د س] (بخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب پاوه و ۹ هزارگزی باختر قلعه جوانرود. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد سرتخت. [ع د س] (بخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی مشهد به سرخس. ناحیه‌ای است در دامنه کوه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد سرتیپ. [ع د س] (بخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۷ هزارگزی جنوب سبزواران و در کنار رودخانه هلیل. دارای ۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد سرتلی. [ع د س] (بخ) دهی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۸۱ هزارگزی خاور اردکان و در کنار راه فرعی بیضا به زرقان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای

معتدل و مالاریائی و ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد سرکار. [ع د س] [بخ] دهسی است از دهستان شهباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی زاهدان. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۲۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه‌های باغ و سبزی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد سلطان نصیر. [ع د س ن] [بخ] ده مخروبه‌ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد سیدرحیم. [ع د س ی ز] [بخ] دهسی است از دهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۱۰ هزارگزی خاور ششتمد و ۵ هزارگزی باختر جاده اراپه‌رو سبزوار به سنگرد. ناحیه‌ای است دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۴۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، میوه‌های باغ و بنشن است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن کرباس و شال است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد سیمک. [ع د م] [بخ] دهسی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو شهباد به کرمان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد شاه‌بران. [ع د ب] [بخ] دهی است از دهستان ابراهیم‌آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۸ هزارگزی جنوب سعیدآباد و در سر راه شوسه بندرعباس به سیرجان. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد شور. [ع د] [بخ] دهی است از

دهستان رستاق بخش نیریز شهرستان فسا واقع در ۱۳ هزارگزی باختر نیریز و در جنوب دریاچه پختگان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۳۶۴ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه آن فرعی است، ولی در موقع زیاد شدن آب دریاچه عبور خودرو ممکن نیست. مزارع فخرآباد، حمام‌آباد، علی‌آباد رئیسی جزء این قریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد شور. [ع د] [بخ] دهسی است کوچک از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری زرنند و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو زرنند به رفسنجان. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد شور. [ع د] [بخ] دهسی است کوچک از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان واقع در ۱۸ هزارگزی شمال رفسنجان و ۷ هزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان به یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد شور. [ع د] [بخ] دهسی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سبزوار و در سر راه شوسه عمومی مشهد. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، زیره، پنبه و بنشن است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد شور. [ع د] [بخ] دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ای است جلگه و شوره‌زار، و دارای ۱۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد شه‌میر. [ع د ش] [بخ] دهسی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۴ هزارگزی خاور نیشابور. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد شیب‌بازار. [ع د] [بخ] دهی

است از بلوک حومه شیراز واقع در دوفرسخی جنوب شیراز. (از فارسنامه ناصری ص ۱۹۴، بلوکات فارس، بلوک حومه شیراز).

علی آباد شیب‌کوه. [ع د] [بخ] دهی است از دهستان شیب‌کوه (زاهدان) بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری فسا. ناحیه‌ای است دامنه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد شیخ. [ع د ش] [بخ] دهی است از بخش شهادت شهرستان کرمان واقع در ۵۲ هزارگزی خاور شهادت و در سر راه مالرو گنیش به خراسان. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، مرکبات و حنا است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد شیخ. [ع د ش] [بخ] دهی است از بلوک بیضا واقع در دو فرسخ و نیم میانه جنوب و مشرق تل بیضا. (از فارسنامه ناصری ص ۱۸۴، بلوکات فارس، بلوک بیضا).

علی آباد صادقی. [ع د] [بخ] دهسی است کوچک جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمین شهرستان اراک واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب فرمین. دارای ۲۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آباد صالح‌خانی. [ع د ل] [بخ] دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری فریمان و در سر راه مالرو عمومی شاهان‌گرماب به خارزار. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد طپانچه. [ع د ط چ] [بخ] دهی است جزء دهستان غبار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۲۸ هزارگزی باختر راه شهرری و ۲ هزارگزی جنوب راه رباط کریم. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۹۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و

صیفی و چغندر قند است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد عباسوند. [ع د غ ب] باس و [ا] دهی است کوچک از بلوک عباسوند بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری کوزران و در نزدیکی چشمه سفید. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد عبدالکریم. [ع د غ د ک] [ا] دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان واقع در ۳۴ هزارگزی راه شوسه اردستان به کاشان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، کرچک و کنجد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد علوی. [ع د غ ل] [ا] دهی است کوچک از دهستان مشهد اردهر بخش قصر شهرستان کاشان واقع در ۵۸ هزارگزی شمال قصر و در سر راه شوسه کاشان به مشهد اردهر. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد علی. [ع د غ] [ا] دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بهم واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری فهرج، و ۵ هزارگزی راه فرعی بم به برج اکرم. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر و مالاریایی. دارای ۳۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حنا و خرما است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد علی رضاخان. [ع د غ ر] [ا] دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۲۵ هزارگزی خاور شهداد و در سر راه مالرو کشت به خراسان. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و مرکبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد فخرآباد. [ع د ف] [ا] دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۹۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین و در جنوب راه اتومبیل‌رو قاین به شیروان. ناحیه‌ای است دامنه و گرمسیر، و دارای ۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ج ۹.

علی آباد قاسم خان. [ع د س] [ا] دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر و مالاریایی. سکنه آن ۹۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و حنا است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد قرق. [ع د ق ر] [ا] دهی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۸۳ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و یک هزارگزی راه فرعی بیضا به زرقان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۱۰۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامه ناصری ص ۱۸۴، بلوکات فارس، بلوک بیضا شود.

علی آباد قرنه. [ع د ق ن] [ا] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری فریمان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد قره گل. [ع د ق ر گ] [ا] دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنه آن ۸۰ تن است. آب آن از رودخانه سیمین رود تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد قزل ایاق. [ع د ق ز ا] [ا] دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۰ هزارگزی باختر ری و ۲ هزارگزی راه رباط کریم. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن

اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد قلعه خان. [ع د ق ع] [ا] دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۶ هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۶ هزارگزی راه شوسه بم به زاهدان. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر و مالاریایی، و دارای ۴۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، حنا و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد قنبرخان. [ع د ق م ب] [ا] دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب سبزواران و در کنار رودخانه هلیل. دارای ۲۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد قیصریه. [ع د ق ص ی] [ا] دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شهری و ۴ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق زمان آباد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد ک. [ع د ک] [ا] دهی است از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بردسکن و در سر راه مالرو عمومی بردسکن به زردک. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، زیره، پنبه، منداب و میوه‌های باغ است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد کازرانی. [ع د ز] [ا] دهی است از دهستان میلانو از بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی امیران به دولت‌آباد. ناحیه‌ای است دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، توتون و انگور است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد کال. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان درباقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ای است کویر و شورزار، و دارای ۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد کالخونی. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان رباط سروشیده بخش حومه شهرستان سبزوار واقع در ۳۶ هزارگزی خاور سبزوار و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه قدیمی سبزوار. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق زعفرانیه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد کتول. [ع د] [لخ] نام یکی از بخشهای سه گانه گرگان است. این بخش در خاور بخش مرکزی و باختر بخش رامیان واقع است. قسمت شمالی آن دشت، و قسمت جنوبی آن کوهستانی است. هوای ناحیه دشت معتدل، و هوای قرای کوهستانی سردسیر و سالم است. آب قرای کوهستانی از چشمه‌سار، و آب قرای دشت از قنات تأمین میشود. این بخش از ۳۹ آبادی تشکیل میشود و مرکز آن قصبه علی آباد است. قرای مهم آن عبارتند از: خارکلاته، مزرعه، وشمگیر، برافتان، جنگلده، سیاه‌مرزکوه. جمعیت این بخش در حدود ۱۴۵۰۰ تن است. محصول عمده آن غلات، برنج، حبوبات و توتون سیگار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد کرفتو. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان اوباتو از بخش دیوان‌دره شهرستان سنندج واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختری دیوان‌دره و ۴ هزارگزی باختر کرفتو. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد کله‌عمرو. [ع د] [لخ] دهی است جزء دهستان بهنام‌سوخته بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۴ هزارگزی خاور ورامین و ۳ هزارگزی جنوب راه خراسان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقد است. اهالی به زراعت

اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. این ده معروف به قرائی و ابوالقاسم‌خانی نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد کوچک. [ع د] [لخ] دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌دره و درکنار راه مالرو امامزاده نصرالدین. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. ساکنان این ده چادرنشین هستند و در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آبادک وسط. [ع د] [لخ] دهی است جزء دهستان بهنام‌وسط بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری ورامین و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه ورامین. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن صیفی و چغندرقد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق عزیزآباد اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد کوسه. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۴۰ هزارگزی باختر بافت، و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی سیرجان به بافت. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. ساکنان این ده از طایفه افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد کوشک بامداد. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان قنقری بالا (علیا) از بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده واقع در ۶۲ هزارگزی شمال باختری سوریان و ۲ هزارگزی راه شوسه شیراز به اصفهان. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۳۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و میوه است. اهالی به زراعت و باغبانی اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد کویر. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان اصفهک بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری بشرویه و در سر راه مالرو عمومی بشرویه.

ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و ارزن است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد کهنه. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۳ هزارگزی جنوب باختری قلعه جوانرود، و درکنار رودخانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد گشور. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۳ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور و سردسیر و مالاریائی. سکنه آن ۴۲۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. ساکنان این ده از طایفه غیب‌غلام بوده و در زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد لزگی بلاغ. [ع د] [لخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزار و پانصد گزی باختر اهر و ۲ هزارگزی راه اراپه‌رو تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۴۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی آباد لوج. [ع د] [لخ] دهی است از دهستان بیلاق بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۳۹ هزارگزی شمال باختری قروه و ۶ هزارگزی باختر پای‌تمر. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و قلمستان است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد لوله. [ع د] [لخ] دهی است

از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۳۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، میوه‌های باغ، سبزی و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. آب این ده را بولوله بشهر آورده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد مارکی. [ع] [د] [خ] دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۵ هزارگزی باختر راه دوساری به سبزواران. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد مبارکه. [ع] [د] [م] [ز] [ک] [خ] دهی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری کرمان و یک‌هزارگزی شمال راه فرعی زرنده به کرمان. دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد مجدالدوله. [ع] [د] [م] [د] [د] [ل] [خ] دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۶ هزارگزی شمال ری و ۳ هزارگزی جنوب شهر تهران. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق زمان‌آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد محمدآباد. [ع] [د] [م] [ح] [م] [خ] دهی است از دهستان طبس مسینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و در سر راه شوسه عمومی آواز به دستگردان. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۳۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شلغم و چغندر است. اهالی به زراعت و مالداري اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آباد محیط. [ع] [د] [م] [خ] دهی است جزء دهستان بهنام‌عرب بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری ورامین و ۳ هزارگزی باختر راه آهن. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و

چغندر قند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق خاوه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد مروان. [ع] [د] [م] [ز] [ا] [خ] دهی است از دهستان اویاتو از بخش دیوان‌دره شهرستان سندج واقع در ۵۰ هزارگزی شمال دیوان‌دره و ۹ هزارگزی خاور کرفتو. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۹۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و توتون است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد مزرعه‌نو. [ع] [د] [م] [ز] [ع] [ی] [ن] [خ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری کاشان و در کنار راه فرعی کاشان به ابوزیدآباد. ناحیه‌ای است جلگه و شزار و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۲۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و تنباکو و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد مشیرالدوله. [ع] [د] [م] [ر] [د] [ل] [خ] دهی است جزء دهستان فشافویه بخش زی شهرستان تهران واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری شهرری و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه قم. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه کرج تأمین میشود. محصول آن غلات، میوه‌های باغ، صیفی و چغندر قند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق رباط کریم اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد مطلب خان. [ع] [د] [م] [ط] [ل] [خ] دهی است از دهستان قهاب‌صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان واقع در ۸ هزارگزی خاور صیدآباد و یک‌هزارگزی شمال راه شوسه دامغان به سمنان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، پسته، بادام، پنبه، انگور و صیفی است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. این ده دارای یک راه فرعی است که به راه شوسه متصل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد ملاعلی. [ع] [د] [م] [ل] [ع] [خ] دهی است از دهستان برخوار بخش حومه

شهرستان اصفهان واقع در ۲۱ هزارگزی شمال اصفهان و یک‌هزارگزی جاده حبیب‌آباد به اصفهان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۸۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، صیفی و روناس است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. این ده دارای ۵ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد ملک. [ع] [د] [م] [ل] [خ] دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۸۸ هزارگزی خاور زرقان و ۳ هزارگزی راه فرعی خفرک به توابع ارسنجان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی. سکنه آن ۱۶۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و میوه است. اهالی به زراعت و باغداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی آباد ملکی. [ع] [د] [خ] دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۴۴ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۷۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات و از رودخانه خورخوره تأمین میشود. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، بنشن، انگور، زردآلو و عسل است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالی و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد مموم. [ع] [د] [م] [خ] دهی است از بلوک فسا واقع در شش فرسخی بیشتر شمالی شهر فسا. (از فارسنامه ناصری ص ۲۳۸، بلوکات فارس، بلوک فسا).

علی آباد منتصر. [ع] [د] [م] [ت] [ص] [خ] دهی است جزء دهستان بهنام‌وسط بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری ورامین و متصل به راه شوسه فرعی کبیرآباد. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و میوه‌های باغ است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد منصوریه. [ع] [د] [م] [ری] [خ] دهی است کوچک از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری اردستان و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه اردستان به کاشان.

ناحیه‌های است جلگه و دارای ۷۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد موقوفه. [ع د م ف] (بخ) دهی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری شهری و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه قم. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و فاضل آب رودخانه کرج تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق خمآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی آباد مهبیار. [ع د م ه] (بخ) دهی است کوچک از دهستان حومه بخش حومه شهرستان شهرضا واقع در ۲۴ هزارگزی شمال شهرضا و در کنار خاور راه شوسه اصفهان به شهرضا. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی آباد میربیگ. [ع د ب] (بخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۵۲ هزارگزی باختر نورآباد و ۳۴ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است دامنه و سردسیر و مالاریایی، و دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه چنار تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه آن مالرو است. اهالی این ده از طایفه شاهپوند بوده و در زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آباد میرحسینی. [ع د ح س] (بخ) دهی است کوچک از دهستان کور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۲ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به درازین. دارای ۲۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد میرزا حسین. [ع د ح س] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خوسف و در سر راه مالرو عمومی خوسف به درج. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

علی آبادو. [ع] (بخ) دهی است کوچک از دهستان قهاب‌صرر بخش صیدآباد شهرستان دامغان واقع در ۹ هزارگزی خاور صیدآباد. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آبادو. [ع] (بخ) دهی است کوچک از دهستان قهاب‌رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان واقع در ۴ هزارگزی خاور صیدآباد و ۳ هزارگزی ایستگاه سرخ‌ده. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی آباد ورکانه. [ع د و ن] (بخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری همدان و یک‌هزارگزی ورکانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه ارزان‌فود تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، صیفی و قلمستان است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی آباد وزیر. [ع د و] (بخ) دهی است از دهستان کشکویی شهرستان رفسنجان واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری رفسنجان. و ۷ هزارگزی خاور راه شوسه رفسنجان به یزد. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پسته، لبنیات، پنبه و صیفی است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن گلیم و کرباس است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد هراتی. [ع د ه] (بخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و در کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پسته و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی آباد هروی. [ع د ه ر] (بخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۸ هزارگزی جنوب سبزواران و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی سبزواران به کهنوج. دارای ۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

علی آباد هنیم. [ع د ه ن] (بخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری الشتر و ۸ هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر و مالاریایی، و دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هنام تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و پشم است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی آبادی. [ع] (بخ) محمدین عثمان‌بن محمد علیآبادی سمرقندی، ملقب به حسام‌الدین. وی در سال ۶۲۸ ه. ق. در قید حیات بوده است. او راست: ۱- فواید فی الفقه. ۲- کامل الفتاوی. ۳- مطلع المعانی و منبع المبانی، در تفسیر قرآن. (از معجم المؤلفین ج ۱۰ ص ۲۸۶ از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۲۹۷ و سایر صفحات و هدیه‌العارفین بغدادی ج ۲ ص ۱۱۲).

علی آباد ینگی ملک. [ع د ی م] (بخ) دهی است جزء دهستان بزچلو از بخش کمبجان شهرستان اراک واقع در ۶ هزارگزی باختر کمبجان و در سر راه عمومی کمبجان به همدان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق کمبجان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آرزو. [ع ی ر] (بخ) ابن حسام‌الدین گوالیری اکبرآبادی (علی‌خان... یا علی شاه...)، لقب او حسام‌الدین بود، و نسب او از جانب پدر به علامه کمال‌الدین دهلوی و از سوی مادر به شیخ محمد الغوث گوالیری میرسد. تولد او در سال ۱۱۰۱ ه. ق. در گوالیار هند بود و در سال ۱۱۳۰ ه. ق. به دهلی آمد و در محضر بسیاری از بزرگان و امیران حاضر شد. و چون دولت تیموریان به سر آمد وی به فیض‌آباد رفت. و سپس به لکنهور رفته و در بیست‌وسوم ربیع‌الثانی سال ۱۱۶۹ ه. ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- چراغ هدایت. ۲- خیابان، که شرح گلستان سعدی است. ۳- سراج‌اللفه. ۴- العطیة الکبری، در فن بیان. ۵- مجمع‌النفاث، در طبقات شعری فرس. ۶- مصطلحات الشعراء الحدیثه. ۷- الموهبه العظمی، در فن معانی. (از مقدمه فرهنگ چراغ هدایت نوشته محمد دبیرسیاقی). و نیز رجوع به آرزو و به کتب ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۵۹ و ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۳۲۷.

علی آزاد. [ع ی] (لخ) (غلام...) ابن نوح حسینی واسطی بلگرامی هندی حنفی. رجوع به غلام علی آزاد شود.

علی آغاچی. [ع ی] (لخ) ابن الیاس آغاچی بخاری، مکتبی به ابوالحسن. وی از امرای شاعر دوست بود و خود نیز اشعاری دارد. در عهد او دقیقی شاعر میزیست. (از لباب الالباب عوفی ج سعید نفیسی ص ۳۲). رجوع به آغاچی و نیز رجوع به علی بن الیاس... شود.

علی آقا. [ع] (لخ) دهی است از دهستان بالاخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری کدکن و ۷ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی مشهد به زاهدان. ناحیه‌ای است دامنه، گرمسیر، و دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است و از طریق شمال مستعلی میتوان اتمویل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آقاشیخ. [ع ش] (لخ) فراهانی کمره‌ای، مشهور به آقاشیخ. متکلم و فقیه قرن یازدهم هجری است که در کاشان درگذشت. وی شاگرد مجلسی بوده است. او را رساله‌ای است در اثبات حدوث زمانی برای عالم. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۶۵).

علی آق کرمانی. [ع ی ک] (لخ) ابن عبدالله آق کرمانی حنفی. فقیه بود و در سال ۱۰۲۸ ه. ق. در آق کرمان درگذشت. او را مجموعه‌ای است از فتاوی. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۱ از هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۴ و ایضاح المکنون ج ۲ ص ۱۵۵).

علی آق کرمانی. [ع ی ک] (لخ) قریمی آق کرمانی، ملقب به نقشی. رجوع به علی قریمی شود.

علی آل باکثیر. [ع ی ل ک] (لخ) ابن عبدالرحیم بن محمد کندی، آل باکثیر. رجوع به علی کندی شود.

علی آل حاجی. [ع ی ل] (لخ) ابن حسن بن علی بن سلیمان بن احمد آل حاجی بلادی. رجوع به علی حاجی شود.

علی آلو. [ع ی] (لخ) دهسی است از دهستان میلانو از بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری شیروان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، توتون و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آلوسی. [ع ی] (لخ) ابن عبدالحمید آلوسی، ملقب به علاءالدین. عالم در برخی علوم بود. وی در سال ۱۲۸۸ ه. ق. در آلوس متولد شد و در آخر شوال سال ۱۳۵۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الآثار العربیة فی الدولتین الامویة و العباسیة. ۲- تذکره الشقیق فی التصوف. ۳- الدررة المرضیة، در توحید. ۴- صحیح المنقول، در وعظ. ۵- کافیة المجالس، در وعظ. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۱۸ از الدلیل العراقی رسمی ص ۹۱۶).

علی آلوسی. [ع ی] (لخ) ابن نعمان بن محمود آلوسی بغدادی، ملقب به علاءالدین. مورخ و نحوی شاعر است که در شعبان سال ۱۲۷۷ ه. ق. متولد شد و از مدرسه قضات در قسطنطنیه فارغ‌التحصیل گشت. و در برخی از شهرها امر قضاء را عهده‌دار شد و در سال ۱۳۴۰ ه. ق. در بغداد درگذشت. او راست: ۱- الدر المنتور فی رجال القرن الثانی عشر و الثالث عشر، که کامل نیست. ۲- نظم آجرومیة، در نحو. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۵۴ از اعلام العراق اثری ص ۷۱ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۵۴۲).

علی آمدی. [ع ی م] (لخ) ابن ابی علی بن محمد بن سالم تغلبی آمدی حنبلی شافعی، ملقب به سیف‌الدین. نام او در الاعلام زرکلی بصورت «علی بن محمد بن سالم...» آمده است. وی فقیه و اصولی و متکلم و منطقی و حکیم بود. در سال ۵۵۱ ه. ق. در آمد متولد شد و در بغداد سکونت کرد، سپس به شام و از آنجا به مصر رفت و سرانجام در سوم صفر سال ۶۳۱ یا ۶۳۲ ه. ق. در دمشق درگذشت و در دامنه کوه قاسیون دفن شد. او راست: ۱- ابکار الافکار فی اصول الدین. ۲- احکام الاحکام فی الاحکام؛ در دو مجلد. ۳- دقائق الحقائق فی الحکمة. ۴- غایة الامل فی علم الجدل. ۵- غایة المرام فی علم الکلام. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۵۵ از سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۲ ص ۲۱۱ و الوافی ص ۱۲ ج ۱۲ ص ۱۲۴ و طبقات الشافعیة اسنوی ص ۲۵ و فهرس المؤلفین بالظاهرية و وفيات الاعین ابن خلکان ج ۱ ص ۴۱۵ و عیون الانباء ابن ابی‌اصیبه ج ۲ ص ۱۷۴ و لسان المیزان ابن حجر ج ۳ ص ۱۴۰ و ج ۵ ص ۱۴۴ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۴۰ و الذیل علی الروضتین ص ۱۶۱ و الدارس نسیمی ج ۱ ص ۳۹۳ و حسن المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۳۱۲. و المختصر فی اخبار البشر ابوالفداء ج ۳ ص ۱۶۲ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۲۲۳ و مختصر دول الاسلام ج ۲ ص ۱۰۳ و مرآة الجنان یافعی ج ۴ ص ۷۳ و

هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۰۷ و مفتاح السعادة طشاش کبری ج ۲ ص ۴۹ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ج ۴ و ۱۷ و سایر صفحات و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۸۱ و سایر صفحات و ج ۲ ص ۱۳۷ و سایر صفحات و روضات الجنات خوانساری ص ۴۸۹).

علی آمدی. [ع ی م] (لخ) ابن احمد بن یوسف بن خضر آمدی حنبلی، ملقب به زین‌الدین فقیه و عالم به تعبیر خواب بود و در سال ۷۱۰ ه. ق. در بغداد وفات کرد. او راست: ۱- التبصیر فی التبعیر. ۲- تعلیق فی الفقه. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۳۲ از کشف‌الظنون ج ۲۴۷ و الدرر الکامنه ج ۳ ص ۲۱).

علی آمدی. [ع ی م] (لخ) ابن حسین آمدی نحوی، مکتبی به ابوالحسن. ابن‌الندیم گوید که او بصیر رفت و در آنجا ساکن شده از خواص ابوالفضل بن خنزابه وزیر گردید. و او را خطی صحیح و ملیح بود. و یاقوت گوید که او از مشایخ عبدالسلام بن حسین بصری لغوی بود و اشعاری به خط او دیده است. (از معجم الادباء، ج مارگیلوت ج ۵ ص ۱۸۱).

علی آمدی. [ع ی م] (لخ) ابن محمد بن عبدالرحمان بغدادی حنفی، مشهور به آمدی و مکتبی به ابوالحسن. فقیه بود و در سال ۴۶۷ ه. ق. درگذشت. او راست: عمدة الحاضر و کفایة المسافر، که در فروع فقه حنبلی و در چهار مجلد است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۸ از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۱۶۶).

علی آمدی. [ع ی م] (لخ) ابن محمد حزوری آمدی شافعی، مفسر و فقیه (متوفی در سال ۱۲۱۰ ه. ق.). وی مفتی شهر آمد بوده است. او راست: تفسیر سورة الفاتحة بالاحروف المهملة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۹۰ از هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۲ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۰۷).

علی آملی. [ع ی م] (لخ) ابن احمد بن حسین حسینی علوی آملی، ملقب به ممتازالعلماء و مکتبی به ابوالحسن. فقیه امامی بود و اصل او از آمل و تولدش در بمبئی به سال ۱۲۹۸ ه. ق. بوده است. او مدتی در کربلا ساکن بود و نزد علمای آنجا تحصیل کرد. و در سال ۱۳۵۵ ه. ق. در لکنهو در هند درگذشت. او را کتابی در فتاوی، و رسالتی در اجتهاد و اثبات نبوت و امامت است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۴ از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۶۷ و اعیان الشیعة ج ۶ ص ۲۸۳).

علی آملی. [ع ی م] (لخ) ابن سیدکمال‌الدین بن سیدقوام‌الدین مرعشی

آملی (سید...). وی در سال ۸۰۷ ه. ق. پس از رفع شورش اسکندر شیخی توسط شهرخ میرزا، به حکومت ولایت آمل رسید و بارفرو شده را به برادر خود سیدغیاث‌الدین، و آمل را به سیدقوام‌الدین بن سیدرضی‌الدین علی وا گذاشت. پس از یک سال مردم آمل از حکومت سیدقوام‌الدین به تنگ آمده وی را عزل کرده و سیدعلی ساری را که در جنگل بود به شهر آورده به حکومت برگزیدند. و در جنگی که بین سیدعلی آملی و سیدعلی ساری در گرفت سیدعلی ساری شکست خورده فرار کرد. و سیدعلی در مدت حکومتش بر آمل و برخی شهرهای دیگر مازندران بارها با سایر سادات جنگ‌وگریز کرد تا سرانجام در سال ۸۲۵ ه. ق. که با عده‌ای از مردم تنکابن به دروازه آمل تاخته بود تیری به او اصابت کرد و پس از چند روز درگذشت. (از حبیب السیر ج ۳ صص ۳۴۶ - ۳۵۰). و نیز رجوع به تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف سیدظهورالدین بن سیدنصیرالدین مرعشی شود.

علی آیدینی. [ع ی دی] (بخ این یحیی آیدینی رومی حنفی. واعظ بود و در جامع محمداغا وعظ میگفت. او راست: مسلک السلاطین که آن را در سال ۱۰۴۲ ه. ق. برای سلطان مراد تألیف کرد. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۰ از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۶۷۷ و هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۵).

علیا. [ع ن تف] مؤنث اعلیٰ. بلندتر. (از تاج العروس) (اقراب الموارد) (متن اللغة). [هر جای بلند. (از اقراب الموارد) (متن اللغة). ج، غلا. (تاج العروس) (اقراب الموارد) (متن اللغة). رجوع به اعلیٰ شود.

— الید العلیا خیر من الید السفلی؛ منظور از علیا در اینجا بخش‌نده و انفاق‌کننده و یا عقیف است. و مقصود از سفلی سؤال‌کننده و درخواست‌کننده است. (از لسان العرب) (ذیل اقراب الموارد).

— صفة الله العلیا؛ منظور شهادت «لا اله الا الله» است. (از لسان العرب) (ذیل اقراب الموارد).

— علیا مضر؛ قسمت بالای مضر، که گویند قریش و قیس است. و غیر از آنها را سفلی مضر گویند. (از تاج العروس) (اقراب الموارد) (متن اللغة).

علیا. [] (بخ) نام عورتی که پس از «هوشی» هفت سال بر بنی اسرائیل سلطنت کرد و بعضی از ملوک‌زادگان را به قتل رساند. (از حبیب السیر ج تهران ص ۴۶).

علیا. [ع ن] (بخ) دهی است از دهستان میمند

بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، که مشهور به «ده بالا» است. رجوع به «ده بالا» شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علیا. [ع ن] (بخ) دهی است کوچک از دهستان مرو دشت بخش زرگان شهرستان شیراز واقع در ۴۵ هزارگزی شمال زرگان و ۶ هزارگزی راه فرعی مرو دشت به ابرج. سکنه آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علیا. [ع ن] (بخ) قسریه‌ای است واقع در دهفرسخی میانه جنوب و مشرق آباده. (از فارسنامه ناصری).

علیا. [ع ن] (بخ) قریه‌ای است از قرای ناحیه فرمشکان، که آن ناحیه‌ای است در جنوب کوار. (از فارسنامه ناصری).

علیا. [ع ن] (بخ) یکی از دهستان‌های چهارگانه شهرستان اردستان است که در خاور این شهرستان واقع شده و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است:

حدود: از شمال به دهستان گرمسیر، از جنوب به دهستان برزاوند و بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، از خاور به دهستان پائین، از باختر به شهرستان کاشان.

وضع طبیعی: در مرکز این دهستان دو رشته ارتفاع مجزا بنام کوه «جقند» و کوه «لاسیب» قرار دارد، که راه اردستان به اصفهان از وسط این دو ارتفاع میگذرد. و دیگر رشته ارتفاع کوه «شورغستان» که از جنوب خاور بطرف شمال باختر ادامه دارد (که خط‌الرأس این رشته ارتفاع حد طبیعی دهستان علیا را با بخش کوهپایه مشخص مینماید). ضمناً راه فرعی اردستان به اصفهان از گردنه شورغستان رشته ارتفاع نامبرده عبور میکند. هوای این دهستان نسبتاً معتدل، و آب مزروعی قراء از قنوات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، گردو، بادام، قیسی و کتیرا است.

شغل اهالی زراعت و مختصری گله‌داری، و صنعت محلی آن کرباس‌بافی است. قرای این دهستان بوسیله راههای ماشین‌رو و ارابه‌رو به یکدیگر مربوط میشوند. این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۱۳۳۴۰ تن است.

قرای مهم آن عبارتند از کچوسنگ (مرکز دهستان)، شیرازان، جنبه، فسخود، آونج. در بهار سال ۱۳۲۸ ه. ش. بعلت جریان سیل، قسمتی از آبادیهای این دهستان خراب شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علیا. [ع ن] (بخ) مؤنث اعلیٰ. ولی در تأنیث اعلیٰ، علیا بهتر و مستعمل‌تر است. (از تاج العروس) (اقراب الموارد) (از متن اللغة). [] آسمان. (متنهی الارب) (از لسان العرب)

(تاج العروس) (اقراب الموارد) (متن اللغة). [سرکوه. (متنهی الارب) (از اقراب الموارد) (متن اللغة). سرکوه، و یا سر هرکوه بلند. (از لسان العرب) (تاج العروس). [جای بلند. (متنهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقراب الموارد). [آنچه بلند برآید از چیزی. [کار بزرگ سترگ. (متنهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقراب الموارد) (متن اللغة). ج، غلا. (متن اللغة).

علیاء. [ع ن] (بخ) ابن هشتم. از همراهان علی بن ابی طالب (ع) در جنگ جمل. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۵۲۹).

علیاباد. [ع ن] (بخ) علی آباد. نام چندین قریه است در نواحی ری. یکی از آنها در زیر قلعه طبرک واقع شده و بقیه در اطراف و حوالی ری است. (از معجم البلدان).

علیاجاه. [ع ن] (ص مرکب) مؤنث عالی‌جاه. عنوانی بزرگ داشت زنی را. از القاب و عناوین زنان. خطابی تفخیم آمیز زنان را.

علیاجناب. [ع ن] (ص مرکب) مؤنث عالی‌جناب. عنوانی و خطابی بزرگ‌داشت زنی را. از القاب و عناوین زنان. خطابی تفخیم آمیز زنان را.

علیاحضرت. [ع ن] (ص مرکب) مؤنث اعلیٰ حضرت. عنوانی و خطابی ملکه و امپراطریس را. عنوان و لقب رسمی، ملکه و شهبانو را، خواه در زمان سلطنت شوی او و یا سلطنت فرزند یا فرزندان وی.

علیاری. [ع ن] (بخ) حسن بن علی بن عبدالله بن محمد بن محب‌الله بن محمدجعفر علیاری قراجه‌داغی تبریزی. اصولی و فقیه. وی بیش از ده سال در نجف اشرف اقامت داشت و نزد بسیاری از علما تحصیل کرد. سپس به تبریز بازگشت و در سال ۱۳۵۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- بدائع الاسلام فی شرح شرائع الاسلام. ۲- جامع السعادة. ۳- صراط النجاة. ۴- مشکاة الاصول الی علم الاصول، در سه مجلد. ۵- مشکاة الانوار فی اصول الدین، در دو مجلد. (از معجم المؤلفین ج ۳ ص ۲۵۶ از اعلام الشیعة آغاز برگ ج ۱ ص ۴۱۶). و نیز رجوع به حسن علیاری شود.

علیامخدره. [ع ن] (ص مرکب) عنوانی و خطابی زنان را. خطابی احترام آمیز زنی را.

علیامقام. [ع ن] (ص مرکب) مؤنث عالی‌مقام. خطابی به تعظیم و بزرگ‌داشت زنی را.

۱- اقراب الموارد آن را «علی» با الف یانی ضبط کرده است.

علی مکرمه. [ع] مُکْرَمَه / م (ص مرکب) خطابی تعظیم و تفخیم آمیز زنی را. خطابی آمیخته به احترام زنی را.

علیان. [عَل] [ع] (ص) مرد دراز تن آور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مرد دراز تن آور که درازی وی بی تناسب باشد. (ناظم الاطباء). مذکر و مؤنث در آن یکسان است. و یاء آن مبدل از واو میباشد. (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علیان. رجوع به علیان شود.

علیان. [عَل] [ع] (ص) بزرگ هیکل و دراز قامت. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). **علیان**. اشتهر مادة بلند و اندک بلند. (از منتهی الارب). ماده شتر بلند. (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). ابا ننگ بلند. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ابا کفتار نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کفتار نر یا کفتار طویل و بلند. (از لسان العرب) (تاج العروس) (متن اللغة). ابا متاع و کالاء. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). یاء آن مبدل از واو است، و برای تأنیث «ة» بر آن میفزایند. (از لسان العرب) (تاج العروس).

علیان. [عَل] [ع] (ص) دیباچه و عنوان کتاب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). و نیز رجوع به علوان شود.

علیان. [عَل] [لِا] [ع] (ص) بزرگ هیکل و دراز قامت. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از متن اللغة). ابا ماده شتر بلند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ابا ننگ بلند. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ابا کفتار نر. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به علیان شود.

علیان. [عَل] [ئ] [یا] (لخ) خرمابن نرکی بود از آن کلبین وائل. و بدان مثل زند و گویند: «دون علیان خراط القتاد». (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

علیان. [عَل] [ئ] [یا] (لخ) نام محدثی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موسوس کوفی است، و او را اخباری است. (از تاج العروس).

علیان. [عَل] [ئ] [یا] (لخ) وی از عقلائی مجانبین اواخر قرن دوم هجری به شمار میرفت. نام اصلی او «علی» بود ولی با تصغیر مشهور شده بود. او با موسی هادی چهارمین خلیفه عباسی (۱۶۱-۱۷۰ ه.ق.) و با بهلول مشهور معاصر بود و همانند بهلول کلمات

عاقلا نه و حکیمانۀ بسیار داشت. و عبدالملک بن ابجر و حسن کوفی و سری و علی بن طیبان را از او و گفته هایش روایاتی است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۴ از عقلاء المجانبین ص ۷۷).

علیان. [عَل] [لخ] این ارجب بن دعام اکبر. جدی است جاهلی و یمانی، اصل او از همدان است و از فرزندان او قبایل و بطونی پیدا آمده است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۸۸ از الاکلیل ج ۱ ص ۱۶۲ و اللباب ج ۲ ص ۱۴۹).

علیانی. [عَل] [ع] (ص نسبی) منسوب است به «علیان» که بطنی است از اشجع، و او علیان بن ارجب بن دعام بن مالک بن معاویة بن صعیب بن دومان است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر).

علیایویة. [عَل] [وی] [لخ] علیائیة. از فِرَق غَلَاة و اصحاب «علیایان» بن ذراع دوسی» یا «اسدی» هستند که حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) را خدا میدانستند و حضرت رسول را پیغمبری میشمردند که از جانب او به رسالت آمده است. و با غَلَاة دیگر از قبیل منخسة و محمدیة در پاره ای از عقاید اشتراک داشتند. و کسی که در انتشار این عقاید سعی بسیار داشت، بشار شعیری از معاصران حضرت صادق (ع) بود و وی خود را بنده علی بن ابی طالب (ع) و از جانب او رسولی میدانست که بر محمدیة مبعوث شده است، و با خطابیة یعنی اصحاب ابوالخطاب در چهار کس، یعنی علی و فاطمه و حسن و حسین توافق داشت و میگفت که معنای فاطمه و حسن و حسین تلیس است و غرض حقیقی درین اسامی «علی» است، چه او در امامت بر این سه شخص تقدم دارد. علیایویة در اباحت و تناسخ و تعطیل با منخسة تفاوتی نداشتند ولی نبوت پیغمبر اسلام و رسالت سلمان فارسی را از جانب او، چنانکه محمدیة میگفتند، نمی پذیرفتند بلکه محمد بن عبدالله را بنده علی بن ابی طالب میشمردند. محمدیة میگفتند که چون بشار شعیری منکر رسالت سلمان و ربوبیت حضرت رسول گردید بصورت مرغی که «علیاء» نام داشت مسخ شد، و فرقه طرفدار او بهمین جهت علیائیة خوانده شدند.

منخسة و علیایویة و محمدیة و خطابیة میگفتند که هر کس خود را به آل محمد منتسب دارد درین ادعا دروغگو و نسبت به خدا مقتری است، مثل یهود و نصاری در آیه «و قالت اليهود و النصاری نحن أبناء الله و احباؤه. قل فلم یعذبکم بذنوبکم، بل انتم بشر ممن خلق» (قرآن ۲۱/۵)، چه عبدالله به عقیده محمدیة، و علی بن ابی طالب به عقیده

علیایویة، پروردگاری باشند که نه از کسی زاده اند و نه ایشان را فرزندی باشد. (از خاندان نوبختی عباس اقبال، ص ۲۵۹ از رجال کشی، ص ۱۳۱ و سایر صفحات و خط ج ۴ ص ۱۷۷ و ابن حزم ص ۱۸۶).

علیائیة. [عَل] [ئی] [لخ] یا علیایویة. از فِرَق غَلَاة بودند که حضرت علی بن ابی طالب (ع) را خدا میدانستند. رجوع به علیایویة شود.

علی ابناءوی. [عَل] [ی] [لخ] ابن جبلیة بن مسلم بن عبدالرحمان ابناءوی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به عکوک. رجوع به علی عکوک شود.

علی ایباری. [عَل] [ی] [لخ] ابن ابی بکر بن محمد بن علی بن محمد بن شراد برعی ایباری زبیدی یعنی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی برعی شود.

علی ایباری. [عَل] [ی] [لخ] ابن اسماعیل بن علی بن حسن بن عطیة ایباری، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به شمس الدین. (۵۷۹ - ۶۱۶ ه.ق.). فقیه و اصولی و متکلم بود. او راست: ۱- سقیة النجاة علی طریقة الاحیاء. ۲- شرح البرهان جوینی. (از معجم المؤلفین بنقل از الدیباچ ابن فرحون ص ۲۱۳).

علی ایباری. [عَل] [ی] [لخ] ابن سندی بن علی بن سلیمان لواتی الاصل، ایباری شافعی مصری. ادیب و لغوی و نحوی و محدث. وی در حدود سال ۷۵۰ ه.ق. در قاهره متولد شد و در غزه اقامت گزید و سپس به دمشق رفت و از محضر ابن حجر استفاده کرد و در آنجا در ذی حجة سال ۸۱۴ ه.ق. درگذشت. او راست: جزء فی الرد علی تعقیبات ابی حیان از ابن مالک. (از معجم المؤلفین بنقل از شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۱۰۷. کشف الظنون ص ۸۲۸. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۲۸).

علی ایوردی. [عَل] [ی] [لخ] ابن احمد ایوردی شعبی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی قره. وی از متکلمان و ساکن مشهد رضوی بود. و در سال ۹۶۶ ه.ق. درگذشت. او راست: ۱- اثبات الواجب. ۲- روضة الجنان، در حکمت. ۳- الشوارق، در کلام. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکنون ج ۱ ص ۲۴ و ۵۹۴ و ج ۲ ص ۵۹. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۴۶) (از اعلام زرکلی بنقل از اعیان الشیعة ج ۶ ص ۲۸۸).

علی ایوردی. [عَل] [ی] [لخ] ابن اسحاق ایوردی خاورانی، ملقب به اوحد الدین. شاعر و حکیم متوفی در سال ۵۵۱ ه.ق. او راست: البشارات فی شرح الاشارات، از ابن سینا. و نیز او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴ ص ۶۴).

علی اثرم. [ع ی آ] [ا خ] ابن مغیره اثرم بغدادی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به اثرم و علی (ابن مغیره...) شود.

علی اثمیدی. [ع ی ا] [ا خ] مصری مالکی. وی محدث بود و بسیاری از مؤلفات جلال‌الدین سیوطی را خلاصه کرد. وفات او در ۹۳۴ یا ۹۶۶ ه. ق. روی داد. (از معجم المؤلفین بنقل از الکواکب السائرة ج ۲ ص ۲۲۳).

علی اجل. [ع ی آ ج ل ل] [ا خ] ابن منصور بن عبیدالله خطیبی اصفهانی بغدادی مکتبی به ابوعلی و مشهور به اجل لغوی. رجوع به علی خطیبی شود.

علی اجهوری. [ع ی ا] [ا خ] ابن محمد بن عبدالرحمان اجهوری مصری مالکی، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالرشاد. عالم و ادیب و فقیه و متکلم و محدث و منطقی بود که در سال ۹۶۷ ه. ق. در مصر متولد شد و در جمادی الاولی سال ۱۰۶۶ ه. ق. در همانجا درگذشت و در مقبره «اخوة یوسف» مدفون گشت. او راست: ۱ - شرح التهذیب تفتازانی، در منطق. ۲ - شرح الدرر السنیه فی نظم السیره النبویه عراقی. ۳ - شرح منظومه خودش در عقائد. ۴ - فتح الباقی فی شرح الفیه الوافی، در حدیث. ۵ - مواهب الجلیل فی تحریر ما حواه مختصر خلیل، در فروع فقه مالکی. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۷). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس مخطوطات الظاهریه. خلاصه الاثر محیی ج ۳ ص ۱۵۷. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۱۹۰ و سایر صفحات. الخطط التوفیقیه علی مبارک ج ۸ ص ۳۳. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۸. فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۱۷۱. فهرس التیموریه ج ۳ ص ۱۰. فهرس الازهریه ج ۱ ص ۳۱۶. الکشاف طلس ص ۱۱۷. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۲۷ و ج ۲ ص ۶۸۸. فهرس الخدیویه ج ۱ ص ۲۳۷ و سایر مجلدات و صفحات.

علی احسان. [ع ی ا] [ا خ] دهسی است از دهستان کلیایی، بخش سنقر کلیایی، شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۹ هزارگزی باختر سنقر، و یک هزارگزی الیاسان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و حبوب و توتون است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و صنایع دستی آنان بافتن قالپچه و جاجیم و پلاس است. راه آن از طریق کسل سفید اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی احسانی. [ع ی ا] [ا خ] ابن احمد بن

محمد بن ابراهیم حسینی مشهدی احسانی، ملقب به جمال‌الدین. از علمای اوایل سلطنت شاه طهماسب صفوی بود و وفات وی بعد از سال ۹۵۹ ه. ق. روی داد. او را تألیفی است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۴).

علی احسانی. [ع ی ا] [ا خ] ابن مقرب احسانی. ادیب و شاعر متوفی در سال ۱۱۱ ه. ق. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین، بنقل از اعیان الشیعه عاملی ج ۲ ص ۱۶۴).

علی احسانی. [ع ی ا] [ا خ] ابن نقی بن احمد بن زین‌الدین ابن ابراهیم مهاشری مطیر فی احسانی. ادیب و شاعر متوفی در سال ۱۲۴۶ ه. ق. او راست: ۱ - دیوان شعر. ۲ - الرسالة العلمیه. ۳ - مشرق الانوار فی الحکمه. ۴ - نهج المحججه فی اثبات امامه الاثنی عشر. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۵۴).

علی احمدله. [ع ی ا م] [ا خ] مؤلف کتاب محاسن اصفهان وی را جزو شعرای فارسی‌زبان آورده است. و آقای سید جلال‌الدین حسینی این کلمه را «احموله» حدس زده است. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۳ و ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۱۲۵ شود.

علی احمدی. [ع ی ا م] [ا خ] ابن حجازی بن محمد بن بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی احمدی. [ع ی ا م] [ا خ] ابن سعد بیوسی احمدی شافعی اشعری. از عالمان هیبت بود و در نظم سخن دست داشت. او راست: ۱ - فتح ذی الصفات السنیه، که در سال ۱۱۷۸ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. ۲ - منظومه التفخه الزکیه فی العمل بالجهه الجسیبیه. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس الخدیویه ج ۵ ص ۳۲۷. هدیة العارفین ج ۱ ص ۳۷۹. فهرس الازهریه ج ۶ ص ۳۷۹).

علی احمدی. [ع ی ا م] [ا خ] ابن عبدالله شونی احمدی مصری شافعی. رجوع به علی شونی شود.

علی احمر. [ع ی ا م] [ا خ] ابن مبارک احمر. وی بر شعر ابی‌نواس دو غلط و اشتباه گرفته است که در الموشح مذکور است. رجوع به الموشح مرزبانی ص ۲۷۲ شود.

علی احموله. [ع ی ا ل] [ا خ] «احمدله»

از شعرای فارسی‌زبان بود که نام او در «محاسن اصفهان» آمده است. رجوع به علی احمدله شود.

علی اختلاف الاقوال. [ع ی ا] [ا خ] ابن اقی [ع ی ق مرکب] بنا بر گفته‌های مختلف. بر حسب گفتارهای گوناگون. بر معنای گفته‌های گوناگون.

علی اخشیدی. [ع ی ا] [ا خ] ابن اخشید، مکتبی به ابوالحسن. سومین تن از آل اخشید در مصر و شام بود که در بیستم ذیقعد سال ۳۴۹ ه. ق. به سلطنت رسید و در یازدهم محرم سال ۳۵۵ ه. ق. درگذشت. رجوع به «آل اخشید» و نیز به معجم الانساب زامبارا ص ۱۴۳ و طبقات سلاطین اسلام ص ۵۹ شود.

علی اخشیدی. [ع ی ا] [ا خ] ابن عیسی بن علی بن عبدالله رمانی اخشیدی وراق (صحاف)، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی رمانی شود.

علی اخفش. [ع ی ا ف] [ا خ] ابن سلیمان بن فضل بغدادی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به اخفش صغیر یا اخفش اصغر. رجوع به اخفش صغیر و علی (ابن سلیمان بن...) شود.

علی اخفش. [ع ی ا ف] [ا خ] ابن محمد اخفش نحوی. رجوع به اخفش (علی بن محمد...) شود.

علی ادرنوی. [ع ی ا د ن] [ا خ] ابن عبدالله ادرنوی رومی حنفی (علی وحید...). رجوع به علی وحید شود.

علی ادریسی. [ع ی ا] [ا خ] ابن حجازی بن محمد بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی ادریسی. [ع ی ا] [ا خ] ابن حمود بن میمون بن احمد ادریسی حسنی علوی حمودی، ملقب به الناصر لدین الله. نخستین تن از ملوک حمودیه در قرطبه و مالقه. رجوع به علی حمودی شود.

علی ادریسی. [ع ی ا] [ا خ] ابن محمد بن احمد بن محمد بن احمد بن معوض حسینی بیلاری مالکی ادریسی اشعری. رجوع به علی بیلاری شود.

علی ادریسی. [ع ی ا] [ا خ] ابن محمد جرجانی ادریسی. او راست: تاریخ جرجان. رجوع به ادریسی (علی بن محمد...) شود.

علی ادیب. [ع ی ا] [ا خ] ابن نصر، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ادیب. رجوع به علی (ابن نصر) شود.

علی اذرعی. [ع ی ا ز] [ا خ] ابن سلیم بن ربیع اذرعی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به ضیاء‌الدین. در سال ۶۵۷ ه. ق. متولد شد. وی

فقیه بود و در نظم سخن نیز دست داشت، مدتی در طرابلس و عجلون و دمشق حکمرانی کرد. و در ۱۳ ربیع الاول سال ۷۳۰ ه. ق. در رمله درگذشت. او راست: ۱ - تخمیس الوتریه فی مدح خیر البریه ابن رشید بغدادی. ۲ - نظم التنبیه شیرازی، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین بنقل از البدایة ابن کثیر ج ۱۴ ص ۱۵۵. الدرر الکامنه ابن حجر ج ۳ ص ۵۳. شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۹۶. کشف الظنون ص ۴۹۲).

علی اذرعی. [ع ی ا ز] [لخ] ابن محمد بن عز اذرعی دمشقی حنفی، ملقب به صدرالدین. متکلم بود و در سال ۷۴۶ یا ۷۹۲ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح عقائد طحاوی. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۱۴۳ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۹).

علی اربکی. [ع ی ا ب] [لخ] ابن احمد بن فضل راهمزمی اربکی یا اربقی، مکتب به ابوطاهر. وی از مردم «اربک» است، قریه ای به خوزستان. (از تاج العروس) (منتهی الارب).
علی اربلی. [ع ی ا ب] [لخ] ابن عثمان بن علی بن سلیمان سلیمانی اربلی، ملقب به امین الدین. رجوع به علی سلیمانی شود.

علی اربلی. [ع ی ا ب] [لخ] ابن عیسی بن ابی الفتح اربلی، مکتب به ابوالحسن و ملقب به بهاءالدین. نام وی در الوافی به صورت «علی بن عیسی بن عیسی اربلی» آمده است.

وی ادیب، شاعر، نویسنده و مورخ بود. او راست: ۱ - رساله الطیف فی الانشاء. ۲ - العشاق و خلوة المشتاق. ۳ - کشف النعمه فی معرفه الاثمه، که در سال ۶۸۷ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. ۴ - المقامات الاربع.

۵ - نزهة الاخیار فی ابتداء الدنيا و قدر القوى الجبار. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۶۳). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فوات الوفیات ابن شاکر ج ۲ ص ۶۶. الوافی ص ۱۲ ص ۱۳۵.

کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۴۹۲. روضات الجنات خوانساری ص ۳۹۶. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۱۸۰ و ج ۲ ص ۸۹. المخطوطات التاریخیه کورکیس عواد ص ۶۹. تذکره المستبحرین ص ۴۸۹.

فوائد الرضویه عباس قمی ج ۱ ص ۳۱۴. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۴. و رجوع به ابوالحسن (علی بن عیسی اربلی) شود.

علی ارتقی. [ع ی ا ث] [لخ] ملقب به عمادالدین و مشهور به العادل (علی الپی...). یازدهمین تن از امرای ارتقیه ماردین است. که در سال ۷۱۲ ه. ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۱) (از معجم الانساب زامباور ص ۳۴۵).

علی اردبیلی. [ع ی ا د] [لخ] ابسن عبدالله بن ابی الحسن اردبیلی تبریزی شافعی، ملقب به تاج الدین مکتب به ابوالحسن. رجوع به علی تبریزی شود.

علی اردبیلی. [ع ی ا د] [لخ] ابن عیسی طبیبی انصاری. رجوع به علاءالدین طبیبی شود.

علی اردبیلی. [ع ی ا د] [لخ] ابن قاسم اردبیلی خلیلی شافعی بطناحی، ملقب به علاءالدین و مکتب به ابوالحسن. رجوع به علی بطناحی شود.

علی اردکانی. [ع ی ا د] [لخ] ابن حسین اردکانی شیرازی (علی رضا...)، مشهور به تجلی. رجوع به علی رضا (ابن حسین...) شود.

علی ارمنی. [ع ی ا م] [لخ] ابن یحیی ارمنی، مکتب به ابوالحسن. از فرماندهان عصر خلفای عباسی و اصل او از ارمن بود. پدرش به مناطق عرب نشین رفت لذا او در محیطی عربی پرورش یافت. و به فرمائروائی ثنور شام سپس ارمنستان و آذربایجان و آنگاه مصر تعین گردید. او را با رومیان جنگهای بسیاری روی داد و در سال ۲۴۹ ه. ق. در یکی از این جنگها کشته شد. (از الاعلام زرکلی بنقل از النجوم الزاهرة ج ۲ ص ۲۴۵).

علی ارموی. [ع ی ا م] [لخ] ابن احمد بن علی بن احمد ارموی حنبلی، ملقب به زین الدین. وی در سال ۸۵۳ ه. ق. درگذشت. او راست: جواهر البصرة فی علم الرؤیا. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۳۰).

علی ارموی. [ع ی ا م] [لخ] ابسن حسین بن علی بن حسین بن خلف بن محمد ارموی، مشهور به ابن قاضی عسکر و ملقب به شرفالدین و مکتب به ابوالحسن. فقیه و اصولی. متولد سال ۶۹۱ ه. ق. وی در سال ۷۴۸ یا ۷۵۷ یا ۷۶۸ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: شرح المعالم، در اصول فقه. (از معجم المؤلفین بنقل از الدرر الکامنه ج ۳ ص ۴۱. شذرات الذهب ج ۶ ص ۱۸۳. کشف الظنون ص ۱۷۲۶. هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۲۲).

علی ازجی. [ع ی ا ز] [لخ] ابن محمد بن حبشی ازجی. وی از استادان یوسف بن خلیل بود و نزد ابوسعید بغدادی تلمذ کرد. (از تاج العروس: حبش).

علی ازجی. [ع ی ا ز] [لخ] ابن محمد بن علی ازجی ضریز، مکتب به ابوالحسن. مفسر بود و در سال ۴۴۵ ه. ق. درگذشت. او راست: مجمع البحرین فی تفسیر القرآن. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون

حاجی خلیفه ص ۱۵۹۹. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۸).

علی ازدری. [ع ی ا د] [لخ] نام علی بن ابی طالب است در عقیده شیعه ازدریه. رجوع به ازدریه و کتاب بیان الادیان شود.

علی ازدی. [ع ی ا] [لخ] ابن حکیم ازدی، مکتب به ابوالحسن. تابعی بود. و نیز رجوع به ابوالحسن (علی بن...) شود.

علی ازدی. [ع ی ا] [لخ] ابن ظافر بن حسین ازدی مصری مالکی، ملقب به جمال الدین و مکتب به ابوالحسن. فقیه و اصولی و متکلم و مورخ و اخباری و ادیب و سیاستمدار بود و در نظم سخن نیز دست داشت. وی در سال ۵۶۵ یا ۵۶۷ ه. ق. متولد شد و مدتی سمت وزارت الملک الاشرف موسی بن الملک السادل را به عهده داشت.

سپس وزارت را فرو گذاشت و به مصر بازگشت و در آنجا در سال ۶۱۳ یا ۶۲۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - اخبار الشجعان. ۲ - اساس السیاسة. ۳ - بدایع البدایة فیمن قال شعراً علی البدیة. ۴ - الدول المنقطعة، در حدود ۴ مجلد. ۵ - غرائب التنبیها. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۱۳). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیر النبلاء ذهبی ج ۱۳ ص ۱۳۱. الوافی ص ۱۲ ص ۷۷.

فهرس المؤلفین. معجم الابداء ج ۱۳ ص ۲۶۴. فوات الوفیات ابن شاکر ج ۲ ص ۵۱. کشف الظنون ص ۷۲ و سایر صفحات. ایضاح المکنون ج ۱ ص ۴۲ و ج ۲ ص ۵۶۲. فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۲ ص ۶۳.

هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۰۶. و نیز رجوع به ابن ظافر ازدی شود.

علی ازدی. [ع ی ا] [لخ] ابن عبدالله بن علی بن محمد بن یوسف بن سلیمان بن عمر ازدی، مشهور به ابن استجی. عالم و ادیب و شاعر (۳۷۷ - ۴۵۵ ه. ق.) او را تصانیف بسیاری است. (از معجم المؤلفین بنقل از الوافی ص ۱۲ ص ۹۲. الصلوة ابن بشکوال ج ۱ ص ۴۰۸ و لسان المیزان ابن حجر ج ۲ ص ۲۴۰).

علی ازدی. [ع ی ا] [لخ] ابن معاویة بن احمد ازدی مهلبی بصری شیعی (علی بلال...)، مکتب به ابوالحسن. رجوع به علی مهلبی شود.

علی ازرق. [ع ی ا ز] [لخ] ابن ابی بکر بن خلیفه همدانی الاصل حسینی یمانی شافعی، مشهور به ابن ازرق و ملقب به موفق الدین و نورالدین و مکتب به ابوالحسن. نام او در بهجة الناظرین به صورت «علی بن احمد ازرق» آمده است. وی فقیه و عالم فرایض و

هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۰۶. و نیز رجوع به ابن ظافر ازدی شود.

هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۰۶. و نیز رجوع به ابن ظافر ازدی شود.

ریاضی دان بود. فقه را در شهر ابیات حسین آموخت و به زید کوچ کرد و در آنجا به تصنیف و تدریس پرداخت. سپس به مکه رفت و نزد فقیه یافعی تلمذ کرد. او در سال ۸۰۹ ه. ق. در سن هشتادسالگی در ابیات حسین درگذشت. او راست: ۱ - بغیة الخائض فی شرح الفرائض. ۲ - التحقیق الوافی بالایضاح الشافی، در حدود سه کتاب. ۳ - مختصر المهمات اسنوی. ۴ - نفائس الاحکام. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون ص ۱۹۶۵. هدیه العارفین. ج ۱ ص ۶۹۸. ایضاح المکنون ج ۱ ص ۲۶۸. الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۰۰. بهجة الناظرین غزی ص ۱۳۶).

علی از میری. [ع ی] [ا] (بخ) ابن عبدالله از میری، ملقب به حجا و مشهور به بورغانجی زاده. لغوی و عروضی بود و در سال ۱۲۵۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - شرح تحفة الشاهدی، در لغت. ۲ - شرح عروض اندلسی. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۷۵).

علی از نیقی. [ع ی] [ا] (بخ) متوفی در سال ۱۰۱۹ ه. ق. او راست: کشف الاسرار و هتک الاستار. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون ص ۱۴۸۷).

علی از نیقی. [ع ی] [ا] (بخ) ابن خسرو از نیقی (علی چلبی...), رجوع به علی چلبی شود.

علی ازهری. [ع ی] [ا] (بخ) رجوع به علی صقر شود.

علی ازهری. [ع ی] [ا] (بخ) ابن احمدین احمدین محمدین یوسف بلفوری ازهری مالکی. رجوع به علی یوسف شود.

علی ازهری. [ع ی] [ا] (بخ) ابن احمدین مکرّم الله سعیدی عدوی مالکی ازهری. رجوع به علی سعیدی شود.

علی ازهری. [ع ی] [ا] (بخ) ابیبن عبدالقادر حسنی شامی قاهری ازهری شافعی، مشهور به سیدفرضی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی فرضی شود.

علی ازهری. [ع ی] [ا] (بخ) ابیبن عبدالله بن علی نطوبسی قاهری ازهری ضریر مالکی سنهوری، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی سنهوری شود.

علی ازهری. [ع ی] [ا] (بخ) ابن عبدالله طحان ازهری مصری. رجوع به علی طحان شود.

علی ازهری. [ع ی] [ا] (بخ) ابن علی بن علی بن علی بن مطاوع عزیزی مصری ازهری شافعی. رجوع به علی عزیزی شود.

علی ازهری. [ع ی] [ا] (بخ) ابیبن محمدین سالم طندتایی ازهری. رجوع به

علی طندتایی شود.

علی اسپجایی. [ع ی] [ا] (بخ) ابیبن محمدین اسماعیل بن علی بن احمد بن محمدین اسحاق اسپجایی سمرقندی، ملقب به بهاءالدین. فقیه بود و در جمادی الاولی سال ۴۵۴ ه. ق. متولد شد و در بیست و سوم ذی قعدة سال ۵۲۵ ه. ق. در سمرقند درگذشت. او راست: شرح مختصر طحاوی، در فروع فقه حنفی. و نیز او را مجموعه ای است از فتاوی. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۸۲). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: تراجم الاعاجم ص ۱۵۲. تاج التراجم ابن قطلوبغا ص ۳۳. مفتاح السعادة طاش کبری ج ۲ ص ۱۳۸. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۶۲۷. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۷. طبقات الفقهاء طاش کبری ص ۹۴.

علی اسپجایی. [ع ی] [ا] (بخ) ابن محمد اسپجایی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به قطب الدین. او راست: الجامع الکبیر فی فروع الحنفیة. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۵۷۰).

علی استرآبادی. [ع ی] [ا] (بخ) ابن ابی زید محمدین علی نحوی استرآبادی، ملقب به قضیحی و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن...) شود.

علی استرآبادی. [ع ی] [ا] (بخ) ابن علی استرآبادی مازندرانی، ملقب به عمادالدین. فقیه و قاری و محدث و متکلم، معاصر شاه طهماسب. وی در سال ۹۹۵ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: ۱ - حاشیه بر نهج البلاغة. ۲ - رساله اثبات الواجب. ۳ - رسائلی در اصول قرائت ابن کثیر و نافع و ابو عمر. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۵۲).

علی استرآبادی. [ع ی] [ا] (بخ) ابن کمال الدین محمود استرآبادی. وی در اصل از مردم مکه بود. و شرح مزوج و بسیطی بر «قانون» ابن سینا نوشته است. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۳۱۲).

علی استرآبادی. [ع ی] [ا] (بخ) ابن محمدجعفر استرآبادی تهرانی. فقیه و مطلع در علم اصول و هیئت بود و در سال ۱۳۱۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - البردالیمانی فی الفاظ المعانی. ۲ - بیروزالرموز فی متصرفات المسائل و متجدداتھا. ۳ - البروق اللامعة فی شرح الزیارة الجامعة. ۴ - تحریر الاصول فی اصول الفقه. ۵ - غایة الآمال و بروج العروج فی الهيئة. ۶ - کلیات القواعد الفقهیة و مندمجاتھا. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۳۰). و رجوع به مصنفی علم الرجال ص ۲۲۴ شود.

علی استرآبادی. [ع ی] [ا] (بخ)

شیعی، ملقب به شرف الدین. متوفی در حدود سال ۹۶۵ یا ۹۷۰ ه. ق. او راست: ۱ - تأویل الایات الباهرة فی فضل العترة الطاهرة. ۲ - الفوائد الغرورية فی شرح الجعفریة. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۱۷۴۵).

علی استمرارا ایام. [ع ی] [ا] (بخ) ابی یافعی (ع ق مرکب) پیوسته و با گذشت روزگار. همیشه. رجوع به علی الاستمرار شود. علی استمرارا ایام و تکرار الشهور و الاعوام بدین شریطه وفا نماید. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۹۲). بعد از آن علی استمرارا ایام عرصه ملک او منفسح می گشت و شعله دولت او مشتعل می شد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۹۴).

علی اسد فیروزآبادی. [ع ی] [ا] (بخ) وی از اهالی هرات بود و وقتی شاه رخ میرزا به خراسان لشکر کشید، عده ای از مغولان به قلعه اختیارالدین پناه بردند و ابن علی اسد فیروزآبادی با جمعی از اشرار چند پشته هیزم به در حصار اختیارالدین برد و آتش در آن زدند و مغولان به امید نجات، خود را از بالا به زیر انداختند و غوریان همه آنان را کشتند. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۴۳۴).

علی اسدی. [ع ی] [ا] (بخ) ابن احمد اسدی طوسی، مکتبی به ابونصر. شاعر مشهور. رجوع به اسدی (علی بن احمد...) شود.

علی اسدی. [ع ی] [ا] (بخ) ابیبن اسماعیل بن شعیب بن میثم بن یحیی تمار اسدی کوفی بصری میثمی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی میثمی شود.

علی اسدی. [ع ی] [ا] (بخ) ابیبن جاسم بن محمد اسدی حلی. شاعر (۱۲۴۰ - ۱۳۳۲ ه. ق.). او را مجموعه اشعار است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۵۱).

علی اسدی. [ع ی] [ا] (بخ) ابیبن حسین بن علی آل محفوظ و شاحی اسدی کاظمی. رجوع به علی محفوظ شود.

علی اسدی. [ع ی] [ا] (بخ) ابیبن حسین بن علی عوض مزیدی اسدی حلی. رجوع به علی عوض شود.

علی اسدی. [ع ی] [ا] (بخ) ابیبن حمزه بن عبدالله اسدی کوفی، مشهور به کسائی و مکتبی به ابوالحسن. مقری و تجویددان و لغوی و نحوی و شاعر. رجوع به کسائی شود.

علی اسدی. [ع ی] [ا] (بخ) ابیبن داوود بن یحیی بن کامل بن یحیی بن جبارة زبیری قرشی اسدی، ملقب به نجم الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی زبیری

شود.

علی اسدی. [ع ی آ س] (لخ) ابسن دبیس بن صدقه بن منصور اسدی مزیدی. آخرین تن از حکام بنی مزید در حله. رجوع به علی مزیدی (ابن دبیس بن...) شود.

علی اسدی. [ع ی آ س] (لخ) ابن طراد بن دبیس اسدی، مکتبی به ابوالحسن. پدر او حاکم بر جزیره دبیسیه در نزدیکی خوزستان بود. سپس منصور بن حسین اسدی یر این جزیره دست یافت و پدر او را از آنجا راند. علی بن طراد نیز به بغداد رفت و در سال ۴۱۹ ه. ق. به همراهی جماعتی از ترکان که جلال الدوله با وی فرستاده بود به جنگ منصور آمد ولی از او شکست خورد و به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی بنقل از الکامل ابن اثیر: حوادث سال ۴۱۹).

علی اسدی. [ع ی آ س] (لخ) ابن ظاهر مطیری اسدی حلی. رجوع به علی حلی شود.

علی اسدی. [ع ی آ س] (لخ) ابسن محمد بن عبید بن زبیر اسدی، مشهور به ابن کوفی و مکتبی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی و لغوی بود. در سال ۲۵۴ ه. ق. متولد شد و در ۳۴۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - الفرائد و القلائد فی اللغة. ۲ - معانی المشر و اختلاف العلماء فيه. ۳ - الهمز: (از معجم المؤلفین بنقل از معجم الادیاء یاقوت ج ۱۴ ص ۱۵۳. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۵۰. ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۱۲۵۱) و نیز رجوع به ابن کوفی شود.

علی اسدی. [ع ی آ س] (لخ) ابن نیار اسدی ناصری، ملقب به شیخ الشیوخ صدرالدین. وی استاد خط المستعصم خلیفه عباسی بود و در روز میابعت با مستعصم، او با وزیر و استادالدار از مردم بیعت گرفتند. (از تجارب السلف نخجوانی ص ۳۵۶).

علی اسدی. [ع ی آ س] (لخ) ابن هبار بن اسود بن مطلب بن اسد بن عبدالمزی قرشی اسدی. وی از صحابه بود. (از الاصابه ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی اسرع الحال. [ع لا ا ر ع ل] (ع ق مرکب) بشتاب. هر چه زودتر. سریعاً: چهره مقصود چون دولت و اقبال علی اسرع الحال روی به جانبش آوردی. (حسیب السیر ج طهران ص ۱۲۴).

علی اسطرلابی. [ع ی ا ط] (لخ) ابن عیسی اسطرلابی. وی صاحب رساله‌ای است در عمل اسطرلاب. (از گاهنامه سال ۱۳۱۰ ه. ش.).

علی اسعد. [ع ی آ ح] (لخ) حسینی، مکتبی به ابو محمد. متوفی در سال ۵۸۸ ه. ق. او راست: منهاج الصواب. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون ص ۱۸۷۲).

علی اسفراینی. [ع ی ف] (لخ) ابن احمد سهیلی اسفراینی، مکتبی به ابوالحسن. فقیه و جدلی و محدث بود و در سال ۴۳۱ ه. ق. در جامع اموی دمشق حدیث می‌گفت. او راست: ادب الجدل. و نیز کتابی در رد معتزله و عجز آنان دارد. (از معجم المؤلفین بنقل از تاریخ دمشق ابن عسا کرج ۱۱ ص ۴۲۹. طبقات الشافعیة سبکی ج ۲ ص ۲۹۲).

علی اسفراینی. [ع ی ف] (لخ) ابن اسماعیل بن ابراهیم بن محمد بن عربشاه اسفراینی شافعی مکی، مشهور به عصامی و حفید. رجوع به علی عصامی شود.

علی اسفراینی. [ع ی ف] (لخ) ابن فضل بن احمد اسفراینی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به حجاج. رجوع به ابوالحسن (علی بن فضل...) شود.

علی اسفراینی. [ع ی ف] (لخ) ابن نصر بن محمد بن عبدالصمد فندروجی اسفراینی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی فندروجی شود.

علی اسفراینی. [ع ی ف] (لخ) ابن نصر اسفراینی مکی، مکتبی به ابوالحسن. مورخ و محدث بود و در سال ۷۶۲ ه. ق. در قید حیات بوده است. او راست: زبده الاعمال و خلاصة الافعال. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج ۲ ص ۱۵۰).

علی اسفیداری. [ع ی ا] (لخ) ابن عمر بن خلیل بن علی اسفیداری، مکتبی به ابوعاصم و ملقب به فخرالدین. نحوی بود و در سال ۶۹۸ ه. ق. درگذشت. او راست: المقتبس فی توضیح ما التمس، که شرح المفصل زمخشری است. و اسفیداری منسوب است به «اسفیدار» و آن شهر بزرگی است در ماوراءالنهر. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۷۶. هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۱۵).

علی اسکافی. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد اسکافی نیشابوری، مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم اسکافی شود.

علی اسکندرانی. [ع ی ک د] (لخ) ابن انجب بن ابی المکارم المفضل بن ابی الحسن علی بن ابی العیث مفرج بن حاتم بن حسن بن جعفر بن ابراهیم بن حسن لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی مقدسی شود.

علی اسکندرانی. [ع ی ک د] (لخ) ابن مظفر بن ابراهیم، و یا هدیه بن یزید کنندی و داعی دمشقی. متوفی در ۷۱۶ ه. ق. رجوع به علاءالدین (ابن مظفر...) شود.

علی اسکندرانی. [ع ی ک د] (لخ)

ابن مفضل بن علی بن مفرج بن حاتم بن حسن بن جعفر لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به شرفالدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی اسکندری. [ع ی ک د] (لخ) ابن زیاد اسکندری، مشهور به محتسب و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی محتسب شود.

علی اسکندری. [ع ی ک د] (لخ) ابن عیاد اسکندری، مشهور به ابن قیم. وی شاعر و از اهالی اسکندریه بود. و در عهد «امر» فاطمی مشهور شد و مدتی شاعر احمد بن افضل جمالی وزیر «الحافظ» بود. هنگامی که الحافظ وزیر خود جمالی را در سال ۵۲۶ ه. ق. به قتل رساند. این ابن قیم را احضار کرد و بسبب سرودن قصیده‌ای در تقبیح خلفای مصر و عقاید آنها فرمان بکشتن او داد و شاعر در سنین جوانی بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی بنقل از خریدة القصر ج ۲ ص ۴۳).

علی اسکندری. [ع ی ک د] (لخ) ابن محمد بن ابی بکر بن عبدالله بن مفرج انصاری اسکندری شافعی، ملقب به شمس‌الدین. رجوع به علی انصاری شود.

علی اسکندری. [ع ی ک د] (لخ) ابن محمد بن محمد بن وفا قرشی انصاری اسکندری شاذلی مالکی، مشهور به ابن وفا و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قرشی شود.

علی اسکندری. [ع ی ک د] (لخ) ابن محمد بن منصور بن ابی القاسم بن مختار بن ابی بکر بن علی جذامی اسکندری. مکتبی به ابوالحسن و ملقب به زین‌الدین و مشهور به ابن منیر. وی محدث بود و در سال ۶۲۹ ه. ق. متولد شد و در عید اضحای سال ۶۹۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - شرح الجامع الصحیح بخاری. ۲ - المتواری عن تراجم البخاری. (از معجم المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۹۰. نیل الاستباج تنبکی ص ۲۰۳. هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۱۴. المشتبه ذهبی ص ۵۰۷).

علی اسکندری. [ع ی ک د] (لخ) ابن محمد ادرنه‌وی رومی حنفی، ملقب به مدحی و مشهور به اسکجی زاده. متوفی به سال ۱۲۴۳ ه. ق. او راست: ۱ - شرح امثلة. ۲ - شرح ایساغوجی. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۷۴).

علی اسماعیلی. [ع ی ا] (لخ) ابن سلیمان یمنی بکلی تمیمی زیدی اسماعیلی، ملقب به حیدرة. رجوع به علی بکلی شود.

علی اسنائی. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد بن علی بن هبة الله بن احمد اسنائی مصری شافعی، ملقب به نورالدین. وی فقیه بود و در سال ۷۰۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ -

الروضة. ۲ - شرح تعجیز الوجیز موصلی، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین، بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۴۱۸. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۵).

علی اسنوی. [ع ی آن] (لخ) ابی حسن بن علی اسنوی مصری شافعی، ملقب به بدرالدین. وی فقیه بود و در سال ۷۷۵ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح التعجیز مختصر الوجیز لابن منعة الموصلی، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۲۵).

علی اسواری. [ع ی آ] (لخ) ابن محمد بن بابویه اسواری. مکتبی به ابوالحسن. وی منسوب به «اسواریه» بود که قریه‌ای است از اصفهان. او مردی توانگر و پرهیزکار و متدین بود و از ابن عمران موسی بن بیان روایت کرد. (از تاج العروس: «بوب»). مافروخی وی را جزو علمای اصفهان در قرن پنجم آورده است. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۰ و ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۱۲۲ شود.

علی اسوانی. [ع ی آ] (لخ) ابن احمد بن عرام بن احمد ربعی اسوانی. رجوع به علی ربعی شود.

علی اسود. [ع ی آ] (لخ) ابن عمر، مشهور به قره‌خواجه. رجوع به علاءالدین اسود شود.

علی اشبیلی. [ع ی ا] (لخ) ابی عبدالرحمان بن مهدی بن عمران اشبیلی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن اخضر. وی لغوی بود و در سال ۵۱۴ ه. ق. در اشبیلیه درگذشت. او راست: ۱ - شرح الحماسه. ۲ - شرح شعر حبیب. (از معجم المؤلفین بنقل از بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۴۱) (اعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۱۲).

علی اشبیلی. [ع ی ا] (لخ) ابن قاسم بن یونش اشبیلی، مشهور به ابن زفاق و مکتبی به ابوالحسن. نحوی و لغوی و ساکن دمشق بود. و در حدود سال ۶۰۵ ه. ق. برای حج به مکه رفت و در بازگشت از این سفر در راه درگذشت. او راست: ۱ - شرح الجمل زجاجی، در چهار مجلد. ۲ - مفردات القرآن. (از معجم المؤلفین بنقل از الوافی صدفی ج ۱۲ ص ۱۳۷. انباء الرواة قفطی ج ۲ ص ۳۰۴. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۴۶. کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۳ ص ۶۰۴. ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۵۲۹. روضات الجنات خوانساری ص ۴۸۶).

علی اشبیلی. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد بن علی بن محمد حضرمی رندی اشبیلی اندلسی، مشهور به ابن خروف و مکتبی به ابوالحسن. ادیب و نحوی و اصولی و عالم فرائض بود. در

سال ۵۲۱ ه. ق. متولد شد. محل وفات او را به اختلاف در اشبیلیه و حلب یاد کرده‌اند. سال وفاتش نیز به اختلاف روایات در ۶۰۳، ۶۰۵، ۶۰۶ و ۶۱۰ ه. ق. ذکر شده است. او راست: ۱ - تنقیح الالباب فی شرح غوامض الکتاب، که شرح الکتاب سیبویه است، و نام آن در ایضاح المکنون به صورت «مفتاح الابواب فی شرح غوامض الکتاب» آمده است. ۲ - شرح الجمل زجاجی. ۳ - کتابی در فرائض. و نیز او را اشعری است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۲۱). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیر النبلاء ذهبی ج ۱۳ ص ۱۲۳. الوافی صدفی ج ۱۲ ص ۱۷۹. وفيات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۳۳. التکملة ابن ابار ص ۶۷۶. معجم الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۷۵. نفع الطیب مقری ج ۲ ص ۱۸. البدایة ابن کثیر ج ۱۳ ص ۵۳. الجامع المختصر ابن ساعی ج ۹ ص ۳۰۶. فوات الوفيات ابن شاکر ج ۲ ص ۷۹. المختصر فی اخبار البشر ابوالفداء ج ۲ ص ۱۲۱. لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۵۷. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۵۴. مرآة الجنان یافعی ج ۴ ص ۲۱. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۶۰۲. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۶۸. ج ۲ ص ۵۲۸. روضات الجنات خوانساری ص ۴۸۵. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۰۴. و رجوع به ابن خروف (ابوالحسن علی بن محمد...) شود.

علی اشبیلی. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد بن علی بن یوسف اشبیلی، مشهور به ابن ضائع و مکتبی به ابوالحسن. نحوی بود و در بیست و پنجم ربیع الآخر سال ۶۸۰ ه. ق. درگذشت در حالیکه نزدیک به هفتاد سال عمر کرده بود. او راست: شرح کتاب سیبویه در نحو که در آن شرح سیرافی و شرح این خروف را جمع آوری کرده است. (از معجم المؤلفین بنقل از بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۵۴. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۶۰۴. روضات الجنات خوانساری ص ۴۹۴. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۳. فهرس الخدیوید ج ۴ ص ۶۷).

علی اشبیلی. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد لخمی اشبیلی مغربی اندلسی مالکی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی اشبیلی. [ع ی ا] (لخ) ابن مؤمن بن محمد بن علی حضرمی اشبیلی، مشهور به ابن عصفور و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن عصفور و علی (ابن مؤمن بن...) شود.

علی اشرا بادی. [ع ی ؟] (لخ) نجفی حسینی اشرا بادی شیعی، ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی نجفی شود.

علی اشعری. [ع ی آ] (لخ) ابن احمد

مصری شامی شافعی اشعری، مشهور به ابن صدقه. رجوع به علی مصری شود.

علی اشعری. [ع ی آ] (لخ) ابی اسماعیل بن اسحاق بن سالم بن اسماعیل بن عبدالله بن موسی بن بلال بن عامر بن ابی موسی عبدالله بن قیس اشعری یمانی بصری، مکتبی به ابوالحسن^۱. پیشوای اشعریان. رجوع به ابوالحسن اشعری و ماخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۷ ص ۳۵. الفهرست ابن ندیم ج ۱ ص ۱۸۱. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج ۱۱ ص ۳۴۶. وفيات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۱۲. طبقات الشافعیة سبکی ج ۲ ص ۳۴۵. کشف الظنون ص ۲۰۸، ۴۴۰ و ۸۳۸. ایضاح المکنون ج ۱ ص ۵۵۳ و ج ۲ ص ۹۴ و سایر صفحات. هدیه العارفین ج ۱ ص ۶۷۶. البدایة ابن کثیر ج ۱۱ ص ۱۸۷. النجوم الزاهرة ج ۳ ص ۲۵۹. شذرات الذهب ج ۲ ص ۳۰۳. مختصر دول الاسلام ج ۱ ص ۱۵۷. مفتاح السعادة ج ۲ ص ۲۲. المجددون فی الاسلام صعیدی ص ۱۵۸. الاشعری تألیف حمودة غزابة. تاریخ الفلسفة فی الاسلام ص ۶۵. کنوز الاجداد محمد کزرد علی ص ۱۴۶. روضات الجنات خوانساری ص ۴۷۴. طبقات الشافعیة اسنوی ص ۱۴. سیر النبلاء ذهبی ج ۱۰ ص ۲۰. طبقات ابن صلاح ص ۶۵. مناقب الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی ص ۶۲. مناقب ابوالحسن الاشعری محمد بازلی. عیون التواریخ ج ۱۲ ص ۴۶. التذكرة طاهر جزایری ص ۵. الوافی صدفی ج ۱۲ ص ۳. الاعیام زرکلی ج ۲ ص ۶۹. دائرة المعارف الاسلامیة ج ۲ ص ۲۱۸.

علی اشعری. [ع ی آ] (لخ) ابن سعد بیوسی احمدی شافعی اشعری. رجوع به علی احمدی شود.

علی اشعری. [ع ی آ] (لخ) ابی محمد بن احمد بن محمد بن احمد بن معوض حسینی بیلای مالکی ادریسی اشعری. رجوع به علی بیلای شود.

علی اشعری. [ع ی آ] (لخ) ابی محمد بن احمد بن یوسف بن محمد هینمی طیناوی قاهری مالکی اشعری، ملقب به نورالدین. رجوع به علی طیناوی شود.

علی اشعری. [ع ی آ] (لخ) ابی محمد بن مهدی طبری اشعری، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی طبری شود.

علی اشعری. [ع ی آ] (لخ) ابن محمد تیمیمی مغربی اشعری قسنطنینی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی تیمیمی شود.

۱ - ابی سلسله نسب منقول از «معجم المؤلفین» است.

علی اشمونی. [ع ی آ] (بخ) ابن محمد بن عیسی بن محمد اشمونی الاصل قاهری شافعی، ملقب به نورالدین. نحوی و فقیه و عالم فرائض و منطقی و شاعر بود. وی در شعبان سال ۸۳۸ ه. ق. متولد شد و در هفدهم ذی الحجة سال ۹۱۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - تعلیق بر الانوار لعمل الابرار اردبیلی در فروع فقه شافعی. ۲ - شرح الفیة ابن مالک، در نحو. ۳ - نظم ایساغوجی در منطق. (از معجم المؤلفین بنقل از البدر الطالع شسوکانی ج ۱ ص ۴۹۱ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۳ و سایر صفحات). و نیز رجوع به اشمونی (ابوالحسن علی بن...) شود.

علی اشمونی. [ع ی آ] (بخ) ابن محمد اشمونی مصری شافعی، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. متوفی در ۹۲۹ ه. ق. فقیه و نحوی بود. او راست: ۱ - جمع الجوامع فی الاصول (نظم). ۲ - حاشیه بر الانوار لعمل الابرار. ۳ - منهاج الدین فی شعب الایمان (نظم). ۴ - منهج السالک الی الفیة ابن مالک. ۵ - الینبوع فی شرح المجموع، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۸۷۲. شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۶۶۵. الکوکب السائرة غزی. ج ۱ ص ۲۸۴. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۹). و نیز رجوع به اشمونی شود.

علی اصابی. [ع ی آ] (بخ) ابن حسین اصابی قطعی یمنی شافعی. رجوع به اصابی و علی (ابن حسین...) شود.

علی اصبحی. [ع ی آ ب] (بخ) ابن احمد بن اسعد بن ابی بکر بن محمد بن عمر بن ابی الفتوح بن علی بن ابی الفتوح بن علی بن صبح اصبحی یمنی، ملقب به ضیاء الدین و مکتبی به ابوالحسن. وی فقیه بود و در سال ۶۴۴ ه. ق. متولد شد و در سال ۷۰۰ یا ۷۰۳ ه. ق. درگذشت. او راست: معین اهل الفتوی علی التدریس و الفتوی، در دو مجلد. (از معجم المؤلفین بنقل از طبقات الشافعیة اسنوی ج ۱۶۸. طبقات الشافعیة سبکی ج ۶ ص ۱۴۲. العقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۳۵۳. کشف الظنون ص ۱۷۴۴).

علی اصبعی. [ع ی آ ب] (بخ) ابن عبدالله بن عبدالصمد بن محمد بن علی بن یوسف بن سعید مقشاعی الاصل اصبعی بحرانی. از فقهای اواخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازده هجری بود که در سال ۱۰۷۲ ه. ق. متولد شد و در جمادى الاولی سال ۱۱۲۷ ه. ق. درگذشت. و در مقبره ابی اصبع در کنار جد خود دفن گردید. او راست: ترتیب کتاب الفهرست شیخ الطائفة. (از مصنفی علم الرجال آقا بزرگ طهرانی ص ۲۹۴).

علی اصطخری. [ع ی ا ط] (بخ) ابن سعید اصطخری. متولد در سال ۳۲۲ ه. ق. وی از شیوخ معتزله بود و در سال ۴۰۴ ه. ق. درگذشت. او کتاب الرد علی الباطنیة را برای القادر بالله تصنیف کرد. و القادر بالله در مقابل آن مقرری مهمی برای او قرار داد که بعد از مرگش نیز به فرزندانش داده می شد. (از معجم المؤلفین بنقل از الکامل ابن اثیر ج ۹ ص ۸۴. المنتظم ابن جوزی ج ۷ ص ۴۶۸. النجوم الزاهرة ابن تغری ج ۴ ص ۲۳۶. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۰۲). و نیز رجوع به اصطخری (ابوالحسن علی...) شود.

علی اصغر. [ع ی ا غ] (ترکیب و صفی، ا مرکب) علی کوچکتر. علی کهنتر. در مقابل علی اکبر و علی اوسط. این ترکیب در تداول فارسی به سکون یاء تلفظ می شود و به صورت یک کلمه برای نام کسان بکار می رود.

— امثال:

علی اصغر به زبان آمده است؛ بمزاح و استهزاء به کسی گویند که ناگاه لکنتی در زبان او پدید شود. (امثال و حکم دهخدا). تعبیر مثلی از کسی که از ناگاه بلکنت ادای سخن کند.

علی اصغر. [ع ی ا غ] (بخ) ابن حسین بن علی (ع)، وی فرزند شیرخوار امام حسین علیه السلام بود که در واقعه کربلا از تشنگی رنج میبرد و حضرت وی را بر زین گرفت و به میان صف دشمنان برد و آواز برآورد که «ای قوم اگر من به زعم شما گناهکارم این طفل گناهی ندارد، او را یک جرعه آب دهید». در این هنگام یکی از دشمنان به نام حرملته بن کاهل ازدی با یک تیر حلق آن طفل شیرخوار را درید. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۵۵). ولی در همین تاریخ (حبیب السیر ص ۶۱) نام این فرزند امام حسین (ع) «عبدالله» ذکر شده است. و «علی اصغر» نام امام زین العابدین (ع) است. رجوع به ابوالحسن (علی بن حسین (ع)...) شود.

علی اصغر. [ع ی ا غ] (بخ) ابن شفیع بن اکبر موسوی جابلقی بروجردی. رجوع به علی اصغر بروجردی شود.

علی اصغر. [ع ی ا غ] (بخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی. رجوع به علی اصغر کرمانی شود.

علی اصغر. [ع ی ا غ] (بخ) ابن علی اکبر بروجردی. رجوع به علی اصغر بروجردی شود.

علی اصغر. [ع ی ا غ] (بخ) ابن غلام علی هیدجی زنجانی. رجوع به علی اصغر زنجانی شود.

علی اصغر. [ع ی ا غ] (بخ) ابن محمد بن

یوسف قزوینی شیعی. رجوع به علی اصغر قزوینی شود.

علی اصغر بروجردی. [ع ی ا غ ر ب ج ا] (بخ) ابن شفیع بن اکبر موسوی جابلقی بروجردی. فاضل و عارف به رجال بود. وی بسال ۱۳۱۳ ه. ق. در قم درگذشت. او راست: طبقات الرواة، در دو مجلد. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۸۴). و رجوع به مصنفی علم الرجال ص ۳۲۸ شود.

علی اصغر بروجردی. [ع ی ا غ ر ب ج ا] (بخ) ابن علی اکبر. متکلم و اخلاقی بود. و بسال ۱۳۳۱ ه. ق. متولد شد. او راست: ۱ - عقائد الشیعة که آن را به نام محمدشاه قاجار تألیف کرده است. ۲ - نورالانوار. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۷۴).

علی اصغر بکری. [ع ی ا غ ر ب] (بخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی. رجوع به علی اصغر کرمانی شود.

علی اصغر جابلقی. [ع ی ا غ ر ب ل] (بخ) ابن شفیع بن اکبر موسوی جابلقی بروجردی. رجوع به علی اصغر بروجردی شود.

علی اصغر حنفی. [ع ی ا غ ر ح ن] (بخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی. رجوع به علی اصغر کرمانی شود.

علی اصغر خان. [ع ی ا غ] (بخ) (میرزا...) پسر آقا ابراهیم آبدار پسر کرچی خان، ملقب به امین السلطان و اتابک اعظم. وی وزیر ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه قاجار بود. در سال ۱۲۶۸ ه. ق. (۱۳۰۶ ه. ش.) همراه ناصرالدین شاه به سفر اروپا رفت. هنگام تحصن مشروطه خواهان در شاه عبدالعظیم، وی که از صدارت برکنار بود بدیشان یاری می کرد. امین السلطان در سفر مظفرالدین شاه به پاریس نیز همراه وی بوده است. و در عهد محمدعلی شاه دیگر بار مأمور تشکیل دولت شد. ولی روز شنبه بیست و یکم رجب سال ۱۳۲۵ ه. ق. ساعت هشت و نیم بعد از ظهر وقتی که در مصاحبت سیدعبدالله بهبهانی از عمارت بهارستان خارج می شد به دست صراف جوانی از اهالی آذربایجان بنام «عباس آقا» گلوله خورد و نیم ساعت دیگر درگذشت. و علت قتل او و محرکین قاتل را بصورت مختلف درآورده اند. برای تفصیل بیشتر رجوع به «امین السلطان» و به مآخذ ذیل شود: انقلاب ایران از پرفسور ادوارد براون. تاریخ مشروطه از کسروی. زندگانی من از عبدالله مستوفی. ناسخ التواریخ. تاریخ قاجاریه و سایر مآخذ.

علی اصغر زنجانی. [ع ی ا غ ر ز] (بخ) ابن غلام علی هیدجی زنجانی. فقیه و اصولی و

متکلم بود. و در سال ۱۳۴۱ ه. ق. درگذشت. او راست: کتابی در اصول و عقاید. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۳۸).

علی اصغر شیعی. [عَ اَ رَ] (بخ) ابن محمد بن یوسف قزوینی شیعی. رجوع به علی اصغر قزوینی شود.

علی اصغر قزوینی. [عَ اَ رَ] (بخ) ابن محمد بن یوسف قزوینی شیعی. مفسر و عالم در بعضی از علوم بود و در حدود سال ۱۱۲۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تنقیح المرام فی تحقیق المقام. ۲- رموز التفاسیر. ۳- المقالات الخمس فی جمع الادعیة. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۶۶. ایضاح المکتون ج ۱ ص ۳۳۱. فوائد الرضویة ج ۱ ص ۲۷۴. روایات الجنات خوانساری ص ۴۱۳. تذکرة المتبحرین ص ۴۸۵).

علی اصغر قنوجی. [عَ اَ رَ] (بخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی. رجوع به علی اصغر کرمانی شود.

علی اصغر کرمانی. [عَ اَ رَ] (بخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی (۱۰۵۱ - ۱۱۴۰ ه. ق.). فقیه و صوفی و مفسر بود که تولد و وفات او در قنوج روی داد. او راست: ۱- تبصرة المصادر فی علم السلوک. ۲- ثواب التذلیل فی تفسیر القرآن. ۳- شرح فصوص الحکم ابن عربی. ۴- اللطائف العلیة فی المعارف الالهیة. ۵- التفاسیر العلیة فی کشف اسرار المہمینیة. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۶۶. ایضاح المکتون ج ۱ ص ۳۴۸. الاعلام زرکی ج ۵ ص ۷۰).

علی اصغر موسوی. [عَ اَ رَ] (بخ) ابن شفیعی بن اکبر موسوی جابلقی بروجردی. رجوع به علی اصغر بروجردی شود.

علی اصغر هندی. [عَ اَ رَ] (بخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی. رجوع به علی اصغر کرمانی شود.

علی اصغر هیدجی. [عَ اَ رَ] (بخ) ابن غلام علی هیدجی زنجانی. رجوع به علی اصغر زنجانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن جمشید نوری مازندرانی اصفهانی شیعی. رجوع به علی نوری شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن حسین بن علی اصفهانی باقولی ضریر. مشهور به جامع و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن حسین...) و به علی (ابن حسین...) شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن حسین بن محمد بن احمد بن هشتم بن عبدالرحمان بن مروان بن عبدالله بن مروان بن

محمد (آخرین خلیفه اموی) اصفهانی. صاحب کتاب اغانی، مکتبی به ابوالفرج. رجوع به ابوالفرج (علی بن...) و علی (ابن حسین...) و اصفهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن حمزه بن عماره بن یسار بن عثمان اصفهانی، مکتبی به ابوالحسن. ادیب متوفی در سال ۳۷۵ ه. ق. او راست: ۱- فقر البلاء المختار من شعر عامة الشعراء. ۲- قلاند الشرف فی مفاخر اصفهان و اخبارها. ۳- کتاب شعر. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۶۷۳). و رجوع به اصفهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن حمزه اصفهانی. وی دیوان بحتری را گرد کرده است. و نیز دیوان ابوتمام حبیب طائی را بر انواع مرتب کرده است. (از الفهرست ابن الندیم).

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن داوود بن سلیمان اصفهانی، ملقب به صائن الدین. متوفی بسال ۸۳۶ ه. ق. در هرات. او راست: ۱- الاعجاز فی الاحاجی و الانغاز. ۲- رساله فی شوق القمر. ۳- شرح تائیه ابن فارض. ۴- شرح فصوص الحکم ابن عربی. ۵- قواعد التوحید. ۶- مرآة الناظرین فی شرح منازل السائرین. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون ص ۱۲۱. ایضاح المکتون ج ۲ ص ۴۶۲).

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن سهل اصفهانی. مکتبی به ابوالحسن. از مشایخ صوفیه و معاصر جنید. رجوع به ابوالحسن (علی بن سهل...) و اصفهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن عبدالله بن طاهر خزاعی اصفهانی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی خزاعی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن قلی بن محمد خلخالی اصفهانی. رجوع به علی خلخالی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن محمد بن اسدالله امامی اصفهانی. رجوع به علی امامی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن محمد بن حسن بن زین الدین شهید ثانی عاملی جیبی اصفهانی، مشهور به صغیر. رجوع به علی صغیر شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن محمد بن علی بن ابی المعالی الصغیر بن ابی المعالی الکبیر طباطبائی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن محمد بن محمد ترکه اصفهانی، ملقب به صائن الدین. رجوع به صائن اصفهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن محمد طاهر بن عبدالحمید بن موسی بن علی بن معتوق عاملی نباطی اصفهانی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی عاملی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن منصور بن عبیدالله خطیبی اصفهانی بغدادی، مکتبی به ابوالعلی و مشهور به اجل لغوی. رجوع به علی خطیبی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن مهدی بن علی بن مهدی کسروی اصفهانی بغدادی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی کسروی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) ابن (علی اکبر...) ملقب به صدرالاطباء. رجوع به علی اکبر اصفهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) سهل (شیخ...) رجوع به علی سهل اصفهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) عازره گر (خواجه...) رجوع به علی عازره گر شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ] (فَ] (بخ) نوری مازندرانی اصفهانی. رجوع به علی نوری شود.

علی اطول. [عَ یِ] (أَ] (بخ) ابن محمد قسطنطینی رومی خلوتی شعبانی، مشهور به قره‌باش. رجوع به علی اطول قره‌باش شود.

علی اطول قره‌باش. [عَ یِ] (أَ] (بخ) ابن محمد قسطنطونی رومی خلوتی شعبانی، مشهور به قره‌باش. صوفی و مفسر و متکلم بود که در سال ۱۰۹۷ ه. ق. پس از انجام دادن فریضه حج، بین مکه و مدینه درگذشت. او راست: ۱- اساس الدین.

۲- تفسیر سورۃ طه. ۳- جامع اسرار الرصوص. ۴- رساله فی جواز دوران الصوفیة. ۵- شرح العقائد النسفیة. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۶۲. ایضاح المکتون. ج ۱ ص ۶۷. جلد ۲ ص ۱۹۴ و سایر صفحات. الکشاف ص ۱۴۵).

علی اعرج. [عَ یِ] (أَ] (بخ) ابن اسماعیل بن شریف حسنی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به اعرج. از پادشاهان دولت سجلماسه در مغرب. رجوع به علی سجلماسی شود.

علی اعرجی. [عَ یِ] (أَ] (بخ) ابن محمد بن حسن بن محسن بن حسن المرتضی اعرجی کاظمی. رجوع به علی کاظمی شود.

علی افزری. [عَ یِ] (أَ] (بخ) ابن محمد بن عبدالله افزری. طیب و صرفی بود و در سال ۸۱۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح التصریف زنجانی. ۲- مختصر فی الطب. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۶۲۵. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۸).

علی افطس. [ع ی ا ط] [ا خ] ابن حسن ذهلی افطس، مکتبی به ابوالحسن. وی محدث و حافظ و از مردم نیشابور بود و وفات او بعد از سال ۲۵۱ ه. ق. بوده است. او راست؛ المسند. (از معجم المؤلفین بسنقل از تذکره الحفاظ ذهبی ج ۲ ص ۱۰۰).

علی افطس. [ع ی ا ط] [ا خ] ابن علی بن حسین بن علی علیه السلام. وی یکی از فرزندان امام زین العابدین (ع) است که به گفته صاحب تاریخ گزیده به «افطس» ملقب بود. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۶۸).

علی اقاوی. [ع ی ا] [ا خ] ابن محمد بن عبدالرحمان اقاوی الاصل، مشهور به مراکشی. رجوع به علی مراکشی شود.

علی اقسرائی. [ع ی ا س] [ا خ] ابن شعبان اقسرائی رومی حنفی، مفسر و حکیم بود که در سال ۱۱۱۱ ه. ق. در قسطنطنیه درگذشت. او راست؛ ۱ - تفسیر آیه «والشمس تجری...» ۲ - حاشیه بر گفتار احمد علی فناری. ۳ - شرح حکمة العین. (از معجم المؤلفین بسنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۶۴).

علی اقهیری. [ع ی ا ش] [ا خ] ابن عثمان اقهیری رومی حنفی، مدرس بود و در سال ۱۲۸۵ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱ - تلخیص الاساس فی شرح البناء. ۲ - شرح ایبات الکافیة و الجامی. (از معجم المؤلفین بسنقل از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۶).

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ت ر ک ی ب و صفی، ا] مرکب) علی بزرگتر در مقابل علی اصغر و علی اوسط. این ترکیب متداول فارسی به سکون یاء تلفظ می شود و بصورت یک کلمه برای نام کسان بکار می رود.

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] دهسی است از دهستان صوفیان، بخش شبستر، شهرستان تبریز. واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری شبستر، و ۲ هزارگزی راه شوسه صوفیان به سلماس. ناحیه ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنه آن ۳۱۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین می شود. و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] دهسی است از دهستان درو فرمان، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۴ هزارگزی شمال فرمان. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر. و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. و محصول آن غلات و چغندرقت و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است، و

در تابستان از طریق باغ ملک و کرانی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] (خان زاده...) وی از جمله بزرگانی است که در روز چهارشنبه دوازدهم ماه رمضان سال ۷۷۱ ه. ق. در وقت جلوس امیر تیمور گورکانی بر تخت سلطنت حضور داشت و بر سلطنت او با دیگر بزرگان اتفاق کرد. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۴۱۹).

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] (امیر...) مشهور به امیر مهین. وی از سادات و نقبای مشهد مقدس رضوی و معاصر سلطان حسین باقرا بود. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۶۴۱).

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] ابن اسماعیل بن خلیل خراسانی (علی اکبر نواب...) رجوع به علی اکبر خراسانی شود.

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] ابن حسین بن علی بن ابی طالب قرشی هاشمی علیه السلام. وی فرزند امام حسین (ع) و مادر او لیلی بنت ابی مره عروبه بن مسعود ثقیفه بود. تولد او در عهد خلافت عثمان روی داد و در واقعه کربلا (سال ۶۱ ه. ق.) هجده ساله بود و در این واقعه پس از شهادت عباس بن علی (ع) به جنگ دشمنان رفت و آنگاه که تعداد بسیاری از آنان را به قتل رساند با شمشیر شخصی به نام مره بن منقذ بن نعمان عبدی، از بنی عبدالقیس شهید گشت. و قاتل بلافاصله به دست اصحاب حسین (ع) قطعه قطعه گردید. برخی از مورخان «علی اکبر» را نخستین کسی دانند که در واقعه کربلا شهید گشت. وی را لقب «اکبر» دادند تا با برادر کهرش (زین العابدین) اشتباه نشود. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۵۴ و ۶۱) (الاعلام زرکلی بسنقل از مقاتل الطالبین ص ۸۰. نسب قریش ص ۵۷. البداية و النهایه ج ۸ ص ۱۸۵).

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] ابن رجب علی دیزجی. رجوع به علی اکبر دیزجی شود.

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] ابن شیران همدانی، ملقب به صدرالاسلام. رجوع به علی اکبر همدانی شود.

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] ابن محمدباقر ایجی اصفهانی شیعی. رجوع به علی اکبر ایجی شود.

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] ابن محمدجعفر حسنی حسینی یزدی. رجوع به علی اکبر یزدی شود.

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] ابن محمد همدانی، ملقب به صدرالاسلام. رجوع به علی اکبر همدانی شود.

علی اکبر. [ع ی ا ب] [ا خ] ابن محمود نجفی شروانی شماخی. رجوع به علی اکبر شروانی

شود.

علی اکبر آبادی. [ع ی ا ب] [ا خ] ابن حسام الدین گوالبری اکبر آبادی (علی خان...) مشهور به آرزو. رجوع به علی آرزو شود.

علی اکبر اصفهانی. [ع ی ا ب] [ر ا ف] [ا خ] ابن محمدباقر ایجی اصفهانی شیعی. رجوع به علی اکبر ایجی شود.

علی اکبر اصفهانی. [ع ی ا ب] [ر ا ف] [ا خ] حسینی، ملقب به صدرالاطباء. طبیب بود و در سال ۱۳۳۵ ه. ق. درگذشت. او راست؛ فصول العلاج. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۳۹).

علی اکبر ایجی. [ع ی ا ب] [ر ا] [ا خ] ابن محمدباقر ایجی اصفهانی شیعی. وی فقیه و متکلم و حکیم و واعظ بود و بسال ۱۲۳۲ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱ - الرد علی زین الدین الاحسانی، در حکمت و کلام. ۲ - رساله ای در خمس و زکاة. ۳ - رساله ای در قضا و شهادات. ۴ - رؤوس مسائل العبادات. ۵ - زبدة المعارف. (از معجم المؤلفین بسنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۷۳. ایضاح المکنون ج ۱ ص ۶۱۲. اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۸۵. فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۲۷۴. روضات الجنات خوانساری ص ۴۱۶).

علی اکبر بایکی. [ع ی ا ب] [ر ا] [ا خ] معروف به شیخ علی اکبر تربتی یا شیخ علی اکبر مکفر. وی از مردم بایک بود که قریه ای از نواحی تربت حیدریه است. تحصیلات قدیم را در مدارس مشهد تا مرحله اجتهاد به پایان رسانید. نخست در مدرسه ضرابخان واقع در بست پائین خیابان سکونت داشت و از محضر عالمان فقه و فلسفه و اصول آن روزگار چون مرحوم حاج میرزا حبیب مجتهد و آقا زاده (فرزند مرحوم ملا کاظم) و آقا بزرگ حکیم و دیگران استفاده می کرد. و سپس به علوم جدید توجه کرد و زبانهای روسی و انگلیسی و فرانسه را فرا گرفت و از منابع اروپائی نیز استفاده می کرد. وی زبان اسپرانتو را بخوبی آموخته بود و در آن روزگار (۱۳۰۰ تا ۱۳۰۳ ه. ش.) مبلغ این زبان بود و کلاسی برای تعلیم آن تأسیس کرد. و نیز روزنامه ای به نام «دنیای نو» منتشر کرد که چند شماره بیش نشر نیافت. مقالات و اشعار وی در جراید خراسان انتشار یافت و در دوران نخست وزیری سردار سپه منظومه ای به بحر متقارب به نام «سردار سپه نامه» سرود. در سیاست پیرو عقاید افراطی بود و بهمین سبب اغلب در زندان و تبعید به سر می برد. و در حدود سال ۱۳۱۰ ه. ق. به تهران آمد و در مدرسه سپهسالار سکونت گزید و مورد عنایت تیمورتاش واقع شد و در انجمن ادبی

شرکت می‌جست و گناه نیز بتدریس می‌پرداخت تا در سال ۱۳۲۰ ه. ق. بسن ۷۰ سالگی زندگی را بدرود گفت. وی دانشمندی راستگو و باشهامت و با صراحت لهجه بود و حقیقت را در هر امری بی‌پروا بازمی‌گفت و در پرهیزگاری و عفت و امانت بی‌همتا بود و می‌توان او را از لحاظ عقاید افراطی که گاهی جنبه‌ی الحاد پیدای می‌کرد و در عین حال تقوی و پاکدامنی، به ابوالعالی معری تشبیه کرد. و کلمه «مکفر» از آنجا بر وی نهاده شد که برخی از قشریون وی را تکفیر کرده بودند.

علی اکبر بمرودی. [عَ أَب رِب] [اخ] (میرزا...), وی اشعاری دارد که از آن جمله چند بیت است که ملحق به بیت فردوسی کرده در هجو احمدشاه درانی سروده است:

به این زمانی جهانی دهی
به هفت آسمان قرص نانی دهی
تو از بطن زرقانه نابکار
چو احمد خری را کنی شهریار
که تخت کیان را کند آرزو
تقو بر تو ای چرخ گردون، تقو.

(از مجمع‌التواریخ گلستانه ص ۱۰۴).

علی اکبر توتی. [عَ أَب رِ ثَب] [اخ] (شیخ...), معروف به شیخ علی اکبر بایگی یا شیخ علی اکبر مکفر. رجوع به علی اکبر بایگی شود.

علی اکبر حسنی. [عَ أَب رِ حَس] [اخ] ابن محمدجعفر حسنی حسینی یزدی. رجوع به علی اکبر یزدی شود.

علی اکبر حسینی. [عَ أَب رِ حَس] [اخ] ابن محمدجعفر حسنی حسینی یزدی. رجوع به علی اکبر یزدی شود.

علی اکبر حسینی. [عَ أَب رِ حَس] [اخ] اصفهانی، ملقب به صدرالطباء. رجوع به علی اکبر اصفهانی شود.

علی اکبر حکمی. [عَ أَب رِ حَك] [اخ] قمی. وی فقیه و اصولی و حکیم بود و در ۲۲ جمادی‌الثانیة سال ۱۳۲۳ ه. ق. درگذشت و در مقبره شیخان دفن شد. او راست: ۱- شرح بر رسائل شیخ مرتضی، ۲- شرح بر شواهدالربوبیة ملاصدرا. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۹۷).

علی اکبر خراسانی. [عَ أَب رِ خَ] [اخ] ابن اسماعیل بن خلیل خراسانی (علی اکبر نواب...), متولد در سال ۱۱۸۷ ه. ق. وی نزد محمدحسین بن معصوم قزوینی تحصیل علم کرد و در شیراز به تدریس مشغول شد. و در سال ۱۲۶۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- اثبات الواجب، ۲- تحفة‌السفر، در معانی و بیان، ۳- حاشیة‌المدارک، ۴- سفینة‌النجاة، ۵- نورالهدایة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۸۵).

علی اکبر داور. [عَ أَب رِ وَ] [اخ] از رجال قرن اخیر. رجوع به داور شود.

علی اکبر دهخدا. [عَ أَب رِ دِخ] [اخ] (۱۲۵۸-۱۳۳۴ ه. ش.), مؤلف لغت‌نامه حاضر. برای اطلاع از شرح حال کامل مؤلف، رجوع به مقدمه همین لغت‌نامه شود.

علی اکبر دیزجی. [عَ أَب رِ زَا] [اخ] ابن رجب‌علی دیزجی، متوفی در حدود سال ۱۳۱۰ ه. ق. او راست: ۱- التقریرات، ۲- حاشیه بر الرسائل، در دو مجلد. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۳۹).

علی اکبر شروانی. [عَ أَب رِ شَرَوَان] [اخ] ابن محمود نجفی شروانی شماخی. وی عالم در لغت و نحو و صرف و منطق، و ساکن حیدرآباد بود و در حدود سال ۱۳۱۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- التالیفات الغیبیة فی دفع الشهاب‌المنطقیة، ۲- التحفة‌النظامیة فی الفسوق‌الاصطلاحیة، ۳- المسائل الترمینیة الصرفیة، ۴- مسألة‌الاخبار بالذی فی المسائل النحویة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از همدانیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۷۸. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۲۲۰ و سایر صفحات. فهرست دارالکتب المصریة ج ۷ ص ۴. فهرست‌المؤلفین بالظاهریة).

علی اکبر شماخی. [عَ أَب رِ شَمَخ] [اخ] ابن محمود نجفی شروانی شماخی. رجوع به علی اکبر شروانی شود.

علی اکبر شیعی. [عَ أَب رِ شِی] [اخ] ابن محمدباقر ایچی اصفهانی شیعی. رجوع به علی اکبر اصفهانی شود.

علی اکبر قمی. [عَ أَب رِ قَم] [اخ] مشهور به حکمی. رجوع به علی اکبر حکمی شود.

علی اکبر مکفر. [عَ أَب رِ مُکَفَر] [اخ] (شیخ...), مشهور به شیخ علی اکبر بایگی یا شیخ علی اکبر توتی. رجوع به علی اکبر بایگی شود.

علی اکبر نجفی. [عَ أَب رِ نَج] [اخ] ابن محمود نجفی شروانی شماخی. رجوع به علی اکبر شروانی شود.

علی اکبر همدانی. [عَ أَب رِ هَم] [اخ] ابن شیران (یا شیر محمد)، ملقب به صدرالاسلام، عالم و ادیب. وی کاتب زین‌العابدین شورینی حاکم همدان بود و سپس به نجف رفت و نزد محمدحسن شیرازی تحصیل علم کرد و به همدان بازگشت. و در حدود سال ۱۳۳۴ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- البحر‌المکثوف فی علم‌الجفر و الحروف، ۲- تکالیف‌الانام فی غیبة‌الامام، ۳- نور علی نور فی شرح زیارة عاشور. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۹۶). و نیز رجوع به

مصنفی علم‌الرجال ص ۳۴۰ شود.
علی اکبر همدانی. [عَ أَب رِ هَم] [اخ] ابن محمد، ملقب به صدرالاسلام. وی مفسر بود و در نظم سخن نیز دست داشت. در سال ۱۲۸۰ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۳۲۵ در همدان درگذشت و جسد او به نجف اشرف حمل شد. او راست: نسخ‌التفاسیر، در هشتاد هزار بیت تقریباً. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۸۵).

علی اکبری. [عَ أَب] [اخ] دهسی است کوچک از دهستان سرویز، بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیة و در سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیة. دارای ۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی اکبر یزدی. [عَ أَب رِ یَزِی] [اخ] ابن محمدجعفر حسنی حسینی یزدی. او راست: ۱- تفسیر القرآن که کامل نیست، ۲- شرح تهذیب‌المنطق، ۳- شرح خطبة زهرا (ع)، ۴- شرح خطبة ششقیة، ۵- نخبة‌المیزان فی اللغة که در سال ۱۲۸۸ ه. ق. در تهران به چاپ رسیده است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۸۴).

علی اکوع. [عَ یِ أَوْ] [اخ] ابن حسن اکوع صنعانی. وی عالم هیات بود و وزارت مهدی عباس و فرزندش منصور را عهده‌دار بود. سپس مورد خشم منصور واقع شد و مدت یک سال در زندان او به سر برد. و سرانجام در ماه صفر سال ۱۲۰۳ ه. ق. در صنعا درگذشت. او راست: ۱- جدولی در ماههای رومی و عربی، ۲- مختصر عده الحصن الحصین با سقاط‌المخرجین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از نیل‌الوطر ج ۲ ص ۱۲۹ الاعلام زرکی ج ۵ ص ۸۴).

علی الاتصال. [عَ کَلِّ اِثْ تِ] [ع ق مرکب] همیشه، دائم، پیوسته، همواره، بدون اقطاع. (ناظم‌الاطباء)، یک‌بند، یک‌ریز، دمام، دمدم، پیایی، بی‌دربی.

علی الاتفاق. [عَ کَلِّ اِثْ تِ] [ع ق مرکب] اتفاقاً، تصادفاً، بطور اتفاقی، اتفاق را، از اتفاق. برحسب تصادف، || متفقاً، متحداً.

علی الاجماع. [عَ کَلِّ] [ع ق مرکب] مجموعاً، بطور کلی. بنابر اجماع. بتبیت از جماعت. به پیروی جمع. باجماع. و رجوع به اجماع شود. || بالاتفاق، یک‌کلمه، یک‌سخن.

علی الاجمال. [عَ کَلِّ] [ع ق مرکب] مجملاً، بطور مجمل و نامعلوم، براجمال. باجماع. و رجوع به اجماع شود.

علی الاحتیاط. [عَ کَلِّ] [ع ق مرکب] احتیاطاً، از روی احتیاط. بنابر احتیاط. از روی دوراندیشی. و رجوع به احتیاط شود.
علی الاحوط. [عَ لَلْ أَوْ] [ع ق مرکب] به

احتیاط نزدیکتر. بالاحتیاط تر. بنابراین آنچه به دوراندیشی نزدیکتر است. و رجوع به احوط شود.

علی الاستمرار. [ع ل ل ا ب] [ع ق مرکب] پیوسته. همواره. دائم. همیشه. بطور ثابت. (ناظم الاطباء). مستمراً. براستمرار. همیشگی. بردوام. یکریز. پی در پی. پیاپی. یکبند. بی انقطاع. ابا ثبوت قدم. (ناظم الاطباء). و رجوع به استمرار شود.

علی الاشبه. [ع ل ل ا ب] [ع ق مرکب] بنا بر آنچه مانندتر است. شبیهتر. ماندهتر. مانا تر. و رجوع به اشبه شود.

علی الأشهر. [ع ل ل ا ه] [ع ق مرکب] بطور مشهورتر. بنابراین آنچه مشهورتر است. بنا بر آنچه آوازه تر است. و رجوع به اشهر شود.

علی الاصح. [ع ل ل ا ص ح ح] [ع ق مرکب] بطور صحیح تر. بنا بر آنچه درست تر است. و رجوع به اصح شود.

علی الاصول. [ع ل ل ا] [ع ق مرکب] اصولاً. بطور کلی.

علی الاطلاق. [ع ل ل ا] [ع ق مرکب] عموماً. بنحوی که شامل همه گردد. (ناظم الاطباء). بی قید. بی شرط.

- حکیم علی الاطلاق؛ خدای تعالی.

- سلطان علی الاطلاق؛ خدای تعالی.

- قادر علی الاطلاق؛ خدای تعالی.

علی الاظهر. [ع ل ل ا ه] [ع ق مرکب] بنا بر آنچه آشکارتر است. بنا بر هویدا تر. بطور آشکارتر. بطور روشن تر. و رجوع به اظهر شود.

علی الاعلی. [ع ل ی ل ا ل ا] [ع ص مرکب] برتر برتران. بزرگوار بزرگواران. ا[ل] (لغ) اسمی از اسماء حسناى الهی. خدای تعالی. متعال.

علی الانفرد. [ع ل ل ا ف] [ع ق مرکب] انفراداً. جدا. بتهایی. یک تنه.

علی البدل. [ع ل ل ب د] [ع ص مرکب] به عنوان جانشین. به عوض چیزی یا کسی. فرعی بجای اصلی.

- عضو علی البدل؛ در برابر عضو اصلی، کسی را گویند که بجای عضو اصلی کار کند. بسیاری از هیأتها و انجمنها اعضایی اصلی دارند و اعضایی علی البدل، تا در هنگام غیبت اعضای اصلی اعضای علی البدل بجای آنان کار کنند.

علی التحقیق. [ع ل ث ت] [ع ق مرکب] بدون شک و شبهه. یقیناً. بی شبهه. بطور حقیقت و راستی و درستی. (ناظم الاطباء). بر مبنای یقین. بر پایه تحقیق. بر پایه حقیقت و درستی.

علی التخییر. [ع ل ث ت] [ع ق مرکب] اختیاراً. با اختیار. بنا بر تخییر. رجوع به تخییر

شود.

علی التدریج. [ع ل ث ت] [ع ق مرکب] اندک اندک. رفته رفته. کم کم. بتدریج. متدرجاً. تدریجاً.

علی الترادف. [ع ل ث ت د] [ع ق مرکب] پیاپی. پی در پی. متوالیاً. پشت سر هم. ریشه. بدنبال هم. بر پی هم. یکی پس از دیگری. علی الترادف والتوالی کترادف الايام و الليالی. (سندبادنامه ص ۱۷۸).

علی التساوی. [ع ل ث ت] [ع ق مرکب] بطور مساوی. برابر. یکسان.

علی التعمیل. [ع ل ث ت] [ع ق مرکب] بشتاب. بزودی. بسرعت. (ناظم الاطباء). بتندی. برشتاب. برتعمیل.

علی التعمین. [ع ل ث ت] [ع ق مرکب] بطور معین و معلوم. بر تصریح.

ورای قدر منست التفات صدر جهان که ذ کربنده مخلص کند علی التعمین.

علی التفصیل. [ع ل ث ت] [ع ق مرکب] بدرازی کلام. مفصلاً. مشروحاً. (ناظم الاطباء). بشرح. بتفصیل؛

به سر سینه این دوستان علی التفصیل که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال.

علی التمام. [ع ل ث ت] [ع ق مرکب] بطور کامل و تمام. تماماً. کامل. از سر تا بن؛

گر آنچه بر سر من می رود ز دست فراق

علی التناوب. [ع ل ث ت و] [ع ق مرکب] بر نوبت. بنوبت. علی التوالی. ا[ل] پیاپی. پی در پی. و رجوع به تناوب شود.

علی التواتر. [ع ل ث ت] [ع ق مرکب] بنا بر تواتر. متواتراً. بطور تواتر. بطور پیوسته. و رجوع به تواتر شود.

علی التوالی. [ع ل ث ت] [ع ق مرکب] پی در پی. پی هم. از عقب هم. مسلسلأً. (ناظم الاطباء). متوالیاً.

علی الجملة. [ع ل ل ج ل] [ع ق مرکب] خلاصه. ملخص. باری: علی الجملة اندر عدد این عضله ها سخن مضطرب است. (ذخیره خوارزمشاهی).

سماح خوش و نغمه دلگشای

علی الجملة خوش باش و خوش دار جای.

علی الحال. [ع ل ل ح] [ع ق مرکب] بی درنگ. در حال. در وقت. فوری. فوراً. کنایه از زود و شتاب. (آندراج)؛

بباید علی الحال کابینش کرد

بیرزد به کابین چنین دختری. منوچهری.

علی الحساب. [ع ل ل ح] [ع ق مرکب] بنا بر حساب. مبتنی بر حساب. ا[د] اصطلاح

امور حسابداری و در معاملات هنگامی که کسی از حساب معینی پول پیش از موعد پرداخت یا قبل از تصفیة آن، بگردد گویند: «علی الحساب گرفت». گرفتن مبلغی پیش از حصول موعد پرداخت یا اریز.

علی الخصوص. [ع ل ل خ] [ع ق مرکب] بخصوص. بویژه. خصوصاً. (ناظم الاطباء). خاصه. خاصة. سیما. لاسیما. لاترما؛ در خطة ممالک توران علی الخصوص در بسیظ این دولت از خیرات و ادخار حسنات و آثار عدل و اظهار فضل... (سندبادنامه ص ۱۸).

علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر سعدین زنگی است.

سعدی (گلستان). ممکن که حیف بود دوست از خود آزدن علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست.

سعدی. ا[د] ناظم الاطباء به معنای بطور دقت و بوجه عموم، نیز آمده است.

علی الدوام. [ع ل ل د] [ع ق مرکب] همیشه. پیوسته. همواره. دائماً. مداً. (ناظم الاطباء). یکریز. یکبند. بردوام: آبهای روان علی الدوام در مرغزارهای او [جوی مولیان] ... (تاریخ بخارا ص ۳۳). سی و سه

سال بنشست علی الدوام، دامن شب بگریبان روز بست و تصانیف مکر و حیل زنان نیست. (سندبادنامه ص ۲۶۶).

از ازل تا ابد ز مستی عشق

بی قراری علی الدوام بود. عطار.

علی الرأس والعین. [ع ل ر س و ل غ] [ع ق مرکب] بر سر و بر چشم. بچشم. بطور شادمانی و شفع و میل. (ناظم الاطباء). از روی میل و علاقه کامل.

علی الرسم. [ع ل ر ز] [ع ق مرکب] بر حسب رسم. بر حسب رسم است.

علی الرغم. [ع ل ر ز] [ع ق مرکب] برخلاف میل. (از آندراج). بر رغم. رجوع به «علی رغم» شود.

علی الرؤوس. [ع ل ر ز ا] [ع ق مرکب] بر سرها. بطور علنی و آشکار.

علی السحر. [ع ل س ح] [ع ق مرکب] هنگام سحر. هنگام پیش از طلوع صبح. صبح بسیار زود. هنگام سپیده دم. (ناظم الاطباء). سحرگاهان.

علی السواء. [ع ل س س] [ع ق مرکب] برابر. بطور یکسان. به یکسانی. بطور مساوی.

علی السویه. [ع ل س س وی ی] [ع ق مرکب] مساوی. برابر. یکسان. بطور تساوی. به برابری و یکسانی. (ناظم الاطباء). برابر هم. یک اندازه. ا[ب] تفاوت. بی رجحان.

- برای من علی السویه است؛ برای من بی تفاوت است. برای من یکسان است.

علی الصباح. [ع لُص ص] (ع ق مرکب) بامداد. صبحگاهان. بامدادان. هنگام بامداد:

نشان بخت بلند است و طالع میمون علی‌الصباح نظر بر جمال روزافزون. سعدی. گفتم مگر بخواب بینم جمال دوست اینک علی‌الصباح نظر بر جمال دوست. سعدی.

به آب روشن می عارفی طهارت کرد علی‌الصباح که میخانه را زیارت کرد.

حافظ. - علی‌الصباح نشابور و خفتن بغداد؛ صبح نیشابور و شام بغداد مفرح و نشاط‌انگیز است. و در لطافت هوا مثل بوده است: صبح نیشابور اگر جان‌پرور است شام دجله نیز با وی هم‌پر است.

دهخدا (دیوان شعر). **علی الطلوع.** [ع لَط ط] (ع ق مرکب) هنگام طلوع آفتاب. (ناظم الاطباء). گاه آفتاب برآمدن. هنگام سرزدن آفتاب. [در ناظم الاطباء به معنای پگاه و سپیده‌دم و صبح بسیار زود نیز آمده است.

علی الطلیعة. [ع لَط ط ع] (ع ق مرکب) بامداد. پگاه. هنگام طلوع. هنگام سر زدن آفتاب. [بر مثال طلایه. بزک‌دار. طلایه‌دار.

علی الظاهر. [ع لظ ظ ه] (ع ق مرکب) بظاهر. ظاهر. برحسب ظاهر. بصورت ظاهر. **علی العجالة.** [ع لَل ل ع] (ع ق مرکب) عجله. فعلاً. بطور موقت. و رجوع به عجله شود.

علی العمیا. [ع لَل ع] (ع ق مرکب) کورانه. بدون بصیرت و بینایی. (ناظم الاطباء). کورکورانه. بطور چشم‌پسته. نسنجیده. از روی نادانی. نانسنجیده.

علی الغفلة. [ع لَل غ ل] (ع ق مرکب) ناگهان. غفلة. بی‌خبر. (ناظم الاطباء). غافل‌وار. بر غفلت. [گستاخانه. بی‌پروا. (ناظم الاطباء).

علی الفور. [ع لَل ف] (ع ق مرکب) فوراً. درحال. بی‌خبر. بدون انتظار. (ناظم الاطباء). در زمان. دردم. در وقت. بی‌درنگ. فوری.

علی القاعدة. [ع لَل ع د] (ع ق مرکب) برحسب قاعده. قاعده. اصلاً.

علی القطع. [ع لَل ق] (ع ق مرکب) بطور قطع. یقین. مطمئناً. قطعاً. حتمی. بطور حتم: روی دل از این شاهد بدمهر بگردان کانه‌جاکه جمال است علی‌القطع وفا نیست. اثیر اخصبکتی.

علی‌القطع نیز یرم اقطاع شاهان من و ترک اقطاع و پس انتطاعی. خاقانی. **علی القلعة.** [ع لَل ق ل] (ع ق مرکب) اقلأ. دست کم. حداقل. لااقل:

اگر تو درخور همت جهان خواهی گرفت ای شه

بجای هفت کشور هفتصد باشد علی‌القلعة. فرخی سیستانی.

|| بنا بر جمع قله. مربوط بجمع قله. **علی القیاس.** [ع لَل ق] (ع ق مرکب) قیاساً. برحسب قیاس. بنا بر قیاس.

علی الله. [ع لَل لاه] (ع ق مرکب) برخدا. بر خدای. [در مقام استعاذه استعمال می‌کنند، یعنی پناه بر خدا. (ناظم الاطباء): علی‌الله از بد دوران، علی‌الله تیرا از خدادوران، تیرا.

|| در مقام توکل بکار رود، یعنی توکل بر خدا. (ناظم الاطباء). بر خدای است. بطریق ضمان کرم. [در تداول عوام، هر چه بادا باد. || صاحب آندراج آرد: ناله از ناله و فریاد و شور و غوغا، و ظاهراً مخفف «توکلت علی الله است. و با لفظ برآمدن و زدن و بر فلک رساندن مستعمل است - انتهى. شور و غوغا و فریاد. (غیث بنقل از رشیدی):

شنیدم گر به شب دیوی زند راه خروس خانه بردارد علی‌الله. نظامی. ز فریاد خر مهره گاومد علی‌الله برآمد ز رویینه‌خم.

نظامی (از آندراج). مراندیشه از روی تو چون ماه رساند بر فلک هر شب علی‌الله. میرخسرو (از آندراج).

- علی‌الله گفتن: دل به دریا زدن. **علی‌اللهی.** [ع لَل لاه / لا] (ایخ) آنکه خدائی علی‌بن ابی‌طالب (ع) گوید. آنکه علی را خدا گوید. قائل بالوہیت علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام. نام یکی از فرق غلاة شیعه است و آنان را در نقاط مختلف بنامهای دیگر چون نصیریہ، اهل حق و غیره نیز خوانند.

منشأ و ریشه آنان - درباره اصل و ریشه علی‌اللهیان آراء و نظرات مختلفی است که مهمترین آن این است که آنان را یک فرقه سیاسی می‌دانند که ایرانیان متعصب برای انهدام بنیان اسلام این فرقه را تشکیل داده‌اند. و بعضی اجداد آنان را مسیحی و یا ارمنی و آسوری می‌دانند. اما خود «اهل حق» می‌گویند که فرقه‌ای از ریشه اثناعشریه و یکی از هفده سلسله عرفا بشمار می‌آیند و در عین حال میان خود و متصوفه تفاوتی قائلند چه متصوفه بیشتر معتقد به وصولند لیکن علی‌اللهیان معتقد به سلوک هستند. و چون سرسلسله اهل حق حضرت علی‌بن ابی‌طالب است لذا بدین نام مشهور شده‌اند. و از آنجا که مشابہاتی میان عقاید علی‌اللهیان و نصیریہ موجود است از این جهت اشتباهاً به آنها «نصیریہ» هم می‌گویند و الا این فرقه بکلی از نامیده شدن به این نام نفرت دارند و می‌گویند نصیریہ «علی» را مظهر تام و تمام حق «لذاته»

می‌دانند؛ ولی به عقیده ما علی مظهر تام و تمام است «لصفاته».

عقاید مذهبی آنها - علی‌اللهیان معتقد به رجعت روح هستند ولی نه بطور کلی. یعنی معتقد به امکان آن می‌باشند، لیکن می‌گویند برای اكمال طبیعت است و روح نباید سیر تکاملی بکند تا به مقامی که شایسته اوست و شروع آن از بدو پیدایش، از جماد و نبات و حیوان است تا آنجا که به مقام انسانیت کامل و ملکوتیت و الوهیت برسد. و می‌گویند اشخاصی که افعال آنها پسندیده و مقبول است اگر از مبدأ صدق تقاضا کنند به صورت کاملتری روح آنها به این دنیا برمی‌گردد. اما درباره ظهور، افسانه‌های دارند. و نیز اولین تجلی تام و تمام را در حضرت علی‌بن ابی‌طالب (ع) می‌دانند. و دومین تجلی تام را در سلطان اسحاق می‌دانند و سلطان اسحاق نوه حضرت موسی‌بن جعفر و پسر سید عیسی است که او را شیخ عیسی می‌گفته‌اند. و این تجلی را از هر حیث کامل می‌دانستند و به همین جهت علی‌بن ابی‌طالب و سلطان اسحاق را برابر نهاده و می‌گویند سلطان اسحاق مظهر علی است. و برای او کرامات و معجزاتی زیاد می‌شمارند و منشأ بسیار از عادات و آداب آنان وقایعی است که بر این سلطان اسحاق گذشته است.

کتاب و اسناد آنان - دستورات مذهبی و اجتماعی علی‌اللهیان باید همه منظوم باشد والا سند نیست. و سخنانی که از بزرگان مذهبی این فرقه باقی مانده بر دو گونه است: ۱- گفتار. ۲- کلام. درجه کلام بالاتر از گفتار است. چه کلام امر و دستور است و گفتار موعظه و پند و اندرز. و «کلام» عبارت از سخنانی است که از سلطان اسحاق بجای مانده و «گفتار» سخنان غیر اوست.

معتقدات و آداب علی‌اللهیان ۱- روزه سالیانه و جشن خاوندگار، علی‌اللهیان را در سال روزه‌ای است که سه روز و سه شب طول می‌کشد. و در پایان روز سوم یعنی شب چهارم با آداب بخصوصی روزه خود را می‌شکنند و با صرف «شام حق» افطار می‌کنند. و این شام را که درحقیقت بمنزله جشنی است، «جشن خاوندگار» (خداوندگار) می‌نامند. و ظاهراً منشأ این روزه، داستان سه روز گرسنه ماندن سلطان اسحاق و یارانش در «غار نور» می‌باشد. ۲- نیاز یا کردار، یکی از پایه‌های معتقدات علی‌اللهیان، «نیاز» یا «کردار» است. و آن این است که هرکس باید در عرض هفته یک مرتبه و ماه یک بار و فصل یک مرتبه و سال یک بار قربانی کند و این قربانی برحسب توانائی اشخاص، گاو یا گوسفند یا خروس یا نانی

بخصوص و یا حتی یک دانه «جوز» می تواند باشد. و این قربانی را مراسم و آداب مفصل و بخصوصی است. ۳ - نماز، این جماعت نماز نمی خوانند و بجای نماز همان نیاز یا کردار را دارند که در فوق ذکر شد. و می گویند چون نماز باید با حضور قلب باشد و حضور قلب کمتر حاصل می شود، بنابراین نماز خواندن بی فایده است لیکن نهی از نماز خواندن هم ندارند. ولی بنظر می رسد که در باب ترک نماز، پیشوایان و رؤسای اولیه آنها، در خود اشرافهائی دیده و یا ادعا کرده اند که اصل به خدا شده اند و دیگر نماز خواندن برای آنها کار عبث و بیهوده ای است، پیروان آنها هم عمل مقتدای خود را ملاک قرار داده و ترک نماز گفته اند. ۴ - تعداد زوجات و ازواج: در نزد این فرقه تعدد زوجات و ازواج غیر مشروع است. ولی گاه به پیروی از سایر مسلمین مردان آنها چند زن می گیرند. ۵ - طلاق، طلاق در نزد آنها مجاز نیست مگر در مورد فسق زن. ۶ - مراسم عقد، در دهات مراسم خاصی جهت این امر دارند و معمولاً خواندن صیغه نکاح را لازم نمی دانند. اما در شهرها کاملاً مانند سایر مسلمین رفتار می کنند. و در مراکز عیسویت، در کلیساها و در مراکز یهود، در کنیسه ها این آداب را انجام می دهند. ۷ - در خوردن و نوشیدن محرمات ندارند. بنابراین از خوردن گوشت خوک یا نوشیدن شراب ممنوع نیستند. اما صاحب «دبستان مذاهب» می نویسد که: نزد ایشان کشتن موجود جاندار نازواست چه علی الله گسود «لا تجعلوا بطونکم مقابر الحیوانات». ۸ - ختنه در نزد آنها معمول است. ۹ - نامهائی که بر بچه های خود می گذارند غالباً از اسامی اسلامی است، لیکن بیشتر نامهای مردان آنها مختم به «علی» است، مانند: قربانعلی، امامعلی، عباسعلی، محمدعلی، غلامعلی... ۱۰ - شارب: بزرگترین مشخص و ممیز ظاهری این قوم از سایر فرق قضیه شارب است. چه نزد سایر فرق اسلامی یکی از سنن اسلام زدن شارب است. اما در نزد علی اللهیان زدن شارب گناهی بس بزرگ است و معتقدند که علی بن ابی طالب (ع) شارب خود را نمیزده است. ۱۱ - این قوم در دنیا هیچکس را بد نمی دانند و هیچ فرقه و قومی را سب و لعن نمی گویند. و همین امر باعث شده است که در میان فرق و مذاهب مختلف با کمال آزادی سر می کنند. علی اللهیان حتی به شیطان هم بد نمی گویند و معتقدند که شیطان رانده خالق است نه رانده مخلوق و اصولاً بد گفتن به مصنوع، توهین به صانع است. و شیطان را غالباً «ملک طاووس» نامند و اسم اصلی او را نمی برند.

بدین سبب این قوم به شیطان پرست نیز معروف شده اند. ۱۲ - «حقیقت» در نظر آنها چهار چیز است: راستی، پاکی، نیستی و رضا. ۱۳ - این قوم تبلیغات مذهبی ندارند و هرگز دیده نشده است که برای انتشار مذهب خود دعائی به اطراف روانه کنند. ۱۴ - این فرقه گاهی «کلمات شهادت» را تکرار می کنند. و بعضی اوقات هم به زیارت مشاهد متبرکه می روند. ۱۵ - عقیده علی اللهیان راجع به «سه خلیفه اول مسلمین» مطابق آنچه صاحب «دبستان مذاهب» می نویسد از این قرار است که: جمیع محرمات عبارت از این سه تن است و ابلیس و مار و طاووس کنایه از این سه تن است و نیز مقصود از شداد و نمرود و فرعون ایشانند و از این قبیل اعتقادات. اما بنظر می رسد این گفته ها صحیح نباشد چه با خوش بینی و یا لاف اعدا بدبینی آنها به سایر مذاهب، که در فوق بدان اشاره شد، وفق نمی دهد. ۱۶ - صاحب «دبستان مذاهب» می نویسد که: این قوم به مصحف فعلی عقیده ندارند زیرا می گویند تحریف شده است. و آن را آن مصحفی نمی دانند که علی الله به محمد داده است.

فرق علی اللهیان - دائرة المعارف اسلامی به فرانسه می نویسد که: علی اللهیان به هفت فرقه تقسیم می شوند: ابراهیمی، خانتاشی، خموشی، داوودی، سلطان بیبری، شاه ایازی و میری. و نیز می نویسد که: آنها مدعیند که «بابا ظاهر عزیان» و خواهرش «بی بی فاطمه» و «سیدالحمیری» بر مذهب آنها بوده اند. برای تفصیل بیشتر راجع به «علی اللهیان» رجوع به رساله دوره لیسانس دکتر عبدالحمید گلشن ابراهیمی راجع به «غلاة شیعه» شود که به شماره ۱۰ (سال ۲۲ - ۱۳۲۱) در کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ثبت است. و نیز رجوع به مآخذ ذیل شود که در این رساله بدان اشاره شده است: دائرة المعارف اسلامی به فرانسه. سلسله انتشارات عالم اسلامی به زبان انگلیسی. دیوان ادیب الممالک. دبستان مذاهب.

علی المدام. [ع لَلُم] [ع ق مرکب] مداماً همیشه پیوسته. دائماً. همواره. بیایی.

علی المشهور. [ع لَلَم] [ع ق مرکب] بنابر مشهور. چنانکه مشهور است. چنانکه معروف است. آنچنانکه شهره است. چنانکه اشتها دارد.

علی النقی. [ع ل ی ن] [ع ق مرکب] ابی محمد جواد بن علی بن موسی الرضا علیهم السلام، ملقب به نقی. دهمین امام از ائمه شیعه اثنا عشریه. رجوع به ابوالحسن (علی النقی) شود.

علی الوجد. [ع لَل و] [ع ق مرکب] ابی حاتم

آخرین امیر از بنی حمدان صنعاً. رجوع به علی حمدانی (ابن حاتم) شود.

علی الولاء. [ع لَل و] [ع ق مرکب] بستوالی. بیایی. بدنیال هم. دمامه. و ما خواستیم که تاریخ شاهان عجم... در این کتاب علی الولاء جمع کنیم. (مجمل التواریخ و القصص). پس این جایگاه من شرح قصه نمی دهم... اما کارها و تواریخ که رفته است علی الولاء مختصر جمع کردم برسیل دیگر ابواب. (مجمل التواریخ و القصص). این ذکر مسانند فهرستی است علی الولاء. (مجمل التواریخ و القصص). من اخبار پیغامبران علیهم السلام بدین جایگاه ثبت کردم و دیگر اخبارها که بعد از این بوده است و تواریخ در پیش داشتم تا ذکر انبیا علیهم السلام علی الولاء متصل باشد به پیغامبر ما محمد المصطفی صلوات الله علیه. (مجمل التواریخ و القصص).

علی امامسی. [ع ی آ] [ع ق مرکب] ابن حسین امامسی. او راست: تاج الادب، به ترکی، که آن را در سال ۸۵۷ ه. ق. تألیف کرده است. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۶۸).

علی امامی. [ع ی آ] [ع ق مرکب] ابن محمد بن اسدالله امامی اصفهانی. فقیه قرن یازدهم هجری. وی منسوب به جدش امام زاده زین العابدین است. او راست: التراجیح، در فقه (از معجم المؤلفین بنگل از فوائد الرضویه عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۰. اعیان الشیعة عاملی ج ۲ ص ۴۲).

علی امامی. [ع ی آ] [ع ق مرکب] ابن محمد بن جعفر بن محمد بن زید شهید علوی امامی حمانی. رجوع به علی حمانی (ابن محمد بن جعفر کوفی) شود.

علی امامی. [ع ی آ] [ع ق مرکب] ابن محمد بن علی بن ابی المعالی الصغیرین ابی المعالی الکبیر طباطبائی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی اموی. [ع ی أ] [ع ق مرکب] ابن ثابت بن سعید بن علی بن محمد بن علی بن سعید تلمسانی قرشی اموی. رجوع به علی تلمسانی شود.

علی اموی. [ع ی أ] [ع ق مرکب] ابن طاهر بن معوضه بن تاج الدین قرشی اموی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به الملک المجاهد. یکی از مؤسسان دولت بنی طاهر در یمن. رجوع به علی طاهری (ابن طاهر) شود.

علی اموی. [ع ی أ] [ع ق مرکب] ابن عبدالله بن خالد بن یزید بن معاویه بن ابی سفیان اموی سفیانی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی سفیانی شود.

علی امیر. [ع ی آ] [ع ق مرکب] ابن ابراهیم بن محمد بن اسماعیل بن صلاح حسنی یمانی

صنعتانی، از آل امیر در صنجان. رجوع به علی صنعتانی (ابن ابراهیم بن...) شود.

علی امیرخواجه. [ع ی آ خوا / خاج] (بخ) (خسواجه...) وی از وزرای میرزا شامه محمود بن میرزا ابوالقاسم باپر بود و با وزیر دیگر شاه یعنی خواجه کلال برکش، ظلم و ستم بسیار کردند و از رعایا با جبر و زور سیم و زر ستاندند. (از حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۳).

علی امیمی. [ع ی ا می می] (بخ) ابن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمان امیمی شریشی. از اهالی شریش. وی ادیب و محدث و فقیه بود و در سال ۶۴۲ ه. ق. درگذشت. او را تألیفاتی در حدیث و فقه است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۶)، در الاعلام زرکلی (ج ۵ ص ۵۳) لقب او اُمَیْمِی منسوب به امیه ذکر شده است.

علی امین. [ع ی ا] (بخ) ابن محمد امین بن موسی بن حیدر بن احمد. فقیه بود و در سال ۱۲۴۹ ه. ق. مسموم گشت و در شقرا از اعمال جبل عامل دفن گردید. او راست: ۱ - رساله‌ای در توحید. ۲ - رساله‌ای در حیض. ۳ - شرح الریاض بر طباطبایی. ۴ - شرح منظومه بحر العلوم، که آن را تکمیل نکرد. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعه عاملی ج ۴۲ ص ۵۵).

علی امین. [ع ی ا] (بخ) ابن محمود امین. فقیه و اصولی بود که در حدود سال ۱۲۷۶ ه. ق. در شقرا متولد شد و در همانجا آغاز به تحصیل کرد سپس به حنوبه از قرای جبل عامل رفت و آنگاه به نجف اشرف کوچ کرد و در حدود بیست و یک سال در آنجا اقامت گزید. سپس به جبل عامل بازگشت و در حدود هجده سال مشغول تدریس و تعلیم و قضاوت بین خصوم و افتاء بود و در یازدهم شوال سال ۱۳۲۸ ه. ق. درگذشت. او را کتابی است در موارث. و نیز اشعار و تعلیقاتی از او بجای مانده است. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعه عاملی ج ۴۲ ص ۱۴۲).

علی امیمی. [ع ی ا می می] (بخ) ابن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمان امیمی شریشی. رجوع به علی امیمی شود.

علی انباری. [ع ی ا] (بخ) ابن ابراهیم انباری شیعی. وی از فضلاء قرن دهم بود که در سال ۹۸۸ ه. ق. درگذشت. او راست: الراج الاخضر فی مناقب الائمة الانبیاء عشر. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکتون ج ۱ ص ۱۵۰. نورعثمانیه کتبخانه ص ۱۷۵. هدیه‌المعارفین ج ۱ ص ۷۴۹).

علی انباری. [ع ی ا] (بخ) ابن حکم بن زبیر نخعی انباری ضریر، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی نخعی شود.

علی انباری. [ع ی ا] (بخ) ابن عمر بن محمد بن فارس انباری، مشهور به ابن حداد و ملقب به قوام‌الدین و مکتبی به ابوالفرج. متوفی در سال ۶۱۰ ه. ق. محمد بن جعفر بن علیل از او روایت کند. او راست: نخبة الانتقاد. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۶۰) (از اعیان‌الشیعه عاملی ج ۴۲ ص ۸).

علی انباری. [ع ی ا] (بخ) ابن محمد بن موسی بن سعید بن مهدی انباری، مکتبی به ابوالقاسم و ملقب به حُسن و مشهور به ابن صفدان. رجوع به علی حسن شود.

علی انباری. [ع ی ا] (بخ) ابن محمد بن یحیی درینی انباری، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به ثقة‌الدوله. وی از ادبای توانگر بغداد و شوی «شهده» کاتب بود. که در سال ۴۷۵ ه. ق. متولد شد. وی از خواص المقتفی لامرالله عباسی بود و مدرسه‌ای برای شافعیان و رباطی برای صوفیان بر ساحل دجله بنا کرد و اوقافی برای آنها قرار داد. و در سال ۵۴۹ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۶) (از الکامل ابن اثیر ج ۱ ص ۷۵).

علی اندآنی. [ع ی ا] (بخ) ابن احمد بن عباس اندآنی، مکتبی به ابوالحسن. وی والی اصفهان بود و مافروخی از یکی از ابناء عم او روایت می‌کند. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ۹۹ و ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۹۴ شود.

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن احمد بن حسن بن ابراهیم تجیبی اندلسی مالکی، مشهور به حرالی. رجوع به علی حرالی شود.

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن احمد بن حمدون اندلسی حمیری، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین. نحوی و لغوی قرن هفتم هجری. رجوع به ابوالحسن حمیری شود.

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن احمد بن سعید بن حزم بن غالب بن صالح بن خلف بن سفیان بن یزید فارسی اندلسی قرطبی یزیدی، مشهور به ابن حزم و مکتبی به ابومحمد. رجوع به ابن حزم و علی (ابن احمد...) شود.

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن اسماعیل اندلسی مرسی ضریر، مشهور به ابن سیده و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن سیده و به علی (ابن سیده...) شود.

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن بسام شنترینی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن بسام و علی (ابن بسام...) شود.

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن حزمون اندلسی، وی شاعر و از اهالی مرسیه

اندلس بود. و غالباً بطریق ابن حجاز بغدادی هجو و هزل می‌گفت و بسیاری از قضاات و والیان از ترس هجوهای وی عطایا و بخشش‌های زیادی به او می‌دادند. درگذشت او بعد از سال ۶۱۴ ه. ق. بوده است. (از الاعلام زرکلی بنقل از المعجب فی تلخیص اخبارالمغرب ص ۲۹۳).

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن حموش بن محمد بن مختار قیروانی اندلسی قرطبی. رجوع به علی قیروانی شود.

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن طبیب بن عبدالرحمان شرفی اندلسی، مکتبی به ابوالحسن. وی مورخ بود و در سال ۱۳۵۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - ضیاءالنبراس فی ماء وادی فاس که آن را به نام الزمود الباهر فی وصف وادی الجواهر، و نیز به نام ازالة الظلمة و راحة الانفاس بماء وادی فاس، خوانده است. ۲ - یواقیت الحسان فیمین بفاس من الخیر و الاحسان. (از معجم المؤلفین بنقل از دلیل مؤرخ المغرب ابن سوده ص ۷۸).

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن عبدالرحمان اندلسی، مشهور به ابن هذیل. وی ادیب قرن هشتم هجری بود. او راست: حلیة الفرسان و شعارالشجعان. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس الرياضیات المکتبۃ البلدیة ص ۷۸).

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن عبدالقادر بن عبدالرحمان بن علی بن علی بن علی بن امین علوی اندلسی جزایری مالکی شاذلی. فقیه و محدث بود. اصل وی از اندلس بود و در الجزایر سکونت داشت و در آنجا مدتی عهده‌دار امر فتوی بود و در سال ۱۲۲۶ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۱۷۳).

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن عبدالله بن محمد بن سعید بن موهب جذامی اندلسی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن موهب. محدث و متکلم و مفسر بود و در رمضان سال ۴۴۱ ه. ق. متولد شد وی حج بیت‌الله الحرام کرد و از ابن عبدالبر و دیگران روایت دارد. علی در ۱۶ جمادی‌الاولی سال ۵۳۲ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - تفسیرالقرآن. ۲ - کتاب الاصول. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۴۰). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۲ ص ۱۵۷. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۱. معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۵. الصلة ابن بشکوال ص ۴۱۹. طبقات المفسرین سیوطی ص ۲۴. مرآةالجنان یافعی ج ۳ ص ۲۶۰. شذرات الذهب ابن عماد ج ۴ ص ۹۹.

علی اندلسی. [ع ی ا د ل] (بخ) ابن

عبدالله سبتي مالکی اندلسی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی سبتي شود.
علی اندلسی. [ع ی ا دُل] (لخ) ابن عبدالله ششتری نمیری اندلسی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی ششتری شود.
علی اندلسی. [ع ی ا دُل] (لخ) ابن محمد بن ابی الحسن (یا ابی الحسن) اندلسی، مکتبی به ابوالحسن. نویسنده و ادیب و شاعر عهد دولت عامری در قرن پنجم هجری. او را کتابی است در تشبیحات از اشعار اهل اندلس. (از معجم المؤلفین بنقل از معجم الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۲۴۹. جذوة المقتبس حمیدی ص ۲۹۰. الصلة ابن بشکوال ج ۱ ص ۴۰۵. بغية الملتبس ضبی ص ۴۰۱).

علی اندلسی. [ع ی ا دُل] (لخ) ابن محمد بن احمد بن عبدالله بن محمد بن علی باجی اندلسی مالکی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.
علی اندلسی. [ع ی ا دُل] (لخ) ابن محمد بن علی بن محمد حضرمی رندی اشبیلی اندلسی، مشهور به ابن خروف و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی اشبیلی شود.
علی اندلسی. [ع ی ا دُل] (لخ) ابن محمد بن محمد بن علی قرشی بسطی اندلسی مالکی، مشهور به قصادی و ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قصادی شود.

علی اندلسی. [ع ی ا دُل] (لخ) ابن محمد لخمی اشبیلی مغربی اندلسی مالکی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی اندلسی. [ع ی ا دُل] (لخ) ابن موسی بن عبدالملک بن سعید عسلی اندلسی غرناطی مغربی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن سعید. رجوع به ابن سعید و به علی (ابن موسی بن...) شود.

علی اندلسی. [ع ی ا دُل] (لخ) ابن موسی بن علی بن موسی بن محمد بن خلف انصاری سالمی اندلسی جیانی، مشهور به ارفع رأس و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن ابراهیم بن ابوبکر انصاری شافعی، مشهور به کلیشی و کلیشای. از فضلی قرن نهم هجری بود که در سال ۸۴۰ ه. در قاهره متولد شد. او راست: الفیض القدسی عن آية الكرسي، که در سال ۸۷۳ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از الضوء اللامع ج ۵ ص ۱۵۲. ایضاح المکتون ج ۲ ص ۲۱۵).

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن ابراهیم بن محمد بن عیسی بن سعد الخیر انصاری بلنسی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به

علی بلنسی شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن ابراهیم بن محمد بن همام بن محمد بن ابراهیم بن حسن انصاری دمشقی، مشهور به ابن شاطر و مطعم و ملقب به علاءالدین و مکتبی به ابوالحسن. هیوی و عالم به احوال آسمان و فلک بود. رجوع به علی (ابن شاطر...) شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن ابی بکر بن علی بن ابی بکر بن عمر بن احمد بن عبدالرحمان بن محمد خزرجی انصاری مکی شافعی، مشهور به ابن جمال مصری. رجوع به علی مکی شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن احمد. فقیه حنفی بود و وفات او بعد از سال ۹۶۸ ه. ق. روی داد. او راست: الصوارم الهندیة فی الطوائف اللوطیة. (از معجم المؤلفین بنقل از بروکلن ج ۲ ص ۴۲۵).

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن احمد بن خلف بن محمد باذش انصاری غرناطی، مشهور به ابن باذش و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن باذش و غرناطی و علی باذش شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن احمد بن عمر بن محمد بن احمد بوشی انصاری، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی بوشی شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن احمد قرافی انصاری مصری شافعی. رجوع به علی قرافی شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن حسین انصاری، مشهور به حاجی زینل عطار. از دانشمندان قرن هشتم هجری. رجوع به حاجی زینل عطار شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن زید بن محمد بن حسین بن سلیمان بن ایوب انصاری اوسی خزیمی بیهقی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی بیهقی و ظهیرالدین (ابوالحسن علی بن...) شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن سعد انصاری. شیمیدان بود. او راست: ۱ - بغیة الخیر فی اقامة القصد یرفی الاکسیر. ۲ - شفاء الالم فی ترخیص علاج العلم فی الاکسیر. ۳ - فتح الارتاج فی اثبات الزیبق الرجراج. ۴ - فتح الوصید فی تطهیر الحدید، که در حدود سال ۷۶۶ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون ص ۲۴۸. ایضاح المکتون ج ۲ ص ۱۷۵. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۲۴).

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن سلیمان بن احمد بن سلیمان انصاری قرطبی عباسی، مکتبی به ابوالحسن. وی مقری بود و

محمد بلقیعی، قاضی جماعت در غرناطه در محضر او حاضر شده است. او ساکن فاس شد و در سال ۷۳۶ ه. ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱ - التجرید، و خلاصه آن. ۲ - المنافع فی قراءه نافع. (از معجم المؤلفین بنقل از طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۴۴. سلوة الانفاس کتانی ج ۳ ص ۱۴۹).

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن عبدالرحمان بن یوسف انصاری طلیطلی، مشهور به ابن لوفقه و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی طلیطلی شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن عبدالکافی بن علی بن تمام بن یوسف بن موسی بن تمام انصاری خزرجی سبکی شافعی، ملقب به تقی الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی سبکی شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن عبدالله بن ابراهیم بن محمد انصاری مالکی، مشهور به متبطنی و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی متبطنی شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن عبدالله بن خلف بن محمد بن عبدالرحمان بن عبدالملک انصاری مالکی، مشهور به ابن نعمه و مکتبی به ابوالحسن. وی مفسر و محدث و فقیه بود و در سال ۴۹۰ ه. ق. در مریه متولد شد (تولد او را قرطبه رفت و آنگاه ساکن بلنسیه شد و در ماه رمضان سال ۵۶۷ ه. ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱ - الامعان فی شرح سنن النسائی. ۲ - ری الظمان فی تفسیر القرآن، در چند مجلد بزرگ. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۲۴).

صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۲. طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۵۳. بغیة الملتبس ص ۴۱۱. مرآة الجنان یافعی ج ۳ ص ۲۸۲. التکملة ابن ابار ص ۶۶۹. شذرات الذهب ابن عماد ج ۴ ص ۲۲۳. طبقات المفسرین سبوی ج ۲۳. نیل الابتهاج تنبکی ص ۲۰۰. فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۹۱. ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۲۸. و در تاریخ حبیب السیر آمده است که: وی شارح صحیح نسائی است. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۳۲۷ شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن عتیق بن عیسی انصاری قرطبی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن عیسی اردبیلی طیبی. رجوع به علاءالدین طیبی شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد بن ابی بکر بن عبدالله بن فرج انصاری اسکندری

شافعی، ملقب به شمس‌الدین. وی فقیه و اصولی و ادیب در زبان عرب بود و در سال ۷۴۰ ه. ق. درگذشت. او راست: مختصرالروضه. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الدررالکامنه ابن حجر ج ۳ ص ۹۹).

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد بن سلیمان بن علی بن سلیمان بن حسن انصاری غرناطی. مشهور به ابن الجباب و مکتبی به ابوالحسن. وی ادیب و شاعر بود در سال ۶۷۳ ه. ق. متولد شد و در ۷۴۹ ه. ق. درگذشت. و لسان‌الدین خطیب نزد وی تلمذ کرده است. او راست: دوح الشجر و روح الشعر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس مخطوطات الظاهرية. ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۱ ص ۴۸۱. هدیة‌المعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۹).

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد بن محمد بن وفا قرشی انصاری اسکندری شاذلی مالکی، مشهور به ابن وفا و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قرشی شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد عقیبنی انصاری تغزی یمنی شافعی. رجوع به علی عقیبنی شود.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن موسی بن علی بن موسی بن محمد بن خلف انصاری سالمی اندلسی جیبانی، مشهور به ابن ارفع رأس و مکتبی به ابوالحسن. حکیم و ادیب و شاعر بود که در سال ۵۱۵ ه. ق. متولد شد و در سال ۵۹۳ یا ۵۹۴ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الجهات فی علم التوجهات. ۲- شذوذالذهب فی صناعةالکیمیا. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۹). صاحب معجم‌المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۱۸. فهرس‌المؤلفین بالظاهرية. فوات‌الوفیات ابن شاکر ج ۲ ص ۹۱. التکملة ابن ابار ص ۶۷۲. شذراتالذهب ابن عماد ج ۴ ص ۳۱۷. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۰۲۹. ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۱ ص ۳۸۷ و ج ۲ ص ۷۰۵. هدیة‌المعارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۴.

علی انصاری. [ع ی ا] (لخ) ابن یوسف بن حسن زرنندی انصاری، ملقب به نورالدین مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی زرنندی شود.

علی انطاکی. [ع ی ا] (لخ) ابن احمد انطاکی، مکتبی به ابوالقاسم و ملقب به مجتبی. ریاضی‌دان بود و در انطاکیه متولد شد و ساکن بغداد گردید. وی از دوستان عضدالدوله دیلمی بود و در ۱۳ ذی‌حجه سال ۳۷۶ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- استخراج‌التراجم. ۲- التخت‌الکبیر فی الحساب الهندسی. ۳- تفسیر الارتماطیقی. ۴- الحساب علی‌التخت

بلامحو. ۵- شرح اقلیدس. ۶- الموازین السدیدیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تاریخ‌الحکماء قطعی ص ۲۳۴. تراث‌العرب العلمی ص ۲۲۳. هدیة‌المعارفین ج ۱ ص ۶۸۲).

علی انطاکی. [ع ی ا] (لخ) ابن عبدالله بن محمد بن عبدالباقی بن ابی‌جراده عقیلی انطاکی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی عقیلی شود.

علی انطاکی. [ع ی ا] (لخ) ابن عبدالله انطاکی رومی حنفی. اصل او از انطاکیه بود. و در سال ۱۰۰۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- ادب القضاء. ۲- مجمع الفتاوی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌المعارفین ج ۱ ص ۷۵۱).

علی انطاکی. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد بن اسماعیل بن محمد بن بشر انطاکی تمیمی شافعی. مکتبی به ابوالحسن. قاری بود و در زبان عربی و ریاضیات و فقه اطلاعاتی داشت. وی در سال ۲۷۹ یا ۲۹۹ ه. ق. در انطاکیه متولد شد و در بیست‌ونهم ربیع‌الاول سال ۳۷۷ ه. ق. در قرطبه درگذشت و در مقبره رض مدفون گشت. او راست: الاصول فی قراءه ورش. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تاریخ دمشق ابن عساکر ص ۲۵۱. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۴۶).

علی انکوری. [ع ی ا] (لخ) ابن حسن بن ابراهیم انکوری مصری، مشهور به درویش. رجوع به علی درویش شود.

علی اوسط. [ع ی ا] (لخ) ترکیب وصفی، مرکب (علی میانی. علی وسط. در مقابل علی اکبر و علی اصغر. این ترکیب در تداول فارسی به سکون یاء تلفظ می‌شود. و بصورت یک کلمه برای نام کسان بکار می‌رود.

علی اوسط‌محلله. [ع ی ا] (لخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق قشلاقی، بخش رودسر، شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری رودسر، و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسه رودسر به شهمسوار. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب‌وهوای معتدل مرطوب. سکنه آن ۹۵ تن است. آب آن از رودخانه پل رود تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و مرکبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی اوسی. [ع ی ا] (لخ) ابن زبید بن محمد بن حسین بن سلیمان بن ایوب انصاری اوسی خزیمی بیهقی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی بیهقی و ظهیرالدین (ابوالحسن علی بن...) شود.

علی اوسی. [ع ی ا] (لخ) ابن عثمان بن محمد بن اوسی فرغانی، ملقب به سراج‌الدین.

رجوع به علی فرغانی شود.

علی اوسی. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد بن خلف اوسی قرطبی مالکی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی اوشی. [ع ی ا] (لخ) ابن عثمان بن محمد اوسی (در برخی نسخ، اوشی) فرغانی. رجوع به علی فرغانی (ابن عثمان بن...) شود.

علی اوغلان. [ع ی ا] (لخ) وی از سرکردگان سپاه توغتمش در جنگ با امیر تیمور گورکانی بود. (از حبیب‌السیر ج ۳ ص ۴۶۲).

علی اهوازی. [ع ی ا] (لخ) ابن محمد اهوازی نحوی، مکتبی به ابوالحسن. وی ادیب بود و باقوت حموی گوید که کتابی از او درباره علل عروض دیده است. رجوع به معجم‌الادباء، ج مارکلیوت ۵ ص ۴۰۹ شود.

علی اهوازی. [ع ی ا] (لخ) ابن مهزیار اهوازی دورقی شیعی، مکتبی به ابوالحسن. وی فقیه و مفسر بود و در سال ۲۲۹ ه. ق. در قید حیات بوده است. او راست: ۱- الانبیاء. ۲- الزهد. ۳- المکاسب. ۴- الملاحم. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۷). صاحب معجم‌المؤلفین بماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الفهرست طوسی ص ۸۸. کتاب الرجال نجاشی ص ۱۷۷. ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۱ ص ۳۰۴ و ج ۲ ص ۱۹۸ و سایر صفحات. منهج‌المقال میرزا محمد ص ۲۳۹. تنقیح‌المقال مامقانی ج ۲ ص ۳۱۰. هدیة‌المعارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۷۴.

علی ای تقدیر. [ع ی ا] (لخ) ق مرکب) در هر حال، به هر تقدیر. به هر حال.

علی ای حال. [ع ی ا] (لخ) ق مرکب) به هر حال، به هر تقدیر. در هر صورت. (ناظم‌الاطباء).

علی ایروانی. [ع ی ا] (لخ) ابن عبدالحسین بن علی اصغر حائری ایروانی. رجوع به علی حائری شود.

علی ایلکانی. [ع ی ا] (لخ) ابن سلطان اویس ایلکانی (شاهزاده شیخ...) رجوع به علی (ابن سلطان اویس...) شود.

علی ایناق. [ع ی ا] (لخ) وی از رجال دربار مغولان در عهد تکوداربن هلاکوخان، ملقب به سلطان احمد بود. و وقتی سلطان احمد از تغییر عقیده و فساد نیت ارغون‌خان نسبت به خود آگاه شد، این علی ایناق را که نزد مورخان به «الیناق» مشهور است، نزد ارغون فرستاد ولی شاهزاده ارغون وی را فریفت و با سلطان احمد مخالفت کرد. (از حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۲۱).

علی ای نحوکان. [ع ی ا] (لخ) ق مرکب) به هر ترتیب که بود. به هر صورت که شد. در هر صورت. در هر حال.

علی ایوبی. [ع ی ا] (لخ) ابن

صلاح‌الدین یوسف بن ایوب، مشهور به الملك الافضل نورالدین. وی در سال ۵۶۶ ه. ق. در مصر متولد شد و در زمان حیات پدر خود صلاح‌الدین ایوبی، حاکم دمشق بود و پس از درگذشت صلاح‌الدین، برادر ملک افضل یعنی ملک عزیز به اتفاق عم خود ملک عادل سه بار به دمشق حمله کرد و آنجا را از دست ملک افضل خارج ساخت و سرخدر را به وی سپرد. ملک افضل در سرخدر باقی ماند تا وقتی که ملک عزیز درگذشت، آنگاه به مصر رفت و چند صباحی بر آنجا حکومت راند ناگاه عمش ملک عادل بر آن دیار حمله برد و آنجا را تصرف کرد و فقط شهر سمباط را به ملک افضل داد. ملک افضل نیز باقی عمر را در این شهر گذراند و در سال ۶۲۲ ه. ق. درگذشت. وی پادشاهی فاضل بود و در نویسندگی مهارت داشت و شعر نیز می‌سرود. وزارت او را ابوالفتح نصرالله بن ابی‌الکریم محمد بن عبدالکریم شیبانی جزری، مشهور به ابن اثیر و متوفی به سال ۶۳۷ ه. ق. عهده‌دار بود. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۵۹۲) (الاعلام زرکلی بنقل از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۱۲ ص ۱۶۴. ووفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۷۱. الاعلام. شرفنامه ص ۹۲. السلوک مقریزی ج ۱ ص ۲۱۶).

علی ایوبی. [ع ی آئ یو] (بخ) ابن محمد بن عبدالرحیم بن محب‌الدین بن ایوب مکی شافعی، مشهور به ایوبی. از خطبای مسجدالحرام بود و در سال ۱۰۸۶ ه. ق. درگذشت. او راست: القصور المشیدة المشرفة فی مدح المقام العالی المولی احمد قاضی مکه المشرفة ای بیاضی‌زاده. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۱. ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۲ ص ۲۲۸).

علی ایوبی. [ع ی آئ یو] (بخ) ابن محمود مظفر بن محمد منصور بن تقی‌الدین عمر مظفر بن شاهنشاه ایوب، ملقب به نورالدین. از امرای ایوبی. وی در سال ۶۲۵ ه. ق. متولد شد و پس از انقراض دولت ایوبی. در دمشق مسکن گزید و در سال ۶۹۲ ه. ق. در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از ابن‌الوردی ج ۲ ص ۲۳۸).

علیب. [ع ل] (بخ) جایگاهی است در بین کوفه و بصره. و در شعر معن بن اوس آمده است: اذا هی حلت کربلاء فلعلماً فجوا لعلیب دونها فالتوائها. (از معجم البلدان).

علیب. [ع ی] (بخ) صاحب کتاب النبات گوید که: آن موضعی است در تهامة و در شعر جریر آمده است:

غضبت طهية ان سببت مجاشعاً
عضوا بضم حجارة من علیب.

(از معجم البلدان).
علی بابا. [ع ی] (بخ) دهی است از دهستان تراکمه، بخش کنگان، شهرستان بوشهر. واقع در ۱۱۶ هزارگزی جنوب خاوری کنگان، و دو هزار و پانصدگزی راه فرعی لار به گله‌دار. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر و مالاریائی. دارای ۶۱ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و خرما و تنباکو است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی بابا. [ع ی] (بخ) (سلطان...) وی از جمله ملازمان سلطان محمودخان برادر میرزا الخ بیگ گورکانی، در جنگ «اندجان» بوده است. (از حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۶۱).
علی باباطاغی. [ع ی] (بخ) ابن عثمان بن سلیمان باباطاغی رومی حنفی. وی در سال ۱۱۴۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- فضائل قریش. ۲- الفوائد العاملیة فی حل العوامل القاهریة ای الجرجانیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۵. ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۲ ص ۱۹۷).

علی باجسرای. [ع ی ج] (بخ) ابن ابی‌الزین عبدالله باجسرای حنبلی، مکتبی به ابوالحسن. فقیه و مفسر بود و در یازدهم ذیقعدة سال ۵۸۸ ه. ق. در بغداد درگذشت و در بناب حرب دفن گردید. او راست: تفسیرالقرآن، در چهار مجلد. و «باجسرا» قریه‌ای است در الجزیره که ابن مرد از آنجاست. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ذیل طبقات‌الحنابلة ابن رجب ص ۲۳۸. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۴ ص ۲۹۳).

علی باجی. [ع ی] (بخ) ابن احمد بن عبدالرحمان بن احمد بن عبدالرحمان بن یعیش زهری باجی، مکتبی به ابوالحسن. از فقهای قرن ششم هجری است که در سال ۴۹۰ ه. ق. در باجة متولد شد و منصب قضا را در اشبیلیة عهده‌دار گشت. و در ربیع‌الاول سال ۵۶۷ ه. ق. درگذشت. او را کتابی است در مناسک حج. (از معجم‌المؤلفین بنقل از التکملة ابن ابار ص ۶۶۸. نیل‌الابتهاج ص ۱۹۹).

علی باجی. [ع ی] (بخ) ابن محمد بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی باجی اندلسی مالکی، مکتبی به ابوالحسن. فقیه بود و در سال ۴۶۲ ه. ق. درگذشت. او راست: التبصرة، در فروع فقه مالکی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۱. ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۱ ص ۲۲۲).

علی باجی. [ع ی] (بخ) ابن محمد بن عبدالرحمان بن خطاب مغربی مصری باجی شافعی، ملقب به علاء‌الدین و مکتبی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و محدث و منطقی و متکلم و عالم فرائض و ریاضی‌دان بود. وی در سال ۶۳۱ ه. ق. متولد شد و در شام علم فقه آموخت، سپس در عهد دولت الملك الظاهر عهده‌دار قضاء کرک شد و آنگاه به قاهره آمد و ساکن آنجا گشت و تقی‌الدین سبکی نزد او تلمذ کرد. وی در سال ۷۱۴ ه. ق. در مصر درگذشت. او راست: ۱-

التحریر، که خلاصه‌ای است از المحرر رافعی در فروع فقه شافعی. ۲- الرد علی اليهود و النصری. ۳- کشف‌الحقائق فی المنطق. ۴- مختصر علوم الحدیث. ۵- مختصر المحرر فی الفروع الشافعیة ابوالقاسم عبدالکریم رافعی که قبلاً ذکر شد. ۶- مختصر المحصول فخرالدین رازی، در اصول فقه. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۸). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: طبقات‌الشافعیة اسنوی ص ۵۰. الدرر‌الکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۱۰۱. فوات‌الوفیات ابن شا کرکتی ج ۲ ص ۷۵. طبقات‌الشافعیة سبکی ج ۶ ص ۲۲۷. کشف‌الظنون حاجی خلیفه. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۳۴. حسن‌المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۳۱۴. هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۶. فهرس‌الخدیویة ج ۷ ص ۲۵۸).

علی باخرزی. [ع ی خ] (بخ) مشهور به علاء‌الدین. رجوع به علاء‌الدین صانی شود.
علی باخرزی. [ع ی خ] (بخ) ابن حسن بن علی بن ابی‌الطیب باخرزی سخنی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن باخرزی و ابوالحسن (علی بن حسن...) و علی (ابن حسن...) شود.

علی بادام‌یاری. [ع ی] (بخ) (خواجہ...) وی شاعر و از اهالی بادام‌یار از قرای دهخوارقان بود. رجوع به علی دهخوارقانی شود.

علی بادسی. [ع ی د] (بخ) ابن محمد بن ابی‌زکریا یحیی وطاسی بادسی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابوحنسون. از ملوک بنی‌وطاس در فاس (کرسی مراکش). رجوع به علی وطاسی شود.

علی بادش. [ع ی ذ] (بخ) ابن احمد بن خلف بن محمد بادش انصاری غرناطی، مشهور به ابن بادش و مکتبی به ابوالحسن. وی نحوی بود. رجوع به ابن بادش و غرناطی و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۵. الصلة ابن بشکوال ص ۴۱۹. بغیة‌المتمسک ص ۴۰۶. الדיباج ابن فرجون ص ۲۰۵. بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۲۶. کشف‌الظنون

ص ۱۱۱ و ۲۱۲ و سایر صفحات. هدیه العارفين ج ۱ ص ۶۹۶.
علی بار. [ع] [لخ] وی سردار لشکر سلطان محمود سلجوقی بود و وقتی محمود از عم خود سلطان سنجر شکست خورد، سلطان سنجر درباره این علی بار از کمال الدین علی سمیرمی سوال کرد که اکنون کجا است. وی جواب داد که «انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک» و سلطان سنجر این تقریر را بسیار پسندید و برادرزاده خود را مورد نوازش قرار داد. برای تفصیل بیشتر رجوع به دستورالوزراء خوندنیر ص ۲۰۷ شود.

علی بارانی. [ع] [لخ] دهی است از بخش گوران، شهرستان شاه آباد^۱ واقع در ۲۴ هزارگری شمال باختری گهواره و یک هزار و پانصدگری با نهر. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب گردکان - لار تامین می شود. و محصول آن غلات، حبوب، سبزی، صیفی، و لبنیات است اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی بارقی. [ع] [ر] [لخ] ابن عبدالله بارقی. تابعی بود. (از منتهی الارب).

علی باسغری. [ع] [ر] [لخ] ابن احمد. شاعر بود و او را دیوان شعری است. وی در سال ۴۶۷ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین بنقل از دمیة القصر باخرزی ص ۲۳۷).

علی باشماقچی زاده. [ع] [ر] [لخ] ابن محمد رومی حنفی، مشهور به باشماقچی زاده. رجوع به باشماقچی زاده (سیدعلی...) و باشماقچی زاده و علی (ابن محمد...) شود.

علی باعلوی. [ع] [ر] [لخ] ابن حسن بن عبدالله عطاس حضرمی باعلوی. رجوع به علی عطاس شود.

علی باققی. [ع] [ر] [لخ] ابن شاه محمود باققی. فقیه قرن یازدهم هجری بود. او راست؛ مجمع المسائل در فقه. (از معجم المؤلفین بنقل از فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۰۲. تذکره المتبحرین ص ۴۸۸).

علی باقانی. [ع] [ر] [لخ] قادری دمشقی؛ ملقب به نورالدین. رجوع به علی قادری شود.
علی باقر. [ع] [ق] [لخ] دهسی است از دهستان جلالوند، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. این ده مشهور به گلیانه است. رجوع به گلیانه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی باقولی. [ع] [ر] [لخ] ابن حسین بن علی اصفهانی باقولی ضریر، مشهور به جامع و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن حسین...) و به علی (ابن حسین...)

شود.
علی باکتیر. [ع] [ک] [لخ] ابن عبدالرحمن محمد کندی، آل باکتیر. رجوع به علی کندی شود.

علی باکویی. [ع] [ر] [لخ] ابن عبدالکریم باکویی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به فریدالدین. وی صاحب رصد بود و در سال ۵۴۱ ه. ق. زیج علایی را تألیف کرد. این زیج بسیار دقیق است و اوساط کواکب و تعادل در آن صحیح ضبط شده است و از این تألیف معلوم می شود که مؤلف آن در امر رصد قوی بوده است. (از گاهنامه سال ۱۳۱۰ ه. ش. ص ۸۱).

علی بالی. [ع] [ر] [لخ] ابن لالی بالی رومی حنفی. مشهور به منق و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی منق شود.

علی بالیچه. [ع] [ر] [لخ] (خواججه شمس الدین...) از بزرگ زادگان سمنان، و مردی علم دوست و ادب پرور بوده او در سال ۸۴۵ ه. ق. پس از عزل امیرعلی شقانی، به وزارت شاهرخ میرزای گورکانی فرزند امیر تیمور منصوب گشت و تا آخر ایام حیات میرزا شاهرخ به وزارت اشتغال داشت. (از دستورالوزراء خوندنیر ص ۳۶۱).

علی بانقوسی. [ع] [ر] [لخ] ابن صدقین علی بانقوسی حلبی مصری شافعی، ملقب به علاءالدین. صوفی و شاعر بود و در سال ۹۷۵ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱ - اسرار العبادات و القربة الی رب البریات. ۲ - شرح رساله شیخ رسلان. ۳ - الکواکب الوهاج فی شرح المنهاج نووی. ۴ - المنتخب فی الوعظ و الخطب. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکتون ج ۱ ص ۷۵. هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۴۷).

علی بانیدی. [ع] [ر] [لخ] از شعرای دربار خضرخان بن طغناج خان از ملوک خانیة ماوراءالنهر بود. و نام او در چهارمقاله نظامی عروضی آمده است. (از چهارمقاله ص ۷۳ و ۱۴۰ و تعلیقات ص ۴۵).

علی باورجی. [ع] [ر] [لخ] (شیخ...) وی از همراهان شاهزاده شیخ علی و پیرعلی بادیک بود. چون شیخ علی و پیرعلی به قصد سرکوبی سلطان احمد پسر سلطان اويس ایلخانی، ممدوح حافظ، به تبریز آمدند و سلطان احمد از آنجا گریخت، آن دو سردار این شیخ علی باورجی را در تبریز گذاشتند و خود به تعقیب سلطان احمد پرداختند. (از ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۲۴).

علی باوندی. [ع] [ر] [لخ] ابن حسام الدوله، از سلاطین آل باوند. رجوع به علاءالدوله باوندی شود.

علی باهلی. [ع] [ر] [لخ] ابن مسعدة

باهلی، مکتبی به ابوحیب. تابعی بود. (از منتهی الارب).

علی بای اول. [ع] [ر] [لخ] ابن حسین بن علی ترکی، مکتبی به ابوالحسن. بای (امیر) تونس. وی در سال ۱۱۲۴ ه. ق. در تونس متولد شد و به تحصیل فقه و حدیث روی آورد و در سال ۱۱۷۲ ه. ق. پس از مرگ برادرش «محمدبای» با وی بیعت شد و او با فرانسویها از در جنگ درآمد و در سال ۱۱۸۴ ه. ق. با آنها صلح کرد. در سال ۱۱۸۵ ه. ق. سلطان مصطفی خان عثمانی را در جنگ با روسیه کمک کرد. وی در سنین پیری کار خود را به فرزندش «حمودةبای» وا گذاشت و در سال ۱۱۹۶ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از دائرةالبيستانی ج ۷ ص ۵۴).

علی بای دوم. [ع] [ر] [لخ] ابن حسین بن محمودبن محمدرشید، مکتبی به ابوالحسن. بای (امیر) تونس. وی در سال ۱۲۳۳ ه. ق. در تونس متولد شد و در سال ۱۲۹۹ ه. ق. پس از درگذشت برادرش «بای محمدصادق» امیر تونس گردید. و نخستین کاری که انجام داد عفو گناهکاران و زندانیان بود. در روزگار او تمام امور تونس به دست فرانسویان اداره می شد و وی کمک بسیار به استعمار این منطقه کرد. علی مدتی نیز به تحصیل فقه پرداخت و کتاب «مناهج التعریف باصول التکلیف» را تألیف کرد. وی بسال ۱۲۲۰ ه. ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی بنقل از دائرةالبيستانی ج ۷ ص ۶۲. خلاصه تاریخ تونس ص ۱۷۹. فهرست دارالکتب ج ۱ ص ۴۶۶. الاعلام الشرقیة مجاهد ج ۱ ص ۲۱) (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۷۹ بنقل از معجم المطبوعات سرکیس ص ۱۳۵۵. ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۵۸۶. هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۷۸).

علی بیای. [ع] [ر] [لخ] ابن حسن بنیای حنفی. متکلم بود. او راست؛ المعانی السنیة فی شرح مقدمة السنوسیة فی العقائد، که در ۲۹ ذی حجة سال ۱۱۷۸ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس الخدیویة ج ۲ ص ۵۵. هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۶۸. ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۵۰۶).

علی بیلاوی. [ع] [ر] [لخ] ابن محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن معوض حسینی بیلاوی مالکی ادریسی اشعری. وی در رجب سال ۱۲۵۱ ه. ق. در «بیللا» یکی از قرای تابع «دیروط» از استان «اسیوط» در مصر متولد شد. و تحصیلات خود را در اهر انجام

داد. از جمله استادان او محمد صاوی و انبایی و منصور کساب و شیخ علیش بوده‌اند. سپس در دارالکتب خدیویه به کار پرداخت و آنگاه به سمت نقیب اشراف در دیار مصر منصوب شد و سرانجام به ریاست جامع ازهر تعیین گردید و آنگاه از این سمت استعفا داد و در سوم ذی‌قعدة سال ۱۳۲۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الانوار الحسینیة علی رسالۃ المسلسل الامیریة، در حدیث. ۲- رسالۃ فیما یتعلق بلیلۃ النصف من شهر شعبان. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۸۲). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: تراجم اعیان القرن الثالث عشر احمد تیمور ص ۸۱. معجم المطبوعات سرکیس ص ۵۲۲. فهرس الخدیویة ج ۱ ص ۲۷۴. الاعلام الشرقیة مجاهد ج ۲ ص ۱۴۰. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۱۴۳. تاریخ الحسینی محمود بیلاوی ص ۵۷. لمحة فی تاریخ الازهر علی عبدالواحد وافی ص ۹۰. فهرس الازهریة ج ۱ ص ۲۹۵ و ج ۲ ص ۲۶۰.

علی بتارکانی. [ع ی ب] (بخ) ابن مخمد بتارکانی طوسی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علاءالدین طوسی شود.

علی بتنونی. [ع ی ب] (بخ) ابن عمر بن علی بن حسام الدین ابوصیری حنفی شاذلی، مشهور به ابن بتنونی. او راست: السر الصفی فی مناقب شمس الدین محمد الحنفی، که در سال ۹۰۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۵۹). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس المؤلفین بالظاهرة. ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۱۰. فهرست دارالکتب المصریة ج ۳ ص ۳۸۰. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۹.

علی بحتائی. [ع ی ب ح صا] (بخ) ابن محمد بحتائی. وی راوی کتاب التقاسیم ابن حبان، از ابوالعباس ولید بن احمد بن محمد زوزنی بود، و زوزنی آن را از مؤلف کتاب یعنی ابن حبان روایت کرده است. بحتائی، ظاهراً منسوب به جدش «بحتات» است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

علی بحرانی. [ع ی ب] (بخ) ابن حسن بن علی بن سلیمان بن احمد آل حاجی بلادی قطیفی بحرانی. رجوع به علی حاجی شود.

علی بحرانی. [ع ی ب] (بخ) ابسن سلیمان بن درویش بن حاتم بحرانی قدیمی، ملقب به زین الدین. محدث و فقیه و اصولی بود و علم حدیث را در بلاد بحرین منتشر ساخت. وی در سال ۱۰۶۴ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر کتاب المختصر النافع. ۲- رساله‌ای در جواز تقلید. ۳- رساله‌ای در صلاة. (از معجم المؤلفین بتقل از التبت یوسف

بحرانی ص ۵).

علی بحرانی. [ع ی ب] (بخ) ابن سلیمان بحرانی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال الدین یا کمال الدین. حکیم قرن هفتم هجری بود و ابن میثم بحرانی از شاگردان اوست. او راست: ۱- مفتاح الخبر فی شرح دیباجة رسالۃ الطیر. ۲- النهج المستقیم علی طریقه الحکیم، در شرح قصیده عینیة. (از معجم المؤلفین بتقل از فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۰۱. تذکرۃ المتبحرین ص ۴۸۷).

علی بحرانی. [ع ی ب] (بخ) ابسن عبدالله بن عبدالصمد بن محمد بن علی بن یوسف بن سعید مقشاعی اصبعی بحرانی. رجوع به علی اصبعی شود.

علی بحرانی. [ع ی ب] (بخ) ابسن عبدالله بن علی تستری بحرانی، فقیه امامی، وی در بحرین متولد شد سپس به مطرح رفت و از آنجا به الننگه یکی از بنادر ایران در خلیج فارس منتقل شد و در سال ۱۳۱۹ ه. ق. در آنجا مسموم گشت. او راست: ۱- الاجویة العلیة للمسائل المسقطیة. ۲- لسان الصدق. ۳- منار الهدی فی الامامة. (از معجم المؤلفین بتقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۲۳).

علی بحرانی. [ع ی ب] (بخ) ابن عدنان بحرانی. وی شاعر بود و در اواخر عمر ساکن بصره گشت و در سال ۱۳۵۵ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۵).

علی بحرانی. [ع ی ب] (بخ) ابن علی بن حسین بن ابی الحسن موسوی عاملی جبعی بحرانی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی موسوی شود.

علی بحرانی. [ع ی ب] (بخ) ابن محمد بن عبدالله بن احمد بحرانی، فقیه و متکلم قرن یازدهم هجری است. او راست: ۱- کتابی در فقه. ۲- منار السعادات فی اصول الاعتقادات. (از معجم المؤلفین بتقل از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۸۰).

علی بحرانی. [ع ی ب] (بخ) ابن محمد بن علی بن اسماعیل بن محمد بن علی بن احمد بن هاشم بن علوی بن حسین غریفی موسوی بحرانی. رجوع به علی موسوی شود.

علی بحر العلوم. [ع ی ب زل غ] (بخ) ابن رضاین محمد مهدی بحر العلوم طباطبایی. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی بحر العلوم. [ع ی ب زل غ] (بخ) ابن محمد بن محمد تقی بن محمد رضاین مهدی بحر العلوم طباطبائی نجفی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی بحری. [ع ی ب] (بخ) ابن ایبک ترکمانی صالحی، ملقب به نورالدین و منصور.

دومین از مالیک بحری مصر و شام بود. وی در سال ۶۴۵ ه. ق. متولد شد و چون در سال ۶۵۶ ه. ق. پدرش الملک المعز ایبک به قتل رسید وی را با وجود صغر سن به پادشاهی برگزیدند و لقب منصور بدو دادند و علم الدین سنجر حلبی از جانب وی به اداره امور مملکت پرداخت. هنگامی که هلاکوخان مغول بر بغداد استیلا یافت و پسر خود را با لشکری عظیم برای تسخیر شام فرستاد، امرای دولت بحریه نیکوتر دیدند که پادشاهی مقتدرتر بر مملکت حکومت کند. لذا در اواخر سال ۶۵۷ ه. ق. او را از پادشاهی خلع کردند و با مادرش به دمیاط فرستادند و وی تا آخر عمر در آنجا بسر برد. و بجای او فرمانده لشکر و نائب السلطنه که شخصی بنام «قطز» بود عهده‌دار امور مملکت شد. (از الاعلام زرکلی بتقل از السلوک مقریزی ج ۱ ص ۴۰۵) (از طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱).

علی بحری. [ع ی ب] (بخ) ابن ابراهیم بحری مصری مالکی، ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. از قضات قرن نهم هجری. رجوع به علی مصری شود.

علی بحری. [ع ی ب] (بخ) ابن احمد بن زین الدین بحری (علی تقی...). او راست: نهج المحجة، که در سال ۱۲۳۵ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بتقل از فهرست دارالکتب المصریة ج ۵ ص ۳۹۷).

علی بحری. [ع ی ب] (بخ) منصور. از ممالک بحری. رجوع به علاءالدین بحری شود.

علی بخاری. [ع ی ب] (بخ) ملقب به علاءالدین. رجوع به علاءالدین بخاری شود.

علی بخاری. [ع ی ب] (بخ) (میر...)

مفسر و محدث و بیانی بود. وی در سال ۹۵۰ ه. ق. در قسطنطنیة درگذشت. او راست: شرح بر الفوائد العیانیة، در علم بلاغت از عضدالدین. (از معجم المؤلفین بتقل از الشائق النعمانیة ج ۲ ص ۱۲۸).

علی بخاری. [ع ی ب] (بخ) ابن احمد بن تقی الدین بخاری، مکنی به شافعی و مشهور به قبانی. عالم و ادیب و شاعر بود. و اصل وی از مدینه می‌باشد. در سال ۱۱۳۴ ه. ق. در مکه متولد شد و از آنجا به مصر رفت و ساکن آن کشور شد و در سال ۱۲۲۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- بدیعیة و شرح آن، که آن را مراقی الفرج فی مدح عالی‌الدرج نامیده است. ۲- نفع الاکمام، بر منظومه‌اش در علم کلام. او را دیوان شعری نیز هست. (از معجم المؤلفین بتقل از حلیة البشر ج ۲ ص ۴۵۳. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۷۲. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۶۶). در اعلام زرکلی لقب او نجاری، منسوب به بنی نجار از خزرگ آمده

است.
علی بخاری. [ع ی بُ] [لخ] ابن احمد بن عبدالواحد مقدسی حنبلی، مشهور به ابن بخاری و ملقب به فخرالدین و مکتبی به ابوالحسن. وی فقیه بود و در سال ۵۹۶ ه. ق. متولد شد و در ۶۹۰ ه. ق. درگذشت. او راست: اسنی المقاصد و اعذب الموارد، در شرح حال شیوخ خود. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون ص ۹۰ و ۱۶۹۶. هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۱۴. فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۵۸).

علی بخاری. [ع ی بُ] [لخ] ابن الیاس آغاچی بخاری، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی آغاچی شود.

علی بخاری. [ع ی بُ] [لخ] ابسن حسین بن علی بن لطف الله حسینی قنوجی بخاری، مشهور به صدیق حسن. رجوع به علی قنوجی شود.

علی بخاری. [ع ی بُ] [لخ] ابن علی بن هبه الله بخاری، ملقب به جلال الدین. وی مردی ادیب و فاضل و فقیه بود و در سال ۵۸۲ ه. ق. عهده دار امر قضاوت شد و لقب افاضی القضاة یافت و پس از مدتی بیشتر مورد عنایت واقع گشت و لقبش به قاضی القضاة مبدل شد و نیابت وزارت را نیز بدو دادند. وی در سال ۵۹۳ ه. ق. درگذشت. (از تجارب السلف نجوانی ص ۳۲۹).

علی بخاری. [ع ی بُ] [لخ] ابن محمد بن ابراهیم بخاری ضریر، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به حمیدالدین. ادیب و نحوی و فقیه و اصولی قرن هفتم هجری بود و در سال ۶۶۶ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - تعلیق بر اصول بزودی. ۲ - شرح الفایة. ۳ - کتاب العروض. ۴ - مختصر النحو. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۱۳).

علی بخاری. [ع ی بُ] [لخ] ابن محمد بن علی رامشی بخاری ضریر، ملقب به حمیدالدین. رجوع به علی رامشی شود.

علی بخاری. [ع ی بُ] [لخ] ابن محمد بن مراد بن علی بخاری الاصل دمشقی حنفی نقشبندی، مشهور به مرادی. رجوع به علی مرادی شود.

علی بخاری. [ع ی بُ] [لخ] ابن محمد بخاری، ملقب به علاء الدین. او راست: نزهة النظر فی الفرق بین الانشاء والخبر، که در سال ۸۲۳ ه. ق. آن را تألیف کرد. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۹۴۹).

علی بخاری. [ع ی بُ] [لخ] ابن هبه الله بخاری، ملقب به جلال الدین. وی از وزرای الناصر لدین الله بود. (از دستورالوزراء

خوندمیر ص ۹۵).
علی بخاری. [ع ی بُ] [لخ] رامستینی، رجوع به علی رامستینی شود.
علی بخاری. [ع ی بُ] [لخ] غجدوانی (علی خواجه...)، حاکم شهر «جند» در روزگار مغول. رجوع به علی خواجه غجدوانی شود.
علی بدخشانی. [ع ی بُ] [لخ] ابن محمود بن محمد رابض بدخشانی. رجوع به علی رابض شود.
علی بدر. [ع ی بُ] [لخ] (مولانا...) وی معاصر امیر تیمور گورکانی و از جمله شعرای دارالسلطنه هرات بود. و در سال ۷۹۱ ه. ق. که میرزا میرانشاه فرزند تیمور جهت دفع فتنه حاجی بیک جونئی قربانی به هرات آمده و در باغ زاغان منزل کرده بود، مولانا علی بنزاد او رفت و قصیده‌ای در مدح وی سرود که مورد پسند میرزا میرانشاه واقع شد. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۵۵۰).
علی بدراوی. [ع ی بُ] [لخ] ریاضی دان بود. او راست: علم الحساب، که در سال ۱۲۵۷ ه. ق. در بولاق به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین بنقل از اکتفاء القنوع فنذیک ص ۴۵۶).
علی بدال. [ع ی بُ] [لخ] دهی است از دهستان نجف آباد، شهرستان بیجار. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری شهر بیجار، و ۶ هزارگزی شمال راه شوسه بیجار به سنندج. ناحیه‌ای است تپه ماهور و سردسیر و دارای ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، انگور و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی زنان بافتنقالیچه و گلیم و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
علی بدلیسی. [ع ی بُ] [لخ] ابن عبدالله بدلیسی حنفی، ملقب به حسام الدین. نام او را علی بن حسین نیز ذکر کرده‌اند. وی مفسر و صوفی بود و در سال ۹۰۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - جامع التنزیل و التأویل فی تفسیر القرآن، در پنج جلد بزرگ. ۲ - شرح اصطلاحات الصوفیة قاشانی. ۳ - الكنز الخفی فی بیان مقامات الصوفی. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۱۴. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۸).
علی بدیهی. [ع ی بُ] [لخ] ابن محمد بدیهی، مکتبی به ابوالحسن. شاعر بغدادی، اصل او از شهر زور بود. و وی یا صاحبین عباد ارتباط داشت و او را در بدیهه گویی دستی توانا بود لذا بدان منسوب گشت و این بیت مشهور از اوست:
 آ تمنی علی الزمان محالا

آن تری مقلاتی طلعة حر.
 وی در حدود سال ۳۸۰ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از بیتمة الدهر ج ۳ ص ۱۶۳. اللباب ج ۱ ص ۱۰۴).
علی بوازی. [ع ی بُ] [لخ] دانسیالی فسوی بوازی جهرمی، ملقب به شهاب الدین. رجوع به علی دانسیالی شود.
علی بوانی. [ع ی بُ] [لخ] (علی ندا...) رجوع به علی ندا شود.
علی بوتوانی. [ع ی بُ] [لخ] ابن محمد بن احمد بن عبدالله بن نصیر الدین بن ملک بن برتوانی حنفی، فقیه بود و در سال ۸۷۴ ه. ق. درگذشت. او راست: التذهیب لذهب اللیب، که مشهور به خیرة الفتاوی است. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۵).
علی برجی. [ع ی بُ] [لخ] ابن محمد برجی جذامی، مقری بود از مردم «برجعة» و آن شهری است در مغرب. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).
علی بوزج. [ع ی بُ] [لخ] ابن محمد بوزج کوفی شیعی، مکتبی به ابوالحسن. از فضلی اواخر قرن سوم هجری بود. او راست: ۱ - ثواب سورة القدر. ۲ - الجنة و النار. ۳ - کتاب الاظلة. ۴ - کتاب الملاحم. ۵ - کتاب النوادر. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۴۸ و ج ۲ ص ۲۶۹. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۷۴).
علی بوزنجی. [ع ی بُ] [لخ] ابن حسن بوزنجی مدنی شافعی. ادیب بود و در نظم دست داشت. متوفی در اواخر قرن ۱۲ هجری. او راست: ۱ - نظم اسماء اهل بدر. ۲ - نظم مولد النبی (ص) که از برادرش جعفر بوزنجی است. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۷۰).
علی برقی. [ع ی بُ] [لخ] ابن ابی بکر بن محمد بن علی بن محمد بن شاد برقی ایباری زبیدی یمنی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. وی مقری بود و در شوال سال ۷۷۱ ه. ق. درگذشت. او راست: المبهج للطالب المدلیج. (از معجم المؤلفین بنقل از طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۲۸).
علی برقی. [ع ی بُ] [لخ] ابن علی برقی، مکتبی به ابوالحسن. وی نحوی و شاعر بود. و وفات او را بیست و دوم ربیع الاول سال ۵۲۲ ه. ق. گفته‌اند. (از معجم الادباء ج قاهره ج ۱۴ ص ۱ - ضبط کلمه در متن نبود ولی در لغت «برج» مغرب «پوزه» است و آن چیزی باشد که بر روی سقرات و مانند آن بعد از پوشیدن بهم رسد. رجوع به منتهی الارب شود.

ص ۶۳ و چ مارگلیوت ۵ ص (۲۷۴).

علی برقی. [ع ی ب] (اخ) ابن محمد برقی. از شعرای دوره بنی عباس. نام او در «الغدیر» به صورت ابو محمد عبدالله بن عمار برقی آمده است. وی شعر در مدح اهل بیت و ذم بنی عباس سرود و المتوکل خلیفه عباسی چون آن بشنید فرمان داد تا زبان او را از بیخ برکنند و دیوان وی را بسوختند. (از الذریعه آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۶ بنقل از معالم العلماء ابن شهر آشوب ص ۱۳۵ و الغدیر امینی).

علی برقی. [ع ی ب] (اخ) ابن مطلب برقی. محدث بود. رجوع به علی (ابن مطلب...) شود.

علی برلاس. [ع ی] (اخ) فارسی (امیر...) از امرای میرزا ابوالقاسم بابر. رجوع به علی فارسی برلاس شود.

علی برمائی. [ع ی ب] (اخ) ابن اصیل بن مسعود بن محمود بن محمد حنفی برمایی، مکتبی به ابومحمد. وی در شیراز مفتی بود. او راست: المباحث السباعیة، که کتابی است شامل هفت مبحث علمی: تفسیر، قرأت، حدیث، کلام، فقه، معانی و بیان. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۲ ص ۱۵۷۷).

علی برمکی. [ع ی ب م] (اخ) ابن اسحاق برمکی. جابربن حیان خراسانی کتابی در صنعت دارد که به نام وی کرده است. (از الفهرست ابن الندیم ص ۵۰۱).

علی بروجرودی. [ع ی ب ج] (اخ) ابن عبدالکریم بن علی طباطبایی بروجرودی. فقیه و اصولی بود و در ربیع الاول سال ۱۳۰۶ ه. ق. درگذشت و در تکیه آقاسحین خوانساری در تخت فولاد دفن شد. او راست: ۱- اصول الفقه. ۲- شرح هدایة الحر عاملی. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۳۱۰. الذریعة آقابزرگ ج ۱ ص ۲۰۷).

علی بروجرودی. [ع ی ب ج] (اخ) ابن نقی بن جواد بن مرتضی حسینی طباطبایی بروجرودی. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی بریدشاهی. [ع ی ب] (اخ) ابن امیربن قاسم. سومین از حکام بریدشاهی است که در ولایت «بیدار» از ولایات دکن هند. از سال ۹۴۵ تا ۹۹۰ ه. ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۹۱) (از معجم الانساب زامباور ص ۴۳۹).

علی بزاز. [ع ی ب ز ا] (اخ) از شعرای اصفهان در قرن پنجم هجری و معاصر با مافروخی اصفهانی بود. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۳ و ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۱۲۵ شود.

علی بزاز. [ع ی ب ز ا] (اخ) ابن معلی بزاز

سنیزی. محدث بود. رجوع به علی (ابن معلی...) شود.

علی بزایه. [ع ب ی / ی] (اخ) دهی است جزء دهستان خومه بخش لشت نشاء، شهرستان رشت. واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری لشت نشاء، یک هزارگزی راه شوسه لشت نشاء به کوچصفهان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب‌وهوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنه آن ۴۶ تن است. آب آن از نورو که از شعب سفیدرود است و نیز از استخر محلی تامین می‌شود. و محصول آن برنج و ابریشم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی بزودی. [ع ی ب ذ] (اخ) ابن محمد بن حسین بن عبدالکریم بن موسی بن عیسی بن مجاهد بزودی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به فخر الاسلام. فقیه و اصولی و محدث و مفسر قرن پنجم هجری بود. وی در حدود سال ۴۰۰ ه. ق. متولد شد و در پنجم رجب سال ۴۸۲ ه. ق. درگذشت و در سمرقند دفن گردید. او راست: ۱- شرح الجامع الصحیح بخاری. ۲- شرح الجامع الکبیر شیبانی، در فروع فقه حنفی. ۳- کشف الاستار، در تفسیر. ۴- کنز الوصول الی معرفة الاصول. ۵- الميسوط، در یازده مجلد. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۹۲). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: تراجم الاعاجم ص ۱۵۲. فهرس مخطوطات الظاهرية. تاج التراجم ابن قطلوبغا ص ۳۰. مفتاح السعادة طاش کبری ج ۲ ص ۵۴. الجواهر المضية قرشی ج ۱ ص ۳۷۲. الفوائد البهية لکنوی ص ۱۲۴. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۱۲ و سایر صفحات. ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۳۴. هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۶۹۳.

علی بزركان. [ع ی] (اخ) سیاستمدار و مورخ عراقی متوفی در سال ۱۳۷۸ ه. ق. در بغداد. وی در انقلاب عراق در سال ۱۹۲۰ م. شرکت داشت. و در تأسیس حزب حرس الاستقلال (نگهبانان استقلال) سهم بود. و برای تأسیس مدرسه جعفری مدتی کوشید. او را یادداشتها و خاطراتی است. و نیز «تصحیح بعض الحقائق التي شوهها بعض المؤرخين للثورة العراقية» را نوشته است. (از معجم المؤلفین بنقل از مجله ادیب سال هفدهم شماره ۱۰ ص ۵۳).

علی بزری. [ع ی ب ز] (اخ) ابن فضلان بزری، محدث بود. رجوع به علی جرجانی (ابن فضلان...) شود.

علی بستجی. [ع ی ب ت] (اخ) ابن احمد. فقیه است و صاحب تاج العروس گوید

که نسبت او ظاهراً به شهر «بسته» است که معرب آن «بستج» شده است. (از تاج العروس: بستج).

علی بستى. [ع ی ب] (اخ) ابن محمد بن حسین بن یوسف بن محمد بن عبدالعزیز بستى مکتبی به ابوالفتح و ملقب به نظام الدین. شاعر شهر قرن چهارم هجری. رجوع به ابوالفتح بستى و نیز رجوع به علی (ابن محمد بن حسین بن...) شود.

علی بستغی. [ع ی ب] (اخ) ابن احمد بستغی نیشابوری. محدث بود. و رجوع به علی (ابن احمد...) شود.

علی بسطامی. [ع ی ب] (اخ) ابن محمود بن محمد بن مسعود بن محمود بن محمد بن محمد بن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی، مشهور به مصنفک و ملقب به علاء الدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی بسطی. [ع ی ب] (اخ) ابن محمد بن محمد بن علی قرشی بسطی اندلسی مالکی، مشهور به قلسادی و ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قلسادی شود.

علی بسطی. [ع ی ب] (اخ) ابن موسی بن عبدالله لخمی بسطی، مشهور به قریاقتی. رجوع به علی لخمی شود.

علی بسکری. [ع ی ب ک] (اخ) ابن جبارة بن محمد بن عقیل بن سواده هذلی بسکری، مکتبی به ابوالقاسم. وی حافظ و ضابط و از مردم «بسکره التخیل» بود که شهری است به مغرب. صاحب تاج العروس بنقل از تاریخ الذهبی و ابن عساکر گوید که نام صحیح وی «یوسف بن علی بن جبارة» است. و او را از ذریه ابوذئب هذلی دانسته‌اند. در تاریخ ذهبی آمده است که وی از کسانی بود که در طلب قرآت در جهان به سیاحت پرداخته‌اند و او در این گردش خود با سید و پناه قاری و شیخ ملاقات کرده است و کتاب «الکامل فی المشهوره و الشواذ» را تألیف کرد. وفات او در حدود سال ۴۰۶ ه. ق. بوده است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

علی بصری. [ع ی ب] (اخ) کنیه‌اش در اصل ابوالحسن بود ولی بواسطه اینکه او در همه دنیا منظره کرد و مخالفان را شکست داد او را مکتبی به ابوالادیان کردند. وی از مشاهیر صوفیه قرن سوم هجری و معاصر المتوکل و المعتدرا عباسی بود و با شیخ جنید و ابوسعید خراسانی نیز معاصر بود و به صحبت هر دو تن رسید. صاحب نفحات الانس از قول غلام او «احمد»، حکایتی نقل می‌کند. (از نامه دانشوران ج ۲ ص ۲۲۷). و نیز رجوع به

ابوالادیان شود.

علی بصری. [ع ی ب] [اخ] ابی الفرج بن حسن بصری، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به صدرالدین. وی ادیب بود. او راست: الحاسة البصریة، که آن را در سال ۶۴۷ ه. ق. برای صلاح‌الدین بن الملک العزیز بن الملک الظاهر تألیف کرد. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۶۹۳. فهرس‌الخدیویة ج ۴ ص ۲۲۹. التعریف بالمؤرخین عزازی ص ۱۷۱). وی در سال ۶۵۶ ه. ق. درگذشت. (کشف‌الظنون).

علی بصری. [ع ی ب] [اخ] ابی اسماعیل بن اسحاق بن سالم بن اسماعیل بن عبدالله بن موسی بن بلال بن عامر بن ابی موسی عبدالله بن قیس اشعری یمانی بصری، مکتبی به ابوالحسن. پیشوای اشعریان. رجوع به ابوالحسن اشعری و علی اشعری شود.

علی بصری. [ع ی ب] [اخ] ابی اسماعیل بن شعیب بن میشم بن یحیی تمار اسدی کوفی بصری میثمی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی میثمی شود.

علی بصری. [ع ی ب] [اخ] ابن حمزه بصری، مکتبی به ابونعیم. ادیب و لغوی ناقد. متوفی در سال ۳۷۵ ه. ق. در صقلیة (سیسیل). او راست: ۱- لآباء و الامهات. ۲- التنبیها علی اغالیط الرواة. ۳- الغریب المصنف. و نیز ردهایی بر جماعتی از اهل لغت از قبیل ابن درید و اصمعی و ابن اعرابی و ابوحنیفه دینوری و جاحظ و قاسم بن سلام و ابن ولاد و ثعلب و ابوزیاد کلای و ابوعمر و شیبانی و ابن سکیت دارد. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۸۳). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صدی ج ۱۲ ص ۵۵. معجم‌الادباء ج ۱۳ ص ۲۰۸. بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۳۷. کشف‌الظنون ص ۱۰۸ و سایر صفحات. هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۶۸۲. ایضاح‌المکتون. ج ۱ ص ۲۲۲. فهرس‌الخدیویة ج ۴ ص ۲۲۱. فهرس‌المخطوطات المصورة سید ج ۱ ص ۳۴۷. روضات‌الجنات خوانساری ص ۴۸۵. و رجوع به ابونعیم (علی بن حمزه...) شود.

علی بصری. [ع ی ب] [اخ] ابی عبد‌الکریم بن محمد بن محمد بن علی بن عبد‌الکریم قرشی زبیدی بصری، ملقب به زین‌العابدین. وی در سال ۸۲۶ ه. ق. در هرمز متولد شد و ساکن مکه گردید. او را کتابی است حاوی وقایع و حوادث و وفیات مکه. (از معجم المؤلفین بنقل از الضوء‌اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۴۴).

علی بصری. [ع ی ب] عبدالله بن جعفر بن نجیح سعدی (بالواء) بصری مشهور به ابن

مدینی و مکتبی به ابوالحسن. نام او در «النجوم‌الزاهرة» به صورت علی بن عبدالله بن جعفر بن یحیی بن بکر بن سعید آمده است، و آن را به صورت علی بن عبدالله بن جعفر بن نجیح بن بکر نیز ذکر کرده‌اند. وی محدث و حافظ و اصولی و اخباری و مورخ و نسابة و لغوی بود. اصل او از مدینه است و در سال ۱۶۱ یا ۱۶۲ ه. ق. در بصره متولد و در سال ۲۳۴ ه. ق. در سمره درگذشت در عسکر دفن شد. ابن‌الندیم در فهرست سال وفات او را ۲۵۸ ه. ق. در سن ۷۲ سالگی ذکر کرده است. تعداد تألیفات وی در «تهذیب‌الاسماء» نوی، دوست کتاب ذکر شده است. از جمله کتابهای اوست: ۱- الاسامی و الکتبی، در هشت جزء. ۲- الاشریة. ۳- التنزیل. ۴- تفسیر غریب‌الحديث. ۵- الضعفی. ۶- الملل. ۷- قبائل العرب، در ده جزء. ۸- القیافة و الزجر و الفال. ۹- المدلسین. ۱۰- المسند فی‌الحديث. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۲). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: المنهج‌الاحمد ص ۴۳. عیون‌التواریخ ابن شا کر. الوافی صدی ج ۱۲ ص ۸۶. فهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص ۲۳۱. الانساب سمعانی ص ۵۱۶. تهذیب‌الاسماء نووی ج ۱ ص ۳۵۰. طبقات‌الحنابلة فراه ص ۱۶۸. میزان‌الاعتدال ذهبی ج ۲ ص ۲۲۹. النجوم‌الزاهرة ابن تقری بردی ج ۲ ص ۲۷۷. طبقات‌الشافعیة سبکی ج ۲ ص ۲۶۶. تذکرة‌الحفاظ ذهبی ج ۲ ص ۱۵. تهذیب‌التهذیب ابن حجر ج ۷ ص ۳۴۹. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۲ ص ۸۱. مفتاح‌السعادة طاش‌کبری ج ۲ ص ۱۶۴. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۷۶. فهرس مخطوطات‌الظاهریة یوسف عش ج ۶ ص ۲۰۱. ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۱ ص ۳۸ و سایر مجلدات و صفحات. فهرس‌المخطوطات‌المصورة سید ج ۲ ص ۱۰۹. و رجوع به فهرست ابن‌الندیم شود.

علی بصری. [ع ی ب] [اخ] ابن محمد بن عبد‌الرحیم بن دینار بصری‌الاصیل واسطی المولد کاتب، مکتبی به ابوالحسن. وی در سال ۳۲۳ ه. ق. متولد شد. و شاعری نیکو بود و با متنی در مدح اکثر ممدوحان وی شرکت داشت که از جمله آنان سیف‌الدوله بن حمدان و ابن عمید بودند. او را خطی زیبا نیز بود و نزد بسیاری از استادان زمان تحصیل کرد از جمله تمام کتاب اغانی را بر ابوالفرج اصفهانی خواند. و در سال ۴۰۹ ه. ق.

درگذشت. (از معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج ۱۴ ص ۲۴۵ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۳۷۸). **علی بصری.** [ع ی ب] [اخ] ابن محمد بن عبدالله بن ابی‌سیف بصری مدائنی، مکتبی به ابوالحسن. مورخ و اخباری و راوی شعر. رجوع به ابوالحسن مدائنی و علی (ابن محمد بن...) شود.

علی بصری. [ع ی ب] [اخ] ابن معاویة بن احمد از دی مهلبی بصری شیعی (علی بلا...)، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی مهلبی شود.

علی بصری. [ع ی ب] [اخ] ابن یوسف بصری، مکتبی به ابوالحسن. او راست: شرح قصیده متفرجة ابوالفضل ابن‌التحوی. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۳۴۶).

علی بصیر. [ع ی ب] [اخ] ابن عمر بن احمد بن عمر بن ناجی میهبی شافعی بصیر. رجوع به علی میهبی شود.

علی بصیر. [ع ی ب] [اخ] جموی حنفی، وی فقیه و نحوی بود و در نظم سخن دست داشت. در حماة متولد شد و عهده‌دار فتوی در طرابلس شام بود. و بسال ۱۰۹۰ ه. ق. درگذشت. نام او را مؤلف هدیه‌العارفین بصورت «علی بن عبدالله بصیر حاکمی حرموی» آورده است. او راست: ۱- فلان‌الایجر، در شرح ملتقی‌الایجر، که هر دو در فروع فقه حنفی است. ۲- منظومه حورالعین، در الغاز فقه. ۳- نظم‌العوامل الجرجانیة. ۴- نظم غرر‌الاحکام منلاخسرو. ۵- نظم قواعد‌الاعراب. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۴۴). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: کشف‌الظنون ص ۱۲۰۰. هدیه‌السارفین ج ۱ ص ۷۶۲. ایضاح‌المکتون ج ۱ ص ۴۲۳. خلاصة‌الانثر ج ۳ ص ۲۰۱. الحقیقة و المجاز ص ۴۳. فهرس مخطوطات‌الفقه الحنفی بالظاهریة.

علی بطاحی. [ع ی ب] [اخ] ابی عسا کر بن مرحب بن عوام بطاحی ضریر، مکتبی به ابوالحسن. قاری بود و بر زبان عرب تسلط داشت. وی از اهالی عراق بود در سال ۴۹۰ ه. ق. متولد شد و در ماه شعبان سال ۵۷۲ ه. ق. درگذشت. او را کتابی است در قرآت. (از معجم المؤلفین بنقل از سیر‌النبله ذهبی ج ۱ ص ۲۷۶ و طبقات‌القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۵۶).

علی بطاحی. [ع ی ب] [اخ] ابن قاسم اردبیلی خلیلی شافعی بطاحی، ملقب به علاء‌الدین و مکتبی به ابوالحسن. قاری بود و در سال ۸۹۶ ه. ق. در خلیل درگذشت. او راست: وصول‌القمر الی اصبول قراءة ابی‌عمرو. (از معجم المؤلفین بنقل از الضوء‌اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۷۴).

کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۰۱۵).
علی بطیوسی. [ع ی ب ط] (اخر) ابن محمد بن سید نحوی بطیوسی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به خیطال، وی در علم لغت تبحر داشت و از ابوبکر بن غراب و ابوعبدالله محمد بن یونس و دیگران روایت کرد. برادر او ابو محمد عبدالله بن سید نحوی بسیاری از نوشته‌های ادبی را از وی گرفته است. او در آخر عمر از طرف ابن عکاشه حاکم قلعه ریاح (از قلاع اندلس) بازداشت شد و در سال ۴۸۸ ه. ق. در آنجا درگذشت. (از معجم الادباء یا قوت چ قاهره ج ۱ ص ۵۶ و چ مارگلیوت ج ۵ ص ۴۰۹).
علی بطیوی. [ع ی ب ئ] (اخر) ابن قاسم بن علی بطیوی، مکتبی به ابوالحسن. متوفی در سال ۱۰۳۹ ه. ق. او را فهرستی است. (از معجم المؤلفین بنقل از دلیل مؤرخ المغرب ابن سوده ص ۳۵۰).
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) مکتبی به ابوطالب. مؤلف کتاب عیون التواریخ بود و حمدالله مستوفی از آن نقل کرده است. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۵۰). و رجوع به ابوطالب (علی...) شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن ابراهیم بن عمر بن خلیل، مشهور به خازن و ملقب به علاءالدین. رجوع به خازن شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن احمد بن عبدالله بغدادی، مکتبی به ابوطالب. مقری و صوفی و مؤدب بود که در سال ۳۹۲ ه. ق. متولد شد و در ۴۷۶ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - قصیده‌ای در سنت. ۲ - قصیده‌ای در عدد آی. ۳ - کتابی در قراءات سبع. (از معجم المؤلفین، بنقل از شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۲۵۳).
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن احمد بن هبل تبریزی بغدادی موصلی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به مهذب الدین. رجوع به علی تبریزی شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن احمد بغدادی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. رجوع به علی قصار شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن احمد بغدادی شافعی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن مرزبان. وی فقیه بود و تحصیلات خود را در بغداد به انجام رسانید و در رجب سال ۳۶۶ ه. ق. درگذشت. او راست: فضل الکلاب علی اکثر ممن لبس الثیاب. (از معجم المؤلفین بنقل از شذرات الذهب ج ۳ ص ۵۶، کشف الظنون ص ۱۲۷۹).
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن اسحاق بن خلف زاهی بغدادی، مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به علی زاهی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن اسماعیل جوهری، ملقب به علم الدین و مشهور به رکاب سالار و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علم الدین جوهری شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن انجب بن عثمان بن عبدالله بن عبدالله بن عبدالرحیم بغدادی خازن شافعی، مشهور به ابن ساعی و ملقب به تاج الدین و مکتبی به ابوطالب. رجوع به ابن ساعی و به علی (ابن انجب بن...) شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن عبید هاشمی جوهری بغدادی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی جوهری شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن حسن بن بل بغدادی. محدث بود و از ابوالقاسم ربیع حدیث شنیده است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن حسن بن علی زمیلی بغدادی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و لغوی و نحوی. وی در سنین جوانی در ۲۰ جمادی الاولی ۵۶۹ ه. ق. درگذشت. او را تعلیقی است در خلاف. و نیز اشعاری دارد. (از معجم المؤلفین بنقل از ذیل تاریخ بغداد ابن نجار ج ۱ ص ۲۱۰). الوافی ص ۱۲ ج ۲۶.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن حسن علوی بغدادی، مشهور به ابن اعلم و مکتبی به ابوالقاسم. ریاضی دان و منجم مشهور قرن چهارم هجری. رجوع به ابن اعلم و به علوی (علی بن حسن...) و به علی (ابن حسن...) شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن حسین بن علی بن محمد بغدادی حائری، مشهور به درویش. فقیه و متکلم و ادیب و شاعر و عالم در زبان عربی. متولد در سال ۱۲۲۰ ه. ق. وی در سال ۱۲۷۷ ه. ق. در حائر (کربلا) درگذشت. او راست: ۱ - تنبیه الغافلین فی المواعظ و الاخلاق و اصول الدین. ۲ - الجوهر الثمین. ۳ - الشهاب الساقب فی الرد علی النواصب. ۴ - غنیة الادیب فی شرح مغنی اللیبیب، در سه مجلد. ۵ - معین الواعظین. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۲۰).
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن حسین بن هندو بغدادی، مکتبی به ابوالفرج و مشهور به ابن هندو. رجوع به ابن هندو و به علی (ابن حسین...) شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن حماد بن عبیدالله بن حماد عدوی بغدادی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن حماد. از شعرای نیمه دوم قرن چهارم بود و او را دیوان شعر ی است. (از الذریعة آقازرگ طهرانی ج ۹

ص ۲۰ و ۷۴۲ بنقل از الفدیر امینی ج ۴ ص ۱۲۵ و ۱۵۲. مجالس المؤمنین ص ۳۷۷).
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن حمزه بن علی بن طلحة بن علی رازی بغدادی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن بقتلان و ملقب به علم الدین. رجوع به علی رازی (ابن حمزه بن...) شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن داود بغدادی. وی کاتب زبیده بنت جعفر بود و در نویسندگی از سنیک سهل بن هارون پیروی می کرد. او در سال ۲۱۶ ه. ق. در قید حیات بود و به قولی در سال ۲۳۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - الجرهمیة و توکیل النعم. ۲ - الحرة و الامة. ۳ - الظراف. (از معجم المؤلفین بنقل از الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۲۰. هدیة العارفين ج ۱ ص ۶۶۹).
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن ذویق. مکتبی به ابوالحسن. وی شاعر و نویسنده بود و از موطن خود مهاجرت کرد و در حدود سال ۴۲۰ ه. ق. در اندلس درگذشت. او را قصیده‌ای است. (از معجم المؤلفین بنقل از الوافی ص ۱۲ ج ۶۵، کشف الظنون ص ۱۳۲۹).
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن سلیمان بن فضل بغدادی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به اخفش صغیر یا اخفش اصغر. رجوع به اخفش صغیر و علی (ابن سلیمان...) شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن سنجر بغدادی حنفی، مشهور به ابن سماک (یا ابن سباک) و ملقب به تاج الدین و مکتبی به ابوالحسن. فقیه بود و در نظم سخن دست داشت. (۶۶۱ - ۷۵۰ ه. ق.). او راست: ۱ - أرجوزة‌ای در فقه. ۲ - شرح الجامع الکبیر شیبانی، در فروع فقه شافعی، که ناتمام است. و نیز او را نظمی است. (از معجم المؤلفین بنقل از الوافی ص ۱۲ ج ۷۵. الدرر الکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۵۴. الفوائد البهیة ص ۱۲۱. کشف الظنون ص ۵۶۹).
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن عباس بن جریح بغدادی، مشهور به ابن رومی و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن رومی علی (ابن عباس...) شود.
علی بغدادی. [ع ی ب] (اخر) ابن عبدالرحمان بن هارون بن عیسی بن هارون بغدادی شافعی، مکتبی به ابوالخطاب. قاری و نویسنده و لغوی و نحوی بود و در نظم سخن نیز دست داشت. وی در سال ۴۰۹ یا ۴۱۰ ه. ق. در بغداد متولد شد و در ۲۰ ذی الحجة سال ۴۹۷ ه. ق. در همین شهر درگذشت. او را دو قصیده درباره قرائت است که یکی را بنام «مکملة» و دیگری را «مبعدة» نامیده است.

(از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۲۱)، صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفندی ج ۱۲ ص ۹۴. طبقات الشافعیة اسنوی ص ۱۵۷. مناقب الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی ص ۱۷۶. طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۴۸. المنتظم ابن جوزی ج ۹ ص ۱۴۰. شذرات الذهب ابن عماد ج ۲ ص ۴۰۶.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن عبدالرحیم بن حسن بن عبدالملک بن ابراهیم سلمی عباسی رقی بغدادی، مشهور به ابن عصار و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی عباسی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن عبدالعزیز بن علی بن جابر مغربی بغدادی، ملقب به تقی الدین. رجوع به علی مغربی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن عبدالله بن وصیف بغدادی، مشهور به ناشی اصغر. رجوع به ناشی الاصر (علی بن عبدالله...) شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابن عبدالله بغدادی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی رافع. منجم و از ندمای خلیفه بود. و در سال ۲۵۲ ه. ق. درگذشت. او راست: کتاب اختلاف الطلوع. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه المعارفین ج ۱ ص ۶۸۰).

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابن عبدالله بغدادی سویی. رجوع به علی سویی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن عبدالجسن بن دوایی بغدادی شامی حنبلی، مکتبی به ابوالمعالی و ملقب به غفیف الدین. رجوع به علی دوایی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن عبدالواحد بغدادی، مشهور به صریح الدلاء و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به صریح الدلاء و نیز رجوع به علی (ابن عبدالواحد بغدادی) شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابن عبیدالله دقیقی بغدادی، مشهور به دقاق و مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم (علی بن عبیدالله دقاق) و نیز به علی (ابن عبیدالله...) شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابن عبیده ریحانی بغدادی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی ریحانی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن عثمان بن عبدالقادر بن محمود بن یوسف بغدادی حنبلی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به شمس الدین. قاری و صوفی و فقیه بود. و در ذی الحجة سال ۵۸۲ ه. ق. متولد شد و در سوم جمادی الاولی سال ۶۷۲ ه. ق. در بغداد درگذشت. او راست: بلغة المستفید فی القراءات العشر. (از معجم المؤلفین بنقل از ذیل

طبقات الحنابلة ابن رجب ص ۳۱۶. شذرات الذهب ابن عماد ج ۵ ص ۳۳۷.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن عثمان بن محمد بن احمد بن حسن عذری بغدادی، مشهور به ابن قاصح و مکتبی به ابوالبقاء. رجوع به علی عذری شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابن عمر بن احمد بن مهدی بن مسعود بن نعمان بن دینار بن عبدالله بغدادی دارقطنی شافعی مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن عمر بن...) و نیز به دارقطنی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابن عمر بن محمد بن حسن حربی بغدادی شافعی، مشهور به ابن قزوینی و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن عمر بن...) شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن عیسی بن جزله بغدادی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن جزله. رجوع به ابن جزله شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن عیسی بن داود بن جراح بغدادی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن جراح. رجوع به ابوالحسن (علی بن عیسی...) و ابن جراح و علی (ابن عیسی...) شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن عیسی بن فرج بن صالح ربعی شیرازی بغدادی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی ربعی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن محمد بن ابراهیم بن عمر بن خلیل شیخی بغدادی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به علاء الدین. رجوع به علی شیخی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن محمد بن احمد قزوینی بغدادی شافعی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به تاج الدین. رجوع به علی قزوینی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن محمد بن بهاء الدین بغدادی حنبلی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به علاء الدین. فقیه و محدث بود که در حدود سال ۸۲۲ ه. ق. در عراق متولد و در سال ۸۹۹ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: فتح الملک العزیز بشرح الوجیز، در پنج مجلد. (از معجم المؤلفین بنقل از شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۳۶۵).

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن محمد بن عبدالحمید هیتی بغدادی دمشقی صالحی. رجوع به علی هیتی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن محمد بن عبدالرحمان بغدادی حنفی، مشهور به آمدی و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی آمدی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن محمد بن محمود بن ابی العزین احمد بن

اسحاق بن ابراهیم کازرونی بغدادی شافعی، ملقب به ظهیر الدین. رجوع به علی کازرونی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن محمد بن نصر بن منصور بن بسام عبرتائی بغدادی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن بسام. رجوع به ابن بسام و علی (ابن محمد بن...) شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن محمد الشاه الظاهری بغدادی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن الشاه الظاهری و علی (ابن محمد...) شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابن محمد بغدادی، ملقب به علاء الدین. مفسر و فقیه قرن هشتم هجری است که در سال ۷۴۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - تفسیر القرآن، ۲ - شرح العمدة شاشی، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۴۵۳ و سایر صفحات).

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن محمد بن سعید بن عبدالله بن حسین سویی بغدادی عباسی، مکتبی به ابوالمعالی. رجوع به علی سویی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابن مغیره اثرم بغدادی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به اثرم و علی (ابن مغیره...) شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن منصور بن عبیدالله خطیبی اصفهانی بغدادی، مکتبی به ابوعلی و مشهور به اجل لغوی. رجوع به علی خطیبی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن مهدی بن علی بن مهدی کسروی اصفهانی بغدادی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی کسروی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابن نصر بن عقیل بن احمد بن علی بغدادی همام عبیدی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی عبیدی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن نعمان بن محمود آلوسی بغدادی ملقب به علاء الدین. رجوع به علی آلوسی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن هاشم بن علی رضوی موسوی بغدادی نجفی. رجوع به علی رضوی شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابسن هبة الله بن علی بن هبة الله بن جعفر عجلی جرباذقانی بغدادی، مشهور به ابن ما کولا و ملقب به سعد الملک و مکتبی به ابونصر. رجوع به ابن ما کولا (ابونصر علی...) و علی (ابن هبة الله...) شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] [اخ] ابن هلال بغدادی، مشهور به ابن بواب و مکتبی به

ابوالحسن. رجوع به ابن بواب و علی (ابن هلال...) شود.

علی بغدادی. [ع ی ب] (لخ) ابسن یقطین بن موسی کوفی بغدادی. رجوع به علی کوفی شود.

علی بغوی. [ع ی ب غ] (لخ) ابسن عبدالعزیز بن مرزبان بن شاپور بغوی، مکتبی به ابوالحسن. وی ساکن مکه بود و در دهه آخر قرن دوم هجری متولد شد و در سال ۲۸۶ یا ۲۸۷ ه. ق. درگذشت. او راست: المسند الکبیر (یا المسند المنتخب). (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۲۴). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیر النبلاء ذهبی ج ۹ ص ۸۰. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۹. الاستدراک ابن نقطه ج ۱ ص ۵۷. البدایه ابن کثیر ج ۱۱ ص ۸۲. تذکره الحفاظ ذهبی ج ۲ ص ۱۷۸. کشف الظنون ص ۱۶۸۵.

علی بقلی. [ع ی ب] (لخ) پزشکی متخصص در امراض دهان و دندان، اهل مصر. او راست: وقایع الانسان، که در سال ۱۳۲۴ ه. ق. در زمان حیات مؤلف در قاهره به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین بنقل از المکتبه البلدیة. فهرس الطب ص ۵۳).

علی بکری. [ع ی ب] (لخ) ابن خلف بن عبدالملک بن بطال بکری قرطبی مالکی، مشهور به ابن لجام و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی بکری. [ع ی ب] (لخ) ابن عیاد تستری بکری فاسی مغربی. رجوع به علی تستری شود.

علی بکری. [ع ی ب] (لخ) ابن محمد بن احمد بن علی بن یحیی بکری زیدی یمنی. متوفی در بیست و هشتم رمضان سال ۸۸۲ ه. ق. او راست: ۱ - شرح مقدمه الازهار. ۲ - شرح مقدمه بیان ابن مظفر. ۳ - شرح منهاج قرشی. (از معجم المؤلفین بنقل از البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۹۲).

علی بکری. [ع ی ب] (لخ) ابن محمد بن عبدالرحمان بن احمد بن محمد بکری صدیقی مصری شافعی، مکتبی به ابوالحسن. فقیه و شاعر بود و در سال ۹۵۲ ه. ق. در قاهره در گذشت. او راست: ۱ - حاشیه بر شرح محلی. ۲ - شرح الروض. ۳ - شرح اللباب. ۴ - الکنز فی شرح المنهاج للنووی. ۵ - نبذة فی فضائل النصف من شبان. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۴۴. الکوواکب السائرة غزی ج ۲ ص ۱۹۴. شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۲۹۲).

علی بکری. [ع ی ب] (لخ) ابسن محمد شریف بکری موصلی. از منجمان و احکامیان متقدم بود. او راست: برهان الکفایة، در علم احکام نجوم به عربی، که ظاهراً در اواخر قرن

ششم هجری تألیف شده است. مؤلف در کتاب خود از عمر بن فرخان طبری، ماشاء الله، یعقوب بن اسحاق کندی و ابومعشر بلخی که همگی از قدمای حکما و منجمان و احکامیان و از معاصران خلفای اوایل عباسی هستند، نقل می کند. این کتاب را ملاعلی قوشچی (متوفی در سال ۸۷۹ ه. ق.) به فارسی ترجمه کرده با انشائی خوش و در نهایت قدمت و دیرینگی. نسخه ای از این ترجمه علی قوشچی در کتابخانه لغت نامه دهخدا موجود است.

علی بکری. [ع ی ب] (لخ) ابن محمد یمنی بکری. متوفی در سال ۸۸۳ ه. ق. او راست: ۱ - شرح مقدمه الازهار. ۲ - شرح مقدمه البیان ابن مظفر. ۳ - شرح منهاج قرشی. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیة العارفين ج ۱ ص ۷۲۷).

علی بکری. [ع ی ب] (لخ) ابن محمود بن محمد بن مسعود بن محمود بن محمد بن محمد بن محمد بن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی، مشهور به مصنفک و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی بکری. [ع ی ب] (لخ) ابن یعقوب بن جریر بن عبدالمحسن بکری مصری شافعی، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. مفسر و بیانی بود. (۶۷۳ - ۷۲۴ ه. ق.). او راست: ۱ - تفسیر سورة الفاتحة. ۲ - الحکم. ۳ - کتابی در بیان. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۲). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۴۴. البدایه ابسن کثیر ج ۱۴ ص ۱۱۴. شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۶۶. طبقات الشافعیة سبکی ج ۶ ص ۲۴۲. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۴۵۵.

علی بکل نو. [ع ی ب] (لخ) یکی از طوایف ایل قشقای ایران و مرکب از ۱۵۰ خانوار است که در مانیان و سارک آباد مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۳).

علی بکیلی. [ع ی ب] (لخ) ابن سلیمان یمنی بکیلی تمیمی زیدی اسماعیلی، ملقب به حیدرة (یا حیدة)، ادیب و نحوی و شاعر بود که در بلاد بکیل از نواحی ذمار متولد شد و در سال ۵۹۹ ه. ق. درگذشت. او راست: کشف المشکل، در نحو. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۰۵). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۲. معجم الادباء ج ۱۳ ص ۲۴۳. هدیة العارفين ج ۱ ص ۷۰۳. کشف الظنون ص ۱۴۹۵. ایضاح المکنون ج ۲ ص ۴۰۱. معجم البلدان ج ۱ ص ۷۰۷.

علی بلادی. [ع ی ب] (لخ) ابن حسن بن علی بن سلیمان بن احمد آل حاجی بلادی. رجوع به علی حاجی شود.

علی بلاطسی. [ع ی ب ط ن] (لخ) ابن محمد بن خالد بلاطسی شامی شافعی. رجوع به علی شامی شود.

علی بلاغی. [ع ی ب] (لخ) دهی است جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال ابهر و ۱۸ هزارگزی راه شوسه زنجان. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود. و محصول آن غلات و عسل است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی بلاغی. [ع ی ب] (لخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری، بخش ورزقان، شهرستان اهر. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال ورزقان، و ۲۷ هزار و پانصدگزی راه اراپه رو تبریز به اهر. ناحیه ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه تأمین می شود. و محصول آن غلات و میوه جنگل است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند، و صنعت دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بلاغی. [ع ی ب] (لخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال اردبیل، و ۵ هزارگزی راه شوسه اردبیل به آستارا. ناحیه ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود. و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بلاغی. [ع ی ب] (لخ) دهی است از دهستان گاودول، بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۴۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه، و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه میان دو آب به شاهین دژ. ناحیه ای است دره و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. و سکنه آن ۱۷۸ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. و محصول آن غلات است. اهالی بزراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بلاغی. [ع ی ب] (لخ) دهی است از دهستان چهریق، بخش شاهپور، شهرستان خوی. واقع در ۲۳ هزار و پانصدگزی باختر شاهپور، و دارای راه اراپه رو تا شاهپور. ناحیه ای است کوهستانی و دارای آب و هوای سردسیر و سالم. سکنه آن ۱۱۸ تن

است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بلاغی. [ع ب] (بخ) دهسی است از دهستان قوریچای، بخش قره‌آغاج، شهرستان مراغه. واقع در ۴۵ هزاروپانصدگزی جنوب باختری قره‌آغاج، و ۲۳ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به سراسکند. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بلال. [ع ب] (بخ) ابن معاویه بن احمد ازدی مهلبی بصری شیعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی مهلبی شود.

علی بلبل زاده. [ع ب] ب د [بخ] ابن مصطفی بن پیرمحمد کوتاهیه‌وی رومی حنفی، ملقب به جبری و مشهور به بلبل‌زاده، فقیه بود و در حدود سال ۱۰۷۲ ه. ق. در شهر قرن حصار درگذشت. او راست: ۱ - الاولی فی تلخیص الفتاوی، ۲ - حدیقه الفقهاء فی الفتاوی، ۳ - ذکر الاخرة، ۴ - زبده الفکر فی زیارة سیدالبشر، ۵ - العقود الدریدة فی شرح فرائض الحبریه. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۰).

علی بلبیسی. [ع ب] (بخ) ابن ناصر بن محمد بن احمد بلبیسی مکی شافعی حجازی، مشهور به ابن ناصر و مکتبی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی حجازی شود.

علی بلخی. [ع ب] (بخ) ابن احمد بلخی، مکتبی به ابوالقاسم. یکی از علمای نجوم بود. او راست: ۱ - سرالاسرار فی حقیقه التیسیر و کیفیت الاستمرار، ۲ - شصت باب نجوم. (از یادداشت دهخدا).

علی بلخی. [ع ب] (بخ) ابن محمد منجوزانی بلخی. رجوع به علی منجوزانی شود.

علی بلصفوری. [ع ب] (بخ) ابن احمد بن احمد بن محمد بن یوسف بلصفوری ازهری مالکی. رجوع به علی یوسف شود.

علی بلغرادی. [ع ب] پ؟ [بخ] (مولی...) عالم به علم فرائض و علوم عربی بود. متوفی در سال ۱۰۲۹ ه. ق. وی از مقدسی استفاده کرده است. او راست: ۱ - حاشیه بر شرح ملایر السراجیه، در فرائض، ۲ - کتابی در فرائض. (از معجم المؤلفین بنقل از

الجوهرالاسنی خانیجی ص ۱۰۹).

علی بلکرامی. [ع ب] ل [بخ] ابن نوح حسینی واسطی بلکرامی هندی حنفی، مشهور به غلام‌علی آزاد. رجوع به غلام‌علی آزاد شود.

علی بلند. [ع ب] ل [بخ] دهسی است از دهستان نهارجانان، بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مارلو است. مزرعه «مافریز» جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی بلنسی. [ع ب] ل [بخ] ابن ابراهیم بن محمد بن عیسی بن سعدالخیر انصاری بلنسی، مکتبی به ابوالحسن. وی عالم در زبان و ادبیات عرب، و نویسنده و شاعر و خوش‌نویس بود. و در سال ۵۷۰ یا ۵۷۱ ه. ق. در اشبیلیه درگذشت. او راست: ۱ - جذوة البیان و فريدة العقیان، ۲ - الحلال، که شرح الجمل زجاجی در نحو است. ۳ - کتاب الفرط علی الکامل. و نیز اشعاری از او باقی مانده است. (از معجم المؤلفین بنقل از التکملة ابن ابار ص ۶۷۱، فوات الوفیات ج ۲ ص ۳۸، کشف الظنون ص ۵۸۱ و ۶۰۳). و نیز رجوع به ابوالحسن انصاری شود.

علی بلنسی. [ع ب] ل [بخ] ابن عطیه بن مطرف بن سلمه لخمی بلنسی، مشهور به ابن زقاق و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی و نیز به ابن زقاق شود.

علی بلنسی. [ع ب] ل [بخ] ابن محمد بن احمد بن سلمه مخزومی بلنسی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی مخزومی شود.

علی بن. [ع ب] (بخ) دهسی است از دهستان کیا کلا، بخش مرکزی شهرستان شاهی. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال شاهی و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه شاهی به جویبار. ناحیه‌ای است دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب مالاریائی، و ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه تالار و جویبار تأمین می‌شود. محصول آن برنج، کف، کنجد، غلات و صیفی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی بناء. [ع ب] ن [بخ] ابن احمد بن محمد بنای دمیاطی. او راست: الذخائر المهمات فی ذکر ما یجب الایمان به من المسموعات، که در ۱۴ صفر سال ۱۰۹۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرست الخدیویه ج ۲ ص ۲۲).

علی بناء. [ع ب] ن [بخ] ابن یحیی بن محمد بناء زیدی. از مفسران به شمار می‌رفت و در حدود سال ۶۸۰ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: المنهجه القویم فی تفسیر القرآن الکریم. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۱).

علی بناکتی. [ع ب] [بخ] ابن محمد بناکتی (سیدنظام‌الدین...)، وی از عرفای مشهور و محترم تبریز بود و در سال ۶۹۹ ه. ق. در این شهر درگذشت. (از تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص ۵۲۰).

علی بنانی. [ع ب] [بخ] ابن حکم بنانی، مکتبی به ابوالحکم. محدث بود و ابوالشهب از او روایت کرد. و نیز رجوع به ابوالحکم (علی بن...) شود.

علی بن الحسین. [ع ل ی ی ن ل ح س] (بخ) دهی است از دهستان بنوار ناظر بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری شوش و ۲ هزارگزی راه اتومبیل‌رو دزفول به اهواز. ناحیه‌ای است دشت و گرمسیر و مالاریائی، و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه دز تأمین می‌شود. محصول آن غلات و برنج و کنجد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این ده از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی بن جعفر. [ع ل ی ی ن ج ق] (بخ) نام امامزاده‌ای است در شهر قم. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۹۵).

علی بندار. [ع ب] [بخ] ابن محمد بن بسری بندار، مکتبی به ابوالقاسم. محدث بود. رجوع به ابوالقاسم (علی بن...) شود.

علی بندنیجی. [ع ب] د [بخ] ابن عبدالملک بن ابی‌القائم بندنیجی، ملقب به عمادالدین. فقیه و مورخ و ادیب و نویسنده و شاعر و لغوی بود. وی از میدان (استادیاران) نظامیه نیز بود. و در سال ۶۵۶ ه. ق. درگذشت. او را ارجوزه‌ای است که آنرا بغيه‌المستعجل فی نسب النبی (ص) و تواریخ‌الخلفاء نامیده است. و نیز او را اشعار بسیاری است. (از معجم المؤلفین بنقل از تلخیص مجمع الآداب ابن فوطی ص ۸۳).

علی بنه‌سی. [ع ب] ن / ن [بخ] دهسی است از دهستان قلمه‌بریزند، بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر گرمی و ۲ هزارگزی راه شوسه گرمی به اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر، و دارای ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴.

علی بوجمعی. [ع ی ج ع] (اخ) ابن سلیمان دمنتی بوجمعی مغربی مالکی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی دمنتی شود.

علی بورغانجی زاده. [ع ی د / د] (اخ) ابن عبدالله از میری، ملقب به حجا و مشهور به بورغانجی زاده. رجوع به علی از میری شود.

علی بوسنوی. [ع ی ن] (اخ) ابن زکی بوسنوی رومی حنفی. لغوی بود و در سال ۱۱۲۳ ه. ق. درگذشت. او راست؛ شرح تحفة الشاهدی، در لغت. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۶۴).

علی بوسنوی. [ع ی ن] (اخ) ابن عبدالله بوسنوی، ملقب به عالی. از قضات بود و در قسطنطنیه سکونت داشت و در سال ۱۰۵۷ ه. ق. درگذشت. او راست؛ طوابع الانوار من مطالع الانظار فی علم الکلام. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۵۷).

علی بوشی. [ع ی] (اخ) ابن احمد بن عمر بن محمد بن احمد بوشی انصاری، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. فقیه بود و در سال ۷۹۰ ه. ق. در مصر قدیم متولد گشت و در همانجا در ۵ ربیع الاول ۸۵۶ ه. ق. درگذشت. او راست؛ شرح انوار اردبیلی، در قفه در ۱۱ مجلد. (از معجم المؤلفین بنقل از الضوء اللامع ج ۵ ص ۱۷۸. نظم العیان سیوطی ص ۱۳۰. کشف الظنون ص ۱۹۵. هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۳۳).

علی بولاقی. [ع ی] (اخ) ابن احمد بن محمد بن ابراهیم عزیزی بولاقی شافعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی عزیزی شود.

علی بولاقی. [ع ی] (اخ) ابن حسین مسرعی، مشهور به بولاقی. عالم در بیان. وی در سال ۱۳۰۷ ه. ق. در قید حیات بود. او راست؛ تبیان البیان بر حاشیه احمد صاوی بر شرح تحفة الاخوان در دیر، در علم بیان. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرست الخدیویة ج ۴ ص ۱۲۵. معجم المطبوعات ج ۶ ص ۶۰۶. ایضاح المکنون ج ۱ ص ۲۲۳).

علی بهادر. [ع ی ب د] (اخ) وی نخستین کس از سپاه هلا کوخان مغول بود که به پاروی بغداد رفت لذا پس از زوال دولت عباسی و تسلط هلا کوخان بر بغداد، باسقاقتی و نیابت حکومت بغداد به وی واگذار شد. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۹۶) (و دستورالوزراء خوندمیر ص ۱۰۵).

علی بهادر. [ع ی ب د] (اخ) (امیر شیخ...) وی از امرای میرزا ابوالقاسم بابر بود. و در

حدود سال ۸۵۳ ه. ق. از طرف میرزا بابر مأمور دفع غائله امیرهندو شد و در حدود «خوشان» در جنگی که بین آنها رخ داد امیرهندو بدست امیر شیخ علی بهادر کشته شد. میرزا بابر پس از فتح چناران، حکومت ساوه را به امیر شیخ علی وا گذاشت. اما چون او نسبت به رعایا ظلم و ستم بسیار روا میداشت عده‌ای از اهالی ساوه به جمعی از ترکمانان که در آن حدود بودند پناه بردند و کمک خواستند. ترکمانان نیز به ناگاه به شهر حمله بردند و شیخ علی بهادر را دستگیر کردند. و نزد امیر جهان‌شاه فرستادند. بدین ترتیب شهر ساوه که در حقیقت کلید مملکت عراق بود به رایگان به تصرف امیر جهان‌شاه ترکمان درآمد. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۳۱، ۴۶، ۴۷).

علی بهادر. [ع ی ب د] (اخ) (شیخ...) وی از امرای دلیر امیر تیمور گورکانی بود. و با امیر تیمور در هنگام لشکرکشی به خراسان همراه بود و امیر تیمور او را مأمور حفظ قلعه قهقهه کرد. و در سال ۷۸۹ ه. ق. وی به اتفاق چند تن دیگر از امرا از جانب امیر تیمور مأمور دفع توفتمش خان پادشاه دشت قبچاق شد. و در سال ۷۹۵ ه. ق. در جنگی که بین او و برخی از راهزنان کوهستانهای کردستان روی داد، به ضرب کاردی به قتل رسید. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۴۳۳، ۴۴۰ و ۴۵۴).

علی بهانه گیر. [ع ب ن / ن] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از کسی که بر هر چیز اعتراض آرد و به هیچ امر دل خوش نکند. (امثال وحکم دهخدا).

علی بهایی. [ع ی ب] (اخ) ابن عبدالله بهائی دمشقی غزولی، ملقب به علاءالدین. ادیب بود و در سال ۸۱۵ ه. ق. در دمشق درگذشت. رجوع به «غزولی» و به مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۲. فهرست الخدیویة ج ۴ ص ۳۳۵. الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۵۴. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۱۷.

علی بهجت. [ع ب ج] (اخ) ابن محمود بن علی آغامصری. عالم در تاریخ و آثار شرقی و اسلامی. وی در سال ۱۲۷۴ ه. ق. در قریه بلهالمعجوز از توابع بنی سویف در صعیدآدنی متولد شد و بترتیب در مدارس ناصریه و تجهیزیه و مدرسه زبان شرکت کرد و در زبانهای عربی و فرانسوی و ترکی و آلمانی متبحر شد. سپس مشاغل زیر را به ترتیب عهده‌دار شد: مدرس تاریخ و جغرافی در مدرسه زبان، بازرس وزارت اوقاف، رئیس انجمن ترجمه در وزارت فرهنگ و متصدی موزه عرب. در سال ۱۳۴۲ ه. ق. در مطریه

قاهره درگذشت. او راست؛ ۱ - اطلال الفسطاط. ۲ - قاموس الامکنه و البقاع التي یرد ذکرها فی کتب الفتوح. ۳ - گزارشی از دارالکتب الخدیویة. (از معجم المؤلفین بنقل از الاعلام زرکی ج ۵ ص ۷۴. معجم المطبوعات ص ۳۵۹. فهرس دارالکتب المصریة ج ۶ ص ۳. فهرس الجغرافیا ص ۲۱. فهرس المؤلفین بالظاهرية).

علی بهرمسی. [ع ی] (اخ) ابن محمد بن عبدالله بهرمسی محلی شافعی، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابو محمد. رجوع به علی محلی شود.

علی بیات. [ع ب] (اخ) دهسی است کوچک از بخش شهریار شهرستان تهران. و دارای ۲۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی بیاری. [ع ی] (اخ) ابن محمد سعید بیاری، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی سعیدی (ابن محمد...) شود.

علی بیاضی. [ع ی ب] (اخ) ابن عبد الجلیل بیاضی. متکلم و مناظر قرن ششم هجری. وی در دارالفتاویٰ ری سکنی داشت. او راست؛ ۱ - الاحوال. ۲ - الاعتصام فی علم الکلام. ۳ - الحدود. ۴ - مسائل المعدوم. (از معجم المؤلفین بنقل از فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۰۳. تذکره المتبحرین ص ۴۸۸). و رجوع به الذریعه ج ۲ ص ۲۲۴ و ج ۶ ص ۲۹۹ شود.

علی بیاضی. [ع ی ب] (اخ) ابن محمد بن علی بن محمد بن یونس بیاضی عاملی نیاپی، ملقب به زین الدین و مکتبی به ابو محمد. متکلم بود و در سال ۸۷۷ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱ - ارجوزة ذخیرة الایمان. ۲ - الرسالة البیونسیة فی شرح المقالة التکلیفیة للشهید الاول. ۳ - الصراط المستقیم الی مستحقی التقدیم. ۴ - فاتح الكنوز المحروزة فی نظم الارجوزة، که تمام این چهار کتاب در علم کلام است. ۵ - المقام الاسنی فی تفسیر اسماء الله الحسنى. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیمة عاملی ج ۴۲ ص ۳۱. هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۳۷۶).

علی بیاعی. [ع ی ب ی] (اخ) ابن حسین بیاعی خوارزمی، ملقب به مجدالدین. محدث بود و در سال ۲۰۲ ه. ق. «شرح السنة» را از ابوالمعالی محمد زاهدی به سماع

۱ - دارالفتاویٰ در اصطلاح متقدمان مرکز نقیب طایفه یا سلسله‌ای از سادات بود و در تداول امروز بر مرکز اتحادیه‌ها و سندیکاها اطلاق شود.

۲ - در کشف الظنون تاریخ تألیف شرح السنة، ۵۱۶ ه. ق. ذکر شده است.

از لفظ محیی السنه بغوی حدیث کرده است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

علی بیاعی. [ع ی بّ ی] (اخ) ابن محمد بیاعی خوارزمی، مکتبی به ابوالفرج. محدث بود و از ابوسعیدین سمرعانی روایت کرد. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

علی بیرم. [ع ی بّ ر] (اخ) ابن حسن بن صدقه مصری الاصل یمنی حنفی، مشهور به امام بیرم پاشا. محدث بود. او راست؛ ادراک الحقیقه فی تخریح احادیث الطریقه المحمدیه، که در سال ۱۰۵۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون ص ۱۱۱۲. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۶).

علی بیرری. [ع ی] (اخ) ابن عبدالله بن یوسف بیرری جلی، ملقب به علاءالدین. ادیب و نویسنده بود و در سال ۷۴۳ ه. ق. متولد شد و عهده دار نوشته های سری «یلبغا ناصری» نایب حلب گشت، و چون الملک الظاهر بر یلبغا خشم گرفت و او را به قتل رساند، این علی بن عبدالله را نیز به قاهره برد و در سال ۷۹۴ ه. ق. به کشتن وی دستور داد. بیرری نوشته های نظم و نثر خود را در کتابی بنام «تلوین الحریری من تکوین البیری» جمع آوری کرده است. (از الاعلام زرکلی بسنقل از الاعلام النبلاء ج ۵ ص ۱۱۲. الدرر الکامنه ج ۳ ص ۷۵).

علی بیضاوی. [ع ی بّ] (اخ) ابن محمد بن محمد بن اسماعیل بن علی بن محمد بن داود بیضاوی الاصل مکی شافعی، مشهور به زمزمی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی زمزمی شود.

علی بیگ. [ع بّ] (اخ) ابن امیر محمد برندق برلاس (میرزا...) وی از شاهزادگان تیموری بود. هنگامی که محمد بابر شاه در حال مرگ بود و می خواست بین فرزندان خود و سایر شاهزادگان، پیمان اتحاد و دوستی ببندد، این علی بیگ که جزو ارکان حسین میرزا بود نیز در آن مجلس سوگند شرکت داشت و بعدها چون بدیع الزمان میرزا می خواست به استقلال پادشاه شود، فرزندان امیر شجاع الدین محمد برندق، بخصوص این میرزا علی بیگ به هیچ وجه به این معنی راضی نشدند از این رو در یکی از جمعه های اواخر ماه ذی حجه سال ۹۱۱ ه. ق. به نام هر دو شاهزاده یعنی بدیع الزمان میرزا و حسین میرزا خطبه خوانده شد و سکه نیز به نام هر دو زده شد. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۳۱۸ و ۳۶۴ و ۴۰۰).

علی بیگ. [ع بّ] (اخ) ابن قراعثمان. وی بعد از پدرش امیر قراعثمان، بر دیار بکر حاکم بود و پس از او پسرش حسن بیگ به حکومت

آنجا رسید که بعدها توانست بر امیر جهانشاه بن قرایوسف غلبه کند و خود به سلطنت برسد. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۴۲۹).

علی بیگ. [ع بّ] (اخ) چا کرلو. وقتی شاه اسماعیل صفوی پیش از رسیدن سلطنت برای زیارت مرقد جدش شیخ صفی الدین به اردبیل رفت، این علی بیگ چا کرلو حاکم آنجا بود. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۴۴۸).

علی بیگ. [ع بّ] (اخ) ذوالقدرلو. وی پس از کشته شدن خلیل سلطان ذوالقدر، به امر شاه اسماعیل صفوی، به حکومت آن شهر منصوب شد. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۵۵۱).

علی بیگندی. [ع ی ک] (اخ) ابن محمد بن علی بن ابی بکر بن علی نسفی بیگندی. رجوع به علی نسفی شود.

علی بیگ. [ع بّ] (اخ) دهسی است از دهستان کوهپایه، بخش بردسکن، شهرستان کاشمر. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال بردسکن. ناحیه ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول آن غلات و لیسنیات است. اهالی به زراعت و مالداری و قالیچه بافی اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی بیگ کندی. [ع بّ ک] (اخ) دهسی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۳۵ هزاروپانصدگزی باختر اهر، و ۱۴ هزارگزی راه شوسه تبریز به اهر. ناحیه ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بیگ کندی. [ع بّ ک] (اخ) دهسی است از دهستان چهاراویماق، بخش قره آغاچ شهرستان مراغه. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری قره آغاچ، و ۱۷ هزاروپانصدگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه. ناحیه ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه سار تأمین می شود. و محصول آن غلات و نخود است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بیگ لور. [ع بّ ل] (اخ) دهی است از دهستان چهاراویماق، بخش قره آغاچ

شهرستان مراغه. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب قره آغاچ و ۴۷ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه شاهین دژ به میاندوآب. ناحیه ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۷۴ تن سکنه. آب آن از چشمه سار تأمین می شود. و محصول آن غلات، نخود، بزرک و زردالو است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. این ده در دو محل به فاصله یک هزارگزی قرار گرفته و مشهور به علی بیگلر بالا و علی بیگلر پایین است. و قسمت پایین آن دارای ۱۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بیگ لور. [ع بّ] (اخ) دهسی است از دهستان شرفخانه، بخش شبستر شهرستان تبریز. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر شبستر و ۳ هزارگزی راه شوسه صوفیان سلماس به اسکله شرفخانه. ناحیه ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۵۶۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود. و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند. و راه آن اراپه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بیگ لور. [ع بّ] (اخ) دهسی است از دهستان نازلو، بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۲۱ هزاروپانصدگزی شمال ارومیه، و ۲ هزاروپانصدگزی خاور راه شوسه ارومیه به سلماس. ناحیه ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و سالم، و ۵۰۲ تن سکنه. آب آن از نازلوچای تأمین می شود و محصول آن از غلات، چغندر، توتون، حبوب و کشمش است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن اراپه رو است. این ده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بیگ لور. [ع بّ] (اخ) دهسی است از دهستان مرحمت آباد، بخش میاندوآب، شهرستان مراغه. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۸ هزارگزی باختر راه اراپه رو میاندوآب به بناب. ناحیه ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. و سکنه آن ۴۵۹ تن است. آب آن از زرینه رود تأمین می شود. و محصول آن غلات، چغندر، کشمش و بادام است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بیگ لور. [ع بّ] (اخ) دهسی است از دهستان کندوان، بخش ترک، شهرستان میانه. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری بخش، و ۲۹ هزارگزی راه شوسه تبریز به میانه. ناحیه ای است کوهستانی و دارای آب و

هوای معتدل، و ۳۳۷ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و نسخود و بزرک است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بیگ لو. [ع ب] [لخ] دهی است از دهستان ارشق مرکزی، شهرستان خیاو. این ده مشهور به علی محمدلو است. رجوع به علی محمدلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بیگی. [ع ب] [لخ] دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۸۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، بنشن و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی بیوسی. [ع ی] [لخ] مـقـری و تجویددان قرن سیزدهم هجری بود و در نظم سخن نیز دست داشت. او را منظومه‌ای است در مخارج حروف. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرست‌الخدیویة ج ۷ ص ۴۸۲).

علی بیوسی. [ع ی] [لخ] ابن سعد بیوسی احمدی شافعی اشعری. رجوع به علی احمدی شود.

علی بیومی. [ع ی بئ یو] [لخ] ابن حجازی بن محمد بیومی حسنی ادرسی شاذلی شافعی خلوتی دمردashi احمدی. صوفی و محدث. وی در سال ۱۱۰۰ یا ۱۱۰۸ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۱۸۳ ه. ق. قاهره درگذشت. او راست: ۱- الاسرار الخفیة الموصلة الى الحضرة العلیة. ۲- خواص الاسماء الادرسیة. ۳- شرح بر الاربعین النوویة. ۴- شرح الحکم ابن عطاءالله کندی. ۵- الفوز والاتباه فی بیان من لایلتفت الی سوا. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۵۶). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۶۸. ایضاح المکنون ج ۲ ص ۲۱۲. عجائب الآثار جبرتی ج ۱ ص ۳۳۷. جامع الکرامات حسن کوهن ص ۱۴۲. فهرس الخدیویة ج ۲ ص ۶۶. السرامصون جمیل العظم ص ۱۱۱.

علی بیهقی. [ع ی ب ه] [لخ] ابن حسن شافعی، مشهور به بیهقی. متوفی در سال ۴۵۸ ه. ق. او راست: شرح الاسماء الحسنی. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۰۳۲).

علی بیهقی. [ع ی ب ه] [لخ] ابن حسین بن علی بیهقی حنفی، ملقب به علاءالدین و مکتبی به ابوالحسن. از پزشکان به شمار

می‌رفت و در سال ۹۱۲ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- ترویج الارواح لتصحیح الاشباح، درطب. ۲- معادن النوادر فی معرفة الجواهر. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۴۱).

علی بیهقی. [ع ی ب ه] [لخ] ابن زیدبن محمدبن حسین بن سلیمان بن ایوب انصاری اوسی خزیمی بیهقی شافعی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن فندق و فرید خراسان. حکیم و ادیب مشهور ایران و از ریاضی دانان بزرگ قرن ششم هجری بود. وی در فقه و اصول و طب و لغت و عروض و حکمت و کلام و تاریخ و سایر علوم نیز متبحر بود. یاقوت حموی در معجم‌الادباء نسب‌نامه کامل او را آورده و ولادتش را ۲۷ شعبان سال ۴۹۹ ه. ق. در قصبه سبزوار از ناحیه بیهقی یاد کرده است. اما بیهقی خود در تاریخ بیهقی گوید که در سال ۵۰۰ ه. ق. که سال قتل فخرالملک وزیر بود در دبیرستان (یعنی مکتب) بود. بنابراین ولادت او باید چند سالی پیش از ۴۹۹ ه. ق. باشد. وی در سال ۵۶۵ ه. ق. در بیهقی درگذشت. او در جوانی به کسب علوم مختلف اشتغال جست. و بسیاری از استادان بزرگ عهد خود را در بیهقی و نیشابور و مرو و سرخس و دیگر بلاد خراسان دید و از محضر آنان استفاده کرد از آن جمله با حکیم عمرخیم دیدار کرد و شرحی در این باره که به سال ۵۰۷ ه. ق. روی داده در کتاب تتمه صوان‌الحکمة آورده است. علی بیهقی از سزوار به ناحیه ششم رفت و سپس به مرو سفر کرد و عهده‌دار امر قضاء در بیهقی شد. یاقوت حموی بسیار از تصانیف او را بنقل از قول مؤلف ذکر کرده است که به ترتیب حروف تهجی عبارتند از: ۱- آداب السفر. ۲- احکام القرائات. ۳- الراحة عن شدائد المساحة. ۴- ازاهیرالریاض المریعة و تفسیر الفاظ المحاوره و الشریعة. ۵- ازهار اشجار الاشعار. ۶- اسامی الادویة و خواصها و منافعها. ۷- اسرار الاعتذار. ۸- اسرارالحکم. ۹- أسئلة القرآن مع الاجویة. ۱۰- اصول الفقه. ۱۱- أطعمة المرضى. ۱۲- الاعتیار بالاقبال و الادبار. ۱۳- اعجازالقرآن. ۱۴- الافادة فی اثبات الحشر و الاعادة. ۱۵- الافادة فی کلمة الشهادة. ۱۶- الامانات فی شرح الاشارات. ۱۷- امثلة الاعمال النجومیة. ۱۸- الانتصار من الاشرار. ۱۹- ایضاح البراهین، در اصول. ۲۰- بساتین الانس و دساتین الحدس فی براهین النفس. ۲۱- البلاغة الخفیة. ۲۲- تاریخ بیهقی، که مهم‌ترین کتاب اوست به زبان پارسی. و آن در تاریخ و جغرافیای ناحیه بیهقی (ناحیه‌ای از خراسان که سزوار قصبه

آن بود) و ذکر رجال علم و ادب و کتاب و سادات و خاندانهای مشهور آن ولایت است. ۲۳- تتمه صوان‌الحکمة، که به عربی است و محمدبن طاهر بن بهرام سجستانی منطقی (متوفی بعد از سال ۳۹۱ ه. ق.)، و ذکر بسیاری از حکما و اطبا و علمای علوم اوایل که در صوان‌الحکمة نیامده بود و یا احتیاج به تکمیل داشت در آن آمده است و اطلاعاتی که مؤلف بخصوص درباره حکمای ایران از عهد بوعلی به بعد آورده بسیار مهم و گرانها است. ترجمه‌ای از این کتاب در قرن هفتم به نام «دره‌الآخبار» صورت گرفت که دو بار در لاهور و تهران به طبع رسیده است. ۲۴- التحریر فی التذکیر، در دو مجلد. ۲۵- تحفة السادة. ۲۶- تعلیقات فصول بقراط. ۲۷- تنبیه العلماء علی تمویه المتشبهین بالعلماء. ۲۸- جلاء صدأ الشک، در اصول. ۲۹- جوامع احکام النجوم، در سه مجلد. این کتاب از آثار معتبر او در ریاضی است، و در عین انکار علم احکام نجوم، آن را به خواهش دوستان خود نوشت. و از آن نسخی در کتابخانه‌های دانشگاه تهران و مدرسه عالی سپهسالار موجود است. ۳۰- حصص الاصفیاء فی قصص الانبیاء علی طریق البلاغه، در دو مجلد و به فارسی است. ۳۱- خلاصة الزیجة. ۳۲- ذررالسخاب و درالسخاب فی الرسائل. ۳۳- دره‌الوشاح، که تتمه کتاب وشاح است. ۳۴- ذخائر الحکم. ۳۵- ربیع العارفین. ۳۶- الرسائل، به فارسی. ۳۷- رساله العطاره فی مدح بنی الزنارة. ۳۸- رقیبات التشبیهات علی خفایا المختلطات بالجداول. ۳۹- زیاحین العقول. ۴۰- السموم. ۴۱- شرح الحماسة. ۴۲- شرح رساله الطیر. ۴۳- شرح شعر البحتری و اسی تمام. ۴۴- شرح شهاب‌الآخبار. ۴۵- شرح مشکلات المقامات الحریریة. ۴۶- شرح الموجز المعجز. ۴۷- طرائق الوسائل الی حدائق الرسائل. ۴۸- عرائس النفاثس. ۴۹- العیروض. ۵۰- عقود الالآئی. ۵۱- عقود المضاحک، به فارسی. ۵۲- غررالاقیسة. ۵۳- غررالامثال، در دو مجلد. ۵۴- الفرائض بالجدول. ۵۵- قرائن آیات القرآن. ۵۶- کتاب فی الحساب. ۵۷- کنزالحجج، در اصول. ۵۸- لباب الانساب. ۵۹- مجامع الامثال و بدائع الاقوال، در چهار مجلد. ۶۰- المختصر من القرائض. ۶۱- مشارب التجارب، در چهار مجلد و آن ذیلی بود بر تاریخ یمنی. ۶۲- المشتهر فی نقض المعتریر الذی صنفه الحکم ابوالبرکات. ۶۳- معارج نهج البلاغة، که شرح و تفسیر

نهج البلاغه است. ۶۴ - المعالجات الاعتبارية. ۶۵ - معرفة ذات الحلق و الكرة و الاصططلاب. ۶۶ - ملح البلاغه. ۶۷ - مناهج الدرجات فی شرح كتاب النجاة، در سه مجلد. ۶۸ - مؤامرات الاعمال النجومية. ۶۹ - نصاب الكبراء، به فارسی. ۷۰ - نهج الرشاد، در اصول. ۷۱ - وشاح دمية القصر، در يك مجلد بزرگ و آن ذیلی بود هر دمية القصر باخرزی. ۷۲ - الوقیعة فی منكر الشریعة. و نیز او را مجموعه‌ای از نامه‌های متفرقه و مجموعه دیگری از اشعار خود بود. از میان این آثار اکنون کتابهای تاریخ بیهق و تتمه صوان الحکمة و جوامع الاحکام النجوم و لباب الانساب و معارج نهج البلاغه موجود است. و نیز رجوع به ظهیرالدین (ابوالحسن علی بن...) شود. (از تاریخ ادبیات در ایران چ صفا ج ۲، چ ۱ ص ۳۱۱ و ص ۹۹۳) (معجم الادباء چ مصر ج ۱۳ ص ۲۱۹) (معجم المؤلفین ج ۷ ص ۹۶). صاحب معجم المؤلفین مأخذ ذیل را نیز یاد کرده است: سیر النبلاء ذهبی ج ۱ ص ۲۸۴. الوافی ص ۱۲ ص ۶۸. کشف الظنون ص ۲۸۹ و ۶۰۹ و سایر صفحات، اعیان الشیعه ج ۴۱ ص ۲۷. ایضاح المکنون ج ۱ ص ۳ و ۳۶ و سایر صفحات، و ج ۲ ص ۶۰ و ۸۳ و سایر صفحات. هدیه العارفين ج ۱ ص ۲۹۹. کنوزالاجداد محمد کردعلی ص ۲۹۹. فهرست کتابخانه رضوی ص ۸۰. مقدمه تاریخ حکماء الاسلام محمد کردعلی ص ۹. فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۲ ص ۱۷۵. و رجوع به مصنفی علم الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۲۸۱ شود.

علی بیهقی. [ع ی ب ه] [ا خ] ابن سختویه بیهقی خسروجردی. شاعر قرن ششم هجری. او را دیوان شعری است که بیش از ده هزار بیت است. (از معجم المؤلفین).

علی بیهقی. [ع ی ب ه] [ا خ] ابن شاهک عصار ضریر بیهقی. وی هنوز به سن نه سالگی نرسیده بود که بینایش را بر اثر مرض آبله از دست داد. با این حال از خود مایوس نگشت و به تحصیل علوم پرداخت. و از عجایب اینکه او بدون استاد و معلم پی به حقایق برد و مسائل مشکل و مفصل را حل می‌کرد. پس از حکمت طبیعی و الهی طبعش به ریاضی متمایل گشت و بر اثر کوشش بسیار در این راه، مهندس و منجم قابلی شد بطوری که استخراج طوابع و تقاویم کواکب می‌کرد. (از ترجمه نزهة الارواح و روضة الافراح شهرزوری چ تهران ج ۲ ص ۱۰۹).

علی پادشاه. [ع ی] [ا خ] (امیر...). وی خال سلطان ابوسعید بهادر بود و با ارپاخان که به سلطنت رسیده بود مخالفت می‌کرد و

چون دلشادخاتون همسر ابوسعید بهادر نیز با او موافق بود، وی موسی‌خان را به پادشاهی برگزید و در رمضان سال ۷۳۶ ه. ق. دولشکر در حدود جغتو و تقنو به یکدیگر رسیدند و چون برخی از سران سپاه ارپاخان به اردوی امیرعلی پادشاه پیوستند، ارپاخان شکست خورد و با وزیر خود خواجه غیاث‌الدین محمد فرار کرد. ولی در راه دستگیر شدند و پس از مدتی هر یک به طریقی به قتل رسیدند و پادشاهی به موسی‌خان رسید ولی در واقع اکثر امور مملکت در دست امیرعلی پادشاه و قوم او یعنی «اویرات» بود و بعد از مدتی امیر شیخ‌حسن پسرعمه سلطان ابوسعید با موسی‌خان و امیرعلی پادشاه از در مخالفت درآمد و محمدخان را که از نوادگان هلاکوخان بود برای پادشاهی نامزد کرد و در جنگی که بین این دو گروه روی داد، امیرعلی پادشاه توسط سپاه امیر شیخ‌حسن کشته شد و موسی‌خان نیز فراری گشت و سلطنت به محمدخان رسید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۲۲ - ۲۲۵). (از تاریخ مفصل ایران، منقول چ عباس اقبال ص ۳۴۲ - ۳۵۹). (دستورالوزراء ص ۳۳۰ و ۳۳۱).

علی پارسی. [ع ی] [ا خ] ابن حسین شا کر جرسی پارسی. رجوع به علی شا کر شود.

علی پاشا. [ع ی] [ا خ] وی از امرای متهور سپاه ایلدزم بایزید در جنگ با امیر تیمور گورکانی بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۰۸).

علی پاشا. [ع ی] [ا خ] ابن افراسیاب پاشا. وی پس از پدرش، از طرف سلطان عثمانی والی بصره گردید. و در اواخر عمر به هند کوچ کرده و در آنجا درگذشت. وی در زبانهای فارسی و عربی و ترکی دست داشت و اشعاری از او نقل کنند. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۱. بقتل از تذکرة نصرآبادی ج ۳ ص ۶۷).

علی پاشالو. [ع ی] [ا خ] دهسی است از دهستان گرمادوز، بخش کلیر شهرستان اهر. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال کلیر و ۳۶ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیر. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل مایل به گرمی و مالاریائی و ۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه گوی‌آغاج و از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی پاشمقچی زاده. [ع ی م ذ] [ا خ] ابن محمد رومی حنفی، مشهور به باشماقچی زاده. رجوع به باشماقچی زاده (سید علی...) و پاشمقچی زاده و علی (ابن محمد...) شود.

علی پرست کابلی. [ع ی ب ز ت ب] [ا خ] وی درویشی سیاح و از اهالی کابلستان و معاصر صاحب مجمع الفصحاء است و بیتی از او در آن کتاب نقل شده است. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۶ و الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۱ شود.

علی پوری. [ع ی] [ا خ] عبدالله. متکلم بود و دلداری علی نقوی (متوفی در ۱۲۳۵ ه. ق.) استناد او بوده است. او راست: ۱ - تنزیه‌الصفی، در کلام. ۲ - حمایة الایمان، در کلام. ۳ - الفصلین فی امانه امیرالقلین. ۴ - فصوص المؤمنین. (از معجم المؤلفین بقتل از اعلام الشیعة آقابزرگ ج ۲ ص ۱۵۵).

علی پیاده. [ع ی] [ا خ] (حاجی...) وی از همراهان سلطان حسین میرزا در جنگ با میرزا یادگار محمد بود. و این حاجی‌علی پیاده وقتی وارد قصر میرزا محمد شد او را خفته یافت و دستگیر کرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۵۰).

علی پیام. [ع ی ب] [ا خ] اکبرآباد هندی، ملقب به شرف‌الدین و متخلص به پیام. رجوع به علی هندی شود.

علی پیشاوری. [ع ی و] [ا خ] ابن طالب هندی پیشاوری (علی‌رضا...). رجوع به علی‌رضا (ابن طالب...) شود.

علی پیل تن. [ع ی ت] [ا خ] (امیر...). وی از امیرزادگان بود و در دربار سلطان اویس بن شیخ حسن میزیست. وقتی سلطان اویس در سال ۷۵۹ ه. ق. اخی‌جوق را در تبریز شکست داد و اخی‌جوق از آنجا فرار کرد، سلطان اویس این امیرعلی پیلتن را برای جنگ با مخالفان نامزد کرد اما علی پیلتن چون با سلطان تقاری داشت در جنگ تکامل و سستی کرد و از میدان جنگ گریخت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۳۹).

علیت. [ع ل ی ی] [ع مص جملی، امص] علت بودن. رجوع به علت شود.

علی تاج الحلوانی. [ع ی ج ل ح] [ا خ] ابن محمد، مشهور به تاج‌الحلوانی. رجوع به تاج‌الحلوانی شود.

علی تادلی. [ع ی ذ] [ا خ] ابن عبدالله بن محمد بن هیدور تادلی. عالم فرایض و ریاضی‌دان و از اهل فاس بود. وی در سال ۸۱۶ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - تقیید علی رفع‌الحجاب لابن‌الینا. ۲ - شرح علی تلخیص ابن‌الینا، در حساب. (از معجم المؤلفین بقتل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۱۲).

علی تارابی. [ع ی] [ا خ] وی برادر محمود تارابی بود. محمود در سال ۶۳۰ ه. ق. در قریه تاراب از توابع بخارا به مخالفت با لشکر جغتای خان قیام کرد و چون به زهد و

تقوی مشهور بود عده بسیاری از مریدانش به وی پیوستند. در جنگی که بین لشکر جغتای خان و مریدان محمود درگرفت، محمود کشته شد اما کسی از آن حال خبر نیافت و مریدان فکر کردند که او غیبتی کرده است از این رو برادرانش محمد و علی را به حکومت برداشتند. اما اینان نیز در جنگ با سپاه مغول کشته شدند. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۷۹).

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] ملقب به تاج الدین و مکتبی به ابوالحسن. عالم در حدیث و حساب و جز اینها. متوفی در قاهره در ۱۵ ماه رمضان سال ۷۴۰ ه. ق. (از معجم المؤلفین بنقل از طبقات الشافعیة اسنوی ص ۵۶).

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] ابن احمد بن هبل تبریزی بغدادی موصلی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به مهذب الدین. متوفی در سال ۶۱۰ ه. ق. او راست: المختار فی الطب الجمالی، که آن را برای جمال الدین وزیر، مشهور به جواد تألیف کرده است. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۲ ص ۱۶۲۲).

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] ابن اسماعیل بن یوسف قونوی تبریزی شافعی، ملقب به علاء الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قونوی شود.

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] ابن عبدالعظیم تبریزی خیابانی حکیم آبادی. ادیب بود و در سال ۱۲۸۲ ه. ق. متولد شد. او راست: ۱ - تحفة الاحیاء فی شرح قصیده سیدالشعراء. ۲ - منتخب المقاصد و منتجب الفوائد، در شش جلد. ۳ - وقایع الایام، در چند جلد. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۳۰۵). و رجوع به مصنفی علم الرجال آقابرگ ص ۳۲۱ شود.

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] ابن عبدالله بن ابی الحسن اردبیلی تبریزی شافعی، ملقب به تاج الدین و مکتبی به ابوالحسن. نام او را به صورت علی بن عبدالله بن حسین بن ابی بکر نیز ذکر کرده اند. وی مفسر و محدث و فقیه و اصولی و ریاضی دان و متکلم و نحوی بود و علم طب نیز می دانست. او در سال ۶۶۷ یا ۶۷۴ یا ۶۷۷ ه. ق. در اردبیل از شهرهای آذربایجان متولد شد و ساکن تبریز گردید سپس به مکه و از آنجا به مصر رفت و در سال ۷۴۶ یا ۷۴۹ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱ - التذکره، در حساب. ۲ - حاشیه بر شرح الحاوی الصغیر قزوینی، در فروع فقه شافعی. ۳ - میسوط الاحکام فی تصحیح ما يتعلق بالکلم و الکلام، از شرح کفایة ابن حاجب. ۴ - مختصر علوم الحدیث ابن صلاح. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۴). و صاحب

معجم المؤلفین مأخذ ذیل را نیز ذکر کرده است: الوافی صنفی ج ۱۲ ص ۹۳. فهرس مخطوطات الظاهرية. الدرر الكامنة ابن حجر ج ۳ ص ۷۲. شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۱۴۸. حسن المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۳۱۵. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۶۲۶ و ۱۳۷۵. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۳۹. معجم الاطباء احمد عیسی ص ۳۰۷. ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۴۲۴. هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۱۹. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۲۱. و نیز رجوع به تاج الدین (ابومحمد علی بن...) شود.

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] ابن لطف علی مغانی تبریزی، فقیه و اصولی قرن سیزدهم هجری بود که در سال ۱۲۸۴ ه. ق. درگذشت. او راست: تقریر بحث حسین التركي و المامقانی فی الاصول، در هفت مجلد. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۱۶).

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] ابن محمد بن علی رضوی تبریزی نجفی، مشهور به سیدعلی داماد. رجوع به علی داماد شود.

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] ابن محمد مرعشی تبریزی، ملقب به شرف الدین و سیدالاطباء. رجوع به علی مرعشی شود.

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] (علیخان...) ابن مقیم بن شاهمیر تبریزی، ملقب به جواهر رقم. رجوع به علی جواهر رقم شود.

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] ابن موسی بن شفیق بن رفیع تبریزی، ملقب به ثقة الاسلام. رجوع به علی خراسانی (ابن موسی بن محمد شفیق بن محمد جعفر بن...) شود.

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] ابن نصر بن هارون بن ابی القاسم حسینی یا موسوی تبریزی، ملقب به معین الدین یا صفی الدین و متخلص به قاسم و مشهور به قاسمی و شاه قاسم. عارف قرن نهم هجری. رجوع به قاسم انوار شود.

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] (مسیر...) حسینی تبریزی خطاط، ملقب به ظهیر الدین و قدوة الکتاب. وی شاعر و خطاط بود و برخی او را اولین کسی دانند که خط نستعلیق را وضع کرد لذا به «واضع» نیز مشهور است. درگذشت او به سال ۸۵۰ ه. ق. بوده است و برخی آن را ۸۸۵ نوشته اند. (از الذریعة آقابرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۲ بنقل از آئین اکبری ص ۷۵. شاهد صادق. و مجلدة پیام نوین شماره ۱ ص ۶ (سال ۱۳۳۷ ش). مداد الخط میرعلی هروی. تاریخ رشیدی. گلستان هنر. مرآت العالم. مناقب هنروران. حالات هنروران. دانشمندان آذربایجان

ص ۳۷۸. امتحان الفیاض ج ۱. صراط السطور ص ۴۵۸. زیحانة الادب. پیدایش خط و خطاطان.

علی تبریزی. [ع ی ت] [اخ] (خواجه...) شطرنجی. وی از بزرگان معاصر امیر تیمور گورکانی بود. رجوع به علی شطرنجی شود.

علی تپه. [ع ت پ پ] [اخ] دهی است از دهستان پنج هزاره، بخش بهشهر شهرستان ساری. واقع در ۳ هزارگزی خاور بهشهر و یک هزارگزی جنوب راه شوسه بهشهر به گرگان. ناحیه ای است دامنه و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب مالاریائی، و ۴۶۵ تن سکنه. آب آن از سد عباس آباد و از چشمه افرا تامین می شود. و محصول آن برنج، غلات، مرکبات، صیفی، مختصری ابریشم و انار است. اهالی به زراعت و مختصری گاو داری اشتغال دارند، و عده کمی از آنان نیز در کارخانه بهشهر کارگرند. صنعت دستی زنان کتان بافی است. و دارای راه فرعی است که به راه شوسه متصل می شود. از آثار ابرینی قدیم در این ده همان سد عباس آباد است که در زمان صفویه بنا شده است. این سد در ۵ هزارگزی جنوب خاوری آبادی، در کوهستان واقع است. و در زمستان و بهار بوسیله آب باران پر می شود و در تابستان بتدریج از سه مجری برای برنج کاری از آن استفاده می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی تجلی. [ع ی ت] [لی] [اخ] ابن حسین اردکانی شیرازی (علی رضا...) مشهور به تجلی. رجوع به علی رضا (ابن حسین...) و تجلی شود.

علی تجیبی. [ع ی ت] [اخ] ابن احمد بن حسن بن ابراهیم تجیبی اندلسی مالکی، مشهور به حرالی. رجوع به علی حرالی شود.

علی تجیبی. [ع ی ت] [اخ] ابن قاسم بن محمد تجیبی مغربی، مشهور به زقاق و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی زقاق شود.

علی تحوی. [ع ی ت] [اخ] ابن محمد بن عمر تحوی، ملقب به موفق الدین و مشهور به صاحب. وی وزیر و از اهالی یمن بود. در سال ۶۹۶ ه. ق. المؤید رسولی او را به وزارت برگزید و تا سال ۷۱۲ ه. ق. که درگذشت در این مقام باقی بود. (از الاعلام زرکلی بنقل از العقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۳۰۳).

علی توبتی. [ع ی ت] [ب] [اخ] مشهور به فیضی. رجوع به علی فیضی شود.

علی ترخان. [ع ی ت] [اخ] (امیر سید...) وی از سرداران میرزا شاهرخ بود و با امیر شاهملک مأمور تسخیر خوارزم گردید و توانستند که آن ولایت را بدون جنگ و خونریزی تسخیر کنند. (از حبیب السیر ج

خیام ج ۳ ص ۵۸۵.

علی ترشیزی. [ع ی ت] [ا خ] (علی شهاب...) رجوع به علی شهاب شود.

علی ترک. [ع ی ت] [ا خ] (شیخ...) در تاریخ حبیب السیر آمده است که شیخ محمود زنگی عجمی کرمانی نخستین بار به همراهی شیخ علی ترک به خدمت امیر تیمور گورکانی رسید. و امیر تیمور چون پرسید شما کیستید؟ شیخ محمود این بیت را برای او خواند:

دو پیریم هر دو شکسته بهم

علی ترک و محمود زنگی عجم.

رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۴۹ شود.

علی ترکمانی. [ع ی ت ک] [ا خ] ابن ابیک ترکمانی صالحی، ملقب به نورالدین و منصور. دومین تن از مالیک بحری در مصر و شام. رجوع به علی بحری (ابن ابیک...) شود.

علی ترکمانی. [ع ی ت ک] [ا خ] ابن عثمان بن ابراهیم بن مصطفی بن سلیمان ماردینی حنفی ترکمانی، ملقب به علاءالدین و مشهور به ابن الترمکمانی. فقیه و اصولی و نحوی و لغوی و مفسر و محدث و ریاضی دان و ادیب و شاعر و نویسنده و عالم فرائض بود.

وی در سال ۶۸۳ ه. ق. متولد شد و مدتی مشغول تدریس و فتوی دادن و قضاوت کردن بود و در محرم سال ۷۵۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - بهجة الارباب فی بیان ما فی کتاب الله العزیز من الغرب. ۲ - الدررة السنیة فی العقیة السنیة. ۳ - السعدیة فی اصول الفقه. ۴ - شرح الهدایة فی فروع الفقه الحنفی. ۵ - مختصر تلخیص المتشابه فی الرسم خطیب بغدادی. ۶ - مختصر علوم الحدیث ابن صلاح.

۷ - مختصر محصل امام فخر. ۸ - المختلف و المؤلف، در انساب عرب. ۹ - المنتخب فی علوم الحدیث. و نیز او را آثار نظم و نثر دیگری است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۴۵).

صاحب معجم المؤلفین مآخذ ذیل را نیز آورده است: طبقات الحنفیة ص ۳۱. فهرس المؤلفین بالظاهرة. الدرر الکامنه ابن حجر ج ۳ ص ۸۴. النجوم الزاهرة ابن تغری بردی ج ۱۰ ص ۲۴۶. حسن المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۲۶۷. تاج التراجم ابن قطلوبغا ص ۲۲. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۵۶ و سایر صفحات. الجواهر المضية قرشی ج ۱ ص ۳۶۶. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۳۸۲. هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۲۰.

علی ترکمانی. [ع ی ت ک] [ا خ] ابن عمر بن قزل بن جلدک ترکمانی، مشهور به مشد و مکتبی به ابوالحسن و ملقب به سیف الدین. رجوع به علی مشد شود.

علی ترکمانی. [ع ی ت ک] [ا خ] ابن

محمد سالم بن ولی الدین ترکمانی الاصل دمشقی حنفی. فقیه بود و در دمشق متولد شد و در سال ۱۱۰۸ ه. ق. در همین شهر درگذشت. او را رسائل و تعلیقات و حواشی بسیاری است. (از معجم المؤلفین بنقل از سلک الدرر مرادی ج ۳ ص ۲۲۹).

علی ترکه. [ع ی ت ک] [ا خ] ابن محمد بن محمد ترکه اصفهانی، ملقب به صائن الدین. رجوع به صائن اصفهانی شود.

علی ترکی. [ع ی ت] [ا خ] ابن بکمش بن مزان بن عبدالله ترکی، ملقب به فخرالدین و مکتبی به ابوالحسن. ادیب و عروضی بود. در سال ۵۶۳ ه. ق. در بغداد متولد شد و در سال ۶۲۶ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱ - تحفة العشاق. ۲ - غایة اللذات فی شرح الهوی. ۳ - کتابی در علم عروض. ۴ - منی القلوب. ۵ - نزهة النساظر. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون ص ۳۷۰ و ۱۱۹۳ و سایر صفحات. هدیة العارفين ج ۱ ص ۷۰۶. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۳۰. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۵).

علی ترکی. [ع ی ت] [ا خ] ابن حسین بن علی ترکی (علی بای...)، مکتبی به ابوالحسن. امیر تونس. رجوع به علی بای اول شود.

علی ترمذی. [ع ی ت م] [ا خ] ابن رزین ترمذی خراسانی، مکتبی به ابوالحسن. اصل او از ترمذ بود و برخی او را هراتی دانند. وی استاد ابوعبدالله مغربی و مصاحب حسن بصری بود و مدت صدویست سال عمر کرد و در ۲۲۵ ه. ق. درگذشت و در جبل الطور در کنار قبر ابوعبدالله مغربی دفن شد. (از صفة الصوفة ج ۴ ص ۱۴۰).

علی ترمذی. [ع ی ت م] [ا خ] ابن محمد ترمذی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به منجیک. شاعر شهیر نیمه دوم قرن چهارم هجری. وی بعد از دحقیقی شاعر، در دیار چغانیان به سر می برد و مداح آنان بخصوص امیر طاهر بن فضل بن محمد بن محتاج چغانی و امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمد بن محمد چغانی بوده است. او شاعری زبان آور و سخن پرداز و نیکوخیال و بلیغ و نکته دان بود و علاوه بر آن در هجو و هزل نیز سرآمد شاعران عهد خود شمرده می شد. دیوان وی در قرن پنجم در ایران مشهور و مورد استفاده اهل شعر و ادب بود چنانکه ناصر خسرو داستان استفاده قطران شاعر را از آن دیوان در سفرنامه خود آورده است. رجوع به منجیک ترمذی و مآخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ ص ۳۸۲. لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۱۳. مجمع الفصحای هدایت ج ۱ ص ۵۰۶.

علی تویمی. [ع ی ت] [ا خ] ابن محمد بن

احمد بن جدید بن علی بن محمد بن جدید حضرمی ترمیزی شافعی، مشهور به ابن جدید. رجوع به علی حضرمی شود.

علی تستری. [ع ی ت] [ا خ] ابن احمد تستری. از محدثان بود. (منتهی الارب).

علی تستری. [ع ی ت] [ا خ] ابن عبدالله بن علی تستری بحرانی. رجوع به علی بحرانی شود.

علی تستری. [ع ی ت] [ا خ] ابن عیاد تستری بکری فاسی مغربی. متولد در سال ۸۳۰ ه. ق. او راست: لطائف الاشارات فی مراتب الانبیاء فی السموات، که در ذی حجه سال ۸۸۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از نیل الابتهاج تنبکی ص ۲۱۱).

علی تسولی. [ع ی ت] [ا خ] ابن عبدالسلام تسولی مالکی، مکتبی به ابوالحسن. فقیه بود و در سال ۱۲۵۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - البهجة فی شرح التحفة، در فروع فقه مالکی، در دو مجلد. ۲ - حاشیه بر زقاقیة. ۳ - شرح الشامل. (از معجم المؤلفین بنقل از الاستقصاء سلوی ج ۴ ص ۱۹۴. هدیة العارفين ج ۱ ص ۷۷۵. فهرس الخدیویة ج ۳ ص ۱۵۵. فهرس الازهریة ج ۲ ص ۳۱۲).

علی تطوانی. [ع ی ت] [ا خ] ابن محمد برکه تطوانی مغربی، مکتبی به ابوالحسن، نحوی بود و در سال ۱۰۲۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - شرح صلوات ابن ناصر. ۲ - شرح مقدمة اجرومیة، در نحو. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۶۴. فهرس دارالکتب المصریة ج ۷ ص ۴۳).

علی تعزی. [ع ی ت ع ز] [ا خ] ابن محمد عقیقی انصاری تعزی یعنی شافعی. رجوع به علی عقیقی شود.

علی تغلبی. [ع ی ت ل] [ا خ] ابن ابی علی بن محمد بن سالم تغلبی آمدی حنبلی شافعی، ملقب به سیف الدین. رجوع به علی آمدی شود.

علی تغلبی. [ع ی ت ل] [ا خ] ابن محمد بن عبدالعزیز بن فتوح بن ابراهیم تغلبی موصلی دمشقی شافعی، ملقب به تاج الدین و مشهور به ابن دربهم. رجوع به ابن دربهم و به علی (ابن محمد...) شود.

علی تقصادی. [ع ی] [ا خ] ابن ابیک بن عبدالله تقصادی ناصری دمشقی، ملقب به علاء الدین. رجوع به علی دمشقی شود.

علی تقوی. [ع ی ت ق] [ا خ] ابن حسین بن ابراهیم بن حسن اخوی تقوی. شاعر بود و نسب خود را به موسی میرقربن امام الجواد محمدتقی (ع) می رساند. وی در سال ۱۳۳۵ ه. ق. درگذشت. او را دیوانی است که

میرزا محمدعلی عبرت آن را جمع آوری کرده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۱).

علی تقی. [ع ی ت] [ا خ] ابن احمد بن زین الدین بصری (علی تقی...). رجوع به علی بحر می شود.

علی تکین. [ع ی ت] [ا خ] وی برادر طغاخان و از امرای خانیة ترکستان است. چون طغاخان در سال ۴۰۸ ه. ق. درگذشت و ابومنصور محمدارسلانخان برادر بغراخان جای او را گرفت، این علی تکین مدعی او شد و تا اندکی پیش از فوت وی (۴۱۵ ه. ق.) که غلبه کلی با علی تکین بود، این زد و خورد ادامه داشت. علی تکین با سلجوقیان نیز همدست بود. محمود غزنوی در سال ۴۱۶ ه. ق. برای سرکوبی علی تکین به ماوراءالنهر رفت و او را مغلوب کرد. چون این پادشاه درگذشت سلطان مسعود برای غلبه بر برادرش محمد، از علی تکین یاری خواست. ولی پیش از آنکه جوابی به درخواست وی برسد کار محمد یکسره شد و علی تکین نیز دیگر چندان اعتنایی به شأن سلطان جدید یعنی مسعود نکرد. در سال ۴۲۳ ه. ق. مسعود، آتوتناش خوارزمشاه را برای دفع وی فرستاد. و در جنگی که بین دو سپاه روی داد، آتوتناش زخمی سخت برداشت و روز دیگر درگذشت و سپاهیان او قاصدی نزد علی تکین فرستادند و با او مصالحه کردند و به خراسان بازگشتند. علی تکین تا سال ۴۲۶ ه. ق. در قید حیات بود و با ترکمانان سازش و دوستی داشت و در آن سال درگذشت. (از تعلیقات دبیرسیاقی بر دیوان منوچهری ص ۳۳۰). و رجوع به تاریخ بیهقی ج ۳ فیاض ص ۹۱، ۴۶۴ و ۵۲۶ و ج نفیسی ج ۳ ص ۱۱۷۱ شود.

علی تلمسانی. [ع ی ت ل] [ا خ] ابن ثابت بن سعید بن علی بن محمد بن علی بن سعید تلمسانی قرشی اموی. عالم در اصول دین و حدیث و تاریخ و طب. تولد او در سال ۷۷۲ ه. ق. بود و در ذی الحجة سال ۸۲۹ ه. ق. درگذشت. تألیفات او را ۲۸ عدد گفته اند که اکثر آنها در اصول دین و حدیث و تاریخ و طب است. از آن جمله است سه شرح بر «بدره». (از معجم المؤلفین بنقل از تعریف الخلف حنفای ج ۲ ص ۲۵۹ و نیل الابتهاج تبکی ص ۲۰۷).

علی تلمسانی. [ع ی ت ل] [ا خ] ابن عبدالرحمان تلمسانی. متوفی در سال ۵۵۷ ه. ق. وی عهده دار قضاء در تلمسان بود. او راست: المقتضب الاشفی فی اختصار المستصفی. (از معجم المؤلفین بنقل از تعریف الخلف حنفای، ج ۲ ص ۲۵۳).

علی تمار. [ع ی ت م ا] [ا خ] ابن اسماعیل بن شعیب بن مثمین بن یحیی تمار اسدی کوفی بصری میثمی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی میثمی شود.

علی تمغاجی. [ع ی ت] [ا خ] (امیر...). وی از عمال دیوان امیر بوقا وزیر ارغونخان بود و از جمله کسانی است که در سعایت بر ضد خواجه فخرالدین محمد مستوفی قزوینی شرکت داشت. و نیز در شب سه شنبه هجدهم ربیع الاخر سال ۶۸۳ ه. ق. امیر بوقا با ارغونخان مخفیانه بر اردوی الیناق شیخون زد و او را در پشتة خانه خفته یافتند. و این امیر علی تمغاجی به سر بالین الیناق رفت و سرش را از بدن جدا ساخت. (از تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص ۲۳۲). (از حبیب السیر ج ۳ ص ۱۲۳ و ۱۲۹).

علی تمیمی. [ع ی ت] [ا خ] ابن حصین بن مالک بن خشخاش عنبری تمیمی، مکتبی به ابوالحر. رجوع به علی عنبری شود.

علی تمیمی. [ع ی ت] [ا خ] ابن زیاد تمیمی، مکتبی به ابوالحسن. یکی از نقله کتب فارسی به عربی بود. رجوع به ابوالحسن (علی بن زیاد...) شود.

علی تمیمی. [ع ی ت] [ا خ] ابن سلیمان یعنی بکلی تمیمی زیدی اسماعیلی، ملقب به حیدرة. رجوع به علی بکلی شود.

علی تمیمی. [ع ی ت] [ا خ] ابن علقمة بن عبدة تمیمی. وی فرزند علقمة فحل شاعر مشهور بود. او را فرزنددی است به نام عبدالرحمان که مرزبانی نام وی را در معجم الشعراء آورده است بنابراین تصور می رود که علی بن علقمة نیز از کسانی باشد که زمان پیغمبر (ص) را درک کرده ولی به زیارت ایشان نائل نشده است، زیرا عبدالرحمان درک زمان پیغمبر (ص) را نکرده بود. (از الاصابه ابن حجر ج ۴ قسم سوم).

علی تمیمی. [ع ی ت] [ا خ] ابن محمد بن اسماعیل بن محمد بن بشر أنطا کی تمیمی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی انطا کی شود.

علی تمیمی. [ع ی ت] [ا خ] ابن محمد بن علی بن حسین بن عبدالصمد تمیمی نیشابوری سبزواری، و مکتبی به ابوالحسن. و در سال ۵۳۳ ه. ق. در قید حیات بوده است. او راست؛ منیة الداعی و غنیة الواعی. (از معجم المؤلفین ص ۲۱۷).

علی تمیمی. [ع ی ت] [ا خ] ابن محمد تمیمی مغربی اشعری قسطنطینی مکتبی به ابوالحسن. متکلم بود. وی به دمشق رفت و آنگاه به عراق سفر کرد و به دمشق بازگشت و در سال ۵۱۹ ه. ق. در آنجا درگذشت. او

راست: تنزیه الاله و کشف فضائح المشبهة الحشویة. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۲۸. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۵).

علی تمیمی. [ع ی ت] [ا خ] ابن محمد حسین بن زین العابدین، مشهور به زین التمیمی کاظمی، وی ادیب و شاعر بود و بسال ۱۲۱۵ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۹۲).

علی تمیمی. [ع ی ت] [ا خ] ابن نصر تمیمی. وی شاعر بود. و او را دیوان شعری است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۸ بنقل از المعالم ابن شهر آشوب ص ۱۴۰).

علی تنوخی. [ع ی ت] [ا خ] ابن محسن بن علی بن محمد بن ابی الفهم تنوخی، مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم (علی بن محسن...) و علی (ابن محسن بن...) شود.

علی تنوخی. [ع ی ت] [ا خ] ابن محمد بن داود بن ابراهیم تنوخی، مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به علی (ابن محمد بن...) و ابوالقاسم تنوخی شود.

علی توحیدی. [ع ی ت] [ا خ] ابن محمد بن عباس توحیدی، مکتبی به ابو حیان. رجوع به ابو حیان توحیدی و علی (ابن محمد...) شود.

علی تونسلی. [ع ی ن] [ا خ] ادیب و از امرای تونس بود که در سال ۱۱۶۹ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح التسهیل. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۶۷).

علی تونسلی. [ع ی ن] [ا خ] ابن زیاد تونسلی، مکتبی به ابوالحسن. وی فقیه بود و موطا را نزد مالک بن انس خواند و قریب پنج سال پس از مالک زیست. و در حدود سال ۱۸۴ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین بنقل از طبقات الفقهاء شیرازی. ص ۱۲۹).

علی تونسلی. [ع ی ن] [ا خ] ابن عبدالجبار بن سلامه هذلی تونسلی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی هذلی شود.

علی تونسلی. [ع ی ن] [ا خ] ابن عبدالله تونسلی مالکی. ساکن مصر. ملقب به علاء الدین و مکتبی به ابوالحسن. عالم و ادیب متوفی در سال ۱۱۹۰ ه. ق. وی مدتی متولی مشیخة رواق المغاربة در جامع ازهر بوده است. او را شرحی بر رساله رابع پاشای وزیر در عروض است. و نیز تحریرات بسیاری دارد. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۶۹. سلک الدرر ج ۳ ص ۲۵۹).

علی تونسلی. [ع ی ن] [ا خ] ابن محمد بن

ابوالقاسم بن محمد بن فرحون تونسلی الاصل مدنی المولد و المنشأ، مالکی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن فرحون. وی فقیه و محدث و واعظ و عالم فرائض و نحوی و ادیب و شاعر بود و در بیستم ربیع الاول سال ۶۹۸ ه. ق. متولد شد. پس از آموختن فقه و حدیث به دمشق و قاهره سفر کرد و در بیست و سوم جمادی الاخر سال ۷۴۶ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - دیوان شعر. ۲ - الزاهر فی المواعظ و الحکایات و الاحادیث و الذخایر. ۳ - نزهة النظر و نخبة الفکر فی شرح لامیة العجم. (از معجم المؤلفین بنقل از الدرر الکامنه ابن حجر ج ۳ ص ۱۱۵. الدبیاج ابن فرحون ص ۲۱۴. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۷۶۷ و ۹۴۸. ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۲۶۹).

علی تونسلی. [ع ی ن] [ا خ] ابن یونس بن میلی جمالی تونسلی مالکی. رجوع به علی جمالی شود.

علی تونسلی. [ع ی ن] [ا خ] ابن یونس بن عبدالله لهواری تونسلی، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی لهواری شود.

علی تونسلی. [ع ی ن] [ا خ] علی صادق بای تونسلی. او راست: مناهج التعریف باصول التکلیف، که در سال ۱۳۰۲ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۵۶۳). **علی تهامی.** [ع ی ت] [ا خ] ابن حیدر بن محمد بن احمد هاشمی حسنی تهامی. از ولیان یمن بود و در سال ۱۱۸۲ ه. ق. متولد شد. ابتدا از یاران عثم شریف حمود بن محمد بود سپس از وی روی گردان شده در سال ۱۲۳۰ ه. ق. به مکه رفت و چون ترکان بر شهرهای حیس تا مخلاف سلیمانی که تحت حکومت شریف حمود بوده است، مستولی شدند وی در سال ۱۲۳۴ ه. ق. بدانجا بازگشت و حاکم بر این منطقه گشت و سرانجام بسال ۱۲۵۴ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از نیل الوطر ج ۲ ص ۱۱۳۴).

علی تهامی. [ع ی ت] [ا خ] ابن محمد بن فهد تهامی، مکتبی به ابوالحسن. وی شاعری فصیح بود که در یمن متولد شد و به شام و عراق و جبل سفر کرد و مدتی ابن عباد را مدح کرد و به منزله گروید سپس عهده دار خطابه «رمله» گردید و با کمک حسان بن فرج به مصر سفر کرد و در سال ۴۱۶ ه. ق. در زندان قاهره مخفیانه کشته شد. او را دیوان شعر کوچکی است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۱۹). صاحب معجم المؤلفین مآخذ ذیل را نیز آورده است: تاریخ دمشق ابن عساکر

ج ۱۲ ص ۲۶۹. سیر النبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۸۴. وفيات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۵۱. البدایة ابن کثیر ج ۱۲ ص ۱۹. شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۲۰۴. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۷۷۱. فهرس الخدیویة ج ۴ ص ۲۳۸. و نیز رجوع به ابوالحسن تهامی شود.

علی تهرانی. [ع ی ت] [ا خ] ابن خلیل بن ابراهیم بن محمد بن علی رازی تهرانی نجفی. وی فقیه و اصولی و اخباری بود و در سال ۱۲۲۶ ه. ق. در نجف اشرف متولد شد و در ۱۲۹۶ ه. ق. در همانجا درگذشت. او راست: ۱ - حاشیه بر تعلیقه بهیهانیه. ۲ - حساب العقود. ۳ - خزانة الاحکام فی شرح تلخیص المرام، در چند مجلد. ۴ - سیبیل الهدایة فی علم الدرایة. ۵ - غصون الایکة الغرویة فی الاصول الفقهیة. (از اعلام زرکلی بنقل از الذریعة ج ۶ ص ۳۹ و ج ۷ ص ۱۱۱) (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۲۹۲). و رجوع به مصنفی علم الرجال آقا بزرگ طهرانی ص ۳۱۹ شود.

علی تهرانی. [ع ی ت] [ا خ] ابیسن محمد جعفر استرآبادی تهرانی. رجوع به علی استرآبادی شود.

علی تهرانی. [ع ی ت] [ا خ] کنی. رجوع به علی کنی شود.

علی تیتلاوی. [ع ی] [ا خ] ابن محمد تیتلاوی. ریاضی دان بود. او را رساله ای است در حساب که در سال ۱۱۵۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس الازهریة ج ۶ ص ۱۴۴).

علی تیبجانی. [ع ی] [ا خ] ابن عربی برادۀ مغربی فاسی تیبجانی (علی حرازم...). رجوع به علی حرازم شود.

علی تیمور. [ع ت] [ا خ] دهسی است از دهستان تبادکان، بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری مشهد، و ۲ هزارگزی باختر کشف رود. ناحیه ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۷۶ تن سکنه. آب از رودخانه تأمین می شود، و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. و راه آن اتنومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی تیمی. [ع ی ت] [ا خ] ابن عبدالله بن سنان طوسی تیمی، مکتبی به ابوالحسن. از بزرگان علمای کوفه. رجوع به طوسی (ابوالحسن علی...) و معجم الادیاء ج مارگلیوت ج ۵ ص ۲۲۹ شود.

علیث. [ع] [ا خ] نان از جو و گندم آمیخته به هم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد)

(از متن اللغة). این لغت به صورت «غلیث» با غین نیز آمده است. (از لسان العرب) (از تاج العروس). و نیز رجوع به غلیث شود. **علی ثمیری.** [ع ی ث م] [ا خ] ملقب به کمال الدین. وی در اوایل سلطنت سلطان محمود بن محمد بن ملکشا، وزارت او را بر عهده داشت و بعدها به زخم تیر یکی از فدائیان کشته شد و سلطان محمود، خطیر الملک ابومنصور نوری را وزیر کرد. (از حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۵۲۰).

علیثه. [ع ث] [ا خ] طامی که با جو مخلوط باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد).

علیج. [ع ل] [ا خ] نام یغنی است از قبایل عرب. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۱۹ بنقل از قاموس فیروزآبادی ج ۱ ص ۲۰۰).

علی جایی زاده. [ع ی ذ] [ا خ] ابن شاکر موستاری (علی فهمی بن...)، مشهور به جایی زاده. ادیب بود. و در ابتدا در بلاد هرک فتوی می داد سپس به قسطنطنیه مهاجرت کرد و در دارالفنون آنجا به سمت مدرس زبان و ادبیات عرب تعیین گردید. او راست: ۱ - حسن الصحابة فی شرح اشعار الصحابة، که در سال ۱۳۲۶ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. ۲ - شرح لامیة ابی طالب که آن را «طلبة الطالب فی شرح لامیة ابی طالب» نامیده است. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس المؤلفین بالظاهرية. الجوهر الاسنی خانجی ص ۱۰۶. معجم المطبوعات سرکسی ص ۱۳۶۶. فهرس دارالکتب المصریة ج ۳ ص ۸۵).

علی جارم. [ع ی ر] [ا خ] ابن صالح بن عبدالفتاح جارم، ادیب و شاعر و نویسنده و لغوی و نحوی و بیانی و داستانسرا و مطلع در امور تربیت و تعلیم بود. وی در سال ۱۲۹۹ ه. ق. در قاهره متولد شد و تحصیلات خود را در قاهره و انگلستان پایان داد. مشاغل وی بترتیب عبارت بود از: رئیس بازرسان زبان عربی در مصر، نماینده دارالعلوم، عضو فرهنگستان قاهره (المجمع اللغوی)، عضو فرهنگستان دمشق (المجمع العلمی)، وی در سال ۱۳۶۸ ه. ق. بطور ناگهانی در قاهره درگذشت. او راست: ۱ - دیوان شعر، در سه جز. ۲ - علم النفس و آثاره فی التریب و التعلیم، که با همکاری مصطفی امین آن را نوشت. ۳ - من ادب العرب فی اسبانيا. ۴ - قصة العرب، که با همکاری طه حسین و عده ای دیگر آن را برای محصلین دبیرستان نگاشت. ۵ - النحو الواضح فی قواعد اللغة العربیة، که با همکاری مصطفی امین آن را برسرای مدارس ابتدائی نوشت. (از

معجم المؤلفین بنقل از فهرس المؤلفین بالظاهرية. معجم المطبوعات سرکيس ص ۱۷۵۱. الشعر المعاصر سحر تي ص ۲۲۱. فهرس دارالکتب المصرية، الملحق الثاني للجزء الثاني ص ۲۴. اعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۰۶.

علی جامع. [ع ی م] [لخ] ابن حسین بن علی اصفهانی باقولی ضریر، مشهور به جامع و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن حسین...) و علی (ابن حسین...) شود.

علی جامعی. [ع ی م] [لخ] ابیسن رضی الدین بن علی بن احمد بن محیی الدین جامعی عاملی، متوفی در حدود سال ۱۰۵۰ هـ. ق. او را رساله‌ای است درباره شرح حال اجدادش. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۲۵۵). و نیز رجوع به مصنفی علم الرجال آقا بزرگ طهرانی ص ۲۸۱ شود.

علی جامعی. [ع ی م] [لخ] ابیسن محیی الدین جامعی عاملی. فقیه و عالم فرایض بود که در سال ۱۰۰۸ هـ. ق. در قید حیات بود. او راست: رساله‌ای در موارث که آن را برای اهل کونین از قرای جبل عامل نوشته است. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۱۵۹).

علی جامی. [ع ی] [لخ] (حافظ...) رجوع به حافظ علی جامی و الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۲۲۱ و ۷۵۳ شود.

علیجان. [ع] [لخ] دهی است از دهستان آتش بیک، بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۳۷ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۵ هزارگزی راه شوسه و خط آهن مراغه به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علیجان. [ع] [لخ] دهی است از دهستان لادیز، بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و در کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و دارای آب و هوای گرمسیر و مالاریائی. و سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، پنبه، ذرت و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. ساکنان این ده از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی جان. [ع] [لخ] (خواجه...) وی از بزرگان خراسان بود. و در سال ۹۲۸ هـ. ق. از

جانب امیرخان، با چند تن از بزرگان دیگر نزد طهماسب میرزا رفت. (رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۹۴ شود).

علی جان کره رودی. [ع ن ک ز] [لخ] (خواجه...) وی در سال ۹۲۳ هـ. ق. از جانب امیرسلطان به وزارت او منصوب گشت. (از حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۷۷).

علی جاوید. [ع ی] [لخ] (ملا...) مازندرانی، مشهور به حبش. رجوع به علی مازندرانی شود.

علی جبری. [ع ی ج] [لخ] متوفی پس از سال ۱۰۷۴ هـ. ق. او راست: المنهاج المحمدی فی الطریق الاحمدی. (از معجم المؤلفین بنقل از الکشاف اسعد طلح ص ۱۲۳).

علی جبری. [ع ی ج] [لخ] ابیسن مصطفی بن پیر محمد کوتاهیهوی رومی حنفی، ملقب به جبری و مشهور به بلبل زاده. رجوع به علی بلبل زاده شود.

علی جبرینی. [ع ی ج] [لخ] ابیسن محمد بن سعد بن محمد بن علی بن عثمان بن اسماعیل بن ابراهیم جبرینی حلبی طائنی شافعی، مشهور به ابن خطیب الناصریه و مکتبی به ابوالحسن و ملقب به علاء الدین. رجوع به علی حلبی شود.

علی جبعی. [ع ی ج ب] [لخ] ابن سعید بن محمد بن احمد بن محمد بن حسن بن محمد بن علی بن محمد بن حسین بن عبدالسلام بن عبدالمطلب حر عاملی جبعی. رجوع به علی حر شود.

علی جبعی. [ع ی ج ب] [لخ] ابن علی بن حسین بن ابی الحسن موسوی عاملی جبعی بحرانی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی موسوی شود.

علی جبعی. [ع ی ج ب] [لخ] ابیسن محمد بن حسن بن زین الدین شهید ثانی عاملی جبعی اصفهانی، مشهور به صغیر. رجوع به علی صغیر شود.

علی جدحفصی. [ع ی] [لخ] ابیسن ماجد جدحفصی. شاعر قرن سیزدهم هجری. او را دیوان شعری است. از الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۵.

علی جذامی. [ع ی ج] [لخ] ابیسن ابراهیم بن علی بن ابراهیم جذامی، مشهور به ابن قفاص. رجوع به علی قفاص شود.

علی جذامی. [ع ی ج] [لخ] ابیسن حمدون بن سما کببن مسعود بن منصور جذامی، مشهور به ابن اندلسی. وی نخستین کسی بود که در روزگار بنی فاطمه، امیر «زاب» در افریقا شد. او در آن هنگام که فاطمیان در مشرق بودند نیز با آنان رابطه داشت و آنگاه که حکومت را در مغرب به دست آوردند وی را به حکومت «زاب»

برگزیدند. و در سال ۳۳۴ هـ. ق. در عهد القائم بامرالله فاطمی که ابو یزید محمد بن کبیر در آنجا شورش کرد، این علی بن حمدون به فرمان خلیفه بالشکری گران از بربرها به کمک او بسوی «مهدیه» رفت ولی در نزدیکی «باجه» با ایوب بن یزید برخورد کرد و در جنگی که بین آنها رخ داد، وی از بلندی سقوط کرد و کشته شد. (از الاعلام زرکلی بنقل از ابن خلدون ج ۴ ص ۸۴).

علی جذامی. [ع ی ج] [لخ] ابیسن عبدالله بن محمد حسن جذامی مالتی نباهی، مشهور به ابن حسن و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی مالتی شود.

علی جذامی. [ع ی ج] [لخ] ابیسن عبدالله بن محمد بن سعید بن موهب جذامی اندلسی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن موهب. رجوع به علی اندلسی شود.

علی جذامی. [ع ی ج] [لخ] ابیسن محمد بن عبد الله بن عبد الظاهر بن نشوان جذامی مصری سعدی، ملقب به علاء الدین. رجوع به علی سعدی شود.

علی جذامی. [ع ی ج] [لخ] ابیسن محمد بن منصور بن ابی القاسم بن مختار بن ابی بکر بن علی جذامی اسکندری، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به زین الدین و مشهور به ابن منیر. رجوع به علی اسکندری شود.

علی جذامی. [ع ی ج] [لخ] ابن محمد برجی جذامی. رجوع به علی برجی شود.

علی جرباذقانی. [ع ی ج] [لخ] ابن هبة الله بن علی بن هبة الله بن جعفر عجلی جرباذقانی بغدادی، مشهور به ابن ما کولا و ملقب به سعد الملک و مکتبی به ابونصر. رجوع به ابن ما کولا (ابونصر علی...) و علی (ابن هبة الله...) شود.

علی جرجانی. [ع ی ج] [لخ] ابن احمد جرجانی، مکتبی به ابوالقاسم. وی در عداد فیلسوفان بزرگ روزگار بود. و این دو بیت از اوست که وصیت کرد بر لوح مزارش نقر کنند: رب میت قد صار بالعلم حیا و معافا قد مات جهلا و عیا فاطلبوا العلم کی تنالوا خلودا لاتعد البقاء فی الجهل شیئا. (از یادداشت دهخدا).

علی جرجانی. [ع ی ج] [لخ] ابن صالح جرجانی او راست: ۱ - جرجانیات، و آن مسائلی است که از محمد بن حسن روایت کرده است. ۲ - مسائل علی بن صالح. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۵۸۱ و ۱۶۶۹).

علی جرجانی. [ع ی ج] [لخ] ابیسن عبدالعزیز بن حسن بن علی بن اسماعیل جرجانی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع

به ابوالحسن (علی بن عبدالعزیز فقیه) و علی (ابن عبدالعزیز بن...) و جرجانی (علی بن عبدالعزیز...) شود.

علی جرجانی. [ع ی ج] (بخ) ابن عبدالغفار جرجانی کاتب، مکتبی به ابوالحسن. به عربی شعر نیز می گفته و دیوان او پنجاه ورقه است. (از الفهرست ابن الندیم).

علی جرجانی. [ع ی ج] (بخ) ابن فضال جرجانی بن بزری، مکتبی به ابوالحسن. محدث و ساکن سمرقند بود. وی از ابن الاعرابی حدیث شنیده است و حمزة السهمی از او حدیث کرده است. «بزری» نسبت به «بزر» است و منظور کسی که «بزر» را برای روغنگیری می فشارد. (از تاج الصروس) (از منتهی الارب). و رجوع به جرجانی (علی بن فضال...) شود.

علی جرجانی. [ع ی ج] (بخ) ابن محمد بن عبدالله بن علی بن زکریا زحی جرجانی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی زحی شود.

علی جرجانی. [ع ی ج] (بخ) ابن محمد بن علی جرجانی حسینی حنفی، مشهور به میرسیدشرف و مکتبی به ابوالحسن. از علما و حکمای مشهور نیمه دوم قرن هشتم هجری بود. رجوع به جرجانی (علی بن محمد بن علی حسینی...) و مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۱۶. فهرس المؤلفین بالظاهره، بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۵۱. الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۳۲۸. البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۸۸. الفوائد الیهیة لکنوی ص ۱۶۷. مفتاح السعادة طاش کبری ج ۱ ص ۱۲۵. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۲ و ۴۱ و سایر صفحات. فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۱ ص ۳۴۴. المكتبة البلدیة. فهرس الرياضیات ص ۳۹. فهرس الخدیویة ج ۶ ص ۵۵. کتب ادبی دانشگاه تهران. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۱۴۰ و ج ۲ ص ۲۲۹ و سایر صفحات. روضات الجنات خوانساری ص ۴۹۷. هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۲۸.

علی جرجانی. [ع ی ج] (بخ) ابن محمد جرجانی ادریسی. او راست: تاریخ جرجان. نیز رجوع به ادریسی (علی بن محمد...) شود.

علی جرجانی. [ع ی ج] (بخ) ابن محمد جرجانی حنفی، مکتبی به ابوالحسن. او کتاب اجناس احمد بن محمد ناطقی را بر ترتیب کافی مرتب کرد. (از کشف الظنون).

علی جزوائی. [ع ی ج] (بخ) ابن احمد جرجایی، مکتبی به ابوالقاسم و ملقب به نجیب الدوله. وزیر هوشمند و زیرک دولت فاطمیان مصر. رجوع به جرجایی (علی بن احمد...) شود.

علی جرکسی. [ع ی ج ک] (بخ) ابن حسین شا کر جرکسی پارسی. رجوع به علی شا کر شود.

علی جرمی. [ع ی ج] (بخ) ابن حسن بن محمد طائی جرمی کوفی، مشهور به طاهری و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی طاهری شود.

علی جریدلی. [ع ی ج] (بخ) (علی یوسف...) وی پیش از سال ۱۳۱۳ ه. ق. درگذشت و لقب او را «کردیلی» نیز گفته اند. او راست: ۱- بدائع الحکم. ۲- معرض السیاسة. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس دارالکتب المصریة ج ۵ ص ۳۵۲ و ج ۷ ص ۹۹).

علی جزار. [ع ی ج ز] (بخ) ابن محمد جزار، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. او راست: ۱- تحصین المنازل من هول الزلازل، که آن را به مناسبت وقوع زلزله در سال ۹۸۴ ه. ق. در مصر تألیف کرد. ۲- تحقیق الفرج و الامان و الفرح لاهل الايمان بدولة السلطان سلیم خان. ۳- قمع الواشین فی ذم المبشرین. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۳۶۰ و فهرس الخدیویة ج ۶ ص ۱۱۹. هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۴۸).

علی جزائری. [ع ی ج] (بخ) ابن احمد بن موسی جزائری، مکتبی به ابوالحسن. وی در سال ۱۲۴۴ ه. ق. در جزائر متولد شد و در ۱۳۳۰ ه. ق. درگذشت. او را مجموعه ای است در اجازات خود. (از معجم المؤلفین، بنقل از فهرس الفهارس ج ۲ ص ۱۱۷۶).

علی جزائری. [ع ی ج] (بخ) ابن امین نحوی بود. او راست: اتحاف الالیاب بفضل الخطاب، که در سال ۱۱۸۶ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۴۱).

علی جزائری. [ع ی ج] (بخ) ابن حسن بن سلیمان بن سعد بن فرج الله بن علی بن سعد بن عبدالله بن حماد حسینی جزائری نجفی (سید...)، مشهور به سیدعلی حلو. وی از فقهای امامیه در قرن سیزدهم بود که پیش از سال ۱۳۰۰ ه. ق. درگذشت. و فرزندان او همگی از مصنفان و مؤلفان بوده اند. او راست: حسن المقال فی احوال الرجال. (از مصنفی علم الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۲۷۵).

علی جزائری. [ع ی ج] (بخ) ابن عبدالرحمان بن محمد خفاف مالکی جزائری. فقیه و قاری بود و امر فتوی دادن را در الجزایر به عهده داشت. وی در سال ۱۳۰۷ ه. ق. درگذشت او راست: المتعال فی تکمیل الاستدلال فی القراءات السبع. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیة العارفين ج ۱ ص ۷۷۸. ایضاح المکتون ج ۲ ص ۵۶۷).

علی جزائری. [ع ی ج] (بخ) ابن عبدالقادر بن عبدالرحمان بن علی بن علی بن امین علوی اندلسی جزائری مالکی شاذلی. رجوع به علی اندلسی شود.

علی جزائری. [ع ی ج] (بخ) ابن عبدالله بن طیب جزائری، ملقب به زین الدین مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن قلال. وی ساکن مصر بود. او راست: جلال الابصار فی القراءات، که در سال ۶۶۸ ه. ق. آن را تألیف کرد. (از معجم المؤلفین بنقل از طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۵۲).

علی جزائری. [ع ی ج] (بخ) ابن عبدالواحد بن محمد بن عبدالله بن عبدالله بن یحیی أنصاری سجدلماسی جزائری مالکی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی سجدلماسی شود.

علی جزائری. [ع ی ج] (بخ) ابن عثمان بن علی بن عمر علوی طولقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علی جزائری. [ع ی ج] (بخ) ابن محمد بن هلال جزائری عراقی شیعی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن هلال. از متکلمان به شمار می رفت و در حدود سال ۹۰۰ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: الدر الفرید فی التوحید. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۳۹). و نیز رجوع به ابوالحسن (زین الدین علی بن هلال...) شود.

علی جزائری. [ع ی ج] (بخ) ابن هلال جزائری عراقی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به زین الدین. وی استاد محقق کرکی بود و در سال ۹۰۹ ه. ق. اجازه اجتهاد به وی داده است. اما او خود از تلامذة ابوالعباس احمد بن فهد حلی (متوفی در ۸۴۰ ه. ق.) بوده است. علی بن هلال را عمری طولانی بود و در علم رجال نیز دستی داشت. (از مصنفی علم الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۳۰۳).

علی جزوی. [ع ی ج ز] (بخ) ابن محمد بن محمد بن عبدالکریم بن عبدالواحد شیبانی موصلی، مشهور به ابن اثیر جزوی و ملقب به عزالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن اثیر و نیز به علی (ابن محمد بن...) شود.

علی جزوی. [ع ی ج ز] (بخ) ابن منصور بن مضر بن قیس غنوی جزوی مشهور به ابن غدیر. وی شاعر و سوارکار و اهل الجزیره بود. او در عهد عبدالملک بن مروان میزیست و شعری درباره فتنه زبیر دارد. وفات وی در سال ۸۰ ه. ق. بوده. (از الاعلام زرکلی بنقل از سمط اللالی ص ۷۹۹. آمدی ص ۱۶۴. مرزبانی ص ۲۸۰).

علی جزیری. [ع ی ج] (بخ) ابن...

حسن بن خاطر بن جزیری مالکی. ققیه بود. او راست: فتح الملک المبین لشرح هدیة عوام اللاجئین، که در سال ۱۲۱۸ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس الازهریة ج ۲ ص ۳۸۴).

علی جزیری. [ع ی ج] (اخ) ابسن یحیی بن قاسم صنهاجی جزیری، مکتبی به ابوالحسن، از ققیهان مالکی به شمار می‌رفت و اصل او از زدیف مغرب بود و سپس به جزیره الخضراء در اندلس رفت و امر قضا را در آنجا به عهده گرفت و نسبت او نیز بدین شهر است. وی در ربیع الاول سال ۵۸۵ ه. ق. درگذشت. و سن او در حدود شصت سال بود. او راست: تلخیص العقود، که مشهور به وثائق جزیری است. (از معجم المؤلفین بنقل از نیل الابتهاج تنبکیتی ص ۲۰۰. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۱۸۵).

علی جزینی. [ع ی ج] (اخ) ابسن حسین بن محمد بن محمد حسینی عاملی جزینی، مشهور به صانع. رجوع به علی صانع شود.

علی جزینی. [ع ی ج] (اخ) ابن محمد بن مکی عاملی جزینی، مکتبی به ابوالقاسم و ملقب به ضیاء الدین و حسام الدین و رضی الدین. ققیه بود و در سال ۸۵۶ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح القواعد. (از معجم المؤلفین بنقل از فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۷. اصل الامل حر عاملی ص ۴۴۶).

علی جشویی. [ع ی ج] (اخ) ابن احمد جشویی، مکتبی به ابوالحسن. وی از حکمای متقدم بود و تصانیف بسیار داشت که از آن جمله است: یوبه نامه^۱. (از تمه صوان الحکمة ظهیر الدین بیهقی ج لاهور ص ۱۰۲). در معیار الاشعار منسوب به خواجه نصیر الدین (ص ۶) نیز نام او آمده است.

علی جعفر. [ع ج ف] (اخ) دهی است از دهستان شهرکی، بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری سکووه و ۱۱ هزارگزی خاور راه شوسه زاهدان به زابل. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای گرم و معتدل، و ۶۴۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی جعفر. [ع ج ف] (اخ) (امیر...) وی از امرای دربار سلطان ابوسعیدین اولجایتو بود. و پس از استیلای امیر شیخ حسن ایلیکانی بر آذربایجان، امیر علی جعفر با جمعی دیگر از امرای ابوسعید، با امیر شیخ حسن از در دشمنی درآمده به همراهی هم از آذربایجان و

عراق گریخته به خراسان آمدند و با امیر شیخ علی قوشچی حکمران خراسان متحد شدند، و طغایمورخان را که از نبره زادگان یکی از برادران چنگیز بود به ایلخانی برگزیدند و با لشکری عظیم متوجه آذربایجان شدند و در ماه شعبان ۷۳۷ ه. ق. به سلطانیه رسیدند و آن ولایت را تصرف کردند. ولی در جنگی که بین آنها و قوای امیر شیخ حسن درگرفت، شکست خوردند و منهزم گشتند. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۲۲۶) (تاریخ مفصل ایران، مغول ج عباس اقبال ص ۲۵۴ و ۳۵۹).

علی جعفری. [ع ی ج ف] (اخ) ابسن عبدالله بن جعفر. وی از ذریه جعفر طیار بود و در قرن سوم در عهد المتوکل میزیست. او را مجموعه اشعاری است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۲۲).

علی جعفری. [ع ی ج ف] (اخ) ابسن محمد بن ابراهیم جعفری نابلسی حنبلی، مشهور به ابن عقیف. رجوع به علی نابلسی شود.

علی جلابی. [ع ی ج ل] (اخ) ابسن افراسیاب جلابی (کیا...). وی و برادرش کیامحمد، جوانانی خوش آواز و مورد توجه و عنایت ملک فخرالدوله آخرین ملک آل باوند بودند و فخرالدوله خود بر آنها شاهنامه می‌خواند. در بیست و هفتم ماه محرم سال ۷۴۵ ه. ق. یکی از آن دو برادر در حمام ملک فخرالدوله را با خنجر به قتل رساند، آنگاه جلابیان بر مازندران مسلط شدند. و در سال ۷۶۰ ه. ق. در جنگی که بین افراسیاب جلابی با اتباع سیدقوام الدین مرعشی درگرفت، افراسیاب و از پس او کیاعلی و دیگر برادرانش کشته شدند. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۷ و ۳۳۹).

علی جلابی. [ع ی ج ل] (اخ) ابسن عثمان بن ابی علی جلابی هجویری غزنوی، مکتبی به ابوالحسن. وی از عرفا و متصوفه بزرگ قرن پنجم هجری بود و در سال ۴۶۵ ه. ق. درگذشت. او از مریدان شیخ ابوالفضل محمد بن حسن خُتلی است و بجز وی بسیاری از مشایخ را نیز دیده و از آنان در کتاب «کشف المحجوب» خود نقل کرده است. مهمتین اثر او کتاب «کشف المحجوب» است که از اسهات کتب صوفیان و از جمله قدیمترین آنهاست که بعدها مورد استفاده کسانی که در احوال و آثار مشایخ صوفیان کتاب می‌نوشته‌اند قرار گرفت، مانند عطار در تذکرة الاولیاء و جامی در نفحات الانس. اثر دیگر او «منهاج الدین» است در ترجمه احوال اصحاب الصفة. رجوع به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج ۲

ص ۸۹۲ و صفحات الانس جامی ج توحیدی پور ص ۳۱۶ شود.

علی جلابی. [ع ی ج ل] (اخ) ابسن محمد بن طیب جلابی، مکتبی به ابوالحسن. متوفی در سال ۵۳۴ ه. ق. او راست: تاریخ واسط. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۳۰۹. ایضاح المکنون بغدادی ص ۱ و ۲۱۲).

علی جلابی. [ع ی ج ل] (اخ) ابن احمد بن موسی بن علی جلابی را کبی نخلی حنفی. نحوی و عالم فرائض بود و بسال ۵۳۲ ه. ق. متولد شد. او راست: ۱- شرح الکافی احمد نجاس، در نحو. ۲- شرح الکافی، در فرائض. معجم المؤلفین بکفایت از کشف الظنون ص ۱۳۷۸. بغیة الوعاة ص ۳۲۸).

علی جلال. [ع ی ج] (اخ) ابن عبدالله بن احمد بن محمد بن محسن جلال حسنی صنعانی. عالم و ادیب بود و در حدیث و تاریخ و فرائض و منطق و ادبیات عرب نیز دست داشت. وی در ماه شوال سال ۱۱۶۹ ه. ق. در صنعاء متولد شد و در سال ۱۲۲۵ ه. ق. یا ۱۲۴۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - تاریخ المنصرخ. ۲ - الطريق الاسلام فی المتشابه و المحکم. ۳ - مختصر فتح الباری. ۴ - منظومه‌ای در منطق. ۵ - نهاية المأمول من توضیح عبارات جامع الاحول ابن اثیر. (از معجم المؤلفین بنقل از نیل الوطر زبارة ج ۲ ص ۱۴۵. فهرس التیموریة ج ۲ ص ۲۴۵).

علی جلال. [ع ی ج] (اخ) حسینی. از قضات بود و در علم و ادب و شعر و تاریخ نیز دست داشت. وی از مدرسه حقوق مصر فارغ التحصیل شد و در امور قضا مناصبی داشت. آنگاه در ۲۸ جمادی الثانیة سال ۱۲۵۱ ه. ق. در مصر درگذشت. او راست: ۱ - امثال الامم فی الشرق و الغرب. ۲ - تاریخ الحسین، در دو مجلد. ۳ - حدیث النفس. ۴ - العرب قبل الاسلام. ۵ - محاسن آثار الاولین فیما للنساء و ما علیهن فی قوانین قدماء المصریین. (از معجم المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۷۶. فهرس الخدیویة ج ۶ ص ۱۹۴. فهرس دارالکتب المصریة ج ۸ ص ۱۱۹. الاعلام الشرقیة مجاهد ج ۳ ص ۴۶. فهرس المؤلفین بالظاهرة).

علی جلدکی. [ع ی ج د] (اخ) ابسن محمد بن ایدمر جلدکی، ملقب به عزالدین. شمیمیدان و مقیم دمشق بود و نام او در نسخه‌های کتابهایی که نوشته است به صورت مختلف ضبط شده است، از جمله آنها «ایدمر بن علی» و «علی بن ایدمر» و «ایدمر بن عبدالله» و «علی بن ایدمر بن علی» می‌باشد.

جلدکی بسال ۷۶۲ ه. ق. درگذشت. سال وفات او را ۷۴۳ نیز نوشته‌اند. نسبت او به «جلدک» از قرای خراسان است. اوراست: ۱ - الهدرالمنیر فی معرفة اسرار الاکسیر، که آن را در دمشق تألیف کرده است. ۲ - البرهان فی اسرار علم المیزان (یا المصباح...)، ۳ - الجوهر المنظوم و الدر المنثور فی شرح دیوان الشذور. ۴ - درة العواص فی معرفة الخواص. ۵ - سرالحکمة فی شرح کتاب الرحمة. ۶ - کنز الاختصاص فی معرفة الخواص. ۷ - لوامع الافکار المضية. ۸ - المصباح فی علم المفتاح. ۹ - نتائج الفکر فی احوال الحجر، که آن را در قاهره تألیف کرده است. ۱۰ - نهاية الطلب فی شرح المکتسب فی زراعة الذهب. (از الاعلام زرکلی بنقل از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۳۰ و ۲۴۱ و سایر صفحات. دائرة المعارف الاسلامیة ج ۷ ص ۷۵. الفهرس التمهیدی ص ۵۱۱. الذریعة ج ۱ ص ۳۵۵ و ج ۳ ص ۶۹. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۲۳). (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکتون ج ۲ ص ۱۰. فهرس الخدیویة ج ۵ ص ۲۷۷. المکتبة البلدیة. فهرس الکیماء و الطبیعة شماره ۱۳).

علی جلی. [ع ج] (اخ) ابن امرالله بن عبدالقادر حمیدی رومی، مشهور به ابن حنائی. رجوع به علی حناوی زاده (ابن محمد...) شود.

علی جمال الدین. [ع ج لُد دی] (اخ) حقوقدان بود. او راست: القانون الدولی الخاص و الدولة العلیة، با شرکت بسطوروس بشاره، که در سال ۱۸۹۶ م. (۱۳۱۴ ه. ق.) در زمان حیات مؤلف در قاهره به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس القوانين ص ۱۴).

علی جمالی. [ع ی ج] (اخ) ابن احمد بن محمد جمالی حنفی رومی زنبیلی، ملقب به علاءالدین فقیه بود و در ۹۳۲ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - اخلاق الجمالی. ۲ - ادب الاوصیاء، در فروع فقه. ۳ - مختارات الفتوی، در فروع فقه. ۴ - مختار الهدایة و شرح آن، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس الفقه الحنفی بالظاهرية. کشف الظنون ص ۱۶۲۴. الشقائق النعمانیة ج ۱ ص ۴۲۲. البدر الطالع ج ۱ ص ۴۳۰. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۴۲).

علی جمالی. [ع ی ج] (اخ) ابن محمد جمالی حنفی. فقیه متوفی بسال ۹۳۱ ه. ق. وی مدتی سمت مفتی بلاد روم را به عهده داشت. او راست: ادب الاوصیاء... (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس مخطوطات الظاهرية. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۴۵).

علی جمالی. [ع ی ج] (اخ) ابن محمد

میلی جمالی تونسوی مالکی. متکلم و مفسر و ساکن مصر بود که در سال ۱۲۴۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - تحفة الاحیاب فی تفسیر قوله تعالی «ثم اورثنا الكتاب». ۲ - السیوف المشرقیة لقطع اعتناق القائلین بالجهة و الجسمیة. ۳ - الشمس و القمر و النجوم الدراری فی اثبات القدر و الکسب و الاستطاعة و الجزاء الاختیاری. ۴ - الصمصام الفاتک فی نصره الامام مالک. ۵ - الکواکب الدریة و الانوار الشمسیة فی اثبات الصفات السنیة القائمة بالذات الازلیة. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۴. فهرس الخدیویة ج ۱ ص ۱۳۷ و ج ۲ ص ۳۹ و ج ۴ ص ۱۰۹. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۲۳۷ و ج ۲ ص ۳۷ و سایر صفحات. فهرس الازهریة ج ۶ ص ۲۰۱).

علی جمیل. [ع ج] (اخ) نویسنده و روزنامه‌نگار بود و به سال ۱۳۰۸ ه. ق. در موصل متولد شد و در آنجا روزنامه «صدی الجمهوریة» را منتشر ساخت. و در آغاز تشرین اول سال ۱۹۲۸ م. (۱۳۷۴ ه. ق.) در حلب درگذشت و جسد او را به موصل منتقل کردند. او راست: التحفة السنیة فی الهدیة السنوسیة. (از معجم المؤلفین بنقل از لغة العرب رفائیل بطی ج ۷ ص ۱۳۲).

علی جناجی. [ع ی ج] (اخ) ابن جعفر بن خضر مالکی جناجی نجفی. رجوع به علی مالکی شود.

علی جندی. [ع ی ج] (اخ) ابن احمد بن علی جندی یمنی. او راست: ۱ - الالباب فی معرفة الاوائل و الاسباب، که در سال ۷۱۴ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. ۲ - نزهة العقول. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون ص ۱۹۴۳).

علی جندی. [ع ی ج] (اخ) ابیسن شرف‌الملک فخرالدین علی بن ابی القاسم جندی، معروف به خواجه جهان و مکتبی به ابوالمکارم. وزیر سلطان جلال‌الدین منکبرنی. وی در زمان سلطنت محمد خوارزمشاه به امور دیوانی اشتغال داشت و بواسطه ظلم و تعدی بسیار، سلطان محمد فرمان به قتل او داد. اما شرف‌الملک پنهان گشت. و هنگامی که سلطان جلال‌الدین منکبرنی از مغولان شکست خورد و از سند عبور کرد، وی به خدمت سلطان درآمد. و پس از بازگشت جلال‌الدین از هندوستان وزارت او را به عهده گرفت. چند سالی بعد، پس از حمله تاتار به سلطان جلال‌الدین در دشت موغان (مغان) و گریز سلطان، شرف‌الملک که به «اران» متواری شده بود عصبان کرد و با ملوک اطراف آغاز مکاتبت نمود. سلطان چون به لشکرگاه بازگردید

نامه‌ها به امرای اطراف فرستاد و شرف‌الملک را به قصد تحقیر «بلدجن» نامید، و این لقب او به روزگار گمنامی بوده است. اما پس از مدتی که سلطان به اران رفت و به قلعه «حیران» رسید، از عصبان او تغافل کرد و او را نزد خود خواند. و شرف‌الملک کفن در گردن به خدمت رفت. و پس از مدتی به «جاریرد» از مضافات اران رسیدند، و سلطان به قلعه رفت تا وضع آنجا را ببیند و شرف‌الملک را نیز با خود برد. و والی قلعه را که ترکی ستمکار بود گفته بود که چون فرود آید، شرف‌الملک را نگه دارد و حبس کند و بند نهد. و قصد او آن بود که شرف‌الملک در حبس بماند تا تاتار بگریزند و بعد او را بیرون آورد و با شرایطی چند وزارت دهد. اما پس از چندی پنج تن سلاحدار فرستاد که سر او را ببرند و بیاورند و چنین کردند. وی مردی نازکدل و بخشنده و کریم بود، و اگرچه از تحصیل فضایل و اکتساب کمالات بهره نداشت، اما در حل و عقد و رتق و فتق امور دیوانی ید بیضا می‌نمود. اما چون کار او بالا گرفت به رنجاندن اطرافیان و ایداء آنها پرداخت چنانکه نزد سلطان از او غیبت می‌کردند. مال در نظر وی ناچیز بود. علما و پارسیان را محترم می‌داشت. و وظایف را بسیار کرد و از این راه اموال دیوان از میان برفت. مستمری‌های وی از عطایای محمود غزنوی و بازماندگان وی و آل سلجوق نیز بیشتر بوده است. علامت شرف‌الملک بر فرمانهای سلطانی «الحمد لله العظیم» بود و بر توقیعات دیوان که طره (علامت و مارک) آن «الدیوان الاعلی» نوشته می‌گشت، «بیتعمد ذلك» بوده است. اما بر منشورهای خود که به بلاد خاصه خود می‌فرستاد و طغرای «ابوالمکارم علی بن ابی القاسم خالصه امیر المومنین» داشت، «اعتماد کنید» بود. و نشانه وی بر رسیده‌ها «صحیح ذلك» بوده است. (از سیره جلال‌الدین) (حبیب‌السمیر ج خیام ج ۲ ص ۶۶۴ و ج تهران ج ۲ ص ۴۳۳) (دستورالوزراء خوندمیر ص ۲۳۴).

علی جنی. [ع ج] (اخ) دهسی است از دهستان آواجیق، بخش حومه شهرستان ماکو. این ده مشهور به علوجنی شده است. رجوع به علوجنی شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی جواهر رقم. [ع ی ج هَر ق] (اخ) نام او میرسیدعلیخان بن میرزا مقیم‌بن میرشاهمیر تبریزی است. وی ابتدا با خاندان خود به عباس‌آباد اصفهان آمد سپس با پدرش به هند مهاجرت کرد. در آنجا مورد توجه اورنگ‌زیب عالمگیر واقع شد و خازن دارالکتب او گشت و او را لقب «جواهر رقم» داد. او را خطی خوش بود و شعر نیز می‌سرود

و گویند که در اواخر عمر مبتلی به جنون گشت و در سال ۱۰۹۴ ه. ق. در دهلی درگذشت. (از الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۳ بنقل از تذکرة نصرآبادی ج ۷ ص ۲۰۸. گلشن ص ۲۱۳. سرخوش ص ۴۹. نمونه خطوط خوش ص ۱۵۱. امتحان الفضلاء ج ۲ ص ۳۴۱ - ۳۵۷).

علی جوهری. [ع ی ج ب] (اخ) ابن احمد بن موسی بن محمد دیری جوهری دمشقی شافعی، ملقب به علاءالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی دیری شود.

علی جوهری. [ع] (اخ) ابن حسین جوهری (یا حوری)، مکتبی به ابوالحسن. او راست؛ المرشد، در ده مجلد که در آن مختصر مزنی و ابن الرفعة را جمع کرده است. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۶۵۴).

علی جوق. [ع] (اخ) دهسی است از دهستان ترک، شهرستان ملایر. واقع در ۴۲ هزارگری شمال ملایر، و ۱۲ هزارگری خاور راه شوسه ملایر به همدان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی و ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، انگور، صیفی و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. و صنعت دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی جونفوری. [ع ی] (اخ) ابسن حسام‌الدین بن عبدالملک جونفوری هندی، مشهور به متقی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی متقی شود.

علی جونقا. [ع ی] (اخ) ابن هیشم کاتب، مشهور به جونقا. وی از منشیان دیوان مأمون و دیگر خلفا بود و از ادیبان و اهل فضل بشمار می‌رفت و در بکار بردن لغات دقت بسیاری می‌کرد چنانکه مأمون می‌گفت من با همه مردم بی‌پروا سخن می‌گویم مگر با علی بن هیشم که همیشه کلمات را می‌سنجم. و او را با مأمون و دیگر بزرگان سرگذشتها و حکایت‌های بسیاری است که در معجم‌الادباء نقل شده است. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج ۱۵ ص ۱۳۴ و چ مارکلیوت ج ۵ ص ۴۵۲ شود.

علی جونوی. [ع ی] (اخ) ابسن امیر ارغونشاه جونی قربانی (علی‌بیک...), رجوع به علی (ابن امیر ارغونشاه...) شود.

علی جوهری. [ع ی ج ه] (اخ) ابسن اسماعیل بغدادی، معروف به رکاب‌سالار و ملقب به علم‌الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علم‌الدین جوهری شود.

علی جوهری. [ع ی ج ه] (اخ) ابسن جعد بن عبید هاشمی جوهری بغدادی (از

موالی جوهریان)، مکتبی به ابوالحسن. محدث و حافظ و از مردم بغداد بود. به سال ۱۳۳ ه. ق. متولد شد و در ماه رجب ۲۳۰ ه. ق. درگذشت. وی از شعبة و ابن ابی ذئب و دیگران روایت کرد. او راست؛ مسند، در حدیث. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۷۶. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۲ ص ۶۸. فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۱ ص ۱۰۰. فهرس مخطوطات الحدیث بالظاهرية). در منتهی‌الاراب آمده است که «علی بن جعد» از محدثان بود.

علی جوهری. [ع ی ج ه] (اخ) ابسن داود بن ابراهیم جوهری، مشهور به ابن صیرفی. وی مورخ بود (۸۱۹-۹۰۰ ه. ق.). او راست؛ ۱- انباء‌الاصرفی أبناء العصر. ۲- نزهة النفوس و الاپدان فی تواریخ الزمان. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص ۱۹۴۹. التعریف بالمورخین عراوی ج ۱ ص ۲۵۱. جولة فی دورالکتب الامیر کیه کورکیس عواد ص ۸۰. فهرس المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج ۲ ص ۳۵. هدیة‌العارفین ص ۷۳۹).

علی جوهری. [ع ی ج ه] (اخ) ابسن داود بن سلیمان جوهری مصری شافعی، ملقب به نورالدین. نحوی بود و به سال ۸۸۷ ه. ق. درگذشت. او راست؛ شرح الفیة ابن مالک. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ابضاح‌المکتون ج ۱ ص ۱۲۰. هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۳۷).

علی جویمی. [ع ی ج و] (اخ) ابسن ابراهیم بن محمد حسینی جویمی شیرازی شافعی، ملقب به نورالدین. وی نحوی و منطقی بود و در حدود سال ۷۸۵ ه. ق. در «جویم» از قرای شیراز متولد شد. و نزد شریف جرجانی تلمذ کرد. و در صفر سال ۸۶۰ ه. ق. در مدینه درگذشت. او راست؛ ۱- شرح ایساغوجی، در منطق. ۲- شرح کافیه، در نحو. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الضوء‌اللامع ج ۵ ص ۱۵۸. کشف‌الظنون ص ۲۰۷ و ۱۳۷۶. هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۳۴).

علی جوینی. [ع ی ج و] (اخ) ابن احمد کاتب، ملقب به منتجب‌الدین بدیع اتابک جوینی. منشی معروف سلطان سنجر سلجوقی و صاحب دیوان رسائل او. از تاریخ ولادت او اطلاع صحیحی در دست نیست ولی بنا بر آنچه در «عتبة‌الکتاب» (ص ۵) آمده است وی در حدود سال ۵۱۶ ه. ق. که مسلماً آغاز جوانی او بوده است به قصد آموختن صناعت دبیری به مرو رفت. پس باید ولادت او در اواخر قرن پنجم هجری باشد. او بعد از اتمام تحصیلات خود هم در جوانی وارد

دستگاه دیوانی شد و در دیوان رسائل به کار پرداخت ولی در آغاز امر کار او رونقی نداشت و مقبول نظر استادش که صاحب دیوان رسائل بود نیفتاده بود. وی خال پدر چهارم عطاملک جوینی، مؤلف تاریخ جهانگشا است. و عطاملک در تاریخ خود داستان شفاعت منتجب‌الدین را از رشید و طواط آورده است که به اجمال چنین است: وقتی سلطان سنجر در سال ۵۴۲ ه. ق. بقصد جنگ با اتسز خوارزمشاه بطرف خوارزم حرکت نمود، قصبه هزاراسب را از محال خوارزم محاصره کرد. انوری که در لشکر سلطان سنجر بود رباعی در تشویق سنجر به تسخیر «هزاراسب» سرود و طواط در جواب او بیتی در مدح «اتسز» گفت و این امر باعث خشم شدید سلطان سنجر گشت و سوگند خورد که چون او را باز یابد، هفت عضو را از یکدیگر جدا کند. و چون هزاراسب مفتوح شد رشید و طواط متواری گشت تا بالاخره به منتجب‌الدین بدیع جوینی پناهنده شد. منتجب‌الدین که علاوه بر منصب دیوان انشاء، ندیم مخصوص سلطان نیز بود، موقعی مناسب به دست آورده به سلطان سنجر گفت که «وطواط» مرغی ضعیف باشد طاقت آن نداشته که او را به هفت پاره کنند، اگر فرمان شود او را به دو پاره کنند. سلطان بختندید و جان و طواط بخشید. مهمترین اثر علی جوینی، مجموعه منشآت و مراسلات وی است که آن را به نام «عتبة‌الکتاب» خوانده است. عوفی دو کتاب دیگر به او نسبت می‌دهد: یکی «رقیة‌القلم» و دیگری «عبرات‌الکتاب». و مرحوم قزوینی این کتاب اخیر را همان «عتبة‌الکتاب» داند. (از تاریخ ادبیات چ صفا ج ۱ ص ۹۶۹). و رجوع به لباب‌الالباب عوفی چ سعید نفیسی ص ۷۸ و مقدمه جهانگشای جوینی چ لیدن ص یو و مقدمه حدائق‌السحر رشیدالدین و طواط چ عباس اقبال ص «ی» شود.

علی جوینی. [ع ی ج و] (اخ) ابسن بهاء‌الدین جوینی. وی نواده خواجه شمس‌الدین محمد صاحب‌دیوان بود. آنگاه که به سال ۶۸۳ ه. ق. خواجه شمس‌الدین و چهار فرزندش به سعایت بدخواهان به دست ارغون‌خان کشته شدند، پس از ۵ سال ابن علی بن خواجه بهاء‌الدین را نیز (۶۸۸ ه. ق.) به قتل رسانید. (از تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص ۲۳۳).

علی جوینی. [ع ی ج و] (اخ) ابسن عبدالله بن یوسف بن محمد جوینی، مشهور به شیخ حجاز و مکتبی به ابوالحسن. صوفی بود و در سال ۴۶۵ ه. ق. درگذشت. او راست؛ السلوة فی التصوف. (از معجم‌المؤلفین بنقل از

هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۱).
علی جوینی. [ع ی ج و] [لخ] ابن محمد بن علی جوینی، ملقب به عمادالدین و مکتبی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و جدلی و حافظ متون حدیث بود. وی در سال ۴۰۵ ه. ق. متولد شد. او راست: ۱ - سفارالمسترشدین فی الاخلاقیات. ۲ - کتابی در اصول فقه. ۳ - نقد مفردات امام احمد. (از معجم المؤلفین بنقل از طبقات الشافعیة سبکی ج ۴ ص ۲۸۱).

علی جوینی. [ع ی ج و] [لخ] ابن یوسف بن عبدالله بن یوسف جوینی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به شیخ حجاز. وی صوفی و فقیه بود و به دمشق سفر کرد سپس به نیشابور رفت و در ذی‌قعدة سال ۴۶۳ ه. ق. درگذشت. او راست: السلوة فی التصوف. (از معجم المؤلفین بنقل از تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۲ ص ۲۸۷. طبقات الشافعیة سبکی ج ۴ ص ۷. شذرات الذهب ابن عماد. ج ۳ ص ۲۶۲. اللباب ابن اثیر ج ۱ ص ۲۵۷. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۹۹۹).

علیچه. [ع ی ج و] [لخ] معرب علیچه. رجوع به علیچه شود.

علی جهرمی. [ع ی ج ر] [لخ] ابن دانیالی فسوی بربازی جهرمی، ملقب به شهاب‌الدین. رجوع به علی دانیالی شود.

علیچی. [ع ی ج و] [لخ] معرب علیچی. رجوع به علیچی شود.

علی جیانی. [ع ی ج و] [لخ] ابن موسی بن علی بن موسی بن محمد بن خلف انصاری سالمی اندلسی جیانی، مشهور به ابن ارفع رأس و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی جیلانی. [ع ی ج و] [لخ] از مورخان دربار شاه‌عباس کبیر صفوی. او راست: «تاریخ طبرستان و مازندران» که در سال ۱۰۴۴ ه. ق. شروع به تألیف آن کرد. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۱۰۶).

علی جیلی. [ع ی ج و] [لخ] ابن محمد بن مکی بن عیسی بن حسن بن عیسی شامی عاملی جیلی، ملقب به نجیب‌الدین و مشهور به ابن مکی. رجوع به علی شامی شود.

علی جیلی. [ع ی ج و] [لخ] ابن محمد خلیلی زیدی جیلی. رجوع به علی خلیلی شود.

علی چاکرلو. [ع ی ج و] [لخ] (علی‌بیک...) حاکم اردبیل. رجوع به علی‌بیک چاکرلو شود.

علی چپ. [ع ی ج و] [لخ] (ص مرکب، مرکب) از این نام مراد شخص معینی نیست و از آن تعبیری مثلی مراد دارند. - خود را به کوچی علی چپ زد؛ در تداول

عامه برای جلب نفعی یا احتراز از زیانی تجامل کردن. نمودن که از موضوع بکلی بی‌خبر است.

علی چتالجه‌وی. [ع ی ج و] [لخ] ابن محمد چتالجه‌وی رومی حنبلی. فقیه. متوفی در سال ۱۱۰۳ ه. ق. او راست: الفتاوی. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۳). و رجوع به «چتالجه‌لی علی افندی» شود.

علی چتری. [ع ی ج و] [لخ] (اسیر...) وی نخست در دربار سلطان سنجر مرتبه مسخرگی و مزاح‌گویی داشت و آنگاه سلطان سنجر او را به درجه امارت و حجابیت رسانید ولی در سال ۵۴۴ ه. ق. که علاء‌الدین حسین غوری به انتقام برادر خود سوری، از غور به غزنین رفت و پس از شکست دادن بهرامشاه متوجه خراسان شد، این میر علی چتری نیز به وی پیوست و با سلطان سنجر از در مخالفت درآمد و در جنگی که در حدود قصبه او به ولایت هرات بسین آنها روی داد، علاء‌الدین حسین و علی چتری از سلطان سنجر شکست خوردند و علی چتری را به فرمان سنجر در زیر علم به دو نیم کردند. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۵۱۰).

علی چشمی. [ع ی ج و] [لخ] (خواجه...)، ملقب به شمس‌الدین. وی ششمین تن از امرای سربرداری بود که از سال ۷۴۹ تا ۷۵۳ ه. ق. حکومت می‌کرد و به فراست و دانایی و کفایت شهره بود. او پس از قتل امیر مسعود رئیس واقعی سرداران به شمار می‌رفت و در سال ۷۴۹ ه. ق. خواجه شمس‌الدین فضل‌الله زمام امور سرداران را به وی سپرد. خواجه علی چشمی با طغیانمور صلح کرد و ولایاتی را که امیر مسعود از او گرفته بود به وی مسترد داشت. خواجه شمس‌الدین عاملی داشت به نام حیدرقصاب که محکوم به پرداخت مبلغی از بابت بقایای خود شد و چون خواجه مبلغ مزبور را به درستی از وی مطالبه کرد، حیدر به تحریک خواجه یحیی که از مقریان امیر مسعود بود، در سال ۷۵۳ ه. ق. خواجه شمس‌الدین را به قتل رسانید. (از تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص ۴۷۳) (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۲۴). و رجوع به معجم‌الانساب زامباور ص ۳۸۱ شود.

علی چلبی. [ع ی ج و] [لخ] ابن خسرو از نیقی. شیمیدان بود و بسال ۱۰۱۸ ه. ق. در قسطنطنیه درگذشت. او راست: ۱ - انوارالترکیب. ۲ - انواع الدرر فی ابضاح الحجر. ۳ - ثمره الارشاد و تخریج الارواح و الاجساد. ۴ - جواهر الاسرار فی معارف الاحجار. ۵ - درالانوار فی

اسرار الاحجار، فی الکیما. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص ۶۱۲ و سایر صفحات. هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۷۵۳. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۳۴۷).

علی چنگی. [ع ی ج و] [لخ] دهسی است از ناحیه تنگستان، از نواحی بلوک دشتستان، از بلوکات فارس. این ده در یک فرسخ و نیم شمال تنگستان واقع است. (از فارسنامه ناصری، بلوکات فارس، بلوک دشتستان ص ۲۰۷).

علی چنگیزی. [ع ی ج و] [لخ] بیست و چهارمین تن از خاندان چنگیزی در ماوراءالنهر و از نوادگان اولوس اوگتای بود و از حدود سال ۷۴۱ تا حدود ۷۴۳ ه. ق. حکومت کرد (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۶).

علیچه. [ع ی ج و] [لخ] (مصغر) مرکب از علی و «چه» علامت تصغیر. مصغر علی. علیک.

علیچه. [ع ی ج و] [لخ] نام نیای ابوبکر محمد بن احمد. محدث و فقیه بود. رجوع به علیچی و انساب سمعانی و لباب‌الانساب شود.

علیچی. [ع ی ج و] [لخ] منسوب است به علیچه، تصغیر علی، و وی ابوبکر بن محمد بن احمد بن محمد فقیه علیچی نسوی ابوبکر بن ابی‌سعید بن علیچه بود که از محدثان و فقیهان به شمار می‌رفت. وی نخست در نیشابور بسیار سماع (حدیث) کرد و آنگاه به عراق رفت و در آنجا فقه را از ابوالحسین بن قطان بیاموخت و از ابوبکر شافعی و جز وی سماع کرد و حاکم ابوعبدالله از او حدیث شنید. (از لباب‌الانساب). و رجوع به علیچه و انساب سمعانی شود.

علی چین. [ع ی ج و] [لخ] دهی است از دهستان چهاردولی، بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۰ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه شاهین‌دژ به میان‌دواب. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها تأمین می‌شود و محصول آن غلات، حبوب، کرچک و بادام است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی حاجب. [ع ی ج و] [لخ] حسام‌الدین موصلی. حاکم قلعه اخلاط از جانب الملک‌الاشرف بود. رجوع به علی موصلی شود.

علی حاجیان. [ع ی ج و] [لخ] دهسی است از دهستان مؤمن‌آباد، بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۴۱ هزارگزی باختر درمیان و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی مشهد به زاهدان. ناحیه‌ای است دامنه و گرمسیر و

دارای ۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و شلغم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی حاجی. [ع ی] (بخ) ابن حسن بن علی بن سلیمان بن احمد آل حاجی بلادی قطیفی بحرانی. مورخ و متکلم بود و در نظم سخن نیز دست داشت. وی ساکن قطیف بود و در حدود سال ۱۲۶۹ ه. ق. متولد شد و در یازدهم جمادی الاولی ۱۳۴۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - انوار البدرین فی علماء الاحساء و القطیف و البحرین. ۲ - الحق الواضح فی ترجمة العبدالصالح، که منظور احمد بن صالح ستری بحرانی است. ۳ - ریاض الاقیاء الورعین فی شرح الاربعین. ۴ - منظومة التوحید. ۵ - منظومة مولدالائمة عليهم السلام. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۱۱۴) (از مصنفی علم الرجال آقا بزرگ طهرانی ص ۳۰۹).

علی حاکمی. [ع ی ک] (بخ) ابن عبدالله بصیر حاکمی حموی حنفی. رجوع به علی بصیر شود.

علی حال. [ع لا] (ع ق مرکب) علی الحال. علی ای حال. بر هر حال. در هر حال. به هر حال. رجوع به «علی ای حال» شود.

نوگشته کهن شود علی حال
ور نیست مگر که کوه شروین. ناصر خسرو.

ور در جهان نیند علی حال غابند
ور غابیند بر تن ما چون که حاضرند.

ناصر خسرو.
زین جهان مندیش و او را گیر کوبه از جهان
سر به از افسر علی حال، ارچه نیکو افسر است.

عنصری.
گرگ بر اطراف این حظیره روان است
گرگ بود بر لب حظیره علی حال.

منوچهری.
دینار دهد، نام نکو باز ستاند
داند که علی حال زمانه گذران است

منوچهری.
علی حالی. [ع ی] (بخ) (ملا...) کاشانی.
رجوع به علی کاشانی شود.

علی حائری. [ع ی] (بخ) ابن حسن بن محمد بن علی طباطبائی حائری (علی تقی...)،
رجوع به علی تقی شود.

علی حائری. [ع ی] (بخ) ابن حسین بن علی بن محمد بغدادی حائری، مشهور به درویش. رجوع به علی بغدادی شود.

علی حائری. [ع ی] (بخ) ابیسن عبدالحسین بن علی اصغر حائری ایرانی. فقیه و اصولی بود و به سال ۱۳۰۱ ه. ق.

درگذشت او راست: ۱ - حاشیه بر کفایه. ۲ - کتاب الطهارة. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۲۹۱).

علی حائری. [ع ی] (بخ) ابن محمد بن علی بن ابی‌المعالی الصغیرین ابی‌المعالی الکبیر طباطبائی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی حائری. [ع ی] (بخ) ابیسن محمد حسین شهرستانی حائری. رجوع به علی شهرستانی شود.

علی حائری. [ع ی] (بخ) ابن منصور بن محمد بن ابی‌المعالی بن احمد حسینی کازرانی الاصل حائری المولد، مشهور به علی الکبیر. رجوع به علی کبیر شود.

علی حبش. [ع ی ح ب] (بخ) (ملا...) مازندرانی، مشهور به جاوید. رجوع به علی مازندرانی شود.

علی حبشی. [ع ی ح ب] (بخ) ابیسن محمد بن حسین بن عبدالله حبشی. ادیب و شاعر و نویسنده. وی در سال ۱۲۵۹ ه. ق. در شهر قسم از بلاد حضرموت متولد شد و در سیوون و مکه دانش آموخت و در ربیع‌الثانی سال ۱۳۳۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - الدرر فی اخبار مولد خیر البشر. ۲ - دیوان شعر، در یک مجلد. ۳ - الفتوحات الالهیه فی الصلاة علی خیر البریه. ۴ - مجموعه‌ای از اجازات و سفارشی‌های او. ۵ - مجموعه‌ای از نوشته‌های او، در پسنج مجلد. (از معجم المؤلفین بنقل از الاعلام الشرقیة مجاهد ج ۳ ص ۱۱۵. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۷۲).

علی حجاجی. [ع ی ح ج] (بخ) ابن عبدالحق حجاجی مالکی قوصی. رجوع به علی قوصی شود.

علی حجازی. [ع ی ح] (بخ) ابیسن حسن بن عجلان بن ریمیه حسنی حجازی، مکتبی به ابوالقاسم. وی از اشراف حجاز بود و در سال ۸۰۷ ه. ق. متولد شد و در سال ۸۴۵ ه. ق. از طرف برادر خود برکات به امارت مکه رسید، ولی بر اثر فتنه‌ای که بین آن دو برپا شد، در سال ۸۴۶ ه. ق. ترکان او را خلع کردند و به قاهره فرستادند و در آنجا زندانی گردید سپس او را به اسکندریه و از آنجا به دمیاط بردند و در سال ۸۵۳ ه. ق. در زندان آنجا درگذشت. وی شخصی کریم و خوش‌بین بود و برخی گفته‌اند که او از بهترین افراد بنی‌حسن به شمار می‌رفت. (از الاعلام زرکلی بنقل از التبر المسبوک ص ۱۴ حوادث‌الدهور ج ۱ ص ۴۲. الضوء اللامع ج ۵ ص ۲۱۱). و نیز رجوع به «شرفاء مکه» شود.

علی حجازی. [ع ی ح] (بخ) ابیسن محمد بن احمد بن ابراهیم حجازی شافعی سقظی. رجوع به علی سقظی شود.

علی حجازی. [ع ی ح] (بخ) ابیسن محمد بن احمد حجازی سقظی حنفی، ملقب به نورالدین. صوفی بود. او راست: کشف تاج‌التراجم من دائرة الوجود و المراحم ابن عربی، که در سال ۹۰۷ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۰).

علی حجازی. [ع ی ح] (بخ) ابیسن محمد بن علی بن عبدالرحمان بن عراق شامی حجازی شافعی کنانی، مشهور به ابن عراق و ملقب به سعدالدین. فقیه و قاری و محدث و مورخ بود. در سال ۹۰۷ ه. ق. در ساحل بیروت متولد شد و در سال ۹۶۳ ه. ق. در مدینه درگذشت. او راست: ۱ - الصراط المستقیم الی معانی بسم الله الرحمن الرحیم. ۲ - شرح بر صحیح مسلم. ۳ - نشر اللطائف فی قطر الطائف. ۴ - تنزیه الشریعة المرفوعة عن الاخبار الشنیمة الموضوعة. (از کشف‌الظنون ص ۴۹۴ و ۱۰۷۷) (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۱۸). صاحب معجم المؤلفین: به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الکوکب السائرة غزی ج ۲ ص ۱۹۷. شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۳۲۸. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ج ۴ ص ۶۴۸. ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۶۴۸. فهرس‌المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج ۲ ص ۲۷۹. هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۶.

علی حجازی. [ع ی ح] (بخ) ابن محمد حجازی قاینی. حکیم و طبیب بود (۴۵۶ - ۵۴۶ ه. ق.). او راست: ۱ - رسائل فی الطب. ۲ - کتاب فی الحکمة. ۳ - کتاب فی مفاخر الانراک. (از معجم المؤلفین بنقل از تاریخ‌الحکماء بیهقی ص ۱۲۹).

علی حجازی. [ع ی ح] (بخ) ابن ناصر بن محمد بن احمد بلیسی مکی شافعی حجازی، ملقب به علاءالدین و مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن ناصر. وی محدث و مفسر و فقیه و اصولی بود. در سال ۸۴۱ ه. ق. در مکه متولد شد و در سال ۹۱۵ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: ۱ - ادراکات الورقات. ۲ - مدارک الاصول فی شرح منهاج‌الوصول. ۳ - النور الطالع من افاق الطولع. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۵۲). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۴۵. الکوکب السائرة ج ۱ ص ۲۷۸. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۷۱. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۲۸۳ و ج ۲ ص ۴۵۳. هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۱.

علی حداد. [ع ی ح د] (بخ) ابیسن محمد بن جعفر بن عنبسه حداد عسکری،

مکتبی به ابوالحسن. از علمای قرن چهارم هجری بود و از جمله شاگردان ابوعبدالله احمدین محمدین عیاش جوهری (متوفی در ۴۰۱ ه. ق.) بوده است. او راست: ۱ - الکامل فی الاحکام. ۲ - من روی من النساء من آل ابی طالب. (از مصنفی علم الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۲۹۵).

علی حداد. [ع ی ح د ا] (بخ) ابن محمد حداد مصری، مکتبی به ابوالحسن. او راست: حدیقه المنادمة و طریقه المناسمه که در سال ۱۰۴۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۵۵). و نیز رجوع به طیبی (علی بن محمد بن...) شود.

علی حده. [ع ل ا ح د] (ع ق مرکب) علی حده، جداگانه. (ناظم الاطباء: ارسلان خان فرمود تا جویی علی حده کنند «بیکنند» را چنانکه آب بعین (؟) عمارتهای او رسد. (تاریخ بخارا ج مدرس رضوی ص ۲۳). از بغداد هر سال عاملی علی حده پیامدی و هرچه خراج بخارا بودی از این جامه عوض بردی. (ایضاً ص ۲۴). || متفرق، ممتاز، تنها. یک‌کنار. (ناظم الاطباء). || زی خود: وی علی حده کار می‌کند. و نیز رجوع به «حده» شود.

علی حده. [ع] (بخ) ابن احمدین حسن مذججی، مشهور به حده و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی مذججی شود.

علی حذاء. [ع ی ح د ا] (بخ) ابن سعید سعید سعیدی رازی حذاء، مکتبی به ابوالحسن. مقری و تجویددان و ساکن شیراز بود. وفات او پس از سال ۴۱۰ ه. ق. بوده است. او راست: ۱ - کتابی در تجوید. ۲ - کتابی در قرأت هشتگانه. (از معجم المؤلفین بنقل از طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۹۲).

علی حر. [ع ی ح ر] (بخ) ابن حسن بن علی بن محمد حرعاملی. عالم و شاعر و نثرنویس بود. وی در سال ۱۰۴۸ ه. ق. در راه مکه درگذشت. او را مجموعه شعر و نثری است. (از معجم المؤلفین بنقل از اصل الاصل ص ۴۴۳).

علی حر. [ع ی ح ر] (بخ) ابن سعیدین محمدین احمدین محمدین حسن بن محمدین علی بن محمدین حسین بن عبدالسلام بن عبدالمطلب حرعاملی جبعی. ادیب و مورخ (۱۲۲۹ - ۱۲۶۹ ه. ق.) بود وی نیابت قضا را در جبع^۱ به عهده داشت. او راست: ۱ - تراجم رجال جبل عامل. ۲ - مذهب الاقوال فی التاریخ. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۳۵ ص ۵۳). و رجوع به مصنفی علم الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۲۸۳

شود.

علی حر. [ع ی ح ر] (بخ) ابن محمد حرعاملی کرکی، نویسنده و ادیب و شاعر بود و بسال ۱۰۱۵ ه. ق. درگذشت. او را مجموعه اشعاری است. (از معجم المؤلفین، بنقل از فواید الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۰).

علی حرازم. [ع ی ح ر] (بخ) ابن عربی براده مغربی فاسی تیجانی. صوفی و از اهل طرق بود. او راست: ۱ - الارشادات الربانیة بالفتوحات الالهیة من فیض الحضرة الاحمدیة التیجانیة. ۲ - جواهر المعانی فی فضل سیدی ابی العباس التیجانی، که در اواسط ذیقعدة سال ۱۲۱۴ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از دلیل مورخ المغرب ابن سودة ص ۲۳۸. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۳۸۰. فهرست الکتب المصریة ج ۵ ص ۱۵۵).

علی حوالی. [ع ی ح ل ی] (بخ) ابن احمدین حسن بن ابراهیم تجیبی اندلسی مالکی، مشهور به حوالی (منسوب به حراله از اعمال مرسیة). عالم در تفسیر قرآن و اصول و فرائض و هیئت و منطق و طبیعات و الهیات بود. اصل وی از اندلس بود و در مراکش تولد یافت. وی نحو را نزد ابن خروف آموخت و در شهرهای بسیاری گردش کرد. و عهده دار توفیت در جامع ملک مؤید شد. وفاتش در حماة از شهرهای شام در سال ۶۳۷ یا ۶۳۸ ه. ق. بوده است. او راست: ۱ - الایمان التام بالنبی علیه الصلاة والسلام. ۲ - شمس مطالع القلوب و بدرطوال العیوب. ۳ - اللمة فی حل الکسواک السبعة. ۴ - مفتاح الباب المعقل لفهم القرآن المنزل، در تفسیر. ۵ - الوافی فی علم الفرائض. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیر النبلاء ج ۱۳ ص ۲۳۱. فهرس مخطوطات الظاهرية. نفع الطیب ج ۷ ص ۱۶۷.

المیزان ج ۲ ص ۲۱۸. لسان المیزان ج ۴ ص ۲۰۴. نسبل الاستهاج ص ۲۰۱. طبقات المفسرین ص ۲۲. عنوان الدرایة ص ۸۵. شذرات الذهب ج ۵ ص ۸۹. کشف الظنون ص ۸۹. ایضاح المکتون ج ۲ ص ۵۲۳. دلیل مورخ المغرب ص ۲۷۰. هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۰۷. بروکلن ج ۱ ص ۷۳۵.

علی حرائی. [ع ی ح ر] (بخ) ابن حسین بن علی بن علان بن عبدالرحمان، مشهور به ابن حرائی و مکتبی به ابوالحسن. محدث و مورخ و اهل خراسان بود. وی در سال ۳۵۵ ه. ق. درگذشت. او راست: تاریخ الجزيرة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۷۶) (از هدیه العارفين ج ۱ ص ۶۸۱).

علی حرائی. [ع ی ح ر] (بخ) ابن

عبدالرحمان بن شیبین حمدان بن شیبین حنبلی حرائی، ملقب به نورالدین. ادیب بود و در طب نیز اطلاعاتی داشت. وی در سال ۷۴۷ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: جامع الفنون. (از معجم المؤلفین بنقل از الدرر الکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۵۹).

علی حرائی. [ع ی ح ر] (بخ) ابن عمر بن احمدین عمارین احمدین علی بن عبدوس حرائی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن عبدوس. مفسر و واعظ و فقیه قرن ششم هجری بود. در سال ۵۱۰ یا ۵۱۱ ه. ق. متولد شد و در ۵۵۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - تفسیری بزرگ. ۲ - کتاب المذهب فی المذهب. ۳ - مجالس وعظ. (از معجم المؤلفین بنقل از ذیل طبقات الحنابلة ابن رجب ص ۲۰۶. شذرات الذهب ابن عماد ج ۴ ص ۱۸۳).

علی حرائی. [ع ی ح ر] (بخ) ابن عیسی حرائی. او راست: عجائب البحر، که آن را برای المستقدر تألیف کرده است. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۱۲۶).

علی حریمی. [ع ی ح] (بخ) ابن عمر بن محمدین حسن حریمی بغدادی شافعی، مشهور به ابن قزوینی و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن عمر بن...) شود.

علی حریمی. [ع ی ح] (بخ) ابن احمدین محمدین طرطوسی حریمی، مکتبی به ابوبکر. وی از علمای قرن چهارم هجری و معاصر با المطیع و الطابع بالله عباسی بود. و زمان آل حمدان را نیز درک کرد. نشو و نمای او در طرطوس بود سپس به مکه رفت و در آنجا مجاور شد و نزد عرفا به «طاووس الحرمین» مشهور گشت. و در سال ۳۷۴ ه. ق. در آنجا درگذشت. و او را مریدان بسیار بود. (از نامه دانشوران ج ۴ ص ۶۲).

علی حریری. [ع ی ح] (بخ) از عالمان اوایل قرن چهاردهم هجری بود. او راست: الاخبار السنیة و الحروب الصلیبیة، که در سال ۱۳۲۹ ه. ق. در قاهره به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۴۲. فهرس دارالکتب المصریة ج ۵ ص ۱۱۴).

علی حریری. [ع ی ح] (بخ) ابن حسین بن منصور حریری، مکتبی به ابوالحسن. وی متصوف و شیخ فقرای حریریة بود. اصل او حورانی و از قبیله بنی الزمان است. مادرش دمشقی بود و خود نیز در

۱ - رجوع به نخبة الدهر شمس الدین انصاری ص ۲۱۱ و فهرست آن شود.
Montagne aun. de Naplous. جبع، کوهی است در شمال نابلس.

دمشق بزرگ شد. و با اینکه به زندقه و ارتکاب محرمات تجاهر می کرد، ادعای تصوف نیز داشت. و الملک الصالح چون این بشنید او را احضار کرد ولی وی فرار برگزید. و پس از دستگیری در سال ۶۵۴ ه. ق. در زندان درگذشت. و نجمین اسرائیل قصیده‌ای نیکو در مرثیه او سرود. (از اعلام زرکلی بنقل از فوات الوفيات ج ۲ ص ۴۲. النجوم الزاهرة ج ۶ ص ۳۵۹).

علی حریری. [ع ی ح] (بخ) ابن احمد حریری. شاعری از غلاة بود و نام او در دمیة القصر باخرزی آمده است. (از الذریعة آقازبرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۷ بنقل از نسمة السحر فیمن تشیع و شعر ضیاء الدین).

علی حریشی. [ع ی ح] (بخ) ابن احمد حریشی فاسی مالکی، مکتبی به ابوالحسن. محدث و اصولی و متکلم و مورخ، و ساکن مکه بود. تولدش در ۱۰۴۲ ه. ق. و وفاتش در ۱۱۴۳ یا ۱۱۴۵ روی داد. او راست: ۱ - شرح شفای قاضی عیاض، در سه مجلد بزرگ. ۲ - شرح عقیده الصفاقسی. ۳ - شرح الموطأ مالک، در هشت مجلد بزرگ. ۴ - شرح منظومه ابن زکری در مصلح حدیث. ۵ - مختصر الاصابة ابن حجر عسقلانی. (از معجم المؤلفین بنقل از سلک الدرر ج ۳ ص ۲۰۵. فهرس الفهارس ج ۱ ص ۲۵۳. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۶۶. اعلام زرکلی ج ۵ ص ۶۵).

علی جزوری. [ع ی؟] (بخ) ابن محمد جزوری آمدی شافعی. رجوع به علی آمدی شود.

علی حزین. [ع ی ح] (بخ) (شیخ...) نام او شیخ محمد علی بن ابی طالب زاهدی گیلانی اصفهانی است که به «شیخ علی حزین» شهرت دارد. رجوع به حزین لاهیجی شود.

علی حسب موآتهم. [ع ل ا ح س ب] م (ع ق مرکب) بنابر درجه و رتبه و شأن ایشان. موافق شأن ایشان. (از ناظم الاطباء). بر پایه مرتبت آنان.

علی حسن. [ع ی ح س] (بخ) دهی است از بخش سنجابی، شهرستان کرمانشاه. واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری کوزران، و یک هزار و پانصدگزی جنوب راه فرعی کوزران به گوران. ناحیه‌ای است دامنه و سردسیر، و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، حبوب دیم، لبنیات، جزئی میوه و صیفی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و راه آن مالرو است و در تابستان می‌توان اتومبیل برد. در فصل زمستان گله‌داران این ده به نواحی دهستان ذهاب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی حسنس. [ع ی ح ن] (بخ) ابسن محمد بن موسی بن سعید بن مهدی انباری، مکتبی به ابوالقاسم و ملقب به حسنس^۱ و مشهور به ابن صفدان. محدث و مقری بود و ابن جمیع از وی روایت کند. (از تاج العروس: «حسنس»).

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن ابراهیم بن محمد بن اسماعیل بن صلاح حسنی یمنی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن احمد بن قاسم بن محمد بن حسنی یمنی، مشهور به داعی. رجوع به علی داعی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن احمد بن محمد بن اسحاق بن احمد بن حسن حسنی یمنی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن احمد بن محمد بن معصوم بن نصیر الدین بن ابراهیم بن سلام الله بن مسعود بن محمد بن منصور حسن حسینی، مشهور به ابن معصوم. ادیب و شاعر قرن یازدهم هجری. رجوع به علی خان (ابن احمد بن...) شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن اسماعیل بن شریف حسنی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به اعرج. از پادشاهان دولت سنجلماسه در مغرب است به شمال افریقا. رجوع به علی سنجلماسی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن اسماعیل بن قاسم بن محمد حسنی، مکتبی به ابوالحسن. وی از امرای یمن و در زمره ادیبان و شاعران بود. در سال ۱۰۵۰ ه. ق. در «شهاره» که از قلاع صنعاء است متولد شد. پدرش او را ناظر بر اعمال «ضوران» در یمن کرد و پس از مدتی نظارت جمیع اعمال یمن را بدو سپرد. آنگاه در «تعز» سکونت گزید و خانه او محل رفت و آمد ادیبان و شاعران بود و در سال ۱۰۹۶ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الاعلام زرکلی بنقل از خلاصة الاثر ج ۳ ص ۱۴۸) (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۳۷).

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن حجازی بن محمد بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن حسن بن عجلان بن ریمثه حسنی حجازی، مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به علی حجازی (ابن حسن بن...) شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن حسن بن علی بن ابی‌حسین حسنی کلبی، مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به علی کلبی (ابن حسن بن...) شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن حسن بن محمد بن حسن بن قاسم حسنی فاطمی علوی، مشهور به شریف. رجوع به علی شریف شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن حسن بن محمد بن محمد بن حسن بن عبدالرحمان بن یحیی بن محمد بن عیسی نعمی حسنی یمنی. رجوع به علی نعمی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن حسین بن صلاح بن بدرالدین حسنی صنعانی مؤیدی، ملقب به جمال الدین. رجوع به علی مؤیدی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن حمود بن میمون بن احمد ادریسی حسنی علوی حمودی، ملقب به الناصر لدین الله. نخستین تن از ملوک بنی حمود در قرطبه و مالقة. رجوع به علی حمودی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن حیدر بن محمد بن احمد هاشمی حسنی تهامی. رجوع به علی تهامی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن شاهمراد بن اسد بن جلال الدین بن حسن طباطبایی حسنی نجفی. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن صلاح الدین بن علی بن صلاح الدین حسن کوبکائی، ملقب به جمال الدین. رجوع به علی کوبکائی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابن ظاهر و تری حسنی مدنی، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی مدنی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن عبدالبر حسنی شافعی، مشهور به ونایی و ملقب به جمال الدین. رجوع به علی ونایی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن عبدالقادر حسنی شامی قاهری ازهری شافعی، مشهور به سیدفرضی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی فرضی شود.

علی حسنی. [ع ی ح س] (بخ) ابسن عبدالله بن احمد بن محمد بن محسن جلال حسنی صنعانی. رجوع به علی جلال شود.

۱- این کلمه که به همین صورت در تاج العروس آمده است بنظر می‌رسد مصحف «جشنس» و آن مخفف «جشنسف» و مغرب «گشنسب» باشد.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن عثمان بن علی بن عمر علوی طولقی جزایری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن عجلان بن رمیثه بن ابی نمی حسنی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین. وی از اسرای مکه بود که در سال ۷۸۹ ه. ق. بعد از عزل عنان بن مغاسم به امارت آنجا برگزیده شد و در سراسر مدت امیری خویش با مخالفان در جنگ و ستیز بود و سرانجام در سال ۷۹۷ ه. ق. به دست عده‌ای از خویشان خود از بنی حسن در بطن مرز از نواحی مکه کشته شد. (از اعلام زرکلی بنقل از ابن الفرات ج ۹ ص ۴۲۰. شذرات الذهب ج ۶ ص ۳۵۰. ابن ایاس ج ۱ ص ۳۰۴. خلاصة الکلام ص ۳۶).

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن عطیقه بن مصطفی بن عیسی بن جلال الدین بن رضاء الدین بن سیف الدین بن میثقه بن رضاء الدین بن محمد علی بن عطیقه حسنی کاظمی. رجوع به علی کاظمی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن علی بن طاووس حسنی حلی، مکتبی به ابوالقاسم و ملقب به رضی الدین. رجوع به علی حلی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن فضل الله بن علی بن عبیدالله حسنی راوندی، ملقب به عزالدین. رجوع به علی راوندی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن محمد خراسانی حسنی، مشهور به سائح علوی. رجوع به علی سائح شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن نظام الدین حسنی حسینی، ملقب به صدرالدین. وی صوفی بود و در سال ۱۰۱۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ریاض السالکین فی صحیفة سیدالعابدین. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۵۴).

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن هاشم عراقی حسنی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به زین العابدین. رجوع به علی عراقی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) وی شاعر بود و در سال ۱۲۸۶ ه. ق. در سن هشتاد سالگی درگذشت. (از الذریعة آفا بزرگ طهران ج ۹ ص ۷۵۳ بنقل از تذکره سنگلاخ و المآثر اعتماد السلطنة ص ۲۲۲).

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) (علی جلال...) رجوع به علی جلال شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن ابراهیم بن عباس حسنی علوی دمشقی، مکتبی به ابوالقاسم و مشهور به نسیب. رجوع به علی نسیب شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن ابراهیم بن محمد حسینی جویمی شیرازی شافعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی جویمی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن ابی بکر بن خلیفه همدانی حسینی یمانی شافعی، مشهور به ابن ازرق و ملقب به موفق الدین و نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی ازرق شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن ابی طالب بن عبدالمطلب حسینی همدانی نجفی. رجوع به علی همدانی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن احمد بن حسین حسینی علوی آملی، ملقب به ممتاز العلماء و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی آملی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن احمد بن محمد بن ابراهیم حسینی مشهدی احسایی، ملقب به جمال الدین. رجوع به علی احسایی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن احمد بن محمد بن عمر بن سالم بن عبیدالله بن حسن علوی حسینی زیدی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی زیدی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن احمد بن محمد بن معصوم بن نصیرالدین بن ابراهیم بن سلام الله بن مسعود بن محمد بن منصور حسنی حسینی، مشهور به ابن معصوم ادیب و شاعر قرن یازدهم هجری. رجوع به علی خان (ابن احمد بن محمد...) شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن احمد حسینی عاملی، ملقب به تاج الدین. رجوع به علی عاملی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن اسماعیل بن زین العابدین حسینی سنجانی غروی، مکتبی به ابوالفضائل و ملقب به محدث. رجوع به علی سنجانی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن حسن بن سلیمان بن سعد بن فرج الله بن علی بن سعد بن عبدالله بن حماد حسینی جزائری نجفی (سید...)، مشهور به سیدعلی حلو. رجوع به علی جزائری شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن حسن بن علی بن لطف الله حسینی قنوجی بخاری، مشهور به صدیق حسن. رجوع به علی قنوجی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن حسین بن محمد بن محمد حسینی عاملی جزینی، مشهور به صانع. رجوع به علی صانع شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن خلف بن عبدالمطلب بن حیدر بن محمد بن

فلاح موسوی حسینی مشعشی حویزی. محدث و مفسر و ادیب. رجوع به علی حویزی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن خلیفه حسینی مالکی. او راست: ریاض الخلیفة، که منظومه‌ای است نونی و در آخر جمادی الثانی سال ۱۱۳۱ ه. ق. از نظم آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس الخدیویه ج ۲ ص ۵۶. هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۶۵).

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن زین العابدین هاشم عراقی حسینی فاسی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی عراقی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن سعید بن سعد بن زید بن محسن حسینی طالبی. از اشراف مکه. رجوع به علی طالبی (ابن سعید بن...) شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن عبدالحسین بن سلطان موسوی حسینی. رجوع به علی موسوی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن عبدالقادر بن محمد بن یحیی بن مجدالدین طبری حسینی شافعی مکی. رجوع به علی طبری شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن عبدالکریم بن علی بن محمد بن علی بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی، مشهور به نسابه و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی نیلی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن محمد بن ابی بکر بن علی بن ابراهیم بن علی بن عدنان حسینی دمشقی حنفی، مشهور به نقیب الاشراف. رجوع به علی نقیب الاشراف شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن محمد بن احمد بن محمد بن احمد بن معوض حسینی ببلای مالکی ادریسی اشعری. رجوع به علی ببلای شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن محمد بن دماق حسینی، ملقب به زین الدین. وی در سال ۸۰۶ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: نزهة العشاق فی الادب. (از معجم المؤلفین بنقل از فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۰۰).

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن محمد بن رضابن محمد بن حمزه حسینی موسوی طوسی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن دفترخوان. رجوع به علی طوسی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] (اخ) ابن محمد بن علی چرجانی حسینی حنفی، مشهور به سیدشرف و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به

علی جرجانی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن محمد حسین بن محمد علی بن محمد حسین بن محمد علی حسینی مرعشی. رجوع به علی مرعشی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن محمد حسینی، مشهور به حکیم. رجوع به علی حکیم شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن محمد حسینی، مشهور به حکیم. رجوع به علی حکیم شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن محمد علی حسینی میبدی یردی. رجوع به علی یردی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن منصور بن محمد بن ابی‌المعالی بن احمد حسینی کازرانی الاصل حائری المولد، مشهور به علی‌الکبیر. رجوع به علی‌کبیر شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن موسی بن جعفر بن محمد بن احمد بن طاووس علوی فاطمی حسینی حلی، مشهور به ابن طاووس و مکتبی به ابوالقاسم یا ابوالحسن یا ابوموسی و ملقب به رضی‌الدین. رجوع به ابن طاووس و به علی (ابن موسی بن جعفر...) شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن مهدی بن رضابن احمد بن حسین بن حسن طالقانی حسینی نجفی، مشهور به میر حکیم. رجوع به علی طالقانی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن ناصر بن علی حسینی، ملقب به صدرالدین و مکتبی به ابوالحسن (۵۷۵-۵۶۲۲ ه. ق.) مورخ بود. او راست: زبده‌التواریخ یا اخبار الدولة السلجوقیه. (از معجم المؤلفین.) و رجوع به مقدمه کتاب اخبار الدولة السلجوقیه شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن نصر بن هارون بن ابی‌القاسم حسینی یا موسوی تبریزی، ملقب به معین‌الدین یا صفی‌الدین و متخلص به قاسم و مشهور به قاسمی و شاه‌قاسم، عارف و شاعر معروف قرن نهم هجری. رجوع به قاسم انوار شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن نظام‌الدین حسینی، ملقب به صدرالدین. رجوع به علی حسینی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن تقی بن جواد بن مرتضی حسینی طباطبایی بروجردی. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] ابن نوح حسینی واسطی بلکرامی هندی حنفی، مشهور به غلامعلی آزاد. رجوع به غلامعلی آزاد شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] اسعد، مکتبی به ابو محمد. رجوع به علی اسعد شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] (میر...) تبریزی. خطاط، ملقب به ظهیرالدین قدوة‌الکتاب و مشهور به واضع. رجوع به علی تبریزی (حسینی...) شود.

علی حسینی. [ع ی ح س] [اخ] نجفی حسینی اشراذی شیعی، ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی نجفی شود.

علی حصار. [ع ی ح صا] [اخ] ابن محمد بن محمد بن ابراهیم خزر جسی فاسی، مشهور به حصار و مکتبی به ابوالحسن. وی در فاس متولد شد و در سبته سکونت گزید و در شعبان سال ۶۱۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- ارجوزه‌ای در اصول‌الدین و شرح آن ارجوزه، در چهار کتاب. ۲- البیان فی تنقیح البرهان. ۳- المدارک فی وصل مقطوع حدیث مالک. (از معجم المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۸۷. التکملة ابن ابر ص ۶۸۶. نیل‌الاستهاج تنبکلی ص ۲۰۰. هدیه‌المعارف بغدادی ج ۱ ص ۷۰۵.)

علی حصری. [ع ی ح] [اخ] ابن ابراهیم حصری، مکتبی به ابوالحسن. از عرفای قرن چهارم هجری. رجوع به ابوالحسن حصری شود.

علی حصری. [ع ی ح] [اخ] ابن عبدالغنی فهری حصری ضریر قیروانی، مکتبی به ابوالحسن. قاری و ادیب و شاعر بود. وی در حدود سال ۴۱۵ یا ۴۲۰ ه. ق. در قیروان متولد شد و در موقع تولد نابینا بود. سپس به اندلس رفت و ملوک آنجا را مدح کرد و در سال ۴۸۸ در طنجه درگذشت. او راست: ۱- اقتراح‌القریح و اجتراف‌الجریح. ۲- دیوان شعر. ۳- القصیده‌الحصریه فی قراءه نافع. ۴- المستحسن من الاشعار. ۵- معشرات الحصری. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۲۵.) صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الخریده ابن عماد ج ۱۲ ص ۱۷. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۰۰. سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۲ ص ۶. طبقات‌القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۵۰. وفيات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۳۱. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۳۸۵. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۳۳۷. ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۱ ص ۱۱۰. هدیه‌المعارف ج ۳ ص ۲۰۵.

علی حضرمی. [ع ی ح ز] [اخ] ابن حسن بن عبدالله عطاس حضرمی باعلوی. رجوع به علی عطاس شود.

علی حضرمی. [ع ی ح ز] [اخ] ابن ذری حضرمی. محدث بود و از زیدین ارقم روایت کرد. (از تاج‌العروس) (منتهی‌الارباب).

علی حضرمی. [ع ی ح ز] [اخ] ابن

عبدالله باراس دعوی حضرمی. رجوع به علی دعوی شود.

علی حضرمی. [ع ی ح ز] [اخ] ابن محمد بن احمد بن جدید بن علی بن محمد بن جدید. محدث بود و در سال ۶۲۰ ه. ق. درگذشت. او را چهل حدیث است در فضائل اعمال. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه‌المعارف بغدادی ج ۱ ص ۷۰۵.)

علی حضرمی. [ع ی ح ز] [اخ] ابن محمد بن علی بن محمد حضرمی رندی اشیبلی اندلسی، مشهور به ابن خروف و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی اشیبلی شود.

علی حضرمی. [ع ی ح ز] [اخ] ابن مؤمن بن محمد بن علی حضرمی اشیبلی، مشهور به ابن عصفور و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن عصفور و علی (ابن مؤمن بن...) شود.

علی حفاوی. [ع ی ح] [اخ] مشهور به خیاط. رجوع به علی خیاط شود.

علی حفید. [ع ی ح] [اخ] ابن اسماعیل بن ابراهیم بن محمد بن عربشاه اسفراینی شافعی مکی، مشهور به عصامی و حفید. رجوع به علی عصامی شود.

علی حقیقی. [ع ی ح] [اخ] ابن جعفر بن حسن بن عبیدالله بن علی بن حسین بن حسن بن علی بن احمد حقیقی. وی فقیه و متکلم بود و در ماه رجب سال ۴۹۰ ه. ق. به قتل رسید. او را مقالاتی است در علوم. (از معجم المؤلفین بنقل از تراجم‌الرجال جنداری ص ۲۴.)

علی حکمی. [ع ی ح ک] [اخ] ابن قاسم بن علی بن هیس بن سلیمان بن عمرو بن نافع حکمی زبیدی رافعی شراحیلی، مکتبی به ابوالحسن. فقیه و عالم فرایض بود. وی تحصیلات خود را در شهر حرص به پایان رساند و در سال ۶۴۰ ه. ق. در شهر زبید درگذشت. او راست: ۱- الدرر فی الفرائض. ۲- شرح‌المهذب ابی‌اسحاق شیرازی، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین بنقل از طبقات‌الخواص احمد زبیدی ص ۸۶. العقود‌السلوئیة خزر جسی ج ۱ ص ۶۹. ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۲ ص ۶۰۹.)

علی حکمی. [ع ی ح ک] [اخ] ابن محمد بن ابی‌بکر بن ابراهیم بن ابی‌القاسم بن عمر بن احمد بن ابراهیم بن محمد بن عیسی بن مطیر حکمی یمنی شافعی، مشهور به ابن مطیر. ادیب و فقیه و نحوی و مفسر و لغوی بود. در سال ۹۵۰ یا ۹۵۳ ه. ق. متولد شد و در ذی‌قعدة سال ۱۰۴۱ ه. ق. در عبس‌الحضن از توابع‌المخلاف‌السلیمانی واقع در تهامة یمن درگذشت. او راست: ۱- الاتحاف فی

اختصار التوحفة لابن حجر. ۲ - خلاصة الاحرى في تعليق الطلاق على الابرا. ۳ - الديباج على المنهاج للنووي. ۴ - الضانن في تكملة تفسير القرآن. ۵ - كشف النقاب بشرح ملحة الاعراب للحريري. و او را اشعاري نیز می باشد. (از معجم المؤلفين بنقل از خلاصة الاثر محیی ج ۳ ص ۱۸۹. هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۵۵. ملحق البدر الطالع زیارة ۱۷۶. فهرس التیموریة ج ۳ ص ۲۸۳. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۴۳۲ و ج ۲ ص ۷۳ و سایر صفحات.

علی حکمی. [ع ی ح ک] (بخ قمی (علی کبر... رجوع به علی کبر حکمی شود. **علی حکیم آبادی.** [ع ی ح] (بخ ابن عبدالعظیم تبریزی خیابانی حکیم آبادی. رجوع به علی تبریزی شود.

علی حکیم. [ع ی ح] (بخ ابن محمد حسینی نجفی، مشهور به حکیم، عالم در علم طب (۱۲۰۰ الی ۱۳۰۰ ه. ق.) تولد و وفات او در نجف اشرف بوده است. وی از تلامذة صاحب الجواهر و شیخ مرتضی انصاری بوده است. او راست: ۱ - حاشیه بر جواهر. ۲ - حاشیه بر رسائل شیخ مرتضی. ۳ - حواشی بر تذکرة علامة. ۴ - حواشی بر خلاصة الحساب. ۵ - حواشی بر رجال میرزا کبیر. ۶ - حواشی بر سرخاب قوندی، در رمل. ۷ - حواشی بر شرح الاسباب. ۸ - حواشی بر کتاب الجفر سیدحسین عقیلی هندی. ۹ - حواشی بر کلیات التفسیر. ۱۰ - ذیل السلافة سیدعلی خان. ۱۱ - رسالته فی الجدری (آبله) ۱۲ - رسالته فی الزیر و البینات. ۱۳ - رسالته فی الوباء و الطاعون. ۱۴ - شرح التبصرة. ۱۵ - شرح تجرید. ۱۶ - شرح کتاب الکیماء ایبیکر رازی مصری امامی. ۱۷ - شرح نجات العباد. (از اعیان الشیعیة عاملی ج ۴۲ ص ۴۴) (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۹۳). و رجوع به مصنفی علم الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۳۱۵ شود.

علی حلاء. [ع ی ح ل] (بخ ابن عبیدالله بن وصیف قاینی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به حلاء. وی از رؤسای فرقة امامیه بود و از میرد روایت کرد. نسبت او به «حلاوة» است یعنی ساختن و فروش حلوا. (از تاج العروس: «ح لو».)

علی حالایی. [ع ی ح] (بخ ابن محمد حلبی. محدث بود. (منتهی الارب.)

علی حلاج. [ع ی ح ل] (بخ دهلی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری آوج و ۴۴ هزارگزی راه

عمومی. ناحیه ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی تأمین می شود. و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. صنایع دستی آنان بافتن قالی و جاجیم و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی حلبی. [ع ی ح ل] (بخ مستوفی در حدود سال ۱۰۲۲ ه. ق. از مؤلفان بود. او راست: بغیة ذوی الاحلام باخار من فرج کریم برویة المصطفی فی المنام. (از معجم المؤلفین بنقل از كشف الظنون ص ۲۴۸).

علی حلبی. [ع ی ح ل] (بخ ابیبن ابراهیم بن احمد بن علی بن عمر حلبی قاهری شافعی، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. وی مورخ و فقیه و اصولی و نحوی و لغوی و صوفی بود و در سال ۹۷۵ ه. ق. در مصر متولد شد و در آخر شعبان سال ۱۰۴۴ ه. ق. در قاهره درگذشت. او را تألیفات بسیاری است که از آن جمله است:

۱ - انسان العیون فی سیرة الامین المأمون علیه الصلاة والسلام، در سه مجلد. ۲ - حاشیه بر شرح ورفات، از جلال محلی. ۳ - زهر المزهر فی مختصر المزهر. در لغت. ۴ - فراندالعقود العلویة فی حل الفاظ شرح الازهریة، در نحو. ۵ - النصیحة العلویة فی بیان حسن طریفة السادة الاحمدیة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۳). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: التذکرة طاهر جزائری. فهرس المؤلفین. خلاصة الانرج ۳ ص ۱۲۲. هدیة العارفين ج ۱ ص ۷۵۵. فهرس القهارس ج ۱ ص ۲۵۵. المخطوطات التاریخیة ص ۴۵. فهرس دارالکتب المصریة ج ۲ ص ۱۴۵ و ج ۵ ص ۴۵ و ج ۶ ص ۲۰۷. ایضاح المکتون ج ۱ كشف الظنون ص ۱۸۰. فهرس التیموریة ج ۱ ص ۹۳ و ج ۳ ص ۷۸. الکشاف ص ۵۱. فهرس مخطوطات الزاهریة ج ۶ ص ۲۳. فهرس الازهریة ج ۲ ص ۴۹۸ و ج ۶ ص ۲۰۶. فهرس الخدیویة ج ۲ ص ۱۴۱ و ج ۳ و ج ۴ و ج ۵ و ج ۶.

علی حلبی. [ع ی ح ل] (بخ ابیبن ابی الفضل حسن بن ابی المجد، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علاءالدین حلبی شود. **علی حلبی.** [ع ی ح ل] (بخ ابن صدقه بن علی باقوسی حلبی مصری شافعی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی باقوسی شود.

علی حلبی. [ع ی ح ل] (بخ ابیبن عبدالعزیز بن ابی محمد خلیعی موصلی حلبی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی خلیعی شود.

علی حلبی. [ع ی ح ل] (بخ ابن عبدالله بن یوسف بیری حلبی، ملقب به علاءالدین.

رجوع به علی بیری شود. **علی حلبی.** [ع ی ح ل] (بخ ابن علی بن عبدالله حلبی حنفی، فقیه بود و نزد ابراهیم حلبی تحصیل کرد. وی در سال ۹۶۷ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح ملتقى الابحر، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین بنقل از كشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۸۱۴. هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۴۶).

علی حلبی. [ع ی ح ل] (بخ ابن قاسم سعدی حلبی رامی. رجوع به علی رامی شود.

علی حلبی. [ع ی ح ل] (بخ ابن محمد بن احمد سمنانی حلبی حنفی، مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به علی سمنانی شود.

علی حلبی. [ع ی ح ل] (بخ ابن محمد بن سعد بن علی بن عثمان بن اسماعیل بن ابراهیم جبرینی حلبی طایبی شافعی، مشهور به ابن خطیب الناصریة و مکتبی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. مورخ و مفسر و محدث بود و در سال ۷۷۴ ه. ق. در حلب متولد شد و در آنجا پرورش یافت و در نیمه ذیقعدة سال ۸۴۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - الدارالمستخب فی تاریخ حلب. ۲ - سیرة المؤید. ۳ - شرح حدیث امززع. ۴ - الطیبة الرائحة فی تفسیر الفاتحة. جبرینی منسوب است به «بیت جبرین الفستق» در حومه شرقی حلب. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۰). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۳۰۳. البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۷۶. كشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۴۹. فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۲ ص ۵۶. هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۳۱. ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۸۹. **علی حلبی.** [ع ی ح ل] (بخ ابن محمد وزان حلبی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی وزان شود.

علی حلبی. [ع ی ح ل] (بخ ابن مصطفی دباغ حلبی شافعی، مشهور به میقاتی و مکتبی به ابوالفتوح. رجوع به علی میقاتی شود.

علی حلبی. [ع ی ح ل] (بخ ابیبن منصور بن طالب حلبی، ملقب به دوخلة و مشهور به ابن قارح و مکتبی به ابوالحسن. وی ادیب و راوی بود و بسیار از اشعار را از حافظ داشت. در سال ۳۵۱ ه. ق. در حلب متولد شد و مخارج زندگی او از راه تعلیم در شام و مصر تأمین می شد. او نامه مشهور به «رسالته ابن القارح» را به ابی العلاء نوشت و ابوالعلاء جواب آن را که «رسالته الغفران» است، برای او نگاشت. یاقوت حموی گوید که: آخرین ملاقات من با علی بن طالب در سال ۴۶۱ ه. ق. در تکیه بود. رجوع به معجم الادباء یاقوت چ قاهره ج ۱۵ ص ۸۳ و چ مارگلیوت

ج ۵ ص ۴۲۲ شود.

علی حلوانی. [ع ی ح] [ا ب] ابن محمد بن احمد بن محمد بن محمود مکتبی به ابوالقاسم و مشهور به ابن حلوانی. وی از بغداد به ممالک دیگر سفر کرد و به دیدار برخی از پادشاهان ناقل آمد. چند کتاب در علوم مختلف تألیف کرد و او را اشعاری نیز بوده. وی در سال ۴۳۳ یا ۴۹۳ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۴۴. تاج التراجم ابن قطلوبغا ص ۳۳).

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن جاسم بن محمد اسدی حلی. شاعر. رجوع به علی اسدی شود.

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن حسن بن عتر بن ثابت حلی، مشهور به شمیم و ملقب به مهذب الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی شمیم شود.

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن حسین بن علی عوض مزیدی اسدی حلی. رجوع به علی عوض شود.

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن حسین حلی شهینتی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی شهینتی شود.

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن حسین خیقانی حلی نجفی. رجوع به علی خیقانی شود.

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن سعید بن احمد بن یحیی مزیدی حلی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به ملک الادب و استاد شهید. شاگرد علامه. رجوع به ابوالحسن (علی بن سعید...) شود.

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن ظاهر مطری اسدی حلی، ادیب و شاعر بود (۱۲۴۰ - ۱۲۹۰ ه. ق.). او را مجموعه‌ای است از شعر. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۱۴).

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن عبدالحمید بن قحار بن معد موسوی حلی، مشهور به مرتضی. رجوع به علی مرتضی شود.

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن طاووس حسن حلی، مکتبی به ابوالقاسم و ملقب به رضی الدین. متولد در هشتم محرم سال ۶۷۴ ه. ق. در نجف اشرف. او راست؛ زوائد الفوائد فی الادعیة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۵۴).

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن محمد بن علی کاشی، ملقب به نصیر الدین. رجوع به علی کاشی (ابن محمد...) شود.

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن محمد بن محمد بن علی بن سکون حلی،

مشهور به ابن سکون و مکتبی به ابوالحسن. نام او در معجم الادباء به صورت «علی بن محمد بن علی بن سکون حلی» آمده است. وی شاعر و نحوی و لغوی و فقیه بود. به مدینه سفر کرد و در حدود سال ۶۰۰ یا ۶۰۶ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱ - اختلاف نسخ المصباح الصغیر. ۲ - ضبط اختلاف الصحیفة السجادیة. (از معجم المؤلفین بنقل از معجم الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۷۵. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۵۲. فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۷. هدیة العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۷۰۴).

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن موسی بن جعفر بن محمد بن احمد بن طاووس علوی فاطمی حسینی حلی، مشهور به ابن طاووس و مکتبی به ابوالقاسم یا ابوالحسن یا ابوموسی و ملقب به رضی الدین. رجوع به ابن طاووس و به علی (ابن موسی بن جعفر...) شود.

علی حلی. [ع ی ح ل] [ا ب] ابن یوسف بن علی بن مظهر حلی، ملقب به رضی الدین. صوفی بود و در سال ۷۱۰ ه. ق. درگذشت. او راست؛ العددالتویة لدفع المخاوف الیومیة من الادعیة و الوظائف. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۹۶. فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۴۱. روایات الجنات خوانساری ص ۳۹۷. تذکرة المتبحرین ص ۴۹۱. هدیة العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۶).

علی حمانی. [ع ی ح م ا] [ا ب] ابن محمد بن جعفر کوفی حمانی. نام او در الذریعة به صورت «علی بن محمد بن جعفر بن محمد بن زید شهید علوی امامی حمانی» آمده است. وی شاعر بود و در سال ۲۴۵ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. حمانی منسوب است به «حمّان» که محله‌ای است به کوفه. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۴۹۹. هدیة العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۶۷۳) (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۲۶۶ بنقل از نسمة السحر فیمن تشیع و شعر ضیاء الدین. عمدة الطالب ص ۲۸۶. المناقب ابن شهر آشوب. العیون و المحاسن مفید. عیون اخبار الرضای صدوق).

علی حمدانی. [ع ی ح] [ا ب] مکتبی به ابوالحسن. وی چهارمین تن از امرای حمدانی حلب است که از سال ۳۹۲ تا ۳۹۴ ه. ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۱). و نیز رجوع به ابوالحسن (علی حمدانی) شود.

علی حمدانی. [ع ی ح] [ا ب] ابن حاتم بن احمد یامی (علی الوحید...) وی

هشتمین و آخرین تن از بنی حمدان یمن بود. در سال ۵۵۶ ه. ق. پس از درگذشت پدرش امر حکومت را به دست گرفت و بر صنعا و حوف و صعدة سلطنت کرد. مردی داهی و هوشمند و شجاع و ادیب بود و بسیاری از شاعران مصری به دربار وی رفتند و به مدح او پرداختند که از آن جمله رشید بن زبیر بود. او از پیروان اسماعیلیان بود. و در سال ۵۶۹ ه. ق. سلسله ایشان به دست ایوبیان منقرض گشت و خود او در سال ۵۹۷ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از اللطائف السنیة) (از طبقات سلاطین اسلام ص ۸۴). و رجوع به معجم الانساب زاماور ص ۱۸۳ و ۱۸۸ شود.

علی حمزی. [ع ی ح] [ا ب] ابن حسن بن علی بن حسن بن علی بن شدقم بن ضامن بن محمد حمزی حسنی مدنی، ملقب به زین الدین. رجوع به علی شدقمی شود.

علی حمزی. [ع ی ح] [ا ب] ابن عبداللّه بن حسن بن حمزة حمزی (شریف...) ملقب به جمال الدین. امیر یمن. وی در سال ۶۲۶ ه. ق. متولد شد. و او را با اصحاب و حکام یمن اخبار و حکایاتی است. مسکن او در شهر قحمة در یمن بود و در سال ۶۹۹ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از المقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۳۲۴).

علی حمصی. [ع ی ح] [ا ب] ابن ابی محمد بن شرف بن احمد حمصی دمشقی. شاعر متوفی در جمادی الاولی سال ۷۳۶ ه. ق. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین بنقل از البدایة ابن کثیر ج ۱۴ ص ۱۷۶).

علی حمصی. [ع ی ح] [ا ب] ابن محمود بن حسن حمصی رازی شیعی، ملقب به جمال الدین. متکلم اواخر قرن هشتم هجری بود. او راست؛ مشکاة البقیق فی اصول الدین. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۴۸۹).

علی حمودی. [ع ی ح م و] [ا ب] ابن حمود بن میمون بن احمد ادریسی حسنی علوی حمودی، ملقب به الناصر لدین الله یا المتوکل و مکتبی به ابوالحسن. وی نخستین تن از ملوک بنی حمود در قرطبة و مالقة اندلس بود. در سال ۳۵۴ ه. ق. متولد شد و ابتدا در عداد لشکریان سلیمان بن حکم اموی قرار داشت و سلیمان در سال ۴۰۳ ه. ق. حکومت دو شهر سبتة و طنجة را به وی وا گذاشت. ولی او با کمک بربریان و اهل بادیه، قرطبة را تسخیر کرد و سلیمان بن حکم و پدرش حکم بن سلیمان را دستگیر ساخت و در بیست و یکم محرم سال ۴۰۷ ه. ق. آنان را به قتل رسانید. و خود با لقب الناصر لدین الله یکسال و ده ماه سلطنت کرد. و در سال ۴۰۸

ه. ق. همان کسانی که به کمک آنها قرطبه را تسخیر کرده بود بر او شوریدند و وی را در حمام به قتل رساندند. (از الاعلام زرکلی بنقل از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۹ ص ۹۲. بیان‌المغرب ج ۳ ص ۱۱۳. سیرالنبلاء. الطبقة الثانیة والعشرون. الذخیره. قسم ۱ ج ۱ ص ۷۸. جذوة‌المقتبس ص ۲۱) (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۸) (از حبیب‌السیر ج خیام ۲ ص ۵۷۱). و نیز رجوع به ابوالحسن (علی بن حمود...) و معجم‌الانساب زامباور ص ۲ شود.

علی حموی. [ع ی ح م] (بخ) ابن احمد بن محمد کیزانی حموی شاذلی، مکتبی به ابوالحسن. صوفی و از اهل طریقت و شاعر بود. در حدود سال ۸۸۸ ه. ق. متولد شد و در سال ۹۵۵ ه. ق. بین مکه و طائف درگذشت. او راست: ۱- زادالمساکین الی منازل‌السائرن. ۲- دیوان شعر. ۳- کشف‌القناع عن وجه‌السماع. ۴- الکنزالدانی فی زبده‌التصوف، نظم و نثر. ۵- نثرالجواهر فی المغامرة بین الباطن و الظاهر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص ۹۴۷. هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۷۴۵. الکواکب‌السائرة. ج ۲ ص ۲۰۱).

علی حموی. [ع ی ح م] (بخ) ابن عبدالکریم بن طرخان حموی صفدی، ملقب به علاء‌الدین و مکتبی به ابوالحسن. طبیب و چشم‌پزشک و ادیب بود. در حدود سال ۶۵۰ ه. ق. متولد شد. وی وکالت بیت‌المال را در «صفد» عهده‌دار بود و در حدود سال ۷۲۰ ه. ق. درگذشت. سال وفات او را ۷۵۹ ه. ق. نیز یاد کرده‌اند. او راست: ۱- الاحکام النبویة فی الصناعة الطبیة. ۲- کتابی درباره شرف علماء و علوم. ۳- کتابی درباره کحل. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الدرر‌الکامنه ابن حجر ج ۳ ص ۷۱. و کشف‌الظنون ص ۱۷۲۱. و ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۲ ص ۲۶۳).

علی حموی. [ع ی ح م] (بخ) ابن عبدالله بن حجة حموی حنفی، ملقب به تقی‌الدین و مکتبی به ابوبکر. رجوع به ابن حجة (ابوالمحسن تقی‌الدین ابوبکر بن علی...) و به علی (ابن عبدالله...) شود.

علی حموی. [ع ی ح م] (بخ) ابن عبدالله بصیر خا کمی حموی حنفی. رجوع به علی بصیر شود.

علی حموی. [ع ی ح م] (بخ) ابن کامل بن اسماعیل حموی، ملقب به علاء‌الدین. متوفی در سال ۸۶۰ ه. ق. او راست: الاقراء فی معرفة‌الاضداد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکتون ج ۱ ص ۴۶۴. هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۳).

علی حموی. [ع ی ح م] (بخ) ابن محمد بن عبدالله، مشهور به ابن ملیک. از شعرای عرب. رجوع به علاء‌الدین (ابن ملیک) شود.

علی حموی. [ع ی ح م] (بخ) ابن محمد بن یحیی بن احمد بن عماد‌الدین قادری حموی، ملقب به علاء‌الدین. وی مفسر بود و در سال ۷۹۳ ه. ق. در حماة درگذشت. او راست: تفسیر القرآن. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۶).

علی حموی. [ع ی ح م] (بخ) ابن محمود بن ابی‌بکر حموی مصری حنبلی، مشهور به ابن مغلی و ملقب به علاء‌الدین. فقیه بود (۷۷۱ - ۸۲۸ ه. ق.). او راست: ۱- التتیح‌المشعی فی تحریر احکام‌المقنع، در فروع فقه حنبلی. ۲- مفاتیح‌القلوب و مصابیح‌الغیوب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۸۰۹. و هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۰. و ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۲ ص ۵۴۹).

علی حموی. [ع ی ح م] (بخ) ابن مقاتل بن عبدالخالق حموی (۶۹۵ - ۷۶۱ ه. ق.). او را دیوان شعری است در اشعار زجل^۱، در دو مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صدی ج ۱۲ ص ۲۰۷. الدرر‌الکامنه ابن حجر ج ۳ ص ۱۳۳).

علی حموی. [ع ی ح م] (بخ) ابن یحیی بن احمد بن علی بن احمد بن قاسم گیلانی قادری حموی. رجوع به علی گیلانی شود.

علی حموی. [ع ی ح م] (بخ) علوان بن عطیه بن حسن بن محمد بن حداد هیتی. رجوع به علوان حموی شود.

علی حمیری. [ع ی ح ی] (بخ) ابن احمد بن حمدون اندلسی حمیری، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به نور‌الدین. نحوی و لغوی قرن هفتم هجری. رجوع به ابوالحسن حمیری شود.

علی حمیری. [ع ی ح ی] (بخ) ابن ادریس بن علی قصاره حمیری. رجوع به علی قصاره شود.

علی حمیری. [ع ی ح ی] (بخ) ابن عبدالله بن محمد بن عبدالملک بن یحیی بن ابراهیم حمیری کنامی فاسی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قطان شود.

علی حمیری. [ع ی ح ی] (بخ) ابن عبدالواحد بن علی بن جعفر نهدی حمیری. رجوع به علی نهدی شود.

علی حمیری. [ع ی ح ی] (بخ) محمد بن جعفر بن حسین بن محمد بن صباح حمیری یمنی. پدر حسن صباح. او مردی متردد بود و در ری به سر می‌برد. حاکم آن ولایت یعنی

ابومسلم رازی همواره با او مخالفت می‌کرد، و علی نزد ابومسلم می‌رفت و با اقوال مختلف و قسم‌های گوناگون خود را مبری می‌ساخت. وی طریقه زهاد پیشه ساخته بود و نسب خود را به عرب می‌رسانید و می‌گفت که از اولاد صباح حمیری است و پدر وی از یمن به کوفه و سپس به قم و ری آمده است. اما خراسانیان بخصوص اهالی ولایت طوس گویند که پدران او از روستائیان این ولایت بودند. (از حبیب‌السیر ج خیام ۲ ص ۴۶۰) (جامع‌التواریخ رشید‌الدین فضل‌الله چ دبیرسیاقی بخش اسماعیلیه).

علی حمیری. [ع ی ح ی] (بخ) ابن مهدی بن محمد بن علی بن داود بن محمد بن عبدالله بن محمد بن احمد بن عبدالقاهر بن عبدالله بن اغلب بن ابی‌النوراس بن میمون حمیری رعینی زبیدی، مکتبی به ابوالحسن. اولین تن از بنی‌مهدی در زبید. رجوع به علی رعینی (ابن مهدی بن...) شود.

علی حناوی زاده. [ع ی ح ن ا د] (بخ) ابن محمد حناوی زاده، ملقب به علاء‌الدین. نام او در کشف‌الظنون به صورت «علی بن امرالله حنائی» و در هدیه‌العارفین «علی جلی بن امرالله بن عبدالقادر حمیدی رومی، مشهور به ابن حنائی» آمده است. وی در سال ۹۱۶ یا ۹۱۸ ه. ق. در اسپارسه از استان حمید متولد شد و عهده‌دار امر قضاء در لشکر آناتولی بود و در سال ۹۷۹ ه. ق. در ادرنه درگذشت. او راست: ۱- الاسعاف فی احکام‌الاقواف. ۲- حاشیه بر انوار‌التنزیل بیضاوی، در تفسیر. ۳- حاشیه بر الدرر و الفر خسرو. ۴- حاشیه بر شرح کافیه جامی، در نحو. ۵- حاشیه بر کتاب الکراهیه و الهدایة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از العقد‌المنظوم ابن لالی‌بالی ج ۲ ص ۳۷۵. و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۲۱ و سایر صفحات. هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۸).

علی حنائی. [ع ی ح ن ا] (بخ) ابن محمد بن ابراهیم دمشق حنائی، مکتبی به ابوالحسن. حافظ و ناقد و قاری بود. در سال ۳۷۰ ه. ق. متولد شد. وی از وهاب کلابی روایت دارد. و به مصر نیز سفر کرد و فرهنگی

۱- زجل در لغت به معنای به شادی آوردن و بلند کردن آواز است، و در تداول ادبیات اندلسیان بر نوعی شعر آهنگ‌دار نظیر تصنیف‌های امروزی یا تصنیف‌هایی که در رقص بکار می‌رفته، اطلاق می‌شده است. و در اسپانیا اینگونه قطعه‌های شعر کوتاه یا آهنگ‌های بازاری و رقص آنها را Seguedilla یا Seguidilla می‌نامند که مأخوذ از «زجل» عربی است. رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۲ ص ۱۲۵۷ شود.

برای خود نگاشت. و در ربیع الاول سال ۴۲۸ هـ. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین بنقل از سیر النبیاء ذهبی ج ۱۱ ص ۱۲۶. شذرات الذهب ابن عماد ج ۱۱ ص ۱۲۶).

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن ابی العزین عبدالله باجسرای حنبلی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی باجسرای شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن ابی علی بن محمد بن سالم تغلبی آمدی حنبلی شافعی، ملقب به سیف الدین. رجوع به علی آمدی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن احمد بن عبدالواحد مقدسی حنبلی، مشهور به ابن بخاری و ملقب به فخرالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی بخاری شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن احمد بن علی بن احمد ارموی حنبلی، ملقب به زین الدین. رجوع به علی ارموی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن احمد بن محمد بن سلیمان بن حمزه مقدسی صالحی حنبلی، ملقب به فخرالدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن احمد بن یوسف بن خضر آمدی حنبلی، ملقب به زین الدین. رجوع به علی آمدی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن حسین بن عروه مشرفی دمشقی حنبلی، مشهور به ابن زکون و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی مشرفی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن حسین بن علی بن ابی بکر بن محمد موصلی حنبلی، ملقب به عزالدین. رجوع به علی موصلی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن سلیمان بن احمد بن محمد سعدی صالحی حنبلی مرداوی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مرداوی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن عبدالرحمان بن شیبیب بن حمدان بن شیبیب حنبلی حرانی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی حرانی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن عبدالرحمن بن دولیبی بغدادی شامی حنبلی، مکتبی به ابوالعالی و ملقب به عقیف الدین. رجوع به علی دولیبی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن عبیدالله بن نصر بن سری زاغونی حنبلی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به زاغونی (علی بن عبیدالله...) و نیز به علی (ابن عبیدالله...) شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن عثمان بن عبدالقادر بن محمود بن یوسف بغدادی حنبلی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به

شمس الدین. رجوع به علی بغدادی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن عقیل بن محمد بن عقیل بغدادی ظفری حنبلی، مکتبی به ابوالوفاء. رجوع به علی ظفری و ابوالوفاء (علی بن محمد بن عقیل...) شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن محمد بن ابراهیم جعفری نابلسی حنبلی، مشهور به ابن عقیف. رجوع به علی نابلسی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن محمد بن بهاء بغدادی حنبلی، ملقب به علاءالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی بغدادی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن محمد بن عباس بن شیبان دمشقی حنبلی، مشهور به ابن اللحام و مکتبی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی دمشقی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن محمد بن علی بن محمد بن علی بن عبدالله یمنی صنعانی حنبلی، مشهور به ابن شوکانی. رجوع به علی شوکانی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن محمد چتالجهوی رومی حنبلی. رجوع به علی چتالجهوی شود.

علی حنبلی. [ع ی ح ب] [اخ] ابن محمود بن ابی بکر حموی مصری حنبلی، مشهور به ابن مغلی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی حموی شود.

علی حنش. [ع ی ح ن] [اخ] ابن قاسم بن حنش ذیبینی صنعانی. از تاریخ نویسان بود. وی در سال ۱۱۴۳ هـ. ق. در شهر ذیبین از شهرهای یمن متولد شد و به حصن کوبکان منتقل گشت و آنگاه به دیگر شهرهای یمن نیز سفر کرد و به حج رفت و سرانجام به صنعاء آمد و در سال ۱۲۱۹ هـ. ق. در آنجا درگذشت. او راست: تمه تاریخ محسن بن حسن. (از معجم المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۳۷).

علی حنظلی. [ع ی ح ظ] [اخ] ابن اسحاق بن ابراهیم حنظلی سمرقندی. رجوع به علی سمرقندی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ملقب به خیرالدین. وی در علم هیئت و نجوم دست داشت. او راست: نه‌های البیان فی مقادیر الزمان، در علم هیئت که در سال ۹۱۶ هـ. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۶۹۱).

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن ابراهیم بن اسماعیل غزنوی حنفی، ملقب به ناصرالدین. رجوع به علی غزنوی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن ابراهیم بن محمد زهری شروانی مدنی نقشبندی حنفی، ملقب به اکمل الدین. رجوع به علی شروانی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن ابراهیم مغنیساوی رومی حنفی (علیرضا...)، مشهور به اولیازاده. رجوع به علی رضا (ابن ابراهیم...) شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن ابی بکر بن عبدالجلیل فرغانی مرغینانی حنفی، ملقب به برهان الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی مرغینانی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن احمد بن ابراهیم بن اسماعیل مهائمی دکنی هندی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مهائمی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن احمد بن علی بن بندار یزدی حنفی، مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به علی یزدی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن احمد بن محمد جمالی حنفی رومی زنبیلی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی جمالی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن احمد بن موسی بن علی جلاذ راکیبی نخلی حنفی. رجوع به علی جلاذ شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن احمد کریدی حنفی، ملقب به شکری. رجوع به علی کریدی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن اصیل بن مسعود بن محمود بن محمد حنفی برمائی، مکتبی به ابو محمد. رجوع به علی برمائی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن بلبان بن عبدالله فارسی مصری حنفی، ملقب به علاءالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی مصری شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن بندار رازی حنفی، مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به علی رازی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن تاج الدین سنجاری مکی حنفی. رجوع به علی سنجاری شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن جاراالله بن محمد بن ابی الیمن بن ابی بکر بن علی بن محمد بن محمد بن حسین بن احمد قرشی مخزومی حنفی، مشهور به ابن ظهیرة. رجوع به علی مخزومی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن جزار مصری حنفی، ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی مصری شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] [اخ] ابن صدقه مصری یمانی حنفی، مشهور به امام بیرپاشا. رجوع به علی بیرم شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن حسن بن علی بن نیشابوری صندیلی حنفی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی نیشابوری شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن حسن بیای حنفی. رجوع به علی بیای شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابیسن حسین بن سلیمان اسپارتهای رومی حنفی (علی رضا...)، مشهور به وصفی. رجوع به علی رضا (ابن حسین...) شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابیسن حسین بن علی بیهقی حنفی، ملقب به علاءالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی بیهقی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابیسن حسین بن محمد سغدی حنفی. رجوع به علی سغدی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن حسین مروزی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مروزی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن خلیل طرابلسی. رجوع به علاءالدین طرابلسی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن زکریا بن مسعود حنفی. رجوع به علی (ابن زکریا...) شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن زکی بوسنی رومی حنفی. رجوع به علی بوسنی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن سعید رستغنی حنفی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی رستغنی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن سلطان محمد هروی قاری حنفی، مکتبی به نورالدین. رجوع به قاری و علی قاری شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن سنجر بغدادی حنفی، مشهور به سماک (یا ابن سباک) و ملقب به تاجالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی بغدادی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن سودون یشغای قاهری دمشقی حنفی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن سودون و علی (ابن سودون...) شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن شعبان اقسرای رومی حنفی. رجوع به علی اقسرای شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن شیبان بن محرز بن عمرو بن عبدالله بن عمرو بن عبدالعزیز سحیمی حنفی یمامی، مکتبی به ابویحیی. رجوع به علی سحیمی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن صادق بن محمد بن ابراهیم بن حسین بن محمد داغستانی شماخی حنفی. رجوع به علی شماخی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن طلق بن منذر بن قیس بن عمر بن عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز سحیمی حنفی یمامی. رجوع به علی سحیمی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابیسن عبدالباقی بن احمد رومی حنفی، مشهور به ظریفی. رجوع به علی ظریفی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابیسن عبدالقادر نبییتی مصری حنفی. رجوع به علی نبییتی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عبدالله آق کرمانی حنفی. رجوع به علی آق کرمانی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عبدالله حجة حموی حنفی، ملقب به تقیالدین و مکتبی به ابوبکر. رجوع به ابن حجة (ابوالمحاسن تقیالدین ابوبکر بن علی بن...) و به علی (ابن عبدالله بن...) شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عبدالله ادرنوی رومی حنفی (علی وحید...). رجوع به علی وحید شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عبدالله انطاکی رومی حنفی. رجوع به علی انطاکی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عبدالله بدلیسی حنفی، ملقب به حسامالدین. رجوع به علی بدلیسی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عبدالله بصیر حاکمی حموی حنفی. رجوع به علی بصیر شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عبدالله طوری مصری حنفی. رجوع به علی طوری شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عثمان بن ابراهیم بن مصطفی بن سلیمان ماردینی حنفی ترکمانی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی ترکمانی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عثمان بن سلیمان باباطاگی رومی حنفی. رجوع به علی باباطاگی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عثمان اقصهری رومی حنفی. رجوع به علی اقصهری شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عثمان غزی دمشقی حنفی، ملقب به شرفالدین. رجوع به علی غزی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن علی بن احمد نجاری حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی نجاری شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن علی بن عبدالله حلبی حنفی. رجوع به علی حلبی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن علی بن محمد بن ابیالغز دمشقی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی دمشقی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عمر بن علی بن حسامالدین ابوصیری حنفی شانلی، مشهور به ابن بتونی. رجوع به علی بتونی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن قاسم زیتونی رومی حنفی. رجوع به علی زیتونی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن قاسم عباسی حنفی یمنی. رجوع به علی عباسی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن لالی بالی رومی حنفی، مشهور به منق و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی منق شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن ابی بکر بن علی بن ابراهیم بن علی بن عدنان حسینی دمشقی حنفی، مشهور به نقیب الاشراف. رجوع به علی نقیب الاشراف شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن احمد بن عبدالله بن نصیرالدین بن ملک ان برتوانی حنفی. رجوع به علی برتوانی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن احمد حجازی سقطی حنفی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی حجازی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن احمد سماتانی حلبی حنفی، مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به علی سماتانی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن احمد عالونی حنفی. رجوع به علی عالونی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن حسن خلطی حنفی قادوسی، مشهور به رکاچی. رجوع به علی قادوسی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن خلیل بن محمد بن ابراهیم بن موسی حنفی، مشهور به ابن غانم مقدسی و ملقب به نورالدین. رجوع به ابن غانم (نورالدین علی بن...) و نیز علی (ابن محمد بن...) شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن عبدالرحمان بغدادی حنفی، مشهور به آمدی و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی آمدی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن عبدالمحسن بن محمد بن سالم قلعی مکی حنفی. رجوع به علی قلعی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن عز اذرعی دمشقی حنفی، ملقب به صدرالدین. رجوع به علی اذرعی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن

علی جرجانی حسینی حنفی، مشهور به سیدشریف و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی جرجانی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد علی زهری شروانی مدنی حنفی. رجوع به علی شروانی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بن مراد بن علی بخاری الاصل دمشقی حنفی نقشبندی، مشهور به مرادی. رجوع به علی مرادی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد ادرنه‌ای رومی حنفی، ملقب به مدحی و مشهور به اسکجی‌زاده. رجوع به علی اسکجی‌زاده شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد بتارکانی طوسی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علاءالدین طوسی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد جرجانی حنفی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی جرجانی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد جمالی حنفی. رجوع به علی جمالی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد دمشقی شاذلی حنفی (درویش...) رجوع به علی دمشقی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد رومی حنفی، مشهور به باشماقچی‌زاده. رجوع به باشماقچی‌زاده (سیدعلی...) و باشماقچی‌زاده و علی (ابن محمد...) شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد سالم بن ولی‌الدین ترکمانی دمشقی حنفی. رجوع به علی ترکمانی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد شیرازی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد قاپونی دمشقی حنفی، ملقب به علاءالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قاپونی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمد قیصری رومی حنفی، مشهور به نثاری. رجوع به علی نثاری شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن محمود بن محمد بن محمد بن مسعود بن محمود بن محمد بن محمد بن عمر شاه‌رودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی، مشهور به مصنفک و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن مصطفی بن ابی‌الطفط طرابلسی حنفی، مشهور به ابن کرامه. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن

مصطفی بن پیر محمد کوتاهی‌ای رومی حنفی، ملقب به جبری و مشهور به بلبل‌زاده. رجوع به علی بلبل‌زاده شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن مصطفی قیصری رومی حنفی، مشهور به فردی. رجوع به علی فردی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن منصور بن ناصر مقدسی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن یزید (یا یزید) قمی نیشابوری حنفی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قمی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن ناصرالدین بن احمد طرابلسی دمشقی حنفی. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن نوح حسینی واسطی بلغرامی هندی حنفی مشهور به غلام‌علی آزاد. رجوع به غلام‌علی آزاد شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن یحیی آیدینی رومی حنفی. رجوع به علی آیدینی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن سمرقندی قرمانی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی سمرقندی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن یوسف بن احمد رومی حنفی فناری، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن یوسف بن رمضان موصلی حنفی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی موصلی شود.

علی حنفی. [ع ی ح ن] (اخ) دمشقی شاذلی حنفی، مشهور به درویش. رجوع به علی دمشقی شود.

علی حواری. [ع ی ح ن] (اخ) ابن عثمان حواری خلیلی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی خلیلی شود.

علی حوری. [ع ی ح ن] (اخ) ابن حسین جوری (یا حوری)، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی جوری شود.

علی حوری. [ع ی ح ن] (اخ) ابن علی بن منصور حوری، مکتبی به ابوالحسن. وی ادیب و شاعر و نویسنده بود و در ربیع‌الاول سال ۴۹۷ ه. ق. درگذشت. (از معجم‌الادباء یاقوت ج ۳ مارگلیوت ص ۴۱۰).

علی حوشبی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن مانع حوشبی. سلطان حواشب در یمن. ربیعانی او را در سفر خود به یمن در سال ۱۳۴۰ ه. ق. دیده است. (از الاعلام زرکلی بتقل از ملوک‌العرب ج ۱ ص ۸۷. هدیه‌الزمن فی اخبار ملوک لبح و عدن ص ۲۷۴).

علی حوفی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن ابراهیم بن سعید بن یوسف حوفی مصری، مکتبی به ابوالحسن. وی نحوی و ادیب و مفسر بود. و مردم بسیاری از وی استفاده‌های علمی کردند. او در ذیحجه سال ۴۳۰ ه. ق. درگذشت. حوفی، منسوب است به ناحیه‌ای در مصر به نام «شرقیه» که قصبه آن شهر بلیس است و تمام نواحی آن را «حوف» نامند. او راست: ۱ - الارشاد لطریق خیر العباد و العباد. ۲ - اعراب القرآن. ۳ - البرهان فی تفسیر القرآن (یا فی علوم القرآن). ۴ - موارد الانبیاء. ۵ - الموضح. در نحو. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۵). صاحب معجم‌المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیر النبلاء ج ۱۱ ص ۱۱۵.

عیون‌التواریخ ج ۱۳ ص ۱۸۱. التذکره طاهر جزائری. وفيات‌الاعیان ج ۱ ص ۴۱۸. انباء‌الرواة ج ۲ ص ۲۱۹. معجم‌الادباء ج ۱۲ ص ۲۲۱. البداية ج ۱۲ ص ۴۷. بغیة‌الوعاة ص ۳۲۵. شذرات‌الذهب ج ۳ ص ۲۴۷. مفتاح‌السعادة ج ۱ ص ۴۳۸. حسن‌المحاضرة ج ۱ ص ۳۰۶. طبقات‌المفسرین ص ۲۵. کشف‌الظنون ص ۱۲۲. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۶۲ و ج ۲ ص ۵۹۸. فهرست‌الخدیویة ج ۱ ص ۱۳۲. هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۶۸۲.

علی حویزی. [ع ی ح ن] (اخ) (سید علی‌خان...) ابن خلف بن عبدالمطلب بن حیدر بن محمد بن فلاح موسوی حسینی مشعشی حویزی. محدث و مفسر و ادیب و شاعر و از حکام حویزیه بوده است. وی در سال ۱۰۸۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - خیر جلیس و نعم انیس، که دیوان شعر اوست به زبان عربی. ۲ - خیر‌المقال فی مدح‌النبی‌الکریم و الآل. ۳ - شرح قصیده‌اش در ادب و نبوت و اسامت، در چهار مجلد. ۴ - النور‌المبین فی‌الحدیث، در چهار مجلد. (از معجم‌المؤلفین بتقل از هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۷۶۲. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۴۴۰ و سایر صفحات. و فوائد‌الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۲۹۰. تذکره مستحیرین ص ۴۸۷) (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۵ بتقل از سلافة‌العصر ص ۵۴۵. المخطوطات‌العربیة کورکیس عواد ص ۱۹. امل‌الآمل شیخ حر).

علی حویزی. [ع ی ح ن] (اخ) ابن رضی‌الدین بن علی بن احمد بن محیی‌الدین جامعی عاملی حویزی. رجوع به علی جامعی شود.

علی خازن. [ع ی ز] (اخ) ابن ابراهیم بن عمر بن خلیل بغدادی، ملقب به علاءالدین. رجوع به خازن شود.

علی خازن. [ع ی ز] (اخ) ابن انجیب بن عثمان بن عبدالله بن عبدالله بن عبدالرحیم

بغدادی خازن شافعی، مشهور به ابن ساعی و ملقب به تاج‌الدین و مکتبی به ابوطالب. رجوع به ابن ساعی و علی (ابن انجبین...) شود.

علی خاقانی. [ع ی] [اخ] ابن حسین خاقانی حلی نجفی. رجوع به علی خیقانی شود.

علیخان. [ع] [اخ] (سید...) ابن احمد بن محمد بن معصوم بن نصیرالدین بن ابراهیم بن سلام‌الله بن مسعود بن محمد بن منصور حسینی دشتکی شیرازی مدنی، مشهور به ابن معصوم و ملقب به صدرالدین. ادیب و نحوی و بیانی و لغوی و شاعر بود. در سال ۱۰۵۲ هـ. ق. در مدینه متولد شد و مدتی در حیدرآباد هند سکونت کرد و در بین سال‌های ۱۱۱۷ تا ۱۱۲۰ هـ. ق. در شیراز درگذشت. نام و نسب او در «مصنّفی علم‌الرجال» چنین آمده است: سیدصدرالدین علی بن احمد بن محمد معصوم بن نظام‌الدین احمد بن ابراهیم بن سلام‌الله بن عمادالدین مسعود بن صدرالدین محمد بن استادالبشر غیاث‌الدین منصور بن صدرالحقین محمد بن غیاث‌الدین منصورالکبیر حسینی دشتکی، مشهور به سیدعلی‌خان. او راست: ۱ - انوارالربیع فی انواع‌البدیع. ۲ - الحدائق‌التندیة فی شرح الصمدیة عاملی، در نحو. ۳ - الدرجات‌الرفیعة. ۴ - سلافة‌العصر فی محاسن اعیان‌العصر. ۵ - شرح‌الصحیفة. ۶ - شرح‌الصمدیة. ۷ - الطراز فی علم‌اللغة. و نیز او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۸) (از مصنّفی علم‌الرجال ص ۲۶۹). صاحب معجم‌المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: نزهة‌الجلیس موسوی ج ۱ ص ۲۰۹. البدرالطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۲۸. هدیه‌العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۶۳. تاریخ آداب‌اللغة‌العربیة جرجی زیدان ج ۳ ص ۲. ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۱ ص ۱۴۴ و سایر صفحات. و ج ۲ ص ۲۰ و ۲۵. روضات‌الجنات خوانساری ص ۴۱۲. معجم‌المطبوعات سرکیس ص ۲۴۴. فهرس‌الخدویة ج ۴ ص ۲۰۸. الکشاف طلس ص ۲۲۶. فهرس‌التیموریة ج ۳ ص ۲۸۳. المخطوطات‌التاریخیة کورکیس عواد ص ۵۹. فهرس دارالکتب‌المصریة ج ۲ ص ۱۷۷. اعیان‌الشعیبة عاملی ج ۴۱ ص ۳۸ و ۶۴. فوائدالرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۲۷۹. و نیز رجوع به الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۴ شود.

علیخان. [ع] [اخ] ابن امیر عمربیک (امیر...) وی از جانب میرزا بدیع‌الزمان به حکومت قلعه شیرخان منصوب گشته بود و آنگاه چون پدرش امیر علی‌بیک از ملازمت سلطان تخلف جست، این امیر علیخان از

حکومت ایالت شیرخان عزل گشت و منصب او به خواجه نظام‌الدین احمد واگذار شد. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۰۵ و ۳۱۶ شود.

علیخان. [ع] [اخ] ابن مقیم بن شاهمیر تبریزی، ملقب به جواهررقم. رجوع به علی جواهررقم شود.

علیخان بیکی. [ع ب] [اخ] دهی است کوچک از بخش دستجرد، شهرستان قم. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری دستجرد و ۴ هزارگزی راه فرعی طفرد به قاهان. و دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علیخان ترکمان. [ع ن ت ک] [اخ] وی شاعر و از نزدیکان سلطان یعقوب‌خان ترکمان (متوفی در سال ۸۹۶ هـ. ق.) بوده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۳).

علیخان جرباذقانی. [ع ن ج] [اخ] ابن ذوالفقار جرباذقانی (گلهپایگانی). وی پسر عمه آقا حسین خوانساری و از تلامذه او بود. ابتدا در اصفهان سکونت داشت سپس به گلهپایگان رفته و شیخ‌الاسلام آنجا گردید و تا آخر عمر در آنجا بماند. او را اشعاری است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۳ بنقل از تذکرة نصرآبادی ج ۶ ص ۱۸۵. تذکرة حزین ص ۳۲. روز روشن ص ۴۷۳).

علیخان شیرازی. [ع ن] [اخ] ابن احمد بن محمد بن معصوم نصیرالدین بن ابراهیم بن سلام‌الله بن مسعود بن محمد بن منصور حسینی دشتکی شیرازی مدنی، مشهور به ابن معصوم و ملقب به صدرالدین. رجوع به علیخان (ابن احمد بن...) شود.

علیخان قلعه. [ع ق ع / ع] [اخ] قصیة مرکز دهستان تکمران، بخش شیروان شهرستان بیرجند. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری شیروان، و در سر راه عمومی زیارت به قوری‌دریند. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه‌سار تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، بن‌شن، انگور و میوه است. اهالی به زراعت و باغداری و مال‌داری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علیخان مدنی. [ع ن م د] [اخ] ابن احمد بن محمد بن معصوم بن نصیرالدین بن ابراهیم بن سلام‌الله بن مسعود بن محمد بن منصور حسینی دشتکی شیرازی مدنی، مشهور به ابن معصوم و ملقب به صدرالدین. رجوع به علیخان (ابن احمد بن...) شود.

علیخان میرزا. [ع ا] [اخ] وی داروغه شهر کرمان بود و وقتی مظفرالدین ابوبکر به این شهر حمله برد وی از شهر فرار کرد. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۶۸ شود.

علیخان میرزا. [ع ا] [اخ] مستخلص به صادق. برادر کوچکتر مرادخان گیلانی. رجوع به صادق شود.

علی خاوری. [ع ی و] [اخ] ابن اسحاق ابیوردی خاوری، ملقب به اوحدالدین. رجوع به علی ابیوردی شود.

علی خبازی. [ع ی خ ب ا] [اخ] ابن محمد نیشابوری، مشهور به خبازی و مکتبی به ابوالحسن. قاری بود و در سال ۳۹۸ هـ. ق. درگذشت. او را تصانیفی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۹۵).

علی خراذینی. [ع ی خ] [اخ] ابن عباس خراذینی رازی، مکتبی به ابوالحسن. وی مهم به غلو بود. و ابن غضائری گوید که او را کتابی در «ممدوحین و مذمومین» بوده است که دلالت بر خبث طینت او کند. و نجاشی کتاب «الرد علی‌السلیمانیة» را از او دانسته است (سلیمانیة فرقه‌ای از غلاة بوده‌اند). علی خراذینی پیش از شیخ کلینی میزیست زیرا شیخ کلینی از کتب او نام برده است. خراذینی منسوب است به «خراذین» و آن از قرای ری باشد. (از مصنّفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۲۸۳).

علی خراس. [ع ی خ ر ا] [اخ] (ملا...) هروی. وی شاعر بود و قسمتی از اشعار او در تحفه سامی (ص ۶۹) نقل شده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۵).

علی خراسانی. [ع ی خ] [اخ] (حاجی ملا...) وی از شعرا و نویسندگان و خطاطان خراسان بود و قسمتی از اشعار او در مجالس‌النفائس آمده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۶ بنقل از مجلس نهم مجالس‌النفائس ج ۵ ص ۱۴۹).

علی خراسانی. [ع ی خ] [اخ] (خواجه...) وی از شعرای قرن یازدهم هجری، و برادرزاده حاج محمدخان قدسی مقدس بوده است. قسمتی از اشعار او در گلستان مسرت و مطلع‌الشمس آمده است. (از الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۵ بنقل از تذکرة‌الشعراء نصرآبادی ج ۶ ص ۱۶۶. گلستان مسرت ص ۴۵۸. مطلع‌الشمس ج ۲ ص ۴۳۰).

علی خراسانی. [ع ی خ] [اخ] ابن حسن شقیق خراسانی، مکتبی به ابوعبدالرحمان. از روایت حدیث بود. و نیز رجوع به ابوعبدالرحمان (علی بن...) شود.

علی خراسانی. [ع ی خ] [اخ] ابن رزین

ترمذی خراسانی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی ترمذی (ابن رزین...) شود.

علی خراسانی. [ع ی خ] (اخ) ابن محمد خراسانی حسنی، مشهور به سائح علوی. رجوع به علی سائح شود.

علی خراسانی. [ع ی خ] (اخ) ابن موسی بن محمد شفیع بن محمد جعفر بن میرزا محمد رفیع بن محمد شفیع مستوفی الممالک خراسانی تبریزی، ملقب به ثقة الاسلام. از فقها و علمای مجاهد قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم بود. اصل او خراسان و مدفن او در تبریز است. وی در عصر روز عاشورای سال ۱۳۳۰ ه. ق. به دست سربازان روسیه تزاری در تبریز به شهادت رسید. او را تألیفات بسیاری درباره علم رجال است که آخرین آنها «ایضاح الاتباء» می باشد که در سال ۱۳۲۹ ه. ق. آن را تألیف کرد. و نیز رساله‌ای در اثبات روز تولد رسول اکرم (ص) دارد. (از مصنفی علم الرجال آقا بزرگ طهرانی ص ۳۱۳) (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۱۸۳).

علی خراسانی. [ع ی خ] (اخ) درجزینی، ملقب به معین الدین. رجوع به علی درجزینی شود.

علی خراط. [ع ی خ ر] (اخ) ابن عثمان خراط، ملقب به علاء الدین. وی در سال ۷۳۹ ه. ق. در دمشق درگذشت. او را خطبه‌ها و مقاماتی است. (از معجم المؤلفین بنقل از شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۱۲۲. الدرر نعیمی ج ۱ ص ۲۱۵).

علی خربوتی. [ع ی خ] (اخ) ابن عمر خربوتی مصری (علی خیری...) رجوع به علی خیری شود.

علی خربوطلی. [ع ی خ] (اخ) ابن محمد خربوطلی میقاتی (علی صفوت...) رجوع به علی صفوت شود.

علی خرد. [ع ی خ] (اخ) ابن احمد خرد یمانی. فقیه و اصولی و ادیب بود و به سال ۹۹۴ ه. ق. درگذشت. او را تحقیقی در رساله قشیریه است. (از معجم المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۶۴).

علی خرقانی. [ع ی خ ر] (اخ) ابن جعفر خرقانی (یا علی بن احمد خرقانی). از بزرگترین مشایخ صوفیه اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری. رجوع به ابوالحسن (علی بن جعفر) و به ابوالحسن خرقانی شود.

علی خزاز. [ع ی خ ز] (اخ) ابن عبدالرحمان خزاز سوسی (شوشی)، مکتبی به ابوالعلاء. وی لغوی و از اهل شوش خوزستان بود و نزد ابوعبدالله محاملی به تلمذ پرداخت. ابونصر سجزی (سگزی) از او روایت دارد. (از معجم الادباء ج مارگلیوت ۵ ص ۲۴۶ ج ۲

قاهره ج ۱۴ ص ۱۰).

علی خزاز. [ع ی خ ز] (اخ) ابن محمد بن محمد بن علی خزاز رازی قمی، مکتبی به ابوالقاسم. فقیه و اصولی و متکلم قرن چهارم هجری بود. او راست: ۱ - الايضاح فی اصول الدین علی مذهب اهل البیت. ۲ - کفایة الاثر فی النصوص علی الائمة الاثنی عشر. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۱۷). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۵. روضات الجنات خوانساری ص ۳۸۸. منتهی المقال ابوعلی ص ۲۲۴. تذکرة المتبحرین ص ۴۹۰. تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۳۰۷. وی شاگرد صدوق بن بابویه است و او را کتاب «الآثر» در امامت نیز می باشد. (از یادداشت دهخدا).

علی خزاعی. [ع ی خ] (اخ) ابن ابراهیم خزاعی، مکتبی به ابوالحسن. وی شاعر بود و در بادیه خزاعه در حجاز پرورش یافت و به عراق منتقل شد و مصاحب اسماعیل بن بلبل گشت و بر شعرای دستگاه او برتری یافت و در سال ۲۸۳ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از المرزبانی ص ۲۹۱).

علی خزاعی. [ع ی خ] (اخ) ابن عبدالله بن طاهر خزاعی اصفهانی، مکتبی به ابوالحسن. ادیب و شاعر قرن هشتم هجری. در سال ۷۵۰ ه. ق. در قید حیات بود و در حمایت جمال الدین وزیر می زیست. و او را تألیفاتی در سیرت این وزیر است. (از معجم المؤلفین بنقل از الخریده عماد اصفهانی ص ۹).

علی خزرچی. [ع ی خ ز] (اخ) ابن ابی بکر بن علی بن ابی بکر بن عمر بن احمد بن عبدالرحمان بن محمد خزرچی انصاری مکی شافعی، مشهور به ابن جمال مصری. رجوع به علی مکی شود.

علی خزرچی. [ع ی خ ز] (اخ) ابن احمد شامی خزرچی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی شامی شود.

علی خزرچی. [ع ی خ ز] (اخ) ابن حسن بن ابی بکر بن حسن بن علی خزرچی زبیدی یمنی، مشهور به ابن وهاس و ملقب به موفق الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی یمنی شود.

علی خزرچی. [ع ی خ ز] (اخ) ابن خلیفه بن یونس بن ابی القاسم بن خلیفه خزرچی، مشهور به ابن ابی اصیبه و ملقب به رشید الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن خلیفه بن...) و ابن ابی اصیبه شود.

علی خزرچی. [ع ی خ ز] (اخ) ابن عبدالکافی بن علی بن تمام بن یوسف بن موسی بن تمام انصاری خزرچی سبکی

شافعی، ملقب به تقی الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی سبکی شود.

علی خزرچی. [ع ی خ ز] (اخ) ابن محمد بن محمد بن ابراهیم خزرچی فاسی، مشهور به حصار و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی حصار شود.

علی خزیمی. [ع ی خ ز] (اخ) ابن زید بن محمد بن حسین بن سلیمان بن ایوب انصاری اوسی خزیمی بیهقی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی بیهقی و ظهیر الدین (ابوالحسن علی بن...) شود.

علی خسروجردی. [ع ی خ ر ج] (اخ) ابن سختویه بیهقی خسروجردی. رجوع به علی بیهقی شود.

علی خشکناجه. [ع ی خ] (اخ) ابن وصیف، مشهور به خشکناجه و مکتبی به ابوالحسن. نویسنده و شاعر و از اهالی بغداد بود. وی بیشتر در رقه سکونت داشت و آنگاه به موصل منتقل شد و در حدود سال ۳۷۰ ه. ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱ - الاضاح و التثقیف فی الخراج و رسومه. ۲ - دیوان شعر. ۳ - صناعة البلاغة. ۴ - الفوائسند. ۵ - النثر الموصول بالنظم. (از معجم المؤلفین بنقل از الفهرست ابن النديم ج ۱ ص ۱۳۹. معجم الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۱۰۲. هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۶۸۱).

علی خضری. [ع ی خ ض] (اخ) ابن محمد بن زهران بن علی رشیدی مصری شافعی، مشهور به خضری. محدث بود (۱۱۲۴ - ۱۱۸۶ ه. ق.). او راست: ۱ - حاشیه بر شرح شبستر بر الاربعین النوویه. ۲ - شرح لفظه العجلان. ۳ - غایة الطلب فی اثبات کفر من سب العرب بغیر سبب. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۶۹. عجائب الاثر جبرتی ج ۱ ص ۳۷۴).

علی خطاط. [ع ی خ ط] (اخ) (میر...) حسینی تبریزی خطاط، ملقب به ظهیر الدین و قدوة الكتاب و مشهور به واضح. رجوع به علی تبریزی (حسینی...) شود.

علی خطیب. [ع ی خ] (اخ) ابن محمد شرفقاشی. خطیب شافعی. رجوع به علی شرفقاشی شود.

علی خطیبی. [ع ی خ] (اخ) ابن منصور بن عبدالله خطیبی اصفهانی بغدادی، مکتبی به ابوعلی و مشهور به اجل لغوی. اصل او از اصفهان بود و در سال ۵۴۷ ه. ق. در بغداد متولد شد و در آنجا پرورش یافت. وی تحصیلات خود را نزد ابن قصار و ابوالرکات انباری و جز آنان به پایان رساند و در مدرسه نظامیه اقامت داشت. یاقوت حموی گوید که او از نظر حفظ لغات و اشعار بی همتا بود ولی

متاسفانه حاضر به تدریس نبود و اگر روزی وی بتدریس همت می‌گماشت، علوم و ادبیات را زنده می‌کرد. (از معجم‌الادباء یا قوت چ قاهره ج ۱۵ ص ۸۱ و چ مارگلیوت ج ۵ ص ۴۲۳).

علی خفاجی. [ع ی خ] (بخ) ابن شمال خفاجی. امیر بنی خفاجه. وی مردی شجاع و عاقل و کریم بود و ابتدا حمایت کوفه بر عهده او بود ولی پس از مدتی از این سمت معزول گشت و تنها ریاست قبیله خویش را عهده‌دار شد و در سال ۴۲۶ ه. ق. به دست برادرزاده خویش حسن بن ابی البرکات بن شمال به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی بنقل از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۹ ص ۱۵۳).

علی خفاجی. [ع ی خ] (بخ) ابن عبدالله خفاجی، ملقب به نورالدین. منجم بود و در سال ۱۲۰۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - اسراج‌النور فی کیفیت‌العمل بالربع المقنطر. ۲ - القول‌المهذب فی کیفیت‌العمل بالربع المسجیب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۷۷۱).

علی خلاطی. [ع ی خ] (لا) (بخ) ابن احمد بن علی بن عبدالمعتم، مشهور به ابن هبل و خلاطی و ملقب به مذهب‌الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن هبل و مآخذ ذیل شود. معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۱. فهرس‌المؤلفین بالظاهرية. کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۱۱ ص ۱۱۶. کشف‌الظنون ۱۶۲۲. انباء‌الرواة قفطی ج ۲ ص ۲۳۱. تاریخ مختصر الدول ص ۴۲۰. البدایة ج ۱۳ ص ۶۷. تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۲۲۸. الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۶۲. طبقات‌الاطباء ج ۱ ص ۳۰۴. دائرة‌المعارف الاسلامیة ج ۱ ص ۲۹۲. الدارس ج ۲ ص ۱۳۰.

علی خلاطی. [ع ی خ] (لا) (بخ) ابن محمد بن حسن خلاطی حنفی قادوسی، مشهور به ابن رکابی. رجوع به علی قادوسی شود.

علی خلیج. [ع ی خ] (بخ) دهسی است از دهستان عباسی، بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد، و ۲ هزارگزی راه شوسه بستان‌آباد به تبریز. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۸۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تامین می‌شود. و محصول آن غلات و درخت تبریزی است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی خلیج. [ع ی خ] (بخ) (میرزا...). وی شاعر و از ملازمان فریدون جعفر بوده است. و قسمتی از اشعار او در

مجالس‌النفائس آمده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۶ بنقل از مجلس نهم مجالس‌النفائس ج ۶ ص ۱۶۶).

علی خلخالی. [ع ی خ] (بخ) ابن قلی بن محمد خلخالی اصفهانی. نحوی و صرفی و مفسر و ادیب و شاعر و حکیم و نویسنده اواخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم هجری. وی در اوایل این قرن در اصفهان درگذشت. او راست: ۱ - احیاء‌الحکمة.

۲ - تبيين‌الحکمتین فی‌الفرق بین حکمة‌القدماء. ۳ - حاشیه بر تفسیر بیضاوی.

۴ - شرح شافیه ابن حاجب. ۵ - مزامیر‌العاشقین فی حقیقه‌النفس و الترغیب الی العالم‌العقلی و التزهید عن العالم‌الحسی و تعلیم مراقب‌السلوک. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۱۳).

علی خلعی. [ع ی خ] (ل) (بخ) مکتبی به ابوالحسین. متوفی در حدود سال ۶۰۰ ه. ق. او راست: الفوائد‌المنتقاة. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۷۶).

علی خلعی. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن حسن بن حسین بن محمد موصلی مصری شافعی خلعی، مکتبی به ابوالحسن. فقیه و محدث.

اصل او از موصل بود و در محرم سال ۴۰۵ ه. ق. در مصر متولد شد. و در ۲۶ ذیحجه سال ۴۹۲ درگذشت. او راست: ۱ - الخلیات فی‌الحديث، در ۲۰ جزء. ۲ - فوائد فی‌الحديث. ۳ - المغنی فی‌الفقه، در ۴ جزء.

(از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۶). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: کشف‌الظنون ص ۷۲۲. وفيات‌الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۲۵. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۲ ص ۲۰۵. مرآة‌الجنان یافعی ج ۳ ص ۲۵۵. هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۶۹۴. سیر‌النبله ذهبی ج ۱۲ ص ۱۷. طبقات‌الشافیه استوی ص ۸۲. مناقب الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ‌الذهبی ص ۱۷۲. الوافی ص ۱۲ ص ۳۵.

علی خلوتی. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن حجازی بن محمد بیومی حسنی ادیسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی خلوتی. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن عثمان بن علی بن عمر علوی طوقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طوقی شود.

علی خلوتی. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن عثمان خلوتی ضریر، مشهور به ناظم‌الدرر. فقیه حنفی و شاعر بود. او را راجوزهای است در فروع فقه حنفی، که در سال ۱۰۶۹ ه. ق. از سرودن آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌الفقه‌الحنفی ص ۲۳).

علی خلوتی. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن محمد قسطنطینی رومی خلوتی شعبانی (علی اطول...، مشهور به قره‌باش. رجوع به علی اطول قره‌باش شود.

علی خلوتی. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن مسلم بن محمد بن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی، مشهور به ابن سهروردی و مکتبی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الاسلام. رجوع به علی سهروردی شود.

علی خلیعی. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن حسین خلیعی شاعر، مکتبی به ابوالحسین. او راست: التوقیف و التخویف. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۵۰۹).

علی خلیعی. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن عبدالعزیز بن ابی محمد خلیعی موصلی حلبی، مکتبی به ابوالحسن. ادیب و شاعر بود و در حدود سال ۷۵۰ ه. ق. در حله درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۲۹۷).

علی خلیفه. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن ابی‌الفرج زمزمی. صوفی بود و در سال ۱۰۶۳ ه. ق. در مکه درگذشت. او راست: شفاء‌المؤمنین. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۸۷).

علی خلیلی. [ع ی خ] (بخ) ابن عثمان حواری خلیلی، ملقب به علاء‌الدین. عالم فرائض و ریاضی‌دان بود و در سال ۷۵۴ ه. ق. در شهر خلیل متولد شد و در ۸۳۳ ه. ق. درگذشت. او راست: کفایة‌الطلاب فی علمی الفرائض و الحساب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الضوء‌اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۶۱. الانس‌الجلیل حنبلی ص ۵۱۱. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۳۷۲. هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۰).

علی خلیلی. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن قاسم اردبیلی خلیلی شافعی بطائنی، ملقب به علاء‌الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی بطائنی شود.

علی خلیلی. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن محمد خلیلی زیدی جیلی. وی در اوایل قرن پنجم هجری در قید حیات بود. او راست: ۱ - الجمع بین الافادة و الافادات. ۲ - المجموع، در دو مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تراجم‌الرجال جنداری ص ۲۵).

علی خنجی. [ع ی خ] (ل) (بخ) ابن روزبهان بن محمد خنجی، ملقب به زین‌الدین. عالم و جامع علوم منقول و معقول بود. وی در ماه صفر سال ۷۰۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - اجوبة ایرادات علی کتاب‌المحصل. ۲ - شرح المنهاج بیضاوی. ۳ - الشکوک علی الکافیة، در نحو. ۴ - المعتبر فی شرح المختصر ابن حاجب. ۵ - النهاية فی شرح

الغایة. (از معجم المؤلفین بنقل از شدالازار شیرازی ص ۲۱۲).

علی خواجه. [ع ی خوا / خا ج / ج] (لخ) دهی است از دهستان بناجو، بخش بناب شهرستان مراغه. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری بناب و ۳ هزاروپانصدگزی باختر راه اراهره و بناب به میاندوآب. ناحیه‌ای است جلگه و باتلاقی و دارای آب و هوای معتدل و سالاریائی و ۲۷۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه صوفی چای و از چاه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و کشمش و بادام است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی خواجه. [ع ی خوا / خا ج / ج] (لخ) (ابن عمر شاه سمرقندی. وی در سال ۶۹۱ ه. ق. حاکم یزد بود و در عهد او واقعه‌ای برای یکی از صاحب‌ملکان روی داد که در تاریخ حبیب‌السیر نقل شده است. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ خیام ص ۱۶۸ شود.

علی خواجه. [ع ی خوا / خا ج / ج] (لخ) - غجدوانی بخارائی. از فرستادگان چنگیزخان مغول به دربار سلطان محمد خوارزمشاه. پس از آنکه دو دولت چنگیزی و خوارزمشاهی هریک بسبب فتوحات خود، خاصه از میان رفتن قراختانیان هم‌مرز شدند، گروهی از بازرگانان مسلمان نزد چنگیزخان رفتند و مقداری پارچه‌های زربفت به خدمت او بردند و خان به بهای خوب کالای ایشان را خرید و جمعی از بازرگانان رعیت خود را به خوارزم فرستاد با هدیه‌های نفیس. فرستادگان چنگیز در ماوراءالنهر بخدمت خوارزمشاه رسیدند. محمود خوارزمی که «بکواج» یعنی فرستاده خطاب می‌شد و این علی خواجه بخارائی یا غجدوانی و یوسف آتراری از جمله فرستادگان بودند. چندی بعد در ماه صفر سال ۶۱۷ ه. ق. که جوچی‌خان فرزند چنگیزخان مغول، شهر «جند» را مستخر ساخت و آنجا را غارت کرد همین علی خواجه را به امارت آن شهر گماشت. (از سیره جلال‌الدین) (حبیب‌السیر ج ۳ خیام ص ۳ ص ۳۰) تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص ۲۲ و ۳۴.

علی خوارزمی. [ع ی خوا / خا ز] (لخ) ابن عَرَّاق صناری خوارزمی، مکتبی به ابوالحسن. نحوی و لغوی و عروضی و فقیه و مفسر بود و در سال ۵۳۹ ه. ق. در مذانۀ از قسرای خوارزم درگذشت او راست؛ شش‌ماریخ‌الدرر فی تفسیر القرآن. (از معجم المؤلفین بنقل از معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۶۳. بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۴۳ و کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۴۴۷ و ۱۰۱۹).

علی خوارزمی. [ع ی خوا / خا ز] (لخ) ابن محمد بن علی بن احمد بن مروان عمرانی خوارزمی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی عمرانی و ابوالحسن عمرانی شود.

علی خوافی. [ع ی خوا / خا] (لخ) (علی سرخ...، مکتبی به ابومسلم. پهلوان دربار سلطان ابوسعید. رجوع به علی سرخ خوافی شود.

علی خوافی. [ع ی خوا / خا] (لخ) ابن قاسم خوافی سنجایی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی سنجایی شود.

علی خوانساری. [ع ی خوا / خا] (لخ) ابن ابی‌القاسم خوانساری. فقیه بود و در حدود سال ۱۲۳۸ ه. ق. درگذشت. او راست؛ شرح‌الدرة، که کامل نشده است. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۳۷).

علی خویشاوند. [ع ی خوی / خی و] (لخ) (امیر...) یا حاجب علی قریب. از امرای بزرگ دربار سلطان محمود غزنوی. رجوع به حاجب (علی بن قریب...) شود.

علی خوئی. [ع ی خ] (لخ) (ابن علیرضا خوئی. شاعر بود (۱۲۹۲ - ۱۳۵۰ ه. ق.). او را دیوان شعری است محتوی بر اشعار عربی و فارسی. (از الذریعة آقازیرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۵ بنقل از الحدیقة المبهجة اردوبادی).

علی خویی. [ع ی خ] (لخ) نجفی. فقیه و اصولی بود و در اوایل محرم سال ۱۳۰۹ ه. ق. در نجف درگذشت و جسد او را در وادی‌السلام دفن کردند. او راست؛ رساله علی حجة‌الظن. (از معجم المؤلفین بنقل از فوائد‌الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۲۹۹).

علی خیابانی. [ع ی] (لخ) ابن عبدالمظیم تبریزی خیابانی حکیم آبادی. رجوع به علی تبریزی شود.

علی خیاط. [ع ی خئی یا] (لخ) ابن ابی‌سعد بن ابی‌الفرج خیاط، مکتبی به ابوالحسن. فقیه و واعظ و اخباری اوایل قرن ششم هجری بود. او راست؛ الجامع فی‌الاخبار. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۹۹).

علی خیاط. [ع ی خئی یا] (لخ) ابن حنفناوی. وی طبیب بود. او راست؛ فتح الرحمان فی بدء خلق الانسان، که در سال ۱۲۱۳ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از

معجم المؤلفین بنقل از فهرس‌الازهریة ج ۶ ص ۱۲۴).

علی خیری. [ع ی خ] (لخ) ابن عمر خربونی مصری. متوفی در سال ۱۳۲۷ ه. ق. وی در دیوان وزارت اوقاف، کاتب بود. او راست؛ ۱ - شرح الالفاظ الغریبة. ۲ - ضیاء‌العیون علی کشف‌الظنون. (از معجم المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۹۷. فهرس‌الازهریة ج ۶ ص ۱۱۸).

علی خیری. [ع ی خ] (لخ) کوتاه‌های رومی. وی در سال ۱۰۳۷ ه. ق. در قید حیات بود. او راست؛ زیدة‌الفکر فی زیارة سیدالبشر (ص). (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکتون ج ۹ ص ۶۱۲).

علی خیطال. [ع ی خ] (لخ) ابن محمد بن سید نحوی بطلیوسی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به خیطال. رجوع به علی بطلیوسی شود.

علی خیقانی. [ع ی خ] (لخ) ابن حسین خیقانی حلی نجفی. لقب او در «مصنفا علم‌الرجال» به صورت «خاقانی» ضبط شده است. وی فقیه و اصولی بود که در بیست‌وششم یا بیست‌وهفتم رجب سال ۱۳۳۴ ه. ق. در نجف اشرف درگذشت. و از جمله اساتید او شیخ انصاری و میرزای شیرازی و شیخ راضی و شیخ محمدحسین کاظمی و شیخ زین‌العابدین مازندرانی و شیخ علی‌بن میرزا خلیل طهرانی بوده‌اند. «خیقانی» منسوب است به «خیقان» که محلی است در سواد عراق. او راست؛ ۱ - تعلیق بر فوائد آقا بهبهانی، در علم رجال. ۲ - رساله‌ای در تمام ابواب اصول. ۳ - رساله‌ای در مهمات فقه و قواعد آن. ۴ - شرح لللمعة الدمشقیة. (از مصنفی علم‌الرجال آقازیرگ طهرانی ص ۳۱۶) (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۱۲۳).

علی حیوانی. [ع ی خئی] (لخ) ابن یحیی حیوانی صنعانی. وی نابینا بود و در سال ۱۰۶۰ یا ۱۰۷۱ ه. ق. در صنعاء درگذشت. (از معجم المؤلفین بنقل از خلاصة‌اللاثر محبی ج ۳ ص ۱۹۷. ملحق البدرالطالع زیارة ص ۱۸۴).

علی دادسی. [ع ی] (لخ) ابن محمد بن ابی‌القاسم بن ابراهیم بن علی بن محمد دادسی مغربی. وی در حدود سال ۱۰۷۵ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱ - بداية‌الطلاب فی علم وقت الیوم و الحساب، که بعداً خود آن را شرح کرد و به نام «اتحاف ذوی‌الالباب فی شرح بداية‌الطلاب» نامید. ۲ - فتح‌المغیث فی شرح‌الیواقیت. ۳ - معونة‌الطلاب فی علم‌الحساب. ۴ - الیواقیت لطالب معرفة‌المواقیت. (از معجم المؤلفین بنقل از

هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶. فهرس الخدیویة ج ۵ ص ۳۳۰. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۱۶۸ ج ۲ ص ۷۳۲.

علی دارقطنی. [ع ی ر ق] [بخ] ابن عمر بن احمد بن مهدی بن مسعود بن نعمان بن دینار بن عبدالله بغدادی دارقطنی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن عمر بن...) و دارقطنی شود.

علی دارزی. [ع ی ر] [بخ] (پهلوان...) وی از طرف امیر محمد مظفر، کوتوال سیرجان بود. و در سال ۷۴۵ ه. ق. امیر شیخ ابواسحاق اینجو پس از تسخیر شیراز به قصد تسخیر کرمان به سیرجان رفت اما پهلوان علی دارزی در یکی از قلاع متحصن شد و امیر شیخ چون از تسخیر آنجا مأیوس گشت، اطراف آن شهر را غارت کرد و بطرف کرمان رفت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۸۲ شود.

علی داعی. [ع ی] [بخ] ابن احمد بن قاسم بن محمد حسنی یمینی، متولد ۱۰۴۰ ه. ق. وی از صاحبان علم و ریاست بود و برای خود دعوت کرد و شهر صعده را مسخر ساخت و به نام خود سکه زد و فعالتهای بسیاری برای محاصره صنعاء کرد اما سودی ننجشید. سپس به صعده بازگشت و در جمادی الاولای سال ۱۱۲۱ ه. ق. درگذشت. او راست؛ شرحی بر بحر زخار. (از معجم المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۶۴. ملحق البدر الطالع ص ۱۵۶).

علی داغستانی. [ع ی غ] [بخ] ابن صادق بن محمد بن ابراهیم بن حسین بن محمد داغستانی شماخی حنفی. رجوع به علی شماخی شود.

علی داماد. [ع ی] [بخ] ابن محمد بن رضوی تبریزی نجفی، مشهور به سید علی داماد، یا علی آقا داماد. او را از آن جهت «داماد» گفتند که شاگرد و داماد شیخ محمد حسن مامقانی بوده است. و دیگر از اساتید او میرزا حبیب الله رشتی بود. وی شخصی فقیه و اصولی و عارف به علم رجال بود که در سال ۱۲۵۷ ه. ق. در تبریز متولد شد و به عتبات عالیات هجرت نمود و مدتی بهراهی مسلمانان علیه دولت انگلستان جهاد نمود که منتهی به شکست مسلمین در «شعبیه» به نزدیکی بصره گشت. و سرانجام در بیستم یا بیست و دوم صفر سال ۱۳۳۶ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱ - کتابی در اصول فقه، در سه مجلد. ۲ - کتابی در علم رجال. ۳ - مصباح الظلام فی شرح شرائع الاسلام، در شش مجلد. (از مصنفی علم الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۳۰۴) (از الذریعة آقابزرگ ج ۱ ص ۲۰۷)

(معجم المؤلفین عمر رضا کحالة ج ۷ ص ۸۹ و ۲۱۷).

علی دانبالی. [ع ی] [بخ] فسوی برزازی جهرمی، ملقب به شهاب الدین. صوفی و محدث و از علمای زمان شاه طهماسب صفوی در قرن دهم هجری بود. او راست؛ جواهر الادراج و زواهر الابراج فی بعض الاحادیث الصحیحة النبویة المرویة عن الائمة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۸۹).

علی دانی. [ع ی] [بخ] ابن صالح بن ابی لیث بن اسعد بن فرح بن یوسف طرطوشی دانی، مشهور به ابن عزالناس و مکتبی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و ادیب و شاعر بود. وی در سال ۵۰۸ ه. ق. در طرطوشه متولد شد و در رمضان سال ۵۶۶ ه. ق. در دانیة به قتل رسید. او راست؛ ۱ - شرح معانی التحیة. ۲ - کتاب العزلة. (از معجم المؤلفین بنقل از التکملة ابن ابار ص ۶۶۸. الدبیاج ابن فرحون ص ۲۱۲. نیل الایتهاج ص ۱۹۹).

علی داودی. [ع ی] [بخ] ابن حسین داودی، مکتبی به ابوالقاسم. وی در هرات قاضی بود و در ترجمه تاریخ یمینی ذکر او آمده است. رجوع به ترجمه تاریخ یمینی نسخه خطی ص ۲۵۲ شود.

علی دایه. [ع ی ی] [بخ] رجوع به علی (ابن عبدالله) و تاریخ بیهقی شود.

علی دباغ. [ع ی ذب با] [بخ] ابن مصطفی دباغ حلبی شافعی، مشهور به میقاتی و مکتبی به ابوالفتوح. رجوع به علی میقاتی شود.

علی دده. [ع ذ د] [بخ] ابن مصطفی موستاری سکتواری، ملقب به علاء الدین و مشهور به علی دده و شیخ التربة. وی صوفی بود و در شهر موستار متولد شد و سپس ساکن مکه مکرمه گردید و در سال ۱۰۰۷ ه. ق. در قلعة صولنق شهید شد. او راست؛ ۱ - تمکین المقام فی مسجد الحرام. ۲ - خواتم الحکم و حل الرموز و کشف الكنوز لما فیها من لطائف العلوم و الحکم. ۳ - فضائل الجهاد. ۴ - محاضرة الاوائل و مسامرة الاواخر. ۵ - مواقف الاخرة و اللطائف الفاخرة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۳) (از الاعلام زرکلی). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است؛ کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۹۱ و سایر صفحات. الجوهر الاسنی خانجی ص ۱۰۴. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۰. اکتفاء النوع فنیدک ص ۳۷۷. فهرس الخدیویة ج ۵ ص ۱۴۱ ج ۶ ص ۱۳۷. ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۱۹۶. الکشاف طلס ص ۱۳۸.

علی درجزینی. [ع ی ذ ج] [بخ] خراسانی، ملقب به معین الدین. وی در قرن

یازدهم هجری میزیست و وزیر صفی قلی حاکم بغداد بوده است. او شعر نیز می سرود و نصرآبادی قسمتی از اشعار او را نقل کرده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۶ بنقل از تذکرة نصرآبادی ص ۷۶).

علی دردزد. [ع ی] [؟] [بخ] استرآبادی. وی شاعر بود و قسمتی از اشعار او در تذکرة دولتشاه آمده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۶ بنقل از تذکرة دولتشاه سمرقندی ص ۶. لطائف نامه هروی ج ۱ ص ۲۰).

علی درزی. [ع ذ] [بخ] دهی است جزء دهستان کوهپایه، بخش نوبران شهرستان ساوه. واقع در ۱۸ هزارگری خاور نوبران و ۶ هزارگری راه عسومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۴۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود و محصول آن غلات، بن‌شن، بادام، انگور، گردو، سیب‌زمینی، لبنیات و میوه است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است و از طریق غرق آباد می توان انومیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی دروغینی. [ع ی ذ] [بخ] (سپهسالار...) وی از سرداران ترکان خاتون مادر سلطان محمد خدابنده بود. و بواسطه دروغهای بزرگی که می گفت مشهور به «دروغینی» و یا «کوه دروغان» گشت. آنگاه که ترکان خاتون خوارزم را ترک گفت زمام کشور به دست این شخص افتاد و چون هیچ نوع خبرت و کفایتی نداشت، اختلال کارها فزونی یافت و اموال دیوان طعمه مختلسان گشت. تا اینکه دو تن از نواب دیوان خوارزمشاه یعنی عمادالدین مشرف و شرف الدین وکیل، به خوارزم آمدند و به نام خوارزمشاه به اداره امور دیوان پرداختند. و نیز هنگامی که جلال الدین خوارزمشاه پس از مرگ پدر خود از جزیره آبسکون خوارزم برگشت تا در مقابل حمله چنگ دفاع برخیزد سپهسالار علی کوه در اربوقا پهلوان و اغل حاجب (توخی پهلوان ملقب به قتلغ خان) که از بیادوت و قبیله ترک گرد آمدند و مصمم بر قتل او بودند زیرا آنان معتقد به تاراج و دست‌نشدن او بودند. برادر جلال الدین موضوع اطلاع دادند و او با سپهسالار علی کوه دروغینی که والی تاریخ

ج ۱ ص ۹۷ و ۹۸ و سیرة جلال‌الدین منکبری
چ هوداس ص ۵۵ شود.

علی درویش. [ع ی د] (ا.خ) مشهور به
سگ‌بچه. هنگامی که امیر تیمور گورکانی
مشرف به مرگ شد، این علی درویش که به
سگ‌بچه شهرت داشت، مأمور گشت که به
تبریز برود، و نیز شیخ تیمور قوچین
مأموریت یافت که بسوی هرات رود تا میرزا
شاهرخ عمر را از کیفیت حادثه آگاهی دهند.
رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۵۳۶
شود.

علی درویش. [ع ی د] (ا.خ) ابن ابراهیم.
از اهالی حلب بود، در سال ۱۲۸۹ هـ. ق. متولد
شد و در ۷ ربیع‌الاول ۱۳۷۲ هـ. ق. درگذشت.
او راست: النظریات الحقیقیة فی علم القراءة
الموسیقیة، در شش جلد. (از معجم‌المؤلفین
بقتل از اعلام‌الادب ج ۱ ص ۲۳۶).

علی درویش. [ع ی د] (ا.خ) ابن امیر
بایزید جلایر. وی از کسانی بود که برای فتنه
بین امیر حسین و امیر تیمور گورکانی، مکتوبی
نزد امیر حسین در سالی سرای فرستادند، مبنی
بر آنکه امیر تیمور به خیال استقلال شروع به
جمع‌آوری سپاه کرده است. رجوع به
حبیب‌السیر ج ۳ ص ۴۰۸ شود.

علی درویش. [ع ی د] (ا.خ) ابن حسن بن
ابراهیم آنکوری مصری، مشهور به درویش.
ادیب و نویسنده و شاعر بود و در قاهره در ماه
محرم سال ۱۲۱۱ هـ. ق. متولد شد. وی در
دانشگاه ازهر وارد گشت و نزد شیخ مهدی
وقویسی و صاوی تحصیل کرد. سپس
متماثل به ادبیات شد و آنگاه به نویسندگی و
سردن شعر پرداخت و در ۲۷ ذیقعدة سال
۱۲۷۰ هـ. ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱

محاسن الملیل لصور الخیل. ۲ -
مدح خیار عصره و ذم
آن را «الاشعار
الگردش
ص ۴ -
ای

کتابخانه
میرزا حسن
بایزید جلایر
میرزا حسن
بایزید جلایر
میرزا حسن
بایزید جلایر
میرزا حسن
بایزید جلایر
میرزا حسن
بایزید جلایر

وی از امرای جهانگیر میرزا در قلعة اخسی
بود. و او جزو کسانی است که وقتی سلطان
محمودخان بن ابی‌سعید بن محمد بن میرانشاه
بجانب اخسی آمده بود در آن قلعه بودند و از
آنجا به کاسان ماوراءالنهر (یا کاشان) رفتند.
رجوع به حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۲۷
شود.

علی دریدی. [ع ی د] (ا.خ) ابن احمد
دریدی، مکتبی به ابوالحسن. زبیدی نام او را
تقل کرده و اصل او را از فارس دانسته است
که در آن هنگام وراق بن درید والی آنجا بود.
رجوع به معجم‌الادباء ج مارکلیوت ج ۵
ص ۸۱ شود.

علی درینی. [ع ی] (ا.خ) ابن محمد بن
یحیی درینی انباری، مکتبی به ابوالحسن و
ملقب به ثقة‌الدولة. رجوع به علی انباری (ابن
محمد بن...) شود.

علی دستاوی. [ع ی د] (ا.خ) ابن هبة‌الله
دستاوی شافعی، ملقب به نورالدین. از مؤلفان
فقه بود و در سال ۷۰۷ هـ. ق. درگذشت. او
راست: ۱ - الروضة. ۲ - شرح کتاب التعجیز
فی مختصر الوجیز فی الفروع الشافعیة ابن
یونس موصلی. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه
ص ۴۱۸ و ۹۳۱).

علی دشتکی. [ع ی د] (ا.خ) ابن
احمد بن محمد معصوم بن نظام‌الدین احمد بن
ابراهیم بن سلام‌الله بن عمادالدین مسعود بن
صدرالدین محمد بن استادالبشر غیاث‌الدین
منصور بن صدرالمحققین محمد بن
غیاث‌الدین منصور الکبیر حسینی دشتکی،
مشهور به سید علی خان و ملقب به صدرالدین.
رجوع به علیخان (ابن احمد بن محمد بن...)
شود.

علی دقاق. [ع ی د] (ا.خ) ابن عبیدالله
دقیقی بغدادی، مشهور به دقاق و مکتبی به
ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم (علی بن عبیدالله
دقاق) و علی (ابن عبیدالله...) شود.

علی دقیقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن عبیدالله
دقیقی بغدادی، مشهور به دقاق و مکتبی به
ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم (علی بن عبیدالله
دقاق) و علی (ابن عبیدالله...) شود.

علی دکنی. [ع ی د] (ا.خ) ابن احمد بن
اسماعیل بن موسی بن علی بن حسن بن محمد
بالتلفظ ملقب به علاء‌الدین. رجوع به علی
علی

علی دکنی. [ع ی د] (ا.خ) ابن
مدیومی حسنی ادریسی
دمرداشی احمدی.

[ع ی د] (ا.خ) ابن
مادی ناصری دمشقی،
ادیب و شاعر و مورخ

(۷۲۸ - ۸۰۱ هـ. ق.)، او راست: ۱ - تاریخ،
که محتوی حوادث زمان مؤلف است. ۲ -
قصیده‌ای در مدح پیغمبر (ص). (از
معجم‌المؤلفین بقتل از هدیه‌العارفین ج ۱
ص ۷۲۶. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۲۱۴.
شذرات‌الذهب ج ۷ ص ۸. الضوء‌اللامع
سخاوی ج ۵ ص ۱۹۴).

علی دمشقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن
ابراهیم بن داود بن سلمان بن سلیمان عطار
دمشقی شافعی، ملقب به علاء‌الدین و مکتبی به
ابوالحسن. رجوع به علی عطار شود.

علی دمشقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن
ابراهیم بن عباس حسینی علوی دمشقی،
مکتبی به ابوالقاسم و مشهور به نسیب. رجوع
به علی نسیب شود.

علی دمشقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن
ابراهیم بن محمد بن هماد بن محمد بن
ابراهیم بن حسن انصاری دمشقی، مشهور به
ابن شاطر و مطعم و ملقب به علاء‌الدین و
مکتبی به ابوالحسن. عالم هیئت. رجوع به
علی (ابن شاطر...) شود.

علی دمشقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن ابی‌حزم
قرشی دمشقی مصری شافعی مشهور به ابن
نقیس و ملقب به علاء‌الدین. رجوع به ابن
نقیس و علی (ابن ابی‌حزم...) شود.

علی دمشقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن
ابی‌مجدین شرف بن احمد حمصی دمشقی.
رجوع به علی حمصی شود.

علی دمشقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن احمد بن
موسی بن محمد دبیری جویری دمشقی
شافعی، ملقب به علاء‌الدین و مکتبی به
ابوالحسن. رجوع به علی دبیری شود.

علی دمشقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن
اسماعیل بن موسی بن علی بن حسن بن محمد
دمشقی شافعی، مشهور به ابن عمادالدین و به
ابن ویس و ملقب به علاء‌الدین. رجوع به علی
(ابن عمادالدین...) شود.

علی دمشقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن
حسن بن علی بن میمون ربیعی دمشقی، مشهور
به ابن ابی‌زروان. رجوع به علی ربیعی شود.

علی دمشقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن
حسن بن هبة‌الله بن عبدالله بن حسین دمشقی
شافعی، مشهور به ابن عساکرو و ملقب به
ثقة‌الدین و مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به ابن
عساکرو علی (ابن حسن...) شود.

علی دمشقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن
حسین بن عروة مشرقی دمشقی حنبلی،
مشهور به ابن زکنون و مکتبی به ابوالحسن.
رجوع به علی مشرقی شود.

علی دمشقی. [ع ی د] (ا.خ) ابن خضر بن
حسن عثمانی دمشقی، مکتبی به ابوالحسن.
رجوع به علی عثمانی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابن خلیل بن علی بن حسین دمشقی، مشهور به ابن قاضی عسکر و مکتبی به ابوالحسن. وی فقیه بود و در سال ۶۰۸ ه. ق. در دمشق تولد یافت و در سال ۶۵۱ ه. ق. درگذشت. او راست؛ شرح الجامع الکبیر شیبانی، در فروع فقه حنفی. و صاحب کشف الظنون این کتاب را نظم دانسته است. (از معجم المؤلفین بنقل از تاج التراجم ابن قطلوبغا ص ۳۲. کشف الظنون ص ۵۷۰).

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابن سودون یسبغاوی قاهری دمشقی حنفی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن سودون و علی (ابن سودون...) شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابن عبدالله بهایی دمشقی غزولی، ملقب به علاءالدین. رجوع به «غزولی» و علی بهایی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن عثمان بن عمر بن صالح دمشقی شافعی، مشهور به ابن صیرفی و ملقب به علاءالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی صیرفی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابن عثمان غزی دمشقی حنفی، ملقب به شرفالدین. رجوع به علی غزی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابن علی بن محمد بن ابی العز دمشقی حنفی، ملقب به علاءالدین. فقیه بود و در سال ۷۳۱ ه. ق. متولد شد. وی مدتی عهده دار امر قضاء در دمشق بود و در سال ۷۹۲ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- التنبیه علی مشکلات الهدایة، در فروع فقه. ۲- التوراللاع فیما یعمل به فی الجامع ای جامع بنی امیه. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۶. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۲۹).

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن محمد بن ابراهیم دمشقی حنثانی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی حنثانی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن محمد بن ابی بکر بن علی بن ابراهیم بن علی بن عدنان حسینی دمشقی حنفی، مشهور به نقیب الاشراف. رجوع به علی نقیب الاشراف شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن محمد بن عباس بن شیبان دمشقی حنبلی، مشهور به ابن اللحام و مکتبی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. وی فقیه و اصولی بود و در عید فطر سال ۸۰۳ ه. ق. درگذشت. در حالی که سن او بیش از پنجاه سال بود. او راست؛ القواعد الاصولیة و الاخبار العلمیة فی اختیارات الشیخ تقی الدین تیمیة. (از معجم المؤلفین بنقل از شذرات الذهب ابن

عماد ج ۷ ص ۳۱. الدارس نعیمی ج ۲ ص ۱۲۲).

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن محمد بن عبدالحمید هیتی بغدادی دمشقی صالحی. رجوع به علی هیتی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن محمد بن عبدالعزیز بن فتوح بن ابراهیم تغلبی موصلی دمشقی شافعی، مشهور به ابن درهم و ملقب به تاج الدین. رجوع به ابن درهم و علی (ابن محمد...) شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن محمد بن عثمان بن محمد بن رجب بن علاءالدین دمشقی شافعی، مشهور به ابن شعبة. محدث و نحوی و شاعر. اصل وی از بعلبک بود و در سال ۱۱۵۷ یا ۱۱۵۸ ه. ق. در دمشق متولد شد و در آنجا پرورش یافت و در سال ۱۲۱۹ یا ۱۲۲۹ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- حاشیه بر شرح بخاری سطلانی. ۲- رساله ای در بسملة. ۳- نظم مفردات قواعد اعراب. (از معجم المؤلفین بنقل از روض البشر جمیل الشطی ص ۱۸۰. منتخبات التواریخ لدمشق تقی الدین ج ۲ ص ۶۷۱).

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن محمد بن عز اذری دمشقی حنفی، ملقب به صدرالدین. رجوع به علی اذری شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن محمد بن علی بن سلیم دمشقی صالحی شافعی سلیمی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی سلیمی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن محمد بن عیسی دمشقی محلی نراوی شافعی، مشهور به قطبی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قطبی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن محمد بن مراد بن علی بخاری الاصل دمشقی حنفی نقشبندی، مشهور به مرادی. رجوع به علی مرادی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابن محمد دمشقی شاذلی حنفی (درویش...). تقیب رمایه (تیراندازی) در دمشق بود و به سال ۱۱۳۰ ه. ق. درگذشت. او راست؛ مفتاح کنز در النظام فی اصول الرمایة و تعلیم الغلام. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۶. تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ج ۳ ص ۳۳۹). صاحب معجم المؤلفین (ج ۷ ص ۹۱) درگذشت این شخص را از قول صاحب ایضاح المکتون (ج ۲ ص ۵۲۷) سال ۱۲۲۶ ه. ق. آورده است.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابن محمد سالم بن ولی الدین ترکمانی دمشقی حنفی. رجوع به علی ترکمانی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابن محمد

قابونی دمشقی حنفی، ملقب به علاءالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قابونی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابن مسلم بن محمد بن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی، مشهور به ابن سهروردی و مکتبی به ابوالحسن و ملقب به جمال الاسلام. رجوع به علی سهروردی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابن مظفر بن ابراهیم و یا هدیه بن عمر بن یزید کنندی اسکندرانی و داعی. متوفی در ۷۱۶ ه. ق. رجوع به علاءالدین (ابن مظفر...) شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابسن ناصرالدین بن احمد طرابلسی دمشقی حنفی. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) ابن یزید دمشقی صاحب القاسم، مکتبی به ابوعبدالملک. از روایات حدیث بود. و نیز رجوع به ابوعبدالملک (ابن علی...) شود.

علی دمشقی. [ع ی د م] (اخ) بساقانی قادری، ملقب به نورالدین. رجوع به علی قادری شود.

علی دمنتی. [ع ی د م] (اخ) ابن سلیمان دمنتی بوجمعوی مغربی مالکی، مکتبی به ابوالحسن. فقیه و محدث و مورخ و مفسر و شاعر بود و در سال ۱۲۳۴ ه. ق. در دمنات متولد شد و در ۲۸ ربیع الثانی ۱۳۰۶ ه. ق. در مراکش درگذشت. او راست؛ ۱- تفسیر القرآن. ۲- دیوان شعر در مدحهای نبوی. ۳- کتابی در مناقب شیخ ابوالعباس بستی، مدفون در مراکش. ۴- النصیحة التامة للخلیفة العامة. ۵- نور مصباح الزجاجة علی سنن ابن ماجة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۰۳). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است. فهرس المؤلفین بالظاهرة. فهرس الفهارس کتانی ج ۱ ص ۱۲۳. هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۷۶. دلیل مورخ المغرب ابن سودة ص ۲۲۶. السعادة الابدیة محمد فتوحی ص ۱۱۲. معجم المطبوعات ص ۵۲۷. ایضاح المکتون ج ۱ ص ۴۱۹ و سایر صفحات. فهرس الازهریة ج ۱ ص ۲۸۶ و سایر صفحات و مجلدات. فهرس الخدیویة ج ۱ ص ۳۳۹ و سایر صفحات و مجلدات. فهرس الحدیث از المکتبة البلدیة ص ۲۵ و سایر صفحات.

علی دمیاطی. [ع ی د م] (اخ) ابن احمد بن محمد بنای دمیاطی. رجوع به علی بنا شود.

علی دمیاطی. [ع ی د م] (اخ) منتظلا. او راست؛ ۱- اسئلة فی دقائق من علوم مختلفة، که در سال ۱۱۹۳ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. ۲- نکت القواعد النحویة. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس دارالکتب

المصرية ج ۲ ص ۱۷۲ و ج ۶ ص ۲۰۲).
علی دواداری. [ع ی د] (اخ) ابنن محمدبن علاءالدین دواداری، مشهور به ابن کلاس. شاعر بود و در دمشق به سربازی اشتغال داشت و در سال ۷۰۳ ه. ق. در حطین از قرای صغد فلسطین درگذشت. او را مجموعه‌ها و تعلیقاتی است. (از معجم المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۵۵). و رجوع به فوات الوفيات ج ۲ ص ۸۴ و الدرر الكامنة ج ۳ ص ۱۲۳ شود.

علی دوالیبی. [ع ی د] (اخ) ابنن عبدالمحسن بن دوالیبی بغدادی شامی حنبلی، مکتبی به ابوالعالی و ملقب به عقیق‌الدین. محدث و مورخ و خطیب بود. وی در ۱۱ محرم سال ۷۷۹ ه. ق. در بغداد متولد شد سپس به دمشق رفت و ساکن آنجا گردید و عهده‌دار خطابه در جامع مظفری و در مشیخه شیخ ابی عمر شد و در حدود سال ۸۵۸ ه. ق. در صالحیه دمشق درگذشت و جسد او در دامنه کوه قاسیون دفن شد. او راست: ۱ - الارشاد فی فضل ارباب‌الذکر و الجهاد. ۲ - شرح حال محمدبن اسماعیل بخاری. (از معجم المؤلفین بنقل از شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۲۹۳. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۷۰. فهرس مخطوطات الظاهریه یوسف عش ج ۶ ص ۲۲۲).

علی دورقی. [ع ی د] (اخ) ابن مهزیار اهوازی دورقی شیعی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی اهوازی شود.

علی دوست طغائی. [ع ی ط] (اخ) وی و «اوزون حسن» در سال ۸۸۸ ه. ق. امارت احسی و مرغینان را به عهده داشتند. در الذریعه آمده است که وی نواده میرزا علیکه و شاعر بود و تخلص او «رفیقی» بوده است. و در تذکره حسینی او از معاصرین جامی شمرده شده است. رجوع به الذریعه آق‌ابزرگ طهرانسی ج ۹ ص ۷۵۶. مجالس النفاثین میرعلیشیر ج ۵ ص ۱۱۱ و ۳۸۳. تذکره حسینی ص ۱۲۳. حبیب‌السیرح خیام ج ۴ ص ۲۲۸ و سایر صفحات شود.

علی دوسی. [ع ی د] (اخ) ابن حسن هنائی، مشهور به کراخ‌النمل و دوسی و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی کراخ‌النمل شود.

علی دوعاجی. [ع ی] (اخ) ادیب و داستان‌سرا و روزنامه‌نگار بود و در تونس در سال ۱۳۲۷ ه. ق. متولد شد و در ۲۵ یار (مه) سال ۱۳۶۸ ه. ق. درگذشت. وی داستانهای بسیاری به زبان عامیانه دارد. و نیز او راست: رحله بین حانات البحر الابيض المتوسط. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۹۱).

علی دوعنی. [ع ی د] (اخ) ابن عبدالله باراس دوعنی حضرمی، صوفی و از اهل

طریقت بود. وی در ۱۹ ربیع‌الاول سال ۱۰۵۴ ه. ق. در حزیبه از اعمال دوعن در حضرموت درگذشت. او راست: ۱ - شرح قصیده ابوبکر عیدروسی. ۲ - دوشرح کوچک و بزرگ بر الحکم العطائیه. (از معجم المؤلفین بنقل از خلاصه‌الامر محبی ج ۳ ص ۱۷۲. ملحق البدر الطالع زیارة ص ۱۶۹. هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۷۵۶).

علی دولابی. [ع ی د] (اخ) ابنن عبدالعزیزبن محمد دولابی. وی از فقهانی بود که از مذهب فقهی محمدبن جریر طبری پیروی می‌کردند و پیش از سال ۳۱۰ ه. ق. میزیست. او راست: ۱ - اثبات الرساله. ۲ - اصول اصغر. ۳ - اصول اکبر. ۴ - اصول اوسط. ۵ - اصول الکلام. ۶ - افعال النبی (ص). ۷ - التبصیر. ۸ - الرد علی ابن‌المغلس. ۹ - رساله کذبتما. ۱۰ - عبارة الرؤیا. ۱۱ - القرائات. ۱۲ - کتاب فی بسم‌الله الرحمان الرحیم. ۱۳ - المسأله فی افتراض الاماء. ۱۴ - نامه به بربرالحزمی. ۱۵ - نامه به علی بن عیسی. ۱۶ - نامه به نصر قشوری. (از الفهرست ابن‌الندیم) (معجم المؤلفین بنقل از هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۷۸).

علی دولی. [ع ی د] (اخ) دهسی است از دهستان کبودگنبد، بخش کلات شهرستان دره گز. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب کیودگنبد. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و نخود است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی دهخوارقانی. [ع ی د خ ا] (اخ) (خواجده...) وی شاعر و از اهالی «بادام‌بار» از قرای دهخوارقان بود. و در سال ۶۹۹ ه. ق. در عهد غازان‌خان درگذشت. بعضی اشعار او در کتاب «دانشمندان آذربایجان» آمده است. (از الذریعه آق‌ابزرگ طهرانسی ج ۹ ص ۷۵۱ بنقل از دانشمندان آذربایجان ص ۱۰۰).

علی دهکی. [ع ی د ه] (اخ) ابنن ابراهیم‌بن محمد دهکی رازی، مکتبی به ابوالقاسم. وی از اهالی «دهک» بود که یکی از قرای ری است. کتاب اغانی را نزد ابوالفرج اصفهانی خواند. پدر او ابوالفرج ابراهیم از منشیان بزرگ شیراز و داماد ابوالفضل عباس شیرازی وزیر بختیار بود. (از معجم الادباء. ج مارگلیوت ج ۵ ص ۷۸). و نیز رجوع به ابن‌الدهکی شود.

علی دیبلی. [ع ی د ب] (اخ) ابن احمدبن محمد دیبلی شافعی. فقیه بود و در حدود سال ۴۰۰ ه. ق. درگذشت. و دیبلی منسوب است

به شهر دیبل، در ساحل دریای هند. او راست: ۱ - ادب‌القضاء. ۲ - شرح ادب‌القاضی. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۴۸۵).

علی دیوبی. [ع ی د] (اخ) ابن علی دیربلی شافعی، مکتبی به ابونصر. صوفی بود. او راست: مختصر فتح‌الملک‌المجید المؤلف لثنع العبید، که در ششم جمادی‌الاولی سال ۱۲۱۶ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس‌الخدویه ج ۲ ص ۲۲۸).

علی دیوری. [ع ی د] (اخ) ابن احمدبن موسی‌بن محمد دیری جویری دمشقی شافعی، ملقب به علاء‌الدین و مکتبی به ابوالحسن. ادیب و شاعر بود و در سال ۸۵۷ ه. ق. در قریه شوک از بلاد نابلس متولد شد و در ۹۳۷ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین بنقل از شذرات‌الذهب ج ۲ ص ۲۲۲. الکواکب‌السائرة ج ۲ ص ۲۰۰).

علی دیک. [ع ی] (اخ) از فضالی قرن سیزدهم مصر بود. او راست: عمل الدواوین المتواتر فی بیان رسوم‌الدفاتر، که در سال ۱۲۸۹ ه. ق. در قاهره به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس دارالکتب المصریه ج ۶ ص ۱۲۳).

علی دیلمی. [ع ی د ل] (اخ) ابن‌بوئه دیلمی، ملقب به عمادالدوله. رجوع به عمادالدوله دیلمی شود.

علی دیلمی. [ع ی د ل] (اخ) رکن‌الدوله حسن بن بوئه دیلمی، ملقب به فخرالدوله و مکتبی به ابوالحسن. سومین تن از دیالمه ری و همدان و اصفهان که از سال ۳۶۶ تا ۳۷۶ ه. ق. سلطنت کرد. رجوع به فخرالدوله دیلمی شود.

علی دیلمی. [ع ی د ل] (اخ) ابن محمد دیلمی (شیخ‌الامام...)، مکتبی به ابوالحسن. او راست: عطف الالف و المألوف. (از کشف‌الظنون ص ۱۱۴۲).

علی دیناری. [ع ی] (اخ) ابن محمدبن حسن بن دینار دیناری نحوی، مکتبی به ابوالحسن. وی از فرزندان دیناربن عبدالله بود و در سال ۴۶۳ ه. ق. درگذشت. پدر او ابوالفتح محمد، از صاحبان علم و محدثان به شمار می‌رفت. (از معجم‌الادباء یاقوت ج مارگلیوت ج ۵ ص ۴۰۹).

علی دینوری. [ع ی د ن و] (اخ) ابن عبدالواحد دینوری، مکتبی به ابوالحسن. قاری بود. وی از قزوینی و ابومحمد خلال و عده‌ای دیگر روایت کرد. و ابن‌الجوزی از او روایت دارد. او در جمادی‌الآخره سال ۵۲۱ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین بنقل از شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۴ ص ۶۴).

مرآةالجنان یافعی ج ۳ ص ۲۲۸).

علی دینوری. [ع ی د ن وَ] (اخ) ابن محمد بن سهل صانع دینوری، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی صانع شود.

علی دیوانی. [ع ی] (اخ) ابسن ابسی محمد بن ابی سعید بن عبدالله واسطی، مشهور به دیوانی و مکتبی به ابوالحسن، قاری و شاعر بود. در سال ۶۶۳ ه. ق. متولد شد. و بسال ۷۴۳ ه. ق. در واسط درگذشت. او راست: ۱ - ارجوزة نظم اللوامع فی الشواذ. ۲ - روضةالتقریر فی الخلف بین الارشاد و التیسیر که نظم الارشاد قلاتسی است. (از معجم المؤلفین بنقل از طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۸۰. الدرر الکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۱۰۴. هدیة السارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۸. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۵۹۴ و ۹۲۵).

علی ذکرة السلام. [ع لا ذ ر ه س ن] (ع جمله اسمیه دعایی) بر یاد او درود باد! (اخ) لقبی است که اسماعیلیان برای چهارم از دعاة خود، جهت تعظیم او داده‌اند. و نام وی حسن بن محمد بن بزرگامید است و در سال ۵۲۰ ه. ق. متولد شد و از کودکی به تحصیل مسائل عقلی و نقلی مذهب اسماعیلیه پرداخت و فضیلتی کسب کرد و از آنجا که پدرش محمد شخصی بغایت عامی بود، الموتیان این حسن را در جنب پدر عالمی مستفوق و دانائی بزرگ می‌دانستند و می‌پنداشتند که امامی که حسن صباح وعده داده است همین شخص می‌باشد و او نیز با ایما و اشاره این تصور را تقویت می‌کرد. سرانجام پدرش از این وضع هراسیده جمعی از مخالفان خود یعنی قائلین به امامت پسرش را با وضعی فجیع به قتل رساند. در نتیجه او نیز از ترس پدر دست از دعوی خویش برداشت. و چون محمد بن بزرگامید درگذشت، حسن بجای پدر بر مسند حکومت نشست و این بار دعوی نیابت امامت کرد و شرح آن واقعه به اجمال چنین است که: در روز هفدهم رمضان سال ۵۵۹ ه. ق. فرمان داد تا اهالی ولایات در میدان مصلاى الموت گرد آمدند و خود بر منبری که روی به سمت قبله داشت و بر چهار رکن آن چهار رایت به رنگهای سپید و سرخ و زرد و سبز قرار داده بودند، صعود کرد و چنان نشان داد که از جانب مقتدی، یعنی امام مقفود، کسی نزد او آمده است و به زبان ایشان خطبه آورده. آنگاه بر سر منبر فصلی فصیح و بلیغ ایراد کرد و خطبه‌ای به لغت عربی خواند به این عنوان که سخن امام است و یکی از حاضران ترجمه آن الفاظ را برای سایرین تقریر می‌کرد. مضمون خطبه چنین بود که: حسن بن محمد بن

بزرگامید خلیفه و داعی و حجت ما است، باید که شیعه ما در امور دینی و دنیاوی مطیع و متابع او باشند و حکم او حکم ما دانند و قول او قول ما شناسند و بدانند که مولای ما ایشان را شفیع شد و شما را به خدا رسانید... پس از پایان خطبه، دو رکعت نماز عید بگزارد و خوان بنهادند و قوم افطار کردند و این روز را «عید قیامت» خوانند. و این رسم از آن روز نزد ملحد به جای ماند. و اسماعیلیان چون از این تاریخ، به فتوای حسن بن محمد امور دینی و ارکان شراعت را فریادگذاشتند، ایشان را ملحد خواندند. چندی بعد حسن بن محمد که تا کنون خود را قائم مقام و نائب امام و فرزند محمد بن بزرگامید می‌دانست، چنین ادعا کرد و تصریح نمود که گرچه در ظاهر او را پسر محمد بن بزرگامید دانسته‌اند اما در حقیقت وی امام وقت است و از اولاد نزار بن مستصر می‌باشد.

الموتیان را درباره چگونگی عوض شدن وی (که از اولاد نزار است) با فرزند محمد بن بزرگامید، داستانی است که شرح آن در جامع التواریخ آمده است. اما اسماعیلیه و نزاریه در عدد آباء میان حسن و نزار به دو گروه شدند، قومی میان آنها سه پدر قائلند یعنی او را حسن بن القاهر بقوة الله بن المهتدی بن هادی بن نزار بن مستصر بالله می‌دانند. و گروهی میان آنان بیش از دو پدر نمی‌دانند و «القاهر بقوة الله» را لقب خود حسن دانند. و در عرف طائفة نزاریه شهرت او به «علی ذکرة السلام» بوده است:

غم را کجا وجود بماند، چو ما بریم نام محمد بن علی ذکرة السلام. و آن در اصل جمله‌ای دعایی بود که به ایام وی به هم می‌گفتند و بعد با همین لقب مشهور شد. حسین بن محمد را درباره امور دینی و فلسفه ارکان شریعت معتقدات خاصی است که بتفصیل در جامع التواریخ آمده است. حسن بن محمد سرانجام پس از چهار سال حکومت در روز یکشنبه ششم ربیع الاول سال ۵۶۱ ه. ق. در قلعة کمبسر (یا لَمَسَر) به کارد برادرزنش حسن بن ناماور (یا نامور) که از بقایای آل بویه بود به قتل رسید. (از جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله همدانی ج ۲ ص ۱۰۸-۱۰۹) (از حبیب السیر ج ۲ ص ۴۷۱) (از دستورالوزراء خوندنیر ص ۲۲۸).

علی ذماری. [ع ی ذ] (اخ) ابن حسن بن احمد بن حسین بن علی بن یحیی بن محمد شبیبی ذماری. رجوع به علی شبیبی شود. **علی ذوالفقار.** [ع ی ذل ق] (اخ) از قضات مصر و رئیس دادگاه ملی منصوره بود. او راست: رساله فی شرح اثبات الدیون و

التخلص منها، که در سال ۱۳۱۰ ه. ق. در زمان حیات مؤلف در قاهره به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس القوانین المکتبة البلدية ج ۱۰. فهرس الاثریه ج ۶ ص ۶۳).

علی ذوالقدرلو. [ع ی ذل ق] (اخ) (علی بیک...). حاکم شیراز. رجوع به علی بیک ذوالقدرلو شود.

علی ذوالکفایتین. [ع ی ذل ک ی ت] (اخ) ابن ابی الفضل محمد بن حسین بن محمد بن عمید، مکتبی به ابوالفتح، فرزند ابن عمید بود. در سال ۳۲۷ ه. ق. متولد شد و در سن بیست و دو سالگی که پدرش درگذشت، رکن الدوله امر وزارت را به او سپرد. اما عضدالدوله پسر رکن الدوله از وی رنجیده بود و سبب مهم آن این بود که چون عضدالدوله از بغداد بیرون رفت، ابن ابوالفتح علی پیش بختیار رفت و خلعت او پوشید و از او اقطاع گرفت و بختیار او را لقب ذوالکفایتین داد. و مؤیدالدوله نیز بواسطه تکبری که ابوالفتح داشت و نیز بسبب شکوه و جلالتی که او بین دیلمیان یافته بود بر وی حسد برد و صورت حال به برادر خود عضدالدوله که در اصفهان بود، فرستاد. عضدالدوله نیز که از او رنجیده بود، به مؤیدالدوله نوشت که او را دفع کند. و بدین ترتیب ابوالفتح علی در روز یکشنبه دوم ربیع الاول سال ۳۶۶ ه. ق. به دست مؤیدالدوله به قتل رسید. (از تجارب السلف نسخجوانسی ص ۲۳۰). و نیز رجوع به ذوالکفایتین شود.

علی ذهلی. [ع ی ذ] (اخ) ابن حسن ذهلی افضس، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی افضس شود.

علی ذیبینی. [ع ی ذ ب] (اخ) ابن قاسم حنش ذیبینی صنعانی. رجوع به علی حنش شود.

علی رابض. [ع ی ب] (اخ) ابن محمود بن محمد رابض بدخشانی. او راست: اخلص الخالصة، که ملخصی است از خالصة الحقائق لما فیہ من اسالیب الدقائق تألیف عمادالدین محمود بن احمد فارابی. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۶۹۹).

علی رازی. [ع ی] (اخ) متوفی در سال ۶۸۶ ه. ق. او راست: تهذیب الاسماء و اللغات. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۹۲).

علی رازی. [ع ی] (اخ) مشهور به متکلم. رجوع به علی متکلم شود.

علی رازی. [ع ی] (اخ) ابن ابراهیم بن محمد دهکی رازی، مکتبی به ابوالقاسم.

رجوع به علی دهکی شود.

علی رازی. [ع ی] (اخ) ابن احمد بن مکی رازی، ملقب به حسامالدین. رجوع به علی

(ابن مکی...) شود.

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن بندار رازی حنفی، مکتبی به ابوالقاسم، متوفی در سال ۴۷۴ ه. ق. او راست؛ شرح الجامع الصغیر فی الفروع، محمد بن حسن شیبانی. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۱ ص ۵۶۳).

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن جعفر بن سعید سعیدی رازی حذاء. مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی حذاء شود.

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن حسین بن جنید رازی، مشهور به مالکی و مکتبی به ابوالحسن. محدث و حافظ بود. سفرهای بسیار کرد و نزد ابوجعفر ثقفی به کسب دانش پرداخت و در سال ۲۹۱ ه. ق. در سن پیش از هشتادسالگی درگذشت. او راست؛ حدیث مالک. (از معجم المؤلفین بنقل از تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۲ ص ۱۴. شذرات الذهب ابن عماد ج ۲ ص ۲۰۸).

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن حمزة بن علی بن طلحة بن علی رازی الاصل بغدادی المولد و المسکن، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن بقلان و ملقب به علم الدین. وی در سال ۵۱۵ ه. ق. در بغداد متولد شد سپس به شام رفت و از آنجا به مصر سفر کرد و در شعبان سال ۵۵۹ ه. ق. در مصر درگذشت. او را خطی بسیار خوب بود. (از معجم الادباء چ مارکلیوت ج ۵ ص ۲۰۴).

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن خلیل بن ابراهیم بن محمد علی رازی طهرانی نجفی. رجوع به علی تهرانی (ابن خلیل بن...) شود.

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن عباس خراذینی رازی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی خراذینی شود.

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن عبیدالله بن حسن بن حسین بن بابویه قمی رازی. رجوع به علی قمی شود.

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن مجاهد بن مسلم بن رفیع کابلی رازی کندی، مکتبی به ابومجاهد. رجوع به کابلی (ابومجاهد علی بن...) و علی (ابن مجاهد بن مسلم...) شود.

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن محمد بن علی خزاز رازی قمی، مکتبی به ابوالقاسم. رجوع به علی خزاز شود.

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن محمد رازی، ملقب به زین الدین و مکتبی به ابوالحسن. متکلم و شاعر قرن ششم هجری بود. او راست؛ ۱ - دقائق الحقایق. ۲ - مسائل فی المعدوم و الاحوال. ۳ - مناظرات و نیز اشعاری دارد. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۷۹. فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۳).

تذکره المتبحرین ص ۴۸۹).

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن محمود بن حسن حمصی رازی شیعی، ملقب به جمال الدین. رجوع به علی حمصی شود.

علی رازی. [ع ی] [لخ] ابن محمود بن محمد بن مسعود بن محمود بن محمد بن محمد بن محمد بن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی، مشهور به مصنفک و ملقب به علاء الدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی راسبی. [ع ی] [س] [لخ] ابن احمد راسبی، مکتبی به ابوالحسن. وی بر حدود واسط تا جندی شاپور و از شوش تا شهرزور امارت می کرد و ثروتی فراوان داشت و نزد خلفا و وجهای به دست آورد و در جندی شاپور درگذشت. (از الاعلام زرکلی بسنقل از النجوم الزاهرة ج ۳ ص ۱۸۳. دول الاسلام ذهبی ج ۱ ص ۱۴۴).

علی رافعی. [ع ی] [ف] [لخ] ابن قاسم بن علی بن هیس بن سلیمان بن عمرو بن نافع حکمی زبیدی رافعی شراحیلی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی حکمی شود.

علی راکبی. [ع ی] [لخ] ابن احمد بن موسی بن علی جلاد راکبی نخلی حنفی. رجوع به علی جلاد شود.

علی رامتینی. [ع ی] [لخ] وی شاعر و از اهالی رامتین که از مضافات بخارا است بود و سپس به خوارزم رفته در آنجا درگذشت. شرح حال و قسمتی از اشعار او در مجمع الفصحاء آمده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۶ بنقل از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۳۸).

علی رامز. [ع ی] [م] [لخ] ابن ابراهیم رامزین ابراهیم حسن. وی دارای درجه دکتری در طب بود و در موسیقی و نقاشی و رسم توانایی داشت. و تحصیلات خود را در ایتالیا و آلمان به انجام رسانده بود. تولد او در قاهره در سال ۱۲۹۲ ه. ق. و وفاتش در نهم حزیران سال ۱۳۴۶ ه. ق. بوده است. او راست؛ کتابی درباره نباتات کشورهای گرمسیر. (از معجم المؤلفین بنقل از معجم الاطباء ص ۲۹۶).

علی رامشی. [ع ی] [م] [لخ] ابن محمد بن علی رامشی بخاری ضریر، ملقب به حمید الدین. فقیه و اصولی و محدث و مفسر بود و در سال ۶۶۶ یا ۶۶۷ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱ - شرح النافع، در فروع فقه حنفی. ۲ - الفوائد، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین بنقل از تاج التراجم ابن قطلوبغا ص ۳۴. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۰۳۳. الفوائد البهیة لکنوی ص ۱۲۵، ایضاً المکتون بغدادی ج ۲ ص ۶۱۶. هدیه العارفین بغدادی

ج ۱ ص ۷۱).

علی رامهرمی. [ع ی] [م] [لخ] ابن احمد بن فضل رامهرمی اربکی، مکتبی به ابوطاهر. رجوع به علی اربکی شود.

علی رامهرمی. [ع ی] [م] [لخ] ابن عیسی صانع رامهرمی نحوی، مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی صانع (ابن عیسی...) شود.

علی رامی. [ع ی] [لخ] ابن قاسم سعیدی حلبی رامی. او راست؛ التعليم و الاعلام فی رمی السهام، که آن را برای امیر برسبای چرسکی تألیف کرد. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۴۲۵).

علی راوندی. [ع ی] [و] [لخ] ابن فضل الله بن علی بن عبیدالله حسنی راوندی، ملقب به عزالدین، فقیه و مفسر و ادیب و نویسنده قرن هفتم هجری بود و در سال ۵۹۹ ه. ق. متولد شد و در سال ۶۵۴ ه. ق. در قید حیات بوده است. او راست؛ ۱ - تفسیر القرآن. ۲ - حسیب النسیب للحسیب النسیب. ۳ - الطراز المذهب فی ابراز المذهب. ۴ - مجمع الطوائف و منبع الطرائف. ۵ - نثر اللالی لفخر المعالی. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۶۶).

علی رباطی. [ع ی] [ر] [لخ] ابن محمد بن علی بن محمد بن حسین رباطی مغربی مالکی، مشهور به ابن بری و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به ابن بری و علی (ابن محمد بن...) شود.

علی ربیعی. [ع ی] [ر] [لخ] ابن احمد بن عرام بن احمد ربیعی اسوانی. عالم و ادیب مصری بود و در سال ۵۸۰ ه. ق. درگذشت. او را تألیفات بسیاری است. (از معجم المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۶۱. الطالع السعید ص ۱۹۸).

علی ربیعی. [ع ی] [ر] [لخ] ابن حسن بن علی بن میمون ربیعی دمشقی، مشهور به ابن ابی زروان، محدث و حافظ بود. در سال ۳۶۲ ه. ق. متولد شد و در ماه صفر ۴۳۶ ه. ق. در دمشق درگذشت. و در باب توما دفن شد. (از معجم المؤلفین بنقل از سیر النبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۱۲۹. تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۲ ص ۸. الوافی ص ۱۲ ج ۳۴).

علی ربیعی. [ع ی] [ر] [لخ] ابن عدلان بن حماد بن علی ربیعی موصلی، ملقب به عفیف الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی موصلی شود.

علی ربیعی. [ع ی] [ر] [لخ] ابن عیسی بن فرج بن صالح ربیعی شیرازی الاصل بغدادی، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به کمال الدین و منعت به ابن الاخت. وی نحوی و لغوی بود و در سال ۳۲۸ ه. ق. متولد شد. ابتدا نزد

ابوسعید سیرافی تحصیل کرد سپس به شیراز رفت و نزد ابوعلی فارسی تلمذ کرد و مدت بیست سال ملازم وی بود آنگاه به بغداد بازگشت و در دهم محرم سال ۴۲۰ هـ. ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱ - البدیع، در نحو. ۲ - التنبیه علی خطای ابن جنی فی تفسیر شعر المتنبی. ۳ - شرح ایضاح ابی علی فارسی، در نحو. ۴ - شرح البیغۃ. ۵ - شرح مختصر جسر می. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۶۶). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: عیون التواریخ ابن شا کر ج ۱۳ ص ۱۱۱. سیر النبلاء ذهبی ج ۱ ص ۲۸۷. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۳۴. وفيات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۳۳. معجم الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۷۸. انباء الرواة قطبی ج ۲ ص ۲۹۷. نزهة الالبای انباری ص ۴۱۴. شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۲۱۶. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۱۲. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۱۷۲. روضات الجنات خوانساری ص ۴۸۳. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۶. نیز رجوع به ابوالحسن (علی بن عیسی بن...) شود.

علی ربیعی. [ع ی ز] (اخ) ابن محمد بن صافی بن شجاع ربیعی مالکی، مکتبی به ابوالحسن. مورخ و ساکن دمشق بود و در سال ۴۳۵ یا ۴۴۴ هـ. ق. درگذشت، او راست: الاعلام فی فضائل الشام. (از معجم المؤلفین - منتقل از فهرس المؤلفین بالظاهرة. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۲۷۵. مقدمه فضایل الشام صلاح الدین مستجد. فهرس المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج ۲ ص ۱۹۹. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۴۶. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۷).

علی ربیعی. [ع ی ز] (اخ) ابن محمد ربیعی، مشهور به لخمی و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی ربیعی. [ع ی ز] (اخ) ابن محمود بن حسن بن نهبان یشکری ربیعی. رجوع به علی یشکری شود

علی ربیعی. [ع ی ز] (اخ) ابن مقرب بن منصور بن مقرب بن حسن بن عزیز بن ضبار ربیعی عیسوی احسائی، ملقب به جمال الدین و مکتبی به ابوعبدالله. شاعر بود و از آل عیون به شمار می رفت که امیران احساء بودند. وی در سال ۵۷۲ هـ. ق. متولد شد و به عراق سفر کرد و مدتی در بغداد سکونت گزید سپس به موصل رفت و الناصر و آل ایوب را مدح کرد و به بحرین بازگشت و در سال ۶۲۹ هـ. ق. در آنجا درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین منتقل از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۰۹. اعیان الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۳۲۷. فواید الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۳۰.

تذکره المتبحرین ص ۴۹۰. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۰۶. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۷۵). و رجوع به معجم البدان یاقوت ج ۶ ص ۲۵۹ و الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۳۰ و ۷۴۷ شود.

علی ربلی. [ع ی ؟] (اخ) ابن احمد بن محمد ربلی، مکتبی به ابوالحسن. او راست: ادب القاضی. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۱ ص ۴۷).

علی رجبی. [ع ی ز ج] (اخ) ابیوسف بن حیدره بن حسن رجبی، ملقب به شرف الدین و مکتبی به ابوالحسن. وی طبیب و حکیم و ادیب بود. در سال ۵۸۳ هـ. ق. در دمشق متولد شد و در سال ۶۶۷ هـ. ق. در همین شهر درگذشت. او راست: ۱ - حواشی بر شرح ابن ابی صادق بر مسائل حنین. ۲ - حواشی بر قانون ابن سینا. ۳ - خلق الانسان و هیئة اعضائه و منفعتها. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۵). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۳۳۱. عیون الالباء ابن ابی اصیبعه ج ۲ ص ۱۹۵. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۷۲۳. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۴۳۹. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۱.

علی رحاله. [ع ی ز ح ل] (اخ) ابن ابی بکر بن علی هروی موصلی، مکتبی به ابوالحسن. رحاله (جهانگرد) قرن ششم هجری. رجوع به ابوالحسن سیاح و علی (ابن ابی بکر بن...) شود.

علی رحبی. [ع ی ز] (اخ) ابن محمد بن سلامه روحانی مقری رحبی، مکتبی به ابوالحسن. وی محدث و مقری بود. رجوع به علی روحانی شود.

علی رزاق. [ع ی ز ر ز ا] (اخ) ابن احمد بن محمد بن داود رزاق. محدث بود و در ۴۱۹ هـ. ق. درگذشت. او را جزوه ای در حدیث است. (از معجم المؤلفین منتقل از لسان العیزان ابن حجر ج ۴ ص ۱۶۹).

علی رستغنی. [ع ی ز ت ف ا] (اخ) ابن سعید رستغنی حنفی، مکتبی به ابوالحسن. عالم و فقیه و متکلم و از یاران بزرگ ماتریدی بود. درگذشت وی پیش از سال ۳۳۳ هـ. ق. رخ داد. او راست: ۱ - ارشاد المهتدی فی اصول الدین. ۲ - الزوائد و الفوائد فی انواع العلوم. ۳ - الفتاوی. (از معجم المؤلفین منتقل از تاج التراجم ابن قطلوبغا ص ۳۰. الجواهر المضية ج ۱ ص ۳۶۲. کشف الظنون ص ۶۷).

علی رسموکی. [ع ی] (اخ) ابن احمد بن محمد رسموکی، لغوی و نحوی بود و در سال ۱۰۴۹ هـ. ق. درگذشت. او راست: ۱ - تقیید الامثلة المستحضرة لبعض مسوغات

الابتداء بالنکرة. ۲ - مسائل نحویة. ۳ - نبراس القواعد النحویة. (از معجم المؤلفین منتقل از بروکلین ج ۲ ص ۶۷۶).

علی رسولی. [ع ی ز] (اخ) ابیسن داود المؤیدین یوسف المظفر رسولی، ملقب به سیف الدین و الملک المجاهد. پنجمین از سلسله رسولیان یمن بود. وی در سال ۷۰۶ هـ. ق. در زبید متولد شد و در سال ۷۲۱ هـ. ق. پس از مرگ پدرش مدت یک سال سلطنت کرد ولی امرا و مالیک وی را خلع کردند و پس از چند ماه، دیگر بار او را به سلطنت بازگرداندند. رسولی در سال ۷۵۱ هـ. ق. به سفر حج رفت و چون اعضای حکومت مصر می پنداشتند که وی در صدد کوتاه کردن دست مصریان از حجاز است وی را به جبر از مکه به مصر بردند و مدت چهارده ماه در آنجا به سر برد سپس به کشور خویش بازگشت و در سال ۷۶۴ هـ. ق. در عدن درگذشت و جسد او به تغز منتقل گردید. وی فرمانروائی زیرک و ستوده خصال و شاعر و ادیب بود و شاعران و دانشمندان را بسیار گرامی می داشت. آثار بسیاری از او بر جای مانده که از آن جمله است: شهر ثعبات، مدرسه ای در مکه در جنب حرم، مدرسه ای در تغز، مسجدی در نویدره در نزدیکی باب زبید و مدرسه ای در زبید که همگی به اشارت وی بنیان نهاده شد. وی را کتب و تألیفاتی نیز میباشد که از آن جمله است: ۱ - الاقوال الکافیة فی الفصول الشافیة. ۲ - الخیل صفاتها و انواعها و بیظرتها. ۳ - دیوان شعر. (از الاعلام زرکلی منتقل از العقود اللؤلؤیة ج ۲ ص ۲. الدرر الکامنة ج ۳ ص ۴۹. البدر الطالع ج ۱ ص ۴۴۴. ابن خلدون ج ۵ ص ۵۱۳) (از طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸). و رجوع به معجم الانساب زامباور ص ۱۸۴ شود.

علی رسولی. [ع ی ز] (اخ) ابن رسول. مسعود آخرین سلطان سلسله ایوبی عربستان در سال ۶۱۹ هـ. ق. وی را که پسر «رسول» و فرستاده خلیفه عباسی بود، به حکومت مکه تعیین کرد. پسر این علی، یعنی الملک المنصور نورالدین عمر، پس از وفات مسعود در سال ۶۲۵ هـ. ق. در یمن علم استقلال برافراشت و سلسله رسولیان یا آل رسول را تشکیل داد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸). و نیز رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۱۱ و معجم الانساب زامباور ص ۱۸۵ شود.

علی رشتی. [ع ی ز] (اخ) وی خطاط بود و شعر نیز می گفت. او در جوانی به اصفهان بیامد و در خط نستعلیق مهارت یافت و در آنجا مدح منوچهرخان بکرد. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۶ منتقل از

المدایح المعتمدیه).

علی رشیدی. [عَی رَا] (اخ) ابسن شمس‌الدین بن محمد بن زهران بن علی شافعی رشیدی، مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علی رشیدی. [عَی رَا] (اخ) ابن عتتر رشیدی مصری. ادیب و شاعر بود و به سال ۱۱۹۵ ه. ق. در ثغر درگذشت. او راست؛ منوشحات و مقاطیع و دیوان شعر. (از معجم المؤلفین بنقل از عجائب الآثار جبرتی ج ۱ ص ۶۸. هدیه العارفين بسغدادی ج ۱ ص ۷۷۰).

علی رشیدی. [عَی رَا] (اخ) ابن قاسم رشیدی. او راست؛ کتاب متشابه القرآن. (از فهرست ابن‌التیم).

علی رشیدی. [عَی رَا] (اخ) ابن محمد بن زهران بن علی رشیدی مصری شافعی، مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علیرضا. [عَ رَا] (اخ) دهسی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری سکوه و ۱۴ هزارگزی باختر راه شوسه زاهدان به زابل. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای گرم و معتدل و ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علیرضا. [عَ رَا] (اخ) ابن ابراهیم مغنیسای رومی حنفی، مشهور به اولیازاده. قبه و عالم فرائض بود و به سال ۱۳۰۱ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱ - رساله القامتحان. ۲ - رساله الفرائض. ۳ - ملجأ المقین فی الفتاوی، در چهار جلد. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۷۷).

علیرضا. [عَ رَا] (اخ) ابن حسین بن سلیمان اسپارته‌ای رومی حنفی، مشهور به وصفی. وی ادیب و از کتاب شورای دولتی بود و در سال ۱۳۱۴ ه. ق. درگذشت. او راست؛ حسن التوسل فی النهار و اللیل. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکنون ج ۱ ص ۴۰۳).

علیرضا. [عَ رَا] (اخ) ابن حسین اردکانی شیرازی، مشهور به تجلی. عالم و ادیب و شاعر و منطقی بود و بسال ۱۰۸۵ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱ - حاشیه بر حاشیه مولی عبدالله، در منطق. ۲ - رساله‌ای در منع نماز جمعه در زمان غیبت. ۳ - سفینه النجاة. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۲۵۴. هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۶۰. فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۰۱). رجوع به تجلی و الذریعه ج ۹ ص ۱۶۷ شود.

علیرضا. [عَ رَا] (اخ) ابن رئیس حسین رویدشتی اصفهانی. رجوع به علیرضا اصفهانی شود.

علیرضا. [عَ رَا] (اخ) ابن عبدالواحد ذوقی، متخلص به آگاه. رجوع به علیرضا آگاه شود.

علیرضا. [عَ رَا] (اخ) ابن طالب هندی پیشاوری. حکیم بود و در نظم سخن نیز دست داشت. و در حدود سال ۱۲۹۰ ه. ق. در قید حیات بود. او راست؛ ۱ - رمزه المیزان، که منظومه‌ای است در علم منطق. ۲ - منظومه‌ای درباره طبیعیات. (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۲۷۵).

علیرضا. [عَ رَا] (اخ) ابن محمود عمری. ادیب و از اهالی موصل بود. در سال ۱۲۴۸ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۳۰۸ ه. ق. در بغداد درگذشت. او را شعر و مقاماتی است. (از الاعلام زرکلی بنقل از تاریخ الموصل ج ۲ ص ۲۶۰).

علی رضا. [عَ رَا] (اخ) ابسن موسی‌الکاظمین جعفرصادق علیهم‌السلام، مکنی به ابوالحسن. هشتمین امام نزد شیعه امامیه. او راست؛ ۱ - الرسالة الذهبیة فی حفظ صحه المزاج و تدبیره بالاذنیة و الاشریة و الادویة، که آن را برای مأمون عباسی تألیف کرده است. ۲ - مسند فی فضل اهل‌البیت. رجوع به ابوالحسن (علی‌الرضا...) و مأخذ ذیل شود؛ معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۵۰. فهرس المؤلفین بالظاهرية. الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۷۸. کشف الظنون حاجی‌خلیفه ص ۸۷۶. هدیه العارفين بسغدادی ج ۱ ص ۶۶۸.

علیرضا. [عَ رَا] (اخ) ابن یعقوب طرابزونی. منطقی بود. او راست؛ مغنی الطلاب علی ایساغوجی، که در سال ۱۲۹۹ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس المنطق مکتبه بلدیه ص ۳۴).

علیرضا آباد. [عَ رَا] (اخ) دهسی است از دهستان دشتابی، بخش بوئین شهرستان قزوین. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه خررود و از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن چغندرقتد و انواع میوه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن گلیم و جساجیم و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علیرضا آگاه. [عَ رَا] (اخ) ابن عبدالواحد ذوقی، متخلص به آگاه. وی شاعر بود و در سال ۱۱۸۹ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الذریعه آق‌بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۶ بنقل از تذکره سروآزاد ص ۳۴۶).

نتایج الافکار ص ۸۴. گلستان مسرت ص ۵۳۰).

علیرضا اصفهانی. [عَ رَا] (اخ) ابن رئیس حسین رویدشتی اصفهانی. وی از اهالی رویدشت، از محال اصفهان بود و در قرن یازدهم میزیست و او را اشعاری است. (از الذریعه آق‌بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۷ بنقل از تذکره نصرآبادی فصل ۹ ص ۲۴۷).

علیرضا اصفهانی. [عَ رَا] (اخ) لنجانی، مشهور به پرتو و آقاجان. رجوع به علیرضا پرتو شود.

علیرضایبگ. [عَ رَا] (اخ) اصفهانی. وی شاعر و از تلامذه مولی محمدباقر سبزواری در قرن یازدهم بود. وی ابتدا در ایروان و شیروان مستوفی بود سپس به اصفهان آمده عزلت اختیار کرد. (از الذریعه آق‌بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۷ بنقل از تذکره نصرآبادی فصل ۶ ص ۱۸۹).

علیرضا پرتو. [عَ رَا] (اخ) لنجانی اصفهانی. وی به نام آقاجان نیز شهرت دارد. او را خطی خوش بود بخصوص در خط نسخ دستی توانا داشت. وی در سال ۱۳۰۴ یا ۱۳۰۶ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الذریعه آق‌بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۷ و ۷۵۷ بنقل از فهرس خطوط خوش ص ۲۸. المدایح المعتمدیه. المآثر ص ۲۰۵ و ۲۱۶).

علیرضا تبریزی. [عَ رَا] (اخ) عباسی. نقاش و یا خطاط مشهور دوره صفویه در قرن یازدهم هجری. رجوع به عباسی (علیرضا...) و به علیرضا عباسی شود.

علیرضا توپسکانی. [عَ رَا] (اخ) (امیر...) وی از شعرای قرن یازدهم هجری بود که برخی از اشعار او در تذکره نصرآبادی فصل ۶ ص ۱۹۰ آمده است.

علیرضا چایی. [عَ رَا] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۸ هزاروپانصدگزی باختر اهر و ۲ هزاروپانصدگزی راه اراپه‌رو تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علیرضا ذوقی. [عَ رَا] (اخ) ابسن عبدالواحد ذوقی، متخلص به آگاه. رجوع به علیرضا آگاه شود.

علیرضا رویدشتی. [عَ رَا] (اخ) ابن رئیس حسین رویدشتی اصفهانی. رجوع به علیرضا اصفهانی شود.

علیرضا شاکر . [ع ر ک] [(اخ) ابن محمد شاکر . وی درجه فریق (سپهبدی) داشت . او راست : القول السدید فی حرب الدولة العلیة مع یونان سنة ۱۸۹۷ م . که در سال ۱۳۲۱ ه . ق . در قاهره به چاپ رسید . (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس دارالکتب المصریة ج ۵ ص ۲۹۹ و ج ۸ ص ۲۰۷) .

علیرضا شولستانی . [ع ر ل] [(اخ) وی در قرن یازدهم هجری در هند میزیست و او را اشعاری است . (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۷ بنقل از تذکرة نصرآبادی فصل ۹ ص ۴۰۰) .

علیرضا عباسی . [ع ر ع ب با] [(اخ) تبریزی . نقاش یا خطاط مشهور دوره صفویه در قرن یازدهم هجری . رجوع به عباسی (علیرضا...) و مأخذ ذیل شود : الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۷ . گلستان هنر . دانشمندان آذربایجان ص ۲۸۰ . تذکرة نصرآبادی فصل هفتم ص ۲۰۷ . امتحان الفضلاء ج ۱ ص ۲۲۹ و ۲۲۸ . پیدایش خط و خطاطان ص ۱۴۰ .

علیرضا کرمانی . [ع ر ک] [(اخ) وی معاصر مؤلف ریاض العارفین و ساکن قلعه عسکر از بلوک کرمان و از مریدان رونق علیشاه بوده است . او را اشعاری است . (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۸ بنقل از ریاض العارفین ص ۴۶۹) .

علیرضا لنجانی . [ع ر ل] [(اخ) اصفهانی ، مشهور به پرتو و آقاجان . رجوع به علیرضا پرتو شود .

علیرضاوندی . [ع ر و] [(اخ) دهی است از دهستان گیلان شهرستان شاه آباد . واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری گیلان ، و یک هزارگزی جنوب راه شوسه گیلان به قصر شیرین . ناحیه ای است دشت و گرمسیر و مالاریایی و دارای ۱۵۰ تن سکنه . آب آن از رودخانه گیلان تأمین می شود . محصول آن غلات ، برنج ، توتون ، حبوب ، پنبه ، صیفی و لبنیات است . اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند . این ده در محل مشهور به بالا و پایین واقع شده است و ساکنان آن از طایفه کلهر می باشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

علی رضایی . [ع ر ی] [(اخ) ابن محمد رومی ، مشهور به رضایی . ادیب و شاعر و فقیه بود . وی در قسطنطنیه متولد شد و عهده دار امر قضاء در مصر گردید و در بیست و هشتم صفر سال ۱۰۳۹ ه . ق . درگذشت . او راست : ۱ - ادل الخیرات فی الادعیة . ۲ - الشهاب بطردالباب . ۳ - مختصر خریدة القصر و جریده اهل مصر فی تراجم الشعراء ، که آن را «عودالشباب» نامیده است . ۴ - تقدالساثل فی

جواب المسائل من الفتوی (یا تقدالساثل فی جوابالساثل) . (از معجم المؤلفین) (از الاعلام زرکلی) . صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است : خلاصه الاثر محیی ج ۳ ص ۱۸۷ . کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۷۰۲ و سایر صفحات . فهرس الخدیویة ج ۳ ص ۱۴۴ و ج ۴ ص ۲۸۶ . الکشاف اسعد طللس ص ۸۰ . هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۵ .

علی رضوی . [ع ر ض] [(اخ) (علی داماد...) . رجوع به علی داماد شود .

علی رضوی . [ع ر ض] [(اخ) ابن صفدرین صالح رضوی قمی کشمیری . فقیه بود و در نزد پدرش صفدر تلمذ کرد . سپس به عراق مهاجرت کرد و سرانجام در سال ۱۲۶۹ ه . ق . در لکنهو درگذشت . او راست : ۱ - رساله فی اصل البراءة . ۲ - رساله فی حجیة الاستصحاب و معیار الاحکام فی شرح شرایع الاسلام . (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۲۷۵) .

علی رضوی . [ع ر ض] [(اخ) ابن محمدین علی رضوی تبریزی ، مشهور به سیدعلی داماد . رجوع به علی داماد شود .

علی رضوی . [ع ر ض] [(اخ) ابن هاشم بن علی رضوی موسوی بغدادی نجفی . فقیه بود . در سال ۱۲۳۹ ه . ق . متولد شد و در ۱۲۷۳ ه . ق . درگذشت . او راست : کتاب فی الرهن . (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة عاملی ج ۲ ص ۲۰۰) .

علی رعینی . [ع ر ع ی] [(اخ) ابن مهدی بن محمدین علی بن داود بن محمدین عبدالله بن محمدین احمدین عبدالقاهر بن عبدالله بن اغلب بن ابی الفوارس بن میمون حمیری رعینی زبیدی ، مکتبی به ابوالحسن . اولین تن از خوارج بنی مهدی در زبید . وی ابتدا از وعاظ و مرشدان به راه حق در تهامه یمن بود و اندک اندک بسیاری از مردم به او گرویدند تا در سال ۵۴۵ ه . ق . گروه کثیری با وی بر امامت بیعت کردند و او بر جبال صعود کرد و کسانی را که با وی صعود کردند «مهاجر» نامید . وی بارها به فرای تهامه حمله آورد و بسیاری از آن مناطق را تسخیر کرد . و بین او و حاتم بن عمران صاحب یمن جنگی سخت درگرفت . سرانجام به سال ۵۵۴ ه . ق . درگذشت و دو ماه پیش از وفاتش ، شهر زبید را از دست متوکل علی الله احمدین سلیمان خارج ساخت . عقاید او موافق عقیده خوارج بود و پیروانش را به مناسبت تهلیل بسیاری که می کردند «مهلهة» نامیدند . جانشتیان او تا سال ۵۶۹ ه . ق . بلاد تهامه و بعضی نواحی آن را در تصرف داشتند و در این سال به دست ایوبیان منقرض گشتند . (از الاعلام زرکلی بنقل از بلوغ المرام ص ۱۷) (ازطبقات سلاطین

اسلام ص ۸۵) (از معجم الانساب زامباور ص ۱۸۲) .

علی رغم . [ع لا ر م] [(حرف اضافه مرکب) بر خلاف میل و خواهش . (از ناظم الاطباء) (از آندراج) . به ناخواست . به ناخواه . بر رغم نه بر میل :

امشب برآستی شب ما روز روشن است
عید وصال دوست علی رغم دشمن است .

سعدی .
دوست بازآمد و دشمن به خصومت بنشست
باد نوروز علی رغم خزان بازآمد .

سعدی (پدایع) .
پس او عصیان و نافرمانی ابوموسی کرد و
علی رغم او با ایشان برفت . (تاریخ قم ص ۳۰۴) .

علی رفاعی . [ع ر ی] [(اخ) ابن مبارک بن حسن بن احمد بن ابراهیم واسطی رفاعی ، ملقب به تقی الدین و مکتبی به ابوالحسن . رجوع به علی واسطی شود .

علی رفاعی . [ع ر ی] [(اخ) ابن محمدین علی واسطی رفاعی ، مکتبی به ابوالحسن . رجوع به علی واسطی شود .

علی رفیش . [ع ر ی] [(اخ) ابن یاسین رفیش نجفی ، از آل عنوز . وی فقیه و اصولی و منطقی بود و در بیست و هشتم شوال سال ۱۳۳۴ ه . ق . در نجف اشرف درگذشت . او راست : ۱ - کتابی در اصول فقه . ۲ - کتابی در فقه . ۳ - کتابی در منطق . (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۲۵۲) .

علی رقی . [ع ر ق] [(اخ) ابن عبدالرحیم بن حسن بن عبدالملک بن ابراهیم سلمی عباسی رقی بغدادی ، مشهور به ابن عصار و مکتبی به ابوالحسن . رجوع به علی عباسی شود .

علی رقی . [ع ر ق] [(اخ) ابن عبدالملک رقی ، مکتبی به ابوالحصین . وی قاضی حلب بود و ذکر او در یتیمه الدهر ثعالی آمده است . رجوع به یتیمه الدهر ج ۱ ص ۷۰ شود .

علی رکاب سالار . [ع ر ی] [(اخ) ابن اسماعیل بغدادی جوهری ، ملقب به علم الدین و مکتبی به ابوالحسن . رجوع به علم الدین جوهری شود .

علی رکاکی . [ع ر ی] [(اخ) ابن محمدین حسن خلاطی حنفی قادوسی ، مشهور به رکاکی . رجوع به علی قادوسی شود .

علی رکنی . [ع ر ی] [(اخ) ابن حسین بن حیدر رضا عاملی وکیلی . وی از واعظان به شمار می رفت و در سال ۱۲۷۳ ه . ق . در قید حیات بود . او راست : ۱ - تنبیه الغافلین و تحفة المریدین . ۲ - سرورالمقبلین . (از معجم المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴۱

ص ۱۵۳).

علی رمانی. [ع ی رُم] [اِخ] ابن عیسی بن علی بن عبدالله رمانی اشعیدی وراق، مکتبی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی و لغوی و متکلم و فقیه و اصولی و مفسر و منجم و منطقی بود. اصل او از سرمن رأی (سامراه) است و در سال ۲۹۶ ه. ق. در بغداد متولد شد. معجم الادباء و مفتاح السعادة سال تولد او را ۲۷۶ ه. ق. ذکر کرده‌اند. وی نزد ابن السراج و ابن درید و زجاج تحصیل کرد. و در یازدهم جمادی الاولی سال ۳۸۴ ه. ق. در بغداد درگذشت. او راست: ۱- الاشتقاق. ۲- الجامع الكبير فی التفسیر. ۳- شرح الصفات. ۴- المیتدا در نحو. ۵- معانی الحروف. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: عیون التواریخ شا کر ج ۱۲ ص ۲۳۳. الوافی صدی ج ۱۲ ص ۱۳۳. فهرس المؤلفین بالظاهرية. طبقات النحاة و اللغویین ابن شهبة ص ۴۳۶. الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۶۳. معجم الادباء یا قوت ج ۱۴ ص ۷۳. المنتظم ابن جوزی ج ۷ ص ۱۷۶. تذکره الحفاظ ذهبی ج ۲ ص ۱۸۲. نزهة الالباء انباری ص ۳۸۹. میزان الاعتدال ذهبی ج ۲ ص ۲۳۵. النجوم الزاهرة ابن تعزی بردی ج ۴ ص ۱۶۸. انباء الرواة قفطی ج ۲ ص ۲۹۴. البداية ابن کثیر ج ۱۰ ص ۳۱۴. الکامل ابن اثیر ج ۹ ص ۳۶. طنبقات المفسرین سیوطی ص ۲۴. لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۴۸. شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۱۰۹. بغية الوعاة سیوطی ص ۳۴۴. مرآة الجنان یافعی ج ۲ ص ۴۲۰. المختصر فی اخبار البشر ابوالفداء ج ۲ ص ۱۳۶. مختصر دول الاسلام ج ۱ ص ۱۸۲. مفتاح السعادة طاش کبری ج ۱ ص ۱۴۲. هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۶۸۳. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۱۱ و سایر صفحات. روضات الجنات خوانساری ص ۴۸۰. ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۲۶۸ و سایر صفحات. مقدمه توجیه اعراب ابیات ملغزه الاعراب. از سعید افغانی. فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۱ ص ۴۹. و نیز رجوع به ابوالحسن رمانی شود.

علی رمضان. [ع رَم] [اِخ] دامپزشک بود. او زاست: الفوائد الحسان لمعالجة الحيوان؛ که در سال ۱۳۱۷ ه. ق. در قاهره در زمان حیات مؤلف چاپ شد. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس الطب المكتبة البلدية ص ۳۳).

علی رمیلی. [ع ی رُم] [اِخ] ابن محسن صغیدی مالکی شاذلی و فغانی، مشهور به رفیعی و مکتبی به ابوصلاح. متوفی در سال ۱۱۳۰ ه. ق. او راست: ۱- تعطیر الانفاس بمناقب سیدی ابی الحسن الشاذلی و سیدی

ابی العباس. ۲- الدرر الحسان فی حل مشکل قوله تعالى الآن. ۳- نيل المرام لوقف حمزة و هشام. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۶۵. فهرس الخدیویة ج ۵ ص ۳۶. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۴۶۵ و ج ۲ ص ۶۹۸).

علی رندی. [ع ی رُ] [اِخ] ابن حسن رندی (امیر امام جلال الدین...)، وی در زمان حمله چنگیزخان به بخارا، مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود، و عظام ملک جوینی در تاریخ جهانگشا نام وی را آورده است. رجوع به تاریخ مفصل ایران، مغول ج عباس اقبال ص ۲۹ شود.

علی رندی. [ع ی رُ] [اِخ] ابن محمد بن ابراهیم بن عبدالله بن مالک بن عباد نغزی رندی مالکی، مشهور به ابن عباد. رجوع به علی نغزی شود.

علی رندی. [ع ی رُ] [اِخ] ابن محمد بن علی بن محمد حضرمی رندی اشبیلی اندلسی، مشهور به ابن خروف و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی اشبیلی شود.

علی رنگی. [ع رَ] [اِخ] دهسی است از دهستان نیم بلوک، بخش قاین، شهرستان بیرجند. واقع در ۵۱ هزارگزی شمال باختری قاین. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و زعفران است. اهالی بزراعت اشتغال دارند و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی روایه. [ع لاری تین] [ع ق مرکب] بر روایتی. بنا بر حکایتی. بنا بر قولی.

علی روحی. [ع ی] [اِخ] ابن سلیمان بن ابراهیم روحی مصری (علی مبارک...) رجوع به علی مبارک شود.

علی روحانی. [ع ی رُ] [اِخ] ابن محمد بن سلامه روحانی مقری رحبی، مکتبی به ابوالحسن. وی از قرأت و شناختن وجوه آن توانایی داشت و مدتی مصاحب صوفیان گشت و در طلب حدیث به بلاد مختلف سفر کرد سپس در مصر مسکن گزید و در همانجا درگذشت. نسبت او به «روحا» از قرای «رحیه» است. (از معجم البلدان یا قوت: «روحا»).

علی رودباری. [ع ی] [اِخ] ابن محمود بن علی نجیب رودباری. از خطاطان بود و در تاریخ بیست و هشتم جمادی الاولی سال ۸۱۳ ه. ق. کتاب «مجله التواریخ و القصص» را استنساخ کرده است. رجوع به آخرین صفحه مجله التواریخ و القصص، ج ملک الشعراء بهار شود.

علی روزافزون. [ع ی] [اِخ] ابن

بهرام بن اسکندر روزافزون. وی در زمان حکومت سید عبدالله بن سید عبدالکریم، صاحب اختیار امور ملک و مال مازندران بود و بر اهالی آن دیار بسیار ستم می‌کرد تا اینکه سادات بایلکانی بر او هجوم آوردند و در نیم فرسخی ساری وی را دستگیر ساختند و گردن زدند و جسد او را با ریسمانی به ساری بردند و به دار آویختند. (از حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۵۲).

علی روشن. [ع رَش] [اِخ] دهی است از دهستان دیمچه، بخش گتوند شهرستان شوشتر. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری گتوند و در کنار راه اتومبیل رو دزفول به شوشتر. ناحیه‌ای است دشت و گرمسیر و دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رود کارون تأمین می‌شود. و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی رومی. [ع ی] [اِخ] ابن ابراهیم مغنیسای رومی حنفی (علی رضا...)، مشهور به اولیازاده. رجوع به علیرضا (ابن ابراهیم...) شود.

علی رومی. [ع ی] [اِخ] ابن احمد بن محمد جمالی حنفی رومی زنبیلی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی جمالی شود.

علی رومی. [ع ی] [اِخ] ابن حسین بن سلیمان اسپارته‌ای رومی حنفی (علی رضا...)، مشهور به وصفی. رجوع به علیرضا (ابن حسین...) شود.

علی رومی. [ع ی] [اِخ] ابن زکی بوسنوی رومی حنفی. رجوع به علی بوسنوی شود.

علی رومی. [ع ی] [اِخ] ابن شعبان اقسرائی رومی حنفی. رجوع به علی اقسرائی شود.

علی رومی. [ع ی] [اِخ] ابن صالح رومی، مشهور به عبدالواسع علیسی. رجوع به علی علیسی شود.

علی رومی. [ع ی] [اِخ] ابن عبدالباقی بن احمد رومی حنفی، مشهور به ظریفی. رجوع به علی ظریفی شود.

علی رومی. [ع ی] [اِخ] ابن عبدالعزیز بن حسام بن حامد، مشهور به ام ولدزاده رومی. وی عهده‌دار امر قضا در حلب بود و در سال ۹۸۰ ه. ق. در همین شهر درگذشت. اوراست: ۱- رساله الامتحان. ۲- الرسالة السیفیة. ۳- الرسالة الشمعیة. (از معجم المؤلفین بنقل از ایضاح المکنون ج ۱ ص ۵۶۵. هدیة العارفين ج ۱ ص ۷۴۸).

علی رومی. [ع ی] [اِخ] ابن عبدالله ادرنوی رومی حنفی (علی وحید...)، رجوع به علی وحید شود.

علی رومی. [ع ی] [اِخ] ابن عبدالله

انطاکی رومی حنفی. رجوع به علی انطاکی شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن عثمان بن سلیمان باباطاگی رومی حنفی. رجوع به علی باباطاگی شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن عثمان اقشهری رومی حنفی. رجوع به علی اقشهری شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن قاسم زیتونی رومی حنفی. رجوع به علی زیتونی شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن لالی یالی رومی حنفی، مشهور به منق و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی منق شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن محمد اردنای رومی حنفی، ملقب به مدحی و مشهور به اسکجی زاده. رجوع به علی اسکجی زاده شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن محمد چتالجهای رومی حنبلی، رجوع به علی چتالجهای شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن محمد رومی، مشهور به رضائی. رجوع به علی رضائی شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن محمد رومی حنفی، مشهور به باشماقچی زاده، رجوع به باشماقچی زاده (سیدعلی...) و باشماقچی زاده و علی (ابن محمد...) شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن محمد قسطنطینی رومی خلوتی شعبسانی (علی اطول...)، مشهور به قرهباش. رجوع به علی اطول قرهباش شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن محمد قیصری رومی حنفی، مشهور به نثاری. رجوع به علی نثاری شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن مصطفی بن بیرمحمد کوتاهیهای رومی حنفی، ملقب به جبری و مشهور به بلبل زاده، رجوع به علی بلبل زاده شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن مصطفی قیصری رومی حنفی، مشهور به علی فردی، رجوع به علی فردی شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن موسی بن ابراهیم رومی قوچحصاری، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قوچحصاری و علاءالدین قوچحصاری شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن یحیی آیدینی رومی حنفی، رجوع به علی آیدینی شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) ابن یوسف بن احمد رومی حنفی فناری، ملقب به علاءالدین، رجوع به علی فناری شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) کوتاهیهای (علی خیری...)، رجوع به علی خیری شود.

علی رومی. [ع ی] (ا.خ) سرجوشی، شمیمدان قرن نهم ه. ق. او راست؛ در الانوار فی اسرار الاحجار. (از معجم المؤلفین از فهرس الخدیویة ج ۵ ص ۳۸۰).

علی رویانی. [ع ی] (ا.خ) (خواجه...) وی از مورخان طبرستان بود و خواندمیر در تاریخ حبیب السیر از او نقل می کند. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۰۶ شود.

علی رؤوس الاشهاد. [ع لا ر ئو سیل آ] (ع ق مرکب) آشکارا. در حضور همه مردم. در ملأ عام. بی پرده. (ناظم الاطباء).

علی رؤوس الانام. [ع لا ر ئو سیل آ] (ع ق مرکب) علنی. در ملأ عام. آشکارا.

علی ریاض. [ع] (ا.خ) عالم در علوم طبیعی و شیمی و داروسازی. وی در قاهره متولد شد و تحصیلات خود را در مدارس مصر به پایان رساند و برای تخصص در داروسازی و علوم طبیعی و شیمی به فرانسه رفت. سپس در مدرسه مهندسی مصر بسمت مدرس منسوب گشت، و آنگاه استاد ادویه و شیمی در قصر عینی شد و سرداروساز بیمارستان قصر مذکور نیز بود. وی در سال ۱۳۱۷ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست:

۱- الازهار الرياضية فی المادة الطیبة. ۲- التاریخ الطیبة او التوقعات الالهیة فی التاریخ الطیبة. ۳- الحیوان و التاریخ الطیبة. ۴- النفعة الریاضیة فی الاعمال الاقرباذنیة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۹۵). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: معجم الاطباء احمد عیسی ص ۳۰۵. اکتفاء القنوع فنندیک ص ۴۴۹. تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ج ۴ ص ۱۹۹. معجم المطبوعات سرکیس ص ۹۵۸. فهرس التاریخ الطیبة مکتبه البلدیة ص ۴. فهرس الخدیویة ج ۶ ص ۳. اعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۰۱. صفحات من الارب المصری عبدالحمید حسن ص ۱۵۸. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۷۷. فهرس الازهریة ج ۶ ص ۴۴۶. ایضاح المکتون ج ۱ ص ۶۶ و ج ۲ ص ۶۶۹.

علی ریحانی. [ع ی ر] (ا.خ) ابن عبیده ریحانی بغدادی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و نویسنده و شاعر و لغوی بود. وی از خواص مأمون بود و در تألیفاتش روش حکمت را می پیمود. او متهم به زندق نیز بود و در سال ۲۱۹ ه. ق. درگذشت. در معجم الادباء آثار ذیل از او ذکر شده است: ۱- الاجواد. ۲- اخلاق هسارون. ۳- ادب جوانشیر. ۴- الاسنان. ۵- امتحان الدهر. ۶- الانواع. ۷- انیس الملک. ۸- الاوصاف. ۹- الايقاع. ۱۰- تدرج. ۱۱- التنبیة. ۱۲- الجذ. ۱۳- الجمل. ۱۴- الخطب. ۱۵- خطب المنابر.

۱۶- رائدالد. ۱۷- روشنائدل. ۱۸- الزرام. ۱۹- سباریها. ۲۰- سفرا الجنة. ۲۱- السمع و البصر. ۲۲- شرح الهوی. ۲۳- شمل الالفة. ۲۴- الصبر. ۲۵- صفة الدنيا. ۲۶- صفة العلماء. ۲۷- صفة الفرس. ۲۸- صفة الموت. ۲۹- الطارس (در الفهرست: الطاوس). ۳۰- الطارف. ۳۱- العقل و الجمال. ۳۲- فضائل اسحاق. ۳۳- المتحلی. ۳۴- المجالسات. ۳۵- المخاطب. ۳۶- مدح النذیم. ۳۷- المسجّن. ۳۸- المشا كل. ۳۹- المصون. ۴۰- المعاقبات. ۴۱- المنادمات. ۴۲- الموشح. ۴۳- المؤمل و المهبب. ۴۴- مهرزاد خشیش. ۴۵- الناجم. ۴۶- الناشء. ۴۷- النکاح. ۴۸- النملة و البعوضة. ۴۹- ورود و ودود الملکتین. ۵۰- الوشیج. ۵۱- الهاشمی. ۵۲- الیأس و الرجاء. (از معجم المؤلفین) (معجم الادباء ج ۱۴ ص ۵۱). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۱۲. الفهرست ابن النذیم ج ۱ ص ۱۱۹. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج ۱۲ ص ۱۸. معجم الادباء یاقوت. لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۴۲. النجوم الزاهرة ابن تغری بردی ج ۲ ص ۲۳۱. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۳۷۹ و ج ۲ ص ۲۶۲ و سایر صفحات کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۴۶۸. روضات الجنات خوانساری ص ۴۷۲. هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۶۸.

علی ریمای. [ع ی ری] (ا.خ) ابن محمود ریمای. شاعر بود و در سال ۱۲۷۷ ه. ق. در قدس متولد شد و در اظهر تحصیل کرد سپس بسمت مدرس فقه و عربی در مدرسه معارف قدس منصوب گشت. و آنگاه روزنامه «النجاح» را مدت دو سال منتشر کرد. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۷۲).

علی زاغونی. [ع ی] (ا.خ) ابن عبیدالله بن نصرین سری زاغونی حنبلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به زاغونی (علی بن عبیدالله...) و علی (ابن عبیدالله...) شود.

علی زاهی. [ع ی] (ا.خ) ابن اسحاق بن خلف زاهی بغدادی. مکنی به ابوالقاسم. شاعر بود و در ابتدای دهه سوم ماه صفر سال ۳۰۸ یا ۳۱۸ ه. ق. متولد شد. و در ابتدای دهه سوم ماه جمادی الآخرة سال ۳۵۲ ه. ق. درگذشت و در مقابر قریش (کاظمین قطی) دفن شد. وی سیف الدوله بن حمدان را مدح گفته است. و او را دیوان شعری است در چهار جلد که غالب اشعار آن در مدح اهل بیت است زیرا او از کسانی بود که علنا شروع به مدح اهل بیت کردند. زاهی منسوب به «زاه» است که قریبای است به نیشابور. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲ و اعیان الشیمة

عاملی ج ۴۱ ص ۶۵ و فوائد الرضویة ج ۱ ص ۲۷۴ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۰ (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۳۹۹ از ابن خلکان ج ۱ ص ۳۵۵ و کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۲ ص ۹۳ و تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۳۵۰ و ریحانة الادب و مجالس المؤمنین ص ۲۲۸). و نیز رجوع به زاهی (علی بن...) شود.

علی زباب. [ع ی زَبْ با] (اخ) ابن ابراهیم. محدث بود و از عمر بن علق مروزی روایت کرد. و ابو زرعة روح بن محمد از علی زباب روایت می کند. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

علی زبجی. [ع ی زَبْ] (اخ) ابیسن محمد بن عبدالله بن علی بن زکریا زبجی جرجانی مکنی به ابوالحسن. نام او در سیرالنبله ذهبی بصورت «علی بن ابی محمد بن عبدالله...» آمده است. وی محدث و مورخ بود و نزد قاضی ابوبکر حمیری و ابوالقاسم حمزّه بن یوسف سهمی کسب دانش کرد و در ماه صفر سن ۷۶ سالگی در هرات درگذشت. او راست: تاریخ جرجان. زبجی منسوب است به «زبج» از نواحی جرجان. (از معجم المؤلفین از سیرالنبله ذهبی ج ۱۱ ص ۲۳۰ و معجم البلدان یاقوت ج ۲ ص ۹۱۳ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۹۰ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۲).

علی زبیبی. [ع ی زَبْ] (اخ) ابن عمر زبیبی سمرقندی. محدث بود. رجوع به زبیبی (علی بن...) شود.

علی زبیدی. [ع ی زَبْ] (اخ) ابن ابی بکر بن علی بن محمد بن ابی بکر بن عبدالله بن عمر بن عبدالرحمان بن عبدالله یمانی زبیدی شافعی. مشهور به ناشری و ملقب به موفق الدین. رجوع به علی ناشری شود.

علی زبیدی. [ع ی زَبْ] (اخ) ابن ابی بکر بن محمد بن علی بن محمد بن شداد برعی ایباری زبیدی یمنی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی برعی شود.

علی زبیدی. [ع ی زَبْ] (اخ) ابن حسن بن ابی بکر بن حسن بن علی خزرچی زبیدی یمنی. مشهور به ابن وهاس و ملقب به موفق الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی یمنی شود.

علی زبیدی. [ع ی زَبْ] (اخ) ابیسن عبدالکریم بن محمد بن محمد بن علی بن عبدالکریم قرشی زبیدی بصری. ملقب به زین العابدین. رجوع به علی بصری شود.

علی زبیدی. [ع ی زَبْ] (اخ) ابن قاسم بن علی بن هیس بن سلیمان بن عمرو بن نافع حکمی زبیدی رافعی شراحیلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حکمی و زبیدی

(علی بن قاسم بن...) شود.

علی زبیدی. [ع ی زَبْ] (اخ) ابن محمد بن اسماعیل بن ابی بکر بن عبدالله بن عمر بن عبدالرحمان ناشری زبیدی یمانی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ناشری شود.

علی زبیدی. [ع ی زَبْ] (اخ) ابن مهدی بن محمد بن علی بن داود بن محمد بن عبدالله بن محمد بن احمد بن عبدالقاهر بن عبدالله بن اغلب بن ابی الفوارس بن میمون حمیری رعینی زبیدی. مکنی به ابوالحسن. اولین از بنی مهدی در زبید. رجوع به علی رعینی (ابن مهدی بن...) شود.

علی زبیری. [ع ی زَبْ] (اخ) ابیسن داوود بن یحیی بن کامل بن یحیی بن جبارة زبیری قرشی اسدی. ملقب به نجم الدین و مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و اصولی و ادیب و نحوی و شاعر و نویسنده بود. در سال ۶۶۸ ه. ق. متولد شد و مدتی مشغول تدریس و فتوی دادن بود. و در سال ۷۴۵ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: منسک. و نیز قطعات نظم و نثر دارد. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۵۷ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۱۴۳ و الجواهر المضية ج ۲ ص ۳۳۵).

علی زرنندی. [ع ی زَرْنَنْد] (اخ) ابیسن یوسف بن حسن زرنندی انصاری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. محدث بود و در حرمین حدیث میگفت. وی در سال ۷۷۲ ه. ق. درگذشت. او راست: مناظره الحرین و مناظرة المحلین. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۸۳۴ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۵).

علی زرویلی. [ع ی زَرَوِیْل] (اخ) ابیسن احمد بن قاسم بن موسی. مشهور به مصباح زرویلی. ادیب بود و او را نظمی نیکو است. وی در سال ۱۰۹۷ ه. ق. در بنی زرویل (نزدیک فاس) متولد شد و در بین آنها پرورش یافت. سپس به فاس رفت و به تحصیل پرداخت و با یحمدی وزیر مرتبط گشت و پانزده قصیده در مدح او سرود. این قصاید را در کتاب خویش بنام «سنا المهدی الی مفاخر الوزير الیحمدی» ضبط کرده است و این کتاب را در سال ۱۱۲۵ ه. ق. به پایان رساند و خود در ۱۱۵۸ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۷. فهرست الخدیویة ج ۴ ص ۲۶۳. ایضاح المکتون ج ۲ ص ۲۹. فهرس المخطوطات المصورة ج ۲ ص ۸۳. تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ج ۳ ص ۳۲۰. دلیل المؤرخ المغرب ابن

سودة.

علی زرویلی. [ع ی زَرَوِیْل] (اخ) ابیسن محمد بن عبدالحق زرویلی. مشهور به صغیر و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی صغیر شود.

علی زریاب. [ع ی زَرِیَاب] (اخ) ابیسن نافع. مکنی به ابوالحسن و ملقب به زریاب. مولای مهدی خلیفه عباسی و موسیقی دان مشهور عهد خویش بود. وی شاعر و دانا به برخی از علوم طبیعی و احوال و سیر پادشاهان و خلفا بود. آواز خوشی نیز داشت. زریاب نخستین بار عود را که تا آن زمان چهار وتر داشت بر پنج وتر قرار داد. غناء را در بغداد نزد اسحاق موصلی آموخت و در کودکی نزد هارون الرشید آواز خواند. سپس به شام و از آنجا به اندلس رفت و عبدالرحمان بن حکم شخصاً به استقبال او آمد و وی را تنها ندیم خویش قرار داد و برای او دو بیست دینار در ماه مقرر کرد. وی در حدود سال ۲۳۰ ه. ق. در قرطبه درگذشت. او در این شهر ساختن مضراب عود را از پره های پال کرکس اختراع کرد در حالیکه عود را تا آن زمان از چوب میساختند. (از الاعلام زرکلی از نفع الطیب ج ۲ ص ۷۴۹ و الاغانی ج ۴ ص ۳۵۴ و کتاب بغداد طیفور ص ۱۵۳ و تاج العروس ج ۱ ص ۲۸۶). و رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون پروین کتابداری ج ۲ ص ۸۶۵ شود.

علی زفره ای. [ع ی زَرَفَرِی] (اخ) ابن حسن زفره ای اصفهانی. متخلص به رجاء. شاعر بود و در محرم سال ۱۲۸۱ ه. ق. در اصفهان متولد شد و در بیست و هفتم محرم سال ۱۳۶۱ ه. ق. در تهران درگذشت. او راست: ۱- تجوید القرآن. ۲- دیستان الشعراء. در علم عروض. ۳- رکاز الدعوات. ۴- عمان الحساب، که نظم خلاصه الحساب الهبائیه است. ۵- قواعد الرمل. ۶- قواعد النجوم. ۷- گلستان ادباء. ۸- مختصر النجوم. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۳۵۵ و ۷۴۱ از شعرای معاصر اصفهان ص ۲۰۷).

علی زقاق. [ع ی زَقَق] (اخ) ابن قاسم بن محمد تجیبی مغربی. مشهور به زقاق و مکنی به ابوالحسن. فقیه و شاعر و از مردم فاس بود. از غرناطه نیز دیدن کرد و نزد برخی از علمای آنجا بکسب دانش پرداخت و در سال ۹۱۲ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- لامیه ای در علم قضاء. ۲- المنهج المنتخب الی اصول عزیت فی المذهب. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۳۹۸ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۰ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۳۶).

علی زمزمی. [ع ی زَمَزَمِی] (اخ) ابن الفرج زمزمی (علی خلیفه...) رجوع به علی خلیفه

شود.

علی زمزمی. [ع ی ز ز] (بخ) ابن محمد بن اسماعیل بن علی بن محمد بن داود بیضاوی الاصل مکی شافعی. مشهور به زمزمی و ملقب به نورالدین. فقیه و اصولی و عالم به فرائض و ریاضی دان و شاعر بود. در مکه تولد یافت و در سال ۸۸۵ ه. ق. در همانجا درگذشت. او راست: ۱- کنز الطالب فی الحساب. ۲- مشرع الفاض فی الفرائض. ۳- منظومه تحفة الطالب. ۴- منظومه فتح الوهاب فی علم الحساب. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۹۱ و ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۲۵۳ و ج ۲ ص ۱۷۶ و هدیه العارفین بغدادی ج ۲ ص ۷۳۷).

علی زمیلی. [ع ی ز م] (بخ) ابن حسن بن علی زمیلی بغدادی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بغدادی شود.

علی زنبقی. [ع ی ز م ب] (بخ) ابن نصر بن سلیمان زنبقی لغوی. مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و خوش خط بود و یاقوت حموی گوید که کتب ادبی متعددی بخط او دیده است. مسکن او در مصر بود و شاید از اهالی آنجا نیز باشد. در سال ۳۸۴ ه. ق. کتاب الهمز ابوزید انصاری نزد او خوانده شده است. (از معجم الادباء یاقوت ج قاهره ج ۱۵ ص ۹۷ و ج مارگلیوث ج ۵ ص ۴۳۲).

علی زنبیر. [ع ی ز] (بخ) ابن احمد زنبیر. مکنی به ابوالحسن. وی ساکن شهر سلا بود و وفات او بعد از سال ۱۳۲۰ ه. ق. بوده است. او راست: درر عقد النصیحة بسلك الابزیز بنحور حورالجنة حبور مولای عبدالعزیز. (از معجم المؤلفین از دلیل مؤرخ المغرب ص ۴۳۰).

علی زنبیلی. [ع ی ز م] (بخ) ابن احمد بن محمد جمالی حنفی رومی زنبیلی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی جمالی شود.

علی زنجانی. [ع ی ز] (بخ) ابن محمد حسین زنجانی. متکلم و شاعر متوفی در سال ۱۱۳۶ ه. ق. او را ارجوزه‌ای است در علم کلام. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة عالمی ج ۴۲ ص ۸۵).

علی زنجانی. [ع ی ز] (بخ) ابن هارون زنجانی. مکنی به ابوالحسن. وی از مؤلفان اخوان الصفا بود و ذکر او در تاریخ الحکماء ققطی آمده است. رجوع به تاریخ الحکماء ققطی ص ۸۳ شود.

علی زنده. [ع ی ز د] (بخ) (شیخ...) وی از محرکان میرزا سعد وقاص در مخالفت با میرزا شاهرخ بود. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۹۳ شود.

علی زواوی. [ع ی ز] (بخ) ابن احمد بن

عبدالمؤمن زواوی مغربی مالکی. از فضلا بود و در سال ۸۲۸ ه. ق. درگذشت. او راست: عقود الدرر فی علوم الاثر. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۳۰).

علی زواوی. [ع ی ز] (بخ) ابن محمد مغازی زواوی. رجوع به علی مغازی شود.

علی زهراوی. [ع ی ز] (بخ) ابن سلیمان زهراوی. مکنی به ابوالحسن. عالم در حساب و هندسه و طب و تفسیر و فقه و زبان عربی بود و بسیاری از علوم ریاضی را نزد مسلمة بن احمد مجریطی آموخت و مدتی نیز مصاحب او بود. وی پیش از سال ۳۹۸ ه. ق. میزیست. او راست: ۱- کتاب الارکان، که در معاملات بر طریق برهان است. ۲- کتابی در تفسیر قرآن. (از معجم المؤلفین از الصلة ابن بشکوال ج ۱ ص ۴۰۶، بغیة الملتمس ص ۴۱۰، همدیه العارفین ج ۱ ص ۶۸۶، عیون الانباء ابن ابی اصیبة ج ۲ ص ۴۰ معجم الاطباء احمد عیسی ص ۳۰۶، تراث العرب العلمی ص ۳۰۶).

علی زهری. [ع ی ز] (بخ) ابن ابراهیم بن محمد زهری شروانی مدنی نقشبندی حنفی. ملقب به اکمل الدین. رجوع به علی شروانی شود.

علی زهری. [ع ی ز] (بخ) ابن احمد بن عبدالرحمان بن احمد بن عبدالرحمان بن یعیش زهری باجی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی زهری. [ع ی ز] (بخ) ابن محمد بن علی زهری شروانی مدنی حنفی. رجوع به علی شروانی شود.

علی زیات. [ع ی ز ی] (بخ) ابن محمد زیات. وی محدث قرن ۱۲ ه. ق. بود. او راست: تعلیق بر الاربعین النوویة. (از معجم المؤلفین از فهرس الازهریة ج ۱ ص ۳۹۵).

علی زیادی. [ع ی ز] (بخ) ابن یحیی زیادی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. فقیه بود و در پنجم ربیع الاول سال ۱۰۲۴ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح المنهج زکریای انصاری، در فروع فقه شافعی. ۲- شرح المحرر رافعی، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهرة، خلاصة الاثر محیی ج ۱ ص ۷۵۴، کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۱۳ ص ۱۶۱۳ و ۱۸۷۶، فهرست الخدیویة ج ۳ ص ۲۲۰، الکشاف طلس ص ۸۶، ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۴۴۳، فهرس الازهریة ج ۲ ص ۵۰۲).

علی زیتونی. [ع ی ز] (بخ) ابن قاسم زیتونی رومی حنفی. فقیه بود و در طرابزون فتوی میداد. وی در سال ۹۷۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تعلیق بر مفتاح

العلوم سکا کی. ۲- شرح الهدایة مرغینانی، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۸).

علی زیدی. [ع ی ز] (بخ) ابن احمد بن محمد بن عمر بن سالم بن عبیدالله بن حسن علوی حسینی زیدی شافعی. مکنی به ابوالحسن. وی از فرزندان زید بن علی بغدادی و محدث بود. در سال ۵۲۹ ه. ق. متولد شد و در ۱۶ شوال سال ۵۷۵ ه. ق. درگذشت. او را مصنفات بسیاری است. (از معجم المؤلفین از تذکرة الحفاظ ذهبی ج ۴ ص ۱۴۹).

علی زیدی. [ع ی ز] (بخ) ابن احمد شهمی عاملی زیدی. ملقب به زین الدین. رجوع به علی عاملی شود.

علی زیدی. [ع ی ز] (بخ) ابن سلیمان یمنی بکلی تمیمی زیدی اسماعیلی. ملقب به حیدرة. رجوع به علی بکلی شود.

علی زیدی. [ع ی ز] (بخ) ابن صالح بن محمد بن علی بن ابی الرجال صنعانی زیدی. مکنی به ابومحمد و ملقب به قاضی جمال الدین. رجوع به علی صنعانی شود.

علی زیدی. [ع ی ز] (بخ) ابن صلاح بن علی بن محمد بن عبدالله سعدی یمنی زیدی. رجوع به علی سعدی شود.

علی زیدی. [ع ی ز] (بخ) ابن عباس بن حسین زیدی. ملقب به المنصور بالله. امام زیدی یمن. وی از بنی قاسم و از نوادگان الهادی الی الحق بود. در سال ۱۱۵۱ ه. ق. در صنعاء متولد شد. و در عهد پدرش «المهدی» والی بر صنعاء بود و در سال ۱۱۸۹ پس از مرگ پدرش با او بیعت شد و پیوسته در صنعاء بسر میبرد و تا آخر عمر از آنجا خارج نگردید. و در سال ۱۲۲۴ ه. ق. درگذشت. در عهد او «شرف حمود» در «تهامة» اعلان استقلال داد. لطف الله جحاف مورخ یمنی کتابی درباره این علی بن عباس دارد که آن را «درر نحو الی الحور العین لسیرة الامام المنصور و اعلام دولته المیمین» نامیده است. (از الاعلام زرکلی از بلوغ المرام ص ۷۰ و نیل الی الطیر ج ۲ ص ۱۴۰ و البدر الطالع ج ۱ ص ۴۵۹).

علی زیدی. [ع ی ز] (بخ) ابن عبدالله (الهدی) ابن احمد زیدی. ملقب به منصور. امام زیدی یمن. وی از بنی قاسم و از نوادگان الهادی الی الحق و از اهالی صنعاء بود. در سال ۱۲۵۱ ه. ق. پس از فوت پدرش به امامت منصوب گشت و چهار بار او را خلع کردند و دوباره به امامت برگزیدند تا اینکه در آخرین خلع بسال ۱۲۸۸ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از نیل الی الطیر ج ۲ ص ۱۴۲ و ترجیع الاطیبار بمرقص الاشعار ص ۴۰۰ و بلوغ المرام ص ۷۱).

علی زیدی. [ع ی ز] (ا.خ) ابن عبدالله بن علی زیدی. وی فقیه قرن ۱۰ ه. ق. و عهده دار امر قضاء در صنعا بود و در سال ۹۵۹ ه. ق. در عاشر از بلاد خولان درگذشت. او را شرحی است بر اثمار. (از معجم المؤلفین از البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۷۱).

علی زیدی. [ع ی ز] (ا.خ) ابن محمد بن احمد بن علی بن یحیی بکری زیدی یمنی. رجوع به علی بکری شود.

علی زیدی. [ع ی ز] (ا.خ) ابن محمد (صلاح الدین الناصر) بن علی (المهدی) بن محمد حجاج بن یوسف زیدی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به نجاح الدین و المنصور، و مشهور به ابن صلاح. وی امیر یمن و از نوادگان الهادی یحیی بن حسین بود. در سال ۷۷۵ ه. ق. متولد شد و در سال ۷۹۳ ه. ق. بعد از پدرش به امیری یمن رسید و «صعده» را نیز پس از مدتها محاصره تسخیر کرد و بر بسیاری از قلاع اسماعیلیه دست یافت و آنان را از «ذی مرمر» بیرون راند و در سال ۸۴۰ ه. ق. در صنعا درگذشت. محمد بن ابراهیم وزیر کتابی درباره این علی زیدی دارد که آن را «الحسام المشهور فی الذب عن دولة الامام المنصور» نامیده است. (از الاعلام زرکلی از الضوء اللامع ج ۵ ص ۲۳۲ و بلوغ المرام ص ۵۲ و البدر الطالع ج ۱ ص ۴۸۷).

علی زیدی. [ع ی ز] (ا.خ) ابن محمد خلیلی زیدی جلیلی. رجوع به علی خلیلی شود.

علی زیدی. [ع ی ز] (ا.خ) ابن محمد نجری یمنی زیدی. مشهور به ابن هطیل. رجوع به علی نجری شود.

علی زیدی. [ع ی ز] (ا.خ) ابن یحیی بن راشد و شلی زیدی یمنی. رجوع به علی و شلی شود.

علی زیدی. [ع ی ز] (ا.خ) ابن یحیی بن محمد بناء زیدی. رجوع به علی بناء شود.

علی زیری. [ع ی زی] (ا.خ) ابن یحیی بن تمیم بن معز بن بادیس بن منصور بن یوسف زیری. هفتمین از بنی زیری در تونس بود. وی در پانزدهم صفر سال ۴۷۹ ه. ق. در مهدیه متولد شد و در دهم ذی حجه سال ۵۰۹ ه. ق. به سلطنت رسید و در بیست و دوم ربیع الثانی سال ۵۱۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم الانساب زامبارو ص ۱۰۹) (طبقات سلاطین اسلام ص ۳۳). و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۲۴۱ شود.

علی زین العابدین. [ع ی ز ن] (ا.خ) ابن عبدالله بن شیخ بن عبدالله بن شیخ بن عبدالله عیدروس. مشهور به زین العابدین. وی ادیب و شاعر و نویسنده بود. در سال ۹۸۴ ه. ق. متولد شد و بسال ۱۰۴۱ ه. ق. در ترمیم

درگذشت. او را آثار منظوم و منثور بسیاری است و نیز رسائل متعددی در علوم مختلف دارد. (از معجم المؤلفین از خلاصه الاثر محیی ج ۳ ص ۱۶۶).

علی زین العرب. [ع ی ز ن] (ا.خ) ابن عبدالله. مشهور به زین العرب مصری. وی طیب قرن ۸ ه. ق. بود. او راست: شرح کلیات قانون ابن سینا، که در سال ۷۵۱ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۳۱۳). در کشف الظنون نیز آمده است که علی بن احمد مشهور به زین العرب نخجوانی یا مصری، سه شرح بر مصابیح السنه بغوی نگاشته است و در شرح اوسط گوید که آن را در حدود سال ۶۵۰ ه. ق. تألیف کرده است. رجوع به کشف الظنون ص ۱۶۹۹ و نیز به علی زین العرب (ابن عبیدالله...) شود.

علی زین العرب. [ع ی ز ن] (ا.خ) ابن عبیدالله بن احمد بن زین الدین. مشهور به زین العرب نخجوانی یا مصری. محدث بود و پیش از سال ۷۵۸ ه. ق. میزیست. او راست: شرح مصابیح السنه. (از معجم المؤلفین از فهرس مخطوطات الحدیث بالظاهریه و الدرر الکامنه ابن حجر ص ۸۰). و نیز رجوع به علی زین العرب (ابن عبیدالله...) شود.

علی زینی. [ع ی ز ن] (ا.خ) ابن حسین بن محمد زینی. مکنی به ابوالقاسم. فقیه بود و در سال ۴۴۷ ه. ق. در بغداد متولد شد. المسترشد بالله عباسی وی را منصب قاضی القضاتی داد، و مدتی نیز عهده دار نیابت وزارت بود. او در سال ۵۴۳ ه. ق. در بغداد درگذشت. او راست: ۱- التجرید فی الفقه، و شرح آن، در سه مجلد که آن را «ایضاح» نامیده است. ۲- الجامع الکبیر. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۹۰).

علی زینی. [ع ی ز ن] (ا.خ) ابن طراد بن محمد زینی. مکنی به ابوالقاسم و ملقب به شرف الدین. مادرش زینب بنت سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس بود. وی در سال ۴۶۲ ه. ق. متولد شد و در ابتدا وزیر المسترشد بالله عباسی گشت و نزد او تقریبی بسیار یافت و منصب نقیب النقبائی را نیز بهمه داشت. وقتی ابوالحسن برادر المسترشد بالله از بغداد به حله نزد بنی مزید فرار کرد، المسترشد این شرف الدین علی را بطلب برادر نزد او فرستاد، ولی دبیب بن صدقه مزیدی از تحویل دادن او خودداری کرد. و در سال ۵۲۹ ه. ق. که میان خلیفه المسترشد و سلطان مسعود سلجوقی جنگ و جدال بوقوع پیوست و منتهی به شکست لشکر خلیفه شد، وی نیز همراه المسترشد بالله گرفتار گشت. و بعد از مسترشد چون مقتضی بالله بخواسته سلطان

مسعود بخلافت رسید، این شرف الدین علی را نیز مقام وزارت داد. و در سال ۵۳۴ ه. ق. بسبب اختلافی که میان او و خلیفه رخ داد از وزارت استعفا داد و تا آخر عمر خانه نشین گردید و در سال ۵۳۸ ه. ق. درگذشت. او مردی کریم بود و بهر مناسبتی هدایای بیشمار تقدیم سلطان و خلیفه میکرد و بواسطه این خرجها در آخر عمر دچار فقر و تنگدستی شده بود. (از تجارب السلف نخجوانی ص ۲۹۸) (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۳۱۸ و ۳۲۱) (دستورالوزراء خوندمیر ص ۹۲) (از الاعلام زرکلی از کامل ابن اثیر، حوادث سال ۵۲۲ و النجوم الزاهرة ج ۵ ص ۲۷۳ و المنتظم ج ۱۰ ص ۱۰۹).

علی زینی. [ع ی ز] (ا.خ) ابن محمد حسین نجفی زینی. وی شاعر بود و در سال ۱۲۱۵ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است، و نیز تقریظی بر تخمیس البیرویه محمدرضا نحوی دارد. (از الذریعه آقا بزرگ طهرانی ج ۴ ص ۸ و ج ۹ ص ۷۵۸ از تکملة الامل).

علیس. [ع] (ع ص) (ا) بسریانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریانی فربه. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || گوشت بریان شده در پوست. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || بریانی پخته شده. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ج، آعلاص. (اقرب الموارد).

علیس. [ع] (ا.خ) نام بطنی است از زرائقه، که آن نیز از تیره های معازبه در یمن باشد. (از تاج العروس، ذیل ماده تزریق) (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۸۱۹).

علی سائح. [ع ی س] (ا.خ) ابن محمد خراسانی حسنی. مشهور به سائح علوی. کیمیاگر بود و در شهرهای مختلف مسافرت میکرد و در حدود سال ۳۰۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الاصول فی الصنعة. ۲- الحجر الطاهر. ۳- الحقیق النافع. ۴- رساله التیمم. ۵- الشعر و الدم و البیض. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۷۶ و فهرس المخطوطات المصورة کونتش ج ۳ ص ۴۷).

علی ساری. [ع ی س] (ا.خ) (سید... وی حاکم ساری بود و وقتی سیدعلی آملی بجنگ او آمد از وی شکست خورد و به استرآباد رفت و برادر دیگر خود سیدتصیرالدین را که پدرش مؤلف تاریخ طبرستان است نزد شاهرخ میرزا پسر امیر تیمور فرستاد و از او طلب کمک برای دفع مخالفان خویش کرد. شاهرخ میرزا نیز موافقت کرد و فرمان داد جمعی از سپاهیان خراسان بکمک او بشتابند. اما پیش از

رسیدن سپاهیان خراسان خود سیدعلی ساری بکمک عده‌ای از اطرافیان خود توانست ساری را دوباره تسخیر کند. و در سال ۸۱۴ ه. ق. در رودبار بار دیگر با سیدعلی آملی جنگید و بر او پیروز شد. و در سال ۸۲۰ ه. ق. سیدعلی ساری بمرض نقرس دچار شد و پس از تعیین پسر خود سیدمرتضی به جانشینی درگذشت. (از حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۴۶ - ۳۴۹).
علی ساکنها السلام. [ع لا ک ی ن هس س] [ع جمله اسمیه دعایی] بر ساکن آن درود باد! بیشتر این جمله را پس از نام مدینه رسول (ص) آرنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

علی سالم. [ع سال ل] (بخ) علی محمد سالم بن سالم. وی در سال ۱۳۱۲ ه. ق. در قید حیات بود و مدتی در جامع احمدی در نطنز بخدمت علم مشغول بود. او راست: ۱- الانتقاد الادبی علی ستارات اشعار السید محمد القصبی التي وصفها فی کتابه المسمى بالعقد الذهبی. ۲- الانتقاد الادبی فی الرد علی الشیخ احمد الظواهری. (از معجم المؤلفین از معجم المطبوعات سرکیس ص ۱۳۶۹).

علی سالمی. [ع ی ل] (بخ) ابن موسی بن علی بن موسی بن محمد بن خلف انصاری سالمی اندلسی جیانی. مشهور به ابن ارفع رأس و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی سامانی. [ع ی] (بخ) ابن یحیی بن نصر بن احمد سامانی. وی از خاندان سامانیان و تنها فرزند پدر خویش بود. رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۳۲۱ شود.

علی سبتی. [ع ی س] (بخ) ابن عبدالله سبتی اندلسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. از ققیهان بود و بسال ۵۶۷ ه. ق. درگذشت. او راست: اللباب فی اصول الفقه. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۴۲).

علی سبتی. [ع ی س] (بخ) ابن محمد بن احمد بن ابراهیم بن علی بن یوسف سبتی عاملی کفرای. ادیب و نحوی و بیانی و لغوی و شاعر و نویسنده و مورخ بود و در ۲۵ ذی‌حجه سال ۱۲۳۶ ه. ق. در «کفری» که قریب‌ای است از قرای جبل عامل و از اعمال صور، متولد شد و در اوایل رجب سال ۱۲۰۳ ه. ق. در همین قریه درگذشت. او راست: ۱- رساله‌ای در فضل علی بن ابی‌طالب (ع). ۲- شرح میمیة ابی‌فراس. ۳- العقد المنضد و الجواهر المجرد، در شرح قصیده علی‌بیک اسعد، که شامل شرح حال بسیاری از رجال و علمای هم عصر مؤلف در جبل عامل میباشد. ۴- الکتوز، در علم نحو که ناتمام است. ۵- الیسواقیت، در علم بیان. لقب او در

معجم المؤلفین بصورت «سبتی» آمده است. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۱۹) (از مصنفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۳۲۱).

علی سبتی. [ع ی س] (بخ) ابن یقظان سبتی. وی طیب و شاعر و ادیب بود. اصل او از «سبتی» است و گویند که در سال ۵۴۴ ه. ق. وارد مصر شد و از آنجا به یمن و سپس به عراق و سایر بلاد سفر کرد. او را قصیده‌ای درباره جمال‌الدین محمد اصفهانی وزیر است که قسمتی از آن را ققطی نقل کرده است. (از تاریخ حکماء ققطی ص ۲۳۹).

علی سبزواری. [ع ی س ز] (بخ) (سبید... وی نواده میرشمس‌الدین تقی‌الاشراف سبزواری بود و در قرن ۱۱ ه. ق. میزیست. او را بعضی اشعار است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۸ از تذکره نصرآبادی فصل پنجم ص ۹۷).

علی سبزواری. [ع ی س ز] (بخ) ابن محمد بن علی بن حسین بن عبدالصمد تمیمی نیشابوری سبزواری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تمیمی شود.

علی سبزواری. [ع ی س ز] (بخ) مؤید سربداری (خواجه...). آخرین از امرای سربداری. رجوع به علی مؤید سبزواری شود.

علی سبکی. [ع ی س] (بخ) ابی‌عبدالله الکافی بن علی بن تمام بن یوسف بن موسی بن تمام انصاری خزرجی سبکی شافعی. ملقب به تقی‌الدین و مکنی به ابوالحسن. عالم در فقه و تفسیر و منطق و قرائت و حدیث و ادب و نحو و لغت و حکمت بود. وی در اول ماه صفر سال ۶۸۳ ه. ق. در سبک‌العیند از توابع متوفیه در مصر متولد شد. و فقه را نزد پدر خویش آموخت سپس به قاهره رفت و از آنجا به شام سفر کرد و عهده‌دار امر قضاء در آنجا شد. او در جمادی‌الآخره سال ۷۵۶ ه. ق. در قاهره درگذشت و در مقابر صوفیه دفن گردید. تعداد تألیفات او را در حدود صدویست و برخی صدوپنجاه نقل کرده‌اند، که از آن جمله است: ۱- الابتهاج فی شرح المنهاج، از نووی. ۲- الاسئلة فی العربیة، که در جواب سؤالات محمد بن عیسی السکسکی است. ۳- بیان احکام الریط فی اعتراض الشرط علی الشرط. ۴- التخبیر المذهب فی تحریر المذهب. ۵- تسریح الناظر فی انزال المناظر. ۶- الدر النظیم فی تفسیر القرآن العظیم. ۷- رافع الشقاق فی مسألة الطلاق. ۸- رفع الحاجب عن مختصر ابن‌الحاجب در اصول. ۹- الرقم الابریزی فی شرح مختصر التبریزی. ۱۰- السیف المسلول علی من سب الرسول (ص).

۱۱- شفاء الاسقام فی زیارة خیر الانام، در رد ابن تیمیة که منکر سفر زیارت بوده است. ۱۲- شن‌الغارة علی من انکر السفر للزیارة، که برخی آن را همان «شفاء الاسقام...» دانسته‌اند. ۱۳- الطوالع المشرقة فی الوقف علی طبقه بعد طبقه. ۱۴- العلم المنشور فی اثبات المشهور. ۱۵- الفتاوی، که آن را فرزندش تاج‌الدین در سه مجلد جمع‌آوری کرده است. ۱۶- کشف القناع فی افاضة الامتناع. ۱۷- المواهب الصمدیة فی الموارث الصمدیة. (از معجم المؤلفین) (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۶۳ از هدیه الاحباب ص ۱۴۷ و قاموس الاعلام ج ۴ ص ۲۵۳۴). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: طبقات الشافعیة سبکی ج ۶ ص ۱۴۶. الدرر الکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۶۳. النجوم الزاهرة ابن تغری بردی ج ۱ ص ۳۱۸. القلائد الجوهریة محمد بن طولون ج ۱ ص ۱۰۶. شذرات الذهب ابن‌عماد ج ۶ ص ۱۸۰. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۴۲. الدارس نعیمی ج ۱ ص ۱۳۴. قضاة دمشق ابن طولون ص ۱۰۱. مفتاح السعادة طاش کبری ج ۲ ص ۲۲۱. روضات الجنات خوانساری ص ۴۹۵. کشف الظنون ص ۳، ۷، ۲۱ و ...

ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۸۶ و ج ۲ ص ۷۴ و ... هدیه‌العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۲۰. فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۳۶۹. عقود الجواهر جمیل العظم ص ۱۸۱. فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۱ ص ۲۸۵. البيت السبکی محمد الصادق ص ۵۰.

علی سبتی. [ع ی س ب] (بخ) ابن محمد بن احمد بن ابراهیم بن علی بن یوسف سبتی عاملی کفرای. رجوع به علی سبتی شود.

علی سپهسالار. [ع ی س پ] (بخ) وی از سپهسالاران نصر بن احمد سامانی بود و نصر او را بجنک ما کان کاسی فرستاد و چون بخراسان رسید بر ما کان ظفر یافت و او را بقتل رساند و بکاتب خود گفت که شرح واقعه را به اختصار برای امیر نصر بنویس او نیز این عبارت را نگاشت «اما ما کان صار کاسمه». در تاریخ حبیب‌السیر حکایتی درباره تحمل علی سپهسالار در برابر نیش کزدم نقل شده است. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲ ص ۳۵۹ شود.

علی سپهسالار. [ع ی س پ] (بخ) از سرداران ترکان‌خاتون مادر سلطان محمد خدابنده، و مشهور به دروغینی یا کوه دروغان. رجوع به علی دروغینی شود.

علی سجلماسی. [ع ی س ج] (بخ) ابن اسماعیل بن الشریف الحسنی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به اعرج. از پادشاهان

دولت سجلماسه علوی در مغرب اقصی بود و در سجلماسه مسکن داشت. در سال ۱۱۴۷ ه. ق. اهل فاس پس از خلع برادرش عبدالله، با او بیعت کردند و او بفاس آمد. اما در سال ۱۱۴۹ ه. ق. وی را از حکومت خلع، و دوباره با برادرش بیعت کردند. و او بسزد عربهای احناف در نزدیکی «تازا» رفت و سالهای طولانی در آنجا بسر برد تا اینکه در سال ۱۱۶۹ ه. ق. از جانب برادرش به «تافیلات» فرستاده شد و در حدود سال ۱۱۷۰ ه. ق. در آنجا درگذشت. وی شخصی عاقل و بردبار بود. (از اعلام زرکلی از الاستقاج ۴ ص ۶۵ و اتحاف اعلام الناس ج ۵ ص ۴۴۳).

علی سجلماسی. [ع ی س ج] (اخ) ابن عبدالواحد بن محمد بن عبدالله بن عبدالله بن یحیی انصاری سجلماسی جزائری مالکی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و شاعر و مفسر و فقیه و محدث و اصولی بود و در علم طب و فرائض و معانی و بیان و تاریخ و منطق نیز دست داشت. وی در ثافات متولد شد و در سجلماسه زیست سپس به فاس رفت و در سال ۱۰۵۷ ه. ق. در الجزائر درگذشت. او راست: ۱- تفسیر القرآن. ۲- التقیید الجلیل علی مختصر خلیل، در فروع فقه مالکی. ۳- منظومه الدرّة النیفة فی السیرة الشریفیة. ۴- منظومه مسالک الوصول الی مدارک الاصول. ۵- منظومه‌ای در تشریح، (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۴۳). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: خلاصة الاثر محیی ج ۳ ص ۱۷۳. تعریف الخلف حنفی‌های ج ۱ ص ۶۹. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۶. فهرس الازهریة ج ۲ ص ۴۲۰. فهرس مخطوطات الظاهریة یوسف عش ج ۶ ص ۲۷. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۳۰۵ و ج ۲ ص ۱۰۶ و...

علی سجیمی. [ع ی ش ح] (اخ) ابن شبیان بن محرز بن عمرو بن عبدالله بن عمرو بن عبدالعزیز بن سحیم حنفی سجیمی یمامی. مکنی به ابویحیی. وی یکی از اعضای وفد بنی حیفه بود که با پیغمبر (ص) بیعت کردند. و او را احادیثی است که بخاری در «الادب المفرد» آورده است. (از الاصابه ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی سجیمی. [ع ی ش ح] (اخ) ابن طاق بن منذر بن قیس بن عمر بن عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بن سحیم حنفی سجیمی یمامی. ابن حبان وی را از صحابه دانسته است. و ابوداود و ترمذی و نسائی حدیثی از وی روایت کرده‌اند. (از الاصابه ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی سخاوی. [ع ی س] (اخ) ابن

اسماعیل بن ابراهیم بن جبارة کندی محلی سخاوی مالکی. ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جبارة. رجوع به علی (ابن جبارة...) شود.

علی سخاوی. [ع ی س] (اخ) ابن محمد سخاوی. مکنی به ابوالحسن. وی منسوب به «سخا» است و آن قریه‌ای است در مصر. او ابتدا بر مذهب مالکی بود سپس به مذهب شافعی گروید و در مسجدی در «قرافة» ساکن شد. و هنگامی که ابوالقاسم شاطبی به آن دیار آمد وی نزد او قرائت قرآن را با روایات مختلف خواند. سپس به دمشق رفت و حلقه درسی در جامع دمشق تشکیل داد. یاقوت حموی گوید که این شرح حال را در سال ۶۱۹ ه. ق. نوشتم در حالیکه ابن علی بن محمد در دمشق است و سنین کهولت را میگذراند. او راست: ۱- شرح المفضل. ۲- کتابی در تفسیر قرآن. ۳- الوحید فی شرح القصید، که منظور قصیده شاطبی است. (از معجم الادباء ج قاهره ج ۱۵ ص ۶۵ و ج مارگلیوت ج ۵ ص ۴۱۴).

علی سخاوی. [ع ی س] (اخ) ابن محمد بن محمد بن عبدالصمد بن عبدالاحد بن عبدالغالب همدانی مصری. ملقب به علم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علم‌الدین سخاوی شود.

علی سخومی. [ع ی ی] (اخ) ابن صلاح‌الدین سخومی. محدث بود. او راست: منهل الیتایع، که شرح مصابیح السنه بغوی است، و در سال ۷۶۲ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۴۹۰).

علی سدا. [ع ی س] (اخ) دهسی است از دهستان خدابندلو، بخش قروه، شهرستان سنندج. این ده مشهور به علی سرخ است. رجوع به علی سرخ شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

علی سدیدی. [ع ی س] (اخ) غوری (امیر...)، وی به نیابت ملک غیاث‌الدین پیرعلی بر قلعه ترشیز (کاشمر) حکومت میکرد. و امیر تیمور گورکانی که در سال ۷۸۴ ه. ق. بقصد تسخیر خراسان رفته بود وقتی به قلعه ترشیز رسید این قلعه را از امیر علی سدیدی غوری صلح گرفت و بهادران ساکن آن را مورد لطف قرار داد. (از حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۴۳۳).

علی سرا. [ع ی س] (اخ) دهسی است جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان، شهرستان رشت. واقع در ۸ هزارگزی شمال کوچصفهان و ۵ هزارگزی راه شوسه کوچصفهان به رشت. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از خم‌ام‌رود که از شعب

سفیدرود است تأمین می‌شود. و محصول آن برنج، صیفی و مختصری ابریشم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

علی سرا. [ع ی س] (اخ) دهسی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۳ هزارگزی خاور فومن، و یک‌هزارگزی جنوب راه فومن به شفت. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب. و سکنه آن ۲۱۳ تن است. آب آن از رودخانه و استخر تأمین می‌شود و محصول آن برنج، ابریشم، توتون و چای است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

علی سربداری. [ع ی س پ] (اخ) ملقب به شمس‌الدین و مشهور به چشمی، ششمین از امرای سربداری خراسان که از سال ۷۴۸ تا ۷۵۳ ه. ق. حکومت کرد. رجوع به علی چشمی شود.

علی سربداری. [ع ی س پ] (اخ) مؤید سبزواری (خواجه...)، آخرین تن از امرای سربداری. رجوع به علی مؤید سبزواری شود.

علی سرخ. [ع ی س] (اخ) دهسی است از دهستان سپاه‌منصور، شهرستان بیجار. واقع در ۴۰ هزارگزی باختر حسن‌آباد سوگند، و ۶ هزارگزی شمال خاوری میدان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم است. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

علی سرخ. [ع ی س] (اخ) پهلوان...)، وی از مقربان پهلوان اسد خراسانی بود که در سال ۷۵۴ ه. ق. بواسطه اینکه در کرمان عصیان کرده بود با شاه شجاع جنگید. دشمنان پهلوان اسد خراسانی تصمیم گرفتند که وی را با زهر بقتل رسانند و برای اطمینان از نتیجه سمی که ساخته بودند مقداری از آن را به این پهلوان علی سرخ خوراندند و وی پس از یک شبانه‌روز درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۰۷ شود.

علی سرخ. [ع ی س] (اخ) خوافی. مکنی به ابومسلم. وی در ملازمت سلطان ابوسعید بود و در فن کشتی‌گیری و تیراندازی مهارتی کامل داشت. ولی در مسابقه‌ای که با امیر عبدالرزاق در تیراندازی داد از وی شکست خورد. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۵۶ شود.

علی سرد. [ع س] (بخ) دهسی است از دهستان خدابندهلو، بخش قره، شهرستان سنندج. واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری گل‌تپه، و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسه همدان به بیجار. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، حبوب، انگور، صیفی و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است، و در تابستان از طریق سراب می‌توان اتمبیل برد. فاضل آب سراب را در زمستان و بهار در غار بالای این ده بوسیله سدی جمع‌آوری می‌نمایند و در تابستان به مصرف آبیاری اراضی طراقیا می‌رسانند. نام اصلی این ده علی‌سد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی سردار. [ع ی س] (بخ) وی از سرداران لشکر سلطان محمود سلجوقی بود. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۵۲۰ شود.

علی سرمینی. [ع ی س] (بخ) ابن صدق‌بن منصور سرمینی، مکنی به ابوالفتح. او راست: درر الابکار فی وصف الصفوة الاخیار، که در سال ۸۲۱ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکتون ج ۱ ص ۴۶۳).

علی سروچی. [ع ی س] (بخ) ابن عبدالله بن محمد بن ابی‌سرور سروچی. فقیه و مورخ قرن هفتم هجری. وفات او بعد از سال ۶۴۸ ه. ق. بوده است. او راست: بلغة‌الظرفاء فی ذکر تواریخ الخلفاء. (از معجم المؤلفین از التعریف بالمؤرخین عزاری ج ۱ ص ۶۷).

علی سرهندی. [ع ی س ه] (بخ) از شعرای هند در قرن یازدهم و دوازدهم هجری. رجوع به علی سهرندی شود.

علی سرهندی. [ع ی س ه] (بخ) ابن ناصر علی سهرندی یا سهرندی، مشهور به عظیم. رجوع به علی عظیم شود.

علی سریده. [ع س د] (بخ) دهی است از دهستان کمین، بخش زرقان، شهرستان شیراز. واقع در ۸۱ هزارگزی شمال خاوری زرقان، و ۲ هزارگزی راه شوسه شیراز به اصفهان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی، و ۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت و قالی‌بافی اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی سعدی. [ع ی س] (بخ) ابن جعفر بن علی سعدی صقلی. مشهور به ابن قطاع و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن قطاع و علی

(ابن جعفر...) شود.

علی سعدی. [ع ی س] (بخ) ابن حجر بن ایاس سعدی مروزی. وی محدث و حافظ و جهانگرد (رحال) و از مردم خراسان بود. در سال ۱۵۴ ه. ق. متولد شد. و سفری بدمشق کرد و در نیمه جمادی‌الاولی سال ۲۴۴ ه. ق. در سن نودسالگی درگذشت. او راست: ۱- احکام القرآن. ۲- فوائد فی الحدیث. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفين ج ۱ ص ۶۷۲ و تذکره‌الحفاظ ذهبی ج ۲ ص ۳۳ و تاریخ دمشق ابن عساکر ص ۱۲ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۰).

علی سعدی. [ع ی س] (بخ) ابن سلیمان بن احمد بن محمد سعدی صالحی حنبلی مرادوی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مرادوی شود.

علی سعدی. [ع ی س] (بخ) ابن عبدالرحمان سعدی. مشهور به ابن‌قطاع و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن‌قطاع (ابوالقاسم علی بن جعفر...) و علی (ابن عبدالرحمان سعدی) شود.

علی سعدی. [ع ی س] (بخ) ابن عبدالله بن جعفر بن نجیح سعدی (از موالی طایفه سعدی) بصری. مشهور به ابن مدینی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بصری شود.

علی سعدی. [ع ی س] (بخ) ابن قاسم سعدی حلبی رامی. رجوع به علی رامی شود.

علی سعدی. [ع ی س] (بخ) ابن قاضی سعدی. ملقب به علاءالدین. او راست: غایةالبیان و نهایةالتیان فی تاریخ آل عثمان. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۱۹۱).

علی سعدی. [ع ی س] (بخ) ابن محمد بن محمد بن عبدالله بن عبدالظاهر بن نشوان جذامی مصری سعدی. ملقب به علاءالدین. وی ادیب و نویسنده و شاعر و کاتب دولت منصوریه بوده است. در سال ۶۷۶ ه. ق. متولد شد و در چهارم رمضان سال ۷۱۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- المقاهرة بین السیف و الرمح. ۲- مراتع الغزلان فی وصف الغلمان. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۷۱ و الدرر الکامنه ابن حجر ج ۳ ص ۱۰۹ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۵۸).

علی سعیدی. [ع ی س] (بخ) ابن جعفر بن سعید سعیدی رازی حذاء. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حذاء شود.

علی سعیدی. [ع ی س] (بخ) ابن محمد سعیدی یبازی. مکنی به ابوالحسن. وی از فضلا و محدثان بود. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت ج ۳ ص ۱۵ و ج ۵۸ و ج مارگلیوت ج ۵ ص ۴۱۰ شود.

علی سعیدی. [ع ی س] (بخ) ابن

حسین بن محمد سعیدی حنفی. فقیه بود و در سال ۴۶۱ ه. ق. در بخارا درگذشت. نسبت او به «سعد» از نوایحی سمرقند است. او راست: ۱- التنف فی الفتاوی. ۲- شرح بر کتاب خصاف در ادب قاضی بر مذهب ابوحنیفه. ۳- شرح الجامع الکبیر شبانی، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین از تاج‌الترجم ابن قطلوبغا ص ۳۲ و الجواهر المضية قرشی ج ۱ ص ۳۶۱ و الفوائد الهیة لکنوی ص ۱۲۱ و کشف‌الظنون ص ۴۶ و هدیه العارفين ج ۱ ص ۶۹۱).

علی سفاقی. [ع ی س] (بخ) ابن محمد بن سلیم نوری. مکنی و مشهور به ابوالحسن سفاقی. رجوع به علی نوری شود.

علی سفتی. [ع ی س] (بخ) ابن عبدالله سفتی مصری مالکی. مشهور به وراق و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی وراق شود.

علی سفیانی. [ع ی س ف] (بخ) ابن عبدالله بن خالد بن یزید بن معاویه بن ابی سفیان اموی سفیانی. مکنی به ابوالحسن. وی از اصحاب علم و روایت و از بقایای بنی‌امیه در شام بود. در سال ۱۰۵ ه. ق. متولد شد و هنگام مفارقت میگفت «أنا ابن شیخی صفین» زیرا مادرش نواده علی بن ابی‌طالب (ع) و پدرش نواده معاویه بود. او در دمشق اقامت داشت و از اختلاف بین امین و مأمون عباسی استفاده کرد و خود مدعی خلافت شد و در سال ۱۹۵ ه. ق. دمشق را تحت سلطه خویش درآورد و حاکم امین را از آنجا براند و دامنه قدرت او تا «صدیدا» گسترش یافت. و در اوایل سال ۱۹۸ ه. ق. بر اثر حمله ابن‌بیس محمد بن صالح، رهبر قیسیه، وی و مسلمة بن یعقوب با لباس زنانه فرار اختیار کردند و پس از چندی علی سفیانی درگذشت. (از الاعلام زرکلی از خطب الشام ج ۱ ص ۱۸۳ و الکامل ابن اثیر ج ۶ ص ۸۲ و شذرات الذهب ج ۱ ص ۳۴۲ و النجوم الزاهرة ج ۲ ص ۱۴۷ و البدایة و النهایة ج ۱۰ ص ۲۲۷).

علی سقا. [ع ی س ق] (بخ) ابن شعیب سقا. وی از مشایخ تصوف و اهل حیره نیشابور بود و با ابوحفص صحبت داشت. گویند که او پنجاه و پنج بار حج کرده است. (از نفعات‌الانس جامی ج توحیدی پور ص ۱۰۸).

علی سقاط. [ع ی س ق] (بخ) ابن محمد بن علی مغربی. مشهور به سقاط و مکنی به ابوالحسن. متکلم و شاعر بود. در فاس متولد شد و در سال ۱۱۸۳ ه. ق. در مصر درگذشت. او را راجوزهای است در توحید، و نیز فهرستی دارد. (از معجم المؤلفین

از دلیل مؤرخ المغرب این سوده ص ۳۵۷ و فهرست الخدیویة ج ۲ ص ۲۶.

علی سقاف. [ع ی س ق] [اخ] ابن ابی بکر بن عبدالرحمان سقاف علوی. ملقب به نورالدین. و در هدیه العارفین نام او به صورت «علی بن ابی بکر بن عبدالرحمان بن محمد باعلوی» آمده است. وی فقیه و صوفی و شاعر و تولد و وفات او در مدینه بود. (۸۱۸-۸۹۵ ه. ق.). او راست: ۱- البرقة المشیقة فی الباس الخرقه الانیقة. ۲- الدر المدمش البهی فی مناقب الشیخ سعد بن علی. ۳- دیوان شعر. ۴- کتابی در علم میقات. ۵- کتاب التکاح. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون ص ۱۷۳۸ و هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۳۸ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۷۷ و ۴۴۸ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۷۴ و کنز البراهین جعفری ص ۷۰ و فهرس الفهارس کتانی ج ۱ ص ۱۸۰).

علی سقاف. [ع ی س ق] [اخ] ابن شیخ بن محمد بن علی سقاف علوی. مشهور به ابن شهاب الدین. نسابه بود و در سال ۱۱۳۶ ه. ق. در ترمین از بلاد حضرموت متولد شد، و در سال ۱۲۰۳ ه. ق. در شجر درگذشت. او راست: الشجرة العلیة، در ۱۴ جلد. (از معجم المؤلفین از اعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۰۶).

علی سقطی. [ع ی س ق] [اخ] ابن محمد بن احمد بن ابراهیم حجازی شافعی. مشهور به سقطی. متوفی در حدود سال ۸۸۰ ه. ق. او راست: کشف طریق الوفا الموصلة الی قدم أهل الصفا. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۶).

علی سقطی. [ع ی س ق] [اخ] ابن محمد بن احمد حجازی سقطی حنفی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی حجازی شود.

علی سکتواری. [ع ی ؟] [اخ] ابن مصطفی موسستاری سکتواری. ملقب به علاءالدین و مشهور به علی دده و شیخ التریة. رجوع به علی دده شود.

علی سکری. [ع ی س ک ک] [اخ] ابن عیسی بن سلیمان بن محمد بن سلیمان بن ابان نقری فارسی. مشهور به سکری و شاعرالسنه و مکنی به ابوالحسن. ادیب و شاعر متولد در ماه صفر سال ۳۵۷ ه. ق. در بغداد. اصل او از نقر است که از بلاد فارس میباید. وی در سال ۴۱۳ ه. ق. در بغداد درگذشت. او را دیوان شعر بزرگی است. و نیز مناقضاتی با شعرای شیعه امامیه دارد. (از معجم المؤلفین از تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج ۱۲ ص ۱۷ و اللباب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۹) (از اعلام زرکلی از تبیین کذب المفتری ص ۲۴۸).

علی سلامة. [ع ی س م] [اخ] ابن محمد بن یحیی سلامة صنعانی. وی در دهم رمضان

المبارک سال ۱۰۹۰ ه. ق. در صنعاء درگذشت. او راست: ۱- شرح بر الفصول اللؤلؤیة فی الاصول الفقهیة. ۲- شرح بر الهدایة. (از معجم المؤلفین از ملحق البیدر الطالع زیارة ص ۱۷۹).

علی سلطان. [ع ی س] [اخ] نسب او به اوکتای قآن میرسد. وی در زمانی که بیسوتیمور از امرای چنگیزی در حدود سال ۷۲۷ ه. ق. سلطنت می کرد، بر او خروج کرد و بر الوس جغتای استیلا یافت و عهدنامه قبل خان و قاجولی بهادر را ضایع ساخت و چندگاهی پادشاهی کرد و پس از فوت او محمدخان بن یولادخان کونجک بر تخت پادشاهی نشست. (از حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۹۱).

علی سلطان. [ع ی س] [اخ] قوجین. وی از سرداران میرزا شاهرخ بهادر بود. در روز جمعه بیست و سوم ربیع الآخر سال ۸۳۰ ه. ق. وقتی که شاهرخ میرزا به مسجد جامع هرات رفته بود، شخصی احمدلر نام که از مریدان فضل الله استرآبادی بود وی را با کارد مورد حمله قرار داد و زخمی کرد. و این علی سلطان قوجین در همان ساعت او را بکشت. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۶۱۵ شود.

علی سلمی. [ع ی س ل] [اخ] وی پدر سدره است و ابو عمر گوید که او از اهالی قباء می باشد و حدیثی از وی نقل کنند. (از الاصابه ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی سلمی. [ع ی س ل] [اخ] «ابن بزار» وی را جزء صحابه ذکر کرده و ظاهراً اشتباه است. رجوع به الاصابه ابن حجر ج ۴ قسم چهارم شود.

علی سلمی. [ع ی س ل] [اخ] ابن احمد بن عثمان بن محمد بن اسحاق سلمی مناوی قاهری شافعی. رجوع به علی مناوی شود.

علی سلمی. [ع ی س ل] [اخ] ابن حسین عبدالرحیم سلمی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. ادیب و لغوی و خطاط. رجوع به ابن قصار (ابوالحسن علی بن...) شود.

علی سلمی. [ع ی س ل] [اخ] ابن حکم سلمی. وی برادر معاویة بن حکم است. و معاویة گوید که روزی با پیغمبر (ص) بوده ایم و در واقعه ای پای علی بدیوار خندق اصابت کرد و پیغمبر (ص) بر آن دست مالید و بدین ترتیب هیچگونه آسیبی به او نرسید. (از الاصابه ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی سلمی. [ع ی س ل] [اخ] ابن طاهر بن جعفر سلمی. مکنی به ابوالحسن. وی نحوی بود و در سال ۴۳۱ ه. ق. متولد شد. و نزد جمعی از مدرسان تحصیل کرد و در

بیست و یکم ربیع الاول سال ۵۰۰ ه. ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج قاهره ج ۱۳ ص ۲۵۷ و ج مارگلیوٹ ج ۵ ص ۲۲۵).

علی سلمی. [ع ی س ل] [اخ] ابن عبدالرحیم بن حسن بن عبدالملک بن ابراهیم سلمی عباسی رقی بغدادی. مشهور به ابن عصار و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عباسی شود.

علی سلمی. [ع ی س ل] [اخ] ابن محمد بن یحیی سلمی سیماسطی. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی سیماسطی شود.

علی سلمی. [ع ی س ل] [اخ] ابن مسلم بن محمد بن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی. مشهور به ابن سهروردی و ملقب به جمال الاسلام و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سهروردی شود.

علی سلیمانی. [ع ی س ل] [اخ] ابن عثمان بن علی بن سلیمان سلیمانی اربلی. ملقب به امین الدین. صوفی و شاعر بود و در سال ۶۷۰ ه. ق. درگذشت. او را قصیده ای است که هر بیت آن شامل نوعی از صنایع بدیعی است. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۲).

علی سلیمی. [ع ی س] [اخ] ابن محمد بن علی بن سلیم دمشقی صالحی شافعی. مشهور به سلیمی و ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه و مفسر و نحوی متولد در سال ۱۱۱۳ ه. ق. وی در دوم جمادى الاولى سال ۱۲۰۰ در دمشق درگذشت. او راست: ۱- تکملة شرح تفسیر البیضاوی عمر رومی، از سورة اسراء تا آخر قرآن. ۲- الزبده المطریة علی منظومة الأجرومیة، در نحو. ۳- شرح غایة الاختصار ابن قاسم. (از معجم المؤلفین از عقود اللآلی فی اللسانید العوالی ص ۳۰ و سجل مخطوطات الظاهریة و سلک الدرر مرادی ج ۳ ص ۲۱۹ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۱ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۱۳۹ و فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۳۴۲).

علی سماقة. [ع ی ؟] [اخ] ابن احمد سماقة عاملی مشغری. از فضلاء قرن ۱۰ ه. ق. است که نزد شهید ثانی تحصیل کرده است. او را بر تعدادی از کتب، حواشیی است. (از معجم المؤلفین از امل الآمل ص ۴۴۲).

علی سمرقندی. [ع ی س م ق] [اخ] (دهقان...) مشهور به دهقان علی شطرنجی. رجوع به علی شطرنجی شود.

علی سمرقندی. [ع ی س م ق] [اخ] ابن اسحاق بن ابراهیم حنظلی سمرقندی. فاضلی است که سمعانی از او نقل میکند. وی تا حدود سال ۵۶۲ ه. ق. میزیست. او راست: کتاب المشافهات. (از معجم المؤلفین از اللباب

ابن اثیر ج ۱ ص ۲۱۲ و ایضاح المکتون ج ۲ ص ۳۰۵.

علی سمرقندی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن عمر زبیبی سمرقندی. محدث است. و نیز رجوع به علی زبیبی شود.

علی سمرقندی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن محمد بن اسماعیل بن علی بن احمد بن محمد بن اسحاق اسپجایی سمرقندی. ملقب به بهاءالدین. رجوع به علی اسپجایی شود.

علی سمرقندی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن محمد قوشچی. رجوع به علاءالدین قوشچی شود.

علی سمرقندی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن یحیی سمرقندی قرمانی حنفی. ملقب به علاءالدین. فقیه و مفسر و منطقی قرن ۹ ه. ق. بود و در حدود سال ۸۶۰ ه. ق. در لارنده از بلاد قرمان درگذشت. وی از شاگردان علاءالدین بخاری بوده است. او راست: ۱- تفسیر القرآن، تا سورة مجادله که در چهار مجلد است. ۲- حاشیه بر شرح شمسیه. ۳- حاشیه بر شرح مطالع. ۴- حاشیه بر شرح مواقف سید شریف. (از معجم المؤلفین از کشفالظنون حاجی خلیفه ص ۲۲۵ و هدیه العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۳).

علی سمیری. [ع ی س م ق] [لخ] ابن محمد. وی آخرین سفیر حضرت قائم (ع) در دوره غیبت صغری بود که حاجات خلق را به صاحب الامر میرساند و پس از او سفیر دیگری امام (ع) را ندیده و حدیثش را نشنیده است. وی در سال ۳۲۶ ه. ق. درگذشت. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۱۰۱).

علی سمسامانی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن عبدالله بن عبدالغفار سمسامانی. مکنی به ابوالحسن. وی نزد ابوبکر بن شاذان و ابوالفضل بن مأمون تحصیل کرد و خطی مرغوب داشت و شخصی صدوق بود. و در روز چهارشنبه چهارم محرم سال ۴۱۵ ه. ق. درگذشت. (از وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۳۶۴). و در معجم الادباء نام او بصورت «علی بن عبیدالله سمسمنی» ضبط شده است. رجوع به معجم الادباء ج قاهره ج ۱۴ ص ۵۸ و ج مارگلیوت ج ۵ ص ۲۷۱ شود.

علی سمسمنی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن عبیدالله سمسمنی لفوی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سمسامانی (ابن عبدالله...) شود.

علی سملائی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن محمد (فتحا) سوسی سملائی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سوسی شود.

علی سمنانی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن محمد

محمد بن احمد سمنانی حلبی حنفی. مکنی به ابوالقاسم. فقیه و مورخ بود و در سال ۴۹۳ یا ۴۹۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- روضةالقضاة و طاروق النجاة، که در ادب قضاء است. ۲- العروة الوثقی، در شروط. (از معجم المؤلفین از الفوائد البهیة لکنوی ص ۱۲۳ و کشفالظنون حاجی خلیفه ص ۱۱۳۳ و ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۹۹ و هدیه العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۴).

علی سمندی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن خواجه عبدالصمد گیلانی. مشهور به سمند. وی برادر حسین خان کلاتر اردو بود و در قرن ۱۱ ه. ق. میزیست. او را برخی اشعار است. (از الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۴۷۰ از تذکرة نصرآبادی فصل ۵ ص ۱۲۷).

علی سموقی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن احمد طائی سموقی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به بهاءالدین. وی از بزرگان دعوات باطنیه دروز، و یکی از «حدود خمسة» آنان بود. از او بکنایت «تالی» و «جناح ایسر» نام برند و «مقتنی» لقب دهند. و نیز بنام «الوزیر الخامس» وی را خوانند و دیگر از القاب او در کتب مذهبی آنان «التابع» و «خامس الحدود» و «آخر الحدود» است. او در عهد الحاکم بامرالله فاطمی میزیست و از طرفداران و پیروان بزرگ او بشمار می رفت و با حمزة بن علی نیز ارتباط داشت. او از نویسندگان بزرگ این فرقه است و می توان وی را واضع اساس دیانات در دروز دانست. او را رسائل و مقالاتی است که از آن جمله است: ۱- التبین و الاستدراک. ۲- الرد علی المنجمین. ۳- الرسالة الواصلة الی الجبل الانور. ۴- السفر الی السیادة فی الدعوة لطاعة ولی الحق. ۵- القسطنطنیة، و آن رساله ای است برای قسطنطین امپراطور نصرانی، و علی سموقی در آن سعی کرده است که برای امپراطور ثابت کند که حضرت مسیح در جسم «حمزة بن علی فارسی» حلول کرده است. ۶- النقط والدوائر. (از الاعلام زرکلی از دائرة المعارف الاسلامیة ج ۹ ص ۲۱۸ و تاریخ حلب ج ۱ ص ۲۱۹).

علی سمهودی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن عبدالله بن احمد بن علی بن عیسی بن محمد بن عیسی حسنی شافعی سمهودی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. مورخ و فقیه بود و در سال ۸۴۴ ه. ق. در سمهود واقع در مصر متولد شد سپس به مدینه رفت و در سال ۹۱۱ ه. ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- امنيةالمعتین بروضةالطالبین، از نووی. ۲- جواهرالمقیدین فی فضل الشرفین شرف العلم الجلی و النسب العلی. ۳- خلاصة الوفا باخبار دار المصطفی. ۴- شفاء الاشواق لحکم

ما یکتربیعه فی الاسواق. ۵- اللؤلؤ المنثور فی نصیحة ولاة الامور. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۹۲). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس المؤلفین بالظاهریة. الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۴۵. شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۵۰. البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۷۰. النور السافر عیدروسی ص ۵۸. کشفالظنون حاجی خلیفه ص ۱۹۴ و... مخطوطات الموصل جلی ص ۴۳. المخطوطات التاریخیة کورکیس عواد ص ۵۵. هدیه العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۰.

علی سمیری می. [ع ی س م ق] [لخ] ابن احمد بن حرب سمیری. ملقب به کمالالدین و مکنی به ابوطالب. وی در زمان سلطان محمد بن ملکشاه وزارت اهل حرم را عهده دار بود و پس از سلطان محمد، پسرش سلطان محمود وی را وزیر خود گردانید. و وقتی سلطان محمود از عیش سلطان سنجر در نواحی ساوه شکست خورد و به اصفهان گریخت، این کمالالدین علی را به معذرت خواهی نزد سلطان سنجر فرستاد و او توانست با بیان و منطق خوشی که داشت سلطان سنجر را بسر مهر آورد و برادرزاده خود را اغو کند. پس از آن مقام کمالالدین علی بالا گرفت ولی پس از مدتی در سال ۵۱۶ ه. ق. بدست یکی از فدائیان اسماعیلیه کشته شد. وی همان کسی است که به کشتن حسین بن علی طفرائی دستور داد، لذا گویند که بدست یکی از بردگان طفرائی به انتقام اربابش کشته شد. و مدت وزارت او سه سال و دو ماه بوده است. سمیری منسوب است به «سمیرم» که در انتهای حدود اصفهان از طرف شیراز است. (از دستورالوزراء خواندمیر ص ۲۰۶ و الاعلام زرکلی از ابن خلکان ج ۱ ص ۱۶۱ و مرآةالزمان ج ۸ ص ۱۰۷).

علی سمیساطی. [ع ی س م ق] [لخ] ابن محمد بن یحیی سلمی سمیساطی. مکنی به ابوالقاسم. وی ریاضی دان بود و در سال ۳۷۳ ه. ق. متولد شد. نسبت او به «سمیساط» است و آن قلعه ای است بر ساحل فرات بین قلعةالروم و ملطیة. او ساکن دمشق گردید و در آنجا خانقاه سمیساطیة را بنا کرد و آن خانقاه اکنون مشهور به «شمیساتیه» است. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة ج ۵ ص ۷۰ و الدارس نعیمی ج ۲ ص ۱۵۱).

علی سنجاری. [ع ی س م ق] [لخ] ابن تاجالدین سنجاری مکی حنفی. فقیه است. او راست: القربة بکشف الکربة، عن بیان عدم صحة صلاة المؤمن بالامام الخارج، و هو فی جوف الکعبة. که آن را در مکه در حدود سال ۱۱۰۹ ه. ق. تألیف کرده است. (از معجم

المؤلفین از ایضاح المکنون ج ۱ ص ۲۲۲).
علی سنجانی. [ع ی س] [ا خ] ابن اسماعیل بن زین العابدین حسینی سنجانی غروی. ملقب به محدث و مکنی به ابوالفضائل. از شعرا و فقهای اواخر قرن ۱۳ ه. ق. بود. او راست: حملات الیث، در رد اصولی‌ها، که آن را در سال ۱۲۹۵ ه. ق. پس از بازگشت از سامراء، بنام حاج احمد میرزا لکهنوی نگاشته است. و او را دیوان شعر و برخی تألیفات دیگر است. (از الذریعة آفابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۳۹).

علی سنجانی. [ع ی س] [ا خ] ابن قاسم خوانی سنجانی. مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و شاعر بود و کتاب‌العین را خلاصه کرده است. (از معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۴ ص ۱۰۴ و چ مارگلیوت ج ۵ ص ۲۹۸).

علی سندی. [ع ی س] [ا خ] ابن ابی‌الحسن سندی مدنی. ملقب به نورالدین. محدث بود و در سال ۱۱۳۸ ه. ق. درگذشت. او راست: کفایة‌الحاجة فی شرح سنن ابن ماجه. (از معجم المؤلفین از فهرس الاثریه ج ۱ ص ۵۴۴).

علی سنهوری. [ع ی س] [ا خ] ابن حسن سنهوری شافعی. ملقب به نورالدین. مقری بود و در سال ۹۱۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- التحفة البهیة فی شرح نظم الاجرومیة. ۲- العلوئیة فی نظم الاجرومیة. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۴۱).

علی سنهوری. [ع ی س] [ا خ] ابن عبدالله بن علی نظویسی قاهری آزه‌ری ضریر مالکی سنهوری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و نحوی قرن ۹ ه. ق. بود. وی در حدود سال ۸۱۴ ه. ق. در نظویس متولد شد و از آنجا به سنهور رفت و در ۱۹ رجب سال ۸۸۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- دو شرح بر اجرومیة. ۲- دو شرح بر المختصر، که کامل نیست. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۴۹ و نیل الابتهاج تنبکتی ص ۷۳۷ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۲۰۸).

علی سوادی. [ع ی س] [ا خ] ابن علی سوادی کوبکائی. رجوع به علی کوبکائی شود.

علی سودانی. [ع ی] [ا خ] ابن بری. فقیه و متکلم و صوفی (۱۰۱۳-۱۰۷۳ ه. ق.). او راست: شرحی بر ام‌البراهین سنوسی، در عقائد. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۷۲).

علی سوسی. [ع ی] [ا خ] مکنی به ابوالحسن. مورخ بود و در سال ۱۳۶۴ ه. ق. درگذشت. او راست: اخبار الحاج حسن

الاضرائی. (از معجم المؤلفین از دلیل مورخ المغرب ابن سوده ص ۲۱۰).

علی سوسی. [ع ی] [ا خ] ابن عبدالرحمان خزاز سوسی (شوشی). مکنی به ابوالعلاء. رجوع به علی خزاز شود.

علی سوسی. [ع ی] [ا خ] ابن محمد (فتحا) سوسی سملالی. مکنی به ابوالحسن. متوفی در سال ۱۳۲۸ ه. ق. او راست: طوابع الحسن و اتباع السنن بظهور رایة سیدنا و امیرنا مولانا الحسن. (از معجم المؤلفین از دلیل مؤرخ المغرب ابن سوده ص ۱۸۲).

علی سوسی. [ع ی] [ا خ] ابن محمد سوسی فاسی. مکنی به ابوالحسن. عالم و ادیب بود و در نوزدهم جمادی‌الثانیة سال ۱۳۱۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح الفیة ابن مالک، در نحو. ۲- قصیده‌ای در مدح پیغمبر (ص). (از معجم المؤلفین از سلوة‌الانفاس کنانی ج ۳ ص ۳۵۱).

علی سویدی. [ع ی س] [ا خ] ابن عبدالله بغدادی سویدی. متکلم بود و در حدود سال ۱۱۷۰ ه. ق. درگذشت. او راست: المشکاة المزیئة فی الرد علی الوهابیة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۲).

علی سویدی. [ع ی س] [ا خ] ابن محمد سعید بن عبدالله بن حسین سویدی بغدادی عباسی. مکنی به ابوالمعالی. وی محدث و مورخ و نسابه و متکلم و ادیب و شاعر و نویسنده بود. در بغداد متولد شد و در سال ۱۲۳۷ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱- تاریخ بغداد فی الوقائع و تراجم‌العلماء. ۲- ذخراع‌المعاد فی معارضة بانث سعاد. ۳- سبائک‌الذهب فی معرفة أنساب‌العرب. ۴- العقد الثمین فی بیان مسائل‌الدین. ۵- الکوکب المنیر فی شرح المناوی الصغیر. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۰).

نیز اشاره کرده است: المسک الاذفر آلوسی ج ۱ ص ۷۳. فهرس الفهارس کنانی ج ۲ ص ۳۵۰. اصافی‌الموارد واتلی ص ۱۰۱. هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۳. روض‌البشر شطی ص ۱۷۸. البغدادیون اخبارهم و مجالسهم ابراهیم الدروبی ص ۲۶. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۴۰ و ج ۲ ص ۱۰۵. فهرس مخطوطات الموصل جلی ص ۴۳. الدلیل العراقی الرسمي لسنة ۱۹۳۶ م. ص ۹۵۱. المکتبة البلدیة، فهرس التوحید ص ۲۵.

علی سهرندی. [ع ی س] [ا خ] از شعرای هند در نیمه دوم قرن ۱۱ و اوایل قرن ۱۲ ه. ق. وی در سهرند (یا سرهند) متولد شد و نزد شیخ محمد مصوم تلمذ کرد و تخلص «علی» را برگزید. سپس از قربان سیف‌خان

حاکم‌الله‌آباد گردید و پس از درگذشت وی از خواص ذوالفقار گشت و سرانجام به شاه‌جهان‌آباد آمد و در بیستم رمضان سال ۱۱۰۸ ه. ق. در آنجا درگذشت و در نزدیکی قبر نظام‌الدین دهلوی دفن گردید. و در هنگام مرگ تقریباً شصت‌ساله بود. نام او را برخی از تذکره‌نویسان «ناصرعلی» نوشته‌اند. او را دیوان شعری است که چند بار در بلاد مختلف هند طبع رسیده است. (از الذریعة آفابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۸ از کلمات‌الشعراء سرخوش ص ۹ و ۷۴ و تذکره سرو آزاد هندی ص ۱۲۹ و آنتشکده آذر ص ۳۴۹ و خزانه عامره ص ۳۲۸ و نتایج‌الافکار ص ۴۷۵).

علی سهرندی. [ع ی س] [ا خ] ابن ناصرعلی سهرندی (یا سرهندی) مشهور به عظیم. رجوع به علی عظیم شود.

علی سهروردی. [ع ی س] [ا خ] ابن مسلم بن محمد بن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی. مشهور به ابن‌سهروردی و ملقب به جمال‌الاسلام و مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و اصولی و مفسر و عالم به فرائض و ریاضی‌دان بود و در نزد غزالی تلمذ کرد و در ذی‌قعدة سال ۵۳۳ ه. ق. در دمشق درگذشت.

او را تصنیفاتی در فقه و تفسیر است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۱). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: طبقات الشافعیة اسنوی ص ۱۹. سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۲ ص ۱۵۲. الوافی صندی ج ۱۲ ص ۲۰۳. طبقات الشافعیة سبکی ج ۴ ص ۲۸۳. طبقات‌المفسرین سیوطی ص ۲۶. مرآة‌الجنان یاقعی ج ۳ ص ۲۶۱. الدارس نعیمی ج ۱ ص ۱۸۰. شذرات‌الذهب ابن‌عماد ج ۴ ص ۱۰۲. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۸.

علی سهل. [ع ی س] [ا خ] (امیر...) ابن امیر شیخ. در سوم شوال ۷۵۴ ه. ق. امیر مبارزالدین محمد بن مظفر پس از شش ماه محاصره توانست شیراز را تصرف کند و امیر شیخ ابواسحاق بن امیر محمود شاه اینجو فرار اختیار کرد و پس از مدتی که سپاهی گرد آورد دوباره بشیراز بازگشت و شاه‌شجاع مأمور جنگ با او شد. اما امیر شیخ به اصفهان رفت و شاه‌شجاع که بشیراز آمد. در این هنگام امیر علی سهل فرزند امیر شیخ که ده‌ساله بود و بحسن خط شهرت داشت بدست دشمنان افتاد و شاه‌شجاع که حاکم کرمان شده بود او را با خود به کرمان برد و در آنجا بقتل رساند و شایع ساخت که به اجل طبیعی درگذشته است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۸۸).

علی سهل. [ع ی س] [ا خ] اصطفهانی (شیخ...) از بزرگان تصوف بود و با شیخ جنید مکاتباتی داشت. برخی از سخنان و گفته‌های

او در تذکره الاولیاء عطار ذکر شده است. رجوع به تذکره الاولیاء عطار، نیمه دوم ص ۸۹ شود.

علی سہمی. [ع ی س] (لخ) ابن ماجده سہمی. مکنی به ابوماجدہ. وی از صحابہ بود و از ابوبکر و عمر روایت کرد. (از الاصابہ ابن حجر ج ۵ قسم سوم).

علی سہیلی. [ع ی س ہ] (لخ) ابن احمد سہیلی اسفرائینی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی اسفرائینی شود.

علی سیاح. [ع ی س ی] (لخ) ابن ابی بکر بن علی ہروی موصلی. مکنی به ابوالحسن. رحالہ قرن ۶ هـ. ق. رجوع به ابوالحسن سیاح و علی (ابن ابی بکر بن...) شود.

علی سیازی. [ع ی] (لخ) ابن حسن سیازی. محدثی بود از مردم «سیازہ» بخارا. (منہی الارب).

علی سیاہ پوش. [ع ی] (لخ) (سلطان...). ابن صدرالدین موسی سیاہپوش صوفی. وی از متصوفہ اواخر قرن ہشتم و اوایل قرن ۹ هـ. ق. بود کہ پس از پدرش مدت ۳۸ سال به ارشاد سالکین اشتغال داشت و در روز سہ شنبہ ہجدهم رجب سال ۸۳۰ هـ. ق. در بیت المقدس درگذشت و در همانجا مدفون گشت و قبر او مشہور به «سیدعلی عجم» است. او را دیوان شعری است. و آل سیاہپوش ہنوز در آذربایجان شہرت دارند. (از الذریعہ آقا بزرگ طہرانی ج ۹ ص ۷۵۹ دانشمندان آذربایجان ص ۲۷۹ و ریحانۃ الادب). و نیز رجوع به علی بن صدرالدین موسی... شود.

علی سیاہ خراب. [ع ی] (لخ) (لخ) دہمی است از دہستان دینور، بخش صحنہ، شہرستان کرمانشاہان. واقع در ۲۴ ہزارگری شمال باختری صحنہ، و ۴ ہزارگری باختر راہ شوسہ کرمانشاہ بہ سنقر. ناحیہ ای است دشت و سردسیر و دارای ۴۵ تن سکنہ. آب آن از رودخانہ جامیشان تأمین می شود. و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی سیاہ و کلاتہ سید. [ع و ک ت س ی] (لخ) دہی است از دہستان پائین ولایت، بخش حومہ شہرستان تربت حیدریہ. واقع در ۱۶ ہزارگری خاور تربت حیدریہ، و ۶ ہزارگری راہ شوسہ عمومی تربت بہ خواف. ناحیہ ای است جلگہ و دارای آب و ہوا معتدل، و ۱۹۹ تن سکنہ. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات و چغندر و پنبہ است. اهالی بہ زراعت و گلہداری و کرباس بافی اشتغال دارند. راہ آن مارو است و از طریق رود می توان اتومبیل

برد. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
علی سیستانی. [ع ی س ی] (لخ) ابن جولوغ سیستانی. مکنی بہ ابوالحسن و متخلص بہ فرخی شاعر شہیر. رجوع بہ فرخی سیستانی شود.

علی سینیزی. [ع ی س ی] (لخ) ابن معلی بزار سینیزی. محدث بود. رجوع بہ علی (ابن معلی...) شود.

علیش. [ع ل] (لخ) لقب عبداللہ بن محمد بن احمد علیش. فقیہ بود و در مصر متولد شد و در آنجا پرورش یافت و در سال ۱۲۹۴ هـ. ق. درگذشت. او را رسالہ ای است در حساب و کتابی در منطق. (از معجم المؤلفین از الواقیت الثمینہ ازہری ج ۱ ص ۱۸۹).

علیش. [ع ل] (لخ) محمد بن احمد بن علیش مالکی مغربی اشعری شاذلی ازہری. مکنی بہ ابوعبداللہ. وی از علمای مالکی اواخر قرن ۱۳ هـ. ق. و اصل او از طرابلس غرب بود و در رجب سال ۱۲۱۷ هـ. ق. در قاہرہ متولد شد و در ازہر تحصیل کرد و در سال ۱۲۴۵ هـ. ق. در جامع ازہر بہ تدریس فقہ مالکی پرداخت. وی متہم بہ ہمراہی قیام اعرابی شد و در حالی کہ در منزلش بستری بود او را بہ بیمارستان زندان منتقل کردند و در نهم ذیحجہ سال ۱۲۹۹ هـ. ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- ایضاح فی الکلام علی البسملة الشریفیہ. ۲- تدریب المبتدی و تذکرۃ المنتہی، در فرائض مذاہب اربعہ. ۳- تقریب العقائد السنیۃ بالادلۃ القرآنیۃ. ۴- حاشیہ شرح ایساغوجی شیخ الاسلام، در منطق، کہ آن را بہ نام «القول المشرق علی شرح ایساغوجی فی المنطق» نامیدہ است. ۵- حاشیہ بر رسالۃ الصبان البیانیۃ، در علم بلاغت. ۶- موصل الطلاب لمنح الوہاب فی قواعد الاعراب، کہ شرح قواعد الاعراب شیخ یوسف برناوی است. ۷- ہدایۃ السالک الی اقرب المسالک، در فروع فقہ مالکی. ۸- ہدایۃ المرید لعقیدۃ التوحید. کہ ہمہ این کتب در قاہرہ بچاپ رسیدہ است. (از ریحانۃ الادب ج ۳ ص ۱۲۵ از معجم المطبوعات ص ۱۳۷۲ و معجم المؤلفین ج ۹ ص ۱۲). صاحب معجم المؤلفین بہ مآخذ ذیل نیز اشارہ کردہ است: فہرس المؤلفین بالظاہریہ. ہدیۃ العارفین بغدادی ج ۲ ص ۳۸۲. نفحۃ البشام فی رحلۃ الشام قیاتی ص ۶. معجم المطبوعات سرکیس ص ۱۳۷۲. فہرست الخدیویہ ج ۱ ص ۳۸۵ و سایر مجلدات و صفحات. فہرس الازہریہ ج ۲ ص ۳۸۳ و سایر مجلدات و صفحات. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۷۱ و سایر مجلدات و صفحات. الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۲۴۴. اکتفاء التنوع فنڈیک ص ۴۹۵. مرآة العصر

زخورة ج ۱ ص ۱۹۶. الآداب العربیہ شیخو ج ۲ ص ۸۵. تاریخ آداب اللغۃ العربیۃ جرجی زیدان ج ۴ ص ۳۰۵.

علی شابشتی. [ع ی ب] (لخ) ابن محمد شابشتی. مکنی بہ ابوالحسن. وی ادیب و نویسنده بود و عزیز عبیدی صاحب مصر او را عہدہ دار کتابخانہ خویش کرد و وی را بہ ندیمی برگزید. او در سال ۳۸۸ یا ۳۹۰ هـ. ق. در مصر درگذشت. او راست: ۱- التوقیف و التخویف. ۲- الدیارات. ۳- مراتب الفقہاء. ۴- مکاتبات و مراسلات. ۵- الیسر بعدالسر. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۲). صاحب معجم المؤلفین بہ مآخذ ذیل نیز اشارہ کردہ است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۹۹. فہرس المؤلفین بالظاہریہ. و فیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۲۶. کشف الظنون حاجی خلیفہ ص ۴۶۲ و ... ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۳۵۱. مقدمہ کتاب الدیارات شابشتی نوشتہ کورکیس عواد. فہرس المخطوطات المصورہ سید ج ۲ ص ۶۴. ہدیۃ العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۴. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۴۳.

علی شادی. [ع ی] (لخ) دہمی است از دہستان تبادکان، بخش حومہ شہرستان مشہد. واقع در ۶۹ ہزارگری شمال مشہد. ناحیہ ای است جلگہ و دارای آب و ہوا معتدل و ۱۷ تن سکنہ. آب آن از رودخانہ تأمین می شود. محصول آن غلات است. اهالی بہ زراعت اشتغال دارند. و راہ آن مارو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی شاذلی. [ع ی ذ] (لخ) ابن احمد بن محمد کیزیلی حموی شاذلی. مکنی بہ ابوالحسن. رجوع بہ علی حموی شود.

علی شاذلی. [ع ی ذ] (لخ) ابن احمد مغربی یشرطی شاذلی. رجوع بہ علی یشرطی شود.

علی شاذلی. [ع ی ذ] (لخ) ابن حجازی بن محمد بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی درمداشی احمدی. رجوع بہ علی بیومی شود.

علی شاذلی. [ع ی ذ] (لخ) ابیبن عبدالقادر بن عبدالرحمان بن علی بن علی بن علی بن امین علوی اندلسی جزائری مالکی شاذلی. رجوع بہ علی اندلسی شود.

علی شاذلی. [ع ی ذ] (لخ) ابن عبداللہ بن عبدالجبار شاذلی ضریر. ملقب بہ نورالدین و مکنی بہ ابوالحسن. رجوع بہ شاذلی و علی بن عبداللہ بن... شود.

علی شاذلی. [ع ی ذ] (لخ) ابن عطیہ بن حسن بن محمد بن حداد ہیتی حموی شافعی. رجوع بہ علوان حموی شود.

علی شاذلی. [ع ی ذ] (لخ) ابن عمر بن

ابراهیم قرشی صوفی شاذلی. وی متصوف و از اهالی یمن بود. در سال ۷۵۵ ه. ق. در قرشیه السفلی واقع در وادی رمع از نواحی زبید متولد شد. سپس مدتی در قدس بسر برد و آنگاه به مصر رفت و به طریقه شاذلیه در تصوف پیوست و به یمن بازگشت. و شهرهای ایران و حبشه را نیز سیاحت کرد و در بازگشت به موطن خویش در «مخا» مسکن گزید و در آنجا خانه‌هایی برای خود و برای مهمانان خویش بساخت و در سال ۸۲۸ ه. ق. در همان شهر درگذشت. «باب شاذلی» در این شهر به وی منسوب است. (از اعلام زرکی از نزهة الجلیس ج ۲ ص ۱۶۳ و الضوء اللامع ج ۵ ص ۲۶۳).

علی شاذلی. [ع ی ف] [ا خ] ابن عمر بن علی بن حسام الدین ابو بصیری حنفی شاذلی. مشهور به ابن بتونی. رجوع به علی بتونی شود.

علی شاذلی. [ع ی ف] [ا خ] ابن عمر قرشی شاذلی. مکنی به ابوالحسن. او راست؛ المنامات، که خوابهای مشایخ را در آن جمع آوری کرده است. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۸۴۵).

علی شاذلی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محسن صعیدی مالکی شاذلی وفایی. مشهور به رمیلی و مکنی به ابوصلاح. رجوع به علی رمیلی شود.

علی شاذلی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن محمد بن محمد بن خلف بن جبریل منوفی مصری شاذلی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی منوفی شود.

علی شاذلی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن محمد بن وفا قرشی انصاری سکندری شاذلی مالکی. مشهور به ابن وفا و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قرشی شود.

علی شاذلی. [ع ی ف] [ا خ] (درویش...) ابن محمد دمشقی شاذلی حنفی. رجوع به علی دمشقی شود.

علی شاذلی. [ع ی ف] [ا خ] دمشقی حنفی. مشهور به درویش. رجوع به علی دمشقی شود.

علی شاذلی. [ع ی ف] [ا خ] دهی است جزء بخش خرقان، شهرستان ساوه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری ساوه. و در سر راه عمومی خرقان به زرنند. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه لار و ینگگی کند تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، سیبزمینی، باغات، انگور، بادام و یونجه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم است. این ده دارای زیارتگاهی بنام «هفت امام» است و

آثار قلعه مخروطی‌های نیز روی تپه شمال آبادی واقع است. مزارع دین باغی، گون بابک، کهریز چائی، دره قلمش جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن ابراهیم بن ابی‌بکر انصاری شافعی. مشهور به کلشی و کلشای. رجوع به علی انصاری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن ابراهیم بن احمد بن علی بن عمر حلبی قاهری شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حلبی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن ابراهیم بن داود بن سلمان بن سلیمان عطار دمشقی شافعی، ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عطار شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن ابراهیم بن محمد حسینی جویمی شیرازی شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی جویمی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن ابی‌بکر بن خلیفه همدانی حسینی یمانی شافعی. مشهور به ابن ازرق و ملقب به موفق‌الدین و نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ازرق شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن ابی‌بکر بن سلیمان هیشمی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هیشمی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن ابی‌بکر بن علی بن ابی‌بکر بن عمر بن احمد بن عبدالرحمان بن محمد خزرجی انصاری مکی شافعی. مشهور به ابن جمال مصری. رجوع به علی مکی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن ابی‌بکر بن علی بن محمد بن ابی‌بکر بن عبدالله بن عمر بن عبدالرحمان بن عبدالله یمانی زبیدی شافعی. مشهور به ناشری و ملقب به موفق‌الدین. رجوع به علی ناشری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن ابی‌بکر بن محمد بن علی بن محمد بن شداد برعی ایباری زبیدی یمنی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی برعی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن ابی‌حزم قرشی دمشقی مصری شافعی. مشهور به ابن نفیس و ملقب به علاءالدین. رجوع به ابن نفیس و علی (ابن ابی‌حزم...) شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابی‌سنان ابی‌علی بن محمد بن سالم تغلبی آمدی حنبلی شافعی. ملقب به سیف‌الدین. رجوع به علی آمدی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بن ابراهیم بن زبیر عنانی فسوی شافعی. ملقب به رشید و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی

فسوی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بن احمد قلشندی مصری شافعی. نسابه قرن ۱۰ ه. ق. رجوع به علی قلشندی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بن تقی‌الدین بخاری مکی شافعی. مشهور به قبانی. رجوع به علی بخاری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بن حسین بن احمد بن حسین بن محمود یزدی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی یزدی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بن عثمان بن محمد بن اسحاق سلمی مناوی قاهری شافعی. رجوع به علی مناوی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بن محمد بن ابراهیم عزیزی بولاقی شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی عزیزی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بن محمد بن علی واحدی نیشابوری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن...) و علی (ابن احمد...) شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بن محمد بن عمر بن سالم بن عبیدالله بن حسن علوی حسینی زبیدی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زبیدی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بن محمد دبیلی شافعی. رجوع به علی دبیلی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بن محمد شیرازی مکی شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بن موسی بن محمد دبیری جویری دمشقی شافعی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دبیری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد بغدادی شافعی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن مرزبان. رجوع به علی بغدادی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد قراقی انصاری مصری شافعی. رجوع به علی قراقی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد مصری شامی شافعی اشعری. مشهور به ابن صدقه. رجوع به علی مصری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن احمد نجاری شعرانی شافعی. رجوع به علی شعرانی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابی‌سنان اسماعیل بن ابراهیم بن محمد بن عربشاه اسفراینی شافعی مکی. مشهور به عصامی و حنفی. رجوع به علی عصامی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن اسماعیل بن موسی بن علی بن حسن بن محمد دمشقی شافعی. مشهور به ابن عمادالدین و ابن وس و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی (ابن عمادالدین...) شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن اسماعیل بن یوسف قونوی تبریزی شافعی ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قونوی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن انجب بن عثمان بن عبدالله بن عبیدالله بن عبدالرحیم بغدادی خازن شافعی. مشهور به ابن ساعی و ملقب به تاج الدین و مکنی به ابوطالب. رجوع به ابن ساعی و به علی بن انجب بن... شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن ایوب قدسی شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قدسی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن حبیب الله بن محمد بن نورالله بن ابی اللطف شافعی قدسی. رجوع به علی قدسی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن حجازی بن محمد بیومی حسنی ادرسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن حسن بن حسین بن محمد موصلی مصری شافعی خلعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خلعی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن حسن بن علی بن ابی الظیف باخرزی سخنی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن باخرزی و ابوالحسن (علی بن حسن...) و نیز علی (ابن حسن...) شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن حسن بن علی استنوی مصری شافعی. ملقب به بدرالدین. رجوع به علی استنوی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن حسن بن علی زمیلی بغدادی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بغدادی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن حسن بن هبة الله بن عبدالله بن حسین دمشقی شافعی. مشهور به ابن عساکر و ملقب به ثقة الدین و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن عساکر و به علی (ابن حسن...) شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن حسن برزنجی مدنی شافعی. رجوع به علی برزنجی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن حسن سنهوری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی سنهوری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن حسن شافعی. مشهور به بیهقی. رجوع به علی بیهقی

(ابن حسن...) شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن حسین بن قاسم بن منصور بن علی موصلی شافعی. مشهور به ابن شیخ عوینة و ملقب به زین الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی موصلی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن حسین اصابی قطیعی یمنی شافعی. رجوع به اصابی و به علی (ابن حسین...) شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن خلف بن خلیل بن عطاء الله غزی شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی غزی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن خلیل بن احمد بن سالم شافعی، ملقب به علاءالدین. نحوی متوفی در سال ۹۵۰ ه. ق. او راست؛ العقائد البصروية، در نحو. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۸۸) (از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۴۴).

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن خلیل مرصفی یا مرصفاوی مصری مدنی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مرصفی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن داود بن سلیمان جوهری مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی جوهری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن زید بن محمد بن حسین بن سلیمان بن ایوب انصاری اوسی خزیمی بیهقی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بیهقی و ظهیرالدین (ابوالحسن علی بن...) شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن سالم بن عبدالناصر غزی شافعی. رجوع به علی غزی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن سعد بیوسی احمدی شافعی اشعری. رجوع به علی احمدی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن سندی بن علی بن سلیمان لواتی الاصل. ایاری شافعی مصری. رجوع به علی ایاری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن شلبی شیبینی شافعی. رجوع به علی شیبینی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن شمس الدین بن محمد بن زهران بن علی شافعی رشیدی. مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن صدق بن علی بانقوسی حلبی مصری شافعی ملقب به علاءالدین. رجوع به علی بانقوسی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن عبدالبر حسنی شافعی. مشهور به ونایی و ملقب به جمال الدین. رجوع به علی ونایی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن عبدالرحمان بن حسین عثمانی صفدی

شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی صفدی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن عبدالرحمان بن محمد بن محمد بن اسماعیل شلقامی قاهری شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قاهری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن عبدالرحمان بن محمد خطیب شربینی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شربینی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن عبدالرحمان بن هارون بن عیسی بن هارون بغدادی شافعی. مکنی به ابوالخطاب. رجوع به علی بغدادی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن عبدالعزیز بن حسن بن علی بن اسماعیل جرجانی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن عبدالعزیز ققیه) و علی (ابن عبدالعزیز بن...) شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن عبدالقادر بن محمد بن یحیی بن مجدالدین طبری حسینی شافعی مکی. رجوع به علی طبری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن عبدالقادر حسنی شامی قاهری ازهری شافعی. مشهور به سید فرضی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی فرضی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابــــن عبدالکافی بن علی بن تمام بن یوسف بن موسی بن تمام انصاری خزرچی سبکی شافعی. ملقب به تقی الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سبکی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن عبدالله بن ابی الحسن اردبیلی تبریزی شافعی. ملقب به تاج الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تبریزی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن عبدالله بن احمد بن علی بن عیسی بن محمد بن عیسی حسنی شافعی سمهودی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سمهودی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن عبدالله شونی احمدی مصری شافعی. رجوع به علی شونی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن عبدالله شیفتکی شیرازی شافعی. ملقب به شرف الدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن عثمان بن عمر بن صالح دمشقی شافعی. مشهور به ابن صیرفی و ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی صیرفی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن عطیة بن حسن بن محمد بن حداد هیتی حموی شاذلی. رجوع به علوان حموی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن علی بن علی بن علی بن مطاوع عزیزی مصری ازهری شافعی. رجوع به علی عزیزی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن علی بن مراد بن عثمان بن علی بن قاسم عمری موصلی شافعی. رجوع به علی عمری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن علی دیربی شافعی. مکنی به ابونصر. رجوع به علی دیربی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن علی شیراملسی شافعی قاهری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالضیاء. رجوع به علی شیراملسی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن عمر بن احمد بن عمر بن ناجی مهبی شافعی بصیر. رجوع به علی مهبی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن عمر بن احمد بن مهدی بن مسعود بن نعمان بن دینار بن عبدالله بغدادی دارقطنی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن عمر بن...) و دارقطنی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن عمر بن محمد بن حسن حربی بغدادی شافعی. مشهور به ابن قزوینی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن عمر بن...) شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابــــن فضل الله بن محمد مرعشی شافعی. رجوع به علی مرعشی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن قاسم اردبیلی خلیلی شافعی بطانچی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بطانچی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن ابی بکر بن ابراهیم بن ابی القاسم بن عمر بن احمد بن ابراهیم بن محمد بن عیسی بن مطیر حکمی یمنی شافعی. مشهور به ابن مطیر. رجوع به علی حکمی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن ابی بکر بن عبدالله بن مفرج انصاری اسکندری شافعی. ملقب به شمس الدین. رجوع به علی انصاری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن احمد بن ابراهیم حجازی شافعی سقظی. رجوع به علی سقظی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن احمد بن جدید بن علی بن محمد بن جدید حضرمی تریمی شافعی. مشهور به ابن جدید. رجوع به علی حضرمی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن

احمد بن محمد بن عبدالله بن عباد عبادی هروی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عبادی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن احمد قزوینی بغدادی شافعی. ملقب به تاج الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قزوینی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن اسماعیل بن ابی بکر بن عبدالله بن عمر بن عبدالرحمان ناشری زبیدی یمنی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ناشری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن اسماعیل بن علی بن محمد بن داود بیضاوی الاصل مکی شافعی. مشهور به زمزمی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی زمزمی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن اسماعیل بن محمد بن بشر انطاکی تیمی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انطاکی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن افرس قاهری شافعی. مشهور به ابن افرس و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قاهری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن خالد بلاطنسی شامی شافعی. رجوع به علی شامی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن زهران بن علی رشیدی مصری شافعی. مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن سعد بن محمد بن علی بن عثمان بن اسماعیل بن ابراهیم جبرینی حلبی طائنی شافعی. مشهور به ابن خطیب الناصریة و مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی حلبی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن عامر نجار مصری شافعی. رجوع به علی نجار شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن عبدالرحمان بن احمد بن محمد بکری صدیقی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بکری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن عبدالرحمان بن خطاب مغربی مصری باجی شافعی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن عبدالرحیم بن محب الدین بن ایوب مکی شافعی. مشهور به ایوبی. رجوع به علی ایوبی

شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن عبدالعزیز بن فوح بن ابراهیم تغلبی موصلی دمشق شافعی. مشهور به ابن درهیم و ملقب به تاج الدین. رجوع به ابن درهیم و علی (ابن محمد...) شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن عبدالله بهرمنی محلی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابو محمد. رجوع به علی محلی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن عثمان بن محمد بن رجب بن علاءالدین دمشق شافعی. مشهور به ابن شمعہ. رجوع به علی دمشق شافعی.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن علی بن ابی اللطف مقدسی شافعی. مکنی به ابوالفضل و مشهور به ابن ابی اللطف. رجوع به علی مقدسی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن علی بن سلیم دمشق صالحی شافعی سلیمی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سلیمی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن علی بن عبدالرحمان بن عراق شامی حجازی شافعی. مشهور به ابن عراق و ملقب به سعد الدین. رجوع به علی حجازی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن علی بن وهب بن مطیع قشیری شافعی. ملقب به محب الدین و مشهور به ابن دقیق العید. رجوع به علی قشیری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن علی بن هبة الله بن احمد اسنائی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی اسنائی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن علی کبهراسی طبرستانی شافعی. ملقب به عماد الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کبهراسی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن عیسی بن محمد اشموننی الاصل قاهری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی اشموننی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن عیسی دمشقی محلی نمرای شافعی. مشهور به قطبی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قطبی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن محمد بن علی بن احمد بن حجر عسقلانی مصری کنانی شافعی. مشهور به ابن حجر. رجوع به علی عسقلانی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [ا خ] ابن محمد بن محمود بن ابی العزیز بن احمد بن اسحاق بن

ابراهیم کازرونی بغدادی شافعی. ملقب به ظهیرالدین. رجوع به علی کازرونی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن محمد اشمونی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی ابوالحسن. رجوع به اشمونی و علی اشمونی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن محمد بستی شافعی. مکنی به ابوالفتح. رجوع به ابوالفتح بستی و علی بستی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن محمد حزوری آمدی شافعی. رجوع به علی آمدی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن محمد شافعی. صوفی بود و مدتی در مدرسه احمدیه قاهره تدریس کرد و سپس به مکه رفت و در آنجا مجاور شد و در سال ۱۱۶۶ ه. ق. درگذشت. او راست؛ شرح الدور الاعلی لمحیی الدین بن عربی. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۲ از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۸).

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن محمد شرفقاشی خطیب شافعی. رجوع به علی شرفقاشی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن محمد شیرازی عمری شافعی. رجوع به علی شیرازی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن محمد عسلی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی عسلی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن محمد عقیقی انصاری تعزی یمنی شافعی. رجوع به علی عقیقی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن محمود کرمانی شافعی. ملقب به ضیاءالدین. رجوع به علی کرمانی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن مراد عمری موصلی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالفضل. رجوع به علی عمری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن مسلم بن محمد بن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی. مشهور به ابن سهروردی و مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال الاسلام. رجوع به علی سهروردی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن مصطفی دباغ حلبی شافعی. مشهور به میقاتی و مکنی به ابوالفتح. رجوع به علی میقاتی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن مهدی بن علی بن مهدی کسروی اصفهانی بغدادی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کسروی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن ناصر بن محمد بن احمد بلبسی مکی شافعی حجازی.

ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ناصر. رجوع به علی حجازی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن هبة الله دستاوی شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی دستاوی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن یحیی زبیدی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی زبیدی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن یعقوب بن جبریل بن عبدالمحسن بکری مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین.

رجوع به علی بکری شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن یعقوب بن شجاع بن علی بن ابراهیم بن محمد بن ابی زهران موصلی شافعی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین. رجوع به علی موصلی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن یوسف بن احمد مصری مکی یمنی شافعی. مشهور به غزولی. رجوع به علی غزولی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] ابن یوسف بن حریرین فضل بن معضاد بن فضل لخمی شطوفی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شطوفی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] غزالی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی غزالی شود.

علی شافعی. [ع ی ف] [اخ] (ملا...) کورانی. رجوع به علی کورانی شود.

علی شاکر. [ع ک] [اخ] ابن حسین شاکر جسرکی پارس، نحوی بود. او راست؛ تقریرات بر خطبة الفوائد الضیائیة عبدالرحمان بن احمد جامی، در نحو، که در سال ۱۲۸۶ ه. ق. در بولاق در زمان حیات مؤلف چاپ شد. (از معجم المؤلفین از فهرست الخدیویة ج ۴ ص ۳۲ و معجم المطبوعات ص ۱۰۹۳).

علی شاکر. [ع ک] [اخ] (علی رضا...) ابن محمد شاکر. رجوع به علیرضا شاکر شود.

علی شاملو. [ع ی] [اخ] (سلطان علی بیگ...) وی نواده علیقلی خان شاملو ترکمان و در زمره یساولان بود. و شعر نیز میگفت و او را یک مثنوی پر وزن «تحفة العرافین» است. (از الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۳۹۵ از آنشکده آذر ص ۱۴ و تذکرة خوشگو و تذکرة غنی ص ۶۱ و تذکرة حسینی ص ۱۳۵).

علی شامی. [ع ی] [اخ] ابن ابی طلحة شامی. مکنی به ابوطلحة. از روایت حدیث بود. رجوع به ابوطلحة (علی بن...) شود.

علی شامی. [ع ی] [اخ] ابن احمد شامی خزرچی. مکنی به ابوالحسن. از فضلی قرن

۱۱ ه. ق. بود و در سال ۱۰۳۳ درگذشت. او راست؛ مبادرة الاسعاف بنظم اجواد بعض الاشراف. (از معجم المؤلفین از دلیل مؤرخ المغرب ص ۴۵۱).

علی شامی. [ع ی] [اخ] ابن احمد مصری شامی شافعی اشعری. مشهور به ابن صدقة. رجوع به علی مصری شود.

علی شامی. [ع ی] [اخ] ابن جهم بن بدر بن جهم بن سعود قرشی شامی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جهم. رجوع به ابن جهم و علی (ابن جهم بن...) شود.

علی شامی. [ع ی] [اخ] ابن حسین بن عزالدین بن حسن بن محمد بن صلاح بن حسن بن جبریل حسنی یمنی شامی. متکلم بود. در ربیع الاول سال ۱۰۳۳ ه. ق. در مسور خولان العالیة متولد شد و در ۲۷ رمضان سال ۱۱۲۰ ه. ق. در صنعاء درگذشت. او راست؛ العدل و التوحید فی اصول الدین. (از معجم المؤلفین از ملح البدر الطالع زیارة ص ۱۶۳).

علی شامی. [ع ی] [اخ] ابن عبدالقادر حسنی شامی قاهری ازهری شافعی. مشهور به سید فرضی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی فرضی شود.

علی شامی. [ع ی] [اخ] ابی... عبدالرحمن بن دوالبی بغدادی شامی حنبلی. مکنی به ابوالعالی و ملقب به عفیف الدین. رجوع به علی دوالبی شود.

علی شامی. [ع ی] [اخ] ابن محمد بن خالد بلاطنسی شامی شافعی. ادیب و از اهالی دمشق بود. و در سال ۹۲۶ ه. ق. درگذشت. او راست؛ زهدة الناظر و بهجة الخاطر فی الادب، نظم و نثر. (از معجم المؤلفین از ابضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۶۲۲ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۳).

علی شامی. [ع ی] [اخ] ابن محمد بن علی بن عبدالرحمان بن عراق شامی حجازی شافعی. مشهور به ابن عراق و ملقب به سعدالدین. رجوع به علی حجازی شود.

علی شامی. [ع ی] [اخ] ابن محمد بن مکی بن عیسی بن حسن بن عیسی شامی عاملی جبلی. ملقب به نجیب الدین و مشهور به ابن مکی. فقیه و متکلم و ادیب و شاعر و نویسنده بود و در سال ۱۰۲۸ ه. ق. در قید حیات بوده است. وی به حجاز و یمن و هند و بلاد عجم و عراق سفر کرده است. او راست؛ ۱- الرحلة المنظومة. ۲- رسالة فی حساب الخطأین. ۳- شرح الرسالة الاتنی عشریة. و نیز او را شاعری است. (از معجم المؤلفین از سلافة العصر ابن معصوم ص ۳۱۰ و فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۸ و أمل الآمل حر عاملی ص ۴۴۵ و اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۹۵).

علیشاه. [ع] (اخ) دهسی است از دهستان سیس، بخش شبستر، شهرستان تبریز. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شبستر، و ۴ هزارگزی راه شوسه صوفیان به سلماس، و ۲ هزارگزی خط آهن جلفا. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۱۹۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. و راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علیشاه. [ع] (اخ) دهسی است از دهستان سیاه‌منصور، شهرستان بیجار. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب حسن‌آباد سوگند، و ۴ هزارگزی مدک. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌شاه. [ع] (اخ) وی از همراهان امیر تیمور گورکانی بود که در جنگ امیر تیمور با توگتمش‌خان شرکت داشت. برادر او محمد آزاد نیز در این جنگ شرکت جست. (از حبیب‌السیر ج ۳ ص ۴۱۰ و ۴۶۴).

علی‌شاه. [ع] (اخ) ابسن تکش خوارزمشاهی، ملقب به تاج‌الدین. رجوع به علیشاه خوارزمشاهی شود.

علی‌شاه. [ع] (اخ) ابسن حسام‌الدین اکبرآبادی هندی، مشهور به آرزو و ملقب به سراج‌الدین. شاعر ایرانی متوطن در هند. رجوع به علی آرزو شود.

علی‌شاه افشار. [ع] ه [ا] (اخ) لقب علی‌قلی‌خان برادرزاده نادرشاه افشار است. رجوع به علی‌قلی‌خان افشار شود.

علی‌شاه بمی. [ع] ه ب [ا] (اخ) (پهلوان...) وی از همراهان امیر مبارزالدین محمدبن مظفر (پدر شاه شجاع) در جنگ با اوغانبیان در صحرای خاوران بود. این جنگ در سال ۷۴۷ ه. ق. بوقوع پیوست و امیر مبارزالدین در آن سخت زخمی شد و پهلوان علیشاه بمی اسب خود را باو داد تا از مهلکه جان سالم بدر برد. اما خود علیشاه بمی با ششصد تن از دلاوران بدست مسخلفان کشته شد. (از حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۸۴). و نیز رجوع به تاج‌الدین (علی‌شاه) شود.

علی‌شاه بتگالی. [ع] ه ب [ا] (اخ) ملقب به علاءالدین. سومین تن از سلاطین بنگاله غربی. رجوع به علاءالدین (علی‌شاه) شود.

علی‌شاه تبریزی. [ع] ه ت [ا] (اخ) (خواجه...) ملقب به تاج‌الدین جیلانی یا

علیشاه جیلانی. وزیر سلطان محمد خدابنده. رجوع به تاج‌الدین (علیشاه جیلانی) شود.
علی‌شاه جیلانی. [ع] ه [ا] (اخ) (خواجه...) یا تبریزی. ملقب به تاج‌الدین. وزیر سلطان محمد خدابنده. رجوع به تاج‌الدین علیشاه جیلانی شود. و او را مدرسه‌ای بوده که در تاریخ حبیب‌السیر از آن نام برده شده است. رجوع به حبیب‌السیر ج ۴ ص ۶۰۹ شود.

علی‌شاه خوارزمشاهی. [ع] ه خوا / خار [ا] (اخ) ابن تکش. ملقب به تاج‌الدین. وی حاکم نیشابور بود و در سال ۵۹۷ ه. ق. سلطان غیاث‌الدین محمد غوری لشکر به شسادیخ نیشابور کشید و پس از مدتی محاصره توانست آنجا را تسخیر کند و علیشاه‌بن تکش را دست بسته نزد او آوردند ولی به اشاره دایه سلطان او را رها کردند و بخوارزم فرستادند. بعدها وقتی سلطان غیاث‌الدین محمود سلطنت رسید علیشاه‌بن تکش از نزد برادر خود سلطان محمد خوارزمشاه فرار کرد و به فیروزکوه غور نزد سلطان محمود رفت و چون سلطان محمد، علیشاه را از سلطان محمود مطالبه کرد او را دست‌بند زدند تا نزد برادرش بازگردانند. اما عده‌ای از اهل عراق و خراسان که از طرفداران علیشاه بودند از سلطان محمود خواستند که از این امر منصرف شود و سلطان محمود چون تقاضای آنها را نپذیرفت وی را کشتند و بهاء‌الدین سام بدتخت سلطنت نشست. و پس از این واقعه علیشاه به طرف غزنین رفت. (از حبیب‌السیر ج ۳ ص ۶۰۶ و ۶۰۸). و رجوع به تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال ص ۱۰ شود.

علی‌شاهدان. [ع] ه [ا] (اخ) دهی است از دهستان گرکن، بخش فلاورجان، شهرستان اصفهان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان، و یکهزارگزی جنوب جاده مبارکه به اصفهان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۳۲۸ تن سکنه. آب آن از زاینده رود تأمین میشود. و محصول آن غلات، برنج، صیفی و پنبه است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌شاهرودی. [ع] ه [ا] (اخ) ابن محمد. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی‌شاهرودی. [ع] ه [ا] (اخ) ابن محمد شاهرودی. فقیه قرن ۱۴ ه. ق. وی تحصیلات خود را در تهران به پایان رساند سپس به نجف و کربلا رفت و در بیستم ربیع‌الثانی سال

۱۳۵۱ ه. ق. در سن شصت و سه سالگی در کاظمین درگذشت و جسد او در نجف دفن گردید. او را تعلیقی است بر العروة الوثقی. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعه عاملی ج ۴۲ ص ۸۶).

علی‌شاهرودی. [ع] ه [ا] (اخ) ابسن محمودبن محمدبن مسعودبن محمودبن محمدبن محمدبن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی. مشهور به مصنفک و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی‌شاه شاه‌عبدالعظیمی. [ع] ه شاع [ا] (اخ) وی در قرن ۱۰ ه. ق. میزیست و شعر نیز میگفت. برادرش میر هدایه‌الله عظیم نیز از شعرا بود. ابیاتی از اشعار وی در تحفه سامی نقل شده است. (از الذریعه آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۹ در تحفه سامی ص ۴۲).
علیشاه عوض. [ع] ه ع / غ و [ا] (اخ) ده مرکزی بخش شهریار، تابع شهرستان تهران. واقع در ۳۰ هزارگزی باختر تهران. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۹۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات جدید و از رودخانه کرج تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، انگور، انواع میوه، سیب‌زمینی، بشن و چغندرند است. اهالی به زراعت و باغداری اشتغال دارند. و دارای حدود ۳۰ باب دکان مختلف است. ادارات دولتی واقع در این قصبه عبارتند از: بخشداری، امین صلح، دامپزشکی، شعبه بانک کشاورزی، آمار، بهداشتی، فرهنگ، دفتر پست، پاسگاه ژاندارمری، بیمارستان و دبستان. این ده دارای کارخانه برق کوچک و آسیای موتوری نیز میباشد. راه آن فرعی و شوسه است که در کیلومتر ۱۵ جاده تهران به قزوین جدا میشود. و از طریق باباسلمان - بادامک - سیدآباد، همه روزه اتوبوس بین تهران و این قصبه رفت‌وآمد میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌شاه مزینانی. [ع] ه م [ا] (اخ) (پهلوان...) وی از همراهان شاه شجاع، از امسرای آل مظفر بود. وقتی پهلوان اسد خراسانی در کرمان آغاز مخالفت با شاه شجاع کرد، شاه این پهلوان علی‌شاه را همراه پهلوان خرم خراسانی بدفع او فرستاد. چون این پهلوانان به کرمان رسیدند وضع پهلوان اسد رو بخرابی میرفت و قحط و غلاشهر را تسخیر کرد و قرار شد که پهلوان اسد سکه به نام پادشاه زند و خود تسلیم شود. اما در چهاردهم رمضان سال ۷۷۵ ه. ق. به اندیشه پهلوان علی‌شاه، وقتی پهلوان اسد به حمام میرفت عده‌ای بزر سر او ریختند و وی را قطعه‌قطعه کردند. پهلوان علیشاه مزینانی سر

او را بشیراز فرستاد. و روز دیگر حسام‌الدین که خواهرزاده پهلوان اسد و کوتوال قلعه بود با پهلوان علیشاه صلح کرد و قلعه را تسلیم او کرد و بر حسب امر شاه، امیر اختیارالدین حسن قورچی مأمور حکومت بر ایالت کرمان شد. (از حبیب‌السمیرج خیام ج ۳ صص ۳۰۷-۳۰۸).

علیشاهی. [ع] [لخ] دهی است از دهستان جاوید، بخش فهلیان و ممسنی، شهرستان کازرون. واقع در ۳۸ هزارگزی خاور فهلیان و در دامنه جنوبی کوه پرویر. ناحیه‌ای است گرمسیر و مالاریائی، و دارای ۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و برنج و ماش است. اهالی به زراعت و قالی‌بافی اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. در نزدیکی این قریه معدن سنگ گنج قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

علیشاهی. [ع] [لخ] دهی است کوچک از دهستان گور، بخش ساردوئیه، شهرستان جیرفت. واقع در ۴۴ هزارگزی خاور ساردوئیه و در سر راه مالرو ساردوئیه به دازرین. این ده دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

علیشاهی. [ع] [لخ] تیره‌ای است از شعبه «باوی» و آن شعبه‌ای است از طوایف کوه‌گیلویه از ایلات فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

علی شبامی. [ع] [ش] [لخ] ابن احمد شبامی عاملی زیدی. ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی عاملی شود.

علی شب‌دزی. [ع] [؟] [لخ] رجوع به علی لودزی شود.

علی شیراملسی. [ع] [ش] [م] [لخ] ابن علی شیراملسی شافعی قاهری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالضیاء. فقیه و اصولی و مورخ بود. وی در سال ۹۹۷ ه. ق. متولد شد و در جامع اظهر تحصیل کرد و در ۱۸ شوال سال ۱۰۸۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح ابن قاسم بر ورقات امام حرمین، در اصول فقه. ۲- حاشیه بر شرح‌الشمائل ابن حجر هیتی. ۳- حاشیه بر شرح مقدمه جزریه، در تجوید. ۴- حاشیه بر المواهب اللدنیة قسطلانی، در پنج مجلد. ۵- حاشیه بر نه‌ایه‌المحتاج، در فروع فقه شافعی. شیراملسی نسبت است به «شیراملس» که در غربیه مصر واقع است. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۵۲). صاحب معجم‌المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس‌المؤلفین بالظاهرية. خلاصة‌الآثر محیی ج ۲ ص ۱۷۴. قهرست‌الخدیویة ج ۱ ص ۳۳۲ و ج ۳ ص ۲۲۰. هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۱. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۸۹۷. فهرس

الازهریة ج ۱ ص ۴۵۳ و ج ۲ ص ۲۷ و... الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۲۹. رحله‌عبدالله بن محمد بن ابی‌بکر عیاشی ص ۱۴۵. فهرس مخطوطات‌الظاهرية یوسف‌العش ج ۶ ص ۶۶. ایضاح‌المکونون بغدادی ج ۲ ص ۵۴ و...

علی شیبی. [ع] [ش] [لخ] ابن محمد شیبی. فقیه بود و تحصیلات خود را در نجف به پایان رساند. وی از شاگردان محمد کاظمی بود و در سال ۱۲۹۳ ه. ق. درگذشت. او را تألیفات و تعلیقاتی به زبان عربی است. (از معجم‌المؤلفین از اعیان‌الشعیبة عاملی ج ۲ ص ۸۶).

علی شیبی. [ع] [ش] [لخ] ابن حسن بن احمد بن حسین بن علی بن یحیی بن محمد شیبی دزاری. فقیه و عالم فرائض بود. و در ۱۸ شوال سال ۱۲۰۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- درة‌الحائض فی علم‌الفرائض. ۲- عقدالجمان‌المنتقى من‌الشرح‌والبیان. (از معجم‌المؤلفین از نیل‌الوطر زیارة ج ۲ ص ۱۲۹).

علی شیبی. [ع] [ش] [لخ] ابن چلبی. از علمای اواخر قرن ۱۳ ه. ق. بود. او راست: نورالانوار فی فهم بعض معانی کتاب‌الله‌العزیز الفغار، در تفسیر قرآن. (از معجم‌المؤلفین از فهرس‌الازهریة ج ۱ ص ۲۸۰).

علی شیبی. [ع] [ش] [لخ] ابن شلبی شیبی شافعی. فقیه و مفسر بود. او راست: ۱- تفسیر قرآن. ۲- شرح بر منهج‌الطلاب زکریای انصاری، در فروع فقه شافعی، که در سال ۱۱۸۹ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. و نیز او را تقریری است. (از معجم‌المؤلفین از فهرس‌الازهریة ج ۱ ص ۲۰۴ و ج ۲ ص ۵۴۷).

علی شیبیه. [ع] [ش] [لخ] ابن عبدالله بن علی بن حسین بن زبیدن بن علی بن حسین بن زبیدن بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب علیهم‌السلام علوی. مکنی به ابوالقاسم و مشهور به شیبیه یا ابن‌الشیبیه. رجوع به علی علوی (ابن عبدالله بن علی بن...) شود.

علی شجری. [ع] [ش] [ج] [لخ] ابن محمد بن علی بن محمد علوی عمری شجری. ملقب به نهم‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن صوفی. در انساب تألیفاتی داشت و در سال ۴۲۵ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- الشافی. ۲- العیون. ۳- المبسوط، در انساب. ۴- المعجدی فی انساب‌الطالبین. ۵- المشجرات، در انساب. (از معجم‌المؤلفین از فوائده‌الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۳ و تذکرة‌المتبحرین ص ۴۹۰ و اعیان‌الشعیبة عاملی ج ۲ ص ۳۲).

علی شدقمی. [ع] [؟] [لخ] ابن حسن بن علی بن حسن بن علی بن شدقم بن ضامن بن

محمد حمزی حسنی مدنی. ملقب به زین‌الدین. فقیه و محدث بود که در سال ۹۵۰ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۰۳۳ ه. ق. در مدینه درگذشت. او راست: زهرة‌المقول فی نسب ثانی فرعی الرسول، که آن را بصورت ذیلی بر کتاب پدرش موسوم به «المستطابة فی نسب سادات طابه» نگاشته است. او را قصائدی نیز مییابد. (از الدررعیة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۱۷۴).

علی شراحیلی. [ع] [ش] [لخ] ابن قاسم بن علیف بن هیس بن سلیمان بن عمرو بن نافع حکمی زبیدی رافعی شراحیلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حکمی شود.

علی شربینی. [ع] [ش] [لخ] ابن عبدالرحمان بن محمد خطیب شربینی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. مفسر بود. او راست: فتح‌الرحیم‌الرحمان فی تفسیر آیه «ان الله یأمر بالعدل والاحسان» که در سال ۱۰۲۸ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین از ایضاح‌المکونون ج ۲ ص ۱۶۵ و هدیه‌العارفین ج ۱ ص ۷۵۴).

علی شربینی. [ع] [ش] [لخ] ابن محمد بن محمد بن علی شربینی. متولد در سال ۹۷۷ ه. ق. او راست: مطالع‌البدور العلیة فی منازل السرور الادبیه. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۱۸).

علی شرعی. [ع] [ش] [لخ] ابن حسین بن سلام شرعی. وی محدث و فقیه و از مردم شرع بود و از بغوی روایت کرد (شرح قریه‌ای است به بخارا). (منتهی‌الأرب) (از تاج‌العروس). نام پدر وی در تاج‌العروس «حسن» آمده است.

علی شرفی. [ع] [ش] [ر] [لخ] ابن طیب بن عبدالرحمان شرفی اندلسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی اندلسی شود.

علی شرنقاشی. [ع] [؟] [لخ] ابن محمد شرنقاشی خطیب شافعی. وی ادیب بود. وفات او پس از سال ۱۲۰۰ ه. ق. روی داده است. او راست: ۱- اوزان‌البحور‌الشعرية والفنون‌الادبیه. ۲- التحفة‌المرضیة علی شرح‌المنظومة‌الرحبیه فی الفرائض. (از معجم‌المؤلفین از هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۱ و ایضاح‌المکونون بغدادی ج ۱ ص ۲۵۷).

علی شروانی. [ع] [ش] [ر] [لخ] ابن ابراهیم بن محمد زهری شروانی نقشبندی حنفی. ملقب به اکمل‌الدین. وی صوفی بود و در سال ۱۱۱۸ ه. ق. در مدینه درگذشت. او راست: ۱- اقصی‌المطالب. ۲- جامع‌المناسک. ۳- خلاصة‌التواریخ. ۴- دلیل‌الزائرین و أنیس‌المجاورین فی زیارة سید‌المرسلین. ۵- مهمات‌المعارف‌الواجبة

علی العباد فی احوال المبدأ والمعاد. (از معجم المؤلفین از سلك الدرر ج ۳ ص ۲۰۱. و هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۶۴ و ایضاح المکتون ج ۱ ص ۴۳۴ و ج ۲ ص ۶۱۰).

علی شروانی. [ع ی ش ر] (بخ) ابن محمدین علی زهری شروانی مدنی حنفی. وی ادیب بود و در سال ۱۱۳۴ ه. ق. در مدینه متولد شد و در همانجا در سال ۱۲۰۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر دیباجة الدرر. ۲- هوامشی بر المختصر. و نیز او را اشعارى است. (از معجم المؤلفین از سلك الدرر مرادی ج ۳ ص ۲۳۱).

علی شروقی. [ع ی ش] (بخ) ابن محمدعلی بن حیدر بن شیخ خلیفه مجیراوی شروقی نجفی. وی در سال ۱۲۳۷ ه. ق. در نجف متولد شد و نزد انصاری و سیدحسین کوهکمری تلمذ کرد. سپس در همان شهر به تدریس پرداخت و پس از چندی برای بازستاندن املاک خود که غضب شده بود به سوق الشیوخ رفت و در سال ۱۳۱۴ ه. ق. در همانجا درگذشت. او را تألیفاتی در فقه و اصول و علم الرجال بوده است. (از مصنفی علم الرجال آقا بزرگ ص ۳۲۳).

علی شریشی. [ع ی ش] (بخ) ابن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمان امیمی شریشی. رجوع به علی امیمی شود.

علی شریشی. [ع ی ش] (بخ) ابن احمدین علی شریشی. مشهور به ابن لبالب و مکتبی به ابوالحسن. نویسنده و مقری و ادیب و شاعر و لغوی بود و در سال ۵۸۳ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح مقامات حریری. (از معجم المؤلفین از طبقات القراء ج ۱ ص ۵۲۱ و التکملة ابن ابار ص ۶۷۳).

علی شریف. [ع ی ش] (بخ) ابن حسن بن محمدین حسن بن قاسم حسنی فاطمی علوی. مشهور به شریف. وی جد ملوک سبجلماسی در مغرب اقصی بود. جد او حسن بن قاسم نخستین فرد از این خاندان بود که از ینبع النخل در حجاز، وارد مغرب شد. علی شریف در سبجلماسه پرورش یافت و دیرزمانی در فاس اقامت گزید و بارها در جهاد شرکت کرد و برای پادشاهی از وی دعوت کردند اما او نپذیرفت. و در سال ۱۰۶۹ ه. ق. در سبجلماسه درگذشت. (از الاعلام زرکی از الاستقصاء ج ۴ ص ۴).

علی ششتری. [ع ی ش ت] (بخ) ابن عبدالله ششتری نمیری اندلسی. مکتبی به ابوالحسن. وی فقیه و صوفی و حکیم و ادیب و شاعر و نویسنده قرن هفتم ه. ق. بود و در سال ۶۶۸ ه. ق. در دیماط مصر درگذشت. او راست: ۱- دیوان شعر. ۲- الرسالة العلمية. ۳- الرسالة القدسیة فی توحید العامة و

الخاصة و المراتب الایمانیة و الاسلامیة و الاحسانیة. ۴- العروة الوثقی فی بیان السنن و احصاء العلوم و ما یجب علی المسلم أن یمله و یعتقده الی وفاته. ۵- المقالید الوجودیة فی أسرار الصوفیة. ششتری منسوب است به قریه ششتر از نواحی وادی آش در اندلس. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۵). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فتح الطیب مقری ج ۷ ص ۱۶۱. لسان المیزان ابن حجر ج ۲ ص ۲۴۰. جامع الکرامات حسن کوهن ص ۶۳. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۵۱۰ و ج ۲ ص ۹۹ و ... فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۱ ص ۴۶۱. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۱).

علی شطرنجی. [ع ی ش ر] (بخ) (دهقان...) نام او را بصورت «ابوعلی سمرقندی» نیز آورده اند. وی از شعرای قرن ششم ه. ق. و معاصر با آل خاقان (یا آل افراسیاب) و لامعی جرجانی و سوزنی بوده است. او را در شطرنج مهارت بسزائی بود. (از الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۵۲۹ و ۷۵۹ از آتشکده آذر ص ۳۲۲ و صحیح گلشن ص ۲۲۴ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۲۷ و القاموس ترکی ج ۴ ص ۲۸۵۹ و تذکرة غنی ص ۷۳ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۴۴ و روز روشن ص ۴۷۰).

علی شطرنجی. [ع ی ش ر] (بخ) (خواجه...) تبریزی. وی از بزرگان عهد امیر تیمور گورکانی بود و کلام الله را از حفظ داشت و در علم حدیث بسیار ماهر بود. و نیز در فن شطرنج آن مایه استاد بود که همه مردم آن عصر استادی او را مسلم میداشتند و وی همیشه در مجالس امیر تیمور به آن بازی میرداخت. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۵۵۰).

علی شطنوفی. [ع ی ش ط] (بخ) ابن یوسف بن حریر (یا جریر) بن فضل بن معضدین فضل لخمی شطنوفی شافعی. ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. وی قاری و نحوی بود. خاندانش از مردم بلقاء شام بودند ولی او بسال ۶۴۴ یا ۶۴۷ ه. ق. در قاهره متولد شد و در بیستم ذی حجة سال ۷۱۳ ه. ق. در همین شهر درگذشت. صاحب هدیة العارفین وفات او را در مکه نوشته است. او راست: ۱- اخبار الشیخ عبدالقادر جیلی، در حدود سه مجلد. ۲- شرح الشاطبیة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۴). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۸۵. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۵۸. فهرست الخدیویة ج ۵ ص ۲۰. المخطوطات التاریخیة عواد ص ۷۴. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص

۷۱۶. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۵۶. **علی شطبی.** [ع ی ؟] (بخ) ابن احمدین مکابر شطبی یمنی. رجوع به علی یمنی شود. **علی شطبی.** [ع ی ؟] (بخ) ابن زیدین حسن شطبی صریمی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی شعبانی. [ع ی ش] (بخ) (علی اطول...) ابن محمد قسطنونی رومی خلوتی شعبانی. مشهور به قره باش. رجوع به علی اطول قره باش شود.

علی شعبی. [ع ی ش] (بخ) ابن محمدین ابی بکر شعبی یمانی. وی در حدود سال ۸۰۰ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: الاربعون فی فضل الائمة العادلین والسلاطین المقسطین. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۷).

علی شعرانی. [ع ی ش] (بخ) ابن احمد نجاری شعرانی شافعی. فقیه و اصولی بود. او راست: حاشیه بر شرح جمع الجوامع سبکی، که در سال ۹۷۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکتون ج ۱ ص ۳۶۶).

علی شغال. [ع ی ؟] (بخ) (ملا...) نصرآبادی نام او را با ابیاتی از اشعارش که در معما سروده است در تذکرة خود آورده است. (از الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۵۲۹ از تذکرة نصرآبادی، فصل پانزدهم ص ۵۰۴).

علی شغانی. [ع ی ش] (بخ) (امیر علاءالدین...) وی از وزرای میرزا شاهرخ بوده است. رجوع به علاءالدین شغانی و حبیب السیر ج ۳ ص ۵۵۴ و ۵۹۹ و ۶۲۴ شود.

علی شقانی. [ع ی ش] (بخ) (امیر علاءالدین...) از وزرای میرزا شاهرخ بود. رجوع به علاءالدین شقانی شود.

علی شکری. [ع ی ش] (بخ) ابن احمد کریدی حنفی. ملقب به شکری. رجوع به علی کریدی شود.

علی شلقامی. [ع ی ؟] (بخ) ابن عبدالرحمان بن محمدین محمدین اسماعیل شلقامی قاهری شافعی. ملقب به نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی قاهری شود.

علی شماخی. [ع ی ش] (بخ) ابن صادق بن محمدین ابراهیم بن حسین بن محمد داغستانی شماخی حنفی. محدث و مفسر بود و اصلش از شهر شماخ است. او در حدود سال ۱۱۲۵ ه. ق. متولد شد و در جامع اموی زیر قبة نسر علم حدیث آموخت. و در ۱۳ ذی حجة سال ۱۱۹۹ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱- تعلیقات بر اماکن از تفسیر بیضاوی. ۲- حاشیه بر

خلاصه الحساب. ۳- حاشیه بر رساله اصطراب. ۴- رساله فی نجات ابوی الرسول (ص) ۵- شرح حدیث الرحمة. (از معجم المؤلفین از عقود الالائی فی الاسانید العوالی ص ۲۶ و سلك الدرر مرادی ج ۳ ص ۲۱۵ و هدیة العارفين ج ۱ ص ۷۷ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۴۰).

علی شماع. [ع ی ش م م ا] (بخ) (درویشعلی...) وی طیب بود و شعر نیز می سرود. و میرعلیشیر شرح حال او را با ایباتی از اشعارش نقل کرده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۳۲۳ از مجالس النفاس ترکی میرعلیشیر نوائی ج ۳ ص ۸۳ و ۲۵۷).

علی شمشاطی. [ع ی ش] (بخ) ابن محمد شمشاطی عدوی. مکنی به ابوالحسن. از ادیبان و شاعران به شمار میرفت و در سال ۳۷۷ ه. ق. در قید حیات بود و سال وفات او را ۳۸۰ ه. ق. ذکر کرده اند. او راست: ۱- أخبار ابي تمام والمختار من شعره. ۲- تفضیل ابی نواس علی ابی تمام. ۳- شرح الحماسة الطائیه. ۴- المذکر و المؤنث. ۵- المقصور و الممدود. و او را شعاری نیز هست. شمشاطی منسوب است به «شمشاط» که شهری است از بلاد ارمینیه. اما مؤلف هدیة العارفين آن را شهری بر فرات در نزدیکی بغداد دانسته است. (از معجم المؤلفین از عیون التواریخ ابن شاکر کتبی ج ۱۲ ص ۲۰۷ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۹۴ و معجم الادبیاء یا قوت ج ۱۴ ص ۲۴۰ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۸ و ج ۲ ص ۲۵۸ و هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۶۸۲).

علی شمشاطی. [ع ی ش] (بخ) ابن محمد عدوی شمشاطی. مکنی به ابوالحسن و ابوالقاسم. وی ادیب و لغوی بود و در هندسه و ریاضی نیز دست داشت. در الجزیره مقیم بود و در سال ۴۵۳ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱- الانوار و الثمار. ۲- البرهان فی اللص الجلی علی امیرالمؤمنین. ۳- شرح الحماسة. ۴- غریب القرآن. ۵- مختصر فقه أهل البيت. (از معجم المؤلفین از کتاب الرجال نجاشی ص ۱۸۶ و اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۲۵ و منتهی المقال ابوعلی ص ۲۲۴ و منتهی المقال میرزا محمد ص ۲۳۸ و تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۳۰۶).

علی شمیم. [ع ی ش] (بخ) ابن حسن بن عنتر بن ثابت حلی. مشهور به شمیم و ملقب به مهذب الدین و مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی و لغوی و شاعر بود. در سال ۵۱۱ ه. ق. متولد شد و از بغداد به دیاربکر و شام رفت و سپس در موصل مسکن گزید و در آنجا در سال ۶۰۱ ه. ق. درگذشت. او راست:

۱- انیس الجلیس فی التجنیس. ۲- الحماسة، که از اشعار اوست. ۳- شرح اللمع ابن جنی، در نحو. ۴- شرح مقامات حریری. ۵- مناقب الحکم و مثالب الامم. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۶۷). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: وقیات الاعیان ج ۱ ص ۴۳۴. معجم الادبیاء ج ۲ ص ۲۴۳. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۳۳. شذرات الذهب ابن عماد ج ۵ ص ۴. کشف الظنون ص ۱۹۷. ... ایضاح المکنون ج ۲ ص ۱۹۴. ... هدیة العارفين ج ۱ ص ۷۰۳. سیر النبلاء ذهبی ج ۱۳ ص ۹۴. ذیل تاریخ بغداد ابن نجار ج ۱ ص ۲۱۰. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۳۰.

علی شتاری. [ع ی ش ن ا] (بخ) مکنی به ابوالصفا. او راست: الفوائد السنیة فی ذکر الصلاة علی خیر البریه، که در ۲۹ رجب سال ۱۱۴۲ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از فهرست الخدیویة ج ۲ ص ۲۱۳).

علی شتربینی. [ع ی ش ت] (بخ) ابن بسام شتربینی اندلسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن بسام و علی (ابن بسام...) شود.

علی شندی. [ع ی ش] (بخ) دهسی است کوچک از دهستان تمین، بخش میرجاوه، شهرستان زاهدان. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و در کنار راه فرعی میرجاوه به خاش، و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی شوشی. [ع ی] (بخ) ابیسن عبدالرحمان خزاز سوسی (شوشی). مکنی به ابوالعلاء. رجوع به علی خزاز شود.

علی شوکانی. [ع ی ش] (بخ) ابیسن محمد بن علی بن محمد بن علی بن عبدالله یمنی صنعانی حنبلی. مشهور به ابن شوکانی. وی پیش از سال ۱۲۵۰ ه. ق. درگذشته است. او راست: ۱- تکمیل الحجة والبیان فی شرح بیته امام الزمان. ۲- القول الشافی السدید فی نصح المقلد و ارشاد المستفید. (از معجم المؤلفین از حلیة البشر عبدالرزاق بیطار ج ۲ ص ۴۴۱ و هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۳۱۷ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۱۷ و ج ۲ ص ۲۴۹).

علی شوستانی. [ع ی ل] (بخ) ابیسن حجة الله بن علی بن عبدالله بن حسین بن محمد بن عبدالملک طباطبائی شولستانی نجفی. ملقب به شرف الدین. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی شونی. [ع ی] (بخ) ابن عبدالله شونی احمدی مصری شافعی. از مشایخ شعرانی در قرن دهم ه. ق. بود و در سال ۹۴۴ ه. ق. درگذشت. او راست: مصباح الظلام بالصلاة و

السلام علی خیر الانام. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۴۴ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۴۹۲).

علی شهاب. [ع ی ش] (بخ) (ترشیزی (ملا...)) وی از شعرای قرن نهم ه. ق. است و از جمله ممدوحان او محمد جوکی بن شاهرخ (متوفی در ۸۴۸ ه. ق.) بوده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۵۵۲ و ۱۷۵۲ از تذکرة دولت آبادی ص ۶ و آتشکده آذر ص ۷۰ و تذکرة دولتشاه سمرقندی ج ۱ ص ۱۷ و ج ۴ ص ۹۸ و ریحانة الادب و سفینة الشعراء ص ۱۹۴ و قاموس ترکی و روز روشن ص ۳۶۲).

علی شهربانی. [ع ی ش] (بخ) ابیسن محمد بن محمد بن محمد بن وضاح بن محمد بن وضاح شهربانی. ملقب به کمال الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن وضاح. وی فقیه و عالم فرائض و محدث و شاعر بود. در رجب سال ۵۷۱ یا ۵۹۰ یا ۵۹۱ ه. ق. در شهربان از سواد عراق متولد شد و در دوم ماه صفر سال ۶۷۱ یا ۶۷۲ یا ۶۷۳ یا ۶۷۴ ه. ق. به اختلاف روایات، در بغداد درگذشت. او راست: ۱- الدلیل الواضح فی اقتفاء نهج السلف الصالح. ۲- الرد علی أهل الاحلاد. (از معجم المؤلفین از ذیل طبقات الحنابلة ابن رجب ص ۳۱۵ و الحوادث الجامعة ابن فوطی ص ۳۷۶ و تاریخ علماء بغداد ابن رافع سلامی ص ۱۵۳ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۵ ص ۳۳۷ و هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۱۲).

علی شهرستانی. [ع ی ش ر] (بخ) ابن محمد حسین بن محمد علی مرعشی شهرستانی حائری. از علمای نیمه اول قرن چهاردهم ه. ق. است که در یازدهم رجب سال ۱۳۴۴ ه. ق. در کربلا درگذشت. او راست: ۱- التحفة الرضویة فی الرد علی نصیحة الشیعة. ۲- الدررة العزیزة فی شرح الوجیزة البهائیة. (از مصنفی علم الرجال آقابزرگ ص ۳۲۵ و معجم المؤلفین عمر رضا کحالة ج ۷ ص ۱۹۲ از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۲۵).

علی شهریاری. [ع ی ش] (بخ) قسمی. وی در قرن یازدهم ه. ق. میزیست و شعر نیز می سرود. ایباتی از شعر او را نصرآبادی نقل کرده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۹ از تذکرة نصرآبادی، فصل نهم ص ۳۶۷).

علی شهیدی. [ع ی ش] (بخ) ابن عثمان شهیدی. ملقب به رکن الدین. او راست: یواقیت الاخبار. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۰۵۳).

علی شهیدی. [ع ی ش] (بخ) احمدی. از فضلائی است که در سال ۱۳۳۱ ه. ق.

درگذشت. او راست: ۱- ابوالدنیای او تاریخ الکنون و الانسان من عهدالخلیفة الی الآن. ۲- امالدنیای او المرأة و حالتها. ۳- الکتابة و الکتاب. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهرة و معجم المطبوعات ص ۱۱۵۷).

علی شهبینی. [ع ی ؟] [لخ] ابن حسین حلی شهبینی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به شهبیة یا شهبیة. وی شاعر بود و او را دیوانی است. (از الذریعة آفازرگ طهرانی ج ۹ ص ۵۶۲ و ۷۴۲ از مجالس المؤمنین ص ۳۸۲).

علی شیبانی. [ع ی ش] [لخ] ابن روزبه شیبانی. ملقب به اختیارالدین. از امرا و ملوک جبال. رجوع به اختیارالدین (علی بن...) شود. **علی شیبانی.** [ع ی ش] [لخ] ابن محمدبن محمدبن عبدالکریم بن عبدالواحد شیبانی موصلی. مشهور به ابن اثیر جزری و ملقب به عزالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن اثیر و علی (ابن محمدبن...) شود.

علی شیبانی. [ع ی ش] [لخ] ابن یوسف بن ابراهیم بن عبدالواحد بن موسی بن احمد بن محمد بن اسحاق شیبانی قفطی. مشهور به قاضی اکرم و مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمالالدین. رجوع به علی قفطی شود.

علی شیبانی. [ع ی ش] [لخ] مفری. مشهور به ابن ابی الرجال و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن ابی الرجال، و علی بن ابی الرجال شود.

علی شیخی. [ع ی] [لخ] ابن محمدبن ابراهیم بن عمر بن خلیل شیخی بغدادی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. مفسر و فقیه و محدث و مورخ بود. در سال ۶۷۸ ه. ق. در بغداد متولد شد و به دمشق رفت و

متولی خزانه الکتب (کتابخانه) در سمساطیة شد و در سال ۷۴۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الروض و الحدائق فی تهذیب سیرة خیرالخالق محمد المصطفی سید اهل الصدق و الوفا. ۲- شرح عمدة الاحکام حافظ عبدالغنی، که آن را «عمدة الافهام فی شرح الاحکام» نامیده است. ۳- لباب التاویل فی معانی التنزیل، در تفسیر. ۴- مقبول المنقول، در ده مجلد، که آن جمع بین مسند شافعی و احمد و سنن و موطا و دارقطنی است. شیخی منسوب است به «شیحة» از اعمال حلب. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۷۷). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است:

فهرس المؤلفین بالظاهرة. الدرر الکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۹۷. تاریخ علماء بغداد ابن رافع سلمی ص ۱۵۱. شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۱۳۱. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۵۹۱. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۴۰. فهرست الخدیویة ج ۱ ص ۱۹۴.

هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۱۸. برنامه

المکتبة العبدلیة ج ۱ ص ۱۰۳.

علی شیخ. [ع ی ش] [لخ] دهسی است از دهستان سکمن آباد، بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۴۷ هزارگزی شمال باختری خوی، و ۲۵۰۰ گزی شمال راه شوسه سیه چشمه به خوی. ناحیه‌ای است دره و سردسیر و سالم. و سکنة آن ۹۴۰ تن است. آب آن از رود آقچای و از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه آن ارباهرو است. و از راه ارباهرو شگفتی، در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی شیخانی. [ع ی ش] [لخ] ابن عبدالله قادری شیخانی. رجوع به علی قادری شود.

علی شیرازی. [ع ی شسی] [لخ] ابن ابراهیم بن محمد حسینی جویمی شیرازی شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی جویمی شود.

علی شیرازی. [ع ی شسی] [لخ] ابن احمد بن محمد شیرازی مکی. ملقب به علاءالدین. فقیه و اصولی و نحوی و منطقی و صوفی و مفسر بود. بسال ۷۸۸ ه. ق. در بغداد متولد شد و در ۸۶۱ ه. ق. در مکه درگذشت. او راست: ۱- تفسیرالقرآن. ۲- شرح بر الحاوی. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۱۸۹).

علی شیرازی. [ع ی شسی] [لخ] (علی رضا...) ابن حسین اردکانی شیرازی. مشهور به تجلی. رجوع به علیرضا (ابن حسین...) و تجلی شود.

علی شیرازی. [ع ی شسی] [لخ] ابن عباس بن حسین شیرازی کازرونی. مشهور به حاج مجتهد و متخلص به رحمت. رجوع به علی کازرونی شود.

علی شیرازی. [ع ی شسی] [لخ] ابن عبدالله شیفتکی شیرازی شافعی. ملقب به شرفالدین. فقیه و نحوی قرن نهم ه. ق. بود و در سال ۹۰۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح ارشاد تفتازانی، در نحو. ۲- شرح محرر رافعی، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۶ از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۴۰ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۶۱۳).

علی شیرازی. [ع ی شسی] [لخ] ابن عیسی بن فرج بن صالح ربعی شیرازی بغدادی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ربعی شود.

علی شیرازی. [ع ی شسی] [لخ] ابن قاسم بن نمته الله ظهیرالدین شیرازی. وی در مکه متولد شد و در سال ۱۰۵۱ ه. ق. در هند

درگذشت. او را اشعاری است که صاحب سلافة العصر آن را نقل کرده است. (از الذریعة آفازرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۶۰ از سلافة العصر ص ۱۷۲ و ۱۸۲).

علی شیرازی. [ع ی شی] [لخ] ابن محمد شیرازی حنفی، ملقب به علاءالدین. در کشف الظنون شهرت او «علائی» آمده است. وی مفسر بود و در سال ۹۴۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- أسئلة القرآن و اجوبتها. ۲- دستورالوزراء. ۳- مصباح التعديل فی کشف انوار التنزیل، که حاشیه‌ای است بر تفسیر بیضاوی. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۹۳ و هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۴۴).

علی شیرازی. [ع ی شی] [لخ] ابن محمد شیرازی عمری شافعی. وی در حلب متولد شد و در سال ۹۲۲ ه. ق. در پروسه درگذشت. او راست: ۱- حواشی بر الکافیة، در نحو. ۲- شرح تهذیب المنطق و الکلام تفتازانی. ۳- شرح فصوص الحکم ابن عربی. (از معجم المؤلفین از الکواکب السائرة غزی ج ۱ ص ۲۶۳ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۵۱۷ و هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۴۱).

علی شیرازی. [ع ی شی] [لخ] ابوردی لاله گونی شیرازی. وی شاعر بود و در سال ۱۲۸۴ ه. ق. در «لاله گون» از قرای شیراز متولد شد. سپس به سامراء رفت و نزد شاگردان میرزا حسن شیرازی تلمذ نمود. و در سال ۱۳۵۷ ه. ق. در شیراز درگذشت. او راست: کنزالتصانح یا گنج سعادت، که نظم است. (از الذریعة آفازرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۸).

علیشیر نوائی. [ع ی رن] [لخ] (امیر...) نام او علیشیرین الوس یا کیچکنه یا کیچینه یا کیچکنه نوائی جغتائی و ملقب به نظامالدین است. وی از مشاهیر درباریان و وزرای سلطان حسین میرزا باقرای گورکانی (۸۷۵-۹۱۱ ه. ق.) و از بزرگ زادگان خاندان جغتایی بن چنگیزخان حاکم ماوراءالنهر و کاشغر و بلخ و بدخشان بود. او مردی نیکو صفت و دانشمند و شاعر بوده اشعار بسیاری به دو زبان فارسی و ترکی جغتائی دارد به همین جهت مشهور به «ذواللسانین» بود. تخلص او در اشعار ترکی «نوائی» و در اشعار فارسی «فانی» یا «فنائی» است. وی در سال ۸۴۴ ه. ق. متولد شد و در خردسالی با سلطان حسین میرزا که همدرس و هم مدرسه بوده‌اند، عهد و پیمان بسته بودند که هر کدام به سلطنت برسند از حال دیگری تفقد نموده و فراموشی نکنند. نوائی از آن پس بمنظور تحصیل معارف و کمالات خراسان و سمرقند و بسیاری از شهرهای دیگر راسیاحت کرد و

در آن میان گرفتار فقر و فاقه‌ای سخت شد. در این هنگام سلطان حسین میرزا در هرات به سلطنت نشست و به حکم همان پیمان قدیم، امیر علیشیر را از سمرقند فراخوانده منصب مهرداری خود را به وی واگذار کرد و اندکی پس از آن امر صدارت را نیز به او داد و بزرگی مقامش به جایی رسید که هر یک از برادران و فرزندان سلطان، ملازمت او را مایه شرف و افتخار خود میدانستند و سلطان نیز بی‌مشورت او به هیچ کاری اقدام نمی‌کرد. اما علیشیر با وجود این همه مشاغل، از مطالعات علمی و تألیفات مختلف دست برنداشت و مجلس او مجمع علما و فضلاء آن روزگار بود و کتابخانه وی نیز عمومی و مورد استفاده علاقمندان بود که از آنجمله خواندمیر مؤلف تاریخ حبیب‌السیر نیز از آن کتابخانه بهره‌ها برده است. سرانجام وی از امور دولتی استعفا داده منزوی گشت و با ملا عبدالرحمان جامی مصاحب شد و درویشی را بر همه امور ترجیح داد. و در عین انزوا نیز مورد توجه سلطان حسین بوده و شاهزادگان موظف به استفاده از مجالس وی بودند. و عاقبت او به سال ۹۰۶ یا ۹۰۷ ه. ق. درگذشت.

امیر علیشیر علاوه بر مقام علمی و تألیفات بسیاری که داشت، از آنجا که شخصی خیر و نیکوکار بود آثار خیریه بسیاری از او به جای مانده است که از آن جمله ایوان جنوبی صحن عتیق حضرت رضا (ع) و آب نهر خیابان مشهد، و مقبره فریدالدین عطار نیشابوری در نیشابور، و بقعه امیر قاسم الانوار در قریه لنگر میباید و تعداد این آثار او را تا سیصد و هفتاد نوشته‌اند. از جمله تألیفات اوست: ۱- اربعین منظوم. ۲- تاریخ انبیاء، به ترکی. ۳- تاریخ ملوک عجم، به ترکی. ۴- ترجمه اللغة التركية بالفارسیه، که یک نسخه آن در کتابخانه رضوی موجود است. ۵- خسته نوائی، که در تقلید و استقبال از خسته نظامی سروده و آن پنج مثنوی است به زبان ترکی جغتائی به نامهای: حیره‌الابرار، لیلی و مجنون، فرهاد و شیرین، سبعة سیاره، سد اسکندری یا اسکندرنامه. ۶- خمسة‌المحیرین، و آن رساله‌ای است به زبان ترکی جغتائی در شرح حال عبدالرحمان جامی. و با در نظر گرفتن یک مقدمه و یک خاتمه و سه مقاله، بدین نام خوانده شده است. ۷- دیوان ترکی غزلیات، که شامل چهار دیوان به نامهای: غرائب الصفر (یا غرائب النوائب)، نوادرالشباب، بدایع الواسط، و فوائدالکبر میباید و آنها را بر ترتیب در خردسالی و جوانی و سن کمال و سالخوردگی و انزوا نظم کرده است. ۸- دیوان فارسی، مستوی شش‌هزار بیت. ۹- سراج‌المسلمین. ۱۰- عروض ترکی. ۱۱-

مثنوی لسان‌الطیر. ۱۲- مجالس النفاوس، که تذکره‌ای است به ترکی در شرح حال قریب به سیصد و پنجاه تن از بزرگان و شعرا معاصر خود. و دو ترجمه آن در تهران به چاپ رسیده است. ۱۳- محاکمه‌الفتین، در محاکمه دو زبان ترکی و فارسی. و به چندین دلیل اولی را کسامتر از دومی دانسته است. ۱۴- محبوب‌القلوب. ۱۵- مفردات، در محمی. ۱۶- منشآت ترکی. ۱۷- منشآت فارسی. ۱۸- نساء المحبه، که ترجمه ترکی نجفات الانس جامی است. ۱۹- نظم‌الجواهر. (از ریحانه الادب از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۴۱ و قاموس الاعلام ج ۶ ص ۳۱۹۵ و لغات تاریخیه و جغرافیة احمد رفعت ج ۷ ص ۵۳ و تذکره نصرآبادی ص ۴۷۰ و فهرست کتابخانه سپهسالار تهران). و نیز رجوع به مآخذ ذیل شود: حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۲۷ و ۱۵۹ و ... دستورالوزراء خواندمیر ص ۳۹۷ و ۴۰۴ و ... الذریعة آق‌ابزرگ ج ۹ ص ۸۰۴. ترجمه مجالس النفاوس، در مقدمه آن و ص ۲۴۴. مجالس العشاق. تحفه سامی ص ۱۷۹. مرآة الخیال ص ۱۷۲. فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی ج ۳ ص ۳۴۷.

علی شیروان. [ع شِیرَوَان] (بخ یکی از دهستانهای چهارگانه بخش بدره، شهرستان ایلام است. و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان بیجونند، از بخش شیروان چرداول. از باختر به دهستان میش‌خاص. از خاور به بخش طرهان، از شهرستان خرم‌آباد. از جنوب به بخش ارکو. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و سالم. آب آن از رودخانه گنجه و از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. این دهستان از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. و جمعیت آن در حدود ۲۱۰۰ تن است. محصولات عمده آن غلات و حبوب است اهالی به زراعت دیم و گلهداری اشتغال دارند. رودخانه گرو از سمت شمال باختری از وسط اراضی این دهستان عبور میکند، و آب آن تلخ و شور است. راه این دهستان مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) ابن ابراهیم انباری شیعی. از فضلاء قرن دهم ه. ق. رجوع به علی انباری شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) ابن احمد ابیوردی شیعی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌قره. متکلم قرن دهم ه. ق. رجوع به علی ابیوردی شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) ابن اسباطین سالم کوفی شیعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کوفی شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) ابن جمشید نوری مازندرانی اصفهانی شیعی. رجوع به علی نوری شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) ابن حسین قمی شیعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی قمی شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) ابن عبدالله بن عمران قرشی مخزومی شیعی میمونی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی میمونی شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) ابن محمد بن علی بن ابی‌المعالی الصغیرین ابی‌المعالی الکبیر طباطبائی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) ابن محمد بن هلال جزائری عراقی شیعی. مشهور به ابن هلال. رجوع به علی جزائری شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) ابن محمد برزج کوفی شیعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی برزج شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) ابن محمود بن حسن حمصی رازی شیعی. ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی حمصی شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) (علی بلال...) ابن معاویه بن احمد ازدی مهلبی بصری شیعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مهلبی شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) ابن مهزیار اهوازی دورقی شیعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی اهوازی شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) استرآبادی ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی استرآبادی شود.

علی شیعی. [ع ی شی] (بخ) نجفی حسینی اشراذی شیعی. ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی نجفی شود.

علی شیفتکی. [ع ی ش] (بخ) ابن عبدالله شیفتکی شیرازی شافعی. ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علیص. [ع ل] (بخ) گیاهی است که نان‌خورش کنند و از آن شوربا سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

علی صائب. [ع ی ص] (بخ) ابن فرحان موسی دیری. لغوی و مورخ بود. وی در سال ۱۲۸۸ ه. ق. در دیرالزور از شهرهای سوریه متولد شد و دو زبان ترکی و فارسی را آموخت. سپس به قائم‌مقامی حسکه در الجزیره منصوب شد. و در ساختن شهر قاشلی سهیم بود. او در دوم تموز (ژوئیه) سال ۱۹۵۶ م. (۱۳۷۵ ه. ق.) در دیرالزور درگذشت. او راست: ۱- تاریخ التاریخ. ۲- تطور الحروف الهجائیة. ۳- العرب فی

الجاهلیة والاسلام، ۴- معجم الصائب فی اللغة، در ۱۱ جلد، ۵- المنهل، که مجموعه‌ای است تاریخی و ادبی و اجتماعی، در ده جزو. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۱۰).

علی صانع. [ع ی ء] (اِخ) ابن حسین بن محمد بن محمد حسینی عاملی جزینی مشهور به صانع، فقیه و محدث، وی نزد شهید ثانی تحصیل کرد، و در یازدهم ماه رجب سال ۹۸۰ ه. ق. درگذشت و در قریه صدیق در شرق تبیین دفن شد. او راست؛ ۱- شرح ارشاد، ۲- شرح شرائع. (از معجم المؤلفین از روایات الجنات خوانساری ص ۴۰۸ و اعیان الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۱۶۶ و فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۲۷۶).

علی صانع. [ع ی ء] (اِخ) ابن عیسی صانع راهبر مزی نحوی شاعر. مکنی به ابوالحسن. وی در نحو و لغت و ادب دستی توانا داشت، و استاد ابوهاشم بن ابی علی جبائی بود. صانع در سال ۳۱۲ ه. ق. کشته شد. (از معجم الادباء چ قاهره ج ۱۴ ص ۶۵ و چ مارگلیوت ج ۵ ص ۲۷۵).

علی صانع. [ع ی ء] (اِخ) ابن محمد بن سهل صانع دینوری. مکنی به ابوالحسن. وی از بزرگان مشایخ تصوف در اواخر قرن سوم و نیمه اول قرن چهارم بود. مولد و منشا وی در دینور بود و زمان مقتدر بالله عباسی را دریافت. او نزد شیخ ابوجعفر صدیقانی تلمذ کرد و خود استاد شیخ ابوالحسن قرافی و ابراهیم برقی و ابوعثمان مغربی بود. وی در اواخر عمر به مصر رفت و در سال ۳۳۱ ه. ق. در آنجا درگذشت. او را کرامات بسیاری است که یکی از آنها در صفةالصفوة منقول است. (از نامه دانشوران ج ۳ ص ۳۱ (صفةالصفوة ابن جوزی ج ۴ ص ۶۰).

علی صاحب الزنج. [ع ی ح بُز زَا] (اِخ) ابن محمد بن احمد علوی. مشهور به صاحب الزنج. رجوع به صاحب الزنج شود.

علی صادق. [ع د] (اِخ) بسای تونس. رجوع به علی تونسوی شود.

علی صالح. [ع ل] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان دیمچه، بخش گتوند، شهرستان شوشتر. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری گتوند، و یک هزارگزی شمال خاوری راه دزفول به شوشتر. این ده دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی صالحی. [ع ی ل] (اِخ) ابن ابیک ترکمانی صالحی. ملقب به نورالدین و ملقب به منصور. دومین تن از ممالیک بحری در مصر و شام. رجوع به علی بحری (ابن ابیک...) شود.

علی صالحی. [ع ی ل] (اِخ) ابن احمد بن محمد بن سلیمان بن حمزه مقدسی صالحی

حنبلی. ملقب به فخرالدین. رجوع به علی صالحی شود.

علی صالحی. [ع ی ل] (اِخ) ابیسن سلیمان بن احمد بن محمد صعیدی صالحی حنبلی مرداوی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مرداوی شود.

علی صالحی. [ع ی ل] (اِخ) ابن محمد بن عبدالحمید هیتی بغدادی دمشقی صالحی. رجوع به علی هیتی شود.

علی صالحی. [ع ی ل] (اِخ) ابن محمد بن علی بن سلیم دمشقی صالحی شافعی سلیمی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سلیمی شود.

علی صالحی. [ع ی ل] (اِخ) مالکی. متوفی در سال ۱۳۲۴ ه. ق. او راست؛ رساله فسی تحقیق مبادی العلوم الاحد عشر المستعملة فی الازهر و بها الامتحان. (از معجم المؤلفین از معجم المطبوعات سرکیس ص ۱۳۶۴ و فهرس الازهریة ج ۶ ص ۱۹۲).
علی صانع. [ع ی ن] (اِخ) ابن عبدالحمان صانع. مورخ قرن پنجم ه. ق. او راست؛ فضائل اهل البيت. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۲۰).

علی صانعی. [ع ی ن] (اِخ) ملقب به علاءالدین. رجوع به علاءالدین صانعی شود.
علی صدر. [ع ص] (اِخ) (خواجه...) اصل او از خوارزم بود و در خراسان میزیست. وقتی محمد تیمور سلطان بر خراسان مسلط شد برخی از متعصبان اهل سنت شروع به اذیت و آزار شیعیان کردند و فتنه‌ها برپا ساختند تا اینکه این خواجه علی صدر بنا به درخواست امیر غیاث‌الدین محمد بن امیریوسف، به محمد تیمور سلطان گوشزد کرد که این اعمال موجب فتنه و تخریب مملکت میشود و بدین ترتیب دستور منع آزار شیعیان صادر شد. (از حبیب‌السمیر چ خیام ج ۴ ص ۵۳۳).

علی صدفی. [ع ی ص دَ] (اِخ) ابیسن عبدالحمان بن احمد بن یونس بن عبدالاعلی صدفی مصری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن یونس (ابوالحسن علی بن...) و علی (ابن عبدالحمان بن احمد...) شود.

علی صدیقی. [ع ی ص دِی] (اِخ) ابن محمد بن عبدالحمان بن احمد بن محمد بکری صدیقی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بکری شود.

علی سردر. [ع ی ص ر دَر] (اِخ) ابن حسن بن علی بن فضل. مشهور به سردر و مکنی به ابومنصور. رجوع به سردر و علی (ابن حسن...) شود.

علی صرصری. [ع ی ص ص] (اِخ) ابن احمد نجرى صرصری. مکنی به ابوالحسن.

فاضلی بود از قبيلة مصمودة کتامة از بلاد هبط. و در سال ۱۰۳۷ ه. ق. درگذشت. او را فهرستی است از شیوخ و سلسله‌های طریقت خود. (از معجم المؤلفین از فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۱۱۴ و دلیل مؤرخ المغرب ص ۳۵۰).

علی صریع الدلاء. [ع ی ص عُد د] (اِخ) ابن عبد الواحد بغدادی. مشهور به صریع الدلاء و مکنی به ابوالحسن. رجوع به صریع الدلاء و علی بن عبد الواحد بغدادی شود.

علی صریمی. [ع ی ص] (اِخ) ابن زید بن حسن شطبی صریمی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی صعیدی. [ع ی ص] (اِخ) ابیسن صلاح بن علی بن محمد بن عبدالله صعیدی یمانی زیدی. محدث و اصولی بود و در حدود سال ۱۰۷۰ ه. ق. در گذشت. او راست؛ ۱- ایضاح سبیل الوصول الی معنی ذوی العقول فی معرفة قواعد الاصول. ۲- التفضیل لاسباب التنزیل. ۳- منهج الکمال فیما جاء فی الحدیث من کلام ذی الجلال. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۶۰).

علی صعیدی. [ع ی ص] (اِخ) ابیسن احمد بن مکرم الله صعیدی عدوی مالکی ازهری. فقیه و محدث و اصولی و متکلم و منطقی قرن دوازدهم ه. ق. وی در سال ۱۱۱۲ ه. ق. در بنی عدی از نواحی اسیوط متولد شد و در دهم رجب سال ۱۱۸۹ ق. در قاهره درگذشت. او راست؛ ۱- اتحاف المرید لجوهرة التوحید. ۲- حاشیه بر شرح ابن عبدالحق سنباطی بر مقدمه بسمله و الحمدلة. ۳- حاشیه بر شرح زکریا انصاری بر الفیة عراقی، در مصطلح حدیث. ۴- حاشیه بر شرح سلم اخضری، در منطق. ۵- حاشیه بر کفایة الطالب ربانی برای رساله ابن ابی زید قیروانی، در فروع فقه مالکی. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس المؤلفین بالظاهرية. عجائب الآثار ج ۱ ص ۴۱۴. کنز الجواهر ص ۱۶۰. سلك الدرر ج ۳ ص ۲۰۶. الخسط التوفیقیة ج ۹ ص ۹۴. فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۱۱۵. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۶۹. فهرست الخدیویة ج ۱ ص ۲۳۵ و سایر مجلدات و صفحات. فهرس التیموریة ج ۱ ص ۹۲. فهرس مذهب مالک ص ۸. فهرس الازهریة ج ۱ ص ۳۰۶. ایضاح المکتون ج ۲ ص ۵۰۱. فهرس دارالکتب المصریة ج ۶ ص ۱۶۵.

علی صعیدی. [ع ی ص] (اِخ) ابن حمید صعیدی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن

صباغ یا ابن حمزه. از عرفای بزرگ و اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم ه.ق. بود. پدر او شغل صباغی داشت و با وجود اصرار پدر در اینکه شغل او را دنبال کند، وی راه سیر و سلوک را پیش گرفت. صغیدی با الناصرالدین الله عباسی معاصر بود و در روزگار آل ایوب در مصر بسر میرد و با شیخ عبدالکریم فتاوی صحبت داشت. و سرانجام بسال ۶۱۲ ه.ق. در صغید مصر در گذشت. (از نامه دانشوران ج ۳ ص ۴۴).

علی صغیدی. [ع ی ص] (بخ ابسن محسن صغیدی مالکی شاذلی وفایی. مشهور به رمیلی و مکنی به ابوصلاح. رجوع به علی رمیلی شود.

علی صغیر. [ع ی ص] (بخ ابسن زینالدین بن محمد بن حسن بن زینالدین شهید ثانی. مشهور به شیخ علی صغیر. وی نزد عم خود شیخ علی کبیر (متوفی در سال ۱۰۱۳ ه.ق.) تلمذ کرد و تعلیقاتی بر کتب او دارد. (از مصنفی علم الرجال آقا بزرگ ص ۳۲۵).

علی صغیر. [ع ی ص] (بخ ابن محمد بن حسن بن زینالدین شهید ثانی عاملی جبعی اصفهانی. مشهور به شیخ علی صغیر. فقیه و ادیب و محدث بود. در سال ۱۰۱۳ ه.ق. متولد شد و در سال ۱۱۰۳ ق. در اصفهان درگذشت. صاحب «مصنفی علم الرجال» نام او را «شیخ علی کبیر» ضبط کرده است. او راست: ۱- حاشیه بر شرح لمعه. ۲- حاشیه بر الصحیفة الکاملة. ۳- الدر المنتور فی المأثور و غیرالمأثور، در دو مجلد. ۴- الدر المنظوم من کلام المعصوم. ۵- السهام المارقة من اعراض الزنادقة. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الثبت بحرانی ص ۲۳. روضات الجنات خوانساری ص ۴۱۱. فوائد الرضویة عباسی قمی ج ۱ ص ۳۲۲. هدیه العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۹. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۴۵۰. روضات الجنات خوانساری ص ۴۱۱. امل الآمل حر عاملی ص ۴۴۵ و رجوع به مصنفی علم الرجال آقا بزرگ ص ۳۳۱ شود.

علی صغیر. [ع ی ص غئی] (بخ ابسن محمد بن عبدالحق زرویلی. مشهور به صغیر و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و ابوالربیع او را بسمت قاضی فاس منصوب کرد و مدتی در جامع اجدع آن شهر تدریس کرد. عمر او بیش از یکصد سال بود و در سال ۷۱۹ ه.ق. درگذشت. او راست: ۱- التقیید علی المدونة، در فروع فقه مالکی. ۲- مجموعه فتاویهای او که شاگردانش آن را جمع آوری کردهاند. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص

علی صفدی. [ع ی ص ف] (بخ ابسن عبدالرحمان بن حسین عثمانی صفدی شافعی. ملقب به علاءالدین. فقیه و مورخ و خطیب و مدرس بود و در سال ۷۵۹ ه.ق. در صفد درگذشت. او راست: ۱- تاریخ صفد. ۲- طبقات الفقهاء. ۳- النافع فی الفقه. (از معجم المؤلفین از الدرر الكامنة ابن حجر ج ۳ ص ۵۸ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۱۸۷ و کشف الظنون ص ۱۹۲۲).

علی صفدی. [ع ی ص ف] (بخ ابسن عبدالکریم بن طرخان حموی صفدی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حموی شود.

علی صفوت. [ع ی ص ف و] (بخ ابن محمد خربوطلی میقاتی. او راست: شمس الادلة فی بیان سمت القبلة، که در سال ۱۳۱۹ ه.ق. پس از مرگ مؤلف به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهرة).

علی صفوتی. [ع ی ص ف و] (بخ ابسن احمد خیالی بن ابراهیم گلشنی. مشهور به صفوتی. وی صوفی و شاعر و از اهل طریقت بود و تصدی امور زاویه جده را در مصر بعهده داشت. و در سال ۱۰۰۵ ه.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفرین ج ۱ ص ۷۵۰).

علی صفوی. [ع ی ص ف] (بخ (سلطان...) ابن سلطان حیدر صفوی. پس از شهادت سلطان حیدر، چون فرزندش صغیر بود، برادرش سلطان علی از جانب گروه صوفیان به قائم مقامی او انتخاب شد. و چون خبر تجمع صوفیان به گوش یعقوب میرزا رسید دچار ترس شد و سلطان علی و والده و برادران او را به شیراز تبعید کرد و در قلعه اصطخر مقید کرد. ولی پس از چندی رستم بیک برای جلوگیری از پیشرفت میرزا بایسنقر، آنان را از اصطخر به تبریز آورد و گروه صوفیان دوباره گرد سلطان علی جمع شدند و به جنگ میرزا بایسنقر رفتند و در این واقعه میرزا بایسنقر به قتل رسید. پس از این واقعه سلطان علی و همراهانش به اردبیل بازگشتند و مریدان بسیاری گرد او جمع شدند و رستم بیک از جلال و حشمت او اندیشناک شد و از بیم اینکه مبادا سلطان علی روزی با او مخالفت کند، دستور داد که وی را در اردو نگاه دارند. و چون این عمل نیز فایده ای نداشت و از تجمع صوفیان نکاست، در سال ۸۹۸ ه.ق. رستم بیک تصمیم به قتل سلطان علی گرفت و سلطان علی چون از این تصمیم آگاه شد در مقابل سپاه رستم بیک مقاومت کرد ولی سرانجام به دست آنان کشته شد. (از حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۳۵ و ۴۳۶ و

علی صقرو. [ع ی ص] (بخ اذهری. عالم در علم بیان بود. او راست: شرک الآمل لصید شوارد المسائل فی المعانی و البیان و البدیع، که در سال ۱۳۱۱ ه.ق. در مصر پس از مرگ مؤلف بچاپ رسید. (از معجم المؤلفین از فهرس دارالکتب المصریة ج ۲ ص ۳۱۰).

علی صقلی. [ع ی ص] (بخ ابن حسن بن حبیب صقلی لغوی. مکنی به ابوالحسن. ابن قطاع نام او را آورده و گوید که وی از لغویان انگشت شمار بود و در نقد شعر و معانی آن نیز تبحر داشت. (از معجم الادباء ج مارکلیوت ج ۵ ص ۱۱۵).

علی صقلی. [ع ی ص] (بخ ابن حسن صقلی قزوینی. محدث و حافظ بود و به سال ۴۰۳ یا ۴۰۴ ه.ق. درگذشت. او راست: سرور الاسرار من کلام الشیوخ للاخبار. (از معجم المؤلفین از لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۲۰).

علی صقلی. [ع ی ص] (بخ ابن جعفر بن علی سعدی صقلی. مشهور به ابن قطاع و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن قطاع و علی (ابن جعفر بن علی...) شود.

علی صلیحی. [ع ی ص ل] (بخ ابسن محمد بن علی صلیحی. مکنی به ابوالحسن (ویا ابوکامل). وی مؤسس سلسله سبعیه بنی صلیح در یمن بود. پدر او محمد در یمن به امر قضا اشتغال داشت و عامر بن عبدالله روحی داعی با او دوستی می ورزید و این دوستی سبب ایجاد علاقه ای بین عامر و علی که در آن موقع کودکی بیش نبود گردید. و چون عامر درگذشت کلیه کتب و رسائل و اسرار خویش را به علی بن محمد سپرد. و علی به واسطه هوش و ذکاوتی که داشت در اندک مدتی کتب بسیار آموخت و مشهور خاص و عام گردید چنانکه همه یقین داشتند که روزی سراسر یمن به تصرف او در خواهد آمد. علی مخفیانه برای المستنصر خلیفه فاطمی مصر دعوت میکرد ولی چون از «نجاح» امیر تهامه بیم داشت. با او از در دوستی درآمد و وی را بوسیله کنیزی که به او اهدا کرد مسموم ساخت. در سال ۴۵۳ ه.ق. دعوت خویش را با اجازه المستنصر آشکار ساخت و در ظرف دو سال یعنی تا اوایل سال ۴۵۵ ه.ق. سراسر یمن را به تصرف در آورد و در صنعاء مستقر گردید و تمام امیرانی را که قلمرو آنها را تصرف کرده بود به گرد خویش جمع کرد. در سال ۴۷۳ ه.ق. وی به قصد حج راه کعبه را پیش گرفت، ولی در راه گرفتار سعید احوال پسر «نجاح» گردید و بدست او به قتل رسید. صلیحی اشعاری نیکو نیز میسرود. (از وفيات الاعیان

ابن خلکان ج ۱ ص ۴۰۴.

علی صناری. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن عراق صناری خوارزمی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خوارزمی شود.

علی صندیلی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن حسن بن علی نیشابوری صندیلی حنفی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی نیشابوری شود.

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن ابراهیم بن محمد بن اسماعیل بن صلاح حسنی یمانی صنعانی. دانشمند و ادیب، و از آل امیر بود. در ذی قعدة سال ۱۱۷۱ ه. ق. در صنعاء متولد شد. و در دهم ذی حجة ۱۲۱۹ ه. ق. درگذشت. وی در ابتدا مصاحب مساکین بود و سپس از آنها رویگردان شد و متهم به بدعت گشت. و در سال ۱۲۱۶ ه. ق. در شورش صنعاء از جانب امام زندانی شد و از موعظه منع گشت و شروع به سرودن اشعار فکاهی کرد که در آنها وزراء و امرای مملکت را مورد تمسخر قرار میداد. او راست: ۱- رساله فی تحریم تحلیله السلاح بالذهب. ۲- رساله فی فضائل اهل البيت. ۳- سوانح الفکر و موانع الذکر. ۴- سوق الشوق لاهل الذوق من تحت الی فوق. ۵- الفتح الالهی بتنبیه الالاهی. ۶- التفحاح الربانیة و اللمحات الرحمانیة فی احراز الصلوات بابرار ضمائر الصلوات. و نیز اشعاری دارد. (از معجم المؤلفین از البدر الطالع ج ۱ ص ۴۲۰ و نیل الوطر ج ۲ ص ۱۱۰ و هندیة العارفين ج ۱ ص ۷۷۴ و ایضاح المکتون ج ۲ ص ۶۶۴) (از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۵۵).

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن احمد بن محمد بن اسحاق بن احمد بن حسن حسنی یمنی صنعانی. عالم و ادیب و شاعر. در سال ۱۱۵۰ ه. ق. در صنعاء متولد شد و در ۸ جمادی الاولی ۱۲۲۰ ه. ق. در همان شهر درگذشت. او راست: الصادح الغریب، که شرح قصیده بشری الکتیب بالفرج القریب است. (از معجم المؤلفین از نیل الوطر ج ۲ ص ۱۲۰).

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن حسن اکوع صنعانی. رجوع به علی اکوع شود.

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن حسین بن صلاح بن بدرالدین حسنی صنعانی مؤیدی. ملقب به جمال الدین. رجوع به علی مؤیدی شود.

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن زید بن حسن شطیپی صریعی صنعانی فقیه بود. در ربیع الآخر سال ۸۸۲ ه. ق. در صنعاء درگذشت. او راست: ۱- التذکره فی فروع الفقه الشافعی. ۲- شرح علی التکملة. ۳- تعالیق. (از معجم المؤلفین از ملحق البدر الطالع زیارة ص ۱۶۴).

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن صالح بن محمد بن علی بن ابی الرجال صنعانی زیدی. مکنی به ابو محمد و ملقب به قاضی جمال الدین. از شعرای اواخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم ه. ق. بود. وی معاصر ضیاء الدین یوسف، مؤلف «نسمة السحر فیمن تشیع و شعر» و در سال ۱۱۱۱ ه. ق. در قید حیات بوده است. برادرش احمد بن صالح مؤلف «مطلع البدر» است. او را دیوان شعری است. (از الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۲ از نسمة السحر فیمن تشیع و شعر ضیاء الدین) (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۱۰).

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن عبدالله بن احمد بن محمد بن محسن جلال حسنی صنعانی. رجوع به علی جلال شود.

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن حشش ذیبینی صنعانی. رجوع به علی حشش شود.

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن محمد بن احمد غنسی صنعانی. رجوع به علی غنسی شود.

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن محمد بن علی بن محمد بن علی بن عبدالله یمنی صنعانی حنبلی. مشهور به ابن شوکانی. رجوع به علی شوکانی شود.

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن محمد بن یحیی سلامه صنعانی. رجوع به علی سلامه شود.

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن یحیی بن احمد بن مضمون صنعانی. فقیه بود و در سال ۱۰۶۱ ه. ق. متولد شد و در بیست و دوم صفر سال ۱۱۱۵ یا ۱۱۱۹ ه. ق. درگذشت. او راست: مجموعه فتاوی در یک مجلد. (از معجم المؤلفین از البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۵۰۱).

علی صنعانی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن یحیی خیوانی صنعانی. رجوع به علی خیوانی شود.

علی صنهاجی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن سعید بن حمامه صنهاجی (شیخ...) او راست: البیان فی معرفة الاوزان. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۶۴).

علی صنهاجی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن یحیی بن تمیم بن معز صنهاجی. از امرای افریقیه. وی امیری شجاع و باحزم و دوراندیش بود و در سال ۵۰۹ ه. ق. پس از وفات پدرش به امارت رسید و به «مهدیه» رفت و در آنجا اقامت گزید و تونس را نیز که در دست یکی از امرای بود تسخیر کرد و خیال داشت که با «روجر دوم» امیر صقلیه (سیسیل) نیز بجنگد که مرگ او را مهلت نداد و در سال ۵۱۵ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از

الخلاصة النقیصه ص ۵۰ و ابن الوردی ج ۲ ص ۲۸ و ابن خلدون ج ۶ ص ۱۶۱ و البیان المغرب ج ۱ ص ۳۰۶ و اعمال الاعلام ص ۳۳).

علی صنهاجی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن یحیی بن قاسم صنهاجی جزیری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جزیری شود.

علی صوتی. [ع ی ص ن ا] (بخ) (سید...) یزدی. وی شاعر بود و در موسیقی مهارت داشت و در اواخر عمر از ندیمان شاه سلیمان گشته بود و در سال ۱۰۸۰ ه. ق. درگذشت. او را در حدود سیصد رباعی است. (از الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۶۲۰ از آتشکده یزدان ص ۳۰۳).

علی صوفی. [ع ی ص ن ا] (بخ) دهی است از بخش شیب آب، شهرستان زابل. واقع در ۱۲ هزارگری شمال باختری سکوه، و ۱۰ هزارگری باختر راه شوسه زاهدان به زابل. ناحیه ای است جلگه و دارای آب و هوای گرم و معتدل، و ۲۲۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود. و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلهداری اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی صلی. [ع ی ص ن ا] (بخ) منسوب است به علیص، و او علیص بن مضمون عدی است. که رعیل بن عصام بن حصن بن حارثه بن علیص شاعر به او منسوب است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر).

علی صیرفی. [ع ی ص ن ا] (بخ) ابن عثمان بن عمر بن صالح دمشقی شافعی. مشهور به ابن صیرفی و مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاء الدین. فقیه و اصولی و محدث و خطیب قرن نهم ه. ق. بود. وی در سال ۷۷۳ یا ۷۷۸ ه. ق. در دمشق متولد شد و پس از مدتی تحصیل به قاهره رفت و سپس به دمشق بازگشت و در جامع بنی امیه به تدریس پرداخت و نیز در شامیه برانسیه و در دارالحدیث اشرفیه تدریس کرد. و در یازدهم رمضان سال ۸۴۴ ه. ق. درگذشت و در مقابر صوفیان دفن گردید. او راست: ۱- تهذیب ذهن الفقیه الساری لما وافق مسائل المنهاج من تبویب البخاری. ۲- زاد السائرین و نزهة الناظرین فی فقه الصالحین، در ۴ مجلد. ۳- کتاب خطب. ۴- نتائج الفکر فی ترتیب مسائل المنهاج علی المختصر، در ۴ مجلد. ۵- الوصول الی مافی الرافعی من الاصول. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس مخطوطات الظاهرية. الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۵۹. الدارس نسیمی ج ۱ ص ۴۳. شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۲۵۲.

ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۴۱. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۹۴۵. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۲.

علی صیرفی. [ع ی ص] [ا خ] ابن منجب بن سلیمان صیرفی مصری. مکنی به ابوالقاسم. ادیب و نویسنده و شاعر بود (۴۶۳ - ۵۴۲ ه. ق.) وی مدتی دیوان انشاء مصر را عهده دار بوده. او راست: ۱- الاشارة الى من نال الوزارة. ۲- دیوان رسائل، که در باره ملوک مصر نگاشته است و بیش از چهار مجلد است. ۳- ردالمظالم. ۴- عقائد الفضائل. ۵- عمده المحادثة. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۱۰ و معجم الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۷۹ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۷۳ و ج ۲ ص ۱۲۴ و هدیه السارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۸ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۷۶).

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن اسماعیل اندلسی مرسی ضریر. مشهور به ابن سیده و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن سیده و علی (ابن سیده...) شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن حسین بن علی اصفهانی باقولی ضریر. مشهور به جامع و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن حسین...) و علی (ابن حسین...) شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن حکم بن زبیر نخعی انباری ضریر. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی نخعی شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن شاهک عصار ضریر بیهقی. رجوع به علی بیهقی (ابن شاهک...) شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن عبدالغنی فهری حصری ضریر قیروانی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حصری شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن عبدالله بن عبدالجبار شاذلی ضریر. مکنی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین. رجوع به شاذلی و علی بن عبدالله بن... شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن عبدالله بن علی تطویسی قاهری ازهری ضریر مالکی سنهوری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سنهوری شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن عثمان خلوتی ضریر. مشهور به ناظم الدرر. رجوع به علی خلوتی شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن عساکرین مرحب بن عوام بطائنی ضریر. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بطائنی شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن محمد بن ابراهیم بن عبدالله قهندزی نیشابوری ضریر. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قهندزی

شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن محمد بن ابراهیم بخاری ضریر. مکنی به ابوالحسن و ملقب به حمیدالدین. رجوع به علی بخاری شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن محمد بن علی ازجی ضریر. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ازجی شود.

علی ضریر. [ع ی ض] [ا خ] ابن محمد بن علی رامشی بخاری ضریر. ملقب به حمیدالدین. رجوع به علی رامشی شود.

علی طائی. [ع ی] [ا خ] نام درختی است (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

علی طائفی. [ع ی] [ا خ] ابن حسن بن صالح نجار طائفی. رجوع به علی نجار شود.

علی طائی. [ع ی] [ا خ] ابن احمد طائی سموقی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به بهاءالدین. رجوع به علی سموقی شود.

علی طائی. [ع ی] [ا خ] ابن حرب بن محمد بن علی طائی موصلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی موصلی شود.

علی طائی. [ع ی] [ا خ] ابن حسن بن محمد طائی جرمی کوفی. مشهور به طاطری و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی طاطری شود.

علی طائی. [ع ی] [ا خ] ابن محمد بن سعد بن محمد بن علی بن عثمان بن اسماعیل بن ابراهیم جبرینی حلبی طائی شافعی. مشهور به ابن خطیب الناصریه و مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی حلبی شود.

علی طاطری. [ع ی ط] [ا خ] ابن حسن بن محمد طائی جرمی کوفی. مشهور به طاطری و مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و محدث و از شیوخ واقفه بود. حسن بن محمد بن سماعه صیرفی حصرمی (متوفی بسال ۲۶۳ ه. ق.) نزد او تحصیل کرده است.

او راست: ۱- الامامة. ۲- التوحید. ۳- الفرائض. ۴- المتعة. ۵- النکاح. (از معجم المؤلفین از کتاب الرجال نجاشی ص ۱۷۹ و الفهرست طوسی ص ۹۲ و منتهی المقال ابوعلی ص ۲۱۱ و منهج المقال میرزا محمد ص ۲۲۹ و تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۲۷۸).

علی طالبی. [ع ی ل] [ا خ] ابن سعید بن سعید بن زید بن محسن حسینی طالبی. از اشراف مکه. وی در سال ۱۱۳۰ ه. ق. پس از عزل برادرش عبدالله به امارت مکه برگزیده شد. و در آن هنگام حکومت مکه در دست عثمانی ها بود و این علی بن سعید مدت هفت

ماه و چهار روز امیر بود و به واسطه بی نظمی هایی که در مکه و نواحی آن روی داد از جانب والی عثمانی عزل شد و در سال ۱۱۴۲ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی از خلاصة الکلام ص ۱۶۹).

علی طالقانی. [ع ی ل] [ا خ] ابن فضل مؤیدی طالقانی. وی در سال ۴۲۱ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: الامثال البغدادیه. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۶۶).

علی طالقانی. [ع ی ل] [ا خ] ابن مهدی بن رضابن احمد بن حسین بن حسن طالقانی حسینی نجفی. مشهور به میر حکیم. وی در شب پنجشنبه هفدهم ذی قعدة سال ۱۳۰۰ ه. ق. در نجف اشرف متولد شد، و نزد پدر خویش و شیخ محمد حرز و شیخ محمد جواد شبیبی تلمذ کرد، و در سال ۱۳۳۵ ه. ق. به بندر لنجه سفر کرد و در سال ۱۳۳۷ ه. ق. در آنجا درگذشت. او رادبوانی است در ۶۰۰ صفحه. (از الذریعة ج ۹ ص ۷۳۸ از غایة الامانی فی احوال آل الطالقانی).

علی طاووس الحرمین. [ع ی ش ل ح ر] [ا خ] ابن احمد بن محمد بن طرطوسی حرمی. مکنی به ابوبکر و مشهور به طاووس الحرمین. از علمای قرن چهارم ه. ق. رجوع به علی حرمی شود.

علی طاهری. [ع ی ه] [ا خ] ابن طاهر بن معوض بن تاج الدین قرشی اموی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به الملک المجاهد. یکی از مؤسسان دولت بنی طاهر در یمن. وی در سال ۸۰۹ ه. ق. متولد شد و با برادرش عامر برای بدست گرفتن حکومت یمن مجاهدت می کرد تا اینکه در سال ۸۵۸ ه. ق. بر سراسر تهامه دست یافتند و سپس دامنه قلمرو خود را وسعت دادند و مناطق تحت حکومت خویش را بین خود تقسیم کردند و علی، تهامه را از حرص تا حبس با جمیع نواحی آن مالک شد؛ و عامر، حاکم بر حبس تا عدن و جمیع نواحی آن گردید. در سال ۸۶۹ ه. ق. برادرش در جنگ با اهل صنعاء به قتل رسید در نتیجه مناطق وی تحت نفوذ علی درآمد و او در آبادانی جمیع این مناطق کوشش فراوان کرد و از خود آثاری بسیار باقی گذاشت تا اینکه در سال ۸۸۳ ه. ق. درگذشت. وی نخستین کسی است که به کاشتن نخل و نیشکر و برنج در دره زبید پرداخت. (از الاعلام زرکلی از السنن الباهر و العقیق الیمانی والضوء الامع ج ۵ ص ۲۳۳).

علی طباطبائی. [ع ی ط] [ا خ] ابن اسماعیل بن منصور قاسم بن محمد. مکنی به ابوالحسین، و نسب او به قاسم رسی طباطبائی میرسد. وی در سال ۱۰۹۶ ه. ق. درگذشت و در کاظمین دفن گردید. او را تألیفاتی است که

از آنجمله دیوان شعر میباشد. (از الذریع ج ۹ ص ۷۳۹ نسمه السحر فیمن تشیع و شعر ضیاءالدين یوسف).

علی طباطبائی. [ع ی ط ط] (اخ) ابن حججه الله بن علی بن عبدالله بن حسین بن محمد بن عبدالملک بن حمزه بن حسن بن داود بن حمزه بن محمد بن محمود بن علی بن احمد بن مسلم بن محمد بن قاسم بن اسماعیل بن احمد بن یحیی بن حسین بن قاسم رشی بن ابراهیم بن اسماعیل دبیبج بن ابراهیم بن عمر بن حسن مثنی بن حسن السبط طباطبائی شولستانی نجفی غروی ملقب به شرفالدين. از فقهای امامیه ساکن نجف بود. و در سال ۱۰۶۰ ه. ق. در آن شهر درگذشت. و شولستانی نسبت است به «شولستان» که ناحیه ای است بین شیراز و خلیج بصره. او راست: ۱- توضیح الاقوال و الأدله، فی شرح رساله الاثنی عشریه. ۲- حاشیه بر صحیفه الکامله. ۳- رساله فی عصمه الانبیاء قبل البعثة و بعدها. ۴- الرساله النوریه، فی اصول الدین. ۵- کنز المنافع فی شرح مختصر النافع، در فقه. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۵۷ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۲۳۸ و اعیان الشیعه ج ۴۱ ص ۱۰۶ و روضات الجنات خوانساری ص ۴۰۸) (از مصنفی علم الرجال ص ۲۷۱).

علی طباطبائی. [ع ی ط ط] (اخ) ابن حسن بن محمد بن علی طباطبائی حائری (علینقی...) رجوع به علینقی شود.

علی طباطبائی. [ع ی ط ط] (اخ) ابن رضاین محمد مهدی بحر العلوم طباطبائی. وی فقیه بود و در سال ۱۲۲۴ ه. ق. در نجف متولد شد، سال وفات او ۱۲۹۸ ه. ق. است. او راست: شرحی بر کتاب نافع. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۹۳).

علی طباطبائی. [ع ی ط ط] (اخ) ابن شاهمراد بن اسد بن جلال الدین بن حسن طباطبائی حسنی نجفی. طبیب قرن یازدهم ه. ق. او راست: مجربات الطب. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۰۷).

علی طباطبائی. [ع ی ط ط] (اخ) ابن عبدالکریم بن علی طباطبائی بروجردی. رجوع به علی بروجردی شود.

علی طباطبائی. [ع ی ط ط] (اخ) ابن محمد بن علی بن ابی المعالی الصغیرین ابی المعالی الکبیر طباطبائی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. فقیه و اصولی بود، در ربیع الاول سال ۱۱۶۱ ه. ق. در کاظمیه متولد شد و در ۱۲۳۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- ترجمه رساله خالاش «آغابهبهانی» در اصول الدین، از فارسی به عربی. ۲- حاشیه بر حدائق. ۳- حاشیه بر مدارک. ۴- حاشیه بر

(از معجم المؤلفین از اعیان الشیعه عاملی ج ۴۲ ص ۱۹۷).

علی طبرستانی. [ع ی ط ب] (اخ) ابن محمد بن علی کیهارسی طبرستانی شافعی. ملقب به عمادالدين و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کیهارسی شود.

علی طبری. [ع ی ط ب] (اخ) ابن سهل بن ربن طبری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن ربن و علی (ابن سهل...) شود.

علی طبری. [ع ی ط ب] (اخ) ابن عبدالقادر بن محمد بن محمد بن یحیی بن مجدالدین طبری حسینی شافعی مکی. مورخ بود و در سال ۱۰۷۰ ه. ق. در مکه درگذشت. او راست: ۱- الارج المسکی و التاریخ المکی فی اخبار البلد الامین و تراجم الملوک و الخلفاء. ۲- الاقوال المعلمه فی وقوع الکعبه المعظمه. ۳- تحفة الکرام باخبار عمارة السقف و الباب من البيت الحرام. ۴- شن الغارة علی ممانع نصب الستاره. ۵- منظومه ای بنام شرح الصدور و تنویر القلوب. (از معجم المؤلفین به نقل از خلاصه الاثر محیی ج ۳ ص ۱۶۱ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۹ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۷ و...).

علی طبری. [ع ی ط ب] (اخ) ابن قاسم طبری. اديب بود و در حدود سال ۶۸۳ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح لامیه المعجم طفرائی، که آن را «حل المبهم و المعجم فی شرح لامیه المعجم» نامیده است. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۳۸).

علی طبری. [ع ی ط ب] (اخ) ابن محمد بن مهدی طبری اشعری. مکنی به ابوالحسن. محدث و فقیه و مفسر و اخباری بود، و در سال ۲۲۴ ه. ق. در قید حیات بوده است. وی در بصره نزد ابوالحسن اشعری تحصیل کرد و در حدود سال ۳۸۰ ه. ق. درگذشت. او راست: مشکلات الاحادیث الواردة. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۹۰ و طبقات الشافعیه سبکی ج ۲ ص ۳۱۲).

علی طبناوی. [ع ی ط ب] (اخ) ابن محمد بن احمد بن یوسف بن محمد هیشمی طبناوی قاهری مالکی اشعری. ملقب به نورالدین. منجم و متصوف و شاعر بود. وی در سال ۸۰۰ ه. ق. در محله ابی الهیثم در مصر متولد شد. آنگاه نزد برخی از امرا تقرب یافت و مدتی نیز در عهد الظاهر جقمق زندانی شد و در سال ۸۸۸ ه. ق. قاهره درگذشت. او راست: ۱- دوار جوزه در باره جیب. ۲- الحمی الاحمدی و الریاط الصمدی. ۳- وسیله الخدم الی اهل الحل و الحرم. (از معجم المؤلفین بنقل

معالم الاصول. ۵- رساله اختصاص الخطاب بالمشافهین. ۶- رساله استظهار الحافظ اذا تجاوز دمه. ۷- رساله اصالة براعة ذمه الزوج من المهر و علی الزوجه اثبات اشتغال ذمه به. ۸- رساله اصول الدین. ۹- رساله تکلیف الکفار بالفروع. ۱۰- رساله حجیه الاجماع و الاستصحاب. ۱۱- رساله حجیه الشهرة. ۱۲- رساله حجیه مفهوم الموافقة. ۱۳- رساله حلیة النظر بالجملة الی الاجنبیه و اباحه سماع صوتها كذلك. ۱۴- رساله کفایة الضریة الواحدة فی الیتیم. ۱۵- رساله منجزات المریض. ۱۶- الریاض. ۱۷- شرح صلاة المفاتیح. ۱۸- شرح مبادی الاصول علامه. ۱۹- مختصر الریاض. (از معجم المؤلفین (اعیان الشیعه ج ۴۲). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: هدیه العارفین بغدادی ج ۲ ص ۷۷۱. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۶۰۳. فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۲. روضات الجنات خوانساری ص ۴۱۴. منتهی المقال ابوعلی ص ۲۲۴. تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۳۰۷).

علی طباطبائی. [ع ی ط ط] (اخ) ابن محمد بن محمد تقی بن محمد رضاین مهدی بحر العلوم طباطبائی نجفی. متوفی در سال ۱۳۱۵ ه. ق. او راست: کشف الاستار فی شرح الاظهار. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعه عاملی ج ۴۲ ص ۳۹).

علی طباطبائی. [ع ی ط ط] (اخ) ابن محمد رضا طباطبائی. فقیه و اصولی بود، در سال ۱۲۲۴ ه. ق. متولد شد. و در سال ۱۲۹۹ ه. ق. در نجف درگذشت و در باب طوسی دفن گردید. او راست: ۱- البرهان القاطع فی شرح المختصر النافع. ۲- رساله فی تصرفات المریض. ۳- رساله فی القبله. ۴- رساله فی المسافه المفلقه. ۵- منهج العابد فی جمیع أبواب الطهارة. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعه عاملی ج ۴۲ ص ۴۶).

علی طباطبائی. [ع ی ط ط] (اخ) ابن محمد رفیع طباطبائی. فقیه و مفسر و حکیم و متکلم بود و در سال ۱۱۹۵ ه. ق. در اصفهان درگذشت. او راست: ۱- تفسیر البیضاوی. ۲- رساله فی حرمة حلق اللحیه. ۳- رساله فی الرجعة. ۴- رساله فی صلاة الجمعة. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعه عاملی و ج ۴۲ ص ۳۵).

علی طباطبائی. [ع ی ط ط] (اخ) ابن تقی بن جواد بن مرتضی حسینی طباطبائی بروجردی. فقیه و اصولی بود که در سال ۱۱۸۸ ه. ق. متولد شد و در نهم ربیع الاول سال ۱۲۴۹ ه. ق. در بروجرد درگذشت. او را تألیفاتی است که غالب آنها کامل نشده است.

از الضوء اللمع سخاوی ج ۵ ص ۲۸۷ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۷۰۶ و هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۳۳ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۶۳.

علی طحان. [عَی طَحْ حَا] (إخ) ابن عبدالله طحان آزره‌ری مصری. اصولی بود و در نظم سخن نیز دست داشت و در سال ۱۲۰۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح ملوی بر سمرقندیه. ۲- دو لایمه بزرگ و کوچک. ۳- منظومه‌هایی در فقه و منطق و توحید و عروض و بیان و طب. (از معجم المؤلفین از حلیه البشر عبدالرزاق بیطار ج ۲ ص ۶۶۲ و عجائب الآثار جبرتی ج ۲ ص ۲۴۲ و هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۷۱ و ایضاح المکنون ج ۲ ص ۵۸۲).

علی طرابزون‌نی. [عَی طَبْ] (إخ) (علیرضا...) ابن یعقوب طرابزون‌نی. رجوع به علی رضابن یعقوب... شود.

علی طرابلسی. [عَی طَبْ لُ] (إخ) ابن خلیل حنفی. رجوع به علاءالدین طرابلسی شود.

علی طرابلسی. [عَی طَبْ لُ] (إخ) ابن عبدالله بن مخلوف طرابلسی مغربی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن مخلوف. مورخ بود و در سال ۵۲۲ ه. ق. درگذشت. او راست: مفاخر الاسلام و مبانی الاحکام فی اخبار النبی (ص). (از معجم المؤلفین از هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۶۹۶ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۵۲۱).

علی طرابلسی. [عَی طَبْ لُ] (إخ) ابن محمد بن منتصر طرابلسی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن منتصر. عالم فرائض و ریاضی‌دان بود. در سال ۳۴۸ ه. ق. در طرابلس غرب متولد شد و در آنجا اقامت کرد. سپس به حج رفت و پس از بازگشت به «غنیمة» از قرای «مسلاته» رفت و در سال ۴۳۲ ه. ق. در آنجا درگذشت. او راست: الکافی فی الفرائض. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۴۶).

علی طرابلسی. [عَی طَبْ لُ] (إخ) ابن محمد بن ناصرالدین. امام جامع اموی دمشق. رجوع به علاءالدین (ابن ناصرالدین) شود.

علی طرابلسی. [عَی طَبْ لُ] (إخ) ابن مصطفی بن ابی‌اللفظ طرابلسی حنفی. مشهور به ابن کرامه. وی ادیب و شاعر بود و در سال ۱۱۶۲ ه. ق. درگذشت. او را رساله و اشعاری است. (از معجم المؤلفین از سلک الدرر مرادی ج ۳ ص ۲۳۲).

علی طرابلسی. [عَی طَبْ لُ] (إخ) ابن ناصرالدین بن احمد طرابلسی دمشقی حنفی. وی مدتی عهده‌دار توقیت در جامع اموی دمشق بوده است. او راست: نزهة العامل بالربیع

الکامل، که در سال ۹۹۸ ه. ق. آن را تألیف کرده است. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهرية).

علی طرابلسی. [عَی طَبْ لُ] (إخ) ابن یاسین طرابلسی. ملقب به نورالدین. شیخ و قاضی القضاة حنفی‌های مصر. وی در عهد سلطان سلیم ثانی از مقام قضاوت خویش اگراه پیدا کرد و سلطان یکی از قضات ترک را به جای وی برگزید. این قاضی جدید نزد سلطان سلیم از وی بدگویی کرد و سلطان سلیم به قتل یا تبعید او فرمان داد ولی این فرمان یک روز پس از مرگ طبعیش رسید. او در سال ۹۴۲ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الکواکب السائرة ج ۳ ص ۲۱۲ و شذرات الذهب ج ۸ ص ۲۴۸).

علی طرطوسی. [عَی طَ] (إخ) ابن احمد بن محمد بن طرطوسی حرمی. مکنی به ابوبکر. از علمای قرن چهارم ه. ق. رجوع به علی حرمی شود.

علی طرطوسی. [عَی طَ] (إخ) ابن صالح بن ابی‌اللیث بن اسمعین فرح‌بن یوسف طرطوسی دانی. مشهور به ابن عزالناس و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دانی شود.

علی طریحی. [عَی طَ رِ] (إخ) ابن حسین طریحی نجفی. فقیه بود و در سال ۱۳۳۳ ه. ق. در شناقیه درگذشت و جسد او به نجف حمل شد و در آنجا دفن گردید. او راست: شوارح الاحکام النبی فی شرائع الاسلام. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۱۱۷۴).

علی طسوجی. [عَی طَسْ سِ] (إخ) ابن احمد بن عبدالنابین محمد طسوجی. فقیه و متکلم و ادیب و شاعر بود و در سال ۱۱۸۹ ه. ق. متولد شد. او راست: ۱- دیوان شعر. ۲- شرح معالم. ۳- الکشکول. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۷۴).

علی طغاتی‌موری. [عَی طُ تَا] (إخ) (سلطان...) ابن پیرک پادشاه. وی آخرین پادشاه طغاتی‌موری بود که بر جرجان حکومت میکردند. پدرش پیرک پادشاه در سال ۸۱۰ ه. ق. به دست لشکریان میرزا شاهرخ کشته شد و او به جای وی به تخت سلطنت نشست و مورد توجه شاهرخ شد. ولی چندی بعد از اردوی شاهرخ میرزا گریخت و به رستمدار رفت و به کمک یکی از امرای آنجا به استراباد آمد. لیکن در سال ۸۱۲ ه. ق. بدست یکی از امرای الغ‌بیک مجروح شد و جان سپرد و بدین ترتیب سلسله طغاتی‌موریه نیز منقرض گردید. (از تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال ص ۴۷۸).

علی طغایی. [عَی طَ] (إخ) (امیر شیخ...)

وی از امرای سلطان بدیع‌الزمان میرزا بود. و وقتی محمدباقرشاه در حال مرگ بود و میخواست بین فرزندان خود و دیگر شاهزادگان، پیمان اتحاد و دوستی بپندد، این امیر شیخ علی طغایی نیز در آن مجلس سوگند شرکت داشت. و هنگامی که هرات بدست محمدخان شیبانی فتح شد و بدیع‌الزمان میرزا منزه گشت، وی درین معرکه به قتل رسید. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۴ ص ۲۳۸ و ۲۹۶ و ۳۷۷).

علی طیطلی. [عَی طَ لَ طَ] (إخ) ابن عبدالرحمان بن یوسف انصاری طیطلی. مشهور به ابن لوقته و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و در علم طب نیز مطالعاتی داشت. وی در سال ۴۹۸ یا ۴۹۹ ه. ق. در قرطبه درگذشت. (از معجم المؤلفین از التکملة ابن آبار ص ۶۶۲).

علی طمنجانی. [عَی طَ] (إخ) رجوع به علی طمنجانی شود.

علی طنجی. [عَی طَ] (إخ) ابن عبدالرحمان بن تیم طنجی مکناسی. فقیه و حافظ و عالم فرائض بود و در سال ۷۳۴ ه. ق. درگذشت. او راست: تنبیه علی‌المدوتة. (از معجم المؤلفین از اخبار مکناس ابن زیدان ج ۵ ص ۴۵۲).

علی طنذاتی‌نی. [عَی طَ ذَا] (إخ) ابن محمد بن سالم طنذاتی‌نی ازهری. شاعر بود. او راست: سلسله سلسلیه و حیاض رحیقیه و نفاس مسکیه فی نظم العروسیه، که در بیست و یکم جمادی‌الاولی سال ۱۳۰۴ ه. ق. از قهرست الخدیویة ج ۲ ص ۸۸ و هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۷۷).

علی طوبی. [عَی] (إخ) ابن حسن بن طوبی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و نویسنده و شاعر و معاصر. مزین یادیس بود. وی به مشرق نیز سفر کرد. و پیش از سال ۴۵۴ ه. ق. میزیست. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین به نقل از الخریده عماد ج ۱۱ ص ۳۰).

علی طوری. [عَی] (إخ) ابن عبدالله طوری مصری حنفی. فقیه قرن دهم هجری بود و در سال ۱۰۰۴ ه. ق. در مصر درگذشت. او راست: ذخیر الناظر، در شرح الاشباه و النظائر ابن نجم، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین از خلاصة الاثر محبی ج ۳ ص ۲۰۰ و هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۵۰ و فهرس التیموریة ج ۴ ص ۱۶۱).

علی طوسی. [عَی] (إخ) ملقب به علاءالدین. متوفی در ۸۶۰ ه. ق. رجوع به علاءالدین طوسی شود.

علی طوسی. [عَی] (إخ) ابن احمد

اسدی طوسی. مکتی به ابونصر. شاعر مشهور. رجوع به اسدی (علی بن احمد...) شود.

علی طوسی. [ع ی] [ا خ] ابن اسحاق طوسی. وی پدر خواجه نظام الملک و از عمال دیوان سلجوقیان بود و به سخاوت و کرم و مروت شهرت داشت. اما صاحب جامع التواریخ جلالی گوید که پدر خواجه نظام الملک «محمد» نام داشت. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۴۹۴) (دستورالوزراء خوند میر ص ۱۵۰).

علی طوسی. [ع ی] [ا خ] ابن عبدالله بن ستان طوسی تیمی. مکتی به ابوالحسن. از بزرگان علمای کوفه. رجوع به طوسی (ابوالحسن علی...) و معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۵ ص ۲۲۹ شود.

علی طوسی. [ع ی] [ا خ] ابن محمد بن رضابن محمد بن حمزه حسینی موسوی طوسی. مکتی به ابوالحسن و مشهور به ابن دفترخوان. ادیب و شاعر بود و در چهارم صفر سال ۵۸۹ ه. ق. در حماة متولد شد و سپس به اربل در بغداد سفر کرد و در چهارم ربیع الآخر سال ۶۵۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الطلایع. ۲- کتاب شاهنار، که سؤالات و جوابهایی است به نظم بین دو حکم الهی و طبیعی. ۳- مبارز الاقران فی تخمیس المعلقات، در مدح اهل بیت. ۴- الملجلی. ۵- ناصرالحق. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۶۵ و النجوم الزاهرة ابن تغری بردی ج ۷ ص ۵۷ و اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۲۶).

علی طولقی. [ع ی] [ط ل] [ا خ] ابیسن عثمان بن علی بن عمر علوی طولقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علی طه. [ع ط] [ا ه] [ا خ] (علی محمود...) وی مهندس و ادیب و شاعر و نویسنده بود. در سال ۱۳۲۰ ه. ق. در منصوره متولد شد و از مدرسه هندسه تطبیقی فارغ التحصیل گشت و بیشتر مدت عمر خود را در خدمت دولت مصر به سر برد و سپس به سمت وکیل دارالکتب المصریه تعیین گشت و در تشرین ثانی سال ۱۹۴۹ م. (۱۳۶۹ ه. ق.) درگذشت. او را چند دیوان است که از آن جمله است: ۱- ارواح شاره، که محتوی شعر و نثر است. ۲- ارواح و اشباح. ۳- اغنیة الریاح الاربع، که (از معجم المؤلفین) صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس المؤلفین بالظاهرية. وحی الرساله زیات ج ۳ ص ۱۸۸ و... مذاهب الادب خفاجی ص ۲۱۳. ادباء معاصرون حبیب زحلاری ص ۱۵۲. الشعر المعاصر سحرته ص ۱۹۹. بین

شاعرین مجددین ایلیا ابوماضی و علی محمود طه المهندس، نوشته شیکتی. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۷۳. اعلام الادب ادهم جندی ج ۲ ص ۴۸۱.

علی طهطاوی. [ع ی] [ط] [ا خ] (علی فهمی...) ابن رفاعه رافع بن بدوی طهطاوی. رجوع به علی فهمی شود.

علی طیبی. [ع ی] [ط ی] [ا خ] ابیسن عیسی اردبیلی انصاری. رجوع به علاءالدین طیبی شود.

علی ظریفی. [ع ی] [ظ] [ا خ] ابیسن عبدالباقی بن احمد رومی حنفی. مشهور به ظریفی. فقیه متوفی در حدود سال ۱۱۱۰ ه. ق. او راست: نورالتقی فی شرح الملتقی، که در سال ۱۱۰۸ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون ص ۱۸۱۶ و هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۶۴).

علی ظفری. [ع ی] [ظ ف] [ا خ] ابیسن عقیل بن محمد بن عقیل بغدادی ظفری حنبلی. مکتی به ابوالوفاء. علاوه بر کتاب الفنون و کتاب الواضع که در «ابوالوفاء» ذکر شده است، او راست: ۱- الانتصار لاهل الحدیث. ۲- تفضیل العبادات علی نعیم الجنات. ۳- الفصول فی فروع الفقه الحنبلی، در ده مجلد. رجوع به ابوالوفاء (علی بن محمد بن عقیل حنبلی) و نیز به مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۵۱. سیر النبلاء ذهبی ج ۱۲ ص ۱۰۳. مناقب احمد بن حنبل از ابن جوزی ص ۲۲۷. فهرس مخطوطات الفقه الحنبلی بالظاهرية از طاهر جزائری، شماره ۱۲۶. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۲۱. طبقات الحنابلة فراه ص ۴۱۳. الکامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۱۹۸. البدایة ابن کثیر ج ۱۲ ص ۱۸۴. طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۵۶. لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۴۳. مرآة الجنان یاقعی ج ۳ ص ۲۰۴. مختصر دول الاسلام ج ۲ ص ۲۸. شذرات الذهب ابن عماد ج ۴ ص ۳۵. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۷۱ و... ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۸۵ و... ج ۲ ص ۵۴ و... هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۵.

علی عادلشاهی. [ع ی] [د] [ا خ] ابیسن ابراهیم بن اسماعیل. پنجمین از حکام عادلشاهی است که در ولایت بیجاپور از سال ۹۶۵ تا ۹۸۷ ه. ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۹۱) (معجم الانساب زامباور ص ۴۳۹).

علی عادلشاهی. [ع ی] [د] [ا خ] ابیسن محمد بن ابراهیم. هشتمین و آخرین از حکام عادلشاهی است که در ولایت بیجاپور از سال ۱۰۷۰ تا ۱۰۹۷ ه. ق. حکومت کرد و درین سال سلسله آنها توسط مغولان منقرض گردید. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۹۱).

ولی در معجم الانساب زامباور (ص ۴۳۹) آمده است که این علی بن محمد تا سال ۱۰۸۳ ه. ق. سلطنت کرد و پس از او فرزندش اسکندر تا سال ۱۰۹۷ ه. ق. فرمانروائی داشت.

علی عادلی. [ع ی] [د] [ا خ] ابیسن احمد عادلی عاملی مشهدی غروی نجفی. از شعرا و فقها بود و در سال ۱۱۲۲ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۴۶ و مجله عرفان، شماره ۳۸ ص ۷۷۶). و رجوع به الذریعة آقازرگ طهرانی ج ۹ ص ۶۶۴ شود.

علی عارزه گر. [ع ی] [ر گ] [ا خ] (خواجه...) (از اصفهانی. آنگاه که سلطان سعید به خراسان رسید، مدتی جشن و سرور برپا کرد و در این جشنها هر کس فن و هنری داشت عرضه کرد. از جمله این خواجه علی عارزه گر اصفهانی هنری بدیع داشت که موجب کمال تعجب سلطان شد و شرح آن در تاریخ حبیب السیر آمده است. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۸۴ شود.

علی عاصی. [ع ی] [ا خ] عاملی کفراوی. رجوع به علی کفراوی شود.

علی عالونی. [ع ی] [ا خ] ابیسن محمد بن احمد عالونی حنفی. متوفی در حدود سال ۸۱۵ ه. ق. او راست: الانتقاد فی شرح عمدة الاعتقاد. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۹).

علی عامری. [ع ی] [م] [ا خ] ابن عبیدالله بن حرث بن رحضه بن عامر بن رواح بن حجر بن معیص بن عامر بن لوی قرشی عامری. ابن عبدالبرکان گوید که وی در روز فتح، اسلام آورد و در روز یمامة بقتل رسید. (از الاصابه ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی عامری. [ع ی] [م] [ا خ] ابن مجاهد بن یوسف عامری. ملقب به اقبال الدولة. دومین و آخرین تن از امرای دانیة. رجوع به علی (ابن مجاهد بن یوسف...) شود.

علی عامری. [ع ی] [م] [ا خ] ابیسن محمد بن غالب عامری. مشهور به مجدالعرب و مکتی به ابوفراس. رجوع به علی مجدالعرب شود.

علی عاملی. [ع ی] [م] [ا خ] ابیسن احمد خاتون عاملی. فقیه و ادیب و شاعر قرن دهم هجری، و معاصر شهید ثانی. او را مجموعه شعری است. (از معجم المؤلفین از امل الآمل ص ۴۴۲).

علی عاملی. [ع ی] [م] [ا خ] ابیسن احمد موسی عاملی نباطی. رجوع به علی نباطی شود.

علی عاملی. [ع ی] [م] [ا خ] ابیسن احمد حسینی عاملی. ملقب به تاج الدین. او راست: التتمة فی معرفة الاثمة، که در سال ۱۰۱۸

ه. ق. آن را به پایان رسانده است. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۶۰).

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن احمد سماعه عاملی مشغری. رجوع به علی سماعه شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن احمد شبامی عاملی زیدی. ملقب به زین الدین. او راست: الاحکام الشرعية فی فقه الامامية. که در سال ۹۵۸ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون ص ۴۸۴).

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن احمد عادل عاملی مشهدی غروی. رجوع به علی عادل شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن احمد ققیه عاملی. رجوع به علی ققیه شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن حسن بن علی بن محمد حر عاملی. رجوع به علی حر شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن حسین بن ابی الحسن موسوی عاملی. وی از تلامذه شیخ شهید و داماد او بود. وی نسخه‌ای از الخلاصة علامه را در سال ۹۶۸ ه. ق. تصحیح و مقابله کرده است و نظریات خود را در حواشی آن نگاشته است. (از مصنفی علم الرجال آقازیرگ طهرانی ص ۲۷۵).

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن حسین بن حیدر رضا عاملی رکینی. رجوع به علی رکینی شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن حسین بن عبدالعالی کرکی عاملی. مشهور به محقق ثانی، و محقق کرکی، و شیخ علائی، و مولی مروج. رجوع به علی کرکی شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن حسین بن محمد بن محمد حسینی عاملی جزینی. مشهور به صانع. رجوع به علی صانع شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابــــن رضی الدین بن علی بن احمد بن محیی الدین جامعی عاملی حویزی. رجوع به علی جامعی شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن سعید بن محمد بن احمد بن محمد بن حسین بن عبدالسلام بن عبدالمطلب حر عاملی جبعی. رجوع به علی حر شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابــــن عبدالعالی بن عبدالباقی بن ابراهیم بن علی بن عبدالعالی عاملی میسی. رجوع به علی میسی شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن علی بن حسین بن ابی الحسن موسوی عاملی جبعی بحرانی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی موسوی شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن علی بن محمد بن طی فقعانی عاملی. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی فقعانی شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن محمد بن احمد بن ابراهیم بن علی بن یوسف سبیتی عاملی کفراوی. رجوع به علی سبیتی شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن محمد بن حسن بن زین الدین شهید ثانی عاملی جبعی اصفهانی. مشهور به صغیر. رجوع به علی صغیر شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن محمد بن علی بن محمد بن یونس بیاضی عاملی. ملقب به زین الدین و مکنی به ابومحمد. رجوع به علی بیاضی شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن محمد بن مکی بن عیسی بن حسن بن عیسی شامی عاملی جیلی. ملقب به نجیب الدین و مشهور به ابن مکی. رجوع به علی شامی شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن محمد بن مکی عاملی جزینی. مکنی به ابوالقاسم و ملقب به ضیاء الدین و حسام الدین و رضی الدین. رجوع به علی جزینی شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن محمد حر عاملی کرکی. رجوع به علی حر شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن محمد طاهر بن عبدالحمید بن موسی بن علی بن معتوق عاملی نباطی اصفهانی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و اصولی و مفسر و شاعر

و ساکن نجف اشرف بود و در حدود سال ۱۱۴۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- دیوان شعر، در مرآتی. ۲- شرح الکفایة: ۳- شریعة الشیعة و دلائل الشریعة. ۴- الفوائد الغزویة، در اصول. ۵- مشکاة الانوار فی تفسیر القرآن. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۶ و ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۴۸).

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن محمود عاملی مشغری. رجوع به علی مشغری شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابــــن محیی الدین جامعی عاملی. رجوع به علی جامعی شود.

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن مساعد. وی ساکن عباس آباد اصفهان بود و در همانجا درگذشت. او را ملمعاتی است که نصرآبادی آنها را نقل کرده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۰ از تذکره نصرآبادی فصل نهم ص ۳۹۸).

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) ابن ناصر بن زیدان عاملی معرکی. وی شاعر بود و در سال ۱۲۸۹ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۴۸ از اعیان الشیعة عاملی ج ۱ ص ۴۰۵).

علی عاملی. [ع ی م] (بخ) عاصی عاملی کفراوی. رجوع به علی کفراوی شود.

علی عبادی. [ع ی ع ب با] (بخ) ابن محمد بن احمد بن محمد بن علی بن عبدالله بن عبادی هروی شافعی. مکنی به ابوالحسن.

فقیه متوفی در سال ۴۹۵ ه. ق. او راست: کتاب الرقم فی الفقه الهروی. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۲۹۹ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۴).

علی عباسی. [ع ی ع ب با] (بخ) ابن احمد معتضد بن موفق بن متوکل عباسی. مکنی به ابومحمد و ملقب به المکتفی بالله. هفدهمین خلیفه عباسی در عراق. وی در «رقة» بود و چون پدرش المعتضد بالله درگذشت، در سال ۲۸۹ ه. ق. در همان «رقة» با او بیعت شد و به بغداد منتقل گردید و از عهده اداره خلافت نیکو برآمد و در عهد او انطاکیه که در دست رومیان بود فتح گردید. وی در سنین جوانی در بغداد درگذشت. (از حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۲۸۶) (الاعلام زرکلی از کامل التواریخ ابن اثیر ج ۸ ص ۳ و تاریخ طبری ج ۱۱ ص ۴۰۴ و مروج الذهب مسعودی ج ۲ ص ۲۸۲ و تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۳۱۶ و فوات الوفيات ج ۲ ص ۴۱).

علی عباسی. [ع ی ع ب با] (بخ) ابن سلیمان بن احمد بن سلیمان أنصاری قرطبی عباسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی أنصاری شود.

علی عباسی. [ع ی ع ب با] (بخ) ابن سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس هاشمی عباسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی (ابن سلیمان بن علی...) شود.

علی عباسی. [ع ی ع ب با] (بخ) ابن عبدالرحیم بن حسن بن عبدالملک بن ابراهیم سلمی عباسی رقی بغدادی. مشهور به ابن عصار و مکنی به ابوالحسن. لغوی و نحوی بود (۵۰۸ - ۵۷۶ ه. ق.). او را تألیفات است. (از معجم المؤلفین از سیر النبلاء ذهبی ج ۱۲ ص ۲۸۳ والوفای صفدی ج ۱۲ ص ۹۶).

علی عباسی. [ع ی ع ب با] (بخ) ابن قاسم عباسی حنفی یمنی. وی عالم فرائض بود، در سال ۱۲۶۲ ه. ق. در یمن متولد شد و در سال ۱۳۰۰ در کولندی درگذشت. او راست: الفرات القاض علی حدائق ذریعة الناهض الی تعلم احکام القرائض. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهرية و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۲ و فهرست الخدیویة ج ۳ ص ۳۱۱ و فهرس الازهرية ج ۲ ص ۷۰۵ و ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۱۸۰).

علی عباسی. [ع ی ع ب با] (بخ) ابن محمد. مشهور به ابن محیا عباسی و ملقب به عمادالدین. نسب شناس بود و در حدود سال

۷۵۰ ه. ق. درگذشت. او راست: نزهة ذوی العقول فی نسب آل الرسول. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۲۰۷ و ۶۳۹ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۰).

علی عباسی. [ع ی غ ب] [اخ] ابن محمدسعید بن عبدالله بن حسین سویی بغدادی عباسی. مکنی به ابوالمعالی. رجوع به علی سویی شود.

علی عبدری. [ع ی غ د] [اخ] ابن حسن بن اسماعیل بن احمد بن جعفر بن محمد بن صالح بن حسان بن حصن عبدری. مشهور به ابن مقلة و مکنی به ابوالحسن. ادیب و عروضی و شاعر و نویسنده. متولد در ربیع الاول سال ۵۲۴ ه. ق. در بصره. و متوفی در ۲۴ شعبان ۵۹۹ ه. ق. در بصره. او را تصنیفاتی در ادب و عروض است. (از معجم المؤلفین از معجم الادبیاء ج ۱۳ ص ۸۸ و انبیاة الرواة قسطنطینی ج ۲ ص ۲۴۲ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۳۴). وی از بنی عبدالقیس میباشد و در اعلام زرکلی لقب او «عبدی» آمده است.

علی عبدری. [ع ی غ د] [اخ] ابن سعید بن عبدالرحمان بن محرز عبدری. مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی است. وی از اهالی جزیره میورقه بود و به مشرق رفت و عمل حج را به جا آورد و سپس به بغداد رفت و در محضر خطیب بغدادی و جز وی حضور یافت. و در جمادی الآخرة سال ۴۹۳ ه. ق. در بغداد درگذشت. او راست: الکفایة فی مسائل الخلاف. (از معجم المؤلفین از مناقب الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی ص ۱۳۲ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۷۲ و طبقات الشافعیة سبکی ج ۳ ص ۲۹۸ و الصلة ابن بشکوال ص ۴۱۵ و کشف الظنون ص ۱۴۹۹).

علی عبدی. [ع ی غ] [اخ] ابن حسن بن اسماعیل عبدی. مکنی به ابوالحسن. از بنی عبدالقیس است. رجوع به علی عبدری (ابن حسن بن اسماعیل بن احمد بن جعفر بن...) شود.

علی عبدی. [ع ی غ] [اخ] ابن محمد بن حسن عبدی. مکنی به ابوتام و مشهور به ابن یزاد. وی قاضی واسط بود و در سال ۳۷۲ ه. ق. در همین شهر متولد شد. در حدیث مورد اعتماد و قائل به خلق قرآن نیز بود. او در سال ۴۵۹ ه. ق. در واسط درگذشت. (از اعلام زرکلی از میزان الاعتدال ج ۲ ص ۲۳۸).

علی عبدی. [ع ی غ] [اخ] ابن نصر بن عقیل بن احمد بن علی بغدادی همام عبدی. مکنی به ابوالحسن. وی شاعر بود و به دمشق

نزد الملك العادل رفت و مدتی «امجد» حاکم بعلبک را مدح کرد و در شعبان سال ۵۶۹ ه. ق. در دمشق درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از البدایة ابن کثیر ج ۱۳ ص ۲۴ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۳۹ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۰۳ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۸۱).

علی عبرتائی. [ع ی غ ب] [اخ] ابن محمد بن نصر بن منصور بن بسام عبرتائی بغدادی. مشهور به ابن بسام و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن بسام و علی (ابن محمد بن...) شود.

علی عبسی. [ع ی غ ب] [اخ] ابن افلح بن محمد عبسی. مکنی به ابوالقاسم. شاعر بود و خلفا را مدح کرد. او را نوادر بسیاری است. وی از بغداد به شام فرار کرد و سپس به بغداد بازگشت و در ۲ شعبان سال ۵۵۳ ه. ق. درگذشت. تولد او در سال ۴۴۳ بوده است. او را دیوان شعر و دیوان رسائل است. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون ص ۷۶۴ و فیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۵۵ و ذیل تاریخ بغداد ابن نجار ج ۱۰ ص ۱۸۸ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹).

علی عبسی. [ع ی غ ب] [اخ] ابن حسین بن علی عبسی. مشهور به ابن کوچک وراق. ادیب بود و در مصر تحصیل کرد و ساکن شام و ساحل شد. وی در سال ۳۹۴ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- اعزاز المطالب الی اعلی المراتب فی الزهد. ۲- کتاب الطنبورین. (از معجم المؤلفین از معجم الادبیاء ج ۱۳ ص ۱۵۷ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۰۰ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۸۶).

علی عبسی. [ع ی غ ب] [اخ] ابن حسین بن علی عبسی فراء. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فراء شود.

علی عبسی. [ع ی غ ب] [اخ] ابن عبیدالله عبسی. مکنی به ابوعاصم. از روایت حدیث بود و ثوروی و ابوادریس از وی روایت کردند. و نیز رجوع به ابوعاصم عبسی شود.

علی عبسمی. [ع ی غ ش] [اخ] ابن ابی عاصم بن ربیع بن عبدالعزی بن عبدشمس بن امیه قرشی عبسمی. وی فرزند زینب علیها السلام و سبط پیغمبر (ص) بود و در بنی غاضرة ارتضاع کرد. گویند که پیغمبر (ص) در روز فتح وی را بر اشتر خویش سوار کرده بود. ابن مندة گوید که او در جوانی در عهد پیغمبر (ص) درگذشت، ولی ابن عساکر گوید که او در روز یرموک به قتل رسید. (از الاصابة ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی عبیدلی. [ع ی غ ب] [اخ] ابن عبدالله بن عیاش قیروانی مالکی عبیدلی. فقیه و متکلم قرن هشتم ه. ق. بود. در قیروان

ساکن شد و در سال ۷۴۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- عقیده فی التوحید. ۲- کتاب فی الفقه. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۹).

علی عبیدی. [ع ی غ ب] [اخ] ابن منصور بن عزیز بن معز فاطمی عبیدی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به الظاهر لا عزاز دین الله. از پادشاهان فاطمی مصر. رجوع به علی فاطمی (ابن منصور بن...) شود.

علی عثمانی. [ع ی غ] [اخ] ابن خضر بن حسن عثمانی دمشقی. مکنی به ابوالحسن. حسابگر بود و در ۲۵ یا ۲۶ ماه شوال سال ۴۵۹ ه. ق. در دمشق درگذشت. او را تصنیفاتی در علم حساب است. (از معجم المؤلفین از تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۲ ص ۴۰).

علی عثمانی. [ع ی غ] [اخ] ابن عبدالرحمان بن حسین عثمانی صفدی شافعی. ملقب به علاء الدین. رجوع به علی صفدی شود.

علی عجایی. [ع ی غ] [اخ] ابن مبارک عجایی. وی قرائت را از کسائی فرا گرفته و در حروف سیریه با او مخالف شده است. (از الفهرست ابن الندیم).

علی عجلی. [ع ی غ] [اخ] ابن هبة الله بن علی بن هبة الله بن جعفر عجلی جرباذقانی بغدادی. مشهور به ابن ما کولا و ملقب به سعد الملک و مکنی به ابونصر. رجوع به ابن ما کولا (ابونصر علی...) و به علی (ابن هبة الله بن...) شود.

علی عجم. [ع ی غ ج] [اخ] (سید...) لقب علی بن صدرالدین موسی سیاهپوش صوفی است که در بیت المقدس بدین نام شهرت دارد. رجوع به علی سیاهپوش شود.

علی عجمی. [ع ی غ ج] [اخ] وی متکلم و منطقی بود و در سال ۸۶۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- حواشی بر خاشیة شرح شمسیة سید شریف. ۲- حواشی بر شرح مواقف سید شریف، در علم کلام. (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۲۹۷ و الشقائق النعمانیة طاش کبری ج ۱ ص ۱۶۳ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۱۶).

علی عجمی. [ع ی غ ج] [اخ] از تجار ایرانی ساکن یمن. رجوع به علی مصطفی عجمی شود.

علی عداس. [ع ی غ د] [اخ] ابن عمر عداس. مکنی به ابوالحسن. از وزرای بنی فاطمه در مصر. وی در سال ۳۸۰ ه. ق. پس از درگذشت یعقوب بن کلس وزیر، به وزارت العزیز خلیفة فاطمی منصوب گشت و فقط یک سال در این مقام باقی بود و پس از

یک سال از سمت خویش عزل شد و در سال ۳۹۱ ه. ق. در قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاشارة الی من نال الوزارة ص ۲۵).
علی عدوی. [ع ی غ د] (اخ) ابسن احمدین مکرم الله سعیدی عدوی مالکی ازهری. رجوع به علی سعیدی شود.

علی عدوی. [ع ی غ د] (اخ) ابن محمد شمشاطی عدوی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شمشاطی شود.
علی عدوی. [ع ی غ د] (اخ) ابن محمد عدوی شمشاطی. مکنی به ابوالحسن و ابوالقاسم. رجوع به علی شمشاطی شود.

علی عدوی. [ع ی غ د] (اخ) ابن مسافر عدوی. متکلم بود و در سال ۵۵۷ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۱).
علی عذری. [ع ی غ] (اخ) ابن عثمان بن محمدین احمدین حسن عذری بغدادی. مشهور به ابن قاصح و مکنی به ابوالبقاء (۷۱۶ - ۸۰۱ ه. ق.). قاری و منجم قرن هشتم ه. ق. بود. او راست: ۱- تحفة الانام فی الوقف علی الهمز لحمزة و هشام. ۲- درة الافکار فی معرفة اوقات الليل و النهار. ۳- سراج القاری المبتدی و تذکرة المقری المنتهی. ۴- قرۃ العین فی الفتنح و الامالة بین اللفقین. ۵- هدیة المبتدی فی معرفة الاوقات بربع الدائرة الذی علیه المقنطرات. (از معجم المؤلفین از فهرس مخطوطات القراءات بالظاهرية و طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۵۵ و الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۶۰ و هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۲۷ و فهرس المخطوطات المصورة کونتش ج ۳ ص ۱۸ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۳۶۹ و سایر صفحات).

علی عراقی. [ع ی غ] (اخ) ابسن زین العابدین بن هاشم عراقی حسینی فاسی. مکنی به ابوالحسن. عالم و ادیب و نحوی بود و در سال ۱۱۹۴ ه. ق. درگذشت. او را فهرستی است. (از معجم المؤلفین از فهرس الفهارس کتانی ج ۱ ص ۳۴۶).

علی عراقی. [ع ی غ] (اخ) ابن محمدین هلال جزائری عراقی شیخی. مشهور به ابن هلال. رجوع به علی جزائری شود.

علی عراقی. [ع ی غ] (اخ) ابن هاشم عراقی حسینی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به زین العابدین. متوفی در سال ۱۱۹۴ ه. ق. او را فهرستی است. (از معجم المؤلفین از دلیل مورخ المغرب ابن سوده ص ۳۵۸).

علی عراقی. [ع ی غ] (اخ) ابن هلال جزائری عراقی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به زین الدین. رجوع به علی جزائری شود.

علی عرب. [ع ی غ] (اخ) دهسی است از دهستان چادگان، بخش داران، شهرستان

فریدن. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری داران، و ۱۲ هزارگزی جاده کوهرنگ. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۲۷ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات آبی و دیمی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
علی عرب. [ع ی غ] (اخ) وی فقیه و منجم و طبیب بود و نزد محقق کرکی تحصیل کرده در اصفهان اقامت گزید. او در سال ۹۴۰ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: رساله‌ای در آداب نکاح. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۳۴۶).

علی عربی. [ع ی غ] (اخ) نام وی در هدیه العارفين بصورت «علی بن عبدالله عربی حلی، مشهور به ابن لجم و ملقب به علاءالدین» آمده است. وی اصولی و فقیه و محدث و مفسر بود و از سایر علوم عقلی و شرعی اطلاع داشت و در شهر حلب میزیست. و در سال ۹۰۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تعلیقی بر التوضیح در اصول فقه. ۲- حاشیه بر شرح عقاید نسفی. از تفتازانی. ۳- جواشی بر مقدمات اربع. (از معجم المؤلفین از الشقائق النعمانية طاش کبری ص ۲۳۶ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۵ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۴۹۸).

علی عربی. [ع ی غ] (اخ) ابن عمر عربی. مدرس. متوفی در حدود سال ۹۸۰ ه. ق. او را رساله‌ای است در علم بدیع. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۵۸).

علی عرشانی. [ع ی غ] (اخ) ابسن احمدین علی عرشانی یمنی. محدث است و در سال ۶۲۵ ه. ق. درگذشت. او راست: اشراف الساعة. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۰۶).

علی عزت. [ع ی غ] (اخ) ابن بدوی مصری. وی ریاضیدان بود و مدتی در مدرسه مهندسخانه خدیویه علوم ریاضی را تدریس میکرد. و در ششم جمادی الثانیة سال ۱۲۸۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الخلاصة العزیه فی تهذیب الاصول الحسائیة. ۲- النخبة العزیه فی تهذیب الاصول الهندسیة. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهرية و فهرست الخدیویة ج ۵ ص ۱۸۱ و اکتفاء القنوع فنذیک ص ۴۵۷ و هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۷۵).

علی عززی. [ع ی غ] (اخ) ابن علی عززی مالکی. او راست: قرۃ العیون علی الجوهر المکنون فی البلاغة، که در سال ۹۸۱ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۲۲۵ و هدیه

العارفين ج ۱ ص ۷۴۸).
علی عززی. [ع ی غ] (اخ) ابن علی عززی مخلاتی. رجوع به علی مخلاتی شود.

علی عزیزی. [ع ی غ] (اخ) ابن احمدین محمدین ابراهیم عزیزی بولاقی شافعی. ملقب به نورالدین. فقیه و محدث بود و در سال ۱۰۷۰ ه. ق. در بولاق درگذشت. عزیزی، منسوب است به عزیزیة در شرقیة مصر. او راست: ۱- حاشیه بر شرح تحریر زکریا انصاری. ۲- السراج المنیر بشرح الجامع الضغیر، فی الحدیث. ۳- الفوائد العزیزیة، که حاشیه‌ای است بر شرح الغایة ابن قاسم. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهرية و خلاصة الاثر ج ۳ ص ۲۰۱ و فهرس الازهریة ج ۲ ص ۵۹۲ و فهرست الخدیویة ج ۱ ص ۳۴۷ و الکشاف ص ۴۰).

علی عزیزی. [ع ی غ] (اخ) ابن علی بن علی بن علی بن مطاوع عزیزی مصری ازهری شافعی. متوفی در سال ۱۱۹۹ ه. ق. او راست: ۱- اشارات الفیضیة الی خیابا القصدیة الزریقیه ابن زریق بغدادی. ۲- کتابی در علم الافواق. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۷۰ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۸۳).

علی عسقلاتی. [ع ی غ] (اخ) ابن محمدین محمدین محمدین علی بن احمدین حجر عسقلاتی مصری کتانی شافعی. مشهور به ابن حجر. فقیه و ادیب بود و در حدود سال ۷۲۰ ه. ق. متولد شد و نزد ابوالفتح بن سیدالناس به کسب دانش پرداخت و مدتی نیز از ابن عقیل نیابت کرد. وی بارها به سفر حج رفت و در پانزدهم رجب سال ۷۷۷ ه. ق. درگذشت. او را دیوانهای متعددی است که از آن جمله دیوان الحرم است، در مدح پیغمبر (ص). (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۲۵۲ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۴۹۷).

علی عسکری. [ع ی غ] (اخ) ابن سعدین عبدالله عسکری. مکنی به ابوالحسن. محدث و حافظ و سیاح (رحالة) بود و در سال ۳۰۵ یا ۳۱۳ ه. ق. در ری درگذشت. او راست: کتاب الرائد. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ج ۲ ص ۳۰۲).

علی عسکری. [ع ی غ] (اخ) ابن سعید عسکری. وی بر بسیاری از اهل حدیث زمان خود برتری و رجحان داشت و در سال ۳۰۰ ه. ق. درگذشت. (از حبیب السمر ج ۱ ص ۲۹۰).

علی عسکری. [ع ی غ] (اخ) ابن محمدین جعفرین عنسیة حداد عسکری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حداد شود.

علی عسکری. [ع ی غ] (اخ) ابسن محمدین جعفرین عنسیة حداد عسکری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حداد شود.

علی عسکری. [ع ی غ] (اخ) ابسن محمدین جعفرین عنسیة حداد عسکری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حداد شود.

محمد عسکری. وی رساله احمد بن وزیر را ساخته است. (از فهرست ابن التدییم).

علی عسلی. [ع ی غ س] (اخر) ابن محمد عسلی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. نام او در هدیه العارفرین به صورت «علی بن عبدالله عسلی» آمده است. وی ادیب و مطلع در علوم عقلی و نقلی بود و در سال ۹۹۴ ه. ق. درگذشت. او راست؛ حاشیه بر مغنی اللیب ابن هشام، در نحو. (از معجم المؤلفین از الکواکب السائرة غزی ص ۱۵۷ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۴۳۴ و هدیه العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۸ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۲۴).

علی عساقی. [ع ی غ] (اخر) ابن عبدالغنی عساقی. صوفی بود. او راست؛ الجبل المتین، در تصوف، که در سال ۱۲۹۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۳۹۱).

علی عصار. [ع ی غ ض صا] (اخر) ابن شاهک عصار ضریر بیهقی. رجوع به علی بیهقی (ابن شاهک...) شود.

علی عصامی. [ع ی غ] (اخر) ابی اسماعیل بن ابراهیم بن محمد بن عربشاه اسفرائینی شافعی مکی. مشهور به عصامی و «حفید» یعنی نواده عصام. از رجال بلاغت بود و در سال ۱۰۰۷ ه. ق. در مکه درگذشت. او راست؛ حاشیه‌ای بر شرح استعارات جد خود عصام الدین، بر سمرقندی، در بلاغت. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفرین ج ۱ ص ۷۵۱ و فهرست الخدیویة ج ۴ ص ۱۲۹).

علی عطار. [ع ی غ ط سا] (اخر) ابن ابراهیم بن داود بن سلمان بن سلیمان عطار دمشقی شافعی. در المختصر نووی لقب او علاءالدین و کنیه اش ابوالحسن ذکر شده است. وی فقیه و محدث و متکلم بود که در عید فطر سال ۶۵۴ ه. ق. متولد شد. پدر او عطار و جدش طبیب بود. او حدیث را از محیی الدین نووی گرفته است، و مدت سی سال مشیخه مدرسه توریه را عهده دار بود و در سال ۷۰۱ میلادی به فلج گردید و در ذی حجه سال ۷۲۴ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست؛ ۱- اصول اهل السنة فی الاعتقاد. ۲- تحفة الطالبین فی ترجمة الامام النووی. ۳- ترتیب فتاوی النووی. ۴- ترجمة الامام النووی. ۵- شرح عمدة الاحکام. ۶- فضل الجهاد. (از معجم المؤلفین از فهرس علم الکلام بالظاهرة و البدایة ج ۱۴ ص ۱۱۷ و شذرات الذهب ج ۶ ص ۶۳ و کشف الظنون ص ۳۶۸) (از الاعلام زرکلی ص ۵۳ از التیان والدرر الکامة).

علی عطاس. [ع ی غ ط سا] (اخر) ابن حسن بن عبدالله عطاس حصرمی باعلوی.

ادیب و شاعر مورخ و از اهالی حضرموت بود. وی در سال ۱۱۲۱ ه. ق. در حریضة تولد یافت و سپس به بحرین رفت و در قریه غبوار که امروز مشهور به مشهد است، متوطن شد. و در سال ۱۱۷۲ ه. ق. در آنجا درگذشت. او راست؛ ۱- خلاصة المغنم فی الاسم الاعظم. ۲- الریاض الموقفة فی الالفاظ المنفرقة. ۳- العطية الهنية والوصية المرضية والجذوة المضیة. ۴- قلائد الحسان، که دیوان شعر اوست. ۵- المختصر فی سیرة سید البشر. (از الاعلام زرکلی از رحلة الاشواق القویة ص ۱۲۱ و تاریخ الشعراء الحضرمین ج ۲ ص ۱۵۸).

علی عطیة. [ع ی غ طی ی] (اخر) غمرینی. مکنی به ابو مصعب. رجوع به علی غمرینی شود.

علی عظیم. [ع ی غ] (اخر) ابن ناصر علی سهرندی (یا سهرندی). وی از شرعی دربار محمدشاه هندی بود که در اواسط قرن دوازدهم ه. ق. درگذشت. بعضی اشعار او در نتایج الافکار آمده است. (از الذریعة ج ۹ ص ۷۶۰ از نتایج الافکار ص ۴۹۵).

علی عقیقی. [ع ی غ] (اخر) ابن احمد بن علی بن محمد بن جعفر بن عبدالله بن حسین بن علی بن ابی طالب. مکنی به ابوالحسن و مشهور به شریف. از علمای امامیه بود و در سال ۲۹۸ ه. ق. وارد بغداد شد. او راست؛ ۱- الرجال. ۲- کتاب بین المسجدين. ۳- المدينة. ۴- المسجد. ۵- النسب. (از معجم المؤلفین از الفهرست طوسی ص ۹۷ و معجم الادباء ج ۱۲ ص ۲۲۲ و ایضاح المکتون ج ۲ ص ۲۸۱ و تنقیح المقال ج ۲ ص ۲۶۶ و هدیه العارفرین ج ۱ ص ۶۷۴). و رجوع به مصنفی علم الرجال ص ۲۷۰ شود.

علی عقیلی. [ع ی غ] (اخر) ابن حسین بن حیدره بن محمد بن عبدالله بن محمد مکنی به ابوالحسن. وی شاعر و از فرزندان عقیل بن ابی طالب و ساکن «فسطاط» در قاهره بود. وی نه به خدمت سلطان درآمد و نه کسی را مدح گفت، بلکه زندگی او مانند زندگی امرا و رؤسا و ملاکان بود. و در حدود سال ۴۵۰ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: ایضاح المکتون ج ۱ ص ۵۱۹. اعلام زرکلی ج ۵ ص ۸۹. اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۷۵. فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۱ ص ۴۵۰. هدیه العارفرین ج ۱ ص ۷۱۲. مقدمه دیوان شریف عقیلی از زکی محاسنی. الوافی صدقی ج ۱۲ ص ۴۸.

علی عقیلی. [ع ی غ ق] (اخر) ابی عبدالله بن محمد بن عبدالباقی بن ابی جرادة

عقیلی انطاکی. مکنی به ابوالحسن. وی اهل حلب بود و در باب انطاکیه سکونت داشت. مردی خردمند و صاحب فضایل و اخلاق پسندیده بود. در ادب و لغت و حساب و نجوم دستی توانا داشت و خط او نیکو بود. وی در محرم سال ۴۶۱ ه. ق. بغداد وارد شد و در سال ۵۱۷ ه. ق. بغداد وارد شد. و در سال پانصد و چهل و اندی درگذشت. (از معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۵ ص ۲۴۴ و ج قاهره ج ۱۴ ص ۵).

علی عقیلی. [ع ی غ ق] (اخر) ابن مسلم. هفتمین و آخرین تن از حکام بنی عقیل بود و از سال ۴۸۶ تا ۴۸۹ ه. ق. بر قسمتی از عراق عرب و موصل حکومت کرد و در این سال سلسله آنها توسط سلاجقه منقرض گردید (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۶) (از معجم الانساب زامباور ص ۲۰۵).

علی عقیبی. [ع ی غ] (اخر) ابن محمد عقیبی انصاری تعزی یمنی شافعی. مفسر و نحوی و بیانی و متکلم و محدث و اصولی متولد در سال ۱۰۳۳ ه. ق. وی در سوم ربیع الآخر سال ۱۱۰۱ ه. ق. در تعز درگذشت. او راست؛ ۱- حاشیه بر تفسیر القرآن. ۲- شرح الفیه ابن مالک، در نحو. ۳- شرح المدخل فی المعانی و البیان. ۴- شرح منظومه، در شعب ایمان. ۵- شرح نخبة الفکر ابن حجر. (از معجم المؤلفین از البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۹۶ و هدیه العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۳).

علی عکبری. [ع ی غ ب] (اخر) ابی حسن بن احمد بن ابراهیم عکبری. مشهور به ابن جدا و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی. وی در رمضان سال ۴۶۸ ه. ق. درگذشت و در مقبره امام احمد دفن شد. او را تصنیفی در اصول است. (از معجم المؤلفین از طبقات الحنابلة فراه ص ۳۹۱ و الوافی صدقی ج ۱۲ ص ۴۷).

علی عکوک. [ع ی غ ک و و] (اخر) ابن جبلة بن مسلم بن عبدالرحمان ابناوی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به عکوک. از شرعی مشهور عراقی بود و اصل او از شیعیان خراسان است. وی در سال ۱۶۰ ه. ق. در نزدیکی بغداد متولد شد و غالب اشعارش در مدح ابودلف عجلی است. او شخصی نابینا و ابرص بود و اصمعی شاعر بر او حسد می ورزید و هم اوست که وی را ملقب به عکوک (بمعنای فریه) کرد. علی بن جبلة در سال ۲۱۳ ه. ق. به امر مأمون بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی از وفيات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۳۴۸ و وسط اللآلی ص ۳۳۰ و تاریخ

بغداد ج ۱۱ ص ۳۵۹ و الشعر و الشعراء ص ۳۶۰ و کتاب الورقة ص ۱۰۶ و نکت الهمیان ص ۲۰۹. ابن الندیم در الفهرست می نویسد که او را صد و پنجاه ورقه شعر است.

علی عگده. [ع ی ع ل] [ا خ] دهی است از دهستان باوی، بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب اهواز، و ۶ هزارگزی باختر راه آهین اهواز به بندر شاپور. ناحیه ای است دشت و گرمسیر، و دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی علائی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن محمد. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی شیرازی (ابن محمد...) شود.

علی علوان. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن عطیة بن حسن بن محمد بن حداد هیتی حموی شافعی شاذلی. رجوع به علوان حموی شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابیسن ابراهیم بن عباس حسینی علوی دمشقی. مکنی به ابوالقاسم و مشهور به نسیب. رجوع به علی نسیب شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابیسن ابی احمد حسین طاهر بن موسی بن محمد بن موسی بن ابراهیم بن امام موسی بن جعفر الصادق (ع) ملقب به علم الهدی و ثمانینی و ذوالثمانین و ذوالمجدین و سید مرتضی و شریف مرتضی. رجوع به علم الهدی موسوی شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابیسن ابی بکر بن عبدالرحمان سقاف علوی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی سقاف شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن احمد بن حسین حسینی علوی آملی. ملقب به ممتاز العلماء و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی آملی شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن احمد بن محمد بن عمر بن سالم بن عبیدالله بن حسن علوی حسینی زیدی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زیدی شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن احمد کوفی علوی. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی کوفی شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن حسن (یا حسین). مکنی به ابوالقاسم. منجم و ریاضیدان مشهور قرن چهارم ه. ق. رجوع به ابن اعلم شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن حسن بن محمد بن حسن بن قاسم حسینی فاطمی علوی. مشهور به شریف. رجوع به علی شریف شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن حمود بن

میسوم بن احمد ادیسی حسینی علوی حمودی. ملقب به الناصر لدین الله. نخستین تن از ملوک بنی حمود در قرطبة و مالقة. رجوع به علی حمودی شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن شیخ بن محمد بن علی سقاف علوی. مشهور به ابن شهاب الدین. رجوع به علی سقاف شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابیسن عبدالقادر بن سالم عیدروس علوی. رجوع به علی عیدروس شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابیسن عبدالقادر بن عبدالرحمان بن علی بن علی بن علی بن امین علوی اندلسی جزایری مالکی شاذلی. رجوع به علی اندلسی شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابیسن عبیدالکریم بن علی بن محمد بن علی بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی. مشهور به نسابة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی نیلی شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن عبدالله بن احمد. ادیب مصری. رجوع به علوی حنفی شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن عبدالله بن علی بن حسین بن زید بن علی بن حسین بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علوی علیهم السلام. مکنی به ابوالقاسم و مشهور به ابن الشیبه (معجم الادباء ج مارگلیوث) و یا شبیه (معجم الادباء ج قاهره) وی خطاط بود و از دسترنج خود معاش خویش را به دست می آورد و به فقرا نیز کمک میکرد. مولد او در عید اضحای سال ۳۶۰ ه. ق. بود و در دهه اول رجب سال ۴۴۱ ه. ق. درگذشت. صاحب معجم الادباء گوید که دیوانی از عروبه بن ورد به خط او دیده است. رجوع به معجم الادباء ج قاهره ج ۱۳ ص ۲۷۱ و ج مارگلیوث ج ۵ ص ۲۳۰ شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن عثمان بن علی بن عمر علوی طولقی جزایری حسینی خلوتی مالکی. رجوع به علی طولقی شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن محمد بن احمد علوی. مشهور به صاحب الرنج. رجوع به صاحب الرنج شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن محمد بن جعفر بن محمد بن زید شهید علوی امامی حمانی. رجوع به علی حمانی (ابن محمد بن جعفر کوفی...) شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن محمد بن علی بن محمد علوی عمری شجری. ملقب به نجم الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن صوفی. رجوع به علی شجری شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن محمد خراسانی حسینی. مشهور به سائح علوی.

رجوع به علی سائح شود.

علی علوی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن موسی بن جعفر بن محمد بن احمد بن طاروس علوی فاطمی. مشهور به ابن طاروس و ملقب به رضی الدین و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن طاروس و علی (ابن موسی...) شود.

علی علویة. [ع ی ع ل] [ا خ] ابیسن عبدالله بن سیف (با یوسف)، مکنی به ابوالحسن و مشهور به علویة. موسیقی دان بغدادی. اصل او از سفد بود و علم موسیقی را نزد ابراهیم موصلی آموخت و در آواز و آهنگ سازی و نواختن عود مهارتی بسزا یافت. وی در دربار امین خلیفه عباسی رامشگری میکرد و تا عهد المتوکل در قید حیات بود. و تره های عود او مقلوب و معکوس بود بدین ترتیب که «بم» در زیر همه قرار داشت و بالای آن «مثلث» و سپس «مثنی» و آنگاه «زیر». او را با امین و مأمون و معتصم و ابراهیم بن مهدی خلفای عباسی اخبار و حکایاتی است. (از الاعلام زرکی از الاغانی ج ۱۱ ص ۳۳۳).

علی علی آبادی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابیسن محمد علی آبادی. ملقب به بدرالدین. لغوی بود و در سال ۹۵۲ ه. ق. در قید حیات بوده است. او راست: الفصح علی ترتیب الصحاح، در لغت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکتون ج ۲ ص ۱۹۰ و هدیه العارفین ج ۲ ص ۷۴۵).

علی علیاری. [ع ی ع ل] [ا خ] ابن عبدالله بن محمد بن محب الله بن محمد جعفر علیاری قراجه داغی دیزماری تبریزی. وی فقیه و اصولی و محدث و طبیب و ریاضیدان و ستاره شناس و متکلم و ادیب و شاعر بود. در پنجم رمضان سال ۱۲۳۶ ه. ق. در قریه سردرود دوفرسخی تبریز متولد و در قریه علیاری از نواحی تبریز اقامت گزید و پس از عزیمت به نجف اشرف برای تحصیل به تبریز وارد گشت و به تدریس و تألیف پرداخت و در روز پنجشنبه چهارم رجب سال ۱۳۲۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- ایضاح الغوامض فی تقسیم الفرائض. ۲- بهجة الامال فی شرح زیدة المقال. ۳- تقویم تام که سیصد و شصت و شش ورق است. ۴- حاشیه تشریح الافلاک. ۵- حاشیه روضة البهیة (شرح لمعة معروف). ۶- دلائل الاحکام فی شرح شرائع الاسلام. ۷- ریاض المقاصد فی شرح قصیده الشیخ حسن بن راشد فی مدح صاحب الزمان. (از ریحانة الادب از بهجة الامال) (از معجم المؤلفین). و رجوع به مصنفی علم الرجال آقا بزرگ ص ۳۲۸ و الذریعة ج ۹ ص ۷۶۰ شود.

علی علیسی. [ع ی ع ل] [ا خ] ابیسن صالح رومی. ملقب به عبدالواسع علیسی. متوفی در سال ۹۵۰ ه. ق. او راست: همایون نامه، و آن

ترجمه ترکی «انوارسهیلی» حسین واعظ کاشفی است. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۰۹).

علی عمادی. [ع ی ع] (اخ) ابــــن ابراهیم بن عبدالرحمان عمادی. شاعر و فقیه و از بزرگان دمشق بود و مدتی سمت افتاء حنفیان را در آنجا به عهده داشت. تولدش در سال ۱۰۴۸ ه. ق. و وفاتش در ۱۱۱۷ بوده است. (از الاعلام زرکلی از سلک الدرر ج ۳ ص ۱۹۶).

علی عماری. [ع ی ع م] (اخ) ملقب به بهاءالدین. از خاندان عماری در بیق. رجوع به عماریان بیق شود.

علی عماری. [ع ی ع م] (اخ) ابن حسن عماری. مکنی به ابوالحسن. از خاندان عماری در بیق. رجوع به عماریان بیق شود.

علی عمر. [ع ی ع م] (اخ) مصری. وی در سال ۱۲۸۷ ه. ق. در ناحیه باجور مصر متولد شد و تحصیلات خود را در قاهره و انگلستان پایان رساند و مشغول امور تعلیم و تربیت شد و بر اثر شرکتش در یک جنبش ملی، به رفع تبعید شد و پس از بازگشت بازرس وزارت فرهنگ گردید. و در سال ۱۳۴۹ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست؛ هدایه‌المدرس. و نیز در تألیف القراءة الرشیده شرکت داشت. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۳۲).

علی عمرانی. [ع ی ع] (اخ) ابن احمد عمرانی موصلی. ریاضیدان و ستاره‌شناس. متوفی در حدود سال ۳۴۴ ه. ق. او راست؛ ۱- شرح کتاب الجبر و المقابله ابی کامل شجاع بن اسلم حاسب مصری. ۲- کتاب الاختیارات. و تعدادی دیگر از کتب در نجوم. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرست ابن‌الدیم ج ۱ ص ۲۸۳ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۳۳ و تراث العرب العلمی ص ۲۲۲).

علی عمرانی. [ع ی ع] (اخ) ابن عمران. مکنی به ابوالحسن. ممدوح منوچهری دامغانی شاعر. رجوع به علی عمرانی (ابن محمد...) شود.

علی عمرانی. [ع ی ع] (اخ) ابــــن محمد بن علی بن احمد بن مروان عمرانی خوارزمی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و لغوی و مفسر بود و در حدود سال ۵۶۰ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- اشتقاق أسماء المواضع و البلدان. ۲- شمارخ‌الدرر فی تفسیر الآی و السور. او را شعری نیز هست. (از معجم المؤلفین) صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است؛ معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۶۱. بغیه الوعاة سیوطی ص ۳۵۰. روضات الجنات خوانساری ص ۴۸۵.

کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۰۲. هدیه العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۸. ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۱۲۰. و نیز رجوع به ابوالحسن عمرانی شود.

علی عمرانی. [ع ی ع] (اخ) ابن محمد عمرانی (یا علی بن عمران)، مکنی به ابوالحسن. ممدوح منوچهری دامغانی شاعر. وی از خاندان عمرانی و از اصحاب انوشیروان پسر فلک‌المعالی بود. هنگامی که سلطان مسعود برای تصرف تاج و تخت از اصفهان و ری به خراسان و غزنین رفت و علاءالدوله پادشاه دیگر تصرفات خود را پس گرفت مسعود لشکری از خراسان بدین نواحی فرستاد و لشکر دیگری نیز با این سپاه یار شد که علی بن عمران در آن بود. این هر دو لشکر ری را از علاءالدوله باز پس گرفتند. علاءالدوله در گیرودار معرکه زخم برداشت و گریخت. در سال ۴۲۳ ه. ق. علی بن عمران و تاش فراش برای دنبال کردن علاءالدوله به همدان رفتند. علاءالدوله بجانب اصفهان رفت و علی بن عمران نیز به تعقیب وی روان شد. ولی علاءالدوله فرصتی یافت و یار دیگر به همدان بازگشت. علی بن عمران ناچار به همدان بازگردید ولی در راه از علاءالدوله شکست خورد و فرار کرد و پیش تاش آمد و باسفاق یکدیگر باز دیگر علاءالدوله را متواری ساختند. (دیوان منوچهری دامغانی ج دبیرسیاقی ج ۲ ص ۱۱۶ و ۳۲۹):

شنیدم که موسی عمران ز اول
به پیغمبری اوفتاد از شبانی
بعندا علی بن عمران به آخر
رسد زین ریاست به صاحبقرانی. منوچهری.
علی عمروسی. [ع ی ع] (اخ) ابــــن خضر بن احمد عمروسی مالکی فقیه و متکلم متوفی در سال ۱۱۷۳ ه. ق. وی مدتی در جامع ازهر تدریس کرد. او راست؛ ۱- حاشیه بر اتحاف‌المرید فی شرح جوهره‌التوحید. ۲- شرح مختصر خلیل، در فروع فقه مالکی در دو مجلد. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۸۶).

علی عمری. [ع ی ع م] (اخ) ابن علی بن مراد بن عثمان بن علی بن قاسم عمری موصلی شافعی. وی ادیب بود و در سال ۱۱۴۷ ه. ق. متولد شد و در ۱۱۹۲ ه. ق. درگذشت و در اسکندار دفن گردید. او راست؛ ۱- دو کتاب که محتوی در حدودسی علم است. ۲- کتابی در معانی و بیان. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۹ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۳۰).

علی عمری. [ع ی ع م] (اخ) ابن محمد بن علی بن محمد علوی عمری شجری. ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن صوفی. رجوع به علی شجری شود.

علی عمری. [ع ی ع م] (اخ) ابن محمد شیرازی عمری شافعی. ملقب به مظفرالدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی عمری. [ع ی ع م] (اخ) ابن مراد عمری موصلی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالفضل. ادیب و شاعر متولد در سال ۱۰۶۰ ه. ق. است. وی امر قضا و افتاء را در موصل عهده‌دار شد و در سال ۱۱۴۷ ه. ق. در همین شهر درگذشت. او راست؛ ۱- شرح الفقه الاکبرابی حنیفه. ۲- شرح کتاب الآثار شیبانی. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین از سلک‌الدرر مرادی ج ۳ ص ۲۳۱).

علی عنانی. [ع ی ع] (اخ) ابن احمد بن ابراهیم بن زبیر عنانی فسوی شافعی. ملقب به رشید و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فسوی شود.

علی عنانی. [ع ی ع] (اخ) مصری (دکتر علی...). وی از دارالعلوم و از دانشگاه قدیم مصر فارغ‌التحصیل شد و فلسفه و زبانهای شرقی را در آلمان خواند و به مصر بازگشت و به استادی دارالعلوم منصوب شد و نیز بازرس کل فلسفه در وزارت فرهنگ گردید. و در سال ۱۳۵۹ ه. ق. درگذشت. او راست؛ الحیةالاقتصادیة الالمانیة اثناءالحرب الحاضرَة (سنه ۱۹۱۴ م). (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۶۰).

علی عنبری. [ع ی ع م] (اخ) ابــــن حصین بن مالک بن خشخاش عنبری تمیمی. مکنی به ابوالحر. وی را در بصره ثروتی بود ولی در مکه ساکن گشت. در عهد مروان بن محمد در مکه به طرفداری از طالب‌الحق که یکی از مخالفان مروان بود تظاهر کرد از این رو او را دستگیر کردند و به مدینه فرستادند ولی در راه توسط عده‌ای از یاران طالب‌الحق آزاد گردید و به مکه بازگشت و در نهبان بسر میبرد. و هنگامی که ابوحمزه مختار بن عوف وارد مکه شد وی نیز جزو یاران او بود. و در سال ۱۳۰ ه. ق. در شورش مکه به قتل رسد. (از الاعلام زرکلی از المسیر شماخی ص ۹۸ و لسان‌المیزان).

علی عنسی. [ع ی ع] (اخ) ابن محمد بن احمد عنسی صنعانی. ادیب و شاعر بود و در صنعاء متولد شد و در جمادی‌الاولی یا جمادی‌الآخره سال ۱۱۳۹ ه. ق. در حیمه درگذشت. او راست؛ ۱- الروض الاقوانی فی الشعر الزهوانی. ۲- عنوان‌الشرف. ۳- کأس‌المحتسی من شعرالعنسی. که دیوان شعر اوست. (از معجم المؤلفین از فهرس مخطوطات الظاهریه و البدرالطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۷۵ و هدیه العارفرین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۶).

علی عنسی. [ع ی ع] (اخ) ابن موسی بن

عبدالملک بن سعید عنسی اندلسی غرناطی مغربی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن سعید. رجوع به ابن سعید و علی (ابن موسی ابن...) شود.

علی عنسی. [ع ی غ] (اخ) ابن یحیی. ملقب به شمس‌الدین. شاعریمانی. وی از بنی عنس و از مذحج بود و مورد خشم الملک المظفر رسولی واقع گشت و او را زندانی کرد و در سال ۶۸۱ ه. ق. در زندان درگذشت. (از الاعلام زرکلی از العقود اللؤلؤیة ج ۱).

علی عوض. [ع ی ع و] (اخ) ابیسن حسین بن علی عوض مزیدی اسدی حلی. فقیه و مورخ و ادیب و شاعر اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم ه. ق. بود که در سال ۱۲۵۰ یا ۱۲۵۳ ه. ق. متولد شد و در دوم جمادی‌الآخره سال ۱۳۲۵ ه. ق. درگذشت و جسد او به وادی السلام در نجف اشرف حمل گردید و دفن شد. نام او در مصنفی علم الرجال به صورت «علی بن حسین بن عوض حلی اسدی» آمده است. او راست: ۱- الاسرار المرضیة و الآثار العوضیة. ۲- تراجم المعاصرین من علماءالحلة. ۳- الفلک المشحون فی الحركة والسکون. ۴- محاضرة الادیب و مسامرة الحیب. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۱).

علی عیادی. [ع ی ع ی یا] (اخ) ابن عبدالصادق بن احمد بن عبدالصادق بن محمد بن عبدالله عیادی مالکی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و متکلم و صوفی قرن دوازدهم ه. ق. بود. و در ربیع‌الاول سال ۱۱۳۸ ه. ق. در طرابلس غرب درگذشت. او راست: ۱- تحفة الاخوان فی الرد علی فقراءالزمان. ۲- شرح الصغری، متعلق به محمد سنوسی. ۳- شرح منظومه عبدالواحد ابن‌عاش، در فقه. ۴- منظومه‌ای در باره عیوب نفس، و شرح آن. ۵- هدایة العیید الی الطریق المبتغی‌المجید فی نظم اصول الطریق الزروقیة، و شرح آن. (از معجم المؤلفین از تاریخ طرابلس غرب از ابن غلیون ص ۱۸۷ و اعلام من طرابلس علی مصراتی ص ۱۴۵).

علی عیان. [ع ی] (اخ) ابن بیان فارسی. مشهور به عیان. او راست: مملکت‌المنتصف و مهلکة‌المتعسف که آن را در سال ۹۹۹ ه. ق. تألیف کرده است. (از کشف‌الظنون ص ۱۸۲۲).

علی عیدروس. [ع ی غ د] (اخ) ابن عبدالقادر بن سالم عیدروس علوی. وی ادیب و نحوی و منطقی و بیانی و از اهل حضرموت بود و از ۱۲۹۲ تا ۱۳۶۴ ه. ق. یعنی ۷۲ سال زندگی کرد. او راست: ۱- شرح الفیة سیوطی،

در نحو. ۲- شرح شمسیة، در منطق. ۳- شرح عقودالجمان فی المعانی و البیان. (از الاعلام زرکلی).

علی عیدروس. [ع ی غ د] (اخ) ابن عبدالله بن شیخ بن عبدالله بن شیخ بن عبدالله عیدروس. مشهور به زین‌العابدین. رجوع به علی زین‌العابدین شود.

علی عیسوی. [ع ی س] (اخ) ابن عبدالله عیسوی. مکنی به ابوالحسن. او راست: فوائد ابی‌الحسن، در حدیث که ابن حجر آن را در «المجمع» یاد کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۲۹۴).

علی عیونی. [ع ی غ] (اخ) ابن مقرب بن منصور بن مقرب بن حسن بن عزیز بن ضیار ربعی عیونی، ملقب به جمال‌الدین و مکنی به ابوعبدالله. رجوع به علی ربعی شود.

علی غایاتی. [ع ی] (اخ) ادیب و شاعر و سیاستمدار بود و به حزب ملی مصر انتساب داشت. مدت بیست و شش سال در تبعید و اختفا به سر برد و سپس به ژنو رفت و پس از بازگشت در بیست و یکم محرم سال ۱۳۷۶ ه. ق. در مصر درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از هوامش‌الصحافی العجوز ص ۹۷).

علی غجدوانی. [ع ی غ د] (اخ) بخارایی (علی خواجه...). حاکم شهر «جند» در عهد مغول. رجوع به علی خواجه غجدوانی شود.

علی غرناطی. [ع ی غ] (اخ) ابن احمد بن خلف بن محمد باذش انصاری غرناطی. مشهور به ابن باذش و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن باذش و غرناطی و علی باذش شود.

علی غرناطی. [ع ی غ] (اخ) ابن احمد بن محمد بن کوثر محاربی غرناطی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی محاربی شود.

علی غرناطی. [ع ی غ] (اخ) ابن سعد بن علی. مکنی به ابوالحسن. وی بیست و چهارمین از ملوک بنی نصر بود که در غرناطه حکومت میکردند. و او از سال ۸۶۶ تا ۸۸۷ ه. ق. سلطنت کرده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵) (معجم‌الانساب زامباور ص ۹۴).

علی غرناطی. [ع ی غ] (اخ) ابیسن محمد بن سلیمان بن علی بن سلیمان بن حسن انصاری غرناطی. مشهور به ابن‌الجباب و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی غرناطی. [ع ی غ] (اخ) ابیسن موسی بن عبدالملک بن سعید عنسی اندلسی غرناطی مغربی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن سعید. رجوع به ابن سعید و علی (ابن

موسی بن...) شود.

علی غروی. [ع ی غ ز] (اخ) ابن احمد عادلی عاملی مشهدی غروی. رجوع به علی عادلی شود.

علی غروی. [ع ی غ ز] (اخ) ابیسن اسماعیل بن زین‌العابدین حسینی سنجانی غروی. ملقب به محدث و مکنی به ابوالفضائل. رجوع به علی سنجانی شود.

علی غروی. [ع ی غ ز] (اخ) ابیسن حجةالله بن علی بن عبدالله بن حسین بن محمد بن ابراهیم عمر بن حسن مثنی بن حسن السیط (ع) طباطبائی شولستانی غروی نجفی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی غریفی. [ع ی غ] (اخ) ابن محمد بن علی بن اسماعیل بن محمد بن علی بن احمد بن هاشم بن علوی بن حسین غریفی موسوی بحرانی. رجوع به علی موسوی شود.

علی غزال. [ع ی غ ز] (اخ) ابیسن احمد بن محمد بن غزال نیشابوری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن، و علی (ابن احمد...) شود.

علی غزالی. [ع ی غ] (اخ) ابن محمد بن علی. مشهور به ابن قصبیة. او راست: ۱- استعطاف‌المراحم و استعفاف‌المکارم، که در سال ۸۷۸ ه. ق. آن را تألیف کرد. ۲- خالصة عقدالدرر من خلاصة عقدالغرر. ۳- الدر المنظوم فی خلاصة‌العلوم، که آن را به نام سلطان محمد فاتح فراهم آورد. ۴- طوابع انوار القلوب من مطالع اسرارالغیوب. ۵- میزان الاستقامة لاهل القرب و الکرامة. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۷۹ و ۱۹۱۶ و... و ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۱۵۱ و ج ۲ ص ۸۷ و هدیه‌المعارفین بسغدادی ج ۱ ص ۷۳۴ و فهرست‌التخدیویة ج ۷ ص ۶۵۵).

علی غزالی. [ع ی غ] (اخ) ابیسن محمدغزالی لوکری. مکنی به ابوالحسن. شاعر عهد سامانیان. رجوع به ابوالحسن علی بن محمد... شود.

علی غزالی. [ع ی غ] (اخ) شافعی. ملقب به علاءالدین. وی پیش از سال ۱۰۱۲ ه. ق. میزیست. او راست: طرف‌الموافاة و ظرف‌المکافاة، که آن را به سلطان محمد مراد عثمانی هدیه کرد. (از معجم المؤلفین).

علی غزنوی. [ع ی غ ن] (اخ) ابیسن ابراهیم بن اسماعیل غزنوی حنفی. ملقب به ناصرالدین. وی مفسر بود و در سال ۵۸۲ ه. ق. درگذشت. او راست: التکسیر فی التفسیر. (از معجم المؤلفین).

علی غزنوی. [ع ی غ ن] (اخ) ابیسن عثمان بن ابی‌علی جلابی هجویری غزنوی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جلابی (ابن

عثمان بن... شود.

علی غزنوی. [ع ی غ ن] [اخ] ابن عثمان غزنوی. مکنی به ابوالحسن. صوفی بود و در سال ۴۶۵ ه. ق. درگذشت. او راست: کشف حجب المحجوب لاریاب القلوب، در تصوف. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۴۹۴).

علی غزنوی. [ع ی غ ن] [اخ] ابن مسعود بن محمود غزنوی. ملقب به بهاءالدوله و مکنی به ابوالحسن. وی عم مسعود بن مودود بود که چون مسعود در صغر سن به سلطنت رسید و کفایت اداره مملکت را نداشت، بزرگان مملکت در ماه رجب سال ۴۴۰ ه. ق. وی را از سلطنت خلع کرده عمش علی بن مسعود را به سلطنت نشانند. بهاءالدوله علی، قریب دو سال فرمانروائی کرد و سپس در سال ۴۴۱ ه. ق. به واسطه خروج عبدالرشید بن محمود، از غزنین فرار کرد. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۳۵۹) (از معجم الانساب زامباور ص ۴۱۸) (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۹).

علی غزولی. [ع ی غ ز و] [اخ] ابن عبدالله بهائی دمشقی غزولی. ملقب به علاءالدین. رجوع به «غزولی» و علی بهایی شود.

علی غزولی. [ع ی غ ز و] [اخ] ابن یوسف بن احمد مصری مکی یمنی شافعی. مشهور به غزولی. وی فقیه و اصولی و نحوی و عالم فرائض و شاعر بود و در مکه اقامت داشت و وفات او اندکی پس از سال ۸۶۰ ه. ق. روی داد. او راست: ۱- الایجاز اللامع علی جمع الجوامع سبکی. ۲- زبده الفرائض. ۳- شرف العنوان، مشتمل بر پنج علم. ۴- منظومه الحجة علی البهجة، در نحو. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۵۱).

علی غزی. [ع ی غ ز ی] [اخ] ابن خلف بن خلیل بن عطاءالله غزی شافعی. ملقب به علاءالدین. وی محدث و مورخ و فقیه بود در سال ۷۱۲ ه. ق. متولد شد و در دمشق به تحصیل پرداخت و نزد ابن شحنة و جماعتی دیگر تحصیل کرد و در ماه ربیع الآخر یا جمادی الاولی سال ۷۹۲ ه. ق. درگذشت. او راست: مختصر تاریخ اسلام ذهبی. (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۳۲۳ و کشف الظنون ص ۲۹۵).

علی غزی. [ع ی غ ز ی] [اخ] ابن سالم بن عبدالناصر غزی شافعی. وی ادیب بود و در نظم سخن نیز دست داشت در قدس تحصیل کرد، و در سال ۷۴۷ ه. ق. درگذشت. او راست: تخمیس البردة. (از معجم المؤلفین از الدرر الكامنة ابن حجر ج ۳ ص ۵۱).

علی غزی. [ع ی غ ز ی] [اخ] ابن عثمان

غزی دمشقی حنفی. ملقب به شرفالدین. وی فقیه بود و در سال ۷۹۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الجواهر والدرر. ۲- القواعد، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۴۸).

علی غسانی. [ع ی غ س ا] [اخ] ابن احمد بن محمد بن یوسف بن مروان بن عمر غسانی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و محدث و حافظ و ادیب و نحوی و شاعر و نویسنده بود. در سال ۵۰۷ ه. ق. متولد شد و در ۶۰۹ در شهر «وادآش» درگذشت. او راست: ۱- اقتباس السراج فی شرح مسلم، که شرح صحیح مسلم است. ۲- نهج السالک للنفقه فی مذهب مالک، در ده مجلد. ۳- الوسیلة، که درباره اسماء حسنی است. (از معجم المؤلفین از الدیباچ ابن فرحون ص ۲۰۹).

علی غماری. [ع ی غ ا] [اخ] ابن میمون بن ابی بکر بن علی بن میمون بن ابی بکر بن یوسف بن اسماعیل بن ابی بکر هاشمی قرشی مغربی غماری فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی شود.

علی غمرینی. [ع ی غ ن] [اخ] (علی عطیة... مکنی به ابومصلح. قاری بود. او راست: الثغر الباسم فی قرائة عاصم، که در سال ۱۱۸۸ ه. ق. آن را تألیف کرد. (از معجم المؤلفین).

علی غنوی. [ع ی غ ن] [اخ] ابن منصور بن مضر بن قیس غنوی جزری. مشهور به ابن غدیر. رجوع به علی جزری شود.

علی غوری. [ع ی غ ی] [اخ] ابن سعیدی (امیر...) حاکم قلعة ترشیز (کاشمر) از جانب ملک غیاثالدین پیرعلی. رجوع به علی سعیدی غوری شود.

علیف. [ع] [ح ص] گوسفند فربه. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] ایهای که به او علف خورانده باشند. (از اقرب الموارد).

علی فارسی. [ع ی ر] [اخ] ابن احمد بن سعید بن حزم بن غالب بن صالح بن خلف بن سفیان بن یزید فارسی اندلسی قرطبی یزیدی. مشهور به ابن حزم و مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن حزم و علی (ابن احمد...) شود.

علی فارسی. [ع ی ر] [اخ] ابن سلیمان بن عبدالله فارسی مصری حنفی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مصری شود.

علی فارسی. [ع ی ر] [اخ] ابن عیسی بن سلیمان بن محمد بن سلیمان بن ابان نفری فارسی. مشهور به سکری و شاعرالسنه و

مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سکری شود.

علی فارسی. [ع ی] [اخ] برلاس (امیر...) وی از امرایی بود که در سال ۸۵۸ ه. ق. همراه میرزا ابوالقاسم بابر بر سمرقند متولی شدند. و او از جانب میرزا ابوالقاسم به حکومت ولایت کاشان و چاریک برگزیده شد. و در سال ۸۶۳ ه. ق. وی به همراهی امیر سیداصیل، از جانب سلطان ابوسعید مأمور دستگیری میرزا علاءالدوله و پسر او میرزا ابراهیم شد که از هرات به طرف مزینان و سبزوار گریخته بودند. آنگاه مأمور تسخیر قلعه عماد گشت و بر حسب فرمان سلطان، برج و باره این قلعه را ویران ساخت. و در سال ۸۶۴ از جانب سلطان سعید به همراهی چند تن از امرای دیگر مأمور تأدیب بعضی از قبایل عرب گشت که در حدود بیاروجمند اقامت داشتند. (از حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۴ و ۷۷ و ۷۸ و ۱۱۲).

علی فاسی. [ع ی] [اخ] ابن احمد حریشی فاسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حریشی شود.

علی فاسی. [ع ی] [اخ] ابن زین العابدین بن هاشم عراقی حسینی فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عراقی شود.

علی فاسی. [ع ی] [اخ] ابن عبدالله بن محمد بن عبدالملک بن یحیی بن ابراهیم حمیری کتانی فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قتان شود.

علی فاسی. [ع ی] [اخ] (علی حرازم...) ابن عربی براده مغربی فاسی تیجانی. رجوع به علی حرازم شود.

علی فاسی. [ع ی] [اخ] ابن عیاد ستیری (شوشتری) بگری فاسی مغربی. رجوع به علی ستیری شود.

علی فاسی. [ع ی] [اخ] ابن محمد بن قتان فاسی. مکنی به ابوالحسن. متوفی در سال ۶۲۸ ه. ق. او راست: بیان الوهم و الایهام، در حدیث. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۶۲).

علی فاسی. [ع ی] [اخ] ابن محمد بن محمد بن ابراهیم خزرچی فاسی. مشهور به حصار و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حصار شود.

علی فاسی. [ع ی] [اخ] ابن محمد سوسی فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سوسی شود.

علی فاسی. [ع ی] [اخ] ابن منصور فاسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه بود و مدتی در مسجد قرویین تدریس کرد و در سال ۱۱۰۷ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح

تحفة ابن عاصم، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۶۳).

علی فاسی. [ع ی] (بخ) ابن میمون بن ابی بکرین علی بن میمون بن ابی بکرین یوسف بن اسماعیل بن ابی بکر هاشمی قرشی مغربی غماری فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی شود.

علی فاطمی. [ع ی ط] (بخ) ابن حسن بن محمد بن حسن بن قاسم حسنی فاطمی علوی. مشهور به شریف. رجوع به علی شریف شود.

علی فاطمی. [ع ی ط] (بخ) ابن منصور (الحاکم بامرالله) ابن عزیز بن معز فاطمی عبیدی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به الظاهر لا عزاز دین الله. از ملوک فاطمی مصر. وی در سال ۳۹۵ ه. ق. در قاهره متولد شد و در سال ۴۱۱ ه. ق. پس از درگذشت پدرش به خلافت رسید و به واسطه صغر سن، عمه اش «ست النصر» که خواهر الحاکم بامرالله بود عهده دار امور مملکت شد و تا سال ۴۱۵ ه. ق. که درگذشت در این سمت باقی بود. و در این هنگام علی بن منصور خود امور خلافت را به دست گرفت و در عهد او وضع مصر و شام مضطرب گشت. و سرانجام در سال ۴۲۷ ه. ق. در قاهره درگذشت. او مردی عدالت پرور و نرمخو بود. (از الاعلام زرکلی از اتمام الحنفی ص ۲۷۱ و ابن خلدون ج ۴ ص ۶۱ و کامل التواریخ ابن اثیر ج ۹ ص ۱۱۰ و ابن ایاس ج ۱ ص ۵۸ و ابن خلکان ج ۱ ص ۳۶۶ و مورد اللطافة ص ۱۰). و نیز رجوع به ظاهر (ابن ابی منصور الحاکم) شود.

علی فاطمی. [ع ی ط] (بخ) ابیسن موسی بن جعفر بن محمد بن احمد بن طاووس علوی فاطمی. ملقب به ابن طاووس و مکنی به ابوالقاسم و ملقب به رضی الدین. رجوع به ابن طاووس و علی (ابن موسی بن...) شود.

علی فاکهی. [ع ی ک] (بخ) ابن حسن همدانی. مشهور به ابن فاکهی و مکنی به ابوالفضل محدث و نسب شناس بود و به سال ۴۴۷ ه. ق. درگذشت. او راست: کتاب الالقاب. (از معجم المؤلفین).

علی فالی. [ع ی] (بخ) ابن احمد بن سلک فالی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به مؤدب. وی از اهالی «قاله» بود که شهری در نزدیکی «ایدج» است آنگاه به بصره منتقل شد و نزد عمر بن عبدالواحد هاشمی درس خواند سپس به بغداد رفت و در ذیقعدة سال ۴۴۸ ه. ق. درگذشت و در مقبره جامع منصور دفن گردید. او را اشعاری است. (از معجم الادباء ج مارگیلیوت ج ۵ ص ۸۲).

علی فالی. [ع ی] (بخ) ابن احمد بن

علی بن سلیمان فالی. مکنی به ابوالحسنین. محدث و مؤدب بود و در ذی حجة سال ۴۴۸ ه. ق. درگذشت. او راست: کتاب الاستقامة. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون ص ۱۳۸۹ و ایضاح المکنون ج ۲ ص ۲۶۶ و هدیة العارفين ج ۱ ص ۶۸۸).

علی فخری. [ع ی ف] (بخ) ابن محمد بن عبدالله فخری. متکلم قرن نهم ه. ق. او راست: تلخیص البیان فی ذکر فرق اهل الادیان. (از معجم المؤلفین).

علی فخری. [ع ی ف] (بخ) ابن محمود بن محمد بن مسعود بن محمد بن محمد بن محمد بن عمر شاهوردی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی. مشهور به مصنفک و ملقب به علاء الدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی فراء. [ع ی ف ز را] (بخ) ابیسن حسین بن علی عبسی فراء. مکنی به ابوالحسن. مورخ مصری و از فقهای مالکی. وی در سال ۳۵۲ ه. ق. درگذشت. او را تاریخی است. (از اعلام زرکلی).

علی فراهانی. [ع ی ف] (بخ) کمره ای. مشهور به آقاشیخ. رجوع به علی آقاشیخ شود.

علی فردی. [ع ی ف] (بخ) ابن مصطفی قیصری رومی حنفی. مشهور به فردی. متوفی در سال ۱۱۷۷ ه. ق. او راست: الحاشیة الفردیة علی الحسینیة فی الآداب. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۶۷).

علی فرزدقی. [ع ی ف ز د ق] (بخ) ابیسن فضال بن علی بن غالب بن جابر بن عبدالرحمان بن محمد بن عمرو بن عیسی بن حسن ابن زعمه مجاشعی قیروانی. مشهور به فرزدقی و مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی و صرفی و لغوی و مفسر و مورخ و عروضی بود. در هجر متولد شد و شروع به جهانگردی کرد و سرانجام در بغداد ساکن گردید. و در آنجا به تدریس نحو و لغت پرداخت و از جماعتی از شیوخ مغرب حدیث نقل کرد و با نظام الملک نیز مرتبط گشت. و در دوازدهم ربیع الاول سال ۴۷۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- اکسیرالذهب فی صناعة الادب و النحو. ۲- البرهان العمیدی فی التفسیر، در بیست مجلد. ۳- الدول فی تاریخ. ۴- شرح معانی الحروف رمانی. ۵- الفصول فی معرفة الاصول. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۵۶۵). و نیز رجوع به ابوالحسن مجاشعی شود.

علی فرضی. [ع ی ف ز] (بخ) ابن عبدالقادر حسنی شامی قاهری ازهری شافعی. مشهور به سید فرضی و ملقب به

نورالدین. وی حکیم و ریاضیدان و عالم فریض بود. در اصل از مردم شام به شمار می رفت. در حدود سال ۸۰۸ ه. ق. در قاهره متولد شد و در سال ۸۷۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- عین المسموع فی شرح المجموع للکلائی، در فرائض. ۲- الفوائد الجلیلة فی حل الفاظ الوسیلة، در حکمت. ۳- الفوائد الربانیة فی شرح المبتکرات الحسائیة. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۴۲ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۱۳۲).

علی فرغانی. [ع ی ف] (بخ) ابیسن ابی بکر بن عبدالجلیل فرغانی مرغینانی حنفی. ملقب به برهان الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مرغینانی شود.

علی فرغانی. [ع ی ف] (بخ) ابیسن عثمان بن محمد اوسی (در برخی نسخ: اوشی)، ملقب به سراج الدین. ادیب و شاعر متوفی در سال ۵۶۹ ه. ق. او راست: ۱- قصیده لامیه، در اصول دین. ۲- مختلف الروایة، که شرح منظومه عمر نسفی است در خلاف. ۳- مشارق الانوار فی شرح نصاب الاخیار لتذکره الاخیار. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۵۲۶ و... الجواهر المزیته قرشی ج ۱).

علی فرغانی. [ع ی ف] (بخ) ابن مسعود فرغانی. مکنی به ابوسعید و ملقب به کمال الدین. او راست: المستوفی فی النحو. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۶۷۵).

علی فزاری. [ع ی ف] (بخ) ابن حوشب فزاری. مکنی به ابوسلیمان. محدث بود و ولید بن مسلم از او روایت دارد. و نیز رجوع به ابوسلیمان (علی بن...) شود.

علی فزاری. [ع ی ف] (بخ) ابن غراب فزاری کوفی. مکنی به ابوالحسن. تابعی بود. و نیز رجوع به ابوالحسن (علی بن...) شود.

علی فزاری. [ع ی ف] (بخ) ابن محمد بن ابراهیم بن عبدالرحمان بن ضحاک فزاری. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن مقری (در التکملة شهرت وی «ابن بقری» ذکر شده است). فقیه و محدث و متکلم بود و در سال ۵۵۲ یا ۵۵۳ یا ۵۵۷ ه. ق. در غرناطة درگذشت. او راست: ۱- شمائل النبی (ص) که آن را شمائل بالنور الساطع الکامل نامیده است، در دو جلد بزرگ. ۲- مدارک الحقائق فی اصول الفقه. ۳- منهاج السداد فی شرح الارشاد. ۴- نزهة الاصفیاء و سلوة الاولیاء فی فضل الصلاة علی خاتم الانبیاء (ص) در دوازده جلد. (از معجم المؤلفین).

علی فزاری. [ع ی ف] (بخ) ابن محمد فزاری. از قضاة قرن چهارم هجری بود. او راست: کتاب الدعاء. (از معجم المؤلفین).

علی فسوی. [ع ی ف س] (اخ) ابن احمد بن ابراهیم بن زبیر عنانی فسوی شافعی. ملقب به رشید و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود. و در سال ۵۶۳ ه. ق. درگذشت. وی مدتی نیز عهده‌دار امور قضا بود. او راست: شرح المفتاح ابن قاص طبری، در فروغ فقه شافعی. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون ص ۱۷۶۹ و هدیة العارفین).

علی فسوی. [ع ی ف س] (اخ) دانیالی فسوی برازی جهرمی. ملقب به شهاب‌الدین. رجوع به علی دانیالی شود.

علی فصیحی. [ع ی ف] (اخ) ابن ابی‌زید محمد بن علی نحوی استرآبادی. ملقب به فصیحی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن ابی‌زید...) شود.

علی فقعاتی. [ع ی ف] (اخ) ابن علی بن محمد بن طمی فقعاتی عاملی. مکنی به ابوالقاسم. فقیه بود و در هفتم جمادی‌الاولی سال ۸۵۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تعلیقاتی بر المسائل الشهدیة. ۲- رساله‌ای در عقود و ایقاعات. ۳- المسائل الفقهیة، که به «مسائل ابی‌طی» مشهور است. و فقعاتی منسوب است به «فقیعة» و آن قریه‌ای است در ساحل صور در لبنان. (از معجم المؤلفین از ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۴۷۵ و فوائدالرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۱۴).

علی فقیه. [ع ی ف] (اخ) ابن احمد فقیه عاملی. ادیب و شاعر بود و پس از سال ۱۱۲۰ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از مجله عرفان شماره ۴۰ ص ۳۳۴).

علی فکری. [ع ی ف] (اخ) ابن محمد عبیدالله حکیم. وی در سال ۱۲۹۶ ه. ق. در قاهره متولد شد و به امر تدریس پرداخت و در سال ۱۳۷۲ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- آداب الفتی. ۲- انسان، در چهار جلد. ۳- دلیل العملة و المعاملة. ۴- سعادة الزوجین، در سه جلد. (از معجم المؤلفین).

علی فلکی. [ع ی ف ل] (اخ) ابن حسین بن احمد بن حسن بن قاسم بن حسن بن علی همدانی. مشهور به فلکی و مکنی به ابوالفضل. وی محدث و حافظ بود و در شعبان سال ۴۲۷ ه. ق. در نیشابور درگذشت. او راست: ۱- کتاب القاب المحدثین. ۲- منتهی‌الکمال فی معرفة الرجال. (از معجم المؤلفین از اللباب ابن اثیر ج ۲ ص ۲۲۲ و تذکره‌الحفاظ ذهبی ج ۳ ص ۳۰۳ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۱۸۵ و کشف‌الظنون ص ۱۳۹۷).

علی فناری. [ع ی ف] (اخ) ابن یوسف بن احمد رومی حنفی فناری. ملقب به

علاء‌الدین. نام او در هدیة العارفین بصورت «علی بن یوسف بن ابالی بن محمد بن حمزه فناری» آمده است. وی در بروسا پرورش یافت و نزد عالمان هرات و سمرقند و بخارا تحصیل کرد و در سال ۹۰۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح قسم اللتجنیس فی علم‌الحساب. ۲- شرح‌الکافیة، در نحو. (از معجم المؤلفین از الکواکب السائرة غزی ج ۱ ص ۲۷۸ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۶۷ و الشقائق‌النعمانیة طاش کبری ج ۱ ص ۳۲۱).

علی فنجرودی. [ع ی ف ج گ] (اخ) ابن احمد بن محمد فنجرودی^۱ نیشابوری. ملقب به شیخ‌الافاضل و مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی و شاعر بود. در سال ۴۳۳ ه. ق. متولد شد و در رمضان سال ۵۱۳ ه. ق. در نیشابور درگذشت. او راست: ۱- تاج‌الاشعار. ۲- سلوة‌الشیعة. (از معجم المؤلفین از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۴۵ و فوائدالرضویة ج ۱ ص ۲۸۶). و نیز رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوت ج ۵ ص ۱۰۳ شود.

علی فندروجی. [ع ی ف د] (اخ) ابن نصر بن محمد بن عبدالصمد فندروجی^۲ اسفراینی. مکنی به ابوالحسن. وی در سال ۴۸۹ ه. ق. در نیشابور متولد شد و در سال ۵۲۸ ه. ق. وارد بغداد گردید. ادیب و لغوی بود و خطی خوش داشت و شعر نیکو میسرود. سمعانی گوید که وفات او در حدود سال ۵۵۰ ه. ق. روی داده است. و نمونه‌ای از اشعار او در معجم‌الادباء آمده است. رجوع به معجم‌الادباء یا قوت چ قاهره ج ۱۵ ص ۹۸ و چ مارگلیوت ج ۵ ص ۴۳۳ شود.

علی فؤاد. [ع ی ف آ] (اخ) منوفی. او راست: ۱- اخلاق و عادات. ۲- ادب‌النفس، که در سال ۱۳۲۷ ه. ق. برای دومین بار در قاهره به چاپ رسید. ۳- مسترح‌الاعین. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة).

علی فوشنجی. [ع ی ف ش] (اخ) ابن احمد بن سهل فوشنجی هروی. مکنی به ابوالحسن. از عرفای نیمه اول قرن چهارم هجری. رجوع به ابوالحسن فوشنجی و علی (ابن احمد بن...) شود.

علیفة. [ع ف] (ع ص) ناقه و گوسپند که علوفه به خوردن دهی آن را و به چرا نگذاری. (منتهی‌الارباب) (از اقرب‌الموارد). شتر ماده یا گوسفندی که برای فربه شدن، بدان علف دهند و به چرا فرستاده نشود. (از لسان‌العرب) (از تاج‌العروس) (از متن‌اللغة). مفرد و جمع در آن یکسان است. (از اقرب‌الموارد). پرور. و نیز رجوع به علوفه و معلفة شود.

علیفة. [ع ف] (اخ) ابن عدی بن عمرو بن مالک بن عامر بن بیاضه بیاضی. نام او را «خلیفة بن عدی...» نیز آورده‌اند. ابن اسحاق و موسی بن عقبه وی را جزو کسانی آورده‌اند که در غزوه بدر شرکت جستند. و ضرابین صرد به نقل از عبدالله بن ابی‌رافع گوید که وی در جنگ صفین همراه علی (ع) بوده است. (از الاصابه ابن حجر ج ۴، قسم اول).

علی فهری. [ع ی ف] (اخ) ابن حسن بن محمد بن فهر فهری مصری مالکی. مکنی به ابوالحسن. وی در حدود سال ۴۴۰ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: فضایل مالک. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۳۵).

علی فهری. [ع ی ف] (اخ) ابن عبدالغنی فهری حصری ضریر قیروانی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حصری شود.

علی فهمی. [ع ف] (اخ) وی مستصدی اداره بازرسی دخانیات در دو شهرستان دقهلیة و شرقیة در مصر بوده است. او راست: الحشرات المتلفة لزراعة القطن المصری و کیفیة ابدانها، که در سال ۱۳۱۳ ه. ق. در زمان حیات مؤلف در اسکندریه به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین).

علی فهمی. [ع ف] (اخ) ابن رقاعة رافع بن بدوی طهطاوی. در سال ۱۲۶۵ ه. ق. متولد شد و مدتی امور بازرسی و نظارت بر وزارت فرهنگ مصر را بر عهده داشت و در سال ۱۳۲۱ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- رقم‌العلم فی رسم‌القلم. ۲- قدوة‌الفرع بأصله و حب‌الوطن و أهله. (از معجم المؤلفین).

علی فهمی. [ع ف] (اخ) ابن شاکر موستاری. مشهور به جایی‌زاده. رجوع به علی جایی‌زاده شود.

علی فهمی. [ع ف] (اخ) کامل بن علی محمد. رجوع به علی کامل شود.

علیفی. [ع ل ف ی] (ع | مصفر) پالان علافی کوچک، (ناظم‌الاطباء). تصغیر و ترخیم «علافی» است و آن پالان منسوب به علاف میباشد. (از لسان‌العرب) (ذیل اقرب‌الموارد). رجوع به علاف و علافی شود.

علی فیاض. [ع ی ف ی] (اخ) ابن محمد فیاض. مکنی به ابوالحسن. وی به عربی شعر می‌گفت و دیوان او پنجاه ورقه است. (از الفهرست ابن‌التدیم).

علی فیجاطی. [ع ی ف ی] (اخ) ابن ابراهیم کنانی فیجاطی. مکنی به ابوالحسن.

۱- منسوب به فنجرود، از قرای نیشابور.
۲- منسوب به فندروج، قریه‌ای در نواحی نیشابور.

رجوع به علی کنائی شود.
علی فیضی. [ع ی ف] (لخ) تربیتی. وی شاعر و از اهالی تربت حیدریه خراسان بود. و برخی از تذکره نویسان گویند که به هند سفر کرده کبرشاه را مدح نمود. او را دیوانی است که پینج هزار بیت شعر دارد. (از الذریعه آقازرگ طهرانی ج ۹ ص ۸۴۵ از تحفه سامی ص ۱۱۸).

علی فیومی. [ع ی فئی یو] (لخ) ابن محمدین علی مقری فیومی. مورخ بود و در سال ۷۷۰ ه. ق. درگذشت. او راست؛ نثرالجمان فی تراجم الاعیان. (از معجم المؤلفین از فهرس المخطوطات المصوره لطفی عبدالبدیع).

علیق. [ع ل] علف ستور و جو و اسپست. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و در تداول فارسی زبانان امروزی بیشتر بر علوفه اسبان اطلاق میشود. [بر سبیل مثال شراب را نیز علیق نامند. (از لسان العرب از ازهری).] [پوست سبیدی که بر آن چیزی نویسند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).] [پوزه بند ستور. (اص) اویزان. (ضعیف. انزم. (ناظم الاطباء).

علیق. [ع ل] گیاهی است که به درخت پیچد. (از لسان العرب). گیاهی است که به درخت پیچد و شبیه به گل سرخ است و آن را عَلِیقُ نیز گویند و یک دانه آن عَلِیقَةُ است. (از اقرب الموارد). درختی باشد که برگ آن را بزنند و در خضاب به کار برند. (برهان قاطع) نباتی است خاردار و در برگ و شکل شبیه به گل سرخ و ثمرش در شکل و طعم مثل توت سیاه و آن را در دیلم «تموش» و به ترکی «بکورتیکان» و به یونانی «باطلس» و به لاتینی «روس و سائر» و به فارسی «ورد» و به شیرازی «توت سه گل» نامند. و آن دو نوع است جبلی و غیرجبلی. غیرجبلی آن را به لاتین «سارساهوره» نامند. طبیعت آن مرکب القوی است و سردی و خشکی تا درجه دوم بر آن غالب است. جمیع اجزای آن محجف و مسرد است و نیز رادع و حابس نفت‌الدم و نزف‌الدم و سیلان رحم است و مقوی احشاء الرأس نیز میباشد. ضماد برگ آن برای زخمهای سرد و برآمدگی حدقه چشم مفید است. و عصاره مسحوق ساق و برگ تازه آن باندکی صمغ برای امراض حاره و بارده چشم بخصوص قرحه و دمه و ناخنه و ورم و برآمدگی آن نافع است. خاییدن برگ آن برای قروح لته و استرخای آن و قلاع و بدبویی دهان و جراحات تازه آن سودمند است، خاییدن میوه رسیده آن نیز همین فایده را دارد. آشامیدن آب برگ و ساق تازه آن با

اندکی صمغ عربی برای تقویت معده و نفت‌الدم و حبس اسهال و فضلات و بواسیر نافع است. و آشامیدن آب طبیح برگ و میوه آن با گلاب در حین حیض مانع حمل است. و آشامیدن آب گل آن نیز حابس اسهال است. ضماد برگ آن مقوی معده است و بواسیری را که خون از آن جاری باشد درمان میکند و این ضماد محلل اورام و منفجرکننده دیلات است و مانع ازدیاد آکله و نمله و ساعیه است. طلای عصاره میوه تازه آن برای تخفیف قروح رطبه و منع سیلان چرک و رطوبات از آن مفید است و گل آن نیز این خاصیت را دارد. ضماد برگ و شاخه‌های تازه و نازک آن برای سحج رانها در هنگام سفر نافع است. طبیح برگ و ثمر آن سیاه کننده موی است و خضابی است نیکو. و گویند هر کس بعد از هر حمام دو قدم خود را با آن بشوید موی او سفید نگردد. نوع جبلی آن کم‌خارتر است و خارهای آن باریکتر میباشد و خودش شبیه به نسرين است و خواصش مانند نوع غیرجبلی آن است. گویند که موسی (ع) آتش را از این درخت دیده است و برخی گویند که از درخت عناب دیده است. (از مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). و آن را نوعی لبلاب نیز دانند. رجوع به لبلاب شود.

علی قابسی. [ع ی ب] (لخ) ابن محمدین خلف معافری مالکی. مشهور به ابن قابسی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بن محمدین... و نیز به ابن قابسی ابوالحسن علی... شود.

علی قابونی. [ع ی] (لخ) ابن محمد قابونی دمشقی حنفی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. وی نحوی بود و در سال ۸۵۸ ه. ق. درگذشت. او راست؛ شرح الفیه ابن مالک، در نحو. (از معجم المؤلفین).

علی قاپو. [ع] (لخ) عالی قاپو. عمارتی است تاریخی در اصفهان. رجوع به اصفهان و به عالی قاپو شود.

علی قاپی. [ع] (ل) مرکب) دروازه بلند، چه در ترکی «قاپی» بمعنای دروازه است، و علی قاپی کنایه از دروازه ملوک و سلاطین است. (از آندراج). و رجوع به اصفهان و به عالی قاپو شود.

علی قاپی. [ع] (لخ) نام مقامی است در صفاهان که آستانه حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌التحیه مقرر کرده‌اند و آن حکم کعبه دارد که داخل آن ایمن است از آفات. (فرهنگ چراغ هدایت). و نیز رجوع به اصفهان و به عالی قاپو شود.

حیدر که در مدینه علم نبی است مهرش ز غم جهان علی قاپی است. سعید اشرف (از چراغ هدایت).

همچو سالک بر در آن نبی بردم پناه
 جز علی قاپی درین آفاق ملجایی کجاست.
 سالک یزدی (از آندراج).

علیقات. [ل] (لخ) نام طائفه‌ای است منسوب به وادی علاق که نسب آنان به عقیل بن ابی طالب میرسد. و اکنون دو منطقه‌ای مابین دو شهر مضیق و کرسکو در سودان ساکنند. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۸۱۹).

علیقات. [ل] (لخ) از قبائل عرب ساکن مصر هستند که نسب آنان به عربهای حجاز میرسد و در قنا و اسوان سکونت دارند. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۸۱۹).

علی قادری. [ع ی د] (لخ) ابن عبدالله قادری شیخانی. صوفی و از اهل طرق بود و در سال ۱۰۹۲ ه. ق. درگذشت. او راست؛ أدل الخیرات فی الادعیه. (از معجم المؤلفین).

علی قادری. [ع ی د] (لخ) ابن محمدین یحیی بن احمد بن عمادالدین قادری حموی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی حموی شود.

علی قادری. [ع ی د] (لخ) ابن یحیی بن احمد بن علی بن احمد بن قاسم گیلانی قادری حموی. رجوع به علی گیلانی شود.

علی قادری. [ع ی د] (لخ) باقانی دمشقی؛ ملقب به نورالدین. وی فقیه بود و نزد بهنسی تحصیل علم کرد و برای ادای فریضه به حجاز رفت. و در سال ۹۹۰ ه. ق. در قید حیات بود. او راست؛ شرح ملتقی الابحر فی فروع الفقه الحنفی. (از کشف الظنون ص ۱۸۱۴).

علی قادوسی. [ع ی] (لخ) ابن محمدین حسن خلطی حنفی قادوسی. مشهور به رکاکی. وی مورخ بود و در سال ۷۰۸ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- شرحی بر الهادیة، در فروع فقه حنفی. ۲- کتابی در سیرت پیغمبر (ص). (از معجم المؤلفین از الدرر الکامنه ابن حجر ج ۳ ص ۱۰۱ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۰۱۲).

علی قاربوزآبادی. [ع ی] (لخ) ابن کل محمدین علی محمد قاربوزآبادی قزوینی. رجوع به علی قزوینی شود.

علی قاری. [ع ی] (لخ) ابن سلطان محمد هروی قاری حنفی. مکنی به نورالدین. عالم قرن دهم و یازدهم ه. ق. رجوع به قاری و به مآخذ ذیل شود؛ معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۰۰. فهرس المؤلفین بالظاهریه. خلاصه الاثر محیی ج ۳ ص ۱۸۵. البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۴۵. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۵۱. عقودالجواهر جمیل المظم ص ۲۶۴. کشف الظنون ص ۲۴ و ۶۰ و ۴۴۵...

۱- در برهان قاطع به تخفیف لام ضبط شده است.

علی قاضی. [ع ی] [لخ] وی از سقران امیرحسن بیک بود و در سال ۸۷۴ ه. ق. به رسم رسالت از جانب امیرحسن بیک به نزد ابوالغازی سلطان حسین میرزا آمد. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۴۲ شود.

علی قاضی. [ع ی] [لخ] (شیخ...) وی از قضات بود و در ربیع الآخر سال ۷۷۶ ه. ق. که سلطان اویس در بستر بیماری بود او و ارکان دولت بر بالین او رفتند و طلب وصیت کردند. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۲۴۲ و ۲۴۳ شود.

علی قاهری. [ع ی] [لخ] ابن ابراهیم بن احمد بن علی بن عمر حلبی قاهری شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حلبی شود.

علی قاهری. [ع ی] [لخ] ابن احمد بن عثمان بن محمد بن اسحاق سلمی مناوی قاهری شافعی. رجوع به علی مناوی شود.

علی قاهری. [ع ی] [لخ] ابن سودون یشبغاوی قاهری دمشقی حنفی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن سودون و علی (ابن سودون...) شود.

علی قاهری. [ع ی] [لخ] ابیبن عبدالرحمان بن محمد بن محمد بن اسماعیل شلقامی قاهری شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و در حدود سال ۷۴۶ ه. ق. متولد شد و در سال ۸۲۲ ه. ق. درگذشت. او راست: کتاب فی الوثائق. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۲۰).

علی قاهری. [ع ی] [لخ] ابیبن عبدالقادر بن محمد قراقی قاهری نقاش. ملقب به نورالدین. رجوع به علی نقاش شود.

علی قاهری. [ع ی] [لخ] ابن عبدالقادر حسنی شامی قاهری ازهری شافعی. مشهور به سید فرضی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی فرضی شود.

علی قاهری. [ع ی] [لخ] ابن عبدالله بن علی نطویسی قاهری ازهری ضریر مالکی سنهوری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سنهوری شود.

علی قاهری. [ع ی] [لخ] ابن علی شبراملسی شافعی قاهری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالضیاء. رجوع به علی شبراملسی شود.

علی قاهری. [ع ی] [لخ] ابن محمد بن احمد بن یوسف بن محمد هیشمی طبنای قاهری مالکی اشعری. ملقب به نورالدین. رجوع به علی طبنای شود.

علی قاهری. [ع ی] [لخ] ابن محمد بن اقبیس قاهری شافعی. ملقب به علاءالدین و مشهور به ابن اقبیس. وی در سال ۸۰۱ ه. ق.

در قاهره متولد شد و در سال ۸۶۲ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تحکیم العقول فی افول البدر بالنزول. ۲- شرح شفای قاضی عیاض. ۳- نکته‌هایی بر نزول الغیث دماهمی و بر التمهید و الکوکب استوی. (از معجم المؤلفین از الضوء اللاحق سخاوی ج ۵ ص ۲۹۲ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۰۵۴).

علی قاهری. [ع ی] [لخ] ابن محمد بن عیسی بن محمد اشمونوی الاصل قاهری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی اشمونوی شود.

علی قاینی. [ع ی] [لخ] ابن عابد. وی واعظ و خطیب در خراسان و هرات بود. و در سال ۹۰۳ ه. ق. خطبه‌ای بنام ائمه ایراد کرد و در نتیجه عوام مردم بر او حمله کردند و سرانجام وی در نیشابور درگذشت. او را برخی اشعار است. و گویند بسیار تیزهوش بود به طوری که قصائد را با یک بار شنیدن از حفظ میکرد. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۱).

علی قاینی. [ع ی] [لخ] ابن عبدالله بن وصیف قاینی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به حلاء. رجوع به علی حلاء شود.

علی قاینی. [ع ی] [لخ] ابن محمد بن حجازی قاینی. رجوع به علی حجازی شود.

علیق الجبل. [ع ل] [ل ق] [ع ب] [لخ] (مرکب) علیق کوهی. نوعی از گیاه «علیق» است. رجوع به علیق شود.

علیق القدس. [ع ل] [ل ق] [ع] [مرکب] نوعی گیاه «علیق» است که آن را علیق الکلب نیز گویند. رجوع به «علیق الکلب» شود.

علیق الکلب. [ع ل] [ل ق] [ع] [مرکب] آن را علیق القدس نیز نامند و به شیرازی آن را درخت «سه گل» و به فرنگی «پلیور» گویند. و گل آن را به فارسی «سه گل» و به عربی «ورد الساج» و «نسرین الساج» و به یونانی «طش» یا «طش» خوانند. و آن گیاهی است بسیار بزرگتر از علیق و شبیه به درخت مورد میباشد اما برگهایش عریضتر از آن است و دارای خارهای سخت و صلب است و گل آن به رنگ سفید و میوه‌اش مانند زیتون، سبز میباشد اما پس از رسیدن قرمز میشود. و در جوف میوه آن چیزی پشم مانند است و هرگاه بخواهند آن را به کار برند، پشم داخل آن را پاک می‌کنند زیرا این پشم به واسطه چسبیدن به مری و به سبب شدت قبضی که دارد مهلک است. آشامیدن پوست و میوه پخته آن بغایت قابض طبع و حابس بول است. و گل آن سرد و خشک و قابض و مجفف میباشد و برای اسهال دموی و صفراوی و ضعف معده و ضرب و نفث الدم سینه مفید است. و گویند که پشم آن ملحم جراحات میباشد. (از تحفه

علی قباتی. [ع ی] [ق ب] [لخ] ابن احمد بن تقی الدین بخاری مکی شافعی. مشهور به قباتی. رجوع به علی بخاری شود.

علی قتیبی. [ع ی] [ق ت] [لخ] ابیسن محمد بن قتیبه نیشابوری قتیبی. مکنی به ابوالحسن. وی از تلامذه ابومحمد فضل بن شاذان (متوفی در ۲۶۰ ه. ق.) بوده است و بسیاری از شرح حال رجال را بنقل از قول این علی بن محمد در کتابهای مختلف ذکر کرده‌اند. اما او را تألیف مستقلی نبود. (از مصنفی علم الرجال آقا بزرگ طهرانی).

علی قدر الامکان. [ع ل] [ق ر] [ل] [ع] (مرکب) چندانکه بتوان. چندان که بشود. به میزانی که بتوان. به مقداری که بتوان.

علی قدر مراتبهم. [ع ل] [ق ر] [م ت] [ب] [ع] (مرکب) بر اندازه مراتب آنان. به قدر مقام و پایگاه آنان. به میزان مرتبتشان.

علی قدسی. [ع ی] [ق] [لخ] (اعلام...) ابن ایوب قدسی شافعی. ملقب به علاء الدین. او راست: اللباب فی تسلیة المصاب. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۲ ص ۱۵۴۲).

علی قدسی. [ع ی] [ق] [لخ] ابیسن حبیب الله بن محمد بن نورالله بن ابی اللطف شافعی قدسی. فقیه بود و افتاء شافعیه را در قدس بر عهده داشت. وی در سال ۱۱۴۴ ه. ق. درگذشت. او را شرحهایی بر برخی از متون فقه شافعی است. و نیز رسائلی دارد. (از معجم المؤلفین از سلک الدرر مرادی).

علی قدمی. [ع ی] [ق د] [لخ] ابیسن سلیمان بن درویش بن حاتم بحرانی قدمی. ملقب به زین الدین. رجوع به علی بحرانی شود.

علی قراقی. [ع ی] [ق] [لخ] ابن احمد قراقی انصاری مصری شافعی. متوفی در حدود سال ۹۴۰ ه. ق. او راست: ۱- الجواهر المکملة. ۲- الصوامر الهندیة. ۳- نفعات العیبر الساری. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۳).

علی قراقی. [ع ی] [ق] [لخ] ابیسن عبدالقادر بن محمد قراقی قاهری نقاش. ملقب به نورالدین. رجوع به علی نقاش شود.

علی قراقی. [ع ی] [ق] [لخ] ابن عثمان بن نصر قراقی. مکنی به ابوالحسن. از متصوف مشهور قرن چهارم ه. ق. وی زمان خلافت المقدر بالله و برخی دیگر از خلفای عباسی را دریافت و خود در دیماط مصر میزیست و شاگرد ابوالحسن صانع دینوری و ابوالخیر مینائی بود. او در سال ۳۸۰ ه. ق. در سن ۱۱۰ سالگی درگذشت. و او را کراماتی است که در نامه دانشوران منقول است. رجوع به نامه دانشوران ج ۳ ص ۹۸ و ج ۲ ص ۳۹۴

ذیل ترجمه ابوسلیمان نبلی شود.

علی قرباتی. [ع ی ق ر] [اخ] ابسن موسی بن عبدالله لخمی بسطی. مشهور به قرباتی. رجوع به علی لخمی شود.

علی قربانی. [ع ی ق ر] [اخ] (علی بیک...) ابن امیر ارغونشاه جونی قربانی. رجوع به علی بن امیر ارغونشاه... شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن ابی حزم قرشی دمشقی مصری شافعی. مشهور به ابن نفیس و ملقب به علاءالدین. رجوع به ابن نفیس و علی بن ابی حزم شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابسن ابسی عاص بن ربیع بن عبدالعزی بن عبدشمس بن امیه قرشی عیشمی. رجوع به علی عیشمی شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن ثابت بن سعید بن علی بن محمد بن علی بن سعید تلمسانی قرشی اموی. رجوع به علی تلمسانی شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن جاره بن محمد بن ابی الیمن بن ابی بکر بن علی بن محمد بن محمد بن حسین بن احمد قرشی مخزومی حنفی. مشهور به ابن ظهیر. رجوع به علی مخزومی شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن جهم بن بدر بن جهم بن سعود قرشی شامی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جهم. رجوع به ابن جهم و علی (ابن جهم...) شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن حسین بن حسان بن باقی قرشی. فقیه بود. او راست: اختیار مصباح المتعجد، که در سال ۶۵۳ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۱۳۳ و فوائد الرضویة قسی ج ۱ ص ۲۷۶ و روضات الجنات خوانساری ص ۳۹۶).

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن حسین قرشی. او راست: المدخل فی الحساب. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۶۴۳).

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن حمید بن احمد بن جعفر بن ولید قرشی. محدث بود و در سال ۶۱۰ ه. ق. حیات داشت. او راست: شمس الاخبار المنتقاة من کلام النبی المختار. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۸۵).

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن داود بن یحیی بن کامل بن یحیی بن جبارة زبیری قرشی اسدی. ملقب به نجم الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زبیری شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن طاهر بن معوضه بن تاج الدین قرشی اموی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به الملک المجاهد. یکی از مؤسسان دولت بنی طاهر در یمن. رجوع به علی طاهری (ابن طاهر بن...) شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابسن عبدالکریم بن محمد بن محمد بن علی بن عبدالکریم قرشی زبیدی بصری. ملقب به زین العابدین. رجوع به علی بصری شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن عبدالله بن عمران قرشی مخزومی شیعی میمونی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی میمونی شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابسن عبیدالله بن حرث بن رضه بن عامر بن رواحه بن حجر بن معص بن عامر بن لوی قرشی عامری. رجوع به علی عامری شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن عمر بن ابراهیم قرشی شاذلی. رجوع به علی شاذلی (ابن عمر بن...) شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن عمر قرشی شاذلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شاذلی (ابن عمر...) شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن محمد بن زبیر قرشی کوفی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن زبیر. محدث بود (۲۵۴ - ۳۴۸ ه. ق.). احمد بن عبدالواحد بن عبدون و تلعبیری از وی روایت کنند. و خود از علی بن حسن بن فضال روایت کرده است. او را کتابی در شرح حال رجال است که ابن الندیم از آن نقل کرده است. (از مصنفی علم الرجال آقا بزرگ طهرانی).

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن محمد بن محمد بن علی قرشی بسطی اندلسی مالکی. مشهور به قصادی و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قصادی شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن محمد بن محمد بن وفا قرشی انصاری سکندری الاصل شاذلی مالکی. مشهور به ابن وفا و مکنی به ابوالحسن. مفسر و فقیه و صوفی و ادیب و شاعر بود. در سال ۷۵۹ ه. ق. در قاهره متولد شد و در سال ۸۰۷ ه. ق. در روضه درگذشت. او راست: ۱- الباحث علی الخلاص فی احوال الخواص. ۲- تفسیر القرآن. ۳- دیوان شعر. ۴- الکوثر المترع من الابحر الاربع. ۵- مفاتیح الخزان العالیة فی التصوف. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة والضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۲۱ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۷۰).

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن میمون بن ابی بکر بن علی بن میمون بن ابی بکر بن یوسف بن اسماعیل بن ابی بکر هاشمی قرشی مغربی غماری فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن هباز بن اسود بن مطلب بن اسد بن عبدالعزی قرشی اسدی. رجوع به علی اسدی شود.

علی قرشی. [ع ی ق ر] [اخ] ابن هند قرشی. مکنی به ابوالحسن. از مشایخ طریقت فارس در اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم ه. ق. بود. رجوع به ابوالحسن (علی بن هند...) و نامه دانشوران ج ۳ ص ۳۴ شود.

علی قرط اندکانی. [ع ی ق ر] [اخ] یکی از شعرای قرن چهارم و پنجم ه. ق. است و ابیات ذیل از وی در لغت فرس اسدی (چ عباس اقبال) به عنوان شاهد آمده است:

ذیل لغت «پالیک» بمعنی پای افزار: از خز و پالیک آنجای رسیدم که همی موزه چینی میخواستم و اسب تازی.

ذیل لغت «زفت» بمعنی بخیل: از لیمان به طبع ممتازی از خسیسان به عقل بی جفتی منظر ت به ز مخبرست پدید که بتن زفتی و بدل زفتی.

ذیل لغت «غراشیده» به معنی خشم گرفته: درآمد ز درگاه من آن نگار غراشیده و رفته زی کارزار.

ذیل لغت «غوره» به معنی حصرم: بر فتم به رز تا بیارم کنش تو

چه سیب و چه غوره چه امرود و آلو. ذیل لغت «غوشا» به معنی سرگین گاو و گوسفند:

رو همان پیشه که کردی پدرت هیزم آور ز رز و چین غوشا.

ذیل لغت «فلج» بمعنی غلق: در بفلجم کرده بودم استوار

وز کلیدانه فروهشته مدنگ.

ذیل لغت «ما کول» بمعنی گلوبنده و قوی اندام و کارکن:

قلیه کردم زود و آوردمش پیش تا بخوردند آن دو ما کول نهنگ.

علی قرطبی. [ع ی ق ر] [ط] ابسن احمد بن سعید بن حزم بن غالب بن صالح بن خلف بن سفیان بن یزید فارسی اندلسی قرطبی یزیدی. مشهور به ابن حزم و مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن حزم و علی بن احمد... شود.

علی قرطبی. [ع ی ق ر] [ط] ابسن حموش بن محمد بن مختار قیروانی اندلسی قرطبی. رجوع به علی قیروانی شود.

علی قرطبی. [ع ی ق ر] [ط] ابسن خلف بن عبدالملک بن بطل بکری قرطبی مالکی. مشهور به ابن لجام و مکنی به ابوالحسن. محدث و فقیه بود. و مدتی در حصن لورقة امر قضاوت را به عهده داشت. وی در آخر ماه صفر سال ۴۴۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الاعتصام، در

حدیث. ۲- شرح الجامع الصحیح بخاری، در چند کتاب. (از معجم المؤلفین از سیر النبلاء

ذهبی ج ۱۱ ص ۱۵۹ (از حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۳۱۱).

علی قرطبی. [ع ی ق ط] (اخ) ابن سلیمان بن احمد بن سلیمان انصاری قرطبی عباسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی قرطبی. [ع ی ق ط] (اخ) ابن عتیب بن عیسی انصاری قرطبی. مکنی به ابوالحسن. محدث و حافظ و قاری بود و در علم کلام و اصول و طب و نظم شعر نیز دست داشت. وی نزد سلفی و دیگران تحصیل کرد و در کتاب تکمله، شیوخ او بالغ بر یکصد و پنجاه تن ذکر شده‌اند. او راست: بغیة الراغب و منیة الطالب. (از معجم المؤلفین از التکملة ابن ابار ص ۶۷۴ و طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۵۵).

علی قرطبی. [ع ی ق ط] (اخ) ابن محمد بن خلف اوسی قرطبی مالکی. مکنی به ابوالحسن. ادیب بود و در سال ۵۲۶ ه. ق. درگذشت. او راست: التشبیهات فی اشعار اهل الاندلس. (از معجم المؤلفین).

علی قرطبی. [ع ی ق ط] (اخ) ابن محمد بن یوسف بن مسعود قیسی قرطبی شاعر. ملقب به نظام الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن خروف. رجوع به ابن خروف (ضیاء الدین ابوالحسن...) و علی (ابن محمد بن یوسف بن...) شود.

علی قرطبی. [ع ی ق ز] (اخ) ابن رفاعه قرطبی. وی را از انصار ذکر کرده‌اند. (از الاصابه ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی قرمانی. [ع ی ق] (اخ) ابن یحیی سمرقندی قرمانی حنفی. ملقب به علاء الدین. رجوع به علی سمرقندی شود.

علی قرمطی. [ع ی ق م] (اخ) ابن فضل بن احمد قرمطی. از کسانی است که مدتی بر یمن حکومت کردند. وی نخستین بار در سال ۲۹۰ ه. ق. در کوه مسور (واقع در کوکبان یمن) شروع به دعوت برای مهدی منتظر (ح) کرد و عده کثیری از مردم قبایل به وی گرویدند و او زبید و صنعاء را نیز به تصرف آورد و ادعای پیغمبری کرد و مدت سیزده سال با قدرت تمام سلطنت داشت به طوری که مؤذن وی در اذان میگفت «شهد أن علی بن الفضل رسول الله»، او «مدیخره» را که از اعمال صنعاء بود به پایتختی خویش انتخاب کرده بود و در سال ۳۰۳ ه. ق. مسموم گشت و گویند که طیبی بغدادی به نام «شریف» او را مسموم کرد. (از الاعلام زرکلی ج دوم ج ۵ ص ۱۲۵).

علی قرمیسینی. [ع ی ق] (اخ) ابن هارون بن نصر قرمیسینی (کرمانشاهی) نحوی. مکنی به ابوالحسن. وی در سال ۲۹۰

ه. ق. متولد شد و نزد علی بن سلیمان افخش تحصیل کرد. و عبدالسلام بصری نزد او به تلمذ پرداخت و در سال ۳۷۱ ه. ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج قاهره ج ۱۵ ص ۱۱۱ و ج مارگلیوت ج ۵ ص ۴۴۰).

علی قره‌باش. [ع ی ق ز] (اخ) (علی) اطول... ابن محمد قسطنطونی رومی خلوتی شعبانی. مشهور به قره‌باش. رجوع به علی أطول قره‌باش شود.

علی قریب. [ع ی ق] (اخ) (حاجب...) یا امیر علی خویشاوند. از امرای بزرگ دربار سلطان محمود غزنوی. رجوع به حاجب (علی بن قریب...) شود.

علی قریمی. [ع ی ق ز] (اخ) آق کرمانی. ملقب به نقشی. وی صوفی و شاعر و ساکن قسطنطنیه بود. در سال ۱۰۶۵ ه. ق. در کرمان درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین).

علی قزاق. [ع ی ق ز] (اخ) (شیخ...) وی از امرای میرزا اسکندر بود و وقتی امیر تیمور گورکانی به نواحی اصفهان رسید او و شیخ محمد قرابت با قریب سیصد سوار از نزد میرزا اسکندر فرار کردند و به امیر تیمور ملحق شدند. رجوع به حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۵۸۹ شود.

علی قزوینی. [ع ی ق ز] (اخ) ملقب به کامی. از شعرای دربار ابرشاه در هند بود و در سال ۹۸۱ ه. ق. درگذشت او راست: نفائس المآثر، که تذکره الشعرا است. (از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۹).

علی قزوینی. [ع ی ق ز] (اخ) ابن ابراهیم بن سلمه بن بحر قطان قزوینی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قطان شود.

علی قزوینی. [ع ی ق ز] (اخ) ابن حاتم. مکنی به ابوالحسن. فقیه و محدث است وفات وی بعد از سال ۳۵۰ ه. ق. میباشد. طوسی در الفهرست گوید که وی را حدود سی کتاب فقهی است، از قبیل: ۱- کتاب الحج. ۲- کتاب الزکاة. ۳- کتاب الصلاة. ۴- کتاب الصوم. ۵- کتاب الوضوء. (از معجم المؤلفین از الفهرست طوسی ص ۹۸ و ایضاً المکتون بغدادی ج ۲ ص ۶۷ و فوائد الرضویه عباسی ق ۱ ص ۲۶۷).

علی قزوینی. [ع ی ق ز] (اخ) ابن حسن صقلی قزوینی. رجوع به علی صقلی شود.

علی قزوینی. [ع ی ق ز] (اخ) ابن عبدالله بن علی بن عبدالله بن احمد قزوینی. ملقب به تاج الدین و مکنی به ابوالحسن یا ابوتراب. شاعر قرن ششم ه. ق. بود و نزد فضل الله راوندی تحصیل کرد. او را دیوانی است در ده هزار بیت که غالب اشعار آن در مدح آل رسول (ص) است. (از معجم المؤلفین

از فوائد الرضویه عباسی ق ۱ ص ۳۰۹ (از الذریعه ج ۹ ص ۷۴۴ از الفهرست منتخب الدین).

علی قزوینی. [ع ی ق ز] (اخ) ابن عبدالملک بن عباس قزوینی نحوی. مکنی به ابوطالب. پدر او اهل علم و از روایان حدیث بود. و خود نیز به نوبه خویش عالم و فاضل بود و جماعتی از مردم نزد او دانش فرا گرفتند. و در اواخر سال ۳۹۸ ه. ق. درگذشت. او را فرزندان کوچکی بود که همگی کشته شدند. (از معجم الادباء ج قاهره ج ۱۴ ص ۵۰ و ج مارگلیوت ج ۵ ص ۲۶۷).

علی قزوینی. [ع ی ق ز] (اخ) ابن عمر بن علی کاتبی قزوینی. ملقب به نجم الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به کاتبی قزوینی و علی (ابن عمر بن...) شود.

علی قزوینی. [ع ی ق ز] (اخ) ابن عمر بن محمد بن حسن حریری بغدادی شافعی. مشهور به ابن قزوینی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن عمر بن...) شود.

علی قزوینی. [ع ی ق ز] (اخ) ابن کل محمد بن علی محمد قاروبوزآبادی قزوینی. فقیه و اصولی و مفسر و واعظ و لغوی بود. وی در قاروبوزآباد از قزاق قزوین متولد شد و نزد علمای قزوین دانش آموخت سپس به اصفهان و از آنجا به زنجان رفت و در هشتم محرم سال ۱۲۹۰ ه. ق. در زنجان درگذشت. او راست: ۱- تفسیر القرآن. ۲- جوامع الاصول، در سه مجلد. ۳- معدن الاسرار فی المواعظ، در پنج مجلد. ۴- نظام الفرائد فی شرح القواعد للعلامة. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعه عاملی ج ۴۲ ص ۱۰).

علی قزوینی. [ع ی ق ز] (اخ) ابن محمد بن احمد قزوینی بغدادی شافعی. ملقب به تاج الدین و مکنی به ابوالحسن. محدث و فقیه و لغوی بود. وی در نظامیه بغداد تدریس می‌کرد و در سال ۷۴۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح مصابیح السنه بغوی. ۲- شرح مقامات حریری. ۳- کتاب العجائب. ۴- کتاب اللطائف. ۵- المحيط بفتاوی اقطار البسیط. (از معجم المؤلفین).

علی قزوینی. [ع ی ق ز] (اخ) ابن محمد بن عبدالله قزوینی. مکنی به ابوالحسن. از قضات بود و در سال ۲۵۶ ه. ق. وارد بغداد شد. او راست: صلح الاخبار. (از معجم المؤلفین از کتاب الرجال نجاشی ص ۱۹ و منتهی المقال ابوعلی ص ۲۲۳ و تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۳۰۶ و ایضاً المکتون بغدادی ج ۳ ص ۵۵۲).

علی قسطنطونی. [ع ی ق ط] (اخ) (علی) اطول... ابن محمد قسطنطونی رومی خلوتی شعبانی. مشهور به قره‌باش. رجوع به علی

اطول قره‌باش شود.

علی قسطنطینی. [ع ی ق س] [ا ب خ] ابن محمد تیمی مغربی اشعری قسطنطینی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تیمی شود.

علی قشلاقی. [ع ی ق] [ا ب خ] دهی است از دهستان دیوجین، بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال اردبیل، و ۴ هزارگزی راه شوسه خیابو به اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی قشیری. [ع ی ق ش] [ا ب خ] ابن محمد بن علی بن وهب بن مطیع قشیری شافعی. ملقب به محب‌الدین و مشهور به ابن دقیق‌العید. فقیه بود و در ماه صفر سال ۶۵۷ ه. ق. در قوص متولد شد و در رمضان سال ۷۱۶ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- تحفة‌اللیب فی شرح کتاب التقریب. ۲- شرح‌التجیز، که کامل نشده است. (از معجم المؤلفین از طبقات‌الشافعیة سبکی ج ۶ ص ۲۴۱ و الطالع السعید ادفوی ص ۲۱۷ و درالکامنه ابن حجر ج ۳ ص ۱۱۳ و حسن المحاضره سیوطی ج ۱ ص ۲۳۸ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۴۱۸).

علی قصار. [ع ی ق ص] [ا ب خ] ابن احمد بغدادی مالکی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. نام او را به صورت «علی بن عمر بن احمد بغدادی» نیز آورده‌اند. وی فقیه و اصولی بود و نزد ابوبکر اهری فقه آموخت و مدتی عهده‌دار منصب قضا در بغداد بود. و در هشتم ذی‌قعدة سال ۳۹۷ یا ۳۹۸ ه. ق. درگذشت. او راست: عیون‌الادلة و ایضاح‌الملة فی الخلافات. (از معجم المؤلفین).

علی قصار. [ع ی ق ص] [ا ب خ] ابن عبدالله بن شاذان بن بیتی قصار. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن عبدالله بن...) شود.

علی قصاره. [ع ی ق ص ص] [ا ب خ] ابن ادریس بن علی قصاره حمیری. وی عالم در تاریخ و نحو و صرف و حساب و عروض و لغت و منطق بود. و در ۱۳ رجب سال ۱۲۵۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تحقیق‌الخبر عن مات من علماء القرن الثالث عشر. ۲- حاشیه بر شرح بنانی بر سلم. (از معجم المؤلفین از سلوة‌الاتفاس کتانی ج ۲ ص ۲۶۵ و دلیل مؤرخ المغرب ص ۲۹۶).

علی قصاره. [ع ی ق ص ص] [ا ب خ] مغربی. وی منطقی بود. او راست: حاشیه علی السلم، که در سال ۱۲۴۹ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین).

علی قطان. [ع ی ق ط] [ا ب خ] ابن

ابراهیم بن سلمه بن بحر قطان قزوینی. مکنی به ابوالحسن. وی از ادبا و فضلاى اواخر قرن سوم و نیمه اول قرن چهارم هجری بود. در سال ۲۵۴ ه. ق. متولد شد و در سال ۳۴۵ ه. ق. درگذشت و عده بسیاری از دانشمندان آن زمان نزد او دانش آموختند. (از معجم‌الادباء ج مارگلیوت ج ۵ ص ۷۹).

علی قطان. [ع ی ق ط] [ا ب خ] ابن عبدالله بن محمد بن عبدالملک بن یحیی بن ابراهیم حمیری کتانی فاسی. مکنی به ابوالحسن. فقیه و محدث و نحوی ساکن مراکش بود و در سال ۶۱۸ یا ۶۲۸ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- بیان‌الوهم و الایهام الواقین فی کتاب الاحکام، در حدیث. ۲- رفیق‌الطریق و طریق‌الرفیق، در فقه و نحو. (از معجم المؤلفین).

علی قطبی. [ع ی ق] [ا ب خ] ابن محمد بن عیسی دمشقی محلی نمرای شافعی. مشهور به قطبی و ملقب به علاء‌الدین. فقیه بود و در سال ۸۰۳ ه. ق. در «نسر‌البصل» درگذشت. او راست: ۱- کفایة‌المبتدی فی الفقه. ۲- مناسک‌الحج. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۵ و ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۵۷).

علی قطیعی. [ع ی ق] [ا ب خ] ابن حسین اصابی قطیعی یمنی شافعی. رجوع به اصابی و علی (ابن حسین...) شود.

علی قطیفی. [ع ی ق] [ا ب خ] ابن احمد بن حسین قطیفی. وی فقیه امامی بود و در سال ۱۲۸۷ ه. ق. درگذشت. او راست: اصول‌الدین. (از معجم المؤلفین)

علی قطیفی. [ع ی ق] [ا ب خ] ابن حسن بن علی بن سلیمان بن احمد آل حاجی بلادی قطیفی بحرانی. رجوع به علی حاجی شود.

علی قفاص. [ع ی ق] [ا ب خ] ابن ابراهیم بن علی بن ابراهیم جذامی. مشهور به ابن قفاص. وی در ۵۵۵ ه. ق. متولد شد و در ۶۳۲ ه. ق. درگذشت. او راست: مختصر کتاب الاستذکاره از ابن عبدالبر. (از معجم المؤلفین از الدیباچ ابن‌فرحون ص ۲۱۰).

علی قفطی. [ع ی ق] [ا ب خ] ابن یوسف بن ابراهیم بن عبدالواحد بن موسی بن احمد بن محمد بن اسحاق شیبانی قفطی مشهور به قاضی اکرم و مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الدین. وی ادیب و نویسنده و شاعر و نحوی و لغوی و فقیه بود. در سال ۵۶۸ ه. ق. در شهر قفط از توابع صعيد الامین که جزء استان قنا در مصر است متولد شد و در قاهره پرورش یافت آنگاه به حلب رفت و در آنجا عهده‌دار وزارت شد و در رمضان سال ۶۴۶ ه. ق. در این شهر درگذشت. او راست: ۱- اخبار‌العلماء باخبار‌الحکماء، مشهور به

تاریخ‌الحکماء. ۲- الاصلاح لما وقع من الخلل فی کتاب الصحاح للجوهری. ۳- الدر الثمین فی اسماء‌المصنفین. ۴- الکلام علی الجامع الصحیح للبخاری. (از معجم المؤلفین از سیر‌النبله ذهبی ج ۱۳ ص ۲۷۷ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۳۲ و معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۱۷۵ و تاریخ مختصر الدول ابن عسبری و بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۵۸ و شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۵). و نیز رجوع به ابن القفطی (جمال‌الدین ابوالحسن علی...) و مصنفی علم‌الرجال آق‌بزرگ طهرانی ص ۳۰۴ شود.

علی قلاوونی. [ع ی ق] [ا ب خ] ابن شعبان (الملک‌الاشرف) ابن حسین بن محمد بن قلاوون. ملقب به الملک المنصور. از سلاطین دولت قلاوونیه در مصر و شام. وی در سال ۷۷۱ ه. ق. متولد شد. پدر او را در سال ۷۷۸ ه. ق. ممالیک به قتل رساندند و وی را با وجودی که کودکی بیش نبود به سلطنت برگزیدند و خود به اداره ملک پرداختند. و همچنان فتنه‌انگیزی ادامه داشت چنانکه نائب‌السلطنه دمشق نیز از اطاعت سلطان سر پیچید و وبا در مصر شیوع یافت تا در سال ۷۸۳ ه. ق. علی منصور در سن بیست و دو سالگی به مرض وبا درگذشت و مانند اغلب سلاطین این سلسله هیچ قدرتی در حکومت نداشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵ و ۱۰۵).

علی قلیچماق. [ع ی ق چ] [ا ب خ] نام شخصی از فساق است. و قلیچماق در ترکی «سائیس» را گویند. (از آندراج).

ارشاد بچه‌پروریت گرهوس شود
برخیز و سر بیای علی قلیچماق نه.

ناظم تبریزی (از آندراج).

علی قلسادی. [ع ی ق] [ا ب خ] ابن محمد بن محمد بن علی قرشی بسطی اندلسی مالکی. مشهور به قلسادی و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. ریاضیدان و عالم فرائض و منطقی و عروضی و فقیه و صوفی و محدث و نحوی قرن نهم ه. ق. بود. وی بسال ۸۱۵ ه. ق. متولد شد و در نیمه ذی‌الحجه سال ۸۹۱ ه. ق. در «باجه» از بلاد افریقیه درگذشت. بسطی منسوب است به «بسطه» و آن شهری است در اندلس. او راست: ۱- اشرف‌المسالک الی مذهب مالک. ۲- تقریب‌الموارث و منتهی‌العقول و البواحث فی الفرائض. ۳- شرح قصیده خزرجیه، در عروض. ۴- شرح حکم عطائیه، در تصوف. ۵- کشف‌الاسرار عن علم الغبار. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۱۴ و نفع‌الطیب مقری ج ۲ ص ۴۵ و البستان ابن مریم ص ۱۴۱ و نظم‌العقبان سیوطی ص ۱۳۱)

و نیل الایتهاج تنبکیتی ص ۲۰۹.

علی قلمی. [ع ی ق] [ا خ] ابن محمد بن عبدالمحسن بن محمد بن سالم قلمی مکی حنفی. ادیب و شاعر بود. وی در مکه متولد شد سپس سفری به شام و بلاد ترک و مصر کرد و در سال ۱۱۷۲ ه. ق. در اسکندریه درگذشت. او راست: ۱- بدیعیه الانواع العجیبه الاختراع. ۲- تکمیل الفضل بعلم الرمل. ۳- دیوان شعر. ۴- الفرج فی مدح عالی الدرر. (از معجم المؤلفین).

علی قلفشندی. [ع ی ق ق ش] [ا خ] ابن احمد قلفشندی مصری شافعی. وی نسب شناس (نسابه) بود و در حدود سال ۷۹۰ ه. ق. درگذشت. او راست: قلاند الجمان فی التعریف بقبائل عربان الزمان. (از معجم المؤلفین).

علی قلندر. [ع ی ق ل د] [ا خ] (امیر...) میکائیل. وی از امرای سلطان طاهر حاکم حله بود. و چون پدرش سلطان احمد از بغداد نزد او آمد وی از پدر بترسید و با امرای خود که از جمله آنها امیر علی قلندر میکائیل بود یاغی گشت و از آب بگذشت و سلطان احمد از قریبوسف کمک خواست و در جنگی که بین قریبوسف و سلطان احمد با سلطان طاهر در گرفت طاهر شکست خورد و بقتل رسید. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۵۱۶ شود.

علیقلی تبریزی. [ع ق ی ت] [ا خ] اردبیلی تبریزی. متخلص به ماهر. رجوع به علیقلی ماهر شود.

علیقلی خان. [ع ق] [ا خ] (حاج...) ملقب به سردار اسعد. او فرزند سوم حسینقلی خان ایلخانی بختیاری بود. وی یکی از سران جنبش آزادی خواهی و انقلاب در زمان مشروطیت به شمار می رفت. پدرش در شعبان ۱۲۹۹ ه. ق. بدست مسعود میرزا ظل السلطان کشته شد و او پس از مرگ پدر چند سال در زندان به سر برد. پس از رهایی از زندان به تهران آمد و با امین السلطان بستگی پیدا کرد. هنگامی که ناصرالدین شاه به قتل رسید وی در تهران بود و با پنجاه سوار بختیاری و اولاد کرم خان ققط مراقب حفظ جان اتابک بود که پس از درگذشت شاه، در عمارت گلستان به امر مملکت داری پرداخته بود. در سال ۱۳۲۶ ه. ق. وی در پاریس می زیست و به یاری عده ای از ایرانیان آنجا اردویی تدارک دید و از راه دریا به ایران بازگشت و در جمادی ثانی ۱۳۲۷ ه. ق. وارد تهران شد. وی در کابینه محمدولی خان سپه دار اعظم، وزیر داخله (کشور) بود. سردار اسعد در چند سال پایان عمر از بینایی محروم و فلج گردید و در نیمه دوم محرم سال ۱۳۳۶

ه. ق. درگذشت. او علاوه بر شجاعت، قلمی رسا داشت و آثار فراوانی از خود به جای گذاشت که از آن جمله است «تاریخ بختیاری». (از متن و حواشی کتاب انقلاب ایران، تألیف ادوارد براون، ترجمه احمد پژوه).

علیقلی خان. [ع ق] [ا خ] ابیسن شاهوردی خان، والی لر کوچک. وی تا آخر عمر به صورت تبعید در خراسان می زیست و برخی اشعار او را نصرآبادی نقل کرده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۱ از تذکره نصرآبادی فصل دوم ص ۳۲ و روز روشن ص ۴۷۱).

علیقلی خان افشار. [ع ق ن ا] [ا خ] وی برادرزاده نادرشاه افشار بود. هنگامی که نادرشاه به ظلم و ستم و قتل مردم بیگناه پرداخت، در هر گوشه از مملکت ایران طغیان و شورش آغاز شد، از جمله این علیقلی خان در سیستان به مخالفت با عموی خود برخاست و شورش آغاز کرد. و در سال ۱۱۶۰ ه. ق. آنگاه که نادرشاه به قتل رسید بزرگان مملکت وی را به جانشینی او برگزیدند و او خود را به عادلشاه و علیشاه ملقب ساخت و نخست به کلات رفت و خاندان عمومی خود را قتل عام کرد و تنها شاهرخ میرزا را که فرزند چهارده ساله رضاقلی میرزا و نواده نادرشاه بود و نسب وی از مادر به خاندان صوفی می رسید باقی گذاشت تا اگر مردم به هواخواهی سلسله صفویه برخیزند وی را به سلطنت بنشانند و به نام او فرمانروایی کند. اما این عادلشاه پس از یک سال گرفتار شورش برادرش ابراهیم خان شد و به فرمان برادر وی را نایبنا کردند. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه شود.

علیقلی خلخالی. [ع ق ی خ] [ا خ] مشهور به واقف خلخالی. رجوع به علیقلی واقف شود.

علیقلی دامغانی. [ع ق ی د] [ا خ] اردبیلی تبریزی دامغانی. متخلص به ماهر. رجوع به علیقلی ماهر شود.

علیقلی ماهر. [ع ق ی ه] [ا خ] اردبیلی تبریزی دامغانی. متخلص به ماهر. وی شاعر و نقاش و خطاط قرن یازدهم ه. ق. بود. اصل او از صحرای دامغان است سپس به اردبیل رفت و در آنجا به عطاری اشتغال ورزید. او را دیوانی است. نام او را برخی تذکره نویسان «محمدقلی ماهر» آورده اند. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۱ و ۹۵۳).

علی قلیویی. [ع ی ق ل] [ا خ] ابن علی بن محمد بن احمد بن حبیب قلیویی. شاعر مصری. وی در ایام الفزیز عبیدی می زیست و فرماندهان و منشیان او را مدح میگفت. و در تشبیهات دستی توانا داشت به طوری که

برخی او را هم ردیف ابن المعتز دانسته اند. او در حدود سال ۴۱۲ ه. ق. در اوایل دولت الظاهر علی بن منصور درگذشت. (از الاعلام زرکلی از فوات الوفيات ج ۲).

علی قلمی. [ع ی ق] / [ق ق] [ا خ] ابن ابراهیم بن محمد علی قلمی نجفی. وی از فقها بود. در رمضان سال ۱۲۸۳ ه. ق. متولد شد و در ۲۲ جمادی الثانیه سال ۱۳۷۱ ه. ق. درگذشت و در مقبره شیخ نصرالله حویزی دفن گردید. او راست: ۱- تنویر المرآة، در شرح رجال اسانید کافی. ۲- شرح تبصره. در فقه. ۳- شرح المبتدی و رافع الغواشی عن بعض شبهات الحواشی. ۴- شرح هدیة الامة. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعه ج ۴۱ ص ۳۴) (از مصنفی علم الرجال آقا بزرگ ص ۳۲۹).

علی قلمی. [ع ی ق] / [ق ق] [ا خ] ابن ابراهیم بن هاشم قلمی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به شیخ اقدم. مفسر و فقیه و اخباری بود و در سال ۳۲۹ ه. ق. درگذشت. کلینی نزد وی تلمذ کرده است. او راست: ۱- اخبار القرآن و روایاته. ۲- تفسیر القرآن. ۳- کتاب الشرائع. ۴- کتاب الحیض. ۵- النسخ و المنسوخ. (از معجم المؤلفین از الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۲۲۲ و الفهرست طوسی ص ۸۹ و معجم الاطباء ج ۱۲ ص ۲۱۵ و کتاب الرجال نجاشی).

علی قلمی. [ع ی ق] / [ق ق] [ا خ] ابن ابی طالب قلمی نجفی. متخلص به عارف. از شعرای معاصر و ساکن نجف اشرف بود که به قصد معالجه امراض مزمنی که او را درگیر شده بود آن شهر را ترک گفت و در حدود سال ۱۳۲۵ ه. ق. در گیلان درگذشت. او را دیوان شعری است به عربی. و نیز دیوانی به زبان فارسی دارد که شامل رباعیات اوست لذا آن را «طومار رباعیات» نامیده است. و آن در دو جلد است یکی در توحید و عرفان، و دیگری در مناجات و اخلاق. (از الذریعه ج ۹).

علی قلمی. [ع ی ق] / [ق ق] [ا خ] ابن حسین بن موسی بن بابویه قلمی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن بابویه. رجوع به ابن بابویه و علی (ابن حسین بن...) شود.

علی قلمی. [ع ی ق] / [ق ق] [ا خ] ابن حسین قلمی شیعی. ملقب به نورالدین. وی در سال ۹۷۲ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: نهایتاً الآمال فی ترتیب خلاصه الاقوال. (از معجم المؤلفین).

علی قلمی. [ع ی ق] / [ق ق] [ا خ] ابن حیدر بن علی منعل قلمی. ملقب به نورالدین. متوفی در حدود سال ۹۸۰ ه. ق. او راست: ۱- شرح مبادی الوصول علامه. ۲- نهایت الآمال فی ترتیب خلاصه الاقوال ابن مطهر، در

علم رجال. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۴۹) (از مصنفی علم الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۲۷۹).

علی قمی. [ع ی ق / ق م می] (لخ) ابن صفدر بن صالح رضوی قمی کشمیری. رجوع به علی رضوی شود.

علی قمی. [ع ی ق / ق م می] (لخ) ابن عبیدالله بن حسن بن حسین بن بابویه قمی رازی. محدث و حافظ و راوی و مورخ و فقیه بود. وی در سال ۵۰۴ ه. ق. متولد شد و وفات او پس از سال ۵۵۵ ه. ق. بوده است. او راست: ۱- تاریخ مشایخ الشیعة و مصنفیه. ۲- کتاب الاربعین عن الاربعین من الاربعین فی فضائل امیر المؤمنین علیه السلام. (از معجم المؤلفین).

علی قمی. [ع ی ق / ق م می] (لخ) ابن محمد بن علی خزاز رازی قمی. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی خزاز شود.

علی قمی. [ع ی ق / ق م می] (لخ) ابن موسی بن یزید (یا یزید) قمی نیشابوری حنفی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و اصولی و محدث و جهانگرد و مفسر بود. اصل او از عراق بود و در نیشابور سکونت گزید و عمری طولانی کرد و در سال ۳۰۵ یا ۳۵۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- اثبات القیاس والاجتهاد و خبر الواحد. ۲- أحكام القرآن. ۳- شرح الجامع الکبیر شیبانی. ۴- کتاب فی بعض ما خالف فیہ الشافعی العراقیین. (از معجم المؤلفین).

علی قمی. [ع ی ق / ق م می] (لخ) شهریار. رجوع به علی شهریار شود.

علی قنایی. [ع ی ق / ق م می] (لخ) ابن عبدالرحمان بن عیسی بن عروقه بن جراح قنایی. مکنی به ابوالحسن. وی نویسنده بود و در سال ۴۱۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- طرف خبر الوالیة. ۲- نوادر الاخبار. (از معجم المؤلفین از کتاب الرجال نجاشی ص ۱۹۲ و ایضاح المکتون ج ۲ ص ۶۷۹ و هدیه العارفين ج ۱ ص ۶۸۵).

علی قنایی. [ع ی ق / ق م می] (لخ) ابن محمد بن جعفر بن محمد بن عبدالرحیم بن حجون قنایی. ملقب به فتح الدین. وی در سال ۷۰۸ ه. ق. در قوص درگذشت. او راست: مختصر الروضة. و نیز اشعاری دارد. (از معجم المؤلفین از الطالع السعید ادنوری ص ۲۱۵).

علی قنالی. [ع ی ق / ق م می] (لخ) (مولی...) ابن اسرافیل قنالی زاده. وی در سال ۹۱۸ ه. ق. در قصبه اسبارة از استان حمید متولد شد. و در ۹۷۹ ه. ق. درگذشت. او راست: رساله سیفی. (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ج ۸ ص ۳۸۸).

علی قنا واسطی. [ع ی ق س / ق م می] (لخ) ابن

احمد بن علی بن محمد بن دواس القنا الواسطی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن واسطی. از معارف علمای نجوم. رجوع به ابوالحسن (علی بن احمد بن...) و تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۰ شود.

علی قنبری. [ع ق م ب / ق م می] (لخ) تیره ای است از ایل «باصری» که آن از ایلات خمسة فارس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

علی قنوجی. [ع ی ق / ق م می] (لخ) ابن حسن بن علی بن لطف الله حسینی قنوجی بخاری.

مشهور به صدیق حسن. محدث بود. وی در ۱۹ جمادی الاولی سال ۱۲۴۸ ه. ق. متولد شد و در ماه رجب سال ۱۳۰۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تخریج الوصایا من خبایا الزوایا. ۲- الخطة فی ذکر الصحاح الستة. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة و فهرست الخدیویة ج ۱ ص ۳۴).

علی قوجحصاری. [ع ی ح / ق م می] (لخ) ابن موسی بن ابراهیم رومی قوجحصاری. ملقب به علاء الدین. وی در سال ۷۵۰ ه. ق. متولد شد و مدتی عهده دار مشیخة اشرفیه در قاهره بود و در سال ۸۴۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- أسئلة علاء الدین. در چند مجلد. ۲- حاشیه بر شرح سعد بر مفتاح که بنام «کشف الرموز و مفتاح باب الکنوز» است. ۳- شرح اوراد الزینیه. (از معجم المؤلفین). و نیز رجوع به علاء الدین قوجحصاری شود.

علی قوچین. [ع ی ق و / ق م می] (لخ) (امیر...) وی از بزرگان دربار امیر تیمور گورکانی بود و هنگامی که جسد امیر تیمور را میخواستند به سمرقند ببرند او یکی از همراهان جسد بود. و نیز آنگاه که میرزا الغریبک به قصد سرکوب کردن میرزا میرک احمد که بر او زجند مسلط بود رفت و او زجند را تصرف کرد. حکومت آنجا را به دست امیر علی قوچین و امیر موسیکا و امیر محمد تابان سپرد. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۵۳۶ و ۵۹۲ شود.

علی قورچی. [ع ی / ق م می] (لخ) (پهلوان...) وی پس از کشته شدن احمد سیورغتمش اوغانی در جنگ با سلطان احمد، به پیشوایی جرما و اوغان منصوب گشت. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۳۱۸ شود.

علی قورچی. [ع / ق م می] (لخ) دهسی است از دهستان سریند پایین، بخش سریند، شهرستان آراک، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری سریند. ناحیه ای است دامنه و سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی قوشچی. [ع ی / ق م می] (لخ) (امیر...) وی

از بزرگان دربار سلطان محمد خدابنده اولجایتو بود و پس از آنکه محمد خدابنده خراسان را آرام کرد و عازم دارالملک تبریز شد، ابن امیر علی قوشچی از جمله همراهان وی بود. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۱۹۲ و ۲۱۸ و تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال ص ۳۰۸ و ۳۲۱ شود.

علی قوشچی. [ع ی / ق م می] (لخ) (ملا...) ابن محمد سمرقندی. وی علاوه بر کتبی که از او ذکر شده است مترجم برهان الکفایه علی بکری نیز میباشد. رجوع به علاء الدین قوشچی و علی بکری (ابن محمد شریف...) شود.

علی قوصی. [ع ی / ق م می] (لخ) ابن عبدالحق حجاجی مالکی قوصی. وی فقیه و اصولی و مورخ و فلکی مصری بود. در سال ۱۲۰۲ ه. ق. در قوص متولد شد و تحصیلات خود را در جامع آزره دنبال کرد و به تدریس پرداخت. سپس به غالب کشورهای عرب سفر کرد و در سال ۱۲۹۴ ه. ق. در آسیوط درگذشت. او راست: ۱- ابقاظ الوستان فی العمل بالسنة و القرآن. ۲- تشنیف الاسماع بتعریف الاجماع. ۳- حاشیه بر قصه مولد از در دیر. ۴- رساله ای در اصطراب. ۵- شرح خطبه مختصر سعد تفتازانی بر التلخیص. (از معجم المؤلفین).

علی قول. [ع لا ق ل / ق م می] (ع ق مرکب) بنابه گفته ای، بنابه روایتی. به قولی.

علی قومناتی. [ع ی / ق م می] (لخ) فقیه بود و در حدود سال ۸۰۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح الزیج الشامل یوزجانی. ۲- شرح الوقایة فی الفقه، که آن را «العناية» نامیده است. (از معجم المؤلفین).

علی قونوی. [ع ی ن / ق م می] (لخ) ابن اسماعیل بن یوسف قونوی تبریزی شافعی. ملقب به علاء الدین و مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و متکلم و اصولی و ادیب و صوفی بود. در سال ۶۶۸ ه. ق. در قونیه متولد شد. سپس به قاهره و از آنجا به دمشق رفت. و امر قضا را در شام عهده دار شد. و در ذی القعدة یا شوال سال ۷۲۹ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱- التعرف لمذهب التصوف للکلابادی. ۲- الشافی فی الاصول. ۳- شرح الحاوی الصغیر فی فروع الفقه الشافعی. ۴- مختصر منهاج الدین للحلیمی فی شعب الایمان. ۵- مصنف فی حیاة الانبیاء. و نیز او معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: کشف الظنون ج ۱ ص ۴۱۱ و ۴۲۰ و... هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۱۷. الدرر الکامنة ص ۲۴. طبقات الشافعیة سبکی ص ۱۴۴. تاریخ ابن وردی ج ۲ ص ۲۹۱. البدایة ابن

کتبخج ۱۴ ص ۱۴۷.

علی قونوی. [ع ی ن] (اخ) ابن صدی قونوی. ملقب به بدرالدین. صوفی بود و در سال ۱۲۱۶ ه. ق. درگذشت. او راست؛ کشف الاسرار فی شرح الطریقه المحمدیه، در وعظ و ارشاد. (از معجم المؤلفین).

علیقه. [ع ق] (ع لا) کابین زن. (مستهی الارب) (ناظم الاطبایه). [اشتر که همراه قوم فرستی تا خواربار آورند. (مستهی الارب). شتری که بقصد آوردن خواربار با قومی فرستند در برابر مزد، تا با آن خواربار بیاورند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة): عَلَّقَتْ مَعَ فُلَانٍ عَلِيقَةً و أَرْسَلَتْ مَعَهُ عَلِيقَةً. (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ج. عَلَائِقُ.

علیقه. [ع ل ق] (ع لا) یک دانه علیق و آن گیاهی است که بر درخت می‌پیچد. (از اقرب الموارد). رجوع به عَلِیقُ شود.

علی قهستانی. [ع ی ق] ه [اخ] (خواجه...) وی ملقب به علاءالدین بود و اصلش از قهستان است سپس به خوارزم رفت و به ملازمت در گاه امیر تیمور گورکانی پرداخت و منصب خازنی او را به عهده گرفت. پس از درگذشت امیر تیمور، عمال دیوان میرزا شاهرخ شروع به محاسبه خزانه کردند و مبلغ دوهزار تومان کسری یافتند و میرزا شاهرخ خواجه علی را به این علت به زندان افکند. وی را فرزندی بود به نام نعیم‌الدین نعمه‌الله، که با آنکه در علم سیاق و حساب تبحر زیاد نداشت توانست اشتباه بودن این محاسبه را درک کند و مبلغ کسری را به دو بیست تومان برساند. چون میرزا شاهرخ بر این امر آگاه شد خواجه علی را عفو کرد و این فرزند او بدین وسیله به دربار میرزا شاهرخ وارد شد. (از دستورالوزراء خوند میر ص ۳۷۲).

علی قهستانی. [ع ی ق] ه [اخ] ابن حسن قهستانی. مکنی به ابوبکر و ملقب به عمیدالملک. عارض سپاه سلطان محمود غزنوی، و ندیم و رئیس دارالانشاء محمدین محمود غزنوی، وی شخصی کریم و شوخ طبع و از بزرگان فضلا و ادبای خراسان بود. و او را اشعار بسیاری در مدح محمدین محمود است. و در حدود سال ۴۲۰ ه. ق. به بغداد رفت و القادر بالله و کاتب او عمیدالرؤساء ابوطالب بن ایوب کاتب را مدح گفت. وی بعدها به خدمت سلاجقه پیوست و در سال ۴۳۱ ه. ق. در آن دولت به مقامات جلیل رسید. ابوبکر علی قهستانی از ممدوحین فرخی شاعر نیز بوده است فرخی چند قصیده در مدح او دارد. سوزنی در حق فرخی و این ممدوح گوید: فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست

سی غلام ترک دادش خوشلقا و خوش کلام. (از دیوان فرخی سیستانی چ دبیرسیاتی ص ۳۱) (از معجم الابداء یا قوت چ مصر ج ۱۳ ص ۲۱). و نیز رجوع به ابوبکر (علی بن حسن...) شود.

علی قهستانی. [ع ی ق] ه [اخ] ابن حسین قهستانی. مکنی به ابوبکر. وی شاعری ایرانی بود و او را در هر دو زبان فارسی و عربی شعر است. این بیت از او در الجماهر بیرونی منقول است:

کذا البواقیت فیما قد سمعت به
من طول تأثیر جرم الشمس فی الحجر.

و این بیت او در امثال و حکم دهخدا ذیل «الجنون فنون» آمده است:
تذکر نجداً و الحدیث شجون
و جن اشتیاقاً و الجنون فنون.

رجوع به الجماهر بیرونی چ حیدرآباد ص ۸۱ و امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۴۱ شود.

علی قهندزی. [ع ی ق] ه [اخ] ابن محمد بن ابراهیم بن عبدالله قهندزی نیشابوری ضریر. مکنی به ابوالحسن. وی عروضی بود و در حدود سال ۴۲۰ ه. ق. درگذشت. او راست: کتاب العروض. و قهندزی منسوب است به قریه «قهندز» (کهندز) از قرای نیشابور. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین بغدادی ج ۱).

علیقی. [ع ل ق] (ع لا) گیاهی است که بر درخت می‌پیچد و آن را «علیق» گویند. رجوع به عَلِیقُ شود. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

علی قیجاطی. [ع ی ق] (اخ) ابن عربین ابراهیم بن عبدالله کنانی قیجاطی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و نویسنده و شاعر و قاری بود. وی در سال ۶۵۰ ه. ق. متولد شد و در سال ۷۳۰ یا ۷۶۰ ه. ق. در غرناطه درگذشت. او راست: التکملة المفیده لحافظ القصیده أی الشاطیبه. (از معجم المؤلفین).

علی قیرشهری. [ع ی ش] (اخ) ابن مخلص بابا. مشهور به عاشق پاشای قیرشهری. متوفی در سال ۷۳۳ ه. ق. او راست: معارف‌نامه، که منظومه‌ای است به ترکی در احوال سلوک، و آن را در سال ۷۳۰ ه. ق. تألیف کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۲۵).

علی قیروانی. [ع ی ق] ر [اخ] ابن حموش بن مختار قیروانی اندلسی قرطبی. عالم بود و در سال ۳۵۵ ه. ق. در قیروان متولد شد و در ماه محرم سال ۴۳۷ ه. ق. درگذشت. او را مصنفاتی است. (از معجم المؤلفین از طبقات النحاة و اللغویین ابن شهبه).

علی قیروانی. [ع ی ق] ر [اخ] ابسن

عبدلغنی فهری حصری ضریر قیروانی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حصری شود.

علی قیروانی. [ع ی ق] ر [اخ] ابن عبدالله بن داود مالکی قیروانی. مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و در جمادی الاولی ۵۳۹ ه. ق. درگذشت. او راست: زهر الحقائق، که شرح رقائق ابن مبارک است. (از معجم المؤلفین).

علی قیروانی. [ع ی ق] ر [اخ] ابن عبدالله بن عیاش قیروانی مالکی عبیدلی. رجوع به علی عبیدلی شود.

علی قیروانی. [ع ی ق] ر [اخ] ابن فضال بن علی بن غالب بن جابر بن عبدالرحمان بن محمد بن عمرو بن عیسی بن حسن بن زعمه مجاشعی قیروانی فرزذقی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فرزذقی شود.

علی قیسی. [ع ی ق] (اخ) ابن بُرید ابودعامه قیسی. مکنی به ابوالحسن. از ادیبان و راویان بزرگ بود و امیر ابونصر از وی نام برده است. وی از ابونواس و ابوعتاهیه روایت کرد، و ابن ابی طاهر و عون بن محمد کندی از وی روایت دارند. (از معجم الابداء چ مارگلیوت ج ۵ ص ۱۰۵).

علی قیسی. [ع ی ق] (اخ) ابن محمد بن فرحون قیسی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فرحون. ریاضیدان و از اهل قرطبه بود. وی مدتی در فاس سکونت کرد سپس مجاور مکه گردید و در آنجا در سال ۶۰۱ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

علی قیسی. [ع ی ق] (اخ) ابن محمد بن یوسف بن مسعود قیسی قرطبی شاعر. ملقب به نظام‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن خروف. رجوع به ابن خروف (ضیاءالدین ابوالحسن...) و علی (ابن محمد بن یوسف بن...) شود.

علی قیسی. [ع ی ق] (اخ) کومی. وی پدر عبدالمؤمن بن علی قیسی کومی اولین سلطان سلسله موحدی در افریقیه بود. اصل او از قبیله کومیه است و آن قبیله، اندک مردمی در ساحل بحر از اعمال تلمسان بودند. این علی به کاسه گری اشتغال داشت و در تاریخ حبیب‌السیر برخی از وقایع او و پسرش عبدالمؤمن ضبط شده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیمام ج ۲ ص ۵۷۵ شود.

علی قیصری. [ع ی ق] ص [اخ] ابن محمد قیصری رومی حنفی. مشهور به نثاری. رجوع به علی نثاری شود.

علی قیصری. [ع ی ق] ص [اخ] ابن مصطفی قیصری رومی حنفی. مشهور به فردی. رجوع به علی فردی شود.

علیک . [عَ لَ كَ] (ع حرف جر + ضمیر) مرکب از «علی» حرف جر و «ک» ضمیر متصل عربی. بر توه:

ترا ببینم و گویم علیک عین الله بنام یزید احسنت و زه نکو پرسی. سوزنی. علیک گفتن؛ پاسخ سلام دادن. مخفف «علیک السلام» است:

بیزارم از تو و همه یارانت، مرا تا حشر با شما نه علیک است و نه سلام. ناصر خسرو.

پس علیکش گفت و او را پیش خواند اینمش کرد و بنزد خود نشانند. مولوی. || (ا فعل) بگير. ملازم باش. رجوع به عَلِيّ شود.

علیک . [عَ يَ] (اِخ) مرکب از: «علی» + «کاف تصغیر یا تحبیب» که آن را نام شخص میگذاشتند. از جمله «خواجه علیک» است که در اسرار التوحید از او نقل قول شده است. رجوع به اسرار التوحید ص ۹۳ و ۱۳۵ و ۲۸۸ و ۲۹۰ شود.

علیک . [عَ يَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه، بخش حومه شهرستان تربت حیدریه دارای ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علیک . [عَ يَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطان آباد، بخش حومه شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی کابلی . [عَ يَ بَ] (اِخ) (علی پرست...) رجوع به علی پرست کابلی شود.

علی کابلی . [عَ يَ بَ] (اِخ) ابن مجاهدین مسلم بن رفیع کابلی رازی کندی. مکنی به ابومجاهد. رجوع به کابلی (ابومجاهد علی بن...) و علی (ابن مجاهدین مسلم...) شود.

علی کاتب . [عَ يَ تَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن محمد بن اسحاق کاتب. از عالمان بود و او را کتابی است در نسب بنی عقیل که در سال ۸۸۴ ه. ق. تألیف کرده است. (از معجم الادباء ج ۱۲ ص ۲۱۶).

علی کاتب . [عَ يَ تَ] (اِخ) ابن ابی فتح کاتب. مشهور به مطوق. رجوع به علی مطوق شود.

علی کاتبی . [عَ يَ تَ] (اِخ) ابن عمر بن علی کاتبی قزوینی. ملقب به نجم الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به کاتبی قزوینی و علی (ابن عمر بن...) شود.

علی کاتبی قزوینی . [عَ يَ تَ يَ قَ زَ] (اِخ) ابن عمر بن علی کاتبی قزوینی. ملقب به نجم الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به کاتبی قزوینی و علی (ابن عمر بن...) شود.

علی کارزانی . [عَ يَ] (اِخ) ابن منصور بن محمد بن ابی المعالی بن احمد حسینی کارزانی الاصل حائری المولد. مشهور به علی الکبیر. رجوع به علی کبیر شود.

علی کازرونی . [عَ يَ زَ] (اِخ) ابی بن عباس بن حسین شیرازی کازرونی. مشهور به حاج مجتهد و متخلص به رحمت. شاعر بود و در ابتدای امر به نجف اشرف رفت و نزد آخوند خراسانی تلمذ کرد و به شیراز بازگشت و در هجدهم رجب سال ۱۳۴۳ ه. ق. در این شهر درگذشت. او راست: ۱- تقریرات اصول. ۲- دیوان شعر، مشتمل بر اشعار عربی و فارسی که در سال ۱۳۳۶ ه. ش. در نود صفحه در شیراز به چاپ رسید. ۳- فوائد مشروطیت. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۷۴۲ فارسانه ناصر).

علی کازرونی . [عَ يَ زَ] (اِخ) ابی بن محمد بن محمود بن ابی العزیز بن احمد بن اسحاق بن ابراهیم کازرونی بغدادی شافعی. ملقب به ظهیر الدین. ریاضیدان و فقیه و مورخ و شاعر و لغوی و عالم به علم فرائض بود. تولد او در سال ۶۱۱ ه. ق. بوده است اما وفاتش را به اختلاف سال ۶۹۷ ه. ق. و در حدود سال ۷۰۰ ه. ق. و بعد از سال ۷۰۰ ه. ق. یاد کرده اند. او راست: ۱- روضة الارباب فی التاریخ. در هفده کتاب. ۲- السیره النبویه. ۳- کسر الحساب فی الحساب. ۴- المنظومه الاسدیة فی اللغة. ۵- النبراس المضاء فی الفقه. (از معجم المؤلفین از الدرر الکامنه ابن حجر ج ۳ ص ۱۱۹ و طبقات الشافعیة سبکی ج ۶ ص ۲۴۲ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۹۲۳ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۲۸ و ج ۲ ص ۷۱۴).

علی کاشانی . [عَ يَ] (اِخ) ابن خواجه میراحمد محتشم کاشانی. رجوع به علی محتشم شود.

علی کاشانی . [عَ يَ] (اِخ) ابن قاسم کاشانی کاتب. مکنی به ابوالحسن. وی از نویسندگان مبرز بود و او را برخی از نامهها است که در معجم الادباء نقل شده است. رجوع به معجم الادباء ج قاهره ج ۱۴ ص ۹۹ و ج مارگلیوت ج ۵ ص ۲۹۵ شود.

علی کاشانی . [عَ يَ] (اِخ) ابن کمال الدین حسین کاشانی. ملقب به غیاث الدین. رجوع به غیاث الدین (علی بن کمال الدین حسین کاشانی) شود.

علی کاشف الغطاء . [عَ يَ شَ فُ لَ غَ] (اِخ) ابی بن محمد رضابن موسی بن جعفر کاشف الغطاء نجفی. وی مورخ بود و در حدود

سال ۱۲۶۷ ه. ق. متولد شد. و نزد شیخ راضی و شیخ مهدی آل کاشف الغطاء و شیخ جعفر تستری و شیخ محمد حسن مامقانی تلمذ نمود و در اول محرم سال ۱۳۵۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الحصون المنیعة فی طبقات الشیعة در نه مجلد بزرگ. ۲- سمیر الحاضر و آنیس المسافر، در پنج جلد بزرگ. (از مصنفی علم الرجال آقا بزرگ ص ۳۳۰) (از معجم المؤلفین).

علی کاشفی . [عَ يَ شَ] (اِخ) ابی بن حسین بن علی کاشفی. از فضایی زمان دولت صفوی. وی در سال ۹۱۰ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- انیس العارفین. در پند و اندرز. به فارسی. ۲- حرز الامان من فنن الزمان فی علم اسرار الحروف و خواص آیات القرآن. ۳- لطائف الطوائف فی قصص و حکایات طریفة. (از معجم المؤلفین).

علی کاشی . [عَ يَ] (اِخ) (میر...) وی معاصر شاه عباس اول بود و شعر نیز میسرود. نصرآبادی ابیاتی از اشعار او را نقل کرده است. رجوع به تذکره نصرآبادی فصل سیزدهم ص ۴۸۴ شود.

علی کاشی . [عَ يَ] (اِخ) ابن محمد مشهور به نصیر الدین کاشی. متکلم و فقیه و محدث متوفی در سال ۷۵۵ ه. ق. و شهرت او را حلی نیز آورده اند. او راست: ۱- الاعتراضات علی تعریف الطهارة. ۲- تعلیقات علی هامش شرح الاشارات. ۳- حاشیه بر شرح التجرید اصفهانی. ۴- حاشیه بر شمسیه. ۵- شرح طوابع بیضاوی. (از معجم المؤلفین از فواید الرضویه عباس قحی ج ۱ ص ۳۲۶ و تذکره المتبحرین ص ۴۹۰).

علی کاشی . [عَ يَ] (اِخ) ابن مراد کاشی. ملقب به علاء الدین. متوفی در سال ۶۲۴ ه. ق. او راست: زبدة اللغة به زبان فارسی، که در دو قسمت است قسمت اول در اسما و قسمت دوم در افعال. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۹۵۳).

علی کاظمی . [عَ يَ ظَ] (اِخ) ابی بن حسین بن علی آل محظوظ و شاحی اسدی کاظمی. رجوع به علی محفوظ شود.

علی کاظمی . [عَ يَ ظَ] (اِخ) ابن عطیفة بن مصطفی بن عیسی بن جلال الدین بن رضاء الدین بن سیف الدین بن میثقه بن رضاء الدین بن محمد علی بن عطیفة حسنی کاظمی. وی فقیه و ادیب و نحوی و شاعر بود و در سال ۱۳۰۶ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- أنوار الریاض، در فقه. ۲- شرح منظومه

۱- بافتح «ک» برای مذکر است، و برای مؤنث ضمیر «ک» مکسور میگردد.
۲- در فارسی «ک» بسکون تلفظ میشود.

درة از بحر العلوم، در فقه. ۳- شرح منظومه نظام‌الدین احمد یزدی حائری. (از معجم المؤلفین).

علی کاظمی. [ع ی ظ] (ایخ) ابن محمد بن حسن بن محسن بن حسن المرتضی اعرجی کاظمی. فقیه متوفی در سال ۱۳۴۹ ه. ق. او راست: ۱- تحفة المشتغلین فی شرح باب الاستثناء من شرح بدرالدین. ۲- التقرب فی ایضاح التهذیب، در منطق. ۳- المقاصد العلیة فی شرح اللمعة الدمشقیة. (از معجم المؤلفین).

علی کاظمی. [ع ی ظ] (ایخ) ابن محمد بن علی بن ابی‌المعالی الصغیرین ابی‌المعالی الکبیر طباطبائی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی کاظمی. [ع ی ظ] (ایخ) ابسن محمدحسن بن زین‌العابدین. مشهور به زین‌التیمی کاظمی. رجوع به علی تمیمی شود.

علی کاظمی. [ع ی ظ] (ایخ) ابن مکی کاظمی. ادیب و شاعر متوفی در سیال ۱۲۴۶ ه. ق. او را مجموعه‌ای است از اشعار. (از معجم المؤلفین).

علی کاکمی. [ع ی] (ایخ) ابن حسین کاکمی. وی برادر ما کابن کاکمی است و در گرگان میزیست. پس از درگذشت ابوالقاسم جعفر بن ناصر کبیر (۳۰۴-۳۱۱ ه. ق.) که حاکم طبرستان و مدعی حسن بن قاسم داعی صغیر، در حکومت بود، برادرزاده او ابوعلی محمد بن ابوالحسن احمد بن ناصر کبیر (۳۱۲-۳۱۵ ه. ق.) در امل علم حکومت برافراشت. اما ما کابن کاکمی که از امرای گیلان بود و دخترش در حرمسرای ابوالقاسم جعفر بن ناصر کبیر می‌زیست، دخترزاده خود اسماعیل بن ابی‌القاسم را با وجود خردسالی به پادشاهی برداشت و ابوعلی محمد را دستگیر کرد و نزد برادر خود علی بن حسین کاکمی که بر گرگان فرستاد، علی بن حسین مقدم ابوعلی را گرامی داشت و با وی به احترام رفتار کرد و شبها با او مجالس عیش و نشاط به پا می‌کرد، و سرانجام شیعی ابوعلی پهلوی علی بن حسین را با کارد بیدرید و خود حکومت بلاد چرجان را به دست گرفت و

آنگاه سازندگان را نیز تسخیر کرد. (از حبیب‌السریر ج ۲ ص ۴۱۴). و نیز رجوع به سادات علوی، ذیل شرح حال «داعی صغیر» در این لغت‌نامه شود.

علی کامل. [ع م] (ایخ) ابن علی محمد (علی فقهی کامل...)، نویسنده و مورخ و سیاستمدار بود. وی در سال ۱۲۸۷ ه. ق. در قاهره متولد شد و در مدرسه زبانهای خارجی و دبیرستان نظام تحصیل کرد و وارد ارتش شد سپس از ارتش استعفا داد و با برادرش

مصطفی کامل در جنبشهای ملی شرکت کرد و حزب وطنی را تأسیس کردند و سرانجام در بیست‌وششم جمادی ثانیة سال ۱۳۴۵ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- الاقتصاد سیاسی. ۲- سیرة مصطفی کامل فی أربعة و ثلاثین ربیعاء در نه جلد. ۳- المسألة المصریة. (از معجم المؤلفین).

علی کامی. [ع ی] (ایخ) قزوینی. رجوع به علی قزوینی شود.

علی کانی. [ع] (ایخ) دهی است از دهستان کنار پروژ، بخش صومای، شهرستان ارومیه. دارای ۱۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی کاون. [ع ی] (ایخ) (امیر شیخ...)

وی برادر طغاتی‌مور بود. در سال ۷۴۱ ه. ق. این امیر شیخ علی کاون، برادر خود طغاتی‌مور را ملامت کرد که دو نوبت به عراق لشکر کشیده است ولی در هر دو نوبت شکست خورده است و برای اینکه آن شکست‌ها را جبران کند، شیخ علی خود به عراق آمد ولی در حدود ابهر زنجان از سپاهیان ملک اشرف شکست خورد و به مازندران گریخت. و در همان سال از طرف برادر مأمور سرکوب سرداران شد اما در جنگی که با امیر مسعود و شیخ حسن جوری کرد به قتل رسید. (از تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال ص ۳۶۱ و ۴۷۰) (حبیب‌السریر ج خیام ص ۳۶۰).

علی کاهی. [ع] (ایخ) دهسی است از دهستان پشت بسطام، بخش قلعه نو، شهرستان شاهرود. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علیک السلام. [ع ل ک ش س] (ع، جمله اسمیة دعایی) درود بر تو باد. در جواب سلام گویند:

بدو گفت شعبه [فرستاده سعد] که ای نیک‌نام اگر دین پذیری علیک‌السلام. فردوسی.

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام خوش آمدی و علیک‌السلام و الاکرام.

سعدی (غزلیات).

علی کبیر. [ع ی ک] (ایخ) ابن محمد بن حسن بن زین‌الدین شهید ثانی عاملی جیبی اصفهانی. مشهور به شیخ علی صغیر و یا شیخ علی کبیر. رجوع به علی صغیر شود.

علی کبیر. [ع ی ک] (ایخ) ابن منصور بن محمد بن ابی‌المعالی بن احمد حسینی کازرانی‌الاصل حائری المولد و المدفن، مشهور به علی‌الکبیر. وی در سال ۱۲۰۷ ه. ق. در کربلاء درگذشت. او را تصنیفات است. (از معجم المؤلفین).

علی کتامی. [ع ی ک] (ایخ) ابن جعفر بن فلاح کتامی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فلاح. از بزرگترین وزرای حکومت الحاکم بامرالله فاطمی در مصر بود. وی فرماندهی لشکریان الحاکم را که به شام می‌رفتند بر عهده داشت. در سال ۴۰۶ ه. ق. مریض شد و خلیفه به تن خویش به عیادت او رفت. سپس به وزیرالوزراء ذوالریاستین الأمر المظفر قطب‌الدولة ملقب گردید. و در حال ۴۰۹ ه. ق. بدست دو سوار ناشناس در قاهره به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الاشارة الی من نال الوزارة ص ۳۰).

علی کتامی. [ع ی ک] (ایخ) ابن عبدالله بن محمد بن عبدالملک بن یحیی بن ابراهیم حمیری کتامی فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قطان شود.

علی کتامی. [ع ی ک] (ایخ) ابن محمد بن عبدالملک بن یحیی بن ابراهیم بن یحیی کتامی. مشهور به ابن قطان و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و محدث و از اهالی فاس بود. اصلش از قرطبه است و در سال ۶۲۸ ه. ق. در سلجماسه درگذشت. او راست: ۱- بیان الوهم و الایهام فی الحدیث. ۲- شرح أحكام عبدالحق. ۳- مقالات فی الاوزان. ۴- النزاع فی القیاس. ۵- النظر فی احکام النظر. (از معجم المؤلفین از سیر النبلاء ذهنی ج ۱۳ ص ۱۹۶ و التکملة ابن ابار ص ۶۸۶ و تذکره الحفاظ ذهنی ج ۴ ص ۱۹۲ و نیل الابتهاج تنبکح ص ۲۰۰ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه).

علی کثیری. [ع ی ک] (ایخ) ابن عمر بن جعفر بن عبدالله بن کثیر کثیری. سلطان «شیام» در حضرموت. وی در سال ۹۰۶ ه. ق. در شیام متولد شد و به راه تصوف گروید و کسب ادب نیز کرد. در سال ۹۴۳ ه. ق. به مخالفت با بدرین عبدالله حاکم شیام برخاست و شورش کرد و آنجا را به زیر سلطه خویش درآورد و در حدود پانزده سال بر آنجا فرمانروایی کرد و درین هنگام از سلطان بدر شکست خورد و زندانی گشت و در سال ۹۷۷ ه. ق. آزاد گردید و در سال ۹۸۱ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

علی کج کینه. [ع ی ک ن] (ایخ) (سلطان...) وی به همراهی امیر مغول از جانب ابوالغازی سلطان حسین میرزا حاکم بلخ بود. و سلطان محمود میرزا چون جهت تصرف بلخ به آن حوالی آمد، دروازه‌ها را به روی او بستند، اما این سلطان علی کج‌کینه به

۱- بفتح «ک» برای مذکر است، و در تأنیث «ک» آن مکسور میگردد، ولی در فارسی غالباً رعایت نمیشود.

خواص اوهای سلطان محمود میرزا، دروازه خواجه عکاشه را به روی سپاهیان او گشود و بلخ به تصرف سلطان محمود درآمد. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۱۵۳۴ شود.

علی کحال. [ع ی ک ح] [ا خ] ابن عیسی بن علی کحال، طبیب بود و در امراض چشم تخصص داشت و در سال ۴۳۰ ه. ق. درگذشت او راست؛ تذکره الکحالیین فی العین و أمراضها. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی «اندر علاج شرتاق» از وی نقل کند. (از معجم المؤلفین از عیون التواریخ ابن شا کرص ۱۸۲ و فهرس مخطوطات الطب بالظاهرية و عیون الانباء ابن ابی اصیبه ج ۱ ص ۲۲۷ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۳۹۰ و فهرست کتابخانه دانشگاه تهران ج ۳ ص ۷۳۲). و رجوع به ذخیره خوارزمشاهی شود.

علی کراع النمل. [ع ی ک ع ن] [ا خ] ابن حسن هنتائی، مشهور به کراع النمل و دوسی و مکتبی به ابوالحسن، لغوی و از اهل مصر بود، وی بر مذهب کوفیان بود و از بصریها نیز استفاده کرد، وفات او را ۳۰۷ و ۳۰۹ ه. ق. نوشته‌اند. او راست؛ ۱- امثلة الغریب علی اوزان الاعمال. ۲- المصحف. ۳- المنجد فیما اتفق لفظه و اختلف معناه. ۴- المنضد. ۵- المنظم. (از معجم المؤلفین از الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۸۲ و معجم الادباء ج ۱۲ ص ۱۳ و انباء الرواة قطعی ج ۲ ص ۲۴۰ و بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۳۳ و کشف الظنون ص ۱۶۸).

علی کران. [ع ک] [ا خ] دهسی است از دهستان ارسق، بخش مرکزی شهرستان خیاو و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی کردلو. [ع ک] [ا خ] یکی از طوایف ایلی قشقائی ایران است که مرکب از صدخانوار و ساکن کوهمره میباشد. (از جغرافیای سیاسی ایران ص ۸۴).

علی کردیلی. [ع ی ک] [ا خ] (علی یوسف...) لقب او را «جریدلی» نیز گفته‌اند. رجوع به علی جریدلی شود.

علی کرکانی. [ع ی ک ز] [ا خ] (شیخ...) مکتبی به ابوالقاسم. از عرفای مشهور اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم ه. ق. و معاصر با شیخ ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غزنوی بود. نسب او به سه واسطه به شیخ جنید میرسد و وی در نیشابور ساکن بود و بسیاری از کرامات او در نامه دانشوران مذکور است. رجوع به نامه دانشوران ج ۲ ص ۲۷۱ شود.

علی کرکی. [ع ی ک ز] [ا خ] ابیسن حسین بن عبدالعالی کرکی عاملی، مشهور به

محقق ثانی، و محقق کرکی، و شیخ علائی، و مولی مروج، فقیه بود و در ۲۹ ذی حجه سال ۹۴۰ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- جامع المقاصد فی شرح القواعد، در فقه. ۲- حاشیه بر شرائع. ۳- الرسالة الجعفریة. ۴- الرضا (ع). ۵- صیغ العقود والایقاعات. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۱۷۴ و روایات الجنات خوانساری ص ۴۰۲ و هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۴۴ و فوائد الرضویة ج ۱ ص ۳۰۳ و امل الأمل ص ۴۴۳).

علی کرکی. [ع ی ک ز] [ا خ] ابن محمد حر عاملی کرکی، رجوع به علی حر شود.

علی کرکی. [ع ی ک ز] [ا خ] ابن هلال کرکی، پدرش مشهور به منشار بوده است. وی فقیه و ساکن اصفهان بود و در سال ۹۸۴ ه. ق. در آنجا درگذشت و جسدش به مشهد (رضاع) منتقل شد. او راست؛ کتاب الطهارة که آن را به فرمان شاه طهماسب نگاشت. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۲۰۰).

علی کرمانی. [ع ی ک] [ا خ] ملقب به عمادالدین و متخلص به عماد و مشهور به عماد فقیه و خواجه عماد فقیه. از عرفای قرن هشتم ه. ق. رجوع به عمادالدین کرمانی شود.

علی کرمانی. [ع ی ک] [ا خ] ابیسن حسین بن علی کرمانی، صوفی متوفی در حدود سال ۴۷۰ ه. ق. او راست؛ سراج الشریعة و منهاج الحقیقة. (از معجم المؤلفین).

علی کرمانی. [ع ی ک] [ا خ] ابن محمود کرمانی شافعی، ملقب به ضیاءالدین. وی در سال ۸۳۰ ه. ق. در قید حیات بود و در آن وقت سنش بیش از نود سال بوده است. او راست؛ ضواء المشارق الجدید بالوضع علی المقارق (یا ضیاءالمشارق...) در چهار مجلد. (از معجم المؤلفین).

علی کریدی. [ع ی ک] [ا خ] ابن احمد کریدی حنفی، ملقب به شکری، فقیه و عالم فرائض و فلکی و مفتی قندهی بود. و در سال ۱۲۵۷ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- شرح زیج حسین حسنی منجم. ۲- الفتاوی الشکریة. ۳- کتاب الفرائض. (از معجم المؤلفین).

علی کزبری. [ع ی ک ب] [ا خ] ابیسن احمد بن علی کزبری، ملقب به علاءالدین و مکتبی به ابوالحسن، عالم است و او را ثبیتی است. (از معجم المؤلفین).

علی کسائی. [ع ی ک] [ا خ] ابن حمزة بن عبدالله بن عثمان اسدی کوفی، مکتبی به ابوالحسن و مشهور به کسائی، قاری و تجویددان و لغوی و نحوی و شاعر. رجوع به کسائی شود.

علی کسروی. [ع ی ک ز] [ا خ] ابیسن

مهدی بن علی بن مهدی کسروی اصفهانی بغدادی شافعی، مکتبی به ابوالحسن. وی ادیب و حافظ و نحوی و شاعر و راوی بود. و پیش از سال ۲۸۹ ه. ق. در قید حیات بوده است. او راست؛ ۱- الاعیاد و التواریز. ۲- تأویل الاحادیث المشکلات الواردة فی الصفات. ۳- کتاب الخصال، که در آن اشعار و حکم و امثال را جمع آوری کرده است. ۴- مراسلات الاخوان و محاورات الخلان. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۷). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است؛ طبقات الشافعیة استوی ص ۱۵۳. الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۱۵۰. معجم الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۸۸. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۵۶. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۷۰۵. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۷۸. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۲۲۰ و ج ۲ ص ۴۶۳.

علی کشمیری. [ع ی ک] [ا خ] ابیسن صفدر بن صالح رضوی قمی کشمیری، رجوع به علی رضوی شود.

علی کعبی. [ع ی ک] [ا خ] ابن محمود کعبی، مکتبی به ابوالقاسم. او راست؛ تاریخ بلخ. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۸۹).

علی کفراوی. [ع ی ک] [ا خ] ابیسن محمد بن احمد بن ابراهیم بن علی بن یوسف سبیتی عاملی کفراوی، رجوع به علی سبیتی شود.

علی کفراوی. [ع ی ک] [ا خ] عاصی عاملی کفراوی، متوفی در حدود سال ۱۳۰۰ ه. ق. در نجف. او راست؛ حاشیه‌ای بر معالم. (از معجم المؤلفین).

علی کفرطابی. [ع ی ک ف] [ا خ] ابیسن ابراهیم بن یسختیشوع کفرطابی، وی چشم‌پزشک و کحال از اهالی «کفرطاب» در سوریه بود و وفات وی بعد از سال ۴۶۰ ه. ق. است. او راست؛ تشریح العین. (از الاعلام زرکلی).

علی کلا التقدیرین. [ع ل ک ت ت ز] [ع ق مرکب] بر هر دو فرض.

علی کلایه. [ع ک ی] [ا خ] دهی است از دهستان امشل، بخش رودسر، شهرستان لاهیجان و سکنه آن ۲۴۰ تن است. آب آن از رودخانه رود تأمین می‌شود. و محصول آن بزنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی کلبشای. [ع ی ک] [ا خ] ابیسن ابراهیم بن ابوبکر انصاری شافعی، مشهور به کلبشی و کلبشای، رجوع به علی انصاری شود.

علی کلبشی. [ع ی ک] [ا خ] ابراهیم بن

ابوبکر انصاری شافعی. مشهور به کلبشی و کلبشای. رجوع به علی انصاری شود.

علی کلبی. [ع ی ک] (اخ) ابن حسن بن علی بن ابی‌الحسن حسنی کلبی مکنی به ابوالقاسم. وی از امیران صقلیه (سیسیل) بود. در سال ۳۶۰ ه. ق. برادرش احمد که حاکم بر این جزیره بود برای فرماندهی ناوگان المعز فاطمی به مصر رفت و وی به جانشینی او به حکومت نشست و در سال ۳۷۲ ه. ق. در جنگی که با «اوتون دوم» امپراتور آلمان در نزدیکی صقلیه کرد به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از اعمال الاعلام ص ۵۱ و البیان المغرب ج ۱ ص ۲۳۸ و ابن خلدون ج ۴ ص ۲۱۰ و المسلمون فی جزیره صقلیه ص ۱۵۲).

علی کلبی. [ع ی ک] (اخ) ابن سلیمان کلبی. مکنی به ابونوفل. محدث است و از ولید بن مسلم بن نوفل بن ابی‌عقرب روایت کند. و نیز رجوع به ابونوفل شود.

علی کل حال. [ع لا ک ل ل ل] (ع ق مرکب) به هر حال. به هر جهت. در هر حال.

علی کلینی. [ع ی ک ل] (اخ) ابن محمد بن ابراهیم بن علان. مکنی به ابوالحسن. از محدثان امامیه زمان غیبت صغری. رجوع به علان کلینی شود.

علیکم. [ع ل ک] (ع حرف جر + ضمیر) (از: «علی» حرف جر + «کم» ضمیر متصل عربی در حال نصب و جر برای جمع مذكر مخاطب) بر شما.

— علیکم السلام؛ بر شما درود باد! در جواب سلام. برای جمع آید. || (افعل) بگیری. ملازم باشید. رجوع به علی شود.

— علیکم بالاحمرین؛ برای شما دو سرخ لازم باشد. حدیث است و منظور این است که نان و گوشت در غذا، اصل و عمده است. (از امثال و حکم دهخدا).

— علیکم بالحفظ، لا یجمع الکتب. (علی (ع) از امثال و حکم دهخدا؛ بر شماست که مطالب را حفظ کنید و به خاطر سپارید، نه آنکه به جمع‌آوری کتب پردازید.

— علیکم بالسواد الاعظم (حدیث)؛ پیوسته ساکن شهرهای بزرگ و پرجمعیت باشید. ان الجفا والقسوة فی الفدادین، علیکم بالسواد الاعظم. (امثال و حکم دهخدا؛ همانا جفا و قساوت در شترناران و چوپانان و خرنندگان است، بر شماست سکونت در شهرهای پرجمعیت، تمثیل:

ده مرده مرد را احق کند

عقل را بی‌نور و بی‌روح کند

قول پیغمبر شنو ای مجتبی

گور عقل آمد وطن در روستا. مولوی.

و گاهی شعرا «السواد الاعظم» را به معنای لغوی کلمه گرفته‌اند، یعنی سیاهی بزرگ. و چون شهر از دور به سیاهی زند، مجازاً از آن به سواد تعبیر کرده‌اند و از سواد اعظم بدین تعبیر شهر بزرگ اراده کرده‌اند. و بیت ذیل موهم هر سه معنی مجازی و اصلی است:

من نه خود می‌روم اندر بی آن زلف بخم
مصطفی گفت: علیکم بسواد الاعظم.

— علیکم بالمدن ولو جارت، و علیکم بالطرق ولو دارت، و علیکم بالسواد الاعظم. (علی (ع) از احادیث منثوی ص ۷۵ از سفینه البحار ج ۱ ص ۱۴۶)؛ در شهرها سکونت گزینید، اگرچه جور و ستم در آن باشد، و از راههای هموار بروید، اگرچه دور و گردش داشته باشد، و شهرهای پرجمعیت را برای سکونت برگزینید.

— علیکم بحفظ السرائر فان الله تعالی مطلع علی الضمان. (حسن بن علی (ع) از امثال و حکم دهخدا)؛ بر شماست حفظ و نگهداری اسرار، چه خداوند متعال بر مکنونات دلها آگاه است.

— علیکم بدین العجاثر (حدیث)؛ بر شماست دیانت پیروزان. توضیح آنکه عجزی را پرسیدند خدای تعالی را به چه دانستی؟ گفت: به چرخ خود که تا دست بر آن دارم گردد، و چون باز دارم بایستد. (از امثال و حکم دهخدا).

علی کماجی. [ع ک] (اخ) — سردی کماج فروش بود که سری بسیار بزرگ داشت گوئی که دو جمجمه به هم پیوسته داشت. و کسانی را که سری بزرگ داشتند به وی تشبیه میکردند و میگفتند «مثل علی کماجی». (از یادداشت مرحوم دهخدا).

علی کمر. [ع ک م] (اخ) دهسی است از بخش نمین، شهرستان اردبیل و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی کمره‌ای. [ع ی ک م ر] (اخ) فراهانی. مشهور به آقا شیخ. رجوع به علی آقا شیخ شود.

علی کمونه. [ع ی ک م و ن] (اخ) وی برادرزاده محمد ثانی، و از خدمتکاران شاه طهماسب بود و شعر نیز میسرود. برخی از اشعار او در تحفه سامی نقل شده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۲).

علی کنانی. [ع ی ک] (اخ) ابن ابراهیم کنانی فیجاطی. مکنی به ابوالحسن. متوفی در سال ۷۲۰ ه. ق. او راست: التکملة المفيدة لحافظ القصيدة الشاطبية فی القراءات. (از کشف الظنون ص ۶۴۹).

علی کنانی. [ع ی ک] (اخ) ابن عمر بن

ابراهیم بن عبدالله کنانی فیجاطی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فیجاطی شود.

علی کنانی. [ع ی ک] (اخ) ابن محمد بن صالح کنانی. متوفی در سال ۶۸۰ ه. ق. او راست: شرح جمل ابوالقاسم زجاجی. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۶۰۴).

علی کنانی. [ع ی ک] (اخ) ابن محمد بن علی بن عبدالرحمان بن عراق شامی حجازی شافعی کنانی. مشهور به ابن عراق و ملقب به سعدالدین. رجوع به علی حجازی (ابن محمد بن ...) شود.

علی کنانی. [ع ی ک] (اخ) ابن محمد بن عمیر نحوی کنانی. مکنی به ابوالحسن. وی از یاران محمد بن حسن بن مقسم بود و در سال ۴۱۶ ه. ق. امالی ثعلب را از او روایت کرده است. (از معجم الادباء یاقوت ج قاهره ج ۱۴ ص ۲۴۵ و ج مارگلیوت ج ۵ ص ۳۷۸).

علی کنانی. [ع ی ک] (اخ) ابن محمد بن محمد بن علی بن احمد بن حجر عسقلانی مصری کنانی شافعی. مشهور به ابن حجر. رجوع به علی عسقلانی شود.

علی کنانی. [ع ی ک] (اخ) ابن مقلد بن نصر بن منقذ کنانی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به سدیدالملک. وی شاعر و امیری شجاع و کریم بود. او اولین تن از بنی منقذ است که بر قلعه «شیزر» واقع بین معرة و حماة دست یافت. این قلعه در دست رومیان بود و وی در سال ۴۷۴ ه. ق. آن را تسخیر کرد و تا سال ۴۷۹ که سال وفات اوست در آنجا بود. او را دیوان شعری است. (از الاعلام زرکلی).

علی کنندی. [ع ک ن] (اخ) دهسی است از دهستان چهاراویماق، بخش قره‌آغاج، شهرستان مراغه. دارای ۱۱۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی کنندی. [ع ک ن] (اخ) دهسی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. این ده مشهور به علوکنندی است. رجوع به علوکنندی شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی کنندی. [ع ی ک] (اخ) ابی‌اسماعیل بن ابراهیم بن جبارة کنندی محلی سخاوی مالکی. ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جبارة. رجوع به علی (ابن جبارة ...) شود.

علی کنندی. [ع ی ک] (اخ) ابن ثروان بن حسن کنندی. مکنی به ابوالحسن. وی پسر عم تاج‌الدین ابی‌الیمین زبیدن حسن کنندی است و عماد او را در «خریده» ذکر کرده و اصل او را از خابور دانسته است. او در دمشق به کثرت فضل و دانش و نیکی شعر مشهور بود و پس

از سال ۵۶۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم الادبایه ج مارکلیوت ج ۵ ص ۱۰۵).

علی کنندی. [ع ی ک] [ا ی خ] ابن حسین عبدالرحیم بن محمد کنندی. آل باکثیر. فقیه و شاعر از اهالی حضرموت بود. و در سال ۱۰۸۱ ه. ق. در شهر تریس از شهرهای حضرموت متولد شد و در سال ۱۱۴۵ ه. ق. در همانجا درگذشت. او راست: ۱- بدیعیه و شرح آن. ۲- الدلیل القومیم لاهل تریم. (از معجم المؤلفین).

علی کنندی. [ع ی ک] [ا ی خ] ابن مجاهد بن مسلم بن رفیع کابلی رازی کنندی. مکنی به ابومجاهد. رجوع به کابلی (ابومجاهد علی بن...) و به علی (ابن مجاهد بن مسلم...) شود.

علی کنندی. [ع ی ک] [ا ی خ] ابن مظفر بن ابراهیم (یا هدیه) بن عمر بن یزید اسکندرانی وداعی دمشقی. متوفی در ۷۱۶ ه. ق. رجوع به علاءالدین (ابن مظفر...) شود.

علی کنی. [ع ی ک] [ا ی خ] ابن قربانعلی بن قاسم بن محمدعلی آملی کنی تهرانی. از فقهای بزرگ امامیه در نیمه دوم قرن سیزدهم بود. وی در سال ۱۲۲۰ ه. ق. در قریه کن واقع در دوفرسخی شمال تهران متولد شد و به قصد تحصیل مسافرتها بسیار و طولانی کرد. سرانجام در اواخر عمر به «کن» بازگشت و در بیست و هفتم محرم سال ۱۳۰۶ ه. ق. در سن ۸۶ سالگی درگذشت و در شهر ری در جوار مرقد شاه عبدالعظیم دفن گردید. و پس از چندی که جسد ناصرالدین شاه قاجار را نیز در آنجا دفن کردند، مقبره شیخ علی کنی در گوشه‌ای از مقبره ناصرالدین شاه قرار گرفت. او راست: ۱- تحقیق الدلائل فی شرح تلخیص المسائل. ۲- توضیح المقال فی علم الذرایه و الرجال. ۳- القضاء و الشهادات. در سه جلد. (از مصنفی علم الرجال آقا بزرگ ص ۳۲۲ و معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۳۸ و اعیان الشیعه عاملی ج ۴۲).

علی کوتوال. [ع ی ک] [ا ی خ] وی از جانب شاه منصور به ضبط ولایت شیراز اشتغال داشت که در سال ۷۹۵ ه. ق. امیر تیمور گورکانی از راه شوشتر به آن شهر وارد شد و علی کوتوال از وی شکست خورد و به شوشتر فرار کرد. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ص ۳ ص ۲۲۳ شود.

علی کوتبی. [ع ی] [ا ی خ] فقیه و خطاط بود. وی از شاگردان محمود شکر الؤسی و علی الؤسی و عبدالوهاب نائب بوده است. و عهده‌دار امامت در جامع اصفیه بود و در بعقوبه نیز مدتی به افتاء مشغول شد و در سال ۱۳۳۵ ه. ق. در بغداد درگذشت و در مقبره غزالی دفن شد. (از معجم المؤلفین).

علی کوچک. [ع ی] [ا ی خ] ابن بکتکین. ملقب به زین‌الدین. رجوع به زین‌الدین (علی کوچک...) شود.

علی کورانی. [ع ی] [ا ی خ] (ملا...) شافعی. متکلم و منطقی بود و نام وی در هدیه‌العارفین بصورت علی بن محمد کورانی آمده است. وی مدتی امامت مسجد جرجیس را در شهر موصل عهده‌دار بود و در همین شهر در سال ۱۰۹۴ ه. ق. درگذشت. او راست ۱- حاشیه بر شرح عقائد نسفی از تفتازانی. (از معجم المؤلفین).

علی کوری. [ع ی] [ا ی خ] دهسی است از دهستان زرخان، بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال قدمگاه. و دارای ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن احمد کوفی علوی. مکنی به ابوالقاسم. فقیه و اصولی و متکلم و حکیم و مفسر و از افاض امامیه بود. و در جمادی‌الاولی ۳۵۲ ه. ق. در کرمی از ناحیه فسا درگذشت. او راست: ۱- تثبیت نبوه‌الانباء. ۲- تفسیر القرآن. ۳- کتاب الاصول. ۴- کتابی در فقه، بر روش و ترتیب کتاب مزنی. ۵- معرفه وجوه الحکمه. (از معجم المؤلفین). و رجوع به ماخذ ذیل شود: الفهرست طوسی ص ۹۱. کتاب الرجال نجاشی ص ۱۸۸. الفهرست ابن‌النديم ج ۱ ص ۱۹۲. ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۱ و ۵۱ و... و اعیان الشیعه ج ۴۱ ص ۴۴. هدیه العارفین ج ۱ ص ۶۸۱. روضات الجنات خوانساری ص ۳۸۲. و نیز رجوع به ابوالقاسم (علی...) شود.

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن اسباط بن سالم کوفی شیعی. مکنی به ابوالحسن. وی مقری و مفسر و عالم در بعض علوم بود و در اواسط قرن سیزدهم ه. ق. میزیست. او راست: ۱- تفسیر القرآن. ۲- کتاب الدلائل. ۳- کتاب المزار. ۴- کتاب النوادر. (از معجم المؤلفین).

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن اسماعیل بن شعیب بن میثم بن یحیی تمار اسدی کوفی بصری میثمی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی میثمی شود.

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن جبلة کوفی. مکنی به ابوالحسن. تابعی است. و نیز رجوع به ابوالحسن (علی بن...) شود.

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن حسن بن علی بن فضال بن عمر بن ایمن کوفی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فضال. وی عالم و فقیه و محدث و مفسر و واعظ بود و در حدود سال ۲۰۶ ه. ق. متولد شد و در ۲۹۰

درگذشت. او راست: ۱- التفسیر. ۲- الجنبه و النار. ۳- الطب. ۴- المواعظ. ۵- الوضوء و الصلاة. (از معجم المؤلفین از الفهرست طوسی ص ۹۲ و منتهی المقال ابوعلی ص ۲۱ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۸۰ و ج ۲ ص ۹۳ و... و منتهی المقال میرزا محمد ج ۲ ص ۲۳۰ و منتهی المقال مامقانی ج ۲ ص ۲۳۵). و رجوع به مصنفی علم الرجال ص ۲۷۴ شود.

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن حسن بن محمد طائی جرمی کوفی. مشهور به طاطری و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی طاطری شود.

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن حسن کوفی. مکنی به ابوالشعثاء. محدث بود و از حفص بن غیاث روایت کرد. و نیز رجوع به ابوالشعثاء (علی بن...) شود.

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن حسین بن طریف کوفی. مکنی به ابومنذر. نسب شناس بود و در سال ۷۶۸ ه. ق. درگذشت. او راست: شجره آل‌العباس. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون ص ۱۰۲۷).

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن حمزه بن عبدالله بن اسدی کوفی. مشهور به کسائی و مکنی به ابوالحسن. مقری و تجویددان و لغوی و نحوی و شاعر. رجوع به کسائی شود.

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن رؤیم کوفی. او را پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن‌النديم).

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن غراب فزاری کوفی. مکنی به ابوالحسن. تابعی است. و نیز رجوع به ابوالحسن (علی ابن...) شود.

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن محمد بن جعفر کوفی حماتی. رجوع به علی حماتی شود.

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن محمد بن حسین بن عبدوس کوفی. مکنی به ابوالحسن. او راست: معانی التعمید و الدعاء. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۲۹).

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن محمد بن زبیر قرشی کوفی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن زبیر. رجوع به علی قرشی شود.

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن محمد بزرگ کوفی شیعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بزرگ شود.

علی کوفی. [ع ی] [ا ی خ] ابن مسهر کوفی. مکنی به ابوالحسن. وی مولای بنی‌قریش بود و در موصل و سپس در ارمینیه عهده‌دار امر قضاوت گردید و در این شهر اخیر بسینایی خویش را از دست داد و به کوفه بازگشت و در سال ۱۸۹ ه. ق. درگذشت. او را احادیثی در کتب سته است. (از الاعلام زرکلی از نکت

الهیان ص ۲۱۹ و تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۳۸۳.

علی کوفی. [ع ی] [لخ] ابن یقظین بن موسی کوفی بغدادی. وی در سال ۱۲۴ ه. ق. در کوفه متولد شد و در ۱۸۲ ه. ق. در بغداد درگذشت. آنگاه که ابومنصور دوانیقی خلیفه عباسی به قصد ساختن شهر بغداد زمین آن ناحیه را بازرسی می کرد، ابن علی بن یقظین نیز همراه او بود و حکایتی در این مورد نقل می کند که در تاریخ حبیب السیر آمده است. او راست: ۱- کتاب ماسئل عنه جعفر الصادق من الملاحم. ۲- کتاب مناظره الشاک بحضرة جعفر الصادق علیه السلام. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الفهرست طوسی ص ۹۰. الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۲۲۴. کتاب الرجال نجاشی ص ۱۹۴. منتهی المقال ابوعلی ص ۲۲۶. منهج المقال میرزا محمد ص ۲۴۰. تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۳۱۵. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۶۷. و نیز رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۲ ص ۲۱۳ شود.

علی کوبانی. [ع ی ک ک] [لخ] ابن صلاح الدین بن علی بن صلاح الدین حسنی کوبانی. ملقب به جمال الدین. مورخ بود و در حدود سال ۱۱۲۰ ه. ق. متولد شد. و در ۱۲۱۹ ه. ق. در صنعاء درگذشت. او راست: ۱- اتحاف الخاصة بتصحیح الخلاصة. ۲- دررالاصداف. ۳- المختصر المستفاد من تاریخ العماد. ۴- منهج الکمال النفسی بمعرفة الکلام القدسی، که در یک مجلد بزرگ است و آن را به ترتیب حروف الفبا نگاشته است. (از معجم المؤلفین از ملحق البدر الطالع زیارة ص ۱۶۵).

علی کوبانی. [ع ی ک ک] [لخ] ابن علی سوادی کوبانی. فقیه یمنی و از زیدیه بود. و در سال ۱۳۱۶ ه. ق. درگذشت. ۲۵ تألیف به وی نسبت داده اند که از آن جمله است: ۱- رسائلی در مساحت و غیره. ۲- نجات العبد فی ارکان الاسلام الخمسة. ۳- نظم الازهار، در فقه. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۳۰).

علی کولی. [ع ک] [لخ] دهسی است از دهستان بلوک شرقی، بخش مرکزی شهرستان دزفول. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه دز تأمین میشود. و محصول آن غلات و برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی کومی. [ع] [لخ] دهسی است از دهستان برکشلو، بخش حومه شهرستان ارومیه. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از نهر شهرچای تأمین میشود. و محصول آن غلات،

توتون، چغندر و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی کوه دروغان. [ع ی ه د] [لخ] (سیه سالار...) از سرداران سپاه سلطان محمد خوارزمشاه و مشهور به «دروغینی» یا «کوه دروغان» بوده است. رجوع به علی دروغینی شود.

علیکه. [ع ک] [لخ] ابن خالق. وی پس از درگذشت امیر تیمور گورکانی، مدتی بر تبریز تسلط داشت و بر مردم ستم میکرد. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۵۶۲ شود.

علیکه بخشی. [ع ک] [لخ] وی از جانب امیر نظام الدین شیخ علی طغانی ضبط برج چهل حجره را در بلخ به عهده داشت و در سال ۹۰۲ ه. ق. که ابوالغازی سلطان حسین میرزا با یقرا این شهر را محاصره کرده بود این علیکه بخشی قصد خیانت کرد و می خواست آن برج را در اختیار سپاه با یقرا بگذارد. اما امیر شیخ علی بموقع متوجه گشت و قصد کرد علیکه بخشی را دستگیر کند و علیکه بخشی خود را از بالای برج چهل حجره به خندق شیخ حاجی انداخت. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۲۱۰ و ۲۱۱ شود.

علیکه تکتش. [ع ک] [لخ] وی از امرای ابوالغازی سلطان حسین میرزا با یقرا بود و در برخی از جنگها شرکت داشت. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۵۵ شود.

علیکه کولکتابش. [ع ک ک ک] [لخ] (امیر علاء الدین...) وی از بزرگان دربار میرزا شاهرخ بود و وقتی میرزا خلیل سلطان به مخالفت با میرزا شاهرخ برخاست و سمرقند را مقرر خویش ساخت این امیر علیکه کولکتابش به همراهی امیر مضراب جا کو و امیر حسین صوفی ترخان مأمور دفع او شدند. و نیز در سال ۸۳۵ ه. ق. که قرار شد شاهزاده میرزا بایستقر در ولایت جرجان قشلاق کند، یکی از کسانی که در زمره همراهان او برگزیده شد، امیر علیکه بود. علیکه در سال ۸۴۴ ه. ق. که عمرش از نود سال متجاوز بود درگذشت و در گنبد مدرسه ای که خود در سر خیابان هرات ساخته بود دفن گردید، و مناصب او به فرزند ارشدش امیر ابوالفضل تفویض گشت. از جمله آثار امیر علیکه رباطی است در پنج فرسخی هرات به جانب شمال. و اکثر بیوتات آن رباط تا سال ۹۲۹ ه. ق. که سال تألیف تاریخ حبیب السیر است، برپا بوده. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۵۵۵ و ۶۲۱ و ۶۲۹).

علی کیهاراسی. [ع ی ه ز را] [لخ] ابن محمد بن علی کیهاراسی طبرستانی شافعی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و

مشهور به عماد طبری و عمادالدین طبری و عمادکیا و عمادالدین کیا. وی فقیه و اصولی و متکلم بود و در ذیقعدة سال ۴۵۰ ه. ق. متولد شد و در نیشابور نزد امام الحرمین تلمذ کرد سپس به بغداد رفت و در نظامیه به تدریس پرداخت. کیهاراسی از مصاحبان ابو حامد امام غزالی و مقرر درس او بود. و مدتی نیز در خدمت برکیارق بن ملکشاه سلجوقی سر میکرد و عهده دار امر قضاء آن دولت بود. و سرانجام در محرم سال ۵۰۴ ه. ق. در بغداد درگذشت و در تربت ابوسحاق شیرازی دفن گردید. او راست: ۱- احکام القرآن. ۲- التعلیق فی اصول الفقه. ۳- شفاء المسترشدين فی مباحث المجتهدين. ۴- لوامع الدلائل فی زوایا المسائل. ۵- تقد مفردات الامام احمد. (از معجم المؤلفین) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۹۸).

علی کیزوانی. [ع ی ک ی ز] [لخ] ابن احمد بن محمد کیزوانی حموی شاذلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حموی شود.

علی گرده. [ع گ د] [لخ] دهسی است از دهستان بشیوه، بخش سرپل ذهاب، شهرستان قصر شیرین. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و از چشمه طاطاق تأمین میشود. و محصول آن غلات، برنج، توتون، لبنیات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی گوزن. [ع گ ز] [لخ] دهسی است از دهستان چمچمال، بخش صحنه، شهرستان کرمانشاهان. دارای ۴۶۲ تن سکنه. آب آن از رود گاماسیاب تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و توتون است اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. این ده در دو محل به فاصله ۲ هزارگزی واقع شده است و به علیا و سفلی مشهور است. و قسمت علیای آن دارای ۲۷۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی گلپایگانی. [ع ی گ ی] [لخ] (علیخان...) ابن ذوالفقار گلپایگانی (جرباذقانی). رجوع به علیخان جرباذقانی شود.

علی گلشنی. [ع ی گ ش] [لخ] ابن احمد خیالی بن ابراهیم گلشنی. مشهور به صفوتی. رجوع به علی صفوتی شود.

علی گو. [ع] [لخ] دهسی است از دهستان آتش بیگ، بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین میشود. و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی گوالیری. [ع ی گ] [لخ] (علی خان...) ابن حسام الدین گوالیری

اکبرآبادی. مشهور به آرزو. رجوع به علی آرزو شود.

علی گیلانی. [ع ی گسی] (اخ) (سید...) آنگاه که سیدقوام‌الدین مرعشی قلعه فیروزکوه را محاصره کرد، کوتوال آن حصار یعنی کیا جلال، سیدعلی گیلانی را که جامع اصناف و کمالات نفسانی بود شفیع خود قرار داد و به شفاعت این سیدعلی، مورد عفو سیدقوام‌الدین مرعشی واقع گشت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۴۲ و ۳۴۳ شود.

علی گیلانی. [ع ی گسی] (اخ) (ابن عبدالصمد گیلانی. مشهور به سمند. رجوع به علی سمند شود.

علی گیلانی. [ع ی گی] (اخ) (ابن یحیی بن احمد بن علی بن احمد بن قاسم گیلانی قادری حموی. صوفی و ادیب و شاعر بود. وی در سال ۱۰۴۰ ه. ق. در حماة متولد شد و در آنجا مشیخة سجاده قادریه را عهده‌دار شد و در همین شهر در سوم ذی‌قعدة سال ۱۱۱۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- بلوغ البغیة فی شرح منظومة الحلیة. ۲- دیوان شعر. ۳- الرحلة المکیة. (از معجم المؤلفین).

علیل. [ع] (ص) (بیمار و رنجور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) ج، اعداء، علیلون، علیلین. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رنجور. بیمار. ضعیف. ناتوان. درمانده. عاجز از بیماری. دردمند. (ناظم الاطباء). [مرد دوباره خوشبوی مالیده. (ناظم الاطباء). رجوع به علیة شود.

علیلات. [ع] (ع ص) [ع] علیة. رجوع به علیة شود.

علی لاله‌گونی. [ع ی ل] (اخ) (ایبوردی لاله‌گونی شیرازی. رجوع به علی شیرازی (ایبوردی...) شود.

علی لاهیجانی. [ع ی ل] (اخ) (میرزا...) حاکم ولایت لاهیجان مقارن ظهور صفویه بود. هنگامی که شاه اسماعیل صفوی در کودکی پیش از رسیدن به سلطنت در لاهیجان اقامت داشت این میرزا علی از وی توجه شایانی کرد و همواره تحت عنایات او بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۴۷ شود.

علی لحنیانی. [ع ی لحن] (اخ) (ابن مبارک لحنیانی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن حازم. وی نزد کسانی تحصیل کرد، و ابوعبید قاسم بن سلام نزد او تلمذ کرد. وی پیش از سال ۱۸۹ ه. ق. میزیست. او راست: کتاب‌النوادر. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۵۶ و ۷۴). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل

نیز اشاره کرده است: الفهرست ابن‌التدیم ج ۱ ص ۴۸. معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۱۰۶. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۳۴۵. هدیه‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۶۸. انبیا‌الرواة قفطی ج ۲ ص ۲۵۵. المختصر من تاریخ اللغویین و النحویین ص ۳۹. الوافی صدی ج ۱۲ ص ۱۴۰. و نیز رجوع به لحنیانی در همین لغت‌نامه شود.

علی لخمی. [ع ی ل] (اخ) (ابن انجب ابی‌المکارم المفضل بن ابی‌الحسن علی بن ابی‌الغیث مفرج بن حاتم بن حسن بن جعفر بن ابراهیم بن حسن لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مقدسی شود.

علی لخمی. [ع ی ل] (اخ) (ابن عطیة بن مطرف بن سلمة لخمی بلنسی. مشهور به ابن زقاق و مکنی به ابوالحسن. شاعر بود و نزد محمد بطلیبوسی به تلمذ پرداخت و بسیاری از بزرگان را مدح کرد. وی در حدود سال ۵۳۰ ه. ق. درگذشت. سال وفات او را ۵۲۸ ه. ق. نیز گفته‌اند و سن او کمتر از چهل سال بود. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهرة و التکملة ابن ابار ص ۶۶۳). و نیز رجوع به ابن زقاق شود.

علی لخمی. [ع ی ل] (اخ) (ابن محمد ربعی. مشهور به لخمی و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و در صفایس سکونت داشت و در سال ۴۹۸ ه. ق. درگذشت. او راست: البصرة که تعلیقی است مفصل بر المدونة. (از معجم المؤلفین از الدبیاج ابن فرحون ص ۲۰۳ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۴۸).

علی لخمی. [ع ی ل] (اخ) (ابن محمد لخمی اشبیلی مغربی اندلسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. وی از مورخان بشمار می‌رفت و در سال ۹۲۳ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: الدرالمصان فی سیرة‌المظفر سلیم‌خان الثمانی. (از معجم المؤلفین).

علی لخمی. [ع ی ل] (اخ) (ابن مفضل بن علی بن مفرج بن حاتم بن حسن بن جعفر لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی لخمی. [ع ی ل] (اخ) (ابن موسی بن عبدالله لخمی بسطی. مشهور به قرباقی. فقیه بود و به احوال عرب و نسب‌های ایشان اطلاع داشت. وی در دهم صفر سال ۸۴۲ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین از نیل‌الایتهاج تنبکتی ص ۲۰۷).

علی لخمی. [ع ی ل] (اخ) (ابن یوسف بن حرز (یا جریر) بن فضل بن مضاد بن فضل لخمی شطونفی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شطونفی

شود.

علی لور. [ع ی ل] (اخ) (امیر...) ابن بدر بن شجاع‌الدین خورشیدین ابی‌بکر. وی از امیرزادگان لر کوچک (لرستان) بود که مخلوطی از کردان آسیای صغیر و لران ایرانی بودند و در حدود بین عراق عجم و عراق عرب میزیستند. و نخستین امیر آنان شجاع‌الدین خورشیدین ابوبکر بود که از ۵۸۰ تا ۶۲۱ ه. ق. حکومت کرد. این امیر علی نوه شجاع‌الدین بود و چون پدرش بدر به توطئه سیف‌الدین رستم کشته شده بود، او نیز به کمک شرف‌الدین ابوبکر برادر سیف‌الدین، سیف‌الدین رستم را به قتل رساند و شرف‌الدین به جای وی نشست. اما امیرعلی بعد از مدتی به دست عزالدین گرشاسف برادر سیف‌الدین رستم و شرف‌الدین ابوبکر کشته شد. (از تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال).

علی لشکری. [ع ی لک] (اخ) (ابن موسی لشکری. مکنی به ابوالحسن. ششمین تن از بنی شداد بود که از سال ۴۲۵ تا ۴۴۱ ه. ق. بر گنجه حکومت کرد. وی از ممدوحان بزرگ قطران شاعر بود و این شاعر در حدود پانزده شانزده قصیده و قطعه در مدح او دارد و از اشعار وی معلوم میشود که این ابوالحسن لشکری به جنگ گرجیان و ارمنیان پرداخته و در جنگی آنان را سخت شکست داده، و شکست فضلون و ملان دو حاکم پیش از خود را جبران کرده است. او را چهار فرزند به نام منوچهر، انوشیروان، گودرز و اردشیر بوده است. (از شهریاران گنجام ص ۲۷۸ و ۳۲۸).

علی لکهنوی. [ع ی لک] (اخ) (ابن دلدارعلی لکهنوی هندی. از علمای قرن سیزدهم ه. ق. وی در سال ۱۲۰۰ ه. ق. در لکهنو متولد شد و در آنجا نزد پدر خود به کسب دانش پرداخت سپس به عراق رفت و دیگر بار به لکهنو بازگشت. و از آنجا به خراسان کوچ کرد. و در ۱۹ رمضان سال ۱۲۵۹ درگذشت. او راست: ۱- التوضیح المجید فی تفسیر کلام‌الله المجید، در دو جلد. ۲- رساله‌ای در اقامه عزای حسین (ع) ۳- رساله‌ای در تجوید. ۴- دو رساله در باره متعه. (از اعیان‌الشعاع ج ۴ ص ۲۵۴).

علی لمتونی. [ع ی ل] (اخ) (ابن یوسف بن تاشفین لمتونی مرابطی. مکنی به ابوالحسن. امیر مسلمانان در مراکش و سومین تن از ملوک دولت ملثماتن مرابطان. رجوع به علی مرابطی شود.

علی لوذری. [ع ی ل] (اخ) (وی را با لقب «شب‌دری» نیز می‌شناسند. او در سامراء نزد محمدحسن شیرازی تحصیل کرد و در حدود سال ۱۲۹۰ ه. ق. درگذشت. او راست: کتاب

فی التعادل والترجیح و اصل البراءة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۷۲).

علی لوکری. [ع ی ل ک] (اخ) ابن محمد غزالی لوکری. مکنی به ابوالحسن. شاعر عهد سامانیان. رجوع به ابوالحسن (علی ابن محمد...) شود.

علیلة. [ع ل] (ع ص) زن رنجور و بیمار. ج، علائل، علیلات. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به علیل شود. [از دوباره خُوشبوی مسالیده. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة)].

علیلة. [ع ل] (اخ) بنت کَمِیت. وی از زنان عابد عرب و بادیه‌نشین بود که درباره عبادت و زهد او داستانشان گویند. رجوع به اعلام النساء عمرضا کحالة ج ۲ ص ۳۴۳، و صفة الصوفیة ابن جوزی شود.

علیلة. [ع ل] (اخ) ربیع بن بدر. مکنی به ابوالعلاء. از روایت حدیث بود. و نیز رجوع به ابوالعلاء (علیلة ربیع...) شود.

علی لهواری. [ع ی ل ه] (اخ) ابن یونس بن عبدالله لهواری تونسسی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. وی در ذیحجه سال ۶۶۸ ه. ق. متولد شد. و او را تصنیفات است. (از معجم المؤلفین از نیل الابتهاج تنبکتی ص ۲۰۴).

علی لیشی. [ع ی ل] (اخ) ابن حسن بن علی لیشی مصری. ادیب و شاعر و نثر نویس. وی در سال ۱۲۳۷ ه. ق. در بولاق مصر متولد شد. و در سفرهای خدیوی اسماعیل همراه او بود و در ۲۵ کانون دوم سال ۱۸۹۶ م. / ۱۳۱۳ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الاعلام زرکلی).

علی لیشی. [ع ی ل] (اخ) ابن محمد بن شاکر مؤدب لیشی واسطی. رجوع به علی مؤدب شود.

علیم. [ع] (ع ص) دانا. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ج، علماء (منتهی الارب) (لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة)، عَلَام. (متن اللغة):

بهمه کار امامی، بهمه فضل تمام بهمه باب ستوده، بهمه علم علیم. فرخی. طالب حکمت شوای مرد حکیم تا از او گردی تو بینا و علیم. مولوی.

|| آنکه علمش محیط بر جمیع اشیاء باشد. (منتهی الارب). || (اخ) یکی از صفات خداوند عالم جل شانه است. (ناظم الاطباء). از اسماء حسنی است. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد):

بنالم به تو ای علیم قدیر ز اهل خراسان صغیر و کبیر. ناصر خسرو.

صد هزار آفرین رب علیم باد بر ابر رحمت ابراهیم.

(از تاریخ بیهقی ص ۳۸۷).

علیم. [ع ل] (اخ) ابن جَنَاب بن هُبَل بن عبدالله بن کنانه بن بکر بن عوف بن عذرة بن زید اللات بن زُفَیدة بن ثور بن کلب، و او از فرزندان اسدین و بَرَبَین تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف (یا الحافی) بن قضاة است. وی جدی جاهلی است و چنانکه از نسب او پیداست از کنانه عذرة و از قضاة بوده است که آنان از حطائنه باشند. و از جمله فرزندان او کعب و عبیدالله هستند. و بنی معقل نیز به وی منسوبند. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۸۱۹ از تاریخ ابن خلدون ج ۲ ص ۲۴۸ و نهاية الارب قلقشندی و الانساب سمانی و لسان العرب ابن منظور) (از الاعلام زرکلی از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۴۹ و نهاية الارب ص ۳۰۰ و السبائک ص ۳۰ و تاج العروس ج ۱ ص ۴۰۷).

علیم. [ع] (اخ) ابن سلمة فهمی. ابو عمر کندی گوید که علیم از مصریانی است که به علی (ع) گروید و در جنگهای او شرکت داشت سپس با محمد بن ابی بکر وارد مصر شد آنگاه ابن خدیج نزد معاویه از وی شفاعت کرد و معاویه هنگام خلافت خود او را بخشود. وی در روز خندق فرمانده سربازانی بود که با مروان جنگیدند و هنگامیکه اهل مصر با مروان صلح کردند علیم به «برقة» گریخت و تا هنگام مرگ در آنجا اقامت کرد. وی در سن ۶۸ ه. ق. در سن حدود هشتادسالگی درگذشت. (از الاصابة ابن حجر ج ۵ قسم سوم).

علیم. [ع ل] (اخ) ابن عدی بن عمرو بن معن. جدی جاهلی است از باهله از قیس بن علان که از عدنانیه باشند. (از تاج العروس ج ۸ ص ۴۰۸). و رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر شود.

علیم. [ع] (اخ) ابن ناریوتان عبدالرحمان. هشتمین تن از خانان خوقند بود که از سال ۱۲۱۵ تا ۱۲۲۴ ه. ق. بر فرغانه و تاشکند حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۲). در معجم الانساب زامباور (ص ۴۱۱) نام او «عالم خان...» آمده است.

علی مادکر. [ع لا ذ ک ز] (ع ق مرکب) بنابر آنچه گفته شد. بنابر آنچه یاد شد.

علی ماردینی. [ع ی م ا] (اخ) ابن عثمان بن ابراهیم بن مصطفی بن سلیمان ماردینی حنفی ترکمانی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی ترکمانی شود.

علی ماردینی. [ع ی م ا] (اخ) ابن محمد بن ابی بکر بن شرف ماردینی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. او راست:

الذرة السنية فی العقيدة السنية. که قصیده‌ای است میمی، و احمدین علی بقاعی آن را شرح کرده است. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۷۴۰).

علی ماردینی. [ع ی م ا] (اخ) ابن یوسف بن شیبان ماردینی. مشهور به ابن صفار ملقب به جلال الدین. رجوع به ابن صفار و علی (ابن یوسف بن...) شود.

علی مازندرانی. [ع ی ز د] (اخ) (ملا...). مشهور به جاوید. و چون نسب خود را به بلال حبشی میرساند، به «حبشی» نیز شهرت دارد. وی در مازندران قاضی بود و در سال ۱۰۷۰ ه. ق. در اصفهان درگذشت و در مقبره بابا رکن الدین دفن گشت. تخلص او ابتدا «دانش» بود سپس تخلص «جاوید» را برگزید. او را شاعری است. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۹۰ و ۱۷۵۳ از تذکره نصرآبادی ص ۳۷۴ و آتشکده آذر ص ۱۶۵ و تذکره غنی ص ۳۵ و مطلع الشمس ج ۲ ص ۴۴۴).

علی مازندرانی. [ع ی ز د] (اخ) ابن جمشید نوری مازندرانی اصفهانی شیعی. رجوع به علی نوری شود.

علی مازندرانی. [ع ی ز د] (اخ) ابن علی استرآبادی مازندرانی. ملقب به عمادالدین. رجوع به علی استرآبادی شود.

علی مازندرانی. [ع ی ز د] (اخ) ابن فاضل مازندرانی. ملقب به زین الدین. وی در حدود سال ۶۹۹ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- القوائد الشمسیة. ۲- قصة الجزيرة الخضراء. (از معجم المؤلفین).

علی مازندرانی. [ع ی ز د] (اخ) نوری مازندرانی اصفهانی. رجوع به علی نوری شود.

علی ماقیل. [ع لا ل] (ع ق مرکب) بنابر آنچه گفته شده است. بنابر قول قائلی.

علی مالکی. [ع ی ل] (اخ) ابن عبدالله بن محمد بن حسن جذامی مالکی نباهی. مشهور به ابن حسن و مکنی به ابوالحسن. فقیه و ادیب و مورخ قرن نهم ه. ق. وی در سال ۸۱۳ ه. ق. در مالقة متولد شد، سپس عهده‌دار امر قضاء در غرناطة گردید و دوباره با سمت سفیر سیاسی از غرناطة به فاس رفت. وی در سال ۸۹۲ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- المرتبه العلیا فیمن یتستحق القضاء و الفتا، در دو جزء. ۲- نزهة البصائر و الابصار. (از معجم المؤلفین).

علی مالکی. [ع ی ل] (اخ) مشهور به اثمدی. از محدثان قرن هفتم ه. ق. رجوع به علی اثمدی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] (اخ) ابن ابراهیم بحرئ مصری مالکی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. از قضات قرن نهم هجری.

رجوع به علی مصری شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن احمد بن احمد بن محمد بن یوسف بلصفوری ازهری مالکی. رجوع به علی یوسف شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن احمد بن حسن بن ابراهیم تجیبی اندلسی مالکی. مشهور به حرالی. رجوع به علی حرالی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن احمد بن عبدالمؤمن زواوی مغربی مالکی. رجوع به علی زواوی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن احمد بن مکرم الله صعیدی عدوی مالکی ازهری. رجوع به علی صعیدی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن احمد حریشی فاسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حریشی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابی اسماعیل بن ابراهیم بن جبارة کندی محلی سخاوی مالکی. ملقب به شرف الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جبارة. رجوع به علی (ابن جبارة...) شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابی انجب ابی المکارم المفضل بن ابی الحسن علی بن ابی الغیث مفرج بن حاتم بن حسن بن جعفر بن ابراهیم بن حسن لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مقدسی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن جابر بن عامر مالکی وفایی. رجوع به علی وفایی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن جعفر بن خضر مالکی جناجی نجفی. وی فقیه و اصولی و مجتهد و ادیب و شاعر بود. در نجف متولد شد و در ماه رجب سال ۱۲۵۳ ه. ق. در کربلا به طور ناگهانی درگذشت و جسد او به نجف منتقل شد و دفن گردید. او راست: ۱- حاشیه بر بغیة الطالب لعمل المقلدین، از پدرش جعفر. ۲- شرح بر روضتین. «مالکی» نسبت به آل مالک از قبایل عرب در عراق است. و «جناجی» نسبت به «جناجیا» از قرای سواد عراق است. (از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۱۰۱).

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن حسن بن خاطر جزیری مالکی. رجوع به علی جزیری شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن حسن بن محمد بن فهر فهری مصری مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فهری شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن حسین بن جنید رازی. مشهور به مالکی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی رازی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن خضر بن رجوع به علی مصری شود.

احمد عمروسی مالکی. رجوع به علی عمروسی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن خلف بن عبدالملک بن بطلال بکری قرطبی مالکی. مشهور به ابن لجام و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن خلیفة حسینی مالکی. رجوع به علی حسینی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن سلیمان دمنتی بوجعموی مغربی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دمنتی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن ظافر بن حسین ازدی مصری مالکی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال الدین. رجوع به علی ازدی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن عبدالحق حجاجی مالکی قوصی. رجوع به علی قوصی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابی عبدالرحمان بن محمد خفاف مالکی جزایری. رجوع به علی جزایری شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن عبدالسلام تسولی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تسولی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابی عبدالصادق بن محمد بن عبدالصادق بن محمد بن عبدالله عیادی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عیادی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابی عبدالقادر بن عبدالرحمان بن علی بن علی بن علی بن امین علوی اندلسی جزایری مالکی شاذلی. رجوع به علی اندلسی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن عبدالله بن ابراهیم بن محمد انصاری مالکی. مشهور به متیطی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی متیطی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن عبدالله بن خلف بن محمد بن عبدالرحمان بن عبدالملک انصاری مالکی. مشهور به ابن نعمة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن عبدالله بن داود مالکی قیروانی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قیروانی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن عبدالله بن علی نظوبسی قاهری ازهری ضریر مالکی سنهوری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سنهوری شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن عبدالله بن عیاش قیروانی مالکی عبیدی. رجوع به علی عبیدی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن عبدالله بن سبتی اندلسی مالکی. مکنی به ابوالحسن.

رجوع به علی سبتی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن عبدالله سفطی مصری مالکی، مشهور به وراق و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی وراق شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابی عبدالواحد بن محمد بن عبدالله بن عبدالله بن یحیی انصاری سجلماسی جزایری مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سجلماسی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن عثمان بن علی بن عمر علوی طولقی جزایری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن علی عزری مالکی. رجوع به علی عزری شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن عمر بن احمد بغدادی مالکی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. رجوع به علی قصار (ابن احمد بغدادی...) شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محسن صعیدی مالکی شاذلی وفائی. مشهور به ریمیلی و مکنی به ابوصلاح. رجوع به علی ریمیلی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن ابراهیم بن عبدالله بن مالک بن عباد نفزی رندی مالکی. مشهور به ابن عباد. رجوع به علی نفزی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن ابی القاسم بن محمد بن فرحون تونسسی مدنی مالکی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فرحون. رجوع به علی تونسسی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن احمد بن عبدالله بن محمد بن علی باجی اندلسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن احمد بن محمد بن احمد بن معوض حسنی بیلایوی مالکی ادریسی اشعری. رجوع به علی بیلایوی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن احمد بن یوسف بن محمد هیشمی طیناوی قاهری مالکی اشعری. ملقب به نورالدین. رجوع به علی طیناوی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن خلف اوسسی قرطبی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن خلف معافری مالکی. مشهور به ابن قابسی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن محمد...) و ابن قابسی (ابوالحسن علی...) شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن رجوع به علی سبتی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن رجوع به علی مصری مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فهری شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن حسین بن جنید رازی. مشهور به مالکی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی رازی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن خضر بن رجوع به علی مصری شود.

صافی بن شجاع ربعی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ربعی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن عبدالرحمان اجهوری مصری مالکی. مکنی به ابوالارشاد و ملقب به نورالدین. رجوع به علی اجهوری شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن علی بن محمد بن حسین رباطی مغربی مالکی. مشهور به ابن بری و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن بری و علی (ابن محمد بن...) شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن محمد بن علی قرشی بسطی اندلسی مالکی. مشهور به قصادی و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قصادی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد بن محمد بن وفا قرشی انصاری سکندری شاذلی مالکی. مشهور به ابن وفا مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قرشی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد لخمی اشبیلی مغربی اندلسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن محمد میلی جمالی تونسلی مالکی. رجوع به علی جمالی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن مفضل بن علی بن مفرج بن حاتم بن حسن بن جعفر لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به شرفالدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] ابن منصور فاسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فاسی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] تونسلی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تونسلی شود.

علی مالکی. [ع ی ل] [لخ] صالحی. رجوع به علی صالحی شود.

علی ماوردی. [ع ی و] [لخ] ابن محمد بن حبیب بصری. مشهور به ماوردی و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و مفسر و ادیب بود. وی در سال ۳۶۴ ه. ق. متولد شد و در بصره و بغداد تحصیل علم کرد سپس امر قضاء را در بسیاری از شهرها به عهده گرفت و نزد پادشاهان آل بویه مقام و منزلتی داشت و در ربیع الاول سال ۴۵۰ (یا آخر سال ۴۵۰) در بغداد درگذشت و در مقبره باب الحرب دفن شد. او راست: ۱- الاحکام السلطانیة. ۲- ادب الدین و الدنيا. ۳- تفسیر القرآن الکریم. ۴- الحاوی الکبیر فی فروع الفقه الشافعی، در مجلدات متعدد. ۵- قوانین الوزارة. (از معجم

المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیر النبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۱۶۲. الطبقات ابن صلاح ص ۷۰. طبقات الشافعیة اسنوی ص ۱۵۶. مناقب الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی ص ۱۳۱. فهرس المؤلفین بالظاهرة. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۵۴. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج ۱۲ ص ۱۰۲. وفيات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۱۰. الانساب سمعانی ص ۵۰۴. معجم الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۵۲. طبقات الشافعیة سبکی ج ۳ ص ۳۰۳. المنتظم ابن جوزی ج ۸ ص ۱۹۹. لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۶۰. النجوم الزاهرة ابن تفری بردی ج ۵ ص ۶۴. تاریخ دولة سلجوق اصفهانی ص ۲۲. شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۲۸۵.

علیم الله. [ع مُ ل] [لاه] ابن عتیق الله بن فضل الله بلخی سرهندی حنفی (۱۱۰۹ - ۱۲۰۲ ه. ق.). صوفی و فقیه بود. او راست: ۱- زبدة الروایات، در فروع فقه. ۲- نزهة السالکین فی التصوف و السلوک. (از معجم المؤلفین).

علی مبارک. [ع مُ ر] [لخ] ابن سلیمان بن ابراهیم روجی مصری. وی در سال ۱۲۳۹ ه. ق. در قریه برنبال جدید از شهرستان دقهلیه مصر متولد شد و تحصیلات خود را در مدرسه ابی زعیل و مدرسه مهندسخانه در بولاق به پایان رسانید. سپس به پاریس رفت و پس از به دست آوردن گواهینامه مدرسه «متز» به مصر بازگشت و وارد خدمت ارتش شد و تا درجه امیرالای (کلنل، سرهنگ) ترقی کرد. و به ترتیب این وظایف را به عهده گرفت: عضو کمیسیون امتحان مهندسان روستاها و معلمان مدارس. ناظر و ناظم مدارس دولتی. مدیر خط راه آهن. مدیر دیوان مدارس. مدیر اداره اشغال عامه. ناظر اوقاف عامه. وی با هیئت مصری در جنگ عثمانی و روسیه نیز شرکت داشت و کارهای عام المنفعة بسیاری از قبیل تأسیس مدارس و کتابخانه مصر و مدرسه دارالعلوم انجام داده است. و نیز در راه آبیاری و امور وابسته بدان چون ساختن سد ها و ترعه ها و جز اینها کوششهای بسیار و بسزائی کرد. و سرانجام بسال ۱۳۱۱ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- تذکرة المهندسين و تبصرة الراغبین. ۲- حقائق الاخبار فی أوصاف البحار. ۳- الخطط التوفیقیة الجديدة لمصر القاهرة و مدنها و بلادها القديمة و الشهيرة. ۴- طریق الهجاء و التمرین علی القراءة و الكتابة. ۵- المیزان فی الاقیسة و المکابیل و الاوزان. (از معجم المؤلفین).

علیم بخاری. [ع م ب] [لخ] نام او

ملا بقای علم، و تخلصش بخاری بود. دو بیت از اشعار او را نصرآبادی نقل کرده است. (از تذکرة نصرآبادی فصل دهم ص ۴۴۳).

علی متقی. [ع ی مُ ت] [لخ] ابسن حسامالدین بن عبدالملک جو نفوری هندی. مشهور به متقی و ملقب به علاءالدین. نام او در الاعلام زرکلی به صورت «علی بن عبدالملک بن حسامالدین...» آمده است. وی در فقه و حدیث و وعظ دست داشت. اصل او از جو نفور هند بود و در سال ۸۸۵ ه. ق. در رها نفور، از شهرهای دکن هند متولد شد و پس از چندی در مدینه سکونت گزید و دیر زمانی نیز در مکه اقامت کرد و در سال ۹۷۵ در این شهر درگذشت. او راست: ۱- ارشاد العرفان و عبارة الايمان. ۲- البرهان الجلی فی معرفة الولی. ۳- الرق المرقوم فی غایات العلوم. ۴- کنز العمال فی سنن الاقوال والافعال. ۵- المواهب العلیة فی الجمع بین الحکم القرآنیة و الحدیثیة. (از معجم المؤلفین).

علی متویه. [ع ی ؟] [لخ] ابن احمد بن محمد بن علی متویه. مشهور به واحدی نیشابوری و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن احمد بن...) شود.

علی متیطی. [ع ی م] [لخ] ابن عبدالله بن ابراهیم بن محمد انصاری مالکی. مشهور به متیطی و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و مدتی عهده دار امر قضاء شریش بود و در سال ۵۷۰ ه. ق. در همانجا درگذشت. او راست: النهایة و التمام فی معرفة الوثائق والاحکام. نسبت متیطی را به «متیطة» از قرای احواز در جزیره الخضراء یاد کرده اند. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۶۹۳ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۰۰).

علی متیوی. [ع ی ؟] [لخ] ابن عبدالله متیوی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و نحوی و عروضی و ادیب بود و بسال ۱۲۴۷ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح بر قصیده ابراهیم ریاحی تونسلی، در مدح مولای ابراهیم علوی. (از معجم المؤلفین از فهرس الفهارس کتانی ج ۳ ص ۱۳۲).

علی مجاشعی. [ع ی مُ ش] [لخ] ابسن فضال بن علی بن غالب بن جابر بن عبدالرحمان بن محمد بن عمرو بن عیسی بن حسن بن زعمه مجاشعی قیروانی فرززدقی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فرززدقی شود.

علی مجاهد. [ع ی مُ ه] [لخ] ابن داود بن یوسف رسولی. ملقب به مجاهد. رجوع به علی رسولی (ابن داود مؤید...) شود.

علی مجد العرب. [ع ی مُ د ع ر] [لخ] ابن محمد بن غالب عامری. مشهور به

مجدالعرب و مکتبی به ابوفراس. شاعر بود و در سال ۷۵۳ ه. ق. در موصل درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۴۸۸ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۰).

علی مجروتی. [ع ی م] (بخ) ابن محمد بن محمد بن علی بن محمد مجروتی. مکتبی به ابوالحسن. وی از مردم مغرب بود و در سال ۱۰۰۳ ه. ق. درگذشت. سلطان منصور او را با هدایایی به همراهی محمدعلی فشتالی کاتب به نزد ملک ترک فرستاد. وی کتابی درباره این مسافرتش بنام «النفحة المسکية فی السفرة التركية» نگاشته است. (از معجم المؤلفین).

علی مجوسی. [ع ی م] (بخ) ابن عباس مجوسی. مشهور به ابن مجوس. طبیب و اهالی اهواز بود. وی نزد ابوماهر موسی بن سیار تحصیل کرد. و برای عضدالدوله دیلمی کتابی در درمان بیماریها به وسیله ادویه مفرد نگاشت. و کتابی نیز به نام کامل الصناعة الطیبة در علم طب تألیف کرد که مشهور به ملکی شد و آن در دو مجلد بزرگ است. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به ماخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۸۵. فهرس المؤلفین بالظاهرية. عیون الانباء ابن ابی اصییمه ج ۱ ص ۲۲۶. تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۲۲. کشف الظنون ص ۱۳۸۰. فهرس الطب المکتبیه ص ۳۵. کتبخانه عاشرافندی ص ۴۷. و نیز رجوع به ابن المجوس شود.

علی مجیراوی. [ع ی م] (بخ) ابن محمد علی بن حیدر بن شیخ خلیفه مجیراوی شروقی نجفی. رجوع به علی شروقی شود.

علی محاربی. [ع ی م] (بخ) ابن احمد بن محمد بن کوثر محاربی غرناطی. مکتبی به ابوالحسن. وی محدث و مسند و مقری بود و در ربیع الآخر سال ۵۸۹ ه. ق. درگذشت. او راست: کتاب العروس فی القرات. (از معجم المؤلفین).

علی محتسب. [ع ی م] (بخ) ابن زیاد اسکندری. مشهور به محتسب و مکتبی به ابوالحسن. متکلم بود و در سال ۳۳۴ ه. ق. درگذشت. وی تصنیفاتی برای اهل سنت و مناظراتی با معتزله نیز دارد. او راست: ۱- کتاب التوحید. ۲- کتاب الموجز. (از معجم المؤلفین از الدبیح ابن فرحون ص ۱۹۳).

علی محتشم. [ع ی م] (بخ) ابن خواجه میر احمد محتشم کاشانی. متوفی در سال ۱۰۰۰ ه. ق. او را دیوان شعری است بنام «جلالیه» که آن را بنام شاطر جلال سروده است. و شاطر جلال مطربی بود که جزو دسته مطرب و نوازنده در سال ۹۷۰ ه. ق. از

اصفهان به کاشان آمده و طرف توجه و تعلق خاطر محتشم کاشانی قرار داشت. (از فهرست کتب چاپی فارسی مشار ص ۴۹۷). و نیز رجوع به محتشم کاشانی و الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۹۷۲ شود.

علی محفوظ. [ع ی م] (بخ) از دانشگاه ازهر فارغ التحصیل شد و در دانشکده اصول الدین در دانشگاه ازهر به سمت استادی و عظم و ارشناد منصوب گشت و از واعظان و راهنمایان دینی بشمار میرفت و در سال ۱۳۶۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الابداع فی مزار الابتداء. ۲- الدرّة البهیة فی الاخلاق الدینیة. ۳- هدایة المرشدین. (از معجم المؤلفین).

علی محفوظ. [ع ی م] (بخ) ابن حسین بن علی آل محفوظ وشاحی اسدی کاظمی. وی ادیب و شاعر و فقیه بود و در سال ۱۲۷۴ ه. ق. درگذشت. او را مجموعه‌ای است ادبی در نسامه‌نگاری (نظم و نثر) که بین او و همسرش رد و بدل شده است. (از معجم المؤلفین).

علی محلی. [ع ی م] (بخ) ابن اسماعیل بن ابراهیم بن جبارة کندی محلی سخاوی مالکی. ملقب به شرف‌الدین و مکتبی به ابوالحسن و مشهور به ابن جبارة. رجوع به علی (ابن جبارة...) شود.

علی محلی. [ع ی م] (بخ) ابن محمد بن عبدالله بهرمنی محلی شافعی. ملقب به نورالدین و مکتبی به ابو محمد. شاعر بود و در سال ۷۶۵ ه. ق. در بهرمنس از توابع محله متولد شد و در سال ۸۴۱ ه. ق. در محله درگذشت. او راست: ۱- دیوان شعر. ۲- قلائد النور لمهور الحور. (از معجم المؤلفین از الضوء الاعم سخاوی ج ۵ ص ۳۱۴).

علی محلی. [ع ی م] (بخ) ابن محمد بن عیسی دمشقی محلی نمرای شافعی. مشهور به قطبی و ملقب به علاء الدین. رجوع به علی قطبی شود.

علی محمد. [ع ی م] (بخ) دهی است از دهستان قوشخانه، بخش باجگیران، شهرستان قوچان. دارای ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از چاه شور تأمین میشود. و محصول آن غلات دیمی است. اهالی به زراعت و مالداری و بافتن گلیم و قالچه اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی محمد. [ع ی م] (بخ) (میرزا...) ابن عبدالله خان امین‌الدوله بن محمد حسین خان صدراعظم فتحعلیشاه. وی از نوادگان محمد حسین خان صدراعظم، و ملقب به نظام‌الدوله بوده است. او را رساله‌ای است در شرح حال چند تن از زوات عامه. (از مصنفی علم الرجال آقابزرگ).

علی محمد. [ع ی م] (بخ) ابن محمد بن دلدار علی نقوی نصیرآبادی. ملقب به تاج العلماء. رجوع به علی نقوی (ابن محمد بن محمد بن...) شود.

علی محمد. [ع ی م] (بخ) ابن محمدرضا آرانی کاشانی. متخلص به بیضائی و مشهور به ادیب. رجوع به علی محمد ادیب شود.

علی محمد. [ع ی م] (بخ) سالم بن سالم. رجوع به علی سالم شود.

علی محمد آرانی. [ع ی م] (بخ) ابن محمدرضا آرانی کاشانی. متخلص به بیضائی و مشهور به ادیب. رجوع به علی محمد ادیب شود.

علی محمد ادیب. [ع ی م] (بخ) ابن محمدرضا آرانی کاشانی. متخلص به «بیضائی» و مشهور به ادیب. متولد در سال ۱۲۹۹ ه. ق. وی شاعر بود و در سال ۱۳۵۲ ه. ق. درگذشت. او را دیوانی است که جلد اول آن در سال ۱۳۲۷ ه. ق. در تهران به چاپ رسید. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۵۴).

علی محمد باب. [ع ی م] (بخ) (میرزا...) (۱۲۳۵-۱۲۶۶ ه. ق.). پیشوای فرقه بابیان. رجوع به «باب» در همین لغت‌نامه شود.

علی محمد بیضائی. [ع ی م] (بخ) ابن محمدرضا آرانی کاشانی. متخلص به بیضائی و مشهور به ادیب. رجوع به علی محمد ادیب شود.

علی محمد خانی. [ع ی م] (بخ) طایفه‌ای است جزء طایفه «دورکی» و آن از طوایف هفت‌لنگ بختیاری است. این طایفه که به نام «عالی محمودی علی محمدخانی» مشهور است در مال امیر سوسن سکنی دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

علی محمد شیرازی. [ع ی م] (بخ) (میرزا...) یا میرزا علی محمد باب. مشهور به «باب». پیشوای فرقه بابیان. رجوع به «باب» در همین لغت‌نامه شود.

علی محمد کاشانی. [ع ی م] (بخ) ابن محمدرضا آرانی کاشانی. متخلص به بیضائی و مشهور به ادیب. رجوع به علی محمد ادیب شود.

علی محمد لغزی. [ع ی م] (بخ) وی از شعرای بلوچستان و مکران است و در سال ۱۲۵۰ ه. ق. درگذشت. او راست: انیس السالکین. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۷۶ از حاشیه روضات الجنات فی تاریخ هرات ص ۵۳۸).

علی محمد لو. [ع ی م] (بخ) دهسی است از دهستان ارسنق مرکزی، شهرستان خیاو. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال

دارند. و راه آن مالرو است، این ده را علی بیگلر نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

علی محمود. [ع ی م] (لخ) طه. رجوع به علی طه شود.

علی مختار. [ع ی م] (لخ) ابن عمیدالدین مختار. ملقب به شمس الدین و مکنی به ابوالقاسم. متولد در سال ۵۳۶ ه. ق. وی شاعر بود و در کوفه نقابت طالبیان را عهده دار بود سپس الناصر او را به بغداد احضار کرد و نقابت طالبیان را در آنجا به عهده وی گذاشت. (از معجم المؤلفین).

علی مخرمی. [ع ی م خ ز ر] (لخ) ابن یحیی مخرمی. ملقب به جمال الدین و مکنی به ابوالحسن. ادیب و شاعر بود و در سال ۶۴۶ ه. ق. درگذشت. او راست؛ نتایج افکار. و نیز اشعار بسیاری از وی باقی مانده است. (از معجم المؤلفین از الحوادث الجامعة ابن فوطی ص ۲۳۶ و البدایة ابن کثیر ج ۱۳ ص ۱۷۵).

علی مخزومی. [ع ی م] (لخ) ابن جارا لله بن محمد بن ابی الیمین بن ابی بکر بن علی بن محمد بن محمد بن حسین بن احمد قرشی مخزومی حنفی. مشهور به ابن ظهیرة. وی فقیه و منطقی و نحوی و شاعر بود و در سال ۱۰۱۰ ه. ق. در سن پیش از نودسالگی درگذشت. او راست؛ ۱- حاشیه بر ایساغوجی قاضی زکریا نصاری. ۲- حاشیه بر شرح توضیح. ۳- دیوان شعر. ۴- الشریات السنیة من مزاج الفاظ الاجرومیة. در نحو. ۵- فتاوی. (از معجم المؤلفین).

علی مخزومی. [ع ی م] (لخ) ابن عبدالله بن عمران قرشی مخزومی شیعی میمونی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی میمونی شود.

علی مخزومی. [ع ی م] (لخ) ابن محمد بن احمد بن سلمة مخزومی بلنسی. مکنی به ابوالحسن. نام او در سیرالنبله بصورت «علی بن محمد بن احمد بن حریق مخزومی بلنسی» آمده است. وی ادیب و لغوی و شاعر بود. در سال ۵۵۱ ه. ق. متولد شد و در ۶۲۲ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- دیوان شعر. در دو جزء. ۲- شرح مقصود ابن درید. (از معجم المؤلفین از سیرالنبله ذهبی ج ۱۳ ص ۱۹۳ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۴۵ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۵۲).

علی مخلاتی. [ع ی م] (لخ) ابن علی عزیزی مخلاتی. او راست؛ ۱- حاشیه بر شرح السبط بر الرحیة. ۲- کفایة الحفاظ لشرح بشارة الاحفاظ فی علم الرسم و الاملاء. که در سال ۱۲۷۷ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین).

علی مدائنی. [ع ی م] (لخ) ابن

محمد بن عبدالله بن ابی سیف بصری مدائنی. مکنی به ابوالحسن. مورخ و اخباری و راوی شعر. رجوع به ابوالحسن مدائنی و ماخذ ذیل شود؛ معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۱۱.

عیون التواریخ ابن شا کرص ۷۹. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۶۹. سیرالنبله ذهبی ج ۷ ص ۲۳۰. الانساب سمعانی ص ۵۱۵. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج ۱۲ ص ۵۴. الفهرست ابن النديم ص ۱۰۱. تاریخ طبری ج ۱۱ ص ۹۳. الفهرست طوسی ص ۹۵. معجم الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۱۲۴. کامل التواریخ ابن اثیر ج ۶ ص ۱۷۵. النجوم الزاهرة ابن تفری بردی ج ۲ ص ۲۵۹. شذرات الذهب ابن عماد ج ۲ ص ۵۴. مرآت الجنان یافعی ج ۲ ص ۸۳. لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۵۳. مختصر دول الاسلام ج ۱ ص ۱۰۵. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۴۲۰.

علی مدارسی. [ع ی م] (لخ) ابن جمال الدین بن محمد ابراهیم بن شمس الدین بن مجدالمعالی قوام الدین مرعشی مدارسی. رجوع به علی مرعشی شود.

علی مدحی. [ع ی م] (لخ) ابن محمد ادرنهوی رومی حنفی. ملقب به مدحی و مشهور به اسکجی زاده. رجوع به علی اسکجی زاده شود.

علی مدنی. [ع ی م] (لخ) ابن ابراهیم بن محمد زهری شروانی مدنی نقشبندی حنفی. ملقب به اکمل الدین. رجوع به علی شروانی شود.

علی مدنی. [ع ی م] (لخ) ابن ابی الحسن سندی مدنی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی سندی شود.

علی مدنی. [ع ی م] (لخ) ابن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب مدنی. وی فقیه و ساکن «عریض» از نواحی مدینه بود و در سال ۲۱۰ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- کتابی در حلال و حرام. ۲- کتاب المناسک. (از معجم المؤلفین از الفهرست طوسی ص ۸۷ و کتاب الرجال نجاشی ص ۱۷۶ و منتهی المقال ابوعلی ص ۲۰۹ و تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۲۷۲).

علی مدنی. [ع ی م] (لخ) ابن حسن بن علی بن حسن بن علی بن شدقم بن ضامن بن محمد حمزی حسنی مدنی. ملقب به زین الدین. رجوع به علی شدقمی شود.

علی مدنی. [ع ی م] (لخ) ابن حسن برزنجی مدنی شافعی. رجوع به علی برزنجی شود.

علی مدنی. [ع ی م] (لخ) ابن خلیل مرصفی یا مرصفاوی مصری مدنی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن.

رجوع به علی مرصفی شود.

علی مدنی. [ع ی م] (لخ) ابن ظاهر وتری حسنی مدنی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. محدث بود. در سال ۱۲۶۱ ه. ق. در مدینه متولد شد و در همانجا در ۲۹ جمادى اولی سال ۱۳۲۲ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- التحفة المدنیة فی المسلسلات الورتیة. ۲- رسالہ فی الکلام علی قول الغزالی لیس فی الامکان ابیدع مما کان. (از معجم المؤلفین).

علی مدنی. [ع ی م] (لخ) ابن محمد بن ابی القاسم بن محمد بن فرحون تونسوی مدنی مالکی. ملقب به ابوالحسن و مشهور به ابن فرحون. رجوع به علی تونسوی شود.

علی مدنی. [ع ی م] (لخ) ابن محمد بن علی زهری شروانی مدنی حنفی. رجوع به علی شروانی شود.

علی مذحجی. [ع ی م ح] (لخ) ابن احمد بن حسن مذحجی. مشهور به حده و مکنی ابوالحسن. فقیه و حافظ. از اهل حصن ملتماس بود و در سال ۷۴۶ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- أجوبة، در فقه. ۲- تعلیق بر کتاب برادعی. (از معجم المؤلفین از الندیاج ص ۲۰۶).

علی مرابطی. [ع ی م] (لخ) ابن یوسف بن تاشفین لمتونی مرابطی. مکنی به ابوالحسن. امیر مسلمانان در مراکش و سومین تن از ملوک دولت ملثمان مرابطان است که از سال ۵۰۰ تا ۵۲۷ ه. ق. بر قسمتی از مراکش و الجزایر و اسپانیا حکومت کرد. وی در سال ۴۷۷ ه. ق. در سبتة متولد شد و در سال ۵۰۰ ه. ق. پس از درگذشت پدرش، با او بیعت شد. و در سال ۵۰۳ با صد هزار سوار به قرطبة حمله کرد و بسیاری از شهرها و قری و قلاع آن نواحی را تصرف نمود. رفتار او در اوایل کار با مردم ناپسند بود، اما پس از چندی روش خود را تغییر داد و به عدالت و دیانت گروید. علی بن یوسف با عقاید حجة الاسلام امام محمد غزالی سخت مخالف بود و پیوسته دستور میداد مصنفات و تألیفات او را آتش زنند. و از جمله وقایع زمان او خروج عبدالؤمن قیسی بوده است. و نیز در عهد سلطنت او، المهدی محمد بن عبدالله ظهور کرد و وی از دفع فتنة المهدی عاجز شد و امور مملکتش دستخوش اغتشاش و اضطراب گشت و سرانجام در سال ۵۳۷ در مراکش از غم و اندوه درگذشت و مدتی مرگ او تا مدت سه ماه مخفی بود. مدت سلطنت وی سی و شش سال و هفت ماه بود و پس از وی پسرش تاشفین به پادشاهی رسید. (از الاعلام زرکلی) (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۵۷۴) (طبقات سلاطین اسلام ص ۳۶)

(معجم الانساب زامباور ص ۱۱۳).

علیمراد. [ع م] (اخ) شیمی دان بود و در مدرسه پزشکی مصر شیمی تدریس میکرد. او راست: الکیماء التحلیلیة المحکمیة، که در سال ۱۳۱۲ ه. ق. در بولاق در عهد حیات مؤلف به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین).

علیمرادخان افشار. [ع م ن] (اخ) وی برادر فتحعلی خان افشار بود. و هنگامی که در سال ۱۱۷۳ ه. ق. کریم خان زند به قصد تسخیر آذربایجان بدان ناحیه رهسپار گشت، این علیمرادخان در ارومیه متحصن شد و کریم خان نتوانست بر او دست یابد. و پس از چندی وی به اتفاق برادر خود فتحعلی خان بجنگ کریمخان رفت. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۳۸).

علیمرادخان زند. [ع م ن] (اخ) سومین تن از سلاطین زندیان به شمار میرفت وی که خواهرزاده کریم خان زند بود دو بار به سلطنت رسید. نخستین بار در سال ۱۱۹۳ ه. ق. بدین تفصیل که زکی خان برادر مادری کریم خان پس از مرگ وی با این علیمرادخان همدست شد و به مخالفت با صادق خان برادر کریم خان برخاست و زمینه را چنان فراهم ساخت که ابوالفتح خان پسر کریم خان رسماً به پادشاهی برگزیده شود، اما دیری نگذشت که صادق خان ابوالفتح خان را از پادشاهی بر کنار ساخت و خود از سال ۱۱۹۳ تا ۱۱۹۵ ه. ق. در شیراز سلطنت کرد. و در این هنگام علیمرادخان وی را مغلوب و مقتول ساخت و خود برای بار دوم از سال ۱۱۹۶ تا ۱۱۹۹ ه. ق. سلطنت کرد و در این سال درگذشت. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه و طبقات سلاطین اسلام ص ۲۳۴ و معجم الانساب زامباور ص ۲۸۹ شود.

علیمرادخانی. [ع م] (اخ) دهی است از دهستان چرداول، بخش شیروان چرداول، شهرستان ایلام. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری چرداول، و در کنار راه مارو شیروان. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه چرداول تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. این ده در دو محل نزدیک به هم مشهور به علیا و سفلی قرار دارد. و سکنه قسمت سفلی آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علیمرادی. [ع م] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند، بخش دلفان، شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

علی مرادی. [ع ی م] (اخ) ابن محمدبن مردابن علی بخاری الاصل دمشقی حنفی نقشبندی. مشهور به مرادی. ادیب و شاعر و نویسنده بود. در سال ۱۱۲۲ ه. ق. در دمشق متولد شد و عهده‌دار افتاء حنفی شد و در سال ۱۱۸۴ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- اقوال الائمة العالیة فی احکام الدروز و التیامنة. ۲- دیوان شعر. ۳- الروض الرافضی فی عدم صحة نکاح اهل السنة للرافضی. ۴- القول المبین الرجیح عند نقد العصبیات تزویج اولی الارحام صحیح. و نیز او را آثار ثری بسیاری است. (از معجم المؤلفین).

علی مراغه‌ای. [ع ی م غ] (اخ) وی در ذی‌قعدة سال ۵۲۸ ه. ق. با همدستی ابوعبیده محمد دهستانی، آقسنقر حاکم مراغه را به قتل رساند. رجوع به حبیب‌السرچ خیام ج ۲ ص ۴۷۰ شود.

علی مراکشی. [ع ی م ز را ک] (اخ) ابن علی بن عمر مراکشی. مکنی به ابوالحسن. از علمای قرن ۷ ه. ق. در بلاد مغرب. وی در علم نجوم و ریاضی و جغرافی و در ساختن ساعت‌های آفتابی شهرت داشت. او راست: ۱- تلخیص العمل فسی رؤیة الهلال. ۲- جامع المبادی والغایات فی علم الصیقات. (از معجم المؤلفین از تراث العرب العلمی طوقان ص ۳۶۵).

علی مراکشی. [ع ی م ز را ک] (اخ) ابن محمدبن عبدالرحمان اقاوی الاصل. مشهور به مراکشی. وی فقیه و نحوی و از قبيلة بنی صالح در سوس اقصی بود و در سال ۹۱۰ ه. ق. در حضرة مکناسیه درگذشت. او راست: ۱- اجوبة حسان در فقه. ۲- شرح بر منظومة وجیزة ابوالعباس مجبلی در توفیت. (از معجم المؤلفین از اخبار مکناس ابن زیدان ج ۵ ص ۴۵۰).

علی مراکشی. [ع ی م ز را ک] (اخ) ابن محمد مسفیوی مراکشی. مکنی به ابوالحسن. مورخ و از وزراء بود و در عهد دولت حسینی عهده‌دار وزارت شکایات بود و در سال ۱۳۱۵ ه. ق. درگذشت. او راست: الدرر السنیة فی الدولة الحسینیة. (از معجم المؤلفین).

علی مریطری. [ع ی م ب ط] (اخ) ابن محمدبن عبدالودود مریطری. مکنی به ابوعیسی. وی شاعری کم شعر بود و نیکو شعر میگفت. در شهر خود «مریطر» در شمال بلنسیه خطبه میگفت و احکام دینی را به مردم می‌آموخت. (از الاعلام زرکلی).

علی مرتضی. [ع ل ی م ت ضا] (اخ) لقب امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام است. رجوع به علی (ابن

ابی‌طالب...) شود.

بدانسان که گوئی علی مرتضی^۱

همی برکشد ذوالفقار از نیام. سوزنی. **علی مرتضی.** [ع م ت ضا] (اخ) ابن عبدالحمیدبن فخرابن معد موسوی حلی. مشهور به مرتضی. فقیه و نسب‌شناس و اخباری متوفی در حدود سال ۷۶۰ ه. ق. او راست: الانوار المصیطة فی احوال المهدی. (از معجم المؤلفین).

علی مرجوشی. [ع ی ؟] (اخ) رومی. کیمیدان قرن ۹ ه. ق. رجوع به علی رومی شود.

علیمردان. [ع م] (ا مرکب) از نامهای ایرانیان و اغلب شیعیان است. مرکب از کلمه عربی «علی» + «مردان» فارسی. و گاه برخی از آبادها و دهها را نیز بدین نام خوانده‌اند. و در اسامی اشخاص گاه کلمه «خان» یا «بیگ» و امثال اینها را به آخر آن می‌فزایند. و گاهی کلمه‌های میرزا، امیر، میر، ملا و مانند اینها را به اول آن می‌فزودند:

نام او بود علیمردان خان

کلفت خانه ز دستش به امان. ایرج میرزا. **علیمردان.** [ع م] (اخ) دهی است از دهستان قشلاقات افشار، بخش قیدار، شهرستان زنجان. دارای ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علیمردان خانی. [ع م] (اخ) طایفه‌ای است جزء طایفه «دورکی» و آن از طوایف هفت‌لنگ بختیاری است. این طایفه که بنام «عالی‌محمودی علیمردان‌خانی» مشهور است در مال امیر سوسن سکنی دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

علی مرداوی. [ع ی م] (اخ) ابی‌ن سلیمان بن احمد بن محمد سعدی صالحی حنبلی مرداوی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاء‌الدین. فقیه و محدث و اصولی بود. و در سال ۸۱۷ ه. ق. در شهر «مردا» از شهرهای فلسطین متولد شد سپس به قاهره و از آنجا به دمشق رفت و در این شهر در جمادی‌الاولی سال ۸۸۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الانصاف فی معرفة الرجیح من الخلاف. ۲- تحریرالمقول فی تمهید علم الاصول، که شرحی نیز بر آن نوشته است و آن را التحبیر فی شرح التحرير نامیده است، در دو مجلد. ۳- التنقیح المشبع فی تحریم المقنع فی اصول الفقه. ۴- کنوزالحصون المعده الواقیة من کل شدة فی الاحادیث الواردة فی الاسم الاعظم.

۱- در شعر شاهد «علی» با تخفیف و سکون یاء است.

۵- المنهل العذب القریر فی مولد الہادی البشیر النذیر (ص). (از معجم المؤلفین از السنہج الاحمد ص ۵۰۹ و الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۲۵ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۳۴۰ و البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۴۶ و کشف الظنون ص ۳۵۷).

علی مرده. [ع ی م] [خ] دهی است از دهستان تیلکوه، بخش دیوان دره، شهرستان سئندج. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات، عسل، پشم و نخود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی مرسی. [ع ی م] [خ] ابن اسماعیل اندلسی مرسی ضریر. مشهور به ابن سیده و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن سیده و علی (ابن سیده...) شود.

علی مرصاوی. [ع ی م] [خ] ابن خلیل مرصفی یا مرصفاوی مصری مدنی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مرصفی شود.

علی مرصفی. [ع ی م] [خ] ابن خلیل مرصفی یا مرصفاوی مصری مدنی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. صوفی متوفی در سال ۹۳۰ ه. ق.

۱- کشف غوامض المنقول فی مشکل الآیات و الآثار و أخبار الرسول. ۲- مبانئ الطریق فی مبادئ التحقیق. ۳- المقنع المورد العذب لمن یشرب و یشرب و یشرب. ۴- المنفرجة. ۵- منهج السالک الی اشرف الممالک. (از معجم المؤلفین از الکواکب السائرة غزی ج ۱ ص ۲۶۹ و کشف الظنون ص ۱۸۶۹ و ایضاح المکنون ج ۲ ص ۵۴۹ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۴۲).

علی مرعشی. [ع ی م] [خ] ابیسن جمالالدین بن محمدابراهیم بن شمسالدین بن مجدالمعالی قوامالدین مرعشی مدرسی. متوفی در سال ۱۲۷۶ ه. ق. او را تعالیقی است. (از معجم المؤلفین).

علی مرعشی. [ع ی م] [خ] ابن حسین حسینی مرعشی. فقیه و محدث و مورخ و نسبشناس و متکلم. متولد در سال ۱۰۳۹ ه. ق. وی در سال ۱۰۸۱ ه. ق. درگذشت و در مقبره علامه حلی در غری دفن شد. او را کتبی در فقه و نسب است و نیز رساله‌ای در شرح حال بزرگان خاندان خود دارد. (از اعیان الشیعة ج ۴ ص ۱۵۲).

علی مرعشی. [ع ی م] [خ] (علی نواب...) ابن سلطان العلماء مرعشی فقیه قرن یازدهم ه. ق. است. او را سبب شرح القواعد، در فقه. (از معجم المؤلفین).

علی مرعشی. [ع ی م] [خ] ابیسن فضل‌الله بن محمد مرعشی شافعی. فقیه بود و

در سال ۱۱۳۴ ه. ق. درگذشت. او راست؛ مواهب العزیز فی شرح الوجیز للزغالی، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین).

علی مرعشی. [ع ی م] [خ] ابیسن محمدحسین بن محمدعلی بن محمدحسین بن محمدعلی حسینی مرعشی. مفسر و متکلم متوفی در سال ۱۳۴۴ ه. ق. او راست؛ ۱- بیان المبرهن فی عرس قاسم بن الحسن. ۲- التبیان فی تفسیر غریب القرآن. ۳- التحفة العلویة. ۴- رساله فی قاعدة اعراض المالك عن ماله. ۵- شرح الباب الحادی عشر فی الکلام. (از اعیان الشیعة عاملی ج ۲ ص ۴۰).

علی مرعشی. [ع ی م] [خ] ابن محمد مرعشی تبریزی. ملقب به شرفالدین و سیدالاطباء. فقیه و طبیب قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم بود که در سال ۱۳۱۶ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- تعلیق بر «رجال ابی علی» یا بر «رجال الکبیر». ۲- حاشیة الجواهر. ۳- حاشیة القانون، در طب. ۴- حاشیة المتاجر، در فقه. ۵- ذیل بر عمدة الطالب. ۶- قانون العلاج. (از مصنفی علم الرجال آقا بزرگ طهرانی ص ۳۱۲) (معجم المؤلفین ج ۷).

علی مرغینانی. [ع ی م] [خ] ابیسن ابی بکر بن عبدالجلیل فرغانی مرغینانی حنفی. ملقب به برهان‌الدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه و عالم فرائض و محدث و حافظ و مفسر بود و به سال ۵۹۳ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- بدایة المبتدی. ۲- التجنیس و المزیذ. ۳- شرح الجامع الکبیر شیبانی. ۴- مختار الفتاوی. که همگی آنها در فروع فقه حنفی است. (از معجم المؤلفین).

صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: کشف الظنون ص ۲۲۷ و ۱۸۳۰ و... هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۰۲. ایضاح المکنون ج ۲ ص ۵۷۰. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۷۳. الجواهر المُنصَّیة ج ۱ ص ۳۸۳. الفوائد البهیة ص ۱۴۱. طبقات الفقهاء طاش کبری ص ۹۸. تاج التراجم ابن قطلوبغا ص ۳۱. سیر النبلاء ذهبی ج ۱۳ ص ۵۳. طبقات الحنفیة ص ۲۵. فهرس المؤلفین بالظاهرية. تراجم الاعاجم ص ۱۵۲.

علی مرغینانی. [ع ی م] [خ] ابیسن عبدالعزیز بن عبدالرزاق مرغینانی. ملقب به ظهیرالدین. فقیه متوفی در سال ۵۰۶ ه. ق. او راست؛ ۱- فتاوی. ۲- فوائد. ۳- مناقب الامام الاعظم. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون ص ۱۳۷ و الفوائد البهیة لکنوی ص ۱۲۱ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۹۴).

علی مرغینانی. [ع ی م] [خ] ابیسن (ابی بکر) محمد بن عبدالجلیل مرغینانی.

مکنی به ابوالحسن و ملقب به برهان‌الدین. وی از فقهای بزرگ قرن ششم ه. ق. و از مردم «مرغینان» بود و آن شهری است به ماوراءالنهر. وی در طلب حدیث به اماکن بسیاری رفت و از جمله شاگردان او شمس‌الائمه کردری و امام برهان‌الاسلام هستند. او در سال ۵۵۵ ه. ق. درگذشت. او راست؛ البدایة و الکفایة و الہادیة، در فقه حنفی. (از تاج العروس). و رجوع به منتہی الارب شود.

علی مرورالایام. [ع ی م] [خ] (ع ق مرکب) برگذشت روزها. به مرور ایام. روزبه‌روز. به گذشت روزگار. به تصاریف ایام. باگذشت روزگاران؛ امداد اقبال و دولت و اعداد پیروزی و نصرت علی مرورالایام متواتر میشد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۲۷).

علی مروزی. [ع ی م] [خ] ابیسن اسحاق مروزی. مکنی به ابوالحسن. تابعی بود. و رجوع به ابوالحسن (علی بن...) شود.

علی مروزی. [ع ی م] [خ] ابیسن حجر بن ایاس سعدی مروزی. رجوع به علی سعدی شود.

علی مروزی. [ع ی م] [خ] ابن حسین مروزی حنفی. ملقب به علاءالدین. فقیه متوفی در سال ۴۵۲ ه. ق. او راست؛ الجامع فی الفقه. (از هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۸۹).

علی مروزی. [ع ی م] [خ] ابیسن عبدالله بن مبارک مروزی. مکنی به ابوالحسن. صوفی و شاعر بود و در سال ۵۱۹ ه. ق. درگذشت. او را قصیده‌ای است در طلاء و شرح آن. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۳۴۳ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۹۶).

علی مری. [ع ی م] [خ] ابیسن عبدالقادر بن سوده مری. مکنی به ابوالحسن. شاعر متوفی در سال ۱۳۳۳ ه. ق. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین).

علی مرینی. [ع ی م] [خ] ابن عثمان بن یعقوب بن عبدالحق مرینی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به المنصور بالله و مشهور به سلطان أکحل (به سبب سیه چرده بودن). دهمین سلطان از بنی مرین در مراکش بود و در سال ۷۳۲ ه. ق. به سلطنت رسید. رجوع به ابوالحسن مرینی و مآخذ ذیل شود؛ الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۲۶. جذوة الاقتباس ص ۲۹۱. الاستقصاء ج ۲ ص ۵۷. الحلل الموشیة ص ۱۳۴. اللمحة البیدریة ص ۹۲. دائرة المعارف الاسلامیة ذیل «بنو مرین». معجم الانساب زامباور (بنو مرین بنفاس). ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱ ص ۴۴-۴۸. **علی مزنی.** [ع ی م] [خ] ابن فضل مزنی نحوی. مکنی به ابوالحسن. وی در عهد

خویش از دانشمندان بزرگ بود که مردم از اطراف برای کسب دانش به سوی او روی می‌آوردند. او را تصنیفات مفیدی در نحو و صرف است و نیز کتابی در علم «بسم‌الله الرحمن الرحیم» دارد که آن را «بسم‌الله» نامیده است. (از معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۴ ص ۹۸ و چ مارگلیوت ج ۵ ص ۲۹۴).

علی مزیدی. [ع ی مَزَی] (اخ) ابن حسین بن علی عوض مزیدی اسدی حلی. رجوع به علی عوض شود.

علی مزیدی. [ع ی مَزَی] (اخ) ابن دبیس بن صدق بن منصور اسدی. وی هشتمین و آخرین تن از حکام بنی مزید اسدی بود که پس از کشته شدن پدرش دبیس بن صدقه، و بعد از برادرش صدقه، از سال ۵۴۰ تا ۵۴۵ ه. ق. در نواحی حله حکومت میکرد و گاهی با سلجوقیان از در مخالفت و گاه از در موافقت درمی‌آمد تا اینکه در سال ۵۴۵ ه. ق. درگذشت و با فوت او حکومت آل مزید بر آن سامان توسط اتابکان زنگی منقرض گردید. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۸ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۲۳ و الاعلام زرکلی از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۱۱ ص ۴۰ و ابن خلدون ج ۴ ص ۲۹۱ و مرآةالزمان ج ۸ ص ۲۰۷). و رجوع به معجم‌الانساب زامباور ص ۲۰۸ شود.

علی مزیدی. [ع ی مَزَی] (اخ) ابن سعید بن احمد بن یحیی مزیدی حلی. مکتی به ابوالحسن و ملقب به ملک‌الادباء و استاد شهید. شاگرد علامه. رجوع به ابوالحسن (علی بن سعید...) شود.

علی مزیدی. [ع ی مَزَی] (اخ) ابن مزید اسدی. ملقب به سندالدوله یا سیف‌الدوله و مکتی به ابوالحسن. وی نخستین از فرمانروایان بنی مزید اسدی است که در سال ۴۰۳ ه. ق. از جانب فخرالدوله دیلمی به حکومت حله گماشته شد و در ذیقعدۀ سال ۴۰۸ ه. ق. درگذشت. مزدی دلیر بود و جنگهایی که با بنی دبیس کرده است مشهور میباشد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۸ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۴۱ و الاعلام زرکلی از کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۱۰۵ و ابن خلدون ج ۴ ص ۲۷۶). و رجوع به معجم‌الانساب زامباور ص ۲۰۷ شود.

علی مسیحی. [ع ی مَسْحَی] (اخ) ابن زکریا. متوفی در سال ۶۸۶ ه. ق. او راست: اللباب فی الجمع بین السنة و الكتاب. (از کشف‌الظنون ص ۱۵۴۲).

علی مسرعی. [ع ی مَسْرَعی] (اخ) ابن حسین مسرعی. مشهور به بولاقی. رجوع به علی بولاقی شود.

علی مسرعی. [ع ی مَسْرَعی] (اخ) ابن

محمد بن وهب مسرعی. وی صاحب ابوعبید قاسم بن سلام بود و از او روایت کرد. (از معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج ۱۴ ص ۱۳۹ و چ مارگلیوت ج ۵ ص ۳۱۸).

علی مسعودی. [ع ی مَسْعُودی] (اخ) ابن حسین بن علی مسعودی. مکتی به ابوالحسن. صاحب مروج‌الذهب. رجوع به مسعودی شود.

علی مسعودی. [ع ی مَسْعُودی] (اخ) امیر سید... ابن شهاب بن حسن بن محمد همدانی مسعودی. مشهور به ابن شهاب. ادیب و صوفی متولد در سال ۷۱۴ ه. ق. وی در ابتدا ملازم شیخ شرف‌الدین محمود بن عبدالله مزدقانی بود و نیز از شیخ تقی‌الدین علی دوستی کسب روش طریقت میکرد. مسعودی به اشاره شیخ شرف‌الدین محمود، سه نوبت ربع مسکون را طواف کرد و به صحبت هزار و چهارصد ولی رسید و در ششم ذیحجه سال ۷۸۶ یا ۷۷۶ ه. ق. درگذشت و در ولایت ختلا در هند دفن گردید. وی از معاصران امیر تیمور گورگانی بوده است. او راست: ۱-

۲- الاخلاق محرم. ۳- الاسرار القلیبیه. ۴- ذخیره الملوک. ۵- الرسالة القدسیة فی اسرار النقطة. ۶- روضة العلوم و روضة المفهوم. ۷- شرح اسماء الله. ۸- شرح فصوص الحکم ابن عربی. ۹- مرآة الرجال فی علم القیافة. ۱۰- مشارب الاذواق، که شرح قصیده خمریه ابن فارض است. (از معجم‌المؤلفین) (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴۲) (الذریعه ج ۹ ص ۷۶۵).

علی مسفیوی. [ع ی مَسْفِیوی] (اخ) ابن محمد مسفیوی مراکشی. مکتی به ابوالحسن. رجوع به علی مراکشی شود.

علی مشد. [ع ی مَشْد] (اخ) ابن عمر بن قزل بن جلال ترکمانی. مشهور به مشد و ملقب به سیف‌الدین و مکتی به ابوالحسن. شاعر و از امراء بود. وی در سال ۶۰۲ ه. ق. در مصر متولد شد و در روز عاشورای سال ۶۵۶ ه. ق. در دمشق درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۲۸. البدایة ابن کثیر ج ۱۳ ص ۱۹۷. النجوم الزاهرة ابن تفری بردی ج ۷ ص ۶۴. شذرات الذهب ابن عماد ج ۵ ص ۲۸۰. حسن المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۳۲۷. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۴۹۱. هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۱۰.

علی مشرفه. [ع ی مَشْرَفَه] (اخ) ابن مصطفی بن عطیه بن جعفر بن احمد بن عطیه مشرفه. دکتر در فلسفه و علوم بود. وی در یازدهم ذویئۀ سال ۱۸۹۸ م. / ۱۳۱۶ ه. ق. در دمیاط متولد شد و گواهینامه دانشسرای عالی را به دست آورد سپس با هیئتی برای

مطالعه ریاضیات به انگلستان رفت و گواهینامه‌ای در علوم و دکتری در فلسفه دریافت کرد و به مصر بازگشت و در دانشسرای عالی به تدریس پرداخت سپس به سمت استاد ریاضیات در دانشکده علوم گماشته شد و آنگاه وی را به ریاست این دانشکده برگزیدند و در شانزدهم کانون دوم سال ۱۹۵۰ م. / ۱۳۶۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- مطالعات علمیه. ۲- نحن و العلم و الحیاة. ۳- النظرية النسبية الخاصة. (از الاعلام زرکلی).

علی مشرقی. [ع ی مَشْرُقِی] (اخ) ابن حسین بن عمرو مشرقی دمشقی حنبلی. مشهور به ابن زکون و مکتی به ابوالحسن. محدث و فقیه بود. تولد او پیش از سال ۷۶۰ ه. ق. بوده است. و در سال ۸۲۷ ه. ق. در منزل خود واقع در مسجد قدم در حومه دمشق درگذشت. او راست: ۱- شرح مغنی، در چند مجلد. ۲- الکواکب الدریة. در ترتیب مسند امام احمد بر ابواب بخاری، در بیش از یکصدویست مجلد. (از معجم‌المؤلفین).

علی مشطوب. [ع ی مَشْطُوب] (اخ) ابن احمد بن ابی‌الهیجاء هکاری. مکتی به ابوالحسن و ملقب به سیف‌الدین و مشهور به مشطوب. وی از امیرانی بود که با اسدالدین شیرکوه در جنگهای صلیبی شرکت داشت و تا آخر عمر ملازم صلاح‌الدین ایوبی بود. در این جنگها به اسارت صلیبی‌ها درآمد و خود را با پرداخت پنجاه هزار دینار آزاد ساخت. آنگاه از طرف صلاح‌الدین حاکم بر شهر نابلس شد و لقب امیر کبیر نیز داشت و در سال ۵۵۸ ه. ق. در نابلس درگذشت. او را به واسطه شکافی که در یکی از جنگها در صورتش پدید آمد «مشطوب» خواندند. (از الاعلام زرکلی از کتاب‌الروضین ج ۲ ص ۲۰۹).

علی مشعشی. [ع ی مَشْشَعی] (اخ) سومین تن از خاندان آل‌مشعش (از فرمانروایان خوزستان در قرن نهم ه. ق.) است که پس از محسن امارت یافت. رجوع به «آل‌مشعش» شود.

علی مشعشی. [ع ی مَشْشَعی] (اخ) ابن خلف بن عبدالمطلب بن حیدر بن محمد بن فلاح موسوی حسینی مشعشی حویزی. رجوع به علی حویزی شود.

علی مشغریایی. [ع ی مَشْغَرِیایی] (اخ) ابن محمود عاملی مشغریایی. فقیه و منطقی و عروزی قرن یازدهم ه. ق. بود. او راست: ۱- امتحان الافکار فی مسألة الدار. ۲- رساله‌ای در عروض. ۳- رساله‌ای در قصر. ۴- رساله‌ای در منطق. (از معجم‌المؤلفین).

علی مشغری. [ع ی مَشْغَرِی] (اخ) ابن احمد سماقه عاملی مشغری. رجوع به علی سماقه

شود.

علی مشهدی. [ع ی م ه] [اخ] ابن احمد بن محمد بن ابراهیم حسینی مشهدی احنائی. ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی احناسی بود.

علی مشهدی. [ع ی م ه] [اخ] ابن احمد عادلی عاملی مشهدی غروی. رجوع به علی عادلی شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] مشهور به اثمیدی. از محدثان قرن هفتم ه. ق. رجوع به علی اثمیدی شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن ابراهیم بن سعید بن یوسف حوفی مصری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حوفی شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن ابراهیم بحری مصری مالکی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. وی از قضاة بود و به عربیت و دانش فرائض و حساب و حدیث معرفتی تام داشت. در دوم جمادی الاولی سال ۸۷۸ ه. ق. درگذشت. او را کتابی در نحو است. (از معجم المؤلفین از الانس الجلیل ص ۵۸۷).

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن ابی حزم قرشی دمشقی مصری شافعی. مشهور به ابن نفیس و ملقب به علاء‌الدین. رجوع به ابن نفیس و علی (ابن ابی حزم...) شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن احمد بن ابی‌دجانه مصری. مکنی به ابوالحسن. وی از خطاطان و کاتبان بود و خطی خوب و بسیار زیبا داشت. اصل او از مصر بود اما در بغداد اقامت داشت و در آنجا به خطاطی مشغول بود. نوشته‌ای از او در دست است که در سال ۳۸۴ ه. ق. آن را نگاشته است. (از معجم‌الادباء ج مارکلیوت ج ۵ ص ۸۱).

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن احمد بن احمد قلقشندی مصری شافعی. نسب‌شناس قرن دهم ه. ق. رجوع به علی قلقشندی شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن احمد قرافی انصاری شافعی. رجوع به علی قرافی شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن احمد مصری شامی اشعری. مشهور به ابن صدقه. فقیه و واعظ قرن نهم ه. ق. بود و در سال ۷۹۰ ه. ق. متولد شد. او راست؛ ۱- اسرار العبادات والقرابة الى رب البريات. ۲- الجمع المنتخب فی الوعظ والخطب. ۳- الكوكب الوهاج فی شرح المنهاج. ۴- معالم الاحکام فی الفقه. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سنخاوی ج ۵ ص ۱۹۱).

علی مصری. [ع ی م] [اخ] (علی عزت...) ابن بدوی مصری. رجوع به علی عزت شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن بلبان بن

عبدالله فارسی مصری حنفی. ملقب به علاء‌الدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و نحوی و محدث بود و در نظم سخن دست داشت. در سال ۶۷۵ ه. ق. متولد شد. وی از امرا بود و به تدریس و افتاء اشتغال داشت و در ۷ شوال سال ۷۲۹ ه. ق. در منزل خود واقع بر ساحل نیل درگذشت. او راست؛ ۱- الاحسان فی تقریب صحیح ابن حبان. ۲- تحفة الحریص فی شرح التلخیص للخلاطی. ۳- تحفة الصدیق فی فضائل ابی بکر الصدیق. ۴- تلخیص الامام فی احادیث الاحکام لابن دقیق العید. ۵- سیرة النبی (ص). و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین بمآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: کشف‌الظنون ص ۱۵۸ و... هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۱۸. ایضاح المکنون ج ۱ ص ۳۲. النجوم الزاهرة ابن تفری بردی ج ۹ ص ۳۳۱. حسن المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۲۶۷. تاج‌التراجم ابن قلوبغا ص ۳۱. الفوائد البهية ص ۱۱۸. الجواهر المضية قرشی ج ۱ ص ۳۵۴. فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۱ ص ۲۵۷.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن جزار مصری حنفی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. در برخی از علوم عصر خود دست داشت و بسال ۹۸۴ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- تحقیق آمال الراجین فی أن والدی المصطفی (ص) بفضل الله تعالی فی الدارین من الخالدین. ۲- تحقیق السؤل و المنی فی الکلام علی ولد الزنا. ۳- تحقیق الفرج والامان و الفرج لاهل الایمان بدولة السلطان سلیمان بن سلیمان‌خان. ۴- السر المصطفوی فی الطب النبوی. (از معجم المؤلفین).

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن حسن بن ابراهیم انکوری مصری. مشهور به درویش. رجوع به علی درویش شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن حسن بن حسین بن محمد موصلی مصری شافعی خلمی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خلمی شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن حسن بن صدقه مصری یمانی حنفی. مشهور به امام بیرم پاشا. رجوع به علی بیرم شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن حسن بن علی اسنوی مصری شافعی. ملقب به بدرالدین. رجوع به علی اسنوی شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن حسن بن علی لیثی مصری. رجوع به علی لیثی شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن حسن بن محمد بن فهر فهری مصری مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فهری شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن خلیل

مرصفی یا مرصفاوی مصری مدنی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مرصفی شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن داود بن سلیمان جوهری مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی جوهری شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن رضوان بن علی بن جعفر مصری. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن رضوان. طبیب و حکیم و ریاضی‌دان بود. و در شهر جیزه مصر متولد شد و در سال ۴۵۳ یا ۴۶۰ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- تفسیر چهار مقاله از مقالات بظلمیوس. ۲- حاشیه بر مقاله اول مجسطی. ۳- دفع مضار الابدان بأرض مصر. ۴- رساله‌ای درباره بقای نفس بعد از مرگ. ۵- رساله‌ای درباره فلج. (از معجم المؤلفین).

صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیر النبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۱۷۰. عیون الانباء ابن ابی‌اصیبه ج ۲ ص ۹۹. تاریخ مختصر الدول ص ۳۳۱. تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۴۳. النجوم الزاهرة ابن تفری بردی ج ۵ ص ۶۹. شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۲۹۱. کشف‌الظنون ص ۱۵۹۶. ایضاح المکنون ج ۱ ص ۴۷۴. عقود الجواهر ص ۱۶۱. فی ادب مصر الفاطمیة محمد کامل حسین ص ۸۴. فهرست خدیویة ج ۶ ص ۱۵. فهرست کتابخانه دانشگاه تهران ج ۳ ص ۸۲۲. فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی در تهران ص ۱۴. هدیه العارفين ج ۱ ص ۶۹۰. و نیز رجوع به ابن رضوان شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن سراج بن عبدالله مصری. مکنی به ابوالحسن. محدث و حافظ و عارف به ایام (جنگها) بود و در مصر و شام و عراق دانش آموخت و در بغداد سکونت گزید و شروع به تصنیف کرد. وی در ربیع‌الاول سال ۳۰۸ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین از سیر النبلاء ذهبی ج ۹ ص ۲۱۱ و تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۲ ص ۵۱ و میزان الاعتدال ذهبی ج ۲ ص ۲۲۶ و تذکره الحفاظ ذهبی ج ۲ ص ۲۸۹ و لسان میزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۲۰).

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن سعید بن عثمان بن سعید مصری. مکنی به ابوعلی. وی را تصانیفی بود. و بسال ۳۵۳ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین از عیون‌التواریخ ج ۱۲ ص ۱۱۵).

علی مصری. [ع ی م] [اخ] (عسلی مبارک...) ابن سلیمان بن ابراهیم روجی مصری. رجوع به علی مبارک شود.

علی مصری. [ع ی م] [اخ] ابن سلیمان بن عبدالله منصور مصری. رجوع به علی

منصوری شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن سندی بن علی بن سلیمان. وی در اصل لواتی بود ولی در ابیار میزیست و از شافعیان مصر بود. رجوع به علی ابیاری شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن صدق بن علی بانقوسی حلبی مصری شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی بانقوسی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن ظافر بن حسین ازدی مصری مالکی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمالالدین. رجوع به علی ازدی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن ظهیر بن شهاب مصری. مشهور به ابن کفتی و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. متوفی در سال ۶۸۹ هـ. ق. او را کتابی است که در آن از استادان و شیوخ خود که قرائت را از آنها فرا گرفته است یاد میکند. (از معجم المؤلفین از طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۴۷).

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابیبن عبدالرحمان بن احمد بن یونس بن عبدالاعلی صدفی مصری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن یونس (ابوالحسن علی بن...) و نیز علی (ابن عبدالرحمان بن...) شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابیبن عبدالرحمان بن محمد خطیب شربینی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شربینی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن عبدالقادر نبییتی مصری حنفی. رجوع به علی نبییتی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن عبدالله. مشهور به زین العرب مصری. رجوع به علی زین العرب شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن عبدالله سفتی مصری مالکی. مشهور به وراق و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی وراق شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن عبدالله شونی احمدی مصری شافعی. رجوع به علی شونی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن عبدالله طحان ازهری مصری. رجوع به علی طحان شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن عبدالله طوری مصری حنفی. رجوع به علی طوری شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن عبدالله مصری. مکنی به ابوالحسن. صوفی بود و در حدود سال ۱۰۷۵ هـ. ق. درگذشت. او راست: تحفة الابراز فی ذکر شیء من فضل صحبة الاخیار. (از هدیه العارفین بغدادی).

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن علی بن علی بن علی بن مطاوع عزیزی مصری ازهری شافعی. رجوع به علی عزیزی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] (علی خیری...) ابن عمر خربونی مصری. رجوع به علی خیری شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن عتتر رشیدی مصری. رجوع به علی رشیدی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن احمد بن حسن. مشهور به مصری و مکنی به ابوالحسن. واعظ و فقیه و محدث بود. وی در سال ۲۵۱ یا ۲۵۷ هـ. ق. در سامراء متولد شد و به بغداد رفت و دیرزمانی نیز در مصر اقامت

گزید سپس به بغداد بازگشت و در سال ۳۲۷ یا ۳۲۸ هـ. ق. درگذشت. او راست: ۱- الاخلاص. ۲- الصیام. ۳- فضل الفقر علی العنی. (از معجم المؤلفین از الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۱۸۵ و تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج ۱۲ ص ۷۵ و المنتظم ابن جوزی ج ۶ ص ۳۶۵ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۲ ص ۳۴۷ و هدیه العارفین بسغدادی ج ۱ ص ۶۷۹).

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن حسن بن یوسف بن یحیی مصری. ملقب به کمالالدین و مشهور به ابن التنبیه. ادیب و شاعر و نویسنده بود و در آغاز آل ایوب را مدح میگفت سپس بمدح الملک الاشرف پرداخت و ساکن نصیبین شد. و در بیست و یکم جمادی الاولی سال ۶۱۹ هـ. ق. در آنجا درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از الوافی صنفی ج ۱۲ ص ۱۴۸ و سیر النبلاء ذهی ج ۱۳ ص ۱۶۱ و فهرس مخطوطات الظاهریه و فوات الوفیات ابن شاکر ج ۲ ص ۷۱ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۵ ص ۸۵ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۷۶۹ و روضات الجنات خوانساری ص ۴۸۸ و فهرست الخدیویه ج ۴ ص ۲۳۶).

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن زهران بن علی رشیدی مصری شافعی. مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن سلیم مصری. ملقب به بهاءالدین و مشهور به ابن جتا. وی از بزرگان عصر خویش بود و در سال ۶۰۳ هـ. ق. در مصر متولد شد و وزارت الظاهر قاطمی را بر عهده داشت و پس از الظاهر در وزارت فرزندش سعید باقی ماند تا اینکه در سال ۶۷۷ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از فوات الوفیات ج ۲ ص ۷۶ و ابن فرات ج ۷ ص ۱۲۵).

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن عامر نجار مصری شافعی. رجوع به علی

نجار شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن عبدالرحمان بن احمد بن محمد بکری صدیقی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بکری شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن عبدالرحمان بن خطاب مغربی مصری باجی شافعی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن عبدالرحمان اجهوری مصری مالکی. مکنی به ابوالارشاد و ملقب به نورالدین. رجوع به علی اجهوری شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن عبدالصمد بن عبدالاحد بن عبدالغالب همدانی سخاوی. ملقب به علمالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علمالدین سخاوی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن عبدالله بن عبدالظاهر بن نشوان جذامی مصری سعدی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی سعدی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن علی بن هبة الله بن احمد اسنایی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی اسنایی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن محمد بن علی بن احمد بن حجر عسقلانی مصری کنانی شافعی. مشهور به ابن حجر. رجوع به علی عسقلانی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد بن محمد بن محمد بن خلف بن جبریل منوفی مصری شاذلی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی منوفی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد اشمونی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به اشمونی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد حداد مصری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حداد و نیز: طبسی (علی بن محمد بن...) شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد عسیلی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی عسیلی شود.

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمد مصری. ملقب به علاءالدین. فقیه و واعظ بود و در حدود سال ۱۱۲۷ هـ. ق. درگذشت. او راست: ۱- الاجوبة الغالية عن المسائل الخافية. ۲- كشف القناع عن الفاظ شبهة السماع. ۳- مشارق الانوار فی فضل الورع. ۴- مشکاة الانوار فی لطائف الاخبار. (از معجم المؤلفین).

علی مصری. [ع ی م] [ا ب خ] ابن محمود بن

ابن بکر حموی مصری حنبلی. مشهور به ابن مغلی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی حموی شود.

علی مصری. [ع ی م] (اخ) (علی بهجت...) ابن محمودبن علی آغا. رجوع به علی بهجت شود.

علی مصری. [ع ی م] (اخ) ابن منجب بن سلیمان صیرفی مصری. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی صیرفی شود.

علی مصری. [ع ی م] (اخ) ابن مؤمن بن علی بن غسان مصری. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن غسان. نویسنده و شاعر بود (۴۳۵-۵۱۵ ه. ق.). او را دیوان شمری است. (از معجم المؤلفین از خریدة القصر عماد اصفهانی، قسمت شعرای مصر ج ۲ ص ۲۲۷).

علی مصری. [ع ی م] (اخ) (قاضی...) ابن نعمان بن محمد بن منصور مغربی مصری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مغربی شود.

علی مصری. [ع ی م] (اخ) ابن یحیی زبیدی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی زبیدی شود.

علی مصری. [ع ی م] (اخ) ابن یعقوب بن جبرئیل بن عبدالمحسن بکری مصری شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بکری شود.

علی مصری. [ع ی م] (اخ) ابن یوسف بن احمد مصری مکی یمنی شافعی. مشهور به غزولی. رجوع به علی غزولی شود.

علی مصری. [ع ی م] (اخ) (دکتر علی...) عنانی. رجوع به علی عنانی شود.

علی مصری. [ع ی م] (اخ) علی عمر. رجوع به علی عمر شود.

علی مصطفی. [ع ی م ط فا] (اخ) عجمی. وی در اصل ایرانی بود و به بازرگانی اشتغال داشت سپس به یمن منتقل شد و برای عباس مهدی هدایایی برد و دیوانی در بستان متوکل برای وی بساخت که دیوارهای آن را با چینی آراست. او نخستین کسی است که شیشه و چینی و توت سفید را به یمن برد. عجمی در سال ۱۱۹۶ ه. ق. در صنعاء درگذشت. (از الاعلام زرکلی از ملحق البدر الطالع ص ۱۸۱). وی به علی عجمی (خطاط) نیز معروف بود. رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون ص ۸۴۴ شود.

علی مصقلی. [ع ی م ق] (اخ) ابن شجاع مصقلی. وی از دانشمندان متقدم اصفهان در قرن پنجم ه. ق. بود. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۰ و ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۱۲۲ شه د.

علی مصنفک. [ع ی م ص ن ن ق] (اخ)

ابن محمودبن محمدبن مسعودبن محمودبن محمدبن محمدبن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی. مشهور به مصنفک و ملقب به علاءالدین. وی از مشاهیر علمای عامه و از احفاد فخر رازی بود. نسب او از یک سو به ابوبکر صدیق و از سوی دیگر به عمر بن خطاب میرسد. او را در حدیث و تفسیر و فقه حنفی و شافعی و برخی از دانشهای دیگر دستی توانا بود. مصنفک در سال ۸۰۳ ه. ق. در هرات یا در شاهرود (از مضافات بسطام) متولد شد و در هرات دانش آموخت و در سن هیجده یا بیست سالگی به تألیف و تصنیف پرداخت به همین سبب مشهور به مصنفک شد. چه «ک» علامت تصغیر است. وی در سال ۸۷۱ یا ۸۷۵ ه. ق. در قسطنطنیه (اسلامبول) درگذشت و در جوار ابویوب انصاری دفن شد. او را تألیفات بسیاری است که از آن جمله است: ۱- الاحکام و الحدود، در فقه. ۲- انوار الاحدق، به فارسی که آن را برای محمودپاشای وزیر تألیف کرده است. ۳- تحفة السلاطین، به فارسی، در اخلاق و نصایح که آن را برای الغریبک نوشته است. ۴- التحفة المحمودیه، به فارسی، در نصایح ملوک و وزراء که آن را نیز به نام الغریبک وزیر نگاشته است. ۵- التلویح. ۶- حاشیه بر شرح عقاید نسفی، از تفتازانی. ۷- حاشیه بر کشف زمخشری، در تفسیر. ۸- حاشیه بر مطالع الانوار ارموی، در منطق. ۹- حاشیه مطول. ۱۰- حدائق الایمان لاهل الیقین و العرفان. ۱۱- محمدیه، که تفسیر قرآن کریم است و آن را به امر سلطان محمدخان فاتح هفتمین سلطان عثمانی (۸۵۵-۸۸۶ ه. ق.) در ادرنه تألیف کرده است و به همین جهت آن را «محمدیه» نامیده است. ۱۲- ملتی البحرین، که در تفسیر قرآن است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۲) (معجم المؤلفین).

علی مطعم. [ع ی م ع] (اخ) ابن ابراهیم بن محمدبن همام بن محمدبن ابراهیم بن حسن انصاری دمشقی. مشهور به ابن شاطر، و مطعم و ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. عالم فلکی. رجوع به علی (ابن شاطر...) شود.

علی مطوق. [ع ی م] (اخ) ابن ابی فتح کاتب. مشهور به مطوق. وی اخبار وزراء المقتدر عباسی و دیگران را جمع آوری کرده است. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۳۰). و نیز رجوع به مطوق (علی بن فتح...) شود.

علی مطیرفی. [ع ی م] (اخ) ابن نقی بن احمد بن زین العابدین بن ابراهیم بن صقر بن ابراهیم مهابری مطیرفی احسائی. رجوع به علی احسائی شود.

مطیری اسدی حلی. رجوع به علی حلی شود.

علی مطیری. [ع ی م ط] (اخ) ابن محمدبن ابی بکر مطیری. فقیه و از علمای بنی مطیر بود. وی در سال ۱۰۸۴ ه. ق. در زبیده از شهرهای یمن درگذشت. او راست: مختصر التلخیص. (از الاعلام زرکلی از خلاصة الاثر ج ۳ ص ۱۹۳).

علی معافری. [ع ی م ف] (اخ) ابن لب بن شلبون معافری. مکنی به ابوالحسن. از وزرای اندلس. وی از اهالی بلنسیه بود و والیان آنجا وی را کاتب خویش قرار دادند سپس محمدبن یوسف بن هود در سال ۶۳۵ ه. ق. وی را به وزارت برگزید و او در سال ۶۳۹ ه. ق. در مراکش درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تحفة القادم).

علی معافری. [ع ی م ف] (اخ) ابن محمدبن خلف معافری مالکی. مشهور به ابن قابسی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن محمد بن...) و نیز به ابن قابسی (ابوالحسن...) شود.

علی معدل. [ع ی م ع د د] (اخ) ابن احمد بن طالب معدل. از دانشمندان علم کلام معتزله بود و در سال ۳۸۶ یا ۳۸۷ ه. ق. درگذشت. او را کتابی است در رد بر شیعه. (از معجم المؤلفین از لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۱۹۶).

علی معرکی. [ع ی م] (اخ) ابن ناصر بن زبیدان عاملی معرکی. رجوع به علی عاملی شود.

علی معصوم. [ع ی م] (اخ) ابن احمد بن محمدبن معصوم بن نصیرالدین بن ابراهیم بن سلام الله بن مسعودبن محمدبن منصور حسنی حسینی دشتکی شیرازی مدنی. مشهور به ابن معصوم و ملقب به صدرالدین. نام او سیدعلیخان است. رجوع به علیخان (ابن احمد بن محمد بن...) شود.

علی مغازی. [ع ی م] (اخ) ابن محمد مغازی زواوی، صوفی و از اهل طریقت بود. او راست: الفیوضات الاحسانیه و التدرجات الانسانیة فی نشر الطریقة الخلوئیة، که در سال ۱۳۰۱ ه. ق. به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین).

علی مغانی. [ع ی م] (اخ) ابن لطف علی مغانی تبریزی. رجوع به علی تبریزی شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] (اخ) ابن احمد بن عبدالمؤمن زواوی مغربی مالکی. رجوع به علی زواوی شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن احمد مغربی بشرطی شاذلی. رجوع به علی بشرطی شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن حسین مغربی کاتب. مکنی به ابوالحسن. از بزرگان دولت فاطمی مصر بود. وی از یاران و خواص سیف الدوله علی بن حمدان به شمار می‌رفت، و سعدالدوله پسر سیف الدوله او را به وزارت خود برگزید و بر اثر اختلافی که میان آنان پدید آمد در سال ۳۸۱ ه. ق. به مصر رفت و از خواص حاکم آنجا گردید. ولی در سال ۴۰۰ ه. ق. مورد خشم حاکم واقع شد و به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الاشارة الی من نال الوزارة ص ۴۷ و زبدة الحلب ج ۱ ص ۱۸۸).

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن سلیمان دمتنی بوجعوی مغربی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دمتنی شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابسن عبدالحمید مغربی. شاعر متوفی در حدود ۸۳۰ ه. ق. او راست: الدرّة المنظومة. (از معجم المؤلفین).

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابسن عبدالعزیز بن علی بن جابر بغدادی. ملقب به تقی الدین. ادیب و شاعر بود. اصل او از مغرب است و در بغداد مسکن گزید و به سال ۶۸۴ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از الحوادث الجامعة ابن فوطی ص ۴۴۷) (از اعلام زرکلی از فوات الوفيات ج ۲ ص ۵۴).

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن عبدالله بن مخلوف طرابلسی مغربی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن مخلوف. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] (علی حرازمی...) ابن عربی. براده مغربی فاسی تیجانی. رجوع به علی حرازم شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن عیاد تستری (شوشتری) بکری فاسی مغربی. رجوع به علی تستری شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن قاسم بن محمد تجیبی مغربی. مشهور به زقاق و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زقاق شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن محمد بن ابی القاسم بن ابراهیم بن علی بن محمد دادسی مغربی. رجوع به علی دادسی شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن محمد بن عبدالرحمان بن خطاب مغربی مصری باجی شافعی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن محمد بن علی بن محمد بن حسین رباطی مغربی مالکی.

مشهور به ابن بری و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن بری و نیز به علی (ابن محمد بن...) شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن محمد بن علی مغربی. مشهور به سقاط و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سقاط شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن محمد برکة تطوانی مغربی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تطوانی شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن محمد تیمی مغربی اشعری قسنطینی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تیمی شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن محمد لخمی اشیلی مغربی اندلسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن موسی بن عبدالملک بن سعید عنسی اندلسی غرناطی مغربی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن سعید. رجوع به ابن سعید و به علی (ابن موسی بن...) شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] ابن میمون بن ایسی بکری بن علی بن میمون بن ایسی بکری بن یوسف بن اسماعیل بن ایسی بکر هاشمی قرشی مغربی غماری فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] (قاضی...) ابن نعمان بن محمد بن منصور مغربی مصری. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و شاعر و قاضی مصر بود. پدرش که مؤلف «دعائم الاسلام» است از جانب المعز لدین الله خلیفه فاطمی امر

قضای مصر را به عهده داشت و چون در سال ۳۶۳ ه. ق. درگذشت، فرزندش علی بن نعمان، به جانشینی او به قضاوت پرداخت و در سال ۳۶۴ ه. ق. درگذشت و برادرش محمد بن نعمان امر قضا را به عهده گرفت و این منصب تا سال ۴۰۱ ه. ق. در خاندان آنها باقی بود. ابوالحسن علی بن نعمان را مجموعه‌ای است از اشعار. (از معجم المؤلفین والذریعه ج ۹ ص ۷۴۸ از نسمة السحر).

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] شیبانی. مشهور به ابن ابی الرجال و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن ابی الرجال، و به علی (ابن ابی الرجال...) شود.

علی مغربی. [ع ی م ر] [اخ] قسار. رجوع به علی قسار. شود.

علی مغنیسای. [ع ی م] [اخ] (علی رضا...) ابن ابراهیم مغنیسای رومی حنفی. مشهور به اولیازاده. رجوع به علی رضا (ابن ابراهیم...) شود.

علی مقداد. [ع ی م] [اخ] (شیخ...) وی از اهالی یمن بود و در آغاز کار با امرای ترک عثمانی در یمن مربوط گشت ولی عثمانی‌ها

به وی پدگمان شدند و او را دستگیر ساختند و بسیار آزار دادند. از اینرو وی پس از رهائی از چنگ عثمانی‌ها در حدود سی سال بسختی با لشکر و عمال دولت عثمانی در شهر انس واقع در جنوب غربی صنعاء جنگید تا اینکه در سال ۱۳۴۰ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تاریخ الیمن واسعی ص ۱۵۲).

علی مقدسی. [ع ی م] [د] [اخ] ابسن احمد بن عبدالواحد مقدسی حنبلی. مشهور به ابن بخاری و ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بخاری شود.

علی مقدسی. [ع ی م] [د] [اخ] ابسن احمد بن محمد بن سلیمان بن حمزة مقدسی صالحی حنبلی. ملقب به فخرالدین. ادیب و شاعر و نویسنده و خطیب بود. در سال ۷۴۰ ه. ق. متولد شد و در ۷۹۱ ه. ق. درگذشت. او را اشعار و تعلیقات بسیاری است. (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۳۱۸).

علی مقدسی. [ع ی م] [د] [اخ] ابن انجب ابی المکارم المفضل بن ابی الحسن علی بن ابی النیث مفرج بن حاتم بن حسن بن جعفر بن ابراهیم بن حسن لخمی مالکی. وی از فقهای مذهب مالکی بود و در روز شنبه بیست و چهارم ذی‌قعدة سال ۵۴۴ ه. ق. در اسکندریه متولد شد و پس از تدریس در برخی از مدارس آنجا به قاهره رفت و در مدرسه صاحبه به تدریس پرداخت و در روز جمعه اول شعبان سال ۶۱۱ ه. ق. در آنجا درگذشت. (از وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۲۵۶).

علی مقدسی. [ع ی م] [د] [اخ] ابسن محمد بن خلیل بن محمد بن محمد بن ابراهیم بن موسی حنفی. مشهور به ابن غانم مقدسی و ملقب به نورالدین. رجوع به ابن غانم (نورالدین علی بن...) و نیز به علی (ابن محمد بن...) شود.

علی مقدسی. [ع ی م] [د] [اخ] ابسن محمد بن علی بن ابی‌الطف مقدسی شافعی. مکنی به ابوالفضل. ادیب بود و در سال ۸۵۶ ه. ق. در بیت المقدس متولد شد و در ۹۳۴ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: مرالنسیم فی فوائدالتقسیم. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۲۰۳ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۴۶۹ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۹ و هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۴۲).

علی مقدسی. [ع ی م] [د] [اخ] ابسن مفضل بن علی بن مفرج بن حاتم بن حسن بن جعفر لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی. مکنی به ابوالحسین و ملقب به شرف‌الدین. وی

محدث و حافظ و فقیه بود. در سال ۵۴۴ ه. ق. متولد شد و در ثغر تحصیل کرد و در ماه شعبان سال ۶۱۱ ه. ق. در قاهره درگذشت و در دامنه کوه المقطم دفن گردید. او راست: ۱- تحقیق الجواب عن اجیز له مافات من الکتاب. ۲- ذیل بر ذیل اکفانی بر وفیات النقلة کتانی. ۳- کتاب الاربعین المرتبة علی طبقات الاربعین. ۴- کتاب فی الصیام. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۰۷ و سیر النبلاء ذهبی ج ۱۳ ص ۱۳۲ و تذکره الحفاظ ذهبی ج ۴ ص ۱۷۸ و حسن المحاضرة سیوطی ج ۵ ص ۲۰۰).

علی مقدسی. [ع ی م] [اخ] ابن منصور بن ناصر مقدسی حنفی. ملقب به علاءالدین. فقیه و اصولی بود و در سال ۷۴۶ یا ۷۴۸ ه. ق. درگذشت. وی مدتی در تکزیه قدس تدریس میکرد. او راست: شرح منعی خبازی، در اصول فقه. (از معجم المؤلفین از الدرر الکامنه ابن حجر ج ۳ ص ۱۳۵ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۴۹).

علی مقری. [ع ی م] [اخ] ابن احمد مقری. از محدثان بود. (منتهی الارب).

علی مقری. [ع ی م] [اخ] ابن محمد بن سلامه روحانی مقری رحبی، مکنی به ابوالحسن. وی محدث و مقری بود. رجوع به علی روحانی شود.

علی مقری. [ع ی م] [اخ] ابن محمد بن علی مقری فیومی. رجوع به علی فیومی شود.

علی مقشعی. [ع ی م] [اخ] ابن عبدالله بن عبدالصمد بن محمد بن علی بن یوسف بن سعید مقشعی اصعبی بحرانی. رجوع به علی اصعبی شود.

علی مکناسی. [ع ی م] [اخ] ابن عبدالرحمان بن تمیمی طنجنی مکناسی. رجوع به علی طنجنی شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ترانه سازی بوده است در دستگاه بوبکر ربانی. و در ذیقعدة سال ۴۲۱ ه. ق. که سلطان محمد غزنوی را، برادرش سلطان مسعود به قلعه مندیش میفرستاد تا زندانی شود، این مرد که از ندمای او بود این دو بیت را بر بدیهه حسب حال او ساخت:

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محتنها محنت تو پیش آمد
از ملک پدر پهر تو «مندیش» آمد.

اما نام این علی مکی در تاریخ بیهقی تصحیف شده به صورت «یکی» نگاشته شده است: «...قلعه ای دیدیم سخت بلند، و نردبان پایهای بی حد و اندازه، چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسبی بر توانستی شد. امیر محمد از مهد بزیز آمد و بند داشت، با کفش و کلاه ساده، و قبای

دیباي لعل پوشیده. و ما وی را بدیدیم و ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن. گریستن بر ما افتاد، کدام آب دیده که دجله و فرات چنانکه رود برانندند. ناصری و بغوی که با ما بودند و یکی بود از ندمای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی، بگریست و پس بدیهه نیکو گفت: ای شاه چه... رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۷۵، و ج سعید نفیسی ص ۷۶، و به دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی ج ۲ ص ۳۳۱ شود. و نام این علی مکی در یکی از قصاید منوچهری دامغانی (ص ۱۳۳) آمده است:

یکی چون معبد مطرب، دوم چون زلز لرآزی
سیم چون ستی زرین، چهارم چون علی مکی.^۲

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن ابی بکر بن علی بن ابی بکر بن عمر بن احمد بن عبدالرحمان بن محمد خزرجی انصاری مکی شافعی. مشهور به ابن جمال مصری. وی در بعضی از علوم دست داشت و در سال ۱۰۰۲ ه. ق. متولد شد و در ۱۰۷۲ در مکه درگذشت. او راست: ۱- التحفة الحجازیة فی نخبة الاعمال الحسابة. ۲- تحفة القری فی فضل القاطنین بام القری. ۳- الدر النضید فی مآخذ القراءات من القصید. ۴- کافی المحتاج لفرائض المنهاج. ۵- المواهب السنیة فی الجبر والمقابلة. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۵۹ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۳۰ و... و ج ۲ ص ۱۶۸ و... و فهرس الازهریة ج ۶ ص ۱۵۱ و خلاصة الانرج ج ۳ ص ۱۲۸). و نیز رجوع به نامه دانشوران ج ۲ ص ۴۱۹ شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن احمد بن محمد شیرازی مکی شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن اسماعیل بن ابراهیم بن محمد بن عربشاه اسفراینی شافعی مکی. مشهور به عصامی و حفید. رجوع به علی عصامی شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن تاج الدین سنجاری مکی حنفی. رجوع به علی سنجاری شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن عبدالقادر بن محمد بن یحیی بن مجدالدین طبری حسینی شافعی مکی. رجوع به علی طبری شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن عبدالله بن حسن بن جهضم همدانی مکی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جهضم. رجوع به علی همدانی شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن کمال الدین محمود استرآبادی مکی. رجوع به علی استرآبادی (ابن کمال الدین...) شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن محمد بن اسماعیل بن علی بن محمد بن داود بیضاوی الاصل مکی شافعی. مشهور به زمزمی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی زمزمی شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن محمد بن عبدالرحیم بن محب الدین بن ایوب مکی شافعی. مشهور به ایوبی. رجوع به علی ایوبی شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن محمد بن عبدالحسن بن محمد بن سالم قلعی مکی حنفی. رجوع به علی قلعی شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن ناصر بن محمد بن احمد بلبسی مکی شافعی حجازی. مشهور به ابن ناصر و ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حجازی شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن نصر اسفراینی مکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی اسفراینی شود.

علی مکی. [ع ی م] [ک کسی] [اخ] ابن یوسف بن احمد مصری مکی یمنی شافعی. مشهور به غزولی. رجوع به علی غزولی شود.

علی ملک. [ع ی م] [ل] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش سلدوز، شهرستان ارومیه. ناحیه ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل مالاریائی، و ۳۰۷ تن سکنه. آب آن از رود گسارچسای تأمین می شود. و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوب و برنج است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی مناوی. [ع ی م] [اخ] ابن احمد بن عثمان بن محمد بن اسحاق سلمی مناوی الاصل قاهری شافعی. فقیه و عالم در برخی از علوم بود و در ۱۳ ربیع الاول سال ۸۱۳ ه. ق. در قاهره متولد شد و در ۸۷۷ درگذشت. او راست: ۱- تعلق بر الحاوی و بر ابی شجاع. ۲- کماز المحتاج لتوضیح المنهاج. (از معجم المؤلفین).

علی مناوی. [ع ی م] [اخ] ابن محمد مناوی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالهمم. وی نزد ابن امشاطی تحصیل کرد و پس از سال ۹۰۰ ه. ق. درگذشت. او راست: وقایع العین بشرح تجرید کشف الرین فی احوال العین ابن اکفانی. (از معجم المؤلفین).

علی منتخب. [ع ی م] [ت خ] [اخ] ابن

۱- نل: مکنی، و ظ: مکی.
۲- نل: علی بیکی، که در این صورت شعر شاهد نیست.

محمد بن ارسلا بن محمد منتخب. مکتی به ابوالحسن. ادیب و نویسنده و شاعر بود. وی به عراق سفر کرد و در سال ۵۲۶ ه. ق. در واقعه خوارزمشاهی در مرو کشته شد. او راست: تعلقه المشتاق الی ساکنی العراق. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۴۶ و معجم الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۵۸ و ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۲۹۷).

علی منجم. [ع ی م ن ج] (اخ) ابن یحیی بن ابی منصور منجم. مکتی به ابوالحسن. وی راوی اشعار و اخبار بود و در غناء دستی توانا داشت. و مدتها ندیم متوکل و خلفای پس از او تا معتمد بود. تولدش در سال ۲۰۱ ه. ق. و وفاتش در سامره در سال ۲۷۵ ه. ق. اتفاق افتاد. او راست: ۱- اخبار اسحاق بن ابراهیم. ۲- الشعراء القدماء و الاسلامیین. ۳- کتاب الطبیخ. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱ ص ۲۸۳. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۳۷. الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۱۴۳. و فیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۴۹. معجم الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۱۴۴. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۸۴.

علی منجورانی. [ع ی م ن ج] (اخ) ابن محمد منجورانی بلخی. وی از زاهدین و پارسایان منجوران بود و آن قریه ای است به بلخ. احمد بن سهل گوید که وقتی ابوعلی منجورانی درگذشت ما برای تسلیت پسرش یعنی ابن علی بن محمد رفتیم و پس از دفن پدر، علی بن محمد لباس از تن پدر کرد و داخل نهری شد و به مردم گفت اینک گواه باشید که مرا از ارث پدر هیچ نیست. اگر مایلید لباسی به من دهید تا آن را در بر کنم. راوی گوید که ما لباسی به او دادیم و به این ترتیب وی از اموال سرشار پدر خود هیچ نبرد. (از صفوة الصفوة جمال الدین ابن جوزی ج ۴ ص ۱۴۸).

علی مندایی. [ع ی م ن د] (اخ) ابن محمد بن احمد بن بختیار بن علی واسطی. مشهور به مندایی. مورخ بود و در علم فقه و ادب و لغت نیز دست داشت. وی در سال ۵۵۹ ه. ق. متولد شد و مدتی عهده دار امر قضا در «واسط» بود و در سال ۶۳۰ ه. ق. در همین شهر درگذشت. او را کتابی است در تاریخ. (از الاعلام زرکلی).

علی منذری. [ع ی م ن ذ] (اخ) ابن محمد بن علی منذری. فقیه و متکلم بود و مدتی امر قضا زنگبار را بر عهده داشت و در سال ۱۳۴۴ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- اختصار الادیان. ۲- الصراط المستقیم. ۳- نورالتوحید. (از معجم المؤلفین).

علی منشلیلی. [ع ی م ن ش ل ی] (اخ) او راست: نبذة فی بیان عدد الرسل المذكورة فی القرآن الکریم، که در دهم شوال سال ۱۲۱۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین).

علی منصور. [ع ی م ن ص] (اخ) ابن سلیمان بن عبدالله منصور مصری. مقری و نحوی بود. وی در اسلامبول اقامت داشت و در سال ۱۱۳۴ ه. ق. در اسکدار درگذشت. او راست: ۱- تحریر الطرق و الروایة فیما تیسر من الآیات فی وجوه القراءات. ۲- حل مجملات الطیبة فی القراءات. ۳- ردالاحاد فی التطق بالضاد. ۴- رساله ای در احوال نبی (ص) و عشره مبشره. (از معجم المؤلفین).

علی منطلا. [ع ی م ن ط ل ا] (اخ) دیماطی. رجوع به علی دیماطی (منطلا) شود.

علی منعل. [ع ی م ن ع ل] (اخ) ابن حیدر بن علی منعل قمی. ملقب به نورالدین. از علمای قرن دهم ه. ق. رجوع به علی قمی شود.

علی منفلوطی. [ع ی م ن ف ل و ط ی] (اخ) ابوالنصر منفلوطی. نام او در هدیه العارفین بغدادی به صورت «علی بن عبدالله منفلوطی» آمده است. وی شاعر بود و در منفلوط از اعمال مصر متولد شد و به جامع ازهر ملحق گشت و در سال ۱۲۹۸ ه. ق. در منفلوط درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس المؤلفین بالظاهرية. تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ج ۴ ص ۲۳۸. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۸۱. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۶. المکتبة البلدیة. فهرس الادب ص ۵۹. فهرس دارالکتب المصریة ج ۳ ص ۱۴۰.

علی منق. [ع ی م ن ق] (اخ) ابن لالی یالی رومی حنفی. مشهور به منق و ملقب به علاءالدین. وی ادیب و بیانی و مورخ و فقیه و اصل او از شهر علائله ای بود و در قسطنطنیه میزیست و مدتی عهده دار قضاء در مرعش شد. تولدش در سال ۹۳۴ ه. ق. و وفاتش در ۹۹۲ ه. ق. روی داد. او راست: ۱- افاضة المفتاح فی حاشیة تفسیر المفتاح ابن کمال، در معانی و بیان. ۲- سر حاشیه بر شرح سید بر مفتاح. ۳- حاشیه بر الهدایة الی باب الزکاة، در فروع فقه حنفی. ۴- المقد المنظوم فی ذکر افاضل الروم، که ذیلی است بر شقائق نعمانیة. ۵- نادره الزمن فی تاریخ الیمن. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۰۵۷ و... فهرس مخطوطات الظاهرية یوسف عش ج ۶ ص ۱۸۷ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۹).

علی منوفی. [ع ی م ن و ف ی] (اخ) (علی فواد...) رجوع به علی فواد شود.

علی منوفی. [ع ی م ن و ف ی] (اخ) ابن احمد بن محمد بن احمد بن عبدالقادر بن عثمان منوفی جنوبی. در سال ۸۲۳ ه. ق. در جنوب متولد شد و در ۸۸۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تلخیص بدایة الهدایة غزالی. ۲- تلخیص شرح تعرف علاء قنونی، در تصوف. (از معجم المؤلفین).

علی منوفی. [ع ی م ن و ف ی] (اخ) ابن محمد بن محمد بن محمد بن خلف بن جبریل منوفی مصری شاذلی. ملقب به نورالدین و مکتی به ابوالحسن. وی فقیه و محدث و نحوی و لغوی بود و در سوم ماه رمضان سال ۸۵۷ ه. ق. در قاهره متولد شد و در چهارم صفر سال ۹۳۹ ه. ق. در همین شهر درگذشت. او راست: ۱- تحفة المصلی و شرح آن، در فقه. ۲- شرح آجرومیة، دز نحو. ۳- شرح رساله ابی زید قیروانی، در فقه. ۴- دو شرح بر جامع صحیح بخاری. ۵- شفاء العلیل فی لغات خلیل. ۶- عمدة السالک علی مذهب مالک و مختصر آن. (از معجم المؤلفین از فهرس مخطوطات النحو بالظاهرية و نیل الابتهاج تنبکتی ص ۲۱۲ و ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۵۵۷ و ج ۲ ص ۵۱۴ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۶۴).

علی مؤدب. [ع ی م ن د ب] (اخ) ابن احمد بن احمد بن سلک فالی. مکتی به ابوالحسن و مشهور به مؤدب. رجوع به علی فالی (ابن احمد بن...) شود.

علی مؤدب. [ع ی م ن د ب] (اخ) ابن محمد بن شاکر مؤدب لیثی واسطی. وی محدث و اخباری و واعظ بود و در سال ۴۵۷ ه. ق. حیات داشت. او راست: ۱- عیون الحکم و المواعظ و ذخیره المتعظ و الواعظ. ۲- کتابی در فضائل اهل بیت. (از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۲۸).

علی موستاری. [ع ی م ن و س ت ا ر ی] (اخ) (علی فهمی بن...) ابن شاکر موستاری. مشهور به جایی زاده. رجوع به علی جایی زاده شود.

علی موستاری. [ع ی م ن و س ت ا ر ی] (اخ) ابن مصطفی موستاری سکنواری. ملقب به علاءالدین و مشهور به علی دده و به شیخ التریة. رجوع به علی دده شود.

علی موسوی. [ع ی م ن و س و ی] (اخ) ملقب به صدرالملک. در طبقات ناصری آمده است که مهذب الدین وزیر در نزد سلطان معزالدین بهرامشاه بن التمش از بدرالدین سنقر سعایت و غیبت کرد و ذهن سلطان را نسبت به او مشوش ساخت. سنقر چون تغییر عقیده سلطان را نسبت به خود فهمید خواست که معزالدین را از سلطنت براند و یکی از برادران او را بر آن مسند بنشانند. و در روز دوشنبه هفدهم صفر سال ۶۳۹ ه. ق. جمعی از بزرگان

را که با او متفق بودند در خانه صدرالملک علی موسوی که مشرف ممالک بود گرد آورد و صدرالملک را به طلب مهذب‌الدین وزیر فرستاد تا او را نیز شاید بتواند با خود هم عقیده سازد. مهذب‌الدین موضوع پیشنهاد صدرالملک علی را مخفیانه برای سلطان معزالدین فرستاد و از او خواست تا وقتی این مفسدان از آن خانه متفرق نشده‌اند آنان را مجازات کند و سلطان نیز چنین کرد. رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانه خیام ج ۱ ص ۶۲۱ شود.

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابسن ابی‌احمد حسین طاهرین موسی بن محمد بن موسی بن ابراهیم بن امام موسی بن جعفر الصادق (ع) ملقب به علم‌الهدی و ثمانینی و ذوالثمانین و ذوالمجذین و سید مرتضی و شریف مرتضی. رجوع به علم‌الهدی موسوی شود.

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابسن حسین بن ابی‌الحسن موسوی عاملی. رجوع به علی عاملی شود.

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابن حسین قدامه موسوی. مکنی به ابو جعفر. وی مربی و ممدوح ادیب صابر ترمذی، و سیدی جلیل‌القدر و بزرگوار بود و برای تعظیم، او را «رئیس خراسان» مینوشتند و سلطان سنجر وی را برادر خود میخواند. مسکن و موطن سیدعلی در نیشابور بود و او در خراسان ضیاع و عقار و احشام بی‌نهایت داشت. ادیب صابر در تهنیت آنکه سلطان، سیدابوجعفر را برادر خطاب کرد قصیده‌ای سروده است که این بیت از آن است:

اگرچه بهترین خلق عالم را پسر باشد
بزرگی را پدر شد تا برادر خواند سلطانش.
و نیز سوگندنامه‌ای در مدح وی دارد که در شرح حال ادیب صابر نقل شده است. رجوع به ادیب صابر در همین لغت‌نامه شود.

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابسن خلف بن عبدالمطلب بن حیدر بن محمد بن فلاح موسوی حسینی مشعشی حویزی. محدث و مفسر و ادیب. رجوع به علی حویزی شود.

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابسن عبدالصن بن سلطان موسوی حسینی. وی فقیه و محدث و ادیب و شاعر و نویسنده بود و در سال ۸۹۵ ه. ق. حیات داشت. او راست: دفع الملامه عن علی علیه‌السلام فی ترکه الامامة. (از معجم المؤلفین).

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابسن عبدالحمید بن فخار بن معد موسوی حلبی. مشهور به مرتضی. رجوع به علی مرتضی شود.

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابسن عبدالله بن علی موسوی. متولد در جمادی‌الثانیه سال ۱۰۸۰ ه. ق. او راست: سفرنامه حج، که در آن شرح حال اجداد خود، حکام حویزه را آورده است. (از اعیان‌الشیعه عاملی ج ۴۱ ص ۳۲۹).

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابسن علی بن حسین بن ابی‌الحسن موسوی عاملی جیبی بحرانی. ملقب به نورالدین. فقیه بود و در سال ۱۰۶۸ ه. ق. در مکه درگذشت. او راست: ۱- الانوار البهیة علی رساله الائتی عشریه بهاء عاملی. ۲- غررالجامع علی مختصر النافع، در فقه شیعه. ۳- غنیة المسافر عن المتنامد و المسافر فی الاخبار و النوادر. ۴- الفوائد و الشواهد المکیة فی مداحض حجج الخیالات المدنیة. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین).

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابسن محمد بن رضایین محمد بن حمزه حسینی موسوی طوسی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن دفترخوان. رجوع به علی طوسی شود.

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابسن محمد بن علی بن اسماعیل بن محمد بن علی بن احمد بن هاشم بن علوی بن حسین غریفی موسوی بحرانی. فقیه و اصولی و ادیب بود. وی در سال ۱۲۶۴ ه. ق. در نجف اشرف متولد شد. و نزد علی طباطبایی و راضی نجفی و محمدحسین کاظمی و جز آنان کسب دانش کرد و در سال ۱۳۰۲ ه. ق. درگذشت. او را حواشی بر کتب مختلف از قبیل التعداد و الترجیح شیخ مرتضی و حاشیه ملاکاظم است. و نیز رسالاتی در مطالب مختلف از قبیل استحالة اجتماع امر و نهی و علم جفر و رمل و غیره دارد. و منظومه‌هایی درباره اصول عقاید و تحریر اقلیدس و فقه و منطق و موارث و هیئت از او به جای مانده است و تألیفات دیگری نیز دارد. رجوع به اعیان‌الشیعه عاملی ج ۴۲ ص ۳۰ شود.

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابسن نصر بن هارون بن ابی‌القاسم حسینی یا موسوی تبریزی. ملقب به معین‌الدین یا صفی‌الدین و متخلص به قاسم و مشهور به قاسمی و شاه قاسم. عارف قرن نهم ه. ق. رجوع به قاسم انوار شود.

علی موسوی. [ع ی س] [لخ] ابسن هاشم بن علی رضوی موسوی بغدادی نجفی. رجوع به علی رضوی.

علی موسوی خانی. [ع س] [لخ] دهی است از دهستان پائین ولایت، بخش فریمان، شهرستان مشهد. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات، بنشن و چغندر است. اهالی به زراعت

و مالداری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [لخ] (حاجب حسام‌الدین...). وی نایب‌الملک الاشرف مظفرالدین موسی ایوبی، در خلاط یا اخلاط بود. و وقتی شرف‌الملک وزیر در غیاب سلطان جلال‌الدین منکبرنی لشکریان جلال‌الدین را به غارت حدود ارزنة‌الروم و اخلاط فرستاد، لشکریان مزبور از این حاجب حسام‌الدین علی موصلی شکستی سخت خوردند. و این امر باعث شد که سلطان جلال‌الدین به طور ناگهانی به خلاط حمله کند ولی به واسطه دفاع دلیرانه مردم آنجا و حاجب علی، سلطان جلال‌الدین در سال ۶۲۳ ه. ق. ناچار به بازگشت شد. در سال ۶۲۵ ه. ق. شرف‌الملک وزیر جلال‌الدین، ملکه دختر طغرل سوم را که به عقد جلال‌الدین درآمده و در خوی بود، منهم به طرداری از اتابکان کرد و در غیاب سلطان جلال‌الدین که به جنگ مغولان به اصفهان رفته بود، به تصرف بلاد او اقدام کرد. ملکه به حاجب علی پناه برد و متصرفات خود را تحت اختیار وی قرار داد تا از آنها دفاع کند. حاجب علی به خوی آمد و سپس بر مرند و خوی مسلط گشت و ملکه را نیز با خود برد. و در همین سال در نزدیکی «پرگری» که از نواحی ارمستان است شکست سختی از قوای سلطان جلال‌الدین خورد و در پرگری متحصن شد. پس از رفع محاصره، به محل حکومت خود یعنی اخلاط رفت. و چندی بعد الملک الاشرف یکی از امرای خود را به نام عزالدین آیبک به حکومت اخلاط برگزید. و مقارن این احوال اخلاط نیز در محاصره شدید سلطان جلال‌الدین قرار گرفت و سلطان از حاکم جدید تسلیم حاجب علی را خواستار شد و حاکم، یعنی عزالدین آیبک، حاجب را به قتل رسانید و سر او را نزد جلال‌الدین فرستاد. اما جلال‌الدین به این امر راضی نشد و دست از محاصره برداشت و سرانجام در بیست و هشتم جمادی‌الآخره سال ۶۲۷ ه. ق. اخلاط را فتح و ویران ساخت. (از تاریخ مفصل ایران، مغول صص ۱۲۰-۱۳۲) (از حبیب‌السیر چ کتابخانه خیام ج ۲ ص ۶۶۲).

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [لخ] ابن ابی‌بکر بن علی هروی موصلی. مکنی به ابوالحسن. رحاله قرن ششم ه. ق. رجوع به ابوالحسن سیاح و نیز به علی (ابن ابی‌بکر)...

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [لخ] ابن احمد بن هبل تبریزی بغدادی موصلی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به مهذب‌الدین. رجوع به

علی تبریزی شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن احمد عمرانی موصلی. رجوع به علی عمرانی شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن حرب بن محمد بن علی طائی موصلی. مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و شاعر و محدث و عارف به اخبار عرب و انساب آنان بود و در شعبان سال ۱۷۵ ه. ق. متولد شد و در طلب حدیث به بلاد مختلف سفر کرد و در شوال سال ۲۶۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین از شدرات الذهب ابن عماد ج ۲ ص ۱۵۰ و المنتظم ابن جوزی قسم ۲ جزء ۵ ص ۵۲) (از حبیب السیر ج ۲ ص ۲۸۱).

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن حسن بن حسین بن محمد موصلی مصری شافعی خلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خلی شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن حسن بن وحشی نحوی موصلی. مکنی به ابوالفتح. ابوالفرج هیة الله بن حداد کاتب گوید که ابن وحشی نحوی در شهر «آمد» شعری از خود برای من خواند. رجوع به معجم الادبء چ مارکلیوت ج ۵ ص ۱۲۱ شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن حسین بن علی بن ابی بکر بن محمد موصلی حنبلی. ملقب به عزالدین. شاعر متوفی در سال ۷۸۹ ه. ق. وی مدتی ساکن حلب بود و آنگاه به دمشق رفت. او راست؛ التوصل بالبدیع الی التوصل الشفیع، که بدیع‌ای است و شرح آن نیز دیوان شعری دارد. (از معجم المؤلفین).

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن حسین بن قاسم بن منصور بن علی موصلی شافعی. مشهور به ابن شیخ عوینه و ملقب به زین الدین و مکنی به ابوالحسن. متولد به سال ۶۸۱ ه. ق. وی فقیه و اصولی و ادیب و ناظم و نایب و نحوی بود و به قصد حجاز از شام به موصل رفت ولی در سال ۷۵۵ ه. ق. در آنجا درگذشت. او راست؛ ۱- شرح بدیع النظام بین کتابی الهزودی و الاحکام لابن الساعاتی. ۲- شرح تسهیل الفوائد و تکمیل المقاصد ابن مالک، در نحو. ۳- شرح مفتاح العلوم سکاکی. ۴- نظم کتاب الحاوی الصغیر قزوینی، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون ص ۲۳۶ و ۴۰۶ و... هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۲۰ و النجوم الزاهرة ابن تفری بردی ج ۱ ص ۱۰ و ۲۹۷ و البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۴۲).

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن خلیفة موصلی. نحوی متوفی در سال ۵۶۲ ه. ق. او راست؛ الموعونة، در نحو. (از

کشف الظنون ص ۱۷۴۳).

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن سعد بن علی بن عبدالواحد بن عبدالقاهر بن احمد بن مسهر موصلی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به مهذب الدین و مشهور به ابن ابی الوفاء. وی شاعر بود و در «آمد» (دیاربکر) متولد شد و به بیشتر ولایات موصل سفر کرد و خلفا و ملوک را مدح گفت و در سال ۵۴۳ یا ۵۴۶ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است در دو مجلد. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۷۰ و وفیات الاعیان ج ۱ ص ۴۵۶ و مرآة الجنان ج ۳ ص ۲۷۸ و کشف الظنون ص ۷۶۸). و نیز رجوع به ابوالحسن (مهذب الدین شاعر) شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن عبدالعزیز بن ابی محمد خلیعی موصلی حلبی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خلیعی شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن عدلان بن حماد بن علی ربعی موصلی. ملقب به عفیف الدین و مکنی به ابوالحسن. وی در سال ۵۸۳ ه. ق. متولد شد و در سال ۶۶۶ ه. ق. در قاهره درگذشت. او در حل معما یدی طولی داشت. او راست؛ ۱- عقلة المجتاز فی حل الالغاز. ۲- مصنفی در حل مترجم ملک اشرف. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۱۵ و فوات الوفیات ابن شاکر ج ۲ ص ۵۹ و بقیة الوعاة سیوطی ص ۳۴۳ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۱۱۲).

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن علی بن مراد بن عثمان بن علی بن قاسم عمری موصلی شافعی. رجوع به علی عمری شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن محمد بن عبدالعزیز بن فتوح بن ابراهیم تغلبی موصلی دمشقی شافعی. مشهور به ابن درهم و ملقب به تاج الدین. رجوع به ابن درهم و به علی (ابن محمد...) شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن محمد بن محمد بن عبدالکریم بن عبدالواحد شیبانی موصلی. مشهور به ابن اثیر جزری و ملقب به عزالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن اثیر و علی (ابن محمد بن...) شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن محمد شریف بکری موصلی. از منجمان و احکامیان متقدم. رجوع به علی بکری (ابن محمد...) شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن مراد عمری موصلی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالفضل. رجوع به علی عمری شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن هیة الله بن عثمان بن احمد بن ابراهیم بن رائقه

موصلی محدث شیعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن هیة الله بن...) شود.

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن یعقوب بن شجاع بن علی بن ابراهیم بن محمد بن ابی زهران موصلی شافعی. ملقب به عماد الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی زهران. قاری و تجوید دان بود. در سال ۶۲۱ ه. ق. در موصل متولد شد و در هفدهم ماه صفر سال ۶۸۲ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست؛ ۱- التجرید فی التجوید. ۲- شرح القصید، در چهار مجلد که کامل نیست. (از معجم المؤلفین).

علی موصلی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن یوسف بن رمضان موصلی حنفی. ملقب به علاء الدین. محدث بود و در سال ۱۲۴۳ ه. ق. درگذشت. او را کتابی است محتوی اسانید کتب ششگانه و جز آنها. (از معجم المؤلفین).

علی مؤمنی. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] ابن ادریس مأمون بن یعقوب منصور. مکنی به ابوالحسن سعید و ملقب به معتضد بالله. از خلفای موحدان (بنی عبدالمؤمن) در مراکش. وی پس از درگذشت برادرش رشید عبدالواحد بن ادریس در سال ۶۴۰ ه. ق. به خلافت رسید. در ایام او کار بنی مرین بالا گرفت و وی با لشکری مجهز به جنگ آنان رفت و بسیاری از دژها و قلاع را تسخیر کرد تا در صفر سال ۶۴۶ ه. ق. به تلمسان رسید و به دست حاکم آنجا یعنی یغمراسن بن زیان از بنی عبدالواد، به قتل رسید. و پس از او المرقتی ابوحنفص عمر بن ابراهیم بن یوسف به جایش به خلافت نشست. (از الاعلام زرکلی) (حبیب السیر ج ۲ حاشیه ص ۵۸۳).

علی مؤید. [ع ی م / مو ص] [(ا)خ] (خواجه...) سبزواری سرداری. یازدهمین و آخرین امیر سرداری. وی از امرای خواجه وجه الدین مسعود بود و به واسطه بزرگزادگی و دینداری شهرت داشت و پس از قتل پهلوان حسن که دهمین امیر سرداران بود حکومت ملک سرداران را به دست گرفت و در ترویج تشیع جهد فراوان کرد. او در ابتدای سلطنت، درویش عزیز مجددی را به جنگ ملک مغزالدین حسین کورت روانه کرد اما وقتی درویش به نیشابور رسید نسبت به او تغییر عقیده داد، او را دستگیر کرد و در سال ۷۷۲ ه. ق. به قتل رساند. بعداً چون بین او و امیر ولی اختلاف افتاد و امیر ولی سبزواری را محاصره کرد، خواجه علی از امیر تیمور گورکانی کمک خواست و امیر تیمور در سال ۷۸۶ ه. ق. به خراسان آمد و خواجه علی و جمیع خاندان او از ملازمان وی شدند و خواجه بدین ترتیب قریب هفت سال با اقربای

خود در رکاب امیر تیمور بود و در سال ۷۸۸ ه. ق. در خرم آباد لرستان در ضمن جنگی تیری به او اصابت کرد و به قتل رسید و با درگذشت او سلسله سرداران منقرض گردید. وی در ترویج علم و ادب بخصوص در استحکام مبانی تشیع سعی بسیار کرد و شیخ شهید مکی کتاب لمعة دمشقیة خود را به نام وی تألیف کرد و به خراسان فرستاد. (از تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال ص ۴۷۶) (از حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۳۶۶ و ۴۳۸).

علی مؤیدی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) ابن حسین بن محمد بن صلاح بن بدرالدین حسنی صنعانی مؤیدی، ملقب به جمال الدین. شاعر بود و در صنعاء متولد شد. وی در سال ۱۱۳۱ ه. ق. درگذشت. او را مجموعه‌ای است از اشعار. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۲۲).

علی مؤیدی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) ابن فضل مؤیدی طالقانی. رجوع به علی طالقانی شود.

علی مهائمی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) ابن احمد بن ابراهیم بن اسماعیل مهائمی دکنی هندی حنفی. ملقب به علاء الدین. وی فقیه و متکلم و مفسر و صوفی بود. در سال ۷۷۶ ه. ق. متولد شد و در ۸۲۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تبصیرالرحمان و تیسیرالمنان لبعض ما شیر الی اعجاز القرآن. ۲- رساله‌ای در تفسیر «الم». ۳- الزوارف فی شرح عوارف المعارف. ۴- شرح فصوص الحکم ابن عربی. ۵- شرح نصوص صدرالدین قونوی. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۳۰ و ایضاح المکتون ج ۱ ص ۵۲ و ۶۱۴).

علی مهاشری. [عَی مَؤَی] [(اِخ) ابن نقی بن احمد بن زین الدین بن ابراهیم بن صقر ابن ابراهیم مهاشری مطرفی آحسانی. رجوع به علی آحسانی شود.

علی مهدی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) ابن محمد بن علی بن منصور المهدی لدین الله. فقیه و مجتهد و از ائمة زیدیان در یمن بود. وی در سال ۷۰۵ ه. ق. در «هجرة» از قرای الهان متولد شد و پس از مرگ المؤید بالله یحیی بن حمزة، با وی بیعت شد. او صنعاء را تصرف کرد سپس بر صعده و ذمار نیز دست یافت و با باطنیان جنگید و قرای آنها را ویران کرد. وی راههایی ساخت و هفده امارت مستقل را از بین برد. و در سال ۷۷۳ ه. ق. در ذمار درگذشت و جسد او به خعدة منتقل شد. او را تصانیف و رسالاتی است. (از الاعلام زرکلی).

علی مهلبی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) ابن ابان

مهلبی. از بنی مهلب بن ابي صفره. وی شخصی شجاع و انقلابی بود و از بزرگترین یاران علی بن محمد صاحب الزنج به شمار میرفت و با او در جنگهای بسیاری به مخالفت با بنی عباس شرکت کرد. هنگامی که صاحب الزنج به قتل رسید، علی مهلبی مخفی گشت و در سال ۲۷۰ ه. ق. به چنگ موفق عباسی افتاد و او را پس از زندانی کردن در بغداد به قتل رساند. (از الاعلام زرکلی).

علی مهلبی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) ابن احمد مهلبی لغوی، مکنی به ابوالحسن. وی در نحو و لغت و روایت اخبار و تفسیر اشعار از پیشوایان بشمار می‌رفت. در نزد المعز و العزیز والیان مضر تقرب داشت و عهد کافور اخشیدی را نیز درک کرد و او را با ابوالطیب احمد متنبی داستان و مشاجره‌ای بود. وی در سال ۳۸۵ ه. ق. در مصر درگذشت. (از معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۵ ص ۸۱).

علی مهلبی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) (علی بلال...) ابن معاویة بن احمد ازدی مهلبی بصری شیعی. مکنی به ابوالحسن. متوفی در حدود سال ۲۵۰ ه. ق. او راست: الرشید والیان. (از هدیة العارفین).

علیمی. [عَی مَؤَی] [(ص نسبی) منسوب به علیم که تیره‌ای (بطنی) است از بنی کلب. و نسبت آنان به علیم بن جناب بن هبل بن عبدالله بن کنانه بن بکر بن عوف بن عدرة است. رجوع به علیم (ابن جناب بن هبل بن...) شود.

علیمی. [عَی مَؤَی] [(ص نسبی) منسوب به علیم، که تیره‌ای (بطنی) است از باهله. و نسبت آنان به علیم بن عدی بن عمرو بن معن است. رجوع به علیم (ابن عدی بن عمرو بن...) شود.

علیمی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) عبدالرحمان بن محمد بن عبدالرحمان عمری علیمی مقدسی حنبلی. ملقب به مجیرالدین و مکنی به ابوالیمن. وی مورخ بود و در سال ۸۶۰ ه. ق. در قدس متولد شد و تحصیلات خود را در قاهره به انجام رسانید و در سال ۹۲۸ ه. ق. در قدس درگذشت. او راست: ۱- اتحاف الزائر و اطواف المقیم المسافر. ۲- الانس الجلیل بتاريخ القدس و الخلیل، در دو مجلد. ۳- التاريخ المعتبر فی ابناء من عبر. ۴- فتح الرحمان فی تفسیر القرآن، در دو مجلد. ۵- المنهج الاحمد فی تراجم اصحاب الامام احمد. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۶).

علیمی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) محمد بن عبدالرحمان بن محمد عمری علیمی. ملقب به شمس الدین و مکنی به ابو عبدالله. فقیه و محدث و خطیب و از قضات بود و در سال ۸۰۶ یا ۸۰۷ ه. ق. در رمله متولد شد و در

آنجا پرورش یافت سپس به صفد رفت. و بار دیگر به رمله بازگشت و عهده‌دار امر قضاء در آنجا شد و در چهارم ذی‌قعدة سال ۸۷۳ ه. ق. در آنجا درگذشت. او را خطبه‌هایی است. (از معجم المؤلفین).

علیمی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) یاسین بن زین الدین بن ابی بکر بن محمد بن علیم حمصی شافعی. مشهور به علیمی. نحوی و متکلم و بیانی قرن یازدهم ه. ق. بود. در حصص متولد شد سپس با پدر خود به مصر رفت و پس از اتمام تحصیلات، در جامع ازهر به تدریس پرداخت و در بیست و یکم شعبان سال ۱۰۶۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح الفیه ابن مالک، در نحو. ۲- حاشیه بر شرح سنوسی، در توحید. ۳- حاشیه بر شرح عصام الدین اسفراینی بر سمرقندیه، در بلاغت. ۴- حاشیه بر شرح القطر فا کهی، در نحو. ۵- شرح لامية ابن وردی. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۶ از معجم المطبوعات ص ۱۹۴۶) (از معجم المؤلفین).

علی میبیدی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) ابن محمد علی حسینی میبیدی یزدی. رجوع به علی یزدی شود.

علی میثمی. [عَی مَؤَی] [(اِخ) ابن اسماعیل بن شعیب بن میثم بن یحیی تمار اسدی کوفی بصری میثمی. مکنی به ابوالحسن. وی از احفاد میثم تمار از خواص امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود. و خود وی در زمره اصحاب امام علی بن موسی الرضا علیه السلام به شمار میرفت. وی از متکلمان امامیه بود و نخستین کسی است که باب علم کلام را مفتوح کرد. اصل او از کوفه بود اما ساکن بصره گردید و او را با ملحدان و نصاری و دیگر ائمة مذاهب مناظرات بسیاری است که در کتب گوناگون نقل شده است. و از آن جمله مجالس اوست با هشام بن حکم (متوفی در سال ۱۷۹ ه. ق.) در عهد رشید عباسی. او راست: ۱- الاستحقاق. ۲- الکامل، که کتابی است در امامت. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۱۳ از هدیة الاحیاب ص ۲۵۰ و نامه دانشوران ج ۱ ص ۷۳۱) (از معجم المؤلفین از الفهرست ابن النديم ج ۱ ص ۱۷۵ و الفهرست طوسی ص ۸۷ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۶۹ و کتاب الرجال نجاشی ص ۱۷۶ و منتهی المقال ج ۲ ص ۲۰۷ و تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۲۷۰).

علی میرآخور. [عَی مَؤَی] [(اِخ) (امیر...) وی از امرای ابوالغازی سلطان حسین میرزا بود و در سال ۸۷۴ ه. ق. با وی در جنگ با میرزا یادگار محمد شرکت داشت. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۴۰ شود.

علی میرزا. [ع] (اخ) (سلطان...) وی از مقربان شاه اسماعیل صفوی بود و در سال ۹۲۰ ه. ق. در جنگی که بین شاه اسماعیل و سلطان سلیم در گرفت به قتل رسید. رجوع به حبیب‌السیر ج ۴ ص ۵۲۷ شود.

علی میرزا. [ع] (اخ) (سلطان...) ابن سلطان محمود میرزا. وی از شاهزادگان تیموری و مادر او زهره بیگی آغا از قوم ازبک بود. علی میرزا بر سمرقند و بخارا سلطنت میکرد. در سال ۹۰۵ ه. ق. که محمدخان شیبانی قصد تسخیر سمرقند و بخارا را کرده بود مدتها آن ولایات را محاصره کرد ولی سودی نبخشید. تا زهره بیگی آغا مادر سلطان علی میرزا، به طمع اینکه محمدخان شیبانی او را به زنی بگیرد، بر طبق قراری که مخفیانه با محمدخان گذاشته بود شروع به اغوای سلطانعلی و تشویق او به تسلیم در مقابل محمدخان کرد. از سوی دیگر خواجه قطب‌الدین یحیی با این امر سخت به مخالفت برخاست ولی سرانجام بر اثر وسوسه زهره بیگی آغا، در یکی از روزهای جمعه که قطب‌الدین یحیی و دیگر بزرگان در مسجد جامع به نماز مشغول بودند، سلطان علی میرزا با گروهی از خواص خود از دروازه چهارراهه سمرقند به نزد محمدخان شیبانی رفت و به او پناه برد. و خواجه قطب‌الدین هنگامی که بر این امر آگاه شد مردم را به مقاومت در برابر سپاه محمدخان دعوت کرد اما چون کسی به دعوت او پاسخ نداد، خود نیز بدان سپاه ملحق شد. و محمدخان پس از اینکه بر ملک سمرقند مسلط گشت و ولایات اطراف آن را نیز تسخیر کرد، برای اینکه خیال خود را از وجود برخی از اشخاص که احتمال مخالفت آنها میرفت آسوده سازد آنها را به قتل رسانید که از آن جمله سلطانعلی میرزا بود. (از حبیب‌السیر ج ۴ ص ۹۸ و ۲۳۲ و ۲۷۶ - ۲۷۹) (دستورالوزراء ص ۳۴۰).

علی میرزا آباد. [ع] (اخ) دهسی است از دهستان میربیگ، بخش دلفان، شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و توتون و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفه خاوه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی میرزایی. [ع] (اخ) ایلی است دارای یکصد خانوار و در ولایت سرخس در سرحد ایران و روس سکونت دارد. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۸۵).

علی میرزایی. [ع] (اخ) تیره‌ای است از ایلی «باصری» و آن از ایلات خمسه فارس است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۷).

علی میرزایی. [ع] (اخ) دهسی است از دهستان خاوه بخش دلفان، شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفه خاوه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی میسی. [ع] (م) (اخ) ابن عبدالعالی بن عبدالباقی بن ابراهیم بن علی بن عبدالعالی عاملی میسی، ادیب و شاعر و نحوی بود. او راست؛ شرح اجرومیه، که در سال ۱۰۲۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. میسی منسوب است به «میس» که از بلاد جبل عامل است. (از اعیان‌الشیعة ج ۴ ص ۲۹۴).

علی میسی. [ع] (م) (اخ) ابن عبدالعالی میسی. ملقب به زین‌الدین و مکنی به ابوالقاسم و مشهور به ابن مفلح. وی از فقیهان قرن ۱۰ ه. ق. بود و در سال ۹۳۸ ه. ق. درگذشت. از جمله شاگردان او شهید ثانی بوده است. (از مصنفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی).

علی میقاتی. [ع] (م) (اخ) (علی صفت...) ابن محمد خربوطلی میقاتی. رجوع به علی صفت شود.

علی میقاتی. [ع] (م) (اخ) ابن مصطفی دباغ حلبی شافعی، مشهور به میقاتی و مکنی به ابوالفتح. وی محدث و ادیب و نویسنده و شاعر بود (۱۱۰۴ - ۱۱۷۴ ه. ق.). او راست؛ ۱- حاشیه بر شرح الدلائل فاسی. ۲- شرح الجامع الصحیح بخاری. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین).

علی میکال. [ع] (م) (اخ) (خواجه...) ملقب به علاء‌الدین. وی به حسن خط مشهور بود و به وزارت سلطان حسین میرزای تیموری رسید. رجوع به علاء‌الدین (علی میکال) شود.

علی میلی. [ع] (م) (اخ) ابن محمد میلی جمالی تونسی مالکی. رجوع به علی جمالی شود.

علی میمنندی. [ع] (م) (اخ) ابن احمد میمنندی. مکنی به ابوالحسن. وی از اهالی میمند بود و آن قریه‌ای است به فارس، نزدیک فیروزآباد. ابوالحسن علی بن احمد وزیر سلطان غازی محمودین سبکتکین، و نویسنده‌ای ماهر و مدبر بود و احوال او در تاریخ یمنی آمده است. و ابو بکر ابن‌العمید این ابیات را در هجو او دارد:

یا علی بن احمد لا اشتیاقا

و انا المرء للاحب للفاقا

لم‌أزل أکره الفراق إلی أن

نلته منک فارتضیت الفراقا

حسبنا بالخالص منک نجاحا

و کفی بالنجاة منک خلاقا.

(از تاج‌العروس ذیل ماده مند) ۱. **علی میمونی**. [ع] (م) (اخ) ابن عبدالله بن عمران قرشی مخزومی شیعی میمونی. مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی قرن چهارم ه. ق. بود و در سال ۴۰۰ ه. ق. درگذشت. او راست؛ ۱- الرد علی أهل القیاس. ۲- کتاب الحج. (از معجم المؤلفین از کتاب الرجال نجاشی ص ۱۹۰ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۸ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۵۵ و ج ۲ ص ۲۸۸).

علی میوروقی. [ع] (م) (اخ) ابن احمد بن عبدالعزیز میوروقی. مکنی به ابوالحسن. از شعرا بود و در سال ۴۷۵ ه. ق. درگذشت. او را مجموعه شعری است. (از معجم المؤلفین).

علیمیون. [ع] (م) (اخ) تیره‌ای (بنی) از بنی زریق، از ثعلبه طی، از قحطانیة هستند که منازل آنان در اطراف دیار مصر قرار داشت. (از معجم قبائل العرب از نهیة الأرب قلقشندی).

علی میهی. [ع] (م) (اخ) ابن عمر بن احمد بن عمر بن ناجی میهی شافعی بصیر. متوفی در دوازدهم ربیع‌الاول سال ۱۰۲۴ ه. ق. در طسندناه. او راست؛ ۱- الرفائق المنظمة علی الدقائق المحکمة. ۲- هدایة الصبیان لهم بعض مشا کل القرآن. و میهی منسوب است به «میه» و آن از قرای مصر است. (از معجم المؤلفین).

علین. [ع] (ل) / [ع] (ل) (ع ص، ل) ج «علی» در حال نصب و جر. شرفاء، مردمان

۱- به نظر میرسد که مؤلف تاج‌العروس در ذکر این شخص دچار اشتباه شده و معلوم نیست آن را از چه مأخذی نقل کرده است، زیرا خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمنندی که وزیر سلطان محمود و سپس وزیر پسرش سلطان مسعود غزنوی بود گویا بجز ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن، فرزند دیگری نداشت. و به فرض اینکه او را فرزند دیگری بوده، به طور حتم وزیر سلطان محمود نبوده است، چه وزرای سلطان محمود فقط سه تن بوده‌اند (ابوالفتح بستی، خواجه احمد بن حسن، حسنک وزیر). علی بن احمد میمنندی مکنی به ابوالحسن معلوم نشد که کیست و در تاریخ یمنی نیز ذکری از او دیده نشد و گویا شعر این عمید درباره علی بن احمد دیگری است. و نیز میمند که زادگاه احمد بن حسن است در مشرق ایران (افغانستان فعلی) قرار دارد و مربوط به میمند فارس نیست. فرض دیگر این است که تمام مطالب تاج‌العروس صحیح باشد جز آن قسمت که علی بن احمد را وزیر سلطان محمود دانسته است.

بزرگ و رفیع القدر. (ناظم الاطباء). و رجوع به
عَلَى و عَلِيٌّ شود.

علی نابلسی. [عَی بُلُّ] [لِخ] ابن
محمد بن ابراهیم جعفری نابلسی حنبلی.
مشهور به ابن عقیف. وی ادیب و فقیه بود. در
سال ۷۵۲ ه. ق. متولد شد. مدتی امر قضاء را
در نابلس عهده دار بود. و در سال ۸۱۳ ه. ق.
درگذشت. او راست: ۱- رشف المدام فی
وصف الحمام. ۲- کشف القناع فی
وصف الوداع. و نیز او را اشعاری است. (از
معجم المؤلفین).

علی ناجبی. [عَی] [لِخ] ابن محمد بن
عبدالرحمان بن خطاب مغربی مصری ناجبی
شافعی. ملقب به علاءالدین و مکنی به
ابوالحسن. لقب او را «باجی» نیز گفته اند.
رجوع به علی باجی (ابن محمد بن
عبدالرحمان بن...) شود.

علی ناسخی. [عَی س] [لِخ] مکنی به
ابوالحسن. او راست: سراج العارفین. لقب او
را «الناسخ» نیز گفته اند. (از کشف الظنون
حاجی خلیفه ص ۹۸۳).

علی ناشری. [عَی ش] [لِخ] ابن
ابی بکر بن علی بن محمد بن ابی بکر بن
عبدالله بن عمر بن عبدالرحمان بن عبدالله یمانی
زییدی شافعی. مشهور به ناشری و ملقب به
موفق الدین. وی فقیه و مورخ بود و در سال
۷۵۴ ه. ق. در زیدی متولد شد و در ۱۵ صفر
سال ۸۴۴ ه. ق. در تعز درگذشت. او راست:
۱- الثمر الیافع. ۲- الجواهر المسننات فی
فروع الفقه الشافعی. ۳- روضة الناظر فی
اخبار دولة الملك الناصر. ۴- فوائد الزوائد.
۵- مختصر فی زیارة النساء للقبور. و نیز او را
دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از هدیه
العارفین ج ۱ ص ۷۱۸ و ایضاح المکتون ج ۱
ص ۲۴۷ و... و شذرات الذهب ابن عماد ج ۷
ص ۲۵۱ و الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص
۲۰۵).

علی ناشری. [عَی ش] [لِخ] ابن محمد بن
اسماعیل بن ابی بکر بن عبدالله بن عمر بن
عبدالرحمان ناشری زیدی یمانی شافعی.
مکنی به ابوالحسن. وی شاعر بود و در اخبار
و تاریخ و آداب و سیر پادشاهان اطلاعاتی
داشت. و در سال ۸۱۲ ه. ق. درگذشت. او
راست: الادب السلسل الجاری فی ذکر
الجواری. و نیز او را اشعاری است. (از معجم
المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص
۲۹۰).

علی ناشی. [عَی ش] [لِخ] ابن
عبدالله بن وصیف بغدادی. مشهور به
ناشیء الاصغر. رجوع به ناشیء الاصغر
(علی بن عبدالله...) شود.

علی ناصری. [عَی ص] [لِخ] ابن

آبیک بن عبدالله تقضادی ناصری دمشقی.
ملقب به علاءالدین. رجوع به علی دمشقی
شود.

علی ناصری. [عَی ص] [لِخ] ابن نیار
اسدی ناصری. ملقب به شیخ الشیوخ
صدرالدین. رجوع به علی اسدی (ابن نیار...) شود.

علی ناظم الدرر. [عَی ظ مُدُ دُر] [لِخ]
ابن عثمان خلوتی ضریر. مشهور به
ناظم الدرر. رجوع به علی خلوتی شود.

علی نباطی. [عَی ن] [لِخ] ابن احمد بن
موسی عاملی نباطی. از فضلی قرن یازدهم
ه. ق. بود. وی در نجف سکونت داشت و در
همانجا درگذشت. او راست: شرح
الاثنی عشریة فی الصلاة، از شیخ بهاء. (از
معجم المؤلفین).

علی نباطی. [عَی ن] [لِخ] ابن
محمد طاهر بن عبدالحمید بن موسی بن علی بن
معتوق عاملی نباطی اصفهانی. مکنی به
ابوالحسن. رجوع به علی عاملی شود.

علی نباهی. [عَی ن] [لِخ] ابن عبدالله بن
محمد بن حسن جذامی مالقی نباهی. مشهور
به ابن حسن و مکنی به ابوالحسن. رجوع به
علی مالقی شود.

علی نبیتی. [عَی ن] [لِخ] ابن عبدالقادر
نبیتی مصری حنفی. ریاضیدان و ادیب و
نحوی و مطلع در علم عروض بود. و مدتی
عهده دار توفیق در جامع آزر شد و در حدود
سال ۱۰۶۰ ه. ق. در قاهره درگذشت. او
راست: ۱- اجابة طلاب الهدی فی شرح
مجيب التندا فی شرح قطر النداء، در نحو. ۲-
شرح بر الرحیبه در فرائض. ۳- شرح الفتحة
فی الاعمال الجیبیة، از سبط ماردینی. ۴-
القول الوافی فی شرح الکافی فی العروض و
القوافی. ۵- مطالع السعادة الابدیة فی وضع
الاقواق والخواص الحرثیة و العددیة. (از
معجم المؤلفین).

علی نثاری. [عَی ن] [لِخ] ابن محمد
قیصری رومی حنفی. مشهور به نثاری. فقیه
بود و به قسطنطنیة سفر کرد و در آنجا در سال
۱۱۱۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه
بر قاضی میر. ۲- الفوائد العلیة من المسائل
الشرعیة، در فتاوی. (از هدیه العارفین بغدادی
ج ۱ ص ۷۶۴).

علی نجار. [عَی نَج جَا] [لِخ] وی پدر
خاقانی شاعر مشهور بود و خاقانی این شعر
را در مدح وی گفته است:

یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود
تا ز هنر دم زنده بر در امکان او
نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی
قطره بستی به علم بر سر طوفان او.
(از المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۴۰).

علی نجار. [عَی نَج جَا] [لِخ] ابن
حسن بن صالح نجار طائفی. پزشک بر روش
طب قدیم. وی در سال ۱۲۲۸ ه. ق. در طائف
متولد شد. و در ابتدا شغل نجاری داشت.
سیس نزد یکی از اطباء هند طب را آموخت
و شروع به معالجه مردم بلاد خود کرد. و در
سال ۱۳۱۳ ه. ق. در طائف درگذشت. او
راست: ۱- رساله‌ای در استخراج ادهان. ۲-
رساله‌ای در استخراج املاح. (از الاعلام
زرکلی).

علی نجار. [عَی نَج جَا] [لِخ] ابن
محمد بن عامر نجار مصری شافعی. وی فقیه و
اصولی و نحوی و مفسر قرن چهاردهم ه. ق.
بود. در عزبة الحرمل از توابع شهر منیه در
مصر متولد شد و تحصیلات خود را در ازهر
انجام داد. و در سال ۱۳۵۱ ه. ق. در قاهره
درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح
استوی بر المنهاج، در اصول. ۲- رساله‌ای در
علم اخلاق. ۳- رساله‌ای در علم وضع. ۴-
شرح بیقونیه. ۵- شرح شواهد اشمونی. (از
معجم المؤلفین).

علی نجاری. [عَی نَج جَا] [لِخ] ابن
احمد بن تقی الدین بخاری (یا نجاری) مکی
شافعی. رجوع به علی بخاری (ابن
احمد بن...) شود.

علی نجاری. [عَی نَج جَا] [لِخ] ابن
احمد نجاری شعرانی شافعی. رجوع به علی
شعرانی شود.

علی نجاری. [عَی نَج جَا] [لِخ] ابن
علی بن احمد نجاری حنفی. ملقب به
علاءالدین. متکلم بود. او راست: فوائد القلائد
و غرر القوائد فی شرح العقائد از نسفی، که در
سال ۹۶۷ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از
هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۶).

علی نجرى. [عَی نَج] [لِخ] ابن احمد
صرصری نجرى. مکنی به ابوالحسن. رجوع
به علی صرصری شود.

علی نجرى. [عَی نَج] [لِخ] ابن محمد بن
ابى القاسم بن علی بن ناصر نجرى یمنى. وی از
قتیهان بشمار میرفت و در سال ۸۲۲ ه. ق. در
قید حیات بود. او راست: شرح بر آرزهار. (از
معجم المؤلفین از ملحق البدر الطالع زیارة ص
۱۷۱).

علی نجرى. [عَی نَج] [لِخ] ابن محمد
نجرى یمانى زیدی. مشهور به ابن هطیل. وی
ادیب و نحوی بود و در سال ۸۱۲ ه. ق.
درگذشت. او راست: ۱- شرح المفضل
زمخشرى. ۲- عمدة ذوی الهمم علی الحسبة
فی علمى اللسان و القلم. (از معجم المؤلفین از
بدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۹۳ و هدیه
العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۹).

علی نجف آبادی. [عَی نَج جَا] [لِخ]

(آقا...), وی از شاعران قرن یازدهم ه. ق. بود و در نجف آباد اصفهان میزیست. نصرآبادی ایبائی از او نقل کرده است. رجوع به تذکره نصرآبادی فصل پنجم ص ۱۳۵ شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابسن ابراهیم بن محمدعلی قمی نجفی. رجوع به علی قمی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابسن ابی طالب بن عبدالمطلب حسینی همدانی نجفی. رجوع به علی همدانی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن ابی طالب قمی نجفی. متخلص به عارف. رجوع به علی قمی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن احمد عاملی مشهدی غروی نجفی. رجوع به علی عادلی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن جعفر بن خضر مالکی جناجی نجفی. رجوع به علی مالکی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابسن حجت‌الله بن علی بن عبدالله بن حسین بن محمد بن عبدالملک طباطبائی شولستانی غروی نجفی. ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) (سید...) ابن حسن بن سلیمان بن سعد بن فرج‌الله بن علی بن سعد بن عبدالله بن حماد حسینی جزائری نجفی. مشهور به سیدعلی حلو. رجوع به علی جزائری شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن حسین خیقانی حلی نجفی. رجوع به علی خیقانی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن حسین طریحی نجفی. رجوع به علی طریحی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن خلیل ابراهیم بن محمدعلی رازی طهرانی نجفی. رجوع به علی تهرانی (ابن خلیل بن...) شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابسن شاهمراد بن اسد بن جلال‌الدین بن حسن طباطبائی حسینی نجفی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابسن عبدالکریم بن علی بن محمد بن علی بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی. مشهور به نسابه و مکتی به ابوالحسن. رجوع به علی نیلی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابسن عبدالکریم بن علی بن محمد بن علی بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی. مشهور به نسابه و مکتی به ابوالحسن. رجوع به علی نیلی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن عبدالله بن محمد بن احمد بن مظفر نجفی. وی فقیه و اصولی بود و در حدود سال ۱۳۱۶ ه. ق. در نجف درگذشت در حالیکه سن او در حدود ۶۰ سال بود. او را تألیفاتی در فقه است که از آنجمله است: ۱- اراجیزی در فقه و اصول.

۲- حاشیه بر رسائل شیخ مرتضی. و نیز او را اشعاری است. (از اعیان الشیعه عاملی ج ۵ ص ۳۴۵).

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن فتح‌الله نهاوندی نجفی. رجوع به علی نهاوندی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن محمد بن علی رضوی تبریزی نجفی. مشهور به سیدعلی داماد. رجوع به علی داماد شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن محمد بن محمدتقی بن محمدرضای مهدی بحرالعلوم طباطبائی نجفی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابسن محمدحسین نجفی زینی. رجوع به علی زینی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن محمد حسینی نجفی. مشهور به حکیم. رجوع به علی حکیم شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابسن محمدرضای موسی بن جعفر کاشف‌الغطاء نجفی. رجوع به علی کاشف‌الغطاء شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابسن محمدعلی بن حیدر بن شیخ خلیفه مجیراوی شروقی نجفی. رجوع به علی شروقی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن مهدی بن رضای احمد بن حسین بن حسن طالقانی حسینی نجفی. مشهور به میر حکیم. رجوع به علی طالقانی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن هاشم بن علی رضوی موسوی بغدادی نجفی. رجوع به علی رضوی شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن یاسین رفیش نجفی. از آل عنوز. رجوع به علی رفیش شود.

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) حسینی اشراذی شیعی. ملقب به شرف‌الدین. وی در سال ۹۶۵ ه. ق. در قید حیات بود. او راست:

۱- تأویل الآیات الباهرة فی فضل العترة الطاهرة. ۲- الفروسية فی شرح الجعفرية. ۳- الکنز الجامع للنفوائد النافعة. (از معجم المؤلفین).

علی نجفی. [عَی نَجَّ] (اخ) خسویی. رجوع به علی خسویی شود.

علی نجیب. [عَی نَجَّ] (اخ) ابن محمود بن علی نجیب رودباری. رجوع به علی رودباری شود.

علی نحوی. [عَی نَحَّ] (اخ) ابن ابی‌زید محمد بن علی نحوی استرآبادی. ملقب به فصیحی و مکتی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی بن...) شود.

علی نحوی. [عَی نَحَّ] (اخ) ابن محمد نحوی وزیر. مکتی به ابوالکارم. متوفی در

سال ۵۶۱ ه. ق. او راست: مختصر الغریبین ابوسعید احمد بن محمد هروی. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۲۰۹).

علی نخعی. [عَی نَخَّ] (اخ) ابن حکم بن زبیر نخعی انباری ضریر. مکتی به ابوالحسن. از مؤلفان اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم ه. ق. بود و او را کتابی در رجال شیعه مییاشد. وی از تلامذه ابن ابی عمیر بود. (از مصنفی علم‌الرجال آقا بزرگ طهرانی ص ۲۷۸).

علی نخلی. [عَی نَخَّ] (اخ) ابن احمد بن موسی بن علی جلااد را کسبی نخلی حنفی. رجوع به علی جلااد شود.

علی نداء. [عَی نَدَّ] (اخ) برانی. نحوی بود. او راست: ۱- شرح سنی المطالب لهادیه الطالب، که در محرم سال ۱۲۹۱ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. ۲- ضوابط الرسم فی ایضاح الرقم. (از معجم المؤلفین).

علی نسابه. [عَی نَسَّ] (اخ) ابن عبدالکریم بن محمد بن علی بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی. مشهور به نسابه و مکتی به ابوالحسن. رجوع به علی نیلی شود.

علی نسفی. [عَی نَسَّ] (اخ) ابسن محمد بن علی بن ابی‌بکر بن علی نسفی بیکندی. او راست: شرح قسمت سوم از مفتاح العلوم سکاکی، که در سال ۷۱۹ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۶۷).

علی نسوی. [عَی نَسَّ] (اخ) ابن احمد نسوی. مکتی به ابوالحسن. ریاضیدان و منطقی و از اهالی «نسا» در خراسان بود و تا حدود سال ۴۲۱ ه. ق. میزیست. او راست:

۱- التجرید فی اصول الهندسة. ۲- رساله فی المداخل الی علم المنطق. ۳- المقنع فی الحساب الهندسی فی العراقین العربی و فارسی. (از معجم المؤلفین از فهرس مخطوطات الظاهرية و تراث العرب العلمی ص ۲۵۷).

علی نسوی. [عَی نَسَّ] (اخ) ابن محمد نسوی. مکتی به ابوالقاسم. وی به عربی شعر میگفت و مقل است. (از الفهرست ابن‌التدیم).

علی نسیب. [عَی نَسَّ] (اخ) ابن ابراهیم بن عباس حسینی علوی دمشقی. مکتی به ابوالقاسم و مشهور به نسیب. وی از فضلا و محدثان دمشق بود (۴۲۴ - ۵۰۸ ه. ق.) و او را کتابی بنام «فوائد» درباره استادان خویش است. و نیز ده مجلد کتاب در حدیث دارد. (از الاعلام زرکلی).

علی نصرانی. [عَی نَصَّ] (اخ) ابسن نصر نصرانی. مشهور به ابن طیب و مکتی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن نصر نصرانی) شود.

علی نصیرآبادی. [عَی نَصَّ] (اخ) ابسن

محمدین مجمدین دلداری علی نقوی

نصیر آبادی. رجوع به علی نقوی شود.

علی نظری. [ع ی ن ط] (اخ) (علیقلی...), رجوع به علیقلی شود.

علی نطوسی. [ع ی ؟] (اخ) ابن عبدالله بن علی نطوسی قاهری ازهری ضریب مالکی سنهوری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سنهوری شود.

علی نظاری. [ع ی ن ط ظا] (اخ) ابن عبدالرحمان بن محمد نظاری. امیر «بدان»

در یمن. او قلعه‌ای بنام «جب» داشت که ارتفاع آن مشهور بود. در هنگام فرمانروایی محمودپاشا بر یمن که جباری سرسخت بود، با این علی نظاری از در دشمنی درآمد و در سال ۹۶۹ ه. ق. مدت هشت ماه قلعه او را محاصره کرد و این محاصره به صلح انجامید به این شرط که «سنجق» از آن علی نظاری گردد. و محمودپاشا بر این قرارداد سوگند خورد. اما چون علی نظاری با دیوست تن از همراهان خوشیش از قلعه خارج شد محمودپاشا همگی آنان را به قتل رسانید و داخل قلعه گشت و تمام ساکنان آنجا را نیز هلاک کرد. (از الاعلام زرکلی از السنن الباهر).

علی نظر و عمارت. [ع ن ط ر ع ز] (اخ)

دهی است از دهستان چای‌پاسار، بخش پلدشت، شهرستان ماکو. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه زنگمار تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، پنبه، کنجد، کرچک، بزرک و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی نعمی. [ع ی ن] (اخ) ابن حسن بن

محمد بن حسن بن عبدالرحمان بن یحیی بن محمد بن عیسی نعمی حسنی یمنی. عالم و شاعر متولد در سال ۹۸۴ ه. ق. وی عهده‌دار امر قضاء در ناحیه صیبا از تهامه بود. و در ذی‌حجه سال ۱۰۶۷ ه. ق. درگذشت. او را تألیفات و رسائلی است. (از معجم المؤلفین).

علی نفری. [ع ی ن] (اخ) ابن عیسی بن

سلیمان بن محمد بن سلیمان بن ابان نفری سگری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سگری شود.

علی نفزی. [ع ی ن] (اخ) ابن محمد بن

ابراهیم بن عبدالله بن مالک بن عباد نفزی رندی مالکی. مشهور به ابن عباد. وی صوفی بود و در سال ۸۱۰ ه. ق. درگذشت. او راست: التنبیه فی شرح الحکم العطائیه. (از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۸).

علی نقاش. [ع ی ن ق ک] (اخ) ابن

عبدالقادر بن محمد قراهی قاهری نقاش ملقب به نورالدین. وی عالم در علوم هندسی بود و در سال ۸۸۰ ه. ق. درگذشت. او راست: عمده‌الحذاق فی العمل فی سائر الآفاق. (از

معجم المؤلفین).

علی نقشبندی. [ع ی ن ب] (اخ) ابن

ابراهیم بن محمد زهری شروانی مدنی نقشبندی حنفی. ملقب به اکمل‌الدین. رجوع به علی شروانی شود.

علی نقشبندی. [ع ی ن ب] (اخ) ابن

محمد بن مراد بن علی بخاری الاصل دمشقی حنفی نقشبندی. مشهور به مرادی. رجوع به علی مرادی شود.

علی نقشی. [ع ی ن] (اخ) قریمی آن

کرمانی. ملقب به نقشی. رجوع به علی قریمی شود.

علی نقوی. [ع ی ن ق] (اخ) ابن محمد بن

محمد بن دلداری علی نقوی نصیرآبادی. ملقب به تاج‌العلماء. از فقیهان امامیه و از اهالی لکهنو در هند بود. در سال ۱۲۶۰ ه. ق. متولد شد و در ۱۳۱۲ ه. ق. درگذشت. او بر زبان فارسی و عربی و سریانی و عبری تسلط داشت. نام او در مصنفی علم‌الرجال به صورت «علیمحمدین محمدین دلداری علی...» آمده است. او راست: ۱- الاتنا عشریه فی البشارات المحمدیه. ۲- احسن القصص فی تفسیر سوره یوسف. ۳- فصل الخطاب فی شرب الدخان. (از معجم المؤلفین). و رجوع به مصنفی علم‌الرجال آقا بزرگ ص ۴۳۲ شود.

علینقی. [ع ن] (اخ) ابن احمد بن زین‌الدین

احسانئ. رجوع به علینقی احسانئ شود.

علینقی. [ع ن] (اخ) ابن احمد علی‌خان

همدانی. متخلص به ایجاد. رجوع به علینقی ایجاد شود.

علینقی. [ع ن] (اخ) ابن حسن بن محمد بن

علی طباطبائی حایری. فقیه امامی اهل کربلاء. وی در سال ۱۲۸۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الدرۃ الحائریه فی شرح کتاب الشرائع. ۲- الدرۃ فی العام و الخاص. (از الاعلام زرکلی).

علینقی. [ع ن] (اخ) ابن حسن طباطبائی

حایری. رجوع به علی تقی طباطبائی شود.

علینقی. [ع ن] (اخ) ابن محمد صالح

مازندرانی. متخلص به سابق. رجوع به علینقی سابق شود.

علینقی. [ع ن] (اخ) ابن محمد هاشم طغایی

کمرنی فراهانی شیرازی. ملقب به عزالدین. رجوع به علینقی شیرازی شود.

علینقی. [ع ن] (اخ) ابن تقدعلی خان هندی.

متخلص به نظم و به انصاف. رجوع به علینقی انصاف شود.

علینقی احسائی. [ع ن ی ا] (اخ) ابن

احمد بن زین‌الدین احسائی. وی شاعر بود و در سال ۱۲۳۶ ه. ق. از پدر خود اجازه اجتهاد گرفت. او را دیوانی است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۳).

علینقی اصفهانی. [ع ن ی ا ق] (اخ)

زنجانی. رجوع به علینقی زنجانی شود.

علینقی انصاف. [ع ن ی ا] (اخ) ابن

تقدعلی خان هندی. وی شاعر بود و ابتدا به «نظم» تخلص می‌کرد سپس متخلص به انصاف شد. و در سال ۱۱۹۵ ه. ق. درگذشت. او را دیوانی است. نام او در صبح گلشن «میرزا تقی...» آمده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۰۸ و ۷۶۳).

علینقی ایجاد. [ع ن ی ا] (اخ) ابن

احمد علی‌خان همدانی. متخلص به ایجاد. اصل او از همدان بود و در «برهان‌پور» متولد شد و در سال ۱۱۸۹ ه. ق. درگذشت. ابیاتی از شعر او در نتایج الافکار نقل شده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۴).

علی تقیب الاشراف. [ع ی ن ب ل ا]

(اخ) ابن محمد بن ابی‌بکر بن علی بن ابراهیم بن عدنان حسینی دمشقی حنفی. مشهور به تقیب الاشراف. وی فقیه و اصولی و نحوی بود و در سال ۸۵۲ ه. ق. در دمشق متولد شد. او راست: حاشیه بر الفیه ابن مالک، در نحو. (از معجم المؤلفین).

علینقی حایری. [ع ن ی ی ا] (اخ)

مشهور به میرزا هادی خراسانی. رجوع به علینقی خراسانی شود.

علینقی حایری. [ع ن ی ی ا] (اخ) ابن

حسن طباطبائی حایری. رجوع به علینقی طباطبائی شود.

علینقی حیدری. [ع ن ی ح د] (اخ) ابن

احمد بن مهدی بن احمد بن حیدر حیدری. منسوب به آل حیدر. او راست: الدوحة الحیدریه، در شرح حال اجداد خود تا امام حسن علیه‌السلام. (از مصنفی علم‌الرجال آقا بزرگ ص ۳۴۲).

علینقی خراسانی. [ع ن ی خ ا] (اخ)

مشهور به میرزا هادی خراسانی حایری. متولد در سال ۱۲۹۷ ه. ق. او راست: ۱- حاشیه بر تفسیر علی بن ابراهیم. ۲- حاشیه بر مکاسب شیخ مرتضی. ۳- رساله مستخرجه من الصحاح السنه. ۴- العین فی الحکمه. ۵- منطق الحق. (از اعیان الشیعه عاملی ج ۴۲ ص ۱۹۸).

علینقی زنجانی. [ع ن ی ز ا] (اخ)

اصفهانی. متوفی در سال ۱۲۵۸ ه. ق. او را تصنیفات است. (از معجم المؤلفین).

علینقی سابق. [ع ن ی ب ا] (اخ) ابن

محمد صالح مازندرانی. متخلص به سابق. وی برادر آقا محمدسعید و نواده دخترت محمد تقی مجلسی بود. او پس از برادرش، به هند سفر کرد و اورنگ‌زیب عالمگیر را مدح کرد و به امر او شاهنامه‌ای سرود و در حدود سال ۱۰۸۳ ه. ق. درگذشت. (از الذریعه ج ۹

ص ۴۱۲ و ۷۶۴.

علینقی شیرازی. [ع ن ی شی] (اخ) ابن محمد هاشم طغایی کمرنی فراهانی شیرازی. ملقب به عزالدین. از فقها و متکلمان شیعه اسامیه. وی مدتی امر قضاء را در شیراز عهده دار بود سپس به اصفهان دعوت شد و شیخ الاسلام آنجا گردید و در سال ۱۰۶۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- جواب نوح افندی شیخ مفتی بلاد الروم فی مسألة الامامیه، در دو مجلد. ۲- المقاصد العالیة فی الحکمة الیمانیة، در علم الکلام. ۳- مناسک الحج والمعتمر. (از معجم المؤلفین). **علینقی طباطبائی.** [ع ن ی ط ط] (اخ) ابن حسن طباطبائی حایری. فقیه و اصولی بود و در ششم صفر سال ۱۲۸۹ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- اصل الفقه، در یک مجلد بزرگ. ۲- رساله فی صلاة المسافر. ۳- کتاب فی الاجارة. ۴- کتاب القضاء. ۵- منظومه مزيج الاحتیاج فی حکم منسک الحجاج. (از الذریعه ج ۱ ص ۲۰۸) (اعیان الشیعه ج ۴۲ ص ۱۹۸).

علینقی طغایی. [ع ن ی ط] (اخ) ابن محمد هاشم طغایی کمرنی فراهانی شیرازی. ملقب به عزالدین. رجوع به علینقی شیرازی شود.

علینقی فراهانی. [ع ن ی ف] (اخ) ابن محمد هاشم طغایی کمرنی فراهانی شیرازی. ملقب به عزالدین. رجوع به علینقی شیرازی شود.

علینقی قمی. [ع ن ی ق / ق م] (اخ) (مولی...). وی شاعر بود و به «قسمت» تخلص میکرد. نصرآبادی قسمتی از اشعار او را نقل کرده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۸۱).

علینقی کمرنی. [ع ن ی ک م] (اخ) ابن محمد هاشم طغایی کمرنی فراهانی شیرازی. ملقب به عزالدین. رجوع به علینقی شیرازی شود.

علینقی گنابادی. [ع ن ی گ] (اخ) وی شاعر بود و او را دیوانی است به نام «صراط الجنة» که در سال ۱۲۱۶ ه. ق. از نظم آن فراغت یافت. و نیز شرحی بر این دیوان به نام «سبل المعرفة» دارد. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۴).

علینقی مازندرانی. [ع ن ی ز د] (اخ) ابن محمد صالح مازندرانی. متخلص به سابق. رجوع به علینقی سابق شود.

علینقیه. [ع ن ی] (اخ) دهسی است جزء دهستان قاقازان، بخش ضیاءآباد، شهرستان قزوین. دارای ۵۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات و از چشمه سار تأمین میشود، و محصول آن غلات، انگور، یونجه و لپنیات است. ساکنان این ده از طایفه یعنی هستند و تغییر مکان

نمی دهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). **علینقی همدانی.** [ع ن ی ه م] (اخ) ابن احمد علی خان همدانی. متخلص به ایجاد. رجوع به علینقی ایجاد شود.

علینقی هندی. [ع ن ی ه] (اخ) ابن تقدعلی خان هندی. متخلص به انصاف و نظم. رجوع به علینقی انصاف شود.

علی نمرای. [ع ی ن م] (اخ) ابن محمد بن عیسی دمشقی محلی نمرای شافعی. مشهور به قطبی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قطبی شود.

علی نمیری. [ع ی ن م] (اخ) دارقطنی گوید که وی از صحابه بوده است. (از الاصابه ج ۴ قسم اول).

علی نمیری. [ع ی ن م] (اخ) ابن عبدالله ششتری نمیری اندلسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ششتری شود.

علی نوابی. [ع ی ن] (اخ) وی از وزرا بود و در سال ۹۰۶ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- بدائع الوسط. ۲- محبوب القلوب فی الاخلاق. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۰۳ و ۱۶۱۱).

علی نوبختی. [ع ی ن ب] (اخ) ابن اسحاق بن ابی سهل بن نوبخت. وی سرسلسله یک شعبه از خاندان نوبختی بود و او دو پسر داشت یکی به نام ابوسهل اسماعیل که متکلمی معروف بود و دیگری به نام ابوجعفر محمد که ممدوح ابن الرومی بود. و نیز دختری داشت که نام و نشان او به دست نیامده است. اما فرزند آن دختر، ابومحمد حسن بن موسی بود که خواهرزاده ابوسهل اسماعیل و ابوجعفر محمد محسوب می شود. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱۲۵).

علی نوبختی. [ع ی ن ب] (اخ) ابن عباس بن اسماعیل بن ابی سهل بن نوبخت. مکنی به ابوالحسن. وی از شعبه ای از خاندان نوبختی بود. و از بزرگان کتاب اعیان و شعری بغداد و از مردمان کریم و ادب پرور معاصر ابوسهل اسماعیل بن علی نوبختی است. در شعر و ادب شاگرد بختی و ابن الندیم بود و ابن الندیم مینویسد که اشعار او به دو دست ورقه میرسد. وفات او در یکی از سالهای ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۹ ه. ق. به اختلاف روایات قید شده است. و ابیاتی از اشعار او در کتاب خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال نقل شده است. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱۹۳) (معجم المؤلفین از الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۱۶۸) و اخبار الرازی و المتقی صولی ص ۷۶).

علی نوده. [ع ن ی د] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان، شهرستان رشت. سکنه آن ۵۷۱ تن است. آب آن از

رودخانه نورورد که از شعب رود سفیدرود است تأمین میشود. محصول آن برنج و ابریشم و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی نوری. [ع ی] (اخ) ابن جمشید نوری مازندرانی اصفهانی شیعی. مفسر و متکلم و حکیم متوفی در سال ۱۲۴۶ ه. ق. او راست: ۱- تفسیر سورة التوحید. ۲- حجة الاسلام. ۳- حواشی بر اسرار آیات. (از معجم المؤلفین).

علی نوری. [ع ی] (اخ) ابن محمد بن سلیم نوری. مکنی و مشهور به ابوالحسن سفاقی. قاری و محدث و متکلم بود و در سال ۱۰۴۰ ه. ق. در سفاقس متولد شد و در آنجا پرورش یافت و در تونس شروع به تعلیم قرآت کرد و به مصر رفت و در سال ۱۱۱۷ یا ۱۱۱۸ ه. ق. در سفاقس درگذشت. او راست: ۱- تنبیه الغافلین و ارشاد الجاهلین. ۲- العقیده الثوریة فی معتقد السادة الاشرعیة. ۳- غیث النفع فی القراءات السبع. ۴- معین السائلین من فضل رب العالمین. (از معجم المؤلفین).

علی نوری. [ع ی] (اخ) مازندرانی اصفهانی. وی حکیم بود و در اصفهان می زیست و در سال ۱۲۴۷ ه. ق. درگذشت و جسد او به نجف اشرف حمل گردید. او راست: حاشیه بر شرح ارشادات. (از اعیان الشیعه ج ۴۲ ص ۱۹۹).

علی نوفلی. [ع ی ن ف] (اخ) ابن محمد بن سلیمان نوفلی. راوی است و از عبدالرحمان بن عباس روایت می کند. و ذکر او در الموشح آمده است. رجوع به الموشح مرزبانی ص ۲۱۴ و ۲۴۷ و ۲۵۲ شود.

علی نهاوندی. [ع ی ن و] (اخ) ابن فتح الله نهاوندی نجفی. فقیه و اصولی بود و در ربیع الثانی سال ۱۳۲۲ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تشریح الاصول الصغیر. ۲- تشریح الاصول الکبیر. ۳- کتاب الطهارة. (از اعیان الشیعه ج ۴۲ ص ۱۱).

علی نهاوندی. [ع ی ن و] (اخ) ابن محمد نهاوندی نحوی. وی از جناده ابی اسامة و از ابویوسف احمد بن حسین از مبرد روایت کند. (از معجم الادباء یاقوت ج قاهره ج ۱۴ ص ۲۴۸ و ج مارگیوت ج ۵ ص ۳۷۹).

علی نهدی. [ع ی ن] (اخ) ابن عبدالواحد بن علی بن جعفر نهدی حمیری. فاضل قرن چهارم ه. ق. او راست: المأثور من العمل فی الشهور. (از معجم المؤلفین).

علی نهروانی. [ع ی ن ر] (اخ) ابن محمد بن موسی بن حسن بن فرات نهروانی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فرات. وزیر مقتدر بالله عباسی. رجوع به ابن فرات

(ابوالحسن علی...) و علی (ابن محمد...) شود.
علی نیرمانی. [ع ی نَ ز] (بخ) ابن محمد بن محمد بن خلف نیرمانی. مکنی به ابوسعید. رجوع به ابوسعید نیرمانی و علی (ابن محمد بن...) شود.

علی نیریزی. [ع ی نَ] (بخ) ابن محمد بن علی نیریزی. ملقب به ارشدالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه و محدث و مفسر و ادیب بود و در شعبان سال ۶۰۴ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- با کوره‌الطلب لاهل الادب. ۲- تنویرالمصابیح فی شرح المصابیح فی الحدیث. ۳- مجمع البحرین فی التفسیر و التأویل، در ده مجلد. (از معجم المؤلفین از شدالازار شیرازی ص ۳۷۲).

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن احمد بن محمد بن علی واحدی نیشابوری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن و علی (ابن احمد...) شود.

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن احمد بن محمد بن غزال نیشابوری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن، و علی (ابن احمد...) شود.

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن احمد بن محمد فنجکردی نیشابوری. ملقب به شیخ الافاضل و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فنجکردی شود.

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن احمد بستینی نیشابوری. رجوع به علی (ابن احمد...) شود.

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن حسن بن علی نیشابوری صندیلی حنفی. مکنی به ابوالحسن. مفسر بود و در سال ۴۸۴ ه. ق. درگذشت. او راست: تفسیرالقرآن. (از معجم المؤلفین).

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن حسین بن جعفر بن محمد نیشابوری. مکنی به ابوالبرکات. وی شاعر و از فاضلان دولت سلطان محمود بن سبکتکین بود و نسب او به محمد دیباج بن امام صادق (ع) میرسید. او را دیوان شعری است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۴۲ از تاریخ عتبی و نسمة السحر فیمین تشیع و شعر، ضیاءالدین).

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن زکریا. مکنی به ابوالحسن. مورخ قرن نهم ه. ق. او راست: تاریخ الرجال. (از معجم المؤلفین).

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن سهل بن عباس بن سهل نیشابوری. مکنی به ابوالحسن. مفسر و مطلع در برخی از علوم دیگر. وی در ذی‌قعدة سال ۴۹۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- زادالحاضر والبادی. ۲- کتابی در تفسیر. ۳- مکارم الاخلاق. (از معجم المؤلفین از طبقات الشافعیة اسنوی ص

۱۵۷ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۷۵ و طبقات الشافعیة سبکی و روضات الجنات خوانساری ص ۴۸۱).

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن عبدالله بن احمد نیشابوری. مشهور به ابن ابی‌الطیب و مکنی به ابوالحسن. مفسر و شاعر بود و در نیشابور متولد شد و به قصبه سبزوار رفت و در ماه شوال سال ۴۵۸ ه. ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- التفسیر الاوسط، در ۱۱ جلد. ۲- التفسیر الصغیر، در ۳ جلد. ۳- التفسیر الکبیر، در ۳۰ جلد. و نیز دیوان شعری دارد. (از معجم المؤلفین از سیر النبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۱۸۶ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۱ و معجم الادبیاء ج ۱۳ ص ۲۷۳ و طبقات المفسرین سیوطی ص ۲۳).

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن محمد بن ابراهیم بن عبدالله قهندزی نیشابوری ضریر. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قهندزی شود.

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن محمد بن علی بن حسین بن عبدالصمد تمیمی نیشابوری سبزواری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تمیمی شود.

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن محمد بن قتیبة نیشابوری قتیبی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قتیبی شود.

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن محمد اسکافی نیشابوری. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم اسکافی شود.

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن محمد نیشابوری. فقیه و محدث بود و در سال ۱۲۷۳ ه. ق. در محمره (خرمشهر) درگذشت و در همانجا دفن شد. او راست: ۱- سبکة اللجن. ۲- العروة الوثقی. (از معجم المؤلفین).

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن محمد نیشابوری. مشهور به خبازی و مکنی به ابوالحسین. رجوع به علی خبازی شود.

علی نیشابوری. [ع ی نَ] (بخ) ابن موسی بن یزداد (یا یزید) قمی نیشابوری حنفی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قمی شود.

علی نیلی. [ع ی نی] (بخ) ابن عبدالکریم بن علی بن محمد بن علی بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی. مشهور به نسابة و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و محدث شیعه امامیه بود. اصل او از قریه نیله است ولی موطنش در نجف بود و نزد ابن فهد حلبی تحصیل کرد. وی در حدود سال ۸۰۰ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- الانصاف فی الرد علی صاحب الکشاف. ۲- الانوار البهیة (یا الانوار المضية) فی الحکمة

الشريعة. ۳- ایضاح المصباح لاهل الصلاح. ۴- سرور اهل الایمان فی علامات ظهور صاحب الزمان. ۵- السلطان المفرج عن اهل الایمان. نام و نسب او در «مصنفي علم الرجال» چنین آمده است: علی بن عبدالکریم بن عبدالحمید بن عبدالله بن احمد بن حسن بن علی بن محمد بن علی بن جلال‌الدین نسابة، ملقب به بهاء‌الدین. (از معجم المؤلفین).

علی نیلی. [ع ی نی] (بخ) ابن محمد بن عبدالحمید نیلی. مکنی به ابوالقاسم و ملقب به نظام‌الدین. وی از تلامذه فخرالمحققین و سیدابوطالب اعرجی بوده است. و از جمله شاگردان او ابوالعباس احمد بن فهد حلی میباشد. او راست: جامع اشئات الرواة و الروایات عن الائمه الهداة. (از مصنفي علم الرجال آقا بزرگ طهرانی ص ۲۸۴).

علی نیلی. [ع ی نی] (بخ) ابن یوسف بن عبدالجلیل نیلی. ملقب به ظهیرالدین. فقیه و مستکلم قرن هشتم ه. ق. و از شاگردان فخرالدین فرزند علامه حلی بود. او راست: منتهی السؤل فی شرح الفصول خواجه طوسی. (از معجم المؤلفین).

علی واحدی. [ع ی ح] (بخ) ابن احمد بن محمد بن علی واحدی نیشابوری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن و علی (ابن احمد...) شود.

علی وادی‌اشی. [ع ی] (بخ) ابن احمد بن یوسف وادی‌اشی. مکنی به ابوالحسن. عالم در بسیاری از علوم، متولد در ۵۴۷ یا ۵۴۹ ه. ق. و متوفی در ۶۰۹ ه. ق. او راست: ۱- اقتباس السراج فی شرح صحیح مسلم. ۲- بهج المسالك فی شرح الموطأ، در ده جزء. ۳- التصریح فی تأصیل مسائل التفریح. ۴- الوسيلة فی الاسماء الحسنی. (از معجم المؤلفین از التکملة ابن ابار ص ۶۵۷).

علی واسطی. [ع ی س] (بخ) ابن ابراهیم بن علی بن متعوق واسطی. مشهور به ابن ثرذة (یا ابن فردة). وی از عقالی مجانبین بود و شعر نیک میسرود. اصل او از واسط است. در سال ۶۹۷ ه. ق. متولد شد و در بغداد پرورش یافت سپس به دمشق رفت و آغاز موعظه کرد، اما اندکی بعد در خردش نقصانی راه یافت. وی در سال ۷۵۰ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

علی واسطی. [ع ی س] (بخ) ابن ابی‌محمد بن ابی‌سعد بن عبدالله واسطی. مشهور به دیوانی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دیوانی شود.

علی واسطی. [ع ی س] (بخ) ابن حسن بن احمد واسطی. مکنی به ابوالحسن. صوفی و نسب‌شناس (۶۵۴-۷۳۳ ه. ق.). او راست: ۱- خلاصة الاسیر فی نسب سیدنا

الفوت الرفاعي الكبير. ۲- الکبائر و الصغائر. (از معجم المؤلفين از فهرس دارالکتب المصرية ج ۵ ص ۱۶۸).

علی واسطی. [ع ي س] [اخ] ابسن طلحة بن کردان واسطی. مکنی به ابوالقاسم. وی نحوی بود و نزد ابوعلی فارسی و رمانی تحصیل کرد. و در سال ۴۲۴ ه. ق. درگذشت. او را کتابی است بزرگ در اعراب قرآن، که در حدود ۱۵ مجلد است. (از معجم المؤلفين از سيرالنبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۹۴ و الواقی صفدی ج ۱۲ ص ۷۷ و معجم الادباء ج ۱۳ ص ۲۵۹ و بغية الوعاة سيوطی ص ۳۳۹).

علی واسطی. [ع ي س] [اخ] ابسن عاصم بن صهيب واسطی مکنی به ابوالحسن. از محدثان بود. در سال ۱۰۵ ه. ق. متولد شد. وی شخصی پرهیزکار و پارسا و اصلش از واسط بود ولی در بغداد سکونت گزید و در سال ۲۰۱ ه. ق. در همان شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تذکرة الحفاظ ج ۱ ص ۲۹۱ و میزان الاعتدال ج ۲ ص ۲۲۸ و تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۴۳۶). و نیز رجوع به ابوالحسن (علی بن عاصم...) شود.

علی واسطی. [ع ي س] [اخ] ابسن مبارک بن حسن بن احمد بن ابراهیم واسطی رفاعی. ملقب به تقی الدین و مکنی به ابوالحسن. متوفی در سال ۶۳۲ ه. ق. او راست: قره العین فی مناقب ابي العلمین. (از معجم المؤلفين).

علی واسطی. [ع ي س] [اخ] ابسن محمد بن احمد بن بختيار بن علی واسطی مندائی. رجوع به علی مندایی شود.

علی واسطی. [ع ي س] [اخ] ابسن محمد بن شا کر مؤدب لیشی واسطی. رجوع به علی مؤدب شود.

علی واسطی. [ع ي س] [اخ] ابسن محمد بن عبدالرحيم بن دينار بصری واسطی کاتب. مکنی به ابوالحسین. رجوع به علی بصری (ابن محمد بن...) شود.

علی واسطی. [ع ي س] [اخ] ابسن محمد بن علی واسطی رفاعی. مکنی به ابوالحسن. صوفی و نسب شناس بود و در حدود سال ۸۰۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- خلاصة الاکسیر فی نسب السيد الرفاعي الكبير. ۲- المختصر فی نسب آل سيد البشر. (از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۲۶).

علی واسطی. [ع ي س] [اخ] ابن نوح حسینی واسطی بلگرامی هندی حنفی. مشهور به غلام علی آزاد. رجوع به غلام علی آزاد شود.

علی واعظ. [ع ي ع] [اخ] ابن عابد قانی. از وعاظ خراسان در اوایل قرن دهم ه. ق. رجوع به علی قانی شود.

علی والبی. [ع ي ل] [اخ] ابن سالم بن مخارق والبی. مولای عباس بن عبدالملک. متوفی در سال ۱۲۳ ه. ق. او را تفسیر است بر قرآن کریم. (از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۶۶۷).

علی والدالجميع. [ع ي ل] [اخ] ابن محمد بن ولید. ملقب به والدالجميع. از دعوات اسماعیلیان در یمن بود و در سال ۶۱۲ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- دافع الباطل. ۲- الذخيرة. (از الاعلام زرکلی).

علی وتری. [ع ي و] [اخ] ابن ظاهر وتری حسنی مدنی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مدنی شود. **علی وحید.** [ع و] [اخ] ابن عبدالله ادرنی رومی حنفی. وی منطقی بود و در سال ۱۲۲۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح فناری بر ایساغوجی، در منطق. ۲- الفوائد الوحیدية علی الولدیه. (از هدیة العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۷۳).

علی وداعی. [ع ي و] [اخ] ابن مظفر بن ابراهیم، و یا هدیة بن عمر بن یزید کندی اسکندرانی دمشقی. متوفی در ۷۱۶ ه. ق. رجوع به علاء الدین (ابن مظفر) شود.

علی ودانی. [ع ي و] [اخ] مکنی به ابوالعمارک. رجوع به ابوالعمارک (علی...) شود.

علی وراق. [ع ي و] [اخ] ابن عبدالله سقظی مصری مالکی. مشهور به وراق و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. وی نحوی و فقیه بود و در ۸۶۴ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح ایضاح ابي علی فارسی، در نحو. ۲- مناسک حج. (از معجم المؤلفين).

علی وراق. [ع ي و] [اخ] ابن عیسی بن علی بن عبدالله رمانی اخشیدی وراق. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی رمانی شود.

علی وردی. [ع و] [اخ] دهسی است از دهستان لک، بخش قره، شهرستان سنج. این ده مشهور به کریم آباد است. رجوع به کریم آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی وزان. [ع ي و] [اخ] ابن محمد وزان حلبی. مکنی به ابوالحسن. وی نحوی و عروضی بود و بیش از سال ۳۵۶ ه. ق. می زیست. گمان می رود که وی در عهد سیف الدوله بن حمدان به سر می برد. او را کتابی است در علم عروض. (از معجم المؤلفين از معجم الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۵۶ و بغية الوعاة سيوطی ص ۳۵۵).

علی وشاحی. [ع ي و] [اخ] ابسن حسین بن علی آل محفوظ وشاحی اسدی کاظمی. رجوع به علی محفوظ شود.

علی وشلی. [ع ي و] [اخ] ابن یحیی بن

راشد وشلی زیدی یمنی. فقیه متولد در سال ۶۶۲ ه. ق. وی در سال ۷۷۷ ه. ق. در صعدة درگذشت. او راست: الزهرة علی اللمع. (از معجم المؤلفين از ملحق البدر الطالع زیارة ص ۱۸۳ و تراجم الرجال جنداری ص ۲۵).

علی وصفی. [ع ي و] [اخ] (علیرضا...) ابن حسین بن سلیمان اسپارتای رومی حنفی. مشهور به وصفی. رجوع به علیرضا (ابن حسین...) شود.

علی وطاسی. [ع ي و] [ط] [اخ] ابن محمد الشیخ بن ابی زکریا یحیی وطاسی بادسی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابوحسون. وی سومین و آخرین تن از ملوک بنی وطاس در فاس بود و در سال ۹۳۲ ه. ق. پس از درگذشت برادرش محمد بن محمد به پادشاهی رسید. ولی برادرزاده اش احمد بن محمد بر او شورش کرد و وی را دستگیر ساخت تا در سال ۹۵۶ ه. ق. سعدی ها که امیر مراکش بودند بر فاس مستولی شدند، در این هنگام او به جزائر فرار کرد و ترکان آنجا را با وعده های بسیار با خود همراه ساخت و به سرکردگی «صالح پاشای ترکمانی» در سال ۹۶۱ ه. ق. بر فاس دست یافت. ولی سلطان محمد شیخ سعدی که از علی وطاسی شکست خورده بود سپاهی آماده ساخت و بر فاس حمله کرد و ابوحسون را در محلی به نام مسلمة به قتل رساند. (۹۶۱ ه. ق.) و با کشته شدن او دولت وطاسی ها نیز منقرض گشت. (از الاعلام زرکلی).

علی وطاسی. [ع ي و] [ط] [اخ] ابن یوسف بن زبان وطاسی. مکنی به ابوحسون. وزیر عبدالحق بن عثمان در فاس. وی در سال ۸۵۲ یا ۸۵۳ ه. ق. پس از مرگ یحیی بن زبان وزیر، به وزارت رسید و تا سال ۸۶۵ ه. ق. که به طور ناگهانی درگذشت، در وزارت باقی بود. (از الاعلام زرکلی از الضوء الامع سخاوی ج ۶ ص ۵۲ و جذوة الاقتباس ص ۳۳۶).

علی وفائی. [ع ي و] [اخ] ابن جابر بن عامر مالکی وفایی. نسب شناس بود. او راست: مناهل الصفا بائصال نسب السادات بالنبی المصطفی، که در سال ۱۱۴۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفين).

علی وفايي. [ع ي و] [اخ] ابن عبدالبر حسنی شافعی. مشهور به وفايي و ملقب به جمال الدین. فقیه و صوفی و محدث بود. وی در سال ۱۱۷۰ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۲۱۱ ه. ق. در مدینه درگذشت. او راست: ۱- تحفة الافکار الامعية بشرح السیبط للرحبية. ۲- دلیل السالک الی مالک الممالک. ۳- الزهرة العلیا فی التخییر من متاع الحیاة الدنیا. ۴- عمدة الابرار فی احکام الحج و

الاعتبار. ۵- المنع الالهية بشرح بعض الاوارد البكرية. (از معجم المؤلفين).

علی وفايي. [ع ی و] (اخ) ابن محسن صعيدي مالکی شانلی وفايي. مشهور به رميلي و مكنی به ابوصلاح. رجوع به علی رميلي شود.

عليون. [ع ل ی یو] (ع ص، لا) ج عُلَيُّ در حالت رفع، رجوع به عَلِيٌّ شود. [(اخ) منزلی است در آسمان هفتم که در آن ارواح مؤمنان باشد. (منتهی الارب)، طبقه بالاين بهشت. (از اقرب الموارد)، و رجوع به عَلِيّين شود.

عليون. [(اخ) تيره‌ای (بطنی) است از حجابا، که آن یکی از قبایل بادية شرق اردن است. این بطن به شش فخذ ذیل تقسیم میشود: حمادات، بطنة، زعاریر، طحائرة، شحدات، هدايات. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۸۲۰).

علی وند. [ع و] (اخ) تیره‌ای از طایفه «بکش» است و آن طایفه‌ای است از ایل ممسنی در فارس. این تیره را «عالی‌وند» نیز نامند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰) (از فارستانامه ناصری، بلوکات فارس بلوک ممسنی ص ۳۰۳).

علی و نیسی. [ع ی ن ی] (اخ) مکنی به ابوالحسن (۱۱۳۰-۱۲۲۲ ه. ق.). او راست: ۱- حاشیه بر شرح سید بر المواقف العضدية. ۲- حاشیه بر القطب. ۳- شرح بخاری، در دوازده جلد. (از معجم المؤلفين).

علی وهرانی. [ع ی و] (اخ) ابی عبدالله بن ناشرین مبارک وهرانی. مکنی به ابوبکر. وی مفسر و نحوی و شاعر و خطیب «داریا» از قرای دمشق بود. و در ذی‌قعدة سال ۶۱۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تفسیر القرآن. ۲- شرح شواهد الجمل زجاجی، در نحو، و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفين از بغية الوعاة سیوطی ص ۳۴۰ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۴۶۱ و طبقات المفسرين سیوطی ص ۲۴).

علیوی. [(اخ) نام بطنی است از معین، از عتبة از صلتة، از شمر طوقه. این بطن به نام «سوعلیوی» نیز شهرت دارد. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۰ از عشائر العراق عزراوی ص ۲۳۹).

علیوی. [(اخ) نام فخذی است که در قرای مقطوعة و طابوية، از دیرالزور، که یکی از مناطق کشور سوریه است به سر می‌برند. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۰).

علیوی. [(اخ) نام فخذی است از ابی‌زلیطی، از حدیدی‌ها، که یکی از عشائر سوریه باشند. این فخذ بنام «ابی‌علیوی» نیز شهرت دارند. (از معجم قبائل العرب عمر رضا

کحالة ج ۲ ص ۸۲۰).

علی ویشجردی. [ع ی ج] (اخ) اسبن محمد ویشجردی. ملقب به جاسوس‌الفلک. یکی از علمای ریاضی و نجوم معاصر ابوریحان بیرونی است. و بیرونی در کتاب «نهايات لاما کن» از او نام برده است: «ولكن الزیج الذی ذکرته باقی فی يد علی بن محمد الویشجردی الملقب بجاسوس‌الفلک». (یادداشت مرحوم دهخدا).

علیة. [ع ل ی ی] (ع ص) تَأْنِیْتُ عَلِيَّ. بلندمرتبه و رفیع‌القدر و بلند و بالا. (ناظم الاطباء). رجوع به عَلِيٌّ شود.

حضرت علیّه، آستان بلندپایه. ترکیبی است که در عناوین و القاب زنان به کار می‌برند.

دولت علیّه؛ دولت بلندپایه، که در عناوین دولتها بکار میرفت.

[[ص نسبی) زنی که از اولاد حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام باشد. (ناظم الاطباء). و علویه هم بدین معنی آمده است.

علیة. [ع ل ی ی] (ع ص، لا) ج عَلِيٌّ. رجوع به عَلِيٌّ شود. [(اشرف و رفیع‌القدر و رئیس: هو من علیة‌الناس؛ آی من أجتهم و أشرافهم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و نیز رجوع به عَلِيٌّ و عَلِيَّةٌ و عَلِيَّةٌ شود.

علیة. [ع ل ی ی] (ع ص) شریف و رفیع‌القدر و رئیس. (ناظم الاطباء). و رجوع به عَلِيَّةٌ و عَلِيَّةٌ و عَلِيَّةٌ شود.

علیة. [ع ل ی ی] (ع ص) شریف و رفیع‌القدر و رئیس. (ناظم الاطباء). و رجوع به عَلِيَّةٌ و عَلِيَّةٌ و عَلِيَّةٌ و عَلِيٌّ و عَلِيٌّ شود.

علیة. [ع ل ی ی] (ع ص، لا) عَلِيَّةٌ. رجوع به عَلِيَّةٌ شود.

علیة. [ع ل ی ی] (ع ص) عَلِيَّةٌ. شریف و رفیع‌القدر و رئیس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عَلِيَّةٌ و عَلِيَّةٌ و عَلِيٌّ و عَلِيٌّ شود. [(لا) برواره و بالاخانه و غرفه. (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب)، ج، عَلَلِيٌّ. [یک مشت آب. (ناظم الاطباء).

علیة. [ع ل ی ی] (اخ) نام دو کوهست در یمامة، و در آن وادیهایی بسیاری است از آن جمله «ذخول» است که امرؤ‌القیس از آن نام می‌برد. (از معجم البلدان یاقوت).

علیة. [ع ل ی ی] (اخ) وی یکی از دختران امام زین‌العابدین (ع) امام چهارم شیعیان بود. (از حبیب‌السیر ج خيام ج ۲ ص ۶۸ از کشف‌الغمه از شیخ مفید).

علیة. [ع ل ی ی] (اخ) وی یکی از دختران امام موسی کاظم (ع) امام هفتم شیعیان بود. (از حبیب‌السیر ج خيام ج ۲ ص ۸۱).

علیة. [ع ل ی ی] (اخ) نام دختر مهدی عباسی مشهور به «عباسة» است که اديب و شاعر بود (۱۰۶- ۲۱۰ ه. ق.). وی در شعرهای خود آهنگهای زیبایی به کار می‌برد و برادرش هارون الرشید در اکرام و احترام او مبالغه می‌کرد. وی را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفين از عیون‌التواریخ ابن‌شاکر کتبی ج ۳ ص ۲۵۴ و نزهة‌الجلساء فی اشعار النساء سیوطی ص ۹ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۲۹ و الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص ۱۶۴ و الاغانی اصفهانی ج ۱ ص ۱۰ و ۱۶۲ و ايضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۵۲۰ و اعلام النساء عمر رضا کحالة ج ۳ ص ۳۳۴). و رجوع به عباسة شود.

علیة. [ع ل ی ی] (اخ) نام دختر زریاب آوازخوان بود. او را عمری طولانی بود آنچنانکه در حیاتش هیچ یک از افراد خاندانش زنده نبودند. (از اعلام النساء عمر رضا کحالة از فتح‌الطیب مقری).

علیة. [ع ل ی ی] (اخ) نام دختر جودت‌باشا مورخ قرن اخیر بود. وی از زنان نویسنده و داستان‌سرای قرن حاضر بود که در اسلامبول پرورش یافت و کتب بسیاری در موضوعهای اجتماعی و داستانی تألیف کرد که از آن جمله کتاب «المرأة المسلمة» است. رجوع به اعلام النساء شود.

علیة. [ع ل ی ی] (ع حرف جر + ضمیر) بر او. بر وی. [(اضرر. نقصان. زیان. (ناظم الاطباء).

به زیان.

بر علیّه؛ در تداول فارسی معاصر، مقابل بر له، به جای به زیان و به سود است. و اینکه برخی آن را غلط شمارند (البته در تداول فارسی) بر اساسی نیست زیرا در فارسی به همین صورت متداول شده است. اما در نشر فصیح، علیّه و بر علیّه هیچیک را به کار نمی‌برند. و فصیح‌تر آن است که به جای علیّه «بر» و به جای له «به» بکار برده شود.

له و علیّه کسی گفتن؛ به سود کسی و به زیان دیگری سخن گفتن. به سود و به زیان کسی سخن گفتن.

مأسوف علیّه؛ ترکیبی است که به جای «مرحوم» برای غیرمسلمانان به کار برند، به معنی تأسف‌خورده بر وی.

مُدَّعَى علیّه؛ کسی که بر وی ادعا کنند در اصطلاح دادگستری (عدلیه). خواننده، در برابر مُدَّعَى (خواهان).

علیة. [ع ل ی ی] (اخ) دهی است از دهستان مرگور، بخش سلوانا، شهرستان ارومیه. دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی هاجرها السلام. [ع ل ج ر هَس

س [ع جمله اسمیه دعایی] بر هجرت کندۀ بدانجا (حضرت پیغمبر) درود باد! این جمله را پس از ذکر «مدینه طیبه» آرند.

علی هاشمی. [ع ی ش] [اخ] شاعری است و قسمتی از اشعار او در مجالس النفائس آمده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۴).

علی هاشمی. [ع ی ش] [اخ] ابن جمعدین عبید هاشمی جوهری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جوهری شود.

علی هاشمی. [ع ی ش] [اخ] ابیبن حسین بن علی بن محمد بن عبدالمعین بن عون هاشمی. آخرین امیر سلسله هاشمیان است که در حجاز لقب «ملک» داشت. وی در سال ۱۲۹۸ ه. ق. در مکه متولد شد و بزرگترین فرزند پدر خود «ملک حسین» بود. و مدتی نیز با پدر خویش در استانبول بسر بود. در سال ۱۳۲۶ ه. ق. پدرش شریف مکه گشت و در شورش که پدر او در سال ۱۹۱۶ م. به مخالفت با عثمانیها ایجاد کرد وی نیز دست داشت و در مدینه به سر می برد. پس از جنگ جهانی دوم وی از جانب پدرش به ریاست مجلس مکه منصوب گشت و اداره امور قبایل را نیز به عهده گرفت. در سال ۱۹۲۴ م. که طرفداران ملک سعود «طائف» را اشغال کردند و شریف حسین از پادشاهی استعفا گفت، او به جده رفت و مردم با او بیعت کردند. ولی بر اثر فشار ملک سعود ناچار در هفدهم دسامبر سال ۱۹۲۵ م. از پادشاهی کناره گرفت و به بغداد نزد برادرش ملک فیصل اول رفت و مهمان او گشت و در سال ۱۳۵۳ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

علی هاشمی. [ع ی ش] [اخ] ابیبن حیدر بن محمد بن احمد هاشمی حسنی تهامی. رجوع به علی تهامی شود.

علی هاشمی. [ع ی ش] [اخ] ابیبن سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس هاشمی عباسی. مکنی به ابوالحسن. وی از امراء و ولایه بود. در سال ۱۶۹ ه. ق. از جانب موسی هادی خلیفه عباسی والی مصر گشت و پس از او از جانب هارون الرشید نیز در ولایت مصر باقی ماند و چون خیال تصرف خلافت بغداد را در سر می پروراند، در سال ۱۷۱ ه. ق. از جانب هارون الرشید عزل گشت و به عراق بازگردانده شد و بعضی از کارهای لشکری به او محول گشت و در سال ۱۷۸ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة ج ۲ ص ۶۱ و الولاة والقضاة ص ۱۳۱).

علی هاشمی. [ع ی ش] [اخ] ابیبن میمون بن ابی بکر بن علی بن میمون بن ابی بکر بن یوسف بن اسماعیل بن ابی بکر

هاشمی قرشی مغربی غماری فاسی. مکنی به ابوالحسن. وی صوفی بود. در سال ۸۵۴ ه. ق. متولد شد و در صالحیه دمشق سکونت داشت و به سال ۹۱۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- بیان غرابة الاسلام بواسطه صنفی المتفقهة و المتفقره من أهل مصر والشام و ما يليها من بلاد الاعجام. ۲- تعظيم الشعائر من الصوامع والمساجد والمنابر. ۳- رسالة الاخوان من أهل الفقه و حملة القرآن. ۴- سفينة النجاة. ۵- مبادئ السالكين الى مقامات العارفين. (از معجم المؤلفين).

عليه الرحمة. [ع ل هِرْزَم] [ع جمله اسمیه دعایی] رحمت بر او باد! این ترکیب را به منظور تکریم از گذشتگان پس از یاد کردن نام آنان می آورند، همچون شادروان و جز آن: سعدی علیه الرحمة شاعر بزرگ ایران و...

عليه السلام. [ع ل هِنَس] [ع جمله اسمیه دعایی] درود بر او باد! این ترکیب را پس از نام پیامبران و امامان آرند:

شیدستم از راویان کلام که در عهد عیسی علیه السلام.

سعدی (بوستان).
عليه الصلاة. [ع ل هِصَص] [ع جمله اسمیه دعایی] بر او درود باد! ترکیبی است که پس از نام پیامبران آرند:

در آن وقت وحی از جلیل الصفات بیامد به عیسی علیه الصلاة.

سعدی (بوستان).
عليه اللعنة. [ع ل هِلْ لِنَا] [ع جمله اسمیه نفرینی] لعنت بر او باد! نفرین بر او باد! پس از نام مردم شریر و بدکار آرند: شمر علیه اللعنة.

علی هجویری. [ع ی هُجْ] [اخ] ابیبن عثمان بن ابی علی جلابی هجویری غزنوی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جلابی (ابن عثمان بن...) شود.

علی هذا. [ع لا ها] [ع ق مرکب] مرکب از: «علی» (بر) + «هذا» (این) عربی، که در فارسی به جای قید ترتیب و تعلیل به کار رود. بنابراین، ازین رو، ازینرا، لاجرم، لهذا، لذا.

علی هدلی. [ع ی هُدْ] [اخ] ابن جبارة هدلی بسکری. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی بسکری شود.

علی هدلی. [ع ی هُدْ] [اخ] ابیبن عبدالجبار بن سلامه هدلی تونسسی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و لغوی و شاعر بود. وی در سال ۴۲۸ ه. ق. در تونس متولد شد و در ۵۱۹ ه. ق. در اسکندریه درگذشت. او را قصیده‌ای است در یازده هزار بیت بر یک قافیه و آن در رد بر مرتد بغدادی است. (از معجم المؤلفين از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۴ و معجم الادباء ج ۱۴ ص ۸).

علی هروی. [ع ی هِرْ] [اخ] (امیر...) وی از خطاطان مشهور بود و به زبان ترکی و فارسی شعر نیز می سرود. استاد خط او سلطانعلی مشهدی بود و برخی خط وی را بر استادش ترجیح داده اند. علی هروی در اواخر عمر توسط ازبکان اسیر گشت و به بخارا منتقل شد و در آنجا به سال ۹۲۴ یا ۹۲۵ و یا ۹۲۶ ه. ق. درگذشت و در مرقد سیف الدین باخرزی دفن شد. او را رساله‌ای است به فارسی به نام «مدادالخط». و نیز اشعار و معماهایی از وی نقل میکنند. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۴).

علی هروی. [ع ی هِرْ] [اخ] (امیر...) وی در قرن نهم در مدرسه عبدالرحمان جامی می زیست و از جامی تلمذ میکرد شعر نیز می سرود و قسمتی از اشعار او را میر علیشیر نقل کرده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۵).

علی هروی. [ع ی هِرْ] [اخ] ابیبن ابی بکر بن علی هروی موصلی. مکنی به ابوالحسن. رحاله (سیاح) قرن ششم ه. ق. رجوع به علی (ابن ابی بکر بن...) و ابوالحسن سیاح شود.

علی هروی. [ع ی هِرْ] [اخ] ابن احمد بن سهل فوشنجی هروی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن فوشنجی و علی (ابن احمد بن...) شود.

علی هروی. [ع ی هِرْ] [اخ] ابیبن سلطان محمد هروی قاری حنفی. مکنی به نورالدین. رجوع به قاری و علی قاری شود.

علی هروی. [ع ی هِرْ] [اخ] ابن عبدالله بن محمد بن هیصم هروی. او عالم و ادیب و شاعر بود و پیش از سال ۲۸۰ ه. ق. می زیست. وی به بغداد رفت و در آنجا از عثمان بن سعید دارمی حدیث روایت کرد و ابواحمد غطرفی جرجانی از وی روایت دارد. او راست: ۱- تصفیة القلوب. ۲- دیوان شعر. ۳- عقود الجواهر. ۴- مفتاح البلاغة. ۵- التکت. ۶- نهج الرشاد. (از معجم المؤلفين از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۱ و تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج ۱۳ ص ۲۷۷ و اعیان الشیعة عاملی یاقوت ج ۴۱ ص ۳۴۱ و هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۶۹۷).

علی هروی. [ع ی هِرْ] [اخ] ابن محمد بن احمد بن محمد بن عبدالله بن عباد عبادی

- ۱- در فارسی به جای نوعی صوت تحسین و دعا به کار رود.
- ۲- در فارسی به جای نوعی صوت تحسین و دعا به کار رود.
- ۳- در فارسی به جای نوعی صوت تنفر و سرزنش به کار رود.

هروی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عبادی شود.

علی هروی. [ع ی ه ر] (بخ) ابن محمد هروی. مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی بود به مصر سفر کرد و در آنجا مسکن گزید و از ازهری روایت کرد. هروی پیش از سال ۳۷۰ ه. ق. در قید حیات بود و سال وفات او را در حدود ۴۱۵ ه. ق. نوشته‌اند. او راست: ۱- الازیه، که شرح حروف و عوامل است. ۲- الذخائر، در نحو، در چهار مجلد. ۳- المرشد، که خلاصه‌ای است از قواعد نحوی. (از معجم المؤلفین از معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۲۴۸ و انباء الرواة قفطی ج ۲ ص ۳۱۱ و بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۵۵ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۷۳ و هدیه‌المعارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۶).

علی هروی. [ع ی ه ر] (بخ) ابیسن محمودین محمدین مسعودین محمودین محمدین محمدین عمر شاهروزی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی. مشهور به مصنفک و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی هرازاسبی. [ع ی ه ز ا س ب] (بخ) (امیر...). وی و برادرش امیر پیردرویش هرازاسبی از جانب میرزا ابوالقاسم بابر حکومت بلخ و قندوز و بقلان را عهده‌دار بودند. در بین سالهای ۸۵۷ و ۸۵۸ ه. ق. میرزا سلطان ابوسعید به ولایات خراسان حمله کرد و امیرعلی و برادرش امیر پیردرویش در جنگ با او کشته شدند. رجوع به حبیب‌السیر ج ۴ ص ۴۳ و ۴۷ و ۵۲ شود.

علی هکاری. [ع ی ه ک ا] (بخ) ابن احمدین ابی‌الهیجاء هکاری. مکنی به ابوالحسن و ملقب به سیف‌الدین و مشهور به مشطوب. رجوع به علی مشطوب شود.

علیهما. [ع ل ه] (ع حرف جر + ضمیر) مرکب از: «علی» حرف جر + «هما» ضمیر متصل عربی برای مثنای غائب در حال نصب و جر. بر آن دو!

— سلام‌الله علیهما، سلام خدای بر آن دو!
— علیهما‌السلام؛ بر آن دو درود باد!
علیه ما علیه. [ع ل ه ع ل ئی ة] (ع جمله اسمیه نفرینی)^۱ بر او باد آنچه بر اوست. در جایی گویند که در نفرین و آفرین به کسی دودل و مردد باشند. یا چون نام کسی را برند که اعمال یا عقاید ناپیکو داشته است و نخواهند آشکارا او را نفرین و لعن کنند، گویند: «علیه ما علیه». و این خود نفرین‌گونه‌ای است؛ یزید علیه ما علیه!

علی همدانی. [ع ی ه م] (بخ) ابیسن ابی‌بکرین حمیر یمنی همدانی. ملقب به سراج‌الدین و مکنی به ابوالحسن. وی محدث بود و در سال ۵۵۷ ه. ق. درگذشت. او راست: کتاب الزلازل والاشراط. (از معجم المؤلفین از مرآة‌الجنان یاقعی ج ۳ ص ۳۱۳).

علی همدانی. [ع ی ه م] (بخ) ابیسن ابی‌بکرین خلیفه همدانی حسینی یمنی شافعی. مشهور به ابن ازرق و ملقب به موفق‌الدین و نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ازرق شود.

علی همدانی. [ع ی ه م] (بخ) ابیسن ابی‌طالب‌بن عبدالمطلب حسینی همدانی نبطی. وی فقیه و اصولی بود و در حدود سال ۱۳۲۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- اصول الفقه. ۲- تذکرة‌النفس فی الاخلاق. ۳- کتاب الحساب. (از معجم المؤلفین).

علی همدانی. [ع ی ه م] (بخ) ابیسن حسن‌بن محمد همدانی مسعودی. مشهور به ابن شهاب. رجوع به علی مسعودی شود.

علی همدانی. [ع ی ه م] (بخ) ابیسن حسین‌بن احمدبن حسن‌بن قاسم‌بن حسن‌بن علی همدانی. مشهور به فلکی و مکنی به ابوالفضل. رجوع به علی فلکی شود.

علی همدانی. [ع ی ه م] (بخ) ابیسن عبدالله‌بن حسن‌بن جهضم همدانی مکی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جهضم. صوفی و عهده‌دار مشیخه صوفیه در حرم بود. و در سال ۴۱۴ ه. ق. درگذشت. او راست: بهجة‌الاسرار در تصوف. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم‌المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده‌است: سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۶۱. عیون‌التواریخ ابن‌شاکر ج ۱۳ ص ۶۲. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۲. البدایة ابن‌کثیر ج ۱۲ ص ۱۶. تذکرة‌الحفاظ ذهبی ج ۳ ص ۲۴۴. شذرات‌الذهب ابن‌عماد ج ۳ ص ۲۰۰. لسان‌المیزان ابن‌حجر ج ۴ ص ۲۳۸.

علی همدانی. [ع ی ه م] (بخ) ابیسن عمر بن محمد بن مشرف بن احمد همدانی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن اضحی. وی از بزرگان و قضات اندلس بود و در سال ۴۹۲ ه. ق. در المریة متولد شد و دو بار عهده‌دار امر قضای آنجا گشت. سپس در غرناطه مسکن گزید و به مخالفت با «ملثمان» (نقاب‌پوشان) قیام کرد و در سال ۵۳۹ ه. ق. درگذشت. وی ادیب و شاعر نیز بود. (از الاعلام زرکلی از الحلة‌السیرة ص ۲۰۷).

علی همدانی. [ع ی ه م] (بخ) ابیسن محمد بن عبدالصمد بن عبدالحق بن عبدالغالب

مصری سخاوی. ملقب به علم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علم‌الدین سخاوی شود.

علی همدانی. [ع ی ه م] (بخ) ابیسن محمد بن علی بن یوسف همدانی. متوفی در سال ۷۸۶ ه. ق. او راست: ۱- اختیارات المنطق فی التصوف. ۲- اوارد فتحیه. (از اعیان‌الشیعة عاملی ج ۲۴ ص ۳۴).

علی همدانی. [ع ی ه م] (بخ) ابیسن نصرالله همدانی. وی در حدود سال ۱۲۷۰ ه. ق. در همدان متولد شد و به نجف اشرف رفت و در سال ۱۳۳۹ ه. ق. در آنجا درگذشت. او راست: تعلیقه علی‌الفرانید. (از اعیان‌الشیعة ج ۴۲ ص ۱۹۶).

علی هنائی. [ع ی ه] (بخ) ابیسن حسن هنائی. مشهور به کراخ‌النمل و دوسی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کراخ‌النمل شود.

علی هندو. [ع ی ه] (بخ) (شیخ...). از امرای بزرگ طغانیمورخان بود و پسر او امیر ولی است که پس از کشته‌شدن طغانیمور بر ولایت جرجان مسلط گشت. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۶۶ شود.

علی هندی. [ع ی ه] (بخ) وی در مکه مجاور گشت و در سال ۹۵۲ ه. ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- ترتیب‌الجامع الصغیر علی ابواب الفقه. ۲- مختصر‌النهاية ابن‌اثیر. (از معجم‌المؤلفین).

علی هندی. [ع ی ه] (بخ) ابن‌احمد بن ابراهیم بن اسماعیل مهانمی دکنی هندی حنفی. ملقب به علاء‌الدین. رجوع به علی مهانمی شود.

علی هندی. [ع ی ه] (بخ) ابیسن حسام‌الدین بن عبدالملک جوفنوری هندی. مشهور به متقی و ملقب به علاء‌الدین. رجوع به علی متقی شود.

علی هندی. [ع ی ه] (بخ) ابیسن حسام‌الدین اکبرآبادی هندی مشهور به آرزو و ملقب به سراج‌الدین. رجوع به آرزو و علی شاه (ابن حسام‌الدین...) شود.

علی هندی. [ع ی ه] (بخ) ابن‌دلدار علی لکهنوی هندی. رجوع به علی لکهنوی شود.

علی هندی. [ع ی ه] (بخ) (علیرضا...) ابن طالب هندی پیشاوری. رجوع به علیرضا (ابن طالب...) شود.

علی هندی. [ع ی ه] (بخ) ابیسن نوح حسینی واسطی بلگرامی هندی حنفی مشهور به غلامعلی آزاد. رجوع به غلامعلی آزاد شود.

علی هندی. [ع ی ه] (بخ) اکبرآبادی هندی. ملقب به شرف‌الدین و متخلص به پیام. شاعر بود و در حدود سال ۱۱۵۰ ه. ق. در

گذشت. او را در حدود هفت هزار بیت شعر است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۵۱).

علی هیبه. [ع ه ب] (اخ) طیب بود و در قصر العینی در قاهره تحصیل کرد. و با یکی از هیتهای دولتی به فرانسه رفت و سرانجام در حدود سال ۱۲۶۵ ه. ق. درگذشت. او راست: طالع السعادة و الاقبال فی علم الولادة و امراض النساء و الاطفال. (از معجم المؤلفین).
علی هیتی. [ع ی هی] (اخ) ابن احمد هیتی. از متکلمان بود. او راست: السیف الباتر لرقاب الشیعة و الرافضة الکوافر، که در سال ۱۰۲۵ ه. ق. آن را در قسطنطنیه پایان داد. (از معجم المؤلفین).

علی هیتی. [ع ی هی] (اخ) ابن عطیه بن حسن بن محمد بن حداد حموی شافعی شاذلی. رجوع به علوان حموی شود.

علی هیتی. [ع ی هی] (اخ) ابن محمد بن عبدالحمید هیتی بغدادی دمشقی صالحی. فقیه بود. اصل وی از عراق است و در سال ۸۱۲ ه. ق. متولد شد. سپس ساکن دمشق گردید و در سال ۹۰۰ ه. ق. در صالحیه دمشق درگذشت. او راست: فتح الملک العزیز بشرح الوجیز فی الفقه الحنبلی، در پنج مجلد. (از الاعلام زرکلی).

علی هیشمی. [ع ی ه ه ت] (اخ) ابن ابی بکر بن سلیمان هیشمی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. محدث و حافظ. متولد در سال ۷۳۵ ه. ق. وی با عراقی در سماع همراه گشت و ملازم او بود. و در ۱۹ رمضان سال ۸۰۷ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- بغیة الباحث عن زوائد مسند الحارث. ۲- تقریب بغیة فی ترتیب احادیث الحلیة. ۳- زوائد المعجمین الاصفهانی و الاوسط للطبرانی. ۴- مجمع الزوائد و منبع الفوائد. ۵- موارد الظمان فی زوائد صحیح ابن حبان. (از معجم المؤلفین).

علی هیشمی. [ع ی ه ه ت] (اخ) ابن محمد بن احمد بن یوسف بن محمد هیشمی طیناری قاهری مالکی اشعری. ملقب به نورالدین. رجوع به علی طیناری شود.

علی یار. [ع ی] (اخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری، بخش ورزقان، شهرستان اهر. دارای ۸۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود. و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی یاریک. [ع ی] (اخ) ابن شادی خان. پدر او به عهد صفویه از جانب پادشاه هندوستان والی قندهار بود و پس از فتح قندهار توسط سپاه قزلباش به آنان پیوست و به گیلان منتقل شد و در آنجا درگذشت. از او فرزندی رشید به جای ماند که از همه مشهورتر همین علی یاریک است.

و نصرآبادی این بیت را از اشعار او نقل کرده است:

دیوانهای مگر ز غم عشق جان سپرد
کامروز در قلمرو زنجیر شیون است.
رجوع به تذکره نصرآبادی ص ۶۶ شود.

علی یمامی. [ع ی] (اخ) (علی الوحید...) ابن حاتم بن احمد یمامی. آخرین تن از بنی حمدان یمن. رجوع به علی حمدانی (ابن حاتم...) شود.

علیایان. [ع ل ی] (ع ص، ل) تشبیه علی. - الثنیتان العلیایان؛ دو دندان پیشین بالاین. (ناظم الاطباء).

علی یزدی. [ع ی ی] (اخ) (سید...) از سادات یزد و مشهور به صوتی. رجوع به علی صوتی شود.

علی یزدی. [ع ی ی] (اخ) (سید...) ملقب به غیاث الدین. وزیر شیخ ابواسحاق. رجوع به غیاث الدین علی یزدی شود.

علی یزدی. [ع ی ی] (اخ) نام او حسعلی است و در شعر «علی» تخلص می کرده است. این شاعر بسیاری از بلاد را سیاحت کرد و در حدود نودسالگی به یزد فرود آمد و پس از حدود ده سال در آنجا درگذشت. از اشعار او در حدود هزار و پانصد بیت باقی مانده است که غالب آنها در مدح استاد خود «مؤمن» میباشد. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۵).

علی یزدی. [ع ی ی] (اخ) ابن احمد بن حسین بن احمد بن حسین بن محمودیه یزدی شافعی. مکنی به ابوالحسن. محدث و فقیه و مقری. در سال ۴۷۳ یا ۴۷۴ ه. ق. در یزد متولد شد و در اصفهان و کوفه و مکه تحصیل کرد و ساکن بغداد گشت و در سال ۵۵۱ ه. ق. درگذشت. او را کتابهای بسیاری در فقه و حدیث است. (از معجم المؤلفین از سیر النبلاء ج ۱۲ ص ۲۲۱ و طبقات الشافعیة سنوی ص ۱۸۶ و طبقات القراء ج ۱ ص ۵۱۷ و طبقات الشافعیة سبکی ج ۴ ص ۲۷۱ و شذرات الذهب ج ۴ ص ۱۵۹ و مرآة الجنان ج ۳ ص ۲۹۸). در منتهی الارب آمده است که «علی بن احمد یزدی» از محدثان است.

علی یزدی. [ع ی ی] (اخ) ابن احمد بن علی بن بندار یزدی حنفی. مکنی به ابوالقاسم. فقیه بود و در سال ۲۸۶ ه. ق. متولد شد و در ۴۷۴ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح الجامع الصغیر شیبانی، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون ص ۵۶۲ و هدیه العارفین ج ۱ ص ۶۹۲ و الفوائد البهیة ص ۱۱۹).

علی یزدی. [ع ی ی] (اخ) ابن شیخ حاجی یزدی. ملقب به شرف الدین. ادیب و مورخ و شاعر نیمه دوم قرن هشتم و نیمه اول قرن نهم ه. ق. در یزد. وی مرید ملا حسین

اخلاطی حروفی بود لذا او را اعتقادی راسخ به خواص حروف بوده است. سال درگذشت او را به اختلاف ۸۳۰، ۸۳۴، ۸۵۰، ۸۵۳ و ۸۵۸ ه. ق. ذکر کرده اند. او راست: ۱- ترنامه. ۲- حقائق التهلیل. ۳- حلال مطرز در معما و لغز. ۴- دیوان شعر. ۵- شرح قصیده برده در مدح نبی (ص). ۶- ظفرنامه، در تاریخ تیمور. ۷- کتابی در اسطرلاب. ۸- کنه الزاد در علم وفق اعداد. ۹- منتخب حلال. ۱۰- مواظن. که غالب آنها در معما باشد. (از الذریعه ج ۹ ص ۵۱۷).

علی یزدی. [ع ی ی] (اخ) ابن محمد علی حسینی میبیدی یزدی. وی لغوی و ساکن کرمانشاه بود و در سال ۱۳۱۳ ه. ق. درگذشت. او راست: بدیع اللغة فی اللغات المولدة. (از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۲۴).

علی یزدی. [ع ی ی] (اخ) ابن احمد بن سعید بن حزم بن غالب بن صالح بن خلف بن سفیان بن یزید فارسی اندلسی قرطبی یزدی. مشهور به ابن حزم و مکنی به ابو محمد. رجوع به ابن حزم و علی (ابن احمد...) شود.

علی یسوری. [ع ی ی] (اخ) وی پدر زن محمود شاه بود که در جنگهای امیر تیمور گورکانی با وی همراه بوده است. رجوع به حبیب السیر ج کتابخانه خیمام ج ۳ ص ۴۱۲ شود.

علی یشبغاوی. [ع ی ی ب] (اخ) ابن سودون یشبغاوی قاهری دمشقی حنفی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن سودون و به علی (ابن سودون...) شود.

علی یشرطی. [ع ی ی ر] (اخ) ابن احمد مغربی یشرطی شاذلی. وی شیخ طریقه یشرطیه از طرق شاذلیه بود. در سال ۱۲۱۱ ه. ق. در بنزرت متولد شد و در سال ۱۲۶۶ ه. ق. در عکا (در فلسطین) مسکن گزید و به واسطه انتشار طریقت او در شام، حکومت عثمانی از ترس برپا شدن فتنه، او را مدت سه سال به قبرس تبعید کرد. و پس از بازگشت نیز به تبلیغ برای طریقت خویش پرداخت و مدتی نیز در منزل امیر عبدالقادر تحت نظر بود تا در سال ۱۳۱۶ ه. ق. درگذشت. یشرطی منسوب به قبیله ای از قبایل مغرب است که گویند حسنی الاصل است. (از الاعلام زرکلی).

علی یشکری. [ع ی ی ک] (اخ) ابن محمود بن حسن بن نبان یشکری ربعی. وی فلکی بود و در سال ۵۹۵ ه. ق. در بصره متولد شد و اصل او از بغداد است و در سال ۶۸۰ ه. ق. در دمشق درگذشت. او را اشعار لطیفی است. (از الاعلام زرکلی).

علی یمامی. [ع ی ی] (اخ) ابن شیبان بن

محرزین عمرو بن عبدالله بن عمرو بن عبدالعزیز بن سحیم حنفی سحیمی یمامی. مکتبی به ابویحیی. رجوع به علی سحیمی شود.

علی یمامی. [ع ی ئ] [اخ] ابن طلق بن منذر بن قیس بن عمرو بن عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بن سحیم حنفی سحیمی یمامی. رجوع به علی سحیمی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن ابراهیم بن محمد بن اسماعیل بن صلاح حسنی یمانی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن ابی بکر بن خلیفه همدانی حسینی یمانی شافعی. مشهور به ابن ازرق و ملقب به موفق الدین و نورالدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی ازرق شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن ابی بکر بن علی بن محمد بن ابی بکر بن عبدالله بن عمر بن عبدالرحمان بن عبدالله یمانی زبیدی شافعی. مشهور به ناشری و ملقب به موفق الدین. رجوع به علی ناشری شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن احمد بن حسن یمانی. مشهور به ابن علیف. رجوع به علی (ابن احمد...) شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن احمد خرد یمانی. فقیه قرن دهم ه. ق. رجوع به علی خرد شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابی اسماعیل بن اسحاق بن سالم بن اسماعیل بن عبدالله بن موسی بن بلال بن عامر بن ابی موسی عبدالله بن قیس اشعری یمانی بصری. مکتبی به ابوالحسن. پیشوای اشعریان. رجوع به ابوالحسن اشعری شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن حسن بن صدقه مصری یمانی حنفی. مشهور به امام بیرم پاشا. رجوع به علی بیرم شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن صلاح بن علی بن محمد بن عبدالله سعدی یمانی زبیدی. رجوع به علی سعدی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن محمد بن ابی بکر شعبی یمانی. رجوع به علی شعبی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن محمد بن اسماعیل بن ابی بکر بن عبدالله بن عمر بن عبدالرحمان ناشری زبیدی یمانی شافعی. مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی ناشری شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن محمد نجری یمانی زبیدی. مشهور به ابن هظیل. رجوع به علی نجری شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابی بکر بن حمیر یمانی همدانی. ملقب به

سراج الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی همدانی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابی بکر بن محمد بن علی بن محمد بن شداد برعی ابیاری زبیدی یمانی شافعی. مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی برعی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن احمد بن اسعد بن ابی بکر بن محمد بن عمر بن ابی الفتوح بن علی بن ابی الفتوح بن علی بن صبح اصبحی یمانی. ملقب به ضیاء الدین و مکتبی به ابوالحسن. رجوع به علی اصبحی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن احمد بن علی جندی یمانی. رجوع به علی جندی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن احمد بن قاسم بن محمد حسنی یمانی. مشهور به داعی. رجوع به علی داعی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن احمد بن محمد بن اسحاق بن احمد بن حسن حسنی یمانی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن احمد بن مکابر شطبی یمانی. متوفی در صنعاء در ربیع الآخر سال ۹۰۷ یا ۹۰۹ ه. ق. او راست: شرح بر عمده. (از معجم المؤلفین).

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن حسن بن ابی بکر بن حسن بن علی خزر جوی زبیدی یمانی. مشهور به ابن وهاس و ملقب به موفق الدین و مکتبی به ابوالحسن. نام او در هدیه العارفین به صورت «علی بن حسن بن

محمد بن اسماعیل» آمده است. وی مورخ و ادیب بود و در نظم و نثر نیز دست داشت و در اواخر سال ۸۱۲ ه. ق. درگذشت و سن او از هفتاد سالگی درگذشته بود. او راست: ۱-

طراز اعلام الزمن فی طبقات اعیان الیمن. ۲-

العسجد المسبوك والزبرجد المحكوك فیمن ولی الیمن من الملوك. ۳-

العقد الفاخر الحسن فی طبقات اكابر الیمن. ۴-

العقود اللؤلؤیة فی اخبار الدولة الرسولية. ۵-

مرآة الزمن فی تاریخ زید و عدن. (از معجم المؤلفین).

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن حسن بن محمد بن حسن بن عبدالرحمان بن یحیی بن محمد بن عیسی نعمی حسنی یمانی. رجوع به علی نعمی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن حسین بن عزالدین بن حسن بن محمد بن صلاح بن حسن بن جبریل حسنی یمانی شامی. رجوع به علی شامی شود.

اصابی قطیمی یمانی شافعی. رجوع به اصابی و علی (ابن حسین...) شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن سلیمان یمانی. از علمای شیعه اسماعیلیه در یمن. او راست: لب المعانی المحجوبه التي هی من فضل اهل الفضل موهوبه، که در سال ۱۲۸۶ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از الاعلام زرکلی).

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن سلیمان یمانی بکیلی تمیمی زیدی اسماعیلی. ملقب به حیدره. رجوع به علی بکیلی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن قاسم عباسی حنفی یمانی. رجوع به علی عباسی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن محمد بن ابی القاسم بن علی بن ناصر نجری یمانی. رجوع به علی نجری شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن محمد بن ابی بکر بن ابراهیم بن ابی القاسم بن عمر بن احمد بن ابراهیم بن محمد بن عیسی بن مطیر حکمی یمانی شافعی. مشهور به ابن مطیر. رجوع به علی حکمی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن محمد بن احمد بن علی بن یحیی بکری زبیدی یمانی. رجوع به علی بکری شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن محمد بن علی بن محمد بن علی بن عبدالله یمانی صنعانی حنبلی. مشهور به ابن شوکانی. رجوع به علی شوکانی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن محمد عقینی انصاری تعزری یمانی شافعی. رجوع به علی عقینی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن محمد یمانی بکری. رجوع به علی بکری شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن یحیی بن راشد و شلی زبیدی یمانی. رجوع به علی و شلی شود.

علی یمانی. [ع ی ئ] [اخ] ابن یوسف بن احمد مصری مکتبی یمانی شافعی. مشهور به غزولی. رجوع به علی غزولی شود.

علیین. [ع ل ی ی] [ع ص، ل] ج علی در حال نصب و جر. || بلندتره و رفیع و عالی. || (۱)

آسمان مکرب. (ناظم الاطباء).

علیین. [ع ل ی ی] [ع ص، ل] ج علی در حال نصب و جر. رجوع به علی و علین و علینون شود. || (اخ) طبقه بالایی بهشت. (از اقرب الموارد).

جایی به آسمان هفتم که ارواح مؤمنان را بدانجا بریند، مقابل سجین (یادداشت دهخدا). جای کرویین در آسمان هفتم. (یادداشت دهخدا). دیوان اعمال ملائکه و صلحاء جن و انس در آسمان هفتم. (یادداشت دهخدا).

از پی آنکه در از خبیر برکنند علی شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین.

از بهر بردن سوی علیین از علم بال ساز و ز طاعت پر. ناصر خسرو. آن بزرگی که رایت همت بگذرانید از اوج علیین. مسعود سعد.

در حالت تو زاول بد همت تو عالی وز همت تو بر شد جاه تو به علیین. سوزنی. ز آسمان تو سر بر فلک توان افراخت نه این فلک فلکی همغان علیین. سوزنی.

جای روح پاک علیین بود جای روح هر نجس سبجین بود. مولوی. انبیا چون جنس علیین بندند سوی علیین به جان و دل شدند. مولوی.

علیین. [[(اِخ) نام قبیله‌ای است از عطیات، از بنی عطیة، که یکی از قبایل بادیة شرق الاردن باشد. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۰ از تاریخ شرقی الاردن ص ۲۲۴).

علی یوسف. [ع ش] [(اِخ) ابن احمد بن احمد بن محمد بن یوسف بلصفوری ازهری مسالکی. وی ادیب و نویسنده و شاعر و روزنامه‌نگار بود. و در سال ۱۲۸۰ ه. ق. در شهر بلصفوره، از شهرهای استان جرجا، در مصر متولد شد و سپس به قاهره رفت و تحصیلات خود را در جامع ازهر ادامه داد. وی مجله هفتگی «الآداب» و سپس روزنامه «المؤید» را منتشر کرد. و او را در سیاست مصر و جهان اسلام مقامی بود. و مشیخه سجاده و فائیه را نیز به عهده داشت. و در ۲۵ ذی‌قعدة سال ۱۳۳۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- ایام الخدیوی عباس الثانی فی دارالسعادة. ۲- بیان فی خطه المؤید تجاه الدولة العلیة العثمانیة. ۳- التعليم فی مصر و حظ المسلمین و الاقباط منه. ۴- مقالات قصر الدوبارة. ۵- نسیم السحر و یا نسمة السحر، که دیوان شعر کوچکی است. (از معجم المؤلفین).

عم. [ع] (علامت اختصاری) اختصاری و رمزی است از «علیه السلام». درود بر او باد. رجوع به علیه السلام شود.

عم. [ع مین] [ع ص] عمی. کور و نابینا. رجوع به عمی شود.

عم. [عم عم] [ع مص] ۱- فرا گرفتن و شامل شدن: عم القوم بالعطیة؛ بخشش و عطیة او همه آن قوم را فرا گرفت و شامل شد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به عموم شود.

عم. [عم عم] [ع ل] برادر پدر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). برادر پدر، خواه آن برادر صلبی و پدري باشد

یا بطنی و مادری. (از اقرب الموارد). ج، أعمام، عُمومة، أعمَّة، أعمُّ (لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عُموم. (لسان العرب) (تاج العروس). جج، أعمُوم (لسان العرب) (تاج العروس) (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) أعمُتون. (اقرب الموارد). و منسوب به آن عَمی و عَموی. (از متن اللغة). در حالت ندا به سه صورت «یابن عَمی» و «یابن عَم» و «یابن عَم» به کار می‌رود یعنی «ای پسر عم من». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در حالت ندبه گاهی با هاء ندبه (یابن عَمَّاه) و گاه بدون هاء (یابن عَمَّاه) می‌آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در تداول زبان عرب می‌توان گفت «هما ابناعم» (آنها پسرعم هستند) ولی «هما ابناعمه» (آنها پسرعمه هستند) به کار نمی‌رود، و حال اینکه در «خال» به عکس این است و «هما ابناخال» (آنها پسرخال هستند) به کار می‌رود ولی «هما ابناخال» (آنها پسرادی هستند) نمی‌توان گفت. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). و سببش این است که وقتی شخصی پسرادی دیگری باشد، آن دگری پسرعمه‌اش می‌شود نه پسرادیش و نیز اگر پسرعمه او باشد، دیگری پسرادیش میشود نه پسرعمه‌اش. (از اقرب الموارد):

چو شاپور بنشست بر جای عم از ایران بسی شاد و برخی دژم. فردوسی. همتش اب و معالی ام و بیداری ولد حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن.

منوچهری. ابن عبدالعزیز عمش را بگرفت و بازداشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۶). امیر مسعود از این بیازرد که چنین درشتها دید از عمش. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۹). حاجب فاضل عم خوارزمشاه... ما را امروز بجای پدر است. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۲).

همواره پشت و یار من، پوینده بر هنجار من خارا شکن رهوار من، شبدیز خال و رخس عم. لامعی گرگانی.

بدل داد از شکوفه و برگ و میوه عم و خال و تبار و دودمانت. ناصر خسرو. خسیس است و بی قدر بی دین، اگر فریدونش خال است و جمشید عم. ناصر خسرو.

همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا چرا ترا بسعادت رفیق و خال و عمست. ناصر خسرو.

آنکه مرد دها و تلبیس است او نه خال و نه عم، که ابلیس است. سنائی.

فروغ فکر و صفای ضمیر از عم بود چو عم ببرد، ببرد آنهمه فروغ و صفا. خاقانی.

کو آنکه ولینعمت من بود و عم من عم چه که پدر بود و خداوند بهر باب. خاقانی.

عم ز جهان عبره کرد، عبرت تو این بس است نتوان با مرگ عم برگ نعم ساختن. خاقانی. چنین پند از پدر نشنیده باشی الاگر هوشیاری پشون از عم. سعدی.

— امثال:

عم جدا و کیسه جدا؛ بدل آنکه برادران باشید که زرز و سیم یار برپاشید هیچ ناید تغییری پیدا تا بود عم جدا و کیسه جدا.

سنائی (امثال و حکم دهخدا). [در اصطلاح جدید عربی، پدر همسر (اعم از پدرزن یا پدرشوهر) را به کنایه «عم» گویند. (از المنجد چ هفدهم). [اگره. (از لسان العرب) (از تاج العروس). گروه بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). گروه بسیار از مردم. (از متن اللغة). گروهی از مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). گروهی از حی (کمتر از قبیله). (از لسان العرب) (از تاج العروس). [اگره متفرق و پراکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ج، عَماعم. (لسان العرب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [گیاه تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). العشب كله؛ همه نوع گیاه. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و صاحب لسان بنقل از ثعلب، این معنی و شاهد ذیل را آورده است: یروح فی العم و یجنی الا بُلْمَا. [خرمابن دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نخل دراز که درازی و پیچیدن آن کامل شده باشد. (از تاج العروس) (از متن اللغة). عَم. رجوع به عَم شود.

عم. [عم عم] [(اِخ) نام بطنی است که نسب آنان را به صورتهای مختلف آورده‌اند. برخی گویند که آنان در عهد خلافت عمر بن خطاب در بصره نزد بنی تمیم فرود آمدند، و اسلام آوردند و به همراهی مسلمانان در جنگها شرکت کردند. و بدین سبب مردم به آنان لقب

۱- این مصدر فقط در المنجد (به استثنای چاپ هفدهم) و اقرب الموارد آمده است، و در سایر کتب لغت، ذکر از آن نیست.

۲- ممکن است در نسخه صاحب منتهی الارب «کله» به غلط «بله» آمده باشد.

«برادر» و «پسرعم» و غیره دادند و از آن پس جزئی از اعراب گردیدند و بدین لقب شهرت یافتند. و برخی گویند که «عم» لقب مالک بن حنظله است. بعضی دیگر مینویسند که «عم» لقب مسرّ بن مالک بن حنظله بن مالک بن زیدنات بن تمیم است که جدی جاهلی بود و فرزندان و قبیله او را «عَمّیون» نامند. و آنان در عهد خلافت عمر به بصره آمدند و سپس به اهواز رفتند. و نام این جد جاهلی را ابو عبیده به صورت «مرّ بن وائل بن عمرو بن مالک بن حنظله بن تمیم» از ازد^۱ آورده است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله ج ۲ ص ۸۲۰ از الاغانی ابوالفرج اصفهانی ج ۳ ص ۲۵۷ و تاج العروس زبیدی ج ۸ ص ۴۱۰ و لسان العرب ابن منظور ج ۱۵ ص ۳۲۴ و الاشتقاق ابن درید ص ۲۲۶ و الانساب مقدسی ص ۱۱۳ و الانساب سمانی) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۲ از نقائص جریر و الفرزدق ص ۳۶۰ و المشکاة و القاموس).

عمم [عَمَم] (اخ) موضع و دهی است میان حلب و انطاکیه، و عکاشه بن عبدالصمد عمی ضریر شاعر، بدانجا منسوب است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). ابن بطلان بغدادی (متوفی در سال ۳۴۴ ه. ق. در انطاکیه) این شهر را دیده است و آن را چنین توصیف میکند: بلدهای است از آن روم، بین حلب و انطاکیه. چشمه آبی دارد که از آن صید ماهی میشود و آسیایی بر آن میگردد. خوک و زنان بدکاره و خمر بسیار دارد و زنا در آنجا امر رایجی است. این بلده دارای چهار کنیسه و یک جامع است که مخفیانه در آن اذان میکنند... رجوع به تاریخ الحکماء قطعی ج لایب زیک ص ۲۹۶ شود.

عمم [عَمَم] (اخ) موضع و دهی است در حلب (این غیر از عَم است)، و جعفر بن سهل عمی و پسران بن عبدالملک عمی منسوب بدانجا هستند. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

عمم [عَمَم] (ع) (ا) خرمابن دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). نخل دراز که درازی و پیچیدن آن کامل شده باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). عَمَم و رجوع به عَمَم شود.

عمم [عَمَم] (ع ص) (ا) ج عَمَاء. رجوع به عَمَاء شود. (از عَمیمه. رجوع به عَمیمه شود.

عمم [عَمَم / عَمَم] (ع) (ا) (یا...) ای عمومی من. مخفف عَمَمی در حالت ندا. رجوع به عَمَم شود.

عمم [عَمَم] (ع حرف جر + اسم) مرکب از: حرف جر «عن» + اسم استفهام «ما». درباره دربارۀ چه؟ از چه؟ عَمَم یسآءلون؟ درباره دربارۀ چه از

همدیگر سؤال می کنند؟ (قرآن ۱/۷۸). (اخ) نامی که در تداول عامه به سوره نبأ داده شده است، به مناسبت شروع سوره مذکور با کلمه «عم».

— عم جزو: جزئی از قرآن که محتوی سوره نبأ یعنی سوره هفتاد و هشتم است تا پایان قرآن یعنی تا پایان سوره یکصد و چهاردهم.

عمما [عَم] (ع امص) طول و بلندی و درازی. عَمَمی. این صورت ضبط لسان العرب است و در دیگر کتب لغت، عمی آمده است. رجوع به عَمَمی شود.

عمما [عَمَم] (ع حرف جر + اسم) مرکب از: حرف جر «عن» + «ما» می موصول. درباره آنچه از آنچه.

عمما [عَمَم] (اخ) ناحیه و صغی است در صحرای حُصاف بین بلس و حلب. (از معجم البلدان یاقوت از حازمی).

عمما [عَمَم] (اخ) نام بت و صنمی است از آن خولان در یمن، و آیه شریفه «و جعلوا لله مما ذرأ من الحرث و الاتعام نصیباً...» (قرآن ۱۳۶/۶) راجع به آن آمده است. (از معجم البلدان).

عمماء [عَم] (ع امص) گمراهی. (منتهی الارب). گمراهی و غوایت. (ناظم الاطباء). رجوع به عماء و عمایه شود. (استهیدگی و لجاجت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عماء و عمایه شود. (ا) ابر. (از لسان العرب). ابر بلند برآمده تو بر تو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابر بلند و مرتفع یا ابر ترا کم و انبوه. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ابر سطر و غلیظ. (غیاث اللغات). (ا) ابر بارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). (ا) ابر سیاه یا سپید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). (ا) ابر آبرو ریخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یا ابری که آب و باران خود را فروریخته ولی مانند «جفال» (ابری که پس از فروریختن آب خود پراکنده شده باشد) پراکنده و مقطع نشده باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). (ا) ابری که آب خود را حمل کرده بالا رود. (از تاج العروس) (از متن اللغة). (ا) ابر تنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابر رقیق. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

ا بر تنک و رقیق مانند دود. (غیاث اللغات). ابر بر کوه نشسته مانند دود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابر دودمانندی که بر سر کوه نشیند. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). و آن همان است که ضیاب و مه

نامیده میشود. (از متن اللغة). یک قطعه آن را عماء نامند. (از لسان العرب).

عماء [عَم] (ع ص) دراز و دراز قامت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): جاریه عماء؛ دختر تام الخلفه دراز قامت. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). نخله عماء؛ خرمابن دراز. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عمیمه. رجوع به عَمیمه شود. ج، عَمَم.

عماءة [عَمَاءة] (ع امص) گمراهی و لجاجت. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عمایه. عمیمه. رجوع به عمایه و عَمیمه شود. (ا) یک قطعه ابر ترا کم بارنده. (از لسان العرب) (از تاج العروس). رجوع به عماء شود.

عمات [عَمَات] (ع) ج عَمَة. خواهران پدر. رجوع به عَمَة شود.

عماد [عَمَاد] (ع امص) قصد کردن بسوی کسی یا چیزی رفتن. (از متن اللغة). عَمَد. عَمَدَة. عَمَدَة. عَمُود. مَعَمَد. رجوع به هر یک از مصادر فوق شود.

عماد [عَمَاد] (ع) چوبی که خانه بر آن استوار شود. (از لسان العرب) (از متن اللغة). ستون. (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). رکن. آنچه بدان تکیه شود. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عَمُود. رجوع به عَمُود شود. ج، عَمَد (لسان العرب) (از اقرب الموارد). عَمَدَة (متن اللغة):

عماد دولت بوسعد مایه همه سعد که هدیه است زگردون و تحفه عالم.

مسعود سعد.
من دنیا را بدان چاه... مانند کردم... و آن چهار مار را به طایع، که عماد خلقت آدمی است. (کلیده و دمنه). ابوالقاسم فقیه که عمده لشکر و عماد کار بود با جمعی دیگر از وجوه قوم گرفتار آمد. (ترجمه تاریخ یمنی). آنچه که عماد ملک و عمده دولت بود با جمعی اکابر و رؤوس عساکر گرفتار شد. (ترجمه تاریخ یمنی).

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
که مساز از چوب پوسیده عماد. مولوی.
[[(امص) اسم است از مصدر عَمَد. غسل دادن کودک را به آب تمعید. (از اقرب الموارد). (ا) رسیل لشکر و آنکه در جنگ موافقت او کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسیل لشکر. (از تاج العروس). رئیس لشکر. (از متن اللغة). رئیس لشکر که او را زویر نامند. (از لسان العرب). عَمُود. عَمَدَة. عَمَدان. (از

۱ - در لسان العرب و اقرب الموارد عَمَد اسم جمع دانسته شده است.

لسان العرب)، رجوع به عمود و عمده و عمدان شود. || خانه و بناهای بلند و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. و یکی آن «عماده» است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). اما به گفته صاحب غیث اللغات عماد به معنای مفرد و جمع هر دو آمده است. (از غیث اللغات از کشف و منتخب).

۲- ارم ذات العماد (قرآن ۶/۸۹)، در وصف «ارم» آمده است یعنی دارای ستونها یا بناهای بلند. رجوع به «ارم ذات العماد» و «ذات العماد» شود:

جهان را به فرمان چندین بلاد

ستون در تست ذات العماد. نظامی.

۱- اهل العماد؛ باشندگان خیمه بلند، یا عام است. (منتهی الارب) (از متن اللغة). کسانی که در خیمه‌های عالی و بناهای رفیع سکنی دارند. (ناظم الاطباء). صاحبان بناهای رفیع و عالی. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). صاحبان آخیمه (خیمه‌های پشمین یا موئی) که در غیر آنها سکنی نکنند، و آنان را «اهل العمود» نیز نامند. (از لسان العرب).

۲- رفیع العماد؛ شریف، بزرگوار. زیرا ستون خیمه‌های شریفان عرب بلند و رفیع بوده است. (از اقرب الموارد).

۳- ضمیر عماد؛ همان «ضمیر فصل» است که نحوایان کوفه آن را «ضمیر عماد» نامند. و آن ضمیری است منفصل و مرفوع که بین مبتدا و خبر آید، خواه قبل از دخول عوامل (مانند: زید هو القائم) و خواه پس از دخول عوامل (مانند: کان زید هو القائم). و چون معنی و مفهوم کلام بر آن استوار است لذا آن را «عماد» گفته‌اند.

الف - شروط این ضمیر: ۱- ماقبل آن باید مبتدا، و معرفه باشد (هرچند کوفیان نکره بودن آن را نیز جائز دانسته‌اند). ۲- مابعد آن باید خبر برای مبتدا، و معرفه یا شبه معرفه باشد. ۳- خود ضمیر به صیغه مرفوع، و مطابق با صیغه ماقبل خود باشد.

ب - فائده این ضمیر: ۱- فائده لفظی، و آن برای نشان دادن این است که آنچه بعد از این ضمیر آمده است خبر می‌باشد نه تابع، و بدین سبب است که آن را «فصل» خوانده‌اند، چه بین خبر و تابع «فصل» می‌باشد. ۲- فائده معنوی، و آن تأکید و اختصاصی است که از این ضمیر مستفاد میشود.

ج - محل اعرابی آن: نحوایان بصره برای این ضمیر محلی از اعراب قائل نیستند و آن را مانند حرف می‌دانند. اما کوفیان برای آن محلی از اعراب قائلند با این تفاوت که «کسانی» محل آن را تابع مابعدش میدانند،

ولی بعقیده «فراء» تابع ماقبل است. بدین ترتیب این ضمیر، بین مبتدا و خبر مرفوع است، و بین دو معمول «ظن» منصوب، و بین دو معمول «کان» به عقیده فراء مرفوع، و به عقیده کسائی منصوب، و بین دو معمول «ان» برعکس آن است.

د - وجوه مختلف آن در جمله: ۱- این ضمیر مبتدا و اسم مابعد آن خبر است و مجموع این مبتدا و خبر، خبر مبتدای اول یا خبر کان و نظایر آن باشد. ۲- مطابق عقیده بصریان، ضمیر عماد، مانند حروف، بدون ترکیب باشد.

و بدین ترتیب اسم بعد از آن خبر برای مبتدا و نظایر آن می‌باشد. به همین جهت است که «الریب» در این آیه شریفه منصوب خوانده شده است: «... کنت أنت الریب علیهم...» (قرآن ۱۱۷/۵).

۳- این ضمیر را مؤکد برای اسم ماقبل بدانیم، و در این صورت نیز، اسم مابعد آن خبر خواهد بود. ولی غالب نحوایان بر آنند که این وجه در صورتی امکان‌پذیر است که اسم ماقبل ضمیر، اسم ظاهر نباشد چه توکید اسم ظاهر به وسیله ضمیر جایز نیست. بنابراین در همان آیه فوق این وجه نیز صدق می‌کند ولی در جمله‌ای از قبیل «زید هو العالم» صادق نیست. (از مغنی اللیب باب چهارم) (کشف اصطلاحات الفنون).

۴- طویل العماد؛ دارنده خانه‌ها و بناهای بلند که آنها را برای زائران خود نشان کرده است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

۵- ابلندبالا. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

۶- غورالعماد؛ موضعی است در دیار بنی سلیم. رجوع به «غورالعماد» شود.

عماد. [ع] (لخ) (قلعه...) از قلاع مستحکم واقع در نواحی غربی افغانستان فعلی، و شرقی خراسان. و در تاریخ حبیب السیر در ضمن بیان وقایع سلسله تیموریان ذکر این قلعه بسیار رفته است. و ظاهراً به علت استحکام و استواری برای خزائن و دفاین سلطنتی مأمّن و پناهی بوده است. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۴ ص ۲۶ و ۳۱ و ۴۱ و ۵۴ و ۷۷ شود.

عماد. [ع] (لخ) (میر...) خطاط مشهور عهد صفویه. رجوع به عماد قزوینی شود.

عماد. [ع] (لخ) (ابن ابراهیم تبریزی. متخلص به ارفع. رجوع به عماد تبریزی شود.

عماد. [ع] (لخ) (ابن اکیمه. مکنی به ابوالولید. محدث است. و نیز رجوع به ابوالولید (عمادبن...) شود.

عماد. [ع] (لخ) (ابن محمدبن یحیی بن علی بن فارسی. او راست: حاشیه بر حاشیه

سید شریف علی جرجانی بر شمسیه نجم‌الدین عمر قزوینی کاتبی. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۲ ص ۶۳-۱).

عماد. [ع] (لخ) (ملا...) ابن محمود طارمی از دانایان به علوم عقلی. در قرن هفتم ه. ق. رجوع به عماد طارمی شود.

عماد آباد. [ع] (لخ) دهی است از دهستان مرودشت، بخش زرکان، شهرستان شیراز. دارای ۶۹۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیوند و قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات و حبوب و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و در «فارسنامه ناصری» آمده است که عمادآباد دهی است از ناحیه خفرک سفلی، از نواحی بلوک مرودشت، از بلوکات فارس. و این ده در یک فرسخی بیشتر میانه جنوب و مغرب فتح آباد واقع است. رجوع به فارسنامه ناصری ص ۳۰۰ شود.

عماد آباد. [ع] (لخ) دهی است از دهستان حومه، بخش سروستان، شهرستان شیراز. دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و تنباکو و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عماد آباد. [ع] (لخ) دهی است از دهستان محمدآباد، بخش مرکزی شهرستان سیرجان. دارای ۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عماد آور. [ع] (لخ) دهی است جزء دهستان غار، بخش ری، شهرستان تهران. این ده متصل به مرکز بخش و راه شوسه است. دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات، سبزی، صیفی و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عمادات. [ع] (ع) (ج عماده. ستونهای عمارت. غیث اللغات) (آندراج). رجوع به عماد و عماده شود.

عماد اردبیلی. [ع] (لخ) (لخ) میرزا محسن خطاط اردبیلی شیرازی، ملقب به عماد الفقراء و متخلص به حالی. رجوع به عماد الفقراء شود.

عماد اصفهانی. [ع] (لخ) (لخ) محمدبن صفی‌الدین ابی‌الفرج محمدبن نفیس‌الدین ابی‌الرجاء حامدبن محمدبن عبدالله بن علی بن محمود اصفهانی. مکنی به ابو عبدالله، و ملقب به کاتب و عمادالدین و معروف به کاتب اصفهانی و عماد کاتب و ابن اخی‌العزیز. از فقهای شافعی اواخر قرن ششم ه. ق. است. رجوع به کاتب اصفهانی و عمادالدین کاتب شود.

عمادالاسلام. [ع دذ د ل] [لخ] (خواجه...) ابن خواجه محمد عتیق الله، از وزرای سلطان حسین بایقرا، و برادرزن خواجه قوام‌الدین نظام‌الملک بن شهاب‌الدین اسماعیل خوافی. وی مردی حکیم و کم آزار و رعیت پرور و در عین حال شراب‌خواره و شهوت‌ران بود. در اواسط روزگار دولت سلطان حسین میرزا (صاحبقران) به منصب وزارت رسید و در حدود بیست سال در این مقام بود و سرانجام در روز یکشنبه بیست و یکم رمضان سال ۹۰۴ ه. ق. مورد مؤاخذه سلطان قرار گرفت و دستگیر شد. و چندی پس از آن خواجه نظام‌الملک مذکور نیز دستگیر شد و در یک روز به قتل رسیدند. (از دستور الوزرای خوندمیر ص ۴۳۰ و ۴۳۲) (حبیب‌السریر چ خیام ج ۴ ص ۲۱۸ و ۲۱۹)

عمادالاسلام. [ع دذ د ل] [لخ] ابوساعد بن محمد بن احمد حنفی. متوفی در سال ۴۲۲ ه. ق. قاضی نیشابور. او راست؛ کتاب الاعتقاد. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۲ ص ۱۳۹۳). و نیز رجو به ابوساعد (ابن محمد بن...) شود.

عمادالدوله. [ع دذ د ل] [لخ] ابراهیم طغناج بن نصر، مکتی به ابوالمظفر و ملقب به عمادالدوله. از سلاطین ایلیک‌خانیه ترکستان. رجوع به ابراهیم طغناج و آل افراسیاب و عمادالدوله ایلیک‌خانی شود.

عمادالدوله. [ع دذ د ل] [لخ] ابوالخیر. وی پدر خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی، وزیر غازان‌خان و اولجایتو است. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۴۸۸ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابرو ص ۴۱ شود.

عمادالدوله. [ع دذ د ل] [لخ] ابوالنجار (یا کالیجار) مرزبان بن سلطان‌الدوله شجاع بن بهاء‌الدوله دیلمی، ملقب به عز‌الملوک عمادالدوله یا عمادالدین الله یا عماد دین‌الله. هفتمین تن از دیالمه فارس. رجوع به ابوالنجار (مرزبان بن سلطان‌الدوله...) و عماد لدین‌الله شود.

عمادالدوله. [ع دذ د ل] [لخ] بوزان ابن الفقتش. حاکم قزوین. وی غلام‌زاده سلطان مسلکشاه سلجوقی بود و پس از اینکه فخرالمعالی شرفشاه بن محمدجعفر در سال ۴۸۴ ه. ق. درگذشت، این عمادالدوله به حکومت قزوین منصوب گشت و با پسرش الفقتش، مجموعاً پنجاه‌ویک سال حکومت کردند. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی چ نوائی ص ۷۹۶).

عمادالدوله. [ع دذ د ل] [لخ] تورانشاه بن قباورد سلجوقی، ملقب به عمادالدوله و محیی‌الدین. چهارمین از سلاجقه کرمان

است. رجوع به عمادالدوله سلجوقی شود.

عمادالدوله. [ع دذ د ل] [لخ] (لخ) عبدالملک بن احمد بن یوسف بن احمد جذامی ملقب به عمادالدوله. از امرای دولت هودی. رجوع به عمادالدوله هودی شود.

عمادالدوله. [ع دذ د ل] [لخ] علی بن بویه دیلمی. اولین از دیالمه فارس. رجوع به عمادالدوله دیلمی (علی بن...) شود.

عمادالدوله. [ع دذ د ل] [لخ] (لخ) قباوردی‌کین چغری‌بیک، مشهور به قراارسلان و ملقب به عمادالدین یا عمادالدوله. اولین تن از سلاجقه کرمان. رجوع به قباورد (ابن چغری‌بیک...) و قراارسلان (عمادالدوله...) شود.

عمادالدوله. [ع دذ د ل] [لخ] محمد بن محمود بن سبکتکین. ملقب به عمادالدوله. رجوع به عمادالدوله غزنوی (محمد بن...) شود.

عمادالدوله. [ع دذ د ل] [لخ] مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین، ملقب به عمادالدوله. رجوع به عمادالدوله غزنوی (مسعود بن...) شود.

عمادالدوله ایلیک‌خانی. [ع دذ د ل] [لخ] ابوالمظفر و ملقب به عمادالدوله. از سلاطین ایلیک‌خانیه تا کستانی بود که از حدود سال ۴۴۰ - ۴۶۰ ه. ق. سلطنت کرد. و نام او را سلطان قلیج طغناج‌خان ابراهیم نیز آورده‌اند. رجوع به ابراهیم طغناج و آل افراسیاب و طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۲ و تعلیقات چهارمقاله نظامی عروضی ص ۲۲۹ شود.

عمادالدوله دیلمی. [ع دذ د ل] [لخ] (لخ) علی بن بویه دیلمی ملقب به عمادالدوله. اولین از سلاطین دیلمی فارس (۳۲۰ - ۳۳۸ ه. ق.). وی به همراه دو برادر کهنتر خویش رکن‌الدوله حسن و معزالدوله احمد در اوان قیام داعیان علوی در گیلان و طبرستان بر کارداران امرای سامانی، در عداد یاران ما کان بن کاکی سردار دیلمی، درآمد. و پس از پریشانی احوال ما کان کاکی، این سه برادر به خدمت مرداویج بن زیار پیوستند و مرداویج مقدم آنان را گرمی داشت و هر کدام را مأمور قسمتی از عراق عجم کرد. از آن جمله علی (عمادالدوله) را نامزد کرج آ کرد. وی در کرج (کره‌رود، کرج ابودلف) با مردم و عمال مرداویج با مهربانی و مدارا رفتار کرد. سپس به فتح قلاع اطراف کرج پرداخت و به زودی در آن نواحی صاحب قدرت گردید. و در سال ۳۲۱ ه. ق. اصفهان را که در آن هنگام مظفر بن یاقوت بر آن حکومت می‌کرد تسخیر کرد و چند ماهی بیش در آنجا نبود که مرداویج به سبب نگرانی خاطری که از عمادالدوله

داشت، برادر خویش و شمشیر را با سپاهی انبوه برای دفع عمادالدوله بدانجا گسیل داشت. علی بن بویه نیز بدون جنگ و ستیز اصفهان را تخلیه کرد، و به ارجان، که ابوبکر بن یاقوت بر آن حکومت می‌کرد، رفت و در ماه ذی‌حجه سال ۳۲۱ ه. ق. آنجا را تسخیر کرد. و به تدریج تا اواخر این سال سایر نواحی قازس را مسخر ساخت و سرانجام پس از جنگ سختی که با یاقوت حاکم شیراز کرد آنجا را نیز تحت نفوذ خویش درآورد. در این اوان مرداویج دست به تهیه سپاهی عظیم جهت راندن عمادالدوله از شیراز زد، ولی اجل مهلتش نداد و در سال ۳۲۳ به دست جمعی از غلامان ترک خود به قتل رسید و به این ترتیب عمادالدوله از شر دشمنی قوی پنجه‌های بیافت. عمادالدوله در سال ۳۲۲ برادر خویش رکن‌الدوله حسن را مأمور فتح کرمان کرد و او بدون هیچگونه مقاومت از طرف اهالی، کرمان را تصرف کرد و بدین ترتیب دربار خلافت، کلیه متصرفات خود را در ایران از دست بداد. عمادالدوله در سال ۳۲۹ ه. ق. در حین قلع و قمع شورشیان و مخالفان خویش، تا طبرستان پیش رفت، و در سال ۳۳۱، برادرش احمد، خوزستان را نیز جزء متصرفات آل‌بویه درآورد. عمادالدوله در سال ۳۳۷ سخت مریض شد و کارها را به برادرزاده خویش عضدالدوله وا گذاشت و خود در سال ۳۳۸ درگذشت. عمادالدوله در تمام مدت امارت خود با مردم مهربانی کرد و بساط عدل و انصاف را در سراسر قلمرو خویش گستراند. برای اطلاع بیشتر راجع به این امر رجوع به ماخذ ذیل شود: تاریخ دیالمه و غزنویان، تألیف عباس پرویز. تاریخ ابن اثیر، حوادث سال ۳۲۱ به بعد. تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۴۱۵ - ۴۱۸. ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۷. الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵. تاریخ حبیب‌السریر چ خیام ج ۲ ص ۴۲۲ - ۴۲۷ و... احوال و اشعار رودکی، تألیف سعید نفیسی ص ۴۲۷. آثار الباقیه بیرونی ص ۱۳۳ دستورالوزراء خوندمیر ص ۱۱۵. معجم‌الانساب زامباور ص ۱۲۲. طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۶. قاموس الاعلام ج ۴ ص ۳۱۵۷. تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص ۳۶۴. تاریخ عمومی اقبال ج ۱.

عمادالدوله دیلمی. [ع دذ د ل] [لخ]

۱- نام وی به صورت بوزان و توران نیز ضبط شده است. رجوع به تاریخ گزیده حاشیه ص ۴۲۷ شود.

۲- کرج، نزدیک سلطنت‌آباد و بین اصفهان و همدان واقع است.

(ایخ) مرزبان بن سلطانالدوله ابی شجاع بن بهاءالدوله دیلمی، مکنی به ابوالکنجار (یا ابوالکلیجار) و ملقب به عزالملوک یا عمادالدین الله یا عمادالدوله. هفتمین از دیالمة فارس. رجوع به ابوالکنجار (مرزبان بن سلطانالدوله) و عمادالدین الله شود.

عمادالدوله سلجوقی. [ع دُد دَل ی س] (ایخ) تورانشاهین قاورد، ملقب به عمادالدوله و محییالدین. چهارمین از سلاجقه کرمان است که از سال ۴۷۷ تا ۴۹۰ ه. ق. سلطنت کرد. وی شخصی دانش پرور بود و در زمان او مساجد و مدارس و خانقاهها و بیمارستانهای متعددی بنا شد. (از معجم الانساب زامباور ص ۳۳۵) (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۵) (از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف صفا ج ۲ ص ۲۴۴ از تاریخ سلجوقیان کرمان، تألیف محمد بن ابراهیم). و نیز رجوع به تورانشاه (ابن...) شود.

عمادالدوله سلجوقی. [ع دُد دَل ی س] (ایخ) قاوردبیکین چغری بیک، مشهور به قرارسلان و ملقب به عمادالدین یا عمادالدوله. اولین از سلاجقه کرمان. رجوع به قاورد (ابن چغری بیک...) و قرارسلان (عمادالدوله) شود.

عمادالدوله غزنوی. [ع دُد دَل ی غ ن] (ایخ) لقب محمد بن محمود بن سبکتکین غزنوی است. وی پس از درگذشت پدرش سلطان محمود در غزنین به تخت سلطنت نشست و چون مسعود از اصفهان و ری به خراسان بازگشت و رجال دولت و سرداران جانب محمد را رها کردند و به مسعود پیوستند، این مرد به حکم برادر در قلعه مندیش سالی چند محبوس و کور شد. و بعد از قتل مسعود یک سال دیگر حکومت کرد و در سال ۴۳۴ ه. ق. به دست برادرزاده خود مودود به قتل آمد. رجوع به محمد (ابن محمود غزنوی) شود.

عمادالدوله غزنوی. [ع دُد دَل ی غ ن] (ایخ) لقب مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین، از سلاطین سلسله غزنوی است. وی بعد از پدر خود سلطان ابراهیم، شانزده سال سلطنت کرد و در سال ۵۰۸ ه. ق. درگذشت. رجوع به مسعود (ابن ابراهیم غزنوی) شود.

عمادالدوله هودی. [ع دُد دَل ی] (ایخ) عبدالملک بن احمد بن یوسف بن احمد جذامی، ملقب به عمادالدوله. وی از بنی هود و یکی از امرای دولت هودی است در سرقسطه^۱ اندلس. در سال ۵۰۳ ه. ق. پس از درگذشت پدرش به حکومت رسید. و چند سال بعد الفونس طاعی^۲ بر سرزمین او دست یافت و وی ناچار در قلعه «روطه» از قلاع

سرقسطه اقامت کرد و در سال ۵۱۳ ه. ق. / ۱۱۱۹ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از ابن خلدون ج ۴ ص ۱۶۳ و الحلل الموسویه لسانالدین ابن خطیب ص ۷۱). و رجوع به طبقات السلاطین اسلام ص ۲۳ و معجم الانساب زامباور ص ۹۰ شود.

عمادالدین. [ع دُد دَل ی] (ایخ) مکنی به ابوالبرکات. وزیر سلطان مسعود بن محمد سلجوقی. رجوع به عمادالدین درگزینی شود.

عمادالدین. [ع دُد دَل ی] (ایخ) (سید...) از مقاطعان فارس در دوره ایلخانی. در سال ۶۷۸ ه. ق. که سوغنجاق یا سونجاق، سردار مشهور مغول به امر اباقاخان، برای ترمیم خرابیها و رفع تعدیات عمال دیوانی به شیراز آمد، پس از برخی اصلاحات که کرد، ترتیب مقاطعه بلاد را موقوف داشت و یکی از مقاطعان آنجا را یعنی خواجه نظامالدین که آبادی بلوکش از دیگران بیشتر بود به نیابت معین کرد و خود به اردوی اباقا مراجعت نمود. اما سیدعمادالدین که خود از مقاطعان فارس بود بر جاه و مقام خواجه نظامالدین رشک برده از خدمتگزاری نسبت به سوغنجاق سرپیچی کرد و سوغنجاق به نایب خود دستور داد تا وی را زندانی و در کشیدن حساب او سختگیری کردند. سیدعمادالدین پس از رهایی از بند با مخالفان سوغنجاق همداستان شد به اردوی اباقاخان رفت و شرحی از تعدیات عمال سوغنجاق بیان داشت و در نتیجه خود سیدعمادالدین به همراهی دو تن دیگر مأمور رسیدگی به حساب عمال فارس مخصوصاً خواجه نظامالدین شد. چندی بعد اباقاخان درگذشت و سلطان احمد به جای وی جلوس کرد و سیدعمادالدین از جانب او به وزارت مملکت فارس منصوب گشت. اما پس از گذشتن یک سال سلطان احمد فرمان حکومت شیراز را به نام اتابک ابش خاتون که آخرین بازمانده اتابکان سلغوری فارس بود، صادر کرد و ابش خاتون، وزارت خود را به عهده خواجه نظامالدین گذارد. در این احوال تخت ایلخانی به دست ارغون خان افتاده بود و او حکومت بر و بحر فارس را به عهده سیدعمادالدین گذارد. لذا سیدعمادالدین در رمضان سال ۶۸۳ ه. ق. به شیراز آمد و به سرکوبی و تنبیه مخالفان خود پرداخت و برای خویش دستگاهی ملوکانه ترتیب داد و به ابش خاتون که نزد مردم شیراز سخت محترم بود اعتنائی نکرد. ابش خاتون از این رفتار سید رنجیده شد و از بزرگان شهر محضری گرفت بدین

مضمون که چون سیدعمادالدین در حق مردم بداندیش بود جهت مصلحت ملک، به قتل رسید. سرانجام در بیست و یکم شوال سال

۶۸۳ ه. ق. در حالی که سید سرگرم تهیه وسایل لشکرکشی برای دفع طایفه نکودری (که از سیستان عزم غارت فارس کرده بودند) بود، به دست کسان اتابک به قتل رسید. ابش خاتون و عمال او را به تبریز احضار کرد و آنان را به «یرغو» نشانند و محکوم به جریمه‌های سنگین به مبلغ پنجاه تومان در حق ورثه سیدعمادالدین و کسان او کرد. (از تاریخ مغول عباس اقبال صص ۳۹۳ - ۳۹۵).

عمادالدین. [ع دُد دَل ی] (ایخ) (شیخ...) از شعرای نیمه اول قرن سیزدهم ه. ق. (۱۱۸۰ - ۱۲۴۹ ه. ق.). تولد و وفات او در حصص بود و او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از اعلام الادب ادهم جندی ص ۲ ص ۶۶).

عمادالدین. [ع دُد دَل ی] (ایخ) صاحب بلخ. رجوع به عمادالدین بلخی شود.

عمادالدین. [ع دُد دَل ی] (ایخ) ابراهیم بن عبدالواحد بن علی بن سرور مقدسی عمادی مکنی به ابواسحاق و ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (ابراهیم بن عبدالواحد...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دَل ی] (ایخ) ابن سلمه. هندوشاه نخجوانی نام او را جزء وزرای دولت سلجوقی آورده است و ذکر از اخبار و احوال وی نکرده است. رجوع به تجارب السلف نخجوانی ج عباس اقبال ص ۲۸۲ شود.

عمادالدین. [ع دُد دَل ی] (ایخ) ابیمن مشطوب. نام وی احمد بن امیر یوسف سیفالدین علی بن احمد بن ابی السهیجاء بن عبدالله بن ابی خلیل بن مرزبان هکاری، مشهور به ابن مشطوب و ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالعباس است. از امرای بزرگ دولت صلاحیه در ناپلس. رجوع به ابن مشطوب شود.

عمادالدین. [ع دُد دَل ی] (ایخ) احمد بن ابراهیم واسطی حنبلی، ملقب به عمادالدین. از علمای اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم ه. ق. رجوع به احمد (ابن ابراهیم...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دَل ی] (ایخ) احمد بن امیر محمد، ملقب به عمادالدین. پنجمین از آل مظفر. رجوع به عمادالدین مظفری شود.

عمادالدین. [ع دُد دَل ی] (ایخ) احمد بن امیر یوسف سیفالدین علی بن احمد بن ابی السهیجاء بن عبدالله بن ابی خلیل بن مرزبان هکاری، مشهور به ابن مشطوب و ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالعباس. از امرای بزرگ دولت صلاحیه در ناپلس. رجوع به ابن مشطوب شود.

1 - Zaragoza.

2 - Alphonse 1^{er}, Le Batailleur.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) احمد بن علاءالدین ابی بکرین قماچ، ملقب به عمادالدین. وی صاحب قلعه ترمذ بود. در سال ۵۵۱ ه. ق. سلطان غیاث‌المسعودین محمد بن ملک‌شاه سلجوقی از نزد غزان گریخته و از جیحون عبور کرد و به قلعه ترمذ نزد ابن عمادالدین احمد آمد و پس از چندی به واسطه حدوث برخی از وقایع ناچار به ترک آن قلعه گشت. رجوع به اخبار الدولة السلجوقیه ج لاهور ص ۱۲۳ و ۱۲۴ شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) احمد زاکانی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین زاکانی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) ادریس بن علی بن عبدالله بن حسن بن حمزه، مکنی به ابوموسی و ملقب به عمادالدین. وی از اهالی صنعاء و از اشراف و امرای یمن، و شخصی ادیب و تاریخ‌دان و سوارکاری ماهر بود. او نزد مؤید رسولی صاحب یمن تقرب داشت و در سال ۶۹۹ ه. ق. به امارت «قمحه» رسید و مدتی نیز نامزد امامت زیدیه گردید. او راست؛ کنز‌الاکخيار فی معرفة السیر و الاخبار؛ که خلاصه‌ای است از تاریخ ابن اثیر به اضافه اخبار عراق و مصر و شام تا سال ۷۱۳ ه. ق. و اخبار یمن تا سال ۷۱۴ ه. ق. وفات او در سال ۷۱۴ ه. ق. / ۱۳۱۴ م. بوده است. (از الاعلام زرکلی از العقود اللؤلؤیه ج ۱ ص ۳۲۴ و آداب اللغة العربیه ج ۳ ص ۲۰۴ و الدرر الکامنه ج ۱ ص ۳۴۵ و ملحق البدر الطالع ص ۵۲).

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) اسماعیل بن احمد بن سعید حلبی شافعی، مشهور به ابن اثیر و ملقب به عمادالدین. متوفی به سال ۶۹۹ ه. ق. رجوع به اسماعیل (ابن احمد بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) اسماعیل بن باطیش موصلی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالمجد و مشهور به ابن باطیش. رجوع به ابن باطیش و اسماعیل (ابن هبه‌الله ابن سعد...) و اسماعیل (ابن باطیش موصلی) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) اسماعیل بن رضی‌الدین بابا افتخاری، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین افتخاری شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) اسماعیل بن عادل ایوبی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوطاهر و مشهور به الملک الصالح. رجوع به عمادالدین ایوبی (اسماعیل بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) اسماعیل بن علی بن محمود بن عمر بن شاهنشاهن ایوب ایوبی، ملقب به عمادالدین و الملک الصالح و الملک المؤید، و مکنی به ابوالفداء. از ایوبیان دمشق و حماة. رجوع به ابوالفداء و اسماعیل

(ابن علی بن شاهنشاه...) و اسماعیل (ابن علی بن محمود بن عمر بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) اسماعیل بن عمر بن کنیر قرشی بصری یا بصری، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالفداء و مشهور به ابن کنیر. از علمای دمشق در قرن هشتم ه. ق. رجوع به ابن کنیر (عمادالدین...) و اسماعیل (ابن عمر بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) اسماعیل بن ناصر بن قلاوون، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک الصالح. هفدهمین از ممالیک بحری مصر. رجوع به صالح شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) اسماعیل بن هبه‌الله بن سعد، ملقب به عمادالدین و مشهور به ابن باطیش. از علمای قرن هفتم ه. ق. و معاصر ابن خلکان. رجوع به ابن باطیش و اسماعیل (ابن هبه‌الله بن...) و اسماعیل (ابن باطیش موصلی) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) اسماعیل بخاری، ملقب به عمادالدین. رجوع به عماد بخاری شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) پهلوان بن هزاراسب، ملقب به عمادالدین. سومین تن از اتابکان لر بزرگ. رجوع به عمادالدین اتابکی (پهلوان بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) حسن بن علی بن محمد بن علی بن محمد بن حسن طبرسی یا طبری مازندارنی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین طبری و حسن طبری شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) حسین بن حسون مصری سخاوی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به عمادالدین و مشهور به قوی و سخاوی. رجوع به عمادالدین سخاوی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) حسین بن محمد فقیه شافعی، ملقب به عمادالدین. از علمای قرن هشتم ه. ق. رجوع به حسین (ابن محمد شافعی) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) ذوالفقار بن محمد بن معبد بن حسن حسنی مروزی، مکنی به ابوالصمصام و ابوالوضاح و ملقب به عمادالدین معروف به سیدعمادالدین. رجوع به عمادالدین مروزی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) ذوالفقار بن معدّ حسینی مروزی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین مروزی (ذوالفقار بن محمد بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) ذوالفقار بن محمد بن گمشتکین بن دانشمند، ملقب به عمادالدین. چهارمین تن از امرای بنی‌دانشمند در «سیواس». رجوع به عمادالدین دانشمندی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) زکریا بن محمود (یا محمد بن محمود انصاری قاضی قزوینی، مکنی به ابویحیی یا ابوعبدالله و ملقب به جمال‌الدین و عمادالدین یا عمیدالدین و مشهور به عماد قزوینی. از ادبا و فقهایی قرن هفتم ه. ق. رجوع به قزوینی (زکریا بن محمود...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) زنگی بن ارسلان‌شاه، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک المنصور. پدر او ارسلان‌شاه که از اتابکان موصل بود، در مرض موت، فرزند بزرگتر خود یعنی ابن عمادالدین زنگی را به ضبط بعضی از قلاع نامزد کرد. رجوع به حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۵۵۶ شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) شاهفور (یا شهفور یا شاهپور) ابن طاهر بن محمد اسفراینی شافعی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین اسفراینی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) شاهنشاهن محمد بن زنگی بن مودود بن زنگی بن آق‌سنقر، ملقب به عمادالدین. سومین تن از اتابکان سنجان. رجوع به عمادالدین زنگی (شاهنشاهن محمد بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) قاضی... عبدالجبار بن احمد بن عبدالجبار رازی، ملقب به عمادالدین. امام معتزله. رجوع به عبدالجبار (ابن احمد بن عبدالجبار...) و عمادالدین رازی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) عبدالرحمان بن احمد بن محمد دشتی اسپهانی، متخلص به جامی. شاعر و ادیب مشهور قرن نهم ه. ق. لقب مشهورش نورالدین است. رجوع به جامی (نورالدین عبدالرحمان بن احمد بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) عبدالرحیم بن شیخ‌الاسلام احمد بن ابی‌الحسن نامقی جامی ملقب به عمادالدین. وی یکی از چهارده فرزند شیخ‌الاسلام معین‌الدین ابونصر احمد نامقی بود که به صفت علم و عمل اتصاف داشت و نام او در تاریخ حبیب‌السیر مذکور است. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۲۳ شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) عبدالعزیز، ملقب به عمادالدین و مشهور به مولانا زاده. رجوع به عمادالدین ابهری شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) عبدالعظیم حسنی قزوینی، رجوع به عمادالدین قزوینی (عبدالعظیم...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) عثمان بن عادل ایوبی، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک العزیز. رجوع به عمادالدین ایوبی

(عثمان بن عادل...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) عثمان بن یوسف، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک العزیز، از ایوبیان مصر. رجوع به عمادالدین ایوبی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) علی بن عبدالملک بن ابی الفخائم بندنجی، ملقب به عمادالدین. فقیه و مورخ قرن هفتم ه. ق. رجوع به علی بندنجی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) علی بن علی استرآبادی مازندرانی، ملقب به عمادالدین. فقیه قرن دهم ه. ق. رجوع به علی استرآبادی (ابن علی...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) علی بن محمد، ملقب به عمادالدین و مشهور به ابن محیا عباسی. نسب شناس قرن هشتم ه. ق. رجوع به علی عباسی (ابن محمد...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) علی بن محمد بن علی جوینی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه قرن پنجم ه. ق. رجوع به علی جوینی (ابن محمد بن علی...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) علی بن محمد بن علی کیاهراسی طبرستانی شافعی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد کیا. از فقهایی نیمه دوم قرن پنجم ه. ق. رجوع به علی کیاهراسی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) علی بن یعقوب بن شجاع بن علی بن ابراهیم بن محمد بن ابی زهران موصلی شافعی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابی زهران. قاری قرن هفتم ه. ق. رجوع به علی موصلی (ابن یعقوب بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) علی کرمانی، ملقب به عمادالدین و متخلص به عماد و مشهور به عماد فقیه و خواجه عماد فقیه. از عرفای قرن هشتم ه. ق. رجوع به عمادالدین کرمانی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) عمر بن عبدالحمید بن عبدالعزیز بن اسماعیل بن عبدالجبار بن محمد بن عبدالعزیز بن ماک، از ذریه ماکان بن کاکی دیلمی. وی از بزرگان قزوین و قاضی آنجا بود و حمدالله مستوفی درباره او گوید «... صاحب دیانت بود، موصوف به صفات حمیده، تمیز میان ظالم و مظلوم به اقصی الغایه کردی... در مدة العمر هیچ قضیه به خلاف شرع و راستی قطع نکرد و بدین سبب او را ثالث العرین خواندند». رجوع به تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۸۱۱ شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) عمر

قضوی. ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین قضوی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) فضل الله بن علاءالدین طوسی مشهدی، ملقب به عمادالدین. از عرفای اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم ه. ق. رجوع به عمادالدین طوسی (فضل الله بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) فضل الله ایبوردی، ملقب به عمادالدین (شیخ...) رجوع به عمادالدین ایبوردی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) قساوردی بیک چغری بیک، مشهور به قسارسلان و ملقب به عمادالدین یا عمادالدوله. نخستین تن از سلاجقه کرمان بود و از سال ۴۲۳ تا ۴۶۵ ه. ق. سلطنت کرد. رجوع به قساورد (ابن چغری بیک) و قسارسلان (عمادالدوله...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) محمد بن صفی الدین ابی الفرج محمد بن نفیس ابی الرجاء حامد بن محمد بن عبدالله بن علی بن محمود اصفهانی، مکنی به ابو عبدالله و ملقب به عمادالدین و کاتب و معروف به کاتب اصفهانی و عماد کاتب و ابن اخی العزیز. فقیه اواخر قرن ششم ه. ق. رجوع به کاتب اصفهانی و عمادالدین کاتب شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) محمد بن علی بن حمزه طوسی مشهدی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طوسی و ابن حمزه. از علمای امامیه قرن ششم ه. ق. رجوع به عماد طوسی و ابن حمزه شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) محمد بن علی بن محمد بن علی طبری آملی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین. از علمای شیعه قرن ششم ه. ق. رجوع به عمادالدین طبری شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) محمد بن محمد بن محمد دمشقی عمادی حنفی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (محمد بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) محمود بن احمد فارابی، ملقب به ابوالقاسم. رجوع به عمادالدین فارابی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) (امیر...) محمود اصفهانی، ملقب به عمادالدین. وزیر امیر نجم الدین ثانی. رجوع به عمادالدین اصفهانی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) محمود (سید...) جنابذی، ملقب به عمادالدین. وزیر میرزا الغریبک. رجوع به عمادالدین جنابذی شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) (خواجه...)

محمود کاوان، ملقب به عمادالدین و مشهور به خواجه جهان. وی در گلبرگه بود و سلطان حسین میرزا بایقرا، سید کاظمی را به رسالت نزد او فرستاد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۳۴ شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) محمود کرمانی، ملقب به عمادالدین. وزیر «اخی جوق» در آذربایجان. رجوع به عمادالدین کرمانی (محمود...) شود.

عمادالدین. [ع دُد دی] (اخ) (خواجه...) مسعود سمنانی، وزیر امیر تیمور گورکانی. رجوع به عمادالدین سمنانی شود.

عمادالدین آملی. [ع دُد دی] (اخ) محمد بن علی بن محمد بن علی طبری آملی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین. از علمای شیعه قرن ششم ه. ق. رجوع به عمادالدین طبری شود.

عمادالدین ابهری. [ع دُد دی] (اخ) (اخ) عبدالعزیز، ملقب به عمادالدین. در دو مورد از تاریخ حبیب السیر نام او آمده است، یکی جزء سادات و مشایخ معاصر شاهرخ بن امیر تیمور گورکانی، که در آنجا گوید وی سرآمد علمای روزگار بود و در اواخر عمر به عزم گذراندن حج اسلام از خراسان روانه مکه و مدینه شد و در مراجعت در ولایت شام در قریه «علا» در روز هجدهم رجب سال ۸۴۳ ه. ق. درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۵). در جای دیگر در ذیل سادات و بزرگان معاصر سلطان حسین میرزا بایقرا نام او را آورده و گوید: خواجه عمادالدین عبدالعزیز، مشهور به مولانا زاده ابهری، عالمی متبحر و در علم حدیث و فقه حنفی و شافعی مهارت داشت و در زمان خاقان منصور (سلطان حسین میرزا بایقرا) به نام امیر نظام الدین علیشیر «مشکوة» را شرح نوشت. اما پیش از آنکه آن کتاب شهرت یابد، آن دولت منقرض گشت و عمادالدین سالها در مدرسه خاقان سعید شاهرخ میرزا و مدرسه سلطانی و خانقاه اخلاصیه به درس اشتغال داشت. و در همان سال که امیر مرتاض از هرات به جانب قندهار رفت، مولانا زاده نیز راه هند پیش گرفت و دیگر از وی خبر نیامد و در ولایت سند درگذشت. (از حبیب السیر چ کتابخانه خیام ص ۳۴۹ و ۳۸۲).

عمادالدین ایبوردی. [ع دُد دی] (اخ) شیخ فضل الله ایبوردی، ملقب به عمادالدین. وی از عرفای معاصر سلطان حسین میرزا بایقرا بود. و صاحب تاریخ حبیب السیر، در شرح حال شیخ جلال بن محمد بن عبدالملک آرد که این شیخ عمادالدین فضل الله ایبوردی به هرات آمد و شیخ جلال مجذوب او شده با وی به ایبورد

رفت و مدت هفت سال در صحبت وی گذراند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۵۷ شود.

عمادالدین اتابکی. [ع دُدی ن اب] (اخ) پهلوان‌بسن هزاراسب، ملقب به عمادالدین. سومین از اتابکان لر بزرگ است. وی پس از پدرش «هزاراسب» در سال ۶۲۶ ه. ق. حکومت لرستان^۱ را به دست گرفت و تا سال ۶۴۶ ه. ق. که درگذشت این مقام را داشت و پس از او برادرش نصره‌الدین کلدجه به حکومت رسید. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۴۴ و ۴۴۸). و نیز رجوع به «اتابکان لرستان» و تاریخ حبیب‌السیر چ کتابخانه خیام ج ۳ ص ۳۲۷ شود.

عمادالدین اتابکی. [ع دُدی ن اب] (اخ) زندگی بن آقاسنقر حاجب، ملقب به عمادالدین. سرسلسله اتابکان موصل و الجزیره و شام. رجوع به عمادالدین زندگی (زندگی بن آقسنقر...) شود.

عمادالدین اتابکی. [ع دُدی ن اب] (اخ) زندگی بن مودود بن زندگی بن آقسنقر، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالفتح. از اتابکان سنجان. رجوع به عمادالدین زندگی (زندگی بن مودود...) و ابوالفتح (زندگی...) شود.

عمادالدین اتابکی. [ع دُدی ن اب] (اخ) شاهنشاهن محمد بن زندگی بن مودود بن زندگی بن آقسنقر، ملقب به عمادالدین. سومین تن از اتابکان سنجان. رجوع به عمادالدین زندگی (شاهنشاهن محمد بن...) شود.

عمادالدین ارتقی. [ع دُدی ن ا تُ] (اخ) علی الی، ملقب به عمادالدین و مشهور به العادل. یازدهمین تن از امرای ارتقیه ماردین. رجوع به علی ارتقی شود.

عمادالدین استرابادی. [ع دُدی ن اب] (اخ) علی بن علی استرابادی مازندرانی، ملقب به عمادالدین. فقیه قرن دهم ه. ق. رجوع به علی استرابادی (ابن علی...) شود.

عمادالدین اسفراینی. [ع دُدی ن اب] (اخ) (امام...) شاهفور (یا شهفور یا شاهپور) بن طاهر بن محمد اسفراینی شافعی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به عمادالدین. متوفی به سال ۴۷۱ ه. ق. او راست: تاج التراجم فی تفسیر القرآن للاعاجم، که از کتب مهم تفسیر به زبان فارسی است و مشهور به «تفسیر اسفراینی» میباشد. (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص ۹۰۳). و نیز رجوع به کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۲۶۸ و اسفراینی (ابوالمظفر...) شود.

عمادالدین اصفهانی. [ع دُدی ن اب] (اخ) محمود اصفهانی (امیر...)، ملقب به عمادالدین. وی از جانب امیر یاراحمد

(اخ) اسماعیل بخاری، ملقب به عمادالدین. رجوع به عماد بخاری شود.

عمادالدین بصروی. [ع دُدی ن اب] (اخ) اسماعیل بن عمر بن کثیر قرشی بصری یا بصروی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالقداء و مشهور به ابن کثیر. از علمای دمشق در قرن هشتم ه. ق. رجوع به ابن کثیر (عمادالدین...) و اسماعیل (ابن عمر بن...) شود.

عمادالدین بلخی. [ع دُدی ن اب] (اخ) وی صاحب بلخ بود و از امرا و بزرگانی به شمار می‌رفت که سلطان محمد خوارزمشاه در زمان حیات خود آنان را زندانی ساخته بود. ترکان خاتون که با حرم سلطان محمد و کودکان خردسال و نفایس خزاین قصد ترک خوارزم (در هنگام حمله مغول) داشت به این خیال که فتنه مغول به زودی خواهد خوابید و سلطنت خوارزمشاهیان مستقر خواهد گردید این امرا و بزرگان را که عمادالدین نیز از آنان بود، به آب چیحون انداخت تا مبادا بعدها مدعی خوارزمشاهیان گردند. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۳).

عمادالدین بندنیجی. [ع دُدی ن اب] (اخ) علی بن عبدالملک بن ابی‌الغنائم بندنیجی، ملقب به عمادالدین. فقیه و مورخ قرن هفتم ه. ق. رجوع به علی بندنیجی شود.

عمادالدین جامی. [ع دُدی ن اب] (اخ) عبدالرحمان بن احمد بن محمد دشتی اسپهانی، متخلص به جامی. شاعر و ادیب مشهور قرن نهم ه. ق. لقب اصلی او عمادالدین و لقب مشهورش نورالدین است. رجوع به جامی (نورالدین عبدالرحمان بن احمد بن...) شود.

عمادالدین جنابذی. [ع دُدی ن اب] (اخ) محمود جنابذی (جنابذی، گنابادی) ملقب به عمادالدین. وزیر میرزا الغ بیگ، پدر او سیدزین‌العابدین مدتی وزارت امیر تیمور گورکانی و میرزا شاهرخ را عهده‌دار بود و پس از فوت پدر، وی در ملازمت میرزا شاهرخ به سر می‌برد. در سال ۸۴۷ ه. ق. امیر جلال‌الدین فیروزشاه که در واقع صاحب اختیار ملک و مال بود، سیدعمادالدین را به ضبط ولایت بلخ تعیین کرد و او روانه

۱- لرستان یعنی اراضی لر نشین، مقارن استیلای مغول به دو قسمت تقسیم می‌شد: لر بزرگ و لر کوچک. لر بزرگ را امروز کوه گیلویه و بختیاری نامند، و لر کوچک همان است که حالیه آن را لرستان گویند. بنابراین منظور از لرستان در اینجا همان کوه گیلویه و بختیاری است. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۴۲ شود.

اصفهانی مشهور به امیر نجم ثانی، وزیر و صاحب اختیار امور ملکی و مالی خراسان بود. و ذکر برخی اقدامات او در تاریخ حبیب‌السیر آمده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۲۹ و ۵۳۲ شود.

عمادالدین افتخاری. [ع دُدی ن اب] (اخ) (ملک...)، نام او اسماعیل و ملقب به عمادالدین، و پدرش ملک رضی‌الدین بابا است. وی از شعرای اوایل عهد ابوسعید بهادرخان بود و حمدالله مستوفی گوید که اشعارش بهتر از شعر پدرش است. رجوع به تاریخ گزیده حمدالله مستوفی چ نوائی ص ۷۴۲ شود.

عمادالدین ایوبی. [ع دُدی ن اب] (اخ) اسماعیل بن عادل ایوبی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوطاهر و مشهور به الملک الصالح. از ایوبیان بود و از سال ۶۱۵ تا ۶۴۴ ه. ق. در «بصری» و سپس در دمشق حکومت کرد. (از معجم الانساب زامباور ص ۱۱۵۵).

عمادالدین ایوبی. [ع دُدی ن اب] (اخ) اسماعیل بن علی بن محمود بن عمر بن شاهنشاهن ایوب ایوبی، ملقب به عمادالدین و الملک الصالح و الملک المؤید و مکنی به ابوالقداء. از ایوبیان دمشق و حماه. رجوع به ابوالقداء و اسماعیل (ابن علی بن شاهنشاه...) و اسماعیل (ابن علی بن شاهنشاه...) و اسماعیل (ابن علی بن محمود بن عمر بن...) شود.

عمادالدین ایوبی. [ع دُدی ن اب] (اخ) (الملک الناصر) عثمان بن صلاح‌الدین یوسف، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک العزیز و مکنی به ابوالفتح. دومین از امرای ایوبی مصر بود که در بیست و هفتم صفر سال ۵۸۹ ه. ق. به جای پدر خویش به سلطنت نشست و در بیست و هفتم محرم سال ۵۹۵ ه. ق. درگذشت. (از طبقات سلاطین اسلام استثنائی لیسن پول ص ۶۷) (معجم الانساب زامباور ص ۱۱۵۰).

عمادالدین ایوبی. [ع دُدی ن اب] (اخ) عثمان بن عادل ایوبی، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک العزیز (غیر از الملک العزیزین الملک الناصر). وی از ایوبیان بود که از سال ۶۰۸ ه. ق. الی ۶۳۰ ه. ق. در باتیاس و سبیه حکومت کرد. (از معجم الانساب زامباور ص ۱۱۵۴).

عمادالدین بحری. [ع دُدی ن اب] (اخ) اسماعیل بن ناصر بن قلاوون، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک الصالح. هفدهمین از ممالیک بحری مصر است. رجوع به صالح شود.

عمادالدین بخاری. [ع دُدی ن اب] (اخ) محمود اصفهانی (امیر...)، ملقب به عمادالدین. وی از جانب امیر یاراحمد

قبه الاسلام بلخ گردید. سرانجام پس از درگذشت میرزا شاهرخ، چون میرزا الغیبیک را فتح خراسان دست داد این سید عمادالدین را مورد لطف قرار داده وزارت خویش به وی سپرد و او تا آخر عمر در این منصب باقی بود. (از دستورالوزراء خودنمیر ص ۳۶۲). و رجوع به حبیب السیر چ کتابخانه خیام ج ۳ ص ۶۳۱ و ۶۳۳ و ج ۴ ص ۲۱ شود.

عمادالدین جوینی. [ع دُد دی ن حُ وَ] (اخ) علی بن محمد بن علی جوینی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه قرن پنجم ه. ق. رجوع به علی جوینی (ابن محمد بن علی...) شود.

عمادالدین حسنی. [ع دُد دی ن حَ سَ] (اخ) عبدالعظیم حسنی قزوینی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین قزوینی (عبدالعظیم...) شود.

عمادالدین حلبی. [ع دُد دی ن حَ لَ] (اخ) اسماعیل بن احمد بن سعید حلبی شافعی، مشهور به ابن اثیر و ملقب به عمادالدین. متوفی بسال ۶۹۹ ه. ق. رجوع به اسماعیل (ابن احمد بن...) شود.

عمادالدین حنبلی. [ع دُد دی ن حَسَمَ بَ] (اخ) احمد بن ابراهیم واسطی حنبلی، ملقب به عمادالدین. از علمای اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم ه. ق. رجوع به احمد (ابن ابراهیم واسطی...) شود.

عمادالدین دانشمندی. [ع دُد دی نِ مَ] (اخ) ذوالنون بن محمد بن گمشدکین بن دانشمند، ملقب به عمادالدین. چهارمین تن از امرای دانشمندیه (بنی دانشمندی) بود که در «سیواس» حکومت میکردند. وی یک بار از سال ۵۳۷ تا حدود ۵۵۰ ه. ق. سلطنت کرد و بار دوم در سال ۵۶۴ ه. ق. با لقب ناصرالدین به سلطنت نشست و تا سال ۵۶۹ ه. ق. که سال درگذشت اوست حکومت راند. (از معجم الانساب زامباور ص ۲۲۱). نیز رجوع به ذوالنون (ابن محمد بن...) شود.

عمادالدین درگزینی. [ع دُد دی نِ دَ گَ] (اخ) مکنی به ابوالبرکات. وزیر مسعود بن محمد سلجوقی، در آن زمان که فرمانفرمای عراق بود و پیش از رسیدنش به سلطنت، نسبت او از جانب پدر به بنی سلمه که آثارشان در عراقین مشهور است می‌رسد. و مادرش خواهرزاده قوام‌الدین ابوالقاسم درگزینی بود. عمادالدین را چون هوس وزارت در سر افتاد از عراق به خراسان رفته خدمات شایانی به سلطان سنجر نمود و خواسته خود را به سمع او رساند. سلطان سنجر نیز سلطان مسعود را که در آن زمان فرمانفرمای عراق بود وادارد کرد که وزارت خود را به عمادالدین دهد. و وی مدتی در این

منصب بود. اما به واسطه عداوت و سعایت کمال‌الدین ثابت و مؤیدالدین مرزبان که از ملازمان قدیمی سلطان بودند، سلطان مسعود وی را معزول کرد و امر وزارت به کمال‌الدین محمد خازن داد. (از دستورالوزراء خودنمیر ص ۲۱۱) (حبیب السیر چ کتابخانه خیام ج ۲ ص ۵۲۴). و نیز رجوع به اخبارالدوله السلجوقیه چ لاهور ص ۱۲۲ و آثار الوزراء عقیلی چ دانشگاه ص ۲۶۰ شود.

عمادالدین دمشقی. [ع دُد دی نِ دِ مَ] (اخ) محمد بن محمد بن محمد دمشقی عمادی حنفی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (محمد بن محمد بن...) شود.

عمادالدین رازی. [ع دُد دی نِ رَ] (اخ) (قاضی...) عبدالجبار بن احمد بن عبدالجبار رازی، ملقب به عمادالدین. وی امام معتزله و معاصر فخرالدوله دیلمی بود. رجوع به عبدالجبار (ابن احمد بن عبدالجبار...) و تاریخ گزیده حمدالله مستوفی چ نوایی ص ۴۱۸ و ۴۱۹ و ۶۹۷ شود.

عمادالدین ریحان. [ع دُد دی نِ رَ] (اخ) از ملازمان سلطان ناصرالدین محمود بن ملک شمس‌الدین التمش. در سال ۶۵۰ ه. ق. که سلطان ناصرالدین محمود به جانب لاهور و اوچهب و ملتان عزیمت میکرد به واسطه سعایت این عمادالدین ریحان، سلطان بر الغخان امیر غیاث‌الدین بلبن خرد خشم گرفت و تفصیل آن در تاریخ حبیب‌السیر آمده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۴ شود.

عمادالدین زاکانی. [ع دُد دی نِ زَ] (اخ) احمد. وی از مردم قزوین بود. و اتابک سعد بن زنگی سلغری به وقت آنکه از خوارزمشاه خلاص شد به قزوین آمد و در خانه این عمادالدین احمد، در محله ارداد منزل کرد. قحطی عظیم بود و عمادالدین او را نمی‌شناخت و با این حال خدماتی پسندیده به وی کرد. و اتابک سعد چون به پادشاهی فارس باز رسید وی را بدانجا دعوت کرد و اکرام فراوان کرد. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی چ نوائی ص ۷۹۳).

عمادالدین زنگی. [ع دُد دی نِ زَ] (اخ) (اتابک شهید...) زنگی بن آق سنقر خاسب، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالجواد. سرسلسله اتابکان موصل و الجزیره و شام. وی از غلامان ترک ملک‌شاه بود که از سال ۴۷۸ تا ۴۸۷ ه. ق. در حلب از جانب تتش نیابت می‌کرد و در آخر کار بر او قیام کرد و اسیر شد. اما پدر او آق سنقر از جانب سلطان محمود سلجوقی به امارت بغداد منصوب شده بود و چون در روز جمعه نهم ذیقعد سال ۵۲۰ ه. ق. در مسجد جمعه موصل به دست

یکی از فدائیان ملاحده به قتل رسید، پسرش عمادالدین زنگی در سال ۵۲۱ ه. ق. بجای وی نشست. او نخستین کس از این طایفه است که لقب «سلطان» بر وی اطلاق کردند. او به غایت مهیب‌خلقه و عظیم‌الراس بود و در میدان شجاعت گوی مسابقت از امثال و اقران میر بود. و در همین سال به فرمان المسترشد بالله عباسی و سلطان مغیث‌الدین محمود سلجوقی، موصل نیز جزء حکومت وی شد. و در سال ۵۲۳ ه. ق. حماه و حمص را تسخیر کرد و در سال ۵۲۴ حلب را نیز بگشود. و در سال ۵۳۴ دیاربکر و کردستان به قلمرو وی افزوده گشت. و در سال ۵۴۱ ه. ق. به عزم فتح قلعه «جعبر» شتافت و آن را محاصره کرد و در این محاصره نزدیک به ظرف و پیروزی بود که در شب پنجم ربیع‌الثانی همین سال سیصد تن از غلامان زنگی اتفاق کردند و او را به قتل رساندند، و از آن تاریخ وی به «اتابک شهید» ملقب گشت و ممالک او به دو پسرش سیف‌الدین غازی و نورالدین محمود رسید. اشتهار عمده عمادالدین زنگی در امر جهاد او در مقابل صلیبی‌ها است و او در واقع پیشقدم سلطان صلاح‌الدین به شمار میرفت. (از حبیب‌السیر چ کتابخانه خیام ج ۲ ص ۵۵۱) (طبقات سلاطین اسلام استانبول لاین پول ص ۱۴۳) (معجم الانساب زامباور ص ۳۴۱ و...) و رجوع به «اتابکان الجزیره و شام» در همین لغت‌نامه و اخبارالدوله السلجوقیه چ لاهور ص ۱۰۸ و ۱۹۶ شود.

عمادالدین زنگی. [ع دُد دی نِ زَ] (اخ) زنگی بن مودود بن زنگی بن آق سنقر، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالفتح. وی نخستین از اتابکان سنجار بود و در سال ۵۶۶ ه. ق. به حکومت رسید و از سال ۵۷۸ تا ۵۷۹ حلب نیز جزء قلمرو حکومت وی بود. او در محرم سال ۵۹۴ ه. ق. درگذشت. (از معجم الانساب زامباور ص ۳۴۱). و نیز رجوع به ابوالفتح (زنگی...) و «اتابکان سنجار» و ابن خلکان ج ۱ ص ۱۹۴ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۵۴ شود.

عمادالدین زنگی. [ع دُد دی نِ زَ] (اخ) شاهنشاه بن محمد بن زنگی بن مودود بن زنگی بن آق سنقر، ملقب به عمادالدین. وی سومین از اتابکان سنجار بود و در سال ۶۱۶ ه. ق. در آن ناحیه سلطنت کرد. (از معجم الانساب زامباور ص ۳۴۱). و رجوع به «اتابکان سنجار» شود.

عمادالدین زوزنی. [ع دُد دی نِ زَوَ] (اخ) از شعرای قرن هشتم ه. ق. مشهور به عماد زوزنی و ملک عماد خوانی زوزنی. وی از شعرای عهد سلاجقه و مداح طغان‌شاه و اهل زوزن و از تلامذه سیدحسن غزنوی بود.

وی پس از مدتی مداحی، به ارشاد امام غزالی ترک دنیا گفت. و قدم به دایره سیر و سلوک و تصوف گذاشت. این دو بیت از اشعار اوست که در حین استیذان ورود به مجلس غزالی گفته است:

خرد را دوش می‌گفتم که این کهنه جهان از کی شد از غوغای شیطان و زسودای هوی خالی
خرد گنگتا عجب دارم که می‌دانی و می‌پرسی
بمهد علم غزالی، بمهد علم غزالی.

عماد زوزنی را درباره تاریخ وفات زین‌الدین ابوبکر تایب‌الدی (متوفی در سال ۷۹۱ ه. ق.) قطعه شعری است که در تاریخ حبیب‌السیر منقول است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۹ از قاموس الاعلام ج ۵ ص ۳۲۰۵ و سفینة الشعراء ص ۲۳) (الذریعة ج ۹ ص ۷۶۶ از تذکره دولتشاه سمرقندی ج ۱ ص ۴۲ و آتشکده آذر ص ۷۷ و نفعات الانس و مجمع‌النصحاء ج ۱ ص ۲۵۲ و روز روشن ص ۴۷۴). نیز رجوع به تاریخ حبیب‌السیر ج ۳ ص ۶۴۱ و ج ۳ ص ۵۴۳ شود.

عمادالدین سخاوی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، حسین بن حسون مصری سخاوی، مکنی به ابو عبدالله و ملقب به عمادالدین و مشهور به سخاوی و قوی. وی ادیب و شاعر و نحوی بود و به سال ۵۸۳ ه. ق. در مصر درگذشت. این دو بیت از اوست:

ما سمعنا من الفضائل طرا
فی قدیم الاخبار أو فی الحدیث

فهو وقف علی الصحابة ماضٍ
منتهاه إلی رواة الحدیث.

(از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۷۲ از روزوات الجنات ص ۴۹۳).

عمادالدین سراوی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، حسین بن حسون سلمان‌خان حاکم قراباغ بود. و در آن هنگام ملک اشرف بن تیمورتاش بن امیر چوپان به همراهی یاغی‌باستی به کمک این سلیمان‌خان آمده بودند. عمادالدین سراوی می‌خواست با خدع‌های روابط بین ملک اشرف و یاغی‌باستی و امیر سیورغان را تیره سازد. ولی این نقشه او آشکار شد و بر دست ملک اشرف به قتل رسید. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۳۴ شود.

عمادالدین سلجوقی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، قاوردیک‌بن چغری‌بیک، مشهور به قراارسلان و ملقب به عمادالدین یا عمادالدوله. نخستین تن از سلاجقه کرمان بود و از سال ۴۲۳ تا ۴۶۵ ه. ق. سلطنت کرد. رجوع به قاورد (ابن چغری‌بیک...) و قراارسلان (عمادالدوله...) شود.

عمادالدین سمنانی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، علاءالملک، وی از جمله کسانی

بود که با نواب خواجه سعدالدین محمد ساوجی در آزار خواجه رشیدالدین طیب هم‌کاری کرد. و آنگاه که خواجه سعدالدین و دیگران به یاسا رسیدند، این سید عمادالدین سمنانی را مردم در سوم ذی‌حجه سال ۷۱۱ ه. ق. با کشیدن میل در چشمان او، نابینا کردند. (از حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۹۳) (تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۶۰۸).

عمادالدین سمنانی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، (...). سعید سمنانی، ملقب به عمادالدین. وی از بزرگ‌زادگان سمنان بود و دیرزمانی وزارت امیر تیمور گورکانی را به عهده داشت. و در هنگامی که امیر تیمور گورکانی به محاصره بغداد اشتغال داشت این خواجه عمادالدین سعید سمنانی به تیر یکی از دشمنان به قتل رسید. (از دستورالوزراء خوندیر ص ۳۴۱) (حبیب‌السیر ج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۵۰۰ و ۵۰۱) شود.

عمادالدین شافعی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، احمد بن ابراهیم واسطی شافعی مکنی به ابوالعباس. از علمای اواخر قرن هفتم ه. ق. رجوع به احمد (ابن ابراهیم واسطی حنبلی) شود.

عمادالدین شافعی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، اسماعیل بن احمد بن سعید حلبی شافعی، مشهور به ابن اثیر و ملقب به عمادالدین. متوفی به سال ۶۹۹ ه. ق. رجوع به اسماعیل (ابن احمد بن...) شود.

عمادالدین شافعی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، حسین بن محمد فقیه شافعی، ملقب به عمادالدین. از علمای قرن هشتم ه. ق. رجوع به حسین (ابن محمد شافعی) شود.

عمادالدین شافعی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، شاهپور بن طاهر بن محمد اسفراینی شافعی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین اسفراینی شود.

عمادالدین شافعی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، علی بن یعقوب بن شجاع بن علی بن ابراهیم بن محمد بن ابی‌زهران موصلی شافعی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌زهران. قاری و تجویددان قرن هفتم ه. ق. رجوع به علی موصلی (ابن یعقوب بن...) شود.

عمادالدین شیرازی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، متخلص به نسیمی. از شعرای نیمه اول قرن نهم ه. ق. رجوع به عمادالدین نسیمی شود.

عمادالدین شیرازی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، مشهور به عماد شیرازی. رجوع به عماد شیرازی شود.

عمادالدین طبری. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی،

(سخاوی، حسن بن علی بن محمد بن علی بن محمد بن حسن طبری (یا طبرسی) مازندرانی، ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد طبرسی. از فقهای بزرگ امامیه و معاصر محقق حلی و خواجه نصیر طوسی بود. وی در سال ۶۹۸ ه. ق. حیات داشت. او راست: ۱ - احوال السقیفة یا کامل السقیفة. ۲ - الاربعون حدیثا فی فضائل امیرالمؤمنین (ع) و اثبات امامته. این کتاب چون به نام بهاء‌الدین محمد جوینی (صاحب دیوان) نوشته شده است آن را به نام «اربعمین بهائی» نیز می‌نامند. کتاب فوق نیز به همین جهت به «کامل بهائی» شهرت دارد. ۳ - اسرارالائمة، یا اسرارالامامة، که در سال ۶۹۸ ه. ق. تألیف شده است. ۴ - بضاعة الفردوس. ۵ - تحفة الاربار، به پارسی، در اصول دین. ۶ - جوامع الدلائل و الاصول فی امامة آل الرسول. ۷ - العمدة فی اصول الدین و فروعه الفرضیة و الثقلیة. ۸ - عیون المحاسن. ۹ - الکفایة فی الامامة. ۱۰ - معارف الحقائق. ۱۱ - مناقب الطاهرن فی فضائل اهل البیت المعصومین. ۱۲ - المنهج فی فقه العبادات و الادعية و الآداب الدینیة. ۱۳ - النقص علی معالم فخرالدین الرازی. ۱۴ - نهج الفرقان الی هدایة الایمان. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۷ از روزوات الجنات ص ۱۶۹ و الذریعة). و نیز رجوع به حسن طبری (ابن علی بن...) شود.

عمادالدین طبری. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، علی بن محمد بن علی کیهاراسی طبرستانی شافعی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد کیها. از فقهای نیمه دوم قرن پنجم ه. ق. رجوع به علی کیهاراسی شود.

عمادالدین طبری. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، محمد بن علی بن محمد بن علی طبری آملی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین. وی از علمای شیعه اواسط قرن ششم ه. ق. و از تلامذه شیخ ابوعلی بن شیخ طوسی بود. و شاذان بن جبرئیل و قطب راوندی (متوفی در ۵۷۳ ه. ق.) از وی روایت کنند. او در سال ۵۶۰ ه. ق. از بعضی مشایخ خود اجازه داشته است. او راست: ۱ - بشارة المصطفی لشیعة المرتضی. ۲ - الزهد و التقوی. ۳ - الفرج فی الاوقات و المخرج بالبینات. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۹ از روزوات الجنات ص ۴۹۱. مستدرک الوسائل ص ۴۷۶).

عمادالدین طوسی. [ع دُ دُ دی نِ] (سخاوی، فضل‌الله بن علاءالدین طوسی مشهده، ملقب به عمادالدین. از عرفای عهد شاه اسماعیل صفوی. وی از مریدان حاج محمد خیوشانی، مشهور به مخدوم اعظم (متوفی

۹۲۷ ه. ق.) بوده است و در اندک زمانی در طریق تصوف پیش رفته از مشایخ بزرگ شد و از پیر خود اجازه ارشاد داشته و شرحی بر لویس عبدالرحمان جامی نوشته است. شهادت او بنابر نقل قاضی نورالله در سال ۹۱۴ ه. ق. در مشهد در حال حیات مرشد خود بود و در همان شهر دفن گردید. از اشعار اوست:

بر درگه دوست تحفه جز جان نبری
دردت چو دهند نام درمان نبری
بی درد ز درد عشق نالان گشتی
خاموش، که عرض دردمندان نبری.
(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۰۱ از ریاض العارفین ص ۲۰۰ و اواسط مجالس المؤلفین).

عمادالدین طوسی. [ع دُد دی ن] (اخ) محمدبن علی بن حمزه طوسی مشهدی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طوسی و ابن حمزه. از علمای امامیه قرن ششم ه. ق. رجوع به عماد طوسی و ابن حمزه شود.

عمادالدین عباسی. [ع دُد دی ن غ ب] [با] (اخ) علی بن محمد، ملقب به عمادالدین و مشهور به ابن محیا عباسی. نسب شناس قرن هشتم ه. ق. رجوع به علی عباسی (ابن محمد...) شود.

عمادالدین عراقی. [ع دُد دی ن ع] (اخ) (سید...) از شعرای دربار سلطان حسین بایقرا معاصر میر علیشیر نوایی. رجوع به عمادالدین یزدی شود.

عمادالدین عمادی. [ع دُد دی ن ع] (اخ) ابراهیم بن عبدالواحد بن علی بن سرور مقدسی عمادی، مکنی به ابواسحاق و ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (ابراهیم بن عبدالواحد بن...) شود.

عمادالدین عمادی. [ع دُد دی ن ع] (اخ) محمدبن محمد دمشقی عمادی حنفی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (محمدبن محمد...) شود.

عمادالدین غزنوی. [ع دُد دی ن غ ن] (اخ) وی شاعر بود و برخی او را فرزند مختاری غزنوی دانند. و نیز برخی شهرت او را «عمادی غزنوی» گفته‌اند. او را دیوانی است. (از الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۱۷۶۶ از آتشکده آذر ص ۱۱۳ و مسرت ص ۵۳۱).

عمادالدین فارابی. [ع دُد دی ن] (اخ) محمدبن احمد فارابی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالقاسم. متوفی در سال ۶۰۷ ه. ق. او راست: خالصه الحقائق لما فیه من اسالیب الدقائق، که دارای پنجاه باب بوده و مشتمل بر برگزیده‌هایی از اخبار و آثار

و سخنان بزرگان و نیز حکم و اشعار است و در سال ۵۹۷ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۱ ص ۶۹۹).

عمادالدین فضولی. [ع دُد دی ن ف] [ل] (اخ) مشهور به عماد ل. لقب او در تاریخ گزیده «فضولی» و در حبیب السیر «فضولی» است. وی از مداحان و مصاحبان شمس الدین محمد جوینی صاحب دیوان، و از معاصران ابساقاخانین هلا کوخان بود. خواجه شمس الدین گاهی با وی شطرنج می‌باخت و بین آنان کلماتی به زبان مطایبه ردوبدل می‌شد که در تاریخ حبیب السیر و تاریخ گزیده آمده است. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۱۱۷ و تاریخ گزیده ج لندن ص ۸۲۳ و مجالس النفاثین میرعلیشیر نوایی ج حکمت ص ۳۴۳ و الذریعه ج ۹ ص ۷۶۸ و روز روشن ص ۴۷۴ شود.

عمادالدین فضولی. [ع دُد دی ن ف] (اخ) یا فضولی، مشهور به عماد ل. از مصاحبان خواجه شمس الدین محمد جوینی. رجوع به عمادالدین فضولی شود.

عمادالدین قرشی. [ع دُد دی ن ق ر] (اخ) اسماعیل بن عمر بن کثیر قرشی بصری یا بصری، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالفداء و مشهور به ابن کثیر. از علمای دمشق در قرن هشتم ه. ق. رجوع به ابن کثیر (عمادالدین...) و اسماعیل (ابن عمر بن...) شود.

عمادالدین قزوینی. [ع دُد دی ن ق ز] (اخ) زکریا بن محمود (یا محمد بن محمود انصاری قاضی قزوینی، مکنی به ابویحیی یا ابوعبدالله و ملقب به جمال الدین و عمادالدین یا عمیدالدین و مشهور به عماد قزوینی. از ادبا و فقهای قرن هفتم ه. ق. رجوع به قزوینی (زکریا بن محمود...) شود.

عمادالدین قزوینی. [ع دُد دی ن ق ز] (اخ) عبدالعظیم حسنی قزوینی (سید...) ملقب به عمادالدین. از سادات و نقبای بزرگ قزوین بود و در تقوی و پرهیزکاری شهرت داشت. او را املاک بسیاری نیز بوده است. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ج نوائی ص ۷۹۸).

عمادالدین قضوی. [ع دُد دی ن ق] (اخ) عمر قضوی، ملقب به عمادالدین. وی از جمله بزرگان قزوین بود. حمدالله مستوفی درباره او گوید که جد این خاندان «فخرالدین فخرآور» در دیوان قضا و کالت می‌کرد و بدین سبب آنها را «قضوی» خوانند.

پسرش عزالدین ابوالعز به خدمتکاری امیر آیتشمس مملوک اتابک محمدبن ایلدگزر درآمد. و این عمادالدین عمر، نبیره اوست که به وقت آنکه خلیفه به دست مغول شهید شد و امیر یوقا امارت بغداد یافت وی نایب امیر

یوقا شد. عمادالدین عمر در اجرای خیرات و رفع رسوم ناپسندیده سعی بلیغ کرد بدین سبب در بغداد نامش بلند شد و بغدادیان او را «ثالث العمرین» لقب دادند. رجوع به تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ج نوائی ص ۸۰۹ شود.

عمادالدین کاتب. [ع دُد دی ن ک] (اخ) محمدبن صفی الدین ابی الفرج محمدبن نفیس الدین ابی الرجاء حامدبن محمدبن عبدالله بن علی بن محمود اصفهانی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به عمادالدین و کاتب، و معروف به کاتب اصفهانی و عماد کاتب و ابن اخی العزیز. فقیه شافعی مذهب قرن ششم ه. ق. رجوع به کاتب اصفهانی و مآخذ ذیل که در ریحانة الادب ذکر شده است شود: معجم الادباء ج ۱۹ ص ۱۱. تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۱۸۸. قاموس الاعلام ج ۵ ص ۳۲۰۴. کشف الظنون. الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷. وفيات الاعیان ج ۲ ص ۷۴. الاعلام بتاريخ الاسلام. مرآة الزمان ج ۸ ص ۵۰۴. الطبقات الکبری سبکی ج ۴ ص ۹۷. الوافی صفدی ج ۱ ص ۱۳۳. المختصر ابی الفداء ج ۳ ص ۱۰۰. کتاب الروضین ج ۱ ص ۱۴۰ و ج ۲ ص ۲۴۴. الدرر السعیمی ج ۱ ص ۴۰۸. المختصر المحتاج الیه ص ۱۲۲. مفتاح السعادة طاش کبری ج ۱ ص ۲۱۴. آداب اللغة العربیة ج ۳ ص ۶۱. معجم المؤلفین ج ۱۱ ص ۲۰۴. الجامع المختصر ابن ساعی ج ۹ ص ۶۱. البدایة ابن کثیر ج ۱۳ ص ۳۰. مرآة الجنان یاقعی ج ۳ ص ۴۹۲. شذرات الذهب ابن عماد ج ۴ ص ۳۳۲. ایضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۹۲.

عمادالدین کرمانی. [ع دُد دی ن ک] (اخ) (خواجه...). نام او علی و لقبش عمادالدین و تخلصش عماد و شهرتش عماد فقیه است. وی از مشایخ عرفا و شعرای کرمان در قرن هشتم ه. ق. و معاصر خواجه حافظ شیرازی و امیر مبارزالدین و شاه شجاع بود. و این دو پادشاه نسبت به او اخلاص می‌ورزیدند. عماد فقیه در کرمان زاویه و خاتقاهی داشت و با مقام فقاقت به سرودن اشعار می‌پرداخت. و بیشتر اشعاری که از او باقیست غزل می‌باشد. وی در سال ۷۷۲ یا ۷۷۳ ه. ق. در کرمان درگذشت و در خانقاه خود دفن شد. او را علاوه بر غزلیات، پنج مثنوی است که مشهورترین آنها یکی «محبت نامه بسیدلان» و دیگری «مونس الایران» و سه دیگر «محبت نامه» است. و یک نسخه از دیوان او که در حیات خودش در سال ۷۶۳ ه. ق. با خط نسخ نوشته شده به شماره «۱۸۲» در کتابخانه مدرسه سپهسالار موجود است. (از ریحانة الادب ج

ص ۳ از ۱۲۹ قساموس الاعلام ج ۵ ص ۳۰۶ (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۵۲). و نیز رجوع به مآخذ ذیل شود: حبیب‌السیر ج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۳۱۵ و ۵۲۰. الذریعة آق‌بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۶۶. امتحان‌الفضلاء ج ۱ ص ۳۱۹. آتشکده آذر ص ۱۲۰. رجال حبیب‌السیر ص ۸۳. نتایج الافکار ص ۴۶۵. تذکره حسینی ص ۲۰۷. زندگی عماد فقیه تألیف ناظرزاده کرمانی.

عمادالدین کرمانی. [ع دُذ دی نِ کِ]

(اخ) (خواجه...) محمود کرمانی، ملقب به عمادالدین. وزیر «اخی‌جوق» در آذربایجان. چون «جانی‌بیک‌خان» درگذشت پسرش «بیردی‌بیک‌خان» که حاکم آذربایجان بود به تختگاه پدر روانه شد. در این بین شخصی «اخی‌جوق» نام به مدد جمعی از امرای ملک اشرف‌بن تیمور تاش‌بن امیر چوپان (که به دست جانی‌بیک‌خان به قتل رسیده بود)، بر آذربایجان استیلا یافت و منصب وزارت خود را به این خواجه عمادالدین محمود کرمانی و امیر ابوبکر بن خواجه علی‌شاه جیلانی داد. اما چندی بعد در سال ۷۵۹ ه. ق. سلطان اویس بن امیر شیخ حسن بزرگ از بغداد لشکر کشیده اخی‌جوق را منهزم ساخت در نتیجه وزارت این دو تن نیز به نهایت رسید. (از دستورالوزراء خسوندنیر ص ۳۳۷) (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۲۷).

عمادالدین کیه‌راسی. [ع دُذ دی نِ

هَڑِ را] (اخ) علی‌بن محمدبن علی کیه‌راسی طبرستانی شافعی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد کیا. از فقهای نیمه دوم قرن پنجم ه. ق. رجوع به علی کیه‌راسی شود.

عمادالدین لُر. [ع دُذ دی نِ لُ] (اخ)

ملقب به فضلوی یا فضولی. از مصاحبان شمس‌الدین محمد جوینی صاحب‌دیوان. رجوع به عمادالدین فضلوی شود.

عمادالدین مازندرانی. [ع دُذ دی نِ

زَدَ] (اخ) علی‌بن علی استرآبادی مازندرانی ملقب به عمادالدین. فقیه قرن دهم ه. ق. رجوع به علی استرآبادی (ابن علی...) شود.

عمادالدین مروزی. [ع دُذ دی نِ مَزِ

وَ] (اخ) ذوالفقاربن محمدبن معبدبن حسن حسنی مروزی، مکنی به ابوالصمصام و ابوالوضاح و ملقب به عمادالدین و مشهور به سیدعمادالدین. نام او را به صورت «سیدذوالفقاربن معدّ حسینی مروزی» نیز آورده‌اند. وی از علما و فقهای نامی امامیه در قرن ششم ه. ق. بود که از شیخ طوسی (متوفی ۴۶۰ ه. ق.) و سیدمرتضی (متوفی ۴۳۶ ه. ق.) و دیگران روایت می‌کند. و خود از

(اخ) احمدبن ابراهیم واسطی حنبلی، ملقب به عمادالدین. از علمای اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم ه. ق. رجوع به احمد (ابن ابراهیم...) شود.

عمادالدین هکاری. [ع دُذ دی نِ هَکِ

کا] (اخ) احمدبن امیر یوسف سیف‌الدین علی‌بن احمدبن ابی‌الهی‌جاءبن عبدالله‌بن ابی‌خلیل‌بن مرزبان هکاری، مشهور به ابن مشطوب و ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالعباس. از امرای بزرگ دولت صلاحیه در نابلس. رجوع به ابن مشطوب شود.

عمادالدین یزدی. [ع دُذ دی نِ یِ]

(اخ) (سید...) وی از جمله شعرای دربار سلطان حسین بایقرا و معاصر میر علیشیر نوائی است. و میر علیشیر در «مجالس النفایس» گوید که او عراقی است و مولدش در یزد بود. و چون به هری رفت قانون می‌نواخت و از سلطان و نیز از مردم خراسان التفات بسیار یافت اما عقل معاش نداشت و هرچه یافت ضایع ساخت. رجوع به مجالس النفایس ج حکمت ص ۲۱۲ و ۳۱۲ شود.

عمادالشبّا. [ع دُش شِ] (اخ) ^۱ موضعی

است به مصر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از معجم البلدان).

عمادالفقراء. [ع دُلُ قُ قِ] (اخ) میرزا

محسن خطاط اردبیلی شیرازی، ملقب به عمادالفقراء و متخلص به حالی. وی شاعر بود و در سال ۱۳۷۳ ه. ق. درگذشت. او را دیوانی است که در دو مجلد به چاپ رسیده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۲۲۶ و ۷۶۶).

عمادالقرءاء. [ع دُلُ قُزْ قِ] (اخ) هیة‌الله‌بن

یحیی‌بن محمدبن یحیی شیرازی‌الاصل، مشهور به ابن هراس و ملقب به عمادالقرءاء، و شمس‌الائمة والعلماء، و افضل‌الدین و مکنی به ابوطالب. مرقی بود و تا سال ۵۶۰ ه. ق. در قید حیات بوده است. او راست: ۱- البستان. ۲- البهجة فی القراءات السبع. (از معجم‌المؤلفین از شدالازار شیرازی ص ۲۶۶ و طبقات‌القرءاء ابن جزری ج ۲ ص ۳۵۳).

عمادالکتاب. [ع دُلُ کُتْ تا] (اخ) میرزا

محمدحسین سیفی قزوینی، ملقب به عمادالکتاب. از استادان خوش‌نویس خط نستعلیق و مروج کتابچه‌های «رسم‌المشق». وی در قزوین در ۲۷ فروردین سال ۱۲۸۵ ه. ق. متولد شد و غالب عمرش به کتابت و تعلیم خط نستعلیق گذشت. از جمله کارهای او کتابت نسخه شاهنامه معروف به «امیربهادری» است که در تهران به چاپ رسیده است. عمادالکتاب در سال ۱۳۳۴

مشایخ روایت ابن‌شهر آشوب و قطب راوندی و دیگران بوده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۰۷ از هدیه‌العارفین ص ۲۳ و مستدرک الوسائل ص ۴۹۵ و تنقیح‌المقال).

عمادالدین مشرف. [ع دُذ دی نِ مُ رِ]

(اخ) از نواب دیوان سلطان محمد خوارزمشاه. پس از حرکت ترکان خاتون از خوارزم (در هنگام حمله مغول)، زمام امور کشور به دست سپهسالار علی (کوه‌دروغان) افتاد و او چون شخصی بی‌کفایت بود دو تن از نواب دیوان خوارزمشاه یعنی ابن‌عمادالدین مشرف و شرف‌الدین وکیل، به خوارزم آمدند و به نام خوارزمشاه به اداره دیوان خوارزم مشغول گردیدند. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۳).

عمادالدین مظفری. [ع دُذ دی نِ مُ

ظَفْ قِ] (اخ) احمدبن امیرمحمد، ملقب به عمادالدین. پنجمین تن از آل‌مظفر بود و از سال ۷۸۶ تا ۷۸۹ ه. ق. در کرمان سلطنت کرد. (از دستورالوزراء خسوندنیر ص ۲۴۶) (معجم‌الانساب زامباور ص ۳۷۹) (طبقات سلاطین اسلام استانی لین‌پول ص ۲۲۲). نیز رجوع به «آل‌مظفر» و احمد (سلطان عمادالدین...) شود.

عمادالدین مقدسی. [ع دُذ دی نِ مَ دِ /

مُ قَ دِ] (اخ) ابراهیم‌بن عبدالواحدبن علی‌بن سرور مقدسی عمادی، مکنی به ابواسحاق و ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (ابراهیم‌بن عبدالواحدبن...) شود.

عمادالدین موصلی. [ع دُذ دی نِ مِ /

مِ وِ صِ] (اخ) اسماعیل‌بن باطیش موصلی، ملقب به عمادالدین و مکنی به عمادالدین و مشهور به ابن باطیش. رجوع به ابن باطیش و اسماعیل (ابن هیة‌الله‌بن سعد...) و اسماعیل (ابن باطیش موصلی) شود.

عمادالدین موصلی. [ع دُذ دی نِ مِ /

مِ وِ صِ] (اخ) علی‌بن یعقوب‌بن شجاع‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن محمدبن ابی‌زهران موصلی شافعی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن‌ابی‌زهران. قاری و تجویددان قرن هفتم ه. ق. رجوع به علی موصلی (ابن یعقوب‌بن...) شود.

عمادالدین نسیمی. [ع دُذ دی نِ نِ]

(اخ) (سید...) شیرازی، متخلص به نسیمی. وی از شعرا و عرفای شیراز بود که اصول طریقت را از سید شاه فضل شیرازی نسیمی فرا گرفت و دیوان اشعارش بالغ بر سه‌هزار بیت است. او را در سال ۸۳۷ ه. ق. در شیراز به دار آویختند. ولی برخی گویند که وی در حلب به قتل رسید. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۹۳ از ریاض‌العارفین ص ۴۰۲).

عمادالدین واسطی. [ع دُذ دی نِ وِ]

۱- در تاج‌العروس با الف یائی (الشبن) ضبط شده است.

ه. ق. در کمیته مجازات که به توسط میرزا ابراهیم خان منشی زاده و اسدالله خان ابوالفتح زاده در تهران تشکیل یافته بود داخل و به تحریر بیانیه های آن کمیته مأمور شد. در سال ۱۳۳۵ ه. ق. که دولت اعضای کمیته مزبور را دستگیر کرد عمادالکتاب مأمور به توقف در قم گردید و مدت ها در آنجا تحت نظر بود تا آنکه در عهد سلطنت رضاشاه پهلوی آزاد و در دفتر مخصوص دربار مأمور تحریرات گردید. و سرانجام در بیست و ششم تیرماه سال ۱۳۱۵ ه. ش. / ۲۷ ربیع الثانی ۱۳۵۵ ه. ق. در تهران درگذشت. (از وفیات معاصرین به قلم محمد قزوینی، مجله یادگار سال پنجم شماره ۶ و ۷).

عمادالملک. [ع دُلُّ مُ] (اِخ) ابسن نظام الملک. وی فرزند خواجه نظام الملک، وزیر ملک بوری بر سر بن البارسلان بود. بعد از فوت ملک شاه سلجوقی، خراسان دچار اغتشاش و اضطراب بود. و ملک ارسلان ارغون بن البارسلان به تدریج بر همه خراسان مسلط گشت و در این هنگام سلطنت سلجوقی برای برکیارق مسلم گردید. برکیارق، عم خود یعنی ملک بوری بر سر بن البارسلان را به امارت خراسان برگزید. و او این عمادالملک را به وزارت خویش منصوب کرد. اما ارغون به امارت برادر خویش تن درن داد و چندین جنگ بین دو برادر رخ داد و سرانجام ملک ارسلان ارغون بر برادر غلبه یافت و او را به قتل رساند و وزیر او عمادالملک را نیز بعد از آنکه سیصد هزار دینار مصادره کرده بود از میان برد. (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص ۱۳ و ۶۳ از اخبارالدوله السلجوقیه و تاریخ ابن الاثیر، حوادث سالهای ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۳ و ۴۹۴).
عمادالملک. [ع دُلُّ مُ] (اِخ) ابوالفضل. ممدوح انوری. انوری را قصیده ای است به مطلع:

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از مکمن
فروگشاد^۱ سراپرده پادشاه ختن

که ممدوح این قصیده در بعضی نسخ دیوان انوری «سید اجل عمادالدین ابوالفضل طویرانی» و بعضی دیگر «صاحب اعظم جلال الدین احمد» و برخی «صدرالوزراء مختارالسلطنین خواجه جلال الدوله عمادالدین ابوالفضل» ذکر شده است. لیکن از دو بیت ذیل از همین قصیده:

جلال دولت و دین^۲ و عماد ملت و ملک^۳

مدار داد و دیانت، قرار فرض و سنن

جهان فضل، ابوالفضل، کز کفایت اوست

نظام ملک، چنان کز نظام ملک حسن

چنین برمی آید که لقب این ممدوح «عمادالملک» است نه عمادالدین، زیرا در

هیچ یک از نسخ مضاف الیه عماد، «دین» نیامده است. همه جا «ملک» است. اما از شرح حال این شخص چیزی به دست نیامد.

عمادالملک. [ع دُلُّ مُ] (اِخ) فستح الله، ملقب به عمادالملک. نخستین تن از عمادشاهیان است و از سال ۸۹۰ تا ۹۱۰ ه. ق. در «برار» دکن حکومت کرده است. رجوع به عمادشاهیان شود.

عمادالملک. [ع دُلُّ مُ] (اِخ) محمد ختنی، ملقب به عمادالملک. رجوع به عمادالملک ختنی شود.

عمادالملک براری. [ع دُلُّ مُ کِ بَ] (اِخ) وی از سلاطین «برار» در هند بود که در عهد سلاطین بهمنی دکن (۷۴۸-۹۳۳ ه. ق.) خود را در برار شاه خواند و استقلال به دست آورد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۷).

عمادالملک ختنی. [ع دُلُّ مُ کِ بَخَ تَ] (اِخ) (امیر...) محمد، ملقب به عمادالملک. وی وزیر منکوقاآن بن تولی خان (متوفی در سال ۶۵۵ ه. ق.) بوده است. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۷). و رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۱ ص ۱۹۸ شود.

عمادالملک ساوجی. [ع دُلُّ مُ کِ وَ] (اِخ) وزیر رکن الدین پسر سلطان محمد خوارزمشاه. آن هنگام که خوارزمشاه از جلو سپاهیان مغول میگریخت چون به بلخ رسید این عمادالملک، او را به دعوت رکن الدین به عراق خواند تا در آن سرزمین برای جلوگیری از پیشرفت مغول به جمع و تهیه سپاه مشغول شود. چندی بعد که سپاهیان مغول پس از غارت ری به سمت همدان می رفتند، در راه در نزدیکی دولت آباد ملایر به کسان خوارزمشاه برخوردند و بسیاری از آنان را به قتل رساندند که این عمادالملک از جمله آنان بود. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۷ و ۳۹) (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۵۰). و رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۱۰۷ و ۲۰۸... شود.

عمادالملک قزوینی. [ع دُلُّ مُ کِ قَزَا] (اِخ) خطاط مشهور نیمه دوم قرن دهم و اوایل قرن یازدهم ه. ق. رجوع به عماد قزوینی شود.

عماد بخاری. [ع دُبُ] (اِخ) نام او اسماعیل بخاری و ملقب به عمادالدین بود. وی شعر می گفت و صاحب تاریخ گزیده شعر او را بر اشعار یکی از شعرا بنام «پدر» ترجیح داده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۵ از تاریخ گزیده ص ۸۲۴).

عماد تبریزی. [ع د تَ] (اِخ) ابن ابراهیم تبریزی، متخلص به ارفع. وی شاعر بود و ابیاتی از شعر او در تذکره نصرآبادی آمده

است. (از الذریعه ج ۹ ص ۶۸ از تذکره نصرآبادی ص ۴۰۴ و صحیح گلشن ص ۲۲).

عماد حزامی. [ع د حَزَّ زَا] (اِخ) (علامه...)، از متأخرین محدثان است. (منتهی الارب).

عماد حسنی. [ع د حَسَّ] (اِخ) (میر...) خطاط مشهور. رجوع به عماد قزوینی شود.

عماد خوئی. [ع د خُو] (اِخ) وی ظاهراً وزیر عزالدین مسعود بن نورالدین ارسلان بود و نظامی گنجوی در «شرفنامه» خود وی را مدح کرده و نظام الملک ثانی خوانده است. از آن جمله است در این بیت:

عماد خوی آن خواجه ارجمند

که شد قدر قائل بدو سر بلند.

(از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۵۳۰).

عمادده. [ع دَه] (اِخ) دهی است از دهستان صحرای باغ، بخش مرکزی شهرستان لار. واقع در ۷۸ هزارگزی جنوب باختر لار، و در کنار راه فرعی لار به سمیرم. ناحیه ای است جلگه و دارای آب و هوای گرم و مالاریائی و ۱۰۳۲ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. و محصول آن خرما است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنعت دستی آنان چادرشربافی است. این ده دارای پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). مؤلف «فارسنامه ناصری» نام این ده را «عمادده» گفته و آن را دهی از ناحیه مضافات لار، از بلوک لارستان، از بلوکات فارس شمرده است. و گوید که این ده نه فرسخ مغربی شهر لار واقع است. رجوع به فارسنامه ناصری، بلوکات فارس، بلوک لارستان ص ۲۹۱ شود.

عماد دین الله. [ع دُنِسْلَ لَه] (اِخ) مرزبان بن سلطان الدوله ابی شجاع بن بهاء الدوله دیلمی، مکنی به ابوکالتجار (یا ابوکالجار) و ملقب به عزالملوک یا عماد دین الله یا عماد لدین الله یا عمادالدوله. هفتمین تن از دیالمة فارس. رجوع به ابوکالتجار (مرزبان بن سلطان الدوله) و عماد لدین الله شود.

عماد رازی. [ع دِ] (اِخ) او را دیوانی است به فارسی. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۸۰۳).

عماد زوزنی. [ع د زُو زَا] (اِخ) از شعرای قرن هشتم ه. ق. رجوع به عمادالدین زوزنی شود.

عمادشاهیان. [ع] (اِخ) سلسله ای از

۱- نل: فروکشید.

۲- نل: جلال دین پیمبر.

۳- نل: دولت و ملک، ملک و ملوک.

سلاطین هند هستند که از سال ۸۹۰ تا ۹۸۰ ه. ق. ۱۴۸۴ - ۱۵۷۲ م. در «بِراس» دکن حکومت کردند و تعداد آنان پنج تن بوده است: ۱- عمادالملک فتح‌الله از ۸۹۰ تا ۹۱۰ ه. ق. ۲- علاءالدین بن فتح‌الله از ۹۱۰ تا حدود ۹۳۶ ه. ق. ۳- دربابین علاءالدین از حدود ۹۳۶ تا حدود ۹۶۸ ه. ق. ۴- برهان بن دریا از حدود ۹۶۸ تا ۹۷۶ ه. ق. ۵- توفان (یا توفال) ملقب به غاصب از ۹۷۶ تا ۹۸۰ ه. ق. توفال‌خان که وزیر دربابین علاءالدین بود در سال ۹۷۶ ه. ق. برهان بن دریا را زندانی کرد و حکومت را خود به دست گرفت لذا مشهور به غاصب یا مختصب شده است. و در سال ۹۸۰ ه. ق. مرتضی نظام‌شاه بر این مملکت مستولی شد و این سلسله را منقرض کرد. (از طبقات سلاطین اسلام استانی لنین پل ص ۲۹۰) (از معجم الانساب زامباور ص ۴۳۸).

عماد شیرازی. [ع د] [اِخ] نام او میر عمادالدین شیرازی بود. وی به خراسان رفته مدح سلطان حیدر فرزند شاه اسماعیل کرد. او را اشعاری است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۶ از روز روشن ص ۴۷۵ و نگارستان دارا).

عماد شیرازی. [ع د] [اِخ] میرزا محسن خطاط اردبیلی شیرازی، ملقب به عمادالفقراء و متخلص به حالی. رجوع به عمادالفقراء شود.

عماد طارمی. [ع د] [اِخ] (ملا...) ابن محمود طارمی. وی در قریه طارم از قرای خراسان متولد شد و در آنجا به تحصیل علوم مختلف پرداخت و چون پدرش وصف کرامات شیخ «شاه عالم» از فقهای گجرات را برای او نقل کرد (که داستان آن مفصلاً در تاریخ النور السافر آمده است) وی به قصد زیارت این شیخ به گجرات سفر کرد ولی موفق به دیدار او نشد چون شیخ پیش از مدتی درگذشته بود. و خود عماد طارمی نیز در سال ۶۴۱ ه. ق. در گجرات درگذشت. او در بسیاری علوم استاد بود مخصوصاً در علوم عقلی دستی توانا داشت. (از النور السافر محیی‌الدین عیدروسی ص ۲۰۴).

عماد طبرسی. [ع د] [اِخ] حسن بن علی بن محمد بن علی بن محمد بن حسن طبری (یا طبرسی) مازندرانی، ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد طبرسی. رجوع به عمادالدین طبری و حسن طبری شود.

عماد طبری. [ع د] [اِخ] علی بن محمد بن علی کیهارسی طبرستانی شافعی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد کیا. از فقهای نیمه دوم قرن پنجم ه. ق. رجوع به علی

کیهارسی شود.

عماد طوسی. [ع د] [اِخ] محمد بن علی بن حمزه طوسی مشهدی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طوسی و ابن حمزه. وی از علما و فقهای بزرگ امامیه در قرن ششم بود که به جهت نسبت به کتاب «الوسیله» گاهی او را «صاحب الوسیله» نیز گویند. وی با شیخ منتخب‌الدین (متوفی در سال ۵۸۵ ه. ق.) معاصر بود ولی سال وفاتش معلوم نیست. درگذشت او در کربلا بود و در خارج باب‌النجف مدفون است. او راست: ۱- ثاقب المناقب فی المعجزات الباهرات للنبی (ص) والائمة المعصومین الهدایة، ۲- السرائع فی الشرائع، ۳- الواسطه، ۴- الوسیله. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۰ از روضات الجنات ص ۵۹۴ و الذریعه ج ۵ ص ۵ و اعیان‌الشیعه ج ۶ ص ۶۵).

عماد غزنوی. [ع د] [اِخ] رجوع به عمادالدین غزنوی شود.

عماد فقیه. [ع د] [اِخ] علی کرمانی، ملقب به عمادالدین و متخلص به عماد و مشهور به عماد فقیه و خواجه عماد فقیه. از عرفای قرن هشتم ه. ق. رجوع به عمادالدین کرمانی شود.

عماد قزوینی. [ع د] [اِخ] (میر...) خطاط مشهور (۹۶۱ - ۱۰۲۴ ه. ق.) نام او عمادالملک قزوینی حسنی بود و در خطنویسی به خصوص خط نستعلیق دستی توانا داشت. به همین جهت «خط میر» برای حسن خط مثل بوده است. و برخی خط او را بر خط میر علی تبریزی ترجیح داده‌اند. در سال ۱۰۲۴ ه. ق. شاه عباس صفوی وی را متهم به پیروی از مذهب تسنن کرده امر به قتل وی داد و در آخرین شب ماه رجب همین سال در راه حمام وی را به قتل رساندند. و گویند که یکی از تلامذه او به نام ابوتراب خطاط اصفهانی جنازه وی را در دروازه طوقچی دفن کرد. و چون می‌خواست برای استاد خود مقبره‌ای بسازد وی را مانع شدند و فرزندان و یاران او را نیز طرد کردند و به قولی آنان به روم پناهنده شدند. خاندان عمادالملک قزوینی همگی را خطی خوش بود و در این فن مهارت داشتند از آن جمله‌اند: فرزندش میرزا ابراهیم، دخترش گوهرشاد، نوه‌اش محمدامین، دخترزادگانش میر رشید و میر عبدالرزاق و میر یحیی، دامادش میر محمدعلی که همسر گوهرشاد بود. میر عماد را طبع شعر نیز بود و پاره‌ای از اشعار او در «امتحان الفضلاء» میرزای سنگلاخ نقل شده است. او راست: آداب المشق، در طریق نگارش خط نستعلیق. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۷۶۷ از تذکره نصرآبادی فصل هفتم

ص ۲۰۷ و امتحان الفضلاء ج ۱ ص ۲۷۹ و ج ۲ ص ۳۸۱ و ۳۹۷ و روز روشن ص ۴۷۴ و تذکره حسینی ص ۲۱۳ و تاریخ عالم آرای عباسی ص ۸۹۵ و روضة‌الصفویة و نشریه دوستداران کتاب، سال ۱۳۳۱ ه. ش. و نیز رجوع به فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲ شود.

عماد قزوینی. [ع د] [اِخ] زکریا بن محمود (یا محمد) بن محمود انصاری قاضی قزوینی، مکنی به ابویحیی یا ابوعبدالله و ملقب به جمال‌الدین و عمادالدین یا عمیدالدین و مشهور به عماد قزوینی. از ادبا و فقهای قرن هفتم ه. ق. رجوع به قزوینی (زکریا بن محمود...) شود.

عماد کاتب. [ع د] [اِخ] محمد بن صفی‌الدین ابی‌الفرج محمد بن نفیس‌الدین ابی‌الرجاء حامد بن محمد بن عبدالله بن علی بن محمود اصفهانی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به عمادالدین و کاتب و معروف به کاتب اصفهانی و عماد کاتب و ابن اخی‌العزیز. فقیه اواخر قرن ششم ه. ق. رجوع به کاتب اصفهانی و عمادالدین کاتب شود.

عماد کجیح. [ع د] [اِخ] (خواجه امام...) از فقها و محدثان شیعه در اواسط قرن ششم ه. ق. او راست: بشاره‌المصطفی لشیعة المرتضی، در ذکر اخبار و روایاتی در اثبات مقام مذهب تشیع و پیشوایان آن. (از تاریخ ادبیات در ایران ص ۲ ج ۲ ص ۲۶۲).

عماد کرمانی. [ع د] [اِخ] علی کرمانی، ملقب به عمادالدین و متخلص به عماد و مشهور به عماد فقیه و خواجه عماد فقیه. از عرفای قرن هشتم ه. ق. رجوع به عمادالدین کرمانی شود.

عماد کندی. [ع د] [اِخ] نحوی. قاضی اسکندریه. وی در غرناطه اندلس متوطن شد و در سال ۷۷۰ ه. ق. درگذشت. او راست: الکفیل بمعانی التنزیل، که تفسیری است در بیست‌وسه مجلد بزرگ و بیشتر از جنبه مسائل نحوی در آن بحث کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۰۲).

عماد کیا. [ع د] [اِخ] علی بن محمد بن علی کیهارسی طبرستانی شافعی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد کیا. از فقهای نیمه دوم قرن پنجم ه. ق. رجوع به علی کیهارسی شود.

عماد لاری. [ع د] [اِخ] (خواجه...) از شعرای قرن نهم ه. ق. است که میرعلیشیر نوایی نام او را در مجالس‌النفائس آورده و گویند که او به تجارت اشتغال داشت و در ایام سلطان یعقوب‌خان بود و به «هری» سفر کرد و اشعار او مقبول اهل آنجا گشت. وی در

سرودن مثنوی توانا بود و تتبع لیلی و مجنون کرده و آن را جواب گفته است. رجوع به مجالس النفاثین ص ۱۲۱ و ۲۱۲ شود.

عماد لدین الله. [ع] ل نسل لاه [انج] مرزبان بن سلطان الدولة اسی شجاع بن بهاء الدولة دیلمی، مکنی به ابوکالتجار (یا ابوکالیجار) و ملقب به عزالملوک یا عماد لدین الله یا عماد دین الله یا عمادالدوله. هفتمین تن از دیالمة فارس است که از سال ۴۱۵ تا ۴۴۰ ه. ق. سلطنت کرد. رجوع به ابوکالتجار (مرزبان بن سلطان الدولة) و مآخذ ذیل شود: ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۰ و ج ۶ ص ۳۳۰. قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۲۵۹. طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۷. معجم الانساب زامباور ص ۱۹ و ۶۶ و ۲۰۹. حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۳۶.

عماد لری. [ع] د ل [انج] نام او عمادالدین فضولی یا فضولی و مشهور به عماد لری است. از مداحان و مصاحبان خواجه شمس الدین محمد جوینی. رجوع به عمادالدین فضولی شود.

عماد مشهدی. [ع] د م ه [انج] (میر...) متخلص به موسوی. «میر علیشیر نوائی» نام وی را جزو کسانی آورده است که پیش از سال ۸۹۰ ه. ق. درگذشته‌اند و درباره او گوید که وی جوانی دانشمند و خوش محاوره و خوش خلق و خوش طبع بود، و در فن معنی مهارت تمام داشت و شعرای مشهد همه به خدمت او جمع می‌گردیدند و هرچه او می‌گفت به سمع رضا و اطاعت می‌شوندند. سپس بیٹی از او در جواب شیخ کمال نقل می‌کند. رجوع به مجالس النفاثین میر علیشیر ص ۳۵ و ۲۰۹ شود.

عماد موسوی. [ع] د س [انج] (میر...) از شعرای معاصر میر علیشیر نوائی. رجوع به عماد مشهدی شود.

عماده. [ع] د [انج] واحد عماد. یک بنا و خانه بلند و رفیع. رجوع به عماد شود.

عماده‌ده. [ع] د ده [انج] دهی است از ناحیه مضافات لاری، واقع در بلوک لارستان. رجوع به «عماده» شود.

عمادی. [ع] ح امص [انج] (از: عماد + یاء مصدری) ستون بودن.

بسته در زنجیر، شادی چون کند؟

چوب اشکسته، عمادی چون کند؟ مولوی.

عمادی. [ع] [انج] از شعرای قرن ششم ایران بود که در ری پرورش یافت. وی مداح طغرل بن ارسلان و ممدوح اوحدالدین انوری و سیدحسن غزنوی بود و بسال ۵۸۷ ه. ق. درگذشت. این بیت از اوست:

مرا از شکستن چنان درد ناید

که از نا کسان خواستن مومیائی.

(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۱ از قاموس الاعلام ج ۵ ص ۳۲۰۶).

عمادی. [ع] [انج] تیره‌ای از شعبه شیبانی ایل عرب، که از ایلات خمسة فارس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

عمادی. [ع] [انج] ابسراهمیم بن عبدالرحمان بن محمد بن عمادالدین عمادی دمشقی حنفی. از ادبا و علمای شام در قرن یازدهم ه. ق. است که در سال ۱۰۷۸ ه. ق. درگذشت. و از جمله اشعار اوست:

لاتخش من شده و لانتصب

و ثق بفضل الاله و ابتهج

و ارج اذا اشتد هم نازلة

فآخر السهم اول الفرج.

پدرش عبدالرحمان عمادی نیز از افاضل عصر خویش در شام بود. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۰ از قاموس الاعلام ج ۱ ص ۵۷۷).

عمادی. [ع] [انج] ابراهیم بن عبدالواحدین علی بن سرور مقدسی عمادی، مکنی به ابواسحاق و ملقب به عمادالدین. فقیه و نحوی و عالم به علم فرائض بود. وی در سال ۵۴۳ ه. ق. در جماعیل متولد شد و به دمشق و آنگاه به بغداد رفت و در سال ۶۱۴ ه. ق. درگذشت. او راست؛ الفروق، در مسائل فقه. (از معجم المؤلفین از البیادیه ابن کثیر ج ۱۳ ص ۷۷ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۵ ص ۵۷ و الوافی صفدی، نسخه خطی و سیرالنبله ذهبی، نسخه خطی).

عمادی. [ع] [انج] احمد بن احمد عمادی مالکی از هری دمرداشسی، ملقب به شهاب‌الدین. محدث بود و در سال ۱۱۱۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین از فهرست الفهارس کتانی ج ۳ ص ۲۰۹).

عمادی. [ع] [انج] احمد بن محمد بن حجاج عمادی کمالی لاری، ملقب به تاج‌الدین و مکنی به ابوالفتح. او راست؛ حقایق الارصاد فی دقائق الارشاد، که در حدود سال ۸۰۰ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۶۷۱).

عمادی. [ع] [انج] حامد بن علی بن ابراهیم بن عبدالرحمان (یا عبدالرحیم) بن عمادالدین حنفی دمشقی، مشهور به عمادی. از مفتیان و علمای قرن دوازدهم ه. ق. رجوع به حامد عمادی (ابن علی بن ...) و مآخذ ذیل شود: ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۱. سلک الدرر ج ۲ ص ۱۱. معجم المؤلفین ج ۳ ص ۱۸۰. هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۲۶۱. فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۲۰۸. الکشاف طلس ص ۴۰. فهرس دارالکتب المصریه ج ۸ ص ۱۸۲. ایضاح‌المکتون بغدادی ج ۱ ص ۱۳ و... کتاب فی التراجم ایوبی، نسخه خطی

ص ۹۵. السر المصون جمیل عظم، نسخه خطی ص ۴۷. فهرس المؤلفین بالظاهریه نسخه خطی.

عمادی. [ع] [انج] حامد بن محمد قونوی عمادی. مفتی روم در قرن دهم ه. ق. رجوع به حامد عمادی (ابن محمد...) شود.

عمادی. [ع] [انج] حمید بن علی بن ابراهیم عمادی. فقیه بود و در سال ۱۱۷۱ ه. ق. درگذشت. او راست؛ مغنی المستفتی عن سؤال المفتی. (از معجم المؤلفین ج ۴ ص ۸۳).

عمادی. [ع] [انج] شهاب‌الدین بن عبدالرحمان بن محمد بن عمادی دمشقی حنفی. مفسر و فقیه و ادیب و نویسنده و شاعر قرن یازدهم ه. ق. وی در سال ۱۰۰۷ ه. ق. متولد شد و نزد حسن بوریینی و دیگران تلمذ کرد و مدتی مشغول تدریس شد و در دهم رجب سال ۱۰۷۸ ه. ق. در دمشق درگذشت و در باب الصغیر دفن شد. او را کتابی است در تفسیر و فقه. (از معجم المؤلفین ج ۴ ص ۳۰۹ از خلاصة الاثر محیی ج ۲ ص ۲۳۱).

عمادی. [ع] [انج] عبدالرحمان بن محمد بن محمد بن محمد بن عمادالدین عمادی دمشقی حنفی. فقیه و مفسر و ادیب قرن یازدهم ه. ق. وی از فضلی عهد خود و ممدوح شعرا بود و در سال ۹۷۸ ه. ق. ۱۵۷۰ م. در دمشق متولد شد و در هفدهم جمادی‌الاولی سال ۱۰۵۱ ه. ق. / ۱۶۴۱ م. در سن هفتادوسه‌سالگی درگذشت و در مقبره باب الصغیر دمشق دفن گشت. او راست؛ ۱- تحریر التاویل علی ما فی معانی بعض آی التنزیل. ۲- الروضة الیاء فیمین دفن بداریا. ۳- الصلاة الفاخرة بالاحادیث المتواترة. ۴- المستطاع من الزاد لأقفر العباد ابن‌العماد. ۵- المنسک. ۶- الهدایة. ۷- هدیه ابن‌العماد لِعباد العباد فی الصلاة. و نیز او را اشعاری است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۱). و رجوع به مآخذ ذیل شود: هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۵۴۹. حدیقة الافراج احمد انصاری ص ۱۳۲. سلافة‌العصر ابن معصوم ص ۳۷۲. الکشاف طلس ص ۷۷. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۸۲۹. ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۵۹۴ و ج ۲ ص ۷۲۴. فهرس دارالکتب المصریه ج ۵ ص ۲۰۸ و ج ۸ ص ۱۵۱. فهرست‌الخدویة ج ۱ ص ۱۵۶ و ج ۲ ص ۵۶۹. فهرس المؤلفین بالظاهریه، نسخه خطی. عرف البشام فیمین ولی فتوی دمشق‌الشام خلیل مرادی، نسخه خطی.

عمادی. [ع] [انج] عبدالرحمان بن محمد عمادی، ملقب به شهاب‌الدین (۱۰۰۷ - ۱۰۷۸ ه. ق.). وی از فضلی دمشق بوده و او

را نظمی نیکو و رسائل و تعلیقاتی در تفسیر و فقه است. (از الاعلام زرکلی از خلاصه الاثر ج ۲ ص ۲۳۱).

عمادی. [ع] [ا]خ) علمی بن ابراهیم بن عبدالرحمان عمادی. شاعر و فقیه دمشق است در نیمه دوم قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم ه. ق. رجوع به علی عمادی شود.

عمادی. [ع] [ا]خ) محمد بن محمد بن عبدالستار عمادی گردزی حنفی، ملقب به حافظ الدین و شمس الاتمه و مکنی به ابوالوجد. فقیه و اصولی بود. در هجدهم ذی قعدة سال ۵۹۹ ه. ق. متولد شد و در نهم محرم سال ۶۴۲ ه. ق. در بخارا درگذشت. او راست: ۱- الرد و الانتصار لابی حنیفة امام فقهاء الامصار. ۲- الفوائد العنیفة فی الذب عن ابی حنیفة. ۳- کتاب فی حل مشکلات القدوری. (از معجم المؤلفین از فهرست الخدیویة ج ۵ ص ۵۹ و هدیه العارفرین بغدادی ج ۲ ص ۱۲۲، و فهرست مخطوطات الظاهرية، نسخه خطی).

عمادی. [ع] [ا]خ) محمد بن محمد بن محمد دمشقی عمادی حنفی، ملقب به عمادالدین. از علمای قرن دهم ه. ق. است که در سال ۹۸۶ ه. ق. درگذشت. او راست: عشرة اباحت من عشرة علوم. (از معجم المؤلفین).

عمادی. [ع] [ا]خ) محمد بن محمد بن مصطفی عمادی حنفی کردی، مکنی به ابوالسعود. فقیه و اصولی و مفسر و شاعر عثمانی در قرن دهم ه. ق. رجوع به ابوالسعود (ابن محمد عمادی کردی) و مأخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۱۱ ص ۳۰۱. شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۳۹۸. البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۲۶۱. کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۶۵ و ۲۴۷... نور عثمانیه کتبخانه ص ۱۴. فهرس المؤلفین بالظاهرية، نسخه خطی. الکواکب السائرة غزی، نسخه خطی ص ۱۳۰.

عمادی. [ع] [ا]خ) محمد امین. از خطاطان مشهور ایران و نوه میر عماد حسنی مشهور، و کتابدار شاه عباس صفوی بود. خط او را معادل خط جدش می‌شمارند. وی در سال ۱۱۲۰ ه. ق. در سن چهل و پنج سالگی در اصفهان درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۱ از قاموس الاعلام ج ۵ ص ۳۲۰۶).

عمادی. [ع] [ا]خ) مصطفی بن جعفر عمادی رومی، ملقب به صنع الله. فقیه و مفسر اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم ه. ق. رجوع به صنع الله افسندی و مأخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۱۲ ص ۲۴۵. هدیه العارفرین بغدادی ج ۲ ص ۴۳۹.

عمادی آباد. [ع] [ا]خ) دهسی است از دهستان سبزواران، بخش مرکزی شهرستان

جیرفت. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عماد یزدی. [ع] [د] ی] [ا]خ) (سید...) از شعرای دربار سلطان حسین بایقرا و معاصر میر علیشیر نوائی است. رجوع به عمادالدین یزدی شود.

عمادی شهر یاری. [ع] ی] ش] [ا]خ) (امیر...) از شعرای اواخر قرن ششم ه. ق.

است. در مورد نام و مولد این شاعر اختلاف بسیار است و گاه او را «عمادالدین غزنوی» و گاهی «عمادی غزنوی» گفته‌اند. و «عمادی» ظاهراً تخلصی است که شاعر از لقب

«عمادالدوله فرامرز» پادشاه مازندران گرفته است. آغاز شاعری عمادی و شهرت وی از دستگاه عمادالدوله فرامرزین شهریار از امیران خاندان باوندی است که در نیمه اول

قرن ششم بر مازندران حکومت داشت. پس از درگذشت عمادالدوله فرامرز، شاعر از مازندران به عراق رفت و به خدمت سلطان

طغرل بن محمد (۵۲۶ - ۵۲۹ ه. ق.) رسید و او را مدح گفت. و در همان حال مدح اتابک جهان پهلوان نیز که تا سال ۵۸۱ ه. ق.

می‌زیسته است در اشعار او دیده میشود. و تقی‌الدین کاشی، مدح طغرل بن ارسلان را (۵۷۱ - ۵۹۰ ه. ق.) نیز به وی نسبت می‌دهد. درگذشت عمادی را به اختلاف در سال ۵۷۳

ه. ق. و ۵۸۲ ه. ق. ضبط کرده‌اند. (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص ۷۴۳). و رجوع به مأخذ ذیل شود: لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۵۷. سخن و سخنوران ج ۲ حاشیه ص ۱۶۷. آتشکده آذرچ هند ص ۲۱۴. مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۵۰. راحة الصدور راوندی

ج لیدن ص ۵۷ و ۲۰۹. الذریعه ج ۹ ص ۷۶۸. بیست مقاله قزوینی ج ۲ ص ۳۴۳ و ۳۵۴. شاهد صادق. خلاصه الاشعار.

عماد یه. [ع] [د] ی] [ا]خ) نام یکی از طوایف کرد است که «مسعودی» آنها را ذکر کرده است و این طایفه مشهور به «به‌دینان» نیز می‌باشند. رجوع به کرد تألیف رشیدیاسمی ص ۱۱۳ و ۱۲۳ شود.

عمائر. [ع] [ع] [ا] ج عمارة. رجوع به عمارت شود. [ا] ج عمارة. رجوع به عمارت شود.

عمائق. [ع] [ع] [ع] [ا] ج عمیق. رجوع به عمیق شود. [ا] ج عمیقة. رجوع به عمیقة شود.

عمائم. [ع] [ع] [ا] ج عمایم. ج عمامة. رجوع به عمامة شود: العمائم تیجان العرب؛ دستارها تاج عربان باشد. زیرا عمامة نزد عرب چون تاج نزد ایرانیان بود. و هرگاه میخواستند کسی را سروری و سیادت دهند عمامة‌ای

قرمز رنگ بر سر او می‌نهادند. (از لسان العرب) (از تاج العروس):

اوصاف طره‌های عمایم بود همه هر جا که ذکر طره طرار می‌کنم.

نظام قاری (دیوان ص ۲۶).
- ارباب عمائم؛ اهل عمائم. مردمی که عمامة بر سر دارند. آخوندها. روحانیان:

ارباب عمائم این خبر را

از مخیر صادقی شنیدند. ایرج میرزا.
- اهل عمائم یا اهل العمائم؛ ارباب عمائم (عمایم). مردمی که عمامة بر سر دارند.

عمامة داران. دستارداران. اهل دستار. اهل علم. طلاب علوم دینی. مجتهدان و علما. دستاربندان:

سرور اهل عمایم، شمع جمع انجمن

صاحب صاحبقران، خواجه قوام‌الدین حسن. حافظ.

میان اهل عمایم سرآمد است چو تاج چو موزه هر که در این آستانه کرد عبور.

نظام قاری (دیوان ص ۳۳).
خردگفت ممدوح اهل العمائم

معین البرایا، کفیل المآرب.

نظام قاری (دیوان ص ۲۹).
عمادیه. [ع] [د] ی] [ا]خ) قلعه‌ای است

مستحکم و بزرگ از اعمال موصل که در شمال آن قرار دارد. این قلعه ابتدا از آن اکراد بود و بنام «آئیب» خوانده میشد، ولی بسبب وسعت و بزرگی آن، آن را ویران کردند. و در

سال ۵۳۷ ه. ق. عمادالدین زنگی بن آق سقتر آن را تعمیر کرد و به نام خود «عمادیه» نامید. (از معجم البلدان یاقوت) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). حمدالله مستوفی در ذکر

شهرهای دیاربکر و ربیعہ چنین می‌نویسد: «عمادیه شهری بزرگ است و عمادالدوله دیلمی تجدید عمارت کرد و به عمادیه منسوب گردانید. هوایی بغایت خوش دارد. حقوق دیوانیش شصت و هشت هزار دینار

است.» رجوع به نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج لیدن مقاله سوم ص ۱۰۵ شود.
عمادیه. [ع] [د] ی] [ا]خ) نام باغی است در کرمانشاه. (از ناظم الاطباء).

عمادیه. [ع] [ی] / ی] [ا] یک قسم پارچه ابریشمین. (ناظم الاطباء).

عمادیه. [ع] [د] ی] [ا]خ) دهسی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری کدکن، و در سر راه ملارو عمومی کدکن به ریاطسنگ. ناحیه‌ای است دامنه و

دارای آب و هوای معتدل و ۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن و خشکیار است. اهالی به زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه آن

مارو است و از طریق جوادیه می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عمار. [ع] (ع مص) تحیت و تهنیت گفتن. (از متن اللغة). رجوع به عماره و عماره شود. || دیر ماندن و دیر زیستن. (از ناظم الاطباء). رجوع به عمر و عُمر و عماره شود. || (آس را گویند که درخت مورد باشد. و بعضی گویند «غار» است، و آن گیاهی که چون بسوزند بوی خوش کند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آس. و یا هر نوع ریحان. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). بَنک آس. (تحفه حکیم مؤمن. بَنک آس. (مخزن الادویه). || ریحان که بدان مجلس شراب را زینت دهند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ریحان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ریحان که بدان مجلس شراب را زینت دهند و هرگاه کسی داخل آن مجلس شود، اهل مجلس مقداری از این ریحان را به دست گیرند و به وسیله آن، تازه وارد را تحیت گویند. (از لسان العرب) (از تاج العروس). و ایرانیان آن را «سبوران»^۱ نامند. (از لسان العرب). ریحان ترین مجلس شراب را، که چون تنی درآمدی، از آن بر دست گرفتندی و به آئینده درود گفتندی. (یادداشت مرحوم دهخدا). || تحیت. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || هدیه. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). این معنی فقط در منتهی الارب، و به تبع آن در آنندراج و ناظم الاطباء آمده است و در متن دیگری مذکور نیست. و به نظر می رسد که صاحب منتهی الارب «تحیه» را که یکی از معانی این لغت است، «تحفه» خوانده و آن را به «هدیه» ترجمه کرده است. || هرچه بر سر گذارند، از قبیل: عمامه و کلاه و تاج و غیره. (از لسان العرب). آنچه رئیس و بزرگ قوم بر سر نهد، خواه از ریحان باشد و خواه عمامه. (از تاج العروس). || تاجهایی از ریحان که ایرانیان بر سر می گذاشتند. (از لسان العرب) (از تاج العروس). عماره. (لسان العرب). رجوع به عماره شود. اکلیل ریحان که عجم بر سر نهادندی. بساک^۲. (یادداشت مرحوم دهخدا). || عماره. رجوع به عماره شود.

عمار. [ع] (ع) عماری. (ناظم الاطباء). عماری را گویند و آن چیزی است دراز شبیه به کجاوه و به عربی هودج خوانند. (برهان قاطع). صاحب آنندراج پس از نقل معنی کلمه آنچه آن در برهان آمده است گوید: و به این معنی، با فتح و تشدید نیز آمده [عَمَار] لیکن ظاهر آن است که بتخفیف، کنایه از زین و ستام باشد نه عماری؛ همه جامه و گوهر شاهوار

همه تازی اسپان بزین عمار.

فردوسی (از آنندراج). اما این بیت در فرهنگ رشیدی، بعنوان شاهد برای «عمار» بمعنای «عماری» آمده و مصرع دوم آن چنین است: «همه تازی اسپان زرین عمار» و در شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۶۳ همین بیت چنین آمده است: همان جامه و گوهر شاهوار همان اسپ تازی به زرین عذار. (با نسخه بدل «فسار» از ج کلکته). و «ولف» در فهرست خود «عمار» را زین اسب معنی کرده است.

عمار. [ع] ما [ع ص] مرد بسیار نمازگزار و بسیار روزه دار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). بسیار عبادت کننده و مستبد. (از متن اللغة). || قوی ایمان و ثابت و استوار در امر خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). شخص سخت پارسا. این لغت از «عمیر» مشتق شده است و آن بمعنای جامه سخت بافت و بسیار بادوام است. (از لسان العرب) (از تاج العروس). || نیکوئنا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). این کلمه از عمار مشتق شده است و به معنای «آس» است. (از لسان العرب) (از تاج العروس). || نیکورایحه. (از ناظم الاطباء). (از تاج العروس). (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || ملازم نماز به جماعت، و مهربان بر سلطان. (منتهی الارب). ملازم در جماعت مسلمین. (ناظم الاطباء). شخصی که امرش مجتمع و متمرکز، و ملازم جماعت، و بر سلطان مهربان باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد)^۵. این کلمه از لغت عماره مشتق شده است و آن بمعنای عمامه است و وجه شبه، برهم پیچیدگی و ملازمت آن بر سر انسان باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس). || صاحب حلم و وقار در کردار و گفتار خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). این کلمه نیز از عمیر بمعنای جامه سخت بافت و بسیار دوام، مشتق شده است. (از تاج العروس). || شخصی که اهل بیت و اصحاب و یاران خود را بر آداب و سنت پیغمبر اکرم (ص) بدارد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). شخصی که اهل بیت و یاران خود را بر آداب شریعت خداوند بدارد. (از اقرب الموارد). این کلمه از «عمرات» مشتق شده و آن گوشت پاره‌هایی

است در زیر ریش و مابین حنک و صفحه گردن. (از لسان العرب) (از تاج العروس). || شخصی که تا هنگام وفات خود قائم بر امر به معروف و نهی از منکر باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). کسی که تا هنگام مرگ خود بر ایمان و طاعت و امر و نهی خود قائم و پابرجا باشد، و این کلمه از «عمر» بمعنی بقا و هستی، مشتق شده است. (از لسان العرب) (از تاج العروس). || شخص محفوظ و مستور و پوشیده. (از لسان العرب) (از متن اللغة). این کلمه از عَمَر مشتق شده است و آن دستارمانندی باشد که زنان آزاده، سر خود را با آن می پوشانند. (از لسان العرب) (از تاج العروس). || (از زینتی که در مجالس باشد و این کلمه از «عمر» بمعنای گوشواره مشتق شده است. (از لسان العرب) (از تاج العروس). **عمار.** [ع] ما [ع ص] ج عامر. رجوع به عامر شود. عمره گذاران. معتمرون. (از متن اللغة). زائرین. (ناظم الاطباء). قدیم در القاب حاجیان و آنان که زیارت خانه خدا دریافته بودند، ترکیبات ذیل را می افزودند: «أهل الحاج و العمار» یا «خیر الحاج و العمار» یا «قدوة الحاج و العمار». || اعمارالبیت؛ باشندگان خانه. (منتهی الارب). اهالی خانه و کسانی که در خانه میباشند. (ناظم الاطباء). || اجنه ساکن خانه. (از اقرب الموارد).

عمار. [ع] (لخ) نام کسی که «عماری» را اختراع کرده است. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع) (از آنندراج).

عمار. [ع] ما [لخ] مولای بنی هاشم، مکتی به ابو عبدالله. وی تابعی بود. رجوع به ابو عبدالله (عمار...) شود.

۱- مَیْزَران، گیاه و گل‌های خوشبوئی که خوان ضیافت را بدان می آریند و میان مهمانان توزیع میکنند تا پیوسته در تندرستی و دوستکامی باشند. (از ناظم الاطباء).

۲- بَساک، تاجی را گویند که از گلها و ریاحین و اسپرغمها و برگ موزد سازند و پادشاهان و بزرگان در روزهای عید و جشن، و مردمان در روز دامادی بر سر گذارند. (از برهان قاطع).

۳- در لسان العرب، نیکوئنا و نیکورایحه به یک معنی آمده است. و صاحب تاج العروس گوید که در بعضی از نسخ، این دو لغت به یک معنی آمده (شخص نیکوئنا نیکورایحه) و آن اصح است.

۴- در لسان العرب، نیکوئنا و نیکورایحه به یک معنی آمده است. و صاحب تاج العروس گوید که در بعضی از نسخ، این دو لغت به یک معنی آمده (شخص نیکوئنا نیکورایحه) و آن اصح است.

۵- در متن اللغة هر یک از این سه معنی بطور جدا گانه آمده است.

عمار. [(اخ) نام بطنی است از ثابت، از سینجاره، از شمر طائیة. این بطن به دو قسمت عجارشة و ذیاب تقسیم میشود. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از عشائر العراق عزایوی ص ۱۸۴).

عمار. [(اخ) نام بطنی است از ذواسر که آن یکی از قبایل بیادیه نجد باشد. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از تاریخ نجد تألیف الوسی ص ۸۹).

عمار. [(اخ) نام یکی از مشهورترین قبایل زیدیه در بلاد قطیفه، واقع در جنوب شبه جزیره عرب است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از تاریخ سینا تألیف نعوم شقیر ص ۶۶۷).

عمار. [(اخ) نام فرقه‌ای است از بنی سعید، و آن یکی از عشایر شمالی سوریه باشد. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از عشائر الشام وصفی زکریا ج ۲ ص ۲۱۲).

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن ابی سلامه بن عبدالله بن عمران بن رأس بن دالان همدانی دالانی. تابعی بود. رجوع به عمار همدانی شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن ابی سلیمان. وی ققیه کوفه بود و ذکر او در العقد الفرید آمده است. رجوع به العقد الفرید ابن عبدربه ج ۳ ص ۳۶۷ شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن ابی عمار. وی تابعی بود. (از منتهی الارب). و در امتاع الاسماع حدیثی از او نقل شده است. رجوع به امتاع الاسماع مقریزی ج ۱ ص ۱۰ شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن ابی یسر کعب بن عمرو انصاری. رجوع به عمار انصاری (ابن کعب بن عمرو...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن احمد عجرد شرقی راشدی. از حکام «تمبکتو». رجوع به عمار راشدی (ابن احمد...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن اسماعیل، مکتی به ابوالنجم. وی از یاران ابومسلم خراسانی بود و در سال ۱۳۳ ه. ق. که در سیستان آشوبی برپا گشته و شایعه کشته شدن عمر بن عباس حاکم سیستان از جانب ابومسلم، منتشر شد... ابومسلم این ابوالنجم عمار را به سیستان فرستاد تا اگر عمر بن عباس به قتل رسیده باشد وی حاکم آنجا شود، ولی ابوالنجم چون به سیستان آمد، بوعاص نامی از «بست» با سپاهی بزرگ بیامد و بنی تمیم نیز او را یاری کردند و به جنگ ابوالنجم شتافتند و او ناچار فرار اختیار کرد. (از تاریخ سیستان ج بهار ص ۱۳۷).

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن اوس بن خالد بن عبید بن امیه بن عامر بن خطمه انصاری

خطمی. نام او عماره است، ولی «ذهبی» عمار گفته است و بنابر عقیده ابن حجر «عمار» صحیح است. رجوع به عماره انصاری (ابن اوس بن خالد...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن برکات بن جعفر بن برکات بن ابی نمی حسنی. از اشراف و بزرگان مکه. رجوع به عمار حسنی (ابن برکات بن...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن بولانیه. جوالیقی بیٹی از او در کتاب المعرب نقل میکند و مینویسد که شرح حالی از وی به دست نیامد. رجوع به المعرب جوالیقی ج ۱ ص ۳۳۶ ماده «النورج» شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن حارث سدوسی. رجوع به عمار سدوسی شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن حمید. برخی آن را نام ابو زهریر ثقفی دانسته‌اند. رجوع به عمار ثقفی شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن حمیده تونسلی مالکی. رجوع به عمار تونسلی (ابن حمیده...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن خالد. محدث بود و از جریر روایت کرده است. رجوع به کتاب المصاحف سجستانی ج اول ص ۱۰۱ شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن رجاء تغلبی استرآبادی، مکتی به ابویاسر. رجوع به عمار تغلبی شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن زریب بصری، مکتی به ابومعتمر. محدث بود و از معتز بن سلیمان روایت میکرد. رجوع به ابومعتمر (عمار بن...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن زیاد بن سکن. وی صحابی بود و «ابن الکلبی» گوید که او در غزوه بدر شهید گشت. اما «ابن فتحون» بر آن است که «عمار بن زیاد» در غزوه احد شهید گشته است. و گویا این دو تن برادر بوده‌اند. (از الاصابه ابن حجر، قسم اول حرف عین، ترجمه شماره ۵۶۹۲). ابن عبدربه در عقد الفرید (ج ۳ ص ۳۲۶) آرد که «عمار بن زیاد» از قبیله عبدالاشهل بن جشم بن حرث بن خزرج بن عمرو بن سالک بن اوس بود، و در غزوه بدر شهادت رسید.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن سعد تجیبی. تابعی بود. رجوع به عمار تجیبی شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن سعد قرظی. از فرزندان صحابه. رجوع به عمار قرظی شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن سعود بکرنی. از حکام «تمبکتو». رجوع به عمار بکرنی (ابن سعود...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن شیبب سبائی. صحابی است. و نام او را «عمار» دانسته‌اند. رجوع به عماره سبائی شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن عبیدالله خثعمی. صحابی است. و نام او را «عمار بن عبید خثعمی» دانسته‌اند. رجوع به عماره خثعمی (ابن عبید...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن عبید خثعمی. صحابی است. و نام او را «عمار» دانسته‌اند. رجوع به عماره خثعمی شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن عکرمه. «ذهبی» او را عمار بن عکرمه گوید، اما «ابن حجر» نویسد که نام او «عمار بن زعکرة مازنی...» است. رجوع به عماره مازنی (ابن زعکرة...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن علی موصلی، مکتی به ابوالقاسم. طبیب و کحال نیمه دوم قرن چهارم هجری. رجوع به عمار موصلی شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن عماره زعفرانی بصری، مکتی به ابوهاشم و مشهور به صاحب الزعفرانی. محدث بود. رجوع به ابوهاشم (عمار بن...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن غیلان بن سلمه بن معتبر بن مالک بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف ثقفی. صحابی است. رجوع به عمار ثقفی (ابن غیلان...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن کعب بن عمرو انصاری. رجوع به عمار انصاری (ابن کعب بن...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن محمد، مکتی به ابوالحسین. از وزرای دولت فاطمی مصر بود. وی در عهد الحاکم بامرالله متصدی دیوان انشاء گشت. سپس وساطت بین خلیفه و طوایف مشرق و ترکان را بعهده او گذاشتند و ملقب به امیر الخطیر و رئیس الرؤساء گشت. او در سال ۴۱۱ ه. ق. در عهد الظاهر لاعزاز دین الله فاطمی از منصب خویش معزول گشت و سپس بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الاشارة الی من نال الوزارة ص ۳۳ و التاجم الزاهره ج ۴ ص ۱۸۹). رجوع به معجم الانساب زامباور ص ۱۴۸ شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن محمد، مکتی به ابوالیقظان. محدث بود. نیز رجوع به ابوالیقظان (عمار بن...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن محمد بن عمار، مکتی به ابوعلی و ملقب به فخرالملک. وزیر مسعود بن محمد سلجوقی از سلاجقه عراق بود، که از سال ۵۱۲ تا ۵۱۳ ه. ق. این منصب را بعهده داشت. (از معجم الانساب زامباور ص ۳۳۹).

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن مطر، مکتی و مشهور به ابوعثمان الصفار. تابعی بود. رجوع به ابوعثمان صفار شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] (اخ) ابن معاذ بن زراره بن عمرو بن غنم بن عدی بن حارث بن مره بن ظفر

انصاری ظفری، مکنی به ابونملة، صحابی بود. رجوع به عمار انصاری (ابن معاذبن...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] [إخ] ابن معاویة دهنی بجلی، مکنی به ابومعاویة. رجوع به عمار دهنی شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] [إخ] ابن یاسر بن عامر بن مالک بن کنانة بن قیس بن حصین و ذیم کنانی مَدْحَجی عنسی قحطانی، مکنی به ابوالیقظان. رجوع به عمار کنانی (ابن یاسر بن...) شود.

عمار. [عَمَّ مَأ] [إخ] ابن یحیی خزرجی، جد خاندان عماری در بیهق. رجوع به عماریان بیهق شود.

عماراب. [عَمَّ مَأ] [إخ] نام بطنی است از شاقیة، و آن یکی از قبائل عرب در سوادن باشد. و قبیله مزبور در ساحل نیل کبیر بسر میبرد. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از تاریخ السودان نعوم شقیر ج ۱ ص ۵۳).

عمارات. [ع] [ع] ج عمارت. ساختمانها. رجوع به عمارت شود.

عمارات. [] [إخ] نام عشیره‌ای است از عَنَزَة. این عشیره در حدود چهار هزار خانه و یازده هزار خیمه دارند. و منازل آنان در ساحل فرات قرار گرفته و از شمال محدود است به کربلاء تا عانة و بوکمال و از جنوب به نواحی نفود. و گاهی در طلب چراگاه و مرتع تا حدود اراضی نجد پیش میروند. این عشیره در اوایل بهار معمولاً در نواحی غربی کربلا و قسمت سفلی قرة بسر میبرند و در تابستان در سواحل فرات و یا در اطراف چاهها و غدیرهای وادی حوران منزل میکنند. عمارات به دو قسمت جبل و دهامشة تقسیم میشوند. و احتیاجات خود را از برنج و خرما و پوشاک از قرای فرات تهیه میکنند و بازار عمده آنان در کربلاست. سرسخت‌ترین دشمنان عمارات، شمر میباشند که بین آنان از حدود یک قرن پیش دشمنی سختی بوجود آمده است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از عشائر الشام وصفی زکریا ج ۲ ص ۹۵، و تاریخ سینا تألیف نعوم شقیر ص ۶۷۱، و عشائر العراق عزراوی ص ۲۶۷، و البادية تألیف عبدالجبار راوی ص ۸۵).

عمارات. [] [إخ] نام بطنی است که به دهامشة منسوبند و در حماة بسر برند. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۲ از عشائر الشام وصفی زکریا ج ۲ ص ۱۵۱).

عمارات. [] [إخ] نام فرقه‌ای است از علایا، از لیانته در وادی موسی، اصل آنان از قریه ادنی از اعمال خلیل است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۲ از

تاریخ شرقی الاردن و قبائلها تألیف بیک ص ۳۶۵).

عمارات. [ع] [إخ] دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری صحنه و ۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسه کرمانشاه به همدان. ناحیه‌ای است دشت و دارای آب و هوای سرد معتدل و ۲۹۵ تن سکنه. آب آن از دره سرخانی تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، حبوب و توتون است. اهالی آنجا به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمار استرآبادی. [عَمَّ مَأ رِ ا] [إخ] ابن رجاء تغلبی استرآبادی، مکنی به ابویاسر. رجوع به عمار تغلبی شود.

عمار انصاری. [عَمَّ مَأ رِ ا] [إخ] ابن اوس بن خالد بن عبید بن امیه بن عامر بن خطمة انصاری خطمی. «ذهبی» نام او را عمار و «ابن حجر» آن را عمارة داند. رجوع به عمارة انصاری (ابن اوس بن خالد...) شود.

عمار انصاری. [عَمَّ مَأ رِ ا] [إخ] ابن کعب (ابی الیسر) بن عمرو انصاری. «ابن مندة» وی را از صحابه می‌شمارد، ولی «ابن حجر» این قول را رد میکند. رجوع به الاصابه ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۷۰۰ شود.

عمار انصاری. [عَمَّ مَأ رِ ا] [إخ] ابن معاذ بن زراره بن عمرو بن غنم بن عدی بن حارث بن مره بن ظفر انصاری ظفری، مکنی به ابونملة، صحابی بود. «ابوالبشر دولابی» نام او را «عمار بن معاذ» دانسته است، اما ابن البرقی بر آن است که نام وی «معاذبن زراره» بوده است. وی با پدرش در غزوه بدر شرکت داشت. و نیز غزوه احد و غزوات پس از آن را در یافت و در عهد خلافت عبدالملک بن مروان درگذشت. در الاصابه احادیثی از او منقول است. رجوع به الاصابه ابن حجر، جزء هفتم، ترجمه شماره ۱۱۵۶ و ابونملة شود. و در منتهی الارب آمده است که «عمار بن معاذ» صحابی بود.

عمار بجلی. [عَمَّ مَأ رِ ب] [إخ] ابن معاویة دهنی بجلی، مکنی به ابومعاویة. رجوع به عمار دهنی شود.

عمار بدلیسی. [عَمَّ مَأ رِ ب] [إخ] از شاگردان شیخ ابوالنجیب سهروردی. رجوع به عمار یاسر بدلیسی شود.

عمار بواجمی. [عَمَّ مَأ رِ ب ج] [إخ] دارمسی تمیمی. از بنی مالک بن حنظله و جاهلی بود و در شقاوت بدو مثل زتند. رجوع به عمار دارمی شود.

عمار بصری. [عَمَّ مَأ رِ ب] [إخ] ابن زریب بصری، مکنی به ابومعتمر. محدث بود و از

معتمرین سلیمان روایت میکرد. رجوع به ابومعتمر (عمار بن...) شود.

عمار بصری. [عَمَّ مَأ رِ ب] [إخ] ابن عماره زعفرانی بصری، مکنی به ابوهاشم و مشهور به صاحب الزعفرانی. محدث بود. رجوع به ابوهاشم (عمار بن...) شود.

عمار بصری. [عَمَّ مَأ رِ ب] [إخ] نسطوری. از فضلاء نصرانیان عراق در قرن پنجم هجری. او راست: ۱- البرهان فی الدین علی سیاق التدریر الالهی. ۲- المسائل والاجوبه. (از معجم المؤلفین از المخطوطات العربیة شیخو ص ۱۴۹).

عمار بکرنی. [عَمَّ مَأ رِ ب] [إخ] ابن سعود بکرنی. وی از حکام مراکشی «تمبکتو» بود و آن شهری بوده است در سوادن. حکومت او در سال ۱۱۲۶ ه. ق. بوده و در «تذکره النسیان» نام پدرش «سعید» آمده است نه سعود. (از معجم الانساب زامباور ص ۱۳۵).

عمار ت. [ع] [ع] عمارة. مأهول و مسکون گرداندن. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مأخوذ از عربی، آباد داشتن و آباد کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ اموال بسیار در عمارت آن صرف کرد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۴۱). از آبادی و عمارت و رعایت رعیت و آیین داد و انصاف دور بود. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۵۸). (امص) آبادانی. (ناظم الاطباء)؛ و مال بی عمارت بدست نیاید. (کلیله و دمنه). چه عمارت نواحی و مزید ارتفاعات... به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه).

این ده ویران چو اشارت رسید از تو و آدم به عمارت رسید. نظامی.
توشه ز دین بر، که عمارت کم است. نظامی.
آب ز چشم آر، که ره بی‌نم است. نظامی.
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند. مولوی.
(()) آبادی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نظیر ده و قصبه و شهر و جز آن: از آثار او در عمارت دنیا هیچ جز قصر شیرین. (فارسانمه ابن بلخی ص ۱۰۷). این بحیره‌ای است که در میان عمارتهاست، چنانکه از آباءه و خیر و نیریز و خیرز و آن اعمال به ساحل آن بسی مسافتی نیست. (فارسانمه ص ۱۵۳). پیرامن آن همه عمارتهاست و چشمه‌ها و آبهای روان. (فارسانمه ص ۱۵۵). یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتاد. (گلستان سعدی). (()) بنا. ساختمان. هر بنای مسکون و معمور. هر جای نو ساخته شده. (از ناظم الاطباء)؛

روایاتی از عمرو بن عاص و ابوالدرداء و غیره دارد. (از الاصابة ابن حجر، قسم سوم از حرف عین، ترجمه شماره ۶۴۵۴ و حسن المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۱۱۶).

عمارت دوست. [ع/ع] [ص مرکب] دوستدار آبادانی. دلبسته به بناها و آبادانیها. دوستدار ساختن عمارت؛ و عمارت دوست بود و عادل [کیقباد]. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۰).

عمارت دوست شد طاووس، از آن پای گلین دارد و لکن سرزنگی یافت بوم، از بوم ویرانی. خاقانی.

عمارت ساز. [ع/ع] [نفس مرکب] سازنده عمارت. عامل آبادانی. آبادانکننده؛ پادشاهی در او عمارت ساز دختری داشت پروریده بنام. نظامی.

عمارت سر. [ع/ع] [س/اخ] نام یکی از محله‌های خاوری شهر شاهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عمارت شدن. [ع/ع] [ش/د] [مص مرکب] آبادان گشتن. آبادانگشتن؛

به حکمت چون عمارت شد دلت نکوسن گشتی که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران. ناصر خسرو.

عمار تغلیبی. [ع/ع] [ل/اخ] (ابن رجاء تغلیبی استرآبادی، مکنی به ابویاسر، وی محدث بود و عمری طولانی داشت. و در سال

۲۶۷ ه. ق. در جرجان درگذشت. او راست؛ المسند فی الحدیث. (از اعلام زرکلی). رجوع به ماخذ ذیل شود؛ تذکرة الحفاظ ذهبی ج ۲ ص ۲۲۸، معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۷،

ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۴۸۱ و هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۷۹.

عمارت کردن. [ع/ع] [ک/د] [مص مرکب] بنا کردن. (ناظم الاطباء). ساختن.

بتر آوردن؛ بنای مدرسه‌ای فرموده بود [طغرل بیک سلجوقی]، بنزدیک بازار سراجان، و آن را عمارت میگردند. (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرسیاقی ص ۳).

پلی شناس جهان را و تو رسیده بر او مکن عمارت و بگذار و خوش از او بگذر. ناصر خسرو.

بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند کزوی به دیر و زود نباشد تحولی. سعدی.

|| تعمیر کردن. (ناظم الاطباء). مرمت کردن؛ بام کسان را چه عمارت کنی چون که بنندی خود دیوار خویش.

ناصر خسرو. اکنون اتابک چاولی آن بندر را [بندر الجرد را] عمارت کرد و ناحیت آبادان شد. (فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۱۲۸). در کتاب معارف چنان است که سواری فرود آمد

ایسلام. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه شیروان تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عمارت. [ع/ع] [اخ] دهی است از دهستان زروماهر و بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عمارت. [ع/ع] [اخ] دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. دارای ۵۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عمارت. [ع/ع] [اخ] دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عمارت پذیر. [ع/ع] [پ/ف] (نفس مرکب) قابل آبادانی و زراعت. (ناظم الاطباء). آبادی‌پذیر. آبادانی‌پذیر. که قبول تعمیر و مرمت و ساختمان کند. سزاوار آبادانی؛

چو آمد بجایی که بود آبگیر. نظامی.

بر و بوم آنجا عمارت‌پذیر. چنین گفت با پور دهقان پیر

که تغلیس از او شد عمارت‌پذیر. نظامی.

شبان گفت کای خسرو تخت‌گیر

بتاج تو عالم عمارت‌پذیر. نظامی.

عمارت پذیرفتن. [ع/ع] [پ/ت] (مص مرکب) قابل آبادانی و زراعت شدن. آبادی پذیرفتن. آبادی گرفتن؛ اکنون به فر

دولت قاهره ثبت‌الله عمارت پذیرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۲).

عمارت پرست. [ع/ع] [پ/س] (نفس مرکب) مایل و راغب به بنای عمارتهای عالی. (ناظم الاطباء). دوستدار بنا و ساختمان؛

اگرچه پس پرده دارد نشست همه روزه باشد عمارت پرست. نظامی.

عمارت جمال‌الدین. [ع/ع] [ج/د] دی [اخ] عمارتی است که جمال‌الدین محمدبن شجاع‌الدین لنبانی اصفهانی در مسقط‌الرأس خود لنبان بنا کرد و به نام «عمارت جمال‌الدین» مشهور شد و ذکر این

عمارت در ترجمه محاسن اصفهان آمده است. رجوع به ترجمه محاسن اصفهان آوی چ عباس اقبال ص ۷۵ شود.

عمار تجیبی. [ع/ع] [م/ت] (ابن سعد تجیبی. وی تابعی بود و در فتح مصر شرکت داشت و در سال ۱۰۵ ه. ق. درگذشت.

چو هرچش بیاست بر ساختن عمارت بخوبی بیاراستند. فردوسی.

هرکه آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت.

سعدی (گلستان). مکن خانه بر راه سیل ای غلام

که کس را نگشت این عمارت تمام. سعدی (بوستان).

مال کس بی عمارتی نهاد وین عمارت به عدل باشد و داد. اوحدی.

|| تعمیر و مرمت. || آبادان. آباد. || فلاحت و زراعت. (ناظم الاطباء). و رجوع به عمارت شود.

— عمارت‌پذیر؛ آبادی‌پذیر. که تعمیر و مرمت و آبادی قبول کند. سزاوار آبادانی. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.

— عمارت پذیرفتن؛ قابل آبادانی شدن. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.

— عمارت پرست؛ دوستدار بنا و ساختمان. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.

— عمارت دوست؛ دوستدار آبادانی و ساختن عمارت. رجوع به این ماده در ردیف خود

شود. عمارت ساز؛ آبادانکننده. رجوع به این

ماده در ردیف خود شود. عمارت شدن؛ آباد گشتن. رجوع به این

ماده در ردیف خود شود. عمارت کردن؛ ساختن. بنا کردن. مرمت

کردن. رجوع به این ماده در ردیف خود شود. عمارت‌گر؛ عمارت‌ساز. بنا و معمار.

رجوع به این ماده در ردیف خود شود. عمارت‌گری؛ معماری و بنائی. شغل بنا.

رجوع به این ماده در ردیف خود شود. عمارت یافتن؛ آباد شدن. آبادی یافتن.

رجوع به این ماده در ردیف خود شود. عمارت.

[ع/ع] [اخ] دهی است از دهستان قره کهریز بخش سرپند شهرستان اراک. دارای

۴۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محلی زه آب تأمین میشود و محصول آن

غلات، بنشن، چغندر قند، انگور و سایر میوه‌ها است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عمارت. [ع/ع] [اخ] دهی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین

میشود. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. ساکنان این ده از طایفه امرائی، و

چادرنشین میباشند. مزرعه داد درشت جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۶). عمارت.

[ع/ع] [اخ] دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان

تا نعل برگیرد یا عمارتی کرده و برنشست. زرقا بدید و مردمان را بگفت. هیچ باور نداشتند تا بعد سه روز حسان برسید و همه را بکشت. (مسجل التواریخ و القصاص ص ۱۶۴).

جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکند چار دیوار گلین را که در او مهمانم.

خاقانی.

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد

که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد. سعدی.

|| آبادان کردن (زمین). مرادف کود دادن زمین. عمل آوردن (زمین): بوقت آنکه خربوزه کارند زمین آن بر همان موجب که جالیز را کنند، کنند به عمارت تمام. (فلاحت‌نامه).

عمارت‌گر. [ع / ع ز گ] (ص مرکب) بنا و معمار. (ناظم الاطباء). عمارت‌ساز:

بحکمت مردل ویرانت را خوش خوش عمارت کن

که ویران را عمارت‌گر همی خوش خوش کند عمران.

ناصرخسرو.

عمارت‌گری. [ع / ع ز گ] (حماص مرکب) عمل عمارت‌گر و شغل معمار. شغل بنا. (ناظم الاطباء). معماری. بنائتی:

سکندر که کرد آن عمارت‌گری

کجا تا کجا سد اسکندری.

نظامی.

در آن سنگ‌بسته دز اوج‌سای

عمارت‌گری کرد بسیار جای.

نظامی.

عمار تگه. [ع / ع ز گ] (مرکب) آبادانی. جای آباد. مقابل ویرانگه:

درخت و گل و سبزه، آب روان

عمارت‌گهی درخور خسروان.

نظامی.

برون برد شه رخت از آن سنگلاخ

عمارت‌گهی دید و جایی فراخ.

نظامی.

عمار تلو. [ع ز] (لخ) دهی است از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان خیاو. دارای ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب است.

این ده در دو محل بفاصله ۲ هزار گز واقع و بنام عمارت‌لوی علیا، و عمارت‌لوی سفلی مشهور است. سکنه عمارت‌لوی علیا ۱۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عمارت ملای انار. [ع ز ت م ل لای] (لخ) دهی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از باران تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عمار تمیمی. [ع م ا ر ت] (لخ) دارمی

براجمی تمیمی، جاهلی و از بنی‌مالک‌بن حنظله بود که در شقاوت بدو مثل زنند.

رجوع به عمار دارمی شود.

عمار تونسی. [ع م ا ر ن] (لخ) ابن حُمَیدَة

تونسی مالکی. وی قاری بود. او راست: اللؤلؤ المنثور فی قراءة العشرة البودر که در سال ۱۳۱۶ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین).

عمارت یافتن. [ع / ع ز ت] (مص مرکب) آباد گشتن. آبادی یافتن. آبادان شدن:

بزهد و طاعت باید عمارت و زهد

دل معطل مانده شده خراب و طلل.

ناصرخسرو.

عمار ثقفی. [ع م ا ر ت ق] (لخ) ابن حمید ثقفی طائفی، مکتبی به ابوزهریر. وی از صحابه

و ساکن طائف بود. اما «ابو احمد» در باب کنی دو تن ابوزهریر قائل شده است یکی ابوزهریر بن معاذ و دیگری ابوزهریر ثقفی. و درباره شخص

دوم گوید که نام وی عمار بن حمید، و پدر وی ابوبکر بن ابی‌زهریر بوده است. و «ابن حجر»

در «الاصابة» حدیثهایی از وی روایت کرده است. رجوع به الاصابة ابن حجر، جزء هفتم،

باب کنی ترجمه شماره ۴۵۲ و ابوزهریر ثقفی شود.

عمار ثقفی. [ع م ا ر ت ق] (لخ) ابن غیلان بن سلمه بن معتبن مالک‌بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف ثقفی. صحابی

بود. و مادر او خالدة بنت ابی‌العاص، و خواهر حکم بوده است. صاحب «الاستیعاب» گوید

که وی و برادرش «عامر» پیش از پدرشان اسلام آوردند. «هشام‌بن کلیب» روایت کند که

چون عمار بنزد پیغمبر اکرم (ص) مهاجرت کرد، خازن اموال پدرش «غیلان» مالی از

غیلان سرقت کرد و آن را به عمار نسبت داد. غیلان این تهمت را راست پنداشت و آن را

بین مردم شایع ساخت. ولی پس از چندی بی‌گناهی عمار ثابت گشت و بدین جهت

عمار تا آخر عمر بر پدرش خشمگین بود. این واقعه را برخی به برادرش «عامر» نسبت

داده‌اند. و چون «غیلان» نیز اسلام آورد، عمار و عامر برای نشان دادن خشم خویش

نسبت به غیلان، به اتفاق یکدیگر همراه خالد بن ولید بشام سفر کردند. (از الاصابة ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۶۹۷).

عمار حسنی. [ع م ا ر ح س] (لخ) ابن برکات‌بن جعفر بن برکات‌بن ابی‌نمی حسنی.

از اشراف و بزرگان و فضلی مکه بود. و در ادب دست داشت و شعر نیز می‌سرود. وی در

سال ۱۰۶۹ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عمار خارجی. [ع م ا ر ا] (لخ) وی از رؤسای خوارج در ناحیه سیستان بود و

گاه‌گاه با یاران خود بر حکام وقت خروج میکرد و مردم را آزار و اذیت می‌رسانید. از

جمله آن‌گاه که کار صالح‌بن نصر در «بست»

بالا گرفته بود، این عمار به مخالفت با او

خروج کرد و صالح‌بن نصر، سه تن از سران سپاه خویش یعنی کثیر بن رقاد و یعقوب بن

لیث و درهم بن نصر (یا درهم بن حسین) را مأمور جنگ او ساخت؛ ولی عمار قبل از

جنگ فرار اختیار کرد. چندی بعد که کار سیستان بر یعقوب راست شد، یعقوب کس

نزد عمار فرستاد و او را دعوت به دست کشیدن از مخالفت با خویش کرد، و عمار

ظاهراً با این پیشنهاد یعقوب روی موافق نشان داد؛ ولی چندی بعد دیگر بار بر یعقوب

خروج کرد و یعقوب با سپاهی آراسته به جنگ وی رفت و چون سپاه عمار نامنظم بود، لذا

برخی از آنان گریختند و بسیاری بقتل رسیدند و عمار در روز شنبه دو شب مانده از

جمادی‌الآخره سال ۲۵۱ ه. ق. کشته شد و سر او را به شهر آوردند و بر دروازه طعام (از

دروازه‌های سیستان) بیاباختند. و جسد وی را از دروازه آکار (از دروازه‌های شهر زرنج

در سیستان) آویزان کردند. محمد بن وصیف که دبیر رسایل یعقوب بود بمناسبت پیروزی

یعقوب بر عمار و بر زنبیل، شعری در مدح او بسرود که دو بیت آن نقل میشود:

عمر عمار ترا خواست و زو گشت بری

تیغ تو کرد میانچی به میان دد و دام

عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی

در آ کار تن او، سر او باب طعام.

بسام کورد که از خوارج بود و به صلح نزد یعقوب آمده بود، چون شعر محمد بن وصیف

را بدید شعری بسرود و درباره عمار چنین گفت:

... عمر ز عمار بدان شد بری

کاوی خلاف آورد تا لاجرم

دید بلا بر تن و بر جان خویش

گشت بعالم تن او در الم...

و محمد بن مخلص نیز که شاعری پارسی‌گوی بود شعری بسرود که بیتی از آن این است:

... فخر کند عمار روزی بزرگ

کوهمانم من که یعقوب کشت.

(از تاریخ سیستان چ ملک‌الشعراى بهار صص ۱۹۳ - ۲۱۲ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱ صص ۲۴ و ۱۴۵ و ۱۴۶).

عمار خثمی. [ع م ا ر خ غ] (لخ) ابن عبیدالله خثمی. صحابی است. و نام او را «عمار بن عبید خثمی» دانسته‌اند. رجوع به

عمار خثمی (ابن عبید...) شود.

عمار خثمی. [ع م ا ر خ غ] (لخ) ابن عبید خثمی. صحابی است. و نام او را «عمار» دانسته‌اند. رجوع به عمار خثمی

شود.

عمار خزرجمی. [ع م ا ر خ ز] (لخ) ابن یحیی. جد خاندان عمارى در بیهق. رجوع به

عمار بن یهقی شود.

عمار خطمی. [عَمَّ مَارِخَ] [اِخ] ابن اوس بن خالد بن عبید بن امیه بن عامر بن خطمه انصاری خطمی، «ذهبی» نام او را عمار و «ابن حجر» آن را عماره داند. رجوع به عماره انصاری (ابن اوس بن خالد...) شود.

عمار دارمی. [عَمَّ مَارِ] [اِخ] تمیمی. وی مردی جاهلی و از بنی مالک بن حنظله و در شقاوت و نگون بختی مثل بود و سببش این بود که چون «ملک عمرو بن هند» به انتقام خون برادرش «سعد بن هند» با بنی تمیم جنگید، بر برخی از زنان و کودکان آنها دست یافت و آنان را در آتش سوزاند. عمار چون آن بدید در آن مکان فرود آمد. پادشاه او را پرسید که کیستی؟ وی جواب گفت که من مردی از بَراجِم هستم و چون دود را دیدم گمان بردم که طعامی یزند. ملک گفت که فرستاده بَراجِم چه نگون بخت و شقی است و فرمان داد تا او را در آتش افکندند. و از آن هنگام «ابن الشقی و اُفد البراجم» و «اشقی من و اُفد البراجم» مثل گشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به ماخذ ذیل شود: ثمار القلوب ص ۸۳، خزانه الادب بغدادی ج ۴ ص ۸۰، مجمع الامثال ج ۱ ص ۷ و ۲۶۷، جمهره الانساب ص ۲۱۱ و رغبه الامل ج ۲ ص ۱۹۷.

عمار دالانی. [عَمَّ مَارِ] [اِخ] ابن ابی سلامه بن عبدالله بن عمران بن رأس بن دالان همدانی دالانی. تابعی بود. رجوع به عمار همدانی شود.

عمار دهنی. [عَمَّ مَارِ دُ] [اِخ] ابن معاویه دهنی بجللی، مکتبی به ابومعاویه. محدث بود. رجوع به ابومعاویه (عمار ابن...) شود. ابن الندیم در الفهرست آرد: «عمار بن معاویه الدهنی العبیدی الکوفی از مشایخ شیعه و رواه حدیث از ائمه بود». ابن عدبره در العقد الفرید گوید که بنی دهن بن معاویه بن اسلم بن احمس که ساکن بجله هستند از نسل عمار دهنی میباشند. رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۳۳۸ شود. و دهار در دستور الاخوان آرد: دهن حی است از یمن که عمار دهنی بدان منسوب است.

عمار راشدی. [عَمَّ مَارِ شِ] [اِخ] مکتبی به ابوراشد و مشهور به غربی. رجوع به عمار غربی شود.

عمار راشدی. [عَمَّ مَارِ شِ] [اِخ] ابن احمد عجرود شرقی راشدی. وی از حکام مراکشی «تمبکتو»، شهری از سودان بود. از سال ۱۰۷۳ الی ۱۰۷۶ ه. ق. (از معجم الانساب زامباور ص ۱۳۳).

عمار زعفرانی. [عَمَّ مَارِ زَفَا] [اِخ] ابن عماره زعفرانی بصری، مکتبی به ابوهاشم و مشهور به صاحب الزعفرانی. محدث بود.

رجوع به ابوهاشم (عمار بن...) شود.

عمار س. [عَمَّ مَارِ] [ع ص،] [اِج] عُمر و س. رجوع به عُمر و س. شود.

عمار سبائی. [عَمَّ مَارِ سِ] [اِخ] ابن شیب سبائی. صحابی است. و نام او را «عمار» دانسته اند. رجوع به عماره سبائی شود.

عمار سدوسی. [عَمَّ مَارِ سِ] [اِخ] ابن حارث سدوسی. وی از یاران علی بن ابی طالب علیه السلام بود و در جنگ جمل به دست ابن اثربی شهید گشت. در این جنگ ابن اثربی، چون عمار بن حارث و هند جملی را به شهادت رساند، این بیت را سرود:

إني لمن يجهلني ابن اثربی

قتلت عمارا و هند الجملی.

(از عقد الفرید ابن عدبره ج ۵ ص ۸۳).

عمار شرقی. [عَمَّ مَارِ شِ] [اِخ] ابن احمد عجرود شرقی راشدی. از حکام «تمبکتو».

رجوع به عمار راشدی (ابن احمد...) شود.

عمار ط. [عَمَّ مَارِ] [ع ص،] [اِج] عُمر و ط. رجوع به عُمر و ط. شود.

عمار طبرستانی. [عَمَّ مَارِ طَبَ] [اِخ] مکتبی به ابوالحسنین. وی مدح متنبی شاعر است و متنبی قصیده ای در مدح عمار دارد که رشیدالدین وطواط یک بیت آن را در باب تشبیه کنایت مثال آورده است. رجوع به حدائق السحر رشیدالدین وطواط ج عباس اقبال حاشیه ص ۴۶ و العرف الطیب ج ۱ ص ۱۳۹ شود.

عمار طه. [عَمَّ مَارِ طَ] [ع ص،] [اِج] عُمر و طه. رجوع به عُمر و طه. شود.

عمار طی. [عَمَّ مَارِ طِ] [ع ص،] [اِج] فرج بزرگ زن. (از تاج العروس). شرم بزرگ زن. (از منتهی الارب) (از آندراج).

عمار ظفری. [عَمَّ مَارِ ظَفَا] [اِخ] ابن معاذ بن زراره بن عمرو بن غنم بن عدی بن حارث بن مره بن ظفر انصاری ظفری، مکتبی به ابونملة. صحابی بود. رجوع به عمار انصاری (ابن معاذ بن...) شود.

عمار عبادی. [عَمَّ مَارِ عَبَا] [اِخ] وی از داعیان یسنی عباس در عهد هشام بن عبدالملک بود. و چون کار این داعیان بالا گرفت، اسد بن عبدالله قسری والی خراسان، چند تن از ایشان از جمله عمار عبادی را بگرفت و دست و پای برید. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ج ۱ ص ۲۸۵).

عمار عبیدی. [عَمَّ مَارِ عَ] [اِخ] ابن معاویه دهنی عبیدی کوفی. رجوع به عمار دهنی شود.

عمار. [عَمَّ مَارِ] [اِخ] عطار، مکتبی به ابوالهشیم. وی محدث بود. رجوع به ابوالهشیم (عمار عطار...) شود.

عمار عنسی. [عَمَّ مَارِ عَ] [اِخ] ابن یاسر بن عامر کنانی مذحجی عنسی قحطانی، مکتبی به ابوالیقظان. رجوع به عمار کنانی شود.

عمار غربی. [عَمَّ مَارِ غَ] [اِخ] راشدی مالکی، مکتبی به ابوراشد و مشهور به غربی. وی ادیب و فقیه و شاعر و عارف به علوم نقلی و عقلی در قرن سیزدهم هجری و از اهالی قسطنطنیه از اعمال الجزایر و مفتی مالکیان در آن دیار بود و در جمادی الثانیة سال ۱۲۵۱ ه. ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر شرح ابراهیم شیرخیتی بر المختصر، در فروع فقه مالکی. (از اعلام زرکلی).

عمار فتی. [عَمَّ مَارِ فِ] [اِخ] وی از حکام مراکشی «تمبکتو» از شهرهای سودان است. و از سال ۱۰۰۶ تا ۱۰۰۷ ه. ق. حکومت کرد. (از معجم الانساب زامباور ص ۱۳۲).

عمار قحطانی. [عَمَّ مَارِ قَا] [اِخ] ابن یاسر بن عامر کنانی مذحجی عنسی قحطانی، مکتبی به ابوالیقظان. رجوع به عمار کنانی شود.

عمار قرظی. [عَمَّ مَارِ قَرَا] [اِخ] ابن سعد قرظی. وی از فرزندان صحابه بود. و «ابن مندة» گوید که وی را رؤیت بود و حدیثی از او روایت کنند، ولی «ابونعمان» رؤیت او را رد کرده است. (از الاصابه ابن حجر، قسم دوم از حرف عین، ترجمه شماره ۶۲۵۹).

عمار کنانی. [عَمَّ مَارِ كَا] [اِخ] ابن یاسر بن عامر بن مالک بن کنانه بن قیس بن حصین بن وذیم کنانی مذحجی عنسی قحطانی، مکتبی به ابوالیقظان. وی از قبیله بنی ثعلبه بن عوف بن حارثه بن عامر بن یام بن عنس بن مالک عنسی، و حلیف بنی مخزوم بود و مادرش «سمیه» مولای بنی مخزوم بوده است. وی و پدرش از نخستین کسانی بودند که به اسلام گرویدند و در راه نشر دین خداوند رنج و عذاب فراوانی متحمل شدند. و بارها پیغمبر اکرم (ص) بدانها میفرمود: «صبرا آل یاسر موعدمک الجنة». تولد عمار بن یاسر در سال ۵۷ پیش از هجرت بود و با پیغمبر اکرم (ص) به مدینه مهاجرت کرد و در تمام غزوات شرکت داشت، از جمله در غزوة یمامه که گوشه اش قطع شد. پیغمبر اکرم (ص) عمار را لقب «الطیب المطیب» داده بود، و در حدیثی است که «عمار را در انتخاب دو امر مختار نکردند، مگر اینکه رجوع و اصح آن را برگزیده باشد». عاصم به نقل از زر از عبدالله، وی را جزء هفت تن مسلمانی آورده است که نخستین بار اسلام خویش را آشکار و علنی ساختند. عمار بن یاسر نخستین کسی در

اسلام بود که مسجد بنا کرد و آن مسجد «قبا» در مدینه بوده است. در سال ۲۱ هـ. ق. معین و دستیار سعد بن ابی وقاص والی کوفه بود و در سال ۲۲ هـ. ق. خلیفه دوم ولایت آن شهر را به وی واگذار کرد و پس از چندی معزول ساخت. و در واقعه جمل و صفین با حضرت علی (ع) شرکت داشت. و سرانجام در سال ۳۷ هـ. ق. در جنگ صفین در سن ۹۳ سالگی شهادت رسید. از پیغمبر اکرم (ص) درباره عمار نقل کنند که فرموده است: «عمار را گروه گمراهان به قتل خواهند رساند». مجموعاً ۶۲ حدیث به عمارین یاسر نسبت داده شده است. عمار یاسر بسبب زهد و تقوی بسیاری که داشت در ادبیات فارسی نمونه و مثالی از تعبد و پرهیزکاری گشته و برخی از فرق شیعه درباره او غلو کرده‌اند، از جمله «مخمسه» هستند که عمار را یکی از پنج شخصی میدانند که از طرف خداوند مأمور اداره مصالح عالمند. رجوع به خاندان نویختی ص ۲۶۳ شود. ناصر خسرو نیز گوید: پسندست با زهد عمار و بوذر کندمدح محمود مر عنصری را.

(از الاعلام زرکلی و الاصابه ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۶۹۹ و معجم الانساب زامباور ص ۶۷). و رجوع به ماخذ ذیل شود: الاستیعاب. المجر ص ۲۸۹. الطبری ج ۶ ص ۲۱. حلیه الاولیاء ج ۱ ص ۱۳۹. السالمی ج ۱ ص ۲۳۴. ذیل المذیل ص ۱۱. صفة الصفوة ج ۱ ص ۱۷۵. کشف النقاب. خلاصة تذهیب الکمال ص ۱۲۷. حبیب السیر ج ۱ ص ۳۰۸. ۳۱۱، ۳۵۲ و سایر صفحات. امتاع الاسماع مقریزی ج ۱ ص ۱۸، ۲۶، ۳۸ و سایر صفحات. عقد الفرید ابن عبدربه ج ۱ ص ۳۳۸ و ج ۳ ص ۳۴۸، ۳۴۲. ج ۵ ص ۱۰، ۱۵ و سایر صفحات و ج ۶ ص ۱۴۶ و ج ۷ ص ۱۷۱. ۲۸۲. حسن المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۱۰۰. تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ج امیرکبیر ص ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۱۲ و ۶۷۸. عیون الاخبار دینوری ج ۳ ص ۱۱۱. مجمل التواریخ و الفصص ج ملک الشعراء بهار ص ۲۳۹، ۲۴۵ و سایر صفحات.

عمار کوفی. [عَمَّ مَ] [اِخ] ابن معاویه دهنی عبیدی کوفی، رجوع به عمار دهنی شود.

عمارلو. [عَمَّ مَ] [اِخ] (ایل...) از ایلات ساکن اطراف بجنورد است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۸۷).

عمارلو. [عَمَّ مَ] [اِخ] از ایلات ساکن رودبار قزوین هستند که چادرنشین‌اند و مرکب از دوهزار خانوار میباشند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲).

عمارلو. [عَمَّ مَ] [اِخ] یکی از دهستان‌های چهارگانه بخش رودبار شهرستان رشت. این دهستان در مشرق بخش رودبار واقع بوده و حدود آن بدین قرار است: از شمال به دهستان دیلمان و سما، از جنوب به رودخانه شاهرود، از مشرق به دهستان رودبار الموت و از مغرب به دهستان رحمت‌آباد. دهستان عمارلو از سه بلوک فاراب، خورگاه و پیرکوه تشکیل شده است. این دهستان ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای سردسیر است و آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات است. جمع قرای این دهستان ۷۱ آبادی بزرگ و کوچک و صدها مرتع و مزرعه است. جمعیت آن در حدود ۲۶ هزار تن میباشد. این دهستان فاقد راههای شوسه بوده و راههای آن مالرو و صعب‌العبور است. و بواسطه فقر اقتصادی، در فصل پاییز پس از کشت گندم اکثر سکنه آن با عائله خود برای کارگری به منطقه گیلان رفته، اوایل بهار مراجعت میکنند. مالک عمده در این دهستان کم و اغلب خرده‌مالک هستند. ساکنان آن از نژاد کرد بوده و در عهد نادرشاه افشار از قوچان به این حدود کوچانیده شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). در جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۳ «عمارلو» یکی از نواحی نوزده گانه گیلان به شمار آمده و این چنین توصیف شده است: عمارلو در دو طرف شاهرود واقع شده، از طرف شمال محدود است به کوههای دیلمان، از جنوب به قزوین و از مغرب به رحمت‌آباد. اسم قدیم آن خُرکام یا خُرکان بود و پس از آنکه نادرشاه طوایف عمارلو را به آنجا کوچ داد به این اسم معروف شد. مرکز آن منجیل در انتهای غربی کوههای البرز و در مشرق سفیدرود واقع شده، فاصله آن تا پل معروف منجیل دو کیلومتر، و از محل اتصال شاهرود و قزل‌اوزن فاصله آن زیاد نیست. خانه‌های آن در حدود ۲۷۰ است. محصول مهم آن غلات و کمی زیتون میباشد. سکنه عمارلو مخلوطی از کردها و ایلات دیگرند که در زمان صفویه و نادرشاه بدین نقطه آمده و دارای گله متعدد بوده، از این راه استفاده‌های زیاد میبردند. از صنایع مهم آنها بافت جاجیم و پارچه‌های پشمی دیگر است. اما راجع به وضع قدیم «خرکام» رجوع به نزهة القلوب ص ۶۰ و جغرافیای سیاسی کیهان حاشیه ص ۲۷۲ شود.

عمار مالکی. [عَمَّ مَ] [اِخ] ابن حمیده تونسلی مالکی. رجوع به عمار تونسلی (ابن حمیده...) شود.

عمار مالکی. [عَمَّ مَ] [اِخ] راشدی مالکی، مکتبی به ابوراشد و مشهور به غربی.

رجوع به عمار غربی شود.

عمار مذحجی. [عَمَّ مَ] [اِخ] ابن یاسرین عامر کنانی مذحجی عسلی قحطانی، مکتبی به ابوالیقظان. رجوع به عمار کنانی شود.

عمار موصلی. [عَمَّ مَ] [اِخ] ابن علی موصلی، مکتبی به ابوالقاسم. طیب و کحال نیمه دوم قرن چهارم هجری، اصل او از موصل بود و در ایام الحاکم یاسر بالله خلیفه فاطمی مصر، به مصر سفر کرد. درگذشت او پیش از سال ۴۱۱ هـ. ق. بوده است. او راست: المنتخب فی علم العین و عللها و مداواتها بالادویة و الحدید، که آن را به نام الحاکم یاسر بالله تألیف کرد. (از الاعلام زرکلی). رجوع به طبقات الاطباء ج ۲ ص ۸۹، معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۸ و عیون الانباء ابن ابی‌اصیبه ج ۲ ص ۸۹ شود.

عمار نسطوری. [عَمَّ مَ] [اِخ] بصری. از فضایی قرن پنجم هجری در عراق. رجوع به عمار بصری (نسطوری) شود.

عمارة. [عَمَّ مَ] [اِخ] (مص) آباد کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عمارت. رجوع به عمارت و عمارة شود. || پرستیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || نماز و روزه داشتن خدای را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عَمَر. رجوع به عَمَر شود. || لازم گرفتن شخص، مال یا منزل خود را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عُمور. رجوع به عُمور و عمارة شود. || آباد شدن و وافر و زیاد گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دیر ماندن و دیر زیستن. (از ناظم الاطباء). بسیار زندگی کردن و دیر به سر بردن. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به عَمَر و عُمَر شود. || هرچه بر سر گذارند از دستار و کلاه و تاج و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه بر سر است از عمامه و یا قلنسوة و یا تاج و غیره. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عَمَار. عَمَار. (لسان العرب) (تاج العروس). ج. عَمَار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || هدیه و تحیه. (ناظم الاطباء). هدیه. (منتهی الارب). تحیت. (از لسان العرب). و معنای آن را «عمرک الله و حیاک الله» نیز گفته‌اند. (از تاج العروس) (از لسان العرب). ریحانه‌ای است که شخص بوسیله آن به پادشاه تحیت میگفت و این عبارت را انشاء میکرد: «عمرک الله». (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عمارة. رجوع به عمارة شود. || جامه‌پاره‌ای که برای زیب و زینت زیر سایبان دوزند. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). رقعهای است مزین که در چتر و سایبان دوخته شود. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و آن نشانه ریاست بود. (از متن اللغة). اکم از قبیله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوچکتر و کمتر از قبیله. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). قبیله بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). حی و قبیله بزرگ که به خود قائم باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). «ابن الاثیر» و بعضی دیگر، در ردیف قبایل، «عماره» را کوچکتر از قبیله و بزرگتر از بطن نوشته‌اند و ردیف آن را چنین آورده‌اند: شعب، قبیله، عماره، بطن و فخذ. (از تاج العروس). عماره رجوع به عماره شود. ج. عَمَّاتر. اصدر و سینه انسان. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). ادر اصطلاح امروزین عرب، عماره عبارت از تعدادی کشتی‌های جنگی است که با هم باشند. (از المنجد). ناوگان دریایی. ناوگان جنگی.

عماره. [ع ز] [ع مص] آباد داشتن و آباد کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مأهول و مسکون گرداندن. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة): عماره البلدان من عدل السلطان. (امثال و حکم دهخدا از عقد العلی). ا لازم گرفتن شخص مال یا منزل خود را. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). عُمور. رجوع به عُمور و عماره شود. (لا) هدیه و تحیه و ریحانه. عماره. رجوع به عماره شود. اکم از قبیله. یا قبیله بزرگ. عماره. رجوع به عماره شود. ج. عَمَّاتر. ادر تداول عامه عرب، سرگینی که بدان زمین را اصلاح و تقویت کنند. (از اقرب الموارد). کود. کوت. ا آنچه بدان جای را آبادان کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

عماره. [ع ز] [ع ل] مزد آباد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجرت آباد ساختن. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

عماره. [ع امص] نگاهبانی مسجدالحرام. یکی از مصالح و مؤسساتی بود که قبیله قریش برای اداره کعبه قرار داده بودند و منظور آن بود که متصدیان این مقام مراقبت کنند که کسی در آن محل مقدس یاهوسرابی و بدگویی نکند و فریاد نزند. رجوع به تاریخ تمدن اسلام جرجسی زیدان ج ۱ ص ۲۱ و ترجمه تاریخ تمدن اسلام ج ۱ ص ۲۲ شود.

عماره. [ع ز] [ع ل] (اخ) آبی است در سلیله از کوه قطن و در آن نخل‌هایی است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد)

(از متن اللغة).

عماره. [ع م ز] (اخ) یکی است جاهلی که آن را کوههایی سفید بوده است. و بدنبال آن «لغریه» بود که آن را کوههایی سیاه بوده است. و سپس «براق» قرار داشت. (از معجم البلدان) (از تاج العروس). رجوع به منتهی الارب و متن اللغة شود.

عماره. [ع م ز] (اخ) چاهی است در منی. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از متن اللغة).

عماره. [ع ل] (اخ) نام قبیله‌ای است که تابع قنقذه بوده است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله از الرحلة الیمانیة تألیف شرف برکاتی ص ۶۵).

عماره. [ع ل] (اخ) نام فخذی است از قبیله غنّیبه که ساکن الرکبة، واقع در شمال شرقی طائف میباشند. (از معجم قبائل العرب از الارتسامات اللطاف تألیف امیر شکیب ارسلان ص ۲۷۱).

عماره. [ع ل] (اخ) نام فرقه‌ای است از حیده، از خریص، از خرصه، از فدعان. (از معجم قبائل العرب از عشائر الشام وصفی زکریا ج ۲ ص ۲۶۳).

عماره. [ع ز] (اخ) مکنی به ابوعبدالرحمان. تابعی بود. رجوع به ابوعبدالرحمان (عماره...) شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن ابی حسن انصاری. صحابی بود. رجوع به عماره انصاری (ابن ابی حسن...) شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن ابی حفصه، مکنی به ابوروح. محدث بود. رجوع به ابوروح (عماره بن...) و سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۵۳ و ۲۷۹ و ذکر اخبار اصبهان ج لیدن ج ۲ ص ۱۴۸ شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن احمد (یا محمد یا محمود) مروزی، مکنی به ابومنصور. از شعرای اواخر عهد سامانی و اوایل دوره غزنوی بود. رجوع به ابومنصور (عماره بن...) شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن احمر مازنی. صحابی بود. رجوع به عماره مازنی (ابن احمر...) شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن اوس بن ثعلبه انصاری جشمی. صحابی بود. رجوع به عماره انصاری (ابن اوس بن ثعلبه...) شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن اوس بن خالد بن عبید بن امیه بن عامر بن خطمه انصاری خطمی. صحابی بود. رجوع به عماره انصاری (ابن اوس...) شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن اوس بن زید بن ثعلبه بن غنم بن مالک بن نجار. صحابی بود. و ابن اثیر گوید که وی همان عماره بن اوس بن

خالد بن امیه انصاری خطمی است، و ابن حجر نیز این نظر را تأیید کرده است. رجوع به عماره انصاری (ابن اوس بن خالد بن امیه بن...) و الاصابه ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۷۰۳ شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن تمیم قیسی لخمی. از امرای حجاج بن یوسف ثقفی. رجوع به عماره قیسی (ابن تمیم...) شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن ثابت انصاری. صحابی بود. رجوع به عماره انصاری (ابن ثابت...) شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن ثبیت نسائی. صحابی بود. رجوع به عماره نسائی (ابن ثبیت...) شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن جوین عبیدی، مکنی به ابوهارون. محدث و تابعی بود. رجوع به ابوهارون (عماره بن...) و منتهی الارب شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن حبیب نسائی. صحابی بود. رجوع به عماره نسائی شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن حزم بن زید بن لوزان بن عمرو بن عبدعوف بن غنم بن مالک بن نجار نجاری انصاری. صحابی بود. رجوع به عماره نجاری شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن حزن بن شیطان. وی صحابی بود. و ابن حجر اخباری از وی نقل میکند. رجوع به الاصابه ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۷۰۷ شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن حسان. وی از یاران علی بن ابی طالب علیه السلام بود و در محرم سال ۳۶ ه. ق. از جانب حضرت علی (ع) به حکومت کوفه منصوب گشت؛ اما عماره چون به کوفه رسید شنید که مردم کوفه غیر ابوموسی اشعری، کسی را به امارت قبول ندارند. لذا وی ناچار شد که به مدینه بازگردد.

(از حبیب السیر ج ۱ ص ۵۲۴).

عماره. [ع ز] (اخ) ابن حمزه بن عبدالمطلب هاشمی. صحابی بود. رجوع به عماره هاشمی (ابن حمزه بن...) شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن حمزه بن مالک بن یزید بن عبدالله، مولای عباس بن عبدالملک. رجوع به عماره (ابن حمزه بن میمون) شود.

عماره. [ع ز] (اخ) ابن حمزه بن میمون، از فرزندان عکرمه مولای ابن عباس. نام او در «معجم المؤلفین» بصورت عماره بن حمزه بن مالک بن یزید بن عبدالله، مولای عباس بن عبدالملک، و در معجم الادباء به کسر اول آمده است. وی نویسنده و شاعر و شخصی زیرک بود و منصور و مهدی خلفای عباسی او را احترام و اکرام بسیار میکردند. و درباره کرم او اخباری عجیب نقل میشود. او در سال ۱۵۶ ه. ق. والی فارس در خوزستان و در سال ۱۵۸ ه. ق. عامل خراج در بصره بود. او

راست: ۱ - دیوان رسائل. ۲ - رساله الخمیس. ۳ - الرسالة الماهانیه. (از اعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: ارشاد الاریب ج ۶ ص ۳، النجوم الزاهرة ابن تفری بردی ج ۲ ص ۱۶۴، ثمار القلوب تعالی ص ۱۵۹، الشعور بالمور، رغبه الأمل ج ۸ ص ۱۴۴، معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۸، الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۱۸، معجم الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۲۴۲، معجم الانساب زامبار ص ۶۴ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۲۲۵.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن حمزة الماهانية. رجوع به عمارة ماهانیه شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن خثعمی. در «التجريد» آمده است که او را ذکری میباشد. (از الاصابة ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۷۲۳).

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن راشد. «ابوهريرة» وی را تابعی دانسته است. رجوع به الاصابة ابن حجر، قسم چهارم از حرف عین، ترجمه شماره ۶۸۰۷.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن زعکرة. صحابی بود. (منتهی الارب).

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن روبة ثقفی، مکنی به ابوزهرة، صحابی بود. رجوع به عمارة ثقفی (ابن روبة...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن روبة. صحابی بود. در الاصابة ابن حجر نام پدر او «روبة» آمده است. رجوع به عمارة ثقفی (ابن روبة...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن زاذان. محدث بود و در عیون الانباء حدیثی از وی نقل شده است. رجوع به عیون الانباء دینوری ج ۲ ص ۲۰۹ شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن زعکرة مازنی، مکنی به ابوعدی. صحابی است. رجوع به عمارة مازنی شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن زیاد بن سفیان بن عبدالله بن ناشب عیسی. ملقب به وهاب و مشهور به دلق. از رؤسا و فرماندهان دوره جاهلیت. رجوع به عمارة عیسی شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن زیاد بن سکن بن رافع بن امری القیس انصاری. صحابی بود. رجوع به عمارة انصاری (ابن زیاد بن...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن شیبیب سیائی. صحابی بود. رجوع به عمارة سیائی شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن شهاب ثوری. صحابی بود. رجوع به عمارة ثوری شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن صعق بن کعب. «ابن حجر» وی را جزو صحابیانی آورده است که به زیارت پیغمبر اکرم (ص) نائل نشدهاند و گوید که نام او در فتوح مسلمین آمده است. و

پس از غزوة یرموک، ابو عبیده وی را از مرج الصفر به فحل فرستاد. رجوع به الاصابة ابن حجر، قسم سوم از حرف عین، ترجمه شماره ۶۴۵۶.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عامر بن مشنج بن اعور بن قشیر قشیری. صحابی بود. رجوع به عمارة قشیری شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عامر انصاری. صحابی بود. رجوع به عمارة انصاری (ابن عامر...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عبدالجبار، مکنی به ابوالحسن. محدث بود. رجوع به ابوالحسن (عمارة بن...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عبدالله بن صیاد. وی تابعی بود. حمدالله مستوفی مینویسد که او بعد مروان الحمار نماند. رجوع به تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ج امیرکبیر ص ۲۵۵.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عبدالله خثعمی. صحابی بود. نام پدر او را «عبید» دانستهاند. رجوع به عمارة خثعمی (ابن عبید...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عبید خثعمی. صحابی بود. رجوع به عمارة خثعمی شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عتیر بن کدام. او را قلعه‌ای است به سرزمین فارس که به قلعه عماره بن عتیر مشهور است. و گاهی آنرا به نام قلعه ابن عماره نیز نامند. (از تاج العروس ذیل ماده عم‌ر).

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عقبه بن ابان بن ذکوان بن امیه بن عبدشمس بن عبدمناف قرشی اموی. صحابی و برادر مادری عثمان بن عفان بود. رجوع به عمارة اموی (ابن عقبه بن ابان بن...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عقبه بن ابی معیط ابان بن ابی عمرو ذکوان بن امیه بن عبدشمس بن عبدمناف قرشی اموی. صحابی و برادر مادری عثمان بن عفان بود. رجوع به عمارة اموی (ابن عقبه بن...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عقبه بن حارثة غفاری. صحابی بود. رجوع به عمارة غفاری (ابن عقبه بن...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عقبه بن عباد بن ملیل غفاری. صحابی بود. نام او را عمارة بن عقبه بن حارثة دانستهاند. رجوع به عمارة غفاری (ابن عقبه بن حارثة...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عقیل بن بلال بن جریر بن عطیه کلبی یروبعی تمیمی. از شعرای یمامة در قرن سوم هجری. رجوع به عمارة کلبی شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن علی بن احمد حکمی مدحجی یمنی شافعی، مکنی به ابومحمد. ملقب به نجم‌الدین. فقیه و مورخ و شاعر یمن در قرن ششم هجری. رجوع به عمارة یمنی

(ابن علی بن احمد...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عمرو بن امیه بن خویلد بن عبدالله بن ایاس بن عبد بن ناشرة بن کعب بن جدی بن ضمره ضمری. صحابی بود. رجوع به عمارة ضمری شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عمرو بن حزم نجاری انصاری. تابعی و از شریفان مدینه در قرن اول هجری. رجوع به عمارة نجاری (ابن عمرو بن حزم...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عمیر. تابعی بود. (منتهی الارب). از معاصران مختار ثقفی است و در تاریخ امام یافعی بنقل از ترمذی حکایتی از قول ابن عمارة درباره سرانجام عبدالله بن زیاد و یاران او نقل شده است که در تاریخ حبیب السیر آمده است. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۱۴۲ و عیون الاخبار دینوری ج ۲ ص ۱۶۸.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن عوف عدوانی. از صحابیان بود. رجوع به عمارة عدوانی (ابن عوف...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن غراب. تابعی بود. (منتهی الارب). او را از بنی حمیر و تابعی دانستهاند. و «ابن حجر» گوید که در سنن ابوداود، حدیث وی به نقل از عمدهاش و از عائشه آمده است. رجوع به الاصابة ابن حجر، قسم چهارم از حرف عین، ترجمه شماره ۶۸۰۹.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن غزیه. محدث بود. در عیون الاخبار احادیثی از وی نقل شده است. رجوع به عیون الاخبار دینوری ج ۱ ص ۲۶۵ و ۳۰۴.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن قرص لثی. صحابی بود. رجوع به عمارة لثی (ابن قرص...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن قریط عامری. صحابی بود. رجوع به عمارة عامری (ابن قریط...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن مالک بن عمرو بن بشیرة بن مشون بن قشر بن تمیم بن عوذمناة بن تاج بن تمیم بن اراشة بن عامر بن عبیلة بن قسیل بن فران بن بلی. رجوع به عمارة بلوی شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن محمود (یا محمد یا احمد) مروزی، مکنی به ابومنصور. از شعرای اواخر عهد ساسانی و اوایل دوره غزنوی. رجوع به ابومنصور (عمارة بن...) شود.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن مسخشی. در «التجريد» آمده است که وی از امرای لشکر اسلام بود و در غزوة یرموک شرکت داشت. (از الاصابة ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۷۲۴). رجوع به عقدالفرید ابن عبدربه ج ۳ ص ۲۸۹.

عمارة. [ع ز] (إخ) ابن مخلد بن حرث

انصاری نجاری، صحابی بود. رجوع به عماره نجاری (ابن مخلدین حرث...) شود.

عماره. [عَ رَ] (إخ) ابن مدرک بن جنادة. صحابی بود. و «ذهبی» ذکر او را کرده است و «تقی» نسب وی را نوشته است. (از الاصابه ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۷۲۶).

عماره. [عَ رَ] (إخ) ابن معاذ بن زراره بن عمرو بن غنم بن عدی بن حارث بن مرثه بن ظفر انصاری ظفری، مکنی به ابونملة. صحابی بود. و نام او را «عمار» دانسته‌اند. رجوع به عمار انصاری (ابن معاذین...) شود.

عماره. [عَ رَ] (إخ) ابن وثیمة بن موسی فارسی، مکنی به ابورفاعه. مورخ و محدث مصری است که در جمادی الآخرة ۲۸۹ هـ. ق. در آن دیار درگذشت. او را کتاب تاریخی است که بترتیب سنوات آن را نگاشته است. (از اعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: حسن المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۳۱۹، کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۸۰، معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۹ و المنتظم ابن جوزی ج ۶ ص ۳۷. رجوع به ابورفاعه (عماره بن...) شود.

عماره. [عَ رَ] (إخ) ابن ولید بن سوبیدین زیدین حرام. جدی است از بنی جذام. رجوع به عماره جذامی شود.

عماره. [عَ رَ] (إخ) ابن ولید بن مغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم. «ابن فتحون» وی را صحابی دانسته و حدیثی از او روایت میکند و نیز گوید که ولید را هفت پسر بود که سه تن از آنان، یعنی خالد و هشام و عماره اسلام آوردند. اما «ابن حجر» این قول را رد کرده و گفته است آن سه تن «خالد و هشام و ولید» بوده‌اند و عماره در کفر درگذشت، چه قریش وی را بنمایندگی نزد نجاشی فرستاده بودند و او را با نجاشی واقعه‌ای اتفاق افتاد که به اختلال مشاعر عماره منجر گردید و سر به بیابان نهاد. (از الاصابه ابن حجر، قسم چهارم از حرف عین، ترجمه شماره ۶۸۱۱). رجوع به حبیب السمری ج ۱ ص ۳۱۱ و امتاع الاسماع مقریزی ج ۱ ص ۲۲ شود.

عماره. [عَ رَ] (إخ) ابن یحیی بن عماره حسنی، مکنی به ابوطاهر. ادیب و شاعر قرن ششم هجری. رجوع به عماره حسنی شود.

عماره. [عَ رَ] (إخ) بنت عبد الوهاب. رجوع به عماره حصیه شود.

عماره. [عَ رَ] (إخ) بنت نافع بن عمر جمحی. رجوع به عماره جمحی شود.

عماره اموی. [عَ رَ] (إخ) ابن عقبه بن ابی معیط. ابان بن ابی عمرو ذکوان بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف قرشی اموی. وی برادر مادری عثمان بن عفان بوده است. و

در روز فتح مکه او و دو برادرش ولید و خالد اسلام آورده‌اند. و «ابن حجر» احادیثی از وی نقل کرده است. عماره در کوفه اقامت میکرد و «مرزبانی» در معجم الشعراء ابیاتی از او در مدح برادر ناتنی خود، یعنی عثمان بن عفان نقل کرده است که در «الاصابه» مذکور است. رجوع به الاصابه و حبیب السمری ج ۱ ص ۲۴۰، تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ج ۱ ص ۳۰۶ و عیون الاخبار دینوری ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

عماره انصاری. [عَ رَ] (إخ) ابن ابی حسن انصاری. وی صحابی بود. در دو غزوه بدر و عقبه شرکت داشت. و ابن حجر اخباری از وی نقل کرده است. رجوع به الاصابه شود.

عماره انصاری. [عَ رَ] (إخ) ابن اوس بن ثعلبه انصاری جشمی. صحابی بود. «اموی» بنقل از «ابن اسحاق» می‌نویسد که این عماره بن اوس همراه برادرش مالک در یمامه شهید گشت. و ابن حجر گوید که احتمال می‌رود وی همان عماره بن اوس بن خالد... انصاری خطمی باشد. رجوع به عماره انصاری (ابن اوس بن خالد بن عبید...) شود.

عماره انصاری. [عَ رَ] (إخ) ابن اوس بن خالد بن امیه بن عامر بن خطمه انصاری خطمی. وی صحابی بود. «ابن حجر» حدیثی از او روایت کرده و «ذهبی» نام او را عمار... دانسته است. اما «ابن حجر» می‌نویسد که نام صحیح وی همان عماره... است. رجوع به الاصابه ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۷۰۲ شود.

عماره انصاری. [عَ رَ] (إخ) ابن ثابت انصاری. وی صحابی و برادر خزیمه بن ثابت بود. «ابن حجر» در حدیث از وی روایت کرده است. رجوع به الاصابه ابن حجر قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۷۰۵ شود.

عماره انصاری. [عَ رَ] (إخ) ابن حزم بن زید بن لوزان بن عمرو بن عبد عوف بن غنم بن مالک بن نجار نجاری انصاری. صحابی بود. رجوع به عماره نجاری (ابن حزم بن...) شود.

عماره انصاری. [عَ رَ] (إخ) ابن زبایدن سکن بن رافع بن امری القیس انصاری. وی صحابی بود و برخی شهادت او را در غزوه احد و بعضی در غزوه بدر دانسته‌اند. اما «ابن اسحاق» مینویسد که در غزوه احد پنج تن از مسلمانان در هنگام حمله به کفار، شهید گشتند که از جمله آنان زبایدن سکن را یاد کرده‌اند. و برخی گویند که وی عماره بن زبایدن سکن بوده است و پس از مجروح شدن، پیغمبر اکرم (ص) سر وی را

بر دامن گرفت تا درگذشت. رجوع به الاصابه و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۳۲ شود.

عماره انصاری. [عَ رَ] (إخ) ابن عامر انصاری. وی صحابی بود. «ابن صاعده» با چند واسطه حدیثی از وی روایت کرده است. رجوع به الاصابه شود.

عماره انصاری. [عَ رَ] (إخ) ابن عمرو بن حزم نجاری انصاری. تابعی و از شریفان مدینه در قرن اول هجری بود. رجوع به عماره نجاری (ابن عمرو بن حزم...) شود.

عماره انصاری. [عَ رَ] (إخ) ابن مخلدین حرث انصاری نجاری. صحابی بود. رجوع به عماره نجاری (ابن مخلدین حرث...) شود.

عماره انصاری. [عَ رَ] (إخ) ابن معاذ بن زراره بن عمرو بن غنم بن عدی بن حارثه بن مرثه بن ظفر انصاری ظفری، مکنی به ابونملة. صحابی بود. نام او را «عمار» دانسته‌اند. رجوع به عمار انصاری (ابن معاذین...) شود.

عماره بلوی. [عَ رَ] (إخ) (بنی...) نام بطنی است. (از تاج العروس) (از معجم قبائل العرب). «ابن اثیر» درباره این بطن چنین نویسد: عماری منسوب است به عماره بن مالک بن عمرو بن بثره بن مشون بن قشر بن تمیم بن عوذمنه بن تاج بن تمیم اراشیه بن عامر بن عبیله بن قسطل بن فران بن بلی، بطنی از بلی است، و از آنان است: مجدر بن زیاد بن عمرو بن زمزمه بن عمرو بن عماره بلوی که هم‌پیمان انصار بود و در غزوه بدر شرکت داشت. رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب شود.

عماره تیمیمی. [عَ رَ] (إخ) ابن عقیل بن بلال بن جریر بن عطیه کلیبی یرویعی تیمیمی. از شعرای یمامه در قرن سوم هجری. رجوع به عماره کلیبی شود.

عماره تقفی. [عَ رَ] (إخ) ابن روبه تقفی، مکنی به ابوزهره. وی صحابی بود. در کوفه سکونت داشت و او را دو حدیث است. رجوع به الاصابه ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۷۱۰ شود. نام پدر او در منتهی الارب «رویه» آمده است.

عماره ثوری. [عَ رَ] (إخ) ابن شهاب ثوری. وی صحابی بود. از جانب علی (ع) حاکم کوفه شده بود. (از الاصابه).

عماره جذامی. [عَ رَ] (إخ) ابن ولید بن سوبیدین زیدین حرام بن جذام، جدی است از بنی جذام. و فرزندان او در شرق مصر ساکن شدند و به «بنی عماره» مشهور گشتند. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: سیاتک الذهب ص ۴۵، نهایه الارب قلفشندی ص ۳۰۰ و معجم قبائل العرب عمر رضا

کحالة ج ۲ ص ۸۲۲.

عمارة جشمی. [عُزَي جُ ش] [اخ] ابن اوس بن ثعلبة انصاری جشمی. صحابی بود. رجوع به عمارة انصاری (ابن اوس بن ثعلبة...) شود.

عمارة جمحی. [عُزَي جُ م] [اخ] بنت نافع بن عمر جمحی. محدث بود. (از تاج العروس). رجوع به اعلام النساء عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۳۴۳ شود.

عمارة حسنی. [عُزَي حُ س] [اخ] ابن یحیی بن عمارة حسنی، مکنی به ابوطاهر. ادیب و شاعر و عالم به لغت عرب و به علم فرائض در قرن ششم هجری. او را دیوان شعری است. (معجم المؤلفین از عنوان الدرایة غربینی ص ۲۳).

عمارة حکمی. [عُزَي حُ ک] [اخ] ابن علی بن احمد حکمی مذحجی یمنی شافعی، مکنی به ابو محمد و ملقب به نجم الدین. فقیه و شاعر یمن در قرن ششم هجری. رجوع به عمارة یمنی شافعی (ابن علی بن احمد...) شود.

عمارة حمصیة. [عُزَي حُ صی] [اخ] بنت عبدالوهاب. محدث بود. و فرزندش احمد بن نصر از او روایت دارد. (از تاج العروس). رجوع به اعلام النساء عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۳۴۳ شود.

عمارة ختمی. [عُزَي خُ ع] [اخ] ابن عبید ختمی. نام او را «عمار» و نام پدر او را «عبیدالله» نیز آورده اند. وی صحابی بود. برخی او را از اهل شام دانسته اند و حدیثی از او روایت کنند، اما «ابن حجر» آن را رد کرده و وی را تابعی میدانند که از یک تن صحابی از قبیله خثعم حدیث کرده است. رجوع به الاصابه ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمه شماره ۵۷۱۷، و قسم چهارم از حرف عین ترجمه شماره ۶۸۰۸ شود.

عمارة خطمی. [عُزَي خُ] [اخ] ابن اوس بن خالد بن عبید بن امیه بن عامر بن خطمة انصاری خطمی. صحابی بود. رجوع به عمارة انصاری (ابن اوس بن...) شود.

عمارة خولانی. [عُزَي خُ] [اخ] مکنی به ابو عنبه. صحابی است و بدو قبله نماز کرده است. رجوع به ابو عنبه شود.

عمارة سیاتی. [عُزَي س] [اخ] ابن شیبب سیاتی. نام او را «عمار» نیز گفته اند. وی صحابی بود، ولی حدیثی از او روایت نشده و «ابو عمر» درگذشت او را در سال ۵۰ ه. ق. دانسته است. (از الاصابه). برخی نام پدر او را «حبیب» و بعضی «ثبیت» نوشته و لقب وی را «نسائی» دانسته اند. اما «ابن حجر» آن را رد کرده است. رجوع به عمارة نسائی (ابن ثبیت...) و (ابن حبیب...) شود. و در منتهی

الارب آمده است که «عمارة بن شیبب» صحابی بود. سیوطی در حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۰۰ بنقل از تجرید مینویسد که وی وارد مصر شد و ابو عبدالرحمان شیببانی جبلی از او روایت کرد.

عمارة شافعی. [عُزَي ف] [اخ] ابن علی بن احمد حکمی مذحجی یمنی شافعی، مکنی به ابو محمد و ملقب به نجم الدین. فقیه و مورخ و شاعر یمن در قرن ششم هجری. رجوع به عمارة یمنی (ابن علی بن احمد...) شود.

عمارة ضمری. [عُزَي ض] [اخ] ابن عمرو بن امیه بن خویلد بن عبدالله بن ایاس بن عبد بن ناشرة بن کعب بن جدی بن ضمره ضمری. «ابن حجر» گوید که نام او را جزء صحابه ندیده است، ولی «طبری» مینویسد که عمرو بن عاص در سال پانزدهم هجری در اوایل خلافت خلیفه دوم، عمارة را والی رمله کرد. و چون رسم بر این بود که فقط صحابیان را به ولایت انتخاب میکردند، لذا «ابن فحون» وی را از صحابه دانسته است. رجوع به الاصابه و عیون الاخبار دینوری ج ۱ ص ۳۷ شود.

عمارة ظفری. [عُزَي ظ ف] [اخ] ابن معاذ بن زرارة بن عمرو بن غنم بن عدی بن حارث بن مرثد بن ظفر انصاری ظفری، مکنی به ابونملة. صحابی بود. نام او را «عمار» دانسته اند. رجوع به عمار انصاری (ابن معاذ بن...) شود.

عمارة عامری. [عُزَي م] [اخ] ابن قریظ عامری. نام او را «عمرو» نیز ذکر کرده اند. و «ابن حجر» وی را جزو صحابیانی آورده است که به زیارت پیغمبر اکرم (ص) نائل نشدند. و گوید که او در اسلام خویش ثابت قدم بوده است. رجوع به الاصابه ابن حجر، قسم سوم از حرف عین، ترجمه شماره ۶۴۵۹ شود.

عمارة عبدی. [عُزَي ع] [اخ] ابن جوین عبدی، مکنی به ابوهارون. محدث و تابعی بود. رجوع به ابوهارون (عمارة بن...) و منتهی الارب شود.

عمارة عبسی. [عُزَي ع] [اخ] ابن سفیان بن عبدالله ناشب عبسی. ملقب به وهاب و مشهور به دالی. از رؤسا و فرماندهان لشکر در دوره جاهلیت. وی از تسوانگران و سخاوتمدان بشمار می رفت و بر خویش فرض کرده بود که ناله اسیری را در تاریکی شب نشنود مگر به کمک وی بشتابد و او را از بند برهاند. وی سه برادر به نامهای ربیع و قیس و انس داشت که هر کدام به نوبه خود در آن عهد رئیس و فرمانده بودند. عمارة به دست شرحاف بن مثلم ضبی به قتل رسید. (از

الاعلام زرکلی).

عمارة عدوانی. [عُزَي عُد] [اخ] ابن عوف عدوانی. «ابن حجر» وی را از صحابیانی دانسته است که به زیارت پیغمبر اکرم (ص) نائل نشدند. و گوید که وی کاهن بود و در حدود دویست و پنجاه سال عمر کرد و تا خلافت خلیفه دوم در قید حیات بود. ابن حجر ایاتی به وی نسبت داده است. رجوع به الاصابه ابن حجر، قسم سوم از حرف عین ترجمه شماره ۶۴۵۷ شود.

عمارة غفاری. [عُزَي غ] [اخ] ابن عقبه بن حارثه غفاری. صحابی بود. «ابن عبدالبر» بنقل از «ابن اسحاق» وی را جزء کسانی آورده است که در غزوه خیبر شهید گشتند، اما در «المغازی» ابن اسحاق آمده است که در غزوه خیبر شخصی یهودی که با عمارة می جنگید به قتل رسید نه خود عمارة. و «طبری» نام آن یهودی را «ذیال» نوشته و نسب عمارة را چنین آورده است: «عمارة بن عقبه بن عباد بن ملیل». (از الاصابه).

عمارة فارسی. [عُزَي ف] [اخ] ابن وئیمه بن موسی فارسی، مکنی به ابورفاعه. مورخ و محدث مصری در قرن سوم هجری. رجوع به ابورفاعه (عمارة بن وئیمه...) و عمارة (ابن وئیمه بن موسی...) شود.

عمارة قرشی. [عُزَي ق] [اخ] ابن عقبه بن ابی معیط ابان بن ابی عمرو ذکوان بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف قرشی اموی. صحابی است و برادر مادری عثمان بن عفان. رجوع به عمارة اموی (ابن عقبه بن...) شود.

عمارة قشیری. [عُزَي قُ ش] [اخ] ابن عامر بن مشجج بن أعور بن قشیر قشیری. وی صحابی بود و «محمد بن زکریا علانی» او را جزء صحابیانی که از بنی قشیر بوده اند، آورده است. (از الاصابه ج ۳ ص ۲۷۶).

عمارة قیسی. [عُزَي ق] [اخ] ابن تمیم قیسی لخمی. وی از نزدیکان حجاج بن یوسف ثقفی بود. چون عبدالرحمان اشعث در جنگ سختی که بین او و سپاهیان مهلب و حجاج، در میان بُست و رُخُد در سیستان در گرفت شکست خورد؛ به نزد زنبیل در زابلستان پناهنده شد. و چون این خبر به حجاج بن یوسف رسید، در سال ۸۵ ه. ق. عمارة بن تمیم قیسی را نزد زنبیل فرستاد. عمارة با وعده های بسیار زنبیل را راضی ساخت که عبدالرحمان اشعث را در اختیار وی بگذارد، اما عبدالرحمان با حیل های خود را از بام بزیر افکند و درگذشت. و عمارة سر او را از تن جدا کرد و نزد حجاج فرستاد. سپس خود از جانب حجاج به امیری سیستان منصوب گشت، اما پس از چندی به امر عبدالملک معزول گشت و مسموعن مالک

بجای او بنشست. (از تاریخ سیستان چ بهار صص ۱۱۷-۱۱۸). رجوع به کتاب البلدان یعقوبی چ لیدن (ضمیمه اطلاق النفسیه ابن رسته) ص ۲۸۳. کامل التواریخ ابن اثیر ج ۴ صص ۱۸۶-۱۸۷ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۱۵۶ شود.

عمارة کلبی. [عَرَزِي كَل] (بخ) ابن عقیل بن بلال بن جریر بن عطیه کلبی یروعی تمیمی. وی اهل یمامة و از نوادگان جریر شاعر بود و در سال ۱۸۲ ه. ق. متولد شد. او ساکن بادیه بصره بود و خلفای بنی عباس را دیدار میکرد و مورد اکرام آنان واقع میگشت و تا عهد الواثق بالله عباسی در قید حیات بود و در اواخر عمر بینایی خود را از دست بداد. عماره شاعری فصیح و توانا بود و نحویان بصره از لغات و زبان او استفاده میکردند و سرانجام در سال ۲۳۹ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عمارة لخمی. [عَرَزِي ل] (بخ) ابن تمیم قیسی لخمی. از امرای حجاج بن یوسف ثقفی. رجوع به عماره قیسی (ابن تمیم...) شود.

عمارة لیثی. [عَرَزِي ل] (بخ) ابن قرص لیثی. صحابی بود و «مغلطای» نام او را بدین صورت آورده است. اما «ابن حجر» گوید که نام او «عباده» میباشد نه «عمارة». رجوع به الاصابه شود.

عمارة مازنی. [عَرَزِي ز] (بخ) ابن احمر مازنی. وی از صحابیانی بود که در بصره سکنی گزیدند. «ابن حجر» حدیثی از او روایت کرده است. رجوع به الاصابه شود.

عمارة مازنی. [عَرَزِي ز] (بخ) ابن زعکرة مازنی. مکنی به ابوعدی. وی صحابی بود. «ابن سعد» وی را از کسانی داند که در فتح مکه شرکت داشتند. برخی گویند که وی ساکن شام گشت. و «ذهبی» نام او را «عمار بن عکرمة...» نوشته است، اما «ابن حجر» گوید که نام صحیح او همان «عمارة بن زعکرة...» است. رجوع به الاصابه شود.

عمارة ماهانیه. [عَرَزِي نِي] (بخ) ابن حمزة الماهانیه. صاحب رساله‌ای است که ابن الندیم آن را یکی از پنج کتابی دانسته است که همه کس بر خوبی آن همداستانند. (از الفهرست ابن الندیم).

عمار همدانی. [عَمَّ مَارِه] (بخ) ابن ابی سلامه بن عبدالله بن عمران بن راس بن دالان همدانی دالانی. تابعی بود. و او ادراکی است. وی در غزوات علی علیه السلام شرکت داشت و همراه حسین بن علی (ع) در طف شهید گشت. (از الاصابه).

عمارة مذحجی. [عَرَزِي مَح] (بخ) ابن علی بن احمد حکمی مذحجی یمنی شافعی، مکنی به ابومحمد و ملقب به نجم الدین. فقیه و

مورخ و شاعر یمن در قرن ششم هجری. رجوع به عماره یمنی (ابن علی بن احمد...) شود.

عمارة مروزی. [عَرَزِي مَزَو] (بخ) ابن محمد (یا احمد یا محمود) مروزی. مکنی به ابومنصور. از شعرای اواخر عهد سامانی و اوایل دوره غزنوی. رجوع به ابومنصور (عمارة بن...) شود.

عمارة مصری. [عَرَزِي م] (بخ) ابن حسن علی بن زیدان بن احمد حکمی یمانی مصری، مکنی به ابومحمد و ملقب به نجم الدین. شاعر و مورخ قرن ششم هجری در یمن. رجوع به عماره یمنی (ابن علی بن احمد...) شود.

عمارة نجاری. [عَرَزِي نَجَا] (بخ) ابن حزم بن زید بن لودان بن عمرو بن عبدعوف بن غنم بن مالک بن نجار نجاری انصاری. وی صحابی بود و در غزوه عقبه و غزوه بدر شرکت داشت. و در روز فتح مکه رأیت بنی النجار را حمل میکرد. او در سال ۱۳ ه. ق. در یمامة شهید گشت. اما «ذهبی» مینویسد که عماره بن حزم در اواخر عمر بینایی خویش را از دست بداد و تا عهد خلافت معاویه در قید حیات بود. «ابن حجر» چند حدیث از وی روایت کرده است. (از الاصابه).

عمارة نجاری. [عَرَزِي نَجَا] (بخ) ابن عمرو بن حزم نجاری انصاری. وی تابعی و از بزرگان و شریفان مدینه بود و از یاران بزرگ عبدالله زبیر به شمار میرفت و در جنگهای وی با بنی مروان شرکت داشت. و در سال ۷۳ ه. ق. در همان روزی که زبیر کشته شد وی نیز بقتل رسید و سر او همراه سر عبدالله زبیر و عبدالله بن صفوان به مدینه و از آنجا به شام نزد عبدالملک بن مروان فرستاده شد. (الاعلام زرکلی از تاریخ ابن اثیر ج ۴ ص ۱۳۸. تاریخ الاسلام ذهبی ج ۳ ص ۱۱۵ و تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۴۲۰).

عمارة نجاری. [عَرَزِي نَجَا] (بخ) ابن مخلد بن حرث انصاری نجاری. صحابی بود و «موسی بن عقبه» وی را از شهدای غزوه احد دانسته است، اما «ابن اسحاق» عامر بن مخلد را جزء کسانی که در غزوه احد شهید گشته یاد میکند و میگوید که وی در غزوه بدر نیز شرکت داشت. و بنظر میرسد که این دو تن یکی باشند. (از الاصابه).

عمارة نسائی. [عَرَزِي نَا] (بخ) ابن نبیت نسائی. «ابوعلی بکری» وی را صحابی دانسته است، اما «ابن حجر» می نویسد که نام پدر او «شیبب» است نه نبیت. و وی را همان عماره سبائی (ابن شیبب...) دانسته است. رجوع به الاصابه ابن حجر، قسم چهارم از حرف عین، ترجمه شماره ۶۸۰۶ شود.

عمارة نسائی. [عَرَزِي نَا] (بخ) ابن حبیب

نسائی. «ابن فتوحون» وی را از صحابیان دانسته است، اما «ابن حجر» گوید که نام پدر او «شیبب» است نه حبیب و وی را همان عماره سبائی (ابن شیبب) دانسته است.

عمارة هاشمی. [عَرَزِي شَا] (بخ) ابن حمزه بن عبدالمطلب هاشمی. صحابی بود. «ابوعمر» گوید که عماره بن حمزه و برادرش یعلی، هنگام وفات پیغمبر اکرم (ص) سنین اندکی داشتند و روایتی از آنان بخاطر نداشتن «ابن حجر» مینویسد که عماره بزرگترین فرزند حمزه بود. و برخی گویند که «عمارة» نام دختر حمزه بوده است. (از الاصابه).

عمارة یروعی. [عَرَزِي يَ] (بخ) ابن عقیل بن بلال بن جریر بن عطیه کلبی یروعی تمیمی. از شعرای یمامة در قرن سوم هجری. رجوع به عماره کلبی شود.

عمارة یمنی. [عَرَزِي يَمِي] (بخ) ابن علی بن احمد حکمی مذحجی یمنی شافعی، مکنی به ابومحمد و ملقب به نجم الدین. فقیه و عالم به علم فرائض و مورخ و شاعر یمن در قرن ششم هجری بود. نام او در الذریعة بصورت «عمارة بن حسن بن علی بن زیدان بن احمد حکمی یمانی مصری» آمده است. اصل وی از شهر مرغان در وادی السباع یمن بود و در سال ۵۱۵ ه. ق. در تهامه متولد شد. و در سال ۵۳۱ ه. ق. به زبید سفر کرد و نزد دانشمندان آنجا به تلمذ پرداخت. سپس به تجارت اشتغال ورزید و به عدن مسافرت کرد و از آنجا به مکه و سپس به مصر رفت و پس از چندی به زبید بازگشت. در سال ۵۵۰ ه. ق. «قاسم بن هشام» امیر مکه وی را به رسالت نزد «طلات بن زریک» وزیر خلیفه فاطمی فرستاد. عماره در مصر مورد احترام و اکرام فاطمیان قرار گرفت از این رو وی آنها را مدح بسیار کرده است. و سرانجام پس از سقوط دولت فاطمیان به دست صلاح الدین ایوبی، با صلاح الدین از در مخالفت درآمد و با هفت تن از بزرگان مصر توطئه‌ای به مخالفت با صلاح الدین ترتیب داد که باعث دستگیری وی و یارانش گردید و منجر به اعدام عماره در ۲۶ شعبان سال ۵۶۹ ه. ق. شد. او راست: ۱- اخبار الوزراء المصرین. ۲- اخبار الیمن یا تاریخ الیمن. ۳- دیوان شعر. ۴- شکایة المتکلم و نکایة المتألم. ۵- المفید فی اخبار الملوک بزبید. ۶- النکت العصریه فی اخبار الدیار المصریه که بنظر میرسد همان «اخبار الوزراء المصرین» باشد. (از الاعلام زرکلی).

عماری. [عَمَّ مَارِه] (از ع.) آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند و آن منسوب است به «عمار» واضح آن. (از غیث اللغات) (از آندراج). صندوق مانندی که برای نشستن

سوار آن را بر روی پشت شتر و قیل میگذارند و آن را محمل و هودج هم گویند. و در عربی با تشدید میم است و منسوب به «عمار» که نام اول سازنده آن بود. و بیشتر عماریه استعمال می‌شده. (از فرهنگ نظام). حوضه چوبی که بر پشت قیل بندند، و این بمنزله کجاوه و محمل باشد بر پشت استر. (بهار عجم). هودج مانندی که بر پشت قیل بندند، مانند کجاوه و محمل که بر پشت استر و اشتر بندند. (ناظم الاطباء). و از لفظ «عماری‌دار» که کنایه از ساربان است، مستفاد میشود که عماری بمعنای «محمل» نیز آمده است. (آندراج):

ز گوهر یمن گشته افروخته
عماری یک اندر دگر دوخته. فردوسی.
عماری به پشت هیوان مست
چنان چون بود ساز و آیین بیست.

فردوسی.
عماری و بالای هودج بساخت
یکی مهد تا ماه را درنشاخت. فردوسی.
بیاورد پس خسرو خسته دل
پرستنده سیصد، عماری چهل. فردوسی.
عماری بمه نو آراسته

فردوسی.^۱
پس پشت او اندرون خواسته
با شیر ژبان روز شکار آن بنماید
کز بیم شود نرمتر از پیل عماری. فرخی.
باد خزانی ز ابر پیلان کرده ست
از بی آن تا ترا کشند عماری. فرخی.
بندگان تو با عماری و مهد
خادمان تو با کلاه و کمر. فرخی.

بانگ صلوات خلق از دور پدید آید
کز دور پدید آید از پیل تو عماری.^۲

منوچهری.
بوستان بانا امروز به بستان بدهای
زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای.
منوچهری.
گرز آنکه خسروان را مهدی بود بر اشتر
خنیا گران او را پیل است بر عماری.

منوچهری.
بدین شهر دروازه‌ها شد منقش
از آسیب و از کوس چتر و عماری. زینبی.
سعد را به عماری اندر به سیستان فرستاد.
(تاریخ سیستان). احمد بیرون شد... سوی
کرکوری اندر عماری و سرهنگان با او و غلام
او تگین با او بود اندر عماری، و یاران او
بازگشتند و استر را پی کردند. (تاریخ
سیستان).

پس آنکه بود چون شاهانه آیین
فرستادش عماربهای زرین.
(ویس و رامین).
کوتوال قلعه کوهتیز با پیاده‌های سیصد تمام
سلاح با او نشانند، حرما را در عماربها و

حاشیت را بر استران و خران. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۶۷). از بلخ حرکت کرد [خواجه
احمد] و در راه هر چند پیل با عماری و استر
با مهد بود با خواجه، وی بر تختی می‌نشست.
(تاریخ بیهقی ص ۲۴۶). لشکر بر سلاح و
برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون با
عماربها و سلاحها و بدو رویه بایستادند.
(تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). فزون از صد شتر در
زیر بار او در عماری نشسته بود.
(منتخب قابوسنامه ص ۲۱).

ایا دیده تا روز شبهای تاری
بر این تخت سخت این مدور عماری.
ناصر خسرو.

نز عماری من آدم بیرون
نه بدیده ست روی من مادر. مسعود سعد.
تا که عروس دولت یافت عماری از فلک
بهر عماریش کند ابلق گیتی استری.

خاقانی.
ز بی عماری تو چه روان کنیم مرکب
چو ترکیب تو روان شد، چه محل روان ما را.
خاقانی.
حد قدم میرس که هرگز نیامده ست
در کوچه حدوث عماری کبریا.

خاقانی.
جمعی را فرستادند و او را در عماری نهاده به
قهندز نقل کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص
۵۱). او را در عماری پر صوب ترکستان
بردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۹۰).
در پوشید ردای ردی و درآمد در عماری بلاء.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵۰).

لیلی جو ستاره در عماری
مجنون چو فلک به پرده‌داری. نظامی.
گل چون رخ لیلی از عماری
بیرون زده سر به تاج‌داری. نظامی.
پریریوی است شیرین در عماری
پرند او و شکر در پرده‌داری. نظامی.
سلیمان است گویی در عماری
که بر باد صبا تختش روان است.
سعدی (بدایع).

ز جا برخاست با صد بیقراری
چو مه بنشست در شبگون عماری.
میر خسرو (از آندراج).
بر گوهر غم کشد عماری
بر مرکب خون کند سواری.
شیخ ابوالفیض فیاضی (از آندراج).
توحید تو هر که راند بی‌قیل
بر مورچه زد عماری قیل.

شیخ ابوالفیض فیاضی.
چشم بهار مثلث لیلی‌وشی ندیده
گلشن به دوش گیرد چون گل عماری تو.
محسن تأثیر (از آندراج).
شدم از صحاری من اندر عماری

و قد صرت حقاً سعید العواقب.

(منسوب به حسن متکلم).
— عماری یکی؛ دو کس که در یک محمل
نشینند، مانند: خانه یکی. (از آندراج).

[[تابوت. (از غیث اللغات) (از آندراج) (از
بهار عجم). تابوت حمل مرده. (فرهنگ نظام).
تابوت بزرگ با سقف، و سقف آن هلالی باشد،
و خاص سلاطین و بزرگان از علماء و ارکان
باشد. تخت روان. (یادداشت مرحوم دهخدا).
تخت روان مانندی که تابوت مرده را در آن
گذاشته بر دوش کنند. (ناظم الاطباء):

به آب سرشکم بشوید تن
بسازیدم از برگ نسرین کفن
گل اندر عماری من گسترید
عماریم چون غنچه گل برید.

سلمان ساوجی (از آندراج).
عماری. [ع] [اخ] نام شمشیر ابره‌دین
صباح حمیری است. (از تاج العروس) (از
منتهی الارب).

عماری. [ا] [اخ] نام بطنی است که در شهر
جرابلس بسر برند. (از معجم قبائل العرب عمر
رضا کحاله از عشائر الشام).

عماری. [ع] [اخ] دهی است از دهستان
قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند.
دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن قنات تأمین
میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عماری. [ع] [ما] ابومحمد بن
ابی عمرو بن ابی الحسن عماری. بزرگ خاندان
عماری در بیهق است. رجوع به عماریان
بیهق و عماری (عبدالرحمان بن ابی عمرو
احمد بن...) شود.

عماری. [ع] [ما] [اخ] احمد بن محمد بن
عیسی عماری. وی استاد و شیخ «ابن جمیع»
بوده است. (از تاج العروس).

عماری. [ع] [ما] [اخ] عبدالرحمان بن
ابی عمرو احمد بن محمد بن اسحاق بن
ابراهیم بن عمار بن یحیی بن عباس انصاری
خزرجی عماری، مکنی به ابومحمد و از
فرزندان قیس بن سعد بن عباده است. او از
اهالی نیشابور و حافظ و عالمی ثقة بود. و نزد
ابوالعباس محمد بن اسحاق ضعی و ابوعلی
حامد بن محمد الرفا هروی در عراق و حجاز
حدیث شنید. و در سال ۳۹۴ ه. ق. در سن
پنجاه و هفت سالگی درگذشت. (از اللباب فی
تهذیب الانساب سمعانی ج ۲ ص ۱۵۰).
رجوع به تاج العروس شود. این شخص
ظاهراً همان بزرگ خاندان عماریان بیهق

۱ - علاوه بر شواهد فوق، این کلمه بارها در
شاهنامه فردوسی بکار رفته است.
۲ - در فارسی در این شاهد مشدد آمده است.

است که ابن فندق از آنان نام برده است. رجوع به عماریان بیهق شود.

عماری. [عَمَّ مَأ] (لخ) نام او عبدالواحد بن احمد معماری عدل می‌باشد. وی استاد و شیخ ابن الصایونی بوده است. (از تاج العروس).

عماری. [عَمَّ مَأ] (لخ) علی بن حسن معماری، مکنی به ابوالحسن و از خاندان معماری در بیهق است. رجوع به عماریان بیهق شود.

عماری. [عَمَّ مَأ] (لخ) علی. ملقب به بهاءالدین و از خاندان معماری در بیهق است. رجوع به عماریان بیهق شود.

عماری. [عَمَّ مَأ] (لخ) محمد بن ابی الحسن علی بن حسن معماری. ملقب به نجم‌الدین. وی از خاندان معماری در بیهق است. رجوع به عماریان بیهق شود.

عماری. [عَمَّ مَأ] (لخ) محمد بن عبدالستار کردی معماری حنفی. ملقب به شمس‌الائمة است. وی از فقهای مشهور بوده است. (از تاج العروس).

عمار یاسر. [عَمَّ مَأ رِ س] (لخ) عمار بن یاسر بن عامر بن مالک بن کنانه بن قیس بن حصین بن وذیم کنانی مذحجی عنسی قحطانی. صحابی مشهور پیغمبر اکرم (ص) است که در ادبیات فارسی اغلب بصورت «عمار یاسر»، یعنی بصورت اضافهٔ بتوت به کاربردده میشود. رجوع به عمار کنانی (ابن یاسر بن...) شود.

عمار یاسر. [عَمَّ مَأ رِ س] (لخ) (شیخ...) بدلیسی. وی از شاگردان شیخ ابوالنجیب سهروردی بود و نجم‌الدین کبری مدتی از او کسب فیض کرده است. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۲ و ۱۰۱۳). رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۶ و رجال حبیب‌السیر ص ۲ شود.

عمار یان بیهق. [عَمَّ مَأ ن بَ ه] (لخ) خاندانی از بزرگان بیهق بوده‌اند و نسب آنها از ابو محمد بن ابی عمرو بن ابی الحسن معماری است. و او از نسل عبادهٔ خزرجی که سید خزرج و از صحابهٔ رسول اکرم (ص) بوده است، میباشد^۱. این خاندان اصلاً در نیشابور ساکن بوده‌اند و آنگاه بعضی از اولاد ابو محمد معماری به بیهق کوچ کردند. و ابو محمد معماری در ذیحجهٔ سال ۳۹۴ ه. ق. در سن پنجاه‌سالگی درگذشت. و از جملهٔ اولاد او ابوالحسن علی بن حسن معماری است که او را با حاکم امام ابوسعید محسن بن محمد کرامه که صاحب تصانیف بود، اتصال مصاهره افتاد. و پس از او نجم‌الدین محمد بن ابی الحسن علی بن حسن معماری بود که در اعمال و اشغال سلطانیان وارد شد و ثروتی هنگفت گرد آورد و در روز پنجشنبه سوم ربیع‌الثانی

سال ۵۴۹ ه. ق. در مزیان به قتل رسید. و بعد از او بهاء‌الدین علی معماری و چند دختر بوده‌اند. جد این عماریان راه عمار بن یحیی خزرجی گفته‌اند. (از تاریخ بیهق ابن فندق ج احمد بهمنیار ص ۱۲۴).

عماری دار. [عَمَّ] (نصف مرکب) دارندهٔ معماری. که معماری دارد. که معماری از جایی به جایی یرد. کنایه از ساریان است. (از آندراج). رجوع به معماری شود.

معماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد. حافظ.

عماریس. [عَمَّ] (ع ص) جِ عُمُوس. رجوع به عُمُوس شود.

عماریط. [عَمَّ] (ع ص) جِ عُمُوط. رجوع به عُمُوط شود.

عماری کش. [عَمَّ كَش] (نصف مرکب) کشندهٔ معماری. که معماری را از سویی به سویی و از جایی به جایی یرد. ساریان. معماری دار. (از آندراج). کجاوه کش. رجوع به معماری شود.

ببستند اسپان جنگی در اوی هم اشتر معماری کش و راهجوی. فردوسی. ده و دو هزار اشتر بارکش معماری کشان ششصد و شصت و شش. فردوسی.

در عمارت نشست یاد دل خوش ماه در موکبش معماری کش. نظامی.

عماری و اشتر به هرای زر معماری کشان جمله زرین کمر. نظامی.

عماری کش نور خورشید باش نه ترک معماری بر امید باش. نظامی.

عماریه. [عَمَّ رِ يَ] (ع) هُودَجِی که در آن نشینند. (از اقرب الموارد). ج، عماریات: فأخرج رأسه من العمارية و علیه مطرف خزّ ذووجهین. (عیون اخبار الرضا). رجوع به معماری شود.

عماریه. [عَمَّ مَأ رِ يَ] (لخ) نام فرقه‌ای است از فرق فطحیه که آن از فرق شیعه است. و عماریه اصحاب عمار بن موسی سبابلی میباشند. (از خاندان نویختی تألیف عباس اقبال ص ۲۶۰).

عماریه. [عَمَّ مَأ رِ يَ] (لخ) قریه‌ای است در یسامة از آن عبدالله بن دؤل. (از معجم البلدان یا قوت) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). و مؤلف منتهی الارب آن را به تخفیف یاه ضبط کرده است.

عماریه. [عَمَّ] (لخ) نام بطنی است از ذوی‌منصور. از معقل در مغرب اقصی. ریاست این بطن با فرزندان مظفر بن ثابت بن مخلف بن عمران بوده است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله از تاریخ ابن

خلدون ج ۶ ص ۶۷).

عمارین. [عَمَّ] (لخ) نام فرقه‌ای از هلسه که یکی از عشایر کسرک است. (از معجم قبائل العرب از تاریخ شرقی الاردن تألیف بیک ص ۳۵۲).

عمارین. [عَمَّ] (لخ) ابن عجلان. نام یکی از عشایر جبارت در بیرالسبع است. این عشیره دارای هشتادویک خانوار و ۶۲۲ تن جمعیت است. به افخاذ ذیل تقسیم میشود: فواید، رویتییه، مذا کیر، حلیسات. (از معجم قبائل العرب از القضاء بین البدو تألیف عارف ص ۳۱، و تاریخ بیرالسبع و قبائلها تألیف عارف ص ۱۵۰).

عماس. [عَمَّ] (ع ص) سخت گردیدن و سیاه و تاریک گشتن روز. عَمَاسَة. عَمَس. عَمَس. عُمُوس. عُمُوسَة. (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). رجوع به عماسه، عمس، عموس و عموسه شود. (ص) جنگ سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). حرب عماس؛ جنگ شدید و سخت. (از لسان‌العرب). (از روز تاریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). یوم عماس؛ روز تاریک. (از لسان‌العرب). (ص) شب نیک تاریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). لیلَة عماس؛ شب تاریک. (از لسان‌العرب). (ص) کار دشوار بی‌سروپای. (از منتهی الارب). کار دشوار بی‌سروته. (ناظم الاطباء). امر عماس؛ کار دشوار و تاریک که ندانند از کجا راه بدان برند. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عَمَس. عُمُوس. رجوع به عموس و معمس شود. (هرچه بدان راهی نباشد. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). ج، عَمَس. عُمُوس. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). (ص) شیرین و شدید. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). (اداهیه و زیرک. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). (ص) بلا و سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عماس. [عَمَّ] (لخ) روز سوم از ایام جنگ قادسیه را «یوم عماس» می‌گفتند. و یاقوت حموی مینویسد: معلوم نیست که آن نام موضعی است یا مشتق از کلمهٔ «عمس»

۱- راجع به احوال این شخص رجوع به معماری (عبدالرحمان بن ابی عمرو احمد بن...) شود.

مقلوب «معس» است. رجوع به معجم البلدان شود.

عماسا. [ماش سا] [إخ] معنای نفوی آن در قاموس کتاب مقدس «گوسفند» ذکر شده است و سپس مینویسد که نام دو تن بود. یکی عماسا پسر ثیرا و ابی جایل که در کثاآ آبسالوم شراکت میداشت و سردار لشکرش بود و سرانجام به دست یوآب سپهسالار داود به قتل رسید، و دیگری «عماسا» رئیس «افرائیمی» پسر «حدلای» که در سلطنت «احاز» ریاست می داشت. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

عماسه. [ع س] [ع مص] سخت گردیدن و سیاه و تاریک گشتن روز. عَمَس. عَمَس. عُموس. [از منتهی الارب] (از ناظم الاطباء) [از لسان العرب] (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عَماسین. عُموسة. (تاج العروس) (متن اللغة). رجوع به عماس، عمس، عُموس و عُموسة شود.

عماشیش. [ع] [ع] [ع] ح غُمَشوش. خوشه‌ای کوزه‌ای یا بعضی از آن را خورده باشند. رجوع به عُمَشوش شود.

عماشیه. [ع شسی ی] [إخ] دهسی است از دهستان میان آب (از بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه کارون تأمین می شود. محصول آن غلات است. این آبادی از دو محل به نام عماشیه یک و عماشیه دو تشکیل شده است. ساکنان آن از طایفه بنی صمیمی لویسی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عماص. [ع] [ع ص] روز نیک تاریک. (منتهی الارب). روز سخت و شب نیک تاریک. (ناظم الاطباء). یوم عماص بمعنای یوم عماس است. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به عماس شود. ج، عُمص، عُمُص. (ناظم الاطباء).

عماضج. [ع ض] [ع ص] درشت و سخت از اسب و شتر. عَمَضَج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

عماعم. [ع ع] [ع] [ع] ج عَم. گروه بسیار و گروه متفرق و پراکنده. رجوع به عَم شود.

عماق. [ع] [ع ص] [ع] ج عَمِیق و عَمِیقَة. رجوع به عمیق و عمیقَة شود.

عماق. [ع] [إخ] مسووعی است. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از معجم البلدان). وادعی است. (از تاج العروس).

عماقریب. [ع ماق] [ع] [ع] ق مرکب) (از: عن، حرف جر + ما، زائد + قریب) در زمان کمی. در این نزدیکی. بزودی. (ناظم الاطباء).

عماقلیل. [ع ماق] [ع] [ع] ق مرکب) از آن کمتر. (دستورالادب طنزی).

عماقیة. [ع ق] [ع مص] ژرف شدن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان البلاغة جرجانی). ژرف و عمیق شدن. (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [دور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان البلاغة جرجانی). دور گردیدن. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). دورتک و دراز گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عَمُق. رجوع به عمق شود.

عماقیة. [ع ی] [ع] [ع] گیاه یا نوعی از درخت است در زمین حجاز و تهامة که عمقی نامند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به عمقی شود.

عماکر. [ع ک] [إخ] از قرای سخنان است در یمن. (از معجم البلدان).

عمال. [ع م] [ع ص] شخص پَرَکار و ادامه دهنده عمل و کار. (از متن اللغة).

عمال. [ع م] [ع ص] [ع] ج عایل. رجوع به عامل شود. حکام. (ناظم الاطباء). آنان که در دیوان یا دستگاهی به کاری گمارده شده اند. تحصیل داران و کسانی که مالیات و خراج دیوانی را از رعیت می ستانند. (ناظم الاطباء).

کلمه عمال را که خود جمع است، بر طبق تداول قدیم در حکم مفرد گرفته و به الف و نون علامت جمع فارسی، جمع بسته اند. اما چون از این تداول همگان را آگاهی نبوده است، صاحب غیث اللغات و به تبع او نوشته اند که ذیلاً نقل میشود، و طبعاً این گفته استوار نیست: «... و آنچه بعضی «عمالان» نویسند خطاست، چه صیغه جمع را باز بطور فارسی جمع کردن چه حاجت، و این را بر لفظ «حوران» قیاس نباید کرد، چرا که عمالان در نظم ثقات واقع نشده و در نشر اعتبار نشاید» - انتهى: و ایشان را [سیر خراسان] ملک مشرق خوانند و اندر همه خراسان عمال او باشند. (حدود العالم). «اخصیکت» قصبه فرغانه است و مستقر امیر است و عمال. (حدود العالم).

کشوری خالی نخواهد بود از عمال او و رهامیدون هفت کشور هفتقد کشور شود.

فرخی. تاگیتی و تا عامل و میر است به گیتی تو میر ملک باش و ترا میران عمال. فرخی. بنده به خلیفتی وی برود و به نام وی خطبه کند و یک ماهی به ری باشد تا عمال برکاز شوند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۹). از عمال بوالحسن سیدی و بوسعید غسان و عبدالرزاق مستوفی را درخواست. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۰). عمال شهر را که خوانده بود، می آیند و

مالها ستده می آید و حاجب بزرگ و لشکرها به هرات رسیدند. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۱).

خداوند مرا معزول کردی سرانجام همه عمال عزل است به توفیق تو اینم بودم از عزل ندانستم که توفیق تو هزل است.

(از ترجمان البلاغة رادویانی). اگر مثال باشد تا عمال بعضی را در قبض و تصرف خود گیرند. (کلیله و دمنه).

همیشه تا فلک بر شده ز روی مثل بود چو دیوان وز هفت اختران عمال.

سوزنی. عمال و معتمدان او در انبارهای غله باز کردند و غله‌ها بریختند و بر فقرا و مساکین صرف کردند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۳۰).

جریده بقایای اموال بر اعمال و عمال عرض کردند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۴۴). سلطان مثال فرستاد و عمال خراسان را به حضرت خواند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۶۴). نسخجات محاسبات عمال و مؤدیان حساب دیوانی کل ولایات از بیگلربیگیان و حکام و سلاطین و... محاسبه مشخص، و مفاسد حساب میدهند. (تذکره الملوک ج دبیرسیاتی ص ۶). مفروغ نمودن محاسبات کل عمال ممالک محروسه، از وزراء و متصدیان و... شغل مختص مقرب الحضررت مشارالیه [ناظر دفترخانه همایون اعلی] است. (تذکره الملوک ص ۳۶). از اجناس افتاد و وزراء و عمال و کرکیراقان، صدیک قیمت. (تذکره الملوک ص ۶۲). رجوع به همان کتاب ص ۱۷، ۲۲، ۲۹، ۳۰، ۴۱، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۷، ۵۸، ۶۱، ۶۳، ۶۸، ۶۹ شود.

عمال دیوانی؛ در تداول قدیم، آنان که در دیوان یا دستگاه دولت کار میکنند؛ کل عمال دیوانی از وزراء و مستأجران و ضابطان و متصدیان و مباشران مالیات دیوانی را به پای حساب می آورد [داروغه دفترخانه] که مقرب الحضرة ناظر دفترخانه تفریح و تصحیح محاسبه ایشان نماید. (تذکره الملوک ص ۳۶). **عمالا.** [ع] [ع] جنگ و خصومت به زبان ماوراءالنهر. (یادداشت مرحوم دهخدا از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

عمالجة. [ع] [إخ] نام فرقه ای است از ولده، در جبل سمعان، از نواخی حلب. این فرقه دارای بیست خیمه باشند. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة).

عماق. [ع] [ع] [ع] ج عِملاق. رجوع به

۱ - این کلمه در معجم البلدان به فتح اول، و در لسان العرب و تاج العروس و منتهی الارب به کسر آن ضبط شده است.

عملاق شود. [(لخ) قومی باستانی از عرب بائده. رجوع به عمالقه شود.

عمالقه. [ع ل ق] [ع] [ع] ج عملاق. رجوع به عملاق شود. [(لخ) عمالق. بنوعملیق. بنوعملاق. قومی از عرب بائده، و از فرزندان عملیق (عملاق) ابن لاذین از مین سام بن نوح بودند. آنان امتی بودند بزرگ با قامتی دراز و با تنومندی. و طبری گوید: امی از این قوم در بلاد پراکنده و از این قوم است اهل عمان و بحرین و حجاز و ملوک عراق و الجزیره و جبابره شام و فراعنه مصر. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۳). عمالقه قومی باستانی و ساکن شمال حجاز بودند و در عهد فراعنه مصر را گشودند و در بین سالهای ۲۲۱۳ تا ۱۷۰۳ ق.م. در آن کشور فرمانروایی میکردند. و آن چنان بود که در سال ۲۲۱۳ ق.م. گروهی از این قوم از راه کانال سوئز و یا دریای احمر وارد مصر شدند و اندک اندک بر تعداد آنان افزوده گشت و در فرصتی مناسب بر سلاطین آن دیار حمله کردند و خود حکومتی تشکیل دادند و نخستین سلطان آنان «سلاطیس» بود. سرانجام در سال ۱۷۰۳ ق.م. دیگر بار مصریان بر آنان غلبه کردند و ناچار به جزیره العرب برگشتند و در یمن و حجاز و دیگر مناطق این جزیره دولتهایی تأسیس کردند. (از دائرة المعارف فرید وجدی). و رجوع به فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون شود. و برخی از مورخان جدید میگویند سامیهایی که در بابل دولت تشکیل دادند (دولت حمورابی) همین عمالقه بودند. و نیز آنها بوده اند که به مصر رفته و دولت موسوم به دولت شبانان را در آنجا برپا کردند. همچنین جبارانی که در عهد عتیق مذکور است که با یوشع جنگ کردند شعبه‌ای از همین عمالقه بودند، چه در روایات عرب نیز هست که عمالقه به شام رفته‌اند. (از تاریخ اسلام علی اکبر فیاض ج ۱ ص ۱۳). و برخی آنان را همان جبابره‌ای دانند که در عهد موسی علیه السلام در شام بودند. (از لسان العرب و تاج العروس و متن اللغة). و رجوع به مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵ ج ۲ ص ۲۶۳، التیجانی ص ۴۰۶، تاریخ طبری ج ۱ ص ۱۴۰ و ج ۲ ص ۱۱۲، ابوالهول قالی تألیف حافظ رمضان پاشا ص ۱۲۲، معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله ج ۲ ص ۸۲۳، قلب جزیره العرب فؤاد حمزه ص ۲۱۶، معجم البلدان یاقوت حموی ج ۴ ص ۱۰۲۸، الصحاح جوهری ج ۲ ص ۱۱۰، صبح الاعشی قلقشندی ج ۱ ص ۳۱۳، الاخبار القديمة عن الحوادث القديمة تألیف ابوالفداء ص ۳۹۵، منتخبات فی أخبار الیمن ص ۷۷، نهایت العرب قلقشندی، نهایت العرب

نوبری ج ۲ ص ۲۹۲ و فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون.

عمالقه. [ع ل] [ع] (مص) نیک کارکن و هوشیار گردیدن شتر و امثال آن. (از ناظم الاطباء) ۱. عمل. رجوع به عمل شود. [(ل) مزد کارکن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجرت عمل. (ناظم الاطباء). اجرت کاری که انجام شده است. (از لسان العرب). اجرت کار و عمل. (از تاج العروس). عمل. عمالقه. عمالقه. رجوع به عمل و عمالقه شود. [علاوه بر مزد. (ناظم الاطباء). [کار و عمل ماده شتر. [نجابت ماده شتر. (از اقرب الموارد).

عمالقه. [ع ل] [ع] (ل) مزد کارکن و اجرت عمل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عمل. عمالقه. عمالقه. رجوع به عمل و عمالقه شود. [روزی و رزق کارگر. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عمل. عمالقه. رجوع به عمالقه شود. [حرفه و شغل عامل و حاکم و والی. (از اقرب الموارد). [علاوه بر مزد. (ناظم الاطباء).

عمالقه. [ع ل] [ع] (ل) مزد کارکن و اجرت عمل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عمل. عمالقه. عمالقه. رجوع به عمل و عمالقه شود. [روزی و رزق کارگر در مقابل کاری که به عهده او گذارده‌اند. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [علاوه بر مزد. (ناظم الاطباء).

عمالقه. [ع م ل] [ع] (ص) زیرک و باهوش در مورد شتر و نظایر آن. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد از اساس) (از متن اللغة).

عمالی. [(لخ) (حمیده...) وی مفتی مالکیان در الجزایر بود و در سال ۱۲۹۳ ه.ق. درگذشت. او را تألیفاتی در امر قضا میباشد. (از معجم المؤلفین).

عمالق. [ع] [ع] [ع] ج عملاق. رجوع به عملاق شود. [(لخ) عمالق. بنوعملیق. بنوعملاق. قومی باستانی از عرب بائده. رجوع به عمالقه شود.

عمام. [ع] [ع] [ع] ج عمامة. رجوع به عمامة شود.

عمامرة. [ع م ر] [(لخ) نام عشیره‌ای است در ناحیه بنی عبید، در منطقه عجلون. اصل آنان از کرک است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله از تاریخ شرقی الاردن و قبائلها تألیف بیک ص ۲۶۸).

عمامرة. [ع م ر] [(لخ) نام یکی از عشایر ناحیه علویان، در سوریه است. (از معجم قبائل العرب از تاریخ العلویین تألیف طویل ص ۳۵۰).

عمامة. [ع م] [ع] [ع] زره خود که در زیر

قلنسوه پوشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میغفر. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیضه و اقرب الموارد) (از متن اللغة). [دستار سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از پوششهای سر، و مشهور است. (از لسان العرب). آنچه بر سر بپوشند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). دستار. (دهار). سرپایان. مندیله. دولبند. تصیف. سقوغة. ج. عمام، عمام. عمامه دارای رنگهای مختلفی است، از قبیل سیاه و سفید و سبز و شیرشکری و غیره که هر کدام اختصاص به طبقه‌ای معین دارد. و معمولاً در زبان فارسی «عمامه» را بر دستار روحانیون اطلاق کنند. و بستن آن نیز بطور صحیح، فنی بود و اشخاصی بودند که حرفه آنها عمامه‌بچی بود و از این راه ارتزاق میکردند. کلمه عمامه را در این معنی فارسی‌زبانان عمامه تلفظ کنند: از شوش جامه و عمامه خز خیزد. (حدود العالم).

بستند عمامه‌های خز سبز ضمیران بشکست حقه‌های زر و در میوه‌دار.

منوچهری.

قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۰). سلطان محمود گفت: مردی کافی است، اما بالا و عمامه او را دوست ندارم. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۳). این عمامه که دست‌بسته ماست باید به این بستگی به دست ناصر دین آید و وی بر سر نهاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۷).

مرا بر سر عمامه خز اذکن بز دست زمان خوش خوش به صابون. ناصر خسرو.

بزرگ نیست و نه دانا بنزد او مگر آنک عمامه قصب و اسب و سیم و زر دارد. ناصر خسرو.

بر این بلند منبر از بهر قال و قیل از بهر قیل و قال و عمامه و ردا شده‌ست. ناصر خسرو.

گر بعمامه کسی سرورویی یافته‌ست پس شه مرغان سزد دهدد رنگین سلب. اثیر اخیسکتی.

گر عمامه دیگری بندد رواست لیکن استنجا به دست خود کنند. خاقانی.

اطلس برنگ آتش و اصل عمامه از نی

۱- این مصدر فقط در فرهنگ ناظم الاطباء آمده است و در سایر فرهنگها ذکر از آن دیده نشد.

عمان [عَمَّان] (ع) ج عَمَّ به سیاق فارسی. برادران پدر. رجوع به عَمَّ شود تا اعیان معتمدان حشم آن جانب کریم و عمان و برادران و فرزندان... به مجلس خان حاضر آیند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۱). پارسازاده‌ای را نعمت بی‌کران از ترکّه عمان به دست افتاد. (گلستان سعدی، باب هفتم).

عمان [عَمَّان] (ع) ۱ [اخ] مَزون. نام شهری است عربی بر ساحل بحرین و هند. و آن در اقلیم اول واقع بوده، طول آن سی و چهار درجه و سی دقیقه، و عرضش نوزده درجه و چهار و پنج دقیقه است. این شهر در مشرق هَجَر قرار دارد و مشتمل بر بلاد بسیاری است. نخل و زراعت آن بسیار است و گرمای شدید آن زبانزد مردم میباشد. بیشتر مردمان این ناحیه در روزگار ما (اوایل قرن هفتم هجری) خوارج اباضیه هستند و مذهب خویش را کتمان نکنند، چنانکه اهل بحرین که در نزدیکی آنها واقع است، همگی روافض سبائیه بوده و نیز مذهب خویش را پنهان ندارند. اما دربارهٔ وجه تسمیه آن «زجاجی» گوید که این شهر منسوب به «عمان بن ابراهیم خلیل» است. و «ابن الکلبی» آن را منسوب به «عمان بن سبأ بن یثقان بن ابراهیم خلیل الرحمان» دانسته است.^۲ و ابن ابی‌الشیبه در کتاب خود، «عمان» را که در حدیث حوض آمده است، ظاهراً همین شهر دانسته است. (از معجم البلدان یاقوت). عمان شهری است عظیم [به عربستان] بر کران دریا و اندر وی بازرگان بسیارند و بارکدهٔ همهٔ جهان است و هیچ شهری نیست اندر جهان که اندر وی بازرگانان توانگرتر از آنجا بود. و همهٔ جهازهای مشرق و مغرب و جنوب و شمال بدین شهر افتد و از اینجا به جایها ببرند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۶۹). و رجوع به لسان‌العرب و تاج‌العروس و اقرب‌الموارد و متن‌اللغة شود. وضع فعلی این ناحیه که در جنوب شرقی جزیرهٔ العرب واقع است، چنین میباشد: از شمال محدود است به خلیج بصره، از مغرب به خلیج عمان، از جنوب به بحر عرب و از مشرق به عربستان سعودی. مجموع مساحت آن ۸۸ هزار میل مربع است. جمعیت آن در سال ۱۳۳۳ ه. ش. در حدود یک میلیون تن بوده است. قسمت ساحلی آن دشت، و قسمت داخلی آن تپه‌ماهور است. تقسیمات سیاسی آن بدین قرار است: ۱ - هفت شیخ‌نشین واقع در سواحل شمالی، به نامهای: شارقة (شارجه)، کلبا، رأس‌الخمیمة،

الارب). عمامه پیچیدن. مَعَمَّ؛ عمامه بر سر گذاشته. (ناظم الاطباء). عمامه‌بسر. عمامه‌بسته.

أرخی عماتمه؛ عمامهٔ خود را سست و نرم گردانید، کنایه از مأمون و مرفه‌الحال شدن است. (از منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج‌العروس) (از اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة).

— اهل عمامه؛ آنکه عمامه بر سر گذارد. روحانی؛

وز مال شاه و میر جو نومید شد دلم زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم.

ناصر خسرو. به روایت ابوشامه و بعضی دیگر از اهل عمامه، صد و چهل و شش هزار کس از کافران به تیغ جهاد مسلمانان به قتل رسیدند. (حبیب‌السیرج طهران ص ۴۰۴).

— عمامه‌آرایی؛ کنایه از اهل فضل و مشایخ گشتن. (از آندراج)؛

یکی صدگشت ثقل زاهد از عمامه‌آرایی که بر دلها ز لفظ پوچ میگردد گران معنی.

صائب (از آندراج). — عمامه افکندن؛ برداشتن عمامه از سر. عمامه از سر دور کردن. بر زمین زدن یا افکندن دستار و عمامه، و آن نشانهٔ اظهار تأثر و اندوه از واقعه‌ای ناگوار باشد؛

چون دید پدر به حال فرزند آهی بزد و عمامه بفکند. نظامی.

— عمامه‌ای؛ آنکه عمامه بر سر نهد، در مقابل «کلاه». عمامه‌بسر. دستاربند.

— عمامه بستن؛ پیچیدن عمامه بنحو مطلوب. — عمامه بسته؛ عمامه‌ای که پیچیده باشد و آمادهٔ بر سر گذاشتن باشد. عمامه بسته خادم پیش برد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۸).

— نخ عمامه‌ای؛ قسمی گلولهٔ نخ که بصورت عمامه می‌پیچند بر آن در مقابل قرقره و سیگار است.

— امثال:

عمامه گذاشت تا کله بردارد. (امثال و حکم دهخدا).

|| چوبهای بهم بسته که بدان از دریا و نهر عبور نمایند. عامه. عامه. (منتهی‌الارب)

(ناظم الاطباء) (از تاج‌العروس) (از اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به عامه و عامهٔ شود. || قحطی و خشکسالی. (از لسان‌العرب)

(از تاج‌العروس) (از ذیل اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة). || قیامت و رستاخیز، چون در آن روز مرگ جمیع مردم را فرامی‌گیرد. (از لسان‌العرب) (از تاج‌العروس) (از اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة).

عمامت [عَمَّان] (ع) ص، [ع] جمعیت. رجوع به عَمَّیت شود.

ابرش چو باد نیشان، تندی بسان تندر. خاقانی.

خورشید بر عمامه او برفشانده تاج برجیس بر رداش فدا کرده طیلسان. خاقانی.

دستار من وقایهٔ جان شد و عمامهٔ من دریند کمند بماند. (ترجمه تاریخ یمنی).

بر رسم عرب عمامه در بست با او به شراب و رود بنشست. نظامی.

از عمامه کمند کردندش درکشیدند و بند کردندش. نظامی.

فلک را داده سروش سبزپوشی عمامش باد را عنبر فروشی. نظامی.

یک فقیه زنده‌ها برچیده بود در عمامهٔ خویش در پیچیده بود. مولوی.

وز دمشقی عمامه بریایم افسر از فرق گنبد دوار. نظام قاری.

بر فرق آن عمامه ثعبان و دست موسی بر جیب پهلوی آن هاروت و چاه بابل. نظام قاری.

نظام قاری. خامهٔ مشکین عمامه در تبیین سلسله نسب بزرگوار شاه سپهراقتدار شروع نمود. (تاریخ حبیب‌السیرج طهران جزء چهارم از ج ۳ ص ۳۲۳).

مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد. صائب تبریزی.

کاربا عمامه و قطر شکم افتاده است خم درین مجلس بزرگیها به افلاطون کند. صائب تبریزی.

تا ازین بعد چه از پرده برآید کامروز دور پرواری عمامه و قطر شکم است. صائب تبریزی.

استعمام، اشتیاذ؛ عمامه بر سر بستن. (ناظم الاطباء). اعتصاب؛ عمامه بر سر نهادن. اعتمار؛ عمامه و جز آن بر سر بستن. اعتمام؛ عمامه بستن. اقتعاط؛ عمامه بستن بی درآوردن آن زیر زنج. عمامه بستن بی تحت‌الحنک. تحنک؛ عمامه را از زیر زنج برآوردن. (از منتهی‌الارب). تختمه؛ عمامه‌بندی. (ناظم الاطباء). تشوذ؛ عمامه بر سر بستن خویشتن را. (آندراج). تعمم؛ عمامه بر سر بستن. (منتهی‌الارب). تعمیم؛ عمامه پوشانیدن. (ناظم الاطباء). تکویر؛ پیچیدن دستار بر سر. (منتهی‌الارب). عمامه بر سر بستن. تلحی؛ عمامه به زیر حنک درآورده، بستن. (آندراج). تلفم؛ عمامه بستن مرد بر دهان شکل نقاب، چنانکه تا به نوک بینی برسد. (ناظم الاطباء). تهریه؛ زرد گردانیدن جامه و عمامه را. قُده؛ عمامه بستن بی شمله، گور؛ پیچیدن عمامه بر دور سر. (از ناظم الاطباء). کُوت؛ دستار پیچیدن. (منتهی

۱ - عمان در تداول عامه فارسی‌زبانان به غلط با مِم مشدد تلفظ میشود.

۲ - و رجوع به «عمان بن قحطان» شود.

ام القوین، عجمان، دبی، ابی ظبی و فجیره. این شیخ نشینها تحت الحمایه دولت بریتانیا میباشند و مجموع مساحت آنها شش هزار میل مربع میباشد و دارای هشتاد هزار سکنه است. اهالی آن به استخراج مروارید، شکار ماهی و کشتی سازی اشتغال دارند. ۲ - سلطنت نشین مسقط، شامل باقی ساحل می باشد. محصول آن خرما و انار است و از صادرات آن ماهی است. و بیشتر تجارت این منطقه با کشور هندوستان میباشد. این قسمت که بیش از دیگر نواحی به «عمان» مشهور است مابین خلیج عمان و شیخ نشینهای تحت الحمایه و ربیع خالی و حضرموت و دریای عمان قرار دارد. مساحت آن در حدود ۲۱۲ هزار کیلومتر مربع، و جمعیت آن ۵۵۰ هزار تن است. پایتخت آن مسقط میباشد و شهرهای مهم آن عبارتند از: مریاط، صور و ضحار. ۳ - امام نشین عمان، کشوری است مستقل داخل منطقه عمان و از مغرب با کشور عربستان سعودی هم مرز میباشد. و دولت بریتانیا هنوز نتوانسته است در این منطقه نفوذ یابد. پایتخت آن شهر نزوی است و اهالی آن در تربیت شتر مهارت دارند. (از الموسوعه العربیه و المنجد). و رجوع به مزون شود؛

گر خصمش امیر مصر گردد
کورا عدن و عمان ببینم.
خاقانی.
گاو عنبر فکن از طوس به دست آرم لیک
بحر اخضر نه به عمان، به خراسان یابم.
خاقانی.

ز گنجه فتح خوزستان که کرده است
ز عمان تا به اصفهان که خورده است؟
نظامی.

دبیای روم و شرب مصر و جواهر بحرین و
آبنوس عمان و عاج هندوستان... (ترجمه
محاسن اصفهان آوی ص ۵۳).

— امثال:

در و یا گهر به عمان بردن؛ کنایه از کار بیهوده انجام دادن است، نظیر: زیره به کرمان بردن؛
نظم گهر گیر تو گفته خود سربسر
کس گهر از بهر سود باز به عمان برد!
جمال الدین اصفهانی (دیوان چ وحید دستگردی ص ۸۶).

عمان [عَمَّ مَأ] [اِخ] شهری است در طرف شام که قصبه «بلقاء» بود. و «عمان» را در حدیث حوض غالباً همین شهر دانسته اند. و گویند که شهر دقیانوس همین عمان است و کهن و رقیم در نزدیکی آن قرار دارد و نزد اهل شهر مشهور است. «ابوعبدالله محمد بن احمد بشاری» در مورد عمان گوید: آن در کنار بادیه قرار گرفته و دارای قری و مزارع است و رستاق و قرای آن «بلقاء» است. این شهر مرکز حبوب و انعام میباشد و نهرها و

آسیاهای آبی بسیار دارد. و جامع و مسجدی ظریف در قسمت بازار آن واقع است که صحن آن مانند مکه موزاییک با کاشی میباشد. قصر جالوت بر کوهی که بر این شهر مشرف است قرار دارد. و در این شهر قبر «أوریاء» نبی علیه السلام واقع گشته که بر آن مسجدی بنا شده و مَلَقَب سلیمان بن داود علیه السلام نیز بدانجا است. نرخ ارزاق در این شهر ارزان است و میوه های آن فراوان میباشد. ولی مردمان آن جاهل و راههای آن صعب العبورند. (از معجم البلدان یاقوت). و رجوع به لسان العرب و تاج العروس و اقرب الموارد و متن اللغة شود. این شهر اکنون پایتخت کشور اردن هاشمی است. در دامنه کوه قرار گرفته و از مراکز مهم تجارتی میباشد. عمان در پایان جنگ بین المللی اول عبارت از قریه ای کوچک بود که چرکها در آن می زیستند، ولی از زمان تشکیل دولت اردن و انتخاب آن به پایتختی، شروع به آبادی و عمران کرد. جمعیت آن در سال ۱۳۳۳ ه. ش. هشتاد هزار تن بوده است. (از الموسوعه العربیه).

عمان [عَمَّ مَأ] [اِخ] (بحر...) دریایی است در قاره آسیا و در جنوب ایران که امتداد دریای هند بطرف شمال میباشد، و از راه تنگه هرمز به خلیج فارس می پیوندد. این دریا بین سواحل جزیره العرب و ایران و پاکستان و هندوستان قرار دارد. و قسمت شمالی آن را که بین ایران و عمان واقع است «خلیج عمان» نامند. بنادر مهم ایران که در ساحل این دریا قرار دارد عبارت است از: جاسک، چاههار، گواتر، کلاک و تیز. (از المنجد و جغرافیای طبیعی کیهان ص ۱۱۲). برای اطلاع از وضع قدیمی این دریا رجوع به نزهة القلوب ص ۲۳۳ شود. این دریا چون در جنوب ایران قرار دارد از قدیم در زبان فارسی، مثالی برای هر نوع دریا گردیده است:

ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش
فکند تیغ یمانی رخس در عمان
به بحر عمان زان رخس صاف شد لؤلؤ
به بحر مغرب زان جوش سرخ شد مرجان.
عنصری.

چو به دریا نه صدف ماند و نه در
زحمت ساحل عمان چه کنم.
از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من
برگها را بر که های بحر عمان دیده اند.
خاقانی.

قطره که ودیعت صدف شد
لؤلؤ گردد به بحر عمان.
ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی.
سعدی (بوستان).

— امثال:

قطره به عمان بردن؛ کنایه از کار بیهوده انجام دادن است، نظیر: زیره به کرمان بردن؛
حبه ای را جانب کان چون برم
قطره ای را سوی عمان چون برم.
مولوی.
بضاعت من و بازار علم و حکمت او
مثال قطره و دجله ست و دجله و عمان.
سعدی.

لایق نبود قطره به عمان بردن
خار و خس صحرا به گلستان بردن
اما چه توان که رسم موران باشد
پای ملخی نزد سلیمان بردن.

؟ (امثال و حکم دهخدا، ذیل پای ملخ...)
عمان [عَمَّ مَأ] [اِخ] (خلیج...) خلیجی است واقع در قسمت شمالی دریای عمان، مابین ایران و عمان. رجوع به عمان (بحر...) شود.
عمان [عَمَّ مَأ] [اِخ] (دیر...) دیری است در نواحی حلب. معنای آن در لغت سریانی «دیر جماعت» باشد. و حمدان بن عبدالرحیم حلبی، و ابوقراس بن ابی الفرج بُزاعی درباره آن ابیاتی دارند که در معجم البلدان مذکور است. رجوع به معجم البلدان یاقوت شود. دیر عمان از اعمال حلب است. (از متن اللغة). دیر عمان از اعمال حلب و معنای آن «دیر شیخ» باشد. (از تاج العروس).

عمان [عَمَّ مَأ] [اِخ] دهی است از دهستان در جزین بخش رزن شهرستان همدان. دارای ۸۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمان [عَمَّ مَأ] [اِخ] ابن قحطان. بر طبق نوشته مورخان عرب، در موقع تفرق فرزندان نوح، قحطان به یمن آمد و پادشاه شد و پس از او پسرش «یعرب» به پادشاهی رسید و یعرب در موقع سلطنت خود، نواحی را به برادران خویش داد از جمله عمان را به عمان بن قحطان و حضرموت را به حضرموت بن قحطان. (از تاریخ اسلام تألیف فیاض ص ۱۹).

عمان بلقاء [عَمَّ مَأ] [اِخ] شهر «عمان» است که در شام در ناحیه بلقاء واقع میباشد. رجوع به عمان شود.

عمان سامانی [عَمَّ مَأ] [اِخ] میرزا نسورالله بن میرزا عبدالله بن عبدالوهاب

- ۱- در تداول عامه فارسی زبانان غالباً به تشدید میم تلفظ میشود.
- ۲- در تداول عامه فارسی زبانان غالباً به تشدید میم تلفظ میشود.
- ۳- در تاج العروس به ضم اول (بر وزن غراب) و در معجم البلدان به فتح اول و تخفیف ثانی ضبط شده است.

چهارم‌حالی اصفهانی. ملقب به تاج‌الشعراء و مشهور به عمان سامانی. وی از اهالی قریه «سامان» است که آن از قرای چهارم‌حال خاک‌بختیاری میباشد. وی در سال ۱۲۶۴ ه. ق. متولد شد و در شب سه‌شنبه دوازدهم شوال سال ۱۳۲۲ ه. ق. درگذشت و در وادی‌السلام نجف دفن شد. او را دیوانی است به نام «گنجینه‌اسرار» که در هند و در ایران به چاپ رسیده است. (از الذریعه). رجوع به «احوال و اشعار رودکی» ج ۱ ص ۳۱۴ شود.

عمانویلی. [ع] [خ] [بمعنای خدا یا ماست. و آن نام پسری است که در ایام اشعایی نبی تولد یافت. و رمزاً اشاره به آن عمانویلی است که در انجیل متی وارد گشته. (از قاموس کتاب مقدس).

عمانویل شماع. [ع] [خ] [شَمْ مَ] [خ] [بمعنای شام. و در سال ۱۲۰۲ ه. ق. در دیماط از اعمال مصر درگذشت. او را در کتف الازهار فی علم الذمه و الاسرار. (از معجم المؤلفین).

عمانی. [ع] [ما] [ص نسبی] منسوب است به عمان که جایی است در شام و آن همان شهر بلقاء است. (از انساب سمعانی) (از اللباب فی تہذیب الانساب ابن اثیر). رجوع به عمان شود.

عمانی. [ع] [ص نسبی] منسوب است به عمان که از بلاد بحری است در پایین بصره. (از انساب سمعانی) (از اللباب فی تہذیب الانساب ابن اثیر). منسوب به عمان که در دریای هند و جنوب شرقی جزیره العرب قرار دارد. رجوع به عمان شود.

— لیموی عمانی؛ لیموترشی است که از سرزمین عمان آرند، و ریزتر و نازکتر و لطیف‌تر از لیموی سایر نواحی است.

عمانی. [ع] [ص نسبی] منسوب به دریای عمان. رجوع به عمان (بحر...) شود.

— در عمانی؛ دری که از دریای عمان صید شود و در نیکی شهرت دارد.

عمانی. [ع] [لا] منروارید رصاصی که تیره‌گون باشد. (از جواهرنامه شیخ عطار).

عمانی. [ع] [ما] [خ] [دهی است از دهستان حومه بخش گلوبندی شهرستان لار. دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عمانی. [ع] [خ] [ابزون بن مهرداد] عمانی کافی مجوسی، مکنی به ابوعلی. از شعرای اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری بود که در سال ۴۳۰ ه. ق. درگذشت. او را دیوان شعری است که محمدبن احمد مشهور به ابوالحاجب آن را جمع‌آوری کرده است. رجوع به ابوعلی (ابزون بن...) و ماخذ ذیل

شود: معجم المؤلفین ج ۱ ص ۱۳۱، الوافی صفدی ج ۵ ص ۱۰۳، کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۷۷۲ و معجم البلدان حموی.

عمانی. [ع] [ما] [خ] [اسلم بن محمدبن سلامتین عبدالله بن عبدالرحمان کنانی عمانی، مکنی به ابودفاقه. محدث بود. اصل وی از عمان است و وارد دمشق شد و در آنجا از عطاه بن سائب بن احمد بن حفص عمانی متخزومی، و محمدبن هارون بن بکار، و عبدالله بن محمدبن جعفر قزوینی قاضی روایت کرد. ابوالحسن رازی و ابوبکر احمدبن صافی تیسسی از وی روایت کردند. وفات او را در سال ۳۲۴ و یا ۳۲۵ ه. ق. گفته‌اند. (از معجم البلدان).

عمانی. [ع] [خ] [جساع بن خمیس بن مبارک خروسی عمانی. ادیب و شاعر بود و در سال ۱۲۳۰ ه. ق. درگذشت. او را در دلائل الاعجاز. وی اشعاری نیز دارد. (از معجم المؤلفین).

عمانی. [ع] [خ] [حسن بن علی بن ابی‌عقیل عمانی، ملقب به حذاء و معروف به عمانی و ابن عقیل و ابن ابی‌عقیل، مکنی به ابومحمد. از بزرگان امامیه و متکلمان شیعه اثنا عشری قرن چهارم هجری. رجوع به «ابن ابی‌عقیل» و «حسن عمانی» و ماخذ ذیل شود: ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۳۴. أصل الأصل، هدیه الاحباب ص ۴۶ و روضات الجنات ص ۱۶۸.

عمانی. [ع] [خ] [حسن بن علی بن سعید عمانی، مکنی به ابومحمد. وی مقری بود و پس از سال ۵۰۰ ه. ق. ساکن مصر گشت. او را در ۱ - المرشد. ۲ - الوقف و الابتداء. (از معجم المؤلفین از طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۲۲۳).

عمانی. [ع] [خ] [داود بن عفان عمانی، محدث بود و از انس بن مالک و غیره روایت کرده است. (از معجم البلدان).

عمانی. [ع] [خ] [غظریف عمانی، مکنی به ابوهارون. محدث بود و از ابوالشعنا و ابن عباس روایت کرده است. و حکم بن ابیان عدنی (عبدی) از وی روایت کند. (از معجم البلدان) (از اللباب فی تہذیب الانساب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۵۱). رجوع به ابوهارون (الغظریف...) شود.

عمانی. [ع] [خ] [قریش بن حیان عجلی عمانی، مکنی به ابوبکر. محدث بود. و اصل او از عمان بوده، سپس در بصره مسکن گزید. وی از ثابت بنانی روایت آورده و شعبه و بصریان از او روایت کرده‌اند. (از معجم البلدان) (از اللباب فی تہذیب الانساب سمعانی ج ۲ ص ۱۵۱).

عمانی. [ع] [خ] [محمد بن ذؤیب تمیمی

نہشلی، مکنی به ابوالعباس و مشهور به عمانی راجز. رجوع به عمانی راجز شود.

عمانی. [ع] [خ] [محمد بن شیخان سالمی عمانی، وی شاعر بود و در سال ۱۳۱۰ ه. ق. در قید حیات بوده است. او را دیوان شعری است در مدح برخی از پیشوایان اباضیه و تقریب به آنان. (از معجم المؤلفین).

عمانی. [ع] [ما] [خ] [محمد بن کامل عمانی، محدث بود و از ابان بن یزید عطار روایت کرده است. و محمد بن زکریای اضاخی از وی روایت دارد. (از معجم البلدان یا قوت) (از اللباب فی تہذیب الانساب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۵۱).

عمانی. [ع] [ما] [خ] [نصر بن مسروبن محمد زهری عمانی، مکنی به ابوالفتح. محدث بود و از ابوالفتح محمد بن ابراهیم طرطوسی و غیره روایت کرده است. (از معجم البلدان).

عمانی راجز. [ع] [ج] [خ] [محمد بن ذؤیب ققیمی، مشهور به عمانی راجز. وی از شعرا بود و اخباری درباره او با هارون الرشید و دیگران در عیون الاخبار و الموشح آمده است. رجوع به عیون الاخبار دینوری ج ۱ ص ۹۳ و ۲۳۱ و الموشح مرزبانی ص ۲۹۷ شود. ابن سمعانی نام او را بصورت «محمد بن ذؤیب تمیمی نہشلی، مکنی به ابوالعباس و مشهور به عمانی راجز» ضبط کرده و گوید که وی از اهالی الجزیره بود و چون مدتی در عمان بسر برد از این رو پس از بازگشت به شهر خود به عمانی شهرت یافت. او رشید و فضل بن ربیع را مدح گفت و مدتی طولانی عمر کرد و برخی گویند که در صدوسی سالگی درگذشت. رجوع به اللباب فی تہذیب الانساب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۵۱ شود.

عمانی طیب. [ع] [ط] [خ] [وی از اطبا بود. و صاحب کتاب تمه صوان الحکمة، بنقل از ابوالخیر (یعنی حسن بن سواربن باباین بهرام، مشهور به ابن خمد از اطبا و حکما و مترجمان بزرگ سریانی عبری در نیمه دوم قرن چهارم هجری) مینویسد: وی ماهرترین معاصران خویش در این صنعت بود. سپس سخنانی از او نقل میکنند. رجوع به تمه صوان الحکمة ص ۷۱ شود.

عمانیة. [ع] [نی] [ی] [ع] [خرمابنی است به بصره که پیوسته بر آن غوره نو و خوشه پخته و خوشه تر باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نخلی است در بصره که در طول سال

۱- این لغت در تداول عامه فارسی‌زبانان به تشدید میم نیز تلفظ میشود.

۲- در معجم البلدان: مهنبره، و در کشف‌الظنون: مهنرد.

بر آن شکوفه‌های تازه و خوشه‌های میوه‌دار و خوشه‌های تر باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).
عما والله. [ع و ل لا ه] (ع سوگند) ^۱ بمعنی «أما والله» می‌باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). «عما والله» و «هما والله» مانند «أما والله» باشد که همزه را به عین و گاهی به هاء تبدیل کنند، و برخی از عرب آن را به عین نیز عوض کنند و «عما والله» گویند. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

عماة. [ع] (ع ل) قطعه ابر متراکم. (از تاج العروس) (از متن اللغة). عَمَاة. رجوع به عمایه شود.

عماة. [ع] (ع ص، ل) ج اعمی. نایب‌نیا. رجوع به اعمی شود.

عماهج. [ع] (ع ص، ل) ج عَمَهِج. رجوع به عمهج شود.

عماهج. [ع] (ع ص) شیر دلفزک ^۲. (منتهی الارب). شیر دلفزک و سطربر شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شیر غلیظ شتر و یا شیرهای جامد و بسته شده ^۳، و یا شیر خوشبوی در ابتدای تغییر و دگرگونی. و یا شیری که نگاه داشته شود تا طعم و مزه‌ای غیر ترش بگیرد و آب نیز با آن مخلوط نشود و بطور کامل غلیظ نشود، آنگاه آن را بیاشامند. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). و یا شیری که در خبک ریخته باشند و طعم و مزه‌ای نگرفته باشد. (از لسان العرب). و یا شیری که شیرین نباشد و مزه و طعمی نگرفته باشد. **شماهج.** (از لسان العرب) (از تاج العروس). || مرد فیزند ^۴ و متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شخص متکبر و بخود بالیده. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || مرد پسر از گوشت و پیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از متن اللغة). شخص پُرگوشت. (از لسان العرب). || سطر و فربه. **عَمَاهِج.** (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). رجوع به عماهج شود. || گیاه سبز بهم پیچیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس). || کسی که خلقت و آفرینش او کامل و تمام باشد. || شرابی که گوارا باشد و به آسانی از گلوگاه بگذرد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || مرد دراز ^۵. || مرد تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ^۶ ج، عَمَاهِج. و به غالب معانی فوق بصورت عَمَهِج و عَمُوهج نیز آید. رجوع به عمهج و عمهوج شود.

عماهیج. [ع] (ع ص، ل) ج عَمَاهِج. رجوع

به عماهج شود. || ج عَمُوهج. رجوع به عمهوج شود.

عمایت. [ع ی] (ع امص) عمایه. گمراهی و ضلالت. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب). || استیهیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غوایت و لجاج در باطل. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). لجاجت. نافرمانی. عَمَاءة. عَمِیة. عَمِیة. رجوع به عماة و عمیة شود؛ ابوعلی هم بر آن غوایت و عمایت مصرّ و مستمر. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۲۰). || (ل) بقیه تاریکی شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). تساریکی صبحگاهی. (از لسان العرب). عمایه‌الصبح؛ بقیه تاریکی از شب پیش از آن. (از متن اللغة). || قطعه ابر متراکم. (از لسان العرب) (از متن اللغة). عَمَاءة. رجوع به عماة و عماة شود.

عمایتان. [ع ی] (لخ) مثنای «عمایه» و آن نام دو کوه باشد: ۱- عمایه‌العلیا که حریش و قشسیر و عجلان در آن مشتکتند. ۲- عمایه‌القصیا که طرف مشرق آن متعلق به نهم، و جنوب از آن باهله، و غرب آن از عجلان است. و گویند که عمایتان کوههایی است به رنگ سرخ و سیاه، و چون غالباً باعث گمراهی مسافران و رهروان میشود بدین نام خوانده شده است. (از معجم البلدان).

عمایور. [ع ی] (لخ) فخذی است از قبیله خالد که در ساحل خلیج فارس ساکنند و منطقه آنان محدود است از شمال به وادی مقطع، از جنوب به ناحیه بیاض و از مغرب به منطقه صَمَّان. (از معجم قبائل العرب از قلب جزیره العرب فؤاد حمزة ص ۱۴۷).

عمایور. [ع ی] (لخ) شعبه‌ای از حدیدی‌ها هستند که مشهور به «ابی‌عمایر» نیز باشند. این شعبه در جنوب حلب ساکنند و در حدود پنجاه خیمه و چادر دارند. (از معجم قبائل العرب).

عمایرة. [ع ی ر] (لخ) شعبه‌ای از عشیره عمایرة صلت هستند که در ناحیه «کوره» در منطقه عجلون، واقع در قریه «کفرعوان» بسر می‌برند. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة از تاریخ شرقی الاردن و قبائلها تألیف بیک ص ۳۲۵).

عمایرة. [ع ی ر] (لخ) از عشایر «صلت» هستند که از نواحی قدس باشند. و از حدود سال ۲۱۴ ه. ق. به عوامله پیوستند. تعداد آنان در حدود ۱۵۰ تن است و آنان را خویشانی در «کفرعوان» است که به همین نام مشهورند. (از معجم قبائل العرب از تاریخ شرقی الاردن و قبائلها تألیف بیک ص ۲۴۴).

عمایم. [ع ی] (لخ) قبیله‌ای است از قبایل عرب در مصر و منسوب به عرب حجاز است

و در شهرستان «اسیوط» سکنی دارند. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة از الخطط التوفیقیة ج ۱۷ ص ۳۳ و تاریخ سینا تألیف نعم شقیر ص ۷۲۵ و قبائل العرب احمد لطفی سید ج ۱ ص ۳۴).

عمایمی. [ع ی] (ص نسبی) منسوب است به «عمایمه». (از انساب سمعانی). و ابن اثیر آن را منسوب به «عمامة» ضبط کرده است. رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۵۱ شود.

عمایمی. [ع ی] (لخ) محمدبن حامدبن حرب بلخی عمایم، مکنی به ابوالفضل. محدث بود و از علی بن سلمه لبقی روایت کرد. و محمدبن علی بن سهل محاملی مقری از او روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۵۱).

عمایمه. [ع ی] (ع مص) رجوع به عمایت شود.

عمایمه. [ع ی] (لخ) گویند کوهی است مشهور در بحرین، و گویند عمایمه و بذیل دو کوهند در عالیه. و نیز گویند عمایه کوهی است در نجد در بلاد بنی کعب و از آن حریش و حق و عجلان و قشیر و عقیل. و چون هرچه وارد این کوه شود نام و اثر او از بین میرود، لذا آن را بدین نام خوانده‌اند. و آن کوهی است مستدیر و حداقل طول و عرض آن ده فرسخ باشد. این کوه از تپه‌هایی پی در پی و فرم‌زنگ تشکیل شده است. و در آن آبهای اندک و شغال و پلنگ یافت شود. و درختانی بسیار دارد که اکثر آنها درخت «بان» است و قلعه‌هایی دارد که نتوان آنها را پیمود. (از معجم البلدان). عمایه، کوهی است در بلاد هذیل. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

عممت. [ع] (ع مص) یافته ساختن پشم و صوف را جهت رشتن. (منتهی الارب). گروه کردن پشم از بهر رشتن. (تاج المصادر). پشم را گلوله‌وار پیچیدن تا جهت رشتن آن را به دست گیرند. (از اقرب الموارد). || چیره شدن

۱- از: عما بجای اما، حرف استفتاح + و، قسم + الله.

۲- دَفَزَك، یعنی سطر و فربه و غلیظ و ضخیم از هر چیز. (آندراج).

۳- عماهج به این معنی در لسان العرب به فتح اول ضبط شده است.

۴- فیزنده، یعنی متکبر و متبختر. (ناظم الاطباء).

۵- عماهج به این معنی فقط در دو مأخذ فوق آمده و در سایر کتب لغت عربی، تنها عَمَهِج به این معنی ضبط گردیده است.

۶- عماهج به این معنی فقط در دو مأخذ فوق آمده و در سایر کتب لغت عربی، تنها عَمَهِج به این معنی ضبط گردیده است.

بر کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 || بازداشتن و بی‌یا کانه زدن کسی را به
 چوب دستی. (منتهی الارب). بازداشتن کسی
 را از هدف خود، و یا کسی را با چوبدست
 زدن بی توجه به آنکه زده میشود. (از اقرب
 الموارد).

عمت. [عُمُ] [ع] جِ عَمِيْتَة. رجوع به عمیته
 شود.

عمت. [عُمُ م] [ع] (ع) عَمَة. عمه: ...والده امیر
 مسعود و عمتش حره ختلی نیز نبشته بودند.
 (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۱۷). عمت حره
 ختلی رضی الله عنها بر عادت سال گذشته...
 بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود. (تاریخ
 بیهقی ص ۲۵۶). رجوع به عمه شود.

عمتا. [ع] [اِخ] قریه‌ای است در اردن و قبر
 ابوعبیده بن جراح در این مکان است.
 «مهلبی» گوید که عمتا در وسط «غور» قرار
 دارد و در آن تیرهای نیکومی سازند و فاصله
 عمان تا عمتا دوازده فرسخ و از عمتا تا طبریه
 نیز دوازده فرسخ است. (از معجم البلدان).

عمج. [ع] [ع] (ع) مَص. شتاب رفتن. (منتهی
 الارب). سرعت گرفتن در حرکت. (از اقرب
 الموارد). زود رفتن. (تاج المصادر بیهقی).
 || بیچ پیچان رفتن. (منتهی الارب). به چپ و
 راست پیچیدن در راه. (اقرب الموارد).
 || شناوری نمودن. این کلمه را مقولوب مَعَج
 دانسته‌اند. (از منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد).

عمج. [ع م / عُمُ م] [ع] (ع) مَسَار. (منتهی
 الارب). عَوَج. رجوع به عومج شود.

عم جزع. [ع م / عُمُ م] [ع] جزع سی‌ام،
 یعنی قسمتی از قرآن کریم از سوره عم
 یسناطون (سوره ۷۸) تا پایان آن (سوره
 ۱۱۴). این جزء معمولاً برای آموزاندن اطفال
 نوشته یا چاپ میشد. رجوع به عمّ شود.

عمجة. [ع / ع] [ع] (ع) ص) نَاقَة متلویة.
 (اقرب الموارد). ناقه‌ای که بیچ پیچان می‌رود.

عمد. [ع] [ع] (ع) مَص) ستون نهادن چیزی را و
 ایستاده کردن به آن. (منتهی الارب). سقف و
 امثال آن را بوسیله ستون به پا داشتن و محکم
 داشتن. (از اقرب الموارد). || آهنگ کردن
 خلاف خطا. (منتهی الارب). قصد و آهنگ
 چیزی کردن. (از اقرب الموارد). آهنگ کردن.
 (دهار). || استست و گران گردانیدن بیماری
 کسی را. (منتهی الارب). سنگین کردن و به
 درد آوردن بیماری کسی را. (از اقرب
 الموارد). || دردناک نمودن و گرانبار کردن وام
 کسی را. (منتهی الارب). || افکندن. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). || به عمود زدن.
 (منتهی الارب). بوسیله عمود کسی را زدن.
 (از اقرب الموارد). || بر عمود شکم زدن و
 اندوهگین ساختن. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). || در دیانت مسیح؛ به آب معمودیه
 شستن کودک را. (از اقرب الموارد). رجوع به
 معمودیه شود.

عمد. [ع] [ع] (ع) كُوشِش. (منتهی الارب).
 بطور جد و یقین: قطعه عمداً علی عین، و عمد
 عین. (از اقرب الموارد). || نیک راست و یقین.
 بیگمانی. (منتهی الارب). بطور قصد و اختیار،
 که ضد آن سهو و خطا میگردد. (از اقرب
 الموارد). عمداً. دستی. دانسته. بعمد. متعمداً.
 عمداً. عمدی.

— بطور عمد؛ بطور قصد و آهنگ. (ناظم
 الاطباء).

— بعمد؛ به اختیار. (ناظم الاطباء). عمداً.
 دستی. دانسته.

— عمد داشتن؛ قصد داشتن.

— عمد کردن؛ بطور اختیار و از روی قصد و
 آهنگ کاری کردن. (ناظم الاطباء). قصد
 کردن.

عمد. [ع م] [ع] (ع) مَص) خشم گرفتن. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). || جسییدن به
 کسی. (منتهی الارب). ملازم گشتن. (از اقرب
 الموارد). || درون کوهان شتر ریز و شکسته
 گردیدن بجهت سواری. (منتهی الارب).
 شکسته شدن داخل سنام شتر از سواری، در
 حالی که ظاهر آن سالم باشد. (از اقرب
 الموارد). || استست و دردناک گردیدن مرد.
 (منتهی الارب). به درد آمدن. (از ذیل اقرب
 الموارد). || اثر کردن خاک را باران، چندانکه
 بسته گردد بگرفتن. (منتهی الارب). نمناک
 کردن باران خاک را بطوریکه هنگام گرفتن،
 بسته گردد بجهت نمناکی. (از اقرب الموارد).
 || تر شدن خاک. (از منتهی الارب).
 || آماسیدن سرین از سواری و کشیدن. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). || در شگفت شدن
 از کسی: انا اعمد منه؛ در شگفتم از وی.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمد. [ع م] [ع] (ع) ورم تن و زخم آن. (منتهی
 الارب) (از ناظم الاطباء). ورمی است که در
 پشت باشد. (از ذیل اقرب الموارد). || ج عماد
 و یا اسم جمع برای عماد. و رجوع به عماد
 شود. || چوبهای بهم‌بسته که بدان از دریا و نهر
 عبور نمایند. (ناظم الاطباء). قسمی قایق یا
 کشتی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

اندر آن دشت که تو تیغ برآری ز نیام
 مردم از خون به عمد گردد و آهو به شناه.
 فرخی.

بر سر دریا همی راند او عمد
 سی نمودش آن قدر بیرون ز حد.

مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۶۸).

می‌رود سیاح ساکن چون عمد
 انجمی زد دست و پا و غرق شد. مولوی.

عمد. [ع م] [ع] (ع) ص) خَسَاک تر. (منتهی

الارب). مکانی که باران آن را نمناک کرده
 باشد. (از اقرب الموارد). || اهو عمدالشری؛ او
 بسیار نیکوئی‌کننده و بسیار احسان است.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || شتر که
 درون کوهانش خسته و شکسته باشد. (منتهی
 الارب). شتری که سنامش به «عمد» دچار
 شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به عمد
 شود.

عمد. [ع م] [ع] (ع) جِ عَمُود. (منتهی الارب).
 رجوع به عمود شود. || ج عماد. رجوع به
 عماد شود.

عمد. [ع م] [ع] (ع) ص) جوان پر از جوانی.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و مؤنث آن
 عمدة میگردد. (از اقرب الموارد).

عمد. [ع] [اِخ] رودبـاری است در
 حضرموت. (منتهی الارب).

عمداً. [ع] [ع] (ع) ق) بقصد و بعمد و بطور
 اراده و اختیار. (ناظم الاطباء). اگر در امری
 نسا کردنی جرأت نمایند و قصد را در آن
 مدخلی بود، چنانچه گویم فلان مرضی مهلک
 نداشت که بمیرد، لیکن عمداً زهر خورد و
 بمرد، پس عمداً است، و اگر جرأت و قصد را
 در آن مدخلی نیست، پس سهو است. (از
 آنسندراج). دستی. دستی دستی. دانسته و
 فهمیده. از روی عمد. عماداً. متعمداً. قاصداً:
 گرناروکی اندازد عمداً بنشاند
 پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار.

منوچهری.

بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
 یکی میغ از ستیغ کوه قارن
 چنانچون صد هزاران خرمن تر
 که عمدا در زنی آتش بخرمن. منوچهری.
 سر او بسته به پنهان ز درون عمدا
 سر ماسورگی در سر او پیدا. منوچهری.
 آن را که ندانی چه طاعت آری
 طاعت نبود بر گراف و عمدا. ناصر خسرو.
 ستور از کسی به که بر مردمی
 به عمدا ستوری کند اختیار. ناصر خسرو.
 چو گفتاری که بندندش به عمدا
 همی گویند کاینجا نیست گفتار.

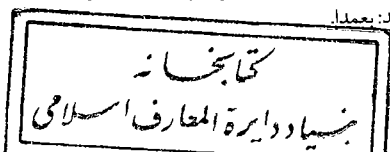
ناصر خسرو.

خورشید به مویه شود و روی ببوشد
 کآن روی چو خورشید بیارایی عمدا.

مسعود سعد.

دانی که به عشق تو گرفتارم

۱- این کلمه که مؤنث است در تداول
 فارسی‌زبانان مخصوصاً در شعر، بصورت
 غیر مؤنث (بر وزن فردا) تلفظ میشود. و گاه
 بجای تنوین «ب» به اول آن درآورند: بعمد. و
 گاهی نیز «ب» و الف تنوین، هر دو در کلمه گرد
 آیند: بعمدا.



بر ساخته‌ای تو خویشتن عمدا. مسعود سعد.
دوش در روی گنبد خضرا
مانده بود این دو چشم من عمدا.

مخسار صبح پرده به عمدا برافکند
راز دل زمانه به صحرا برافکند. خاقانی.
بر آن سریر سرب‌سری سران به تاج رسد
تو تاج بر سری از سر فروهی عمدا.
خاقانی.
چشم دزدیدم ز نور حضرتش
تا نپنداری که عمدا دیده‌ام.
خاقانی.
قره‌الین مرا عمدا بجا گذاشتند
یا خود آنان از ره دیگر مگر باز آمدند.
کمال‌الدین اسماعیل.

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت
خود چنینی یا بعدا می‌روی. سعدی.
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
پا کیازان بر شمشیر بعدا آیند. سعدی.
صید بیابان سر از کند پیچد
ما همه پیچیده در کند تو عمدا. سعدی.
عمدهاء. [ع م] [ع ل] ج عمید. سردار و یزرگ
قوم. رجوع به عمید شونده شکایتی از جمعی
والیان و عمدهاء آنجا بر وی عرض کردند.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۸).

عمدان. [ع] [ع ل] رسیل لشکر. پیغام‌بر
لشکر. (از منتهی الارب). رسیل لشکر، و در
برخی نسخه‌ها یعنی «رئیس لشکر» آمده
است. (از اقرب الموارد).

عمدان. [ع] [ع ل] نام کوه یا جایگاهی
است. و برخی گویند که آن قلعه‌ای است در
رأس جبل در یمن که از آن آل‌ذی‌یزن بوده
است. و نیز گویند که اصل کلمه «عمدان» با
غین می‌باشد. (از معجم البلدان). رجوع به
غمدان شود.

عمدان. [ع م] [ع ص] بلندبالا. (منتهی
الارب). طویل و مؤنث آن عمدانه باشد. (از
اقرب الموارد).

عمدانه. [ع م] [ع ص] تأنیث عمدان.
زن بلندبالا. رجوع به عمدان شود.

عمد معنوی. [ع م] [ع ن] (ترکیب وصفی، [م
مرکب] (اصطلاح تصوف) عبارت است از
روح عالم و قلب آن و نفس آن. و آن حقیقت
انسان کامل است. (از کشف اصطلاحات
الفنون).

عمده. [ع] [ع ل] عمده. آنچه تکیه نمایند
بر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
تکیه گاه، ستون؛ و آن را عمده هر نیکی و
سرمایه هر علم و راهبر هر منفعت و مفتاح هر
حکمت می‌شناسند. (کلیله و دمنه). [آنکه بر
وی تکیه کنند و کار سپارند. (منتهی الارب)
(آنتدراج):

عدت شغل خاص و عام شدی. مسعود سعد.
عمده مملکت قاهره بورشد رشید
خاص شاهی که فروزنده تخت و تاج است.
مسعود سعد.

عمده مملکت علاء‌الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین. نظامی.
|| «عمده» را برای بزرگداشت و تفخیم به
کلماتی دیگر می‌فزونند و لقب بزرگان قرار
میدادند، چون: عمده‌الدوله. عمده‌الدین.
عمده‌العلماء. عمده‌الملک. عمده‌الملوک و
السلطین. عمده‌الوزراء... رجوع به هر یک از
این ترکیبات در ردیف خود شود. [رسیل
لشکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
|| (اصطلاح نحو) آن است که در برابر فضله
باشد. یعنی اساس و تکیه جمله بر آن باشد.
زیرا فضله کلماتی است که جمله مستقلاً را
تشکیل نمیدهد و رکن کلام نباشد، از قبیل
حال و مفعول و غیره. (از کشف اصطلاحات
الفنون). || (اصطلاح نحو) عمده بر اعراب
«رفع» اطلاق میشود، چنانکه فضله بر اعراب
نصب. (از کشف اصطلاحات الفنون).

عمده. [ع م] [ع ص] مؤنث عمده. رجوع
به عمده شود.

عمده. [ع] [ع ل] [ع ز] (ص، لا) بزرگ و
کلان. (ناظم الاطباء). مقدار کلی و بسیار از
هر چیز کلی.

— عمده‌خر؛ آنکه کالا یکجا و بصورت کلی
خرد.

— عمده‌خری؛ خریدن کالا بصورت کلی و
بسیار.

— عمده‌فروش؛ آنکه کالا بمقدار کلی فروشد.
مقابل خرده‌فروش.

— عمده‌فروشی؛ فروختن کالا بصورت کلی.
در مقابل خرده‌فروشی.

عمده‌الدوله. [ع] [ع م] [ع ل] [ع م] [ع ل] [ع م]
(از: عمده + دولة) تکیه گاه دولت. این ترکیب
به عنوان لقب بزرگان و ارکان دولت بکار
می‌رفت.

عمده‌الدوله. [ع] [ع م] [ع ل] [ع م] [ع ل] [ع م]
ابوإسحاق بن حسین از آل‌بویه است که در
مصر درگذشت. و برخی او را ابوإسحاق بن
معزالدوله نوشته‌اند. رجوع به آثار الباقیه
بیرونی ص ۱۳۳ و مجمل‌التواریخ و القصص
ص ۳۹۷ و ۴۲۸ شود.

عمده‌الدوله. [ع] [ع م] [ع ل] [ع م] [ع ل] [ع م]
غضنفر بن ناصرالدوله حسین، مکنی به
ابوالغلب و ملقب به عمده‌الدوله. از ملوک
آل‌حمدان. رجوع به ابوتغلب و تاریخ حبیب
السیرج کتابخانه‌ی خیام ج ۲ ص ۵۴۷ شود.

عمده‌الدین. [ع] [ع م] [ع ل] [ع م] [ع ل] [ع م]
(از: عمده + دین) تکیه گاه دین. این ترکیب به
عنوان لقب برای فقها و دانشمندان علوم دینی

بکار می‌رفت.
عمده‌الدین. [ع] [ع م] [ع ل] [ع م] [ع ل] [ع م]
اسعد بن محمد بن حسین بن قاسم عطاری
طوسی، مکنی به ابومنصور و ملقب به
عمده‌الدین و مشهور به حنّده. فقیه شافعی
نیشابوری در قرن ششم هجری. خاقانی
قصیده‌ای در مرثیه این عمده‌الدین دارد که
یک بیت آن نقل میشود:

ز انقاس عمده‌الدین در شرق و غرب بود
با امت استقامت و با ملت انتظام.

رجوع به ابومنصور حنّده، و مأخذ ذیل شود:
ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۲، تاریخ ابن
خلکان ج ۲ ص ۴۵ و طبقات الشافعی ج ۴
ص ۶۵.

عمده‌الملک. [ع] [ع م] [ع ل] [ع م] [ع ل] [ع م]
عمده + ملک) تکیه گاه ملک و مملکت. این
ترکیب به عنوان لقب برای امرا و ارکان دولت
بکار می‌رفت.

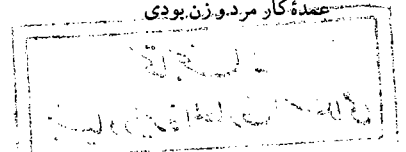
عمده‌الملک. [ع] [ع م] [ع ل] [ع م] [ع ل] [ع م]
غزنه در عهد چنگیز. وی و برادرش
رضی‌الملک که از ترمذ به غزنه آمده بودند،
چون مردم صلاح‌الدین حاکم غزنه را کشتند،
این دو برادر بر آن شهر مستولی شدند و
رضی‌الملک به سلطنت غزنین منصوب
گشت، و چندی بعد، شهر غزنه توسط اعظم
ملک پسر عمادالدین والی سابق بلخ، و ملک
شیر حکمران کابل از دست عمده‌الملک
خارج گشت. رجوع به تاریخ جهانگشای
جوینی ج لیدن ج ۲ ص ۱۹۴ و تاریخ مغول
عباس اقبال ص ۶۰ شود.

عمدی. [ع] [ع ص] (ص نسبی) منسوب به عمده.
باتعمد. تعمداً. از روی قصد. رجوع به عمده
شود.

عمر. [ع] [ع م] [ع ل] [ع م] [ع ل] [ع م]
دیر ماندن و زیستن. (از اقرب الموارد). دیر زیستن.
(دهاز). عُمَر. عَمَر. عَمارة. رجوع به عمر و
عمارة شود. [دیر داشتن و باقی گذاردن. (از
اقرب الموارد): عمره الله؛ دیر دارد او را
خدای. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
هرگاه لام ابتدا بر «عمر» درآید مرفوع
میگردد بنابر مبتدا بودن که خبر آن محذوف
باشد، چنانکه گوئیم: لعمر الله که تقدیر آن لعمر
الله یسمی، یا لعمر الله ما أقسم به می‌باشد. و
هرگاه بدون لام باشد مانند سایر مصادر
منصوب میگردد، چنانکه گوئیم عمر الله ما
فعلت کذا، و عمرک الله ما فعلت. و اما معنای
لعمر الله و عمر الله «به هستی و بقای خداوند
سوگند می‌خورم» می‌باشد. (از منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). [آبادان گردیدن و مسکون

۱ - در اقرب الموارد به عمُدان ضبط شده
است.

عمده‌کار مرد. وزن بودی



شدن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
 || سکونت و منزل کردن. || بنا کردن. (از اقرب
 الموارد) (از ناظم الاطباء). || پرستش و
 عبادت کردن. (از اقرب الموارد). عماره.
 رجوع به عماره شود. || خدمت کردن. عماره.
 رجوع به عماره شود. || نماز خواندن و روزه
 گرفتن. (از اقرب الموارد). عماره. رجوع به
 عماره شود.

عمور [ع] [ع] (ع) (ع) زندگانی. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد). ج، اعمار. رجوع به عمر و
 عمُر شود. گویند که عمر غیر از بقاء است، زیرا
 عمر عبارت از مدتی است که بدن بوسیله
 حیات قائم است و حال اینکه بقاء ضد فنا و
 نیستی است؛ لذا غالباً خداوند را به بقاء
 توصیف کنند و وصف او به «عمر» نادر است.
 (از اقرب الموارد). || دین و ملت، چنانکه
 گویند: لَمُورٍ؛ سوگند به دینم. || گوشت میان
 دو دندان، یا گوشت بن دندان. (از منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). گوشت لثه. (از
 اقرب الموارد). ج، عمور، عمر. رجوع به عمر
 شود. || گوشواره بالاین. || هر دراز میان دو
 سنّه که دانه سیر باشد. || درخت دراز. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). و یک دانه آن
 عمرة است. (از اقرب الموارد). || نخل السكر.
 خرمایی است نیکو و جيد. (از منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد).

عمور [ع] [ع] (ع) (ع) دیر ماندن و زیستن. (از
 اقرب الموارد). عمر. عمر. عماره. رجوع به
 عمر و عماره شود.

عمور [ع] [ع] (ع) (ع) دین و ملت. (منتهی
 الارب). دین. (اقرب الموارد). || دستار که زن
 حرة بدان سر را پوشد، یا آنکه چون او را نه
 خمار باشد و نه سربند، سر را در آستین
 درآرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و
 سپس بمعنای دو انتهای آستین بکار رفته
 است، چنانکه در النهایه آمده: و لا بأس أن
 یصلی الرجل فی عَمَرِهِ. (از اقرب الموارد)؛
 اشکالی ندارد که شخص با دو انتهای آستین
 خود نماز بگزارد. و رجوع به عمران شود.

عمور [ع] [ع] (ع) (ع) دیر ماندن و زیستن. (از
 منتهی الارب). عمر. رجوع به عمر شود.
 || دیر داشتن. (از منتهی الارب). عمر. رجوع
 به عمر شود.

عمور [ع] [ع] (ع) (ع) زندگانی. (منتهی الارب)
 (دهار). حیات. (اقرب الموارد). زیست.
 زندگی. مدت حیات و زندگانی؛
 چرا عمر کرکس دودص سال و یحک
 نماند فروتر ز سالی پرستو. رودکی.
 عمری که مر تراست سز مایه
 ویداست و کارهات بدین زاری. رودکی.
 من عمر خویش را بصوری گذاشتم
 عمری دگر بیاید تا صبر بر دهد. دقیقی.

از عمر نماندهست بر من مگر آمرغ
 در کیسه نماندهست بر من مگر آخال.

کسانی.
 عمر چگونه جهد از دست خلق
 باد چگونه جهد از بادخن.
 مرا عمر بر شست شد سالیان
 به رنج و به سختی بیستم میان.
 کنون عمر نزدیک هشتاد شد
 امیدم بیکباره بر باد شد.
 اگر عمر باشد هزار و دو یست
 بجز خاک تیره ترا جای نیست.
 ورا پادشاهی دو مه بود و چار
 بدینسان ز عمرش برآمد دمار.
 چرانه مردم عاقل چنان بود که به عمر
 چو در دسر رسدش مردمان دژم گردند.

عسجدی.
 مقدرالاعمار... روزگار عمر و مدت پادشاهی
 این مقدار نهاده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
 ۳۸۴). بسبب دانست که عمرها باید و
 روزگارا تا کس آن تواند دید. (تاریخ بیهقی
 ص ۶۴۰).

ای پسر ار عمر تو یک ساعت است
 ایزد را بر تو در او طاعت است.
 ناصر خسرو (دیوان ج مینوی ص ۲۲۶).
 دانی که بقا نیست مگر عمر، پس او را
 بر چیز فانی مده، ای غافل و مفروش.
 ناصر خسرو (دیوان ج مینوی ص ۴۱۳).
 آن عمر که آخر فنا پذیرد
 پیوسته بود بابتدایش پایان.
 ناصر خسرو.
 عمر خود خواب جهان است چرا خسی
 بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین.
 ناصر خسرو.

عمر چون نامه‌ای است از بد و نیک
 نام مردم بر او چو عنوانیست. مسعود سعد.
 چون آب به جویبار و چون باد به دشت
 روز دگر از عمر من و تو بگذشت. خیام.
 عمر چند آنکه عمر مور و مگس
 امل افزون ز عمر ده کرکس. سنائی.
 مال و عمر خویش در مرادهای این جهانی
 نفقه کند. (کلیله و دمنه). می گفت عمر عزیز به
 زبان آوردم. (کلیله و دمنه).
 پس پریهاست عمر ولیکن شکسته به
 آن جام گوهری که در او خون خود خورم.
 مجیر بیلقانی.

روز و شب است سیم سیاه و زر سپید
 بیرون ازین دو عمر ترا یک پیشیز نیست.
 خاقانی.
 روزم به غم فروشد. لابلکه عمر هم
 حامل به هم برآمد، لابلکه کار هم.
 باری اگر طویله عمرم گسسته‌ای
 چشم مرا طویله گوهر فزوده‌ای.
 خاقانی.
 ماتم عمر داشتم چو رسید

عمر ثانی شناختم چو بر رفت.
 خاقانی.
 چنان دان که ایام دو چندین درنگ
 نه هم پای عمرم درآید بسنگ.
 نظامی.
 تو چه دانی قدر عمری ای هیچکس
 مردگان دانند قدر عمر و بس.
 عطار.
 عمر خوش در قرب جان پروردن است
 عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است.
 مولوی.

دریفا که بر خوان الوان عمر
 دمی چند خوردیم و گفتند بس.
 سعدی.
 یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
 ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را.
 سعدی.

گوش تواند که همه عمر وی
 نشنود آواز دف و چنگ و نی.
 سعدی.
 کهران مهتران شوند بمر
 کس زاده‌ست مهتر از مادر. وصفی کرمانی.
 از عمر چه حاصل است آنرا
 کش عشق سوخته‌ست خرمن. نظام وفا.
 - آخر عمر؛ انتهای زندگی. موقع فرارسیدن
 مرگ: آدمی از آن روز که در رحم نطفه گردد
 تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. (کلیله و
 دمنه).

- آفتاب عمر؛ عمر را تشبیه به آفتاب کنند از
 جهت طلوع و غروب آن؛
 از جور تو آفتاب عمرم
 بالای سر آمده‌ست، فارحم. خاقانی.
 - آفتاب عمر به زردی رسانیدن؛ به اواخر
 عمر رساندن. به مرگ رساندن؛
 مژه کرد سام نریمان پر آب
 که عمرش به زردی رساند آفتاب.
 فردوسی.

- ابلق عمر؛ کنایه از شب و روز، بجهت
 سپیدی و سیاهی آن؛
 ترسم که بچشم ابلق عمر
 از ناخن، استخوان بینم. خاقانی.
 - ایام عمر؛ روزگار زندگی. ایام حیات؛
 بشناختم که آدمی... قدر ایام عمر خویش
 بواجبی نمیداند. (کلیله و دمنه).

- بازمانده عمر؛ آنچه از عمر و زندگی باقی
 مانده است؛ یا ملک من شود. در بازمانده
 عمرم از زار یار زق... خواه بزرگ، خواه حقیر
 از ملک من بیرون است. (از تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۳۱۸).

- باقی عمر؛ بازمانده عمر. بقیه مدت زندگی؛
 مثال این همچنانست که مردی در حد بلوغ بر
 سر گنجی افتد... فرحی بدو راه یابد و باقی
 عمر از کسب فارغ آید. (کلیله و دمنه).
 عمر نبود آنچه فارغ از تو نشستم
 باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت. سعدی.
 - برگشتن عمر یا برگشتن روز عمر؛ کنایه از
 حیات دوباره یافتن است؛

خاقانی را چه خیزد از وصلت
آن روز که روز عمر برگردد. خاقانی.
برنگردم من از تو تا عمر است
آن ندانم که عمر برگردد. خاقانی.
- بقیه (بقیه) عمر؛ باقیمانده عمر. باقی
زندگی. بقیه عمر معتکف نشینند. (دیباچه
گلستان).
- تضحیح عمر؛ بیهوده گذراندن زندگی؛ هیچ
خردمند تضحیح عمر در طلب آن جایز نشمرد.
(کلیله و دمنه).
- دراز عمر؛ آنکه عمرش طولانی باشد؛
برغم انف اعادی دراز عمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند.
سعدی.
- روز عمر به شام آوردن یا در شب افتادن یا
فروشدن؛ کنایه است از به پایان رسیدن عمر؛
وگر شیر باشد به دام آورد
همی روز عمرش به شام آورد. فردوسی.
روز عمرم در شب افتاده است باز
وز شیم روز عنا زاده است باز. خاقانی.
دور از تو گذشت روز عمرم
نزدیک شد آفتاب زردش. خاقانی.
روز عمرم فروشد از غم دل
حاصلی نیست جز دریغ از تو. خاقانی.
- سال عمر؛ سن. سالهایی که از زندگی
گذشته باشد؛ چون سال عمر بهفت رسید مرا
بر خواندن علم طب تحریض نمودند. (کلیله و
دمنه).
گرچه مویت سپید شد بی وقت
سال عمرت هنوز نوروز است. خاقانی.
بسال عمرم از او بیست و پنج بخیردم
شش دگر را شش روز کون بود بها. خاقانی.
سال عمرش صد و در بر ز بتان چارده ماه
تامه و سال و سفر با حضر آمیخته اند.
خاقانی.
- سیر آمدن از عمر؛ بیزار گشتن از زندگی؛
همانا که از عمر سیر آمدی
که چونین بچنگال شیر آمدی. فردوسی.
- شامگاه عمر؛ اواخر عمر؛
دریای توبه کو که درین شامگاه عمر
چون آفتاب غسل به دریا برآورد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۵۱).
- شیشه عمر؛ عمر را از جهت آنکه زودگذر
بوده و ممکن است به آسیب کوچکی از بین
برود، تشبیه به شیشه کرده اند، مثل شیشه عمر
دیو، و بر سنگ زدن شیشه عمر.
- ضایع شدن عمر؛ تباہ گشتن زندگی؛
آن است خردمند که جز بر طلب فضل
ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش.
ناصر خسرو.
- عمر ابد؛ عمر باقی. (آندراج). زندگانی
جاوید و دائمی. (ناظم الاطباء).

- عمر از سر کردن؛ کنایه از عمر نو یافتن
است. (آندراج).
عمرم شده در رخت ببینم
عمری هم از آن ز سر توان کرد.
میر خسروی (از آندراج).
- عمر اندک؛ زندگی کوتاه؛ عمر اندک در امن
و راحت، بهتر که زندگانی بسیار در خوف و
خشیت. (از امثال و حکم دهخدا).
- عمر باقی؛ عمر ابد. (آندراج). عمر جاوید؛
عمر باقی طلب از عدل و یقین دان که بود
برق را کوتهی عمر ز شمشیر دراز.
سیف اسفرتنگ (از امثال و حکم دهخدا).
- عمر بلند؛ عمر ابد. عمر باقی. (آندراج).
عمر جاوید. مقابل عمر کوتاه و عمر اندک.
- عمر به آخر رسیدن؛ پایان یافتن مدت
حیات؛ کارهای دیگر شد که این پادشاه را
عمر به آخر رسیده بود که کس زهره
نمی داشت که به ابتدا سخن گفتی با وی.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۲).
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم.
سعدی.
- عمر به باد دادن؛ بیهوده گذراندن زندگی.
بی هدف سیری ساختن حیات؛
دادم به باد عمری در انتظار روزی
این داغ ناامیدی بر انتظار من چه. خاقانی.
در بیعگاه دهر به بادی بداد عمر
در قمره زمانه بخا کی بباخت بخت. خاقانی.
به گردن در آتش در افتاده ای
به باد هوا عمر برداده ای. سعدی.
و اصولاً عمر را بجهت سرعت گذشتن آن
غالباً به باد تشبیه کنند؛
دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت
بادیست صبایی و جنوبی و شمالی.
ناصر خسرو.
- عمر به باد گشتن؛ تلف شدن عمر. بیهوده
سیری گشتن زندگی؛
در بسته را کس نداند گشاد
بدان رنج عمر تو گردد به باد. فردوسی.
- عمر به بن بر آوردن؛ پایان دادن حیات. به
سر رساندن زندگانی؛
دقیقی رسانید اینجا سخن
زمانه بر آورد عمرش به بن. فردوسی.
- عمر به کران کردن؛ به سر رساندن حیات و
زندگی. به انجام رسانیدن عمر. (آندراج).
عمری به کران کنم که اهلی
زین کوچه باستان ببینم.
خاقانی (از آندراج).
- عمر پرداز؛ صرف کننده عمر. (آندراج).
از آن ره که او عمر پرداز گشت
چو نومید شد عاقبت بازگشت.
نظامی (از آندراج).

- عمر پیوسته؛ عمر باقی و عمر بلند. عمر
جاودان و عمر جاوید. (از آندراج).
- عمر جاوید؛ عمر باقی و بلند. عمر
جاویدان و جاودان. عمر پیوسته. (از
آندراج)؛ آب زندگانی عمر جاوید دهد.
(کلیله و دمنه).
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است.
صائب.
- عمر خاص؛ لقب جرجیس پیغمبر که
کافران سه بار او را کشتند و باز زنده شد.
(آندراج).
- عمر خود را به کسی دادن؛ کنایه از
بخشیدن عمر خود است به دیگری به دعا. (از
آندراج).
میشود دل عاقبت از لعل میگویش خراب
شیشه عمر خویش را آخر به ساغر میدهد.
میرزا طاهر وحید (از آندراج).
- عمر دادن بر سپری کردن عمر بر چیزی؛
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نی
مشک را دادن به نکبا بر نتابد پیش از این.
خاقانی.
- عمر دراز؛ عمر بلند. (از آندراج). زندگانی
طولانی. (ناظم الاطباء)؛
این جهان بود ای پسر عمری دراز
هر سویی یار و رفیق و رهبرم. ناصر خسرو.
هر که بمحل رفیع رسد اگر چه چون گل
کوته زندگانی بود، عقلاً آن را عمری دراز
شمرند. (کلیله و دمنه).
عدل کن ز آنکه سرو بستان را
دست کوتاه داده عمر دراز. سیف اسفرتنگ.
- امثال:
عمر دراز از برای تجربه خوب است.
(آندراج). عمر دراز از بهر تجربه است.
(امثال و حکم دهخدا).
- عمر در سر شدن؛ به آخر رسیدن زندگی.
(ناظم الاطباء). تمام شدن و به آخر رسیدن.
(از آندراج).
- عمر دوباره؛ عمر دیگر. زندگانی مجدد.
زندگی از نو؛ عمر دوباره به کسی ندهند.
(جامع التمثیل از امثال و حکم دهخدا)؛
عمر دوباره است بوسه من و هرگز
عمر دوباره نداده اند کسی را.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).
- عمر رفتن؛ گذشتن عمر؛
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر
ماندم ناخن کی بود از تب هجران او. خاقانی.
- عمر سفر کوتاه است؛ در مقام تسلیت به
کسی که یکی از دوستان یا خویشان او به سفر
رود گویند. (امثال و حکم دهخدا)؛
چرا چه شد سفرش آقدر دراز کشید
مگر نه عمر سفر غالباً بود کوتاه. قاننی.

— عمر ضایع کردن؛ تباه کردن زندگی. بیهوده گذراندن حیات:
عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
— عمر طبع؛ عبارت از عمر یکصدویست سال است، چرا که نزد حکما عمر نوع انسان صدویست سال باشد و کمی و بیشی آن به عوارض، و عطای کبری مرادف عمر طبیعی است. (از آندراج).
— عمر فانی؛ عمری که از بین می‌رود. عمر گذران. ضد عمر جاویدان:
عمر فانی را بدین در کار بند
تا بیایی عمر و ملک بی‌زوال. ناصر خسرو.
— عمر فرسا؛ زندگی ناپایدار و فانی. (ناظم الاطباء).
— عمر کردن؛ زیستن و زندگی کردن. (ناظم الاطباء).
— عمر کسی خواستن؛ خواستن طول عمر او. (از یادداشت مرحوم دهخدا):
من عمر تو در شادی با عمر شه عالم
پیوسته همی خواهم ز ایزد به شب تاری
هرگونه شبی صد ره عمرش به همی خواهد
بی شک به به بر ایزد باشدش گرفتاری.
منوچهری (دیوان چیر سببایقی ص ۱۱۶).
— عمر کوتاه؛ زندگی کم‌مدت. حیات اندک.
عمر اندک. مقابل عمر دراز:
به گیتی بهی بهتر از گاه نیست
بدی بدتر از عمر کوتاه نیست. فردوسی.
یکایک همی پروریشان بنام
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز. فردوسی.
— عمر گذاردن؛ سپری کردن زندگی:
عمر به خشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنودی بود کردگار. نظامی.
— عمر گذاشتن؛ گذراندن عمر:
تا ز بهر یکی که پنجه سال
عمر بگذاشت بی نماز و ظهور.
ناصر خسرو.
بدین امید عمری می‌گذاشتم که... یاری... به
دست آورم. (کلیله و دمنه).
— عمر گذشته؛ آن مدت از زندگی انسان که سپری شده است:
چون ز عمر گذشته بندیشم
آه و واغصتا علی ما فات.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۹۲).
— عمر مؤبد؛ عمر ابد. (آندراج). عمر جاوید.
حیات جاودان. زندگانی جاودانی.
— عمر نوح؛ مدت زندگی نوح نبی علیه‌السلام است که بفرموده قرآن کریم نهد و پنجاه سال میان قوم زیسته است؛ فلبت فیهم ألف سنة إلا خمسين عاماً. (قرآن ۲۹/۱۴). (از امثال و حکم دهخدا):
گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز

زیدر برفت بایدت آخر چو نوح و سام.
ناصر خسرو.
عمر تو عمر نوح یاد ولی
دولت دولت محمد باد. خاقانی.
کز عمر هزارساله چون نوح
صد دولت دیرمان ببینم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۸۹).
می‌باید خزانه قارون و عمر نوح
تا دولت وصال تو گردد میسر.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).
نه عمر نوح بماند نه ملک اسکندر
نزع بر سر دنیای دون مکن، درویش. حافظ.
یا مرا در امید وعده تو
صبر ایوب و عمر نوح دهد.
گلخنقی قمی (از امثال و حکم دهخدا).
عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است
ور به ناخوش گذرد، نیم نفس بسیار است.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
— عمر و رسن و معمر. (از آندراج).
— عمر ور شدن؛ عمر بسیار بهم رسانیدن.
مسن و صاحب سن شدن. معمر گردیدن. —
اکنایه از تمام شدن عمر و به آخر رسیدن
زندگی باشد. (آندراج) (از ناظم الاطباء).
— عمر وفا کردن؛ دیر پاییدن عمر. مهلت
دادن عمر: اگر دیگر یار در طلب ایستم، عمر
وفا نمیکند. (کلیله و دمنه).
رفتی که وفا نکرد عمرت
تا جان دارم وفات جویم. خاقانی.
— عمر یافتن؛ زندگانی یافتن. دیری زیستن:
ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده
خواهیم دید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۳).
— قضا کردن عمر؛ گذراندن زندگی:
تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن بهی
گردو نفس بیش نیست اول و انجام صبح.
خاقانی.
کرده‌اند از می قضای عمر و هم معلوم عمر
بر سر مرغان و در پای مغان افشانده‌اند.
خاقانی.
— کم عمر؛ اندک عمر. کم سن. کوتاه‌زندگی:
سه چیز است کان در سه آرامگاه
بود هر سه کم عمر و گردد تباه. نظامی.
— گذر عمر یا گذشتن عمر؛ سپری گشتن
زندگی:
بپا که عمر چو باد بهار میگذرد
بکار باش که هنگام کار میگذرد.
عمق بخاری.
گویی سکندم ز بی آب زندگی
عمرم گذشت و چشمه حیوان نیافتم. خاقانی.
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس.
حافظ (دیوان چ پژمان ص ۱۶۸).

عمر. [ع م] (اخ) گوشت میان دو دندان، یا گوشت بن دندان. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). گوشت لثه. (از اقرب المواردا).
||مسجد. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).
||عبادتگاه ترسایان. (منتهی الارب). کنیسه.
(اقرب المواردا). کلیسا. ||انخل السكر.
خرمایی است نیکو و جید. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). عمر. رجوع به عمر شود.
ج، عمر، و اعمار.
عمر. [ع م] (اخ) زندگانی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ج، اعمار. عمر. رجوع به عمر و عمر شود.
عمر. [ع م] (اخ) رجوع به عمره
شود.
عمر. [ع م] (اخ) کوهی است که آب را در
مسیل مکه ریزد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).
عمر. [ع م] (اخ) نام مردی است و آن معدول
از «عامر» باشد، لذا غیر منصرف است. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).
عمر. [ع م] (اخ) نام بطنی است از شیعی که در
«عارض» اقامت دارند. (از معجم قبائل العرب ج ۲).
عمر. [ع م] (اخ) نام فخذی است از تمیم که
در نجد اقامت دارند. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۸۲۴).
عمر. [ع م] (اخ) (کوشک...) از دیه‌های
بخاراست که مدت‌ها پیروان متع از آنجا بسر
می‌بردند. رجوع به احوال و اشعار رودکی
تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۰۶ شود.
عمر. [ع م] (اخ) موضعی است نزدیک
واسط. (منتهی الارب). دیهی است در
یک فرسخی واسط. (از تاریخ ابن اثیر ج ۷
ص ۱۳۵ و ۱۳۷).
عمر. [ع م] (اخ) ابن ابراهیم بن احمد. از
خلفای عباسی مصر. رجوع به عمر عباسی
(ابن ابراهیم...) شود.
عمر. [ع م] (اخ) ابن ابراهیم بن سعید. مشهور
به ابن حمامه. رجوع به عمر شافعی شود.
عمر. [ع م] (اخ) ابن ابراهیم بن عبدالله. ملقب
به کمال‌الدین. رجوع به عمر عجمی شود.
عمر. [ع م] (اخ) ابن ابراهیم بن عبدالله
عکبری. مشهور به ابن مسلم. رجوع به عمر
عکبری شود.
عمر. [ع م] (اخ) ابن ابراهیم بن محمد. مکنی
به ابوالبرکات. رجوع به عمر کوفی شود.
عمر. [ع م] (اخ) ابن ابراهیم بن محمد
مصری. مشهور به ابن نجیم. رجوع به عمر
مصری شود.
عمر. [ع م] (اخ) ابن ابراهیم خیامی
نیشابوری. رجوع به عمر خیام شود.
عمر. [ع م] (اخ) ابن ابراهیم دمشقی. مشهور

به مالکی. رجوع به عمر مالکی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن ابی بکرین عبدالحق مرینی. رجوع به عمر مرینی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن ابی بکر (المستوکل علی الله) بن یحیی بن ابراهیم حفصی، مکنی به ابو حفص. دوازدهمین پادشاه بنی حفص (موحد) در تونس. وی بسال ۷۲۳ ه. ق. تولد یافت و در سال ۷۴۷ ه. ق. با وی بیعت شد و فقط مدت ده ماه و سیزده روز حکومت کرد.

رجوع به ابو حفص (عمر بن ابی بکر) و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۰۰، الخلاصة النقیة ص ۷۲، خلاصة تاریخ تونس ص ۱۱۷، الدولة الحفصیة ص ۱۱۳ و طبقات سلاطین اسلام ص ۴۴.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن ابی بکر محمد بن معمر. مشهور به ابن طبرزد. رجوع به ابن طبرزد شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن ابی خلیفه عبدی محدث. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن ابی زیاد. رجوع به عمر ابزاری شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن ابی سلمة. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن ابی عمر محمد بن یوسف بن یعقوب بغدادی، مکنی به ابو الحسن. وی محدث، لغوی، نحوی و محاسب قرن سوم و چهارم هجری بود که بسال ۳۲۸ ه. ق. درگذشت. رجوع به ابو الحسن (ابن ابی عمر...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد، مکنی به ابو حفص و مشهور به ابن شیخ. وی از اهالی رأس الجبل بود (۱۲۳۷ - ۱۲۲۹ ه. ق.). او را رسائلی در مسائل شرعی است. (معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۷۳ از اعلام الشریقة مجاهد).

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن ابراهیم برمکی. رجوع به عمر برمکی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن ابراهیم عبدوی نیشابوری. رجوع به عمر عبدوی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن ابی بکر شافعی. رجوع به عمر رازی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن احمد مصری. رجوع به عمر نشائی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن تقی. مشهور به ابن خلدون. رجوع به ابن خلدون (ابومسلم عمر بن...) و عمر حضرمی (ابن احمد بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن عبدالله جمل. رجوع به عمر جمل شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن عبدالله. ملقب

به تاج الشریعة. رجوع به عمر مجوبی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن عثمان. مشهور به ابن شاهین. رجوع به عمر بغدادی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن علی. مشهور به ابن خدر. رجوع به عمر هلالی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن علی شماع. ملقب به زین الدین. رجوع به عمر شماع شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن عمر. مشهور به ابن سریق. رجوع به عمر شافعی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن محمد. ملقب به نعیمی. رجوع به عمر خربوتی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن محمد بلیسی. ملقب به سراج الدین. رجوع به عمر بلیسی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد بن هبة الله بن محمد بن هبة الله بن احمد بن یحیی بن زهریرین هارون بن موسی بن عیسی بن محمد بن ابی جرادة عقیلی حلبی حنفی، مکنی به ابو القاسم یا ابو حفص و ملقب به کمال الدین و مشهور به ابن عدیم. ادیب، نویسنده، شاعر، مورخ، فقیه و محدث بود. در سال ۵۸۶ یا ۵۸۸ ه. ق. در حلب متولد شد و در جمادی الاولی سال ۶۶۰ یا ۶۶۶ ه. ق. در قاهره درگذشت. علاوه بر کتبی که در ذیل عنوان «ابن العدیم» ذکر شده کتاب بغیة الطالب فی تاریخ حلب نیز تألیف اوست. رجوع به ابن العدیم در همین لغتنامه و مأخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۷۵، معجم الادباء ج مصر ج ۱۶ ص ۵، النجوم الزاهرة ج ۷ ص ۲۰۸، المختصر من اخبار البشر ج ۳ ص ۲۲۴، فوات الوفيات ابن شاکر کتبی ج ۲ ص ۱۰۱، البداية ابن کثیر ج ۱۳ ص ۲۳۶، مرآة الجنان یاقعی ج ۴ ص ۱۵۸، حسن المحاضرة ج ۱ ص ۲۶۵، تاج التراجم ص ۳۵، کشف الظنون ص ۳۰ و سایر صفحات، هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۸۷، اعیان الشیعة ج ۴۲ ص ۲۲۲، الجواهر المضية و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۹۷.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد ادلی. مشهور به عنز. رجوع به عمر عنز شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد خرمی حموی. رجوع به عمر حموی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن احمد عینتابی. رجوع به عمر عینتابی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن ادريس. رجوع به عمر ادیسی (ابن ادريس...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن اذینة. از مشایخ شیعه و ائمة رواة فقه بود. (از الفهرست ابن الندیم).

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن اسحاق بن احمد. رجوع به عمر غزنوی (ابن اسحاق بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن اسحاق بن یوسف. دوازدهمین سلطان موحدی در مغرب. رجوع

به عمر موحدی (ابن اسحاق بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن اسحاق واشی. رجوع به عمر واشی (ابن اسحاق...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن اسماعیل. ملقب به رشید الدین. رجوع به عمر فارقی (ابن اسماعیل بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن ایوب موصلی، مکنی به ابواسحاق. محدث بود. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن بدر. ملقب به ضیاء الدین. رجوع به عمر موصلی (ابن بدر بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن یزری. نام وی عمر بن محمد بن احمد، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به جمال الاسلام و مشهور به ابن یزری میباشند. فقیه شافعی قرن پنجم و ششم هجری. رجوع به ابن یزری شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن بکیر. از اصحاب حسن بن سهل. او اخباری و راویه و نسابه است و کتاب معانی القرآن را فراء برای او نوشت. او راست: یوم الغول، یوم الظهر، یوم ارام، یوم الکون و یوم منابض. (از ترجمه الفهرست ابن الندیم).

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن ثابت ثمانینی، مکنی به ابوالقاسم. از نحویان قرن پنجم هجری. درگذشت او را بسال ۴۴۲ ه. ق. نوشته اند. رجوع به ثمانینی (عمر بن...) و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۰۰، ارشاد الاریب ج ۶ ص ۴۶، وفيات الاعیان ج ۱ ص ۳۷۹، نکت الهمیمان ص ۲۲۰ و بغیة الوعاة ص ۳۶۰.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن جعفر زعفرانی. رجوع به عمر زعفرانی شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن جمیع، مکنی به ابو حفص. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن جندب، مکنی به ابو عطیة. رجوع به ابو عطیة (عمر بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن حبیب عدوی. رجوع به عمر عدوی (ابن حبیب بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن حجاج. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن حسن بن علی بن ابی طالب (ع). از فرزندان امام حسن (ع) بود و مادر او ام ولد نام داشت. وی در کربلا شهید گشت. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۳۲ - ۳۳ شود.

عمر. [عُمَ] [اخ] ابن حسن بن علی بن محمد کلبی، مکنی به ابو خطاب و مشهور به ابن دحیة. رجوع به ابو خطاب (ابن دحیة بن عمر...) و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۰۱، وفيات الاعیان ج ۱ ص ۳۸۱،

نفح الطیب ج ۱ ص ۳۶۸، میزان الاعتدال ج ۲ ص ۲۵۲، لسان المیزان ج ۴ ص ۲۹۲ و حسن المحاضرة ج ۱ ص ۲۰۱.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حسن هوزنی اشبیلی. رجوع به عمر هوزنی شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حسین بن عبدالله خرقی. رجوع به ابن خرقی و عمر خرقی (ابن حسین بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حسین بن علی بن ابی طالب (ع). وی از فرزندان امام حسین (ع) بود که در واقعه کربلا چهار سال داشت و پس از آن به اندک زمانی درگذشت. (از حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۵۴ و ۶۱).

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حسین بن مالک شیبانی اشنانی. رجوع به ابوالحسین (عمر بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حسین سیوطی. رجوع به عمر مکرم شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حفص بن عتاب. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حفص بن عثمان. مشهور به ابن حفص. رجوع به عمر مهلبی شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حفص بن عمر بن ثابت. رجوع به ابوسعید (عمر بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حفص (حفصون) بن عمر بن جعفر بن شمیم بن دیمان بن فرغلو بن اذفونش. مشهور به ابن حفصون. وی از شورشیان اندلس در قرن چهارم هجری و مردی جنگجو، دلور و نخستین کسی بود که نایره نفاق و اختلاف را برافروخت. از این رو مورخان او را به لقب لعین و خبیث و رأس التفاق خوانده‌اند. اصلش از کوره «تاکرنا» بود و شهرهای بسیاری را گشود و بسال ۲۸۶ ه. ق. نصرانیت خویش را آشکار ساخت. و پس از جنگ‌ها و ستیزه‌جوییهای بسیار با امرا و شاهان سرانجام بسال ۳۰۵ ه. ق. درگذشت و برخی گویند که کشته شد. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵ ج ۲ ص ۲۰۲، و البیان المغرب ج ۲ ص ۱۰۵، و تاریخ ابن خلدون ج ۴ ص ۱۳۴ و جذوة المقتبس ص ۲۸۲ شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حفص عبیدی. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حکم بن رافع انصاری. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حمامة. عمر بن ابراهیم. مشهور به ابن حمامة. رجوع به عمر شافعی شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن حیدر. از امرای منگیت در بخارا بود. وی در سال ۱۲۴۲ ه. ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۸).

عمر. [عُم] (لِخ) ابن خدر. عمر بن احمد. مشهور به ابن خدر. رجوع به عمر هلالی شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن خطاب بن نفیل قرشی عدوی، مکنی به ابوحفص. دومین خلیفه مسلمانان. وی نخستین کسی است در اسلام که ملقب به «امیر المؤمنین» گشت. عمر مردی شجاع و دوراندیش بود و به عدل او مثل زنند. در سال چهارم پیش از هجرت به جهان آمد و در روزگار جاهلیت از پهلوانان قریش بشمار میرفت و سفیر آنان بود. در سال پنجم پیش از هجرت اسلام آورد و باعث تقویت مسلمانان که در آن زمان تعداد آنها اندک بود گشت. در سال سیزدهم هجری در روز درگذشت خلیفه اول با وی بخلافت بیعت شد. در عهد او شام، عراق، قدس، مدائن، مصر و الجزیره به دست نیروی اسلام فتح گشت. او نخستین کسی است که تاریخ هجری را متداول ساخت و برای مسلمانان بیت‌المال بنیان نهاد و نیز در روزگار او دیوان‌هایی به سبک دیوان‌های ایران تأسیس گشت. دو شهر بصره و کوفه به امر او ساخته شد. وی بتهایی از بازارها و معابر می‌گذشت و هر جا اصحاب دعوی به او روی می‌آوردند همانجا بین آنها داوری میکرد. درهم‌ها در عهد او نقش کسری داشت و او در بعضی از آنها جمله «الحمد لله» و در برخی «لا اله الا الله وحده» و در بعضی «محمد رسول الله» را بیفزود. نقش مهر او «کفی بالموت واعظا یا عمر» بوده است. پیغمبر (ص) او را لقب فاروق و کنیه «ابو حفص» داد. وی دختر خویش حفصه را به ازدواج پیغمبر (ص) درآورد. و سرانجام بسال ۲۳ ه. ق. شخصی به نام فیروز فارسی، مکنی به ابولؤلؤ که غلام مغیره بن شعبه بود، وی را در نماز صبح با خنجر مجروح ساخت و پس از سه روز درگذشت. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: ابن اثیر ج ۳ ص ۱۹، طبری ج ۱ ص ۱۸۷، الاصابه ترجمه شماره ۵۷۳۸، صفة الصفوة ج ۱ ص ۱۰۱ و حبیب السیر ج خیام ج ۲. نام عمر در آثار شاعران ایران بسیار آمده است که اینک نمونه‌ای نقل میشود. و گاه به رعایت وزن شعر حرف میم کلمه مشدد آورده شده است:

عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باد بهار. فردوسی.

وین سنیان که سیرتشان بغض حیدر است
حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند. ناصر خسرو.

دستش نگیرد حیدرم، دستم نگیرد عمرش
رقم پس آبشخورم، رو از پس آبشخورش. ناصر خسرو.

چون داد کنی خود عمر تو باشی
هر چند که نامت عمر نباشد.

ناصر خسرو (دیوان ج مینوی ص ۳۵۹).

ز آن قعاقی که سنت عمر است
رافضی نیستم، چرا نخورم. خاقانی.

شهربانووار چون رفتی به راه
من عمروار احتشاش کردمی. خاقانی.

دیده را بر جستن عمر گماشت
رخت را و اسب را ضایع گذاشت. مولوی.

جهانبان و دین پرور و دادگر
نیاید چو بویگر بعد از عمر. سعدی.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن خلدون. نام وی عمر بن احمد است. رجوع به عمر حضرمی (ابن احمد...) و ابن خلدون (ابومسلم...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن دحیه کلبی، مکنی به ابیوخطاب. رجوع به ابیوخطاب (ابن دحیه بن...) و عمر (ابن حسن بن علی بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن ذر بن عبدالله. رجوع به ابوذر (عمر بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن رضیع. رجوع به ابواحمد (عمر بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن ریاح. نام بطنی است از هلال بن عامر، از عدنانیه. (معجم قبائل العرب ج ۲ از تاریخ ابن خلدون ج ۶ ص ۳۲).

عمر. [عُم] (لِخ) ابن زین العابدین. از فرزندان امام زین العابدین (ع). رجوع به عمر (ابن علی بن حسین بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن سریع. رجوع به عمر شافعی (ابن احمد بن عمر...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن سعد بن ابی وقاص زهری مدنی. از قتله حسین بن علی (ع). رجوع به عمر مدنی شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن سعد اناری. رجوع به ابوکیشة (عمر بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن سعید بن طالب. نام فخذی است از آل عمر از آل کثیر که یکی از قبایل حضرموت باشد. (از معجم قبائل العرب ج ۲).

عمر. [عُم] (لِخ) ابن سلمة حداد نیشابوری. رجوع به ابو حفص حداد شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن سلیط. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن سلیمان. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن سهل. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن سهلان ساوی. رجوع به ابن سهلان و عمر ساوی شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن شابه بصری. وی همان عمر بن شابه است که نام پدر او در الفهرست ابن الندیم «شابه» ضبط شده است. رجوع به ابوزید (عمر بن شابه بن...) و عمر (ابن شابه بن...) شود.

عمر. [عُم] (لِخ) ابن شاهنشاه. رجوع به عمر

ایوبی (ابن شاهنشاه بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن شاهین. رجوع به عمر بغدادی (ابن احمد بن عثمان...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن شاهین سمرقندی. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن شیبته بن عبیده بن ریطه نیمی بصری، مکنی به ابوزید. شاعر، راوی و مورخ قرن سوم هجری. رجوع به ابوزید (عمر بن شیبته بن...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵، ۲۰۶، ارشاد الاریب ج ۶ ص ۴۸، تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۴۶۰، فوات الوقیات ج ۱ ص ۳۷۸ و بغیة الوعاة ص ۳۶۱.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن شور. رجوع به ابوشور (عمر بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن شیخ. رجوع به عمر (ابن احمد...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن طبرزد. رجوع به ابن طبرزد شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن طوسون بن محمد سعید بن محمد علی. مورخ و از امرای سابق مصر بوده است. در سال ۱۲۸۹ ه. ق. در اسکندریه تولد یافت و تحصیلات خویش را در سویس تکمیل کرد. در زبان و ادبیات عربی و ترکی و فرانسه و انگلیسی دستی توانا داشت. در برخی جنبشهای انقلابی مخالف بیگانگان شرکت داشت و سرانجام بسال ۱۳۶۳ ه. ق. در اسکندریه درگذشت. او تألیفات بسیاری به زبان عربی و فرانسه دارد که از آن جمله است: ۱- البعثات العلمیة فی عهد محمد علی و عباس و سعید، ۲- خط الاستواء، ۳- ضحایا مصرفی السودان و خفایا السیاسة الانکلیزیة، ۴- تاریخ نیل (به فرانسوی)، ۵- جغرافیای مصر در عهد عرب (به فرانسوی). (از الاعلام زرکلی).
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عامر تمار. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عباد. حسن بن موسی النوبختی را کتایی است به نام « کتاب الاحتجاج لعمر بن عباد و نصره مذهبه ». (از الفهرست ابن الندیم).
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالحمید. رجوع به عمادالدین (عمر بن عبدالحمید بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالرحمان ابار. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالرحمان فاخوری بیرونی. رجوع به عمر فاخوری شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالعزیز بن ابی دلف. رجوع به عمر دلفی شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالعزیز بن عمر بن مازة. مکنی به ابو محمد و ملقب به برهان الائمة و حسام الدین و مشهور به صدر شهید. از اکابر حقیقه خراسان در قرن ششم

هجری. رجوع به صدر شهید و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵، ۲۱۰، الفوائد البهیة ص ۱۴۹ و الجواهر المصیبة ج ۱ ص ۳۹۱.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالعزیز بن مروان. رجوع به عمر اموی شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالعزیز بن منذر بن زبیر بن عبدالرحمان بن هبار مطلبی اسدی قرشی. اولین تن از ملوک بنی هبار در سند. رجوع به هباری (عمر بن عبدالعزیز...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالعزیز شطرنجی. رجوع به عمر شطرنجی شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله بن ابراهیم باجمال. فقیه و متصوف او آخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری (۸۵۷ - ۹۱۶ ه. ق.). رجوع به باجمال شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله بن ابی ربیعة. رجوع به عمر مخزومی (ابن عبدالله...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله بن احمد بامخرمه. رجوع به عمر بامخرمه شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله بن عبدالاسد. رجوع به عمر مخزومی (ابن عبدالله بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله بن عبید بن یعر. رجوع به ابوالشعثاء (عمر بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله بن علی. رجوع به ابواسحاق سبیبی شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله بن علی بن سعید فودودی. رجوع به عمر فودودی شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز هباری قرشی، مکنی به ابومندر. سومین تن از ملوک بنی هبار در سند. رجوع به هباری (عمر بن عبدالله...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله بن محمد سلمی. رجوع به عمر سلمی (ابن عبدالله...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله بن محیص. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله (عبیدالله) اقطع. رجوع به عمر اقطع (ابن عبیدالله...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالملک بن محمد بن عبدالرحمان بن معاویة بن حدیج. مشهور به ابن ملاک. والی اسکندریه در قرن دوم هجری. وی ابتدا از جانب محمد بن عبیده والی اسکندریه گشت و چون فضل بن عبدالله امیر مصر شد ابن ملاک بر او شورید و فتنه‌ای در اسکندریه آغاز گشت که به کشتن ابن ملاک به سال ۲۰۰ ه. ق. انجامید. (از الاعلام زرکلی از خطط مقریزی ج ۱ ص ۱۷۲ و الولاة کندی ص ۱۵۷).
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالواحد. یکی از روایات قرائت ابن عامر بواسطه یحیی بن حارث ذماری است. (از الفهرست ابن الندیم).

عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالواحد دمشقی سلمی. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالوهاب. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبدالله بن معمر. رجوع به عمر تیمی (ابن عبیدالله بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عبیدالله اقطع. رجوع به عمر اقطع شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عثمان بن اسفنداد کاتب. از شعرای مصر بود و دیوان او پنجاه ورقه است. (از الفهرست ابن الندیم).
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عثمان بن شاهین. رجوع به ابو حفص (عمر...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عثمان بن یعقوب مرینی. رجوع به ابو علی (عمر بن ابی سعید...) و عمر مرینی شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن عدیم. رجوع به ابن العدیم و عمر (ابن احمد بن هبة الله بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن علاء. وی از موالی و عامل مهدی عباسی بر طبرستان بود. او را از فرماندهان بزرگ و شخصی سخنی و دوراندیش دانسته‌اند و گویند که وی ابتدا در ری به قضای اشتغال داشت، سپس با جمعی به جنگ ستیاد (ستفاد) که در ایام منصور به خلیفه عباسی در طبرستان خروج کرده بود، رفت و از خود فداکارهای بسیار نشان داد و این امر باعث تقرب وی به دستگاه خلافت گشت. و سرانجام در حدود سال ۱۶۵ ه. ق. در زمان خلافت مهدی عباسی در طبرستان کشته شد. (از الاعلام زرکلی از سبط الاکلی ص ۵۵۱ و فتوح البلدان ص ۳۴۶).
عمر [عُمَ] [إخ] ابن علی بن ابی طالب (ع). مشهور به عمر اکبر. از فرزندان امیرالمؤمنین (ع) است و مادر او ام حبیبیه بوده است. و بطنی از بنی هاشم از قریش از عدنانیه به وی منسوب است. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۵ ص ۵۸۴، معجم قبائل العرب ج ۲ و نهایت الارب نویری ج ۲ ص ۳۶۰ شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن علی بن احمد بن لیث. رجوع به عمر لیثی شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن علی بن احمد انصاری. رجوع به عمر انصاری شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن علی بن بدوح. رجوع به ابن البدوح و عمر قلعی (ابن علی بن...) شود.
عمر [عُمَ] [إخ] ابن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب (ع). از فرزندان امام زین العابدین (ع). وی از جمله اولاد امیرالمؤمنین (ع) است که ابوسلمه خلال پیش از تشکیل دولت عباسیان، بدانه‌ها مکتوب نوشت تا قبول خلافت کنند. دو دیگر یکی امام جعفر الصادق (ع) و دیگری

عبدالله بن حسن بن حسن بن علی المرتضی بوده‌اند. ولی هر سه تن این پیشه‌نهاد را رد کردند. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۶۸ و ۲۰۰).

عمر [عُم] [لِخ] ابن علی بن رسول. رجوع به عمر رسولی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن علی بن سالم بن صدقه لخمی اسکندری فاکهانی. ملقب به تاج‌الدین. از علمای نحو اسکندریه در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری. رجوع به تاج‌الدین (فاکهانی...) و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۱۷، البدایة و النهایة ج ۱۴ ص ۱۶۸، الدرر الکامنة ج ۳ ص ۱۷۸ و بغیة‌الوعاة ص ۳۶۲.

عمر [عُم] [لِخ] ابن علی بن مرشد. رجوع به ابن فارض (ابوحفص و ابوالقاسم...) و عمر (ابن فارض...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن علی بن مقدم. رجوع به ابوحفص (عمرین...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن علی مطوعی. رجوع به عمر مطوعی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن عمرو احموسی. رجوع به ابوحفص (عمرین...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن فارض. نسب وی چنین است: عمرین علی بن مرشد بن علی حموی مصری، مکنی به ابوحفص و ابوالقاسم و ملقب به شرف‌الدین و مشهور به ابن فارض. او شاعر و متصوف اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری بود. رجوع به ابن فارض (ابوحفص و ابوالقاسم...) و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵ ص ۲۱۶، وفيات الاعیان ج ۱ ص ۳۸۳، التکملة لوفیات الثقله، میزان الاعتدال ج ۲ ص ۲۶۶، شذرات الذهب ج ۵ ص ۱۴۹، لسان المیزان ج ۴ ص ۳۱۷، حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۳۲۲ و نامه‌ دانشوران ج ۲ ص ۴۴۹.

عمر [عُم] [لِخ] ابن فرحان طبری. رجوع به عمر طبری شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن فهید. رجوع به عمر هاشمی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن قاسم کوفی. رجوع به ابوزبید (عمرین...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن قیس سندل. رجوع به ابوحفص (عمرین...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن لحابن حدیر. رجوع به عمر تیمی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن مبارک، مولای خزاعة. شاعری قلیل‌الشعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن ابسی‌بکر فارسکوری. ادیب قرن دهم و یازدهم هجری بود که بسال ۱۰۱۸ ه. ق. درگذشت. رجوع به

فارسکوری شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن احمد، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به جمال‌الاسلام. رجوع به ابن یزری شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن احمد بن اسماعیل. رجوع به عمر نسفی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن احمد بن علی بن عدیس قضاعی. رجوع به عمر قضاعی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد (احمد) بن تقی بن عبدالله حضرمی. رجوع به عمر حضرمی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن حمد بن خلیل سکونی. رجوع به عمر سکونی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن خالد بن عبدالملک مروودی. رجوع به عمر مروودی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن عبدالله بن عمویة. رجوع به عمر سهروردی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن عبدالله بن محمد بن مسلمة تجیبی. رجوع به عمر تجیبی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن ازدی شلوینی یا شلوین. رجوع به عمر شلوینی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن عمر خبازی خجنندی. رجوع به عمر خبازی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن محمد بن ابی‌الخیر. رجوع به عمر هاشمی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن منصور. رجوع به عمر امینی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد بن یوسف ازدی. رجوع به عمر ازدی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن محمد مالکی. رجوع به ابوالفرج (مالکی...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن مختار بن منفی. رجوع به عمر مختار شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن مسعود بن احمد بن عبدالعزیز بن مازه. ملقب به صدرالشریعة و برهان‌الاسلام و تاج‌الدین. وی از ائمه بزرگ ماوراءالنهر و از صدور آل‌مازه است که در

علوم دینی و ادبی تبحر داشت و در قرن ششم هجری، در عهد سلطنت قلیچ طغماچ‌خان

ابراهیم بن حسین و پسرش نصره‌الدین قلیچ ارسلان عثمان، از شاهان آل‌افراسیاب به سر

میرد. وی یکی از استادان عوفی، صاحب لسان‌الالباب بوده است. او را رباعیات مشهوری است. رجوع به مأخذ ذیل شود:

تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۸۳۳، لسان‌الالباب ج ۱ ص ۱۶۹، کشف الظنون ص ۶۹، چهارمقاله نظامی عروضی «بنی‌مازه» ص ۱۱۴ و ۱۲۱.

عمر [عُم] [لِخ] ابن مسلم. رجوع به عمر

عکبری شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن مصطفی حمد. رجوع به عمر حمد شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن مطرف. رجوع به ابوالوزیر (عمرین...) و عمر عبدی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن مظفر بن عمر بن محمد بن ابی‌الفوارس معری کنندی. رجوع به ابن‌الوردی (زین‌الدین...) و مأخذ ذیل شود:

الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵ ص ۲۲۸، فوات الوفيات ج ۲ ص ۱۱۶، بغیة‌الوعاة ص ۳۶۵، النجوم الزاهرة ج ۱۰ ص ۲۴۰، آداب اللغة العربیة ج ۳ ص ۱۹۲، دائرة المعارف اسلامی ج ۱ ص ۳۰۲ و نامه‌ دانشوران ج ۲ ص ۳۱۰.

عمر [عُم] [لِخ] ابن مظفر یوسف بن عمر بن رسول، مکنی به ابوالفتح. متوفی بسال ۶۹۶

ه. ق. او را کتابی است در نجوم به نام تبصرة. (از گاهنامه ۱۳۱۰ ص ۹۱). رجوع به کشف‌الظنون شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن معمر. رجوع به عمر (ابن موسی بن...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن ملاک. رجوع به عمر (ابن عبدالملک بن...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن ملقن. رجوع به عمر انصاری شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن منبه سدوسی. رجوع به ابوالمنبه (عمرین...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن موسی بن جعفر الصادق (ع). از فرزندان امام هفتم است و برخی نام او را محمد دانسته‌اند. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۸۱).

عمر [عُم] [لِخ] ابن موسی بن عبیدالله بن معمر. مشهور به ابن معمر. از فرماندهان شجاع قرن اول هجری. وی به کمک ابن

اشعث بر عبدالملک بن مروان خروج کرد. و در واقعه دیرالجماجم شرکت داشت. و سرانجام به سال ۸۳ ه. ق. در خراسان دستگیر

و به امر حجاج کشته شد. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۵۰۱، غایة‌النهایة ج ۱ ص ۵۹۸ و حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۱۵۶.

عمر [عُم] [لِخ] ابن نبیل. رجوع به ابوحفص (عمرین...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن نجیم. رجوع به عمر مصری شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن واصل. رجوع به ابویزید (عمرین...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن وردی. رجوع به ابن‌الوردی و عمر (ابن مظفر بن...) شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن هارون. رجوع به عمر بلخی شود.

عمر [عُم] [لِخ] ابن هییره. رجوع به ابن هییره (ابوالمثنی...) و عمر فزاری (ابن

هیرة بن... شود.

عمر [ع م] (اخ) ابن هرمز. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر [ع م] (اخ) ابن یحیی بن عبدالواحد هنتاتی. رجوع به ابو حفص (عمر بن یحیی اول...) و عمر حفصی شود.

عمر [ع م] (اخ) ابن یحیی بن محمد هنتاتی. رجوع به عمر حفصی شود.

عمر [ع م] (اخ) ابن یزید بن عمیر اسیدی. رجوع به عمر اسیدی شود.

عمر [ع م] (اخ) ابن یوسف بن عمر بن علی بن رسول. رجوع به عمر رسولی (ابن یوسف...) شود.

عمر آباد [ع م] (اخ) دهی است از دهستان مشک آباد بخش فرمهرین شهرستان اراک. دارای ۹۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور و میوه. در تپه مجاور این ده آثار بناهای قدیمی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عمر آباد [ع م] (اخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان. این ده دارای یکصد تن سکنه میباشد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمر آباد [ع م] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از سراب تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، چغندر قند، صیفی و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمر آباد [ع م] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان شهرضا. دارای ۹۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، انگور، زردآلو، خربوزه و هندوانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عمرا [ع] (اخ) نام شعبه‌ای است از طایفه ناحیه سراوان، از طوایف کرمان و بلوچستان، و مرکب از شصت خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

عمراب [ع] (اخ) نام بطنی است از جعلیین که مشهورترین قبایل عرب در سودان بر ساحل نیل باشند. (از معجم قبائل العرب ج ۲).

عمرام [ع] (اخ) بمعنی قوم خدای تعالی است، و آن نام «لاری» پدر موسی باشد. (از قاموس کتاب مقدس). عمران. رجوع به عمران (ابن فاهش بن لاوی بن...) شود.

عمران [ع] (ع) دو طرف هر دو آستین. و آن را به فتح میم نیز خوانند و گویا اصح باشد. (از منتهی الارب). رجوع: عَمَر شود.

عمران [ع م] (ع) دو گوشت پاره بالای

لهات آویخته. (منتهی الارب). دو گوشت پاره که بر ملازه آویخته است. (از اقرب الموارد). **عمران** [ع م] (ع ص) کسی که زمان درازی زیست کرده باشد. (ناظم الاطباء).

عمران [ع م] (ع مص) لازم گرفتن شخص مال یا منزل خود را. عِمارة. عُمور. (از اقرب الموارد). رجوع به عماره و عمور شود.

عمران [ع م] (ع اِمص) آبادانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صاحب آندراج این کلمه را به ضم اول و فتح دوم ضبط کرده و معنی آن را آبادانیها نوشته است، سپس گوید: «فارسیان [آنرا] به سکون استعمال نمایند بمعنی آبادان»:

نباشد جز دو یک میدان نشیب کوه و هامونش
نیاید بیش یک لحظه خراب خاک و عمرانش.
ناصر خسرو.

نیک و بد هر چه اندرین گیتی است
به خرابی است یا به عمرانی است.

مسعود سعد.
ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت
که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب.

مسعود سعد.
گنجهارا در خرابی زان نهند
تا ز حرص اهل عمران وارهند. مولوی.

بندگی اینجا به از سلطانی است
وین خرابی بهتر از عمرانی است.
اسیری لاهیجی (از آندراج).

عشق گوید خانه ویران میکند
عقل گوید شهر عمران میکند.
اسیری لاهیجی (از آندراج).

— علم عمران: در تداول ابن خلدون بمعنی علم اجتماع یا جامعه‌شناسی به کار رفته است. و وی آن را بعنوان دانش مستقلی قرار داده، خویش را واضع و مبتکر این علم میداند. رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون از محمد پروین گنابادی ج ۱ حاشیه ص ۴، حسین و دراسات عن مقدمه ابن خلدون تألیف ساطع الحصری شود.
— عمران شدن؛ آباد شدن:

هر جای که نام تو رسد در گیتی
گرچند خراب است شود یکسر عمران.
مسعود سعد.

عمران [ع م] (اخ) نام دو تن از تازیان، یعنی عمرو بن جابر و بدر بن عمرو. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمران [ع م] (اخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

عمران [ع م] (اخ) (أبرق...) موضعی است به دیار عرب. نام آن در شعر دوس بن ام‌غسان یربوعی آمده است. (از معجم البلدان).

عمران [ع م] (اخ) موضعی است. (منتهی

الارب).

عمران [ع م] (اخ) موضعی است در بلاد مراد در جوف. و یکی از ایام عرب در آن روی داده است. (از معجم البلدان).

عمران [ع م] (اخ) بصیغه تشبیه. ابوبکر و عمر. (اقرب الموارد). ابوبکر صدیق و عمر بن الخطاب، یا عمر بن الخطاب و عمر بن عبدالعزیز. و اولی اصح است، زیرا «سیره العمرین» پیش از عمر بن عبدالعزیز هشتمین خلیفه اموی به کار رفته است. (از منتهی الارب). رجوع به عمرین شود.

عمران [ع م] (اخ) (ال...) نام سوره سوم از قرآن کریم است که مدنی است و پس از سوره بقره و پیش از سوره نساء واقع و شامل دو بیت آیه است.

عمران [ع م] (اخ) شعبه‌ای از قبیله بنی ربک، منشعب از بنی اشعر بوده است. (از تاریخ قم ۲۸۳).

عمران [ع] (اخ) نام یکی از عشایر یمن است که در شمال حدیده سکونت دارند. (از معجم قبائل العرب ج ۲).

عمران [ع] (اخ) نام بطنی است از ثعلبه طی، از حقطانیه. و منازل آنان در قسمتهای شرقی دیار مصر و قسمتهای غربی بلاد شام قرار داشت. (از معجم قبائل العرب ج ۲ از نهایت الارب قلمشندی).

عمران [ع م] (اخ) ابن ابی عطاء واسطی، مکنی به ابوحزمه. تابعی بود. رجوع به ابوحزمه واسطی شود.

عمران [ع م] (اخ) ابن ابی عمرو. وی از اطبای ماهر بود و در طب خدمت امیر عبدالرحمان میکرد. و او را تألیفاتی در طب است. (از عیون الانبیا ج ۲ ص ۴۱).

عمران [ع م] (اخ) ابن اسماعیل بن عمران، مکنی به ابوالنجم. از یاران ابومسلم خراسانی در قرن دوم هجری بود. و نام او را که یعقوبی (ص ۲۸۵) چنین آورده است، در تاریخ سیستان بصورت «عمار بن اسماعیل...» ذکر شده است. رجوع به عمار (ابن اسماعیل...) شود.

عمران [ع م] (اخ) ابن تغلب بن وائل بن قاسط بن هبش بن افضی بن دُعمی بن جدیل بن اسد بن ربیع بن نزار بن معد بن عدنان. جدی است جاهلی و بطن عمران بن تغلب وائل منتسب به اوست. (از معجم قبائل العرب از نهایت الارب نویسی ج ۲ ص ۳۳۳ و نهایت الارب قلمشندی). رجوع به الاعلام زرکلی شود.

عمران [ع م] (اخ) ابن تیم بصری عطاردی، مکنی به ابورجاء. صحابی است. رجوع به عمران عطاردی (ابن ملحان...) شود.

عمران [ع م] (اخ) ابن حارث سلمی، مکنی

به ابوالحکم. محدث است. رجوع به ابوالحکم (عمران بن...) شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن حُذَیْفَةُ بن الیمان. تابعی بود. از یاران مقدم مختار ثقفی در کوفه بشمار می‌رفت. وی در سال ۶۷ ه. ق. به دست مصعب بن زبیر به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از کامل ابن اثیر ج ۴ ص ۱۰۹ و تهذیب التهذیب ج ۸ ص ۱۲۵).

عمران - [ع] [اخ] ابن حصین بن عبید بن خلف بن عبدمنه بن حذیفه بن جهمة بن غاضرة بن حبشة بن کمب بن عمرو خزاعی، مکنی به ابونجید. از صحابیان و محدثان بود. رجوع به عمران خزاعی شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن حطان بن ظبیمان بن لودان بن حرث بن سدوس سدوسی یا ذهلی، مکنی به ابوشهاب. از تابعیان بود. رجوع به عمران سدوسی شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن حُلوان بن الحاف (حافی) بن قضاة. نام بطنی است از قضاة، از قحطانیة. (معجم قبائل العرب از نسیه‌الارب نویری ج ۲ ص ۲۹۵ و نهایة‌الارب قلقشندی و جهمرة انساب العرب ابن حزم ص ۴۲۱).

عمران - [ع] [اخ] ابن خالد. از قتل حضرت حسین بن علی (ع) بود که به دست مختار ثقفی به قتل رسید. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ ص ۱۴۳ شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن داود قطان. مکنی به ابوالموام. از روایت حدیث است. رجوع به ابوالموام (عمران بن...) شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن ربیعة بن عبس بن شحارة. بطنی است بزرگ که در یمن اقامت دارند. (معجم قبائل العرب از تاج العروس زبیدی ج ۳ ص ۲۸۷).

عمران - [ع] [اخ] ابن زید، مکنی به ابویحیی. محدث بود. رجوع به ابویحیی (عمران بن...) شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن شاهین سلمی. حاکم امارت شاهی در بطیحة. رجوع به عمران سلمی (ابن شاهین...) شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن صدقة اسرائیلی. ملقب به أوحده‌الدین. رجوع به عمران اسرائیلی شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن ضیاف بن سفیان بن أرحب، از بکلی همدان. جدی است جاهلی و یمانی. و بطن‌های «ضیاف» همگی بدو منتسب می‌گردند. (از الاعلام زرکلی از الاکلیل ج ۱۰ ص ۲۲۹).

عمران - [ع] [اخ] ابن عامر بن حارثة از اُزد. پادشاهی است جاهلی و یمانی. وی صاحب تاج و کاهن و از تباہة یمین بود و در زمان خود اعلم مردم بشمار می‌رفت. او را عمری

طولانی بود و پایتخت مملکتش «مأرب» بوده است و در همین شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از التیجان ص ۲۶۴).

عمران - [ع] [اخ] ابن عبدالرحمان صنعانی، مکنی به ابوالهذیل. محدث است. رجوع به ابوالهذیل (عمران بن...) شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف، مکنی به ابوطالب. وی عم پیغمبر (ص) و پدر حضرت علی (ع) است. لذا حضرت امیرالمؤمنین را «علی عمرانی» نیز خوانند. و برخی نام ابوطالب را «عبدمناف» گفته‌اند، ولی اولی مشهورتر است. رجوع به ابوطالب (ابن عبدالمطلب بن...) و منتهی الارب و آندراج و غیث اللغات شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن عثمان زبیدی شامی، مکنی به ابوالبرهسم. صاحب قرائتی شاذ است. رجوع به ابوالبرهسم و عمران زبیدی و عمران شامی شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن عطف ازدی، مکنی به ابوعطف. از فرماندهان و شجاعان قرن دهم هجری. رجوع به عمران ازدی (ابن عطف...) شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن عمرو مزیقیاء بن عامر ماء‌السماء بن حارثة الفطریف بن امری‌القیس البطریق بن ثعلبة العنفاء بن مازن بن عسان. جدی است جاهلی و بطن عمران بن مزیقیاء منتسب به اوست. (معجم قبائل العرب از جهمرة انساب العرب ابن حزم ص ۳۴۷ و نهایة‌الارب نویری ج ۲ ص ۳۱۴ و نهایة‌الارب قلقشندی). رجوع به الاعلام زرکلی شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن عیینة، مکنی به ابوالحسن. محدث است. رجوع به ابوالحسن (عمران بن...) شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن فاهث بن لایوی بن یعقوب. نام پدر موسی و هارون است به روایات مسلمین. و نام او را «عمران بن یصهر بن فاهث» نیز گفته‌اند. (از حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۸۰). رجوع به عمرام و عمران (ابن یصهر بن فاهث...) شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن فضیل بن عائد تیممی، مکنی به ابوخالد. از صحابیان بود. رجوع به عمران تیممی شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن ماثان. نام پدر مریم عذراء است که پسرعم زکریای نبی علیه‌السلام بوده است. همسر عمران «حنة بنت قافوذة» نام داشت و آنان را دختر دیگری بود بزرگتر از مریم به نام اشباع. و حنة در کبر سن و هنگام یأس از ولادت به قدرت الهی حامل گشت و دختری بزاد که او را «مریم» نام نهادند. (از حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۱۳۷). رجوع به منتهی الارب و غیث اللغات

شود:

سخن و لهجت یحیی و محمد نگرم عیسی و ابنة عمران به خراسان یابم. خاقانی.

عمران - [ع] [اخ] ابن ملحان عطاردی، مکنی به ابورجاء. رجوع به عمران عطاردی شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن موسی بن مساجع سختیانی، مکنی به ابواسحاق. محدث بود. رجوع به عمران سختیانی شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن موسی بن یحیی بن خالد برمکی. از برامکه و امیر سند. رجوع به عمران برمکی شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن نمران، مکنی به ابوسلیمان. محدث است. رجوع به ابوسلیمان (عمران بن...) شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن هارون صوفی، مکنی به ابوموسی. محدث است. رجوع به ابوموسی (عمران بن...) شود.

عمران - [ع] [اخ] ابن یصهر بن فاهث. نام پدر موسی و هارون است و او را «عمران بن فاهث بن لایوی بن یعقوب» نیز گفته‌اند. (از حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۸۰).

— موسی عمران؛ موسی بن عمران؛ چونانکه عصا هرگز از ایشان که شنیدی ثعبان نشدی جز به کف موسی عمران. ناصر خسرو.

برآمد هر شب افغان از دل طور
چو روز موسی عمران فروشد. خاقانی.

شاید از هر سامری گاری کند
کآب و جاه موسی عمران نماند. خاقانی.

بلاغت و ید بیضای موسی عمران
به کید و سحر چه ماند که ساحران سازند. سعدی.

رجوع به موسی بن عمران شود.

عمران‌آباد - [ع] [اخ] از دیه‌های طسوج سراجیه بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۱۴).

عمران‌آباد - [ع] [اخ] از دیه‌های رستاق ساوه و جزستان بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۱۶).

عمران‌آباد - [ع] [اخ] از دیه‌های طسوج طبرش بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۱۷).

عمران‌آباد - [ع] [اخ] از دیه‌های طسوج جبل بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۱۷).

عمران‌آباد - [ع] [اخ] دسا کر نصرآباد، از رستاق وره و طسوج اروندرود بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۱۷).

عمران‌آباد - [ع] [اخ] از دیه‌های الجبل بوده

۱- در حبیب‌السیر و مجمل‌التواریخ و القصص، یصهر بجاء حطی (یصحر) ضبط شده است.

است. (از تاریخ قم ص ۱۳۶).

عمران‌آباد. [ع] [اِخ] از دیه‌های وزواہ یوآده است. (از تاریخ قم ص ۱۴۰).

عمرانات. [ع] [ع] (آز آبادیها. ج عمران، بمعنی آبادی. (آز آندراج).

عمران ازدی. [ع] ن [ا] [اِخ] ابن عَطَف ازدی، مکنی به ابوالعطف. وی از فرماندهان و شجاعان قرن دوم هجری بشمار میرفت. ابتدا با حنظله بن صفوان در افریقیة به سر میرد و هنگامی که عبدالرحمان بن حبیب بر افریقیة مستولی گشت و حنظله به شام رفت، این عمران بن عطف در بعضی امارات افریقیة ادعای استقلال کرد، ولی در سال ۱۲۰ ه. ق. به دست الیاس برادر عبدالرحمان قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الکامل ابن اثیر ج ۵ ص ۱۱۶).

عمران اسرائیلی. [ع] ن [ا] [اِخ] ابن صدقة اسرائیلی، ملقب به اوحالدین. وی از اطبای مشهور اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری است. در سال ۵۶۱ ه. ق. در دمشق متولد شد. پدر وی نیز از اطبای مشهور بود. حکیم عمران، علم طب را نزد شیخ رضی‌الدین رحبی آموخت و شهرت وی در طب به حدی رسید که ملوک و سلاطین آن روزگار هر یک تلاش میکردند که وی را به استخدام خویش درآورند؛ اما حکیم عمران از این کار خودداری میکرد و فقط بهنگام مرض آنان را معالجه میکرد. از معالجات معجزه‌آسای وی حکایات بسیار نقل میکنند که برخی از آنها در عیون‌الانباء آمده است. حکیم عمران در جمادی‌الاولی سال ۶۳۷ ه. ق. در شهر حمص که برای درمان حاکم آن بدانجا رفته بود، درگذشت. (از عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبة ج ۲ صص ۲۱۳ - ۲۱۴).

عمران برمکی. [ع] ن ب [م] [اِخ] ابن موسی بن یحیی بن خالد برمکی. وی از برامکه بود و پدرش او را به جانشینی خود بر حکومت سند قرار داد و او در سال ۲۲۱ ه. ق. پس از درگذشت پدرش حکومت آنجا را به دست گرفت و المعتمض بالله عباسی فرمان ولایت را برای وی فرستاد و پس از بعضی جنگ و جدالها با مخالفان خود سرانجام در ۲۲۶ ه. ق. به دست عمر بن عبدالعزیز هباری به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عمران بصری. [ع] ن ب [ا] [اِخ] ابن تیم بصری عطاردی، مکنی به ابورجاء. صحابی است. رجوع به عمران عطاردی (ابن ملحان...) شود.

عمران تمیمی. [ع] ن ت [ا] [اِخ] ابن فضیل بن عائد تمیمی، مکنی به ابوخالد. وی از صحابیان بود و گویند که او از صحابیانی است که به هرات رفتند. رجوع به الاصابه ابن

حجر، ترجمه شماره ۶۰۰۹ شود.

عمران خزاعی. [ع] ن خ [ا] [اِخ] ابن حصین بن عبید بن خلف بن عبدمنهم بن حذیفه بن جهمه بن غاضره بن حبشه بن کعب بن عمرو خزاعی، مکنی به ابونجید. از صحابیان و محدثان بود. وی در عام خیبر اسلام آورد و در چند غزوه شرکت داشت، از جمله در غزوة فتح که حامل رایت بنی خزاعه بوده است. و گویند که وی از جانب خلیفه دوم مأمور تعلیم امور فقهی به اهل بصره گشت. و در سال ۵۲ یا ۵۳ ه. ق. درگذشت. یکصدوسی حدیث از وی در کتب حدیث نقل شده است. (از الاصابه ابن حجر، ترجمه شماره ۶۰۰۵ و الاعلام زرکلی). و رجوع به ابونجید (عمران بن...) شود.

عمران ذهلی. [ع] ن ذ [ا] [اِخ] ابن حطان بن ظبیان بن لوذان بن حرث بن سدوس سدوسی یا ذهلی، مکنی به ابوشهاب. از تابعیان بود. رجوع به عمران سدوسی شود.

عمران زبیدی. [ع] ن ز [ا] [اِخ] ابن عثمان زبیدی شامی، مکنی به ابوالترهثم. صاحب قرائتی شاذ است. رجوع به ابوالبرهثم شود.

عمران سختیانی. [ع] ن س [ا] [اِخ] ابن موسی بن مجاشع سختیانی، مکنی به ابواسحاق. محدث بود و در جرجان متولد شد و در سال ۳۰۵ ه. ق. در همین شهر درگذشت. او راست: «المسند» در حدیث. (الاعلام زرکلی از تاریخ جرجان ص ۲۸۱ و الباب ج ۱ ص ۵۳۶).

عمران سدوسی. [ع] ن س [ا] [اِخ] ابن حطان بن ظبیان بن لوذان بن حرث بن سدوس سدوسی یا هذلی، مکنی به ابوشهاب. از تابعیان مشهور است. وی از سران خوارج و از دسته قعدیه بود. و ابوالفرج اصفهانی گوید که عمران بن حطان در سنین پیری و هنگام عاجز شدن از شرکت در جنگ، جزو قعدیه درآمد. وی بسال ۸۴ ه. ق. درگذشت. رجوع به الاصابه ابن حجر ترجمه شماره ۶۸۶۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۳۳ شود.

عمران سلمی. [ع] ن س [ل] [اِخ] ابن حارث سلمی، مکنی به ابوالحکم. محدث است. رجوع به ابوالحکم (عمران بن...) شود.

عمران سلمی. [ع] ن س [ل] [اِخ] ابن شاهین سلمی. حاکم امارت شاهینی در بطیحة. اصل او از جامده (از اعمال واسط) بود و به بنی سلیم منتسب میشد. وی ابتدا در جنگلها و نیزارها متواری بود و پس از اندکی گروهی از شکارگران و راهزنان را در گرد خویش جمع کرد و برای خود قدرتی فراهم آورد که حکومت واسط از سرکوب وی عاجز بود. در این هنگام ابن شاهین بر «جامده» مستولی گشت و پس از اندکی دامنه

حکومتش تا نواحی بطانخ گسترش یافت. در سال ۳۳۸ ه. ق. معزالدوله دیلمی سپاهی از بغداد برای سرکوب وی فرستاد، ولی این سپاه شکست خورد و پس از برخوردهای دیگر که بین سپاه معزالدوله و عمران روی داد، قرارداد صلحی بین آنان منعقد گشت مبنی بر اینکه امارت بطیحة از آن عمران نباشد. بدینسان عمران مدت چهار سال با کمال قدرت حکومت کرد و در سال ۳۶۹ ه. ق. به مرگ طبیعی درگذشت و پس از او فرزنداناش حکومت را به ارث بردند. (از الاعلام زرکلی و حبیب‌السیر ج ۲ ص ۵۴۳). رجوع به تاریخ ابن خلدون ج ۳ ص ۴۲۳ و تاریخ ابن اثیر ج ۸ ص ۱۵۹ شود.

عمران شامی. [ع] ن [ا] [اِخ] ابن عثمان زبیدی شامی، مکنی به ابوالترهثم. صاحب قرائتی شاذ است. رجوع به ابوالبرهثم شود.

عمران صنعانی. [ع] ن ص [ا] [اِخ] ابن عبدالرحمان صنعانی، مکنی به ابوالهذیل. محدث است. رجوع به ابوالهذیل (عمران بن...) شود.

عمران صوفی. [ع] ن [ا] [اِخ] ابن هارون صوفی، مکنی به ابوموسی. محدث بود. رجوع به ابوموسی (عمران بن...) شود.

عمران عطاردی. [ع] ن ع [ر] [اِخ] ابن ملحان عطاردی، مکنی به ابورجاء. نام او را عمران تیم نیز گفته‌اند. وی صحابی بود و در صفه‌الصفوة داستان اسلام آوردن او ذکر شده است. ابورجاء در زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز درگذشت. رجوع به صفوة‌الصفوة ابن جوزی ج ۳ ص ۱۴۲ و ابورجاء (عطاردی...) شود.

عمران کندی. [ع] ن ک [ا] [اِخ] دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عمران واسطی. [ع] ن س [ا] [اِخ] ابن ابی‌عطاء واسطی، مکنی به ابوحمز. تابعی بود. رجوع به ابوحمز و واسطی شود.

عمرانی. [ع] (ص نسبی) نسبت است به یکی از خاندانهای بزرگ سرخس که از قدیم ریاست داشتند. و از جمله آنان ابوالحسن علی بن محمد عمرانی و ابوبکر محمد بن قاسم بن عمران عمرانی بوده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به علی عمرانی (ابن محمد...) و عمرانی (محمد بن قاسم...) شود. نام این خاندان را گاهی «عمرانیان» به لفظ

۱ - قعدیه، گروهی از خوارج بودند که شخصاً در جنگ شرکت نمیکردند، ولی دیگران را به خروج بر مسلمین برمی‌انگیختند.

جمع بکار برده‌اند. رجوع به عمرانیان شود.
عمرانی. [ع] [ص نسبی] نسبت است به
عمرانیة که ناحیه‌ای است از اعمال موصل. و
قاضی ابومنصور عمرانی بدانجا منسوب
است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع
به عمرانی (قاضی ابومنصور...) شود.

عمرانی. [ع] [ایخ] یکی از القاب
امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع) است
بنسب نام ابوطالب که «عمران» میباشد.
رجوع به ابوطالب (ابن عبدالمطلب...) شود.

عمرانی. [ع] [ایخ] دهی است از دهستان
بیدخت بخش حوینند حومه شهرستان
گناباد. دارای ۴۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات
تأمین میشود. محصول آن غلات و ابریشم
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عمرانی. [ع] [ایخ] طاهر بن یحیی بن سالم
عمرانی یمنی شافعی. فقیه قرن ششم هجری.
رجوع به طاهر (ابن یحیی الیمنی...) و مأخذ
ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۵ ص ۳۹، طبقات
الشافعیة اسنوی، طبقات الشافعیة سبکی ج ۴
ص ۲۳۱، کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵
و ابضاح المکتون بغدادی ج ۲ ص ۳۵۳.

عمرانی. [ع] [ایخ] عبدالنور بن محمد بن
احمد شریف عمرانی فاسی. فقیه و اصولی و
متکلم قرن هشتم هجری است که بسال ۶۸۵
ه. ق. متولد شد، ولی سال درگذشت او پیدا
نیست. او راست: تقیید علی المدونه. و نیز
فتواهایی دارد. (از معجم المؤلفین از نیل
الایتهاج تبیکنی ص ۱۸۷).

عمرانی. [ع] [ایخ] علی بن احمد عمرانی
موصلی. ریاضی‌دان و ستاره‌شناس قرن
چهارم هجری. رجوع به علی عمرانی (ابن
احمد...) شود.

عمرانی. [ع] [ایخ] علی بن محمد بن علی بن
احمد بن مروان عمرانی خوارزمی، مکنی به
ابوالحسن. ادیب و لغوی و مفسر قرن ششم
هجری. رجوع به علی عمرانی (ابن
محمد...) شود.

عمرانی. [ع] [ایخ] علی بن محمد عمرانی
سرخسی، مکنی به ابوالحسن. ممدوح
منوچهری دامغانی شاعر. رجوع به علی
عمرانی (ابن محمد عمرانی) شود.

عمرانی. [ع] [ایخ] قاضی ابومنصور
عمرانی. وی قرآن را نزد ابوعلی اهوازی
بیاموخت و در بغداد علم فقه را نزد شیخ
ابواسحاق شیرازی فراگرفت، سپس به
میافارقین انتقال یافت. نسب او به عمرانیه از
اعمال موصل است. (از اللباب فی تهذیب
الانساب).

عمرانی. [ع] [ایخ] محمد بن اسعد بن
محمد بن موسی عمرانی. ملقب به بهاء‌الدین.

ادیب و شاعر و نویسنده قرن هفتم هجری.
وی بسال ۶۱۸ ه. ق. متولد شد و مدتی سمت
وزارت المظفر رسولی صاحب یمن را بعهده
داشت. سپس والی شهر اقصیه گشت و بسال
۶۹۵ ه. ق. درگذشت. او را ترسلی است در
مجلدی ضخیم. و نیز اشعاری دارد.
(معجم المؤلفین از العقود اللؤلؤیه خزرجی ج
۱ ص ۲۹۱ و از الاعلام زرکلی).

عمرانی. [ع] [ایخ] محمد بن عبدالله بن
اسعد بن محمد بن موسی شیبانی عمرانی یمنی
شافعی، مکنی به ابوعبدالله. فقیه و متکلم قرن
هفتم هجری است که بسال ۶۹۵ ه. ق.
درگذشت. او راست: ۱ - ابضاح الاضحی. ۲ -
البضاعة لمن أحب صلاة الجمعة. ۳ -
التبصرة فی الکلام. ۴ - جامع اسباب الخیرات
و مشیر عزم اهل الکسل و الفقرات. ۵ - شرح
التنبیه، در فروع فقه شافعی. (از معجم
المؤلفین ج ۱۰ ص ۱۹۹). و رجوع به مأخذ
ذیل شود: العقود اللؤلؤیه خزرجی ج ۱
ص ۲۹۵، هدیه العارفين بغدادی ج ۲ ص ۱۲۲
و ابضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۱۵۳.

عمرانی. [ع] [ایخ] محمد بن قاسم بن
منصور بن عبدالرحمان بن اسماعیل بن
محمد بن معمر بن عمران عمرانی کسبوی،
مکنی به ابوبکر. وی از اهالی کسبه، قریه‌ای از
قرای نفس، بود. ولی در ابتدا اعمال سلطان را
در سمرقند بعهده داشت، سپس آن را ترک
گفت و بسال ۵۱۳ ه. ق. درگذشت. (از اللباب
فی تهذیب الانساب).

عمرانی. [ع] [ایخ] مسلم بن اسعد بن
عثمان بن اسعد بن عثمان عمرانی یمانی،
مکنی به ابوالفتح. از فضلی قرن ششم هجری
است که بسال ۵۴۵ ه. ق. درگذشت. او راست:
کتاب الاترنجة فی شعراء الیمن. (از
معجم المؤلفین ج ۱۲ از هدیه العارفين بغدادی
ج ۲ ص ۴۳۲).

عمرانیان. [ع] [ایخ] نام دو خانواده
باستانی است که در ری و سرخس اقامت
داشته‌اند و آنان را «عمرانی» می‌گفته‌اند. یکی
از افراد این خانواده (علی بن محمد) ممدوح
منوچهری شاعر است. رجوع به عمرانی و
دیوان منوچهری ج دبیرسیاتی ص ۳۳۱
شود.

خریدار من تاج عمرانیان است
تو خود خادم تاج عمرانیانی. منوچهری.
عمرانیة. [ع] [نسی ی] [ایخ] قریه‌ای است
بزرگ و نیز قلعه‌ای است در شرق موصل
متصل بناحیه شوش و مرج. در آن دیهها و
درختهای مو وجود دارد. این قلعه اکنون
مشرف به ویرانی است و از آن چیزی باقی
نمانده و در آن غاری است که گویند غار داود
بوده است و آن را زیارت کنند. (از معجم

البلدان).
عمر ابزاری. [ع] [م] [ر] [ایخ] ابن ابی‌زیاد
ابزاری. از مشایخ شیعه و از ائمه روات
حدیث بود. (از فهرست ابن‌الدینم).
عمر احموسی. [ع] [م] [ر] [ایخ] ابن عمرو.
رجوع به ابوحفص (عمر بن...) شود.
عمر ادیسی. [ع] [م] [ر] [ایخ] ابی‌سبن
ادیس بن ادیس. وی امیر و از ادارسه مغرب
اقصی بود. در آغاز بسال ۲۱۳ ه. ق. والی
تکیاس و ترغه، از قبایل صنهاجه گشت،
سپس به امر برادر خود محمد سرزمین‌هایی
را که در تصرف دو برادر دیگرشان عیسی بن
ادیس و قاسم بن ادیس بود، تصرف کرد و
بدینسان سرزمین وسیعی را در تصرف
خویش داشت و سرانجام بسال ۲۲۰ ه. ق. در
«فج‌الفرس» از بلاد صنهاجه درگذشت و
جسد او به فارس حمل گردید. وی جد اشرف
حمودی است که پس از بنی‌امیه پیر اندلس
حکومت کردند. (از الاعلام زرکلی از
الاستقصاء و تاریخ ابن‌خلدون).

عمر ادلی. [ع] [م] [ر] [ایخ] ابن احمد.
رجوع به عمر عتر شود.

عمر ازدی. [ع] [م] [ر] [ایخ] ابن محمد بن
عبدالله. نحوی و لغوی قرن ششم و هفتم
هجری. رجوع به عمر شلوینی شود.
عمر ازدی. [ع] [م] [ر] [ایخ] ابن محمد بن
یوسف ازدی، مکنی به ابوالحسین.
قاضی‌القضاة عهد المقتدر خلیفه عباسی. وی
در علم حدیث و فرائض و حساب و ادب
دست داشت. و بسال ۳۲۸ ه. ق. درگذشت. او
راست: ۱ - غریب الحدیث. ۲ - الفرج
بعدالشدة. ۳ - مسند. (از الاعلام زرکلی از
بغیة الوعاة ص ۳۶۴ و المنتظم ج ۶ ص ۳۰۵).

عمر اسکندری. [ع] [م] [ر] [ک] [ایخ] ابن
علی. ملقب به تاج‌الدین. از علمای نحو
اسکندریه. رجوع به تاج‌الدین (فا کهانی...) و
عمر (ابن علی بن...) شود.

عمر اسیدی. [ع] [م] [ر] [ایخ] ابن
یزید بن عمیر. از بنی‌اسید، از بنی‌تمیم. وی از
مردم شجاع روزگار بنی‌مروان بود که بسال
۱۰۹ ه. ق. مالک بن منذرین جارود رئیس
شرطه بصره او را به فرمان خالد بن عبدالله
قسری والی عراق بکشت. (از الاعلام زرکلی
از تاریخ طبری ج ۸ ص ۱۹۱، و رغبه‌الامل
ج ۲ ص ۷۶).

عمر اشیلی. [ع] [م] [ر] [ایخ] ابن حسن
هوزنی. رجوع به عمر هوزنی شود.
عمر اقطع. [ع] [م] [ر] [ایخ] ابن عبیدالله
اقطع. از فرماندهان شجاع عصر عباسی. او را
جنگها و فتوحاتی با رومیان بود و آخرین بار
۱ - در تداول محل به فتح عین تلفظ می‌شود.

بسال ۲۴۹ هـ. ق. در «مرج الاسقف» در جنگ با رومیان کشته شد. نام پدر او «عبدالله» نیز گفته‌اند. (از الاعلام زرکلی از تاریخ ابن اثیر ج ۷ ص ۳۸، و البداية و النهاية ج ۱۱ ص ۳).
عمر الحبیس . [عُمُرُ ح] [لخ] از نواحی بغداد است که ابو محمد یحیی بن محمد بن عبدالله ازرقی نام آن را در یکی از اشعار خود آورده است:
 ... کنت صادفت منک یوماً بما
 و بدیر الحبیس کان اللقاء .

(از معجم البلدان).
عمر الزعفران . [عُمُرُ زَفْرَان] [لخ] نام دو دیر است یکی نزدیک جزیره ابن عمر، زیر قلعه اردششت، و دیگری نزدیک همان است و بر کوهی که محاذی نضیبین میباشد قرار دارد. (از معجم البلدان). رجوع به دیر الزعفران شود.

عمر اموی . [عُمُرُ أُمَوِي] [لخ] ابْنُ عبدالعزیز بن مروان بن حکم اموی قرشی، مکنی به ابو حفص. وی هفتمین خلیفه بنی امیه و خلیفه‌ای صالح و عادل بود لذا برخی او را پنجمین از خلفای راشدین خوانده‌اند. بسال ۶۱ هـ. ق. در مدینه متولد شد و در عهد ولید بن عبدالملک والی همان شهر گشت. سپس به وزارت سلیمان بن عبدالملک در شام رسید. و در سال ۹۹ هـ. ق. پس از سلیمان، در مسجد دمشق با وی برای خلافت بیعت شد. وی نخستین کسی است از بنی امیه که مردم را از سب و ناسزاگویی به حضرت علی بن ابی طالب (ع) بازداشت. او را در اداره مملکت روشی خاص بود بدینسان که به عاملان خویش آزادی کامل در امور می‌بخشید و آنها فقط در کارهای پیچیده و لاینحل ملزم به مشورت با خلیفه میشدند. شریف رضی در رثای وی قصیده‌ای به این مطلع دارد:
 یا ابن عبدالعزیز، لو بکت العین
 فتی من امیة، لبیکتک .

عمر بن عبدالعزیز پس از دو سال و نیم خلافت در سال ۱۰۱ هـ. ق. درگذشت و گویند که وی را مسموم کردند. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹، ج ۲ ص ۲۰۹). رجوع به مآخذ ذیل شود:
 فوات الوفيات ج ۲ ص ۱۰۵، تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۴۷۵، صفة الصوفیة ج ۲ ص ۶۳، تاریخ ابن اثیر ج ۵ ص ۲۲، تاریخ طبری ج ۸ ص ۱۳۷، تاریخ مسعودی ج ۲ ص ۱۳۱ و حبیب السیر ج ۳ ص ۲.

عمر امینی . [عُمُرُ أَمِينِي] [لخ] ابن محمد بن منصور امینی، مکنی به ابو حفص و ملقب به عزالدین و مشهور به ابن حاجب. محدث و جغرافیدان قرن هفتم هجری. وی بسال ۵۹۳ هـ. ق. در دمشق تولد یافت و در طلب حدیث

سفرهای بسیار کرد و بسال ۶۳۰ هـ. ق. در دمشق درگذشت. او را معجماتی درباره شهرها و استادان خود می‌باشد. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب ج ۵ ص ۱۲۸، و التکملة لوفیات النقلة).

عمر انصاری . [عُمُرُ أَنْصَارِي] [لخ] ابن حفص انصاری. رجوع به ابوسعید (عمر بن...) شود.

عمر انصاری . [عُمُرُ أَنْصَارِي] [لخ] ابن حکم. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر انصاری . [عُمُرُ أَنْصَارِي] [لخ] ابن علی بن احمد انصاری شافعی. ملقب به سراج‌الدین، و مکنی به ابو حفص و مشهور به ابن مُلَقِّن. از محدثان و فقیهان بزرگ قرن هشتم هجری. اصل او از وادی آش (اندلس) بود. بسال ۷۲۳ هـ. ق. در قاهره متولد گشت و بسال ۸۰۴ هـ. ق. در همین شهر درگذشت. او را در حدود سیصد تألیف و تصنیف است که کتابهای ذیل از آنجمله می‌باشد: ۱- کمال تهذیب الکمال فی اسماء الرجال. ۲- التذکرة فی علوم الحدیث. ۳- خلاصة البدر المنیر. ۴- طبقات الاولیاء. ۵- طبقات القراء. ۶- عجالاة المحتاج علی المناهج. ۷- المقصد المذهب. ۸- المقنع. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به مآخذ ذیل شود: الضوء اللامع ج ۶ ص ۱۰۰، ذیل طبقات الحفاظ ص ۱۹۷ و خطط مبارک ج ۴ ص ۱۰۵.

عمر انماری . [عُمُرُ أَنْمَارِي] [لخ] ابن سعد صحابی. رجوع به ابوبکر (عمر بن...) شود.

عمر اهوازی . [عُمُرُ أَهْوَازِي] [لخ] از سفیران امام قائم (ع) بوده است. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۱۱۰ شود.

عمر ایوبی . [عُمُرُ أَيْوُبِي] [لخ] ابن شاهنشاه ابن ایوب ایوبی. ملقب به تقی‌الدین و مظفر. وی برادرزاده سلطان صلاح‌الدین، و شخصی شجاع بود و او را جنگگاهی با فرنگی‌ها رخ داده است. تولد او در «فیوم» مصر روی داد و بسال ۵۸۲ هـ. ق. از جانب عم خود حاکم حماة گشت و در سال ۵۸۷ هـ. ق. در آنجا درگذشت. وی شخصی فاضل و ادیب بود و شعر نیکو می‌سرود. (از الاعلام زرکلی از وفيات الاعیان ج ۱ ص ۳۸۳ و خطط مبارک ج ۶ ص ۱۵). رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۷، طبقات سلاطین اسلام ص ۶۸ شود.

عمر باجمال . [عُمُرُ بَاجِمَال] [لخ] رجوع به باجمال شود.

عمر بامخرمة . [عُمُرُ بَامُخْرَمَةَ] [لخ] ابن عبدالله بن احمد بامخرمة شیبانی حمیری. شاعر و از بزرگان حضرموت بود. وی بسال ۸۸۴ هـ. ق. در شهر هجرین متولد شد. تحصیلات خود را در عدن به انجام رساند و از طرف سلطان بدر کنیری، به «شجر» و از آنجا

به «سیون» تبعید گشت. و بسال ۹۵۲ هـ. ق. در سیون درگذشت. او راست: ۱- دیوانی بزرگ. ۲- المطلب الیسیر من السالک الفقیر. ۳- الوارد القدسی فی تفسیر آية الكرسی. (از الاعلام زرکلی از رحلة لاشواق القویة ص ۳۰).

عمر بخاری . [عُمُرُ بَخَارِي] [لخ] ابن احمد. ملقب به تاج الشریعة. رجوع به عمر مجوی شود.

عمر بخاری . [عُمُرُ بَخَارِي] [لخ] ابن علی. رجوع به عمر لیثی شود.

عمر برمکی . [عُمُرُ بَرْمَكِي] [لخ] ابْنُ احمد بن ابراهیم بن اسماعیل برمکی، مکنی به ابو حفص. فقیه و محدث قرن چهارم هجری بود و در جمادی الاولی سال ۲۸۷ یا ۲۸۹ هـ. ق. درگذشت. و در مقبرة امام احمد بن حنبل دفن شد. او راست: ۱- شرح بعض مسائل الکوسج. ۲- کتاب حکم الوالدین فی مال ولدهما. ۳- کتاب الصیام. ۴- المجموع. (از معجم المؤلفین و الاعلام زرکلی از طبقات الحنابلة فراء ص ۳۴۹، کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۴۱۳ و ۱۴۳۴، ایضاح المکتنون بغدادی ج ۲ ص ۲۹۰ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۸۱).

عمر بصری . [عُمُرُ بَصْرِي] [لخ] ابن شعبة. شاعر، روایه و مورخ قرن سوم هجری. رجوع به ابوزید (عمر بن شعبة بن...) و عمر (ابن شعبة...) شود.

عمر بطروچی . [عُمُرُ بَطْرُوحِي] [لخ] بلوطی اقریطشی. رجوع به ابو حفص (عمر بلوطی...) شود.

عمر بغدادی . [عُمُرُ بَغْدَادِي] [لخ] ابْنُ ابراهیم. رجوع به عمر کوفی شود.

عمر بغدادی . [عُمُرُ بَغْدَادِي] [لخ] ابْنُ احمد بن عثمان بن احمد بن محمد بن ایوب بغدادی، مکنی به ابو حفص و مشهور به ابن شاهین. محدث، حافظ، مورخ، واعظ و مفسر بود. وی در صفر سال ۲۹۷ هـ. ق. متولد شد و در ذیحجة سال ۳۸۵ هـ. ق. در بغداد درگذشت و در مقبرة باب‌الحرب دفن شد. تألیفات او را تا ۳۳۰ کتاب ذکر کرده‌اند که از جمله آنها است: ۱- التاریخ. ۲- التفسیر الکبیر. ۳- الزهد. ۴- المسند. (از معجم المؤلفین و الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود:
 تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۲۶۵، لسان المیزان ج ۴ ص ۲۸۳، المستنظم ج ۷ ص ۱۸۲، تذکرة الحفاظ ج ۳ ص ۱۸۳، طبقات القراء ج ۱ ص ۵۸۸، النجوم الزاهرة ج ۴ ص ۳۸۵، شذرات الذهب ج ۳ ص ۱۷۷، مختصر دول الاسلام ج ۱ ص ۱۸۲، مرآة الجنان ج ۲ ص ۴۲۶، کشف الظنون ص ۱۳۹۴ و سایر صفحات و ایضاح المکتنون ج ۱ ص ۲۰۲ و ج

۲ ص ۴۸۱.

عمر بکری. [عُمَرُ بَ] [ابن محمد بن عبیدالله. رجوع به عمر سه‌روردی (ابن محمد بن...) شود.

عمر بلیسی. [عُمَرُ بَ] [ابن احمد بن محمد بن محمد بلیسی قاهری شافعی. ملقب به سراج‌الدین. فقیه، اصولی، متکلم و منطقی بود. اصل او از بلیس است و در سال ۸۰۶ ه. ق. در قاهره متولد شد و در سال ۸۷۸ ه. ق. در اسکندریه درگذشت. او راست: ۱- استنی المقاصد الی علم العقائد. ۲- التحقیقات فی شرح الورقات امام الحرمین در اصول فقه. ۳- تفصیل الجمل و ضون الضوابط عن اللخل، در منطقی. ۴- شرح الارشاد، در فقه. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۷۲. و ایضاً المکتون بغدادی ج ۱ ص ۸۲ و ج ۲ ص ۷۰۳ و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۹۳).

عمر بلخی. [عُمَرُ بَ] [ابن هارون بن یزید بن جابر بلخی. وی مولای بنی تقیف و عالم به قرآت و محدث بود. تولدش بسال ۱۲۸ ه. ق. بوده، و در سال ۱۹۴ ه. ق. در بلخ درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۵۰۱ و غایة‌النهایة ج ۱ ص ۵۹۸).

عمر بلسی. [عُمَرُ بَ] [ابن احمد. رجوع به عمر قضاعی (ابن محمد...) شود.

عمر بلوطی. [عُمَرُ بَ] [عَبْدُ لَوْ] [ابن بطروجهی افریطسی. رجوع به ابوحفص (عمر بلوطی...) شود.

عمر تان. [عُمَرُ تَ] [ع] [دو استخوان کوچک در بن زبان که عبارت از دو قرن عظم لامی بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عمر تجیبی. [عُمَرُ تَ] [ابن محمد بن عبیدالله بن محمد بن مسلمة تجیبی، مکنی به ابوحفص و ملقب به المتوکل. آخرین تن از ملوک بنی افسس در بطلیوس اندلس. وی بسال ۴۷۳ ه. ق. پس از درگذشت برادرش یحیی المنصور به سلطنت رسید و بسال ۴۸۹ ه. ق. خود و دو فرزندش به نامهای افضل و عباس، به دست ابن تاشفین به قتل رسیدند. وی شخصی ادیب و شاعر بود. (از الاعلام زرکلی از تاریخ ابن خلدون ج ۴ ص ۱۶۰ و ج ۶ ص ۱۸۷ و المغرب فی حلی المغرب).

عمر تمار. [عُمَرُ تَ] [ع] [ابن عامر تمار. رجوع به ابوحفص (عمر بن...) شود.

عمر تیمی. [عُمَرُ تَ] [ابن عبیدالله بن معمر بن عثمان تیمی قرشی. مشهور به ابن معمر. از فرماندهان شجاع و سید بنی‌تیم در عهد خویش بود. بسال ۲۲ ه. ق. تولد یافت. مدتی والی بلاد فارس بود. در سال ۷۳ ه. ق. عبدالملک او را به جنگ ابوفدیک فرستاد و

وی شش‌هزار از سپاهیان او را بکشت و هشتصد تن را اسیر کرد، و از آن پس از قربان عبدالملک بن مروان گشت و بسال ۸۲ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از عقد الفرید ج ۴ ص ۴۷ و تاریخ ابن اثیر ج ۴ ص ۱۰۴).

عمر تیمی. [عُمَرُ تَ] [ابن لُحَا] [غالباً آن را لُحَا گویند] بن حدیر بن مصاد تیمی. از شعرای عهد امویان بود و او را معارضات و مفاخراتی با جریر بوده است. وی در حدود سال ۱۰۵ ه. ق. در اهواز درگذشت. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: تاج العروس، طبقات فحول الشعراء جمعی ص ۲۶۲، طبقات الشعراء ابن معتز ص ۸۹ و الخزائن بغدادی ج ۱ ص ۳۶۰.

عمر تیمی. [عُمَرُ تَ] [ابن محمد. رجوع به عمر سه‌روردی (ابن محمد بن...) شود.

عمر ثمانینی. [عُمَرُ ثَ] [ابن ثابت. رجوع به ثمانینی (عمر بن...) و عمر (ابن ثابت...) شود.

عمر جمل. [عُمَرُ جَ] [ابن احمد بن عبدالله جمل. صوفی بود. او راست: التحفة البهیة الحسنة فی شرح اسماء ربنا الحسنی که در سال ۱۱۹۸ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از فهرس الازهریة ج ۶ ص ۳۴۱).

عمر حمزی. [عُمَرُ حَ] [ابن احمد. رجوع به عمر حموی شود.

عمر حمزی. [عُمَرُ حَ] [ابن احمد (یا محمد) بن تقی بن عبیدالله حمزی، مکنی به ابومسلم و مشهور به ابن خلدون. وی ریاضی‌دان، طیب و از حکیمان اندلس و از اشراف اشبیلیة بوده است که به سال ۴۴۹ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به ابن خلدون (ابومسلم عمر بن...) و مآخذ ذیل شود: اخبار الحکماء ص ۱۶۲ و طبقات الاطباء ج ۲ ص ۴۱.

عمر حفصی. [عُمَرُ حَ] [ابن ابی‌بکر. رجوع به ابوحفص (عمر بن ابی‌بکر) و عمر (ابن ابی‌بکر بن یحیی بن...) شود.

عمر حفصی. [عُمَرُ حَ] [ابن یحیی بن عبدالواحد حفصی هنتاتی، مکنی به ابوحفص و ملقب به مستنصر ثانی. پنجمین تن از سلاطین حفصی در تونس بود که به سال ۶۹۴ ه. ق. درگذشت. رجوع به ابوحفص (عمر بن یحیی اول...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۳۱، الخلاصة النقیة ص ۶۷، الدولة الحفصیة ص ۸۷، خلاصة تاریخ تونس ص ۱۱۱ و طبقات سلاطین اسلام ص ۴۴.

عمر حفصی. [عُمَرُ حَ] [ابن یحیی بن محمد هنتاتی، مکنی به ابوحفص. جد ملوک حفصی در تونس. اصل او از هنتاته است که از بزرگترین قبایل بربر در افریقیة به شمار می‌رفتند و نسب خود را به عمر بن خطاب می‌رساند. وی ابتدا از نزدیکان و یاران امام مهدی (ابن تومرت) بود، سپس به عبدالمؤمن کومی‌گروید. و به سال ۵۷۱ ه. ق. در سلا درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الخلاصة النقیة ص ۵۶ و ابن خلدون ج ۶ ص ۳۰۵). رجوع به ابوحفص (عمر هنتاتی...) شود.

عمر حلبی. [عُمَرُ حَ] [ابن رجوع به ابن الندیم (ابوحفص کمال‌الدین...) و عمر (ابن احمد بن هبة‌الله بن...) شود.

عمر حلبی. [عُمَرُ حَ] [ابن ابراهیم. رجوع به عمر عجمی شود.

عمر حلبی. [عُمَرُ حَ] [ابن احمد. رجوع به عمر شماع شود.

عمر حلبی. [عُمَرُ حَ] [ابن احمد بن هبة‌الله. رجوع به ابن‌الصدیم و عمر (ابن احمد بن هبة‌الله...) شود.

عمر حمده. [عُمَرُ حَ] [ابن مصطفی. وی شاعر و از مجاهدان ملی بلاد شام در قرن اخیر است. اصل او از مصر و تولدش در بیروت بود. وی در جنگ جهانی اول در سپاه عثمانی افسر بود، سپس با برخی از جوانان عرب بسال ۱۳۳۳ ه. ق. به بادیه گریختند؛ ولی عمر پس از هشت ماه دستگیر شد و چون اشعار او باعث تحریک عرب ضد عثمانیها میشد بسال ۱۳۳۴ ه. ق. بسن بیست‌و پنج‌سالگی در بیروت اعدام شد. (از الاعلام زرکلی از ایضاحات عن المسائل السیاسیة ص ۷۵ و نبذة من وقائع الحرب الکوئنیة ص ۳۱۲).

عمر حمصی. [عُمَرُ حَ] [ابن رجوع به ابوحفص (عمر...) شود.

عمر حموی. [عُمَرُ حَ] [ابن احمد بن علی. رجوع به عمر هلالی شود.

عمر حموی. [عُمَرُ حَ] [ابن احمد حمزی حموی. وی وقت‌شناس بود و او را ارجوزهای است به نام الیواقیت فی علم المواقیة که در سال ۸۵۴ ه. ق. آن را تألیف کرد. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفة ص ۲۰۵۳).

عمر حموی. [عُمَرُ حَ] [ابن علی. رجوع به ابن فارض (ابوحفص و ابوالقاسم...) و عمر (ابن فارض...) شود.

عمر حمیری. [عُمَرُ حَ] [ابن عبدالله. رجوع به عمر بامخرمة شود.

عمر حفنی. [عُمَرُ حَ] [ابن ابراهیم بن محمد. رجوع به عمر مصری (ابن ابراهیم بن محمد...) شود.

عمر حنفی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن ابراهیم دمشقی. رجوع به عمر مالکی شود.

عمر حنفی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن احمد بن عبیدالله. رجوع به عمر مجوبی شود.

عمر حنفی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن احمد بن محمد. رجوع به عمر خربوتی شود.

عمر حنفی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن احمد بن هبةالله. رجوع به ابن‌العدیم و عمر (ابن احمد بن هبةالله...) شود.

عمر خاص. [عُمَرُ] (بخ) لقب جرجیس پیغمبر که کافران سه بار او را کشتند و باز زنده شد. (از آندراج). رجوع به جرجیس شود.

عمر خیازی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن محمد بن عمر خیازی خجندی، مکنی به ابومحمد و ملقب به جلال‌الدین. فقیه حنفی و از اهالی دمشق (۶۲۹ - ۶۹۱ ه. ق.). او راست: ۱ - شرح الهدایة. ۲ - المغنی، در اصول فقه. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب ج ۵ ص ۴۱۹. مفتاح السعادة ج ۲ ص ۵۸ و الجواهر المضمیة ج ۱ ص ۳۹۸).

عمر خجندی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن محمد. رجوع به عمر خیازی شود.

عمر خربوتی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن احمد بن محمد سعید خربوتی حنفی. ملقب به نعیمی. ادیب بود. وی بسال ۱۲۱۶ ه. ق. متولد شد و در جمادی‌الاولی سال ۱۲۹۹ ه. ق. درگذشت او راست: ۱ - شرح الاظهار برگوی، در نحو. ۲ - شرح الفریذة عصام‌الدین. ۳ - شرح قصیده برة. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۸۰۱. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۹۶ و ج ۲ ص ۲۲۹. المكتبة البلدية. فهرس الادب شماره ۹۹ و فهرس المؤلفین بالظاهرية نسخة خطی).

عمر خرقی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن حسین «خرقی» نسبت است به فروش «خرقة»، رجوع به ابن خرقی و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۰۲. و فیات‌الاعیان ج ۱ ص ۳۷۹. مفتاح السعادة ج ۱ ص ۴۳۸. النجوم الزاهرة ج ۳ ص ۱۷۸. تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۲۳۴ و طبقات الحنابلة ج ۲ ص ۷۵.

عمر خیاط. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) رجوع به ابو حفص (عمر...) شود.

عمر خیام. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن ابراهیم خیامی نیشابوری، مکنی به ابوالفتح یا ابو حفص و ملقب به حجة‌الحق و مشهور به عمر خیام. حکیم، ریاضی‌دان و شاعر بزرگ ایران در قرن پنجم و ششم هجری. سال ولادت و ابتدای زندگی او بدرستی معلوم نیست، ولی وفاتش را غالباً بسال ۵۱۷ ه. ق. صحیح دانسته‌اند. عمر خیام از مشاهیر حکما، منجمان، اطباء، ریاضی‌دانان و

شاعران بود. معاصران او وی را در حکمت تالی بوعلی سینا شمرده‌اند و در احکام نجوم قول او را مسلم می‌دانستند و در کارهای بزرگ علمی، از قبیل ترتیب رصد، اصلاح تقویم و نظایر آنها بدو رجوع میکردند. او را سفرهایی به سمرقند، بلخ، هرات، اصفهان و حجاز بوده است. و گویند که وی مردی تندخوی بود و بسبب بیان حقایق و اظهار حیرت و سرگشتگی در حقیقت احوال وجود و تردید در معاد و آخرت و ترغیب به استفاده از لذات موجود و حال، و امثال این مسائل که همه خارج از حدود ذوق و درک عامه مردم است، مورد کینه و شماتت علمای دینی بود.

همچنین او را به بخل و ضنّت در امر تعلیم و تألیف و پیروی از فلسفه مادی و لامذهبی نسبت داده‌اند؛ اما در عین حال برخی از محققان معتقدند که خیام به اصول تصوف علاقه داشت، و تأثیر عقاید و افکار متصوفه در آثار او مشهود است. خیام را تألیفاتی است که از جمله آنهاست: ۱ - ترجمه خطبة‌الغراء ابن سینا. ۲ - رساله‌ای کوتاه در یک مسأله جبری بوسیله قطوع مخروطی. ۳ - رساله جبر و مقابله که مهمترین کتاب ریاضی خیام است. ۴ - رساله فی الاحتمال لمعرفة مقداری الذهب و الفضة فی جسم مرکب منهما. ۵ - رساله فی شرح ما اشکل من مصادرات کتاب اقلیدس. ۶ - رساله وجودیة یا رساله در کلیات وجود. ۷ - لوازم الامکنة، درباره فصول و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم. ۸ - نوروزنامه، در بیان اسباب پیدایش جشن نوروز. بسیاری از رسالات وی در مسکو چاپ شده است. خیام را رباعیات بسیار مشهوری نیز هست که به غالب زبانهای زنده دنیا ترجمه و درباره آنها تحقیق و تتبع شده است. این رباعیات بسیار ساده و بی‌آرایش و دور از تصنع و تکلف است، و خیام آنها را غالباً به دنبال تفکرات فلسفی خود سروده و قصد او از ساختن آنها شاعری و به سلک شعرا درآمدن نبوده است و بهمین سبب وی در عهد خود شهرتی در شاعری نداشته و به نام حکیم و فیلسوف شناخته میشده است. چنانکه بعقیده بسیاری از محققان، غالب رباعیاتی که فعلاً به او نسبت میدهند از وی نیست و اغلب آنها رباعیاتی است که پس از خیام به سبک او سروده‌اند و به نام وی شهرت یافته است. برای اطلاع بیشتر از احوال خیام رجوع به مأخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران، تألیف ذبیح‌الله صفا ج ۲، معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۹، الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۰۲، ۱۹۴، تامة صوان الحکمة ص ۱۱۲، تاریخ الحکماء شهرزوری، چهارمقاله چ لیدن ص ۶۲، تذکرة

الشعراء دولتشاه سمرقندی ص ۸۸، مقدمه رباعیات خیام تألیف سعید نفیسی، مقدمه رباعیات خیام تألیف ذکاء‌الملک فروغی، مقاله عباس اقبال آشتیانی در مجله شرق ص ۴۶۶ بعنوان «راجع به احوال حکیم عمر خیام نیشابوری» و نیز رجوع به یادداشت‌های آقای دشتی درباره خیام شود. از اوست:

افسوس که ما بیهده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
ناپوده به کام خویش نابوده شدیم.
برخیز و مخور غم جهان گذران
خوش باش و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران.

عمر د. [عُمَرُ] (ع) رستنی باشد که کرفس گویند. (برهان قاطع) (آندراج). کرفس. (ناظم الاطباء).

عمر د. [عُمَرُ] (ع) دراز از هر چیزی. ||شادمان. ||مرد درشت‌خوی توانا. ||گرگ خبیث. ||شتر نجیب توانا بر سیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حرکت سریع و شدید. (از اقرب الموارد).

عمر د. [عُمَرُ] (بخ) نام اسب و عسل‌تین شراحیل است. (منتهی الارب).

عمر دارقرزی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن ابی‌بکر محمد. محدث بغدادی در قرن ششم هجری. رجوع به ابن طبرزد و دارقرزی شود.

عمر دلفی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن عبدالعزیز ابن دلف. پنجمین تن از بنی‌دلف است که در کردستان حکومت میکردند. وی بسال ۲۸۰ ه. ق. بحکومت رسید و در سال ۲۸۱ ه. ق. اصفهان و نهاوند را نیز ضمیمه قلمرو خود کرد. و به سال ۲۸۵ ه. ق. به دست حکام عباسی سلسله ایشان منقرض گشت. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۱۳).

عمر دمشقی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن ابراهیم. رجوع به عمر مالکی شود.

عمر د. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) نام خواهر میسرَح و محوَس و جمَد و أبضعة از بنی‌معدیکرب، که هر چهار را لعنت کرد نبی صلی الله علیه و سلم. (منتهی الارب). رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴۲ شود.

عمر رازی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) والد امام فخرالدین رازی. ملقب به ضیاء‌الدین. رجوع به ضیاء‌الدین (عمر...) شود.

عمر رازی. [عُمَرُ حَنْفَانَا] (بخ) ابن احمد بن ابی‌بکر رازی شافعی. فقیه بود و تا سال ۷۰۷ ه. ق. در قید حیات بوده است. او راست:

۱ - در ناظم الاطباء به ضم اول و ثانی ضبط شده است.

جامع الفتاوی فی اقوال الاتمه الاربعه. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۷۳).
عمر ربعی. [ع م ر ز] (اخ) ابن اسماعیل. رجوع به عمر فارقی (ابن اسماعیل بن...) شود.

عمر رسولی. [ع م ر ز] (اخ) ابن علی بن رسول بن هارون بن ابی الفتح غسانی ترکمانی. ملقب به نورالدین و الملک المنصور. مؤسس دولت رسولی در یمن. وی در مصر متولد گشت و ابتدا در خدمت ایوبیان مصر بود. سپس از جانب ملک مسعودین ملک کامل ایوبی، حاکم بر یمن گشت. و به سال ۶۳۰ ه. ق. در آنجا دعوی استقلال کرد و سکه به نام خود زد. سپس بر مکه و توابع آن مستولی شد و مدت ۲۳۲ سال خود و فرزندانش بر یمن و حجاز سلطنت کردند. عمر منصور به سال ۶۴۷ ه. ق. بدست یکی از غلامان خویش به قتل رسید. وی شخصی ادیب و سخی و شجاع بود و آثاری از قبیل مدرسه و مسجد از وی در مکه و یمن باقی مانده است. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: العقود اللؤلؤیه ج ۱ ص ۴۳، الذهب المسبوک ص ۳۹ و طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸.

عمر رسولی. [ع م ر ز] (اخ) ابن یوسف بن عمر بن علی بن رسول، مکنی به ابوحفص و ملقب به مهردادالدین و الملک الاشرف. سومین تن از ملوک رسولی در یمن. وی شخصی فاضل و نیکوسیرت بود و در کتب انساب و طب و نجوم دستی توانا داشت. و الملک المظفر بسال ۶۹۴ ه. ق. به نفع او از سلطنت کناره گرفت و وی در حدود دو سال سلطنت کرد و به سال ۶۹۶ ه. ق. درگذشت. او را تألیفات مییابد، از آنجمله است: ۱- الاسطرلاب. ۲- التبصره فی علم النجوم. ۳- طرفة الاصحاب فی معرفة الانساب. ۴- المغنی فی البیطرة. ۵- المعتمد فی مفردات الطب. (از الاعلام زرکلی از العقود اللؤلؤیه ج ۱ ص ۲۸۴). رجوع به اشرف (عمر...) شود.

عمر رومی. [ع م ر] (اخ) ابسن احمد. رجوع به عمر عینتابی شود.

عمر زعفرانی. [ع م ر ز] (اخ) ابسن جعفر بن محمد زعفرانی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به دومی. از ادیبان و دانایان به علوم مختلف شعر، از قبیل عروض و قافیه بود. او را کتاب العروض است در پنج جلد بزرگ. یاقوت حموی گوید: آنها را بخط مؤلف دیدم که وقف جامع حلب بوده است. و ابن التندیم کتاب القوافی و کتاب اللغات را نیز از او دانسته است. رجوع به معجم الادباء یاقوت ج مصر ج ۱۶ ص ۵۹ شود.

عمر زهری. [ع م ر ز] (اخ) ابن ابراهیم. رجوع به عمر شافعی شود.

عمر زهری. [ع م ر ز] (اخ) ابسن سعد. رجوع به عمر مدنی شود.

عمر زیدی. [ع م ر ز] (اخ) ابن ابراهیم. رجوع به عمر کوفی شود.

عمر س. [ع م ز ر] (ع ص) مرد قوی سخت و توانا. [اشتاینده و سریع در نوبت آب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).] [سیر سخت. (منتهی الارب). حرکت و سیر شدید. (از اقرب الموارد).] [روز شدید.] (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایام.] (اقرب الموارد).] [مرد دشوارخوی قوی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عمر ساوی. [ع م ر] (اخ) ابسن سهلان ساوی. ملقب به سراجالدین. فیلسوف ایرانی در قرن ششم هجری. ولی در الاعلام زرکلی سال درگذشت او حدود ۴۵۰ ه. ق. ذکر شده است. رجوع به ابن سهلان و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵، ۲۰۶. تاریخ حکماء الاسلام ص ۱۳۲ و معجم المطبوعات ص ۱۲۳.

عمر سبیبی. [ع م ر س] (اخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوسحاق سبیبی شود.

عمر سدوسی. [ع م ر س] (اخ) ابن منبه. رجوع به ابوالمنبه (عمران بن...) شود.

عمر سکونی. [ع م ر س] (اخ) ابسن محمد بن حمد بن خلیل سکونی، مکنی به ابوعلی. وی مقری و از فقهای مالکیه و اصل او از اشبیلیه بوده است. وی در تونس سکونت گزید و به سال ۷۱۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الاربعین مسأله فی اصول الدین علی مذهب اهل السنة. ۲- التمییز لما أودعه الزمخشری من الاعتزالات فی تفسیر الکتاب العزیز. ۳- لحن العوام فیما يتعلق بعلم الکلام. ۴- المنهج المشرق فی الاعتراض علی کثیر من اهل المنطق. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: نیل الایتهاج، نفع الطیب ج ۲ ص ۱۱۵، کشف الظنون ج ۲ ص ۱۴۸۲ و هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۸۸.

عمر سلمی. [ع م ر س ل] (اخ) ابسن عبدالله بن محمد سلمی. وی شاعر و از قضات اندلس و عهده دار قضای شهر فاس بود، سپس قاضی تلمسان و بعد اشبیلیه و غیره گشت و بسال ۶۰۳ ه. ق. در اشبیلیه درگذشت. او را اشعاری نیکو است. (از اعلام زرکلی از جذوة الاقتباس ص ۲۸۶).

عمر سلمی. [ع م ر س ل] (اخ) ابسن عبدالواحد. رجوع به ابوحفص (عمر بن...) شود.

عمر سمرقندی. [ع م ر س ق] (اخ) ابن شاهین. رجوع به ابوحفص (عمر بن...) شود.

عمر سهروردی. [ع م ر س و] (اخ) ابن محمد بن عبدالله بن عمویة قرشی تیمی

بکری سهروردی، مکنی به ابوحفص و ملقب به شهابالدین. فقیه، مفسر و صوفی قرن ششم و هفتم هجری. وی به سال ۵۳۹ ه. ق. در سهرورد تولد یافت. او شیخ بغداد گشت و سرانجام بسال ۶۳۲ ه. ق. در بغداد درگذشت. او راست: ۱- جذب القلوب الی مواصلة المحبوب. ۲- السیر و الطیر. ۳- عوارف المعارف. ۴- نخبة البیان فی تفسیر القرآن. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: الجامعه ص ۷۴، الشذرات ج ۵ ص ۱۵۳، البدايه و النهاية ج ۱۳ ص ۱۳۸، طبقات الشافعية ج ۵ ص ۱۴۳ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۳۳۴.

عمر شافعی. [ع م ر ف] (اخ) ابن ابراهیم بن سعید بن ابراهیم بن محمد زهری شافعی. مشهور به ابن حمامه. وی فقیه و از فرزندان سعد بن ابی وقاص بود. در ذیقده سال ۳۴۸ ه. ق. متولد شد و در جمادی الآخره ۴۳۴ ه. ق. در بغداد درگذشت. او را تصنیفاتی در مناسک است. (از معجم المؤلفین از طبقات الشافعیة سبکی ج ۴ ص ۷، و هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۸۱، و طبقات الشافعیة استوی، نسخه خطی).

عمر شافعی. [ع م ر ف] (اخ) ابن ابراهیم عجمی. رجوع به عمر عجمی شود.

عمر شافعی. [ع م ر ف] (اخ) ابن احمد بن ابی بکر. رجوع به عمر رازی شود.

عمر شافعی. [ع م ر ف] (اخ) ابن احمد بن علی. رجوع به عمر هلالی شود.

عمر شافعی. [ع م ر ف] (اخ) ابن احمد بن علی شماع. رجوع به عمر شماع شود.

عمر شافعی. [ع م ر ف] (اخ) ابن احمد بن عمر شافعی، مکنی به ابوحفص و مشهور به ابن سربج. فقیه بود و در سال ۳۴۰ ه. ق. درگذشت. او راست: تذکره العالم و المتعلم در فروع فقه. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۸۱).

عمر شافعی. [ع م ر ف] (اخ) ابن احمد بن محمد. رجوع به عمر بلبسی شود.

عمر شاه. [ع م] (اخ) ملقب به شهابالدین. از سلاطین خلجی در دهلی بود که از ۷۱۵ تا ۷۱۶ ه. ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۸).

عمر شطرنجی. [ع م ر ش ر] (اخ) ابن عبدالعزیز شطرنجی، مکنی به ابوحفص. وی شاعر و ادیب و از قربان علیة دختر مهدی

۱- در منتهی الارب زور... آمده که ظاهراً اشتباه است.

۲- در اقرب الموارد فقط «ایام» آمده و ظاهراً «الشدید من الایام» بوده است.

عباسی بود. و او را به بازی شطرنج علاقه‌ای بسیار بود، لذا به این اسم ملقب گشت. وی در حدود سال ۲۵۰ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از سطر اللآلی ص ۵۱۷، و الاغانی ج ۱۹ ص ۶۹).

عمر شلوینی. [عَمْرُ شَلَوَانِي] (بخ) ابن محمد بن عبدالله از دی شلوینی (شلوین)، مکنی به ابوعلی. نحوی و لغوی قرن ششم و هفتم هجری. وی بسال ۵۶۲ ه. ق. در اشبیلیه تولد یافت و در همین شهر بسال ۶۴۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- تعلیقی بر کتاب سیبویه. ۲- التوطئه، که خلاصه‌ای از «القوانین» خود مؤلف است. ۳- شرح مقدمه جزولیه، در نحو. ۴- القوانین، در علم زبان عربی. شلوینی نسبت است به قلعه شلوین یا شلوینی^۱ در جنوب اندلس. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۸۲، و روض المناظر ابن شحنة).

عمر شناع. [عَمْرُ شَنَاَع] (بخ) ابن احمد بن علی بن محمود شماع حلبی شافعی، مکنی به ابوحفص و ملقب به زین الدین. محدث، فقیه، اخباری و ادیب بود. وی در حدود سال ۸۸۰ ه. ق. متولد شد (برخی سال ولادت او را ۸۴۸ ه. ق. نوشته‌اند). سفرهایی به مدینه، مکه، بیت المقدس، دمشق، حماه، حمص، صفد، قاهره و بلیس کرد و سرانجام در سال ۹۳۶ ه. ق. در حلب درگذشت. او را تصنیفات بسیاری است که از آن جمله است: ۱- تنبیه الوسنان الی شعب الایمان. ۲- فتح المنان که تخمیس رائیه شیخ علوان است. ۳- الفوائد الزاهرة فی السلاله الطاهرة. ۴- محرک هم القاصرین بذكر الائمة المجتهدین المستبدین. ۵- الیواقیت المکمله فی الاحادیث المسلسله. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۷ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۱۹۷). رجوع به ماخذ ذیل شود: الکواکب السائرة ج ۲ ص ۲۲۴، شذرات الذهب ج ۸ ص ۲۱۸، کشف الظنون ص ۲۵۲، ۴۰۹ و سایر صفحات، فهرس الفهارس ج ۲ ص ۴۱۳، ایضاح المکتون ج ۱ ص ۱۹ و سایر صفحات و ج ۲ ص ۱۳۳ و سایر صفحات، هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۹۵ و فهرس المخطوطات المصوره ج ۲ ص ۱۸۸.

عمر شیبانی. [عَمْرُ شَيْبَانِي] (بخ) ابن حسین. رجوع به ابوالحسین (عمر بن...) شود.

عمر شیبانی. [عَمْرُ شَيْبَانِي] (بخ) ابن عبدالله. رجوع به عمر بامخرمه شود.

عمر ط. [عَمْرُ ط] (ع ص) دراز. (منتهی الارب)، مرد دراز. (از اقرب الموارد).

عمر ط. [عَمْرُ ط] (ع ص) مرد جوان سبک. || دلیر و سخت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بلا. (منتهی الارب). بلا و داهیه.

(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عمر ط. [عَمْرُ ط] (بخ) (بنی...) نام بطنی است بزرگ از لخم بن عدی، از زیدین کهلان، از قحطانیه. (از معجم قبائل العرب از الاشتقاق ابن درید).

عمر ط. [عَمْرُ ط] (بخ) (بنی...) نام بطنی است از کنده از قحطانیه، منسوب به عمر ط بن غنم. (از معجم قبائل العرب از تاج العروس).

عمر طبری. [عَمْرُ طَبْرِي] (بخ) ابن فرحان طبری. از ریاضی دانان مشهور ایرانی در قرن سوم هجری. وی معاصر مأمون خلیفه عباسی بود و او را تألیفاتی متعدد است که از جمله آنهاست: ۱- تفسیر کتاب الاربعه بطلمیوس قلوذی. ۲- رساله‌ای در احکام نجوم. ۳- رساله‌ای در استخراج ضمیر به طریق نجوم. ۴- کتاب جوامع الاسرار فی علم النجوم. ۵- مختصر مدخل القیصرانی فی احکام النجوم. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفاح ج ۱ ص ۱۰۴). رجوع به فهرست ابن التمدید و ترجمه طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی شود.

عمر طبع. [عَمْرُ طَبْع] (ترکیب اضافی، مرکب) عبارت از عمر یکصدویست سال است، زیرا نزد حکما عمر نوع انسان صدویست سال باشد و کمی و بیشی آن از جهت عوارض باشد. (از اندراج).

عمر عباسی. [عَمْرُ عَبَّاسِي] (بخ) ابن ابراهیم بن احمد بن محمد عباسی، مکنی به ابوحفص و ملقب به الوائث بالله. از خلفای عباسی در مصر. وی برادر المعتصم بالله زکریا بوده است و به سال ۷۸۵ ه. ق. پس از خلع المتوکل محمد بن ابی بکر به خلافت رسید و به سال ۷۸۸ ه. ق. در قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب ج ۶ ص ۳۰۳، و مورد اللطافه ص ۹۴).

عمر عبدوی. [عَمْرُ عَبْدَوِي] (بخ) ابن احمد بن ابراهیم بن عبدویه بن سدوس بن علی بن عبدالله بن عیبه الله بن عبدالله بن مسعود هذلی مسعودی عبدوی نیشابوری، مکنی به ابو حازم. محدث و حافظ بود و بیشتر در علم حدیث شهرت داشت. وی در روز عید فطر سال ۴۱۷ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین از سیر النبلاء ذهبی، نسخه خطی).

عمر عبدی. [عَمْرُ عَبْدِي] (بخ) ابن حفص. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر عبدی. [عَمْرُ عَبْدِي] (بخ) ابن خلیفه. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر عبدی. [عَمْرُ عَبْدِي] (بخ) ابن مطرف. رجوع به ابوالوزیر (عمر بن...) و ماخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۲۸ و ارشاد الارب ج ۶ ص ۵۴.

عمر عجمی. [عَمْرُ عَجْمِي] (بخ) ابن ابراهیم بن عبدالله حلبی عجمی شافعی. ملقب به کمال الدین. فقیه بود. در سال ۷۰۴ ه. ق. متولد شد و به سال ۷۷۷ ه. ق. در حلب درگذشت. او را تألیفاتی در فقه است. (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۲۵۳).

عمر عدوی. [عَمْرُ عَدَوِي] (بخ) ابن حبیب بن محمد عدوی. وی قاضی و محدث بود، قضای بصره سپس شرقیه را از جانب مأمون عباسی بعهده داشت. در قضاوت سختگیر و باسیاست بود و بسال ۲۰۷ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۴۲۲، و اخبار القضاة ج ۲ ص ۱۴۲).

عمر عدوی. [عَمْرُ عَدَوِي] (بخ) ابن خطاب بن نفیل. رجوع به عمر (ابن خطاب بن...) شود.

عمر عقبلی. [عَمْرُ عَقْبَلِي] (بخ) ابن احمد. رجوع به ابن العدیم و عمر (ابن احمد بن هبه الله...) شود.

عمر عکبری. [عَمْرُ عَكْبَرِي] (بخ) ابن ابراهیم بن عبدالله عکبری، مکنی به ابو حفص و مشهور به ابن مسلم. وی فقیه بود و در هشتم جمادی الآخر سال ۲۸۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الخلاف بین احمد و مالک. ۲- شرح الخرقی. ۳- محاسبه النفس و الجوارح. ۴- المقنع. (از معجم المؤلفین و الاعلام زرکلی). رجوع به ماخذ ذیل شود: طبقات الحنابله فراه ص ۳۵۴ و مناقب الامام احمد بن جوزی، نسخه خطی.

عمر علوی. [عَمْرُ عَلَوِي] (بخ) ابن ابراهیم. رجوع به عمر کوفی شود.

عمر عنبری. [عَمْرُ عَنَبَرِي] (بخ) ابن احمد. مشهور به ابن خدر. رجوع به عمر هلالی شود.

عمر عنزی. [عَمْرُ عَنَزِي] (بخ) ابن احمد ادلیبی. مشهور به عنز. ادیب و شاعر و طیب بود و در سال ۱۱۷۵ ه. ق. در حمص درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از سلک الدرر مرادی ج ۳ ص ۱۹۵، و ایضاح المکتون بغدادی ج ۱ ص ۵۲۰، و هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۹۹).

عمر عینتابی. [عَمْرُ عَيْنَتَابِي] (بخ) ابن احمد عینتابی رومی. ملقب به قصوری. ادیب و نظم سرا بود و در سال ۱۱۴۰ ه. ق. درگذشت. وی تحفه الشاهدی را که درباره لغت است تشطیر کرده است. (از معجم المؤلفین از هدیه العارفين ج ۱ ص ۷۹۸-۷۹۹).

عمر غزنوی. [عَمْرُ غَزْنَوي] (بخ) ملقب به سراج الدین. رجوع به ابو حفص (عمر...) شود.

عمر غزنوی. [عَمْرُ غَزْنَوِي] (بخ) ابسن اسحاق بن احمد هندی غزنوی، مکنی به ابوحفص و ملقب به سراج‌الدین. وی فقیه و از بزرگان حنفیان بوده است. (۷۰۴ - ۷۷۳ ه. ق.). او راست: ۱- التوسیح، در شرح الهدایة. ۲- زبدة الاحکام فی اختلاف الائمة. ۳- الشامل. ۴- شرح بدیع‌النظام. ۵- شرح الزیادات. ۶- شرح عقیده الطحاوی. ۷- شرح المعنی. ۸- الغرة العنيفة فی ترجیح مذهب ابی حنیفة. ۹- الفتاوی السراجیة. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۱۹). رجوع به مأخذ ذیل شود: الفوائد البهیة ص ۱۴۸، الدرر الکامنة ج ۳ ص ۱۵۴، نزهة الخواطر ج ۲ ص ۹۵، مفتاح السعادة ج ۲ ص ۵۸ و کشف الظنون ص ۱۱۹۸ و سایر صفحات.

عمر غسانی. [عَمْرُ غَسَانِي] (بخ) ابن علی بن رسول. رجوع به عمر سولی شود.

عمر فاخوری. [عَمْرُ فَاخُوْرِي] (بخ) ابن عبدالرحمان فاخوری بیرونی. نویسنده‌ای آرام‌طبع بود. به سال ۱۳۱۴ ه. ق. در بیروت تولد یافت و دروس حقوق را در پاریس آموخت و به شغل محامات پرداخت. وی به عضویت مجمع علمی عربی در دمشق برگزیده شد و سرانجام بسال ۱۳۶۵ ه. ق. در بیروت درگذشت. او را مقالات متعددی است که از آن جمله است: ۱- الباب المرصود. ۲- الفصول الاربعة. ۳- ادیب فی السوق. ۴- کیف ینهب العرب. ۵- مهاتما غاندی. (از الاعلام زرکلی).

عمر فارسکوری. [عَمْرُ فَاْرَسْکُوْرِي] (بخ) ابن محمد بن ابی بکر فارسکوری. ادیب قرن دهم و یازدهم هجری بود که به سال ۱۰۱۸ ه. ق. درگذشت. رجوع به فارسکوری شود.

عمر فارقی. [عَمْرُ فَاْرَقِي] (بخ) ابسن اسماعیل بن مسعود فارقی ربیعی، مکنی به ابوحفص و ملقب به رشیدالدین. وی ادیب، مفسر و اصولی بود و در دیوان الانشاء مصر به کتابت اشتغال داشت. در سال ۵۹۸ ه. ق. متولد شد و بسال ۶۸۷ ه. ق. در ظاهریه مصر توسط سارقی خفه گردید. او راست: المقدمة الکبری و المقدمة الصغری در علم نحو. (از الاعلام زرکلی از فوات الوفيات ج ۲ ص ۱۰۳).

عمر فاکهانی. [عَمْرُ فَاْکِهَانِي] (بخ) ابن علی بن سالم. رجوع به تاج‌الدین (فاکهانی...) و عمر (ابن علی بن...) شود.

عمر فزاری. [عَمْرُ فَاْرِي] (بخ) ابن هبيرة بن سعد. رجوع به ابن هبيرة (ابوالمثنی...) و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۳۰، الکامل ابن اثیر ج ۵ ص ۳۷، رغبة‌الامل ج ۲ ص ۷۷ و تاریخ مسعودی ج ۵ ص ۴۵۸.

عمر فودودی. [عَمْرُ فُوْدُوْدِي] (بخ) ابسن عبدالله بن علی بن سعید فودودی. از وزرای زیرک و جبار فاس. وی ابتدا در خدمت سلطان ابوسلیم بود، سپس علیه سلطان توطئه‌ای چید و وی را بکشت. و «تاشقین» نامی را از بنی مرین به سلطنت نشانند و خود اداره تمام امور را به دست گرفت و چندی بعد بسال ۷۶۳ ه. ق. وی را نیز خلع کرد و برای «ابی زیان» از بنی مرین بیعت گرفت و وی را نیز در هیچ کاری شرکت نداد. اندکی بعد عمر بن عبدالله او را نیز بقتل رساند و در سال ۷۶۷ ه. ق. امیری دیگر از بنی مرین به نام عبدالعزیز چون از اندیشه‌های عمر مطلع بود بر وی پیشدستی کرد و بسال ۷۶۸ ه. ق. او را بقتل رسانید. (از الاعلام زرکلی از الاستقصاء ج ۲ ص ۱۲۲).

عمر قاهری. [عَمْرُ قَاْهَرِي] (بخ) ابن احمد بن محمد. ملقب به سراج‌الدین. رجوع به عمر بلبسی شود.

عمر قرشی. [عَمْرُ قَرْشِي] (بخ) ابسن خطاب بن نسفیل. رجوع به عمر (ابن خطاب بن...) شود.

عمر قرشی. [عَمْرُ قَرْشِي] (بخ) ابسن عبدالعزیز بن مروان. رجوع به عمر اموی شود.

عمر قرشی. [عَمْرُ قَرْشِي] (بخ) ابسن عبدالله بن ابی ربیعة. رجوع به عمر مخزومی (ابن عبدالله بن...) شود.

عمر قرشی. [عَمْرُ قَرْشِي] (بخ) ابسن عبیدالله بن معمر. رجوع به عمر تیمی (ابن عبیدالله...) شود.

عمر قرشی. [عَمْرُ قَرْشِي] (بخ) ابن محمد بن محمد. رجوع به عمر هاشمی (ابن محمد بن...) شود.

عمر قره‌داغی. [عَمْرُ قَرْهَادَاغِي] (بخ) (ملا...) وی عالم در نحو و منطق و تفسیر بود. در سال ۱۲۱۳ ه. ق. در قره‌داغ متولد شد و به سال ۱۲۸۱ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح الاعراب، در نحو. ۲- شرح رساله‌الآداب و حواشیی نیز بر حاشیة عبدالحکیم و الخیالی و شرح شمسیه و عصام‌الدین و تفسیر بیضاوی و تحفة ابن حجر دارد. (از معجم المؤلفین از تاریخ السلیمانیه محمد امین زکی ص ۲۷۸).

عمر قضاعی. [عَمْرُ قَرْعَانِي] (بخ) ابن محمد بن احمد بن علی بن عدیس قضاعی بلنسی، مکنی به ابوحفص. وی لغوی و از اهالی بلنسیه بود و در حدود سال ۵۷۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح فضیح ثعلب. ۲- المثلث، در لغت که ده جزء است. (از اعلام زرکلی از بغیة‌الوعاء ص ۳۶۳).

عمر قضوی. [عَمْرُ قَرْعَوِي] (بخ) ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین قضوی شود.

عمر قلعی. [عَمْرُ قَرْعَلِي] (بخ) ابن علی بن

بسدوح. سال درگذشت او را ۵۷۶ ه. ق. نوشته‌اند. رجوع به ابن‌البدوح (ابوجعفر عمر بن...) و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵، طبقات الاطباء ج ۲ ص ۱۵۵ و نکت الهمیان ص ۲۲۰.

عمرگاه. [عَمْرُ گَاه] (نف مرکب) هر چیز که عمر را تلف کند. متلف. (ناظم الاطباء):

از پی شهوتی چه کاهی عمر عمرگاه تو هر زمانی چرخ.

از پیبای چهره عذرخواهست.

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار.

تعویذ جان‌فزایی افسون عمرگاهی. حافظ.

عمرک الله. [عَمْرُ مَرْکَلْه] (ع جمله فعلیه دعایی) خدای ترا عمری طولانی دهد. از خدای می‌خواهم که عمرت دراز کند. عمری دراز می‌خواهم ترا از خدای. خدای ترا زندگانی دهد.

عمرکسکر. [عَمْرُ کَسْکَر] (بخ) نام دیری است در مشرق واسطه که تا شهر در حدود یک فرسخ فاصله دارد. این دیر در نزدیکی دهی بنام بروجونیة قرار دارد و کرسی مطران در این دیر واقع است. دیر کسکر را عمارتی نیکو است و باغهای نخل آن را احاطه کرده و فاصله آن تا دجله نیز نخلستان است. نام این دیر را شعرا بسیار آورده‌اند که در معجم البلدان مذکور است. رجوع به معجم البلدان یا قوت حموی شود.

عمرکلبی. [عَمْرُ کَلْبِي] (بخ) ابن حسن بن علی. رجوع به ابوظحاب (ابن حدیقه بن...) و عمر (ابن حسن بن علی بن...) شود.

عمر کوفی. [عَمْرُ کُوْفِي] (بخ) ابن ابراهیم بن محمد بن محمد بن احمد بن علی بن حسین بن علی بن حمزه بن یحیی بن حسین علوی کوفی بغدادی زیدی، مکنی به ابوالبرکات، فقیه و محدث و مفسر و مقرئ و لغوی و ادیب و نحوی بود که نسبش به امام علی بن ابی‌طالب (ع) می‌رسد. وی در سال ۴۴۲ ه. ق. در کوفه متولد شد و در این شهر و در بغداد تحصیل علم کرد، سپس به بلاد شام سفر کرد و زمانی در دمشق و حلب سکونت اختیار کرد و در هفتم شعبان سال ۵۳۹ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح السمع ابن جنی، در نحو. (از معجم المؤلفین و الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: المنتظم ج ۱۰ ص ۱۱۲، میزان الاعتدال ج ۲ ص ۲۴۹، انباء‌الرواة ج ۲ ص ۳۲۴، البدایة ج ۱۲ ص ۲۱۹، نزهة‌الاولیاء ص ۴۷۸، لسان‌المیزان ج ۴ ص ۲۸۰، بغیة‌الوعاء ص ۳۵۹، شذرات الذهب ج ۴ ص ۱۳۲، طبقات‌المفسرین ص ۲۶، تاج‌التراجم ص ۳۵، کشف‌الظنون ص ۱۵۶۲، اعیان‌الشیعة ج ۲ ص ۲۱۶.

عمر کوفی. [ع م ر] (بخ) ابن ذرین عبدالله. رجوع به ابوذر (عمرین...) شود.

عمر کوفی. [ع م ر] (بخ) ابن قاسم کوفی. رجوع به ابوزرید (عمرین...) شود.

عمر کی. [ع م] (بخ) نسام او را بصورت علی بن محمد بوفکی نیشابوری، و عمران بن علی بن محمد، و عمرکی بن علی بن محمد آورده‌اند. کنیه او ابو محمد بود و از اصحاب امام حسن عسکری (ع) به شمار می‌رفت. وی از محدثان قرن سوم هجری بود و «کتاب الملاحم» از آثار اوست. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۲).

عمر کی. [ع م] (بخ) عمرو بن محمد عمرکی، پیشوای طائفة محرمة در جرجان. رجوع به عمرو و عمرکی شود.

عمر لخمی. [ع م ر ل] (بخ) ابن علی بن سالم. رجوع به تاج‌الدین (فاکهانی) و عمر (ابن علی بن...) شود.

عمر لیثی. [ع م ر ل] (بخ) ابن علی بن احمد بن لیث لیثی بخاری، مکنی به ابو مسلم. وی از روای حدیث بود. مدتی در اصفهان زیست و سرانجام بسال ۴۶۶ ه. ق. در اهواز (خوزستان) درگذشت. او راست: مسندالصحیحین. (از الاعلام زرکلی از طبقات المدلسین، و لسان المیزان ج ۴ ص ۳۱۹).

عمر مالکی. [ع م ر ل] (بخ) ابن ابراهیم دمشق حنفی، مشهور به مالکی. محدث، فقیه، قاری، نحوی و عالم به علم فرائض در قرن سیزدهم هجری بود که در حدود سال ۱۲۲۷ ه. ق. در دمشق متولد شد و بسال ۱۲۹۷ ه. ق. درگذشت. او را رسائی در علم فرائض و حساب و تعلیقاتی در نحو اوست. (از معجم المؤلفین از روض البشر جمیل الشطی ص ۱۹۰).

عمر مالکی. [ع م ر ل] (بخ) ابن محمد. رجوع به ابوالفرج (مالکی...) شود.

عمر مجوبی. [ع م ر]؟ (بخ) ابن احمد بن عبیدالله مجوبی بخاری حنفی. ملقب به تاج‌الشریعة. فقیه بود و در سال ۶۷۲ یا ۶۷۳ ه. ق. درگذشت. او راست: نهاية الکفایة فی درایة الهدایة، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۰۳. و هدیه العارفين بغدادی ج ۱ ص ۷۸۷).

عمر مختار. [ع م م] (بخ) عمرین مختارین عمر منفی. مشهور به عمر مختار. از مجاهدان بزرگ قرن اخیر در طرابلس غرب. اصل او از قبیله منفه از قبایل بادیة برقة بود و بسال ۱۲۷۵ ه. ق. در بطنان متولد شد و بسال ۱۳۱۲ ه. ق. به سودان سفر کرد و تا سال ۱۳۲۱ ه. ق. در آنجا بود، سپس به برقة

بازگشت. و چون بسال ۱۳۲۹ ه. ق. ایتالیا شهر بنغازی را اشغال کرد، وی پیشرو نهضت و مبارزه بر ضد اشغالگران شد و حدود سی سال بین او و یارانش با قوای ایتالیا جنگها و مبارزات سختی ادامه یافت و سرانجام بسال ۱۳۵۰ ه. ق. از طرف نیروی دشمن غافلگیر شد و او را دستگیر ساخته به بنغازی بردند و چند روز پس از دستگیری او را اعدام کردند. (از الاعلام زرکلی از «عمرالمختار» تألیف احمد محمود، و برقة العربیة ص ۴۸۸).

عمر مخزومی. [ع م ر م] (بخ) ابن عبدالله بن ابی‌ربیعہ مخزومی قرشی، مکنی به ابوالخطاب. وی در روزگار خود دقیق‌ترین و لطیف‌ترین شعرای قریش بود و او را همانند جریر و فرزدق شمرده‌اند. او در سال ۲۳ ه. ق. در شبی که عمرین خطاب درگذشت، تولد یافت لذا او را عمر نامیدند. بسال ۹۳ ه. ق. عمرین عبدالعزیز او را به «دهلک» تبعید کرد، ولی وی در دریا به جنگ پرداخت و در نتیجه، کشتی او سوخت و با همه مسافران غرق گشت. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: وفيات الاعیان ج ۱ ص ۳۵۳. الاغانی ج ۱ ص ۶۱. حبیب‌السير ج ۲ ص ۱۶۲ و ۱۶۳.

عمر مخزومی. [ع م ر م] (بخ) ابن عبدالله (ابی سلمة) بن عبدالاسد مخزومی. وی صحابی بود و بسال دوم هجری در حبشه متولد گشت و پیغمبر (ص) تربیت او را بهمه گرفت. در زمان علی بن ابی‌طالب (ع) والی بحرین شد و در جنگ جمل نیز شرکت داشت. سرانجام بسال ۸۳ ه. ق. در مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة ترجمه شماره ۵۷۴۲. و خلاصة تهذیب الکمال ص ۲۴۰).

عمر مدنی. [ع م ر م] (بخ) ابن سعد بن ابی‌وقاص زهري مدنی. وی از جانب عبیدالله بن زیاد با چهارهزار لشکری برای جنگ با دیلمیان رهسپار ری گشت؛ ولی چون خبر حرکت امام حسین بن علی (ع) از مکه به کوفه، به گوش این زیاد رسید، عمرین سعد را امر به بازگشت داد و او را مأمور جنگ با امام حسین (ع) کرد. ابتدا عمرین سعد از قبول این امر خودداری کرد، ولی پس از تهدید ابن زیاد، ناچار رهسپار جنگ با حسین بن علی (ع) شد و آن فاجعه مشهور رخ داد. سرانجام بسال ۶۶ ه. ق. عمرین سعد به امر مختار ثقفی در کوفه به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: طبقات ابن سعد ج ۵ ص ۱۲۵. تاریخ مسعودی ج ۵ ص ۱۴۳. تاریخ ابن اثیر ج ۴ ص ۲۱. حبیب‌السير ج ۲ ص ۲. مجمل التواریخ و الفصص ص ۳۰۲.

عمر مروودی. [ع م ر م] (بخ) ابن محمد بن خالد بن عبدالملک مروودی یا مروالرودی. مشهور به ابن خالد. وی نواده خالد است که متصدی امر رصد زمان مأمون بوده. عمرین محمد نیز از راصدان اسلام به شمار می‌رود و دارای زیج مختصری در تعقیب طریقه جدش می‌باشد و کتاب تعدیل الکواکب و کتاب ساختن اسطرلاب مسطح از اوست. تاریخ وفاتش به دست نیامد، ولی بتقریب در قرن چهارم می‌زیسته است. (از گاهنامه سال ۱۳۱۰ ص ۳۲). رجوع به الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۴۳ شود.

عمر مرینی. [ع م ر م] (بخ) ابن ابی‌بکر بن عبدالحق مرینی، مکنی به ابوحفص. از امرای دولت بنی‌مرین در مغرب اقصی. بسال ۶۵۶ ه. ق. پس از درگذشت پدرش، با وی بیعت شد، سپس عمش یعقوب بن عبدالحق بر او غلبه کرد و فقط شهر مکناسه را بدو وا گذاشت. وی در سال ۶۵۸ ه. ق. در آنجا به دست برخی از خویشان خود به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الاستقصاء ج ۲ ص ۱۰. و الذخيرة السنية ص ۹۲ و جذوة الاقتباس ص ۲۸۴).

عمر مرینی. [ع م ر م] (بخ) ابن عثمان بن یعقوب مرینی، مکنی به ابوعلی. از سلاطین بنی‌مرین در مغرب. وی بسال ۶۹۶ ه. ق. متولد شد و در سال ۷۳۴ ه. ق. به دست برادر خویش به قتل رسید. رجوع به ابوعلی (عمرین ابی‌سعید...) و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵. الاستقصاء ج ۲ ص ۵۱. جذوة الاقتباس ص ۲۸۵.

عمر مسعودی. [ع م ر م] (بخ) ابن احمد بن ابراهیم. رجوع به عمر عبودی شود.

عمر مصری. [ع م ر م] (بخ) ابن ابراهیم بن محمد مصری حنفی. مشهور به ابن نجیم. و ملقب به سراج‌الدین. فقیه بود و در ششم ربیع‌الاول سال ۱۰۰۵ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- اجابة السائل باختصار انفع الوسائل. ۲- عقد الجوهر فی الکلام علی سورة الکوثر. ۳- النهر الفائق بشرح کنزالدقائق، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین و الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: خلاصة الاثر ج ۳ ص ۲۰۶. هدیه‌العارفين ج ۱ ص ۷۹۶. فهرست الخدیویة ج ۳ ص ۱۴۶. فهرس التیوریة ج ۳ ص ۳۰۱. فهرس الازهریة ج ۲ ص ۲۹۰. ایضاح المکتون ص ۱۱۵۱. الکشاف ص ۸۱.

عمر مصری. [ع م ر م] (بخ) ابن احمد بن احمد. رجوع به عمر نشائی شود.

عمر مطوعی. [ع م ر م] (بخ) ابن علی مطوعی، مکنی به ابوحفص. ادیب، شاعر

و از اهالی نیشابور بود. وی ابتدا در خدمت امیر ابو الفضل میکالی سر میکرد و کتاب «ذرج الفر و ذرج الدر» را درباره محاسن نظم و نثر میکالی نوشت، سپس کتاب «حمد من اسمہ أحمد» را در مقابل کتاب «فضل من اسمہ الفضل» ثعالبی (صاحب تیمه) نوشت. او را کتابهای دیگری نیز می‌باشد که از آنجمله است: أجناس التجنیس. وی در حدود سال ۴۴۰ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تیمه الدهر ج ۴ ص ۳۱۱، و اللباب ج ۲ ص ۱۵۱).

عمر معری. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن مظفر بن عمر. رجوع به ابن وردی و عمر (ابن مظفر بن...) شود.

عمر مغربی. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن علی بن بدوح. رجوع به ابن البدوح (ابو جعفر عمر بن...) و عمر قلمی (ابن علی بن...) شود.

عمر مکرم. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن حسین اسیوطی. از مجاهدان مصر در قرن سیزدهم هجری. وی در حدود سال ۱۱۶۸ ه. ق. در اسیوط متولد شد و تحصیلات خود را در اهر بپایان رساند. و بسال ۱۲۰۸ ه. ق. نقیب اشراف گشت. و چون بسال ۱۲۱۳ ه. ق. فرانسویان بندر اسکندریه را اشغال کردند و بسوی قاهره پیش راندند، عمر مکرم به مقابله آنان برخاست، ولی در این مقاومت شکست خورد و سالها با فرانسویان، سپس با قوای انگلستان در جنگ و ستیز بود. بسال ۱۲۲۰ ه. ق. که محمد علی پاشا والی مصر گشت، به پاس کمکهایی که عمر مکرم به وی کرده بود، او را مقرب خود ساخت؛ ولی پس از اندکی بین آن دو اختلاف افتاد و او را به دیماط تبعید کرد و از آنجا به طنطا منتقل گشت و بسال ۱۲۳۷ ه. ق. در این شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تاریخ جبرتی ج ۴، و تاریخ الحركة القومیة ج ۳ ص ۹۵، و سیرة السید عمر مکرم تألیف فرید ابی حدید).

عمر مل. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. دارای ۹۵۱ تن سکنه. آب از قنات. محصول آن غلات، حبوب دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عمر منفی. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن مختار. رجوع به عمر مختار شود.

عمر موحدی. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن ابی بکر. رجوع به ابو حفص (عمر بن ابی بکر) و عمر (ابن ابی بکر بن یحیی بن...) شود.

عمر موحدی. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن اسحاق بن عبدال مؤمن مؤمنی، مکنی به ابو حفص و ملقب به مرتضی، دوازدهمین سلطان موحدی در مغرب (مراکش). وی ابتدا والی رباط الفتح بود و بسال ۶۴۶ ه. ق. پس از

درگذشت المعتضد برای سلطنت مراکش با وی بیعت شد. و در سال ۶۶۵ ه. ق. در شورش پسر عمش الواثق بالله به قتل رسید و مراکش به تصرف الواثق درآمد. عمر بن اسحاق به تصوف راغب بود و میلی شدید به سماع داشت و او را «ثالث العمرین» لقب داده بودند. (از الاعلام زرکلی از جذوة الاقتباس ص ۲۸۴، و تاریخ ابن خلدون ج ۶ ص ۲۵۸، و شذرات الذهب ج ۵ ص ۳۲، و الاستقصاء ج ۱ ص ۲۰۵). و نیز رجوع به ابو حفص (عمر بن اسحاق...) شود.

عمر موصلی. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن ایوب. رجوع به ابو حفص (عمر بن...) شود.

عمر موصلی. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن بدر بن سعید موصلی حنفی. ملقب به ضیاء الدین، مکنی به ابو حفص. از علمای حدیث بود و بسال ۵۵۷ ه. ق. در موصل تولد یافت و در سال ۶۲۲ ه. ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱ - استنباط المعین فی العلل و التاریخ الابن معین. ۲ - الجمع بین الصحیحین. ۳ - العقیده الصحیحة فی الموضوعات الصریحة. ۴ - معرفة الموقوف علی الموقوف. ۵ - المغنی عن الحفظ و الکتب بقولهم لم یصح شیء فی هذا الباب. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: الرسائل المستطرفة ص ۱۱۴. الجواهر المضية ج ۱ ص ۳۸۷. الزهراء ج ۱ ص ۵۶. علماء بغداد ص ۱۵۸. شذرات الذهب ج ۵ ص ۱۰۱. کشف الظنون ص ۸۰.

عمر مؤمنی. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابی اسحاق بن یوسف. رجوع به عمر موحدی (ابن اسحاق بن...) شود.

عمر مهلبی. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابی حفص بن عثمان بن قیصه بن ابی صفره مهلبی. مشهور به ابن حفص. وی از امیران و پهلوانان بود و ایرانیان او را لقب «هزارمرد» داده بودند. در ایام منصور عباسی بر «سند» امیر گشت، سپس والی افریقیه شد و در سال ۱۵۱ ه. ق. وارد قسروان گشت و بسال ۱۵۴ ه. ق. در شورش که در این شهر پیا شد بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: الاستقصاء ج ۱ ص ۵۸. تاریخ ابن خلدون ج ۴ ص ۱۹۲. تاریخ ابن اثیر حوادث سال ۱۵۴ و ماقبل آن. تاریخ طبری ج ۹ ص ۲۸۴. البیان المغرب ج ۱ ص ۷۵.

عمر نسفی. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابی محمد بن احمد بن اسماعیل نسفی، مکنی به ابو حفص و ملقب به نجم الدین. مفسر، ادیب، مورخ و فقیه حنفی. وی به سال ۴۶۱ ه. ق. در نسف متولد شد و بسال ۵۳۷ ه. ق. در سمرقند درگذشت. مصنفات و تألیفات او را در حدود یکصد عدد نوشته اند که از آن جمله است: ۱ -

الاشعار بالمختار من الاشعار. در بیست جزء. ۲ - الاكمل الاطول، در تفسیر. ۳ - تاریخ یسار. ۴ - التیسیر فی التفسیر. ۵ - طلبه الطلبة. ۶ - العقائد. ۷ - القند فی علماء سمرقند. ۸ - قیدالواابد. ۹ - منظومه خلاقیات در فقه. ۱۰ - المواقیت. (از الاعلام زرکلی از الفوائد البهیة ص ۱۴۹، و الجواهر المضية ج ۱ ص ۳۹۴، و لسان المیزان ج ۴ ص ۳۲۷).

عمر نشائی. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن احمد بن مهدی نشائی مصری، مکنی به ابو حفص و ملقب به عزالدین. فقیه، اصولی، نحوی، ریاضی دان و متصوف بود که در ذیقده سال ۷۱۶ ه. ق. در مکه درگذشت. و نسبت او به «نشاء» از بلاد غربی مصر است. او راست: مشکلات الوسیط غزالی، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین از الدرر الکامنه ج ۳ ص ۱۴۹، و حسن المحاضرة سیوطی، و شذرات الذهب ج ۶ ص ۴۴، و بغیة الوعاة ص ۳۵۹).

عمر نصور. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) دیری بوده است در سامرا. و حسین بن ضحاک شعری درباره آن دارد که در معجم البلدان آمده است. رجوع به معجم البلدان یا قوت حموی شود.

عمر نعیمی. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن احمد بن محمد. رجوع به عمر خربوتی شود.

عمر نمیری. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن شیبته بن عبیده. رجوع به ابوزید (عمر بن شیبته بن...) و عمر (ابن شیبته بن...) شود.

عمر نه بالا. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) دهسی است از دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عمر نه پایین. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) دهی است از دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عمر نیشابوری. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابی احمد بن ابراهیم. رجوع به عمر عبدوی شود.

عمر نیشابوری. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) ابن سلمه. رجوع به ابو حفص حداد شود.

عمر و. (عُمَرُ مَرَمَزَرِي) [(إخ) اسم علم است اشخاص را، و او آن زائد است فقط در دو حالت رفع و جر بر آن افزوده گردد تا با «عَمْر» اشتباه نشود، اما در حالت نصب چون آخر آن الف میگیرد «عَمْرًا» میشود. و چون «عَمْر» بعلت غیر منصرف بودن قبول تنوین نمیکند لذا عمرو در این حالت با آن اشتباه نمیشود و احتیاجی به واو نخواهد داشت. ج، عَمْرُون، أَعْمُر، عَمُور. رجوع به اقرب الموارد، منتهی الارب و ناظم الاطباء شود.

— ام عمرو؛ گفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ام شود.
 — عمرو و زید؛ بجای فلان و بهمان. رجوع به همین ماده در ردیف خود شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) نسام شیطان^۱ فرزندق است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) نام کوهی است در بلاد هذیل. و برخی گویند که کوهی است در سِراة و نام آن عمروین عدوان باشد. (از معجم البلدان).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) جدی است جاهلی. و فرزندان او بطنی از بلی، از قضاة از قحطان را تشکیل میدهند. و مسکن آنان در صعيد مصر بود. (از اعلام زرکلی از نهیة الارب ص ۳۰۲).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) جدی است جاهلی. و فرزندان او بطنی از حرب، از عرب حجاز را تشکیل میدهند. (از اعلام زرکلی از نهیة الارب ص ۳۰۳. و معجم قبائل العرب ص ۸۲۸).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) جدی است جاهلی. و فرزندان او بطنی از درماین ثعلبیه، از طی، از قحطانیة را تشکیل میدهند. مسکن آنان در مصر و شام بود. (از اعلام زرکلی از السبائک ص ۵۸ و نهیة الارب ص ۳۰۳).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) جدی است جاهلی. از بنی زهیر، از جذام. مسکن فرزندان او در دقهلیة و مرتاحیه مصر بوده است. (از اعلام زرکلی از نهیة الارب ص ۳۰۳).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) جدی است جاهلی. و فرزندان او بطنی از بنی صخر، از جذام، از قحطانیة را تشکیل میدهند. مسکن آنان در صرخد از بلاد شام بوده است. (از اعلام زرکلی از نهیة الارب ص ۳۰۴. و السبائک ص ۴۸).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) جدی است جاهلی. و فرزندان او بطنی از لخم، از قحطانیة را تشکیل میدهند. مسکن آنان در اطفیحیه مصر بوده است. (از اعلام زرکلی از نهیة الارب ص ۳۰۵. و البیان و الاعراب ص ۶۲).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) تابعی است. رجوع به ابوسعید شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) مکنی به ابی الوانج. رجوع به ابوالوانج شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن ابرهة ذی المنار. از تابعه یمین. و از آنجا که او مردی ظالم و ستمگر بود به ذوالاذعار ملقب گشت. رجوع به ذوالاذعار و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۳۶. التیجان ص ۱۳۳. تاج العروس ج ۵ ص ۲۲۵. ابن خلدون ج ۲ ص ۵۱. السبائک ص ۲۰.

عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن ابی جندب. رجوع به ابوعطیة وداعی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن ابی حکیم. رجوع به ابوسعید شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن ابی سلمة. پسر ام سلمه بود قبل از تزویج با رسول اکرم (ص). رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۴۲۶ شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن احمرین عمره. رجوع به عمرو باهلی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن اخطب. رجوع به ابوزید شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن اذبن طابخة بن الیاس بن مضر. از عدنان. وی جدی جاهلی بود. و عثمان و اوس فرزندان او بودند. (از اعلام زرکلی از جمهرة الانساب ص ۱۹۰. و السبائک ص ۲۳).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن اذبن غوث. از کهلان، از قحطانیة. جدی است جاهلی. و برخی فرزندان او در عمان و برخی در حجاز ساکن گشتند. (از اعلام زرکلی از جمهرة الانساب ص ۲۵۴. و نهیة الارب ص ۳۰۲. و السبائک ص ۶۰).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن ازهر. رجوع به ابوعثمان شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن اسد. از خزیمه، از عدنان. جدی است جاهلی. و گویند که وی اولین کسی از عرب بود که آهن را مورد استفاده قرار داد. (از اعلام زرکلی از السبائک ص ۵۸. و نهیة الارب ص ۳۰۱. و القاموس، ذیل ماده «سک».)
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن اسود. رجوع به عمرو کلبی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن اسود. رجوع به ابوعیاض شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن امری القیس. رجوع به عمرو خزرجی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن امری القیس بن عمرو. رجوع به عمرو لخمی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن امیة بن خویلد. رجوع به عمرو ضمری شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن اهبان بن دثار. رجوع به عمرو قعسی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن ایوب. رجوع به ابوعبدالله شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن ایهَم بن اقلت. رجوع به عمرو تغلبی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن بحرین محبوب مشهور به جاحظ. رجوع به جاحظ شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن بشر حارثی. رجوع به ابوالرِداد شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن بشر همدانی. رجوع

به ابوهانی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن بعکک بن حجاج. رجوع به ابوالسنابل شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن بکرین حبیب. از تغلب بن وائل، از عدنانی ها. جدی بود جاهلی و ولید بن طریف از نسل اوست. خواهر وی «لیلی» نام داشت. (از اعلام زرکلی از نهیة الارب ص ۳۰۲. و جمهرة الانساب ص ۳۸۹).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن بکر تمیمی. رجوع به عمرو تمیمی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن تیان اسد ابی کرب. از تابعه یمین. وی برادرش حسان را در حمله به عراق همراهی کرد. سپس با برخی از فرماندهان همدانستان شد و برادرش را بقتل رساند و خود بر حمیر سلطان گشت و مدت ۶۳ سال سلطنتش بطول انجامید. وی معاصر عمرو بن حجر کندی، جد امری القیس بود. (از اعلام زرکلی از التیجان ص ۲۹۸).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن تبع. رجوع به ذوالاعواد شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن تمیم بن مر. از عدنانیها. جدی بود جاهلی. و فرزندانش عنبر و اسید و هجم و مالک و حارث بودند. (از اعلام زرکلی از السبائک ص ۲۵. و جمهرة الانساب ص ۱۹۷. و التاج ج ۹ ص ۹۹).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن ثابت. رجوع به ابومحمد شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن ثعلبیه بن عتاب. رجوع به عمرو طائی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن جابر. رجوع به ابوالشرفی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن جابر بن کعب. رجوع به عمر متکب شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن جبلة بن باعث. رجوع به عمرو یشکری شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن جززی سکری. مملوک و شاعری قلیل الشعر است. (از الفهرست ابن التدییم).
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن جفنة بن عمرو. رجوع به عمرو غسانی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن جموح بن یزد. رجوع به عمرو سلمی شود.
عمرو. [عَمْرُو] (لِخ) ابن جمیع، مکنی به ابوحفص. از فقهای فرقة اباضیه در قرن هشتم هجری. وی از اهالی جزیره جربة در مغرب بود و در حدود سال ۷۵۰ ه. ق. در آنجا

۱- در عرب رسم بود که می پنداشتند هر شاعری را شیطانی است که شعر را به شاعر الهام می کند.

درگذشت. (از اعلام زرکلی از السیر شماخی ص ۵۶۱).

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن حارث بن غنم. از بنی هذیل، از دنانیا. جدی بود جاهلی و فرزندان او بطنی از هذلیها را تشکیل میدهند. (از اعلام زرکلی از نهایت الارب ص ۳۰۶، و السبائک ص ۲۱).

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن حارث بن مضاض. رجوع به عمرو جرمی شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن حارث بن هانی. رجوع به ابومالک اشعری شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن حرث. رجوع به ابوسعید شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن حرث. رجوع به ابومحمد شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن حسان. رجوع به ابوطبق شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن حصین بن قیس بن قتان بن متی. وی پس از پدر خویش هم نزد خلیفه مهدی عباسی شغل پدر داشت. پس از آن کاتب خالد بن برمک بود و در خدمت خالد درگذشت. (از الفهرست ابن الندیم).

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن حموق بن کاهل. رجوع به عمرو خزاعی شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن دینار. رجوع به ابومحمد شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن دینار. رجوع به ابویحیی شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن ربیع بن طارق. رجوع به ابوحفص (عمرو...) شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن سعید بن عاص. رجوع به اشدق شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن سفیان. رجوع به ابوالاسود دؤلی شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن سفیان سلمی. رجوع به ابوالاعور شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن سلمه حداد. رجوع به ابوحفص حداد شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن سنان بن سمی. رجوع به عمرو تمیمی شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن شماس بن عبید. رجوع به عمرو اسدی شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن شراحیل. رجوع به ابومغیره شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن شرحیل. رجوع به ابومیسره شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن شعیب بن محمد. رجوع به ابوالربیع شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن صبیح. رجوع به ابونعیم شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن ظالم. رجوع به ابوالاسود دؤلی شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عاص بن وائل سهمی قرشی، مکنی به ابوعبدالله. از دُهاات عرب. وی ابتدا از دشمنان سرسخت اسلام بود، سپس اسلام آورد و از جانب پیغمبر (ص) به فرماندهی در چند غزوه فرستاده شد. او از طرف خلیفه دوم، والی فلسطین و پس از فتح مصر والی آنجا گشت، و خلیفه سوم وی را برکنار کرد. در جنگ صفین بین علی (ع) و معاویه، وی از طرف معاویه برای حکمیت معرفی شد که واقعه آن مشهور است. و بسال ۳۸ ه. ق. از جانب معاویه والی مصر گشت و بسال ۴۳ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۳۴).

— مثل عمرو و عاص؛ عظیم محیل، قوی مکار. سخت فریب دهنده.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عاصم کلایی. رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عامر بن اخی. رجوع به ابوالزغراء شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عامر بهدلی. رجوع به ابوالخطاب شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عبدالرحمان بن احمد. رجوع به عمرو کرمانی شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عبدالرحمان عنسی. رجوع به ابوهوب شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عبدالملک بصری. رجوع به ابوالنضیر شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوعاصم البجلی شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عبدالله بن وهب. رجوع به ابومعاویه شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عبیدوَد عامری. از بنی لوی، از قریش. از سوارکاران و شجاعان مشهور قریش بود که تا هنگام مرگ اسلام نیاورد. و بسال ۵ ه. ق. در غزوه خندق به دست علی (ع) به قتل رسید. هیچیک از سوارکاران عهد جاهلیت شهرت عمرو بن عبیدوَد نداشته‌اند. (از اعلام زرکلی از شرح نهج البلاغه ابن ابی‌الحدید ج ۳ ص ۲۸۰). نام عمرو در ادبیات فارسی نیز بسیار به کار رفته است و غالباً با نام عنتر همراه میباشد که اشاره است به عنتره بن عمرو عبسی یکی دیگر از شجاعان و سوارکاران مشهور عرب در عهد جاهلیت؛

گراو رفتی بجای حیدر گرد
به رزم شاه گردان^۱ عمرو عنتر^۲
نش آهن درخ بایستی نه دلدل
نه سرپا نانش بایستی نه مغفر.^۳ دقیقی.

علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر^۴
ز بیم قوی نیزه مارسارش. ناصر خسرو.
گاهی هزروار برون آید
با خشم عمرو و با شغب عنتر. ناصر خسرو.

بی نظیر و بدل آن بود که گشتند بقره عمرو و عنتر بسر تیغش خاسی و حسیر. ناصر خسرو.

تا ذوالفقار جود وی آهخته شد به دهر
شد خون عمرو و عنتر^۴ بخل از جهان هدر.
سوزنی.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عبسه. رجوع به ابونجیح شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عبید بصری. رجوع به عمرو بصری شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عثمان، مکنی به ابوبشر و ملقب به سیبویه. امام نحویان و اولین کسی بود که علم نحو را گسترش داد. وی بسال ۱۴۸ ه. ق. در یکی از قرای شیراز متولد شد، سپس به بصره رفت و از ملازمان خلیل بن احمد گشت. و در آنجا کتاب مشهور خود را به نام «الکتاب» در نحو تصنیف کرد؛ سپس به بغداد رفت و مناظره‌ای با کسانی ترتیب داد و چون در آن پیروز گشت هارون الرشید ده هزار درهم او را پاداش داد. سیبویه در اواخر عمر به اهواز رفت و بسال ۱۸۰ ه. ق. در آنجا درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به سیبویه شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عثمان بن حکم بن شره، مکنی به ابوالحسین. از مشایخ مصر در قرن سوم هجری. رجوع به نامه دانشوران ج ۳ ص ۹۱ شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عدی. رجوع به آل نصر شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن علاء. رجوع به ابوالعلاء شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عمران. رجوع به ابوالسواد شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن عون واسطی. رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن فهم بن تیم الله. رجوع به عمرو تنوخی شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن قانده. رجوع به ابوعلی شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن قسین بن ذریح. رجوع به عمرو بکری شود.

عمرو. [عَمْرُو] (اخ) ابن قیس بن زائده بن اصم. مشهور به ابن ام‌مکتوم. از صحابیان شجاع بود. وی از بینایی محروم بود و در مکه اسلام آورد و پس از غزوه بدر به مدینه مهاجرت کرد و با بلال حبشی برای رسول الله (ص) اذان میگفت. و پیغمبر هنگامی که در

۱- تصحیح مرحوم دهخدا: شاه گبران...
۲- ظ: عمرو و عنتر.
۳- ظ: عمرو و عنتر.
۴- ظ: عمرو و عنتر.

غزوه‌ها بود وی را در مدینه به نیابت خود امام جماعت قرار می‌داد. عمرو با وجود نایبانی در جنگ قادسیه شرکت کرد و پس از آن به مدینه بازگشت و به سال ۲۳ ه. ق. اندکی پیش از درگذشت خلیفه دوم درگذشت. (از اعلام زرکلی از طبقات ابن سعد).

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن کرکره، مکنی به ابومالک. یکی از فصحاء عرب و ربیب ابوالبیداء رباعی بود. وی در بادیه خواندن آموخت و در حضر صنعت رواقی ورزید. در نحو و لغت مذهب بصریان داشت. و کتاب خلق الانسان و کتاب التخیل از اوست. (از الفهرست ابن‌الندیم). رجوع به معجم الادبای ج ۶ ص ۹۱ شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن کلثوم بن عمرو بن مالک بن عتاب، از بنی تغلب، مکنی به ابوعباد. شاعری جاهلی و خوش طینت و شجاع بود. مدتهای طولانی ریاست قوم خود تغلب را به عهده داشت. و او همان کسی است که عمرو بن هند پادشاه حیره را به قتل رساند.

مشهورترین اشعار او معلقه‌ای است به مطلع: «الا هبی بصحنک فاصحینا» که آن را هزار بیت دانسته‌اند، ولی جز اندکی از آن چیزی در دست نیست. وی در حدود سال ۴۰ قبل از هجرت در الجزیره درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن لحنی بن حارثه. رجوع به عمرو ازدی شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن لیث صفاری. دومین تن از سلسله صفاریان. رجوع به صفاریان شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن مالک ازدی. رجوع به عمرو شغری شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن مالک جنبی. رجوع به ابوعلی شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن مجمع کوفی. رجوع به ابوالمنذر شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن محمد بن ابی‌رزین. رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن محمد بن سلام. رجوع به ابن‌الجعابی شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن محمد بن سلیمان بن راشد. رجوع به ابن یانه شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن محمد بن عمرو. رجوع به ابومحمد شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن محمد بن غاز. رجوع به ابوحفص (عمرو...) شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن محمد ناقد. رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن مرزوق. رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن مروان. رجوع به

ابوالعبس شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن مسرة. رجوع به ابومریم شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن مره حملی. رجوع به ابوعبدالله شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن مسعدة بن سعد بن صول. از وزرای مأمون عباسی و از نویسندگان توانا بود. وی ابتدا در عهد هارون الرشید نزد جعفر بن یحیی برمکی به

کتابت مشغول بود، سپس مقامش بالا گرفت. و در نویسندگی پیرو روش ایجاز و سادگی بود و بسیاری از نوشته‌های او در کتابهای

ادب نقل شده است. عمرو به سال ۲۱۷ ه. ق. در اذنة (یا اطنة) واقع در ترکیه امروزی درگذشت. (از الاعلام زرکلی از وفیات

الاعیان، و ارشاد الارباب). ابن‌الندیم در الفهرست آرد که دیوان عمرو بن مسعدة و برادرش مجاشع جمعا پنجاه ورقة است.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن معاویه. رجوع به ابوالمهلّب شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن معدی کرب بن عبدالله زبید. از سوارکاران شجاع یمن در زمان

جاهلیت بود. وی بسال ۹ ه. ق. هجرت به مدینه آمد و اسلام آورد و به یمن بازگشت. و پس از وفات پیغمبر (ص) مرتد شد، ولی

اندکی بعد دیگر بار به دین اسلام درآمد و به عراق هجرت کرد و در جنگ قادسیه شرکت

جست. با روحی عصیانگر بود و سرسختی عهد جاهلیت را داشت. شعر نیکو می‌سرود و

بسال ۲۱ ه. ق. در نزدیکی ری درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة). ابن‌الندیم در

الفهرست آرد که دیوان عمرو بن معدی کرب را ابوسعید سگری و ابوعمرو الشیبانی گرد

کرده‌اند.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن منذر بن امری القیس بن نعمان. رجوع به عمرو لخمی

(ابن هند...) شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن موسی بن مضر. رجوع به ابومضر شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن میمون بن مهران. رجوع به ابو عبدالله شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن میمون الاوری. رجوع به ابو عبدالله شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن نصر رسانی. او را پنجاه ورقة شعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن ولید بن عقبه. رجوع به ابوقتیفه شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن هاشم. رجوع به ابومالک شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن هاشم جنبی. رجوع به ابومالک

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن هشام بن مغیره. رجوع به ابوجهل شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن هشیم کوفی. او راست: کتاب فضائل القران. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن هند لخمی. رجوع به عمرو لخمی شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن هشیم بن قطن. رجوع به ابوقطن شود.

عمرو [عَمْرُو] (بخ) ابن یربیع بن بشر. رجوع به عمرو ضبی شود.

عمروآباد. [عَمْرُو] (بخ) دهسی است از دهستان کربال بخش زرکان شهرستان شیراز. دارای ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از رود کر. محصول آنجا غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عمروآباد. [عَمْرُو] (بخ) دهسی است از دهستان مرودشت بخش زرکان شهرستان شیراز. دارای ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیوند. محصول آن غلات، حبوب و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عمر واسط. [عَمْرُو] (بخ) همان دیر کسکر است و ابوعبدالله بن حجاج اشعاری درباره عمر واسط دارد که در معجم البلدان نقل شده است. رجوع به معجم البلدان و عمر کسکر شود.

عمر واشی. [عَمْرُو] (بخ) ابن اسحاق واشی، مکنی به ابوجعفر. از بزرگان لاهور بوده است و نام او در این لغت نامه «جعفر بن اسحاق...» ذکر شده، اما عوفی آن را «عمر بن اسحاق...» ضبط کرده و اشعاری از او در لباب الالباب نقل کرده است. رجوع به «ابوجعفر واشی» و لباب الالباب عوفی ج ۱ صص ۲۸۴ - ۲۸۶ شود.

عمروان. [عَمْرُو] (بخ) دهسی از دهستان قهاب سزصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان. دارای ۸۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن حبوب، پسته و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عمرو اجداری. [عَمْرُو] (بخ) ابن اسود. رجوع به عمرو کلبی شود.

عمرو ازدی. [عَمْرُو] (بخ) ابن لحنی بن حارثه بن عمرو بن مزقیه ازدی. از ملوک عرب در عهد جاهلیت. وی نخستین کسی است که دین ابراهیم (ع) را تغییر داد و

۱ - الجزیره نامی بود که عربها به بین‌النهرین علیا میدادند، زیرا که آن دشت‌های پهناوری بود مابین دجله علیا و فرات، و در قدیم آن را نینوی می‌گفتند. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج شود.

اصنامی از بقاء شام به حجاز آورد و آنها را در کعبه قرار داد و اعراب را به پرستش آنها فراخواند. ظاهراً او در اوایل قرن سوم میلادی میزیست. (از الاعلام زرکلی). رجوع به حبیب السیر ج ۳ تهران ص ۲۲ و حام شود.

عمرو اسدی. [ع ر ا س] (اخ) ابسن شاس بن عبید بن ثعلبه اسدی، مکنی به ابو عرار. از شعرای دوره جاهلی بود. او اسلام آورد و در جنگ قادسیه شرکت کرد و اشعاری درباره این جنگ دارد. وی در حدود سال ۳۰ ه. ق. درگذشت. رجوع به ابو عرار شود. (از الاعلام زرکلی از الاغانی و الاصابه). ابن الندیم در الفهرست آرد که دیوان عمرو بن شاس را ابوسعید سگری و اصمعی و ابن حبیب گرد کرده اند.

عمرو اشدق. [ع ر ا د] (اخ) ابن سعید بن عاص. رجوع به اشدق شود.

عمرو انصاری. [ع ر ا] (اخ) ابن جموح بن زید. رجوع به عمرو سلمی شود.

عمرو باهلی. [ع ر ه] (اخ) ابن احمر بن عمر دین عامر باهلی، مکنی به ابو خطاب. شاعر مخضرم (از شعرای دوره جاهلیت و اسلام) بود که در حدود نود سال بزیست. وی در غزوات روم شرکت کرد و یکی از چشمانش آسیب دید. سپس به شام رفت و بعد در الجزیره^۱ سکونت گزید. او را مدیحه‌هایی برای عمر، عثمان، علی (ع) و خالد بن ولید است و یزید بن معاویه را هجو کرد. عمرو بسال ۶۵ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: خزانه الادب بغدادی ج ۳ ص ۳۸. الاصابه. سبط الاکلی ص ۳۰۷. آمدی ص ۳۷. مرزبانی ص ۲۱۴. اغانی ج ۸ ص ۲۳۴.

عمرو بصری. [ع ر ب] (اخ) ابن عبید بصری، مکنی به ابو عثمان. شیخ معتزله در عصر خویش. جد او از فارس بود و پدرش ابتدا بافنده، سپس از شرطه حجاج در بصره گشت. وی بسال ۸۰ ه. ق. متولد شد و به علم و زهد شهرت یافت. نزد منصور خلیفه عباسی تقریبی بسیار داشت و چون بسال ۱۴۴ ه. ق. در مران به نزدیکی مکه درگذشت، منصور خلیفه بر خلاف عادت، وی را مرثیه‌ها ساخت. او راست، تفسیر قرآن، و الرد علی القدریه. (از الاعلام زرکلی از فیوات الوفیات).

عمرو بکالی. [ع ر ب] (اخ) رجوع به ابو عثمان شود.

عمرو بکری. [ع ر ب] (اخ) ابن قمیته بن ذریح بکری وائلی نزاری. از شعرا و شجاعان دوره جاهلیت بود که در حدود سال ۱۸۰ قبل از هجرت متولد شد. وی مدتی در حیره اقامت گزید و امری، القیس را در سفرش بنزد

قیصر همراهی کرد و در راه درگذشت (در حدود سال ۸۵ قبل از هجرت). (از الاعلام زرکلی از الاغانی).

عمرو تغلبی. [ع ر ت ل] (اخ) ابن ایهیم بن افلت تغلبی. شاعر و از نصاری تغلب در عصر اول اسلام بود و در الجزیره^۲ سکونت داشت. وی معاصر اخطل بود و اشعار بسیاری نیز دارد. نام او را «عمیر» نیز دانسته‌اند. (از الاعلام زرکلی از سبط الاکلی ص ۱۸۴ و المرزبانی ص ۲۴۲).

عمرو تمیمی. [ع ر ت] (اخ) ابن بکر تمیمی. وی یکی از سه تن خوارج بود که تصمیم گرفتند علی (ع)، معاویه و عمرو بن عاص را در شب هفدهم رمضان سال چهلم هجرت به قتل رسانند. عمرو مأمور قتل عمرو بن عاص در مصر گشت. وی در شب معین بر عمرو بن عاص کمین کرد، اما آن شب عمرو و عاص بسبب پیچاک شکم به نماز نرفت و رئیس شرطه خود «خارجت بن ابی حبیبه عامری» را بجای خویش به نماز جماعت فرستاد و عمرو وی را بخیال اینکه عمرو عاص است به قتل رساند و خود به فرمان عمرو عاص به قتل رسید. (از اعلام زرکلی از تاریخ ابن اثیر حوادث سال ۴۰، و تلیس ابلیس ص ۹۴).

عمرو تمیمی. [ع ر ت] (اخ) ابن سنان بن سمی تمیمی منقری، مکنی به ابوریعی و مشهور به ابن اهتم. از خطبا و شعرای دوره جاهلیت و اسلام. اصل او از نجد است و چون بر پیغمبر (ص) وارد گشت اسلام آورد و فصاحت او در سخن مورد اعجاب و تحسین پیامبر (ص) قرار گرفت و در حق او گفتند «ان من البیان لیسرأه». وی بسال ۵۷ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابه و البیان و التبین).

عمرو تنوخی. [ع ر ت] (اخ) ابن فهم بن تیم الله تنوخی قضاعی. از قحطان. دومین از ملوک سلسله تنوخی در عراق. وی پس از کشته شدن برادرش مالک، به پادشاهی رسید و مدت پانزده سال با حسن سلوک بر عراق سلطنت راند و در حدود سال ۳۵۰ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عمرو جرهمی. [ع ر ج ه] (اخ) ابنس حارث بن مضاض جرهمی. از ملوک قحطان در حجاز در عصر جاهلیت. وی پس از خارج شدن پدرش از مکه بر آنجا دست یافت و اندک زمانی حکومت کرد و در همین شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از التبیان ص ۲۱۱، و معجم الشعراء مرزبانی ص ۲۰۴).

عمرو حارکی. [ع ر ر] (اخ) ملوک بود و او را پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن الندیم).

عمرو خزاعی. [ع ر خ] (اخ) ابن حوق بن کاهل خزاعی کمبی. صحابی و ساکن شام بود. سپس به کوفه رفت و با سایر اهالی آنجا بر عثمان خلیفه شورید و با علی (ع) در جنگها شرکت کرد. سپس به مصر و از آنجا به موصل منتقل شد و چون بسال پنجاه ه. ق. معاویه او را احضار کرد به غاری پناه برد و در آنجا بر اثر نیش مار درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابه).

عمرو خزرجی. [ع ر خ ز] (اخ) ابن امری، القیس. از بنی حارث بن خزرج. شاعر عهد جاهلیت. او را قصیده مشهوری است درباره جنگ اوس و خزرج که در روزگار وی رخ داد و مدت بیست سال به طول انجامید. عمرو در حدود سال ۵۰ قبل از هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی از خزانه بغدادی ج ۲ ص ۱۹۱، و جمهره اشعار العرب ص ۱۲۷، و المرزبانی ص ۲۳۳).

عمرو د. [ع] (ع ص) دراز از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمرو رانی. [ع م ر] (اخ) ابن بدر بن سعید. رجوع به عمر موصلی (ابن بدر بن...) شود.

عمرو س. [ع] (ع ا) بره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بره شیرخواره. (ناظم الاطباء). (ص) کودک سبکروح گرداندام. (منتهی الارب). کودک فریه و زیبا. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). ج. عماریس. و گاهی آن را بر عمارس نیز جمع بندند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمرو سلمی. [ع ر س ل] (اخ) ابسن جموح بن زید بن حرام انصاری سلمی. صحابی بود و در عهد جاهلیت از رؤسا و اشراف بنی سلمه بشمار می‌رفت و او را در منزل بتی از چوب بود که آن را می‌پرستید. وی آخرین تن از انصار بود که اسلام آورد و در سال ۳ ه. ق. در غزوه احد شهید گشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابه، و صفة الصفوة ج ۱ ص ۲۴۵).

عمرو سی. [ع] (ص نسبی) نسبت است به عمرو س. و او جد ابوالفضل محمد بن عبدالله بزاز بغدادی بود. رجوع به الباب فی تهذیب الانساب شود.

عمرو سی. [ع] (اخ) علی بن خضر. رجوع به علی عمروسی شود.

عمرو شغری. [ع ر ش ف ر ا] (اخ) ابنس

۱- راجع به الجزیره، رجوع به ماده عمرو بن کلثوم (حاشیه) شود.
۲- راجع به الجزیره، رجوع به ماده عمرو بن کلثوم (حاشیه) شود.

مالک ازدی. مشهور به شغری. از شعرای جاهلیت و اهل یمن بود. او را لامیه العرب است بمطلع: «أقیموأ بنی امی صدور مطیکم، فانی الی قوم سواکم لأمل». وی در حدود سال ۱۰۰ قبل از هجرت به دست بنی سلامان کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

عمرو ضبی. [ع ر ض ب سی] (بخ) ابن یثربی بن بشر ضبی. از سوارکاران و رؤسای بنی ضبه در جاهلیت بود. سپس اسلام آورد، ولی به زیارت پیغمبر (ص) نائل نگشت. از طرف خلیفه سوم قاضی بصره شد. و در جنگ جمل علیه علی (ع) جنگید و سه تن از یاران بزرگ علی (ع) را شهید کرد. بسال ۳۶ ه. ق. به فرمان علی (ع) به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الاصابه و ابن اثیر).

عمرو ضمری. [ع ر ض] (بخ) ابن امیه بن خویلد بن عبدالله ضمری. وی از صحابیان شجاع به شمار میرفت و او را در عهد جاهلیت شهرتی بسیار بود و با مشرکان در غزوه بدر و احد همراهی کرد و پس از آن اسلام آورد و خلافت خلفای راشدین را دریافت و در بسیاری از غزوات مسلمین شرکت جست و در دلیری و فداکاری شهره گشت. سرانجام در حدود سال ۵۵ ه. ق. به عهد خلافت معاویه در مدینه درگذشت. مجموعاً بیست حدیث از وی منقول است. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: الاصابه. تاریخ طبری ج ۳ ص ۳۱. خلاصه تذهیب الکمال ص ۲۴۳.

عمرو و ط. [ع و ط] (ع ص) لا. دزد. (منتهی الارب). دزدی که هرچه ببیند آن را برآید. (از اقرب الموارد). [کسی که چیزی نداشته باشد. [خبیث. [درویش سرکش. ج، عمارط، عمارطه (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، عمارط. (اقرب الموارد).

عمرو طائی. [ع ر ط] (بخ) ابن ثعلبه بن عتاب بن ملط طائی. شاعر عهد جاهلیت. وی معاصر عمرو بن هند بود و برای او اشعاری سروده است. (از الاعلام زرکلی از العینی، و رغبه الاملا ج ۲ ص ۱۹۵).

عمرو غسانی. [ع ر غ س] (بخ) ابن جفنت بن عمرو مزقیه ازدی غسانی. از بنی قحطان. وی در اوایل قرن دوم میلادی میزیست و اولین تن از ملوک غسان بود که در شام تاج بر سر نهاد. وی در سرزمین بقاء با رومیان بجنگید و آنان را شکست داد و مدت پانزده سال سلطنت کرد. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مأخذ ذیل شود: السبائک ص ۶۴. التیجان ص ۲۸۳. تاریخ سنی ملوک الارض ص ۷۷.

عمرو فقمسی. [ع ر ف ق] (بخ) ابن هبانبین دثار فقمسی. از شعرای دوره

جاهلیت بود و مرزبانی ابیاتی از شعر او را نقل کرده است. سال وفاتش معلوم نگشت. (از الاعلام زرکلی از مرزبانی ص ۲۱۵).

عمرو کرمانی. [ع ر ک] (بخ) ابن عبدالرحمان بن احمد بن علی کرمانی قرطبی اندلسی، مکنی به ابوالحکم. طبیب و ریاضی دان و از اهالی قرطبه بود. بسال ۳۶۸ ه. ق. متولد شد و سفری به مشرق کرد و شهرتی به دست آورد و سپس به سرسقطه آمد و تا هنگام درگذشت در آنجا ساکن گشت. وی نخستین کسی بود که رسالات اخوان الصفا را از مشرق به اندلس برد. عمرو بسال ۴۵۸ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی و گاهنامه). رجوع به طبقات الاطباء شود.

عمرو کلی. [ع ر ک] (بخ) ابن اسود کلی اجداری. از بنی اجداربن عوف بن عذره. شاعری است جاهلی و از سوارکاران بشمار میرفت. وی در قوم خود رئیس و سرور بوده است. (از الاعلام زرکلی از آمدی ص ۴۲ و مرزبانی ص ۲۳۸).

عمرو لخمی. [ع ر ل] (بخ) ابن امری القیس بن عمرو بن عدی لخمی. از بنی قحطان. وی از ملوک دولت لخمی بود که در عهد جاهلیت بر عراق حکومت میکردند. او پس از پدرش امری القیس یا پس از عمش حارث به سلطنت رسید و مدت چهل سال حکومت کرد. در حدود سال ۲۵۰ قبل از هجرت درگذشت و نام مادر وی ماریه بود. رجوع به آل نصر و مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۳۸. نویری ج ۱۵ ص ۳۱۹. العرب قبل الاسلام ج ۱ ص ۲۰۴. یعقوبی ج ۱ ص ۱۷۰. ابن خلدون ج ۲ ص ۲۶۳.

عمرو لخمی. [ع ر ل] (بخ) ابن هند لخمی. پادشاه حیره در زمان جاهلیت. نسبت او به مادرش هند (عمه امری القیس شاعر) مشهور است. اما نسب اصلی وی عمرو بن منذر بن امری القیس بن نعمان بن اسود، از بنی لخم، از بنی کهلان است. او را لقب محرق نیز داده اند بجهت اینکه یکصد تن از بنی تمیم را بخاطر جنایتی که کرده بودند بسوزانید. وی شخصی سختگیر بود و قبائل عرب به اطاعت او درآمدند. رسول اکرم (ص) در زمان حیات وی متولد شد. سلطنت عمرو پانزده سال بطول انجامید و در حدود سال ۴۵ ه. ق. به دست عمرو بن کلثوم شاعر به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی). رجوع به آل نصر شود.

عمرو لیث. [ع ر ل] (بخ) وی همان عمرو بن لیث دومین تن از صفاریان است که نام او غالباً به اضافه بنوت خوانده شود. رجوع به صفاریان شود.

عمرو متنکب. [ع ر م ن ک ک] (بخ)

ابن جابر بن کعب. از بنی عدی بن عمرو، شاعر عهد جاهلیت. و لقب متنکب بمناسبت یکی از اشعارش بر وی نهاده شده است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۴۱ و آمدی ص ۱۸۰، و المرزبانی ص ۲۳۴ شود.

عمرو نیشابوری. [ع ر ن] (بخ) ابن سلمه حداد. رجوع به ابوحفص حداد شود.

عمرو وراق. [ع ر و ر] (بخ) او را پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن الندیم).

عمرو وزید. [ع ر ز] (ترکیب عطفی، مرکب) (از مهمات است) بجای فلان و بهمان بکار رود. این و آن:

تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل عیبم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۳۸).

نه هیچ عمرو توانست بود از حکما نه هیچ زید توانست بود از احرار. ناصر خسرو.

اگر عز جاهست اگر ذل قید من از حق شناسم نه از عمرو و زید. سعدی.

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار چو در خانه زید باشی به کار درین نوعی از شرک پوشیده هست که زیدم بیازرد و عمروم بخت. سعدی.

گرت دیده بخشد خداوند امر نبینی دگر صورت زید و عمرو. سعدی.

عمرو هلالی. [ع ر ه] (بخ) ابن ربیع بن طارق. رجوع به ابوحفص (عمرو...) شود.

عمرو وی. [ع ر وی] (بخ) عثمان بن سعید اسدی. ملقب به سمان یا زیات، مکنی به ابوعمر و مشهور به عمروی است. نسب او به قبیله بنی عمرو بن حریت و یا بنی عمرو بن عامر بن ربیع میرسید. و از آن جهت او را سمان یا زیات میگفتند که وی برای کتمان امر سفارت و وکالت خود که از ولی عصر (ع) داشته است تجارت زیت و روغن میکرد. وی شخصی امین و عادل و طاهر و عفیف و از اولین نواب خاصه اربعه ولی عصر (ع) بوده است و سال وفات او را در حدود ۲۵۷ ه. ق. نوشته اند. رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۳ شود.

عمرو وی. [ع ر وی] (بخ) محمد بن عثمان بن سعید اسدی کوفی، مکنی به ابوجعفر و مشهور به عمروی است. وی از دومین نواب خاصه اربعه حضرت ولی عصر (ع) بود. و در امانت، عدالت و عفت همچون پدر خویش (عثمان بن سعید) بوده است. وی در جمادی الاولی سال ۳۰۴ یا ۳۰۵ ه. ق. درگذشت و قبرش در بغداد نزدیکی درب سلمان قرار دارد و در آنجا مشهور به شیخ خلانی است. رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۳ شود.

عمر و یشکری. [عَرَوَى كُ] (اخ) ابسن جبلتین باعثین صریم یشکری. شاعر عهد جاهلیت، وی در زمان جنگ «ذی قار» میزیست و او را اشعاری است در تحریض قومش بر جنگ. (از الاعلام زرکلی از مرزبانی ص ۲۲۵).

عمرویه. [عَرَوَى] (اخ) فرقه‌ای از معتزله‌اند. و احکام مذهبی آنان موافق احکام مذهبی واصلیه است، جز آنکه عمرویه در قضیه عثمان، دو طرف منازع را فاسق می‌شمارند. و ایشان از یاران عمرو بن عبید که از راویان حدیث و زهاد مشهور بوده و در احکام به واصل بن عطا پیروی میکرد، در میباشند. و این عمرو بن عبید تعمیم به فسق را بر احکام واصل بن عطا افزوده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و نیز رجوع به اقرب الموارد شود.

عمرویه. [عَرَوَى] (اخ) از اعلام مردان، و علم مرکب است. و چون جزء دوم آن اعجمی و مشابه اصوات است، لذا مبنی بر کسر میباید. و در حالت تکثیر تنوین می‌پذیرد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمرونی. [عَرَوَى] (اخ) دهی است از دهستان سرقلعه بخش حومه شهرستان فردوس، دارای ۲۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عمره. [عَرَوَى] (ع) عمره. یکی از ارکان حج، و آن از «اعتمار» مشتق شده است بمعنی زیارت کردن یا قصد مکانی آباد کردن. و در شرح آن را «حج اصغر» نیز گویند و آن را چهار عمل است: احرام، طواف، سعی بین صفا و مروه، حلق. ج. عُمَر، عُمَرَات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

- آمده سوی مکه از عرفات
- زده لبیک عمره از تعظیم.
- ناصر خسرو.
- یافته حج و عمره کرده تمام
- بازگشته بسوی خانه سلیم.
- ناصر خسرو.
- خدمت بارگاه مجلس او
- عمره و مروه و صفا باشی.
- مسعود سعد.
- پس چرا اندرو مرا نبود
- حج مقبول و عمره مبرور.
- مسعود سعد.
- بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
- بعمره و حجر و مروه و صفا و منی.

ادیب صابر. گرجح و عمره کرده‌اند از در کعبه رهروان ما حج و عمره میکنیم از در خسرو سری. خاقانی.

گربخت باز بر در کعبه رساندم
 کاحرام حج و عمره مثنی بر آورم.
 خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۵۱).
 پس برای عمره کردن سوی تعمیم آمده

هم بر آن آیین که حج را ساز و سامان دیده‌اند. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۰۱). استمتاع؛ عمره گزاردن با حج. تمتع؛ عمره با حج آوردن. (از منتهی الارب). [از فاف مرد با زن در خانه خود زن: و اگر مرد زن را بخانه خود آورد و زفاف کند، آن را عرس گویند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عمره. [عَرَوَى] (ع) آنچه بر سر نهند از عمامه و کلاه و جز آن. [امهرای که بدان میان سلک مروارید فصل کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— ابوعمره؛ کنیه است برای افلاس و گرسنگی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمره. [عَرَوَى] (ع) یک دانه عمر. یک درخت دراز. رجوع به عمر شود.

عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت اسعد بن اسامة. از قوم عمّالقه. زوجه اول حضرت اسماعیل (ع) بود که به امر ابراهیم (ع) وی را طلاق گفت. رجوع به حبیب‌السمیر چ خیام ج ۱ ص ۵۵ شود.

عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت افعی. از راویان حدیث بود و از ام سلمه روایت کرد. و عمار ذهبی از او روایت کرده است. (از تاج العروس).

عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت حارث خزاعیه. از راویان حدیث از پیغمبر اسلام (ص). و برادرزاده‌اش محمد بن حارث از او روایت کرده است. رجوع به الاستیعاب و اعلام النساء شود.

عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت حزم انصاریه. از راویان حدیث از پیغمبر اکرم (ص). و جابر بن عبدالله از وی روایت کرده است. رجوع به الاستیعاب، الاصابه و اعلام النساء شود.

عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت رواحه. از شعرای عرب بود. و او را با نعمان بن بشیر انصاری حکایتی است که در عهد یزید بن معاویه روی داده است. رجوع به الاغانی، الاستیعاب و اعلام النساء شود.

عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت صامت. از زنان فاضل و سخنور عهد خویش بود. و او را بنا حسان بن ثابت حکایتی است که در اغانی آمده است. رجوع به الاغانی و اعلام النساء شود.

عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت طیبخ. از راویان حدیث از علی بن ابی طالب (ع) بوده است. رجوع به طبقات ابن سعد و اعلام النساء شود.

عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت عبدالرحمان بن سعد بن زراة بن عدس انصاریه. از بنی نجار. از زنان فقیه در قرن اول هجری بود که بسال ۲۱ ه. ق. تولد یافت و در ۹۸ ه. ق. درگذشت. (از حبیب‌السمیر چ خیام ج ۲ ص ۱۶۹ و الاعلام

زرکلی ج ۲ ص ۷۲۷). رجوع به اعلام النساء، تاج العروس و طبقات ابن سعد شود.
عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت علقمه حارثیه. از زنان شجاع و دلیر بود که در غزوه احد با همسرش که از بنی عبدالدار بود شرکت کرد. رجوع به سیره ابن هشام، الاغانی و اعلام النساء شود.

عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت مرداس بن ابی عامر. مادر وی خنساء شاعر بود. عمره نیز مانند مادرش شاعر بود و در مرگ دو برادر خود مرثیه‌های حزن‌آوری دارد. ابوتمام برخی از اشعار عمره را در دیوان حماسه خویش آورده است. وی در حدود سال ۴۸ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به الاغانی، الحماسه ابی‌تمام و اعلام النساء شود.

عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت نعمان بن بشر انصاریه. وی همسر مختار ثقفی و از زنان ادیب و شاعر بود. و بسال ۶۷ ه. ق. به امر مصعب بن زبیر در بین راه کوفه و حیره بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی). رجوع به تاریخ طبری، الاغانی و اعلام النساء شود.

عمره. [عَرَوَى] (اخ) بنت زید بن عبیده کلاییه. از همسران مطلقه پیغمبر اکرم (ص) بود. رجوع به سیره ابن هشام، الاصابه و اعلام النساء و العقد الفرید شود.

عمر هاشمی. [عَرَوَى] (اخ) ابسن محمد بن محمد بن ابی‌الخیر محمد بن محمد بن عبدالله بن فهد قرشی هاشمی مکی. ملقب به نجم‌الدین و مشهور به ابن فهد. وی مورخ بود و بسال ۸۱۲ ه. ق. در مکه تولد یافت و سفری به مصر و شام و بلاد دیگر کرد و سرانجام بسال ۸۸۵ ه. ق. در مکه درگذشت. او راست: ۱- اتحاف الوری باخبار ام‌القری. ۲- بذل الجهد فیمن سمی بفهد و ابن‌الفهد. ۳- اللباب فی اللقب. ۴- مشارق المنیره فی ذکر بنی ظهیره. (از الاعلام زرکلی از البرد الطالع ج ۱ ص ۵۱۲، و الضوء اللامع ج ۶ ص ۱۲۶).
عمره القضا. [عَرَوَى] (اخ) نام یکی از غزوات رسول اکرم (ص) است که در سال ۷ ه. ق. رخ داد. رجوع به قصص الانبیاء و حبیب‌السمیر شود.

عمر هباری. [عَرَوَى] (اخ) ابسن عبدالعزیز بن منذر. رجوع به هباری (عمر بن عبدالعزیز بن...) شود.

عمر هباری. [عَرَوَى] (اخ) ابسن عبدالله بن عمر. رجوع به هباری (عمر بن عبدالله بن...) شود.

عمره جمحیه. [عَرَوَى] (اخ) از شاعران رسا و توانای عرب بود. و او را با ابودهل قصصی است که در اغانی آمده. رجوع به الاغانی و اعلام النساء شود.

عمر هذلی. [ع م ر ه ذ] (اخ) ابن احمد بن ابراهیم. رجوع به عمر عبدوی شود.

عمر هلالی. [ع م ر ه] (اخ) ابن احمد بن علی بن محمود بن نجم بن هلال هلالی حموی عنبری شافعی. مشهور به ابن خدر. ادیب، نظم سرا و توقیت دان بود. وی در سال ۸۱۶ ه. ق. در حماة متولد شد و همانجا پرورش یافت. او راست: العرائس الخدریة و التفحات العنبریة. (از معجم المؤلفین از الضوء الامع سخاوی ج ۶ ص ۶۹، و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۹۷).

عمر هنتاتی. [ع م ر ه] (اخ) ابن یحیی بن عبدالواحد. رجوع به ابوحفص (عمر بن یحیی اول...) و عمر حفصی (ابن یحیی بن...) شود.

عمر هنتاتی. [ع م ر ه] (اخ) ابن یحیی بن محمد. رجوع به عمر حفصی شود.

عمر هندی. [ع م ر ه] (اخ) ابن اسحاق بن احمد. رجوع به عمر غزنوی (ابن اسحاق بن...) شود.

عمر هوزنی. [ع م ر ه ز] (اخ) ابن حسن هوزنی اشبیلی، مکنی به ابوحفص. شاعر، عالم حدیث و سیاستمدار قرن پنجم هجری در اندلس بود. وی بسال ۳۹۲ ه. ق. تولد یافت. در ابتداء حاکم اشبیلیه بوده است، سپس «عباد معتضد» که از دوستان وی بود بر آنجا مستولی گشت و عمر بشهر مرسیه رفت و ساکن آنجا گشت، ولی در سال ۴۵۸ ه. ق. به درخواست المعتضد به اشبیلیه بازگشت و در سال ۴۶۰ ه. ق. به دست شخص المعتضد بقتل رسید که شرح واقعه آن در الاعلام آمده است. رجوع به ماخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵، ۲۰۱. المغرب فی حلی المغرب ج ۱ ص ۲۳۴، الترجمان ص ۱۵۸، فتح الطیب ج ۱ ص ۳۷۲، الصلوة ابن بشکوال ص ۳۹۴.

عمری. [ع ری ی] (ع) [ع م ر ه] (اخ) ابن اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

عمری. [ع م ر ه] (ع) [ع م ر ه] (اخ) ابن یحیی بن عبدالواحد. رجوع به ابوحفص (عمر بن یحیی اول...) و عمر حفصی (ابن یحیی بن...) شود.

عمری. [ع م ر ه] (ع) [ع م ر ه] (اخ) ابن اسحاق بن احمد. رجوع به عمر غزنوی (ابن اسحاق بن...) شود.

عمری. [ع م ر ه] (ع) [ع م ر ه] (اخ) ابن حسن هوزنی اشبیلی، مکنی به ابوحفص. شاعر، عالم حدیث و سیاستمدار قرن پنجم هجری در اندلس بود. وی بسال ۳۹۲ ه. ق. تولد یافت. در ابتداء حاکم اشبیلیه بوده است، سپس «عباد معتضد» که از دوستان وی بود بر آنجا مستولی گشت و عمر بشهر مرسیه رفت و ساکن آنجا گشت، ولی در سال ۴۵۸ ه. ق. به درخواست المعتضد به اشبیلیه بازگشت و در سال ۴۶۰ ه. ق. به دست شخص المعتضد بقتل رسید که شرح واقعه آن در الاعلام آمده است. رجوع به ماخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵، ۲۰۱. المغرب فی حلی المغرب ج ۱ ص ۲۳۴، الترجمان ص ۱۵۸، فتح الطیب ج ۱ ص ۳۷۲، الصلوة ابن بشکوال ص ۳۹۴.

عمری. [ع ری ی] (ع) [ع م ر ه] (اخ) ابن اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

عمری. [ع م ر ه] (ع) [ع م ر ه] (اخ) ابن یحیی بن عبدالواحد. رجوع به ابوحفص (عمر بن یحیی اول...) و عمر حفصی (ابن یحیی بن...) شود.

عمری. [ع م ر ه] (ع) [ع م ر ه] (اخ) ابن اسحاق بن احمد. رجوع به عمر غزنوی (ابن اسحاق بن...) شود.

عمری. [ع م ر ه] (ع) [ع م ر ه] (اخ) ابن حسن هوزنی اشبیلی، مکنی به ابوحفص. شاعر، عالم حدیث و سیاستمدار قرن پنجم هجری در اندلس بود. وی بسال ۳۹۲ ه. ق. تولد یافت. در ابتداء حاکم اشبیلیه بوده است، سپس «عباد معتضد» که از دوستان وی بود بر آنجا مستولی گشت و عمر بشهر مرسیه رفت و ساکن آنجا گشت، ولی در سال ۴۵۸ ه. ق. به درخواست المعتضد به اشبیلیه بازگشت و در سال ۴۶۰ ه. ق. به دست شخص المعتضد بقتل رسید که شرح واقعه آن در الاعلام آمده است. رجوع به ماخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵، ۲۰۱. المغرب فی حلی المغرب ج ۱ ص ۲۳۴، الترجمان ص ۱۵۸، فتح الطیب ج ۱ ص ۳۷۲، الصلوة ابن بشکوال ص ۳۹۴.

ورثه واهب خانه بازگشت کند، و این فعل صحیح است و شرط باطل میشود، و از این رو خانه تا موهوب له در قید حیات است ملک اوست و پس از مرگ او ملک ورثه او باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون)، اسود زندگانی. (ناظم الاطباء).

عمری. [ع ری ی] (ع) ص نسبی، [ا] آن را منسوب به عمر دانند، چنانکه عمری الشجر بمعنی درخت دیرینه و قدیمی باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [درخت کنار که بر نهر رسته باشد. (منتهی الارب).

عمری. [ع] (ق) (با یاء نکره) یک عمر. مدت زندگانی. مدت درازی از زمان. (ناظم الاطباء). زمانی برابر یک دوره زندگی کسی.

عمری. [ع م] (ص نسبی) منسوب به عمر بن خطاب. و در تداول عوام فارسی زبانان، بر یک تن از اهل سنت اطلاق میشود. سنی. چهاریاری.

عمری. [ع م] (اخ) مکنی به ابوحفص. رجوع به ابوحفص (عمری...) شود.

عمری. [ع م] (اخ) علی بن علی. رجوع به علی عمری (ابن علی بن...) شود.

عمری. [ع م] (اخ) علی بن محمد. رجوع به علی شجری شود.

عمری. [ع م] (اخ) علی بن محمد. رجوع به علی شیرازی شود.

عمری. [ع م] (اخ) علی بن مراد. رجوع به به علی عمری (ابن مراد بن...) شود.

عمری. [ع م] (اخ) قاضی تکریت. او راست: کتاب السبع الجاهلیات بغریها و کتاب تفسیر مقصورة ابی بکر بن درید. (از فهرست ابن التدم).

عمرین. [ع م ز] (اخ) تثنیه عمر. مراد ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب است. رجوع به عمر و عمران شود.

عمریه. [ع ری ی] (ع) ص نسبی، [ا] مؤنث عمری: شجرة عمریه؛ درخت دیرینه. [درخت کنار که بر نهر روئیده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

عمریه. [ع ری ی] (اخ) ابی است در نجد از آن بنی عمرو بن قین بن حارث بن تغلبه بن دودان بن اسد بن خزیمه. (از معجم البلدان).

عمریه. [ع م ری ی] (اخ) نام فرقه ای از سادات است که به قسم آمدند و از فرزندان عمر بن علی بن ابی طالب بوده اند. رجوع به تاریخ قم ص ۲۳۸ شود.

عمریه. [ع م ری ی] (اخ) نسام یکی از محله های باب البصره در بغداد است و نسبت آن به عمر نامی است که شناخته نیست. و جمعی از بزرگان بدانجا منسوبند که یاقوت نام آنها را آورده است. رجوع به معجم البلدان

شود.

عم زاده. [ع د / د] (ص مرکب) (مرکب) پسر عمو. (ناظم الاطباء). پسر عم. پسر نیای پدری. دختر عمو. دختر نیای پدری. فرستاد کس نزد عم زاده خویش که در طنجه بنهاده بودش ز پیش. اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۴۳).

میان دو عم زاده وصلت فتاد. سعدی. دو خورشید سیمای مهتر نژاد. سعدی.

عمس. [ع م] (ع) مص) محو و ناپدید شدن کتاب. (از منتهی الارب). کهنه و مندرس گشتن کتاب و نامه. (از اقرب الموارد). [ناپدید و بی نشان کردن و پنهان نمودن چیزی را. (از منتهی الارب). مخفی کردن. (از اقرب الموارد). [خویشترن را در کاری نادان ساختن و ناشناس نمودن با وجود معرفت در آن. (از منتهی الارب). [تجاهل کردن و خود را به نادانی زدن. (از اقرب الموارد). [سخت گردیدن و سیاه شدن و تاریک گشتن روز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عمس. عماسة. عموس.

عمس. [ع م] (ع) ص) حرب سخت. (منتهی الارب). جنگ سخت. (ناظم الاطباء). [اکار دشوار بی سرو پای. (منتهی الارب). کار دشوار بی سرتو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عمس. [ع م] (ع) مص) سخت گردیدن و سیاه شدن و تاریک گشتن روز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عمس. عماسة. عموس.

عمس. [ع م] (ع) ص، [ا] ج) عماس. رجوع به عماس شود. [ج عموس. رجوع به عموس شود. [ج عمیس. رجوع به عمیس شود.

عمش. [ع م] (ع) مص) بی آهنگ زدن. (از منتهی الارب). بدون قصد و عمد زدن. (از ناظم الاطباء).

عمش. [ع م] (ع) ص، [ا] چیز موافق و برابر. (منتهی الارب). هر چیز موافق و برابر. (ناظم الاطباء). چیز موافق. (از اقرب الموارد). [تنبیوی و صلاح در بدن و در هر چیزی. یقال: الختان عمش للصبی، و هذا طعام عمش لک (از منتهی الارب)؛ یعنی ختنه نیکو صلاح است کودک را، و این طعام صالحی است ترا.

عمش. [ع م] (ع) مص) سخن در کسی اثر کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [افزیه گشتن مریض. (از منتهی الارب). سالم گشتن بدن بیمار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [سست بینایی گردیدن. (از منتهی الارب). سست بینایی گردیدن دیده و جاری شدن اشک از آن در اکثر اوقات. (از اقرب الموارد).

عمش. [ع م] (ع) مص) سستی بینایی با

جریان اشک اکثر اوقات یا همواره. (از منتهی الارب). ضعف بینایی یا جاری شدن اشک همواره. (از اقرب الموارد). ضعف بصر و رفتن اشک اکثر اوقات بواسطه علتی. (غیایث اللغات). ضعف بصر. ضعف باصره. کم دیدن شدن چشم. کم بینی.

این چنین آتش کشی اندر دلش

دیده کافر نبیند از عمش. مولوی.

عمش. [ع] [ع ص] (لا) ج اعمش و عمشاء. رجوع به اعمش و عمشاء شود.

عمشاء. [ع] [ع ص] مؤنث اعمش. (منتهی الارب). زنی که چشمش به علتی آب راند. (ناظم الاطباء). ج، عمش. (اقرب الموارد).

عمشوش. [ع] [ع] خوشه‌ای که بعضی میوه از آن خورده باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عمشیش. (اقرب الموارد). خوشه‌ای که همه یا بعضی از آن را خورده باشند. (ناظم الاطباء).

عمص. [ع] [ع ص] آزمند ترشی. (منتهی الارب). آزمند و حرص در خوردن چیز ترش مزه. (از اقرب الموارد).

عمص. [ع] [ع] نوعی از خوردنی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و در اقرب الموارد به فتح عین ضبط شده است.

عمص. [ع] [ع] [ع] [ع] رجوع به عماص شود.

عم صباحاً. [ع ص حن] [ع] جمله فعلیه دعایی یعنی صبح شما بخیر. (ناظم الاطباء). مخفف «أَنعم صباحاً».

عمضج. [ع ض] [ع ص] درشت و سخت از اسب و شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عمضج، رجوع به عماضج شود.

عمط. [ع] [ع مص] عیب کردن ناموس کسی را و رخنه انداختن در آن. اسپاس نکردن نعمت خدای را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَطَط، رجوع به عَطَط شود.

عمط. [ع م] [ع مص] سپاس نکردن نعمت خدای را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمق بخارایی. [ع ع ق ب] [ع] مکنی به ابوالنجیب و ملقب به شهاب‌الدین و امیرالشعراء. از شعرای اوایل قرن ششم هجری در ماوراءالنهر بود. تخلص او را برخی عمیق و عمیقی گفته‌اند، ولی گویا تخلصش در اصل عقق (که نام مرغی است هشیار) بوده و بعدها توسط نساخ بصورت عمق (که ظاهراً کلمه‌ای است بی‌معنی) درآمد. عمق در حدود سال ۴۴۰ ه. ق. در بخارا متولد شد و پس از مهارت در شعر و ادب به سمرقند رفت و به دربار آل‌خاقان راه یافت و در نزد پادشاهان این سلسله تقریبی تمام پیدا کرد. و از سلاجقه با سنجر نیز رابطه داشت. و از

شاعران ماوراءالنهر را شنیدی سمرقندی در دربار آل‌خاقان بسر میرد و این دو شاعر با هم مناقشاتی داشتند. انوری شاعر نیز معاصر عمق بود و به استادی وی در شعر مقرر است. عمق را پسری بود به نام حمیدی یا حمید یا حمیدالدین که برخی می‌گویند وی نیز شاعر بود و با سوزنی مهاجرت داشت. عمر عمق را فزون بر صد سال نوشته‌اند و وفات او باید در حدود سال ۵۴۲ یا ۵۴۳ ه. ق. باشد. برای توضیحات بیشتر در مورد این شاعر رجوع به مآخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفاح ج ۲ ص ۵۳۵. بسبب الالباب ج ۲. چهارمقاله ص ۴۶. مجمع الفصاح ج ۱ ص ۱۹۷ و ۳۴۵. آتشکده ص ۳۲۲. مقاله عمق بخارایی به قلم صفا مجله مهر، سال سوم ص ۳۸۹.

عمم. [ع ع] [ع] (لا صوت) صوتی از خر، جز صوت عرعر و عان‌عان. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو به عان‌عان رسی فرومانی
ای مه عان‌عان خر، نه عمم خر. سوزنی.

عممة. [ع ع م] [ع مص] بسیارلشکر گردیدن بعد کمی وی. (از منتهی الارب).

عمق. [ع] [ع] غوره خرما در آفتاب نهاده جهت خشک شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | کرانه دشت دور از دیدار. (منتهی الارب). نواحی دوردست از مفاز و بیابان. (از اقرب الموارد). ج، أعماق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عمق، رجوع به عمق شود. | مغ چاه و وادی و کوه و جز آن. (منتهی الارب). قعر چاه و دره و وادی و امثال آن. (از اقرب الموارد). ج، أعماق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عمق، عمق، رجوع به عمق شود.

عمق. [ع] [ع] [ع] قلعه‌ای است ویران بر فرات، از آن است موبد خلیل بن ابراهیم. (منتهی الارب).

عمق. [ع] [ع] [ع] چشمه‌ای است در وادی فرج. (منتهی الارب).

عمق. [ع] [ع] [ع] کوره‌ای است در نواحی حلب در شام، و ابتدا از نواحی انطاکیه بشمار می‌رفت و نام آن در شعر منتهی و ابوالعباس صفری آمده است. (از معجم البلدان). شهرستانی است در سواد حلب. (منتهی الارب).

عمق. [ع] [ع] [ع] وادیی است از وادیهای طائف. و هنگام محاصره طائف حضرت رسول (ص) به این مکان فرود آمدند. در آنجا چاهی است که عمیقتر از آن در طائف نباشد. (از معجم البلدان). رودباری است در طائف. (منتهی الارب).

عمق. [ع] [ع] [ع] موضع و جایگاهی است

بتردیکی مدینه از بلاد مُزَیَنه، و عبیدالله بن قیس بیت شعری درباره آن دارد که در معجم البلدان مذکور است. و برخی گویند که عمق چشمه‌ای است در وادی فرج. (از معجم البلدان). موضعی است یا آبی است به بلاد مزینه. (منتهی الارب).

عمق. [ع م] [ع] [ع] موضعی یا آبی است به بلاد مزینه. (منتهی الارب). عمق.

عمق. [ع م] [ع] [ع] حق و استحقاق. (اقرب الموارد). حق. يقال: له فیه عمق؛ یعنی مر او را حقی است در آن. (منتهی الارب).

عمق. [ع م] [ع ص] [ع] رجوع به عمیقه شود.

عمق. [ع] [ع] [ع] دورتک و دراز گردیدن. (منتهی الارب). دور و دراز و گسترده و عمق شدن. (از اقرب الموارد). عماقه. رجوع به عماقه شود.

عمق. [ع] [ع] [ع] مغ چاه و وادی و کوه و جز آن. (منتهی الارب). قعر چاه و دره و وادی و امثال آن. (از اقرب الموارد). ج، أعماق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عمق، عمق. مغاکی. (دهار). ژرفا و تک از هر گودی. (ناظم الاطباء). ژرفنا. ژرفی. گودی. ته. بن. فرود. تک: زندگانی خداوند دراز باد، اعمال غزنی دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۲۵). | یکی از ابعاد سه گانه جسم است در مقابل طول و عرض. سترنا. ژرفا. ژرفنا؛ و عادت مردمان چنان رفته است که درازترین بعدی را طول نام کنند، ای درازا، و آنکه کمتر است او را عرض نام کنند، ای پهنا، و سدیگر را عمق نام کنند، ای ژرفا. (التفهیم).

نه طول است او را نه عرض و نه عمق
نه اندر سطوح و نه در انتهاست.

ناصرخسرو.
در کشف اصطلاحات الفنون، تعریف عمق چنین آمده است: عمق بر چند معنی اطلاق شود: اول، سومین امتدادی که مقاطع باشد هر یک از دو امتداد پیش از خود را بر زوایا (دو امتداد دیگر درازا و پهنا است) و بدین معنی عمق سومین ابعاد جسمی است. دوم، «تخن» مطلقاً، خواه نازل باشد و خواه صاعد، و آن را جسم تعلیمی نیز گویند، و اینکه گویند هر جسمی فی نفسه عمیق است از این معنی گرفته شده. سوم، «تخن» نازل یعنی مقید به اعتبار نزولش؛ اما تخن صاعد را سمک نامند. چهارم، امتداد از سینه تا «ظهر» انسان، و امتداد از «ظهر» چهارپایان تا زمین. | کرانه دشت دور از دیدار. (منتهی الارب). نواحی دوردست از مفاز و بیابان. (از اقرب الموارد). ج، أعماق. (منتهی الارب). عمق. رجوع به عمق شود.

عمق. [ع م] [ع] مع چاه و وادی و کوه و جز آن. (منتهی الارب). قعر چاه و دره و وادی و امثال آن. (از اقرب الموارد). عمق. عمق. حج عمیقه. رجوع به عمیقه شود.

عمق. [ع م] [ع] (اخ) جاده راه مکه بین معدن بنی سلیم و ذات عرق و عامه آن را عُمُق خوانند که خطاست. (از معجم البلدان). فرودگاهی است در میان ذات عرق و معدن بنی سلیم. (از منتهی الارب).

عمقا. [ع ق ن] [ع ق] بعمق. بگودی. بزرفا. **عم قزی.** [ع ق] [لا] (سربک) سربک از عم عربی بمعنی عمود برادر پدر و قز ترکی بمعنی دختر، و یاء نسبت. بر روی هم یعنی دختر عمو. عمزاده.

عمقه. [ع م ق] [ع] چریش و چرک روغن در خیک. (منتهی الارب). چرک چربی و روغن در خیک و کوزه. (از اقرب الموارد).

عمقه. [ع ق] [ع] یکی از آبهای بنی نمیر است در بطن وادی موسوم به عمق. (از معجم البلدان).

عمقی. [ع] (ص نسبی) منسوب به عمق. ژرفی.

— تزریق عمقی؛ تزریقی است که داخل عضلات کنند. در مقابل تزریق تحت جلدی.

عمقی. [ع ق] [ع] نام گیاهی است. (از معجم البلدان). گیاهی است. انواعی از درخت در زمین حجاز و تهامة. (منتهی الارب).

عمقی. [ع ق] [ع] وادی است در بلاد هذیل، و گویند زمینی است از برای هذیل، و نام آن در شعر ابو ذؤیب آمده که در معجم البلدان منقول است و آن را به ضم اول نیز خوانده اند. (از معجم البلدان). زمینی است که در آن صاحب ابی ذؤیب کشته شد. (از منتهی الارب).

عمقیان. [ع ق] [ع] نام قلعه ای است در کوه جحاف در یمن. (از معجم البلدان).

عمقیه. [ع ق ی] [ع] (از ع، مص جعلی، إمص) دورتکی. (ناظم الاطباء). ژرفنایی. دورفرودی.

عمقین. [ع م] [ع] (اخ) دهی است از دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان، دارای ۷۰۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عمکوس. [ع] [ع] خر. (آندراج). حمار. (اقرب الموارد).

عمل. [ع م] [ع] (مص) کار کردن. (منتهی الارب). کار کردن و انجام دادن و ساختن. (از اقرب الموارد). |مبالغه نمودن در رنج و آزار کسی: عمل به العَمَلِین، او العَمَلِین؛ |مبالغه نمود در رنج و آزار او. (از منتهی

الارب) (از اقرب الموارد). |نیک کارکن و هوشیار گردیدن ناقه. (از منتهی الارب).

عَمَلَة بودن ناقه. (از اقرب الموارد). رجوع به عَمَلَة شود. |پوسته درخشیدن برق. (از منتهی الارب). ادامه یافتن برق. (از اقرب الموارد). |اشتافتن. |سعی و کوشش کردن: عمل علی الصدقه؛ سعی و کوشش کرد در فراهم آوردن و جمع کردن صدقه. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). |حاکم گشتن بر شهری: عمل فلان علی البلد؛ از جانب فلان بر شهر حاکم بود. (از اقرب الموارد). |پیدا کردن کلمه ای اعراب را بر کلمه دیگر. (منتهی الارب). |بوجود آوردن کلمه ای نوعی از اعراب را در کلمه ای دیگر. (از اقرب الموارد).

عمل. [ع م] [ع] کار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هر کار و فعلی که بعد و بقصد از حیوانی سرزند. (از اقرب الموارد). ج، أعمال. کار و کردار و فعل. (ناظم الاطباء). کنش. آنچه از آدمی سرزند از کار نیک و بد؛ آن پا کروح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجه او را در میان اسامان صالح. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

قول چون روی بود زیر نقاب ای بخرد به عمل باید از این روی گشادنت نقاب.

ناصر خسرو. در سه کار اقدام توان کرد مگر به رفعت همت عمل سلطان. (کلیله و دمنه). در قول بی عمل... فایده بیشتر نباشد. (کلیله و دمنه).

اندک عملی بود به آخر از اول فکرت فراوان. خاقانی. هر که به نیکی عمل آغاز کرد نیکی او روی بدو باز کرد. نظامی. عذر میاور نه حیل خواستند این سخن است از تو عمل خواستند. نظامی.

اول فکر آخر آمد در عمل

خاصه فکری کو بود وصف ازل. مولوی. خود را ز عملهای نکو دیده بری دار.

سعدی. پس پرده بیند عملهای بد

هم او پرده پوشد به آلائی خود. سعدی. تو را خود بماند سر از تنگ پیش

که گردت برآید عملهای خویش. سعدی. در عمل کوش و ترک قول بگیر

کار کرده نمیشود به سخن. ابن یمن. عالم که ندارد عملی مثل حمار است

بی فایده انتقال کتب را شده حامل. سلمان ساوجی.

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد. حافظ.

طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید

همچنان در عمل معدن و کان است که بود. حافظ.

— بدعمل؛ بدکردار؛

تو یقین دان که هر که بدعمل است آفتاب گریوه اجل است. مکتبی.

— بنوالعمل؛ پیادگان. (ناظم الاطباء).

— |نام قبیله ای از تازیان در یمن. (ناظم الاطباء). پیادگان یمن. (از اقرب الموارد).

— به عمل آمدن؛ آماده گشتن. ساخته شدن.

— |انجام گرفتن. اجرا شدن.

— به عمل آوردن، به عمل درآوردن؛ انجام دادن. آماده کردن. جامه عمل بر اندیشه ای پوشیدن؛ هر چه از مصلحت مملکت بخاطر آورد به عمل درنیآورد. (کلیات سعدی چ مصفا، نصیحة الملوک ص ۵).

— به عمل برآمدن؛ انجام گرفتن. اجرا شدن. (فرهنگ فارسی معین).

— به عمل درآمدن؛ به استعمال درآمدن. (فرهنگ فارسی معین). بکار رفتن.

— |انقاص شدن. (فرهنگ فارسی معین). |بی اثر شدن. (فرهنگ فارسی معین).

— دستورالعمل؛ بیان طریقه استعمال و اجرای کاری. (ناظم الاطباء). دستور و طریقه عمل.

— |کتابچه جمع و خرج مالیات. (ناظم الاطباء).

— عکس العمل؛ واکنش. رجوع به عکس شود.

— عمل به احتیاط؛ عملی که از روی دوربینی و عاقبت اندیشی و تفکر انجام گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

— عمل صالح؛ کردار نیک. (ناظم الاطباء).

— عمل کردن؛ کار کردن. رجوع به عمل کردن در ردیف خود شود.

— عمل معمول؛ معامله پیشین. (ناظم الاطباء).

— عمل ید؛ صنعت و هر کاری که با دست اجرا میگردد. (ناظم الاطباء). کار دستی.

— |اصطلاح طب) اجرای اعمال جراحی. (از ناظم الاطباء).

||هر چیز تطبیق شده با آزمایش و تجربه. مقابل علم و نظر. (ناظم الاطباء)؛

تا در عمل هندسه نگردد خطی که بود منحنی موازی. مسعود سعد.

— چهار عمل اصلی؛ جمع و تفریق و ضرب و تقسیم.

— عالم بی عمل؛ که علم خواند و بدان عمل نکند؛ عالم بی عمل درخت بی سر. (گلستان باب هشتم چ یوسفی ص ۱۸۳).

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی. سعدی.

— علم و عمل؛ دانش و به کار بردن آن. رجوع به علم شود؛

چون نیایدت عمل راه نیایی سوی علم
نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب.
ناصر خسرو.

— امثال:

عمل قلیل مع العلم، خیر من عمل کثیر مع الجهل (حدیث، از امثال و حکم دهخدا)؛ کار اندک با دانش، به از کار بسیار با نادانی است. || به کار بردن اعضای بدن در اجرای احکام الهی. استعمال جوارح در مقتضیات احکام شریعت، و بعد از قول شهادتین قیام به عبادت بدنی و وظایف شرعی. (از نفائس الفنون):

عملت کو بعمل فخر کن ایراکه خدای
با تو از بهر عمل کرده در این وعده ثواب.

ناصر خسرو.

گرچه صعبت عمل از قبل بوی بهشت
جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعاب.

ناصر خسرو.

عمل بیار که رخت سرای آخرت است
نه عودسوز به کار آیدت نه عنبرسای.

سعدی.

— امثال:

عملش صالح بود، یکسر رفت به بهشت؛ در مورد داستان این مثل، رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

عمل هر کس پایچ خودش میشود. (امثال و حکم دهخدا).

|| صنعت. ماحصل صنعت و هر کار. (از ناظم الاطباء). مثل اینکه گویند فلان تابلو عمل کمال الملک است:

گاورا چون خدا به بانگ آورد

عمل دست سامری منگر. خاقانی.

|| خدمت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ماحصل حکومت و ریاست. (ناظم الاطباء).

خدمت دولتی. کار دیوانی. شغل دیوانی، مخصوصاً جمع آوری و تحصیل مالیات و خراج: الیاس بن اسد عمل بدو تسلیم کرد و از دارالاماره بیرون آمد و به سرای الحرث بن المثنی فرود آمد. (تاریخ سیستان). ابراهیم بن

النجین القوسی به سیستان اندر آمد و بعمل...

برادر را به عمل هرات بگذاشت. (تاریخ

سیستان). مقتدر عباسی شقیق را برسولی

فرستاد سوی کثیر بن احمد که عمل تسلیم

باید کرد. (تاریخ سیستان). شغلها و عملها که

دیران داشتند بر ایشان بداشتند. (تاریخ بیهقی

ص ۱۴۱). مردی سخت فاضل و بخرد بود و

خویشتن دار [بوسهل کنکش] و آخرش آن

آمد که عمل بست بدو دادند. (تاریخ بیهقی

ص ۲۵۴). و بعد از آن دیگر باره عمل بحرین

و عمان به عثمان بن ابی العاص ثقیفی داد.

(فارسانامه ابن بلخی ص ۱۱۳).

بی عمل عزل دید بر بالین

بی گنه سنگ یافت بر قندیل. ابوالفرج رونی.

این شغل و عمل که اندر آئی
چونانکه تو خواهی آنچهان یاد. مسعود سعد.

چون پیرهن عمل بیوشیدم

بگرفت قضای بدگریانم. مسعود سعد.

تتم شد مرفه ز رنج عمل

که آنکه ز دشمن مرفه نبود. مسعود سعد.

مدتی ملابست عمل جوزجان کرده. (ترجمه

تاریخ یمینی ص ۳۶۲).

جز بخردمند مفرما عمل

گرچه عمل کار خردمند نیست. سعدی.

در بزرگی و گیرودار عمل

ز آشنایان فراغتی دارند. سعدی.

ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت

بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی.

— از عمل افتادن؛ کنار رفتن از شغل دیوانی.

معزول گشتن:

این باد بروت و نخوت اندر بینی

آن روز که از عمل بیفتی بینی. سعدی.

— از عمل فروماندن؛ از کار عاجز شدن.

— || کنار رفتن از شغل دیوانی. دست کشیدن

از منصب دولتی؛ دوست دیوانی را فراغت

دیدار دوستان وقتی باشد که از عمل فروماند.

(گلستان سعدی).

— عمل دادن؛ حکومت دادن. مأموریت دادن.

تولیت. اعمال:

عمل گر دهی مرد منعم شناس

که مفلس ندارد ز سلطان هراس. سعدی.

— عمل داری؛ تکفل شغل دیوانی. رجوع به

عمل داری شود.

— عمل فرمودن؛ مأموریت دادن. حکومت

دادن. تفویض شغل دیوانی. عمل دادن؛ و

بفرمود تا جز مردم اصیل صاحب معرفت را

هیچ عمل نفرمودندی. (فارسانامه ابن بلخی

ص ۹۳). یکی از وزرا معزول شد... ملک باز

دیگر بز او دل خوش کرد و عمل فرمود،

قبولش نیامد. (گلستان سعدی).

|| مفرد اعمال، که در تداول جغرافیای قدیم بر

دهکده‌های تابع یک شهر و یا شهرهایی که از

لحاظ دادن مالیات ابواب جمع یک ناحیه

بودند، اطلاق میشد. رجوع به اعمال شونده این

شهرکهای اند خرد و بزرگ همه از عمل مرو

است. (حدود العالم). سببه، شهریست اندر

میان بیابان میان نهله و سیستان نهاده و از

عمل کرمان است. (حدود العالم). و هر

ناحیتی از این نواحی مقسوم است به اعمال و

اندر هر عملی شهرهاست بسیار. (حدود

العالم). گفت من هرگز عملی را قسمت نکنم،

و شهری همچو شهر اصفهان را جدا نکنم از

ضیاعات و توابع آن. (تاریخ قم ص ۳۱).

عمل. [ع م] [ع ص] برقی پیوسته درخشنده.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مرد

کارکن، یا مرد که بر کار سرشته شده باشد و

آن کار مطبوع وی بود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عمل. [ع م] [ع ل] (اخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عمل آورنده. [ع م و ر د / د] (نف مرکب)

سازنده.

— به عمل آورنده؛ مهیا کننده. سازنده.

عملاً. [ع م ل ن] [ع ق] (از حیثیت کار و عمل

و بطور حقیقت و راستی. || بطور تجربه و

امتحان. || جداً و بطور جد. (ناظم الاطباء). در

عمل.

عملاء. [ع م] [ع ص] (ل) ج عَمیل. (از

المنجد). رجوع به عمیل شود.

عملاق. [ع] [ع ص] آنکه بظرافت فریید

مردم را. (از منتهی الارب). کسی که با ظرافت

خویش ترا بفریید. (از اقرب الموارد).

عملاق. [ع] [ع ل] (اخ) ابن لاو. فرزندان او

عماقه هستند که از اقوام باستانی حجاز

باشند. رجوع به عماقه شود.

عملج. [ع ل] (ل) نوعی از خریزه زمستانی

باشد. (از برهان) (از آندراج). نوعی از

خرنوب است و با تخم خورند. (مخزن

الادویه).

عملجات. [ع م ل / ل] [ع ز] (ل) ج عَمَلَه که

خود در عربی جمع است، اما در فارسی

امروز بمعنی کارگر استعمال میشود.

عملجات. [ع م ل] [ع ل] (اخ) عَمَلجات

چقاخورنشین. تیره‌ای از شعبهٔ ایهاوند، از

طایفهٔ هفت‌لنگ، از ایل بختیاری هستند. (از

جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

عمل خانه. [ع م ن / ن] (ل) مَسْرکب

دیوانخانه. (غیبات اللغات). جای نشستن

حاکم و عامل و دیوانخانه. و آن را در عرف

هندوستان «کچهری» گویند. (آندراج).

رجوع به عمل شونده

عمل خانهٔ دل به فرمان توست

زبان خود عمل دار دیوان توست. نظامی.

عمل دار. [ع م] [ع ص] (نف مرکب) عامل و

متصدی. (آندراج). تحصیلدار و خراجدار و

کسی که مالیات را جمع می‌کند و مأمور

دیوانی. (ناظم الاطباء):

وین فلک گرچه بد عمل داریست

هم به نیکی حساب من رانده‌ست. خاقانی.

ملک صفاتی کاندر ممالک شرفش

سپهر گفت که من کهنترین عملدارم. خاقانی.

عمل داران برابر می‌دویندند

زر و دیبا بخدمت می‌کشیدند. نظامی.

عمل داران چو خود را ساز بینند

به معزولان از این به بازیبندند. نظامی.

عمل خانهٔ دل بفرمان توست

زبان خود عملدار دیوان توست. نظامی.

|| شخنه. (زمخشری).

عمل داری. [ع م داری] (حامص مرکب) مأمور دیوان شدن. (از ناظم الاطباء). تکفل شغل دیوانی. امر تحصیل خراج: آمدن خواجه ابومنصور خوافی به عملداری سیستان. (تاریخ سیستان). آخر بواسطه عمل داری، به خواجه نورالدین مشهور شده بود. (مزارات کرمان ص ۳۱).

عمل ران. [ع م ران] (نصف مرکب) حاکم. متصدی عمل دیوانی. عملدار:

چون زاله و صبا و شاهنگ همچین معزول روز باش و عمل ران صبحگاه.

خاقانی.

صانع زرین عمل، مهتر عالی شرف در ید بیضا رسید دست عمل ران او.

خاقانی.

عملس. [ع م ل] [ع ص] (لا) توانا بر سیر و شتاب رو و جلد. || اگرگ پلید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سگ شکاری. (منتهی الارب). سگ شکاری خبیث و پلید. || شخص باجرات و مقدم. || شتر نر. جمل. || ماده شتر. ناقة. (از اقرب الموارد).

عملس. [ع م ل] [ع ح] (اِخ) نام مردی است که مادر خود را بر پشت بار کرده به حج برد و به وی بس نیکی نمود، و آن مثل شد در پیر والدین، چنانکه گویند: ابر من عملس؛ نیکوکارتر از عملس. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمل ساختن. [ع م ت] (مصص مرکب) بوجود آوردن. ایجاد کردن:

صورت ما را که عمل ساختند

قسمت روزی به ازل ساختند. نظامی.

عمل سنج. [ع م س] (نصف مرکب) که کار را بستجد. آنکه عمل را مقایسه کند و نیک و بد را از هم باز شناسد:

تا چو عمل سنج سلامت شوی

چوب ترازوی قیامت شوی. نظامی.

عملسه. [ع ل س] (ع مص) شتافتن. شتابی نمودن. (منتهی الارب). سرعت گرفتن و شتافتن. (از اقرب الموارد).

عمل شمسی و قمری. [ع م ل ش ی ق] (ترکیب وصفی، مرکب) به اصطلاح مهوسان، طلا و نقره ساختن. (آندراج): روز و شبی را که کیمیا گر ایجاد به عمل شمسی و قمری خزینه فیض سازد. (نعمتخان عالی، از آندراج).

عملط. [ع م ل] [ع م ل] (ع ص) سخت و توانا بر سفر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمل طراز. [ع م ط] (نصف مرکب) عامل و متصدی. (آندراج).

— عمل طراز فلک؛ عقل عاشر که آن را عقل فعال نیز گویند. (آندراج):

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار.

عرفی (از آندراج).

عمل فرما. [ع م ف] (نصف مرکب) آنکه مأموریت دهد. آنکه شغل دیوانی دهد:

جان فشانم عقل پاشم فیض رانم دل دهم طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من.

خاقانی.

عملق. [ع ل] (اِخ) (ابن سمیع بن صواربن عبدشمس. جد عمالقه ثانیه که ملوک حمیر بدانها منسوبند. (منتهی الارب).

عمل قرطاس. [ع م ل ق] (ترکیب اضافی، مرکب) عملی است که کاغذی بشکل اشرفی یا عباسی تراشیده و دعایی بر آن بدمنند، بعینه زر مسکوک میشود. (آندراج).

عملقه. [ع ل ق] (ع مص) کمیز و سرگین انداختن. (منتهی الارب). ادرار کردن و تعوط کردن کودک، و یا انداختن ادرار و غائط. (از اقرب الموارد). || به مغ سخن رسیدن. (منتهی الارب). تعمق کردن در سخن. (از اقرب الموارد).

عملقه. [ع ل ق] (ع ل) کمیز و سرگین. (منتهی الارب). بول و غائط.

عملکرد. [ع م ک] (نصف مرکب، مرکب) نتیجه کار. میزان کار. (فرهنگ فارسی معین). حاصل محصول: عملکرد این قریه ده هزار تومان است. عملکرد این ده صد خروار است؛ مستوفی... در محاسبات عمل نماید، و نسخه عملکرد او را بعد از رقم عالیجه وزیر دیوان اعلی به عالیجه مستوفی خاصه رسانیده... (تذکره الملوک ص ۴۶).

عمل کردن. [ع م ک د] (مصص مرکب) انجام دادن. کاری کردن:

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد

کمندافزود و شادروان بدل کرد. نظامی.

چون عمل کردی شجر بنشاندی

اندر آخر حرف اول خواندی. مولوی.

|| به کار بردن. معمول داشتن. بجای آوردن.

بکار بستن: به قانون عمل کردن، به دستور عمل کردن، به فرمان عمل کردن، به فتوی عمل کردن: عالمی است که تقریر مسائل شرعی می کند، مردمان بدو عمل کنند و خود بدو عمل نمی کند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱). تا به گفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند. (گلستان سعدی). دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد. (گلستان). هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. (گلستان). || کار کردن. (ناظم الاطباء). اثر کردن.

— عمل کردن مزاج؛ اجابت مزاج.

— عمل کردن مهسل؛ اثر کردن مهسل بر معده

و اجابت کردن آن. کار کردن معده. راندن شکم.

|| عمل جراحی کردن. دستکاری و جراحی کردن در اندامی. || (اصطلاح نحو) رفع یا نصب یا جر کلمه بعد را سبب شدن. رجوع به عامل شود. || امتحان نمودن. (ناظم الاطباء).

عملکردی. [ع م ک] (حامص مرکب) محصول کردن. ثمره و عایدی دادن اراضی: شغل مشارالیه [ضابطه نویسی] آن است که محصولات و مستغلات دیوانی... و جهات عملکردی ممالک، احضار... (تذکره الملوک ص ۴۱).

عمل گزار. [ع م گ] (نصف مرکب) عمل دار. انجام دهنده عمل دیوانی. بعهده دارنده عمل.

عمل گزاری. [ع م گ] (حامص مرکب) انجام دادن عمل. ادای عمل دیوانی. سپردن عمل دیوانی به کسی:

از تو سخن عمل گزاری

از بنده دعاز بخت یاری. نظامی.

عملگی. [ع م ل] (ل) (حامص) فعلگی و شغل و پیشه عمله. (ناظم الاطباء). عمله بودن. کارگر بودن. فعله بودن. رجوع به عمله شود.

عمل گیسو. [ع م ل] (ترکیب اضافی، مرکب) نوائی است از موسیقی که به هندی دهناسری گویند. (آندراج) (غیاث اللغات).

عمل نامه. [ع م م] (ل) (مرکب) نامه اعمال. (آندراج). شهادت نامه. (ناظم الاطباء). کارنامه. نامه عمل:

نمود بالله اگر روز حشر طی نکند

شفاعت تو عمل نامه اناث و ذکور.

عرفی (از آندراج).

|| اجاره نامه. || حکم. (ناظم الاطباء).

عملوسه. [ع م س] (ع ص) کمان سخت زودتیرگذار. (منتهی الارب). کمان محکم و سخت که تیر آن سریع باشد. (از اقرب الموارد).

عملة. [ع ل] (ع اِص) دغلی. ناراستی یا دزدی. (منتهی الارب). سرقت یا خیانت. (از اقرب الموارد).

عملة. [ع م ل] (ع ل) کار. || کرده شده. هرچه باشد. (منتهی الارب). آنچه کرده شده. (از اقرب الموارد). || (ص) ناقة عملة؛ شتر ماده بین العمالة هوشیار. (منتهی الارب). ماده شتر که نجابتش آشکار و زیرک باشد. (از اقرب الموارد). شتر زیرک که آشکار است زیرکی او. (از شرح قاموس).

عملة. [ع م ل] (ع ص) (ل) عمله. ج عامل. کارگران. رجوع به عامل شود. و او را [دیه

۱ - در منتهی الارب، ضبط وجه دوم آن بر وزن زملق، یعنی عَمَلَقُ آمده است.

قردين [قردين از برای او نام نهادند که ملک کيخسرو عمله و بنایان خود را روزی گفت گردید این^۱. (تاریخ قم ص ۸۱).

— عمله خلوت؛ کنیزان و زنان حرم.
— عمله طبع؛ کارگران چاپخانه. (فرهنگ فارسی معین).

— عمله طرب؛ گروه مطربان و موسیقی‌دانان. (فرهنگ فارسی معین).

— عمله کشتی؛ جاشوان. ملاحان. (فرهنگ فارسی معین).

— عمله واکره؛ کارگران و کشاورزان. و در تداول فارسی بر کسانی اطلاق میشود که کارهای سخت و خشن و پست میکنند.

|| در فارسی امروز، کلمه عمله بصورت مفرد یعنی یک تن کارگر زیر دست بنا، استعمال

میشود. و خشت و آجر به بنا دادن و زمین حفر کردن و دیوار فرود آوردن و گِل ساختن و خاک بردن و ازین قبیل کارها در بنائی از

وظایف اوست. و عمله غیر شاگرد بنا است چه شاگرد بنا بیش و کم از بنائی آگاهی دارد.

این کلمه را گاهی به «ها» (عمله‌ها) و زمانی به «ات» (عملجات) جمع پندند و نظایر این کلمه

که جمع عربی را مفرد بکار برند در فارسی کمابیش هست همچون طلبه، تبعه و جز اینها.

— سرعمله؛ بزرگ کارگران و عمله‌ها.

عملة. [ع ل] [ع ل] کرده شده، هر چه باشد. (منتهی الارب). آنچه کرده شده است. (از

اقرب الموارد). || هیئت کار کردن. (منتهی الارب). هیئت عمل. (از اقرب الموارد).

|| بدی و فساد دلی. (منتهی الارب). باطن شخص در بدی و شر. (از اقرب الموارد).

|| مزد کاری. (منتهی الارب). مزد کار و عمل. (از اقرب الموارد). عملة. رجوع به عملة شود.

عملة. [ع ل] [ع ل] مزد کار و عمل. (از اقرب الموارد). عملة. رجوع به عملة شود.

عملة. [ع م] [ل] [ل] نام جایگاهی است که در شعر نایفه ذبیانی آمده، و زمخشری آن را

بضم اول ضبط کرده است. (از معجم البلدان). شهری است در شام. (از تاج العروس). در

منتهی الارب به تشدید لام (عَمَلَة) ضبط شده است.

عمله. [ع م] [ل] [ل] (لخ) نام تیره‌ای است از بهمنی از شعبه لیراوی، از ایلات کوه گیلویه

فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

عمله. [ع م] [ل] [ل] (لخ) دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه.

۳۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چم‌لوخ و محصول آن غلات، حبوب، چغندر قند،

توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عمله تیمور. [ع م] [ل] [ل] [ل] (لخ) دهی

است از دهستان حسین آباد بخش شوشتر شهرستان دزفول. ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کرخه و محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عملی. [ع م] [ع م] (ص نسبی) منسوب به عمل. رجوع به عمل شود. آنچه که به مرحله عمل

درمی‌آید. (فرهنگ فارسی معین). || آنچه که بعمل وابسته باشد، مقابل نظری و علمی.

(فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). هر کرداری که از روی قصد از حیوان ناشی شود،

و این لفظ اخص از لفظ فعل است، زیرا عمل را در مورد جمادات نیز استعمال کنند، و در

عرف علما در مقابل نظری اطلاق گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— حکمت عملی؛ دانستن انتظام احوال معاش و معاد بوجه کامل، و آن بر سه قسم است:

تهدیب اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن. (ناظم الاطباء).

|| معتاد به افسون. تریا کسی. تریا ککش. || مصنوعی. (فرهنگ فارسی معین). هر چیز

ساخته شده و صنعتی. ضد طبیعی. (ناظم الاطباء). ساختگی. مصنوع. مزور:

بند خوشه انگور عقد مروارید مثال جوهر اصلی و دانه عملی است.

بسحاق اطعمه. || قابل عمل کردن. اجراشدنی. (فرهنگ

فارسی معین). **عملی.** [ع ل] [ل] (لخ) نام جایگاهی است. و

ابن درید در جمهرة آن را به فتح عین و میم ضبط کرده است. (از معجم البلدان). در منتهی

الارب نیز به فتح اول و دوم (عَمَلَنِي) آمده است.

عملیات. [ع م] [ل] [ل] یا [ع ل] مرکب ج عملیه. امور متعلق به عمل. (فرهنگ فارسی معین)

(از ناظم الاطباء). توضیح اینکه این کلمه هرچند در اصل جمع عملیه است، اما در

فارسی غالباً آن را بعنوان جمع عمل به کار برند چون ادبیات و غزلیات و غیره. رجوع به

رساله مفرد و جمع محمد معین ج ۲ ص ۱۱۶ شود.

عمل یافتن. [ع م] [ت] [ت] (مص مرکب) انجام گرفتن. به مرحله درآمدن. بار آمدن. پرورده

شدن. درست شدن. رجوع به عمل یافته شود.

عمل یافته. [ع م] [ت] [ت] (نمف مرکب) درست شده. پرورده شده:

بیا ساقی آن زبیب تافته به شگرف‌کاری عمل یافته. نظامی.

عملی ساختن. [ع م] [ت] [ت] (مص مرکب) به انجام رساندن. به عمل درآوردن. امری را قابل عمل کردن.

عملی شدن. [ع م] [ش] [د] (مص مرکب) به

انجام رسیدن. انجام شدن. قابل این شود که به عمل درآید.

عملیص. [ع ع] [ع ص] سخت و مانده کننده. منزل سخت و مانده کن. عملیص. رجوع به

عملیص شود.

عملیق. [ع ل] [لخ] ابن لاؤذبن ارم. جد عمالقه. رجوع به عمالقه شود.

عملی کردن. [ع م] [ک د] (مص مرکب) بعمل درآوردن. قابل انجام یافتن کردن.

عملین. [ع م] [ل] [ل] / [ع ن] / [ع ن] [ع ل] عمل به العملین؛ در رنج و آزار او مبالغه کرد.

رجوع به عمل، منتهی الارب و اقرب الموارد شود.

عملیه. [ع م] [ل] [ل] (لخ) از فرق مشبهه شیعه بوده‌اند. رجوع به خاندان نویختی ص ۲۶۰

شود. **عملیه.** [ع م] [ل] [ل] [ل] (از ع، ص نسبی) منسوب به عمل. (ناظم الاطباء).

— رساله عملیه؛ رساله مختصری که مجتهد حی، فتاوی خود را در عبادات و بعضی از

امور فقهی دیگر در آن نویسد.

عمم. [ع م] [ع م] (مص کلانی چته در مردم و جز آن. منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| بسیاری. (منتهی الارب). کثرت. (اقرب الموارد):

زین عمم در خون و در گل مانده‌ای همچو مرغ نیم‌بسمل مانده‌ای. عطار.

|| فراهم‌شدگی. (منتهی الارب). اجتماع. || (ص، ل) عام و کامل از هر چیزی. (از اقرب

الموارد): هو عمم خیر؛ رای و عطا و احسان او عام است. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). **عمم.** [ع م] [ع ل] تمام جسم و مال و جوانی.

(از اقرب الموارد): استوی علی عممه؛ برابر شد بتمام جسم و مال و شباب خود. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد). || حج عمیم. رجوع به عمیم شود.

عمن. [ع م] [ع م] (مص) جای گرفتن. (از منتهی الارب). اقامت کردن. (از اقرب الموارد).

عمن. [ع م] [ع م] (ل) مستقیمان. (منتهی الارب). اقامت‌کنندگان. مفرد آن عمون است.

(از اقرب الموارد). باشندگان. مقیم‌گشتگان به جایی.

عمن. [ع م] [ع م] (ع حرف جر + اسم) (از: حرف جر عن + من استنهایی که نون در میم

ادغام شده) از کی؟ از چه کسی؟ درباره چه کسی؟

عمند. [ع م] [لخ] دهی است جزء دهستان

۱ — «گردید این» معرب شده و بصورت قردين درآمده است. رجوع به تاریخ قم حاشیه ص ۸۱

شود.

طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان. ۴۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عم نواله. [عَمَّ نَ لَ هُ] (ع جمله فعلیه) شامل است نعمت و بخشش او. عام است کرم او. آن را پس از بردن نام ایزد تعالی می آورند. **عمنه.** [(اخ) ابن عمار. رجوع به ابوالضریس شود.

عمو. [عَمَّؤ] (ع امص) گمراهی. (منتهی الارب). ضلال. [خواری و فروتنی. ذلت و خضوع. (از اقرب المواردا). امیل کردن به چیزی. (منتهی الارب).

عمو. [ع] (از ع، لا) عم عربی است که در تداول فارسی عمو گویند. برادر پدر. عم. افدر. اودر. کا. کا. رجوع به عم شود. آگاه به مردم عامی یا به دوستان نزدیک خود نیز عمو خطاب کنند:

رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جهد میکن کسب میکن موبمو. مولوی.
— عموجان؛ خطاب به عمو خود کنند. (از فرهنگ فارسی معین).
— [به مردم عادی یا به دوستان نزدیک خود خطاب کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— عمونوروز؛ نامی است که اخیراً بر پیرمردی خیالی اطلاق میشود که در ایام نوروز برای کودکان هدیه می آورد. و ظاهراً تقلیدی از بابائونئل مسیحیان است.
— عمو یادگار خوابی یا بیداری؟ با این جمله بمزاح از خواب یا بیدار بودن مخاطب سؤال کنند. (از امثال و حکم دهخدا).

عمواس. [ع م / ع م / ع م] (اخ) کوره ای است از فلسطین در نزدیک بیت المقدس. و گویند که آن در شش میلی «رملة» در راه بیت المقدس قرار داشت و طاعون معروف سال ۱۸ ه. ق. در روزگار خلافت عمر در این ناحیه پدید آمده بود و از آنجا به دیگر نواحی شام سرایت کرد. تعداد تلفات این طاعون را ۲۵ هزار تن نوشته اند. (از معجم البلدان).

عمواوغلی. [ع اُغ] (ل مرکب) (از: عمو، عم عربی + اوغل ترکی، پسر + یاء نسبت) پسرعمو. پسرعم. و در تداول فارسی زبانان، غالباً عَمَقَلی و عموغلی تلفظ شود.

عمواوغلی. [ع اُغ] (اخ) دهسی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. ۴۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، نخود و زردآلو است. این ده در دو محل بمفاصله ۴ کیلومتر بنام عمواوغلی بالا و عمواوغلی پایین قرار دارد و سکنه عمواوغلی پایین ۲۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عموج. [ع] (ع ص) تیر که پیچ بیچان رود. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [در شعر ابو ذؤبب معنی شنا گرو شنا کننده آمده است. [افرس عموج؛ آسی که در سیر خود مستقیم حرکت نکنند. (از اقرب المواردا).

عمود. [ع] (لا) ستون خانه. (منتهی الارب). آنچه از قبیل خانه بر آن استوار گردد. تیر آهن. (از اقرب المواردا). ج، اعمده، عمد، عمد. (منتهی الارب) (اقرب المواردا):

زده بر سر کوه چار از عمود
سرش تا به ابر اندر از چوب عود
بدان هر عمود آشنایی بزرگ
نشسته بر او سبز مرغی سترگ. فردوسی.
زمینش همه صندل و چوب عود
ز جزع و ز پیروزه او را عمود. فردوسی.
شهرکی ساخت بنیاد آن از سنگ و آریز و
عمودهای آهن. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۶). [چوب خیمه. (ناظم الاطباء). [مهتر.

(منتهی الارب). سید و سرور. (از اقرب المواردا). پیشوای قوم. [خط پشت شمشیر. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [پیغام کننده لشکر. (منتهی الارب). رسیل لشکر. (از اقرب المواردا). [آنکه در جنگ موافقت او کنند. (منتهی الارب). [رگی است در شکم از استخوان دامن سینه تا قریب ناف.

(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رگی که مستند میگردد از استخوان قص تا نزدیک ناف. (ناظم الاطباء). [رگی که به جگر آب میرساند. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [معظم و قوام گوش. (منتهی الارب). معظم گوش. (از اقرب المواردا). [مرد سخت غمناک. (منتهی الارب). شخصی که بشدت غمناک باشد. (از اقرب المواردا). [هر دو پای شتر مرغ. [چوب ایستاده که بر آن چرخ چاه گذارند. [عمودالطن؛ پشت. (منتهی الارب)

(از اقرب المواردا): ضربه علی عمود بطنه؛ بر پشت او زد. (از اقرب المواردا). [عمودالسخر^۱؛ رگ دل. (منتهی الارب). رگی است در قلب که هرگاه قطع شود باعث مرگ شخص می گردد. و تین. (از اقرب المواردا). [استقاموا علی عمود رأیهم؛ ثابت ماندند بر رأی و طوری که تکیه داشتند بر آن. (از منتهی الارب). بر رأی خود پابرجا ماندند، چنانکه بر آن اعتماد داشته باشند. (از اقرب المواردا). [عمودالصبح؛ روشنی صبح؛ سطح عمودالصبح (منتهی الارب)؛ روشنی صبح طلوع کرد. رجوع به عمود صبح شود. [عموداللسان؛ میانه زبان در طول. (از تاج العروس). [آلت تناسل. (ناظم الاطباء):

عمود رخس را سازند قبله
نهند آنگاه تهمت بر تهمتن.
خاقانی.

[گرز. (ناظم الاطباء):

۱- سخر؛ ریه. (از اقرب المواردا).

به تیغ و عمود و به گرز گران
چنان چون بود رسم گنداوران. فردوسی.
طبقاتی زرین بر از مشک و عود
دو نعلین زرین و جفتی عمود. فردوسی.
چو گویو اندر آن زخم او بنگرید
عمودی گران از میان برکشید. فردوسی.
بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست از او گر شکمش کاوا کا است.
لبیبی.

چون زند بر مهره شیران دیوس شصت من
چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار.
منوچهری.
همه غلامان سربایی جمله با تیر و کمان و
عمودهای زر و سیم پیاده در پیش برفتند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۲). امیر دریا زید
و عمود بیست منی بر سینه زد. (تاریخ بیهقی
ص ۱۱۲). غلامی سیصد از خاصگان...
ایستادند با جامه های فاخر و کمرهای زر و
عمودهای زرین. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۰).
عمودی بر سر او زد و بر جای بکشت.
(فارسنامه ابن بلخی ص ۴۶).

جایی که عمود و خنجر آمد
آنجا چه نفس توان بر آورد. خاقانی.
ز عقدهای سپیج بهاری و سالو
عمودها همه افراشتند در کر و فر.

نظام قاری (ص ۱۷).
[شاهین ترازو. (ناظم الاطباء):
مرغ از چه زد شناعت بر صبح راست خانه
کودر عمود سیمین دارد ترازوی زر.
خاقانی.

[خط و یا سطحی که چون مستقیماً بر خط و
یا سطح دیگری فرود آید. تشکیل دو زاویه
قائم در طرفین خود بدهد. (از ناظم الاطباء).
— عمود شدن بر؛ بطور عمود فرود آمدن.
— عمود کردن بر؛ بطور عمود فرود آوردن.

[شعبه اصلی رود، چون عمود نیل و عمود
دجله. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رود
طبیعی که از او شاخه های بسیار بردارند و او
همی رود تا به دریا یا بطیحه ای رسد، عمود
رود است، چون فرات. (از حدود العالم ج
دانشگاه ص ۳۸):

کشیده عمود آن شتابنده رود
از آن کوه میناوش آمد فرود. نظامی.
عمود. [ع] (اخ) جای بلند مستطیل شکلی
است که آبی متعلق به بنی جعفر در کنار آن
است. (از معجم البلدان).
عموداً. [ع ذن] (ع ق) بطور عمود. (ناظم
الاطباء).

عمودان. [ع] (ع لا) تشبیه عمود. مراد دو
پای انسان است. (از فرهنگ علوم عقلی از

۱- سخر؛ ریه. (از اقرب المواردا).

رسائل اخوان الصفا ج ۲ ص ۳۲۲).

عمودالبان. [ع دُل] (اخ) عمودالصفح^۱. دو کوه است دراز که بالایش بیز پرند دیگری رفتن نتواند. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

عمودالصفح. [ع دُس س] (اخ)^۲ رجوع به عمودالبان شود.

عمودالکود. [ع دُل ک] (اخ) آسی مر بنی جعفر را. (منتهی الارب). چاهی است ژرف، و آن از آبهای بنی جعفر است. (از معجم البلدان).

عمودالمحدث. [ع دُل مُ ح د] (اخ) آبی است مر محارب را. (منتهی الارب). آبی است از آن مسحارب بن خَصَفَة. (از تاج العروس). رجوع به معجم البلدان شود.

عمودالمغیره. [ع دُل مُ غ ز] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب).

عمود سوادمه. [ع دُس مُ] (اخ) کوهی است به مغرب نیک دراز. (منتهی الارب). طولانی‌ترین کوه است در مغرب. (از تاج العروس). طولانی‌ترین کوه است در بلاد عرب و بدان مثل زنند. (از معجم البلدان).

عمود صبح. [ع دُ ص] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از روشنی صبح صادق است. (آندراج). رجوع به عمود شود.

کرد آفتاب خطبه عیدی به نام او ز آن از عمود صبح نهادند منبرش. خاقانی.

گویی شبی به خنجر روز و عمود صبح بینیم پای مرگ ز جای اندر آمده. خاقانی.

مرغ تیز آهنگ لختی پر فشانند چون عمود زرفشان بنمود صبح. خاقانی.

عمود غریفه. [ع دُعُ ز / غ ز ی ف] (اخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است در سرزمین غنی بن یعصر. (از تاج العروس). رجوع به معجم البلدان شود.

عمودی. [ع] (ص نسبی) منسوب به عمود. مقابل افقی. (از فرهنگ فارسی معین). - ستون عمودی؛ ستونی که از بالا به پایین محسوب شود. در مقابل ستون افقی. (فرهنگ فارسی معین).

عمود یزج. [ع ز] (اخ) دهسی است از دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز. ۵۴۳ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عمور. [ع] (ع مص) لازم گرفتن شخص، مال یا منزل خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عمارة. رجوع به عمارة شود. | پسرستین پروردگار خود را و روزه داشتن. | بجا آوردن و خواندن نماز. گویند: عمر رکعتین؛ یعنی دو رکعت نماز خواند. | زیارت کردن خانه خدای را. | عمره آوردن. (از

منتهی الارب).

عمور. [ع] (ع لاج) عمر. رجوع به عمر شود. | حج عمر. رجوع به عمر شود. | حج عمر. رجوع به عمر و شود.

عموره. [] (اخ) (بمعنی غرق. و آن یکی از شهرهائی است که در وادی سدیم واقع بود، و عموره غالباً با سدیم مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس).

عموریه. [ع مُ موی] (اخ)^۳ شهرکی است در ساحل نهر عاصی، در بین فامیه و شیزر. (از معجم البلدان). شهری است در خاکاروم که ابن خلدون در بحث جغرافیایی خود، آن را در شمال بخش پنجم اقلیم پنجم یاد کرده.

و نام این شهر را به عموریه بنت الروم بن الیقزین سام بن نوح نسبت داده‌اند. شهر عموریه را معتصم خلیفه عباسی در سال ۲۲۳ ه. ق. با شهر انقره فتح کرد و آن از اعظم فتوحات اسلام بشمار می‌رود. و در این سفر ابوتام همراه خلیفه بود و بمناسبت این فتح قصیده مشهور خود را بمطلع:

السيف أصدق إنباء من الكتب

فی حده الحد بین الجد و اللب

سرایید. و گویند خلیفه ابوتام را سی هزار درهم بخاطر این قصیده بخشید. و چون به این بیت رسید که می‌گوید:

رمی بک الله یرجها فهدمها

ولو رمی بک غیر الله لم تصب

معتصم گفت: «دشتر دراهمک»؛ یعنی درهمهای خود را به دینار تبدیل کردی، و سی هزار دینار به وی بخشید. رجوع به

تجارب السلف نخجوانی ج عباس اقبال صص ۱۷۴ - ۱۷۵ و فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون شود.

ز عموریه مادرش را بخواند [اسکندر]

چو آمد سخنهای دارا براند. فردوسی.

افریقه صطیل ستوران بارگیر

عموریه گریزگه باز بازدار. منوچهری.

من گفته شعری مشتهر، در تهنیت و ندر ظفر از «سيف أصدق» راست تر در فتح آن عموریه.

منوچهری.

عموزاده. [ع د / د] (ص مرکب، مرکب) پسرعم. عم‌قزی. دخترعم. عم‌زاده. رجوع به عم‌زاده شود.

عموس. [ع] (ع ص) کار بی‌سروپای و دشوار که اصلاح آن ممکن نباشد. (منتهی الارب). کاری که انجام‌شدنی نباشد و بر اصلاح آن راهی یافت نشود. (از اقرب الموارد). | شیر بیشه درشت‌اندام. (منتهی الارب). اسد شدید. (از اقرب الموارد). | آنکه در کاری نادان‌وار بی‌باکانه درآید و بیراه رود. (منتهی الارب). آنکه مانند اشخاص جاهل و نادان کارها را از راه طبیعی خود منحرف

سازد. (از اقرب الموارد). ج، عُمس، عُمس. (ناظم الاطباء).

عموس. [ع] (ع مص) سخت گردیدن و سیاه شدن و تاریک گشتن روز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُمس. عُماسة. رجوع به عمس و عُماسة شود.

عموسام. [ع] (اخ) در تداول مطبوعات، تعبیری است رمزی و آمیخته به لاغ و فکاهی ممالک متحده امریکا (اتازونی) را.

عموغلی. [ع] (مرکب) (از: عمو + غل، پسر + یاء نسبت) عمواغلی. رجوع به عمواغلی شود.

عموق. [ع] (ع ص) مکان دور. گویند: مکان عموق. (از ناظم الاطباء).

عموقزی. [ع ق] (مرکب) (از: عمو، عم عربی + قز ترکی، دختر + یاء نسبت) دخت عم. دخترعمو. در تداول عامه آن را عمقزی گویند که مرکب از عم + قز + ی باشد.

عموقین. [ع] (اخ) دهی است از دهستان دیوجویمین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. ۱۰۱۸ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه آغ‌میان. محصول آن غلات و حبوب است. این ده را آغ‌میان نیز می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عموک بالا. [] (اخ) دهی است از دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران. ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عموک پایین. [] (اخ) دهسی است از دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران. ۱۹۷ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عموکندی. [ع ک] (اخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عمول. [ع] (ع ص) مرد کارکن، یا آنکه بر کار آفریده باشد. (منتهی الارب). مردی که کاری سرشته شده. (ناظم الاطباء). دارنده کار، یا کسی که برای کار کردن آفریده شده. (از اقرب الموارد).

عموم. [ع] (ع مص) فرا گرفتن همه را. (از

۱ - در منتهی الارب عمودالصفح (به صاد) ضبط شده است.

۲ - در منتهی الارب عمودالصفح (به صاد) ضبط شده است.

3 - Amorium.

(از ترجمه مقدمه ابن خلدون).

عمه. [عَمُّ مَم / م] (از ع، ا) مؤنث عم، خواهر پدر. (از منتهی الارب). عَمَّةٌ: در آنجا یکی عمه بد شاه را که درخور بدی فراوان گاه را چو آگه‌شد از عمه شهربار کجانوشه بد نام آن نوبهار. فردوسی. نالش او را کشید مادر و فرزند شربت او را چشید عمه و خاله. ناصرخسرو.

— امثال:

اگر تو عمه‌ای، من مادرستم؛ مانند آن است که گویند دایه از مادر مهربانتر نتواند بود. رجوع به امثال و حکم دهخدا ذیل مثل «آه صاحب درد را باشد اثر» شود.

اگر تو مادری، من عمه هستم؛ کنایه از این است که مهر عمه به برادرزادگان کم از مهر مادر نباشد. (از امثال و حکم دهخدا).

عمه. [عَمُّ مَم] (ع ص). (ا) ج عایه. رجوع به عامه شود.

عمه. [عَمُّ مَم] (ا) (ب) دهی است از دهستان در و فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. ۲۵۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه باقله و قنات. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمه. [عَمُّ مَم] (ا) (ب) قصبه‌ای است از بخش هویزه شهرستان دشت میشان. ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کرخه و محصول آن غلات، برنج و روغن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عمه‌ها. [عَمُّ مَم] (ع ص) اَرْضَ عَمَّاهُ؛ زمین که در وی نشان و علم نباشد. (منتهی الارب). زمینی که نشانه‌ها و علاماتی که راه نجات را بنمایاند، در آن نباشد. (از اقرب الموارد).

عمه‌مان. [عَمُّ مَم] (ع ص) سرگشته گردیدن. دودله شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عمه. عمه. عمه. رجوع به عمه شود.

عمه‌ج. [عَمُّ مَم] (ع ص) دراز. (منتهی الارب). دراز از هر چیز. (از اقرب الموارد). (تیزرو. منتهی الارب). سریع. (اقرب الموارد). (شیر دلفک. شیر غلیظ‌شده. (امرد فیرنده و متکبر. (پرز گوشت و پیه. (گیاه سبز درهم‌پیچیده. (منتهی الارب). ج. عمه‌ج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عمه‌جزو. [عَمُّ مَم] (ا) (ب) [ا] جزوه‌ای از قرآن کریم است که از سوره «عم یسألون» تا آخر سوره کوچک قرآن است، و در مکتب‌های قدیم پیش از تعلیم قرآن عمه‌جزو را میخواندند. رجوع به عم‌جزء شود.

عمه‌زاده. [عَمُّ مَم / م / د] (ص مرکب، ا مرکب) پسر عمه. دختر عمه.

گمراهی و سرگردان شدن در منازعه یا در انتخاب طریقی. (از اقرب الموارد). گویند که آن مانند عمی و نایبانی است با این فرق که عمی مطلق نایبانی است چه در بصر و چه در بصیرت، اما عموهه اختصاص به بصیرت و بینائی معنوی دارد. (از اقرب الموارد از زمخشری). چنانکه خداوند میفرماید: فی طغیانهم یعمهون. (قرآن ۱۵/۲)، (۱۱۰/۶)، (۱۸۶/۷)، (۱۱/۱۰)، (۷۵/۲۳). (از منتهی الارب). عمه. عموهیه. عمه‌مان. عموه. (ابی‌نشان گردیدن زمین. (از منتهی الارب).

عموهیه. [عَمُّ مَم] (ع ص) سرگشته گردیدن و دودله شدن. (از منتهی الارب). عمه. عمه‌مان. عموه. رجوع به عموهه شود.

عموی. [عَمُّ مَم] (ع ص نسبی) منسوب به عم. رجوع به عم شود. ج. عمویون. (از ناظم الاطباء). (منسوب به عمی و عم یعنی کوری. (از منتهی الارب). رجوع به عم شود. **عمویون**. [عَمُّ مَم] (ع ص). (ا) ج عموی. رجوع به عموی شود.

عموی. [عَمُّ مَم] (ا) (ب) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. ۲۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عموی. [عَمُّ مَم] (ا) (ب) دهی است از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون. ۱۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه شاپور و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عمه. [عَمُّ مَم] (ع ا) مؤنث عم. خواهر پدر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. عمات. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به عَمَّةٌ و عَمَّهٌ شود.

عمه. [عَمُّ مَم] (ع ا) بستن عمامه. طرز بستن عمامه. (از اقرب الموارد)؛ هو حسن‌العمه؛ در بستن عمامه خوب است. (از منتهی الارب).

عمه. [عَمُّ مَم] (ع ص) سرگشته گردیدن. دودله شدن. (از منتهی الارب). عمه. عموه. رجوع به عمه شود.

عمه. [عَمُّ مَم] (ع ص) سرگشته گردیدن. دودله شدن. (از منتهی الارب). مرد شدن در گمراهی و سرگردان شدن در منازعه یا در انتخاب طریقی. (از اقرب الموارد). عمه. عموه. عموهیه. عمه‌مان. رجوع به عموه شود. (ابی‌نشان گردیدن زمین. (از منتهی الارب). عمهت الارض؛ زمین بدون نشان گردید و آن را علامتی موجود نبود تا راه نجات را بنمایاند. (از اقرب الموارد).

عمه. [عَمُّ مَم] (ع ص) سرگشته و متحیر. ج. عمهون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

منتهی الارب). همه افراد را شامل بودن. همگی را شامل شدن، و عام شدن: عم المطر الارض؛ باران همه زمین را فراگرفت. (از اقرب الموارد).

— عموم و خصوص مطلق؛ (اصطلاح منطق) عبارت از آن است که دو کلی چنان باشند که مفهوم اولی بر همه افراد دومی صدق کند، ولی مفهوم دومی فقط شامل بعض افراد اولی باشد، مانند: «حیوان» و «انسان» که هر انسانی حیوان است، اما هر حیوانی انسان نیست. (از فرهنگ فارسی معین).

— عموم و خصوص مین وجه؛ (اصطلاح منطق) آن است که مفهوم دو کلی چنان باشد که یک مورد اجتماع و دو مورد افتراق داشته باشند، مانند «حیوان» و «ابيض». (از فرهنگ فارسی معین).

عموم. [عَمُّ مَم] (ع ا) همه. همگی. جمهور. کلیه. جملگی. (ناظم الاطباء). تمامی. بجمله؛ در عموم احوال از غفلت و کاهلی تجنب واجب شناسند. (کلیله و دمنه). (ا) ج عم. رجوع به عم شود.

عموماً. [عَمُّ مَم] (ع ق) بطور عموم. بطوری که شامل همه گردد. (ناظم الاطباء). بالعموم. همگی؛ در سنه احدی واربعماة (۴۰۱ هـ ق). در بلاد خراسان عموماً و در نیشابور خصوصاً قحطی شام... حادث شد. (ترجمه تاریخ یعینی ص ۲۷۵).

عمومت. [عَمُّ مَم] (ع ص). (ا) عمومه. رجوع به عمومه شود.

عمومه. [عَمُّ مَم] (ع ص) عمومت. عم گردیدن. (از منتهی الارب)؛ بینی و بین فلان عمومه (از اقرب الموارد)؛ بین من و او نسبت عم بودن موجود است. (ا) ج عم. رجوع به عم شود.

عموی. [عَمُّ مَم] (ع ص نسبی) منسوب به عموم. (از اقرب الموارد). چیزی که شامل همه گردد. عام. کلی. (ناظم الاطباء). آنچه که متعلق و مربوط به عموم باشد. همگانی. (فرهنگ فارسی معین). در مقابل خصوصی. **عمومیت**. [عَمُّ مَم] (ع ص) جعلی، (اص) شمول، وفور. کثرت. کلیت. (ناظم الاطباء).

عمون. [عَمُّ مَم] (ع ص). (ا) ج عمی یا عم. (از منتهی الارب). رجوع به عمی شود.

عموه. [عَمُّ مَم] (ع ص) سرگشته گردیدن و دودله شدن. (از منتهی الارب). دودل شدن در گمراهی و سرگردان شدن در منازعه‌ای یا در انتخاب راهی. (از اقرب الموارد). عمه. عموهیه. عمه‌مان. عموه. رجوع به عموهه شود.

عموهه. [عَمُّ مَم] (ع ص) سرگشته گردیدن و دودله شدن. (از منتهی الارب). دودل شدن در

عمه قزی. [عَمَم / م / ق] (لا مرکب) در تداول عوام، عمقزی. (از: عمهٔ عربی، خواهر پدر + قز ترکی، دختر + یاء نسبت) دختر عمه. عمه زاده.

عمهوج. [عَم] (ع ص) دراز. (منتهی الارب). طولیل. (اقرَب الارب). (از: پسر از گوشت و پیه. (منتهی الارب). مملو از گوشت و پیه. (از اقرَب الارب). شیر دفزک. شیر غلیظ شده. (مرد فیرنده و متکبر. (تیزرو. (منتهی الارب).

عمهون. [عَم] (ع ص، لا) ج عمه. (از منتهی الارب). رجوع به عمه شود.

عمیه. [عَمَمَها] (ع لا) ذهبت ابله العمیه؛ دانسته نمیشود که شتران او کجا رفتند. (از منتهی الارب) (از اقرَب الارب). عمیه. رجوع به عمیهی شود.

عمی. [عَمَّی] (ع مص) روان گردیدن. (از منتهی الارب). روان گشتن و جاری شدن. (از اقرَب الارب). (کف برانداختن موج. (از منتهی الارب). کف و خاشاک برانداختن موج. (از اقرَب الارب). (ابانگ کردن شتر و کفک انداختن بر سر و جز آن. (از منتهی الارب) (از اقرَب الارب). (آمدن شخص در شدت گرما. (از اقرَب الارب).

عمی. [عَمَّی] (ع ص، لا) ج اعمی و عمیاء. رجوع به اعمی و عمیاء شونده؛ من ندانم خیر الاخیر او

صم و بکم و عمی من از غیر او. مولوی.

عمی. [عَمَا] (ع مص) کور گردیدن. (از منتهی الارب). از بین رفتن تمام بینایی از هر دو چشم. (از اقرَب الارب). (رفتن بینایی دل. (از منتهی الارب). از بین رفتن بینش دل و نادان شدن. (از اقرَب الارب). رفتن بینایی قلب، یعنی ضلالت و غوایت و گمراهی. (ناظم الاطباء):

آنکه باشد ماهی اندر روستا روزگاری باشدش چهل و عمی. مولوی.

هر که بنهد سنت بد ای فتی تا در افتد بعد او خلق از عمی. مولوی.

این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان بی منتهی. مولوی. (پوشیده شدن کار بر کسی. (از منتهی الارب) (از اقرَب الارب). (امشبه و ملتبس شدن امر بر کسی. (راه نیافتن و هدایت نشدن به چیزی. (از اقرَب الارب). (امص). نابینایی. (منتهی الارب):

چشم باز و گوش باز و این عمی حیرتم در چشم بندی خدا. مولوی.

چون که ظاهر بین شدن از جهل خویش می بینند از عمی نه پس نه پیش. مولوی. (لا) قامت. (منتهی الارب) (اقرَب الارب). (درازی. (منتهی الارب). طول. (اقرَب الارب).

(الموارد). (اگر د. (منتهی الارب). غبار. (اقرَب الارب).

عمی. [عَم] (ع ص) کور. مؤنث آن عمیه است. ج. عمون: رجل عمی القلب؛ شخص جاهل و نادان. (از منتهی الارب) (از اقرَب الارب). عم. رجوع به عم شونده؛ صدهزاران نام و آن یک آدمی

صاحب هر وصفش از صفی عمی. مولوی. گویدش عیسی بزین بر من تو دست ای عمی، کحل ضریری با منست. مولوی.

عمی. [عَمَّی] (ع ص مصغر) تصغیر و ترخیم اعمی. (از اقرَب الارب). (لا) لقیته سکتة عمی؛ ملاقات کردم او را در نیرموز سخت گرم. (از منتهی الارب) (از اقرَب الارب).

(السوارد). «عمی» را در اینجا نام گرما دانسته اند و برخی گویند که آن نام مردی است که در حج فتوی می داد و در روز گرمی با قافله ای در منزلی فرود آمد و گفت هر کس فردا در این ساعت محرم باشد تا سال آینده محرم باقی خواهد ماند، پس مردم از جای جستند و با کوشش خود را به بیت الحرام رساندند و آن مسیر دو شب بود. و بعضی آن را نام مردی دانسته اند که در نیرموز بر قوم خویش حمله کرد و آنها را غارت کرد و این وقت از روز به او منسوب شد. عمی تصغیر و ترخیم اعمی است. (از منتهی الارب).

عمی. [عَمَّ می] (ع لا) مرکب از عم و یاء ضمیر متکلم وحده، یعنی عم من. عموی من. و آن لقب زیدالجواری تابعی است، زیرا هر کس از او چیزی می پرسید، وی می گفت: باید از عم خود سؤال کنم. (از منتهی الارب).

عمی. [عَمَّ می] (ع ص نسبی) منسوب به عم، یعنی برادر پدر. ج. عمیون. (ناظم الاطباء).

عمی. [عَمَّ ما] (ع ص، ق) ترکانهم عمی؛ گذاشتیم ایشان را مشرف بر مرگ. (از منتهی الارب) (از اقرَب الارب).

عمی. [عَمَّ می] (ع ص) رجل عمی؛ مردی از مردم عامه، خلاف قصری. (از منتهی الارب). (مرد فرومایه و حقیر. (ناظم الاطباء).

عمی. [عَمَّ ما] (لخ) نام زنی است. (از منتهی الارب).

عمیاء. [عَمَّ] (از ع، ص) عمیاء. رجوع به عمیاء شود. (ق) کورکورانه. ناآگاهانه؛ بیان کن حال و جایش را اگر دانی فراورنه میوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیاء.

ناصر خسرو. — بر عمیاء؛ کورکورانه. از روی نادانی: بو نصر گفت: فایده ندارد قاصدان فرستادن بر عمیاء. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵۷). در چنین ره گردناری توشه بر عمیاء مرو

کین رهی بس مهلکست و وادی بس منکرست. عطار.

— علی العمیاء؛ علی العمیاء. کورکورانه. رجوع به ماده بر عمیاء و عمیاء شود.

عمیاء. [عَمَّ می یا] (ع مص) قتیل عمیاء؛ کشته ای که کشنده آن معلوم نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قتل عمیاء؛ کشته شد و دانسته نیست که کشنده اش کیست. (از اقرَب الارب).

عمیاء. [عَمَّ] (ع ص) مؤنث اعمی. کور. نابینا. ج. عمی، عمیاءات. رجوع به اعمی شود.

— علی العمیاء؛ کورانه. کورکورانه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عمیاءت. [عَمَّ] (ع ص، لا) ج عمیة تأنیث عمی. (از اقرَب الارب). رجوع به عمی و عمیة شود.

عمیاءن. [عَمَّ] (ع ص، لا) ج اعمی. کوران. نابینایان:

ز نابیناست پنهان رنگ، بانگ از کر پنهانست همی بینند کران رنگ را، و بانگ را عمیاءن. ناصر خسرو.

رجوع به اعمی شود. (کور. نابینا): مور بر دانه از آن لرزان بود

که ز خرمنگاه خود عمیاءن بود. مولوی. — بر عمیاءن؛ چون کوران. کورکورانه. بطریق کوران:

چند بر عمیاءن دوانی اسب را باید استا پیشه را و کسب را. مولوی. — علی العمیاءن؛ کورکورانه. (از دزی).

عمیاءن. [عَمَّ] (ع لا) نوعی ماهی است. (از دزی از معجم البلدان).

عمیاءنس. [عَمَّ ن] (لخ) نام بتی است که در سرزمین خولان بوده و از چارپایان و کشت و زرع قسمتی برای او معین میکردند. و مردم این سرزمین از بطن خولان و موسوم به «اذوم» بودند و آیه شریفه: «وجعلوا لله مِمَّا ذَرَأَ من الحرث و الانعام نصیباً...» در حق ایشان است. (از معجم البلدان). رجوع به منتهی الارب و اقرَب الارب شود.

عمیاءوات. [عَمَّ] (ع ص، لا) ج عمیاء. رجوع به عمیاء شود.

عمیاءوان. [عَمَّ] (ع ص، لا) تشبیه عمیاء. رجوع به عمیاء شود.

عمیئت. [عَمَّ] (ع لا) ج عمیئتة. (از اقرَب الارب). رجوع به عمیئتة شود.

۱- ظاهراً این کلمه که در عربی جمع است مانند بسیاری از کلمات دیگر، از قبیل طلبه، عمله، حور... در فارسی بمعنی مفرد به کار رفته است. ۲- قرآن ۱۳۶/۶.

عمیت. [ع م ی] (ع ص) نگاهبان و پاسبان زیرک. (منتهی الارب). محافظ دانا و زیرک. (از اقرب الموارد). || مست. (منتهی الارب). سکران. (اقرب الموارد). || انادان سست. (منتهی الارب). جاهل ضعیف. (اقرب الموارد). || آنکه او را رای نباشد و به جانبی راه نیابد. (منتهی الارب). ج. عمامیت. (از اقرب الموارد).

عمیته. [ع ت] (ع ل) یک نواله از پشم و صوف حلقه کرده. (منتهی الارب). یک قطعه از پشم حلقه شده که در دست گیرند تا آن را برسند. (از اقرب الموارد). ج. اَعْمِیْتَه، عُمْت، عَمِیْت (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَمَات. (اقرب الموارد).

عمیثیل. [ع م ث] (ع ص) آهسته‌رو از هر چیزی، جهت کلانی و فروهشتگی گوشت. (از منتهی الارب). کندرو و بطیء بخاطر بزرگی و ورم و سستی گوشت. (از اقرب الموارد). || اسب نیکوی جواد. (منتهی الارب). || دامن‌کشنده و خرامان به ناز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مرد چست و شادمان (از لغات اعداد است). (منتهی الارب). چالاک و فعال. (از اقرب الموارد). || ادرازجامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اکوتاه‌بالای فروهشته گوشت. (منتهی الارب). شخص کوتاه‌قد و سست و آویزان گوشت. (از اقرب الموارد). || ادرازدنب از آهو و بز کوهی و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || درشت و سَطِیر و پهن. (منتهی الارب). درشت و سخت و عریض. (از اقرب الموارد). || شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). || مهتر کریم. (منتهی الارب). سرور بزرگوار. (از اقرب الموارد).

عمیثله. [ع م ث ل] (ع ص) مؤنث عمیثیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عمیثیل شود. || نَاقَة تِن اَوْر شِگْرِف. (منتهی الارب). ماده‌شتر جسیم و تومند. (از اقرب الموارد).

عمیثلیه. [ع م ث ل ی] (ع اص) رفتاری است، یعنی دامن‌کشان سینه‌برآمده پشت‌درآمده رفتن به ناز. (منتهی الارب). راه رفتن در حال سینه جلو دادن و دامن کشیدن. (از اقرب الموارد).

عمید. [ع] (ع ص) شکسته‌دل از عشق. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه عشق وی را شکسته باشد. || سخت غمگین. (از اقرب الموارد). بقیقرار و تفته از بیماری و جز آن. (منتهی الارب). || (۱) خانه‌ای که کسی در آن پناهنده شود، و بست و پناهگاه. (ناظم الاطباء). || سردار قوم. (منتهی الارب). سرور و تکیه‌گاه قوم که

حواشی خود را به او رجوع کنند. (از اقرب الموارد). خواجه. (دهار) (زمخشری). رئیس قوم. سرور. مهتر. (فرهنگ فارسی معین). ج. عُمِدَاء. وزیر. بزرگ:

آن کو عمید رفت ز خانه
آن کو ادیب رفت به مکتب. مسعود سعد.
هر کس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ
تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیری.
سنائی.

ای ولینعت احرار و عبید
منعم و مکرم دهقان و عمید.
سوزنی.
|| عمید، سابقاً یک نوع مخاطبه^۲ بود که از جانب سلطان به وزرا و بزرگان داده میشد؛ امیر فرمود وی [بوسهل حمدوی] را خلعتی راست کردند، چنانکه وزیران را کنند... و مخاطبه وی الشیخ العمید فرمود، و خواجته بزرگ احمد عبدالصمد را آزار آمد از این مخاطبه. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۹۰). این سلطان ما امروز نادره روزگار است، خاصه در نیشن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن. و مخاطبه این بوسهل به لفظ عالی خویش گفته است که عمید باید نیشن که ما از آل‌بویه بیشیم و چا کرما از صاحب‌عباد بیش است. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۰). بیاید در تاریخ بابی سخت مشیع آنچه رفت و سالاری تاش و کدخدایی دو عمید بوسهل حمدوی و طاهر کرخی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۳).

آنکه در نامه‌ها خطایش هست
از عمیدان عصر مولانا. مسعود سعد.
- عمیدالامر؛ مایه و نظام کار. (از اقرب الموارد).
- عمیدالوجع؛ محل و مکان درد. (از اقرب الموارد).

عمیدآباد. [ع] (اخ) دهی است جزء دهستان ابهرود بخش ابهر شهرستان زنجان. ۱۰۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه ارها (در بهار). محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عمیدالجیوش. [ع دُل ج] (ع مرکب) بزرگ سپاه. سردار سپاه؛ عمیدالجیوش را به بغداد فرستاد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۸۸).

عمیدالدوله. [ع دُد دَل] (ع مرکب) بزرگ دولت. سرور حکومت. آنکه دولت بر او تکیه کند. و آن لقبی بود که به بزرگان مملکت می‌دادند.

عمیدالدوله. [ع دُد دَل] (اخ) حسین‌بن قاسم‌بن عبیدالله. ملقب به عمیدالدوله. وزیر مقتدر بالله عباسی. رجوع به حسین (ابن قاسم‌بن...) شود.

عمیدالدوله. [ع دُد دَل] (اخ) محمدبن

حسن‌بن محمد عبدالرحیم، مکنی به ابوسعده و ملقب به عمیدالدوله. وی وزیر شرف‌الدوله‌بن بویه بود و پدرش نیز در عهد عضدالدوله عهددار امور مهمی بوده است. عمیدالدوله مردی نیکو اخلاق و کاردان بود و شعر نیکو می‌سرود. رجوع به تجارب السلف ص ۲۵۱ شود.

عمیدالدوله. [ع دُد دَل] (اخ) محمدبن فخرالدوله. مشهور به ابن جهیر. وزیر مقتدی و المستظهر بالله عباسی. رجوع به ابن جهیر، حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ ص ۳۱۶. تجارب السلف ص ۲۸۳. دستور الوزراء ص ۸۹ شود.

عمیدالدین. [ع دُد دَی] (اخ) اسعد، مکنی به ابونصر. وزیر اتابک سعد زنگی. رجوع به ابونصر (اسعد...) شود.

عمیدالدین. [ع دُد دَی] (اخ) عبدالمطلب‌بن محمدبن علی. رجوع به عمیدی شود.

عمیدالرؤساء. [ع دُد رُءَ] (اخ) هبه‌الله‌بن حامدبن احمد، مکنی به ابومنصور و ملقب به عمیدالرؤساء. رجوع به هبه‌الله شود.

عمیدالملک. [ع دُد مُ] (ع مرکب) بزرگ ملک و مملکت. آنکه مملکت و سلطنت بر او تکیه کند. و آن لقبی بود که به بزرگان مملکت می‌دادند.

عمیدالملک تفرشی. [ع دُد مُ ک ت ر] (اخ) میر محمدحسین‌بن میرزا علی‌اصغرخان نصره‌الملک. رجوع به حسابی تفرشی شود.

عمیدالملک قهستانی. [ع دُد مُ ک ق ه] / [ه] (اخ) علی‌بن حسن، مکنی به ابوبکر. عارض سپاه سلطان محمود غزنوی. رجوع به علی قهستانی شود.

عمیدالملک کندری. [ع دُد مُ ک ک] [د] (اخ) محمدبن منصور کندری نیشابوری جراحی، مکنی به ابونصر و ملقب به عمیدالملک و عمیدخراسان. اولین وزیر در حکومت سلجوقیان. وی بسال ۴۱۲ یا ۴۱۵ ه. ق. در کندر از قرای نیشابور متولد شد و علم قفه در آنجا آموخت. و چون طغرل‌بیک اولین سلطان دولت سلجوقی به نیشابور درآمد، ابونصر به دربار او بعنوان کاتب راه یافت و اندکی بعد نزد سلطان تقرب حاصل کرد و به وزارت رسید و لقب عمیدالملک یافت. و وی چون بر زبان عربی و فارسی تسلط کامل داشت، پیوسته واسطه بین

۱- در منتهی الارب به ضم عین و کسر ثاء ضبط شده.
۲- مخاطبه، ظاهراً لقبی بود که سلطان به وزرا و بزرگان میداد و در نامه‌های خود به آنان، آن لقب را بکار میبرد. رجوع به مخاطبه شود.

طغرل بیک و القائم خلیفه عباسی بود، و سرانجام در عهد البارسلان و به سعایت خواجه نظام الملک، عمیدالملک به سال ۴۵۶ ه. ق. کشته شد و سر او را به کرمان نزد عضدالدوله البارسلان بردند. عمیدالملک وزیری دانشمند و مدبر بود و در وفور عقل و کیاست شهرت داشت. رجوع به مأخذ ذیل شود: حبیب السیر ج ۲ ص ۴۸۶. دستورالوزراء ص ۱۴۸. تجارب السلف ص ۲۶۱. الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۹۱. تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۱۸۴. تمه صوان الحکمة ص ۱۰۸ و سایر صفحات. اخبارالدولة السلیجوقیة.

عمید خراسان. [ع د خ] (بخ) محمدبن منصور وزیر طغرل بیک سلجوقی. رجوع به عمیدالملک کندری شود.

عمیدر. [ع م د] (ع ص) کودک نازک اندام بسیار مال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمیدزاده. [ع د / د] (ص مرکب، ا مرکب) بزرگ زاده. وزیرزاده. خواجه زاده. اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم ستوده نسبت و دودۀ فضلاست.

عمیدی. [ع] (ص نسبی) قسمی از تراش و اندام قلم است. و گویا منسوب به عمید ابو عبدالله حسین بن محمد، پدر ابن العمید، و یا منسوب به ذوالکفایتین ابن العمید علی بن محمد که وزیر رکن الدوله بود، باشد. رجوع به نوروزنامه ص ۹۴ و ۱۵۱ شود.

عمیدی. [ع] (بخ) عبدالمطلب بن محمدبن علی بن اعرج حسینی حلی. ملقب به عمیدالدین و مشهور به عمیدی و سید عمیدی و مکنی به ابو عبدالله است. وی از علمای امامیه در قرن هشتم هجری و خواهرزاده و شاگرد علامه حلی بود و در دهم شعبان سال ۷۵۴ ه. ق. به سن هفتادسالگی در بغداد درگذشت و جنازه او در نجف اشرف دفن گردید. از جمله تألیفات اوست: ۱- تبصرة الطالبین فی شرح نهج المسترشدین. ۲- شرح انوار الملکوت فی شرح کتاب الباقوت. ۳- کنز الفوائد که شرح قواعد علامه حلی است. ۴- مناسخات المیراث. ۵- منیة اللیب که شرح تهذیب علامه است. (از ریحانة الادب از مستدرک الوسائل و هدیة الایجاب و روضات الجنات).

عمیدی. [ع] (بخ) محمدبن احمدبن محمد، مکنی به ابوسعید و مشهور به عمیدی یا عیدی است. وی ادیب، نحوی و لغوی قرن پنجم هجری بود که در سال ۴۲۳ یا ۴۲۳ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- الایاتة عن سرفات المتنبی. ۲- الارشاد الی حل المنظوم و الهدایة الی نظم المنتور. ۳- انتزاعات

القرآن. ۴- تنقیح البلاغة. ۵- العروض. ۶- القوافی. (از ریحانة الادب از معجم الادیاء ج ۱۷ ص ۲۱۲).

عمیدی. [ع] (بخ) محمدبن محمدبن محمد (احمد) حنفی سمرقندی، مکنی به ابو حامد و ملقب به رکن الدین و مشهور به عمیدی است. وی از فقهای حنفیه در قرن ششم و هفتم بود که در نهم جمادی الآخرة سال ۶۱۵ ه. ق. در بخارا درگذشت. او راست: ۱- الارشاد، در علم خلاف. ۲- الطریقة العمیدیة. ۳- النفایس. (از ریحانة الادب از تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۵۱، و فوائدالهیة ص ۲۰۰). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۷۲ شود.

عمیدی کهنه. [ع ک ن / ن] (بخ) دهسی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عمیر. [ع] (ع ص) جای معمور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جای آباد، و آن فعل است بمعنای مفعول. (از اقرب الموارد). [ثوب عمیر؛ جامه سخت باف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جامه محکم. (از اقرب الموارد). [کثیر بجز عمیر؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). بسیار متعدد. (ناظم الاطباء). کثیر بشیر، بجز عمیر؛ از اتباع است. (از تاج العروس).

عمیر. [ع م] (ع) (مغفر) تصغیر عُمر. رجوع به عُمر شود. [تصغیر عمرو. رجوع به عمرو شود.

عمیر. [ع م] (بخ) موضعی است نزدیک مکه. (منتهی الارب). تصغیر عُمر است و آن جایگاهی است در نزدیکی مکه. (از معجم البلدان).

— بئر عمیر؛ چاهی است در حزم بنی عُوال. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عمیر. [ع م] (بخ) نام اسب حنظله بن شبار است. (منتهی الارب).

عمیر. [ع م] (بخ) مکنی به ابوالوازع. رجوع به ابوالوازع شود.

عمیر. [ع م] (بخ) مکنی به ابومغلس. رجوع به ابومغلس شود.

عمیر. [ع م] (بخ) مولی ابی اللحم. صحابی است. (از منتهی الارب).

عمیر. [ع م] (بخ) ابن ابی وقاص. وی برادر سعدبن ابی وقاص بود. و در سن شانزده سالگی در غزوه بدر به شهادت رسید. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۳۴۱ شود.

عمیر. [ع م] (بخ) ابن تمیم. رجوع به ابوهلال

شود.

عمیر. [ع م] (بخ) ابن حباب بن جمده سلمی. رئیس قیسیان در عراق، از قهرمانان زیرک بشمار می رفت. وی از همراهان ابراهیم بن اشتر، در جنگ با عبیدالله بن زیاد در «خازر» بوده است. سپس به قرقیسیا آمد و بر عمیدالملک بن مروان شورش کرد و بر نصیبین دست یافت. آنگاه قبیله قیس همگی وی را به ریاست پذیرفتند. بین او و یمانیه و بنی کلب و تغلب جنگهایی رخ داد که از آنجمله است: جنگ ما کسین، ثرثار اول، ثرثار ثانی، فدین، سکیر، معارک، شرعیبه و بلخ. وی در تمام این جنگها قهرمان اول بشمار می رفت و سرانجام بسال ۵۷۰ ه. ق. در جنگ حشاک به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از تاریخ ابن اثیر، حوادث سال ۷۰).

عمیر. [ع م] (بخ) ابن حمام. از صحابیان بود. (منتهی الارب). وی در غزوه بدر شهید گشت. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۳۴۰ شود.

عمیر. [ع م] (بخ) ابن زوزی. رجوع به ابوکثیر شود.

عمیر. [ع م] (بخ) ابن سعدبن عبید اوسی انصاری. وی از صحابیان بود و در فتوحات شام شرکت داشت. از جانب خلیفه دوم بر شهر حمص حاکم گشت و خلیفه در حق او می گفت: کاش مرا مردانی چون عمیر بن سعد می بود تا در برآوردن اعمال مسلمانان از آنها یاری بخواهم. عمیر تا زمان خلافت معاویه در قید حیات بود و در حدود سال ۴۵ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابه ج ۳ ص ۳۲).

عمیر. [ع م] (بخ) ابن سعید نخعی. رجوع به ابویحیی شود.

عمیر. [ع م] (بخ) ابن عامر بن دهمان بن حارث بن غنم بن مالک بن کنانه. وی پدر مادر عایشه زوجة پیامبر (ص) بود. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۴۲۴).

عمیر. [ع م] (بخ) ابن عامر بن عبد ذی الشری. گویند نام او ابوهریره بوده است. رجوع به ابوهریره (عبدالرحمان بن صخر...)

شود.

عمیر. [ع م] (بخ) ابن عباد کلبی. وی دبیر معاویه بن ابی سفیان بود. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۵۶۳ شود.

عمیر. [ع م] (بخ) ابن عبدالمجید. رجوع به ابومغیره شود.

عمیر. [ع م] (بخ) ابن عبد عمرو. از صحابیان بود. (از منتهی الارب).

عمیر. [ع م] (بخ) ابن مُقاعس بن عمرو. از

تیمیم از عدنانیه. جدی جاهلی است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۴۲).

عمیر. [عَمَّ] (لخ) ابن نمیر. رجوع به ابوقرة شود.

عمیر. [عَمَّ] (لخ) ابن ولید خراسانی. وی از والیان و رئیسان کارآمد به شمار می‌رفت و در اواخر عمر خویش مدت شصت روز بر مصر حاکم گشت. و سرانجام بسال ۲۴۱ هـ. ق. به دست اهالی جوف بقتل رسید. و برخی از شعرا در مرگ وی مرثیه ساخته‌اند که از آن جمله ابوتمام است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۴۲).

عمیر. [عَمَّ] (لخ) ابن وهب بن خلف جمحی. وی صحابی از شجاعان بود. ابتدا با کفار قریش در غزوة بدر به مخالفت با مسلمانان جنگید و یکی از پسرانش به اسیری مسلمانان درآمد و چون به مکه بازگشت صفوان بن امیه در حجر وی را اغوا کرد و وعده‌هایی به او داد تا محمد (ص) را بقتل برساند. عمیر پذیرفت و به مدینه رفت و با شمشیر بر پیغمبر (ص) که در مسجد بود وارد گشت. پیامبر (ص) سب آمدن او را پرسید، جواب داد که آمده‌ام تا در مقابل فدیه، فرزندم را رها سازم. پیغمبر (ص) پرسید پس این سلاح چیست که با خود داری؟ جواب داد که فراموش کردم آن را از خود دور سازم. آنگاه پیامبر به وی گفت: صفوان بن امیه در حجر چه وعده ترا داده است؟ عمیر ابتدا منکر شد، ولی چون پیامبر (ص) جمیع گفته‌های صفوان را بر او تکرار کرد، وی در شگفت شد و همانجا اسلام آورد و همراه مسلمانان در غزوة احد و غزوات پس از آن شرکت کرد و تا زمان خلافت خلیفه دوم در قید حیات بود. و در حدود سال ۲۰ هـ. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابه ج ۲ ص ۳۶). رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۴۲ شود.

عمیر. [عَمَّ] (لخ) ابن هانی. شامی، مکنی به ابوالولید. از تابعیان بود و گویند درک صحبت سی تن از اصحاب رسول‌الله (ص) را کرده است. رجوع به صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۹۳ شود.

عمیر. [عَمَّ] (لخ) ابن یحیی سیستانی. از بزرگان و فضلاء سیستان بود و نام او در تاریخ سیستان آمده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۰ شود.

عمیر. [عَمَّ] (لخ) ابن یریم. رجوع به ابوهلال شود.

عمیر. [عَمَّ] (لخ) ابن یزید. محدث است. (منتهی الارب). رجوع به ابوسریه شود.

عمیران. [عَمَّ] (لخ) دو استخوان کوچکند در بین زبان و آن را دو شعبه است و هر دو گرد سر حلقوم گردیده و برگرفته‌اند از باطن. و در

آن لغات است: عَمَرَتَان. عُمَيْرَتَان. عُمَيْرَتَان. (منتهی الارب). رجوع به عمران شود.

عمیرا للصوص. [عَمَّ رُلُّ لُ] (لخ) قریه‌ای است از قرای حیره که نام آن در شعر عدی بن زید و شعر عبید آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عمیرتان. [عَمَّ زَا] (لخ) همان عمران است. رجوع به عمران شود.

عمیره. [عَمَّ زَا] (لخ) انگبین با موم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کواره النحل. (اقرب الموارد). کندوی زنبور عسل.

عمیره. [عَمَّ زَا] (لخ) بطن. و گویند حی بزرگ است. ج. عنائر. (از اقرب الموارد). (لخ) پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب). نام پدر قبیله‌ای است از تازیان. (ناظم الاطباء).

عمیره. [عَمَّ زَا] (لخ) جلد عمیره: کنایت از جلق است یعنی به دست برآوردن منی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (اسم علم است از برای کف. (از اقرب الموارد).

عمیره. [عَمَّ زَا] (لخ) ابن جمیل بن عمرو بن مالک تغلبی. شاعری است جاهلی که بیشتر اشعار او از دست رفته است. وی در حدود سال ۶۰ قبل از هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۴۳).

عمیره. [عَمَّ زَا] (لخ) ابن خُفاف. جدی است جاهلی از بهته، از عدنانیان. و فجاجه بن ایاس از فرزندان او باشند. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۴۳).

عمیره. [عَمَّ زَا] (لخ) ابن عبدالؤمن رهاوی. رجوع به ابوساعة شود.

عمیره. [عَمَّ زَا] (لخ) بنت حسان کلّیة. از شاعره‌های معاصر عبدالملک بن مروان بود و او را اشعاری است. رجوع به الاغانی و اعلام النساء ج ۳ ص ۳۶۷ شود.

عمیره. [عَمَّ زَا] (لخ) بنت ذویل. وی محدث بود و نعمان بن بشر از او روایت کرده است. رجوع به اعلام النساء ج ۳ ص ۳۶۸ شود.

عمیره. [عَمَّ زَا] (لخ) دهشی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از کارون و موتور آب و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عمیر همدانی. [عَمَّ رَ هَا] (لخ) مکنی به ابوعرفجه. رجوع به ابوعرفجه شود.

عمیری. [عَمَّ] (ص نسبی) منسوب است به عمیره و آن بطنی است از ربیعه. نام او عمیره بن اسدبن ربیع بن نزار بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۵۳).

عمیریة. [عَمَّ رَی] (لخ) نام فرقه‌ای است از غلاة و از فروع خطابیة، اصحاب عمیرین بیان عیجلی و از حیث عقاید شبیه به فرقه بزغیة بوده‌اند، ولی به مرگ خود عقیده

داشتند و مثل یعمریه امام جعفر صادق (ع) را خدا میدانستند. (از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۲۶۰). رجوع به مقالات اشعری ص ۲۱، شهرستانی ص ۱۳۷، الفرق ص ۲۳۶ و خطط ج ۴ ص ۱۷۴ شود.

عمیس. [عَمَّ] (ص) کار دشوار و بی‌سروته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاری که انجام‌شدنی نباشد و بر اصلاح آن راهی یافت نشود. (از اقرب الموارد). عموس. رجوع به عموس شود. ج. عُمَس، عُمَس. (از ناظم الاطباء).

عمیس. [عَمَّ] (لخ) ابن میمون. رجوع به ابوعبیده شود.

عمیس. [عَمَّ] (لخ) ابن معد. والد اسماء. صحابی است. (منتهی الارب). در حبیب‌السیر آمده است که عمیس خنعمی شوهر اول هند بود که از او دخترانی به نام اسماء و زینب و سلمی داشت و شرح حال آنان را ذکر کرده است. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۴۲۸ شود.

عمیس الحمام. [عَمَّ سُلَّ جَ] (لخ) ۱ وادی است در راه بدر که آن حضرت (ص) در آن فرود آمدند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). وادی است بین مکه و مدینه بسوی بدر. (از اقرب الموارد). وادی است بین مَل و قرش که یکی از منازل رسول‌الله (ص) بسوی بدر بوده است، و برخی آن را عمیس‌الحمام ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان).

عمیسة. [عَمَّ سَ] (لخ) یمن ناحق. (منتهی الارب) (آنندراج). سوگند به ناحق. (ناظم الاطباء). گویند: حلف علی العمیسة و العمیسة؛ یعنی بر ناحق سوگند خورد. (از اقرب الموارد). عمیسة. رجوع به عمیسة شود.

عمیسیة. [عَمَّ سَی] (لخ) یمن ناحق. (منتهی الارب) (آنندراج). سوگند به ناحق. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عمیسة. رجوع به عمیسة شود.

عمیسیة. [عَمَّ سَی] (لخ) یمن ناحق. (از منتهی الارب). عمیسة. رجوع به عمیسة شود.

عمیشیه بزرگ. [عَمَّ شَی بَ زَا] (لخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه کارون و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عمیشیه کوچک. [عَمَّ شَی جَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان باوی بخش

مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
عمیطر. [ع م ط] (اِخ) مردی است سفینائی که در زمان محمد امین در دمشق خروج کرد. (منتهی الارب).

عمیق. [ع ا] (ع ص) دورتک یا دراز. (منتهی الارب). دورتک و دراز. (ناظم الاطباء). دورتک و ژرف یا دراز. (از آندراج). ژرف، بمعنی دور و دراز نیز آمده. (غیاث اللغات). دارای عمق. (از اقرب الموارد). مٹاک. (دهار). دورفرود. گود. فرورفته. دوراندر. قعیر. بعیدالقعیر. ج، عَمَق، عِمَاق، عَمَاق. (از اقرب الموارد): ابواب احتیاط و اسباب استظهار به معارف وثیق و خنادق عمیق به احکام رسانید. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۹۴).

زین بحر عمیق جان بدر برد
 آن کس که هم از کنار برگشت. سعدی.
 - بحر عمیق و پثر عمیق؛ دریا و چاه قعیر و دورتک. (از اقرب الموارد).
 - سکوت عمیق؛ سکوت تام. (فرهنگ فارسی معین). که آوا از کس یا چیزی بر نیاید که صدای بال مگس شنیده شود.
 - طریق عمیق؛ راه دور یا راه دراز. (از اقرب الموارد).

- فج عمیق؛ دره دورتک و دراز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج).
 - نفس عمیق؛ نفسی که هوا را به اعماق ریه برد. (فرهنگ فارسی معین).

عمیقه. [ع ق] (ع ص) مؤنث عمیق یعنی دورتک و دراز. (از ناظم الاطباء): پثر عمیقه؛ چاه دورتک. (منتهی الارب) (آندراج). ج، عَمَق، عِمَاق، عَمَاق. (منتهی الارب) (آندراج).

عمیل. [ع ا] (ع ص، ا) عامل و کارگزار و تحصیلدار. (ناظم الاطباء). [آنکه در تجارت با او داد و ستد کنی و او نیز با تو داد و ستد کند. (از المنجد).] [وکیل و نماینده تاجر در جهات مختلف. (از المنجد).] [در تداول امروزین عرب زیانان، عمیل بمعنی مزدور و عامل بیگانه به کار می رود. ج، عملاء.

عمیم. [ع ا] (ع ص) تمام، و هرچه فراهم آید و بسیار گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تمام و همه را فرا گیرنده. (غیاث اللغات). کامل از هر چیزی. (از اقرب الموارد) ۱. همه. عام. فرا گیرنده چو بود شفتت او عام بر همه عالم بر او خدایا رحمت کنی بفضل عمیم.

سوزنی.
 گربسوزانی خداوند، جزای فعل ماست
 و رببخشی، رحمتت عامست و انعامت عمیم.
 سعدی.

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب که ذکر حاتم و امثال او کند باطل. سعدی.
 فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم. (گلستان سعدی).

بنابراین اسباب و اعذار که ذکر رفت امید بلفظ عمیم بزرگانی که این کتاب را در مطالعه آورند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی).
 ||مرد خالص قوم: هومن عمیمهم؛ ای صمیمهم. (منتهی الارب) (از آندراج). مرد صمیم و خالص. (ناظم الاطباء). صمیم قوم. (اقرب الموارد). (||) [آگاه بهمی. (منتهی الارب) (آندراج). خشک از گیاه بهمی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [اعلف خشک شده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، عَمُم.

عمیم. [ع ا] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان). موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج).

عمیمرتان. [ع م ر ت] (ع ا) همان عمیران است. (از منتهی الارب). رجوع به عمیران شود.

عمیمه. [ع م] (ع ص) جاریه عمیمه؛ دختر دراز قامت. نخله عمیمه، كذلك. (منتهی الارب) (آندراج). زن تام الخلقه و دراز قامت. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). خرمان دراز. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، عَمُم.

عمین. [ع ا] (ع ص، ا) ج عمی. کوردلان. رجوع به عمی شود.

عمیمه. [ع ن] (ع ص) زمین نرم و سهل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عمیون. [ع م ی و] (اِخ) قبیله منسوب به عَم مالک بن حنظله. (منتهی الارب).

عمیه. [ع م ی] (ع اِص) برگردگی. اسم است از اعستماء. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). برگردگی و انتخاب و اختیار. (ناظم الاطباء).

عمیه. [ع ی] (ع ص) مؤنث عم (عمی)؛ امرأة عمیه القلب؛ ای جاهله. (از منتهی الارب). زن کور و نابینا و جاهل. (ناظم الاطباء).

عمیه. [ع م ی] (ع ص) مؤنث عمی. زن کور. (از ناظم الاطباء). [|| (امص) گمراهی و ستهیدگی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). گمراهی و لجاجت. (از اقرب الموارد): فیه عمیمهم؛ ای جهلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمیه. رجوع به عمیه شود.

عمیه. [ع م ی] (ع اِص) گمراهی و ستهیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عمیه شود.

عمیه. [ع م ی] (ع اِص) بزرگ منشی یا گمراهی مثل جنگ تعصب و اهواء. (منتهی الارب) (آندراج). کبر و بزرگ منشی. و گمراهی مانند جنگ تعصب. (ناظم الاطباء). تکبر یا گمراهی. (از اقرب الموارد).

عمیه. [ع م م ها] (ع ا) بمعنی عمیه است. (منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به عُمیه شود.

عن. [ع ا] (ع حرف جر) بمعنی از و مرادف «من» که کلمه مابعد خود را جر میدهد و آن دارای ده معنی میباشد: مجاوزت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). تجاوز. (ناظم الاطباء). مانند: سافرت عن البلد، یعنی از شهر مسافرت کردم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ابدل، مانند: و اتقوا يوماً لاتجزی نفس عن نفس شیئاً؛ یعنی بهره‌یزید از روزی که کفایت نکند نفسی از نفسی دیگر چیزی را. [استعلاء، مانند: فانما یسبل عن نفسه^۵ (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ یعنی فقط بر خود بخل می کند و مانند افضل عنی فی کذا؛ یعنی در فلان امر، بر من برتر است که عن در اینجا بمعنی «علی» به کار رفته است. (از اقرب الموارد). [تعلیل، مانند: و ما کان استغفار ابراهیم لایسه الا عن موعده^۶ (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)؛ یعنی آمرزش خواستن ابراهیم از برای پدرش نبود مگر به علت وعده‌ای. [مرادفت بعد. (منتهی الارب) (آندراج). مرادف با بعد. (از ناظم الاطباء). مرادف با کلمه بعد یعنی «پس از». (از اقرب الموارد). مانند: قال عمّا قلیل لیصبحن نادیمین^۷ (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛ یعنی گفت که دیری نمی باید که پشیمان گردند. و مانند: عن قلیل ازورک (اقرب الموارد)؛ یعنی پس از اندکی تو را دیدن می کنم. [ظرفیت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانند: و لاتک عن حمل الرباعه وانیا؛ یعنی در نگاه داشتن و حمل کردن مقام و حالتی که در آن هستی سستی ممکن. [مرادفت «من».

۱- این دو معنی در اقرب الموارد بطور جدا گانه آمده است: کامل از هر چیزی. [هرچه جمع گردد و بسیار شود.
 ۲- در اقرب الموارد به کسر اول ضبط شده است.
 ۳- منتهی الارب آن را به فتح اول نیز ضبط کرده است.
 ۴- قرآن ۱۳۳/۲. ۵- قرآن ۳۸/۴۷.
 ۶- قرآن ۱۱۴/۹. ۷- قرآن ۲۳/۴۰.

مانند: و هو الذی یقبل التوبة عن عباده^۱ (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد); یعنی او کسی است که توبه را از بندگانش میپذیرد. || مرادفت «باء» مانند: و ما یطلق عن الهوی^۲; یعنی از هوی و هوس سخن نمیگوید. || استعانت. مانند: رمیت عن القوس; یعنی بوسیله کمان افکندم، که آن را «ابن مالک» ذکر کرده زیرا این جمله را بصورت «رمیت بالقوس» نیز گویند. || زائد، بعوض «عن» محذوف. مانند این گفته شاعر: أتجزع إن نفس أتابها حمامها

فهل التی عن بین جنبیک تدفع. که کلمه «عن» را از اول موصول حذف کرده و پس از آن بطور زائد درآورده، چه جمله چنین بوده است: فهلا تدفع عن التی بین جنبیک. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معنی بیت چنین است: آیا بیتابی می کنی هرگاه نفسی را مرگش فرارسد، پس چرا آنچه را بین دو پهلوئی توست دفع نمیکنی!

عن [ع] [ع] حرف مصدری) حرف مصدری است. بمعنی «اینکه»، چنانکه در محاورات بنی تمیم است که بجای أعجبنی أن تفعل «عن تفعل» گویند. و این را عنعنة تمیم نامند. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (از منتهی الارب). بنی تمیم آن مشدد را نیز عن تلفظ کنند. (از اقرب الموارد). رجوع به عن شود.

عن [ع] [ع] (بمعنی جانب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). و آن در سه مورد بکار رود: الف - هرگاه حرف «من» بر آن داخل شود که استعمال آن بدین ترتیب بسیار است، مانند: وقتت من عن یمینک؛ یعنی در جانب راست تو ایستادم. ب - هرگاه حرف «علی» پیش از آن بیاید، که استعمال آن بدین ترتیب نادر است، مانند: علی عن یمینی مرت الطیر سخا؛ یعنی از جانب راست من پرندگان عبور کردند در حالی که از چپ بر راست حرکت میکردند^۳.

ج - هرگاه فاعل متعلق آن و مجرور آن، هر دو ضمیری باشند که به یک مرجع برگردند، مانند: دع عنک لومی فإن اللوم إغراء؛ یعنی از سرزنش من خودداری کن، زیرا سرزنش باعث دشمنی است. در این جمله ضمیر مستتر أنت در «دع» و ضمیر کاف هر دو به یک مرجع برمیگردند؛ اما این مورد سوم را برخی اسم ندانند، زیرا نمیتوان بجای آن کلمه «جانب» را قرار داد. (از اقرب الموارد) (از مغنی اللیب).

عن [ع] (علامت اختصاری) رمز است از «روی عن»؛ از فلان روایت شد: عن زرارة، عن حنان... و روایتی را که از چند کس به

توالی باشد مُتَعِن گویند.

عن [ع] (||) در تداول عامه و زبان کودکان، براز. غایط. گه. گو. آن. و گه نیز بصورت صفت برای آدم بد یا چیز نامرغوب و بسیار بد به کار رود. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

- عن ترکیب؛ بسیار زشت و بدترکیب. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

- عن کردن؛ ریدن. تغوط کردن.

عن [ع] [ن] [ع] (مص) قاضی بر کسی حکم نامردی و عنانۀ نمودن، یا به افسوس از زن خویش بازداشته شدن. و فعل آن مجهول به کار می رود: عن عن امرأته. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || سرنامه کتاب نوشتن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). عنوان کتاب و نامه را نوشتن. (از اقرب الموارد). || عنان لگام ساختن. (از منتهی الارب) (از آندراج). عنان ساختن برای لجام. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به عنان بازداشتن اسب را. (منتهی الارب) (از آندراج). بازداشتن اسب بوسیله عنان. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || دشنام دادن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || عرضه کردن کتاب یا چیزی دیگر را بر کسی، و توجه او را بر آن جلب کردن. || پیش آمدن و پیش گرفتن و ظاهر گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ظاهر شدن پیش رو و پیش آمدن. (از آندراج). پیش رو ظاهر شدن و در معرض قرار گرفتن^۴. (از اقرب الموارد). عنن. رجوع به عنن و عنون شود.

عن [ع] [ن] [ع] (ح حرف مصدری) حرف مصدری بمعنی «اینکه» و آن در محاورات بنی تمیم بجای آن به کار می رود، چنانکه بجای أشهد أن محمداً رسول الله، گویند: أشهد عن محمداً... (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عن [ع] [ن] [ع] (إخ) کوهی است در نزدیکی مروان، و در جوفش آنها یافت شود. و آن در طریق مکه است از جانب بصره. (از معجم البلدان).

عن [ع] [ن] / [ع] [ن] (إخ) نام مردایی است در دیار خثعم. (از معجم البلدان).

عن [ع] [ن] [ع] (ص) عنی. رنجدیده. (منتهی الارب). رجوع به عنی شود.

عنا [ع] [ع] (||) همان «عنا» در عربی است که در تداول فارسی زبانان غالباً همزه آن حذف شود. زحمت. رنج. مشقت. (از ناظم الاطباء) (از غیث اللغات). رجوع به عنا شود:

خواهی اندر عنا و شدت زی خواهی اندر امان به نعمت و ناز. رودکی. عشق بر من در عنا بگشاد

عشق سر تا بسر عذاب و عناست. فرخی. او را چنانکه اوست ندانم همی ستود از چند سال باز دل من در این عناست.

فرخی رسیده من به انتهای پادیه به انتها رسیده هم عنای او. منوچهری.

سنگ باران عنا بارد بر فرق کسی که دل و نیت او قصد عنای تو کند. منوچهری.

از پشه عنا و الم پیل بزرگست وز مور فساد بچه شیر ژیانست. منوچهری.

الا رفیقاً تاکی مرا شقا و عنا گهی مرا غم یغما^۵ گهی بلای یلاق. زبیبی.

راست گوی و راست جوی و از هوی پرهیز کن کز هوی چیزی نژاد و هم نژاید جز عنا. ناصر خسرو.

گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم. ناصر خسرو.

یک راه همه نعمت است و راحت یک راه بجز شدت و عنا نیست. ناصر خسرو.

با فلک من ستیزها کردم زان تتم خسته عنا باشد. مسعود سعد.

بسان دوست که یابد وصال یار عزیز پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب. مسعود سعد.

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا. مسعود سعد.

اسب نیک را قوت تک سبب و موجب عنا گردد. (کليلة و دمنه).

ز بهر دنیا چندین عنا کری نکند که می نیرزد این مرده خود بدین شیون. جمال الدین عبدالرزاق.

بخواب دایم جز سیم و زر نمی بینی بین که زر همه رنج است و سیم جمله عنا. خاقانی.

کار من بالا نمی گیرد در این شیب بلا در مضیق حادثاتم بسته بند عنا. خاقانی.

کوه به کوه می رسد چون نرسد دلی به دل غصه بیدلی نگر هم ز عنای آسمان. خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

خاقانی.

۱- قرآن ۲۵/۴۲. ۲- قرآن ۳/۵۳.

۳- از جانب چپ به راست آمدن پرندگان را عرب به فال نیک میگرد.

۴- در اقرب الموارد این دو معنی بطور جدا گانه آمده است.

۵- یغما، نام شهری است در ترکستان که مردمان آن به زیبایی و وجاهت مشهورند.

۶- یلاق، مخفف «ایلاق» است که پایتخت خطا و ایغور، از ترکستان بود.

نطاق طاقت از مقاسات آن بلا و معامات آن
عنا تنگ آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص
۲۹۵).

بار عناکش بسبب قیرگون
هرچه عنا بیش عنایت فزون. نظامی.
ز اهل وفا هرکه بجایی رسید
بیشتر از راه عنایی رسید. نظامی.
- در عنا بودن؛ در زحمت بودن. در رنج
بودن:

بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال.

مولوی.

- عنا خوردن؛ تحمل کردن رنج و مشقت:
کسی که جنگ تو جوید کشد عذاب و عنا
کسی که کین تو ورزد خورد عنا و عذاب.

قطران.

- عنا دیدن؛ رنج دیدن. با رنج و مشقت
مصادف گشتن:

خود نبینی مگر عذاب و عنا
چون نمایی مرا عنا و عذاب. ناصر خسرو.
- عنا کشیدن؛ رنج بردن. زحمت کشیدن. در
مشقت افتادن:

کسی که جنگ تو جوید کشد عذاب و عنا
کسی که کین تو ورزد خورد عنا و عذاب.

قطران.

جور و جفا می دید و رنج و عنا می کشید.
(گلستان ج یوسفی باب ششم ص ۱۵۱).

- عنا نمودن؛ رنج دادن. زحمت دادن. باعث
مشقت شدن:

خود نبینی مگر عذاب و عنا
چون نمایی مرا عنا و عذاب. ناصر خسرو.
مرا زحمت صادر و وارد آنجا
عنا می نمود از عنا می گریزم. خاقانی.
- مقرّ عنا؛ محل اندوه و ملالت. (ناظم
الاطباء).

عنا. [ع] [ع] (مص) بندی و اسیر گردیدن. (از
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنا. [ع] [ع] (ا) جانب و ناحیه. (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). || گروهی از قبایل مختلف
مردم. (از اقرب الموارد). عنو. رجوع به عنو
شود. ج. أعناء.

عنا. [ع] [ع] [ع] (ع) حرف جر + ضمیر (از: عن،
حرف جر + نا، ضمیر متصل) درباره ما. از ما.
عنا. [ع] [ع] (ا) دهی است از دهستان پشتکوه
باشت و بابونی بخش گچساران شهرستان
پهیمان. سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و
قنات. محصول آن غلات، برنج، کنجد،
حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

عنا. [ع] [ع] (ع) مص) رنج دیدن. (از منتهی
الارباب). || بندی گردیدن. (از منتهی الارباب)
(آندراج). اسیر گشتن. (از اقرب الموارد).

|| رویانیدن زمین گیاه را. (از منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). || شمیدن. (از منتهی
الارباب). بوییدن. (از اقرب الموارد). || پدید
آمدن گیاه. (از منتهی الارباب). || ضبط آب
کثیر نخواستن مشک، پس برآمدن آب.
|| فرود آمدن کارها بر کسی. (از منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). || سخت و شاق گشتن کار
بر کسی. (از اقرب الموارد). || فروتنی و
خواری نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). خضوع و فروتنی. (ناظم الاطباء).
|| آشکارا کردن. (از منتهی الارب). ظاهر
گردانیدن. (از اقرب الموارد). || برآوردن
چیزی را. || (ا) رنج. (از منتهی الارب). رنج و
مشقت. (آندراج) (ناظم الاطباء).

عنا. [ع] [ع] (ع) مص) منازعت کردن با کسی.
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| رنجانیدن. || رنج کشیدن. (ناظم الاطباء).
معناة. رجوع به معناة شود.

عنا. [ع] [ع] (ص) مرد کلان بینی. (ناظم
الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).
بزرگ بینی. (از اقرب الموارد). || (ا) فنج ماده،
یا تلاق. (منتهی الارب) (آندراج). فنج ماده
که به تازی عقل گویند، و آنچه را که در عمل
ختان از زن بریده می شود. و تلاق. (ناظم
الاطباء) ۱. || کوه خرد سیاه. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| کوه بزرگ گرد. از اضداد است. (منتهی
الارباب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کوه دراز
مستدیر. (از اقرب الموارد). || بستگی شرم
زن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

عنا. [ع] [ع] [ع] (ع) ص) (ا) انگور فروش.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
فروشنده انگور. (از اقرب الموارد).

عنا. [ع] [ع] [ع] (ع) (ا) سنجد جیلان. (منتهی
الارباب). میوه ای است شبیه به سنجد و در
منضجات و مسهلات به کار برند. خوردن آن
خون را صاف کند. (برهان قاطع). ثمر درختی
است معروف، قریب به درخت کنار و زیتون
در بلندی، و برگ آن اندک ضخیم تر و
طولانی تر از برگ کنار. و یک روی آن
مزغب، و پوست درخت آن سرخ رنگ و
چوب آن نیز سرخ رنگ و نیم رنگ و خالدار.
بهترین آن بزرگ بالیده به کمال رسیده
سرخ شده در گوشت جرجانی و یا خطایی آن
است که شیرین و عفو است آن کم باشد. تازه
آن معتدل در حرارت و پرود و مایل به
رطوبت است، و شیخ الرئیس آن را بارد اول و
معتدل در بیوست و رطوبت قلیلی گفته است.
خواص آن: منضج اخلاط غلیظه و ملین صدر
و احشاء و مسهل اخلاط رقیقه و رافع
خشونت سینه و حلق و صوت، عارض از

حرارت و سرفه، و صاف کننده خون، و مولد
خون صالح، و مسکن التهاب و تشنگی و
حدت خون و گرمی و وجع جگر و مثانه و
امراض مقعد و لزج اسعاء و معدة. (از
مخزن الادویة). درختچه ای است از تیره
عناها که جزو تیره های نزدیک به
گل سرخیان محسوب میشود. ارتفاع آن بین ۴
تا ۶ متر است و دارای ساقه راست و
شاخه های ناهموار است. برگهای کوچک و
شفاف و بی کرک است و در قاعده دمیرگ دو
گوشوارک نوک تیز بصورت خار وجود دارند.
گلهای کوچک و زرد رنگ و شامل دم گل
بسیار کوتاه است. میوه اش شفت و مایل به
قرمز و شفاف و کروی است، و ممکن است به
بزرگی یک زیتون برسد. و دارای طعمی
مطبوع است. بوی عناب ضعیف و طعم آن
لعابی و کمی شیرین است. علاوه بر آنکه میوه
این گیاه را بحالت تازه مصرف می کنند، در
تداوی بعنوان ملین و مسکن سرفه به کار
میرود. گیاه مزبور در اکثر نقاط ایران میرود.
اون ناف. اون ناف دار. طبرخون. سنجد
گرگان. سیلانه. شیلانه. تفاع بری. سیب
کوهی. یبانی. آلما آغاجی. ارج. درخت
شیلان. درخت شیلانک. تبرخون. عناب
آغاجی. صغیرا. سنجد جیلان. سنجد جیلانی.
(فرهنگ فارسی معین). یک دانه آن را عنابة
گویند. (از اقرب الموارد):

نهاد زهر بر نوش و خار هم بر گل
چنانکه باشد جیلانش از بر عناب.
ابوطاهر خسروانی.

چو چوب عنابم گر چین گرفت روی همه
گرفت اشکم در دیده گونه عناب ۳.
مسعود سعد (دیوان ج رشیدیاسمی ص ۲۹).
بشرط بی بی شمس و بشرط بابا خمس
به مصطکی و به بادام و پسته و عناب.
خاقانی.

حاجت به جو آبست و جوم نیست ولكن
دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب ۴.
خاقانی.

چرا هوای لبت خون من بجوش آورد
اگر نشاندن خون از خواص عناب است.
ظهر فاریابی (از نزهة القلوب).

پست شکر گشت غبار درت
پسته و عناب شده شکر ت. نظامی.

۱- در ناظم الاطباء فنج ماده و تلاق بدو معنای
جدا گانه آمده است و فنج ماده بمعنی فتق زن، و
تلاق بمعنی گوشت پاره ماندی در بالای شرم
زن که در ختنه بریده میشود، ضبط شده است.
۲- در تداول فارسی به فتح اول است.
۳- شاهد بر سرخی رنگ عناب است.
۴- شاهد بر سرخی رنگ عناب است.

||کنایه از لب معشوق است. (آندراج) (برهان قاطع):

بیرسید سین دخت مهربان را
ز خوشاب بگشاد عناب را.
فردوسی.
بده عناب چون سازی کمند زلف چین بر چین
مرا عناب وار از روی خون آلوده چین خیزد.
خاقانی.

گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق را به عناب.
نظامی.
لب لعل عناب شکرشکن
زده بوسه بر فندق بی دهن.
نظامی.
مریضی که از عشق تب میکند
علاجش دو عناب لب میکند.

||در این بیت از منوچهری:
ابر زیر و بم شعر اعشی قیس
همی زد زنده به مضارها

نسخه بدل بجای مضارها «عناها» دارد که
مرحوم دهخدا احتمال داده اند «عناب» نام
سازی باشد. و نیز می توان آن را بمعنی
سرانگشتان پنداشت، چنانکه «عناب تر» در
فرهنگها بمعنی انگشتان آمده است.

— عناب بری؛ کول خس. کوله خس^۱. (از
فرهنگ فارسی معین).

— عناب تر: رجوع به این ماده در ردیف خود
شود.

— عناب رنگ؛ به رنگ عناب. رجوع به این
ماده در ردیف خود شود.

— عنابگون؛ به رنگ عناب. رجوع به این
ماده در ردیف خود شود.

— عناب وار؛ مانند عناب. رجوع به این ماده
در ردیف خود شود.

عناب. [عْ] [اِخ] کوهی است به راه مکه.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کوه
دایره شکل و بسیار مرتفعی است که چیزی در
آنجا نمی روید. و گویند، کوهی است در طریق
مکه. و گویند، طریق مدینه است از فید. و نیز
گویند، کوهی است سیاه رنگ از آن کعب بن
عبدیه که ایشان هم «عنابة» نامیده می شود.
و نیز گفته اند که عناب کوهی است سیاه رنگ
در مروت. و برخی عناب را «صحرا» گفته اند.
رجوع به معجم البلدان شود.

عناب. [عْ] [اِخ] رودباری است. (منتهی
الارب) (آندراج). نام وادیی است. (ناظم
الاطباء).

عناب. [عْ] [اِخ] نام اسب مالک بن نُویرة.
(منتهی الارب) (آندراج). نام اسبی. (ناظم
الاطباء).

عناب. [عْ نَ] [اِخ] نام والد حرث بنهایی
است. (منتهی الارب) (آندراج). از اعلام
است. (ناظم الاطباء).

عناب تر. [عْ نَ] [اِخ] ترکیب وصفی، |
میرکب) کنایه از انگشتان محبوب است.

(برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای
ناصری). ||کنایه از لب معشوق باشد.

عنابج. [عْ] [بِ] (ص) مرد تندخوی درشت.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
جافی و سخت و بد معاشرت. (از اقرب
الموارد).

عنابور. [عْ] [بِ] [عْ] [اِ] ج عنبر. (اقرب الموارد)
(المنجد). رجوع به عنبر شود.

عناب رنگ. [عْ نَ] [اِ] (ص مرکب) هر
چیزی که به رنگ عناب بود. سرخ رنگ. (از
ناظم الاطباء). دارای رنگی چون رنگ
عناب:

چو برزد دلاویز چنگی به چنگ
چنین قولی از قند عناب رنگ. نظامی.
بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشته کرده عناب رنگ. سعدی.

عنابیس. [عْ] [بِ] [عْ] [اِ] (ص) شیر بیشه. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب
الموارد).

عنابیس. [عْ] [بِ] [عْ] [اِ] ج عنبسة. (ناظم
الاطباء). رجوع به عنبسة شود.

عنابیس. [عْ] [بِ] [اِخ] نام شش تن در قریش
از اولاد امیه بن عبدشمس، آن شش کس
حرب و ابوحرب و سفیان و ابوسفیان و عمرو
و ابوعمر و باشند که لقب عنابیس، یعنی شیر
یافته اند. و جز این شش تن را اعیاص خوانند.
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از
آندراج) (از اقرب الموارد).

عنابستان. [عْ نَ] [اِ] (ص مرکب) آنجا که
درخت عناب بسیار بود.

عنابستان. [عْ نَ] [اِ] (ص) دهی است از
دهستان طیس بخش صفی آباد شهرستان
سبزوار. سکنة آن ۲۷۰ تن. آب آن از قنات و
موصول آن غلات، پنبه و ابریشم است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنابگون. [عْ نَ] [اِ] (ص مرکب) هر چیز که
به رنگ عناب باشد. سرخ رنگ. (ناظم
الاطباء). بگونه و رنگ چون عناب. مجازاً
سرخ رنگ:

ز آن می عنابگون در قده آبگون
ساقی مهتابگون ترکی حورانزاد. منوچهری.

دگر سبزی نروید بر لب جوی
که آب چشمها عنابگون است. سعدی.

عنابیل. [عْ] [بِ] [عْ] [اِ] (ص) زه درشت سطر.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وتر
سخت و درشت. (از اقرب الموارد). ||اسرد
تمام اندام و سطر. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). مرد ضخیم و درشت. ||سخت
و محکم. ج. عنابیل. (از اقرب الموارد).

عنابیل. [عْ] [بِ] [عْ] [اِ] ج عنابیل. رجوع به
عنابیل شود.

عناب وار. [عْ نَ] [اِ] (ص مرکب، ق مرکب) به

شکل عناب. مانند عناب. ||به رنگ سرخ. به
رنگ عناب:

بده عناب چون سازی کمند زلف چین بر چین
مرا عناب وار از روی خون آلوده چین خیزد.
خاقانی.

عنابیه. [عْ نَ] [اِ] (ص) یک دانه عناب. یکی
عناب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
رجوع به عناب شود. ||بار بیلو. (منتهی
الارب).

عنابیه. [عْ] [بِ] [اِخ] آبی است در بلاد کلاب
در هموارهای غوط و رُمة. بین آن و فید
شصت میل فاصله است. و گویند آن بین توز و
سمیراء قرار دارد و علی بن حسین
زین العابدین (ع) در آنجا سکونت می کرد. (از
معجم البلدان).

عنابیه. [عْ] [بِ] [اِخ] جایگاهی است در
سه میلی حسینیه از راه مکه. در اینجا برکه ای
است از آن ام جعفر که در سه میل پس از
قیاب، در مقابل سمیراء و پس از توز واقع
شده. آب آن شور و غلیظ است. و گویند که
عنابیه، کوه کوچک یا صخره بزرگی (قارة)
است در پایین «رُوینة» بین مکه و مدینه. (از
معجم البلدان).

عنابی. [عْ نَ] [اِ] (ص نسبی) منسوب به
عناب که مشهور است. (از اللباب فی تهذیب
الانساب). رنگی است معروف که رنگ سرخ
باشد، و به تخفیف نون هم آمده است.
(آندراج). رنگ سرخ شبیه به رنگ عناب.
(ناظم الاطباء). به رنگ عناب. عنابگون.
عناب رنگ.

عناتل. [عْ] [بِ] [عْ] [اِ] (ص) ج عنتل. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عنتل شود.
||ضباع عناتل؛ کفتارهایی که شکار را
پاره پاره کنند. (از اقرب الموارد).

عناتج. [عْ] [بِ] [عْ] [اِ] (ص) بسز کوهی
درشت اندام. (منتهی الارب). بز کوهی فربه
درشت اندام. (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). ||گشن فربه ستبری که در هنگام
گشتی حالت فتور در آن پیدا شود و گشتی
ن تواند. (ناظم الاطباء).

عنائی. [عْ] [بِ] [عْ] [اِ] ج عنثوة و عنثوة.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). رجوع به عنثوة شود.

عناج. [عْ] [اِ] (ص) رسنی است که زیر دلو
بزرگ به عراقی می بندند. (منتهی الارب)
(آندراج) (از اقرب الموارد). ریسمانی که به
ته دول بزرگ می پیوندند و سپس آن را به
چنبره آن دول می بندند. (از ناظم الاطباء).
||رسنی باریک که بدان گوشه دلو را تا چوب

۱ - رجوع به «کوله خس» در فرهنگ فارسی
معین شود.

چنبرش بپندند. (منتهی الارب) (آندرداج). ریسمانی است بسیاریک که از یکی از گوشه‌های دلو کوچک تا «عرقوه» می‌بندند. (از اقرب المواردا). || درد مهره‌های پشت. (منتهی الارب) (آندرداج). درد صلب و کمر. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || کار. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). کار و امر. (از اقرب المواردا). گویند: عناج فلان الی فلان؛ یعنی امر فلان به فلان مربوط است و می‌تواند در آن تصرف کند. (از منتهی الارب). || ملاک و نظام کار. (از منتهی الارب) (از آندرداج). قوام و نظام کار. (از ناظم الاطباء). ملاک امر. (اقرب المواردا). گویند: هذا عناج امرک و فلان عناج امرک؛ یعنی این ملاک کار تو است یا فلان ملاک کار تو است. (از اقرب المواردا). ج. اَعْنِجَة، عُنْج. (اقرب المواردا). || قول لا عناج له؛ کلام که در آن تأمل و فکر نرفته. (منتهی الارب) (آندرداج) (از اقرب المواردا). کلامی که در آن تأمل و فکر نکرده باشند. (ناظم الاطباء).

عناج. [ع] [اخ] جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عناجیح. [ع] [ع] [ج] عُنْجُوج. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). رجوع به عنجوج شود.

عناد. [ع] [ع] (مص) از همدیگر جدا گردیدن و کرانه گردیدن. (منتهی الارب). جدا شدن از کسی و با خلاف و عصیان با وی معارضه کردن. (از اقرب المواردا). || مکافات کردن بخلاف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || مرتکب خلاف و عصیان گشتن. (از ناظم الاطباء). گردنکشی کردن. (فرهنگ فارسی معین). || ستیزه کردن و از راه بیراه کردن و روان شدن. (آندرداج). ستهیدن با کسی. (دهار). ستیزه کردن و لجاج ورزیدن. (فرهنگ فارسی معین). معانده. || (المص) گردنکشی و تمرد؛ به اتفاق به نیشابور آمدند و به ترتیب ساز و استکمال آلت مبارزت و استعداد روز عناد مشغول شدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۲). || ستیزه و لجاج. لجاجت. لج‌بازی. خیرگی. خیره‌سری. خیره‌چشمی. شوخی. شوخ‌چشمی. یکدندگی؛ از عبت و فساد و کفر و عناد و نقل ارساد ایشان بر قوافل و ابناء سیل غیرت بر نهاد او مستولی گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۳). سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است. (گلستان سعدی).

— عناد کردن؛ متعصب شدن. تعصب به کار بسردن. لجاج کردن. لجاجت کردن. خیره‌چشمی کردن.

— عناد ورزیدن؛ ستیزه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— آگردنکشی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

عناد. [ع] [اخ] جدی جاهلی بوده است. و فرزندان او بطنی از سنسب. از قحطانیة باشند. مسکن آنان در برخی اعمال غربی مصر بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۲).

عناداً. [ع] [د] [ع] [ق] بطور تمرد و سرکشی و لجاجت. (ناظم الاطباء).

عنادل. [ع] [د] [ع] [ج] عَنْدَلِيب. (منتهی الارب) (دهار) (آندرداج) (غیث اللغات). زیرا هر اسم عربی که از چهار حرف بیشتر داشته باشد در حالت جمع یک یا دو حرف از آخر آن حذف کنند. (از غیث اللغات و منتهی الارب):

جرس دستان گوناگون همی زد
بسان عندلیبی از عنادل. منوچهری.

عنادلان. [ع] [د] [ع] [و] [ع] [ا] هر دو خصیه. (منتهی الارب) (آندرداج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عنادة. [ع] [د] [اخ] از اعلام است. (منتهی الارب).

عنادی. [ع] [ص] نسبی) منسوب به عناد. (ناظم الاطباء).

عنادیة. [ع] [د] [ی] [ع] [ص] نسبی) (قضیه...) (اصطلاح منطقی) عنادیة نوعی از قضیه شرطیه منفصله است. رجوع به قضیه شود.

عنادیة. [ع] [د] [ی] [ع] [ص] نسبی) (اصطلاح بیان) قسمی از استعاره است، و آن وقتی است که اجتماع مستعار و مستعارمه در چیزی امکان پذیر نباشد، مانند میتاً ضالاً، در این آیه «وَمَنْ كَانَ مِيتًا فَأَحْيَاهُ» (قرآن ۱۲۲/۶) که منظور از «میت» ضال و شخص گمراه است که این دو با هم جمع‌پذیر نباشند. ضد استعاره عنادیة، استعاره وفاقیه است. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون، تحت عنوان «استعاره» شود.

عنادیة. [ع] [د] [ی] [ع] [اخ] فرقه‌ای هستند از سوسفطانیان که حقایق اشیاء را منکر باشند و آنها را اوهام و خیالات باطل، چون نقش بر آب پندارند. (از اقرب المواردا). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود.

عنادان. [ع] [اخ] قریب‌ای است از قرای قسزین، از کوره ارتیق، از عواصم. و آن نامی است اعجمی و ریشه عربی ندارد. (از معجم البلدان).

عناز. [ع] [ع] [ا] [ج] عَنَز. رجوع به عنز شود.

عناز. [ع] [ن] [ا] [اخ] امیر قزمین (کرمانشاه) و طارم در زمان شمس‌الدوله. و نام او در شرح حال شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا آمده است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۱۹ و تتمه صوان الحکماء ص ۴۸ شود.

عناس. [ع] [ع] (مص) دیر ماندن دختر در خانه بی شوی، چندانکه از شمار ابکار برآید. (از منتهی الارب) (آندرداج). طولانی شدن ماندن دختر در خانه خانوادۀ خود پس از بلوغ، و هرگز ازدواج نکردن وی. عناس شدن دختر. (از اقرب المواردا). ترشیده شدن. عنوس. رجوع به عنوس شود. || سالخورده گردیدن مرد و ازدواج نکردن او. (از اقرب المواردا). عنوس. رجوع به عنوس شود. || (ا) آئینه. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ج. عُنَس. (اقرب المواردا).

عناش. [ع] [ع] (مص) دست بگردن یکدیگر شدن در جنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). معانسه. رجوع به معانسه شود. آویزان شدن. آویختن. || (ص) با دشمن پیکار و کارزار کننده. (منتهی الارب) (آندرداج). کسی که با خصم خود بجنگد، و از آن قبیل است «أسد عناش»، و آن توصیف با مصدر است. (از اقرب المواردا).

عناشط. [ع] [ش] [ع] [ج] عنشط و عنشطه. (ناظم الاطباء). رجوع به عنشط و عنشطه شود.

عناشطه. [ع] [ش] [ط] [ع] [ا] [ج] عَنَشَط و عَنَشَط و عَنَشَطه. (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء). رجوع به عنشط و عنشطه شود.

عناشیش. [ع] [ع] [ا] [ج] عُنْشُوش. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عنشوش شود.

عناص. [ع] [ص] [ع] [ا] [ج] عُنَاصی. ج عنصوة. رجوع به عناصی شود.

عناصر. [ع] [ص] [ع] [ا] [ج] عُنْصَر. آخشبجان. رجوع به عنصر شود.

ترتیب عناصر را بشناس که دانی اندازه هر چیز مکین را و مکان را.

ناصر خسرو.

— عناصر اربعه؛ در نزد قدما عبارت بود از آتش و باد و آب و خاک. (از اقرب المواردا). و عقیده داشتند که آنها چهار عنصر اصلی هستند که مدار وجود کائنات و عالم کون و فساد و بالاخره جهان جسمانی بر آنها میبایشد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). عناصر چهارگانه. چهار عنصر. ارکان اربعه. چهار ارکان. چهار آخشب. مواد اربعه. اجساد اربعه. امهات اربعه. اسطسقات اربعه. چهار گوهر.

— || عناصر اربعه را صوفیان به چهار نفس تشبیه کرده‌اند، بدین ترتیب که آتش را نفس

۱- در منتهی الارب و بتبع آن آندرداج، عنادلان به فتح اول، و در اقرب المواردا به ضم آن آمده است؛ اما ناظم الاطباء هر دو وجه را ضبط کرده است.

اماره، باد را نفس لوامه، آب را نفس ملهمه و خاک را نفس مطمئنه نام کرده‌اند و برای هر یک ده خاصیت ذکر کرده‌اند. مثلاً مراتب نفس اماره: جهل، خشم، بغض، قهر، کبر، حسد، بخل، کفر و نفاق است و بدین ترتیب سایر آنها را با صفات مذمومه و ممدوحه تطبیق کرده‌اند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).
 - عناصر بسیط یا بسیطه: هر یک از عناصر اربعه است در حال محوضت و خلوص و عدم اختلاط با یکدیگر. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
 - عناصر ثقیل یا ثقیله: دو عنصر خاک و آب، از عناصر اربعه می‌باشند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
 - عناصر خفیف یا خفیفه: دو عنصر هوا و آتش، از عناصر اربعه می‌باشند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
 - عناصر عقود؛ وجوب، امکان، و امتناع را عناصر عقود نامند. (از فرهنگ علوم عقلی).
عناصر. [ع ن ص] (لخ) نام جایگاهی است که در شعر زیدالخیل آمده. رجوع به معجم البلدان شود.
عناصر. [ع ن ص] (لخ) ج عنصل. (منتهی الارب). رجوع به عنصل شود.
عناصی. [ع ن ص] (لخ) ج عنصوة و عنصوة و لغات شود. رجوع به هر یک از این لغات شود.
عناظب. [ع ن ظ] (لخ) ج عنظب. رجوع به عنظب شود.
عنافجه. [ع ن ف ج] (لخ) شعبه‌ای است از قبیلهٔ آل بکثیر، از قبایل خوزستان که در شبلی میان سیاه‌چادرها متوقف هستند و نیز در قریهٔ شعیب قریب سیصد خانوار و در مقرنات کنار رود کارون در حله و دله، هشتاد خانوار از اعراب عنافجهٔ آل کثیر هستند. قسمتی از این اعراب در نعیمه و بعضی در قریهٔ شعیب میان دو رود شوشتر ساکنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۱).
عنافش. [ع ن ف] (ع ص) رجسـل عنافش‌الحمیه؛ مرد انبوه و دراز ریش. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
عنافظ. [ع ن ف] (ع ص). (لخ) ج عنظف. رجوع به عنظف شود.
عنافق. [ع ن ف] (ع ل) ج عنفقه. رجوع به عنفقه شود.
عنافة. [ع ن ف] (ع مص) مرافقت نکردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (از آزدن). (ادرشتی نمودن). (ناظم الاطباء).
عنافة. [ع ن ف] (ع مص) تکلف و عدم مرافقت. (ناظم الاطباء).
عناق. [ع ن] (ع مص) به گردن هم دست

در آوردن به محبت و جز آن. (از منتهی الارب). معانقه و به گردن همدیگر از محبت دست در آوردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دست با گردن شدن. دست به گردن شدن.
 روزگار شادی آمد، مطربان باید کنون گاه‌ناز و گاه‌راز و گاه‌بوس و گاه‌عناق. مولوی.
 گریه از هجران بود یا از فراق یا عزیزانم وصال است و عناق. مولوی.
عناق. [ع ن] (لخ) بزغالهٔ ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ماده از بچه‌های بز پیش از رسیدن به یکسالگی. (از اقرب الموارد). و بعضی نوشته‌اند که از حین ولادت آن تا چهارماهگی. (آندراج) (غیات اللغات). بزبچه، ج، أعنق، عنوق. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و صورت دوم جمع آن نادر است. (از اقرب الموارد). در مثل گویند: العنوق بعد النوق؛ یعنی چوپان بزغالگان شد، پس از آنکه ساریان ماده‌شتران بود، و این مثل را در مورد تنگ‌حالی پس از فراخ‌حالی آرند. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و نیز در مورد کسی گفته شود که از مقام بلند به مقام پست فرودآید. (از اقرب الموارد). (بلا و سختی). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (اکار سخت. انومیدی. (ازکاة دوساله. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (کلاغی است خردتر و باریکتر از کلاغ‌های دیگر با پاهای سرخ و منقاری به رنگ مرجان. و آن دانه خورد و گوشتش حلال باشد. (از تذکرهٔ انطاکی). (لخ) ستارهٔ میانهٔ بنات‌النش. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ستارهٔ میانهٔ بنات‌النش کبری. (ناظم الاطباء).
عناق. [ع ن] (لخ) دختری است که اول بار از آدم و حوا متولد گردید. رجوع به حبیب‌السیر چه کتابخانهٔ خیام ج ۱ ص ۲۱ شود.
عناق. [ع ن] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب). وادی عناق، وادی است در حمی در خاک‌غنی. (از معجم البلدان).
عناق. [ع ن] (لخ) نام اسب مسلم‌بن عمر باهلی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
عناق. [ع ن] (لخ) مناره‌ای است قدیم در دهناء که ذوالرمة از آن یاد کرده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مناره‌ای است عادی در بادیه که از سنگ بنا شده و آن را عناق ذوالرمة گویند، چه وی آن را در شعر خود آورده است. رجوع به معجم البلدان شود.
عناق. [ع ن] (لخ) رودسازی است در زمین

طی. (منتهی الارب).
عناقان. [ع ن] (لخ) تشبیهٔ عناق. (منتهی الارب). رجوع به عناق شود.
عناقان. [ع ن] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در شعر «کثیر». رجوع به معجم البلدان شود.
عناق الارض. [ع ن] (لخ) (ع مرکب) جانوری است از دوآب که سیاه‌گوش نامندش. (از منتهی الارب) (آندراج). جانوری که سیاه‌گوش نامند، و یا جانوری شبیه به فهد. (ناظم الاطباء). دایه‌ای است از شکارکنندگان و چنگال‌داران، مانند فهد و یا سگ. و آن جانوری است خبیث که گوشتش خوراکی نباشد و غذایش فقط گوشت باشد. سر آن سیاه‌رنگ و باقی بدنش به رنگ سپید است و آن را نَهَه نیز نامند. ج، عنوق. (از اقرب الموارد). غنجل. قره‌قولا. قره‌قولاخ. تمیله. برید. پروانه. پروانک. فرانق. (لخ) نام ستاره‌ای است بر ساق پای چپ مرأة‌المسلثة که آن را رأس‌المثلث نیز خوانند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
عناقة. [ع ن] (ع مص) نومیدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
عناقة. [ع ن] (لخ) آبی است غنی را، یا موضعی است نزدیک ضریه. (منتهی الارب). آبی است از آن غنی. رجوع به معجم البلدان شود.
عناقید. [ع ن] (ع ل) ج عنقود. (منتهی الارب) (غیات اللغات) (ناظم الاطباء). ج عنقاد و عنقود. (آندراج). رجوع به عنقاد و عنقود شود.
عناک. [ع ن] (ع ل) ریگ توده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریگ و شن توده‌شده.
عناکب. [ع ن ک] (ع ل) ج عنکبوت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد):
 مقام جوانی گرفته نوايح بساط عنادل سپرده عناکب. حسن متکلم. رجوع به عنکبوت شود. (لخ) ج عنکب، عنکبة، عنکبایة و عنکبایة. (المنجد). رجوع به عنکب، عنکبة، عنکبایة و عنکبایة شود.
عناکشیدن. [ع ن ک] (ع مص) (مرکب) رنج بردن. تحمل زحمت کردن: جور و جفا و رنج و عناکشیدی. (گلستان).
عناکیب. [ع ن] (ع ل) ج عنکب، عنکبة، عنکبایة و عنکبایة. (المنجد). رجوع به عنکب، عنکبة، عنکبایة و عنکبایة شود.
عنان. [ع ن] (ع مص) معارضه کردن. (از

۱- در گلستان ج یوسفی: جور و جفا می‌دید و رنج و عنای می‌کشید. (ص ۱۵۱).

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شریک بودن دو کس در مالی خاص نه در سایر اموال. یا معارض خرید کسی شدن بغرض مشارکت در آن چیز. یا برابر و مساوی بودن هر دو شریک در انبازی، بدان جهت که هر دو دوال لگام ستور برابر باشد. (از منتهی الارب). (اصطلاح شرع) عبارت است از شرکت بین دو نفر، خواه آزاد خواه بنده، خواه زنهاری، خواه کودک، و خواه هر دو مختلف‌الجنس باشند، در هر تجارتی یا در نوعی از انواع بازرگانیها، مانند گندم و خواربار. و شرکت‌العنان و شرکت‌عنان، بعبارت دیگر هم بحالت وصفی و هم بحالت اضافی نیز گویند. و قید دو نفر، برای تعیین حداقل شرکاء میباشد نه آنکه قید احترازی است. (از کشف اصطلاحات الفتون). رجوع به اقرب الموارد، آندراج و ناظم الاطباء شود. || (المصر) پیش آمدگی. (از منتهی الارب).
 - شرکت عنان. رجوع به عنان شود.
 - مشارکت عنان. رجوع به عنان شود.
عنان. [ع] [ح] دوال لگام که بدان اسب و ستور را بازدارند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دوال لگام که سوار به دست گیرد، و اطلاق آن بجای مهار، نیز صحیح باشد. (از آندراج). تسمه لجام که بوسیله آن چهارپا را نگه دارند. (از اقرب الموارد). دوال لگام ستور که سوار به دست گیرد. افسار. دهنه. زمام. (فرهنگ فارسی معین). ج، اعنته، عُنن، (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). و جمع دوم آن کمتر به کار می‌رود. (از اقرب الموارد):
 عنان تکاور بدو داد و گفت که با تو همیشه خرد باد جفت. فردوسی.
 اگر دست بیکار گشت از عنان روانت به چنگ اندر آرد سنان. فردوسی.
 ز گرد سپه پیل شد ناپدید کس از خاک دست و عنان را ندید. فردوسی.
 ز پای و رکاب و زد دست و عنان ز بازوی و آن آب‌داده سنان. فردوسی.
 روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو کنده‌ای گردد رکیب و اژدها گردد عنان. فرخی.
 عنان بر گردن سرخش فکنده چو دو مار سپه بر شاخ چندین. منوچهری.
 بس سخت متازید ای سواران گردد کفتان از خرد عنان است. ناصر خسرو.
 و اکنون چون کار به آخر رسید سوی من آورد عنان عناش. ناصر خسرو.
 مرکب شعر و هیون علم و ادب را طبع سخن سنج من عنان و مهار است. ناصر خسرو.

عنان جیحون در دست طبع خاقانی است از آن جهت به سمرقند خضرخان ماند. خاقانی.
 ای دوست در رکاب بخت چون جنت در عنان کعبه. خاقانی.
 قوت حزم ترا کوه به زیر رکاب سرعت عزم ترا باد به زیر عنان. خاقانی.
 رکاب از شهر بند گنجه بگشای عنان شیر داری پنجه بگشای. نظامی.
 || رجل طرف‌العنان؛ مرد سبک و چست و چابک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ذل عنانه؛ فرمانبر و منقاد شد. || هما یجریان فی عنان؛ هنگامی که دو تن در فضل یا جز آن برابر باشند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || هو قصیر العنان؛ وی کم‌خیر است. || رجل طویل العنان؛ مرد شریف و بزرگوار. || رجل ابی‌العنان؛ مردی امتناع‌ورزنده و محتنع. || امتلاً عنانه؛ نهایت مجهود و کوشش را به کار برد. (از المنجد). || جری الفرس عناناً؛ اسب یکباره تا هدف و نهایت دوید. || کبیا الفرس فی عنانه؛ اسب بسر درآمد و لغزید در دویدنش. || أرخ من عنانه؛ گشایش و رفاهیت کن از برای او. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || در دو شاهد زیر، عنان ظاهراً بمعنای اسب یا اسب‌سوار آمده است. ۱- با پنج‌هزار عنان به دار‌المسلک همدان آمدند. (راحة‌الصدر راوندی). با پنجاه‌هزار عنان از جیحون گذر کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۶).
 - آتش عنان؛ کنایه از تأثر انگیز و سوزان؛ ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند گریه‌پا در رکابم شهر در هامون کند. صائب (از آندراج).
 - افکنده‌عنان؛ جلد و شتاب. عنان فکنده. (از آندراج). عنان‌رها کرده. اختیار رفتن به اسب داده.
 - باد‌عنان؛ شتابان و سریع و جلد مانند باد. (ناظم الاطباء). تیز و تند و جلد و چابک در سواری.
 - برق‌عنان؛ کنایه از تند و سریع و جهنده؛ طالب از عرصه اندیشه برون خواهم تاخت توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد. طالب املی (از آندراج).
 - چابک‌عنان؛ باد‌عنان. تیز و تند. چابک در سواری.
 - همایون سواری چو غرنده شیر توانا و چابک‌عنان و دلیر. نظامی.
 - خوش‌عنان؛ رام. آرام. مقابل سرکش. مقابل توسن.
 - اشهب گردون بدرکاب نگیرد جز پی یکران خوش‌عنان که تو داری. سیدحسین غزنوی.

به دستم در از دولت خوش‌عنان طبرزد چنین شد طبرخون چنان. نظامی.
 - در عنان بودن؛ در اختیار بودن؛ این پرده کاسمان جلال آسمان اوست ابريست کآفتاب شرف در عنان اوست. خاقانی.
 - در عنان داشتن؛ در اختیار داشتن؛ خورشید که ماه در عنان دارد چون سایه دویده در رکبیش بین. خاقانی.
 - در عنان رفتن؛ همراه رفتن؛ هست چنیت‌کش او نفس کل عالم از آن می‌رودش در عنان. خاقانی.
 - دست در عنان بودن؛ همراه و یار و یاور بودن؛ شاه اسکندر مکان باد از ظفر دست خضرش در عنان باد از ظفر. خاقانی.
 - سبک‌عنان؛ سبک‌پای. اسب و سواره و پیاده و قاصد تندرو. (از آندراج). تیزرو. تیزیوی؛ هنوز خوشه ما دانه بود کز شوقش نفس به سینه برق سبک‌عنان می‌سوخت. میرنجات (از آندراج).
 محو سبک‌عنان مژه کافرت شوم رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو. شیخ‌العارفین (از آندراج).
 این قامت خمیده و عمر سبک‌عنان تیر گشاده‌ای و کمان کشیده‌ای است. صائب (از آندراج).
 - || گریز‌پای. (از آندراج).
 - عنان از دست رفتن؛ اختیار از کف رفتن؛ عنان تمالک و تماسک از دست او برفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۱).
 سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت. سعدی.
 جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته. (گلستان سعدی). حالی که من این سخن بگفتم، عنان طاقت و تحمل از دست درویش برفت. (گلستان سعدی).
 - عنان از دست رها شدن؛ اختیار از دست رفتن؛ تازلف او بیاد صبا آشنا شده‌ست از دست دل عنان صیوری رها شده‌ست. صائب (از آندراج).
 - عنان از دست کسی بشدن (شدن)؛ از اختیار او خارج شدن؛ آواز او [شتر به] چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک... از دست او بشد. (کلیله و دمنه).
 ۱ - عَنان در عربی بمعنی سَباق نیز آمده است، و این معنی نیز تا اندازه‌ای با شواهد فوق مطابقت میکند.

غبار زمین بر هوا راه بست
 عنان سلامت برون شد ز دست. نظامی.
 آوخ که به لب رسید جانم
 آوخ که ز دست شد عنانم. سعدی.
 — عنان از دست کسی یا چیزی بیرون کردن؛
 از اختیار او خارج کردن. از قدرت او بیرون
 آوردن.
 ازین پیش رخسار تمنای بران
 برون کن ز دست طبیعت عنان.
 ظهوری (از آندراج).
 — عنان از دست کسی سستند؛ از اختیار او
 خارج کردن.
 بر آب دیده رنجور هم ملامت نیست
 که شوق می‌بستاند عنان عقل از دست.
 سعدی.
 — عنان از دست کشیدن؛ از اختیار و تسلط
 بیرون رفتن. خوبستن از قید رهایی
 بخشیدن.
 زلف این چنین ز دست تو گر میکشد عنان
 خواهد گرفت روی زمین را سپاه تو.
 صائب (از آندراج).
 — عنان از دست هشته شدن؛ رها شدن.
 اختیار از کف رفتن.
 نیست چون موج بیمی از طوفان
 تا عنانم ز دست هشته شده‌ست.
 صائب (از آندراج).
 — عنان از رکیب نشناختن؛ به تندی اسب
 تاختن. (امثال و حکم دهخدا).
 — عنان از کف رفتن؛ اختیار از دست رفتن؛
 شب تا سحر می‌نغوم و اندرز کسی می‌نشمون
 این ره به قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود.
 سعدی.
 — عنان امل سبک شدن (گشتن)؛ کنایه از
 نومید شدن و نومید گردیدن است. (از
 آندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان قاطع)؛
 هم عنان امل سبک گردد
 هم رکاب اجل گران باشد.
 انوری (از آندراج).
 — عنان امل سبک کردن؛ کنایه از نومید
 کردن. (آندراج)؛
 دست اجل عنان املها کند سبک
 چون استوار گشت رکاب گران تو.
 جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
 — عنان با عنان بستن؛ به همراه رفتن.
 هم پیمان و هم عهد شدن. یکی شدن؛
 عنان با عنان من اندر بیست
 چنان چون بود مرد خسرو پرست. فردوسی.
 — عنان با عنان رفتن؛ پهلو به پهلو اسب
 راندن. (فرهنگ فارسی معین).
 — || معادل بودن. برابر بودن. (فرهنگ فارسی
 معین).
 — عنان با عنان کسی سپردن؛ پهلو به پهلو

او اسب راندن. مراقب او بودن در همه راه؛
 از او بازنگست پیران گرد
 عنان با عنان سیاوش سپرد. فردوسی.
 — عنان با عنان نهادن؛ کنایه از برابر رفتن و
 متصل رفتن است. (از آندراج)؛
 خرد دویده بسر در رکاب تدبیرش
 قضا نهاده عنان با عنان فرمانش.
 جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
 — عنان بر سر اسب کردن؛ کنایه از تهیه
 سواری کردن است. (از آندراج).
 — || رام کردن. به اطاعت در آوردن؛
 از آن می‌که چون طبع را خوش کند
 عنان بر سر اسب سرکش کند.
 نظامی (از آندراج).
 — عنان بر سر ستاره سوزن؛ کنایه از کمال
 ارتقاء و اعتلاء است. (از آندراج)؛
 ایا به جاه و شرف سوده بر ستاره عنان
 و یا به جود و سخا بوده در زمانه سمر.
 جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
 — عنان بر عنان؛ برابر و همسر. (غیثات
 اللغات).
 — عنان بر عنان رفتن؛ برابر و متصل رفتن.
 عنان با عنان نهادن. (از آندراج)؛
 ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
 تسبیح ما و خرقة رند شرابخوار. حافظ.
 — عنان بر عنان زدن؛ برابری و همسری
 کردن. (ناظم الاطباء).
 — عنان بر کسی افکندن؛ قصد او کردن.
 آهنگ او کردن. بر او درآمدن بقصد استیلا در
 نبرد و آویزش.
 عنان بر شه افکند چالش‌کنان
 بصد خواریش بخت مالش‌کنان. نظامی.
 — || عطف توجه کردن بر... گذر آوردن بر...
 توسن جلوه را عنان جانب بیدلان فکن
 مشعل راه وعده کن برق بهانه‌سوز را.
 طالب آملی (از آندراج).
 — عنان برگشادن؛ تاختن و عنان اسب را رها
 کردن. رجوع به عنان گشادن و عنان‌برگشاده
 شود.
 — عنان‌برگشاده؛ تازنده و عنان اسب رها
 کرده با دستمال عنان‌برگشاده... درآمد.
 (کلیله و دمنه). رجوع به عنان برگشادن شود.
 — عنان بستن در چیزی؛ در او آویختن. به او
 ملحق و متصل شدن. قرین او شدن؛
 فتنه در فتراک تو بسته عنان
 دادخواهان در عنان آویخته. خاقانی.
 با تو عنان بسته صورت شوند
 وقت ضرورت به ضرورت شوند. نظامی.
 — عنان به اسب دادن؛ عنان او رها کردن تا بر
 وفق مراد خویش برود. عنان به اسب سپردن.
 اسب را پسر خود گذاردن تا آزادانه برود؛
 عنان را به پور سرافراز داد

به نیزه درآمد کمان باز داد. فردوسی.
 — عنان به اسب سپردن؛ کنایه از سست کردن
 عنان تا اسب بر وفق خواهش خویش و
 زوری که دارد برود. (آندراج). اسب را سر
 خود گذاردن تا به دلخواه برود. عنان به اسب
 دادن؛
 تهمتن به گرز گران دست برد
 عنان را به رخسار دلاور سپرد. فردوسی.
 به ایران سیه رفت سهراب گرد
 عنان باره تیز تک را سپرد. فردوسی.
 سخنهای بشنید بهرام گرد
 عنان ابلق مشک‌دم را سپرد. فردوسی.
 عنان تکاور به دولت سپرد
 نمود آن قوی دست را دستبرد. نظامی.
 — عنان به چیزی باز دادن؛ اختیار او را دادن.
 در اختیار او قرار گرفتن. او را اختیار کردن؛
 چه نشانید جمازه به سرچشمه آز
 بر نشینید و عنان را به سفر باز دهید.
 خاقانی.
 — عنان به دست داشتن؛ بهوش بودن. بر خود
 مسلط بودن. آزاد بودن.
 — عنان به دست نداشتن؛ اختیار از دست داده
 بودن. بر خود مسلط نبودن. آزاد نبودن. اراده
 نداشتن؛
 به پیشش در آرزو چو مردان، که مست
 عنان طریقت ندارد به دست. سعدی.
 هزار بار چرا گناه بهتر از میدان
 ولیک اسب ندارد به دست خویش عنان.
 سعدی.
 — عنان به کسی یا چیزی سپردن؛ اختیار به او
 دادن؛
 چو باشد جهاندار بیدار و گرد
 عنان را به کهرت نباید سپرد. فردوسی.
 ای سپرده عنان دل بخطا
 تنت آباد و دل خراب و بیاب. ناصر خسرو.
 دلشاد بزی که بخت و دولت
 در حمله عنان به تو سپردند. مسعود سعد.
 عنان کامکاری و زمام جهاننداری به عدل و
 رحمت ملکانه... سپرده. (کلیله و دمنه). عنان
 کامرانی و زمام جهاننداری به ایالت و سیاست
 او تفویض کرده. (کلیله و دمنه).
 طمع مدار که از بهر طعمه ارکان
 عنان جان خرد را به حرص بسپارم.
 خاقانی.
 — عنان تیز شدن؛ جلد و شتاب رفتن. (از
 آندراج)؛
 شکوید دارا ز نزل چنان
 حسد را بر او تیز تر شد عنان.
 نظامی (از آندراج).
 — عنان خوش کردن بسویی یا بجایی؛ عنان
 به دست آوردن بجهت راندن اسب و وی را به
 سعادت مساس دست فایز گردانیدن. (از

آندراج.)

— || قصد آنجا کردن. بدان سوی راندن اسب: بهر منزلی کو عنان کرد خوش همش نزل بردند و هم پیشکش.

نظامی (از آندراج).
— عنان در آوردن یا چیزی یا کسی؛ همراهی او کردن. بدو پیوستن:

با سایه رکاب محمد عنان در آر تا طرُقوا زنان تو گردند اصفیا. خاقانی.
— عنان در دست داشتن؛ اختیار داشتن. مختار بودن. آزاد بودن:

ای که گفتمی مرو اندر پی خونخواری خویش با کسی گوی که در دست عنانی دارد. سعدی.

— عنان در عنان آسمان ساییدن؛ کنایه از کمال ارتقاء و اعتلاء باشد، مانند عنان بر ستاره سوزن. (از آندراج):

بر زمین است او ولیکن توسن اقبال او هر زمان اندر عنان آسمان ساید عنان. میرمغزی (از آندراج).

— عنان در عنان آوردن؛ برابر رفتن و متصل رفتن. عنان با عنان نهادن. (از آندراج):

— || پیمان کردن. عهد بستن: دو خسرو عنان در عنان آوردند ره دوستی در میان آوردند. نظامی (از آندراج).

— عنان دمان رفتن؛ بشتاب رفتن. (ناظم الاطباء).

— عنان سوی چیزی یا کسی کردن؛ بدان سوی رفتن. روی بدان جهت آوردن: ز شاهدان حقیقت نظر بگردانیم عنان دیده سوی دلبر مجاز کنیم.

طالب املی (از آندراج).
— عنان سوی راه آوردن؛ روی آوردن: دگر چون عنان سوی راه آوری به کشور گشودن سپاه آوری.

نظامی (اقبالنامه ص ۱۴۰).
— عنان یله کردن؛ او را بر سر خود گذاردن. عنان او را دادن. بازگذارن که به اراده خود برود:

عنان را بدان اسب کرده یله همی راند تا کام تا پایله. فردوسی.

— عنان یله کردن بر...؛ پرداختن به آن. روی بدان آوردن:

تماشا کنار رفت از آن مرحله عنان کرد بر صید صحرا یله. نظامی.
— کشیده عنان؛ مسلط بر نفس. اختیار در دست. مختار. مقابل اختیارگسیخته. مقابل بی‌بندوبار:

میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار. ظهیر.

— گسسته عنان؛ عنان دریده. و آن نشانه رسیدن آسیبی و شکستی است سوار را و اسب را:

چو رستم ورا دید کآمد چنان نگون کرده زین و گسسته عنان. فردوسی.
— مطلق عنان؛ مختار مطلق. آمر و فرمانروا. نافذامر:

تو کرده آن سفر که ضماندار جنت است بغداد و بصره دیده و مطلق عنان شده. خاقانی.

— هم عنان؛ همراه. همسفر. ملازم: با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت. (گلستان سعدی).

تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب. سعدی.

— || حریف. همآورد. همنسنگ: هزار چاره بگردم که همعنان تو گردم تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی. سعدی.

— || رگ پشت، و هر دو را عنانان گویند. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

عنان. [ع] [ع] [ع] ج عَنَّة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عنة شود.

عنان. [ع] [ع] [ع] ابر یا ابر آبگیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || عنان السماء؛ آنچه از آسمان بنظر درآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء) ^۱:

نور و شعله هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان. مولوی.
دو درم سنگ است پیه چشماتان نور روحش تا عنان آسمان.

مولوی (مثنوی ج ۴ ص ۳۸۹).
|| آنچه از آسمان بالا رفته باشد. (از اقرب الموارد). || پیرامون سرای. (منتهی الارب) ^۲ (آندراج) (ناظم الاطباء); عنان الدار؛ جانب و کنار خانه. (از اقرب الموارد).

عنان. [ع] [ع] [ع] ص درنگ کار. گویند هو عنان الخیر؛ یعنی وی در نیکی درنگ میکند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || سیاق. (المنجد).

عنان. [ع] [ع] [ع] اصل العنوان. (منتهی الارب).
عنان. [ع] [ع] (رایح) زنی شاعره. (منتهی الارب).

جاریه ناطقی. زنی شاعر، ادیب و نویسنده بود و هارون الرشید او را به سی هزار دینار خرید. عنان را با شعرا و نویسندگان معاصر خود اخبار و حکایاتی است که در کتب مختلف ذکر شده است. رجوع به اعلام النساء ج ۳ ص ۳۶۷، الاغانی اصفهانی، عقدالفرید، الموشی للوشاء. و نهایتاً الارب نویری شود.

عنان. [ع] [ع] (رایح) ^۳ موضعی است. (منتهی الارب).

الارب). وادبی است در دیار بنی عامر که قسمت بالای آن متعلق به بنی جعدة و قسمت پایین آن متعلق به بنی قشیر است. (از معجم البلدان).

عنانک. [ع] [ع] [ع] رجوع به عنانی شود. **عنانان.** [ع] [ع] [ع] تثنیه عنان. دور رگ پشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به عنان شود.

عنان انداختن. [ع] [ع] [ع] (مص مرکب) عنان افکندن. (از آندراج). رجوع به عنان بر کسی افکندن (در ترکیب‌های عنان) شود.

عنان بازپیچ. [ع] [ع] [ع] (نصف مرکب) راه گرداننده. || از تبعیت بازایستنده:

عنان بازپیچان نفس از حرام بمردی ز رستم گذشتند و سام. سعدی.
عنان بازپیچیدن. [ع] [ع] [ع] (مص مرکب) راه بگرداندیدن. از راه بگشتن. میل کردن بسوی دیگر:

عنان بازپیچید و برداشت راه به ایران سپه رفت از این جایگاه. فردوسی.
من آنکه عنان بازپیچم ز راه که یا سر نهم یا ستانم کلاه. نظامی.

عنان بازداشتن. [ع] [ع] [ع] (مص مرکب) مرکب برداشتن. ایستاندن اسب. از حرکت بازداشتن اسب:

بترسید و گوشی بر آواز داشت از آن خوش‌رکابی عنان بازداشت. نظامی.

عنان بازکردن. [ع] [ع] [ع] (مص مرکب) گذاردن که برود. مقابل عنان کشیدن:

لختی عنان مرکب بدخوت بازکن تا دستها فرو نهد مرکب به گور. ناصر خسرو.

عنان بازکشیدن. [ع] [ع] [ع] (مص مرکب) ماندن. ساکن شدن. از کار ایستادن. توقف کردن. (ناظم الاطباء). درنگ کردن. مرکب برداشتن. از حرکت و تاخت بازداشتن اسب:

بسی چیز دیدی که آنکس ندید عنانت کنون باز باید کشید.

فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۶۶۳).
اندیشه ما چنان بود که ایشان تا کنار جیحون و کوه بلخان عنان باز نکشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۸۹).

۱- در منتهی الارب و به تبع آن در آندراج و ناظم الاطباء، عنان به این معنی به کسر اول ضبط شده است.

۲- در منتهی الارب به فتح اول چنین آمده است: رودباری است به دیار بنی عامر که اعلاى آن مر بنی جعدة، و اسفل آن مر بنی قشیر راست.

۳- در منتهی الارب به فتح اول چنین آمده است: رودباری است به دیار بنی عامر که اعلاى آن مر بنی جعدة، و اسفل آن مر بنی قشیر راست.

۱- در منتهی الارب و به تبع آن در آندراج و ناظم الاطباء، عنان به این معنی به کسر اول ضبط شده است.

۲- در منتهی الارب به فتح اول چنین آمده است: رودباری است به دیار بنی عامر که اعلاى آن مر بنی جعدة، و اسفل آن مر بنی قشیر راست.

۳- در منتهی الارب به فتح اول چنین آمده است: رودباری است به دیار بنی عامر که اعلاى آن مر بنی جعدة، و اسفل آن مر بنی قشیر راست.

بر اسب عقل نشین تا به اصل خویش بران
به اصل خویش عنان بازکش قدم بفشار.
ناصر خسرو.

عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرخ را کس نیارد به دام. نظامی.

سرنگونسازی تو از حرص توست
بازکش آخر عنان را باز پس. عطار.

خوش آن کرشمه و جولان که بر سرم از ناز
عنان توسن سرکش فگند و باز کشید.
بابا فغانی (از آندراج).

کنایه از آهسته رفتن و کار را به تأمل کردن
است. (از آندراج).

عنان بازگرفتن. [ع گ ر ت] (مص
مرکب) جلوگیر آمدن. دزدند متوقف ساختن
برآمدن. از حرکت باز ایستادن. متوقف
ساختن. به توقف داشتن. واداشتن به
ایستادن:

اجل ناگهت بگسلاند رکب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب. سعدی.

|| ارام و مطیع ساختن:
چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن
نتوان بازگرفتن به همه شهر عنانش.

سعدی (کلیات چ فروغی ص ۱۸۱).

عنان برانگیختن. [ع ب آ ت] (مص
مرکب) به حمله درآمدن. به جولان در آوردن.
به قصد حمله درآمدن:

عنان یک رکابی برانگیختند
دودستی به تیغ اندر آویختند. نظامی.

عنان بر پیچیدن. [ع ب د] (مص
مرکب) رو بر تافتن. روی گردانیدن. پشت
کردن:

بخندید و گفتا عنان بر میچ
که سلطان عنان بر نیچد ز هیچ. سعدی.

میلان چیست تا حاجی عنان از کبه بر پیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پر نیان باشد.
سعدی.

اگر صلح خواهد عدو سر میچ
وگر جنگ جوید عنان بر میچ. سعدی.

عنان بر تافتن. [ع ب ت] (مص مرکب)
عنان تافتن. (فرهنگ فارسی معین). روی
برگرداندن. رجوع به عنان تافتن شود:
از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی
عنان بر تاب ازین گردون وز این بازیچه غیرا.
ناصر خسرو.

جبریل هم به نمره از بیم سوختن
بگذاشته رکابش و بر تافته عنان. خاقانی.

رکابش ببوسید روزی جوان
بر آشفته و بر تافت از وی عنان. سعدی.

عنان بر شکستن. [ع ب ش ک ت] (مص
مرکب) کنایه از روی بر تافتن و اعراض کردن
است:
آن را که تو تازیانه بر سر شکنی

به زآنکه ببینی و عنان بر شکنی.^۱ سعدی.
میندار گروی عنان بر شکست
که من باز دارم ز فتراک دست. سعدی.

عنان برگشادن. [ع ب گ د] (مص
مرکب) عنان اسب را سپردن. گذاردن که اسب
آزادانه برود. رها کردن عنان اسب:
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
بر آورد باز و عنان برگشاد. نظامی.

عنان بسودن. [ع ب د] (مص مرکب)
کنایه است از تاختن. بشتاب رفتن. بتعجیل
اسب راندن:
بدیشان چنین گفت پیران که زود
عنان تکاور بپاید بسود. فردوسی.

عنان پیچ. [ع نام] (نف مرکب) آنکه عنان
مرکوب را پیچاند. || سوار ماهر. (فرهنگ
فارسی معین). استاد در سواری. که تواند
مرکب خود را هر لحظه بهر سوی بکشاند و
ببرد در سواری. چابک سوار. سوارکار ماهر:
عنان پیچ و گردافکن و گرزدار
چو من کس نبیند به گیتی سوار. فردوسی.

سپاهش فزون نیست از صدهزار
عنان پیچ و برگستوانور سوار.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۳۷۳).

دلیری بجستند گرد و سوار
عنان پیچ و اسبافکن و نیزه دار. فردوسی.

نگه کرد تا کیست ز ایشان سوار
عنان پیچ و گردنکش و نامدار. فردوسی.

عنان پیچیدن. [ع د] (مص مرکب)
بازگشتن. روی بر تافتن. پشت دادن:
جهاندار کاواز ایشان شنید
عنان را پیچید و زانو کشید. فردوسی.

نیچید ازین رفتن از من عنان
ترسد اگر دشمن آید دمان. فردوسی.

عنان به که پیچم از آن پیشتر
که ایشان ز ما باز پیچند سر. نظامی.

چو از خسرو عنان پیچید بهرام
به کام دشمنان شد کام و نا کام. نظامی.

|| منحرف کردن. بسوی دیگر بردن. از راه
بگرداندن:
گریوه بلند است و سیلاب سخت
میچیان عنان من از راه بخت. نظامی.

روزی پبای مرکب تازی در افتمش
گر کبر و ناز باز نیچد عنان دوست. سعدی.

در و دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن
که منع از کوجه گردی میکند دیوانه ما را.
صائب (از آندراج).

— عنان از عنان کسی نیچیدن؛ ترک او
نگفتن. از همراهی با او دست برداشتن. از او
کراهه نکردن:
عنان از عنانت نیچم براه
خرامان بیایم بنزدیک شاه. فردوسی.

— عنان بر چیزی پیچیدن؛ روی بدان سوی
آوردن:
ایاز آن فتنه را چون در قفا دید
عنان بر جلوه خورشید پیچید.
حکیم زلالی (از آندراج).

عنان پیچیده. [ع نام] (نف مرکب) سرکش و گردنکش و نافرمان. (ناظم
الاطباء). منحرف. از راه بگشته. بسوی دیگر
روی آورده.

عنان تاب. [ع] (نف مرکب) اسبی که به
اندک اشاره عنان بگردد. (ناظم الاطباء).
اسبی که بمجرد اشاره عنان، مطاوعت کند و
سوار را در سواری آن احتیاج به مهمیز و
قمچی نباشد. (آندراج):
روان کرد رخس عنان تاب را
برانگیخت چون آتش آن آب را.
نظامی (از آندراج).

— خواب عنان تاب؛ خواب منحرف کننده و
بسوی دیگر کشاننده:
دیده اغیار گران خواب شد
کوسبک از خواب عنان تاب شد. نظامی.

— عنان تاب شدن؛ سوار شدن. (از آندراج).
روی آوردن:
عنان تاب شد شاه پیروز جنگ
میان بسته بر کین بدخواه تنگ. نظامی.

— || روی گردانیدن.
— عنان تاب گشتن؛ عنان تاب شدن. سوار
شدن. رفتن.
— || منحرف شدن. روی بجانب دیگر آوردن:
شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب گشت از بر همدمان.
نظامی (شرفنامه ص ۳۱۹).

وگر جان گردد از رویت عنان تاب
بود جان را عروسی لیک در خواب. نظامی.

عنان تاز. [ع] (نسف مرکب) مخفف
عنان تازنده. عزیمت کننده. بتندی. رونده
بسرعت.
— عنان تاز کردن؛ سوار کردن. (از آندراج).

— || تاختن. عزیمت کردن ب سرعت. رفتن
بشتاب. روی آوردن بتندی یا بقصد حمله:
چریده بهر سو عنان تاز کن
بهشیار مغزی نظر باز کن.
نظامی (از آندراج).

— عنان تاز گشتن؛ عزیمت کردن بتندی. رفتن
بسرعت. روی آوردن بشتاب. تاختن:
ازو کار مقدس چو با ساز گشت
سوی ملک مغرب عنان تاز گشت. نظامی.

عنان تازی. [ع] (حامص مرکب) عمل

عنان تاز. به حمله درآمدن. جولان:

چو زنگی نمود آنچه آن تازی

ز رومی نیامد عنان تازی. نظامی.

عنان تافتن. [ع ت] (مص مرکب) برگشتن

و رجعت کردن. (فرهنگ فارسی معین).

بازگشتن. پشت بدادن:

شاه از آن گور بر تافت ستور

چون توان تافتن عنان از گور. نظامی.

در می طلبید و در نمی یافت

وز در طلبی عنان نمی تافت. نظامی.

|| برگشتن و روگردان شدن. (ناظم الاطباء).

برگشتن و اعراض نمودن. (از آندراج).

روگردان شدن و اعراض کردن. (فرهنگ

فارسی معین). رو برگردانیدن. (برهان قاطع).

سریچی کردن:

گر آید به مژگانم اندر سنان

نابم ز فرمان خسرو عنان. فردوسی.

اگر من بتابم ز رایت عنان

بمن برگشایند گردان زبان. فردوسی.

چگونه توان راستی یافتن

ز کوی بیاید عنان تافتن. نظامی.

به گرز بتان عنان بتابی

کز هیچ بتی وفا نیابی. نظامی.

و آنکه عنان از دو جهان تافته است

قوت ز دیروزه دل یافته است. نظامی.

چو در دوستی مخلصم یافتی

عنانم ز صحبت چرا تافتی. سعدی.

|| موافقت و دمسازی کردن:

رنج و عنای جهان کشیدم و اکنون

نیز تنابد سوی عنانم.

ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۲۱۰).

|| رفتن. حرکت کردن. روانه شدن: سلطان

بدیشان التفاتی ننمود تا خاطر از کار او

بیرداخت. پس عنان بدیشان تافت. (ترجمه

تاریخ یمنی ص ۲۶۶).

بر هر طرفی عنان همی تافت

میجست و ازو نشان نمی یافت. نظامی.

— عنان تافتن بسوی...؛ بدان جانب رفتن:

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان

گشت ز تیر شهاب روی هوا پُرسنان.

خاقانی.

|| منحرف کردن:

ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب

اکنونت افکنند که ز دست لگام شد.

سعدی.

|| عاجز شدن. (برهان قاطع). ناتوان و درمانده

شدن. (ناظم الاطباء).

عنان تافته. [ع ت / ت] (ن-مص مرکب)

منهزم، بهزیمت، پشت-بداده. || بازگشته:

بازآمده:

سوی لشکر آمد عنان تافته

مرادی طلب کرده نایافته. نظامی.

|| درآمده. روی آورده (بمقتصد جنگ و حمله):

عنان تافته شاه گیتی نورد

ز صحرا به جیحون رسانید گرد. نظامی.

عنان جنبانیدن. [ع جُم] (مص مرکب)

تکان دادن عنان. || بمجاز، راندن بر کسی:

اگر بر اژدها و شیر جنگی

بجنباند عنان خنگ زیور. عنصری.

عنان دادن. [ع د] (مص مرکب) دوآیندن

اسب. (غیاب اللغات). لگام راست کردن تا

اسب به تیزی رود. (از آندراج). بتعجیل روان

شدن و دوآیندن اسب. (ناظم الاطباء). عنان

سپردن. گذاردن که اسب بخود رود:

ای آنکه تا عنان بهوای تو دادم

از ناوک سخن صف خصمان دریدم.

خاقانی (از آندراج).

کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادی است

عنان سهو و طرب سوی جویبار دهد.

ظهیرالدین فاریابی (از آندراج).

شاهزاده عنان به مرکب داد و روی به آبادانی

نهاد. (سندبادنامه ص ۱۴۳).

عنان داد رخس عنان تاب را

برانگیخت چون آتش آن آب را. نظامی.

طالب عنان توسن دل داده تا بچند

آن سوی رهروی قدمی هم براه نه.

طالب املی (از آندراج).

— عنان دادن به کسی؛ کنایه از اختیار دادن او

را. (آندراج):

اگر زمانه به گرگی دهد عنانش را

بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد.

ناصر خسرو.

تا یار عنان به باد و کشتی داده است

چشم ز غمش هزار کشتی زاده است.

خاقانی.

شد از راه رغبت به تعلیم او

عنان داد یک ره به تسلیم او. نظامی.

نیک مردان به بد عنان ندهند

دوستان را به دشمنان ندهند. نظامی.

محرمات حرمگاههای معبودند

بمقتضای طبیعت عنان مده گستاخ.

نظیری (از آندراج).

|| حمله کردن. (ناظم الاطباء).

عناندار. [ع] (نف مرکب) که عنان اسب در

اختیار دارد. مجازاً سوارکار. ماهر در

سواری. ماهر در به حرکت و جولان

در آوردن اسب که هر چون خواهد آسان اسب

را بدان سوی برده:

عناندار چون او ندیده است کس

تو گویی که سام سوار است و بس.

فردوسی.

جهاننیده باید عناندار و بس

عنان و سپر بایدش یار و بس. فردوسی.

هزاران پس پشت او سرفراز

عناندار با نیزه‌های دراز.

عناندار با نیزه‌های دراز. فردوسی.

عنان در بستن. [ع د ب ت] (مص مرکب)

موافقت و همراهی کردن. تبعیت کردن.

پیروی کردن:

کوسوران بر سر میدان درد

تا به فترا کش عنان در بستمی. خاقانی.

عنان در کشیدن. [ع د ک / ک د] (مص

مرکب) اسب بداشتن. متوقف ساختن اسب. از

حرکت بازداشتن اسب:

چو نزدیکی شاه توران رسید

عنان تکاور به زین در کشید. فردوسی.

با صبح خوش درکش عنان برجه رکاب می ستان

کز کم حیاتی در جهان تنگ است میدان صبح را.

خاقانی.

فرس خوشترک ران که صحرا خوش است

عنان درمکش باری گلکش است. نظامی.

— از چیزی عنان در کشیدن؛ از او باز آمدن. از

او باز ایستادن. بدو نپرداختن:

شبی خلوت و ماهر وئی چنان

از او چون توان در کشیدن عنان. نظامی.

عنان دزدیدن. [ع د دی] (مص

مرکب) بازماندن. (برهان قاطع) (از غیاب

اللغات) (ناظم الاطباء). پاکشیدن از رفاقت و

بازماندن از رفتن. (از آندراج).

عنان راندن. [ع د] (مص مرکب)

درآمدن. حمله آوردن. روی آوردن:

از آن سهمگن تر سیاهی قوی

عنان راند بر چالش خسروی. نظامی.

عنان ریودن. [ع ر د] (مص مرکب)

گرفتن زمام از دست کسی. (فرهنگ فارسی

معین). اختیار بردن:

چه سرو است آنکه بالا می نماید

عنان از دست دلها می ریاید. سعدی.

من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق

عنان عقل ز دست حکیم بریاید. سعدی.

عنان رها کردن. [ع ر ک د] (مص

مرکب) به شتاب و تعجیل روان شدن. || حمله

کردن. (ناظم الاطباء).

عنان ریز رسیدن. [ع ر / ر د] (مص

مرکب) جلد و شتاب رفتن. (از آندراج

سخت بشتاب فرا آمدن.

عنان ریز کردن. [ع ک د] (مص مرکب)

لگام سست کردن و تاختن. (ناظم الاطباء).

عنان ریز رسیدن. (آندراج). سخت بشتاب

رفتن. سخت شتابان رفتن.

عنان زدن. [ع ز د] (مص مرکب) جلو

گرفتن. (آندراج). لگام زدن. دهانه زدن.

|| کنایه از به اطاعت در آوردن. رام و مطیع

ساختن:

نفس شمرده زدن سیل را عنان زدن است

خوش آنکه راه به این چشمه بقا دارد.

صائب (از آندراج).

||همعنان رفتن. برابری کردن:
...با براق چگونه عنان زند خر ننگ.

رفیع‌الدین لبثانی.
عنان زن. [ع ز] (نصف مرکب) که عنان زند.
که لگام و دهانه زند. ||که رام و مطیع کند. که
به اطاعت درآورد. که تسلیم کند:

کرشمه کردنی بر دل عنان زن
خمار آلوده چشمی کاروان زن. نظامی.
عنان زنان. [ع ز] (نصف مرکب، ق مرکب)
بشتاب. بتعجیل. (فرهنگ فارسی معین).

— عنان زنان رفتن؛ به شتاب و تعجیل رفتن.
(ناظم الاطباء). تیز رفتن. (آندراج). تعجیل و
شتاب رفتن. (برهان قاطع). شتاب رفتن
سوار. (از غیث اللغات):

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان زنان رود
با قدم براق او فرق سپهر چنبری. خاقانی.

عنان سبک شدن. [ع س ب ش د]
(مص مرکب) سفر کردن. (ناظم الاطباء). ||تیز
راندن. (از امثال و حکم دهخدا). ||اختیار
حرکت و رفتار به اسب دادن تا بشتابد و
پتناخت رود. بسر خود گذارده شدن اسب:

سبک شد عنان و گران شد رکیب^۱
سر سرکشان خیره گشت از نهیب.
فردوسی.

سر و دل گران و سبک شد چو ناگه
عنانت سبک شد رکابت گران شد.

مسعود سعد.

عنان سبک کردن. [ع س ب ک د]
(مص مرکب) آهسته به راه رفتن. (برهان
قاطع) (از ناظم الاطباء). مرادف عنان
بازکشیدن است یعنی آهسته رفتن. (از
آندراج). ||اختیار اسب را دادن که هر چون
خواهد برود؛ او عنان سبک، و رکاب گران
کرده و در میدان بیخودی جولان کردن
ساخت. (سندبادنامه ص ۲۸۴). ||در کارها
تأنی و تأمل کردن. (از برهان قاطع) (ناظم
الاطباء). مرادف عنان بازکشیدن اسب یعنی
کار را به تأمل کردن. (از آندراج).

عنان ستدن. [ع س ت د] (مص مرکب)
اختیار ربودن. بازگرفتن اختیار. زمام اختیار
به دست خود آوردن:

زان پیش کاجل فرارسد تنگ
و ایام عنان ستاند از چنگ. نظامی.
افلاس عنان از کف تقوی بستاند. سعدی.
عنان سست کردن. [ع س ک د] (مص
مرکب) به توقف و سکون گراییدن. قصد توقف
او کردن. کوتاهی و مسامحه کردن:

کاری که صلاح دولت توست
در جستن آن مکن عنان سست. نظامی.
عنان فرو گرفتن. [ع ف گ ر ت] (مص
مرکب) آهسته به راه رفتن. (ناظم الاطباء).
بمعنی عنان بازکشیدن است یعنی آهسته

رفتن. (از آندراج). ||در کارها تأمل کردن و
به تأنی کار کردن. (ناظم الاطباء). بمعنی عنان
بازکشیدن است یعنی کار را به تأمل کردن. (از
آندراج). ||در مقام توقف برآمدن. قصد
ایستادن کردن.

عنان فکنده. [ع ف / ف ک د / د] (نصف
مرکب) کنایه از جلد و شتاب است. (از
آندراج):

ز تازیانه جودش سمند صبر من است
عنان فکنده چو فرمان شهریار انام.

عرفی (از آندراج).
رجوع به عنان بر کسی افکندن (در
ترکیب‌های عنان) شود.

عنان قدره. [ع ق د] (ص مرکب) که عنان
چون سر نوشت و قضا استوار و مسلم دارد:
بر لاشه عجز برنهم رخت
تا رخس عنان قدر درآرم.

خاقانی (دیوان چ عبدالسولی ص ۸۲۲).
عنان کش. [ع ک / ک] (نصف مرکب) آنکه
عنان سوار را بکشد. (آندراج). که عنان کشد.
که عنان اسب کشیده دارد ایستادن را:
معجز عنان کش سخن توست اگر چه دهر
با هر فسرده‌ای به وفا همکاب شد.

خاقانی.
||آهسته به راه رونده. ||سخن به تأمل گوینده.
(آندراج). ||که عنان از دست سوار بکشد. که
عنان بستاند از دست سوار. سرکش. (ناظم
الاطباء).

— عنان کش شدن؛ آهسته به راه رفتن. (ناظم
الاطباء).

— ||در کارها تأمل کردن و بتأنی کار کردن.
(ناظم الاطباء).

— عنان کش کردن؛ کشیدن عنان به قصد
ایستادن. توقف کردن.

— عنان کش نکردن؛ توقف نکردن. درنگ
نکردن؛ چون از آنجا کوچ کردند تا به کنار
کش عنان کش نکردند. (تاریخ جهانگشای
جوینی).

عنان کشیدن. [ع ک / ک د] (مص
مرکب) زمام مرکب را کشیدن. (فرهنگ
فارسی معین). ||تاختن. راندن بسویی. روی
آوردن:

به هومان بفرمود کاندز شتاب
عنان را بکش تا لب رود آب. فردوسی.
کنون سوی تو کردند اختیارات
از آن سو کش که میخواستی عنانت.

ناصر خسرو.
||توقف کردن. بازایستادن. روی تافتن.
بازآمدن. متوقف شدن. درنگ کردن. دست
برداشتن. خودداری کردن:

هر آن کس که او تخت و تاج تو دید
عنان از بزرگی بیاید کشید. فردوسی.

لختی عنان بکش ز پی این جهان متاز
زیرا که تاختن ز پی این جهان عناست.

ناصر خسرو.
دل کشید آخر عنان چون مرد میدانست نبود
صبر پی گم کرد چون همدست دستانت نبود.

خاقانی.
چون خواهش یکدگر شنیدند
از کینه کشی عنان کشیدند. نظامی.

||متوقف ساختن. بازایستادن از حرکت:
عنان کش دوان اسب اندیشه را
که در ره خشکاست این پیشه را. نظامی.
||در اختیار داشتن. مسلط بودن. زمام به
دست داشتن؛ عنان پیکر عبارت کشیده دار.
(سندبادنامه ص ۶۷).

— عنان خود یا نفس را کشیدن؛ کنایه از کف
نفس کردن است. (فرهنگ فارسی معین):
عنان نفس کشیدن جهاد مردانست
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست.

صائب.
عنان کشیده. [ع ک / ک د] (نصف
مرکب) نعت مفعولی از عنان کشیدن که بمعنی
به درنگ و تأنی رفتن و آهسته و نرم راندن
است:

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست.
حافظ.

عنان گران کردن. [ع گ ک د] (مص
مرکب) ایستادن و متوقف کردن اسب.
(آندراج). ایستادن سوار. (از غیث اللغات)
(ناظم الاطباء). عنان کشیدن:

پس کرد عنان گران چو مرکز
فرمود سبک خطاب موجز.

خاقانی (از آندراج).
||آهسته راندن. (امثال و حکم دهخدا):

ز کنده به صد چاره اندر گذشت
عنان را گران کرد بر سوی دشت. فردوسی.
در سپه جهل بسی تاختی
اکنون یکچند گران کن عنان. ناصر خسرو.

عنان گرای. [ع گ / گ] (نصف مرکب)
متماایل. میل کننده. روی آورنده:
یک رکابی پمپای بر سر زهد
چون شود دل عنانگرای صبح. خاقانی.

گشتاسب بن لهراسب... بر عزیمت تفرج و
تصدید به صوب کرمان عنانگرای شد.
(سمط الالائی).

عنان گراییدن. [ع گ / گ د] (مص
مرکب) عنان پیچاندن:

یکی برگراید رستم عنان
به گردن برآورد رخشان سنان. فردوسی.

۱ - گران شدن رکیب؛ استوار قرار گرفتن بر
پشت اسب.

مبارز را سر و تن پیش خسرو
 چو بگمراید عنان خنک بیکران. عنصری،
عنان گرداندن. [ع گ د] (مص مرکب)
 روی برتافتن. بازگشتن. بجانب دیگر روی
 آوردن:
 این گفت و عنان از او بگرداند
 یک اسبه شد و دواسبه میراند. نظامی.
 نفس را عقل تربیت میکرد
 کز طبیعت عنان بگردانی. سعدی.
 گر تو از من عنان بگردانی
 من بشمشیر رو نگردانم. سعدی.
 چرا بسرکشی از من عنان بگردانی
 مکن که ببخودم اندر جهان بگردانی.
 سعدی.
عنان گردانیدن. [ع گ د] (مص مرکب)
 بازگردانیدن زمام مرکب، برای بازگردانیدن
 وی. (فرهنگ فارسی معین). عنان گرداندن.
 تغییر دادن مسیر اسب به اشاره عنان:
 چون بدانجا رسی که نتوانی
 کز طبیعت عنان بگردانی. نظامی.
 به گلزار تو چون بوی گلم کو تاب خود داری
 من از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی.
 بیدل (از آندراج).
 برگشتن و مراجعت کردن. (فرهنگ فارسی
 معین): از بیم بر خود بلرزید و در وقت عنان
 بگردانید. (سندبادنامه ص ۱۴۱).
 نصیب شعله جواله باد خرمن من
 اگر بمحض رسیدن عنان نگردانم. صائب.
عنان گرد کردن. [ع گ ک د] (مص
 مرکب) مهیا و آماده شدن. مهیای تاخت و
 حمله گشتن:
 وگر جنگ را گرد کرده عنان
 یکایک بخوناب داده سنان. فردوسی.
 همه جنگ را گرد کردن عنان
 ز بالا به دشمن نمودن سنان. فردوسی.
 چو برگشت شب گرد کرده عنان
 سپیده برآورد رخشان سنان. فردوسی.
 کشیده همه گرز و تیغ و سنان
 همه جنگ را گرد کرده عنان. فردوسی.
عنان گرفتن. [ع گ ر ت] (مص مرکب)
 آهسته رفتن و کار را به تأمل کردن. عنان
 بازکشیدن. (از آندراج). [دست در عنان
 زدن کسی به قصد متوقف ساختن اسب و
 سوار از حرکت بازداشتن اسب و سوار با
 گرفتن دهانه عنان. متوقف ساختن اسب و
 سوار را:
 پیاده همان کت بگیرد عنان
 ز خود دور دارش به تیر و سنان. اسدی.
 بسی نماند که روی از حبیب برپیچم
 وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار. سعدی.
 گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
 لیکن وصول نیست به گرد سمنم او. سعدی.

نمی تازد این نفس سرکش چنان
 که عقلش تواند گرفتن عنان. سعدی.
 [دست در عنان کسی زدن بقصد دادخواهی
 به او]:
 من بگیرم عنان شه روزی
 گویم از دست خوبرویان داد. سعدی.
 [جلوگیر آمدن: عنان عطا مگیر. (کلیله و
 دمنه).
 عنان گریه چون شاید گرفتن
 که از دست شکیبائی زبونست. سعدی.
 [عنان به دست گرفتن. هدایت کردن]:
 بس که میجویم سواری بر سر میدان درد
 تا عنان گیرم به میدان درکشم هر صبحدم.
 خاقانی.
 [در اختیار گرفتن. مستولی شدن. به دست
 آوردن زمام اختیار]:
 خاقانیا زمانه زمام امل گرفت
 گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه.
 خاقانی.
 غیرت ازین پرده میانش گرفت
 حیرت از آن گوشه عنانش گرفت. نظامی.
عنان گرم کردن. [ع گ ک د] (مص
 مرکب) جلد و شتاب رفتن. عنان تیز شدن. (از
 آندراج). عنان ریز شدن. بتاختن داشتن
 اسب:
 تنوری چنین گرم بر بند نان
 ره انجام را گرم تر کن عنان. نظامی.
عنان گسستن. [ع گ س ش ت] (مص
 مرکب) از حرکت بازماندن. حرکت
 نتوانستن:
 بر سر کویت از درازی راه
 مرکب ناله را عنان بگسست. خاقانی.
 [جلوگیری نتوانستن از سرکشی. اختیار از
 دست سوار گرفتن. پاره شدن عنان. مقاومت
 اسب در برابر سوار تا آنجا که عنان که سوار
 کشیده دارد تا اسب بایستد، بگسلد.
عنان گسسته. [ع گ س ش ت / ت] (نصف
 مرکب) بر سر خود گذاشته. عنان پاره شده.
 اسب که اختیار از دست سوار با گسستن
 عنانش بیرون برده باشد. [اشتاپ رو. نهایت
 مضطرب و سراسیمه. (از آندراج). آسیمه سر.
 بی اختیار. اختیار از دست داده]
 در هر طرف ز خیل حوادث کمینگی است
 زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر. حافظ.
 ربوده است ز من اختیار جذبۀ بحر
 عنان گسسته تر از رشته های بارانم.
 صائب (از آندراج).
 خرمن عنان گسسته درآید پخانه اش
 مردانه گر به دانه زند مور پشت دست.
 صائب (از آندراج).
عنان گشادن. [ع گ د] (مص مرکب)

مقابل عنان کشیدن. راهی و روانه شدن.
 رفتن. عزیمت کردن.
 — عنان گشاده رفتن؛ بسرعت رفتن و زود
 سپری شدن؛ درینا عمر که عنان گشاده رفت.
 (کلیله و دمنه).
 — عنان گشاده گشتن؛ مطلق و آزاد شدن. از
 قید رستن؛ برگهای دشت که پای بسته دام
 سرمای دی بودند و مانند بهمن در دست بهمن
 مانده بسعی باد صبا دل فراخ و عنان گشاده
 گشت. (تاریخ جهانگشای جوینی).
عنان گیر. [ع] (نصف مرکب) آنکه عنان کسی
 را بگیرد. کنایه از بازدارنده از رفتن هم باشد.
 (از آندراج). که عنان اسب به دست گیرد. که
 دوال دهانه اسب به دست گیرد. آنکه دست در
 عنان اسب کسی زند بقصد فرودآوردن یا داد
 خواستن:
 چون شد آن روز غم عنانگیرش
 رغبت آمد بسوی نخچیرش. نظامی.
 تظلم کنان سوی راه آمدند
 عنانگیر انصاف شاه آمدند. نظامی.
 جان عنانگیر سواریست که تا درنگی
 از در دیده درون آید و تا دل برود.
 وحشی (از آندراج).
عنان وازدن. [ع ز د] (مص مرکب)
 برگشتن و اعراض نمودن. عنان تافتن. (از
 آندراج):
 عرفی به کجا می روی این راه کدام است
 بشتاب عنان وازن از راه خطیرم.
 عرفی (از آندراج).
عنان ور. [ع و] (ص مرکب) کنایه از
 سوارکار و ماهر در سواری است؛ شیخ ما
 گفت روزی همه عنان وران بر سر کوی بایزید
 رسیدند. (اسرارالتوحید ص ۲۴۰).
عنانة. [ع ن] (ع امص) نامردی. (منتهی
 الارب). یعنی عدم توانایی بر نزدیکی زنان.
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ی یکی
 عنان. (منتهی الارب). یک قطعه ابر آنگیر.
 رجوع به عنان شود.
عنانی. [ع ن ا] (ع ا) عنانا ک آن تفعل کذا؛
 منتهای جهد و کوشش توست که چنین کنی.
 (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).
عنائیه. [ع نی ی] (اخ) فرقه ای از یهود
 بوده اند منسوب به عنان رأس الجالوت که
 نسب او به چهل و چهار واسطه به داود پیغمبر
 (ع) میرسید. رجوع به آثار الباقیه بیرونی ج
 ساختن ص ۵۸ شود.
عناوین. [ع ا] (ع ا) ج عنوان. رجوع به
 عنوان شود.
 — به عناوین مختلف؛ بطرق مختلف. از

راههای گوناگون. (فرهنگ فارسی معین).
 - به عناوینی؛ به طرقي. به وجوهی. (از فرهنگ فارسی معین).
عناة. [ع] [ع ص، ل] ج عانی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). رجوع به عانی شود.
عناهج. [ع] [ع] [ع] (ع ص، ل) ج عناهج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طویل. ج، عناهج. (اقراب الموارد).
عناهج. [ع] [ع] [ع] (ع ص، ل) ج عناهج. (از اقراب الموارد). رجوع به عناهج شود.
عنایات. [ع] [ع] [ع] (ع ص، ل) ج عنايات. و احسانها. (ناظم الاطباء): امداد و عنايات از رسم مألوف نقصان نپذیرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۶۴).
 اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج بی عنايات خدا هیچیم هیچ. مولوی.
 رجوع به عنایت و عنایه شود.
عناياتی. [ع] [ع] [ع] (اخ) احمدبن احمد، مکی به ابوالعنايات. رجوع به احمد (ابن احمد) در همین لغت نامه و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰ شود.
عنايت. [ع] [ع] [ع] (مص) عنایه. قصد کردن و اهتمام داشتن بچیزی. (از غیاث اللغات) (از آندراج). اهتمام. (فرهنگ فارسی معین).
 ||مددکاری و دستگیری و یاری و امداد. ||میل و محبت. (ناظم الاطباء). ||قصد. (فرهنگ فارسی معین). ||توجه. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||مهربانی و لطف و احسان و بخشش و انعام. (ناظم الاطباء). عنایه. رجوع به عنایه شود.
 بهر تفضل از او کشوری به نعمت و ناز بهر عنایت از او عالمی به جامه و جام. فرخی.
 اختران را عنایتی است بدو همه بر سعد او کنند قران. فرخی.
 زعم امیرالمؤمنین آن است که عنایت خدای تعالی در هر دو صورت نعمت و تقمت بر او بسیار است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۹). هر کجا عنایت آفریدگار جل جلاله آمد همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۷). و این جز عنایت الهی نیست که طبیعت را این قوت داده است تا این اجسام طبیعی را بدینگونه می پرورد. (ذخیره خوارزمشاهی). عنایت ایزدیست که طبیعت را این قوتها بدهاده است. (ذخیره خوارزمشاهی).
 حری که من از عنایت رایش با حاصل و دستگاه و امکانش. مسعود سعد.
 دید ارباب من عنایت تو زان همه کارها بسامان است. مسعود سعد.
 آخر ای خواجۀ عمید حسن

از تو این خلق را عنایت نیست.
 امروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاهزاده دارم. (چهارمقاله).
 یارب ز حال محنت خاقانی آگهی در حال او به عین عنایت نگاه کن. خاقانی.
 مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت بر آرتیغ عنایت نه من گذار و نه ما. خاقانی.
 در آینه عنایت صیقل شناخته زوقله کرده و شده سرمست و مستهام. خاقانی.
 از خدای تعالی عافیت خواستند و در پناه عنایت و رحمت او گریختند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۸). آن ولایت بر پسر ابونصر مقرر داشت و او را به عنایت و رعایت مخصوص میداشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۷). به امان پناهد و زهار طلبید و در ذمت عنایت و رعایت حاجب آتوتناش گریخت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۲).
 بار عناکش به شب قیرگون هرچه عتا پیش عنایت فزون. نظامی (خسرو و شیرین ص ۶).
 تا بمن امید هدایت کراست تا بخدا چشم عنایت کراست. نظامی.
 ولی چون کرد حیرت تیزگامی عنایت بانگ برزد کای نظامی.
 نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۰۱).
 ای صدهزار عاشق لب خشک و دل در آتش افتاده پست گشته موقوف یک عنایت. عطار.
 پس بگفتندش امیران کین فنی است از عنایتهاست کار جهد نیست. مولوی.
 هر که در سایه عنایت اوست گنجهش طاعت است و دشمن دوست. سعدی.
 به عین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده. (گلستان).
 بیا که نوبت صلحست و آشتی و عنایت بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت. سعدی.
 دو شرم نوید داد عنایت که حافظ باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم. حافظ (دیوان ج قزوینی ص ۲۱۹).
 ||(اصطلاح فلسفه) عنایت توجه مافوق است به مادون. و علم حق تعالی را به نظام احسن و خیر مطلق که عین وجود نظام جملی جهان است بنحو اکمل و اتم عنایت نامند. شیخ اشراق گوید: عنایت حق تعالی عبارت از علم بسیط اوست به اشیاء بنحو اعلی و اشرف. و علم به نظام خیر کلی است بدون داعی و غرضی که عاید او شود. صدر اگوید: جامع

عنایت کردن.

علم و رضا و علیت، عنایت است و همه آنها عین ذات اوست. به این معنی که ذات او عین علم به نظام خیر و عین سبب تام و عین رضا است که عبارت از مشیت ازلیه است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی از اسفار ج ۳ ص ۱۱۱، و شرح منظومه ص ۱۷۲).
 - عنایت آثار؛ دارای آثار عنایت و توجه: انوار عنایت آثار «ان بصرکم الله فلا غالب لکم» بر وجنات احوالشان می تابد. (حیب السیر ج ۳ ص ۱).
عنایت آباد. [ع] [ع] [ع] (اخ) دهی از دهستان رودآب بخش فخرج شهرستان بم. سکنه آن ۳۹۴ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن خرما، حنا و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
عنایت ازلی. [ع] [ع] [ع] (تسریک) وصفی، مرکب) (اصطلاح حکما) عنایه ازلیه همان قضای الهی است، یعنی علم حق است به آنچه سزاوارست هستی پذیرد. رجوع به قضاء در همین لغت نامه و کشاف اصطلاحات الفنون شود.
عنایت الهیه. [ع] [ع] [ع] (لاهی) (ع) (ترکیب وصفی، مرکب) عبارت از عنایت سابقه بر وجود اشیاء است، که عین علم و عین لطف است. (فرهنگ مصطلحات عرفاء از شرح قیصری ص ۱۱۶).
عنایت بیگ. [ع] [ع] [ع] (اخ) دهی است جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم. سکنه آن ۱۷۹ تن. آب آنجا از قنات و رودخانه راهجرد و محصول آن پنبه، زیره و انار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
عنایت رسان. [ع] [ع] [ع] (رف) مرکب) یاری رساننده. امدادکننده.
 گر آید بخدمت چو دیگر کسان نباشم بر او جز عنایت رسان. نظامی.
عنایت کردن. [ع] [ع] [ع] (مص) مرکب) یاری کردن و نصرت دادن و امداد نمودن. (ناظم الاطباء). توجه کردن. (فرهنگ فارسی معین): یکسال مجوس بماند و پس فرصت جستند و عنایت کردند تا خلاص یافت. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۹).
 مرا گفت کاینجا غریبست جانت بدو کن عنایت که نت آیدریست. ناصر خسرو.
 اندر اول بیماری به جگر و سبزه باید عنایت کرد. (ذخیره خوارزمشاهی). و اصل اندر علاج همه انواع آن است که از ابتداء بیماری به سه چیز عنایت کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر علاج حمی یوم که از غم

تولد کند عنايت به دل بیشتر بايد کرد. (ذخیره خوارزمشاهي).

گر عنايت کنی و من برهم از بزرگي ترا سزا باشد. مسعود سعد.

گويد ملوک مرا که عنايت بياي تو چندان کنم که جان عدو با عنا کنم. مسعود سعد.

چو سلطان عنايت کند با پدان کجما نماند آسايش بخردان. سعدی.

یک روز عنايت کن و تیری بمن انداز باشد که تفرج بکنم دست و کمانت. سعدی (کليات چ فروغی ص ۵۶۰).

|| اعانت کردن و انعام کردن و لطف نمودن و بخشش کردن. (ناظم الاطباء). بخشیدن.

اهداء کردن. (فرهنگ فارسی معین): دلهاي ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا پديشان عنايت کرده. (تاريخ بيهقي ص ۳۱۴).

عنايت گذار. [ع ی گ] (نصف مرکب) ترک کننده عنايت. فروگذارنده توجه و احسان:

جور پذيران عنايت گذار عیب نویسان شکایت شمار. نظامی.

عنايت نامه. [ع ی م / م / م] (لا مرکب) سفارش نامه و اجابت نامه. (ناظم الاطباء).

نامه‌ای که عالمی یا بزرگی خطاب به قومی یا ملکی کرده به مستحق رعایتی می‌داده تا مخاطبان نامه از او دستگیری کنند و هر یک چیزی بدو دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

در این باب عنايت نامه‌ای نبشت نشا پوریان را. (تاريخ بيهقي ص ۳۶۵). از ظاهر نامه مظالمی یا عنایتی یا جواز خواستی و بفرمودی تا بنوشند. (تاريخ بيهقي ص ۱۴۰).

|| تقدیر نامه. (فرهنگ فارسی معین).

عنايت نمودن. [ع ی ن / ن / ن] (مص مرکب) توجه کردن. عنايت کردن:

عنايت نمودن به کار غریب سر فضل و اصل نکو محضریست. ناصر خسرو.

رجوع به عنايت کردن شود.

عنايتی. [ع ی] (اخ) دهی است جزء دهستان آبشار بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنه آن ۱۳۵۰ تن. آب آنجا از رودخانه جراحی و محصول آن غلات، برنج و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عنايه. [ع ی] (ع مص) مشغول کردن کار کسی را و بی آرام ساختن و اندوهگین نمودن او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عارض شدن امری بر کسی و مشغول داشتن و محزون ساختن وی. (از اقرب الموارد). عنايه. عُنی رجوع به عنايه و عنی شود.

عنايه. [ع ی] (ع مص) مشغول کردن کار کسی را و بی آرام ساختن و اندوهگین نمودن او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عارض شدن امری بر کسی و مشغول داشتن و محزون ساختن وی. (از اقرب الموارد). عنايه. عُنی رجوع به عنايه و عنی شود.

عنايه. [ع ی] (ع مص) مشغول کردن کار کسی را و بی آرام ساختن و اندوهگین نمودن او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عارض شدن امری بر کسی و مشغول داشتن و محزون ساختن وی. (از اقرب الموارد). عنايه. عُنی رجوع به عنايه و عنی شود.

عنايه. [ع ی] (ع مص) مشغول کردن کار کسی را و بی آرام ساختن و اندوهگین نمودن او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عارض شدن امری بر کسی و مشغول داشتن و محزون ساختن وی. (از اقرب الموارد). عنايه. عُنی رجوع به عنايه و عنی شود.

عنايه. [ع ی] (ع مص) مشغول کردن کار کسی را و بی آرام ساختن و اندوهگین نمودن او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کار کسی را و بی آرام ساختن و اندوهگین نمودن او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عارض شدن امری بر کسی و مشغول داشتن و محزون ساختن وی. (از اقرب الموارد). عنايه. عُنی رجوع به عنايه و عنی شود.

|| رنج دیدن بجهت کسی. (از منتهی الارب). رنج دیدن در کار کسی و مشغول شدن بدان. (از ناظم الاطباء).^۱ اهتمام کردن کسی بر حاجتی، و پرداختن به آن حاجت و مشقت دیدن بخاطر آن. (از اقرب الموارد). عُنی رجوع به عنی شود. || اراده کردن و قصد کردن مطلبی را از گفتاری. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عُنی رجوع به عنی شود. || نگاه داشتن. (از منتهی الارب). حفظ کردن و محافظت نمودن. || فرو گرفتن و حادث گردیدن کار.^۲ || رویانیدن زمین گیاه را.^۳ || گواریدن.^۴ (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || عرضه کردن و مشغول نمودن. (از ناظم الاطباء).

عنايه الله. [ع ی ت ل] (ع مرکب) توجه و لطف خداوند. || (اخ) آن را نام مردان نهند که در این مورد مصدر است بمعنی اسم مفعول، یعنی مورد توجه خداوند.

عنايب. [ع ن] (ع) میوه تاک که تازه است و چون خشک شود آن را زیب (مویز) گویند. (از اقرب الموارد). انگور که میوه معروف است. (غیات اللغات) (آندردراج) (از ناظم الاطباء). یک حبیه آن را عنبة گویند. ج. أعناب. (از اقرب الموارد). عنب را به فارسی انگور و به ترکی اوزم و به هندی نا که نامند. ماهیت آن: ثمری است معروف که از درخت تاک که رز نیز نامند بهم می‌رسد. صیفی و شتوی باشد. و صیفی آن را انواع و اصناف بسیار است. بهترین آن سفید رسیده شیرین شاداب و بزرگ دانه آن است که پوست آن رقیق و تخم آن کوچک و دانه‌های آن در مقدار سنسای باشند و در هم طپیده در خوشه نباشند. و خوشه آن باریک نباشد. و لطف همه عسکری و صاحبی و ریش بابا و کشمش بسیار شیرین و لطیف است. طبیعت آن: با قوای مختلفه است و انواع کثیره و مطلق رسیده آن و آخر اول گرم و تر و بعضی بسیار شیرین آن را تا دهم گرم و تر دانسته‌اند. افعال و خواص آن: متضج و سریع الانحدار و کثیر الغذاء و بهترین میوه‌ها است و در غذائیت و تولید خون صالح و معدل امزجه غلیظه و مصفی خون و دافع مواد سوداویه و احتراقیه و مصلح حال صدر و ریه و مسمن بدن و زیادکننده پیه. و غذاهای ترش و آب سرد بالای انگور بغایت مفسد آن و مورث استسقا و تبهای عفن است. و باید که بعد از چیدن فی الفور تناول نمایند، بلکه بعد از آنکه یک

دو روز مسانده باشد بخورند... (از مخزن الاویه):

آنکه زلفش چو خوشه عنب است لبش از رنگ همچو آب عنب. فرخی.

عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش گرچه از سرگین برون آید همی تا ک عنب. ناصر خسرو.

کشیده زلف گره گیر در میان دولب چو خوشه عنب اندر میانه را عناب. امیر معزی.

هان ثریا نه خوشه عنب است دست برکن ز خوشه می بشار. خاقانی.

ترش و شیرین است مدح و قدح من تا اهل عصر از عنب می پخته سازند و ز حصرم توتیا. خاقانی.

تیغ حصرم رنگ و بر وی دانه‌دانه چون عنب پخت گردون ز آن عنب نقل و ز حصرم توتیا. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۷).

آن عرب گفتا معاذ الله لا من عنب خواهم نه انگور ای دغا. مولوی.

عقل عاجز شود از خوشه زین عنب فهم حیران شود از حقه یاقوت انار. سعدی.

تین انجیر و عنب انگور و بادام است لوز جوز باشد گردکان، بسر و رطب خرماي تر. بسحاق اطعمه.

و رجوع به انگور شود. || اخمر. (اقرب الموارد). می انگوری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نام بکره خواره و از آن یوم العناب مر قریش و بنی عامر را. (از منتهی الارب). نام ماده شتری. و یوم العناب نام روزی مسابین قریش و بنی عامر. (ناظم الاطباء). || اج عنبة. (منتهی الارب). رجوع به عنبة شود.

— آب عنب؛ خمر. شراب:

آنکه زلفش چو خوشه عنب است لبش از رنگ همچو آب عنب. فرخی.

همت عالی طلب جام مرصع گو مباحش رند را آب عنب یاقوت رمانی بود. حافظ.

— بچه عنب؛ کنایه از می:

همه آبستن گشتند به یک شب که و مه این چنین زانیه باشد بچه هر عنبی. منوچهری.

— حصن عنب؛ نام قلعه‌ای است در فلسطین. (از ناظم الاطباء).

عنايه. [ع ن] (ع) ج عنبة. (منتهی الارب).

۱- در ناظم الاطباء عنایه به این معنی، به فتح اول نیز ضبط شده است.

۲- در اقرب الموارد، به این معنی فقط مصدر عُنی ضبط شده است. رجوع به عُنی شود.

۳- در اقرب الموارد، به این معنی فقط مصدر عُنی ضبط شده است. رجوع به عُنی شود.

۴- در اقرب الموارد، به این معنی فقط مصدر عُنی ضبط شده است. رجوع به عُنی شود.

رجوع به عنبة شود. لفة فی العنّب. (اقرب الموارد).
عنبات. [ع ن] [ع] ح عنبة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به عنبة شود.

عنبان. [ع ن] [ع ص] تكة كوهی شادمان سبک و گران جسم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آهوی چابک و سبک جسم و سنگین. از اضداد است. (از اقرب الموارد). و یا آهوی کلانسال و مسن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فعلی برای این کلمه وجود ندارد. (از اقرب الموارد).

عنبان. [ع ن] [ع] نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عنّب البقری. [ع ن] ب ق [ع] مرکب) نوعی انگور است که آن را در بعض سواحل اندلس عنّب البقری نامند. اصابع زینب. انگور خلیلی. رجوع به اصابع العذاری شود.

عنّب الثعلب. [ع ن] ث ث ل [ع] مرکب) میوه گیاهی سرخ و گرد که تاجریزی و داردست و سپنگور و روپاس نیز گویند. (ناظم الاطباء). سگ انگور. (آندراج). سگنگور. (دهار). نباتی است که بستانی آن کاکتج و بری آن فنا نامیده میشود. (از اقرب الموارد). رزه. (لفت محلی شوشتر - خطی). رجوع به تاجریزی شود.

عنّب الثعلب الردی. [ع ن] ث ث ل پز [ع] مرکب) قسمی عنّب الثعلب یا گیاهی ماننده به عنّب الثعلب است. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: از خوردن او رنگ روی تیره شود و زفان خشک و فواق و قی خون تولد کند و به سحج ادا کند. علاج: قی باید کرد و شیر خر و شیر یز باید داد با ماءالسل و شیر بز با انیسون و سینه مرغ خانگی نافع است و بادام نافع است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عنّب الثعلب و تاجریزی شود.

عنّب الثعلب مجنن. [ع ن] ث ث ل ب [ع] ن [ع] ترکیب وصفی، مرکب) قسم ماده بری عنّب الثعلب است. نبات او را برگ مثل کنگر و بی خار، و ده دوازده شاخ از یک ریشه میروید، و بعد از شکفتن غلاف شکوفه او سیاه و ثمرش شبیه به خوشه و در آن ده دوازده دانه مدور و سیاه و سست است، و منتبتش کوهها، در چهارم سرد و خشک، یک مثقال آن بغایت مسکر و زیاده از آن تا چهار مثقال کشنده است. در ضمادات مواد حاره استعمال آن را جایز دانسته اند. (از ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به عنّب الثعلب و تاجریزی شود.

عنّب الجن. [ع ن] ل ج ن [ع] مرکب) گیاهی است که آن را فاشرا گویند. (از ذخیره

خوارزمشاهی). رجوع به فاشرا شود.

عنّب الحیه. [ع ن] ب ل ح ی [ع] مرکب) نوعی رستنی باشد که آن را فاشرا و کبر گویند. (از ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فاشرا شود.

عنّب الدب. [ع ن] ب د ب [ع] مرکب) درختی است کوهی که آن را غابش نیز نامند. رجوع به غابش شود.

عنّب. [ع ن] ب / [ع] بسیاری و فراوانی آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گیاهی است. (منتهی الارب). نباتی است. (از اقرب الموارد). مقدم سیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مقدم قوم. (از اقرب الموارد).

عنّب. [ع ن] ب / [ع ن] ب [ع] موضعی است و یا وادی است به یمن. (از منتهی الارب). موضعی است در شعر ابو صخر هذلی. و گویند وادی است در یمن. (از معجم البلدان).

عنّب. [ع] ابن الندیم در الفهرست گوید: حروف عنّب، خطوطی است که در علوم قدیم از قبیل صنعت و سحر و عزایم، بزبانی که صاحبان آن علوم وضع کرده اند به کار می رود و کسی آن زبان را درک نمی کند. رجوع به الفهرست ابن الندیم ج مصر ص ۵۰۵ شود.

عنّبج. [ع ن] ب [ع ص] گسول و نرم فروشته گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). احق و نرم. (از اقرب الموارد). اگران جسم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ثقیل. (از اقرب الموارد). عنّبج. رجوع به عنّبج شود.

عنّب. [ع ن] ب [ع] نوعی از بوی خوش و آن سرگین ستور بحری است یا چشمه‌ای است آن را در آن. یا چیزی است که در قعر دریا خیزد و حیوانات بحری میخورد و میمیرد، و بیشتر در شکم ماهی یافته شود. و گویند که نوعی از موم است که بمرور ایام روان گردد و به دریا افتد و موج دریا بر کنار اندازد. گرم و خشک است در دوم، مقوی دماغ و حواس و اعضای بدن. و مؤث نیز به کار رود. (از منتهی الارب) (از آندراج). خوشبویی است معروف. گویند آن سرگین جانوری بحری است که بصورت گاو باشد. بعضی گفته اند که منبع آن چشمه‌ای است در دریا. و صحیح آن است که مومی است خوشبو که در کوهستان هند و چین از زبور عسل که انواع گیاه خوشبو میخورد بهم می رسد و سیل آن را به دریا میرد و شست و شو میدهد، و اکثر جانوری بحری آن را فرومیرد نتواند که هضم کند، آن را بیندازد. و

از آن جهت بعضی گمان برند که سرگین آن جانور است. از بعضی ثقات مسموع شده که مگس عسل در میان عنبر یافته اند، و به آتش میگدازد، و این نشان ظاهر است که موم باشد. (از غیات اللغات). ماده سقزی و معطر که در خوشبوی استعمال کنند و مؤث و مذکر هر دو آید. و آن جسمی است خاکستری رنگ که آن را از موجهای اقیانوس هند به دست می آورند و گویا سرگین کاشالوت بود. (ناظم الاطباء). نوعی خوشبو است و آن ماده‌ای است سخت که نه طعمی دارد و نه بویی. و هرگاه مالیده شود یا سوزانده گردد بویی تند از آن برخیزد. و گویند که عنبر، فضلّه حیوانی است در یابی، و یا محصول چشمه‌ای است در دریا، و یا گیاهی است در دریا که بمنزله علف است در خشکی. بصورت مذکر و مؤث بکار رود. (از اقرب الموارد). هرگاه پرندهای عنبر را نوک بزند، منقارش در آن میماند و هرگاه بر آن بینقت ناخنهایش جدا شده در عنبر باقی میماند، و بسا اتفاق می افتد که دریاوردان و عطاران منقار و ناخن پرنندگان را در عنبر می یابند. (زمخشری از تاج السروس). رطوبتی است که مانند مومیایی منجمد میشود. و از جزیره‌های دریای عمان و مغرب و چین در وقت جزر و مد دریا داخل بحر میگردد، و صاف او بر روی آب از تحریک موج مجتمع و مایل به تدویر میشود، و او را شمامه نامند و آنچه مخلوط به خاک و ریگ است بجهت ثقل در قعر آب می نشیند و صفایحی و سیاه مییابد، و عنبر تختهای نامند. و بهترین او اشهب مایل به سفیدی است، و بعد از آن مایل به ازرقی و زردی، و بعد از آن مایل به سبزی. و زبون ترین او سیاه صفایحی و بلعی است. و ماهی آن را فرورده، جهت اضرار رد کرده باشد، یا آنکه از جهت افراط ضرر، ماهی را کشته باشند و از شکم آن بیرون آورده باشند. و مصنوع آن را که از لادن و گسج و موم و عنبر سیاه به اوزان مخصوص ساخته باشند، از غیر مصنوع تفرقه بسیار مشکل است. خالص او در خاییدن متقطع، و عنبر در دوم گرم و در اول خشک، و حافظ ارواح و قوتها، و بغایت مفرح و محرک اشتها و یاه، و مفتاح سدد و اعاده کننده قوتهایی که از شرب دوا و از جماع شده باشد، و پسادزهر سموم، و مقوی فعل معاجین و تراکیب، و بالطبع رافع امراض بارده دماغ و

۱- در معجم البلدان، فقط ضبط این کلمه آمده و هیچگونه شرحی داده نشده است.
 ۲- در منتهی الارب فقط ضبط اول آن آمده است.

الخاصه رافع امراض حاره آن، و جهت جنون و نزلات و امراض سینه و غیره نافع است. و مداومت او با ماء العسل جهت اعاده باه مایوسین، و شرب یک دانگ او هر روزه تا سه روز جهت درد معده و فم معدة جدید و قدیم مجرب است. بوییدن آن در جمیع امور مذکوره قوی الاثر و باعث غلیان خون و رقت آن باشد. و یک مثقال او که با دو چندان آن بنفشه و نیم مثقال صمغ عربی به سه دفعه در یک روز خورده شود، تفریح او بحد مستی میرسد و بدلدش به وزن او مشک و زعفران است. (از تحفه حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه). ماده‌ای است چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه دار که از روده یا معدة ماهی عنبر (کاشالو) گرفته میشود. این ماده در عطرسازی بکار میرود. وزن قطعات عنبر مستخرج از داخل روده و معدة ماهی عنبر بین ۵/۱۰ تا ۱۰ کیلوگرم و گاهی بیشتر (تا ۲۰ کیلوگرم) است. تولید عنبر در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر بواسطه ترشحات سیاه رنگ جانور نرم تنی بنام ماهی مرکب^۲ است که مورد تغذیه این حیوان است. بوی مطبوع این ماده سیاه رنگ در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر حفظ میشود و حتی پس از مرگ ماهی عنبر، بوی مطبوع عنبر در داخل دستگاه گوارشیش محفوظ میماند. معمولاً ماهی عنبر را در دریاهاى شمال و اطراف ژاپن و گاهی در دریاهاى مجاور جاوه و سوماترا شکار میکنند. و پس از شکافتن شکمش از داخل معده و روده اش عنبر را استخراج مینمایند. هر قدر ماهی مرکب بیشتری مورد تغذیه این حیوان واقع شده باشد، مقدار عنبر موجود در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر بیشتر است.^۳ (فرهنگ فارسی معین). عنبر خاکستری. شاه بویی. شاه بویی. سیدالطیب. موم عسل دریایی. ند. مند. شمامه. قنقید. عنبر را انواعی است از قبیل فستقی و خشخاشی و اشهب. و از انواع بد آن، مبلوع و بلعی و صفیاحی و تخته‌ای است:

تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی غالیه تیره شد و زاهری و عنبر خوار.

عماره.

همه ره همی آب را برزدند
توگفتی گلابی به عنبر زدند. فردوسی.
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عنبر و چو روشن گلاب. فردوسی.

همه زر و عنبر بیانیختند
ز شادی بسر بر همی ریختند. فردوسی.
یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده ز عنبر به سر بر کلاه. فردوسی.

از ره صورت باش چون او
گونه عنبر دارد لادن. فرخی.
گر سرو را ز گوهر بر سر شعار باشد
ور کوه را ز عنبر در سر خمار باشد. منوچهری.
چو عنبر سرشته یمان و حجازی.
(از تاریخ بیهقی ص ۳۸۴).
دین بوی عنبر است و جهان عنبر
بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین. ناصر خسرو.

اگر نیستی آن جهان، خاک تیره
شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان؟
ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۸۶).
میان عنبر و خاکستر اندرون فرق است
اگرچه باشد عنبر به رنگ خاکستر. ازرقی.
آب وی آب زمزم و کوثر
خاک وی جمله عنبر و کافور.
؟ (از کلیل و دمنه).

دل معنی طلب ز حرف مجوی
که نیایی ز نقش عنبر، بوی. سنایی.
گر همی در و عنبرت باید
بحرها هست در غدیرت مباح. سنایی.
بخور از بر عنبر آمد به مجلس
عقول از بر انفس آمد به مبدا. خاقانی.
روز جوهر نام و شب عنبر لقب
پیش صفه اش خادم آسا دیده ام. خاقانی.
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو
بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب. خاقانی.

لاجرم آنجا که صبا تاخته
لشکر عنبر علم انداخته. نظامی.
مگس وارم مران ز آن تنگ شکر
مسوزانم به آتش همچو عنبر. نظامی.
درون خرگه از بوی خجسته
بخور عود و عنبر کله بسته. نظامی.
عنبر شب چو سوخت ز آتش صبح
بوی عنبر ز گلستان برخاست. عطار.
فتنام بر زلف و بالای تو ای بدر منبر
قامت است آن یا قیامت، عنبر است آن یا عبیر. سعدی.

هرگز نشد به بوی خود عنبر سیر
کنیت گرفت گرچه به بوالعنبر.

سید نصرالله تقوی.
— شمع عنبر؛ شمعی که از عنبر میساختند و بموقع روشن شدن بوی خوش میداد؛
هر آنکه که رفتی همی سوی باغ
نبردی جز از شمع عنبر چراغ. فردوسی.
— عنبر اشهب؛ نوعی عنبر سیاه که نسبت به عنبر خشخاشی و عنبر حبشی بهتر است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عنبر شوده و از وی [از شترین اندلس] عنبر اشهب خیزد بغایت نیک، سخت بسیار. (حدود

العالم).
بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ بر آورد مرغ با رخ طنبور.
منجیک ترمذی.
— عنبر بحری؛ عنبر دریایی، چون عنبر را از دریا به دست آرند؛
باد بهاری فشانند عنبر بحری به صبح
تا صدف آتشین کرد به ماهی شتاب. خاقانی.

— عنبر بلعی؛ از نوع بد عنبر باشد. رجوع به عنبر شود.
— عنبر به مشک آمیختن؛ مبالغه در تعطیر کردن. (آندراج)؛
دگر بار سرسبز شد شاخ خشک
بنفشه در آمیخت عنبر به مشک.
نظامی (از آندراج).
— عنبر تخته‌ای؛ نوعی از عنبر که مخلوط به خاک و ریگ است و در قعر دریا می‌نشیند. رجوع به عنبر شود.
— عنبر خاکستری؛ عنبر. رجوع به عنبر شود.
— عنبر خالص؛ عنبر اشهب. رجوع به عنبر شود.

— عنبر خام؛ عنبری که آمیخته به چیزی نباشد. رجوع به عنبر شود.
— عنبر سیاه؛ از نوع بد عنبر است. رجوع به عنبر شود.
— عنبر صفیاحی؛ از نوع بد عنبر است. رجوع به عنبر شود.
— عنبر لب؛ کنایه از خط نورسته باشد. (از آندراج)؛

شکسته قیمت یا قوت را به عنبر لب
نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم.
سنجر کاشی (از آندراج).
— عنبر مبلوع؛ از انواع بد عنبر است. عنبر بلعی. رجوع به عنبر شود.
— عنبر مطبق؛ عنبر تر. رجوع به عنبر تر شود.
— گاو عنبر؛ جانوری است شبیه به گاو که در دریا می‌باشد و گویند عنبر فضله اوست. رجوع به ماده‌های عنبر و گاو عنبر شود.
|| غلامان و خادمان سیاه را در قدیم بمناسبت رنگ آنها غالباً عنبر نام مینهادند؛

1 - Cachalot (فرانسوی)، Catodon macrocephalus (لاتینی).

2 - Seiche (فرانسوی).

۳- در بعضی کتب، عنبر و مشک را مرادف دانسته‌اند و آن اشتباه است؛ زیرا عنبر از داخل دستگاه گوارشی ماهی عنبر حاصل میشود، ولی مشک از کیسه مشک آهوی ختن نر [کیسه مشک این حیوان را ناه گویند] حاصل میشود. و نیز از غده مشک‌زای زیاد نیز نوعی مشک به دست می‌آید. (فرهنگ فارسی معین).

سیاه مطبخی را گو میندیش که داری آسیائی نیز در پیش اگر در مطبخت نام است عنبر شوی در آسیا کافور پیکر.

نظامی. ماهی است دریایی. (منتهی الارب) (آندراج). ماهی دریایی بسیار بزرگ. (از ناظم الاطباء). ماهی است دریایی که از پوست آن سیر سازند. (از اقرب الموارد). ماهی است که طولش گاهی به ۶۰ پا میرسد و او را سری بزرگ و دندان است (بر خلاف ماهی بال). (از المنجد). نام ماهی است دریایی که گاه طول آن به پنجاه ذراع رسد و به فارسی آن را پاله گویند. (تاج العروس از ازهری). رجوع به گاو عنبر، گاو بحری، قطاس، قیطوسی، بحری قطاس و پرچم شود. || سپر از پوست ماهی. (منتهی الارب) (آندراج). سیری که از پوست ماهی دریایی سازند. (از اقرب الموارد) (از آندراج). || زعفران، و اسپرنگ که گیاهی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زعفران یا گیاه ورس. (از اقرب الموارد). اسپرنگ که گیاهی است. (آندراج). || شدت و سختی زمستان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، غنابر. || گل گندم که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). || عنبربو که نوعی گیاه است. رجوع به عنبربو شود. || فتنه که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فتنه شود.

عنبر [عَمَبْ] (بخ) پدر قبیله‌ای است از بنی تمیم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و بَلْعَثِرُ فرزندان او، یعنی بنو العنبر بحذف نون، چنانکه بلحارث. (منتهی الارب) (آندراج).

عنبرآباد. [عَمَبْ] (بخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. سکنه آن ۴۹۸ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عنبرآباد. [عَمَبْ] (بخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزواری. سکنه آن ۱۹۶ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنبرآگنده. [عَمَبْ] گ د / د [نمف مرکب] آگنده از عنبر. پر از عنبر. خاکش طعنه‌زن گوی عنبرآگنده. (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۳۶).

عنبرآگین. [عَمَبْ] (ص مرکب) آگنده از عنبر. پر از عنبر. مملو از عنبر؛ نخست آنکه تابوت زرین کنید کفن بر سرم عنبر آگین کنید. فردوسی. به گردنش بر طوق زرین نهید

کله بر سرش عنبر آگین نهید. فردوسی. بیامد به مشکوی زرین خویش سوی خانه عنبر آگین خویش. فردوسی. کدامین لاله را بوییم که مزوم عنبر آگین شد چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم. سعدی.

عرایس تصنیف را به چنین زلفی عنبر آگین مزین نگردانیده. (حیب السیر).

عنبرآلود. [عَمَبْ] (نمف مرکب) مخفف عنبرآلوده. هر چیزی آلوده به عنبر. (ناظم الاطباء):

فروغ شمعهای عنبرآلود بهشتی بود از آتش، باغی از دود. نظامی. اجابت‌هاست در طالع دعای دامن شب را یکی صد شد امید من ز خط عنبرآلودش.

صائب (از آندراج). - عنبرآلود کردن؛ به عنبر آمیختن. به عنبر آلودن:

به لب خاک را عنبرآلود کرد زمین را به چهره زراندد کرد. نظامی

عنبرآلوده. [عَمَبْ] د / د [نمف مرکب] هر چیز آلوده و آمیخته به عنبر. رجوع به عنبرآلود شود.

عنبرآمیخته. [عَمَبْ] ت / ت [نمف مرکب] آمیخته به عنبر. آلوده به عنبر.

نقره‌اندوده بر درست دغل عنبرآمیخته بگند بفل. سعدی.

عنبرآمیز. [عَمَبْ] (نمف مرکب) عنبرآمیخته. دارای بویی مانند بوی عنبر. آمیخته به عنبر:

بیاری باد نوری نسیم از باغ پیروزی که بوی عنبرآمیزی به بوی یار ما ماند.

سعدی. **عنبرآمیغ**. [عَمَبْ] (ص مرکب) آمیخته به عنبر. مخلوط به عنبر:

دم مشک از مغز پر میغ شد دل میغ از او عنبرآمیغ شد.

(گرشاسب‌نامه ص ۳۸).

عنبران. [عَمَبْ] (بخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. سکنه آن ۲۸۴۶ تن. آب آنجا از رود عنبران و محصول آن غلات و حبوب است. این ده در دو محل بنام عنبران بالا (علیا) و عنبران پایین (سفلی) قرار دارد. و سکنه عنبران علیا ۲۰۴۶ تن است. دارای پاسگاه مرزی و دبستان نیز می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عنبران. [عَمَبْ] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طریقه شهرستان مشهد. سکنه آن ۶۹۴ تن. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات، خشکبار و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنبرارزان. [عَمَبْ] ر [بخ] کنایه از

گیسوی مشکبوی حضرت رسالت (ص) است به اعتبار نفع عام. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). عنبر لرزان. رجوع به عنبر لرزان شود.

عنبرافشان. [عَمَبْ] [نمف مرکب] مخفف عنبرافشانده. آنچه عنبر بیفشاند. آنچه بوی عنبر دهد. خوشبوی چون عنبر:

بی باده زرفشان نباشم چون باد شده‌ست عنبرافشان.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۵۳). لب یار من شد دم صبح مانا

که سرد آتش عنبرافشان نماید. خاقانی. سیه شعری چو زلف عنبرافشان

فرود آویخت بر ماه درفشان. نظامی. خالی از زلف عنبرافشان تر

چشمی از خال نامسلمان تر. نظامی. ز حلقوم دراهای درفشان

مشبکهای زرین عنبرافشان. نظامی. مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را

که باد غالیه ساگشت و خاک عنبربوست. حافظ.

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش.

حافظ. چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل

عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد. حافظ. گذشت آنکه ترا زلف عنبرافشان بود

گذشت آنکه مرا خاطری پریشان بود. ؟

عنبربار. [عَمَبْ] [نمف مرکب] مخفف عنبربارنده. مطر و دارای بوی خوش. (ناظم الاطباء):

عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال می‌کند پرنافه چون صحرای چین آئینه را.

صائب (از آندراج). **عنبربارس**. [عَمَبْ] ب ا ر [ا مرکب] زرشک. (ناظم الاطباء). رجوع به زرشک

شود.

عنبربزان. [عَمَبْ] ب [بخ] دهی است از دهستان ژاله‌رود بخش حومه شهرستان

سندج. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عنبربو. [عَمَبْ] (ص مرکب) مخفف عنبربوی. چیزی که دارای بوی عنبر باشد. (از ناظم الاطباء). رجوع به عنبربوی شود:

عجب‌نوش شکر یاسخ چنین گفت که عنبربو گلی در باغ بشگفت.

نظامی. مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را

۱- در منتهی الارب زعفران، و اسپرنگ به دو معنی جدا گانه آمده است.

که باد غالیه ساگشت و خاک عنبربویست.

حافظ.

|| (لا مرکب) یکی از اقسام برنج است که در گیلان به این اسم معروف میباشد. گیاهی از تیره مرکبان که در حقیقت یکی از انواع قنطاریون محسوب می شود و چون دارای بویی مطبوع است آن را قنطاریون مشکی نیز گویند. عنبرب (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به قنطاریون شود.

در لطافت نوگلی دارم که زلف خویش را شانه از دندان گلگهای عنبربوی کند.

محسن تأثیر (از آندراج).

اگر صداره بر فرقم نهد رنج تهیدستی

چو عنبربوی همان باشد ز غیرت روی خندانم.

محسن تأثیر (از آندراج).^۱

عنبربوی. [عَمَبْ بَ] (ص مرکب) آنچه بوی عنبرب دهد و خوشبو باشد. رجوع به عنبربوی شود.

آهوی تاتار را سازد اسیر

چشم جادوخیز و عنبربوی تو. خاقانی.

نماند جز بدان پیغمبر پاک

کز در کعبه عنبربوی شد خاک. نظامی.

چون شد آن مرغزار عنبربوی

آب گل سر نهاد جوی به جوی. نظامی.

مرحبا ای نسیم عنبربوی

خبری زان بخشمرفته بگویی. سعدی.

عنبربیز. [عَمَبْ بَ] (نص مرکب) مخفف عنبربیزنده. آنچه عنبرب بیفشاند.

— عنبربیز کردن؛ عنبرب بیختن. عنبرب افشاندن؛ کابر آزار و باد نوروژی

درفشان می کنند و عنبربیز. سعدی.

عنبربپوش. [عَمَبْ بَ] (نص مرکب) عنبرب پوشیده. آلوده به عنبرب. عنبرب آلوده.

عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک

آستین چون برفشاند زلف عنبربپوش او.

صائب (از آندراج).

عنبرب تو. [عَمَبْ بَ رَ تَ] (ترکیب وصفی، اِ)

مرکب) عنبرب تازه. || کنایه از خط و خال

محبوب و معشوق باشد. (از برهان قاطع) (از

آندراج) (از انسجمن آرا). || کنایه از زلف

معشوق و محبوب باشد. (از برهان قاطع) (از

آندراج). || عنبرب ماهی. (فرهنگ فارسی

معین). و رجوع به عنبرب شود.

عنبرب تله. [عَمَبْ بَ تَ / تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کراز بالا بخش سربند شهرستان

اراک. سکنه آن ۴۶۴ تن. آب آنجا از قنات و

محصول آن غلات، بنشن و چغندر قند است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عنبرب جعد. [عَمَبْ بَ جَ] (ص مرکب) آنکه

جعدش چون عنبرب باشد. دارای جعدی

عنبربی؛ لطیف اندامی، ماهرویی،

سلسله مویی، عنبرب جعدی، سمن خدی.

(سندبادنامه ص ۲۵۹).

عنبربچه. [عَمَبْ بَ چَ / جَ] (ا مرکب) نوعی از

زیور است که پر عنبرب کنند و برگردن اندازند.

(برهان قاطع). زیوری است از عالم اوربی در

هندوستان که جوف آن به عنبرب آلوده کنند و

دور آن گوهر نیمرو آویزند. و عنبربینه نیز به

همین معنی است. (از آندراج). نوعی از زیور

مثل دهکدهگی که جوف آن به عنبرب پر کنند و

گرد آن مروارید آویزند. (غیاث اللغات).

محفظه ای از طلا مانند درج و حقه به پهنای

درازای سه انگشت که زنان برگردن

آویختندی، و آن جای خوش بویها بود. (از

یادداشتهای مرحوم دهخدا).

در صف رخت که عنبربچه بود صدر نشین

کوی پرسته که باشد که در آید بشمار.

نظام قاری (دیوان ص ۸۱).

عنبربخوری. [عَمَبْ بَ خَ] (حماص مرکب)

عنبرب خریدن. به دست آوردن عنبرب:

به عنبربخوری نرگس خوباناک

چو کافور تر سر برون زد ز خاک. نظامی.

عنبربدان. [عَمَبْ بَ دَ] (ا مرکب) به معنی

عنبربچه است. (از ناظم الاطباء). رجوع به

عنبربچه شود.

ز عنبربدان که بودش گوهر آگین

بیاض سینهاش را لوح زرین.

محسن تأثیر (از آندراج).

عیان باشد ز لوح آن تن صاف

چو عنبربدان سیمین حقه ناف.

شفیع اثر (از آندراج).

عنبرب ذقن. [عَمَبْ بَ ذَ قَ] (ص مرکب) آنکه

ذقن وی بوی عنبرب دهد.

شکر شکن است یا سخن گوی من است

عنبرب ذقن است یا سمن بوی من است.

ابوالطیب مصعبی.

عنبرب ذوائب. [عَمَبْ بَ ذَ وَّ] (ص مرکب)

آنکه زلفهای وی به رنگ عنبرب و دارای بوی

عنبرب باشد. (ناظم الاطباء):

سلام علی دار ام الکواعب

بتان سه چشم عنبرب ذوائب. حسن متکلم.

عنبرب زرد. [عَمَبْ بَ زَ] (ترکیب وصفی، اِ)

مرکب) کهربا که نوعی گیاه است. (از فرهنگ

فارسی معین). رجوع به کهربا شود.

عنبرب زلف. [عَمَبْ بَ زَ] (ص مرکب) کسی که

موی او مانند عنبرب، سیاه، و معطر باشد. (از

فرهنگ فارسی معین).

عنبرب سار. [عَمَبْ بَ] (ا مرکب) بمعنی

عنبرب سارا است. عنبرب سارا. جایی که عنبرب

فراوان باشد. || (اِخ) شهری در کشمیر که

عنبرب سر نیز گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع

به عنبرب سارا شود.

عنبرب سارا. [عَمَبْ بَ] (ا مرکب) عنبرب سارا، پر

از عنبرب. || خوشبوی ترین عنبربها. (ناظم

الاطباء).

عنبرب سارا. [عَمَبْ بَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ)

مرکب) عنبرب بسیار خوشبوی و خالص. (از

ناظم الاطباء):

گر شنیدی گفتمت شایسته قولی من تمام

پاک و باقیمت که گویی عنبرب ساراستی.

ناصر خسرو.

بر سرت بویا چو مشک و عنبرب سارا شود

گر تو خا کستر به نام آل او بر سر کنی.

ناصر خسرو.

در زبان حجت از فر حریم ذوالفقار

شعر در معنی بسان عنبرب سارا شود.

ناصر خسرو.

گفتی آن حلقه زلف از چه سفید است چو شیر

که ز خال سپهش عنبرب سارا بینند. خاقانی.

ساقی تذرو رنگ بطوق غیب چو کبک

طوق دگر ز عنبرب سارا برافکنند. خاقانی.

صبحدم خاکی به صحرا یرد باد از کوی دوست

بوستان در عنبرب سارا گرفت از بوی دوست.

سعدی.

ای که بر مه کشی از عنبرب سارا چوگان

مضطرب حال مگردان من سرگردان را.

حافظ.

|| (اِخ) نام جایی که بهترین عنبربها را از آنجا

می آورند. (ناظم الاطباء):

بوی است نه عین و نون و پا و را

نام معروف عنبرب سارا [کذا]. ناصر خسرو.

عنبرب سای. [عَمَبْ بَ] (نص مرکب) آنکه عنبرب

میساید. رجوع به عنبرب ساییدن شود:

دولت سلطان بر هر که بتابد نشگفت

گر شود باد هوا بر سر او عنبرب سای. فرخی.

|| (ا مرکب) وسیله ای که عنبرب را در آن

می سایند:

عمل بیار که رخت سرای آخرت است

نه عودسوز به کار آیدت نه عنبرب سای.

سعدی.

عنبرب سایل. [عَمَبْ بَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ)

مرکب) عنبرب ذوب شده. عنبرب مایع. || (ا مرکب)

درختی است از تیره انجیلی ها که بحالت

وحشی در برخی نواحی یونان، ترکیه و

سوریه روئیده میشود. و چون درخت زیبایی

است بعنوان زیمنت در باغها نیز کشت

می گردد. ارتفاع انواع این درخت بین ۴۰ تا

۵۰ و گاهی تا ۶۰ متر می رسد. بجهت تزئین

خیابانها نیز به کار می رود. برگهای آن بزرگ و

۱- مؤلف آندراج در ذیل «عنبربوی» چنین آورده است: گلی است معروف در ایران؛ از اهل زبان به تحقیق پیوسته است، سپس دو شاهد یادشده را آورده است.

۲- از: عنبرب + سارا، بمعنی خالص و بی آمیغ و زده و اعلی. رجوع به سارا شود.

پنجه‌ای و شامل ۵ تا ۷ تقسیم نامساوی و مضرس است. از سلولهای ترش‌حی این گیاه سقرهای روغنی به دست می‌آید که از آن موادی، از قبیل استورزینول و اسید سینامیک و وانیلین به دست می‌آورند. و از سقر روغنی این گیاه جهت ضد عفونی کردن و التیام زخمها و مداوای چرب، و در استعمال داخلی در جهت کم کردن ترشحات قصبه‌الریه به کار می‌رود. نوعی از این درخت در نواحی مختلف آمریکا می‌روید و سقر روغنی مستخرج از آن به نام سقر روغنی آمریکائی مشهور است. شجره‌المیعة الامریکیة. (از فرهنگ فارسی معین).

عنبر ساییدن. [عَمَّ بَ دَ] (مص مرکب) ساییدن عنبر تا بوی خوش از آن برآید؛ شاهد بیخون و شمع برافروز و می بنه عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز.

سعدی (از آندراج).
عنبرستان. [عَمَّ بَ رَ] (لا مرکب) جای آکنده از عنبر. عنبرسار. عنبرزار؛

از تو وقف صبحدم کا کل پریشان ساختن وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن. نورالدین ظهوری (از آندراج).

عنبرستان. [عَمَّ بَ رَ] (بخ) دهی است از دهستان طیس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزواری. سکنة آن ۷۸۳ تن. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات، میوه، ابریشم و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنبرسوا. [عَمَّ بَ سَ] (بخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه. سکنة آن ۲۱۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنبر سرشت. [عَمَّ بَ سَ رَ] (ص مرکب) که سرشت عنبر دارد. آمیخته به عنبر؛ عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته کاشانه زشت گشته صحرا چو روی حورا. کسای.

تو لاله دیدی شمشادپوش و سنبل تاج بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آیین.

فرخی.
و هر میوه‌ای که در بهشت عنبر سرشت هست در آنجا نیکو و لطیف بوده است. (تاریخ بخارا ص ۳۳).

گراز نخل طوبی رسد در بهشت
بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت. نظامی.
پرزاز حور آراسته چون بهشت
بساط زمین گشته عنبر سرشت. نظامی.

اباهای نوین عنبر سرشت. نظامی.
عنبر سوز. [عَمَّ بَ] (نص مرکب) عنبرسوزنده. آنکه عنبر می‌سوزاند؛

ابر دیدادوز دیا دوزد اندر بوستان
باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار.

منوچهری.
شمعهای بساط بزم‌افروز
همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز. نظامی.
[[(مرکب) مجمری که در وی عنبر سوزاند. (ناظم الاطباء).

عنبر شکن. [عَمَّ بَ شَ کَ] (نص مرکب) عنبرریز. آنچه عنبر از آن پراکنده شود؛

گردلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبر شکنش. حافظ.

عنبر عذار. [عَمَّ بَ عَ] (ص مرکب) عذار خوشبوی چون عنبر. دارای چهره معطر. دارای روی عنبرین؛

خورشیدروی باشد عنبر عذار باشد
از پای تا به فرقش رنگ و نگار باشد.

منوچهری.
عنبر غبار. [عَمَّ بَ غَ] (ص مرکب) باصفا و خوشبوی چنانکه غبار آن بوی عنبر دهد، و صفت هوا باشد؛

آسمان دیباسب گشت و هوا عنبر غبار
گلستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان. فرخی.

عنبر فام. [عَمَّ بَ] (ص مرکب) هرچه برنگ عنبر باشد. (ناظم الاطباء).

عنبر فروش. [عَمَّ بَ فَ] (نص مرکب) آنکه عنبر بفروشد. فروشنده عنبر؛

به عنبر فروشان اگر بگذری
شود جامه تو همه عنبری.

(هجونامه منسوب به فردوسی).
سر زلف را چون درآرد بگوش
کند خاک را باد عنبر فروش. نظامی.

خار بود نام گل خارپوش
عنبر نام آمده عنبر فروش. نظامی.

فلک را داده سروش سبزپوشی
عمامش باد را عنبر فروشی. نظامی.

عنبر فزای. [عَمَّ بَ فَ] (نص مرکب) عنبر فزاینده. فزاینده عنبر؛

ماهیش دندان فکن گشت و صدف گوهرنمای
گاواو عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا. خاقانی.

عنبر فشان. [عَمَّ بَ فَ] (نص مرکب) عنبر فشاننده. آنچه عنبر بپاشد و خوشبوی چون عنبر باشد؛

جعدشان در مجلس او مشکبار
زلفشان در پیش او عنبر فشان. فرخی.

از شراره آه مشتاقان دل
آتش عنبر فشان بر کرد صبح. خاقانی.

شه از زلف مشکین آن دلکشان
کمندی بر آراست عنبر فشان. نظامی.

سر آغوش و گیسوی عنبر فشان. نظامی.
نسیم صبح را گفتم تو با او جانی داری

کز آن جانب که او باشد صبا عنبر فشان آید.
سعدی.

عنبر فشاندن. [عَمَّ بَ فَ] (ف د) (مص مرکب) پاشیدن عنبر. بوی خوش دادن؛

نه نافع بیارد همه آهوپی
نه عنبر فشانند همه جودری. منوچهری.

عنبر فشانده. [عَمَّ بَ فَ] (ف د) (نص مرکب) ق مرکب، ق مرکب) عنبر پاشیده؛

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید. سعدی.

عنبر فکن. [عَمَّ بَ فَ] (ف ک) (نص مرکب) عنبر فکننده. آنکه عنبر بیفکند. آنکه عنبر بیندازد؛

گاوی کند و چون صدف آبستن اند لیک
از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند. خاقانی.

— گاو عنبر فکن؛ ماهی عنبر. عنبر ماهی؛
گاو عنبر فکن از طوس به دست آرم لیک
بحر اخضر نه به عمان به خراسان یابم.

خاقانی.
گاو عنبر فکن برهنه تن است
خر بریط بریشمین افسار. خاقانی.

عنبر فکنبر. [عَمَّ بَ قَمَ بَ] (بخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. سکنة آن ۵۲۰ تن. آب آنجا از رودخانه گیان و محصول آن غلات، توتون، حبوب و لسنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عنبر که. [عَمَّ بَ کَ] (بخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. سکنة آن ۲۵۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنبر لالی. [عَمَّ بَ] (بخ) دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. سکنة آن ۱۶۲۰ تن. آب آنجا از رود کارون و بوسیله لوله و چشمه. محصول آن غلات است. ساکنان آن از طایفه هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عنبر لوزان. [عَمَّ بَ لَ] (بخ) کنایه از گیسوی حضرت رسالت پناه (ص).^۲ (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

عنبر ارزان. رجوع به عنبر ارزان شود؛
بوی کز آن عنبر لوزان دهی
گر به دو عالم دهی ارزان دهی. نظامی.

عنبر موی. [عَمَّ بَ] (ص مرکب) دارنده موی عنبر مانند. دارنده مویی به خوشبویی

۱-ن:

عالم بهشت گشته کاشانه زشت گشته

عنبر سرشت گشته صحرا چو موی حورا.

۲- مؤلف آندراج آن را «کنایه از گیسو» نوشته و بیت نظامی را نیز شاهد آورده است.

عبرنی: کنیزی را دید باجمال، زیبادال،
عبرنموی. (سندبادنامه ص ۱۳۸).

نگارین روی شیرین خوی عبرنموی سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یاری آنتی.

سعدی.

عبرنساارا ۱. [عَمَّ بَ نِ] (لامرکب) در تداول
عوام، پشکل خری یا ماچهخر. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

عبر و جوهر. [عَمَّ بَ رُ ج / جُوه] (تربیب عطفی، لمرکب) به واو عاطفه، نام
غلامان است. (آندراج) (غیاث اللغات).

عبره. [عَمَّ بَ رَ] (ع) یک دانه عبر. (از
اقرب الموارد). یک قطعه عبر؛ یعنی منبه
که عامل یمن بود نامه‌ای نوشت به عمرین
الخطاب که مردی عبره‌ای بر کنار دریا یافته
است، حکم آن چیست؟ عمر به جواب
بازنوشت که آن سببی است از سببهای خدای
و در آن و در هرچه از دریا بیرون آید خمس
واجب است. (تاریخ قم ص ۱۶۹). [سختی
سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):
عبره الششاء؛ سختی زمستان. (از اقرب
الموارد). [مردم خالص‌النسب از قوم. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عبره القدر؛ پیاز. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء).

عبره. [عَمَّ بَ رَ] (اخ) دهی است به یمن.
(منتهی الارب). قریه‌ای است در سواحل
زبید. (از معجم البلدان).

عبر هندو. [عَمَّ بَ رَ] (تربیب اضافی، ل
مرکب) عبر هندوستان. عبر که از سواحل
هندوستان آرند:

او ز گاوت عبر هندو دهد
تو ز آهو مشک ینمایی فرست. خاقانی.

عبرنی. [عَمَّ بَ] (ص نسبی) منسوب به
عبر. آلوده به عبر. معطر و خوشبو و یا سیاه
و مشکلی:

به عبرن‌فروشان اگر بگذری
شود جامه‌ تو همه عبرنی.

(هجونامه منسوب به فردوسی).
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عبرنی را.

ناصرخسرو.
بالای سرو بوستان قدی ندارد دلستان
خورشید با رویی چنان مویی ندارد عبرنی.

سعدی.
بر حریر تبت عبرنی و کافوری
دو خادمند یکی عبر و یکی کافور.

نظام قاری.
[سنگی زمین‌رنگ است که بسیزی زند، و بر
او نقطه سیاه و زرد و سفید بود، و از او بوی
عبرن آید. (نزهة القلوب). [نوعی از سیب.
(آندراج). [نوعی از خرپوزه. محسن تأثیر

در تعریف خرپوزه چنین گفته است:

هر عبرنیش بطعم شکر
بگرفته خراج بوز عبرن. (از آندراج).

عبرنی. [عَمَّ بَ] (ص نسبی) منسوب به
بنی‌العبر که در حال تخفیف بلعبر میشود. (از
انساب سماعی). رجوع به عبر و عبریان
شود.

عبرنی‌البلد؛ مثلی است در هدایت، زیرا
بنی‌عبر هدایت‌کننده‌ترین اقوام بودند. و در
هدایت بدانها مثل زده‌اند. (از اقرب الموارد)
(از منتهی الارب).

عبرنی. [عَمَّ بَ] (اخ) ابراهیم بن اسماعیل
طوسی عبرنی، مکنی به ابواسحاق. وی از
حفظه حدیث بود و محدث زمان خود در
طوس بشمار می‌رفت. و بسال ۲۱۸ ه. ق.
درگذشت. او را مستندی است بزرگ. (از
الاعلام زرکلی از تذکره‌الحفاظ ج ۲ ص
۲۲۵).

عبرنی. [عَمَّ بَ] (اخ) نام وی عبیدالله بن
حسن عبرنی است. رجوع به عبیدالله شود.

عبرنی. [عَمَّ بَ] (اخ) نام وی علی بن
حصین بن مالک بن... تمیمی و کنیه‌اش
ابوالبحر است. رجوع به علی عبرنی شود.

عبرنیان. [عَمَّ بَ] (اخ) قومی از عرب
منسوب به عبر که پدر قبیله‌ای از تمیم است.
(از آندراج) (از غیاث اللغات). عبرنیان از
خاندانهای قدیم ناحیت بیهق بوده‌اند و جد
ایشان ابوالعباس اسماعیل بن علی بن
الطیب بن محمد بن علی العبرنی بوده است که
برادر او ابومحمد عبدالله بود، و این دو از
احفاد ابوزکریا یحیی بن محمد بن عبدالله بن
العبرن عطاء بن صالح بن محمد بن عبدالله
السلمی بوده‌اند. و شرح حال افراد این
خانواده در تاریخ بیهق آمده است. رجوع به
تاریخ بیهق ص ۱۱۹ شود.

عبرن. [عَمَّ بَ] (ص نسبی) منسوب به
عبرن. عبرنی. آلوده به عبر. معطر و خوشبو و
یا مشکلی و سیاه چون عبر:

آری مرا بدان کت برخیزم
وز زلف عبرنبت بیاویزم.

سروری (از فرهنگ اسدی).
خانهای زرین و جواهر و عبرن‌ها و
کافورین‌ها و مشک و عود بسیار در آنجا
نهادند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۶).

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم چون دو زلف عبرن‌ین افتاده در پایش.

خاقانی.
بس اشک شکرین که فروبارم از نیاز
بس آه عبرن‌ین که بعدا بر آورم. خاقانی.

نفس عبرن‌ین دار و آه آتشین زن
کزین خوشتر آب و هوایی نیابی. خاقانی.
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار

ر بود آن عبرن‌ین گل را بمنقار. نظامی.

عبرن‌ین طره سرای سپهر
طره ماه درکشید به مهر. نظامی.

در اینجا عبرن‌ین شمعی دهد نور
ز باد سرد افشانند کافور. نظامی.

عبرن‌ین چوگان زلفش را گر استقصا کنی
زیر هر مویی سری بینی که سرگردان اوست.

سعدی.

گیرم که عبرن‌ین سخت نافع ختاست
کس نافع ارغمان نیرد جانب ختا. قاتنی.

[نوعی گردن‌بند عبرن‌سرشت. (شرفنامه
نظامی ج وحید ص ۴۳۲). عبرن‌چه. عبرن‌ینه.
رجوع به عبرن‌ینه و عبرن‌چه شود:

همه عبرن‌ین دار و خلخال پوش
سر زلف پیچیده بالای گوش. نظامی.

عبرن‌ین بو؛ دارای بوی عبر. خوشبو:
آن گوی معتبر است در جیب
یا بوی دهان عبرن‌ین بوست؟

سعدی.
غبار راه طلب کیمای پهر وزیست
غلام دولت آن خاک عبرن‌ین بوم. حافظ.

عبرن‌ین بوی؛ دارای بوی عبر. خوشبوی
چون عبره:
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
مگر شمامه انقاس عبرن‌ین بوم. سعدی.

ای باد بهار عبرن‌ین بوی
در پای لطافت تو میرم. سعدی.

عبرن‌ین خال؛ دارنده خال عبرنی. دارنده
خال سیاه. از اسمای محبوب است.
(آندراج).

عبرن‌ین ختام؛ نامه‌ای که مهر آن عبرن‌ین
باشد گویا اشاره به آیه «ختامه مسک»
است:

از حرمت هر کبوتری که بپرید
نامه او عبرن‌ین ختام برآمد.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۸۰).
عبرن‌ین خط؛ دارنده خط عبرنی. از اسمای
محبوب و معشوق است. (از آندراج).

عبرن‌ین سنبل؛ کنایه از زلف و موی محبوب
است. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای
ناصری) (از ناظم الاطباء).

عبرن‌ین گیسو؛ دارنده گیسوی عبرن‌مانند.
دارنده گیسوی مشکلی و یا خوشبو چون
عبره:
همچو عودم بر آتش سوزان
بی خداوند عبرن‌ین گیسو. سوزنی.

۱ - عبرن‌نساارا، به املاء فوق از یادداشتی است
بخط مرحوم دهخدا، ولی ریشه کلمه «نساارا»
یافت نشد. احتمال می‌رود که آن «عبرن‌نثار» یا
«عبرن‌نصاری» باشد که متعصبان ساخته‌اند.

۲ - ختامه مسک و فسی ذلک فسلیتانفس
المتانفسون. (قرآن ۲۶/۸۳).

عنبرین موی؛ دارنده موی عنبری. دارنده موی مشکوی و یا خوشبو چون عنبر. از اسمای محبوب است. (آندراج)؛

چوپیلی گر بود پیل آدمی روی چو شیر از شیر باشد عنبرین موی. نظامی. پریشان می کند مغز نسیم صبح را صائب ز شوخیهای نکبت عنبرین مویی که من دارم. صائب (از آندراج).

عنبرین نفس؛ دارنده نفس خوشبو چون عنبر:

تو عنبرین نفس بسر روضه رسول در یاد تو ملائکه مشکین دهان شدند.

خاقانی

عنبرینه. [عَمَبْ نَ / نَ] (ص نسبی) منسوب به عنبر. عنبری. مشکوی و سیاه و یا خوشبوی چون عنبر:

گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود معشوق خوبریوی چه محتاج زبور است.

سعدی

رجوع به عنبرین شود. (از مرکب خوشبویی که از مشک و عنبر و عود سازند. (ناظم الاطباء)؛

چشم ز روی بند در ای دل منور است وز بوی عنبرینه دماغم معطر است.

نظام قاری

ازبوری است که در میان آن عنبر کنند و در گردن اندازند، و بعضی گویند هار که از مروارید و مهره های عنبر سازند. (آندراج).

بمعنی عنبرچه باشد و آن زیوری است که زنان بر گردن اندازند. (برهان قاطع). رجوع به عنبرچه و عنبرین شود:

مگر از عقد عنبرینه دوست

برگشاده ست و عنبر افشانه ست. خاقانی

نوعروسی شراره زیور او

عنبرینه زکال در بر او. نظامی

به آه عنبرینم بین که چونست

که عقد عنبرینه ام پر ز خونست. نظامی

زینت همین دو رسته دندان تمام بود

وز موی در کنار و برت عنبرینه ای. سعدی

ز آن گریبانی که دم از عنبرینه میزند

می دمدم بویی و مشکین می کند آفاق را.

نظام قاری

عاشق عنبرینه جیبم

سینه گنجینه محبت اوست. نظام قاری

به عنبرینه میارای جیب کمخا را

نگار خوبلقا را چه احتیاج حلیست.

نظام قاری

عنبری. [عَمَبْ بَ رِ ی] (اخ) دهی است از دهستان بنمعل بخش شوش شهرستان دزفول. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از رودخانه کرخه و محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عنبریس. [عَمَبْ بَ] (ع) (ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسد. (اقراب الموارد). عنایس. رجوع به عنابیس شود. نعمت است برای شیر که وزن فعل باشد از عبوس. ج. عنایس. (از اقراب الموارد).

عنبریس. [عَمَبْ بَ] (اخ) (ابن ثعلبه. از صحابیان بود. پسرش خالد نیز از صحابیان به شمار می رفت. (از منتهی الارب).

عنبرسه. [عَمَبْ بَ سَ] (ع) (ا) اسم علم است از عنیس، و غیر منصرف. (از منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء). علم است اسد را، و غیر منصرف میباشد، چون اسامة. (از اقراب الموارد). ج. عنایس. (ناظم الاطباء).

عنبرسه. [عَمَبْ بَ سَ] (اخ) (ابن ابی سفیان. برادر معاویه بود. در زمان حضرت رسول (ص) میزیست اما درک صحبت و دیدار آن حضرت را نکرد. (از منتهی الارب). رجوع به ابوعثمان در همین لغت نامه، الاعلام زرکلی ج ۵، جمهره الانساب ص ۱۰۲ و تاریخ اسلام ذهبی ج ۲ ص ۲۴۳ شود.

عنبرسه. [عَمَبْ بَ سَ] (اخ) (ابن ازهر، مکتی به ابویحیی. رجوع به ابویحیی شود.

عنبرسه. [عَمَبْ بَ سَ] (اخ) (ابن اسحاق بن شمرین عبید. از بنی حنبلین بحاله ضبی، مکتی به ابوحنتم. وی امیر و از فرماندهان بنی عباس به شمار می رفت و اصل او از بصره بود. از جانب مأمون مدتی ولایت شهر رقه را بعده داشت، سپس از جانب المنتصر بسال ۲۳۸ ه. ق. والی مصر گشت و بسال ۲۴۲ ه. ق. از فرمانروایی کناره گرفت و به عراق بازگشت و در سال ۲۴۶ ه. ق. درگذشت. وی در هنگام فرمانروایی با مردم به داد و انصاف بسیار رفتار کرد و او را آخرین فرد عرب دانسته اند که بر مصر والی گشت. و نیز گویند که او پیرو مذهب خوارج بود و بدان تظاهر میکرد. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة ج ۲ ص ۲۹۳، و تاریخ مسعودی، و جمهره الانساب).

عنبرسه. [عَمَبْ بَ سَ] (اخ) (ابن ربیعته جهنی. صحابی یا تابعی است. (منتهی الارب). رجوع به الاصابه ترجمه شماره ۶۰۷ شود.

عنبرسه. [عَمَبْ بَ سَ] (اخ) (ابن سحیم کلبی. وی از جنگجویان شجاع بشمار می رفت و بسال ۱۰۳ ه. ق. از جانب هشام بن عبدالملک والی اندلس گشت و در آنجا فتوحات بسیاری کرد. و در یکی از جنگها زخمی شد و در سال ۱۰۷ ه. ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۵، و تاریخ ابن اثیر حوادث سال ۱۰۷، و البیان المغرب ج ۲ ص ۲۷ شود.

عنبرسه. [عَمَبْ بَ سَ] (اخ) (ابن سعید بن العاص اموی. تابعی بود. (از منتهی الارب).

عنبرسه. [عَمَبْ بَ سَ] (اخ) (ابن غنیم کلابی.

رجوع به ابوغنیم شود.

عنبرسه. [عَمَبْ بَ سَ] (اخ) (ابن معدان الفیل الفهری. از مردم میسان بوده و به بصره شده و بدانجا اقامت گزیده است. و گویند او نحو را از ابو الاسود الدؤلی فرا گرفته است. (از الفهرست ابن الندیم).

عنبط. [عَمَبْ بَ] (ع ص) کوتاه گوشت ناک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). عنبطه. رجوع به عنبطه شود.

عنبطه. [عَمَبْ بَ طَ] (ع ص) کوتاه گوشت ناک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). عنبط. رجوع به عنبطه شود.

عنبل. [عَمَبْ بَ] (ع) (ا) گند و تلاق. (منتهی الارب) (آندراج). بظر و تلاق. (ناظم الاطباء). عنبله. رجوع به عنبله شود. آنچه بگذارد ختنه نا کرده از آن. (منتهی الارب) (از آندراج). عنبله. رجوع به عنبله شود. ازن دراز تلاق. (منتهی الارب) (آندراج). عنبله. رجوع به عنبله شود. چوبی که بدان در جواز گندم کوبند. (منتهی الارب) (آندراج). چوبی که بدان در هاون چیزی کوبند. (ناظم الاطباء). عنبله. رجوع به عنبله شود.

عنبله. [عَمَبْ بَ لَ] (ع) (ا) گند و تلاق. (منتهی الارب). بظر و تلاق. (ناظم الاطباء). عنبل. رجوع به عنبل شود. ازن دراز تلاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عنبل. رجوع به عنبل شود. چوبی که بدان در جواز گندم کوبند. (منتهی الارب). چوبی که بدان در هاون چیزی کوبند. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). عنبل. رجوع به عنبل شود. آنچه بگذارد ختنه نا کرده از آن. (منتهی الارب). عنبل. رجوع به عنبل شود.

عنبلی. [عَمَبْ بَ لَ ی] (ع ص) (ا) زنگی درشت اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

عنبوج. [عَمَبْ] (ع ص) گسول و نرم فروشته گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). عنبوج. رجوع به عنبوج شود. اگران جسم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ثقیل. (اقراب الموارد). عنبج. رجوع به عنبج شود.

عنبة. [عَمَبْ بَ] (ع) (ا) یک دانه انگور. (منتهی الارب) (آندراج). واحد عنب، یعنی یک دانه انگور. (ناظم الاطباء). یک حبه انگور. (از اقراب الموارد). ج. عنبات، عنوب، عنب، عنباء، أعناب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابله ریز که بر اندام انسان برآید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ج. عنبات. (اقراب الموارد). ا از اعلام است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عنبه [عَنْبَب] (معرب، ا) معرب انبه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انبه شود.
عنبه [عَنْبَب] (اخ) چاهی است به مدینه. (منتهی الارب). بئر ابی عنبه، چاهی است در نزدیکی مدینه. (از معجم البلدان).

عنبی [عَنْبَى] (ص نسبی) منسوب به عنب. رجوع به عنب شود. || منسوب به عنب که میوه و انگور فروش را می‌رساند. (از انساب سمعانی).

— بواسیر عنبی؛ بواسیری است گرد بر سان انگور. (از ذخیره خوارزمشاهی).

— پرده عنبی؛ پرده عنبیه:

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است.

حافظ.
رجوع به عنبیه شود. || عنبی، مرواریدی است که عرض او اندکی از عرض مروارید غلطان بیشتر بود. (جواهرنامه).

عنبیه [عَنْبِي] (ع) نام طبقه سوم از هفت طبقه چشم است. رنگ آن مختلف می‌باشد، و در بعضی اشخاص سیاه و در بعضی اشهل و در بعضی ازرق بود. (از آندراج) (از غیث اللغات). قسمت قدیمی پرده عضلانی عروقی است که عموداً در عقب قرنیه و در جلو عدسی قرار دارد. و در وسط آن سوراخی است بنام مردمک چشم. عنبیه دارای دو سطح قدیمی و خلفی و دو محیط بزرگ و کوچک است. سطح قدامیش کمی محدب است و حد خلفی اطاق قدیمی چشم را می‌سازد و رنگش بر حسب اشخاص و نژادهای مختلف متفاوت و معمولاً سیاه یا قهوه‌یی یا خاکستری و یا آبی است. و نیز بواسطه وجود عروقی که در روی آن قرار دارند دارای برآمدگیهایی است که محاذی شعاعهای دایره‌ای قرار گرفته‌اند که بین دو محیط کوچک و بزرگ آن کشیده شده‌اند. سطح خلفی عنبیه کمی مقعر و سیاه‌رنگ است و قسمت مرکزی آن با عدسی و قسمت محیطیش با زوایید مژگانی مجاور است. محیط بزرگ عنبیه مجاور با قسمت قدیمی تنه مژگانی است و با محیط قرنیه شیار مدوری را می‌سازد که به نام زاویه عنبی قرنیه‌ای موسوم است. محیط کوچک عنبیه سوراخی را محدود می‌سازد به نام مردمک که در مرکز عنبیه قرار دارد و معمولاً مدور و گاهی نیز بیضی شکل است و قطر آن تقریباً ۳ تا ۴ میلیمتر است؛ ولی در نتیجه عمل عضلات گشادکننده و تنگ‌کننده عنبیه تغییر قطر میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

عنت [عَنْت] (ع مص) شکافته و شکسته گردیدن استخوان پیوندپذیرفته. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شکافته

و شکسته شدن استخوان بعد از شکسته‌بندی آن. || تپاه و فاسد شدن. (از اقرب الموارد).

|| هلاک شدن و نیست شدن. || ارنج رسیدن بر مردم. || (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رنجور شدن. (دهار).

|| بزمه شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گناه به دست آوردن. (از اقرب الموارد). و از آن جمله است گفته خداوند عزیز علیه ما عنتم^۳ (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ یعنی سخت است بر او [یر پیغمبر] گناه کردن و رنج کشیدن شما. || در کاری دشوار افتادن. مشقت بر شخص وارد شدن و در امر شاق افتادن. (از اقرب الموارد).

|| با زن حرام جمع آمدن. || نافرمانی کردن. || تپاهی نمودن. || ضعیف شدن و انکسار. || گناه ورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

گفت رونه تورهی نه آیندت

دایماً در بغض و کینگی و عنت. مولوی. پادشاهان خون‌کنند از مصلحت

لیک رحمتشان فزونست از عنت. مولوی. || (امص، ا) گناه. (غیث اللغات). اثم و گناه. (ناظم الاطباء). خطا. (اقرب الموارد). || تپاهی و نیستی و هلاک. (ناظم الاطباء). هلاک. (غیث اللغات). || فجور و زنا. (ناظم الاطباء). زنا. (اقرب الموارد). و از آن جمله است گفتار خداوند: ذلک لمن خشی العنت

منکم...^۴ (از منتهی الارب)؛ یعنی آن از برای کسی است از شما که از فجور و زنا بترسد. || مشقت. (ناظم الاطباء). || فساد. (غیث اللغات) (ناظم الاطباء). || وقوع در مشقت و سختی. || کسب گناه. || انکسار. (ناظم الاطباء).

عنت [عَنْت] (ع ص) استخوان پیوندپذیرفته بازشکسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوانی که پس از شکسته‌بندی، شکافته و شکسته باشد. (از اقرب الموارد).

عنته [عَنْتَ] (ع مص) روی گردانیدن و بازگشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اعراض کردن. (از اقرب الموارد). || بسالیدن و مرتفع گشتن شاخ؛ گویند: عنتت قرن العتود؛ یعنی بسالید و مرتفع گشت شاخ بزغاله یک‌ساله. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عنتور [عَنْتُ] (ع) مگس یا خرمگس. (منتهی الارب) (آندراج). خرمگس. (ناظم الاطباء). مگس و گویند مگس ازرق و کبودرنگ، و یک دانده آن را عنتره گویند. (از اقرب الموارد). || پستانداری است از راسته پرمیماها، جزو دسته میمونهای دم‌دار، و از گروه کاتارینین‌ها که جدار بین دو سوراخ بینی آن نازک است. دم

این حیوان هرگز گیرنده نیست. انتهای بدن وی نزدیک به نشیمنگاه دارای پینه‌های قرمز رنگ است. رقاصان و مطربان دوره گرد انواع مختلف این حیوان را جهت رقاصی تربیت میکنند. (از فرهنگ فارسی معین):

برخوردار را دید که مانند عنتران بداختر در سر قبر پدر به امید عفو جرائم مضطر گردیده. (مجمالت التواریخ ابوالحسن گلستانه).

— عنترباز؛ بازی‌دهنده عنتر. عنتری. رجوع به عنتری شود.

|| بدترکیب. این لفظ را در مقام توهین به اشخاص به کار می‌برند. (از فرهنگ فارسی معین).

عنتور [عَنْتُ] (اخ) این شدادین عمروین معاویه عیبسی. رجوع به عنتره (این شدادین...) شود.

عنترباد [عَنْتَبَاد] (اخ) دهسی است از دهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد. سکنه آن ۱۰۶ تن. آب آن قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عنترکندی [عَنْتَرَكَنْدِي] (اخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو سکنه آن ۱۷۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. این ده در دو محل بفاصله یک کیلومتر قرار دارد و به نام عنترکندی بالا و عنترکندی پایین مشهور است. سکنه عنترکندی بالا ۱۰۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عنترکندی کربلائی اسدالله [عَنْتَرَكَنْدِي كَرْبَلَائِي اسدالله] (اخ) نام دیگر ده جبارکندی است. رجوع به جبارکندی شود.

عنتوره [عَنْتُورَه] (ع مص) به صدا درآمدن مگس. (از اقرب الموارد). || در سختها و شاید رفتن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دلآوری نمودن در جنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شجاع گشتن در جنگ. (از اقرب الموارد). || نیزه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: عنتره بالرمح؛ یعنی نیزه زد آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بعقیده سبویه، نون عنتره زائد نیست. (از اقرب الموارد). || (ا) طنین مگس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

۱- در اقرب الموارد هلاک شدن و رنج رسیدن به یک معنی آمده است: عنت زید؛ لقی الشدة و هلاک.

۲- در اقرب الموارد هلاک شدن و رنج رسیدن به یک معنی آمده است: عنت زید؛ لقی الشدة و هلاک.

۳- قرآن ۱۲۸/۹. ۴- قرآن ۲۵/۴.

الاطباء). صوت مگس. (از اقرب الموارد).
 || یک دانه مگس یا خرمگس. یکی عتتر.
 رجوع به عتتر شود. || عتتر. نوعی از بوزینه.
 نوعی از میمون که سرین بی موی و سرخ
 دارد:

گفته که عدلی بستام بهای مرغ
 گفتاکلان و سرخی چون کون عتتره.
 سوزنی.

رجوع به عتتر شود.
عتترة. [ع ت ر] (اخ) والد هارون. رجوع به
 ابوکیع شود.

عتترة. [ع ت ر] (اخ) مکنی به ابو ماویه.
 رجوع به ابو ماویه شود.

عتترة. [ع ت ر] (اخ) ابن شداد بن عمرو بن
 معاویه بن قراد عبسی. مشهورترین سواران
 عرب در جاهلیت بود و از شعری درجه اول
 نیز به شمار می رفت. اصل او از نجد و مادرش
 زبیه نام داشت و از اهالی حبشه بود. لذا
 چهره عتترة بسیاری می رفت. وی به عزت
 نفس، حلم و بردباری شهرت داشت. او را
 عشق و محبتی وافر نسبت به دختر عمش
 «عبلة» بوده است؛ بطوریکه در تمام
 قصایدش وی را یاد کرده است. در جوانی با
 امری القیس شاعر ملاقات کرد. و نیز در
 جنگ داحس و غبراء شرکت داشت. او را
 عمری طولانی بود و در حدود سال ۲۲ قبل از
 هجرت به دست الاسد الرهیس یا جبار بن
 عمرو طایب کشته شد. عتترة دارای اشعاری
 نغز و نیکو است و دیوان شعری به وی نسبت
 میدهند که بیشتر اشعار آن جعلی است. و نیز
 داستان عتترة که تخیلی است از وی، نزد
 عرب مشهور است و فرنگی ها آن را از
 شاهکارهای ادبیات عرب دانسته اند و به
 زبانهای آلمانی و فرانسوی ترجمه شده است.

ولی گوینده داستان شناخته نیست. نام او را
 «عتترین شداد...» نیز گفته اند. (از الاعلام
 زرکلی). رجوع به ماخذ ذیل شود: الاغانی ج
 ۸ ص ۲۳۷. خزانه الادب بغدادی ج ۱ ص
 ۶۲. آداب اللغة العربیة ج ۱ ص ۱۱۷. الشعر و
 الشعراء ص ۷۵. جمهرة اشعار العرب ص ۹۳.
 نام عتتر در ادبیات فارسی نیز بسیار به کار
 رفته است و چه بسا که با نام عمرو همراه
 است که اشاره به عمرو بن عبود است، و وی
 یکی دیگر از شجاعان عرب بشمار می رفت؛
 مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت
 که هر یکی را صد بنده بود چون عتتر. فرخی.
 دگر شجاعت گویی چو او نه عتتر بود
 نه عمرو بود و نه معن و نه مالک اشتر.

عتترة. [ع ت ل] (ع مصر) پاره پاره کردن
 چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 الموارد) (از ناظم الاطباء).
عتتوت. [ع] (ع) خشک شده گیاه نصی.
 (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خشک از گیاه
 خنلی. (از اقرب الموارد). || کوهی است
 باریک در دشت. (منتهی الارب) (ناظم

گردن به طاعت نژ گزافه داد عمرو و عتترش
 برخوان اگر نه بیهشی آثار فتح خیبرش.
 ناصر خسرو.

رجوع به عمرو بن عبودین... شود.
عتتوی. [ع ت] (ص نسبی) منسوب به
 عتتر. کسی که عتتر را به بازی وادارد و از این
 راه روزی خورد. (فرهنگ فارسی معین).
 رجوع به عتتر شود. || منسوب به عتترة است.
 و آنان جماعتی هستند از فرزندان
 عبدالملک بن هارون بن عتترة از اهالی کوفه
 که مشهورترین آنان ابوالحسن علی عتتری
 فقیه است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عتتوی. [ع ت] (اخ) نام وی محمد بن
 مجلی بن صانع جزری و کنیه اش ابوالمؤید و
 شهرتش عتتری است. وی طیب و حکیم و
 فلسفه دان و ادیب بود و شعر نیز نیکو
 می سرود. او از اهالی الجزیره، بین دجله و
 فرات بود و در ابتدا به جمع آوری و نوشتن
 اخبار عتترة بن شداد عبسی اشتغال داشت لذا
 بدین نام شهرت یافت. عتتری در حدود سال
 ۵۷۰ ه. ق. درگذشت. و او را کتابهایی است که
 از آن جمله است: ۱- النور المجتبی، در
 ادبیات و اخبار که آن را بر حسب فصلهای
 سال مرتب کرده است. ۲- الجماته، در علم
 طبیعیات و الهیات. ۳- العشق الالهی و
 الطبیعی. ۴- الاقربادین که کتابی است بزرگ.
 (از الاعلام زرکلی از طبقات الاطباء ج ۱ ص
 ۲۹۰).

عتتویس. [ع ت] (ع ص). || ماده شتر
 استوار خلقت بسیارگوش. (از منتهی الارب)
 (از آندراج) (ناظم الاطباء). ناقه فربه و محکم
 و قوی. (از اقرب الموارد). || بلا و سختی.
 (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).
 || سخت سرکش خشمناک. || غول نر. (منتهی
 الارب) (آندراج).

عتتل. [ع ت] (ع ص) گفتاری که شکار خود
 را پاره پاره کند. ج. عتتال. (ناظم الاطباء).
 الضباع العتتال؛ گفتارهایی که شکار خود را
 پاره پاره کنند. (از منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد) (از ناظم الاطباء).

عتتل. [ع ت] (ع ص) سخت و درشت.
 (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از
 اقرب الموارد). || (ا) تلاق. (منتهی الارب).
 تلاق و نظر. (ناظم الاطباء). عتتل. رجوع به
 عتتل شود.

عتتلة. [ع ت ل] (ع مصر) پاره پاره کردن
 چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 الموارد) (از ناظم الاطباء).

عتتوت. [ع] (ع) خشک شده گیاه نصی.
 (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خشک از گیاه
 خنلی. (از اقرب الموارد). || کوهی است
 باریک در دشت. (منتهی الارب) (ناظم

عنج.

الاطباء). کوهی است باریک در صحرا. (از
 اقرب الموارد). || نخستین از هر چیزی. (ناظم
 الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 || پشته دشوار گذار. (ناظم الاطباء) (منتهی
 الارب). تپه و کوه کوچک که بالا رفتن از آن
 سخت و شاق باشد. (از اقرب الموارد).

عنته. [ع ت ه] (ع ص) مسرد سخت
 کوشش کننده در کار. (ناظم الاطباء). مرد
 سخت مبارزه کوشش کننده در کار. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). عنتهی. رجوع به
 عنتهی شود.

عنتهی. [ع ت ه ی] (ع ص نسبی)
 منسوب به عنته، مرد نیک کوشش کننده در
 کار. (منتهی الارب). مرد سخت کوشش کننده
 در کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 عنته. رجوع به عنته شود.

عنتج. [ع ت] (ع ص) بسز کوهی فتریه
 درشت اندام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد) (آندراج). عنتج. رجوع به
 عنتج شود. || گشن فربه و درشت اندامی که
 در هنگام گشنی حالت فتور و سستی در وی
 پیدا شده و اعراض از آن کند. (ناظم الاطباء).

عنتوة. [ع ت و] (ع) گیاه خلی یا
 نصی خشک، خصوصاً چون کهنه گردد. (از
 منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). ج. عنتائی. (اقرب الموارد).
 عنته. رجوع به عنته شود.

عنتوة. [ع ت و] (ع) سوی زنج. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

عنته. [ع ت و] (ع) گیاه خلی یا
 نصی خشک، خصوصاً چون کهنه گردد. (از
 منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج)
 (از ناظم الاطباء). عنتوة. رجوع به عنتوة
 شود.

عنج. [ع] (ع مصر) کشیدن سوار، مهار شتر
 را تا سسپایگی بازگرداند، و آن نوعی از
 ریاضت شتران است. (از منتهی الارب) (از
 آندراج) (از ناظم الاطباء). مهار شتر را
 کشیدن و او را بر دو پایش بازگرداندن، و آن
 از اعمالی است که هنگام ورزش و تعلیم دادن
 شتر به کار می رود. (از اقرب الموارد). || عتاج
 بستن دلو را. (منتهی الارب) (از ناظم
 الاطباء). بستن دلو بوسیله عتاج. (از اقرب
 الموارد). رجوع به عتاج شود. || بستن مهار
 شتر بجه به ساعد وی، و کوتاه کردن آن. و آن
 برای رام کردن بجه شتر خردسال به کار
 می رود. || جذب کردن و کشیدن. (از اقرب
 الموارد).

عنج. [ع ن] (ع مصر) اسم است عتج را. (از
 ۱ - در ناظم الاطباء عتتل به فتح تاء نیز ضبط
 شده است.

منتهی الارب). اسم است از مصدر عَنَج. (از اقرب المواردا). رجوع به عَنَج شود. || (ص، لا) پیر کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شتر سنگین و ثقیل. (از اقرب المواردا). گویند: شیخ علی عنج؛ یعنی پیری سالخورده بر شتری سنگین. || گروه مردم. (از اقرب المواردا).

عنج. [ع ن ج] (لخ) نام جسد محمدین عبدالرحمان که از کبار تبع تابعیان است. (منتهی الارب).

عنجج. [ع ج ج] (ع ص) بزرگ و کلان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). عظیم. (اقرب المواردا).

عنجج. [ع ج ج] (ع ل) ریحان دشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ضمیران که از ریاحین است. (از اقرب المواردا).

عنجد. [ع ج / ع ج / ع ج] (ع ل) مویز و یا نسوعی از آن، و یا مسویز سیاه، یا هیچکاره‌ترین آن. (منتهی الارب) (آنندراج). مویز و یا نوعی از مویز، و مویز سیاه و یا پست‌ترین مویزها. (ناظم الاطباء). دانهٔ مویز را گویند که انگور خشک‌شده باشد و بعربی عمم‌الزیب خوانند. (برهان). || دانهٔ انگور. (از اقرب المواردا). || فریون گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریون شود.

عنجدة. [ع ج د] (ع مص) مویز عنجد گشتن انگور. (از منتهی الارب) (آنندراج). مویز گشتن انگور. (از ناظم الاطباء). عنجد شدن انگور. (از اقرب المواردا). رجوع به عنجد شود.

عنجدة. [ع ج د] (لخ) از اعلام است. (منتهی الارب). نام مردی است. (از ناظم الاطباء).

عنجد. [ع ج ر] (ع ص) زن چیره بر شوی، یا زن پلیدزبان یا بدخوی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زن سلیطه، و یا زن بدخلق. (از اقرب المواردا).

عنجرة. [ع ج ر] (ع مص) دراز کردن هر دو لب و درپیچیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دراز کردن هر دو لب و برگرداندن آنها و صدا برآوردن. (از اقرب المواردا). و این مخصوص لب است کما اینکه زنجرة اختصاص به زدن انگشت دارد. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

عنجرة. [ع ج ر] (ع ص) زن دلیر بی‌باک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). زن باجرات. (از اقرب المواردا).

عنجرة. [] (لخ) نام یکی از پنج در سیستان بود که غالباً آن را با غین معجمه نوشته‌اند. رجوع به عنجرة شود.

عنجش. [ع ج] (ع ص) پیر فانی یا

ترنجیده‌یوست. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). پیر فانی و یا کسی که پوست وی جمع و منقبض شده باشد. (از اقرب المواردا).

عنجف. [ع ج] (ع ص) خشک از لاغری. || کوتاه‌قامت درآمده‌اند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (آنندراج). شخص کوتاه‌قامت و پیرگوش و ستبر. (از اقرب المواردا). غالباً پیرزن را بدین صفت توصیف کنند و نون آن زائد است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). عَنجُوف. رجوع به عنجوف شود.

عنجل. [ع ج] (ع ص) پیری که از کمی و برهنگی گوشت، استخوانهایش برآمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب المواردا).

عنجل. [ع ج] (ع ل) راسو. (ناظم الاطباء). رجوع به راسو شود. در یادداشتی بخط مرحوم دهخدا عنجل، «سیاه گوش و عناق الارض و پروانه و فراواق و فجل» معنی شده است. رجوع به سیاه گوش شود.

عنجوج. [ع ج] (ع ص) اسب جواد و شتر نیکو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). اسب و شتر نیکو و بلند و طویل. (از اقرب المواردا). || (لا) اول جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ج، عَنجَاج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

عنجورة. [ع ج ر] (ع ل) غلاف شیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلاف بطری. (از اقرب المواردا). || لقب مردی که چون به وی می‌گفتند «عَنجَر یا عنجورة»^۲ خشمناک می‌گشت. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب المواردا).

عنجوف. [ع ج] (ع ص) در تمام معانی، بمعنی عَنجُف است. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به عنجف شود.

عنجول. [ع ج] (ع ل) جانورکی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عنجة. [ع ن ج] (ع ل) بازوی در هودج. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بازوی در هودج که بوسیلهٔ آن، در را بندند. (از اقرب المواردا).

عنجه. [ع ج / ج] (لا) سرشتن و آغشتن. (برهان قاطع) (آنندراج). سرشتگی و آغشتگی. (ناظم الاطباء). || گرد کردن و جمع نمودن. (برهان قاطع) (آنندراج). فراهم آمدگی و گردکردگی. (ناظم الاطباء).

عنجه. [ع ج ه] (ع ص) مرد خشک و جافی. (از اقرب المواردا).

عنجهانیة. [ع ج ن ی / ع ج ن ی] (ع امص) گولی و نادانی. || بزرگ‌منشی. || بزرگی.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کبر و عظمت. (از اقرب المواردا).

عنجهی. [ع ج ه ی] (ع ص) مرد گول کالیوه. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد گول سرگشته که خود را ستایش کند. (ناظم الاطباء). || نادان و متکبر. (از اقرب المواردا).

عنجهیة. [ع ج ه ی] (ع امص) گولی و نادانی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). جهل و حماقت. (از اقرب المواردا). || بزرگ‌منشی و بزرگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کبر و عظمت. (از اقرب المواردا).

عند. [ع د / ع د / ع د] (ع ل) ظـسرف غیرمتصرف است برای مکان، خواه حقیقی باشد، مانند: جلست عند زید (نزد زید نشستم)؛ و خواه مجازی، مانند: عند زید علمم (زید را علمی است). و برای زمان نیز بکار رود، مانند: واقبتک عند مغیب الشمس (هنگام غروب آفتاب نزد تو آمدم). و کسر عین در آن فصیح‌تر از ضمه و فتحه است. و از حروف جاره فقط «من» بر سر آن درآید، مانند: قدمت من عنده (از نزد وی آمدم). «عند» از دو نظر بر «لدى» ترجیح دارد: یکی اینکه «عند» برای ظرف حقیقی و مجازی به کار می‌رود، دیگر اینکه عند بمعنی مطلق داشتن به کار می‌رود خواه همراه دارنده باشد و خواه نباشد، مانند: عندی مال؛ یعنی مالی دارم که خواه آن مال همراه گوینده باشد و خواه همراه او نباشد. در حالی که لدى فقط در صورتی به کار می‌رود که آن شیء همراه گوینده باشد. اصل استعمال عند، در مورد چیز است که نزدیک عضو و یا جانی از جوانب شخص باشد و گویند که مفهوم عند، نهایت و غایت نزدیکی است. عند از نظر معنی در چند مورد به کار می‌رود که از آن جمله است: بمعنی فضل و احسان، مانند: فان أتممت عشراً فمن عندک^۳؛ یعنی اگر ده [سال] را کامل کنی آن از [فضل و احسان] توست. || بمعنی حکم آید، مانند: عندی هذا أفضل من هذا؛ یعنی در حکم من این برتر از این یکی است. || بمعنی عقیده و رأی، مانند: عندی کذا؛ یعنی بعقیده من چنین است. || بمعنی مالکیت و دارندگی، مانند: عندی مال؛ یعنی مالی دارم. || برای اغراء و تشویق به کار رود، که در این صورت اسم فعل

۱- در اقرب المواردا فقط ضبط اول آن، یعنی به فتحین و در برهان قاطع فقط ضبط سوم آن، یعنی به ضمتین آمده است.

۲- به صیغهٔ فعل امر، یعنی: «ای عنجورة! بآلب خود صدا برآور». و رجوع به عنجرة شود. ۳- قرآن ۲۷/۲۸.

بحساب می آید، مانند: عندک زید؛ یعنی زید را بگیر. آگاه در غیر معنی ظرفیت بکار رود که در این صورت مراد از آن قلب سلیم و معقول است، مانند: و من أنتم حتی یکون لکم عند. (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء)، و رجوع به منتهی الارب و آندراج شود. معانی فارسی «عند» کلماتی از این قبیل باشد: نزد، نزدیک، بر، سوی، پیش، زی: ایمان آوردند عند آن که آثار و علامات عذاب دیدند. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۴۵۱). چگونه خدای تعالی عند نزول عذاب ایمان قوم یونس... قبول کرد. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۵۱). هیچ از آنجا مفارقت نکردی جز عند حاجتی تا آنکه بالغ شدی. (تفسیر ابوالفتح رازی).

— عند الاستطاعة؛ هنگام توانایی. گاه توانستن.

— عند الاقتضاء؛ هنگام اقتضا. هنگام مقتضی بودن. آنگاه که اقتضا کند.

— عند الامتحان یکرم الرجل أو یهان؛ به گاه آزمایش گرامی می شود شخص یا خوار می گردد.

— عند الامکان؛ اگر بشود، هر زمان بشود. هرگاه بشود. چون ممکن شود. هرگاه ممکن باشد.

— عند الحاجة؛ هنگام حاجت. وقت حاجت. هنگام نیاز. هنگام ضرورت. چون احتیاج افتد.

— عند الضرورة؛ اگر لازم باشد. اگر بایستی. هنگام نیاز. هنگام ضرورت. چون احتیاج افتد.

— عند القدرة و الاستطاعة؛ هنگام توانایی و استطاعت. چون توانایی دست دهد.

— عند الله؛ نزد خداوند. پیش خدا؛ این کرده عند الله بی اجر نمی ماند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— عند الله و عند الرسول؛ نزد خدا و پیغمبر.

— عند اللزوم؛ هرگاه باید. چون لازم شود. هرگاه لازم شود. وقت لزوم.

— عند المطالبة؛ گاه بازخواست. چون مطالبه شود. وقت مطالبه کردن: طلب فلان از من یکصد تومان که عند المطالبة کارسازی کنم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— عندیوم زید؛ منخف «عندی ام زید» است. یعنی مادر زید نزد من است. (از ناظم الاطباء).

— عند مس الحاجة؛ وقت احتیاج. هنگام فرارسیدن احتیاج.

— من عند الله؛ از پیش خدای. از نزد خداوند.

— من عندی؛ از پیش خود. از نزد خود.

عند [ع / ع / ع] [ع / ا] ناحیه. (از اقرب الموارد). ناحیه و اطراف. (ناظم الاطباء).

کرانه. (منتهی الارب) (آندراج).

عند [ع / ا] [ع / ا] قلب و معقول. (اقرب الموارد). قلب و دل و خاطر. (ناظم الاطباء).

|| ادراک و اطلاع. (ناظم الاطباء).

عند [ع / ن] [ع / ا] جانب و طرف. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ هو یشمی وسطاً لا عنداً (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ یعنی وی از وسط راه می رود نه از کنار و جانب.

عند [ع / ن] [ع / ص] طعن عند؛ نیزه چپ و راست زده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیزه زدن به چپ و راست. (از اقرب الموارد).

عند [ع / ن] [ع / ص] ج عنود. رجوع به عنود شود. || ج عنید. رجوع به عنید شود.

عند [ع / ن] [ع / ص] ج عاند. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عاند شود.

عندأو [ع / د] [ع / ص] نیک شجاع. (منتهی الارب). نیک شجاع پیش دست در جنگ. (ناظم الاطباء). مقدم و باجرات. (از اقرب الموارد). عندأوة. رجوع به عندأوة شود.

عندأوة [ع / د] [ع / ا] مص دشواری و پیچیدگی. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). دشواری و سختی و پیچیدگی. (ناظم الاطباء). || اقرب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خدیعت. (اقرب الموارد). || ستم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جفا و ستم. (از اقرب الموارد). || (ص) نیک شجاع. (منتهی الارب). نیک شجاع پیش دست در جنگ. (ناظم الاطباء). مقدم و باجرات. (از اقرب الموارد). عندأو. رجوع به عندأو شود. || بدترین از بلاها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (ا) مکر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مکر و حيله. (ناظم الاطباء). گویند: إن تحت طریقتک لعندأوة؛ یعنی در پس سر به زیر افکندن و آرامش تو مکر و حيله ای نهفته است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عندیب [ع / د] [ع / ا] مرغی است کوچکتر از ترند، یا لغتی در عندلیب. (منتهی الارب). عندلیب و بلبل. (ناظم الاطباء). نوعی از گنجشکان باشد و گویند که آن تصحیف است. (از اقرب الموارد). رجوع به عندلیب شود.

عند [ع / د] [ع / ا] حيله. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چاره. گویند: مالی عنده عند؛ یعنی از آن چاره ای ندارم. (از اقرب الموارد). || (ص) دیرینه، هر چه باشد. (منتهی الارب). چیز قدیم و کهنه و دیرینه. (ناظم الاطباء). قدیم. (اقرب الموارد).

عندرة [ع / د] [ع / ص] سخت باریدن باران. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عندقة [ع / د] [ع / ا] قسمت زیرین شکم، گویی مغاک سینه است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

عندل [ع / د] [ع / ص] شتر کلان سر، و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). شتری که سر بزرگ داشته باشد. (از اقرب الموارد). || بلندبالا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). طویل. (اقرب الموارد). ج، عندل. (ناظم الاطباء). || سریع. (اقرب الموارد).

عندل [ع / د] [ع / ا] موضعی است به حضرموت. (منتهی الارب). شهر بزرگی است در حضرموت، و در شعر امریء القیس آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عندلة [ع / د] [ع / ص] درشت گردیدن پی شتر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درشت گردیدن پی ستور. (آندراج). سخت گشتن عصب شتر. (از اقرب الموارد). || بانگ کردن بلبل. (از منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (ص) مؤنث عندل، یعنی بلندبالا و زن سریع. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عندل شود. || زن بزرگ پستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عندلیب [ع / د] [ع / ا] هزارستان که به آوازهای رنگارنگ بانگ کند. و آن را عندیل نیز گویند. ج، عندل، زیرا اسماء عربی که بیش از چهار حرف داشته باشند در حالت جمع به چهار حرفی تبدیل شوند. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بلبل. (غیاث اللغات). هزار. هزار آوا. کثیث:

جرس دستان گوناگون همی زد
بسان عندلیبی از عندل.

منوچهری.

خنیا گرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار.

منوچهری.

بر گل تر عندلیب گنج فریدون زدهست
لشکر چین در بهار خیمه به هامون زدهست.

منوچهری.

عندلیب هنر به بانگ آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۷).

چو گور دشت بسی رفته ای نشیب و فراز

۱- در منتهی الارب و بتبع آن در آندراج و ناظم الاطباء، عند (به کسر اول و فتح ثانی) ضبط شده است.

چو عندلیب بسی گفته‌ای سرود و غزل.
ناصر خسرو.
تا بی‌نوا جهان به‌نوا گشت عندلیب
بر شادی از نوای جهان در نوا شده‌ست.
ناصر خسرو.
تم ز بار بلا زان همیشه ترسان است
که‌گاه گاهی چون عندلیب بسراید.
مسعود سعد.
به باغ لهُو تو رامش چو ارغوان خندید
ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود.
مسعود سعد.
طوطیانه گفت نتواند جز آموخته
عندلیب من که هر ساعت دگر سازم نوا.
مسعود سعد.
چمن شده‌ست چو محراب و عندلیب همی
زبور خواند داودار در محراب. معزی.
من که خاقانیم به باغ جهان
عندلیبم ولیک نوحه گرم. خاقانی.
چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیبم، به گلستان شدنم نگذارند. خاقانی.
مرگ شود بوالعجب، تیغ شود کندنا
کوس شود عندلیب، خاک شود لاله‌زار.
خاقانی.
بیکار بود که در بهاران
گویند به عندلیب مخروش. سعدی.
نه عجب گر فرورد نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۱۷۹).
خوشا و خرما وقت حبیبان
بیوی صبح و بانگ عندلیبان. سعدی.
سرگذشت اهل دل را از نظری بشنود
عندلیب آشفته‌تر میگوید این افسانه را.
نظری (از امثال و حکم دهخدا).
تأثیر عشق بین که پس از مرگ عندلیب
اوراق گل بریزد و بر وی کفن شود.
؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).
— عندلیب‌نوا؛ دارنده نوای عندلیب. دارای
نوا بی چون نوای عندلیب:
بویکر عندلیب‌نوا را بخوان
گو قوم خویش را چو بیایی بیار. خاقانی.
عندلیل. [ع د] [ع] نوعی از گنجشک.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).
عندم. [ع د] [ع] خون سیاوشان، یا چوب
بم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم
الاطباء). دم‌الآخوین و یا بم. (از اقرب
الموارد) (از تحفه حکیم مؤمن) (از
مخزن الادویه). بم را گویند که آن چوبی باشد
که چیزها بدان رنگ کنند، و خون سیاوشان را
هم گفته‌اند. (برهان قاطع). [جو. فرهنگ
فارسی معین).
عندم. [ع دم] [ع] مرکب مخفف «عندی

ام» است. رجوع به ترکیب‌های «عند» شود.
عندة. [ع د] [ع] نام مادر علقمة بن سلمه،
از قبیله مهره است. (از منتهی الارب).
عنده. [ع ن د] [د] [ع] ج عاند
است که در زبان فارسی به کار رفته: اهل
اسلام بدان التفات ننمودند و جز به عبدة نار و
عندة کفار و تشفی بدرک نار راضی نشدند.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۸).
عندیات. [ع دی یا] [ع] مرکب ج عندیه.
(اصطلاح تصوف) افکاری است که در دل
قرار گیرد. (از فرهنگ فارسی معین).
عندیه. [ع دی ی] [ع] گـروهی از
سوفسطائیه‌اند که ثبوت حقایق را انکار
دارند، و حقایق اشیاء را تابع اعتقادات
شمارند و گویند اگر شیئی را جوهر پنداریم
جوهر است و اگر عرض بدانیم عرض است و
اگر معتقد شویم که حادث است حادث
می‌باشد. (از اقرب الموارد) (از تعریفات
جرجانی) (از کشف اصطلاحات الفنون).
عنداء. [ع] [ع] مص^۱ برآغالی‌دن و
برانگیختن. (از ناظم الاطباء). گویند: عندی
به؛ یعنی آن را برآغالی‌دن و برانگیختن و
تشویق کرد. (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد) (از ناظم الاطباء).
عندیان. [ع] [ع] زن بدخوی. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).
عندو. [ع] [ع] مص روی گردانیدن از کسی.
(از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم
الاطباء). عدول کردن. (از اقرب الموارد). [به
سنان خرد زدن کسی را. (منتهی الارب)
(آنندراج). به نیزه کوچک زدن. (از ناظم
الاطباء). بوسیله عنزة کسی را زدن. (از اقرب
الموارد). رجوع به عنزة شود.
عندو. [ع] [ع] ماده‌بیز، و آهوی ماده و جز آن.
(منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌بیز و ماده‌آهو و
بیز کوهی ماده. (ناظم الاطباء). بیز ماده، و
گویند آن در صورتی است که یکساله باشد، و
نیز آهوی ماده و بیز کوهی ماده. (از اقرب
الموارد). ج. اعنر، عنوز، عیناز. [ماده عقاب.
[کرسک ماده. (منتهی الارب) (آنندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [چرخ
ماده. (ناظم الاطباء). صقر ماده. (از اقرب
الموارد). [شوات ماده. (از منتهی الارب) (از
آنندراج) (ناظم الاطباء). حبارای ماده. (از
اقرب الموارد). [مرغی است آبی. [ماهی
است کلان و بزرگ که یک استر نیز نمیتواند
آن را حمل کند، و آن را عنزالماء نیز گویند.
(از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). [پشته سیاه. تپه
سیاه‌رنگ. (از اقرب الموارد). [سنگی است
در آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

الاطباء). [پشته خرد. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). [ع] نام اسبی. (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). اسب سنان‌بن شریط، یا
شمشیرش. (منتهی الارب).
— عنزالماء؛ نوعی ماهی، رجوع به عنز شود.
— امثال:
لقی یوم العنز؛ (یعنی به روز عنز افتاده) این
مثل را درباره شخصی گویند که در مظنه
هلاک افتاده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). و یا کسی که در
هلاکت خویش بکوشد. (از اقرب الموارد) (از
اساس).
هما کرکیتی العنز؛ آن دو مانند دو زانوی
ماده‌بیز میباشند. و این مثل را درباره دو کس
گویند که با هم در شرف نزاع میکنند، زیرا دو
زانوی ماده‌بیز در وقت خوابیدن به یک بار بر
زمین درمی‌آید. (از منتهی الارب) (از
آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
عنزو. [ع ن] [ع] ج عنزة. رجوع به عنزة شود.
عنزو. [ع] [ع] نام زنی بود از قبیله طسم.
رجوع به عنز یمامة شود.
عنزو. [ع] [ع] نام قبیله‌ای است از هوازن. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
عنزو. [ع] [ع] جایگاهی است در نجد بین
یمامه و ضریه. (از معجم البلدان). و نیز
جایگاهی است در شعر راعی. رجوع به
معجم البلدان شود.
عنزو. [ع] [ع] ابن سالم بن عوف بن عمرو. از
خرزج، از قحطان. جدی است جاهلی. و
عباده بن صامت از صحابیان، و نعمان بن داود
از محدثان، از نسل وی می‌باشند. (از الاعلام
زرکلی از نه‌ایة الارب و جمهرة الانساب).
عنزو. [ع] [ع] ابن وائل بن قاسط. پدر حی
است. و عنزی به وی منسوب است. (از منتهی
الارب). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۵ ص
۲۷۰ شود.
— مسجد بنی‌عنز؛ در کوفه منسوب است به
عزبن وائل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن
دُعَمی بن جدیله بن اُسد بن نزار. (از معجم
البلدان).
عنزوب. [ع ز] [ع] تتم. (منتهی الارب).
سماق. (اقرب الموارد). تتم و سماق. (ناظم
الاطباء).
عنزوران. [ع] [ع] گیاه آذریو است. (از تحفه
حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه). رجوع به
آذریو شود.
عنزروت. [ع ز] [ع] (معرب، [معرب
«انزروت» فارسی است، که آن صغی باشد.
۱ — در کتب لغت فقط فعل آن آمده و مصدری
برای آن ذکر نشده است، و مصدر «عنداء» از
ناظم الاطباء است.

(از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به انزروت شود.

عنزقة. [عَزَقَ] [ع مص] تاب خوردن در هوای آزاد. [تاب دادن. (از دزی).

عنزوقه. [عَزَقَ] [ع] تاب و تخته تاب. (از دزی).

عنزونية. [عَنْزِي] [اخ] فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (از فهرست ابن الندیم).

عنزوهة. [عَهَّ] [ع] کبر. (از اقرب الموارد). رجوع به عنزهة شود.

عنزة. [عَزَّ] [ع] به همان معنی عنز است. (از اقرب الموارد). رجوع به عنز شود.

عنزة. [عَنْزَا] [ع] نوعی از نیزه‌چه است میان نیزه و عصا که در بین آهن دارد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

شبیبه است به عکازة، درازتر از عصا و کوتاهتر از نیزه و آهنی در انتهای آن باشد؛ جاء يتوكأ على عنزة؛ یعنی آمد در حالی که بر عنزهای تکیه می‌داد. (از اقرب الموارد).

جانورکی که دبر شتر را گیرد، و یا جانوری است مانند راسو که در فرج ماده‌شتر خفته درآید و در آن پنهان گردد و ماده‌شتر در حال بمرید. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. عَنزَرَ عَنزَرَات. (اقرب الموارد). [آدم تبر. (منتهی الارب) (آندراج)؛ عنزة الفاس؛ حد و تیزی تیشه. (از اقرب الموارد).

عنزة. [عَنْزَا] [اخ] این اسدین ربیعة بن نزار. از عدنان. جدی است جاهلی. و از جمله منازل فرزندان وی در عهد جاهلیت «جبال السراة» بود. و آنان صنمی به نام سعیر داشتند. بعد از اسلام در عین‌التمر از صحرای عراق فرود آمدند، سپس به نواحی خیبر کوچ کردند و اکنون عشایر بزرگی را در بادیه شام تشکیل می‌دهند. (از الاعلام زرکلی از السبائك و اللباب و جمهرة الانساب). رجوع به منتهی الارب شود.

عنزهانی. [عَنْزِي] [ع ص] مردی که طرب و جماع دوست ندارد و بازگردنده از آن، و یا ناکس، و یا آنکه ننوشد کینه صاحب خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد رویگردان از لهو و از زنان، که از آنها به طرب نیاید و از آنها دور شود، و گویند مرد لثیم و پست و گویند مردی که بغض و کینه صاحب خویش را کتمان نکند. (از اقرب الموارد). عِنْزَهْوُ عِنْزَهْوَةٌ عِزَّةٌ عِزَّةٌ عِزْهِيٌّ عِزْهِيٌّ عِزْهَاءٌ عِزْهَاءٌ. (از اقرب الموارد).

عنزهو. [عَنْزَوْ] [ع ص] به معانی عنزهانی است. رجوع به عنزهانی شود.

عنزهوة. [عَزَّهْوُ] [ع ص] بمعانی عنزهانی است. رجوع به عنزهانی شود. [اصص] کبر و

خودبینی. (ناظم الاطباء). فیه عنزهوة؛ در او کبری است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عنزی. [ع] [ص نسبی] منسوب به عنزین وائل بن قاسط. رجوع به عنز (ابن وائل...) و اللباب فی تهذیب الانساب شود.

عنزی. [عَنْزِي] [ص نسبی] منسوب به عنزوة بن اسدین ربیعة بن نزار بن معد بن عدنان که حبیبی است از ربیعة. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

— لأفعل كذا حتى يؤوب العنزي؛ فلان کار را انجام ندهم تا عنزی بازگردد، یعنی آن کار را هرگز انجام ندهم. و عنزی مردی بود از بنی عنزة که برای چیدن قرظ (برگ درخت سلم) رفت و بازنگشت. (از اقرب الموارد). رجوع به قارظ عنزی و قارظان شود.

عنز یمامة. [عَنْزِي م] [اخ] نام زنی است از بنی طسم، در جاهلیت که به اسارت درآمد و اسیرکنندگان وی را بر هودجی نشاندند و در کردار و گفتار با وی مهربانی و لطف بسیار کردند. و او چون این وضع را بدید گفت: «هذا شر یومی»؛ یعنی این بدترین دو روز من است، چون بخاطر اسیر گشتن گرامی شدم. و این جمله در زبان عرب مثل گشت در مورد نیکی کردن درباره کسی که او را می‌خواهند گرفتار سازند. و آن را بصورت «شر یومیها و أغواء لها»؛ یعنی بدترین و اغوا کننده‌ترین دو روز وی نیز نقل کرده‌اند. و در هر دو صورت «شر» را منصوب ساخته‌اند به نزع خافض، یعنی «رکبت فی شر یومیها...». (از الاعلام زرکلی). و رجوع به شرح قاموس، منتهی الارب، اقرب الموارد و ناظم الاطباء شود.

عنس. [ع] [ع مص] خم دادن چوب را و برگرداندن آن را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و عنس به شین، افصح است. (از اقرب الموارد). رجوع به عنس شود.

عنس. [ع] [ع ص] شتر ماده درشت‌اندام و نیک دم‌دراز. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ناقه سخت و قوی، و گویند ماده‌شتری که دمش دراز گشته و موی آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد). [لا] عقاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اصخره، ج، عناس، عنوس. (اقرب الموارد).

عنس. [ع] [ع ص] ج عناس. رجوع به عناس شود.

عنس. [عَنْس] [ع ص] ج عناس. رجوع به عناس شود.

عنس. [عَنْس] [ع مص] نگرستن در عناس (یعنی آینه) هر دم و هر ساعت. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد).

عنس. [ع] [اخ] قبیله‌ای است از یمن که اسود عنسی کذاب، از آنان باشد. (از اقرب الموارد). لقب زید بن مالک بن ادد که پدر قبیله‌ای است از یمن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

— مخالف عنس؛ روستایی است به یمن، منسوب به عنس. (از منتهی الارب). مخلافی است در یمن، منسوب به عنس بن مالک بن ادد بن زید بن یسحب بن یعرب بن قحطان رهط اسود عنسی که در زمان پیامبر (ص) ادعای پیغمبری کرد. (از معجم البلدان).

عنس. [ع] [اخ] ابن مالک بن ادد. از مدحج، از کهلان. جدی است جاهلی. و اسود عنسی و عمار بن یاسر از نسل وی میباشند. (از الاعلام زرکلی از جمهرة الانساب و السبائك).

عنسق الضبی. [] [] مملوک بود و او را پنبه‌خ و ورقه شعر است. (از الفهرست ابن الندیم).

عنسل. [عَسَّ] [ع ص] ماده‌شتر تیزرو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). ناقه سخت و سریع. (از اقرب الموارد).

عنسی. [ع] [ص نسبی] منسوب است به عنس بن مالک بن ادد. و آن حبیبی است از مدحج. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به عنس (ابن مالک...) شود.

عنسی. [ع] [اخ] اسود بن کعب عنسی. لقبش ذوالحمار و کذاب است. وی کسی بود که در عهد پیغمبر (ص) در یمن ادعای پیغمبری کرد. رجوع به اسود (ابن کعب...) شود.

عنسی. [ع] [اخ] علی بن محمد بن احمد عنسی صنعانی. رجوع به علی عنسی شود.

عنسی. [ع] [اخ] علی بن موسی بن عبدالملک اندلسی. رجوع به علی عنسی شود.

عنسی. [ع] [اخ] علی بن یحیی یمانی. رجوع به علی عنسی شود.

عنس. [ع] [ع مص] خم دادن چیزی را و از جای برکندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خم کردن. (از اقرب الموارد). عَنَسَ رجوع به عنس شود. [ابی آرام ساختن و جدا گرداندن. [اراندن و دور نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [به خشم آوردن. [کشیدن زمام شتر بسوی خود. عنج. (از اقرب الموارد). رجوع به عنج شود.

عنشط. [عَشَّ] [ع ص] / عَشَّ ش [ع ص] مرد

۱- در اقرب الموارد، به این معنی «عنزهوة» ضبط شده است. رجوع به عنزهوة شود.

درازبالا. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). طویل. (از اقرب الموارد). امرأة عنشۃ؛ زن درازبالا و طویل. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [ع] بدخوی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).^۱ ج، عَنَاشِیْطَة (اقرب الموارد)، عَنَاشِیْط. (ناظم الاطباء).

عنشۃ. [ع ش ط] [ع مص] خشمگین گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

عنشۃ. [ع ش ط] [ع ص] زن درازبالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنشش. [ع ن ن] [ع ص] درازبالا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ع] چست و چابک و شتاب از مردم و اسب. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).^۲

عنششۃ. [ع ن ن ش] [ع ص] مؤنث عنشش است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به عنشش شود. **عنشوش.** [ع] [ع] باقی مانده شتران و بقیه مال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ما له عنشوش؛ او را هیچ چیز نیست. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [ع] شکاوة انگور، یعنی خوشه انگور که انگور آن بخورده باشند. (از مهذب الاسماء). ج، عنشیش. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

عنصۃ. [ع] [ع] بتمام معانی عنصۃ است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عنصۃ شود.

عنصر. [ع ص / ص] [ع] داهیه و بلا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). داهیه. (اقرب الموارد). [ع] همت و قصد. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). همة. (اقرب الموارد). [ع] حاجت. [ع] بیخ و اصل و بن. (از اقرب الموارد) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اصل و بنیاد. (غیاث اللغات). [ع] لکریم العنصر؛ اصل و بن وی کریم و بزرگوار است. (از اقرب الموارد):

چون دگرگون شد همه احوال من
گر نشد دیگر به گوهر عنصر. ناصر خسرو.
عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تأیید و کان مملکت. خاقانی.

آتش قدرش بر شد قدری دود فشانند
عنصر هفت فلک ز آن قدر آمیخته اند.
خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۳۴).

ای کان لطف و عنصر مردی نپروید
در صدهزار کان چو تو یک گوهر آفتاب.
خاقانی.

عنصر زاهرش گوهری از معدن عدن. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۷).

گر سخن از پاکی عنصر شود

معدۀ دوزخ ز کجا بر شود. نظامی.

[ع] حسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [ع] هیولی. (اقرب الموارد). [ع] جسم بسیط و ماده و آخشیح.

(فرهنگ فارسی معین). اصلی است که اجسام دارای طبایع مختلف، از آن تشکیل می گردند. (از تعریفات جرجانی). آخشیک. کی. کیا. آخشیح. گوهر. اسطفس. استفس. ج، عناصر. رجوع به عناصر و عناصر اربعه شود؛ بالای مدرج ملکوت در صفات چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند.

ناصر خسرو.

بلی بند و زندان ما عنصریست

اگر چند ما فتنه عنصریم. ناصر خسرو.

به زنجیر عنصر بیستندمان

چو دیوانگان چون به بند اندریم.

ناصر خسرو.

زین خطر کو خاک را داده ست خاک از کبریا

بر سه عنصر تا قیامت می نازد هر زمان.

خاقانی.

— چار عنصر، چهار عنصر؛ عناصر اربعه: آب، باد، آتش و خاک. رجوع به عناصر اربعه شود.

در زمین چار عنصر هفت حرّاث فلک

تخم دولت تا کنون بر امتحان افشانده اند.

خاقانی.

چه یگانه ای است کو را بسه بود در دو عالم

ز حجاب چار عنصر بدلی بدرناید.

خاقانی.

هر چار چار حد بنای پیمبری

هر چار چار عنصر ارواح اولیا. خاقانی.

— عنصر ثقیل؛ آن است که حرکتش بسوی پایین باشد. و اگر جمیع حرکات آن بسوی پایین باشد، ثقیل مطلق است و آن زمین باشد، و در غیر این صورت بوسیله اضافه به کسار رود و آن آب باشد. (از تعریفات جرجانی).

— عنصر خفیف؛ آن است که بیشتر حرکاتش بسوی بالا باشد. و اگر جمیع حرکاتش بطرف بالا باشد، خفیف مطلق است و آن آتش باشد. و در غیر این صورت بوسیله اضافه است که آن هوا باشد. (از تعریفات جرجانی).

— عنصر قضیه؛ (اصطلاح منطقی) کیفیتی باشد ثابت در نسبت بین دو طرف قضیه، و ماده قضیه نیز مینامند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

[ع] (اصطلاح شیمی) جسمی است که بهیچ وجه قابل تجزیه به عنصر دیگر نباشد و بدو سایل عادی به عنصر دیگر تبدیل نگردد. (فرهنگ

فارسی معین). [ع] در فارسی امروزی، عنصر بمعنی شخص و فرد و وجود به کار می رود؛ فلان، عنصر خطرناکی است. و نیز جمع آن عناصر، به همین معنی به کار می رود؛ فلان، از عناصر ملی است.

عنصر. [ع ص] [ع] نام موضعی است. (از منتهی الارب).

عنصر المعالی. [ع ص] [ع] امیر

عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار. از امرای دانشمند خاندان زیاری بوده است. وی از زیاریانی است که بعد از منوچهر بن قابوس و علی الخصوص پس از غلبه ترکمانان سلجوقی بر ایران، حکومت مستقلی نداشته و تنها بعنوان امیرزادگان و مقتدران محلی در قسمتی از طبرستان باقی مانده بودند. اسکندر

پدر کیکاوس دارای دستگاه امارت بود و خود نیز امارت گونهای داشت؛ ولی ظاهراً این امارت منحصر به قسمت محدودی از گرگان و طبرستان، و بسیار ضعیف بود. و بسبب آنکه زن او فرزند سلطان محمود غزنوی بود، در حدود هشت سال در دستگاه سلطان مودود بسر برد. و چندی به غزو در هندوستان و نیز در سرحدات روم رفت و سپس چند سال در گنجه نزد امیر ابوالسوار شاورین فضل (فضلون) پادشاه شدادی بسر برد و مدتی را

نیز در سفر حج گذراند. عنصر المعالی پسری داشت به نام گیلان شاه که کتاب قابوسنامه را برای او نوشت. این کتاب که گویا ابتدا «نصیحت نامه» نام داشت، مقدمات غالب فنون را با بیانی ساده شامل است و کیکاوس بقصد تربیت فرزند خود همه رسوم را اعم از لشکرکشی، مملکت داری، اجتماعی و علوم

و فنون متداول زمان، مورد بحث قرار داده است. لذا این کتاب حاوی اطلاعات ذقیمت و متنوعی در مسائل مختلف مربوط به فرهنگ و آداب و عادات ایران در قرن پنجم هجری گردیده است. عنصر المعالی ظاهراً تا اواخر قرن پنجم هجری (بعد از حدود سال ۴۹۲ ه. ق.) و یا اوایل قرن ششم (پیش از حدود سال ۵۰۸ ه. ق.) در قید حیات بوده است. رجوع به تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۸۹۸ و مآخذ ذیل شود؛ تاریخ طبرستان. مقدمه قابوسنامه بقلم سعید نفیسی.

سبک شناسی ج ۲ و ۳.

۱- در منتهی الارب و بتبع آن در ناظم الاطباء «دراز بالای بدخوی» به یک معنی ضبط شده است.

۲- در منتهی الارب و بتبع آن در آندراج و ناظم الاطباء «دراز بالا و چست و چابک» به یک معنی ضبط شده است.

عنصرود. [عُضُ] [اِخ] دهی است از حومهٔ بخش اسکو شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۱۲۵۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عنصره. [عُضُ] [اِخ] لغتی است عبری بمعنای اجتماع و محفل. (از اقرب الموارد).

— عید عنصره؛ در نزد نصاری، یادبود حلول روح القدس است بر تلامیذ، و آن بفاصلهٔ پنجاه روز پس از عید فصح قرار دارد و در نزد یهود یادبود نزول شریعت است بر آنها به دست موسی پیغامبر، در طور سیناء. (از اقرب الموارد). عنصره، نام روز بیست و چهارم حزیران است و در آن روز یحیی بن زکریا متولد شده و در آخر این روز خدای تعالی برای یوشع بن نون حبس شمس فرمود و آن از اعیاد نصاری بحساب می آید. (از ابن خلکان). عیدی است یهودیان را که پنجاه روز پس از عید فطیر واقع میشود. (از ناظم الاطباء).

عنصری. [عُضُ / صُ] [ص نسیبی] منسوب به عنصر. آخشیقی. رجوع به عنصر شونده.

هیچ عجب نیست ازیرا که هست گشتن او عنصری و جوهری. ناصر خسرو. — جسم عنصری؛ جسم بسیط. (از اقرب الموارد).

عنصری. [عُضُ] [اِخ] ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی. سرآمد سخنوران پارسی در دربار محمود و مسعود غزنوی. مولد او شهر بلخ بود و از آغاز زندگی وی اطلاع روشنی در دست نیست. چنانکه از اشعار او معلوم میشود اطلاعاتش تنها منحصر به ادب و شعر نبود، بلکه وی مخصوصاً از علوم اوایل که در قرن چهارم هجری در خراسان رایج بود اطلاعات کافی داشته است. عنصری بنا بر قول مشهور بوسیلهٔ امیر نصرین ناصرالدین نزد سلطان محمود تقرب یافت. و ظاهراً ورود او به دربار محمود در سالهای نخستین سلطنت آن پادشاه بوده است و بسبب همین قدمت و سابقه و نیز از آنجا که معرف او برادر سلطان بود و همچنین بر اثر تفوق در علم و ادب و شعر، در نزد سلطان تقرب بسیار یافت و در شمار ندمای سلطان درآمد. و بسبب همین تقرب و تقدم بر شعرا، عنصری ثروت بسیار فراهم آورد، چنانکه به مال و نعمت بسیار در میان شاعران بعد از خود مشهور بود. عنصری در غالب سفرهای جنگی محمود با وی همراه بود و برخی از قصایدش در وصف همین سفرهای جنگی است. در دورهٔ سلطان مسعود نیز عنصری مقام و مرتبهٔ خود را حفظ کرد و

همچنان مقدم الشعرا به حساب می آمد. وی از میان سایر افراد خاندان سبکتکین به امیر نصر برادر سلطان محمود تعلق بسیار داشت. عنصری آن طور که از اشعار او پیداست مردی بلندهمت و بزرگمنش بود. وفات او را بسال ۴۳۱ ه. ق. نوشته اند. عنصری را دیوانی است که گویند قریب سه هزار بیت داشت است، اما آنچه فعلاً در دست است اندکی بیش از دوهزار بیت میباشد. وی غیر از دیوان خود منظومه‌هایی نیز داشته است به نام: شادبهر و عین الحیاء، وامق و عذرا، خنگ بت و سرخ بت. عنصری شاعری توانا و هنرمند بود و بر اثر احاطه به ادب عربی گاه مضامین خود را از شاعران بزرگ عرب زبان پیش از خود اقتباس کرده است، لیکن چنان رنگ تازه و هیئت جدید بدان بخشیده است که صورت نخستین در آن دیده نمیشود. برای توضیح بیشتر راجع به شرح حال این شاعر رجوع به تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفاج ۲ ص ۵۵۹ و مأخذ ذیل شود: لباب الالباب عوفی. تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی. مجمع النصحاء. چهارمقاله نظامی عروضی. دیوان عنصری:

گر فرخی ببرد چرا عنصری نبرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود.^۱ لیبی،
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بهمر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن.
منوچهری،
ای حجت زمین خراسان بشر زهد
جز طبع عنصریت نشاید بخادمی.
ناصر خسرو.

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بحتری را. ناصر خسرو.
بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است
کاندر قصیده‌هاش زند طعنهای چست.
خاقانی.
کو عنصری که بشنود این شعر آبدار
تا خاک بر دهان مجار ابرافکند. خاقانی.
بر رقعۀ نظم دزی بقایم منم در شاعری
با من بقایم عنصری نرد مجار اریخته.
خاقانی.

مرا خود چه باشد زبان آوری
چنین گفت شاه سخن عنصری. سعدی.

عنصل. [عُضُ / صُ] [ع ا] پیاز دشتی مشهور به اسقال. ج. عنصلاء. (از منتهی الارب). پیاز موش. اسقیل. عنصلاء. رجوع به اسقال و پیاز موش شونده
آن زاغ در آسا بر^۲ همچون حبشی کاذب^۳
بر بسته به شاخ اندر هم سنبل و هم عنصل.
منوچهری (دیوان ص ۶۹).

عنصل. [عُضُ] [اِخ] موضعی است در دیار عرب. (از معجم البلدان).

— طریق العنصل؛ راهی است که از بصره به یمامه می رود. و گویند آن از راههای بصره است که از دهنا می گذرد. (از معجم البلدان). رجوع به منتهی الارب، اقرب الموارد، ناظم الاطباء و عنصلین شود.

عنصلاء. [عُضُ / صُ] [ع ا] پیاز دشتی. رجوع به پیاز موش، اسقال و عنصل شود.

عنصلاء. [عُضُ] [اِخ] جایگاهی است در شعر مندرین درهم کلبی. (از معجم البلدان).

عنصلانی. [عُضُ نسی] [ع ا] سرکه‌ای است که از پیاز عنصل ساخته میشود. (از معجم البلدان). رجوع به عنصل شود.

عنصلی. [عُضُ] [ص نسیبی] منسوب به عنصل. رجوع به عنصل شود؛ سرکهٔ عنصلی، سکنگین عنصلی. رجوع به عنصلانی شود.

عنصلین. [عُضُ ل] [ع ا] تثنیۀ عنصل است و آن را بفتح صاد خوانده اند. رجوع به عنصل شود.

— أخذ فی طریق العنصلین؛ به کسی گویند که راه گم کند و گمراه شود. و سبب بکار رفتن این اصطلاح آن است که فرزدق در یکی از اشعار خود از شخصی یاد میکند که در این راه گم شده است، و عامۀ مردم گمان کردند که هر کس راهی را گم کند میتوان دربارهٔ او چنین گفت. و حال آنکه طریق عنصلین راهی است مستقیم. (از معجم البلدان). رجوع به منتهی الارب، اقرب الموارد، ناظم الاطباء و عنصل شود.

عنصنص. [عُضُ ن] [ع ص] قرب عنصنص؛ قرب سخت. منزل سخت که صبح آن بر آب رسند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنصوة. [عُضُ / ع] [ع ص] [ع ا] گیاه اندک جای جای برآمده. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). گیاه و یا هر چیز اندک و پراکنده. (از اقرب الموارد). موی پراکنده، و اندک و پراکنده از هر چیزی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). واحد عناصی است و آن موی پراکنده باشد. (از اقرب الموارد). پیاره‌ای از شتران و گوسپندان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مال اندک مانده، یا بقیۀ مال از نصف تا ثلث. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). باقی مال از نصف تا

۱- این بیت نشان میدهد که لیبی را با عنصری معادلاتی بوده است.
۲- شاید: آتش پر. ۳- نل: گازر.
۴- در اقرب الموارد به فتح سوم (عُضُصَل) ضبط شده است.

ثلث. (از اقرب الموارِد). || باقی از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). ج. عِنَاصِي. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد). عِنَصَاة. عِنَصِيَّة. عِنَاصِي. رجوع به عِنَصَاة، عِنَصِيَّة و عِنَاصِي شود.

عنصية. [ع ي ا] (ع) بتمام معانی عنصوة است. رجوع به عنصوة شود.

عنط. [ع ن ا] (ع ا مص) درازی گردن و خوبی آن. یا درازی هر چه باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد).

عنطبول. [ع ط ب] (ع ص) زن دراز قامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عنطس. [ع ط س] (ع ا) میوه مورد. (از دزی).

عنطنط. [ع ن ن ا] (ع ص) مرد دراز، و مؤنث آن با تاء آید. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). || (ا) آبدست دان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابریق که بخاطر درازی آن بدین نام خوانده شده است. (از اقرب الموارِد).

عنطنطة. [ع ن ن ط ا] (ع ص) مؤنث عنطنط. زن دراز. رجوع به عنطنط شود.

عنطیان. [ع ط ي ا] (ع ا) اول جوانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد).

عنظاب. [ع ظ ا] (ع ا) ملخ زرد رنگ، و یا ملخ درشت و سَطْبِر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد): عُنْظَب. عُنْظَب. عُنْظَب. عُنْظَب. عُنْظَب. عُنْظَب. ج. عُنْظَاب. (منتهی الارب).

عنظابة. [ع ظ ا] (ع ا) بمعنی عنظاب است. رجوع به عنظاب شود.

عنظب. [ع ظ ب] (ع ا) بمعنی عنظاب است. رجوع به عنظاب شود.

عنظباء. [ع ظ ب ا] (ع ا) بمعنی عنظاب است. رجوع به عنظاب شود.

عنظبان. [ع ظ ب ا] (ع ا) بمعنی عنظاب است. رجوع به عنظاب شود.

عنظبة. [ع ظ ب ا] (ع ا) موضوعی است. (منتهی الارب).

عنظل. [ع ظ ل ا] (ع ا) خانه عنكبوت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد).

عنظلة. [ع ظ ل ا] (ع ص) نوعی از دویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دویدن در هنگام حرکت کردن. (از اقرب الموارِد).

عنظوان. [ع ظ و ا] (ع ص) مرد بد زبان فحاش و ریا کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). و یا مرد استهزاء کننده برانگیزنده. (از اقرب الموارِد) (از تاج العروس). ^۱ عنظیان. رجوع به عنظیان شود. || (ا) نوعی از شور گیاه که درد شکم آرد

ستور را، و یا بهترین اَشنان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی است از نوع حَمْض که هرگاه شتر بسیار از آن بخورد شکم وی به درد آید. و یا بهترین نوع اَشنان. (از اقرب الموارِد). || (لخ) لقب عوف بن کنانه است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارِد).

عنظوان. [ع ظ و ا] (ع ا) آبسی است مَر بنی تمیم را. (منتهی الارب).

عنظوانة. [ع ظ و ن ا] (ع ا) اَخْصَص مِنْ العنظوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یک دانه عنظوان. (از اقرب الموارِد). رجوع به عنظوان شود. || ملخ ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). ج. عنظوانات. (از اقرب الموارِد).

عنظوب. [ع ظ ب ا] (ع ا) به معنی عنظاب است. رجوع به عنظاب شود.

عنظوبة. [ع ظ ب ا] (ع ا) مؤنث عنظوب. (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به عنظوب و عنظاب شود.

عنظیان. [ع ظ ي ا] (ع ص) مرد ریا کار فحاش و یا مرد استهزاء کننده برانگیزنده. رجوع به عنظوان شود. || (ا) اول جوانی. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد).

عنظية. [ع ظ ي ا] (ع مص) شنوایند کسی را سخن بد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). || استهزاء کردن کسی را. (از اقرب الموارِد).

عنظیات. [ع ظ ي ا] (ع ا) جنّ عننة. رجوع به عننة شود.

عننة. [ع ن ن ا] (ع مص) موجود بودن «عننة» در کلام شخص. (از اقرب الموارِد). رجوع به عننة شود. || تکرار کردن «عن فلان» در روایت. نقل کردن حدیث و روایت از چند تن، بر ترتیب از پایین به بالا. (از فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارِد): علی التخصیص در ایام مغول که همگان را به عننه مفهوم و مصور و مشاهده معلوم و مقرر است. (جامع التواریخ رشیدی).

عننة. [ع ن ن ا] (ع مص) همزه را عین گردانیدن در لفظ، و آن در زبان بنی تمیم باشد، چنانکه بجای «أَنَّ»، «عَنَّ» تلفظ کنند. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارِد) (از ناظم الاطباء).

عنف. [ع ن ف ا] (ع مص) رفق و مدارا نکردن بر کسی. (از اقرب الموارِد). درشتی نمودن با کسی. (از منتهی الارب) (از آندراج). درشتی کردن و تندى و ستيزه نمودن. (غیاث اللغات). عَنَافَة. رجوع به عَنَافَة شود.

عنف. [ع ن ف ا] (ع ا) اول هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هم یخروجون عَنَافَةً؛ أی أولاً فأولاً؛ یعنی آنها

یکی پس از دیگری خارج میشوند. (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء).

عنف. [ع ن ف ا] (ع ا) (ع ا) درشتی و سختی. ضد رفق و مدارا. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد):

مال خدایگان بستانند به عنف و کُزه از دست منکرانی چون منکر و نکیر.

فرخی. از هرات و نواحی آن... به هزار هزار دینار برآه نبشتند لشکر را و به عنف بستند. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۲).

ز عنف و لطف خصال تو خواستند مدد بلی و گرنه بماندندی ابرتر آتش و آب.

مسعود سعد.

بر عدو عنف تو سموم بود

بر ولی لطف تو صبا باشد. مسعود سعد.

عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار خشم و عفو تو بهر حال سموم است و صباست.

مسعود سعد.

شیر به چنگال عنف گردن آهو شکست باز به منقار قهر بال کبوتر گرفت. خاقانی.

به روز کوشش چون شیر همه عنف، گناه بخشش چون ابر همه کرم و لطف. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵). مکاتبه برادر از سر گرفت و از وعد و وعید سخن راند و به لطف و عنف دقایق اعذار و انذار مقدم داشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۷). و از سلطان میثاقی خواست، سلطان بوقوخان را به التماس او در فرستاد تا او را به عنف و نصیحت بیرون آورد. (جهانگشای جوینی).

گفت بشنوگر نباشم جای لطف

سر نهادم پیش اژدهای عنف. مولوی.

نه خود می رود هر که جوای اوست

بعنفش کشان می برد لطف دوست. سعدی.

اسیر بند غمت را بلطف خویش مران

که گر بعنف برانی کجا رود مغلول. سعدی.

گراز جفای تو در کنج خانه بنشستم خیالت از در و بامم بعنف درگیرد. سعدی.

هر جا که لطف اوست کند سوسن از تبر و آنجا که عنف اوست کند خنجر از گیا.

سراج الدین قمری.

عنف. [ع ن ف ا] (ع ص، ا) ج عنیف. رجوع به عنیف شود.

۱- در منتهی الارب و بتبع آن در آندراج و ناظم الاطباء چنین آمده است: «ساحر و لاقی (لافزن) و برانگیزنده». اما در تاج العروس و اقرب الموارِد «الساحر المغربي» آمده است. بنابراین ساحر باید تصحیف ساخر باشد.
۲- در تداول فارسی، معمولاً به ضم اول تلفظ میشود.

عنفاً [عُفْنٌ] (ع ق) بطور تندى و درشتى و ستيزگى. و بطور كراهت و اجبار و عدم رضایت. (از ناظم الاطباء).

عنفاش. [ع ف] (ع ص) دراز و انبوه ریش. (از اقرب المواردا). رجوع به عنفش شود.

عنفجیح. [ع ف] (ع ص) شتر ماده که مابین فرجه‌های دست و پای او دوری باشد، یا ناقهٔ تیز ناآشنا، یا ناقهٔ کلانسال دفزک و سطر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عنفس. [ع ف] (ع ص) ناکس کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شخص لثیم و پست و کوتاه‌قد. (از اقرب المواردا).

عنفش. [ع ف] (ع ص) رجل عنفش‌اللحیه؛ مرد انبوه و دراز ریش. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). عنفاش. عنفاش. عنفشیش. (از اقرب المواردا).^۱

عنفشه. [ع ف ش] (ع مص) دراز و انبوه گشتن ریش. (از ناظم الاطباء).

عنفشی. [ع ف شی] (ع ص) مرد دراز و انبوه ریش. (از اقرب المواردا). رجوع به عنفش شود.

عنفشیش. [ع ف] (ع ص) مرد دراز و انبوه ریش. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به عنفش شود.

عنفس. [ع ف] (ع ص) زن پلیدزبان کم‌حیا. || زن لاغریدن بسیار حرکت. || زن پلید تباه کار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || زن کوتاه‌قد فریبندهٔ خوش‌آینده. (منتهی الارب) (آنندراج). زن کوتاه‌قد فریبندهٔ بشگفت‌آورنده. (ناظم الاطباء). زن کوتاه‌قد بخود بالیده و خود را پسندیده. (از اقرب المواردا). || بدخلق درشت‌خوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بدخلق. (از اقرب المواردا). || بچه‌روباہ ماده. (منتهی الارب) (آنندراج). مادهٔ بچه‌روباہ. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عنفضه. [ع ف ض] (ع ص) زن بسیارگوی و پرحرف. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || زن بدبوی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عنفظ. [ع ف] (ع ص) مسرد نسا کس دشوارخوی. (منتهی الارب) (آنندراج). بدخوی. (ناظم الاطباء). شخص لثیم و پست و بداخلاق. (از اقرب المواردا). || سیاه‌گوش. (منتهی الارب) (آنندراج). نام حیوانی که آن را سیاه‌گوش‌گویند. (ناظم الاطباء). عناق الارض. (اقرب المواردا). رجوع به عناق شود. || مابین هر دو پروت تا

بینی.^۲ (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عنفظة شود. ج. عنفاظ. (منتهی الارب).

عنفظه. [ع ف ط] (ع ص، ا) مؤنث عنفظ. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به عنفظ شود. || مابین دو شارب تا بینی. (از اقرب المواردا). رجوع به عنفظ شود.

عنفق. [ع ف] (ع ص) سبکی چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیز سبک و اندک. (از اقرب المواردا).

عنفقه. [ع ف ق] (ع مص) سبکی چیزی. (منتهی الارب). سبک و اندک شدن چیزی. (از اقرب المواردا). || (از ریش‌بچه، یعنی موی پاره مابین لب زیرین و زرخ. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ریش‌بچه، یعنی موی زیر لب. (دهار). مویهای اندکی است مابین لب زیرین و زرخ، و بجهت سبکی و اندکی آن بدین نام خوانده شده است. و گاهی محل این مویها را نیز عنفقه نامند. ج. عنفاق. (از اقرب المواردا).

عنفک. [ع ف] (ع ص) گول از مرد و زن. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد گول و زن گول. (ناظم الاطباء). احمق و حماقت. (اقرب المواردا). || مرد ثقیل ناگوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عنفلول. [ع ف ل] (ع ا) درختی است که سلع نیز نامند. (از اقرب المواردا).

عنفو. [ع ف و] (ع ا) اول و خوبی هر چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). عنفوان. رجوع به عنفوان شود.

عنفوان. [ع ف] (ع ا) اول هر چیزی و خوبی و حسن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ عنفوان شباب؛ جوانی و یا ابتدای خوبی و بهجت آن. (از اقرب المواردا). اول هر چیز و آغاز جوانی. (غیاث اللغات) (آنندراج). لغت عنفوان، وزن فعلان است از مادهٔ «عفو» بمعنی خالص و برگزیده و یا وزن فعلوان است از مادهٔ «عنف» بمعنی عدم رفق و مدارا، زیرا ابتدای جوانی دارای حالتی غیر رفق‌آمیز است. و یا مبدل از مادهٔ «أنف» است، چنانکه گویند: «اعتنتف الشيء» بمعنی «لتنفت الشيء»؛ یعنی از آن چیز استقبال کردم. (از اقرب المواردا)؛ هم یخ‌رجون عنفواناً؛ ای اولاً و ثانياً؛ یعنی آنان یکی پس از دیگری خارج میشوند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). عنفو. رجوع به عنفو شود؛ بسبب مآثر ملکانه که در عنفوان شباب و مطلع عمر از جهت کسب ممالک موروث بجای آورده است... (کلیله و دمنه). عنفوان شباب که ذهن و خاطر در غایت حدت و صفا و قریحت و فطنت در

کمال نشو و نما باشد. (سندبادنامه ص ۶۲). در طراوت جوانی و عنفوان شباب بود و تجربت نایافته و نیک و بد نادیده. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ص ۱۵۳). در نرت جوانی و حسرت امانی و عنفوان زندگانی فروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ص ۳۶۱). اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده. (گلستان سعدی). چندانکه مرا شیخ... ابوالفرج بن جوزی... ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شباهم غالب آمدی. (گلستان سعدی). در عنفوان جوانی چنانکه اقتد و دانسی. (گلستان سعدی). با عنفوان جوانی و حدائت سن، تقابیت سادات علویه به شهر قم و نواحی قم بدو مفوض بوده است. (تاریخ قم ص ۲۲۰).

عنقه. [ع ن ق] (ع ا) آنکه او را آب زند. پس بگرداند آسیا را. (منتهی الارب) (آنندراج). هر آنچه آب بر آن خورد و بگرداند آسیا را. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || آنچه مابین دو خط کشت است. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه مابین دو خط کشت واقع باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عنقه. [ع ن ق] (ع ا) اثناف و ابتدا. (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء). گویند: کان ذلک منا عنقه.^۳

عنقه. [ع] (ع ا) اسم عربی مرزنجوش است. (مخزن الادویه). رجوع به مرزنجوش شود.

عنقی. [ع ق] (ص نسبی) منسوب به عنف. سخت و درشت و ستمی و ظلمی و اجباری. و بصورت مؤنث (عنقیه) نیز آید.

— تکالیف عنقی (عنقیه)، امور اجباری و دشوار که به ظلم و ستم و جبر بر کسی وارد گردد. (از ناظم الاطباء).

عنق. [ع ن] (ع مص) دراز و سطر گشتن گردن. (از اقرب المواردا).

عنق. [ع ن] (ع مص) درازی گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درازی و سطربری گردن. (از اقرب المواردا). || نوعی از رفتار شتاب‌ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی سیر و حرکت کردن شتاب‌آمیز و گشاده و وسیع، برای شتر و ستور. و آن اسم است از «عنناق» چنانکه گویند: یا ناق سیری عنفاً فسیحا؛ یعنی ای

۱- در اقرب المواردا، فقط صورتهای اخیر کلمه ضبط شده است و صورت اول آن (عنفش) نیامده است.

۲- به این معنی در اقرب المواردا عنفظة ضبط شده است.

۳- در منتهی الارب عنقه، بمعنی «کراهت» آمده و مثال مذکور نیز برای همین معنی آورده شده است.

ماده شتر، یا شتاب و گشاده حرکت کن. (از اقرب الموارد).

عنق. [ع ن] [ع] (از گسردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فاصله بین سر و بدن. (از اقرب الموارد). بصورت مذکر و مؤنث به کار می‌رود و تذکیر آن بیشتر است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). بنی تمیم آن را بسکون نون تلفظ میکنند. (از ناظم الاطباء). عُنُق. عُنُق. ح. أعناق (منتهی الارب) (اقرب الموارد). أعنُق. (ناظم الاطباء): خاک آکنون بر سر ترک و قتی که یکی شک هر دو را بزند عنق. مولوی. آن یکی را بیگهان آمد قتی ساخت او را همچو طوق اندر عنق. مولوی (مثنوی ج ۵ ص ۲۳۲).

|| جماعت مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جاعی عنق من الناس؛ یعنی جماعتی از مردم نزد من آمدند. جاء الناس عنقا عنقا؛ مردم فرقه فرقه آمدند. (از اقرب الموارد). || مهتران. (منتهی الارب) (آندراج). رؤسا و مهتران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پاره‌ای از خیر. (منتهی الارب) (آندراج). پاره‌ای از کار، خواه خیر باشد و خواه شر. (از اقرب الموارد). و در حدیث است که «المؤذنون أطول الناس أعناقاً»؛ یعنی مؤذنان بیشترین مردم هستند در اعمال نیک، و نیز آنان بطول عنق وصف میشوند. در این حدیث «عناق» را به کسر همزه نیز خوانده‌اند؛ یعنی مؤذنان سریعترین مردم هستند بسوی بهشت. (از منتهی الارب). || یسائین شکنجه ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ابتدای هر چیز؛ مات فلان فی عنق الصیف؛ فلان در ابتدای تابستان درگذشت. (از اقرب الموارد). || عنق‌الدهر؛ زمان قدیم. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || انتظار و تمایل؛ هم عنق الیک؛ آنان متمایل به تو هستند و منتظر تو می‌باشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || سابقه؛ له عنق فی الخیر؛ او را سابقه‌ای است در نیکی. (از اقرب الموارد). || ذمه و عهد؛ أمانة فی عنقک؛ امانت خداوند بر ذمه و عهده تو است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || گلگواه؛ ابریق محزوق‌العنق؛ آبدستان تنگ‌گلگواه. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به محزوق شود.

— بدعنق؛ در تداول فارسی، عبوس. عابس. ترش‌روی. بداخلاق.

— ذوالعنق؛ نام اسب مقدادین اسود و نیز لقب چند تن است. رجوع به ذوالعنق در همین لغت‌نامه و منتهی الارب شود.

— عنق رحم؛ گلوئی زهدان. (فرهنگ فارسی معین).

عنق. [ع ن] [ع] (از گسردن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عنق شود.

عنق. [ع ن] [ع] (از گسردن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || به معانی دیگر عنق. (از منتهی الارب). رجوع به عنق شود.

عنق. [ع ن] [ع] (از عیوبی است که اسب را عارض شود، و آن ورم و انتفاخی است به اندازه یک انار و یا کوچکتر از آن که در پائین خاصره او پدید آید. عنق عیبی است فاحش و علاج‌پذیر نباشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۷).

عنقا. [ع ن] [ع] (اخ) همان عنقاء است که در تداول فارسی‌زبانان همزه آن مانند سایر الفهای ممدود، به تلفظ درنیاید. سیم‌رخ. اشترکا. عنقای مغرب. عنقای مغربی. رجوع به عنقاء شود؛

بسان مخلب عنقا پدید شد ز افق و یا چو ابروی زال از نشیمن عنقا^۲.

منوچهری. ابله آن گرگی که او نخچیر با شیران کند احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند.

منوچهری. با هر کس منشین و میر از همگان نیز بر راه خرد رو نه مگس باش نه عنقا. ناصر خسرو.

رستم چرا نخواند بروز مرگ آن تیز پُر و چنگل عنقا را؟ ناصر خسرو (دیوان ج مینوی ص ۱۶۷).

خرسند مشو به نام بی‌معنی نام تپی است زی خرد عنقا. ناصر خسرو. از چتر تو سایه‌هایم افتد وز گرد سپاه سایه عنقا. مسعود سعد.

گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صیدگیر باز کز دست تو پرد صید او عنقا بود. امیر معزی.

تقاش چیره‌دست است آن ناخدای ترس عنقا ندیده صورت عنقا کند همی. ؟ (از کلیل و دمنه).

گرچه شد ز اهل روزگار جدا چه کم است آخر از مگس عنقا. سنایی. ز گرد راه چو عنقا به آشیانه باز بسوی بنده خرامید شاه بندن‌نواز. سوزنی. در جوف سپهر تنگدل بود عنقا به قفس درون نیاید. انوری. ملک به کام کی شود تا نرسد بحکم او عنقا دایه کی شود تا نرسد بزلال زر. مجیر بیلقانی. من اندر رنج و دونان بر سر گنج مگس در گلشن و عنقا به گلخن. خاقانی.

گرچه خدمت کم رسم معذور دار کز بی عنقا نشان خواهم گزید. خاقانی. وگر عنقایی از مرغان ز کوه قاف دین مگذر که چون بی قاف شد عنقا عنقا گردد ز نادانی. خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۲۴). هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه بماند کسی که باز شناسد همای را از خاد. ظهیر فاریابی (دیوان ص ۶۶). چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم بتهایی چو عنقا خو گرفتم. نظامی. به باز چتر عنقا را بگیرد به تاج زر ثریا را بگیرد. نظامی. برون رفت و روی از جهان درکشید چو عنقا شد از بزم شه ناپدید. نظامی. عنکیوت ار طبع عنقا داشتی از لعابی خیمگی افراشتی. مولوی. وصف بازاران را شنیده در زمان گفته من عنقای و تمه بیگمان. مولوی. نباشد محرم عنقا مگس. مولوی. اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد شکار از چنگ گنجشکان نگیرد. سعدی. ولیکن ترا صبر عنقا نباشد که در دام شهوت به گنجشک مانی. سعدی. مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر چنان اسیر گرفتمی که باز تیهو را. سعدی. یافت عنقا ز عزلت و دوری قاف تا قاف نام مستوری. اوحدی. برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه. حافظ. عنقا شکار کس نشود دام بازچین کآنجا همیشه باد به دست است دام را. حافظ. من و اندیشه مدح تو بادا زین هوس شرمم چنان پرد مگس جایی که ریزد بال و پر عنقا. هاتق. — خود را عنقا کردن؛ کنایه از گم شدن و ناپدید گردیدن است؛ از که مشرق چو طاووسی برآید بامداد در که مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند. ناصر خسرو. — عنقایبکر؛ بزرگ جشه. که پیکری چون عنقا دارد؛ در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد راست گویی روستم‌پیکار و عنقایبکرم. خاقانی.

۱- در ناظم الاطباء «پاره‌ای از نان» ضبط شده است که ظاهراً مؤلف «خیر» را «حُزب» خوانده است.

۲- در منتهی الارب و بتبع آن در آندراج و ناظم الاطباء معانی دیگر عُنُق نیز برای این لغت آمده است؛ اما در اقرب الموارد فقط بمعنی گردن ضبط شده است.

۳- در صفت هلال است.

— عنقاسخن؛ که سخنی چون عنقا دارد. بمجاز فصیح:

خاقانی است بلیل عنقاسخن اولی
عنقاست کبک هم صفت اوش چون نهی.

خاقانی.

— عنقاوار؛ مانند عنقا. بسان عنقا:
قاز ار بازو زند بر یاد عدل پهلوان
چرخ عنقاوار متواری شود از بیم قاز.

سوزنی.

— عنقای فرتوت؛ کنایه از زمین و ظلمت
شب باشد. (انجمن آرای ناصری). کنایه از
زمین است:

شباهنگام این عنقای فرتوت
شکم پر کرد از این یکدانه یا قوت. نظامی.

عنقا. [ع] (از آندراج) غیاث اللغات؛
دراز دارد. (از آندراج) غیاث اللغات؛

گاهی سماع زنی گاه بریط و گه چنگ
گاهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا.

فرخی.

مطربانی چو بارید زیبا
چنگ و بریط چغانه و عنقا. مسعود سعد.

به پیروزی و بهروزی نشین می خور به کام دل
به لحن چنگ و طنبور و رباب و بریط و عنقا.

مسعود سعد.

ز دستان قمری در او بانگ عنقا
ز آواز بلبل در او زخم مژهر. ازرقی.

از برای عاشقان مقلس اکنون بی طمع
بلبل خوش نغمه گه شهروند و گه عنقا زند.

فضل بن یحیی هروی.

|| نام نوایی است از موسیقی. (از آندراج) (از
غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء).

عنقاء . [ع] (ص) مؤنث أعنق. زن
درازگردن. (از اقرب الموارد) (از منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به اعنق
شود. (||) سخنی و بلا. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). سخنی زمانه. (آندراج). داهیة.
(اقرب الموارد). || سر پشته. (ناظم الاطباء).

سر تپه. (از اقرب الموارد). || پشته گسترده بر
زمین. (ناظم الاطباء). || (اخ) نام پرنده ای

است معروف الاسم و مجهول الجسم. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و آن را

العنقاء المُغرِب و عنقاء مُغرِب و عنقاء مُغرِبة،
با توصیف و عنقاء مُغرِب، بصورت اضافه نیز

گویند. (از اقرب الموارد). سیمرغ را گویند، و
او را عنقای مُغرِب خوانند و بسبب مُغرِبت

حمل بر چیزهای نابود و معدوم و عدم کنند.
(از برهان قاطع). طایری است درازگردن که

نزد بعضی وجود فرضی دارد، چرا که
هیچکس آن را ندیده است. و در نفاثس الفنون

از تفاسیر مسطور است که در زمین
اصحاب الارس مرغی بس عظیم با چهار پای،
و روی مانند آدمی و با پره های الوان و به

افراط درازی گردن پیدا شده بود، هر جا که
کودکی دیدی بپردی. آن قوم پیش حنظله بن

صفوان که پیغمبر ایشان بود رفته از آن
شکایت کردند. حنظله دعا کرد، حق تعالی آن

مرغ را در بعضی از جزائر انداخت، و آن در
جزائر، فیل و ازدها را شکار کرده می خورد.

(از آندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به عنقا
شود. || (ع) در اصطلاح صوفیه، عبارت از

هیولی است زیرا هیولی دیده نشود مانند
سیمرغ. و انسان کامل را نیز عنقا گویند. (از

کشاف اصطلاحات الفنون) (از فرهنگ
مصطلحات عرفا). و رجوع به دستور العلماء

ص ۳۸۲ و تعریفات جرجانی و آندراج شود.
— عنقامهر؛ دارای مهری چون عنقا. بمجاز،

پر مهر (از عنقای بمعنی انسان کامل):
مرغ را دیدی که عنقامهر و زال اندیشه بود

خانه رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک.
خاقانی.

|| در اصطلاح عرفا، عقل فعال است. (از
فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).

عنقاء . [ع] (اخ) پادشاهی بود از قضاة.
(منتهی الارب).

عنقاء . [ع] (اخ) لقب ثعلبیه بن عمرو بن عامر
ازدی، بدان جهت که درازگردن بود. (منتهی

الارب).
عنقاء . [ع] (اخ) پشته ای است فوق کوهی

بلند. (منتهی الارب). گویند تپه ای است بالای
کوهی کوچک و مشرف، که عبدالله بن مجیب

قتال چون شخصی را کشته بود از ترس
سلطان بدانجا پناهنده شد. و آن را در نواحی

بحرین دانسته اند. رجوع به معجم البلدان
شود.

عنقاء مُغرِب . [ع] مُرِب [(اخ) همان عنقاء
است که بصورت توصیف خوانده شود، و

عنقاء مُغرِب بصورت اضافه نیز خوانده شده
است. رجوع به عنقا و اقرب الموارد و منتهی

الارب شود. آن را در تداول فارسی عنقای
مُغرِب گویند. رجوع به عنقای مُغرِب شود.

— حَلَقَتْ به فی الجوع عنقاء مُغرِب (یعنی
عنقای مغرب او را بهوا برد)؛ کنایه از هلاک

گشتن و باطل شدن چیزی است. (از اقرب
الموارد).

|| هر مرغ پُریرش و قوی بال را گویند. || سخن
بی معنی و غیر مفهوم. || بلیه و بدبختی. || زنی

که به سفر رود و از وی خبری نباشد. (ناظم
الاطباء).

عنقاء مُغرِبة . [ع] مُرِب [(اخ) همان عنقاء
و عنقاء مُغرِب است. رجوع به عنقا و عنقاء

مُغرِب شود.
عنقائی . [ع] (ص نسبی) منسوب به عنقاء.
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به عنقاء شود.

عنقاد . [ع] (ع) خوشه انگور و خوشه پیلو

و خوشه بطم و مانند آن. (از منتهی الارب) (از
آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عُنقود. رجوع به عنقود شود.
عنقاش . [ع] (ع ص) نسا کس و لثیم.

|| دوره گرد که در دهها و قری اجناس فروشد.
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).
عنقا شدن . [ع] شُد [(مص مرکب) غائب

و ناپدید شدن. (آندراج):
شاهباز طبع ملا بال هر جا باز کرد

فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن.
صائب (از آندراج).

عنقای مغرب . [ع] ی مُرِب [(اخ) مرغی بود
بس عظیم و درازگردن، و مُغرِب از این جهت

گویند که طیور را فرو میبرد و اطفال و دختران
را نیز بلع میکرد. و بعضی نوشته اند که بفتح

راء، بمعنی نو و غریب آورده شده، چون عنقا
را حق تعالی به هیئت عجیب آفریده بود ازین

جهت مُغرِب گفتند. و بعضی مُغرِب بمعنی
مخفی و نابود نوشته اند. (از آندراج) (از

غیاث اللغات). عنقاء مُغرِب. عنقاء مُغرِبة.
سیمرغ. رجوع به عنقاء و عنقاء مُغرِب و عنقا

شود:
عنقای مُغرِب به غریبی که بهر الف

غم را چو زال زر به نشمین در آورم.
خاقانی.

گرچه چون دارای مشرق مُشرقش دیدم ضمیر
لیک چون عنقای مُغرِب بس غریش یاقتم.

خاقانی.
عقل عنقای مُغرِب میخواند

چرخ زالم بگوشه ای بنشانند. اوحدی.
|| کنایه از چیز نایاب باشد:

عنقای مُغرِب است در این دور خرمی
خاص از برای محنت و رنج است آدمی.

ابوالفرج سگزی.
آری خوشدلی عنقای مُغرِب و کبریت احمر و

زمرد اصفر است. (سندبادنامه ص ۵۳).
عنقذ . [ع] ق [(ع) نوعی ماهی است. (از

اقرب الموارد).
عنقر . [ع] ق [(ع) بیخ نی، یا آنچه

نخستین بر زمین برآید از آن و تر و تازه باشد.
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

ریشه قصب و نی، و گویند آنچه ابتدا از نی
میرود در حالیکه تر و تازه است. (از اقرب

الموارد). || الخ، مادام که سپید باشد، یا عام
است، یا بیخ لُخ و بیخ هر چیزی. (منتهی

۱- ن: عنقاصت.
۲- در تداول فارسی بدون همزه خوانده

می شود. رجوع به عنقا شود.
۳- در اقرب الموارد دو ضبط فوق بصورت

[ع ق] و [ع ق] آمده است.

الارب (از آندراج) (از ناظم الاطباء). گیاه بردی، و یا مادام که سپیدرنگ باشد، و یا ریشه هر گیاه سپیدرنگ، یا دانه آن عَنقره. (از اقرب المواردا). [دل خرماین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قلب نخل، بجهت سپیدی آن. (از اقرب المواردا). [نژاد مرد. (منتهی الارب) (آندراج). نژاد مردم. (ناظم الاطباء). اصل و عنصر شخص، گویند: هو کریم العنقر؛ یعنی اصل و نژاد وی کریم است. (از اقرب المواردا). [افرزندان کشاورزان، بدان جهت که تر و سرسبز میباشند. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عنقر. [ع ق] (ع) [ع] شتر ماده‌ای است برگزیده و بس خوب. (منتهی الارب) (آندراج). ماده شتر برگزیده و بسیار خوب. (ناظم الاطباء).

عنقره. [ع ق] [ع] [ع] ماده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ماده بواش. (از اقرب المواردا). [یک دانه عنقر. (از اقرب المواردا). رجوع به عنقر شود. [ا] (ع) نام زنی است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

عنقریب. [ع ق] [ع ق] مرکب (عن قریب. مرکب از عن + قریب، بزودی. بهمین زودی. بهمین نزدیکی. زود، زود باشد که. در این نزدیکی. تا نه دیر:

به اعتماد و فائقه عمر صرف مکن که عنقریب تویی زر شوی و او بیزار.

سعدی. که سالوک این منزل عنقریب بد از نیک نادر شناسد غریب. سعدی. تبه گردد آن مملکت عنقریب کز او خاطر آزرده گردد غریب. سعدی. عنقریب بود که آن سرای و خانه بر سر خداوندش فرود آید و خراب گردد. (تاریخ قم ص ۱۴۸).

این چنین پرده بر انداز که او را دیدم عنقریب است که رسوای جهانم دارد.

میرزا محمدقلی میلی (از آندراج).

عنقریس. [ع] [ع] نوعی ماهی دریا. (از دزی).

عنقریظ. [ع ق] [ع] نوعی است از ماهی. (از اقرب المواردا).

عنقر. [ع ق] [ع] (ع) دوائی است که آن را بفارسی مرزنگوش خوانند. (برهان قاطع). مرزنگوش، که نوعی از ریحان است. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). مرزنجوش است در لغت اهل نجد، اما اهل

یمن آن را سَفَسَف گویند. (از اقرب المواردا). و نیز رجوع به آذان الفار شود. [انره خر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قضیب

حمار. [صم و زهر. (از اقرب المواردا). رجوع به عنقره شود. [داهیه و بلا. (از اقرب المواردا). رجوع به عنقره شود.

— ابو عنقر؛ مردی است که یکی از قضایان بجهت کتبی وی، شهادت او را رد کرد. و برخی او را ابو العنقر، به راه مهمله گفتند. (از اقرب المواردا).

— ذات العنقر؛ گویند ناحیه‌ای است در دیار بکربن وائل. (از معجم البلدان).

عنقره. [ع ق] [ع] [ع] (ع) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا).

[بلا و سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به عنقره شود. [زهر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به عنقره شود.

عنقری. [ع ق] [ع] [ع] (ص نسبی) منسوب به عنقر که بمعنی مرزنجوش باشد. (از انساب

سمعی) (از اللباب فی تهذیب الانساب). منسوب به عنقر یا عنقره. (ناظم الاطباء).

عنقری. [ع ق] [ع] [ع] (عمر و بن محمد عنقری، مکنی به ابوسعید. از موالی قریش. وی محدث

و اهل کوفه بود و به فروختن عنقر یا کاشتن آن اشتغال داشت لذا بدین نام شهرت یافت. او را احادیثی است که از اسرائیل و ثوری

روایت کرده است. عنقری بسال ۱۹۹ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به ابوسعید العنقری شود.

عنقرس. [ع ق] [ع] [ع] (ص) نیک زیرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهی خبیث. (از

اقرب المواردا). [اگر بن پلید طبع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آزن دراز معرقه. (از اقرب المواردا).

عنقرس. [ع ق] [ع] [ع] (ع) (ص) لاغر و نزار. (منتهی الارب). لاغری و هزال. (ناظم الاطباء) (از

اقرب المواردا). [ا] (ع) نام مردی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عنقرسه. [ع ق] [ع] [ع] (ع) (ص) درآویختن به چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عنقریو. [ع ق] [ع] [ع] (ع) (ص) سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب المواردا). [ا] (ص) زن پلید زبان. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زن سلطه. (از اقرب المواردا). [ا] (ع) کزوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عقرب. (اقرب

المواردا). [ا] (ص) شتر کلانسال که از کلانسالی پشت آن بر بازو افتاده باشد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عنقر. [ع ق] [ع] [ع] (ع) (ص) سوسمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عنقر. [ع ق] [ع] (ع) (ص) خود را در زحمت

افکندن. [مراحمث فراهم کردن. (از دزی). **عنقود.** [ع] [ع] (ع) خوشه انگور و پیلو و بطم و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). آنچه از دانه انگور و یا اراکو یا بطم و از قبیل آنها، بر یک شاخه گرد آمده و متراکم باشند. (از اقرب المواردا). عَنقود. رجوع به عنقود شود. ج. عَنقاید. (اقرب

المواردا) (منتهی الارب). [علم است مرگاو نر را. (منتهی الارب). نام گاو نر. (ناظم الاطباء).

[انباتی است پرشاخ و بقدر سه شبر. و برگش مثل سداب و زیره، و بی شکوفه. و خوشه او سرخ مملو از تخم. و در رایحه شبیه به سداب.

سرد و خشک و مقوی اعضا و مانع ریختن مواد به اعضا. و ضداد او رافع اورام حاره و التهاب آن، و مسکن حدت خون و صفرا

است. و قدر شربت آن تا سه درهم. (از تحفه حکیم مؤمن).

عنقود. [ع] [ع] [ع] (ع) عنقود من نحل؛ عسل. [ا] (ص) زن پرحرف و مورد توجه. امرأة

صائره خصله و عنقود. (از دزی).

عنقی. [ع] [ع] [ع] (ع) زمینی است، یا رودباری. (منتهی الارب).

عنقیلی. [ع] [ع] [ع] (ع) اسم یونانی شلجم است. (تحفه حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). رجوع به شلجم شود.

عنک. [ع] [ع] [ع] (ع) خری که پیشاپیش گله رود. (ناظم الاطباء).

عنک. [ع] [ع] [ع] (ع) آسیای عساری. [استون

خانه. [استون آسیای عساری. (ناظم الاطباء).

عنک. [ع] [ع] [ع] (ع) (ص) بسته گردیدن و بلند شدن ریگ، چندان که راه بر وی نماند. (از

منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). گرد آمدن و مرتفع گشتن ریگ، بطوری که راهی در آن نماند. (از اقرب المواردا).

[ناسازواری نمودن و نافرمانی کردن زن با شوی. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم

الاطباء). ناشزه و عاصی گشتن زن. (از اقرب المواردا). [افروختن و سطر گردیدن شیر. (از

منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). غلیظ شدن شیر و لبین. (از اقرب المواردا).

[در ریگ فسرده غیزیدن شتر، پس بیرون آمدن از آن دشوار گردیدن بر وی. (از منتهی

الارب) (آندراج). در ریگ در آمدن شتر و دشوار گردیدن بیرون آمدن بر وی. (از ناظم

الاطباء). [در جهان رفتن. (از منتهی الارب) (آندراج). در ارض و زمین رفتن. (از اقرب

المواردا). [حمله نمودن و بازگشتن اسب. (از

۱ - معرق، کسی که در کژم یا در لژم و پلیدی دارای اصل بوده و عریق باشد. رجوع به اقرب المواردا شود.

منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد)
 (از ناظم الاطباء). || سخت سرخ گردیدن
 ریگ و خون. (از منتهی الارب) (از آندراج).
 سخت شدن سرخی خون. (از ناظم الاطباء).
 || بسند نمودن در را. (از منتهی الارب)
 (آندراج) (از ناظم الاطباء). بستن در. (از
 اقرب الموارد). عُنُک. رجوع به عنوک شود.
عنک. [ع / ع / غ] [ع] اصل و بن. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). || از اول تا ثلث از شب، یا پاره‌ای از
 شب که سخت تاریک باشد، یا ثلث آخر شب.
 (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد). || بزرگ و معظم هر چیزی.
 (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد):
 جانا من السمک بعنک؛ مقداری بسیار از
 ماهی برای ما آورد. (از اقرب الموارد). || در.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 باب. (اقرب الموارد).
عنک. [ع ن] [ع] اصل و بن. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد): عنک قوی؛ اصل و بنی قوی. (از
 اقرب الموارد). عنک. رجوع به عنک شود.
عنک. [ع ن] [ع] (از زردآلوی خردبا هسته تلخ.
 (یادداشت مرحوم دهندا).
عنک. [ع ن] [ع] (خ) دهی است به بحرین. و
 آن علم مرتجل است. (منتهی الارب) (از
 معجم البلدان).
عنک. [ع] [ع] (خ) موضعی است. (منتهی
 الارب). جایگاهی است در شعر عمرو بن
 اهتم. (از معجم البلدان).
عنک. [ع] [ع] (ح) حج عنیک. رجوع به عنیک
 شود.
عنک. [ع] [ع] (ع حرف جر + ضمیر) (از: عن،
 حرف جر + ک، ضمیر متصل برای مفرد
 مخاطب) از تو. درباره تو.
عنکب. [ع ک] [ع] (ا) مذکر عنکبوت. (منتهی
 الارب). عنکبوت نر. (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). ج، عُنَا کب، عُنَا کب. (اقرب
 الموارد). رجوع به عنکبوت شود.
عنکب. [ع ک] [ع] (خ) آبیست از آن بنی قریر
 در اجأ، که یکی از دو کوه طی میباشد. (از
 معجم البلدان).
عنکبواء. [ع ک] [ع] (ا) مؤنث عنکبوت.
 (منتهی الارب). عنکبوت و تننده. (ناظم
 الاطباء).
عنکبات. [ع ک] [ع] (ا) عنکبوت و تننده.
 (ناظم الاطباء). رجوع به عنکبوت شود.
عنکبواء. [ع ک] [ع] (ع) عنکبوت ماده. (از
 اقرب الموارد). عنکبوت و تننده. (ناظم
 الاطباء). رجوع به عنکبوت شود.
عنکبوت. [ع ک] [ع] (ا) تننده. (منتهی
 الارب). کر تینه. (ناظم الاطباء). کرم معروف

که بفارسی آن را تننده گویند. (آندراج).
 جانوری است کوچک، که از لعاب خود
 نخهایی در هوا و بر سر چاهها می‌تند و بوسیله
 آن طعام خود را شکار میکند، و برای خود
 خانه‌ای محکم در زمین میسازد. مذکر و
 مؤنث در آن یکسان است ولی تأنیث آن
 بیشتر بکار رود. (از اقرب الموارد). نوعی از
 آن رتیلاء خوانده میشود. (از اقرب الموارد).
 ج، عُنَا کب، عُنکبوتات. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد). عُنَا کب و عُنکب و عُنکب اسم جمع
 آن است. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
 الموارد). بفارسی آن را کارتنه و به ترکی
 ارومک نامند، و اقسام میباشد و مراد از
 مطلق او عنکبوتی است که در خانه‌ها میباشد.
 و سایر اقسام را نامهایی مخصوص است مثل
 شبیت و رتیلا و غیر آن. و مزاج همه سرد، و
 ضماذ مسحوق عنکبوت مانع ورم جراحات،
 و مطبوخ او در روغن زیتون محلل اورام و با
 روغن گل رافع درد گوش حاد، و تعلیق یک
 عدد او بر بازو و بخور آن رافع تب ربع، و دام
 عنکبوت قاطع نزفالدلم جراحات و رعاف و
 مانع ورم جراحات غیر عمیق است. و چون به
 سرکه تر کرده در ابتدای دمل ضماذ کنند رفع
 آن کند و مجرب است. و سوخته او جهت
 جلای باصره و تقویت چشم و منع قبول مواد،
 و حمل آن با نوشادر جهت بواسیر مفید
 است. (از تحفه حکیم مؤمن). جانوری است
 از شاخه بندپایان و از دسته کلیفر و از رده
 عنکبوتیان و جزو راسته تنندویان، که در
 خانه‌ها زیاد است و بیشتر در زیرزمینها و
 اما کن متروک در زوایای دیوارها و سقف بنا
 تار می‌تند و خود در گوشه‌ای از محل تارها به
 انتظار شکارش که حشرات مختلف باشند
 میماند. این جانور تخمهایش را در گوشه‌ای
 از تارهای خود که بشکل قیف درست کرده
 محفوظ نگاه میدارد تا نوزادها از تخم خارج
 شوند. بدن عنکبوت از دو قسمت سرسینه و
 شکم ساخته شده و دارای چهار زوج پاهای
 بندبند در قسمت سرسینه میباشد. بعلاوه در
 جلو سر دارای یک زوج زاید حسیه نیز
 هست. در جلو دهان عنکبوت یک جفت
 قلاب زهرآلود قرار دارد که حیوان بوسیله آن
 شکارش را میکشد و میخورد. در طرفین سر
 عنکبوت چهار زوج چشم ساده قرار دارد.
 ناحیه شکم عنکبوت یک‌پارچه است و در
 قسمت ابتدای شکم دارای سه سوراخ میباشد
 که سوراخ وسطی سوراخ تخم‌ریزی حیوان
 است و دو سوراخ طرفین به شش‌های او
 مربوطند و بنابراین سوراخهای تنفسی
 میباشند. در انتهای شکم هفت سوراخ موجود
 است که به شکل دایره قرار گرفته‌اند. شش
 عدد از سوراخها، سوراخهای تولید تار هستند

که حیوان بوسیله پاهای عقبی ماده لزجی را
 که از آنها ترشح میشود میگیرد و چون این
 ماده در برابر هوا منعقد میشود و بصورت تار
 درمی‌آید، حیوان از آنها برای خود تار می‌تند
 و لانه درست میکند. و سوراخ هفتمی مخرج
 حیوان است. (فرهنگ فارسی معین). کارتن.
 کارتنه. کارتک. جول. جولاه. جولاهک.
 جولهبه. جولبه. شیرمگس. کلاش. کلاش‌خانه.
 تارتک. کره‌تن. دیویای. مگس‌گیر. زجال.
 تندو. تندو. تنندو. کروته. خدرتی. غنده.
 تینه. کرتینه. تفین. تفینه. چاغ. ورنده:
 عشق او عنکبوت را ماند
 بتنیده‌ست تفنه گرد دلم. شهید بلخی.
 عنکبوت بلاش بر دل من
 گرد بر گرد بر تنید انفتست. خسروی.
 جز مر تو را بخدمت اگر تن دوتا کنم
 چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان. فرخی.
 عنکبوت آمده آنگاه چو نساجی
 سر هر تاجی پوشید به دیباجی. منوچهری.
 بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت
 بر بدستی جای بر، جولان کند چون بازن.
 منوچهری.
 گر یگردانی بگردد، و بر انگیزی رود
 بر طراز عنکبوت و حلقه ناخن‌پرای.
 منوچهری.
 نیست مرا تار مگر عنکبوت
 کوز تن خویش شده تار خویش.
 ناصر خسرو.
 از برون مرد مرد قوت نهد
 دام در خانه عنکبوت نهد. سنائی.
 عقل جزئی کی تواند گشت بر قرآن محیط
 عنکبوتی کی تواند کرد سیم‌رغی شکار. سنائی.
 در او هن البیوت چه ترسی ز عنکبوت
 چون بر در مشبک زنبور کافری. خاقانی.
 نیست چون پیل مست معرکه لیک
 عنکبوتی است روی بر دیوار. خاقانی.
 من شده چون عنکبوت در پی آن در بدر
 بانگ کشیده چو سار از پی این جابجا.
 خاقانی.
 فکر بیگانه ز عشقت نبود جز هوسی
 عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی. ظهیر.
 جای من گر گرفت غداری
 عنکبوتی تتید بر غاری. نظامی.
 چند پری چون مگس از بهر قوت

۱ - عنک، مثلث الفاء است ولی کسر آن راجح
 باشد. (از اقرب الموارد).
 ۲ - با فتح کاف برای مذکر و با کسر آن برای
 مؤنث.
 ۳ - در اقرب الموارد این سه اسم جمع در ذیل
 لغت «عنکب» آمده است.

در دهن این تنه عنكبوت،
تا بتند عنكبوت بر در هر غار
پرده عصمت که بود و تار ندارد. عطار.
عنكبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی. مولوی.
گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنكبوت بود. سعدی.
مگسی گفت عنكبوتی را
کاین چه ساق است و ساعد باریک. سعدی.
بر آمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنكبوتی فتاد. سعدی.
رزق را روزی رسان پر میدهد
بی مگس هرگز نماند عنكبوت. صائب.
عارفان در دمی دو عید کنند
عنكبوتان مگس قدید کنند. صائب.
- پنجره عنكبوت؛ خانه عنكبوت؛
پنجره عنكبوت نیست چنان استوار
کز احد و بوقییس باید غضبان او. خاقانی.
- عنكبوت آسا؛ مانند عنكبوت. چون
عنكبوت:
چون کبوتر نامه آورد از سفر نعم البرید
عنكبوت آسا خبر داد از حضر نعم الفتی.
خاقانی.
نه خان عنكبوت آسا سراپرده زده بیرون
درون ویرانه و بسر خوان مگس بسیند
بریانش. خاقانی.
- عنكبوت خانه؛ خانه عنكبوت.
بیت العنكبوت:
پیش سنان نیزه سندان گذار تو
چون عنكبوت خانه بود آهنین حصار.
سوزنی.
- عنكبوت زرین تار؛ کنایه از آفتاب است، به
اعتبار شعاع آن. (از آندراج):
دام این عنكبوت زرین تار
پاره شهپر ذباب من است.
حسین ثنائی (از آندراج).
|| نام طبقه‌های از طبقه‌های اسطرلاب که آن
مشبک باشد. (آندراج) (غیاث اللغات).
رجوع به عنكبوت اسطرلاب و اسطرلاب
شود. || (الخ) نام سوره بیست و نهم از قرآن
کریم که مکیه و شامل ۶۹ آیه است.
عنكبوتات. [ع ک ت] [ع ل] ج عنكبوت.
رجوع به عنكبوت شود.
عنكبوت اسطرلاب. [ع ک ت ا ط]
(ترکیب اضافی، مرکب) نام شبکه‌ای است در
اسطرلاب که بروج و عظام از کواکب ثابته بر
آن نگاشته است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
رجوع به اسطرلاب شود:
رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او
ز زخم ناخن چون عنكبوت اسطرلاب.
مسعود سعدی.
یا هیچ عنكبوت سطرلاب کس شنید

کآب دهن تنید و از آن بند غار کرد.
خاقانی.
ماند به عنكبوت سطرلاب آفتاب
زو ذره‌های لایتجزا برافکنند. خاقانی.
صبح چون عنكبوت اسطرلاب
بر عمود زمین تنید لعاب. نظامی.
نظرش بر فلک تنیده لعاب
از دم عنكبوت اسطرلاب. نظامی.
عنكبوتی را بر اسطرلاب نیز
کوبداند بر فلک یک ذره چیز. عطار.
مانند عنكبوت سطرلاب رخنه شد
اطباق عنكبوتی این دیده بی تاب (؟).
کمال‌الدین اسماعیل.
عنكبوت این سطرلابست و شاد
بی منجم در کف عام او فتاد. مولوی.
بر سطرلابش نقوش عنكبوت
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت. مولوی.
عنكبوت الماء. [ع ک ت ل] [ع ل مرکب]
قسمی عنكبوت آبی در رود گنگ. (دمشقی).
عنكبوتة. [ع ک ت] [ع ل] عنكبوت ماده.
(ناظم الاطباء).
عنكبوتی. [ع ک] (ص نسبی) منسوب به
عنكبوت. رجوع به عنكبوت شود. || (۱)
صفحه‌ای باشد مشبک بر اسطرلاب.
(آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به عنكبوت
اسطرلاب و اسطرلاب شود. || عنكبوتیة
چشم، که از طبقات چشم است:
مانند عنكبوت سطرلاب رخنه شد
اطباق عنكبوتی این دیده بی تاب (؟).
کمال‌الدین اسماعیل.
از پرده عنكبوتی ترگس تو
در دل زده عنكبوت مژگان تو چنگ.
رجوع به عنكبوتیه شود.
عنكبوتیة. [ع ک ت س ی] [ع ص نسبی]
مؤنث عنكبوتی، که منسوب به عنكبوت
است. رجوع به عنكبوت شود. || (۱) صفحه
ببالین اسطرلاب که مدار اکثر احکام
اسطرلاب بر آن است. (آندراج) (غیاث
اللغات). رجوع به عنكبوت اسطرلاب و
اسطرلاب و عنكبوتی شود. || طبقه چهارم از
طبقات چشم، و آن غشای رقیق است مانند
نسیج عنكبوت. (آندراج) (غیاث اللغات).
عنكبوتیه، دومین پرده از پرده‌های سه گانه
پوشش خارجی محور دماغی نخاعی است
که پرده نازکی است از نسیج هم‌پند که مستقیماً
روی سطح داخلی سخت‌شامه قرار
گرفته‌است و با آن فضای لثغاری را محدود
میسازد و بنام فضای زیر سخت‌شامه یا فوق
عنكبوتیه نامیده میشود. این فضا در همه
سطح داخلی سخت‌شامه وجود دارد. عده
زیادی از دانشمندان، عنكبوتیه را قسمی پرده
سروزی^۱ میدانند که دارای دو ورقه جداری و

احشائی است. ورقه جداری شامه عبارت از
طبقه درون پوششی است که سطح داخلی
سخت‌شامه را می‌پوشاند و ورقه درونی یا
احشائی آن عبارت از ورقه عنكبوتیة مطلق
است که در روی سطح خارجیش یک غشاء
درون پوششی دیده میشود و حفره بسته‌ای که
بواسطه این دو ورقه درون پوششی محدود
گشته همان حفره سروزی است. قسمتی از
پرده عنكبوتیه که جزو پوشش‌های نخاع
محسوب میشود به عنكبوتیة نخاعی موسوم
است و قسمتی که جزو پوشش‌های دماغی
است عنكبوتیة دماغی نام دارد. میان‌شامه.
(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عنكبوتیة
دماغی و عنكبوتیة نخاعی شود.
عنكبوتیة دماغی. [ع ک ت س ی / ی ی
د] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمتی از پرده
عنكبوتیه است که دماغ را می‌پوشاند و دارای
دو ورقه جداری و احشائی و یک حفره میانی
است. ورقه جداری به سطح داخلی
سخت‌شامه اتصال دارد، و ورقه احشائی
روی سطح ناهموار دماغ گسترده میشود و به
برجستگی‌های دماغ متصل است ولی مانند
پلی است و از یک برجستگی به برجستگی
دیگر می‌رود و شیارها را می‌پوشاند. بنابراین
مابین ورقه احشائی و چین خوردگیهای مغز
حفره‌های نامنظمی ایجاد میشود که بنام
فضاهای زیر عنكبوتیة دماغی موسومند. این
فضاها از بافت زیر عنكبوتیه پر شده‌اند که
عبارت از رشته‌های متعدد نسیج هم‌پندند و از
عنكبوتیه به نرم‌شامه می‌روند. حفره‌های مابین
این رشته‌ها از مایع دماغ نخاعی اشغال
شده‌است. میان‌شامه دماغی. (از فرهنگ
فارسی معین). و رجوع به عنكبوتیه شود.
عنكبوتیة نخاعی. [ع ک ت س ی / ی ی
ن] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمتی از پرده
عنكبوتیه است که نخاع را پوشانده است و
عبارت از غشاء هم‌پند نازکی است که از دو
ورقه تشکیل یافته: یکی ورقه جداری و
دیگری ورقه احشائی، که مابین آنها فضای
فوق عنكبوتی وجود دارد. ورقه جداری یا
خارجی سطح داخلی سخت‌شامه را
می‌پوشاند و ورقه احشائی یا داخلی به سطح
داخلی ورقه جداری منطبق است و به شکل
غلافی نخاع را در تمام ارتفاعش احاطه کرده
و حتی در سیر آن روی دم اسب نیز امتداد
می‌یابد. و بدین ترتیب تا رأس بن‌بست
سخت‌شامه پائین آمده، در آنجا بخارج
متوجه شده و با ورقه جداری یکی میگردد.
عنكبوتیة نخاعی از سطح خارجی نخاع
بواسطه یک فضای وسیع دایره‌ای جدا می‌باشد

1 - Séreuse (فرانسوی).

که آن را فضای زیر عنكبوتیه نخاعی یا دریاچهٔ بصل النخاعی گویند و آن محتوی مایع دماغی نخاعی است. حفرهٔ عنكبوتیه نخاعی که بین دو ورقهٔ جداری و احشائی است شکاف ساده‌ای بیش نیست و در حقیقت فضایی مجازی است. میان‌شامهٔ نخاعی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عنكبوتیه شود.

عنكبوة. [ع ك ب] [ع] [ع] مؤنث عنكبوت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عنكبوة. [ع ك ب] [ع] [ع] مؤنث عنكب. (منتهی الارب). رجوع به عنكب شود. مادهٔ عنكبوت. (از اقرب الموارد).

عنكبوت. [ع ك ب] [ع] [ع] گیاهی است. || پشم انبوه برهم نشسته. || (الخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

عنكد. [ع ك] [ع] [ع] درشت. (منتهی الارب) (آندراج). صلب و درشت. (ناظم الاطباء). صلب. (اقرب الموارد). عنكل. رجوع به عنكل شود. || گول. (منتهی الارب) (آندراج). گول و احمق. (ناظم الاطباء). احمق. (از اقرب الموارد).

عنكورا. [ع ك] [ع] [ع] انگوریه. (دمشقی). آنکارا. رجوع به انگوریه شود.

عنكورة. [ع ك ز] [ع] [ع] دارای پیه گردیدن‌سنا و کوهان شتر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عنكورة. [ع ك ز] [ع] [ع] شتر مادهٔ کلان‌جثه. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنكس. [ع ك] [ع] [ع] نام نهر و جویی است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از آندراج).

عنكش. [ع ك] [ع] [ع] مردی که پروای روغن نامالیدن و آرایش ناکردن ندارد. (منتهی الارب) (آندراج). مردی که اهمیت ندهد به اینکه روغن نمالد و آرایش نکند. (از اقرب الموارد). || (الخ) نام مردی است. (از منتهی الارب) (از آندراج).

عنكشة. [ع ك ش] [ع] [ع] زرد گردیدن گیاه و خشک شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). خشک شدن گیاه و عشب. || تجمع و جمع گشتن. (از اقرب الموارد). || زنگار گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء).

عنكل. [ع ك] [ع] [ع] سخت و درشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). صلب. عنكد. (اقرب الموارد). رجوع به عنكد شود. || (الخ) استخوان پشت از دوش تا سرین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

عنك. [ع] [ع] بانگ و نعرهٔ خر الاغ را

گویند، و بعضی خر الاغ را نر عنگ میگویند که جفت خر ماده باشد. (برهان قاطع) (آندراج). خر نر و بانگ و نعرهٔ خر. (ناظم الاطباء):

گوید که عنك خایم، خاید بلی چنانک خایند عنك ماده‌خران از خران عنگ. سوزنی.

ندانم تا چه خواهد شد به سال بیست کاندرده نگوید عه اگر تا خایه بفشارد خر عنگش. سوزنی.

عنم. [ع] [ع] [ع] گلنار را گویند، و معرب آن گلنار است، و آن گل درخت نوعی از انار باشد، و آن درخت بغیر از گل، میوه و ثمری دیگر ندارد. و سرد و خشک است در اول و دوم، خون شکم را ببندد. (برهان قاطع) (آندراج). به لغت دیلم و تنکابن داراوش نامند و از شاخه‌های درختها میروید و غیر شبومه است. برگش سبز باطراوت و انبوه و کوچکتر از برگ بادام و گلش سرخ و خوش‌منظر. در دوم سرد و خشک، و مقوی معده و حایس اسهال و سیلان و نزفالم و حیض است شرباً و ضماداً و حمولاً. و خاییدن برگ او مقوی دندان و لثه، و ضماد و زور او جهت جراحات تازه نافع است. (تحفة حکیم مؤمن).

عنم. [ع ن] [ع] [ع] درختی است حجازی که بارش سرخ باشد و بدان انگشتان خضاب‌کرده را تشبیه دهند، و یا آن از شاخه‌های خرنوب شامی است. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ارشته‌مانندی است که بدان انگور بر وادیج برآید. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). نغهای است که انگور بوسیلهٔ آن از چوب‌بست آویخته گردد. (از اقرب الموارد). || خار درخت طلع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نوعی از کربسه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نوعی از وزغ. (از اقرب الموارد). یکی آن عنمة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (الخ) نام مردی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

عنمة. [ع ن م] [ع] [ع] یکی عنم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عنم شود. || شکاف لب مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکاف در لب انسان. (از اقرب الموارد).

عنمی. [ع ن می] [ع] [ع] نسبی (منسوب به عنم. رجوع به عنم شود. || نیوکوری سرخ‌رنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). صورت زیبا و سرخ‌رنگ. (از اقرب الموارد).

عنن. [ع ن] [ع] [ع] پیش آمدن و پیش

گرفتن و ظاهر گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَن. عُنون. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عَن و عنون شود.

عنن. [ع ن] [ع] [ع] پیش آمدگی و پیش‌گیری چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). اسم مصدر است از عنن. (از اقرب الموارد). || نامردی و عدم توانایی بر نزدیکی زنان. (ناظم الاطباء). || (الخ) جانب و ناحیه. || ناحق گرفته و باطل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آنچه از آسمان دیده میشود. (از اقرب الموارد).

عنن. [ع ن] [ع] [ع] ج عنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عنان شود.

عنن. [ع ن] [ع] [ع] ج عننة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به عننة شود.

عنو. [ع ن و] [ع] [ع] کرانهٔ آسمان. (منتهی الارب) (آندراج). جانب و ناحیه و کرانهٔ آسمان. (ناظم الاطباء). واحد أعناء، و آن جوانب و نواحی باشد. (از اقرب الموارد). || عنو من الناس؛ گروه مردمان از قبایل مختلف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَناء. (اقرب الموارد). رجوع به عَناء شود. ج. أعناء. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

عنو. [ع ن و و] [ع] [ع] بسندی گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسیر گشتن. (از اقرب الموارد). || افروتنی و خواری نمودن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و از آن جمله است گفتار خداوند متعال: «و عنت الوجوه للحي القيوم»^۱. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یعنی رویها خوار و فروتن شدند برای خداوند زندهٔ پایدار. || آشکار کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برآوردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خارج کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). || رویانیدن زمین گیاه را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لم تمن بلادنا بشيء؛ بلاد ما چیزی نمیرویند. (از اقرب الموارد). || شמידن سگ چیزی را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). پیش آمدن سگ بسوی چیزی و بوییدن آنرا. (از اقرب الموارد). || پدید آمدن گیاه. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || ضبط آب کثیر نتوانستن مشک، پس

برآمدن آب از آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || فرودمدن کارها بر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دشوار گردیدن کار بر کسی. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || سهم گشتن کار برای کسی. (از اقرب الموارد). غناء. رجوع به عناء شود.

عنوانش. [عَنْ] (ع ص) شتر ماده درازپا. (منتهی الارب) (آندراج). ناقه دراز بسوی آسمان. (از اقرب الموارد).

عنوان. [عَنْ] (ع مص) ^۱ سرنامه نوشتن برای کتاب و عنوان قرار دادن برای آن. (از ناظم الاطباء). عَنُونه. رجوع به عَنُونه شود.

عنوان. [عُنْ / عُنْ] (ع) سرنامه. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). نشان و دیباچه نامه. (از اقرب الموارد). اصل آن عُنَان است. از عَن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عُنْيَان. عُنْيَان. (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به عنیان شود. هر چیزی که در سر نامه و اول آن مینویسند و بدان نامه را ابتدا میکنند و شروع در آن مینمایند. و دیباچه و سرنامه.

چو برگشت عنوان آن نامه خشک نهادند مهری بر او بر ز مشک. فردوسی. به عنوان نگه کرد مرد دبیر که گوینده او بود و هم یادگیر. فردوسی. به عنوان بر از شاه ایران و زوم سوی آنکه مهتر بشهر هروم. فردوسی. همیشه تا به سر خطبه‌ها بود تحمید همیشه تا زیر نامه‌ها بود عنوان. فرخی. نامه نعمت ز شکر عنوان دارد بتوان دانست حشو نامه ز عنوان.

ابوحنیفه اسکافی. عنوان پوشیده کرد پیش خود بهناد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۹).

ز تو آید پدید مردی و جود چون به عنوان شود پدید کتاب. قطران. نیک زین عنوان بندیش بود مراد او همه زین عنوان چون روز همی برخوان. ناصر خسرو.

دل تو نامه عقل و سخنت عنوانست بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را. ناصر خسرو.

چون کاغذ سپید که بر پشتش باشد به زرق ساخته عنوانی. ناصر خسرو. هر آنچه خنجرت از داستان نصرت خواند ز فتحنامه ملک هنوز عنوانست.

رفیع‌الدین لنبانی. سرنامه روزگار خواندم عنوان وفا بر آن ندیدم. خاقانی. فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت

ز نامه کرم را عنوان تازه بینی. خاقانی. باز زهره ز عطارد جستی نامه جود به عنوان اسد. خاقانی. شکر که این نامه به عنوان رسید پیشتر از عمر به پایان رسید. نظامی. نمیدانم حدیث نامه چونست همی بینم که عنوانش به خونست. سعدی. حسن عنوان چنانکه معلومست خبر خوش بود به نامه درش. سعدی. بر آن تم که میدانی تو هم اخلاص او زیرا ز عنوان نامه تقدیر را مضمون همی خوانی. ابن یمن.

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها نگمشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها. صائب (از آندراج).

|| هر چیزی که بوسیله آن برای آشکار کردن چیز دیگری استدلال شود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). الظاهر عنوان الباطن (از اقرب الموارد)؛ یعنی ظاهر دلیل است بر باطن.

— عنوانگاه؛ محل ظهور. جای برآمدن؛ چو عنوانگاه عالم تاب را دید تو گفستی سگ گزیده آب را دید. نظامی.

|| آنچه فهمیده شود از چیزی. (غیاث اللغات). || نشانی. آدرس. (فرهنگ فارسی معین). || امضای پادشاه در بالای فرمان. || ادعا. و اظهار ادعا. || طریقه و وضع. (ناظم الاطباء).^{*} سبیل و طریق و وجه. (از آندراج)؛

شب تار و ره دور و خطر مدعیان تا در دوست ندانم به چه عنوان برسم. خاقانی.

ز سنگ کودکان بر خود نلرزد نخل بارآور به عنوانی که من زین خلق ناهموار میترسم. صائب (از آندراج).

در شکست زلف او باشد درستی دلم کردهام خاطر نشان او به عنوان درست. باقر کاشی (از آندراج).

همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد که هر چه رفت بعنوان خیر محسوب است. عرفی (از آندراج).

|| لقب: وز آن پس همه کارداران اوی شهنشاه کردند عنوان اوی. فردوسی. — باعنوان؛ با تشخیص. دارای لقب و خصوصیات اشرافی.

— عنوان بستن؛ مقام و لقبی را بر کسی نهادن؛ چو منشور اقبال او خوانده پیش در او بست عنوان فرزند خویش.^۲ نظامی (از آندراج).

|| در عرف بلغا عبارتست از آنکه سخن غرضی در نظر گیرد. آنگاه برای تکمیل و تأکید آن غرض مثالهایی در سیاق سخن

خویش ایراد کند که عنوانش خبر گذشتگان و افسانه پیشینیان باشد. و نوعی دیگر از عنوان که نزد بلغا دارای رتبه عالی است آن است که در ضمن گفتار خویش الفاظی آورد که کلید و مدخل علوم باشد. مثال آن از نوع اول، قوله تعالی: و اتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسخ منها^۱ (یعنی بر ایشان بخوان خبر آن کسی که او را نشانه‌های خود دادیم ولی از آنها بیرون آمد)، در این آیه مبارکه عنوان قصه بلعام است. و مثال از نوع دوم، قوله تعالی: انطلقوا الی ظل ذی ثلاث شعب^۲ (یعنی بروید بسوی سایه‌ای که دارای سه شاخ است)، که در این آیه مبارکه عنوانی از علم هندسه ایراد شده، چه شکل مثلث نخستین شکل از اشکال هندسی است و هرگاه این شکل را در برابر آفتاب نهند و بهر ضلعی که آن را قرار دهند، سایه‌ای از آن شکل بر روی زمین نیفتد، زیرا نوک زوایای آن چندان تیز و باریک است که قابلیت سایه افکندن در آن موجود نباشد. بدین جهت حق عز اسمه برسبیل سخریه و تهکم به اهل دوزخ فرمان میدهد که بروید از سایه شکل مثلث استفاده کنید و بدان پناه برید. و نیز مانند این آیت: و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض^۳ (یعنی این چنین نشان میدهم به ابراهیم عجایب آسمانها و زمین را)، که در این آیه نیز عنوانی از علم کلام و علم جدل و علم هیئت باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— سعادت عنوان؛ خوشبخت و مجلل و باشکوه. (از ناظم الاطباء).

— صاحب عنوان؛ پادشاه عالی و معروف و ممتاز. (ناظم الاطباء).

— عنوان داشتن؛ دارای عنوان بودن. حامل عنوان بودن؛

نامه نعمت ز شکر عنوان دارد بتوان دانست حشو نامه ز عنوان. ابوحنیفه اسکافی.

— عنوان طراز؛ زینت بخش عنوان؛ ای شرف نام تو عنوان طراز وی رخ زیبای تو بیش گذاز. درویش واله هروی (از آندراج).

— عنوان کردن؛ عنوان قرار دادن. تعیین یا نوشتن عنوان؛

۱- این مصدر در ناظم الاطباء به قیاس ضبط شده است و در سایر فرهنگها فقط مصدر «عنوانه» آمده است.

۲- یعنی چون پیش از قضیه ملک‌گیری، حقیقت اسکندر از روی نجوم دریافته بود، فرزند خود را بر عنوان وزارت بهمراهی او مفید گردانید. (آندراج).

۳- قرآن ۱۷۵/۷. ۴- قرآن ۳۰/۷۷. ۵- ۷۵/۶.

تا نام خویش را به جلال امام
بر نامه معانی عنوان کنم. ناصر خسرو.
سید شاهان ملک شاه آن جهاننداری که چرخ
نام او بر نامه دولت همی عنوان کند.
میر معزی (از آندراج).
چون نامه بقای تو خواهند درنوشت
عنوان بنام حق کن و بر دین حق بمیر.
سوزنی.
— | در تداول امروز، مطرح کردن، بیان کردن
مطلبی.
— عنوان کشیدن؛ عنوان بردن. زدودن
عنوان:
خواننده‌ای روزی که آب چشم من
نامه‌های درد را عنوان کشید.
امیر خسرو (از آندراج).
— عنوان موضوع؛ در اصطلاح منطقیان،
عبارتست از مفهوم موضوع و آن را وصف
موضوع و وصف عنوانی نیز نامند. (از کشف
اصطلاحات الفنون).
عنوان. [عَنْ] [إِنْ] (ابن عثمان الزبیدی.
رجوع به ابوالبر (هاشم عنوان...)) شود.
عنوب. [عَنْ] [ع] [ج] عَنبِيَّة. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). رجوع به عنبة شود.
عنوب. [عَنْ] [وَ] [إِنْ] نام یک وادی است. (از
معجم البلدان).
عنوباب. [عَنْ] [وَ] [إِنْ] جایگاهی است در
شعر اعرشی. (از معجم البلدان).
عنوت. [عَنْ] [ع] [ج] پشته دشوارگذار. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تبه‌ای که
صعود بر آن دشوار باشد. (از اقراب الموارد).
عُنُوت. رجوع به عنوت شود.
عنود. [عَنْ] [ع] [م] برگردیدن از راه و میل
کردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم
الاطباء). عدول کردن و برگشتن از راه. (از
اقراب الموارد). | اروان گردیدن خون چندانکه
خشک نگردد. (از منتهی الارب) (آندراج)
(از ناظم الاطباء). جاری شدن خون از رگ و
التیام نیافتن رگ. (از اقراب الموارد). | آنها
چریدن ناقه. (از منتهی الارب) (آندراج) (از
اقراب الموارد). در گوشه‌ای تنها چریدن
ماده‌شتر. (از ناظم الاطباء). | دیده و دانسته
بازگردیدن از حق، و برخلاف حق کاری
کردن، و رد کردن حق را و به باطل ستهیدن.
(از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم
الاطباء). مخالفت با حق و آن را دانسته رد
کردن. (از اقراب الموارد)؛ والی آن بقعه در کفر
و کنود غالی است و به نفوت طغیان و عنود
متعالی. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۴).
عنود. [عَنْ] [ع] [ص] برگردنده از راه. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برگشته از
قصد و هدف، و آن فاعول بمعنای فاعل است.
(از اقراب الموارد). ستهنده. (دهار). ستیزنده

و گمراه. (غیاث اللغات): روزگار عنود و دهر
کنود به مساوت و محاسدت به رگ گردن
بایستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۹).
چون تو چشم دل نداری ای عنود
که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود. مولوی.
گفت آمید من از تو این نبود
که دهی دختر به بیگانه عنود. مولوی.
فرست آن پشه راندن هم نبود
از نهیب حمله گرگ عنود. مولوی.
| ابر بسیارباران. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). ابر بسیارباران که
باز نمی‌ایستد. (از اقراب الموارد). | تیر که فایز
برآید بر جهت سایر تیرها. (منتهی الارب)
(آندراج) (از ناظم الاطباء). تیری که در
جهتی غیر از جهت سایر تیرها، فایز خارج
شود. (از اقراب الموارد). | شتر ماده بگوشه
چرند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب
الموارد). ماده‌شتر بگوشه‌ای چرند و
تنهاچرند. (ناظم الاطباء). ج. عُنْد. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد).
عنوز. [عَنْ] [ع] [ص] ج عَز. رجوع به عنز
شود.
عنوز. [عَنْ] [ع] [ص] دچارشده به داهیه و
سختی. (از اقراب الموارد). عَنِيز. رجوع به
عنیز شود.
عنوس. [عَنْ] [ع] [م] دیر ماندن دختر در
خانه بی‌شوی چندانکه از شمار ایکار برآید.
(از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء)
(از اقراب الموارد). عناس. رجوع به عناس
شود. | متغیر گردانیدن کلان‌سالی چهره مردم
را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
| [ص] [ج] عَائِس. (منتهی الارب) (از اقراب
الموارد). رجوع به عانس شود.
عنوشی. [عَنْ] [ع] [ج] اسباب شادی از جانب
داماد. (آندراج) (غیاث اللغات). (ناظم
الاطباء).
عنوق. [عَنْ] [ع] [ج] عَنَاق. (منتهی الارب) (از
اقراب الموارد). رجوع به عناق شود.
— امثال:
العنوق بعد العنوق؛ مثلی است که در
تنگ‌حالی بعد فراخ‌حالی آرند. رجوع به
عناق شود.
عنوک. [عَنْ] [ع] [م] به تمام معانی مصدر
عَنَک است. رجوع به عنک شود.
عنون. [عَنْ] [ع] [م] به تمام معانی مصدر
عَنَ است. رجوع به عَنَ شود.
عنون. [عَنْ] [ع] [ص] ستور پیشی‌گیرنده در
سیر و پیشاپیش رونده. (منتهی الارب) (از
آندراج) (ناظم الاطباء). دابه پیشرو در
حرکت. (از اقراب الموارد).
عنونة. [عَنْ] [وَ] [ع] [م] دیباجه کتاب
نوشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم

الاطباء). عنوان نوشتن برای کتاب و نامه. (از
اقراب الموارد). رجوع به عنوان شود.
عنوة. [عَنْ] [وَ] [ع] [م] برآورش. اسم
مصدر است. (منتهی الارب) (آندراج).
اخراج و برآوردگی و برآورش. (ناظم
الاطباء). اسم است از «عنا الشيء»، یعنی
ظاهر کردن. (از اقراب الموارد). | غلبه و قهر و
چیرگی. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از
ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). گویند:
فتحت مکه عنوة؛ فتح کرده شد مکه بطور قهر
و غلبه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
| امدت و دوستی، از اضداد است. (از منتهی
الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد). گویند: فتح البلد عنوة؛ یعنی
شهر به اجبار و قهر یا به صلح فتح شد. (از
اقراب الموارد).
عنة. [عَنْ] [ع] [ج] محوطه چوب. (منتهی
الارب) (آندراج). حظیره و محوطه چوبی.
(ناظم الاطباء). حظیره‌ای از چوب که برای
شتران و اسبان سازند. (از اقراب الموارد). ج.
عُنن، عنان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). | اگلخن دیگ. (منتهی الارب)
(آندراج). آتشدان تنور و دیگ و جز آن.
(ناظم الاطباء). آنچه دیگ را بر آن قرار دهند.
(از اقراب الموارد). | ارسن و ریسمان.
| (امص) فرمان‌دهی قاضی به نامردی و عنن
کسی. | انامردسازی بجادویی. (از منتهی
الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد). اسم مصدر است. (از منتهی
الارب) (از اقراب الموارد). | اعطیة خاص:
اعطیته عین عنة (بفتح و کسر آخر، یعنی
بصورت منصرف و غیرمنصرف)؛ عطا کردم او
را خاصة بدون یارانش. | (ل) ساعت؛ رایته
عین عنة (بصورت منصرف و غیرمنصرف)؛ او
را دیدم در همان ساعت، بدون آنکه وی را
طلب کرده باشم. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد). | اعننت بعنة
لا أدري ما هي (بصورت منصرف)؛ پیش آمد
مرا چیزی که نمی‌شناسم آنرا. | (امص) لقیته
عین عنة (بصورت منصرف)؛ یعنی بعبان دیدم
او را و او مرا نمی‌دید. (از منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء). | افتی است که در ذات پدید
آید و موجب خلل در عقل میگردد، و صاحب
آن دچار اختلاط عقل میشود و در نتیجه
بعضی از سخنان وی به عقلاء و بعضی به
مجانبین مینماید. و آن برخلاف سفه است زیرا
شخص سفیه شباهت به مجنون ندارد بلکه
سبکی و خفتی بدو دست میدهد که یا از

۱ - در آندراج و غیاث اللغات در مورد این
لغت چنین آمده‌است: لاین آن است که در این
لفظ بجای عین، الف نویسند.

داده‌ام. (سندبادنامه ص ۱۹۶). چون مثال به ابوالحسن سیمجور رسید شطط غرور زمام تمالک از دست او بستد، جوانهای عنیف داد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹). اگر اندکی دریا بد بر آن مؤاخذت بلیغ نمایند و تأدیب عنیف کنند. (جهانگشای جونی).

همچنین میگفت او بند لطیف
همچنین میگفت او دفع عنیف.
مولوی. || سوارکار سخت. (منتهی الارب) (آندراج). سوارکار سخت که بر اسب مدارا نکند. (ناظم الاطباء). کسی که در سوار شدن بر اسب مدارا نکند. || کسی که سواری را بخوبی نداند. (از اقرب الموارد). || با زحمت و بامشقت. || آنکه در گرفتار سخت باشد. (ناظم الاطباء). || سختگیر. (فرهنگ فارسی معین). || ظالم و ستمکار و جفاپیشه و دل آزار. (ناظم الاطباء). ج. عُنْف. (اقرب الموارد).

عنیق. [ع ن ی] (ع ن ی) گردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عنق. (اقرب الموارد). || (ص) دست در گردن یکدیگر اندازنده. (منتهی الارب) (آندراج). دو نفر که دست در گردن یکدیگر اندازند، هر یک عنیق‌اند مر دیگری را. (ناظم الاطباء). معاق. (اقرب الموارد).

عنیق. [ع ن ی] (اخ) (ذات...) آبسیست در نزدیکی حاجر در یک میلی نشانش در طریق مکه از کوفه. (از معجم البلدان).

عنیق. [ع ن ی] (اخ) (ص) صغر عناق. و آن جایگاهی است در شعر جریر. (از معجم البلدان).

عنقید. [ع ن ی] (ع ن ی) صغر عنقود. خوشه خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

عنیکه. [ع ن ی] (ع ن ی) ریگ توده برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریگ و شن برهم‌افتاده و متعقد. (از اقرب الموارد). ج. عُنْک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عنیکب. [ع ن ی] (ع ن ی) صغر عنکبوت. تننده خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به عنکبوت شود.

عنین. [ع ن ی] (ص) مرد که ضبط باد شکم را نتواند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسی که باد شکم خود را نتواند حبس کند. (از اقرب الموارد).

عنین. [ع ن ی] (ع ن ی) نامرد. یا آنکه خواهش زنان نسدارد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کسی که نتواند با زنان نزدیکی کند. (ناظم الاطباء). سست مرد که جماع نتواند

۱- صاحب منتهی الارب آن را با الف تشبیه چنین آورده است: عنیران، منای عنیزه، و آن موضعی است دیگر بجز موضع عنیزه.

ستیزه کار. ستیزه گر. لوجج. لبح باز. خیره سر. خیره چشم. عنود.

تا نداند خویش را مجرم عنید
آب از چشمش کجا داند دودید. مولوی.

عنیدل. [ع ن د] (ع ن ی) صغر عنیدلیب. بلبل کوچک و خرد. (ناظم الاطباء).

عنیز. [ع ن ی] (ع ن ی) آفت رسیده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دچار شده به داهیه و سختی. (از اقرب الموارد). عنوز. رجوع به عنوز شود. || بدبخت و بی طالع. (از ناظم الاطباء).

عنیزتان. [ع ن ز] (اخ) منهای عنیزه است در حالت رفع. و رجوع به عنیزتین شود.

عنیزتین. [ع ن ز ت] (اخ) منهای عنیزه. گویند جایگاهی است. و نیز گفته‌اند همان عنیزه است، چنانکه در عناية «عمایتان» و در رامة «رامتان» گفتن معمول است و نظایر بسیار دارد. (از معجم البلدان).^۱

عنیزه. [ع ن ز] (اخ) نام دختری است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عنیزه. [ع ن ز] (اخ) لقب فاطمه دختر عم امروالقیس و معشوق وی بود. (از اقرب الموارد). و رجوع به العقد الفرید ج ۸ ص ۱۰۸ و ۱۰۹ و الاغانی و اعلام النساء ج ۳ ص ۳۷۳ شود.

عنیزه برفت از تو و کرد منزل
به مقراط و سقط اللوی و عقیقا. منوچهری.

عنیزه. [ع ن ز] (اخ) پشته‌ای است سیاه به بطن فلیج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عنیزه. [ع ن ز] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جایگاهی است بین بصره و مکه. رجوع به معجم البلدان شود.

عنیزه. [ع ن ز] (اخ) چاهی است در دومیلی قریتین، در بطن الرمة از آن بنی عامر بن کزیز. رجوع به معجم البلدان شود.

عنیزه. [ع ن ز] (اخ) از وادیهای یمامه است در نزدیکی سواج. رجوع به معجم البلدان شود.

عنیزه. [ع ن ز] (اخ) نام قبیله‌ای از عرب. - مثل عرب عنیزه سخت رباپنده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عنیس. [ع ن ی] (اخ) نام مردی است. (از منتهی الارب).

عنیف. [ع ن ی] (ع ن ی) درشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضد رفیق. رفیق‌ناکننده. (از اقرب الموارد). || سخن درشت، و سیر سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سخت و شدید از گفتار و حرکت. (از اقرب الموارد). جشنه. من در مقابله این اقوال لطیف جوانهای عنیف

شادی است و یا از خشم و غضب. (از تعریفات جرجانی).

عنه. [ع ن ی] (اخ) روستایی است به یمن. (منتهی الارب) (آندراج). از مخالف یمن است. و گویند قریبه‌ای است در یمن. (از معجم البلدان). || نام مردی است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

عنه. [ع ن ی] (ع ن ی) حرف جر + ضمیر (از: عن، حرف جر + ه، ضمیر متصل) از او. درباره او. رجوع به عن شود.

عنی. [ع ن ی] (ع ن ی) مصد حادث شدن و فرود آمدن کار بر کسی. (از اقرب الموارد). || گواریدن غذا. (از منتهی الارب). هضم شدن غذا. || ظاهر کردن زمین گیاه را. || قصد کردن و خواستن. (از اقرب الموارد). خواستن. (دهار). عناية. رجوع به عناية شود.

عنی. [ع ن ی] (ع ن ی) اسیر گردیدن و درآویخته شدن در بند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || هضم شدن و گواریدن غذا. || مهم گشتن حاجتی برای شخص و سختی و مشقت دیدن وی بجهت آن. (از اقرب الموارد). عناية. عنی. رجوع به عناية و عنی شود.

عنی. [ع ن ی] (ع ن ی) عارض شدن کار بر کسی و او را بخود مشغول داشتن. (از اقرب الموارد). عناية [ع ن ی] / ع ن ی. رجوع به عناية شود. || مهم گشتن حاجتی برای شخص و سختی و مشقت دیدن وی بجهت آن. (از اقرب الموارد). عناية. عنی. رجوع به عناية و عنی شود.

عنی. [ع ن ی] (ع ن ی) رنج دیده. (ناظم الاطباء). سختی کشیده بجهت حاجتی. (از اقرب الموارد). عن.

عنیان. [ع ن ی] (ع ن ی) بمعنی عنوان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به عنوان [ع ن ی] / ع ن ی شود.

عنبره. [ع ن ی] (ع ن ی) صغر عنبره است. رجوع به عنبره شود. || (اخ) نام مردی است. (از منتهی الارب).

عنیبسات. [ع ن ی] (اخ) نام موضعی است در شعر اعشی. (از معجم البلدان).

عنید. [ع ن ی] (ع ن ی) آنکه دیده و دانسته از حق برگردد. و به باطل ستهنده و ردکننده حق را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شخص که مخالف حق باشد و آن را دانسته رد کند. (از اقرب الموارد). ج. عُنْد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || سرکش. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). || ناسازگار. (فرهنگ فارسی معین). || ستیزنده. (غیاث اللغات). ستیزه کننده. (فرهنگ فارسی معین).

کرد. (دهار). مردی را نامند که مطلقاً از مباشرت با زن یا با دوشیزگان یا با پاره‌ای از دوشیزگان و با بعضی از بیوگان بواسطه بیماری یا سستی یا پیری یا بر اثر جادوگری، عاجز باشد. و این تعریف شامل خواجگان و مسحوران و غیر آنان نیز باشد. و بعضی گفته‌اند که عین کسی است که با وجود برپا ایستادن قضیب، مباشرت نتواند. بعبارت دیگر هر مردی را که به سببی از اسباب با هر یک از اقسام مختلف زنان نتواند مباشرت کند، او را عینین توان نامید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و آن فعل بمعنی مفعول است و مؤنث آن عینینه باشد. (از منتهی الارب) (از آندراج). نامرد. بیگاده. بیگاره. (ناظم الاطباء): با طبیعی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استادانه که عینین بود، و افتد جوان را این علت. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۷).

هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک
چو خواجه عینین باشد چه لذت از عذارش؟
سنایی.

آمد سماع زیور دوشیزگان غیب
بی رقص و حال چون کر عینین چه مانده‌ای؟
خاقانی.

نوعروس از ره‌نشینان شکر چون گوید از آنک
دام عینین از سقتفور مزور ساختند. خاقانی.
از دل عالم مه‌رس حالت صبح دلش
بر کر عینین مخوان قصه دعد و رباب.

خاقانی.
به عینین و سترون بین که رستند
که بر پشت و شکم چیزی نیستند. نظامی.
فارغ از آبستنی روز و شب
نامیه عینین و طبیعت عزرب. نظامی.
تو روی دختر دل‌بند طبع من بگشای
که پیرگشت و ندادم بشوهر عینین. سعدی.
چنین بمن رسیده‌است که او معقد و عینین
بوده‌است. (تاریخ قم).

عینین. [عَ نَ نِ] [اِخ] ابن سلمان بن ثعل، از طی. جدی است جاهلی، و عمرو بن مسیح از نسل وی باشد. (از الاعلام زرکلی از اللباب ج ۲).

عینینه. [عَ نَ نِ] [ع ص] مؤنث عینین، یعنی زن که او را مرد نباید و نزدیکی مردان را نخواهد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عینین شود.

عینینه. [عَ نَ نِ] [ع اِص] نامردی و عدم توانایی بر نزدیکی زنان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عینینی. [عَ نَ نِ] [ص نسبی] منسوب به عینین بن سلمان بن ثعل بن عمرو بن غوث بن طی، که بطنی از طی را تشکیل میدادند. (از

اللباب فی تہذیب الانساب).

عینینه. [عَ نَ نِ] [ع اِص] نامردی و عینین بودن. (از اقرب الموارد).

عینیه. [عَ نَ نِ] [ع اِ] رنج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عینیه. [عَ نَ نِ] [ع اِ] کمیز و سرگین شتر بهم آمیخته در آفتاب نهاده، که پس از چندی شتر گرگین و جرب را طلا نمایند. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— امثال:

العینیه تشفی الجرب؛ یعنی عینیه جرب را شفا میدهد. این مثل را در حق مرد نیکورای گویند که بفکر خود امور را نیکو انجام دهد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
عَو. [عَ / عَو] [صوت] آواز و بانگ و صدا و فریاد باشد، مطلقاً. (برهان قاطع) (آندراج). بانگ تیز. فریاد سخت. (صحاح الفرس):

فتاده عو طبل طغرل بر ابر

گریزان ز بانگ سواران هزبر^۲. اسدی.
ظاهراً مصحف عواست. رجوع به عو و غیو شود.

عَو. [عَ] [ع اِصوت] کلمه‌ای است که بدان بز را زجر کنند و رانند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب). عا. عاء. عای. (لسان العرب).

عَواء. [عَ] [اِخ] منزلی است مر ماه‌راه، و آن پنج یا چهار ستاره است به شکل الف، از برج سنبله. (منتهی الارب):

الا که تا بر این فلک بود روان

شجاع او و حیة الحوائی او.

منوچهری (دیوان ج دبیر سیاقی ج ۱ ص ۸۵). گلبن چو برج جوزا گشته‌ست و گل بر او بشکفته جای جای سما ک و عوا شده‌ست. ناصر خسرو.

و رجوع به عَوّاء و عَوّاء شود.

عَواء. [عَ وَا] [اِخ] عواء. نام منزلی است از منازل قمر. رجوع به عَوّاء شود:

بی صرفه در تنور کن آن زَر صرف را

کوشعله‌ها به صرفه و عوا برفکنند. خاقانی.
خصم سگ دل ز حسد نالد چون جهت ماه نور بی صرفه دهد و عوع عوا شنوند.

خاقانی.
شیر هشیار از سگ وحشت‌فزا بر تافت رو
نور جبهه شور عوا بر تابد بیش ازین.

خاقانی.
عَوّاء نوای عَوّاء برگرفت. (ترجمه تاریخ بیهینی ص ۱۵۹).

عواز سما ک هیچ شمشیر

تازی سگ خویش رانده بر شیر. نظامی.
عَواء. [عَ] [اِز ع.] عَوّاء. بانگ گرگ و سگ و شغال و روباه و آهوا. (آندراج) (غیث

اللغات). عَوّاء نوای عَوّاء برگرفت. (ترجمه تاریخ بیهینی ص ۱۵۹). و رجوع به عَوّاء شود.
عَواء. [عَ وَا] [ع ص.] سگ. (از اقرب الموارد). || سگ بابانگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سگی که بانگ و فریاد بسیار کند. (آندراج) (غیث اللغات) (از اقرب الموارد). || مقعد و کون و بن مردم. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). است. (اقرب الموارد). || شتر کلاسنال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگسال و ناب از شتران. (از اقرب الموارد). || [اِخ] منزلی

مر ماه‌راه، و آن پنج یا چهار ستاره است به شکل الف، از برج سنبله. (منتهی الارب) (از آندراج) (از غیث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و آن را «ورک‌الاسد» نیز مینامند، زیرا آن در دم «برد» ظاهر میگردد گویی که بدنبال آن می‌رود و بانگ و فریاد برمی‌آورد، و بهمین جهت عرب آن را «طاردة البرد» و «عواء البرد» نیز نامند. (از اقرب الموارد). و بفارسی آن را «متراک» گویند. (از ناظم الاطباء). عرقوب الاسد. (تاج العروس). منزل سیزدهم است از منازل قمر، و آن از آخر صرفه است تا ۱۷ درجه و ۸ دقیقه و ۴۴ ثانیه از سنبله، و این نزد احکامیان منزلی متزوج از سعد و نحس باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). پنج کوبک است روشن بر سینه عذراء در جناح، او، سه از آن بر یک خط از صرفه در جهت جنوب او، و دو دیگر بر یک سطر، و جمله بر شکل کاف‌اند، و آن منزل سیزدهم است از منازل قمر، و رقیب آن [کلب] مؤخر است. (جهان دانش ص ۱۱۹).

|| نام شکل پنجم از اشکال شمالی، و آن بصورت مرد استاده است و دستها کشیده، به دست راست عصا گرفته، و کوا کبش بیست‌ودو است. (از آندراج) (از غیث اللغات). او را صیاح و حارس السماء نیز گویند. و کوا کب او بیست‌ودو در نفس صورتند و یکی خارج آن، و او بر صورت مردی است عصا در دست گرفته در میان کواکب فکه و بنات‌العمش، و عرب کواکبی را که بر سر او بر منکبین و عصای او باشند ضباع خوانند، و آنها را که بر دست چپ او و ساعد و ماحول آن باشند اولاد ضباع، و

۱- در ناظم الاطباء به تخفیف نون [عَ نِ] نیز ضبط شده‌است.

۲- ن:

فتاده عو طبل طغرل در ابر
گریزان ز گرد سواران هزبر.

۳- در منتهی الارب به ضم اول [عَو] ضبط شده‌است.

۴- در اقرب الموارد به تخفیف واو ضبط شده‌است، و ظاهراً اشتباه میباشد.

ستاره‌ای که بر فخذین او باشد سماک رامح خوانند. و عرب سماک را به انفراد حارس السماء و حارس الشمال نیز خوانند بواسطه اینکه پیوسته پدید باشد و در تحت شعاع مخفی نشود، و کوهی را که بر ساق چپ او باشد رمح خوانند. (از نقاشی الفنون، علم صور کواکب). رجوع به جهان دانش و ناظم الاطباء و نیز رجوع به عوا شود.

عواء [ع] [ع] عوا. بانگ گرگ و سگ و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ گرگ و سگ و شغال و رویاه و آهو. (آندراج) (غیبات اللغات): طالع او به طوع دبران اذار و غوای غوای خذلان منحوس شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۷).
— پر عوا؛ با بانگ بسیار. پر هیاهو و فریاد بانگ:

سماع مطربان به گرد او درون

ژئیر شیر و گرگ پر عوای او. منوچهری.

عواء [ع] [ع] مصص) دهن پیچیده بانگ کردن سگ، یا آواز زشت دراز بر آوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). پیچاندن سگ خطم و پیش بینی خود را و آواز دادن و یا آواز بلند دادن وی در حالی که صدای او صاف نباشد. (از اقرب الموارد).

||مخ دادن چیزی را. ||به سی سالگی رسیدن مرد و قوی دست گردیدن او و سخت پیچیدن پسندیده دیگران را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

||دروغ داشتن سخن کسی را و برگرداندن. (از منتهی الارب) (آندراج). تکذیب کردن کسی را و دروغ داشتن سخن او را. (از ناظم الاطباء). رد کردن شخص سخنان کسی را که از او غیبت کرده‌است. (از اقرب الموارد).

||بسی فتنه خواندن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عوی. عووة. عویة.

عوائب [ع] [ع] عجب، آهو. خلاف فرهنگ. (آندراج). عیبها، رجوع به عوایب شود.

عوائد [ع] [ع] ع (ص، ل) ج عائدة. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به عائده و عواید شود. بازگردندگان. ||صله‌ها و مهربانی‌ها. ||سودها و منافع و فواید. (آندراج) (غیبات اللغات). عواید. رجوع به عواید شده؛ سلطان بر لطایف صنع باری و عوائد کرم او شکر میگفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۹). فوائده موافقت و عوائد معاضدت ایشان به اهل اسلام و کافه خلق رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۲). فواید و عوائد آن سعی بدو و فرزندان او بازداشت. (ترجمه تاریخ یمنی).

عوائذ [ع] [ع] ع (ص، ل) ج عائذة. (از اقرب

الموارد). رجوع به عائذة شود. ||(لخ) چهار ستاره است به ترتیب مختلف، و در وسط آن ستاره‌ای است مسمی به ربع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عواثر [ع] [ع] ع (ل) گروه ملخ از هر گونه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عوائظ [ع] [ع] ع (ص، ل) ج عائط. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). رجوع به عائط شود.

عوائق [ع] [ع] ع (ل) ج عائق. (از اقرب الموارد). رجوع به عائق شود. ||ج عائقة. (از آندراج) (از غیبات اللغات). رجوع به عائقة شود. ||موانع و حوادث. (آندراج) (غیبات اللغات). عوارض و موانع. ||آسیبها و آفتها. (فرهنگ فارسی معین). ||بديختها و سختها و مصیبتها. (ناظم الاطباء). عوایق. رجوع به عوایق شده؛ بسبب نوازل محن و عوارض فتن و عوائق ایام و علائق روزگار. تیر تمنای ایشان به‌دفعه مراد نمیرسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۴).

— عوائق الدهر؛ سختها و بیلاهای زمانه. (منتهی الارب). شواغل روزگار از احداث. پیش آمدهای روزگار. (از اقرب الموارد).

عوائن [ع] [ع] (لخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است بسیار علف دز سراه، که آبها بر روی آن جاری است. و آن را به ضم اول نیز خوانده‌اند. (از معجم البلدان).

عوایس [ع] [ع] ع (ص، ل) ج عایس. (ناظم الاطباء). رجوع به عایس شود.

عوایط [ع] [ع] ع (ل) ج عویط. رجوع به عویط شود.

عوائق [ع] [ع] ع (ل) ج عائق. (منتهی الارب). رجوع به عائق شود.

عوائک [ع] [ع] ع (ل) ج عائکة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عائکة شود.

عوائن [ع] [ع] ع (ل) ج عئان. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به عئان شود.

عوائن [ع] [ع] ع (ل) شیر بسیار شرم. (از منتهی الارب). شیر بسیار موی و شعر. (از اقرب الموارد).

عوایج [ع] [ع] ع (ص) آنکه با خود عاج داشته باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). صاحب عاج. (از اقرب الموارد). ||عاج فروش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

بعون الله نهای معروف و مشهور

چو عواجان بقلاشی ورندی. سوزنی.

عواجز [ع] [ع] ع (ص، ل) ج عاجز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عاجز شود.

عواجم [ع] [ع] ع (ل) دندانه‌ها، و مفرد آن عاجمه باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به عاجمه شود.

عواد [ع] [ع] ع (ص) بازگشتن به کار و امر اول. (از اقرب الموارد). معاودت. (ناظم الاطباء). خوی کردن و عادت نمودن به چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عادت خویشتن قرار دادن چیزی را. (از اقرب الموارد). مُعاودة. رجوع به معاودة و معاودت شود.

عواد [ع] [ع] ع / ع / ع (ل) چیز و خواسته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنچه کسی دوست میدارد. (از اقرب الموارد): عُد، فان لك عندنا عواداً حسناً؛ بازگرد، زیرا نزد ماست برای تو آنچه را میخواهی و دوست داری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عواد [ع] [ع] ع (ل) فعل) امر است، مثل نزل و تیراک، یعنی عودکن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). اسم فعل قیاسی است که بر وزن فعال آمده و بمعنی عُد (بازگرد) میباشد.

عواد [ع] [ع] ع (مص) برّ و نیکی و لطف و مهربانی. (از اقرب الموارد).

عواد [ع] [ع] و ا (ع ص، ل) ج عائد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عائد شود.

عواد [ع] [ع] و ا (ع ص) کسی که عیادت از بیمار میکند. (ناظم الاطباء). ||رباب نواز. (منتهی الارب) (آندراج). رباب نواز و عود نواز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر بطن. (دهار):

می خوشخواره خوشبوی همی خور در باغ قمری و بلبل عواد خوش و صنایع است.

مسعود سعد.

عواد [ع] [ع] د (ع ص، ل) عوادی. ج عادیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عادیه و عوادی شود.

عوادل [ع] [ع] د (لخ) شهری است در مشرق جند، و عبدالله بن زید عرفی فقیه بدین شهر درگذشته است. (از معجم البلدان).

عوادل [ع] [ع] د (لخ) عوادل الشغور؛ از بلاد شام، آن است که در نزدیکی بلاد روم قرار گرفته است، و «عواصم» آنجاست که پشت حدود و شعور باشد و «عوادل» دورتر از عواصم باشد. (از مفتاح العلوم خوارزمی). و رجوع به عواصم شود.

عوادن [ع] [ع] د (لخ) از حصارهای دمار در

۱- در منتهی الارب، شتر ضبط شده است، و ظاهراً نادرست باشد.

۲- ن: ل: چو عوانان، و در این صورت شاهد نیست.

۳- در منتهی الارب و تتبع آن در آندراج چنین آمده است: عواجم؛ دندانه‌ها، کأنهاج عاجم.

يمن است. (از معجم البلدان).

عوادة [ع د] [ع مص] بیماری پرسی نمودن. (از منتهی الارب). عیادت کردن و دیدار نمودن از مریض. (از اقرب الموارد). عود. عیاد. عیادة. رجوع به عود و عیاد و عیادة شود. || عود کردن و بازگشتن؛ لک العوادة و العود و العودة؛ باید که در آن کار عود کنی و بازگردی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || (طعام یکبارخورده بازآورده، یا طعام که برای شخص خاص بازآوردند بعد فراغ قوم. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). طعامی که برای مهمان نورسیده آوردند پس از آنکه مهمانان طعام خورده باشند. (ناظم الاطباء). طعام دست‌خورده که دوباره برای مهمانان نورسیده آوردند. (ناظم الاطباء).

عوادة [ع و ا د] [ع ص] زن عودنواز و رباب‌نواز. (ناظم الاطباء). رجوع به عواد شود.

عوادی [ع] [ع ص] [ع عادیة] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عواد. رجوع به عادیة و عواد شود. || سختیها و بلاها؛ عوادی‌الدهر؛ عوایق روزگار. (از اقرب الموارد)؛ مستغاث کرد و زندهار خواست تا مگر عوادی آن هول و بؤادی آن حول به تضرع و ابتهال بزوال رسانند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۴). عوادی فتنه و دوامی محنت ایام فترت بحسن ایالت و یمن کفایت او منقطع شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۰). || بازدارندگان. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). || عوادی‌الکرم؛ جای نشانیدن رز از بن درختان کلان. (از منتهی الارب) (از آندندراج) (ناظم الاطباء). درختان مو که در ریشه درختان بزرگ کاشته میشوند، یک دانه آن عادیة است. (از اقرب الموارد). رجوع به عادیة شود.

عواد [ع] [ع اص] (ناخوش شمردن. (آندندراج). کراهت و ناپسندداشتگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ ماترکت فلاناً الا عواداً منه؛ فلان را ترک نگفتم مگر بجهت کراهت داشتن از وی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عود. رجوع به عود شود.

عواد ۱ [ع] [ع ص] ابل عواذ؛ شتران باشنده در چراگاه گیاه شیرین که شورگیاه نداشته باشند. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

عوادل [ع] [ع ص] [ع عاذل] (منتهی الارب) (آندندراج). رجوع به عاذل شود.

عوادی [ع] [ع ص] رجوع به عواد شود. **عوادیر** [ع] [ع ج] عاذور. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عاذور شود.

عوار [ع / ع / غ] [ع] دریدگی و کفتگی جامه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکاف و پارگی در لباس و پیراهن. (از اقرب الموارد). || عیب. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ سلعة ذات‌عوار؛ کالای عیب‌دار و معیّب. (از اقرب الموارد)؛

گنگ‌باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار.

چنان بخدمت او از عوار پاک شوند بدان مثال که سیم نهره اندر گاه. فرخی.

بر شو به هنر به عالم علوی زین عالم پر عوار و پر آهو. ناصر خسرو.

بجز پرهیز و دانش بر تن من نیاید کس نه عیبی نه عواری. ناصر خسرو.

پیغام داد به شاپور که اگر عهد کنی مرا بخواهی عیب و عوار این دز تو را بنمایم. (فارسنامه ابن‌البلیخی).

آن بحر گهر پاش که نسرشت طبايع همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری.

سنایی اگر ظلمت شب پرده کار و ستر عوار ایشان نیامدی همه در بقیة هلاک و ورطه دمار به فنا رسیدندی. (ترجمه تاریخ یمنی). شادخه‌ای از لوم بر روی روزگار ظاهر شد که سالها عار و عوار آن باقی باشد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۹). گاوای که خداوند عوار و عیب بود یا پیر بود بنهد. (تاریخ قم ص ۱۷۶).

بی‌عوار؛ بی‌عیب. خالی از عیب و نقص. آن سگان کت جان نگرند بی‌عوار از عیشان تا نشویی تن به آب دوستی آل‌عبا.

ناصر خسرو. — پر ز عوار؛ پر از عیب. پر عوار و پر عیب کار جهان همچو کار بیهش و مستان یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است.

ناصر خسرو. — پر عوار؛ پر عیب. آکنده از نقصان و عیب بر شو به هنر به عالم علوی زین عالم پر عوار و پر آهو. ناصر خسرو.

عوار [ع و ا] [ع] [ع] خاشاک و خاکستر چشم. (منتهی الارب) (آندندراج). خاشاک در چشم. (ناظم الاطباء). خاشاک. (از اقرب الموارد). || فرستوک. (منتهی الارب) (آندندراج). پسرستوک. (ناظم الاطباء). فراشتک. (دهار). خطاف. (اقرب الموارد). || گوشته‌های که از چشم برآوردند بعد ذرور انداختن در آن. (منتهی الارب) (آندندراج). گوشته که از چشم جدا شود پس از اینکه «ذرور» و دارو بسر آن بریزند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || درد چشم. (ناظم الاطباء). || (ص) آنکه راه نبیند. (منتهی

الارب) (آندندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || است و بددل. (منتهی الارب) (آندندراج). سست و جیان و بددل. (ناظم الاطباء). ضعیف و جیان. (اقرب الموارد). مرد بددل. (دهار). ج، عواویر (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، عواور نیز میتوان گفت. (از اقرب الموارد). || کسانی که احتیاجشان در پشتشان است. (از منتهی الارب). ج عائر، یعنی مردان ابنه‌زده و آنان که خواهششان در پشتشان است. (ناظم الاطباء). || چاهی که از آن آبیاری نشود. (از اقرب الموارد از تاج).

عوار [ع] [ع] (ابن‌... کوهی است. (از معجم البلدان).

— ابن‌عوار؛ دو قله است در شعر راعی. (از معجم البلدان).

عوارض [ع و ا] [ع ص] [ع عارضة] (از منتهی الارب) (غیایات اللغات) (اقرب الموارد). رجوع به عارضة شود. || اتفاقات و حادثه‌ها و حوادث. (ناظم الاطباء)؛ رفتن بر درجات شرف بسیار مؤونت است و فرود آمدن از مراتب عز اندک عوارض. (کليلة و دمنه). در عوارض حاجات و سوانح مهمات مزاح‌العلة گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۰). || آفات و چیزهای ناگهانی و ناگوار. (ناظم الاطباء).

— عوارض جسمانیة (جسمانی)؛ علل و بیماریهای بدنی. (از آندندراج) (از ناظم الاطباء).

— عوارض ذاتیة (ذاتی)؛ اموری است که خارج از شیء و لاحق بدان باشند از جهت ذات، مانند تعجب که لاحق ذات انسانیت، اعم از آنکه بدون واسطه عارض شود یا با واسطه. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تعریفات جرجانی شود.

— عوارض سماویة (سماوی)؛ اموری است که اختیار بشر در آن دخالتی ندارد و گویی از آسمان نازل شده‌است، مانند صغر و جنون و خواب. (از تعریفات جرجانی).

— عوارض عرفیة (عرفی)؛ امور خارج از ذات اشیاء. (فرهنگ فارسی معین).

— عوارض غریبہ (غریب)؛ همان عوارض عرفیه است. (از فرهنگ فارسی معین).

— عوارض مشخصة یا (مشخص)؛ ملحقات و لوازم و عوارض خارجی هر موجود است. (فرهنگ فارسی معین).

— عوارض مکتسبة (مکتسب)؛ اموری است

۱ - در ناظم الاطباء با یاء منقوص (عوادی) ضبط شده است.

۲ - نل:

شهان ز خدمت او از عوار پاک شوند بدان مثال که سیم نهره اندر گاه.

که اختیار بشر در آن دخالت دارد، مانند سکر و جهل. و آن در مقابل عوارض سماویه باشد. (از تعریفات جرجانی) (از فرهنگ فارسی معین).

— عوارض نفسانیة (ففسانی)؛ کیفیاتی است که نفس را دست دهد در تبع اتفاقات که در آن حادث آید، از نافع یا ضاری که در بعضی قوای آن مرتسم گردد. (از بحر الجواهر).
|| اشتراکی که «عضاه» میخورند. (از اقرب الموارد). || اباج و خراج. (ناظم الاطباء). مالیات. (فرهنگ فارسی معین). || مظلماه ای سلطانی که در شام در هر سال از خانها گرفته میشود. و گویند که آن را الملك الظاهر بیس ایجاد کرد. (از خلاصة الانسار). حقوق دیوانی:

لحی الله ایام العوارض آنها هموم لرؤیاهما تشیب العوارض.

ابراهیم اکرمی.

وعدتک سیدی و الوعد دین
ولکن ماسلمت من العوارض.

احمدبن علی صفوری.
|| مالیات فوق العاده و غیرمهود که علاوه بر مالیات معین از رعایا بستانند. (ناظم الاطباء). و آن را بصورت غیرفصیح بر «عوارضات» جمع بندند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب «عوارض دهات» شود. || در اصطلاح دستگاههای مالی و شهرداری، عبارت از پول یا مال دیگری است که برای انجام خدمت معینی به دستگاه دولت یا ادارات محلی پرداخت میکنند، مثل وجوهی که در موقع ورود کالا به کشور در گمرک وصول میشود که حقوق و عوارض گمرکی نام دارد و برای انجام خدمات معینی است. مثلاً عوارض بندری برای مخارج اداره و نگاهداری بنادر و عوارض باربری برای مخارج حمل و نقل کالا در محوطه گمرک میباشد، و یا در مورد شهرداریها وجوهی که دریافت میکنند و بنام عوارض شهرداری خوانده میشود به مصارف امور شهری میرسد از قبیل تنظیف و تأمین آب و برق و ساختن خیابانهای شهر و توسعه معابر و امثال آن. و یا در مورد دولت، عوارضی که میگیرند از قبیل عوارض صدی پنج بهای اتومبیل که مصرف آن اسفالت راههای کشور، و یا عوارض صدی سه حقوق و مزایای کلیه مزدبگیران که مصرف آن فرهنگ و بهداشت است، و یا پنجاه دینار دریافتی از هر بطر نوبشابه غیرالکلی که مصرف آن مبارزه با سسل است، و غیره. بنابراین فرق عوارض با مالیات آن میشود که مالیات عبارت از پول یا مال دیگری است که دولت بنابه اجازه قانون حق دارد از مردم مملکت دریافت کند، اما در آن مجوز قانونی

مصرف خاصی برای وجوه یا مال دریافتی تعیین نمیشود بلکه به مصارف عمومی کشور میرسد در حالیکه وجوهی که بعنوان عوارض دریافت میشود مشروط به انجام خدماتی است که عوارض بنفع آن وضع شده و دولت یا دستگاهی که عوارض به نفع آن وضع میشود بایستی مشخص و مسلم نماید که این عوارض به مصرف آن خدمات رسیده است، و باید در نظر داشت عوارضی که بوسیله شهرداریها گرفته میشود تحت نظارت دستگاههای مالی دولت نیست و جزء بودجه دولت جمع و خرج نمیشود اما عوارضی که بوسیله دستگاههای دولت وصول میشود، تحت نظارت دستگاههای دولت هست و در بودجه جمع و خرج میشود، و نیز رجوع به مالیه عمومی تألیف حسین پیرنیا شود.

— عوارض باربری؛ عوارضی است که در گمرک برای مخارج حمل و نقل اخذ میشود. رجوع به عوارض شود.
— عوارض بندری؛ عوارضی است که در گمرک برای نگاهداری بنادر گرفته میشود. رجوع به عوارض شود.

— عوارض دروازه؛ آنچه مأمورین شهرداریها هنگام ورود یا خروج مسافرن یا جنس یا محصول و غیره تحت عنوان عوارض از مسافر یا صاحب جنس یا محصول میگیرند. رجوع به عوارض شود.

— عوارض دهات؛ آنچه رعایا علاوه بر درآمد محصول که مقرر و مهود بود، به ارباب میدادند، از قبیل بیگاری، کرایه کشی، مرغ، تخم مرغ و غیره. و در سالهای اخیر قانونی برای لغای آن توسط نخست وزیر وقت گذشت. رجوع به عوارض شود.

— عوارض شهرداری؛ عوارضی است که شهرداریها اخذ میکنند و به مصارف معینی در شهر میسرانند. رجوع به عوارض شود.

— عوارض گمرکی؛ وجوهی که در موقع ورود کالا به کشور از صاحبان امتعه میگیرند. رجوع به عوارض شود.

— عوارض متفرقه؛ خرده باج. (فرهنگ فارسی معین).

عوارض. [ع ر] [ا خ] آن را عوارض الرُّجَاز گویند، و آن نام شهری است. (از معجم البلدان).

عوارض. [ع ر] [ا خ] کوهی است به بلاد طی، و در آن است قبر حاتم طائی. (از منتهی الارب). علم مرتجل است کوهی را در بلاد طی که گویند قبر حاتم در آنجاست، و گویند آن کوهی است از آن بنی اسد. و نیز گفته اند «قنا» و «عوارض» دو کوهست از آن بنی فزارة. و صحیح آن است که آن در بلاد طی میباشد. و نیز گویند «عوارض» کوهی

است سیاه در بالای دیار طیء و ناحیه دارفزاره. رجوع به معجم البلدان شود.

عوارضات. [ع ر] [ع ل] ج عوارض است بصورت غیرفصیح. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عوارض شود.

عوارضی. [ع ر] [ص ن سبسی] (مركب) منسوب به عوارض. آنچه بعنوان عوارض گرفته شود. رجوع به عوارض شود. || محل وصول و اخذ عوارض. رجوع به عوارض شود.

عوارف. [ع ر] [ع ص] ج عارفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عارفة شود. || شناسندگان. || صابران. || احسان و نیکویی کنندگان. || خوشبوها. || مجازاً بمعنی بخششها. (آندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء)؛ آثار و ایادی و عوارف و مکارم آل سامان بر هیچکس از صنایع و بندگان ظاهر تو نیست که بر پسر سیمجور. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۸). دل خوشیان را به انواع اصطناع و عوارف و ارسال هدایا و تحف صید کرد. (جهانگشای جوینی). ایادی و عوارف او در دستها و سواعد هر یک چون سوار گشت. (جهانگشای جوینی).

عوارق. [ع ر] [ع ل] ج عارِقة. (اقرب الموارد). رجوع به عارِقة شود. || دندانها و اضراس. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اطواحن. (ناظم الاطباء). || سنون و سالها، زیرا انسان را فنا میسازد (از ماده عرق، یعنی گوشت روی استخوان را خوردن). (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عوارک. [ع ر] [ع ل] ج عارک. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به عارک شود.

عوارم. [ع ر] [ع ر] [ا خ] آبسی است و پشتهای است. (از منتهی الارب). تپه و آبی است از برای بنی جعفر. و گویند کوهی است از برای بنی ابی بکرین کلاب. (از معجم البلدان).

عواره. [ع و ز] [ع ص] بددل. (آندراج) (غیاث اللغات).

۱- در اسناد متعلق به قرن دهم و یازدهم هجری به عبارت «عوارضات حکمی و غیرحکمی» برمیخوریم که ظاهراً بمعنی «عوارضی که بر طبق فرمان یا جز آن مطالبه میشود» میباشد. (فرهنگ فارسی معین).

۲- در اقرب الموارد چنین آمده است: العوارق؛ السنون لأنها تعرق الانسان، أي تفتیه. اما صاحب منتهی الارب چنین آورده است: عوارق؛ سنون لأنها تعرق الانسان، که ظاهراً صحیح نمیشد.

۳- در منتهی الارب فقط به فتح اول ضبط شده است.

عوارة. [عَ وَ] [لِخ] آبسی است از آن بنی سکنین، و سکنی ره طی است از فزاره. و گویند آن در ساحل جریب است از آن فزاره. (از معجم البلدان).

عواری. [عَ / وَ رِی] [ع] [ج عاریه ای / ری ع]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عاریه شود.

عواری. [عَ وَ وَا] [ع] [ج عاریه است که از آن گردن‌بندها سازند در مکه. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). درختی است که میوه‌های نورسیده آن را میگیرند و پس از شکستن و خشک کردن آن، بر باد میدهند و در ظرفهایی به مکه حمل میکنند و به فروش میرسانند و از آن گردن‌بندها میسازند. (از اقرب الموارد).

عوازب. [عَ وَ ز] [ع ص] [ج عازب. (اقرب الموارد). رجوع به عازب شود. - عواذب الاطهار؛ زنان باشوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عواس. [عَ وَ] [ع ص] شبرگرد و طواف در شب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: انه لعواس عواس؛ او شبرگرد و طواف در شب است. (از ناظم الاطباء).

- حواس عواس؛ از اتباع است. (اقرب الموارد).

عواساء. [ع] [ع] [ج] خبزدوک باردار، یا خبزدوک بابجه. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). خنابس و سوسک حامل و باردار. (از اقرب الموارد).

عواسج. [ع] [س] [لِخ] نام قبیله‌ای است. (از منتهی الارب).

عواسل. [ع] [س] [ع] [ج] عاسل. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به عاسل شود.

عواسة. [ع] [س] [ع] [ج] یک شربت از شیر و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عواش. [ع] [ش] [ع ص] [ج] عاشره. (منتهی الارب). رجوع به عاشره شود. [شتران که در روز دهم بر آب آیند. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [شتران که یک عشر آب خورده باشند. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [اقوام بره‌های پرندگان. (از اقرب الموارد). [عواشرالقرآن؛ آیات که بدان عشر تمام گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عواشی. [ع] [ع ص] [ل] شتران و بزبان شب چرا کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابل و غنم که در شب چرا میکنند. (از اقرب الموارد).

عواشیر. [ع] [ع] [ج] عاشره. (ناظم الاطباء). رجوع به عاشره شود.

عواص. [ع] [ع] [ع] راههای آمدوشد رویا.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عویص شود.

عواص. [عَ صِن] [ع ص] [ع] عواصی. ج عاصی. (از اقرب الموارد). رجوع به عاصی و عواصی شود.

عواصر. [ع] [ع] [ع] سه سنگ است که بدان انگور فشارده شود. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عواصف. [ع] [ع ص] [ع] [ج] عاصف. (اقرب الموارد) (دهار) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عاصف شود. بادهای سخت و تند. (غیاث اللغات)؛ او چون کوه بر زحمت عواصف و صدمه زلزل مصابرت میکرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۴). از صواعق رعد و برق و عواصف جنوب و شمال خیمه‌ها فرونشست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۷). چون به سرحد خراسان رسید از عواصف بأس و قواصف غیظ پدر ایمن شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۸۰). و از رهگذر عواصف قهر و صواعق سخط که کوه طاق است آن ندارد برخیزند. (جهانگشای جونی). [ج] عاصفة. (ناظم الاطباء). رجوع به عاصفة شود.

عواصم. [ع] [ع ص] [ع] [ج] عاصمه. (از اقرب الموارد). رجوع به عاصمه شود. [ج] عاصم، بمعنی مانع. (از معجم البلدان). رجوع به عاصم شود.

عواصم. [ع] [ع] [لِخ] نام قلعه‌ها و حصارها و ولایتی است که بر آنها احاطه دارد، و آن مابین حلب و انطاکیه قرار گرفته و قصبه آن انطاکیه باشد. بیشتر آن در کوهستان واقع است و آن در حکم پناهگاهی بود، لذا بدین نام مشهور گشت. و غالباً در سرحدات و نفوز مصیصه و طرسوس و نواحی آن را نیز جزو عواصم میدانستند. و برخی حلب را نیز از آنها دانسته‌اند ولی این قول صحیح بنظر نمی‌رسد زیرا آن از اعمال قنسرین بحساب می‌آمد. (از معجم البلدان). عواصم از بلاد شام، آن است که در نزدیکی مرز بلاد روم و پشت حدود واقع بود، گویی که حدود و نفوز را محافظت میکرد. (از مفاتیح العلوم خوارزمی). مجموع قلاعی بوده‌است مابین حلب و انطاکیه بین متصرفات مسلمین و سرحد ممالک متعلق به عیسویان، و این قلاع برای مسلمانان حکم پناهگاه را داشته‌است موقعی که از جهاد با عیسویان برمیگشتند. (خاندان نویختی حاشیه ص ۱۸۳). و رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۹۲ و ۲۱۴ و آندراج شود.

عواصی. [ع] [ع] [ع] [ع] عواصی. ج عاصی. (از اقرب الموارد). رجوع به عاصی شود. [ج] عاصیه. (ناظم الاطباء). رجوع به عاصیه

شود.

عواض. [عَ وَا ض] [ع ص] [ج] عاضة. (ناظم الاطباء). رجوع به عاضة شود.

عواض. [ع] [ع] [ع] عواض. (از اقرب الموارد). رجوع به عواض دادن. (آندراج).

عواضه. [عَ ضَه] [ع ص] [ج] عاوضه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عاوضه شود.

عواطف. [عَ ط] [ع] [ج] عاطفه. (از اقرب الموارد). رجوع به عاطفه شود. مهربانها. (آندراج) (غیاث اللغات). مهربانها و عطفها و احسانها و نیکی‌ها و نعمت‌ها و شفقت‌ها. (ناظم الاطباء)؛ تمامی ابواب مکارم و انواع عواطف را بی‌شک نهایی است. (کليلة و دمنه). یک حاجت باقی است که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد. (کليلة و دمنه).

یارب که آب دریا چون نفسرد ز خجلت چون بیند این عواطف بیرون از اعتدالش.

خاقانی. جانی که عواطف قربات و شوافع اخوت قائم بود این معنی مستغرب نبود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۷۵).

عواطل. [عَ ط] [ع ص] [ج] عاطل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به عاطل شود. [ج] عاطله. (اقرب الموارد). رجوع به عاطله شود.

- حروف عواطل؛ حروف بی‌نقطه، مانند «س» و «ص». (ناظم الاطباء).

عواطن. [عَ ط] [ع ص] [ج] عاطنة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عاطنة شود.

عواطفیف. [ع] [ع] [ج] عاطفوف. (از اقرب الموارد). رجوع به عاطفوف شود.

عواف. [ع] [ع] [ج] عواف. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنچه شیر در شب شکار کند و بدرد. و نیز هرچه شخص در شب به دست بیاورد، عواف نامیده میشود. (از اقرب الموارد). عوافه. رجوع به عوافه شود.

عوافی. [ع] [ع] [ع] [ع] عوافی. ج عافی. (از اقرب الموارد). رجوع به عافیة شود.

عوافه. [ع] [ع] [ع] [ع] عوافه. (از اقرب الموارد). رجوع به منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

۱- یکی از مصادر عاض یعوض، عیاض میباشد که اصل آن «عواض» است، و او قلب به یاء شده‌است، لذا در فرهنگها بصورت «عیاض» ضبط شده و «عواض» را فقط صاحب آندراج آورده‌است. رجوع به عیاض و اقرب‌الموارد شود.

عُواف شود. || شبگرد. (منتهی الارب).
عوافی. [ع] [ع ص] (ا) عوافی، ج عافیة، (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عافیة شود.
عواق. [ع] [ع] (ا) آوازی است که از شکم ستور برآید وقت رفتار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). صوتی است که از شکم دابه خارج میشود هنگام راه رفتن. (از اقرب الموارد). عویق. رجوع به عویق شود.
عواق. [ع] [ع] [ع] (ا) عواق النخل؛ نهال ریزة خرما. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عواقب. [ع] [ع] [ع ص] (ا) ج عاقبة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عاقبة شود. || پس آیندگان. (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). || آن چیزها که پس چیزی آیند. (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). انجامهای کار. (آندراج) (غیاث اللغات). انجام کارها و مآل و سرانجام و نتیجه. (ناظم الاطباء)؛ مردی با خردی تمام بود، گرم و سرد روزگار چشیده و کتب باستان خوانده و عواقب را بداندسته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۷). و فرمان تو راست [خواجه احمد حسن] که عواقب این کارها بهتر توانی دانست. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۴). ندانم تا عواقب این کارها چون خواهد بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۵). باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم. (کلیله و دمنه). یا عاقلی که از عواقب غفلت پرهیز کنند. (کلیله و دمنه). عاجزتر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد. (کلیله و دمنه).
 - عواقب امور؛ سرانجام کارها و مآل کارها. (ناظم الاطباء).

- عواقب بین؛ دوراندیش. (آندراج).
 || ابل عواقب؛ شترانی که یک بار آب خورده بر خوابگاه برآیند و باز بر آب روند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عواقف. [ع] [ع] [ع ص] (ا) ج عاقفة. (از اقرب الموارد). رجوع به عاقفة شود. گره زندگان. (فرهنگ فارسی معین). || عهدکنندگان. (فرهنگ فارسی معین)؛ از برای تشدید قواعد دین و ملت و تشدید عواقف فرض و سنت، انبیا و رسل را به خلاق فرستاد. (جوامع الحکایات، از فرهنگ فارسی معین).
عواقف. [ع] [ع] [ع ص] (ا) ج عاقف. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عاقف شود. || (ا) نام ستاره‌ای چند است و یکی از هفت گیسودار و یکی از صور ۴۸ گانه فلکی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عواقف. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عاقف. (منتهی الارب). عواقف در چند جا از نجد یافت شود. و گویند کوههاییست از طرف پایین قرش از

سمت چپ آن رو بسوی یک طرف از کوه موسوم به صفر از زمین حجاز. (از معجم البلدان).

عواقل. [ع] [ع] [ع] (ا) ج عاقل. (ناظم الاطباء). رجوع به عاقل شود. || ج عاقلة. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به عاقلة شود.

عواقیل. [ع] [ع] [ع] (ا) ج عاقول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عاقول شود.

- عواقیل الامور؛ کارهای سخت و درهم پیچیده. (آندراج). پیچیدگی و درهم برهمی کارها. (ناظم الاطباء).

عوال. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالی. (از منتهی الارب) ذکر آن آمده است. رجوع به منتهی الارب شود.

عوال. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالی. (از منتهی الارب). غطفان. (منتهی الارب).

عوال. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالی. (از منتهی الارب). حزم بنی عوال، کوهی است در اکناف حجاز در طریق مدینه از برای غطفان، در این مکان آنها و چاهها یافت شود. و گویند عوال یکی از کوههای سه گانه است که در طرف مدینه بفاصله یک شب و یک روز قرار گرفته است. و دو دیگر ظیم و لعباء باشد. (از معجم البلدان).

عوال. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالی. (از منتهی البلدان).

عوال. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالیه. (از اقرب الموارد). رجوع به عالیة و عوالی شود.

عوالج. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عالج. (ناظم الاطباء). رجوع به عالج شود.

عوالص. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالص. (از منتهی البلدان).

عوالق. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عالق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عالق شود. || ج عوالق. رجوع به عوالق شود.

عوالق. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالق. (از منتهی الارب). وادی حنک. (منتهی الارب).

عوالک. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عوالک شود.

عوالم. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عالم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به عالم شود. جهانها و عالمها. (ناظم الاطباء). || زمانها. || حالات و کیفیات مخصوص. (از ناظم الاطباء). و در فارسی بصورت غیرفصح بر «عوامل» جمع بسته شود. (از فرهنگ فارسی معین).

- عوالم اربعة؛ عبارتند از عالم لاهوت، عالم ملکوت، عالم جبروت، عالم ملک و ناسوت، که برخی آن را عوالم خمسة دانند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا). و رجوع به عوالم خمسة

شود. اما در فلسفه اشراقیان عوالم اربعة عبارت از چهار عالم زیر باشد: ۱- عالم انوار قاهره، که عالم انوار مجردة عقلیه‌اند. ۲- عالم انوار مدبره، که عبارت از عالم انوار مدبره اسفهدیه فلیکیه و انسانیه است. ۳- عالم برزخیات، که عبارت از عالم حسن میباشد. ۴- عالم صور معلقه ظلمانیه، که عالم مثال و عالم خیال است که بنام عالم اشباح هم نامیده شده است و قدما آن را عالم مسقار نامیده‌اند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی از شرح حکمة الاشراق ص ۵۱۵).

- عوالم خمسة؛ عبارت است از عالم علم، عالم عین، عالم جبروت (اعلی و اسفل) که آن را مثال مطلق و غیب مضاف هم گویند، عالم ملکوت، که آن را عالم ارواح نیز گویند، عالم خلق، که آن را عالم ملک و ناسوت هم نامند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا). و رجوع به عوالم اربعة شود.

- عوالم عالیة (عالی)؛ عبارتند از عالم مجردات طولیه و عرضیه و صور مجرده و مثل معلقه. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).

- عوالم کلیة (کلی)؛ مراد از آن عقل کل است که عقل اول باشد، و نفس کلیه. و انسان کامل است. که هر یک جامع مراتب اموری‌اند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).

- عوالم لبس؛ (اصطلاح تصوف) تمام مراتب نازله از حضرت احدیت است، زیرا که ذات قدسیه تنزل فرموده به تعینات در مراتب و متصف شده به صفات روحانیه و مثالیه و حسیه. (از فرهنگ مصطلحات عرفا از اصطلاحات شاه نعمت‌الله ولی ص ۵۵).

عوالمات. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالم است بصورت غیرفصح. رجوع به عوالم شود.

عوالی. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالیه. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عالیة و عوالی شود. چیزهای بلند. (آندراج) (غیاث اللغات)؛ طبیعت او در اختیار حدود... و ایشار سیوف و عوالی بر شنوف و غوالی و اعراض... برخلاف طباع بشر بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۳).

- عوالی پناه؛ نامدار و نامور و مشهور و بزرگوار. (ناظم الاطباء).

عوالی. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالیه. (از منتهی الارب). ضیعه‌ای است در چهارمیلی مدینه، و گویند در سه میلی. (از معجم البلدان).

عوالیه. [ع] [ع] [ع] (ا) (ا) ج عوالیه. (از معجم البلدان).

۱- ج عاقف، و عاقف، ریگستانی را گویند که چیزی در آنجا نمی‌روید. (از معجم البلدان).

عوام. [ع و ا م] (ع ل ج عامّة. اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به عامّة شود. همه مردم و جمهور مردم. (ناظم الاطباء). || مردمان فرومایه و دون. (ناظم الاطباء). در مقابل خواص. رجوع به ترکیب «عوام و خواص» شود. مردم بیسواد یا کم سواد و عامه خلق: عوام بسبب هزل هم بخوانند. (کلیله و دمنه).

من این دو لفظ مثل سازم از کلام عوام به وقت آنکه زهر شوخ چشمم آید خشم. خاقانی.

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لؤلؤ است لیک تف آفتاب فرق کند این و آن. خاقانی. عوام بخارا دست انتقام به اذنان لشکر او دراز کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۹۰). عوام از تحامل فضول در ابواب تعامل دست برداشتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۹).

ز گفتگوی عوام احتراز میکردم کزین سپس بنشینم بکنج تهائی.

سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۱۵۵). قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نیست. (سعدی). ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاد. (گلستان سعدی).

— عوام الناس؛ جمهور مردم. (ناظم الاطباء). مردم. (آندراج)؛ اجتهاد از آن بیشتر کرد که در حق اینای عوام الناس. (گلستان سعدی).

— عوام پسند؛ آنچه مورد پسند عوام باشد. — عوام فریب. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— عوام فریبی. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— عوام مسک؛ مسک نام قبیله‌ای است. و از بعضی ثقافت شنیده شد که کوچه مسکینان^۲ نام محله‌ای است از صفاهان. (آندراج)؛

همه با آبرو از زیب و زینی عوام مسک و سادات حسینی.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

— عوام و خواص، خواص و عوام؛ فرومایگان و اشراف و بزرگان. (ناظم الاطباء).

— اهر کس و همه کس. (ناظم الاطباء)؛ دلهای خواص و عوام... بر طاعت و عبودیت بیارامید. (کلیله و دمنه). رسیدن آن به خواص و عوام تعذری ظاهر دارد. (کلیله و دمنه). نمودار سیاست خواص و عوام ساخت. (کلیله و دمنه). لاجرم کافه نام از خواص و عوام... (گلستان سعدی).

عوام. [ع و ا] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام موضعی است در عینة. (از معجم البلدان).

عوام. [ع و ا] (ع ص) بسیار شناکننده و شناور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| اسب شناور و اسب راهوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسب راهوار. (آندراج) (غیاث اللغات). اسبی که در حرکت خود شناور باشد. (از اقرب الموارد).

عوام. [ع و ا] (لخ) پدر زیر صحابی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام پدر زیر است، و او حواری پیغمبر اکرم بوده است. (ناظم الاطباء).

عوام. [ع و ا] (لخ) این شوذب شیبانی. نام وی عبد عمرو، و از بنی حارث بن همام بوده است. او از شاعران دوره جاهلی و از سواران بشمار می‌رفت و در جنگ «غیظ المروت» که در حدود بیست سال پیش از ظهور اسلام به وقوع پیوست در قید حیات بود. (از الاعلام زرکلی از المرزبانی ص ۳۰۰ و التاج ج ۵ ص ۱۹۰).

عوام. [ع و ا] (لخ) ابن عقبه بن کعب بن زهرین ابی سلمی. وی اهل حجاز و از شاعران نیکو پر داز عصر بنی امیه بحساب می‌آمد. پدران او همگی شاعر بودند. (از الاعلام زرکلی از العینی ج ۲ ص ۴۴۲ و المرزبانی ص ۳۰۱ و سمط اللالی ص ۳۷۳ و التبریزی ج ۳ ص ۱۹۱).

عوامانه. [ع ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) همچون عوام، مانند عوام. به عوامی. رجوع به عوام شود.

عوامر. [ع م] (ع ص، ل ج عامرة، منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عامرة شود.

عوام فریب. [ع ف / ف] (نص مرکب) مخفف عوام فریبند. آنکه عوام را بفریبند. آنکه مردم را گول زنند. (فرهنگ فارسی معین). || که ظاهری مقبول عامه دارد. که عامه را تواند فریفت.

عوام فریبی. [ع ف / ف] (حامص مرکب) عمل عوام فریب. (فرهنگ فارسی معین). فریفتن عوام. گول زدن عوام. رجوع به عوام فریب شود.

عوام فهم. [ع ف] (ن مف مرکب) آنچه قابل فهمیدن عوام باشد. (فرهنگ فارسی معین). || ساده. همه کس پذیر.

عوامل. [ع م] (ع ص، ل ج عامل. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). رجوع به عامل شود. || ج عاملة. (اقرب الموارد) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). رجوع به عاملة شود. || پایها. || گاوان کشت کاری و خرمن کوبی و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گاوهای کاری و شتران باری. (آندراج). || خاک و آب و بذر و گاو و کار، که در عقد مزارعه منظور شود. (فرهنگ فارسی معین).

|| (اصطلاح نحو) کلماتی هستند که سبب وجود [عربی معین در کلمه دیگر شوند، و آنها

یا حرف و یا فعل میباشند، از قبیل عوامل نصب و عوامل جر و غیره. رجوع به عامل شود. || در تداول امروزین، سببها و باعثها؛ یکی از عوامل حادثه فلان شخص بود.

عوامی. [] (لخ) ابوبکر محمد بن ابراهیم نحوی قاضی صدیقی عوامی. او راست کتاب الاصلاح و الاقصاح در نحو. (از الفهرست ابن الندیم).

عوامید. [ع] (ع ل ج عامود، ناظم الاطباء). رجوع به عامود شود.

عوان. [ع ل] (ع ل ج جنگ، که در آن یک مرتبه قتال و کشش شده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جنگی که در آن یک بار پس از دیگری، قتال زخ داده باشد. (از اقرب الموارد). گویی که بار اول آن را «بکر» قرار داده‌اند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || (ص) ماده گاو و ماده اسب که بعد شکم نخستین، بچه آورد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ص) باشوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زنی که او را شوهر باشد. (غیاث اللغات).

|| میانسال از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). میانسال از زنان و بهانم. (ناظم الاطباء). کدبانو و زن میانسال. (غیاث اللغات). آنکه نه پیر و نه جوان باشد. میانسال. (فرهنگ فارسی معین). || بقره

عوان؛ گاو که نه فارض و مسن باشد و نه بکر و کوچک. (از اقرب الموارد). ج، عون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و اصل آن به ضم واو (عَوْن) بوده است که واو برای تخفیف ساکن گشت. (از اقرب الموارد)؛ || انها بقره لا فارض و لا بکر، عنوان بین ذلک^۳؛ یعنی همانا آن گاوای است نه بزرگسال و از کار افتاده و نه جوان به کار در نیامده، متوسط باشد میان آن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || از مین باران رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || از عارف و آزموده و مجرب. (ناظم الاطباء). || نخلة عنوان؛ نخل طویل و دراز. (از اقرب الموارد). || به چنگ گیرنده و نگاهدارنده. (ناظم الاطباء)؛

چون گربه باخیانت و چون موش نقب زن چون عنکبوت جوله و چون خرمنگس عنوان.

خاقانی.

|| رابنده. (ناظم الاطباء). || سخت گیرنده و

۱- در تداول فارسی زبانان آن را بتخفیف میم تلفظ میکنند و آن را جمع عام میگیرند و گاهی بجای مفرد بکار میبرند، مانند «فلانی آدم عوامی است». (از فرهنگ فارسی معین).

۲- ظ. «سکیان» صحیح است.
۳- قرآن ۶۸۲.

ظالم و زجرکننده. (از آندراج) (غیاث اللغات):^۱
 بدفعل عوان گرچه شود دوست به آخر هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش.
 ناصر خسرو.
 مردم آنجا [مایین] بیشتر دزد باشند و عوان. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۳). مردم آنجا [کازرون] متصرف و عوان باشند و غماز. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۴۶).
 خشم و ذوق هست عکس دیگران شادی قوادی و خشم عوان. مولوی.
 پس عوانان بی مراد آن سو شدند باز غمازان کز آن واقف بدند. مولوی.
 — عوان طبع؛ آنکه طبیعت عوان دارد؛ چون پس از حق عوان طبع شود شهرزوری که به بغداد نشست. خاقانی.
 ||پاسبان. (فرهنگ فارسی معین):
 ماند عالم پر از هوی و هوس گشت بازار پر عوان و عسس. سنایی.
 — عوانان فلک؛ کنایه از سبعة سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (از انجمن آرا):
 چه بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره چه جوئی زین علفخانه که قط افتاده در خانقانی.
 ||امور اجرای دیوان و حسبت. (فرهنگ فارسی معین):
 پیری عوان کیست نگه کن که آمده است ترسم که پیر خواهد این بدکنش عوان. ناصر خسرو.
 قبض دل قبض عوان شد لاجرم گشت محسوس آن معانی زد علم. مولوی.
 او عوان را در دعا درمی کشید کز عوان او را چنان راحت رسید. مولوی.
 عوانی بود در غدیوت بیامد و آن درویش را میزد... خواجه فرمودند مرا بزنی، آن عوان همچنان آن درویش را میزد. (انیس الطالبین، نسخه کتابخانه مرحوم دهخدا). ||سرهنک دیوان^۲. (فرهنگ فارسی معین). سرهنک دیوان سلطان. (آندراج) (غیاث اللغات):^۳
 چون عوانان آمدند، آن طفل را در تنور انداخت از امر خدا. مولوی.
 تا چنان شد که آن عوانان خلق را منع میکردند کآتش درمیا. مولوی.
عوان. [ع و ا] (ص) سخت گیرنده و ظالم و زجرکننده. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به عوان شود. ||سرهنک دیوان سلطان. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به عوان شود:
 بعون الله نهای معروف و مشهور چون عوانان^۴ به فلاشی و رندی. سوزنی.

عوان. [ع] [ع] (مص) همدیگر را یاری دادن و یاری کردن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مُعاوَنَة. رجوع به معاوَنَة شود.
عوان. [ع] [ع] (اخ) شهری است به ساحل بحر یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام یک ناحیه یمانیة. (از معجم البلدان). ||شهری به حبشه. (از دمشق).
عوان. [ع] [ع] [ع] (ع) عوانی. ج عانیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عانیة و عوانی شود.
عوانس. [ع] [ع] [ع] (ع) ج عائس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عائس شود.
عوانة. [ع] [ع] [ع] (ع) خرمابن دراز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نخل طویل. (از اقرب الموارد). ||جانورکی است خردتر از خاریشت. ||کرمی است در ریگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
عوانة. [ع] [ع] [ع] (اخ) بنت جمید. از شاعره های عرب بود که مورد هجو اوس بن حجر قرار گرفت. رجوع به اعلام النساء ج ۳ ص ۳۷۴ و بلاغات النساء طیفور شود.
عوانة. [ع] [ع] [ع] (اخ) آبیست به عرمة. (منتهی الارب). نام دو آب است در عرمة. ||جایگاهی است که در اخبار نام آن آمده است. (از معجم البلدان).
عوانة. [ع] [ع] [ع] (اخ) ابن حکم بن عوانة بن عیاض، از بنی کلب، مکنی به ابوالحکم. وی مورخ و از اهالی کوفه و نابینا بود. از انساب و اشعار آگاهی داشت و منهم به جعل اخبار برای بنی امیه بود. و گویند عموم اخبار «مدائنی» از وی نقل شده است. عوانة بسال ۱۲۷ هـ. ق. درگذشت. او راست، سیره معاویة، و کتابی در تاریخ. (از الاعلام زرکلی از الفهرست ابن التمدیم و ارشاد الاریب ج ۶ ص ۹۳).
عوانی. [ع] [ع] (ع) عوانی. ج عانی. (منتهی الارب). رجوع به عانی شود. ||ج عانیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عانیة و عوانی شود. عوانی؛ زنان، بدانجهت که چون شوی بر ایشان ظلم کند کسی به فریاد آنها نرسد. (منتهی الارب) (آندراج).
عوانی. [ع] [ع] (حاصص) ستمگری و جباری و سختگیری و زجر کردن؛
 خشم شاه عشق بر چانش نشست بر عوانی و سیه رویش بست. مولوی.
 مرد از آن گفته پشیمان شد چنان کز عوانی ساعت مردن عوان. مولوی.

رجوع به عوان شود. ||پاسبانی:
 همی کشد ز پس خویشت این جهان که بجوی گهی به روز عوانی و گه به شب عسسی.
 ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۷۰).
عواور. [ع] [ع] [ع] (ع) ج عوار. رجوع به عوار شود.
عواویر. [ع] [ع] [ع] (ع) ج عوار. رجوع به عوار شود.
عواهج. [ع] [ع] [ع] (ع) ج عوهج. (اقرب الموارد). رجوع به عوهج شود. ||(اخ) قومی است از عرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
عواهر. [ع] [ع] [ع] (ع) ج عاهرة. (از اقرب الموارد). رجوع به عاهرة شود.
عواهق. [ع] [ع] [ع] (ع) ج عوهق. (ناظم الاطباء). رجوع به عوهق شود.
عواهن. [ع] [ع] [ع] (ع) ج عاهن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عاهن شود.
 — رمی الکلام علی عواهنه؛ پروای صواب و خطا نکرد به سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
عوایب. [ع] [ع] [ع] (ع) ج عیب است که در فارسی به قیاس ساخته شده است. رجوع به عوائب شود؛ اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان ببوشند. (گلستان).
عواید. [ع] [ع] [ع] (ع) ج عايدة باشد. رجوع به عاوائد شود.
عواویر. [ع] [ع] [ع] (ع) تلفظی است از عواثر. رجوع به عواثر شود.
عوایق. [ع] [ع] [ع] (ع) ج عوائق است که ج عائق باشد. رجوع به عوائق شود.
عوبث. [ع] [ع] [ع] (ع) راه در کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 ۱- در آندراج و غیاث اللغات عوان به این معنی به تشدید واو بر وزن شَدَاد ضبط شده است.
 ۲- محتمل است که این کلمه مخفف اعوان بمعنی یاران است. و اعوان اصطلاحاً نزد ارباب دیوان، بر کسی که اجرای اوامر دیوان بر عهده او بوده، اطلاق می شد. (از فرهنگ فارسی معین از تعلیقات معارف بهاء ولد ص ۳۲۰).
 مگوی خیره که چون رسته شد فلان اعوان مگوی خیره که چون برده شد فلان ابدال. قطران.
 ۳- در آندراج و غیاث اللغات به تشدید واو بر وزن شَدَاد ضبط شده است.
 ۴- نل: عواجان، و در این صورت شاهد نیست.
 ۵- در منتهی الارب بنه ضم اول چنین آمده است: عوانة، از اعلام است.

عوبثان. [ع ب] (إخ) ابن ظاهر ابن مراد، جد بداءین عامر است. (منتهی الارب).

عوبر. [ع ب] (ع) (لا) بیجۀ پسلنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوبس. [ع ب] (ع) (لا) نام ناهای بسیار شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عویط. [ع ب] (ع) (لا) داهیه و بلا. |البحۃ دریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. عوابط. (اقرب الموارد).
عویطة. [ع ب ط] (ع) (لا) بمعنی عویط است. رجوع به عویط شود.

عویل. [ع ب] (إخ) نام مردی است. (از منتهی الارب).

عوث. [ع] (ع مص) برگردانیدن کسی را از امر. چندانکه متحیر گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوج. [ع] (ع مص) اقامت کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اقامت کردن در مکان. (آنندراج) (از اقرب الموارد). |مقیم کردن کسی را |الزام و مستعدی است. |ایستادن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |بازگشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). برگشتن. (از اقرب الموارد). |خم دادن و پیچیدن گردن شتر را به کشیدن مهار و سپسایگی کشیدن مهار شتر. (از منتهی الارب) (آنندراج). منعطف کردن و برگردانیدن سر شتر را به کشیدن مهار. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و گویند که بمعنی مطلق منعطف کردن و پیچیدن می آید. (از اقرب الموارد). |توجه نکردن و اهمیت ندادن، و آن لغت بنی اسد باشد، مثلاً گویند: ما عوج بکلامه؛ یعنی بسخن او اهمیت نمیدهم و توجه نمیکم. (از اقرب الموارد). معاج. رجوع به معاج شود.

عوج. [ع و] (ع مص) کژ گردیدن. (از منتهی الارب). منحنی و خمیده شدن. |بندگشتن خوی انسان. (از اقرب الموارد). | |امص) کژی، یا کژی در بالای چیزی ایستاده چون دیوار و درخت و چوب دستی و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند عوج بفتح اول (عوج) در مورد اجسام بکار می رود، و بکسر آن (عوج) در مورد معانی می آید. (از اقرب الموارد). و رجوع به عوج شود.

عوج. [ع و] (ع مص) مایل گردیدن. (از المنجد). | |امص) کژی، یا کجی در معیشت و رای و دین و زمین و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عوج شود.

— ذوعوج؛ صاحب کجی. دارنده کژی. رجوع به ماده ذوعوج شود.

عوج. (ع ص، لا) ج اعوج. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). رجوع به اعوج شود. | |ج اعوجاء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

رجوع به عوجاء شود.

عوج. (إخ) نام دو کوهست در یمن که آنها را جبلا عوج خوانند. (از معجم البلدان). و رجوع به منتهی الارب شود.

عوج. (إخ) ابن عوق. نام مردی است که در منزل آدم (ع) متولد شد و تا زمان موسی (ع) زیست. (از منتهی الارب). نام مردی طویل قامت که در زمان آدم علیه السلام وجود آمد و تا زمان موسی علیه السلام بزیست و عمرش سه هزار و پانصد سال شد. طوفان نوح علیه السلام تا کم او بود. موسی عصای خود بر کعب او زد، یفتاد و ببرد. (از آنندراج) (از غیث اللغات):

چو بشنید شه حکم یا عوج را
که پیل افکند هر یکی عوج را. نظامی.
نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقطع عوج این غز. مولوی.
جوی باز دارد بالای درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت؟ سعدی.
— مثل عوج بن عنق؛ با قامتی نهایت بلند.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

عوجاء. [ع] (ع ص) مؤنث اعوج. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج. عوج. (اقرب الموارد). و رجوع به اعوج شود. | |شتر لاغر و باریک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتران لاغر، که از نحیفی و گرسنگی خمیده و منحنی باشند. (از اقرب الموارد). | |لا) کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کمان تیراندازی. (غیث اللغات). قوس. (اقرب الموارد).

عوجاء. [ع] (إخ) نام اسب عامرین جؤین طائی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عوجاء. [ع] (إخ) پشته و تپه ای است در مقابل هر دو کوه طی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). تپه ای است در مقابل دو کوه طی، یعنی اجاء و سلمی. و آن در اصل نام زنی بود که بر این کوه نهاده شد و داستان آن در معجم البلدان (ماده أجاء) آمده است. (از معجم البلدان).

عوجاء. [ع] (إخ) نهری است بین ارسوف و الرملة از سرزمین فلسطین از سواحل. و گویند آبی است از آن بنی صموت از بطن تربة. (از معجم البلدان).

عوجان. [ع و] (إخ) جویی است. (منتهی الارب). نام نهر قویق که در حلب در مقابل کوه جوشن قرار دارد. (از معجم البلدان).

عوج عنق. [ع ج ن] (إخ) همان عوج بن عنق است که گاهی بصورت اضافه بنوت خوانده می شود.

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند

که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و نمود. سعدی.

رجوع به عوج (ابن عنق) شود.

عوجة. [ع ج] (ع) (لا) درخت مرمکی است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مرمکی شود.

عود. [ع] (ع مص) برگردیدن و بازگشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گردیدن و بازگشتن و یا بازگشتن بسوی کسی پس از روی گردان شدن از وی. (از اقرب الموارد). عودۃ. معاد. رجوع به عودۃ و معاد شود. | |بازگردانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | |رد کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | |بیمارپرسی نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج). عیادت کردن مریض. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیاد. عیاده. عودۃ. رجوع به عیاد و عیاده و عوادۃ شود. | |پایب آمدن چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | |عادت چیزی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عادت قرار دادن چیزی را. (از اقرب الموارد). | |چنین گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | |روی آوردن بر نیکی، گویند: عاد بمعروفه. | |گشتن و شدن، بمعنای «صار»، که در این صورت از اخوات «کان» بحساب می آید. و گاهی برای دلالت بر انتقال از حالتی بحالتی بکار رود. | |دیگر بار کاری را انجام دادن: عاد لما فعل. | |انقض کردن. (از اقرب الموارد).

عود. [ع] (ع |مص) بازگشتن. (غیث اللغات). مراجعت. برگشت. (ناظم الاطباء). بازگشت؛ ناصرالدین پیش از عود رسول به سرای خلد تحویل کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۶). به وقت عود سلطان حال او اعلام دادند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۱).
تو مرده زنده کنی گر به عهد بازایی
که عود یار گرامی به عود جان ماند. سعدی.
| |دوباره بازگشت. (ناظم الاطباء).
— عود دادن؛ برگردانیدن. مسترد داشتن. عودت دادن. رجوع به عود شود.

- ۱ — در تاج العروس «زاهر» به زاء ضبط شده است.
- ۲ — در منتهی الارب و به تبع آن در آنندراج و ناظم الاطباء، عویطة با افزودگی تاء مربوطه ضبط شده است.
- ۳ — در تداول فارسی زبانان به عوج بن عنق مشهور است. و در حبیب السیر آمده است که: خوا را دختری متولد شد عنق نام، و عوج پسر اوست، و بر عقب عنق قابیل تولد نمود و بعد از قابیل هابیل بوجود آمد. رجوع به حبیب السیر ج خیمام ج ۱ ص ۲۱ شود.

— عود کردن؛ بار دیگر پدید آمدن، مانند عود کردن مرض و جز آن.
عود [ع] [ع] ص، [ا] ج عائد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عائد شود.

عود [ع] [ع] ص، [ا] کلا نسال از شتر و گوسپند. (منتهی الارب) (آندراج). سالخورده از شتر و گوسفند، و آن در صورتی است که از نظر سن از «بازل» و «مخلف» گذشته باشد. (از اقرب الموارد). هرگاه سن شتر از «مخلف» درگذرد وی را عود گویند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۴). مؤنث، عوده، ج، عودَة، عیْدَة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): و چون بزرگ شود [بجَة ناقه] و دندان ناب او بزرگ شود، نر را عود خوانند و ماده را عوده، و آن در ۱۴ سالگی بود. (تاریخ قم ص ۱۷۷). در مثل گویند: این جرجر العود فزده و قراً (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد); یعنی اگر مانند شتر کلا نسال بار کشید، بار آن را زیاد کن. (ناظم الاطباء). در مثل گویند: زاحم بود او دح؛ یعنی در حرب از پیران ماهر و آزموده استعانت بجوی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [راه دیرینه، و مهتری قدیم. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). راه و سروری قدیم. (از اقرب الموارد). [دوم در مهتری. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ثانی البده^۱. (تاج العروس). [ارجع عوداً علی بده، و عوده علی بده؛ یعنی بازگشت به همان راه که آمده بود، ای رفتنش هنوز منقطع نشده که بازگردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و نیز رجع عوداً و بده بهمین معنی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [الک العود؛ باید که بازگردی و عود کنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عودَة، عودَة، رجوع به عودَة و عودَة شود.

— عود الشيء علی موضعه^۲ بالنقض؛ عبارت از این است که آنچه برای نفع مردم مقرر شده باشد، ضرری برای آنها باشد، مانند امر کردن به بیع و اضطرار، که آن دو برای منفعت عباد مقرر شده‌اند و امر به آنها برای اباحه است، چه اگر امر به آنها از وجوب بود، آن امر به نقض بموضع خود باز میگشت چون لازمه ترک آن، گناه و عقوبت میبود. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی).

|| (ان) نام اسب اسی بن خلف. [اسب ابوریعین ذهل. (از منتهی الارب).

عود [ع] [ا] چوب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چوب مطلق، از هر درخت که باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). ج، عیدان، أعواد (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)

(اقرب الموارد)، و أعود. (اقرب الموارد):
 او زنا کرده جزا صد چوب بود
 گوید او من کی زدم کس را به عود. مولوی.
 هر هلاک است پیشین که بود
 زآنکه چندل را گمان بردند عود. مولوی.
 [شاخه‌ای که از درخت بریده باشند. (از اقرب الموارد). [چوبی است که دختان آن بوی خوش دارد. (منتهی الارب). نام چوبی است سیاه‌رنگ که بجهت بخور سوزانند. گویند عود بیخ درختی است که آن را می‌کنند و در زمین دفن میکنند تا تغییر در وی پدید آید و عود خالص گردد. (برهان قاطع). چوبی است خاص که رنگش سیاه باشد، چون در آتش سوزند بویهای خوش دهد، بپندی آن را «اگر» گویند. (از غیاث اللغات) (از آندراج). مندل تر. (دهار). چوب درختی است که از جزایر چین و هند خیزد، و گویند بعد از قطع درخت مخصوص مدتی در زمین دفن میکنند تا به صفات مذکوره متصف شود، و آنچه زیاده در خاک مانده باشد سست و سبک و متقشر می‌باشد، و او را مولد قمل دانسته‌اند. و عود قماری نوعی است که احتیاج به دفن ندارد. و اقسام عود هر یک به اسم بلد آن موسومند. و بهترین او سیاه و صلب و براق و خوشبوی تلخ است که در ته آب نشیند و آن مندلی است، و قماری و هندی کم‌رنگتر از آن است و سمندری را دهنت غالب و بری و جبلی او با خطوط سفیدند، و هرچه بر روی آب ایستد فاسد است. (از تحفه حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه). درختی است عظیم که در بلاد هند می‌روید و برخی از آن از سرزمین کشمیر واقع در سرزمین سرندیب و نیز از قمار و نواحی آن آورده میشود. عود جز در هنگام کهنه بودن بویی ندارد. عود قسمت داخلی و قلب درخت است، بدین ترتیب که آن را سالها در زیر زمین دفن کنند تا چوب آن خورده شود و عود باقی میماند که خاک نمیتواند بر آن تأثیری کند. و برخی گویند که درختان آن در دره‌هایی بین کوههایی بلند می‌روید که دسترسی به آن برای کسی ممکن نباشد، قسمتی از این درختها همراه سیل به دریا می‌ریزند، سپس امواج دریا آن را بساحل می‌برند و مردم آنها را جمع‌آوری میکنند. بهترین نوع عود آن است که سخت و سنگین بوده رطوبت آن ظاهر و دهنت آن بسیار باشد. و اما از جهت رنگ، برترین آن سیاه کبود است که سفیدی در آن نباشد. و هجده نوع از عود موجود است که هر کدام بنام محل رویدان آن مشهور است: مندلی، قامرونی، سمندوری، قماری، قاقلی، صنفی، صدقوری، صینی، قطعی، قسور، گلهی، عولاتی، لوقینی، مانطائی، قندغلی، سمولی،

رانجی، محرم^۴. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۱۹). درختی است از تیره پروانه‌داران که اصل آن از هندوستان و هندوچین می‌باشد. برگهایش متناوب و ساده است. گلهایش مرکب و در انتهای ساقه قرار دارند. از سوختن چوب این گیاه بوی خوشی متصاعد می‌شود که بمناسبت شیرهای صمغی و روغنی موجود در داخل سلولهای چوب این گیاه است. رنگ چوبش به رنگ قهوه‌ای است و در منبت‌کاری نیز مورد استعمال دارد. آغالوخی. آغالوش. اغنوخن. آغالوجی. چوب عود. اگرنا. عودالبخور. آغالوخن. النجوج. یلنجوج. انجوج. اگور. اگور. هوبد. مارقافون. (فرهنگ فارسی معین):
 نباشد بس عجب از بختم ار عود
 شود در دست من مانند خنجک.
 ابوالمؤید بلخی.

ز عود و چندن او را آستانه
 درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.
 از این ناحیت [لحرز به هندوستان] عود و
 صندل خیزد. (حدود العالم).

گویی همچون فلان شدم نه همانا
 هرگز چون عود کی تواند شد توغ. منجیک.
 زمینش بگردند از زَر پا ک
 همه هیزمش عود عنبرش خاک. فردوسی.
 بر او ریخته عود و کافور و مشک
 تنش را بدو در بیستند خشک. فردوسی.
 همه رخ چو دبیای رومی به رنگ
 فروزنده عود و خروشنده چنگ. فردوسی.
 نه عود گردد هر چوب گان به رنج و به جهد
 بگل فروکنی اندر کنار دریابار. فرخی.
 هر کجا عود بود بوی خوش عود بود
 ندهد بوی نه هر چوبی و نه هر حطبی.
 منوچهری.

رنگ رخ لاله را از ند و عود است خال
 شمع گل زرد را از می و مشکست شم.
 منوچهری.

ز کافور وز عود بد هر درخت
 همه زرگیا رسته از سنگ سخت. اسدی.
 چو بیدست و چون عود تن را گهر
 می آتش که پیدا کندشان هنر. اسدی.
 خانهای زرین و جواهر... و مشک و عود
 بسیار در آنجا نهادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۳۶۶).

۱- بده؛ مهتر نسخستین در مهتری. (ناظم الاطباء).

۲- در تعریفات جرجانی: علی موضعه...

۳- در اقرب الموارد این سه نوع جمع برای همه معانی «عود» بکار رفته است.

۴- رجوع به هر یک از این لغات در ترکیبات «عود» شود.

معروف شد به علم تو دین زیر
 دین عود بود و خاطر تو مجمر. ناصر خسرو.
 زیرا که خرد و خر نداند
 مر عنبر و عود را ز سرگین. ناصر خسرو.
 نه چون ذاتش بود کوشنده هر ذات
 نه چون عود اوفتد بوینده هر عود.
 ابوالفرج رونی.
 عناست فضل، نه از فضل بوی عود بود
 که زارزار بسوزد بر آتش مجمر.
 مسعود سعد.
 مشک و عنبر و کافور و زعفران و عود و دیگر
 طیبها [طهمورت] به دست آورد.
 (نوروزنامه). اگر دون همتی چنین سعی بسبب
 حطام دنیا باطل گرداند، همچنان باشد که
 مردی یک خانه عود داشت... (کلیله و دمنه).
 تا بدین دلق ای برادر در سنایی ننگری
 عطر از عود آنکهی آید که بر آذر نهیم.
 سنایی.
 بی ریاضت نیافت کس مقصود
 تا نسوزی تو را چه بید و چه عود. سنایی.
 ز دست چنگ نوازت شدم چون نالان عود
 ز زلف مشک فشانست شدم چو سوزان عود.
 عبدالواسع جبلی.
 فضل تو ز آن نکوست که با وی تفضل است
 عودی که بوی دار نباشد حطاب بود.
 عبدالواسع جبلی.
 تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است
 چون نی و عود سرانگشت بخانید همه.
 خاقانی.
 ماه نو چون حلقه ابریشم و شب موی چنگ
 موی و ابریشم بهم چون عود مجمر ساختند.
 خاقانی.
 نه عودی که خوش دم بسوزی چو عاشق
 اگر چون شکر دلربایی نیابی. خاقانی.
 دیگر محمولات دیار هند از درختاهای عود و
 تسنه‌ها پسالک. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۲۳۷).
 خال چو عودش که جگر سوز بود
 غالیه‌سای صدف روز بود. نظامی.
 درون خرگه از بوی خجسته
 بخور عود و عنبر کله بسته. نظامی.
 از اندودن مشک و ماورد و عود
 به جودی شده موج طوفان جود. نظامی.
 ای آنکه عود داری در جیب و در کنار
 یک عود را بسوز و دگر عود را بساز.
 ؟ (از صحاح الفرس).
 هر کسی را نباشد این گفتار
 عود ناسوخته ندارد دود. سعدی.
 مثال سعدی عود است تا نسوزانی
 جماعت از نفسش دمدم نیامایند. سعدی.
 عود از نسیم خویش در ایام شد مثل
 مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر. ؟

گفتم که بسایه تو خورشید شوم
 نه آنکه چو عود آیم و چون بید شوم. ؟
 — امثال:
 عود بر آتش نهند و مشک بسایند. سعدی.
 عود و سرگین هر دو بر آتش نهی خاکستر است.
 ؟ (امثال و حکم دهخدا).
 — چوب عود؛ چوبی که از درخت عود باشد؛
 زده بر سر کوه خارا عمود
 سرش تا به ایر اندر از چوب عود. فردوسی.
 زمینش همه سندل و چوب عود
 ز جزع و ز پیروزه او را عمود. فردوسی.
 — سوخته عود؛ عود سوخته. رجوع به ماده
 «عود سوخته» شود.
 صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود
 عودی خاک ز دندانش مطرا بینند. خاقانی.
 — عود الاحمر؛ همان عود قرمز است. رجوع
 به ماده «عود قرمز» شود.
 — عود البخور؛ همان عود قماری است. (از
 مخزن الادویه) (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع
 به ماده «عود قماری» شود.
 — عود الرطب؛ همان عود هندی است که
 نوعی درخت باشد. رجوع به ماده «عود
 هندی» شود.
 — عود الطیب؛ همان عود هندی است که
 نوعی درخت باشد. رجوع به ماده «عود
 هندی» شود.
 — عود النجور؛ همان عود هندی است که
 نوعی درخت باشد. رجوع به ماده «عود
 هندی» شود.
 — عود الدند؛ همان عود هندی است که نوعی
 درخت باشد. رجوع به ماده «عود هندی»
 شود.
 — عود تر؛ عود مرطوب و تازه، که از انواع
 نیکوی عود باشد. رجوع به عود شود؛ بهیچ
 جای از هندوستان عود تر نیست مگر به
 پادشائی قامرون و پادشائی دهم. (حدود
 العالم). و از وی [از قامرون به هندوستان]
 سنباده و عود تر خیزد نیک. (حدود العالم).
 یکی مهد پرمایه از عود تر
 بر او بافته زر و چندی گهر. فردوسی.
 دگر چارصد تخته از عود تر
 که مهر اندرو گیرد اورنگ و زر. فردوسی.
 مرکب جان به مرغزار غمت
 بدل سبزه عود تر خاید. خاقانی.
 — عود چینی؛ از انواع عود است. عود صینی.
 رجوع به ترکیب «عود صینی» شود.
 — عود خام؛ عود خالص، مثل عنبر خام. و
 میتوان گفت که عبارت است از عودی که
 بسبب حدت و تازگی و هیبتی که در آن ماده
 تطهیر است، موجود باشد نه آنکه از کهنگی و
 دیرسالی چنان بیس (خشکی) بر وی غالب
 گردد که چون آن را در آب بیندازند غرق

بشود. (آندراج)؛
 زبرجد طبقها و پیروزه جام
 پر از نافه مشک و پر عود خام. فردوسی.
 سرایی کنم پای بستش رخام
 درختان سققش همه عود خام. سعدی.
 — عود رانجی؛ از انواع عود است که شباهت
 به شاخهای گاو دارد. بوی آن پایدار نیست.
 (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۳).
 — عود زیر دامن؛ زنان رعنائی ولایت زیر
 دامن خود عود معطر میسازند، و آن را بخور
 زیر دامن نیز گویند. (آندراج)؛
 اگر مردی مرو در پرده ناموس چون زنها
 که دود عود از خامی گریزد زیر دامن.
 صائب (از آندراج).
 — عود سمندوری؛ از انواع عود است که از
 بلاد سمندور واقع در شهر سقائه هند آورده
 میشود، و بواسطه بوی خوشی که دارد
 «ریحان العود» خوانده میشود. یک قطعه سبتر
 آن تا یک من ممکن است وزن داشته باشد.
 (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۱). عود
 سمودری، عود سومودری. (از فرهنگ
 فارسی معین)؛
 از سمندور تا بخیزد عود
 تا همی ساج خیزد از سمندور. خسروی.
 — عود سمودری؛ همان عود سمندوری
 است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به
 ترکیب «عود سمندری» شود.
 — عود سمولی؛ از انواع عود است که آن را
 منظرهای زیبا باشد. (از صبح الاعشی ج ۲
 ص ۱۲۳).
 — عود سوزان؛ عودی که در حال سوختن
 است؛
 همه پیش ساسان فروزان بدی
 بهر آتشی عود سوزان بدی. فردوسی.
 پیش از جان عود وز دل عودسوزی کرده بود
 هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد.
 خاقانی.
 — عود سومودری؛ همان عود سمندوری
 است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به
 ترکیب «عود سمندوری» شود.
 — عود سیاه؛ عودی که به رنگ سیاه باشد، و
 آن از انواع نیک عود است. رجوع به عود
 شود؛
 دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه
 دم آن مجمر سوزان به خراسان یابم. خاقانی.
 — عود صندفوری؛ از انواع عود است که از
 ۱- زمین خانه.
 ۲- در فرهنگ فارسی معین، عود سمودری
 یکی از انواع عود هندی با همان موارد استعمال،
 ضبط شده است. رجوع به «عود هندی» شود.

بلاد سندفور واقع در چین آورده میشود و از نوع صنفی پست تر است، و برخی گویند آن نوعی از عود صنفی باشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).

— عود صنفی؛ از انواع عود است که از بلاد صنف در چین به دست می آید، و آن از نیکوترین عودها است. و بهترین آن سیاه بسیار آب باشد. و برخی آن را بر عود قاقلی و قماری ترجیح میدهند.^۱ (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۱) از وی [شهر صنف] عود صنفی خیزد. (حدود العالم).

— عود صینی؛ از انواع عود است که از بلاد صین (چین) آورده شود، و آن را رنگی زیبا باشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).

— عود عولاتی؛ از انواع عود است که از جزیره عولات در نواحی قمار از سرزمین هند، به دست می آید. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).

— عود قاقلی؛ از انواع عود است که از جزایر بحر قافله آورده میشود. رنگ آن نیکو و سختی و دسومت آن بسیار است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۱).

— عود قامرونی؛ یکی از انواع عود است که از قامرون آورده میشود، و آن محلی است مرتفع در بلاد هند. و برخی گویند «قامرون» نام یکی از انواع درخت عود است، و آن گرانباترین و پرارزشترین انواع عود باشد. و گویند که آن بسیار کمیاب است و رطوبت و سیاهی رنگ آن بسیار است و حتی ممکن است بواسطه کثرت نرمی، نقش مهر و خاتم را بپذیرد. برخی از انواع آن هر من به دوست دینار خرید و فروش میشود. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۱).

— عود قسور؛ از انواع خوشبو و مرطوب عود است که بوی آن از عود قطعی نیکوتر ولی قیمتش ارزاتر باشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).

— عود قطعی؛ از انواع عود صینی (چینی) باشد، و آن را بوی خوش و رطوبت است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).

— عود قمار؛ عودی است که از قمار آرند. عود قماری. رجوع به ترکیب «عود قماری» شود:

سوخت شب مشک رنگ ز آتش خورشید و برد نکهت باد سحر قیمت عود قمار. خاقانی.
— عود قماری؛ از انواع عود است که از قمار، که سرزمین سفاله هند باشد آورده میشود، و یک قطعه آن تا نیم رطل وزن دارد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۱). و رجوع به «عود هندی» و قمار و قماری شود؛ وصلت ملوک قمار، دندان پیل است و عود قماری. (حدود العالم).

چو عود قماری و چون مشک تبت. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۴).

آری ز هند عود قماری برم برون^۲
گر حملهها بهند ز روین درآورم. خاقانی.
عود قماری از جگرم گر کنی بخور
خونابه از مشک مجرم فروچکد.

طالب آملی (از آندراج).
— عود قندغلی؛ از انواع عود است که آن را از ناحیه کله در ساحل زنج می آورند، و آن شبیه عود قماری است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۳).

— عود کلهی؛ از انواع عود است که از شدت رطوبت جویده میشود، و بجهت دھوتی که در آن است بسسیار تلخ میباشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).

— عود لوقینی؛ از انواع عود است که از لوقین، از سرزمینهای هند، به دست می آید، و نوع آن پست تر از سایر عودها باشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).

— عود مانطائی؛ از انواع عود است که از جزیره مانطاه به دست می آید و ارزش آن چون عود لوقینی باشد. وزن آن سبک و بدرنگ است. بوی خوشی ندارد و فقط برای دارو بکار میرود. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).

— عود محرم؛ از انواع پست و نامرغوب عود است که چون مردم بصره در مورد آن مشکوک گشتند، سلطان آن را تحریم کرد، لذا بدین نام مشهور شد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۳).

— عود مندلی؛ یکی از انواع عود است که آن را از محلی بنام مندل در هند می آورند. و آن بهترین و نیکوترین انواع عود است که بر آتش بیش از انواع دیگر باقی میماند و بیشتر از همه لباسها را خوشبو میکند. ولی بجهت تلخی که در رایحه آن است، تجار از عهد جاهلیت تا اواخر دوره اموی آن را وارد نمیکردند، و سرانجام چون منصور خلیفه عباسی بوی آن را پسندید امر کرد تا از هند مقادیر بسیاری برای او آوردند و از آن هنگام استعمال آن در بین مردم نیز شایع گشت. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۰) از [شهر مندل] عود مندلی خیزد. (حدود العالم).

— عود و شکر سوختن؛ بر قیاس عود سوختن، و این ظاهراً از آن جهت است که براده عود را با قند آمیخته، فتیله میساختند، و چون قند نیز در سوختن بوی میدهد عود با قند مناسب تر است از چیزهای دیگر که لاحق و لازب باشد. (از آندراج)؛

شکر ریز آن عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته.

نظامی (از آندراج).

— عود و گلاب؛ سپیدی و سیاهی. (ناظم الاطباء). عود گلابی. رجوع به ماده «عود گلابی» شود.

— قَمَطْرَة عود؛ قَمْطَرَة و جمعه ای که از عود میساختند:
مہتر بود خزائے زرّ تو از «خزر»
بہتر بود قَمْطَرَة عود تو از «قمار».

منوچهری.
— گوارش عود؛ گویا نوعی از جوارشها بوده که در ترکیب آن عود می افزوده اند:

چون دعا ختم کرد برد سجود
برگشاد از شکر گوارش عود. نظامی.
— نایزه عود؛ لوله یا استوانه گونهای که از کوفته و خمیر کرده عود کنند. رجوع به نایزه شود.

|| قسط دریایی. (منتهی الارب) (آندراج).
رجوع به قسط شود. || عود هندی، که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به «عود هندی» شود. || بطور خاص، هر چوب خوشبوی، خصوصاً چوب گیاهان

خانواده مازویون. (فرهنگ فارسی معین).
|| رود جامه و ریاب. (منتهی الارب). نام سازی است که نوازند. (از برهان قاطع). نام سازی که آن را بریط گویند. (غیث اللغات)

(از آندراج). بریط. (دهار). از آلات طرب است، و آن آلتی باشد از چوب مخروط و شکافته که آن را گردنی است و سر آن به پشت خم شده است. عود آلتی است قدیمی و عرب آن را «مزهر» مینامند. و آن بهترین و

بآرزشترین و خوشنوترین وسایل طرب است، بطوری که گویند از عود پرسیده شد آیا نیکوتر از تو صوتی وجود دارد؟ او جواب گفت: نه. و در حال جواب، سر خود را به پشت خم کرد و به همان صورت باقی ماند.

(از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۴۲). آلتی است از نواختنیها که با آن مینوازند. (از اقرب الموارد). یکی از آلات موسیقی، و آن سازی است از ذوات الاتار که شکل کلی آن در اصل شبیه بریط بوده. در دوره اسلامی این آلت در نواحی شمال شرقی پدید آمده، به این صورت که سر آن، که جای گوشیهای ساز است، بطرف عقب برگشته و کاسه آن از پوست پوشیده شده است. (فرهنگ فارسی معین)؛

ز دست چنگ نوازت شدم چو نالان عود
ز زلف مشک فشانست شدم چو سوزان عود.

عبدالواسع جبلی.

۱- یاقوت حموی گوید که آن از پستترین عودها است و با چوب معمولی اندک تفاوتی دارد. (از حاشیه صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۱).

۲- نل: بروم (به روم).

تم از آتش تب سوخته چون عود و نی است چون نی و عود سرانگشت بخایید همه.

خاقانی.

گر عود کند گره‌نمایی

تو نافه شو از گره گشایی.

نظامی.

ای آنکه عود داری در جیب و در کنار

یک عود را بسوز و دگر عود را بساز.

؟ (از صحاح الفرس).

مطرب مجلس بساز زمزمه عود

خادم ایوان بسوز مجمره عود. سعدی.

زهر سازی خوش نیسازد مگر عودش بسوخت^۱ کس ندارد ذوق مستی می‌گساران را چه شد.

حافظ.

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند

پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند. حافظ.

مغنی تو هم بر کران گیر عود

که این آتش از من بر آورد دود. امیدی.

|| استخوان بن زبان. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— ام‌العود؛ هزارخانه شکنبه. (آندراج) (ناظم الاطباء). قبة. (اقرب الموارد).

عود. (ع ص، ل) ج عائد. (اقرب الموارد).

رجوع به عائد شود.

عود. (ع و) [ع] ج عودة. (اقرب الموارد از

لسان. رجوع به عودة شود.

عود. (ع و) [ع ص، ل] ج عائد. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عائد شود.

[ع] ج عائدة. (اقرب الموارد). رجوع به عائدة

شود.

عودان. (ع ل) (به صيغة تشبيه) مثنای عود.

رجوع به عود شود. || کنایه از دو شاهد است،

در حدیث: إنما القضاء جمر فادفع الجمر

عنك بعدین؛ یعنی بوسیله دو شاهد. (از

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || (اخ) منبر

نبی (ص) و عصای او. (از منتهی الارب) (از

اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عودافروز. [أ] (ف مرکب) عودافروزنده.

آنکه یا آنچه عود را روشن کند و بسوزد تا

بوی آن منتشر گردد. آتش. (از فرهنگ

فارسی معین).

عودالبرق. [دَلْبَ] (ع ل مرکب) درختچه

دارشیشمان، و شیشمان است. (از تحفة حکیم

مؤمن) (از مخزن الادویة) (از فرهنگ فارسی

معین). و گویند چون برق افتد چوب این

درختچه خوشبوی شود. رجوع به

دارشیشمان و شیشمان و قندول شود.

عودالحیة. [دَلْبَ حَيْ] (ع ل مرکب)

دوایی است که او را مؤمن فردی ذکر نموده، و

قبل از او کسی مذکور نساخته. و آن نباتی

است که از بربر و بلاد سودان خیزد و شبیه به

سوس و بیخش شبیه به اصل السوس، و با

صلابت و خشونت مانند عاقرقرحا، و تلخ و

تند. (از تحفة حکیم مؤمن).

عودالدرقة. [دُدْ دَق] (ع ل مرکب)

محروث است. (تحفة حکیم مؤمن)

(مخزن الادویة). ریشه گیاه انغوزه. (ناظم

الاطباء). رجوع به محروث و انغوزه شود.

عودالریح. [دَزْر] (ع ل مرکب) نارمشک

است که نوعی تخم سرخ‌رنگ باشد. و رجوع

به نارمشک شود. || آراغیس، که پوست

ریشه امرباریس یعنی زرشک است. رجوع

به امرباریس شود. آراغیس، رجوع به

آراغیس و مخزن الادویة و تحفة حکیم مؤمن

شود. || عودالصلیب. فاوانیا. (از تحفة حکیم

مؤمن) (از مخزن الادویة). رجوع به فاوانیا

شود. || وج. (از مخزن الادویة) (از تحفة حکیم

مؤمن). عودالوج. رجوع به وج و عودالوج

شود.

عودالصلیب. [دُصْ ص] (ع ل مرکب)

دوانیست که آن را فاوانیا گویند. با هر که باشد

از زحمت صرع ایمن گردد. و بعضی گویند

چوبی است که آتش بر آن کار نکند و هرچه

بشکنند مربع بر آید. و چوب سه گوشه را نیز

گویند که در تعویذهای کودکان بر رشته کشند

تا در خواب نترسند. (از برهان). چوبی است

از درخت خاص که ترسایان بدان صلیب

سازند، و چون او را در گلولی اطفال آویزند به

خواب نترسد، و صرع را بسیار مفید است. (از

آندراج) (از غیث اللغات). گیاهی است از

زده دولیهای جدا گلبرگ که تیره خاصی را

بنام تیره فاوانیاها به وجود می‌آورد و جزو

تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان است. گیاهی

است علفی و دارای ساقه‌های گوشت‌دار و

ساقه‌ای خوابیده بر روی زمین و گلهایی

معمولاً سفید یا زرد با آرایش گرز. در حدود

۱۳۰ نوع از این گیاه شناخته شده که اکثر در

مناطق معتدل میرویند و برخی از انواع آن نیز

زمینی است. فاوانیا. فاوانیا. (از فرهنگ

فارسی معین). عودالریح. عودالکهنیا.

ابوزیدان. بوزیدان. عبدالسلام. عود صلیب.

رجوع به فاوانیا و «عود صلیب» شونده

چو آن عودالصلیب اندر بر طفل

صلیب آویزم اندر حلق عمدا. خاقانی.

محراب قیصر کوی تو، عید مسیحا روی تو

عودالصلیب موی تو آب چلیپا ریخته. خاقانی.

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست

عودالصلیب من خط زَنَازسان اوست.

خاقانی.

|| کنایه از صبحدم است که دم صبح باشد. (از

برهان قاطع). عود سیمین. رجوع به «عود

سیمین» شود.

عودالعطاس. [دَلْبَ ع] (ع ل مرکب) نزد

بعضی کندش است و نزد جمعی بنبی است.

بقدرد انگشتی سر او سطر و طرف دیگر باریک مانند میخی، و تیره‌رنگ و درونش سفید و شاخه‌های گیاه او باریک و انبوه شبیه به گیاه برنجاسف و برگش شبیه به برگ زیتون و قبه او کوچک و شبیه به بابونه و تندبوی و عطسه‌آرنده. و ببطاران در جراحات دواب استعمال مینمایند. (از تحفة حکیم مؤمن).

عودالفالودج. [دَلْبَ د] (ع ل مرکب)

ابوخلسا^۳ است. (تحفة حکیم مؤمن)

(مخزن الادویة).

عودالفرح. [دَلْبَ ف] (ع ل مرکب) نزد

بعضی عاقرقرحا و نزد جمعی وج است، و

برخی گویند بیخی است باحدت، و نبات او

شبیه به رازیانه و بقدر قاستی، و شاخه‌های او

مثل ریاس عریض، و در شام بسیار است. در

سیم گرم و خشک و در جمیع افعال مثل وج

است و در بعضی خواص مانند عاقرقرحا. (از

تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به عاقرقرحا و

وج شود.

عودالقتیه. [دَلْبَ ق] (ع ل مرکب) درختی

است که به صفیرا مشهور باشد. رجوع به

صفیرا شود.

عودالکهنیا. [دَلْبَ ک] (ع ل مرکب)

عودالصلیب. عبدالسلام. ابوزیدان. فاوانیا.

رجوع به عودالصلیب شود.

عودالوج. [دَلْبَ و] (ع ل مرکب) همان

وج است. (از تحفة حکیم مؤمن) (از

مخزن الادویة). رجوع به وج شود.

عودالیسر. [دَلْبَ ی] (ع ل مرکب) نزد جمعی

چوب اناغورس است بسبب خاصیت او در

یسر ولادت. و بعضی بجهت قضای حوایج و

یسر آن چوب خطمی و چوب محلب، و

قومی اراک را دانسته‌اند. (از تحفة حکیم

مؤمن).

عودبری. [دَبْرَ ی] (ترکیب وصفی، إ

مرکب) بیخ قسم ماده عنبالدب است که به

ترکی مردار آغاجی نامند. و در کرمان بسیار

میباشد، به سطرپی ساعد و از ذرعی زیاده و

اہلق و پادهنیت و خوشبو است. و در افعال

بسیار ضعیف‌تر از عود هندی، و بدل او

نمی‌شود. (از تحفة حکیم مؤمن).

عود بلسان. [دَبْ ل] (ترکیب اضافی، إ

مرکب) شاخ درخت بلسان است. (از تحفة

حکیم مؤمن) (از مخزن الادویة). عودالبلسان.

رجوع به بلسان شود.

۱- در این شعر ایهام به هر دو معنی است.

۲- در یادداشتی بخط مرحوم دهخدا آمده است که «عودالریح مغربی معنی آراغیس است و عودالریح مطلق بدین معنی نیست».

۳- ابوخلسا، مصحف انخسا و انخوسا است. رجوع به ابوخلسا و انخسا و انخوسا شود.

عودبو. (ص مرکب) دارنده بوی عود. دارای بوی خوش چون بوی عود. رجوع به عود شود.

عودبویی بر اوست عودی پوش
صندل آمیز و صندلی بر و دوش. نظامی.
عودت. [ع د] (ع مص) عوده. بازگشتن. مراجعت کردن. رجعت کردن. [المص] بازگشت. برگشت. گفت گرگان محل عودت است و اینجا بودن روی ندارد. به استرآباد باید آمد. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۵۶). و رجوع به عوده شود.

— عودت دادن؛ رد کردن. بازگرداندن. مسترد داشتن. مراجعت دادن.

عود زدن. [ز د] (مص مرکب) نواختن عود که آلتی است از آلات طرب. به صدا درآوردن عود. رجوع به عود شود.

عود ژاپنی. [د پ] (ترکیب وصفی، مرکب) گیاهی است از تیره سبزی آسها که برخی از انواع آن بصورت درخت و یا درختچه میباشند و برخی هم علفی هستند و در همه مناطق گرم زمین میروید. چویش دارای بسویی مطبوع است و مخصوصاً در موقع سوختن بوی خوشی از آن استشمام میشود. رنگ چوب آن قرمز است. بقم قرمز. بقم بنفش. صرف. بقم هندی. (از فرهنگ فارسی معین).

عودساز. (نصف مرکب) زننده عود. به صدا درآورنده عود. رجوع به عود شود.

نشستند خویان بربطنواز
یکی عودسوز و یکی عودساز. فردوسی.
عودسازی. (حاصص مرکب) زدن عود. نواختن عود. به صدا درآوردن عود، و عود از وسایل طرب بود. رجوع به عود شود.

ز دلها کرده در مجمر فروزی
به وقت عودسازی عودسوزی. نظامی.

عود سوختن. [ت] (مص مرکب) سوزاندن عود. در آتش انداختن عود تا از آن بوی خوش آید.

دو صد بنده تا مجمر افروختند
بر او عود و عنبر همی سوختند. فردوسی.
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز
فاخته نای همی سازد طنبور بساز. منوچهری.

بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندان که توان ز عود و از چندن. عسجدی.

چو سلطان در هزیمت عود میسوخت
علم را میدرید و چتر میدوخت. نظامی.
غلامان را بگو تا عود سوزند
کنیزک را بگو تا مشک سایند. سعدی.

تو خود بکمال خلقت آراسته‌ای
پیرایه مکن، عرق مزین، عود مسوز. سعدی.
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن

توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن.

سعدی.

عود سوخته. [د ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) عودی که سوخته باشد، و ظاهراً آن را برای سپید کردن دندان بکار میبردند.

مشرق به عود سوخته دندان سپید کرد
چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش. خاقانی.

خوش‌خوش به روی ساقیان دیدند خندان صبح را
گوی‌بوی به عود سوخته شستند دندان صبح را. خاقانی.

وز پی دندان سپیدی هم‌هان از تَف آه
دل چو عود سوخته دندان‌کنان آورده‌ام. خاقانی.

عودسوز. (نصف مرکب) عودسوزنده. کسی که عود میسوزاند. آنکه عود بر آتش مینهد تا بسوزد و بوی خوش دهد.

نشستند خویان بربطنواز
یکی عودسوز و یکی عودساز. فردوسی.
صندل و عود هر سویی برپای
باد ازو عودسوز و صندلسای. نظامی.

در طبق مجمر مجلس فروز
عود شکرساز و شکر عودسوز. نظامی.

|| (مرکب) ظرفی که در آن عود میسوزانند. (از آندراج). مجمر. (دهار) (غیبات اللغات) (از منتهی الارب). مجمری که در آن بوی خوش میسوزانند. (ناظم الاطباء). بوی‌سوز. عطرسوز. مدخته.

پیش از جان عود وز دل عودسوزی کرده بود
هم ز سوز سینه عطر عودسوزان تازه کرد. خاقانی.

یاسمن تازه داشت مجمره عودسوز
غنچه که آن دید ساخت گنبد مشکبار. خاقانی.

من آن عودسوزم که در بزم شاه
ندارم جز این یک وثیقت نگاه. نظامی.

فرستاد تخمی به دست رهی
که باید که بر عودسوزش نهی. سعدی.

گدایان بیجامه شب کرده روز
معطرکنان جامه بر عودسوز. سعدی.

گمان برند که در عودسوز سینه من
نبود آتش معنی که بو نمی‌آید. سعدی.

به بزمی که شاهست مجلس فروز
فلک از ثوابت نهد عودسوز. کلیم (از آندراج).

چه سازد به بخت سیه عودسوز
که در چنگ او نیست زینگونه سوز. ملاطفر (از آندراج).

عودسوزان. (نصف مرکب) در حال سوختن عود.

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب

این چو عود آن چون شکر در عودسوزان آمده.
خاقانی.

پیش بزم مصطفی بین دعوت کروبیان
عودسوزان آفتاب و عود کیوان آمده. خاقانی.

|| سوزنده عود:
قلب الاسد از اسد فروزان
چون آتش عود عودسوزان. نظامی.

عودسوزی. (حاصص مرکب) سوزاندن عود. بر آتش نهادن عود تا بوی خوش دهد. عود سوختن. رجوع به عود سوختن شود.

ز دلها کرده در مجمر فروزی
به وقت عودسازی عودسوزی. نظامی.

— عودسوزی کردن؛ سوزاندن عود:
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد
عودسوزی و عطرسازی کرد. نظامی.

عود سیمین. [د] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از صبحدم است. (از برهان قاطع) (از آندراج). دم صبح. (ناظم الاطباء).

عود صلیب. [د ص] (ترکیب اضافی، مرکب) فاونانیا. عودالصلیب. رجوع به عودالصلیب شود.

نیاز را بکف و کلک تو علاج کنند
چنانکه عارضه صرع را به عود صلیب. ادیب صابر.

اثر عود صلیب و خط ترساست خطا
ور مسیحید، که در عین خطایید همه. خاقانی.

فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد
که صرع‌دار بوند اختران به وقت زوال. خاقانی.

عودق. [ع د] (ع لا) آهنی است با شاخه‌های سرکج که بدان دلو و جز آن را از چاه برآرند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

خُطَاف دلو. (از اقرب الموارد). عودقه. عُدوقه. رجوع به عودقه و عودقه شود. ج. عُدُق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

عود قرمز. [د ق م] (ترکیب وصفی، مرکب) گیاهی است پایا، از تیره برگس‌ها که بیشتر در سواحل دریا‌های مناطق معتدل میروید. برگهایش باریک و کشیده و همه در ته ساقه جمعند. هر برگ دارای ۳ تا ۷ رگیبگ اصلی است. گل‌هایش صورتی و گل‌آذینش خوشه‌ای است که در انتهای ساقه بدون برگ قرار دارند. ارتفاع گیاه بین ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر است. عود الاحمر. چمن هلندی. چمن المپی. ارمیریا. (فرهنگ فارسی معین).

عودقه. [ع د ق] (ع مص) دست انداختن در جوانب حوض، مانند طالب چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). داخل کردن دست در اطراف چاه و حوض، گویی که در جستجوی چیزی باشد. (از اقرب الموارد).

||بگمان کاری کردن که یقین آن نداشتن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||برآوردن بوسیله «عودقه» آنچه در چاه باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عودقه. [ع د ق] [ع] (ا) آهنی است سرکج که بر سر آن گوشت پاره‌ای نصب کنند برای صید گرگ تا وقت اوباریدن در گلویش آویزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آهنی است که دارای گوشتی میباشد و برای گرگ نصب میگردد تا در گلویش آویزد. (از اقرب الموارد). || آهنی است با شاخه‌های سرکج که بدان دلو و جز آن را از چاه برآورند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عودق. عودقه. رجوع به عودق و عودقه شود. **عودگره.** [د گ ر ه] (ترکیب اضافی، ا مرکب) چون جای گره چوبها سنگین تر از نقاط دیگر آن میباشد، مراد از عودگره، عود سنگین بود که در آب غرق شود. و آن را اهل هند اگر طویبا خوانند. ترجمه عود غرقی و بهترین عودهاست. (از آنندراج): ز عودگره بارها بسته تنگ که هر بار از او بود صدمن به سنگ.

نظامی (از آنندراج). **عود گلایی.** [د گ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از سفید و سیاهی باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). عود و گلاب. رجوع به ترکیب «عود و گلاب» ذیل «عود» شود.

عود مثلث. [د م ث ل] (ترکیب وصفی، ا مرکب) ظاهراً نوعی از عود است: تو سومات همی سوختی به بهمن ماه شهان دیگر عود مثلث و عنبر. فرخی. و از عطرها عود مثلث مشکین به کار باید داشت. (ذخیره خوارزمشاهی).

عودنواز. [ن] (نق مرکب) عودنوازنده، کسی که عود مینوازد. نوازنده عود، که نوعی ساز است. رودنواز: ز هیچ باغ شنیدی نوای عودنواز ز هیچ خانه شنیدی سرود رودسرای. فرخی.

رجوع به عود (در معنی ساز و آلت موسیقی) شود. **عوده.** [ع د] (ع مص) برگردیدن. نو بازگشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بازگشتن بسوی کسی پس از روی گردان شدن از وی. (از اقرب الموارد). عودت. عود. معاد. رجوع به عود و عودت و معاد شود.

عوده. [ع د] (ع ص). (ا) مؤنث عود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماده‌شتر و یا گوسپند کلانسال. (ناظم الاطباء). رجوع به عود شود. و آن برای میش ماده به کار نمیرود.

(از ذیل اقرب الموارد). ج. عود. (اقرب الموارد): و چون بزرگ شود [بچه ناقه] و دندان ناب او بزرگ شود، نر را عود خوانند و ماده را عوده، و آن در چهارده سالگی بود. (تاریخ قم ص ۱۷۷).

عوده. [ع د] [ع] (ا) ج عود. رجوع به عود شود.

عوده. [ع د] [ا] (ا) ابن حرب، مشهور و ملقب به ابوتایه حویطی (۱۲۷۵-۱۳۴۲ ه. ق.). وی از شیوخ شجاع عرب در بادیه بشمار میرفت و در انقلاب و مبارزه عرب به مخالفت با ترکان عثمانی در جنگ بین الملل اول، او را سهم بسزایی بوده‌است. عوده از دوستان نزدیک لورنس عرب بود و سرگذشت وی با داستانهایی درآمیخته است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۷۲ شود.

عوده. [ع د] [ا] (ا) حسین بن مصطفی. رجوع به حسین عوده شود.

عوده. [ع د] [ا] (ا) دهی از دهستان شاخه و بنه (باوی) بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گوبال و چاه. محصول آنجا غلات و برنج است. ساکنان این ده از طایفه کعبی شادگان هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عوده. [ع د] [ا] (ا) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات است. ساکنان این ده از طایفه بنی رشد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عود هندی. [د ه] (ترکیب وصفی، ا مرکب) درختی است از تیره فرقیوئیان که دارای شیره تلخ و سمی میباشد، و چون این شیره در مجاورت با انساج چشم تولید کوری میکند لذا درخت مزبور را کورکننده نیز گویند. اصل این درخت از نواحی شرقی هندوستان و مالزی و سراندیب و مالاکا و جزایر ملوک میباشد. چوب آن نیز مانند چوب عود در موقع سوختن بوی مطبوعی پراکنده میکند و بعلاوه دارای صمغ خوشبویی است که در عطرسازی مورد استعمال دارد. چوب این گیاه در مثبت‌کاری هم به کار میرود. عودالند. اغالوجی. اغالوشی. عود قماری. اهالوت. اهالم. عودالربط. نسر آغاجی. النجوج. انجوج. عودالطیب. عودالنجور. (فرهنگ فارسی معین):

بفرمود [گشتاسب] تا آذر افروختند بر او عود هندی همی سوختند. دقیقی.

یکی دیگر از عود هندی به زر بر او بافته چند گونه گهر. فردوسی. گهی صورتی گردد از عود هندی گهی پیکری گردد از مشک اذفر. فرخی.

عودی. (ص نسبی) رنگی است مشابه به چوب عود، و آن رنگی باشد سیاه مایل به اندک سفیدی و سرخی. (غیث اللغات).

رنگی است مایل به سیاهی مانند عود. (آنندراج). به رنگ یا به بوی عود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عود شود:

کو خیک دل اندوده به قیر و ز درونش تن عودی و مشکى شده دل ناری و مایی. خاقانی.

عودی خاک آتشین اطلس کنم ز آب و خونی کاین مژه پالود بس. خاقانی. صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود عودی خاک ز دندانش مطرا بینند. خاقانی.

حجله و بز مه‌ای به زرکاری حجله عودی و بز مه گلناری. نظامی. || نوعی از جامه ابریشمی که رنگش سیاه باشد. (غیث اللغات):

پشت رغبت جامه عودی بدوش زاغ داد تا چو مجمر پیچدش بوی طرب در دودمان. ملاطفر (از آنندراج).

عودی. (ا) نام او محمد بن هارون عودی است. وی محدث بود و از کثیرین یحیی بن مالک و حسن بن علی بن راشد و دیگران روایت کرد. احمد بن حسین بصری مشهور به شعبة از وی روایت کرده است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عودی پوش. (نق مرکب) پوشنده عودی. آنکه عودی پوشیده است، که نوعی پارچه سیاه‌رنگ بود. رجوع به عودی شود:

مشک بر گشت خاک عودی پوش نافه خر گشت باد نافه فروش. نظامی. عودبویی بر اوست عودی پوش صندل آمیز و صندلی بر و دوش. نظامی.

عودی تخت. [ت] (ا) مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

عود. [ع] (ع مص) اندخسیدن و پناه بردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ملتجی گشتن و پناه جستن. (از اقرب الموارد). عیاذ. معاذ. معاذة. رجوع به عیاذ و معاذ و معاذة شود.

— عوداً بالله منک؛ پناه میبرم بخدا از تو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| لازم داشتن و ملازم چیزی بودن. || اقامت کردن با کسی، گویند: عاذت بولدها؛ یعنی با فرزند خود اقامت کرد. || نوزائیده و عاخذ بودن آهو و غیر آن. (از اقرب الموارد). عیاذ. رجوع به عیاذ شود.

عوده. [ع و] (ع مص) ناپسند داشتن. (منتهی الارب) (از آنندراج). کراهت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عواذ. (اقرب

الموارد). رجوع به عواذ شود.
عوذ. [ع و] [ع] (ا) پناه‌جای. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). ملجأ. (اقرب الموارد). برگ فرو ریخته از درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ص] ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ردل و پست از مردم. (از اقرب الموارد). [لا] اقلت منه عوذاً؛ یعنی او را ترسانید و نزد (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و یا او را بقصد کشتن زد ولی نکشت. (از اقرب الموارد). [آ] آنچه از سنگ یا ریشه درخت، که چیزی بر آن بگردد و دور بزند، چون باد بر آن بوزد. (از اقرب الموارد از لسان).
عوذ. (ع ص). [ا ج] عائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و آن را بر «عوذات» جمع بندند. (از اقرب الموارد). رجوع به عائد و عوذات شود.
عوذ. [ع و] [ع] (ا ج) عوذه. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به عوذه شود.
عوذ. [ع و] [ع] (ا ج) گیاه در بن خار رسته، یا در زمین درشت و دشوار که شتر بدان نرسد. (منتهی الارب) (آندراج). نبات و گیاه که در ریشه خار باشد و یا در پایه و ریشه تپه و درخت و یا سنگ باشد که آن را بپوشاند، و یا در مکانی سخت و درشت باشد که مال و شتر بدان دسترسی نداشته باشد. (از اقرب الموارد). [ا] گوشت که بر استخوان چسبیده باشد. (منتهی الارب) (از آندراج). گوشت بر استخوان چسبیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: أطیب اللحم عوذه (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ یعنی لذیذترین گوشت، نوع «عوذ» آن است. [ا] مرغی است که پیوسته در کوه و جز آن پناه گرفته ماند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [آ] آنچه بدان پناهنده شوند، از درخت و جز آن. (از اقرب الموارد). [ا ج] عائد. (المنجد). رجوع به عائد شود.
عوذ. [ع] [لخ] (ا) ابن سودین حجرین عمران، از مزقیاء، از قحطان. جدی است جاهلی. (از الاعلام زرکلی از التاج ج ۲ ص ۵۷۱ و نهایتاً الارب ص ۳۰۸). و رجوع به عودی شود.
عوذ. [ع] [لخ] (ا) ابن غالب بن قطیبه، از عبس بن بغیض، از قحطان. جدی است جاهلی. (از الاعلام زرکلی از التاج ج ۲ ص ۵۷۱ و نهایتاً الارب ص ۳۰۸). و رجوع به عودی شود.
عوذ. [ع] [لخ] (ا) ابن غالب مصری، مکنی به ابوثراد. رجوع به ابوثراد شود.
عوذات. (ع ص). [ا ج] جمع عوذ، که آن جمع عائد باشد. نوزایندگان. (از اقرب الموارد). رجوع

به عوذ و عائد شود.

عوذان. (ع ص). [ا ج] عائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به عائد شود.

عوذه. [ذ] [ع] (ا) افسون و تعویذ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رقیه و تعویذی که انسان برای جلوگیری از ترس یا جنون یا نظر زدن، مینویسد و بر خود می‌آویزد. (از اقرب الموارد). ج، عوذه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عوذی. [ع] [ع] (ص نسبی) منسوب به عوذبن سودین حجرین عمران بن عمرو مزقیاء بن عامر ماء السماء، که بطنی از ازد بود و بسیاری بیدان منسوبند. (از اللباب فی تهنید الانساب). غالب بن قطیبه بن عبس بن بغیض. (از اللباب فی تهنید الانساب).

عوذی. [ع] [لخ] (لخ) همابن یحیی بن دینار ازدی عودی محلمی (از موالی آنان)، مکنی به ابو عبدالله. محدث و از اهالی بصره بود، و نسبت او به عوذبن سودین حجر است. وی به سال ۱۶۴ هـ ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از میزان الاعتدال ج ۳ ص ۲۵۸ و تهنید التهنید ج ۱ ص ۶۷).

عور. [ع] [ع] (ع مص) گرفتن و بردن تا هلاک کردن. (از منتهی الارب). گرفتن و بردن چیزی و یا تلف کردن و هلاک کردن آن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [ا] یک چشم گردانیدن کسی را. (از ناظم الاطباء). اعور گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد). [ا] از بین بردن بینایی چشم. [ا] بر کردن و بستن چشمه آب. [ا] بخاک انباشتن چاه تا چشمه‌های آن بسته شود. [ا] انباشته شدن و بسته شدن چشمه‌های چاه و چشمه آب. (از اقرب الموارد از لسان). [لا] گویند مرضی باشد که در بن ناخن پیدا شود. (از غیاث اللغات).

عور. [ع و] [ع] (ع مص) رفتن بینائی یک چشم کسی و یک چشم گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). یک چشم کور شدن. (غیاث اللغات). حس یکی از دو چشم کسی از بین رفتن. [ا] از بین رفتن حس چشم و یا ناقص شدن و گود افتادن چشم. (از اقرب الموارد). [ا] فساد. (ناظم الاطباء). [ا] ترک کردن حق را. (از اقرب الموارد از لسان).

عور. [ع و] [ع] (ع ص) بدباطن زشت سرشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بدباطن. (غیاث اللغات). بدسریرت، و مؤنث آن عوره باشد. [ا] چیزی که آن را حافظ نباشد. (از اقرب الموارد). معور. رجوع به معور شود.
عور. (ع ص). [ا ج] عور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

رجوع به اعور شود. [ا ج] عوراء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عوراء شود.
عور. (از ع ص) برهنه. (غیاث اللغات). لخت و برهنه. (فرهنگ فارسی معین). رت. روت. روخ. رود. عربیان. غوشت. عری. تهنک. مجرد:

چون نکوشی که بیوشی شکم عورت دیگران را چه دهی خیره گریبانی.

ناصر خسرو.

از تو زاری نکو و زور بداست

عور زینور خانه شور، بد است. سنائی.

عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی

مریم عور را کند برگ درخت معجری.

خاقانی.

این عروسان عور رعنا را

بر سر از آب چادر اندازد. خاقانی.

ز خون خوردن و حبس جستم عور

تو گویی ز مادر کنون آمدم. خاقانی.

یاری دو سه از پس اوفتاده

چون او همه عور و سرگشاده. نظامی.

اول میان خون بدهای در رحم اسیر

و آخر بخاک آمده‌ای عور بی‌نوا. عطار.

پس ز حق امر آید از اقلیم نور

که بگویندش که ای بطلال عور. مولوی.

گفت ای شه بر من عور گدا

قول دشمن مشنوز بهر خدا. مولوی.

یافتندش به کنج میخانه

مفلس و عور و مست و دیوانه. اوحدی.

آمدن همچو «الف» عور و ز شرم جودت

سرفکنده ز در لطف تو چون «بی» رفتن.

رضی نیشابوری.

یکی فقیر در آن شب لب تنور گرفت

لب تنور بر آن مستمند عور گذشت.

؟ (از شاهد صادق).

— سنگ عور؛ حجر العور. حجر الیرقان.

حجر الخطاطیف. سنگ پرستوک. نوعی

سنگ است؛ در جمله تحف کمری بود از

سنگ عور که سنگ یرقان نیز خوانند.

(جهانگشای جوینی). رجوع به

حجر الخطاطیف شود.

— عور گشتن؛ لخت شدن. برهنه شدن؛

ناموخت خدای ما مر آدم را

چون عور و برهنه گشت جز کاسما.

ناصر خسرو.

سخت مجهول نیستی آخر

عور گردی مرا نیاید عار. مسعود سعد.

عور. (لخ) دهی از دهستان مشکین باختری

۱- ظ. عورج عوراء است بمعنی دشت بی‌آب، که در تداول فارسی‌زبانان بمجاز بر برهنه اطلاق شده است، مانند «حور» که جمع است و بجای مفرد بکار رفته.

بخش مرکزی شهرستان خیاو با ۶۸۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرکری. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عوراء . [ع] [ع ص] مؤنث أعور. (اقراب الموارد) (المنجد). رجوع به أعور شود. ج، عور (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد)، عوران، عیران. (از اقراب الموارد). [ازن دو بین و حولاء. (اقراب الموارد). زن یک چشم، یا زن که یکی را دو بیند. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [اسخن زشت یا کار زشت. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقراب الموارد). سخن زشت. (دهار). کار قبیح و زشت و سخن زشت و فحش. (از ناظم الاطباء): أعرض عن العوراء و لاتسمعها (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵)؛ یعنی از سخن زشت روی بگردان و آن را گوش مده. عجیث ممن یؤثر العوراء علی العیناء (از اقراب الموارد)؛ یعنی در شگفتی از کسی که سخن زشت را بر سخن نیکو برتری میدهد. [دشت بی آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛ فلاة عوراء؛ فلاتی که آب در آن نباشد. [اليلة عوراء القمّ؛ شبی بدون سرما. [مفرد و واحد «عوران». (از اقراب الموارد). رجوع به عوران شود.

عوراء . [ع] [اخ] (دجلة... دجلة بصره را گویند. (از معجم البلدان). شعبه‌ای از دجله که از مکان کنونی شهر بصره میگذرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عوراء . [ع] [اخ] بسنت حرب. از سرسخت‌ترین دشمنان پیامبر اسلام (ص) بشمار میرفت. و او را در مورد نزول آیه «تبت ید اُبی‌لهب» (قرآن ۱/۱۱۱) داستانی است که در اعلام‌النساء مذکور است. رجوع به اعلام‌النساء ج ۳ ص ۳۷۵ و الخصائص الکبری سیوطی شود.

عوراء . [ع] [اخ] بنت سُبَیح. از زنان شاعر عرب بود. رجوع به اعلام‌النساء ج ۳ ص ۳۷۵ و الحامسة ابوتمام شود.

عوراء سلیطیة . [ع] [؟] [اخ] از زنان شاعر عرب بود، و او را اشعاری است در جواب یزید بن صعق، بر مرثیه‌ای که بر بجزیر سراییده است، و داستان آن در العقد الفرید و اعلام‌النساء آمده است. رجوع به اعلام‌النساء ج ۳ ص ۳۷۵ و العقد الفرید شود.

عورات . [ع] [ع و] [ع ا] ج عورة. رجوع به عورة و عورت شود. [در زبان فارسی بمعنی زنان بکار رود؛ بر دل اطفال و عورات او که یتیم و بیوه شوند نمی‌بخشاید. (سنن‌بدان‌نامه ص ۵۹). تمامت اهل اصفهان از صغیر و کبیر و وضع و شریف و خاص و عام و اطفال و عورات هر کس بحسب حال طبقات و

درجات به الوان اسباب... (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۷). و رجوع به عورت شود.

عوران . [ع ص] [ا] رکیه عوران؛ چاه شکسته ریخته، مذکر و مؤنث و واحد و جمع در آن یکسان است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ج أعور. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به اعور شود.

— عوران‌الکلام؛ سخنانی که گوش آنها را رد کند و دور سازد. واحد آن عوراء است. (از اقراب الموارد).

— عوران قیس؛ پنج تن شاعر اعور بوده‌اند. (از اقراب الموارد). پنج کس شاعرند: تمیم بن ابی، راعی، شماخ، ابن احمر، و حمید بن ثور. (منتهی الارب).

عورت . [ع] [ع و] [ع ا] عورة. امری که شخص از آن شرم دارد. (فرهنگ فارسی معین). کار زشت:

تو عورت چهل را نمی‌بینی
آنگاه شود به چشم تو پیدا. ناصر خسرو.
گفت تو دانی که این مردم را بر تو حق است...
اگر عورتی آید از ایشان تو اولی تری که
پوشی... گفت کدام عورت پدید آید از آن
کس که او را این سیرت باشد کاندین رقعہ
نوشته است. (تاریخ بیهقی). در اتنای این حال
عورت اصحاب بدعت و ارباب ضلالت ظاهر
شد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۹۲). [آلت تناسل و شرمگاه مردم. (ناظم الاطباء). عضوی که شخص به سبب شرم آن را می‌پوشاند. آلت تناسل. شرمگاه. (فرهنگ فارسی معین):

پرهیز کن از چهل به آموختن ایراک
جهلست مثل عورت، پرهیز از ازار است.

ناصر خسرو.
ای عورت کفر و عیب نادانی
پوشیده به جامه مسلمانان. ناصر خسرو.
پیش خردمند در این حربگاه
بیخردان را همه تن عورت است.
ناصر خسرو.

و رجوع به عورة شود.
— ستر عورت؛ پوشاندن موضعیهای مستقیح‌الذکر. (فرهنگ فارسی معین).

— عورت زن؛ شرم زن. (از ناظم الاطباء).
— عورت مرد؛ ذکر و دو خایه. (ناظم الاطباء). [اصطلاح فقه] هر چیزی است که نظر کردن اجنبی بدان جایز نباشد. عورت در مرد، قُیل و دیر او و در زن تمام بدن او است، به استثناء صورت و دستها و پشت پاها. پوشاندن عورت لازم است مگر در وقتی که بیننده ممیز و محرمی نباشد، ولی در موقع نماز مستور داشتن آن ضروری است اگرچه بیننده‌ای هم نباشد. [در تداول فارسی، زن و زوجه مرد.

(از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیاث اللغات). ج، عورات. و رجوع به عورات شود:

وآنکه قصد عورت تو می‌کند
صد هزاران خشم از تو سرزند. مولوی.

عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود. مولوی.

[دشواری. (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

عورتا . [ع و] [اخ] شهرکی است در نواحی نابلس، و در آنجاست قبر عزیر نبی (ع)، و آن در مغاره‌ای واقع است. و نیز قبر یوشع بن نون (ع) و مفضل، ابن عم هارون در آنجا قرار دارد. و گویند هفتاد پیغمبر در آنجا موجودند. (از معجم البلدان). و رجوع به منتهی الارب شود.

عورتانه . [ع] / عورَون / ن] (ص نسبی) منسوب و متعلق به زن و متشابه و مانند آن. زنانه. (ناظم الاطباء).

عورت پوش . [ع] / عورَون / ن] (نف مرکب، مرکب) عورت پوشنده. آنچه مواضع مستقیح‌الذکر را بپوشاند. (فرهنگ فارسی معین). تسنان و زیرجامه و ازار. (ناظم الاطباء): گفت ای برادران این پیراهن را بر من گذارید که اگر بمریم کفن من باشد و اگر زنده بمانم عورت پوش من باشد. (قصص ص ۶۴). عورت پوش از برگ درخت سازند. (تزهة القلوب ص ۲۲۳).

عورتی . [ع] / عورَون / ن] (اخ) عورتا. رجوع به عورتا شود.

عورتینه . [ع] / عورَون / ن] (ص نسبی، مرکب) جنس زن و دختر. در مقابل مردینه و پسرینه. (از فرهنگ فارسی معین). زن شخص و ناموس او، در اصطلاح اهل خراسان و کتاباد: و باقی آنچه عورتینه بودند از بنات و اخوات و خواتین که با ترکان بهم بودند. (جهانگشای جوینی). در بلاد ماوراءالنهر و ترکستان بسیار کسان بیشتر عورتینه دعوی پری داری کنند. (جهانگشای جوینی).

عوردشت . [د] [اخ] دهی از دهستان هزارابی بخش مرکزی شهرستان آمل با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز. محصول آن برنج، غلات، پنبه، کف و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

۱- در منتهی الارب عورات به فتح ثانی لغت قیس دانسته شده است، و صاحب اقراب الموارد گوید که آن به سکون ثانی است و آن را به فتح نیز خوانده‌اند.

۲- در منتهی الارب «عورتی» با الف یائی ضبط شده است.

عورش. [ع ز] (بخ) (یوم...) یکی از ایام و جنگهای معروف عرب است. (از معجم البلدان).

عورنا. (بخ) پسر مصبا. مدت پنجاه و دو سال پس از پدرش در بنی اسرائیل فرمانفرمایی کرد و پس از او پسرش ثویانا به حکمرانی رسید. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۱۲۸).

عور و اطوار. [ر ا ط] (مرکب، از اتباع) اور و اطوار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اور و اطوار شود.

عورة. [ع ز] (ع) (اندام شرم مردم، و آن بین ناف تا زانو باشد. (از منتهی الارب) (از آندراج). شرم جای مردم. (دهیار). اندام شرمگاه مردم، یعنی از ناف تا زانو. (ناظم الاطباء). سواة، بجهت زشت بودن نگرستن به آن. (از اقرب الموارد). هر چه از نمودن و دیدن آن شرم آید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هر امری که از آن شرم شود. هر محل و موضع ستر. هر قسمت از اعضای بدن انسان که بجهت شرم و یا ننگ آن را بیوشاند. (از اقرب الموارد). آرخنه در سرحد ملک و در صف لشکر و در حصار که از آن بیم باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خلل در ثغر و سرحد که از آن بیم باشد. (از اقرب الموارد): حالی مصلحت در آن است که دیدبانان نشانیم و از هر جانب که عورتی است خویشتن نگاه داریم. (کلیله و دمنه). آساعتی که در آن کشف عورات سزاوار است، و آن سه وقت است، قبل از نماز فجر و هنگام نصف النهار (نیمروز) و پس از عشاء آخر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عورات، و در هر اسمی که بر وزن فَعْلَة باشد در صورتی که واو و یاء نداشته باشد، حرف دوم متحرک میگردد، عورات را بفتح ثانی «عورات النساء» نیز خوانده اند، و آن لغت قیس باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).^۱ آشکاف کوه و شعبه آن. (منتهی الارب). کفتگی کوهها. (ناظم الاطباء). آشکاف کوه. (از اقرب الموارد). عورة الشمس؛ جای برآمدن و فروشدن آفتاب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشرق و مغرب آفتاب. (از اقرب الموارد). مکانی و محلی که بیم فرومانده شدن در راه، در آن باشد. (از اقرب الموارد) (از اقرب الموارد)؛ یعنی همانا خانه‌های ما بجهت خالی بودن از مردان، در دسترس دزدان باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به عورة و عورت شود. (مص) یک چشمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عورة. [ع و ز] (ع ص) مؤنث عور. رجوع به عور شود. صاحب عورت و خلل، و از آن جمله است آیه «ان بیوتنا عورة»^۲ (که ابن

عباس و جماعتی دیگر آن را به کسر واو خوانده‌اند؛ یعنی خانه‌های ما دارای عورت و خلل است. (از منتهی الارب). رجوع به عورة شود.

عوری. (حامص) برهنگی. (آندراج). برهنه بودن. لخت بودن:

معروف به بی سیمی مشهور به بی نانی همچون الف کوفی از عوری و عربانی.

سنائی. جو درویشی به درویشان نظر به کن که قرص خور^۳ به عوری کرد عوران را فنک پوش زمستانی.

خاقانی.

عوریان. (بخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عوز. [ع ز] (ع مص) احتیاج یافتن چیزی را و نیافتن آن. (از المنجد). مصدر است. (از اقرب الموارد). (د) دانسه آنگور. یک دانسه آن «عوزة». (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوز. [ع و] (ع مص) نایاب گشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نیافتن گردیدن چیزی و نایاب گشتن. (از آندراج). نایاب شدن و یافت نگشتن چیزی در حالی که بدان احتیاج باشد. (از اقرب الموارد). نیازمند گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج). محتاج شدن به چیزی و نیافتن آن. (از اقرب الموارد). درویش شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فقیر گشتن. (از اقرب الموارد).

درشت و دشوار گردیدن کار. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). سخت گشتن کار. (از اقرب الموارد). (مص) نیاز و درویشی. (منتهی الارب). نیاز و حاجت و درویشی. (ناظم الاطباء). احتیاج و تنگدستی. (از اقرب الموارد). گویند: أصابه عوز یعنی تنگدستی بدو رسید. (از اقرب الموارد):

بعد سالی چند بهر رزق و کشت

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت. مولوی.

عوز. [ع و] (ع ص) مرد نیازمند و محتاج. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— إنه لعوز لوز؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یعنی نیازمند میباشد. (ناظم الاطباء).

عوز. (بخ) نام مردی است. (منتهی الارب). از اعلام است. (از تاج العروس).

عوزب. [ع ز] (ع) (گنده پیر. (منتهی الارب) (آندراج). پیره زن. (ناظم الاطباء). عجز. واو آن زائد است بجهت الحاق. (از اقرب الموارد).

عوزر. [ع ز] (ع) (گیاه نصی کوهی. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نصی شود.

عوزم. [ع ز] (ع ص) شتر ماده سالخورده که در آن بقیه‌ای از قوت مانده باشد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). ناقه سالخورده که در آن بقیه‌ای از جوانی مانده باشد. (از اقرب الموارد). آزن کوتاه بالا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قصیره. (اقرب الموارد). آزن پیر کلانسال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

عوزة. [ع ز] (ع) (یکسی عوز. یک حبه آنگور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عوز شود.

عوس. [ع] (ع مص) کوشیدن و ورزیدن و رنج کشیدن جهت عیال. آقوت دادن عیال را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آشب برگشتن گرد چیزی. (از منتهی الارب) (آندراج). بشب گردیدن گرد چیزی. (از ناظم الاطباء). طسواف کردن در شب. عوسان. (از اقرب الموارد). رجوع به عوسان شود. آگردیدن گرگ در پی خوردنی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آجستجو کردن گرگ چیزی را که آن را شبانه بخورد. (از اقرب الموارد). آنگاهبانی و نیکو سیاست کردن مال. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). نیکو پرورش کردن و نیکو سیاست و نگاهبانی نمودن شتران خود را. (از ناظم الاطباء). عباس. (اقرب الموارد). رجوع به عباس شود. آاصلاح کردن و نیکو کردن منعیشت و زندگانی. (از اقرب الموارد). آوصف کردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

عوس. [ع و] (ع مص) درآمدن کنج دهن وقت خنده و جز آن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). داخل شدن گونه‌های شخص بطوری که گودالمانندی در آن ایجاد شود، و این وضع غالباً هنگام خندیدن پدید آید. (از اقرب الموارد).

عوس. (ع) نوعی از گوسپند. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). گوسفندها و کبش‌های سفیدرنگ. (از اقرب الموارد). آج عوساء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عوساء شود. آج أعوس. (ناظم الاطباء). رجوع به اعوس شود.

عوس. (بخ) موضعی است در شام، و گویند که آن نام موضع نیست بلکه همان صفت گوسفند است. (از معجم البلدان).

۱- در منتهی الارب، ج «عورات» فقط برای دو معنی اول ضبط شده است.

۲- قرآن ۱۳۸۳. ۳- قرآن ۱۳۸۳.

۴- نل: جرم خور.

عوساء . [عَ] [ص] مؤنث أعوس . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زنی که در وقت خنده کنج دهن وی درآید. (ناظم الاطباء). دارندهٔ عَوس . (از اقرب الموارد). ج. عوس . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اعوس و عَوس شود.

عوساء . [عَ] [خ] موضعی است در مدینه. (از معجم البلدان).

عوسان . [عَ وَ] [ع] [م] شب برگشتن گرد چیزی. (از منتهی الارب) (آندراج). طواف کردن در شب. || کوشیدن و رنج بردن جهت عیال. || قوت دادن به عیال. (از اقرب الموارد). عوس . رجوع به عَوس شود.

عوسج . [عَ سَ] [ع] [ج] عوسجة . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عوسجة شود. || نوعی از خارین. (ناظم الاطباء). خاردرخت. (فرهنگ فارسی معین). || نوعی از علق باشد، و آن درختی است که برگ آن را بپزند و در خضاب به کار برند. (بهران قاطع) (آندراج). از درختان خاردار است که آن را میوه‌ای قرمز رنگ است و غالباً در زمینهای غیرمعمور میروید. یک دانهٔ آن را «عوسجة» نامند. (از اقرب الموارد). چون بزرگ و عظیم گردد عَرَقَد خوانده میشود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگ آن عَرام نامیده میشود. (از منتهی الارب).

درختی است قریب به درخت انار و پر خار و برگش تند و مایل به درازی و با رطوبت چسبنده و ثمرش بقدر نخودی و مایل بطول و سرخ، و در درخت بسیار میماند و نمیریزد. و قسمتی از عوسج را برگ مایل بسرخ است و خار او بیشتر و شاخه‌ها درازتر میباشد و ثمرش عریض و با غلاف. مجموع او در اول و دوم سرد و در آخر دوم خشک. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). اشنگور. عَض. عَض. قَصَد. رجوع به اشنگور و عض و قصد شود. گویند عَصای موسی علیه‌السلام از آن درخت بوده‌است. (از منتهی الارب: قصد)؛ چون نزدیک رسید [موسی] آتشی دید بر سر درختی و ایدون گویند که آن درخت عوسج بود، و عوسج داری بود با خار و خرد بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). || اسب‌ادرخت، که نوعی درختچه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیاه‌درخت شود. || دیوخار، که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دیوخار شود. || ولیک، که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ولیک شود. || [خ] نام مردی است. || نام اسب طفیل بن شعیب است. (از منتهی الارب).

عوسج . [عَ سَ] [خ] جایگاهی است در یمامة. (از معجم البلدان).

عوسج اسود . [عَ سَ جَ] [وَ] (ترکیب وصفی، مرکب) درختچهای است از تیرهٔ عناب‌ها به ارتفاع ۳ تا ۴ متر، دارای شاخه‌های بدون خار (بدین وسیله از عناب و نرین تمیز داده میشود). این گیاه در غالب نواحی مرطوب و جنگلهای اروپای شمالی و مرکزی و سیبری و ایران میروید. پوست ساقه‌اش صاف و تیره‌رنگ و دارای لکه‌های سفید قابل تشخیص است. این لکه‌ها محل عدسکها است. برگهایش منفرد و بی‌کرک و بیضوی و شفاف، و گلهایش کوچک و به رنگ سبز متمایل به قرمز و دارای قطعات پنج‌تایی است. میوه‌اش از عناب کوچکتر است و پس از رسیدن سیاه میشود. پوست ساقه و شاخه‌های این گیاه دارای اثر مسهلی قوی است که بصورت جوشانده تجویز میشود. و دارای گلوکزیدی بنام فرانگولاروزید به مقدار پنج درصد میباشد. سیاه‌توسکا، سیاه‌توسه، شجرهٔ حب‌الشوم. (فرهنگ فارسی معین).

عوسجة . [عَ سَ جَ] [ع] [ا] خارینی است. ج. عَوسج . (منتهی الارب). واحد عوسج . (از اقرب الموارد). رجوع به عوسج شود. || شوکل، که نوعی از خار است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به شوکل شود.

عوسجة . [عَ سَ جَ] [خ] موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

عوسجة . [عَ سَ جَ] [خ] کانی است مرقره را. (منتهی الارب). از معادن قره‌است در بلاد باهله. (از معجم البلدان).

عوسجی . [عَ سَ جِی] [ص] نسبی) انتسابی است به عوسجة که نام جد محمدبن جعفر بن احمد بن عوسجة بغدادی عوسجی است. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عوسرانة . [عَ سَ نَ] [ع] (ص) ناقة عوسرانة؛ ماده‌شتری که در اول ریاضت سوار شوند تا رام گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عوسرانی. عیسران. عیسرانی. عیسرانة. رجوع به عوسرانی و عیسرانی و عیسران و عیسرانة شود.

عوسرانی . [عَ سَ نِی] [ع] (ص) شتر که در اول ریاضت سوار شوند آن را جهت رام کردن. (آندراج) (از منتهی الارب). عوسرانة. عیسران. عیسرانی. رجوع به عوسرانة و عیسران و عیسرانی شود.

عوسرانية . [عَ سَ نِی] [ع] (ص) ناقة عوسرانية؛ ماده‌شتری که در وقت دویدن، دم برداشتن عادت وی باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شتر ماده‌ای که پیش از رام شدن بر وی نشینند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عوسن . [عَ سَ] [ع] (ص) بلندبالا بنا اندک

کوزبشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شخص دراز که در او اندکی خمیدگی باشد. (از اقرب الموارد).

عوسی . [عَ سِی] [ع] (ص) نسبی) منسوب به عوس که نوعی از گوسپند است. (از منتهی الارب).

— کیش عوسی؛ نوعی از تکه. (ناظم الاطباء). منسوب به عوس. (از اقرب الموارد). رجوع به عوس شود.

عوسیا . (مغرب) ! اسم رومی بسبب‌است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویة). رجوع به بسبب‌است.

عوش . [خ] گویند جایگاهی است در یمامة. (از معجم البلدان).

عوشا . [خ] جایگاهی است در مدینه. (از معجم البلدان).

عوش . [عَ / عَوشَ] [ا] نامی است که در اهواز به استبرق دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). استبرق، که نوعی درخت است. رجوع به استبرق شود.

عوص . [عَ] [ع] (ع) نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || سختی و احتیاج. || نفس، و گویند جنبش و نیرو. || راههای روباه و ثعلب. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). عواص. رجوع به عواص شود. || [خ] نام مردی است. (از منتهی الارب) (از آندراج).

عوص . [عَ وَ] [ع] (م) دشوار گردیدن سخن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیاص. رجوع به عیاص شود. || سخت گشتن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیاص. رجوع به عیاص شود. || در پیچان کردن کار دشمن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). پیچاندن کار بر خصم و داخل کردن او در آنچه درنیاید و نهنمید. (از اقرب الموارد) ^۱. || سخن دشوار و عویص آوردن در کلام. ^۲ || حجتها و دلایل دشوار آوردن بطوری که خروج از آنها برای شخص مشکل باشد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) ^۳. || مبهم آوردن سخن. (از اقرب الموارد). سخن دشوار آوردن. (از ناظم الاطباء) ^۴. عیاص. رجوع به عیاص شود.

عوص . [عَ وَ] [ع] (م) سختی و دشواری. مقابل امکان و یسر. || نهر فیه عوص؛ نهری که

۱- مصدر قیاسی آن «عواص» است، زیرا فعل آن از باب افعال میباشد. (از اقرب الموارد).
۲- مصدر قیاسی آن «عواص» است، زیرا فعل آن از باب افعال میباشد. (از اقرب الموارد).
۳- مصدر قیاسی آن «عواص» است، زیرا فعل آن از باب افعال میباشد. (از اقرب الموارد).
۴- مصدر قیاسی آن «عواص» است، زیرا فعل آن از باب افعال میباشد. (از اقرب الموارد).

هر بار بصورتی روان شود. (از اقرب الموارد).
عوص. [ع ص،] ج أعوص. (منتهی الارب)
 (آندردراج). رجوع به أعوص شود. [ع ج
 عوصاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 رجوع به عوصاء شود. [ع ج عائص. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع
 به عائص شود.

عوص. [اخ] این ارمین سامین نوح. پدر عاد
 است، و قحطانیه به او انتساب دارند. (از
 منتهی الارب) (از الاعلام زرکلی).

عوص. [ع] [اخ] ابن عوفین عذرة بن
 زيد اللات بن رفیده بن ثورین کلب بن وبرة.
 جدی جاهلی است و بطنی از کلب از قحطانیه
 را تشکیل میدهد. (از اللباب فی
 تهذیب الانساب) (از الاعلام زرکلی).

عوصاء. [ع] [ع ص،] کلمه غریب و
 دشوار. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). [سختی و سخت
 و دشوار از هر چیزی. (منتهی الارب)
 (آندردراج) (ناظم الاطباء). شدت و سختی.
 حاجت. (از اقرب الموارد): فلان یرکب
 العوصاء؛ او دشوارترین کارها را انجام میدهد.
 (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). ج، عوص. (از منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). [اص] مؤنث أعوص. (المنجد).
 رجوع به أعوص شود. [سخت و دشوار. (از
 اقرب الموارد از لسان).

عوصاء. [ع] [اخ] جایگاهی است. رجوع
 به معجم البلدان شود.

عوصر. [ع ص] [اخ] نام جایی است. (از
 منتهی الارب).

عوصرة. [ع ص ز] [اخ] نام مردی است.
 (از منتهی الارب).

عوصی. [ع] [ص نسبی] منسوب است به
 عوص، که آن نام بطنی است، و عبدالملک
 عوصی حمصی بدین لقب شهرت دارد. (از
 اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به
 عوص شود.

عوض. [ع و] [ع مص] عوض دادن. (از
 منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدل دادن و
 بدل ستدن. (از آندردراج). بدل دادن. (ناظم
 الاطباء). عیاض. رجوع به عیاض شود.

عوض. [ع ض] [ع ض] [ع] [ع] طرفی
 است مبنی بر هر سه حرکت و بمعنی هرگز، که
 برای زمان مستقبل به کار رود، چنانکه «قط»
 برای گذشته می آید، مانند: لأفارقک عوض؛
 یعنی هرگز از تو جدا نمیشوم. و هرگاه با جمله
 منفی بیاید، برای گذشته نیز به کار رود، مانند:
 مارأیت مثله عوض، چنانکه گفته شود:
 مارأیت مثله قط؛ هرگز مثل او را ندیدم.
 عوض، هرگاه مضاف باشد معرب میگردد،
 مانند: لأفعله عوض العاضین؛ یعنی تا ابد و

همیشه آن را انجام نمیدهم، عوض در اینجا
 منصوب بر ظرفیت باشد، که معنای عوض
 همیشه و ابداً است. و دهر را نیز بدان نام
 نهاده اند از جهت اینکه هر قسمت از آن که
 بگذرد قسمتی دیگر بجای آن آید. و نیز
 گویند: أفلع ذلک من ذی عوض، چنانکه
 گوئیم: من ذی قَبْلِ و من ذی أَفْتٍ؛ یعنی از سر
 نو بکن آن کار را. جمهور «عوض» را در
 ماضی و «قط» را در مستقبل استعمال نکنند.
 و مبنی بودن «عوض» بجهت تضمین آن الف و
 لام را است. (از اقرب الموارد) (از منتهی
 الارب) (از ناظم الاطباء).

عوض. [ع و] [ع] آنچه بجای دیگری آید
 و بدل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلف و
 بدل. (اقرب الموارد). بدل چیزی. (آندردراج)
 (غیاب اللغات). آنچه بجای چیزی دهند. بدل.
 جانشین. (فرهنگ فارسی معین). و گویند
 «عوض» سخت تر از چیزی است که بجای آن
 گرفته میشود. (از اقرب الموارد). ج، أعواض.
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

ساخته ام با بلای عشق تو چونانک
 کز عوض عافیت دهی نپذیرم. خاقانی.
 شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل
 که گنج می طلبید از من خراب عوض
 بهشت نقد شود رزق خوش معامله ای
 که می فروشد و گیرد ز من کباب عوض
 مگر به عشق دل خویش خوش کنم صائب
 و گر نه عمر ندارد به هیچ باب عوض.
 صائب (از آندردراج).

— امثال:
 عوض نیکی بدی است. (از آندردراج).

— بعوض؛ بجای. بدل:
 گر سگ گزرت در آن چه گوئی
 سگ را بعوض توان گزیدن.

؟ (از جامع الحکایات).

— بلاعوض؛ مفت و رایگان و بدون مزد و
 پاداش و بدون بها و قیمت. (ناظم الاطباء).

— در عوض؛ بعوض. بجای. بدل.

— عوض بخشیدن؛ عوض دادن. بدل دادن.
 چیزی را بجای چیزی دادن. پاداش دادن:

گفت صبری کن بر این رنج و حرص
 صابران را لطف حق بخشد عوض. مولوی.

— عوض بدل کردن؛ با هم تبدیل کردن.

— عوض چیزی بودن؛ بدل بودن آن بجای
 چیزی دیگر. جانشین بودن بجای چیزی

دیگری. یک چیز مانده است که اگر آن کرده
 آید بعاجل الحال این کار را لختی تسکین توان

داد و این چیز را عوض است، هر چند بر دل
 خداوند رنج گونه باشد. اما آلتناش و آن نغر

بزرگ را عوض نیست. (تاریخ بیهقی
 ص ۳۲۹). مال را عوض بود، جان را نبود. (از
 قابوسنامه).

— عوض خواستن؛ بدل خواستن. چیزی را
 بجای چیزی دیگر طلب کردن. استعاضه:
 عوض خواهم آن را که ویران شده است
 کتاف پلنگان و شیران شده است.

فردوسی.
 — عوض دادن؛ بجای چیزی دادن. پاداش
 دادن. بدل دادن. اعاضه: خدا عوض میدهد به
 او مصحبتی پیغمبران نیکوکار را. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).

هر یکی را عوض دهد هفتاد
 گردی بست بر تو ده بگشاد. سنایی.

محبتی تو ز دل داد پیچ و تاب عوض
 گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض.

صائب (از آندردراج).

— عوض داشتن؛ بدل داشتن. دارای بدل
 بودن. وجود داشتن چیزی که بجای چیز دیگر
 توان گذاشت:

هر چه بینی در جهان دارد عوض
 از عوض گردد تو را حاصل غرض. ؟

— امثال:

هر چه عوض دارد گله ندارد؛ هر چه
 تدارک پذیر باشد و به مافات آن توان
 پرداخت شکوه از آن بیجاست. (از آندردراج).

— عوض رسیدن؛ چیزی بدل چیز دیگر
 رسیدن. بجای چیز دیگر رسیدن:

دل و عمر خراب گشت و ز تو
 عوض یک خراب می نرسد. خاقانی.

— عوض شدن؛ تبدیل شدن. عوض گردیدن.
 چیزی بجای چیز دیگر واقع گشتن.

— [برگشتن، مثلاً رنگ پاره ای حیوانات در
 فصول مختلف عوض میشود، یعنی رنگشان
 برمیگردد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— عوض گردانیدن؛ عوض کردن. تبدیل
 نمودن. تعویض. رجوع به عوض کردن شود.

— عوض گردیدن؛ تبدیل گشتن. عوض
 گشتن. چیزی بجای چیزی دیگر قرار گرفتن.
 عوض شدن.

— عوض گرفتن؛ بدل ستاندن. چیزی را بجای
 چیز دیگری ستاندن. اعتیاض:

تا دیده ام رخ تو کم جان گرفته ام
 اما هزار جان عوض آن گرفته ام. عطار.

— عوض یافتن؛ بدل یافتن. به دست آوردن
 چیزی بجای چیز دیگر:

دلَم از میانه گد شد عوضش چه یافتم
 که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی.

خاقانی.

سخن اینست ناگزیر جهان
 عوض ناگزیر توان یافت. خاقانی.

|| جزا و پاداش و مکافات و تلافی. (ناظم

۱- در تداول فارسی زبانان به فتح اول و دوم
 تلفظ میشود.

الاطباء):

شہ مرازر داد، گوهر دادمش زر را عوض آن کرامت را مکافا برتابد بیش از این.

خاقانی.

|| قیمت و بها. || مزد. (ناظم الاطباء).

عوض. [ع و] [لخ] نام قومی است در لار و سایر قسمتهای ساحلی جنوب ایران. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

عوض. [ع و] [لخ] نام بتی است از آن بکرین وائل. (از منتهی الارب).

عوض. [ع و] [لخ] نام شهری است در وسط بلاد هند. تجار با کمال زحمت و مشقت به آنجا می آیند. (از معجم البلدان).

عوض. [ع و] [لخ] دهسی از دهستان سلطان آباد بخش حومه شهرستان سبزوار با ۳۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عوض آباد. [ع و] [لخ] دهی از دهستان شهرستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوب، پنبه، پسته و انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عوض آباد. [ع و] [لخ] دهی از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد با ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عوض آباد. [ع و] [لخ] دهی از دهستان تلبرزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رود کارون بوسیله تلمبه آب. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عوضانه. [ع و ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) بطور عوض. بجای عوض. (ناظم الاطباء). در مقام عوض و بدل.

عوض خلیجی. [ع و ض خ ل] [لخ] ملقب به حسام الدین و مشهور به غیث الدین غوری. از ملوک خلیج بنگاله. رجوع به حسام الدین (عوض...) و غیث الدین غوری و حبیب السیر ج ۲ ص ۶۱۸ شود.

عوضعلی. [ع و ع] [لخ] دهی از دهستان گتوند بخش گتوند شهرستان شوستر با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات است. این ده مشهور به اسعدآباد نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عوض کردن. [ع و ک د] (مص مرکب) چیزی را بجای چیزی دیگر دادن و مبادله کردن. کوهزیدن، گهولیدن، تبدیل نمودن. (ناظم الاطباء). عوض گردانیدن. تعویض. بدل کردن.

به نور عقل درین انجمن کسی بیناست

که کرد دولت بیدار را به خواب عوض.

صائب (از آندراج).

عوض کننده. [ع و ک ن ن د / د] (ص نسبی، ق مرکب) آنکه کسی یا چیزی را تعویض کند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عوض و عوض کردن شود.

— عوض کننده قراول؛ (اصطلاح نظامی) پاس بخش. (از فرهنگ فارسی معین). آنکه نگهبان را از نگهبانی بگیرد و دیگری بجای او گمارد.

عوض محمدیگ. [ع و م ح م م ب] [لخ] دهی از دهستان کلاته چناران بخش نوخندان شهرستان دره گزبا ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عوضی. [ع و] (ص نسبی، ق) منسوب به عوض. آنچه بجای چیز دیگری آید. بدل. (فرهنگ فارسی معین). || معادل و مساوی. تلاقی. (ناظم الاطباء). || اشتباهی. (فرهنگ فارسی معین): این کفشهای من عوضی است؛ یعنی اشتباهی است.

— بجه عوضی؛ به اعتقاد قدما، بجه که جنها او را برده و با بجهای از بجه های خود تبدیل کرده اند. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— عوضی دیدن؛ اشتباهی چیزی را دیدن. (فرهنگ فارسی معین).

— عوضی گرفتن؛ به اشتباه گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).

عوط. [ع] [ع مص] دراز گردیدن گردن و عقب. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || باردار نگشتن زن و ناقه، مدت سالها، بی آنکه نازا باشد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). عیظ. عیاط. رجوع به عیظ و عیاط شود. || بار گرفتن ناقه سال نخست. (آندراج).

عوط. [ع] [ع] [ع] عاظم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عاظم شود.

عوطوب. [ع ط] [ع] [ع] سختی. (منتهی الارب). داهیة. (از اقرب الموارد). داهیة و بلا و سختی. (ناظم الاطباء). || لجه دریا، یا آب ساکن میان دو موج. (منتهی الارب). لجه دریا، و یا جای مطمئن از دریا که میان دو موج باشد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || انام درختی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عوطط. [ط / ط] [ع] [ع] عاظم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عاظم شود.

عوعاء. [ع] [ع] [ع] غوغا و شور و خروش. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). غوغاء. (از اقرب الموارد). عوعاء. رجوع به عوعاء شود.

عوعاء. [ع] [ع] (مص) زجر کردن گوسپند را

به کلمه «عا» و نحو آن. (از منتهی الارب). راندن گوسپندان و زجر کردن آنها به کلمه «عا». (از ناظم الاطباء). «عا» گفتن. (از اقرب الموارد). معاعا. رجوع به معاعا شود. || (غوغاء. (از اقرب الموارد). عوعاء. رجوع به عوعاء شود.

عوعو. [ع ع / ع و] (اصوت) بانگ سگ. فریاد سگ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به آندراج شود. پارس. عَعَفَق. هَهَفَف. هاهفاهف. و غوغ. و غواغ. و اغواغ. و عوع. نُباح. (منتهی الارب):

از برای جیفه عوعو تا به کی همچون کلاب بر سر مردار تاکی چون کلاخان غارغار.

فیاض (از آندراج).

عوعو کردن. [ع ع / ع و] (مص) مرکب) بانگ کردن سگ. (فرهنگ فارسی معین). پارس کردن. نُبح. نیبح. نُباح. (از منتهی الارب). و رجوع به آندراج و عوعو شود:

مه فشانند نور و سگ عوعو کند

هر کسی بر خلقت خود می تند. مولوی.

عوف. [ع] [ع مص] گردیدن مرغ پیرامون چیزی، یا گردیدن مرغ مترددانه به اراده فرود آمدن بر چیزی. (از منتهی الارب). دور زدن و گردیدن پرنده بر چیزی یا بر آب یا بر سردار و جیفه، و یا دور زدن وی بقصد فرود آمدن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). عَیف. رجوع به عَیف شود. || چسبیدن بر چیزی و لازم شدن. (از منتهی الارب) (آندراج). ملازم شدن «عوف» را که گیاهی است خوشبو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عوف. [ع] [ع] [ع] حال و شأن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). به مردی که همسر خود را بخانه می آورد گویند: نعم عوفک؛ یعنی حال و شأن تو نیکو باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به منتهی الارب و آندراج و ناظم الاطباء شود. || کار. || مهمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضیف. (از اقرب الموارد). || بخت و رزق و بهره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نصیب و بهره. (از اقرب الموارد). || شیر بیشه، بدان جهت که شبگرد است و به شب شکار کند. || خروس. || گسگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

۱- در تداول فارسی به فتح اول و دوم تلفظ میشود.

۲- در تداول فارسی به فتح اول و دوم تلفظ میشود.

۳- در تداول فارسی به فتح اول و دوم تلفظ میشود.

الاطباء) (از اقرب الموارد). [انیکوخدمتی شتر. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). نیکی رعایت کردن. (از اقرب الموارد). [اورزنده و کوشش‌کننده جهت زن و فرزند. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). زحمت‌کننده بر عیال خود. (از اقرب الموارد). [اگیاه خوشبویی است. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [امرغی است. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). طائری است. (از اقرب الموارد). [انره. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). شرم مرد. (از اقرب الموارد). [لخ) بیتی است. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء).
 - ابو عوف؛ مسلخ نر. (از منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 - ام عوف؛ ملخ ماده. (منتهی الارب) (از آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
عوف. [ع] (لخ) نام مردی است از قبیله ربیعہ. (از انساب سمعانی).
 - امثال:
 لا حُرَّ بوادی عوف؛ یعنی نیست آزادی به وادی عوف. (ناظم الاطباء). مثل است در مورد شخص عزیز و نیرومندی که شخص خوار بوسیله او عزیز گردد و عزیز بوسیله او خوار شود. (از اقرب الموارد). و گویند منظور از عوف، عوف بن محلم بن ذهل بن شیبان است که مروان الفرظ بدو پناهنده شده بود و چون عمرو بن هند، مروان را از او خواست عوف از تسلیم وی خودداری کرد و عمرو جمله فوق را درباره او گفت. یعنی عوف بر هر کس که به وادی او درآید چیره میشود و کسانی که در وادی او هستند در اطاعت از او چون غلامانند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و نیز گویند که آن بجهت این بود که عوف، اسیران را بقتل میرساند. و یا اینکه او عوف بن کعب است که المنذر بن ماء السماء، زهیر بن امیه را بجهت کینه‌ای که با او داشت از او خواست، اما عوف از تسلیم وی خودداری کرد و عوف جمله فوق را گفت. (از منتهی الارب). و رجوع به عوف (ابن مالک بن ضبیعه) و عوف (ابن محلم بن ذهل) شود.
 هو اوفی من عوف؛ مثلی است در وفا. (از اقرب الموارد). یعنی عوف چیره و غالب است بر کسانی که در وادی وی میباشند و آنها مانند بنده‌اند در اطاعت وی. (ناظم الاطباء).^۱
 [مراد از بنی عوف در شعر ذیل از سعدی، ظاهراً مطلق عرب‌زبان است نه طایفه معینی از اولاد عوف، نام شخصی:
 دانی چه گفته‌اند بنی عوف در عرب نسل بریده به که موالید بی ادب. سعدی.

عوف. [ع] (لخ) کوهی است. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). کوهی است در نجد که نام آن در شعر کثیر آمده است. (از معجم البلدان).
عوف. [ع] (لخ) ابن ابی جمیل بصری، محدث بود. رجوع به ابوسهل (عوف...) شود.
عوف. [ع] (لخ) ابن اثاثه، مکنی به ابوعبد و مشهور به مسطح. وی از صحابیان بود و بجهت سخنی که درباره عایشه ام‌المؤمنین گفته بود پیامبر (ص) وی را تازیانه زد. (از منتهی الارب).
عوف. [ع] (لخ) ابن احوص بن جعفر عامری، از بنی کلاب بن عامر بن صعصعه، مکنی به ابویزید. از شعرای جاهلی بود و در ایام «حرب الفجار» میزیست و درباره این حرب شعری دارد. (از الاعلام زرکلی از المرزبانی ص ۲۷۵ و سمط‌اللائی ص ۳۷۷).
عوف. [ع] (لخ) ابن اسلم بن احجن بن کعب، از ازد ثماله. پدر بطنی بود. رجوع به ثماله و الاعلام زرکلی ج ۵ و اللباب شود.
عوف. [ع] (لخ) نام چند تن از اجداد جاهلی بود. رجوع به ماخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵ صص ۲۷۴ - ۲۷۹. السبائک، جمهره الانساب، نهایت الارب، ابن خلدون.
عوف. [ع] (لخ) ابن حارث ازدی. از تابعیان بود. (از منتهی الارب).
عوف. [ع] (لخ) ابن حارث لیثی. صحابی بود. رجوع به ابوواقد (الیثی...) شود.
عوف. [ع] (لخ) ابن حسن. از روایت حدیث بود. رجوع به ابوغسان (عوف...) شود.
عوف. [ع] (لخ) ابن ربیع بن سماعة، مشهور به ذوالخمار. رجوع به ذوالخمار، و الاعلام زرکلی شود.
عوف. [ع] (لخ) ابن سعد بن مالک بن ضبیعه، از بنی بکر بن وائل، ملقب به المرقش الاکبر. وی از شاعران جاهلی و از شجاعان بود. به دختر عم خود اسماء دل سپرده بود و اشعار بسیاری درباره او داشت. وی نویسنده‌ای توانا و شاعری نیکوپرداز بود ولی بسیاری از اشعارش از بین رفته است. تولدش در یمن و پرورشش در عراق بود. مدتی دبیری ابوشمر غسانی را کرد. و چون معشوق او اسماء با مردی از بنی مراد ازدواج کرد عوف بیمار گشت و بقصد دیدار او رفت اما در راه درگذشت. وی عم مرقش اصغر بود، و برخی نام او را «عمرو بن سعد» و بعضی «ربیع بن سعد» دانسته‌اند. (از الاعلام زرکلی از معاهدالتنصیص و الاغانی و المرزبانی).
عوف. [ع] (لخ) ابن عامر بن حسان بن مالک ثقفی. کاهن و از شعرای جاهلی بود. رجوع به الاعلام زرکلی و المرزبانی ص ۲۷۶ و المعبر ص ۳۹۱ شود.

عوف. [ع] (لخ) ابن عذرة بن زیداللات، از بنی کلب، از قحطانیه. جدی جاهلی است، و گویند در عداد اولین کسان بود که دعوت عمرو بن لعی را برای عبادت اصنام پذیرفت، و صنم «ود» را برگزید و بسا خود به دومةالجندل برد و یکی از فرزندان خود یعنی عامر الاجدار را بخدمت آن گماشت و فرزندان او بتدریج بخدمت بت «ود» اشتغال داشتند تا اینکه در زمان ظهور اسلام خالد بن ولید آن بت را بشکست. عوف را فرزند دیگری نیز بود بنام عبود، و او اولین تن در عرب است که بدین نام خوانده شده است. (از الاعلام زرکلی از السبائک و نهایت الارب و تلبیس ابلیس و الاصنام).
عوف. [ع] (لخ) ابن عطیة بن عمرو (ملقب به خریج) ابن عبس بن ودیعة تیمی، از بنی تیم الریاب، از مضر. از شعرای جاهلی است و درک اسلام کرد، و او را از طبقه هشتم مسلمانان دانسته‌اند. او را دیوان شعر کوچکی است. (از الاعلام زرکلی از سمط‌اللائی و المرزبانی و طبقات الشعراء و تاج العروس).
عوف. [ع] (لخ) ابن مالک بن ضبیعة بن قیس بن ثعلبة، از بکر بن وائل، مشهور به بُرک، از سواران عرب در عهد جاهلیت بود. و برخی را عقیده بر این است که گوینده «لا حر بوادی عوف» از گفتار اوست، ولی غالباً آن را گفته عوف بن محلم شیبانی دانند. (از الاعلام زرکلی از التاج و مرزبانی). و رجوع به عوف (نام مردی است...) و عوف (ابن ملحم) شود.
عوف. [ع] (لخ) ابن مالک بن طفیل. از تابعیان بوده. (از منتهی الارب).
عوف. [ع] (لخ) ابن مالک اشجعی غطفانی. صحابی بود و بسال ۷۳ هـ. ق. درگذشت. رجوع به ابوعبدالرحمان (عوف...) و منتهی الارب و الاصابة و الاستیعاب شود.
عوف. [ع] (لخ) ابن مالک جشمی. تابعی بود. رجوع به ابوالاحوص (عوف...) و منتهی الارب شود.
عوف. [ع] (لخ) ابن مالک نضری. وی عامل رسول (ص) بود در بنی کلاب. (از حبیب‌السیر ج ۱ ص ۴۳۷).
عوف. [ع] (لخ) ابن محلم بن ذهل بن شیبان شیبانی. از اشراف عرب در جاهلیت بود. وی مردی مقتدر بود و عمرو بن هند مردی را که به وی پناهنده شده بود از او خواست، اما وی از تسلیم او خودداری کرد و عمرو جمله «لا حر بوادی عوف» را در حق وی گفت. عوف در

۱ - در منتهی الارب این دو مُثَل بدنبال هم آمده‌است، یعنی: لا حر بوادی عوف و هو اوفی من عوف، و شرحی که برای مُثَل اول ذکر شد بدنبال هر دو مُثَل یکجا عنوان شده‌است.

حدود سال ۴۵ قبل از هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی از امثال میدانی و المحجر). و رجوع به عوف (نام مردی است...) شود.

عوف. [ع] [اِخ] ابن محلم خزاعی، مکنی به ابوالمنهال. وی مولای بنی خزاعه بود و از علمای ادب و راویان شعر بشمار میرفت. اصل او از حران و از موالی بنی امیه یا شیبان بوده است. سپس به عراق رفت و طاهربن حسین وی را به ندیمی برگزید و مدت سی سال با وی سر کرد. پس از مرگ طاهر، از مهربان فرزندش عبدالله گشت و تا حدود هشتادسالگی در خدمت او بود، آنگاه میل دیدار خانواده وی را به ترک عبدالله واداشت و در راه خود بسوی حران در حدود سال ۲۲۰ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از فوات الوفيات و ارشادالارباب و سبط اللآلی).

و رجوع به معجم الادباء ج ۶ ص ۹۵ شود.

عوف. [ع] [اِخ] ابن محمد. از روات حدیث بود. رجوع به ابوغسان (عوف...) شود.

عوف. [ع] [اِخ] ابن معاویه بن عقبه، از بنی حذیفه بن بدر، از فزارة. وی شاعر و از اشراف قوم خود در کوفه بشمار میرفت. در عهد بنی امیه در شام شهرت داشت و لید و سلیمان دو فرزند عبدالملک، و عمر بن عبدالعزیز را مدح گفته است. وی به عویف قوافی نیز شهرت دارد. درگذشت او در حدود سال ۱۰۰ ه. ق. رخ داده است. (از الاعلام زرکلی از سبط اللآلی و خزانه الادب و المرزبان).

عوفان. [ع] [اِخ] به صیغه مثنی، نام دو مرد از بنی سعد بود، عوف بن سعد و عوف بن کعب بن سعد. (از منتهی الارب).

عوف اعرابی. [ع] [ف] [ا] (اِخ) (به صورت غیر منسوب) از محدثان بود. (از منتهی الارب).

عوف قواس. [ع] [ف] [ق] [و] [ا] (اِخ) تابعی بود. رجوع به ابومغیره (عوف...) شود.

عوفی. [ع] [ف] [س] [ی] [ع] (ص) نیاز شده و داده شده. (ناظم الاطباء).

عوفی. [ع] [ص] (نسبی) منسوب است به عبدالرحمان بن عوف زهری که فرزندان او «عوفیون» خوانده میشدند. || منسوب به عوف بن سعد بن ظرب. ابوسلیمان یحیی بن یعمر قاضی عوفی، بدین نسبت شهرت دارد و قاضی مرو بوده است. || منسوب به عوف بن سعد بن ذبیان است که بطن بزرگی را تشکیل میدادند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عوفی. [ع] [اِخ] ابراهیم بن ابی بکر بن اسماعیل دناپی عوفی، از نسل عبدالرحمان بن عوف بود. وی حسابدان و عالم به فرائض بشمار میرفت. اصل او از دمشق و مولدش بسال ۱۰۳۰ ه. ق. در قاهره بود و بسال

۱۰۹۴ درگذشت. او را رسایل بسیاری در فرائض و حساب و مناسک حج میباشد. (از الاعلام زرکلی از خلاصه الاثر).

عوفی. [ع] [اِخ] عطیة بن سعد بن جنادة عوفی جدلی قیسی کوفی، مکنی به ابوالحسن. از محدثان و شیعیان کوفه بود و چون حاضر به سب علی (ع) نشد به امر حجاج چهارصد تازیانه به او زدند و موی سر و ریش را تراشیدند. سپس او به فارس رفت و اندکی بعد به کوفه بازگشت و بسال ۱۱۱ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تهذیب التهذیب و ذیل المذیل).

عوفی. [ع] [اِخ] قاسم بن ثابت. رجوع به قاسم عوفی شود.

عوفی. [ع] [اِخ] محمد بن محمد بن علی بن عطیة عوفی اسکندری عاتکی، مکنی به ابوعلی و ملقب به شمس الدین. وی از نسل عبدالرحمان بن عوف بود. از ققهان شافعی و متصوف بشمار میرفت. بسال ۸۱۸ ه. ق. در اسکندریه متولد شد و به مکه و یمن و هند مسافرت کرد و به مصر بازگشت، سپس در یکی از نواحی دمشق سکونت نمود و بسال ۹۰۶ در آنجا درگذشت. او راست: ۱ - ابتغاء القرية باللباس و الصحبة. ۲ - الرجحة فی سلوك المحجة الواضحة. ۳ - کشف اللبیبان عن صفات الحيوان. و نیز دیوانی در هشت جزء دارد. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب و الکواکب السائرة).

عوفی. [ع] [اِخ] محمد بن محمد زیتونی عوفی، ملقب به بدرالدین. از شافعیان مصر بود و بسال ۸۳۱ ه. ق. متولد شد. وی در قضا و خطبه و زجل مهارت داشت و بسال ۹۲۴ درگذشت. او را ارجوزه‌ای است در فقه، و شرح آن. (از الاعلام زرکلی).

عوفی. [ع] [اِخ] محمد بن محمد عوفی بخاری، ملقب به سدیدالدین یا نورالدین. از دانشمندان و نویسندگان مشهور ایران در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری است. وی از اعقاب عبدالرحمان بن عوف از صحابه رسول بود و بهمین سبب خاندان او به عوفی شهرت داشت. ولادتش در بخارا در اواسط نیمه دوم قرن ششم هجری اتفاق افتاد و تحصیلات او در همان شهر صورت گرفت و آنگاه به بسیاری از بلاد ماوراءالنهر و خراسان و سیستان سفر کرد و به دیدار فضلی مشهور آن بلاد توفیق یافت. عوفی تا اواخر دوره قدرت سلطان محمد خوارزمشاه در خراسان و ماوراءالنهر به سر میبرد و در ضمن ملاقات با رجال به جمع آوری اطلاعات ذقیمت خود که در کتابهای خویش ثبت کرده است مشغول بود. و در اوان حمله مغول از ماوراءالنهر و خراسان گریخته به بلاد

سند رفت. عوفی در مدت توقف یا سیاحت در خراسان و ماوراءالنهر بخدمت امرا و علما تقرب حاصل کرد و مدتی از ملازمان دربار قلیح طمغاج خان ابراهیم و پسرش قلیح ارسلان خاقان نصرالدین عثمان بن ابراهیم گشت. بعد از فرار به سند خدمت ناصرالدین قباچه (متوفی بسال ۶۲۵ ه. ق.) از ممالیک غوری به را اختیار کرد و در همین مدت کتاب لباب الالباب را بنام وزیر او عین الملک فخرالدین حسین بن شرف الملک تصنیف کرد، و نیز بفرمان همین پادشاه شروع بتالیف جوامع الحکایات نمود و پس از غرق شدن ناصرالدین قباچه بسال ۶۲۵ عوفی بخدمت شمس الدین التتمش درآمد و علی الخصوص بخدمت وزیر او نظام الملک قوام الدین محمد بن ابی سعد الجنیدی اختصاص و در دهلی اقامت یافت و کتاب «جوامع الحکایات و لواعم الروایات» را که در عهد ناصرالدین قباچه شروع نموده بود در حدود سال ۶۳۰ بنام این وزیر تمام کرد، و بعد ازین تاریخ از زندگی او اطلاعی در دست نیست. برای اطلاع بیشتر به شرح احوال عوفی رجوع به مآخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفاح ج ۲ ص ۱۰۲۶، مقدمه محمد قزوینی بر معین بر جوامع الحکایات چ تهران.

عوق. [ع] [ع] (مص) بند کردن و بازداشتن و برگرداندن و بر تأخیر و درنگ داشتن. (از منتهی الارب) (آندراج). حبس کردن و بازداشتن و منع کردن و بند نمودن. (ناظم الاطباء). منع کردن و منصرف کردن و به تأخیر واداشتن کسی در امری. (از اقرب الموارد). || اساعات المرأة عند زوجها و لالاق؛ نجسید آن زن به دل شوهر خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و اصل آن چنین بوده است: ماعتت زوجها عن النظر و المعجة إلى الغير و لالاق عنده؛ آن زن منع نکرد شوی خود را از نگریستن و محبت ورزیدن بدیگران، و نجسید به وی. (از اقرب الموارد).

عوق. [ع] [ع] (ص) مرد بی خیر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مردی که در او خیری نباشد. (از اقرب الموارد). || آنکه از خیر بازدارد مردم را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بازدارنده از خیر. (ناظم الاطباء). || (لا) خم وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیچ و خم دره و وادی. (از اقرب الموارد). || آزمانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمانه و دهر. (ناظم

الاطباء: لا يكون ذلك آخر عوق؛ آن آخر زمانه نباشد. عائق و مانع: عاقبتی عوق؛ بازداشت مرا عائق و مانعی. (از اقرب المواردا) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج. أوعاق. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

عوق. [ع و] [إخ] موضعی است در حجاز، و برخی آن را به ضم «ع» خوانده‌اند، و بعضی دیگر ضم آن را غلط دانند. و عوق بر وزن «ضَرَد» نیز خوانده شده‌است. (از منتهی الارب). زمینی است در دیار غطفان بین نجد و خیبر. (از معجم البلدان).

عوق. [ع و] [ع] (مص) گرسنگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جوع. (از اقرب المواردا).

عوق. [ع و] [إخ] بطنی است از عبیدقیس. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج). از آن بطن است منذرین مالک و محمدبن سنان عوفی. (از منتهی الارب).

عوق. [ع و] [ع] (ص) بازدارنده. (منتهی الارب) (آندراج). بازدارنده از خیر و ممانعت‌کننده. (ناظم الاطباء). امرد درنگ‌کننده. (از اقرب المواردا). عوق. (اقرب المواردا). امرد عوق لوق؛ مرد گول شرمگین. (منتهی الارب) (آندراج). مرد گول و احق و شرمگین. (ناظم الاطباء). امرد گرسنه. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

عوق. [ع و] [ع] (ص) مرد بازدارنده از نیکی و حاجت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). امرد درنگ‌کننده و بر درنگ دارنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا). عوق. (اقرب المواردا). رجوع به عوق شود.

عوق. [ع و] [ع] مانع خیر و بازدارنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عوق. (از اقرب المواردا). رجوع به عوق شود.

عوق. [إخ] نام پدر عوج است، و آنکه آن را «عق» گویند خطاست. (از منتهی الارب). و رجوع به آندراج و ناظم الاطباء و اقرب المواردا شود.

عوق. [إخ] نام موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در بصره، که بنام قبیله‌ای که در آنجاست خوانده شده‌است. امحیی است در یمن. امجایگاهی است در حجاز. (از معجم البلدان).

عوق. [ع و] [ع] (ص) مرد بازدارنده از نیکی و حاجت، و درنگ‌کننده و بر درنگ دارنده و مانع و بازدارنده از هر چیزی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). عائق. (اقرب المواردا). امبدل. (منتهی الارب) (آندراج). مرد بددل و ترسو. (ناظم الاطباء). جبان. (اقرب المواردا). امآنکه پیوسته امور، او را از نیاز او بازدارد. (منتهی الارب) (آندراج).

آنکه پیوسته کارها او را از نیاز و حاجت خود بازدارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). امهرکه بهر کار آهنگ نماید، بکند او را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه هر کاری را قصد کند، انجام دهد. (از اقرب المواردا). امرجل عوق؛ مرد درنگ‌کننده در مورد یارانش، زیرا امور او را از حاجتش باز میدارد. (از اقرب المواردا).

عوق. [ع و] [إخ] موضعی است در حجاز، که آن را عوق نیز خوانند. (منتهی الارب). رجوع به عوق شود.

عوق. [ع و] [ع] (ص) امج عائق. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به عائق شود. امبازدارنده مردم را از حاجت خود، و یا جبان و ترسو و بددل. (از اقرب المواردا). و رجوع به منتهی الارب و ناظم الاطباء شود. امآنکه پیوسته امور او را از نیاز بازدارد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). امهرکه بهر کار آهنگ نماید، بکند او را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عوقبان. [ع و] [إخ] گویا جایگاهی است در دیار ابوبکرین کلاب. (از معجم البلدان).

عوقه. [ع و] [ع] (ص) کسی که مردم را از خیر بازدارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عوقه. [ع و] [ع] (ص) بازدارنده از حاجت، و درنگ‌کننده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بمعنی عوق است. (از اقرب المواردا). رجوع به عوق شود.

عوقه. [ع و] [إخ] دهی است به یمامه که بنی‌عدی بن حنیفه در آن سکونت دارند. (از معجم البلدان). و رجوع به منتهی الارب شود.

عوقه. [ع و] [إخ] محلله‌ای است از محله‌های بصره. رجوع به معجم البلدان شود.

عوقی. [ع] (ص نسبی) منسوب به عوقه، و آن بطنی است از عبیدقیس که در بصره ساکن بودند. و ابونضرة منذرین مالک بن قطعه عوقی بدان منسوب است. اممنسوب به محله‌ای است در بصره که «عوقه» در آنجا سکونت داشت، لذا بدین نام شهرت یافته است. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

عوكك. [ع] (ع مص) مایل گردیدن بر کس و بازگردیدن و حمله کردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مایل شدن و حمله کردن بر کسی. امرو آوردن و پیش آمدن. (از اقرب المواردا). پیش آمدن. (منتهی الارب). امبه خانه برگشتن زن و خوردن آنچه در آن باشد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). امورزیدن معاش خود را. (از منتهی الارب) (آندراج). ورزیدن و کسب کردن معاش.

(ناظم الاطباء). کسب کردن. (از اقرب المواردا). معاک. رجوع به معاک شود. امپناه بردن به کسی. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). اممیدوار ساختن بر مال. (از منتهی الارب) (آندراج). اممیدوار گردیدن بر مال خود. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عوكك. [ع] [ع] (ص) امچیز. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). اول عوك و بوك؛ اول شیء و چیز. (از اقرب المواردا) (از منتهی الارب). امحرکت. گویند: ما به عوك؛ یعنی در او حرکتی نیست. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عوكسة. [ع و] [ع] (ص) ابسزاری است کشتکاران را که بدن خرم را بر باد دهند و صاف نمایند.^۲ (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عوكل. [ع و] [ع] (ص) پشت توده ریگ. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). پشت و ظهر تیه رمل. (از اقرب المواردا). عوكلة. رجوع به عوكلة شود. امریگ توده بزرگ که کمتر از عَقَقَل باشد، یا ریگ برهم‌نشسته و متراکم. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). عوكلة. رجوع به عوكلة شود. امنوعی از نان خورش. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواردا). مرقه عوكلیه، منسوب بدان است. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). امص) خرگوش گزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). امرد کوتاه قامت که پشتهای پای نزدیک نهد و پاشنه دور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). امرد کوتاقد اَفَج. (از اقرب المواردا). امزن گول. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). زن احق. (از اقرب المواردا). امقلائد عوكل؛ رسوائیها. (منتهی الارب) (آندراج). رسوائیها و فضاخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عوكلات. [ع و] [ع] (ص) امج عوكلة. (ناظم الاطباء). رجوع به عوكلة شود.

عوكلان. [ع و] [ع] (ص) امثبتیه عوكل. رجوع به عوكل شود. امنام دو ستاره است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عوكلان. [ع و] [ع] (ص) امپدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب) (آندراج).

۱- در منتهی الارب به ضم اول و فتح ثانی ضبط شده‌است.

۲- در خراسان آن را «چارشاخ» گویند.

عوکلان. [ع ک ل] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج). جایگاهی است در شعر طرماح. رجوع به معجم البلدان شود.
عوکله. [ع ک ل] (ع ل) پشت توده ریگ. (منتهی الارب). عوکل. رجوع به عوکل شود. ||ریگ توده بزرگ کم از عقنقل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رمل عظیم و بزرگ. (از اقرب الموارد). عوکل. رجوع به عوکل. ج. عوکلان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوکلیه. [ع ک لی ی] (ع ص نسبی) مرقه عوکلیه؛ منسوب است به عوکل که بمعنی نوعی از نان خورش است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به عوکل شود.

عول. [ع] (ع مص) میل کردن از راستی و کژی نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء)؛

نور باید پاک از تقلید و عول تا شناسد مرد را بی فعل و قول. مولوی.

||چیره شدن بر کسی و گران گردیدن و بی آرام ساختن کسی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). غلبه کردن و سنگینی کردن بر کسی و مضطرب و غمگین ساختن وی را. (از اقرب الموارد). ||بسیار عیال گردیدن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیالته. رجوع به عیالته شود. ||کافی و بسند گردیدن عیال خود را و نفقه و خورش دادن و عیال داری کردن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). معاش و مؤونت دادن عیال را. (از اقرب الموارد).

عُوول. عیالته. رجوع به عُوول و عیالته شود. ||کم کردن کسی را مادرش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از دست دادن کسی را مادرش. (از اقرب الموارد). ||مغلوب گردیدن صبر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غلبه کردن. (منتهی الارب) (آندراج). غالب گردیدن. (ناظم الاطباء).

||ستم کردن بر کسی در حکم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جور کردن در حکم و منحرف گشتن از حق. (از اقرب الموارد).

||کم گردیدن ترازو و میل کردن آن از حق و زیاد شدن. (از منتهی الارب). میل کردن ترازو از راستی و کم گردیدن و یا زیاد شدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت گشتن کار و بزرگ گردیدن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یاری خواستن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خیانت کردن در میزان و ترازو.

||بالا بردن ناقه دم خویش را. (از اقرب الموارد). ||کفالت کردن و اداره کردن یتیم را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). عُوول.

عیالته. رجوع به عُوول و عیالته شود. ||(اصطلاح قفه) افزون کردن و برآوردن سهام فریضه و بهره آن را، و افزون شدن آن (متعدی و لازم). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بالا رفتن حساب فریضه و افزوده گشتن سهام آن و کم شدن بهره آن. (از اقرب الموارد). زیاد شدن حصه های فرائض، تا حق یکی وارث برآید از نقصان سهم دیگران. و آن نزد اهل سنت و جماعت است، اما خاصه آن را باطل دانند. (از یادداشت مرحوم دهخدا). اساس آن این است که هرگاه فرائض زیاده بر اسهام بود، یعنی صاحبان فرض که در قرآن هر یک را سهمی است زیادت از ماترک بودند چنانکه وراثی بودند که برخی یک سوم و بعضی دو سوم و بعضی یک چهارم سهم بالفرض داشتند، در این صورت یک چهارم فرض زیاده بر اصل ماترک است. در قفه شیعه این فرض اصولاً باطل است اما اهل تسنن گویند در فرض بالا یک چهارم به نسبت از سهم همه کسر میشود. و در قفه شیعه بر فرض حصول عول و زیادت سهام بر ماترک نقص داخل بر پدر و دختر یا دختران و خواهران پدر و مادری یا پدری تنها شود، اما اهل سنت گویند بر همه توزیع شود و در صورتی که از ارث زیادت آمد بحکم «اولوالارحام بعضهم اولی ببعض» بدیگران رسد که سهم معینی ندارند. (از فرهنگ علوم نقلی از شرح لمعه ج ۲). و رجوع به ارث شود.

عول. [ع] (ع ل) بلندآوازی در گریه و فریاد. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عویل. رجوع به عویل و عویل شود. ||آنچه بر تو چیره باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). آنچه بر شخص چیره باشد. (ناظم الاطباء).

||هرچه بدان مدد خواسته شود. ||قوت و خورش عیال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وای، کلمه ای است مانند ویب و ویل. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). هم مرفوع و هم منصوب خوانده شود، و نصب آن بعنوان نفرین و مذمت است و سیبویه گوید آن جز همراه کلمه «ویل» به کار نرود، مانند: ویله و عوله؛ یعنی وای بر او. (از اقرب الموارد).

عول. [ع و] (ع مص) مددجویی و اعتماد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اتکا و اعتماد و استعانت. (از اقرب الموارد). ||(لا) عمده و آنچه بر او تکیه کنند: فلان عولی من الناس؛ فلان تکیه گاه من است از بین مردم. (از اقرب الموارد).

عولق. [ع ل] (ع ل) غول. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سگ ماده حریص. (از منتهی الارب)

(آندراج) (از اقرب الموارد). ||اگرگ. ||اگرسنگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دنب. (منتهی الارب) (آندراج). دنب و دنباله. (ناظم الاطباء). دنب. (اقرب الموارد)؛ هذا حدیث طویل العولق؛ این گفتاری است درازدنب و دنباله دار. (از اقرب الموارد). و رجوع به منتهی الارب شود. ج. عوالق. (اقرب الموارد).

عولقی. [ع ل] (لخ) عبدالله بن علی بن محمد بن ناصر عولقی. از امیران حضرموت و از عوالق بود و اغلب در حیدرآباد سکونت داشت و بسال ۱۲۸۴ ه. ق. در آنجا درگذشت. و قبله عوالقی در حضرموت منتسب به معن بن زائده شیبانی است. (از الاعلام زرکلی).

عولک. [ع ل] (ع ل) گردانیدگی است وقت کلام. (منتهی الارب) (آندراج). لجلجه ای است در زبان. (از اقرب الموارد). گردانیدگی سخن در دهان و لجلجه در لسان. (ناظم الاطباء). ||رگ رحم. (منتهی الارب) (آندراج). رگ زهدان. (ناظم الاطباء). رگی است در رحم گوسفند. (از اقرب الموارد). ج. عوالک. (منتهی الارب). ||رگ باریک و پنهان در گوشت فرج اسب و گوسفند و خر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رگی است پنهان در داخل بطارة اسب و خر و گوسفند. (از اقرب الموارد). ||بظر. (اقرب الموارد).

عولکان. [ع ل] (ع ل) تنبیه عولک، دو رگ زهدان. (ناظم الاطباء). رجوع به عولک شود. **عولة.** [ع ل] (ع مص) گم کردن کسی را مادرش. (از منتهی الارب). و رجوع به ناظم الاطباء شود. ||مغلوب گردیدن صبر. (از منتهی الارب). ||(مص) بلندآوازی در گریه و فریاد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عویل. (اقرب الموارد).

عولیه. [] (لخ) فرقه ای از فریق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (از الفهرست ابن الندیم).

عوم. [ع] (ع مص) شنا کردن در آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ارفتن شتر و کشتی و راندن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). حرکت کردن شتر در صحرا و کشتی در دریا. (از اقرب الموارد).

عوم. [ع و] (ع ل) ج عومه. رجوع به عومه شود.

عوم. [ع و] (ع ص، ل) ج عائم. (ناظم الاطباء). رجوع به عائم شود. ||ج عائمة. (ناظم الاطباء). رجوع به عائمة شود. ||سنون

عوم؛ تا کیداست (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا)، یعنی سالهای بسیار. (ناظم الاطباء). و آن در تقدیر جمع عائم است ولی مفرد آن بکار نرود. (از اقرب المواردا).

عوم. (بخ) جایگاهی است در شعر ابراهیم بن بشیر برادر نعمان بن بشیر. (از معجم البلدان).

عومج. [ع م ج] (ع) (ا) مار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). عَمَج. رجوع به عمج شود.

عومرة. [ع م ر] (ع مص) آمیختن و شور و غوغا. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || فراهم آوردن و بند کردن در جایی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). جمع آوری و حبس کردن مردم در جایی. (از اقرب المواردا).

عومة. [ع م] (ع) کرمکی سیاه است که در آب شنا میکند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب المواردا شود. || نسوعی از ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، عوم. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

عون. [ع] (ع مص) میانه سال گردیدن زن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). «عون» شدن زن. (از اقرب المواردا). || (امص) یاری و مددکاری. (غیث اللغات). مددکاری و دستگیری و حمایت و اعانت. (ناظم الاطباء):

بلند حصنی دان دولت و درش محکم
به عون کوشش بر دژش مرد یابد بار.
(از تاریخ بیهقی ص ۲۷۷).

اکنون آن شرط نگاه دارم بمشیه الله و عونته.
(تاریخ بیهقی).

از حفظ و عون یزدان در سرد و گرم دهر
بر شخص عالی تو شمار و دثار باد.

مسعود سعد.
قوت گرفت و قوت او هست بر فزون
از عون و رای پیر تو بخت جوان ملک.

مسعود سعد.
بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را
چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاج.

مسعود سعد.
ای سپاه حق به عون رای تو
کرده بر لشکر که باطل کمین.

خاقانی.
ترکیب آب و خاک به عون بقاش باد
تا بر بساط خاک سر آید زمان آب. خاقانی.
آن را که عون و نصرت آیزد مدد دهد
افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است.

ظہیر.
امید در عون پاری تعالی و اقبال ایام دولت
بست. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۲۵).

حساب طالع از اقبال کردش
به عون طالع استقبال کردش. نظامی.

بخواهم که شاها عنایت دهی

که باشد مرا عون تو پیر و بال. کشفی.

— بعون الله؛ به یاری خداوند؛ چنانک یاد کرده آید بعون الله تعالی و حسن توفیق. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۱۱). بعون الله عزوجل هر مملکتی را که گرفتیم رعیتش را نیاز زدیم. (گلستان).

— عون الهی؛ استعانت و دستگیری خداوند. (ناظم الاطباء).

|| (ا) پشتیبان و یاری گر. (منتهی الارب) (آندراج). پشتیبان در کار و یارگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ج، أعوان. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). عرب گوید: جاءت السنة و جاء معها أعوانها؛ یعنی خشک سالی آمد و یاران آن (ملخ و گرگ و بیماری) نیز آمدند. (از اقرب المواردا):

جلال دولت عالی محمد محمود
که عون و ناصر او باد جاودان یزدان.

فرخی.
فرعونیان بی فر و عونند لاجرم

اصحاب بینش ید بیضای من نیند. خاقانی.
نی به سحر ساحران فرعونشان

می کشید و گشت دولت عونشان. مولوی.
|| خادم. (اقرب المواردا). خدمتگزار. نوکر.

خدمتکار. || (بخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مذهب الاسماء).

عون. [ع] (ع) عانة. (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به عانة شود. || ج عوان. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به عونان شود.

— ابوعون؛ خرما. (از اقرب المواردا) (آندراج).

— || نمک، چون در خوردن طعام از آن کمک میگیرند. (از اقرب المواردا).

عون. [ع] (بخ) مکتی به ابومعمر. رجوع به ابومعمر شود.

عون. [ع] (بخ) مولای جعدة بن هبيرة. رجوع به ابوفاخته شود.

عون. [ع] (بخ) ابن ابی حقیفة. رجوع به ابوحفص شود.

عون. [ع] (بخ) ابن عبدالله. تابعی بود. (منتهی الارب).

عون. [ع] (بخ) ابن عبدالله بن جعفر طیار. فرزند عبدالله بود از زینب بنت علی (ع). رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۶ شود.

عون. [ع] (بخ) ابن عبدالله بن عتبه بن مسعود هذلی. خطیب و راویة و نسب شناس و شاعر و ساکن کوفه بود. وی مدتی به همراهی ابن اشعث خروج کرد و سپس گریخت. و در خلافت عمر بن عبدالعزیز مصاحب او بود و در حدود

سال ۱۱۵ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از البیان و التبيين ج ۱ و تهذیب التهذیب ج ۸ و حلیة الاولیاء ج ۴).

عون. [ع] (بخ) ابن علی بن ابی طالب علیه السلام. مادرش اسماء بنت عمیس بود. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۵۸۴ شود.

عون. [ع] (بخ) ابن عمرو القیس. رجوع به ابوعمر و شود.

عون. [ع] (بخ) ابن محمد بن کندی. مکتی به ابومالک. وی یکی از یاران ابن اعرابی بود. از سلمة بن عاصم حدیث فرا گرفت و صولی از وی نقل کرده است. رجوع به معجم الادباء ج مارکلیوت ج ۶ ص ۹۹ شود.

عون. [ع] (بخ) ابن محمد سوف بن محمد لافی محمودی طرابلسی. وی مانند پدر خود از مجاهدان طرابلس غرب بشمار میرفت، و در برابر اشغالگران ایتالیایی مقاومت کرد و در راه مبارزه خود چندین بار به بلاد شام و مصر مهاجرت کرد و سرانجام بسال ۱۳۶۶ ه. ق. در طرابلس غرب درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۸۰ و جهادا لابطال شود.

عون. [ع] (بخ) ابن منذر بن نعمان لخمی. از امیران شجاع بنی لخم در حیره عراق بود. وی همراه خالد بن ولید به بلاد شام رفت و در واقعه بصری شجاعت خویش را بروز داد. و در واقعه آنجندین زخم برداشت و بسال ۱۳ هجری درگذشت. (از الاعلام زرکلی از روض الشقیق ص ۲۴۰).

عون. [ع] (بخ) ابن موسی. رجوع به ابوروح شود.

عون الدین. [ع ن د ی] (بخ) یحیی بن محمد بن هبيرة بن سعد. مکتی به ابوالمظفر. وزیر دوره عباسیان بود. رجوع به هبيرة و دستورالوزراء ص ۹۳ و تجارب السلف ص ۳۰۶ و حبیب السیر ج ۲ ص ۳۲۵ شود.

عون الرقیق. [ع ن ر] (بخ) ابن محمد بن عبدالمعین بن عون. شریف حسنی و از امرای مکه بود. وی بسال ۱۲۵۶ ه. ق. در مکه متولد شد و از طرف پدرش شریف حسین نیابت امارت آنجا را یافت و بسال ۱۲۹۹ ه. ق. والی آنجا گشت. او مردی جبار و سرکش بود و مردم از وی بیم داشتند. درگذشت وی بسال ۱۳۲۳ ه. ق. در طائف رخ داد. رجوع به الاعلام زرکلی و مرآة الحرمین ج ۱ شود.

عونی. [ع] (ص نسبی) منسوب است به عون، و آن لقب شاعری بود رافضی که سب ۱- حریری آن را بفتح اول ضبط کرده است. (از اقرب المواردا).

صحابه میکرد، و گویند به امر عمر بن عبدالعزیز وی را زدن تا درگذشت. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

عونی. [ع] [ا] (بخ) نام او محمد بن عبدالله عونی است و از مشهورترین سرایندگان اشعار عامیانه در نجد بود. وی در بریده، در قسیم متولد شد و بسال ۱۳۴۲ ه. ق. درگذشت. برای اطلاع از شرح حال وی رجوع به الاعلام زرکلی و دیوان النبط ج ۲ ص ۲۷۰ شود.

عونی. [ع] [ا] (بخ) نام او محمد علی است و از کردان ساکن قاهره بود و بر زبان کردی تسلط داشت. در بخش ترجمه قصر عابدین به کار مشغول بود و بسال ۱۳۷۱ ه. ق. درگذشت. عونی، کتاب خلاصه تاریخ کرد و کردستان از قدیمترین ازمته تاکنون را که امین زکی بزبان کردی نوشته بود، بزبان عربی ترجمه کرده است. (از الاعلام زرکلی).

عونید. [ع] [ا] (بخ) جایگاهی است در نزدیک مدین بین مصر و المدینہ از اعمال مصر در نزدیکی حوراء. (از معجم البلدان).

عووص. [ع] [ع] (ص) گوسفند که شیر ندهد هر چند کوشش کنند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوول. [ع] [و] [ا] (ع مص) کافی و بسند گردیدن عیال خود را. (منتهی الارب) (آنندراج). معاش و مؤونت دادن عیال را. (از اقرب الموارد). اگم کردن کسی را مادرش. (از منتهی الارب). اگفالت کردن و اداره کردن یتیم را. (از اقرب الموارد). عول، رجوع به عول شود.

عووه. [ع] [ا] (ع مص) آفت و بلا رسیدن به زراعت. (از اقرب الموارد). عاھے. اجدچار آفت و بلا شدن زراعت شخص. (از اقرب الموارد). عاھے. رجوع به عاھے شود.

عوۃ. [ع] [و] [ا] (ع مص) به معانی مصدر عواء است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عواء شود. || (ا) آواز و فریاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اگون و بن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). عوۃ، رجوع به عوۃ شود. ائشسانی است از سنگ که بر زمین های سخت نصب کنند. (از اقرب الموارد از لسان). || (بخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

عوۃ. [ع] [و] [ا] (ع) کون و بن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عوۃ، رجوع به عوۃ شود.

عوۃ. [ع] [و] [ا] (بخ) ابن ححبیبین و هبببن حاضرین و هبببن حرثبن مجزمین سامقبن لؤی، جدی است جاهلی و بطنی از سامقبن لؤی را تشکیل میدهد که به «عوۃ» مشهور است. (از اللباب فی تہذیب الانساب). و

رجوع به عوۃ شود.

عوہبۃ. [ع] [ه] [ب] (ع مص) بگمراهی نسبت دادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تضلیل. (از اقرب الموارد).

عوہج. [ع] [ه] [ا] (ع ص) درازگرددن از شتر مرغ و آهو و شتر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ائساقۃ جوان. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر جوان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ائشتر مرغ درازپا. ائ آھوی ماده که بر هر دو تھیگاہ وی خط سیاه باشد. || (لا) مار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ائ (بخ) نام شتر نری است که از برای مہرۃ بود. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، عواھج. (اقرب الموارد).

عوہ عوہ. [ع] [و] [ه] [ا] (ع صوت مرکب) کلمه ای که بدان خرکره را خوانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عوہق. [ع] [ه] [ا] (ع ص) بلندبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). طویل. (اقرب الموارد). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (لا)

گشنی است که شتران گزیده و نجیب را به وی نسبت دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ائ گاو نر سیاه و

کسبوج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گاو نری که رنگش به سیاهی زند. (از اقرب الموارد). ائ فراستوک کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پرستوی

کوهی. (از اقرب الموارد). ائ زاغ سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار). غراب سیاه. (از اقرب الموارد). ائ لاجورد، و

یا رنگی است شبیه لاجورد، و یا رنگی است همچون رنگ آسمان مایل به سیاهی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). ائ رنگ خا کستر. (از اقرب الموارد). ائ شتر سیاه شگرف. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر سیاه. (از اقرب الموارد). ائ شتر مرغ دراز خا کسترگون. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). ائ بهترین درخت صمغ نع. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نیکو از تبع که از آن «قسی» گیرند. (از اقرب الموارد). ائ (بخ) نام مرغزاری است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام

روضای است. (از اقرب الموارد).

عوہق. [ع] [ه] [ا] (بخ) جایگاهی است در شعر ابن ہرمۃ، و در آن بر قماۃ^۱ است. (از معجم البلدان).

عوہقان. [ع] [ه] [ا] (ع) تشبیه عوہق در حالت رفع، رجوع به عوہق شود. || (بخ) دو ستاره

است بر روش فرقدین متصل قطب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دو ستاره است در جنب فرقدین و بر نسق راه آنها بسوی قطب. (از اقرب الموارد).

عوہقۃ. [ع] [ه] [ق] [ا] (ع مص) در گمراهی انداختن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوہقین. [ع] [ه] [ق] [ا] (ع) تشبیه عوہق در حال نصب و جر. رجوع به عوہق شود. || (بخ) نام دو ستاره است. رجوع به عوہقان شود.

عوہکۃ. [ع] [ه] [ک] [ا] (ع مص) کارزار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قتال. (اقرب الموارد). ائ بر زمین زدن و فریاد کردن و خروشدن. (منتهی الارب).

عوہی. [ع] [ح] [ص] (ص نسبی) منسوب است به عوہ که بطنی است. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

عووی. [ع] [و] [وی] [ا] (ص نسبی) منسوب است به عوۃ، که بطنی است. (از اللباب فی تہذیب الانساب). و رجوع به عوۃ شود.

عووی. [ع] [و] [وی] [ا] (بخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

عووی. [ع] [ا] (بخ) رجوع به عووی صیه شود.

عوویج. [ع] [ا] (بخ) نام اسب عروۃ بن ورد بود. (از منتهی الارب).

عوویج. [ع] [و] [ا] (بخ) (دارۃ...) یکی از دارات است. رجوع به دارۃ عوویج، و معجم البلدان شود.

عوویج. [ع] [ا] (بخ) ابن عدی بن کعب بن لؤی، از قریش. جدی جاهلی بود، و برخی از صحابه از نسل وی بوده اند. (از الاعلام زرکلی از جملہ الانساب).

عووید. [ع] [و] [ا] (ع) مصغر) مصغر عود. چوب خرد و عصای خرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به عود شود.

عوویدۃ. [ع] [و] [ا] (بخ) نام زنی است. (از منتهی الارب).

عوویر. [ع] [و] [ا] (ع) ا) خصلت نکوہیدہ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و به دو خصلت مکروه، کُثیر و عویر گویند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ائ زاغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غراب، و آن را بسجھت تیزی وی، از روی تشاؤم چنین نامیده اند. (از اقرب الموارد). || (بخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

عوویر. [ع] [و] [ا] (بخ) نام جایگاهی است در شعر

۱ - بُرقۃ؛ خاک با سنگ و گل و ریگ در آمیخته، و برقه های دیار عرب زیادہ از یکصد عدد است. مانند برقه الاماد، برقه الاجاول و... رجوع به منتهی الارب شود.

خالدین زهیر هذلی. و آن را با غین معجمه نیز خوانده‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

عویرو. [ع] [لخ] از فرای شام است، و گویند آبیست بین حلب و تدمر. رجوع به معجم البلدان شود.

عویرضات. [ع] و [ر] [لخ] جایگاهی است در شعر عامر بن طفیل. (از معجم البلدان).

عویشوا. [ع] و [ش] [ع] [ل] قَلَّة، و آن دو چوب است که کودکان با آن بازی کنند. (از اقرب المواردا) (از تاج العروس). الکدولک. رجوع به قَلَّة شود.^۱

عویص. [ع] [ع] [ص] [ل] کار دشوار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یکی آن عویصه. (از اقرب المواردا) (از المنجد). آبیست و سخن دشوار معنی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شعر مشکل که استخراج معنی آن دشوار باشد. (از اقرب المواردا). [کلمه غریب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کلمه غریب که فهم معنی آن دشوار باشد. (از اقرب المواردا). [بلای نیک سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داهیه و بلای شدید. (از اقرب المواردا). [خاک سخت. [جای درشت و بلند سنگریزه‌ناک. [نفس و روح. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [توانایی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قوت. (از اقرب المواردا). [جنیب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حرکت. (از اقرب المواردا). راههای آمدوشد رویاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). طَرُقُ الثعلب.^۲ [عویص‌الانف؛ آنچه اطراف بینی است. (از اقرب المواردا).

عویص. [ع] و [لخ] رودباری است مابین حرمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دو وادی است مابین حرمین. (از اقرب المواردا). وادیی است از وادیهای یمامه. و گویند «عاص و عویص» دو وادی عظیم هستند بین مکه و مدینه. (از معجم البلدان).

عویصه. [ع] [ص] [ع] [ص] [ل] مشکل و دشوار. (آندراج). یکی عویص. رجوع به عویص شود.

عویصیه. [ع] [ص] [ل] [لخ] دهی از دهستان قصبه نصار بخش قصبه معمره شهرستان آبادان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از شط العرب و لوله کشی خسروآباد. محصول آن حسنا و مختصری انگور و خرماس. ساکنان این ده از طایفه نصار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عویط. [ع] و [لخ] نام موضعی است. (از معجم البلدان).

عویف. [ع] و [لخ] ابن درهم بن بکر بن

وائل، محدث. رجوع به ابوهیره شود.

عویف الاضبط. [ع] و [ل] [لخ] از صحابیان بود و نبی (ص) در سال عمره قضا او را در مدینه خلیفه فرمود. (از منتهی الارب).

عویف القوافی. [ع] و [ل] [لخ] عوف بن معاویه بن عقبه است که بدین نام شهرت داشت. رجوع به عوف (ابن معاویه...) و منتهی الارب شود.

عویفی. [ع] [لخ] دهی از دهستان باری بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفه زرگان ممر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عویکه. [ع] [ک] [ع] [ل] جنگ و کُشش. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). قتال. (از اقرب المواردا).

عویل. [ع] [ع] [اص] بلندآوازی در گریه و فریاد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). عول. عولته. رجوع به عول و عولته شود؛ راست پنداری همی بینم که باز آئی ز مصر در فکنده در سرای ملحدان ویل و عویل.

فرخی. نوحه کنان و موی کنان به زفیر و عویل و ناله می‌گفتند. (جهانگشای جونی).

عویم. [ع] و [ل] [ل] لقیته ذات‌العویم؛ میان اعوام و چند سال با او برخورد کردم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عویم. [ع] و [لخ] ابن ساعده هذلی. از صحابیان بود. (از منتهی الارب).

عویم. [ع] و [لخ] ابن شقرین عوف انصاری. صحابی بود. (از منتهی الارب).

عویمر. [ع] و [م] [لخ] ابن زیدین قیس، مکنی به ابوالدرداء. رجوع به ابوالدرداء و الاعلام زرکلی و الاصابه و الاستیعاب شود.

عوین. [ع] [ع] [ص] [ل] یساری‌گر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اسم جمع است عون را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم جمع است برای عون، بمعنی اعوان و یارها. (از اقرب المواردا).

عوین. [ع] و [لخ] نام مردی است. (از منتهی الارب).

عویند. [ع] و [ن] [لخ] دهی است ممر بنی خدیج را. (منتهی الارب). قریه‌ای است در یمامه از ابن بنی خدیج، برادران بنی منقر. (از معجم البلدان).

عویند. [ع] و [ن] [لخ] آبی است ممر بنی عمرو بن کلاب را. و گویند آبی دیگر ممر بنی نمیر را. (از منتهی الارب). گویند آبی از آبهای بنی نمیر است در بطن الکلاب. (از معجم

البلدان).

عویة. [ع] و [ی] [ع] (مص) به معانی عواء است. رجوع به عواء شود.

عه. [ع] [صوت] کلمه‌ای است که بدان میش و قوچ را زجر کنند. (از اقرب المواردا). عا. عای. رجوع به عا و عای شود. [صوتی که از رنج حکایت کند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نگوید عه اگر تا خایه بفشارد خر عنگش.

سوزنی. [در تداول عامه، صوتی که از نفرت حکایت کند.

عه. [ع] [ع] [ص] کم شرم خودپسند ستیزنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کم حیاء و متکبر. (از اقرب المواردا).

عهاد. [ع] [ع] [ل] باران نخستین بهار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عهادة. (از اقرب المواردا). رجوع به عهادة شود. [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] رجوع به عهد شود. [مص] معاهده. (ناظم الاطباء). رجوع به معاهده شود.

عهاده. [ع] [ع] [ل] نخستین باران از بارانهای اولیه بهار. (از اقرب المواردا). عهاد. رجوع به عهاد شود.

عهار. [ع] [ع] [مص] فسوس و فجور نمودن با زن و زنا کردن با وی. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بنزد زن آمدن جهت فجور. (از اقرب المواردا). [پیرو بدی شدن، و دزدیدن. (از منتهی الارب) (از آندراج).

عهاره. [ع] [ع] [مص] بنزد زن آمدن در شب جهت زنا و فجور. (ناظم الاطباء). به فجور نزد زن آمدن. (از آندراج) (از اقرب المواردا). عهار. عهر. رجوع به عهار و عهر شود.

عهان. [ع] [ل] بن خوشه خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریشه و اصل خوشه

۱- در منتهی الارب و به تبع آن در آندراج و ناظم الاطباء معنی عویشوا «سرکوه» ترجمه شده‌است و ظاهراً مؤلف منتهی الارب «قله» را به تشدید لام خوانده و این اشتباه برای او رخ داده‌است.

۲- عواص و عویص، در منتهی الارب و به تبع آن در آندراج و ناظم الاطباء بمعنی «راههای آمدوشد رویاه» ترجمه شده‌است، و در تاج العروس «طرق الثعلب» بدون ضبط حرکت آمده‌است. اما در قطر المحيط و اقرب المواردا متن اللغة، طرق الثعلب به فتح طاء و سکون راه ضبط شده که معانی مختلفی دارد و مناسب‌ترین آن «به شب آمدن کسی را» میباشد. اما در شرح قاموس، عویص و عواص «بول کردن رویاه» معنی شده و آن به سبب این است که یکی از معانی طَرُق «بول انداختن ستور در آب ایستاده» است. در لسان العرب و المنجد ذکری از این دو کلمه (عواص و عویص) بدین معنی نشده‌است.

خرما. (از اقرب المواردا).

عہب. [ع] [ح م ص] نادانستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ندانستن چیزی را، و آن را با غین مجمله نیز خوانند. (از اقرب المواردا).

عہباء. [ع ه ب با] [ع ل] اول جوانی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [از زمان و روزگار مُلک. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). عہبی. رجوع به عہبی شود.

عہبی. [ع ه ب با] [ع ل] به معانی عہباء است. (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء). رجوع به عہباء شود.

عہنخ. [ع خ] [ع ل] درختی است که از آن و از برگش دارو سازند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تحریف «عہنخ» است در کلام علمای بیان، و آن درختی است. (از اقرب المواردا).

عہد. [ع] [ع م ص] باران نخستین بهار رسیده شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء); عہدُ المكان، به صیغۀ مجهول؛ به آن مکان «عہادہ» رسید. (از اقرب المواردا). رجوع به عہادہ شود. [امدرا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [شناختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

— عہد خارجی؛ آن است که پیش از آن چیزی ذکر شده باشد. (از تعریفات جرجانی).
— عہد ذهنی؛ آن است که پیش از آن چیزی ذکر نشده باشد. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به مادہ «عہد ذہنی» شود.

[توحید خدای تعالی. (منتهی الارب) (آنندراج). توحید کردن خداوند را. (از اقرب المواردا). [پیش کسی درآمدن بیجیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیش کسی رفتن در کاری. (از اقرب المواردا). [نگاہ داشتن مودت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رعایت کردن و حفظ نمودن حرمت. (از اقرب المواردا). [اندرز کردن و پیمان نمودن با کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). پیمان بستن و شرط نمودن با کسی. (از اقرب المواردا) [ملاقات کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). برخوردن کردن با کسی. [شناستادن و آشنا ساختن. [وفا نمودن به وعده. (از اقرب المواردا). حفظ کردن و رعایت نمودن چیزی را در حالات مختلف. و گویند اصل معنی این کلمه همین است سپس در مورد وثیقه و پیمان، که مراعات آن لازم است به کار رفته است. (از اقرب المواردا) (از تعریفات جرجانی). [اضمانت کردن نزد کسی. (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء).

عہد. [ع] [ع ل] اسدرز. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء). وصیت. (از اقرب المواردا):

بدو گفت کاین عہد من یاد دار
همه گفت بدگوی را یاد دار. فردوسی.
تو عہد پدر با روانت بدار

به فرزندمان همچنین یادگار. فردوسی.
[پیمان. (منتهی الارب) (آنندراج). پیمان و معاہدہ و شرط و قرارداد. (ناظم الاطباء). مؤثیق و میثاق. (از اقرب المواردا):

عہد و میثاق خویش تازه کنیم
از سحرگاه تا به وقت نماز. آغاجی.
بر آن زینہارم کہ گفتم نخست
بر آن عہد و پیمانہای درست. فردوسی.
ز پیمان و سوگند و پیوند و عہد
تو اندر سخن پاسخش کن چو شہد.

فردوسی.
همه باز روم آنچه بود از نخست

سپاریم و عہدی بیاید درست. فردوسی.
پسندیدہ تر آن است کہ میان ما دو دوست
عہدی باشد و عقدی بدان پیوستہ گردد.

(تاریخ بیہقی). یاد کردہ بودیم کہ بر اثر
رسولان فرستادہ آید در معنی عہد و عقد تا
قواعد دوستی... استوارتر گردد. (تاریخ
بیہقی). بجای خویش بیمار حدیث این
رسولان... چہ رفت و باب عہد و عقدا.
(تاریخ بیہقی). جنگ درزہام در بیعت او
[خلیفہ] به وفای عہد. (تاریخ بیہقی ص
۳۱۵).

از عہدۂ عہد گر برون آید مرد
از ہرچہ گمان بری قزون آید مرد.

[(از کلیلہ).
بیامدم تا... برہان عہد خویش ہرچہ لایحتر
بنمایم. [کلیلہ و دمنہ). و اعتماد بر کرم عہد و
حصافت رأی تو مقصور داشتہ ام. [کلیلہ و
دمنہ).

از دوستان عہد بسی آزمودہ ام
کس را بگاہ عہد وفا بی نیاقتم. خاقانی.
عہد یاران باستانی را
تازہ چون بوستان نمی یابم. خاقانی.
نیست بر مردم صاحب نظر
خدمتی از عہد پسندیدہ تر. نظامی.

جہد بدین کن کہ بر اینست عہد
روزی و دولت نغزاید بہ جہد. نظامی.
آنہمہ دلداری و پیمان و عہد
خوب نکردی کہ نکردی وفا. سعدی.
کاتبی ہست از وفاداران
عہد مرد استوار می باشد. کاتبی.

با می و معشوق چون شد عہد و پیمانم درست
عہد نام نیک و زہد و توبہ را خواہم شکست.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).
— بدعہد؛ آنکہ عہد و پیماننش نیکو نباشد.

آنکہ پای بند عہد و پیمان نباشد؛

چو بدعہد را نیک خواهی بہ دہر
بدی خواستی بر ہمہ اہل شہر. سعدی.

سرو و سیمینا بصرحا میروی
نیک بدعہدی کہ بی ما میروی. سعدی.
چنین است گردیدن روزگار

سبک سیر و بدعہد و ناپایدار. سعدی.
— بدعہدی؛ پای بند نبودن بہ عہد و پیمان.
بدقولی:

بجای من کہ بر عہد تو ماندم
ز بدعہدی چہ ماندت تا نکردی؟ خاقانی.
ہمان شیر کو جای در پیشہ کرد
ز بدعہدی مردم اندیشہ کرد. نظامی.
دل خود ز بدعہدی آزاد کن. نظامی.
بہ بدعہدی اکنون برآری غریو. نظامی.
ہنوز با ہمہ بدعہدیت دعا گویم
بیا وگر ہمہ دشنام میدہی شاید. سعدی.

درشتخوبی و بدعہدی از تو پسندند
کہ خوب منظری و دلغریب و منظوری.
سعدی.

آنگہت خاطر بہ بدعہدی گواہی میدہد
بر سرانگشتان کہ در خون عزیزان داشتن.
سعدی.

— بر عہد ماندن؛ پایدار بودن بر عہد و پیمان؛
بجای من کہ بر عہد تو ماندم
ز بدعہدی چہ ماندت تا نکردی؟ خاقانی.
— بہ عہد آمدن؛ بہ پیمان آمدن. بر سر قول و
میثاق بازگشتن.

— [ہم پیمان شدن. پیمان پذیرفتن؛
کسی در عہد ما ماند او نیست
ولی ترسم بہ عہد ما نیاید. سعدی.

— بہ عہد وفا کردن؛ انجام دادن عہد و پیمان.
بجای آوردن پیمان؛ برسم بہ پروردگار خود
در حالتی کہ وفا کردہ باشیم بہ عہد خود ز
بیعت. (تاریخ بیہقی ص ۳۱۷).

بہ عہد آیزی چون من وفا کردم
ندارم با ک اگر تو عہد بشکستی.
ناصر خسرو.

نگر کہ تان نکند غرہ عہد و پیمان
کہ او وفا نکند هیچ عہد و پیمان را.
ناصر خسرو.

— بہ عہد وفا نمودن؛ انجام دادن عہد و پیمان.
وفای بہ عہد کردن. پیمان نشکستن. بر قول و
گفتار پایدار ماندن. بہ پیمان ایستادن؛ حرکہ
وفا بہ عہد نمود از خدا مزد بسیار خواہد
خواست. (تاریخ بیہقی ص ۳۱۷). بر ہمہ
کس لازم است ایستادن بہ حق او وفا نمودن
بہ عہد او. (تاریخ بیہقی ص ۳۱۵).

— تازہ کردن عہد؛ تجدید عہد. تجدید پیمان؛
تا بدان دیار آیند و عہدا تازہ کردہ شود.
(تاریخ بیہقی).
شبانگہ آفتاب آوردی از رخ
مرا عہد سلیمان تازہ کردی. خاقانی.

بود بیسجیم که درین یک دو ماه

تازه کنم عهد زمین بوس شاه. نظامی.

— تجدید عهد؛ تجدید پیمان. تازه کردن عهد و پیمان: انفاذ الرسل فی هذا الوقت الی قورخان لتجدید العهد. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۳).

— سست عهد؛ سست پیمان. آنکه بر عهد و پیمان او اعتماد نشاید. که پیمان ناستوار دارد:

قیمت عشق نندان قدم صدق ندارد

سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را.

سعدی.

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد

سست عهدان ارادت به ملامت برمند. سعدی.

— عهد استوار؛ وثیقه. (دهار). مؤثقی و میثاق. (ترجمان القرآن).

— عهد استوار کردن؛ محکم کردن عهد و پیمان. تحکیم قرارداد؛ سلطان محمود... با منوچهر والی گرگان عهد و عقد استوار کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۵).

— عهد در بستن؛ عهد و پیمان بستن. عهد استوار بستن. پیمان کردن:

تا عهد تو درستم عهد همه بشکستم

بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها.

سعدی.

— عهد و پیمان؛ شرط و پیمان. (ناظم الاطباء):

نگر که تان نکند غره عهد و پیماناش

که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را.

ناصر خسرو.

— عهد و وفا؛ عهد و پیمان و وفاداری:

بگردند یکسر ز عهد و وفا

به بیداد یازند و جور و جفا. فردوسی.

از عهد و وفا زه و کمان ساز

وز فکرت و هوش تیر و زوبین.

ناصر خسرو.

حکم آن توست گر بکشی بیگنه ولیک

عهد و وفای یار نشاید که بشکنی. سعدی.

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست

تو جفا کردی و من عهد و وفا نشکستم.

سعدی.

تو عهد و وفای خود شکستی

وز جانب ما هنوز محکم. سعدی.

بر عهد و وفای ترک اعتماد نشاید. (ابن اسفندیار).

— فراموش عهد؛ آنکه پیمان و عهد خویش را فراموش کند. که پیمان از یاد برده:

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد

که ای سست مهر فراموش عهد. سعدی.

— کمر عهد بستن؛ پای بند شدن به عهد و پیمان. بر استوار داشتن پیمان مصمم گشتن:

ز غمت گرچه خسته ام کمر عهد بسته ام

دل از آن برگسته ام که گزارم وفای تو.

خاقانی.

— نقض عهد؛ شکستن عهد. خلاف پیمان عمل کردن. عهد شکنی. پیمان شکنی: مردم

کوره شاپور سوم باز نقض عهد کردند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۱۶). خلاف رای و صوابست و نقض عهد اولوالایاب. (گلستان).

— نگه داشتن عهد؛ بر پیمان و عهد ماندن. استوار ماندن بر پیمان:

که من بر نگردم ز فرمان اوی

نگه دارم این عهد و پیمان اوی. فردوسی.

— نیک عهد؛ استوار پیمان. خوش پیمان. خوش قول. مقابل بدعهد:

کجا بودی ای دولت نیک عهد

بدرگاه مهدی فرو در آمد. نظامی.

گهی داد بر نیک عهدان درود. نظامی.

— ولی عهد؛ نگاه دارنده پیمان.

— || جانشین. (ناظم الاطباء). آنکه پس از سلطان به نگهداشت عهد برخیزد. آنکه پس از شاه جانشین او شود، چه وی ولی و عهد دار میثاق و پیمان باشد. (از اقرب الموارد).

|| (اصطلاح فقه) عهد در تمام شرایط مانند نذر است و صیغه آن «عاهدت الله» یا «علی عهد الله أن أفعل كذا، أو أترکه...» میباشد. و اگر کسی با خدای خود عهد کند که اگر عملی انجام شد یا قیمتی از او دفع شد، کار خیری انجام دهد، عمل بدان عهد واجب میباشد. و

فرق بین عهد و میثاق آن است که میثاق، توکید همان عهد است. و نیز گویند که عهد

دو طرفی است و مابین دو نفر است، و میثاق یک طرفی است. (از فرهنگ علوم از شرح

لمعه و الفروق. || سوگند. (منتهی الارب) (آندندراج). یمین و سوگند. (ناظم الاطباء).

یمین، که شخص بدان سوگند میخورد. (از اقرب الموارد). علی عهد الله لافعلن؛ عهد و

سوگند خدا بر من است که آن را انجام دهم. در سوگند گویند. (از اقرب الموارد) (از ناظم

الاطباء). || مواضعه. آنچه برای والی و حاکم می نویسند. (ناظم الاطباء). آنچه مسئول

حکومت (از قبیل خلیفه و سلطان و غیره) برای حاکم و والی بعنوان اجازه حکومت

کردن می نویسند. و در آن نوشته التزام به شریعت و به پا داشتن دادگری توصیه

شده است. این نوشته اکنون به «فرمان» شهرت دارد، و آن از مفهوم اندرز و وصیت

اخذ شده است. (از اقرب الموارد). ج. عهد. (اقرب الموارد) (آندندراج):

که آمد ابا خلعت و تاج زر

ابا عهد و منشور و زرین کمر. فردوسی.

نهادند بر عهد بر مژهر زر

بر آیین کیخسرو دادگر. فردوسی.

همش عهد ساری و آمل نبشت

که بد مرز منشور او چون بهشت. فردوسی. او را [یعقوب لیث را] گفتند که مردمان

نیشابور میگویند که او عهد و منشور امیر المؤمنین ندارد. (تاریخ سیستان). و

خلعت و لوا و عهد بر مردمان برخواند. (تاریخ سیستان). و معتمد محمد بن عبدالله بن طاهر را

بر خراسان بداشت و عهد سیستان نیز او را داد. (تاریخ سیستان). رسول خلیفه در رسید با

عهد و لوا. (تاریخ بیهقی). ما امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان

و جمله مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی). آنچه خواسته آمده است از لوا و عهد و

کرامات با رسول بر اثر است. (تاریخ بیهقی).

لوا و عهد و خطاب خلیفه بغداد

خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد.

مسعود سعد.

|| نگاهداشت حق حرمت. (منتهی الارب) (از آندندراج). رعایت حرمت و عقد. (ناظم

الاطباء). || امان و زینهار. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). امان. (اقرب

الموارد). || ملاقات. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). دیدار و رؤیت. (از اقرب

الموارد از لسان). || شناخت. (منتهی الارب) (آندندراج). معرفت و شناخت. (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد): عهدی به بموضع کذا (منتهی الارب): یعنی شناختن من او را در

فلان محل بود.

— بعید العهد؛ شناخت و معرفت دور و بعید.

— قریب العهد؛ قریب العلم و قریب المعرفة. (ناظم الاطباء): هو قریب العهد بكذا؛ او در

مورد فلان، علم و آشنایی نزدیک دارد. (از اقرب الموارد). || روزگار. (منتهی الارب)

(آندندراج). روز و زمان و عصر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دوره. دوران.

هنگام. وقت:

به عهد دولت سامانیان و بلعیمان

چنین نبود جهان باها و سامان بود. کسائی.

بدین عهد نوشیروان تازه شد

همه کار بر دیگر اندازه شد. فردوسی.

که در عهد من رستم نوجوان

ز مادر بزاد و بشد پهلوان. فردوسی.

ز شاهی بر او هیچ تاوان نبود

بد آن بد که عهدش فراوان نبود. فردوسی.

در اول عهد او [پیروز] قطعی پدید آمد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۳). و چندانک به

ابتدای عهد، طریق عدل میسپرد، به عاقبت، سیرت بگردانید. (فارسانامه ابن البلیخی ص

۱۰۷).

هر چند که یزمرده ام ز محنت

در عهد یکی تازه بوستانم. مسعود سعد.

در این عهد نزدیک ابو منصور الفضل... در حدود عراق شهید شد. (کلیله و دمنه).

دور سلیمان و عدل بیضه آفاق و ظلم!
عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم!
خاقانی.

عمر سلیمان عهد باد ابدالدهر
حضرت بلقیس روزگار بماناد. خاقانی.
در این عهد از وفا بویی نماندهست
به عالم آشنارویی نماندهست. خاقانی.
پندار همان عهد است از دیده فکرت بین
در سلسله درگه در کوبه میدان. خاقانی.
کار نیشابور در عهد سیاست او نظامی هرچه
تصامتر گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی
ص ۴۳۸). در مدت عهد اسلام کس چنان
کثرت در روی زمین نشان نداده بود. (ترجمه
تاریخ یمنی ص ۳۹۲). در عهد ملوک
آل سامان در عدد خواص حضرت و زمره
اعیان دولت معدود. (ترجمه تاریخ یمنی
ص ۲۵۰).

به اول عهد زبور انگین کرد
به آخر عهد باز آن انگین خورد. نظامی.
چونکه ما زادم ظلم آن روز مُرد
پس به عهد ما که ظلمی پیش برد. مولوی.
هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا
شده. (گلستان سعدی). که مرا در عهد جوانی
با جوانی اتفاق مخالفت بود. (گلستان).
خسرو اگر عهد تو دریافتی
دل به تو دادی که تو شیرین تری. سعدی.
بسی گفتند از عیسی و مهدی
مجرد شو تو هم عیسیای عهدی.
پوریای ولی.

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ.
— پیش عهد؛ آنکه در زمان پیش باشد؛
پیش عهدان؛ پیشینیان. اسلافه
گزارنده داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش. نظامی.
— تازه عهد؛ تازه آمده. جدید. نو. نوینیا؛
به دیبای این دولت تازه عهد
عروس جهان را بر آرای مهد. نظامی.
— عهد اردشیر؛ ابن‌الندیم در الفهرست گوید
یکی از پنج کتابی است که همه کس بر
جودت آن همداستانند.
— عهد بعید؛ روزگار دیر. (لغت ابوالفضل
بیهقی). زمان دور و دراز. (فرهنگ فارسی
معین).
— عهد دقیق‌انوس؛ بسیار قدیم. (فرهنگ
فارسی معین).
— عهد سلف؛ عهد گذشته. دوران پیشین؛
سوزنی گشت امیر سخن از مدحت او
تا به مداحی او تازه کند عهد سلف. سوزنی.
— عهد شباب؛ روزگار جوانی. دوران شباب؛
رواق عهد شبایست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش‌الحان را. حافظ.

— عهد قریب؛ روزگار نزدیک. (لغت
ابوالفضل بیهقی). زمان نزدیک. (فرهنگ
فارسی معین).
— عهد و زمانه؛ روزگار و زمان و دوران.
|| مدت معینی که سلسله‌ای از پادشاهان یا
امرا در کشوری سلطنت کرده‌اند؛ عهد
ساسانی، عهد قاجاریه. || مدت پادشاهی یک
شاه، وزارت یک وزیر، یا حکومت یک
حاکم؛ عهد فتحعلی‌شاه، عهد امیرکبیر. || هر
یک از ادوار تاریخ طبیعی. عصر. دوره.
(فرهنگ فارسی معین).^۱ || تقدم بر کسی در
چیزی. (منتهی الارب). بر کسی تقدم داشتن.
(آندراج). || عهدنامه‌ای که میان دو حاکم و
والی بسته شود. (منتهی الارب) (آندراج) (از
ناظم الاطباء). || منزل معهود. (ناظم الاطباء).
منزلی که چیزی بر آن معهود و مشروط باشد.
(از اقرب الموارد). || منزلی که به وی پیوسته
بازگردند از هرجا که رفته باشند. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || باران نخستین بهار. (منتهی
الارب) (آندراج). نخستین باران بهاری.
(ناظم الاطباء). اولین باران وسمی. (از اقرب
الموارد). || باران سپس باران دیگر که تری آن
تا تری اول رسد. (منتهی الارب) (آندراج)
(از ناظم الاطباء). بارانی که پس از باران
دیگر آید و دومی به رطوبت اولی برسد. ج.
عُهود (از اقرب الموارد). عهده. (منتهی
الارب). || وفا. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). وفاء. (اقرب الموارد).
|| پدرفتاری. (منتهی الارب) (آندراج).
ضمانت و پدرفتاری. (ناظم الاطباء). ضمان.
|| مودت. (اقرب الموارد). |ن حسن العهد من
الایمان؛ رعایت مودت و دوستی از ایمان
است. (از ناظم الاطباء). |اذه و زینهار. (از
اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عهد. [ع ه] | ع (ص) آنکه تیمارداری امور
ولایت کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (از
ناظم الاطباء). دوست دارنده ولایتها و عهدها،
و آنکه عهددار امور باشد. (از اقرب الموارد).
عهدان. [ع ا] | ع (ا) ضمان و پدرفتاری.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
ضمانت و کفالت. (از اقرب الموارد). عهیدی.
رجوع به عهیدی شود. || عهدان الشیء؛ وقت
آن. (از اقرب الموارد از اساس). عِدَان. رجوع
به عدان شود.

عهد احوال ابتدایی. [ع د ا ح ل ا ب] |
(ترکیب اضافی. | مرکب) مرحله‌ای است از
مراحل زندگی بشر و بعقیده علمای فن، بشر
در این مرحله فقط از حیث قوای عقلی از
حیوان برتر بود و هیچگونه صنایعی نداشت و
از وجود آتش هم بی‌خبر بود. از این عهد
آثاری در دست نیست جز اسکلته‌ها و

جمجمه بشر ابتدائی. (از تاریخ ایران باستان
ص ۴).
عهد الست. [ع و آل] (ترکیب اضافی. |
مرکب) زمان الست. روزی که خداوند خطاب
به مردم گفت «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟». رجوع به
الست شود؛
از گه عهد الست چیره‌زبان در بلی
پیش در «لا اله» بسته میان همچو لا.
خاقانی.

مگر بویی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند. سعدی.
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست. حافظ.
عهد بستن. [ع ب ت] | مص (مرکب) پیمان
بستن و معاهده کردن و قول دادن. (ناظم
الاطباء). پیمان بستن. (فرهنگ فارسی
معین). قول و قرار گذاردن. پیمان کردن؛
گرفت آن زمان سام دستش به دست
همان عهد و سوگند و پیمان بیست.
فردوسی.

بیستند عهدی که در کینه گاه
به مشت اندر آیند زی رزمخواه. فردوسی.
نزدیک خواجه بزرگ رود تا تدبیر عهد بستن
خلیفه و بازگردانیدن رسول پیش گرفته آید.
(تاریخ بیهقی ص ۲۹۳). میخواستیم... در
مهمات ملکی با رأی وی رجوع کنیم...
چون... عهد بستن و عقد نهادن. (تاریخ
بیهقی). چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته
آید... قاضی شرائط آن را بتمامی بجای آرد.
(تاریخ بیهقی).
با شماگر عهد بست ابلیس او
گروفا یابید ازو من کافر. ناصر خسرو.
بشکست غمزه تو عهدی که بست با من
آری عجب نباشد از تیغ بیوفائی.
رفیع لبانی.

از سر عجب هر زمان با خود
عهد بندی که عهد ما شکنی. خاقانی.
بسی سوگند خورد و عهدها بست
که بی کاوین نیارد سوی او دست. نظامی.
بزرگان لشکر نمودند عهد
که با آن ولیعهد بندند عهد. نظامی.
سکندر بدان خواسته عهد بست
به پیمان درخواست داد دست. نظامی.
عهد چون بستند و رفتند آن زمان

۱- تقسیمات بزرگ زمین‌شناسی را «عهد»
گویند، بطوری که طبقات مختلف زمین را از
لحاظ تشخیص بقایای موجودات زنده قدیم
تا کنون به چهار عهد یا دوران تقسیم میکنند و آن
قسمت از طبقات زمین را که قدیمتر از عهد اول
است به دوران «ماقبل کامبرین» موسوم
کرده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین).
۲- قرآن ۱۷۲/۷.

سوی مرعی ایمن از شیر ژبان. مولوی، طایفه‌ای از اوباش محلت با او پیوستند و عهد موافقت بستند. (گلستان).

نیاستی از اول عهد بستن
چو در دل داشتن پیمان شکستن. سعدی.
من ندانستم از اول که تویی مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که بندی و نپائی.

دادام دل را به دست دشمن دینی دگر
بسته‌ام عهد محبت با تو آیینی دگر.
صائب (از آندراج).

عهد پیوستن. [ع پئ / پئ و ت] (مص مرکب) پیمان بستن. شرط و قرارداد نهادن؛ بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوستند میان ما و برادر. (تاریخ بیهقی).

عهد جدید. [ع د ج] (لخ) کتب و اسفار مقدسی که پس از مسیح نوشته شده‌است. (از اقرب الموارد). انجیل. در مقابل عهد عتیق که تورات باشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

عهد حضوری. [ع د ح] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پیمان حضوری. پیمان که رودروی کنند. این اصطلاح در دستور زبان عرب به «ال» داده شده‌است هرگاه مصحوب آن حضور داشته باشد، مانند: لاتشتم الرجل؛ یعنی این مرد را (که اینجا حضور دارد) ناسزا مگو. رجوع به معنی اللیب و «ال» شود.
عهد درست. [ع ه د ر] (ص مرکب) آنکه عهد و پیمانش درست و صحیح باشد. درست پیمان؛

همت از عهد درستان خواهم
کار با دلبر پیمان شکن است.

ظهوری (از آندراج).

عهد ذکری. [ع و ذ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) این اصطلاح در دستور زبان عرب به «ال» داده شده‌است هرگاه مصحوب آن ذکری باشد، مانند: «کما أرسلنا إلی فرعون رسولا. فصی فرعون الرسول»^۱، که «ال» در رسول دوم اشاره به رسول اول است که پیش از آن ذکر شده بود. (از معنی اللیب). و رجوع به ال شود.

عهد ذهنی. [ع د ذ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) سابقه ذهنی. معرفت ذهنی. شناخت ذهنی. این اصطلاح در دستور زبان عربی به «ال» داده شده‌است در صورتی که مصحوب آن، ذهنی باشد نه ذکری، مانند: إذ هما فی الغار^۲، که اشاره به آن غاری است که رسول (ص) و ابوبکر بستان پناه بردند. (از معنی اللیب). و رجوع به ال شود. آگاهی در نظم و تتر فارسی اسم اشاره «آن» بکار می‌رود ولی مرجع آن مذکور نیست، اما بقرینه شونده و خواننده مفهوم آن را درمی‌یابد. در

این مورد «آن» بجای الف و لام عهد ذهنی و ذکری عربی آید، و در اصطلاح دستور زبان فارسی آن را «عهد ذهنی» نامیده‌اند، چون این بیت از فردوسی:

بیامد نشست از بر تختگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه.

(از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به عهد (مص) شود.

عهد شکستن. [ع ش ک ت] (مص مرکب) شکستن پیمان و نقض عهد. (فرهنگ فارسی معین). تناقض. انتقاض. (از منتهی الارب). نقض. (از دهسار). اخسار. نکث. ولث.

پیمان شکنی: ادا کرده باشم امانت را بی شکستن عهد. (تاریخ بیهقی). اگر آن سوگند را دروغ کنم و عهد بشکنم از خدای... بیزارم. (تاریخ بیهقی).

گرچه زمان عهدم بشکست من
عهد خداوند زمان نشکنم. ناصر خسرو.

به عهد ایزدی چون من وفا کردم
ندارم با کاکر تو عهد بشکستی.

ناصر خسرو.

عهد کن از عهد تو را بشکنند
تا تو مگر عهد کسی نشکنی. ناصر خسرو.
شکستن عهد اشتر را به چه تأویل جایز شمرم. (کلیده و دمنه).

به غمزه تو نگویم چرا شکستی عهد
که خود ز تیغ ندیده‌ست کس وفاداری.

رفیع لنبانی.

هست یقینت که من مهر تو را نگسلم
نیست درستم که تو عهد مرا نشکنی.

خاقانی.

گفتار من یاد آیدش خون ریختن داد آیدش
گر رنج من یاد آیدش عهد من آسان نشکنند.

خاقانی.

از سر عجب هر زمان با خود
عهد بندی که عهد ما شکنی. خاقانی.

گر شکنی عهد الهی کنون
جان تو از عهد کی آید برون. نظامی.

نشکنند عهد من الا سنگدل
نشود قول من الا بختیار. سعدی.

در عهد تو ای نگار دل‌بند

بس عهد که بشکنند و سوگند. سعدی.

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم. سعدی.

با می و معشوق چون شد عهد و پیمانم درست
عهد نام نیک و زهد و توبه را خواهم شکست.

امیری لاهیجی (از آندراج).

عهد شکن. [ع ش ک] (نصف مرکب) پیمان شکن. (ناظم الاطباء). ناقض عهد.

نقض کننده عهد. ناکث. زنهار خوار؛

خدای داند بهتر که چیست در دل من

ز بس جفای تو ای بیوفای عهد شکن. فرخی.

چون عهده عهد باز جویند
جز عهد شکن تو را چه گویند. نظامی.

این عهد شکن که روزگار است
چون برزگران تخم کار است. نظامی.

دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن. نظامی.

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
جان رفته‌ست که با قالب مشتاق آید.

سعدی.

زهی زمانه ناپایدار عهد شکن
چه دوستیست که با دوستان نمی‌پائی.

سعدی.

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی‌کند.

حافظ.

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود.

حافظ (از آندراج).

عهد شکنی. [ع ش ک] (حامص مرکب) پیمان شکنی و تخلف از شرط و پیمان. (ناظم الاطباء). نکثه. (از منتهی الارب).

عهد عتیق. [ع د ع] (لخ) کتب و اسفار مقدسی که پیش از مسیح نوشته شده‌است. (از اقرب الموارد). مقابل عهد جدید که انجیل باشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا). عهد قدیم. رجوع به عهد قدیم شود.

عهد فلز. [ع د ف ل ز] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مرحله‌ای است از مراحل زندگی بشر، و آن تالی عهد حجر است که تقریباً هفت هزار سال قبل از میلاد شروع شده و سه دوره دارد: دوره مس، دوره مسفرغ و دوره آهن. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵).

عهد قدیم. [ع د ق] (لخ) کتب و اسفار مقدسی که پیش از مسیح نوشته شده‌است. (از اقرب الموارد). عهد عتیق. رجوع به عهد عتیق شود.

عهد کردن. [ع ک د] (مص مرکب) ضمانت کردن و شرط نمودن. (ناظم الاطباء). شرط کردن. || وعده دادن. وعده کردن. تعاهد. معاهده کردن. پیمان بستن. اکنون باید که با

من دیدار کنی تا عهد کنیم که تو مرا باشی و من تو را. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۷). میان او و

امیر محمود دوستی محکم شد و عهد کردند. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۲). ولایت بلخ و هرات امیر محمود را باشد و بر این عهد کردند و کار استوار کردند. (تاریخ بیهقی ص ۶۵۶).

گویی که سال و ماه بهم عهد کرده‌اند
آن بیقرار زلف و دل بیقرار من. مسعود سعدی.

کردی نخست با ما عهدی چنانکه دانی

۱- قرآن ۱۵/۷۳-۱۶.

۲- قرآن ۴۰/۹.

ماند بدانکه بر سر آن عهد خود نامانی.

خاقانی.

عهدها کردند با شیر زیان

کاندرین بیعت نیفتد در زیان. مولوی.

عهد کردم که از این پس خطبه نخوانم. (گلستان).

من اول روز دانستم که این عهد

که با من میکنی محکم نباشد. سعدی.

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق

من عهد میکنم که نگویم دگر سخن. سعدی.

کرده ام عهد که کاری نگزینم جز عشق

بی تأمل زده ام دست به کاری که میرس.

صائب (از آندراج).

||بر عهد گرفتن. پذیرفتن:

کنون عهد کردم من ای نامدار

که باشم پرستار و تو شهریار. فردوسی.

عهد کن ار عهد تو را بشکنند

تا تو مگر عهد کسی نشکنی. ناصر خسرو.

— عهد و پیمان کردن؛ معاهده کردن. پیمان

بستن. تعاهد. وعده کردن:

همانا تا خزان با گل بهستان عهد و پیمان کرد

که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش.

ناصر خسرو.

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین

جز که طاعت نبؤد کم کاری گزین. مولوی.

عهد گرفتن. [عَگَ رَ تَ] (مص مرکب)

متعهد کردن. ضمان گرفتن. مقید کردن. گرفتن

پیمان:

مکن دست پیشش اگر عهد گیرد

ازیرا که در آستین مار دارد. ناصر خسرو.

عهد گستن. [عَگَ سَ شَ تَ] (مص

مرکب) نقض عهد. عهد شکستن.

پیمان شکنی. مقابل عهد بستن: عهد محبت

گستن: ترک همدمی و همنشینی کردن:

نگسته عهد صحبت می از هوای باران

آری همیشه باشد برق آشنای باران.

ابوطالب کلیم (از آندراج).

عهد گسل. [عَگَ سَ / سَ] (نف مرکب)

عهد گسلنده. پیمان شکننده. ناقض عهد.

عهد شکن. پیمان شکن:

چه غم که عهد گسل داردت کشا کش ناز

که هر گسیختنی صد هزار پیوند است.

ظهوری (از آندراج).

عهد نامه چه. [عَچَ / چَ] (لا مرکب) عهد نامه.

پیمان نامه: پس دواة خاصه پیش آوردند در

زیر آن بخط خویش تازی و فارسی

عهد نامه که از بغداد آورده بودند و آنچه

استادم ترجمه کرده بود نیست. (تاریخ بیهقی

ص ۲۹۵).

عهد نامه. [عَ مَ / مَ] (لا مرکب) عهد نامه.

قرارداد و شرط نامه و پیمان نامه و صلح نامه.

(ناظم الاطباء). ورقه ای که در آن شرایط

پیمان را نویسند و امضا و مهر کنند.

پیمان نامه. (فرهنگ فارسی معین). بعبی آن

را کتاب العهد و کتاب الميثاق گویند.

(آندراج). عهد. وثیقه. وصر. (از منتهی

الارب): اگر کس را بجویند و این عهد نامه

بستانند و بنزدیک وی [امیر محمود] برند از

عهدة این جواب چون توان بیرون آمد؟

(تاریخ بیهقی ص ۱۳۱). پس خدای تعالی

فرشته را فرمود تا عهد نامه نوشت، چون از

نوشتن فارغ شدند ندا آمد آن فرشته را تا آن

عهد نامه را در دهان گرفت. (قصص الانبیاء

ص ۲۰). این سنگ همانجا باشد تا روز

قیامت و دیگر باره آن سنگ را فرشته گردانند

و آن عهد نامه را باز کنند. (قصص الانبیاء

ص ۲۱).

عهد نامه وفات زیر پر است

گنج نامه بقات در منقار. خاقانی.

ای جهان داوری که دوران را

عهد نامه بقا فرستادی. خاقانی.

در خواه کردند که میانه ایشان کتابی و

عهد نامه ای باشد. (تاریخ قم ص ۲۵۳).

|| ضمان نامه. زنهار نامه. خط امان: بصلح

اجابت کرد بدان شرط که هارون او را

عهد نامه ای فرستد. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۳).

|| قرارداد. موافقت نامه. قبولی نامه: تا آن

مدت کیسه نکرده بودند و مردمان هم بر آن

میرفتند تا بروزگار اردشیر پاپکان که او

کیسه کرد و جشن بزرگ داشت و عهد نامه

بنوشت و آن روز را نوروز بخواند.

(نوروز نامه).

عهد نبستن. [عَ نَ بَ تَ] (مص مرکب)

عهد نوشتن. پیمان نوشتن:

به مهرش منوچهر عهدی نبشت.

سراسر ستایش بسان بهشت. فردوسی.

نبشتند عهدی ز شاپور شاه

کز آن پس نراند ز ایران سپاه. فردوسی.

نبشتند عهدی به فرمان شاه

که هر مزد را داد تخت و کلاه. فردوسی.

آن روز که امیر فارس فرمان یافت، گفت

[یعقوب لیث] که شاید آن شغل را؟ گفتند

سیکری که مرد باخردی است. عهد نبشتند و

خلعت دادند. (تاریخ سیستان).

عهد نوشتن. [عَ نَ وَ تَ] (مص مرکب)

نوشتن پیمان و قرارداد. معاهده نوشتن. عهد

نبستن.

عهدة. [عَ دَ] (ع) نبشته سوگند و پیمان. (از

منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

نوشته حلف. (از اقرب الموارد). عهد نامه.

|| نبشته خرید و فروخت و تاوان. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نوشته

شراء. (از اقرب الموارد). || (امص) سستی

خط. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). ضعف در خط. (از اقرب الموارد).

گویند: فی خطه عهده؛ یعنی او بدخط است.

(از اقرب الموارد). || سستی عقل. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضعف در

عقل و خرد. (از اقرب الموارد). گویند: فی

عقله عهده؛ یعنی در عقل او ضعفی است. (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بازگشت.

(منتهی الارب) (آندراج). بازگشت و رجعت.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): لی فی الامر

عهده؛ مرا در این کار بازگشتی است برای

اصلاح آن، چه آن هنوز مستحکم نشده است

و صاحب آن برای محکم ساختن آن

باز میگردد. و وثیقه متبایعین نیز عهده نامیده

میشود زیرا هنگام بروز اشتباه و التباس پیمان

باز میگردد. (از اقرب الموارد). || از نظر

شرعی، ضمان ثمن است از برای مشتری

هرگاه مدت بیع سر رسد و یا در آن عیبی

یافت شود. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب

الموارد): قسط من و فرزندان من از ترکه و

اموال شوهرم از من بخر، و آن چندین جزو

است و درک و عهدة آن بر من بود. (تاریخ قم

ص ۲۴۹). || عهدته علی فلان؛ یعنی اصلاح

عیبی که در آن یافت شود بر اوست. (از منتهی

الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

|| التمسی: لا عهدة له؛ مثلی است که در کراهت

معایب زنند، و آن را در مورد کسی گویند که

به وفا و امانت وی اعتماد نباشد. و «ملسی»

این است که کسی مال سرقت شده ای را

بفروشد و پس از دریافت بهای آن مخفی

گردد. این لغت در اینجا بمعنی «ذوالملسی» به

کار رفته است، یعنی آنکه بصورت ملسی

چیزی را بفروشد عهده و ضمانی بر او نیست.

رجوع به اقرب الموارد شود. || عهده. در

فارسی بمعنی تعهد و ضمان و ذمه بکار رود:

در عهدة کسی؛ در گردن او. بر عهدة کسی؛ بر

ذمه او و بر گردن او. العهدة علی الراوی؛ تعهد

و ضمان آن بر روایت کننده باشد:

از آن عهد که در سر دارد این عهد

بدین مهدی توان رستن ازین مهد. نظامی.

مجنون بگذاشت از بسی جهد

تا عهد بسر برد در آن عهد. نظامی.

— امثال:

هر چه نکرد اهنم و بهمن، عهدة همه با من.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

— از عهد بدر آمدن، از عهد درآمدن: از تعهد

و ذمه بیرون آمدن:

از دست و زبان که بر آید

کز عهدة شکرش بدر آید. سعدی (گلستان).

از عهدة شکر آن نعمت بیرون آمدن نتوانم.

(گلستان چ فروعی ص ۵۱).

— از عهدة چیزی بیرون (برون) آمدن؛ تاوان

دادن و از عهدة عهد بیرون آمدن. (ناظم

الاطباء): از عهده آن چنان بیرون آید که دین و دنیا وی را به دست آید. (تاریخ بهیئی چ ادیب ص ۳۸۶). امیر گفت ابوالقاسم از عهده شغل بیرون نیامده است. (تاریخ بهیئی ص ۳۹۵). من از عهده قول خویش بیرون آیم. (کلیده و دمنه). تا آخر روز بازرگان ضرورت از عهده مقرر بیرون آمد. (کلیده و دمنه).

— || کاری را برحسب دلخواه انجام دادن. بر انجام دادن کاری توانا شدن:
از عهده عهدا اگر بیرون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد.
(از کلیده و دمنه).

ای روی تو همچو مشک و موی تو چو خون می گویم و می آمیخ از عهده بیرون. ظهور. هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را. سعدی.

— از عهده درآمدن؛ کاری را برحسب دلخواه سرانجام دادن. (آندراج).
— || توانائی انجام دادن آن یافتن:
زه کرد کمان غمزه غماز شقائی کو حوصله کزین غمزه آن ناز درآید. شقائی (از آندراج).

— بر عهده گرفتن؛ بر ذمه گرفتن و تعهد کردن. (ناظم الاطباء). پذیرفتن. متقبل شدن. بعهده گرفتن.
— در عهده بودن؛ در ذمه بودن. بعهده کسی بودن؛ نگهدار آنچه در عهده نگهداری اوست. (تاریخ بهیئی ص ۳۱۱).

تادل به وصال تو رسد روزی در عهده آن زمانه بایستی. خاقانی.
در عهده جمعیت که پنداشته اند آبادی خویش را ز ویرانی ما. ؟

عهده. [ع / ع د] (ع / ل) باران نخستین بهار. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ابتدای باران و سومی. (از اقرب الموارد). || محلی که آفتاب بر آن نتابد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

عهده. [ع د] (ع / ل) هر بارانی که پس از باران دیگر آید، و گویند بارانی است که پس از باران دیگر بیاید بطوری که دومی به رطوبت و تری باران اول برسد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

عهده برآئی. [ع د / و ب] (حامص مرکب) تشکیل تمهد، و قابلیت تشکیل دادن چیزی و وسایل چیزی و کار آمدن. (ناظم الاطباء).

عهده بندی. [ع د / و ب] (حامص مرکب) زمانی که برای پرداختن وام معین و برقرار کرده اند. (ناظم الاطباء).

عهده دار. [ع د / و د] (نف مرکب) آنکه امری را بگردن گرفته است. (فرهنگ فارسی

معین). متعهد. متولی. پذیرفتار. پذیرفتار. متقبل. || صاحب شغل و دارای مأموریت و صاحب منصب و سرکار. (ناظم الاطباء). || معاهده کننده و جمع کننده و جمعدار. || ضمانت کننده مال الاجاره. (از ناظم الاطباء).

عهده داری. [ع د / و د] (حامص مرکب) به عهد داشتن و تمهد. (فرهنگ فارسی معین). تقبل. پذیرفتاری. توان داری. || ضمانت. ضمانت.

عهده شدن. [ع د / و د ش] (مص مرکب) ضمان کردن. ضمان شدن. متقبل شدن. به گردن گرفتن:

چون عهده نمیشود کسی فردا را خوش دار می این دل پرسودار^۲. خیام.
عهدی. [ع / ص] (نسبی) منسوب به عهد. رجوع به عهد شود. || کافری که با مسلمانان پیمان دارد. برخلاف حربی. (یادداشت مرحوم دهخدا). معاهد. مسالم.

عهدین. [ع د] (ع / ل) تثنیه عهد در حال نصب و جر. عهدان. || (الخ) عهد قدیم و جدید: قرأت کتب العهدین؛ کتابهای عهد قدیم و عهد جدید را خواندم. (از اقرب الموارد). و رجوع به عهد قدیم و عهد عتیق و عهد جدید شود.

عهور. [ع / ع / ه ه] (ع مص) به فحور نزد زن آمدن و زنا کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). برای فحور نزد زن آمدن. (از اقرب الموارد). عهور. عهوره. عهاره. رجوع به عهور و عهوره و عهاره شود. || مرکب بدی گشتن و دزدیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).^۳

عهور. [ع ه] (ع مص) زنا کردن مرد. (از ناظم الاطباء). فاجر گشتن مرد. (از اقرب الموارد از المصباح).

عهور. [ع / ل] (ع / ل) زنا. (منتهی الارب) (آندراج). زنا و فحور. (ناظم الاطباء).

عهور. [ع ه / ع] (ع ص) عاهر و زانی. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به عاهر شود.

عهوره. [ع ه / ر] (ع ص) زن بدکار و زانیه. (آندراج). و رجوع به عهر شود.

عهخخ. [ع خ] (ع / ل) درختی است که از تنه و برگش تدلوی نمایند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عهخخ. رجوع به عهخخ شود.

عهعه. [ع ع] (ع صوت) کلمه ای است که بدان شتر را زجر کنند تا بازایستد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم صوت است که بوسیله آن شتران زجر میشوند تا حبس گردند. (از اقرب الموارد). || در تداول عامه فارسی زبانان صورتی از آهه صوت تنفر و انزجار است.

عهعهه. [ع ع ه] (ع مص) زجر نمودن شتر را به عهعه. (از منتهی الارب) (آندراج) (از

ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عهعهه شود.

عههه. [ع م] (الخ) علم است. (از منتهی الارب).

عهن. [ع] (ع مص) جای گرفتن و اقامت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بیرون آمدن و سفر کردن، از اضداد است. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). خارج شدن. (از اقرب الموارد). || کوشیدن در کار. || عهد و پیمان نمودن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مطلب کسی را شتاب برآوردن. (از منتهی الارب) (از آندراج). به شتاب و تعجیل برآوردن مراد و مطلب کسی را. (از ناظم الاطباء). تعجیل کردن در مراد و خواسته شخص. (از اقرب الموارد). || خشک شدن سَعَف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خشک شدن برگ درخت خرما. (آندراج). خشک گردیدن شاخه خرما. (از ناظم الاطباء). || دوتا شدن چوب و قضب و شکستن آن بدون آنکه جدا گردد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عهن. [ع] (ع / ل) پشم گوسپند و پشم و یا پشم رنگین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پشم رنگین. (دهار) (غیاث اللغات). ج. عهون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): و تكون الجبال كالهن (قرآن ۹۷/۷۰)؛ یعنی کوهها چون پشم میگردد. و تكون الجبال كالهن المنفوش (قرآن ۵۱/۱۰۱)؛ یعنی کوهها چون پشم رنگ زده شوند. || نیکو سیاست کننده شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند: هو عهن مال؛ یعنی نیکو اداره میکند مال و شتران را. (از اقرب الموارد).

عهنه. [ع ن] (ع / ل) پاره ای از پشم. (منتهی الارب). قطعه ای از عهن. (از اقرب الموارد). واحد عهن. یعنی پاره ای از پشم. (ناظم الاطباء). || درختی است که گلش سرخ باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کینه و خشم، و آن لغتی است در «احتی». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عهنه. [ع ن] (ع / ل) دوتا شدن شاخ درخت یا شکسته شدن آن بی آنکه جدا گردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خم شدن شاخه درخت، و گویند شکستگی آن، و گویند

۱ - در اقرب الموارد فقط به فتح اول ضبط شده است.

۲ - ن: حالی خوش کن تو این دل سودارا.

۳ - در ناظم الاطباء به این معنی فقط عهه ضبط شده است.

بدون آنکه جدا شود. (از اقرب الموارد).
عهوه [عَهْوُ] (ع) [ع] خرکوه، (منتهی الارب) (آندراج). کره خر، (ناظم الاطباء). جحش. (اقرب الموارد). [ص] شتر استوار و توانا شگرف شانه نازک اندام پشت. (منتهی الارب) (از آندراج). شتر نجیب نازک شانه باریک پشت استوار و توانا. (ناظم الاطباء). جمل نجیب و نبیل، که شانه تا پشت وی نازک است و با وجود این سخت و استوار باشد، ج. اُعهاء. (از اقرب الموارد).

عهود [عُ] (ع) [ع] عهد. زمانها و پیمانها و سوگندها. (آندراج) (غیث اللغات). رجوع به عهد شود؛ آنچه رسم است که اولیاء عهود را دهند از غلام و تجمل... ما را فرمود [محمود]. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۴). بدان وقت که... عقود و عهود پیوستند عقد وصلتی بود بنام برادر ما [مسعود]. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۳). همچنین بر من است مر... جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا به عهود. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶). چون پادشاهی بر کسری انوشروان عادل قرار گرفت عهود اردشیرین بابک پیش نهاد و وصیتها و او را کی در آن عهود است کار بست. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۸). مقدمات عهود و سواف موائیق را طلیعه آن کرده. (کللیله و دمنه). با او شرایط و عهود مستحکم رفتستی. (کللیله و دمنه). شتر به... عهود و موائیق شیر پیش خاطر آورد. (کللیله و دمنه). و رجوع به عهد شود. [قسمی از خط عربی. (از الفهرست ابن التدییم).

عهور [عُ] (ع) [ع] مص) بمعنی عَهر است. رجوع به عَهر شود.
عهوره [عُ ز] (ع) [ع] مص) بمعنی عَهر است. رجوع به عَهر شود.

عهون [عُ] (ع) [ع] ج) عهن. رجوع به عهن شود.

عهون [عُ] (ع) [ع] نبات و گیاهی است نیکو و طیب. (از اقرب الموارد).

عهید [عُ] (ع) [ع] ص) هم پیمان. (منتهی الارب) (آندراج). هم عهد و هم پیمان. (ناظم الاطباء). مُعاهد. مُعاهد. (اقرب الموارد). [هم روزگار. (منتهی الارب) (آندراج). هم روزگار و هم عصر. (ناظم الاطباء). [اگریدگر. (منتهی الارب) (آندراج). گزیتگر. جزیه ده. باج گزار و اهل ذمه. (ناظم الاطباء). [اقدیم و دیرینه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قدیم و عتیق. (از اقرب الموارد).

عهیده [عُ د] (ع) [ع] ص) مؤث عهد. گویند: قریه عهیده؛ یعنی قریه قدیمی که زمان طولانی بر آن گذشته است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عهد شود.

عهیدی [عُ هَدَا] (ع) [ع] ضمانت و پذیرفتاری. (ناظم الاطباء). بمعنی عهدان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عهدان شود.

عی [عِی] (ع) [ع] مص) بمعنی عُوّاء است در همه معانی. رجوع به عُوّاء و اقرب الموارد و منتهی الارب شود. عُوّة. عُوّیه. [درماندن در کار، یا به مراد خود راه نیافتن و استواریش را نتوانستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درماندگی در کاری. (غیث اللغات). نیافتن راه مطلوب خود و یا عاجز گشتن از آن و محکم کردن آن نتوانستن. (از اقرب الموارد). [اندانستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ندانستن و جاهل بودن نسبت به کاری. (از اقرب الموارد). عیاء. رجوع به عیاء شود.

عی [عِی] (ع) [ع] ص) درماننده در کار. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شخصی که در کار خود مانده باشد یا به مراد خود راه نیافته و محکم کردن آن نتوانسته باشد. (از اقرب الموارد). عیّان. عیّایا. عیّی. رجوع به عیان و عیّان و عیّی شود. ج. اعیاء (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اعییاء. (منتهی الارب). [درماننده در سخن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). کسی که سخن بر او تنگ آمده باشد. (از اقرب الموارد). عیّی. رجوع به عیّی شود. ج. اعیاء، و اعییاء. (منتهی الارب).

عی [عِی] (ع) [ع] مص) بسته شدن بر کسی سخن و بیان کردن نتوانستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درمانده شدن در سخن. (غیث اللغات). تنگ آمدن در سخن. (از اقرب الموارد).

عی [عِی] (ع) [ع] مص) درماندگی در سخن. ضد بیان. [درماندگی در کار. [راه نیافتن به مراد و عجز از اجرای مراد. [عدم توانایی بر استواری کارها. (ناظم الاطباء).

عی [عِی] (ع) [ع] (لخ) ابن عدنان. نام برادر معد است. (از منتهی الارب).

عیاء [عِی] (ع) [ع] ص) زن درمانده و آشفته و پریشان. (ناظم الاطباء). ج. عیایا [ع / ع]. (ناظم الاطباء).

عیاء [عُ] (ع) [ع] مص) درماندن در کار یا به مراد خود راه نیافتن و استواریش را نتوانستن. (از منتهی الارب). نیافتن راه مطلوب خود و یا عاجز گشتن از آن و محکم کردن آن نتوانستن. (از اقرب الموارد). عیّی. رجوع به عیّی شود. [اندانستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عیاء [عُ] (ع) [ع] ص) داء عیاء؛ بیماری که به نشود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیماری که بهبودی در آن نباشد. (از

اقرب الموارد). [فحل عیاء؛ گشن درمانده از گشنی، یا آنکه طرز گشنی نداند و گاهی گشنی نکرده باشد، و نیز رجل عیاء به همین دو معنی است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). نر و یا مردی که نزدیکی با ماده را نداند و یا نری که هرگز نزدیکی به ماده نکرده باشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

عیائل [عِی] (ع) [ع] ج) عیّیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عییل شود. [جج عیّیل. (از منتهی الارب). رجوع به عییل و عیال شود.

عیاب [عِی] (ع) [ع] ج) عیّیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). رجوع به عیّیه شود. [کنایه از سینه و دلها است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کادت عیاب الود تصرف؛ نزدیک شد سینه‌ها از دوستی و مودت تهی گردد. (از اقرب الموارد). [اکمان نداف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). منذف. (اقرب الموارد).

عیاب [عِی] (ع) [ع] ص) مرد بسیار عیب‌کننده مردم را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیابیه. عیوب. ذموم.

عیابیه [عِی] (ع) [ع] ص) بمعنی عیّاب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عیّاب شود؛ [ن هشام بن الکلبی کان یا کل الناس أكلأ و كان علامة نسیابة راویة للمثالب عیابیه. (جاحظ از یادداشت مرحوم دهخدا).

عیابی [عِی] (ع) [ع] ص) نسبی نسبت است به عیّابیه بن عامر بن زید بن عدوان. (از اللیاب فی تهذیب الانساب).

عیاث [عِی] (ع) [ع] ص) بسیار افسادکننده. (از اقرب الموارد). عیّوث. رجوع به عیّوث شود. [شیر بیسه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسد، بجهت شتاب وی در افساد. (از اقرب الموارد). عیّوث. رجوع به عیّوث شود.

عیاج [عِی] (ع) [ع] مص) مایل گردیدن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان) (از المنجد).

عیاد [عِی] (ع) [ع] مص) بیماری نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دیدار کردن از بیمار. (از اقرب الموارد). عیاده. عود. رجوع به عیّاد شود.

عیادت [عِی] (ع) [ع] مص) عیاده. بیماری نمودن. (غیث اللغات). بیماری نمودن و رفتن به احوال پرسی بیمار. (ناظم الاطباء). و رجوع به عیاده شود؛ تو که بونصری به بهانه عیادت

۱ - در منتهی الارب این مصدر به فتح اول [عِی] ضبط شده است، اما در اقرب الموارد به کسر آن آمده است.

زردیک خواجه بزرگ رو. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). عیدوس را بر اثر تو فرستیم تا عیادت ما برساند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). مگر شبی ز برای عیادت دل تو قدم نهد صفت نزل الله از بالا. خاقانی. شنیدمت که نظر میکنی به حال ضعیفان تیم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت. سعدی.

اصحاب را چو واقعه ما خبر کنند هر دم کسی به رسم عیادت دوان شود. سعدی. به انتظار عیادت که دوست می آید خوشست بر دل رنجور عشق بیماری. سعدی.

عیادت کردن. [دَکَ دَ] (مص مرکب) دیدار کردن. به دیدار کسی رفتن. بیمارپرسی. به پرسش بیمار رفتن.

— عیادت بیمار کردن؛ رفتن برای احوالپرسی و ملاقات بیمار. (ناظم الاطباء): عیادت دل بیمار من کند قدمش که از زمین فلک افتخار میسازد. خاقانی. **عیادة.** [دَ] (ع مص) بیمارپرسی نمودن. (منتهی الارب). بیمار پرسیدن. (دهار). به دیدار بیمار رفتن. (از اقرب الموارد). عیادت. عود. عیاد. عوداة. رجوع به عیادت و عود و عیاد و عوادة شود.

عیادی. [عَی یا] [اخ] علی بن عبدالصداق، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عیادی شود.

عیاد. (ع مص) پناه بردن و انداختن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). ملتجی گشتن و پناه بردن. (از اقرب الموارد). || چسبیدن به چیزی و لازم شدن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). ملازم گشتن چیزی را. (از اقرب الموارد). || بچه آوردن آهو ماده و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). بچه آوردن آهو و شتر و اسب و هر ماده ای. (ناظم الاطباء). بتازگی بچه دار شدن آهو و جز آن. || اقامت کردن با کسی. (از اقرب الموارد). عود. معاذ. معاذة. رجوع به عود و معاذ و معاذة شود.

عیاد. (ع!) پناه. (غیاث اللغات): جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی گرندهی بیشکی زایزد خواهم عیاد.

منوچهری. — عیاداً بالله؛ پناه بر خدا. (ناظم الاطباء) (از آندراج): اگر عیاداً بالله از مخالفان قصدی باشد بر این جانب. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۰). اگر عیاداً بالله سستی کنیذ خلل افتد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۱). اگر عیاداً بالله بر این جمله باشد و خداوند غائب، کار سخت دراز گردد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۳). و عیاداً بالله اگر

بی با کسی مکارهای آرد... دست تدارک از تلافی آن قاصر ماند. (سندبادنامه ص ۸۹). و اگر عیاداً بالله قضا رفت و خطا آمد به تدارک آن مشغول شود. (گلستان سعدی).

|| (پناه جای. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ملتجاً. (اقرب الموارد). || مرغ پناه گرفته در کوه و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نوزائیدگان از هر ماده ای. (ناظم الاطباء). || هوی فی عیادها؛ آن ماده حیوان داخل در ده و پانزده روز پس از کره آوردن است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج).

عیار. (ع مص) اندازه نمودن پیمانانه را و یکدیگر اندازه کردن هر دو را و دیدن کمی و بیشی آنها را. (از منتهی الارب). مقایسه کردن پیمانانه و ترازو و امتحان کردن آن با دیگری، تا درست بودن آن معلوم گردد. (از اقرب الموارد). راست کردن پیمانانهها و ترازوها با یکدیگر. (زوزنی). راست کردن پیمانانه و ترازو. (آندراج). معایرة. رجوع به معایرة شود. || تفاخر کردن و مفاخرت. گویند: عایره و کایله. (از اقرب الموارد).

عیار. (ع مص) رفتن اسب و یا سگ بهر سو و این طرف و آن طرف به جولان و گریز آنها. (ناظم الاطباء). رهاگشتن و رفتن اسب و سگ بدینجا و آنجا از روی شادی، و یا براه خود رفتن بطوری که چیزی وی را بازنگرداند. (از اقرب الموارد). دوییدن. (دهار). رفتگی و گریز. (منتهی الارب). || (پناه) آنچه نمونه ای برای چیزی قرار داده شود تا با آن مقایسه گردد و برابر شود. (از اقرب الموارد). و أنت تعلم أن الشيء الواحد یکفی أن یکون عیاراً للاضداد تعرف به، کالمسطرة المستقیمة يعرف بها المستقیم و المنحنی. (شفاء ص ۲۸۵). || ترازو برای درهمها و اوقیهها و رطلها که بسدان وزن و سنجیده میشود. (از اقرب الموارد). ترازوی زرسنج. (غیاث اللغات). معیار و ترازوی زرسنج. (ناظم الاطباء). ج. عیارات. (اقرب الموارد):

صبرم به عیار او هیچ است و دو جو کمتر من هم جو زرنیم از نار نیندیشم. خاقانی. زرد است روی عاشق و سرخ است روی معشوق ای مدعی عیار محبت به دست گیر. مسیح کاشی (از آندراج).

عزم جولان نقد جان بر کف کند در هر مصاف هرکه سنجیده ست خود را در عیار بزم و رزم. حکیم الملک شهرت (از آندراج). || آنچه در درهم و دینار، از طلا یا نقره خالص قرار داده باشند. (از اقرب الموارد). || چاشنی زر و سیم که آن را بهندی «بانگی» گویند. (غیاث اللغات) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

مقابل بار. مقابل غش: در یک شب... هزارهزار درم [بخشید] چنانکه عیارش در ده درم نقره نهونیم آمدی. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۵).

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ یارب چه گوهر است بدینسان عیار تیغ. مسعود سعد.

رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد آتش کند هر آینه صافی عیار تیغ. معزی. عیار شعر من اکنون عیان تواند شد که رای روشن آن مهتر است معیارم. خاقانی.

گر در عیار نقد من آلودگی بسی است با صاحب محک چه محاکراورم. خاقانی. عیار دستبردش را در آن سنگ ترازویی نیامد راست در چنگ. نظامی. بجائی که زر ناید اندر شمار زرانوده ای را چه باشد عیار. امیر خسرو. در خلوص منت ار هستشکی تجربه کن کس عیار زر خالص نشناسد چو محک. حافظ.

از طعنه رقیب نگرده عیار کم چون زر اگر بر بند مرا در دهان گاز. حافظ. — به عیار آمدن؛ مقدار فلز قیمتی و غیر قیمتی آن را متناسب و منظم و صحیح داشتن: زر چون به عیار آید کم بیش نگرده کم بیش شود زرّی کان با غش و بار است. ناصر خسرو. — تمام عیار؛ درست وزن و تمام وزن. (ناظم الاطباء). خالص. بی آمیغ. کامل. (دهدی (زر): جگر بسوزد تا معنی به نظم آرد که بر محک افاضل بود تمام عیار.

کمال الدین اسماعیل. نقد معشوش در جنب طلاء تمام عیار رواج نپذیرد. (حبیب السیر). باز صادق که بود در همه کسار چون زر جعفری تمام عیار. (حبیب السیر).

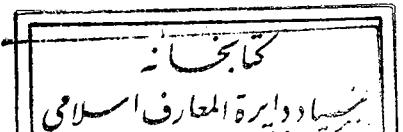
— دارالعیار؛ آنجا که عیار مسکوک معلوم سازند. رجوع به دارالعیار در ردیف خود شود.

— درست عیار؛ درست وزن و تمام وزن. (ناظم الاطباء).

— راست عیار؛ درست عیار: گر بود پاسخ تو راست عیار راست گردد مرا چو قد تو کار. نظامی.

— زر عیار؛ زر خالص. زر بیغش: برکشیده آتشی چون مطرز دبیای زرد گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار. فرخی.

باد بر باغ همی عرضه کند زرّ عیار ابر بر کوه همی توده کند سیم طلال. فرخی. چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار



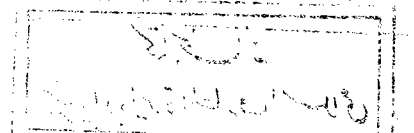
ز خاک تیره نماید به خلق زر عیار.
 بوحنیفه (از تاریخ بیهقی ص ۲۷۷).
 کم پیش نباشد سخن حجت هرگز
 زیرا سخنش پا کتر از زر عیار است.
 ناصر خسرو.
 اصل زر عیار نر خاک است
 اصل عود قمار نه ز گیاست. مسعود سعد.
 اشک او بر مثال زر عیار
 اشک من از قیاس در عدن. مسعود سعد.
 نعلی زده از زر عیاری گوئی
 بر گوش سپهر گوشواری گوئی. امیر معزی.
 داری دو کف دو کف شاهین مکرمت
 بخشدگان سیم حلال و زر عیار. سوزنی.
 کان از زر عیار تهی دل کند به جود
 چون خوش کند به بخشش زر عیار دل.
 سوزنی.
 در چشم همت تو کزو دور چشم بد
 سیم حلال بی خطر است و زر عیار.
 سوزنی.
 گر چو چراغ در دهن زر عیار دارمی
 خود نشدی لیم محک از کف پای چون تویی.
 خاقانی.
 بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود
 داد مس خاک را گونه زر عیار. خاقانی.
 گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند
 لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار. خاقانی.
 بر کف سیمین نرگس ساغر زر عیار
 بی فسون ساحر و نیرنگ زرگر بسته اند.
 کمال الدین اسماعیل.
 باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد
 بر سر تسی سیمین قدح زر عیار. ابن یمن.
 صاحب عیار؛ عیارگیر. رجوع به عیارگیر
 شود.
 عیار بر سنگ زدن؛ امتحان کردن؛
 بر سنگ زن عیار زر ایراگلی است زرد
 چون در ترازی خردش بر کشیده ایم.
 امیر خسرو (از آندراج).
 عیار بر محک زدن؛ آزمایش کردن؛
 ز سر تا قدم دید در شهریار
 زر پخته را بر محک زد عیار.
 نظامی (از آندراج).
 عیار چیزی را دانستن؛ کنایه است از
 ارزش واقعی آن را دانستن؛
 عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم
 که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش.
 صائب.
 بغیر من که درین بوته ها گداخته ام
 عیار شرم و حیا هیچ کس نمیداند.
 صائب (از آندراج).
 به چشم جمله ذرات جهان هم سنگ می آید
 عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم.
 شیخ العارفين (از آندراج).

ز ذوق ما نشود باخبر مذاق سلیم
 درست ذائقه داند عیار شکر ما.
 نظری (از آندراج).
 عیار چیزی را دیدن؛ به ارزش چیزی پی
 بردن؛
 همت من عیار ناکس و کس
 دید چون بر محک معنی زد. خاقانی.
 عیار چیزی را شناختن؛ ارزش آن را
 دریافتن؛
 عیار لثیمان شناسی بلی
 شناسد عیار آنکه وز آن بود. خاقانی.
 عیار چیزی را یافتن؛ ارزش آن را یافتن؛
 جز به صورت عیار دانش من
 ناقدان بصیر نتوان یافت. خاقانی.
 عیار دار؛ آنچه دارای عیار باشد. خالص.
 دارای فلز قیمتی. مقابل باردار که دارای فلز
 غیر قیمتی است؛
 غربال بیختم به عمری که یافتیم
 زر عیار دار به میزان صبحگاه. خاقانی.
 عیار داشتن؛ بار داشتن. چاشنی داشتن زر
 و سیم. بمجاز. بار زرش بودن، خالص بودن؛
 بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن
 بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار. خاقانی.
 —||— بمجاز، ارزش داشتن؛
 دگر گفته ها چون عیاری نداشت
 سخنگو بر آن اختیاری نداشت. نظامی.
 من نیز همان عیار دارم
 لیکن قدم استوار دارم. نظامی.
 عیار نهادن چیزی را؛ کامل عیار دانستن
 آن. (آندراج). بمجاز، ارزش نهادن چیزی
 را؛
 گر قلب دلم را بنهد دوست عیاری
 من نقد روان در رهش از دیده ببارم.^۱
 حافظ (از آندراج).
 کامل عیار؛ درست وزن و تمام وزن.
 (ناظم الاطباء). درست عیار. خالص. بی آمیغ.
 بی یار؛
 رنگ ندامت است که روزم سیاه از اوست
 در دست من ز تفرقه کامل عیار عمر.
 صائب (از آندراج).
 زر کامل عیار از بوته بیغش چهره افروزد
 دل صاحب نظر را سرخ روز امتحان بینی.
 ملا تجلی.
 کم عیار؛ که عیار آن کم باشد. زر که
 چاشنی آن اندک باشد. که وزن فلز قیمتی آن
 نسبت به فلز غیر قیمتی کمتر بود. که فلز
 قیمتی به نسبت غیر قیمتی کم دارد؛
 خانهای را که چون تو همسایه ست
 ده درم سیم کم عیار از زد. سعدی.
 هر آن طعنه کز کم عیاران بود
 به پیراهن مایه داران بود. امیر خسرو و دهلوی.
 ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم توست

بر قلب ما ببخش که نقدی است کم عیار.
 حافظ.
 — مستقیم العیار؛ درست وزن و تمام وزن.
 (ناظم الاطباء). راست عیار.
 — مصری عیار؛ مقدار فلز قیمتی و غیر قیمتی
 که به رسم و قاعده مصریان دارد، چه در هر
 جا سیم و زر عیاری خاص داشته است گاه
 کم عیار بوده است و گاه بیش عیار؛
 از آن مغربی زر مصری عیار
 فرستاد نزدیک او ده هزار. نظامی.
 — ناتمام عیار؛ که عیار آن کامل نباشد. که
 عیار کامل ندارد؛
 به سوق صیرفیان در، حکیم را آن به
 که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار. سعدی.
 — هم عیار؛ دو چیز که در عیار برابر باشند؛
 هر آن جو که با زر بود هم عیار
 به نرخ زر آرنش اندر شمار. نظامی.
 || خوارزمی در مفاتیح العلوم عیار را چنین
 تعریف میکند: نسبت این است که عددی را به
 عدد دیگر نسبت دهند و بگویند نصف یا ثلث
 یا ضعف آن. عیار نیز به نسبتها شباهت دارد.
 و کمترین مقداری که عیار می باشد در دو
 نسبت است، که یکی عیار دیگری باشد. و دو
 نسبت نیز حداقل در سه عدد میباشد که مثلاً
 نسبت اولی به دومی کمب و نسبت دومی به
 سومی کعبین میباشد. اعدادی که نسبتها بدان
 سنجیده میشود حدود نام دارند، و حدود
 عبارت از دو حاشیه و یک واسطه است و
 گاهی دو واسطه یا بیشتر دارد و آن در
 صورتی است که اعداد بیش از سه باشد.
 عیارهایی که دارای دو واسطه می باشند، عیار
 جرمی نامیده میشوند. خوارزمی سپس به
 تقسیم عیارات و بیان نام آنها میپردازد و
 مینویسد: عیارات بر ده گونه باشند، اول عیار
 حسابانی و اعداد آن سه، دو و یک است، بر
 نظام اعداد طبیعی که آن مختلف النسب و
 متساوی التفاضل است. دوم عیار مساحی و
 اعداد آن چهار، دو و یک است، که
 متساوی النسب و مختلف التفاضل باشند. سوم
 عیار تألیفی که منسوب است به تألیف الحان و
 اعداد آن شش، چهار و سه است. چهارم عیار
 مقابل تألیفی و اعداد آن شش، پنج و سه
 است. پنجم عیار مقابل مساحی و اعداد آن
 پنج، چهار و دو است. ششم عیار مقابل
 حسابانی و اعداد آن شش، چهار و یک است.
 هفتم، اعداد آن نه، هشت و شش است. هشتم،
 اعداد آن نه، هفت و شش است. نهم، اعداد آن
 هفت، شش و چهار است. دهم، اعداد آن

۱-ن:

گر قلب دلم را بنهد دوست عیاری
 من نقد روان دردمش از دیده شمارم.



هشت، پنج و سه است. و جمیع عبارات همین باشند. رجوع به مفاتیح العلوم خوارزمی ج ۱ ص ۱۱۲ و ۱۱۳ شود. [امتحان و آزمایش. (ناظم الاطباء)، مقدار زر، که شانزده جو را یک عیار گویند. (آندراج).

عیار (ع) ج عیر. رجوع به عیر شود.

عیار [ع] (خ) کوهیست در دیار اواس بن حجر، که در جنگ حراق، پنجاه تن از قبیله اواس به دست قبیله غامد در این کوه سوزانده شدند. و نام آن در شعر زهیر غامدی آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عیار [ع] یا [ع] ص) بسیار آمدوشکننده و گریزندو مرد تیزخاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بسیار آمدوشکننده و ذکی. (از اقرب الموارد). [بسیارگشت و بهر سو رونده در چراگاه. (منتهی الارب). بسیارگشتکننده. (ناظم الاطباء). آنکه بهر سو دود از نشاط. (دهار). مرد بسیار طواف، و گویند کسی که بدون عملی آمدوشد کند، و آن از «فرس عائر و عیار» گرفته شده است. (از اقرب الموارد). [مردی که نفس و خواهش خود را رها کند و به آن بیم ندهد و بهوای نفس عمل میکند. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [فرس عیار؛ اسب دورشونده و رونده در زمین. (از اقرب الموارد). [فرس عیار باوصال؛ اسبی که بهر سو میدود و جولان میکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اسب شیربیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد، بدان جهت که در طلب شکار خود آمدوشد میکند. (از اقرب الموارد). [ازع، ص) ^۱ تیزرو و تیزدو. (ناظم الاطباء). تندرو و سریع‌السير. (فرهنگ فارسی معین). [تردست و زیرک. (ناظم الاطباء). تردست و زیرک و چالاک. (فرهنگ فارسی معین). ذوفنون و استادکار. (آندراج)؛

ای غالیه زلفین ماه پیکر
عیار و سیه چشم و نغز دلبر. خسروی.
بارخت ای دلبر عیار یار
نیست مرا نیز به گل کار کار. منوچهری.
پنداری تیخاله خردک بدمیده است
بر گرد عقیق دلب دلبر عیار. منوچهری.
گر همی این به عقل خویش کنند
هوشیارند و جلد و عیارند. ناصر خسرو.
نیست هنگام آنکه گویم من
به خطر ها دلیر و عیارم. مسعود سعد.

ز دست دلبر گلرخ دلارایی پر پیچره
عیاری ^۱ یا سمن عارض نگاری مشتری سیم.

مسعود سعد.
مگر که آن یخ و آن میوه سگزیان خوردند
که همچو ایشان من شیر مرد و عیارم.
سوزنی.

یک سر و ده شاخ چون گوزن بر آرد
هر چه در این شهر شهره باشد و عیار.

سوزنی.
کردم دل خویش ای بت عیار ز عشقت
چون رودکی اندر غم عیار شکسته. سوزنی.

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد. سعدی.

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ آور و شوخ و عیار بود. سعدی.

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیت میدهد عیار. سعدی.

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار. حافظ.

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست.

حافظ.
دل ز مردم بردن و خود را به خواب انداختن
شیوه مزگان عیار و شعار چشم توست.

صائب (از آندراج).
سوی زلفش رفته و دیدم که در بند دل است
جز من شیرو که داند مکر آن عیار را.

کمال خجندی (از آندراج).
[طرار. (فرهنگ فارسی معین). دزد و
سارق؛

جهان آسوده گشت از دزد و طرار
ز کرد و لور و از ره گپرو عیار.

(ویس و رامین).
گرچه طراری و عیار جهان از تو
عالم‌الغیب کجا خواهد طراری. ناصر خسرو.

محبوس چرا شدم نمیدانم
دانم که نه دزدم و نه عیارم. مسعود سعد.

خون ریزی و نندیشی عیار چنین خوشتر
دل دزدی و نگریزی، طرار چنین خوشتر.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۱۸).
فکانت له افعال منکره، منها أنه استدعی
العیارین و ضمنهم ما یسرقونه من أموال
الناس. (معجم‌الادباء چ مارکلیوت ج ۱ ص

۴۰۲).
عیار که بفشرد گلو را
خود را کشد آنکھی عدو را. نظامی.

عشق را عقل نمیخواست که ببندد لیکن
هیچ عیار نباشد که به زندان نرود. سعدی.

گران عیار شهر آشوب وقتی حال ما پرسد
بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران.

سعدی.
تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو. حافظ.

پیش از ما عیاران آمده‌اند و آنچه درین خانه
بوده است برده‌اند. (انیس‌الطالبین، نسخه
کتابخانه مرحوم دهخدا ص ۷۸).

چند خسیبی و خواب خواهی کرد
چشم زن از هجوم عیاران. ؟

||حبله باز و فریبنده و داغول. (ناظم الاطباء).
محیل. (از فرهنگ فارسی معین):

می سزد در شهر اگر مستی کند
هر که او خود بددل و عیار شد. عطار.

||شخصی که جامه و سلاح مخصوص در
جنگ همراه داشته باشد و مخفی کارها بکند،
مثل عمرو عیار. (آندراج). عیاران یا

جوانمردان یا فتیان، طبقه‌ای از طبقات
اجتماعی ایران را تشکیل میدادند، متشکل از
مردم جلد و هوشیار از طبقه عوام‌الناس که

رسوم و آداب و تشکیلاتی خاص داشته‌اند و
در هنگامه‌ها و جنگها خودنمایی میکردند.
این گروه بیشتر دسته‌هایی تشکیل میدادند و

گاهی به یاری امرا یا دسته‌های مخالف آنان
برمیخاسته‌اند و در زمرة لشکریان ایشان
می‌جنگیده‌اند. در عهد بنی عباس شماره

عیاران در بغداد و سیستان و خراسان بسیار
گردید. معمولاً دسته‌های عیاران پیشوایان و
رئیسانی داشتند که به قول مؤلف تاریخ

سیستان آنان را «سرهنگ» مینامیدند. عیاران
مردمی جنگجو و شجاع و جوانمرد و
ضعیف‌نواز بودند. عیاران سیستان در اغلب

موارد با مخالفان حکومت عباسی همدست
میشدند و در جزو سپاهیان آنان درمی‌آمدند.
مثلاً در قیام حمزه خارجی، یکی از سرهنگان

عیاران بنام ابوالعریان با او همراه بود، دیگر
حرب‌بین عبیده بود که عامل خلیفه، اشعث بن
محدثین اشعث را شکست داد. یعقوب بن لیث

صفار از همین گروه بود و به یاری عیاران
سلسله صفاری را تأسیس کرد. عیاران
جوانمردی پیشه داشتند و به صفات عالی

رازنه‌گذاری و دستگیری بیچارگان و یاری
در ماندگان و امانت‌داری و وفای به عهد
آراسته و در چالاکی و حبله نامبردار بودند.

(از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فتوت
شود: و کان فیها قوماً عیارین [کذا] فجاؤوا
الیه... و اشتروها منه بملوء صاع إن اشتهی
ذهباً أو لؤلؤاً أو معدن [کذا] أو آی شیء

اختار. (سندبادنامه عربی ص ۳۸۷). به میان
قریش مردی بود نام وی عمیر بن وهب...
مردی دلیر و مردانه بود ولیکن درویش بود و

عیار بود و کارهای مردانگی بسیار کردی.
(بلعمی).

همان نیز شاهوی عیار اوی
که مهتر پسر بود و سالار اوی. فردوسی.

دست در هم زده چون یاران در یاران
پیچ در پیچ چنان زلفک عیاران. منوچهری.

۱- برخی از محققان معاصر از قبیل
ملک‌الشعراء بهار، عیار را به معنایی که در
فارسی بکار می‌رود معرب «ای یار!» دانسته‌اند.

۲- به خاطر وزن، مخفف آمده‌است.

این بوالعریان مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ شماران بود. (تاریخ سیستان). باز عیسی بن احمد را به حرب آن عیار فرستاد به بُست. (تاریخ سیستان). امیر طاهر سپاه سرهنگان و عیاران و غوغاء شهر جمع کرد و به پای حصار طاق شد. (تاریخ سیستان).

بیچاره شوه به دست مستان در هشیار اگرچه هست عیاری. ناصر خسرو. عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد. خاقانی. ترا هم کفر و هم ایمان حجابست از تو عیاری نخست از کفر بیرون آیی و پس در خون ایمان شو. خاقانی.

بر فلک شو ز تیغ صبح مترس که تترسد ز تیغ و سر عیار. خاقانی. دودری شد چو کوی طراران چار بندی چو بند عیاران. نظامی. چو عیاران سرمست از سر مهر بیای شه در افتاد آن پرچهر. نظامی. ای یار شگرف در همه کار عیاره و عاشق تو عیار. نظامی. کسب جز نامی مدان ای نامدار جهد جز وهمی میندار ای عیار^۱. مولوی. سعدی سر سودای تو دارد نه سر جان هر جامه که عیار ببوشد کفن است آن. سعدی.

گرتیغ میزنی سپر اینک وجود من عیار مدعی کند از دشمن احتراز.

سعدی (کلیات چ فروغی ص ۵۲۶). سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش عیار دست بسته نباشد مگر حمل. سعدی. — عیار دل؛ که دلی چون عیاران دارد: عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد. خاقانی. — عیاروار؛ همچو عیاران. بمانند عیاران؛ چون شب در آمد، جامه‌های عیاروار پوشید و در شهر رفت. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).

قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری بلعمی عیاروار از رودکی بکنند فام. سوزنی. — عیاروش؛ عیار مانند. عیارسان؛ تنی چند بگزید عیاروش

کماندار و سختی کش و سخت کش. نظامی. **عیار**. [عَی یا] [اِخ] نام غلام رودکی بود که ظاهراً رودکی وی را خریده و از خریدن آن وامدار شده بود و ابوالفضل بلعمی آن وام را پرداخته است. رجوع به احوال و اشعار

رودکی تألیف سعید نفیسی شوه: کس فرستاد به سز اندر عیار مرا^۲ که ممکن یاد به شعر اندر بسیار مرا. رودکی. گوئی چمن ز ناله مرغ و نسیم گل بارودکی حکایت عیار می کند. ادیب صابر.

کردم دل خویش ای بت عیار ز عشقت چون رودکی اندر غم عیار شکسته. سوزنی. قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری بلعمی عیاروار از رودکی بکنند فام. سوزنی. **عیار**. [عَی یا] [اِخ] نام اسب خالد بن ولید بود. (از منتهی الارب).

عیارات. [ع] [ا] ج عیاری. (اقرب الموارد). رجوع به عیار شود. [جج غیر. (منتهی الارب). رجوع به غیر شود.

عیارپیشگی. [عَی یا ش / ش] [حامص مرکب] عمل و شغل عیارپیشه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عیارپیشه و عیار شوه.

عیارپیشه. [عَی یا ش / ش] [ص مرکب] کسی که عمل او حیل بازی و مکاری بود. (ناظم الاطباء):

عیارپیشه^۳ جوانی زناگری دزدی همی کشیدش هر روز رشته در سوفار. سوزنی.

مستقبل را از همه یعقوب بن اللیث الضفار بود در اصل فرومایه عیارپیشه بود. (تاریخ طبرستان). [جوانمرد و فتی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عیار و عیاری شوه.

عیار کردن. [ک د] [مص مرکب] وزن کردن. عیار گرفتن. رجوع به عیار و عیار گرفتن شوه:

من اینجا کنم نقد خود را عیار خود آنجا بیمارزد آمرزگار.

میر خسرو (از آندراج). **عیار گرفتن**. [گ ر ت] [مص مرکب] دینار و درهم را یک یک وزن کردن. مقدار بار دینار را پیدا کردن. (از یادداشت مرحوم دهخدا). عیار کردن. تغییر کردن. واکن کردن: پدید شد ز فلک مهر چون سبیکه زر که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت. مسعود سعد.

نیکان که تو را عیار گیرند بر دست بدانت برگزینند. خاقانی.

گفت ای ایبک ترازو را بیار تا که گربه بر کشم گیرم عیار. مولوی. به قصد هر چه شوی پست سر بلند شوی گرفته ایم عیار بلند و پستها. صائب.

توان ز زخم گرفتن عیار جوهر تیغ ز جوی شیر بود حال کوهکن روشن. صائب (از آندراج).

و رجوع به عیار شوه. **عیارگیر**. (نف مرکب) عیارگیرنده. کسی که در ضرابخانه زر و سیم مسکوک را امتحان کرده و علامت بر آن میگذارد. (ناظم الاطباء). معیر. چاشنی گیر زر و سیم. [جواهری بامهارت. (ناظم الاطباء). **عیاره**. [ز] [ع امص] آشکارگی و شهرت.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اسم است از «عازت القصیده» هراه قصیده بین مردم سائر و متداول گردد. (از اقرب الموارد). شهرت شعر و قصیده. (ناظم الاطباء).

عیاره. [عَی یا ز / ر] [از ع. ص] مؤنث عیار. زن فریبده و حیل بازی. (ناظم الاطباء). رجوع به عیار شوه:

آتش عیارهای آب عیارم بیرد سیم بنا گوش او سکه کارم بیرد. خاقانی. عیاره آفاق است این یار که من دارم باز یچه ایام است این کار که من دارم. خاقانی.

ای یار شگرف در همه کار عیاره و عاشق تو عیار. نظامی. **عیاری**. [عَی یا] [حامص] حالت و چگونگی عیار. حیل بازی و مکاری. (فرهنگ فارسی معین). فریبندگی و حیل بازی و مکاری و داغولی. (ناظم الاطباء). [جوانمردی. مروت. مردی. مردانگی. و آن یکی از طرق تربیت قدیم بوده و از اواخر قرن دوم هجری وجود داشته است. رجوع به عیار شوه: اگر سیر مروت و عیاری امیر طاهر گویم قصه دراز گردد، اما یک حکایت یاد کنم. (تاریخ سیستان). [تردستی و زیرکی:

ببینی نشنوی تو قول او را نبیند کس چنین هرگز عیاری. ناصر خسرو. به راه ستوران روی می بدین در به چاه اندر افتاده از بس عیاری. ناصر خسرو. بادام دو چشم تو به عیاری و شوخی صد بار به هر لحظه در کند شکسته. سوزنی. به عیاری توان رفتن ره عشق که این ره دامن تر برتابد. خاقانی. به عیاری ز جای خویش برجست برابر دست خود بوسید و بنشست. نظامی. به عیاری بر آری دوست دستی برافکن لشکر غم را شکستی. نظامی. دیده نگه داشتیم تا نرود دل با همه عیاری از کمند نجستیم. سعدی. شبی گر جهد گربه هفتاد بام به عیاریش بر نیارد نام. امیر خسرو. [طاراری. سرقت. دزدی: چه دانید اگر این هم از جمله دزدانست، به عیاری درین کاروان

۱- به ضرورت شعری به تخفیف یاه خوانده می شوه.

۲- ن: داد پیغام به سز اندر عیار مرا.

۳- به ضرورت شعری به تخفیف یاه خوانده می شوه.

۴- گاهی به ضرورت شعری به تخفیف یاه نیز خوانده شوه.

تعبیه شده. (گلستان).

دل به عیاری بپردی ناگهان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری.

سعدی.

عیاری کردن؛ عیاربیشگی. عیاری را پیشه
خود ساختن:

زان طره بر بیج و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیاری کند.

حافظ.

عیازر. [عَ زِ] [ع] گیاه که دون از عضاة و
فوق از دق باشد. (منتهی الارب). گیاهی
خردتر از عضاة و بزرگتر از دق. (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). [چوپها.
منتهی الارب] (ناظم الاطباء). عیدان. (اقرب
الموارد). [باقی مانده درخت. منتهی الارب]
(ناظم الاطباء). بقایای درخت. (اقرب
الموارد). واحد آن نیامده است. (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). عزائر. رجوع به
عزائر شود.

عیاسه. [س] [ع مص] نگاهبانی و نیکو
سیاست کردن مال و شتران. (از منتهی الارب)
(از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از
آندراج). [طلب کردن گرگ چیزی را در
شب تا آن را بخورد. (از اقرب الموارد).
عوس. رجوع به عوس شود.

عیاش. [عَئ یا] [ع ص] بسیار زیست‌کننده
و نیکو حال. (ناظم الاطباء). صیغه مبالغه است
از «عیش»، یعنی دارای حیات گشتن.
[افروشنده «عیش» یعنی نان. (از اقرب
الموارد). [از ع ص] خوب زندگانی‌کننده.
(آندراج) (غیاث اللغات). بسیار خوشگذران
و کسی که بیشتر زندگانی خود را در خوشی و
خرمی گذراند و مشغول لهو و لعب باشد و از
امور عالم بی‌خبر و بی‌بهره بود. (ناظم
الاطباء). [شهوت پرست و فاسق و فاجر و
ماژپرست.

عیاش. [عَئ یا] [ع] نام چند تن از محدثان
میباشد. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس
شود.

عیاش. [عَئ یا] [ع] رجوع به ابوعبدالله
(عیاش جشمی...) شود.

عیاش. [عَئ یا] [ع] ابن ابی‌ثور. صحابی
بود. (از منتهی الارب).

عیاش. [عَئ یا] [ع] ابن ابی‌ربیع. رجوع
به ابوعبدالله (عیاش...) شود.

عیاش. [عَئ یا] [ع] ابن عقبه بن کلیب
حضرمی مصری (۹۰-۱۶۰ ه. ق.). فرمانده
دریایی مصر در عهد مروان بن محمد بود. و او
را احادیثی نیز میباشد. (از الاعلام زرکلی از
الولاء و القضاة و تهذیب‌التهذیب ج ۸
ص ۱۹۸).

عیاشی. [عَئ یا] [ع] (حامص) عمل عیاش.

عیش و عشرت و خوشگذرانی و شادی و
اشتغال به شادی. [شهوت پرستی و فسق و
فجور و مازپرستی. (ناظم الاطباء). و رجوع
به عیاش شود.

عیاشی. [عَئ یا] [ع] عبدالله بن محمد بن
ابی‌بکر عیاشی مغربی. رجوع به عبدالله (ابن
محمد...) شود.

عیاشی. [عَئ یا] [ع] محمد بن احمد
مالکی زبانی عیاشی، مکنی به ابوعبدالله. وی
از بنی‌مالک بن زغیه بود و از مجاهدان مغرب
اقتصی بشمار میرفت. او را جنگهایی با
پرتقالها میباشد که شرح آنها در الاعلام
زرکلی آمده است. عیاشی بسال ۱۰۵۱ ه. ق.
در طنجه بقتل رسید. رجوع به الاعلام زرکلی
و الاستقضا ج ۳ ص ۱۰۷ شود.

عیاشی. [عَئ یا] [ع] محمد بن مسعود
عیاشی سمرقندی. از فقهای بزرگ شیعه
امامیه در اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم
هجری. رجوع به ابوالنصر (محمد بن...) و
مآخذ ذیل شود؛ خاندان نوبختی ص ۱۴۰،
الاعلام زرکلی، الفهرست ابن‌الندیم،
سفینة البحار ج ۲ ص ۳۰۱، منهج المقال
ص ۳۱۹، الذریعة ج ۴ ص ۲۹۵.

عیاشیه. [عَئ یا] [ع] دهی از دهستان
باوی (بلوک زرگان) بخش مرکزی شهرستان
اهواز با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه.
محصول آن غلات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

عیاص. [ع مص] دشوار گردیدن سخن. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [سخت
گشتن چیزی. (آندراج) (از اقرب الموارد).
[در پیچان کردن کار بر دشمن. (از ناظم
الاطباء). بیچاندن کار بر خصم و داخل کردن
او در آنچه در نمی‌یابد. (از اقرب الموارد).
[سخت دشوار و عویص آوردن. (از اقرب
الموارد) (از ناظم الاطباء). [حجتهای دشوار
برای کسی آوردن آنچنانکه خروج از آنها
دشوار باشد. [غامض و پیچیده ساختن
منطق و گفتار. (از اقرب الموارد). عَوَص.
رجوع به عوص شود. [با همدیگر کشتی
گرفتن و بر زمین زدن. (ناظم الاطباء).
معاوصة. رجوع به معاوصة شود.

عیاض. [ع مص] عوض دادن. (از منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و اصل
آن عواض است که واو ماقبل مکسور به یاء
بدل شده است. (از اقرب الموارد). عَوُض.
عَوُض. رجوع به عوض شود.

عیاض. [ع] جدی است جاهلی، و فرزندان
او بطنی از بنی‌همدی از جذام تا قحطانیه را
تشکیل میدهند. مسکن آنان در بلقاء از بلاد
شام بود. (از الاعلام زرکلی از نهایة الارب).

عیاضی. [ع] نام چند تن از تابعیان و محدثان

است. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس
شود.

عیاض. [ع] تابعی بود. رجوع به ابوخالد
(عیاض...) شود.

عیاض. [ع] [ع] (فضیل...) در بیت ذیل از
ناصر خسرو اشاره به فضیل بن عیاض است
که از مشاهیر عرفا در قرن دوم هجری بود:
کجاست بیحی و ذوالنون و کو فضیل عیاض
شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کو.

رجوع به فضیل شود.

عیاض. [ع] ابن عقبه بن سکون بن اشرس.
جدی جاهلی بود و فرزندان بطنی از کنده را
تشکیل میدهند. (از الاعلام زرکلی از
السبائک).

عیاض. [ع] ابن عیاض تنعی. رجوع به
ابوقیلة (عیاض...) شود.

عیاض. [ع] ابن غنم بن زهیر فهری. از
صحابه شجاع و جنگ‌آور بود. وی در
غزوات بدر و احد و خندق شرکت داشت و در
ایام خلیفه دوم بلاد الجزیره را فتح کرد. او را
از نظر کثرت کرم «زادالارکب» لقب داده بودند.
عیاض در سال ۲۰ هجری به سن
شصت‌سالگی در شام یا مدینه درگذشت. (از
الاعلام زرکلی از الاصابة و صفه الصفوة و
البلاذری).

عیاض. [ع] ابن موسی بن عیاض اندلسی
مغربی مالکی. رجوع به قاضی عیاض و
الاعلام زرکلی شود.

عیاضی. [ع] (ص نسبی) منسوب است به
عیاض، و او جدی است جاهلی. ابوبکر
محمد بن احمد انصاری عیاضی که از فضلا و
ققهای سمرقند بود به وی منسوب است. (از
اللباب فی تهذیب الانساب).

عیاط. [ع مص] باردار نگر دیدن ناقه و زن
سالها، بی‌آنکه نازا و عاقر باشد. (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (از
ناظم الاطباء). عِط. رجوع به عیط شود. [ع]
بانگ و فریاد و غوغا و زاری. (ناظم الاطباء).
جلبة و صباح. (اقرب الموارد).

عیاف. [ع مص] ننگ داشتن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). [آپسندیدن شخص
طعام یا شراب را و نخوردن و ننوشیدن آن.
(از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از
آندراج). [اترک گفتن شخص آب راه در
حالیکه تشنه باشد. (از اقرب الموارد). عِيف.
عِيفَان. رجوع به عیف و عیفان شود.

عیاف. [ع] [ع] عیاف و طریده؛ هر دو از
بازی‌های عربیان است. یا عیاف بازی است
که زنان بدان بازی کنند. (منتهی الارب)
(آندراج). عیاف و طریده؛ دو بازی است
از آن عرب. (از اقرب الموارد).

عیافه. [ع] (ع مص) فال گرفتن از طیر.

(منتهی الارب). زجر به پزندگان، و آن این است که به اعتبار نام و مسقط و صوت آنها بفال نیک یا بفال بدگرفته شود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). از مرغ فال گرفتن، یعنی بنام آن یا به آواز آن و یا بخاصیت آن. و این حرام است و اگر اعتقاد کند، کافر گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). || بمعانی مصدر عیف است. (از منتهی الارب). رجوع به عیف شود.

عیال (ع) [ع] ج عیال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عیال شود. || عیال الرجیل؛ کسی که با مرد زندگی میکند و نفقه او بر وی واجب است، چون غلام و زن و فرزند صغیر او. (از تعریفات جرجانی). زن و فرزند و هر که در نفقه و مؤونت مرد باشد. (منتهی الارب) (از آندراج). زن و فرزند. (دهار). زن و فرزند و دیگر توابع. (غیث اللغات):

عیال نه زن و فرزند نه، مؤونت نه ازین ستمها آسوده بود و آسان بود. رودکی. غم عیال نبود و غم تبار نبود دلم به رامش آکنده بود چون جیفوت. طیان. همه خلق بر این شاه و بدین ملک عیالند چه بقدر جهانی و بی اندازه عالی. فرخی. از گرسنگی بیسی با عیال و فرزندان بمرده. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۰). شک نیست که تو عیال و پس پوشیدگان را با خویشتن ببری. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۷). اگر خشم نیافریدی هیچکس روی ننهادهی سوی... عیال و مال خود از غاصبان دور گردانیدن. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۷).

آنجا که سخن خیزد از آیات الهی سقراط سزد چا کرو و ادریس عیالش. ناصر خسرو.

بس که دید آفت اعدا ز بی انس عیال مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند. خاقانی. خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم گویندگان عالم پیشم عیال مضطر. خاقانی. اگرچه هرچه عیال منند خصم منند جواب ندمم الا انهم هم السفها. خاقانی. ما عیال حضرتیم و شیر خواه گفت الخلق عیال للاله. مولوی.

عیال بسیار داشت و کفاف اندک. (گلستان). کفاف اندک دارم و عیال بسیار. (گلستان).

ای گرفتار و پای بند عیال دگر آسودگی میند خیال. سعدی. — اهل و عیال؛ کس و کار و زن و فرزند. — عیالبار؛ (در تداول عامه) عیالوار. معیل. صاحب عیال و عائله. — عیالوار. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.

— عیال و اطفال؛ از اتباع است. (یادداشت مرحوم دهخدا). زن و فرزند.

|| در تداول فارسی بمعنی زن و زوجه بکار میرود، چون: فلان با عیالش به مسافرت رفت؛ یعنی با زوجه اش. (از فرهنگ فارسی معین):

دویست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر.

ناصر خسرو. مرد... توبه کرد که... عیال نهفته خود را نیازارد. (کلیله و دمنه).

عیال زن خویش باشد هر آنکس که فرمان بر زن کند خویشتن را. انوری. الحمد لله که عیال را با من موافقتی تمام و مساعدتی برکمال است. (سندبادنامه ص ۸۹). || صاحب آندراج گوید: عیال در فارسی بمعنی محتاج نیز مستعمل است و شعر ذیل را از خاقانی شاهد آورده است:

ایا شهی که زمانه عیال شفقت توست به حال من نظری کن ز دیده اشفاق. اما بیت فوق در دیوان خاقانی چنین است: ایاشهان زمانه عیال شفقت تو به حال من نظری کن به دیده اشفاق.

و ظاهراً معنی تحت تکفل و سرپرار و نانخور و جیره خوار و غیره میدهد نه مطلق محتاج. — عیال بودن بر کسی؛ تحمیل شدن بر او. محتاج بودن به وی. سرپرار بودن: تا ایشان راه باید زدن یا سؤال کردن و یا وبال و عیال باشند بر دیگران. (ابوالفتح رازی).

— عیال کسی بودن؛ به وی محتاج بودن. بر وی تحمیل شدن:

نیستم در سخن عیال کسی نهرم من به پر و بال کسی. سنایی. — عیال گشتن بر کسی؛ تحمیل شدن بر او. محتاج گشتن به وی:

گر عیالت بودی و فرزند و زن بر عیال اکنون چرا گشتی عیال. ناصر خسرو.

عیال [ع] یا [ع] ص) رجل عیال؛ مرد خرامان به ناز. فرس عیال؛ اسب خرامانده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به خود بالیده و خرامان در راه رفتن خود، و آن صفت برای شخص و اسب و اسد واقع میشود. (از اقرب الموارد).

عیال پوست. [پ] ز] (نصف مرکب) دوست دارنده عیال. علاقه مند به زن و فرزند خود. که پای بند عیال باشد.

عیال پوستی. [پ] ز] (حامص مرکب) دوست داشتن عیال. پای بند بودن به عائله. — امثال:

عیال پرستی خدا پرستی است، نظیر حدیث «خیرکم خیرکم لأهلهم». (امثال و حکم دهخدا).

عیال دار. (نصف مرکب) کسی که دارای زن و فرزند و اهل و عیال باشد. (ناظم الاطباء).

عیالبار. عیالوار. معیل. **عیال داری**. (حامص مرکب) عمل عیالدار. نگاهداری اهل و عیال. (ناظم الاطباء). || عیالواری. عیالباری. معیل بودن.

عیال دوست. (ص مرکب) آنکه عائله و زن و فرزند دوست بسدارد. عیال پرست. دوست دارنده عیال.

عیال فریب. [ف] / [ف] (نصف مرکب) آنکه عیال را بفریبید. آنکه یا آنچه عائله شخصی را فریب دهد:

منجینی بود به زیور و زیب خانه ویران کن عیال فریب. نظامی.

عیال گرفتن. [گ] رت] (مص مرکب) همسر برگزیدن. انتخاب عیال. زن گرفتن.

عیالیم. [ع] ل] [ع] ج عیالیم. رجوع به عیالیم شود.

عیالمند. [م] (ص مرکب) صاحب اهل و عیال بسیار و پورمند. (ناظم الاطباء). صاحب عیال و قبیله دار. (آندراج). عیالبار. عیالوار. معیل. عائله دار. صاحب عائله.

عیالمندی. [م] (حامص مرکب) عیالمند بودن. صاحب اهل و عیال بودن. عیالواری. عیالباری. عائله داری.

عیالوار. [عیال] (ص مرکب) صاحب عیال. دارنده اهل و عیال. کسی که نانخور بسیار داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین). بسیار عیال. معیل. عیالمند. عیالبار. عیالدار. عائله دار.

عیالواری. [عیال] (حامص مرکب) حالت و چگونگی عیالوار. صفت برای عیالوار.

— خانه عیالواری؛ با زن و فرزندان متعدد. با نانخور و تحت تکفلان بسیار.

|| (ص نسبی) در تداول امروز، ارزان و بسیار، و فراخ و فربه و وسیع.

عیاله. [ا] [ع] (مص) بسیار عیال گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). عول. رجوع به عول شود. || کافی و بسنده گردیدن. عیال خود را نفقه و خورش دادن و عیال داری کردن. (از منتهی الارب) (آندراج). معاش کافی قرار دادن برای عیال و مؤونت دادن آنها را. (از اقرب الموارد). عول. عؤول. رجوع به عول و عؤول شود. || کفالت کردن و اداره نمودن یتیم. (از اقرب الموارد).

۱- در تداول فارسی زبانان به فتح اول تلفظ میشود و آن را بر عیالان و عیالات جمع بسته اند.

در خانهٔ او سال سراسر رمضانست تا حشر نبینند عیالانش شوال.

لامعی (از فرهنگ فارسی معین). یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت، که اوقات عزیزت چگونه میگذرد. (گلستان).

عیالہ. [ع] ع (ا) علف: عیالہ الپرذون؛ علف ستور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عیالہ. [ع] یا [ع] ص) امرأة عیالہ؛ زن خرامنده و مائل و نازنده در رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زن متبخر و میال. (از اقرب الموارد).

عیالی. [ع] (ا) ابو جعفر احمد بن محمد العیالی. در فقه بر مذهب ابو ثور بود و کتاب المعامل و الدیات از اوست. (از الفهرست ابن الندیم).

عیالیم. [ع] ع (ا) ج عیلام. رجوع به عیلام شود.

عیام. [ع] ع (ا) روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نهار. گویند: سرنا العیام کله؛ یعنی همه روز را حرکت کردیم. (از اقرب الموارد).

عیامی. [ع] ما [ع] ص) ج عیمان. (اقرب الموارد). رجوع به عیمان شود. [ع] ع عیمی. (اقرب الموارد). رجوع به عیمی شود.

عیان. [ع] مص) به چشم دیدن. (از اقرب الموارد). رویاروی چیزی را دیدن. (دهار). دیدن به چشم. (غیاث اللغات). مُعَایَنه. رجوع به معاینه شود.

عیان. [ع] (ا) یقین در دیدار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): لقیه عیاناً، راه عیاناً؛ ملاقات کرد او را به چشم و در دیدن وی شک نکرد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [ع] یقین و یقین در دیدار و مشاهده و ظاهر و آشکار و دیدار به چشم. (ناظم الاطباء). ظاهر و آشکاره. (آندراج). معلوم. هویدا. روشن. واضح. مبین:

سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی
خوبیت عیان است چرا باید سوگند. عماره.

همگان حال من شنیدستید
بلکه دانسته‌اید و دیده عیان. فرخی.

گفتم به علم و عدل چنو هیچ شه بود
گفتا خبر برابر بوده‌ست با عیان. فرخی.

نهان در جهان چیست آزاده مردم
نبینی نهان را ببینی عیان را. ناصر خسرو.

ای خسروی که ملک تو در گیتی
چون قرص آفتاب عیان باشد. مسعود سعد.

شاخ طفلی بود و نوحط گشت و بالغ شد کنون
گرد ز مُرد بر عذارش زان عیان افشاند هاند.

شب ز انجم کرد بر گرد حمایل طفل وار
سیمهای قل هو اللهی عیان انگیخته. خاقانی.

شروان به تو مکه گشت و بزمت
دارد حرم عیان کعبه. خاقانی.

زاده ثانی است احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان. مولوی.

آنچه تو در آینه ببینی عیان
پیر اندر خشت بیند بیش از آن. مولوی.

در هر آن کاری که میلستت بدان
قدرت خود را همی بینی عیان. مولوی.

که فعل بدان را نماید بیان
وز آن فعل بد می بر آید عیان. سعدی.

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت. حافظ.

نه در سر کلاه و نه در پای کفش
عیان از عقب خایه هایش بنفش. ؟

— امثال:
آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است. (امثال و حکم دهخدا).

چه حاجتست عیان را به استماع بیان
که بیوفائی دور فلک نهانی نیست. سعدی.

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر
که تا نسوزد بر نریخیزد از چندن. قاتنی.

— ابنایان: دو مرغ است، یا دو خط که عاتف
و فالگوی بر زمین میکشد، سپس میگوید

«بنی عیان! أسرع البیان». و چون عاتف
یقین کند که قذح قمار باز پیروز و فائز خواهد
شد میگوید: «جری ابنایان». (از اقرب
الموارد). و رجوع به منتهی الارب و آندراج
و ناظم الاطباء شود.

— به عیان: بطور آشکارا. عیاناً. به وضوح.
به آشکارا:

ای کرده قال و قیل تو را شیدا
هیچ از خیر شدت به عیان پیدا؟
ناصر خسرو.

— به عیان دیدن، به وضوح دیدن. بطور
آشکارا دیدن. عیاناً دیدن. معاینه دیدن: و این
حسال را به عیان می بینند. (تاریخ بیهقی
ص ۹۶۷).

تا هم امروز ببینی به عیان حور و بهشت
همچنان نیز ببینی به عیان نار و جحیم.
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۰۰).

— خیر و عیان: آن را در مقابل هم آرند. یعنی
آنچه متکی بر گفته دیگران است و آنچه به
چشم دیده شده است. شنیده و دیده.

اخبار گذشته چه کنی صورت او بین
چون هست عیان تکیه چه باید به خیر بر.
عنصری.

از خیر بر عیان قیاس کنند
که عیان را بود دلیل خیر. عنصری.

سیرت شاه عیانست و دگر جمله خیر
از خیر یاد نبارند کجا هست عیان. عنصری.

خبر هرگز نه مانند عیان است
یقین دل نه همتای گمان است. (ویس و رامین).

چو یک عیان نبود در جهان هزار خیر
چو یک یقین نبود زی خرد هزار گمان. قطران.

عیان این کجا گفتم فزون است از خیر ایرا
عیان مهتران عالم افزون از خیر باید. قطران.

خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم
عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار.

مسعود سعد.
ما همی از زنده گوئیم او همی از مرده گفت
آن ما یکسر عیان است آن او یکسر خیر.

معزی.
جود او را من به چشم سر عیان بینم همی
یک عیان نزدیک من فاضلتر از سید خیر.

ازرقی.
گر آن صورت بد این رخشنده جانست
خبر بود آن و این باری عیانست. نظامی.

خبر از دوست بر آن بر که ندارد خبری
ورنه آنجا که عیان است چه جای خبر است.

مغربی.
|| شخص. (اقرب الموارد). || آهنی است در
متاع فدان. (منتهی الارب) (آندراج). آهنی
است از ابزار و وسایل فدان. (از اقرب
الموارد). آهن افزاری مرکشکاران را. (ناظم
الاطباء). ج. آعینه. عُیْن. (اقرب السوارد)
(منتهی الارب). || آهن آماج. ج. عین [عی].
(از منتهی الارب) (آندراج).

عیان. [ع] (ا) رجوع به علی عیان شود.

عیان. [ع] یا [ع] ص) درمانده در کار و
سخن. (منتهی الارب). درمانده و آشفته و
سرگردان. (ناظم الاطباء). کسی که راه مراد
خود را نیافته باشد و یا از آن عاجز شده باشد
و محکم کردن آن را نتوانسته باشد. (از اقرب
الموارد). عُی. عیایا. رجوع به عی و عیایا

شود. || سخت چشم زخم رساننده. معیان. (از
ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). رجوع به
معیان شود.

عیان. [ع] یا [ع] ص) شهری است به یمن از
ناحیه مخالف جعفر. (از معجم البلدان) (از
منتهی الارب).

عیان آمدن. [ع] م] [ع] ص) مرکب آشکار
شدن. هویدا گشتن:

چندان بمان که ماه تو آید عیان ز شرق
وز سوی غرب شمس تلالا برفاکنند.
خاقانی.

عیاناً. [ع] ق) به عیان. بطور آشکار.
آشکارا. به وضوح. بعین.

عیان بین. [عیام] [ع] ص) عیان بیننده.
بیننده آنچه آشکار است. ظاهرین.

— چشم عیان بین؛ چشمی که آشکار
چیزهای عینی را بیند.

به چشم نهان بین عیان جهان را
که چشم عیان بین نبیند نهان را. ناصر خسرو.

۱- در لسان العرب «ابنی» با یاء و در قاموس
«ابنایان» با الف تشبیه شده است. (از اقرب
الموارد).

۲- ن: به چشم نهان بین نهان جهان را.

عیان شدن. [شُدَ] (مص مرکب) آشکار شدن. واضح شدن. ظاهر گشتن: گر شاه بانوان ز خلط آمده به حج نامش به جود در همه عالم عیان شده. خاقانی.

ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری. خاقانی.

بس نقب کافکندم نهان بر حقه لعل بتان صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم. خاقانی.

مکن غیبت هیچکس را بیان که روزی شود بر تو غیبت عیان. سعدی.

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود و آنها که کرده ایم یکایک عیان شود. سعدی.

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر که تا نسوزد بو بر نخیزد از چندن. قالی.

عیان کردن. [کَدَ] (مص مرکب) آشکار کردن. برملا ساختن. واضح گرداندن. هویدا کردن. مشهور ساختن: وز میی کآسمان بیالۀ اوست آفتابی عیان کنید امروز. خاقانی.

مهره آورد از سرافعی برون در سر ماهی عیان کرد آفتاب. خاقانی.

گمان بری که ز ارواح تیره زیر اثر خلاقیتی دگر از نو عیان کند خلاق. خاقانی.

شکسته دل آمد بر خواجه باز عیان کرد اشکش به دیباچه راز. سعدی.

گفتم به دل زرق پیوشم نشان عشق غماز بود اشک و عیان کرد راز من. حافظ.

غمش عیان نکنم ترسم از زبان خلاق چو مفلسی که بود گنج شایگانش و لرزد. یوسف جریاذقانی (از آندراج).

عیان گشتن. [گَتَ] (مص مرکب) آشکار شدن. هویدا گشتن. عیان شدن: که دانم تو را پیش مشکل نماند حقیقت عیان گشت و باطل نماند. سعدی.

و رجوع به عیان شدن شود.

عیان نمودن. [نُ / نَ / نَدَ] (مص مرکب) آشکار کردن. واضح کردن. هویدا ساختن. عیان کردن: جام فرعونى خبر ده تا کجاست کاتش موسی عیان بنمود صبح. خاقانی.

حور شود دست بریده چون یوسف خاطر بنمایم عیان. خاقانی.

سگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب کاتش مرگ عیان خواهد نمود. خاقانی.

و رجوع به عیان کردن شود.

عیانۀ. [نَ] (ع مص) خبر آوردن برای قوم. || جاسوس و عین شدن بر قوم. (از اقرب الموارد). دیدبانی کردن. (دهار). بعثنا عیانۀ: جاسوس فرستادیم تا خبر آرد. (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). || چشم زخم شدن. (آندراج).

عیانۀ. [نَ] (لخ) موضعی است در دیار بنی حارث بن کعب بن خزاعه، و نام آن در شعر مسیب بن علس آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عیانۀ. [عُنَ] (لخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب). قلعه‌ای است از قلاع دمار در یمن از آن فرزندان عمران بن زید. (از معجم البلدان).

عیانی. (ص نسبی) آشکار. مقابل نهانی: چون گشت جهان را دگر احوال عیانش زیرا که بگسترده خزان راز نهانش. ناصر خسرو.

بر عالم علویش گمان بر چو فرشته هر چند که اینجا بود این جسم عیانش. ناصر خسرو.

|| جاسوس. (ناظم الاطباء). || اصلی. غیراندر. غیرناتی.

— برادر و خواهر عیانی؛ برادر و خواهر از یک پدر و مادر. (ناظم الاطباء). در مقابل برادر اعیانی (برادر رحمی). رجوع به اعیانی شود.

عیان یافتن. [تَ] (مص مرکب) آشکار دیدن. به وضوح یافتن. معاینه دیدن: هر مقصودی که علم را بود در شعله روی تو عیان یافت. عطار.

عیاهمه. [عُ هَمَ] (ع ص) استوار از هر چیزی. || شتر ماده پیشرو. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ناقه سریع. (از اقرب الموارد). عَهامه. رجوع به عیاهمه شود.

عیاهیر. [عُ] (ع ل) ج عَهایر. رجوع به عیهران شود.

عیاهیم. [عُ] (ع ل) ج عَهایم. رجوع به عیهوم شود.

عیایا. [عُ / عَ] (ع ص). ل ج عَها. رجوع به عیا شود.

عیایا. [عُ] (ع ص) درمانده در کار و در سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شخصی که به خواسته و مراد خود راه نیافته و یا از آن عاجز باشد و محکم کردن آن را نتوانسته باشد. (از اقرب الموارد). عَی. عَیان. رجوع به عی و عَیان شود. || فحل عیایا؛ گشتن درمانده در گشتن، یا گشتن که گاهی گشتنی نکرده، رجل عیایا کذلک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). عیاء. رجوع به عیاء شود. ج. أعیاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عیایل. [عُ یَ] (ع ل) عیائل. رجوع به عیائل شود.

عیایه. [عُ یَ] (لخ) حسبی است. (منتهی الارب).

عیب. [عُ] (ع مص) عیبنا ک گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عیب‌دار گشتن کالا. (از اقرب الموارد). || عیبنا ک گردانیدن. (از منتهی الارب) (از آندراج). عیب‌دار کردن. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). || دفرک گردانیدن مشک شیر را. (از منتهی الارب) (آندراج). دفرک شدن شیر که در مشک باشد. (از ناظم الاطباء). ستر و غلیظ شدن شیر که در مشک است. (از اقرب الموارد).

عیب. [عُ] (ع ل) آهو، مقابل فرهنگ. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). تقصه. (اقرب الموارد). بدی. نقص. نقصان. (فرهنگ فارسی معین):

چو بر شاه عیبست بد خواستن
بباید به خوبی دل آراستن. فردوسی.

نباشد مرا عیب کز قلبگاه
براتم شوم پیش روی سپاه. فردوسی.

همیشه از هر دو جانب چنین مهاده و ملاطفت می‌بوده است که چون به چشم رضا بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹). مردم عیب خویش را نتوانند دانست. (تاریخ بیهقی). هر که از عیب خود ناپیدا باشد نادان‌تر مردمان باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹). یک عیب باشد که هزار هنر ببوشد، و یک هنر باشد که صد هزار عیب را (قابوسنامه، از شاهد صادق).

عیب تن خویش بیایدت دید
تا نمود جانّت گرفتار خویش. ناصر خسرو.

با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است
گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بی‌خبرند. ناصر خسرو.

بروزگار پیشین در اسب شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستند. (نوروزنامه). چه بزرگ غیبی و عظیم عیبی باشد باقی را به فانی و دایم را به زایل فروختن. (کلیله و دمنه). اکنون که تو این ثنابت پیوستی اگر باز گویم از عیب دور باشد. (کلیله و دمنه). اگر خردمندی به قلعه‌ای پناه گیرد و ثقت افزاید... البته به عیبی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه).

تو اگر عیب خود همی دانی
نمای از عامه بل جهانیانی. سنایی.

مرد باید که عیب خود ببند
بر ره زور و غیبه نشیند. سنایی.

عیب باشد به خانه اندر مرد
مرد را کار و شغل باید کرد. سنایی.

ما را چه از این گر همه کس بد ببند
هر عیب که در ما بود او صد ببند. عمادی شهریاری.

هست صد عیب طالعم را لیک
یک هنر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

هم عیب را به عامل اسرار پرده پوش
هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان. خاقانی.
چه عجیب آب که گنج شرف است
عیب آب از سر خویشی پوشد. خاقانی.
عیب جوانی نپذیرفته اند
پیری و صد عیب چنین گفته اند. نظامی.
ضمیرش کاروان سالار غیب است
توانا را ز دانائی چه عیب است؟ نظامی.
دیده ز عیب دگران کن فراز
صورت خود بین و در او عیب ساز. نظامی.
هیچ عاشق عیب معشوق نبیند. (مرزبان نامه).
آن عیب که از یک دروغ گفتن بنشیند، به هزار
راست بر نخیزد. (مرزبان نامه).
گر به عیب خویشتن دانا شوی
کی به عیب دیگران پینا شوی. عطار.
ما همه عیبیم چون یابد وصال
عیب دان در بارگاه غیب دان. عطار.
عیب باشد کو نبیند جز که عیب
عیب کی بیند روان پاک غیب. مولوی.
عیب های سگ بسی او می شمرد
عیب دان از غیب دان بوئی نبرد. مولوی.
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد. سعدی.
تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد. سعدی.
بارخدا یا مهیمنی و مقدر
وز همه عیبی مقدسی و میرا. سعدی.
هر که سخن نشنود از عیب پوش
خود شود اندر حق خود عیب کوش. سعدی.
امیر خسرو دهلوی.
غیب ندانند مگر اهل غیب
عیب نبینند بجز اهل عیب. خواجو.
از طعن طاعنان و ملامت عیب جویان به
سلامت نخواهد بود. (تاریخ قس ص ۱۳).
کسی که عیب مرا میکند نهان از من
اگر چو چشم عزیز است دشمن است مرا. صائب.
پرده مردم دریدن عیب خود بنمودن است
عیب خود میبوشد از چشم خلائق عیب پوش. صائب.
از دیدن عیب دیگران اعمی شو
در دیدن عیب خویشتن احوال باش. واعظ قزوینی.
در گفتن عیب دگران بسته زبان باش
از خوبی خود عیب نمای دگران باش. واعظ قزوینی.
عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست
عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را. آزاد.
چشم رضا ببوشد هر عیب را که دید
چشم حسد پدید کند عیب ناپدید. آزاد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیویان نفس. سعدی.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
عیب خود از دوستان مپرس که ببینند و
نگویند، و از دشمنان بجوی که نبینند و گویند.
(از امثال و حکم دهخدا).
در عیب نظر مکن که بی عیب خداست.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
آنکس که بعیب خلق پرداخته است
زان است که عیب خویش نشناخته است.
؟ (امثال و حکم دهخدا).
عیب الکلام تطویل؛ عیب سخن بدرازا
کشاندن آن است. (علی «ع»)
— اهل عیب؛ آنکه عیب و نقص دارد. دارنده
نقص. با آهوه:
غیب ندانند مگر اهل غیب
عیب نبینند بجز اهل عیب. خواجو.
— پر عیب؛ مملو از عیب. بر نقص. پر آهوه:
شعر تو شعر است لیکن باطنش پر عیب و عار
کرم بسیاری بود در باطن در زمین. منوچهری.
سوی دهر پر عیب من خوار از آنم
که او سوی من نیز خار است بارش. ناصر خسرو.
دهر پر عیبم همچون که تو بگزیدی
گر مرا تن چو تو پر عیب و عوارستی. ناصر خسرو.
کار جهان همچو کار بیهش و مستان
یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است. ناصر خسرو.
|| بدنامی و رسوایی. (فرهنگ فارسی معین).
وصمت. (اقراب الموارد). داغ و لکه و رسوائی
و بدنامی و آرایش و فضیحت و تنگ و فساد.
(ناظم الاطباء).
— بی عیب؛ بی داغ. بی لکه. دور از رسوائی و
بدنامی. دور از نقصان و قصور. دور از تنگ و
گناه. (از ناظم الاطباء). بی نقص. بی آهوه:
چنین گفت با گردیده شهریار
که بی عیبی از گردش روزگار. فردوسی.
مردمان را عیب مکنید که هیچکس بی عیب
نیست. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹). هر که بی عیب
نباشد وی را ملامت نرسد و هیچکس بی عیب
نباشد. (کیمیای سعادت).
پاک و بی عیب خدائی که قدر است و عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار. سعدی.
گردلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی نقصان و زری عیب و گل بی خار نیست. سعدی.
— امثال:
خدا بی عیب است.
در عیب نظر مکن که بی عیب خداست.

گل بی عیب خداست.
مرد بی عیب نباشد.
|| آگناه. (فرهنگ فارسی معین). خطا و گناه.
(از ناظم الاطباء). ج، غیوب (اقراب الموارد)
(منتهی الارب)، معایب. (ناظم الاطباء):
همی نامه کردم پشاه جهان
همه عیب تو داشتم در نهان. فردوسی.
بپرسید دانا که عیب ارچه پیش
که باشد پشیمان ز گفتار خویش. فردوسی.
ندانم جز این عیب من خویشتن را
که بر عهد معروف روز غدیرم. ناصر خسرو.
این بد چون آمد و آن نیک چون
عیب در این کار چه گوئی، که راست.
ناصر خسرو.
به چنین عیبهای عمرگداز
غم و رنج مرا نهایت نیست. مسعود سعد.
به دیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس. سعدی.
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم. حافظ.
|| زشتی و قبیح، در مقابل حسن و هنر:
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد. سعدی.
بر او گر عیب بین چشمی گشاید
به چشمم جز هنر جستن نیاید. ظهوری (از آندراج).
|| در اصطلاح علم فتوت (از علوم تصوف)،
عبارت از ارتکاب منهیت است، و آن یا میطل
فتوت بود چون کبائر و یا موجب نقصان آن
چون صفات. (از نفائس الفنون، علم فتوت).
|| (اصطلاح فقه) نقصی است که در متاع باشد
چنانکه حیوان کور یا شل یا مریض باشد و یا
گندم را شپشه خورده باشد و غیره، و معیوب
بودن مبیع ایجاد خیار فسخ میکند. (از
فرهنگ علوم).
— عیب فاحش؛ نقصی است که نقصان آن
تحت تقویم قیمت گذاران نیامده باشد، و آن
ضد عیب یسیر است. (از تعریفات جرجانی).
— عیب یسیر؛ آن است که از مقدار معینی،
چیزی ناقص گردد که تحت تقویم
قیمت گذاران درآمده باشد. و آن را در مورد
عروض و کالاها در هر ده تا، به افزودن نصف
و در مورد حیوان یک درهم، و در مورد عقار
دو درهم قرار داده اند. (از تعریفات جرجانی).
عیب. [ع] [ع] [ع] رجوع به عیبه
شود.
عیب آمدن. [ع / ع م د] (مص مرکب)
نقص و آهوه متوجه شدن. منسوب به عیب و
نقص گشتن:
عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش

گرچه از سرگین برون آید همی تا ک عنب.
ناصر خسرو.
عیب آوردن. [ع / ع و ذ] (مص مرکب)
ظاهر کردن عیب. (آندراج). عیب گرفتن.
آهو متوجه ساختن:
تو عیب کسان هیچگونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیبجوی. فردوسی.
تو این آب روشن مگردان سیاه
که عیب آورد بر تو بر عیبخواه. فردوسی.
همی داستان را سخن پرورند
نیاید که بر نامه عیب آورند. فردوسی.
چنان زی که از رشک ثبوی به درد
که عیب آورد عیب جوینده مرد. اسدی.
چه هر دو تهی می برآیند از آب
چه عیب آورد مر سبد را سبد. ناصر خسرو.
عیبات. [ئ] [ع] [ج عیبة. (اقراب المواردا).
رجوع به عیبة شود.
عیبان. [ع] [اخ] نام کوهی است به یمن. (از
معجم البلدان).
عیب بودن. [ع / ع و ب] (مص مرکب)
ظاهر کردن عیب. (آندراج) (غیاث اللغات).
آشکارا کردن بدی و ظاهر ساختن رسوایی و
بدنامی کسی را. (ناظم الاطباء):
پرده مردم دریدن عیب خود نمودن است
عیب خود می پوشد از چشم خلاق عیب پوش.
صائب (دیوان چ امیری فیروزکوهی
ص ۶۲۵).
عیب بین. [ع / ع] (نف مرکب) عیب بیننده.
عیبجوی و نکته سنج و بداندیش. (ناظم
الاطباء). بیننده زشتها و بدیها: حکیمی به
رمز وانموده است که هیچکس را چشم
عیب بین نیست. (تاریخ بیهقی). آدمی هر چند
زیبرتر باشد عیب بین تر باشد.
(کتاب المعارف).
بر او گر عیب بین چشمی گشاید
به چشم جز هنر جستن نیاید.
ظهوری (از آندراج).
بین به ناوک کج تا تو را شود روشن
که عینا ک شود هر که عیب بین باشد.
ملانور (از آندراج).
عیب پوش. [ع / ع] (نصف مرکب)
عیب پوشنده. آنکه می پوشاند و اغماض
می کند از سهو و خطای دیگران. (ناظم
الاطباء). خطا پوش. ستار العیوب. مقابل
عیب جو:
جاهلی کفر و عاقلی دین است
عیبجوی آن و عیب پوش اینست. سنائی.
هست چو همانم خویش نامزد بطش و بخش
بطش ورا عیب پوش بخش فراوان او.
خاقانی.
پوست باشد مغز بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش. مولوی.

کسانی که با ما به خلوت درند
مرا عیب پوش و ثنا گسترند. سعدی.
بر من رسوا شده عیب کوش
عیب تو پوشی که تویی عیب پوش.
میر خسرو (از آندراج).
هر که سخن نشنود از عیب پوش
خود شود اندر حق خود عیب کوش.
امیر خسرو دهلوی.
دیده بدین بیوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیرها که من در کنج خلوت میکنم.
حافظ.
ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش.
حافظ.
رندی حافظ نه گناهی است صعب
با کرم پادشاه عیب پوش. حافظ.
پرده مردم دریدن عیب خود نمودن است
عیب خود می پوشد از چشم خلاق عیب پوش.
صائب.
|| بمعنی عیب پوشی و عیب پوشیدن نیز به کار
رود:
نجوشم که خام است جوش همه
زمن دست در عیب پوش همه.
نظامی (از آندراج).
|| پوشا ک روئین پوشا کها. (ناظم الاطباء).
عیب پوشی. [ع / ع] (حاصص مرکب)
اغماض از سهو و خطای دیگران. (ناظم
الاطباء).
عیب پوشیدن. [ع / ع و ذ] (مص مرکب)
مخفی کردن عیب. نهان کردن نقص و گناه.
مقابل عیب جستن:
ره من همه زهر نوشیدن است
هنر جستن و عیب پوشیدن است. نظامی.
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس.
مولوی.
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن.
حافظ.
بر من رسوا شده عیب کوش
عیب تو پوشی که تویی عیب پوش.
امیر خسرو (از آندراج).
گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج
عیب مولا را جو پوشد بنده دولخواه نیست.
نظیری.
پرده مردم دریدن عیب خود نمودن است
عیب خود می پوشد از چشم خلاق عیب پوش.
صائب.
عیب تراش. [ع / ع و ت] (نصف مرکب)
عیب تراشنده. عیب جوینده. عیب نهنده بر
دیگران:
چه بلا عیب تراشم، که حسد کم بادا

مشنو عیب زر ددهی از سیم دغل.
عرفی (از آندراج).
عیب جستن. [ع / ع و ج ت] (مص مرکب)
عیب جوئی کردن. عیب یافتن. نقص و گناه
دیگران جستن:
بگویش که عیب کسان را مجوی
جز آنکه که بر تابی از عیب روی. فردوسی.
چنین داد پاسخ که بار نخست
دل از عیب جستن بیایدت شست. فردوسی.
تو عیب کسان هیچگونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیبجوی. فردوسی.
ور بترسی زآنکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشم از عیب کسان لغتی بیاید خوانبند.
ناصر خسرو.
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنائی هم. صائب.
طفلیست خرد و راه خرد کرده است گم
هر ناقصی که در طلب عیب جستن است.
صائب.
عیبجو. [ع / ع] (نف مرکب) عیبجوی.
عیب جوینده. که تخصص بدیها و معایب
دیگران کند تا آشکار سازد. (فرهنگ فارسی
معین) (از ناظم الاطباء): ازین نازک طبعی،
خرده گیری، عیب جوئی، بدخوئی، که از آب
کوثر نفرت گرفتن. (سندبادنامه ص ۲۰۶).
زگفت عیبجو معجون بر آشت
در آن آشتنگی خندان شد و گفت... وحشی.
و رجوع به عیبجوی شود.
عیبجوی. [ع / ع] (نصف مرکب)
عیب جوینده. عیبجو. کسی که کارش معایب
و بدی مردمان کند تا آشکار سازد. (از ناظم
الاطباء):
چه گوید تو را دشمن عیبجوی
چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی. فردوسی.
چنین گفت کای داور تازه روی
که بر تو نیاید سخن عیبجوی. فردوسی.
از آهو همان کش سپید است موی
نگوید سخن مردم عیبجوی. فردوسی.
یکی را گفتند عیب هست، گفت نه، گفتند
عیبجوی هست، گفت بسیار، گفتند چنان دان
که معیوتر کس تویی. (قابوسنامه).
جاهلی کفر و عاقلی دین است
عیبجوی آن و عیب پوش اینست. سنائی.
چو دریا شدم دشمن عیبشوی
نه چون آینه دوست را عیبجوی. نظامی.
دانی که عرب چه، عیب جویند
کاین کار کنم مرا چه گویند. نظامی.
بیاموز از عاقلان حسن خوی
نه چندانکه از جاهل عیبجوی. سعدی.
پسند آمد از عیبجوی خودم
که معلوم من کرد خواهی بدم. سعدی.

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی. سعدی.
 به مجنون گفت روزی عیبجوی
 که پیدا کن به از لیلی نکوئی. وحشی.
 || بدگوی مردمان. (ناظم الاطباء).
عیب جوینده. [ع / ع ی / د / د] (نصف مرکب)
 مرکب) عیبجوی. عیبجو. که عیب مردمان
 جستجو کند تا آشکار سازد. رجوع به
 عیب جو و عیب جوی شود:
 چنان زی که از رشک نبوی به درد
 که عیب آورد عیب جوینده مرد. اسدی.
عیب جویی. [ع / ع / ح / م / ص] (حماص مرکب)
 عمل عیبجو. ایراد عیبها و خطاهای
 دیگران. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
 معین):
 نه کم ز آینه ای در عیب جویی
 به آینه رها کن سخت رویی. نظامی.
 || تخصص معایب دیگران. (فرهنگ فارسی
 معین). || نکته گیری و نکته سنجی و
 خرده گیری. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ
 فارسی معین).
عیب چینی. [ع / ع / ح / م / ص] (حماص مرکب)
 عیبجوی. (اندراج). نکته گیری و ایرادگیری.
 (از ناظم الاطباء).
عیب خرو. [ع / ع / خ] (نصف مرکب)
 عیب خرنده. آنکه عیب و نقص را بر دیگر
 چیزها ترجیح دهد:
 عیب خرنند این دو سه ناموس گر
 بی هنر و بر هنر افسوس گر. نظامی.
عیب خواه. [ع / ع / خ / و / ا] (خا / نف)
 مرکب) عیب خواهنده. آنکه عیب و نقص
 دیگران را طلب کند:
 تو این آب روشن مگردان سیاه
 که عیب آورد بر تو بر عیب خواه. فردوسی.
عیب دار. [ع / ع / ا] (نف مرکب) عیب دارنده.
 معیوب و دارای عیب. (ناظم الاطباء):
 که تو هم عیب دار و عینا کی
 خدا را شد سزا از عیب پاکی. ناصر خسرو.
 عیب نمایی مکن آینه وار
 تا نشوی از نفسی عیب دار. نظامی.
عیب داشتن. [ع / ع / ت] (مص مرکب)
 معیوب بودن. ناقص بودن. دارای نقصان
 بودن: امیر گفت این اندیشیده ام و نیک است،
 اما یک عیب بزرگ دارد... باد در سر کنتد.
 (تاریخ بیهقی ص ۲۶۴). صفت این خانه
 چنانکه هست از من پرس که عیبی ندارد.
 (گلستان).
 - امثال:
 اگر عیب داشت می لنگید.
 || بد دانستن. عیب کردن. عیب شمردن:
 تا پوتانی برآور از خصم دمار
 چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار. سعدی.
 - به عیب داشتن؛ عیب کردن. عیب شمردن:

به عیب نداشته اند در هیچ روزگار که اندر
 چنین کارهای بزرگ بانام الحاح کنند. (تاریخ
 بیهقی ص ۲۱۱).
 - عیبی ندارد؛ در اصطلاح عامه، اشکالی
 ندارد. لایأس. منعی ندارد. بد نیست. بد
 نمی نماید.
عیب دان. [ع / ع] (نصف مرکب)
 عیب داننده. آنکه عیب مردم شناسد. (فرهنگ
 فارسی معین):
 ما همه عیبیم چون یابد وصال
 عیب دان در بارگاه غیب دان. عطار.
 عیب های سگ بسی او می شمرد
 عیب دان از غیب دان بوئی نبرد. مولوی.
 نعوذ بالله اگر خلق عیب دان بودی
 کسی به حال خود از دست کس نیاسودی.
 سعدی.
عیب سوز. [ع / ع] (نصف مرکب)
 عیب سوزنده. از بین برنده عیب. سوزنده نقص
 و عیب:
 خامشی او سخن دلفروز
 دوستی او هنر عیب سوز. نظامی.
عیب شمار. [ع / ع / ش] (نصف مرکب)
 عیب شمارنده. آنکه عیبها و نقائص دیگران
 برمی شمارد:
 من که چنین عیب شمار توام
 در بد و نیک آینه دار توام. نظامی.
عیب شمردن. [ع / ع / ش / م / م] (د)
 (مص مرکب) عیب گرفتن. بد شمردن نقائص
 و بدیها:
 سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
 تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان. سعدی.
عیب شوی. [ع / ع] (نصف مرکب)
 عیب شوینده. از بین برنده عیب. زداینده نقص:
 چو دریا شدم دشمن عیب شوی
 نه چون آینه دوست را عیب جوی. نظامی.
عیب علی. [ع / ع] (اخ) دهی از بخشش
 میان کنگی شهرستان زابل با ۱۷۹ تن سکنه.
 آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آن
 غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۸).
عیب کردن. [ع / ع / ک / د] (مص مرکب)
 ظاهر کردن خطا و قصور و گناه کسی. (ناظم
 الاطباء). به بدی و نقص منسوب داشتن. عیب
 شمردن. آهو خواستن. نکوهیدن. سرزنش
 کردن: هر که خواند دانم که عیب نکنند به
 آوردن این حکایت. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱).
 مردمان را عیب مکنید که هیچکس بی عیب
 نیست. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹).
 ما را که کند عیب چو گویم که رهبر
 در دین حق از عترت پیغمبر مانند.
 ناصر خسرو.
 تا همچو عمرو و زید مرا کور بود دل

عیب نکرد هیچکس هر کجا شدم.
 ناصر خسرو.
 عیبم همی کنید بدانچه بدوست فخر
 فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم.
 ناصر خسرو.
 گر به رنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست
 تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زبان؟
 خاقانی.
 عیب شهری چرا کنی به دو حرف
 کازل شرع و آخر بشر است. خاقانی.
 مرا به گفتن بسیار عیب نتوان کرد
 کسی چه عیب کند مشک را به غمازی؟
 ظهیر.
 عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
 کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد. سعدی.
 که عیبم کند در تلوی دوست
 که من راضیم کشته در پای دوست. سعدی.
 عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
 چون نرود بنده وار هر که بر بندش اسیر.
 سعدی.
 حکمت نیک و بد چو در عیب است
 عیب کردن ز زیرکان عیب است. اوحدی.
 دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
 گوهری دارم و صاحب نظری میجویم.
 حافظ.
 ناموس عشق و رونق عشاق می برند
 عیب جوان و سرزنش پیر میکنند.
 حافظ (از اندراج).
 || در تداول عامه، نقصان یافتن. به زیان رفتن.
 زیان دیدن. به زیان شدن. تباہ شدن. مثلاً
 گویند: مطمئن باشید پول شما نزد فلان عیب
 نمی کند. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
عیب کوش. [ع / ع] (نف مرکب) به عیب
 کوشیده. آنکه در راه عیب کوشد. کوشنده بر
 معایب. مبرم بر خطا و نقص:
 هر که سخن نشنود از عیب پوش
 خود شود اندر حق خود عیب کوش.
 امیر خسرو دهلوی.
 بر من رسا شده عیب کوش
 عیب تو پوشی که تویی عیب پوش.
 میر خسرو (از اندراج).
عیب گرفتن. [ع / ع / گ / ر / ت] (مص مرکب)
 مرکب) آشکارا کردن عیب. بنمودن نقص.
 ایراد گرفتن. انتقاد کردن. به نقص و خطا
 منسوب داشتن. بر شمردن عیب و نقص:
 چو دشوارت آید ز دشمن سخن
 نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن.
 سعدی.
 متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح
 نپذیرد. (سعدی).
 || نکوهیدن. سرزنش کردن:
 به کس مگوی که پایم بستگ عشق بر آمد

که عیب گیرد و گوید چرا به فرق نویی،
 دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید.
 کاین حدیثی است که از وی توان باز آمد.
 سعدی.
عیب گستردن. [ع / ع گ ت] [مص] (مرکب) خطاها و گناهان کسی را فاش کردن. (فرهنگ فارسی معین). شایع و منتشر کردن معایب. پخش کردن و برملا ساختن آهو و عیب:
 در بسته به روی خود ز مردم
 تا عیب نکسترند ما را.
 سعدی.
عیب گفتن. [ع / ع گ ت] [مص] (مرکب) بدی کسی را گفتن. هجو کردن. دشنام گفتن. (ناظم الاطباء). ایراد گرفتن. بدی و زشتی کسی بازگفتن. معایب برشمردن: چون شراب نیرو کرد... بلکه تکیه را مخنث خواندندی... هر کسی را عیبی و سقطی گفتندی. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۰).
 گرم عیب گوید بدانندیش من
 بیاگو بیر نسخه از پیش من.
 سعدی.
 جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
 که مهربانی از آن طبع و خونمی آید. سعدی.
 کس عیب نیارد گفت آن را که تو پیسنندی
 کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی.
 سعدی.
 عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
 نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند.
 حافظ.
 با محتسب عیب مگوئید که او نیز
 پیوسته چو من در طلب عیش مدام است.
 حافظ.
 عیب تو خواهی نکوید خصم عیب او مگو
 با خموشی می توان خاموش کردن کوه را.
 واعظ قزوینی.
عیبگو. [ع / ع] [نصف مرکب] عیب‌گوی، عیب‌گوینده. (ناظم الاطباء). عیب‌شمارنده:
 عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست
 عیبگو اول کند بی‌پرده عیب خویش را.
 آزاد.
 و رجوع به عیب‌گوی شود.
عیب‌گوی. [ع / ع] [نصف مرکب] عیب‌گوینده. عیب‌گو. بدگوی. (ناظم الاطباء). شمارنده عیب و بدی:
 تو عیب کسان هیچ‌گونه مجوی
 که عیب آورد بر تو بر عیب‌گوی. فردوسی.
 عیب‌گوینام حکایت پیش جانان گفته‌اند
 من خود این پیدا همی گویم که بنهان گفته‌اند.
 سعدی.
 چند گویی که بدانندیش و حسود
 عیب‌گویان من مسکینند.
 سعدی.

که بیخبران و عیب‌جویان از پس
 منسوب کنندم به هوی و به هوس.
 سعدی (کلیات چ فروغی ص ۶۷۵).
عیب‌گویی. [ع / ع] [حماص مرکب] عمل عیب‌جویی. عیب‌شمارش. عیب‌جوئی. (آندراج). رجوع به عیب‌گو و عیب‌جویی شود.
عیب‌گیر. [ع / ع] [نصف مرکب] عیب‌گیرنده. عیب‌شمارنده. منسوب به خطا و گناه و نقص کننده. رجوع به عیب گرفتن شود.
عیب‌گیری. [ع / ع] [حماص مرکب] عمل عیب‌گیر. عیب‌گیر بودن. عیب گرفتن. عیب‌شماری. عیب دیگران را نمایان کردن. رجوع به عیب گرفتن شود.
عیبناک. [ع / ع] [ص مرکب] معیوب. دارای عیب. فاسد. (ناظم الاطباء). نقص‌دار. با آهو:
 که تو هم عیب‌دار و عیب‌ناکی
 خدا را شد سزا از عیب پاکی. ناصر خسرو.
 پس گوشش به دندان بر کند تا عیبناک شود و
 خلافت را نشاید. (مجمل التواریخ). هرمز
 دست خود برید و در سفظ پیش پدر فرستاد
 و گفت من عیبناک شدم و پادشاهی را نشایم.
 (مجمل التواریخ).
 ز آن حرف که عیبناک باشد
 آن به که جریده پاک باشد. نظامی.
 زین پیش قدم زمان هلاک است
 در مذهب عشق عیبناک است. نظامی.
 گرفتیم که خود هستی از عیب پاک
 تعنت مکن بر من عیبناک. سعدی.
 ببین به ناوک کج تا تو را شود روشن
 که عیبناک شود هر که عیب‌بین باشد.
 ملانور (از آندراج).
 فرزند اگرچه عیبناک است
 در پیش پدر ز عیب پاکست.
 ؟ (از مجموعه امثال فارسی چ هند).
 || رسوا. بدنام. لکه‌دار. داغدار. || آگناکار.
 مقصر. شرور. (ناظم الاطباء).
عیبناکی. [ع / ع] [حماص مرکب] حالت و چگونگی عیبناک. معیوبی و بدی. ملامت و مغلوطی. || رسوایی و بدنامی. (ناظم الاطباء).
عیب‌نما. [ع / ع ن / ن] [نصف مرکب] عیب‌نماینده. آنچه و آنکه عیب و نقص را بنمایاند:
 بیش جان را نکتم زنگ‌زده
 کآینه عیب‌نمایست مرا. خاقانی.
 در گفتن عیب دگران بسته‌زبان باش
 از خوبی خود عیب‌نمای دگران باش.
 واعظ قزوینی.
عیب‌نمایی. [ع / ع ن / ن] [حماص مرکب] نمایاندن عیب. نشان دادن عیب:
 عیب‌نمایی مکن آینه‌وار

تا نشوی از نفسی عیب‌دار. نظامی.
عیب نمودن. [ع / ع ن / ن] [مص] (مرکب) نشان دادن عیب. نمایاندن نقص و عیب. || عیب کردن. ایراد گرفتن:
 سوزنی گر نکشد سرمه بینش در چشم
 نتوان عیب نمودن نفس عیسی را.
 صائب (از آندراج).
عیب‌نویس. [ع / ع ن] [نصف مرکب] نویسنده عیب:
 جورپذیران عنایت‌گذار
 عیب‌نویسان شکایت‌شمار. نظامی.
عیبه. [ع ب] [ع] [اسم‌المرة است از عیب. (از اقرب المواردا). رجوع به عیب شود. || عیب و آهو، خلاف فرهنگ. (ناظم الاطباء) (از آندراج). عاب. (اقرب المواردا). رجوع به عاب شود. || کیسه از چرم و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انبان از چرم. (از اقرب المواردا):
 چو از نقش دیبای رومی طراز
 سر عیبه زین سان گشایند باز. نظامی.
 || جامه‌دان. (منتهی الارب) (دهار) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنچه لباس در آن قرار دهند. (از اقرب المواردا). جامه‌دان، و آن صندوق مانند ظرفی باشد از چرم که در آن رخت و سلاح و جامه نگاه دارند. (غیث اللغات):
 اگرچه عیبه عیب و عیار عارم لیک
 به بندگی سر سادات و چا کر هنرم. سنائی.
 غایب شد از نتیجه جانم میان راه
 یک عیبه نظم و نثر که از صد خزینه دارم.
 خاقانی.
 نیز هر جزو تو عیبه راحتی است، تا نگشایم
 راحت پدید ناید. (کتاب المعارف). || آرازگاه مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). محل راز شخص، که از آن جمله است حدیث: الانصار کرشی و عیبتی؛ یعنی راز خود را در انصار قرار میدهم همچنانکه بهائتم علف را در کرش و شکنیه خود میگذارند. (از اقرب المواردا). ج، عیب، عیاب، عیبات. (اقرب المواردا):
 عیبه اسرار نبی بد علی
 روی سوی عیبه اسرار کن. ناصر خسرو.
 خدمتکاری که انیس انس و عیبه اسرار زن
 بود تهدید و تشدید عیبه عرضه داشت.
 (ستندبادنامه ص ۱۰۰).
 من که جان دوستم نه جانان دوست
 با تو از عیبه برگشادم پوست. نظامی.
عیبه. [ع ب] [ع ص] (رجل عیبه؛ مرد بسیار آهوکننده مردم را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسیار عیب‌کننده

مردم را. (از اقرب الموارد).
عیبه. [ع ب] [اخ] از منازل بنی سعدین زیدمنازهین تسمیه بن مر است. (از معجم البلدان).

عیثوم. [ع] [ع ص] شتر آهسته و سست رو. || مرد سطر دفزک. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). در اقرب الموارد این لغت بصورت عثوم ضبط شده است بدون یاء.

عیث. [ع] [ع مص] تپه کردن. زیان و تباهی رسانیدن گرگ در رمه. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). فاسد کردن، چنانکه گویند: عاث الذئب فی الغنم؛ یعنی گرگ گوسفندان را تپه و فاسد کرد. || شتاب کردن در اتفاق مال، و یا تپذیر و تپه کردن آن. (از اقرب الموارد). عیوث، عیثان. رجوع به عیثان شود.

عیثام. [ع] [ع] [اخ] درختی است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). درخت چنار. (ناظم الاطباء). || طعامی که از ملخ سازند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیثان. [ع ی] [ع مص] بمعانی مصدر عیث است. (از اقرب الموارد). رجوع به عیث شود.

عیثان. [ع] [ع ص] آنکه در اتفاق مال خود شتاب کند و یا آن را تپذیر کند و تپه سازد، و مؤنث آن عیثی باشد. (از اقرب الموارد).

عیثاوی. [ع] [اخ] احمد بن یونس بن احمد، ملقب به شهاب الدین (۹۴۱-۱۰۲۵ ه. ق.). از فقهای دمشق بود. از جمله تصانیف وی «الحب» در فقه شافعی و «الخب فی التقاط الحب» است در شرح الحبيب. (از الاعلام زرکلی از خلاصه الاثر ج ۱ ص ۳۶۹).

عیثو. [ع] [ع] [ع] عیثو الشیء؛ ذات چیزی و کالبد آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد از لسان). || نشان خفی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اثر مخفی؛ مالقیبت لهم اثر و لا عیثو؛ از آنها نه اثری و نه نشان مخفی دیدم. (از اقرب الموارد). عیثو. رجوع به عیثو شود. || گل و لای تنک. (منتهی الارب) (آندراج). گل و لای که به اطراف پایها زیر و بالا کنند. (ناظم الاطباء). آنچه از خاک یا گل و لای هنگام راه رفتن با اطراف انگشتان پای زیر رو شود و از قدم اثری جز آن دیده نشود. (از اقرب الموارد).

عیثرة. [ع] [ع] [ع مص] روان دیدن مرغ را، پس زجر کردن آنرا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دیدن شخص مرغ را در حال پرواز کردن، پس زجر کردن آنرا. || معاینه کردن و تشخیص دادن چیزی را. (از اقرب الموارد).

عیثم. [ع] [اخ] (مسجد...) در مصر است نزدیک مسجد جامع عمرو. (منتهی الارب).

عیثمی. [ع] [ع] [ع] گورخر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حمار الوحش. (اقرب الموارد).

عیثوم. [ع] [ع ص] جمل عیثوم؛ شتر بزرگ، یا بزرگ سیل. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شتر عظیم. (از اقرب الموارد). || (کفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضبع. (اقرب الموارد). || پیل نریا ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (ص) ناقة نر دار. (منتهی الارب) (آندراج). ماده شتر کلان و جسیم و سخت. (ناظم الاطباء). || (ص) توتانا از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ب) بچه پیل. (آندراج) (ناظم الاطباء).

عیثة. [ع] [ع] [ع] اسم المرأة است از مصدر عیث. (از اقرب الموارد). رجوع به عیث شود. || زمین نرم. (منتهی الارب) (آندراج). زمین سهل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیثة. [ع] [اخ] شهری است به شریف یا جزیره. (منتهی الارب). چاهی است در شریف، و گویند شهری است در الجزیره، و نیز گفته اند که آن موضعی است در یمن، و همچنین ناحیه ای است در شام. (از معجم البلدان).

عیثی. [ع] [ع] [ع] مؤنث عیثان باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به عیثان شود.

عیثی. [ع] [ع] [ع] شگفت و عجب. (منتهی الارب). کلمه تعجب است؛ عیثی له؛ شگفت و عجب است از برای او. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عیثی. [ع] [ع] [ع] به صیغه امر، در مثل گویند: «عیثی جعار». و این مثل را در ابطال چیزی و تکذیب آن گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به جعار شود.

عیج. [ع] [ع مص] باک داشتن و پروا نکردن، و آن جز بصورت منفی بکار نرود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). توجه کردن و اهمیت دادن چیزی را، برخی گویند فقط بصورت منفی به کار میرود و بعضی دیگر مثبت به کار رفتن آن را نیز جایز دانسته اند. (از اقرب الموارد). || خشنود بودن به کسی یا به چیزی، گویند: ما عیجت به؛ یعنی خشنود و راضی نشدم از آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || سیر شدن؛ ما عیجت بالما؛ از آب سیر نشدم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || سودمند شدن؛ ما عیجت بالدواء؛ از دارو سودمند نشدم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به اقرب الموارد شود.

عیجاء. [ع] [اخ] (از قرای حوران است در نزدیکی جاسم. خانواده ابوتام طائی، در این

قریه و در جاسم فرودمی آمدند. (از معجم البلدان).

عیجولوف. [ع] [اخ] نام مردی است که ذکرش در تنزیل آمده. (منتهی الارب). نام نمله ای که در قرآن مجید ذکر شده، اگرچه بعضی نام آن را طاحیة گفته اند. (ناظم الاطباء).

عیجهور. [ع] [اخ] نام زنی است. (منتهی الارب).

عید. [ع] [ع] خوی گرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || هرچه بازآید از اندوه و بیماری و غم و اندیشه و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || موسم. (اقرب الموارد). || روز فراهم آمدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). هر روز که در آن انجمن یا تذکار برای فضیلتی یا حادثه بزرگی باشد. گویند از آنرو بدین نام خوانده شده است که هر سال شادی نوینی بازآرد، و اصل آن عود است. (از اقرب الموارد). || روز جشن اهل اسلام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، اعیاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || مطلق روز جشن و روز مبارکی که در آن روز مردم شادی کنند و به یکدیگر تبریک نمایند. (ناظم الاطباء). و رجوع به جشن شود:

صد عید چنین ضمان کند عمر

دولت به ازین ضمان ندیدت. خاقانی.

به خجستگی عیدت چه دعا کنم که دانم

که بدولت تو هرگز ز فنا ضرر نیاید. خاقانی.

خاقانی عید آمد و خاقان به یمن خود

هر کار کز خدای بخواید روا شود. خاقانی.

روز وصل از بیم هجران تو گریان گذشت (۲)

آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت.

میر محمدعلی رابع (از آندراج).

— امثال:

عید بی روستائی، نظیر: بستان بی سرخر.

(امثال و حکم دهخدا):

نباشد تو را هیچ غم بی دل من

کسی دید خود عید بی روستائی.

کمال الدین اسماعیل.

بسی کوشیدم اندر پادشائی

که آن عیدی بود بی روستائی.

امیدی.

عیدت را اینجا کردی نوروزت را برو جای

دیگر؛ گویا در قدیم مراد از عید مطلق، عید

فطر یا عید اضحی بوده است، چنانکه انوری

گوید:

عید تو همایون و همه روز تو چون عید

۱- در اقرب الموارد، به این معنی فقط عیثو ضبط شده است.

نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر.

(از امثال و حکم دهخدا).
عید می آید عیبها را آشکار میکند؛ مثلی متداول فقراست، و مراد آنکه چون عید نوروز لباس نو برای زنان و کودکان و شیرینی برای مهمان و چیزهای دیگر باید، درویشی و بی‌نوائی نیازمندان آنگاه آشکار میشود. و آن نظیر «عید نیست عیب است» باشد. (امثال و حکم دهخدا).

|| عید فطر یا اضحی. یکی از عیدین: بر آمدن عید و برون رفتن روزه ساقی بدم باده پر باغ و به سبزه.

منوچهری (دیوان چ دبیرساقی ص ۸۸).
از زمان آمدن پهر ثنات

جمعه و بیض و قدر و عید و برات. سنائی.
از پی خدمت پدید آئیم
که تو عیدی و ما هلال توایم. خاقانی.
رجوع به فطر و اضحی شود.

— جامه عید (عیدی)؛ جامه‌ای که در روز عید پوشند:

بر تن ز سرشک جامه عیدی
در ماتم دوستان دلسوزه. خاقانی.

چرخ کبودجامه بین ریخته اشکها ز رخ
تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری.

خاقانی.
و رجوع به ترکیب جامه عید و جامه عیدی در ردیف خود شود.

— دو عید؛ عیدین. عید اضحی و عید فطر؛ در روزه بودم از سخن، او جامه دو عید بر من فکند و عهد مرا عیدوار کرد. خاقانی.
رجوع به عید و عیدین شود.

— شب عید؛ شبی که روز بعد از آن عید، و بخصوص عید فطر باشد. شبی که هلال را ببینند تا فردای آن را عید بگیرند:

شب عید چون درآمد ز در وثاق گفتی
که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید. خاقانی.

— || در تداول عامه امروز، از حدود یک ماه به عید نوروز، ایام را شب عید و شب عیدی می‌گویند.

— عید رمضان؛ عید فطر. عید روزه گشادن. رجوع به فطر شود:

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به
عید رمضان آمد المنة لله. منوچهری.

معشوقه به نام من و کام دگرانست
چون غره شوال که عید رمضانست.

قائم‌مقام.
— عید روزه گشادن؛ عید فطر؛ نخستین روز از شوال، عید روزه گشادن است و روزه داشتن بدو حرام است. (التفهیم ص ۲۵۲).

رجوع به ماده «عید فطر» شود.

— عید گوسپندکشان؛ عید اضحی. عید قربان؛ دهم روز از ذی‌الحجه عید گوسپندکشان است

که حاجیان به منی قربان کنند. (التفهیم ص ۲۵۲). رجوع به عید اضحی و اضحی و عید قربان شود.

— عید ماه روزه؛ عید فطر. عید رمضان. عید روزه گشادن.

— امثال:
همین دو سه روزه تا عید ماه روزه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— مُحْرَم عید؛ آنکه برای عید اضحی احرام کرده باشند:

گر محرم عیدند همه کعبه‌ستایان
تو محرم می باش و مکن کعبه‌ستایی.

خاقانی.
— مه عید؛ ماه شب عید رمضان. هلال را که

شب عید ببینند تا فردای آن را عید بگیرند:

ماه منی و عید من و من مه عیدی
ز آن روی ندیدم که به روی تو ندیدم. خاقانی.

جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم
ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام.

خاقانی.
شب عید چون درآمد ز در وثاق گفتی

که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید. خاقانی.
— نماز عید؛ نمازی که در روزهای عید کنند:

آب کرم نماند و به وقت نماز عید
اینک مرا به خاک در تو تیمم است. خاقانی.

— نماز عیدین؛ نماز عید فطر و عید اضحی. رجوع به صلاة عیدین شود.

|| (اصطلاح تصوف) تجلیاتی است که بوسیله اعاده اعمال بر قلب و دل بازگردد. (از تعریفات جرجانی). || درختی است کوهی.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گشتی است. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). فحلی است نجیب، که اسبان نجیب بدو نسبت داده میشوند. (از اقرب الموارد). || (اخ) نام مردی بوده است.

(از منتهی الارب).
— عید. (ع) [ع] ج عاده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عاده شود.

— عید آرای. (نف مرکب) عید آراینده. آرایش دهنده عید، و در بیت ذیل منظور عید رمضان است. آرایش دهنده جشن روزه گشادن:

به عید آرای ایروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی. نظامی.

— عیداه. [ع] [ح] [ا] گیاهی است، کوهستانی او در قتل و شواهی روید به ارتفاع ذراعی، با شاخه‌های اغیر، و آن را برگ و تخم نباشد و سخت معقد و پرگه است و پوستی ستبر دارد.

این پوست بگیرند و نرم بسایند و بر جراحتهای تازه ضماذ کنند، گوشت برویاند. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی علفی، بدون برگ و بدون گل که دارای ساقه‌های

خاکستری رنگ است و در مناطق مرتفع کوهستانی می‌روید. (فرهنگ فارسی معین، از مفردات ابن بیطار).^۱

— عیدان. (ع) [ع] ج عود. رجوع به عود شود: سلیخه منقا و عیدان السلیخه از هر یک نیم درمستگ. (ذخیره خوارزمشاهی).

— عیدان. (ع) [ع] تنبیه عید در حال رفع. رجوع به عید و عیدین شود.

— عیدان. [ع] [ع] [ا] خرما بنان دراز، و از آن است کاسه‌ای که آن حضرت (ص) در آن بول می‌کرد. (از منتهی الارب) (از آندراج). نخل‌های طویل (یک دانه آن را عیدانه گویند). (از اقرب الموارد).

— عیدان. [ع] [ع] [ا] جایگاهی است که در شعر بشرین ابی‌خازم از آن یاد شده است. رجوع به معجم البلدان شود.

— عیدان السقاء. [ع] [س] [ا] لقب پدر احمد بن حسین منتبی، شاعر مشهور کوفی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

— عیدانه. [ع] [ع] [ا] یکی عیدان. خرما بن بلند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عیدان شود.

— عیدانی. [ع] [ص] نسبی) منسوب است به عیدان، و آن بطنی است از حضرموت، و او پدر ربیع‌بن عیدان بن ربیع‌ذی‌العرف ابن وائل ذی‌طراف بود. (از اللباب فی تهذیب الاسباب).

— عیداه. [ع] [ع] [ص] بدخوی از شتر و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدخلق از مردم و از شتر. (ناظم الاطباء). || آنکه اطاعت از حق نکند و تکبر کند. (از اقرب الموارد). عیده. رجوع به عیده شود.

— عید اضحی. [ع] [ا] [ع] عید قربان. عید گوسفندکشان. یوم‌العیداد (از منتهی الارب). و آن روز دهم ذی‌حجه باشد. رجوع به اضحی و قربان شود: من او را در عید اضحی به بصره دیدم. (گلستان).

— عید العنصره. [ع] [ع] [ص] [ا] نام عیدی است نزد مسیحیان و یهود. رجوع به عنصره شود.

— عید الفصح. [ع] [ف] [ا] نام عیدی است نزد مسیحیان و یهود. رجوع به فصح شود.

— عیدروس. [ع] [ع] [ا] [ع] ایوب‌کریم عبدالله شاذلی عیدروس، از آل باعلوی. وی بسال ۸۵۱ هـ. ق. در ترم (حضرموت) متولد شد و به سیاحت پرداخت و میوه قهوه را در یمن

۱- در فرهنگ فارسی معین به کسر اول ضبط شده، و پس از شرح فوق توضیح داده شده است که با مراجعه به مآخذی که در دسترس بود این گیاه شناخته نشد.

دید و آن را پسندید و پیروان خود را به مصرف آن تشویق کرد. و از آنگاه مصرف قهوه در یمن سپس در حجاز و شام و مصر بعد در تمام جهان متداول شد. عیدروس بسال ۹۱۴ هـ. ق. در عدن درگذشت. او را کتابی است بنام الجزء اللطیف فی علم التحکیم الشریف. (از الاعلام زرکلی از الکوکب السائرة و شذرات الذهب و نورالسافر).

عیدروس. [ع د] (اخ) جعفر بن علی بن عبدالله بن شیخ. رجوع به جعفر... شود.

عیدروس. [ع د] (اخ) عبدالقادر بن شیخ بن عبدالله عیدروس. رجوع به عبدالقادر... شود.

عیدروس. [ع د] (اخ) علی بن عبدالله بن شیخ عیدروس. رجوع به علی زین العابدین شود.

عیدروس. [ع د] (اخ) علی بن عبدالقادر بن سالم عیدروس علوی. رجوع به علی عیدروس شود.

عیدروی. (ص مرکب) که روی چون عید دارد در بشاشت و خندانی، بمناسبت شادی و نشاط عید. اکنایه از محبوب است. (آندراج):

از در دلها همه دریوزه جان میکند
عیدروی آن هر زمان خواهند قربانی تویی.
نورالدین ظهوری (از آندراج).

عیدزای. (نف مرکب) عیدزاینده. آنکه یا آنچه سبب جشن و عید شود. هرچه موجب پیروزی و فتح و شادی گردد.
زان عیدزای گوهر شمشیر آبدار
شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش.

خاقانی

عیدشوق. [ع د] (ع) جانورکی است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). عیدشون.

عیدشون. [ع د] (ع) جانورکی است. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). عیدشوق.

عید غدیر. [د غ] (اخ) یا عید غدیر خم. خم موضعی است مابین مکه معظمه و مدینه منوره که روز هجدهم ذی حجه سال دهم هجرت (حججه الوداع) حدیث «من کنت مولاہ فعلی مولاہ» در آنجا صادر گشت و تا امروز روز مزبور نزد امامیه جشنی بزرگ است. (از آندراج). رجوع به غدیر و غدیر خم شود.
مستی به یاد ساقی کوثر عیدت است
جوش خم است خطبه عید غدیر ما.
معز فطرت (از آندراج).

نشاط سبیل زند شام از دم ماهی
به زلف موج که عید غدیر می آید.
محمدقلی سلیم (از آندراج).

عیدف. [ع د] (ع) (پاره‌ای از هر چیزی، گویند: اعطاء عیدفا من المال؛ یعنی قطعه‌ای از مال، او را داد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قطعه‌ای از شیء. (از اقراب الموارد).

عید فطر. [د ف] (اخ) عید رمضان. (آندراج). عید پس از اتمام روزه که روز اول ماه شوال باشد. (ناظم الاطباء). یوم العیداد. (از منتهی الارب). عید روزه گشادن. رجوع به فطر شود.

عید قربان. [د ق] (اخ) روز گوسفندکشان. (آندراج). عید اضحی. عید گوسفندکشان. رجوع به عید اضحی و اضحی و قربان شود.
تیر مزگان و کمان ابرویش
عاشقان را عید قربان می‌کند. سعدی.

عید کردن. [ک د] (مص مرکب) عید گرفتن. جشن به پا کردن. عید فطر و یا اضحی گرفتن:

چرخ بر من عید کرد و هر مهم
ماه نو صاع تهی بنمود و بس.

خاقانی.

بر دل ما عید کرد آندوه تو وز صبر ما
هرچه فربه دید ناگه کشت و قربان تازه کرد.

خاقانی.

شد شام و ندیدم رخ او آه ندیدم
فردا نکند عید که شب ماه ندیدم.

ملا نسبتی تهانیری (از آندراج).

عیدگاه. (ا مرکب) نمازگاه عید. (آندراج) (ناظم الاطباء). محلی در بیرون شهر که در آنجا نماز عید فطر گذارند. (یادداشت مرحوم دهخدا). عیدگه:

دو گیتی عیدگاه آفتابش
شهادت غمزه حاضر جوابش.

حکیم زلالی (از آندراج).

محلی در بیرون هر شهر (از شهرهای اسلامی) که در آنجا شتر نحر کنند و قربان کنند به روز گوسفندکشان. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

عیدگاه. (اخ) محله‌ای است قدیمی در مشهد که آن را رشور هم نامند.

عید گرفتن. [گ ر ت] (مص مرکب) جشن گرفتن. برپا کردن عید. عید کردن. رجوع به عید و عید کردن شود.

عید گلابی. [د گ] (اخ) عیدی بود که در عهد اکبرشاه در هندوستان موسوم بود و در آن روز امرا شیشه‌های گلاب پیشکش میکردند. این رسم در اواسط عهد محمد اورنگ‌زیب برافتاد. (از آندراج):
ز خلقش تا صبا در فیضیابی است
به گلشن هر سحر عید گلابی است.

ملا ابوالبرکات (از آندراج).

به بزم عشرتش از نشسته‌یابی
کند در شیشه می عید گلابی.

ملا ابوالبرکات (از آندراج).

عیدگه. [گ د] (ا مرکب) عیدگاه. رجوع به عیدگاه شود.

با دوست هم عنان به ره عیدگه شدیم

در سر خماری روزه و بر لب شراب عید.
طالب املی (از آندراج).

عیدللو. [د ل و] (اخ) دهی از دهستان قوریجای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه با ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عید مسیح. [د م] (اخ) روز مخصوص نصاری که در آن روز مانده بر حضرت عیسی علیه‌السلام نازل شد. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

عید تک. [د ن] (اخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه مارون. محصول آن غلات، برنج، پشم، انار و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عید نوروز. [د ن / ن و] (اخ) روز اول فروردین ماه که روز اول سال مردم ایران و اول بهار است. (ناظم الاطباء):
عید قدم مبارک نوروز مزده داد
کامسال تازه از پی هم فتحها شود. خاقانی.

رجوع به نوروز شود.

عید نوگان. [د ن / ن و] (ترکیب اضافی، ا مرکب) جشنی که برای یادگاری امر مهم و بزرگی میگیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به نوگان شود.

عیدنه. [ع د ن] (ع مص) عیدانه گشتن نخل. بلند شدن نخل. (از اقراب الموارد). رجوع به عیدان و عیدانه شود.

عیدوار. [ع د و] (ص مرکب) چون عید. بسان عید:

در روزه بودم از سخن، او جامه دو عید
بر من فکند و عهد مرا عیدوار کرد. خاقانی.

عیده. [ع د] (ع) جمع عود، عوده است، و نیز آن را (آندراج). جمع عود، عوده است، و نیز آن را بر «عیده» جمع بندند که لغت قبیحی است. (از اقراب الموارد). رجوع به عود شود.

عیده. [ع د ه] (ع مص) بدخوئی و کبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوء خلق. (از اقراب الموارد). ا (ص) مرد گرامی قدر درشت. و بدخو از مردم و شتر و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بدخلق از شتر و غیر آن، و یا مرد عزیزالنفس و جنافی. ا آنکه به اطاعت حق در نیاید و تکبر کند. (از اقراب الموارد). عیداء. رجوع به عیداء شود.

عیدهور. [ع د ه و] (ع ص) شستر ماده شتاب‌رو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناقة سریع. (از اقراب الموارد).

عیدهه. [ع د ه] (ع مص) بدخوئی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوء خلق. (از اقراب الموارد). ا کبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(اقرَب الموارِد): فيه عیدیه و عیدیه؛ در او تکبری است. || جفاء و سختی و درشتی. (از اقرَب الموارِد). عیدیه. رجوع به عیدیه شود.

عیدیه. [عَ دَهِیَ] [ع امص] به تمام معانی عیدیه است. (از منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد). رجوع به عیدیه شود.

عیدی. (ص نسبی)؛ مرکب آنچه روزهای اعیاد به کسی دهند. (آندراج). عطا و بخشش و خلعت و هدیه‌ای که در روز عید به کسی دهند. (ناظم الاطباء). آنچه در عید قربان و عید فطر و توسعاً در نوروز و جز آن، سران به زیردستان دهند از زر و سیم و جز آن. دست‌لاف. عیدانه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

عیدی و نوروزی از شه هیچ نستانم مگر بارگئی خاص و ترکی درج گوهر بر میان. ؟ (از المعجم).

نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه ز مدح اصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی. حافظ.

بغیر حلقه جوشن چو عیدی اطفال ندیده‌اند خلائق به دست خویش درم. علی خراسانی (از آندراج).

|| عطا و هدیه. (فرهنگ فارسی معین). **عیدی.** (اخ) دهی از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس با ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عیدین. [دَ] [ع] تثنیة عید در حال نصب و جر. || عید اضحی و عید فطر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عیدین. (اخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری با ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن ارزن و غلات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عیدیة. [دی ی] (ص نسبی) نجائب عیدیة؛ شتران نجیب منسوب بسوی عید، نام فحل. یا منسوب بسوی عیدین ندغی بن مهره بن حیدان. یا بسوی عادین عاد یا عادین بن عاد. یا بسوی بنی‌عیدین امری. (منتهی الارب). و رجوع به تاج العروس شود.

عید. [عَئِ ی] (اخ) لقب جودی است. (از منتهی الارب). رجوع به جودی شود.

عیدآب. [ع] (اخ) نام شهری است. (منتهی الارب). شهرکی است بر ساحل دریای قلمز، و آن لنگرگاه کشتی‌هایی است که از عدن بسوی صعید حرکت میکنند. (از معجم البلدان). وصف این شهر و موقعیت آن را ناصر خسرو در سفرنامه خود آورده است.

رجوع به سفرنامه ناصر خسرو صص ۸۲-۸۵ شود.

عیدان. [ع] [ع ص] مرد بدخلق. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد). مرد بدخواه و بداندیش. (ناظم الاطباء).

عیدالله. [ع دَلْ لاه] (اخ) ایسن سعد العشیره بن مذحج. راوی و محدث است. رجوع به عیدی شود.

عیدو. (اخ) قلعه‌ای است در نواحی حلب. (از معجم البلدان).

عیدون. [ع] (اخ) نام جد ابوعلی قالی است. (از منتهی الارب).

عیدی. [ع] (ص نسبی) منسوب است به عیدالله بن سعد العشیره بن مذحج، که از آن جمله است محمد بن سلیمان عیدی، از محدثان. وی از هارون بن سعید روایت کرد و اسحاق بن منصور از وی روایت دارد. (از اللیاب فی تهذیب الانساب).

عیر. [ع] [ع مص] بهر سو و این طرف و آن طرف رفتن اسب و سگ، به جولان. (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب). رها شدن و رفتن اسب و سگ این سوی و آن سوی از شادی، و یا سرگردان شدن آنها آنچنانکه چیزی آنها را بازنگرداند. (از اقرَب الموارِد). || آمدن و رفتن مرد. (ناظم الاطباء). آدوشد کردن شخص با تردید. || منتشر گشتن و شایع شدن قصیده بین مردم. (از اقرَب الموارِد). || عیب کردن کسی را. (از اقرَب الموارِد) (از ناظم الاطباء). || افساد کردن شخص در میان گروهی. (از ناظم الاطباء) (از اقرَب الموارِد). || ترک کردن شتر نر، ماده‌شتر دم‌پر داشته حاضر شده را و به طلب دیگری رفتن. (از ناظم الاطباء). رجوع به عیران شود. || به یک گوشه بیرون شدن ماده‌شتر به طلب فحل. (از منتهی الارب) (آندراج). || بهر سو رفتن اسب برای چرا کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

عیر. [ع] [ع] خر، اهلی باشد یا وحشی، و اکثر گورخر و خر وحشی را به کار برند. و مؤنث آن «عیره» باشد. ج. اعیار، عیار، عیور، عیوره. جج. عیارات (از منتهی الارب). (از اقرَب الموارِد). معیوراء. معیوری اسم جمع آن است^۱. (از اقرَب الموارِد). - امثال:

إن ذهب العیر فعیر فی الرباط؛ اگر یک گورخر برود، گور دیگری در بند است. مثل است در مورد خرسند بودن به حال موجود و فراموش کردن گذشته. (از اقرَب الموارِد).

عیر بعیر و زیاده عشره؛ یک گورخر به یک گورخر و افزونی آن ده است. مثلی است در میان اهل شام بدان سبب که چون یکی از خلفای بنی‌امیه در میگذشت جانشین وی ده

درهم بر ارزاق اهل شام می‌افزود. (از اقرَب الموارِد) (از منتهی الارب).

هو کجوف عیر؛ او مانند جوف گورخر است، یعنی در او چیزی نیست که از آن نفع توان کرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد). و گویند اصل این مثل «أخلی من جوف حمار» بوده است، یعنی تهی‌تر از داخل خر. و نیز گویند «عیر» در این مورد بمعنی طبل باشد. (از اقرَب الموارِد).

|| استخوان میان‌برآمده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). استخوان بالاآمده در میان کف. (از اقرَب الموارِد). || تندی هر چیز هموار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هر برآمدگی در سطح مستوی. (از اقرَب الموارِد).

- عیرالضخرة؛ تیزی و تندیی که از ابتدا در سنگ برآمده باشد. (از اقرَب الموارِد).

- عیرالقدم؛ برآمدگی در پشت پای. (از اقرَب الموارِد). تندی پشت پای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

- عیرالنصل؛ برآمدگی میان پیکان. (از اقرَب الموارِد). تندی میان پیکان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

- عیرالورقة؛ خطی که میان برگ درختان قرار دارد. (از اقرَب الموارِد). خط سپید میان برگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| تندی اندرون گوش مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و تندی که در داخل گوش است. (از اقرَب الموارِد). || تندی رگ پشت، یسعی از دو جانب آن، و آن دورا «عیران» گویند. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به عیران شود. || تیزی سر کتف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

- عیرالکتف؛ برآمدگی کتف؛ بر پشت کتف استخوان دراز است سرتاسر کتف چون شکل مثلث ایستاده، و این استخوان مرکتف را بجای خارهاست که بر پشت مهره‌هاست تا کتف را نیز سلاحی باشد که آسیبها بازدارد. و این استخوان را به تازی طیبیان «عیرالکتف» گویند یعنی خرک کتف، و این را از بهر آن گویند که هرچه بر کتف نهاده شود بیار آن بروی باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

|| آکوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جبل. (اقرَب الموارِد). || سیخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و تد. (اقرَب الموارِد). || چوبی است در مقدم هودج.

۱ - در منتهی الارب و به تبع آن در آندراج و ناظم الاطباء «معیراء» جمع «عیر» به حساب آمده‌است.

(منتهی الارب) (آندراج)، چوبی که در مقدم هودج بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 ||کنج چشم، یا پلک، یا مردمک، یا نگاه بگوشه چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): فعلت ذاک قبل عیر؛ آن را انجام دادم پیش از یک نگاه بگوشه چشم (یک چشم بر هم زدن). (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). فعلته قبل عیر و ما جری؛ آن را انجام دادم پیش از یک گورخر و دویدن وی، منظور سرعت در کار است. و گویند «عیر» در اینجا مردمک چشم است، یعنی پیش از یک نگاه چشم. (از اقرب المواردا). ||دهل. (منتهی الارب) (آندراج). طبل و دهل. (ناظم الاطباء). طبل. (اقرب المواردا). ||مهتر قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سید. (اقرب المواردا). ||پادشاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مَلِک. (اقرب المواردا). ||مکانی است که سبز و خرم بود و روزگار آن را تغییر داد و بی آب و علف گشت. (از اقرب المواردا) (از منتهی الارب). و رجوع به عیر (اخ) شود. ||مرغی است همچون کبوتر، و آن را عیرالسراة نیز گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). زهطی. (از اقرب المواردا).^۱

عیور. (ع) ||گروه از سفر بازگردیده (مؤنت آید). (منتهی الارب). ||کاروان شتر که غله کشانند (از این لفظ واحد نیامده است). (منتهی الارب). هر ستور خار بارکش از شتر و خر و استر. (منتهی الارب) (آندراج). قافله خران (مؤنت است)، سپس توسعاً هر قافله‌ای را نامیده‌اند. و گویند «عیر» کسانی هستند که با آنان بارهای طعام باشد و یا هرچه به وسیله آن طعام و بار حمل کنند خواه شتر باشد و خواه الاغ و استر. ج، عیرات، عیزات، که دومی لغت هذیل است. (از اقرب المواردا): کاناو یتر صدون عیرات قریش؛ در کمین دواب و چهارپایان قریش بودند. (از اقرب المواردا).

عیور. [ع ی] (ع ص) اسب بسانشاط و چالاک. (از اقرب المواردا).

عیور. [ع] (اخ) لقب حمارین مؤویل کافر. و گویند که او را وادی سبز و خرمی بود و خداوند آتشی بر آنجا فرستاد و آن را بسوزاند. (از منتهی الارب). و رجوع به اقرب المواردا و معجم البلدان شود.

عیور. [ع] (اخ) کوهی است به مدینه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند کوهی است در حجاز. و برخی گویند آن دو کوه سرخ‌رنگ است که شخص چون در بطن عقیق قرار بگیرد و قصد مکه کند، آن دو کوه در سمت راست وی قرار گیرد، و در سمت

چپ او کوه شوران باشد. و گویند در مدینه دو کوه است بنام عیرالوارد و عیرالصادر که آن دو نزدیک هم قرار گرفته‌اند. رجوع به معجم البلدان شود. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آندراج) (ع ی / ع ی) ج عیر. رجوع به عیر شود.

عیوات. [ع ی] (اخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).
عیوان. [ع ی] (ع مص) ترک گفتن شتر، ماده شتر دم‌برداشته را و روان گشتن بسوی دیگری جهت گشتی. (از ذیل اقرب المواردا از لسان). و رجوع به عیر (مص) شود.

عیوان. [ع] (ع) ||تنه عیر. دو برآمدگی از پی و گوشت، که ستون فقرات را از دو طرف بردارند. (از اقرب المواردا). رجوع به عیر شود.
عیوان. (ع) ||گروه ملخ از هر گونه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گروه‌های متفرق از ملخ. (از اقرب المواردا).

عیوان. (ع ص، ل) ج اعور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اعور شود.
عیوانة. [ع ن] (ع ص) شتر تیزرو در شادمانی که به گورخر ماند در سرعت. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شتری که در سرعت و جنب‌وجوش چون گورخر باشد، و گویند ماده شتر تیزرو در حال جنب‌وجوش. (از اقرب المواردا).

عیرزان. (ل) میوه‌ای باشد صحرائی که آن را در خراسان «علف شیران» و بحرینی زُعرور خوانند. (آندراج). زالزالک. (از ناظم الاطباء).
عیر قبان. [ع ر ق ب با] (ترکیب اضافی، مرکب) حمار قبان. حمار البیت. حمار الارض. هدیه. خرخدا. خرک خدا. خرخاکی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به خرخاکی و حمار قبان شود.
عیورة. [ع ز] (ع ل) مؤنت عیر. ماده خرا اهلی یا وحشی. رجوع به عیر شود.
عیرة. [ع ز] (اخ) جایگاهی است در ابطح مکه. (از معجم البلدان).

عیزار. [ع] (ع ص) سخت و استوار از هر چیزی. ||کودک چست و سبکروح. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||(ل) نوعی از کاسه آبگینه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از قدح شیشه. (از اقرب المواردا). ||درختی است. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و یکدانه آن را عیزارة گویند. ||مرغی است درازگردن که پیوسته در آب باشد، و آن را سیطر نیز گویند.

و برخی گویند که آن همان «کرکی» است، و آن را ابوالعیزار نیز نامیده‌اند. (از اقرب المواردا). و رجوع به منتهی الارب و آندراج شود.

— ابو العیزار؛ کنیت مرغ عیزار. رجوع به عیزار شود.

— ||کنیت شیطان است. (آندراج) (ناظم الاطباء).

عیزار. [ع] (اخ) ابن هارون بن عمران. نام پدر الیاس نبی علیه السلام است. (از منتهی الارب).

عیزارة. [ع ز] (ع ل) یک دانه عیزار، که درختی است. (از اقرب المواردا). رجوع به عیزار شود.

عیزارة. [ع ز] (اخ) از اعلام است. (منتهی الارب). ||نام مادر قیس بن عیزارة شاعر است. (از منتهی الارب).

عیزارة. [ع ز] (اخ) قسریه‌ای است در شش میلی رقه بسوی بلیخ و ربیعة رقی شاعر از آنجا بوده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عیزاریة. [ع ری ی] (ع ل) مانند «عیزار» است بمعنی نوعی از قدح شیشه‌ای. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء). رجوع به عیزار شود. ||(ص) سخت و استوار از هر چیزی. (منتهی الارب). ||کودک چست و سبکروح. (منتهی الارب). رجوع به عیزار شود.

عیزری. [ع ز] (اخ) محمد بن محمد بن محمد بن خضر، از نواده‌های عروة بن زبیر بن العوام قریشی، ملقب به شمس‌الدین. وی از فقهای شافعی بود و به سال ۲۲۴ ه. ق. در قدس متولد گشت و در قاهره پرورش یافت و بسال ۸۰۸ در غزوة درگذشت. او راست: الفیای، ادب‌الفتوی، غرائب‌السیر، مصباح‌الزمان فی المعانی و البیان، الکوکب المشرق و قضم‌الضرب فی نظم کلام العرب. (از الاعلام زرکلی).

عیزر. [ع ز] (ع ص) صوت مرکب کلمه‌ای است مبنی بر فتح که بدان میش را زجر کنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عیس. [ع] (ع مص) گشتی کردن گشن ماده‌شتر را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

۱ - در اقرب المواردا، عیرالسراة با شبن معجمه ضبط شده است. اما در همین کتاب در ذیل «رهطی» گویند: پرنده‌ای است که آن را عیرالسراة (به سین مهمله) نیز نامند، و بدین جهت تصور تصحیف می‌رود.

۲ - در اقرب المواردا [عی] و در منتهی الارب [ع] ضبط شده است.

الارب.)

عیس. [ع] [ع] آب گشن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ماء الفحل، و آن کشفه است زیرا خطرناکترین سم است. (از تاج العروس).

عیس. [ع] شتران سپید سرخ موی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شتران سپید رنگ، که با سپیدی آنها رنگ بور یا تیرگی ناآشکاری مخلوط باشد. و گویند که آن از انواع نیگوی شتر است. (از اقرب الموارد). یکی نر آن عیس و یکی ماده آن عیسه است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [گاهی ازین لفظ، قافله مراد باشد. (آندراج).

عیس. [خ] (دسکرة...) از طسوج جبل است، در ناحیه قم. (از تاریخ قم ص ۱۱۸).

عیس. [ع ی] [ع] [ع] رنگ عیس. (از اقرب الموارد). عیسه، رجوع به عیس [عی] و عیسه شود.

عیساء. [ع] [ع] ص) مؤنث اعیس. ماده شتر سپید سرخ موی. (ناظم الاطباء). ج، عیس. رجوع به عیس [عی] شود. (|| ملخ ماده. (منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [||] [خ] نام زنی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

عیسانی. (ص نسبی) منسوب به عیسی. (ناظم الاطباء). عیسی. مسیحی. نصرانی. ترسا. رجوع به عیسی و عیسوی شود.

عیساباد. [خ] (محلای بود در شرق بغداد، منسوب به عیسی بن مهدی، برادر تپی رشید و هادی، خلفای عباسی. و آن اقطاع وی بود. و در این محله موسی بن مهدی بن هادی درگذشت. و مهدی عباسی نیز قصر خود را بنام قصر السلام در آنجا بساخت که مخارج آن بالغ بر پنجاه هزار هزار درهم گشت. (از معجم البلدان).

عیسالی الهوردی. [سای] [آ] [لا] و [خ] دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از نازلوچای. محصول آن غلات، چغندر، توتون، چغندر و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیسالی زمی. [سای] [آ] [خ] دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه با ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از قره سو و چشمه. محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیسان. [ع] [ع] [لا] مردان. (منتهی الارب). مردمان و خلیق. (ناظم الاطباء). ما هو من عیسانه؛ او از رجال و یاران او نیست. (از اقرب الموارد).

عیسجور. [ع] [س] [ع] ص) شتر ماده استوار توانا و تیزرو. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ناقة سخت، و گویند ناقة سریع و قوی. (از اقرب الموارد). (||) [لا] غول. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سعلاده. (اقرب الموارد). ج، عساجر. (ناظم الاطباء).

عیسران. [ع] [س] [ع] ص) بعیر عیسران؛ شتر که در اول ریاضت سوار شوند آن را جهت رام کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). عیسرانی. رجوع به عیسرانی شود. (||) [لا] گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیسرانة. [ع] [س] [ن] [ع] ص) مؤنث عیسران، گویند: ناقة عیسرانة. (منتهی الارب) (از آندراج). ماده شتری که در اول ریاضت جهت رام کردن سوار شوند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عوسرانة. رجوع به عوسرانة شود.

عیسرانی. [ع] [س] [ن] [ی] [ع] ص) بمعنی عیسران است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عیسران شود.

عیسرانیة. [ع] [س] [ن] [ی] [ع] ص) مانند عیسرانة است. (از ناظم الاطباء). رجوع به عیسرانة شود.

عیسغان. [ع] [س] [خ] نام جایگاهی است در نجد. (از معجم البلدان).

عیسو. [خ] [ابن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام. رجوع به عیسو شود.

عیسوب. [ع] [لا] [دارویی است که آن را مرزنگوش خوانند. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

عیسون. [س] [س] [س] [ع] [ج] عیسی. رجوع به عیسی شود.

عیسوند. [عیس] [و] [خ] دهی مرکز دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر با ۷۵۲ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آن خرما، غلات، تنباکو، جالبیزکاری و کتجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عیسوند. [عیس] [و] [خ] یکی از دهستانهای یازده گانه بخش برازجان شهرستان بوشهر. آب آن از قنات و چاه. زراعت آن اکثر دیمی است. محصول آن غلات و خرما و تنباکو است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۳۲۰۰ تن است و قرای مهم آن عبارتند از: چاه خانی، خوش آب، خوش مکان، سرمل و گز بلند. مرکز این دهستان قریه عیسوند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عیسوی. [س] [وی] [وی] [ع] [ع] ص) نسبی) منسوب به عیسی. عیسائی. عیسی.

رجوع به عیسی شود:

مرفق دهم به حضرت صاحب قصیده‌ای خوشتر ز اشک مریمی و باد عیسوی.

خاقانی.

باد چو باد عیسوی گردم براق او

از بی چشم درد جان شاف شفای ایزدی.

خاقانی.

این قصه عجب شنو از بخت و ازگون

ما را بکشت یار به انقاس عیسوی. حافظ.

— دین عیسوی؛ دین عیسی. دین نصرانی.

دین ترسایان:

گفت هر یک را به دین عیسوی

نائب حق و خلیفه من توتی. مولوی.

— عیسوی دم؛ عیسوی نفس. دارنده دمی

چون دم عیسی. صاحب نفسی چون نفس

عیسی:

عیسوی دم باد و احمددم و چشم حادثات

در شکر خواب عروسان از دم و از دیم او.

خاقانی.

— عیسوی وار؛ مانا و مشابه حضرت عیسی.

همچون عیسی. (ناظم الاطباء).

— [مانا و مشابه عیسویان. (ناظم الاطباء).

— عیسوی هش؛ آنکه او را هوش و فراستی

در پزشکی همانند عیسی است. که مرده زنده

کند

میباش طیب عیسوی هش

اما نه طیب آدمی کش. نظامی.

— مذهب عیسوی؛ مذهب ترسایان، که پیرو

حضرت عیسی میباشند. (ناظم الاطباء).

— نفس عیسوی؛ دم عیسوی. رجوع به

عیسوی دم شود:

فتنه سامریش در دهن شورانگیز

نفس عیسویش در لب شکر خا بود. سعدی.

|| مسیحی. ترسا. نصرانی. خاج پرست.

صلیب پرست. چلیپا پرست. اهل تثلیث. یکی

از ارباب تثلیث، ج، عیسویون، عیسویین.

(فرهنگ فارسی معین).

عیسویان. [س] [خ] ج عیسوی. نصاری و

پیروان حضرت عیسی. (ناظم الاطباء).

ترسایان. مسیحیان.

عیسه. [س] [ع] [لا] رنگ عیس. (از ذیل اقرب

الموارد از تاج). عیس. رجوع به عیس و

عیس شود.

عیسی. [سا] [لا] [لا] گل عیسی. بته‌ای است به

مقدار ذریه که گلی زرد دارد و اول غروب

گلهای آن با آوازی که دهد بشکفتد. (یادداشت

مرحوم دهخدا).

عیسی. [سا] [خ] نام چند تن از تابعیان و

محدثان است. رجوع به منتهی الارب شود.

۱- به این معنی در منتهی الارب و به تبع آن در

ناظم الاطباء به ضم سین ضبط شده است.

عیسی. [سا] (اخ) ظاهراً نام برپرتزنی بوده که رودکی در بیت ذیل از او نام برده است:

بربط عیسی و فرشهای^۱ فوادی
چنگ مدکنیر و نای^۲ چابک جانان.

رجوع به شرح احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۱۰۱۰ و تاریخ سیستان ص ۳۱۸ شود.

عیسی. [سا] (اخ) (میرزا...) مشهور به میرزا بزرگ قائم مقام. از وزرای فتحعلی شاه، و پدر میرزا ابوالقاسم قائم مقام. رجوع به قائم مقام شود.

عیسی. [سا] (اخ) تیره‌ای است از شعبه جباره ایل عرب، از ایلات خمه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

عیسی. [سا] (اخ) دهی از بخش پشت آب شهرستان زابل با ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عیسی. [سا] (اخ) ابن ابان بن صدقه، مکنی به ابوموسی، قاضی و از قتهان بزرگ حنفی بود. وی روزگاری در خدمت منصور عباسی بود و مدت ده سال قضاء بصره را بر عهده داشت و بسال ۲۲۱ ه. ق. در آنجا درگذشت. او راست: اثبات القیاس، اجتهاد الرأی، الجامع در فقه و الحجة الصغیرة در حدیث، (از الاعلام زرکلی از الفوائد البهیة و الجواهر المضیة و تاریخ بغداد). و رجوع به خاندان نوبختی ص ۱۱۸ شود.

عیسی. [سا] (اخ) ابن ابراهیم. محدث. رجوع به ابویحیی (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] (اخ) ابن ابراهیم ربعی، مکنی به ابومحمد. وی لغوی و از اهالی یمن بود و بسال ۴۸۰ ه. ق. در «احاطة» درگذشت. او راست: نظام الفریب، در لغت، (از الاعلام زرکلی از بغیة الوعاة و کشف الظنون).

عیسی. [سا] (اخ) ابن ابراهیم سیار، مولی قریش. محدث. رجوع به ابوعمر و (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] (اخ) ابن ادیرسن بن محمد بن سلیمان حسنی طالبی، مکنی به ابوالعیش. وی از امرای آل سلیمان بن عبدالله بود. در تلمسان متولد شد و شهر «جراوة» را ساخت و امارت آن را خود به عهده گرفت و در حدود سال ۳۳۰ ه. ق. در همان شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از البکری ص ۱۷۷).

عیسی. [سا] (اخ) ابن اسحاق بن زرعة بن مرقس بغدادی، مکنی به ابوعلی. معاصر ابن التمدین. سال تولد او در الاعلام زرکلی ۳۷۱ ه. ق. و وفاتش ۴۴۸ ضبط شده است. رجوع به ابن زرعة و ابوعلی و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۸۴، طبقات الاطباء ج ۱ ص ۲۳۵، الامتاع و

المؤانسة ج ۱ ص ۳۳، اللؤلؤ المنتور ص ۳۶۵.

عیسی. [سا] (اخ) ابن اسماعیل الظافر بن حافظ عبیدی فاطمی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به الفائز بنصر الله. از خلفای فاطمی مصر بود. وی بسال ۵۴۴ ه. ق. در قاهره متولد شد و در سال ۵۵۵ در همان شهر درگذشت. رجوع به فائز بنصر الله و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی دول الاسلام ذهی ج ۲ ص ۵۱، ابن خلکان ج ۱ ص ۳۹۵، ابن خلدون ج ۴ ص ۷۵، ابن الاثیر ج ۱۱ ص ۷۲.

عیسی. [سا] (اخ) ابن الملک العادل محمد بن ایوب، ملقب به شرف الدین ایوبی. سلطان شام و از ملوک دانشمند بشمار میرفت. وی بسال ۵۷۶ ه. ق. در قاهره متولد شد. بلاد ساحل و غور و فلسطین و قدس و کرک و شوبک و صرخد و غیره را در حکومت خود داشت و غالباً بتنهایی به جنگ سپاه فرنگ میرفت و سپاهیان و ممالیک از پس او می آمدند. وی از علم عربیت و فقه حنفی اطلاع فراوان داشت و هر کس المفضل زمخشری را از بر داشت وی را یکصد دینار جایزه میداد. او راست: السهم المصیب فی الرد علی الخطیب، که در رد اعتراض خطیب بغدادی بر ابوحنیفه است، شرح الجامع الکبیر شیبانی در فروع فقه حنفی، کتابی در عروض و دیوان شعر. عیسی بسال ۶۲۴ ه. ق. در دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی از مرآة الزمان، و البدایة و النهایة، ابن خلکان، و النجوم الزاهرة، و ابن الاثیر).

عیسی. [سا] (اخ) ابن اوس بن عصبه، از بنی عبدالله بن مالک، از نزار. مکنی و مشهور به ابوالجؤیریة عبیدی. شاعری نیکوپرداز بود و مدتی در خراسان اقامت کرد و سپس ساکن عراق گشت. و در حدود سال ۱۲۰ ه. ق. درگذشت. آمیدی نمونه‌ای از اشعار او را نقل کرده است. (از الاعلام زرکلی از المؤلف و المختلف).

عیسی. [سا] (اخ) ابن جریر صفری. از امرای صفریه در سجلماسه بود و بسال ۱۵۵ ه. ق. به دست برخی از یاران خود کشته شد. (از الاعلام زرکلی از ابن اثیر ج ۶ ص ۳).

عیسی. [سا] (اخ) ابن جعفر بن منصور عباسی. از فرماندهان دولت بنی عباس و برادر زبیده و پسرعم هارون الرشید بود. وی در حدود سال ۱۸۵ ه. ق. در عمان کشته شد. رجوع به الاعلام زرکلی و تحفة الاعیان ج ۱ ص ۸۹ شود.

عیسی. [سا] (اخ) ابن جنید شیرازی. وی پسر معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی مؤلف «شدالازار فی حط الاوزار عن زوار المزار» است که این کتاب پدر خود را به فارسی

ترجمه کرده و نام آن را «ملتسم الاحیاء خالصاً من الریاء» گذاشت که بین عامه به «هزارمزار» یا «هزارویک مزار» شهرت دارد. رجوع به مقدمه عباس اقبال بر شدالازار شود. **عیسی.** [سا] (اخ) ابن خالد بن ولید، از فرزندان حارث بن هشام مخزومی، مکنی به ابوسعید. وی از شعرای نیکوپرداز بغداد بود و دعبیل خزاعی را هجو کرد. عیسی در حدود سال ۲۳۰ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از سمط اللاتی و المرزبانی).

عیسی. [سا] (اخ) ابن دینار. محدث است. رجوع به ابوعلی (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] (اخ) ابن دینار بن واقد غاطفی، مکنی به ابوعبدالله. از قتهان مشهور اندلس بود و یگانه فتوی دهندة عصر خویش بشمار میرفت. وی بسال ۲۱۲ ه. ق. در طلیطلة درگذشت. (از الاعلام زرکلی از بغیة الملتسم و ابن الفرضی).

عیسی. [سا] (اخ) ابن روضة. از موالی و مصاحبان منصور خلیفه عباسی. ظاهراً او نخستین کس از متکلمان امامیه است و به تألیف کتابی در باب امامت پرداخت و در این باب با مخالفان این فرقه مناظره کرد. (از خاندان نوبختی ص ۷۵ از رجال نجاشی ص ۲۰۹).

عیسی. [سا] (اخ) ابن زبیدن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب (ع)، مکنی به ابویحیی و ملقب به مومن الاشبال. سبب لقبش این بود که وی ماده شیری را بکشت لذا او را «بیتیم کننده بچه شیران» نامیدند. تولد و

پرورشش در مدینه بود و بهرامی محمد بن عبدالله (النفس الزکیة) به مخالفت با منصور عباسی خروج کرد و چون محمد و برادرش ابراهیم به قتل رسیدند، پیشوایی خروج کنندگان به وی سپرده شد اما او بواسطه عدم اعتماد بر یارانش، از ادامه شورش خودداری کرد و به کوفه گریخت و تا آخر عمر مخفیانه در آنجا بسر برد و بسال ۱۶۸ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از مقاتل الطالبین و المصاییح).

عیسی. [سا] (اخ) ابن سالم. محدث است. رجوع به ابوموسی (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] (اخ) ابن سلیمان شیرازی. محدث است. رجوع به اموسی (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] (اخ) ابن سنجر بن بهرام بن جبریل اربلی حاجری، مکنی به ابویحیی و

۱- ظ: غوشاه (؟). (پادداشت مرحوم دهخدا).

۲- نل: چنگ و دف و پرده‌های. ظ: چنگ مدک نیز و نای... (حدس ملکا الشعرای بهار).

ملقب به حسام‌الدین. شاعری نیکوپرداز بود. اصل وی از ترکان میباشد و از اهالی اربل بوده‌است. و به سبب اینکه نام حاجر (از بلاد حجاز) را در اشعار خود بسیار به کار برده‌است بدین نام شهرت یافت. وی بسال ۶۳۲ ه.ق. در اربل بقتل رسید. او راست: دیوان شعر، مسارح الغزلان الحاجرۃ، نزهة الناظر و شرح الخاطر. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۹۸ و آداب اللغة العربية ج ۳ ص ۲۴)، و رجوع به حاجری شود.

عیسی. [سا] [اخ] ابن شیخ بن سلیل ذهلی شیبانی، مکنی به ابوموسی، از فرماندهان دولت بنی عباس بود که بسال ۲۵۲ ه.ق. بر تمام فلسطین مستولی گشت و چون فتنه ترکان در عراق روی داد وی دمشق و اعمال آن را تسخیر کرد. سپس از آنجا عزل شد و به ولایت ارمینیه و دیاربکر منصوب گشت و بسال ۲۵۶ ه.ق. در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الولاة و القضاة، و النجوم الزاهرة، و ابن الاثیر).

عیسی. [سا] [اخ] ابن صبیح، ملقب به مزدار. از معتزلیان بود. رجوع به ابوموسی (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] [اخ] ابن صهاربخت (= چهاربخت). از عیسویان گندیشاپور و از پزشکان و داروشناسان مشهور بغداد در قرن سوم هجری بود. وی برخی از رسایل جالینوس را به عربی ترجمه کرده‌است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف ذبیح‌الله صفا ج ۱ ص ۶۶ و ۸۲ و ۸۶ شود.

عیسی. [سا] [اخ] ابن عبدالعزیز بن عیسی بن عبدالواحد لخمی شیرازی اسکندرانی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به موفق‌الدین. بسال ۵۵۰ ه.ق. در اسکندریه متولد شد و در ۶۲۹ درگذشت. او را تألیفات و تصنیفات بسیاری است که از آنجمله است: ۱- الاخبار بصیح الاخبار. ۲- الامنیة فی علم العربية. ۳- الازهار فی المختار من الاشعار. ۴- بیان مشتبه القرآن. ۵- التبین. ۶- حجة المقتدی. ۷- دیوان شعر. ۸- المثال فی الجواب و السؤال. ۹- نهایت الاختصار فی مذاهب ائمة الامصار. ۱۰- الوسائل فی الرسائل. (از الاعلام زرکلی از بغیة الوعاة و غایة النهایة و لسان المیزان).

عیسی. [سا] [اخ] ابن عبدالله، مکنی به ابوعبدالنعم و مشهور به طویس. رجوع به طویس شود.

عیسی. [سا] [اخ] ابن عبدالله بن حکم. محدث است. رجوع به ابوموسی (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] [اخ] ابن علی. نام طبیبی است که ابن‌البیطار در مفردات از او روایت کرده‌است. از جمله در شرح کلمات: بلاذر، بیش، جوز مائل و خریق. رجوع به مفردات ابن‌البیطار (ذیل کلمات بلاذر و بیش و جوز مائل و خریق) شود.

عیسی. [سا] [اخ] ابن علی بن خلیفة بن سلمان بن احمد. از امرای آل‌خلیفة در بحرین. وی بسال ۱۲۶۵ ه.ق. در آنجا تولد یافت و بسال ۱۲۸۶ به امارت آن ناحیه برگزیده شد و در سال ۱۸۹۲ م. بموجب عهدنامه‌ای بحرین را تحت الحماية انگلستان ساخت. بسال ۱۳۴۱ ه.ق. مشاجره‌ای بین یک تن ایرانی و یک تن نجدی رخ داد و دولت انگلستان آن را بهانه قرار داد و وی را از حکومت عزل کرد و حکومت را به پسرش حمد وا گذاشت. عیسی بسال ۱۳۵۱ ه.ق. در بحرین درگذشت. (از الاعلام زرکلی از التحفة النجفانیة و ملوک المسلمین المعاصرون).

عیسی. [سا] [اخ] ابن علی بن داود الجراح. نویسنده یکی از قدیم‌ترین کتب لغت. رجوع به ابوالقاسم (عیسی...)، و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۹۰، و الامتاع و المؤانسة، و البدایة و النهایة شود.

عیسی. [سا] [اخ] ابن علی بن عبدالله بن عباس هاشمی. از دانشمندان عهد عباسی. بسال ۸۳ ه.ق. در مدینه متولد شد و بسال ۱۶۴ در بغداد درگذشت. وی عم سفاح و منصور و شخص ناسک و گوشه‌گیری بود. هارون‌الرشید در حق او گفته‌است که عیسی بن علی، راهب و عالم ما بود. نهر عیسی و قصر عیسی و قطیعة عیسی در بغداد به وی منسوب است. (از الاعلام زرکلی از تاریخ بغداد و تهذیب‌التهدیب).

عیسی. [سا] [اخ] ابن عمر، مولای بنی‌ثقیف، مکنی به ابوسلیمان. از علمای لغت و از اهالی بصره بود. وی استاد و شیخ سیبویه و ابن‌العلاء و خلیل، و نخستین کس است که علم نحو را مرتب و مدون ساخت. او را در حدود هفتاد مضاف بود که اکثر آنها سوخته است. از آن جمله است: الجامع، و الاکمال در علم نحو. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان و ارشاد الارباب و خزائن‌الادب و نزهة الالباء و صبح‌الاعشی و طبقات‌التحویین).

عیسی. [سا] [اخ] ابن ماسه. طبیبی بوده‌است، و ابن‌البیطار در مفردات خود، گاهی بدین صورت و گاهی بصورت «ابن ماسه» از او روایت میکند. از جمله در شرح کلمات: جوز مائل، حرم‌ل، حلبه و حصرم نام وی آمده‌است. او ظاهراً طبیب بیمارستان مرو بوده‌است چنانکه خود در خواص حرم‌ل

گوید: «و اما نحن فی بیمارستان مرو فانا نستعمله عند اخراج السوداء...». رجوع به مفردات ابن‌البیطار جزء ۲ ص ۱۵ شود.

عیسی. [سا] [اخ] ابن محمد. محدث است. رجوع به ابومحمد (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] [اخ] ابن محمد بن ابی‌القاسم هکّاری، مکنی به ابومحمد و ملقب به شرف‌الدین. از فرماندهان و بزرگان دولت الظاهر بیبرس بود و در ادب و شعر نیز دست داشت. وی بسال ۵۹۳ ه.ق. در قدس متولد شد و در ۶۶۹ در دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة).

عیسی. [سا] [اخ] ابن محمد بن ایوب، ملقب به شرف‌الدین. رجوع به عیسی (ابن‌الملک العادل محمد...) شود.

عیسی. [سا] [اخ] ابن محمد بن عبیدالله حسنی حسینی ایجی، مکنی به ابوالخیر و ملقب به قطب‌الدین و مشهور به صفوی (منسوب به جد مادریش صفی‌الدین). از متصوفة فاضل و شافعی‌مذهب بود. اصل وی از هندوستان است و بسال ۹۰۰ ه.ق. تولد یافت و سالها مجاور مکه بود و سرانجام در مصر سکونت کرد و بسال ۹۵۳ ه.ق. درگذشت. او راست: تفسیر قرآن از سورة عم تا انتهای آن، شرح الغرة در منطق، شرح الحديث الاول من الجامع الصحیح للبخاری، شرح الکافیة ابن‌حاجب در نحو و مختصر النهایة ابن‌اثیر. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب).

عیسی. [سا] [اخ] ابن محمد بن عیسی حسنی طالبی هکّاری، مکنی به ابومحمد و ملقب به ضیاء‌الدین. مشاور سلطان صلاح‌الدین ایوبی. وی ابتدا در شهر حلب فقیه بود، سپس همراه امیر اسدالدین شیرکوه به مصر رفت و چون شیرکوه درگذشت، وی در راه پایدار ساختن وزارت صلاح‌الدین ایوبی کوشش فراوان کرد، و از آن هنگام مورد احترام و طرف‌مشورت صلاح‌الدین قرار گرفت و بسال ۵۸۵ ه.ق. در نزدیکی عکا درگذشت و جسد او به قدس منتقل شد. عیسی لباس سپاهیان بر تن میکرد و عمامه فقیهان بر سر می‌گذاشت. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان).

عیسی. [سا] [اخ] ابن محمد نوشری، مکنی به ابوموسی. از ویلیان و خاکمان شجاع و مدبر دولت بنی‌عباس بود. بسال ۲۴۷ ه.ق. از جانب منصور والی دمشق شد، سپس به ولایت اصفهان منصوب گشت و بسال ۲۸۷ ه.ق. از جانب المکتفی بالله به ولایت مصر برگزیده شد و در ۲۹۷ در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة، و ابن‌الاثیر، و الولاة و القضاة).

عیسی. [سا] [اخر] ابن مردان کوفی. از علمای نحو بود. رجوع به ابن مردان (ابوموسی...) شود.

عیسی. [سا] [اخر] ابن مریم. عیسی پیغمبر علیه السلام، ملقب به روح الله. از پیامبران بزرگ است. کلمه عیسی لغت عبرانی یا سریانی است و اسم وی مسیح است. (از منتهی الارب) (از آندراچ). اسمی است عبرانی یا سریانی، و گویند مقلوب از یسوع است که آن نیز عبرانی باشد، و شاید تحریفی از عیسو است. عیسی نامی است که مسلمانان برای «سید» ما یسوع مسیح بکار برده‌اند. (از اقرب السوارد). ج، عیسون، عیسین. و کوفی‌ها مضموم کردن سین را پیش از او و مکسور ساختن آن را قبل از یاء نیز جایز دانسته‌اند، اما بصری‌ها آن را جایز نمی‌دانند. نسبت بدان عیسوی و یا به حذف الف یعنی عیسی می‌باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عمر وی ۳۳ سال و روز تولد او مبدأ تاریخ میلادی است که ۶۲۲ سال قبل از تاریخ هجری می‌باشد (برابر ۲۹ رومی). (از ناظم الاطباء). مسیحیان وی را به لقب کریست (کریست) خوانند و غالباً او را پسر خدا نامند. مسلمانان او را در زمره پیغمبران اولوالعزم دانند. عیسی از مریم عذراء در اصطلاحی متولد شد. و چون از جانب هردوس^۳ والی روم مورد تهدید بود، خانواده او وی را به مصر بردند. عیسی پس از بازگشت در «ناصرة» مستقر گردید و جوانی خود را در آنجا گذرانید (بهین مناسبت ملقب به ناصری نیز بود). در این اوان در کارگاه یوسف نجار بکار مشغول بود. به سن سی سالگی در «جلیل» شروع به تبلیغ عقیده خود کرد و سپس در اورشلیم مشغول تبلیغ شد. در شهر اخیر وی مورد عداوت روزافزون فریسیان^۴ بود. یکی از حواریان وی، یهودا، در مقابل سی سکه نقره بدو خیانت کرد. پس از محاکمه وی را به صلیب آویختند. مسیحیان معتقدند که چند تن از زنان قدیسه وی را دفن کردند و وی سه روز بعد دوباره زنده شد و پس از چهل روز به آسمان صعود کرد. حواریان وی برای تبلیغ مسیحیت به اقطار جهان پراکنده شدند. در قرآن کریم آمده است: ما قتلوه و ما صلیبوه و لکن شبه لهم (قرآن ۱۵۷/۴)؛ یعنی او را نکشتند و بر دار نکشیدند، اما امر بر ایشان مشتبه شد. عمر او را ۳۳ سال نوشته‌اند. و واقعه مصلوب شدن وی بسال سیام تاریخ مسیحی جدید در بیت لحم رخ داد. بر طبق روایات اسلامی هنگامی که مریم از اهل خود دور شد روح القدس بصورت بشری بدو ظاهر گشت^۵ روح به مریم گفت: من فرستاده خدایم

و پسری به تو بخشم. مریم گفت: چگونه ممکن است در حالی که بشری مرا مس نکرده و من بدکار نیستم، روح پاسخ داد: خدای برای نشان دادن رحمت خود چنین فرموده است. پس روح در مریم دمید و او آبیست شد، ولی این واقعه را از مردم مخفی داشت تا هنگام زادن فرارسید. درد زاییدن مریم را سخت رنج میداد و او آرزوی مرگ میکرد. از شدت درد به درخت خرماي خشکی پناه برد. از جانب خدا ندا رسید که درخت خشک را حرکت ده تا برای تو خرمائی تازه ریزد، و چنین شد. پس عیسی متولد گردید. قوم مریم از زادن چنین کودکی از مریم دوشیزه در عجب شدند و گفتند: ای مریم پدر و مادرت هر دو از نیکان بودند، چگونه چنین کاری از تو سر زد، پدر این کودک کیست؟ مریم از جانب خدا دستور داشت که با کس سخن نگوید. پس پسوی گهواره کودک اشاره کرد. کودک زبان گشود و گفت: من بنده و فرستاده خدایم از خداوند، بپرهیزید بجهت توهینهای ناروایی که به مادرم میکنید. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تفسیر ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۳۲۲ و تفسیر ابوالحسن جرجانی ج ۲ ص ۳۰۳ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۳۸ و الموسوعة العربية المیسرة (ذیل یسوع المسیح) و مسیح شود. از جمله القابش کلمه الله است زیرا ایجادش از کلمه «کن» بدون پدر صورت گرفت. (از منتهی الارب). روح مسیح. (منتهی الارب). روح الله، مسیحا، ذوالنخلة:

جبرئیل آمد روح همه تقدیسی کردم آبیست چون مریم بر عیسی.

منوچهری.

ای دردمند دور مشو خیره بر طیبی
زیرا نشسته بر در عیسی بن مریمی.

ناصر خسرو.

معنی چشمه زمزمی

بل عیسی بن مریمی. ناصر خسرو.

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدنجان سر انگشت
گفتا که که را کشتی تا کشته شدی زار
تا باز کجا کشته شود آنکه تو را کشت.

ناصر خسرو.

سه بیت عربی ذیل در کتاب مواسم الادب و آثار العجم و العرب (ج ۱ ص ۲۰۱) آمده است و بسبب شباهت بسیاری که با دو بیت فوق از ناصر خسرو دارد میتوان گفت یکی ترجمه دیگریست:

رای عیسی قتیلاً فی طریق

ففض علی آنامله طویلا

و قال لمن قتلت تراک حتی

غدوت کما نری ملقی قتیلا
و قاتلک الذی او را ک آبضا
یذوق القتل فیطل العویلا.

رجوع به دیوان ناصر خسرو ج کتابخانه طهران ص ۵۰۰ و امثال و حکم دهخدا ج ۲ شود.

عیسی را علیه السلام گفتند تو را این ادب که آموخت؟ گفت هیچکس، همی هر چه از دیگری زشت دیدم از آن حذر کردم. (کیمیای سعادت).

چو عیسی که غربت کند سوی بالا

بجز سوزنش رشته تائی نیایی. خاقانی.

عیسی از گفتار ناهلان بر آمد بر فلک

آدم از سواس ناجسی برون رفت از جنان.

خاقانی.

به جان آنکه چو عیسیم برد بر سر دار

نشست زیر و جهودانه میگریست بتاب.

خاقانی.

دور دور عیسی است ای مردمان

مولوی.

بشنوید اسرار کیش او به جان.

مولوی.

در درون سینه مهرش کاشند

نایب عیسیش می پنداشتند.

مولوی.

جان دریم نیست از عیسی ولیک

واقف بر علم دینش نیک نیک.

مولوی.

همی میردت عیسی از لاغری

تو در بند آئی که خر پروری

به دین ای فرومایه دنیا مخر

تو خر را به انجیل عیسی مخر.

سعدی (بوستان ج یوسفی ص ۱۴۶).

شنیدستم از روایان کلام

که در عهد عیسی علیه السلام...

سعدی.

از طعنه بدگویان ناچار گذر نیتود

عیسی چه محل دارد جائی که خران باشند.

ابن یمن.

بنمای به صاحب نظران گوهر خود را

عیسی نتوان گشت به تصدیق خری چند.

صائب.

تن رها کن تا جو عیسی بر فلک گردی سوار

ورنه عیسی می نشاید شد ز یک خر داشتن.

قائنی.

— امثال:

عیسی یافته مریم رسته؛ صعب الحصول. بیت

ذیل از اوحدی اشاره به این مثل است:

اوحدی خواهی که چون عیسی به خورشیدی رسی

۱ - در فارسی گاهی به ضرورت شعری با الف

ممال یعنی یاء مقصور خوانده میشود.

2 - Christ. 3 - Hérode.

4 - Pharisiens.

۵ - فاتحذت من دونهم حجاباً، فارسنا الیها

روحنا، فتمثل لها بشرأ سوباً. (قرآن ۱۷/۱۹).

آتشی درزن بسوز این دلقی مریم‌رشته را. (از امثال و حکم دهخدا).

عیسی بدین خود موسی به دین خود؛ مردمان را در اختیار دین باید آزاد گذاشت. نظیر آیه: «لا اکره فی الدین»^۱ و آیه: لکم دینکم ولی دین»^۲. عقیده آزاد است. (امثال و حکم دهخدا).

عیسی ریشته مریم‌باخته. رجوع به «عیسی‌باخته...» و امثال و حکم دهخدا شود. جان در کف شاه است از حادثه نهرآسد عیسی زیر چرخ است از دار نیندیشد.

خاقانی
— دم عیسی؛ نفس عیسی. گویند نفس وی شفا‌دهندهٔ بیماران و زنده‌کنندهٔ مردگان بود. رجوع به ماده «عیسی‌دم» شود:
صبح‌وارم کآفتابی در نهان آورده‌ام
آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام. خاقانی.
— مرغ عیسی؛ خفاش. بیت ذیل از خاقانی اشاره بدان است:

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه کرد شخص عازر احیا.

عیسی. [سا] [اِخ] ابن مسعود بن منصور زواوی حمیری مالکی، ملقب به شرف‌الدین، فقیه و محدث و از اهالی زاویه در مغرب بود. بسال ۶۶۴ ه. ق. متولد شد و فقه را در بجایه و اسکندریه آموخت. مدتی در جامع ازهر تدریس کرد و بسال ۷۴۲ در قاهره درگذشت. او راست؛ اكمال الاكمال در حدیث، تاریخ که کتابی است قطور و فقط ده جلد از آن را نوشت، شرح جامع الامهات در فقه مالکی و مناقب مالک. (از الاعلام زرکلی از الدرر الکامنه).

عیسی. [سا] [اِخ] ابن مصعب بن زبیر. از شجاعان صدر اسلام بود و با پدرش به عراق رفت و بسال ۷۱ ه. ق. در آنجا با پدرش شهید گشت. (از الاعلام زرکلی از الکامل ابن اثیر).

عیسی. [سا] [اِخ] ابن منصور رافقی. از والیان مصر بود. وی بسال ۲۱۶ ه. ق. به ولایت مصر برگزیده شد و چون در آنجا شورش رخ داد، مأمون وی را مقرر دانست و او را عزل کرد و الواثق بالله دیگر بار ولایت مصر را بدو سپرد و بسال ۲۳۳ المتوکل او را عزل کرد، و او در همان سال درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الولاة و القضاة، و النجوم الزاهرة).

عیسی. [سا] [اِخ] ابن مودود بن علی بن عبدالملک، مکنی به ابومنصور. حاکم و شاعر قرن ششم هجری. رجوع به فخرالدین (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] [اِخ] (میرزا...) ابن موسی. از رجال اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری است. وی در دوره

ناصرالدین‌شاه قاجار وزیر تهران بود و بسال ۱۳۱۰ ه. ق. در حدود ۵۵ سالگی به مرض وبا درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین).

عیسی. [سا] [اِخ] ابن موسی بن محمد عباسی، مکنی به ابوموسی. وی برادرزادهٔ سفاح بود و از امیران و فرماندهان بشمار میرفت. بسال ۱۰۲ ه. ق. در حمیمه متولد شد و بسال ۱۳۲ از جانب عم خود والی کوفه و سواد آن گشت و سفاح او را ولی عهد منصور کرد اما منصور بسال ۱۴۷ او را از ولایت‌عهدی و از ولایت کوفه معزول ساخت و ولیعهدی فرزندش مهدی را به وی وا گذاشت. و مهدی نیز بسال ۱۶۰ او را از ولیعهدی خلع کرد، و وی بسال ۱۶۷ درگذشت. (از الاعلام زرکلی از اشعار اولاد الخلفاء و الکامل ابن اثیر و الطبری و المرزبانی و دول الاسلام ذهبی).

عیسی. [سا] [اِخ] ابن موسی قرشی. محدث است. رجوع به ابومحمد (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] [اِخ] ابن مهناب مانع بن حدیثه طائی، ملقب به شرف‌الدین. وی در بادیة‌الشام لقب ملک‌العرب داشت. و الملک الظاهر بپیرس او را امارت پادیه داد، و مدت بیست سال از جانب سلاطین مصر در این امارت باقی ماند. و بسال ۶۸۳ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از السلوک مقریزی و النجوم الزاهرة و ابن خلدون و صبح‌الاعشی).

عیسی. [سا] [اِخ] ابن میناء بن وردان، مشهور به قالون قاری. رجوع به ابوموسی و قالون و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی، النجوم الزاهرة ج ۲ ص ۲۳۵، ارشادالاریب ج ۶ ص ۱۰۳، غایة‌النهاية ج ۱ ص ۶۱۵.

عیسی. [سا] [اِخ] ابن یحیی جرجانی مسیحی ایرانی، مکنی به ابوسهل. رجوع به ابوسهل مسیحی و الاعلام زرکلی و تاریخ حکماء الاسلام و طبقات الاطباء شود.

عیسی. [سا] [اِخ] ابن یزید بن بکر بن دأب لیثی بکری کنانی، مکنی به ابوالولید. خطیب و شاعر و نسب‌شناس و راویه و از اهالی مدینه بود. اخبار وی با مهدی عباسی مشهور است و نزد هادی نیز تقرب داشت. گویند وی اشعار و داستانهای میساخت و آنها را به عرب نسبت میداد. عیسی بسال ۱۷۱ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از ارشادالاریب، و البیان و التبيين، و لسان‌المیزان و المعارف).

عیسی. [سا] [اِخ] ابن یزید جلودی. از والیان حکومت عباسی. وی بسال ۲۱۲ ه. ق. نیابت ولایت مصر را به عهده داشت، سپس از جانب مأمون عباسی والی آنجا گشت. پس از چندی شورش اهالی «حوف» رخ داد که به دست المعصم برادر و ولیعهد مأمون، خاموش گشت و عیسی نیز بجهت این

شورش بسال ۲۱۴ از امارت عزل شد. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة، و الولاة و القضاة).

عیسی. [سا] [اِخ] ابن یونس بن عمرو سبیبی همدانی، مکنی به ابوعمر. از ثقات محدثان بود و در چهل و پنج غزوه (مخصوصاً با رومیان) شرکت داشت و چهل و پنج بار حج کرد. وی را عادت بر این بود که یک سال به حج میرفت و یک سال به غزوه. تولد او در کوفه بود و در حدث (نزدیکی بیروت) سکونت کرد و بسال ۱۸۷ ه. ق. در حدث درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تذکره‌الحفاظ و تهذیب‌التهذیب و تاریخ بغداد).

عیسی‌آباد. [سا] [اِخ] از طسوج‌الدور، به ناحیت قم است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۷ شود.

عیسی‌آباد. [سا] [اِخ] دهی جزء دهستان پشت‌گدار بخش حومهٔ شهرستان محلات با ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه‌سار. محصول آن غلات، صیفی، پنبه، انگور و بادام است. مزارع چشمه فیروزکوه، قتلو، مالیان، مالگاه و کهریز جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عیسی‌آباد. [سا] [اِخ] دهی جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم با ۲۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات و در بهار از رود منصورآباد. محصول آن غلات، بنشن، انگور، گردو و زردآلوست. از آثار باستانی بقعهٔ امام‌زاده زکریا و پل آجری قدیمی روی رودخانهٔ منصورآباد سر راه عمومی قدیم قم به همدان در این ده قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عیسی‌آباد. [سا] [اِخ] دهی جزء دهستان بزچلو از بخش کمیجان شهرستان اراک با ۷۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عیسی‌آباد. [سا] [اِخ] دهی از دهستان کلاترزان بخش رزآب شهرستان سنندج با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول آن غلات، توتون، حبوب، لبنیات و مختصری صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عیسی‌آباد. [سا] [اِخ] دهی از دهستان میزدج بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد با ۵۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سرآب. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عیسی‌باغ. [سا] [اِخ] دهی از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار با ۱۸۸ تن

سکنه. آب آن از غلات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
عیسی بصری. [سا بَ رِی] [اِخ] نام طبیعی است که ابن البیطار در مفردات از او زوایت کرده است، از جمله در کلمه شقایق النعمان. و ظاهراً همان عیسی بن علی است. رجوع به عیسی (ابن علی) شود.
عیسی بیگ لوی. [سا بَ] [اِخ] تیره‌ای است از ایل بهارلو، از ایلات خمسه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

عیسی بیگلوی. [سا بَ] [اِخ] دهی جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان با ۱۳۵ تن سکنه. محصول آن غلات. آب آن رودخانه قزل‌اوزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عیسی پرست. [سا پَ] [نِف مرکب] عیسی پرستنده. پرستنده عیسی. که مذهب عیسی دارد. که بر دین عیسی بود. مسیحی. نصرانی. ترسا.

عیسی پرست را گو میخوان زبور و انجیل کاینجا رها نکر دند نه مصحف و نه دفتر. شرف‌الدین شفروه.

رجوع به عیسی (ابن مریم) شود.
عیسی حمدی. [سا حَ] [اِخ] ابن احمد بن عیسی شهادی حسینی. از اطباء دانشمند مصر بود. بسال ۱۲۶۰ ه. ق. در اسکندریه متولد شد و علم طب را در مصر و پاریس فرا گرفت. بسال ۱۸۷۲ م. کتابی در موضوع ختنان به مجمع علوم طبی مونت‌پلیه^۱ عرضه داشت و به عضویت مجمع انتخاب شد. وی بسال ۱۳۴۳ ه. ق. درگذشت. او راست: هسبة المحتاج فی الطب الباطنی و العلاج، لمحات السعادة فی فن الولادة، بلوغ الآمال فی صحة الحوامل و الاطفال، نتائج الاقوال فی الامراض الباطنية للاطفال. (از الاعلام زرکلی از المقتطف و الكنز الثمین و آداب اللغة العربية).

عیسی خندق. [سا حَ دَ] [اِخ] دهی از دهستان کارکند بخش مرکزی شهرستان شاهی با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آن غلات، برنج، پنبه، کنجد و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عیسی خورد.^۲ [سی خُرَ] [تَرکیب] وصفی، مرکب کنایه از خوشه انگور است. (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). عیسی نه‌ماهه. (آندراج). رجوع به عیسی نه‌ماهه شود.

عیسی دم. [سا دَ] [ص مرکب] دارای دمی چون دم عیسی. مسیح‌دم. مسیح‌ادم. عیسی نفس. مسیحانفس. جبان‌بخش. زنده‌کننده مردگان.

پس از این نام تو بر خاطر دهر صدر عیسی دم و یوسف نظر است. خاقانی.

می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده داروی جان جم شده در دیر دارا داشته.

خانها در اصل خود عیسی دمند یک زمان زخمند و دیگر مرهمند. مولوی. بحر احسان، غیث دولت و دین، آن محمدجمال عیسی دم. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۳۱).

سایه قد تو بر قائم ای عیسی دم عکس روحی است که بر عظم مریم افتاده‌ست.

حافظ.
 بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت. حافظ.
 ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود.

حافظ.
 محمدخلق، یوسف‌روی، موسی دست، عیسی دم سکندرملک، خضراهم، آصف‌رای، جم‌فرمان.

رجوع به عیسی (ابن مریم) شود.
عیسی دهقان. [سی دَ] [تَرکیب اضافی، مرکب] کنایه از شراب انگوری است. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).

عیسی ره‌نشین. [سی رَهَ نَ] [تَرکیب] وصفی، مرکب کنایه است از شعاع آفتاب. (آندراج) (انجمن آرا). شعاع و پرتو آفتاب. (ناظم الاطباء). [آفتاب. (آندراج) (ناظم الاطباء). [طیب حاذق. (ناظم الاطباء). طیب که بر سر ره نشینند. (آندراج). طیب حاذق که در مطب راه نشینند. (انجمن آرا).

عیسی زبان. [سا زَ] [ص مرکب] دارنده زبانی چون زبان عیسی:

سوسن یک‌روزه عیسی‌زبان داده به صبح از کف موسی نشان. نظامی.

عیسی شش‌ماهه. [سی شَ / شِ هَ / هَ] [تَرکیب] وصفی، مرکب کنایه از میوه‌هایی است که تا شش ماه پخته می‌شود و میرسد عموماً، خصوصاً انگور. (از آندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

عیسی صفت. [سا صَ] [ص مرکب] دارنده صفتی چون صفت عیسی. عیسی‌مانند در زنده کردن مردگان:

در تن هر مرده‌دل عیسی صفت از لطف تازه‌جانی کرده‌ای.

مجدالدین بن رشید عزیزی (از لباب).

عیسی گده. [سا کَ دَ] [اِخ] خانه حضرت عیسی علیه‌السلام. [صومعه و معبد حضرت عیسی. (از آندراج) (ناظم الاطباء). [کنایه از آسمان چهارم است (بمناسبت اینکه گویند عیسی پس از صعود، در آسمان چهارم مقیم شد). (از آندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء):

ادریس‌خانه گور منوچهر صفدر است عیسی کده حظرة خاقان اکبر است. خاقانی.
عیسی گنده. [سا کَ] [اِخ] دهی از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد با ۳۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیسی گرای. [سا گَ] [نِف مرکب] عیسی‌گراینده. گراینده به عیسی. میل‌کننده به عیسی. بجانب عیسی متمایل شونده.

پاره کن این پرده عیسی‌گرای تا پر عیسیت بریود ز پای. نظامی.
عیسی گولک. [سا گَ] [اِخ] نام دیگری از ده عیسی‌گولی است. رجوع به عیسی‌گولی شود.

عیسی گولی. [سا گَ] [اِخ] دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. آب آن از چشمه منطقه‌ای کوهستانی و محصول آن غلات است. این ده را عیسی‌گولک نیز می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیسی مریم. [سی مَرِی] [اِخ] عیسی پسر مریم. عیسی بن مریم. رجوع به عیسی (ابن مریم) شود.

از برای رغم من گوئی ازین میدان حسن عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند.

سنائی.
عیسی نفس. [سا نَ] [ص مرکب] عیسی دم. مسیح‌ادم. دارای دمی چون دم عیسی جان‌بخش. ولی کامل که مرده را زنده کند. (آندراج). آنکه دمی مانند عیسی دارد و مرده را زنده کند و بیمار را شفا دهد. (فرهنگ فارسی معین):

ز آن رای کان برادر عیسی نفس زده دولت نصیب خواهر مریم‌مکان شده.

خاقانی.
 و ر ملک باشم بر آن عیسی نفس سبحة پیروین نشان خواهم فشاند. خاقانی.

ز چندان حکیمان عیسی نفس بلیناس فرزانه را برد و بس. نظامی.
عیسی نه‌ماهه. [سی نَهَ] [هَ / هَ] [تَرکیب] وصفی، مرکب کنایه از خوشه انگور است. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). خوشه انگوری که از آن شراب سازند. (فرهنگ فارسی معین). [کنایه از شراب انگوری. (از آندراج) (ناظم الاطباء).

عیسی وند. [سا وَ] [اِخ] تیره‌ای است از هه‌اوند، از طایفه چهارلنگ ایل بختیاری. (از

1 - Montpellier.

۲- در آندراج «خرده» بدون واو ضبط شده‌است.

جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

عیسی هر درد. [سسی ھ د] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شراب انگور. (آندراج). شراب. (انجمن آرا). می و شراب انگوری. (ناظم الاطباء):

آن شاهد رخ زرد کو، آن عیسی هر درد کو. خاقانی (از انجمن آرا).

عیسی هنر. [سا ھ ن] (ص مرکب) دارنده هنری چون هنر عیسی:

اشک و رخ من هر دو سرخ است و کیود از تو خوش رنگری زین پس عیسی هنرت خوانم. خاقانی.

عیس. [ع] [ع مص] زیستن. (از منتهی الارب). زندگی کردن. (آندراج). زیست و زیست کردن. (از ناظم الاطباء). معاش. مَمِيش. مَعِيشَة. عِيشَة. عِيشَوْشَة. رجوع به معاش و معیش و معیشت و عیشت و عیشوشه شود.

عیس. [ع] [ع ل] زندگانی. (منتهی الارب). حیات حیوانی. (از اقرب الموارد). زیست. زندگی:

بر تو در سعادت همواره باز باد عیش تو باد دایم با یار مهربان. منوچهری. چون شهد و شکر عیسی از خوشی و شیرینی چون ریگ روان جیشی در پُری و بسیاری. منوچهری.

علت عیش را سه چیز نهند کآن مکان و زمان و اخوان است. خاقانی. نسبه دادیم بر خزانه عیش همه نقد از خزانه بستانیم. خاقانی. سررشته عیش اینست آسان مده از دستش کاین رشته چو سرگم شد دشوار پدید آید. خاقانی.

تا به تو بر ملک مقرر شود عیش تو از خوی تو خوشتر شود. نظامی. — تلخ عیسی؛ بدی زندگی. ناگواری زیست: بر تلخ عیسی من اگر خنده آیدت شاید، که خنده شکر آمیز میکنی. سعدی. میر تلخ عیسی ز روی ترش به آب دگر آتشش بازکش. سعدی. چو تلخ عیسی من بشنوی بخنده در آی که گر بخنده در آئی جهان شکر گیرد. سعدی.

— تنگ عیش؛ آنکه زندگی تنگ باشد. که زندگی مرفه ندارد. مقابل فراخ عیش. دارای معیشت ضنک. دارای معیشت ضیقه. دست تنگ. رجوع به ضنک شود:

جان ندارد هر که جانانیش نیست تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست. سعدی.

بسا تنگ عیشان تلخی چشان که آید در حله دامن کشان. سعدی.

— عیش خضر؛ زندگی خضر: جرعه ای درد و حیات تلخ قسمت کرده اند عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباح. (از غوامض سخن از آندراج).

|| خوردنی و آنچه بدان زیست نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): عیش بنی فلان اللین؛ بنی فلان بوسیله شیر زندگی میکنند. (از اقرب الموارد). || انان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || فلان عیش و جیش و فلان مرة عیش و مرة جیش؛ او یک بار با من است و یک بار بر من، و یا یک بار سود دارد و یک بار زیان میرساند. || زرع و کشت، در لهجه حجاز. (از اقرب الموارد). (از ع، ل) خوشی و نشاط. (آندراج). خوشی و خرمی و شادمانی و کامرانی و سرور. (ناظم الاطباء). عشرت. خوشگذرانی:

عیشیم بود با تو در غربت^۱ و در حضرت حالیم بود با تو در مستی و هشیاری عیسی است مرا با تو چونانکه نیندیشی حالیست مرا با تو چونانکه نینداری.

منوچهری. در یاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذر ز غم کآنکه به عمری نیم دم دریافت توان صبح را. خاقانی.

بلای خمار است در عیش مل سلحدر خار است با شاه گل. سعدی. منقص بود عیش آن تندرست که باشد به پهلوی بیمار سست یکی را به زندان درش دوستان کجا ماندش عیش در بوستان؟ سعدی. گلبن عیش میدمد ساقی گل عذار کو باد بهار می وزد باده خوشگوار کو. حافظ. خون پیاله خور که حلال است خون او در کار عیش کوش که کاریست کردنی. حافظ.

عیشم مدامست از لعل دلخواه کارم بکام است الحمدلله. حافظ. ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر دیده احوال کند عیش دویالا بیشتر.

صائب (از آندراج). تراویده عیش جم از جامشان. ظهوری (از آندراج).

— امثال: ذکر عیش نصف عیش است. (جامع التمثیل). وصف عیش نصف عیش است. — تاریخ کردن عیش؛ منقص کردن آن. (از آندراج). منقص کردن شادی. ناگوار ساختن عیش و عشرت:

سخن چین میکند تاریخ عیش صاف طبعان را مده در خلوت آئینه ره ز نهار طوطی را. صائب (از آندراج).

— عیش و عشرت؛ خوشی و خوشگذرانی.

— عیش و نوش؛ خوشی و شادی و میخوارگی. || (اصطلاح تصوف) کنایت از لذت انس است با حق و شعور و آگاهی در آن لذت. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).

عیس آباد. [ع] [لخ] دهی از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند با ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، حبوب، پنبه، بادام و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیس آباد. [ع] [لخ] دهی از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد با ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیس آباد. [ع] [لخ] دهی از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان با ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پسته، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عیس آباد. [ع] [لخ] دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد با ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عیس آباد. [ع] [لخ] دهی از بخش حومه شهرستان یزد با ۵۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عیس آباد خیابان. [ع] [و] [لخ] دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد با ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عیسا. [ع] [ل] قرارگاه بچه در رحم مادر، و آن اسباب که بچه بدان در رحم موجود گردد. (آندراج). قرارگاه جنین در شکم مادر. (ناظم الاطباء). قرارگاه طفل در رحم مادر. (فرهنگ فارسی معین):

به پا کی مریم از تزویج یوسف به دوری عیسی از پیوند عیسا. خاقانی.

عیشان. [ع] [لخ] دهی است به بخارا. (منتهی الارب). قریه ای است از قرای بخاری، و ابراهیم بن احمد عیشانی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

عیس السیاح. [ع] [سئ] [سا] [ع] مرکب) درخت راش است. رجوع به راش شود.

۱- ن: غیبت.

۲- در آندراج عیسا به فتح اول و مد ضبط شده است.

عیش پرور. [ع / ع پ ز و] (ن مف مرکب) عیش پرورده. پرورده شده در عیش و عشرت. (فرهنگ فارسی معین):
ای خنک جان عیش پرور تو
کز چنین فتنه دور شد سر تو.
نظامی.
|| (ن مف مرکب) عیش پرورنده.

عیش پهلودار. [ع / ع ش پ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از عیش ثابت و پایدار است. (آندراج):
غم بسی را کرده صاحب دستگاه
پشت کس بر عیش پهلودار نیست.
ظهوری (از آندراج).

عیش خانه. [ع / ع ن / ن] (مرکب) محل عیش. خانه عیش و عشرت و خوشگذرانی. عشرت‌تکده. عشرت‌گاه. عیشتان:
دنیا برای بیخبران عیش خانه‌ایست
مرغ حریص را گر دانه‌ایست.
صائب (از آندراج).

عیش داشتن. [ع / ع ت] (مص مرکب) خرم بودن. عشرت داشتن. دلشاد بودن. خوشی داشتن:
به بوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کننم که باد پیمایست. سعدی.
عیشدان. [ع / ع] (مرکب) وسیله عیش. وسیله عشرت و خرمی. جایگاه عیش. عیش‌خانه. عشرت‌تکده.
گفتم این باغ را که جان من است
چون فروشم که عیشدان من است. نظامی.

عیش ده‌روزه. [ع / ع ش ده ز / ز] (ترکیب وصفی، مرکب) عمر کوتاه. زندگی و حیات اندک. (ناظم الاطباء). کنایه از حیات اندک دنیا است. (انجمن آرا) (از آندراج).

عیش ران. [ع / ع] (نصف مرکب) عیش‌کننده. خوش‌گذران:
هر مه که به یک وطن مه و خور
با هم چو دو عیش‌ران بینم. خاقانی.
عیش راندن. [ع / ع ذ] (مص مرکب) عشرت کردن. خوش‌گذراندن:
چو سعدی عشق پنهان دار و لذت جوی و آسایش
به تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد.
سعدی.

مرا پنج روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش خوش رانده گیر. سعدی.
گلیم بین که در آن بر چه عیش میراند
سیه گلیمی من بین که دورم از بر او. سعدی.
عیش ساز. [ع / ع] (نصف مرکب) عیش‌سازنده. عیش و عشرت‌کننده. خوش‌گذران:
مژده‌مژده ای گروه عیش‌ساز
کآن سگ دوزخ به دوزخ رفت باز. مولوی.

عیش سازی. [ع / ع] (حامص مرکب) کامیابی و تمتع و شادی و خوشی. (ناظم الاطباء):
چو دوری چند رفت از عیش‌سازی
پدید آمد نشان بوس و بازی. نظامی.
عیشتان. [ع / ع ش] (مرکب) محل عیش و عشرت و خوش‌گذرانی. عیشتان. عیش‌خانه:
اگر رزم است. رنگین از حسامش
وگر بزم است عیشتان ز جامش.
نورالدین ظهوری (از آندراج).

عیشگاه. [ع / ع] (ن مف مرکب) عیش‌گاهنده. کم‌کننده عیش:
من و عشق تو شاخ و برگ یک لختیم در معنی
بلی خویشی بود با غم‌فزایان عیشگاهان را.
طالب آملی (از آندراج).
عیش کردن. [ع / ع ک د] (مص مرکب) خوش‌گذراندن. عشرت کردن:
به یاد مهربانان عیش میکرد
گاهی میداد باده گاه میخورد. نظامی.
دیدم که چه عیش کرد چون مرد
آن عاقبت آن فلان نیز زد. سعدی.

عیشگاه. [ع / ع] (مرکب) تفرج‌گاه و محل عیش و عشرت و تفرج و گشت. (ناظم الاطباء). عیشتان. عشرت‌تکده:
درون تیره‌دلان عیشگاه سلطانست
چرا که دزد شب تار میشود محظوظ.
نعمت‌الله خان عالی (از آندراج).

عیشم. [ع ش] [ع ص] نان خشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): خبز عیشم؛ نان خشک یا نان فاسد و تپا شده. (از اقرب الموارد).

عیش محل. [ع / ع م خ ل / ح] (مرکب) عیشگاه. (آندراج). عشرت‌تکده. عیش‌گاه. و اطافی که محل عیش و عشرت بود. (ناظم الاطباء).
عیشویخت. [ب] [ا] (ا) نام رئیس نصاری ایرانی به مائه هشتم میلادی است. او راست کتاب دستوران. رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۵۱ و ایران در زمان ساسانیان ص ۷۶ شود.
عیشوشه. [ع ش] [ع مص] زیستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عیش. رجوع به عیش (ع مص) شود.
عیشوم. [ع] [ع ل] (درختی است مانند سخبر. (از اقرب الموارد). درختی است که با درخت سخبر مانند، و او را در وقت وزیدن باد آوازی باشد که آواز شتر را بدان تشبیه کنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || گیاه خشک، و شسور گیاه خشک‌شده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنچه از «حماض» خشک شده‌باشد. واحد آن عیشومه است. (از اقرب الموارد).
عیشومه. [ع م] [ع ل] (واحد عیشوم. یکی

عیشوم. رجوع به عیشوم شود.

عیشونی. [ع] (ص نسبی) منسوب است به عیشون. و از جمله کسانی که بدین نسبت شهرت دارند، ابوداود سلیمان بن قیرویز بن عبدالله خیاط عیشونی و ابوجعفر عبدالله بن محمد بن عیشون حرانی عیشونی هستند که هر دو از محدثانند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عیشه. [ش] [ع مص] زیستن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عیش. رجوع به عیش شود. || (ل نوع زیست و زندگانی. (ناظم الاطباء): عیسه راضیه؛ زیستی پسندیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عیشه. [ش / ش] (ل گیاهی است شبیه به نی. (از ناظم الاطباء).

عیشی. [ع] (ص نسبی) منسوب است به عائشه. و ابوعبدالرحمان عبیدالله بن عمر بن حفص بن عمر بن موسی بن عبیدالله بن محمر تیمی عیشی محدث بدین نسبت شهرت دارد، چون از فرزندان عائشه بنت طلحه بن عبیدالله بوده‌است. او بسال ۲۲۸ ه. ق. درگذشت. || منسوب است به بنی‌عائش بن مالک بن تیم‌الله بن ثعلبه بن عکابه بن صعرب بن علی بن بکر بن وائل، که ساکن بصره بودند. و محمد بن بکار بن الریان عیشی محدث بدانها منسوب است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عیشی. (ص نسبی) منسوب است به عیش، و آن نام بطونی چند از قبایل عرب است. رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب شود.

عیص. [ع] [ع مص] دشوار گردیدن سخن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عیاص. عوص. رجوع به عوص و عیاص شود.

عیص. [ع] (ل درخت انسبوه و بهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (از غیاث اللغات). درختان بسیار و بهم‌پیچیده. (از اقرب الموارد). ج، اعیاص، عیصان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || درختان خاردار مجتمع و درهم و یا خرمانان انبوه. || روئیدنگاه درخت نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سیخ و بسن. (منتهی الارب) (آندراج). اصل و نژاد. گویند: هو من عیص صدق؛ یعنی او از نژاد راستی است. و «هو من عیص هاشم»؛ یعنی او از نژاد هاشم است. و «ما أكرم عیصه»؛ یعنی چه گرامی است اصل و نژاد او، که منظور پدران و اعمام و احوال و اهل بیت وی میباشد. || عیصک منک و آن کان اشیاء؛ نژادت از تو است هر چند خاردار و درهم باشد. مثلی است که در مذمت شخص

۱- معانی فوق در منتهی الارب، در ذیل عیشومه آمده و جمع آن «عیشوم» ضبط شده‌است.

بکار برند هرگاه از رفیق خود طلب عطف و توجه کند برای خویشان خود هر چند شایسته او نباشند. || فلان فی عیص اُشب؛ فلان در بین قوم خود در عزت و مصونیت است. || جیء به من عیصک؛ آن را از آنجای که بود بیاور. (از اقرب الموارد).

عیص. (لخ) یکی از چهار پسر امیه بن عبدشمس اکبر است، که هر چهار تن، اعیاص قریش می‌باشند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به اعیاص شود.

— أبوالمعص؛ یکی دیگر از چهار پسر امیه، یعنی اعیاص قریش است. (از اقرب الموارد). و رجوع به اعیاص شود.

عیص. (لخ) نام پسر اسحاق بن ابراهیم علیه‌السلام بود. رجوع به عیصو شود.

عیص. (لخ) جایگاهی است در بلاد بونی سلیم، و در آنجا آبی است بنام «ذنبان‌العیص». (از معجم البلدان). آبی است به دیار بونی سلیم. (منتهی الارب).

عیص. (لخ) حصاری است بین یمن و مروء. و گویند عرضی است از اعراض مدینه در ساحل دریا. (از معجم البلدان). کوهی است از کوه‌های مدینه. (منتهی الارب).

عیصاء. [ع] (لخ) شدت سختی و حاجت، و آن مانند «عوصاء» است و کمتر به کار رود. (از اقرب الموارد).

عیصان. [ع] (لخ) عیص. رجوع به عیص [ع] (لخ) شود.

عیصان. (لخ) کانی از کانه‌های عرب. (منتهی الارب) (آنندراج). از معادن بنی‌نمیرین کمب، در نزدیکی اُضاخ‌البُرم است، و در آنجا مردمی از بنی‌حنیفه ساکنند. و گویند آنجا ناحیه‌ای است در فاصله پنج‌روزی حجر، از اعمال یمامة، که در آن معدنی است از آن بنی‌نمیر. (از معجم البلدان).

عیصر. [ع] (لخ) نام جایی است. (از منتهی الارب).

عیصو. (لخ) نام پسر اسحاق علیه‌السلام، که رومیان از اولاد اویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). برادر بزرگ یعقوب است، و گویند فرنگ از نسل اویند. (برهان). وی پسر اسحاق بن ابراهیم علیه‌السلام بود و با یعقوب به یک شکم متولد شد و مادر آنها «رققه» نام داشت. (از حبیب‌السیر) (از مجمل التواریخ و القصص). عیسو یا اساعو، بمعنی مودار یا زبر. وی ادوم پسر اسحاق و ربیکا و برادر مهتر یعقوب بود، و حق ارشدیت خود را در ازای یک بشقاب عدس بفروخت، لذا اغلب در هنگام توصیف یک خریدوفروش که در موقع لزوم انجام یافته و طرف مغبون و فریفته شده‌است «بشقاب عدس اساعو» را بخاطر می‌آورند. فرزندان عیسو در کوه سعیر که در

شرقی العربیه است سکنی داشتند و بدین جهت آن مقاطعه را ادوم گفتند و نسل وی را ادومیان گویند، و ایشان در دنیا قومی زورآور و قوی بوده‌اند. (از لاروس) (از قاموس کتاب مقدس).

عیصوم. [ع] (ع ص) اکول و بسیارخورنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و یاء آن حرف زائد است. (از اقرب الموارد). عَصُوم. عِصُوم. رجوع به عصوم و عیصوم شود. || زن بسیارخورنده و بسیارخواب، که چون از خواب برخیزد خشمگین باشد. (از اقرب الموارد از لسان).

عیضفوط. [ع] (ع) کرمکی است سپید که بدان انگشتان زنان را تشبیه کنند. (ناظم الاطباء). جنبنده‌ای است کوچک و سپید و نرم که انگشتان دختران را بدان تشبیه کنند. و گویند آن «عطاء» نر باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به عطاء شود. و گویند آن از دواب و مرکوب‌های جن است. (از اقرب الموارد). عَضْرَفُوط. عَضْفُوط. عَضْفُوط. رجوع به عذفوط و عضرفوط و عضفوط شود.

عیضوموز. [ع] (ع ص) گنده‌پیر. (منتهی الارب). بیره‌زال. (ناظم الاطباء). عجزوز بزرگ. (از اقرب الموارد). || شتر ماده درشت و فربه که کثرت پیه آن مانع آیستنی باشد، یا ناقه دراز بزرگ‌جنه، یا درشت‌گوشت گرداندام، یا ناقه درشت و درهم‌اندام که بنظر پرخشم نماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سنگ بزرگ دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عیضمون. [ع] (ع ص) شتر کلانسال. ج، عَضَامین. (ناظم الاطباء).

عیصوم. [ع] (ع ص) بسیارخورنده. (منتهی الارب). اکول و پرخور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیصوم. رجوع به عیصوم شود. || نیک‌گزنده. (منتهی الارب). بسیار گزنده. (ناظم الاطباء). عَضُوض. (اقرب الموارد).

عیط. [ع] (ع ص) دراز گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گویند: عاطت العنق؛ یعنی گردن دراز شد. (از اقرب الموارد). || باردار نگریدن ناقه سالها، بی نازبندگی، و کذا عاطت المرأة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). عیاط. عَوَط. رجوع به عیاط و عوط شود.

عیط. [ع] (ع ص) درازگردن بودن. عِیْطُ الرجل؛ گردن آن مرد دراز بود. (از اقرب الموارد). درازگردن گردیدن. (از ناظم الاطباء). || (امص) درازی گردن. (منتهی الارب).

عیط. (ع ص، ل) ج عیط. (ناظم الاطباء).

رجوع به اعیط شود. || ج عِیْطاء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عیطاء شود. || ج عائط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عائط شود. || شتر برگزیده و جوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتران برگزیده و جوان. (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیک از شتران و جوانان آنها مابین «حقة» تا «رباعیة». (از اقرب الموارد).

عیبط. [ط] (ع ص) آواز جوانان چابک و سبک، چون همدیگر را آواز کنند. یا کلمه‌ای است که وقت مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ کنند و خروشدند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و آن مبنی بر کسر می‌باشد. (از اقرب الموارد).

عیبط. [ع] (ع ص، ل) ج عائط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عائط شود. **عیطاء.** [ع] (ع ص) مؤنث اعیط، یعنی گردن‌دراز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || درازسر و درازگردن. || ایا کننده و ممتنع. (از اقرب الموارد). ج، عیط. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || قارة عیطاء؛ پشتة بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تپه مشرف که بسوی آسمان دراز شده‌باشد. || هضبة عیطاء؛ کوه مرتفع. (از اقرب الموارد).

عیطات. (ع ص، ل) ج عائط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عائط شود. || ج عیط. (ناظم الاطباء). رجوع به عیط شود.

عیطبول. [ع] (ط) (ع ص) زن جوان خوب‌صورت تمام‌خلقت نیکواندام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). زن جوان زیبا و محتلیء و درازگردن. (از اقرب الموارد). عَطْبَل. عَطْبُول. عَطْبُولَة. ج، عطابل، عطابیل. (اقرب الموارد).

عیطسان. [ع] (ط) (لخ) جانی است به نجد. (منتهی الارب).

عیطط. [ط] (ع ص، ل) ج عائط. (تاج العروس). رجوع به عائط شود.

عیط عیط. (ع صوت مرکب) آوازی است که برنایان به وقت بازی با هم کنند و بی‌باکان وقت چیرگی بدان خروشدند. (منتهی الارب). رجوع به عیط شود.

عیطل. [ع] (ط) (ع ص) درازگردن نیکواندام از زن و اسب و شتر. و یا هر چیز دراز، و گردن‌دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن درازگردن که آن در زیبایی باشد.

۱- در منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء بصورت فوق و در برهان به فتح اول آمده‌است. در حبیب‌السیر «عیص» و در قاموس کتاب مقدس «عیسو» ضبط شده‌است. آن را «عیشو» نیز نوشته‌اند.

و گویند هرچه گردنش دراز باشد. (از اقرب المواردا). || هضبة عيطل؛ کوه بلند و دراز. || شجر عيطل؛ درخت راست و مستقیم و معتدل. (از ذیل اقرب المواردا از تاج). || (۱) خوشه طلع خرمابن نر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). عطيل. رجوع به عطيل شود.

عيطموز. [ع ط] (ع ص) دراز و کلان و بزرگ از شتر مادگان و سنگ. و آن بدل از عيطموس است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به عيطموس شود.

عيطموس. [ع ط] (ع ص) زن تمام اندام، و شتر قوی هیکل تمام خلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کامل خلقت از شتران و زنان. (از اقرب المواردا). || زن نیکو صورت، یا زن خوب شکل دراز بالای پرگوشت نازاینده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زن زیبا، یا زن زیبای دراز قد پرگوشت و عاقر. (از اقرب المواردا). عَطْمُوس. رجوع به عطموس شود. || شتر ماده کلان سال. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ناقه سالخورده و پیر. (از اقرب المواردا). ج، عَطَامِيس، عَطَامِس (که نادر است). (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

عيعاء. (ع مص) بمعنی عيعة است. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به عيعة شود.

عيعاة. [ع] (ع مص) زجر کردن گوسپند را بکلمه «عا» و نحو آن. (از منتهی الارب). زجر کردن میشها را به کلمه «عا» و «عو». (از ناظم الاطباء). زجر کردن گوسفندان را و «عای» گفتن. (از اقرب المواردا). عيعاء. رجوع به عيعاة شود.

عيعاة. [ع ي] (اخ) بطنی است از عدوان. (از منتهی الارب).

عی عی. [ع غ] (صوت) کلمه‌ای است که بدان گوسپند را زجر کنند، و آن در خراسان مصطلح است.

عیف. [ع] (ع مص) ننگ داشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عیفان. رجوع به عیفان شود. || ناپسندیدن و ناخوش داشتن طعام و شراب را و نخوردن آنرا. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). عَيْفَان. عیاف. رجوع به عیفان و عیاف شود. || ترک گفتن آب در حالی که هنوز تشنه باشد. (از اقرب المواردا). عیاف. عیفان. || گرد آب یا مردار گردیدن مرغ و فرود آمدن خواستن. (از منتهی الارب). بمعنی عَوَف است. (از اقرب المواردا). رجوع به عوف شود.

عیفان. [ع ي] (ع مص) بمعنی عیف و عیاف است. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به عیف و عیاف شود.

عیفان. [ع ي] (ع ص) متشکی و آنکه کراهت داشتن از هر چیز خوی او باشد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه عادت و خلق او نپسندیدن اشیاء باشد. (از اقرب المواردا).

عیفس. [ع ي] (ع ص) کوتاه بالا. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قصیر. (از اقرب المواردا).

عیفة. [ع ف] (ع امص) گردگشتگی مرغ گرد آب و نحو آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم است از مصدر عَوَف. (از اقرب المواردا). رجوع به عوف شود. || (ص، ل) زن که شیر زن «عیوف» را بمکد. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و آن این است که زنی پس از زاییدن، شیر در پستان وی بند شود، پس زنی دیگر یک یا دو بار آن را بمکد تا راه خروج شیر باز شود. و آن را از آن جهت عیفة نامیده‌اند که زنی که آن را میمکد از آن اکراه دارد. (از اقرب المواردا). و از آن جمله است قول مغیره بن شعبه: «لاتحرم العیفة» (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا)؛ یعنی «عیفة» حرام نمیگردد.

عیفة. [ف] (ع ل) شتران برگزیده. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || اسم النوع است از مصدر عَیَف. (از اقرب المواردا). رجوع به عیف شود.

عیق. [ع] (ع مص) بمعنی مصدر عَوَق است. (از اقرب المواردا). رجوع به عوق شود. || (ص) مرد بی خیر و بازدارنده از حاجت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عوق. رجوع به عوق شود. || (ل) بهره‌ای از آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نصیب از آب. (از اقرب المواردا). || (ص) بمعنی عَیَّق است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به عیق شود.

عیق. [ع ي] (ع ص) مرد نیک بازدارنده از حاجت و درنگی نماینده. عَیِق. (منتهی الارب). رجوع به عیق شود. || ضیق لیق عیق؛ از اتباع است. (منتهی الارب).

عیق. [ق] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان زجر نمایند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم صوت است که بدان زجر کنند. (از اقرب المواردا).

عیقات. [ع] (ع ص) ج عیفة. رجوع به عیفة شود.

عیقص. [ع ق] (ع ص) بسخيل. (از اقرب المواردا). عَقَص. (منتهی الارب). رجوع به عقص شود.

عیقة. [ع ق] (ع ل) کنار دریا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ساحل بحر. (از اقرب المواردا). دریا پار. کناره جوی و ساحل رود. (غیاث). || ناحیه دریا. (از منتهی الارب) (از

آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || گوشه و ناحیه خانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فنایی از زمین و یا ساحت. (از اقرب المواردا). عیقة. (منتهی الارب). رجوع به عیقة شود. ج، عیقات. (از اقرب المواردا) (تاج العروس).

عیقة. [ق] (ع ل) بمعنی عیقة است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به عیقة شود.

عیقة. [ع ق] (اخ) گویند که نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عیك. [ع] (ع ل) درختان بهم پیچیده. و لغتی است در «ایک». یکی آن عیكة است. (از اقرب المواردا). رجوع به عیكة و ایک شود.

عیکان. [ع ي] (ع مص) دوش جنیان رفتن. (از منتهی الارب). در حال حرکت دادن دو منكب، راه رفتن. (از اقرب المواردا).

عیکان. [ع ي] (اخ) بمعنی عیکان است. (از منتهی الارب). نام دو کوه است در شعر عجیر سلولی، و گویند با عیکان یکسان است. رجوع به معجم البلدان و عیکان شود.

عیکتان. [ع ک] (اخ) نام دو کوه، و آنها را عیکان، بدون تاء نیز گویند. (منتهی الارب) (آندراج). موضعی است در دیار بجلیة. (از تاج العروس). موضعی است. (از اقرب المواردا). نام جایگاهی است در شعر تأبط شرا، و آن با عیکان یکسان است. رجوع به معجم البلدان و عیکان شود.

عیكة. [ع ک] (ع ل) درختان بهم پیچیده، و انبوه از هر درخت، و کنارستان. (منتهی الارب) (آندراج). یکی آن عیك. (از اقرب المواردا). رجوع به عیك شود.

عیل. [ع] (ع مص) نیازمند و درویش گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). فقیر و محتاج شدن. (از اقرب المواردا). عیلة. عیول. معیل. رجوع به عیلة و عیول و معیل شود. || حاجتمند گردانیدن کسی را و درمانده نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). محتاج و عاجز کردن چیزی کسی را. (از اقرب المواردا). معیل. رجوع به معیل شود. و از آن است: «عیل صبری». || خرامان و خمیده و نازان رفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خرامان رفتن اسب و مرد و جز آن. (آندراج). خم شدن و خرامیدن و تبختر کردن هنگام راه رفتن. (از اقرب المواردا). معیل. رجوع به معیل شود. || دانستن شخص، که گم شده به

۱- در منتهی الارب و به تبع آن در ناظم الاطباء و آندراج به صورت [ف] ضبط شده است.

۲- در منتهی الارب و آندراج مبنی بر فتح ضبط شده است.

کجا رفته و در چه جا بجوید او را. (از ناظم الاطباء). ندانستن چوپان که «ضالته» را کجا بیابد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). مَعیل. رجوع به معیل شود. (از رفتن. (از منتهی الارب). سفر کردن و رفتن. (از ناظم الاطباء). رفتن و گشتن در زمین. (از اقرب الموارد). عیول [عُ / عْ]. رجوع به عیول شود. (از اشکار جستن پلنگ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عیالمند گردیدن. (از ناظم الاطباء). بسیار گشتن عیال شخص. (از اقرب الموارد از تاج). (از کم کردن ترازو، و یا زیاد شدن آن. (از ناظم الاطباء). گذشتن و یا زیاد کردن ترازو. (از اقرب الموارد از تاج). (از جور کردن و از حق و راستی میل نمودن. (از ناظم الاطباء).

عیل. [ع ی] (ع لمص) پیش آوردن حدیث و کلام را بر آن که شنیدن نخواهد و سخن شنیدن از شأن او نیست، گویی که به کسی که میخواهد دست نیافته است و سخن را بر کسی که نمیکند عرضه داشته است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و از آن جمله است که گویند: و إن من القول عیلاً؛ یعنی برخی از گفته‌ها «عیل» باشد. (از اقرب الموارد).

عیل. [ع ی] (ع ل) زن و فرزند مرد و هر که در نطق و مؤنت او باشد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). اهل بیت مرد که عهده‌دار آنها باشد و مؤنت آنان را بدهد، از قبیل زن و فرزندان و اتباع. (از اقرب الموارد). مذکر و مؤنت در آن یکسان است، ج، عیال، عیایل^۱، عیالة (اقرب الموارد). (منتهی الارب). أعیلة، أعیولة. (ناظم الاطباء). (اص) جستجوکننده و خواهنده، از گرگ و شیر و پلنگ، ج، عیایل بر غیر قیاس. (از اقرب الموارد از لسان).

عیل. [ع ی] (ع ص، ل) ج عائل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عیالة. عیل. عییلی. رجوع به عائل و عیال و عیلی شود.

عیل. (ع ص، ل) ج عائل. (اقرب الموارد). رجوع به عائل شود. (معنی «عیلة» است. (از اقرب الموارد). رجوع به عیلة شود.

عیلام. [ع ل] (ع ل) گفتار نر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عیالیم. (اقرب الموارد). **عیلام**. (رخ) ^۲کشوری بود در قدیم شامل خوزستان، لرستان (پشتکوه) و کوههای بختیاری کنونی. حدود این کشور از مغرب رود دجله از مشرق قسمتی از پارس، از شمال راه بابل به همدان و از جنوب خلیج فارس تا بوشهر بود. شهرهای مهم آن شوش، مادا کنو، خایدالو (در جای خرم آباد کنونی) بود. مردم عیلام زبان و خطی مخصوص داشتند و دین آنان میتنی بر شرک و بت پرستی بود. عیلامیان دولتی بزرگ تشکیل

دادند و تاریخ آنان را به سه قسمت تقسیم میکنند: ۱ - عهده که تاریخ عیلام با تاریخ سومریان و اکدیان ارتباط کامل دارد (از ازمینه قدیم تا ۲۲۲۵ ق.م). ۲ - عهده که تاریخ عیلام با تاریخ دولت بابل مربوط میشود (۲۲۶۵ تا ۷۴۵ ق.م). ۳ - عهده که آشور جدید رقیب عیلام است (۷۴۵ تا ۶۴۵ ق.م). عیلام در سال ۶۴۵ ق.م، به دست آشوریانیال منقرض گردید.

عهد اول - در این عهد تاریخ عیلام تاریک است، با وجود این دیده میشود که پاتسی‌های سومر و اکدبا عیلامیان جنگهای دفاعی میکنند، اگر هم گاهی غالب میشوند تسلط آنان بر عیلام دوامی ندارد و عاقبت عیلام بر سومر و اکد دست یافته دولت ایشان را منقرض میسازد.

عهد دوم - در این عهد عیلامیان با پادشاهان بابل در زدوخوردند. در دوره کاسوها «خورباتیلا» پادشاه عیلام با «کوری‌گالزو» پادشاه بابل جنگید و سپس «شوتروک‌ناخونتا» بابل را تصرف کرد و اشیاء نفیس آن را به غارت به شوش برد. عاقبت تاخت‌وتاز عیلامیان دولت کاسوها را از پای درآورد. از پادشاهان نامی عیلام در این دوره «شیل‌خا کین شوشناک» است. این پادشاه که سایسی مدیر و بزرگ بود، بناهای بسیار ساخت و یکی از کارهای او این است: هر بنایی را که تعمیر میکرد، مینوشت که این بنا را که ساخته بود و چه کتیبه‌ای داشت. عین آن کتیبه را - که بزبان سامی بود - مینویسند و ترجمه انزانی (عیلامی) را بدان می‌افزود. این علاقه‌مندی پادشاه مزبور مورد قدردانی دانشمندان باستانشناسی است. در زمان او ادبیات و صنایع عیلامی به اوج ترقی خود رسیده بود. در این عهد جنگهای دیگری بین عیلام و بابل صورت گرفت (تا انقراض بابل به دست آشوریان).

عهد سوم - وقایع عمده این عهد عبارتست از جنگهای آشور با عیلام (پس از همجوار شدن دو کشور). نتیجه این جنگها آن شد که در سال ۶۴۵ ق.م، سپاهیان آشوریانیال، شوش را تصرف کردند و خزانه پادشاهان عیلام به دست آنان افتاد. طلا و نقره‌ای که بابل در موقع اتحاد به عیلام داده بود با مجسمه‌ها و اشیاء نفیس معابد عیلام و آنچه در خانه‌ها از ثروت و اشیاء گرانبها بود به نینوا منتقل شد. آشوریان به کشتار و غارت اکتفا نکرده، استخوانهای پادشاهان عیلام و اشخاص نامی را بیرون آورده به نینوا فرستادند. رفتار آشوریان را در عیلام، حزقیال چنین تعبیر کرده: «این است عیلام و تمام جمعیت آن در اطراف قبر آن، همه کشته شدند و همه از دم

شمشیر گذشتند». مجسمه «نهنه» ربه‌النوع «ارخ» را که مدت ۱۶۳۵ سال در تصرف عیلامیان بود، پادشاه آشور به دست آورده برای شهر ارخ پس فرستاد. آشوریان اسرای بسیار از شوش و شهرهای دیگر به آشور بردند. «خون بام‌کالداس» آخرین پادشاه عیلام که فرار کرده بود پس از چندی گرفتار شد و آشوریانیال او و «تام ماری‌تو» پادشاه سابق عیلام را به عراق خود بست و مجبورشان کرد عراقی سلطنتی را تا معبد «آشور» و «ایشتار» (خدایان آشور) بکشند. عیلامیان نوعی تمدن و صنایع وجود آوردند و خطی برای خود ترتیب داده بودند، ولیکن از حیث تشکیلات سیاسی هیچگاه نتوانستند از حال ملوک الطوائفی بیرون آیند، بخصوص مردم کوهستانی آن، که همیشه نیم‌مستقل یا مستقل بودند. با وجود این عیلامیان در مدت چند هزار سال قومیت خود را در مقابل مردمی نیرومند مانند سومریان، اکدیان و دولی قادر مثل بابل و آشور حفظ کردند و گاهی هم آنها را شکستی فاحش دادند. عاقبت، اگر هم عیلام به زانو درآمد، بجهت جنگهای داخلی بود. بهر حال از سال ۶۴۵ ق.م. دولت عیلام از صفحه روزگار محو شد و گذشته‌های آن به‌مرور فراموش گردید. در مالمر بختیاری در «شکفت‌سلمان» و غیره آثار بسیار از دوره عیلامیان دیده میشود. متأسفانه این آثار را به استثنای آنچه در دسترس نبوده خراب کرده‌اند. در اینجا حجاریهای برجسته با خطوط میخی شوشی و انزانی (عیلامی) بسیار یافته‌اند و محققان، آثار را به قرنها ۱۳ و ۱۲ ق.م. مسیح مربوط میدانند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

عیلان. [ع ی] (ع ص) مانند مصدر عییل است بمعنی ندانستن شخص که گم شده به کجا رفته و در چه جا بجوید آنرا. (از ناظم الاطباء). رجوع به عییل شود.

عیلان. [ع ل] (ع ل) گفتار نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عیلان. [ع ل] (رخ) ابوقیس، و صحیح آن قیس عیلان باشد و او را همانم نیست. و عیلان در اصل نام اسب او بوده است. (منتهی الارب). و رجوع به عیلانی شود.

عیلانی. [ع ل] (ص نسبی) منسوب است به قیس عیلان بن مضر، و یا قیس بن عیلان بن مضر، و عیلان نام اسب او بود، و گویند آن نام

۱ - در منتهی الارب «عیایل» جمع الجمع به حساب آمده است.

۲ - در تداول امروزی فارسی آن را معمولاً با همزه (ایلام) می‌نویسند.

مردی بود که وی را پرورانده است. (از البلب فی تهبذبا الانساب). و رجوع به عیلان (ابوقیس) شود.

عیلت. [ع] [ل] [ع] (مص) عیلة. درویشی و فاقه. رجوع به عیلة شده؛ عبدالملک از غصه آن حیلت و محنت این عیلت بی سامان شد. (ترجمه تاریخ بیهی ص ۱۷۸).

عیلکی بالا. [ل] [خ] (اخ) دهی از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند با ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عیلکی پائین. [ل] [خ] (اخ) دهی از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند با ۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عیلم. [ع] [ل] [ع] (ل) دریا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بحر. (اقرب المواردا). [چاه بسیار آب، یا آب شور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چاه بسیار آب، و گویند چاه شور. (از اقرب المواردا). [چاه وسیع. (از اقرب المواردا) از تاج. در ناسزا گویند؛ یا ابن العیلم. (اقرب المواردا). [آب که بر آن زمین باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [اص) فربه نازک اندام. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). [ل] (ل) غوک. (منتهی الارب). وزغ. پک. قورباغه. (ناظم الاطباء). ضفدع. (اقرب المواردا). [کفتار نر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). ج. عیلم. (اقرب المواردا).

عیلم. [ع] [ل] [ع] (اص) دانشمند و عالم. (از ناظم الاطباء).

عیلة. [ع] [ل] [ع] (مص) نیازمند و درویش گشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فقیر و محتاج شدن. (از اقرب المواردا). عیل. عیول. معیل. رجوع به عیل و عیول و معیل شود.

عیلة. [ع] [ل] [ع] (مص) درویشی و فاقه. (از منتهی الارب). اسم است از مصدر عیل. (از اقرب المواردا). درویشی. (دهار) (غیاث). درویشی و فقر و فاقه. (ناظم الاطباء). گویند: طال عیلتی ایاک؛ یعنی دراز شد احتیاج من به تو. (منتهی الارب). رجوع به عیلت شونده و ان ختمت عیلة فسوف یغنیکم الله من فضله. (قرآن ۲۸/۹). [لا] بمعنی عیِّل است. (از اقرب المواردا). رجوع به عیِّل شود.

عیلة. [ع] [ل] [ع] (ص) [ل] [ع] عائل. (از ناظم الاطباء). رجوع به عائل شود.

عیلی. [ع] [ل] [ع] (ص) [ل] [ع] عائل. (منتهی

الارب) (اقرب المواردا). رجوع به عائل شود. [زنی که بر مرده میگرید. (از اقرب المواردا).

عیم. [ع] [ع] (مص) آرزوی شیر آمدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بودن «عیمة» در شخص. (از اقرب المواردا). رجوع به عیمة شود. [تشنه شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). عیمة. رجوع به عیمة شود.

عیمان. [ع] [ع] (ص) مرد آرزومند شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [تشنه. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). مؤنث آن عیمنی است. (از اقرب المواردا). [رجل عیمان ایمان؛ مرد که زن و شترانش گذشته و مرده باشند. (منتهی الارب). مرد که شترانش رفته باشند و زوجه اش مرده باشد. ج. عیامی. (اقرب المواردا).

عیمة. [ع] [م] [ع] (مص) آرزومند شیر گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [تشنه شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). عیم. رجوع به عیم شود.

عیمة. [ع] [م] [ع] (مص) آرزوی شیر. (ناظم الاطباء). شهوت و میل داشتن به شیر و لبن. هرگاه شخص اشتهای شیر کند گویند: «قد اشتھی فلان اللبن» و اگر اشتهای او بسیار زیاد گردد گویند: «عام الی اللبن». (از اقرب المواردا). [تشنگی. (ناظم الاطباء). عطش. (اقرب المواردا).

عیمة. [م] [ع] (ص) شتران برگزیده. (منتهی الارب). نیکان از مال. (از اقرب المواردا).

عیمی. [ع] [ما] [ع] (ص) مؤنث عیمان است. (از اقرب المواردا) (از منتهی الارب). ج. عیامی. (اقرب المواردا). رجوع به عیمان شود.

عین. [ع] [ل] [ع] (اص) گاو وحشی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بقرالوحش. (اقرب المواردا). [عینان. (منتهی الارب). رجوع به عینان شود. [ع عینة. رجوع به عینة (ع) [ل] شود. [اص] [ع] عیون. رجوع به عیون شود. [ع عین. رجوع به عین شود. [ع عیناء. رجوع به عیناء شونده و عیندهم قاصرات الطرف عین (قرآن ۴۸/۳۷)؛ و نزد ایشانست زنان فروهشته چشم فراخ حذقه. [کلمة عین در جمع افعال وصفی مؤنث یعنی عیناء، در تداول فارسی غالباً بمعنی مفرد به کار رفته است:

نعیم خطة شیراز و لعینان بهشتی

ز هر دریچه نگه کن که حور بیتی و عین را.

— حورالعین، حور عین؛ زنان سپیدپوست فراخ چشم. (آندراج). رجوع به ماده حورالعین شونده؛ و حور عین. کامثال اللؤلؤ المکنون (قرآن ۲۲/۵۶ - ۲۳)؛ و حوران

فراخ چشم چون مروارید در پردهها نگاه داشته شده. زوجناهم بحور عین (قرآن ۵۴/۴۴ و ۵۲/۲۰)؛ ازدواج دادیم آنان را با حوران فراخ چشم. این ترکیب چنانکه اشاره شد در تداول فارسی بمعنی مفرد بکار رده:

کوهسار خشینه را به بهار

که فرستد لباس حورالعین. کسائی.

حاسدا هرگز نبینی، تا تو باشی، روی عقل

دوزخی هرگز نبیند روی و موی حور عین.

منوچهری.

قرین محمد که بود آنکه جفتش

نبودی مگر حور عین محمد. ناصر خسرو.

سا کتبان حضرت تو در بهشت

قره العینان جان حور عین. خاقانی.

حور عین میگذرد در نظر سوختگان

یا مه چهارده یا لعبت چین میگذرد.

سعدی.

روح پا کم چند باشم منزوی در کنج خاک

حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم.

سعدی (کلیات ج فروغی ص ۷۹۸).

عین. [ع] [خ] (اخ) جایگاهی است در حجاز. (از معجم البلدان).

عین. [ع] [ع] (مص) چشم کردن و

چشم زخم رسانیدن و بر چشم زدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چشم زدن. (از

اقرب المواردا). عینان. رجوع به عینان شود.

[روان گردیدن آب و اشک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جاری شدن آب و

اشک. (از اقرب المواردا). عینان. رجوع به

عینان شود. [به چشمه رسیدن به کندن چاه و

جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛

حفرت حتی عنت؛ حفر کردم تا به چشمه ها

رسیدم. [بسیار شدن آب چاه. (از اقرب

المواردا). [امایل شدن ترازو. [دیدهبان شدن

قوم را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

«عین» شدن برای قوم. (از اقرب المواردا).

عین. [ع] [ع] (ل) حرفیست از حروف هجا

حلقیة و مجهورة، و لازم است که آشکار

کردن آن نرم باشد و در آن مبالغه نگردد، چه

آن را مکروه دانند. (از منتهی الارب) (از

اقرب المواردا). نام حرف هجدهم از الفبای

عربی (ابتئی) و حرف شانزدهم از الفبای

ایجدی و حرف بیست و یکم از الفبای فارسی.

و آن را عین مهمله و عین غیر منقطه نیز

گویند. ج. عیون. (از ناظم الاطباء). و رجوع

به «ع» شونده

ماه تو در سایه ابر کبوتر قام راست

چون سحای نامه یا چون عین عنوان دیده اند.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۹۲).

عید افسر است بر سر اوقات بهر آنک

۱- ظ- عیلم [عی ل] است، ممال عالم.

شبهی است عین عید ز نعل تکاورش.

بر چرخ بگشاده کمین، داغش نهاده بر سرین
هان عین عید اینک ببین، بر چرخ دوار آمده.

خاقانی.
در روش خط ثلث، عین بر سه قسم است:
منعَل (نعلی)، فم الاسد و فم الشعبان. (از
تعلیقات سجادی بر دیوان خاقانی). و رجوع
به عین منعل شود.

— کتاب العین؛ نام کتاب خلیل بن احمد است
در لغت عرب. رجوع به مقدمه همین لغت نامه
شود.

|| (اصطلاح صرف) وسط و میان کلمه. (از تاج
العروس). حرف دوم از حروف اصلی کلمه،
مانند راء در ضرب و نون در اجتناب و هاء در
دحرج. و آن را عین الکلمه و عین الفعل نیز
نمانند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و
رجوع به عین الفعل شود. || چشم (مؤنث آید).
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
باصرة. (اقرّب المواردا). دیده. ج، اعیان،
أعین، عیون [ع / عیو / جج، اعیانات. (منتهی
الارب) (اقرّب المواردا). مصغر آن عُیَیَیَیَ. (از
اقرّب المواردا): نَمَّ اللهُ بک عیناً؛ چشم بخشد
خدای تو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرّب المواردا): و کتبتنا علیهم فیها أن
النفس بالنفس و العین بالعین (قرآن ۴۵/۵)؛ و
نوشتم بر ایشان در آن اینکه نفس به نفس
است و چشم به چشم. فرجعناک الی امک کی
تقر عینها (قرآن ۴۰/۲۰)؛ پس بازگردانیدیم
تو را به مادرت تا بیاساید چشمش. فرددناه
الی امه کی تقر عینها (قرآن ۱۳/۲۸)؛ پس
بازگردانیدیم او را به سوی مادرش تا بیاساید
چشمش.

— أسودالعین؛ کوهی است. (منتهی الارب) (از
اقرّب المواردا). کوهی است به نجد. رجوع به
ماده أسودالعین شود.

— العین الجاحظة؛ چشم بیرون خزیده. رجوع
به جاحظ و جاحظة شود.

— به عین رضا؛ به دیده خشنودی. (فرهنگ
فارسی معین). به چشم رضا.

— خروج عین؛ (اصطلاح چشم پزشکی)
برجستگی و خارج بودن چشمها از حدقه
است. بیرون بودن چشم از کاسه آن. (از
فرهنگ فارسی معین). رجوع به جاحظ و
جاحظة شود.

— ذوالعین؛ لقب قتاده بن نعمان صحابی بود.
رجوع به ذوالعین و آندراج شود.

— رأس عین، رأس العین؛ شهری است میان
حران و نصیبین، و نسبت بسوی آن رَسَعَنی
آید. (منتهی الارب). رجوع به رأس العین و
رسعی شود.

— طَرْف عین؛ چشم بر هم زدن؛

تا پنداری که مشغولم ز ذکر

یا ز خدمت غافلم یک طرف عین. سعدی.
رجوع به طرف شود.

— عین رضا؛ دیده رضا. چشم رضامندی.
نگاه خشنودی و رضا؛

دیده شرق و غرب را بر سخمن نظر بود
آه که نیست این نظر عین رضای شاه را.

خاقانی.
از وی طلب عهد و ز من لفظ بلی بود
از من سخن عذر و ازو عین رضا بود.

خاقانی.
— عین عنایت (به عین عنایت)؛ دیده عنایت
(به چشم عنایت)؛ صاحب نعمت دنیا به عین
عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام
محفوظ. (گلستان سعدی). به عین عنایت نظر
کرده و تحسین بلیغ فرموده. (گلستان سعدی).

— قره العین، قره عین؛ آنچه بدان خنکی چشم
دست دهد. (ناظم الاطباء). فرزند انسان. (از
تاج العروس)؛ و قالت امرأة فرعون قره عین
لی و لک (قرآن ۹/۲۸)؛ و گفت زن فرعون
آسایش چشم است [موسی] مرا و مر تو
را.

سا کنان حضرت تو در بهشت
قره العینان جان حور عین.

خاقانی.
رجوع به قره العین شود.

— نصب عین؛ در نظر بودن و آویزه چشم
بودن؛

فقر کن نصب عین پیش خسان
رفع قصه مکن نه وقت جراست.

خاقانی.
رجوع به نصب عین شود.

|| بر حدقه نیز اطلاق شود، و گاهی مجموع
پلک و آنچه را از حدقه در آن است نیز

«عین» نامند. (از اقرّب المواردا). || چشمه.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشمه آب.

(آندراج) (از اقرّب المواردا). ج، أعین، عیون.
(منتهی الارب) (اقرّب المواردا)؛ حتی إذا بلغ
مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة
(قرآن ۸۶/۱۸)؛ تا چون رسید به جای غروب
کردن آفتاب یافت آن را که غروب میکند در

چشمه لای دار. فیها عین جاریة (قرآن
۱۲/۸۸)؛ در آن است چشمه روان. تسقی من
عین آنیة (قرآن ۵/۸۸)؛ آسامانیده میشود از

چشمه ای که به منتهای گرمی رسیده است.
عین ابوزیا، عین ازرق، عین الشهداء، عین
تُحْنَس، عین جدید، عین خیف، عین غوراء،
عین فاطمة، عین قشیری، عین مروان، نام
چشمه هاست. (از منتهی الارب)

— عین البلاغة؛ نام کتاب عهد کسری
انوشروان به پسر خویش. (از الفهرست
ابن الندیم).

— عین جاریة؛ چشمه روان؛ فیها عینُ
جاریة. (قرآن ۱۲/۸۸).

وارهیده از جهان عاریه

سا کن گلزار و عین جاریه. مولوی.
|| چشم زانو. (منتهی الارب) (آندراج).
فرورفتگی دو کنار زانو. (ناظم الاطباء). حفره
زانو. لکل رکیة عینان؛ هر زانو را دو حفره
است در جلو آنها نزدیک ساق. (از اقرّب
المواردا). و رجوع به عین الرکیة شود. || چشمه
آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || آفتاب یا شعاع آن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). خورشید یا شعاع
آن. (از اقرّب المواردا). || چشمه ترازو. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || کفه
ترازو، و هر دو کفه را عینان گویند. || زبانه
ترازو. (از تاج العروس). || یاشندگان شهر.
(منتهی الارب) (آندراج). سا کنین شهر.
(ناظم الاطباء). اهل بلد؛ بلد قلیل العین؛ شهر
اندک ساکن. (از اقرّب المواردا). || مقیمان
سرای. (منتهی الارب) (آندراج). سا کنین
خانه. (ناظم الاطباء). اهل دار. (اقرّب
المواردا). || مردم. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). انسان. (اقرّب المواردا)؛ بلد
قلیل العین؛ شهری کم مردم. (از منتهی الارب).
ما بها عین؛ در آن کسی نیست. (از منتهی
الارب) (از اقرّب المواردا). || دیده بان و
جاسوس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرّب المواردا)؛ بعثنا عیناً؛
فرستادیم جاسوس را تا خبر آرد. (منتهی
الارب) (آندراج). || پوست که در آن گلوله
کمان اوفتد. (منتهی الارب) (آندراج).
پوستی که در آن گلوله کمان اوفتد. (ناظم
الاطباء) (از اقرّب المواردا). || قوت حاسه
بسیانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). حاسه بصر؛ هو قوی العین، یعنی
بصرش قوی است. (از اقرّب المواردا).
|| موجود از هر چیزی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). حاضر از هر
چیزی؛ بعته عیناً بعین؛ آن را موجود و حاضر
به موجود فروختم. (از اقرّب المواردا).
|| حقیقت قبله. || بهترین و برگزیده هر چیزی.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرّب المواردا). || درست. (منتهی الارب).
|| مال پیدا. (منتهی الارب) (آندراج). پول
حاضر؛ اشتریت بالعین او بالذین؛ به پول نقد
خریدم یا به نسیه. (از اقرّب المواردا). نقد. (تاج
العروس). || شخص و نفس هر چیز. (منتهی
الارب) (آندراج). ذات و نفس شیء. (از
اقرّب المواردا). شخص. (تاج العروس). خود
هر چیزی و ذات و حقیقت آن. (از ناظم
الاطباء)؛ هو هو عینا، هو هو بعینه، لاأخذ إلا
درهمی بعینه؛ یعنی او خود آن است و
نمیگیرم مگر خود درهم را. و در اینصورت
«عین» از مؤکدات خواهد بود. (از اقرّب

الموارد). و رجوع به عیناً و عینه و بعینه شود؛ هرچه خداوند اندیشیده است همه فریضه و عین صوابست. (تاریخ بیهقی). عین صواب بر وی پوشیده نماند. (کليلة و دمنه).
هنری عین دهاقین که خداوند هنر بجز او را به خداوندی تعیین نکند. سوزنی.
اثر عود صلیب و خط ترساست خطا و رسیحید که در عین خطائید همه. خاقانی.

نقش بهاری که نخل بند نماید
عین خزانست از این بهار چه خیزد. خاقانی.
در کوی حیرتی که همه عین آگهی است
نادان نمایم و دم دانا برآورم. خاقانی.
چون بقای این جهان عین فناست
آخر از پیشان بقائی بی برم. عطار.
چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای آزادی شود. مولوی.
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب
هرچه فرماید بود عین صواب. مولوی.
آنکه گل آرد برون از عین خار
هم تواند کرد این دی را بهار. مولوی.
حسن ظن بزرگان در حقم برکمال است و من
در عین نقصان. (گلستان). اینکه تو گفתי عین
حق است ولیکن میل خاطر من به رهانیدن
این یک بیشتر بود. (گلستان). آنچه خداوند
دام ملکه فرموده عین صواب است. (گلستان).
پند حکیم محض صوابست و عین خیر
فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید.

حافظ.
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست
و اکنون شدم به مستان چون آبروی تو نائل.
حافظ.
- العین الثابتة؛ حقیقتی است در حضرت
علمیه و در خارج موجود نیست بلکه آن در
علم خداوند معدوم و ثابت است. (از تعریفات
جرجانی). و رجوع به «اعیان ثابتة» شود.
- عین خیالش نیست؛ در اصطلاح عامه،
اهمیتی نمیدهد. (فرهنگ فارسی معین).
پروای چیزی را ندارد. به فکر حادثهای که
اتفاق افتاده، نیست. بی‌رگ و خونسرد و
مقاوم در برابر حوادث و شدائد است. (از
فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

- عین موقوفة؛ (اصطلاح فقه) مالی است که
وقف میشود. رجوع به وقف شود.
- عین موهوبه؛ (اصطلاح فقه) مالی است که
هبه شود. رجوع به هبه شود.
- فرض عین؛ واجب عینی. رجوع به «فرض
عینی» و «واجب عینی» شود.
اربا. (منتهی الارب) (از آندراج) ^۱ (ناظم
الاطباء) (اقراب الموارد). [مهتر. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سید. (اقراب
الموارد). [بزرگترین قوم. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ قوم. (از
اقراب الموارد). [شریف و گرامی قوم. (از
اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). ج. اعیان. (منتهی الارب).
ابرو و سحاب. (از تاج العروس). [ابرو، از
کرائه قیله یا از ناحیه قیله عراق. یا از جانب
قیله: نشأت السحابه من قبل العین؛ ابر از
جانب راست قیله عراق برآمد. (از منتهی
الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد). [مهیا و موجود از شتر ^۲.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
آماده‌شده از مال. (از اقراب الموارد). [عیب ^۳.
(اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج العروس).
[مال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (اقراب الموارد). [جای ریزش آب
کاریز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). مصب آب قنات. (از اقراب الموارد).
[آباران چندروزه که نایستد. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
[جای پریشان شدن آب چاه. (منتهی الارب)
(آندراج). جای انفجار و برآمدن آب چاه.
(ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [نظرگاه و
منظر مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد). و از آن است گفته
حجاج: لعینک اکبر من امدک ^۴؛ یعنی چهره و
منظره تو بزرگتر از سنت میباشد. (از اقراب
الموارد). [امیل ترازو و ناراستی آن. گویند:
فی میزان عین؛ هرگاه مستوی و برابر نباشد.
(از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد). [اکرانه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). کنار. (آندراج).
ناحیه. (اقراب الموارد). [انیم دانگ از هفت
دینار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). نصف داق از هفت دینار. (از اقراب
الموارد). [انگاه. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). نظر. (اقراب الموارد). [ابردار
مادرپدری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). واحد «اعیان» است که آن برادران
از یک پدر و یک مادر می‌باشد. (از اقراب
الموارد). [چند دایره تنگ است بر پوست و
آن از عیوب پوست باشد. (از منتهی الارب)
(از آندراج). دایره‌های کوچکی که در پوست
پدید آید. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
بالجلد عین؛ بر پوست «عین» است. (از منتهی
الارب). [امرغی است. (منتهی الارب)
(آندراج). نام مرغی است. (ناظم الاطباء).
طائری است. (از اقراب الموارد). [چشم‌زخم
و اصابت چشم؛ په عین؛ او را چشم‌زخم و
اصابتی است. (از اقراب الموارد). [دینار.
(اقراب الموارد) (تاج العروس). [آزر. (از
تاج العروس). زر و طلا مسکوک، برخلاف
ورق. (از اقراب الموارد). پول نقد و دینارهای

مسکوک. (ناظم الاطباء). و هذا كله یشتري
من بلاد هرم بالودع و هو عین البلاد. (أخبار
الصین و الهند ص ۱۴). و الذی ینفق فی بلاده
[بلاد هرم] الودع، و هو عین البلاد، یعنی ماله.
(أخبار الصین و الهند ص ۱۳). و معاملتهم
[معامله اهل الصین] بالفلوس و خزائنهم
کخزائن الملوک و لیس لاحد من الملوک
فلوس سواهم و هی عین البلاد. (أخبار الصین
و الهند ص ۱۶).

هرکه محراب نماز گشت عین
سوی ایمان رفتنش میدان تو شین.
مولوی (مثنوی دفتر ۱ بیت ۱۷۶۵).

ضد من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا. مولوی.
[رئیس و سرکرده سپاه. [طلیعه سپاه.
[مکاشف و برهنه کننده و آشکارکننده.
[شکاف در توشه‌دان، و آن تشبیه به چشم
است از جهت شکل. [عافیت. [صورت و
شکل. [ضرر و زیان در چشم. [اسنام.
[عزت. [علم. (از تاج العروس). [حقیقت
شیء؛ جاء بالامر من عین صافیه؛ حقیقت و
کنه آن امر را آورد. (از تاج العروس) (از اقراب
الموارد). [خالص و واضح؛ جاء بالحق بعینه؛
حق را بطور خالص و واضح آورد. [شاهد.
[خاصه از خواص خداوند تعالی، و از آن
جمله است حدیث: أصابته عین من عیون الله.
[قطره آب. [اکثر و افزونی آب چاه.
[جریان اشک از چشم. [انفیس. (از تاج
العروس). [اول هر چیزی. (ناظم الاطباء).
[هو عبد عین و صدیق عین ^۵ و أخو عین؛ به
کسی گویند که ریا کارانه به شخص خدمت
کند و با وی دوستی کند. (از اقراب الموارد).
هو عبد عین؛ یعنی در نظر مثل بنده است
(منتهی الارب)، یعنی مادام که او را ببینی
چاکر توست و چون نبینی نیست. (ناظم
الاطباء). [فعلته عمد عین؛ یعنی به یقین و
کوشش و اراده کردم او را، و کذا فعلته عمداً
علی عین؛ یعنی بیشتر هر چیزی. (منتهی

۱- در آندراج «دریا» ضبط شده است که
ظاهر اشتباه می‌باشد.

۲- در منتهی الارب و به تبع آن در آندراج و
ناظم الاطباء «مهیا و موجود از اشتر و انگور»
ضبط شده است و ظاهراً مؤلف منتهی الارب
کلمه «عیب» را که یکی از معانی عین است
«عنب» خوانده، زیرا عین بمعنی انگور در
هیچیک از کتب لغت عرب که در دسترس بود،
دیده نشد.

۳- این کلمه را مؤلف منتهی الارب ظاهراً
«عنب» خوانده است.

۴- در منتهی الارب: «... من مددک».

۵- در منتهی الارب چنین آمده است: هو
صدیق عین؛ یعنی پیوسته نظرگاه است.

الارب). فله علی عین و عینین و عمد عین و عمد عینین و عمد اعلی عین؛ یعنی از روی جد و یقین در آن کار تعدد کرد. (از اقرب الموارد). || در مثل گویند: إن الجواد عینه فراره (از منتهی الارب) یعنی اسب جواد منظر و شخص آن بی نیاز میکند تو را از اینکه دندانهای آن را ببینی و سال آن را معین کنی. و این مثل را درباره کسی گویند که ظاهرش دلالت بر باطنش کند. (ناظم الاطباء). || الاطلب اثر ا بعد عین؛ یعنی سپس دیدن طلب نشان نمی‌کنم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). لا یتطلب اثر ا بعد عین؛ یعنی پس از مشاهده و معاینه، اثری طلب مکن، و آن مثلی است در مورد کسی که آنچه را دیده است ترک گوید و پس از از بین رفتن عین آن، بدنبال اثر آن رود. و نیز گویند: «صار خیراً بعد عین». (از اقرب الموارد). || انظرت البلاد بعین أو بعینین؛ روید گیاه آن شهرها (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از شرح قاموس). یعنی گیاه در زمینی روید که چارپایان، بدون توانایی و استمکان، آن را می‌چرند. (از اقرب الموارد). || أنت علی عینی؛ تو بر چشم منی، و این کلمه را در وقت تنظیم و حفظ مراتب گویند. (منتهی الارب). یعنی جای تو بر چشم من است در گرمی بودن و در نگاه داشتن. (شرح قاموس). و از آن جمله است گفته خداوند: «و لتصنع علی عینی». (قرآن ۳۹/۲۰). (از منتهی الارب). عرب گویند: علی عینی قصدت زیداً، که منظور اشفاق و مهر بر اوست (از اقرب الموارد)؛ یعنی به چشم و دل قصد زید را کردم. || اها هو عَرَضَ عین، و هو منی عین عَنهُ؛ هر دو بمعنی نزدیک و قریب است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || فلان عین علی فلان؛ بر او ناظر است. || بعین ما أریتک؛ به چیزی توجه مکن، گویی که من تو را مینگرم. آن را به کسی گویند که او را به جایی گسیل دارند و وی را به شتاب وادارند. || لقیته عین عَنهُ؛ او را آشکارا و عیاناً دیدم و او مرا ندید. (از اقرب الموارد). یعنی به چشم دیدم وی را و او من را ندید. (ناظم الاطباء). || لقیته أول عین؛ اول شیء با او برخوردیم. (از اقرب الموارد). یعنی پیشتر از هر چیزی دیدم آنرا. (ناظم الاطباء). || افقا عینه؛ وی را سلی زد یا در گفتار با او درستی نمود. || لأضربن الذی فیه عینا ک؛ خواهم زد بر آنچه دو چشم تو در آن است، یعنی سر. || عین جلیه؛ خیر صادق و درست. (از اقرب الموارد از تاج العروس). || (اصطلاح فلسفه) بمعنی خاراج است. موجود عینی یعنی موجودی که در خارج از ذهن و اعتبار تقرر دارد. و بالجمله ظرفی است که آثار وجودی

مخصوص اشیاء منوط به وجود اشیاء در آن ظرف است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). آنچه در خارج وجود دارد، و آن در مقابل ذهن است. || (اصطلاح نحو) اسم عین اسمی است که بر معنایی دلالت کند که به نفس خود قائم باشد، مانند زید. و اسم معنی اسمی است که بر معنایی دلالت کند که قائم به نفس خود نباشد، خواه وجودی باشد مانند «علم» و خواه عدمی مانند «جهل». و هر یک از آنها یا مشتق است مانند را کب و مفهوم، یا غیرمشتق است مانند رجل و علم. (از کشف اصطلاحات الفنون). ذات. اسم ذات. رجوع به ذات و اسم ذات شود. || آنچه به یکی از حواس ظاهر ادراک شود، مانند زید و لون. و آن را «صورة» نیز نامند. و آن در مقابل «معنی» میباشد که به حواس ظاهری درک نشود، چون صداقت و عداوت. (از کشف اصطلاحات الفنون). || ذات هر چیز. نفس شیء. (فرهنگ فارسی معین). در مقابل غیر. || ماهیت. (از کشف اصطلاحات الفنون). || مقابل دین. || بمعنی صورت علمیه. || بمعنی عین ثابت است که ارباب عقول آن را ماهیت گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به عین ثابتة و اعیان ثابتة شود. || جوهر، که نام یکی از مقولات است، و این نام را ابن مقفع به جوهر میداد. (یادداشت مرحوم دهخدا). **عین**. [ع] [لخ] موضعی است در بلاد هذیل. (منتهی الارب). جایگاهی است در بلاد هذیل، و نام آن در شعر ساعده بن جویه هذلی آمده است. رجوع به معجم البلدان شود. **عین**. [ع] [لخ] دهی به یمن در روستای سحان. (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم البلدان). **عین**. [ع] [لخ] در عراق به عین التمر اطلاق میشود. (از معجم البلدان). رجوع به عین التمر شود. **عین**. [ع] [لخ] دهی به شام در پائین کوه لکام. (منتهی الارب) (آندراج). قریه ای است زیر جبل لکام در نزدیکی مرعش. در ب العین به این مکان منسوب است که از آنجا به «هارونیه» راه دارد، و آن شهری است لطیف و زیبا در ثغور مصیصة. (از معجم البلدان). **عین**. [ع] [لخ] شهرکیست به عربستان، خرم و آبادان. (حدود العالم). **عین**. [ع] [ی] [ع] (ع مصر) فراخ گردیدن سیاهی چشم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوب چشم شدن. (آندراج). عینة. رجوع به عینة شود. **عین**. [ع] [ی] [ع] (لا باشندگان شهر. (منتهی الارب). ساکنان در شهر. (ناظم الاطباء). اهل بلد. (از اقرب الموارد). || اهل سرای. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). || جماعت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جماعت و گروه. (ناظم الاطباء). جاه فلان فی عین؛ فلان با جماعتی آمد. (از منتهی الارب). **عین**. [ع] [ی] [ع] (ع ص) سقاء عین؛ مشک ابریز و مشک نو. (منتهی الارب). مشک نو و مشککی که آب آن برود. (ناظم الاطباء). مشککی که آب آن جاری شود. || رجل عین؛ مرد سریع البکاء که زود می‌گرید. (از اقرب الموارد). **عین**. [ع] [ی] [ع] (ع ج عیان). (منتهی الارب). رجوع به عیان شود. || عیون. (منتهی الارب). رجوع به عیون شود. **عین آباد**. [ع] [لخ] دهی جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌چای و چاه. محصول آن غلات و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفه شاهسون میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). **عین آباد**. [ع] [لخ] دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه با ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، انگور و بادام است. نام این ده را «آناوا» نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). **عین آباد**. [ع] [لخ] دهی از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز با ۴۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **عین آباد**. [ع] [لخ] دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان با ۹۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، انگور، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **عین آباد**. [ع] [لخ] دهی از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، انگور، صیفی و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **عین آباد**. [ع] [لخ] دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور با ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). **عین آباد**. [ع] [لخ] دهی از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشة شهرستان نیشابور با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

عینا. [ع] [ح ص] تلفظی است از «عیناء». زنی فراخ چشم. (دهار): و حورا و عینای فرادیس اعلی را از خطر تلبیس ایشان مطلقه ثلاث گردانیده. (سندبادنامه ص ۹۴). رجوع به عیناء شود. ((عینان، که در حال اضافه نون آن حذف شده باشد. دو چشم.

— عینالعود؛ دو چشم عود. دو سوراخی است که بر صورت عود است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عینا. [ع نُن] [از ع، ق] درست مانده. (فرهنگ فارسی معین). راست. درست. شخصاً. نفساً. بعینه. بنفسه. و رجوع به عینه و بعینه و عین شود.

عیناء. [ع] [ع ص] مؤنث أعین. ج. عین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به أعین شود. || زن فراخ چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): امرأة عیناء؛ زن فراخ و زیبا چشم. (از اقرب الموارد). || سبز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): أرض عیناء؛ زمین سبز. (از اقرب الموارد). || مشک آماده پاره شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مشک و قریه‌ای که آماده شکافتن باشد. (از اقرب الموارد). || قافیه نافذ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): قافیه عیناء؛ قافیه نافذ. یعنی قافیه که نفاذ در آن باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به نفاذ شود. ((|| گاو ماده وحشی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || (لخ) چاهی است. (منتهی الارب) (آندراج).

عیناتی. [ع] ((|| یعنی حروف عینهای او، در ترکی یای معروف در آخر کلمه برای ضمیر غایب آید ترجمه او. (آندراج) (غیاث اللغات).

عینا. [ع] [لخ] قریه‌ای است از قراء جبل عامل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عینان. [ع ن] [ع مص] چشم کردن مرد را. و چشم زخم رسانیدن و بر چشم زدن. (از منتهی الارب). || روان گردیدن آب و اشک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عین. رجوع به عین شود.

عینان. [ع ن] [ع ل] تنبیه عین، در حال رفع. رجوع به عین شود. || دو فرورفتگی در کنار زانو. (ناظم الاطباء). رجوع به عین شود.

عینان. [ع ن] [لخ] فراز کوه «احد» است در مدینه. و گویند نام دو کوه است واقع در نزدیکی کوه احد. لذا غزوه احد را «یوم عینین» نیز گفته‌اند. و گویند عینان نام کوهی است از کوههای احد که بین آنها وادی است بنام عام احد و عام عینین. و نیز گویند که نام کوهی است در احد که ابلیس به بالای آن

رفت و ندا داد که محمد (ص) کشته شد. و نیز گویند آن کوهی است در بطن السبخه از قناته در کنار وادی مقابل مدینه. و در بحرین نیز عینان نام آبی است از آبهای عرب. و گویند آن در دیار عبدالقیس در بحرین قرار دارد. و گویند عینان نام کوهی است در یمن، که با غُمدان سه میل فاصله دارد. (از معجم البلدان). و رجوع به عینین شود.

عینانی. [ع] [ص نسبی] این کلمه بصورت جمع (عینانیان) در بیت ذیل از فردوسی در برخی از نسخ شاهنامه آمده است که ظاهراً ساکنان عینان منظور است. و در برخی نسخ دیگر «غسانیان» ضبط شده است:

ز عینانیان طائر شیردل

که دادی فلک را به شمشیر دل.

رجوع به عینان شود.

عین اباغ. [ع ن] [لخ] نام آبی است که چون شخصی از عمالقه بنام اباغ در آنجا فرود آمد بدین نام شهرت یافت. ولی در حقیقت آن نام چشمه نیست بلکه نام وادی است پشت «انبار» بر طریق فرات به شام. و آن را بصورت عین باغ و عین بباغ نیز گفته‌اند. (از معجم البلدان). موضعی است در شام. و یا موضعی است مابین کوفه و رقه. و یا نام بغداد و رقه. (از ناظم الاطباء).

— یوم عین اباغ؛ از ایام عرب. (از ناظم الاطباء).

عین ابی نیزر. [ع ن] [لخ] ضیعی است که حضرت علی علیه السلام آن را همراه ضیعه دیگری بنام بغیغه وقف فقرای اهل مدینه و ابن السبیل کرد. و ابونیزر، نام برده‌ای است که حضرت علی علیه السلام او را خرید و آزاد کرد. رجوع به ابونیزر و معجم البلدان شود.

عین الاسد. [ع نل] [ع مرکب] چشم شیر. || (لخ) منزلی است از منازل قمر، و آن دو ستاره است در مقدم جبهه، مشهور به طرف. رجوع به طرف شود.

عین الاصهب. [ع نل] [لخ] چشمه‌ای است میان بصره و بحرین. رجوع به اصهب شود.

عین الاعلی. [ع نل] [ع ل] (ع مرکب) اقحوان است. (مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اقحوان شود.

عین البقر. [ع نل] [ع مرکب] چشم گاو. گاوچشم. رجوع به عین شود. || ظاهراً نام نوعی پارچه بوده است با سوراخهای فراخ؛ چشمهای مدفون و عین البقر بر روی آرایش بگشودند. (نظام قاری).

جامه بران چو وصله ز عین البقر برند
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند.

نظام قاری.

ارمک و قطنی و عین البقر و رومی باف
مله میلک و لالائی بی حد و شمار.

نظام قاری.

|| اسم نوعی از انگور، و به لغت مغربی اسم نوعی از آلو است. و اقحوان را نیز نامند. (مخزن الادویه) (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به عیون البقر شود.

عین البقر. [ع نل] [ع ل] (لخ) چشمه‌ای است در نزدیکی عکا، و مسلمانان و نصاری و یهودیان آن را زیارت کنند. و گویند آن گاوی که حضرت آدم با او زراعت میکرد، از اینجا ظاهر شده است. و بر این چشمه مشهدی است منسوب به حضرت علی علیه السلام. (از معجم البلدان). و رجوع به سفرنامه ناصر خسرو ص ۱۸ شود.

عین الثمر. [ع نل] [لخ] شهری است نزدیک انبار در غرب کوفه، و به نزدیکی آن جایگاهی است بنام شفاکان که از هر دو شهر مذکور خرما و قسب به سایر بلاد صادر میگردد. عین الثمر در کنار بیابان واقع است و شهری است قدیمی که مسلمانان در عهد خلیفه اول بسال ۱۲ هجری آن را به دست خالد بن ولید فتح کردند و چون این فتح به زور بود لذا مردان شهر کشته شدند و زنان آنها به اسارت رفتند. (از معجم البلدان).

عین الثور. [ع نل] [لخ] ستاره‌ای است که آن را دبران نیز گویند. اگر کسی به وقت طلوع آن را ببیند کور شود. و آن ستاره برج ثور را بجای چشم واقع شده است. (آندراج) (غیاث اللغات). و رجوع به دبران شود.

عین الجالوت. [ع نل] [لخ] شهری است زیبا بین یتسان و نابلس، از اعمال فلسطین. این شهر مدتی تحت تسلط رومیان بود، سپس بسال ۵۷۹ ه. ق. صلاح الدین یوسف بن ایوب آن را فتح کرد. عین الجالوت اسمی است اعجمی و غیر منصرف. (از معجم البلدان).

عین الجمر. [ع نل] [ع ج] جایگاهی است مشهور به بقاع، بین بعلبک و دمشق. گویند نوح (ع) از این شهر به سفینه خود سوار گشت. (از معجم البلدان).

عین الحجل. [ع نل] [ع ل] (ع مرکب) به لغت شام، قسم صغیر اقحوان است. (مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به اقحوان شود.

عین الحسان. [ع نل] [لخ] دهی از بخش موسیان شهرستان دشت میشان با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و برنج است. ساکنان این ده از طایفه بریم هستند. این ده به جزیرات مشهور است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عین‌الحیاء. [عَ نَ حَ] [ع] (مرکب) چشمه آب حیا. (آندراج) (غیاث اللغات). چشمه آب زندگانی. (ناظم الاطباء). نام چشمه‌ای به بهشت. نام چشمه زندگی که به ظلمات است. (یادداشت مرحوم دهخدا). || به اصطلاح اکسیریان، زیبِق است. (مخزن الادویه). سیماب. (ناظم الاطباء). رجوع به زیبِق و سیماب و جیوه شود. || (اصطلاح تصوف) باطن اسم حی است، که هر کس به آن اسم تحقیق پیدا کند، از آب حیاتی خورد که هرگز نمیرد و حیات جاودانی یابد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

عین‌الحيوان. [عَ نَ حَ حَ] [ع] (مرکب) چشمه حیوان. || آب زندگانی. عین‌الحیاء. || به لغت اکسیریان، زیبِق است. (مخزن الادویه). سیماب و جیوه. (ناظم الاطباء). رجوع به زیبِق و سیماب و جیوه شود.

عین‌الدوله. [عَ نَ دَ لَ] [اِخ] سلطان عبدالمجید میرزابین سلطان عبدالمجید میرزابین فتحعلی‌شاه قاجار (۱۲۶۱ - ۱۳۴۵ ه.ق.). از رجال دوره مظفرالدین‌شاه. وی در جوانی در دارالفنون تهران تحصیل میکرد، ولی بواسطه عدم کوشش در دروس از مدرسه اخراج شد و او را به تبریز نزد مظفرالدین‌شاه فرستادند. وی سپس در خارج از مدرسه به تحصیل خود ادامه داد و بخصوص در فن کتابت و انشاء مرتبتی بسزا تحصیل کرد. عین‌الدوله در دربار ولیعهد مرجع کارهایی شد و چون لیاقت او به سمع ناصرالدین‌شاه رسید او را به لقب عین‌الدوله مفتخر ساخت. مظفرالدین‌میرزا نیز دختر خود انیس‌الدوله را به عقد او درآورد.

مظفرالدین‌شاه در سال ۱۳۲۱ ه.ق. علی‌اصغر خان اتابک اعظم را عزل کرد و مجمعی مرکب از پنج تن وزیر برای اداره امور مملکت تشکیل داد و چندی بعد داماد خود عین‌الدوله را به مقام وزارت داخله منصوب کرد و زمام همه امور را به دست او داد. یک سال بعد عین‌الدوله با لقب صدراعظم زمام امور کشور را به دست گرفت. نهضت مشروطه‌طلبان ایران در این زمان پیشرفت میکرد و خودسری و استبداد عین‌الدوله هم موجب تحریک ملیون گردید. جنبش مشروطه‌طلبان در بدو امر بصورت اعتراض به روش عین‌الدوله آغاز شد و مردم او را مسؤول قرضهای خارجی میدانستند. با حرکت مشروطه‌طلبان از تهران به حضرت عبدالعظیم، شاه به مردم قول داد که عین‌الدوله را از کار برکنار کند. عین‌الدوله که با سکتة ناقص شاه کلیه اختیارات را در دست داشت بر آزادی‌خواهان سخت گرفت و بسیاری از

آنان را توقیف و تبعید کرد. مردم از پا نشستند و به قم مهاجرت کردند و کسبه و تجار به سفارتخانه انگلیس پناهنده شدند و عزل عین‌الدوله و اعلام قانون اساسی و بازگشت مهاجران را از قم خواستار شدند. عاقبت شاه تسلیم مردم شد و عین‌الدوله را برکنار کرد و میرزا نصرالله‌خان مشیرالدوله را بجای او منصوب کرد. عین‌الدوله پس از پنجاه سال زندگی سیاسی در سن هشتاد و چهار سالگی در هفتم جمادی‌الاولی ۱۳۴۵ ه.ق. در تهران درگذشت و در جوار حضرت عبدالعظیم جنب مقبره نیاکان خود مدفون گشت. (از فرهنگ فارسی معین).

عین‌الدیک. [عَ نَ دَ ی] [ع] (مرکب) چشم خروس، و آن دانه‌ای است سرخ‌رنگ که سرش سیاه باشد، و به هندی آن را گنگچی گویند. (آندراج) (غیاث اللغات). بفارسی آن را چشم خروس نامند. دانه‌ای است سرخ و صیقلی و براق و مدور و مایل به پهنی و درخت او قریب به درخت فلفل و خوشه او شبیه به بطم است و از جبال دکن آرند. و نزد بعضی ثمر بقم است. (از مخزن الادویه). و رجوع به چشم خروس و عیون‌الدیکه شود.

عین‌الدین. [عَ نَ دَ ی] [اِخ] دهی از دهستان اوچان بخش پستان‌آباد شهرستان تبریز با ۸۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه اوچان‌چای. محصول آن غلات و حبوبات و درخت تبریزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عین‌الرامی. [عَ نَ رَ] [اِخ] نام صحابه‌ای است که آن را بر چشم صورت «رامی» توهم کنند. (از جهان دانش).

عین‌الرؤساء. [عَ نَ رَ ؤَ] [ع] (مرکب) چشم سران. چشم بزرگان. || نوعی جامه بوده‌است که نقشها و گلها بصورت چشم داشته‌است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از گرد سیاه سپهت بر تن گردون
قطنی شود این ازرق عین‌الرؤسائی.

خاقانی.

عین‌الرصد. [عَ نَ رَ صَ] [اِخ] نام قریب‌ای میان موصل و موصله، در راه میان موصل و نصیبین. (از ابن بطوطه).

عین‌الركبة. [عَ نَ رَ بَ] [ع] (مرکب) گردنای زانو. (یادداشت مرحوم دهخدا). حفرة زانو. رجوع به عین شود.

عین‌الزمان. [عَ نَ زَ] [اِخ] احمدبن منیربن احمدبن مفلح طرابلسی، مشهور به ابن منیر و ملقب به عین‌الزمان. شاعر اواخر قرن پنجم و نیمه اول قرن ششم هجری. رجوع به احمد (ابن منیر...) و ابن منیر (ابوالحسن...) شود.

عین‌الزمان. [عَ نَ زَ] [اِخ] (حسن‌بن محمدبن ابراهیم، مکنی به ابوعلی و ملقب به عین‌الزمان. پزشک و منجم و لغوی اواخر قرن پنجم و نیمه اول قرن ششم هجری. رجوع به حسن قطان شود.

عین‌السرطان. [عَ نَ سَ] [ع] (مرکب) سپستان. (مخزن‌الادویه) (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به سپستان شود.

عین‌السور. [عَ نَ سَ لَ] [اِخ] چشمه‌ای است که بحیره آن بنام یغرا میباشد، و آن نزدیک انطاکیه واقع شده و هر دو از آن مسلمة بن عبدالملک است. سلور، ماهی چری است به لغت اهل شام. بواسطه وفور این نوع ماهی در این چشمه، آن را بدین نام خوانده‌اند. (از معجم البلدان).

عین‌السنور. [عَ نَ سَ نَ] [ع] (مرکب) ابوریحان بیرونی گوید که کندی، عین‌السنور را جزء مسبوکات و فلزات ذکر کرده و آن را بنفش‌رنگ (فرفریه‌اللون) دانسته‌است. رجوع به الجواهر فی معرفة الجواهر بیرونی ص ۲۲۸ شود.

عین‌الشمس. [عَ نَ شَ] [ع] (مرکب) چشمه آفتاب. قرص خورشید. رجوع به عین شود. || عین‌الهر، که یکی از احجار نفیسه باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عین‌الهر شود.

عین‌الشمس. [عَ نَ شَ] [اِخ] عین شمس. رجوع به عین شمس شود.

عین‌الشمس. [عَ نَ شَ] [اِخ] بنت ابی‌سعیدبن حسن. زنی محدث بود، و محمد الوانی کتاب معجم ابوبکر محمدبن ابراهیم مغربی را از وی شنیده‌است. (از اعلام‌النساء).

عین‌الشمس. [عَ نَ شَ] [اِخ] بنت احمدبن ابی‌الفرج اصفهانی. زنی قبیله بود، و حدیث را از جدش مطهر بن عبدالواحد و از اسماعیل بن اخشید شنید. و حافظ ابوالقاسم بن عساکر از وی نقل کرده‌است. وی به سال ۶۱۰ ه.ق. درگذشت. (از اعلام‌النساء از التحیر سماعی و شذرات‌الذهب و تاج العروس).

عین‌الصواب. [عَ نَ صَ] [ع] (مرکب) راه راست و مناسب. || ادبیات و ادراک راست و درست. || خود آن چیز. (ناظم الاطباء).

عین‌العقاب. [عَ نَ لَ] [اِخ] چشمه‌ای است در هندوستان که قدما عقیده داشتند عقابان چون پیر شوند به هندوستان میروند و در آن چشمه غوطه میخورند، در نتیجه بجای پره‌های کهنه پره‌های نو بیرون آرند. (از

۱ - در اینجا مراد آسمان پرستاره است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۹۶. در کوهی از جبال کنبایت چشمه‌ای است بنام عین‌العقاب که هر کس از آن بنوشد تمام موی او بریزد و بجای آن موی سیاه و نیکویی می‌رود که هرگز سپید نگردد. (از نخبه‌الدهر دمشق ص ۱۱۷).

عين الفعل. [ع نل ف] [ع مرکب] حرف دوم از حروف اصلی کلمه، که در مقابل حرف عین کلمه «فعل» که میزان سنجش کلمات سحر حرفی است قرار گیرد. و رجوع به عین شود.

عين القضاة. [ع نل ق] [اخ] عبدالله بن محمد بن علی میانجی همدانی، مکنی به ابوالمعالی و ملقب به عین‌القضاة. از بزرگان مشایخ صوفیه و از دانشمندان اوایل قرن ششم هجری بود. وی بسال ۴۹۲ ه. ق. در همدان متولد شد. و در طریقت شاگرد احمد غزالی بود و نیز از محضر شیخ برکه همدانی استفاده کرد. اما استفاده از او صحبت با باطاهر - که برخی نوشته‌اند - درست نیست زیرا با باطاهر تا زمان او زنده نبود.

عین‌القضاة پیرو مذهب شافعی بود. او بتحصیل حکمت و کلام و عرفان و ادب عرب پرداخت و نظر به مطالعه بسیار در آثار امام محمد غزالی، مع الواسطه شاگرد او نیز محسوب میشود. عین‌القضاة بواسطه دوستی که با عزیزالدین از مستوفیان سلاجقه داشت و عزیزالدین از مخالفان ابوالقاسم درگزی وزیر سلطان سنجر بود، لذا ابوالقاسم نقشه قتل عین‌القضاة را چید و در محضری از حسودان و عوام الناس او را به کفر و دعوی الوهیت متهم کرد و فقها نیز بقتل این جوان دانشمند فتوی دادند. پس وی را مقید به بغداد فرستادند و از آنجا مجدداً به همدان بازگردانیدند و در شب هفتم جمادی‌الآخری سال ۵۲۵ ه. ق. بر دار کشیدند. نوشته‌های فارسی عین‌القضاة مشحون از تعبیرات نغز صوفیانه است، کلام او پرسوز و گداز است، تصنع و تکلف در آثار وی مشاهده نمیشود. وی رباعیاتی عرفانی نیز به زبان فارسی سروده است. از آثار اوست: یزدان‌شناخت (در مسائل حکمت الهی و علوم طبیعی)، تمهیدات (در تمهید ده اصل تصوف)، زبدة الحقائق که رساله‌ای است مختصر راجع به علم ذات و صفات خداوندی، شکوی الغریب عن الاوطان الی علماء البلدان، بزبان عربی که آن را به هنگام حبس خود از بغداد به علمای همدان نوشت و شکایت از محتنبایی که برای او پیش آمده، کرده است، مکاتیب که شامل نامه‌های اوست. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۹۳۶.

تستمه صوان الحکمة ص ۱۱۷ و ۲۰۱. نسفحات الانس، مجمع الفصحاء. ریاض العارفين، طبقات الشافعية سبکی، کشف الظنون.

عين القطر. [ع نل ق] [ع مرکب] نام روغنی سیاه و بدبو که بر شتران خارش‌دار مالد. و بعضی گویند چشمه گوگرد است. و بمعنی مس گذاخته نیز. و گویند که چشمه مس گذاخته است که حق تعالی برای سلیمان علیه‌السلام روان کرده بود. و نوشته‌اند که عین‌القطر روغنی است سیاه که بوی گنده دارد و بر شتران گرگین مالد. و نیز نوشته‌اند که عین بمعنی چشمه و قطر مخفف قطران که بمعنی روغن درخت چیر است. (آندراج) (از غیث اللغات)؛ و أسألنا له عین‌القطر (قرآن ۱۲/۳۴)؛ و جاری کردیم برای او چشمه مس گذاخته. اما روی گذاخته را به تازی، که روان این چشمه روی کسی را نداده مگر سلیمان را. (ترجمه طبری بلعمی). بدهیکلی که صخر جتی از طلعت او بر میدی و عین‌القطر از بوی بغلش بگنجدی. (گلستان سعدی).

عين القیارة. [ع نل قئ ی ا ز] [اخ] چشمه‌ای است در موصل که از آن «قار» بیرون می‌آید. (از معجم البلدان). و رجوع به قیارة شود.

عين الکمال. [ع نل ک] [ع مرکب] چشم‌زخم، یعنی نظری که به چیز زیبا و خوش ضرر برساند. (آندراج) (غیث اللغات) (از ناظم الاطباء). چشم بد. چشم حسود. چشم‌زدگی.

دفع عین‌الکمال چون نکند رنگ نیلی که بر رخ قمر است. خاقانی. روز بقای تو باد در افق بامداد رسته ز عین‌الکمال دور ز نصف‌النهار.

خاقانی. امور آن حضرت... در نباهت قدر و طراوت حال... به عیوق رسید تا عین‌الکمال اثر کرد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۵). از خداوندان فضل و افضال که عین‌الکمال از ساحت جلال ایشان دور باد. (جهانگشای جوینی).

تا قیامت نیست شرعش را زوال گشته دور از ملک او عین‌الکمال. مولوی. گرچه او فتراک شاهنشاه گرفت آخر از عین‌الکمال او ره گرفت. مولوی. و رجوع به عین کمال شود.

عين الله. [ع نل لاه] [ع مرکب] چشم خدای. حفظ خدای. (آندراج) (غیث اللغات)؛

تو شب به روضه نبوی زنده داشته عین‌اللهت بلطف نظر پاسبان شده. خاقانی. دیوان مرا که گنج عرش است

عین‌الله گنج‌بان ببینم. خاقانی. بینی جمال حضرت عین‌الله آن زمان کآینه دل تو شود صادق‌الصفاء. خاقانی. - علیک عین‌الله؛ چشم خدا بر تو باد. در حفظ خدا باشی؛

ایا کریم زمانه علیک عین‌الله تویی که چشمه خورشید را به نور ضوی.

منوچهری. || (اصطلاح عرفان) انسان کامل. (از فرهنگ علوم عقلی).

عين المستاجر. [ع نل م ت ا ج] [ع مرکب] مال مورد اجاره را گویند. عین موجره. (فرهنگ علوم نقلی). رجوع به اجاره شود.

عين الملح. [ع نل م ل] [ع مرکب] چشم نمکین؛

گریه‌او نر غم است و نر فرح روح داند گریه عین‌الملح. مولوی.

عين الملک. [ع نل م] [اخ] حسین بن شرف‌الملک رضی‌الدین ابی‌بکر اشعری، ملقب به عین‌الملک و فخرالدین، از اولاد ابوموسی اشعری. وی ابتدا وزیر ناصرالدین قباچه (۶۰۲ - ۶۲۵ ه. ق.) بود و بسال ۶۲۵ که ناصرالدین قباچه با شمس‌الدین التتمش (۶۰۷ - ۶۳۳ ه. ق.) مصاف داد و مغلوب شد و خود را در آب سند غرق نمود، خزاین و بقایای حشم او که از جمله ایشان عین‌الملک و برادرش بهاء‌الملک حسن و عوفی مصنف کتاب لباب‌الالباب بود به خدمت شمس‌الدین التتمش پیوستند. التتمش عین‌الملک را وزیر پسر خود رکن‌الدین فیروزشاه نمود. و بعد از این تاریخ یعنی ۶۲۵ ه. ق. چیزی از احوال او معلوم نیست. سدیدالدین محمد عوفی، کتاب لباب‌الالباب خود را بنام این شخص تصنیف کرده است. (از تعلیقات سعید نفیسی بر لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۵۶۲).

عين النبي. [ع نل ن بسی ی] [اخ] نام چشمه‌ای در مدینه منوره. (آندراج) (غیث اللغات). چشمه‌ای که پیغمبر اکرم وقت هجرت از آن وضو ساخت. (تعلیقات خاقانی از سجادی)؛

حبذا خاک مدینه حبذا عین‌النبی هر دو اصل چارجوی و هشت‌بستان آمده. خاقانی.

عين الوردة. [ع نل و د] [اخ] نام «راس

۱- ن: نورالله.
۲- در تداول فارسی معمولاً بصورت مؤنث (عین مستآجرة) بکار می‌رود.
۳- ظاهرأ باید مَلِیح به کسر ثانی، مخفف ملیح باشد ولی چون با فرخ قافیه شده‌است لذا بفتح لام خوانده شده‌است.

عین» است که شهری است مشهور در الجزیره. (از معجم البلدان). رجوع به رأس العین شود.

عین الهدد. [ع نُلُّ هُ] [ع مرکب] چشم هدده. اسم مغربی آذان الفار رومی است. و در افریقیه بجهت عرق النساء استعمال می نمایند. (سخزن الادویه) تحفه حکیم مؤمن.

عین الهر. [ع نُلُّ هِر] [ع مرکب] چشم گربه. اسنگی است مشهور، و در طب نفی برای آن ذکر نکرده اند. (سخزن الادویه) تحفه حکیم مؤمن. جوهری است قیمتی و معروف که به چشم گربه مشابهت دارد، و بهندی لهسنیا نامند، و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند. (آندراج) (از غیث اللغات). جوهری مُشْرِق ابدار شفاف پَرطراوت است که در وی نقطه مایل به زرقه مرئی شود. و بعضی گفته اند که عین الهر کان یاقوتست و او جوهری است یاقوتی، یعنی ماده آن توجه به انحراف در سلک انواع یاقوت دارد. و بواسطه صافی که مصارف او شده از صورت یاقوتی منصرف گشته. (جواهرنامه). مؤلف صبح الاعشی بنقل از تیفاشی گوید که عین الهر همان یاقوت است جز آنکه اعراضی که مختص به آن می باشد آن را از یاقوت دور ساخته. و پادها و سیلها آن را مانند یاقوت خارج میسازد. سپیدی بر رنگ آن غالب است و شفافیت و تابندگی و رقت بسیار در اوست، و در دل آن نقطه ای است به اندازه آن قسمت از چشم گربه که حامل نور می باشد. هرگاه نگین عین الهر را به سمتی بگرداند گویی آن نقطه به سمت دیگر حرکت میکند. و اگر قطعه ای از آن را به اجزاء کوچک تقسیم کنند در هر یک از اجزاء چنین نقطه ای یافت شود، لذا آن را عین الهر خوانده اند. بهای آن در هند بسیار گرانتر از مغرب می باشد و در مغرب یک مثقال آن را به پنج دینار خرید و فروش میکنند. سپس از قول یکی از تاجران نقل میکند که یک قطعه آن در بلاد هند به یکصد و پنجاه دینار و در بلاد فرس به هفتصد دینار بفروش رفته است. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۰۰ شود. عین الشمس که آن یکی از احجار نفیسه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به عین الشمس شود.

عین الهر^۱ سپهر و در شب چراغ ماه حکم تور بازیر نگین باد استوار.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

عین الهم. [ع نُلُّ هَم] [ع] قصبه کوچکی است، و آن بندرگاه امل بود که رودخانه هراز در آنجا به دریای خزر وارد میشود. نام آن را معمولاً «اهلم» نوشته اند. این بندر از جهت وسعت اهمیتی نداشت، و سادات آنجا از

بازماندگان فخرالدین بن قوام الدین مرعشی بودند. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۲۱۱). شهری است در ساحل بحر خزر که قباد آن را بساخت. (از نسخه الدهر دمشقی ص ۲۲۶). و رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۵ و مسالک الممالک اصطخری چ لیدن ص ۲۰۷ شود.^۲

عین الیقین. [ع نُلُّ ی] [ع مرکب] یکی از مراتب ثلاثه یقین (علم الیقین، عین الیقین، حق الیقین) است. (یادداشت مرحوم دهخدا). کیفیت و ماهیت چیزی را به یقین دریافتن، بعد دیدن آن به چشم. یقین را سه مرتبه است: یکی علم الیقین، که دانستن امری یا چیزی باشد به کمال یقین به کیفیت و ماهیت آن که اصلاً بوی شک در آن نباشد. دوم عین الیقین، و آن دیدن چیزی است بچشم خود، مثلاً دیدن آتش از دور، و این به نسبت اولی اقوی است. سوم حق الیقین، و آن داخل شدن است در آن چیز، یا خود آن چیز گردیدن یا در او محو شدن، مثلاً داخل شدن در آتش که از دور دیده میشود و سوخته شدن در آن، و این یقین از یقین دوم نیز اقوی است. و بعضی چنین مثال آورده اند که چنانچه شخصی میداند که خوردن زهر میکشد این علم الیقین است و اگر دید که روپروی او کسی زهر خورد و بمرد این عین الیقین است و اگر خود بخورد و در نزع افتد، این حق الیقین است. (آندراج) (غیث اللغات). و رجوع به علم الیقین (ذیل علم) شود^۳ ثم لترونها عین الیقین (قرآن ۷/۱۰۲)؛ سپس هرآینه خواهید دید آن را به مشاهده یقین.

دائم یقین که او را در دل گمان نماند

کاندرد جهان کمالش عین الیقین شده است.

مسعود سعدی.

نور علمت خلق را پیش از اجل

داده در کشف المحن عین الیقین. خاقانی.

در جهان نبود بتر از یار بد

وین مرا عین الیقین گشته است خود.

مولوی.

حکایت کنند از بزرگان دین

حقیقت شناسان عین الیقین. سعدی.

دلت را دیده ها بردوز تا عین الیقین گردد.

سعدی.

عین انا. [ع ن ا] [ع] انا، وادی است بین صلا و مدین، و آن بر ساحل واقع است. و گویند: نام قریه ای است در راه مصریان هرگاه به حج می روند. نام آن را عینونا نیز گفته اند. (از معجم البلدان). و رجوع به عینونا شود.

عین انی. [ع ن انا] [ع] موضعی است. (از منتهی الارب). و ظاهرأ همان «عین انا» است. رجوع به عین انا شود.

عینب. [ع ن ا] [ع] گویند نام سرزمینی است از بلاد شجر بین عمان و یمن. رجوع به معجم البلدان شود.

عین تاب. [ع ن ا] [ع] قلعه ای است استوار و رستاقی است بین حلب و انطاکیه، مشهور به دُلُوک بوده و دُلُوک رستاق آن باشد. این قلعه اکنون از اعمال حلب است. (از معجم البلدان).

عینتابی. [ع ا] [ع] احمد بن ابراهیم بن ایوب. قاضی عسکر دمشق. اصل او از عینتاب است و بسال ۷۰۵ ه. ق. در حلب متولد شد و در ۷۶۷ در دمشق درگذشت. وی کتاب معجم البحرین را در شش مجلد شرح کرده است و آن را المنبع نامیده است که از کتب مشهور حنفیها بشمار می آید. (از الاعلام زرکلی از تاج التراجم و الدرر الکامنه).

عین ثرماء. [ع ن ث] [ع] قریه ای است در غوطه دمشق، و چند تن از محدثان از اهالی این قریه می باشند. رجوع به معجم البلدان شود.

عین جاره. [ع ن ز] [ع] ضعیه ای است مشهور در اعمال حلب. بین این ضعیه و «هونه» حجری است که داستانی برای آن نقل کرده اند. رجوع به معجم البلدان شود.

عین جمل. [ع ن ج] [ع] چشمه ای است در نواحی کوفه از نجف، در نزدیکی قَطُّطانته. و آن را با چند چشمه دیگر «عبون» نامند. از آنجا به قیّاره روند. وجه تسمیه آن بسبب مردن شتری است بدانجا. و گویند بسبب این است که حفرکننده آن «جمل» نام داشت. گویند از بصره تا عین جمل سی میل است. (از معجم البلدان).

عینجیک. [ع ن ا] [ع] دهی جزء دهستان سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان با ۸۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و زه آب و رودخانه محلی. محصول آن غلات و بنشن و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عین حلوه. [ع ن ح ل و] [ع] چشمه ای است در وادی الستار. (از معجم البلدان).

عین خوش. [ع خ ش] [ع] دهی از بخش موسیان شهرستان دشت میشان با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و

۱- در شاهد مذکور به تخفیف «ر» به کار رفته است.

۲- در حاشیه مسالک الممالک اصطخری ص ۲۰۷ نسخه کتابخانه سازمان لغت نامه، مطلب زیر در مورد عین الهم بخط مرحوم دهخدا موجود است: «گمان میکنم عین الهم با حاء حطی باشد و مراد سخت سر است که امروز بنام رامسر معروف است. و این نام را بمناسبت چشمه گوگرد گرم بدان داده اند».

کنجد و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفه عرب سرخه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عین ران. [ع ن ران] (ع مرکب) زعرور است. (از تذکره ضریر انطاکی ص ۲۴۸). این نامی است که به دیاربکر و اربل و جز آن از مردم مشرق (بین النهرین علیا) به زعرور دهند. (از مفردات ابن البطار). رجوع به زعرور شود.

عین ربیع. [ع ن ربیع] (لخ) دهی از بخش موسیان شهرستان دشت میشان با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و کنجد و روغن است. ساکنان این ده از طایفه عرب حمیدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عین زریه. [ع ن زریه] (لخ) عین زری، رجوع به عین زری شود.

عین زری. [ع ن زری] (لخ) شهری است در ثغر روم از نواحی مصیصه. گویند تجدید بنا و آبادی این شهر در حدود سال ۱۹۰ ه. ق. به دست ابوسلیمان ترکی خادم بوده است، که از جانب رشید والی ثغور بود. سپس رومیان بر آن دست یافتند و آن را ویران کردند. آنگاه سیف الدوله بن حمدان سه هزار هزار درهم در آن خرج کرد تا دیگر بار آن را آباد ساخت. این بار نیز رومیان بر آن دست یافتند و اکنون زیر تسلط آنان می باشد. و اهالی آنجا ارمنی هستند و آن از اعمال ابن لیون است. جماعتی از اهل علم نیز بدانجا منسوب هستند. رجوع به معجم البلدان شود. نام این شهر در برخی از متون از قبیل حدود العالم و نزهة القلوب و تاریخ الحکماء قطعی بصورت «عین زریه» ثبت شده است.

عین زری. [ع ن زری] (ص نسبی) منسوب است به عین زریه که بلدهای است از بلاد الجزیره، و ابوالقاسم حسنون بن محمد بن فرح بن عبدالله عین زری محدث منسوب بدانجا باشد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عین سلوان. [ع ن سلوان] (لخ) چشمه‌ای است در وادی جهنم در بیخ کوه بیت المقدس. آب کمی دارد. و گویند سلوان محله‌ای است در ربض شهر بیت المقدس. در زیر آن چشمه گوارایی جاری است که باغهای بزرگی را سیراب می کند. این آب را عثمان بن عفان وقف بر ضعیفی شهر کرد. بئر ایوب نیز در زیر آن واقع شده است. اما اکنون در این مکان چیزی از این اوصاف نمانده است. زیرا عین سلوان اکنون محله‌ای است در وادی جهنم در خارج بیت المقدس که عمارتی در آن یافت نشود مگر مسجدی. (از معجم البلدان). و رجوع به سفرنامه ناصر خسرو ص ۲۶ شود.

عین سیلم. [ع ن سیلم] (لخ) جایگاهی است در سه میلی حلب، و عرب در آنجا

فرودمی آمدند. بسال ۴۵۵ ه. ق. بین عطیه بن صالح و محمود بن صالح دو فرزند مرداس در این محل نزاعی رخ داد. (از معجم البلدان).

عین شمسی. [ع ن ش] (لخ) دهی است به مصر که در آنجا درخت بلسان میشود. (از منتهی الارب) (آندراج). نام شهر فرعون است در مصر، و با فسطاط سه فرسخ فاصله دارد. و آن بر ساحل نیل واقع نیست. و شهری بزرگ بود. این مکان قصبه کوره «اتریب» است. و اکنون ویران گشته و آثار باستانی در آن یافت شود. از جمله ستونهای دراز سیاه است که از دور چون نخلهای بی سر می نماید و عامه مردم آنها را «مسال فرعون» خوانند. و گویند عین شمس از عجایب مصر است و آن معبد شمس بود. و در این مکان است که زلیخا پیراهن یوسف را درید. دو ستون در اینجا وجود دارد که بدون پایه بر زمین ساخته شده اند و طول آنها پنجاه ذراع است. بر آنها صورت انسانی است بر دایه‌ای و بر سر آنها شبه دو صومعه است از مس، هرگاه آب نیل جاری باشد آب از آنها ترشح میکند و می چکد. در این شهر بلسان میکارند و روغن آن را میگیرند. (از معجم البلدان). مدینه فرعون. هلیوپلیس. (یادداشت مرحوم دهخدا):

باغچه عین شمس گلخن جی دان
وز بلسان به شمرگیای صفاهان. خاقانی.

عین شمسی. [ع ن ش] (لخ) شهری است در صعید، در مقابل طهته. و این غیر از شهری است که در مطریه است. نام آن در شعر کثیر آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عین شمسی. [ع ن ش] (لخ) آبی است بین عذیب و قادیسیه. ذکر آن در ایام فتوح آمده است. (از معجم البلدان).

عین شیخ. [ع ن ش] (لخ) دهی جزء دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌های محلی. محصول آن غلات، بنشن، پشم، لبنیات، گردو و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عین صوله. [ع ن ص] (لخ) دهی از بخش موسیان شهرستان دشت میشان با ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفه عرب حراسان هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عین صید. [ع ن ص] (لخ) چشمه‌ای است بین واسط عراق و خفان در سواد، در آنسوی صحرا، که از طف کوفه بحساب می آمد. و به سبب کثرت ماهی که در آن صید میشود بدین نام شهرت یافته است. و گویند عین صید موضعی است از ناحیه کلواده از سواد بین

کوفه و حزن. و نام آن در شعر متملس آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عین ظبی. [ع ن ظ] (لخ) جایگاهی است بین کوفه و شام، در سمت شماوه. (از معجم البلدان).

عینعلی. [ع ن علی] (لخ) دهی از دهستان ناروئی بخش شیب آب شهرستان زابل با ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عین عماره. [ع ن ع] (لخ) چشمه‌ای است در سوده، و گویا منسوب به عماره از فرزندان جریر باشد. (از معجم البلدان).

عین غلاق. [ع ن غ] (لخ) جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عین قبول. [ع ن ق] (لخ) (ترکیب اضافی، مرکب) یا به عین قبول، چشم پذیرش. نظر قبول. دیده قبول:

در عین قبول تو خرد را

یک رنگ نموده کفر و ایمان. خاقانی.

ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاک^۲

آنجا که حق به عین قبولت کند نظر. خاقانی.

عینک. [ع ن ع] (لخ) چیزی بود که از بلور و شیشه سازند و پیش چشم گذارند. (آندراج). آلت ابصار که از قطعه‌های بلور محذب و یا مقرر ساخته شده بنحوی که مرئیات دور را به اعانت آن بخوبی میتوان تشخیص داد. (ناظم الاطباء). آلتی مرکب از قطعات بلور محذب یا مقرر که برابر چشم نصب کنند تا بهتر اشیاء را از نزدیک یا دور ببینند و یا چشم را از اشعه آفتاب محفوظ دارند. چشم فرنگی. آینه فرنگی. (فرهنگ فارسی معین):

خیام اگر ستیزه جو می بودی

در پیش کسان به آبرو می بودی

جایب به فراز دیده در می دادند

چون عینک اگر کج و دورو می بودی.^۳

صبح پری چو گشت دیده گداز

عینک دیده دیده دل ساز.

مکتبی.

تراشیده خراط ناهیدچهر

ز بهر فلک عینک ماه و مهر.

ملاطرا (از آندراج).

همنشین مردم محتاج هم در زحمتند

۱- در منتهی الارب «عین الشمس» (با اذ) ضبط شده است.

۲- ن: ای مرد دوستان چه و از دشمنان چه پاک.

۳- در یادداشتی بخط مرحوم دهخدا رباعی فوق ضبط شده و توضیح داده شده است که آن را در حاشیه کتابی کهنه (شاید چهارصد سال قبل) دیده است.

دیده بیمار است بینی بار عینک میکشد. صائب.

صحبث صافی ضمیران پیشش افزون میکند چشم داری عینکی پیش نظر باید گرفت. نعمت خان عالی (از آندراج).

گریه در پیریم از بس به جوانی آمد بی پل عینک ازین آب نگاهم نگذشت. سیدحسین خالص (از آندراج).

کج نهادان با کمال حسن ظاهر ناقصد چشم عینک هر کجا دیدیم یک مزگان نداشت. سیدحسین خالص (از آندراج).

— جلد عینک؛ کیف چرمی یا غیرچرمی که عینک را برای محافظت در آن نهند. قلاب عینک. عینک‌دان.

— عینک آفتابی؛ عینکی که شیشه‌های آن رنگین یا تیره باشد و آن را برای جلوگیری از تابش شدید نور آفتاب بر چشم، بکار برند.

— عینک پنسی؛ عینکی که بجای دسته، بوسیله پنس بر بینی نصب شود.

— عینک دسته‌دار؛ آن نوع از عینک که دو دسته دارد و انتهای دسته‌ها در طرفین سر و بالای محل اتصال گوش به سر متکی میشود. مقابل عینک پنسی که بوسیله گیره‌ای بر بالای بینی قرار می‌یابد.

— عینک دوربین؛ عینکی است که برای واضحت دیدن اشیاء دور بکار برند.

— عینک دورنما؛ نوعی از عینک که چیز دور از او قریب نماید. عینک دوربین. (آندراج)؛ نیست ممکن که ز من دور توانی گردید عینک صاف دلان دورنما می‌باشد.

صائب (از آندراج).

— عینک ذره‌بینی؛ عینکی که شیشه آن را از ذره‌بین ساخته باشند و برای چشممانی که توانائی دید آنها کم باشد بکار رود.

— عینک طبی؛ عینکی که شیشه‌های آن از نوعی خاص بنام «کروکس» است که از تابش مستقیم نور بر چشم جلوگیری میکند و چون شیشه آن، برخلاف شیشه عینکهای عادی، موج‌دار نمی‌باشد لذا سبب سوزش چشم و ریزش اشک نمی‌شود.

— عینک طلقی؛ عینک که بجای شیشه، از طلق در آن استفاده شود و هنگام کوه‌پیمائی و صحرائوردی و از آن قبیل، آن را بکار می‌برند، چه خطر شکستن و آسیب رساندن بچشم ندارد.

— عینک نزدیک‌بین؛ عینکی است که برای واضحت دیدن اشیاء نزدیک بکار برند. عینک ذره‌بینی.

— عینک نمره‌دار؛ عینکی که شیشه آن از ذره‌بین باشد و بحسب مقدار ضعف چشم، درجات قدرت ذره‌بینی آن کم و بسیار شود.

عینک‌دان. [ع / ع ن] (امرکب) قلاب

عینک و قوطی که در آن عینک را حفظ میکنند. (ناظم الاطباء). جلد عینک. رجوع به عینک شود.

عینک زدن. [ع / ع ن ز د] (مص مرکب) قرار دادن عینک بر چشم. نصب کردن عینک برابر چشم خود. (فرهنگ فارسی معین). استعمال عینک. بکار بردن عینک. رجوع به عینک شود.

عینک‌ساز. [ع / ع ن] (نصف مرکب) عینک‌سازنده. آنکه عینک سازد و فروشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عینک شود.

عینک‌سازی. [ع / ع ن] (احاص مرکب) عمل و شغل عینک‌ساز. (امرکب) دکان و مغازه عینک‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عینک شود.

عین کمال. [ع / ع ن ک] (ترکیب اضافی، امرکب) چشم‌زخم. عین‌کمال. رجوع به عین‌کمال شده.

ذره نماید آفتاب ار به جمال تو رسد عین کمال خسته باد ار به کمال تو رسد. خاقانی.

گفت ای بسته عین کمال از کمال تو این یک دو مه گشاده رها کن دهان آب. خاقانی.

عینک‌نه. [ع / ع ن نه] (نصف مرکب) کنایه از بخشنده عینک است. (آندراج)؛ ای چشم سپهر از تو روشن عینک‌نه دیده‌های روزن.

درویش واله هروی (از آندراج).

اما در بیت فوق از عینک مراد شیشه و جام شیشه است که بر روزنه‌ها گذارند تا نور بتابد و گرد و غبار و باد در نتواند شد. و عینک بز دیده‌های روزن نهادن، به کنایه شیشه بر منافذ و روزنه‌ها نصب کردن معنی میدهد.

عینک هزاربین. [ع / ع ن ک ه / ه] (ترکیب وصفی، امرکب) نوعی از شیشه، که آن را عینک هزارنما نیز گویند. (از آندراج). رجوع به عینک هزارنما شود.

عینک هزارنما. [ع / ع ن ک ه / هن / ن] (ترکیب وصفی، امرکب) نوعی از شیشه که در آن یک چیز، متعدد نمایان شود. عینک هزاربین. (آندراج). رجوع به عینک هزاربین شود.

دل خراب ز وحدت به کثرت انجامد شکست آینه‌ها عینک هزارنماست. سراج‌المحققین (از آندراج).

عینکی. [ع / ع ن] (ص نسبی) منسوب به عینک. آنکه عینک به چشم زند. کسی که عادت به عینک زدن دارد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عینک شود.

— مار عینکی؛ نوعی مار سمی خطرناک از گروه ماران پروتروگلیف است که در موقع

خشم ناحیه گردن خود را بهین میکند و در این حال تصویر عینکی بر روی فلسه‌های ناحیه خلفی گردن حیوان پدیدار گردد. این گونه مار در هندوستان فراوان است و سالیانه در حدود بیست‌هزار تن از زهر وی کشته شود. کفچه‌مار هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مار شود.

عین گلشن. [ع ن گ ش] (لخ) نسام چشمه‌ای است نزدیک طوس. (آندراج).

عین لعلی. [ع / ع ن ل] (ترکیب وصفی، امرکب) نوعی از املائی حرف عین است در اصطلاح خوشنویسان. عین محیر. (از آندراج). رجوع به عین محیر شود.

عینم. [ع ن] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب).

عین محلم. [ع ن م ح ل] (لخ) گویند چشمه‌ای است منسوب به «محلم» نام. و گویند نه‌ری است در بحرین. و نیز گویند چشمه‌ای است جوشان و پرآب در بحرین که آب آن در سرچشمه گرم است و چون سرد شود آبی گوارا و شیرین گردد. این چشمه چون جاری شود نخیل جُواناء و عسلج و قَرَبات، از قرای «هجر» را آبیاری میکند. (از معجم البلدان).

عین محیر. [ع ن م ح ی] (ترکیب وصفی، امرکب) به اصطلاح خوشنویسان، نوعی است از حرف عین. عین لعلی. (از آندراج) (از غیث اللغات)؛ طغرا کشان قطعه یا قوت حسن او عشق مرا به عین محیر نوشته‌اند. محمدسعید اشرف (از آندراج).

عین مربع. [ع ن م ر ب] (ترکیب وصفی، امرکب) نام حرف عین است چون آن را بدین صورت «سع» نویسند. (یادداشت مرحوم دهخدا). نامی حرف «ع» را آنگاه که بصورتی خاص تحریر گردد.

عین مکرم. [ع ن م ک ر م] (لخ) شهری است از آن بنی جَمان، سپس از آن مکرم. (از معجم البلدان).

عین منعل. [ع ن م ن ع] (ترکیب وصفی، امرکب) در اصطلاح خطاطان، عین منعل یا عین نعلی، عین اول است که بدینگونه «ع» نوشته میشود. نیم‌دایره آغاز حرف «ع» در اصطلاح خطاطان. رجوع به تعلیقات سجادی بر دیوان خاقانی و عین شود.

گر نه شب از عین عید ساخت طلسمی بخم عین منعل چراست در خط مغرب رقم. خاقانی.

عینوت. [ع / ع ن] (ص) سخت بدگل. سخت زشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عین ووزان. [ع و] (لخ) دهی جزء دهستان ابرشویه پشت‌کوه بخش حومه شهرستان

دماوند با ۹۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، لوبیا و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عینوم. [ع] [ا] غوک نر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضفدع نر. (از اقرب الموارد).

عینون. [ع] [ا] سناء بلدی، و در مغرب کثیرالوجود است. ساق و شاخه‌های او مابین سیاهی و سرخی و دراز و باریک و صلب و مملو از برگ ریزه شبیه به برگ موز و در هر شاخی گلی مدور بقدر درهمی و مایل به سیاهی و بسیار تلخ. و بعضی او را از اقسام ماهی زهرج دانسته‌اند. رجوع به مفردات ابن‌البیطار و مخزن‌الادویه شود.

عینون. [ع] [ا] (لخ) دهی است، و آن را عینونی نیز نامند. (منتهی الارب). کلمه‌ای است عبرانی. و آن از قرای بیت‌المقدس است. و گویند قریه‌ای است آن سوی بَشْتِیَّة از پایین قَلزم بجانب شام. نام آن در شعر کثیر آمده‌است. و گویند آن همان «عین انا» است بین صلا و مدین بر ساحل. و گویند آن قریه‌ای است در راه مصریان چون به حج روند. (از معجم البلدان). و رجوع به عین انا شود.

عینونی. [ع] [ا] [ن] (لخ) بمعنی عینون است. (از منتهی الارب). رجوع به عینون شود.

عینونی. [ع] [ص] (نسبی) نسبت است به عینون از قرای بیت‌المقدس، و عبدالصمدین محمد عینونی مقدسی محدث منسوب بدانجاست. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عینه. [ن] [ع] (مص) فراخ سیاهی چشم گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عین. رجوع به عین شود.

عینه. [ن] [ع] [ا] وام که در آن وام‌دهنده را نفی نباشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عبارتست از اینکه شخصی نزد شخص دیگر رود و وامی طلب کند. وام‌دهنده به طمع سودی که از راه وام دادن به دست نمی‌آید به دادن وام راغب نگردد و گوید این جامه را که بیش از ده درهم ارزش ندارد به دوازده درهم به تو بفروشم، مشروط بر اینکه قیمت آن را در فلان موعده بپردازی. و بدینوسیله دو درهم برای خود سنود در نظر گیرد در برابر مدتی که برای ادای دین مدیون معین کرده‌است. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات چرجانی) (از اقرب الموارد). [ب] بهای پیشین. (منتهی الارب) (آندراج). سلف و بهای پیشین. (ناظم الاطباء). سلف. (اقرب الموارد). نسبه. (دهار). [ب] بهترین و برگزیده شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نیکو و برگزیده از مال، بمعنی عیمة: خرج فی عینة ثیابه؛ یا

لباسهای نیکوی خود خارج شد. و «عینة الخلیل»؛ نیکو از اسبان. (از اقرب الموارد). [ا] ماده جنگ. (منتهی الارب) (آندراج). ماده جنگ و کارزار. (ناظم الاطباء). ماده الحرب. (اقرب الموارد). [ا] گرداگرد چشم گوسپند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عین. (اقرب الموارد). [ا] ثوب عینة (بصورت اضافه)؛ جامه نیک روگاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جامه نیکو در نگاه چشم. (از اقرب الموارد).

عینه. [ع] [ع] [ن] هسی / ن هسو [ا] زع، ق مرکب) [ع] [ا] عین آن. خود آن. ظاهر آن مخفف بعینه است که در تشبیهات مستعمل میشود. (آندراج):

گل به چشم عینه پیراهن یوسف نمود
گلستان بیت‌النحن گردید یعقوب مرا.

آقا شاپور طهرانی (از آندراج).
و رجوع به عین شود.

— بعینه؛ بدرستی و کاملاً و بسیارمانند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به بعینه شود: آن معتمد را بزودی بازگردانیده آید بعینه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۵).

بعینه زهر سو که برداشند
نمایش یکی بود بگذاشتند. نظامی.

بعینه در او صورت خویش دید
ولایت به دست باندیش دید. نظامی.

مراد شه که مقصود جهانست
بعینه با برادر همچنانست. نظامی.

چرا که این چنین بهشتی است بعینه. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۰).

عینی. [ع] [ع] [ص] (نسبی) منسوب به عین. رجوع به عین شود. [ا] اصل و خالص و ناب و صاف و صالح. (آندراج). اصلی و حقیقی و خالص. [ا] هر چیز که تعلق به ذات و عین گیرد. (ناظم الاطباء). در مقابل ذهنی.

— واجب عینی؛ چیزی که بر همه افراد مردم از تکاب آن فرض و واجب بود و هرگز از آنها ساقط نشود (مانند نماز و روزه و حج، که اگر دیگری بدان قیام کند از شخص ساقط نشود). برخلاف واجب کفائی که چون یک نفر مرتکب آن شود از دیگران ساقط شود (مانند نماز میت). (از ناظم الاطباء). رجوع به واجب و واجب عینی و واجب کفائی شود.

— وجوب عینی؛ واجب عینی بودن. مقابل وجوب کفائی. رجوع به واجب عینی شود.

— وجود عینی؛ وجود خارجی و ظاهری. در مقابل وجود ذهنی. رجوع به وجود شود.

عینی. [ع] [ص] (نسبی) نسبت است به عین‌التمر، از شهرهای حجاز. ابوالعتاهیه شاعر قرن دوم هجری منسوب بدانجاست. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عینی. [ع] [لخ] نام وی محمودبن احمدبن موسی بن احمد، مکنی به ابو محمد و ملقب به بدرالدین است. وی مورخ و محدث و اصل او از حلب بود. بسال ۷۶۲ ه. ق. در عینتاب متولد شد و مدتی در حلب و مصر و دمشق و قدس بسر برد. در قاهره از خواص الملک المؤید شد. و در اواخر عمر از وظایف دیوانی و دولتی دست کشید و به تدریس و تصنیف پرداخت و بسال ۸۵۵ ه. ق. در قاهره درگذشت. او را کتابهای بسیاری در حدیث و فقه و تاریخ میباشند که از آن جمله است: عمدة القاری فی شرح البخاری (در یازده جلد)، العلم الهیب فی شرح الکلم الطیب، تاریخ البدر فی اوصاف اهل العصر، تاریخ الاکاسرة به زبان ترکی. (از الاعلام زرکلی از التبر المسبوك والضوء اللامع و سذرات الذهب و آداب اللغة العربیة).

عین یروود. [ع] [ن] [لخ] قریه‌ای است از قرای بیت‌المقدس. نصف آن وقف بر مدرسه بدرالدین بن ابی‌القاسم، و نیمه دیگر آن از آن فرزندان الخطیب بود. (از معجم البلدان).

عینییت. [ع] [ن] [ا] (ع مص جعلی، امص) وحدت. اتحاد. بودن یک امر عین دیگری. مقابل غیریت. و رجوع به غیریت شود.

عین یحس. [ع] [ن] [ا] (لخ) چشمه‌های است از آن حسین بن علی علیهما السلام، که غلامش «یحس» آب آن را استخراج کرده‌بود. آنگاه که امام حسین علیه‌السلام بشهادت رسید بر این چشمه مقروض بود و علی بن حسین علیه‌السلام آن را به هفتاد هزار دینار به ولید بن عتبّه بن ابی‌سفیان بفروخت و دین پدر خویش را ادا کرد. (از معجم البلدان).

عینیل. [ع] [لخ] (لخ) ابن ناجیه بن جماهر، در اشعریان است. (منتهی الارب). و رجوع به تاج العروس شود.

عینین. [ع] [ن] [ا] (لخ) تشبیه عین در حال نصب و جر. عینان. دو چشم. رجوع به عین شود.

دو مارافسای عینینش دو مارستند زلفینش
که هم مار است مارافسای و هم زهر است تریاقش.

منوچهری.

عینین. [ع] [لخ] (لخ) همان عینان است که برخی، در تمام حالات آن را با یاء تشبیه خوانده‌اند. و گویند جایگاهی است در بحرین. (از معجم البلدان). و رجوع به عینان شود.

— یوم عینین؛ از ایام عرب است در بحرین، بین بنی‌منقرین عبیدالله و بنی‌عبدالقیس. رجوع به معجم البلدان و مجمع الامثال

۱- مأخوذ از عربی است که با این تلفظ مرادف «بعینه» بکار می‌رود.

میدانی شود.

عینینی. [ع ن نی] (ص نسبی) منسوب به عینین، که دهی است به بحرین، و خلید عینینی از آن ده است. (از منتهی الارب). و رجوع به عینین شود.

عینیه. [ع نی ی] (لخ) از فِرَقْ عَلَاة شیمه بودند که علی بن ابی طالب (ع) را در الوهیت بر محمد (ص) مقدم میداشتند. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۶۰).

عینیه. [ع نی ی] (ع) گیاهی است که آن را باریکلومان نامند. رجوع به باریکلومانن شود. در مخزن الادویه آمده است که عینیه به لغت اندلس، رعی الحمام است. رجوع به رعی الحمام شود.

عیوب. [ع ی] (ع ص) بسیار عیب‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیاب. ذموم. بسیار عیب‌شمارنده مردم را.

عیوب. [ع ی] (ع) ج عیب. آهوها، عیب‌ها. نقص‌ها. رجوع به عیب شونده و کل امری، یخفی علیه عیوبه. (تاریخ بیهقی ص ۹۷).

دو صد چندان عیوبت بر شمارد. سعدی.
زن خوش‌منش دلنشین تر که خوب که پرهیز‌گاری پیوشد عیوب. سعدی.
ستار العیوب؛ پوشنده عیب‌ها. پوشنده آهوها.

— نامی از نامهای الهی. از صفات الهی است.

— عیوب در مرد؛ از نظر فقهی هر یک از عیوب زیر پیش از ازدواج در مرد باشد حق فسخ نکاح با زن است؛ جنون، خصاء، جب، عنن و جذام. (از شرح لمعه). و رجوع به هر یک از کلمات فوق در ردیف خود شود.

— عیوب فسخ نکاح در زن؛ از نظر فقهی هر یک از عیوب زیر پیش از ازدواج در زن باشد حق فسخ نکاح با مرد است؛ جنون، جذام، برص، عمی، اقعاد، قرن، رتق و افضاء. (از شرح لمعه). و رجوع به هر یک از کلمات فوق در ردیف خود شود.

— عیوب قافیه؛ آنچه برای قافیه عیب شمرده شود و عبارتست از: اقواء، اکفاء، ایطاء و شایگان. (از المعجم فی معایر اشعار العجم). رجوع به هر یک از کلمات فوق در ردیف خود شود.

عیوث. [ع ی] (ع) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسد. (اقراب المواردا). عیثات. رجوع به عیث شود.

عیور. [ع ی] (ع) ج غیر. رجوع به غیر شود.
عیوره. [ع ی] (ع) ج غیر. رجوع به غیر شود.

عیوف. [ع ی] (ع ص) شتر تشنه که آب را بوی کند و نوشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شتر که آب صاف را بسبوی و

در حالی که تشنه است آن را ترک گوید. (از اقراب المواردا). [زنی که شیرش بند گردد بعد از زاییدن و بمکد زن دیگر تا سوراخ پستان وی گشاده گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عقیقه شود. [مرد بسیار کراحت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [لخ] نام زنی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

عیوف. [ع ی] (لخ) بسنت مسعود. از شاعرهای عرب بود، و شعری از وی در معجم البلدان نقل شده است. (از اعلام النساء).

عیوق. [ع ی] (یو) [لخ] ستاره‌ای است خرد روشن سرخ‌رنگ، بطرف راست کهکشان که پیرو ثریا باشد. اصل آن بر وزن فِعول است و چون یاء ساکن و واو بدنبال هم آمده‌اند، به یاء مشدد تبدیل شده‌اند. (از منتهی الارب). آن را عیوق از آن گویند که او گویا نگهبان ثریا است، مشتق از عوق بمعنی بازداشتن و نگهبان و بازدارنده از امور مکروه. (آندراج) (غیاث اللغات). ستاره‌ای است بر کرانه مجره دست راست. (دهار). ستاره‌ای است سرخ و روشن در طرف راست مجرة بدنبال ثریا، و پیش از ثریا قرار نگیرد. (از اقراب المواردا). کسویی است از قدر اول در صورت مُسک‌الاعتنه. (از جهان دانش). عیوق در طرف راست مجرة است و در پی آن سه ستاره واضح و روشن است بنام اقلام. (از صحیح الاعشى ج ۲ ص ۱۶۶). ستاره‌ای است از قدر اول بر دوش چپ مسک‌الاعتنه، و نور آن را صدبرابر خورشید تخمین کنند و آن به یازده سال به ما رسد. و عرب آن را به دوری مثل زند و گویند: «أبعد من العیوق». و فارسی این سه ستاره به قدیم نزد عوام ایرانی «دیگ‌پایه» بوده است. (یادداشت‌های مرحوم دهخدا):

زن پاراو^۱ چون بیاید بوق
سر ز شادی کشد سوی عیوق. منجیک.
شعری چو سیم خردشده باشد
عیوق چون عقیق یمان احمر. ناصر خسرو.
ندیدی به نوروز گشته به صحرا
به عیوق مانند لاله طری را. ناصر خسرو.
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را
این اگر رخشنده بودی و آن اگر بویاستی.
ناصر خسرو.

کین تو برآمد به ثریا و به عیوق.
لرزان شد و بیجان شد عیوق و ثریا.
مسعود سعد.

گر به عیوق بر فراز سر
شاعر آخر نه هم گدا باشد. مسعود سعد.
ز موج خون که بر میشد به عیوق
پر از خون گشته طاسکهای منجوق. نظامی.
تو نیز اندر هزیمت بوق میزن

ز چاهی خیمه بر عیوق میزن. نظامی.
ز عشوه گرچه بر عیوق رفتند
ز تخت امروز بر صندوق رفتند. نظامی.
چون ز روی این سرزمین ناید شروق
من چرا بالا کنم رو در عیوق. مولوی.
چون شبنم اوقتا بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و به عیوق بر شدم. سعدی.
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
به مهر آسمانش به عیوق برد. سعدی.
فرش افکن صدر توست عیوق
چوبک زن بام توست فرقد.

(از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۳۴).
ز آن کشتگان هنوز به عیوق میرسد^۳
فریاد العطش ز بیابان کربلا. محتشم.
عیوقی. [ع ی] (یو) [لخ] شاعر دوره اول غزنوی (اوایل قرن پنجم هجری). وی معاصر سلطان محمود غزنوی بود. داستان «ورقه و گلشاه» را بنظم درآورد، و مثنوی دیگری به بحر رمل مسدس و قصایدی نیز داشته است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱ ص ۶۰۴ شود.

عیول. [ع ی] (ع مصر) نیازمند و درویش گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). فقیر شدن. (از اقراب المواردا). عیل. عیلة. مَعیل. رجوع به عیل و عیلة و معیل شود. [رفتن. (از منتهی الارب). رفتن و گشتن و دور زدن. (از اقراب المواردا). عیول. عیل. رجوع به عیول و عیل شود. [امص] درویشی و فاقه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عیول. [ع ی] (ع مصر) رفتن و گشتن و دور زدن. (از اقراب المواردا) (از ناظم الاطباء). عیول. عیل. رجوع به عیول و عیل شود. [امص] فقر و تنگدستی و مسکینی. (ناظم الاطباء).

عیون. [ع ی] (ع ص) رجل عیون؛ مرد نیک چشم زخم‌رساننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شورچشم، یعنی کسی که نظرش ضرر رساند. (آندراج) (غیاث اللغات). شوخ چشم. (دهار). سخت اصابت‌کننده به چشم. (از اقراب المواردا). ج. عین، عَین. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

عیون. [ع ی] (ع) ج عین. رجوع به عین و عیون (ع) شود.

عیون. [ع ی] (ع) ج عین. رجوع به عین شود. چشم‌ها. دیده‌ها:

خاک راهی که بر او میگداری ساکن باش

۱- در شعر فارسی بتخفیف یاء هم آمده است.
۲- پاراو؛ پیر.
۳- نل: از تشنگان هنوز به عیوق میرسد.

که عیونست و جفونست و حدود است و قدود. سعدی.

|| چشمه‌های آب:

که فلانجا حوض آبست و عیون تا دراندازد به حوضت سرنگون. مولوی. — عیون حسین بن زید؛ چشمه‌ای است. (منتهی الارب).

|| بزرگان، مهم‌ها:

نه درصدد عیون اعمال نه از عدد وجوه اعیانم. مسعود سعدی. عیون کتب نامحسوس در آن منضد گردانیده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۳). || الوؤ مدحرج و غلطان، و مفرد ندارد و نمیتوان «عین» گفت. (از الجماهر بیرونی ص ۱۲۵). نوعی از مروارید است که شاهوار گویند. (جواهرنامه). مروارید مدحرج که آن را خوشاب و نجم گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عیون. [عُ] (إخ) جایگاهی است در راه بین واسط و مکه، شامل چشمه‌های صُماخ و أدم و مُثَرَجَة، و مردم در آنجا فرودمی آیند. (از معجم البلدان).

عیون. [عُ] (إخ) شهری است در اندلس از اعمال لبله، مشهور به جبل العیون. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). و رجوع به جبل العیون شود.

عیون. [عُ] (إخ) جایگاهی است در بحرین، و علی بن مقرب عیونی شاعر بدانجا منسوب است. رجوع به معجم البلدان شود.

عیون البقر. [عُ نُسَل ب ق] (ع) (مركب) چشمان گاو. رجوع به عیون و عین شود. || نوعی از انگور گرد سیاه‌رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انگوری است سیاه‌رنگ و غلطان که به شام باشد. (از اقرب المواردا). ابوحنیفه دینوری گوید عیون البقر انگوری است سیاه‌رنگ و درشت و غلطان، و آن نه سیاهی سیاه است و شیرینی آن کم است. (یادداشت مرحوم دهخدا). || آلی سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجاص و آلیبی است سیاه‌رنگ. (از اقرب المواردا). مردم مقرب اندلس، این نام را به اجاص دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به عین البقر شود.

عیون الدیكة. [عُ نُد دَی ك] (ع) (مركب) چشمان خروسها. || ابن رضوان گوید: دانه‌ای باشد مانند دانه خرنوب و از آن به گردی گرینده‌تر است، سرخ و لغزان، و نیم درهم آن قوت باه دهد. (از ابن البیطار). و رجوع به عین الدیك شود.

عیونی. [عُ] (إخ) علی بن مقرب بن منصور ربعی عیونی احسائی. شاعر اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری. رجوع به علی ربعی

(ابن مقرب...) شود.

عیه. [عُئ] (ع مص) آفت رسیدن به مال. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عیهاب. [ع مص] گمراه کردن. (از ناظم الاطباء). عَوْهَیة. رجوع به عوهیة شود.

عیهاب. [ع ص] آنکه او را به ضلالت نسبت کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گمراه کننده و مضلل. (از اقرب المواردا).

عیحاق. [عُ] (ع مص) گمراهی و ضلالت. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عیهال. [عُ] (ع ص) شتر ماده تیزرو. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). عَیْهَل. عَیْهول. رجوع به عیهل و عیهل شود. || ناقه برگزیده استواراندام. (منتهی الارب). ناقه نجیب و شدید. (از اقرب المواردا). عیهل.

عیهول. رجوع به عیهل و عیهل شود.

عیهامة. [عُ م] (ع ص) استوار از هر چیزی. (منتهی الارب). || شتر ماده تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عیهامة. رجوع به عیهامة شود.

عیهب. [عُ ه] (ع ص) مرد سست و ضعیف از طلب کینه و ثار. و گران و ناگوار. (منتهی الارب) (آندراج). مرد گران و خیم و ناگوار. و مرد ضعیف و سست در طلب کینه خود. (ناظم الاطباء). || کلمه بسیارپشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کساء بسیارپشم. (از اقرب المواردا).

عیهبة. [عُ هَب] (ع مص) گمراه کردن. (از ناظم الاطباء).

عیهران. [عُ ه] (ع) (غول نر). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ج، عَیَاهیر. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). || (ص) شتر توانا. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عیهرة. [عُ هَر] (ع مص) سبک و بدکار گردیدن و زنا نمودن زن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). «عیهرة» گشتن زن. (از اقرب المواردا). رجوع به عیهرة (ع ص) شود.

عیهرة. [عُ هَر] (ع ص) زن سبک بدکار زانیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زن سبک بدون عفت. (از اقرب المواردا). || شتر استواراندام. || (لا) غول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غول، در برخی از لغات. (از اقرب المواردا).

عیه عیه. [ه] (ع صوت مرکب) زجری است شتران را تا حبس شوند. (از اقرب المواردا). بمعنی عاه‌عاه است. (از منتهی الارب). رجوع به عاه‌عاه شود.

عیهق. [عُ هَ] (ع امص) شادمانی و سرور. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). نشاط. (از اقرب المواردا).

عیهقة. [عُ هَ ق] (ع) (ا) نام مرغی است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طائری است. (از اقرب المواردا).

عیهكة. [عُ هَ ك] (ع مص) کارزار کردن. (منتهی الارب). کارزار کردن و بر زمین زدن و فریاد کردن و خروشیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). جنگ و قتال، و گویند صراع و صیاح. (از اقرب المواردا).

عیهل. [عُ هَ] (ع ص) شتر ماده تیزرو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || یا ناقه برگزیده استواراندام توانا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ناقه نجیب و شدید. (از اقرب المواردا). و گاهی بضرورت شعر آن را به تشدید لام میخوانند. (از منتهی الارب). عَیْهَلَة. عَیْهول. عَیْهال. رجوع به عیهله و عیهول و عیهال شود. || مرد سبک و چست که یک جا قرار نگیرد. امرأة عیهل نیز چنین است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || یاد تند. || زن بلندبالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عیهلة. [عُ هَ ل] (ع ص) زن چست و سبک که یک جا قرار نگیرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || گننده‌پیر. (منتهی الارب) (آندراج). زن پیر. (ناظم الاطباء). عجوز. (اقرب المواردا). || ماده شتر تیزرو. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). عَیْهَل. رجوع به عیهل شود.

عیهلة. [عُ هَ ل] (إخ) ابن کعب بن عوف عنسی مدحجی، مشهور به ذوالحمار. اولین تن که در اسلام مرتد شد. رجوع به اسود (ابن کعب عنسی) شود.

عیههم. [عُ هَ] (ع ص) استوار از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شدید. (اقرب المواردا). || شتر ماده تیزرو. || (لا) پیل نر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عیههمان. [عُ هَ] (إخ) جانی است در «غور» از تهامة. و گویند کوهی است در نجد بر طریق یمامة بسوی مکه. و نام آن در شعر جا برین حنی و ابن السکیت آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عیههمان. [عُ هَ] (ع ص) آنکه به اول شب راه نرود و در راه خسبد، یا عام است در هر دو. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

عیههمة. [عُ هَ م] (ع مص) شتافتن و شتابی

ابوالمنهال. از روای لغت. رجوع به ابوالمنهال (عیبهی... شود.

نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اسراع. (اقراب الموارد)

عیبهی. [ع] ه می [ع] ص نسبی سطر درازقد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

عیهول. [ع] [ع] ص) بمعنی عَیْهِل است. (منتهی الارب). ماده شتر تیزرو. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). رجوع به عَیْهِل شود. [شتر تیزرو برگزیده. (منتهی الارب).

عیهوم. [ع] [ع] بیخ درختی است، و گویند که آن همان ادم احمر یا املس است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ج، عَیَاهِیم. (اقراب الموارد).

عیهوم. [ع] [ع] جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عیهون. [ع] [ع] گیاهی است خوشبوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

عیی. [ع] بی [ع] ص) در مانده در کار و در سخن. (اندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ج، اعییاء، اعییه. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

عییو. [ع] ی [ع] [ع] مصغر) مصغر غیر. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [هو عییر وحده؛ او خودبین و متکبر است، و یا تنهاخورنده است. و آن را در ذم بکسار برند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). و میتوان آن را به کسر اول [ع] ی [ع] خواند، ولی عویر، به وا خوانده نشود. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

عییو. [ع] ی [ع] [ع] مصغر) لغتی است در عییر. رجوع به عییر شود.

عیینین. [ع] ی [ع] ن [ع] [ع] تثنیه عیینه. یعنی دو چشم خرد. (از ناظم الاطباء). رجوع به عیینه شود.

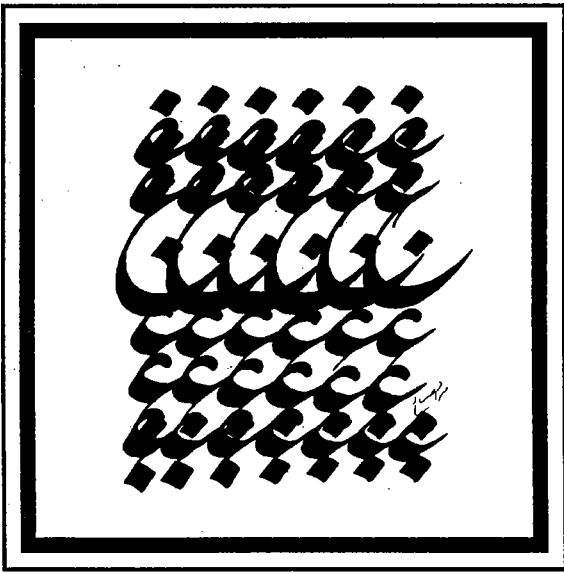
— ذوالعیینین؛ جاسوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

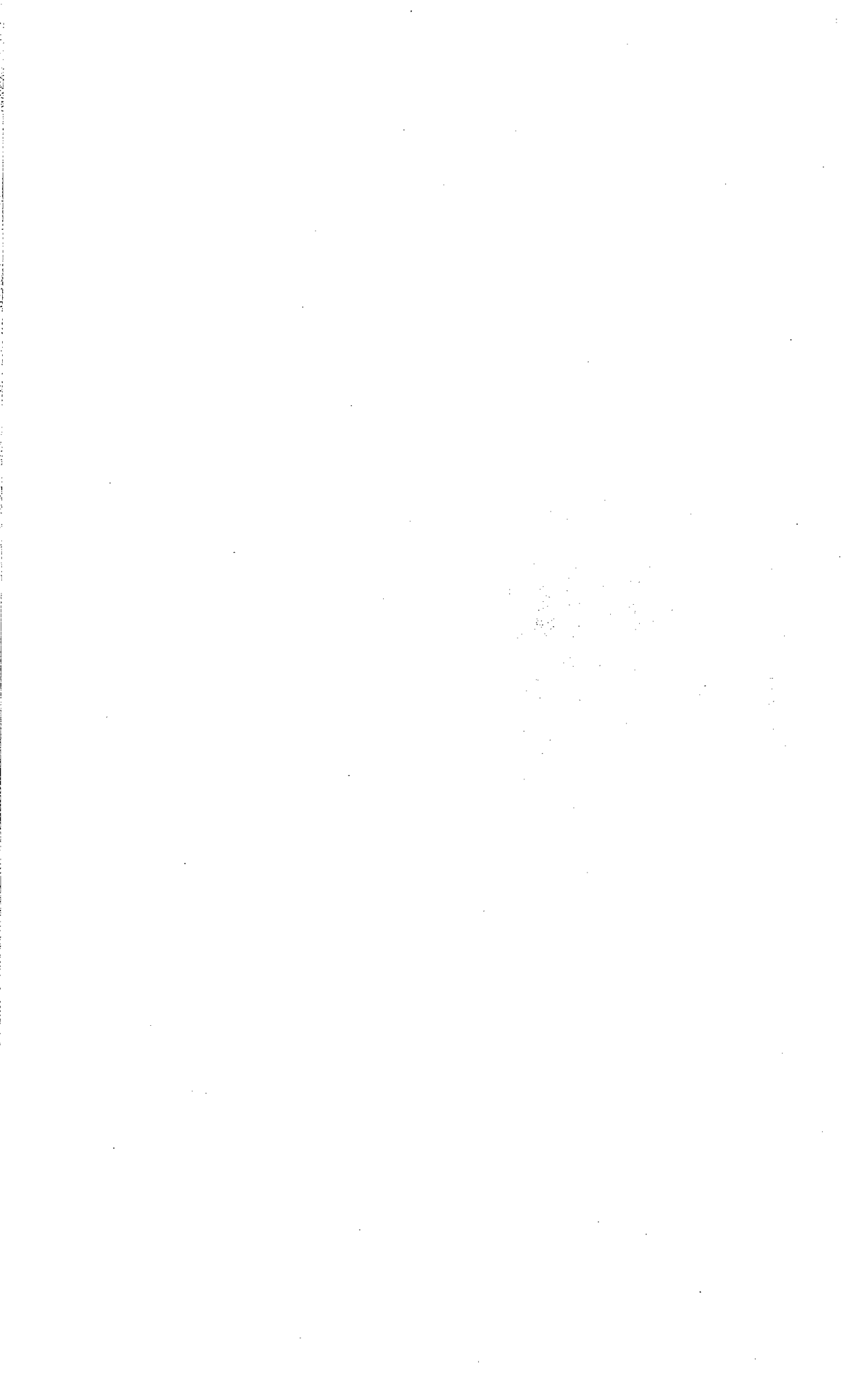
عیینه. [ع] ی [ع] [ع] [ع] مصغر) تصغیر عین است. یعنی چشم خرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به عین شود.

عیینه. [ع] ی [ع] [ع] [ع] ابن عبدالرحمان. محدث. رجوع به ابومالک (عیینه... شود.

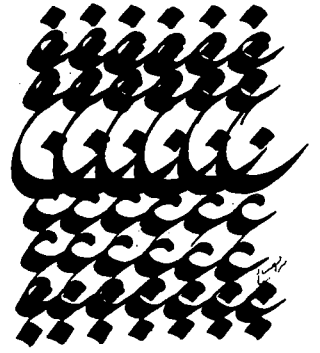
عیینه. [ع] ی [ع] [ع] [ع] ابن عبدالرحمان مهلبی، مکنی به ابوالمنهال. لغوی و محدث و شاگرد خلیل بن احمد بود. او معلم و مؤدب امیر ابوالعباس عبدالله بن طاهر بن حسین بشمار میرفت و با وی به نیشابور آمد و در همانجا درگذشت. احادیثی از وی نقل کرده اند. او راست کتابی در نوادر و کتابی در شعر. (از معجم الادباء ج مصر ج ۱۶ ص ۱۶۵).

عیینه. [ع] ی [ع] [ع] [ع] ابن منال، مکنی به





کوه از س



غ

بسم الله تعالى

غ (حرف) بیست و دوم است از حروف الفبای فارسی و حرف نوزدهم از الفبای عربی و آخرین از حروف ابجد و در حساب جُمَّل آن را به هزار دارند^۱ و نام آن غین است، و غین معجمه و غین منقوطة نیز گویند. و آن از حروف مستعلیة و حلق و مجهورة و مصمته و مائیة و قمریة، و نیز از حروف روادف است، اگرچه در فارسی و عربی مشترک است ولی در فارسی کمتر بکار میرود. صاحب آندراج آرد: رشیدی گوید این حرف در فارسی کم آمده و از شأن اوست که به جیم تازی بدل شود چون: مغلاغ، مغلاج؛ گوی که جوزبازان جوز در آن اندازند؛ و معنی ترکیبی آن گودال بازی است. مغ بمعنی گودال و لاغ بمعنی بازی است:

هر مرادی که داری اندر دل
بتو آید چو جوز در مغلاج.

سوزنی.

و نباتج که بمعنی انباغ نوشته‌اند (انباغ زنی که بر زن آرند) ظاهراً تحریف و تصحیف است و صحیح نباتج مخفف انباغ و نباتج به جیم مبدل همین مخفف است بر قیاس مغلاج و مغلاج و بر تقدیری که به نون غنه نیز صحیح باشد به تقدیم موحدۃ البته تصحیف است چنانکه در بیت شمس فخری که مستند سروری است:

بقا نساژد با خصم شیخ ابواسحاق

بدان صفت که نساژد نباتج پیش نباتج.

و این از بی تحقیقی شاعر باشد؛ و در این بیت حکیم سوزنی که صاحب فرهنگ سند آورده از بی‌پروایی مؤلف بود چرا که نباتج بر وزن فراغ نیز موزون میشود:

بوده زین پیش به ده سال نباتج زن من

کدخدای جَلَب خویش و مرا کدبانو.
(آندراج).

در فارسی:

↔ گاه بدل ب آید:

جناغ = جناب. (برهان).

چوغ = چوب

جوغ = چوب (بمعنی جوی).

↔ به «ج» بدل شود:

ایلغار = ایلجار.

کلاغ = کلاج.

↔ به «خ» بدل شود:

ستیغ = ستیخ.

چرخ = چرخ.

غنه = خنه.

الفغدن = الفخدن.

اسپاناغ = اسپاناخ.

تیغ = تیخ.

تاغ = تاخ.

لغزیدن = لششیدن.

آمیغیدن = آمیختن.

سغده = سخته.

سرجوغه = سرجوخه.

شغ = شخ (شاخ).

شوخ = شوخ.

ریغ = ریخ.

ریفو = ریخو.

انجوغ = انجوخ (انجغ و انسجغ مخفف آن است).

چو بر رویت از پیری افتاد انجوغ

نبینی دگر در دل خویش افروغ. ابوشکور.

که بخت شاه جوان است و چهره‌اش شاداب

گرفته روی تو از غایت کبر انجوغ.

شمس فخری.

سغدو = سخته:

بر سائبان نان تنک اعتماد نیست
سختو مگر به باطن پاک شما رود.

بسحاق اطعمه.

بسا شب که از گوشت آگنده‌ام

چو سغدو دل و سینه و روده‌ها.

سراج قمری.

چراغواره = چراغواره:

این آبگینه خانه‌گردون که روز و شب

از شعله‌های آتش دیوان مزین است

بادا چراغواره فراش جاه تو

تا هیچ در فتیله خورشید روغن است.

انوری.

در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد

این شش و سه قرابه را دید چراغواره‌ای.

سیف‌الدین اسفرتگی.

↔ به «ز» بدل شود:

گریغ = گریز.

آمیغ = آمیزه:

چو لشکرکش افتاده گشتی به تیغ

گرفتند از بیم لشکر گریغ. فردوسی.

کس از داد یزدان ندارد گریغ

اگر چه بیزد بر آید به میغ. فردوسی.

یلی شد که جستی ز تیغش گریغ

به دریا درون موج و بر باد میغ. اسدی.

بسی گرد آمیغ خوبان مگرد

که تن را کند لاغر و روی زرد. اسدی.

مرد را گلشن است سایه تیغ

۱- انوری از غین هزار یعنی بلبل اراده کرده است چه غین در حساب جُمَّل هزار (۱۰۰۰) است و بلبل را هم هزار گویند شاید مخفف هزارستان:

چون حرف آخر است ز ابجد که سخن

وز راستی چو حرف نخستین ابجد است.

ورنه گیرد چو خیره راه گریغ. سنائی.
 بحری است کفش که ماهی تیغ
 با ماهی بحر کرده آمیغ. خاقانی.
 گاه بدل به سین شود:
 داغ و دغ = داس و تاس «بی‌گیا، بی‌موی».
 گاه بدل به «ش» بدل شود چون:
 شاغوله = شاشوله:
 ای بخت جوان بیا و در ساغر پیچ
 دست خرد پیر به ساغر برپیچ
 شاغوله دستار تو اینجا نخرند
 دستار نگهدار و برو در سر پیچ. ابن یمن.
 گاه بدل به «ک» بدل شود:
 چغوک = چکوک.
 زاغ = زاک.
 کواغند = قزا کند.
 گاه بدل به «گ» آید:
 چغندر = چگندر.
 شفا = شگا.
 لغام = لگام.
 آغشته = آگشته.
 آغش = آگش.
 آغوش = آگوش.
 پیلغوش = پیلگوش.
 آلفونه = آلگونه.
 گلغونه = گلگونه.
 غاوشنگ = گاوشنگ.
 زابغر = زابگر.
 زغال = زگال.
 غلوله = گلولة.
 غاو = گاو.
 غوجی = گوچی.
 شغال = شگال.
 غلیواز = گلیواز:
 مرد را نهمار خشم آمد ازین
 غاوشنگی را به کف کردش گزین.
 طیان (از لغت نامه اسدی).
 آن روز نخستین که ملک جامه پوشید
 برکنگرة کوشک بدم همچو غلیواج.
 ابوالعباس (از لغت نامه اسدی).
 گاه بدل به «م» بدل شود:
 غلملیج = غلملیج (بکسر و فتح هر دو غین و
 جیم، خاریدن زیر بغل و پهلوی و کف پا و غیره
 تا خنده آرد). غلغچه و غلغچ و غلمچ مثلثه و
 در خراسان کلفوچه و کلغچه و پخلوچه و
 پخبخو و پخپخو و پخچخو و دغدغه خوانند:
 مکن غلمچ مرا از بهر خنده
 که چشم از بهر تو در گریه دارم. قریع‌الدهر.
 چنان بدانم من جای غلملیج گهش
 که او به مالش اول ز خود شود بیخویش
 بود چو غلغچه‌ای مرد را ملامت نیست
 که بر سکیزد چون من درو سپوزم نیش.
 استاد لیبی.

ز بامداد کسی غلملیج میکندم
 خلاف نیست که من ناشتاب خندانم.
 مولوی.
 و در سروری مصراع اول چنین است:
 چو غلملیجه بود مرد را ملامت نیست.
 گاه بدل به «و» شود:
 کاغته، گاونه (به کاف تازی و ضم غین،
 جانوری است سرخ زهردار و برو نقطه‌های
 سیاه باشد، گویند بیشتر در میان پالیزها بود و
 آن را تباہ سازد). (آندراج).
 گاه بدل به «ه» بدل شود:
 گیاغ = گیاه.
 میغ = مه.
 آغاردن = آهاردن.
 اسپرغم = اسپرهم (اسپرهم مخفف آن است):
 چنان پنداشتی^۱ آن مرد دلخواه
 که اندر اسپرهم رفتی همه راه. زراثشت بهرام.
 و نوعی است از وی که آن را شاه‌اسپرغم و
 شاهسفرم خوانند و نوعی دیگر مورد اسپرهم و
 به هر تقدیر اسپرغم بفتح را و سکون غین لغت
 است:
 بیگمان شو ز آنکه روزی ابر دهر بیوفا
 برف بربارد بر آن شاه‌اسپرغم مرغزی.
 ناصر خسرو (از آندراج).
 و در آخر بعضی کلمات زائد آید چون: چراغ،
 در چسرا (چسردن)، مؤلف آندراج آرد:
 شب چراغ مزید علیه شب چرا میدل شب چره
 بمعنی چریدن حیوانات در شب:
 پیرسید آن پهلوان سترگ
 بگفتش که گاوی است آبی بزرگ
 همی زو فتد گوهر شب چراغ
 بدان روشنائی کند شب چراغ. اسدالحکماء.
 و کوزغه به او مجهول غوزة پنه و میتواند که
 غوزه مخفف و میدل کوزغه بود به استدلال
 جوزغه که معرب آن است و گیاغ بوزن و
 معنی گیاه، این بر تقدیری است که های گیاه
 زائد بود و اگر اصلی است پس میدل باشد بر
 قیاس ملهم و ملغم به وزن و معنی مرهم. از
 جواهر الحروف. (آندراج).
 گاه بدل «خ» آید:
 شخار = شغار (در لهجه جنوب خراسان).
 گاه بدل «ژ» آید:
 استاژیرا = استاگیرا.
 گاه بدل «گ» آید:
 گاوشنگ = غاوشنگ.
 در زبان عربی:
 گاه بدل از «خ» آید:
 غظر = خطر.
 ادغم = اطخم.
 گاه بدل «د» آید:
 ماذا تریف = ماذا ترید.
 گاه به عین مهملة بدل شود:

لغن = لغن.
 بدل از «ث» آید:
 ضیغم = ضیغم.
 و به «م» بدل شود:
 غیره = میره (خواربار).
 در تعریب:
 گاه بدل شود:
 ارغوان = ارجوان.
 ارغوانی = ارجوانی.
 شلغم = شلجم.
 مرغ = مرج.

چراغ = سراج. هم در تعریب گاهی بجای
 «گامما» ی یونانی آید: غلو قوریزا، اسطغیر
 (مولد ارسطو)، اسطائیر (فرانسه). غالیئوس،
 جالیئوس. در عیون الانباء آرد: قال ابویکر
 محمدبن زکریا الرازی فی کتاب الحاوی
 أنه ينطلق فی اللغة اليونانية ان ينطق بالجیم
 غیناً و كافاً فیقال مثلاً جالیئوس و غالیئوس و
 کسالیئوس. (ص ۸۷ ج ۱ عیون الانباء ابن
 ابی‌اصیعة).
 و به قاف هم بدل شود:
 غنید، قنیط.

غائب. [ع] [ع ص] نعت فاعلی از غیبت.
 نهان. ناپدید. ناپدید. (منتهی الارب). پنهان.
 ناپیدا. (دهار). ناپدیدار. خلاف حاضر. آنکه
 حاضر نیست. آنکه حضور ندارد. مقابل شاهد
 و حاضر و رجوع به شاهد در اساس الاقتباس
 ص ۳۳۳ شود. [و] اسم است آنچه را که پنهان
 شود. (منتهی الارب). و غائبک ماغاب عنک.
 (قطر المحيط). عارج. (منتهی الارب): ج،
 غَائِبٌ، غَائِبٌ، غَائِبٌ، غَائِبٌ در حالت رفعی و
 غَائِبِین در حالت نصبی و جری. (دهار)
 (المنجد). مقبض. غائب. (منتهی الارب):
 نشد از جانبشان غائب روزی و شبی.

منوچهری.
 من دوست باشم دوستاران او را و دشمن باشم
 دشمنان وی را از خاص و عام و نزدیک و
 دور و حاضر و غائب. (تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۳۱۵).

ز بهر حاضر اکنون زیانت حاجب تست
 ز بهر غائب فردا رسول توقلم است.
 ناصر خسرو.
 چون روز شد معلوم کردند که هیچ غائب
 نشده بود جز یکی پنگان زرین. (تاریخ بخارا
 نرشی ص ۳۲).
 باز فرمود تا مرا جستند
 نامم از لوح غائبان شستند. نظامی.
 هرگز وجود حاضر و غائب شنیده‌ای

۱- در اصل: چندان پنداشتی، و تصحیح
 قیاسی است.

صحرا مردم برای قضای حاجت در زمین پست می‌نشینند لهذا کثایه سرگین آدمی را گویند و گاهی مجازاً بمعنی سرگین دیگر حیوانات است. (از منتخب) (کشف) (غیاب اللغات). کنایه از پلیدی مردم است بدان جهت که وقت قضای حاجت به طرف زمین پست روند. (منتهی الارب). || محل قضای حاجت، ج، اغواط، غيطان. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). غوطه، غیاط، غوط. (منتهی الارب). - غائط پاسپرده؛ کافر.

- غائط کردن؛ تغوط. (منتهی الارب).
غائظ. [ع] (ع ص) نعت فاعلی از غیظ. آنکه غیظ آرد:

و سمیت غیاطاً و لست بغائط
عدواً و لکن الصدیق تغیظ.

حضین بن منذر.

غائكة. [ع] (ع ص) زن گول بسی خرد. (منتهی الارب).

غائل. [ع] (ع) غائل الحوض؛ آنچه از حوض دریده باشد. (منتهی الارب). ما انخرق من الحوض. (قطر المحيط). و رجوع بغائله شود.

غائلة. [ع] (ع) تأنیث غائل. || بدی. (منتهی الارب). ج، غوائل. (مهدب الاسماء). فساد. شسر. عیب. دشواری. سختی. دشمنانگی. فلان قليل الغائلة؛ ای قليل الشر. (دهار). || اداهیه. بلا. امری منکر. مهلكة. آفت. || کینه پوشیده. (منتهی الارب). || طارقه. حادثه. ناگاه گیرنده. مأخوذ از غول که بالفتح بمعنی ناگاه گرفتن و هلاک کردن و رنج و مشقت است. (از منتخب و صراح و مؤید و کشف و غیر آن). (غیاب اللغات). هلاک کننده. (دهار). || غائلة الحوض؛ دریدگی از حوض. || غائلة الصداق؛ رنج و آزار و دردسرس. || در مبالغه آرند: اتی غولا غائلة؛ ای امراً داهياً منکراً. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). ج، غوائل؛ و زعم بعضهم. (بعض الاطباء). انه [ای غاریقون]. یسهل بلا اذى و لاغائلة و لا یتحتاج الی اصلاح. (ابن البیطار): به رقی هر چه تمامتر... غور و غائلة آن [کار و خیم] با او [شیر] بگویم. (کلیله و دمنه).

غائم. [ع] (ع ص) یوم غائم؛ روزی میغناک. (مهدب الاسماء).

غائم شدن. [ع] (ع ص) [مصص مرکب] در تداول عوام، پنهان شدن. قایم شدن.

غائم کردن. [ع] (ع ص) [مصص مرکب] در تداول عوام، پنهان کردن. قایم کردن.

غائی. (ع ص نسبی) منسوب به غایت که بمعنی نهایت چیزی است. (غیاب اللغات).

که خود از حریف غائب نشسته بواسطه دیگری مهره به خانه‌ها دواند و بر حریف مات کند. (غیاب اللغات). و رجوع به غائبانه شود.
غائبون. [ع] (ع ص). || ج غائب در حالت رفعی و رجوع به غائب شود.

غائبین. [ع] (ع ص). || ج غائب در حالت نصبی و جری. رجوع به غائب شود.

غائر. [ع] (ع ص) ماء غائر؛ آبی نهان در زیر زمین. (مهدب الاسماء). مقابل ظاهر. || فروشونده و در نشیب فرورونده. (غیاب اللغات). به زمین فرورفته. (آندراج). || انشیب. (نصاب) زمین پست. (غیاب اللغات). گود. دورتک. || رجل غائر الی جبین؛ مردی که درون شده باشد استخوان ابروی او. (مهدب الاسماء).

غائرة. [ع] (ع) تأنیث غائر. گرمگاه. (مهدب الاسماء). || نیمروز و میان روز. (منتهی الارب). القائلة و نصف النهار. (تاج العروس). || یقال بنی هذا البیت علی غائرة الشمس؛ اذا ضرب مستقبلاً لمسطعها. و هو مجاز. (تاج العروس). || (ص) قروح غائرة؛ ریشهای دورتک. ریشهای گود افتاده.

غائص. [ع] (ع ص) نعت فاعلی از غوص. آنکه به دریا فرود شود. آنکه به آب فرود شود. غوطه‌زننده. (غیاب اللغات). || ناگاه بر چیزی آینده. (منتهی الارب). || فرورونده در آب برای برآوردن لؤلؤ. || فرورونده در معانی برای دریافتن دقایق آن. یقال: هو یغوص علی حقائق العلم و ما احسن غوصه علیها و معنی اخیر مجازی است. ج، غاصه. غواص. (اقرب الموارد).

غائصة. [ع] (ع ص) تأنیث غائص. ج. غائصات. غواص. (اقرب الموارد). || زن که به حرص جماع شوی را از حیض خود آگاه نکند تا او پرهیز کند. (منتهی الارب).

غائض. [ع] (ع ص) نعت فاعلی از غیض. کم‌شونده. کاهنده. (از تاج العروس).

غائط. [ع] (ع ص) زمین فراخ نشیب. (مهدب الاسماء). زمین مفاک. زمین هموار. زمین مفاک پست فراخ. (منتهی الارب). زمین پست. || (ل) حدث مردم. (مهدب الاسماء). پلیدی. پلیدی آدمی. گوه. گه. نجاست. (بحر الفضايل). چمین (شاش و بول). (از برهان). براز. حدث. عاذر. عاذرة. عذرة. و الغائط کنایه عن العذرة نفسها لانهم كانوا بالغيطان و قيل لانهم كانوا اذا ارادوا ذلك اتوا الغائط و قضاوا الحاجة فقیل لكل من قضا حاجته قد اتى الغائط یکنی به العذرة و فی التنزیل العزیزة؛ أو جاء احد منکم من الغائط. (تاج العروس). رجوع. (منتهی الارب). سرگین آدمی. و تحقیق آن است که غائط در اصل به معنی زمین پست و مفاک است چون در

من در میان جمع و دلم جای دیگر است. سمدی. حضوری گر همی خواهی از او غائب مشو حافظ متی ماتلق من تهوی دح الدنيا و اهملها. حافظ.

- امام غائب؛ لقب حضرت محمد بن الحسن العسكري امام دوازدهم شیعه اثنا عشریه. امام منتظر شیعه. رجوع به مهدی شود.

- امر غائب؛ امری که مأمور آن حضور ندارد. برو. امر حاضر است. برو. امر غائب است.

- حاضر و غائب کردن؛ بررسیدن که کی حاضر و کی غائب است.

- حاضر و غائب متروقی؛ نوعی از وظیفه خواران پیشین که از خزانة دولت در سال راتبه‌ای داشتند. وقتی می‌مردند آنان را غائب متوفی مینامیدند و دیگران برای آنکه راتبه او را در باره خود برقرار کنند می‌کوشیدند.

- ضمیر غائب؛ در فارسی، منفصل. او. وی. ایشان. متصل. د. ند (به افعال). ش. شان. (به افعال و اسما و حروف).

- غائب شدن؛ غروب. (تاج المصادر بیهقی). پنهان شدن. ناپیدا گردیدن. گم گشتن.

- مدتی غائب بودن کسی؛ هب. هیوب. (منتهی الارب).

|| غافل؛ خواجه مدتی است دراز که از ما غائب بوده این خداوند نه آن است که دیده بود و به هیچ حال سخن نمیتواند شنود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷۱).

غائب از عالیجناب خائب است از کام و دل گفته‌اند این خود به آئین مثل من غاب خاب.

انوری.

مشویک زمان غافل از آستانش

که هرکس که غائب شد او هست خائب.

ابن‌یمین.

غائبانه. [ع] (ن / ن) (ص نسبی). ق مرکب] در

حال غیاب، بطور غیاب. بگونه غیاب. - ارادت غائبانه به کسی داشتن؛ او را نادیده به وی ارادت ورزیدن.

- حکم غائبانه؛ حکم که قاضی دهد با عدم حضور مدعی علیه.

|| بازی است. مؤلف آندراج گوید: غایب‌باز، شطرنج‌باز کامل که خود از حریف نشسته بواسطه دیگری مهره به خانه‌ها دواند و بر حریف مات کند و آن بازی را غائبانه گویند - انتهی. رجوع به غائب باز شود.

فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک که کس نبود که دستی از این دغا ببرد.

حافظ.

و رجوع به «آنه» شود.

غائب باز. [ع] (ن) (ن) (ص نسبی) شطرنج‌باز کامل

— علت غائی^۱؛ یکی از علل چهارگانه. رجوع به علت غائی شود.
غائیة. [ئی ی] [ع ص نسبی] تأیث غائی.
 — علت غائیة^۲؛ علتی که معلول برای آن است و العلة الغائیة عند المتکلمین مایکون المعلول لاجلها. (تاج العروس). رجوع به علت غائی شود.

غاب. (ص) سخن بیهوده و یاوه و هرزه و هذیان. حدیث و سخن بیهوده و لاطائل و ترهات. فضولی بیهوده و یافه. (حاشیة لغت فرس اسدی نجوانی).

— حدیث غاب؛ مجازاً مبتذل؛
 تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
 تاکی فضول گوئی و آری حدیث غاب...
 رودکی.

مردمان از خرد سخن گویند
 تو هواری حدیث غاب کنی.
 رودکی (از حاشیة لغت فرس اسدی).
 همانا به چشمت هزاک آدمم
 و یا چون تو ابله ففاک آدمم
 کزینسان سخنها غاب آوری
 همی چشم دل را به خواب آوری.
 اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۳۱).

هر آن سخن که نه در مدح پادشاه بود
 بود به نزد بزرگان روزگار چو غاب.
 شمس فخری (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۷۸).

|| بازپس افکنده بود چون سقط و نابکار.
 (حاشیة لغت فرس اسدی ص ۲۴). بازمانده
 بود چون چیزی که سقط باشد؛
 هر دو آن عاشقان بی مژماند
 غاب گشته چو سه شبه خوردی.^۳ ابوالعباس
 (لغت فرس اسدی ص ۲۴ - حاشیة).

سقط و خراب شده و از کار افتاده. (برهان).
 چیزی باشد خراب شده و از کار افتاده.
 (جهانگیری). از کار افتاده. (فرهنگ شعوری
 ج ۲ ص ۱۷۸). چیز ضایع شده بیکار مانده؛

روی تو سپرد و بریود و بیفکند و بیرد
 چارچیز از چارچیز و هر یکی را کرد غاب
 خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل
 نیکوئی از گردماه و روشنی از آفتاب.
 فرخی.

مطرب قارون شده بر راه او
 مقری پیمانده و الحانش غاب. ناصر خسرو.
 هرچه تازه خوب کردش گشت چرخ
 هم ز گردش زود گردد زشت و غاب.
 ناصر خسرو.

|| بازپس افتاده و دور مانده. (برهان). || بقیة
 طعام بازمانده و بقیة خوردنی و طعامی بود که
 در ته طبق از خورش کسی زیاده آمده باشد.
 بقیة خوردنی باشد که از خورش کسی فاضل
 آید. بقیه و زیاده آمده خوردنی. (فرهنگ

شعوری ج ۲ ص ۱۷۸) (برهان) (جهانگیری):
 ز آنهمه وعده نیکو ز چه خرسند شدی
 ای خردمند بدین نعمت پوسیده غاب.
 ناصر خسرو.

یقین که باشد سرمایه غذای وجود
 ز خوان نعمت و احسان تو تثاره غاب.
 شمس فرخی.

|| (ل) بازمانده آتش. (اوبهی). || کعب. بژول.
 قاب. بژول. اشتالنگ. شتالنگ. بچول. بچول.
 بچول. (در تداول مردم خراسان).

غاب. (ع ل) ج غابة. جنگل. بیشه شیر.
 (مهدب الاسماء) (دهار). بیشه و نیستان.
 (برهان). بیشه‌ها، خصوصاً بیشه‌هایی که در
 آن شیر ماند و این جمع غابة است. (غیاث
 بنقل از منتخب و صراح).

— شیر غاب؛ کنایه از مرد شجاع. لیث الغاب،
 یضرب مثلاً للشجاع الذی یهاب منه و هو فی
 منزله، و انشد ابوالفتح البستی لنفسه:
 و لیس یعدم کنا یستکن به
 و منعه بین اهلیه و اصحابه
 و من نای منهم قلت مهاتبه
 کاللیث یحقر مهما غاب عن غابه.

(نمارالقلوب تعالی ص ۳۰۶).
 خروشان و جوشان چو شیران غاب
 بیامد دمان تا به نزدیک آب.
 فردوسی (از جهانگیری و شعوری).

از پی تأیید او صف ملایک رسید
 آخته شمشیر غیب، تاخته چون شیر غاب.
 خاقانی.

سحر دم او شکست رونق گویندگان
 چون دم مرغان صبح، نیروی شیران غاب.
 خاقانی.

— شیر غاب و شیر شزره غاب؛ مراد حیدر
 کرار است؛

بیار محرم غار و بعیر صاحب دلق
 بپیر کشته غوغا بشیر شزره غاب. خاقانی.
غاب. [غاب] [ع ص] شب مانده. از شب
 پیش مانده. بیوت. بیات (گوشت، نان). شب بر

او گشته. گوشت یا نان یکشبه. (آندراج). لحم
 غاب؛ گوشتی شب گذشته. (مهدب الاسماء).
 گوشت شب مانده. گوشت بیات. گوشت شب
 درگذشته. (بحر الجواهر). گوشت یکشبه، و

کذا خبز غاب. (منتهی الارب). || نجم غاب؛
 ثابت. (تاج العروس). || ابل غاب؛ شتران که به
 غب^۴ آب خوردند. ج. غواب. (منتهی الارب).
غاب. (لخ) جایگاهی در یمن. (معجم
 البلدان).

غاب. (لخ) جایگاهی در نجد. (مراصد
 الاطلاع).

غایات. (ع ل) ج غابة. بیشه‌ها. بیشه‌ها و
 صحراها. (غیاث) (آندراج). و رجوع به غابة
 شود.

غایانک. [ن ل] (ل) شاهبانک. شاهبانک.
 شاهبایک. شاهبانک. شاهبانج. شاهبانج. شاهبالج.
 شاهبایک. شاهبانج. شاه بانج. شافامج. معرب
 شاهبانک که برنوب باشد. (فهرست
 مخزن الادویه). دکتر معین در حاشیة برهان
 قاطع ذیل شاهبانک نویسد: «بدانکه مرادف این
 لفظ، شاهبانک [است] که به جای نون بای
 تازی باشد. معرب آن شاهبانج نیز است که به
 عربی برنوف خوانند، چنانچه صاحب گولیس
 به سند (مالایسح الطیبی جهله) نوشته، و آن
 درختی است که برگش شبیه به برگ زعرور و
 مزغب و مثبت آن مصر است». (برهان قاطع
 چ کلکته ص ۴۵۴ ح). ولی باید دانست که
 معرب این کلمه «شافانج» و «شاهبانک» است
 کونیز ادورا^۵. (دزی ج ۱ ص ۷۱۴ و ۷۱۶) و
 بنابراین شاهبانک که مخفف «شاهبانک» است
 صحیح است که به همین صورت نیز تعریب
 شده. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷) (ذیل ص ۱۲۱۸
 برهان قاطع ج معین). برنوب. برنوف. نس
 سگ. حب الشبیرم البری. بنفسج الکلاب.
 قسوة الکلاب. شجرة ابراهیم کوچک. یا
 شجرة مریم. دوائی است که به تازی
 بنفسج الکلاب و به شیرازی تس سگ گویند.
 (برهان) (آندراج). و صاحب اختیارات
 بدیعی آرد: شاهبانک و شاهبانج و غایانک نیز
 گویند و شاهبانک و شاهبانج هم گویند و آن
 بنفسج الکلاب است. به عربی قسوة الکلاب
 گویند. و صاحب جامع گوید برنوف است و
 هم او گوید از قول غافقی که نوعی از قيصوم
 است، و از قول صاحب حاوی گوید حب
 شبرم بزى است و مؤلف گوید اینهمه احوال
 خلاف است. آنچه محقق است بنفسج الکلاب
 است. به شیرازی آن را نس سگ خوانند. گرم
 و خشک است در دوّم، صرع را سودمند بود و
 قطع آب رقتن از دهن بکند، خاصه از دهان
 کودکان و محلل ریاح شکم ایشان بود و
 زخمها، و قائم مقام مرزنجوش بود - انتهى. و
 صاحب تحفه ذیل برنوف آرد: به فارسی
 شاهبانک و معرب او شاهبانج است درختی
 است قریب به درخت انار و پرشاخ و برگش
 شبیه به برگ زعرور و از آن تیره تر و مزغب و
 رایحه او تند و بدبوی و شکوفه او مثل خوشه
 و با زردی و وسط شکوفه او زغب دارد. در
 دوم گرم و خشک و محلل و مجفف رطوبات
 و متقی دماغ و شکننده پادها و عصاره برگ او

1 - La cause finale.

2 - La cause finale.

۳ - ظاهراً صحیح آن «خوردن» است و بغلط
 در فرهنگ اسدی «خوردی» چاپ شده است.

۴ - یک روز در میان.

5 - Conyza odora.

جهت صرع اطفال و سیلان رطوبات دهن و تحلیل ریاح و تقویت معده و تسکین درد احشاء ایشان شرباً و ضماداً نافع، و سه درهم آن با یک دانگ جاوشیر مسهل قوی است و یک مثقال او با یک حبه جاوشیر مسکن مفص کل حیوان که از سردی باشد و سموط او با عصاره سداب و جُند و روغن بادام تلخ جهت رفع نسیان و جمود و تنقیه دماغ و بوئیدن برگ او جهت سده منخرین و اغشیه دماغ و زکام و ذرور برگ خشک او جهت التیام قروح و ضماد او با زفت جهت خزاز نافع و مضر امعاء و مصلحتش صمغ عربی و بدلدش مرزنجوش و قدر شربت از عصاره او تا سه مثقال و از برگ خشک او تا دو درهم است - انتهی. و صاحب مخزن الادویه گوید: شاهبانگ و شاهبانک و غابانک نیز نامند. در ماهیت آن، خلاف است بعضی گویند بنفسج الکلاب که به عربی قسوة الکلاب نامند و بعضی جمسفرم بری؛ و صاحب جامع و نواب مرحوم برونوف دانسته اند که شجر ابراهیم کوچک است و نیز از قول غافقی نقل کرده که نوعی از قیصوم است و از قول صاحب حاوی که حب شبرم بری است، و صاحب اختیارات بدیمی گفته که همه اینها خلاف است و محقق آن است که بنفسج الکلاب است که به شیرازی آن را تس سگ گویند طبیعت آن گرم و خشک است در دوم... جهت صرع و آب رفتن از دهن خصوصاً اطفال و تحلیل ریاح شکم ایشان و زخمها و قائم مقام مرزنجوش است - انتهی. و ذیل برونوف آرد:

به فارسی شاهبانک نامند که معرب آن شاهبانج است... درختی است قریب به انار و پرشاخ، و برگ آن شبیه به برگ زعرور و از آن تیره تر و مزغب و رائحه آن تند و بدبو و شکوفه آن مانند خوشه و بازردی و وسط شکوفه آن زغب دار. طبیعت آن در دوم گرم و خشک، افعال و خواص آن: محلل و مخفف رطوبات و شکننده بادهای غلیظ بارد و عصاره برگ آن جهت صرع اطفال و سیلان رطوبات از دهن و تحلیل ریاح و تقویت معده و تسکین درد احشای ایشان شرباً و نیل سائیده با آب آن بر مفاصل و اصداع و پره های بینی و گردن و شکم و کنه های دست و پای ایشان مالیده و به دستور خوراندن مقدار یک درهم عصاره برگ آن محلول بالین مرضعه ایشان به چند دفعه جهت امراض مذکور و ام الصبیان نافع و آشامیدن سه درهم از عصاره آن با یک دانگ جاوشیر مسهل قوی بلغم محترق به سوی سودا و دافع اوجاع حادث از آن است و یک مثقال آن با یک حبه جاوشیر مسکن وجع قولنج مردان و زنان و مغص و کل

حیوانات که از سردی باشد و سموط و عصاره آن با عصاره سداب و جند بیدستر و روغن بادام تلخ جهت جمود و نسیانی که به یونانی ابلیمس نامند و تنقیه دماغ سه روز متوالی و بوئیدن برگ آن جهت فتیح سده منخرین و اغشیه دماغ و زکام و ذرور برگ خشک آن جهت التیام قروح و ضماد آن با زفت جهت خزاز نافع، مضر امعاء، مصلح آن صمغ عربی، بدل آن مرزنجوش، مقدار شربت از عصاره آن تا سه مثقال و از برگ خشک آن تا دو درهم و نیم است - انتهی. و ابن البیطار در مفردات الادویه ذیل شاهبانک آرد: شاهبانک و یقال شهابک و هو البرنوف. قال الغافقی: قيل انه ضرب من القیصوم و یأقل انه شاهبانج و فی الحاوی انه حب الشبرم البری و رأیت فی بعض الکتب ان الشاهبانک هی شجرة ابراهیم الصغیرة التي تكون فی الدور و هی التي یسمیها بعض الناس شجرة مریم و تتخذ فی الدور و الصحیح فیها ما ذکرته اولاً و انه البرنوف. و ذیل برونوف آرد: هو من نبات ارض مصر و بها تسمى هكذا قال التیمی فی المرشد و یقال له الشاهبانک و الشاهبانج ایضاً و هو کثیر الموجود بمصر و قد یکبر شجره حتی یقارب شجر الرمان فی العظم و کثرة الاغصان و الورق، و ورقه اشبه شیء بورق و عیدان البیلسان و قد یشبه ایضاً ورق الزعرور غیر ان ورقه اغبر مزغب و له رائحة حادة بشعة فیها ثقل علی الطباع تقرب من روائح فروع الشجر المسماة بخور مریم و یزهر زهراً کثیراً فی عناقیه شبیهة بنبات الفاسول و فی وسط زهره زغب یضرب فی لونه للی الصفرة یشاکل زهر القیصوم فی المنظر و هو حار فی الدرجه الثانية یابس فیها و قد تنفع عصاره ورقه من اوجاع الصبیان و من الصرع الذی یرعرض للاطفال منفعه بالغة عظيمة اذا حل النیلج بماء هذه الشجرة و مسح علی مفاصلهم و أنافهم و اصداعهم و رقابهم و بطون اکفهم و اسافل اقدامهم و هو طراد للریاح الغلیظه الباردة ان سقوا من عصیر ورقه وزن درهم بلین امهاتهم و اطآرهم و شم ورقه نافع من الزکام مفتح للسدد الکائنة فی اغشیه الدماغ و لما یرعرض فی المنخرین من السدد و الریاح و اذا سقی الاطفال منه عند الوجع العارض فی اجوافهم و الامغاص العارضة سهم من الریاح الباردة ینفعهم و یطرد الریاح الکائنة فی بطونهم و یقوی معدهم و یقطع عنهم سیلان اللعاب و قد ینفع من الاوجاع الحادثة من احتراق البلغم و انقلابه الی المره السوداء، و ان شرب الرجال و النساء من عصارته اعنی ماء ورقه الرطب عند الامغاص و وجع القولنج مع یشیر من الجاورشیر نفعهم و حلل الامغاص عنهم و اطلق الطبیعة و قد یسقط بعصاره ورقه مع

الدهن المعتصر من ثمر الکهنایا او مع الجند بادستر مع عصاره السداب الرطب و دهن اللوز المر اصحاب الایلیما ثلاثة ایام فیتنفون به نفعاً یبنا - انتهی. و داود ضریر انطاکی در تذکره ذیل برنوف آرد: برنوف، هو الشاه بابک بالفارسیة نبات کثیر الوجود بمصر لافرق بینه و بین الطیون الا نومه اوراقه و عدم الدبق فیہ و اظنه لا یختص بزمن و فی راتحته لطف لا ینقل سبط بعید الشبه من بخور مریم، حار یابس فی الثالثه او یسه فی الثانیة، شدید النفع فی قطع الریاح و المغص من کل حیوان و اللعاب السائل و الریاح خصوصاً مع الجاوشیر و السعوط بمائه مع عصاره السذاب و دهن اللوز المر و الجند بیدستر ینقی الدماغ و یدهب الصرع و الجمود و النسیان عن تجربه حکمیه و یداوی به سائر ما یرعرض للاطفال فینجح و اجود ما استعمل بالبانهم و سحق یابسه یجفف القروح و یدمل و ینفع من القراع مع الصبر و الزفت و عصارته تقوی الاسنان و هو یضر المعاء و یصلحه الصمغ و شربته الی ثلاثة و بدله المرزنجوش - انتهی.

غایر. [ب] [ع ص] باقی و پاینده. ج، غبیر. (منتهی الارب). باقی مانده. بقیه. بمانده. قال ابن عمر: غایره النجس؛ ای باقیه و منه: فانجیناه و اهله الا امرأته کانت من الغابرین، ای من الذین بقوا فی دیارهم فهلکوا. هو غایر بنی فلان؛ ای بقیتهم. (اقرب الموارد) (تاج العروس). اگذشته. بگذشته. درگذشته. ماضی. درگذرنده. (منتهی الارب). عام غایر؛ سال گذشته: در عهود ماضی و سنون غایر در بلاد کشمیر... پادشاهی مستولی بود... (سندبادنامه ص ۵۶). در عهود ماضی و ایام غایر پادشاهی بود... (سندبادنامه ص ۱۳۴). در ساعات ماضی و اوقات سالف و شهور غایر. (سندبادنامه ص ۲۵۰). در نعت بزرگان ماضی و فساخران غایر از دعائم بیوت ریاست... (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۸). اآینده. در تداول صرف مضارع و مستقبل. از لغات اضداد است. در غیات اللغات بنقل از لطائف و آندراج آرد: ماضی و مستقبل لیکن بمعنی زمانه استقبال بیشتر مستعمل است و در منتخب، آینه - انتهی:

لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غایر و کم باش زار. مولوی.
ارونده. (غیاث). ج، غیر و غابرون. (قطر المحيط). الغایر الماضی و الغایر الباقی هکذا قال بعض اهل اللغة و کأنه عندهم من الاضداد. (المزهر سیوطی ص ۳۳۱). الماضی. ضد. (اقرب الموارد). اآکویکی که از تریب تجاوز کرده و به تثلیث نرسیده باشد یا از تسدیس تجاوز کرده و به تریب نرسیده است. **غایر.** [ب] [لخ] نام مردی. (منتهی الارب).

غابری. [پ] (اخ) حصاری است در یمن از اعمال صنعا. نه به یقین بلکه گمان این است. (معجم البلدان).

غابربن ملح. [] (اخ) در انساب سمرانی ضمن نسب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم نام جد بیست و چهارم آن حضرت را بدینسان آورده است: عدنان بن اددبن الهمیسع بن غابربن ملح بن نبت بن اسماعیل... ولی در کتب تاریخ دیگر چنین نامی دیده نشد. در ترجمه طبری چنین آرد: عدنان بن اددبن اددبن الهمیسع بن یعربن نسحبن قیدربن اسماعیل... (نسخه خطی ص ۲۳۵). در مجمل التواریخ بدینسان آرد: عدنان بن اددبن اددبن الهمیسع بن نبت بن جمیل بن قیداربن اسماعیل... (ص ۲۲۸) و چون در همان کتاب نام جد سی و چهارم آن حضرت غابربن شالح به غلط غابربن شالح آمده ظاهراً در غابربن ملح ممکن است تصحیفی شده باشد.

غابرون. [پ] (ع ص) (ج غر).
غابروه. (رو و) [] (اخ) نام قصبه‌ای است در سنجاق طبروه بلغارستان واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب غربی آن نزدیک تنگه مشهور شبقه و روی نهر یاتره که تابع نهر دانوب است. سکنه آن ۶ هزار تن است. چند کلیسا و تفرجگاهی دارد. ابزار کاردسازی و کفش‌دوزی در این قصبه ساخته میشود. نخستین مدرسه‌ای که مخصوص تدریس زبان بلغاری تأسیس گردیده بسال ۱۸۳۵ م. در این شهرک افتتاح یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

غابرة. [پ] (ع ص) تانسیت غابری. باقی مانده. (منتهی الارب). || ملوک غابرة: پادشاهان گذشته.

غابربن. [پ] (ع ج) غابری در حالت نصب و جر، گذشتگان:

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابربن. مولوی.
غابیس. [پ] (ا) غنبدالدب است. (فهرست مخزن الادویة). غابیس به همین صورت فقط در فهرست مخزن الادویة دیده شد، ظاهراً یا غلط و یا لهجه دیگر غابیش است که شین بسین بدل شده.

غابیش. [پ] (ع ص) نعمت فاعلی از غبش. || فریبنده. || خائن. (منتهی الارب). || الفاش. الخادع. || الظالم. (المنجد).

غابیش. [پ] (ا) غباریه. غنبدالدب. مردار آغاجی. برگک. بارشین. نام درختی است کوهی که میوه آن را غباریه و غنبدالدب گویند. شبیه است به کنار. (برهان) (آندراج). در تحفه حکیم مؤمن ذیل غابیش آرد: بفتح غین و تشدید باء اسم غنبدالدب است. و ذیل

غنبدالدب آرد: به ترکی مردار آغاجی گویند، درخت کوهی است نرم و ماده میباشند. نرم او بقدر قامتی و شاخهای او بسیار مایل به زمین و چتری و بی‌خار و برگش مثل برگ انار و مایل به پهنی و نرم و ثمرش بقدر کنار و خوشه‌دار و مثل کاکنج سرخ و در جوف او چهار پنج عدد دانه کوچک و طعم او با شیرینی قلیلی و تلخی و با لزوجت و قبض و گلش زرد مایل به سبزی و از جنس زعرور است. در آخر اول سرد و خشک و رافع نفث الدم و بیخس مایل به سرخی و بسیار مخفف و جاذب و محلل اورام است و بیطاران پوست او را در ورم دواب میگذرانند تا چرک آورده به شود و ماده او را برگ درشت‌تر و شبیه به برگ شمشاد و از آن کوچکتر و غیر چتری و بیخ او عود بری است و سایر اجزای او با سمیت است و در بلاد کرمان و شیراز و لرستان کثیرالوجود است و برگک نامند و برگ او مسکر است. بخلاف بیخ آن - انتهی. و در اختیارات بدیعی ذیل غباریه آرد: غنبدالدب است و ذیل غنبدالدب آرد: درخت کوهی است و آن را غابیش خوانند و ثمر وی بمقدار کناری کوچک بود سرخ‌رنگ و در اندرون وی دانه کوچک چهار و پنج بود و طعم وی قابض بود و ثمر وی شیرین بود که اندک تلخی داشته باشد و لزوجت و قبضی نیز و از خشک وی سویق سازند. نافع بود جهت اسهال کهن و گل وی مانند گل حنا سرخ بود اما کوچکتر بود و لون او میان زردی و سبزی بود و ثمر وی نفث دم را نافع بود - انتهی. و در مخزن الادویة ذیل غنبدالدب آرد: به ترکی مردار آغاجی و بارشین نیز گویند و درخت آن را غابیش (کذا) نامند. درختی است کوهی نرم و ماده میباشند نرم بقدر قامتی و شاخهای آن بسیار و مایل بر زمین و چتری و بیخار و برگ آن مانند برگ انار و مایل به پهنی و نرم و ثمر آن خوشه دارد و بقدر کناری کوچک و مانند کاکنج سرخ و در جوف آن چهار پنج عدد دانه کوچک و طعم آن با اندک شیرینی و تلخی و لزوجت و قبض کمی و گل آن زرد مایل بسبزی شبیه به گل حنا و باریکتر از آن؛ و بغدادی نوشته: نوعی از زعرور جبلی است و بیخ آن مایل به سرخی، طبیعت آن سرد و خشک در اول... ثمر آن جهت نفث الدم نافع و سویق خشک آن حایس اسهال کهنه و بیخ آن بسیار مجفف و جاذب و محلل اورام و بیطاران پوست آن را بر اورام دواب ضمامد مینمایند تا چرک آورده به شود و ماده آن را برگ بزرگتر از نرم و شبیه به برگ شمشاد و از آن کوچکتر و غیر چتری و بیخ آن عود بری است و سایر اجزای آن با سمیت و در بلاد کرمان و شیراز کثیرالوجود و آن را برگک

نامند و برگ آن مسکر است بخلاف بیخ آن - انتهی. و ابن البیطار در مفردات ذیل غنبدالدب آرد: قال کتاب الرحلة هو اسم لشجرة جبلية كثيراً ماتت عند الصخور و علیها و تسمیها العجم غابیش بالغین المعجمة و الباء بواحدة مفتوحة مشددة قبلها الف و بعدها شین معجمة، و بالاسم الاول وقعت عند جالینوس فی کتاب الیامان تكون فی منتها متروحة علی قدر الفاقه تحیل علی الارض میلا کثیراً^۴ و یلصق بعضها علی الحجارة و فیها اعوجاج و غصونها صالسة^۵ ل شکل غیر مشوکه و ورقها رمانی الشكل صغیر مقلطح فی مشابیهة ورق الرجل و ثمرها غلی قدرالمتوسط من التبق احمر ملیح الحمة و داخله عجم صغیر اربع او خمس و طعمه قابض و طعم الثمر حلو بیسیر مرارة یخالطه لزوجة و قبض و سیرو نبت بالاندلس ایضاً بالجلال کاغرانة^۵ و جیان و رنده یؤکل غضا و یتخذ من یابسه سویق و نافع من الاسهال المزمن و زهرها فیه مشابهة من زهر الحنی الا انه ادق و لونه ما بین الصفرة و الخضرة اذا سقط خلفه الثمر علی الصفة التي و صفناها عناقید تتعلق من معالیق صغار، و هی مما ینبت بجبال رنده بمقریة من عین شبیلة و بجبال غرانطة بمقریة من الكنيسة. قال جالینوس فی الیامان عن اسقلیادس انه یكون فی نیطش و هو ثمر نبات منخض شبیه بما یكون بین الشجر و الحشیش و ورقه بورق النبات الذی یقال له قاتل ابیه و یحمل ثمرأ مدورأ احمر فی طعمه قبض یقع فی الادویة النافعة من نفث الدم - انتهی.

غابط. [پ] (ع ص) نعمت فاعلی از غبطة. آرزومند به حال کسی بی زوال آن از وی. رشک‌برنده. (منتهی الارب). ج، غُبط. (منتهی الارب). و در اقرب الموارد آرد: الغابط؛ الحاسد و الذی یتمنی نعمة علی لا تتحول عن صاحبها فان تمنی عین ماله و نعمته فهو الحسد. ج، غُبط. || خوشحال. نیکو حال. (المنجد). || آزماینده گوسفند که فربه است یا نه: کفایط الکلب بیغی الطرق فی الذنب. (تاج العروس).

غابک. [ب] (ا) مصغر غاب، بمعنی بچول. در تداول عوام گویند: غابکش بیرون

1 - Gabrova.

۲- در نسخه چاپی هند «تحفه حکیم مؤمن»، غابیس ضبط شده ولی در دو نسخه خطی کتابخانه مؤلف غابیش آمده است.

3 - Uva ursi, arbustus uva ursi, Busserole.

۴- فی نسخه: صالیه.

۵- در متن کاغرانطة، و ظاهراً غلط و کفرانطة صحیح است.

آمده بود؛ سخت لاغر بود.

غابن. [ب] [ع] (ص) سست در کسار. سست‌کار. (آندراج). || در تداول فقه، آن که در معامله طرف دیگر را مغبون می‌کند غبن فلاناً فی البیع و الشراء... خدعه و غلبه فهو غابن و المخدوع مغبون، و غبن فلاناً: نقصه فی الثمن او غیره فهو غابن و ذاک مغبون. (اقراب الموارد)، زیان‌کننده. (دهار).

غابندن. [ب] [د] (مص) افتادن اسب و انسان در نتیجه برخورد به چیزی. (فرهنگ شعوری جزء ۲ ص ۱۸۲). لغزیدن. غلطیدن.

غابوا. (اخ) یکی از چهار شهر خاتقو واقع در چین اقصی. در نخبه الدهر دمشقی ص ۱۶۹ آمده است؛ ثم یلی هذه البلاد (بلاد فالفور و هی اوسع بلاد صین الصین) شمالاً بلاد خاتقو و هو متسع حدوده من ساحل بحر مهراج و الصنف و الی ساحل نهر خمدان الغربية و من مدن خاتقو اربعة کبار امهات، و هی: غابوا و غینوا و ملکان و قصبیان... - انتهى.

غابوک. (ا) مهرة کمان‌گروهه را گویند و آن گلوله‌ای باشد که از گیل سازند. (برهان) (آندراج). || کمان‌گروهه. (برهان). || برونوف.

غابون. (اخ) ^۱ یکی از مستعمرات فرانسه است در افریقای غربی در خلیج گینه از یک درجه عرض شمالی تا یک درجه و پنجاه دقیقه عرض جنوبی در طول ساحل امتداد یافته فرانسویها ابتداء این جا را ضبط کرده و بتدریج دایره نفوذ خود را به سوی شمال و جنوب و مشرق رسانیده‌اند. از طرف مشرق تا مسجری نهر بزرگ کنگو یعنی اراضی غیر مضبوطه را تحت تبعیت آورده و به این نقطه نام کنگوی فرانسه داده‌اند بنابراین ما هم تفصیلات راجع به این محل را به کلمه کنگوی فرانسه محول می‌داریم. (قاموس الاعلام ترکی).

غابه. [ب] [ع] (ع) زمین پست هموار. || گروه مردمان. || نیزه دراز یا نیزه لرزان. || بیشه درختان انبوه و درهم‌پیچیده. يقال: لیث غابه. ج، غاب و غابات. اجمه. مرغزار. نیزار. نیستان. (منتهی الارب). و در معجم البلدان آرد، هوازنی گفته است؛ غابه؛ زمینی است گود و پست و هموار که دارای کنگره باشد و در معنی با کلمه «وهده» یکی است و ابوجابر اسدی گفته است؛ غابه گروهی از مردم و درخت درهم‌پیچیده که زمین آن بلند و برآمده نیست به صورتی که مردم می‌توانند از آن هیزم به دست آورند و سودهای دیگر بگیرند. || غابه‌البحر؛ جایگاهی که جانورهای کوچک متحجر در آن گرد هم است. (المنجد).

غابه. [ب] [ع] (اخ) یاقوت حموی در معجم البلدان گوید؛ ابوجابر اسدی گفته است؛ غابه،

موضعی است نزدیک مدینه از ناحیه شام که اموالی از اهل مدینه در آن است و این همان موضع است که در حدیث سابق آمده است... و در خبر ترکه زبیر آمده است که او غابه را به یکصد و هفتاد هزار^۲ خریده و پس از او به هزار و ششصد هزار^۳ فروخته شده است^۴. و بعضی از اصحاب لغت تصحیفی در آن کرده و گفته‌اند الغای... و واقدی گفته است؛ بریدی^۵ از مدینه بر راه شام است و منبر رسول الله (ص) از چوبهای گز غابه ساخته شد. محمدبن ضحاک از پدرش روایت کرده و گفته است؛ عباس بن عبدالمطلب بر سلع^۶ می‌ایستاد و غلامانش را که در غابه بودند ندا می‌کرد و صوت خود را به ایشان می‌رسانید و بین سلع و غابه هشت میل است، و محمدبن موسی حازمی گفته؛ از مهاجرت رسول الله تا هنگام غزوة غابه و آن غزوة ذی‌قرداست^۷... پنج سال و چهار ماه و چهار روز است - انتهى. و در عیون الاخبار ابن قتیبه آرد؛ عباس بن عبدالمطلب بر سلع می‌ایستاد و غلامان خود را ندا می‌کرد و ایشان را می‌شنوید و این کار در آخر شب می‌بود و بین غابه و سلع هشت میل است و سلع کوهی است در وسط مدینه. (ص ۱۸۶). صاحب تاریخ گزیده در وقایع سنال سوّم هجرت (ص ۱۴۶) آرد؛ دیگر پیغمبر (ص) شتران را به چراگاه فرستاد. عقبین حصین و قوم فراتره از بهر چراگاه همان جایگاه کردند و شتران پیغمبر ببرند. مسلمة ساروان در عقب برفت چون خیر بردند که پیغمبر رسید کفار بگریختند و مسلمة شتران را بازگرفت و پیغمبر مراجعت نمود. آیت آمد و حج فرض شد و آن را غزاه غابه گویند. از مدینه تا غابه یک پریده راه هست یعنی ۱۲ میل - انتهى. و در کتاب نخبه‌الدهر دمشقی ذیل وصف جزیره العرب (ص ۲۱۵) درباره شهر مدینه آرد؛ شهر مدینه دارای چهار رود است... که آبهای آن در مواقعی که باران و سیل می‌آید به موضعی جریان می‌یابد که نام آن حرّه بنی‌سلیم است و سپس از آن جا به رودی می‌ریزد که نام آن رود غابه است - انتهى. غزوة الغابه، یا غزاه غابه، صاحب حبیب السیر گوید؛ در همین سال (یعنی سال ششم از هجرت)، غزوة ذوقرده که آن را غزاه غابه نیز گویند بوقوع پیوست - انتهى. و در قاموس الاعلام ترکی آرد؛ غابه به معنی جنگل و نام محله‌ای است در شمال مدینه منوره و یک‌منزلی آن. اهالی مدینه آنجا املاک داشتند. حضرت زبیر هم آن جا ملکی داشته است. این محله به شرافت قدم نبوی نائل شده و منبری مخصوص به آن حضرت در آن جا ساخته شد - انتهى. و رجوع به ذوقرد در همین لغت‌نامه و فهرست تاریخ

اسلام تألیف فیاض چ دانشگاه ص ۸۵، ۸۷ و ۹۵ و امتاع الاسماع صص ۲۵۷ - ۲۶۰ شود.

غابه. [ب] [ع] (اخ) موضعی است در حجاز.

غابه. [ب] [ع] (اخ) رودی است در مدینه. (نخبه الدهر دمشقی).

غابه. [ب] [ع] (اخ) قسریه‌ای است در بحرین. (معجم البلدان). و در نزّه القلوب حمدالله مستوفی ذیل بحرین آرد؛ و شهرستان آن [بحرین] را [هجر] گفته‌اند، اردشیر بابکان ساخت و در زمان سابق آن را بالحسا و از راه الاره و فروق و بینونه و سابون و دارین و غابه از ملک عرب شمرده‌اند. اکنون جزیره بحرین داخل فارس است و از ملک ایران. (نزّه القلوب مقاله نالته ص ۱۳۷).

غابه. [غاب] [ب] (ع) تأیث غاب؛ شتران که به غب (یک روز در میان) آب خورند. ج، غواب. (آندراج). ابل غابه؛ شترانی که روزی آب خورند و روزی نه. (مهذب الاسماء). ج، غواب و غابات. (اقراب الموارد).

غابی. (ص نسبی) در انساب سمعانی آرد؛ والمشهور بهذه النسبة محمدبن عبدالله الغابی^۸ روی عن جعفر بن احمد بن علی بن بیان المصری عنه عن مالک. قال ابن ما کولا و لم اجدهم یرضون جعفر او روی عن جعفر عمر بن العباس القاضی بغرة - انتهى.

غابیاء. (ع) بعض حجره الیروبوع. (ذیل اقراب الموارد از اللسان).

غاب. (اخ) نام قصبه‌ای است که مرکز ایالت آلپ علیاست و از ایالات جنوب شرقی فرانسه است در ۷۳۴ هزارگزی جنوب شرقی پاریس و ۶۱۱۰ تن سکنه دارد. دارای کانالی بزرگ و آبهای معدنی است.

غات. (اخ) ^۹ رات ۱۰. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد؛ قصبه مرکز قضائی است در طرابلس غرب در ۳۹۵ هزارگزی جنوب غربی مرزوق که مرکز لوای سنجاقل ولایت فزان است. و در ۵۸۲ هزارگزی جنوب غدامس در ۲۴ درجه و ۳۷ دقیقه عرض

1 - Gabon.

۲- ظاهراً مراد دینار است.

۳- ظاهراً مراد دینار است.

۴- در عقدالفرید جزء ۵ ص ۸۱ شرح ترکه زبیر در غابه آمده است. بدانجا رجوع شود.

۵- استرانی که به هر دوازده میل برای سواری نامه بر سلطان مرتب دارند؛ و پیغامبر و نامه‌بران بر ستور برید. (منتهی الارب).

۶- نام محلی در مدینه.

۷- رجوع به ذوقرد در همین لغت‌نامه شود.

۸- سمعانی محلی را که نسبت به آن غابی است ذکر نکرده است.

9 - Ghâtes, Ghâts.

10 - Rhat.

شمالی و هفت درجه و ۵۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه طول شرقی واقع شده. ۸ هزار تن نفوس و چند مسجد جامع و یک سور و قلعه، و تجارت با حرارت و یک بازار بزرگ سالیانه دارد. این قصبه بر فراز شمال غربی دامنه تلی واقع شده. یک قسمت آن در میان سور شهر و قسمت دیگر در خارج به صورت محلات متفرقه میباشد. غات به انضمام حوالی خود بشکل یک واحه است و آن از اطراف محدود به صحراست. آب در این واحه فراوان است. در بعض جاها در دو سه «قلاج» آب بیرون می آید. نخلهای بسیار و اشجار دیگر و مختصری زراعت دارد، قصبه برکه در ده هزارگری جنوب واقع شده و از ملحقات آن است. آب و اشجار و نباتات این محل جالب توجه و بسیار دلکش و با صفاست. غات مخزن تجارت بزرگی در سودان و تمام افریقای وسطی است. کاروانهائی که در میان سودان و تنبکوت و طرابلس غرب آمد و شد دارند از اینجا عبور میکنند. مواد تجارتهائی که از افریقای وسطی به اسکله طرابلس حمل و نقل میشود ابتداء در غات جمع میگردد و از اسکله مزبور امتعه اروپائی به اطراف افریقای وسطی تقسیم و ارسال میگردد. اکثریت اهالی را بربرها تشکیل میدهند و قسمتی هم عرب هستند که مشغول داد و ستد میباشند. زبان محلی زبان بربری است. عربی هم معمول است. از زمانهای بعید مستقلاً اداره میشد ولی نفاق و تفرقه در بین عائله حاکم سبب شده که بدفعات بوسیله والیگری طرابلس غرب تابع خلافت اسلامی شده‌اند و سرانجام در ۱۲۹۲ ه. ق. در زمان ولایت مصطفی عاصم پاشا تعدادی لشکر و چند توپ فرستاده قصبه و ملحقات و حوالی آن را به میل و خواهش خود اهالی تحت تبعیت عثمانی و بشکل قضای ملحق بسنجاق فزان درآوردند ولی جا دارد که بشکل سنجاق جداگانه‌ای درآید چون که اهمیت بزرگی از حیث تجارت و سیاست در صحرای کبیر دارد. دائرة این قضا منحصر به واحه نیست. در بین بیابان و جاهای دور واحه‌های چندی هم جولانگاه بربرهای توارق را نیز در بر دارد و به هشت ناحیه زیر منقسم شده: سین، سمنو، هون، زله، قطرون، الوادی الغربی، الوادی الشرقی، الصفره، الشرفیه. (قاموس الاعلام ترکی ج ۵). غات دارای هشت هزار سکنه است.

غات. (إخ) ۱ سلسله‌ای از کوههای هند که اوائل دشت دکن را در ساحل بحر عمان (غات غربی) و در ساحل خلیج بنگاله (غات شرقی) را تشکیل میدهد.

غات شدن. [ش د] (مص مرکب) اصطلاحی است در بازی نرد: غات شد؛ یعنی

یک مهره که فرد است بمهره‌های جفت متصل گشت، یا مهره فردی که در خانه‌های حریف است داخل مهره‌های جفت طرف دیگر گردید. و گمان می‌رود این کلمه هم‌ریشه غاتی باشد که در تداول لهجه‌های ایران و از جمله لهجه‌های جنوب خراسان بر مخلوط شدن اطلاق میشود: این آب با خاک غاتی شده، این سرکه آب غاتی دارد، همه‌اش غاتی پاتی شده، یعنی مخلوط است.

غاتشید. (إخ) ۲ قصبه‌ای است در ایالت دورهام انگلستان و در ۲۲ هزارگری شمال آن ایالت در ساحل راست نهر تینه^۲ روبروی شهر نیوکاسل^۳ جای گرفته و در حکم محله‌ای از همین شهر است و بوسیله پلی بدان متصل است. نفوس آن ۱۲۵۰۰۰ تن، و دارای کارخانه‌های شیشه‌سازی و فلزسازی است.

غاتفر. [ف] (إخ) نام شهری است از ترکستان که در آنجا خوبرویان بسیار باشند و در آن سرزمین سرو خوب شود. (فرهنگ جهانگیری). شهری است که در او سرو بسیار بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). شهری است در ترکستان که زیبارویان بسیار دارد و در شهر مزبور سروهای موزون و لطیف بسیار است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۷۹). [شهری است که در آن سرو بغایت نیکو آید. (فرهنگ خطی). نام شهری است از ترکستان خوبان خیز. (غیاب از لطایف). غاتفر با قاف بر وزن کاشغر. نام شهری است از ترکستان که در آن سرزمین درخت سرو آزاد و مشک خوب و صاحب‌حستان مرغوب بهم میرسد؛ و نام محله‌ای هم هست از محلات سمرقند. (برهان قاطع). هدایت در مقدمه انجمن آرا در اشتباهات برهان گوید: «غاتفر به فاء در جهانگیری و رشیدی و منسکی به اسناد فرهنگ شعوری آمده و در برهان با قاف «غاتفر» آورده». در لغت فرس (ص ۱۶۱) غاتفر (با تاء و فاء) آمده و در غیاب همین صورت اصح دانسته شده، اما در معجم البلدان آمده: «غاتفر، بعدالالف نون بالتقاء الساکنین ثم فاء مفتوحة و آخره راء، و هی محله بسمرقند». بارتولد (ترکستان ۸۶، ۹۰) «غاتفر» را محله‌ای از سمرقند یاد کرده است. (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین). صاحب آندراج گوید: اینکه صاحب برهان غاتفر به قاف نوشته صحیح نیست. و بعضی هم گفته‌اند نام شهری است و ظاهراً آن محله را بنام آن شهر خوانند ولی صاحب انساب سمعانی غاتفر را یکی از محلات بزرگ سمرقند داند: الغاتفری بفتح الغین و سکون التاء المعجمتین و الفاء و فی آخرها لراء، هذه النسبة الی موضع بسمرقند فی نفس البلد ینقال له رأس قنطرة^۵

غاتفر و هی محله کبیره حسنة، منها ابوالفضل احمدبن محمدبن اسحاق بن ابراهیم بن یوسف بن اسحاق بن ابراهیم الغاتفری الصفار من اهل غاتفر، کان سمع الكثير من عبدالله بن مسعود بن کامل و احتقر و کان ثقة فی الروایة سمع منه ابوسعید الادریسی و کانت ولادته فی ربيع الآخر سنة ۳۱۰ و مات سنة ۳۷۸ ه. ق. و ابوالفضل محمدبن احمد الغاتفری روی عن احمد بن علی الاطّح مستقیم الحدیث روی عنه ابراهیم بن حمدویه الاستجعی، و ابو محمد بن ابی بکر بن ابی صادق الغاتفری امام فاضل صالح کثیر العبادة و المجاهدة سمع ابابکر البلدی و ابامحمد الفطرانی و غیرهما. سمعت منه بسمرقند ثم قدم علينا مروحاجاً و توفي فی المحرم سنة ۶۶۹ - انتهى. بنابراین معلوم شد که محله مزبور به «رأس قنطرة» مشهور بوده. اینکه مؤلفان جهانگیری، غیاب، رشیدی، برهان و سراج و آندراج غاتفر را محله‌ای از سمرقند دانسته‌اند که سرو آن بخوبی مشهور است صحیح است ولی غاتفر شهری از ترکستان سروخیز و حسن‌خیز از نام محلت سمرقند مذکور در فوق جدا نیست:

از روی تو سرای تو گشته‌ست چون بهشت
وز قامت تو کوی تو گشته‌ست غاتفر.

؟ (از لغت نامه اسدی).

بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی

کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر.

قطران (از آندراج).

خانه به ماه عارض تو گردد آسمان

مجلس به سرو قامت تو غاتفر شود.

مسعود سعد.

از بهر چیست و یحک کوتاه قامتش

گر هست اصل و نسبتش از سرو غاتفر.

مسعود سعد.

قامتی که سرو غاتفر یدو بنده نوشتی. (ص ۲۰).

چهار مقاله چ لیدن.

نازنین سرو ناز در نگرش

که برد سجده سرو غاتفرش.

شهاب‌الدین ابورجای غزنوی (از آندراج و

مجمع الفصحاء).

دهقان امام غاتفر ای مهتر سره

در منت تواند چه زیرک چه غتفره

آزاد و سرفرازی چون سرو غاتفر

بر خواجه‌زادگان سمرقند یکسره

دی کامدم ز غاتفر آمد مرا به پیش

1 - Ghâts, Ghâtes.

2 - Gateshead.

3 - Tyne.

4 - New Castle.

۵- او سر پل گفت و کوی غاتفر.

مولوی (مثنوی).

شیرین خط‌آوری چو شکر در قیطره.
سوزنی.
شوم بر غاتفر عاشق اگر معلوم من گردد
که زیبایی چو بالای تو سرو غاتفر دارد.
مجدالدین رشید عزیزی (از لیب‌الالباب
عوفی ج ۱).

نبض جست و روی سرخش زرد شد
کز سمرقندی و زرگر فرد شد
گفت و گوی او کدام است و گذر؟
او سربل گفت و کوی غاتفر.
مولوی.
زی مرز غاتفر به سیاحت چرا رویم
هر جا تو پرده برفکنی غاتفر شود. قاتنی.
انام یکی از پهلوانان تورانی باشد.
(جهانگیری) (آندراج) (شعوری) (برهان):
گویی غاتفر نام سالارشان
به رزم اندرون نامبردارشان. فردوسی.
چنین گفت با سرکشان غاتفر
که ما را چه آمد ز اختر بسر.

فردوسی (از جهانگیری).
و در فهرست لغات ولف آمده: نام حکمران
اهالی هیتال^۱:

بشد غاتفر با سپاهی چو کوه
ز هیتال گرد آوریده گروه.
فردوسی.
غاتفری. [ف] (ص نسبی) منسوب به رأس
قطره غاتفر که محله‌ای است در سمرقند.
رجوع به غاتفر قسمت منقول از سمعانی
شود:

سرای و باغ تو آراسته به سرو بلند
چه سرو کاشغری و چه سرو غاتفری.
عنصری (از شعوری و فرهنگ خطی).
پری ندارد رنگ شکفته گل سرخ
پری ندارد بالای سرو غاتفری.
ازرقی (از جهانگیری و شعوری و آندراج).

حسین غاتفری رخت برد سوی جحیم
امید منقطع از رحمت خدای رحیم. سوزنی.
خدش به شمس باختری بر فسوس کرد
قدش به سرو غاتفری بر مفاخره. سوزنی.
- توب غاتفری؛ توب یا تریچه سرخ:
بی تو همه حریفان بی توب و تره‌اند

تو همچو توب غاتفری زینت تره. سوزنی.
غاتقو. [ا] (اخ) رجوع به غاتفر شود.
غاتنی. (ص) قاتی. مخلوط. آمیخته: این آب
با خاک غاتنی شده. این سرکه آب غاتنی دارد.
غاتیه. [ای] (ع) (ص) زن گول. (اقراب الموارد).
زن گول بیخرد. (منتهی الارب).

غاتو. [ب] (ع) (ص) در تاج العروس ذیل غثرة
آرد: سفلة الناس و رعاعهم... و قبیل الغثرة
جمع غاتو مثل کافر و کفرة... و قال القتیبی لم
اسمع غاتراً و انما یقال رجل اغثر اذا کان
جاهلاً. و در مستدرک نیز آرد: و لم یسمع
غاتر.

غاتو. [ب] (اخ) ابن ارمین سامین نوح علیه

السلام، پدر ثمود است. (منتهی الارب). در
حاشیه مجمل التواریخ آمده است: ولد ارمین
سامین نوح عوص - غاتر - حویل. فولد
عوصین ارم غاتر^۲ و عاد و عییل. و ولد
غاترین ارم، ثمود و جدیس و کانوا قوماً عرباً
یتکلمون بهذا اللسان المضری تقول لهذا الامم
العاریة - انتهی.

غاتون. (اخ) رجوع به اثباغاثون شود.
غاج. (لا) ترک. تراک. شکاف. کافتگی.
کفتگی. ترکیدگی. شکافتگی. کافتیدگی.
|| یک غاج خریزه، در تداول عامه، یک تکه
بریده و در تداول خراسان یک الف خریزه نیز
گویند.

غاج خوردگی. [خوژ / خُرد / د] (اخ)
(حاصص مرکب) ترکیدگی. کافتگی. کفتگی.
شکافتگی. کافتیدگی. شکاف. ترک. تراک.
غاج خوردن. [خوژ / خُرد] (مص)
مرکب) کفتن. کافتن. شکافتن. کافتیدن.
ترکیدن. کافته شدن.

غاج دادن. [د] (مص مرکب) کافتن.
کفتن. کافتیدن. ترکاندن. ترکانیدن. شکافتن.
غاج غاج. (ص مرکب) از همه جای کفته. با
ترکهای بسیار.

غاجقو. (اخ) ^۳ قصبه مستحکمی است در
هرسک، واقع در ۵۵ هزارگزی شمال شرقی
تسرین، نزدیک حدود قبه طایغ در بستر
رودخانه غراشانیچه که تابع نهر نارتنه است
جای دارد. (قاموس الاعلام).

غاج کردن. [ک] (مص مرکب) غاج
دادن. غاج کردن خریزه؛ تقسیم آن به قطعات
بوسیله چاقو و مانند آن.
غاجینه. [ن] (اخ) ^۴ نام ترکی گاجینه. رجوع
به همین کلمه شود.

غاد. [غادد] (ع) (ص) نعت فاعلی از غَدَّ. || شتر
طاعون زده. (منتهی الارب). || اداری غَدَّة. غد
البعیر... اصابه الغدد و صار ذاغدة فهو غاد و
مغدود. (اقراب الموارد). ج. غداد. (تاج
العروس).

غادات. (ع) (ج) غادَة.
غادر. [د] (ع) (ص) نعت فاعلی از غدر.
بی وفا. غدار. مرد بی وفا. (منتهی الارب).
غَدیر. (تاج العروس). غَدَر. و یقال فی شتم
الرجل یا غَدَر؛ ای یا غادر. (اقراب الموارد).
غُدور. (تاج العروس). یا مَغْدَر و یا مَغْدِر و یا
ابن مَغْدَر؛ ای یا غادر. و هو مما یختص بالنداء
شتماً للرجل. (اقراب الموارد)؛ و باز نمودند که
امیر غادری قرا کرد تا برادر ترا از بام
بینداخت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۰).

ندانست که غادر را در ششدره غدر راه
خلاص بسته است. (ترجمه تاریخ یمینی
ص ۴۰۵). هر خسیسی رئیس و هر غادری
قادری. (جهانگشای جوینی). || (لا) نشان.

|| بقیه. و به غادر من مرض و غابر؛ ای بقیه.
(تاج العروس). ج. غادرون. غَدَار. غَدْرَة.
(اقراب الموارد).

غادرات. [د] (ع) (ص) (ج) غادرة. (اقراب
الموارد).

غادرون. [د] (ع) (ص) (ج) غادر. در حالت
رغمی.

غادره. [د] (ع) (ص) تأیث غادر. غدار.
غُدور. غَدَارَة. ج. غادرات. غوادر. (اقراب
الموارد).

غادره. [د] (اخ) موضعی است به
اسپانیا^۵.

غادری. [د] (ری) (ص نسبی) در انساب
سمعانی آرد: هذه النسبة لطائفة من الخوارج
یقال لهم الغادرية لانهم غدروه بالجهالات فی
احکام الفروع و هم اصحاب نجدة بن عامر
الحنفی و یقال النجدات. و رجوع به غادرية
شود.

غادرية. [د] (ری) (اخ) رجوع به غادری
شود. الغادرية طائفة من الخوارج قاله الحافظ.
(تاج العروس). ولی در ملل و نحل شهرستانی
ذیل نجدات آرد: الغادرية اصحاب نجدة بن
عامر الحنفی و قبل عاصم. (ص ۵۶). و باز
آرد: و انما قيل للنجدات الغادرية لانهم غدروا
الناس بالجهالات احکام الفروع - انتهی. و در
اقراب الموارد نیز ذیل عاذریه آمده است: فرقة
من النجدات غدروا الناس بالجهالات فی
الفروع. بنابراین میتوان گفت که یکی از دو

کلمه: غادرية و عاذریه تصحیف دیگری است
و ظاهراً عاذریه صحیحتر بنظر میرسد چه
ممکن است عاذریه را عادرية خوانده باشند.
در ابتدا «لانهم غدروا بالجهالات» را «غدروا»
خوانده و آنگاه فرقه را غادریه نامیده‌اند
بعلاوه در ملل و نحل عبارات دیگری نیز
هست که میرساند عاذریه درست‌تر است:

فلما رجعوا الی نجدة فاحبروه بذلك قال
لن یسعکم ما فعلتم. قالوا لم نعلم ان ذلك
لا یسعتنا فعذرهم بجهالتهم و اختلف اصحابه
بعد ذلك فمنهم من وافقه و عذر بالجهالات
فی الحکم الاجتهادی و قالوا الدین امران
احدهما معرفة الله تعالی و معرفة رسله و
تحریم دماء المسلمین یغنون موافقهم و
الاقرار بما جاء من عندالله جملة، فهذا واجب
علی الجميع والجهل به لا یعذر قیه و الشانی
ماسوی ذلك فالناس معذرون فیہ الا ان تقوم
عليهم الحجة فی الحلال و الحرام... (ملل و

عالمین ج ۱ ص ۱۰۰).
۱ - در اصل هیتال = هیتال که بخطا به هیطال
(ج، هیطاطه) تعریب شده است.
۲ - نل: غابر.

۳ - Gatzko. 4 - Gatchina.
5 - Gadora, Guadaira.

نحل ص ۵۶).

غادرین. [ذ] [ع ص،] ج غادر در حالت نصیبی.

غادف. [ذ] [ع ص] کشتیبان. (منتهی الارب)، ملاح > یمانیة <. (اقرّب الموارد).

غادور. (ع ص) بیوفا.

غادوف. (ع) [ل] بیل کشتی. (منتهی الارب)، چوبی که به هر طرف کشتی بپندد و حرکت دهند تا کشتی روان شود و آن را بال کشتی گویند. پاروی کشتی.

غادة. [ذ] [ع ص] زن نازک و نرم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب)، غادة، للناعمة. (دستور اللغة)، زن نازک و نرم که نرمی او نمایان باشد. (منتهی الارب)، غیداء. [درخت تاز و نازک و نرم. (منتهی الارب)، ج، غادات.

غادة. [ذ] [لخ] جایگاهی است در شعرة: فماراعهم الأخوهم كأنه بغادة فتخاء الجناح تحوم. ساعده بن جویة الهذالی (از تاج العروس و معجم البلدان).

غادی. (ع ص،) [ل] نعت فاعلی از غدو. شیر بیشه. (منتهی الارب)، [در] بامداد رونده. [رفت و آمد کننده. (اقرّب الموارد).

غادبات. (ع ص،) [ل] ج غادیه.

غادیه. [ی] [ع ص،] [ل] ابر بامدادی. (منتهی الارب)، ج، غادیات و غوادی. (مهذب الاسماء)، ابر که بامداد برآید. (دهار)، ابری که بامداد پیدا شود. (غیث از لطائف و صراح)، [باران بامدادی. (منتهی الارب)، باران بامداد. باران صبحگاهی. باران بامدادین. (دستور اللغة)، ضد راتحة. او مطر الغداة و یقابها الراتحة. (اقرّب الموارد):

كنت بالری فاستقت غللی

من غوادی سحابة مدار.

علیک تحیة الرحمن تتری

برحمات غواد ریاحات.

ابن الانباری (از بیهقی ج ادیب ص ۱۹۲).

[بامداد. (غیث از لطائف) (صراح):

کاروان در کاروان زین پادیه

میرسد در هر مسا و غادیه. مولوی.

[غادیه اليهود؛ الجماعة التی تغدر منهم. (اقرّب الموارد).

غاذ. [غاذذ] (ع ص) نعت فاعلی از غذ. ناسور هر جا که باشد و منه یقال بالبعیر غاذ؛ اذا كانت به دبرة فیرأت و هی تندی. (منتهی الارب). [ل] رگ آب چشم که پیوسته روان باشد. (منتهی الارب)، رگی است در چشم که همیشه چرک از آن روان شود و نایستد. [حس. (منتهی الارب).

غاذان. [لخ] موضعی است به شمال اردلان.

غاذة. [غاذذ] [ع] [ل] جای از سر کودک که

می جنبید. (منتهی الارب). رماعة الصبی کالغاذ. (اقرّب الموارد)، جاندا نة کودک. (منتهی الارب). و در تداول گناباد خراسان شیردان کودک گویند. رجوع به غاذیه شود. **غاذی.** (ع ص) هو غاذی مال؛ او نگهبان و نیسکوکننده شتران است. (منتهی الارب). [زخمی که خشک نشود. (از تاج العروس). **غاذیه.** [ی] [ع ص] نعت فاعلی از غذو. (منتهی الارب).

— قوه غاذیه؛ یکی از سه قوه نباتیه و آن دو دیگر نامیه و مولده است. قوه ای که غذا را تغییر دهد و مشابه غذاخوار کند تا جای آنچه را که بتحلیل رفته است پارسازد. قوتی که غذا را تحلیل کند و جزو بدن سازد. (منتهی الارب). نام قوتی است که در غذا تصرف کند و آن را مشابه جوهر بدن گرداند و متصل و ملصق به اعضا نماید. (غیثات)، یکی از چهار قوه طبیعیة مخدومه است. و هی قوه تتسلم الغذاء من الخادمة فتفعل فیہ التشبیه و الاصلاق. (تذکره انطاکی ج ۱ ص ۱۱۳).

[ل] [دایه. ج، غواذی. (مهذب الاسماء)، غواذ. (اقرّب الموارد)، [ارگی است. (منتهی الارب)، عرق سمیت به لانهای تغذو دماً. (تاج العروس). [جای از سر کودک که می جنبید مانند غاذة. (از منتهی الارب). من الصبی الرماعة مادامت رطبة فاذا صلیت و صارت عظماً فهی یافوخ. ج، غواذی. (تاج العروس).

غار. (ع) [ل] سوراخ در کوه. (دهار)، دره و شکاف کوه. (برهان) (دستور اللغة)، سوراخ کوه. (مهذب الاسماء). سمج که در کوه باشد. شکاف کوه که به خانه مانند باشد. شکاف عمیق در کوه به سوی پستی. سوراخ زمین و یا گود بزرگ که در آن جانور وحشی جای گیرد. سوراخی که جانور صحرانی در آن مأوی کند. مغار. مغارة. (منتهی الارب)، کھف. (دهار)، دره. (صحاح الفرس)، گویه. دهار. (برهان)، مغاره که اسم جنس میباشد. (قاموس الاعلام)، شکاف کنده. شکفت. ج، غیران، اغوار. مغارة فی الجبل کانه سرب. (معجم البلدان یاقوت). اشکفت:

ز جای اندرآمد [ازدها] چوکوهی سیاه

تو گفتی که تاریک شد مهر و ماه...

دهن باز کرده چو غار سیاه

همیکرد غران بدو در نگاه. فردوسی.

در و غار جای کمین شماس

بر و بوم کوه و زمین شماس. فردوسی.

که ناگاه گردی برآمد ز دشت

که کوه و در و غار ازو تیره گشت.

فردوسی.

به پیش اندرآمد یکی غار تنگ

سه جنگی پس اندر بسان پلنگ. فردوسی.

به کوه اندرون جای تنگش گزید

نگه کرد غاری بنش ناپدید. فردوسی.
وز آن پس بفرمود افراسیاب
که از کوه و غار و بیابان و آب. فردوسی.
سواران چو شیران جسته ز غار
که باشند پرخشم روز شکار. فردوسی.
از تیر تو در باره هر حصنی راهیست
وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاریست.

فرخی.
او مار بود و مار چو آهنگ او کنی
اندر جهد ز بیم به سوراخ تنگ غار.

منوچهری.
بزدم بر سر دیوار تو برخاری
کجکی گرد تو همچون دهن غاری.

منوچهری.
یکایک پراکنده بر دشت و غار
زبان چون درخت و دهان چون دهار.

اسدی.
به کوهی دگر بود غاری فراخ
فرازش کمر بست و بن دیولاخ.

(گر شاسب نامه).
ز علم است غار علی سنگ نیست^۱
نشاید به سنگ افتخار علی. ناصر خسرو.
ابلیس لعین دست گشاده ست به غارت
ایزدت بدین سختی از این بست در این غار.

ناصر خسرو.
ببینی به غار اندرون یکسره
سر او ضیاع و عقار علی. ناصر خسرو.

چون خفت در آن غار برون ناید از آن مار
بیرون نکشی پایش از آنجای چو کفتار.
ناصر خسرو.

نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری
و ندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است.
ناصر خسرو.

گریز بدام او در آویزد
غاری بود آن و سهمگین غاری.

ناصر خسرو.
پیاده به بسی چون بسته بر خز
تهی غاری به از پرگرگ غاری. ناصر خسرو.

چونانکه به غار در پیمبر
من نیز کنون چنان به غارم. ناصر خسرو.

آه صبح است مگر نحل که بر شمره غار
غرش افکنده و عریان به خراسان یابم.
خاقانی.

نا کرده مکر مکیان جان محمد را زبان
چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده.
خاقانی.

یا هیچ عنکبوت سطرلاب کس شنید
کاب دهن تنید وزان بند غار کرد. خاقانی.

که زیر دامن این دیر غاریست

۱ - اشاره است به غار ثور که از سنگ بوده است.

(ذخیره خوارزمشاهی). دهمست، نام فارسی غار است. (تحفه حکیم مؤمن). در معجم البلدان آرد: نبات طیب الرائحة علی الوقود و منه السوس. و صاحب تاج العروس گوید: ضرب من الشجر و قبل شجر عظام له ورق طوال اطول من ورق الخلاف و حمل اصغر من البندق اسود يقشر له لب يقع فی الدواء و ورقه طیب الريح يقع فی العطر یقال لشمره الدهمشت واحده غارة و منه دهن الغار. و صاحب اختیارات بدیعی آرد: درختی بزرگ است و ورق وی درازتر از ورق بید شود و حب وی از بندق کوچکتر شود بمقدار فستقی و صفت آن گفته شد و به یونانی ذاتنی (ذافنی) گویند و بعضی بود که ورق آن باریک بود و بعضی پهن تر بود و هر دو نوع در زمین سنگستان روید و بهترین آن بزی بود و قوت وی در ورق بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در سیم و وی را طلا کردن با شراب بر بهق نافع بود و با سویق بر ورقها و درد اعصاب و ضیق النفس و انتصاب را لعق کردن نیکو بود. صاحب منهاج گوید: چون بر معده ترحم^۶ کنند قی را حرکت دهد و درد رحم و مثانه را نافع بود و سنگ بریزاند و شربتی از وی نیم مثقال بود و دو درم از وی مستعمل بود، و صاحب جامع گوید چون بیاشامند مرخی معده بود و قی را حرکت دهد و ورق وی چون تر بکوبند و برگزندی زبور نحل ضماد کنند سودمند بود و پوست بیخ وی چون چهار دانگ نیم با شراب ریحان بیاشامند سنگ بریزاند و علت جگر را زایل گرداند. صاحب فلاحه گوید: اگر یک ورق در وی بچینند و رها نکنند که بر زمین افتد و خلف گوش خود نگاه دارند چندانکه شراب خورد مست نشود و گویند چون چوب وی بیامیزند در موضعی که طفل در آن موضع خسبد و در خواب ترسد دیگر ترسد و ورق وی چون بیزند با سرکه بدان مضمضه کنند درد دندان را نافع بود و بدل غار ستر است به وزن آن - انتهی. و در ترجمه صیدنه، ابوریحان آرد: به هندوی سنگ گویند و بعضی امیر گویند و به لغت رومی اوفوسدونس گویند و روغن او را به تازی دهن الغار گویند. و بشر گوید غار را به لغت پارسی ده مست سنگ گویند و دانه‌های

قیس: هذا الزیر قد اقبل. قال و ما اصنع به ان جمع بین هذین الغارین و ترک الناس و اقبل - یرید بالغارین المعسکرین. (عقد الفرید ص ۸۰ جزء ۵). || غله که از جانی به جانی یرند. (منتهی الارب). || رشک. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (بحر الفضائل). رشک بردن. (دهار). الغار لغة فی الغيرة بالكسر، یقال فلان شدید الغار علی اهله؛ ای الغيرة و قال ابن القطاع: غار الرجل علی اهله یغار غیره و غاراً. و قال ابو ذؤبب یشبه غلیان القدر بصخب الضرائر:

لهن نشیح بالنشیل كأنها

ضرائر حرمی تفاحش غارها.

(تاج العروس). رشک خوردن بر زن خود. (منتهی الارب). الغار لغة فی الغيرة. (معجم البلدان). || گرد. (منتهی الارب). و الغار الغبار عن کراع. (تاج العروس). || برگ درخت رز. (منتهی الارب). ورق الکرک. (تاج العروس). || غار اعلی؛ کام. آنچه پس استخوان تنک بالاتین دهن باشد. یا شکاف مابین هر دو زنج یا اندرون دهن. (منتهی الارب). هر یک از دو تهیگاه درون دهن در زیر و بالا: غار اعلی و غار اسفل؛ دو گشادگی در درون دهن. غار اعلی؛ کام زیرین. غار اسفل؛ کام زیرین. الغار، القسم بغضائه الحنکین. (معجم البلدان). || سرداب. || سنگ سفید قام. (بحر الفضائل). || ایمانه‌ای است به قدر صد قفیز مر اهل نسف را. (منتهی الارب). مکیالی بوده است اهل خوارزم را و آن معادل است با ده غور. (مفاتیح خوارزمی ص ۴۳). مکیالی بوده اهل نسف را و آن صد قفیز است و قفیز در آنجا نه من و نیم بوده. (مفاتیح خوارزمی ص ۴۳).

غار (ع ۱) درخت غار. شجر الغار. رند. ماهستان. دانیمو. برگ بو. سقلیموس^۲. ذافنی. لوره^۳. باهستان. لادرس. سنگ. امیر اوفوسدونس. دهمست. نباتی خوشبوی. (منتهی الارب) (بحر الفضائل). || درختی است بزرگ و روغن دار و منه دهن الغار. (منتهی الارب). درختی است بزرگ کثیر النفع که پازهر گزیدگی مار است. نام درختی است در بادیه. (مهذب الاسماء). گیاهی باشد که چون بسوزندش بوی خوش کند و تخم آن را حب الغار و درخت شجر الغار خوانند. (پرها). و برهان ذیل دهمست، آرد: ... عربان آن را سکران خوانند. و نیز پنج انگشت را^۴ غار گویند «ثابتی ۹۹» (حاشیه برهان قاطع چ معین. و این لوریه^۵ یونانی است که از آن تاج میکرده‌اند و نزد آنان محترم بوده. دهمست، درخت غار است. (ذخیره خوارزمشاهی). حب الغار. این دارو را نیز الدهمست گویند. روغن او ماندگی ببرد. مغز او معده را سست کند و قی آرد روغن او هم این فعل کند.

درو سنگی سیه گوئی سوار است. نظامی. ازدها گرچه خسبد اندر غار شیر تر بر درش نیابد بار. نظامی. همه میلش به کوه و غار باشد. نظامی. ندیمش گرگ و میش و مار باشد. نظامی. به رنج و راحتش در کوه و غاری حرم ماری و محرم سوسماری. نظامی. تا به غاری رسید دور از دشت که به رؤیای آدمی نگذشت. نظامی. چون درآمد شکارزن به شکار ازدها خفته دید بر در غار دهنی چون دهانه غاری جز هلاکش نه در جهان کاری گور چون شاه را ندید قرار آمد دور و درخزید به غار شه دگر باره در گرفتن گور شد در آن غار تنگنای به زور آمد از تنگنای غار برون گشت جویای راه و راهنمون راه در گنجدان غار کنند گنج بیرون برند و بار کنند.

نظامی (هفت پیکر). تنگ بود غار تو با غور او هیچ بود عمر تو با دور او. نظامی. تا بتند عنکبوت بر در هر غار پرده عصمت که بود و تار ندارد. عطار. می‌بگویند اندر آن گفتار نیست از برون جویند کاندر غار نیست. مولوی. چه خورد شیر شربه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود. سعدی (گلستان). نخورد شیر نیم خورده سنگ ور بسختی بمیرد اندر غار.

سعدی (گلستان). صدیق با محمد بر هفتم آسمان است هر چند او بظاهر در غار می‌نماید. (نقل از ص ۱۲۱ انیس الطالین). || حفره^۱. و هده. نشیب. مفاک. زمین پست. زمین گود. زمین چال. جای نشیب در کوه. (منتهی الارب). هر زمین پست همواره:

همه غار و هامون پر از کشته بود سر دشمن از جنگ برگشته بود. فردوسی. ز کوه و ز هامون و از دشت و غار زیزدان همی خواستی زیهار. فردوسی. || القساران؛ قسم الانسان و فرجه. (معجم البلدان). || زمین نهاد که آب در او فرو شده باشد. (منتهی الارب). || گروه بسیار از مردم. (منتهی الارب). جمع کثیر از مردم. الجماعه من الناس. (معجم البلدان). || الشکر. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). یقال التقی الغاران؛ ای الجیشان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). قال ابو الحسن: لما انحاز الزیر یوم الجمل، مر بماء لبنی تمیم، فقیل للاحنفین

1 - Caverne.

2 - Laurier d'Alexandrie.

3 - Ruseus Hypophyllum.

4 - Vitex agnus castus.

5 - Larirus nobilis, Laurier noble, Laurier sauce, Laurier Laurier Appollon, commun.

۶ - در متن تمرح و ظاهراً مراد تمرخ یا تمریح (روغن مالیدن بر پوست) است.

او به اندازه لوییا بود و برگ سپید باشد. ارجانی گوید دانه درخت غار به فندق خرد مشابهت دارد و پوست او نیل بود چون به انگشت فسرده شود و بدو نیمه شکافتد و رنگ سیاه بود که به زردی زند و مزه و بوی او به مشام و مذاق خوش باشد و جرم او چرب بود و طبع درخت غار گرم است در دو درجه و آماسهاء زهدان تحلیل کند و نیش کزدم را مفید است و دردها که در «اعصانی باشد» جمله را منفعت کند و بول و خون حیض از رحم و مثانه براند و تاقن و پسیچا ک را مفید است و بادها غلیظ که در امعا بود تحلیل کند و علت ضیق النفس را سود دارد و پوست بیخ درخت غار چون به شربت خورده شود سنگ مثانه و گرده را بشکند و بدل او در ادویه پوست گشنیز خشک است - انتهی. و در تحفه حکیم مؤمن ذیل غار آمده است: نام درختی است که تا هزار سال میماند نزد یونانیین به غایت محترم بوده برگش خوشبو و شبیه به برگ زیتون و قسمی از آن شبیه به برگ بید و ثمرش بقدر فندق و پوست او رقیق و سیاه و مغز تخمش سرخ مایل به زردی و خوشبو و تلخ در آخر دوم گرم و خشک و دانه او گرم تر از سایر اجزاء و طبیخ برگ او موافق رحم و مثانه و ضمادش جهت گزیدن زنبور و با نان و به دستور با آرد جو پخته جهت تسکین دردهای حار و مضمضه طبیخ او با سرکه جهت درد دندان و پاشیدن آب او در خانه‌ها جهت گریزاندن هوام و آشامیدن آن مقوی و افتراش آن باعث گریختن هوام و مگس است و حب الغار محلل و مدرّ تریاق جمیع سموم و کشنده جنین و مقوی فهم و رافع ربو و ضیق النفس و سرفه کهنه و ریاح غلیظه و مغص و قولنج و امراض جگر و گرده و مثانه و حصاة و سبزه و وسواس و صرع و درد کمر و مفاصل و احتباس حیض و با غسل جهت قرحه امعا و ریه و قطور او با روغن گل و سرکه جهت گرانی سامعه و دوی و طنین و ضماد او جهت بهیق و تحلیل اورام بارده مفید و قدر شربتش یک مثقال و بدلش ساذج است یا حب محلب یا جنطیانا یا بادام تلخ و مرخی منده و مصلحش انیسون و مضرّ سینه و مصلح آن کتیرا و فرزجه. حب الغار مسقط جنین و سعوط او جهت لقوه و جلوس در طبیخ او جهت امراض مقعد و رحم نافع است و پوست بیخ درخت او قدر نه قیراط جهت اخراج حصاة و امراض بارده جگر نافع و با خود داشتن چوب او باعث قضای حاجتها و قبول عامه و ازدیاد جاه و شستن بدن با آب او در حمام مبطل سحر و گویند چون قبل از طلوع آفتاب روز چهارشنبه بخور کنند کسی که مقفودالزوج باشد ازدواج میسر گردد و

مغرب دانسته‌اند و روغن غار که دانه او را پخته آنچه بر روی آب بایستد بردارند و یا از عصاره برگ تازه و دانه او با روغن زیتون ترتیب دهند و مفتح دهنهای رگها و محلل و رافع اعیا و درد عصب و قشعیره تبهای بارده و درد گوش و تزلزلت و جرب و حکه و قوبای بلغمی و داء الثعلب و قروح الریه و اختلاج اعضا و سعوط او جهت شقیقه. و شربت او کشنده کرم معده و مغنی است و نوعی از غار می‌باشد که به یونانی خاماذاقنی گویند. شاخهای او بلندتر و برگش عریض تر و خشونت آن بیشتر و در مغرب با آن دباغت میکنند. حمول عصاره او مدرّ حیض و شرب برگ او با شراب مسکن مغص است - انتهی. و در فهرست مخزن الادویه ذیل شجره الغار آرد: دهمشت است، و ذیل رند گوید: به عربی آس برّی است و به لغت شام غار و گویند صندل است، و ذیل ذاقنی (ذاقنی) آرد: اسم یونانی غار است درختی است بزرگ در بادیه و میوه آن به شکل فندقی خرد باشد و دهن الغار از آن باشد. و صاحب مخزن الادویه آرد: غار به فتح غین و الف و راء مهملة به یونانی وانیومور (دانیمو) و سقلیموس و نزد اهل شام زند؟ (رند) و بفارسی باهشتان (مسابهستان) و به فرنگی لادرس نامند... درختی است عظیم تا هزار سال می‌ماند و اهل یونان آن را بسیار احترام مینمایند و شاخه آن را دوست میدارند و از خود دور نمیکنند و حکمای ایشان از چوب آن تاج میسازند. برگ آن نرمتر از برگ بید و بلندتر از آن و تلخ و خوشبو و با انجیر آن را نگاه می‌دارند آن را خوشبو میگرداند و مانع کرم زدن آن است و جلیلی و سهلی میباشد. برگ جلیلی آن باریکتر از برگ سهلی و مخصوص به بلاد شام است و از آنجا به مصر میبرند و ثمر آن را به یونانی ذاقنی (ذاقنی) و به فارسی دهمشت نامند و آن بقدر فندقی کوچک و پوست آن نازک سیاه‌رنگ و مغز آن دو پارچه و زردرنگ و چرب و خوشبو و چون کهنه گردد مایل به سرخی و تیرگی میگردد و سیاه آن فاسد. طبیعت آن گرم و خشک و در دوم مغز ثمر آن گرمتر از برگ و پوست آن و ثمر آن خشکتر از سائر اجزای آن و روغن آن گرمتر از سائر اجزاء و گرمتر از روغن گردکان. افعال و خواص آن: محلل و مفرح و مقوی و مدر و تریاق سموم خصوص حب آن. اعضاء الرأس - آشامیدن حب آن با شراب جهت صداع بلغمی و ریاح محتبسه و صرع و وسواس و تقویت ذهن و فهم و سعوط آن جهت شقیقه و لقوه و تدهن بدهن آن جهت درد اعصاب و رفع اعیا و اختلاط ذهن و فتیح دهنهای عروق. الاذن، قطور سائیده

حب آن در روغن گل و سرکه و یا خمر کهنه جهت اوجاع بارده گوش و رفع دوی و طنین و نقل سامعه و باعث تقویت آن و به دستور قطور دهن آن. الفهم، مضمضه به طبیخ برگ آن جهت درد دندان. الصدر، لعوق برگ و حب آن با غسل یا با طلا جهت امراض بارده و با سکنجبین جهت امراض حاره و ضعف نفس و نفس الانتصاب و سیلان فضول از رئه و سرفه کهنه و ضیق النفس اعضاء. الغذاء، آشامیدن حب آن جهت تحلیل ریاح غلیظه و مغص و قولنج و امراض جگر و سبزه و با غسل جهت قرحه امعا و آشامیدن دهن آن آب با شراب انگوری جهت وجع کبد و به دستور قشر آن و آشامیدن طبیخ برگ آن مقوی و آشامیدن دو مثقال حب آن خشک سوخته مسکن مغص در ساعت. اعضاء النفس دهن آن مغنی و مقوی و مدر بول و حیض و طبیخ برگ آن جهت امراض مثانه و رحم شرباً و با غسل جهت امراض بارده و با سکنجبین جهت حاره و نطول و جلوس در آن جهت امراض گرده و مثانه و رحم و آشامیدن یک درهم از قشر آن مفتح حصاة و کشنده جنین است بسبب تلخی بسیار که دارد و به دستور حب آن نیز مفتح حصاة و حمول آن مسقط جنین الحمی. تمریخ بدهن آن جهت رفع قشعیره. حمیات السموم - آشامیدن حب آن با شراب جهت گزیدگی مار و عقرب و سائر هوام و به دستور ضماد بدان جهت لسع زنبور و نحل و غیر اینها. الاورام، ضماد آن با نان و یا با سوبق جو جهت تسکین ضربان و اورام حاره. المفاصل - آشامیدن آن و دهن آن و تمریخ بدان جهت اوجاع مفاصل و اعصاب و درد کمر و غیرها. الزئینه - طلای آن با شراب جهت بهیق و کلف و رفع آثار جلد مؤثر. المضار - حب و دهن آن مرخی معده و مغنی و محرک قی، و مضر صدر، مصلح آن کتیرا. مقدار شربت از حب و برگ آن نیم مثقال و تا دو مثقال آن مسهل، بدل آن حب المحلب و ساذج و اگر یافت نشود بادام تلخ و سیسنبه نیز گفته‌اند.

الخواص - طرد الهوام پاشیدن آب طبیخ برگ آن در خانه گریزاننده مگس و هوام است و به دستور افتراش برگ آن. صاحب فلاحه گوید: چون برگ آن را با دست بچینند قسمی که بر زمین نیفتد و بر پس گوش خود گذارند هر مقدار شراب که بنوشند مست نگردند و چون در موضعی که طفل خوابد و بترسد در خواب بگذارند دیگر نترسد و با خود داشتن آن

مورث جاه و قضای حاجت و تکیه کردن به عصای آن باعث حدت بصر و تقویت همت و اغتسال بدان در حمام باعث رفع تعسر و سحر و چون روز چهارشنبه قبل از طلوع آفتاب زن نماید کسی که از ازدواج و مردی مانده باشد زائل گردد و قادر گردد، و دستور اخذ روغن آن آن است که دانه آن را نیم کوفته در آب طبخ نمایند و بگذارند تا سرد شود و آنچه بر روی آب ایستد بردارند و با عصاره برگ و ثمر آن را در آب طبخ دهند تا قوت آن در آب آید، پس با روغن زیتون در قدر مضاعف اگر میسر نباشد به آتش ملایم طبخ دهند تا آب برود و روغن بماند و اما نسوزد پس صاف نموده به کار برند - انتهی. و در تذکره داود ضریر انطاکی ذیل رند آمده: هوالغار و قیل الآس البری و ذیل غار آرد: غار بالیوناییه دانیمو و الفارسیه مابھشان و یسمی الرند و هی شجره محترمة عندالیونانین یقال ان اسقلمیوس (اسقلیبوس) کان فی یدہ منها قضیب لایفارقہ و الحکما تجعل منه ا کلیل علی رؤسهم و شجرته تبقی الف عام عریض الاوراق املس و منه دقیق و النکل مر الطعم طیب الرائحة يجعل بين التین فیطیبه و یمنع تولد الدود فیہ و لا یوجد بمصر منه الا ما یحمل بین التین منه من الشمام و هو حار یابس فی الثانیة و حبه فی الثالثه کالزیتون ینفک قشره الرقیق الاسود عن حب احمر ینقسم نصفین یستأصل انواع الصداق کاشقیقة و الضربان والربو و ضیق البنفس و السعال المزمن و الریاح الغلیظه و المغص و القولنج و الطححال و جمیع امراض الکبد و الکلی و الحصى شرباً بالعلس فی المرودین و السکنجبین فی المحروورین و یدھب الوسواس و الصرع مطلقاً و اوجاع الظهر و المفاصل و النسا و النفرس و الفالج و اللقوة و الخدر طلاء و سعوطا کیف استعمل و اصل الشجره قوی الفعل فی تفتیت الحصى شرباً و جمیعہ یحلل الاورام نظولاً و امراض المقعدة و الارحام جلوساً فی طبیخه و یندر و یسقط الاجنة فرزجة و حملہ یورث الجاه و القبول و قضاء الحوائج و من تبخرت به قبل طلوع الشمس یوم الاربعاء و قد قعدت عن الزواج تزوجت و ان جعل فی المتاع بیع و من توکأ علی عصا منه احد بصره و قویت همته و ان اغتسل فی بہ الحمام ازال التعسر و ابطل السحر کل ذلك عن تجربة و الحکما تشرفه و ترفع قدره و هو یرخی المعدة و یصلحه المحلب او الانیسون و یستخرج منه دهن یسمی دهن الغار و زیتہ ینفع فیما ذکر نفعا عظیماً و الحب یحدالفهم و یقع فی التریاق الکبیر و الاربعه و ینفع من السموم کلها حتی اقتراشه یطرده الذباب و غیرها و شربته مثقال و بدل الساذج

او المحلب او الجنطیانا و ما قبل ان ورقه اذا قطف و لم یسقط و وضع خلف الاذن منع السكر، لیس بشيء - انتهی. و ابن البیطار در مفردات آرد: غار، قال ابوحنیفه هو شجر عظام له ورق طوال اطول من ورق الخلاف و حمل اصغر من البندق اسود القشر له لب یقع فی الدواء و ورقه طیب الريح یقع فی العطر و یقال لثمره الدهشمت و هو اسم اعجمی و هو من نبات الجبال و قد نبت فی السهل و اهل الشام یسمونه الرند. قال دیسقوریدوس فی الاولی ذافنی و منه ماورقه دقیق و منه ما ورقه اعرض من النبات الآخر و کلاهما ملین مسخن و لذلك اذا جلس فی ما ثهما وافق امراض المثانة و الرحم و الطری من ورقهما یقبض قبضاً یسیراً و اذا تضمد به مسحوقاً نفع من لسع الزنا بیرو النحل و اذا تضمد به مع خبز و سویق سکن ضربان الاورام الحارة و اذا شرب ارخی المعدة و حرک القیء، و اما حب الغار فانه اشد اسخانا من الورق و اذا استعمل منه لعوق بالعلس او بالطلاء کان صالحاً لقرحة الرئة و عسر النفس الذی یحتاج فیہ الی الانتصاب و الصدر الذی یسبل الیه الفضول و قد یشر بخرم للسمعة العرق و قد یقلع للبهق، و اذا خلط کسبه بخرم عتیق و دهن ورد و قطر فی الاذان نفع من دویها و المھا و من عسر السمع و قد یقع فی اخلاط الادهان المحللة للاعیاء، و فی اخلاط مسوحات محللة مسخنة و قشر اصل الغار اذا شرب منه مقدار ۹ قراریط فتت الحصاة و قتل الجنین و نفع من كانت کبدہ علیة. قال جالینوس فی السادسه ورق هذه الشجرة و ثمرتها و هی حب الغار یسخنان و یجففان اسخانا و تجفیفاً قویاً و خاصة حب الغار و امالحاء اصل هذه الشجرة فهو اقل حدة و حراقة و اشد مرارة و فیہ شیء قابض فلذلك یفتت الحصاة و ینفع من علل الکبد و یشر منه وزن ۴ دوانق و نصف بشراب ریحانی. قال الفلاحه من قطف من ورقه واحدة بیده من غیران یسقط الی الارض و یجعلها خلف اذنه شرب من الشراب ماشاء و لم یسکر و زعم قوم انه ان اخذ عود من عود شجر الغار و علق علی الموضع الذی ینام الطفل فیہ الذی یفزع دائماً نفعه منفعه کبیره. قال اسحاق بن عمران حب الغار نافع من وجع الطحال الکائن من الرطوبة اذا شرب مع الراسن و ینفع من وجع الرأس الکائن من البلغم و الریاح الغلیظه. قال الرازی یستعطب به للقوة. قال النفاقی ان شرب منه مقدار ملعقتین یابسا مسحوقاً سکن المغص من ساعته فان رش قیعه فی البیت طرده الذباب و ورقه اذا طبخ بالخل نفع من وجع الاسنان - انتهی. تیره غار بها^۱ - این گیاهان بیشتر در نواحی گرم روئیده اغلب آنها درختانی هستند دارای

برگهای دائمی و پیوسته سبز. انواع مهم آن یکی غار^۲ دارای برگهای معطر و دیگری کافور^۳ است که در چین و ژاپون کاشته میشود و از برگهای آن کافور استخراج میکنند. (در شمال ایران کاشته شده است). و دارچین^۴ که پوست ساقه آن در ادویه خوراکی به کار میرود. (از کتاب گیاهشناسی تألیف گل گلاب ص ۲۰۰). در تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۲۰ ذیل عنوان نوشته‌های سترابون در باره عادات پارسیها آرد: ... اما برای آب وقتی که آنها به دریاچه یا رود یا چشمه‌های رسیدند گودالی میکنند و روی آن حیوان را می‌کشند و مواظبتند که خون به آب ترشح نکند. بعد مغها گوشت را روی مورد یا شاخه‌های درخت غار می‌گذارند و عصای خود را به آن می‌رسانند و سرودهایی خوانده روغنی را که با شیر و عسل مخلوط کرده‌اند به زمین میریزند. و در عیون الانباء ابن اصبیعه آمده: و اذا صوروا اسقلیبوس جعل علی رأسه ا کلیل متخذ من شجر الغار^۵ لان هذه الشجرة تذهب بالحزن و لهذا نجد هرمس اذا سمی المهبب کلل بمثل هذا الا کلیل... او لان هذه الشجرة ایضا فيها قوة تشفی الامراض من ذلك انک تجدها اذا القیت فی بعض المواضع هرب من ذلك المواضع الهوام ذوات السموم. (عیون الانباء ص ۱۹ ج ۱). حب الغار. حب الدهمست. حب الغار است (تحفه حکیم مؤمن). حب رند. در عیون الانباء آمده است: و كذلك ایضا التبت المسمى قونورا و ثرة هذه الشجرة ایضا و هی التي تسمى حب الغار اذا مرخ بهالبدن فعلت فیہ شیبها بفعل الجند یدستر. (عیون الانباء ابن ابی‌اصبیه ص ۱۹ ج ۲۰). و رجوع به حب الغار شود. دهن الغار. در تذکره، داود ضریر انطاکی آرد: دهن الغار ینفع من الامراض الباردة و الحکة و یقتل القمل و الیدیان من ای موضع کانت و ان وقع فی ادویه القولنج و سائر الریاح نفعاً شدیداً و ینفع المفاصل و عرق النسا و اذا اشعل و اخذ دخانه و اکتحل به قطع الدمعة و ظلمة البصر و شد الجفن المسترخی. (اخ) ذات الغار: بثر عذبة کثیرة الماء من ناحية السوارقیة علی نحو ثلاثة فراسخ منها. (معجم البلدان). قال الکندی قال غزیر بن قطاب السلمی: لقد رعت منی یوم ذی الغار روعة باخبار سوء دونهن مشیبی. (معجم البلدان). و رجوع به ذات الغار شود.

1 - Laurinées. 2 - Laurus nobilis.

3 - Ginnamomum camphora.

4 - G.ceylanicum.

۵- Laurier (لاتینی آن Laurus است).

ابوبکر است. و در قرآن شریف در سوره التوبة آیه ۴۰ بدین سان اشاره شده است: «الّا تنصروه فقد نصره الله اذ اخرجه الذين كفروا ثاني اثنين اذ هما في الغار اذ يقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا فانزل الله سكينته عليه و ائده بجنود لم ترها و جعل كلمة الذين كفروا السفلى و كلمة الله هي العليا و الله عزيز حكيم» و در تفسیر ابوالفتوح رازی آرد: و گفت او را با نصرت من به نصرت شما چه حاجت است اگر شما او را نصرت نکنی خدای او را نصرت کرد شب غار، اذ اخرج الذين كفروا آنکه که کافران او را از مکه برون کردند چنانکه قصه او برفت... ثانی اثنين دوم دو، نصب او بر حال است يقال خرجنا ثانی اثنين و خرجت احد اثنين و ثالث ثلثة و رابع اربعة و ثانی ثلثة و ثالث اربعة این هر دو گویند، اول بر تقدیر آنکه او دوم است صاحبش را چون به یک جای باشند و وجه دوم آنکه او دوم یکی باشد و این خود حقیقت است و خلاف نیست که آن دو کس که در غار بودند رسول (ص) بود و ابوبکر، اذ هما فی الغار، اذ ظرف الماضي من الزمان، آنکه که ایشان هر دو در غار بودند، اذ يقول لصاحبه، آنکه که میگفت صاحبش را یعنی ابوبکر را و صاحب رفیق است اینجا، لا تحزن، اندوه مدار که خدای با ماست بمعنی نصرت و گفتند حزن او خوف بود و گفتند حزن او بر پیغمبر بود. او میگفت یا رسول الله اگر مرا بکشند من یک مردم و اگر العیاذ بالله تو را مکرهوی رسد امت هلاک شوند. انس بن مالک روایت کرد که ابوبکر گفت یا رسول الله اگر از اینان یک تن در پای خود نگرد ما را ببیند گفت هیچ اندیشه مدار که خدای با ماست. مجاهد گفت که رسول (ص) در غار سه روز بماند عروه گفت ابوبکر را گوسفندی چند بود عامر بن قهیره نماز شام آن گوسفندان در آن غار راندی و ایشان از شیر آن گوسفندان میخورند و قتاده گفت عبدالرحمن بن ابی بکر بامداد و شبانگاه طعامی با اینجا می آورد پوشیده چون خواستند تا برون دو شتر بیاوردند تا یکی رسول (ص) برنشست و یکی ابوبکر و چون برفتند چهار کس بودند: رسول بود و ابوبکر و عامر بن قهیره و عبدالله بن اریقظ اللیثی. زهری گوید چون رسول صلی الله علیه در غار رفت و نام آن غار ثور بود حق تعالی بر در غار تمام برویاند و عنکبوت را الهام داد تا آنجا خانه کرد و کوثر بیامد و آنجا خایه نهاد، چون سرافقه بن مالک آنجا رسید و او پی گیری هول بود گفت تا اینجا پی است و از اینجا یا به آسمان برفته یا بر زمین فرو شده است یا در غار رفته است و در غار رفتن مصور نیست برای آنکه خانه عنکبوت بر جای است، دریده شده

نیست و تمام پای بر نهاده نیست. راوی خبر گوید که چون ابوبکر را حزنی بود رسول صلی الله علیه او را تسلی میداد میگفت ما ایشان را می بینیم و ایشان ما را نمی بینند آنکه یکی از ایشان خواست تا اراقتی کند روی به غار کرد، رسول (ص) روی بگردانید گفت یا ابابکر اگر ما را دیدندی این نکردندی رسول (ص) دعا میکرد: اللهم اعم ابصارهم عننا بار خدایا چشمهایشان کور گردان از ما. حق تعالی شر ایشان را صرف کرد از رسول (ص) و همه کوه میگرددند و در غار نشدند. محمد بن سیرین گوید جماعتی در عهد عمر خطاب به حضور او سختی میگفتند که در آن سخن تفضیلی میدادند عمر را بر ابوبکر. عمر گفت غرض از این سخن آن است که مرا تفضیلی میدهی بر ابوبکر و الله که آن یک شب از ابوبکر که شب غار بود که او در صحبت رسول بود بهتر بود از همه عمر و یکر روز از او بهتر بود از (همه عمر) آل عمر. او آن شب با رسول به غار رفت گاه در پیش رسول بودی و گاه با پس ایستادی. رسول (ص) گفت یا ابابکر چرا ساعتی از پیش روی و ساعتی واپس ایستی؟ گفت آن ساعت که از پیش بروم اندیشه کنم که میباید که کسی در راه کمین کرده بود تا اگر از کمین آید یا چیزی اندازد بر من آید یا مرا گیرد و بر تو نیاید و چون باز پس آیم اندیشه کنم که اگر کسی به دنبال ما بیاید به من رسد و من سپر تو باشم. چون به غار رسید رسول (ص) خواست که در غار رود رها نکرد و گفت یا رسول الله بر جای باش تا من بنگرم نباید کسی کمین کرده باشد در غار رفت و گرد غار برآمد و بنگرید چون کس نیافت رسول را گفت در آئی آنکه عمر گفت آن شب از ابوبکر به بود که همه عمر آل عمر و در این شب ابوبکر این اییات میگفت:

قال النبی و لم اجزع فوفقنی
و نحن فی صدف من ظلمة الغار
لاتخش شیئاً فان الله ثالثنا
و قد تکفل لی منه باظهار
و انما کید من یخشی بوادره
کید الشیاطین قد کادت لکفار.
والله مهلکهم طراً بما صنعوا
او جاعلی المنتهی منهم الی النار.

(تفسیر ابوالفتوح رازی ص ۵۹۲).

و در معجم البلدان، یاقوت حموی آرد: الغار الذی کان النبی صلی الله علیه و سلم یتخنت فیه قبل النبوة غار فی جبل حراء و قد مر ذکر حراء. و الغار الذی أوی الیه هو و ابوبکر رضی الله عنه فی جبل ثور بمکه - انتهی. و در قاموس الاعلام ترکی آرد: غار... برای دو مسافره علم شده: ۱- مغاره‌ای است که حضرت محمد (ص) قبل از اظهار نبوت در

آنجا منزوی و مشغول پرستش حضرت احدیت بوده و در مکه مکرمه و جوار جبل حراء واقع است. ۲- مغاره‌ای است در کوه ثور واقع در نزدیکی مکه که حضرت محمد در موقع هجرت از مکه مکرمه به مدینه منوره با خلیفه اول برای رهائی از تعقیبات قریش به آنجا پناه بردند و به همین لحاظ ابوبکر به صاحب الغار و یار غار لقب گشته: به قاب قوسین آن را برد خدای که او سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار. ابوحنیفه اسکافی (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۷۷).

به غار سنگین^۲ در، نه بغار دین اندر رسول را به دل پاک صاحب الغاریم. ناصر خسرو.

مردم آن است که چون مرد و را بیند گویدای کاش کم این صاحب غارستی. ناصر خسرو.

صاحب الغار خویش دین را دان که تنت غار و جانت در غار است. ناصر خسرو.

خلیفه اول را از آن جهت یار غار گویند که در غار ثور مصاحب حضرت رسول اکرم بود. رجوع به یار غار و صاحب غار شود.

— مغا ک غار: کنایه از گور و قبر. (برهان).
— یار غار: اشاره به ابوبکر است که با حضرت رسول صلی الله علیه و سلم در غار همدمی کرد و در تداول فارسی هر دوست موافق و فدا کار را یار غار گویند:

غار جهان گرچه تنگ و تار شده است
عقل بسنده است یار غار مرا. ناصر خسرو.

غار [غارر] [ع ص] نعت فاعلی از غرر (پیشانی سفید داشتن اسب) و غرارة (ناآزموده کاری) و غرور (فریفتن). || ناچیز و باطل. ج، غرور. || اغافل. || چاه کن. (منتهی الارب).

غار (بخ) نسام بلوکی به نزدیکی طهران. ناحیتی به جنوب غربی طهران. در نزهة القلوب حمدالله مستوفی آمده: و طهران و فیروزان از معظم ناحیت غار است. این ولایت به چهار قسم است ناحیت اول بهنام و در او شصت پاره دیه است، ورامین و خاوه از معظم قرای آن ناحیه است. دوم ناحیت: سبورقرچ و در او نود پاره دیه است. قوه و شندر و ایوان کیف از معظم قرای آنجاست. سیوم ناحیت فشابویه است و در او سی پاره

۱- در مجمع البیان گوید: مردی از قریش بر در غار نشست و بول کرد ابوبکر گفت این مرد ما را دید ای رسول خدا، رسول فرمودا گر ما را میدید عورت خود را روی به غار برهنه نمی کرد.
۲- مراد غار ثور است.

دیه است. کوشک و علیابار و کلین و جرم و قوج اغاز معظم قرای آنجاست. چهارم ناحیت غار است و سبب تسمیه غار آن است که امامزاده‌ای از فرزندان امام موسی کاظم علیه‌السلام را در ری قصد کشتن او کردند و او از آن ظالمان فرار کرد و در نواحی جال کولی غاری پدید آمد امامزاده پناه بدان غار برده غایب شد و الحال آن ناحیت را جهت غایب شدن آن بزرگوار به ناحیت غار نامیده شد؛ و دارای چهل پاره دیه است طهران و مشهد امامزاده حسن بن الحسن علیه‌السلام که به جیان مشهور است و فیروز بهرام و دولت آباد از معظم قرای آن ناحیت است و غله و پنبه آنجا سخت نیکو آید و بسیار بود و اکثر اوقات آنجا فراخی و ارزانی باشد و قحط و غلا از روی ندرت اتفاق افتد و از آن ولایت غله و دیگر ارزاق به بسیار ولایات برند و از میوه‌هاش انار و امرو و عباسی و شفتالو و انگور نیکو است اما خورنده میوه‌های آنجا بر مسافران از تب ایمن نبود و اهل شهر و اکثر ولایات شیعه اثنا عشری اند. اادیه قوهه^۱ و چند موضع دیگر که حنفی باشند و اهل آن ولایت آن موضع بدین سبب قوهه‌خران میخوانند و در ری اهل بیت بسیار مدفون‌اند و از اکابر و اولیا آسوده‌اند چون ابراهیم خواص و کسائی سابع قراء السبعة و محمد بن الحسن الفقیه و هشام شیخ جمال‌الدین ابوالفتح و جوانمرد قصاب، و حقوق دیوانی آن ولایت با آنچه داخل آن تومان است پانزده تومان و یک هزار و پانصد دینار است. (نزهة القلوب مقاله ثالثه ص ۵۳ و ۵۴ و ۵۵). در جغرافیای سیاسی کیهان ذیل تقسیمات حکومتی تهران آمده است: ۱- تهران و حومه. ۲- فیروزکوه. ۳- دماوند. ۴- لواسان و رودبار و لورا و شهرستانک. ۵- طالقان. ۶- خوار. ۷- ورامین. ۸- غار و پشاپویه... (ص ۳۱۲). و در ص ۳۴۹ ذیل جاده‌های تهران آرد: جاده‌های طبیعی غار و شهریار و ساوه در طرف جنوب و کن در طرف مغرب. و در جدول ص ۳۲۶ ذیل عده قری، نواحی و جمعیت تقریبی ولایت طهران آرد: ناحیه غار، شهر آن حضرت عبدالعظیم عده قری و نواحی ۱۷۴، جمعیت تقریبی ۲۹۱۵۶. و ذیل غار و پشاپویه در ص ۳۵۸ آرد: از شمال محدود است به کوه سه‌پایه و حومه طهران و کن و از مغرب به شهریار و از جنوب به دریاچه قم و کویر و از مشرق به ورامین. قسمت شمالی آن موسوم به غار و قسمت جنوبی پشاپویه است. کوه‌های حسن آباد و کنار گره‌داز شمال غربی به جنوب شرقی در آن امتداد یافته، رود کن و رود کرج و رود شور از شمال غربی وارد این بلوک گردیده از جنوب شرقی خارج

شده و در هنگام پربابی به سیله می‌رود ولی قسمت عمده اراضی آن به واسطه قنوات متعدد که سرچشمه آنها در جنوب تهران است مشروب می‌شود و طول این قنوات گاهی بسیار و آب آنها فراوان است مانند قنات فیروز آباد و امین آباد و غیره، محصولات آن غلات و صیفی و پنبه و تریاک و میوه است. گله‌داری آن مهم و قسمت عمده لبنیات آن به تهران حمل می‌شود. جاده شوسه تهران به قم از غار می‌گذرد و شعبی از آن جدا شده به قرای مختلف متصل می‌گردد و جاده ورامین نیز از آن منشعب می‌شود و همچنین راه آهن حضرت عبدالعظیم به طول ۸۳۶۵ گز آن را به حضرت عبدالعظیم وصل می‌کند و شعبه‌ای از آن به شمال کوه بی‌بی شهربانو رفته سنگ حمل می‌کند. مرکز آن قصبه حضرت عبدالعظیم است. < امروز شهرری نامند > (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۸ بعد).

غار. (بخ) ولایتی است در عربستان:

ملک جهان بگیری از قاف تا به قاف گنج شهان بخشی از غور تا به غار. منوچهری. کازیمیرسکی گوید غار در این شعر منوچهری ولایتی است در عربستان.

غار. (بخ) دهی از دهستان مازول بخشی حومه شهرستان نیشابور در ۱۲ هزارگزی شمال نیشابور. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۲۱ تن سکنه شیعه. آب آن از چشمه محصول آن غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. غار ابراهیم دهم در شمال این آبادی است. دارای مناظر طبیعی و چشمه‌ای است که از کنار سنگ بیرون آمده از چهار گز ارتفاع به زمین می‌ریزد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

غار. (بخ) ابن جبلة. محدث است. یا آن به زاء است. (منتهی الارب).

غاراب. (بخ) (کوه...) نام محلی است که خط سرحدی ایران و ترکیه از آن می‌گذرد. **غارات.** (ع) (ج غارة. (اقرب الموارد): و ولایت از تاراج و غارات محافظت نمودی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۶).

غاراف. (بخ) نام محلی در جنوب یاراحمد زهی.

غارامانت. (بخ) گارامانت^۲. نام قومی است که رومیان باستان به طایفه‌ای از طوایف بربر که ساکنان فزان بودند، اطلاق می‌کردند. مرکز اینان یک قصبه‌ای موسوم به غارامه بوده و به نسبت به همین جا خود را غارامانت مینامیدند. این قصبه امروز به نام جرمله در ناحیه وادی غربی بشكل قریه‌ای دیده می‌شود. بعض آثار باستانی رومی هنوز هم در این مکان هست. رجوع به گارامانت شود. (قاموس الاعلام ترکی).

غارامه. [م] (بخ) جرمله. گازامه^۳. در زمانهای سلف قصبه‌ای بوده است در کشور فزان افریقا و یکی از آبادترین نقاط سرزمین بربر بشمار میرفته است و مرکز تجارت بین ساحل و سودان بوده است. رومیان در یک طرف آن اقامتگاهی ساخته معاملات خود را تا این قصبه می‌کشیدند، ولی اکنون در ناحیه وادی غرب بشكل قریه‌ای مسمی به جرمله است. (قاموس الاعلام ترکی).

غاران. (ع) (ج) تشبه غار (در حال رفعی). دهن و فرج. یا فرج و شکم. || هر دو استخوان که چشم‌خانه است. (منتهی الارب).

غاران کوه. (بخ) نام رشته کوهی که از ناحیه بهمتی کوه کیلومی می‌گذرد و به ناحیه مال میر بختیاری می‌رسد.

غارانیون. (مغرب) (ا) ابیره الزاحسی. ابن البیطار در مفردات آرد: قال النافقی و ابیره الراهب ایضا یسمى بهذا الاسم نبات یقال له الجحلق و هو نوع من التمک و ایضاً التمک والنبات المسمى بالیونانیة لوقانیوس و صف من النبات المسمى بالیونانیة غارانیون و هو الصنف الثاني منه و کل واحد من هذه یعقف بعد نوره شبیه بالایر، و من الناس من زعم ان ابیره الراهب هی الشکاعا و لذلك غلط قوم فظنوا ان الشکاعا واحدة من هذه الحشائش المذكورة قبل و لیس منها.

غار اسفل. [ر أ ف] (ترکیب و صفی، ا مرکب) کام زیرین. رجوع به غار شود.

غار اصحاب کهف. [ر ا ب ک] (بخ) غاری که اصحاب کهف به آن پناه بردند. اصحاب کهف تنی چند خداپرست و از بزرگان مملکت روم بودند، دقیانوس نام که ملک روم بود با ایشان به دشمنی برخاست و آنان از بیم او فرار کردند و به غاری پناه بردند. کیفیت این واقعه در قرآن کریم از آیه ۸ تا آیه ۲۶ سوره کهف مندرج است. برای اطلاع از تفصیل به اصحاب کهف رجوع شود.

غار اصحاب کهف. [ر ا ب ک] (بخ) نام محلی است بین دجله و فرات؛ و سلطان (سلطان اویس فرزند شیخ حسن کوچک از امرای چوپانیان) از راه حسنجور [؟] و غار اصحاب کهف روانه شد و دو نوبت از آب فرات عبور کرد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ج طهران با تعلیقات دکتر بیانی ص ۱۹۸).

غار اعلی. [ر ا ل] (ترکیب و صفی، ا مرکب) کام زیرین. رجوع به غار شود.

غار الارض. [ر ل ا] (ع) (م مرکب) بئیب.

۱- ن: قوهه.

2 - Garamantes.

3 - Garama.

ذافنی الاسکندرانی. دافنی. رجوع به ذافنی شود.

غارالاسکندرانی. [رُؤْلُ اِکْ دَنی] [ع] مرکب رجوع به ذافنی اسکندرانی در همین لغت نامه شود.

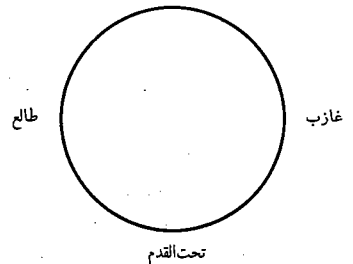
غارالکنز. [رُؤْلُ ک] [اِخ] موضعی در کوه ابوقبیس که بنا به گمان بعضی حضرت آدم کتب خود را در آن دفن کرده است. (از معجم البلدان).

غارب. [ر] [ع ص] نعت فاعلی از غروب. غروب کننده. فروشونده از آفتاب و ماه و دیگر ستاره. مقابل طالع:

چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم سما ک و سهیل و سها گشت غارب.

(منسوب به منوچهری و حسن متکلم^۱). در بقای او عوض از هر شاحب و خلف از هر غارب و عازب است. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۶۰). [ر] بالای موج. سرهای موج آب. (منتهی الارب). [کوهان شتر. میان کوهان و گردن شتر. ج. غوارب. (منتهی الارب). میان دو دوش. (دهار). کاهل. (منتهی الارب). سنام. (منتهی الارب). و در مثل آمده است: حیلک علی غاربک؛ یعنی هر جا خواهی برو. (منتهی الارب). [یکی از اوتاد اربعه منجمین. (مفاتیح خوارزمی). برجی که از مغرب طالع شود. (احکام نجوم). و مقابل طالع است.

سمت الرأس



غارب (دایره جهات)

غارب شدن. [ر ش د] [مص مرکب] فروشدن. و رجوع به غایب شدن شود.

غاربن بسته. [ر بُم بَ ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) غاری که راه خارج شدن ندارد:

غاربن بسته بود و کس نه پدید عنکبوتان بسی مگس نه پدید.

غار بهرام گوز. [ر ب م] [اِخ] غاری که بهرام پادشاه ساسانی دنبال گوز بدرون آن رفت:

بود غاری در آن خرابستان خوشتر از چاه یخ به تابستان رخنه ژرف داشت چون چاهی

هیچکس را نه بر درش راهی گورد در غار شد روان و دلیر شاه دنبال او گرفته چو شیر اسب در غار ژرف راند سوار گنج کیخسروی رساند به غار شاه را غار پرده دار شده و او هم آغوش یار غار شده وان وشاقان به پاسداری شاه بر در غار کرده منزلگاه نه ره آنکه درخزند به غار نه سر باز پس شدن به شکار دیده بر راه مانده با دم سرد تا ز لشکر کجا بر آید گرد چون زمانی بران کشید دراز لشکر از هر سویی رسید فراز شاه جستند و غار میدیدند مهره در مغز مار میدیدند آن وشاقان ز حال شاه جهان باز گفتند آنچه بود نهان که چو شه بر شکار کرد آهنگ راند مرکب بدین کریچه تنگ کس بدین داوری نشد یاور وین سخن را نداشت کس باور همه گفتند کاین خیال بد است قول نابالغان بیخرد است خسرو پیلتن بنام خدای کی در این تنگنای گیرد جای و آگهی نه که پیل آن بستان دید خوابی و شد به هندستان بند بر پیلتن زمانه نهاد پیل بند زمانه را که گشاد بر نشان دادن خلیفه تخت میزدند آن وشاقان را ساخت ز آه آن طفلکان درد آلود گردی از غار بر مید چو دود بانگی آمد که شاه در غار است باز گردید شاه را کار است خاصگانی که اهل کار شدند شاهجویان درون غار شدند غاربن بسته بود و کس نه پدید عنکبوتان بسی مگس نه پدید صد ره از آب دیده شستندش بلکه صد پاره باز جستندش چون ندیدند شاه را در غار بر در غار صف زدند چو مار مادر آمد چو سوخته جگری وز میان گم شده چنان پسری دیده ها را به آب تر کردند مادر شاه را خبر کردند

جُست شه را نه چون کسان دگر کوبه جان جُست و دیگران به نظر گل طلب کرد و خار در بر یافت

تا پسر بیش جست کمتر یافت ز رفرو ریخت پشته پشته چو کوه تا کنند آن زمین گروه گروه چاه کند و به گنج راه نیافت یوسف خویش را به چاه نیافت زان زمینها که رخنه کرد عجوز مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز آن شناسندگان که داندش غار بهرام گور خواندش تا چهل روز خاک می کنند در جهان گورکن چنین چندند شد زمین کنده تا دهانه آب کسی آن گنج را ندید خواب. نظامی. رجوع به هفت بیکر نظامی چ وحید صص ۳۴۸ - ۳۵۲ شود.

غارب. [ر] [ع اِص] غارة. تاراج. چپو. چپاول. تالان. چپو کردن. به چپاول بردن. تالان کردن. ج. غارات. تاخت و تاراج و نهب و ریسمان نیک بافته. [ص] تاراج کننده. (منتهی الارب) (از حاشیه برهان چ معین).

غارت زدگی. [ر ز د / د] (حامص مرکب) حالت کسی که مالش را به غارت برده اند.

غارت زده. [ر ز د / د] (نصف مرکب) کسی که مالش را غارت کرده باشند.

غارت شدن. [ر ش د] [مص مرکب] به غارت رفتن مال و متاع.

غارت شده. [ر ش د / د] (نصف مرکب) مالی که بغارت رفته است. [آن که مال او به غارت رفته است.

غارت کردن. [ر ک د] [مص مرکب] چپو کردن. چپاول کردن. یغما کردن. اغارة. (ترجمان القرآن).

غارت گور. [ر گ] [ص مرکب] دزد. چپوچی. کسی که مال مردم را به غارت می برد.

غارت گری. [ر گ] [حامص مرکب] دزدی. دزدی کردن. به غارت بردن. چپاول کردن. یغما کردن. به یغما بردن. به تاراج بردن. چپو کردن.

غارتوب. [ت] [اِخ] رجوع به غارتوق شود.

غارتوغ. [ت] [اِخ] رجوع به غارتوق شود.

غارتوق. [ت] [اِخ] غارتوغ^۲ یا غارتوب^۴ نام شهر و بازارگاهی است در قسمت غربی کشور تبت، در ایالت غنازی خور سوم، در وادیی از جبال هیمالیا، به ارتفاع ۴۵۹۰ گزی، در ۳۱ درجه و ۴۴ دقیقه و ۴ ثانیه عرض شمالی و ۷۸ درجه و ۳ دقیقه و ۱۸ ثانیه طول شرقی واقع گشته است. موسم افتتاح سالیانه

۱ - ظ. از برهانی است.

2 - Gartok.

3 - Gartog.

4 - Gartope.

این بازار ماه اوت و ایلول است که کاروانهای بزرگ تجارت، از چین و ترکستان و افغانستان و ایران و هندوستان به این سرزمین فرود آیند و به واسطه ضیق مکان خیمه و خرگاههای فراوان گرداگرد اینه برپا میشود و منظره شهری بسیار بزرگ متشکل از خیام در نظر جلوه میکند. در فصل زمستان بسبب ارتفاع بسیار قابل سکونت نیست و سکنه اصلی آن هم مجبور به فرود آمدن میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

غار تیدن. [رژد] (مصص جعلی) (مصدر منحوت از غارت عربی) غارت کردن. اغارة: چون دید ماهیان زمستان که در سفر نوروژ مه بماند قریب مهی چهار اندر دوید و مملکت او بفارتید بالشکری گران و سیاهی گرافه کار. منوجهری. **غار ثور.** [رث] (لخ) جایی در کوه ثور که در مکه واقع است و رسول اکرم صلی الله علیه و آله هنگامی که دشمنان قصد کشتن آن حضرت داشتند بدان پناه برد. رجوع به صاحب الفار و کلمه غار (ذیل: صاحب الفار) شود.

غار ج. [ر/ز] (صوبوحی باشد و آن شرابی است که بوقت صبح خوردن. || شراب رانیز گفته اند مطلقاً خواه صبح خوردند و خواه شام. (برهان).

غار جی. [ر] (ص نسبی، || منسوب به غار ج. شراب صوبوحی را گویند یعنی شرابی که به هنگام صبح نوشند. || اساقی رانیز گفته اند. || کسی را هم میگویند که صوبوحی خورد. (برهان). در این کلمه غاوجی هم آمده است. (از برهان). این کلمه از غار ج به افزودن یاء نسبت گرفته شده است و در لغت فرس آرد: «غار ج صوبوح باشد و غار جی صوبوحی». شا کر بخاری گوید: خوشا نیبذ غار جی با دوستان یکدله گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله. (از حاشیه برهان ج معین).

غار ج. [ر] (ل) رجوع به غار ج شود. **غار حراء.** [ر ح ز را] (لخ) جایی در کوه حرا که رسول اکرم صلی الله علیه و آله پیش از بعثت به نبوت، شهای بسیاری برای پرستش و راز و نیاز با خدای خویش در آن منزوی بود. (معجم البیلدان). عایشه روایت کرده است: حضرت رسول اکرم (ص) موقعی که در غار حرا بسر می برد در آغاز خوابهای روشن و راستی میدید و این خوابها سبب شد که بیشتر به خلوت نشینی و زندگی در غار حرا دل بست، و شبهای بسیار در آن غار با پروردگار به راز و نیاز پرداخت و فقط گاهی برای فراهم کردن زاد و توشه نزد کسان خود میرفت و باز به غار بر میگشت تا آنکه

جبرئیل بر آن حضرت در غار ظاهر شد و به آن حضرت خطاب کرد: ای محمد تو رسول خدا هستی. عایشه میگوید: رسول خدا فرمود: پس از شنیدن این خطاب به زانو درآمد و بعد که به حال خود آمدم شانه هایم میلرزید پس از آن از غار بیرون آمدم و نزد خدیجه رفتم و گفتم مرا بیوشانید که حالم دگرگون است. پس از مدتی حال بیم و شگفتی که بر من مستولی شده بود پایان یافت. تا جبرئیل بار دوم در غار حراء ظاهر شد و گفت: ای محمد تو رسول خدا هستی! این بار از شنیدن این خطاب چنان حالم دگرگون گشت که خواستم خود را از بالای بلندی بیندازم. در این حال جبرئیل در برابر من آشکار گشت و گفت: ای محمد من جبرئیلم و تو رسول خدایی، و سپس گفت: بخوان! گفتم چه بخوانم؟ در این حال جبرئیل مرا گرفت و چنان سخت فشار داد که طاقتم طاق شد و پس از آن گفت: «اقرء باسم ربک الذی خلق». من این آیه را خواندم و بعد سراغ خدیجه رفتم و بدو گفتم من بسیار بر خود بیمناکم و داستان حال خویش برای او بیان کردم. خدیجه پس از شنیدن ماجری گفت: خوشحال باش! سوگند بخدا که او هرگز تو را خوار نخواهد کرد و به عنایت او کارهای بزرگ خواهی کرد... (از کامل ابن اثیر ج ۲). صاحب حبیب السیر میگوید: واقفان اسرار آسمانی و عارفان آثار قرآنی چنین آورده اند که چون زمان فرود آمدن جبرئیل و او ان نزول آیات تنزیل نزدیک رسید اعراض از مؤانست جنس انس و اغماض از مصاحبت معشر بشر بر ضمیر انور پیغمبر صلی الله علیه و آله غالب گشت لاجرم عنان عزیمت به صوب کعبه وصال انطاف داده، اکثر اوقات در غار حرا به استحکام قواعد ارکان عبادت سپرداخت و ریاض ریاضت و عبودیت را به آب نیاز و هواء اخلاص سرسبز و ناضر می ساخت و چون چند گاه روزگار خجسته آثارش بر این منوال بگذشت و مخزن باطن اعجاز میانش منحل ورود اسرار الهی و مورد فیوض نامتناهی گشت، جبرئیل امین بفرموده رب العالمین از اوج سدره المنتهی به بسیط غبرا آمده در غرر الفاظ قرآنی و جواهر زواهر کلمات فرقانی به گوش آن حضرت رسانید و خاتم نبوت به انگشت درایتش در آورده قامت قابلیتش را به خلعت فاخره ختمیت مشرف گردانید:

آن گهر تاج فرستادگان

تاج ده گوهر آزادگان

دید به سر انسر پیغمبری

یافت به بر خلعت دین پروری

تافت بر او پر تو انوار وحی

گشت دلش مظهر اسرار وحی.

تفصیل این اجمال آنکه در اوائل بعثت حضرت رسالت پناه مدت شش ماه وحی به طریق رؤیای صالحه بود چنانچه هر خوابی که میدید تبشیر تعبیر آن مانند صبح از مطلع احوال آن حضرت طلوع می نمود. آنگاه در جبل حراء روح الامین خود را بر آن سرور ظاهر گردانیده گفت: یا محمد منم جبرئیل فرستاده حق عز و علا بسوی تو و تو رسول خدایی. این آیه بخوان. آن حضرت بر زبان آورد چه بخوانم که ما انا بقاریء یعنی من خواننده نیستم. پس جبرئیل رسول (ص) را گرفته محکم بفشرد و باز گفت بخوان و همان جواب شنید و این فشردن و گفتن و شنیدن سه نوبت تکرار یافته بعد از آن جبرئیل گفت: «اقرء باسم ربک الذی خلق. خلق الانسان من علق. اقرء و رب الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم...»^۱ و آنگاه حضرت رسالت پناه (ص)، به منزل خدیجه تشریف برد و حال آنکه در آن زمان وهم بسیار بر ضمیر فائض الانوارش استیلا یافته بود، و خدیجه را چون چشم بر جمال آفتاب اوج رسالت افتاد به نور فراست دریافت که آن حضرت صورتی موافق مقصود در آینه بهبود مشاهده فرموده، بنابراین مضمون این مقال بزبان آورد که یا محمد «امروز جمال تو سیمای دگر دارد» و اقمه ای که تو را پیش آمده بازگویی و به الفاظی آبدار غبار ابهام از لوح خاطر بشوی. آن حضرت بعد از تسکین رعبی که داشت حکایات گذشته با خدیجه گفت و آیات منزله بر وی خواند و فرمود: «لقد خشیت علی نفسی خشیه» و خدیجه رضی الله عنها به سخنان سنجیده و دلایل پسندیده سید عالم را تسلی داد... (حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۱ ص ۱۴).

غار خسرو دوم. [ر ح ز / ر و د و و ا] (لخ)



غار خسرو دوم

در کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف پروفیسور کریستن سن ترجمه رشید یاسمی آمده است: در کنار غاری که شاهپور سوم در کوه معروف طاق بستان کنده بود غار دیگری است خیلی بزرگتر که فرمان خسرو پرویز ساخته‌اند. (ص ۳۲۱). و رجوع به همین لغت نامه ذیل «پرویز» شود.

غارخوردگان. [رُخ د] (اخ) نام محلی است در آذربایجان: شاه محمود هوس سلطنت کرده متوجه تبریز شد چون به نواحی جربادقان و در حوالی غارخوردگان نزول فرمود او را مرضی طاری شد و بالضروره به اصفهان مراجعت کرد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی چ طهران با تعلیقات دکتر بیانی ص ۱۹۸).

غارد. [اخ] نام ترکی گارد، نهری به فرانسه. رجوع به گارد شود.

غار ژرف. [ر ژ] (ترکیب و صفی، مرکب) کنایه از دنیاست. (مجموعه مترادفات ص ۱۶۵).

غارس. [ر ع ص] نعت فاعلی از غرس. رجوع به غرس شود.

غارسنگ. [ر س] (مرکب) کاردار. کلوخ (۲) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

غار شاپور. [ر] (اخ) غاری است در شهر شاپور فارس. سورداد در ج ۱ یشتها آورده‌اند: اما از نقوشی که از پادشاهان ساسانی در نقش رستم و نقش رجب و غار شاپور از اردشیر اول و شاپور اول و بهرام اول مانده است سواری نگین اقتدار به شاه سوار طرف مقابلش میدهد. بی شک آهورامزدا از آن اراده شده است. (یشتها ج ۱ ص ۴۵).

غار غار. (صوت) حکایت صوت کلاغ. - غارغار کردن کسی را؛ به جماعت او را نکوهش کردن (و غالباً به ناحق).

غار غارک. [ر] (لا) در تداول مردم عوام طهران، بلندگو. رادیو. و بطور کلی به همه هواپیماها و اتومبیلهایی که سر و صدای زیاد داشته باشند و امثال آن با نظر استهزا و تمسخر غار غارک گویند.

غار غم. [ر غ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از زندان و بندخانه و گور و قبر گناهکاران باشد. (برهان، زندان، بندخانه، محبس).

غار فقیر. [ر ف] (اخ) ده کوچکی است از دهستان باهوکلات بخش دستیاری شهرستان سراوان در ۲۰ هزارگری خاوری دستیاری، کنار راه باهوکلات به ریمیدان، با ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غار فیه. [ر ف] (ع ص) تیزرو؛ ناقه غار فیه؛ شتر ماده تیزرو. ج، غوارف. (منتهی الارب).

غار گشاده. [ر گ د] (ترکیب و صفی، مرکب)

مرکب) غاری که بن آن بسته نباشد. منجوف. (منتهی الارب).

غار معرة. [ر م ع ز] (اخ) فی جبل نساح بارض الیمامة لبنی چشم بن الحارث بن لؤی. عن الحفصی. (معجم البلدان).

غار مغان. [ر م] (اخ) در خراسان به غار مغان معروف است چه نزدیک قریه مغان واقع شده است. صاحب مطلع الشمس در جلد دوم آرد: در نزدیکی قریه مغان از قرای این بلوک (بلوک اردمه) ^۱ غاری است غریب که دهنة آن بسیار وسیع است. گویند تا یک میدان اسب راه غار طوری وسعت دارد که پنجاه سوار سهولت عبور میکنند. در منتهای این مسافت از سقف غار آبی میچکد و فوراً منجمد میشود به نحوی که نیم ستون در سطح غار و نیم دیگر در سقف غار پدیدار آمده و چیزی نمانده که این هر دو بهم وصل شود. این محل غار را آب چکان میگویند، راهها و شعبهها در غار هست، و در هر شعبه فضاها و حوضها و چاههای عمیق و در یکی از فضاها اطای وسیع است و دریاچه‌های عمیق که عمق توانسته‌اند معلوم کنند، لکن در وسط دریاچه محلی است پاشویه مانند که عرض آن یک ذرع و عمق آن زیاده از یک چارک نیست. اکثر اطاقهای غار را گویا مخصوصاً حجاری و مقرنس کرده‌اند و اهل ولایت حکایات عجیبه از این غار دارند - انتهی. (مطلع الشمس ج ۲ ص ۲۷۶).

غارن سرا. [ر س] (اخ) دهی از دهستان بندرج بخش دودانگه شهرستان ساری در ۱۵ هزارگری شمال کهنه ده. کوهستان جنگلی معتدل مرطوب مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه شیعه مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از چشمه و فاضل آب شلیک. محصول آن برنج، لبنیات، عسل، غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

غارنشین. [ن] (نف مرکب) کسی که در غار نشیند. مردمی که در ازمنه ماقبل تاریخی در غار و شکافهای کوه می‌زیستند. رجوع به غارنشینی شود.

غارنشینی. [ن] (حامص مرکب) وضع زندگی مردمی که در ازمنه ماقبل تاریخ در غار زندگی می‌کردند. مرحوم اقبال آشتیانی در کلیات تاریخ تمدن جدید ص ۴ گوید: «اولین آثاری که از انسان واقعی بدست آمد از ۳۰۰۰۰ سال قبل است و بیشتر آنها نیز متعلق به اروپای غربی مخصوصاً فرانسه و اسپانیاست. این آثار و اشیاء که قدیم‌ترین یادگاری اجداد مردم کنونی بشمار می‌آید، عبارت است از سنگهای تیز شده و استخوانهای تراشیده و نقاشی در روی در و

دیوار غارها و غیره... - انتهی. ویل دورانت آمریکائی در تاریخ تمدن میگوید: اکنون آثار و بقایایی بدست آمده است که با وجود شک و تردیدهایی که در تاریخ آنها میشود، می‌توان گفت مربوط به انسان پیش از تاریخ است. در سال ۱۹۲۹ م. یک عالم دیرین شناس چینی به نام و. س. پی. ^۲ در غاری در شوکوئین ^۳ در شصت هزارگری پیبینگ ^۴ جمجمه‌ای بدست آورد که دانشمندانی چون آبه بروی ^۵ و الیوت اسمیت ^۶ آن را جمجمه انسانی میدانند؛ نزدیک آن جمجمه آثار آتش و سنگهایی بدست آمد که بدون شک توسط انسان بکار میرفته است... کهنه‌ترین سنگواره‌ای که بی شک و تردید انسانی است در نشاندرتال ^۷ نزدیک دوسلدورف آلمان در سال ۱۸۵۷ م. پیدا شده و ظاهراً متعلق به ۴۰۰۰۰ سال قبل است، و شبیه آن است استخوانهای انسان دیگری که در بلژیک و فرانسه و اسپانیا و حتی در سواحل دریای گالیله یافت شده و همه این اکتشافات علما را بر آن داشته تا تصور کنند نوعی از انسان بنام انسان نشاندرتال در حدود ۴۰۰۰۰ سال قبل از روزگار ما در تمام اروپا زیست میکرده است؛ ... چنین بنظر میرسد که در حدود ۲۰۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح این نوع بشر منقرض شده و انسان دیگری بنام «انسان کروماتیون» ^۸ جانشین آن شده است، و خود این اسم اشاره به غاری است به همین نام در دره دوردونی فرانسه که به سال ۱۸۶۸ م. نخستین آثار این نوع انسان در آنجا بدست آمده است. بقایای انسانی از این نوع که مربوط به همان زمان است در جاهای مختلفی از فرانسه و سویس و آلمان و گال در بریتانیا نیز پیدا شده است و همه نماینده نژاد نیرومندی است که قد بلندی میان ۱/۷۷ و ۱/۹۳ داشته و ظرفیت جمجمه‌اش بین ۱۵۹۰ و ۱۷۱۵ سانتیمتر مکعب بوده است. انسان کروماتیون نیز مانند انسان نشاندرتال «انسان غار» نامیده میشود. از آن جهت که بقایای این انسان در غارها بدست آمده، ولی این نکته دلیل آن نیست که آن انسان‌ها منحصرأ در غارها بسر میرده باشند، و شاید

۱ - بلوک اردمه که به «ازغد» یا «ازقد» مشهور است واقع در جبال جنوبی مشهد است و بعد آن از شهر مشهد از سه الی هفت فرسنگ است. (مطلع الشمس ج ۲ ص ۲۷۶).

2 - W. C. Pueti.
3 - Chou Kou Tien.
4 - Peiping. 5 - Abbé Boreuil.
6 - G. Eliot-Smith.
7 - Néanderthal.
8 - Gromagnon.

این خود یک شوخی تصادف باشد که تنها استخوان مردمی که در غار میزیسته یا در آن جا مرده‌اند بدست علمای آثار باستانی افتاده باشد. مطابق نظریه‌ای که امروز مورد قبول است، این نژاد عالی از آسیا به اروپا هجرت کرده و چنین تصور می‌رود که هنگام مهاجرت از افریقا گذشته و از خشکی‌هایی که تصور می‌کنند افریقا را به ایتالیا و اسپانیا متصل می‌ساخته وارد اروپا شده باشد. طرز توزیع آثاری که از این انسان بدست آمده نشان میدهد که ده‌ها بلکه صدها سال این مردم با انسان نئاندرتال در جنگ و ستیز بوده تا آخر توانست‌اند اروپا را از دست مالکان اصلی خود خارج سازند و شاید نزاعی که همیشه بین فرانسه و آلمان وجود داشته و دارد با این ریشه تاریخی بی‌ارتباط نباشد. به هر صورت در پایان کار انسان کروماتون، انسان نئاندرتال را از روی زمین اروپا برانداخت و از همین نژاد است که بنای تمدنی را که ما اکنون وارث آن هستیم طرح‌ریزی کرد... تقریباً شصت سال پیش از این (پیش از ۱۹۳۵ م) هنگامی که سنپور مارسلینور دوستوواولا در املاک خود در ناحیه آلتامیرا در شمال اسپانیا گردش می‌کرد غاری را در آن جا مشاهده کرد. از هزاران سال پیش سنگهایی افتاده و در غار ریخته و رسوبات غاری درز آنها را محکم کرده و گویی بدر آن مهر زده بود. در نتیجه دینامیتهایی که برای خراب کردن ساختمانی در آن نواحی بکار بردند ناگهان سنگهای دهانه پس رفت و غار نمایان گردید. سه سال بعد هنگامی که سوتوواولا برای تماشا به درون غار رفت نظرش متوجه علامات عجیبی شد که بر دیوارهای غار نقش شده بود، یکروز دختر کوچک این سنپور نیز همراه او به غار رفت و چون مانند پدرش ناچار نبود سرش را خم کند تا به سقف غار نخورد، چشمانش را متوجه سقف ساخت و در آن جا نقش یک گاو وحشی نظرش را جلب کرد و چون دقت کرد دید بسیار خوب رسم و رنگ آمیزی شده است. پس از آن سقف دیوارهای غار را مورد دقت قرار دادند و نقاشیهای فراوان دیگر در آن یافتند. در سال ۱۸۸۰ م. سوتوواولا گزارشی از مشاهدات خود را انتشار داد و باستان‌شناسان گزارش او را با شکی که از مختصات ایشان است استقبال کردند؛ یکی از دانشمندان قدم‌رنجه فرموده از غار دیدن کرد و نتیجه این شد که گفتند این نقوش تقلبی است و این نظر مدت سی سال به همین حال باقی بود. پس از آن تصاویر دیگری در غارهای دیگر کشف شد که در نتیجه مجاور بودن با افزارهای خرابی غیر صیقلی و

استخوان و عاج صیقلی شده همه پذیرفتند که مربوط به دوره‌های ماقبل تاریخ است و در این موقع بود که دریافتند نظر سوتوواولا درست بوده است، ولی در این هنگام دیگر آن شخص زنده نبود. آنگاه زمین‌شناسان به آلتامیرا آمدند و به اجماع اظهار عقیده کردند که رسوباتی که بر روی بعضی از نقاشی‌هاست مربوط به عهد حجر قدیم می‌باشد. آنچه امروز مورد قبول است آن است که نقاشیهای آلتامیرا و قسمت اعظم آثار هنری که از دوران ماقبل تاریخ برجای مانده مربوط به دوره ماگدالنی است یعنی در حدود ۱۶۰۰۰ سال قبل از میلاد تاریخ آن است. همین طرز نقاشیهایی که از حیث تاریخ جدیدتر است در غارهای متعددی در فرانسه اکتشاف شده و همه آنها بازمانده عصر حجر قدیم است. (نقل با تلخیص از فصل ششم تاریخ تمدن تألیف ویل دورانت دانشمند امریکایی ترجمه احمد آرام چ تهران از ص ۲۰۵ بعد).

غارور. [غازو] (بخ دهمی جزء دهستان چهار فریضه بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی در دوهزاروپانصدگزی باختر بندر انزلی، کنار شوسه انزلی به استارا. جلگه‌ای، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۶۰۰ تن سکنه شیعه، زبان مادری گیلکی. آب آن از چاه. محصول آنجا مخصر صیفی است. شغل مردان صید ماهی و صنایع دستی زنان حصیریافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

غار و غور. [غازو] (مرکب، از اتباع) بمعنی هرج و مرج و آشوب و فتنه باشد. (برهان). || در تداول عمومی، صدهایی که از امعا شنیده میشود. هیاهویی که در موقع نزاع و مخاصمت می‌کنند: اینهمه غار و غور مکن، یعنی سر و صدای بی‌حاصل از خود درمیآورد.

غاره. [ز / ر] (ل) غارج است که شراب صبوحي باشد. (برهان).

غاره. [ز] (ح ایص) غارة: غارت و تاراج. (برهان). || (ل) غارت‌کنندگان. || پیچ و تاب ریسمان را نیز گویند. (برهان).

غاريقون. (معر، ل) یکی از اجزای مسهل است و آن دو قسم می‌باشد: نر و ماده. گویند ماده آن بهتر است و تریاق همه زهرهاست؛ و در مؤیدالفضلا به این معنی با زای نقطه‌دار آمده است. (برهان قاطع). یعنی استخراجی الی افلاطون و هو رطوبات تعفن فی باطن ما تأکل من الاشجار حتی عن التین و الجمیز و قیل هو عروق مستقلة او قطر یسقط فی الشجر و الائتی منه الخفیف الایض الهش و الذکر عکسه و اجوده الاول و هو مرکب القوی و من ثم یعطى العلاوة و المرارة و الحرافة و تبقی قوته اربع سنین و هو حارّ فی الثانیة یابس فیها

او فی الثالثة. اذا عجن بالکبابی و المصطکی تقی البخار و شفی الشقیقة و انواع الصداع العتیق المزمن و مع رب السوس و الانیسون اوجاع الصدر و السعال و الربو و عسرالنفس و بدهن اللوز الرثة و الفاونیا الصرع و الراوند امراض الکبد و المعدة و الظهر و الکلی و بالرازیانج الحصى و السکنجبین الطحال و الاورمالی الاستسقاء و بالعسل القولنج و انواع الریاح و بالصبر عرق النساء و المفاصل و النقرس و الحمیات و لو الثانیة و امراض الاعصاب و النافض و اختناق الرّحم و قرحة الرثة و ما غلظ من الاخلاط الثلاثة خصوصاً البلیغم و بالشراب یخلص من ساء السموم و هو مأون الغائلة حسن العاقبة خاصیته عظیمة فی تقویة العصب و ازالة البرقان و السدد خصوصاً بالسکنجبین و الذکر منه خصوصاً الاسود قتال او موقع فی الامراض الریدیة و یصلحه التنظیف بالقیء و یصلح الغاریون مطلقاً الجند یدبتر و شربته الی مقال و بدله نصفه شحم حنظل او مثله ترید او ربعة فریون و اخطأ من قال نصفه. (تذکره داود ضریب انطا کی ص ۳۴۰ و ۳۴۱). دسپوریدوس فی الثالثة هو اصل شبیه باصل الانجدان ظاهره لیس بکثیف مثل اصلی الانجدان بل هو متخلل کله و هو صفنان ذکر و انثی و اجودهما الائتی فاما الائتی فان فی داخله طبقات مستقیمة و الذکر مستدیر لیس بذی طبقات بل هو شیء واحد و کلاهما فی الطعم متشابهان و اول ما یذاقان یوجد فی طعمها حلالة ثم من بعد یتغیر طعمها عما کان فیہ من الحلالة ثم یتزاید التغیر فیہ الی ان یظهر فیہ شیء من مرارة و یکون بالبلاد التي یقال لها غارفاً من البلاد التي یقال لها سرماطیقی. و من الناس من زعم انه اصل نبات و منهم من قال انه یتکون من العفونة فی اشجار تنسوس کمثل ما یتکون الفطر و العاریقون ایضاً یکون فی الارض التي یقال لها غالاتینا من البلاد التي یقال لها آسیا و فی البلاد التي یقال لها قلیبقا علی الشجر الذی یقال لها الشربین الا انه سریر التفتت ضعیف القوة. جالینوس فی السادسة الغاریقون هو دواء اذا ذاقه الانسان وجد له حلالة فی اول مذاقته ثم انه فی آخر الامر یجد له مرارة و بعد ان یمضی لذلك وقت تتبین منه حرافة و شیء من قبض یسیر و هو ایضاً رخو الجرم و هذه الاشیاء کلها یعلم منها ان هذا الدواء مرکب من جوهر هوائی و جوهر ارضی قد لطفته الحرارة و انه لیس فیہ شیء من المائیة اصلاً و من اجل ذلك قوته قوة محللة مقطعة للاشیاء الغلیظة فهو بهذا السبب فتاح للسدس الحادثة فی الکبد و الکلیبتین و یشفی من البرقان الحادثة عن سد الكبد و ینفع ایضاً اصحاب الصرع بسبب هذه القوة و كذلك یشفی اصحاب النافض

الذی یکون بادوار و هی النافض الی تکون من الاخلاط الغلیظة اللزجة و هو نافع من نهشة الاعفی او لسعة دابة من الهوام الی تضر بیروتها اعنی سمها اذا وضع من خارج علی موضع اللسعة کالضمد و اذا شرب منه ایضاً الملسوع مقدار مثقال واحد بشرب مزروج و هو معهداً دواء مسهل. و قال فی الادویة المقلبة للادواء الغاریقون لایمکن ان یغش و کلما کان اخف وزناً فهو اجود و ما کان اقرب الی الخشبیة فهو ادرء. دیسقوریوس، والغاریقون هو قابض مسخن و هو صالح للمغس و الکیموسات الفجة و وهن العضل خلا ما کان منه فی اطرافها و السقطة اذا سقی منه مقدار او ثولوسین بالشرب المسمى اویو مالی و لیست به حمی و اما من کانت به حمی فلیسقی بماء القراطن و اذا سقی منه مقدار درخمین بماء نفع من وجع الکبد و الزب و عسر البول و وجع الکلی و الیرقان و وجع الرحم الذی یرض فیه الاختناق و من فساد لون البدن و قد یسقی لقرحة الرئة بالطلاء و یسقی لورم الطحال بالسکنجبین و اذا مضغ وحده و ابتلع بلا شیء یشرب علی اثره من الاشیاء الرطبة نفع من وجع المعدة و الجشاء الحامض و اذا شرب منه مقدار ثلاث او ثولوسات بالماء قطع نفث الدم من الصدر و مافیة من الآلات و اذا اخذ منه ایضاً مقدار ثلاثة او ثولوسات بسکنجبین کان صالحاً لعرق النساء و وجع المفاصل و الصرع و هو قد یدر الطمث و اذا شرب منه المقدار الذی ذکرنا نفع من الیرباح العارضة فی الارحام و اذا شرب قبل وقت دور الحمی ابطل نفث النافض و اذا شرب منه درخمة واحدة او درخمتین بماء القراطن اسهل البطن و قد یؤخذ منه درخمتان و یشرب بشراب مزروج للادویة القتاله و اذا اشرب منه مقدار ثلاث او ثولوسات بشراب نفع منفعه عظیمة من لسع الهوام و نهشها و بالجملة فانه دواء نافع من جمیع الارجاج العارضة فی باطن البدن و قد یسقی منه بعض الناس بالماء و بعضهم بالشرب و بعضهم بالسکنجبین و بعضهم بالشرب المسمى بماء القراطن علی حسب العلة و مقدار قوة الانسان. ابن سینا: فی الادویة القلیبة حار فی الاولی یابس فی الثانیة له خاصیة التریاقیة من السموم کلها و هو للطافه مع مرارته مفتح و هو مسهل للخلط الكدر و جمیع ذلك فیهه بخاصیة تقویة القلب و تقریحه. و قال فی الثانی من القانون ینقی الدماغ و العصب بخاصیة فیه و یسهل الاخلاط الغلیظة المختلفة من السواد و البلغم و قد یعین الادویة المسهلة و یبلغها الی اقاصی البدن اذ خلط بها و یدر البول و ینفع من الحمیات العتیقة و الصرع و فساد الاخلاط الغلیظة و اللون یضمد به لسع الهوام.

ابوالصلت: و زعم بعض اطباء انه یسهل البلغم و الصفراء. التجربتین و متى احتسنت به فی ابتداء النزلات الوافدة الحادثة عن وبائیة الهواء ابرأها و متى اخذ مفرداً نفع من اوجاع المعدة کلها و نقاها من کل خلط ینصب الیه و ینفع من طفو الطعام و من حموضته فی المعدة کلها و نقاها و متى اخذ مع الانیسون نفع من الاوجاع الباطنة الباردة کلها حیث کانت و اذا اخذ مع الراوند الجید نفع من حصة الکلیة منفعه قویة جداً و ینفع من جمیع اوجاع العضل و العصب و اذا سقی مع الانیسون نفع من الربو و نفس الانتصاب منفعه بالغة بالاحدار و اذا شرب مع مثله من رب السوس نفع من السعال البلغمی المزمن و اذا اخذ مع الراوند نفع من وجع الظهر من الخام و ینفع وجده و مع ما یصلح للعلة من الادویة من النزلات و غروب الذهن و اذا اخذت شربته المعلومة مع سیر جند بادستر ابرء القولنج البلغمی الثقلی و جمیع انواع الایلاوس و کذا اذا احتسنت بها و بیرء الحمیات البلغمیة اذا سقی بعدالضحج و اذا شرب مع مثله من الاسارون و ثمودی علیه نفع من الاستسقاء للحمی و الزقی معجوناً بعسل و یحلل اورام النفاغ و الحلق غرغرة بالمیختج او اخذ مصفی فهو ایتع و جرب منها فیما کان من مادة رطبة او باردة و واجوده ما کان خفیف الوزن ابیض اللون سریع التفک. و قال بعض القدماء ینجب ان یجاد سحقه و یرش علیه المطبوخ. و قال آخر لایسحق بل یحک علی منخل شعر و تاخذ منه حاجتک. و زعم بعضهم انه یسهل بلا اذی و لاغائله و لایحتاج الی اصلاح. و یقال انه ان علق علی احد لم یلسمه عرق. غیره الاسود منه و الصلب ردیان جداً - انتهى. (مفردات ابن البیطار صص ۱۴۶ - ۱۴۸).

چیزی است شبیه به بیخ پوسیده و در جوف بعض اشجار سال خورده کهنه پوسیده و مانند درخت انجیر و جمیز و امثال اینها و یا ریشه آنهاست که پوسیده گشته بسبب تعفن مانند فاد که از درخت بلوط بهم میرسد و بعضی ریشه های پوسیده و بعضی فطر دانسته اند و آن تر و ماده می باشد به الوان مختلف و طعم آن با حالات ظاهر و حراقت و حرارت و قبض بر آن اندک صلب تر از ماده و مستدر و با طبقات که گویا شیء واحد است بخلاف ماده آن و قوت آن تا چهار سال باقی میماند و بهتر و مستعمل ماده سفید سبک وزن املس با طبقات مستوی غیر مستدر است که قطعهای آن بزرگ و رخو باشد و به اندک سودن از هم بیاشد و آنچه بخلاف این اوصاف باشد زیون و زرد و سرخ آن قریب بسمیت و سیاه آن سنی و همه آن غیر مستعمل و همچنین نر آن و شرط استعمال آن آن است که بر پرویزن موی

بماند تا لطیف آن بگذرد و اجزای سمیه آن بماند و نکوبند زیرا که اجزای سمیه آن بشکل ناخن چسیده هست بکوبیدن کوفته داخل میگردد. طبیعت آن خواه تر خواه ماده به قول شیخ الرئیس در اول گرم و در دوم خشک با جوهر هوائی و ارضی لطیف و بقول دیگران گرم و خشک و در دوم و بعضی گرمی آن را زیاده از خشکی آن تا سوم و بعضی مرکب القوی و بعضی تر دانسته اند و با قوت قابضه و صاحب ارشاد گرم در اول و خشک در دوم گفته. افعال و خواص آن: مسهل بلغم و سودا و صفرای مخلوط با هم و ملطف اخلاط غلیظه و مقطع مواد لهجه غلیظه و محلل نفخ و ریاح غلیظه و اورام صلبه و قولنج هر نوع که باشد غیر ایلاوس و مفتح سد خصوص سده کبد و گرده و معین ادویة مسهله و رساننده آنها به اقاصی بدن و جاذب مواد از اقاصی و اعماق بدن و مدر بول و حیض و رافع وهن عضل و سموم منهوشه و مشروبه و ادویة سمیه و به غایت مقوی عصب و دل و دماغ و مسفرح بالعرض و مصلح فساد اخلاط فاسده و حمیات بلغمیه و بی غائله و محمود العاقبة است. اعضاء الرأس جهت صداع با او و بلغمی مزمن و کهنه و شقیقه و رفع بخارات خصوصاً با هلیله کابلی و مصطکی و با فاوانیا جهت صرع و با ریوند جهت نزلات و غرغره آن با میفختج جهت تحلیل ورم حلق و عضلات آن و تقویت لته و دندان و احتقان آن جهت ابتدای نزلات وبائیة. اعضاء الصدر، نیم درم آن با آب جهت نفث الدم و نرف الدم صدر و یکدرم آن با انیسون جهت ربو و نفس الانتصاب و با رب السوس به وزن آن جهت درد سینته و سرفه مزمن بارد بلغمی و ضیق النفس و عسر آن و با طلا جهت قرحه رثه. اعضاء الغذاء و النفس، آشامیدن یک درم تا یک مثقال آن با ریوند جهت امراض جگر و معده و ترش شدن طعم در معده و با سکنجبین جهت یرقان سدی و سپرز و مثل آن اسارون با عسل سرشته جهت تقویت سنگ گرده و مثانه و با عسل جهت قولنج و انواع ریاح و حقتن آن نیز جهت قولنج و ورم و قروح امعاء. مضغ آن به تنهایی و بلعیدن آب آن نیکو دوا بی است برای وجع معده و جشای حامض و ایستادن طعام بر سر معده و یک درم آن با ماء القراطن اگر تب باشد جهت اسهال بلغم و سودا و صفرا با هم مخلوط و اذابه خلط غلیظ و جذب از اقاصی بدن و ادرار بول و حیض و رفع منص و اختناق رحم و تحلیل ریاح آن و اگر تب نباشد بانویالی و یا صبر نیز جهت اختناق رحم و قرحه آن و با قلیلی جند جهت اقسام قولنج بلغمی و ریخی الایلاوس و با ریوند جهت تقویت سنگ گرده. اورام والآلات

المفاصل و الحمیات، آشامیدن آن با ادویه مناسبه جهت جمیع انواع اورام و بدستور طلای آن و نیم درم آن تا نیم مثقال و یک درم با سکنجین جهت اوجاع مفاصل و عرق النساء با صبر جهت اوجاع مفاصل و عرق النساء و ققرس و امراض اعصاب حمیات نائیه بعد از نضح ماده و حمیات و دو درم آن با شراب قبل از نوبت مانع نفوذ آن و حقتۀ آن نیز جهت حمیات و بانیه و با ماء القراطن نیز جهت حمی السموم. آشامیدن آن یک درم تا دو درم با شراب جهت لسع مار و سائر هوم و بدستور ضماد آن بر موضع لسع آنها و داشتن آن با خود جهت منع گزیدن عقرب. الیزینه، آشامیدن چهار قیراط آن جهت نیکویی رنگ رخسار و اقسام زیون آن همه مهلک و مورث کرب و خناق و امراض ردیه. مصلح آن در همه حال جند بیدستر و قی فرمودن به آب گرم و شیر تازه دوشیده و بیخ و سائر تدابیر کندش خورده را بعمل آورند. مقدار شربت آن در غیر مطبوخ و مضر و یک درم تا یک مثقال بدل آن نصف وزن آن شخم حنظل و بوزن آن ترید و ربیع آن زنجبیل با هم و ربیع آن فریبون و دو وزن آن بسفایح و بدستور دو وزن آن اقیمنون و عشر آن خربق سفید است و خوب و قرص و معجون آن در قرابادین کبیر ذکر یافت - انتهی. (مخزن الاودیة ص ۴۰۸ و ۴۰۹). مؤلف تحفه آرد: چیزی است شبیه به بیخ و از جزایر دریای روم آرند و در جوف درختهای انجیر و جمیز و امثال آن بسبب تعفن متکون می‌گردد و مانده قوا که از درخت بلوط بهم میرسد و بهترین او سفید سبک وزن است که با اندک مالیدن از هم ریزد و با طبقات و بزرگ مقدار باشد. این قسم را انثی نامند و قسم تر او بی طبقات و در صفات بخلاف انثی است و استعمال او جایز نیست و قسم سیاه او از سموم و زرد و سرخ او قریب به سموند و شرط است که بدون کوفتن بر روی پرویزن بمالند تا لطیف او بگذرد و اجزاء سمیه او شبیه به ناخن چیده است بمانده چه هر گاه کوفته شود اجزاء ردیه هم از پرویزن می‌گذرد و قوتش تا چهار سال باقی است و مرکب القوی. در دویم گرم و خشک و با جلاوت و تند و تلخی و مسهل بلغم و سودا و صفرای مخلوط به هر یک و محلل نفخ و مقطع مواد غلیظه و مفتوح سده جگر و کرده و پادزهر گزیدن افعی و عقرب و به غایت مقوی عصب و جاذب مواد از اقصای بدن و مقوی دل و مفرح بالعرض و مدر بول و رافع دهن عضل و با هلیله کابلی و مصطکی منقی دماغ و رافع شقیقه درد سر مزمن و یارب سوس و انیسون جهت درد سینه و سرفه و ضیق النفس و امثال آن و با آب جهت تزف الدم و با فاونیا

جنت صرح و با ریوند چینی جهت امراض جگر و معده و به تهایی جهت ترش شدن طعام در معده و نزلات و بارازیانه جهت سنگ کرده و مثانه و درد کمر و احشا و گردن و با شراب جهت سموم و با سکنجین جهت سپرز و یرقان سدوی و با مثل او اسارون جهت استسقاء و با غسل جهت قولنج و انواع ریاح و با صبر جهت عرق النساء و مفاصل و تبهای نوبه و لرز و امراض اعصاب و اختناق و رحم و قرحه آن و با جند جهت اقسام قولنج و حقتۀ او جهت تبهای و بیایی و قولنجها و غرغره او با میفختج جهت ورم بارده حلق نافع و داشتن او با خود مانع گزیدن عقرب و اقسام زیون او مهلک و مورث کرب و مصلح او در همه احوال جند است و قدر شربتش تا یک مثقال است و بدلش نصف او تخم حنظل و نزد بعضی مثل او ترید و ربیع او زنجبیل و نزد جمعی دو چندان بسفایح است. (تحفه حکیم مؤمن ص ۱۶۸).

غار یمگان. [رئی] [ایخ] در مقدمه دیوان ناصر خسرو در شرح حال وی آمده است: ناصر خسرو همه جا خود را میان کوهها در دره و غار و زندان سنگی و حصار و کوهسار پر از سنگ و خار یمگان که «زندان سلیمان» و زمین تنگ و خشک و دره و جبال و تلال پر از خار و غار مینامد مغلوب و مقهور... خوانده... همه جا خود را در زندان تنگ و دژه غار آسا که هیچ نوع اسباب راحت و نعمت و... نداشته... نشان میدهد... اغلب هم خود را در یمگان در غار مقیم خوانده و حال خود را در آن تشبیه به اختفای پیغمبر در غار میکند. (مقدمه دیوان ناصر خسرو ص ۳۴ و ۳۵):

چونان که بغار در پیمبر

من نیز کنون چنان به غارم.

چون دیو ببرد خاتمان از من

به زین بجهان نیافتم غاری.

(و پیش از آن آرد):

من گشته هر زمی یمگان در

بی هیچ گنه شده بز نهاری.

اهل غار پیمبرند همه

هر که با حجت اندرین غارند.

غاز. (۱) پینه و وصله‌ای باشد که مردم فقیر بر جامه دوزند. (برهان). || پنبهٔ مخلوج. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرای) (آندراج) (فرهنگ رشیدی):

ز بهر بافتن تار و بود مدحت تو

برند غاز سخن شاعران ز غوزهٔ من. سوزنی.

|| برهم زدن پشم کهنه تا نیک بتوان رشت و

آن را به تازی نکت نامند. (جهانگیری)

(برهان). || شکاف. (برهان) (فرهنگ

رشیدی). و در کلمهٔ شب‌غاز (جای بسر بردن

گاوان و گوسفندان در شب، غاز از همین

ریشه است. پاره و باز شده و شکافته. || از هم شکافتن. چاک و تراک. (برهان). || نیاز. (جهانگیری) (برهان). حاجت. احتیاج. (برهان):

شود دمی همه غاز و شود دمی همه ناز

شود دمی همه ناز و شود دمی همه نوز.

مولوی.

|| قحط و غلا. || خوردن طعام از روی لذت و

اشتها. (برهان).

غاز. (۱) سکه‌ای است و آن جزئی از اجزاء قران قدیم است. در بعضی شهرها^۱ هر قران که برابر با ریال کنونی است به بیست شاهی و هر شاهی به دو پول و هر پول به دو چندک و هر چندک به دو غاز تقسیم می‌شده است.

— دو غاز نیز زیدن؛ سخت ناچیز و کم‌ارج بودن.

— یک‌غازی؛ کسی که بسیار کم‌حوصله و بی‌جرات در خرج کردن پول باشد.

— امثال:

کاه بده کالا^۲ بده یک غاز و نیم (هم) بالا بده؛ در موردی که کسی علاوه بر ایجاد زحمت توقع سودی هم دارد. در فردوس خراسان معروف است که مردی از اهل بشرویه با جمعی از بازرگانان محل به مشهد میرفت و با هم قرار گذاشتند دم دروازه گمرک ندهند.

دروازه‌بان او و رفقایش را کتک زد و بشدت مطالبهٔ پولی که به عنوان گمرک می‌گرفتند کرد. آن مرد برآشفته و به لهجهٔ محلی گفت: «آ و ربمغ مزی مخی ناچقم کنی، گمرکنم بستون دو غاز و نیم هم بالا؛ یعنی چرا به صورتم سیلی می‌زنی که ناخوشم کنی، گمرکت را بگیر و دو غاز و نیم هم بیشتر بگیر.

غاز. (معرب، ۱) معرب گاز (فرانسوی). جوهر هوائی قابل الانضغاط و سیال یعرف بزیت الغاز. افرنجیهٔ معناها روح. ج. غازات. (اقراب المواردا). رجوع به گاز شود.

غاز. (۱) مرغابی. قاز. خربت. خرطه. خرطهٔ قلو^۳. مرغی است حلال‌گوش و از جملهٔ مرغان اصلی و وحشی اقسام آن در مازندران و گیلان و اطراف دریاچه‌های سیستان و بعضی نقاط دیگر ایران بسیار است. پرنده‌ای است معروف از جنس مرغان آبی. (برهان). نوعی از مرغابی بزرگ جثه بود. (جهانگیری). مرغ معروف که آن را بیارسی خربت گویند یعنی مرغابی بزرگ و اینکه با قاف نویسند غلط است یا معرب و در اصل پارسی به غین است. (انجمن آرای) (آندراج). مرغ معروف که آن را مردم قاز گویند و در اصل فرس به

۱- مخصوصاً در خراسان.

۲- در تداول گاه «کلاه» گویند.

غین است. (فرهنگ رشیدی). این کلمه با قاف هم آمده است چنانکه در دیوان لغات الترک (ج ۳ ص ۱۱۰) قاز را با قاف به همین معنی آورده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). اسم فارسی نوعی از مرغابی است بزرگتر از اردک، در افعال مثل بط و از آن گرم‌تر و غلیظ‌تر و روغن او محلل و مفتوح و جهت ریاح و پیش شکم و استسقا و درد مفاصل شرباً و ضماداً نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

غاز اگر پهلو زند در باد عدل پهلوان
چرخ عقاوار متواری شود از بیم غاز.

سوزنی.

— امثال:

زینب غازچران؛ کنایه از زنی بلندبالا و سبک‌سار. (ص ۹۳۶ ج ۲ امثال و حکم دهخدا).

مرغ همسایه غاز می‌نماید، نظیر:

نعمت ما به چشم همسایه

صد برابر فزون کند پایه

چون ز چشم نیاز می‌بیند

مرغ همسایه غاز می‌بیند. رشید یاسمی.

(امثال و حکم دهخدا ص ۱۵۲۹ ج ۳).

مگر این روغن غاز دارد؛ آنچه تو داری نیز نیک نباشد و بی‌علتی آرزوی این دیگر کنی.

(امثال و حکم دهخدا ص ۱۷۲۴ ج ۴). و رجوع به قاز شود.

غاز. (بخ) (ل. ...) ابن ربیع الجرسی. روح‌بن زنباع. از پدرش روایت کرده که او از غازبن ربیع چنین روایت کرده است: من حاضر بودم که زحرین قیس جمعی درآمد و نزد یزید پایستاد یزید او را گفت ای زحر چه خبر داری؟ گفت ترا مزده میدهم به فتح و نصر خدا، و بعد داستان کربلا و شهادت حسین علیه السلام را برای یزید بیان کرد. یزید از شنیدن آن داستان گریه کرد و گفت اگر من خودم در کربلا بودم از کشتن ابا عبدالله صرف نظر میکردم. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۴۳ و ۱۴۴ شود.

غازات. (معرب، ل) ج غاز، معرب غاز. رجوع به غاز شود.

غازان. (بخ) فرزندان ارغون‌بن ايساق‌بن هولاکوبین تولوی‌بن چنگیز، هفتمین ایلخانان مغولی (از هلاکوب بعد) ایران است که از سال ۶۹۴ تا سال ۷۰۳ ه. ق. فرمانروای کشور ایران بوده است. غازان‌خان در زمان ایلخانی ارغون‌خان از طرف پدر مأمور ادارهٔ امور خراسان و ری و قومس گردید. در سال ۶۸۷ امیر نوروز که از طرف ارغون‌خان به نیابت غازان معین شده بود از سوء رفتار ارغون‌خان با بوقا سردار بزرگ مغولی در زمان ایلخانی وی و کشتن بوقا و برآوردن و

برکشیدن سعدالدولهٔ یهودی سخت برآشت. و بسیاری از امرای خراسان را بر ضد غازان پسر ارغون با خود همدست کرد و در ۲۷ ربیع‌الاول که غازان در حدود کشف‌رود اقامت داشت بر سر او تاخت و او را به طرف مازندران منهزم کرد. غازان پس از جمع سپاهی در ربیع‌الآخر همان سال به جنگ او برگشت ولی این بار هم در نواحی رادکان از امیر نوروز شکست خورد. وصول خبر شکست غازان بر ارغون گران آمد و جمعی را برای سرکوبی او مأمور خراسان کرد. امیر نوروز تاب مقاومت در خود ندید و به ترکستان گریخت و غازان به هرات آمد و در سال ۶۸۹ ه. ق. مجدداً بر خراسان استیلا یافت. امیر نوروز در ترکستان به خدمت قیدو خان رسید و او را به گرفتن خراسان تشویق کرد و لشکریانی فراوان در حدود ۳۰۰۰ نفر از او گرفت و در سال ۶۹۰ ه. ق. خراسان آمد و غازان از پیش این سپاه عقب کشید ولی چون لشکریان قیدو به مردم خراسان صدمات بسیار زدند اهالی بوسیلهٔ دستبرد و تعرض شبانه بسیاری از آن جمع را کشتند و همین مسئله باعث بروز کدورت بین امیر نوروز و سران مغولی آن اردو گردید و چون ارغون نیز در این ایام وفات یافت امیر نوروز صلاح خود را در طلب عفو از غازان دیده در سال ۶۹۳ به خدمت غازان آمد و مورد بخشایش و مرحمت شاهزاده قرار گرفت. بعد از فوت ارغون گیخانوی برادر وی و عم غازان سمت ایلخانی یافت و در مدت ایلخانی او غازان کماکان در خراسان فرمانروا بود. ایلخانی گیخانوی بتقریب چهار سال بود و در ششم جمادی الاولی سال ۶۹۴ بدست امرای بایدو خان به قتل رسید. بعد از وصول خبر قتل گیخانوی و جلوس بایدو غازان ابتدا این پیش‌آمد را به ظاهر چندان مورد اعتنا قرار نداد و امیر نوروز را با اختیار کامل مانند پدر خود ارغون خان به حکومت خراسان برقرار کرد و خود سرگرم شکار شد. در این اثنا جماعتی از لشکریان گیخانوی که در مازندران اقامت داشتند به پناه او آمدند و غازان پس از مشورت با امیر نوروز به بایدو پیغام داد که شخصاً عازم ملاقات اوست و از خراسان به طرف دامغان حرکت کرد. غازان ابتدا خیال جنگ با بایدو را نداشت و به همین جهت بیش از ۶۰۰ نفر همراه او نبود ولی امیر نوروز به او فهماند که امرای بایدو چون از سطوت و قدرت او بیم دارند بایدو را که مردی ضعیف النفس است به ایلخانی برداشته‌اند تا مطابق میل خود چرخ امور مملکتی را بگردانند و به او دستور داد که فرستادگانی پیش بایدو فرستاده تقاضای ملاقات

خصوصی بکند و نیات حسنه و خیرخواهی خود را به او پیغام دهد و به او خاطر نشان کند که چون در یاسای چنگیزی قتل شاهزادگان خاندان سلطنتی بدست غیر ایشان حرام و قاتل مستوجب عقوبت است بایدو باید قاتلین گیخانوی را دستگیر و به سزای حرکت زشتی که مرتکب شده‌اند برساند. فرستادگان غازان در نزدیکی قزوین با رسولانی که از جانب بایدو عازم خدمت غازان بودند مصادف شدند و ایشان از طرف ایلخان مأمور بودند که به غازان بگویند که بایدو مایل به ایلخانی نبوده ولی چون در موقع قتل گیخانوی غازان در اردو حضور نداشته، امرا و خوانین و نوینان برای جلوگیری از هرج و مرج و او را متفقاً به این مقام اختیار کرده‌اند. در این صورت صلاح غازان در این است که بیهوده سپاهیان خود را فرسوده نکند و به خراسان برگردد. غازان که جمعیت زیادی همراه خود نداشت مصمم برگشت شد ولی امیر نوروز او را از این حرکت منع نمود و گفت که چون مرگ مقدر است بهتر آن است که مرد جان خود را با تحصیل افتخار معاوضه کند و به نیکبانی عمر را به پایان رساند. غازان بر اثر ترغیب امیر نوروز دل به دریا زد و ۶۰۰۰ نفر سپاهیان خود را ما بین سران سپاه خویش تقسیم کرد و در صورت فتح و پایداری به هر یک از ایشان تسلیم حکومت یکی از ولایات ایلخانی را وعده داد و با قوت قلب به طرف آذربایجان حرکت کرد. بایدو در هشت‌رود آذربایجان خبر حرکت غازان را به قصد قتال شنید و چاره‌ای جز آن ندید که اردویی برای جلوگیری او بفرستد. جنگ اردوی طرفین در ۵ رجب سال ۶۹۴ ه. ق. واقع شد و چون بایدو دانست که شکست خواهد خورد از در صلح درآمد و غازان درخواست او را پذیرفت و قرار شد که او و بایدو بی‌واسطهٔ غیر ملاقات کنند و مطالب خود را مستقیماً به یکدیگر بگویند. در ساعت مقرر غازان و بایدو هر کدام با جمعیتی از سپاهیان و امرا به ملاقات هم شتافتند و یکدیگر را در آغوش کشیده وعده دادند که بعدها به لشکرکشی اقدام نکنند و به عادت مغول کاسه گرفتند و مقداری طلا در شراب حل کرده غازان و بایدو و جمیع امرا از آن نوشیدند جز امیر نوروز که به علت ایمان به اسلام از نوشیدن آن عذر خواست. در این ملاقات چنین مقرر شد که بایدو کرمان و عراق و فارس را که در عهد ارغون خان ضمیمهٔ قلمرو او بوده به پسرش غازان واگذارند و مأمورین عایدات

املاک آن ممالک را به خزانه غازان ارسال دارند و روز بعد باید و مجدداً تاجگذاری کند و به وسیله جشن و شادی عظیمی رفع غائله به عموم اعلام گردد. با وجود این قرارداد لشکریان و امرای طرفین هیچکدام آسوده خاطر نبودند و مترصد آنکه خصم را غافلگیر و کار را یکسره کنند. و از این حال که معلوم بود مالی ثابت ندارد، بیرون آیند هنگامی که غازان و باید و بترتیب تقسیم ممالک بین خود اشتغال داشتند جماعتی از لشکریان مقیم بغداد و موغان به کمک باید و رسیدند و امرای او این پیشامد را موقعی مناسب جهت حمله به غازان و یاران او پنداشتند و باید و را به این قصد تحریک کردند ولی او زیر این تکلیف خائنه نرفت و غازان چون از کثرت لشکر باید و هراس داشت مصمم بازگشت شبانه به طرف خراسان شد و هر قدر باید و سعی کرد که او را به میهمانی دیگری بپذیرد به مصلحت دید امیر نوروز برای ملاقات بهانه تراشید و شبانه از راه دره قزل اوزن خود را به زنجان رساند و امیر نوروز و بعضی دیگر از سران سپاهی خود را جهت گرفتن فرمان حکومت عراق و فارس در اردوی باید و گذاشت، و از راه رسولی پیش باید و فرستاد و پیغام داد که چون امرای ایلخانی آغاز عصیان کرده بودند او بی اجازه باید و مراجعت کرده و چون میل دارد که همواره طریق مسالمت مفتوح ماند ایلخان باید چنانکه تعهد کرده بزودی فرمان حکومت ولایت متعلق به ارغون خان را همراه امیر نوروز بفرستد. باید و در جواب غازان اظهار تواضع کرد و امر داد که حاصل املاک فارس را به خزانه او بفرستند ولی امیر نوروز و امرای دیگر غازان را اجازه مراجعت نداد و با ایشان بر ولایت شرویز (محل سلطنتی حالیه) آمد و آن جماعت را مجبوس کرد و معرض انواع تهدید قرار داد ولی با هیچ نوع تهدید و تطمیع نتوانست دل ایشان را از غازان برگرداند بلکه برخلاف امیر نوروز و امرای دیگر غازانی با امیر طغاجار که امتحانات بسیار بد از سستی عهد خود نسبت به مخدومین خویش داده بود در خفیه ساختند که بساط سلطنت باید و را به اتفاق برچینند و معاً بخدمتگزاری غازان و در رساندن او به سلطنت کمر همت بینند. طغاجار به سهولت این تکلیف را پذیرفت و امیر نوروز به مکر پیش باید و قسم یاد کرد که اگر ایلخان او را رخصت مراجعت دهد غازان را دست بسته به خدمت او بیاورد. باید و پذیرفت و امیر نوروز نجات یافته به سرعت خود را به خدمت غازان رساند و شرح واقعه و مواضع با طغاجار را به اطلاع او رساند.

اسلام آوردن غازان: غازان که تربیت یافته

دست امیر نوروزین ارغون آقا بود، بر اثر تشویقهای متوالی او به اسلام تمایل پیدا کرد مخصوصاً چون می خواست بر باید و امرای مقتدر او ظفر یابد و در این راه یارانی داشته باشد امیر نوروز به او فهماند که اگر قبول اسلام کند جمیع مسلمین جانب او را خواهند گرفت و قدرت او مضاعف خواهد گردید. در شورایی که غازان با حضور امیر نوروز بر پا کرده بود امیر نوروز گفت که منجمین و علما و اهل زهد و ورع چنین پیشگویی کرده اند که در حدود ۶۹۰ سلطانی قیام خواهد کرد که اسلام در کنف حمایت او رونق پیشین خود را از سر خواهد گرفت و رعایای او قرین امن و رفاه خواهند شد و دولت او به طول دوام مقرون خواهد بود، اگر غازان قبول اسلام کند سلطنت ایران برقرار خواهد شد و مسلمین در سایه دولت او از حال نکبت و مذلت خلاص خواهند یافت و از ننگ تبعیت کفار تاتار خواهند آسود و خداوند به پادشاه این امرخیز لشکریان او را نصرت و ظفر خواهد بخشید. این بیانات در مزاج غازان مؤثر افتاد و چون سابقاً هم به امیر نوروز در قبول اسلام وعده داده بود مصمم شد که به عهد خود وفا کند و به همین نیت در چهارم شعبان سال ۶۹۴ در لار دماوند غسل کرد و جامه نو پوشید و بر دست شیخ صدرالدین ابراهیم پسر عارف معروف یکی از دختران عظاملک جوینی را در عقد خود داشت اسلام آورد و به پیروی از او قریب صد هزار نفر از مغول اسلام آوردند و غازان از این تاریخ به نام محمود خوانده شد. محمود غازان که سابقاً کیش بودایی داشت به شادی تشریف به اسلام علما و ائمه دین و شیوخ و سادات را مال بسیار بخشید و به زیارت مساجد و اماکن مقدسه رفت و ایلچیان برای ابلاغ این امر به خراسان و عراق فرستاد و غالباً علما و سادات را در اردوی خود نگاه میداشت و با ایشان غذا می خورد ایام رمضان را روزه می گرفت و در اقامه مراسم دین حنیف جهد بسیار به خرج میداد، اگر چه اسلام غازان در ابتدا بیشتر به مصلحت و برای رعایت جانب سیاست بود ولی بتدریج مفید این فایده بزرگ گردید که عموم عمال و کفالت رجال مسلمان که از عهد سلطان احمد و زوال دولت خاندان جوینی از کار دور شده و بر اثر نفوذ متعصبین تاتار و عیسوی و یهود زمام اداره امور را از کف فرو گذاشته بودند بار دیگر بر سر کار آمدند و رقابت دو عنصر مسلمان و ایرانی از یک طرف و تاتار و عیسوی از طرف دیگر که از عهد هولاکو به بعد تغییرات بسیار به خود دیده بود بالاخره به غلبه سیاست عنصر

مسلمان و ایرانی منتهی گردید و ایلخانان ایران نه تنها قبول اسلام کردند بلکه در عهد جانشینان غازان به تشیع که مذهب غالب ایرانیان بود گرویدند و از مروجین آداب اسلامی گردیدند.

قتل باید و بخان در ۶۹۴ و ایلخانی

غازان - در اواخر سال ۶۹۴ غازان اطلاع یافت که مأمورین فارس با وجود حکم باید و از پرداخت عایدات آن مملکت به ایلچیان او استنکاف دارند. این واقعه موجب تحریک غضب غازان و تصمیم او در یورش به آذربایجان گردید و چون از خرابی کار باید و و مخالفت باطنی امرای او با او اطلاع داشت در این خیال جاهد تر شد. خواجه صدرالدین زنجانیه که باید و او را از صادرات خلغ و مقام او را به خواجه جمال الدین دستجردانی داده و به نیابت طغاجار مأمور بلاد روم کرده بود از این پیش آمد ناگوار خشمناک بود و پیوسته عزم داشت که انتقام این حرکت را از باید و بگیرد چون احوال ایلخان را مختل و مخدوم خود طغاجار را به غازان متمایل دید با طغاجار به مساعدت با غازان دست یکی کرد و محرمانه به غازان پیغام فرستاد که کار باید و را خواهند ساخت. و خود نیز در ۷ شوال ۶۹۴ در گیلان به اردوی غازان پیوست. و پس از آن که غازان به او وعده صادرات داد، امیر نوروز را با عده ای سپاه برداشته به عنوان مقدمه قشون غازانی در جمعه ۱۵ شوال عازم آذربایجان شدند و غازان در عقب ایشان حرکت کرد. با رسیدن امیر نوروز طغاجار و امرای دیگر باید و که باطناً به غازان گرویده بودند از ایلخان رو گرداندند و چون باید و از این واقعه خبر یافت از کنار قزل اوزن که محل اردوی او بود به او جان و مرند و از آن جا به طرف گرجستان گریخت ولی امیر نوروز سرعت بخرج داده باید و را در نزدیکی نخجوان گرفت و او را پیش غازان که در این ایام در اوجان بود فرستاد و غازان باید و را در ۲۳ ذی القعدة سال ۶۹۴ به قتل رساند. از تاریخ جلوس غازان تا انقراض سلسله ایلخانان ایران آیین اسلام مذهب رسمی دولت و حکومت ایلخانان بر اساس شرع و آداب اسلامی منتهی گردید و اطاعتی که تا این تاریخ ایلخانان ایران نسبت به قان خانبالیغ داشتند از میان رفت و بتدریج رابطه بین خانبالیغ و دربار ایلخانی منقطع گردید. غازان در حومه پایتخت خود تبریز ابنیه خیره از قبیل مسجد و رباط و مدارس زیاد بنا کرد و به اندازه های در احترام مقام منتسبین به خاندان رسول (ص) و اهل علم کوشید که در عهد او عمال دیوانی در فرمانهای دولتی گاهی اسامی سادات را بر اسم ایلخان و

شاهزادگان مقدم می‌نوشتند و عمامه را جزء ملبوس رسمی دربار قرار دادند و این مراسم از طرف جانشینان غازان رعایت گردید و این جمله از مسائلی است که وضع سلطنت و تمدن آن و آداب ایام حکمداری ایلخانان اخیر را از عهد غازان خان ببعدها با دوره حکومت ایلخانان ماقبل او مشخص می‌کند. غازان در ۱۰ ذی‌الحجه سال ۶۹۴ وارد تبریز شد و خواجه صدرالدین زنجانی که در این ایام قدرتی فوق‌العاده حاصل کرده بود به استقبال او شتافت و در عقب او بسیاری از سادات و علماء و ائمه آن شهر به جلو غازان از تبریز بیرون رفتند و در آخر سال ۶۹۴ که مصادف با روز نوروز میشد غازان در آن شهر به مقام ایلخانی جلوس کرد و وارث تاج و تخت و مملکت هولا کوگردید. اول یرلیغی که به دست غازان در همان روز جلوس صادر شد فرمانی به وجوب قبول مذهب اسلام برای مغول و اجرای آداب دینی و رعایت جانب عدالت و منع امرا و اکابر از ظلم به زیردستان بود. در سراسر ممالک ایلخانی به امر غازان کلیساها و معابد یهود و بتخانه‌های بودایی و آتشگاههای زردتشی را ویران کردند و در تبریز بتهای کفار و مشرکین را درهم شکستند و قطعات آنها را در کوچه‌ها گرداندند و کلیساها را به مسجد تبدیل کردند. در این ایام عیسویان جز با علامت زنار یا وصله‌ای بر لباس خود نمی‌توانستند در معابد ظاهر شوند و یهود نیز برای تمیز از مسلمین کلاهی مخصوص بر سر می‌گذاشتند. در بغداد و تبریز مردم مسلمان که از عیسویان اهانت‌های بسیار دیده بودند به ایشان صدمات بسیار زدند و در بغداد که عده مسیحیان بیشتر بود این عمل زیادتر شد تاقت به حدی که از آن طایفه کسی جرأت خارج شدن از منزل خود نداشت فقط زنان ایشان چون از زنان مسلمان از جهت لباس امتیازی نداشتند برای داد و ستد بیرون می‌آمدند و اگر کسی ایشان را می‌شناخت به آزار و دشنام آنان می‌پرداخت و همین حال را داشتند یهود و مغولان بودائی، مخصوصاً مغول که در عهد ایلخانان سابق مصدر مشاغل مهمه بودند از این پیش‌آمد توهین‌آمیز سخت ناراضی بودند. و چون چاره نداشتند ظاهراً قبول اسلام می‌کردند ولی در باطن به همان کیش قدیم آبائی باقی بودند. بعد از چندی غازان فرمانی دیگر به دست مأمورینی مخصوص به بلاد اطراف فرستاد که کلیساها و صومعه‌ها را ویران کنند و این اجازه فرصتی به دست جماعتی نفع‌پرست مغرض داد که به این بهانه از مردم غیر مسلمان پولها بگیرند و معابد ایشان را خراب کنند و تقایس آنها را به غارت ببرند و

این کار در اربل و موصل و بغداد و مراغه و بلاد ارمنستان به شدت تعقیب شد و در این ضمن مخصوصاً به عیسویان صدمات بسیار وارد گردید. غازان بعد از اقامت مختصری در تبریز به قریباغ (اژان) رفت و در آن جا قوریلتایی تشکیل داد و از شاهزادگان و نوینان و خوانین مغول به سلطنت خود موچلکا گرفت و بار دیگر جلوس و عنوان سلطان اختیار کرد و به رسم مغول جشن بزرگی ترتیب داد سپس از امیر نوروز خواست که از ایلخان چیزی بخواهد، امیر نوروز زانو بر زمین زد و درخواست کرد که سلطان امر دهد که از این به بعد در آتمغاها که تا آن تاریخ به شکل مربع بود و به شکل مستدیر مبدل گردید کلمه شهادتین نوشته شود، غازان نیز پذیرفت و مقرر شد که بعدها در ابتدای فرمانها و مکتوبها بسم الله الرحمن الرحیم بنویسند و در سکه‌هایی که به نام سلطان محمود غازان ضرب میشود همین نکته را رعایت کنند و به رسم خلفای عباسی نام خلفای اربعه راشدین را بر آنها نقش کنند. در همین قوریلتای غازان خان، خواجه صدرالدین احمد خالدی چاوایان زنجانی را به وزارت یعنی صاحب‌دیوانی و شرف‌الدین سمنانی را به سمت اولوغ بیتکیچی یعنی ریاست دیوان تمغا و امیر نوروز را به منصب امیرالامرای تعیین کرد و کمی بعد طغاجار نویان را هم برای دور داشتن از اردو و جلوگیری از دخالت‌های احتمالی او به سرداری اردوی مقیم بلاد روم فرستاد و چندی بعد یکفر ایلچی به دنبال او فرستاد و امر داد او را کشتند، سپس به سرکوبی شاهزادگان مخالف خود پرداخت از آن جمله پسر ارشد گیخاتو یعنی آلفزنگ را دستگیر کرد و به قتل رسانید و توکان پسر بایدو را که در گرجستان قدرتی به هم رسانده بود از میان برداشت و امرائی را که در قتل گیخاتو سعی کرده بودند از دم تیغ گذراند. در ماه صفر ۶۹۵ ه. ق. خبر رسید که مغولان ماوراءالنهر که در این تاریخ در تحت امر او جای پسر براق خان بودند از انقلابات خراسان و نبودن قوایی در آن جا استفاده کرده پس از عبور از جیحون به آن مملکت حمله‌ور شده‌اند و تا سازندران تاخته. غازان خان امر داد که از جمیع نقاط، لشکر عازم بلاد شرقی شود و امیر نوروز را بفرماندهی ایشان معین کرد ولی چون در مدتی کمتر از یک سال سه بار تخت ایلخانی دستخوش تغییر شده و لشکریان مختلف از مردم وجوه بسیار گرفته بودند خزانه جهت پرداخت حقوق قشون جدید وجهی نداشت. امیرنوروز در تبریز به زحمت چند تومان زر از این و آن قرض کرد و به جنگ لشکریان

او جای عازم شد مغولان تورانی از جلو سپاهیان امیر نوروز گریختند و امیر نوروز در نزدیکی هرات به ایشان رسید و در آنجا جمعی از آن طایفه را کشت و تاکنار جیحون بقیه‌السیف آن اردو را تعقیب کرد و بعد از آنکه خراسان را از شر تعرض ایشان خلاص کرد در هر قسمت نایبی از جانب خود نصب کرد و مظفر و منصور پیش غازان برگشت. بعد از مراجعت از خراسان امیر نوروز خواجه صدرالدین زنجانی را به اتهام این که در اموال دیوانی بدون اجازه تصرف و از پیش خود یرلیغ و فرمان صادر میکند از وزارت عزل کرد و جمال‌الدین دستجردانی را به جای او گماشت و مصالح حل و عقد امور دیوانی و تهیه سیورسات لشکر را به عهده برادر خود حاجی‌بیک و صحه و امضای فرمانها را به برادر دیگر خویش ناصرالدین ساتلمش وا گذاشت و به این ترتیب زمام تمام مشاغل مهمه لشکری و کشوری را در دست خود گرفت. و چون امور خراسان بی‌حضور امیر نوروز صورت انتظام نمی‌گرفت غازان بار دیگر امر کرد که امیرنوروز با چند نفر از شاهزادگان و امرا به آن صوب حرکت کند. از جمله همراهان امیر نوروز یکی شاهزاده سوکای پسر شیמות و نواده هولا کو بود که با دو نفر از رؤسای لشکری یعنی تولا و ارسلان اوغول (نواده جوجی‌بن چنگیز) طرح اتحاد ریخته بود این جماعت که از اسلام امیر نوروز و غازان ناراضی بودند مصمم شدند که به همراهی هم اساس دولت نوروز و غازی را برچینند و بر اثر آن بار دیگر معابد بودایی را تجدید کنند و شوکت اسلام را درهم شکنند.

شاهزادگان: (سوکای و برلا) که به عنوان مقدمه سپاهیان امیر نوروز عازم خراسان شده بودند به این خیال خواستند سر راه بر امیر نوروز بگیرند و او را بکشند و قبل از انجام این مقصود رسولی پیش شاهزاده طایجو پسر منگو تیمور فرستادند و او را هم به طرف خود خواندند. طایجو ظاهراً دعوت ایشان را پذیرفت ولی فوراً امیر نوروز را از توطئه سوکای و برلا مخبر ساخت و نقشه امرای عاصی این بود که سوکای و برلا امیر نوروز را در خراسان به قتل برسانند و ارسلان و یکی از پسران قونقرتای غازان را از میان بردارند. امیر نوروز که از قصد شبیخون مخالفین آگاه شده بود شبانه خیمه خود را خالی گذاشت و در کمین نشست و پس از آن توطئه کنندگان بر خیمه او زدند امیر نوروز از کمین بیرون آمد و بر سر ایشان تاخت برلا کشته شد و سوکای گریخت ولی به زودی به دست هرقداق از سرداران غازی دستگیر و مقتول

شد و ارسلان و یاران او هم که به قصد غازان جمع سپاه کرده به زودی مغلوب گردیدند و غازان و امیر نوروز جمیع مخالفین را بدست آوردند و کشتند و در مدت یکماه پنج شاهزاده و سی و هفت نفر از همدستان ایشان را به دیار دیگر فرستادند. و این انقلاب که بعنوان مخالفت با اسلام بر پا شده بود به این وضع مرتفع گردید. در ضمن عصیان امرای غازانی جمعی از دشمنان صدرجهان او را نیز به همدستی با یایگان متهم کردند و عده‌ای از اعضای دیوان هم به مجرمیت صدرجهان شهادت دادند، حکم شد که خواجه را بگیرند و پس از آزار و عذاب بسیار، قرار قتل او بدون محاکمه صادر گردید و دو تن را موکل کردند که او را مقید و برهنه در بیشه‌های برند و بقتل برسانند. اتفاقاً خواجه در عهد گیخاتو در حق این دو موکل انعام و اکرام کرده بود، ایشان صدرجهان را تا شب در آن بیشه نگاهداشتند و بقتل او مبادرت نکردند، در این اثنا امیر هرقداق که از انجام کار سوکای فراغت یافته بود به اردو برگشت و از حال خواجه پرسید، تفصیل ماجری گفتند، فوراً دو سوار فرستاد و امر داد که از کشتن او تا صبح دست بدارند و چون صبح شد فهرستی از اسامی مخالفین بحضور غازان خان عرض کردند و اسم صدرجهان در آن نبود و چیزی نگذشت که خواجه از طرف غازان مورد غفوی قرار گرفت و مقرر گردید که در مجاورت اردو مقام کند. غازان خان امیر هرقداق را پس از فیصل دادن مهم سوکای به حکومت فارس منصوب کرد و او در تاریخ ۷ جمادی الاخری سال ۶۹۵ ه. ق. به فارس وارد شد و به رفع اختلافات و جمع آوری مالیاتها پرداخت. در ششم ذی‌الحجه سال ۶۹۵ غازان خواجه جمال‌الدین دستجردانی صاحب‌دیوان را به قتل رسانید و در اول محرم ۶۹۶ خواجه احمد زنجانی صدرجهان را مورد التفات قرار داد و بار دیگر به مقام صاحب‌دیوانی برگزید و این انتخاب و قتل خواجه جمال‌الدین بر خلاف میل امیر نوروز بود و می‌فهماند که قدرت او رو به زوال است و ایلخان تصمیم دارد که خود و دیوان را از جنگ او و عمالش نجات بخشد. صدرجهان چون بار دیگر بر مسند وزارت نشست در صدد برآمد که انتقام خود را از امیر نوروز که سابقاً در عزل او سعی کرده بود بگیرد و به همین خیال با دشمنان او همدست شد و ایشان به وسایل عدیده در سرنگون کردن دولت امیر نوروز کوشیدند. امیر نوروز قبل از آن که غازان اسلام آورد چون سعی داشت که این شاهزاده تحت الحمايه او به ایلخان برسد و قبول اسلام کند یکی از تجار بغداد را که عالم‌الدین قیصر نام

داشت و غالباً بین بغداد و شام و مصر رفت و آمد میکرد پیش سلطان مأموریت داد که از طرف خود تکلیف اتحاد کند و ضمناً او را به حمایت از غازان بخواند. مراجعت عالم‌الدین قیصر از این مأموریت مصادف شد با قتل بایبدو و جلوس غازان و چون جواب سلطان مصر موافق دلخواه امیر نوروز بود امیر آن را به غازان نشان نداد و جمال‌الدین دستجردانی را واداشت که جوابی به اسم سلطان مصر جعل کرد و همان را به غازان ارائه داد. دشمنان امیر نوروز چون از بی‌نتیجه ماندن مأموریت قیصر اطلاع یافتند او را بدداشتن روابط مخفیانه با سلطان مصر متهم ساختند و غازان در موقعی که نوروز در خراسان بود کسی را که به نمایندگی امیر نوروز در اردو اقامت داشت به بغداد فرستاد و او عالم‌الدین قیصر را به مجلس شراب دعوت کرد و در بیهوشی او و کساش را گرفت و مقید کرد. صدرجهان و برادرش قطب جهان از زبان امیر نوروز و برادر او حاجی‌بیک مراسلاتی خطاب به سلطان مصر ساختند به این مضمون که با وجود اسلام غازان چون امرای او هنوز به این شرف نایل نیامده‌اند برای لشکرکشی به ایران و قلع ریشة کفر سلطان را فرصتی مناسب فراهم است و امیر نوروز و برادران او حاجی‌بیک و لکزی جهت قیام به کمک لشکریان مصری حاضرند به علاوه در آن نامه ذکر فرستادن چند ثوب جامه گرانبها را از طرف امیر نوروز به عنوان هدیه برای سلطان گنجاندند و آن مراسلات مزور را با هفتاد ثوب جامه در موقع بیهوش کردن عالم‌الدین قیصر در کیسه و در جزء بارهای او گذاشتند و چون عالم‌الدین و کسان او دستگیر شدند آنها را بیرون آوردند و هنگامه عیبی برپا کردند. افسای این مسئله باعث تحریک غضب غازان خان گردید و ایلخان که در این تاریخ در همدان بود به عجله از آن جا بسمت شهر وان حرکت کرد و بقدری خشمناک و در تحقیق احوال عالم‌الدین قیصر جاهد شد که در یک روز قریب سی فرسخ راه پیمود و در ۲۱ جمادی‌الاولی سال ۶۹۶ به شهر وان رسید و در آن جا قیصر را به حضور او آوردند و بسار و بسنة او را تفتیش کردند و از آن مراسلات ساختگی یکی را گرفتند که خط و انشای حاجی‌بیک برادر امیر نوروز است. غازان در حال خشم کلی امر داد که قیصر و سه نفر همراه او را به زخم چماق از پای درآوردند و حاجی و لکزی و ساتلمش برادران امیر نوروز را بدون محاکمه و پرسش کشتند و امر صادر شد که کسان و پسران امیر نوروز و هشت برادر او را در هر جا باشند به یاسا رسانند و برادر خود خدایبند را که با

لشکری عازم خراسان بود و امیرسوتای و هرقداق را با دو تومان لشکر و امیر چوپان و پولاد کیا و قتلغشاه را از نقاط مختلفه احضار همگی را به دستگیری امیر نوروز مأمور خراسان کرد امیر نوروز در نیشابور از کیفیت احوال اطلاع یافت با وجود مخالفت سران لشکری خود و جداس شدن ایشان از او با چهار صد هزار نفر به جانب هرات فرار کرد تا به پناه ملک فخرالدین کرت که دختر برادر او را در عقد ازدواج خود داشت و زیر بار منت نوروز بود برود و از او استمداد جوید ملک فخرالدین امیر نوروز را در قلعه اختیارالدین منزل داد ولی چهار روز بعد از نزول او به آن قلعه امیر قتلغشاه با ۷۰۰۰۰ سوار به هرات رسید و شهر را در محاصره گرفت و چون گشودن حصار شهر آسان نمی‌نمود ملک فخرالدین را به دستگیری و تسلیم امیر نوروز خواند. ملک فخرالدین و غوریان مصمم به خیانت‌ورزی نسبت به امیر نوروز و گرفتاری او شدند. ملک فخرالدین ابتدا کسان امیر نوروز را که با جلادت با سپاهیان قتلغشاه می‌جنگیدند به عنوان محافظت دروازه‌های شهر از او دور کرد سپس جمعی از امرای خود را به گرفتن او فرستاد و ایشان امیر را گرفته دست بسته پیش قتلغشاه فرستادند و قتلغشاه در ۲۲ ذی‌القعدة سال ۶۹۶ بدست خود آن امیر رشید فداکار را گردن زد و سر او را پیش غازان فرستاد و غازان هم امر داد تا آن را بدار آویختند. یکی از شعرای زمان در این موقع این رباعی را برای غازان ساخت:

با عیش شها طبع تو آمیخته باد

وز خنجر تو خون عدو ریخته باد

هر سر که نه همسر مرادت باشد

همچون سر نوروز درآویخته باد.

بعد از قتل امیر نوروز غازان خان شاهزاده تایجو را هم که به اغوای یک نفر غیب‌گو به سلطنت‌خواهی برخاسته و منتظر بود که چهل روزه جای غازان را بگیرد به قتل آورد و در جمادی‌الآخری سال ۶۹۷ خواجه صدرالدین احمد زنجانی صدرجهان را یک عده از عمال دیوانی و امرای غازانی به تصرف در اموال متهم کردند و غازان خواجه را از نظر انداخت.

صدرجهان به توهم اینکه رشیدالدین فضل‌الله طبیب همدانی از عمال زیردست او نیز در این توطئه شرکت کرده و بر خلاف او سخنانی به غازان گفته است به پادشاه شکایت برد ولی غازان به او گفت که رشیدالدین سخنی بر ضد خواجه نگفته است. در این اثنا امیر قتلغشاه که به سرکوبی پادشاه گرجستان رفته بود در محل دالان ناور کنار شط کورا (کر) به اردوی غازان آمد و شنید که صدرجهان به ایلخان از

کسان او بدگویی کرده و قتل و غارت بسیار به ایشان نسبت داده است و چون مورد عتاب غازان قرار گرفت از خواجه پرسید که موجب این درشتی ایلخان چیست و در پیش غازان که از او به بدی یاد کرده است، صدرجهان که به سعایت بعضی از اعضای دیوان رشیدالدین فضل‌الله را دشمن خود میدانست او را نزد قتلغشا در آن قضیه محرک و مقصر معرفی کرد قتلغشا هم بر رشیدالدین متغیر گردید چون رشیدالدین خود را معرض تهمت دید به غازان شکایت برد و غازان پس از احضار قتلغشا دانست که صدرجهان رشیدالدین را متهم کرده است به همین جهت بر خواجه خشمناک شد و امر داد او را در تاریخ ۱۷ رجب سال ۶۹۸ م عقید نمودند و پس از محاکمه او را برای مجازات به قتلغشا سپردند. قتلغشا خواجه را در ۲۲ رجب از میان دو نیم کرد و برادرش قطب جهان را نیز در ۲۱ شعبان همان سال در تبریز به قتل آوردند و بقیه کسان ایشان یا کشته شدند و یا راه فرار پیش گرفتند و ترتیب دوره حیات صدرجهان که با وجود زیرکی و کرم و ادب مردی جاه‌طلب و فتنه‌جو و دسیسه‌کار بود، خاتمه یافت. در اواخر سال موقعی که غازان از تبریز به عزم قشلاق بطرف بغداد می‌رفت در اوچان سمت وزارت و صاحب‌دیوانی را به خواجه سعدالدین محمد مستوفی ساوجی و نیابت وزارت را به عهده رشیدالدین فضل‌الله طیب همدانی وا گذاشت و این دو نفر به معیت یکدیگر به اداره ممالک غازانی مشغول شدند.

جنگ غازان با مسلمین شام و مصر - کینه مابین پادشاهان و ایلخانان ایران که سابقه داشت در عهد غازان که پادشاهی مقتدر و جاه‌طلب بود تجدید شد و غازان از مدتی پیش برای حمله بشام و مصر در پی پنهان بود و دو سه واقعه اتفاق افتاد که عزم او را در اجرای نقشه خود جزم کرد. در سال ۶۹۵ قریب ۱۰۰۰۰ از مغول از طایفه اویرات [۱] بریاست طرغای از خوف غازان به پناه مسلمین آمدند و این همان طرغای است که با بایدو در قتل گیخاتو دست یکی کرده بود و چون غازان به سلطنت رسید مصمم شد که او را بگیرد و از او انتقام قتل گیخاتو را بکشد. طرغای و مغولان اویرات بشام رفتند و از الملک العادل کتبنا تقاضای حمایت کردند.

کتبنا هم ایشان را محترم داشته خلعت و پول داد و در بلاد خود ساکن گردانید. در سال ۶۹۷ یکی از امرای مغول (سلدمش) در بلاد روم سر به طغیان برداشت و چون غازان چند نفر از امرای خود را به سرکوبی او فرستاد سلدمش از لاجچین کمک خواست. لاجچین هم یکی از سرداران خویش را به یاری او فرستاد

ولی امرای غازانی سردار لاجچین و جمعی از عسا کرمصری را کشتند و سلدمش را مغلوب ساختند و پس از چندی دستگیر و مقتول کردند. این دو واقعه و پنهاندگی امرای لاجچین به غازان و تحریض او به جنگ با شام و مصر ایلخان را مصمم هجوم به آن مملکت کرد و به این قصد مشغول تهیه بود که خبر رسید که ۴۰۰۰ نفر از مسلمین شام به دیار بکر هجوم کرده قلعه ماردین را مسخر خود ساخته‌اند و تا حد رأس عین پیش آمده و بواسطه غارت مساجد و قتل و غارت مسلمین مرتکب شایع بسیار شده‌اند (سال ۶۹۸). رسیدن این اخبار غازان را سخت متغیر و از علماء و ائمه به چاره‌اندیشی استفتا کرد. ایشان همه را به دفاع بلاد اسلامی از تعرض متجاوزان و جلوگیری از مهاجمان تشویق کردند و برای غازان در هجوم به ممالک اسلامی شام و مصر که آرزوی دیرینه او بود مانعی باقی نماند. غازان در پائیز سال ۶۹۹ با سه تومان لشکری و امرای خود از تبریز به قصد شام حرکت کرد و قتلغشا را به فرماندهی پیشقراولان خود تعیین کرد و از راه مراغه و اربیل و موصل و ماردین خود را به کنار فرات رسانید و در ضمن راه از هر طرف امرا و سران سپاهی به کمک او می‌آمدند چنانکه هنگام ورود به ساحل فرات عدد همراهان ایلخان بالغ بر ۹۰۰۰۰ نفر شد پس از رسیدن خبر حرکت غازان به طرف شام الملک الناصر و امرای او از شام و مصر سپاهیان فراهم آوردند و به طرف دمشق حرکت کردند و آن جا را مقر لشکریان خود قرار دادند لشکریان ایلخانی پس از عبور از فرات از طریق «عین‌تاب» و حلب به سمت دمشق سرازیر شدند و با شتاب خود را به آبادی «سلامیه» که در شرق نهر العاصی و یک روز فاصله از حمص قرار داشت رساندند و در این نقطه اولین زدو خورد بین لشکریان غازان و سپاهیان مصری واقع شد. آغاز جنگ بین طرفین در عصر چهارشنبه ۲۷ ربیع‌الاول سال ۶۹۹ در نیم‌منزلی مشرق حمص در محلی که مجمع المروج نام داشت اتفاق افتاد. غازان با ۹۰۰۰۰ نفر خود در قلب اردوی خویش قرار داشت و چند تن از امرای مغولی در یمین و یسار نیز با او بودند عدد لشکر مصری را به اختلاف از ۲۵۰۰۰ تا ۴۰۰۰۰ نوشته‌اند.

الملک الناصر در قلب سپاه خویش قرار داشت و چند تن از امرای سپاه در یمین و یسار بودند. جناح یمین قشون مصری بر اثر حمله تیراندازان مغولی از پای درآمد و رو به هزیمت گذاشت ولی جناح یسار ایشان مقاومت کردند و نزدیک بود که غازان را منهزم کنند اما غازان ثبات به خرج داد و پس

از جمع‌آوری لشکریان متفرق خود به قلب قشون مصری حمله برد و ایشان را درهم شکست و در نتیجه جناح یسار لشکریان الملک الناصر هم که پافشاری می‌کردند رو به فرار گذاشتند و چنان به سرعت عقب نشستند که غازان تصور حمله کرد و همین امر باعث شد که از تعقیب ایشان صرف نظر کند و مصریان بسلامت بگریزند. مصریان و الملک الناصر به دمشق منهزم شدند و الملک الناصر در آن جا نیز نمانده به قاهره برگشت و سپاهیان ایلخانی در عقب منهزمین تاختند و دمشق و بیت المقدس و غزه را گرفتند و پس از تحصیل غنایم بسیار بازگشتند و قبیحی که از غازان برای مردم دمشق امان گرفته بود از قتل و غارت جلوگیری کرد. اندکی بعد از شکست مجمع المروج الملک الناصر در مصر تهیه لشکریان دیگری دید و امرای دیگر او که به پناه غازان رفته بودند از مغول برگشته از دمشق به مصر گریختند و بار دیگر در خدمت الملک الناصر درآمدند این پیش‌آمدها اسباب وحشت مغول گردید مخصوصاً چون غازان برای دفع حمله ترکان جغتایی به حدود خراسان و پیش‌آمد گرما به ایران بازگشته بود لشکریان او شام را ترک کرده به بلاد شرقی برگشتند و امرای مصری شام را تحت تسلط درآوردند. غازان خان در ۱۵ رمضان سال ۶۹۹ از شام به مراغه رسید و پس از دیدن رصدخانه آن شهر و اظهار تمایل به انشاء رصدخانه جدیدی در نزدیکی تبریز به اوچان رفت و در آنجا قوریلتایی تشکیل داد و در ذی‌الحجه به شهر تبریز وارد شد و با اینکه خیال تسخیر مجدد شام همواره منظور نظر او بود اوقات خود را تا پیش آمدن موقع مناسبی جهت انجام آن قصد صرف اصلاحات داخلی و انتظام امور ملکی کرد. از آن جمله اوقاف بسیار جهت اقامه مراسم دینی و مدارس و دارالسیاده‌ها معین کرد، قلعه تبریز را مرمت و ابنیه جدید و فنوات بسیار انشاء کرد و قواعد و قوانینی برای ترتیب کارها و رفاه مردم گذاشت که عنقریب به ذکر آن خواهیم پرداخت. در غره محرم سال ۷۰۰ غازان عازم تجدید هجوم به شام شد و این دفعه زمستان را برای این کار انتخاب کرد و قبل از آن که از تبریز خارج شود قتلغشا را به مقدمه عسا کر خویش روانه شام کرد و خود بعد از طریق موصل به حلب رسید. مردم حلب شهر را خالی کردند و (قراستقر) حکمران آن به حماه گریخت ولی (کتبنا) در دمشق مقاومت به خرج داد. به محض وصول خبر آمدن مغول به شام الملک الناصر به جمع‌آوری پول و لشکر پرداخت و به عجله قوایی فراهم و به طرف شام حرکت کرد ولی بواسطه بارانهای متوالی

و گل بسیار لشکریان او صدمات بسیار دیدند و راهها مسدود و سیورسات نایاب گردید و مجال توقف بر سلطان و سپاهیان تنگ شد و به مصر مراجعت کردند. قشون مغول هم به همین پلایا گرفتار آمدند و بسیاری از افراد و اسبان ایشان مردند و غازان مجبور به بازگشت شد و در ۲۴ رمضان به اوجان رسید. سه ماه بعد از عقب‌نشینی از شام غازان قاضی نصیرالدین تبریزی و قاضی قطب‌الدین موصلی را به عنوان رسالت پیش الملک الناصر به مصر فرستاد و به او پیغام داد که اگر مسلمین مصر و شام در خطبه و سکه نام غازان را ذکر و قبول ادای خراج کنند، از تعرض لشکریان مغول ایمن خواهند ماند و اگر بر خلاف راه نفاق روند به ایشان آن رسد که از چنگیزیان به خوارزمشاهیان رسید. الملک الناصر سفرای غازان را خلعت و انعام داد و جواب ایلخان را موکول به فرستادن سفرایی به اردوی او کرد. سفرای غازان در موقعی که او به قصد شام حرکت کرده و به حله رسیده بود پیش او برگشتند و نتیجه سفارت خود را به عرض رسانیدند و در جمادى الاولى از همان سال فرستادگان الملک الناصر مکتوبی در جواب غازان آوردند و در آن مکتوب الملک الناصر اسم خود را به طلا نوشته و چندان رعایت احترام غازان را نکرده و پیغام داده بود که خراج ممالک مصر و شام وقف جهاد و محافظت حدود و ثغور ممالک اسلامی است و از آن چیزی زاید نمی‌آید که در پرداخت آن تعهد شود. در باب سکه اگر بر نقودی که در بلاد مصر و شام رایج است یک طرف نام امیرالمؤمنین خلیفه و سلطان محمود غازان خان و بر طرف دیگر پس از ذکر لاله الله اسم الملک الناصر نوشته شود مانعی نیست. علاوه بر این مکتوب الملک الناصر یک صندوق اسلحه نیز برای غازان فرستاده بود و غازان از آن چنان استنباط کرد که سلطان مصر خود را برای مقاتله و جلوگیری از او حاضر اعلان می‌کند به همین جهت سخت خشمناک شد و امر داد که امرا و سران سپاهی او مهبای هجوم به شام باشند. غازان در جمادى الاخرى سال ۷۰۲ در نزدیکی حله از فرات گذشت و پس از زیارت مشهد مقدس امام حسین در کربلا و تقدیم مبالغی به عنوان نذر به آستانه حسینی و علما و سادات در امتداد شط فرات به طرف انبار و سنجار پیش رفت و در رجب آن سال به منزل عانه رسید و در همین محل بود که ادیب عبدالله و صاف الحضرة شیرازی مؤلف تاریخ و صاف که چهل سال پیش نداشت کتاب خود را به تاریخ یک شبنة ۱۳ رجب ۷۰۲ به توسط خواججه

سعدالدین ساوجی و خواججه رشیدالدین فضل الله به عرض غازان رساند و مورد انعام و مرحمت ایلخانی قرار گرفت. بعد از آن که اردوی غازان چند روزی در عانه اقامت کرد غازان مرکز لشکر خود را به قلعه زحبه (در ساحل یمن فرات بین عانه و رقه) مستقل ساخت و اطراف آن قلعه را در حصار گرفت. امرای ایلخانی و خواججه سعدالدین و خواججه رشیدالدین مدافع قلعه رحبه را که امیر علم‌الدین سنجر نام داشت به اطاعت خواندند امیر علم‌الدین پس از آن که مقداری سیورسات به اردوی ایلخانی داد به این عذر که چون رحبه سرحد شام است و با تسلیم آن رخنه در ارکان مسلمین خواهد افتاد و تسلیم‌کننده آن به خیانت منسوب خواهد گشت از واگذاری رحبه خودداری کرد و به غازان قول داد که اگر او به تسخیر شام موفق شود از سپردن آن امتناع نورزد. غازان هم عذر او را مقبول شمرد و از سر رحبه درگذشت و در تاریخ ۶ شعبان عازم حلب شد و امیر چوپان و امیر مولای و قتلغشاه هم از راه رقه به سمت آن شهر سرازیر گردیدند. چون خبر هجوم مغول به شام به الملک الناصر رسید به فوریت بیرس جوشنگیر را با قولی به کمک ساخلوهای شام روانه کرد و جوشنگیر به مقابله با قتلغشاه که به اختلاف روایات از ۴۰۰۰ تا ۸۰۰۰ سپاهی همراه داشت شتافت ولی چون قوای مغول را بیش از قوای خود دید مرسله‌ای به الملک الناصر نوشت و از او خواست که شخصاً به شام بیاید. قوای شامی حماه را مرکز اجتماع خود قرار دادند و ساخلوهای طرابلس و حمص و لشکریان مقیم دمشق در این نقطه گرد امیر کتیفا که مریض بود جمع آمدند امیر کتیفا جماعتی از سپاهیان را به همراهی آسندمیر گرجی سرحددار سواحل فرات و الملک المؤید عمادالدین ابوالفدا مورخ مشهور که امارت حماه را داشت به جلوگیری از مغول که پیش آمده بودند فرستاد. این قشون در ۱۰ شعبان مغول را شکست دادند و پس از گرفتن مقداری اسیر و مهزوم کردن پیشقراول مغول به اردوگاه خود برگشتند و این فتح مقدمه فتح بزرگی بود که اندکی بعد اتفاق افتاد. واقعه مرج الصفر در ۲ رمضان ۷۰۲ - الملک الناصر در تاریخ سوم شعبان به معیت خلیفه ابوالربیع سلیمان المستکفی بالله و به همراهی سپاهی عظیم از قاهره به قصد شام حرکت کرد و جوشنگیر چنانکه گفتیم به مقدمه او روانه شده بود. مغول پس از شکستی که در ۱۰ شعبان یافته بودند به سرکردگی قتلغشاه به طرف حماه متوجه شدند. امیرزین‌الدین کتیفا که پیوسته مریض بود و در تخت روانی او را

حرکت میدادند ابوالفدا را در حماه گذاشت و خود به دمشق رفت مردم دمشق در همین تاریخ به کلی زمام اختیار را از دست دادند و اضطراب و تشمت سختی در میان ایشان بروز کرد و نمیدانستند که به جلو مغول بشتابند و یا انتظار عسا کر سلطانی را بکشند و به همین جهت جمعی از اهالی شهر زنان و اطفال خود را ترک گفتند و به حصارها پناه بردند و عزم ایشان در پایداری سست شد و مغول از این پیش آمد استفاده کردند و به اطراف شهر آمدند و در غوطه دمشق در نزدیکی مرج الصفر اردو زدند. وصول مغول به این نقطه مقارن شد با رسیدن جوشنگیر و مقدمه عسا کر الملک الناصر. قشون ایلخانی که عده آن بالغ بر ۵۰۰۰۰ نفر بود به فرماندهی قتلغشاه و همراهی امیر چوپان و تیتاق و مولای و سونتای و امرای دیگر در محل مرج الصفر که در پیش مسلمین به شکست عظیمی که عسا کر رومی در سال ۱۳ هجری در آن جا از دست لشکریان اسلام یافته بودند مشهور بود صف آرای کردند. الملک الناصر نیز که به موقع رسیده بود به همراهی خلیفه و حسام‌الدین حاجب سالار و سیف‌الدین سلار و جمال‌الدین آغوش و بیرس جوشنگیر و امیر قبیچق و امرای دیگر و حکام بلاد مختلفه شام در میدان مبارزه حاضر شدند و جنگ در روز دوم رمضان سال ۷۰۲ شروع گردید قتلغشاه در ابتدا از کثرت عدد تهیات لشکریان مصری و شامی وحشت کرد و مصمم بازگشت گردید ولی امیر چوپان او را مانع آمد و مغول دل به دریا زده بر قشون الملک الناصر حمله بردند. جناح راست قشون سلطانی به دست امیر چوپان و تیتاق درهم شکست و فرمانده آن حسام‌الدین به قتل رسید و امیر قبیچق و جمیع عسا کر آن قسمت به دست مغول اسیر شدند ولی قلب و میسره لشکر الملک الناصر فیروز آمدند و مغول را به سختی منهزم کردند، تیتاق اسیر گردیده و امیر چوپان گریخت و بقیه مغول با قتلغشاه و امرای دیگر از رسیدن شب استفاده کردند و به کوهی که مشرف به مرج الصفر بود پناهنده شدند و الملک الناصر فرمان داد که ایشان را در محاصره بگیرند. چون صبح شد و مغول کثرت سپاهیان مصری و شامی را مشاهده کردند رو به فرار گذاشتند و لشکریان سلطانی در عقب ایشان روان شدند. اتفاقاً عبور عسا کر غازانی به شورستان بانالقی افتاد و جماعتی کثیر از آن طایفه در گل و لای فرو رفتند و سیف‌الدین سالار به امر الملک الناصر بقیه السیف ایشان را تا کنار فرات دنبال کرد و چون فرات در حال طغیان و عبور از آن مشکل بود عده‌ای در آب غرق شدند و

جمعی هم معرض دستبرد اعراب بادیه قرار گرفتند و مقداری قلیل از آن لشکر عظیم گرسنه و شکسته به بغداد رسیدند و سرافکننده در تاریخ ۱۹ رمضان به غازان متصل شدند. در این جنگ عسا کمرصری و شامی ۱۰۰۰۰ اسیر و ۲۰۰۰۰ سر اسب از قشون غازان به غنیمت گرفتند و امیر سوتای و کین جو و تیتاق و جمعی دیگر از امرای غازانی را اسیر کردند و به شادی این فتح، به اطراف فتحنامه‌ها با کیبوتران قاصد و رسولان فرستادند. الملک الناصر با جلال تمام به دمشق وارد شد و به امرا و سران سپاهی خود خلعتها داد و پس از اندکی به قاهره برگشت. رسیدن خبیر شکست، غازان را به سختی متأثر و اندوهناک کرد تا آن جا که از شدت غضب خون از بینی او جاری شد و چون در دهم ذی‌القعدة به اوجان رسید قوریلنای ساخت و قتلغشاه و امیر چوپان و سرداران دیگر را به یرغو نشانند و پس از دو روز محاکمه دو نفر از سرداران آن جنگ را کشت، مولای را به اهانت تمام چوب زد و قتلغشاه و چوپان را نیز به چوب یاسا تنبیه کرد و تا چند روز هیچکدام را به اردو راه نداد و تا مدتی به هیچ یک از ایشان التفاتی نداشت و تا مرد از خیال تلافی آن شکست بیرون نمرفت.

وفات غازان در ۱۱ شوال ۷۰۳ - در موقع جلوس غازان خان چنانکه در محل خود یاد شده است بر اثر به باد رفتن ذخایر و خزاین هولاکو و گشادبازها و عدم توجه ایلخانان جانشین او در خزانه دولتی به هیچوجه وجهی باقی نمانده بود مخصوصاً بذل و بخششهای بیجای گیخاتو و صدرجهان کار بی پولی را به آن جا کشید که گاهی حتی برای تقدیم هدایایی به سفرا بی که از خارج می آمدند وجهی بدست نمی آمد و غازان وارث مملکتی شد که به گفته خود او یکسره ویران و قابل پرداخت هیچ قسم مالیاتی نبود. غازان در دو سال اول سلطنت پس از اصلاح و ترمیم لشکر و گوشمالی مخالفین و تأمین حدود و ثغور به انتظام امور اداری و جمع و خرج مملکت خود مشغول شد و اگر چه در این راه به مردم تعدیات و اجحافات بسیار وارد آمد ولی ترتیب وصول و اخراجات نظم یافت و در خزانه وجوهی فراهم گردید و غازان در ابتدا دویست الی سیصد تومان آن را بین قسمتهای اردو تقسیم کرد تا هم دل ایشان را گرم نگاهدارد و هم حد وظیفه دیوانی هر قسمت را به ایشان بفهماند تا زیادتر از آن مطالبه نکنند. در شورایی که غازان پس از شکست مرج الصفر در اوجان تشکیل داد، بعد از تنبیه سران سپاهی دست به بذل و بخشش گشود و هر یک از سرداران را خلعتها

و انعامهای گزاف داد و مدت پانزده روز در چادری نشسته بدست خود خزانه و حاصل مالیات ولایات را که به اسم استمداد لشکر قبلاً به تعدی از مردم وصول شده بود به باد داد و در این مدت قلیل ۳۰۰ مسکوک طلا و ۲۰۰۰۰ خلعت و تشریف و ۵۰ کمر مرصع و ۳۰۰ کمر زرین به ایشان بخشید و کاری کرد که هیچ یک از ایلخانان سابق نکرده بودند. بعد از اتمام قوریلنای اوجان غازان به تبریز آمد تا تهیه لشکر جهت حرکت به شام و کشیدن انتقام شکست مرج الصفر ببیند ولی غفله دچار درد چشم شد و اطبای چینی به معالجه او مشغول شدند. کمی بعد به اوجان برگشت و به عزم گذراندن زمستان بطرف بغداد حرکت کرد اما بواسطه برف و باران به انجام این قصد قادر نیامد و مصمم شد در کنار قزل اوزون زمستان را به پایان رساند (آخر ربیع الاول ۷۰۳). در هنگام اقامت در کنار قزل اوزون به خواجه سعدالدین ساوجی صاحب دیوان چنین خبر رسید که یکی از شیادان تبریز به اسم (پیر یعقوب باغستانی) جمعی از تبریزیان را گرد خود جمع کرده و مردم را به سلطنت آفرنگ پسر ارشد گیخاتو بشارت داده و یکی از مرده خود را پنهانی به اردو فرستاده است تا ملازمان رکاب غازان را نیز به سلطنت او دعوت نماید خواجه این پیش آمد را به عرض غازان رساند و غازان کسی را به عجله به تبریز روانه کرد او پیر یعقوب و آفرنگ و جمعی دیگر از وجهانی را که با ایشان همدست شده بود دستگیر نمود به اردو آورد و ایلخان شخصاً بمحاکمه آن جماعت پرداخت و معلوم او شد که پیر یعقوب و مریدان او به بعضی از عقاید مزدکی عقیده دارند به همین جهت همگی را جز آفرنگ کشت و خواجه سعدالدین را علاوه بر مقام وزارت رتبه امارت نیز داد و یک هزار سوار مغول را در تحت اختیار او گذاشت. غازان که بعد از شکست مرج الصفر پیوسته غمگین و رنجور بود در این سفر قشلاقی اخیر سخت مریض شد و هر قدر او را مداوا کردند نتیجه نداد ناچار در اوایل بهار از حوالی قزل اوزن به طرف ساوه حرکت کرد و خواجه سعدالدین در این منزل که موطن او بود از ایلخان پذیرائی شایان کرد و به پاداش آن بشراف کاسه گیری مفتخر گردید. در ساوه اندکی حالت مزاجی غازان بهبودی یافت ولی چون از آنجا به ری حرکت نمود مرضش بشدت عود کرد و ناچار چند روز در ری ماند و چون از آنجا عازم قزوین گردید در حوالی این شهر در یکشنبه ۱۱ شوال سال ۷۰۳ پس از قریب به نه سال سلطنت بسن ۳۳ سال وفات یافت و جنازه او را از آنجا به تبریز

بردند و در شنب غازان یا شام غازان از بناهای او در حوالی این شهر در گنبدی که قبلاً ساخته بود به خاک سپردند. «غازان» خواست که تمیم اساس عدلی را که ممد فرموده و ارشاد طریقه تقویت اسلام که مدت سلطنت خود را مصروف آن ساخته بود آیندگان را نصیحتی و تذکیری واجب دارد و هدیت وصیتی ارزانی فرماید تمامت خواتین عظمی و ملکات مملکت و اوانس سلطنت و محارم حرم حضرت با ارکان دولت اعظم و نوین قتلغشاه و امرای عظام چوپان و بایدو و پولاد و سنتای و سلطان و ملای و رمضان والغو و گور تیمور و تارمتاز و مشیران سده جهاننداری صاحبین اعظمین خواجه رشیدالدین و خواجه سعدالدین و دیگر مقربان و شهرت یافتگان مدت خانیات احضار کرد فرمود: ما را محقق است به نور یقین و دیده حقیقت بین که از این مرحله فانی به منزل باقی و مصاحبت حور عین نقل خواهیم کرد و از این غار مردم خوار به جوار ملک جبار پیوست، همگی همت و قسوی آمینت آن بود که چند روزی که مقابل ملک مجازی در دست دولت ما نهاده اند و حوالت تمشیت عالمیان بما فرموده هر چه نه صفت نصف و عدل داشته باشد که نظام عالم بی این دو دعاهم قایم نیست در حوالی خاطر راه ندهیم و ماده ظلم متعدیان که دفع شر آن شرعاً و عقلاً لازم است به تعریک هر مبتدع مرتدخ گردانیم و تقویت دین سیدالمرسلین و خاتم النبیین بوجهی کنیم که آنچه از سنن و شنن او بررور دهور منحرف شده باشد و به عدم محرضی دیندار و زاجری توفیق یار در امتثال اوامر و اجتناب از نواهی نوعی جسارتی بضمیر راه یافته بعد از تأدیب و تشدید آن و تقریر نصاب در مصاب حق طریق خسارت بر ایشان به زبان تیغ گشاده بسته داریم. و به سر انگشت تأمل در احوال طبقات خلق گره از دلهای بسته گشاده گردانیم. تا در این جهان شجره طیبه جهانگامی به آب نیکنمای نیک نامی ماند و در آن جهان اقتطاف ثمره توتی اکلهاکل حین^۱ در حساب آید. در این اندک مدت زمان سلطنت ما که هشت سال و چند ماه بود به قوت خدای تعالی و میانم همت محمدی سعی ها نمودیم تا بعضی از این معانی که تقدیم یافت از استیصال عدات و متمردان دین و دولت و وضع قوانین عدل و سیاست و رفع اقسانیم ظلم و بدعت بر حسب ارادت دست داد یریفها نوشته و به دور و نزدیک فرستاد و احکام آن به هر قطر که رسید قرطه اسماح شد و امتثال آن مثال روح در اعضا

ساری گشت و چون روح در دل جای گیر یافتند و داعیه غیرت و حیرت رفتگان و مایه عبرت و خیرت آیندگان آمد و برخی چون خواستیم که در این تمشیت آن خوض پیوندیم عمر وفا نکرد و روزگار مسامحت نمود و اجل مهلت نداد و این نیت سر بهمر در زوایای سینه با خود بردیم اکنون شما را باید که بعد از من با یکدیگر طریق مخالفت نسپرد و برادرم پادشاه جهان خدای بنده محمد که سه چهار سال است تا ولایت عهد سلطنت بر وی مقرر داشته‌ام و بکرات مرات این معنی با شما مکرر شده و بزودی بر سریر دولت روز افزون بنشینید و متفاد مدعان فرمان او باشید و از ائین و یاساق من تجاوز ننمائید و قواعد این احکام را مطرد و متسق دارید و رعایا را بیرون از آنچه مقرر و معین کرده‌ام به زواید و مساعدت و تکلیف مزاحم نشوید و رسم مسجدت نهید و خیرات و صدقات و تسویفات و اوقافی که معین شده و عماراتی که بنیاد کرده‌ام بموجب شروط در استقرار و استتمام آن کوشید و ادرات که در تمامت تمالک فرموده‌ام یا در هر موضع از حشو مال موضع ساخته به نام آن کسان فرود آورید و مجال تصرف و تصدیع نواب دیوان و متصرفات اصقاع مسدود گردانید و باید که کم ناکرده در تقریر و امضای آن سعی نمائید و اگر شما را توفیق آسمانی رفیق گردد که بدان مزیدی واجب دانید در آن باب تقصیر و اهمال جایز نشمرید». (از تاریخ وصاف صص ۴۵۷-۴۵۸). غازان با وجود عمر کم و سلطنت کوتاه بواسطه اصلاحات و اقداماتی که کرده و ابنیه و قواعد و قوانینی که بجا گذاشته بلاشبهه یکی از سلاطین بزرگ مشرق است و اگرچه مقایسه او با امثال کوروش کبیر و داریوش اول و سلاطین عظیم‌الشان ساسانی صحیح نیست ولی غازان را مخصوصاً از لحاظ مملکتداری و اداره باید از سلاطین معتبر ایران و به هر حال از این حیث او را بزرگترین پادشاه سلسله ایلخانان دانست اما باید بخاطر سپرد که یک قسمت عمده از این افتخار و عظمت و بلندنامی که مشمول حال غازان شده چنانکه بعد خواهیم گفت از برکت وجود وزیر کاردار فاضلی مثل خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی است که از یک طرف با تدبیر و هنر و سیاست ممالک وسیعۀ غازانی را اداره میکرده و و در ترقیه حال رعایا و اصلاح امور مالی و انشاء ابنیه و آثار خیریه با غازان شرکت داشته و از طرفی دیگر با قلم شیوای خود ذکر مجامد و اعمال ستوده و وقایع ایام او را به صفحات روزگار مخلد ساخته است و غیر از آن وزیر دانشمند عدۀ زیادی از فضیای دیگر هم در نتیجه ادب

دولتی و تشویق خواجه در گرد دربار ایلخانی مجتمع بوده و ایشان نیز هر کدام در این مرحله قدمهای مهمی برداشته‌اند بطوری که میتوان گفت که دوره غازان و دو جانشین او یعنی البجایتو و سلطان ابوسعید خان بر اثر وجود خواجه رشیدالدین فضل الله و پسران او یکی از درخشانترین دوره‌های ادبی تاریخ ایران است بلکه بجهاتی که بعد مذکور خواهد شد در تاریخ این مملکت نظیر ندارد.

روابط غازان با ممالک خارجه - غازان با ممالک خارجه یعنی با خاقان چین و سلاطین عیسوی اروپا غالباً مکاتبه داشته و بین ایشان سفرا در رفت و آمد بوده‌اند. در سال ۶۹۹ غازان دو نفر رسول با هدایای گرانبها به دربار تیمور خاقان جانشین قویلی قآن به چین فرستاد. خاقان ایشان را بملاطفت تمام پذیرفت و در جواب این حرکت دوستانه غازان با وجود اینکه ایلخان ایران اسلام آورده و در ترویج آن مذهب میکوشید اظهار مهربانی و مصادقت کرد. فتوحات اولیه غازان در شام و فتح مجمع المروج دشمنان مسلمین را بر آن داشت که با فرستادن سفرا و مراسلات غازان را به حصول این پیشرفت تبریک بگویند. مخصوصاً عیسویان اروپا و ارامنه که بر اثر مجاهدت ممالیک و مجاهدین مصری و شامی از آن ممالک بکلی رانده و به حفظ بیت المقدس و بنادر و سواحل شام موفق نیامده بودند از فتوحات غازان بی‌نهایت مسرور شدند و با سابقه روابطی که علی‌رغم مسلمین مصر و شام با ایلخانان ایران داشتند پیشرفت عساکر ایلخانی را در مقابل ممالیک بمنزله انتقامی از شکستهای خود تلقی نمودند و مصمم شدند که غازان را در این مرحله مشوق شوند تا مگر شام و مصر را از کف ممالیک و امرای دیگر بیرون ببرند و از زیر سلطه ایشان خارج گردند بر اثر همین حال مسرتی که در اروپا عیسویان را دست داده بود جیمز دوم^۱ پادشاه مملکت آراگن از ممالک اسپانیا بتاریخ رمضان سال ۷۰۰ مراسله‌ای به غازان نوشت و آن را به معیت سفیری پیش ایلخان فرستاد و در آن نامه غازان را مقتدرترین و بزرگترین سلاطین مغول و شاهنشاه مشرق خواند و به غازان اطلاع داد که عموم رعایای او که طالب زیارت اراضی مقدسه فلسطین‌اند حاضرند که برای جهاد در رکاب ایلخان حاضر شوند ضمناً از او درخواست کرد که بزوار آراگنی اجازه دهد که بدون تأدیۀ خراج یا مالیاتی آزادانه به زیارت بیت‌المقدس نایل آیند و ایلخان یک خمس از اراضی مقدسه را که از تصرف مسلمین خارج کرد به عیسویان واگذار غازان بگفته بعضی از مورخین

عیسوی حاضر شد که بعضی از نواحی را که در فلسطین مفتوح ساخته بود به عیسویان واگذار کند و در ازاء آن حال اتحادی را که بین سلاطین عیسوی و ایلخانان ایران وجود داشت تجدید نماید و به همین قصد سفرائی نیز به اروپا فرستاد این سفرا در انگلیس به خدمت ادوارد اول پادشاه آن مملکت رسیدند ادوارد در جواب غازان مراسله‌ای نوشت و آن را به همراهی فرستاده‌ای روانه مشرق نمود و مراسله‌ای دیگر نیز در همین باب به خلیفه عیسویان مشرق عنوان کرد ولی این تبادل سفرا و مراسلات نظر به دوری راه و عدم توافق بین منظور عیسویان و غازان که خود را مروج اسلام معرفی کرده بود و شکست‌هایی که اندکی بعد در جنگ با مسلمین شام و مصر نصیب عساکر ایلخانی شد هیچوقت از حد تعارفات رسمی تجاوز نمود و استیلای قطعی قشون الملک الناصر بر شام و سواحل آن آرزوی دیرینه عیسویان را در خاک کرد.

اخلاق و صفات غازان - سلطان محمود غازان خان پس از قبول مذهب اسلام از مؤمنین و مشوقین جدی آن آیین گردید و در تمام عمر در رعایت مراسم و آداب دین حنیف و اقامۀ شعائر آن می‌کوشید و سعی میکرد که آن قسمت از عساکر خود را هم که هنوز مشرک و بت‌پرست یا بودائی‌مذهب بودند به آیین اسلام برگرداند و خود غالباً در این باب با ایشان گفتگو و مباحثه می‌نمود. غازان شخصاً رشید و جنگ‌آزموده بود مخصوصاً قبل از رسیدن به مقام ایلخانی یعنی در دوره حکومت خراسان بواسطه حملات پی در پی مغولان ماوراءالنهر به این مملکت به خوبی به فنون لشکرکشی و مقابله با دشمن آشنا شده و اسرار این کار را آموخته بود. از مرگ هیچ پروا نداشت و همه وقت قشون خود را به حقیر شمردن عمر و نداشتن باک از دشمن تشویق میکرد و غالباً مثل چنگیزخان سرداران خود را احضار و تعلیمات مخصوص میداد و مانند آن مردمدبیر جهانگشا به ایشان توصیه می‌نمود که در لشکرکشی‌ها از راهها و راهداران و راهنمایان بیش از همه استفاده کنند و قبل از حرکت در تأمین وسایل آذوقه و سیورسات و تحصیل اطلاع از احوال روحیه و تهیات خصم به مدد جاسوسها بکوشند. در رعایت انتظام و انضباط در قشون خود جهد بلیغ داشت و در این راه نیز مقلد چنگیز بود و می‌گفت که قسمت عمده شکست‌هایی که بر قشون وارد میشود نتیجه نداشتن انتظام و

افسارگسیختگی افراد است. در حین حمله یا غلبه بر دشمن. غازان علاوه بر زبان مغولی و فارسی اطلاع کمی از عربی و السنه چینی و تبتی و لاتین داشت و به دانستن تاریخ و آداب و اخلاق سلاطین مخصوصاً پادشاهان معاصر خود سخت مایل بود و هر وقت به یکی از مردم ممالک خارجی برمیخورد در این باب از او تحقیقات کامل میکرد ولی بیش از همه به دانستن آباء و اجداد مغولی خود عشق و علاقه داشت و غیر از پولادآقا هیچیک از امراء و شاهزادگان مغول به اندازه او بر احوال و اسامی و وقایع مغول مطلع نبودند و خواجه رشیدالدین یک مقدار از اطلاعات نفیسی را که در جامع التواریخ ضبط کرده شخصاً از دهان غازان خان شنیده است. غازان خان گذشته از این مراتب مردی هنرمند بود و به بعضی از صنایع یدی و حرفه‌های مختلف مثل بنائی و نقاشی و آهنگری و اسلحه‌سازی آشنائی داشته و مقداری از عمر خود را هم به هرزه در طلب کیمیا و اشتغال به رمل و ستاره‌شناسی و تحصیل نباتات عجیب به عادت مغول صرف کرده است. و خیال بنای رصدخانه‌ای در نزدیک تبریز نیز داشته و در شام غازان نمونه‌ای از آن را ساخته بوده است. قبل از غازان زمام جمیع امور و حل و عقد کارها در دست امرا و وزرا بود و ایلخان غالب ایام خود را به شکار و اشتغالات دیگر میگذراند. پذیرفتن سفرای خارجی و مذاکره با ایشان را وزراء عهده‌دار میشدند و همین مسئله تولید اختلاف و حسادت بین امرا و وزرا میکرد. غازان تمام این مهمات را شخصاً بعهده گرفت و جمیع عمال را از خرد و بزرگ مطیع امر و محکوم دستورهای شخص خود نمود و به کارها مرکزیت داد به شکلی که همه کفایت و عقل و کاردانی او را تصدیق کردند و خواهی‌نخواهی مصلحت‌بینی او را در معضلات امور بر آراء خود مقدم داشتند. در عهد او هر وقت فرستاده‌ای از خارجه میرسید مستقیماً به خدمت غازان هدایت میشد و ایلخان بجای اینکه یکی از وزراء را مأمور مذاکره با او کند شخصاً از او پذیرائی مینمود و با ایشان از تاریخ مملکت و وقایع و سیاست ممالکشان گفتگو میکرد تا آنجا که همگی از فصاحت و کمال او دچار بهت و اعجاب می‌شدند. اهل ادب و حکمت و فضل را دوست میداشت و غالباً با ایشان می‌نشست در محضر آن جماعت سؤالاتی طرح مینمود. از ادیان و مذاهب و ملل و نحل اطلاعات کافی داشت و اکثر اوقات با فرق مذهبی مختلفه مباحثه و مناظره میکرد. در تشخیص میزان لیاقت و کفایت اشخاص نیز خبیر بود و

هر کس را به اندازه فضل و کارآمدگی به مقامی که درخور آن بود می‌گماشت و کمتر به غرض مغرضین و سعایت سخن‌چینان گوش فرامی‌داد و برخلاف در سیاست و تنبیه خطا کاران فوق‌العاده سخت و بیرحم بود در صورتی که از عمال و زیردستان و سران قشونی او ظلم و تعدی و تجاوز میدید ایشان را بسختی مجازات میکرد زمام نفس خود را نیز کاملاً در دست داشت و هیچ حرکتی که نمایندۀ شهوترانی او باشد از او سر نزده بلکه کسانی را که مرتکب بی‌ناموسی میشدند بشدت مورد مؤاخذه قرار میداد و چون در اجرای یاسای خود که ذیلآ به ذکر آنها می‌پردازیم بی‌نهایت مراعی و سختگیر بود دوره حکومت او نیز در خون‌ریزی و سخت‌کشی از دوره‌های دیگر عقب نمانده است.

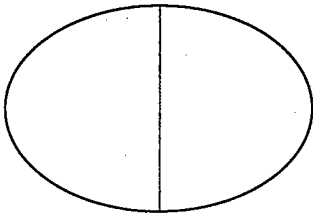
قواعد و یاساهای غازانی - غازان‌خان برای ترفیه حال رعیت و وصول منظم مالیات و رفع ظلم و تعدی و حسن اداره کارها قواعد و یاساهائی وضع نموده و بسیاری از آداب و مراسمی که از پیش معمول بود و او نمی‌پسندیده و آنها را موافق عدل و تربیت نمی‌دانسته است ملغی کرده است و ما مجملأ به آنها اشاره می‌کنیم: ۱- قبل از ایام غازان مالیات و ولایات به مقاطعه در عهده حکام گذاشته میشد به این شکل که قسمتی از آن را صرف پرداخت مخارج ضروری و وظایف ارباب عمایم و سیورغالات کنند و بقیه را به ایلچیان مأمور یا کسانی که از طرف دیوان براتی در دست دارند بپردازند این حکام که غالباً مردمانی ظالم و طمع‌ورز بودند و گاهی در عرض یک سال ده و حتی بعضی اوقات بیست مرتبه از رعایا مطالبه مالیات مینمودند هر وقت که از اردوی ایلخان یک نفر ایلچی برای تحویل گرفتن مالیات یا مأموریهائی دیگر می‌آمد بهانه‌های بدست‌حاکم برای مطالبه مالیات جدیدی از مردم جهت سفر و اقامت ایلچی می‌افتاد و به همین جهت عیش و خوشی حکام در این بود که از طرف ایلخان فرستاده‌ای به مأموریت پیش ایشان بیاید و او به اسم تأمین مخارج ایلچی و یا تهیه هدایا و تحف جهت ایلخان مردم را در شکنجه پرداخت مالیاتی قرار دهد. و پس از وصول قسمت عمده آن را خود بردارد و بقیه را هم بین شحنة یعنی فرمانده لشکری حوزه حکومتی خود و منشیان جمع و خرج یعنی بیت‌کچیان تقسیم کند تا ایشان پرده بر این قبیل تعدیات او بپوشند و جوهی را که به این شکل از مردم گرفته شده در حساب دیوان نیاورند. حاصل مالیات ولایات باید صرف مخارج جاریه و پرداخت برانهائی شود که از

طرف دیوان حواله ولایات میشد ولی حکام همه وقت با تراشیدن خرجهای گزاف بیشتر این عواید را تلف میکردند و برانها در دست مردم تأدیه نشده باقی میماند و به خزانه برمیگشت. عمال دیوانی با صدور یک آلتعنا برانها را مجدداً به محل حواله برمیگرداندند و حکام چون جرأت رد آلتعنا را نداشتند یک بار دیگر رعایا را بپرداخت مالیات مجبور میساختند و با وارد کردن اقسام فشار و تهدیدها پول تحصیل میکردند ولی باز هم قریب دو ثلث آن به جیب حکام و زیردستان ایشان میرفت و تنها یک ثلث آن به دارندگان بروات میرسید و این به آن اندازه نبود که مخارج ایاب و ذهاب آن جماعت را کفایت نماید. عمال دیوانی هیچگاه عایدات ولایات را تحت تفتیش نمی‌آوردند و از مقدار وصول‌شده آن اطلاعی نداشتند و بدون هیچ ملاحظه‌ای برواتی بر حکام صادر میکردند و بین حکام و صاحب‌دیوان علائمی رمزی وجود داشت که اگر صاحب‌دیوان آن علائم را در بروات نمی‌گذاشت حکام از تأدیه بروات خودداری می‌نمودند. حکام ولایات نه بخزانۀ ایلخانی پولی میدادند و نه در پرداخت مستمریات و وظایف اقدامی میکردند بلکه در ابتدای هر سال ارباب حقوق و مستمری را به این بهانه که ابتدا باید مخارج خزانه و ایلچیان را پرداخت متقاعد میساختند و از این سال تا آن سال ایشان را به همین شکل گرسنه و بیچاره سر میدواندند و از این حکام کسانی که زیرکتر بودند طلبکاران را امیدداشتند که مطالبات خود را به نصف مبلغ صلح کنند و رسید تمام به ایشان بپردازند و در مقابل این نصف هم بدو برابر قیمت واقعی جنس قبول نمایند به این ترتیب طلبکارانی که ربع طلب خود را در نتیجه قبول پیشنهاد فوق وصول میکردند خود را خوشبخت میشمردند و بر آن عده دیگر که به دریافت دیناری نیز موفق نمی‌آمدند فخر میفروختند. اگر از میان ارباب حقوق و مستمری کسی میتوانست خود را با تحمل زحمت سفر و رنج راه به اردو برساند و از حاکم در نرسیدن حق خود شکایت کند بعد از آنکه مأمورین قضیه را تحقیق میکردند و حقاقت او به ثبوت میرسید و حاکم مورد بازخواست واقع میشد در جواب میگفت که علت آن وصول نشدن تمام مالیات است و پرداخت حقوق شخص شاکی را موقوف به دریافت بقایای مالیاتی میکرد. و این بقایا هم در حقیقت باقیمانده جوهی بود که او به تعدی و برخلاف قاعده از مردم مطالبه میکرد چه او میزان مالیات حقیقی را چند بار از رعایا میگرفته و دیگر دینی بر عهده ایشان باقی نمانده است تا در شمار بقایای مالیاتی

به حساب بیاید. مردم بیچاره که از ظلم و جور حکام به جان می‌آمدند آبادیهای خود را ترک کرده بجای وطن می‌نمودند و در نتیجه خرابی کلی به شهرها و دهات راه می‌یافت. عمال دیوانی از این اوضاع به خوبی آگاهی داشتند ولی چون دست ایشان با حکام یکی بود هیچ وقت در صدور ظلم بر نمی‌آمدند و عموم صاحبان دیوان و وزرای مغول کم‌وبیش در این ظلم شرکت داشتند و مسئول آن اوضاع بودند ولی از میان ایشان مسئولیت خواجه صدرالدین خالیدی زنجانی از همه بیشتر است چه او این وضع ناگوار را در نتیجه گشادبازیاها و بذل و بخشش‌های بیجا به سرحد اقتضاح رساند و کار صدور بروات و حوالجات و لاوصول ماندن آنها در عهد او به منتهای زشتی و رسوائی کشید مثلاً خواجه غالباً در اویس و شیوخ را مورد مرحمت قرار داده براتی به ایشان به مبلغ ۵۰۰ دینار بر سر ولایتی می‌بخشید کسی که مورد این انعام قرار گرفته بود سخت شادمان شده به اعتبار آن برات از راه استقراض ۱۰۰ دیناری تهیه می‌کرد تا مخارج وصول برات و مسافرت مأمور دریافت آن را فراهم سازد چون برات خالی از وجه بود یا حکام از پرداخت آن ایا می‌کردند بیچاره درویش یا شیخ باید خاتمه یا مقام خود را از دست دهد و به عنوان تحصیل مالیات از این در به آن در بدود و عاقبت هم از شر طلبکار راه فرار پیش گیرد مردم بیچاره‌ای که از عهده تأدیه مالیاتهای ظالمانه خانه‌برانداز بر نمی‌آمدند ترک خانمان می‌کردند ولی مأمورین حکومتی ایشان را تعقیب و آزار می‌نمودند و از نیمه راه برمی‌گردانند و از ایشان کسانی که در شهرها و آبادیهای خود مانده بودند از ترس عمال دیوانی درهای منازل خود را با سنگ می‌پوشانند و در حصار می‌رفتند. مأمورین وصول مالیات از اشرا و اوباش در یافتن مردم فراری استمداد می‌کردند و ایشان مردم را به اقسام رذالت و سختی از پناهگاهها بیرون می‌کشیدند و اگر بر آن جماعت دست نمی‌یافتند زنان و اطفال ایشان را مثل گله گوسفند کوجه به کوجه می‌گردانند و از پای می‌آویختند و در بعضی شهرها همین که مأمورین وصول می‌رسیدند از ترس هیچکس باقی نمی‌ماند همه می‌گریختند یا در سردابها مخفی میشدند. غازان از این اوضاع سخت متأثر شد و در صدر برآمد که قبل از همه وضع وصول مالیات را مرتب و دست عمال و حکام جورپیشه را کوتاه و عامه را از این باب آسوده‌خاطر کند. به همین جهت حکم کرد که هیچ ولایتی را به مقاطعه ندهند و در عرض سال بیش از یک بار از

مردم مالیات مطالبه نشود و به هر ولایتی یک نفر بیتکچی مخصوص فرستاد تا صورتی از عایدات جمیع آبادیهای آن مطابق آخرین ممیزی که شده بود به اسم و رسم تهیه دیده پیش غازان بفرستد و از اسلاک شخصی و خالصه و اراضی خاصه یعنی اینجو و اوقاف علیحده صورت بدهد و اسامی اشخاصی را که در سی سال اخیر مسلماً از عایدات آنها بهره میبردند یادداشت کند و به اصطلاح قانون مال هر ولایت مرتب و مدون گردد. بعد از آنکه این صورتهای به دیوان رسید و اشتباهات آنها رفع شد عمال دیوانی از روی آنها خلاصه عایداتی که باید هر سال مطالبه شود خارج‌نویس کرده در دیوان ضبط نمودند و صورت مالیات هر آبادی را عمال عالی‌رتبه دیوانی مهر کردند و آنها را به آتون تمغا نیز موشع ساختند. غازان خان حکم داد که از آن تاریخ به بعد دیگر حکام و بیتکچیان اصلاً بر رعایا برات ننویسند و اگر کسی بر خلاف این حکم عمل می‌کرد حاکمی را که برات داده بود سیاست می‌کرد و نویسنده‌ای که آن را نوشته بود دست می‌برد. در نتیجه این ترتیب و رفع تعدی و ظلم از رعایا و معین شدن مقدار مالیات هر ده و آبادی از روی قاعده و قانونی ثابت بعد از دو سه سال ولایات رو به معموری گذاشت و اموال خزانه به تمامی عاید دیوان گردید و دست تعدی و حکام بیتکچیان و ایلچیان به کلی کوتاه شد. غازان خان برای آنکه این رسم و قاعده مرعی و برقرار بماند و بعدها کسی از مقدار بدهی که برای هر ولایتی تعیین و در قانون آن قید شده زیادتر از مردم مطالبه نکند مقرر کرد که از تمام ولایات دفاتر قانون مزبور یعنی صورت مالیات و اراضی ملکی و خالصه و اینجو و وقف و اسامی بهره‌بران از آنها را در کتابخانه‌ای که در تبریز بنا کرده بود بیاورند و به معتمدان مخصوص که جهت این کار موظف شده بودند بسپارند تا ایشان قانون هر قسمت از ممالک ایلخانی را بر تخته‌پاره یا قطعه‌سنگی یا صفحه‌ای از معدنیات نقش کنند و در موضعی از آن قسمت نصب و تغییردهنده را به لعنت یاد نمایند و به آن بنویسند که صورت آن صفحه در کتابخانه تبریز محفوظ است و رعایا میتوانند در صورت ضایع شدن آن به کتابخانه تبریز مراجعه کنند و غازان یرلیغی موشع به آتون تمغا در این باب صادر کرد و در آن یرلیغ مذکور بود که حکام و داروغگان باید به مقتضای قانون و آتون تمغا با حضور سادات و قضات و ائمه و عدول و اکابر از دفتر صورت بدهی مردم نسخه‌هایی به رعایای هر قریه و مزرعه بدهند و ایشان را ملزم نمایند که در عرض بیست روز آن نسخه را بر لوحی

نقش کرده و در موضعی معین نصب نمایند تا از تغییر و تبدیل مصون ماند. «باید هر کس از وجوه العین و اجناس بر حسب مقرر چیزی به دیوان اعلی باید داد چنانچه میعاد معین گردد ادا نماید و همچنین مأخوذات تمغا را بر تخته‌ای مرتسم گردانند و باید که هر گاه محصلی به شهری یا قصبه‌ای تحصیل آورد جهت او خیمه‌ای در میان آن موضع نصب کنند و رعایا از روز اول تا آخر میعاد هر روز آنچه نقد شود با فرح و خزانهداری به وی رسانند و او را بعد از آن به اسم عولفه و قولقه چیزی ندهند و نگذارند که نوکران خود را به محصلی به هیچ طرف فرستد و اگر رئیس ده و رعایا طریق اهمال و تغافل مسلوک داشته در میعاد مقرر واجب خود را وصول ندهند محصول ایشان را گرفته جرمانه ستاند و هر کس را به تقصیر متهم باشد هفتاد چوب زند و میعاد اموال وجوه‌العین و اجناس ولایات بر این موجب مقرر بوده. میعاد وجوه‌العین هر ولایتی که اقسام آن مختلف است تا به هر موضع از آن نوع بر وجهی که معین گشته بر لوح نویسند و بر آن موجب جواب گویند قیجور (مالیات جنسی) و متوجهات رعایای دهنشین که عادت آن است که در هر سالی بدو قسط رسانند و متوجهات صحرانشینان مقرر آنکه در اول سال یک دفعه جواب گویند و مأخوذ تمغا به موجبی که مناسب هر ولایتی بر ظهر قلمی شده بر لوح ثبت کنند و لوح را در موضعی استوار گردانند تا بر آن موجب به قسط وصول دهند و به زیاده و نقصان خلاف نمایند: از جمله متوجهات یک ساله هر موضعی از نوروز جلالی تا بیست روز نصفی رسانند از وقت تحویل آفتاب به میزان تا مدت بیست روز نصفی دیگر را جواب گویند خراج و مالی که از قدیم الایام به وجوه العین مقرر بوده از اول نوروز جلالی تا بیست روز بدهند. خراج و وجوه‌العین که مقرر بود که به وقت ارتفاعات صیفی جواب گویند از اول تابستان مدت بیست روز بدهند میعاد و کیفیت قبض و تسلیم انواع ارتفاعات گرمسیری و سردسیری و شتوی و صیفی و بعضی مواضع که صیفی ندارد بر این موجب گرمسیرات از شتوی و صیفی از گندم و غیره آنچه مقرر هر موضعی باشد بیرون از مواضع به چهارپای خود نقل انباری کنند که در آن حدود معین شده و به قابض تسلیم نمایند و غایت مهلت آن هشت روز است. صیفی از اجناسی که به موجب قانون بیرون از مواضع مقرر شده به چهارپای خود نقل انباری کنند که در آن حدود معین گشته و صیفی قابض رسانند و غایت مطلق آن چهل روز است. سردسیرهای صیفی و آنچه صیفی



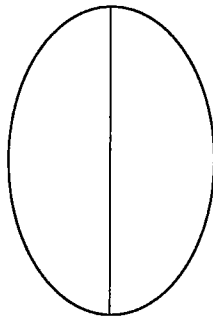
قطر اقصی بیضی

و چون یامچیان بر چنین اهمال و تهاون عثور یافتند اعلام حکام کنند تا سخن ناپرسیده او را به یاسا رسانند و دیگری را حالی به جای او نصب کنند و اگر حکام در تنفیذ حکم یاسا اهمال نمایند نیز مستوجب یاسا باشند». (تاریخ و صاف ص ۳۸۷). غازان خان علاوه بر این ترتیب امر داد که به هر ایلچی مخارج راه او را بدهند و در شهر منازلی به اسم ایلچی خانه جهت اقامت ایشان بسازند و غیر از ایلخان و نواب درگاه او هیچ کس حق فرستادن ایلچی نداشته باشد به علاوه در هر یامی دو پیک مأمور کرد که لدی الاقتضاء اخبار یام‌خانه‌ها را به یکدیگر برسانند و این پیک‌ها روزی سی فرسخ راه می‌رفتند.

۳- غازانخان در شعبان ۶۹۸ یرلیغی به تمام بلاد ایلخانی ارسال داشت و به موجب آن منفعت دادن پول را اکیداً غدن نمود و امر داد که داروغگان و حکام متخلفین از حکم را مجازات کنند و امری که او را به صادر کردن این فرمان واداشت آنکه در عهد اباق‌خان عده‌ای از تجار مقداری اسلحه از تیر و کمان و برگستوان و شمشیر و جوشن نزد یکی از امرای قورچی آورده به توسط او آنها را از عرض ایلخان گذراندند و اباقا وجه آنها را به شکلی به ایشان پرداخت که از آن معامله سودی گزاف عاید تجار گردید. جماعتی از مردم مفلس به طمع مقداری زر از این و آن با نفع قرض کرده به تجدید آن معامله پرداختند و کم کم کار تجارت اسلحه و فروش آن به توسط قورچیان به اباقا به آنجا رسید که ایلخان حکم داد که هر کس از سوداگران سند قورچیان را دایر به تحویل اسلحه به دیوان بیاورد دیوانیان باید به همان مقدار بیرات به دست او بدهند این ترتیب باعث آن شد که عده کثیری از مردم زر به سود قرض می‌کردند و اسلحه‌های ساخته نزد قورچیان می‌بردند و با دادن مبلغی رشوه به ایشان سندی می‌گرفتند و آن را برای صدور برات پیش عمال دیوان می‌فرستادند عمال دیوان هم از جریان کار اطلاع داشتند تا مبلغی به رشوه از ایشان درصافت نمی‌کردند برات آن را صادر نمی‌نمودند و بتدریج کار این معامله به آنجا کشید که بیتکیچیان مغولی‌دان با گرفتن مبلغی، خود از زبان امرای قورچی سند می‌ساختند و

برای این رسم ناستوده حکم کرد که در هر سه فرسخ فاصله جهت ایلچیان خاصه ایلخانی که مأمور انجام کارهای لازم مملکتی‌اند یام‌خانه بسازند و در هر یامی پانزده سراسب فریه نگاه دارند و هر ایلچی را که نشانی موشخ به آلتون تمغا داشته باشد از آن یام‌خانه الاغ دهند و یام‌خانه‌ها را به عهده یکی از امرای بزرگ وا گذاشتند و به حکام و امرای سرحدی نیز مقداری کاغذ سفید به مهر آلتون تمغا داد تا در موقع ضرورت آنها را به ایلچیان خود دهند و مقرر کرد که به هر ایلچی بیش از چهار الاغ ندهند و اگر خبری باشد که در رساندن آن باید تعجیل شود حکام و نوینان مکتوب خود را مهر کرده به یامچی رسانند تا او بر اسب یام نشسته آن را به یام‌خانه بعد رساند و بهمین ترتیب عمل شود تا مکتوب به اردو برسد و به این ترتیب یامچیان روزی شصت فرسنگ راه می‌رفتند و فاصله بین خراسان و تبریز را مثلاً در سه چهار روز طی می‌کردند و اگر ایلچی خود این فاصله را می‌پیمود روزی بیش از چهل فرسنگ نمیتوانست طی طریق کند.

« حکم یرلیغ به تا کید بلیغ نفاذ یافت که هر شبانه‌روزی شصت فرسنگ و هر مسرعی چهل فرسنگ بروند و مکتوبی که به ایصال آن مأمور باشند مهر ختامه مشک نهاده بر سر آن بیاض رها کنند و تمغا سبز مصور به صورت سواد یا ساعی به زر زنند و به سطور بنویسند که فلان ایلچی یا ساعی در این تاریخ بدین ساعت و وقت از این مقام روانه کرده شد تا بعد از وصول او یامچیان یا مات احتیاط کنند اگر به زمان موعود و هنگام معهود رسیده باشند چنانکه قطری از اوج به مرکز بگذرد و به حضيض رسد بدین صورت:



قطر اطول بیضی

و اگر به یک ساعت تأخیر و تغافل و تقصیر و تکاسل نموده باشد نشانه تقصیر را قطر بر هیئت خط مشرق و مغرب کشند بر این هیئت:

نداشته شتویه بموجب قانون مقرر به تمام و کمال به چهارپای خود نقل اینباری کنند که در آن حدود معین است در مدت بیست روز صیفیه به موجب قانون مقرر بعد از موضوعات بتمام و کمال نقل کنند به اینباری که در آن حدود است و غایت مهلت آن هشت روز است». (جامع التواریخ رشیدی) (حبیب السیر).

۲- قبل از غازان مرسوم چنین بوده که جهت انجام امور مهمه دولتی و رساندن اخبار شهرها مأمورینی به اسم ایلچی به اطراف روانه میشد و این رسم که از عهد چنگیز معمول شده بود در دوره ایلخانان صورت بسیار زشتی پیدا کرد به این شکل که عموم شاهزاده خاتمه‌های مغول و شاهزادگان و امرا و فرماندهان تسومان و هزاره و صده و شنگان و قورچیان و قوشچیان به عنوان خبردهی یا مصالح دیگر نوکران خود را اسم ایلچی داده به ولایات می‌فرستادند و هر کس که با دیگری خصومتی یا مرافع‌امی داشت و حاکم به عرض او نمی‌رسید به یکی از قربان چسبیده از او یک نفر ایلچی می‌گرفت و با آنکه در هر یام‌خانه پانصد سراسب بود گاهی برای سواری ایلچیان بقدر کفایت مرکوب فراهم نمیشد و ایلچیان به گله اسب هر کس که می‌رسیدند هر قدر می‌خواستند از آن میان می‌گرفتند و حتی به قضا و علما سادات هم که عازم اردو بودند رحم نیاوردند مرکوبهای ایشان را از زیر پایشان می‌کشیدند و کار تعدی ایلچیان تا آنجا رسید که جمعی از راه‌زنان نیز خود را ایلچی نامیده به این اسم به تصرف گله مردم می‌پرداختند و به این نیز اکتفا نکرده از اهالی دهات سر راه به اسم علوفه هر چه می‌خواستند می‌گرفتند و هر کدام نیز به عنوان زود گذراندن کارهای خود از قبیل تهیه مرکوب و جمع‌آوری علوفه جماعت کثیری را به اسم نوکر همراه خود برمی‌داشتند به طوری که بعضی از ایشان که هیچ نوع مأموریت مهمی نیز برعهده نداشتند تا سبب نوکر با خود می‌بردند و گاهی می‌شد که در دیوان دوست صندلی جهت جلوس ایلچیان می‌گذاشتند و چون چنین معمول بود که ایلخان از ایلچیان که مأموریتش از همه مهمتر است زودتر به حضور بپذیرد میان ایشان در اثبات اهمیت مأموریت خود نزاع سخت درمیگرفت و هر کس غالب می‌آمد مقدم میشد. در حین عبور ایلچیان رؤسای ولایات ایشان را در خانه‌های رعایا و پیشه‌وران فرود می‌آوردند و این ایلچیان غارتگر در خانه‌های مردم هر چه را می‌یافتند تصرف می‌کردند و گاهی نیز حرکات ناپسند دیگر هم از آن جماعت سر میزد غازان خان

بر طبق آن برات می نوشتند و نتیجه این عمل آن شد که در اندک مدتی به اندازه‌های در دست مردم برات جمع شد که تمام عایدات ممالک ایلخانی برای پرداخت آنها کافی نبود. در عهد صاحب‌دیوانی خواجه شمس‌الدین جوینی چون این مسئله اسباب زحمت بسیار شده بود خواجه به زحمت زیاد برات‌داران را متقاعد کرد که هر هزار دینار به دوپست دینار که صد دینار آن حق العمل صاحب دیوان باشد مصالحه کنند و به این تدبیر آن برات‌ها را جمع‌آوری نمود. در عهد ایلخانی گیخان و وزارت صدرجهان زنجانی معامله به ریخ و زر به سود دادن به علت بی پولی رواج کلی گرفت به این شکل که عمال ولایات که عایدات را در مقاطعه داشتند برای پرداخت مالیات قلمرو خود به اطلاع خواجه رساندند که جهت تأدیة مالی که بر عهده دارند وجه نقد موجود نیست و چون خزانه سخت احتیاج به پول داشت ایشان گفتند می‌توانیم از سرمایه‌داران و تجار نقد و جنس به سود قرض کنیم به شرط آنکه خسارت این معامله را دیوان بر عهده بگیرد خواجه صدرالدین نیز آن را قبول کرد و در نتیجه مقاطعان ولایات جنسی را که ده دینار می‌ارزید به سی دینار قرض می‌کردند و به چهل دینار به حساب دیوان می‌آوردند و عمال دیوان آن جنس را که ده دینار می‌ارزید به این مبلغ می‌فرختند - چهار دینار آن را خود بر میداشتند و شش دینار به خواجه صدرالدین میدادند و می‌گفتند بیش از این از فروش آن عاید نمی‌شد و به این شکل از هر چهل دینار که به حساب خزانه آمده بود شش دینار وصول میشد و همین گونه امور بود که کار مالیة گیخان را به خرابی کشاند و بوضع چاو و اختلال ایام اوضاع ایلخانی او و وزارت صدرجهان منتهی گردید. غازان عموم این مفاسد را رفع کرده و با صدور یرلیغی که مذکور شد این نوع معاملات را که بخرابیهای فوق منتهی میگشت از بین برد.

مغشوش را در سراسر ممالک ایلخانی جمع‌آوری کردند و جز مسکوکاتی که او به ضرب آنها دستور داده بود سکه دیگری رایج نماند و مأمورین سکه‌هایی را که به این صفت نبود ضبط می‌نمودند و می‌شکستند و بضایخانه برده تمام عیار میکردند. سکه‌های غازانی که بر روی آنها نام غازان و کلمة توحید و نام شهری که در آنجا ضرب شده بود منقوش بوده در مدت یک سال در سراسر ممالک ایلخانی رایج گردید و عموم مسکوکات مغشوش از میان رفت و در نتیجه جهد او در این کار و خالص بودن سکه‌های غازانی طلا و نقره که از مدتی در ایران کمیاب و بواسطه حمل به هندوستان با صرف دریافت پارچه‌های قیمتی از دست تجار و مردم بیرون رفته بود فراوان گردید و در معاملات جزبان پیدا کرد. غیر از مسکوکات معمولی غازان‌خان سکه‌های مخصوصی به نام دُرُست طلا به وزن صد مثقال در بلاد مختلفه ضرب کرد که نام او و نام شهری که در آنجا سکه زده شده بود با بعضی از آیات قرآن و اسامی دوازده امام در روی آن نقش بود و غازان این سکه‌ها را که به قشنگی و پاکسی معروف گردیده بعنوان بخشش و انعام ب مردم میداد. ۵- پیش از غازان مقیاسهای وزن و کیل در هر ولایت بلکه در هر شهر و قصبه‌ای به یک شکل خاص بوده و وزن و کیل هر ده با ده دیگر تفاوت فاحش داشت و این مسئله همه وقت بین برات‌داران و محصلین مالیات و رعایا تولید اختلاف میکرد و بهانه بدست عمال جورپیشه میداد که از مردم به ظلم بیشتر از آنچه حق مطالبه دارند مال بگیرند و ایشان غالباً به ضرب چوب و شکنجه هر چه میخواستند از مال رعایا را به اسم اختلاف میزبان پیمایش تصرف می‌نمودند و این اختلاف علاوه بر عیب فوق باعث نکس تجارت و عدم رغبت مردم به حمل مال التجاره خود به سایر ولایات نیز شده بود چه غالباً بین فروشنده و مشتری در باب وزن اختلاف بروز میکرد و بیشتر اوقات معامله بضرر فروشنده تمام میشد و همین امر موجب کمیابی بعضی اموال در غالب ولایات گردیده بود. غازان خان برای توحید اوزان و پیمانها یرلیغی صادر کرد و سواد آن را به عموم ولایات فرستاد و دو نفر مأمور مخصوص تعیین نموده تا سنگهای معامله زر و سیم و اوزان بار و کیل را در همه جا مساوی کنند و آنها را از آهن بسازند و مهر کنند و برای این کار اوامر ذیل را امر به اجراء داد: سنگ و زر و سیم باید موازی وزن رسمی تبریز و به شکل مشن باشد در هر ولایتی دو معتمد از طرف مأمورین فوق منصوب شوند تا شخص

امینی را در حضور محاسب محل دستور ساختن سنگ مطابق سنگ تبریز دهد و معتمدان آن سنگها را مهر کنند و هیچکس دیگر اجازه ساختن سنگ نداشته باشد. معتمدان باید به هر کس که این سنگها را برای معامله میسپارند نام ایشان را در دفتر ثبت نمایند تا دیگری نتواند سنگ تقلبی بسازد و معمول کند و در هر ماه یک نوبت تمام سنگها را جمع‌آوری کرده احتیاط و موازنه کنند تا اگر کسی برخلاف حکم عمل کرده باشد سیاست شود. برای وزن بارها نیز مقرر شد که معتمدان از آهن بشکل مشن وزنهائی مطابق وزن تبریز درست کرده مهر نمایند و از ده من تا یک درم یازده قطعه وزنه بترتیب ذیل: ۱۰ من ۵ من، ۲ من، نیم من چهار یک من هشت یک من - ۱۰ درم ۵ درم ۲ درم و یک درم بسازند و بارهای سنگین را که با ترازو نمیشد سنجید و از ۱۰ من بیشتر بود تمغاچیان با قیانه‌های صدمنی می‌کشیدند برای کیل نیز غازان بهمین قسم دستور داد و مقرر کرد که جمیع کیلهای سابق که به اسامی کیل و قفیز و تَنار و غیره معمول بود منسوخ شود و فقط اصطلاح کیل مطابق کیل تبریز باقی ماند و در تمام ولایات کیلها را موازی با کیل تبریز که دو من با ۲۶۰ درم است بسازند و ده کیل یک خروار باشد و برای هر یک از غلات و حیوانات از قبیل گندم و جو و برنج و نخود و باقلا و کسجد و جاورس کیل مخصوص ترتیب دهند که در هر حال ده من تبریز از همان غله یا حبه در آن بگنجد و بر چهار طرف آن کیله بنویسند که از برای سنجیدن چه غله یا حبه‌ای است و معتمدان کیلها را مهر و در هر ماه احتیاط کنند و متخلف را برای سیاست که بریدن دست و گرفتن جرمانه بود به شحنة بسپارند و برای شیره و سرکه و روغن نیز پیمانها علیحده‌ای بسازند. ۶- چون در نتیجه استیلابی مغول و جنگ‌های دوره حکومت ایلخانان و ظلم و تعدی عمال دیوانی غالب قری و قصبات ویران و مزارع بایر شده بود غازان‌خان برای معموری ویرانه‌ها و آبادانی اراضی بایر حکمی صادر کرد تا کسانی که به تجدید عمارت بنائی یا زراعت مزرعة ویرانی می‌پردازند اجزاء دیوان با ایشان چگونه معامله کنند به این شکل که اگر کسی زمینی را که متصل به نهری جاری است بی‌تحمل مشقتی مزروع و آبادان کند سال اول از پرداخت مالیات معاف باشد در سال دوم چهار دانگ از مالیات مقرر را بپردازد و سال سوم تمام آن را و اگر استفاده از نهرها متضمن تحمل زحمت و مخارجی است آبادکننده سال اول از ادای مالیات معاف باشد سال دوم نصف آن را بپردازد و سال سوم تمام

آن را و اگر این کار مستلزم مشقت و مصارف فراوان است سال اول از آبادکننده هیچ مطالبه نکنند سال دوم دو دانگ از مالیات را از او بستانند و در سنوات بعد نصف مالیات را به دیوان بپردازد و نصف دیگر را بعنوان حق السعی بردارد و مزرعه ملک شخصی او باشد چنانکه اگر بخواهد بفروشد کسی او را مانع نشود. قبل از غازان املاک خاصه ایلخانی یعنی املاک اینجو به کلی ویران شده و حکام بذر آن را خورده بودند غازان حکم داد که از مالیات هر ولایت مبلغی را به عنوان قیمت بذر و مصارف زراعت به اختیار حکام بگذارند. و سال بعد حاصل آن را از ایشان مطالبه کنند اول بعضی حکام خواستند که بجهانه آفت و نرسیدن محصول از ادای آن سرپیچی کنند به حکم غازان املاک آن جماعت را دیوان تصرف کرد و در نتیجه این ترتیب جمیع آن اراضی بایر رو به آبادی گذاشت و حاصل آنها بمقدار کلی وصول شد. ۷- پیش از غازان راههای تجارتی به علت دستبرد راهزنان و کسانی که به عنوان رفیق قافله شریک دزدان بودند ناامن و خطرناک بود و اموال مسافران و کاروانیان همه وقت معرض خطر تعرض و غارت قرار میگرفت و این راهزنان با راهداران همدست بودند. پس از آنکه بتوسط بعضی از مردم شهرها و روستاها از حرکت کاروانیان مخبر میشدند بر سر راه ایشان می آمدند ابتدا به اسم راهداری مبلغی از هر قافله ای میگرفتند بعد به بهانه وجود دزد و راهزن آنقدر قوافل را نگاه میداشتند تا همدستان دزد ایشان میرسیدند و اموال مسافران و بازرگانان را می بردند. غازان راهها را امن و قطاع الطریق را دستگیر و سیاست نمود و در منازل خطرناک راهداران امین نشاند و قرار گذاشت که از هر چهارپائی مقداری معین راهداری بگیرند و راهداران مسئول طرق باشند و اگر دزدی در راه واقع شود راهدار آن قسمت باید یا دزد را دستگیر کند و یا از عهده مالی که به سرعت رفته برآید و بر سر راهها میلهائی از سنگ و یا گچ ترتیب دهند و بر روی لوحهائی که بر آن میلهها باید نصب شود عدد راهداران و مقداری که از هر چهارپائی باید بگیرند بنویسند. ۸- قبل از ایام سلطنت غازان ملازمان خاصه ایلخانان و نوینان و ساربانان و الاغداران و پیکان ایشان به هر نقطه که میرسیدند از متمولین مبلغی جهت خرج خود میگرفتند و غالباً در یک روز سه چهار دسته از این نوع جماعت بی در پی بر ایشان وارد میشدند و بچوینو عنف هر چه میخواستند از آن تصرف می نمودند. غازان در بازارهای شهرها منادی کرد که از آن تاریخ بعد هیچ کس دیناری به

هیچ اسم و رسم به ملازمان و پیکان و ساربانان خاصه ندهد و اگر می شنید که کسی به ظلم از کسی چیزی گرفته است به ضرب چماق آن را از او باز میستانند و خود او و اردویش به هر جا فرود می آمدند اموالی را که لازم داشتند به نرخ عادل میخریدند و احدی متعرض رعایا و عامه نمیشد. ۹- دیگر از اصلاحات غازان خان اصلاح ترتیب صدور یرلیغ پائیزه بود که در ایام ایلخانان قبل از او صورت زشتی داشت به این شکل که هر کس میخواست کار او بگذرد به یکی از امرا و وزراء رجوع میکرد و نشانی مطابق میل خویش از ایشان بدست می آورد به همین جهت امرا و اعیان آن دوره ها یرلیغهای متناقض بسیار در دست داشتند و عدد پائیزه ها از حد گذشته بود غازان امر کرد که اولاً هیچیک از امرا و وزراء و مقریان دولت در مجلس شراب چیزی از مهمات ملکی به عرض او نرسانند ثانیاً هر حکمی که صادر شود آن را نگاه دارند و بعد به عرض او برسانند تا مطابق آن یرلیغ صادر گردد. غازان بر خلاف ایلخانان سابق کلید صندوقچه ای را که تمغای بزرگ در آن بود پیش خود نگاه میداشت و چون چند یرلیغ برای مهر کردن حاضر میشد به بیتکچیان معتمد میداد تا تمغا را بیرون آورده بر یرلیغها زند و بعد آن را در صندوقچه گذاشته کلید را به غازان بپسارند و سواد یرلیغها و نشانهها را با ذکر اینکه آن خط کدام منشی است و تاریخ و مضمون آن چیست و آن را که به عرض رسانده یادداشت نمایند و برای این کار دفتری ترتیب دهند و هر سال آن دفتر را نو کنند. ترتیب مهر کردن بروات و یرلیغها چنان بود که غازان پشت آنها را با قراتمغا که بر روی آن شکل سر چهار نفر قراول بود مهر میکرد و بعمال دیوان می سپرد تا ایشان هم تمغای دیوان را بر آنها می گذاشتند و هر یرلیغ یا براتی که این آداب در باره آن مجری نمیشد اعتباری نداشت. غازان خان تمغاهای متعدد داشت بقرار ذیل: تمغای بزرگ که آن را از یشب میساختند و آن برای امضای فرمان حکومت سلاطین و ملوک و امارات امرا بود. فرمانهای قضات و علما و مشایخ را با تمغای دیگری که آن نیز از یشب ولی کوچکتر از تمغای بزرگ بود مهر می نمودند. امور متوسط دولتی را با تمغای بزرگ از طلا یعنی با آلتون تمغا و امور جزئی را با تمغای کوچک از یشب و امور لشکری را با تمغائی از طلا که بر روی آن صورت کمانی و چشماقی و شمشیری منقوش بود میگذراندند. افراد لشکر باید تا این تمغای اخیر را بر یرلیغی نینند به حکم هیچ کس سر فرود نیاورند و در حرکت یا بازگشت تابع آن

باشند. منشیان دیوانی بحکم غازان سواد عموم احکام و فرمانها و یرلیغهای را که به امر ایلخانی صادر شده بود در دفاتر ثبت میکردند تا در موقع آنها را به عرض او برسانند و به آلتون تمغا موشح کنند بعد از چندی غازان فهمید که به عرض رساندن جمیع این سوادها نظر به کثرت مهمات و اختلاف شعب کارها ممکن نیست و موجب تعویق جریان امور می شود دستور داد که برای هر یک مشاغل و مهمات ممکن الوقوع که به خاطر میگذرد منشیان سواد تهیه کنند پس از آنکه آن را وزراء و امراء اصلاح کردند به عرض برسانند و از مجموع آن سوادها دفتری ترتیب دهند در نتیجه این کار دفتری رسمی مخصوص به نام قانون الامور درست شد و بیتکچیان در هر یک از موارد محتاج به حکم قانون الامور را میدیدند و از روی آن حکم لازم را استخراج میکردند و اگر به اقتضای زمان و مکان و اشخاص ایراد تغییراتی در صورت حکم لازم می شد آنها را ابتدا بر کاغذی علیحده نوشته به عرض میرسانند و پس از تصویب ایلخان در حکم وارد میکردند و به این شکل صورت احکام و یرلیغها متحد شد و کار اختلاف عبارات و مضامین در موارد یکسان از میان برخاست. قبل از غازان پائیزه هائی را که به حکم میدادند پس از عزل دیگر آنها را از ایشان نمی گرفتند به همین جهت حکام معزول مدتها بوسیله آن تحکم میکردند غازان امر داد که جمیع پائیزه های سابق را جمع کردند و جهت سلاطین و ملوک و حکام و شحنگان از نو پائیزه های بزرگ ساختند که بر روی آنها نقش سر شیر و اسم کسی که پائیزه های به او داده میشد رسم بود و در دفتری نام این اشخاص را ثبت میکردند و پس از عزل آنها را از ایشان پس میگرفتند و برای حکام جزء پائیزه هائی کوچکتتر ترتیب دادند و شغل ساختن پائیزه ها را یک نفر زرگر امین که ملازم اردو بود بر عهده داشت و او سکه ای مخصوص ساخته بود که در حضور نواب غازانی به هر کس پائیزه های داده میشد آن را بر آن میزد تا کسی به تقلب پائیزه نسازد. جهت ایلچیان نیز پائیزه های مخصوص درست کردند که آن را در مدت مأموریت در دست داشته باشند و پس از مراجعت مسترد دارند.

۱۰- غازان به موجب حکمی شرب شراب و بدمستی در شارع عام را قدغن کرد و مقرر نمود متمد را در گذرگاهها بگردانند و بر درخت بیاویزند^۱ و یرلیغها متواتر به ولایات

۱- این درخت را در شیراز عامه مردم عروس ستان می گفتند. (وصاف ص ۳۸۷).

فرستاد و مردم را از تکلم به سخنان کفرآمیز منع فرمود و امر داد که هیچکس بعدها در پیشرفتهائی که نصیب شخص او یا اردویی که جزء آن است میشود کفایت و کاردانی خود را دخیل نشمارد بلکه همه توفیقاها را از خداوند بداند و بر خلاف هر شری را که از وجود او زاید آن را به کسی جز خود منسوب ندارد بهمین شکل حکمی داد که در عقد ازدواجها میزان کابین عروسان تنزل داده نوزده دینار و نیم تعیین کنند تا اگر بین زن و شوهر توافق حاصل نشود امر طلاق بواسطه گرانی کابین مشکل نگردد.

۱۱- یکی از بزرگترین اصلاحات غازان ترتیب امر مرافعات و انتخاب قضات و شهود و نظم امور معاملات عرفی است که پیش از او بواسطه عدم توجه در باب انتخاب قضات و رشوه خواری ایشان بازار تزویر و تقلب سخت رواج داشت و کمتر کاری به مقتضای عدل و انصاف فیصل مییافت. قضات مناصب را اجاره میکردند و گذرانیدن گواه دروغ و ساختن قباله و حجت و تقدیم رشوه و تهیه اسناد جعلی و تقلید خطوط کمال شیوع داشت. غازان خان برای القای این مراسم زشت و اصلاح ترتیب معاملات و مراسلات چهار فرمان صادر کرده در باب مسائل ذیل: فرمان اول در خصوص منصب قضاء، دوم در باب مرور زمان و پرداختن بمرامهای که سی سال از تاریخ آن گذشته باشد، سوم در خصوص اثبات مالکیت بایع قبل از بیع، چهارم در باب تأکید سه حکم سابق و تکمیل آنها. خلاصه احکام غازان خان بقرار ذیل است: «باید که قاضی را هیچ آفریده‌ای از حکام و امرا و وزراء به خائنه خود نطلبید و همه کس جهت فیصل قضایا به دارالقضا رود. به هیچ علت و بهانه از مردم چیزی نگیرد و هر گاه حجتی نو نویسد قباله کهنه را در طاس عدل بشوید و ایضا هر قباله‌ای که تاریخ کتابت آن از سی سال زیاد باشد هم در آن طاس نابود گرداند و از هر کس تلجیه و تزویری ظاهر شود ریش او را تراشیده بر گاو نشانند و گرد شهر برآرد و مردم را از نوشتن محضر منع کند و محضر هیچکس را اعتبار ننماید و اگر مدعی علیه جماعتی از اهل اختیار را جهت حمایت به دارالقضا حاضر سازد، تا وقتی که حامیان از محکمه بیرون نروند به مرافعه آن قضیه نپردازد، دیگر باید که جهت قضیه که میان دو مغول و یا یک ترک و یک تازی یک باشد در ماهی دو روز حکام و بیتکچیان و قضات و علویان و دانشمندان به مسجد جامع مجتمع شده در دیوان مظالم نشینند و آن دعوی را به اتفاق پرسیده مقطع دهند و در جمیع دعاوی مشکله بر این موجب

عمل نمایند و کیفیت را مسجل ساخته خطوط خود را بر آن نهند، دیگر هر ملکی که در ملکیت آن گفت و گوی باشد مادران و نیرگان و خاتونان و فرزندان و دختران و دامادان و امیرتومان و هزاره و صده و دهه و سایر مغولان و بیتکچیان دیوان بزرگ و قاضیان و علویان و دانشمندان و مشایخ و پارسیان در میان نباشد نخرند و قاضی باید که احتیاط بلیغ نموده قباله به تمام طوایف مذکوره بنویسد و اگر بداند که دیگری مینویسد مانع شود، دیگر باید که قاضی معتمدی متدین نصب کند تا تاریخ قبالات را نویسد و روزنامه نگاه دارد و نیکو ملاحظه نماید که اگر کسی ملکی را یک بار فروخته باشد یا به رهن کرده بار دیگر نفروشد یا به گرو نهد و اگر ظاهر شود که شخصی بدین فعل اقدام نموده باشد ریش او را تراشیده گرد شهر برآورد و اگر تاریخ‌نویس نیز از آن قضیه واقف بوده پنهان داشته باشد گناهکار و کشتنی باشد والسلام علی من اتبع الهدی. و مضمون یرلیخ دوم آن بود: که چون همگی همت ما مقصور بر آن است که امور جمهور بر نهج عدالت فیصل پذیرد و مواد نزاع خلاق ارتقاع یابد و حقوق در مراکز خویش قرار گرفته ابواب تلجیه و تزویر مسدود گردد و چند کت به حضور قضات یرلیخ فرمودیم که در فصل و قطع قضایا برایا بر وجهی که مقتضای شریعت غرا باشد و از شویب تزویر و مداهنه معرا بود امان نظر کنند و قباله‌جاتی را که در مدت سی سال دعوی نکرده باشند و مزوری آن را دستور ساخته خواهد که به حمایت قوی دستی مدعای باطل خود را به ثبوت رساند اصلاً مسموع ندارند و مرافعه آن قضیه نکنند و هیچ آفریده را مجال تردد ندهند و اگر یکی از اهل اقتدار بر ایشان الحاح فرماید و از مقتضای یرلیخ تجاوز نماید کیفیت عرضه داشت کنند تا بر وجهی او را سیاست فرمائیم که موجب عبرت عالمیان گردد و این نشان را غازان خان در منزل کشاف از حدود موصل در سیم رجب سنه تسع و تسعین و ستمانه (۶۹۹ ه. ق.)، به آلتما موشع ساخته فرمود تا موجودها نزد جمیع قضات ممالک فرستادند و از تمامی قاضیان وثیقه به خط و مهر ایشان گرفتند که در فیصل قضایای شرعیه از میل و مداهنه و تزویر و تلجیه مجتنب و محترز بوده از مضمون فرامین مطاعه تجاوز جایز ندارند. و اگر خلاف نموده دعوی سسی‌ساله را مرافعه کنند مستحق تعذیب و تأدیب و مستوجب صرف و عزل شوند و حاصل الفحوی منشور سیم آن بود که از جمله مظلمات امور که در میان عالمیان وقوع مییابد دعوی باطل است به علت

قبالات کهنه و سجلات قدیمه و کیفیت این قضیه بر این وجه میتواند بود که بعضی از مردم مزور قباله اسباب ملکی خود را مکرر میسازند و گاهی بعضی از آن قبالات مکرره را به نام اولاد خود درست می‌کنند و بعد از فروختن آن ملک یک قباله را به مشتری داده دیگری را نگاه میدارند و پس از آنکه آن ملک به چند کس انتقال مییابد بایع اول یا شخصی از ورثه او آن قباله دیگر را ظاهر ساخته دعوی میکند و به گواهان دروغ ملکیت خود را بثبوت میرساند و چون بر طبق مثلی که مشهور است قاضی به دو گواه عاجز است به صحت آن قضیه حکم میکند و ما در این ولا همت عالی‌نهمت بر دفع امثال این دعاوی باطله گماشته حکم فرمودیم که هر کس در صدد مبیاعه ملکی آید نخست به دارالقضا رفته و مرافعه نموده به شهود عدول ملکیت خود را ثابت سازد آنگاه آن ملک به مشتری بیع کرده اگر تمسکی داشته باشد تسلیم نماید و نزد قاضی اقرار کند که بعد از این هر قباله‌ای که در این باب ظاهر شود باطل و نامسموع باشد پس از آن قاضی کیفیت این مرافعه را مسجل ساخته مشروح بنویسد و تمسک آن را در تحت آن سبجل قلمی نماید. و اگر صاحب ملکی خواهد که در حق کسی اقرار کند هم بر این موجب به تقدیم رساند و در این نشان چند قید دیگر مذکور بود. دیگر آنکه باید که غیر کتاب دارالقضا هیچ کاتبی به کتابت قبالات قیام ننماید و قضات نیز کاتبان خود را منحصر سازند و دیگری را اجازت آن کار ندهند و هر کاتبی که حجتی نویسد داد و ستد آن صد دینار باشد یک درم حق‌الکتابه ستاند و اگر معامله از صد دینار زیاد بود یک دینار اجرت گیرد و بیشتر نظلبد دیگر آنکه چون قاضی در محکمه نشیند طاسی برآب بر کرسی پیش خود بنهد و هر دعوی که مقطع باید صکوک قدیمه آن را در آن طاس که موسوم است به طاس عدل بشوید دیگر آنکه اگر ظاهر شود که وکیلی از متخاصمین چیزی گرفته او را ریش تراشیده تعزیر و تشهیر کنند هر قاضی که به خلاف این فرمان واجب‌الاذعان عمل نماید به عقاب ایلیخانی معاقب گشته معزول باشد اما نشان چهارم اشتغال داشت بر تأکید احکامی که در فرامین مذکوره اشارتی بدان رفت و چند حکم دیگر نیز اضافه شده بود. دیگر آنکه قضات ممالک از کنار آب آمویه تا حدود مصر در باب تعدیل و تزکیه شهود زیاده بر معهود اهتمام نمایند و بمجرد آنکه کسی را ظاهرالعدالة بینند قناعت نفرمایند و در قضیه گواهان را تفریق نموده مادام که صدق مقال ایشان به تحقیق مینماید بر ثبوت مدعا حکم

نکنند دیگر آنکه در باب مهر کردن سجلات و قبالجات نهایت رویت کار فرموده مادام که مضمون آن صحایف را از شایبۀ بطلان و تزویر میرا نگر دانند به خاتم شهادت مختوم نسازند دیگر آنکه هر گاه دو وثیقه مخالف یکدیگر در دست دو کس که با هم مناقشۀ شرعیه داشته باشند ظاهر گردد ائمه و علماء دارالعدل ساخته کما یبغی تحقیق آن قضیه نمایند و حقیقت هر یک از آن دو تمسک که به ظهور بیوندند به صاحبش داده قبائله باطله را در طاس عدل بشویند و اگر در یک مجلس آن قضیه فیصل نیابد هر دو وثیقه را به امین سپارند و به خصمان باز ندهند تا وقتی که شبهه و التباس بالکل مرفوع شود و حق در مرکز خود قرار گیرد. دیگر آنکه اگر به ظهور بیوندند که کسی ملکی را فروخته و پنهانی در باب و حقیقت یا حجت اقرار به ملکیت را ظاهر ساخته و داعیه دعوی کرده باید چنان که سلطان ملکشاہ سلجوقی حکم فرموده بود قضات اصلاً آن قضیه را مرافعه ننمایند و آن ملک را به ملکیت همان کس که منتصرف باشد باز گذارند و چون این نشان به التعمای همایون رسید غازان خان فرمان داد تا از آن سوادها گرفته به تمامی بلاد و اعمار ارسال داشتند و بدین واسطه رواج و رونق تمام در امور ملت حضرت خیرالانام علیه الصلوة والسلام پیدا شده متکفلان مناصب شرعیه نقش امانت و دیانت بر لوح دل نگاشتند. (حبیب السیر ج ۳ ص ۹۳).

۱۲- پیش از غازان خان مرسوم و جیره و وظیفه لشکریان و سران سپاهی ترتیب صحیحی نداشت فقط بعضی از سرداران از دیوان مقداری معین غله میگردند غازان خان برای لشکریانی که خدمت نزدیک میکردند وجه معاش معین کرد و بتدریج هر سال میزان آن را بالا میبرد و چون پیش از او برات غله سپاهیان را به ولایات می نوشتند و غالباً برات وصول نشده برمیگشت اسباب زحمت رعایا و سپاهیان میشد غازان خان دستور داد که در هر یک از ولایات در موقع برداشت محصول غله دیوانی را با اطلاع سخنة در نقطه ای توده کنند تا اگر براتی برسد فوری سخنة از آن غله حواله را بپردازد و برای رعایا مزاحمتی فراهم نشود سپس در سال ۷۰۳ یرلغی صادر کرد و به موجب آن برای عموم سپاهیان اقطاعات مشخصی تعیین نمود و خلاصه آن یرلغ این بود که اولاد در هر نقطه رعایا املاک اینجو و دیوانی را به قاعده سابق عمل نمایند و مالی را که در عهده دارند به سپاهیان بپردازند. ثانیاً اگر در یورت هزاره زمین از املاک دیوانی بایر باشد ایشان آن را زراعت کرده حاصل آن را جهت مخارج خود

بپردازند. ثالثاً در املاک و اراضی و آبهای وقفی بهیچوجه تصرف ننمایند و از آنها وجهی مطالبه نکنند. رابعاً اگر سپاهیان زمین بایری را آباد کردند و کسی مالکیت یا وقفیت ثابت کرد مالک یا متولی باید ده یک محصول آن را به دیوان بسپارد و بقیه را با زارعین نصف کند. خامساً صاحبان اقطاعات باید رعایای اراضی بایر را به ملک سابق خود برگردانند تا آن اراضی آباد شود و ایشان را به اراضی خود راه ندهند و در قری و مزارعی که در مجاورت اراضی ایشان است مداخله ننمایند و از تصرف آن مقدار از اراضی که علفخوار و چراگاه مواشی رعایاست خودداری کنند. سادساً در اراضی که برای اقطاع سپاهیان تعیین شده باید جماعتی از اهل خیرت با یک نفر بیتکیجی آن اراضی را به قرعه مابین صدهای هر هزاره تقسیم نمایند و بیتکیجی سهم هر صده را در دفتری مخصوص یادداشت کند و سوادى از آن به دیوان بفرستد و دفترها را به امیر صدها بسپارد و هر سال اوضاع صدها را با دفترها تطبیق و مجازات متجاوزین را تعیین نماید. سابغاً هیچکس حق ندارد اقطاع خود را بفروشد یا ببخشد، جرم متخلف قتل است و اگر صاحب اقطاعی بمیرد اقطاع او به یکی از پسران یا برادران او منتقل میشود و در صورت نداشتن پسر یا برادر به غلام قدیم او میرسد و اگر غلام نیز نداشت به یک نفر از صده که قابلیت داشته باشد منتقل میگردد. ثامناً اگر کسی یاسای غازانی را تحریف یا بر خلاف آن عمل نماید اقطاع او از او منترج و به صوابدید امرای صده به کسی که بتواند از عهده دادن چریک برآید سپرده خواهد شد، تاسعاً چون اقطاع هر یک از امرای صدها مشخص است دیگر هیچیک از امرای حق تصرف در اقطاع خود ندارند و نمیتوانند بر ایشان برات بنویسند افراد چریک نیز بهمین وجه باید از تعدی به رعایا خودداری نمایند و در صورت خلاف سیاست خواهند شد. پس از ابلاغ این مقررات غازان خان لشکریان را سان دید و بعد از افزودن عده ایشان جمعی را به محافظت سرحدات فرستاد و قرار گذاشت که هر سه ماه یکبار قشون را سان ببینند و اسلحه و زین و برگ افراد را تفتیش نماید. «نقل است که در اواسط ایام سلطنت آن پادشاه عالی همت را معلوم شد که بواسطه منازعت و مخالفتی که در میان اولوس جوجی خان و جغتای و اوگدای واقع است به هر وقت خلیخانه های یکدیگر را غارتیده عیال و اطفال را اسیر میگیرند و به تجار و مردم تازیک میفروشند، عرق و غیرت و عصیتش در حرکت آمده فرمود که چگونه جایز باشد

که اولاد جماعتی را که از نسل اقوام مغول بوده باشند و چندین گاه چنگیز خان را کوچ داده در پیش تازیکان خدمت کنند، حکم فرمود که هر مغول بچه که به معرض بیلی در آورند جهت خاصه ایلخانی بخزند و ایشان را به خدمت آستان سلطنت آشیان بازدارند و در عرض دو سال نزدیک به یک تومان مغول بچه خریده شد و ولایت مراغه در وجه اقطاع لشکر زرخرد تعیین یافته عمارت آن تومان بیولاد چنگ سانگ مفوض گشت. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۰۳).

۱۳- پیش از سلطنت غازان خان جماعتی از اسلحه سازان هر سال مقداری علوفه و مقرری میگردند تا جهت قشون خاصه ایلخانی اسلحه ترتیب دهند ولی بواسطه هرج و مرج کارها بهیچوجه آن مقدار اسلحه ای را که باید در سال بسپارند تحویل نمیدادند. غازان خان مستمری عموم ایشان را قطع کرده و امر داد که از کمانگران و تیرترشان و شمشیر سازان هر سال صد دست اسلحه تحویل دهند و نرخ روز قیمت بگیرند و مرد امینی را تعیین نموده تا هر سال آن مقدار اسلحه را از ایشان بگیرد و مالیات یک ولایت را برای پرداخت وجوه اسلحه معین ساخت و به این تدبیر هر سال ۱۰۰۰۰ مرد مسلح حاضر میشد در صورتی که پیش از او دو برابر وجه به مصرف میرسید و دو هزار نفر نیز مسلح نمیشد.

۱۴- یکی دیگر از جمله اصلاحات غازانی ترتیب تاریخ ایلاتی یا تاریخ غازانی است و این کار را او برای تطبیق سنوات قمری با سنوات شمسی کرده چه بواسطه عقب افتادن نوروز و پیدا شدن سیزده سال اختلاف بین سالهای شمسی و قمری در عهد غازان این پادشاه در ۱۳ رجب سال ۷۰۱ قمری و شمسی را که از عهد معتضد خلیفه عباسی و دیالمه دیگر با یکدیگر تطبیق نشده بود تطبیق کرده و روز فوق را ابتدای تاریخ جدید قرار داد ولی این تاریخ دوامی نکرده و بزودی از میان رفت.

ابنیه غازانی - غازان خان یکی از سلاطین آبادکننده و بانی است و ابنیه و عمارات بسیار ساخته. رسم ایلخانان مغول این بود که جسد ایشان را در محلی مخفی و دور از آبادی و زراعت بخاک می سپردند و آنجا را قرق میکردند. غازان خان که به دین اسلام مشرف شده بود خواست به بزرگان دینی و سلاطین اسلامی تشبه کرده در حیات خویش مقبره ای جهت خود بنا نماید و اوقافی جهت آن قرار دهد تا صلحا و زهاد و عباد از مز آن زندگی کنند او را پس از مرگ بذكر خیر یاد نمایند. به همین منظور در محل شام تبریز که بعدها

شنب‌غازان یا شام‌غازان خوانده شد و در سه ربع فرسخی جنوب تبریز قرار داشت قبه‌ای ساخت که از عجایب ابنیه اسلامی و بزرگترین و عظیم‌ترین قبه‌ای بوده است که تا آن تاریخ در ممالک اسلامی ساخته نشده بنای قبه در سال سوم سلطنت غازان شروع و در ۷۰۲ به انتها رسیده است. ضخامت دیوارها برابر با سی و سه آجر چسبیده به یکدیگر بوده و هر کدام از آن آجرها نیز ده من وزن داشته است و ۱۴۰۰ عمده که ۱۳۰۰۰ نفر آن مستمراً و ۱۰۰۰ دیگر به عنوان کمک استخدام شده بودند در ساختن آن شرکت کرده‌اند. ارتفاع قبه ۱۰ گز و طاس قبه ۴۰ گز و محیط آن ۱۵۳۰ گز بوده و شکل دوازده ضلعی داشته و بر هر ضلع آن صورت برجی را نقش کرده بودند. کتیبه‌ها و داخل و خارج قبه به نقوش و خطوط بسیار نیکو مزین و تنها سیصد من لاچورد در نقش سقف آن بکار رفته بود و در اندرون قبه هشتاد تبدیل زرین و سیمین که وزن هر یک از آنها به پانزده من می‌رسیده آویخته بودند و یکی از قدیلهای طلای آن هزارمقال وزن داشت. بعد از انجام بنای قبه غازان در ایران و عراق املاک مخصوصی وقف قبه نمود و تولیت آنجا را به خواجه سعدالدین ساوجی و خواجه رشیدالدین فضل‌الله سپرد سپس در اطراف قبه ابنیه ذیل را نیز ضمیمه آن بنا نمود:

- ۱- مسجد جامع.
- ۲- مدرسه شافعیه.
- ۳- مدرسه حنفیه.
- ۴- خانقاه جهت دراویش.
- ۵- دارالسیاده جهت اقامت سادات.
- ۶- رصدخانه.
- ۷- دارالشفاء.
- ۸- بیت‌الکتب.
- ۹- بیت‌القانون جهت گذاردن دفاتر و قوانین که غازان خان وضع کرده بود در آنجا.
- ۱۰- بیت‌التولی که یکنفر متولی در آنجا مأمور تدبیر منزل و ترتیب مصالح مردم و منزل دادن ایشان بود.
- ۱۱- حکمتیه جهت اقامت حکما و تعلیم حکمت.
- ۱۲- بستان و قصر عادلیه.
- ۱۳- حوضخانه و حمام. غازان خان جهت مقبره چند نفر حافظ قرآن و جهت دارالسیاده و خانقاه و حوضخانه و حمام خدام جهت دارالکتب چند نفر کتابدار و جهت مدارس و حکمتیه و رصدخانه استادان و مدرسین متعدد و برای دارالشفاء اطباء و کحالان چند معین نمود که وظیفه‌ای مرتب بگیرند و مستمرأ بر سر خدمت باشند بعلاوه شرط کرده که در خانقاه هر صبح و شام فقرا و مساکین را غذا دهند و ماهی دو نوبت صوفیان گرد یکدیگر فراهم آمده و به رقص و سماع مشغول شوند. عایدات اوقاف املاکی که غازان وقف این ابنیه و اماکن کرده بود در سال به صد تومان مغولی (دو کورور) می‌رسید و دیوان خاصه جهت وصول و ایصال این

عایدات ترتیب داده و اداره آن به عهده دو نفر از امرای بزرگ خود یعنی قور تیمور و ترنگای محول کرده بود. شروط و وقفنامه از این قرار بود «رکنه هر جماعت از سادات و علما و حکما که افضل و اکمل عصر باشند در بقاع مذکوره صاحب منصب و موظف گردند و همواره متوطن بوده بی‌ضرورت شرعی غیبت ننمایند. دیگر آنکه هر جماعت بعد از فوت واقف هر کس از امراء مغول و اشراف تازیان او را زیارت کند خدام مقبره منوره آن کس را به کوشک عادلیه که نزدیک بقعه مذکوره بود برده از حاصل موقوفات ضیافت نمایند. دیگر آنکه هر سال در روزی که واقف وفات یافته باشد آشی بزرگ ترتیب نموده علما و اعیان تبریز در مجاور آن بقاع مذکوره و ارباب استحقاق را جمع گردانند تا ختم قرآن نمایند. دیگر آنکه در لیالی جمعه در مسجد جامع و مدارس خانقاه حلوا پخته به ساکنان آن بقاع دهند و همچنین در عیدین و سایر ایام و لیالی متبرکه حلوا و اطعمه لذیذ ترتیب نموده و به مجاوران و مسافران بخش کنند و دیگر آنکه پنج نفر معلم و پنج نفر معبد تعیین فرموده که در مکتب نشسته پیوسته صد نفر کودک یتیم را قرآن تعلیم دهند و وجه معیشت معلم و متعلمان را از اوقاف واصل گردانند و مقرر کرد که هر کودکی که قرآن تمام کند چه مبلغ به معلم هدیه دهند و چه مبلغ خرج ختان او نمایند و فرمود که جهت مکتب‌خانه هر سال صد مجلد مصحف مجدد بخرند و پنج ضعیفه را جهت غمخواری صبیان موجب دهند دیگر آنکه هر سال دو هزار ثوب پوستین از پوست گوسفند خریده به مستحقان رسانند دیگر آنکه اطفالی را که بعضی از ضعفا بر درهای بقاع و سرهای راه میان‌دازند بردارند و دایه به اجرت گیرند که تمهید حال ایشان نماید و سایر مایحتاج طفل را تا وقت وصول به سن رشد و تمیز سرانجام کنند دیگر آنکه هر غریبی که در تبریز بمیرد و از وی چیزی نماند تجهیز و تکفین نمایند. دیگر آنکه در سالی ششماه که هوا سرد باشد چند خروار گندم و ارزن بر بامهای بقاع مذکوره ریزند تا بطور برجینند و هیچکس آن مرغان را نگیرد و هر که قصد نماید به لعنت الهی گرفتار باشد دیگر آنکه هر سال پانصد بیوه‌زن عاجزه را دو هزار من پنبه محلولج دهند چنانچه حصه هر یک چهار من باشد. دیگر آنکه متولی امینی در تبریز نصب کند تا هر گاه غلامی یا کنیزی ظرفی را که جهت آب کشیدن برداشته باشد بشکند و از مالک خود بترسد آن را عوض خریده به وی دهند. دیگر آنکه از هر جانب تبریز تا هشت فرسخ شوارع از سنگ پاک کنند و بر آنها کوچک

پل بندنند تا فقیران سهولت عبور توانند کرد و هفت وقفیه مشتمل بر مشروط مذکوره قلمی فرموده آنها را به خطوط قضاة و علماء مسجل ساخت و یکی را به متولی موقوفات سپرده دیگری را به مکه معظمه زاده‌الله تعظیماً ارسال داشت و قضیه سیم را در دارالفضاه تبریز نهاده به محافظت آن امر نمود. چهارم تعلق به قاضی بغداد گرفت و سه قضیه دیگر را نزد اشراف اطراف فرستاد تا نگاه دارند به مصلحت آنکه اگر یکی غایب یا مندرس گردد دیگری باشد که مضمون معلوم توان کرد و مقرر نمود که هر چند گاه قضاات بغداد و تبریز در ضمن مرافعه شریفه شرعیه بر وقفیت آن املاک و صحت شروط آن وقف حکمی مجدد نمایند و بر حکم خود گواهان تازه بگیرند و نیز فرمود که بعدالیهوم هر کس به منصب قضا منصوب شود در اول شروع به تسجیل آن وقفیه بپردازد آنگاه فیصل سایر قضایا را پیش نهاد همت سازد. (حیب‌السیر ج ۳ ص ۱۰۸). غیر از ابنیه فوق غازان خان تمام شهر اوچان را در تاریخ ۶۹۸ ه. ق. از نو بنا کرد و بازارها و حمام‌های جدید در آنجا ساخت و خانقاهی نیز در همدان بنا نمود و دوردور تبریز و شیراز را بارو کشید و قلعه تبریز را در سال ۷۰۲ تعمیر نمود طول باروی تبریز ۵۴۰۰۰ قدم (قریب چهار فرسخ و نیم) و عرض آن ۱۰ گز و نیم بود و پنج دروازه بزرگ و هشت دروازه کوچک داشت. (نقل از تاریخ مغول تألیف عباس اقبال با تلخیص و اختصار در بعضی موارد).

شرح حال غازان خان باختصار - در تواریخ مسطور است سلطان محمود غازان خان بن ارغون خان بن اباخان خان بن هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان در ۱۹ ربیع الآخر سنه ۶۷۰ ه. ق. متولد شده و در زمان پدرش ارغون خان در خراسان قائم مقام پدر و حفظ و حراست آن ولایات با غازان خان بود پس از فوت ارغون غازان خان در اوایل شعبان ۶۹۴ در حضور شیخزاده صدرالدین ابراهیم حموی کلمه توحید به زبان آورد و به دین شریف اسلام مشرف گشت. در دهم ذیحجه همان سال به تبریز وارد و استقبال شایانی از طرف علماء و رجال و بزرگان شهر تبریز بعمل آمد و در تبریز در همان روز به تخت سلطنت ایلخانی جلوس کرد. از سلاطین مغول اول شخصی که دین حنیف اسلام را قبول کرد غازان خان بود اگرچه قبل از آن (تکودارغول) که بعداً به سلطان احمد موسوم گشت ظاهرأ اسلام را قبول کرده بود لیکن اسلامیت او اسم بی‌سمی بود و مراعات احکام دین را نمی‌کرد ولی غازان خان ظاهرأ و باطنأ صوراً و سیره‌أ مسلمان شد

و پس از قبول مذهب اسلام از مؤمنین و مشوقین جدی مذهب اسلام گردید و در تمام عمر در رعایت مراسم و آداب دین اسلام و اقامه شعائر آن میکوشید. اولین فرمانی که صادر کرد فرمانی بود دایر به وجوب قبول مذهب اسلام برای مغولان من تبع خود در تمام مملکت و اجرای احکام دین اسلام میان مردم و رعایت عدل و داد و منع امراء و اکابر از ظلم و جور سپس فرمان داد در سراسر مملکت کلیساهای مسیحی و معابد یهود و یساخته و آتشکده‌ها را ویران و میدل به مساجد کنند. بپهای شکسته را بر سر چوبها بسته در شهر میگردداند آئین دین اسلام را در هر نقطه مملکت مجری کرد حکم کرد شرب شراب و بدمستی در شارع عام قدغن شود و متهم در را گذرگاهها بگردانند و به درخت ببندند تا عابرین بر او توبیخ کنند و به سایرین عبرت شود پس از اقامت چندی در تبریز به قریباغ رفت و در آنجا قوریلثانی تشکیل داد و از شاهزادگان و خوانین مغول بیعت گرفت بار دیگر با جلال و شوکت تمام در آنجا جلوس کرد و جشن بزرگی به عمل آورد و در مجلس جشن به نوروز که از امرای بزرگ مقام بود خطاب کرد که از او چیزی بخواهد امیر نوروز زانوی ادب بر زمین نهاده و استدعا کرد که در آنمغناها کلمه شهادتین ثبت شود غازان خواهش او را قبول کرد و فرمان داد به اجرای آن مبادرت شود امر کرد در ابتدای فرمانها و مکاتیب «بسم الله الرحمن الرحیم» نوشته شود و در اول فرمانهای خودش همیشه این کلمات نوشته میشد «بسم الله الرحمن الرحیم بقوه الله تعالی و میامن ملت محمدی فرمان سلطان محمود غازان» پس از دو سال و اندی اقامت در قریباغ و تمشیت امور آن صفحات به او جان آمد و بنیان عمارت عالی را فرمان داد و در آنجا وزارت را به خواجه سعدالدین اوجی و نیابت آن را به خواجه رشیدالدین فضل الله داد و این دو نفر به مساعدت یکدیگر ممالک غازانی را اداره میکردند. در سنه ۶۹۷ ه. ق. به تبریز آمد و بنای عمارت شنب‌غازان و ساختمان آن را امر داد و در سنه ۶۹۹ ه. ق. با چندین هزار لشکر از تبریز بقصد تصرف شام حرکت کرد و از راه مراغه و اربل و موصل خود را به کنار فرات رسانید در چندین محل جنگهای سختی به وقوع پیوست در نتیجه مظفر و منصور گشت و شامات را فتح و چندی در آن صفحات اقامت کرد و بسبب گرمی هوا در ۱۵ رمضان ۶۹۹ از شام بازگشت و به مراغه آمد پس از دیدن رصد مراغه مایل شد که در تبریز نیز رصدخانه بزرگی ایجاد کند چنانچه نظیر و شبیه آن در عمارت شنب‌غازان بنا کرده بود.

پس از مراجعت از شام در بعضی نواحی آن ولایت بر علیه غازان علم عصیان برافراشتند. در غره محرم ۷۰۰ بار دیگر حمله و هجوم به طرف شام آغاز کرد قبلاً امیر قتلغشاه را به مقدمه عسا کر خویش روانه شام کرد و خود از راه حلب به حوالی شام رسید چندین فقره جنگهای خونینی با سپاهیان ملک ناصر بوقوع پیوست و چون کاری از پیش نرفت استخلاص آن ولایت را به عهده جلادت و کاردانی امیر قتلغشاه و چوپان بیک سپرد و خود مراجعت کرد. ملک ناصر با سپاه فراوان بر سر آنها تاخت و قشون مغول را منهدم کرد. در جمادی الآخر ۷۰۲ در نزدیکی حله از فرات گذشته و به کربلا وارد شد و پس از زیارت مشهد حضرت امام حسین علیه‌السلام و تقدیم بعضی از هدایا و نذورات به آستانه حسینی در رجب آن سال به منزل عانه رسید و در همین محل بود که شهاب‌الدین ادیب عبدالله مؤلف تاریخ و صاف تاریخ خود را بتوسط خواجه رشیدالدین فضل الله به حضور غازان خان رسانید و مورد انعام و مرحمت سلطانی واقع شد. پس از چندی توقف در آن نواحی به طرف عراق رهسپار شد و از عدم پیشرفت کار و شکست قشون در شامات غم و غصه بر وجودش مستولی گشت و در ساوه ناخوش شد و در آن جا چندی اقامت کرد تا اندکی بهبود یافت. از آنجا به ری آمد و مجدداً حالش منقلب گردید ناچار چند روزی اقامت و استراحت فرمود سپس از آنجا به طرف قزوین روانه شد. در ۱۱ شوال سنه ۷۰۳ در حوالی قزوین پس از نه سال و اندی سلطنت در سی و سه سالگی جان به جان آفرین تسلیم کرد. جنازه او را با جلال و احترام تمام از آنجا به تبریز آوردند و در بخوابگاه ابدی خود و در زیر گنبد شنب‌غازان بخاک سپردند. تاریخ وفات او را مؤلف تاریخ و صاف چنین گفته:

خان عادل شاه غازان سبب قتل ملک ظل حق خورشید دولت خسرو میمون خصال آنکه رایش مر جهان را نص بودی بی خلل و آنکه سهمش مر عدو را مرگ بودی بی قتال آنکه از او بود با فر و فروغ و نور و زیب تخت و افسر تیغ و خنجر گنج و گوهر ملک و مال روز یکشنبه و قد قیل الاحد یوم البنا یا الف بگذشته از شوال سال جیم و ذال رفت از این عالم و ان الدهر یفنی بعد حین سوی آن گیتی و ان الدهر حال بعد حال.

غازان خان با اینکه عمرش کم و مدت سلطنتش کوتاه بود اصلاحات بسیار و قوانین بیشمار در مملکت جاری و متداول کرد. قواعد و قوانین غازانی مشهور و در کتب تواریخ مفصلاً مسطور است شماری از قوانین مفید و برجسته آن پادشاه با عدل و داد بطور

خلاصه در این مقاله نگاشته میشود: نوشته‌اند غازان خان بسیار عادل و مرد هنرمند و جنگ‌آزموده و فوق‌العاده جسور و به فنون لشکرکشی و مقابله با دشمن آشنا بود علاوه بر زبان مغولی و چینی و فارسی اطلاع کمی به زبان عربی داشت اهل فضل و ادب و حکمت را دوست میداشت اغلب در محاضرات و ادب می‌نشست و با ایشان در باره مذاهب مختلفه مباحثه میکرد. از ادیبان و مذاهب ملل اطلاع کافی داشت. بعضی از صنایع مختلفه از قبیل معماری و نقاشی و آهنگری و اسلحه‌سازی بلد بود عشق و علاقه مفرطی به عمران و آبادی داشت ابنیه و آثار بسیاری در تمام مملکت از خود بیادگار گذاشت. از قوانین برجسته و مفید او یکی این بود که قانون مرور زمان را در مملکت جاری کرده دعوی یا قباله‌ای که سی سال از تاریخ آن گذشته بود عدم رسیدگی آن را به قضات فرمان داد و برلینی صادر کرد: هر قاضی که قباله یا حجتی نو بنویسد باید که قباله کهنه را در طاس عدل^۱ بشوید و قباله‌ای که تاریخ کتابت آب از سی سال گذشته باشد هم در آن طاس نابود گرداند و هر قاضی که خلاف کرده دعاوی سی‌ساله را رسیدگی کند مستحق تعزیر و تأدیب و مستوجب عزل است و نیز حکم کرد که مشیانی دیوانی سواد کلیه احکام و برلینها را که به امر غازان صادر میشد در دفتر مخصوص ثبت و ضبط و با آلتون تمغا^۲ مهر کنند و نام این دفتر رسمی «قانون الامور» بود و نیز حکم کرد باید که غیر کتاب دارالقضا هیچ کتابی به کتابت قبالات و اسناد قیام نکنند و قضات نیز کتابت خود را منحصر سازند و دیگری را اجازت این کار ندهند و هر کتابی که حجتی نویسد که داد آن تا صد دینار باشد یک درم (درهم) حق الکتابه بستاند و اگر معامله از صد دینار زیاد باشد یک دینار اجرت گیرد و بیشتر تطلب و نیز حکم کرد قاضی را هیچ آفریده از حکام و امراء و وزراء به خانه خود نطلبند و هر کس جهت فیصل قضایا به دارالقضا رود و قاضی به هیچ علت و بهانه از مردم چیزی نگیرد و دیگر آنکه اگر ظاهر شود که وکیل از

۱ - غازان خان حکم کرده بود هر قاضی که در محکمه بنشیند طاسی پر از آب بر کرسی پیش خود نهد هر دعوی که قطعیت یابد صکوک قدیمه آن را در طاس که موسوم است به طاس عدل بشوید. (حبیب‌السیر، جزء اول از جلد ۵۸).

۲ - آلتون تمغا یا آل‌تمغا عبارت از یک مهر قرمز رنگی بود که مهر رسمی دولت غازان خان بود و هر برلین یا حکمی که این مهر نداشت بی‌اعتبار بود.

غربی از برکه قبان محله جدا گانه‌ای تشکیل داده‌اند، خانه‌های قسم اعظم این شهر از چوب ساخته شده و چسبیده بهم است و فقط در محلات بالا عمارات مخصوص به اعیان و اشراف دیده می‌شود که کوچه‌های وسیع و مفروش دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

غازان. (بخ) دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه در ۱۲/۵ هزارگزی شمال باختری هشتیان و ۱۰ هزارگزی شمال سردسیر، با ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غازان بهادر. [ب د] (بخ) نام یکی از امراء بزرگ هلاکو. در حبیب السیر آرد: و چون این خبر (خبر بازگشتن سپاهیان هلاکو از تسخیر قلعه گردکوه) یکی از امرای بزرگ را که مشهور بود به غازان بهادر به تأدیب شمس الملوک و استندار شهر اکیم نامزد فرمود و چون غازان بهادر به مازندران درآمد شمس الملوک مرکز دولت خالی گذاشت و شهر اکیم نیز نخست خیال گریز کرده بالاخره نزد غازان رفت و از تقصیر خدمت لوازم اعتذار و استغفار به تقدیم رسانید و غازان او را مشمول نظر اشفاق گردانید چون این معنی بر ضمیر شمس الملوک واضح گشت او نیز به خدمت غازان شناخت. غازان از دیوان خان منشور حکومت ایشان را امضا فرموده خود در آمل ساکن گشت... (حبیب السیر ج ۳ خیام طهران ج ۳ ص ۳۳۱).

غازان چای. (بخ) نسام رودی در سر راه تهران به مازندران نزدیک به فیروز کوه.

غازان سر. [ا] (بخ) دهسی از دهستان آخاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۷ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب. کوهستانی، معتدل. با ۱۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غازانی. (بخ) (اعمال...) فرات شهرت تمام دارد... و در ملک سواد که اکنون اعمال غازانی می‌خوانند از او نهرهای بسیار بر میدارند... (نزهة القلوب ج هلند مقاله ۳ ص ۲۰۹ و ۲۱۰). رجوع به غازان اعلی و غازان سفلی شود.

۱- مقصود رشوت است.

بیانی چ طهران ص ۱۱۳).

غازان. (بخ) بیست و ششمین از خاندان چنگیزی در ماوراءالنهر از اولوس جغتای، از ۷۴۴ تا ۷۴۷ ه. ق.

غازان. (بخ) یکی از امرای دوره تیموری رجوع به حبیب السیر چ کتابخانه خیام ج ۳ جزء سوم ص ۵۸۵ شود.

غازان. (بخ) ۲ شهر و مرکز ایالتی است در روسیه در ۱۲۰۰ گزی جنوب شرقی سن پترزبورگ (لنین‌گراد) و ۷۲۵ هزارگزی شرق مسکو، بر ساحل گارانسکی که از طرف چپ به ولگا میریزد و در ۵ هزارگزی از ساحل ولگا در ۵۵ درجه و ۴۷ دقیقه و ۲۴ ثانیه و ۴۶ درجه و ۴۷ دقیقه و ۴ ثانیه واقع است. دارای دانشگاه، کتابخانه، رصدخانه و کارگاه تشریح و شیمی، موزه طبیعی و مدارس متعدد و کلیسا و جوامع، مطبعه مخصوص طبیح کتب ترکی است. و نیز قلعه‌های قدیم دارد که نزد مسلمانان معزز است. دباغخانه‌های زیاد، رنگرزانخانه‌های متعدد، تصفیه‌خانه‌های گوناگون برای روغن و موم، کارخانه‌های صابون‌پزی و آجوسازی و بعضی دستگاههای بافندگی و کارخانجات اسلحه، ریخته‌گرخانه‌های آهن و مس دارد و تجارت آن پررونق است. شماره کارخانه‌های بزرگ آن به صد بالغ میگردد. بر اثر کمی آنها وقفه‌ای در تجارت حاصل شود ولی نوبهار تلافی آن را میکند، هواش بسیار معتدل است، انهار لبریز میگرددند کشتیها در محاذات کارخانه‌ها و مغازه‌ها نلگر می‌اندازند و در نتیجه جوش و خروشی در تجارت حاصل میگردد. شهر غازان در قرن ۱۴ م. از طرف پایدو خان و یا یکی از اخلافش در ۱۴ و یا ۲۸ هزارگزی شمال شرقی موقع حالیه بنا شده، و در اواخر قرن مزبور به دست واستیل دیمتریویچ دوک کبیر روسیه رو به ویرانی نهاد و چهل سال بعد، از طرف خان دشت قپچاق در قرب مجرای ولگا یعنی در موقع کنونی تأسیس شد و یک مرکز بزرگ تجاری بین اروپا و آسیا گردید. هنگام انقسام دولت دشت قپچاق غازان، مرکز یکی از قطعات پنجگانه متشکل از بهم خوردن این دولت عظیم شد و تاتارهای غازان مدت مدیدی با روسیان مبارزه کردند بالاخره بسال ۱۵۵۲ م. شهر و خانی غازان تحت تصرف روسها درآمد. مدت مدیدی لون اسلامی شهر تغییر نکرد و تقریباً تمام اهالی از تاتار بودند، اما در اواخر قرن ۱۶ م. به امر امپراطور مسلمانان را از شهر بیرون کرده مساجد را طعمه آتش ساختند، و در حال حاضر مقدار مسلمانان از یک ثمن کلیه نفوس تجاوز نمیکند و اینان در جهت شمال

متخاصمین چیزی گرفته او را ریش تراشیده تمیز و تشهید کنند و هر قاضی که بخلاف این فرمان واجب الاذعان عمل کند به عقبات ایلخانی معاقب گشته معزول کنند. یکی دیگر از قوانین مفیده غازانی توحید اوزانی و مقادیر در تمام کشور بود یرلیفی صادر کرد و سواد آن را به تمام ولایات فرستاد که سنگهای وزنه زر و سیم و کیل اوزان خواربار و غیره در هر جای مملکت مساوی و متحدالوزن باشد و وزنه‌ها از آهن بسازند و مهر کنند و فرمان داد سکه‌های مغشوش را در سراسر مملکت جمع آوری کنند و بشکنند و عوض آنها سکه‌های زر و سیم تمام عیار ضرب کنند. یکی دیگر از قوانین غازانی تطبیق سال شمسی با قمری بوده و نیز ایجاد تاریخ ایلخانی کرد و اول سال ۷۰۱ ه. ق. را اول سال تاریخ ایلخانی قرار داد مدت زمانی همین تاریخ ایلخانیه متداول بوده و در بعضی از سکه‌های ایلخانی نیز تاریخ ایلخانیه ضرب شده لیکن بعد از فوت غازان خان و مدت کمی بعد از آن این تاریخ از میان رفت. (نقل از نشریه دانشکده ادبیات تبریز شماره ۲ و ۳ سال دوم). و رجوع به الدرر الکامنه ج ۳ چ حیدرآباد هند صص ۲۱۲ - ۲۱۴ و غزالی‌نامه ص ۶۹۶ و جامع التواریخ صص ۲ - ۶ و ص ۱۰، ۱۸، ۲۷، ۲۸، ۴۱، ۴۲، و صص ۴۸ - ۵۰ و ص ۶۰، ۶۸، ۷۹، ۹۱، ۹۴، ۱۰۶، ۳۲۵ و شدالازار صص ۳۲۱ - ۳۲۲، ۴۵۹، ۵۴۴، ۵۴۶ و تاریخ گزیده صص ۴۲۴ - ۴۲۶ و ص ۴۸۶، ۵۲۳، ۵۳۴، ۵۴۶، ۵۵۶، ۵۸۲، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۵، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۹۲، ۷۹۲، ۸۰۶، ۸۱۲، ۸۱۸، ۸۳۸ و فهرست تاریخ غازانی تألیف رشیدالدین فضل الله حبیب السیر ج ۱ ص ۳۹۰ و حبیب السیر ج طهران ج ۲ صص ۴۴ - ۵۸ و ۶۶ و ص ۶۸، ۸۸، ۱۰۳، ۱۱۸، ۱۸۹ و نزهة القلوب ج اروپا ج ۳ ص ۲۷، ۳۲، ۵۳، ۷۶، ۸۰، ۹۱، ۲۸۳ و تاریخ ادبیات ایران شفق صص ۱۴، ۳۲، ۲۶۶ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ صص ۱۹، ۳۷، ۴۱ - ۴۹، ۵۵، ۸۴ - ۹۱، ۹۱، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۷۸، ۱۹۶، ۳۸۳، ۴۲۶. و رجال حبیب السیر صص ۲۲، ۲۵، ۲۹ و مرآت البلدان ج ۱ صص ۳۹۳ و تاریخ عصر حافظ قاسم غنی ج ۲ صص ۶۵ و ۶۷ و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ سیستان چ بهار ج طهران صص ۳۹۷ - ۴۰۶ و کلمه شنب غازان شود.

غازان. (بخ) نام یکی از شاهزادگان مغولی که در زمان سلطان سعید اولجایتو محمد از ملازمین شاهزاده یساور بوده است و پس از مغلوب و کشته شدن یساور، به دست سپاهیان سلطان سعید گرفتار و اسیر گردیده است. (ذیل جامع التواریخ رشیدی به اهتمام

غازانی. (ص نسبی) (تریاق...) معجونی مرکب که به دستور غازان ساخته شده بود و از ادویه مفرده آن چه پیش هر طایفه به تریاقیت مجرب و معروف بود بیست و چهار داروی مفرد که هر یک علی‌حده تریاق مطلق بود اضافه تریاق فاروق کرد و آن تریاق را تجربه فرمود و بغایت نافع آمد و نام آن تریاق غازی شد. (تاریخ غازی ج انگلستان ص ۱۷۳).

غازانی. (اخ) (کوشک...) نام محلی قرب تبریز که امیر تیمور گورکان در سفری به تبریز در آن جا توقف کرد. مؤلف حبیب السیر آرد: و از آنجا ماهیچه رایت گیتی فروز پرتو وصول بر اوجان انداخته کوشک غازی از فر نزول صاحبقرانی غیرت افزای بروج آسمانی شد و چون چند روز در آن مقام به عیش و نشاط اوقات بگذرانید خرم و مسرور به تبریز رفته در دولتخانه فرود آمد... (حبیب السیر ج خیام طهران ج ۳ ص ۵۰۱).

غازانی اعلی. [ا] [لا] (اخ) (نهر...) نهری از شعب فرات بنام نهر غازی اعلی. مؤلف تاریخ غازی در حکایت دوازدهم در عمارت دوستی پادشاه اسلام... در صص ۲۰۲ - ۲۰۳ گوید: و به هر شهر و ولایت عمارت می‌فرماید و کهریزها بیرون می‌آورد و جاری می‌گرداند و از آن جمله آنچه معظم تر است و در آن خیری تمام نهری به غایت بزرگ است که در ولایت حله جاری فرموده و نامش نهر غازی اعلی نهاده و آن آب را به مشهد مقدس امیرالمؤمنین حسین علیه السلام برده و تمامت صحراهای دشت کربلا که بیابان بی‌آب بود و در مشهد جهت خوردن آب شیرین نه، زلال فرات روانه گردانید چنانچه این زمان تمامت حوالی مشهد مزروع است و باغات و بساتین را بنیاد نهاده‌اند و کشیها که از بغداد و دیگر شهرها برکنار فرات و دجله اند به مشهد می‌تواند رفت و قرب صد هزار تزار حاصل آن است و حبویات و انواع خضر در آن بهتر از در تمامت اعمال بغداد می‌آید و سادات که مقیم مشهداند بدان واسطه عظیم مرفه‌الحال شده‌اند... و رجوع به تاریخ غازی ج انگلستان ص ۱۴۴ شود.

غازانی سفلی. [س] [لا] (اخ) (نهر...) نهری از شعب فرات بنام نهر غازی سفلی. مؤلف تاریخ غازی گوید: و در حدود مشهد سیدی ابوالوفا رحمة‌الله علیه که هم‌چنین بیابان بی‌آب بود و در مشهد آب شیرین جهت خوردن نه، سالی پادشاه اسلام خلدالله ملکه در آن صحرا به شکار رفت و برای چهارپایان آب نیافتند و خرگوران و آهوان عظیم لاغر و ضعیف بودند از جهت بی‌آبی و بی‌علفی. فرمود تا از فرات نهری آنجا برند تا هم در

مشهد آب و زراعت بادید آید و هم حیوانات صحرائی بیاسایند و نیز چون در آن بیابان روند چهارپایان را از بی‌آبی زحمت نرسد و علف از جو و گاه باشد. به اندک زمانی نهری معظم آنجا برد و نام آن نهر غازی سفلی نهاده و بعد از آن از جانب غربی نهری دیگر به سرحد آن بیابان روان گردانید و نام آن نهر غازی کرد... (تاریخ غازی ج انگلستان ص ۲۰۳ و ۲۰۴).

غازانیه. [نی] [ا] (اخ) نام شهری از بناهای غازان‌خان به قرب تبریز. رشیدالدین فضل‌الله در تاریخ غازی آرد: و شهری دیگر بزرگتر از محوطه تبریز قدیم در موضع شنب و شم نیز گویند که ابواب البر ساخته بنا فرموده چنانکه ابواب البر و اکثر باغات آن محیط است و آن را غازانیه نام نهاده و فرمود که تجار که از روم و افرنج رسند بار آن آنجا گشایند لیکن تمغاجی آنجا و از آن تبریز یکی باشد تا منازعت نیفتد... (تاریخ غازی ج انگلستان ص ۲۰۶). و رجوع به تاریخ ادبیات براون (از سعدی تا جامی) ترجمه علی اصغر حکمت ج طهران ج ۳ ص ۴۹، ۸۱، ۱۰۰ شود.

غاز ابو مجاهد. [اُم] [ه] (اخ) در کتاب البیان و التنبین ج حسن السندوبی ۱۳۵۱ ه. ق. ص ۳۰۵ در باب «ما ذکر و افیه من انه اثر السیف یمحو اثر الکلام» آرد: قالوا اربعة تشدت معاشرتهم: الرجل المتوانی و الرجل العالم و الفرس المرح و الملک الشدید المملکة و قال غاز ابو مجاهد یعارضه: اربعة تشدت مؤتتهم: النذیم المعرب و الجلیس الاحمق و المغنی التائه و السفلة اذا نفروا.

غاز یاقی. [ا] (ترکی، ا مرکب) غازی اعی ۱. نام نباتی است که به پای غاز تشبیه کرده‌اند و ایاغ ترکی است و به عربی آطریلال گویند و به پارسی پای زاغان خوانند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). اسم ترکی گیاه آطریلال است و در لرستان و کوهستان پای غازان نامند ۲. (تحفة حکیم مؤمن ص ۱۶۸) (فهرست مخزن الادویه ص ۳۸). اسم ترکی گیاه آطریلال است و رجل الغراب گویند و به لغت لرستان و کوهستان پای غازان و در دیلم کلاچ یا نامند.

غازیین. (اخ) قزوین. **غازیین.** (نف مرکب) آن که یک غاز را در نظر گیرد. کنایه از شخص بسیار لئیم و خسیس.

غازینی. (ص نسبی) منسوب به غازیین، قزوینی. || (حامص مرکب) حالت کسی که یک غاز (تسو) را نیز در نظر گیرد. حالت مرد لئیم بسیار خسیس.

غازج. [ز] [ا] (ل) تصحیف غارج. رجوع به

غارج و رجوع ببرهان قاطع شود. **غاز جواندن.** [ج] [د] (مص مرکب) کنایه از بیکاری است.

غاز غاز. (ص) از هم شکافته و باز شده. (برهان) (آندراج):

روی نشویی نکنی یک نماز کافری ای... زنت غاز غاز.

تاج بهار جامی (از آندراج) (انجمن آرای ناصری) (صباح الفرس).

بسیاره‌های خرد بریده. ترک ترک. شکاف شکاف:

صعوه در ظل همای عدل و داد ۳ پهلوان مر عقاب ظلم را پر برداند غاز غاز.

سوزنی.

غازغان. (ترکی، ا) دیگ بزرگ مسی که گوسفندداران صحرائشمن و مردم ده برای جوشاندن شیر و دوغ از آن استفاده کنند و در شهرها برای پختن آش و آبگوشت و کله پاچه در دکانهای عمومی بکار برند. مرحل. (منتهی الارب). و رجوع به غزغن شود.

غاز کردن. [ک] [د] (مص مرکب) غاز کردن. پشم یا پنبه کردن جامه. تا بار دیگر ریستند. پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن از برای رشتن. (برهان). دانه از پنبه جدا کردن و پشم مهیای رسیدن ساختن. رجوع به غاز شود. (آندراج) (انجمن آرای ناصری): ۴. مزع القطن: غاز کرد پنبه را. (منتهی الارب). تمزيع: پنبه غاز کردن. مشعه: پاره‌ای از بنیه مشیعه و غاز کرده. (منتهی الارب). مشع: پنبه غاز کردن.

غاز لة. [ز] [ل] (ع ص) تأنث غازل (نعت فاعلی از غزل) زن ریسنده. ج، غزل، غوازل. (منتهی الارب).

غازم آباد. [ا] (اخ) دهی جزء دهستان مزدقانچای بخش نوپران شهرستان ساوه واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری نوپران و ۷ هزارگزی راه عمومی. آب و هوای آن سردسیر، سکنه آن ۱۸۱ تن شیعه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، بنشن، بادام، انگور، گردو، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۱۴۸).

1 - Falcaria, Rivini.

۲- در فهرست مخزن الادویه: پای زاغان.

۳- نل: عدل والا.

۴- در انجمن آرای ناصری ذیل مدخل غاز کردن این بیت از سوزنی در این معنی آمده است:

ز بهر تافتن تار و بود حکمت تو

برند غاز سخن شاعران ز غوزه من.

غازمغازی. [م] (ل) یا ماغازی. (کاشی...) یا کاشی معرق. [رنگ. رجوع به پر طاسوس شود.

غازه. [ز / ز] (ل) بسزک. گلگونه. گلفونه. سرخاب. گلگونه باشد که زنان به رخ نهند تا سرخ نماید. (صباح الفرس). حمزه، غمزه؛ پنبه سرخ که زنان بر روی مالند. (زمخشری). غنجانر. والگونه. سرخی. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). گلگونه که زنان بر روی نهند. (برهان). گلگونه و آن سرخی باشد که زنان بر روی مالند. (غیاث از برهان و سراج): شرطستم^۱ آنکه تیر و کمان خواهد نه آنکه سرمه خواهد با غازه.

بوالحر (از فرهنگ اسدی). پس پرده رقتی چرا چون زنان به روی پرآزنگ غازه زنان. (گرشاسب نامه). بر جای موی ریخته پیسی شده پدید و ز آب غازه کرده چو گلبرک کامکار. سوزنی.

بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت کافروخته از پرده مستور برآمد.

مولوی (آندراج). ز غازه رنگ گل را تازگی داد لطافت را بلند آوازی داد.

جامی (یوسف و زلیخا). گلگونه مرد است سیه رویی کونین غازه به جز از لعبت فرخار نیایی. امیر خسرو.

کف بنشانند و غازه کند و وسه کشد آبیگینه زند آنجا که درشتی خار است. مسجیر غیانی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)^۲.

— امثال:

زن از غازه سرخ رو شود و مرد از غزا. (مجموعه مختصر امثال چ هند). | صدا و ندا و آواز. (برهان) (جهانگیری): ای بسا گفتگوی و آواز کان چو^۳ طنبور گشت پر غازه.

کلیم آذری (از جهانگیری). | در ترکیب شب غازه آمده. رجوع به شب غاز و شب غازه شود. | چوبی باشد که در میان چوبی کنند تا نیک بشکافد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). چوبی که در رخنه چوبی نهند به هنگام شکافتن. (انجمن آرا) (اوبهی) (آندراج). و در تداول نجاران آن را گاز یا گوه گویند. | بیخ دم حیوانات از چرند و پرنده. (برهان). و به این معنی است پر غازه و پر غزه. (حاشیه برهان چ معین)... بیخ دم مرغ و بیخ پر مرغ چون پر غازه و دم غازه و به این معنی بی ترکیب و بغیر این دو لغت دیده نشده است. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج). عصمص. (منتهی الارب). و رجوع به دمغازه و دمغزه

شود.

غازه. [ز] (اخ)^۴ در مشرق افریقای جنوبی و علی الظاهر تابع موزامبیک از مستعمرات پرتغال است ولی در واقع حکومت مستقلی میباشد که از مجرای رود زامبزی تا کشور زولولاند تابع انگلیس امتداد یافته است. این کشور پهناور در برخی از نقاط تا بحر محیط هندی میرسد، و در بعض نقاط هم ساحل در دست پرتغالیها و جانب داخلی متعلق بحکومت غازه است، از جهت مغرب بظرف داخل افریقا کشیده شده با حکومت ماتیله که اسماً تحت حمایت انگلیس هاست هم مرز میباشد و قسمت شمالیش کوهستانی و جنگل زار است و از همان نقاط چندین نهر سرچشمه گرفته کشور را می شکافند، اما قسمت جنوبی بصورت بیابان مانده و بعض گیاهها و علفهای قابل چرا و برخی اشجار دیده میشود. اهالی به زولو و به ازوتولو یعنی به زنگیان افریقای جنوبی شباهت دارند و به اقوام و قبایل مختلفه منقسم شده اند و اکثر بشبانی مشغول اند، و گله و رومه های گاو و گوسفند فراوان دارند و برخی به فلاحه اشتغال می ورزند و موز، لیمو و نظایر آنها را بعمل می آورند. احتمال داده اند که اعراب درخت پرتقال و لیمو را به این سرزمین وارد کرده اند و از برخی عیلام و آثار چنان برمی آید که زمانی اسلام در این دیار نفوذ داشته. مرکزش قصبه چان چان میباشد که در ۲۰ درجه و ۲۵ دقیقه عرض جنوبی و ۳۰ درجه و ۱۰ دقیقه طول شرقی واقع شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

غازه رخ. [ز / ز] (ص مرکب) روی به رنگ غازه:

سوزنیم مرد به اندازه... (شرم مرد) تازه دل و غازه رخ و تازه... سوزنی.

غازی. (ص، ل) زن فساحسه. (از برهان). | چرب روده پرمصلح. (برهان). چرغند. | القمه بزرگ^۵. پسته درشت دبله. (منتهی الارب). | معرکه گیر. (از برهان). ریسمان باز. (برهان) (جهانگیری). رسن باز:

بر زلف شبان غازی چون دلو رسن بازی آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد^۶.

مولوی (از جهانگیری). سالک به سیر شو نه بصورت که عنکبوت غازی نگرده ارچه برآید به ریسمان. مسجیرالدین بیلقانی (از جهانگیری). چو غازی به خود در^۷ نیندند پای که محکم رود پای چوبین ز جای. سعدی (از آندراج). سخره عقلم چو صوفی در کنشت شهره شهرم چو غازی در رسن. سعدی. و برای آنکه از غازی به معنی غزا کننده ممیز

گرداو را گدا غازی نیز گویند. (آندراج). و مؤلف آندراج نوشته: «غازی، ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبین سوار شود». و این بیت بسحاق اطعمه را شاهد آورده است:

از شوق غازی اسب آن کس که کشته گردد دین لوت خواران باشد شهید غازی.

و خود او در ذیل «غازی اسب» آن را قسمی از ما کولات اهل توران معنی کرده است، و همین معنی مناسب این بیت مینماید. (رجوع به غازی اسب شود). و گویا معنی «ریسمان باز، که گاهی بر اسب چوبین سوار شود». را از همین بیت استنباط کرده اند. (ل).

غازی. (ع ص) نعت فاعلی از غزو. مرد پیکار و با دشمن دین کارزارکننده. ج، غزئی، غزئی، غزاة، غزاء و منه قوله تعالی: او کانونا غزی لوکانوا عندنا^۸. (منتهی الارب). آنکه به جهت ثواب با اعدای دین حرب کند. (برهان). تاراج کنند. (دهسار). مجاهد. (مهدب الاسماء):

فکندم کلاه گلین از سرش چنان کز سر غازی مفری. منوچهری.

آن کو به هندوان شد یعنی که غازیم از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده ست. ناصر خسرو.

همه احوال دنیائی چنان ماهی است در دریا به دریا در ترا مسکن نباشد ماهی ای غازی. ناصر خسرو.

تو کبک کوه و روز و شب عقابان تو اهل روم و گشت دهر غازی. ناصر خسرو.

چون گوهر عقد مدیح بندی بر بازوی دولت امیر غازی. مسعود سعد.

و آنگاه بگردار کف خسرو غازی بی یا ک بیاریم به کهسار و به گلزار. مسعود سعد.

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان زنان رود با قدم براق او فرق سپهر چنبری. خاقانی.

دیدید که تیر غازی مویی چگونه برد ای تو میان جانم زان زار تر بریده. خاقانی.

۱- ن:ل:

شرطم نه آنکه تیر و کمان خواهد شرط آنکه سرمه خواهد با غازه.

و در بعض نسخ بنام «بو الحسن» ضبط شده.

۲- جست بنشانند و غازه کند و وسه کشد و آبیگینه برد آنجا که درشتی خار است. نجیبی.

۳- ن:ل: که چو...

4 - Gaza.

۵- اصل این کلمه غازی عرب نیست بلکه از آن اصل است که جزء دوم کلمه اشتر غاز از آن است که شاید به معنی لقمه است. (مؤلف).

۶- ن:ل: مانند.

۷- ن:ل: به خود بز.

۸- قرآن ۱۵۶/۳.

به تو و زلف کافرت ماند
 ترک غازی که چنبر اندازد. خاقانی.
 چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه
 غازی هند را نهد پیل بجای معرکه. خاقانی.
 در آن جزوی که ماند از عشقبازی
 سخن راندن نیت بر مرد غازی. نظامی.
 خسرو غازی آهنگ خراسان^۱ دارد
 زده از غزنین تا جیحون تاج و خرگاه.
 بهرامی غزنوی.
 به خطا گفتم خطا کو غازی شمشیرن
 تا به پیش او صفات نفس کافر گویمی.
 عطار.
 آن مساس طفل چنود؟ بازی
 با جماع رستمی و غازی. مولوی (مثنوی).
 تیغ در دستش نه از عجزش بکن
 تا که غازی گردد او یا راهزن.
 مولوی (مثنوی).
 و گر هلاک منت درخور است با کی نیست
 قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی.
 سعدی.
 نمیداند^۲ که آهنگ حجازی
 فروماند ز بانگ طبل غازی.
 سعدی (صاحبیه).
 نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی.
 (گلستان).
 از آن غازی بی هنر خون بریز
 که در حمله کند است و در لقمه تیز.
 امیر خسرو.
 نفس کافر ترا از او بیرید
 هر که او نفس کشت، غازی بود. اوحدی.
 غازی چو تویی، رواست کافر بودن.
 اوحادالدین کرمانی.
 || کلمه غازی گاه در فارسی با کلمات دیگر
 ترکیب شود مانند غازی پیشه؛ چاچ، ناحیتی
 است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی پیشه و
 جنگ گر. (حدود العالم). و مردمان بخارا
 تیرانداز و غازی پیشه‌اند. (حدود العالم). و
 مردمان وی [خوارزم] مردمانی غازی پیشه و
 جنگی‌اند. (حدود العالم). و این [ماوراءالنهر]
 ناحیتی است عظیم آبادان... و مردمانی‌اند
 جنگی و غازی پیشه و تیرانداز. (حدود
 العالم).
 عادل عادل تبار و غازی غازی نسب
 مرکز مرکز ثبات و خسرو خسرو نشان.
 سید حسن غزنوی.
 || در تاریخ بیتهی گاهی کلمه غازی را با
 سپاهسالار توأم می‌کند و گاهی با حاجب و از
 تعبیرات مختلف چنین مستفاد میشود که کلمه
 غازی مانند لقبی بوده است که هم بر
 فرماندهان بزرگ سپاه اطلاق میشده است و
 آنان را غازی سپاهسالار یا سپاهسالار غازی
 می‌گفته‌اند و هم بر فرماندهان سپاهی و

لشکریانی که نگاهبان پادشاه بوده‌اند اطلاق
 می‌کرده‌اند و آنان را حاجب غازی یا غازی
 حاجب می‌گفته‌اند. رجوع به تاریخ بیتهی ج
 غنی فیاض ص ۲۷، ۲۴، ۲۶-۲۹، ۴۶، ۵۱،
 ۵۲، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۱-۶۴، ۶۸، ۶۹، ۸۲،
 ۹۰، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۲،
 ۱۴۳، ۱۶۳، ۲۱۸-۲۱۹، ۲۲۹، ۲۳۰-۲۳۸،
 ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۳۷، ۴۲۴، ۴۳۲، ۴۵۱، ۴۵۹،
 ۵۳۸، ۵۷۰، ۵۸۲ شود. || هر پادشاه جنگجو
 را غازی گویند. و گاهی بعضی از پادشاهان
 بعد از عنوان شاه این کلمه را روی سکه‌ها
 افزوده‌اند. (التقود العربیة ص ۱۳۴). رجوع به
 ماده بعد شود. || اغلب امرای رستمدار
 مازندران شاه غازی لقب داشته‌اند. رجوع به
 حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۳۱ و رجوع به
 غازی (شاه) شود. در مازندران پادشاهی
 غازی بود از تخمه یزدگردین شهریار سام،
 فرومایه‌ای ابورضایانم برگزید و به مرتبای
 بلند رسانید و خواهر خود را به زنی بدو داد.
 ابورضا بر شاه غازی غدر کرد و کفران نعمت
 نمود و او را بکشت. خواهر شاه غازی که زن
 ابورضا بود دست از آستین غیرت و مروت
 بیرون کرد و شوهر را به خون برادر بکشت...
 (تاریخ گزیده ج لندن ص ۴۹۴). || در بعضی از
 ممالک با افزودن کلمه‌ای بر نوعی از سکه
 طلا اطلاق شود مانند:
 ۱- غازی خیری: پول طلایی که ترکان
 عثمانی در عراق رایج ساختند و قیمت آن
 برابر با ۸۴ قرش بوده است. و این سکه بنام
 یکی از پادشاهان جنگجو که با دشمن پیکار
 و اموالشان را غارت کردند، نامیده شده است.
 صاحب محیط محیط گفته است: «غازی
 نوعی است از مسکوکات قدیم که تقریباً با
 بیست غرش برابر است». ج، غوازی،
 غازیات، ولی در تداول عوام به معنی غازی
 خیری وسعت داده شده است و بر هرگونه
 سکه‌ای چه از طلا و چه از مس که آب طلا
 روی آن داده باشند اطلاق شده است.
 ۲- غازی عتیق: پولی است که ترکان عثمانی
 در عراق رایج کرده‌اند و قیمت آن برابر با ۹۵
 غرش رایج بوده است. (از التقود العربیة
 ص ۱۸۰ و ۱۸۱).
غازی. (اخ) لقب یمین‌الدوله سلطان محمود
 غزنوی: در محرم سنه اثنی و تسعین و ثلثمائة
 (۳۹۲ هـ. ق.) به جنگ جیتال (چیپال) هیتال
 رفت و او را اسیر کرد و امان داد و خراج بستد
 اما چون عادت هندوان چنان بود که پادشاهی
 که ده نوبت در دست مسلمانان اسیر شود،
 دیگر پادشاهی را نشاید و گناهش جز به آتش
 پاک نشود، جیتال (چیپال) پادشاهی به پسر
 داد و خود را بسوخت. یمین‌الدوله در این
 جنگ غازی لقب یافت... (تاریخ گزیده ج

لندن ج ۱ ص ۳۹۶):
 ذکر شه محمود غازی گفته است.
 مولوی.
 و برکات و ثنوبات آن شهنشاه غازی محمود
 و دیگر ملوک این خاندان مدخر می‌شود.
 (کلیله و دمنه).
غازی. (اخ) یکی از امرای ایوبیین در حلب.
 (التقود العربیة ص ۱۲۸).
غازی. (اخ) (شاه) رجوع به شمس‌الدین
 محمد سور... شود.
غازی. (اخ) (شاه) عنوان رستم‌بن علاءالدوله
 علی‌بن رستم از امرای مازندران است. مؤلف
 حبیب‌السیر گوید: و چون عمرش (عمر
 علاءالدوله) از شصت تجاوز نمود به علت
 تفرس مبتلی گشته زمام امور سلطنت را به
 پسر خود شاه غازی رستم سپرد و خود در
 گوشه‌ای نشست روی به محراب طاعت و
 عبادت آورد. شاه غازی رستم‌بن علاءالدوله
 علی‌بن رستم چون تاج ایالت بر سر نهاد
 ابواب عدل و انصاف بر روی رعایا گشاد و او
 پادشاهی بود در غایت شجاعت و مردانگی و
 نهایت سخاوت و فرزاندگی و مدت بیست و
 چهار سال به دولت و اقبال بسر برد و چون
 سن شریفش به شصت رسید فی سنه ثمان و
 خمسين و خمس مائه (۵۵۸ هـ. ق.) متوجه
 ریاض عقبی گردید. این دو بیت از مرثیه‌ای
 که جهت او گفته بودند در تاریخ طبرستان
 مسطور بود، ثبت افتاد:
 دیو سپید سر ز دماوند کن برون
 کاندز زمانه رستم مازندران نماند
 گو پرده‌دار پرده فروهل که بار نیست
 بر تخت رستم‌بن علی شهریار نیست.
 (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۴۲۰).
غازی. (اخ) لقب مصطفی کمال پاشا نخستین
 رئیس جمهور ترکیه معروف به آتاتورک.
 رجوع به کمال پاشا شود.
غازی. (اخ) رجوع به نجم‌الدین الغازی
 السعید شود.
غازی. (اخ) رجوع به نجم‌الدین غازی
 المنصور شود.
غازی. (اخ) (مظفر...) از امرای ایوبی الجزیره
 از سال ۱۲۳۰ تا سال ۱۲۴۵ هـ. ق. (تیرجمه
 طبقات سلاطین اسلام لیب پول ص ۶۸).
غازی. (اخ) الحلاوی ابومحمد بن ابی
 الفضل بن عبد الوهاب دمشقی (عن حنبل و
 ابن طبرزد). وی مدتی دراز بزیست و در مصر
 در اسناد عالی‌ترین رتبت را داشت و در
 قاهره به صفر سال ۶۹۰ تا ۹۵ سالگی
 درگذشت. (حسن المحاضرة ص ۱۷۶).
غازی. (اخ) ابن احمد الکاتب شهاب‌الدین بن

الواسطی. در سال ششصد و سی و اندی از هجرت در حلب متولد شده و در همان شهر در آغاز به خدمت دیوان استیفا گماشته شده و پس از آن لشکرنویس و سپس در قاهره چون خطی نیکو داشته متصدی نوشتن نامه‌ها بوده است. و در روزگار منصور در قاهره به سمت ریاست ندما و مصاحبین سلطان ارتقا یافته و پس از چندی بسبب سوء رفتار از این کار برکنار شده و سمت ریاست دیوانهای حلب و بعد از چندی دمشق به وی محول گردیده است و پس از این در مصر مقام نظارت بر دولت که سمتی بوده است یافته ولی پس از آنکه تاج‌بن سعیدالدوله به مقام مشیر دولت که آنهم سمتی مهمتر بوده است رسید به سبب کینه‌ای که از او در دل داشت بر او سخت گرفت و او را از مصر به حلب فرستاد. غازی بن احمد مردی ادیب، فاضل، نکته‌دان، نیکوخط، زبان‌آور، دلیر و تندذهن بود و زبان ترکی را می‌دانست و در آخر ایام خویش کور شد و بسال ۷۱۲ ه. ق. در سنی نزدیک به هشتاد در حلب وفات یافت. ابن حبیب (یکی از شعرای زمان) در وفات او این دو بیت نظم کرد:

ان الزمان الذی قد کان یجمعنی
بکم و ینشی مسرائی و افراحی
هو الذی صار ینشی بعد بعمکم
حزنی و یجعل دمی مزج اقدامی.

(از الدرر الکامنه چ حیدرآباد هند ج ۳ صص ۲۱۴-۲۱۵).

غازی. (اخ) ابن ابراهیم. رجوع به ملک السعید شود.

غازی. (اخ) ابن احمد. فرزند ابومنصور سامانی و از شاگردان شیخ طوسی است، مردی فاضل و زاهد و پرهیزگار بوده و در کوفه وفات یافته است. او راست: کتاب بیان. (الذریعه ج ۳ صص ۱۷۱).

غازی. (اخ) ابن ارتق. از امرای ایوبی در دیاربکر در قرن سیزدهم هجری. (النقود العربیه ص ۱۲۸). و رجوع به نجم‌الدین شود.

غازی. (اخ) ابن داود بن عیسی بن ابی‌بکر محمد بن ایوب بن شاذی بن هارون المظفر بن الناصرین المعظمین العادل الایوبی. در جمادی الاولی سال ۶۳۹ ه. ق. در قلعه کرک متولد شد و در شهر قاهره نشو و نما یافت. مردی بزرگ مرتبه، محترم و دارای فضیلت و فروتنی بود. از خطیب مردا و صدر بکری در فرا گرفتن حدیث استفاده کرد و به مقام محدثی رسید و در رجب سال ۷۱۲ ه. ق. وفات یافت. (از الدرر الکامنه چ حیدرآباد هند ج ۳ صص ۲۱۵).

غازی. (اخ) ابن صلاح‌الدین یوسف. رجوع به ظاهر غازی غیاث‌الدین بن سلطان

صلاح‌الدین یوسف بن ایوب شود. (اعلام زرکلی ج ۲ صص ۷۵۶).

غازی. (اخ) ابن صلاح‌الدین مکنی به ابومنصور و کنیت دیگر او ابوالفتح است. شرح حال او ذیل کلمه «ابوالفتح غازی...» آمده است.

غازی. (اخ) ابن ظاهر. ملقب به غیاث‌الدین از ایوبیان حلب که از سال ۱۱۸۶ تا ۱۲۱۶ ه. ق. فرمانروایی کرده است. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام لاین پول صص ۶۸).

غازی. (اخ) ابن عبدالرحمان بن ابی‌محمد. کاتب دمشقی ملقب به شهاب‌الدین. وی در سال ۶۳۰ ه. ق. تولد یافت و از احمد بن عبدالانم حدیث شنید و به مقام محدثی رسید. در فرا گرفتن خط بسیار زحمت کشید و دارای خطی بسیار نیکو شد و مدعی بود که احدی در حسن خط به پایه او نرسیده است و قریب ۵۰ سال مشغول نوشتن برای مردم بود و عده‌ای از کسانی که خط نیکو داشتند نزد او خط آموخته بودند ولی در شناختن خط از نوشتن آن ماهرتر و از گفتارش سفاهت نمودار بود. در شوال سال ۷۰۹ ه. ق. در سن هشتادسالگی وفات یافت. (از الدرر الکامنه چ حیدرآباد هند ج ۳ صص ۲۱۶).

غازی. (اخ) ابن عبدالله. یکی از جنگجویان و مجاهدین اسلام که در زمان عمر بن عبدالعزیز برای جنگ با دشمنان اسلام به فارس آمده و در آن جا شهید و در شهر شیراز در باغچه‌ای که معروف است به سه‌شنبه و به باغ میدان متصل است دفن شده است. (از شدالازار ج وزارت فرهنگ صص ۲۷۱).

غازی. (اخ) ابن عثمان. ادیبی شافعی‌مذهب و دمشقی، خط نیکو می‌نوشته و بر نظم شعر قدرت داشته و بسیار تلاوت قرآن می‌کرده و گشاده‌روی بوده است و در جمادی‌الاولی سال ۷۵۵ ه. ق. وفات یافته است. (الدرر الکامنه چ حیدرآباد هند ج ۳ صص ۲۱۶).

غازی. (اخ) ابن عمادالدین زنگی. یکی از اتابکان موصل و شام ملقب به سیف‌الدین که بعد از کشته شدن پدرش عمادالدین زنگی بن آقسنقر فرمانروای موصل گردید. مؤلف حبیب‌السیر گوید: سیف‌الدین الفغازی بن عمادالدین زنگی بعد از شهادت پدر در موصل بر سریر ایالت نشسته حکومت حلب و حمص و حماه را به برادر خود نورالدین محمود بازگذاشت و سیف‌الدین غازی به خیر و صلاح بغایت راغب بود و با علما و فضلا طریق اختلاط مسلوک داشته جهت آن طایفه در موصل مدرسه‌ای که معروف است به عتیقه بنا فرمود و در ماه ربیع‌الاول سنه ثلث و اربعین و خمس مائه (۵۴۳ ه. ق.) از فرنگ ده‌هزار سوار و شصت‌هزار پیاده به دمشق

آمده شهر را مرکزوار در میان گرفتند و آغاز محاصره و محاربه کردند و از دمشق صدوسی هزار پیاده تیغ جهاد آخته از شهر بیرون آمدند. در روز اول قرب دویست کس شربت شهادت چشیدند و در روز دوم دمشقیان جمعی کثیر از کفار به قتل رسانیدند و از ایشان نیز طایفه‌ای کشته شدند و هم چنین هر روز میان اصحاب هدایت و ارباب غوایت نایره قتال اشتعال داشت تا روز پنجم این خبر شیوع یافت که سیف‌الدین غازی و نورالدین محمود با بیست‌هزار کس از جنود ظفرورود جهت حمایت اسلام آمده‌اند، لاجرم اقدام ثبات کفار فرنگ تزلزل یافت و در آن روز دمشقیان به هیئت اجتماعی متوجه دفع نصاری شده عورت ایشان سرهای خویش برهنه کردند و به تضرع و زاری از حضرت باری طلب نصرت نمودند و اطفال به گریه و افغان درآمدند و صلحای مسلمانان به زبان خضوع و خشوع دفع اعداء دین مسئلت فرمودند و در آن وقت قسیسی که معتمد فرنگیان بود صلیبی در دست گرفته بر حماری سوار شده به میان هر دو صف رفته قوم خود را بر جنگ تحریض کرد و گفت مسیح مرا وعده فرمودند که دمشق مفتوح خواهد شد و مسلمانان بر او حمله برده به قتلش رسانیدند و حمار او را نیز کشتند و سایر کلاب فرنگ را به زخم تیر و سنگ مهزوم گردانیدند و بسیاری از آن قوم را به تیغ بیدریغ بگذرانیدند. وفات سیف‌الدین غازی در سنه اربع و اربعین (۵۴۴ ه. ق.) روی نمود و برادرش قطب‌الدین مودود قائم‌مقامش بود. (حبیب‌السیر چ خیام تهران ج ۲ صص ۵۵۲-۵۵۱). و رجوع به غازی اول شود.

غازی. (اخ) ابن قرارسلان یک تن از سلسله امرایی که در ماردین فرمانروایی داشته‌اند. آغاز حکومت این سلسله بر ماردین بعد از سال ۴۹۰ و پایان آن در سال ۸۰۹ ه. ق. بوده است. (الدرر الکامنه چ حیدرآباد هند ج ۳ صص ۲۱۶ و ۲۱۷).

غازی. (اخ) ابن قطب‌الدین ملقب به سیف‌الدین از اتابکان موصل. مؤلف حبیب‌السیر آرد: سیف‌الدین غازی بعد از فوت پدر در موصل بر مسند سرافرازی نشست و این خیر بنورالدین محمود (عم وی) رسیده کمر سعی و اجتهاد به قصد فتح موصل بر میان بست و از دمشق بدان جانب نهضت نمود و در ماه محرم الحرام سنه ست و ستین و خمسمائه (۵۶۶ ه. ق.) رجب و نصیبین را در تحت تصرف آورد و در ربیع‌الآخر سنه مذکوره بسخارا را فتح کرد و بعد از آن میان او و سیف‌الدین غازی زسل و رسایل آمد و شد نمود و مهم بر صلح قرار گرفت و نورالدین به

موصل شتافته دختر خود را به سیف‌الدین داد و حکومت سنجار را به برادرش عمادالدین زنگی مسلم داشت و علم مراجعت به صوب دمشق برافراشت و بعد از فوت نورالدین چون صلاح‌الدین به شام شتافته دمشق را بگرفت و به محاصره حلب مشغول شد، سیف‌الدین برادر خود عزالدین مسعود را با جنود نامعدود به حمایت ملک صالح نامزد فرمود و میان عزالدین و صلاح‌الدین در حدود حماه مقاتله روی نمود و شکست بجانب عزالدین افتاد آنگاه سیف‌الدین به نفس خود متوجه دفع صلاح‌الدین گشت و به رمل سلطان که منزلی است میان حلب و حماه بین الجانبین مقاتله واقع شد و مظفرالدین بن زمین‌الدین که در میمنه سیف‌الدین بود میسره صلاح‌الدین را منهدم گردانید. آنگاه صلاح‌الدین به نفس خود بر سیف‌الدین حمله کرد و او را از پیش برداشت و صلاح‌الدین غنیمت بسیار گرفته روی بصوب مصر نهاد و سیف‌الدین به موصل رفته در سنه سته و سبعین و خمسّمائة (۵۷۶ هـ. ق.) رخت بقا به باد فنا داد. (حبیب السیر ج ۲ ص ۵۵۴ و ۵۵۵).

غازی (ا.خ) ابن قیس. از مشاهیر محدثین و اصحاب مالک است که در ایام خلافت مأمون خلیفه عباسی میزیسته و هم در ایام خلافت او وفات یافته است. (تاریخ الخلفاء ج ۲ ص ۲۲۱). الغازی ابن قیس الاندلسی (۱۹۹ هـ. ق. / ۸۱۴ م.) فقیه من النحاة کان مؤدباً یقرطبه و رحل الی المشرق و حضر تألیف مالک موطأه و هو اول من ادخله الاندلس و کان عبدالرحمن بن معاویه الخلیفه فی الاندلس یجله یعظمه و یأتمیه فی منزله و عرض علیه القضاء فابی. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۶).

غازی (ا.خ) ابن گُشتکین. از امرای سلسله دانشمندی که در ولایت کاپادوکیا حکمرانی میکردند و در جنگهای صلیبی دخالتهای مهم داشتند و به دست سلاجقه روم منقرض شدند. حکومت آنان از سال ۱۱۰۵ تا ۱۱۳۵ هـ. ق. بوده است. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام لیلین پول ص ۱۳۹).

غازی (ا.خ) (ابوال...) (ا.خ) نام سه تن از خانان خیوه که از سال ۹۲۱ تا ۱۲۸۹ هـ. ق. در خیوه حکومت داشته‌اند. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام لیلین پول ص ۲۵۰).

غازی (ا.خ) (ابوال...) آخرین تن از امرای جانی یا امرای هشت‌خانی که از سال ۱۷۵۸ تا ۱۷۸۵ م. در ولایات زیر جیحون فرمانروا بوده است. امرای درانی افغانستان ولایات مستصرفی این سلسله را گرفتند و دوره حکومت ایشان در زمان همین ابوالغازی و به سال ۱۷۸۵ به دست امرای منگیت پایان

یافت. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام لیلین پول ص ۲۴۵ و ۲۴۶).

غازی آباد. (ا.خ) قصبه‌ای است در ایالت میرات از ایالات شمال غربی هند، در ۴۵ هزارگزی از جنوب غربی میرات، در ملتقای خط دهلی با خط آهنی که از لاهور به الله‌آباد می‌رود و ۷۳۶۵ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

غازی‌یاقی. (ترکی، مرکب) غازایاقی. اطرلیلال. رجوع به اطرلیلال شود.

غازیان. (ا) جمع فارسی کلمه غازی است که بر مطلق جنگجویان و سپاهیان اطلاق میشود: اندر وی [قالیقله] غازیاند نبوت از هر جای. (حدود العالم). غازیان ماوراءالنهر و مردم شهر به طاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند. (تاریخ بیهقی). چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت علی تکین بخارا را به غازیان سپرد. (تاریخ بیهقی).

ساقی چون تیر غازیان به قیاس گوش خنجر کشیده چون الماس.

||بازیگران:

کف در آن ساغر معلق‌زن چو طفل غازیان کز بلور لوریانش طوق و چنبر ساختند. خاقانی.

ای پیر عاشقان که در این چنبری گرو چون طفل غازیانت ز چنبر گذشتی است.

خاقانی.

غازیان. (ا.خ) شهری است متصل به بندر انزلی و در فاصله ۳۵۰۰ گزی شهر رشت و ۱۳۶ هزارگزی بندر آستارا واقع و ضمیمه بندر انزلی است که بوسیله دو پل بزرگ که از بناهای دوران پهلوی است از جزیره میان پشته به غازیان متصل است. فاصله بین غازیان و بندر انزلی یک کانال طبیعی است که مرداب را به دریای خزر متصل می‌کند و عرض آن کمتر از یک‌هزار گز است. در غازیان بناها و خیابانهای زیبا و بسیاری از مؤسسات دیگر وجود دارد. رجوع به انزلی شود. (ج ۲ فرهنگ جغرافیائی ایران).

غازیانه. (ن / ن) (ص نسبی، ق مرکب) دلیرانه و بهادرانه. (آندراج).

غازی اسپ. [ا] (مرکب) قسمی از ما کولات اهل توران. (آندراج): غازی اسپ و سرگاو و شکنیه اشتر میخور ای مردک خر مر به خاطر کم آر.

رجوع به غازی شود. بسحاق اطعمه.

غازی‌الدین خان. [یُد دی] (ا.خ) ملقب و مشهور به عمادالمالک، از خانان و امرای هندی. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ج تهران صص ۹۵-۹۷ شود.

غازی اول. [ی آو و] (ا.خ) ملقب به سیف‌الدین از اتابکان موصل از سال ۵۴۱ تا ۵۴۴ هـ. ق. در موصل فرمانروا بوده است. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام لیلین پول ص ۱۴۴). رجوع به غازی بن عمادالدین زنگی شود.

غازی بیک ایدغمش. [ب. د. م] (ا.خ) از ممالیک و پرورش‌یافتگان اتابک پهلوان که در اوائل قرن ششم هجری فرمانروای ری و همدان و اصفهان بوده است. و این همان امیر است که ابوشرف ناصح بن ظفر بن سعد منشی گلیاگانی در صدر ترجمه تاریخ یمینی (ج تهران ص ۱۱) او را به این القاب یاد می‌کند: «خاقان اعظم پادشاه معظم شمس‌الدوله و الدین نصره الاسلام و المسلمین ملک ملوک الشرق والغرب غازی بیک ایدغمش حرس الله جلاله و ضاعف اقباله» و بعد از اشاراتی به خدمات او از لحاظ ایجاد امنیت در خطه عراق و ری و همدان می‌گوید: و به حکم آنکه این خطه مختصر که مسقط الرأس این ضعیف است در تصرف دیوان این پادشاه بود و بهمین ایالت و حسن کفایت او مشرف و بیشتر اوقات و معظم سال این جایگاه مقام میفرمود و به متزهات شکار و صحاری این بقعه میل می‌نمود به نوبتی که اتفاق قدوم رکاب میمون افتاد بر خاطر گذشت که لاخلیل عنکد تهدیها و لامال فلیسعد النطق ان لم یسعد الحال.

جایی که سلیمان ملک برسد سزد که اگر چون مور کمر خدمت بندم و بدین خط چون پای ملخ جزوی چند نویسم، و در آن طرفی از اخبار و اسمار ملوک و تواریخ پادشاهان درج کنم و به قصر عالی تحفه برم، تا در اوقات فراغ و ساعات خلوت به استماع آن استیناسی فرماید و از تغلب احوال و تبدل ابدال اعتباری گیرد و در این باب به صاحب عادل مؤید منصور موقر مذهب‌الدین جمال الاسلام والمسلمین سید الوزراء الکرام فی العالمین العالم ابوالقاسم علی بن الحسن بن محمد بن ابی حنیفه حرس الله جلاله و ادام اقباله که آصف ملک و دستور دولت بود مشورت کردم و اجازت خواستم، اهتزازی بلیغ فرمود و اشارت کرد که کتاب یمینی از تصنیف عتبی کتابی مفید است و با قلت اجزاء و خفت مشتمل است بر شرح مواقف و مقامات سلطان غازی محمود بن سبکتکین رحمه الله و برخی از احوال آل سامان و نبذی از ایام آل پویه و از اخبار و آثار ملوک طوایف و امراء اطراف هم بعضی را متضمن است، صواب آن است که آن را به عبارتی که با فهم نزدیک باشد... به پارسی نقل کنی... تا من به مشاطی این عروس قیام کنم و زینف این

بضاعت پیش امیر به امیری^۱ پرگار کنم و دو نوع از انواع فوائد از این کتاب روی نماید: یکی آنکه این پادشاه که تا ابد باقی باد چون در اطوار و احوال اسلاف ملوک و سلاطین و بسطت ملک و نفاذ حکم و جلالت قدر و کمال کامکاری و فرمانروایی ایشان نگردد بداند که تصاریف ایام و تغایر شهر و اعوام بر ایشان ابقاء نکرد و حال همه به زوال رسید و از ایشان جز نیک‌نامی خیرات و میرات و آیین داد و بخشش و بخشایش باز نماند. بصیرت او در امضای این معانی ناقب‌تر گردد و رغبت او در تقدیم این ابواب صادق‌تر شود. دوم آن که قدر اهل هنر بشناسد و بداند که پادشاهان دفا بن جهان و خزائن عالم بر اهل شمشیر صرف کردند و بندگان را بهای گران در تحت رق و ملک آوردند و ایشان را در مسلک جهان مشارک و مساهم خویش گردانیدند و هیچ کس از ایشان بیش از مدت حیات وفا نمود و بعد از انقضای عمر به کاری نیامد و دبیری به پنج تا کاغذ و قرصی مداد که دو درم سیم سیاه ارز، ذکر ایشان بر صفحه ایام نگاشت و داغ ایشان بر پیشانی روزگار نهاد و نام ایشان تا ابد مؤید و مخلد گردانید و بطون دفا تر و متون صحائف به ذکر ایام و اقوال و افعال ایشان آراسته کرد و قرب سبصد سال گذشت تا از محامد محمود بن سبکتکین داستان میزنند و از مفاخر و مآثر آل بویه باز میگویند... و ذکر محامد سلجوقیان که مملکت این دو پادشاه: (ابوبکر بن محمد بن ابی بکر از نوادگان اتابک پهلوان و شمس‌الدوله غازی بیک ایدغمش) قطری از اقطار ممالک ایشان حکم این دو سردار قطره‌ای بود از دریای پادشاهی ایشان تا نه بس مدتی سپری خواهد شد و نام ایشان از جراید خاطر محو خواهد گشت، و چون در ایام ایشان اهل هنر حظی نیافته‌اند کس از ایشان یاد نیارد... این اشارت از صاحب عادل... قبول کردم و مثال او را امتثال نمودم... و به نقل این کتاب از پارسی به تازی مشغول شدم... (ترجمه تاریخ یمنی چ تهران صص ۱۳ - ۱۶). از این بیانات مستفاد است که مؤلف: تاریخ یمنی را با مشورت وزیر ایدغمش علی بن حسن بقصد انتباه ایدغمش که مردی ظالم و سخت‌گیر بوده نوشته است. این اثر در حوادث سال ۶۰۰ هـ. ق. (ص ۹۱ ج ۱۲ مصر) می‌نویسد: اتابک پهلوان مملوکی داشت ایدغمش نام که او را برکشید و بر غلامان دیگر خویش مقدم داشت و در باره‌اش نیکی و به او اطمینان کرد، ایدغمش عده بسیاری از ممالیک و دیگران دور خود جمع کرد و بسیار نیرو یافت و سپس قصد ککجه^۲ که در آن زمان بر ری و همدان و

اصفهان و نواحی متصل به این بلاد فرمانروا بود کرد و ککجه در جنگی که فیما بین رخ داد کشته شد و ایدغمش بر ری و همدان و اصفهان تسلط یافت. ایدغمش مردی دلیر و ستمکار ولی ککجه عادل و نیک‌سیرت بود. و باز در حوادث سال ۶۰۲ هـ. ق. (ص ۱۱ ج ۱۲) می‌نویسد: و در این سال ایدغمش به شهرهای اسماعیلیان که مجاور قزوین بود تاخت و با کشتاری سخت عده بسیاری را اسیر و اموال مردم را غارت کرد و ۵ قلعه از قلاع آنان بگرفت و سپس قصد محاصره الموت که مرکز اصلی اسماعیلیه بود کرد ولی قبل از آنکه این کار به پایان رسد امیر ابوبکر نواده اتابک پهلوان او را به کمک خواست و ناچار از محاصره صرف نظر کرد و نزد او رفت و در حوادث سال ۶۰۸ هـ. ق. (ص ۱۳۷ ج ۱۲) می‌نویسد: در شعبان این سال ایدغمش که صاحب ری و همدان و اصفهان و بلاد نواحی این شهرها بود از بیم منگلی^۳ که قصد حمله بر او داشت فرار کرد و به بغداد رفت و سبب آن این بود که ایدغمش در خطه فرمانروایی خویش بسیار قدرت یافته و کارش بالا گرفته آوازه‌اش در همه جا پیچیده و اقتدار وی به حدی رسیده بود که اتابک ابابکر را که بظاهر صاحب او و حاکم بر او بود نیز زیر نظر و قدرت خویش داشت و این امر سبب حسد و خشم دیگران شد و زمینه شکست و مقهوریت وی فراهم گردید و از اینرو به محض اینکه منگلی با اتباع و سپاهیان خویش بر ایدغمش تاخت تاب مقاومت نیاورد و به بغداد که قصر خلیفه عباسی بود پناه برد. خلیفه مقدم او را گرامی داشت و مردم بغداد استقبالی شایان از وی کردند و پس از آنهم زنش با حشمت و جلال ببغداد وارد شد و بشوی خود پیوست و ایدغمش تا سال ۶۱۰ در بغداد زیست و پس از آن با نظر و رای خلیفه از بغداد حرکت و قصد خطه فرمانروایی خویش کرد. و در حوادث سال ۶۱۰ هـ. ق. (ص ۱۳۹ ج ۱۲) می‌نویسد: و در این سال در ماه محرم ایدغمش کشته شد و تفصیل حادثه این بود که وی به امر خلیفه در ماه جمادی الاخری عازم همدان گشت و ابتدا به شهرهایی که این ترجمه‌والی آن بود رفت و در آن جا اقامت گزید تا سپاهیان خلیفه از بغداد برسند و با ایشان حرکت کند ولی از بدی بخت او در این اثنا خلیفه این ترجمه را معزول و برادر کوچکش سلیمان بن ترجمه را به جای او والی کرد و سلیمان چون با منگلی سابقه دوستی داشت منگلی را از بودن ایدغمش در آن بلاد و انتظار داشتن برای ورود سپاهیان بغداد آگاه کرد. در این هنگام عده‌ای از ترکمانان بتحریک سلیمان ایدغمش را گرفتند

و سرش را بریدند و نزد منگلی فرستادند و همراهان وی پراکنده شدند. خبر قتل وی بسیار بر خلیفه گران آمد و رسولی نزد منگلی فرستاد و این رفتار او را نکوهش کرد ولی منگلی اعتنایی نکرد و جوابی تند و سخت بخلیفه داد - انتهی. مؤلف راحة الصدور گوید: ملک ازبک^۴ و ککجه^۵ و ناصرالدین آغوش و امیر علم عزم در قزوین کردند تا با میاجق مصاف دهند. ملک الامراء جمال‌الدین آی ابه را یخواندند و او نیامد و گفت شما را ظلم می‌گیرد هر که بشما پیوند در صدمه آید و ظفر نیابد البته من نیابم. ملک ازبک گفت: من از ظلم خبر نمی‌دارم شکایت ظلم از ککجه میباید کرد. ککجه گفت: ۶ ظلم ایدغمش می‌کرد که در همدان به ارشاد قاضی زنجان هر کجا منعمی بود مصادره فرمود چون از شهر بیرون آمد به هر دبه که رسید بفرمود تا روستایی بیچاره را از خانه آواره کردند و هر چه در خانه بود غارت فرمود و همچنین دبه دبه بر میداشت و عمارت نگذاشت:

به نزدیک او شرم و رای اندکیست

به چشمش بد و نیک هر دو یکیست.

قدم در خطه این خطا و دایره این جفا او نهاد و در این حال روی تدبیر در آینه تقصیر می‌بیند اما عاقلتر از او در جوال افتعال غماز و نمام شده‌اند و به محال عشوه و لاوه ایشان مغرور گشته، لاجرم لایم اعمال و عادل افعال خود شده‌اند. ایدغمش سمت اختصاص و صفت

۱- زر سره و خالص رایج. (از حاشیه ترجمه تاریخ یمنی ج طهران).

۲- از ممالیک اتابک پهلوان.

۳- یکی از ممالیک ابی بکر اتابک.

۴- برادر ابوبکر پهلوان و داماد خوارزمشاه.

۵- صاحب ری و همدان و اصفهان قبل از ایدغمش.

۶- مقصود مصنف از این عبارت پیچیده قدری گنگ است اما بطور اجمال گویا مقصودش این است که ابتدا قدم در خطه خطا و ظلم ایدغمش نهاد ولی حالا روی تدبیر در آینه تقصیر می‌بیند یعنی اکنون می‌بیند که خط کرده بوده است که سخنان نمام و غماز و ساعی را (از قبیل قاضی زنجان) شنیده است و به ارشاد ایشان اموال و املاک مردم را غصب کرده بود ولی ایدغمش منحصر بفرمود نیست در اینکه در فریب سخنان نمام و غماز شده است بلکه چه بسیار عاقلتر که در جوال افتعال غماز و نمام شده‌اند (یعنی فریب سخنان ایشان را خورده‌اند و حرف ایشان را باور کرده‌اند) و بمحالات عشوه و لایه و چاپلوسی ایشان مغرور شده‌اند تا لاجرم پس از گذشتن کار از کار و ملتفت شدن بخطا و خطی خود پشیمان گشته و لایم اعمال و عادل افعال خود شده‌اند. (میرزا محمد قزوینی ص ۲۸۶ و ۲۸۷ راحة الصدور).

اخلاص خداوند ملک دارد و هر چه رأی انور اقتضا کند در باب او تقدیم فرماید: از هر چه شکوه تو برنجست بردارش اگر چه کان گنجست مویی میسند ناروایی در رونق کار پادشایی بر هر چه عمارت خراب است بشتاب که مصلحت شتاب است بنمای پیام عام شیری تاکس زند دم دلیری.

ملک فرمود که چون این مهم کفایت شود و رأیت ظفر به در همدان رسد عروس این حال از شب شبهت بیرون آید و نقاب بکشاید قاضی و مقضی را با جای خود داشته آید. (راحة الصدور چ کتابفروشی علمی در طهران ص ۳۹۵ و ۳۹۶) در ص ۴۰۲ گوید: و اندک خیری که در عراق مانده است از اینغشم است که بانگی بر می زند و سری باز می دهد و سیرت عدل فرمایی و جهان آرایی در ناصیه او هست. (راحة الصدور). صاحب الذریعة در (ج ۴ ذیل ترجمه تاریخ یمنی) گوید: ترجمه (ابوالشرف ناصح گلپایگانی) باسم شمس الدولة غازی بیک ایدقمش و باشارة وزیره ابی القاسم علی... توفی السلطان شمس الدین ایدقمش قتله الترمکان و کان هو صاحب همدان و اصفهان والری کثرت جیوشه و اتسعت ممالکه. (الذریعة چ طهران ج ۴ ص ۸۷).

غازیپور. (ایخ) نام شهر مرکزی ایالت بنارس که از ایالات شمال غربی هندوستان است در ۷۴ هزارگزی از شمال شرقی بنارس در ساحل چپ از رود کنگ و ۵۸۸۵۵ تن نفوس، یک کاخ بسیار زیبا و بناهای آباد پر تکلف دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

غازیپور. (ایخ) سامی بیک آرد: یکی از ایالات شمال غربی هندوستان است، مساحت سطحش به ۵۶۱۵ هزار گز مربع و شماره نفوسش ۱۳۴۵۵۷۰ تن است و از این قرار در هر هزار متر مربع ۲۴۰ تن زندگی می کنند. (قاموس الاعلام ترکی).

غازی ثانی. [ای] (ایخ) ملقب به سیف الدین. از اتابکان موصل از سال ۱۱۶۹ تا ۱۱۸۰ م. در موصل فرمانروا بوده است. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام. لاین پول، ص ۱۴۴).

غازی خان. (ایخ) یکی از خاندان و امرای هندی کشمیر که در سال ۹۶۷-۹۷۱ حکومت کشمیر داشته است. رجوع به مآثر رحیمی چ کلکته صص ۲۵۰-۳۲۱ شود.

غازی خان. (ایخ) نام بعضی امرای افغانی. رجوع تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار چ کلکته صص ۱۷۲، ۲۵۸-۲۶۲ شود.

غازی خان مهلی. [ان م] (ایخ) یا محلی^۱ نام یکی از امرای افغانی. رجوع به تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار چ کلکته صص ۲۳۴-۲۳۸ شود.

غازی خیری. (ا مرکب) نوعی سکه. رجوع به غازی شود.

غازیدن. [ذ] (مص) فلخمیدن. حلج. غاز کردن. فلخمیدن.

غازی سمرقندی. [ای س م ق] (ایخ) امیر دولتشاهین علاءالدوله بختیشاه الغازی السمرقندی. مؤلف کتاب تذکرة الشعراء معروف به تذکرة دولتشاه که در سال ۸۹۲ هجری آن را تألیف کرده است و یکبار در هند و بار دیگر در تاریخ ۱۳۱۸ ه. ق. / ۱۹۰۰ م. به سعی و اهتمام پرفسور ادوارد براون انگلیسی در مطبعة بریل در شهر لیدن به طبع رسیده است. پروفیسور برون در مقدمه این کتاب می گوید: چون دیدم که میل اکثر طلبه زبان فارسی به آثار اشعار شعراست خیال کردم که یکی از تذکرةهایی که از احوال این طایفه حاکی است نزد ایشان خوبتر و مرغوبتر خواهد بود، و چون مناقب الشعراء ابوطاهر خاتونی که معاصر سلاجقه بوده یکی از میان رفته و لباب الالباب عوفی به غایت نادرست و در آن وقت در دست نبود مصلحت چنان دیدم که تذکرة الشعراء دولتشاه که معاصر مولینا نورالدین عبدالرحمان جامی قدس الله سره بود و کتاب خود را در سنه ۸۹۶ نوشت بدو اختیار افتد تا در این کتابخانه (کتابخانه آثار ادبای فرس که براون می خواسته است با طبع کتب مهم فارسی بوجود آورد) نخستین جلد باشد با وجود آنکه یک مرتبه در سنه ۱۳۰۵ ه. ق. در بمبئی چاپ شده است و بیشتر مضامین آن در جلدی ترکی العبارة مسمی به سفینه الشعراء که در سنه ۱۲۵۹ در اسلامبول چاپ شد مندرج است چرا که این تذکرة دولتشاه کتابی است سلس العبارة مشتمل بر احوال صد و پنجاه کمابیش از مشاهیر شعراء متقدمین و متوسطین و علاوه بر آن اطلاعات کثیره دارد از تاریخ سلاطین ماضیه و دول حالیه بطوری که مقدمه و مدخل خوبی است از برای هر کسی که بخواهد این قسم معلومات را بهم رساند و چون خود کتاب حاضر است و محاسن آن واضح و باهر در وصف آن اطباء را صواب نمی بینم ولی در باره مؤلف آن چند کلمه گفتن روا باشد: در کتاب مجالس النفایس تصنیف امیر علی شیر نوایی که ممدوح و مرئی دولتشاه بود در ابتدای مجلس ششم چنین نوشته یافتم^۲

مجلس ششم: در ذکر امیرزادگان سخنور و بزرگان و نام آوران دیگر خطه خراسان که با وجود قریحه قوی به شاعری نمی پردازند یعنی اوقاتشان مساعدت به این کار نمیکند و فقط گاه گاه محض تفریح بشعر و شاعری توسل جویند. یکی از این نوع امیران فیروزشاه پسر امیر علاءالدوله اسفراینی پسر عموی امیر دولتشاه است، مکتب و عظمت وی از آفتاب روشن تر است و احتیاج به تعریف و توصیف ندارد. خود امیر علاءالدوله هم مرد اهلی بوده ولی خللی در مغزش پیدا شد اما امیر دولتشاه مرد درویش منش و صاحب قریحه غزا بوده و مردانگی و دلیری بسزا هم داشته، لیکن از طریق آباء و اجدادی و جاه و جلال روگردان شده کنج عزلت گزیده به کنج قناعت و شغل زراعت و دهقنت پرداخت و تمام اوقات فراغت خود را به کسب کمالات و اخذ معلومات و تکمیل نفس صرف کرد و ضمناً تذکرة الشعراء محققانه ای تألیف کرده است که مطالعه آن درجه کمالات نفسانی مؤلف را بخوبی آشکار می کند و متأسفانه در همین روزها خبر فوت وی را به من دادند خدای تعالی غرق رحمتش کند این مطلع از اوست^۳:

زهی از آفتاب عارضت شمع جهان روشن ز چشم آن روشنی کرده دلم را خانمان روشن و هم در اول مقدمه همان نسخه که در سنه ۱۸۹۷ استنساخ یافت و حالا در کتبخانه بزرگ لندن محفوظ است آن امیر جلیل تذکرة دولتشاه را مذکور دارد و می گوید: امیر دولتشاه یکی از امیرزادگان مشهور و اصیل ملک خراسان و بزیر علم و دانش مسبوس متحلی و با تاج فقر و قناعت متوج است. تذکرة مزبور را بنام سلطان صاحب قران تألیف و نام نامی شعرای ماضی و فصحای گذشته را زنده کرده است^۴. در بعضی مواقع این کتاب هم لختی از احوال دولتشاه به قراین معلوم میشود چنانچه از حسب حالی که در مقدمه آن درج کرده است (صص ۱۱-۱۴) می بینیم که در سن پنجاهسالگی به تألیف این کتاب شروع کرد و به خیال خودش شخص اول بوده که حالات و مقامات شعرای ایران را نوشته یعنی که بر کتابهای ابوطاهر خاتونی و عوفی که چند سال قبل از او از این قبیل تألیفها ساخته بودند مطلع نبود و از چایی دیگر (صص ۳۳۷-۳۳۸) معلوم میشود پدرش علاءالدوله از مهربان و ندمای شاهرخ

۱- لفظ محل حسب اصطلاح هندیان بمعنی ملکه است. (ص ۲۰۳ تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار).

۲- براون بترکی ضبط کرده است و ما از ترکی آن را ترجمه کرده ایم.

۳- پایان ترجمه از ترکی.

۴- پایان ترجمه از ترکی.

سلطان بود و از جایی دیگر (صص ۴۵۵ - ۴۵۶) معلوم میشود که برادرش امیر رضی‌الدین علی از ندمای سلاطین و امرا بوده است چنانکه ندیم سلطان بابر و امیر محمد خدایاد بود و از خانمه کتاب (صص ۵۳۲ - ۵۳۳) معلوم می‌شود که دولت‌شاه در جنگ چکمن سرای که میان ابوالغازی سلطان حسین و شاهزاده سلطان محمود واقع شد حاضر بود، در سائر مواقع که به احوال خود اشاره می‌کند بیشتر شکایت می‌کند چنانچه (ص ۸۰) بعد از وصف سخاوت سلاطین پیشین نسبت به شعرا می‌گوید اکنون اگر شاعری از ممدوح خود دو خروار شلم طلب کند حقیر ندانند و منت دارند که تخفیف تصدیق می‌کند و در جایی دیگر (صص ۱۷۹ - ۱۸۰) شکایت می‌کند از آن که مردم فرومایه دود که کار ایشان و پدران ایشان گاویندی بود اکنون دم از سیاحت دیوانی و عمل سلطانی می‌زنند و به علمداری مشغول میشوند که کارها نقصان دین و ملت و شکست شرع و سنت است و در جایی دیگر (صص ۴۲۳) علما و شعراء وقت خود را زجر و ملامت می‌کند که چرا از کلمه الحق خاموش می‌مانند و زبان به نصیحت بزرگان نمی‌کشایند، و در جای دیگر (صص ۲۹۱ - ۲۹۲ و صص ۴۳۷) از فسق و بسی‌چیزی و قرضداری خود و سنگدلی و درستی و خونخواری علمداران که به قول خودش شیوه ایشان طمع به مال مسلمانان است و کیش ایشان دروغ و بهتان، شکایت می‌کند و از اینهمه معلوم میشود که با وجود اصالت و نجابت و حسب و نسب و فضل و عرفان و تقرب به بارگاه سلطان و تربیت وزیر امیرعلی شیر باز گاه گاهی مبتلای زحمت و مشقت میشد و در صحبت عرفا و شعرا و مطالعه دواوین شعر و کتب تواریخ و سیر تسلی می‌جست... (مقدمه تذکره الشعراء چ لیدن).

غازی سیف‌الدین. [س فُذ دی] (بخ) رجوع به غازی بن عمادالدین و غازی بن قطب‌الدین شود.

غازی شاه. (بخ) ملقب به اختیارالدین. از امرای بنگاله شرقی از سال ۱۳۴۹-۱۳۵۲ ه.ق. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۶). و رجوع به اختیارالدین غازی شود.

غازی عتیق. [غ] (ا مرکب) نوعی سکه. رجوع به غازی شود.

غازی قزوینی. [ی قَزُ] (بخ) (ملا...) پدر ملاخلیل قزوینی و ملا محمد باقر قزوینی که هر دو از مؤلفین بزرگ قرن یازدهم و مترجمین کتب بسیار بزبان فارسی هستند.

رجوع به خلیل قزوینی و محمد صالح قزوینی در این لغتنامه و به نجوم السماء ص ۱۰۱ و ۱۰۶ شود.

غازی قلندر. [ق لَ دَ] (بخ) نامرادی درویش‌نهاد و عاشق‌پیشه است و شعر را هم نامردانه گوید. در سمنان اقامت داشت و این ابیات از اوست:

زمانه چون تو ستمکاره‌ای بدست آورد
عجب که یک دل آسوده در جهان ماند.

نام لیلی به سر تربت مجنون میرید
بگذارید که دیوانه قراری گیرد.

غم گریزان شد از افغان تو غازی شب هجر
بعد از این دست در آغوش که خواهی کردن؟
این رباعی را بسیار زندانه گفته است:

یک چند چو موسی به مناجات شدم
یک چند به مسجد پی طاعات شدم
از هیچ طرف دری برویم نگشود
باز آمد و رند خرابیات شدم.

(مجمع الخواص ص ۱۹۴).

غازی گرای. [گِ] (بخ) نام سه تن از خانان و امرای قرم (کریمه) که به عنوان غازی‌گرای اول (در ۹۲۹ ه.ق. سلطنت کرده) و غازی‌گرای دوم (۱۰۰۲-۱۰۱۷) و غازی‌گرای سوم (۱۱۱۷-۱۱۱۹ ه.ق.) یاد شده‌اند. قلمرو حکمرانی این طایفه بلاد بلغار و در آخر کار قرم (کریمه) و کافا بوده است و آغاز فرمانروایی ایشان سال ۸۲۳ ه.ق. و پایان سال ۱۱۹۷ بوده است. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام لین بول ص ۲۰۹ و ۲۱۱).

غازی گرای. [گِ] (بخ) (دوم) یکسی از خانان کریمه و پسر دولت‌گرای خان است. وی در زمان خانی برادر ارشدش محمدگرای، با او به محاربه ایران رفته و در موقع عودت خان مشارالیه ثبات قدم نمود و از عثمان پاشا جدا نگردید و در نتیجه ایرانیان وی را در اثنای جنگ اسیر کردند. و او پس از هفت سال اسارت بفرار موفق گردید و از حسن اتفاق بمحض ورود به کشور، برادر دیگرش اسلام‌گرای خان درگذشت و به سال ۹۹۶ ه.ق. به خانی کریمه برگماشتند. پس برادرش فتح‌گرای را به منصب قالدغائی و برادر دیگر او بخت‌گرای پسر عادل‌گرای را به منصب نورالدینی منصوب ساخت بعدها در زمان سلطان محمد ثالث در محاربه اگری بمناسبت ابراز لیاقت و دخالت صدراعظم سنان پاشا سردار لشکر تاتار قالدغای فتح‌گرای به خانی کریمه تعیین گردید و صاحب ترجمه از کار حکمرانی منفصل شد و به سینوب عزیمت کرد، ولی متعاقباً سنان پاشا معزول و سلفش ابراهیم پاشا بصدارت منصوب گردید و در نتیجه غازی‌گرای دوباره به مقام خانی خود برگشت، و در خلال این احوال منصب قالدغائی

و نورالدینی را پیاپی عوض و بعضی افراد خاندانش را اعدام میکرد، و تکلفات جدید وضع و بموقع اجرا می‌گذارد و مردم از این کارها خشونت نپنداشتند، لکن از طرف دیگر در محاربات واقعه لیاقت و شایستگی بسیار ابراز کرد و در اثر خدمات سنجاق سلسره را بعنوان آرپه لق به وی توجیه نمودند، و بنام مخارج شخصی سی‌هزار دینار بدو تخصیص دادند. وی یک قلعه استوار با اموال غنایم به نام غازی کرمان بنا نهاد و بسال ۱۰۱۶ ه.ق. در ۵۵ سالگی از مرض طاعون درگذشت و در شهر باغچه‌سرای در آرامگاه پدرش وی را به خاک سپردند. در دفعه اول هشت سال و ده ماه و در دفعه دوم یک سال و سه ماه یعنی رویهمرفته ده سال و یک ماه خانی کرده و مردی عالم و ادیب بود و در سه زبان ترکی و فارسی و عربی اشعار و منشآت دارد. به علم هیأت و موسیقی هم انتساب داشته و در آن تألیفات بسیار دارد جرأت و جسارت وی به درجه اعلی بوده و با این وصف خونخواری و جاه طلبیش هم قابل انکار نیست. از اوست:

رایته میل ایدرز قامت دلجو شیرینه

طوغه دل باغلامشزکا کل خوشبوبرینه.

(قاموس الاعلام ترکی).

غازی‌گرای خان تاتار پسر دولت‌گرای خان بن اسلام گرایخان بن دولت‌گرای خان نبیره سنگلی‌گرای خان بوده و نسب این طایفه به چنگیزخان می‌پیوندد و در مملکت قرم که ملکی است در میانۀ روم و روس سالها پادشاهی کرده‌اند و دارالملک آنها باغچه‌سرای و آن نام شهری است که چون باتو خاتون ساخته آن را شیراز باتو خوانند و غالب این طبقه مسلمان و تابع سلاطین عثمان بوده‌اند و همیشه به حمایت دولت عثمانی به محاربه سلاطین ایران می‌آمده‌اند وقتی غازی‌گرای گرفتار لشکر صفویه شده هفت سال در قلعه قهقهه محبوس بوده و این رباعی را در حبس گفته:

تا بوده غم و شادی حرمان بوده

زین‌گونه گذشته تا که دوران بوده

ما تجربه کردیم که در ملک شما

راحت همه در قلعه و زندان بوده.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۱).

غازی‌گرای دوم پسر دولت‌گرای اول از حکمرانان قرم است که از سال ۹۹۶ تا ۱۰۰۲ و بار دوم از سال ۱۰۰۲ تا ۱۰۱۷ ه.ق. در آنجا حکومت داشته است. مؤلف تذکره مجمع الخواص آرد (صص ۱۹-۲۰):
غازی‌گرای خان، از زمان چنگیز تاکنون

۱- پایان ترجمه از ترکی.

۲- در لین بول: ۱۰۱۷.

چنین جوانی بر تخت سلطنت ننشسته است. در حقیقت کسی دیده نشده که مانند او جامع اوصاف کمال باشد. دلیریهایی که هنگام گرفتاری در دست لشکر قزلباش مانند رستم دستان و سام نریمان از خود نشان داده، محتاج بشرح و بیان نیست. در جود و کرم حاتم به پایه شایسته نمیرسد. در فن موسیقی مهارت دارد و به اقسام ساز آشناست قلم اگر سالها بنویسد نمیتواند شرح اوصاف حمیده او را به پایان برساند. رباعی ذیل را در ترجیح حبس قلعه بمنصب ناشایست خوب گفته است:

تا بوده غم و شادی و حرمان بوده
زین گونه گذشته تا که دوران بوده
ما تجربه کردیم که در ملک شما
راحت همه در قلعه و زندان بوده.

(مجمع الخواص ص ۱۹۵).

غازی گرای خان. [گ] [اخ] (ابن الحاج سلیم گرای خان) یکی از خاندان قرم (کریمه) است کسه در آغاز خانی برادرش دولت گرای خان، به منصب نورالدینی منصوب شد و بنظام چرخس تعیینش کردند، ولی وی قبیله توغای را تابع کرد و سر از اوامر برادر باززد و کاری از پیش نبرد و مغلوب گردید و با این وصف مشمول عفو برادر شد و بدو اجازه دادند در روم ایلی اقامت کند وقتی به ادرنه رسید، چند روز او را زندانی و سپس به رودوس تبعید کردند و بعدها باز مورد عفو قرار گرفت و به سال ۱۱۱۶ ه. ق. بجای دولت گرای خان به تخت خانی کریمه نشست و در سنه ۱۱۱۸ ه. ق. باش آقاسی او را به قسطنطنیه جلب و استیضاحاتی کردند و در نتیجه گزارشها از تخت و تاج معزول شد و در قرین آباد روم ایلی اقامت گزید، و سپس بسال ۱۱۲۰ در ۳۶ سالگی از مرض طاعون وفات یافت و در حظیره جامع یانبولی به خاکش سپردند. معروف است که کریم وسخی بوده است.

غازی مازندرانی. [ی ز د] [اخ] اسمش محمد قاسم خان بن میرزا حسن و همشیره زاده محمد مهدی خان متخلص به شخته است که در حرف شین ذکر می شود از او رفته و خود در بدایت جوانی است و طبعش در نهایت روانی در حضرت اقدس شاهنشاه اسلام پناه گردون درگاه محمد شاه خلدالله ملکه به منصب غلام پیشخدمتی مقرر است و در آن دربار معدلت آثار خدمتگر بواسطه انتساب سالهاست که با من پندهنه انیس و چلیس و معاشر است و غالباً در منزل حاضر با فقیرانش میلی تمام است و در این مسلک صاحب مقام همتی عالی دارد و طریق جلادت و فتوت می سپارد قناعتی به مناعت

آمیخته است و توسلی به توکل آویخته برنایی خلیق است و دانایی رفیق در طریقه ذوق می پوید و احیاناً شعری می گوید به قصایدش فزون از غزل طبع راغب است و قانون فصحا را تتبع و مراقب، در مبادی حال چاکر تخلص می کرده، سلیقه اش نیکوست و طریقه اش دلجو. دور نیست در فنی اگر گوشد چشمه سار ارتقا از وجودش جوشد در سنه ۱۲۷۱ ه. ق. در مازندران رحلت کرد و این ابیات از اوست. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۶۷). صاحب مجمع الفصحاء در حدود ۵۷ بیت که منتخبی از قصاید و تغزلهای اوست ثبت کرده است و در این جا چند بیت برای نمونه از اشعار او نقل میشود:

ای موی تو چون سنبل و ای روی تو گلنار
از سنبل و گلنار تو بس ترگس خونبار
گلنار که دیده است بریاید دل مردم
سنبل که شنیده است از او خلق در آزار
سنبل که شنیده است دل آزار و جفا جو
گلنار که دیده است زه پویش و زره دار
سنبل که شنیده است که گلنارش در بر
گلنار که دیده است که سنبل بودش یار
گر سنبل و گلنار بتکرار سرودم
بر زلف و رخس هستم مفتون و گرفتار
تکرار نه زیباست مگر مدحت سلطان
کوهست جهاندار و از دوده قاجار...

غازی مومن. [اخ] رجوع به عاذمومن شود.
غازی ویلوق. [اخ] از امراء دیار بکر در قرن دوازدهم هجری. (التقود العربیه ص ۱۲۸).

غازیه. [زی ی] [اخ] از اعلام است. (منتهی الارب). [ع] سکه طلائی است رایج در فلسطین و نام همان سکه ای است که مردم عراق آن را غازی می گویند و بر دو قسم است: قدیم و جدید، قدیم آن برابر با سی قرش ترکی و جدید آن برابر با بیست قرش ترکی است. و بر غازیات جمع بسته میشود. (التقود العربیه ص ۱۸۱).

غازیه خاتون. [زی ی] [اخ] نام دختر ملک کامل از ملوک ایوبی و زوجه ملک مظفر محمود حکمران حمات است در موقع وفات شوهرش پسر وی ملک منصور که کودک بود وارث تخت و تاج و او نایب السلطنه گردید و در تاریخ ۶۵۶ ه. ق. درگذشت.

غاز. [ا] خار. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا). هر نوع خار (شوک) اعم از خار گل و خار درخت. (برهان). [ا] مردم دهان فراخ. (برهان) (اوبهی) (انجمن آرا) (جهانگیری):
شمر جرعه ای دان به نزدیک یم
جهان لقمه ای دان بنزدیک غاز.

شمس فخری.

[[کلاغ ماندنی خردتر از کلاغ و باریکتر از آن سیاه با پای و منقار مرجانی رنگ یعنی سرخ خوش رنگ^۱. رجوع به غراب و رجوع به زاغ شود. غراب البین. حاتم و رجوع به غاز کردن شود. (منتهی الارب). ضوع. ضوع. (منتهی الارب). غراب الزرع. غراب الزیتون.

غازدن. [ذ] [مص] پنبه یا پشم زدن. نقش. حلاجی. غازیدن.

غازده. [د] [د] [ن مف] زده. منفوش. محلولج.

غاز کردن. [ک د] [مص مرکب] غاز کردن. پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن از برای رشتن. (برهان) (سروری) (آندرداج). فلخمیدن. فلخودن. فلخمیدن. فرخمیدن. زدن. حلاجی کردن. پاک کردن. رجوع به غاز کرده شود.

غاز کرده. [ک د] [د] [ن مف مرکب] پنبه دانه از پنبه بیرون کرده و پشم زده و مهیا برای رشتن. [ا] بریشم پاک کرده. اخزری؛ دستارها از ابریشم غاز کرده. (منتهی الارب).

غازه. [ز] [ا] [ا] گلگونه. رجوع به غازه شود.

غازیدگی. [د] [د] [حامص] برهم زدگی پشم یا پنبه.

غازیدن. [د] [مص] برهم زدن پشم یا پنبه و مانند آن. غازیدن.

غازیده. [د] [د] [ن مف] غاژده. پشم یا پنبه برهم زده.

غاس. [بین] [ع ص] شیخ غاس؛ پیر فانی. (منتهی الارب).

غاسپزیه. [ب ز ی] [اخ] رجوع به غاسپزیه شود.

غاسپیه. [پ] [اخ] رجوع به گاسپیه شود.

غاسق. [س] [ع] ماه. [ا] شب وقت غروب شفق. [ا] تاریکی بعد از غروب شفق. و منه قوله تعال: «و من شر غاسق اذا وقب» (قرآن ۳/۱۱۳)؛ یعنی از بدی شب چون درآید یا تاریک گردد. یا از بدی ثریا چون فرود افتد بدان جهت که وقت سقوطش طاعون و امراض زیاده شود. ابن عباس و جماعة من سرالذکر اذا قام. (منتهی الارب). و قال امام ترجمان القرآن الحبر (ابن عباس) رضی الله عنهما (و جماعة) من المفسرین ای (من سرالذکر اذاقام) و هو غریب. (تاج العروس). [ا] شب تاریک. (ترجمان علامه جرجانی) (دهار). [ا] مار سیاه. (المنجد). [ا] مقابل نور عارض در اصطلاح حکمت

۱ - به فرانسه آن را Crave گویند و شاید این کلمه مأخوذ از لغت عربی غراب است. (مؤلف).

اشراق: النور ينقسم الى نور في نفسه لنفسه و الى نور في نفسه و هو لغيره و النور العارض عرفت انه نور لغيره فلما يكون نور لنفسه و ان كان نوراً في نفسه. لان وجوده لغيره. و الجوهر العاسق ليس بظاهر في نفسه و لا لنفسه على ما عرفت. و رجوع به حكمة الاشراق ص ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹ شود.

غاسقوناده. [د] [خ] رجوع به گاسقوناده شود.

غاسقونیه. [نی ی] [خ] گاسقونی. رجوع به گاسقونی شود.

غاسقونیه کورفرزی. [سی ی] [خ] به ترکی «خلیج گاسقونی»، رجوع به گاسقونی کورفرزی و گاسقونی شود.

غاسقیه. [س قی ی] [ع ص نسبی] رجوع به غاسق و حکمة الاشراق ص ۱۶۴۸ شود.

غاسل. [س] [ع ص] نعت فاعلی از غسل. شویند.

غاسندی. [س] [خ] رجوع به گاسندی شود.

غاسول. [ع] [ا] اشنان. (منتهی الارب) تحفه حکیم مؤمن. گیاهی است که آن را به فارسی اشنان خوانند و بدان دست هم شویند. (برهان) ۵. اشنان القصارین. حرض. غاشول. || از تیره قرنفلیان. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۱۳). رجوع به صابونی و اشنان و قلیا شود.

غاسول رومی. [ل] [ترکیب وصفی، مرکب] ۶ ابوفایس. ابوسفطون. ابوقاوس. ابوقاوس. ابوقایس. ابوقائس. ابوقائش. ابوقالس. اشنان القصارین. رجوع به ابوفایس شود.

غاسول سبخی. [ل] [؟] [ترکیب وصفی، مرکب] ۷ غاسول باطلافا. اشنان که در مردابها روید.

غاش. (ص) عاشق. دوستدار. عاشق غاش؛ عاشق تمام. فتنه غاش؛ بغایت فتنه. (فرهنگ اسدی). هر که بر کسی فتنه بود و عاشق بغایت. گویند فتنه غاش و عاشق غاش است و مانند آن. (فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). عاشق غاش؛ فتنه. (صحاح الفرس). بغایت شیفته. (صحاح الفرس). عاشقی که عشق او به درجه اعلی رسیده باشد. (برهان) (جهانگیری). کسی که بغایت کسی را دوست دارد. (انجمن آرا) (اوینی)؛

خویشتن^۸ پاک دار و بی پرخاش هیچ کس را مباحش عاشق غاش.

روذکی. چگونه دولت از درگش کند دوری بدین صفت که بر این درگه است عاشق غاش.

شمس فخری (از جهانگیری). به باغ حسن گل تازه عذار تور را

هزار چون من بیچاره هست عاشق غاش. منصور شیرازی (از جهانگیری). || (ا) خوشه انگور نارسیده و غوره. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). || خیاری که برای تخم نگاهدارند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). خیاری که آن را بجهت تخم نگاهدارند و آن را باشنگ نیز خوانند. (جهانگیری). || (ص) کج سلیقه. کم ادراک. کندطبع. کندذهن. کودن. (برهان). || پسایدطبع. (انجمن آرا) (آندراج). || آنگدهدن. (انجمن آرا) (آندراج). || (ا) شور و غوغای سخت. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

غاش. [غاش ش] [ع ص] نعت فاعلی از غش. غش کننده، مقابل مغشوش. || خائن. || کینه‌ور. || خادع. (منتهی الارب).

غاش غاشی. (ا) نام درختی است در نور مازندران.

غاشق بالش. [ش] [ا] (مرکب) نوعی از گون است که بر زمین خفته بود. (نزهة القلوب).

غاشم. [ش] [ع ص] نعت فاعلی از غشم. ظالم. بیدادگر. ستمگر. ستمکار. رجوع به غشوم شود.

غاشول. [ع] [ا] غاسول. گیاهی است که آن را به فارسی اشنان خوانند و بدان دست هم شویند و اشخار از آن سازند. (برهان).

غاشی. [ع ص] بی هوش. (منتهی الارب)؛ قل لذی انا فی هواه غاش صاد الفواد بصدغه الجماش.

ابومصور تعالی (از ترجمه تاریخ یمنی).

غاشیه. [ی] [ع] [ا] ۱۰ زین پوش. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب). پوشش زین. (منتهی الارب). پرنده ج. غواشی. جناغ. (تفلیسی). دفتوک. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). || جامه نگاری یا ساده بوده است که چون بزرگی از اسب پیاده شدی بر زین پوشیدندی. برگستوان. یون. (لغت نامه اسدی در کلمه یون). سرچ من ادم مخروزة بالذهب یظنها الناظر کلها یلقبها علی یدیه یمیناً و شمالاً. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۷).

همه تفاخر آنها به جود و دانش بود همه تفاخر اینها به غاشیه است و جناغ.

منجیک ترمذی. دست همی برده کند سایل از آن برده کند شاعر همی برده کند پیشت به جای غاشیه.

منوچهری. بوالمظفر گفت چون بوالقاسم رازی غاشیه‌دار شد محال است پیش ما غاشیه برداشتن.

(تاریخ بیهقی). بوالقاسم رازی را دید بر آسیی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکننده از اندود و غاشیه‌ای پر نقش و نگار. (تاریخ

بیهقی). و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت. (تاریخ بیهقی). و غاشیه رکابدارش در بغل گرفت. (تاریخ بیهقی). هفته‌ای درگذشت بوالمظفر خواست که برنشیند رکابدار ندیمی را گفت در باب غاشیه چه میفرمایند ندیم پیامد و بگفت... (تاریخ بیهقی). اکنون که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش وی غاشیه می‌کشند. (تاریخ بیهقی). در این خلعت مهد بود و ساخت زر و غاشیه. (تاریخ بیهقی). چون دورتر شد گفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن. (تاریخ بیهقی). در این باب حکایتی که به نشابور گذشته از جهت غاشیه بیاوردم. (تاریخ بیهقی). هستند در این روزگار گروهی عظامی با اسب و ستام زر و جامه‌های گرانباه و غاشیه و جناغ. (تاریخ بیهقی). خوش است مستی و از روزگار بی خبری که چرخ غاشیه مرد بی خبر کشد. معزی. بر دوش فکن غاشیه مهر در این کوی چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست.

سنایی. سرکش توران مسعود که دارد ز شرف مشتری غاشیه اسب مرادش بر دوش.

سوزنی. سر بیندازم بدستار از پیش غاشیه سوداش دارم بر کتف. خاقانی.

این سبز غاشیه که سیاهش کناد مرگ بر زین سرنگون تو صد جاگر بسته. خاقانی.

عقل کو غاشیه عشق تو بر دوش گرفت گر همه باد شود تخت سلیمان نبرد. خاقانی.

دوش ملایک بچست غاشیه حکم او گوش خلاق بسفت حلقه فرمان او. خاقانی.

از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقیر حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن. خاقانی.

بر سر برند غاشیه چون عنبرش سرنان کز سیم و زر شده‌ست جهان عنبر سخاش. خاقانی.

۱ - Gasconade.

۲ - Gascogne.

۳ - Golfe de Gascogne.

۴ - Gassendi.

۵ - La soude Mesembrian گل گلاب Saponaria themunudi Slorum (کازیمیرسکی).

۶ - Hippophaé - Argousier Euphorbia Spinora.

۷ - La soude des marais.

۸ - نل: خویشتن دار باش و بی پرخاش.

۹ - Atropa beladonna.

۱۰ - Housse.

خاک تو در چشم نظامی کشم
 غاشیه بر دوش غلامی کشم. نظامی.
 نهاده غاشیه اش خورشید بر دوش
 رکابش کرده مه را حلقه در گوش. نظامی.
 گل چو سمن غالیه در گوش داشت
 مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت. نظامی.
 رخس بلند آخورش افکند پست
 غاشیه را بر کتف هر که بست. نظامی.
 غاشیه بر دوش آن عباس نحس
 هیچ ملحد را مباد این حس نفس. مولوی.

— غاشیه بردوش؛ مطیع و فرمانبردار.
 — غاشیه دار و غاشیه کش؛ نوکری که
 زین پوش اسب سواری ارباب را همواره
 می برد تا هرگاه که ارباب پیاده شود زین پوش
 را روی زین بیندازد تا از گرد و باران محفوظ
 باشد و غاشیه کش داشتن نوعی تشخیص بوده
 است. (فرهنگ نظام).

|| پوشش. (منتهی الارب) (ترجمان علامه
 جرجانی). || پوشش دل. || اچرم که بدان نیام
 شمشیر را از زیر قبضه تا بن شمشیر درگیرند.
 (منتهی الارب) (آندراج). چرمی که بالای
 دسته شمشیر پوشانند. (فرهنگ نظام).
 پوست پاره ای که بدان قبضه شمشیر را
 پوشانند. (منتهی الارب) (آندراج). غاش^۱
 کارد و شمشیر. (مهدب الاسماء نسخه خطی
 کتابخانه مؤلف). || قیامت. (ترجمان علامه
 جرجانی). قیامت، و منه قوله تعالی: هل اتیک
 حدیث الفاشیه. (قرآن ۱/۸۱). (منتهی
 الارب). نامی است رستاخیز را. (مهدب
 الاسماء نسخه خطی مؤلف). || آتش. (منتهی
 الارب). آتش دوزخ. (فرهنگ نظام). || درد
 بیماری شکم، یقال: «رماه الله بالفاشیه». (منتهی
 الارب) (غیاث اللغات). || خواهندگان
 که نزد تو آیند. زیارت کنندگان و دوستان
 بنوبت آیندگان. || آهن پس کوهه پالان و
 زین. (منتهی الارب). || غاشیه فلان؛ خدمه.
 (المنجد). خدمتگزاران. || (الخ) سورة هشتاد و
 هشتمین از قرآن و آن بیست و شش آیت
 است، پس از سورة اعلی و پیش از سورة
 فجر.

غاشیه بافان ریش. (ئ / ی ن) (ترکیب
 اضافی. مرکب) کنایه از مردمان مسخره.
 (غیاث). کنایه از مردمان درازریش، چه گویا
 اینها ریشی دارند که از آن غاشیه توان بافت.
 (آندراج). || یا کنایه از خادم و مزدور ریش
 از این جهت که اکثر اوقات به آرایش و
 پیرایش ریش مشغول می باشند. (آندراج).

غاشیه بردوش. (ئ / ی ب) (ص مرکب)
 کنایه از مطیع و فرمانبردار. (برهان)
 (مجموعه مترادفات ص ۴۳).
 هست اسم علمت نام رسول قرشی

که بد از مرکب او غاشیه بردوش سروش.
 سوزنی.
غاشیه بردوش کشیدن. (ئ ب ک /
 ک د) (مص مرکب) اطاعت و امتثال نمودن.
 (مجموعه مترادفات) (آندراج):
 هر کجا غاشیه منهی امر تو برند
 باز بردوش کشد غاشیه کبک و حمام.
 انوری.
 || مطیع کردن. (مجموعه مترادفات ص ۴۳).
غاشیه دار. (ئ / ی) (نف مرکب) خادم و
 مطیع. (آندراج):

مشری اندر نمازگاه مر او را
 پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است.
 ناصر خسرو.
 گل سوار آید بر مرکب یاقوتین
 لاله در پیشش چون غاشیه دار آید.
 ناصر خسرو.

غاشیه دار است ابر بر کتف آفتاب
 غالیه سای است باد بر صدف بوستان.
 خاقانی.

حلقه بگوش لب تو گشت عقل
 غاشیه دار لب تو گشت جان. خاقانی.
 خسروانش سزند غاشیه دار
 کمر حکم او از آن بستند. خاقانی.
 زو بازمانده غاشیه دارش میان راه
 سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا.
 خاقانی.

غاشیه داری. (ئ / ی) (حامص مرکب)
 اطاعت و فرمانبری؛
 وان پدر که نام او منیر است
 در غاشیه داریش حقیر است. نظامی.
 چون تک ابلق به تمامی رسید
 غاشیه داری به نظامی رسید. نظامی.
 احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار
 حدیث حفظ داشت به شاگردی او درآمد و در
 غاشیه داری سر برهنه کرد. (تذکره الاولیاء).

غاشیه زیر بغل کشیدن. (ئ / ی ر ب)
 ع ک / ک د) (مص مرکب) کنایه از اطاعت و
 امتثال نمودن. (آندراج). اطاعت و امتثال
 نمودن و مطیع کردن. (مجموعه مترادفات
 ص ۴۳)

حاش لله اگر زنده شود حاتم طی
 پیش اسب تو کشد غاشیه در زیر بغل.
 معزی.
غاشیه کش. (ئ / ی ک / ک) (نف مرکب)
 برنده غاشیه. کشنده غاشیه. حامل غاشیه؛
 مرقعه زن گشت رعد مرقعه او درخس
 غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم.
 منوچهری.

این غاشیه کش گشته پیش غالب
 این^۳ بسته میانک به پیش بطام. ناصر خسرو.
 زیر رکابش نگر حلقه به گوش آسمان

پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار.
 خاقانی.
 نوبه زنت کیقباد میده نهدت اردشیر
 نیزه برت همتن غاشیه کش گسستم. خاقانی.
 در پیش او که غاشیه کش بود جبرئیل
 هم انتبیا پیاده دیده هم اصغیا. عطار.
 چون ماه رخس به حسن میتازد
 صد غاشیه کش بدلبری هستش. عطار.

و رجوع به غاشیه شود.
غاشیه کوکیلی دز. (ئ ی د) (خ) نام
 غاری در گیلان: خورشید چون این خنبر
 مشاهده فرمود عظیم بترسید و با ازواج و
 اولاد و عبید و مواشی و اموال و ذخایر به
 بالای دریند براه زاورم بیرون رفت و در
 غاری که آن را غاشیه کوکیلی دز^۲ می گویند و
 دوساله آذوقه آنجا مجتمع بود عیال و اطفال و
 اموال را مضبوط ساخت و دری که بزع
 گیلانیان پانصد کس از حمل آن عاجز بودند
 بدان غار استوار کرد... (حبیب السیر ج قدیم
 تهران جزء اول از ج ۱ ص ۳۴۱ و ج خیام ج ۲
 ص ۴۰۴).

غاصی. [غاصص] (ع ص) صفت مشابه از
 غص. متلی. پر. انباشته. آکنده. مجلس
 غاص باهله، مجلسی پر مردمان. منزل غاص
 بالقوم؛ جای پر از قوم. (منتهی الارب). || آنکه
 به گلوش چیز درماند. (آندراج).

غاصی. (ص) (مرد مفلس. (ملحقات فرهنگ
 اسدی چ طهران ص ۲۲۷).

غاصب. [ص] (ع ص) نعت فاعلی از
 غصب. بستم ستاننده. به ستم گیرنده.
 غصب کننده. گیرنده ملک دیگری به زوره اگر
 خشم نیافریدی هیچ کس روی نهادهای
 سوی... عیال و مال خود از غاصبان دور
 گردانیدن. (تاریخ بیهقی).

پس خضر کشتی برای آن شکست
 تا که آن کشتی ز غاصب باز رست.

مولوی (مثنوی).
غاصبانه. (ص ن / ن) (ص نسبی، ق
 مرکب) همچون غاصب. مانند غاصبان. از
 روی غصب.

غاصه. [ص] (ع ص، ل) ج غاصص. درآب
 فروروندگان. (اقرب الموارد).

غاضی. [ضین] (ع ص) نعت فاعلی از غضو.
 شیء غاضی؛ چیز نیکو فراهم آمده و انبوه.
 (منتهی الارب). || رجل غاضی؛ مرد نیکو حال
 و بسنده عیال خویش را. (منتهی الارب).
 || بعیر غاضی؛ شتر غضاخوار. (آندراج).
 رجوع به غاضی شود. || لیل غاضی؛ شب

۱- ظ: غشاء. ۲- نل: برآن بستند.
 ۳- ظ: آن.
 ۴- در ج خیام: کرکیلی دز.

تاریک و شب روشن. از اضداد است. (منتهی الارب). ج، غواض [ض] ن. **غاضب**. [ض] [ع] ص) نعت فاعلی از غضب. خشمناک. (منتهی الارب). خشمگین. خشم کننده. خشم آلوده.

غاضو. [ض] [ع] ص) نعت فاعلی از غضر. شتاب آینه در حاجات خود و صلح کننده در آن. || پوست نیکو پیراسته. (منتهی الارب). || به پگاه رونده در طلب کارها و حوائج خود. (از قطر المحيط).

غاضرة. [ض] [ع] [اخ] ابن حبشیة بن کعب، من خزاعة من الازد، من قحطان: جد جاهلی، من نسله عمران بن الحصین. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۶).

غاضرة. [ض] [ع] [اخ] قسیله ای است از بنی اسد. || حبسی است از صعصعة. || بطنی است از بنی ققیف. (منتهی الارب).

غاضرة. [ض] [ع] [اخ] نام دختر جرهم که او را قیدار فرزند اسماعیل جد اعلا حضرت رسول اکرم (ص) به سبب خوابی که دید به زنی گرفت و دیگر اجداد رسول اکرم (ص) از پسری که قیدار از غاضرة آورد نسل بعد نسل بوجود آمدند: قیدار پادشاه بود و او را هفت خصلت بود که هیچ پادشاه را نبود، صید کردن که هر چه بدیدی خواستی به کمند گرفتی و خواستی مکاره^۱ و تیر انداختی که هرگز یک چوبه تیر خطا نکردی سدیگر^۲ چنان سوار هرگز نبود و چهارم به قوت او هیچ کس از آدمی نبود و پنجم به دلوری او هیچ مرد نبود و شش بسخاوت او نبود و هفتم کسی را قوت زنان داشتن چون او را نبود، دویست دختر به زنی کرد از ولد اسحاق علیه السلام که مگر آن نور به یکی پیوسته گردد، دویست سال او را عمر برآمد که هیچ فرزند نیامد، آخر روزی بصید رفت و از آنجا بازگشت وحوش و طیور و سیاح دید بیکیجا جمع شده او را عجب آمد، بیک آواز او را گفتند به زبانهای فصیح به سخن آدمی که چرا اندیشه نور محمد مصطفی علیه السلام نداری و ودیعه وصیت که پذیرفته ای تمام نکنی و چند عمر گذاشتی بیازی مشغول گشته، قیدار به خانه شد غمگین و سوگند خورد که طعام و شراب نخورم تا ایزد تعالی مرا پیدا گرداند که چه باید کرد. پس چند روز برآمد و هیچ نخورد اندر میان هامونی همی نماز کرد که فریشته ای همچو آدمی نیکو روی با لباس از هوا آمد و بدو سلام کرد، و قیدار سلام جواب داد، پس فریشته او را گفت یا قیدار چندین مملکت و شهرها راندی و بشهوآت و لذات دنیا مشغول بودی، وقت نیامد که عهد را تمام کنی و نور محمد مصطفی را ادا کنی و بدانک که اندر ولد اسحاق نخواهد بود، اما

اکنون بیاید رفت و خدای را تعالی و تقدس قربانی کنی و از او درخواهی تا ترا پیدا گرداند. این بگفت و همچنان بر آسمان شد. قیدار اندر وقت بدان جایگاه شد که اسماعیل را مولود بود، هفتصد کبش اقرن^۳ از کباش ابراهیم علیه السلام قربان کرد و هر قربانی که بکرد آتشی سرخ از هوا اندر آمد و آن قربان را به هوا برد. پس از هوا بانگ آمد که بس کن یا قیدار که خدای تعالی دعای تو مستجاب کرد و قربان تو قبول کرد، برو اندر زیر درخت وعد بخصب، تا به خواب اندر ترا بنماید که چه باید کرد. قیدار اندر زیر درخت شد و بخت، به خواب اندر دید که کسی آید و او را گوید که این نور که تو داری ایزد تعالی همه نورها را از آن آفرید و نخواهد که برسد بجای دیگری مگر از پاکیزگان و دختران عرب، از دختری که نام او غاضرة بود. قیدار بیدار شد شادان گشت و اندر ساعت رسولان فرستاد به هر جای که طلب کنند دختری که نامش غاضرة است، و بدان صبر نکرد و خود برنشست و شمشیر کشیده و طلب همی کرد تا برسد نزدیک ملک جرهم و او از ولد ذهل بن عامرین یعرب بن قحطان و او را دختری بود غاضرة نام نیکوتر زنان آن زمان، او را به زنی کرد و به پادشاهی خویش برد حمل از او به غاضرة آمد. دیگر روز قیدار اندر روی غاضرة نگاه کرد و نور آنجا دید، شاد شد و تابوت آدم علیه السلام او داشت، ولد اسحاق او را همی گفتند که تابوت ما را هدیه که نور خود شما دارید بس کنند. و انبیا اندر ولد ماست، و او نمیداد. گفت پدرم وصیت مرا کرده است؛ تا روزی برفت که تابوت بگشاید گشاده نگشت و از هوا آواز آمد که پیش این تابوت به دست تو نگشاید که تو وصیت خویش تمام کردی. تابوت ابن عم خویش یعقوب را ده که آن به دست او گشاید... و او اسرائیل است پس چون قیدار را فرمان آمد که تابوت اسرائیل را ده، غاضرة را گفت ناچار این ودیعت می بیاید سپرد که نزدیک من امانت است اگر من برفتم و پیش از آمدن تو را غلامی آید او را حمل نام کن. پس تابوت برگرفت که به کنعان برد، بر دوش بر نهاد. به یک ساعت از برکت آن تابوت نزدیک کنعان رسید و زمین او را برگرفت. پس تابوت یکی بانگ کرد، یعقوب علیه السلام گریان گشت که آن نور با او ندید. گفت یا ابن عم چه بود ترا؟ گفت نور محمد صلی الله علیه بدمم نور از من بشد. یعقوب گفت به فرزندان اسحاق دادی؟ گفت نه بالا عربیة الجرهمیة غاضرة را، یعقوب گفت بفرزندان اینت بزرگ شرف مصطفی صلی الله علیه که نبود مگر اندر عربیات طاهرات، یا قیدار بشارت ترا که ترا دوش

پسر بزرگوار آمد. قیدار گفت تو به زمین شام و او به زمین حرم اندر. چگونه دانی؟ گفت درهای آسمان گشاده دیدم و آن نور تا به آسمان بر شده که محمد مصطفی را صلی الله علیه ایزد تعالی از آن موجود دارد، بدانستم که حال بوده است اندر عالم جهت او... (تاریخ سیستان ج ۳ ص ۴۵-۴۸).

غاضرة. [ض] [ع] [اخ] ابن عروة، ابو عرابة. تابعی است.

غاضری. [ض] [ع] [اخ] یکی از بطلان معروف و در اخبار او کتابی کرده اند. (ابن الندیم).

غاضری. [ض] [ع] [اخ] عبدالله بن معاویه غاضری. صحابی است. (منتهی الارب).

غاضری. [ض] [ع] [اخ] نام یکی از دیوانگان. صاحب عقد الفرید در باب مجانین گوید: ابو حاتم از اصمعی و او از نافع روایت کرده که گفته است: غاضری یکی از بی خردترین مردم بود، نافع را گفتند از حمق و بی خردی او چه دیده ای؟ ساکت ماند و جوابی نداد و چون پیایی هم از او جواب خواستند گفت: غاضری یکبار به من گفت: دریا را که گود کرده است و خاکی که از آن بیرون آورده اند کجاست، و آیا امیر می تواند مانند این دریا را در سه روز گود کند؟ (عقد الفرید جزء ۳ محمد سعید العریان ۷ ص ۱۶۹).

غاضریة. [ض] [ع] [ی] [اخ] منسوب است به غاضرة از بنی اسد و آن قریه ای است از نواحی کوفه، نزدیک کربلاء. (معجم البلدان یا قوت حموی) در حبیب السیر ضمن شرح حالات امام حسین علیه السلام آرد: و بعد از مراجعت عمر اهل قریة غاضریه اجساد شهدا را در همان سرزمین که مطاف ساکنان سپهر بر این است دفن کردند. (ص ۲۰۷ جزء اول حبیب السیر ج قدیم طهران جزء اول و ج خیام ج ۲ ص ۵۷).

غاضف. [ض] [ع] ص) نیکو حال. (منتهی الارب). التاعم البال. (قطر المحيط). || ازبست نازک خوش. (منتهی الارب). التاعم من العیش. (قطر المحيط). || سگ که گوش وی پیش فروهشته باشد. (منتهی الارب). من الکلاب؛ المنکسر اعلی اذنه الی مقدمه. (قطر المحيط).

غاضی. [ع] ص) شتری که درخت غضا خورد. || تاریک و روشن. (از اضداد).

۱- مکاره، بطور غلبه- کابره، غالبه (منجد) - یعنی اگر خواستی صید را به کمند گرفتی و اگر خواستی به زور بازو. (حاشیه تاریخ سیستان).
۲- یعنی سوم از هفت خصلت. (حاشیه تاریخ سیستان).
۳- اقرن، ماله قرنان. (منجد، حاشیه تاریخ سیستان).

(کنزاللغة). رجوع به غاضی شود.

غاضیان. (بخ) موضعی در جنوب آبادة اقلید فارس.**غاضیه.** [غ] [ع ص] مؤنث غاضی، ج، غواض. سخت تاریک. لیلة غاضیه؛ شب تاریک. انار غاضیه؛ آتش فروزان. (از اضداد). ابل غاضیه، شتر غضاخوار. (از منتهی الارب).**غاط.** [ع] [ا] گروه. [از زمین بست فراخ. (منتهی الارب).**غاطس.** [ط] [ع ص] غاطش. مظلم. تاریک: لیل غاطس. [غاطس عن الوجود؛ بی معرفت. بی اطلاع. (دزی ج ۲ ص ۲۱۷).**غاطوس.** (مغرب، لا) قطاس. نوعی ماهی. مغرب کتوس^۱ (نشوء اللغه ص ۸۲).**غاطیه.** [غ] [ع] [ا] درخت رز بدان جهت که می پوشاند روی زمین را. (منتهی الارب).**غاغ.** [ا] پودینه. (آندندراج). پونه. پودنه. حبق. فودنج و رجوع به پونه شود.**غاغ.** [ا] نانی است روغنی که خشک می کنند (در تداول خراسان) کاک هم در قدیم می گفته اند و در منتهی الارب بسیار این کلمه آورده شده است. در تداول امروز تهران بنوعی نان خشک بی روغن (تست درازه) سوخارین گویند. مغرب آن کعک است. و رجوع به کعک و کاک شود.**غاغ.** [ا] شیرینی در زبان کودکانی که تازه به سخن آغاز می کنند.**غاغ.** (ع مص) آوا برآوردن گرگ. (دزی ج ۲ ص ۱۹۸).**غاغ.** (بخ) نام وادی بوده است بشام که امروز آن را وادی جهنم نامند^۲ و حجر غاغاطیس منسوب بدانجاست. [نام نهری به ناحیت لوقیا.**غاغاطی.** (مغرب، لا) از یونانی غاغاطیس. طاغیطوس. سنگی باشد سیاه و سبک و بوی قیر از آن می آید و آن را از وادی شام آورند و در قدیم آن وادی را غاغ می خوانده اند و الحال وادی جهنم گویند. اگر بر آتش نهند بخور آن مصروع را نافع باشد و گزندگان بگریزند و آن را به عربی حجر غاغاطیس و حجر غاغیطوس خوانند. (برهان) (آندندراج). حجرٌ خفیفٌ بارد یابس. (بحر الجواهر). و رجوع به غاغ شود.**غاغاطیس.** (مغرب، لا) (حجر...) غاغاطی. طاغیطوس.^۵ سکنج. سیج. رجوع به غاغاطی و حجر غاغاطیس شود.**غخالس.** [ع] (مغرب، لا) نام دیگر آن غالیوس و کلمه ای است یونانی که معنی آن بدبوست و مردم مصر آن را فسا الکلاب می نامند. گیاهی است املس که برگهای آن در طرف گلش درشت است و سفید کبود می نماید. بدبو و

تلخ مزه است. در خرابه ها و اطراف بوستانها میروید و در مجاری آب بسیار است. گرم در اول و خشک در دوم. گویند دارویی مانند آن در علاج درد سینه و ربو و سعال و تنگی نفس و گشودن سدها یافت نشود و حکه و جرب و امراضی را که از صفرا باشد سود دهد و سنگ مثانه را می شکند و مدر و گشاینده بادهاست. شربت آن تا ۵ درم است و آب آن اگر در برج حمل گرفته شده و با روغن زیتون آمیخته شود جهت پاک کردن چرک معادن مؤثر است. (از تذکره ضریر انطاکی ص ۲۴۹). و در تحفه حکیم مؤمن آرد: غالیسیس^۶ به لغت یونانی به معنی منتن الرائحه است و غالیسیس نیز آمده و در طبرستان پلهم نامند و در بوستانها و خرابهها بسیار میروید و بقدر نبات انجره و برگش با ملاست و بدبویی و گلش سفید و چتری مانند گل شبت و ثمرش بقدر غنبلشعلب و بعد از رسیدن سیاه و پرآب میشود و در دارالمرز سرکه را با آن رنگین میسازند و بیخ او سفید و با تجویف، در سیم گرم و خشک و محلل خنازیر و اورام صلبه و سرطان و قروح خبیثه و ورم مزمن انثیان خصوصاً چون برگ و شاخ او را با سرکه روزی دو بار ضماذ کنند و خوردن ساق او بجای سبزی جهت سرفه کهنه و بهق و ضیق النفس و ربو و درد سینه بسی عدیل و چیزی دیگر قایم مقام او ندانسته اند و مفتح سد و مفتت حصاة و مدرٌ بول و حیض و محلل ریاح و جهت جرب و حکه و بالخاصیة جهت علل صفراوی مفید و شربتیش تا پنج درهم و آب او با روغن زیتون جهت پاک کردن چرک معادن مؤثر است و تقیع بیخ او بقدر ده درهم مهسل قوی بلغم و سودای رقیق و سریع العمل است. (تحفه حکیم مؤمن). در مفردات ابن البیطار آرد: غالیسیس، عامتنا بالاندلس تسمیه بالحملیج و اهل مصر تسمیه بالمتمنته و هو کثیر بالبساتین ینبت نفسه من غیر ان یزرع یشبه نباته نبات القریض الا انه املس لا یلذع التبه. دیسقوریدوس فی الرابعه هو نبات یشبه افالیقی و هو الابخره فی جمیع الاشیاء الا ان ورقه اشد ملاسه من ورق افالیقی و اذا فرک ورقه فاحت منه رائحة منتنه جداً و له زهر دقاق لونه الی القریفیه و ینبت فی السیاحات و فی الطرق و الخربات و قوه الورق و القضبیان محلله للجسا، و الاورام السرطانیة و الخنازیر و الاورام التي یقال لها قوحتلا و الاورام العارضة فی اصول الاذان فینبئی اذا احتیج الی ضماذ و دق هذا النبات او قضبانه ان یدق الورق و القضبیان و نحیط المستعمل منها بالخل و یعمل منها ضماذ و تضمد به هذه الاورام و هو فاتر مرتین فی النهار و قد یتنفع بطبیخ الورق و القضبیان فی

هذه الاورام التي ینتفع بالضماد فیها اذا حب علیها و الورق و القضبیان اذا تضمد به مع الملح کاناصلحین للقروح الخبیثة و الا کلة. الشریف قوته حارةً یابسه فی الثالثة اذا اکل ورقه رعیاً نفع من السعال المزمن و النهش و التضایق و لا یوجد دواء یعدله فی ذلك. (مفردات ابن بیطار ص ۱۴۶).

غاغاله. [ل] [ل] [ا] پوست آش نشسته و خشکیده.

— مثل غاغاله خشکه؛ سخت نزار و لاغر و کم حجم و بی رطوبت. که هیچ گوشت بر استخوان ندارد یا سخت نزار که تنها استخوان برجای است. که جویده نمیشود. که جویدن آن سخت است.

غاغالی لی. [ا] شیرینی و امثال آن برای بچه. شیرینبها که کودکان را مشغول کند.**غاغه.** [غ] [ع] [ا] گروه کثیر بهم آمیخته از مردم. (از قطر محیط). مردم انبوه در آمیخته.

[املخ نوبال برآورده. [امگس ریزه. [گیاهی است. (منتهی الارب). [اهمهه و هیاهو و معرکه. (دزی). [اغاعه علی الاکل؛ افراط در خوراک. (از دزی). [اخو گرفتن به باده خواری. (از دزی). [اجشهای خدایان شراب در نزد بت پرستان. (از دزی).

غاغه. [غ] [ع] [ا] به لغت عمان پودنه و مغرب آن فودنج است. (برهان). و رجوع به غاغ و پونه شود.**غاغه.** [غ] [ع] [ا] واحده الغاغ. (اقرب الموارد). رجوع به غاغ شود. نبات یشبه الیهربون. (اللسان). و فی شرح القاموس الیهربون. (ذیل اقرب الموارد).**غاف.** [ع] نوعی از درخت که میوه اش نیک شیرین باشد یا آن نیبوت است. (منتهی الارب). شجر له ثمر حلو جداً و قبیل هو الینبوت، الواحدة غافقه. (اقرب الموارد). قال ابوزید الغاف شجرة من الغضاه الواحدة غافقه، و هی شجرة نحو القرظ شاكة حجازیه تثبت فی القفاف... و قال صاحب العین الغاف نیبوت عظام کالشجر یکون بعمان، الواحدة غافقه. (معجم البلدان ج ۶ ص ۲۶۱). کهور. کبیر. و رجوع به کهور شود.**غاف.** (بخ) موضعی در عمان که پیسب زیادی غاف در آن بدین اسم نامیده شده است. عبیدالله بن الحر گفته است: جعلت قصورالازد مابین متیح

1 - Kétos. 2 - Pouliot.

3 - Fleuve de Gaga.

۴ - Lapig Gagates (بنقل از برهان قاطع ج معین از دزی) Agate.

5 - Agate.

۶ - ن: غالیسیس.

الی الغاف من وادی العمان المصوب
بلاد نفت عنها العدو سیونفا
و صفة عنها نازح الدار اجنب
یرید بصفرة ابا المهلب بن ابي صفره... و قال
مالک ابن الریب:

من الرمل رمل الحوش او غاف راسپ
و عهدی برمل الحوش و هو بعید.

و قال الفرزدق و كان المهلب حجبہ:

فان تغلق الابواب دونی و تحجب

فمالي من ام بغاف و لا اب

ولكن اهل القریتین عشیرتی

و لیسوا بواد من عمان مصوب

و لما رأیت الازد تھفوا لجامھم

حوالی مزونی خبیث المركب

مقلدة بعدالقلوس اعنة

عجبت و من یسمع بذلک یعجب.

(معجم البلدان ذیل غاف).

غافارنی. (اخ) ^۱ نام موضعی در اواسط
کوههای پیرنه ^۲ که ارتفاع آن از سطح دریا
۱۳۴۶ گز است. (الحلال السندیسه ج ۲
ص ۱۰۹).

غافت. [ف / فی] ^۳ [ع] ^۴ گلی است

لاجورد رنگ دراز شکل و شاخهای باریک

دارد بدرازی یک وجب و گل و برگ و شاخ

آن همه تلخ است و از کوهستان حوالی شیراز

آوردند، بوته آن را حشیش الغافت و شجره

البراغیث و شوکه منته گویند، نیم منقال آن

حیض را برسد. (برهان)، به فارسی آن را گل

خُله گویند و از گیاههای خاردار است، برگی

چون شاهدانه گلی چون نیلوفر دارد. (از

بحر الجواهر). به لاتینی اویطوری ^۵ و به بربری

اکرسومنه نامند و نبات آن را حشیشه الغافت

و شجره البراغیث و شوکه منته نامند.

ماهیت آن: گیاهی است خاردار و برگ آن

دراز و عریض و طولانی و مزغب و از وسط

برگهای آن شاخی مجوف خشن روییده و گل

آن کبود مایل به بنفشی و طولانی و جمیع

اجزای آن بسیار تلخ و از صبر تلختر و با

عفوصت و قبض کمی و حرارت چندان ندارد

و مستعمل گل آن است با عصاره آن، و قوت

آن سه سال باقی می ماند. بهترین آن فارسی

است که از کوهستان شیراز آوردند و رومی

نیز. طبیعت آن گرم در اول و خشک در دوم و

جمعی برعکس نیز گفته اند و صاحب ارشاد

گرم و خشک در دوم دانسته و با قوت قابضه

کمی.

افعال و خواص آن: ملطف و مقطع و جاذب و

جالی و میفتح سده جگر و سپرز و تنقیه

مجاری آن و جهت تبهای مرکبه و اسهال

اخلاط سوخته و ادرار بول و شیر و حیض و

عرق.

اعضاء الغذا، و النفض: آشامیدن حشیش و یا

عصاره آن جهت اوجاع کبد و تفتیح سدد آن و
سده طحال و تقویت کبد و تحلیل اورام آن و
اورام طحال و صلابت آن و صلابت معده و
سوءالتقیه و استسقاء و ادرار بول و حیض و با
شراب جهت قروح امعا و حمل آن مدر قوی
حیض بعد از یأس از آن.

القروح: آشامیدن نیم منقال از حشیش آن با
آب شاهتره و سکنجبین و هم چنین گل و
عصاره آن و ضامد گیاه آن با پیه خنزیر کهنه و
یا پیه هر حیوانی که باشد سرشته جهت قروح
عسره الاندمال و طلای عصاره آن جهت
جرب و حکه و ذرور آن مجفف و التیام دهنده
زخمها.

الحمی: جهت حمایت مزمنه کهنه و مرکبه و
سوداویه و صفراویه و محترقه به تخصیص
عصاره آن با عصاره افستین.

الزینة: جهت داء الثعلب و داء الحیة. گویند
مضر طحال است، مصلح آن انیسون، مقدار
شربت آن در غیر مطبوخ تا سه درم و در
مطبوخ تا هفت درم، بدل آن در حمایت به
وزن آن اسارون و نیم وزن افستین. و طریق
اخذ عصاره آن آن است که گیاه آن را و آب
آن را گرفته در آفتاب بگذارند تا منعقد گردد،
پس افراص ساخته خشک نمایند. طبیعت آن
سرد و خشک و الطف از جرم آن.

افعال و خواص آن: ملطف و مقطع و رافع
جرب و حکه و تبهای کهنه و درد جگر با آب
شاهتره و سکنجبین، مقدار شربت آن نیم
منقال تا یک منقال، مضر انیسین، مصلح آن
مصطکی، بدل آن سه وزن آن غافت و گویند
سه وزن آن سماق است و تخم آن را چون با
شراب بیاشامند جهت قروح امعاء و نهش
هوام مفید و حب و اقراص و معجون در
قربادین کبیر ذکر یافت. مؤلف اختیارات
بدیعی آرد: بهترین آن فارسی بود که از
کوهستان حوالی شیراز آوردند و رومی نیز
نیکی بود و آن گلی است لاجورد رنگ دراز
شکل و شاخهای وی باریک بود و بدرازی
یک وجب بود و کوتاه تر نیز بود و گل وی و
شاخ وی و ورق وی همه تلخ بود بغایت مانند
صبر، و طبیعت آن گرم بود در اول و خشک
بود در دویم و گویند معتدل بود در گرمی و
سردی و گویند سرد است و وی لطیف بود و
در ابتدا داء الثعلب عظیم نافع بود و با پیه کهن
بر ریشهایی که دشخوار بود باصلاح آورد و
درد جگر و معده و صلابت سپرز و قرحه امعا
و تبهای مزمن و صفرای محترقه بیرون آورد
و مقدار شربت از وی نیم منقال بود و وی
حیض براند و گویند مضر بود بسپرز و مصلح
آن انیسون است و بدل آن نیم وزن آن
افستین با یک وزن آن اسارون. (اختیارات
بدیعی). حکیم مؤمن آرد: شکوفه گیاهی است

کبود مایل به بنفشی و طولانی و تلخ و با
عضوصت و برگش دراز و عریض و زغب دار
و از وسط برگها شاخ مجوف خشونت دار
می روید و قوتش تا سه سال باقی است. در
دوم گرم و در اول خشک و لطیف و جالی و
میفتح سده جگر و مقوی معده و جگر و مدر
حیض و بول و شیر و عرق و مسهل اخلاط
سوخته و حاره و رافع تبهای مرکبه و سده
سپرز و جگر و ذرور او مخفف و التیام دهنده
زخمها و حمل او مدر قوی حیض و گویند
مضر سپرز است، و مصلحش انیسون و بدلیش
مثل او اسارون و نصف آن افستین و شربت
او سه درم و در مطبوخ هفت درم است.
(تحفه حکیم مؤمن). ابن البطار در شرح
«غافت» آرد: دیسقوریدوس فی الرابعة
اناطوریوس ^۶ هو من النبات المستأنف کونه
فی کل سنة یستعمل فی وقود النار و یخرج
قضیباً واحداً قائماً دقیقاً اسود صلباً خشیباً.
علیه زغب طولوه ذراع او اکثر، علیه ورق
متفرق بعضه من بعض مشرف تشریفات او
اکثر، و هذه الشرف مشرفة مثل تشریف
المنشار شبيهة بورق النبات الذى یقال له
نیطافلن ^۷ او ورق الشهدانج و لون الورق
الشهدانج و لون الورق الی السواد و علی
الساق من نصفه بذر علیه زغب یسیر مائل الی
السفل اذا جف یتعلق بالنبات. جالیونوس فی
السادسة، قوة هذا الدواء قوة لطيفة قطاعة تجلو
من غیر ان تحدث حرارة معلومة و لذلك صار
یفتح سدد الكبد و فيه مع هذا قبض یسیر بسببه
صار یقوی الكبد. دیسقوریدوس. و ورق هذا
النبات اذا دق ناعماً و خلط بشحم الخنزیر
العتیق و وضع علی القروح العسرة الاندمال
أبرأها و هذا النبات او بزره اذا شربا بالشراب
نفعاً من قرحة الامعاء و من نهش الهوام. لی. قد
کثر الاختلاف فی هذا النبات بین الاطباء
مشرقاً و مغرباً حتی انه لم یثبت له حقیقة عند
احد منهم، فاطباء المغرب الاقصى و افریقیة
یستعملون مکانه النبات المسمى بالبربریة.
(برهان). ^۸ و هو الطابق و رجوعاً فی ذلك قول
اسحاق بن عمران و احمدم بن ابی خالد، و هذا
غلط منهم فاحش، لان البرهلان قد ذکره

1 - Gavarnie. 2 - Pyrénées.

۳- به کسفا و سکون نای مثله هم بنظر آمده
است. (برهان) (مخزن الادویه).

۴- عربی مرادف Eupatorios یونانی است که
دیسقوریدوس ذکر کرده. (حاشیه برهان ج
معین).

5 - Eupatoire des grecs, Agrimonia,
Eupatoria. Aigremoine.

۶- مصحف اباطوریوس Eupatorios.

۷- مصحف بتتافلن (بتتافلن).

۸- ن: ترهلان.

دیسقوریوس فی الثالثة و سماه باليونانية (فوتيرا) و هو الطابق بالريية و قد ذكرته فی حرف الصاء، و اما بعض اطباء الاندلس فانهم يستعملون هذاالدواء الذى تكلمنا فى هيئته و قوته كديسقوريدوس و جالينوس و اهل اطباء العراق و الشام و الديار المصرية فليس يعرفون شيئاً مما ذكرناه و انما يستعملون نباتاً آخر شديد المرار، له زهر ازرق الى الطول ماهو، و له قضبان مدورة دقاق تشبه الدقيق من الاسل و لون ورقة و قضبانه الى الصفرة و جميعه شديد المرارة امر من الصبر و هو اشد قوة و اظهر نجحاً فى تفتيح سدد الكبد و غيرها من اللدواء الذى قالت التراجمه عنه انه الغافث فى مفردات ديسقوريدوس و جالينوس فاعلمه، و قال بديفورس و بدله نصف وزنه اسارون و وزنه و نصف وزنه افستين. (مفردات ابن بيطار ج ۲ ص ۱۴۴-۱۴۵)، داود ضرير انطا كى ذيل «غافث» آرد: نبت عريض الاوراق مزغب فى وسطه قضيب مجوف خشن، له زهر الى الزرقة، و منه يتفسجى مرالطعم غص يدرك او اخر الربيع، تبقى قوته ثلاث سنين، و هو حار فى الثانية يابس فى الاولى او معتدل يسهل الاخلاط الحارة و المحترقة و يفتح السدد و يطفى الحمايات بالنأ حتى قيل يبرده و يزيل الطحال و عسر البول و يدر الفضلات حتى الحيض يعد اليأس ولو احتمالاً، يدمل و يحفف بمطلق الشحوم ذروراً و هو يضر الطحال مع نفعه منه و يصلحه الانيسون و شربة جرمة ثلاثة و مطبوخه سبعة و بدله مثله اسارون و نصفه انيسون. (تذكرة داود ضرير انطا كى ص ۲۵۹). غافث. اوقسطاريون^۱. اوقسطاريون^۲ شجرة البراغيث. دواى جگر. شوكة منتنة. بقلة القمل.

غافه. [ف] [ع] [ا] [ي] [ك] غاف. (از اقرب الموارد). رجوع به غاف شود.

غافث. [ف] / [ع] [ا] [ي] [ك] تلفظى در غافت. رجوع بغافت شود.

غافو. [ف] [ع] [ص] نعت فاعلى از غفران. آمرزنده گناه. (ترجمان علامه جرجانى). آمرزنده و پوشنده گناه. (مهذب الاسماء) (غياث):

همتش آن است تا غالب شود بر دشمنان راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود. منوچهرى.

بيار باده كه حافظ مدامش استظهار به فضل و رحمت عام است و غافر معبود. حافظ.

|| (اخر) نامى از نامهاى خداى تعالى چنانكه در دعا گویند: يا غافر الذنوب. || سورة غافر، سورة مؤمن است میان زمر و فصلت و آن چهلمین سورة قرآن است.

غافر. [ف] [ا] [خ] (بطن...) موضع عن نصر. (معجم البلدان).

غافر طيمس. [] [ا] [خ] در عيون الانبياء آرد كه: بين وفات برمانيس تا ظهور افلاطون طبيب ۷۳۵ سال فاصله بوده، و در اين مدت طبيبان بر سه قسم بوده اند؛ قسم اول اصحاب تجربه... يكى از ايشان غافر طيمس بوده است. (عيون الانبياء ج ۱ ص ۲۳).

غافرى. [ف] [ص] (نسي) منسوب است به غافر كه بطنى است از بنى سامة. (انساب سمعانى).

غافرين. [ف] [ع] [ص] [ا] ج غافر در حالت نصب و جر.

غافصة. [ف] [ص] [ع] [ا] سخنيهاى زمانه. (منتهى الارب). الازمة من اوازم الدهر. ج، غوافص. (قطر المحيط).

غافط. [ف] [ا] [خ] نام جايگاهى است. (مراصد الاطلاع). علم مرتجل مهمل الاستعمال فى دار العرب. و هو اسم موضع، عن الاديبى. (معجم البلدان).

غافق. [ف] [ا] [خ] حصن بالاندلس من اعمال فحص البلوط. (معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام تركى شود. شهرى است در اندلس، جايى با نعمت بسيار و آبادانى و تجارت و هواى معتدل. (از حدود العالم). نام شهر مركزى رستاق اسقفه در اندلس. (حلال السندسية ج ۱ ص ۴۷ و ۲۰۵). || او غافق ايضاً قصر قرب طرابلس. ذكره البجاني فى رحلته. (تاج العروس).

غافق. [ف] [ا] [خ] بطنى از ازده، و هو غافق بن العاص بن عمرو بن مازن بن ازده، و قيل هو غافق بن الشاهدين از دزين عدنان؛ غافقى منسوب به وى. كذا فى منتهى الارب، و در تاج العروس آمده: هو ابن الشاهدين عكبن عدنان بن عبدالله بن الازد و اليهم نسب الحصن و لهم خطة بمصر ايضاً، و يقال بل هو غافق بن الحرث بن عكبن الحرص بن عدنان. غافق بن الشاهدين علقمه، من عك، من القحطانية: جد جاهلى، كان من بنيه وزراء و امراء فى الاسلام. (الاعلام زركلى ج ۲ ص ۷۵۶). و منهم (من اهل الاندلس) من ينتسب الى غافق بن عكبن عدنان بن رزان بن الازد. و قد يقال عكبن عدنان بالنون فيكون اخامعدين عدنان و ليس بصحيح. قال ابن غالب: من غافق: ابو عبدالله بن ابي الخصال الكاتب، و اكثر جهات شقورة ينتسبون الى غافق. (الحلال السندسية ج ۱ ص ۲۹۶).

غافقى. [ف] [ق] [ى] [ص] (نسي) كسى كه منسوب به غافق است^۱. (انساب سمعانى). || منسوب به غافق بن العاص (بطنى از ازده). (منتهى الارب). رجوع به غافق شود.

غافقى. [ف] [ق] [ى] [ا] [خ] رجوع به ابواسحاق

ابراهيم بن احمد بن عيسى بن يعقوب شود.

غافقى. [ف] [ق] [ى] [ا] [خ] ابن حرب. يكى از سران مردم مصر كه بر عثمان بن عفان شوريدند و او را كشتند: در اوائل سنه خمس و ثلثين از هجرت سيد المرسلين از مصر و كوفه و بصره جمعى كثير به عزيمت آن كه امير المؤمنين عثمان را از خلافت خلع نمايند و مستند رياست را بوجود كسى كه شايسته آن امر باشد پيارايند به مدينه آمده مصريان به مكان ذى مره و كوفيان به منزل اعوص و بصريان به مقام ذى حسب نزول نمودند و كلاتر اهل مصر غافقى بن حرب بود و عبدالرحمن بن عديس البلوى و كنانة بن بشر ليشى و سواد بن حمران السكونى در سلك اتباعش انتظام داشتند. (حبيب السير ج خيام جزء ۴ از ج ۱ ص ۵۱۰)، مورخان در قاتل امير المؤمنين عثمان اختلاف کرده اند چه بعضى بر آن رفته اند كه سواد او را به قتل رسانيدند و برخى گفته اند رومان بن سرحان سرش از تن باز كرد و زمره اى گفته اند كه كنانة بن بشر كشته او بود و طايفه اى آن امر را به غافقى و قنبر نسبت نموده اند... (حبيب السير ج خيام ج ۱ ص ۵۱۵).

غافقى. [ف] [ق] [ى] [ا] [خ] ابو جعفر احمد بن محمد بن السيد^۵. يكى از مشاهير ادبا و حكماى اندلس. وى در ادويه مفرده يعنى در علم نباتات طبى و حيد عصر خويش بود و كتابى معتبر مسمى به «كتاب الادوية المفردة» در اين فن تأليف کرده است. در اين كتاب همه ادويه مذكوره در مصنفات ديسقوريدس و جالينوس را بعلاوه آنچه اطباى متأخرين اسلام آورده اند، بترتيب ذكر ميكند. اين كتاب كامل در نوع خود مدتها مرجع اطبا بوده است. (قاموس الاعلام تركى). و ابن البيطار در مفردات خويش مكرر از او نقل کرده است. و رجوع به احمد بن محمد بن احمد بن السيد شود.

غافقى. [ف] [ق] [ى] [ا] [خ] ابو سعيد عبدالرحمن بن عبدالله بن بشر بن الصارم الغافقى امير اندلس، يكى از فرماندهان بزرگ دليز و جنگجو است كه اصلش از غافق (از قبايل يمن) است و در زمان سنليمان بن عبدالملك اموى نزد او رفت و در ايامى كه موسى بن نصير و فرزندش عبدالعزيز در اندلس اقامت داشتند به ايشان پيوست و سپس بفرماندهى سپاهيان ساحل شرقى

1 - Eupatorium.

۲- مصحف اوفطاريون.

3 - Ghafic.

۴- شهرى در اندلس.

5 - Ghafeky.

اندلس تعیین گشت و پس از کشته شدن سمع بن مالک در سال (۱۰۲ ه. ق.) شماره کسانی که گرد او جمع شده بود بسیار شد، در این هنگام به اربونه رفت و در آن جا مسلمانان او را به امارت خود انتخاب کردند و والی افریقا هم امارت او را تثبیت کرد. چندی بعد بین او و عنسیه بن سحیم که یکی از فرماندهان و امرای جیش بود اختلاف و معارضه ای رخ داد که بر اثر آن عبدالرحمن معزول گشت و عنسیه به جای او تعیین گردید. عبدالرحمن چندی صبر کرد و با سپاهیان جنگجوی خود مشغول جنگ بود تا هنگامی که هشام بن عبدالملک او را به فرمانروایی اندلس برگزید سال (۱۱۲ ه. ق.) در این هنگام عبدالرحمن به همه جای اندلس رفت و برای فتح غالباً^۱ که در آن زمان به زمین بزرگ معروف بود و اکنون کشور فرانسه است آماده گشت، و برای انجام این منظور جنگجویان عرب را از شام و یمن و مصر و افریقا به یاری خود خواست، عده کثیری روی آوردند و به کمک ایشان بر جبال برانس (پیرنه) تاخت و به همه نقاط دو ناحیه اکتیانیه (اکیتن)^۲ و بورغونیه (بورگنی)^۳ رفت و بر شهر بردو مستولی گشت و سپاهیان شارل مارتل را عقب راند و قصد پیشروی سریع داشت، ولی شارل سپاه بزرگی از مردم غسالییا و ژرمن فراهم و از پیشرفت وی ممانعت کرد، جنگی خونین در نزدیکی رودخانه لوار بین او و شارل در گرفت و در این جنگ عبدالرحمن کشته شد. پایتخت اندلس در ایام امارت او شهر قرطبه بود، و پل مشهور قرطبه که از حیث وسعت و بزرگی و برجها بسیار معروف است از بناهای وی میباشد. (الاعلام زرکلی ج ۲ صص ۴۹۷ - ۴۹۸).

غافل. [ف] [ع ص] بی خبر. نا آگاه. (دهار). گول. (نصاب). بیخود. (ترجمان علامه جرجانی). بی خرد. نادان که در کارها اهمال و فروگذاری کند. داسر. غاژ. غیب. غمر: اغترار؛ غافل شدن. تهو؛ غافل شدن. (منتهی الارب).

من و تو غافلیم و ماه و خورشید بر این گردون گردان نیست غافل.

منوچهری.

جره بازی بدم رفتن به نخجیر سیه دستی بزد بر یال من (مو) تیر برو غافل میجر در چشمه ساران که گر غافل چری غافل خوری تیر. باباطاهر.

غافل نیود در سرای طاعت تا مرد بیک ره بقر نباشد. ناصر خسرو. گرامرزو غافل بوی هم چنین

بدین درد فردا بمانی حسیر. ناصر خسرو. تا مر مرا تو غافل و ایمن نیافتی از مکر غدر خویش گرفتی سخر مرا.

ناصر خسرو. غافل و مرده هر دو یکسان است. سنائی. از نتایج عقبت آن [محت] غافل بودی. (کلیله و دمنه). در نصیب خویش غافل بودم. (کلیله و دمنه). چنان در حلاوت آن [شهد] مشغول شد که از کارهای خود غافل گشت. (کلیله و دمنه). دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاناند. (کلیله و دمنه). عاجز تر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد. (کلیله و دمنه). و اگر چنانکه از بازگونی روزگار کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی ربتی یابد بدان التفات ننماید. (کلیله و دمنه).

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان. خاقانی. بلکه من آزادم او در بند آژ بلکه من آگاهم او غافل ز راه. خاقانی. رادردمان غافلان عهد را از شراب جود مست خود کنند. خاقانی. بس بی خبر است ز اندکی عمر زان خنده غافلان زند صبح. خاقانی. غافل از این پیش نشاید نشست بر در دل ریزگر آیت هست. نظامی. این چه نشاط است کزو خوشدلی غافلی از خود که ز خود غافلی. نظامی. آدمی غافل اگر کور نیست کمتر از آن نحل و از این مور نیست. نظامی.

پیش از این گر چو غافلان خفتم اینک اینک بترک آن گفتم. نظامی. گرز خود غافلم به باده و رود نیستم غافل از سپهر کیود. نظامی. گرتو بنشین به بیکاری مدام کارت ای غافل کجا زیبا شود. عطار. ای دل غافل بدان منتظر تست دوست آه اگر آگهی از که جدا مانده ای. عطار. بگاه نعمت مغرور و غافل. (گلستان). از خصم دل آزرده نیندیشید و از قول حکما غافل... (گلستان). وزیر غافل را شنیدم که خانه رعیت را خراب کردی... (گلستان). غافل نشود عاقل عاقل نشود غافل. (جامع التمثیل).

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز غافل در این خیال که اکسیر میکنند. حافظ. نزدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد. حافظ. فاش کن حیلت بداندیشان تا نگویند غافلی زایشان. اوحدی. **غافل.** [ف] [اخ] نام جد عبدالله بن مسعود

است. (منتهی الارب).

غافل. [ف] [اخ] تخلص یکی از شعرای هندوستان است. وی از اهالی اگروه به «غافل اکبرآبادی» شهرت یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

غافل. [ف] [اخ] (اخ) ملک خسرو. وی یکی از شعرای ایران و از اهالی سیستان بوده است، از اوست:

غافل نشوی از این دو معنی غافل سرمایه مرد زین دو گردد حاصل زین راهنمایان بیکی شو قائل یا عقل درست، یا جنون کامل.

(قاموس الاعلام ترکی). **غافل.** [ف] [اخ] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب).

غافل. [ف] [اخ] (اخ) ابن صخر، برادر بنی قریم بن ساهله است. (منتهی الارب).

غافل. [ف] [اخ] (اخ) یکی از شعرای ایران و از اهالی طالقان است. وی در عهد شاه عباس ثانی میزیسته، از اوست:

ز شوق نامه نویسم، ز رشک پاره کنم دلی که نیست تسلی در او، چه چاره کنم؟

(قاموس الاعلام ترکی). **غافلانه.** [ف] [ن] / [ص] نسبی، ق مرکب) همچون غافل. مانند غافلان:

چه گمان برده ای که وقت شراب غافلانه مرا ریاید خواب. نظامی.

غافل بودن. [ف] [د] (مص مرکب) حالت غفلت و بی خبری داشتن. غافلی:

غافل بودن نه ز فرزانگیست

غافلی از جمله دیوانگیست. نظامی. **غافل خواندن.** [ف] [خو / خاد] (مص مرکب) غافل شمردن. تغفیل.

غافل دل. [ف] [د] (ص مرکب) آنکه غافل باشد. کسی که خاطر او به غفلت گراید: رجل سرف الفؤاد؛ مرد غافل دل خطا کار. (منتهی الارب).

غافل شدن. [ف] [ش] [د] (مص مرکب) بی خبری. آگاهی نداشتن. ذهل. اغترار. تغافل. غفول. غفلت. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی). غهب. تنهب. (تاج المصادر بیهقی). سمود. (دهار). سهو. (ترجمان القرآن علامه جرجانی). غرارة. (تاج المصادر بیهقی):

چیست دنیا از خدا غافل شدن

نی قماش و نقره و فرزند و زن. مولوی. گربه معنی رفت غافل شد ز حرف

پیش و پس یکدم بنیند هیچ طرف. مولوی. دریقا که مشغول باطل شدیم

1 - Gaule, Gallia.

2 - Aquitaine. 3 - Bourgogne.

ز حق دور ماندیم و غافل شدیم.

سعدی (بوستان)،
با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شدم^۱
چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی آید نفس.
سعدی.

غافل شمردن. [فب ش / ش م / م د] (مص مرکب) تغفیل. (منتهی الارب). غافل خواندن.

غافل غافل. [فب ل فب] (ص مرکب) بسیار نادان. بسیار بی خبر:

خاقانی از این راه دورنگی به کران باش
یا عاقل عاقل زی یا غافل غافل. خاقانی.

غافل کردن. [فب ک د] (مص مرکب) گول زدن. فریب دادن. اغفال. (ترجمان القرآن جرجانی).

غافل گردانیدن. [فب گ د] (مص مرکب) اغفال. اذغال.

غافل گرفتن. [فب گ ر ت] (مص مرکب) (کسی را...) اغفال. (تاج المصادر بیهقی). ناگاه گرفتن کسی را.

غافل گونه. [فب ن / ن] (ص مرکب) مانند غافل. غافل وار: پادشاه اسلام لشکریان خود را غافل گونه دید و از استعداد جنگ ذاهل... (تاریخ غزانی ص ۱۲۶).

غافل گیر. [فب] (نصف مرکب) کسی که بی خبر بر کسی حملهور شود. (آندراج). غافل گیرنده. سگ غافلگیر، سگ هرزه مرس:

بکش سگ را مهل تا پیر گردد^۲
که چون شد پیر غافل گیر گردد.

[[نصف مرکب] به غفلت گرفته شده. و با کلمات کردن و شدن و گشتن ترکیب شود: غافل گیر کردن. غافل گیر شدن. غافل گیر گشتن.

غافلگیری. [فب] (حامص مرکب) حالت و صفت کسی که غافلگیر کند یا حالت و صفت کسی که غافلگیر شود.

غافل وار. [فب] (ص مرکب) چون غافل. مانند غافل. غافل گونه: از برای تو فسخ نهند و تو غافل وار روزگار می بری. (سندبادنامه ص ۳۲۵).

غافلی. [فب] (حامص) غافل بودن. مانند غافلان گذراندن:

بعد از این روی در بهی دارم
دل ز هر غافلی تهی دارم. نظامی.

نیردم بسر عمر در غافلی
مگر در هنرمندی و عاقلی. نظامی.

بدین غافلی می گذاریم روز
که در پهازند آتش رخت سوز. نظامی.

بیشتر از مرتبه غافلی
غافلین بود، خوشا غافلی. نظامی.

غافورا. ((زبد البحیره. ادراقیس. ادرفیون.

ادرقی^۳.

غاق. (ع ل) مرغی است. زاغ. (منتهی الارب). مرغی است آبی. (آندراج).

غاق. [ق] [ع] [صوت] حکایت بانگ زاغ. (منتهی الارب). آواز زاغ. (دهار).

غاک. ((فتنه و آشوب. (([صوت] آواز کلاغ. (برهان) (آندراج) (انجم آرا).

غاک کرمه. [ک م / م] ((مرکب) در چهارمقاله چ قزوینی این عبارت آمده است:

«اما هیچ ناقص تر از خراطین نیست و او کرمی است سرخ که اندر گل جوی بود و او را گل خواره خوانند و به ماوراءالنهر غاک کرمه خوانند...».

در اصل نسخ مآخذ مرحوم قزوینی این ترکیب به صورت ذیل آمده است:

نسخه ۱: زعا ک کرمه؛ نسخه ۲: رعا ک کرمه؛ نسخه ۳: زعا ک کره و مرحوم قزوینی آن را

«غاک کرمه» تصحیح کرده و در تعلیقات چهارمقاله نوشته اند: «غاک کرمه، غاک گویا لغتی باشد در خاک، و ابدال خاء به عین و

عکس آن در زبان فارسی متداول است چون: مرغ و چرخ، و ستیخ و ستیخ و نحوها.

بنابراین غاک کرمه یعنی کرم خاک». مرحوم بهار نیز در سبک شناسی ج ۲ ص ۲۰۵ همین

مطلب را آورده و افزوده اند: «در خراسان آن را «کخ لوجویی» یعنی کرم لب جویی

خوانند. با دقت در اصل ضبط نسخه های خطی ترکیب مذکور صحیح نمی نماید، بلکه

ظاهراً اصل «زغار کرمه» است. در لغت فرس چ اقبال ص ۱۵۱ آمده: «زغار، زمین نمناک و

زنگ برآورده بود» و رجوع به برهان قاطع شود. و هم در برهان قاطع آمده: «زغار کرم،

کرمی است که خراطین و امعاء الارض گویند، و آن کرم سرخی است که در میان گل نرم

متکون میشود با پیه مرغان درد گوش را نافع است». رجوع به چهارمقاله چ معین ج ۲

ص ۱۴ (متن و حاشیه) و چ دانشگاه ایضاً ص ۱۴ (متن و حاشیه) و ص ۲۹ و ۳۰ مقدمه

کتاب اخیر و رجوع به زغار کرم و زغار کرمه شود.

غال. ((سوراخ گوسفندان در کوه. (لغت فرس اسدی). مغاره ای که شبانان به جهت

شبه خوابیدن گوسفندان در صحرا و دامن کوه سازند. (برهان). شکاف کوه و مغاکی که

حیوانات شب در آن خسبند و متبدل غار است. (انجم آرا) (آندراج). سوراخی باشد

که جانوران صحرایی همچو روباه و شغال و کفتار و امثال آنها در آن بسر برند و بچه کنند.

(برهان) (جهانگیری). غار و شکاف کوه. (برهان):

کسی که غال شد اندر حسودی تو ملک^۴
خدای خانه وی جای رحبه^۵ دادش غال.

کسی که در دل او جای کرد خصمی تو

به جای خانه و کاشانه چرخ دادش غال.

عماره مروزی.
بساکس که ز بيمش بخلافی که در آورد

فتاد از سر منظر به بُن غاری و غالی. فرخی.
[[در بعضی شهرهای جنوب خراسان مطلق

سوراخ را غال گویند: کاسه غال دارد. کوزه غال شده است. [[غال گذاشتن کسی را: کنایه

از فریفتن او را. [[به غال گذاشتن کسی را: با فریب او را ضامن دین خود کردن. [[آشیانه

زنسور. (برهان) (انجم آرا) (آندراج) (جهانگیری). [[ریشه مضارع از غالیدن. به

معنی بر پهلو غلطیدن. (فرهنگ اسدی) (برهان). رجوع به غالیدن شود. [[فعل امر،

(نصف غلطانیدن و امر به غلطانیدن. (آندراج) (انجم آرا). و از این ریشه است در ترکیب،

کلمه کنگال و کنگاله یعنی امر دبا و غلام پاره که در اصل کنگ غال بود یعنی امرد را

می غلطاند. (از حاشیه برهان قاطع چ معین از فرهنگ رشیدی). [[(بوته زرگری^۶.

[[معرّب، ((نوعی ماهی بزرگ، مأخوذ از اسپانیولی گال^۷، و ویکتور آن را همان ماهی

موسوم به درس^۸ دانسته است. (دزی ج ۲ ص ۱۹۸).

غال. ((خانه. منزل. (فرهنگ فارسی معین). - پشه غال: پشه دار و جای پشه.

[[نام درخت نارون است که آن را شجره البق گویند و ترکیبی از همین ریشه است. رجوع به پشه غال شود.

غال. قال.
- به غال گذاشتن کسی را: با فریب او را ضامن دین خود کردن.

- غال گذاشتن کسی را: کنایه از فریفتن او را. و رجوع به ترکیب غال گذاشتن در ردیف خود شود.

غال. [غالل] [ع] ((زمین پست درختناک. [[رویدنگاه سلم و طلع. [[گیاهی است. ج،

غلان در همه معانی. [[خانه چلیپاسه. ((ص) بعیر غال: شتر تشنه. (منتهی الارب).

غال. [غالل] [اخ] رودباری است. (منتهی الارب). غالة.

غالاتوطی. (معرّب، ((اسم یونانی ترمس است. رجوع به ترمس و غالاتوطی شود.

غالاتیا. [اخ] گالاسی^۹. ناحیتی در آسیای

۱- نل: باشد کز او غافل شدم.
۲- نل: بکش مگذار کاین سگ پیر گردد.

۳ - Adarce.

۴- نل: کسی در دل او شد حسودی تو ملک.

۵- نل: رخنه. متن تصحیح قیاسی است. و رحبه خانه یعنی ساحت آن. (حاشیه فرهنگ اسدی ص ۳۲۹).

6 - Creuset. 7 - Gál.

8 - Dorce. 9 - Galatie.

صغیر که توسط گل‌ها^۱ اشغال شد (۲۷۸ ق.م).
و در ۲۵ ق.م. مطیع رومیان گردید؛ و النبات
الذی ینبت بقیادوقا (قبادوقیا) و بالبلاد السی
یقال لها عالاطیا (غالاطیا) التی به آسیا... (ابن
البیطار: حرمل) تکون (زبد البحیره) بالبلاد
التی یقال لها عالاطیا (غالاطیا) و هسی بلاد
الافرنج (ابن البیطار: زبد البحیره) و رجوع به
ابن البیطار ذیل اسطوخودوس و به ترجمه
لکلرک (همین مورد) شود.

غالاطیقون. (ا.خ) دریای ورانگ^۲. حمدالله
مستوفی در فصل پنجم از مقاله^۳ ناله در ذکر
بحار و بحیرات این نام را در شمار خلیجهایی
که نام می‌برد خلیج ششم می‌نامد (ص ۲۳۸)
و در جای دیگر دریای غالاتیقون^۴ می‌گوید.
(ص ۲۳۸ و ۲۱۲).

غالاعورا. (ا) معصره. زیاتان.

غالاقطیطس. [طی ط] (مغرب، ا) حجر
لبنی، حجر اللبنی.

غالاکسوس. (مغرب، ا) مصراونه.
موروقیتس^۶. حجر قبطی.

غالالوط. (مغرب، ا) باقلای قبطی را گویند
و آن در مصر بسیار است و از باقلا کوچکتر
است و سیاه‌رنگ بود. اسهال را نافع است.
(برهان) (آندراج). غالالوطا. باقلای قبطی.
(دزی ج ۲ ص ۱۹۸) (برهان قاطع چ معین).

غالالوطا. (مغرب، ا) باقلای قبطی.
(اختیارات بدیعی). رجوع به غالالوط و دزی
ج ۲ ص ۱۹۸ شود.

غالالوطی. (مغرب، ا) به یونانی ترمس
است. رجوع به غالاتوطی شود.

غالب. [ا] [ع ص] نعمت فاعلی از غلبه.
غلبه کننده، چیره، قاهر، پیروز، زیردست،
توانا، خداوند دست، ظاهر، فایق، فیروز،
سرآمده، (آندراج). پیش‌آمده، (آندراج):
به پیش دل ما همه روشن است
که بر آن همه غالب این یک تن است.
فردوسی.

شرم خداآفرین بر دل او غالب است
شرم نکوخصلتی است در ملک محتشم.
منوچهری.

دولت او غالب است بر عدو و جز عدو
طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم.
منوچهری.

همتش آن است تا غالب شود بر دشمنان
راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود.
منوچهری.

بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه
است... قاهر و غالب. (تاریخ بیهقی). اما این
جا دو حال نادر بیفتاد و قضاء غالب یار شد.
(تاریخ بیهقی). مهربان است و بخشاینده
بزرگ است و غالب، و دریابنده است و قاهر.
(تاریخ بیهقی). امیر مسعود از این بیازرد که

چنین درشتیا دید از عمش و قضاء غالب با
این یار شد. (تاریخ بیهقی). غالب و قادر و بر
منهزم خویش رحیم. (تاریخ بیهقی).

باده را بر خرد مکن غالب
دیورا بر ملک مکن سالار. خاقانی.

با دشمن غالب جز به مکر دست نتوان یافت.
(کلیله و دمنه). و چندانکه اندک مایه وقوف
افتاد... به رغبتی صادق و حرصی غالب در
تعلم آن می‌کوشیدیم. (کلیله و دمنه). آنکه
غفلت بر احوال وی غالب، چپ و راست
میرفت. (کلیله و دمنه). یکی را... قوت
شهوایی بر قوت عقل غالب گشته. (کلیله و
دمنه). اقوال پسندیده سدروس گشته... و
حرص غالب و قناعت مغلوب. (کلیله و
دمنه).

ز آتش دوزخ که چنان غالب است
بوی نبی شحنه بوطالب است. نظامی.

آکل و مأکول را حلق است و پای
غالب و مغلوب را عقل است و رای. مولوی.

حکم خود آن راست کو غالب تر است.
مولوی.

یار غالب شو تو تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو تو ای غوی. مولوی.

اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس
که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید.
سعدی (صاحبیه).

به تدبیر شاید فروگفت کوس
که با غالبان چاره زرق است و لوس.
سعدی (بوستان).

چون یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب.
سعدی (گلستان).

|| زیاده. بسیار. فره. فراوان: غالب گفتار
سعدی طرب‌انگیز است. (گلستان). غالب
اوقات نیک و بد در سخن اتفاق می‌افتد.
(گلستان). غالب همت ایشان به معظمت امور
مملکت متعلق باشد. (گلستان). || (ا. ق)
بیشتر. اکثر. بظن قوی: غالب اوقات؛ بیشتر
اوقات:

هر که بی‌مشورت کند تدبیر
غالبش بر هدف نیاید تیر. سعدی (صاحبیه).

غالب آن است که ما در سرکار تو رویم
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود.
سعدی (بدایع).

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آن است که فرداش نبیند دیدار.
سعدی.

غالب آن است که مرغی که به دامی افتد
تا به جایی نرود بی پر و بالش دارند.
سعدی.

و با لفظ شدن و آمدن مستعمل (است) و رگ
چیزی گرفتن و غوره فشردن و بر شیر زین

نهادن و گوی بردن و دست داشتن و یافتن و
کردن و آوردن اینهمه مترادفات غالب آمدن
است. (آندراج). عائل؛ غالب از هر چیزی.
مُعَلَّنَبی؛ چیره و غالب بر تو و فرو گیرنده.
(منتهی الارب).

غالب. [ا] (ا.خ) نام پیغمبری. (آندراج).
|| یکی از نامهای خدای تعالی. (مهذب
الاسماء).

غالب. [ا] (ا.خ) نام نیای هشتمین حضرت
رسول صلی‌الله علیه‌وآله، فرزند وی ابن‌مالک
و پدر کمب که پدر مره است و مره پدر کلاب
و کلاب پدر قصی و قصی پدر عبدمناف و
عبدمناف پدر هاشم و هاشم پدر عبدالمطلب
نخستین نیای پیغمبر اکرم است. (از تاریخ
سیستان ص ۵۱). و مراد از آن غالب که در

موقع گم شدن حضرت محمد در خردسالی بر
زبان عبدالمطلب پس از اطلاع بر قضیه‌ای
جاری شده است خویشان و بستگان آن
حضرت است: من (حلیمه مادر رضاعی
حضرت رسول) ترسان بر عبدالمطلب شدم،
چون مرا بدان حال بدید گفت: چه بود. شغلی
رسید؟ گفت: شغلی و چه شغلی! گفت مگر
پسرت گم شد؟ گفت: نعم، او را ظن شد که مگر
قربش او را بکشستند، شمشیر برکشید و
خشمناک بیرون آمد، بانگ کرد: یا آل غالب و
ایشان اندر جاهلیت چنین گفتندی در ساعت
همه جمع شدند گفتند: فرمان؟ گفت: محمد گم
شد. گفتند: بر نشین تا بر نشینیم، بساعت او
بر نشست و همه بر نشستند... (ص ۶۹ و ۷۰
تاریخ سیستان). و رجوع به تاریخ سیستان
ص ۷۲، ۷۳، ۷۷، ۸۴، ۸۹ و تاریخ گزیده
ص ۱۲۷ شود.

غالب. [ا] (ا.خ) لطفعلی یک آذر گوید: اسم
شریفش میرزا محمد حسین از سادات
رفیع‌مقدار اصفهان، نسبتش هم به سلاطین
جنت‌مکان صفویه و هم به سادات اسامیه
میرسد. و در اول جوانی به هندوستان رفته در
بنگاله به مصاهرت نواب سرافرازخان
صوبه‌دار آن ولایت فایز و به منصب دیوانی
سرافراز و از دولت‌گورکانی غالب علی‌خان
لقب یافته و چهارده سال در آن جا به
فرمان‌فرمایی اشتغال داشته، جمعی از دولت
او کارامتی کرده در اواسط دولت نادری از
هندوستان مراجعت کرده در ایران سیاحت
مجمعی کرده حقیر را با ایشان کمال دوستی و
اتحاد میبوده در حسن اخلاق یگانه آفاق بود.
با اهل کمال دوستی تمام داشت. به صحبت

1 - Gaulois.

۲ - بحر برنگ. ۳ - ن: علاصیقون.

4 - Galactite (pierre...).

5 - Galaxias. 6 - Morochthe.

شعر بسیار مایل بود. این چند شعر از ایشان بنظر رسیده نوشته شد:
 طپش دل مگر اظهار کند حال مرا
 ورنه کس نیست که گوید به تو احوال مرا.
 افسرده‌دلی گشته ز بس عام در این شهر
 دیوانه به راهی رود و طفل به راهی.
 (اتشکدهٔ آذر ص ۴۰۷).

غالب. [لی] [لیخ] نام موضعی در حجاز. قال کنیه:

فدع عنک سلمی اذ اتی الناس دونها
 و حلت باکناف الخبیت فقلب
 الی الابيض الجعدین عاتکه الذی
 له فضل ملک فی البریه غالب.

(معجم البلدان ج ۶ ص ۲۶۲).
غالب. [لی] [لیخ] نام برادر سبکری است (یکی از امرای امیر طاهر بن محمد بن عمرو اللیث) که به امر لیث بن علی (یکی دیگر از امرای طاهر) وی را گرفتند و زندانی کردند؛ باز لیث علی، معدل را برادر خویش را آنجا فرستاد بطلب غالب برادر سبکری تا حیلت کرد و غالب را بگرفت و بند کرد زی لیث فرستاد به سیستان... (تاریخ سیستان ص ۲۸۷).

غالب. [لی] [لیخ] لقب محمد اول از پادشاهان بنی‌نصر غرناطه. رجوع به محمد اول شود.

غالب. [لی] [لیخ] نام یکی از موالی حکم مستنصر فرمانروای اموی در اسپانیا. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۱۲).

غالب. [لی] [لیخ] معروف به ابن غالب. مربی و مؤدب الرضی بالله خلیفهٔ عباسی و برادرش هارون. رجوع به الاوراق محمد بن یحیی صولی ج مصر ص ۸، ۹، ۲۵ شود.

غالب. [لی] [لیخ] ابن ایجر. در صحبت او اختلاف است. (منتهی الارب).

غالب. [لی] [لیخ] ابن احمد کاتب، معروف به قطن. وی به عربی شعر می‌گفته و دیوان او ۳۰ ورقه است. (ابن التمیم).

غالب. [لی] [لیخ] ابن اسود مسعودی. یکی از قاتلان فضل بن سهل ذوالریاستین. مؤلف حبیب السیر آرد: و چون به سرخس رسید روزی ذوالریاستین به حمام درآمد و بنا بر آن که از علم نجوم دانسته بود که در آن روز خونش در میان آب و آتش ریخته گردد قصد فصد کرد و پنداشت که تقدیر آسمانی را به تدبیر انسانی مندفع می‌توان ساخت و همان زمان که از آن کار فارغ گشت غالب بن اسود مسعودی و قسطنطین رومی و فرخ دیلمی و موفق صقلی با تیغهای کشیده به سر وقتش رسیدند و او را بقتل رسانیده بگریختند و مأمون اظهار اضطراب کرده به پیدا ساختن قاتلان فرمان داد و ابوالعباس دینوری آن جماعت را گرفته نزد مأمون برد. گویند مأمون

لسانی فیک لا یجری.
 اذا فکرت فی قدر -
 کاشفتت علی شعری.

این خبر به فضل بن یحیی رسید، ابونواس را استمالت و وسیلهٔ رضایت او را فراهم کرد و به جرجانی دستور داد که دیگر به تمییز شعر شعرا نپردازد. (از دستورالوزراء و الکتاب ص ۱۴۷).

غالب. [لی] [لیخ] ابن سلیمان. ابوصالح تابعی است.

غالب. [لی] [لیخ] ابن شادک. از مردم سیستان است: مؤلف تاریخ سیستان نام او را در ذیل عنوان «اکنون یاد کنیم بعضی نامهای ایشان که پس از اسلام بزرگ گشتند و مردمان ایشان را بدانستند به فضل» بدون شرحی بیاد کرده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۸ و ۲۰ شود.

غالب. [لی] [لیخ] ابن شعوذ. محدث است.

غالب. [لی] [لیخ] ابن صعصعه. پدر فرزذق شاعر معروف عرب در عهد اموی. بعضی فقیهی شاعر را قاتل او دانسته‌اند ولی درست آن است که وی کشته نشده و بلکه مرده است و وفاتش در اوائل زمان خلافت معاویه بوده و در کاظمه دفن شده است. (از البیان والتبیین ج سندوی ج ۳ ص ۳۹). در الاصابه نام او به این شرح آمده است: غالب بن صعصعه بن ناجیه بن عقال التمیمی الداری والدالفرزدق الشاعر. و بعد گوید: پدر غالب را با پیغمبر صحیحی دست داده است ولی غالب فقط پیغمبر را دیده است زیرا فرزذق فرزند او در زمان عمر متولد شده و در زمان علی (ع) به گشتن شعر نیکو توفیق یافته است و بیان شعر فرزذق در ترجمه خود او خواهد آمد. و در تاریخ مظفری آمده است: که غالب علی (ع) را در بصره ملاقات کرد و فرزذق را حضور آن حضرت برد و حکایت شده است که چند تن از بنی‌کلب گرو بستند که نزد چند کس که نام آنان را برده بودند بروند تا هر یک از ایشان بخشش کرد و از سائل چیزی نپرسید او را کریم‌تر از دیگران بشمارند و پس از این عهد و پیمانی که بستند نزد هر یک از آنان که اسم برده بودند رفتند و هر یک پرسیدند شما چه کسانی هستید و چه می‌خواهید تا آنکه نزد غالب رفتند و او به ایشان بخشید و چیزی نپرسید. و دربارهٔ غالب داستان دیگری هست که مربوط به مفاخرهای در نحر شتر در زمان عثمان است که در ترجمهٔ حال سحیم بن وثیل یربوعی ذکر شده است و علاوه بر این نامش در بیان حال فرزذق و بیان حال هند بنت صعصعه که خواهر غالب است خواهد آمد. (الاصابه ج ۵ ص ۱۹۷). و رجوع به عقدالفرید جزء ۲ ص ۶۵ و فرزذق و هند بنت

از ایشان پرسید که چرا بر این حرکت شنیع اقدام کردید؟ جواب دادند که یا امیرالمؤمنین از خدای پترس این امر بفرمان تو از ما صادر شد! مأمون التفات بدین سخن نکرد و آن چهار شخص را بقتل آورد و سرهای ایشان را پیش حسن بن سهل فرستاد. (حبیب السیر ج خیام تهران ج ۲ ص ۲۵۶).

غالب. [لی] [لیخ] ابن جبرائیل الخرتنگی. رجوع به ابومنصور غالب... شود.

غالب. [لی] [لیخ] ابن الحارث العکلی، مکنی به ابی حزام. از شعرای عرب که در زمان مهدی خلیفهٔ عباسی میزیسته و در شعرش لغات غیر مستعمل و وحشی بسیار است و نمونه‌ای از آن در الموشح آمده و مؤلف بر او خرده گرفته است. (الموشح ص ۳۵۴).

غالب. [لی] [لیخ] ابن حکم مقفع. خال مأمون و یکی از قاتلان فضل بن سهل. در تاریخ گزیده آرد: روزی فضل بن سهل با یکی از ارکان دولت مأمون گفت: سعی من در این دولت از ابومسلم بیشتر است. او گفت: ابومسلم دولت از قبیله‌ای به قبیله‌ای رسانید و تو از برادر به برادر رسانیدی. گفت: اگر عمر باد از قبیله‌ای به قبیله‌ای رسانم، [و وی] مأمون را بر آن داشت تا علی بن موسی‌الرضا را ولی عهد کرد و دختر خود زینب بدو داد و شمار عباسیان به سبب علویان بدل کرد تا فتنهٔ علویان فرونشیند. در بغداد از این حرکت مخالف مأمون شدند و او را خلع گردانیدند و خلافت به عمش ابراهیم مهدی دادند در محرم سنهٔ اثنی و مائین، بدین سبب مأمون با بنی‌سهل متهم شد، چون به سرخس رسید خال خود غالب بن حکم مقفع و جمعی را فرمود تا افضل سهل را در حمام بکشند، مأمون ایشان را به قصاص بکشت... (تاریخ گزیده ص ۳۱۲ و ۳۱۳). و رجوع به غالب بن اسود مسعودی شود.

غالب. [لی] [لیخ] ابن خطاف القطان. ابوعفان تابعی است. رجوع به غالب بن قطان شود.

غالب. [لی] [لیخ] ابن السعدی. مؤلف دستور الوزراء و الکتاب می‌گوید: فضل بن یحیی برمکی دستور داد که احمد بن سیار جرجانی در خوبی و بدی شعر شعراء بنگرد تا بقدر استحقاقی که دارند مورد عنایت و عطا قرار گیرند جمعی از شعرا از احمد درخواست کردند که شعر ابونواس را در درجهٔ پائین‌تر از شعر ایشان قرار دهد و این نظر را به وسیلهٔ غالب بن السعدی که مورد عشق و علاقهٔ احمد جرجانی بود بر او تحمیل کردند، و احمد شعر ابونواس را رد کرد و گفت گویندهٔ این شعر استحقاق دریافت دو درهم هم ندارد. ابونواس احمد را با گفتن این ایات هجا گفت: بما اهجوک لا ادری

صعصعة شود.

غالب، [ل] [لخ] ابن عبدالرحمن. در اندلس شهری است بنام مدینه غالب بن عبدالرحمن که از مدینه سالم (یکی دیگر از شهرهای اندلس) به آن شهر میروند و این شهر را حصارى بزرگ است و دیه‌های چند و سرزمینی وسیع دارد و چهار پایان آن بسیار است اسباب و وسائل آسایش در آن از هر حیث فراهم است و پیش از دیگر نقاط اندلس در آن جا جنگ روی داده است. (از قسم اول کتاب صورة الارض ابن حوقل ص ۱۱۷ و جزء اول حلال السنديسيه ص ۵۴) نقل از صورة الارض با اختلاف عبارت).

غالب، [ل] [لخ] ابن عبدالقدوس. رجوع به ابوالهندي غال... شود.

غالب، [ل] [لخ] ابن عبدالله ابومنصور الوراق. یکی از روایت است که از حسن بن غليل العنزي روایت کرده است. (ذکر اخبار اصهبان نج لیدن ج ۳ ص ۱۵۰).

غالب، [ل] [لخ] ابن عبدالله اسدی. از شجاعان سپاه مسلمان در محاربه سعد وقاص و رستم فرخزاد. در حبیب السیر آرد: سعد وقاص با لشکر عرب مغر توکل بر سر نهاده و زره مصابرت در پسر افکنده شمشیرهای بران به قصد کافران آخته و سناهای جانستان بر گوش اسبان راست ساخته. در برابر ایشان (ایرانیان) بایستادند و مبارز خواستند و در آن روز نخست غالب بن عبدالله اسدی و عاصم بن عمرو تمیمی قدم در میدان مردان نهاده از جانب کفار هرمان که در سلک حکام فرس انتظام داشت با دیگری از شجعان به مبارزت آن دو پهلوان مبادرت نمودند و غالب هرمان را مغلوب گردانیده دستگیر کرد و کمند اسر در گردانش انداخته نزد سعد برد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۴۷۸). و رجوع به غالب بن عبدالله بن مسعر شود.

غالب، [ل] [لخ] ابن عبدالله الجهضمی در ج ۳ البیان والتبیین در کتاب زهد در قسمت شرح حال کسانی که از غضب خودداری می‌کنند آگوید: به غالب بن عبدالله گفته شد: ما می‌ترسیم از بس گریه می‌کنی چشمانت کور شود. جواب گفت: گریه من دلیل است بر اینکه چشمانت کور نشده است. ۱. محمد بن حجاجه گفته است: وقتی حضرت حسین کشته شد قوم ربیع بن خثیم نزد او آمدند و با خود گفتند امروز باید از دهن غالب سخنی درآوریم و سپس رو به او کردند و گفتند: حسین کشته شد در جواب این آیه قرآن تلاوت کرد: «الله يحكم بينهم يوم القيامة فيما كانوا فيه يختلفون» غالب دخترکی داشت نزد او آمد و گفت: پدر! بروم بازی کنم؟ در جواب

گفت: اذهبي فقولی خيراً و افعلى خيراً. (البیان والتبیین ج سندوی ج ۳ ص ۱۰۵).

غالب، [ل] [لخ] ابن عبدالله بن مسر الکلبی اللیثی. قاضی صحابی و از ولات است. پیغمبر اکرم او را در سال فتح مکه جلو فرستاد تا راه را بر او سهل سازد. وی در جنگ قادسیه شرکت داشت و هرگز را که یکی از سران سپاه ایران بود بکشت^۲ و زیاد بن ابیه او را در زمان خلافت معاویه والی خراسان کرد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۷). در امتناع الاسماع در چند مورد نام سرب‌هایی می‌برد که هر یک به عبدالله ابن غالب لیشی اضافه شده است مانند:

۱- سربیه غالب بن عبدالله الی بنی‌مره (ص ۳۳۴). ۲- سربیه غالب بن عبدالله الی المبیغه (ص ۳۳۵). ۳- سربیه غالب بن عبدالله الی الکدید (ص ۳۴۲). (مراد از سربیه دسته‌ای از سپاهیان است که از پنج تا چهارصد تن باشند و پیشاپیش لشکریان دیگر حرکت کنند). و از این مواردی که اشاره شد پیداست که غالب بن عبدالله از اصحاب پیغمبر و مردی شجاع بوده و در این جنگها که می‌کرده به حقیقت غالب بوده است. رجوع به امتناع الاسماع ص ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۴۲، ۳۴۳ شود. نفیسی نقل از کتاب الفتوح نوشته‌اند: ... و پس دعایی گفت (حکم بن عمرو امیر خراسان) بر این متوال که: ... بار خدایا من از بنی‌امیه ملول شدم و ایشان هم از من آزرده گشتند، بار خدایا مرا از ایشان و ایشان را از من باز رهان! این دعا بگفت و از آن پس بیش از یک هفته زندگی نیافت و جان سپرد. این خبر به سلم بن زیاد رسید. مردی را بخواند که وی را غالب بن عبدالله اللیثی گفتندی^۳ و او را مثالی نوشت به امارت خراسان و به خراسان روانه کرد و این غالب مردی بود نامی و وی نیز خدمت رسول را دریافته بود. پس به اشارت زیاد روی به خراسان نهاد و به مرو فرود آمد و چندان بماند که لشکرش بیاسود.

پس به طخارستان و مضافات آن رفت و آن ولایت بگرفت و وی را فتح‌های نیکو دست داد و غنائم بسیار بستد و پنج‌یک از آن بیرون کرد و به زیاد فرستاد و بازمانده بر سپاه بخش کرد و این غالب را دشمنان مستولی پدید آمدند و با لشکر ساخته رو به روی آوردند و غالب مر زیاد بن ابیه را از آن حالت اعلام کرد و از او یاری خواست. زیاد بن ابیه هم ربیع بن زیاد الحارثی و عبدالله بن ابی عقیل الثقفی را که عم حجاج بن یوسف بود با سپاهی به مدد غالب فرستاد. چون ایشان بدو پیوستند غالب نیرو گرفت و چیره شد و گرد اقلیم خراسان بگشت و بیشتر شهرها بگشاد و غنایم بسیار یافت، پنج یک از آن جمله بیرون کرد و به

زیاد بن ابیه فرستاد و بازمانده بر لشکر حصه کرد و در شهر مقام کرد و لشکر به کشورستانی به اقطار خراسان فرستاد. (احوال و اشعار رودکی ص ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱ از الفتوح). و رجوع بتاریخ گزیده ص ۱۴۹ شود.

غالب، [ل] [لخ] ابن عبدالله بن غالب السعدی. از اهالی بصره است که به اصفهان هم رفته است. محدث است. (ذکر اخبار اصهبان ص ۱۵۰).

غالب، [ل] [لخ] ابن عثمان الهمدانی. او را بیست ورقه شعر است. (ابن الندیم).

غالب، [ل] [لخ] ابن عطیه سرقسطی. وی استاد و اجازه‌دهنده ابوالوالید محمد بن عرب سرقسطی است. رجوع به الحلال السنديسيه ج ۲ ص ۱۵۰ شود.

غالب، [ل] [لخ] ابن غلمون. این نام در یکی از سکه‌هایی که در طلیطله بدست آمده وجود دارد. (از الحلال السنديسيه ص ۳۹۱).

غالب، [ل] [لخ] ابن فرقد. محدث است. (ذکر اخبار اصهبان ص ۱۴۹).

غالب، [ل] [لخ] ابن فهر. نهمین جد پیغمبر اکرم. (مجموع التواریخ و القصص ص ۲۳۷). و رجوع به غالب نیای حضرت رسول شود.

غالب، [ل] [لخ] ابن قطان. تابعی است. (منتهی الارب). رجوع به غالب بن خطاف... شود.

غالب، [ل] [لخ] ابن قطیعه. از سلاله عدنان و جدی جاهلی است که عنتره و حطیته از نسل او هستند. (اعلام زرکلی ص ۷۵۷).

غالب، [ل] [لخ] ابن مساعد بن سعید الحسنی، شریف مکه. او بعد از مرگ برادرش سرور در سال (۱۲۰۲ ه. ق.) امارت مکه

۱- و قيل لغالب بن عبدالله: الاتخاف علی عینک من العمی من طول البکاء؟ فقال: شفاءهما اربید. (عقدالقرید ج ۳ ص ۱۴۹).

۲- ظاهراً با غالب بن عبدالله اسدی خلط شده است.

۳- اینجا مؤلف خطی شگفت کرده است چه اولاً نام این شخص غالب بن فضاله اللیثی بوده نه غالب بن عبدالله و ثانیاً وی به سال ۲۸ ه. ق. از جانب زیاد بن ابیه به نیابت ولایت خراسان رفت در آن زمان حکم بن عمرو الغفاری هنوز در خراسان بود و در سال ۵۰ ه. ق. حکم بن عمرو در مرو بنمرد وی در آن نواحی بود تا او را عزل کردند و خلید بن عبدالله الحنفی را ولایت خراسان دادند. (طبری ج ۶ ص ۱۳۰ و ابن اثیر ج ۳ ص ۱۹۶). پس مؤلف کتاب الفتوح تمام این وقایع را که مربوط بسال ۴۴ تا ۵۰ است بپهوه پس از امارت سعید بن عثمان در سال ۵۶ آورده است و در این صورت مربوط به زمان زیاد بن ابیه پدر سلم بن زیاد است و در آن زمان هنوز حکم بن عمرو زنده بود. (حاشیه احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۴۰).

یافت. عبدالله بن سرور فرزند برادرش با او به منازعه برخاست و به دست غالب گرفتار گشت و غالب بدون منازع در مکه امارت کرد. در روزگار امارت او امیر سعود بن العزیز نیرو یافت و با سپاهیان خود بر حجاز هجوم کرد، و غالب با ایشان جنگید و آنان عقب نشستند و به جده رفتند تا محمد علی پاشا والی مصر با سپاهی بزرگ برای جنگ با سعودین هجوم کرد. و در ضمن این هجوم غالب را هم گرفت و او را به مصر فرستاد (سال ۱۲۲۸ ه. ق.) و چندی در مصر بود و سپس به آستانه (اسلامبول) فرستاده شد و ترکان عثمانی او را از اسلامبول به سلانیک تبعید کردند و در آن جا وفات یافت. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۷).

غالب. [ل] [ا]خ) ابن مسعود از موالی هشام بن عبدالملک. کار او اذن گرفتن از هشام بود برای هر کس که می خواست او را ملاقات کند. (عقد الفرید ج محمد سعیدالعیان ج قاهره جزء ۵ ص ۲۰۹).

غالب. [ل] [ا]خ) ابن یوسف سالمی، مکنی به ابو محمد. از مردم عالم مدینه سالم (از مدن اندلس). وی عالم به فن اصول بود و چندی در سبته سکنی داشت و سپس به مراکش رفت و در همانجا پسال ۵۷۶ وفات یافت. (الاحلل السنندسیه ج مصر ج ۲ ص ۹۰).

غالب. [ل] [ا]خ) ابو هذیل. تابعی است. رجوع به ابو هذیل و المصاحف رقم ۶۱۸۶ شود.

غالب. [ل] [ا]خ) حماد بن زید، از او مطلبی نقل می کند به این نحو: سال ابن سیرین عن هشام بن حسان، قال: توفي البارحة، اما شعرت؟ فجزع واسترجع، فلما رأى ابن سیرین جزعه قراء: (الله) توفي الانفس حين موتها والتي لم تمت في منامها. (عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۱۶).

غالب. [ل] [ا]خ) طبیب. وی مشهور به طبیب المعتضد بالله است ولی در آغاز کارش طبیب پدر او (موفق) بود و در روزگار خلافت متوکل به خدمت موفق مشغول بوده و به او اختصاص داشته است، و بسبب همین سابقه هنگامی که موفق به خلافت رسید غالب را بسیار بناوخت و ملک و مال بسیار داد و مانند پدر به او می نگرست. غالب یکبار موفق را در زخم تیری که برداشته بود بخوبی معالجه کرد و باز موفق ملک و مال بسیار به او بخشید و به نزدیکان خود نیز دستور داد که بدو مساعدت کنند و آنان هر یک مبالغی به غالب دادند و مالی بسیار برای وی گرد آمد. در ایامی که موفق بر صاعد و عبودن دست یافت عده ای از غلامان و موالی آنان که نصاری بودند اسیر شدند. از این عده هر کس مسلمان

شد با تعیین مقرری آزاد گردید و باقی را که مسلمان نشده بودند نزد غالب فرستادند که غلام او باشند. شماره این عده هفتاد تن بود و وقتی فرستاده حاجب خلیفه آنان را نزد غالب آورد غالب برآشفته و گفت: من با این عده بسیار چه کنم؟ و بر فرور بر اسب خویش سوار شد و نزد موفق رفت و گفت: این غلامان که برای من فرستاده ای هر چه من دارم خواهند خورد. موفق بخندید و به یکی از درباریان دستور داد از املاکی که به اقطاع حرسیات اختصاص دارد به وی واگذارند که خرج غلامان خود تواند داد. بر حسب امر موفق املاکی که در حدود هفت هزار دینار درآمد داشت با پنجاه هزار درهم تخفیف در سال به وی دادند که خرج غلامان خود را از درآمد آن بدهد. غالب پس از موفق به خدمت المعتضد بالله فرزند او درآمد و نزد وی بسیار عزیز و گرمی و در مداوا مورد اعتماد بود.

غالب در سفری که ملازم المعتضد بالله بود در «آمد» بمرد. سعید پسر وی نیز ملازم معتضد بود و خلیفه به وی بسیار انس داشت و او را بر همه کسانی که دعوی طبابت داشتند مقدم میداشت. خبر مرگ غالب نخست به معتضد رسید و معتضد با نوازش و مهربانی بسیار پسر را از مرگ پدر آگاه کرد. سعید گریان و نالان از نزد معتضد بیرون آمد. معتضد دستور داد مراقب حالش باشند و نگذارند اندوه بر او چیره شد و بزرگان امرا و رجال از هر صنف نزد او رفتند و دلداری دادند. وقت ظهر خلیفه برای او طعام فرستاد و سفارش کرد که غذا تناول کند. تا هفت روز به حال عزا پسر برد و بر حسب امر معتضد آنچه از املاک و عقار و ضیاع دولتی در تصرف پدرش بود به وی دادند و پس از او هم به فرزندش رسید. (ترجمه و نقل با تلخیص از عیون الانباء ج مصر ج ۱ صص ۲۳۰ - ۲۳۱).

غالب. [ل] [ا]خ) نجم الدولة دبیرالملک میرزا اسدالله خان متخلص به غالب. شاعر و محقق بزرگ به زبان فارسی که به زبان اردو نیز آثار دارد. وی به زیبایی و علو سبک شهرت یافته است. در دیوان فارسی خود، گاهی «اسد» تخلص میکند و گاهی نیز میرزا نوشته نامیده شده است. غالب از اصل تورانی است. پدر بزرگ وی در زمان شاه عالم از وطن اجدادی خود به دهلی هجرت کرد. پدرش عبدالله بیگ خان، چندی در لکنهو بزیست و از آنجا به حیدرآباد رفت و در خدمت نواب نظام علی خان درآمد. سپس به آلور رفت و تحت قیادت راجه پختا ورسینگه سلاح برگرفت و در جنگی کشته شد. پسرش، اسدالله خان که آنگاه پنج سال داشت تحت حمایت عم خود

نصرت الله بیگ خان صوبه دار آگره قرار گرفت. در ۱۸۰۶ ناحیت آگره بصورت کمیساریای بریتانیا تحت ریاست ژنرال لیک^۱ درآمد عم غالب مقرری دریافت داشت و پس از مرگ وی برای غالب که آنگاه نه ساله بود از طرف پادشاه دهلی مقرری ماهیانه ای معادل پنجاه روپیه تعیین شد. واجد علی شاه که در سال ۱۸۴۷ م. به تخت جلوس کرد در پاداش اشعار غالب قراردادی با او منعقد کرد که سالیانه ۵۰۰ روپیه بدو بپردازد و نواب رامپور، چون شهرت شاعر بدو رسید در مقابل اشعار او در ۱۸۵۹ ماهیانه بالغ بر صد روپیه برای او مقرر داشت غالب پس از اقامتی اندک در رامپور به دهلی بازگشت و در ۱۸۶۹ بسن ۷۳ سالگی درگذشت. (بلومهارت^۲، دائرة المعارف اسلام، فرانسوی ج ۱ ص ۱۲۵). هم در دائرة المعارف اسلام آمده: غالب (۱۷۸۷-۱۸۶۹ م. / ۱۲۱۲-۱۲۸۶ ه. ق.). وی با زمانه خانواده ای جنگجو بود، خون گرمی که از اجداد ترک ایک به ارث برده بود در رنگهایش جریان داشت و در اشعار او منعکس و هویداست. هنوز دوره تحصیلی خود را به پایان نرسانیده و شاگرد مدرسه بود که شعر گفتن را آغاز کرد ولی هنر واقعی شعر او پس از شورش عظیم سال ۱۸۵۷ بظهور پیوست. این شورش عظیم که نماینده نزاع و اختلافات قوای متضاد بود اشیائی را که نباید ویران شود منهدم و نابود ساخت. چه بسا تشکیلات و مؤسسات مفید دوره «مغول» که ویران گردید. علاوه بر این اضمحلال سلسله باعظمت مغول نیز غالب را سخت متأثر ساخت، و در نتیجه اشعارش که این تأثر و احساسات را منعکس می سازد بصورتی مولم و دردآمیز درآمده و شنونده، را سخت متأثر میسازد. غالب مانند همه مردان بزرگ و با عظمت واقعی از عصر و زمان خویش بسیار بیشتر بود و بهمین دلیل معاصرینش قدر و قیمت او را ندانستند. غالب پیشرو سبک نو در شعر اردوست در میان تمام آثار ادبی او هیچ شاعری از حیث ابتکار موضوع و نیروی تصور و قدرت جهش خیال به پای غالب نمیرسد و از او تجاوز نمیکنند. وی اولین کسی است که عقاید و نظریات فلسفی را در شعر اردو وارد کرده است و در نتیجه شعرش ترکیب سحرآمیزی از فلسفه و عرفان و درد و تأثر و بسیار جالب توجه است. سبک نگارش او زیبا و پلغ و مشحون از احساسات و بگوش خوش آیند است. تنها چیزی که بر آن می توان خرده گرفت این است که وی آثار فارسی خود را به زبان مشکل

ادبی برشته‌ تحریر درآورده است ولی با وجود این بسیاری از اشعارش را به سبکی واضح و آسان پرداخته است. (ترجمه از دایرة المعارف اسلامی مقاله عبدالحق چ فرانسه ج ۴ ص ۸۲). غالب انتقادی بر برهان قاطع بنام «قاطع برهان» نوشته است و همین کتاب باعث شد که گروهی بطرفداری از برهان وی را مورد انتقاد قرار دادند و عده‌ای از او دفاع کردند. رجوع به برهان قاطع چ معین مقدمه ج ۱ ص ۱۱۱ ببعد شود.

غالب آمدن. [لِ بِمَ دَ] (مص مرکب) چیره شدن. مسلط شدن در سخن و مناظره و نزاع و جدال: اگر جاهلی به زبان‌آوری و شوخی غالب آمد عجب نیست. (گلستان). هوای نفس اماره غالب آمد. (مجالس سعدی).

— غالب آمدن بر؛ چیره شدن بر. مسلط شدن بر... ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش بر بود. (گلستان). عقل نفیست را چه شد که نفس خبیث بر او غالب آمد. (گلستان). عجز؛ غالب آمدن بر کسی در معازرة. عجز؛ غالب آمدن بر کسی در معازرة. (منتهی الارب).

— غالب آمدن در امری؛ چیره شدن در آن امر بر کسی؛ شقاه؛ تشقیق؛ غالب آمد او را. تقرر؛ غالب آمدن در قمار. قمره قمر؛ غالب آمد در نبرد قمار. عفض؛ غالب آمدن در کشتی و سست گردانیدن طرف. طول؛ غالب آمدن در درازی. طسه طسا؛ غالب آمد او را در خصوصت. (منتهی الارب).

غالب آواز. [لِ] (ص مرکب) کسی که آوازش بر دیگری غلبه کند:

که دیده‌ست بر هیچ رنگین گلی
ز من غالب آواز تر بلبلی. نظامی.

غالباً. [لِ بَیْنِ] (ع ق) اکثر اوقات. بیشتر. در غالب. رجوع به غالب شود:

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت^۱ باشد. حافظ.
[[با احتمال اغلب. ظاهراً:

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانہ را
غالباً دیوانه میدانم من فرزانه را. سلمان.

غالب السعدی. [لِ بَیْسِ سَ] (لِخ) رجوع به غالب بالله شود.

غالب الظن. [لِ بِظَ ظَنِّ] (ع [مرکب]) رجوع به غالب ظن شود.

غالب القطان. [لِ بِقَطْ طَا] (لِخ) در سیره عمر بن عبدالعزیز در باب ۳۱ در ذکر مناجات و دعای عمر آمد: «قال حدثنا غالب القطان قال قال عمر بن عبدالعزیز: «اللهم ان لم اكن اهلاً ان ابغ رحمتك فان رحمتك اهل ان تبغني فان رحمتك وسعت كل شيء وانا شيء فلتسعن رحمتك يا ارحم الراحمين. اللهم انك خلقت قوماً فاطاعوك فيما امرتهم به و عملوا في الذي خلقتهم له فرحمتك اياهم

كانت قبل طاعتهم لك يا ارحم الراحمين». (سیره عمر بن عبدالعزیز ج ۱۹۴).

غالب بالله. [لِ بِسَلِّ لَاه] (لِخ) عبدالله بن محمد الشیخ بن عبدالله بن عبدالرحمن السعدی، مکنی به ابومحمد. از پادشاهان دولت اشرف سعدیین در مراکش. وی در سال (۹۶۵ ه. ق.) به فرمانروایی مراکش رسید. مردی بود فاضل و رغبت بسیاری به آبادانی و پیشرفت زراعت و صناعت داشت و در روزگار او مراکش بسیار پیش رفت. و وی در همان جا وفات یافت. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۸۳).

غالب برآمدن. [لِ بِمَ دَ] (مص مرکب) غلبه کردن. ظفر یافتن بر. چیره شدن بر: شغرت بر جلی فی الغریب؛ غالب برآمدن مردمان را در حفظ غریب. (از منتهی الارب).

غالب بک. [لِ بِ] (لِخ) پسر دوم صدر اسبق ادهم پاشای مرحوم است. وی پس از تحصیل السنه و ادبیات شرقی و زبان فرانسه و علوم جدید به زمره منشیان دربار درآمد و بعداً سمت معاونت شورای دولت را یافت، و آنگاه به عضویت دائره تنظیمات نایل گردید و عاقبت به مشاورت و الیگری کرمیت منصوب شد. او بالطبع مزاج قوی نداشت و در اثر خستگی و بیماری بسال ۱۳۱۳ ه. ق. در جوانی بدرود حیات گفت. شخصی ادیب و واقف به علم آثار عتیقه و تاریخ بود و کتابی گرانبها مربوط به مسکوکات سلجوقی و عثمانی تألیف کرد و مردی نیک و خیر بود. (قاموس الاعلام ترکی).

غالب پاشا. [لِ] (لِخ) (محمد سعید) وی پسر سیداحمد افندی و رئیس دفتر صدراعظم بود، و در زمان سلطان محمودخان ثانی به مسند صدارت عظمی نایل گردید. تولد او بسال ۱۱۷۷ ه. ق. به استانبول بوده و پس از طی مراتب منشی‌گری، ریاست دفتر، ریاست کتاب درباری، ریاست تذکره و نظایر آنها، به معاونت صدارت عظمی نایل شد و در سنه ۱۲۲۹ ه. ق. به درجه رئیس‌الکتابی رسید و در همین سال معزول و به کوتاهی تبعید گردید و سپس بخشوده شد و با رتبه وزارت به والیگری: ویرانشهر، سیواس، نیکده، یکتیشهر، آنقره و کنفری، بولی، قسطنونی، سنجاقلی خداوندگار و قوجه ایلی منصوب شد و سپس وی را با حفظ رتبه به مأموریت محافظت بسغاز به دارالسعادة استانبول خواستند و پس از ورود بسال ۱۲۳۹ مهر صدارت را بدو سپردند و مدت نه ماه در این مقام باقی بود، و در اثر تندی خود معزول و به کلیبولی و بعداً به مغنیسا تبعید شد و سپس برائتش ظاهر و مجدداً به وزارت نائل گردید و به ایالت ارض روم (ارزنه الروم) و آن گاه به

سپهسالاری شرق منصوب شد. بعد از سه سال جنگ روسیه پیش آمد و وی طرف مصالحه را ملتزم شد و در نتیجه معزول و به بلیکسری تبعید گردید و بسال ۱۲۴۴ ه. ق. بسن شصت و نه سالگی در همانجا وفات یافت. او مردی منشی و شاعر و خوشنویس و نسبت به معاصران خود به امور سیاسی واقف بود. (قاموس الاعلام ترکی).

غالب پاشا. [لِ] (لِخ) عبدالحمیم. یکی از متأخران شعرای عثمانی است. وی به تقلید زبان ساده و ناهموار ترکان آناتولی اشعار راجع بلطائف و هزلیات گفته است و از این رو به «ترک غالب» ملقب گشته. او از اهالی استانبول بوده و از منشی‌گری مالیه آغاز خدمت کرد و به منشی‌گری بعضی وزرا و کبار نایل گردید و نیز به دفترداری آنقره و قائم‌مقامی باطوم و طرنوی منصوب شد و سپس بسال ۱۲۶۱ ه. ق. به رتبه میرمیران (امیر الامرائی) رسید. چون نقل لطائف و هزلیاتش خارج از دائره ادب و منافی عفت قلم است قابل ذکر ندانستیم. (قاموس الاعلام ترکی).

غالب خوزستانی. [لِ بِ زَ] (لِخ) مؤلف مجمع الفصحاء آمد؛ و هو عبدالله منجی الثانی بن ابی حفص منجی الماضی بن عبدالله یقظان الایدی الخوزی، از فضلاء متقدمین بوده است. صاحب تصانیف من جمله طراز الذهب، و با شیخ محیی‌الدین العربی معاصر و معاشر، و این چند رباعی از اوست:

بی تو نفسی قرار و آرام نیست
بی نام تو ذات و صفت و نام نیست
بی چاشنی تو در جهان کام نیست
بی روی تو صبح و موی تو شام نیست.
ما مذهب چشم شوخ و شنگش داریم
کیش سر زلف مشک‌رنگش داریم
ماییم دلی و نیم جانی ز غمش
و آن نیز برای صلح و جنگش داریم.
در پیش من از سر جفاهای نهان
باریک کنی همه تن خود جو میان
در شادی و عیش در کنار دگران
زان سان باشی که می ننگنجی به جهان.

صاحب مجمع الفصحاء در کتاب ریاض العارفین نام او را ذیل عنوان غالب خوزی آورده و در ذکر اسم کتاب او (طراز الذهب) افزوده است: «و آن مشتمل است بر فضایل و مناقب ائمه اثنا عشر علیهم‌السلام و در حقیقت ایشان براهین قاطعه در آن کتاب ثبت کرده». (ریاض العارفین ج ۱ - تهران ص ۲۲۳).

غالب خوزی. [لِ بِ] (لِخ) رجوع به

غالب خوزستانی شود.

غالب دده. [ل د د] (اخ) شیخ محمد اسعد. یکی از شعرای پرشور متأخران عثمانی و مشایخ طریقت مولوی است و در مولویخانه غلظه پوست‌نشین و پدرش مصطفی رشید افندی از کتاب معروف بود. وی بسال ۱۱۷۱ ه. ق. در استانبول تولد یافت و مدتی به منشی‌گری دیوان همایون پرداخت و ضمناً بطریقت مذکور انتساب یافت و به قونیه عزیمت کرد، و در آنجا و استانبول در مولویخانه ینی‌قیوچله خود را تکمیل نمود و بتدریج بمشایخ آن فرقه رسید و بسال ۱۲۱۳ درگذشت. دیوانی مرتب و آثار دیگر بیادگار گذاشته است. از اوست:

کیم قادر علاج ایله مگه حکم قدر در
تاریخی ایمش غالب زارک اثر عشق.

(قاموس الاعلام ترکی).
غالب دهلوی. [ل پ د] (اخ) رجوع به غالب نجم‌الدوله شود.

غالب شدن. [ل ش د] (مص مرکب) چیره گشتن. اعتلاء. غالب گردیدن: تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند. (گلستان). و عتفوان شبام غالب شدی. (گلستان). صبر مشوق و عشق غالب شد تا بدسته درفش غایب شد.

سعدی (هزلیات).
عشق غالب شد و از گوشه‌نشینان صلاح نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست. سعدی (طبیات).
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من این بچه زیر دست گشت آن بچه پایمال شد؟ سعدی (بدایع).
تکویح. استحواذ. جب. ابلال. رین. قال به؛ غالب شد بسبب آن. (منتهی الارب).

غالب طهرانی. [ل پ ط] (اخ) مؤلف ریاض العارفین آرد: نامش اسدالله‌خان و اصلش از آذربایجان. در سن شبام از آداب پیری کامیاب، به ارباب طریقتش رغبتی است صادق، و به تکمیل نفس شائق، به اخلاف پسندیده موصوف و به صفای صوری و معنوی معروف، با احباب صدیق و مهربان و با اصحاب معنی هم‌دل و هم‌زبان. خوبی خوش دارد و رویی دلکش. طبیعی رزین و شعری شیرین، و غزل را به سیاق مولوی معنوی گفتن خواهد و غالباً اقتفا به وی کند. با منش لطفی خاص، و از غزلیات و مثنویاتش برخی نگاشته شد:

لب‌تشنه‌ایم ساقی تر کن گلوی ما را
تا باده در خمت هست پر کن سبوی ما را
در عشق عاشقان را هست آبروی از اشک
بر روی ما نظر کن بین آبروی ما را
از بحر ش از مدد نیست از آب جو چه خیزد

با بحر خود رهی ده خشکیده جوی ما را
ما سالکان راهیم ابلیس در پی ماست
پیش آر خضر ره را پی کن عدوی ما را
مشکل ز تار مویت دل را بود رهایی
پیوندهاست با تو هر تار موی ما را.

*
گر می‌شنوی زاهد با ما به خرابیات آی
درکش دو سه پیمانہ تذبذب ملامت را
در راه ملامت مرد پیدا شود از نامرد
ورنه همه میدانند این راه سلامت را
ز آغاز پشیمان باش از نفس پرستیدن
ورنه نیود سودی انجام ندامت را.

*
شوخی که من دارم همی گر بگذرد در صومعه
از دین و دل سازد بری هم شیخ راهم شاب را
قلاّب آن زلف کجش دل را سوی خود میکشد
ماهی نه عمداً می‌رود نظاره کن قلاّب را
غالب بدیده غرقه‌ام تا حلق و از لب تشنگی
بر سر کشم در یک نفس دریای بی‌پایاب را.

*
ای بت دیر آشنا این همه ترجیح چیست؟
بر گره عاشقان مردم بیگانه را
غالب از این کفر و دین رو سوی معنی گذار
در بر زندان چه فرق کعبه و بتخانه را.

*
دیو و پری جمله بفرمان ماست
اینهمه از فرّ سلیمان ماست
ما به رضای تو رضا داده‌ایم
مذهب تسلیم و رضا آن ماست
غالب اگر چند جوانیم و خرد
پیر خرد طفل دبستان ماست.

*
خواست گریزد دلم از راه عشق
جذبۀ جانانش کشیدن گرفت
بوی تو بشنیدم مگر مرغ روح
کز قفس جسم رهیدن گرفت.

*
می‌کشت سوی خویش این کشت از عشق ماست
گردل تو آهن است عشق من آهن ریاست.

*
حقا که به جز یکی نبیند
چشمی که بنور غیب بیناست.
*
نمیدانم که این برق جهانسوز
که آتش میزند بر خشک و تر، کیست
به بحر عشق او گشتیم غواص
نفهمیدم که آخر آن گهر کیست.

*
اگر چه زلف تو کافر کند مسلمان را
کسی که کافر زلفت نشد مسلمان نیست.

*
در این دیر مغان بازا که بینی

مغ و مزفاده و پیر مغان هست
نمیدانم در این محفل کرا جاست
که پویان در قفا یک کاروان هست.

*
در وادی گمراهی افتاده بدم حیران
آن خضر مبارک‌بی ناگه بسرم آمد
رستم ز چند و چون رفتیم ز خود بیرون
در عالم بیجونی چندی سفرم آمد
ای عقل ز سر بگذار این حیلت رویایی
کان عشق خردخواره چون شیر نرم آمد
مطلوب بود طالب مغلوب بود غالب
از خود خبرم نبود کز وی خبرم آمد
هر راه که بیریدم او را بر خود دیدم
از طول رهم غم نیست کو همسفرم آمد.

*
راه من عشق بتان راهبر من دل کرد
شکر که مرا مرشد من کامل کرد
پندم از عشق مده گو شده‌ام دیوانه
کرد دیوانه مرا آنکه تو را عاقل کرد
بدو عالم نشود خاطر غالب قانع
همت عالی دل کار مرا مشکل کرد.

*
شب تار است و بیابان و ندانم ره کویش
هم مگر جذب نهانش سوی خویشم بکشاند.
ابسیاتی دیگر از مثنویات غالب در
ریاض العارفین آورده شده که از نقل آن
خودداری شد. رجوع شود به ریاض العارفین
چ قدیم تهران صص ۲۶۹-۲۷۱.

غالب ظن. [ل پ ظ ن] (ترکیب اضافی، مرکب) غالب‌الظن. ظن غالب. گمان غالب: و غالب ظن آن است که خبری بیرون نیاید. (کلیله و دمنه).

من بر از باغ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی.
سعدی (طبیات).
به حسن و قامتت سروی در آفاق
مپندارم که باشد غالب‌الظن.

سعدی (خواتیم).
غالب کردن. [ل ک د] (مص مرکب) اظهار. تغلیب. تساند. (منتهی الارب).

غالب گردانیدن. [ل گ د] (مص مرکب) اظهار. (ترجمان القرآن) تاج المصادر بیهی. آشکار کردن. ادالته. (منتهی الارب).

غالب گردیدن. [ل گ دی د] (مص مرکب) چیره شدن. مسلط گشتن. سیطره.

غالب گشتن. [ل گ ت] (مص مرکب) چیره شدن. غالب گردیدن. اعتلاء.

غالب لیثی. [ل پ ل] (اخ) رجوع به غالب‌بن عبدالله و تاریخ گزیده ص ۱۴۹ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۵۷ شود.

غالبه. [ب] [ع] [ا] کا کنج یا نوعی از آن. کا کنج جبلی. کا کنج بڑی. رجوع به کا کنج و عیب و حب اللہو شود.

غالبی. [ب] [ا] (بخ) شاخه‌ای از تیره حاجیوند هیهاند از طایفه چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

غالبی. [ب] [ا] (بخ) ناحیه‌ای است در لرستان که در آن جا در امتداد شوسه بین تنگ تیر و کلهر معادن زغال سنگ کشف گردیده است.

غالبیت. [ب] بی [ئ] [ع] مص جعلی، [مص] غالب بودن. غالب گردیدن.

غالب. [ب] [ا] (لغتی در خارج به معنی شراب صوحی. (شعوری). رجوع به خارج شود.

غالریوس. [ا] (بخ) ^۱ امپراتور رومی متولد در ساردیک داماد دیوکلسین که از سال ۳۰۶ تا ۳۱۱ م. سلطنت کرده است. و رجوع به گالریوس شود.

غالیس حمصی. [ب] [ح] [ا] (بخ) ایمن ابی‌اصیبه نام وی را در زمره اطبائی که در فترت میان ابقراط و جالینوس بوده‌اند آورده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۴ شود.

غال سنگ. [س] [ا] (مربک) حجر غاغطیس. رجوع به غاغطیس شود.

غالیسیس. (مرب، [ا] رجوع به غالیس شود.

غالیسیفس. [ب] [ع] [ا] رجوع به غالیس و غاغالس شود.

غالط. [ب] [ع] [ص] خطا کننده. خطا کار. غلط کار. غلط مخصوص به منطوق و غلت در حساب است و اسم فاعل آن غالط است. (از قطر المحيط). و رجوع به غلط شود.

غالظ. [ب] [ع] [ص] درشت. سطر. گنده. (از المنجد). ضد دقیق. ج. غلظه. (از قطر المحيط). و رجوع به غلیظ و غلظه شود.

غالغو. [ب] [ا] (بخ) ^۲ رجوع به گالگو شود.

غالغوس. [ا] (بخ) ^۳ رجوع به گالگوس شود.

غال کاری. (حامص مرکب) در تداول عامه به معنی تجزیه طلا از خاک و چیزهای دیگر بکار می‌رود.

غال کندن. [ک] [د] [مص مرکب] غالی کاری را کردن، در تداول عامه، به پایان بردن. تمام کردن.

غال گذاشتن. [گ] [ت] [مص مرکب] کسی را غال گذاشتن، در تداول عامه، به منتظر گذاشتن.

غاللا. [ب] [ا] (بخ) ^۴ رجوع به گاللا شود.

غالمون. [ب] [ا] (لغ) دوائی است خوشبو سفرجلی رنگ با قوت مجفقه کمی منجمدکننده. (الفاظ الادویه ص ۲۰۰). و صاحب مخزن الادویه آرد: شیخ الرئیس نوشته: دوائی است خوشبو و سفرجلی رنگ با قوت مجفقه با حدت کمی و منجمدکننده شیر

مانند انفعه و گل آن جهت قطع انفجار خون و سوختگی آتش مفید. مؤلف گوید: شاید این خود گالیون و یا قریب بدان باشد. - انتهی. رجوع به گالیون شود.

غالنده. [د] [د] [ن] (نف) نعت فاعلی از غالیدن. غلتنده. رجوع به غالیدن شود.

غالنه. [ب] [ن] [ا] ^۵ رجوع به گالنه شود.

غالوانی. [ا] (بخ) ^۶ رجوع به گالوانی شود.

غالوس. [ا] [ل] [و] (بخ) ^۷ ابی‌اصیبه نام وی را در زمره اطبائی آورده که در فترت میان افلاطون و اسقلیپیوس دوم می‌زیسته‌اند، و مدت این فترت هزار و چهارصد و بیست سال بوده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ صص ۲۳ و ۳۳ شود. ابن الندیم بنقل از یحیی النحوی آرد: نام طبیعی از یونان قدیم.

غالوستون. [ل] [و] [ت] (بخ) ^۸ رجوع به گالوستون شود.

غالوسیس. (مرب، [ا] رجوع به غالیس شود.

غالوطا. (مرب، [ا] باقلای قبطی است. رجوع به باقلا شود. (از مفردات ابن البیطار). غالوط، غالالوطا.

غالوگ. [ا] (مهره) کمان گروه باشد: کمان گروه زرین شده بچرخ هلال ستارگان همه گالوگهای سیم‌اندود ^۹.

خسروانی (از لغت فرس اسدی ص ۲۷۱).

و در حاشیه آن آمده: غالوک و ژواله هر چه آن چون مهره گردکنی غالوک و ژواله خوانند

- انتهی. مهره گلین باشد که در کمان گروه زرین... (اوبهی) (رشیدی). گلوله و مهره کمان گروه را گویند خواه از سنگ باشد و خواه از گل ساخته باشند. (برهان). گلوله را گویند که از گمان گروه بیندازند:

گه‌افکنند نخجیر بر دشت راغ
گهی زد به غالوک بر میغ و ماغ.

فردوسی (از جهانگیری).

گل مهره. کمان غلوله. و بجای لام با «ی» تازی هم گفته‌اند. خسرو دهلوی گفته: کمان

گروه زرین... و در جهانگیری و رشیدی و برهان غالوک نوشته‌اند که بمعنی غلوله یعنی غلوله کمان باشد. ظن غالب آن است که در اصل غالول بوده لام با کاف اشتباه یافته، غالول و غلوله یک معنی دارد. حکیم فردوسی گفته:

گه‌افکنند نخجیر در باغ و راغ
گهی زد بغالول در میغ ماغ.

(از انجمن آرا) (از آندراج) ^{۱۰}. جلاق. جله. بندق. بندقه. (منتهی الارب).

ژواله. ژواله. کمان گروه. (برهان).

غالونیس. (مرب، [ا] رجوع به غالیس شود.

غاله. [ب] [ل] [ا] (پسوند) مزید مؤخر و علامت

تصغیر باشد مانند گاله، در کلمات ذیل: داس‌غاله. بزغاله. درغاله (مخفف دره‌غاله). جزغاله. کنغاله. چغاله. دستغاله.

غاله. [ب] [ل] [ا] (بخ) (پوانت دوغاله) ^{۱۱} رجوع به گال شود.

غاله. [غ] [ل] [ا] [ع] [ا] مقداری از آب دریا که به ساحل کشیده شود. لغت یمنی است. (قطر المحيط).

غاله قرشته. [ب] [ا] (عربی اسپانیولی (اندلسی). برحسب کتاب مستعینی مرادف کمافیطوس ^{۱۲} است. رجوع به کمافیطوس شود. (دزی ج ۲ ص ۱۹۸).

غالی. [ع] [ص] نرخ گران. يقال بعته بالغالی؛ ای بالغلاء. (منتهی الارب). گران. (مهدب الاسماء). گران قیمت، مقابل کم‌بها. (آندراج) (غیاث). مقابل رخیص، ارزان. || گران‌بها. نفیس. قیمتی. قازح. سر قازح؛ ای غالی. (منتهی الارب). || انعت فاعلی از غلو. غلوکننده ^{۱۳}. (مهدب الاسماء). || آنکه در حق علی علیه السلام یا یکی از ائمه غلو کند. (فردی از) گروهی که حضرت ولایت‌پناه را به اعتقاد خود خدا میدانند. (آندراج). رجوع به غلاة و غالیان شود. || مفراط. افراطی. از حد گذرنده. از حد درگذرنده. ج. غلاة. سمعانی آرد: این انتساب افراط و مبالغه در غلو را افاده میکند. (انساب سمعانی):

برتر مشو از حد و نه فروتر
هش دار مقصر مباش و غالی.

ناصرخسرو.

خواری مکش و کبر مکن بره دین رو
مؤمن نه مقصر بودای مرد نه غالی.

ناصرخسرو.

هر که بدین فرقه غالی و اهل بدعت جافی
اتما داشت و از منهاج دین قویم و جاده
مستقیم عدول جسته بود همه را مثله گردانید.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۹). ولی آن بقعه
در کفر و کنود غالی است. (ترجمه تاریخ
یمنی ص ۳۵۴). و رجوع به غالیه شود. || در
اصطلاح دریاچه از الفاظ ذم و قدح است.

1 - Galère, Galérius.

2 - Galego. 3 - Gallegos.

4 - Galéla. 5 - Galena.

6 - Galvani. 7 - Gallus.

8 - Galveston.

۹-ن:

کمان گروه سیمین شده محافی ماه

ستاره یکسر گالوگهای سیم‌اندود.

۱۰ - در فهرست ولف غالوک و غالون نیامده است.

11 - Pointe de Galle.

12 - Chamapitys.

13 - Exagérateur.

|| گوشت فربه. (منتهی الارب) (آندراج).
|| بنهایت قوت دور اندازنده تیر را. (منتهی الارب) (آندراج).

غالی. (معرب، ا) شیر به لغت یونانی. (منتهی الارب). اسم یونانی لین است. (تحفه) (فهرست مخزن الاودیة).

غالی. (ا) املائی است از قالی، که گسترده‌تری از پشم رنگین یا گل و بوته است و نقش و نگارهای شگفت بر آن می‌یافتند و در رویش می‌نشینند و کوچکتر آن را غالیچه گویند:
نبرد دبیل اندر باغ جز بر بسد و مینا
نیوید آهو اندر دشت جز بر غالی و پرتون^۱.
رودکی (از شعوری).

و رجوع به قالی و قالیچه شود.
غالیبار. (نف مرکب) بوی خوش‌دهنده. (برهان) (آندراج). رجوع به غالیبار شود.

غالیان. (ا) ج غالی بسباق فارسی. رجوع به غالی و غلاة و مزدیسنان ص ۲۸۸ شود.

غالیانوس. (اخ) رجوع به گالیانوس شود.
غالی بیوتی. (ا) مرکب^۲ راسو. ابن عرس. مُشتیلاً^۳.

غالی پاشا. (اخ) پطرس غالی پاشا رئیس مجلس نظام و ناظر امور خارجه مصر که در (۱۲ صفر ۱۳۲۸ ه. ق. / فوریه ۱۹۱۰ م) بر اثر ترور کشته شده است. رجوع به کتاب التناج جاحظ ج قاهره حاشیه ص ۱۵۶ و پطرس شود.

غالیپولی. (اخ) رجوع به گالیپولی شود.
غالیچ. (اخ) رجوع به گالیچ شود.

غالیچه. (ج / چ / ج) (المصغر) قالین. (آندراج). و رجوع به قالیچه شود.

غالیچه. (ج) (اخ) رجوع به گالیس شود.

غالیچیا. (اخ) رجوع به گالیسی شود.

غالیجین. (اخ) رجوع به گالیتین شود.

غالیدگی. [د / د] (حامص) حالت و چگونگی غالییدن. رجوع به غالیدن شود.

غالیدن. [د] (مص) غلطیدن. (برهان).
|| غلطانیدن. (برهان). غلتانیدن. گردانیدن به

پهلو. از پهلوی به پهلوی غلطانیدن. صاحب برهان ذیل «غالد» آرد: ماضی غلطانیدن باشد عموماً و کسی که بر سبیل عشرت همچون عاشق و معشوق خود را از این طرف به آن طرف و از آن طرف به این طرف غلطاند خصوصاً - انتهی. مالیدن^{۱۰} و غلطانیدن. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). و صاحب انجمن آرا ذیل غالد آرد: یعنی غلطاند بر سبیل عیش و شادی چون عاشق و معشوق:

کسی که در دل او جای کرد خصمی تو
بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال.

این معنی غار و شکاف حیوانات است^{۱۱}.
همچو آهو که جفت را غالد

من ترا روز و شب همی غالم. لطیفی.

و از این مأخوذ است کنغال که در اصل کنگ‌غال بوده یعنی غلطاننده امرد که کنگ گویند عبارت از غلام‌باره است یعنی امرد دوست - انتهی.

آهو مر جفت را بغالد در خوید
عاشق معشوق را بیاغ بغالیید.

عمارة مروزی.
روز و شب در نعمتش غالیدن است

پس ز کفران هر نفس نالیدن است. مولوی.
|| کام کودک غالییدن. تحنیک. (زوزنی). و رجوع به غالییدن و شرح احوال رودکی تألیف نفیسی ج ۳ ص ۱۱۹۱ و شعوری ج ۲ ص ۱۸۳ شود.

غالیده. [د / د] (ن‌مف) نعت مفعولی. از غالییدن. غلتیده. رجوع به غالیدن شود.

غالیس. (معرب، ا) حملج. منتنه. بلهیم. پلهیم. غالوسیس. عالوسیس. غالسفیس.

غالس. غالسیس. غالونیس. قس الکلاب. غالیوبیسس. حکیم مؤمن آرد: در لغت یونانی معنی متنن الراپحه است و در قانون در حرف عین ذکر یافته و غالوسیس به او نیز آمده و

در طبرستان بلهیم نامند. و در بستانها و خرابه‌ها بسیار می‌روید و بقدر نبات انجره و برگش با ملاست و بدبوئی و گلش سفید و چتری مانند گل شبت و ثمرش بقدر عنب‌الغلب و بعد از رسیدن سیاه و پرآب میشود و در دارالمرز سرکه را به آن رنگین

سازند، و بیخ او سفید و با تجویف در سیم گرم و خشک و محلل خنزیر و اورام صلبه و سرطان و قروح خبیثه و ورم مزمن انشیان خصوصاً چون برگ و شاخ او را با سرکه روزی دو بار ضامد کنند، و خوردن ساق او بجای سیزی جهت سرفه کهنه و بهق و ضیق النفس و ریو و درد سینہ بیهیدل و چیز دیگر را قائم مقام او ندانسته‌اند و مفتاح سدد و مفتاح حصاة و مدر بول و حیض و محلل ریاح و جهت جرب و حکه و بالخاصیة جهت علل

صفراوی مفید و شربتش تا پنج درهم و آب او با روغن زیتون جهت پاک کردن چرک معادن مؤثر است و تقیع بیخ او بقدر ده درهم مهل قوی بلغم و سودای رقیق و سریع‌العمل است. (تحفه حکیم مؤمن). و در مفردات ابن الیطار ذیل غالسفیس آرد: عامه مردم اندلس آن را حملج و مصریان آن را منتنه نامند. گیاهی خودرو شبیه بقریص لیکن برگ آن املس باشد و گزنده نیست و چون آن را در دست

بمالند بوئی ناخوش آرد. و آن را گلهای باریک باشد که به فرفری زند و ضامد آن محلل جساء و اورام سرطانی و خنزیر و اورام بن گوش - انتهی. و در مخزن‌الادویه ذیل غاغالس آمده است. و رجوع به غاغالس و غالیوبیسس شود.

غالیسیا. (اخ) رجوع به غالیسیه و گالیس شود.

غالیسیه. [ئ] [اخ] معرب گالیس که غالیسیا نیز خوانند. رجوع به گالیس^{۱۲} و حملج السندسیه ج ۱ ص ۳۶ و ۳۲۰ شود.

غالیثو. [ل] [اخ] رجوع به گالیله شود.

غالیله. [ل] [اخ] معرب گالیله. رجوع به گالیله شود.

غالین. (ا) املائی است از قالی و قالین که از گسترده‌تری هاست؛ جائی که حمیدخان نشست بود غالیهای رنگارنگ و بساطهای ملون انداخته بودند. (تاریخ شاهی ص ۷). و رجوع به غالی و قالی و قالین شود.

غالینوس. (اخ) گالین. گالینوس^{۱۶} یا جالینوس. صاحب انجمن آرا آرد: نام حکیمی که در حکمت طبیعی مشهور بوده:

ای تو افلاطون و جالینوس ما. مولوی.
جالینوس معرب آن است و غالیثوس بزبان یونانی بمعنی غذای اول است که شیر باشد و وجه تسمیه آن اینکه چنانکه اطفال بشریت تربیت می‌یابند مردم نیز از آن حکیم تربیت می‌یافتند - انتهی. و صاحب رشیدی و آندراج نیز این مطلب را تکرار کرده‌اند. و رجوع به جالینوس شود.

غالیوبیسس. (معرب، ا) مأخوذ از کلمه گالئوبیسس^{۱۷}. نوعی شاهدانه (قنب). (دزی ج ۲ ص ۱۹۹). و رجوع به غالیس شود.

غالیون. (معرب، ا) گیاهی است که شیر را در حال منجمد گردانند. یا آن بمهمله است «عالیون». (منتهی الارب). عاقل‌اللبن^{۱۸}. نباتی است ایستاده، طبیعت آن گرم در درجه اول و در دوم خشک. (الفاظ الادویه). غالیون یا قابلون علف شیر^{۱۹}. (دزی ج ۲ ص ۱۹۹). و صاحب مخزن‌الادویه آرد: غاریون... لغت یونانی است بمعنی عاقل‌اللبن جهت آنکه شیر را مانند انفحه منجمد میگردانند... ماهیت آن:

۱- نل: پریون.

- 2 - Gallianus.
3 - Belette, Galé Katoikidios.
4 - Mouchtiâ. 5 - Gallipoli.
6 - Galitch. 7 - Galice.
8 - Galicia. 9 - Galitzine.
۱۰ - ظاهراً مالیدن وزن کلمه بوده است چه در اغلب لغت‌نامه‌ها غلطیدن را بر وزن مالیدن و نالیدن آورده‌اند و گویا صاحب انجمن آرا و آن گاه آندراج آن را ذیل معانی کلمه قید کرده‌اند.
۱۱ - بنابراین شعر مزبور شاهد این معنی نیست.
12 - Galice. 13 - Galice.
14 - Galileo. 15 - Galléed.

- 16 - Galien, Galenus.
17 - Galeopsis.
18 - Gaille-Lait ou Gallum.
19 - Gaille-Lait ou Gallum.

نباتی است ایستاده برگ آن طولانی و گل آن زرد و باریک و ریزه و انبوه و خوشبو به اندک حدت و مثبت آن کنار آبهای ایستاده. طبیعت آن گرم در اول و خشک در دوم. و خواص آن حایس نرفالدم و ضماد آن جهت سوختگی آتش و قطع خون جراحات و با قیروطی و روغن جهت رفع اعیا و بیخ آن در آخر اول گرم و در دوم تر، افعال آن بغایت محرک باه است - انتهی. و صاحب تحفه آرد: در قانون در حرف عین مذکور است و به لغت یونانی بمعنی عاقلاللبین است چه آن نبات حکم پتیر مایه دارد در بستن شیر، برگش دراز و گلش زرد. و ریزه و انبوه و خوشبو نزدیک آبهای ایستاده میروید در اول گرم و در دوم خشک و حایس نرفالدم و ضماد گل او جهت سوختگی آتش و قطع خون جراحات و با روغن گل جهت اعیا نافع است و بیخ او در آخر اول گرم و در نیمه دوم تر و بغایت محرک باه است - انتهی.

غالیون. (اخ) پرو تقصول اخائیه که برادرش سنکای فیلسوف وی را توصیف میکند (و میگوید) وی شخصی حلیم و ساده دل بود. و قوم یهود پولس را در حضور همین غالیون آورده ادعا کردند که کفر میگوید. بنابراین غالیون از این ادعا صرف نظر نمود و اعتنائی نکرد زیرا این مطلب از جمله مطالبی نبود که در محکمه رومانیان بدان توجه و اعتنائی توان کرد. (کتاب اعمال رسولان ۱۸: ۱۲-۱۶) و خود غالیون و برادرش سنکا از جمله اشخاصی بودند که نرون ظلم پیشه امر به قتل ایشان کرد. (قاموس کتاب مقدس).

غالیه. [غ] [ع ص] تائیت غالی. گران. (از المنجد)، رجوع به غالی شود. || (۱) ترکیباتی است از بسوی خوش. ج، غوالی. (اقرب الموارد). بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن سیاه رنگ که موی را به وی خضاب کنند. سماها بذلک سلیمان بن عبدالملک و گویند از مخترعات جالینوس است. (منتهی الارب). و زمخشری آرد: مرکبی است از عطریات، عبدالله بن جعفر غالیه به معاویه برد، معاویه را از آن خوش آمد و پرسید چه میبلد در آن صرف شده؟ عبدالله مالی کثیر گفت. معاویه گفت: غالیه و این نام بر آن بماند. (از ربیع الابرار زمخشری). خوشبوی معروف و آن مرکب باشد از مشک و عنبر و کافور و دهن البان و غیره. از منتخب. (غیاث). و صاحب آندراج آرد: ... و فارسیان به معنی مطلق خوشبوی با لفظ باریدن و کشیدن و زدن استعمال کنند: میر ابوالحسن فراهانی در شرح قصاید انوری از ربیع الابرار^۱ زمخشری آورده که عبدالله بن جعفر شیشه غالیه پیش معاویه بتحفه آورد.

معاویه گفت هذه غالیه. یعنی این گران است. و این نام پرو ماند - انتهی. ولی در حدیث عایشه آمده: کنت اغلل لِحیه رسول الله (ص) بالغالیه. و در صورت اصالت حدیث اینکه گویند غالیه را معاویه یا سلیمان بن عبدالملک نام نهاده اند درست نیست. مشک پخته. مشک آمیخته. (زمخشری). بوی خوشبوی که موی را به وی خضاب کنند. (صراح). عصر سالیده. (دهار). غُغْنَه. (منتهی الارب). مضمون. (منتهی الارب). و صاحب اختیارات بدیعی آرد: شیخ الرئیس گوید اورام صلب را نرم گرداند و اگر در روغن خیری یا روغن حب البان بگذارند و در گوش چکانند درد زایل کند و بوئیدن آن مصروع را نافع بود و صداع سرد ساکن گرداند و چون در شراب حل کنند و بخورد کسی دهند مست گردد بغایت و بوئیدن وی مفرح دل بود. و وی جهت درد رحم سرد بخور برگرفتن عظیم نافع بود و ورمهای بلغمی صلب بگذرانند و حیض براند و اختناق رحم را نافع بود و پاک گرداند و آبستنی را یاری دهد - انتهی. و حکیم مؤمن آرد: از مرکبات قدیمه و مخترع آن جالینوس و اصل او مشک و عنبر و روغن بان و حسن لیه و عرقهای خوشبو است که بحسب احوال عود و مشک و رامک و موم و لادن و امثال آن اضافه کنند و در دستورات چند قسم او مذکور است. جهت اصلاح حال رحم و تقویت دل و لذت جماع و رفع امراض فرج و فالج و لوقه و خدر و تقویت قوتها و ارواح و اعضاء مؤثر است. (تحفه). در قانون این نام در ادویه مفرده آمده است و منافع بی ذکر ماهیت. رجوع به کتاب قانون (ادویه مفرده) چ طهران ص ۲۴۷ شود. بوی خوشی مرکب از سک و مشک و کافور و عنبر و روغن بان یا نیلوفر. (بحر الجواهر). و صاحب مخزن الادویه آرد: ماهیت آن: از ادویه مرکبه قدیمه است. گفته اند از مخترعات جالینوس و اصل آن مرکب از عنبر و حصی لیان (حسن لیه) و روغن بان سه جزو و عرقهای خوشبو است. پس جهت اعراض و اغراض دیگر عود هندی و سک و رامک و لادن و امثال اینها اضافه مینمایند. و در قرابادین کبیر نسخ آن ذکر یافت. طبیعت آن گرم و خشک و بحسب تراکیب طبیعت آن مختلف میباشد در حدت و عدم آن. افعال و خواص آن: مقوی قلب و دماغ و سایر قوی و ارواح و اعضاء و مفرح اعضاء الراس. تریخ بدان با روغن بان و با خیری جهت تسکین صداع بارد و فالج و لوقه و به دستور با شراب و استنشام آن منعش صاحب صداع و مسکن صداع بارد و آشامیدن آن با شراب مسکر و قطور محلول آن در یکی از آن روغن در گوش جهت صر

و سکنه و دبیب گوش. اعضاء الصدر، بوئیدن آن مفرح و مقوی قلب. اعضاء النفض. حمل آن جهت اوجاع بازده رحم و تحلیل ورم صلب بلغمی آن و ادرار طمث و اختناق رحم و اصلاح حال آن سفید و رحم را مهیای آبستنی گرداند و طلای آن بر احلیل ملذذ جماع است - انتهی. داود ضریر انطا کی آرد: غالیه از تراکیب قدیم شاهانه است. جالینوس برای فلیجوس ابداع کرد نخست فلیجوس از جالینوس داروئی برای اصلاح ابدان و رحمهای زنان از برودت خواست. ولی بعدها استعمال آن در بیماریهای دیگر نیز مانند فالج و لوقه و نسا و خدر هنگام نفرت از داروهای دیگر توسعه یافت و داروهای خوشبو را در آب نگاه میداشتند. و ساختن آن چنین است که اجسام خوشبو چون عود و صندل و کمکام^۲ را در آبهای پاکیزه و معطر مانند گلاب و عرق پیدمشک میخسانند سپس آن را تقطیر و در اتیق نیک احکام میکنند و رطوبات ضعیف آن را میگیرند و گاه هنگام تقطیر مشک و عنبر نیز بر حسب اینکه بخواهند بر آن می افزایند. و آن را در دهنها و غوالی بکار میبرند که عبارت است از حل مشک و عنبر در روغن بان بدون آتش اگر ممکن شود... و گاه ظفر با آن طبخ کنند تا حل گردد و صافی شود و گاهی برای قوام موم و عود محلول به آن افزایند و سزاست که آن را در معتدل ترین اوقات مانند سحرگاه تابستان و بامداد بهار و نزدیک ظهر پائیز بسازند... غالیه دیگر: ساطعه الريح، برای امراض بارد نافع است. و احشا و کلیه اعضا را قوت بخشد و برای انواع درد سر و شقیقه سودمند است برای طرز ساختن انواع دیگر آن رجوع به تذکره داود ضریر انطا کی ذیل حرف غین ص ۲۵ شود. لغویان آن را از جمله ذکوره الطیب یعنی عطرهاى بیرنگ نام میبرند که جامه رنگین نکند و ازینرو مردان نیز توانند آن را بکار بردن. و رجوع به ذکوره طیب شده

چو از غالیه بر گل انگشتری
همه زیر انگشتری مشتری. فردوسی.
ز مشک سیه کرده بر گل نگار
فروشته بر غالیه گوشوار. فردوسی.
همه غالیه جعد مشکین کمند
پرستنده با مادر از بن بکند فردوسی.
مایه غالیه مشک است بدانند همه کس
تو ندانسته ای ای ساده دلک چندین گاه.
منوچهری.
چوک ز شاخ درخت خوشتن آویخته

۱- در متن بطلط ربیع الاحرار چاپ شده است.

۲- نام صمغی است.

زاغ سیه بر دو بال غالیه آویخته. منوچهری.
کیک چون طالب علم است و در این نیست شکی
... بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی.

منوچهری

پنبه او را بچه دادی بدل
ای بخرد غالیه و غار خویش؟ ناصر خسرو.
به یک انگشت پیرسید مرا گفתי دوست
غالیه دارد شوریده به ماسوره سیم. معروفی.
تصویر کنم مدح تو بر خاطر روشن
وز نوک قلم نقش کنم غالیه بر عاج.

سوزنی

ستاره نامی و مه عارضی و غالیه موی
مه و ستاره گرفت از تو نور و غالیه بوی.

سوزنی

ترک من مهر و وفاداری آیین نکند
تا که بر برگ گل از غالیه آذین نکند.

سوزنی

خال ز غالیه نهد هر کس و روی سبب را
خال ز خون نهاده ماه اینت مشاطه فری.

خاقانی

بقسطنطین برند از نوک کلکم
حنوط و غالیه موتی و احیا. خاقانی.
بصیح و شام که گلگونه ای و غالیه ای است
مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار.

خاقانی

بهر صبوح از دم مست در آمد نگار
غالیه برده پگاه، بر گل سوری به کار.

خاقانی

گل چو سمن غالیه در گوش داشت
مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت. نظامی.
دایره خط سپهرش مقام
غالیه بوی بهشتش غلام. نظامی.
ملک هزار است و فریدون یکی
غالیه بسیار و دماغ اندکی. نظامی.
خار که همصحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند. نظامی.
شمع فروزان و شکر زیخته
تخت زده غالیه آمیخته. نظامی.

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور و رسمه کمان کش شد یا ابروی او پیوست.
حافظ.

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد. حافظ.
چشم را خرمن خنبر بخشد
به طبق غالیه تر بخشد.

جامی (از شعوری ج ۲ ص ۱۸۵).
رفته از این روضه بفردوس بوی
غالیه ای نوزده حوران به موی.

امیر معزی (از آندراج).

بر سمن از مورچه داری نشان
بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن

غالیه را چند کشتی بر قمر.

میر خسرو (از آندراج).
- غالیه بر کردن؛ تغلیف. (تاج المصادر
بیهقی).

- غالیه به کار داشتن؛ تغلل. (تاج المصادر
بیهقی) (دهار). غلف. تغلف. تغلیف. (تاج
المصادر بیهقی).

- غالیه کردن موی و ریش را؛ تغلف.
اغتلاف. غلف. (منتهی الارب).

غالیه. [ئ] [إخ] فرقه‌ای از مذهب شیعه و
آنان نه صنف بوده‌اند: کاملیه، سبائیه،
منصوریه، غرابیه، طباریه، بزّیغیه، یعقوبیه،
غمامیه، اسماعیلیه یا باطنیه. (مفاتیح
خوارزمی). و صاحب بیان‌الادیان آنان را
فرقه ثلاثه شیعه میخواند و گوید نه فرقه‌اند:
کاملیه، سبائیه، منصوریه، غرابیه، بزّیغیه،
یعقوبیه، اسماعیلیه، ازدریه، و مسعودی آرد:
غالیه یا غلاة اسم عام جهت فرقی که در حق
حضرت رسول یا ائمه بخصوص حضرت
علی بن ابیطالب غلو کرده و به ایشان مقام
الوهیت داده‌اند. و از ایشان بعضی محمدیه
بوده‌اند یعنی محمدبن عبدالله را خدا
میشمرند و بعضی علویه طرفدار الوهیت
علی بن ابی طالب. (مروج الذهب ج ۲
ص ۱۴۴). از خاندان نویختی ص ۲۶. و
ناصر خسرو در کتاب وجه دین (ج برلن
ص ۲۹۴) نوشته: «خبر است از رسول علیه
السلام که گفت: الغلاة نصاری هذه الامة و
النواصب یهودها، و الخوارج مجوسها؛ گفت.
غالیان ترسایان امتند و ناصبان جهودان امتند
و خارجیان مغان امتند». (مزدیسنا تألیف
معین ص ۲۸۸) و در حاشیه آن چنین آمده
است: غالیه باز پس‌ترین قومی از شیعه‌اند.
این گروهند که کافر محض باشند و ایشان از
آن گروهند که یکی از ایشان نزد علی آمد و
گفت: یا علی الاعلی السلام علیک - علی
کرم الله وجهه گفت: یهلاک اثنان: محب مفرط
و مبغض مفتری، و ایشان نه (ظ. هشت)
فرقه‌اند: الکاملیه: اصحاب ابی‌الکامل. ۲-
السبائیه: اصحاب عبدالله بن سبا. المنصوریه:
اصحاب ابومنصور عجل. ۴- الغرابیه: ایشان
گویند علی بن ابیطالب به زاغ مانند. ۵-
البزّیغیه: اصحاب بزّیغ بن یونس. ۶-
الیعقوبیه: اصحاب محمد بن یعقوب. ایشان
گویند علی هرگاه در میان ابر بدینا آید. ۷-
الاسماعیلیه: ایشان اصحاب اسماعیل بن
علی‌اند. ۸- الازدریه: ایشان گویند این علی
که پدر حسن و حسین است علی نیست، او
مردی است که او را علی الازدری خوانند و
آن علی که امام است او را فرزند نباشد که
صانع است. (بیان‌الادیان ص ۳۵). واصل بن
عطا فرق غالیه را به غلیه (آدم‌کشتی و به

اصطلاح امروز تروریزم) وصف میکند و در
پاسخ این شعر بشار برد:
و ما شرّ الثلاثة أم عمرو
بصاحبک الذی لا تصحینا.

گوید: «اما لهذا الملحد المشف المکتنی بابی
معاذ، من یقتله؟ اما والله لولا ان الغلیة من
سجایا الغالیة لبعثت الیه من بیع بطنه علی
مضجعه و یقتله فی جوف منزله و فی یوم
حفله. (البیان والتبیین ج حسن السنذوبی
ص ۳۰ ج ۱). و از شاعران معروفی که در
زمره غالیه بشمار میرفته‌اند کمیت بن الاسدی
است. (رجوع به البیان والتبیین ج حسن
السنذوبی ص ۱۵۴ شود). و از زنان ناسک و
زاهدی که هم جاحظ آنها را در شمار غالیه
آورده و از اهل بیان بوده‌اند، میتوان لیلی
الناعطیه و الصدوف و هند را نام برد. رجوع
به البیان والتبیین ایضاً ج ۱ ص ۲۸۳ شود و
از شاعرانی که غالیه را وصف کرده‌اند
معدان الاعمی است که در قصیده طویل خود
غالیه و رافضه و تیمیمه و زبیده را وصف کرده
است و از جمله قصیده مزبور این دو شعر
است:

والذی لطف الحدار من الذع-

- ر و قد بات قاسم الانفال.

فقد اعاماً بوجه هشیم

و بساق کمود طلع بال.

(البیان والتبیین ایضاً ج ۳ ص ۵۳). در عیون
الاحبار ج ۲ ص ۱۴۶ بسجد آمده، و اعشی
همدان در قصیده‌ای که در آن میگوید رافضه
مردم را میکشد گوید:

وکلمه شرّ علی ان رأسهم^۱

حمیده والمیلاء حاضنة الکسف.

و منظور از کسف ابومنصور (عجلی یکی از
مدعیان امامت است)^۲ و علت نامیدن وی
بدین نام این است که او به اصحاب خود گفت
در باره من این آیه نازل شده است: «و ان
یروا کسفاً من السماء ساقطاً» و او معتقد بقتل و
خفه کردن مردم بود و در حاشیه آن آمده:
حمیده از اصحاب لیلی الناعطیه بود که در
غالیه (فرقه چهارم مذهب شیعه) ریاست
داشت و غالیه کسانی بودند که در حق ائمه
خویش غلو کردند بعدی که آنان را از
مخلوق بودن خارج ساختند و در باره ایشان
حکم به احکام الهی کردند. رجوع به ملل و
نحل شهرستانی ص ۱۲۲ ج لایزیک و کتاب
الحویوان (جاحظ) ج ۶ ص ۱۳۰ و مفاتیح
العلوم خوارزمی ج اروپا ص ۳۰ شود.

۱- فی الاصل «رأس» و ما اثبتناه عن
کتاب الحویوان للجاحظ. (ج ۶ ص ۱۳۰).

۲- رجوع به ملل و نحل شهرستانی ص ۱۳۶
شود.

مرحوم اقبال آرد: غلاۃ یا غالیہ یعنی کسانیاں کہ در حق حضرت علی بن ابی طالب و فرزندان او راہ غلو رفتہ و بہ الوہیت ایشان قائل شدہ اند۔ این جماعت در حقیقت جزء شیعہ محسوب نمیشوند، یا خود را بہ این طایفہ بستہ و یا معاندین شیعہ، ایشان را در عداد فرقہ مزبور آورده اند۔ (خاندان نوبختی ص ۵۰) و غلات را در نواحی گوناگون بہ اسامی مختلف میخواندند چنانکہ کلمہ مزدکیہ از القابی است کہ مخالفین بہ بعضی از فرق غلاۃ میدادند مخصوصاً در ری^۱ و در آذربایجان غلاۃ را قولیہ مینامیدند^۲ و اینک مجملأً بشرح عقاید نہ فرقہ مزبور و دیگر اصناف غلاۃ میپردازیم:

۱- از درزیہ: از فرق غلاۃ و ایشان گویند این علی کہ پدر حسن و حسین است علی نیست او مردی است کہ او را علی الازدی خوانند و آن علی کہ امام است او را فرزند نباشد کہ صانع است۔ (بیان ص ۱۸۵)۔

۲- اسحاقیہ: پیروان اسحاق بن زید بن حارث از اصحاب عبداللہ بن معاویہ بن عبداللہ بن جعفر بن ابی طالب، از فرق غلاۃ کہ علی بن ابی طالب را در نبوت با حضرت رسول شریک میدانستند و طرفدار اباحت و اسقاط تکالیف بودند۔ این فرقہ گویا شریکیہ باشند کہ بعداً ذکر میشود۔ (ابن ابی الحدید ج ۲ صص ۳۰۹ - ۳۱۰، تلبیس ابلیس صص ۲۳ - ۲۴)^۳ و رجوع بہ شریکیہ شود۔

۳- اسحاقیہ: از غلاۃ و از فروع فرقہ علیانیہ، اصحاب ابویعقوب اسحاق بن محمد بن ابان نخعی کوفی ملقب بہ احمر متوفی سال ۲۸۶^۵ ق. ھ.

۴- اصحاب الکسا: [طرفداران] از فرق علیانیہ و معتقد بحلول و غلو کہ میگفتند اصحاب کسا یعنی پنج تن آل عبا یک چیز بیش نیستند و روح بالسویہ در ایشان حلول کرده و احدی را بر دیگری فضلی نیست، و از روی همین عقیدہ فاطمہ را ہم بدون ہاء تأنیث فاطم نام میبردند۔ (شہرستانی ص ۱۳۴) (خطط ج ۴ ص ۱۷۸)۔

۵- امریہ: از فرق غلاۃ کہ میگفتند علی در امر رسالت با حضرت رسول شریک است۔ (تلبیس ابلیس ص ۲۳، خطط ج ۴ ص ۱۷۸)۔

۶- اہل افراط، یا غلو: فرقی از شیعہ کہ بعضی از ائمہ خود را بخداوند تعالی مانند میکنند۔ (شہرستانی ص ۶۵)۔^۸ و رجوع بہ غالیہ شود۔

۷- بزّیغیہ: از فرق غلاۃ و از فروع خطابیہ، اصحاب بزّیغ بن موسی الحائک کہ بزّیغ را رسول ابوالخطاب محمد می پنداشتند و امام جعفر صادق را خدا میدانستند و میگفتند کہ

آن حضرت در اختیار صورت فعلی بہ مردم تشبہ کرده و معتقد بودند کہ در میان ایشان مردمانی وجود دارند کہ از جبرائیل و میکائیل و حضرت رسول افضلند و میگفتند کہ هیچ کس از ایشان نمی میرد۔ (مقالات اشعری ص ۱۲، فرس صص ۳۹-۴۰، شہرستانی ص ۱۳۷، ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۶، خطط ج ۴ ص ۱۷۴، بیان ص ۱۵۷، رجال ابوعلی ص ۹۳۶)۔

۸- بشریہ: از فرق غلاۃ و از فروع مفوضہ و واقفہ اصحاب محمد بن بشیر اسدی معتقد بہ زندہ و غایب بودن امام موسی بن جعفر و نمردن و حبس نشدن آن حضرت، این فرقہ محمد بن بشیر و بعد از او پسرش سمیع را امام میشمردند۔ (فرس صص ۷۰، کششی صص ۲۹۷-۳۰۰)^{۱۰}۔

۹- بلالیہ: از فرق غلاۃ، پیرو ابوطاہر محمد بن علی بن بلال از اصحاب امام یازدہم و از منکرین و کالت ابوجعفر عمری کہ خود را بجای ابوجعفر وکیل امام غایب میخواندہ است۔ رجوع بہ کتاب الغیبہ طوسی صص ۲۶۰-۲۶۱ و احتجاج ص ۲۴۵ شود^{۱۱}۔

۱۰- بیانیہ: از فرق غلاۃ، پیروان بیان بن سمعان تمیمی نهدی کہ ادعای نبوت کرده و معتقد بتناسخ و رجعت بودہ و او در ابتدا خود را جانشین ابوهاشم عبداللہ بن محمد بن حنفیہ میدانستہ، بعد راہ غلو رفتہ و امیرالمؤمنین علی را خدا شمرده است، بیان از معاصرین امام محمد باقر بودہ و در سال ۱۱۹ بہ قتل رسید۔ (مقالات اشعری صص ۵-۷، فرق ص ۳۰، شہرستانی صص ۱۱۳-۱۱۴، الفرق ص ۲۴۱، تبصرہ ص ۴۱۹، خطط ج ۴ صص ۱۷۵-۱۷۶ و انساب ورق ۹۸ الف، منہاج ج ۱ ص ۲۲۸ و تواریخ معتبر در وقایع سال ۱۱۹)^{۱۲}۔

۱۱- تمیمیہ: یا ززاریہ از فرق غلاۃ و مشبہہ شیعہ اصحاب زرارہ بن اَعین کہ علم و قدرت حیات و سمع و بصر را برای خدای تعالی حادث میدانستہ و در باب امامت نیز از واقفہ بودہ است۔ (مقالات اشعری ص ۲۸ و ۳۶، مفاتیح العلوم ص ۲۰، کششی صص ۸۸-۱۰۷، کمال الدین ص ۴۴، انساب ورق ۲۷۳ ب، خطط ج ۴ ص ۱۶۹ و ۱۷۴ تبصرہ ص ۴۲۰)^{۱۳}۔

۱۲- جناحیہ: از فرق غلاۃ اصحاب عبداللہ بن معاویہ بن عبداللہ بن امام جعفر صادق کہ بہ لقب ذوالجناحین ملقب بودہ، این فرقہ معتقد بودند کہ علم در قلب عبداللہ مانند علف در صحرا می روید و بتناسخ نیز عقیدہ داشتند و عبداللہ را خدا و رسول میدانستند و بقنای دنیا معتقد بودند و اکل میتہ و شرب شراب و بعضی

محرّمات دیگر را حلال میشمردند و میگفتند کہ روح خداوند در صلب انبیا وارد گردید تا بہ عبداللہ رسیدہ و عبداللہ زندہ و همان مہدی قائم منتظر است۔ (مقالات اشعری ص ۶، انساب ورق ۱۳۶ الف، تلبیس ابلیس ص ۱۰۳، خطط ج ۴ ص ۱۷۶، شہرستانی ص ۱۱۳، الفرق ص ۲۳۵ و ۲۴۲)^{۱۴}۔

۱۳- حارثیہ: از فرق کیسانیہ و از غلاۃ اصحاب عبداللہ بن حارث مدائنی، معتقد بہ امامت ابوهاشم عبداللہ بن محمد بن حنفیہ و امامت عبداللہ بن معاویہ بن عبداللہ بن جعفر بن ابی طالب بعد از ابوهاشم و ایشان میگفتند کہ ہر کس امام را شناخت ہر چہ بخواہد میتواند بکند۔ (فرس ص ۲۹)، شہرستانی (ص ۱۱۳)۔ این فرقہ را همان فرقہ اسحاقیہ منسوب بہ اسحاق بن زید بن حارث انصاری میدانند و میگویند کہ حارثیہ میگفتند کہ روح عبداللہ بن معاویہ در اسحاق حلول کردہ است^{۱۵}۔

۱۴- جلویہ: از غلاۃ۔ (خطط ج ۴ ص ۱۷۷)^{۱۶}۔

۱۵- خطابیہ: از فرق غلاۃ و از فروع اسماعیلیہ، اصحاب ابوالخطاب محمد بن ابی زینب اجدع کوفی کہ معتقد بہ نبوت ابوالخطاب بودہ اند و میگفتند کہ ائمہ پس از رسیدن بہ مقام پیغمبری برتّبہ الوہیت نیز میرسند و حضرت صادق را خدا میشمردند۔ ابوالخطاب معاصر منصور خلیفہ بود و بہ دست عمال او بہ قتل رسید۔ (مقالات اشعری صص ۱۰-۱۱) (فرس ص ۳۸ و ۴۰ و ۵۸-۶۰، رجال کششی ص ۱۸۷-۱۹۹) (الفرق ص ۲۳۶ و ۲۴۲) (شہرستانی ص ۱۳۶-۱۳۷) (ابن حزم ج ۴

- ۱- شہرستانی ص ۳۲ از خاندان نوبختی ص ۲۶۳۔
- ۲- خاندان نوبختی ص ۲۶۱ بقتل از شہرستانی ص ۱۳۲ و تبصرہ العوام ص ۲۲۴۔
- ۳- بقتل از ص ۲۴۹ خاندان نوبختی۔
- ۴- خاندان نوبختی ص ۲۴۹۔
- ۵- خاندان نوبختی ص ۲۵۰، و رجوع بہ صص ۱۳۵-۱۳۶ همان کتاب شود۔
- ۶- از خاندان نوبختی ص ۲۵۰۔
- ۷- از خاندان نوبختی ص ۲۵۰۔
- ۸- از خاندان نوبختی ص ۲۵۰۔
- ۹- از خاندان نوبختی ص ۲۵۰۔
- ۱۰- از خاندان نوبختی، و رجوع بہ ص ۱۴۵ همان کتاب شود۔
- ۱۱- از خاندان نوبختی ص ۲۳۵ و صص ۲۵۲۔
- ۱۲- از خاندان نوبختی ص ۲۵۲۔
- ۱۳- از خاندان نوبختی ص ۲۵۳۔
- ۱۴- از خاندان نوبختی ص ۲۵۳۔
- ۱۵- از خاندان نوبختی ص ۲۵۴۔
- ۱۶- از خاندان نوبختی ص ۲۵۴۔

صص ۱۸۶-۱۸۷) (منهاج ج ۱ ص ۲۳۹) (خط ج ۴ ص ۱۷۴) (کتب تواریخ و رجال معتبر)^۱.

۱۶- زمایه: طایفه‌ای از غلاة شیعه که جبرئیل را مذمت میکردند در اینکه به جای آوردن وحی به حضرت علی بن ابی طالب آن را بر حضرت رسول نازل کرده. (تلبیس ابلیس ص ۱۰۴)^۲.

۱۷- ذمیه: فرقه‌ای از غلاة شیعه مدعی الوهیت علی بن ابی طالب. این فرقه حضرت رسول را دشنام میداده و ذم میکرد و میگفته‌اند که حضرت علی حضرت محمد بن عبدالله را از جانب خود مأمور کرده و آن حضرت مقام فرستنده خود را جهت خویش ادعا نموده است و علی بن ابیطالب را به این شکل راضی ساخته که شوهر دختر و مولای او بشاشد. (انساب ورق ۲۴۰ الف) (الفرق ص ۲۳۸) (خط ج ۴ ص ۱۷۷)^۳.

۱۸- رجعیه: از فرق غلاة شیعه که میگفتند علی بن ابیطالب برخواهد گشت و انتقام خود را از دشمنان خویش خواهد کشید. (تلبیس ابلیس ص ۲۴) (خط ج ۴ ص ۱۷۸)^۴.

۱۹- زراریه: رجوع به تمییه شود.

۲۰- سبائیه: یا سبیه، اولین فرقه از فرق غلاة طرفداران عبدالله بن سبا که پیش از هر کس به اظهار طعن ابوبکر و عمر و عثمان پرداخته و معتقد به حیات جاوید و رجعت حضرت علی و الوهیت او بوده‌اند، امیر المؤمنین علی عبدالله بن سبا را بقتل رساند. فرقه نصیری از بازماندگان سبائیه بوده‌اند. (کشی ص ۷۱) (فرق ص ۲۰) (مقالات اشعری ص ۱۵) (تبصره ص ۴۹۶) (کتاب الاوائل ابو هلال عسگری ص ۱۹۲) (برگ الف، بیان ص ۱۵۸) (منهاج ج ۱ ص ۲۳۹) (شرح نهج البلاغه ج ۱ ص ۴۲۵) (الفرق صص ۲۲۳-۲۲۶) (شهرستانی صص ۱۳۲-۱۳۳) (ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۰ و ۱۸۸) (خسط ج ۴ ص ۱۷۵) (سمعانی برگ ۲۸۸ الف)^۵.

۲۱- سلمانیه: از غلاة معتقد بالوهیت سلمان فارسی. (مقالات اشعری ص ۴۱۹)^۶.

۲۲- شاعیه: از فرق غلاة. (خط ج ۲ ص ۱۷۰)^۷.

۲۳- شریعیه: از غلاة حلولیه اصحاب ابو محمد حسن شریعی. (تبصره ص ۴۱۹)^۸.

۲۴- شریکیه: از غلاة شیعه که علی بن ابیطالب را شریک حضرت رسول میشمرند. (خط ج ۴ ص ۱۷۷). و رجوع به امریه شود.^۹

۲۵- شلمغانیه: از غلاة حلولیه اصحاب ابو جعفر محمد بن علی بن ابی العزراق شلمغانی. نام دیگر این فرقه عزاقریه است.^{۱۰}

۲۶- صائدیة: از غلاة اصحاب صائد نهدی از

معاصرین حضرت صادق و این شخص و بیان نهدی از فرقه کربیه بوده و عقیده داشتند که محمد بن الحنفیه مهدی منظر است. (فرق ص ۲۵) (رجال کشی ص ۱۹۵ و ۱۹۷)^{۱۱}.

۲۷- طیاریه یا طیاره: از فرق غلاة منسوب به جعفر طیار. (مفاتیح العلوم ص ۲۲) (کشی ص ۲۰۸)^{۱۲}.

۲۸- علویه: عموم غلاتی که حضرت علی بن ابی طالب مقام الوهیت میداده‌اند و یا رسالت را از آن حضرت می‌پنداشتند در مقابل مسحمدیه. (مروج الذهب ج ۲ ص ۱۴۴) (تلبیس ابلیس ص ۲۳)^{۱۳}.

۲۹- علیاویة یا علیائیه: از فرق غلاة اصحاب علیاء ابن ذراع دوسی یا اسدی که حضرت امیر المؤمنین را خدا میدانستند و حضرت رسول را پیغمبری میشمرند که از جانب او به رسالت آمده و با غلاة دیگر مثل مخسه و محمدیه در پاره‌ای از عقاید اشتراک داشتند و کسی که در انتشار این مقاله سعی بسیار داشت بشار شعیری از معاصرین حضرت صادق بود که خود را بنده علی بن ابیطالب و از جانب او رسولی میدانست که بر محمدیه مبعوث شده و با خطایه یعنی اصحاب ابوالخطاب در چهار کس یعنی علی و فاطمه و حسن و حسین توافق داشت و میگفت که معنی فاطمه و حسن و حسین تلبیس است و غرض حقیقی در این اسامی علی است چه او در امامت بر این سه شخص تقدم دارد. علیاویه در اباحت و تناسخ و تعطیل با مخسه تفاوتی نداشتند ولی نبوت پیغمبر اسلام و رسالت سلمان فارسی را از جانب او چنانکه محمدیه می‌گفتند قبول نمی‌کردند بلکه محمد بن عبدالله را بنده علی بن ابیطالب میشمرند محمدیه میگفتند که چون بشار شعیری رسالت سلمان و ربوبیت حضرت رسول را منکر گردید بصورت مرغی که علیاء نام داشت مسخ شد و فرقه طرفدار او بهمین جهت علیائیه خوانده شدند. مخسه و علیاویه و محمدیه خطایه میگفتند که هر کس خود را به آل محمد منتسب دارد در این ادعا دروغگو و نسبت بخدا مفتی است مثل یهود و نصاری در این آیه: «و قالت اليهود و النصاری نحن ابناء الله و احبناؤه قل فلم یعذبکم بذنوبکم بل انتم بشرٌ ممن خلق» (قرآن ۱۸/۵). چه محمد بن عبدالله به عقیده محمدیه و علی بن ابیطالب به عقیده علیاویه پروردگاران باشند که نه از کسی زاده‌اند و نه ایشان را فرزندی باشد. (رجال کشی ص ۱۳۱، ۱۳۲، ۲۵۳، ۲۹۸، ۳۲۴) (خط ج ۴ ص ۱۷۷) (ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۶)^{۱۴}.

۳۰- عمیریه: از غلاة و از فروع خطایه، اصحاب عمیر بن بیان عجلی که از حث

عقاید شبیه بفرقه بزغیه بوده‌اند ولی به مرگ خود عقیده داشتند و مثل پعمریه امام جعفر صادق را خدا میدانستند. (مقالات اشعری صص ۲۱-۱۳) (شهرستانی ص ۱۳۷) (الفرق ص ۲۳۶) (خط ج ۴ ص ۱۷۴)^{۱۵}.

۳۱- عینیه: از فرق غلاة که علی بن ابیطالب را در الوهیت بر محمد مقدم میدانستند. رجوع به مبیمه شود.

۳۲- غرابیه: از فرق غلاة و از فروع خطایه که میگفتند حضرت علی به رسول الله از غراب بغراب شبیه‌تر است و بهمین جهت جبرئیل بغلط پیش محمد رفته و فرمان رسالت را به او رسانده است. (مفاتیح العلوم ص ۲۲) (تبصره ص ۴۱۹) (تلبیس ابلیس ص ۱۰۳) (الفرق ص ۲۳۸) (مقالات اشعری ص ۱۶) (خط ج ۴ صص ۱۷۶-۱۷۷) (بیان ص ۱۵۷) (ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۳)^{۱۶}.

۳۳- غمامیه: از غلاة که میگفتند خدا در هر بهاری بشکل ابر (غمام) بزمن فرود می‌آید و دنیا را دور میزند. (مفاتیح العلوم ص ۲۲) و گویا این فرقه از فروع سبائیه بوده‌اند، چه ایشان علی بن ابیطالب را خدا و در ابر مقیم میدانستند و میگفتند که رعد صورت و برق شلاق اوست و هر وقت بیاد علی می‌افتاد بر ابر صلوات میفرستادند. (انساب برگ ۲۸۸ الف و ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۰)^{۱۷}.

۳۴- قرامطه: از فرق اسماعیلی و از غلاة اصحاب شخصی بنام قمرطویه یا کرمطویه قائل به امامت محمد بن اسماعیل بن امام جعفر صادق و معتقد به زنده بودن و منتظر قیام او. این فرقه میگفتند که نبوت حضرت رسول بعد از غدیر خم از آن حضرت سلب و نصیب حضرت علی بن ابیطالب گردیده. (فرق ص ۶۱) (تلبیس ابلیس ص ۱۱۰) (مقالات اشعری ص ۲۶) (دخویه، یادداشتها در

۱- از خاندان نوبختی ص ۲۵۵.

۲- ایضاً ص ۲۵۵.

۳- ایضاً ص ۲۵۶.

۴- ایضاً ص ۲۵۶.

۵- ایضاً ص ۲۵۷، و رجوع به ص ۱۴۷ شود.

۶- ایضاً ص ۲۵۷.

۷- ایضاً ص ۲۵۸.

۸- ایضاً ص ۲۵۸، و رجوع به ص ۲۳۵ همان کتاب شود.

۹- ایضاً ص ۲۵۸.

۱۰- ایضاً ص ۲۵۸، و ص ۲۲۲ و ۲۳۸.

۱۱- ایضاً ص ۲۵۸.

۱۲- ایضاً ص ۲۵۹.

۱۳- ایضاً ص ۲۵۹.

۱۴- ایضاً ص ۲۶۰.

۱۵- ایضاً ص ۲۶۰.

۱۶- خاندان نوبختی ص ۲۶۰.

۱۷- ایضاً.

خصوص قرامطه^۱ و کتب ملل و نحل و تواریخ مشهور^۲.

۳۵- کسفیة: همان فرقه منصوریه از فرق غلات اصحاب ابومنصور عجللی از مردم کوفه که خود را وصی امام پنجم شیعه امام ابوجعفر محمدبن علی باقر میدانسته و ائمه قبل از خود را پیغمبر میشمرد و خود نیز ادعای نبوت کرده. اصحاب او میگفتند که منصور عجللی به آسمان صعود کرده و خدا دست بر سر او مالیده و به فارسی با او تکلم کرده، آنگاه به زمین آمده و عقیده ایشان این بود که آنچه خدا میفرماید که: «و ان یروا کسفاً من السماء ساقطاً یقولوا سبحان مرکوم» (قرآن ۴۴/۵۲) مراد ابومنصور عجللی است و به همین جهت این فرقه را کسفیة می خوانده اند. (نصره ص ۴۱۹) (تلبیس ابلیس ص ۱۰۳) (ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۵) (مقالات اشعری ص ۹) (فرق ص ۳۴ و ۳۵) (شهرستانی ص ۱۳۵ و ۱۳۶) (کشی ۱۹۶) (انساب برگ ۵۴۳ ب) (الفرق ص ۲۲۴ و ۲۲۵) (منهاج ج ۱ ص ۲۳۸) (بیان ص ۱۵۸) (خطط ج ۴ ص ۱۷۶)^۳.

۳۶- کودیه: از اسامی غلاة که در اصفهان به این فرقه میدادند. (شهرستانی ص ۱۳۲)^۴.

۳۷- لاعتیه: از فرق غلاة که عثمان و طلحه و زبیر و معاویه و ابوموسی اشعری و عائشه را لعن میکردند. (خطط ج ۴ ص ۱۷۷) (تلبیس ابلیس ص ۲۴)^۵.

۳۸- محمدیه: نام جماعتی از غلاة که حضرت رسول را خدا میدانستند^۶.

۳۹- محمدیه: از غلاة شیعه منتظر رجعت محمدبن عبدالله بن حسن بن امام حسن. این فرقه میگفتند که امام محمد باقر جانشینی خود را به ابومنصور وا گذاشته و این مقام بعد از ابومنصور به آل علی بر میگردد و انتظار رجعت محمدبن عبدالله بن حسن را به عنوان قائم میکشیدند و از فروع مغربیه بودند. (مقالات اشعری صص ۲۴-۲۵، انسب برگ ۵۱۲ ب، الفرق صص ۴۲-۴۳ و ۲۳۲)^۷.

۴۰- مخطئه: فرقه ای از غلاة که می گفتند سلمان فارسی و مقداد و عمار و ابوذر غفاری و عمر بن امیه صیمری از طرف خداوند مأمور اداره مصالح عالمند و به سلمان مقام رسالت میدادند. (کشی ص ۲۵۳. رجال استرآبادی ص ۲۲۵ از رجال ابن الغضائری)^۸.

۴۱- معمریه: از فرق غلاة و از فروع خطایه اصحاب معمر بن خثیم که خود را جانشین ابوالخطاب رئیس فرقه خطایه میدانسته و مدعی مقام نبوت بوده. این فرقه نیز مثل جناحیه بتحلیل محرّمات و تناسخ عقیده داشتند و معمر را مثل ابوالخطاب می پرستیدند و نماز را نیز ترک گفته بودند.

(مقالات اشعری ص ۱۱) (فرق صص ۳۹-۴۰) (خطط ج ۴ ص ۱۷۴) (شهرستانی ص ۱۳۷)^۹.

۴۲- مغربیه: از فرق غلاة اصحاب مغربیه بن سعید عجللی که بعد از امام زین العابدین و امام محمد باقر مغربیه را امام می پنداشتند و انتظار ظهور محمدبن عبدالله بن حسن بن امام حسن را بعنوان مهدی داشتند. مغربیه در آخر کار ادعای نبوت کرد و خالد بن عبدالله قسری او را کشت. (مقالات اشعری صص ۶-۷ و ۲۳) (فرق ص ۵۵) (تلبیس ابلیس ص ۹۲) (منهاج ج ۱ ص ۲۳۸) (الفرق صص ۲۲۹-۲۳۳) (شهرستانی ص ۱۳۴ و ۱۳۵) (خطط ج ۴ ص ۱۷۶) (و ابن ابی الحدید ج ۲ ص ۳۰۹) (انساب برگ ۵۳۸ ب) (ابن حزم ج ۴ ص ۱۸) (کشی ص ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۹۶، ۱۹۷ و تواریخ معتبر)^{۱۰}.

۴۳- مفضلیه: از غلاة خطایه اصحاب مفضل صرّفی معتقد به الوهیت امام جعفر صادق که چون امام از ابوالخطاب تبری جست ایشان نیز با خطایه مخالف شدند. (مقالات اشعری ص ۱۳) (الفرق ص ۲۳۶) (شهرستانی ص ۱۳۷) (خطط ج ۴ ص ۱۷۴) (نوبختی ص ۲۶۴)^{۱۱}.

۴۴- منصوریه: رجوع به کسفیة شود.

۴۵- موسائیه یا موسویه: طرفداران امامت امام موسی بن جعفر کاظم و منتظر رجعت آن حضرت که از فرق غلاة واقفیه محسوب میشوند. (انساب برگ ۵۴۴ ب) (الفرق ص ۲۴۶)^{۱۲}.

۴۶- میمیه: از فرق غلاة که امیرالمؤمنین و حضرت رسول هر دو را نبی میدانستند ولی محمدبن عبدالله را در الوهیت مقدم میشمردند در مقابل عینیه که این حق تقدم را به علی نسبت میدادند. (شهرستانی ص ۱۳۴) (خطط ج ۴ ص ۱۷۷). رجوع به محمدیه شود^{۱۳}.

۴۷- نصیری: از فروع فرقه سبائیه و اسحاقیه و نمریه اصحاب شخصی بنام نصیر. (انساب برگ ۵۶۲ ب) (ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۸) (منهاج ج ۱ ص ۲۳۸) (ابن ابی الحدید ج ۲ ص ۳۰۹)^{۱۴}.

۴۸- نصیری: از غلاة اصحاب محمدبن نصیر نصیری^{۱۵}.

۴۹- یعقوبیه: از فرق غلاة شیعه اصحاب سحمدین یعقوب گویا همان فرقه غمامیه اند که میگفتند امیرالمؤمنین علی در میان ابر بدنیا می آید. (بیان ص ۱۵۷)^{۱۶}.

۵۰- یعمریه: همان معمریه. (مقالات اشعری ص ۱۱) (خاندان نوبختی ص ۲۶۷). رجوع به همان کتاب ص ۵۰، ۵۸، ۷۰، ۷۲، ۸۲، ۱۰۳، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹ و صص ۱۳۴-۱۳۶، ۱۴۰، ۱۷۶، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۰-۲۵۲

- ۲۵۴ - ۲۵۷ - ۲۶۳ غلاة شود.

غالبه. [ی] [اخ] بنت ابوجعفر منصور عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس متوفی بسال ۱۵۸ ه. ق. صاحب عقدالفردی آرد: او را کنیزکان (امهات اولاد) فرزندان بدین نامها بوده است: صالحا و غالبه و... رجوع به عقدالفردی ج محمد سعید العریان ج ۵ ص ۳۹۳ شود.

غالبه. [ی] [اخ] سلیم بن میخائیل (۱۸۵۱-۱۹۱۷ م). یکی از معلمان علم حساب دقتداری در شهر بیروت. وی از سال ۱۸۷۰ تا سال ۱۹۱۴ م. بدین شغل ادامه داده است. او در دمشق متولد شده سپس به قسطنطنیه سفر کرد تا معلومات خود را تکمیل کند و آنگاه برای دیدار خال (دائی) خود که معلم فرزندان تزار بوده به روسیه رهسپار شد و سپس به بیروت بازگشت و به تدریس حساب پرداخت. وی مردی نیکو و خوش معاشرت بود و شاگردانش او را دوست میداشتند و هم او را فرزندان است که مقیم بیروت هستند و در زمره بزرگان آن شهر بشمار می آیند او راست: البدر المنیر فی اصول حساب الزنجیر، بیروت مطبعه یوسف سفون و مطبعة العمومیة الکاتولیکیه، والروضه الزهیه فی الاعمال المتجریه، بیروت مطبعة العمومیة الکاتولیکیه ۱۸۹۰ م. (از معجم المطبوعات ستون ۱۱۰۵).

غالبه. [ی] [اخ] (جندالغالبه...) جندالغالبه چنانکه طبری نوشته بر لشکریان هزیمت یافته محمد امین اطلاق شده است: از آن هزیمتیا پنج هزار مرد به بغداد شدند نزد محمد، محمد ایشان را بنواخت و درم نداشت که دادی و آن روز که ایشان را بار داد طشت غالبه پیش نهاد و هر کس را به ریش غالبه کرد و ایشان بیرون آمدند با غالبه نه درم و نه خلعت و نه صلت، مردمان بغداد بر ایشان بخندیدند و ایشان را به بغداد جندالغالبه نام کردند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی ص ۵۱۳).

1 - De Goeje, Mémoire sur les Carmathes.

۲- خاندان نوبختی ص ۲۶۱.

۳- ایضاً ص ۲۶۲.

۴- ایضاً.

۵- ایضاً.

۶- ایضاً ص ۲۶۳.

۷- ایضاً.

۸- ایضاً ص ۳۶۳.

۹- ایضاً ص ۲۷۴.

۱۰- ایضاً ص ۲۶۴.

۱۱- ایضاً ص ۲۶۴.

۱۲- ایضاً ص ۲۶۵.

۱۳- ایضاً.

۱۴- ایضاً ص ۲۶۶.

۱۵- ایضاً ص ۲۶۶، و رجوع به ص ۲۲۵ شود.

۱۶- ایضاً ص ۲۶۷.

غالیه اندایه. [ئ / ی / آئ / ی] (امرکب)
 آئی که بدان غالیه اندایند بر اندام؛
 بامچه اندودن ... را بدوغ
 خواست ز من غالیه اندایه... سوزنی.
غالیه اندوده. [ئ / ی / آد / د] (ن‌مسف)
 مرکب) سیاه، آنچه به غالیه اندوده باشد؛
 این غول روی بسته کو تهنظر فریب
 دل میبرد به غالیه‌اندوده چادری. سعدی.
غالیه بار. [ئ / ی] (نف مرکب) به معنی
 غالیابار است که کنایه از بوی خوش دهنده
 باشد. (برهان) (آندراج). غالیه‌بخش؛
 مگر که غالیه میمالی اندرو که گاه
 وگر نه از چه چنان تافته است و غالیه‌بار.
 فرخی.
 ناز از تو سزد بر من مسکین که تو ایدون
 با طره مشکین و خط غالیه‌باری. فرخی.
 گرنه ز سر زلف بخم خیزد هر شب
 باد سحری، از چه سبب غالیه‌بار است؟
 سروش اصفهانی.
غالیه باری. [ئ / ی] (حامص مرکب) بوی
 خوش دهندگی. دادن بوی خوش؛
 همواره بود در بر تو هر شب و هر روز
 ترکی که کند طره او غالیه‌باری. فرخی.
غالیه بخش. [ئ / ی] (نف مرکب)
 غالیه‌بار. آنچه بوی خوش دهد؛ نجات
 گزارش غالیه‌بخش زلف عروس. (ترجمه
 محاسن اصفهان ص ۲۸).
غالیه بو. [ئ / ی] (ص مرکب) غالیه‌بوی.
 رجوع به غالیه‌بوی شود؛
 بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
 گرفته بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست.
 سعدی.
غالیه بوی. [ئ / ی] (ص مرکب) آنچه
 بوی غالیه دهد. غالیه‌بو؛
 من و آن جعدموی غالیه‌بوی
 من و آن ماهروی حورنژاد. رودکی.
 تا پدید آیدت^۱ امسال خط غالیه‌بوی
 غالیه تیره شد^۲ و زاهری و عنبر خوار.
 عماره.
 کاین ز تبش آبله‌رویت کند
 و آن ز نفس غالیه‌بویت کند. نظامی.
 ندیدم آبی و خاک‌بیدین لطافت و پاکی
 تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه‌بوئی.
 سعدی.
غالیه جعد. [ئ / ی] (ص مرکب) آنکه
 زلف مشکین دارد؛ و در موضع سقاۃ هر
 خوش پسری... غالیه‌جعدی... کمر بر میان
 بسته. (جهانگشای جوینی).
غالیه خط. [ئ / ی] (ص مرکب) آنکه
 ریش او مشکین و سیاه باشد؛
 چابک و سروقد و زیباروی
 غالیه‌خط جوان مشکین‌موی. نظامی.

آن غالیه‌خط گر سوی من نامه نوشتی
 گردون ورق هستی من درنوشتی. حافظ.
غالیه خور. [ئ / ی] (خسوز / خسز) (نف
 مرکب) خورنده غالیه. خورنده سیاهی. صفت
 قلم که مرکب خوردر در این شعره؛
 بر دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید
 پس به دستش قلم غالیه‌خور باز دهید.
 خاقانی.
غالیه دان. [ئ / ی] (امرکب) ظرفی که در
 آن غالیه ریزند. || و مجازاً شاعران آن را به
 معانی دهان و چاه زرخدان و غیره آورده‌اند؛
 مانند میان تو و همچون دهن تو
 من تن کنم از موی و دل از غالیه‌دانی.
 فرخی.
 دهن چو غالیه‌دانی و سی ستاره خرد
 بجای غالیه اندر میان غالیه‌دان. فرخی.
 دست برزن به زرخدان بت غالیه‌موی
 که بود چاه زرخندان ترا غالیه‌دان. فرخی.
 انگور به کردار زنی غالیه‌رنگ است
 و او را شکمی همچو یکی غالیه‌دان است.
 منوچهری.
 بر سرش یکی غالیه‌دانی بگشاده
 آکنده در آن غالیه‌دان سونش دینار.
 منوچهری.
 دارد خجسته غالیه‌دانی ز سندروس
 چون نیمه‌ای به عنبر سارا بیا کنی. منوچهری.
 گوئی که هوا غالیه آمیخت بخروار
 پر کرد از آن غالیه‌ها غالیه‌دان را. سنائی.
 بسان غالیه‌دان نیست لاله یاقوتین
 نشان غالیه اندر میان غالیه‌دان. ازرقی.
 میان غالیه‌دان تو ای پسر که نهاد
 بدان لطیفی سی و دو دانه در عدن. سوزنی.
 دوش خوش ساخت فلک غالیه‌دان از مه نو
 بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته‌اند. خاقانی.
 چون غالیه زلفهای رنگی
 چون غالیه‌دان دهان بتنگی. نظامی.
 و آن غالیه‌دان شکرانگیز
 مه غالیه‌ساز و گل شکرریز. نظامی.
 خطی از غالیه بر غالیه‌دان آوردی
 دل این سوخته را کار بجان آوردی. عطار.
 نوشین دهنی داری چون غالیه‌دانی
 نه نه دهن تگ‌تر از غالیه‌دان است.
 سروش اصفهانی.
غالیه رنگ. [ئ / ی] (ص مرکب) به
 رنگ غالیه. غالیه‌فام. سیاه. مشکین؛
 انگور بکردار زنی غالیه‌رنگست
 و او را شکمی همچو یکی غالیه‌دان است.
 منوچهری.
 و رجوع به غالیه‌فام شود.
غالیه زلف. [ئ / ی] (ص مرکب) آنکه
 زلف سیاه دارد. مشکین‌موی. و رجوع به
 غالیه‌زلفین و غالیه‌جعد و غالیه‌موی شود؛

همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار
 با بتان چگل و غالیه‌زلفان تراز. فرخی.
 بترد من مه من سرو و ماه مطلق نیست
 که سرو غالیه‌زلف است و ماه مشکین خال.
 سوزنی.
غالیه زلفین. [ئ / ی] (ص مرکب) کسی
 که زلف مجعد او برنگ غالیه باشد. آنکه موی
 مجعد وی سیاه باشد. رجوع به غالیه‌زلف،
 غالیه‌جعد و غالیه‌موی شود؛
 ای غالیه‌زلفین ماه‌پیکر
 عیار و سیه‌چشم و نغز دلبر. خسروی.
 نوک کلک شاه را حورا به گیسو بسترد
 غالیه‌زلفین حورا برنتابد پیش ازین. خاقانی.
غالیه‌سای. [ئ / ی] (نف مرکب) غالیه‌سای.
 رجوع به همین مدخل شود؛
 مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
 که باد غالیه‌سایگشت و خاک عنبربوست.
 حافظ.
غالیه‌سائی. [ئ / ی] (حامص مرکب)
 رجوع به غالیه‌سایبی شود.
غالیه ساختن. [ئ / ی] (مص مرکب)
 عطاری. بوی خوش‌سازی. خوشبوی‌سازی؛
 شب عقد عنبرینه گردون فروگست
 تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش.
 خاقانی.
غالیه‌ساز. [ئ / ی] (نف مرکب) آن که
 غالیه سازد. خوشبوی‌ساز. عطار. غالیه‌سای؛
 زان غالیه‌دان شکرانگیز
 مه غالیه‌ساز و گل شکرریز. نظامی.
غالیه‌سای. [ئ / ی] (نف مرکب) غالیه‌سای.
 خوشبوی‌ساز و خوشبوی‌فروش. (برهان)
 (آنستندراج). بوی خوش‌ساز و
 بوی خوش‌فروش. عطار؛
 بلبلی کرد نتاند به دل مرد دلان
 آن که آن زلف بخم غالیه‌سای تو کند.
 منوچهری.
 دست صبا در جهان نافه گشای آمده ست
 بر سر هر سنگ باد غالیه‌سای آمده ست.
 خاقانی.
 یانه بی سنگ و صدف غالیه‌سایان فلک
 صبح را غالیه تازه‌تر آمیخته‌اند. خاقانی.
 غالیه‌سای آسمان بود بر آتشین صدف
 از پی مغز خاکیان لخلخه‌های عتبری.
 خاقانی.
 غاشیه‌دار است ابر بر کف آفتاب
 غالیه‌سای است باد بر صدف بوستان.
 خاقانی.
 بر خاک او ز مشک شب و دهن آفتاب

۱- ن: ل: آمدت. ۲- ن: ل: خیر شد.

۳- ن: ل: بر سر هر شش‌ساحسار... (دیوان چ سجادی، ص ۷۵۷).

دست زمانه غالیه‌سای اندر آمده. خاقانی.
 رنگ بشد ز مشک شب بوی نمائد لاجرم
 باده بر آبگون صدف غالیه‌سای تازه بین.
 خاقانی.
 عطسه‌ای ده ز کلک نافه گشای
 تا شود باد صبح غالیه‌سای. نظامی.
 خال چو عودش که جگرسوز بود
 غالیه‌سای صدف روز بود. نظامی.
 باد صبح از نسیم نافه گشای
 بر سواد بنفشه غالیه‌سای. نظامی.
 آهوی شب چو گشت نافه گشای
 صدفی شد سپهر غالیه‌سای. نظامی.
 گشته‌از مشک و لعل او همه جای
 مملکت عقدبند و غالیه‌سای. نظامی.
 تا بود نسخه‌ عطری دل سودازده را
 از خط غالیه‌سای تو سوادی طلیم. حافظ.
غالیه‌سای. [ئ / ی] (حامص مرکب)
 غالیه‌سائی. خوشبوی‌سازی، عطاری؛
 آن جام صدف ده که بخندد چو دم صبح
 چون صبح نمود آن صدف غالیه‌سای.
 خاقانی.
 بیوی زلف رخت می‌روند و می‌آیند
 صبا بغالیه‌سائی و گل به جلوه‌گری. حافظ.
 و رجوع به غالیه‌سودن شود.
غالیه‌سودن. [ئ / ی] (مص مرکب)
 خوشبوی ساختن، عطاری، غالیه‌سای؛
 چون شب از نافه‌های مشک سیاه
 غالیه‌سود بر عمارای ماه. نظامی.
 زمین در مشک پیمودن بخروار
 هوا در غالیه‌سودن بخروار. نظامی.
غالیه‌فام. [ئ / ی] (ص مرکب) برنگ
 غالیه، سیاه، مشکین، سیه‌رنگ؛
 همه با جعدهای مشکین‌بوی
 همه با زلفهای غالیه‌فام. فرخی.
 دل غالیه‌فام است و رخس چون گل زرد است
 گوئی که شب دوش می و غالیه‌خورده‌ست.
 منوچهری.
 باد آمد و بگسست هوا را ز ره ابر
 بویی ز ره غالیه‌فامت نرسانید. خاقانی.
 صبح و شام آمده گلگونه‌وش و غالیه‌فام
 رو که مردان نه بدین رنگ زنان آیینند.
 خاقانی.
 سوی گنبد سرای غالیه‌فام
 پیش بانوی هند شد بسلام. نظامی.
 و رجوع به غالیه‌رنگ شود.
غالیه‌کوه. [ئ / ی] (اخ) از باصفا‌ترین جبال
 بختیاری و بسیار سبز و خرم و دارای پرندگان
 و حیوانات شکاری و خرس و پلنگ و در
 چند نقطه آن معادن زغال و گوگرد و نفت
 وجود دارد. درختان مهم آن بادام و بلوط و
 سرو است. در دامنه شرقی کوه اشجار کهن
 دیده می‌شود و زنبور عسل به حال طبیعی در

اغلب نقاط این کوه غیبل تهیه میکند و اهالی
 بدون زحمت از آنها استفاده می‌برند. در قلّه آن
 بنای مخروطی‌ای است که از سنگ ساخته شده
 و در بعضی نقاط آنها یخچالهای طبیعی
 موجود است، در یک فرسخی آن دزی است
 موسوم به دز اوژنگ که محل سکونت طایفه
 عیسی‌وند است. (جغرافیای سیاسی کیهان
 ص ۴۳۲ و ۴۳۳).
غالیه‌گون. [ئ / ی] (ص مرکب)
 مشکین‌رنگ. غالیه‌مانند، و شاعران آن را
 صفت زلف و خط آرند؛
 منم غلام خداوند زلف غالیه‌گون
 تتم شده چو سر زلف او توان و نگون.
 رودکی.
 با طره مشکین همگی فتنه چینی
 با غالیه‌گون خط سیه شور تناری. فرخی.
 شاهد روز کز هوا غالیه‌گون غلاله شد
 شاهد تست جام می زو تو هوای تازه بین.
 خاقانی.
 و آن غالیه‌گون خط سپاهش
 پرگار کشید گرد ماهش. نظامی.
غالیه‌گون. [ئ / ی] (ص مرکب) رجوع به
 غالیه‌گون شود. گاه در شعر به آخر گون الف
 زیاده آرند؛
 حلقه زلف کهن رنگ بگرداند لیک
 خال را رنگ همان غالیه‌گون آیینند. خاقانی.
غالیه‌موی. [ئ / ی] (ص مرکب) آنکه
 زلف و موی سیاه و مشکین دارد. غالیه‌زلف.
 سیه‌موی؛
 بناز گفتمش ای ماهروی غالیه‌موی
 که‌ماه روشنی از روی تو ستاند وام. فرخی.
 هوای صحبت آن ماهروی غالیه‌موی
 نه من زرنج کشیدن چنین شدم لاغر. فرخی.
 هوای خدمت آن خواجه بزرگ‌نسب
 جواب دادم کای ماهروی غالیه‌موی. فرخی.
 دست برزن به زرخندان بت غالیه‌موی
 که بود چاه زرخندان ترا غالیه‌دان. فرخی.
 جام صهاگیر از دست بت غالیه‌موی
 دست تو خوب نباشد که بصها نشود. منوچهری.
 و رجوع به غالیه‌زلف و غالیه‌جعد و
 غالیه‌زلفین شود.
غام. [غامم] (ع ص) یوم غام؛ روز تیره و
 دم‌گیر از گرم. روز سخت گرم. [روز اندوه.
 (منتهی‌الآزب).
غام. (اخ) رجوع به واسکودگاما و قاموس
 الاعلام ترکی شود.
غامبتا. [ب] (اخ) لئون. رجوع به گامبتا
 شود.
غامبیه. [ی] (اخ) رجوع به گامبی شود.
غامبیه. [ی] (اخ) آطه لری... رجوع به

گامبیه شود.
غامد. [م] (ع ص) چاه انباشته. [اکشتی پر از
 بار. (منتهی‌الارب). ازهری گوید: گمان میکنم
 کشتی تهی باشد مانند حفانه. (از تاج
 العروس).
غامده. [م] (اخ) بقول برخی نام پدر قبیله‌ای
 از جهینه و بگفته برخی از یمن است و در
 صحاح آمده است؛
 الاهل اتاها علی نایها
 بما فضحت قومها غامد.
 و غامد را نام پدر قبیله‌ای دانسته است و نام
 وی عمرو است و در بعض نسخ عمر آمده و
 صواب نیز همین است. عمر فرزند عبدالله و
 بگفته‌ای عبیدین کعب بن حرث بن کعب بن
 عبدالله بن مالک بن نصر بن ازد است. و در وجه
 اشتقاق این نام آراء مختلفی است. برخی
 گفته‌اند از این رو بدین نام ملقب شده است که
 امری را میان قوم خویش اصلاح کرده است و
 این گفتار این کلبی است و نص عبارت وی
 چنین است: زیرا وی امری را که میان او و
 عشیره وی بوده پنهان کرده و آن را پوشیده
 است «تعمد»، و بهمین سبب یکی از ملوک
 حمیر وی را (غامد) نامیده است. و این شعر را
 در باره وی سروده‌اند:
 تعمدت امراکان بین عشیرتی
 قسمانی القیل الحضوری غامد^۵
 و برخی گفته‌اند کلمه غامد از غمود^۶ چاه
 مشتق است. اصمعی گفته است وجه اشتقاق
 غامد چنان نیست که ابن کلبی گفته است بلکه
 کلمه مزبور از غمود بتر اشتقاق یافته است که
 بمعنی فرونی آب چاه است و ابن اعرابی گفته
 است قبیله مزبور را باید غامده خوانند نه
 غامد، و این شعر را آورده است:
 الاهل اتاها علی نایها
 بما فضحت قومها غامده. (از تاج العروس).
 و رجوع به حبیب السیر ج خیام ص ۳۹۷ و
 عقدالفرید ج ۴ ص ۱۵۵ و البیان و التبیان ج ۱
 ص ۲۰۸ و امتاع الاسماح ج ۱ ص ۵۰۱ شود.
غامد. [م] (اخ) غامد (من عسیر) ناحیه‌ای
 است در عربستان کوهستانی به ارتفاع ۲۳۲۱
 متر. (حلال السنده ج ۲ ص ۱۱۱). و رجوع
 به قاموس الاعلام ترکی شود.
غامده. [م] (ع) چاه انباشته. [اکشتی پر
 ۱- ن: می غالیه. ظاهراً می غالیه معطر بغالیه
 بوده است. رجوع به می شود.
 2 - L. Gambetta.
 3 - Gambie.
 4 - Îles Gambier.
 ۵- حضور، قبیله‌ای از حمیر است. (تاج
 العروس).
 ۶- غمدالبئر؛ بقول اصمعی، آب چاه فرونی
 یافت و بگفته ابو‌عبید: آب آن کم شد. از اضداد
 است. (تاج العروس).

از بار. (منتهی الارب).

غامده. [م ذ] [اخ] لقب عمر بن عبدالله که پدر قبیله‌ای است از یمن بدان جهت که اصلاح مهمی کرد همان قوم خود یا آن غامد است. (منتهی الارب). و رجوع به غامد شود.

غامدی. [م] (ص نسبی) نسبت به غامد است که بطنی از ازد بوده‌اند. (از انسب اسمانی).

غامدی. [م] [اخ] محمد بن عبدالله بن عمار بن سواده مخرمی غامدی مکنی به ابو جعفر. از مردم بغداد نزلی موصل بوده و از اهل فضل و دانش بشمار میرفته است. حدیث را نیک حفظ میکرد و در این باره محفوظات بسیاری داشته است. وی از عیسی بن یونس و سفیان بن عیینه و دیگر محدثان معاصر آنان روایت کرده است. غامدی به بازرگانی اشتغال داشته و بارها به بغداد سفر کرده و در آن شهر با حفاظ معاشرت میبرد و با آنان در این دانش بحث و روایت میکرده است. و گروهی از محدثان مانند: علی بن حرب موصلی و یعقوب بن سفیان نسوی و علی بن عبدالعزیز بغوی و جعفر فریانی و محمد بن محمد باغندی از وی روایت دارند. و حسین بن ادریس قروی از وی کتابی در باره علل حدیث و معرفت شیوخ روایت کرده است. و غامدی خود حکایت کرده که از معافان عمران درخواست کردم که در اینجا (موصل) چند درهم بتو میدهم و آنها را در بغداد از تو باز میگیرم تا در آنجا بخرید مشغول شوم و اشیائی برای داد و ستد فراهم آورم و آنها را در موصل بفروشم. وی گفت: مگر مسئله را ترک گفته‌ای؟ من پاسخ او را نفهمیدم و بار دیگر درخواست خویش تکرار کردم. معافا گفت: رفتن تو به بغداد و ورود بدان شهر از این درخواستی که میکنی بر من گران‌تر و سخت‌تر است. و ابو زکریا یزید بن محمد بن ایاس ازدی در کتاب طبقات العلماء آورده است که: محمد بن عبدالله بن عمار غامدی ازدی از عالمان موصل بود و در حدیث مردی فهمی بشمار میرفته و حدیث را تعلیل میکرد و بمنظور گردآوری آن به سیر و سیاحت در بلاد میبرد و باخته است. وی از هیثم و سفیان بن عیینه و عبدالله بن ادریس و محمد بن فضیل و عیسی بن یونس و ابواسامه و یحیی بن سعید قطان و کعب بن جراح و عبدالرحمن بن مهدی و ابو معویه سماع کرده است. ولادت وی بسال ۱۶۲ و وفاتش در سال ۲۴۱ ه. ق. بوده است. و ابو عبدالرحمن نسائی گفته است: محمد بن عبدالله بن عمار موصلی مردی ثقة و صاحب حدیث است. (از انسب اسمانی برگ ۴۰۵ ب و برگ ۴۰۶ الف).

غامدیة. [م دی ی] [اخ] (سبعه... رجوع به سببعه غامدیه و حبیب السیر چ خیام ص ۳۹۷ ج ۱ شود.

غامد یون. [م دی یو] [اخ] گروهی از محدثان و جز آنان‌اند که به قبیله غامد یا غامده منسوبند. (از تاج العروس).

غامر. [م] [ع ص] زمین ویران. (منتهی الارب). خلاف عامر. ضد عامر. (مهذب الاسماء). زمین خراب. جای ویران. زمین که زیر آب مانده باشد و آن فاعل به معنی مفعول است مانند: سر کاتم و ماء دافق و آن را بر فاعل ازینرو بنا نهاده‌اند که در مقابل عامر باشد. (منتهی الارب). در آب فرو رفته. آب فرا گرفته. و در تاج العروس آمده است: هر سرزمین و خانه تا آباد یعنی ویران بدانسان که آب آن را فرا گیرد و کشت و کار در آن امکان پذیر نباشد یا ریگ و خاک روی آن را فرو پوشد یا زهاب آن را فرا گیرد و در آنی و بردی^۱ برود و شایسته کشت و کار گیاهان دیگر نباشد و آن را بدان سبب غامر گفته‌اند که بسبب فرو پوشیدن آب یا جز آن دارای ویرانی است چنانکه گویند: هم ناصب ای ذونصب و بهمین معنی حدیث عمر تفسیر شده است که گوید: انه مسح السواد عامر و غامر و گویند مقصود عامر آن و خراب آن است و در حدیث دیگر است که: انه جعل علی کل جریب عامر او غامر درهماً و قفیزاً یا غامر بر هر سرزمینی اطلاق می‌شود که بسبب عدم بهره‌برداری از آن شایسته زراعت و کشت نباشد. و به قولی غامر زمین قابل زراعتی است که نتوان آن را کاشت و ازینرو آن را غامر گویند که آب آن را فرامی‌گیرد و ویران میکند و آن فاعل بمعنی مفعول است مانند: سرکاتم و ماء دافق، و بنای آن بر مفعول برای این است که در مقابل عامر باشد و بنظر ابوحنیفه زمینهای مواتی را که آب فرانگیرد غامر نمی‌گویند. (از تاج العروس).

غامرة. [م ر] [ع ص] تأنیث غامر. مغوره. ||خرماین که محتاج آب‌پاشی^۲ نباشد. (منتهی الارب) (آندراج). نخلی که به آبیاری نیاز نداشته باشد. (از تاج العروس).

غامریه. [م ری ی] [اخ] قریه‌ای است از خاک بابل در نزدیکی حله بنی مزید و ابوالفتح بن جیاء کتاب از آن قریه است. (معجم البلدان).

غامض. [م] [ع ص] زمین پست نرم. زمین مفاک. ج. غوامض. (منتهی الارب). زمین هموار. (مهذب الاسماء). ||مرد سست حمله. ||سخن پوشیده و دور، خلاف واضح. (منتهی الارب): کلام غامض؛ سخن پوشیده و دور. سخن باریک معنی. (صراح). گفتار مشکل، دشوار، سخت، عسیر، دشوار. کلام دور از

فهم، پیچیده، آنچه دریافته نشود. معقد. باعقید. مسئله غامض، دشوار، تاریک. يقال مسئله غامضة لاتعرف. (مهذب الاسماء). ج. غوامض. و در فارسی کلمه غامض با کردن شدن صرف شوده؛ و اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل و ممتنع باشد و پرهیز از سخن غامض و چیزی که تو دانی و دیگران را بشرح آن حاجت باشد مگوی که شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش. (قابوسنامه). ||مرد گنم و بیقدر خوار. ||گوهر مرد و حسب وی که مشهور نباشد. ||پایرنجن پرکننده ساق را. ||بزرگ و فره از شتالنگ و ساق. (منتهی الارب).

غامضة. [م ض] [ع ص] تأنیث غامض. رجوع به غامض شود. ||دار غامضة؛ سرای که بر راه نافذ نباشد. (منتهی الارب).

غامه. [غام م] [ع ص] مؤنث غام. لیله غامه؛ شب سخت گرم. ||شب آندوه. (منتهی الارب).

غامی. (ص) ضعیف و نحیف و ناتوان. (برهان). ناتوان. (اوهی). ناتوان و ضعیف و لاغر. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). در فرهنگ رشیدی نیز آمده است: غامی یعنی ناتوان و ضعیف؛

استه^۴ و غامی شدم ز درد جدائی

هامی و وامی شدم ز خستنی^۵ مهر ب رنگ رخ من چو غمروا شد از غم موی سر من سپید گشت چو مترب.

منجیک (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). کلمه غامی و چهار کلمه هامی و وامی و مترب و مهر ب، در قطعه فوق از منجیک آمده است. این قطعه را تنها در حاشیه لغت نامه اسدی دست‌نویس مورخ (۷۶۶ ه. ق.) متعلق به حاج محمد آقای نخجوانی دیدم بدین صورت: استه و غامی شدم... میگویند شاعری در زمان یکی از سلاطین [گویا] صفویه گفت که من به عده ابیات خمسة نظامی شعر توانم گفت که هیچیک از آنها معنی نداشته باشد و از عهده برآمد. گمان می‌کنم منجیک قرنهای پیش از آن شاعر در این قطعه دست به این کار زده است، و فضل تقدم هنر او راست. و هیچ تصور نمی‌کنم که این کلمات لهجه‌ای از لهجه‌های فارسی باشد چه گذشته از اینکه ریختها و صیغ فارسی نیست، در هیچ نظم و نثر قدیم و حدیث این زبان بار دیگر این کلمات دیده نشده است و من هیچ شبهه ندارم

۱- گیاهی است که در آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند. (منتهی الارب).

۲- و رجوع به ادب‌الکتاب صولی شطرنجی شود.

۳- در اینجا آبیاری صحیح است.

۴- نل: اشبه. ۵- شاید: جستن.

که سند جهانگیری و رشیدی و دیگر لغت‌نامه‌ها برای این پنج کلمه همین قطعه منجیک است. والله اعلم. و رجوع به ایبیب شود.

غامیاء. (ع) سوراخ کلا کموش. (منتهی الارب).

غامیة. (ی) [(خ)] از قرای حمص است قاضی عبدالصمدین سعید در تاریخ حمص آرد: ابوهریره از حمص میگذشت تا به غامیه رسید و در آنجا نزول کرد و کسی از وی پذیرائی نکرد ازبیرو از آنجا حرکت کرد مردم غامیه به وی گفتند: ای ابوهریره چرا ما را ترک می‌گویی؟ گفت: زیرا شما از من پذیرائی نکردید. گفتند: ترا نشناختیم. ابوهریره گفت: مگر شما هر که را بشناسید پذیرائی می‌کنید؟ گفتند آری. لیکن ابوهریره بهمین سبب از میان ایشان رفت و در آنجا توقف نکرد. (از معجم البلدان).

غان. (ا) دسته غانها^۱ از تیره گیاهان پاله‌دار^۲ که نوع مشهور آن غان است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۸). انواع مشهور از دسته غانها^۳. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۸). اتوس. رجوع به توس شود^۴.

غان. (خ) نام وادی در یمن که آن را دوغان گویند. (معجم البلدان ج ۶ ص ۲۶۲).

غانات. (ا) صاحب جمع غانات، در دوره صفوی به کسی می‌گفته‌اند که ناظر گوشت و سلاخی و امور مربوط به آن بوده است. نویسنده تذکرة الملوک آرد: فصل هفتم در بیان شغل صاحب جمع غانات، آنچه گوسفند از هر جا آورند باید در حضور معتمد ناظر کشته شود و گوشت و پیه خام و کله و پاچه و جگر و پوست او تحویل و ضبط شود، و هر گاه گوسفند در سر کار نباشد و گوشت از بازار بخرند هر ماه قیمت آن از قرار تسعیر صاحب نسق و محتسب‌الممالک و ریش سفیدان صنف که به مهر ناظران رسد ابتیاع شود که تقصان به مال دیوان نرسد و بره و آنچه به جهت صرف خاصه و خادمان احتیاج باشد استاد قصابان قیمت‌نامچه به قید التزام نوشته تسلیم نماید که از آن قرار به خرج مجری گردد. (تذکرة الملوک ج مینورسکی ص ۵۰).

مشرف میوه‌خانه و قورخانه و غانات، به اشراف یک شخص مقرر بوده مبلغ بیست تومان مواجب داشته... (تذکرة الملوک ج دبیرسیاقی ص ۶۳). صاحب جمع غانات مبلغ هشت تومان و هفت‌زار و چهار دینار مواجب و بر این موجب رسوم در وجه او مقرر بوده. (تذکرة الملوک ج دبیرسیاقی ص ۶۸). صاحب جمع شربخانه غانات مبلغ ده تومان مواجب و از ده نیم ابتیاع و صد یک انقاد بتفصیل سر کار خاصه رسوم داشته.

(تذکرة الملوک ج دبیرسیاقی ص ۷۰). و رجوع به ترجمه انگلیسی ج مینورسکی صص ۹۸-۹۹ شود.

غانجی. (خ) ملقب به معین‌الدین قاضی القضاة در اوایل ایام غازان‌خان. مؤلف تاریخ گزیده آرد: امرای بالتو و سولاش و کرداری و اقبال بروم در سنه ثمان و تسعین مخالف غازان‌خان شدند امرای چوپان و سوتای به حکم فرمان برفتند و ایشان را قهر کردند. مولانا رکن‌الدین صائغ قاضی سمنان و سید قطب‌الدین شیرازی و خواجه معین‌الدین غانجی که قاضی القضاة و الخبکیچی مستوفی ممالک بودند مخالفت وزراء کردند و خواستند که در ملک خلل افتد، غازان‌خان ایشان را در سنه سبع مائه به یاسا رسانید. (تاریخ گزیده ص ۵۹۴).

غاند. (خ) رجوع به گاند شود.

غاندو. (د) [(ترکی)] رجوع به گاندو شود.

غاندی. (خ) رجوع به گاندی شود.

غاندیا. (خ) رجوع به گاندیا شود.

غانذ. [ن] [ع] نای گلو و مخرج آواز. (منتهی الارب). جای برآمدن صوت. (قطر المحيط).

غانز. (خ) رجوع به گنگ شود.

غانسه. [ن] [ترکی] رجوع به گانسه شود.

غانظ. [ن] [خ] موضعی است مذکور در قصیده تونیه ابن‌مقبل. (معجم البلدان ج مصر ج ۶ ص ۲۶۲).

غان غان. (صوت) نقل صوت خر. عرعر. عان‌عان.

غانغرایا. [غ] [مغرب] (ا) [از یونانی] گانغرایا^{۱۱} فساد عضو با بقای حس و فساد عضو را چون حس برجای نباشد شقاقولوس گویند. (از بحر الجواهر). در کتاب قانون بوعلی آمده: فی الاكلة و فساد العضو و الفرق بین غانغرایا و شقاقولوس، الکلام فی هذه الاشياء مناسب من وجه ما للكلام فی الامور التي سلف ذكرها، بقول ان العضو يعرض له الفساد و تعفن بسبب يفسد الروح الحيوانی الذي فيه او مانع اياه عن الوصول اليه او الجامع للمعنيين و مثل السموم الحارة و الباردة و المضادة بجواهرها للروح الحيوانی مثل الاورام وال

بثور و القروح الردية الساعية السمية الجوهر والذى يخطأ عليها كما يخطأ فی صب الدهن فی القروح الغائرة فيعفن اللحم و بالتبريد الشديد على الاورام الحارة فيفسد مزاج العضو الذى فيه و اما المانع فالفسدة و تلك السدة اما عرضية يادية مثل شد بعض الاعضاء من اصله شداً وثيقاً، فان هذا اذا دام فساد العضو لاحتباس الروح الحيوانی عنه او احتباس

القوة الساطعة على الروح الحيوانی الذى فيه ينتشر فی القلب من النفس فيفسد مزاجها و يهلك، و قد يكون لسدة يدنية مثل ورم حارردی ثابت عظیم غلیظ المادة ساد للمنافذ و مداخل النفس الذى به یجىء الروح الحيوانی و هذا مع ما یحتبس و قد یفسد المزاج ايضاً و ما كان من هذا فى الابتداء و لم یفسد معه حس ماله حس فيسمى غانغرایا و خصوصاً ما كان فلغمونیا فی ابتداءه و ما كان من الاستحکام بحيث یبطل حس ماله حس و ذلك بان یفسد اللحم و ما یلبیه و حتى العظم ابتداء او عقیب ورم فانه یسمى شقاقولوس و قد یصیر غانغرایا شقاقولوس بل هو الطريق اليه و كل هذا يعرض فی اللحم و يعرض فی العظم و غيره و اذا اخذ یسعی افساده العضو و یرم ما حول الفاسد و رماً یؤدی الى الفساد فحینئذ یقال لجملة العارض اكله و یقال لحال الجزء من العضو من الجزء الذى یعفن موت و لولا غلظ المادة لم تلتزم و اندفعت. رجوع به کتاب چهارم قانون چ تهران سال ۱۲۹۵ قمری صص ۶۲ و ۶۳ شود.

غانم. [ن] [ع] نعت فاعلی از غنم و غنم و غنم. گیرنده غنیمت. رسیده به غنیمت و با تنوین دنبال کلمه سالم استعمال شود: سالمأ غانمأ. گویند: سفر را چگونه گذرانید، در جواب گویند: سالمأ غانمأ، یعنی تندرست و بهره گیرنده سفر را گذراندم و نیز گویند: امید است سفرتان سالمأ غانمأ به پایان آید.

غانم. [ن] [خ] نام مردی. (منتهی الارب).

غانم. [ن] [خ] نام یکی از رؤسای اکراد طایفه برزیکانی. مؤلف تاریخ گزیده بتقل از کامل این اثر آرد^{۱۳}: در این سال حسنویه پسر حسین کرد برزیکانی در سماج وفات یافت. او امیر طایفه‌ای از برزیکان بود که آنان را برزینی گویند و خالوهای او ونداد و غانم فرزندان احمد بودند و بر شعبه‌ای دیگر از آن طایفه ریاست داشتند موسوم به عیشانیه. رفته‌رفته بر نواحی دینور و نهاوند و همدان و صامغان دست یافتند و نفوذ آنان تا اطراف آذربایجان و حد شهرزور روان شد، پنجاه سال حکمرانی کردند. هر یک از این امراء را هزاران مرد سپاهی در فرمان بود. غانم در

1 - Betulées. 2 - Cupullifères.
3 - Betula. 4 - Bouleau.
5 - Gand. 6 - Gando.
7 - Gandi. 8 - Gandia.
9 - Gange. 10 - Ganéça.
11 - Gangrène.
۱۲ - بمعنی فساد و عفونت Gaggraina.
(حاشیه برهان قاطع ج معین).
۱۳ - الکامل ج مصر، ج ۶ ص ۲۳۴ وقایع سال ۳۶۹.

سال ۳۵۰ ه. ق. بدرود حیات گفت و فرزندش ابوسالم دیسم در قلعه قسنان به جای پدر نشست تا ابوالفتح بن العمید او را از آن جایگاه براند و دزهای قسنان و غانم آباد را برگرفت... (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی صص ۱۸۲-۱۸۳).

غانم. [ن] [ا]خ) نخبة الدهر دمشقی آرد: فصل پنجم در ذکر اولاد حاسم بن نوح و ایشان عبارتند از قبط و نبط و بربر و سودان با بسیاری طوایف آنان، و سپس مؤلف در همین فصل نویسد: و از طوایف مسلمین غانم است. (نخبة الدهر صص ۲۶۶ و ۲۶۸).

غانم. [ن] [ا]خ) دهی از دهستان گندزولو بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۲ هزارگزی باختری شوشه مسجد سلیمان به اهواز. دشت، گرمسیر مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنه شیعه. آب آن از شعبه گرگر و کارون. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه در تسابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه عرب مجاهد هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غانم. [ن] [ا]خ) ابن ابی العلاء الاصبهانی. یکی از شعرای بزرگ اصفهان که به عربی شعر گفته است و در باب پنجم از جزء سوم یتیمه الدهر ثعلبی ترجمه حاشا آمده است. ثعلبی او را بسیار ستوده و از اینکه دیوانش بدست نیامده اظهار تأسف کرده است. چند بیت از اشعار او برای نمونه نقل میشود:

اصبحت صبأً دنفاً
بین عناء و کمدم
اعوذ من شر الهوی
بقل هو الله احد.

فان قیل لی صبراً فلا صبر للذی
غدا بید الایام تقتله صبرا
وان قیل لی عذراً فوالله ما اری
لمن ملک الدنيا اذا لم یجد غدراً.
(یتیمه الدهر جزء ۳ ج دمشق صص ۱۴۶ و ۱۴۷).

غانم. [ن] [ا]خ) ابن حسین مکنی به ابوالعنائم موسیلی از اهالی مویشیل که دهی است به آذربایجان و یا منسوب است به موسیلا که کتابی است ترسایان را و جدش نصرانی بود.

غانم. [ن] [ا]خ) ابن حسین خصبی. یکی از متأخران هم عصر صاحب کتاب محاسن اصفهان که در ذیل ذکر هشتم این کتاب نام او را در عداد بزرگان اصفهان آورده است. (ترجمه محاسن اصفهان ج مرحوم عباس اقبال صص ۱۲۳).

غانم. [ن] [ا]خ) ابن رحمة. یکی از عمال الراضی بالله، (اخبار الراضی بالله، الاوراق صص ۱۴۲).

غانم. [ن] [ا]خ) ابن سعد، مؤلف فحاحات الانس آرد: غانم بن سعد رحمه الله از بغداد بود و با ابومحمد حریری صحبت داشته بود و در ورع و مجاهده کامل بود. وی را پس از وفات به خواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت؟ بر من رحمت کرد و به بهشت درآورد. (فحاحات الانس ج هند صص ۹۱).

غانم. [ن] [ا]خ) ابن عمر بن محمد بن احمد بن مسلم. محدث است. (ذکر اخبار اصبهان صص ۱۵۰).

غانم. [ن] [ا]خ) ابن محمد بغدادی، مکنی به ابومحمد. او راست: کتاب مجمع الضمانات و کتاب ملجأ القضاة عند تعارض البینات. (مجمع المطبوعات ستون ۳۸۵ و ۵۱۵).

غانم. [ن] [ا]خ) ابن محمد بغدادی حنفی متوفی در حدود (۱۰۳۰ ه. ق.) او راست: کتاب حصن الاسلام در اصول و فروع دین. (کشف الظنون ج ۱ استانبول ج ۲ صص ۴۳۹).

غانم. [ن] [ا]خ) ابن محمد برجی صاحب ابونعمین اصفهانی. از مردم برج، قریه ای به اصفهان.

غانم. [ن] [ا]خ) ابن ولید مالتی مخزومی مکنی به ابومحمد. ابن خاقان گفته است: او مردی دانا و هوشیار و فقیه و مدرس و استاد و نیکوخط و امام اهل اندلس است و در ادب مقامی ارجمند و اشعاری بلند دارد و از آن جمله است:

صَیْرُ فَوَادِکَ لِلْمَحْبُوبِ مَنْزِلَةٌ
سَمِ الْخِیَاطِ مَجَالٌ لِلْمَحْبِیْنِ
و لا تسامح بغیضاً فی معاشره
فقلما تسع الدنيا بغیضین.
ثلاثة یجهل مقدارها
الامن والصحة والقوت
فلا تشق بالمال من غیرها
لو أنه درّ و یاقوت.

(از معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۶ صص ۱۱۲).
و رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ صص ۷۵۸ شود.

غانم. [ن] [ا]خ) (خلیل...) خلیل بن ابراهیم بن غانم، محقق و متبعی سوری و منسیجی و از نویسندگان عرب به زبانهای خارجی است. وی در بیروت متولد شده و در لبنان به کسب علم پرداخته است. عهده دار مشاغل و مناصبی چند بوده و سپس به اسعدپاشا والی سوری که پس از چندی به مقام صدارت عظمای دولت عثمانی رسیده پیوسته است و همین اسعدپاشا او را نخست بسمت مترجم وزارت خارجه و پس از مدتی بسمت مترجم صدارت عظمی معین کرده است (۱۲۹۲ ه. ق.). او در سال ۱۲۹۴ از سوریه به نمایندگی مجلس نواب عثمانی انتخاب شده است. پس از آن مورد خشم حکومت عثمانی قرار گرفته از بیم به پاریس فرار کرد و در آن

جا روزنامه ای عربی بنام البصیر نشر داد ولی مدت نشر آن طولانی نبود و از آن پس به بازرگانی پرداخت و در ضمن مقالاتی برای جراید ترکی، عربی، فرانسوی، انگلیسی می نوشت. تألیفات او شرح ذیل است: ۱- کتابی بنام اقتصاد سیاسی به زبان عربی. ۲- رساله ای که در آن گمان و نظر کسانی را که تصور می کردند مسیحیان بلاد عثمانی از بیگانگان حمایت می کنند رد و بر آنان اعتراض کرده است. ۳- کتابی در تاریخ پادشاهان آل عثمان که به زبان فرانسه و در دو جلد است. ۴- کتابی به عربی که نام آن را زندگی مسیح گذاشته است. او پس از چندی که در پاریس گذراند به سویس رفت و در آنجا روزنامه ای بنام «کرواسان» تأسیس کرد و در آن روزنامه بر رفتار و کردار سلطان عبدالحمید و پیروان او بسیار خرده گرفت و بعد آن را تعطیل کرد و در فرانسه به حال غربت وفات یافت (۱۹۰۳ ه. ق.). او مردی ادیب در زبان ترکی و زبان فرانسه بود و به زبان فرانسه شعر می گفت و نسبت به وطن خود و مصالح آن بسیار غیرت می ورزید و در وطن پرستی تعصب شدید داشت و با هر اندیشه بیگانه و بیگانه پرستی سخت مخالف و معارض بود. (اعلام زرکلی ج ۱ صص ۲۹۵). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۰۵ شود.

غانم. [ن] [ا]خ) عبدالرحیم، مکنی به ابوبکر. یکی از متأخران هم عصر صاحب کتاب محاسن اصفهان که در ذیل ذکر هشتم این کتاب نام او در عداد بزرگان اصفهان یاد شده است. (ترجمه محاسن اصفهان ج اقبال صص ۱۲۳).

غانم. [ن] [ا]خ) (محمد...) وی از افاضل عصر خویش و دیوان شعرش همه جا شهرت داشته است و او جد غانمی محدث است. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶).

غانم. [ن] [ا]خ) محمد عبدالواحد. یکی از متأخران هم عصر صاحب کتاب محاسن اصفهان که در ذیل ذکر هشتم این کتاب نام او در عداد بزرگان اصفهان یاد شده است. (ترجمه محاسن اصفهان ج اقبال صص ۱۲۳).

غانم. [ن] [ا]خ) حصاری است در کوههای قرب نهاوند.

غانم آباد. [ن] [ا]خ) نام محلی در کردستان. (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی صص ۱۸۳).

غانمآ. [ن] [م] [ع] [ق] در آن حالت که غنیمت دارنده باشد. (غیبات): خواجه احمد عبدالصمد در رسید غانمآ ظافراً. (تاریخ بیهقی).

— سالمآ غانمآ؛ یعنی قریب با سلامت و غنیمت. مؤلف حبیب السیر آرد: و در سنه

ثلاث و خمسين و ستمائه از والی ارده قتلخ خان مخالفت گونهای فهم کرد ملک بکتم به استیصال او مأمور گشت و در حدود وان بین الجانبین آتش جنگ اشتعال یافته ملک بکتم به ملک عدم شتافت و سلطان ناصرالدین محمود به نفس نفیس جهت تدارک آن حادثه نهضت فرموده قتلخ خان به صوب کالنجر گریخت و النخاں او را تعاقب نموده و بدو رسیده سالماً غانماً بازگشت. (حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲ جزو ۲ ص ۲۲۵).

غانم بسکری. [ن؟] [اخ] یکسی از سرهنگان روزگار یعقوب بن اللیث. (تاریخ سیستان چ بهار ص ۲۲۵).

غانمی. [ن] [ص نسبی] غنیمت برنده. رجوع به غانمیان شود.

غانمی. [ن] [اخ] محمد بن محمد الفانمی مکنی به ابوسعید. وی کتابی تصنیف کرده که آن را قراضة الطبیعیات نام نهاده است و تصانیف دیگری هم دارد. در پند و اندرز سخنانی دارد و از آن جمله است: اقع بالقلیل لنافع الذی لا یتبعه شر. رجوع به تتمه صوان الحکمة ص ۱۰۴ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفصا ۲۳۴ شود.

غانمی. [ن] [اخ] محدثی است که به جد خود محمد غانم الغانمی نسبت داده شده است. محمد غانم از افاضل عصر خویش بوده و دیوان شعرش در همه جا شهرت داشته است. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶).

غانمیان. [ن] [ا] جمع فارسی کلمه غانمی منسوب به غانم یعنی غنیمت برندگان و طالبان غنیمت:

وای بر عالم ار فکندی حق کار عالم بدست غانمیان. خاقانی.

غانمیه. [ن می] [اخ] قریه کوچکی است از ده رأس از دهستان جزیره صلیوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غانوس. [ا] رجوع به کانوس شود.

غان و غون. [غان ن] [ا صوت مرکب] حکایت صوت بچه‌های دوسه‌ماهه. و بطور کلی اصوات نامفهوم که از دهان طفل شیرخواره پیش از سخن گفتن برمی‌آید. و با افتادن و کردن صرف شود: بچه به غان و غون افتاد. بچه غان و غون می‌کند.

غانه. [ن/ن] [ا] بر وزن و معنی خانه. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

غانه. [ن] [ع] [ا] حلقه سرزه. (منتهی الارب).

غانه. [ن] [اخ] شهری در کنار فرات: (آندراج) (انجمن آرا). شهری است در کنار فرات و صحیح عانه است، چنانکه صاحب قاموس گوید (فرهنگ رشیدی) همین قول

صحیح است. رجوع به التفهیم چ همائی ج ۴ ص ۱۹۸ و رجوع به منتهی الارب (عانه) شود.

غانه. [ن] [اخ] نام شهری است در حدود یمن. گویند خاک آن شهر طلا دارد زیرا که خاکروبه آن را می‌شویند سونش طلا برمی‌آید. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج): وز زمین یمن آنچه از شهرهای صنعا جنوبی است، چون ظفار و حضرموت و عدن و دقله شهر نوبیان و غانه از شهرهای سپاهان مغرب و آنگاه به دریای محیط رسد به مغرب. (التفهیم بیرونی

ص ۱۹۸). شهری است به مغرب. (منتهی الارب). مؤلف نزهة القلوب آرد: مغرب از اقلیم اول است و مملکتی فراوان بی‌اندازه دارد بلاد بزرگش مدینه‌القیل و آن را قطنیه خوانند. شهری بزرگ است و در او کنایس بسیار و عجایب و غانه و قمرطه و قصرالفلوس و دیگر بلاد بزرگ. (نزهة القلوب

چ لندن مقاله ثلثه ص ۲۷۲). و در تاریخ بهیق در ضمن فصل ولایات مشهور و نواحی معمور ربع عالم آرد: اول ولایت زنج است که آن را زنگبار خوانند و شهر معظم آن را سفالةالزنج و قنبله خوانند دوم بلاد سودان است نهایت عمارت اقبصای مغرب شهر بزرگتر آن را غانه خوانند. (تاریخ بهیقی

ص ۱۷). مؤلف تاریخ ایران باستان آرد: و پس از آن در ازمنه بعد بجای از افریقا منتشر شد (تمدن) که حال موسوم به گینه است. (تاریخ ایران باستان ص ۲۷) و مراد از گینه در این جا همان غانه سودان است. و در معجم البلدان آرد: کلمه عجمیه لا اعرف لها مشارکاً

من العربیه و هی مدینه کبیره فی جنوبی بلاد المغرب متصله ببلاد السودان یجمع الیها التجار و منها یدخل فی المفازات الی بلاد التبر و لولاهالتعذر الدخول الیهم لا تهافتی موضع منقطع عن الغرب عن بلاد السودان فمنها یتزودون الیها و قد ذکرت القصه فی ذالک

فیالتسن. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۶۳). و رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۹، ۲۲، ۵۰. مؤلف روضات الجنات آرد: اقول و ارض المغرب واسعة کبیره جداً و من اقالمها المشهوره بلاد الاندلس المتقدم الیها الاشارة و منها بلاد مملکة افریقیه و بلاد بربر و بلدة فاس المتکرر ذکره فی هذا الکتاب

و مدینه غانه الواقعة فی جنوب بلادالمغرب و هی متصله ببلادالتبر یجمع الیها التجار و منها یدخلون بلادالتبر و هی اکثر بلادالله ذهباً لانها بقرب معدنه و اکثر لباس اهلهاجلدالتمر. (روضات الجنات ص ۴۲۶).

غانه. [ن] [اخ] (نهر...) و آن نهر حبشه و سودان است و از حیث زیادت و نقصان و کشاورزی شباهت بسیار به نیل دارد. این نهر

سرزمین غانه را می‌بیماید و شهر غانه را بدو نصف می‌کند و پس از عبور از غانه از بلاد و سرزمین‌های دیگری هم میگذرد و به دریای کوه‌می‌ریزد. (از نخبة الدهر دمشقی). رجوع به نخبة الدهر ص ۹۰، ۱۱۰، ۱۳۳، ۲۴۰، ۲۴۱ شود.

غانی. [ع ص] نعت فاعلی از غنا. سرودکننده. (غیث). [ا] توانگر. مالدار. (منتهی الارب).

غانی. [اخ] شاعری عطار از شعرای عصر فاتح اکری. وی وصایای لقمان حکیم را از فارسی به ترکی ترجمه کرده است. (کشف الظنون چ ۱۱ استانبول ج ۲ ص ۶۳۵).

غانی. [اخ] رجوع به محمد بن احمد السامی شود.

غانیات. [ع ص، ا] ج غانیه. رجوع به غانیه شود.

غانیای فرنگ. [ی ف ر] [اخ] نام مجعول پادشاهی مجهول فرنگستان که بروز عاشورا امام حسین علیه السلام را به خواب دیده و مسلمانی پذیرفت. (در شبیه و تعزیه).

غانیمد. [م] [اخ] رجوع به گانیمد شود.

غانیه. [ی] [ع ص] زنی که بی‌نیاز باشد بخوبی خود از پیرایه. (منتهی الارب). زن که بی‌نیاز باشد از آرایش. (مهذب الاسماء). [ازن بی‌نیاز بشوی خود از سرمایه. (منتهی الارب). [ازن که بشوی خود بسنده کند. (مهذب الاسماء). زن جوان پا کدامن باشوی. (منتهی الارب). [ازن که مقیم باشد در خانه پدر و مادر و سبا بر وی واقع نشده باشد. (منتهی الارب). التی غنیت بیبت ابویها و لم یقع علیها سباء. (قصر المحيط). [ازن بی‌نیاز که خواهش او دارند و او نخواهد. (منتهی الارب). ج، غوانی.

غانیه. [اخ] رجوع به گانیه شود. **غاو.** [ا] بر وزن و معنی گاو است که به عربی آن را بقر گویند چه در فارسی غین و گاف تبدیل می‌یابد. (برهان). [ا] سوراخی باشد در زیر زمین جهت خوابیدن گوسفندان و جانوران دیگر. (برهان). گوی را گویند که در زیر زمین درست کنند برای جای جانوران و گوسفندان و آن را غال نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا). آغل، لون، بحسب استعمال شهرهای جنوب خراسان. و در آخر کلمات بهمین معنی ترکیب شود: شبغاو، غوغاو، شوغا، کزغاو. به این کلمات رجوع شود. زرب و زرب. زریه. (منتهی الارب).

غواباره. [ز ر] [اخ] رجوع به گواباره شود.

غاورغان. [۱] (بخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگی سرخس. (انساب سمرقانی ذیل بغاورزجان).

غاوش. [و/و] (۱) غاوشوش. غاوشوش. در فرهنگ اسدی آمده: آن خیار که برای تخم بگذارند تا بزرگ شود.^۱ (فرهنگ اسدی). خیار بزرگی که برای تخم نگاهدارند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج):

فالیز دولت را چون وقت زرع باشد از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوش.

شمس فخری (از انجمن آرا).
پنداشت دشمن که به اندیشه محال تاند که آتشی بجهاند ز غاوشو.

شمس فخری (از انجمن آرا).
|| خوشه انگور رسیده که آن را نیز جهت تخم گذارند. (برهان).

غاوشنگ. [ش] (مرکب) آن چوب بود که بدو گاو رانند. (فرهنگ اسدی). چوبی باشد که بدو گاو رانند. (ابویی). چوبی باشد که بر یک سر آن سیخی از آهن نصب کنند و بر سرین و کفل خر و گاو خلانند تا تند و زود براه روند و معنی ترکیبی آن گاو تند باشد چه غاو بمعنی گاو و شنگ بمعنی جلد و تند و تیز آمده است. (برهان). چوبی باشد که بدان گاو رانند معنی آن تیزکننده باشد و آن مخفف غاوباره است یعنی گاوراننده.^۲ (انسجمن آرای ناصری):

مرد را نهمار خشم آمد گزین
غاوشنگی را به کف کردش گزین.

طیان (از فرهنگ اسدی).
غاوشو. (۱) آن خیار که برای تخم نگاهدارند. (فرهنگ اسدی). رجوع به غاوش شود.
زرد و دراز تر شده از غاوشوی خام [کذا]
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خریزه.

لیبی^۳
شنگ. پاشنگ. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). || عاشقی که عشق او به درجه اعلی رسیده باشد. (برهان). ظاهراً مصحف غاش باشد. || خوشه انگور نارسیده. (برهان).
غاوشوش. (۱) رجوع به غاوش شود.

غاوون. (ع ص) || ج غاوی، در حالت رفعی. (آندراج): الشعرا یتبهم الغاوون. (قرآن ۲۴/۲۶). رجوع به غاوی شود.

غاوه. [و] (بخ) کوهی است. (منتهی الارب). نام کوهی و جبلی باشد. (برهان) (آندراج).

غاوی. (ع ص) نعت فاعلی از غوایت. گمراه، بی‌راه، ضال. ج، غواة، غاوون، غاوین. || نومیذ. (منتهی الارب). || (۱) دیو. و منه: یتبهم الغاوون^۴: ای الشیاطین او من ضل من الناس او الذین یحبون الشاعر اذا هجا قوماً او محبوه لمدهحه ایاهم بما لیس فیهم. || ملخ. || رأس غاو؛ سر کوچک. (منتهی الارب).

غاویل. (بخ) مؤلف مسجمل التواریخ و الفصص ذیل عنوان: «ذکر شارستان زرین و روئین» پس از شرحی درباره ظهور ملوک فتوحی از ملوک مصر و یافتن شهر مقوقد زرین و آباد کردن آن آرد: بعد از آن چون هفت سال برآمد روزی گردی برآمد و لشکری دیدند که مقدار ایشان پنج هزار هزار سوار بود با ملکی نام او غاویل و از شهرستان جابلقا همی آمد به طلب شهرستان زرین، پس ملک فتوحی در شهرستان زرین بفرمود بستن و مدت چهار ماه پیوسته جنگ می‌کردند پس از چهار ماه لشکری گرانمایه از زنگبار می‌آمدند با ملکی نام او خناس و ملک غاویل با ایشان برآویخت و ایشان را همه هزیمت کرد و ملک زنگبار را بکشت و بعد از چندین روز دیگر از شام لشکر بیامد عدد ایشان دوباره هزار هزار مرد، غاویل با ایشان نیز حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد، پس ده هزار مرد از شامیان به در شهرستان رفتند به زینهار، ملک فتوحی ایشان را زنهارد داد و چون دید که لشکر جابلقا به چند کزت کوفته شدند روزی ناگاه بیرون آمدند و دو روز پیوسته کارزار می‌کردند و لشکر شهرستان زرین آسوده بودند و پشت قوی، تا ناگاه شاه جابلقا را بکشتند و لشکرش را هزیمت کردند و شش بار هزار هزار مرد با فتوحی جمع شدند، و فتوحی بفرمود تا زمینها را غله بکشتند و با سر عمارت شدند... (مسجمل التواریخ و الفصص ج بهار چ رمضان ص ۵۰۰).

غاویه. [ی] (ع ص) تأنیث غاوی. رجوع به غاوی شود. || (۱) توشه‌دان. (منتهی الارب). || مشک که در آن آب باشد. (منتهی الارب).

غاهان. (بخ) از طسوج ساوه است. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

غای. (ع) ج غایه. (منتهی الارب). رجوع به غایه شود.

غایات. (ع) ج غایت. غایتها. پایانها. نهایتها:

دین پا کیزه و مردانگی و طبع جواد
وین سه چیز از تو رسیده‌ست به غایات کمال.

فرخی.
و مدرسان سور و آیات و واقفان فصول و غایات... (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۹).
ز آسمان فتح و عرش دولت و معراج جاه
دایماً در شأن او آیات غایات آمده.

(از ترجمه محاسن اصفهان ص ۶).
و بمنزله مثال این جمله استعمال شود: خذ الغایات و اترك المبادی؛ یعنی مقدمات را بگذار و نتایج را بگیر. || الوف الوف (در مراتب شانزده گانه عدد نزد فیثاغورین). (از رسائل اخوان الصفا).

غایاق. (بخ) رجوع به گایاک شود.

غایب. [ی] (ع ص) نعت فاعلی از غیب و غیبت و غیبوت و غیاب. لغتی در غائب. (منتهی الارب). ناپدید. ناپیدا. نهان. پنهان، مقابل حاضر:

دادشان دائم و پیوسته مر آبی جو گلاب
نشد از جانبشان غایب روزی و شبی.

منوچهری.
چون پدر ما [مسعود] رحمة الله علیه گذشته شد ما غایب بودیم. (تاریخ بیهقی). و بشنوده باشد خان... که پدر ما گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی).
ور در جهان نیند علی حال غایبند
ور غایبند بر تن ما چون که حاضرند.

ناصر خسرو.
گر چه نه غایبند به اشخاص غایبند
ور چه نه ایدرند به افعال ایدرند.

ناصر خسرو.
بنمایمت حق غایب را
در سرایی که شاهد است و مجاز.

ناصر خسرو.
یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعرخوانان صراحی بدست.

سعدی (بوستان).
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست
یا بتواند گریخت آنکه به زندان اوست؟
سعدی (بدایع).

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای باردار.

سعدی (طبیات).
مشغول توام چنان کز همه چیز غایبم
مفتکر توام چنان کز همه چیز غافلم.
سعدی (بدایع).

تا به کرم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم.

سعدی (طبیات).
در چشم منی و غایب از چشم
زان چشم نمیکنم به هر سو.

سعدی (خواتیم).

۱- این لغت در هیچ یک از نسخ دیگر نیست فقط ج و «ن» شکل دیگر آن را که غاوشو باشد دارند. (حاشیه فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۲۱۵).

۲- بر اساسی نیست.

۳- جز بیت لیبیی شاهدهی نیافتم و لغت اسدی و شمس فخری این معنی را به غاوشو داده‌اند. لکن کلمه خام در بیت لیبیی تناسب این معنی را برای این کلمه نفی می‌کند چه خیار تا خام است سبز است، ظاهراً غاوشو چیز دیگری است که خام و رسیده آن هم دراز و هم زرد است مگر اینکه خام مصحف از کلمه دیگر باشد. (مؤلف).

۴- قرآن ۲۴/۲۶.

ای ماهروی حاضر و غایب که پیش دل
یکروز نگذرد که تو صدفبار نگذری.

سعدی (طیبات).

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای
حسن تو جلوه می‌کند وینهمه پرده بسته‌ای.

سعدی (طیبات).

باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که به معنی برابری.

سعدی (طیبات).

و با کلمات شدن و گشتن و گردیدن ترکیب
شود: غایب شدن، غایب گشتن، غایب
گردیدن. رجوع به همین کلمات شود.

— غایب مفقودالامر؛ کسی که از محل خود
رفته و خبری از او نیامده و در قانون مدنی
احکامی در باره غایب مفقودالامر هست.
رجوع شود به قانون مدنی ج ۱ مواد:

۸۷۲-۸۷۹ و کتاب پنجم از ج ۲.

غایبان. [ی] [لا] ج فارسی غایب:

وگر کس نیارد نظر سوی خورد

تو نیز آنده غایبان در نورد. نظامی.

غایبانه. [ی ن / ن] [ص نسبی، ق مرکب]

غائبانه. در حال غیاب. در زمان غیاب.

— ارادت غایبانه؛ ارادت به کسی قبل از
آشنایی؛ خدمت شما نرسیده‌ام اما غایبانه

ارادت دارم.

|| مال کسی که مرگ و زندگی آن شخص
معلوم نباشد و او را وارث نبود و چون خداوند
مال بازآید عوض مال به او دهند. (قسم
چهارم از طایرات از رساله خراج خواجه
نصیر ج دانشگاه تهران ضمن مجموعه رسائل
ص ۳۲).

غایب بودن. [ی د] [مص مرکب] غیبت

داشتن. غیوبیت داشتن. نامرئی بودن. لایری
شدن. حضور نداشتن. تغایب. (منتهی الارب).
و رجوع به غایب شدن شود.

که آن کس خورد این خورشهای پاک

که غایب نباشد ورا زیر خاک. نظامی.

غایب شدن. [ی ش د] [مص مرکب]

ناپدید شدن. پنهان شدن. گم شدن. غرب.
(منتهی الارب). غیب. غایب. غیوب. غیوبه.
غیبه. مغیب. اغایه؛ غایب شدن شوهر. مغایبه.
تغیب. (تاج المصداق بیهقی):

غایب نشده‌ست ایچ از اول کار

تا آخر چیزی ز علم علام. ناصر خسرو.

از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم
هر که گفت از اصل گشته است این مثل: من غاب خاب.

انوری.

او را کنیزک ترکیه‌ای بود از او غایب شده بود.
(انیس الطالین بخاری) کنیزکی داشتیم ترکیه،

دو سال است که از من غایب شده است.
(انیس الطالین). در چنین حال نیز درازگوش

من غایب شد، قوی پیریشان خاطر گشتم.

(انیس الطالین). من گفتم دوازده روز است که
درازگوش من غایب شده است. (انیس

الطالین). آن سوار گفت که سه ماه است که
هفت شتر من غایب شده است. (انیس

الطالین). از نزدیکان حضرت خواجه ما را
قدس الله روحه مبلغ بیست و پنج دینار عدلی

غایب شده بود. (انیس الطالین بخاری). از
پس آن از میان خلق بیرون آمد و غایب شد.

(انیس الطالین). روز دیگر ملک به عذر
قدومش رفته بود. عابدی ازجا برجست... و

ثنا گفت چو غایب شد کسی که مجال
گستاخی داشت، شیخ را پرسید. (گلستان).

چندانکه از نظر یاران غایب شد به برجی
رفت. (گلستان).

اگر پیشم نشینی دل‌نشانی

وگر غایب شوی در دل نشان هست. سعدی.
دلی که دید که غایب شده‌ست از این درویش

گرفته از سر مستی و عاشقی سر خوش.
سعدی (خواتیم).

چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم
بس که حیران می‌ماند عقل در سیمای تو.

سعدی (خواتیم).
صبر مغلوب و عقل غالب شد

تا بدسته درفش غایب شد.

سعدی (هزلیات).
ور از جهل غایب شدم روز چند

کنون کآمدم در برویم میند.

سعدی (بوستان).
شاد آمدی ای فتنه نوحاسته از غیب

غایب مشو از دیده که در دل بنشستی.

سعدی (طیبات).
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی

تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان. سعدی.
گفتم مگر برفتی غایب شوی ز چشم

آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری.

سعدی (طیبات).
رفیقی که غایب شد ای نیکنام

دو چیز است از او بر رفیقان حرام.

سعدی (بوستان).
غایب کردن. [ی ک د] [مص مرکب] از

دست دادن. گم کردن؛ زمین فراخ بر ایشان
تنگ میشد و سر رشته نسبت خود را غایب

می‌کردند. (انیس الطالین بخاری). از او سؤال
کرد که کنیزک ترکیه غایب کرده‌ای. گفت

درازگوش غایب کرده‌ام. (انیس الطالین).
غایب گردیدن. [ی گ دی د] [مص

مرکب] پنهان شدن؛ تا در سخن بر تو بسته
نگردد و فایده سخن غایب نگردد.

(قابوس‌نامه).
پریری از نظر غایب نگردد

وگر صد بار بر بند تقایی. سعدی (بدایع).
و طایفه‌ای به وجد از حضور غایب میگردد.

(مجالس سعدی).

غایب گشتن. [ی گ ت] [مص مرکب]

پنهان شدن؛ دمنه چون از چشم شیر غایب
گشت شیر تأملی کرد. (کلیله و دمنه).

وین طرفه‌تر که تا دل من در کند تست

حاضر نبوده یک دم و غایب نگشته‌ای.

سعدی (بدایع).
غایبی. [ی] [حامص] حالت و چگونگی

غایب. غیبت؛ تا ناپدید شوند بروشنایی
آفتاب و این غایبی بامدادین بود. (التفهیم).

غایبی مندیش از نقصانشان
کو کشد کین از برای جانشان. مولوی.

غایت. [ی] [ع لا] غایه. پایان. نهایت.
سرانجام. پایان کار. (زمخشری). نسبت به آن

غیایی است. ج، غای و غایات. (از
قطر المحیط). پایان هر چیزی از زمان و

مکان. (منتهی الارب)؛ و ناصحان وی باز
نموده بودند که غور و غایت این حدیث بزرگ

است. (تاریخ بیهقی). گفت... بخشیدیم... و
این غایت کرم و حلیمی باشد. (تاریخ بیهقی).

غوررسی و غایت چنین کارها چیست.
(تاریخ بیهقی). جمعی نادان ندانند که

غوررسی و غایت چنین کارها چیست چون
نادانند معذورانند. (تاریخ بیهقی). غایت

دشنام او آن بود که چون سخت در خشم
شدی گفتی: ای سگ. (تاریخ بیهقی).

و گروگویی ملا باشد روا نبود که جسمی را
نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا.

ناصر خسرو.
غایت رنگه‌است رنگ سیاه

که سیه کم شود بدیگر رنگ. ناصر خسرو.
غایت موی من سپید بود

زین شگفتی همی شوم دل‌تنگ. ناصر خسرو.
چرخ‌ی و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه

وین صفات اینهمه را غایت مدح است و تناست.
مسعود سعد.

خدمت تو چنان کنم همه سال

که تو را غایت رضا باشد.

مسعود سعد.
و به حقیقت بشناخت که اگر این کلید راز

بدست وی دهد... در آن جانب کرم و مروت و
حق صحبت و ممالحت بغایت رساند. (کلیله

و دمنه). غایت نادانی است... آموختن علم به
آسایش. (کلیله و دمنه). هر که از غایت

محاربت غافل باشد پشیمان گردد. (کلیله و
دمنه). و در دین و دنیا بغایت همت و قسارای

امنیت برساناد. (کلیله و دمنه). دوستی و
برادری با او بغایت لطف و نهایت یگانگی

رسانید. (کلیله و دمنه). غایت نادانی است
طلب منفعت خویش. (کلیله و دمنه).

از غایت نور عارض تو

آینه خیال بر نتابد. خاقانی.

غایت و آیت شناس نامزد حضرتش
غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان.

خاقانی.

از غایت احاطت و از قوت و شرف
هم جرم آفتابی و هم چرخ اعظمی. خاقانی.
ز تو تا غایت مقصد چه یکروزه چه صدساله
چو راهی در میان داری که می باید تو را رفتن.

خاقانی.

هر کاری را غایتی است و هر ملکی را نهایی
و هر حالی را زوالی و هر دولتی را انتقالی.
(ترجمه تاریخ یمنی). اگر بغایت جد و نهایت
جهد برسم هنوز فضیلت سبق و تقدم در تقدیم
کرم او راست. (ترجمه تاریخ یمنی).

نظامی.

کردشاه یمن ز غایت مهر
حکم او را روان چو حکم سپهر.
چون نظر عقل بغایت رسید
دولت شادی به نهایت رسید.
ای پرتو وجود در عقل بی نهایت
هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت. عطار.

نظامی.

غایت جهل بود مشت زدن سندان را.
جالیبتوس ابلهی را دید که دست در گریبان
دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر
این دانا بودی کار او با نادانان بدین غایت
نینجامیدی. (گلستان). اگر خواهی من او را
بقسمی خاموش گردانم، ملک گفت: غایت
لطف و کرم باشد. (گلستان).
برگرد جهان دویدن او
از غایت جهل و قلتبانیست.

سعدی (گلستان).

در غایت اعتدال و نهایت جمال. (گلستان).
نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت به حد نهایت رسید. سعدی (بوستان).
چشم گناهکار بود بر خطای خویش
ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا. سعدی.
چندان که بی تو غایت امکان صبر بود
کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی.

سعدی (طیبات).

غایت کام و دولت آنکه بخدمت رسد
بنده میان بندگان فخر کند به چا کری.

سعدی (طیبات).

او را نمی توان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی نمایم از غایت حقیری.

سعدی (طیبات).

از غایت تشنگی که بر دم
در حلق نیروی زلالم. سعدی (طیبات).
مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست.

سعدی (بدایع).

آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرسد به دامت دست امید نگسلم.

سعدی (بدایع).

در دل دوستان گرو پسنندی رواست

هر چه مراد شماسست غایت مقصود ماست.
سعدی (بدایع).

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد. حافظ.
|| مقصود. مقصد.

شکر انعام پادشا گفتن
نتوان کان و رای غایتهاست. خاقانی.
در ترتیب و تجبیل قدر و تمشیت کار و تمهید
روفق او بهمه غایتی رسید. (ترجمه تاریخ
یمنی). شمس المعالی در معرفت قدر او و
تقدیم خدمات پسندیده بهمه غایتی برسید.
(ترجمه تاریخ یمنی). شمس المعالی در اکرام
مقدم و احترام جانب و اغتنام مورد او همه
غایتی برسید. (تاریخ یمنی). || احد. حد
نهایی: وهم از ادراک غایت آن قاصر باشد.
(کلیده و دمنه).

نظامی.

در پس این پرده زنگارگون
عاریتاند ز غایت برون.
کرد چوره رفت ز غایت فزون
سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشندی
آمده در منزل بی منزلی. نظامی.

چون کشش از حد و غایت درگذشت
هم وسایط رفت و هم اغیار شد. عطار.
فنون فضل تو را غایتی و حدی نیست
که نفس ناطقه را قوت بیان ماند. سعدی.
هیچ طرف بر اصفهان اختیار نکرد تا غایتی که
در مدت یک دو سال یکبار بر آن گذر کردی و
چند ماه در آنجا اقامت بجای آوردی.
(ترجمه محاسن اصفهان).

نظامی.

— از غایت؛ از کثرت؛
از غایت جود و کرم و بزر و مروت
ناخواسته بخشی به همه خلق همه چیز.

سوزنی.

از غایت بی‌تنگی و از حرص گدایی
استادتر از وی همه این یافته‌درایان. سوزنی.
شبی در بیابان مکه از غایت بخواهی پای
رفتم نماند. (گلستان).

نظامی.

— این غایت؛ این زمان. اکنون.
— بغایت؛ بکمال؛

ناحیتی است سخت عظیم و با نعمت بسیار و
بی اندازه و آبادان بغایت. (حدود العالم).

نظامی.

پالانگری بغایت خود
بهرتر ز کلاه‌دوزی بد.
گل بغایت رسید بگذارید

سعدی (بدایع).

تا بنالد هزارستانش. سعدی (بدایع).
— || بسیار. جدا کثره از فقیه یوحنیفه اسکافی
درخواستم تا قصیده‌ای گفت... و بغایت نیکو
گفت. (تاریخ یمنی). استادم خواجه بونصر
نسخه نامهای بکرد نیکو بغایت. (تاریخ
یمنی). جدای بود مرا... چیزهای پا کیزه
ساختی از خوردنی و شربتها بغایت نیکو.

(تاریخ بیهقی).

کجا بود آن که بغایت بلند

بلندیش افزون‌تر از چون و چندان.

در آن خدمت بغایت چابکی داشت

که کار نازنینان نازکی داشت. نظامی.

پس تبریز مسخ کردن چون بود

پیش آن نسخ این بغایت دون بود. مولوی.

و انسوشیروان حکایت مزدک لعنه الله و

بدمذهبی او شنیده بود و آن را بغایت منکر

میداشت. (فارسانامه ابن بلخی). و هوای آن

[مرغزار آورد] سردسیر است بغایت چنانکه

درخت و باغ نباشد. (فارسانامه ابن بلخی). و

همه میوه‌ها آن جا [کسار - شیراز] بغایت

نیکوست. (فارسانامه ابن بلخی).

پسر کانهمه شوکت و پایه دید

پدر را بغایت فرومایه دید. سعدی (بوستان).

یکی را بغایت خوش افتاده بود

دگر نافر و سرکش افتاده بود.

سعدی (بوستان).

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی.

(گلستان).

هر که سخن نسنجد از جوابش بغایت برنجد.

(گلستان).

— || بعد. به اندازه. لمغانیان مردمان بشکوه

باشند و جلد و کسوب، و با جلدی و زعری

عظیم تا بغایتی که با کندانند که بر عامل بیک

من گاه و یک بیضه رفع کنند. (جهارمقاله).

امیر نصر در تقدیم آن ابواب بغایتی رسید که

جهانی تعجب نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی).

— تا این غایت؛ تا کنون. الی الحال؛ تو که

بونصری باید که اندیشه کار من بداری

همچنانکه تا این غایت داشتی. (تاریخ

بیهقی). آنچه تا این غایت براندم و آنچه

خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم.

(تاریخ بیهقی). و تا این غایت دانی که

براستای تو چند نیکویی فرموده‌ایم و

پنداشتم که با ادب برآمده‌ای و نیستی چنانکه

ما پنداشته‌ایم. (تاریخ بیهقی). از خداوند تا

این غایت همه نواخت بوده است. (تاریخ

بیهقی). از ما تا این غایت هیچ دست‌درازی

نرفته است اما پوشیده نیست که در خراسان

ترکمانان دیگر هستند. (تاریخ بیهقی). ما را تا

این غایت از این مرد خیانتی پیدا نیامده است.

(تاریخ بیهقی). تا این غایت هفتاداند و دیگر

دُمادُم است. آن خدمت که او کرد تا این غایت

ما را فراموش نیست. (تاریخ بیهقی). و پیغام

داد که علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه و

پایگاه او بود. (تاریخ بیهقی). اگر تا این غایت

نواختی بواجبی از مجلس ما به حاجب

نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود.

(تاریخ بیهقی). تا بدین غایت (سال ۴۴۴

ه.ق.) اندر میان ایشان مانده است. (زین

الاجبار). پس یک روز او را گفت ای برادر عرض خویش تا این غایت بر تو پوشیده داشتم. (کلیله و دمنه). اگر مسارعت نمایی امان دهم بر تقصیری که تا این غایت روا داشته. (کلیله و دمنه). در باب وی (شتر به) تا این غایت جز نیکویی و خوبی جایز داشته نشده است. (کلیله و دمنه). تا این غایت از جانب ما التماس نکردید و آرزویی نخواستید. (راحة الصدور). قاضی چون سخن بدین غایت رسانید، از حد قیاس اسب مبالغه درگذرانید. (گلستان)... هر که آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید. (گلستان).

— تا بغایتی که؛ تا حدی که؛ تا آنجا که رفیع قدر و عالی مرتبه شد تا بغایتی که خواست او را بخلیفه نام نهند. (تاریخ قم). و در میانه ما در ایام پیشین قطعی سخت پیدا شد تا بغایتی که بر صحراها گیاه و نبات رسته نشد. (تاریخ قم).

— تا غایت که؛ تا آنجا که. تا حدی که؛ و توالد و تناسل کردند تا غایت که عدد فرزندان و اعقاب یکی از ایشان بقم... زیاد بر شش هزار رسید. (تاریخ قم). و بز نرسیده است تا غایت که او را فرزند نبوده است. (تاریخ قم). بهرام جور ملک پنج سال از رعیت خود خراج برداشت تا غایت که بسبب مشغول شدن ایشان به لهو و لعب و شادی، عمارات به خرابی مبدل شدند. (تاریخ قم).

|| عرض^۱ ناصب غایت و واضح آن، مغبی (قطر المحيط). || رایب. علم. درفش. || الفائدة المقصودة سواء كانت عائداً الى الفاعل ام لا. (قطر المحيط). غایت منسوب به عمل^۲. غایت منسوب به عامل^۳. || آنچه غایت برای آن موضوع است، مفعلاً و به این معنی است که گفته میشود: غایت داخل در مفعول نیست. (قطر المحيط). و رجوع به مفعول شود. مالا جله وجود الشیء. (تعریفات جرجانی). آنچه فاعل بخاطر آن اقدام به فعل کند و آن را علت غائی نیز نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). جدوی. فایده. نفع. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: هی تطلق علی معان منها نوع من انواع الزحاف و قد سبق معناه فی لفظ الزحاف. و رجوع به زحاف شود. تناهی؛ بغایت برسیدن. (زوزنی). آمد. (منتهی الارب) (ترجمان قرآن). ج. غایات. میطان. منتهی. قصیری، یقال قصیریک ان تفعل کذا، ای غایتک و جهدک. قصاری. نعمای. دهر. میدی و میداء. (منتهی الارب).

غایت‌اندیش. [ئی آ] (نف مرکب) کسی که پایان و نهایت کار را درست ببیند. مآل‌بین. عاقبت‌بین: غایت‌اندیش بود و راه‌شناس پاراسائیش را نبود قیاس. نظامی.

در آن شهر باشد تئی چند پیر همه غایت‌اندیش و عبرت‌پذیر.

نظامی.
غایت قصوی. [ئی ت قُصُ وَا] (ترکیب وصفی، مرکب) غایت‌القصوی. کمال مطلوب. منتهی:

خداوندی که عزم و حزم و خشم او و خشنودی رسیده بینی این هر یک به حد غایت‌القصوی. منوچهری.

از عمر بگیز اطول الاعمار
وز کام بیاب غایت‌القصوی.

جمال‌الدین عبدالرزاق.
غایة ما فی الباب. [ئى ت فِلسل] [ع] (مرکب) منتهای مراتب اینکه. نهایت کلام.
غایت مطلوب. [ئى ت م] (ترکیب اضافی (مرکب) نهایت خواسته. نهایت آرزو. کمال مطلوب. آرمان. هدف مطلوب:

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست
ای در تو خلق را گشته به روزی ضمان.
خاقانی.

غایت منی. [ئى ت م نا] (ترکیب اضافی، (مرکب) نهایت آرزو. منتهای امید.
غایتته. [ت] [اخ] رجوع به گایتته^۵ شود.
غایره. [ی] [ع ص] لغتی در غائر. رجوع به غائر شود.

غایرخان. [ی] [اخ] لقب اینال‌حق حاکم اترار و از امرای سپاهیان خوارزمشاه که مسبب حمله چنگیز به ایران گردید. مؤلف جهانگشا آرد: چون جماعت تجار (تجار مغولی که به امر چنگیز برای تجارت آمده بودند) بشهر اترار رسیدند امیر آن اینال‌حق بود یکی از اقارب مادر سلطان ترکان خاتون که لقب غایرخان یافته بود و از جماعت بازرگانان هندویی بود که او را در ایام گذشته با او معرفتی بوده است بر عادت مآلوف او را اینال‌جوق می‌خوانده است و به قوت و اقتدار خان خویش مغرور بوده و از او تحاشی نمی‌نموده و مصلحت کار خود رعایت نمی‌کرده. غایرخان بدین سبب متغیر می‌شده است و بر خویش می‌پیچیده و نیز طمع در مال ایشان کرد بدین سبب تمامت ایشان را موقوف کرد و به اعلام احوال ایشان رسولی به عراق فرستاد به حضرت سلطان و سلطان نیز بی‌تفکر به اباحت خون ایشان مثال داد و مال ایشان حلال پنداشت و ندانست که زندگانی حرام خواهد شد بلکه وبال و مرغ اقبال بی پر و بال.

هر آن کس که دارد روانش خرد
سرمایه کارها بنگرد
غایرخان بر امتثال اشارت ایشان را بی‌مال و جان کرد بلکه جهانی را ویران و عالمی را پریشان و خلقی را بی‌خان و مان و سروران.

به هر قطره‌ای از خون ایشان جیحوتی روان شد و قصاص هر تارمویی صد هزاران سر بر سر هر کویی گویی گردان گشت و بدل هر یک دینار هزار قنطار پرداخته شد. (ص ۶۰ و ۶۱). و باز مؤلف جهانگشا آرد: و سلطان از لشکر بیرونی پنجاه هزار مرد به غایرخان داده بود و قراجه خاص حاجب را با ده هزار دیگر به مدد او فرستاده و حصار و فصل و باره شهر را استحکامی نیک به جای آورده بودند و آلات حرب بسیار جمع کرده و غایرخان نیز در اندرون کار جنگ را بسیجیده شد و مردان و خیلان بر دروازه‌ها تعیین کرد و به خویشتن بر باره آمد نظاره کنان از کردار نااندیشیده پشت دست به دندان‌کنان. از لشکر انبوه و گروه با شکوه صحرا را دریایی یافت در جوش و هوایی از بانگ اسبان با برگستان و زئیر شیران در خفتان در غلبه و خروش و لشکر برگرد حصار چند حلقه ساختند و چون تمامت لشکرها جمع شدند هر رکنی را به جانبی نامزد کرد [چنگیز]... و اوکنای را بر سر لشکر که به محاصره اترار نامزد کرده بودند بگذاشت چنانکه خیل از جوانب برکار شده بر مداومت جنگ آغاز نهادند و مدت پنج ماه مقاومت نمودند عاقبت ارباب اترار را چون کار به اضطراب رسید قراچا از غایر در ایل شدن و شهر بدان جماعت سپردن استنطاق می‌کرد غایر چون دانست که ماده این آشوبها اوست و به هیچ وجه ابقا را از آن جانب تصور نمی‌توانست کرد و هیچ کناری نمیدانست که از میان بیرون جهد جهد و جد بی‌حد می‌نمود و مصلحت را مصلحت کار نمیدانست و بدان رضا نمیداد بعلت آنکه با ولی‌نعمت یعنی سلطان اگر بی‌وفایی کنیم عذر غدر را چه محل نهمیم و از ملامت و تفریع مسلمانان به کدام بهانه تقصی نماییم قراجه نیز الحاحی نکرد و چندان توقف نمود که:

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
شب تیره بر روز دامن کشید.
با اکثر لشکر خویش از صوفی‌خانه بیرون رفت و لشکر تثار هم در شب بدان دروازه در رفتند و قراجه را موقوف کردند تا بوقت آنکه:

الشرق قد مزق ظلماءه
خط عمود من صباح منیر.
او را با جمعی قواد به خدمت پادشاه زادگان بردند و از هر نوع از ایشان بحث و استکشاف واجب دانستند و به آخر فرمودند که تو با مخدوم خود با چندان سوابق حقوق که او را

1 - Finalité. 2 - Finalité interne.
3 - Finalité externe.
4 - Idéal. 5 - Gaete.

در ذمت تو ثابت شده وفا نمودی ما را نیز از تو طمع یکدلی نتواند بود او را با تمامت اصحاب او به درجه شهادت رسانیدند غایر با بیست هزار مرد دلیر و مبارزان مانند شیر باحصار پناهید و به حکم آنکه:

و طعم الموت فی امر حقیر

کطعم الموت فی امر عظیم.

همه مرگ را ایم پیر و جوان

به گیتی نماند کسی جاودان.

تمامت دل بر مرگ خوش کردند و ترک خویش گفته به نوبت پنجاه پنجاه بیرون می آمدند و به طعمان و ضراب تنها کباب می کردند و تا از ایشان یک نفس نفس می زد مکاوت می نمودند بر این موجب از لشکر مغول بسیار کشته شد و بر این جمله تا مدت یکماه و نیم مکاشفت قایم بود و محاربت دایم تا غایر با دو کس بماند و بر قرار مجالدت می کرد و پشت نمی نمود و روی نمی تافت و لشکر مغول در حصار رفتند و او را بر پیام پیچیدند و او با این دو یار دست به بند نموداد و چون فرمان چنان بود که او را دستگیر کنند و در جنگ نکشند رعایت فرمان را بر قتل او اقدام نمی نمودند و یاران او نیز درجه شهادت یافتند و سلاح نماند بعد از آن کینزکان از دیوار سرای خشک بدو میدادند چون خشک نماند گرد بر گرد او فروگرفتند و بعد ما که بسیار حیلتها و حملتها کرد و فراوان مرد بینداخت در دام اسر آوردند و محکم بر بست و بندهای گران بر نهاد و حصار و باره را باره کوی یکسان کردند و از آن جا بازگشتند و آنچه از شمشیر بازی مانده بود از رعایا و ارباب حرف بعضی را به حشر بردند و قومی را جهت حرفت و صناعت. و در آن وقت چون چنگیزخان از بخارا با سمرقند آمده بود متوجه سمرقند شدند و غایر را در کوک سرای کاس فنا چشاندند و لباس بقا پوشانید. (تاریخ جهانگشای جوینی ج لیدن ص ۱ صص ۶۴-۶۶). مؤلف حبیب السیر آرد: سالکان مسالک نکته دانی و ناظمان مناظم سخنرانی آورده اند که در اواخر ایام دولت سلطان محمد خوارزمشاه فراغت خلاق و امنیت شورا در درجه کمال یافته بود و جهت مظنه اندک منفعتی تجار به فراخ بال از اقصای دیار مغرب تا انتهای بلاد مشرق آمد و شد می نمودند و چون در آن زمان در اردوی چنگیزخان که بر اکثر قبایل و صحرائشینان مغولستان فرمانفرما شده بود ملبوسات بهای تمام داشت احمد خجندی به اتفاق جمعی از تجار رخوت و اقمشه به اردوی چنگیزخان برد و خان نسبت بدیشان در طریق لطف و احسان سلوک نموده در وقتی که اجازت مراجعت می طلبیدند فرمان داد که هر یک از

پسران و امرا دو کس از ملازمان خویش برگزیده سرمایه به ایشان دهند تا به رسم تجارت متوجه ایران گردند و حسب الحکم چهار صد و پنجاه مرد مسلمان مجتمع گشته با اموال بقیاس روان شدند و چنگیزخان سخنان محبت آمیز و کلمات مودت انگیز به سلطان محمد پیغام داد و طالب آن شد که وحشت و بیگانگی به الفت و یگانگی میدل گردد و چون این جماعت به اترار رسیدند و به خدمت حاکم آنجا نیالنجق که غایرخان لقب یافته بود رفتند یکی از ایشان که به وی آشنایی قدیم داشت در اثنای قیل و قال او را نیال جق گفت و این معنی بر خاطر آن که سعادت گران آمده قاصد مال و جان بزرگانان گشت و ایشان را محبوس گردانید و ایلیچی به درگاه خوارزمشاه که از عقبه مراجعت نموده در عراق عجم بود ارسال داشت و پیغام داد که جاسوسان چنگیزخان با اموال فراوان بدین ولایت آمده اند فرمان چیست؟ خوارزمشاه بی تأمل به قتل آن جماعت حکم فرمود و غایرخان به ریختن خون بیچارگان جسارت کرده یکی از ایشان بگریخت و کیفیت حادثه را به عرض چنگیزخان رسانید و خان به بازخواست این حرکت شنیع قاصدی نزد سلطان محمد ارسال داشته غایرخان را طلب فرمود تا به قصاص رساند خوارزمشاه را چون دولت برگشته بود ایلیچی را نیز بکشت و چنگیزخان کشتن ایلیچی را هم شنوده آتش غضب او اشتعال یافت و بر زبرپشته رفته و کمر از میان برگشاده سربرهنه کرد و از درگاه پادشاه بی نیاز ظفر و برتری مسألت نمود و بعد از سه شبانه روز آوازی که بر حصول مقصودش مشعر بود شنود، از پشته پایین آمد و به عزم رزم سلطان محمد نهضت فرمود... (حبیب السیر ج خیام طهران ج ۲ صص ۶۴۸-۶۴۹). و نیز مؤلف حبیب السیر در ج ۳ آرد: نقل است که بعد از این واقعه (واقعه قتل عام بخارا) یکی از بخارائیان به خراسان رفت شخصی از وی پرسید که حال شما بکجا انجامید جواب داد که «آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند». و فی الواقع در کلام فارسی عبارتی مختصرتر از این در بیان آنچه از لشکر مغول در بخارا بوقوع انجامیده بود نتوان یافت، اما جغتای و اوکدای که به فتح اترار مأمور بودند چون بظاهر آن دیار رسیدند غایرخان یا آنکه شصت هزار سوار جزر داشت در شهر متحصن شد و محافظان هشیار بر دروازه ها بنشاند و شاهزادگان مدت پنج ماه آن بلده را محاصره نموده کار محصوران به اضطراب انجامید آنگاه قراچه حاجب که به حکم سلطان محمد خوارزمشاه

به کمک غایرخان متعین بود با مغولان ایمل شده شی از دروازه صوفی خانه بیرون رفت و همان شب جریرک مغول در شهر ریخته غایرخان با بیست هزار کس از شجاعان پناه به حصار برده و روز دیگر جغتای و اوکدای قراچه حاجب را به کفران نعمت خوارزمشاه مخاطب ساخته بکشتند و تمامی مردم اترار را بر صحرا رانده به تیغ تیز بگذرانیدند و آغاز محاصره قلعه نمودند و غایرخان از آن حصار هر روز پنجاه مرد به میدان نبرد میفرستاد تا کشتش و کوشش نموده به عز شهادت میرسیدند و بر این منوال مدت یک ماه زمان محاصره و محاربه امتداد یافت و در آن ایام بسیاری از کفار بر خاک هلاک افتادند و چون از سپاه غایر زیاده از دو کس نماند مغولان به حصار درآمدند و غایر با آن دو یار پناه به بام برده بر قرار تجلد می نمود و به زخم سنگ و خشت مخالفان را از خود باز میداشت و چون فرمان چنگیز چنان بود که او را زنده به دست آورند لشکر مغول تیر به طرف او نمی انداختند القصه بعد از آن که آن دو کس نیز کشته شدند مغولان غایرخان را گرفتند و بند کرده قلعه را با زمین یکسان ساختند و غیر از ارباب صناعت تمامی متوطنان آن مکان را بکشتند آنگاه جغتای و اوکدای عازم اردوی اعظم گشتند و در حدود سمرقند غایرخان را گرفته بنظر چنگیزخان رسانیده در کوک سرا او را شربت شهادت چشاندند. (حبیب السیر ج طهران خیام ج ۳ ص ۲۹). مؤلف تاریخ مغول آرد: امیر اترار از جانب خوارزمشاه اینالنجق معروف به غایرخان بود که با ترکان خاتون مادر خوارزمشاه خویشی داشت^۱ او در مال تجار مغول طمع کرد و ایشان را پیش خوارزمشاه جاسوس قلم داد، خوارزمشاه به قول او اعتماد کرد و جواب داد که مواظب حال ایشان باشد. غایرخان تجار مغول را به استثنای یک نفر که فرار کرد کشت و اموال ایشان را ضبط نمود و آن یک نفر که جان سلامت برد نزد چنگیزخان رفت و صورت آن واقعه هایلر را پیش او تقریر نمود^۲. بعد از آن که چنگیزخان از واقعه قتل تجار مغول آگاهی یافت یک نفر از مطلعین را که پدرش در خدمت سلطان تکش خوارزم شاه میزیست^۳ با دو فرستاده تاتار پیش

۱- در متن کتاب اترار آمده است.

۲- گویا برادرزاده ترکان خاتون بود. (حاشیه تاریخ مغول).

۳- بعضی از مورخان فرمان قتل تجار مغول را از خود خوارزمشاه میدانند بهر حال مسئولیت او در این قضیه ظاهر است. (حاشیه تاریخ مغول).

۴- به اسم ابن کفرج بفرما.

سلطان محمد روانه داشت و پس از اعتراض بر حرکت زشتی که نسبت به تجار مغول شده بود تسلیم غایرخان را خواست ولی سلطان محمد زیر بار قبول این تکلیف نرفت زیرا که بیشتر قشون و غالب رؤسای لشکر او از اقارب غایرخان بودند و در صورت تسلیم او سلطان نیز که آلت دست ایشان محسوب بود، از میان برداشته میشد بعلاوه ترکان خاتون نیز که در کارها قوی و به قدرت ترکان قتلگی مستظهر بود نمیگذاشت که خوارزمشاه به چنین اقدامی مبادرت ورزد باری خوارزمشاه نه تنها درخواست چنگیز را نپذیرفت بلکه فرستادگان او را هم کشت و با یک حرکت سفیهانه سیل هجوم مغول را به دست خود به طرف ایران و سایر ممالک اسلامی شرق کشاند. (ص ۲۳ و ۲۴). و باز آرد: از بلاد متعلق به خوارزمشاه اول شهری که مورد حمله مغول قرار گرفت اترار بود یکی به آن علت که این شهر در جوار بلاد ترک نشین و در سرحد شمال شرقی ممالک خوارزمشاهی قرار داشت. دیگر آنکه غایرخان حکمران آن آتش خشم چنگیز را تحریک کرده او را به کینه‌خواهی و لشکرکشی برانگیخته بود. (ص ۲۶) و باز آرد: اینالچق (غایرخان) به عللی که میدانیم چون به هیچ وجه نمیتوانست در مقابل چنگیزان سر تسلیم پیش آورد تصمیم گرفت تا آخرین سرحد امکان در مقابل مغول مقاومت کند بهمین جهت با لشکریانی که خوارزمشاه به او داده بود به دفاع مشغول شد و خوارزمشاه یکی از امرای خود یعنی قراجه خاص را نیز با ۱۰۰۰۰ نفر سپاهی دیگر به کمک او فرستاد. قراجه خاص چون تاب مقاومت و دفع لشکریان چنگیز را در خود و اینالچق نمیدید او را به تسلیم به مغول دعوت نمود ولی اینالچق قبول این دعوت را خیانت شمرده زیر بار تکلیف او نرفت و بیشتر از پیشتر در دفاع از حصار اترار و انجام خدمت به پادشاه متبوع خود خوارزمشاه مجاهدت گردید. قراجه خاص بالاخره از یکی از دروازه‌های شهر خارج شده با لشکریان همراه به اتباع چنگیز پیوست. ولی جغتای و اوکدای پس از تحقیقاتی چند او را به جرم خیانتی که به ولی نعمت خود خوارزمشاه نموده بود با جمع یارانش کشتند و از همان دروازه‌ای که او خارج شده بود به اترار ریختند. اینالچق با سپاهیان خود به حصار شهر پناهنده شد و هر روز لشکریان او عده‌ای بخارج حصار می‌آمدند و مردانه بر لشکر مغول میزدند و پس از کشتن جماعتی بسخاک هلاک می‌افتادند و این ترتیب تا یک ماه دوام داشت. آخر کار اینالچق با دو تن از یاران خود ماند و

ناچار به بامی پناه برد و با خشت پاره‌هایی که کنیزکان از دیوار می‌کنند و به او میدادند از خود دفاع می‌نمود تا بالاخره به چنگ تاتار افتاد و جغتای و اوکدای آن مرد دلیر را کشتند. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ج طهران صص ۳۲-۳۳). و رجوع به فیه مافیه ص ۲۸۴ و تاریخ مغول ص ۹۹ و اینالچق شود.

غایر غانه. [ي ن / ن] (ا) از انواع ورم و آن مبدء شقاقولوس است. رجوع به ذیل تذکره داود ضریر انطاکی ج مصر ص ۱۸۶ شود.

غایس. [ئ] [لخ] رجوع به غایوس شود.

غایسین. رجوع به گایسین آ شود.

غایص. [ي] [ع ص] نعت فاعلی از غوص. لغتی در غائص. رجوع به غائص شود.

غایض. [ي] [ع ص] غائص. نعت فاعلی از غیض. فرورونده در (آب)؛ و به دیه ابروز کاشان کاریزی هست اسفذاب نام، مشرب اهل آن دیه و صحراها و ديههای چند که در آن حوالی واقع است از آن است و بدیه پین غایض میشود. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۸). در ترجمه عبارت ذیل: و بقریه ابروز من فاشان قنایه تسمی اسفذاب منها شرب اهل ابروز و صحاریها و القرى حولها و مغیضها بقریه فین. (محاسن اصفهان ص ۱۷).

غایط. [ي] [ح] [ا] غائط. مقابل بول. برار. مدفوع. گه. گوه. ککه. پلیدی. عذره. حدث مردم. نجاست. [زمین پست فراخ و کنایه از پلیدی مردم است بدان جهت که وقت قضای حاجت به طرف زمین پست روند. (منتهی الارب).

غایط بنی یزید. [ي ب] [لخ] یک نخل و یک باغی است در یمامه. جایگاهی است از برای بنی‌نمیر و در آنجا نخل است. (معجم البلدان).

غایط گزاردن. [ي گ د] (مص مرکب) غایط کردن. امرح.

غایله. [ي ل] [ع] لغتی در غائله. دشواری. سختی. بدی. گزند. فساد. الشر و المهلكة. (قطر المحيط). ج. غوائل: امیر یوسف مردی بود سخت بی‌غایله. (تاریخ بیهقی). بصلاح ملک او نزدیکتر باشد و از معرفت فساد و غایت عناد دورتر ماند. (جهانگشای جویی). شائیه تکلف و سخنوری و غایله تصلف و مدح‌گستری. (حبیب السیر). [الداهیه]. [و من العبد اباقه و فجوره. (قطر المحيط). [آنچه از حوض دریده باشند. (منتهی الارب).

غایم. [ي] [ص ق] (در تداول عامه) قایم. محکم. سخت: غایم او را زد. غایم صدا کن. [نهان. غایب (در لهجه بعضی نقاط خراسان). - غایم باشک؛ نوعی بازی کودکان. (این

بازی را در تداول عامه، غایم موشک هم می‌گویند).

غایمیش. [م] [لخ] زوجة کیوک‌خان بن اوکتای قاآن بن چنگیزخان. رجوع به اوغول غایمش خاتون شود.

غایم شدن. [ي ش د] (مص مرکب) (در تداول عامه) پنهان شدن. قایم شدن.

غایم شدتک. [ي ش د ن] (ل مرکب) غایم باشک یا غایم موشک. رجوع به غایم شود.

غایم غایمک. [ي م] (ل مرکب) نوعی بازی کودکان.

غایم کردن. [ي ک د] (مص مرکب) (در تداول خانگی) پنهان کردن. قایم کردن.

غاینسورخ. [ب ز] [لخ] رجوع به گایسوره شود.

غایوس. [لخ] نام دوتن: ۱ - شخصی مقدونی (مکدونیه) که پولس را در قرتس ضیافت نمود در وقتی که رساله خود را به رومانیان می‌نوشت (رساله رومیان ۱۶: ۲۳) لهذا پولس وی را تعمیم داده (اول قرتیان ۱: ۱۴) وی با پولس بافسس شد و فتنه گران بر وی دست انداختند (کتاب اعمال رسولان ۱۹: ۲۹) و با وجودی که اسم او همواره با ارسترخس ذکر میشود باز گمان میرود که او غایوس دربه‌ای باشد. (کتاب اعمال رسولان ۲۰: ۴) و بعضی را گمان چنان است که غایوس دربه‌ای مرد دیگری بوده است و نسبتی به این غایوس ندارد.

۲ - شخصی که یوحنا نامۀ سیم خود را به وی نگاشت که این همان شخصی است که با پولس در سفر آخرش به فلسطین رفاقت نمود. (کتاب اعمال رسولان ۲۰: ۴) و آن کسی که با وی در وقت شورش در افسس مراقبه نمود شخص دیگری است که دز مکدونیه (مقدونیه) تولد یافته. و نیز برآند که مهماندارش (رساله رومیان ۱۶: ۲۳) یعنی همان که وی را تعمیم داد (اول قرتیان ۱: ۱۴) شخص دیگری غیر از این دو نفر بوده است. (کتاب قاموس مقدس ص ۶۳۲).

غایة الآمال. [ئ تل] [ع] مرکب) نهایت آرزوها:

ختم عمر خدا با فضل و رحمت خویش بخیر کن که همین است غایة الآمال.

سعدی (قصاید).

غایة الامانی. [ئ تل] [ع] مرکب) نهایت آرزوها. منتهای امیدها:

روی امید سعدی بر خاک آستانت

۱ - از ۲۰۰۰۰ تا ۵۰۰۰۰ به اختلاف روایت مورخین. (حاشیه تاریخ مغول).

2 - Gaicin. 3 - Cache-cache.

4 - Gainsborough.

بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی.

سعدی (طیبات).

غایة القصوی. [ع] نُسَل قُضْ و [ع] مرکب رجوع به غایت قصوی شود.

غایة القصوی. [ع] نُسَل قُضْ و [ع] کتابی از مؤلفات قاضی ناصرالدین بیضاوی. (حییب السیرج خیام طهران ج ۳ ص ۱۳۴).

غَاغَا. [ع] غَاغَا [ع] آواز و خسروش فرستوک کوهی یا زاغ سیاه. (منتهی الارب).

غُجَب. [ع] ب [ع] سرانجام. پایان. پایان کار. پایان هر چیزی. (منتهی الارب). [یک در میان. روز در میان. (از قطر المحیط).

روزی آمدن و روزی نه. (دههار). و منه زر غباً تردد حباً. (منتهی الارب). و قال الحسن:

الغب فی الزیارة ان تکون فی کل اسبوع (منتهی الارب). ج. اغباب. (المنجد). دیدن بعد از روزهایی یا هر هفته. (از قطر المحیط).

[المص] روز در میان با آب آمدن شتر. (منتهی الارب). روزی آب خوردن چهارپا و روزی تشنه ماندن. (از قطر المحیط). [بدیوی شدن گوشت. (از قطر المحیط). [به آخر رسیدن کار. (از قطر المحیط) (آندراج).

[روز در میان آمدن تب: غبت الحمی غباً. (منتهی الارب). تبی که دو روز در میان آید و آن را حمای مثلثه نیز نامند. و این همان نوبه سدیک است. و منه الحدیث: اغبوا فی عیادة المرضی ای لاتعوده فی کل یوم لما یجد من ثقل العواد. والحمی الصفراویه سمی غباً لانها تتوب یوماً و یوماً و اذا اطلق الاطباء الغب ارادوا بها الدایرة. ج. اغباب. (بحر الجواهر). و مؤلف ذخیره خوارزمشاهی آرد: و اگر خلط صفراوی باشد، یک روز تب آید و دیگر روز نه و این تب را تب غب گویند. و نیز آرد: تب غب غیر خالصه است از بهر آنکه این تب از دو خلط باشد که آمیخته گردد. و ابن البیطار گوید: و ینفع من جمیع حمیات الغب المستطاولة^۱. تب روز افکن. (زمخشری). [پوشیدن. [پوشاندن. (دزی ج ۲ ص ۱۹۹).

[فاصله دادن در زمان: کان لا یغیب الغزو: وی لا یقطع می جنگید. (دزی ج ۲ ص ۱۹۹).

غُجَب. [ع] شهری است دریائی، بنات معروف به غبیه به این شهر منسوب است.

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. روز در میان بر آب آمدن شتران: غبت الابل غباً و غبویاً. [امیان روز آمدن بر قوم: غبٌ فلانٌ عن القوم. [و یقال فلان لا یغینا عطاء: یعنی هر روز بی فاصله می بخشد. [بدیوی شدن گوشت: غب اللحم. [شب گذاشتن نزدیک کسی: غب عندنا. و منه: قولهم رویدالشعر یغب. [به آخر رسیدن کارها: غبت الامور. (منتهی الارب).

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. [و رونده از دریا چندان که در دشت دور درآید. [زمین پست.

[استادنگاه آب. ج. اغباب. غبوب. (منتهی الارب). ج. غبان. (المنجد). [خلیج (در لهجه یمنی). (دزی ج ۲ ص ۱۹۹) الغب موضع یدخل فیہ البحر الی البر یتحاماه المراكب. (ص ۴۷ الجواهر). [دریای موج زن که آبش از ساحل بگذرد و بصحرایزید.

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. مصدر فعل غبی است و این فعل بمعانی مختلف بر حسب تفاوت موارد استعمال می آید: غبی الشيء عنه: گول گردید از آن و نه دریافت. (منتهی الارب). غبی الشيء منه: نهان شد از وی و دانسته نشد. غبی علی الشيء: گولی کرد و غفلت ورزید. (منتهی الارب).

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. بلند برآمده. (منتهی الارب).

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. درشت. (منتهی الارب).

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. جایگاهی است در شام. قال عدی بن الرقاع:

لمن المنازل اقررت بغیاء لوشئت هیبت الغداة بکائی. (معجم البلدان).

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. لقب ثعلبیه بن حارث. (منتهی الارب).

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. (ص نسبی) منسوب به غباب که لقب ثعلبیه بن حارص است. (سمعی).

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. (بمعنی ابداع باشد که نوآوردن و نو ساختن و شعر نو گفتن است. (برهان).

[مردم بر حق را نیز گویند یعنی در فعل حق طرف نقیض را نگیرد و جانب کسی را ملاحظه نکند و روی نبیند و آنچه حق است بعمل آورد. (برهان). سایش و عادل قهار را گویند. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج). این کلمه در اوستائی کوانه^۲ مرکب از دو جزء: نخستین کوا^۳ بمعنی کی (شاه) و جزء دیگر واته^۴ بقول بارتولمه بمعنی محبوب است و جمعاً یعنی کسی محبوب و سرور گرامی. (حاشیه برهان قاطع ج معین: قباد). بنا بر این معانی فوق مجعول است.

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. نوعی ماهی با گوستی بسیار لذیذ در دریای فارس.

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. در انجمن آرا و آندراج آمده: مادرش روشک نام بوده و پدر کاوس و بعضی جد کاوس دانند و پدر کاوس را کیانیه گویند. به هر حال او پادشاهی بوده از سلسله کیان که او را قیباد نیز می گفته اند و قاف در پارسی نیامده قیباد معرب آن است، ولی در لغت عجم به معنی ملک الملوک است، صد سال در ایران پادشاه بوده بعد از وی کاوس شاه شد، چنانکه فردوسی گفته:

بسر شد کتون قصه کی قیباد ز کاوس باید کتون کرد یاد.

(انجمن آرای ناصری) (آندراج). رجوع به

کیقباد شود.

غُجَب. [ع] ب [ع] مص. (اخ) قباد. ابن فیروز پادشاه ساسانی (پدر انوشیروان) (از سال ۴۸۸ - ۵۳۱ م). مرحوم فروغی در خلاصه شاهنامه آرد: پیروز (پادشاه ساسانی) را دو پسر بود: «قباد» و «بلاش». در هنگامی که به رزم ترکان میشد قیباد را با خود برد و بلاش را جانشین خویش ساخت. در این رزم پادشاه ترکان «خشنواز» پیروز را هلاک ساخت و قباد را اسیر کرد. پس از مرگ پیروز و گرفتاری قباد، بلاش به تخت شاهی مستقر گشت. یکی از بزرگان ایران که از مردم شیراز و نامش «سوفرای» بود به کین توزی پیروز به توران زمین لشکر کشید و در «بیکند» ترکان را سخت شکست داد. خشنواز آشتی جست و اسیران ایران را که از آن جمله قیباد بود با خواسته بسیار به سوفرای فرستاد سوفرای بپذیرفت و پیروزمند و شاد به ایران بازگشت. از آن پس در حقیقت کشورداری با سوفرای بود و چندی که برآمد قیباد را به جای بلاش به اورنگ شاهی نشانند:

چو بر تخت بنشست فرخ قیباد کلاه بزرگی بسر بر نهاد

همه مهتران آفرین خواندند

ز برج به تاجش برافشانند

جوان بود، سالش سه پنج و یکی

ز شاهی ورا بهره بُد اندکی

همی راند کار جهان سوفرای

قیباد اندر ایران بُد کدخدای

همه کار او پهلوان راندی

کسی را بر شاه نشانندی.

اندک اندک قیباد از سوفرای بیمناک شد و در هنگامی که او به شیراز بود فرمود وی را گرفتار کنند. سوفرای که بدگمانی شاه دانست خود بندی بر پای نهاد و چون به نزد قیباد آمد شاه او را کشت. این رفتار ایرانیان را خشمگین ساخت. قیباد را بند بر نهادند و برادرش «جاماسب» را به شاهی نشانند.

سوفرای را فرزندی خردمند «زرمهر» نام بود ایرانیان قیباد را بسته بدو سپردند که به خونخواهی پدر بکشد، ولی زرمهر، شاه را بناخت و از وی بند برگرفت و چون مدتی برآمد با قیباد و تنی چند از خواهان او شباهنگام بگریختند و «سوی مرز هیتال کردند روی» چون به اهواز رسیدند در دهکده ای به خانه دهقانی فرود آمدند که نزدش به فریاد می پیوست:

1 - Elle est avantageuse contre les fièvres. larvées et continues. (لکلری).
2 - Kavâta. 3 - Kavâ.
4 - Vâta.

یکی دختری داشت دهقان چو ماه
 ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
 جهانجوی چون روی دختر بدید
 ز مغز جوان شد خرد ناپدید
 همانکه پیامد به زرمهر گفت
 که با تو سخن دارم اندر نهفت
 برو راز من پیش دهقان بگوی
 مگر جفت من گردد این ماهروی
 بشد تیز و رازش به دهقان بگفت
 که گر دختر خوب را نیست جفت
 یکی پا ک انبازش آرم به جای
 که گردی به اهواز بر کدخدای
 گرانمایه دهقان به زرمهر گفت
 که این دختر خوب را نیست جفت
 اگر هست شایسته، فرمان تو راست
 مر این را بدان ده که او را هوست
 پیامد خردمند نزد قباد
 که این ماه بر شاه فرخنده باد
 قباد آن پیروی را پیش خواند
 به زانوی کند آورش بر نشانند
 در آن ده به یک هفته از بهر ماه
 همی بود و هشتم پیامد براه
 بر شاه هیتالیان شد قباد
 گذشته سخنها بر او کرد یاد
 بگفت آنچه کردند ایرانیان
 بدی را بیستند یک یک میان
 پذیرفت شمشیر زن سی هزار
 همه نامداران و گرد و سوار
 ز هیتالیان سوی اهواز شد
 سراسر جهان زو پرواز شد
 چو نزدیکی خان دهقان رسید
 همه کوی مردم پراکنده دید
 همه مزده بردند نزد قباد
 که فرزند بر شاه فرخنده باد
 پسر زاد جفت تو در شب یکی
 که از ماه پیدا نبود اندکی
 چو بشنید در خانه شد شادکام
 همانگاه کسریش بنهاد نام
 عماری بسیجید و آمد به راه
 نشسته بدو اندرون جفت شاه
 بیاورد لشکر سوی طیسفون
 دل از درد ایرانیان پر ز خون.
 موبدان و بخردان پس از سگالش قباد را دیگر
 بار به پادشاهی برگزیدند:
 وراگشت آن شاهی آراسته
 جهان گشت پر داد و پر خواسته
 برین گونه تاگشت کسری بزرگ
 یکی کودکی شد دلیر و سترگ
 به فرهنگیان داد فرزند را
 چنان تازه شاخ برومند را.
 قباد با روم نیز درآویخت و دو شهر بگرفت،
 در ایران هم شارسانی چند برآورد که از آن

جمله مداین بود. سخنگویی با دانش که
 مزدک نام داشت آیینی نوین آورد که:
 زن و خواسته باید اندر میان
 چو دین بهی را نخواستی زیان
 بدین دو بود رشک و آز و نیاز
 که با خشم و کین اندر آید به راز
 همی دیو پیچد سر بخردان
 بیاید نهاد این دو را در میان.
 پادشاه آئین مزدک را پذیرفت و او را برکشید،
 ولی کسری به وی نگرید سرانجام در مجلس
 پادشاه موبدان و مزدک از هر دو سخن راندند،
 و چون کزی و بیراهی مزدک آشکار شد، قباد
 از آن آئین روی بگاشت و به فرمان وی
 کسری مزدک و مزدکیان را بکشت. قباد پس
 از چهل سال پادشاهی بمرد و کشور را به
 کسری سپرد. (نقل از خلاصه شاهنامه تألیف
 فروغی) و رجوع به داستان پادشاهی قباد
 پیروز در شاهنامه فردوسی شود.
 مؤلف مجمل التواریخ آرد: هنگامی که پدرش
 فیروز به جنگ هیاطله رفت و به حیلۀ
 خوشنواز که کندهای در جلو راه فیروز ساخته
 بود در آن کنده افتاده و کشته شد قباد و
 پیروز دخت و موبد موبدان و بسیاری مهران
 گرفتار شدند و دیگران باز آمدند... تا قباد را
 سرافرای^۱ شیرازی سپهبد ایران، باز آورد. بعد
 از آنکه سپاه برد از ایرانیان و خاقان صلح
 خواست و ناچار بپذیرفت و قباد را، و
 خواهرش را و موبد موبدان و تن فیروز و
 اسیران دیگر با جزئیها جمله به ایران باز
 آورد. (از مجمل التواریخ و القمصص ج بهار
 صص ۷۱-۷۲). و باز مؤلف مجمل التواریخ
 آرد: پادشاهی قباد فیروز چهل و یک سال بود
 به دیگر روایت به دو دفعات چهل و سه گویند.
 سپهبد سرفرازا^۲ با چندین نیکویی بجای قباد،
 از گفتار بدگویان بکشت تا ایرانیان از طیره او
 را گرفتند و بازداشتند و برادرش جاماسب را
 بنشانند و قباد را به پسر سرفراز زرمهر دادند
 تا به خون پدر قصاص کند: زرمهر با وی
 در ساخت و سوی ملک شکستان^۳ و هیاطله
 بازگشتند به یآوری خواستن، و به زمین اهواز
 اندرو بعضی [گویند] به اصفهان و این درست
 است^۴. دختر دهقانی را دوست گرفت و
 بخواست و با وی بیارامید و دختر از قباد
 آبتن گشت به کسری نوشیروان، سپس قباد
 برفت و سپاه آورد، چون آن جایگاه بازرسید،
 دهقان مزده دادش به فرزند، قباد زرمهر را
 فرمود که از نژاد دهقان بدانند^۵، چون
 بازجستند از تخمه افریدون بود، قباد شاد
 گشت و فرزند نوشیروان نام نهاد و بی‌حرب
 کردن پادشاهی به وی بازرسید. پس قحط
 افتاد و مزدک بن بامدادان موبد موبدان بود؛
 دین مزدک آورد، و قباد را بدان کار به مباح

زنان بر یکدیگر و مال و فعلهای زشت و
 مذموم، اندر آورد، تا کسری نوشیروان [که] با
 جای مردی رسیده بود دین مزدکی باطل کرد
 به حجت، و از قباد درخواست بود که مزدک را
 با اصحابش به دست او دهد و همه را به باغی
 به زمین اندر بکشت پایها بر بالا و تا بسینه^۶ به
 زمین در ننگند^۷ پس مزدک را بپاویخت و
 قباد حارث بن عمرین حجارالکندی [را]
 پادشاه کرد بر عرب و از عمارت بسیار شهرها
 کرد، یکی میان حلوان و شهرزور^۸ ایران شاد
 کواذ، خواند و دیگری میان گرگان و خراسان^۹
 و آن را شهر آباد کواذ خواند، و بر سر حد
 پارس شهری بنا کرد (به ازایم کواذ)^{۱۰} نام
 کرد و آن است که اکنون ارغان^{۱۱} خوانند،
 معنی چنان است که از ایمن بهتر است برسان
 جندیشاپور که گفتیم و به جانب مداین
 هنبوشاپور بنا کرد، بغدادیان جنسبایور
 خوانند یکی دیگر بلاش حنو^{۱۲} و به موصل
 حابور کواذ^{۱۳} نام کرد [و] شهری دیگر در
 سواد ایزد قباد [نام] کرد و به آخر عهد به
 مداین بمرد. والله اعلم. (مجممل التواریخ و
 القمصص ج بهار صص ۷۲-۷۴). مؤلف احوال
 و اشعار رودکی آرد: آنچه در تاریخ چین در
 باب ایران میتوان یافت مناسباتی است که
 پس از برچیده شدن سلطنت ساسانیان روی
 داد و تفصیل آن به اجمال بدین قرار است که
 نخستین بار اسم ایران که چینیان آن را
 یوسه^{۱۴} نامیده‌اند در سال ۵۱۹ م. در تاریخ
 چین آمده است و در آن زمان پادشاه ایران
 غباد یا بقول کتب پهلوی «کواذ»^{۱۵} سفیری به

۱- طبری: سوخرا. سپهبد سگستان شاهنامه:
 سوفرای، سرخان.
 ۲- شاهنامه: سوفرا. طبری: سوخرا.
 ۳- کذا؟

۴- طبری: حدود اسفراین و به روایتی ابر
 شهرنر؛ دینوری قریه فی حدالاهواز و اصهبان
 (ص ۶۷)، و این با خط سیر قباد انطباق است.
 ۵- یعنی از نژاد او جستجو کند.

۶- متن: پاسبسته، و پیداست که بعدها نقطه
 بخطا گذارده شده.

۷- ننگنده بمعنی دفینه یعنی آنچه در زیر زمین
 پنهان کنند. (برهان).

۸- لهجه‌ای است از (شهرزور) و شهرزور: در
 اصل سیه‌ارزور بوده یعنی جنگل سیاه و در
 محال مرو هم محلی بوده موسوم به سپیدارزور
 یعنی جنگل سپید. حمزه: شهرزور.

۹- حمزه: بین جاجان و ایرشهر. ط: جرجان و
 ایرشهر بوده است.

۱۰- اصل به ان. حمزه: به از آمد کواذ.

۱۱- حمزه: ارجان (ص ۳۹).

۱۲- حمزه: ولاشجرد.

۱۳- حمزه: خابور کواز.

آن «هودریس تنوس» میشود^{۱۷}. این لقب که

1 - Bretschneider - Notes and
Oueries on China and Japan,
T. IV, p. 54.

2 - De Guignes, Histoire des Huns. T,
1, p. 184.

3 - Yi - Se - Se.

4 - Tai Tsung.

۵ - Héraclius - امپراطور رومیة الصغری
متوفی در ۶۴۱ م.

6 - Huast, de Liwe de la Création,
T.V.p. 203.

۷- رجوع به ص ۳۱۷ همان کتاب شود.

۸- رک: ضمیمه دوم کریستنسن.

۹- در منابع عربی و فارسی، که اصل آن‌ها از
خودای نامک است، قتل زرمهر و اعدام یکی
دیگر از بزرگان موسوم به سیاوش، که سی سال
بعد از آن اتفاق افتاد با هم مشتبه شده است.
«سلطنت کوژا اول» ص ۵۴، یادداشت ۱.

۱۰- طبری، ص ۸۸۵، نلدکه؛ ص ۱۴۰.

۱۱- نهاییه، ص ۲۲۶.

۱۲- بنابر قول مارکوارت (مجله شرقی آلمان
۴۹، ص ۶۳۷ یادداشت ۶) این سپاهبذ شاهپور
همان اسپیدس میباشد، که با سار Celer رومی،
عهدنامه متراکه جنگ را در سال ۵۰۵ یا ۵۰۶ م.
منعقد ساخت و بنابر قول پروکوپوس پدر زن
کوژا بود. اما بنابر روایت کتاب منسوب به
استیلیس این سپاهبذ بویه نام داشته است.
بدون شک این همان بویه‌ای است که ملقب به
وهریز بود (رک: هوشمان، صرف و نحو ارمنی
ج ۱ ص ۵۹ و ۷۸) و بنابر قول پروکوپوس سپاه
ایران را بر ضد گرگین پادشاه گرجستان رهبری
نمود. پس باید چنین فرض کرد، که بویه
جانشین یا یکی از جانشینان شاهپور در مقام
ایران سپاهبذ یا اسپهبد بوده است.

۱۳- نزد دیسنوری؛ استخر، رجوع شود به
«سلطنت کوژا اول» ص ۴۱، یادداشت ۱.

۱۴ - Migne, Patrologia, Series Graeca -
ج ۹۷ ص ۴۹۵.

۱۵- در فارسانامه ابن بلخی (ص ۸۱) آمده است
که مزدک زندگی اباحت پدید آورد و آن را
مذهب عدل نام نهاد.

۱۶- مینی، همان کتاب، ص ۶۳۳.

۱۷- شکل درست darist (بجای درست
dorust) در قطعات تورفان دیده میشود
(M. 475. بیت ۸ و M. 74. بیت ۸)، مقایسه شود با
تدسکر در «جهان شرق» (۱۵، ص ۲۰۹)، نلدکه
در یک ملاحظه سطحی (طبری، ص ۴۵۷
یاسادداشت ۱) در انتخاب بین دو شکل
درست دیسن darust-dên و درزد دیسن
darazd-dên تردید دارد، اما شکل اخیر را
ترجیح داده است، ولی باید دانست که لفظ
درزد، که در زبان پهلوی و فارسی بجای
اوستایی زرزد zarzad باید گذارده شده باشد،
در هیچیک از متون پهلوی بنظر نرسیده است.
بعکس کشف شدن کلمه درست darist حدس

با وجود این در تاریخ ذکری از این شاهپور
مهران نیست، گویا پس از رقیب خود دیری
نزیسته است^{۱۲} قتل زرمهر دشمنان خطرناک
برای کوژا تهیه کرد، ولی آنچه اسباب اشتعال
غضب بزرگان شد، روابطی بود که کوژا با فرقه
ضالۀ مزدکیه داشت و اسباب بدعتهای انقلابی
گردید. پروکوپوس گوید کوژا در پادشاهی
راه خشونت سپرد و در کشور بدعتهایی آورد.
آگاتیاس گوید این شهریار میخواست
تأسیسات اجتماعی را واژگون کند و در
معاش مردمان انقلابی پدید آورد و رسوم و
آداب باستانی را برهم زند. اما این دو مورخ
بیزانسی و همچنین استیلیس دروغی، که در
این باب چیز نوشته‌اند، فقط یکی از بدعتهای
کوژا را ذکر نموده‌اند و آن راجع به اشتراک
زنان است و در این خصوص هم ساکت
هستند، که آیا این امر جزء احکام دین
جدیدی است یا نه. از میان این سه کتاب، که
ذکر شد فقط تألیفی، که منسوب به استیلیس
است، نام فرقه ضالۀ زردشگان آمده است.
در باره این فرقه و اصول عقاید آنان باید از
کتاب عرب و ایران مطالبی بدست آورد. در
این جا نکته‌ای که بدو باید در نظر گرفت، نام
آن فرقه است که در کتاب منسوب به
استیلیس ذکر شده است. در آثار مؤلفان
عرب و ایرانی جز اسم مزدکیان مذکور نیست
و مسلماً در خودای نامک هم آن فرقه را به
این عنوان نام برده‌اند. معذک در بسیاری از
منابع ایرانی و عرب (طبری و یعقوبی و نهاییه)
ذکری از زردشت نامی رفته است که پسر
خورگان و از مردم پسا (فسای فارس) بود و
او را مؤسس فرقه شناخته‌اند. صاحب نهاییه
زردشت را یکی از نجای پارسی میشارد که
حامی مزدک بوده است. از این گذشته اکثر
منابع عرب و ایرانی، اگر چه نام زردشت
نبرده‌اند، ولی شهر پسا را که زادبوم او بوده
محل تولد مزدک شمرده‌اند^{۱۳}. پس میتوان
گفت که نام این زردشت حتی در
خودای نامک هم مسطور بوده است. یاری
ملاسل ۱۴ روایت میکند که در عهد
دیوکلسین شخصی از مانویه در روم ظهور
کرده، بوندس نام، که عقاید جدید داشت و با
کیش رسمی مانوی، راه خلاف میسپرد. از
گفتار اوست که گوید: خدای خیر با خدای شر
نبرد کرد و او را مغلوب نمود، اینجاست که
پرستش غالب واجب است. این بوندس به
ایران سفر کرد و به دعوت پرداخت. ایرانیان
کیش او را «تون داریس تون»، یعنی دین
خدای خیر گفته‌اند که در زبان پهلوی آئین
دریست دینان میشود^{۱۵} و ملاسل^{۱۶} کوژا را
در جای دیگر به یونانی چنین خوانده است.
«کوژاس هودراس تنوس» که صورت صحیح

دربار چین فرستاد^۱. و ظاهراً پس از آن هم
در ۴۶۱ و ۴۶۶ م. دو بار سفیر از ایران به چین
رفته بود^۲ که مصادف با زمان پادشاهی بلاش
پدر غباد می‌شود و پس از آن باز غباد سفیر
دیگر به دربار چین فرستاد. سفرای چین نیز
به نوبه خود به دربار خسرو اول انوشیروان
آمدند و وی را ارمغانها آوردند. در سال ۵۶۷
م. که باز در زمان انوشیروان بود سفیر دیگر از
سوی ایران به دربار چین رفت و شاید برای
آن بوده باشد که از حکومت چین برای دفع
ترکان که در آن زمان به سرحدات باختریان
تاخت و تاز می‌کردند یاری بخواهد. در سال
۶۳۸ م. یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی
که چینیان نام او را «یی سه‌سه»^۳ ضبط
کرده‌اند پس از آن که از تازیان در استخر
شکست خورد از «تائی تسونگ»^۴ امپراطور
چین یآوری خواست و در ضمن تمام خزاین
و اموال خویش را به چین فرستاد، زیرا که
خیال داشت اگر از عهده تازیان بر نیاید یکبار
بچین پناه برد. این واقعه در زمانی بود که
هرقل یا هرکلیوس^۵ با ایران جنگ کرده و
ایران را از پا در آورده بود و تازیان ناتوانی هر
دو رقیب را مغتنم شمرده از یک سوی از سال
۶۳۳ تا ۶۳۸ م. سوریه (شام) را گرفته بودند و
بسوی مصر می‌تاختند (که از ۶۳۹ تا ۶۴۱ م.
فتح آن کشید)، عبدالله بن مقفع آورده است که
در میان ذخایر هفت هزار ظرف طلا بود که به
فرمان غباد ساخته بودند و هر یک از آن
ظروف دوازده هزار مثقال بود و جز آن
مقداری کثیر سکه‌های سیم از پادشاهان
ساسانی و نیز هزار بار شمش طلا بود و
مقداری کثیر سکه‌های زر^۶. (تاریخ زندگی
رودکی تألیف نفیسی ج ۱ صص ۱۹۴-۱۹۵).
و رجوع به ص ۲۰۹ همان کتاب شود.
(کریستنسن در تاریخ ایران در زمان
ساسانیان، ترجمه ج ۲ ص ۳۶۰ (بید) آرد: در
سالهای نخستین سلطنت کوژا، زرمهر
(سوخر) کما کان مرتب خود را حفظ کرد و
حائز مقام نخستین در میان اشراف بود^۷ اما
کوژا پیوسته در دل داشت، که خود را از تسلط
و استیلا این مرد جاه‌طلب و خطرناک
نجات دهد. پس رقابتی را که در میان زرمهر
و شاهپور مهران افتاده بود مغتنم شمرده
شاپور را، که در این وقت منصب ایران
سپاهبذ داشت (طبری) و در عین حال سپاهبذ
ناحیه سواد نیز بود (نهاییه)^۸، در نهان با خود
یار کرد، و زرمهر را بهلاکت رسانید^۹. این
واقعه در سرتاسر کشور شهرت عظیم یافت و
مبدأ ضرب المثلی شده به این عبارت: «باد
سوخر از وزیدن فروماند و بادی از جانب
مهران وزیدن گرفت»^{۱۰} یا بنا بر روایت نهاییه:
«آتش سوخر فرو مرد و باد شاهپور وزید»^{۱۱}

حاکمی از پیروی کواذ از مذهب مزدکی است، در کتب عرب و ایرانی، که مأخذ آنها خودای نامگ بوده به اشکال مغلوب ضبط شده است.^۱ بنابراین دین مزدک همان آیین درست دین است، که بوندس انتشار داد. اگر این شخص مانوی، یعنی بوندس، پس از شروع بدعت جدید در روم، به ایران رهسپار شد، تا عقاید خود را تبلیغ کند، میتوان حدسی قریب بیقین زد که اصل او ایرانی بوده است. کلمه بوندس شباهتی به اعلام ایرانی ندارد، ولی میتوان آن را لقب این شخص دانست.^۲ نه تنها کتب اسلامی، که مأخذ از خودای نامگ هستند، بلکه الفهرست هم که منبع دیگر داشته، مؤسس فرقه مزدکیه را شخصی دانسته‌اند مقدم بر مزدک، و در خودای نامگ اسم او را زردشت قید کرده‌اند و از این جا نام فرقه زردشتگان پیدا شده است، که در کتاب منسوب باستیلیتیس معاصر مزدک، نیز همین اسم برای فرقه مزبور ذکر گردیده است. بنابراین بطور تحقیق میتوان گفت که «بوندس» و زردشت اسم یک شخص بوده است.^۳ و زردشت نام اصلی آورنده این دین است و این شخص با پیامبر مزدیستان هنام بوده است. پس نتیجه این میشود که فرقه مورد بحث ما یکی از شعب مانویه بود که قریب دو قرن قبل از مزدک، در کشور روم تأسیس یافته و مؤسس آن یک نفر ایرانی زردشت نام پسر خورگان از مردم پسا بوده است. بنابراین مؤلفان بیزانسی و سریانی که در شرح کفر و زندقه عهد کواذ^۴ قلمفرسائی کرده‌اند کاملاً حق دارند که اتباع مزدک را مانوی خوانده‌اند.^۵ از اشارات مندرج در کتب عربی چنین مستفاد میشود که زردشت پیشوایی بوده که دعوات او فقط جنبه نظری داشته است، اما مزدک که مرد عمل بوده و بقول طبری «در نزد طبقه عامه خلیفه زردشت بشمار می‌آمده است»، رفته رفته نام مؤسس اصلی را تحت الشعاع قرار داد و در همان عهد خود فرقه را به اسم مزدکیه مشهور نمود. از این رو در ادوار بعد مردمان پنداشته‌اند که بانی حقیقی فرقه نیز مزدک نام داشته و از اینجا گمان کرده‌اند که مزدک دو تن بوده، یکی مزدک قدیم دیگر مزدک جدید (الفهرست). پس روایت طبری و یعقوبی و صاحب نهایی، که گویند زردشت همعصر مزدک بوده صحیح نیست. اما راجع بشخص مزدک، اطلاعات ما بسیار قلیل است. چنانکه دیدیم قول بعضی از مورخان که مولد او را پسا دانسته‌اند مقرون به صحت نیست، پسا مولد زردشت بوده است، نه مزدک بنابراین قول طبری مزدک در مدریا (?) Madariâ تولد یافته است شاید مقصود شهر ماداریا Mādāryā باشد، که در ساحل شرقی

دجله (مکان فعلی کوت العماره) واقع بوده است حتی در قرن نهم میلادی هم اشراف و نجای ایرانی در این شهر مسکن داشته‌اند.^۶ اسم مزدک و اسم پدرش بامداد هر دو ایرانی است. بنابر روایت دینوری مزدک از مردم استخر بود و مؤلف تبصره العوام مسقط الرأس او را تبریز دانسته است.^۷ ولی میتوان گفت که مورخان بجای شهر تولدگاه مزدک، که نام مجهول و نامأنوسی داشته، استخر یا تبریز را حدساً نوشته‌اند و این کار نظایر دارد. مطابق این مقدمات، درست دین که شریعت بوندس زردشت و مزدک باشد در واقع اصلاحی در کیش مانی محسوب میشده است^۸ و مثل کیش مانی، این آئین هم آغاز کلام را بحث در باب روابط اصلین قدیمین، یعنی نور و ظلمت، قرار میداد. تفاوت آن با عقاید مانی در این بود که میگفت حرکات ظلمت ارادی و از روی علم قبلی نبوده بلکه علی‌العمیا و برحسب صدفه و اتفاق جنبشی داشته است. برخلاف اصل نور، که حرکاتش ارادی است. بنابراین اختلاط و آمیزش تیرگی و روشنائی که عالم محسوس مادی از آن پیدا شده، برخلاف تعالیم مانی نتیجه نقشه و طرح مقدمی نبوده و برحسب تصادف وجود یافته است. پس در آیین مزدک برتری نور خیلی پیش از کیش مانی مؤکد بوده و این موافق روایت ملالاس است که گوید اعتقاد بوندس بر این بود که خدای خیر (نور) بر خدای شر (ظلمت) چیره شد و از اینرو باید غالب را ستود. اما این استیلا تام نیست، چه عالم مادی که مخلوطی از دو اصل قدیم است، باقی است و مقصد نهائی تکامل این عالم، نجات ذرات نور است که در ذرات ظلمت آمیخته است. این قسمت از عقاید مزدکیان تابع قول مانی است. مانی میگفت نور را پنج عنصر است: اثیر، نسیم، روشنائی، آب، آتش. اما مزدک فقط سه عنصر را تصدیق داشت آب و آتش و خاک. اگرچه شهرستانی در این قسمت ساکت است، ولی میتوان بقرینه گفت چنانکه در عقاید مانی ظلمت هم پنج عنصر داشت، مزدکیان نیز به سه عنصر ظلمانی معتقد بوده‌اند که مدبر شر از آن سه عنصر بیرون آمده است، چنانکه مدبر خیر از عناصر نورانی خارج شده بود. مراد از مدبر خیر خدای نور است که در اصطلاح کیش مانی او را پادشاه نور میخوانده‌اند. مزدک خدای خود را چنین تصور میکرد که بر تختی در عالم بالا نشسته است، چنان که خسرو در این عالم می‌نشیند و در حضورش چهار «قوه»^۹ تمیز و فهم و سرور هستند چنانکه در نزد خسرو چهار شخص، یعنی موبدان موبد و هیربدان هیربد و سپاهیز و رامشگر^{۱۰} حضور دارند.

→ ما را راجع به صحت کلمه درست‌دین darist-dên بیشتر تقویت میکند. صورت این دو کلمه در تواریخ عربی و فارسی نیز حاکی است که این لفظ در واقع دارای کسره (i) بوده است. لفظ درست‌دین darist-dên، یعنی «دین حقیقی» معادل وه‌دین Vêh-dên «دین بهی» است، که زردشتیان دین خود را بدان مینامیده‌اند. بنابر عقیده تاوادیا، که رای هرزل را پذیرفته است (رک ص ۴۵ یادداشت ۱ کتاب حاضر) معنای حقیقی ویه دین در اصل «دین روشنائی» بوده است. (مطالعات هندی و ایرانی، تقدیم به ویلهلم گیگر، ص ۲۴۵ و مایند، و «سورسخون» ص ۵۰). به هر صورت معنای ویه دین در عصر ساسانی «دین خوب» بزه است.

۱- رجوع شود به «سلطنت کواذ اول» ص ۹۷ و مابعد، که در آنجا تمام این اشکال را مورد مطالعه قرار داده‌ام و این اشکال همه تحریفات لفظ درزدین darezd-dên میباشد، که تلفظ عامیانه درست‌دین است.

۲- مقایسه شود با لفظ پهلوی بوندگ (bavandagh) (در ارمنی بوندگ (bovandak) به معنی «کامل» رجوع شود به: زالمان، فقه اللغة، ج ۱ ص ۲۸۰ (بند ۵۰ فقره ۴): نیبرگ، رساله پهلوی ص ۳۳.

۳- ظاهراً این همان زردشتی است که در یک کتیبه یونانی در Cyrène ذکر شده است و در آن سخن از اشتراک در مال و زن رفته است. بنابر توصیه زردس Zaradés و فیثاغورث (رک شرود فوکس، مطالب ادبیات یونانی و لاتین مربوط به زردشت کیش زردشتی، مجله کاما شماره ۱۴، ص ۱۱۸).

۴- مالالاس و ثونافانس و بستعیبت از آنها Cedrene و زناراس Zonaras میشل سریانی، ترجمه شابو ج ۲ ص ۱۹۰.

۵- بنابر گفته طبری و ابوالفدا خسرو اول بسیاری از پیروان مزدک و چند تن از پیروان مانی را کشت در حقیقت ظاهراً مقصود آنها از پیروان مانی مزدکیان بوده است.

۶- لسترانج، قلمرو خلافت شرقی ص ۳۸. Le Strange, The Lands of the Eastern Caliphate.

۷- شفر. متون فارسی ج ۱ ص ۱۵۸.

۸- منبع اصلی در باب عقیده مزدک کتاب شهرستانی است. (چ کورتون ص ۱۹۲ و بعد، ترجمه هار بروکر، ص ۲۹۱ و مابعد).

۹- مراد از این «قوی» زوران zōrân است که در متون مانوی آمده است، مقایسه کنید با چهار قوه خدای نور. مولر، آثار خطی ج ۲ ص ۶۲.

۱۰- مقایسه کنید با فهرست عمال عالم‌المقام و رجال ایران که یعقوبی و مسعودی در کتب خود ذکر نموده‌اند. مزدک برای مقایسه طبقات موجودات آسمانی با طبقات دربار ایران، چهار تن از بلندمرتبه‌ترین عمال را اختیار کرده است، ولی جای شگفت است که در ردیف این بزرگان رامشگر نیز ذکر شده است. (در این باب به فصل بعد مراجعه شود).

این چهار قوه، امور عالم را بواسطه هفت وزیر خویش میگردانند که عبارتند از سالار و پیشکار و بارور؟ و پروان و کاردان و دستور و کوژگ (غلام) و خادم) و این هفت تن در [دایره] دوازده تن روحانیان دور میزند^۱ از این قرار: خواننده، دهنده، کشنده، زنده، کننده، آینده، شونده، یابنده^۲. در هر انسانی این چهار قوه مجتمع است و آن هفت و دوازده در عالم سفلی مسلط هستند. شهرستانی بیانات خود را در باب مبدأ آفرینش به شرحی در خصوص خواص اسم اعظم و حروف آن اسم به پایان میرساند. اما در باب علم معاد و احوال قیامت در نظر مزدکیان، شهرستانی بتفصیل قائل نشده است. مثلاً گوید بنابر رأی مزدکیه خلاص نور از ظلمت بر حسب اتفاق و بدون قصد و اختیار صورت خواهد گرفت، چنانکه امتزاج آنها نخست بر حسب اتفاق و بدون اختیار، واقع شده است و این بسیار موجز و مختصر است. در هر حال، راه نجات این است که انسان طریق زهد و ترک بپوید. در منابع موجوده بیشتر مطالب راجع به همین جنبه زهد و ترک مزدکیه است. نزد این طایفه چنانکه نزد مانویه، اصل آن است که انسان علاقه خود را از مادیات کم کند و از آنچه این علاقه را مستحکمتر میسازد اجتناب ورزد، از این رو خوردن گوشت حیوانات نزد مزدکیه ممنوع بود^۳ و در باره غذا همواره تابع قواعد معینی بودند و ریاضتهایی میکشیدند^۴. منع خوردن گوشت حیوانی سبب دیگر هم داشت، برای خوردن حیوان کشتن حیوان لازم بود و ریختن خون نتیجه اش منع ارواح از حصول نجات میشد^۵ شهرستانی روایت میکند که مزدک «امر به قتل نفوس میداد تا آنان را از اختلاط با ظلمت نجات ببخشد» ممکن است مراد از این قتل کشتن خواهشها و شهوتها باشد که سد راه نجاتند. مزدک مردمان را از مخالفت و کین و قتال باز میداشت. به عقیده او چون علت اصلی کینه و ناسازگاری نابرابری مردمان است، پس باید ناچار عدم مساوات را از میان برداشت تا کینه و نفاق نیز از جهان رخت بریند. در جامعه مانوی «برگزیدگان» بایستی در تجرد بمانند و بیش از غذای یک روز و جامه یک سال چیزی نداشته باشند. از آنجا که نزد مزدکیه نیز همین میل به زهد و ترک موجود بوده میتوان حدس زد که طبقه عالی مزدکیان هم قواعدی شبیه برگزیدگان مانوی داشته‌اند، ولی پیشوایان مزدکیه دریافتند که مردمان عادی نمیتوانند از میل و رغبت به لذات و تمتعات مادی از قبیل داشتن ثروت و تملک زنان و یا دست یافتن به زن مخصوصی که مورد علاقه است، رهایی یابند

مگر اینکه بتوانند این امیال خود را با آزادی و بلا مانع اقناع کنند. پس این قبیل افکار را مبنای عقاید و نظریات اجتماعی خود قرار دادند و گفتند که خداوند کلیه وسایل معیشت را در روی زمین در دسترس مردمان قرار داده است، تا افراد بشر آن را بتساوی بین خود قسمت کنند بقسمی که کسی بیش از دیگر هموعان خود چیزی نداشته باشد. نابرابری و عدم مساوات در دنیا به جبر و قهر از آن بوجود آمده است که هر کس میخواسته تمایلات و رغبتهای خود را از کیسه برادر خود اقناع کند، اما در حقیقت هیچکس حق داشتن خواسته و مال و زن بیش از سایر هموعان خود ندارد. پس باید از توانگران گرفت و به تهی‌دستان داد، تا بدین وسیله مساوات دو باره در این جهان برقرار شود^۶. زن و خواسته باید مانند آب و آتش و مراتع در دسترس همگان بالاشتراک قرار گیرد^۷ این عمل خیری است که خداوند فرموده و نزد او اجر و پاداش عظیم دارد و گذشته از تمام اینها دستگیری مردمان از یکدیگر عملی است قابل توصیه و باعث خشنودی خداوند^۸ پس به آسانی میتوان فهمید که چرا دشمنان این فرقه کمونیستهای مزدکی را عموماً متهم به ابساحه و ترویج فحشا و منکر کردند در صورتی که این کارها خلاف اصل زهد و ترک است که پایه و اساس عقاید مزدکیان را تشکیل میدهد. خلاصه در اثر افکار و اندیشه‌های اخلاقی و نوع دوستی زردشت و مزدک به این نتیجه رسیدند که به تبلیغ یک انقلاب اجتماعی بپردازند. زردشت و مزدک هر دو تا کید میکردند که انسان مکلف به عمل خیر است و در اصل شریعت آنان نه تنها قتل بلکه اضرار به غیر هم ممنوع بود. در مهمان‌نوازی میگفتند که هیچ چیز را نباید از مهمان دریغ داشت از هر طایفه و هر ملتی میخواستند باشد^۹ حتی نسبت به دشمنان هم بایستی به مهربانی و عطف رفتار کرد^{۱۰}. در باب رابطه یافتن مزدک با کوژا سند موثقی در دست نداریم. بنا به روایت فردوسی و ثعالبی در قحطسالی مزدک نزد کوژا رفت و با سخنان مکرر آمیز و فریبنده قباد را بر آن داشت که اعلام کند که هر که نان از مردم گرسنه بدارد، سزایش مرگ باشد و سپس مردم بینوا و تهی‌دست را به غارت انبارها تحریک کرد و موجب تجری خلائق شد این روایت بیشک در جزئیات افسانه است ولی بعید نیست که در آن حقیقتی تاریخی نهفته باشد اوتوکیوس هم قضیه قحطسال را نقل کرده است^{۱۱}. فقر و بیچارگی که در اثر این بلیه بوجود آمد، تقسیم غیر عادلانه ثروت را در جامعه ایرانی که در آن کلیه مقامات مؤثر

و مقتدر در دست طبقه ممتاز بود، آشکار کرد و ممکن است این وضع به مردم ستم کشیده جرأت بیشتری داده و در عین حال شاه را به اصلاحات جسورانه برانگیخته باشد به هر حال کوژا پیرو طریقه مزدک شد و طبق آن عمل کرد. بغیر از استیلیتس کاذب، کلیه مؤلفین هم عصر کوژا و نیز منابع بعدی در این نکته هم‌داستانند که وی قوانینی در باب اشتراک زنان وضع کرد. اما استیلیتس کاذب گوید که او فرقه زردشتگان را دوباره برقرار کرد و این فرقه هواخواه آن بود که کلیه زنان باید در دسترش همگان بالاشتراک قرار گیرند و این قول با اقوال دیگران کمی فرق دارد. اما معلوم نیست قوانین جدید کوژا راجع به نکاح چگونه بوده است. هیچیک از منابع مدعی نیستند که کوژا ازدواج را منسوخ کرده باشد و از این گذشته چنین تصمیمی در عمل غیر قابل اجرا میباشد، شاید او با وضع قوانین جدید یک نوع ازدواج آزادتری برقرار کرده

۱- مقایسه شود با دوازده شهرداریفت shahrdārēft (سلطنت) یا ائون èone مانویان. این هفت تن در میان دوازده تن مذکور دور میزند، چنانکه هفت سیاره در دایره بروج دوازده گانه در حرکتند. در متن شهرستانی سیزده نام ذکر شده است.

۲- بجای کنتدگ (کردن)، کنتدگ (کندن) هم میتوان خواند. رک «سلطنت کوژا اول» ص ۸۱، یادداشت ۲.

۳- بیرونی؛ ابن الاثیر، در شریعت مانی خوردن گوشت برای «برگزیدگان» ممنوع بود؛ (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۱۸) را ببینید.

۴- در عبارتی از متن اوستایی و نسیدیداد صحبت از کسانی است که با استودوژتو astōvidhōtu (بسه پهلوی استودات astvidhāt) نبرد میکنند که عفریت مرگ باشد از جمله این اشخاص «کسی است که با کفار ناپاکی جنگی میکند، که از خوردن خودداری مینماید» در تفسیر پهلوی شرح ذیل اضافه شده است «کسی که با کفار ناپاکی جنگ میکند، قهراً مردمان را از خوردن باز میدارد مانند مزدک بامدادان که مردم را تسلیم گرسنگی و مرگ میکرد چنین کسی با استودات نبرد میکند». بنا به روایت ابن الاثیر خوردن تخم مرغ و شیر و کره و پنیر برای مزدکیان مباح بوده است.

۵- روایت عربی نزد طبری، رک «سلطنت کوژا» ص ۷۹.

۶- اوتوکیوس، طبری، ثعالبی، فردوسی وغیره.

۷- شهرستانی. ۸- طبری.

۹- الفهرست.

۱۰- طبری روایت عربی.

۱۱- طبق گفته اوتوکیوس در دهمین سال سلطنت کوژا قحطی بروز کرد اما موقعی که کوژا را از سلطنت خلع کردند بیش از هشت سال شاهی نکرده بود.

باشد. چنین عملی کاملاً ساده و عبارت از توسعه و تأویل بعضی فصول فقه ساسانی در باب مناکحات و رفع بعض قیودات آن میباشد. چنانکه دیدیم طبق مقررات آن عصر مرد میتوانست زن یا یکی از زنان و حتی زن ممتاز خود را به مرد دیگری که بدون تقصیر محتاج شده باشد، بسپارد تا این مرد از خدمات زن استفاده ببرد. از طرف دیگر این نکته بسیار شایان توجه است که در هیچ یک از منابع عصر کوآذ ذکری از قوانین او در باب اشتراک اموال به میان نیامده است. فقط در خودای نامگ از چنین اقدامات سخن رفته است و ممکن است تا اندازه‌ای حقیقت داشته باشد، ولی این بدعتها اینقدر مهم نبوده که نظر ناظرین بیزانسی و سریانی را جلب کند شاید هم این اقدامات عبارت بوده است از وضع مالیاتهای فوق العاده بر اغنیا و توانگران برای بهبود وضع فقرا و تهیستان و یا اعمالی نظیر این. شخص از خود میبرد که چگونه پادشاه ایران پیرو این فرقه اباحی (کونیست) شده است؛ بعضی گفته‌اند که کوآذ از روی اعتقاد تام پیروی مزدک را اختیار کرد و برخی گفته‌اند که گرویدن کوآذ به این آیین از راه ترس بوده و از روی تزویر این کیش گرفته است. نلذکه^۱ مخصوصاً توجه به این نکته را جلب کرده است که کوآذ پادشاهی نیرومند و با اراده بود و دوبار در مشکلترین احوال تاج و تخت از دست رفته خود را نگاهداشته و بارها کشور روم را از ضرب شمشیر خود بلرزه افکنده است و نلذکه از این مقدمه چنین نتیجه میگیرد که گرویدن او به مذهب مزدکیان فقط برای درهم شکستن قدرت اشراف بوده است. با وجود این از روی هیچ یک از منابع عصر یا تقریباً هم عصر کوآذ نمی‌توان استنباط کرد که این پادشاه مردی مزور و دورو و دارای خصلت ماکیاولی بوده باشد، نه پروکوپوس، که ستایشگر کوآذ است نه آگاتایس، که او را دوست ندارد و نه ستیلیتس کاذب، که دشمن اوست هیچ یک اشاره به تزویر و غداری او نکرده‌اند. از این گذشته در منابع موجوده بسی نکات هست که حاکی از ایمان راسخ و خلوص اعتقاد کوآذ به مزدکیه است. حمزه اصفهانی گوید:

«چون کوآذ متوجه حیات عقبی بود، دولتش ویران شد» بنا بر گفته طبری کوآذ پیش از آنکه فریفته مزدک شود یکی از بهترین شهریان بود. از روی روایتی که فردوسی و ثعالی راجع به مذاکره کوآذ و مزدک نقل کرده‌اند، با اینستکه افسانه‌آمیز است، معلوم می‌شود اصلاحاتی که این پادشاه به اشاره مزدک برای رفع قحط و غلا کرد، همه برای صلاح رعیت و از روی محبت و غمخواری نسبت به

رعایای ناتوان بوده است. و نیز اصلاحی که کوآذ راجع به خراج در نظر گرفت و عاقبت جانشین او موفق به اجرای آن شد همچنین مبتنی بر عدل و احسان و رحم و شفقت بوده. در اخبار عرب قدیم، که البته از مخالفین کوآذ است آمده است که این پادشاه چون از زندیقان بود^۲ همواره اظهار ملایمت میکرد و از ریختن خون بیم داشت و از این رو نسبت به دشمنان خود رأفت بسیار بخرج میداد. معذک نباید این اجتناب از خونریزی را امری قطعی و دائمی دانست. پادشاهی که قسمت بیشتر ایام سلطنت خود را در جنگ گذرانیده و برای درهم شکستن کبر و غرور و نافرمانی طبقه اشراف کوششها نموده، مسلماً چندان در این نکته حساس نبوده است. کوآذ در جنگهایی که با روم کرد، تابع این نصیحت مجرب بود که گفته‌اند حمله بهترین دفاع است. (تو پیروزی را پیشدستی کنی). اما نباید حق را کتمان کرد که در میان حوادث صعب آن دوره و شدت عمل غیر قابل اجتناب مرسوم آن ایام، کوآذ آثار نیکویی از انسانیت و عدل خویش بیادگار گذاشته است. در کتاب منسوب به استیلیتس شرح دهشتناکی از قتل مردم شهر آمیدا که بدست کوآذ مفتوح گردید، نوشته شده است. اما در موقع خواندن این کتاب باید دو چیز را در نظر گرفت:

یکی مقتضیات ایام جنگ، دیگر تعصب نویسندگان مسیحی که پوسته میخواستند به هر بهانه، دشمنان خویش را مورد تهمت قرار دهند. بنا بر روایت پروکوپوس، ایرانیان چون وارد شهر آمیدا شدند کشتاری بزرگ کردند، کیشی سالخورده پیش کوآذ آمده گفت:

شایسته شاهنشاهی بزرگ نیست که اسیران را بدست هلاک بسپارد. کوآذ که هنوز خشمناک بود، پاسخ داد:

«چرا خیره سری را بجایی رسانیدید که با من نبرد آزمودید؟». آن پیر گفت: «خداوند چنان خواست که آمیدا بدست تو افتد و این فتح نتیجه تدبیر ما نبوده، بلکه آن را نتیجه دلیری تو باید شمرد». پس شاه فرمان داد تا از کشتار دست بدارند اما همه اموال را برگیرند و اهالی را به اسارت بیاورند تا از میان آنان هر کس نجیب تر و اصیل تر است، او را به غلامی خویش برگزینند. چون کوآذ با سپاه اسیران جنگ به ایران بازگشت «جوانمردی و رأفتی که شایسته شاهان است» ابراز کرد و دیگری نگذشت که همه اسرا را اجازت فرمود تا به اوطان خویش بازگردند^۳. کوآذ سردار خود گلون^۴ را با فوجی در آمیدا گذاشت نه این سردار نه خود شاهنشاه در آن شهر به تخریب خانه‌ای فرمان ندادند و حتی در خارج شهر^۵

هم جایی را ویران نکردند. ظاهر چنین است که کوآذ نسبت به برادر مخلوع خود ژاماسپ هم با نهایت رأفت رفتار کرده است و این روش او کاملاً خلاف اسلاف اوست^۶. روی هم رفته میتوان گفت که البته این پادشاه کاملاً پیرو حکمت عملی مزدکیان نبوده است، چنانکه قسطنطین بزرگ هم کاملاً تابع اخلاقیات دین مسیح نشد، لکن از رفتار کوآذ نمایان است که تا حدی اخلاق و انسان دوستی مزدکیه در او مؤثر گردیده است. از این گذشته می‌توانیم حدس بزنیم که فرمان‌های اجتماعی کوآذ که در نخستین دوره پادشاهی خود صادر کرد، در اوضاع خاندان‌های نجبا چندان تأثیر محسوسی نداشته است، چه اگر در نتیجه این فرمان‌ها در امور اجتماعی آن دوره اختلالی حاصل شده بود چون ژاماسپ بعد از خلع کوآذ به تخت نشست از آنجا که پادشاهی ملایم و ضعیف بود البته دوچار مشکلاتی میشد و آثار آن مشکلات در منابع تاریخی ما به نظر میرسید، اما نه مؤلفان آن عصر، نه مورخان عرب و ایرانی، کلمه‌ای راجع به اغتشاش و آشوب‌های اجتماعی آن دوره ننوشته‌اند و هیچ اثری معلوم نیست که دولت برای دفع شورش و خاموشی کردن آتش انقلابی محتاج به اقدامی شده باشد. هرج و مرجی که از زمان شکست فاحش پیروز و دوره سلطنت ولاش، که پادشاهی ضعیف بود شروع شد، در سالهای نخستین عهد کوآذ هم دوام داشت. این که در کتاب منسوب به استیلیتس آمده است که:

کوآذ (زندیق) ارامنه را مورد تزییق و فشار بسیار قرار داد، تا مجبور به ستایش آتش شوند، به نظر صحیح نمی‌آید. لکن چون صلحی که گشنسب داد، با ارمینان کرد برای خاموش کردن منازعات دینی و سیاسی کافی نبود^۷ مجدداً جنگ درگرفت و سپاه کوآذ بدست ارامنه مغلوب گردید. کادیشان^۸

۱- طبری ص ۱۴۳-۱۴۲ یادداشت ۳ و ص ۴۶۱
 ۲- راجع بکلمه زندیق، رک: شدر Iranische Beiträge ج ۱ نوشته‌های مجمع علمای کونیگسبرگ ۱۹۳۰، ص ۲۷۴ و مابعد.
 ۳- پروکوپوس ۳۴۷/۱-۳۰.
 ۴- Glones.
 ۵- جنگ ایران، ۱۹/۹/۱ نمونه دیگری از جوانمردی کوآذ، همانجا ۱۵/۱۳/۲-۸.
 ۶- پائین تر را ببینید.
 ۷- بالاتر را ببینید.
 ۸- Kādishéens کادش Kādish در منطقه سنجار و نصیبین، ظاهراً یک طایفه از هفتالیان
 ←

تورمان^۱ که از عشایر کوهستانی ایران بودند شورش کردند و قبایل ایران در خاک ایران ترکناز نمودند. مقصود از این اعراب قبایلی است که امیر حیره، که اتباع وفادار شاهنشاه بود، نتوانست دفع کند. کواذ از امپراطور روم آناستاسیوس حقوق خود را مطالبه کرد مبنی بر اینکه دولت روم باید قسمتی از مخارج دفاع معابر کوههای قفقاز را در مقابل وحشیان به دولت ایران بپردازد، و این مسئله از قدیم یکی از موارد اختلاف دو دولت ایران و روم بود. و امپراطور هم شرط قبول این تقاضا را تسلیم شهر مستحکم نصیبین به دولت روم قرار داد، ولی این شرط را کواذ نمیتوانست بپذیرد^۲. گفتگوی دولتین در این مرحله بوده که کواذ به علت شورش مردم پایتخت از سلطنت خلع گردید. این شورش را روحانیون کینه‌ور کردند، زیرا که با هر چیزی که بوی عقاید مانویه میداد مخالف بودند. جماعتی از اشراف هواخواه زرمهر، با آنان باری کردند. دشمن هولناک کواذ، گشنسب داژ بسود، که لقب نخویر^۳ و منصب کنارنگ داشت^۴ و سابقاً در موقع گفتگو با ارامنه^۵ مشاور و معتمد زرمهر بود. روایت کتاب منتسب به استیلیس، که گوید کواذ از توطئه بزرگان آگاهی داشت و به خاک هونها (یعنی هفتالیان) گریخت، صحیح نیست. باقی منابع متفقند که کواذ خلع و حبس شد. نویسندگان رومی در این باب گفته‌اند که گرفتاری کواذ نتیجه ناخشنودی عمومی ملت بوده، که از بسدعت‌های او به تنگ آمده بودند (پروکوپوس) و عاقبت «همه قیام کردند» (آگاتیاس)، ولی این شورش ملی را نباید موافق اقتضای کشور ایران تعبیر کرد:

این پیشنهاد را رد کرده، طرز ملایم‌تری را راجح شمردند^۸ و به حبس کواذ متفق شدند. پروکوپوس گوید کواذ را در زندان انوشیروان^۹ (دژ فراموشی) نهادند. و هیچ دلیلی برای رد این روایت نداریم، زیرا که میدانیم این قلعه محبس دولتی بود که متهمین سیاسی را که از حیث نژاد و مقام خطرناک شمرده میشدند در آن نگاه میداشتند^{۱۰}. کواذ دیر زمانی در زندان نماند. سیاوش او را به نحوی از انحاء نجات داد و با او در فرار همراهی کرد^{۱۱}. گریختن کواذ به زودی موضوع افسانه‌ها و قصه‌ها شد^{۱۲}. باری کواذ نجات یافت و خود را به دربار خاقان هفتالیان رساند که او را چون دوستی قدیم پذیرفت و دختری را که از صبیله فیروز ساسانی داشت و خواهرزاده کواذ بود، به عقد او درآورد^{۱۳} و لشکری به او داد و پیمان گرفت که اگر صاحب تاج و تخت شود، خراجی بدهد. در ۴۹۸ یا ۴۹۹ م. کواذ تقریباً بی‌جنگ دوباره به سلطنت رسید^{۱۴}. در هیچ

→ بوده است. (نگاه کنید به تلذکه، مجله شرقی آلمان ۳۳، ص ۱۵۷ و مابعد مازکواریت، ایران‌شهر ص ۷۷ و مابعد).

1 - Tamurén.

۲- استیلیس دروغی.

۳- Nakrvêr رک ص ۳۵ ایران در زمان ساسانیان، یادداشت ۳.

۴- رک ص ۱۲۸، یادداشت ۲.

۵- ص ۳۱۸ ایران در زمان ساسانیان.

۶- این واقعه را آگاتیاس در سال یازدهم سلطنت کواذ ذکر کرده، ولی صحیح نیست. این حادثه در ۴۹۶ رخ داده است. اتفاقی که در سال یازدهم سلطنت کواذ واقع شده، جلوس مجدد این پادشاه است. رک: تلذکه، طبری ص ۴۲۷ و مابعد.

۷- پروکوپوس وی را بلاساس Blases (ولاش) نامیده است و بنابراین با سلف کواذ اشتباه کرده است. شاید شباهتی که از حیث اخلاق و سرنوشت بین این دو بوده موجب این اشتباه شده است.

۸- پروکوپوس.

9 - anushbard.

۱۰- رک ص ۳۳۰ ایران در زمان ساسانیان.

۱۱- پروکوپوس، خودای نامگ.

۱۲- پروکوپوس خلاصی پادشاه را در نتیجه کوشش دوست وفادارش سیاوش میدانند. اکثر مورخان ایران و عرب که مأخذ آنها خودای نامگ است، نیز این روایت را نقل کرده‌اند، ولی به جای سیاوش زرمهر نوشته‌اند. نیز روایت شده است که کواذ به حیلۀ زنی، که

زیبایی او کوتوال قلعه را فریب داد، خلاصی یافت. پروکوپوس در کتاب خود این زن را زوجه کواذ میدانند و طریقه‌های را بوسیله تبدیل لباس چنین شرح داده است که کواذ لباس زن خود را پوشیده از زندان بیرون می‌رود، اما در روایتی که طبری و صاحب فارسنامه آورده‌اند

آن زن خواهر کواذ معرفی شده است که برادر را در فرشی پیچیده از قلعه بیرون برده است به بهانه اینکه آن فرش هنگام حیض او نجس شده و محتاج تطهیر است. می‌توان حدس زد که در اصل داستان این زن هم عیال و هم خواهر کواذ بوده است. دیسنوری و صاحب نهایی مانند پروکوپوس این دو روایت را با هم آمیخته‌اند و به این طرز که پس از رهایی کواذ به دست آن زن دوست کواذ را داخل حکایت کرده‌اند. آگاتیاس فقط گوید که کواذ از زندان فرار کرد، ولی مثل پروکوپوس تصریح ننمود که بوسیله زنی رهایی یافته است یا بطریق دیگر. از این جا می‌توانیم استنباط کنیم که قصه حیلۀ زن در سالنامه‌های ایرانی، که مورد استفاده آگاتیاس بوده، وجود نداشته است.

۱۳- استیلیس دروغی، پروکوپوس، آگاتیاس. این داستانی است که در کتیبه مأخذشان خودای نامگ بوده، مذکور است. آورده‌اند که کواذ هنگام فرار به طور ناشناخت به روستایی رسید (موقع جغرافیائی این قریه در اسناد مذکور به صورت مختلف ذکر شده است) در آن جا دختری را بزنی گرفت و او را در همان قریه گذاشته راه خود را پیش گرفت. کواذ چون به ایران بازگشت آن زن را دید که پسری از او متولد شده بود و آن پسر خسرو انوشیروان است. چون کواذ آگاه گردید که زنش از یکی از خاندانهای سلطنتی قدیم است، او را با طغش نزد خود برد، بعضی از مورخان عرب و ایرانی که جزء سلسله دوم و چهارم مأخذهای خودای نامگ ذکر کرده‌اند، گریختن کواذ را به کشور هفتالیان (یا ترکان) در زمان سلطنت ولاش ذکر کرده‌اند. چنانکه دیدیم شباهت سلطنت ولاش و ژاماسپ موجب خلط و ابهام روایات پروکوپوس نیز شده است و همین شباهت نیز در روایات شرقی موجب شده است که در این مورد نیز حقیقت تاریخی را دگرگون سازند. باری نویسندگانی که جزء سلسله دوم روات قرار دادیم، داستان عشقبازی کواذ را در زمان ولاش قرار داده‌اند، اما مؤلفانی که جزو سلسله چهارم شمردیم چون دو نوبت فرار برای کواذ قائل شده‌اند (یکی فرار بخاک ترکان در عهد ولاش، دیگر گریختن به کشور هفتالیان در زمان ژاماسپ) قصه معاشقه را در مکان اصلی خود آورده‌اند. راجع به موضوع این داستان رجوع کنید به:

H.V.Mzik, Das Motivenschema Vom in der Fremde geborenen... Sohn, Mitteil.d.anthropol, Gesellsch, in Wien, LX (1930).

ص ۱۹۹ و مابعد و از همین مؤلف:

Sagenmotive in historischen Berichten für die Abstammung von Helden und Herrschern, Mitteil.d. anthropol, Gesellsch, in Wien LXIV. (1934).

ص ۱۹۹ و مابعد.

۱۴- استیلیس دروغی؛ پروکوپوس، آگاتیاس، خودای نامگ، راجع به زمان واقعه، طبری،

ص ۴۲۸.

یک از منابع ما ذکریری از اوضاع زمان ژاماسپ نیست. شورش آرامنه و طغیان‌های دیگر که قبل از ژاماسپ شروع شد، در عهد او دوام داشت و سرکوبی شورشیان پس از خلع ژاماسپ واقع گردید ژاماسپ، که به عدل و رأفت مشهور است، نمایشی از فعالیت و نیروی خویش نداد و چون حامیان غیور برای خود ندید، بهتر دانست که استعفا دهد و تاج و تخت را به برادر واکذار. مندرجات تواریخ راجع به سرانجام ژاماسپ فوق‌العاده متفاوت و مختلف است. فقط یکی از مورخان^۱ گوید که: کوزا ژاماسپ را هلاک کرد. پروکوپیوس مدعی است که او را کور کرده‌اند و نام او را ولاش مینویسد. در این جا ژاماسپ را با ولاش؛ که قبل از کوزا صاحب تاج و تخت بود و او را نابینا کردند، اشتباه نموده است. بنا بر روایت اتوکوس و طبری و ژاماسپ نفی بلد شد. دینوری، ثعلبی و فردوسی گویند که کوزا ژاماسپ را بخشیده از کینر دادن او صرف نظر کرد. آگاتیاس هم که از منابع درجه اول این عهد محسوب است همین روایت را دارد. به عقیده من از همین اختلاف اقوال مورخان این نکته استنباط میشود، که کوزا علی‌رغم طریقه عادی دربار ساسانی، که مدعیان سلطنت را میکشند یا کور میکردند رفتار نموده و از گناه برادر درگذشته است. بنا بر این، روایت آگاتیاس را باید یک حقیقت تاریخی شمرد و کوزا در مقابل برادر مغلوب خود نمایشی از رأفت و انسانیت داده که چندان عادی نبوده است. اما اینکه بعضی مورخان عرب گفته‌اند که: کوزا رسماً عهد کرد که مزدکیان را حمایت نکند^۲ بهیچ وجه قابل قبول نیست ولی احتمال میرود که با خود مقرر داشته باشد که در آینده در کار مزدکیان شرط احتیاط را مرعی دارد. اما بزرگانی که در خلع کوزا همدست شده بودند، بنا بر روایت منسوب به استیلیس که مبالغه آمیز است، بفرمان کوزا همگی عرضه هلاک شدند ولی مسلم است که این پادشاه هرگز نمیتوانسته است، به این سهولت و اختیار یک طبقه نیرومندی چون اشراف ایران را از میان بردارد. روایت دینوری و ثعلبی و فردوسی، که گویند کوزا گناه آنان را بیچشم اغماض نگریسته از سر خطای آنان درگذشت، محققاً اقرب به صحت است. البته این پادشاه جز رجالی را که خصومت آنها مظنه خطری بوده به سیاست نرسانده است. کنارتنگ گشنسپ داد که در انجمن مشورت رای به قتل کوزا داده بود، به کینر رسید و کشته شد و مقام کنارتنگی او به آذرگنداد، که از خاندان او بود داده شد^۳. و سیاوش به پادشاه خدمتانی که کرده بود، بمقام نظامی «ارتیشاران سالار»

یعنی فرمانده کل نیرو و وزیر جنگ نایل آمد^۴. آنگاه کوزا به استوار کردن قدرت شاهنشاهی پرداخت. کادیشیان و تموریان را متقاعد کرد و قبایل عرب را از تاخت و تاز بازداشت و عرب حیره بفرماندهی نعمان ثانی^۵ در جنگی که با بیزانس شروع شد، مساعدتهای مؤثر به سپاه ایران کردند. ارمنیان سر به اطاعت فرود آوردند و کوزا آنان را آزادی دینی عطا فرمود، بشرط آنکه در جلوگیری رومیان با سپاه ایران یار باشند و این شرط را با کمال آکراه پذیرفتند^۶. چنین پیداست که کوزا اقداماتی برای ضعیف نمودن قدرت اشراف بزرگ کرده است. بنا بر قول اشتاین^۷ کوزا در ردیف بزرگ‌فردار شخصی را بعنوان استبداد^۸ قرار داد، که رئیس تشریفات بود و نیز این پادشاه بود که چهار پاد گوسپان^۹ در کشور معین کرد. کوزا برای اینکه موعود را به خاقان هفتالیان ببردازد، از قیصر روم مبلغی وام خواست و قیصر به امید اینکه عدم پرداخت خراج موجب سردی محبت خاقان هفتالیان و شاهنشاه ایران خواهد شد، خواهش کوزا را رد کرد. پس کوزا در سال ۵۰۲ م. لشکر به روم کشید و بر خلاف انتظار سیاسیون بیزانس در میان سپاه ایران افواجی از هفتالیان نیز دیده شدند. واقعه مهم این لشکرکشی فتح آمد بود، که بدست کوزا افتاد. اما هجوم قبایل هون، که از دروازه‌های خزر (معبور داریال) پیش آمدند. شاهنشاه را مصمم کرد که صلیحی به مدت هفت سال با قیصر منعقد کند (۵۰۵ یا ۵۰۶ م). آنگاه به دفع مهاجمین پرداخت و آنان را مغلوب کرده باز پس راند، ولی ده سال بعد قوم دیگر هون موسوم به سایبر به ارمنستان و آسیای صغیر تاختند^{۱۰}. کوزا شهری از قفقاز را که پرتو نام داشت مبدل به حصنی حصین کرده پیروز کوزا نام داد و به این وسیله در برابر مهاجمین وحشی دژ سرحد محکمی برآورد^{۱۱}. این دوره از سلطنت کوزا قرین آرامش و صفا بود و البته در این زمان شاهنشاه ایران به آبادی و عمران کشور، چنانکه در خوزای نامگ مسطور شده، دست زده است، قنات‌ها و جدال‌ها و پل‌ها ساخت و شهرها بی افکند از قبیل ایران آسان کرد کوزا در خوزستان^{۱۲} و رام کوزا در سرحد فارس و خوزستان^{۱۳} و کوزا خوره در ایالت پارس^{۱۴}. در حدود ۵۱۹ م. سخن جانشین پادشاه به میان آمد. از آنجا که کوزا بنیان سلطنت و شالده دولت خود را محکم کرده بود، مانعی ندید که طرز قدیم ساسانیان را احیا کند، یعنی شخصاً جانشین خود را برگزیند^{۱۵}. و در این کار کامیاب شد. کوزا سه پسر داشت که قابل پادشاهی بودند. کاوس ارشد بود^{۱۶}. بعد از

اضمحلال خاندان گشنسپ داد، که از آخر عهد اشکانیان بر ولایت پدشخوارگر «ناحیه کوهستانی پدشخوار» (طبرستان) تسلط داشتند^{۱۷} کوزا حکمرانی این ولایت را به

۱- الیاس نصیبینی، رک. نسلده، طبری، ص ۱۴۶-۱۴۵، یادداشت ۵.

۲- دینوری؛ نهایی.

۳- برای جزئیاتی که پروکوپیوس نقل کرده است، نباید صحت تاریخی قائل شد مثلاً اینکه گوید: کوزا اعلام نمود که نخستین شخصی را که پس از عبور از سرحد ایران، احتیاطات لازمه را نسبت به او بجای بیاورد، بمرتبه کنارتنگ خواهد رسانید. کوزا فراموش کرده بود (!) که هر یک از مقامات کشوری متعلق به یکی از خاندانهای قدیم بوده و امکان نداشته است آن را بشخصی وا گذارند که از آن دودمانها نباشد؛ اما از حسن اتفاق آذرگنداد، که از خانواده قدیم گشنسپ‌داد بود اول کسی بود که احتیاطات را بجای آورد. در واقع مقام کنارتنگ ظاهراً یکی از مراتب عالی هفتگانه بوده است که به اعضاء هفت خانواده ممتاز اختصاص داشته است. (رک ایران در زمان ساسانیان. ص ۱۷۸، یادداشت ۲). بعداً خسرو اول پس از کشتن آذرگنداد، مقام کنارتنگ را به پسر او وهرام داد (پروکوپیوس، کتاب اول، بند ۲۳، فقره ۲۲).

۴- روایت پروکوپیوس، که سیاوش اولین و آخرین کسی بود که این مقام را داشت صحت ندارد. ص ۱۵۲ ایران در زمان ساسانیان را ببینید.

۵- رشتین؛ ص ۷۴.

۶- استیلیس دروغی، فصل ۲۴.

۷- Stein، رک. ضمیمه دوم ایران در زمان ساسانیان.

۸- astabadh ص ۱۵۷ ایسران در زمان ساسانیان را ببینید.

۹- چهارپاد گوس padhgōs یا پایگوس pāyghos (این شکل در قطعات تورفان وجود دارد) عبارت بوده‌اند از اباختر abbākhatar (شمال)، خوراسان khvarāsān (خراسان = مشرق)، نیمروز nēmrōz (جنوب)، خوروران khvarvarān (خاوران مغرب). رک طبری، ص ۹۳-۸۹۲، نلده صص ۵۲-۱۵۱ و ص ۱۵۵ یادداشت ۲.

۱۰- مارکوارت، ایرانشهر، صص ۶۴-۶۳ و ص ۱۰۷.

۱۱- مارکوارت، ایرانشهر، ص ۱۱۸، در جنگ دوم کوزا با روم شرقی جزو لشکر ایران سایبرها نیز بوده‌اند. (پروکوپیوس ۱/۱۱/۱).

۱۲- ایران در زمان ساسانیان. ص ۲۷۸

۱۳- طبری، صص ۸۸-۸۷ نلده ص ۸۳.

۱۴- ثعلبی، ص ۵۹۴، فارسنامه ص ۸۴.

۱۵- ایران در زمان ساسانیان. ص ۲۸۸-۲۸۷

۱۶- پروکوپیوس، جنگ ایران ۱/۱/۳؛ ابن اسفندیار، ظهیرالدین، رک «سلطنت کوزا اول» ص ۷۵ و مابعد.

۱۷- نسلده، کارنامگ، ص ۴۷، یادداشت ۲؛ مارکوارت، ایرانشهر، ص ۱۳۰.

کاوس داد. و بطوری که مارکوارت گفته است آن شخصی که توفانس ذکر کرده و او را پسر کواذ و موسوم به پدشخور شاه^۱ میدانند، همین کاوس است.^۲ بنابر قول توفانس این کاوس پسر کواذ از مزاجت این پادشاه با دختر خود موسوم به سامبیکه بوجود آمده بود، و مارکوارت ضعف این روایت را ثابت کرده، چنین گوید: چون خسرو سومین فرزند کواذ، بنابر روایات مورخان ایرانی و عرب، در زمانی بوجود آمد که کواذ در حال فرار بود و هنوز به درگاه خاقان هفتالیان نرسیده بود^۳ کاوس ممکن نیست از بطن خواهر زاده کواذ دختر خاقان باشد پس باید تولد کاوس را قبل از فرار کواذ دانست، و ظاهراً از بطن زنی بوده که در گریزاندن کواذ از زندان بذل جهد نمود و هم خواهر و هم عیال کواذ بود.^۴ حجت دیگر هم در تأیید قول مارکوارت میتوان اقامه کرد. بنابر روایت توفانس، کاوس به مذهب مانویه (یعنی مزدکیه) گرویده و با آن اعتقاد پرورش یافته بود، پس نمیتوان احتمال داد که کواذ بعد از تجدید سلطنت برخلاف انتظار طبقه قاهره روحانیون تربیت فرزند ارشد خود را به این فرقه سازان محول داشته باشد. بنابر این باید گفت که تربیت کاوس در نزد مزدکیان پیش از خلع پدرش واقع گردیده است. فرزند دوم کواذ، ژم^۵ از یک چشم نابینا بود و این نقص جسمانی معمولاً موجب حرمان از سلطنت میشد. ولی این رسم حتمی الاجرا نبود و امکان داشت که گاهی چنین اشخاص هم به پادشاهی برسند؛ پس کواذ چون میخواست خسرو را جانشین خود کند، بیمناک شد که مبادا پس از مرگ او ژم به دعوی سلطنت برخیزد زیرا گروهی عظیم بسبب مردانگی ژم هواخواه او بشمار می آمدند. از این جهت کواذ چاره کار را قبل از وفات پیش بینی کرد.^۶ در اینجا باید گفت که یکی از دلایل انسانیت و رأفت جبلی این شاهنشاه آن است که برای دفع شر این مدعی احتمالی سلطنت، به وسایل معمول یعنی اعدام و اثناء دست نزد پسر سوم او خسرو نام داشت و پدر خضالی که شایسته پادشاهان است، در او جمع میدید، جز بدگمانی که نقص او محسوب میشد.^۷ مسلماً حکایت خودای نامگ که گوید مادر خسرو دختر دهقانی از دودمانهای قدیم بود که کواذ در ایام فرار به عقد خود درآورد افسانه‌ای بیش نیست. بنابر قول پروکوپوس مادر خسرو، دختر اسپدس بویه^۸ یعنی سپاهبذ یا ایران سپاهدوبویه بود، که در سال ۵۰۵ یا ۵۰۶ م. با نامبند روم موسوم به سلر^۹ قرار داد متارکه جنگ را منعقد کرد.^{۱۰} اینکه کواذ فرزند کوچک خود خسرو را بر پسر ارشد یعنی کاوس پدشخوراگر شاه، که علناً

پیرو کیش مزدک بود، ترجیح داد تبدیل و تغییر عقیده شاهنشاه را نسبت به این فرقه که در آغاز به آن گرویده بود بطور وضوح آشکار میکند. کواذ برای استوار کردن بنیان پادشاهی خسرو پیشنهاد صلح قطعی به امپراطور روم ژوستین^{۱۱} کرد و خواهش نمود که خسرو را به فرزندی بپذیرد. این رسم اخلاقاً امپراطور را مجبور میکرد که هنگام لزوم فرزندخوانده خویش را یاری دهد و او را در مقابل مدعیان سلطنت مدد کند. این پیشنهاد امروز به نظر ما عجیب می آید، ولی چنانچه میدانیم در اواخر قرن چهارم امپراطور روم آرکادیوس برای اینکه از سلطنت جانشین خود تئودوسیوس که خردسال بود امین شود، یزدگرد اول پادشاه ایران را حامی او قرار داد، تفاوت در این است که در مورد خسرو سخن از پسرخواندگی به میان آمد^{۱۲}. ژوستین بنابر مشورت پروکولوس^{۱۳} وزیر مشاور خویش، این پیشنهاد را پذیرفت بشرط آنکه رسم تبنی (فرزندخوانی) بموجب سند کتبی انجام نگیرد، بلکه بوسیله سلاح عمل شود، چنانکه در طوایف وحشی معمول است. ظاهراً مراد در این جا طرز فرزندخوانی قبایل ژرمن ساکن اروپاست که گویا چندان الزام و اجباری در بسنداشته و تکلیفی وارد نمی آورده است. از آن جا که کواذ نمیتوانست این شرط را بپذیرد، گفتگوی صلح بجایی نرسید، زیرا که از جمله شرایط این بود که ولایت لازیکه^{۱۴} (یا کلخیز)^{۱۵} به ایران متعلق شود. پس مذاکرات بین دولین معوق ماند^{۱۶}. ارتشتاران سالار سیاوش، بزرگترین مرد سیاسی ایران به شمار می آمد، به اتفاق یکی دیگر از رجال بزرگ ماهبوذ نام از دودمان سورن، مأمور ختم گفتگوی صلح با روم بودند در این وقت که جواب به مراد کواذ نیامد، سیاوش از نظر افتاد و مغضوب شد. سبب این بود که شریک او ماهبوذ از تکبر فوق العاده او رنجیده و بر تسلط و اقتدارش حسد برده، در حضور شاهنشاه چنین وانمود که سیاوش موجب به هم خوردن قرارداد آشتی شده است. پروکوپوس درستکاری و مردانگی سیاوش را ستوده است. باری قضیه را به انجمن بزرگ، یعنی مجمعی که مرکب از اشراف بود و ظاهراً موبدان موبد در آن ریاست داشت رجوع کردند. چنین استنباط میشود که این محکمه مخصوص رسیدگی به جنایات عظیمه بوده است. اعضاء این محکمه که همه از رقیبای سیاوش بودند، تصمیم به اضمحلال او گرفتند و گناهان دیگر هم متوجه او ساختند، مثلاً گفتند: سیاوش نمیخواست است موافق عادات جاریه زندگی کند و تأسیسات ایرانی را محفوظ نگاهدارد؛

خدایان جدید میبستید و زن خود را که تازه بدرود حیات گفته، دفن کرده است، برخلاف آیین زردشتی، که مقرر میدارد اموات را در دخمه بگذارند، تا مرغان شکاری آنها را بخورند. پس سیاوش محکوم به اعدام شد و کواذ اگرچه متأسف بود، برای اینکه قانون را نشکند حکم محکمه را امضاء کرد. این روایت پروکوپوس خیلی جالب توجه است چه استنباط می شود که قضیه سیاوش ضربتی بود که در آن زمان به مزدکیه وارد آوردند و این طایفه در این تاریخ فوق العاده قوت گرفته بودند. پروکوپوس تنها مورخی است که راجع به سقوط سیاوش قائل به تفصیل شده است ولی نمی گوید که این امیر بزرگ دین «مانوی» داشته است زیرا که پروکوپوس هیچ وجهی علاقه به فرقه های دینی ایران نداشته است. بر ما مجهول است که آیا در شریعت مزدک دفن اموات مجاز بوده است یا نه^{۱۷}. همین قدر میدانیم که سیاوش کواذ را که به جهت پیروی مزدک خلع و حبس شده بود از زندان نجات بخشید و در دین قائل به بدعتهایی شده، اعتقاداتی مخالف شرح مزدیسنی پیدا کرده خدایان جدید میبستید. بنابراین طبیعی است که ما خود سیاوش را هم از مزدکیان بشماریم، و اگر این حدس صحیح باشد، رفتاری که کواذ کرد با وجود منافاتی که با جوانمردی و قوت او دارد، تا اندازه ای شبیه روشن می گردد، چه معلوم میشود که

1 - phthasuarsan.

۲ - توفانس او را بغلط فرزند سوم کواذ میداند.

۳ - این روایات داستانی را نباید زیاد مورد قبول قرار داد.

۴ - مارکوارت، ایرانشهر، صص ۱۳۰-۱۳۱، یادداشت ۶. هر چند داستان مکر این زن تاریخی نیست، ولی دلیلی نداریم که راجع بوجود این خواهر و زوجه کواذ تردید نمایم.

5 - zham.

۶ - پروکوپوس. ۷ - دینوری، نهاده:

8 - spebedes bôê.

9 - Celar.

۱۰ - نگاه کنید به ایران در زمان ساسانیان ص ۳۶۱ یادداشت یک.

11 - Justin.

۱۲ - ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۴ را ببینید.

13 - Proclous. 14 - Laziké.

15 - Kolchis.

۱۶ - پروکوپوس.

۱۷ - چنین بنظر می آید که نهادن اجساد مردگان در دخمه ها نزد مانویان چند ناحیه یا در بین بعضی فرق مانوی مرسوم بوده، اما در کتاب الاصلین چنین حکم شده است که اجساد را برهنه بخاک سپارند. رجوع کنید به شاون و پلبر. مجله آسیایی ۱۹۱۳، ۱، ص ۳۳۸.

عواقب مشنوم تبلیغات مزدکیان شاهنشاه را برای ملک خود دچار بیم و هراس کرده بود و بعد از آنکه سالها همکیشان سابق خود را به نظر اغماض نگریسته، نسبت به کارهای مزدکیه چندان تعرضی نمیکرد، در این تاریخ مصمم شده است که روحانیان زردشتی را تقویت نماید زیرا دسایس مزدکیان هر روز او را از این فرقه منزجرتر میکرد. ماهبوذ از محارم و مشاورین مخصوص پادشاه شد و لقب سرنخورگان یافت.^۱ از این روایت پرکویوس چنین پیداست که کوآذ این فرصت را مغتنم شمرده، تعصب و جانبداری خود را نسبت به دین رسمی کشور آشکار ساخته است. پس ایرانیان (گرجیان) راه که عیسوی بودند، مجبور به قبول دین و آئین زردشتی کرد. مخصوصاً آنان را از دفن اموات خود ممنوع داشت و فرمان داد که اجساد را بنابر رسم ایرانی در دخمه‌ها جای بدهند. اهمیتی که به این حکم اخیر یعنی دفن اموات داده‌اند و در محاکمه سیاهوش آن را یکی از گناهان بزرگ شمرده‌اند، ظاهراً اتفاقی و خالی از منظور نبوده است. گرگین پادشاه گرجستان، که تابع شاهنشاه بود، امپراطور روم را به یاری طلب کرد و او هم اجابت نمود. در این وقت مجادله ایران و روم تجدید یافت و چون سال ۵۲۷ م. پیش آمد، جنگ علنی در گرفت.^۲ چون منابع موجوده تاریخی را به دقت مطالعه کنیم و کیفیت دعوت مزدکیه را تحقیق نمائیم تقریباً آگاه می‌شویم که دامنه این دعوت در طول مدت سلطنت کوآذ تا چه اندازه وسعت پیدا کرده است. شریعت مزدکی بلا شک در آغاز جنبه دینی داشته و بانی آن شخصی بوده عاشق اصلاحات نظری (ایده‌آلیست) و طالب بهبود احوال زندگانی مردم و به هیچ وجه افکار او مشوب به غرضی نبوده است. جنبه اجتماعی این دعوت از حیث اهمیت در درجه دوم بوده و فرمانهایی که کوآذ در دوره اول پادشاهی خود برای اجرای مرام دنیوی مزدکیان صادر کرده، هر چند انقلابی محسوب میشده ولی آنقدرها که مورخان خارجی مبالغه کرده‌اند، تازگی نداشته است. در زمان خلع کوآذ و عهد سلطنت ژاماسپ مزدکیه ظاهراً چندان پیشرفتی نداشته و محدود بوده‌اند معذالک. افکار کمونیستی این فرقه در عامه رفته‌رفته رسوخی پیدا کرد و در آغاز به آهستگی و پس از چندی به سرعت انتشار گرفت. پس مبلغین و سردهستهائی قیام کردند که نه ایمان و خداترسی داشتند، نه مثل مزدک بی‌غرض و اصلاح طلب محسوب میشدند. چون توده را از انبوه جماعت خود تهور زیادت گشت، به اعمال زور و تعدی دست زد. و اگر بگوئیم که

عبارت ذیل در نامه تنسر اشاره به این اوضاع است، چندان از طریق صواب دور نرفته‌ایم: «حجاب حفظ و ادب مرتفع شد، قومی پدید آمدند نه متحلی به شرف هنر و عمل و نه ضیاع موروث و نه غم حسب و نسب و نه حرقت و صنعت، فارغ از همه اندیشه، خالی از هر پیشه مستعد برای غمازی و شریری و انهاء اکاذیب و افتراء، و از آن تعیش ساخته، و به جمال حال رسیده و مال یافته»^۳ پس در هر سو دست تطاول دراز شد؛ شورشیان داخل خانه نجبا و بزرگان میشدند و دست به غارت اموال و تصرف زنان میزدند؛ در گوشه و کنار املاک و اراضی را به تملک گرفته ویران کردند. زیرا که این نودولتان از کار فلاحات و قوفی نداشتند. میتوان حدس زد که هرچ و مرج به کجا رسیده است، و هم چنین از روایاتی که مورخان عرب راجع به اصلاحات خسرو اول و ترمیم خرابیها ذکر کرده‌اند، پیداست که ویرانی کشور به چه میزان بوده است. در فصل آینده به ذکر آن اصلاحات خواهیم پرداخت.^۴ اگر چه کیش مزدک پس از ورود به طبقات سافله اجتماع صورت یک مسلک سیاسی انقلابی گرفت ولی اساس دیاتی آن باقی بود و پیروان این آیین در میان طبقات عالی هم وجود داشته‌اند.^۵ عاقبت مزدکیان خود را به اندازه‌ای قادر یافتند که شروع به تربیت مراتب روحانی خود نموده یک نفر رئیس روحانی انتخاب کردند. بنا بر روایت مالالاس نام او اندرزگر^۶ بوده^۷ و نلدکه این لفظ را اندرزگر دانسته، که در زبان به معنی مشاور و معلم است.^۸ این کلمه عنوان بوده است، نه نام عادی و ظاهراً رئیس کل فرقه مزدکی را اندرزگر میخوانده‌اند.^۹ باری مالالاس و توفانس روایت کرده‌اند که این اندرزگر در قتل عام مزدکیان بهلاکت رسید و از طرف دیگر در همه منابع تاریخی ایرانی و عرب که مأخذشان خودای نامگ بوده، منظور است که مزدک با گروهی از اصحابش در روز قتل عام هلاک شدند پس خیلی محتمل است اندرزگری، که مزدکیان بریاست کل برگزیدند، همان مزدک باشد. ناتوانی و ضعفی که بسبب فتنه کمونیستی مزدکیان در ایران پیش آمده بود، اگر چه کوآذ را مانع نشد که مردانه با رومیان نبرد کند، ولی نظر به همین ضعف داخلی ایران حارث بن عمرو از قبیله کنده توانست که مندر ثالث پادشاه حیره را منهزم کند و به پادشاهی حیره بنشیند.^{۱۰} واقعه قلع و قمع مزدکیان در آخر سال ۵۲۸ یا اوایل سال ۵۲۹ م. رخ داد.^{۱۱} علت آن نقشه‌ای بود که مزدکیان راجع به ولیعهدی کاوس پدشخوار شاه پسر کوآذ کشیده بودند و میخواستند علی‌رغم تصمیم شاهنشاه، بوسیله توطئه و

تحریک این شاهزاده مزدکی را بر تخت ایران جای داده خسرو را از سلطنت محروم کنند. این آخرین قطره‌ای بود که جام صبر را لبریز کرد. اگر چه همه اقوال توفانس را که در این باب می‌بینیم، نباید صحیح بشماریم ولی روایاتی که مالالاس و توفانس ذکر کرده‌اند مشتمل بر حقیقت تاریخی هست. این دو مورخ مطالب خود را از بستگر^{۱۲} ایرانی گرفته‌اند^{۱۳} که بعد از این حوادث به دین نصارا گرویده و تمعید یافته و نام تیموته^{۱۴} گرفته است. دولتیان، طریقه‌ای را که بارها تجربه شده بود، پیش گرفتند. انجمنی از روحانیان دعوت کردند^{۱۵} و اندرزگر مزدکیان را با سایر

۱- یعنی «رئیس نخویران».

۲- پروکوپوس.

۳- دارمستتر، ص ۲۱۵ و ۵۱۹؛ مسینوی، ص ۱۱۳.

۴- ری: ایران در زمان ساسانیان.

۵- «مشاوران ایرانی، که تابع عقیده آنان بودند» (توفانس).

6 - andarazar.

۷- توفانس اندرزگر indazaros نوشته و البته صحیح نیست.

۸- نلدکه، طبری ۴۶۲ یادداشت ۳.

۹- راجع بعنوان «اسقف» در کیش مانی ایران در زمان ساسانیان ص ۲۱۷ را ببینید.

۱۰- رتشتین، ص ۸۷ و مابعد، مقایسه شود با آیلندر Olinder ملوک کنده The Kings of Kinda لوند ۱۹۲۷.

۱۱- نلدکه، طبری، ص ۴۶۵.

12 - bastagar.

۱۳- جز در این مورد از مقام بستگر اطلاعی نداریم.

14 - Timothé.

۱۵- بنا بر قول توفانس کوآذ انجمن عامی تشکیل داد و چنین وانمود کرد که میخواهد بر وفق میل مزدکیان کاوس پدشخوار شاه را ولیعهد نماید. این روایت قابل قبول نیست، زیرا مستلزم آن است که در این تاریخ نیز کوآذ تمایلی به مزدکیان داشته باشد. بنا بر منابعی که اصل آنها از خودای نامگ است و منابعی که مأخوذ از افسانه مزدک میباشد، در آن مجمع مباحثات مذهبی بسیار شده و مؤید این مطلب و همین یشت پهلوی است (۶-۸)، وست، متون پهلوی، ج ۱، ص ۱۹۳ و بعد؛ متن پهلوی این عبارت در یادداشتی از کتاب دینکرد مذکور است. چ پشوتن ج ۱۲، ص ۲۴ یادداشت ۱). مطالب آن در این باره، ظاهراً نقل از یکی از تفاسیر اوستا است، که در زمان ساسانیان نگاشته‌اند. این قسمت مباحثات و مناظرات ظاهراً در هر موقع که قلع فساد یکی از فِرَق ضاله لازم میشده، متداول میگردد است بدیهی است نتیجه قبلاً معلوم بوده است. درست است که شرح مجادله علنی بین مانی و

روساء فرقه به آنجا خواندند و گروهی عظیم از آن طایفه را دعوت و جلب کردند، تا در مجلس مباحثه رسمی حاضر باشند. کواذ شخصاً مجلس را اداره میکرد^۱، اما خسرو که به ولایت عهد معین شده بود و حقوق خود را دستخوش توطئه و دسته‌بندی مزدکیان و کاوس میدید، تمام همت و همگی جهد خود را مصروف داشت تا کار طوری به پایان رسد که ضربتی هولناک و قطعی به فرقه مزدکی وارد آید^۲. پس چند تن از مجادلین و مباحثین کارافتاده و آزموده را از میان موبدان پیش آورد. نام آنان از استقرار است: پسر ماهاد، ویه شاهپور، داذهر مزد، آذر فروغ بچ، آذریند، آذر مهر، بخت آفرید^۳، موبدان موبد، گلونازس^۴ و بازانس^۵ اسقف مسیحیان ایران که در این پیش‌آمد با زردشتیان همدانستان شده بودند، در انجمن حضور داشتند. بازانس مورد توجه خاص کواذ بود، زیرا که از طبابت سر رشته داشت. طبعاً مدافعین کیش مزدکی مجاب و مغلوب شدند و در این اثنا افواج مسلحی که پاسبان میدان مخصوص مزدکیان بودند، تیغ در کف بر سر آن طایفه ریختند. اندرزگر (که ظاهراً خود مزدک بود) به هلاکت رسید^۶. عده حقیقی مزدکیان که در این ایام مقتول شدند، معلوم نیست. تعدادی که مورخان ایران و ولی عرب آورده‌اند، مبنای صحیح ندارد، ولی ظاهراً همه رؤساء در این مکان عرضه هلاک شدند، چنانکه بعد از این واقعه که حکم کشتار عموم مزدکیان صادر شد^۷ افراد این فرقه چون رئیس مطاع نداشتند، پراکنده گشتند و در مقابل دشمنان خود طاقت ایستادگی نیافتند. همه مضمحل شدند. دارایی آنها ضبط و کتب دینی آنها سوخته شد^۸. چنین استنباط میشود که میان قتل عام و افنای مزدکیان با تجدید سلطنت منذر در حیره رابطه و تلازمی موجود بوده است، که ما نمیتوانیم به تحقیق آن را بیابیم. در سال ۵۲۹ منذر لخمی موفق شد که حارت کندی غاصب اسارت خود را مغلوب کند و کشور خویش را بدست آورد^۹. این امیر دلیر، که در فنون جنگ مهارتی بکمال داشت در جنگ ایران و روم خدمات گرانبهائی به ایرانیان کرد. این کسی است که پروکوپوس او را به زبان یونانی چنین نامیده است: «المندرس هو سکیکس»^{۱۰} یعنی المنذرین الشقیقه^{۱۱}. حدس میتوان زد که بعد از قتل عام مزدکیان کواذ دست به اصلاح و عمران کشور زده است. این کاری بود، که جانشین او خسرو اول به حسن ختام رسانید و نیز در دنباله این آبادی و عمران بوده که کواذ در صدد اصلاح امر خراج برآمد و میوه افتخار این کار هم نصیب جانشین او

گردید^{۱۲}. در سال ۵۳۱ م. کواذ رنجور شد و بنا بر رأی ماهبوذ آخرین وصایای خود را راجع به ولیعهدی خسرو اول به نگارش آورد. ماهبوذ وصیت‌نامه را ترتیب داد و کواذ آن را مهر کرده و سپرد^{۱۳} کمی بعد از این کواذ که تحقیقاً یکی از بزرگترین شاهنشاهان ساسانی است بدرود حیات گفت. کاوس، شاهزاده مزدکی که در جبال پدشخوارگر مقامی متیع و مستحکم داشت بدعوی سلطنت پرداخت ولی ماهبوذ وصیت‌نامه کواذ را در انجمن بزرگان که علی‌الرسم بایستی نسبت به جانشینی پادشاه رأی بدهند بیرون آورده دعای کاوس را باطل کرد. همه حضار با ماهبوذ در این نکته هم‌رأی شدند که اراده پادشاه متوفی حکم قانون دارد^{۱۴} زیرا که همه میدانستند خسرو در مقابل شورشیان و هرج و مرج خواهان سیاسی استوار پیش خواهد گرفت. در این مورد کار موبدان محدود به این شد که وصیت‌نامه پادشاه متوفی را گشوده در حضور خسرو قرائت کند^{۱۵}. چنین پیداست که کاوس بر برادر شوریده و متوسل به تیغ و تیر شده ولی توفیق نیافته است در هر حال اندکی بعد از جلوس خسرو، کاوس به هلاکت رسید^{۱۶}. به این ترتیب آخرین خطری که از جانب مزدکیان ممکن بود کشور را تهدید کند، برطرف شد. از این وقت به بعد مزدکیه حکم فرقه سری پیدا کرد و به این صورت حیات خود را دوام داد و بعد از ساسانیان هم در عهد اسلام بارها خودنمایی کرد.

غبار. [ع] [ع] [ع] [ع] (منتهی الارب). رُذند. (لغت محلی شوشتر). تم^{۱۸}. مؤلف آندراج آرد: یعنی گرد، و مهتاب از تشبیهات اوست و با لفظ ریختن و زدن و نشستن و خواستن و گرفتن و افشاندن و رفتن و شستن و زرددن و ستردن و داشتن و بریاد دادن و بلند شدن و شکستن مستعمل و پسین استعاره به کنایه است چرا که غبار چیزی نیست که توان آن را شکست:

عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست

→ موبدان موبد ص ۲۲۱ [ایران در زمان ساسانیان] مورد تردید است اما در اعمال شهادی سربانی بسیاری از مجادلات و مناظرات بین عیسویان و زردشتیان مسطور است. بعدها در دوره اسلامی، این عادت قدیمی ایرانیان دوباره از طرف مأمورین خلیفه معمول گردید. (رک: ابوالمعالی، شرف، متون فارسی، ج ۱، ص ۱۴۵ و مابعد، ترجمه هانری ماسه: مجله تاریخ ادیان ۱۹۲۶، ص ۲۱، و رساله پهلوی گجستک ابالسجج بارتملی (Barthélémy).

۱ - مالالاس و تئوفانس: در اینجا شهادت

تیموته ایرانی قاطع است و معلوم میشود که خوزای نامک بغلط تاریخ قتل عام مزدکیان را در زمان خسرو اول میداند. افسانه مزدک در واقع در این مورد بحقیقت نزدیکتر است، تا مندرجات تاریخ نیمه رسمی آن زمان.

۲ - مالالاس و تئوفانس از فعالیت خسرو ذکری نگارده‌اند، ولی در وهمن یشت این مطلب هست (۶/۸۱).

۳ - وهمن یشت؛ مقایسه شود با شاهنامه فردوسی، رک «سلطنت کواذ اول» ص ۵۲، و به شاهپوررهنه نیوشاهپور، بیلی، بولتن شرقی ج ۹ ص ۲۳۲.

4 - Glonazes.

۵ - Bazanes شکل ایرانی اسامی گلونازس و بازانس را نمیتوان بتحقیق معلوم کرد.

۶ - مالاس، تئوفانس، خدای‌نامه و مزدکنامه، که نظام‌الملک در سیاست‌نامه نقل کرده است (فصل ۴۴ چ شفر فصل ۴۵ ترجمه).

۷ - مالالاس، تئوفانس، ابوالفدا.

۸ - مالالاس، تئوفانس، شهادت تیموته ایرانی مسیحی مذکور در کتب مالالاس و تئوفانس از اینقرار که شاه معابد مزدکیان را به عیسویان تفویض کرد، تا کلیسا بسازند باید با قید احتیاط قبول شود.

۹ - رشتین، ص ۸۹.

10 - Alamoyndaroso Sakkikes.

۱۱ - رک: رشتین، ص ۷۶.

۱۲ - رجوع کنید به یعقوبی، طبری، مسعودی، دینوری، نهایی، ثمالی، فردوسی، بلحمی.

۱۳ - پروکوپ، طبری.

۱۴ - پروکوپ، نهایی.

۱۵ - نهایی ص ۲۲۷. و نیز رجوع کنید به قسمتی از تجارب الامم این مسکویه که مینوی در مقدمه نامه تنسر نقل کرده است و ظاهراً مربوط به دوره‌ای است که با سلطنت قباد اول شروع میشود، هر چند در آنجا به اردشیر اول نسبت داده شده و عبارت عهد اردشیر که در تجارب الامم منقول است این بوده که پادشاه «کسی را به ولایت عهد پس از خود بگزیند و نام او را در چهار صحیفه بنگارد و بسته مهر کند و پیش چهار تن از برگزیدگان اهل مملکت گذارد... و چون شاه درگذرد، آن نامه‌ها که نزد همه آن چهار نفر است باینه‌ای که نزد خود شاه است گرد آورند و مهر همه را بشکنند و نام کسی که در همه آنها نوشته شده است آشکار کنند. (مینوی، صیح، یادداشت ۱). فرق بین این رسم و آنچه در نامه تنسر بیان شده و معمول دوره قبل از قباد بوده است قابل تأمل است. رجوع کنید به ایران در زمان ساسانیان صص ۲۸۷ - ۲۸۸.

۱۶ - طبق ابن اسفندیار و ظهیرالدین حکومت را پس از مرگ کاوس به یکی از پسران «زرمهر سوخرا» سپردند و ظاهراً این افسانه‌ای بیش نیست که برای تجلیل خاندان «کارن» اختراع کرده‌اند. رجوع کنید به مارکورات، ایرانشهر، ص ۱۳۴.

17 - Poudre.

۱۸ - رجوع به دیوان ناصر خسرو چ تقوی حاشیه ص ۸۹ شود.

یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز.

بیدل.
- انتهی. گرد بسیار نرمی که بواسطه هوا پراکنده شود. عجاج. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). هبَاء. نفع. قَتام. ریغ. عُنَان. عَكُوب. عا کوب. طرمیاء. هلال. قَسْطَل. قَسْطال. قسطلان. طمسِل. جول. خیاط. خبضه. خراشاء. موق. هُوْزَن؛ گرد و غبار. قمع؛ غبارمانندی که از هوا بالا برآید. بخار؛ غباری که از خاک نمناک برآید. سفسافه؛ غبار آرد که وقت بیختن بلند شود و از غربال پرد. هنبغه؛ بسیار گردیدن گرد و غبار. شیطی؛ غبار بالا رفته. غبایه؛ غبار که آسمان را فرو پوشد و سایه افکند. هیو؛ بلند برآمدن غبار. عصرة، عصار؛ غبار بسیار. قضاغ؛ غبار دقیق. مُسطار؛ غبار بلند رفته. صیق؛ غبار بالا رفته. سراوق؛ غبار بلند رفته. ساقیاء؛ غبار باد برده. سبخیت؛ غبار بلند رفته. شخیت و شِخِیت و شِخِیت؛ غبار بالا آمده. هیرعه؛ غبار معرکه. کوثر؛ غبار بسیار برهم نشسته. (منتهی الارب):
کرا برکشد گردش روزگار
که روزی ز گردش نیابد غبار. فردوسی.
از آن رو دگر آینه از غبار
برون آمد و شد جهان ز رنگار. فردوسی.
بر آن امید که بر خاک پات بوسه دهد
به سوی چرخ برد باد سال و ماه غبار.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۸ و ج فیاض ص ۲۷۷).
چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد
گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است.
ناصر خسرو.
فضل پر دود ندانی که بسی دارد
نور اگر چند همی زیر غبار آید.
ناصر خسرو.
اندر حصار من ز سر گرد روزگار
چشم زمانه خیره شد اندر غبار من.
ناصر خسرو.
چون حمله برم به جمله خصمان
گمراه شوند در غبارم. ناصر خسرو.
و آتش اندر دل خاک از نزدی نوروز
کی هوا ایدون پر دود و غبارستی. ناصر خسرو.
ورنه می لشکر نوروز فراز آید
کی هوا یکسره پر گرد و غبارستی. ناصر خسرو.
با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و غباری و دمی است.
خیام.
منت خدای را که زمانه بکام ماست
و امروز روز دولت ما را غبار نیست. ؟
اما بعد از تأمل غبار شبهت و حجاب ریبت

برخیزد. (کلیله و دمنه). حقیقت غدر از غبار
شبهت بیرون آید. (کلیله و دمنه).
به جفا میل کند گر بود از نار نیات
وز وفا دور شود گر بود از آب غبار.
ابوالمعالی رازی.
یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست
ز آهوان مشک ده صد تبتش در یک فضا.
خاقانی.
برداریش ز خاک و رسائیش بر فلک
هر کو به دامن تو زند چون غبار دست.
خاقانی.
در پس زانو چو سگ نشینم کایم
بر دل سگجان مرا غبار برافکند. خاقانی.
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
کآخراز این خاک جز غبار نیابی. خاقانی.
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
حاصل از این خاک جز غبار چه خیزد.
خاقانی.
به چشم من نکند هیچکار سرمه نور
غبار تازه از این رهگذر دریغ مدار. خاقانی.
میخواهد آسمان که رسد بر زمین سرش
تا برچند به دیده ز دامان تو غبار. خاقانی.
که چشم من ز جهان آن زمان بود روشن
کز آستانه شه بستم ز چهره غبار.
ظهر فاریابی.
در کف این ملک یساری نبود
در ره این خاک غباری نبود. نظامی.
پس بگوئی خواجه جارویی بیار
تا بجویم زر خود را از غبار. مولوی.
زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از
زمین غبار. (گلستان).
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
نه بیابان و گرد و باد و غبار.
سعدی (گلستان).
اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من
غباری از من خاکی به دامنم مرساد. حافظ.
دگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست. حافظ.
ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری. حافظ.
سینه صافان را غبار کینه نیست
گل نباشد چشمه خورشید را. الهی.
خیزد از جلوه گهش شب چو غبار مهتاب
سوزش چشم چراغم پر پروانه شود. عبداللطیف خان تنها (از آندراج).
هر که غبار دونی زاینه جان زدود
در دل مرآت وصل صورت حرمان شکست. حسین ثنائی (از آندراج).
راحتی گر هست در آغوش ترک مطلب است
این غبار وهم را در دامن صحرا زیند. بیدل.
غبارم زحمت آن آستان دارد گرانجانی

بگو تا ناله‌اش بردارد و جائی دگر ریزد.
بیدل.
به خا کساری من نیست هیچکس در عشق
به چشم آینه عکسم غبار میریزد. صائب.
|| بیماری در چشم. سفیدی که بر روی چشم
پیدا شود:
برو چندین چه گردی گرد این ره
که چشمت کور گردد از غباری. عطار.
از تیره غبار چشمه روشن
تاریک شود چو چشم ناینبا. ؟
- تکابیدن غبار کفش؛ مؤلف قاموس مقدس
در مورد این عادت که از عادات دیرین یهود
است، شرحی نوشته است. رجوع بدان کتاب
ذیل این لغت شود.
|| نام نشانه‌هایی است که بر اعداد دلالت
میکنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به حروف
غبار و ص ۴ مقدمه این خلدون شود. و
احمدین عکی... را حاشیه‌ای بر نزهةالنظار
فی علم الغبار فی الحساب است. (سلک‌الدر
ج ۱ ص ۱۵۳).
- خط غبار یا قلم غبار؛ یکی از هفت قلم
جدید است. خطی با قلمی سخت ریز چنانکه
بزحمت توان دید:
به مشک سوده محلول در عرق ماند
که بر حریر نویسد کسی به خط غبار.
سعدی.
و رجوع به غبارالحلیه شود.
|| مجازاً کنایه از ریش و خط:
غبار خط پیوشانید خورشید رخس یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد.
حافظ.
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط
آخر میان ما و تو دیوار میکشد. صائب.
غبار نیست که بر گرد عارض ترش است این
گذشته پادشه حسن و گرد لشکرش است این.
شاطر عباس.
غبار. [غ] (ا) و غباره را در بعضی لغت‌نامه‌ها
بمعنی چوبی که بدان گاو رانند، آورده‌اند ولی
صحیح غباز است. رجوع به غباره و غباز
شود.
غبار آسیا. [غ ر] (ترکیب اضافی، مرکب)
گردی که از آسیا خیزد وقت آس کردن. نبغ.
نباغ. (منتهی الارب):
تادل من آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا.
میر معزی (از آندراج).
و رجوع به غبارالرحی شود.
غبارآلود. [غ] (نصف مرکب) ^۲ غبارآلوده.
آلوده به غبار. گردناک. دارای غبار: مُغْبِر.
۱- این شعر را به لیبی هم نسبت داده‌اند.
Poudreux. - 2

اغبر. غبراء. مقتم: ^۱
 شده شیرین در آن راه از بس اندوه
 غبارآلود چندین بیشه و کوه. نظامی.
 قدم گرچه غبارآلود دارم
 به دیدار تو دل خشنود دارم. نظامی.
غبارآلوده. [غُ دُ / د] (نصف مرکب)
 رجوع به غبارآلود شود.
غبارآوردن. [غُ وُ دُ] (مص مرکب) غبار
 آوردن چشم؛ کنایه از خیرگی به هم رسانیدن
 چشم:
 تا به کی آن آهوی وحشی نگرود رام ما
 ز انتظار او غبار آورد چشم رام ما.
 محمدقلی سلیم (از آندراج).
 دیده آینه پنداری غبار آورده است
 بس که در کوه خجالت از حجاب روی اوست.
 محمد سعید اشرف (از آندراج).
 - چشم کسی غبار آوردن؛ یعنی در چشم
 کسی بیماری پدید آمدن. سفیدی که بر روی
 چشم پیدا شود. و رجوع به غبار شود.
غبارات. [غُ] (لخ) علی الجمع، جایی به
 یمامة. (منتهی الارب).
غبار افشاندن. [غُ اُ دُ] (مص مرکب) گرد
 برانگیختن. گرد پاشیدن:
 دی غباری بر فلک میرفت گفتم کاین غبار
 مرکبان شه ز راه کهکشانش افشاندند.
 خاقانی.
 ساحل آماده‌ای گشته‌ست هر آغوش موج
 گر غبار از دل به بحر بی‌کنار افشاندند.
 صائب.
غبارانگیز. [غُ اُ] (نصف مرکب) برانگیزنده
 غبار. گرد برانگیزنده. مجازاً افسرده شونده:
 دل از لشکر غبارانگیز کرده
 به عزم روم رفتن تیز کرده. نظامی.
 ساف؛ بادی غبارانگیز. (منتهی الارب). و
 رجوع به غبار برانگیختن شود.
غبارالحبله. [ع] (مركب) (قلم...) از
 انواع خطوط است. نام قسمی خط عربی
 اختراع ذوالریاستین فضل بن سهل. (ابن
 التدییم). و رجوع به غبار شود.
غبارالرحی. [غُ رُ زُ حَا] (ع) (مركب)^۲
 گرد آسیا و آن را در قدیم در بعض مرهها و
 ضامدها بکار می‌بردند. گرد سنگ آسیا. در
 داروهای چشم به کار است. صاحب
 اختیارات: بدیعی آرد؛ به پارسوی گرد آسیاب
 خوانند مخفف بود و چون به پیشانی تلا کنند
 موضع فضلات که به چشم رود بکند - انتهى.
 و صاحب تحفه آرد؛ به فارسی گرد آسیا نامند
 سغوط او جهت قطع رعاف و ضامد جهت
 منع ریختن مواد به چشم و تقویت اعصاب
 نافع است - انتهى. و دیگری آرد؛ چون به آب
 گشنیز تر بر پیشانی تلا کنند رعاف را دفع
 کند و فضلات را نگذارد که از دماغ بیچشم

ریزد. و رجوع به غبار آسیا شود.
غبار برآمدن. [غُ بَ مَ دُ] (مص مرکب)
 مراد بی‌رونی شدن. (از فرهنگ سکندرنامه،
 آندراج). || گردانگیخته شدن:
 در راه غمش دواسه براندم
 یک ذره غبار بر نیامد. خاقانی.
غبار برآوردن. [غُ بَ وُ دُ] (مص مرکب)
 صاحب مجموعه مترادفات، غبار برآوردن از
 چیزی را مترادف خراب و ویران شدن و
 ویران کردن خانه و جز آن آورده است.
 رجوع به مجموعه مزبور ص ۱۳۸ شود.
غبار برانگیختن. [غُ بَ اُ تَ] (مص
 مرکب) گرد برآوردن در هوا. تاریکی ایجاد
 کردن:
 کجانوری پدید آمد هم آنجا
 ز بدفعی برانگیزد غباری. ناصر خسرو.
 و رجوع به غبارانگیز شود.
غبار بر دل داشتن. [غُ بَ دُ تَ] (مص
 مرکب) کنایه از افسردگی و اندوه در دل
 داشتن:
 سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
 کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم. سعدی.
 و رجوع به غبار خاطر و غبار بر دل نهادن
 شود.
غبار بر دل نهادن. [غُ بَ دُ نَ / نَ دُ]
 (مص مرکب) افسرده کردن و آزردهن کسی را:
 منه بر دل نیکنامان غبار
 که بدنامی آرد سرانجام کار. نظامی.
 و رجوع به غبار خاطر و غبار بر دل داشتن
 شود.
غبار خاطر. [غُ رَ طَ] (ترکیب اضافی، ا
 مرکب) غبار دل، مجازاً به معنی آزردهگی
 خاطر:^۳
 چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
 غبار خاطری از رهگذار ما نرسد. حافظ.
 - غبار بر خاطر ماندن؛ رنجیدگی و کدورت
 در خاطر یا دل ماندن:
 عاقبت از ما غبار ماند و زنهار
 تا ز تو بر خاطری غبار نماند. سعدی.
 و رجوع به غبار دل و غبار بر دل نهادن شود.
غبار دل. [غُ رَ دُ] (ترکیب اضافی، ا مرکب)
 غبار خاطر. مجازاً بمعنی آزردهگی دل:
 بر دل پا کش غباری بیگناه از من چراست
 دیو بی‌انصاف بر تخت سلیمان چون نشست.
 خاقانی.
 مراد در دل ز خسرو صد غبار است
 ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است. نظامی.
غبار رازی. [غُ رَ اُ] (لخ) از شاعران دوره
 قاجاریه بوده است. رضائلی خان هدایت آرد:
 اسمش میرزا نبی و در هشت ماهگی در غلبه
 مرض آبله اعمی گشت و در سن شهاب بقدر
 امکان تحصیل علوم کردی. عجب اینکه با

وجود عدم بصیرت به شغل و حرفت عطاری
 که به کثرت آدویه معروف است پرداختی و هر
 چه از او خواستندی از محل معین بی‌اشتباه و
 اختلاف به خواهند دادی. قرب دوازده سال
 بدین کار اشتغال داشت و از دیوان شعرا که
 استماع میکرد تبعی وافی و حفظی کافی
 حاصل داشت. در اواخر عمر به زیارت مشهد
 مقدس رضوی علیه السلام رفته سالی دو در
 آن (حرم) محترم مجاورت گزید پس از
 مراجعت در سنه ۱۲۷۲ رحلت کرد. مدت
 عمرش سی و چهار بوده است. از اوست:
 باغ را باد بهاری در در و گوهر گرفت
 گلین از گل همچو آفریدون بسر افسر گرفت
 از پی آرایش صحن چمن دست صبا
 از شکوفه شاخ را در گونه گون زیور گرفت
 ابر گلین را به سر بیجاده گون دستار بست
 باد از فرق بساتین سیمگون معجز گرفت
 از مشجر حله‌ها و از مرصع کله‌ها
 بوستان گوئی که تشریف از شه صفر گرفت.
 (مجمع الفصحاج ص ۲ ص ۳۶۸).
 و رجوع به مجمع الفصحاج ص ۲ ص ۳۶۹ شود.
غبار شدن. [غُ شُ دُ] (مص مرکب) غبار
 شدن زمین، مراد کنده شدن زمین به نعل
 اسبان. (از فرهنگ سکندرنامه) (آندراج).
 گرد شدن. خرد و نرم شدن:
 تو کز تفحص عنقا غبار خواهی شد
 چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر. خاقانی.
غبار شستن. [غُ شُ تَ] (مص مرکب) و
 غبار فروشستن. گرد بر طرف کردن و زدودن:
 || امجازاً تیرگی و افسردگی از دل بیرون
 راندن:
 چو دستت دهد مغز دشمن بر آر
 که فرصت فروشود از دل غبار. سعدی.
 که میشوید غبار کلفت از دل عندلیبان را
 در آن گلشن که گل از خون خود رخسار میشوید.
 صائب.
غبار فروشستن. [غُ فُ شُ تَ] (مص
 مرکب) رجوع به غبار شستن شود.
غبار کردن. [غُ کُ دُ] (مص مرکب)
 سودن. نرم کردن خاک یا چیزی. || برانگیختن
 گردنم از جایی یا چیزی:
 کس نی‌سوار دید که باشد مصاف دار
 وز نی ستور دید که در ره غبار کرد.
 خاقانی.
 چند استخوان که هاون دوران روزگار
 خردش چنان بکوفت که خاک کش غبار کرد.
 سعدی.

۱- رجوع به دیوان ناصر خسرو ج تقوی
 ص ۲۷۴ شود.

2 - Poussière de moulin.

۳- رجوع به مجموعه مترادفات ص ۸ شود.

غبار گرفتن. [عُغِرَتْ] (مص مرکب) تیره شدن. در چشم بیماری پدید آمدن. و رجوع به غبار آوردن شود:

اگر ز شش جهت آینه پیش رو دارم ز هفت پرده چشم غبار بگیرد. صائب.
غبار گشتن. [عُغِرَتْ] (مص مرکب) گرد شدن. خرد گشتن. نرم شدن. ذره ذره شدن. و رجوع به غبار شدن شود:

این اهل قبور خاک گشتند و غبار هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار. خیام.
خاکی که زیر سُم دو مرکب غبار گشت پیداست تا چه مایه بود خونهای خاک.

خاقانی.
غبار ناک. [عُغِرَتْ] (ص مرکب) دارای غبار. غبارالوده: افق غاصب؛ افق غبارناک. (منتهی الارب). کمه‌النهار؛ غبارناک گردید روز و فروپوشید گرد آفتاب آن را. (منتهی الارب).
غبار نشانیدن. [عُغِرَتْ] (مص مرکب) گرد زدودن:

تخت گرد کلاه بستاند بنشیند غبار بنشانند.
غبار غم نشانند؛ غم از دل زدودن:
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک نشان غبار غصه به باران صبحگاه.

خاقانی (؟)
غبار نشستن. [عُغِرَتْ] (مص مرکب) فرود آمدن گرد:

پیشتش بر زم دستي چو دامن که بنشست بر رویش غباری.
ناصر خسرو.

بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان بر رخ آبی نشست از تک اسپش غبار.

خاقانی.
که غبار زوال بر جمال کمال او نشیند. (سندبادنامه ص ۲).

بر سر پا عذر نباشد قبول تا نشینی نشیند غبار. سعدی (طبیبات).
کنایه از سفید شدن مو و رسیدن پیری:
چو بر سر نشست از بزرگی غبار دگر چشم عیش از جوانی مدار.

سعدی (بوستان).
غبار بر دل نشست؛ رنجیدگی و کدورت در دل پدید آمدن:

از من غبار بس که به دلها نشسته است بر روی عکس من در آینه بسته است.

کلیم (از آندراج).
غبار نه. [عُغِرَتْ] (ل) نوعی درخت. (دزی ج ۲ ص ۱۹۹ از ابن البیطار).

غبار ه. [عُغِرَتْ] (ل) غبار. چوبی باشد که بدان خر و گاو رانند و چوبدستی را نیز گفته‌اند و به این معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است. (برهان). و در مؤید بالفتح و بالضم هر دو

آمده. (آندراج). چوبی که بدان گاو رانند. (انجم آرای ناصری). در نسخه میرزا چوبی باشد که گاو بدان رانند. (سروری). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۱۸۵ شود. مؤلف گوید: نقل

فرهنگ سروری و شعوری از فرهنگ میرزا ابراهیم با راء مهمله غلط است و غبازه با زاء معجمه صحیح است چه صورت دیگر این کلمه گوازه و جواز و جوازه است. صاحب فرهنگ اسدی گوید: غبازه و گوازه چوب کاروان^۱ باشد. منجیک گفت: پردل [کذا] چون تاول است و تاول هرگز نرم نگردد مگر بسخت غبازه - انتهی. و دلیل دیگر که تأیید این معنی میکند این است که صاحب فرهنگ

اسدی چون در ترتیب لغت خود تنها نظر به آخر کلمات دارد رسمش این است که غالباً قصیده شاعر را میگیرد و قافیه‌های مشکل آن را یک یک شرح میدهد؛ در اینجا هم (این) معامله شده است. کلمه قبل از غبازه ملازه است و مطلع همین قصیده را شاهد می‌آورد:
خواجه غلامی خرید دیگر تازه سست دل و حجره حجره گر دملازه (کذا).

منجیک.
و عبارت فرهنگ میرزا ابراهیم نیز که فرهنگ شعوری و سروری و غیر آن دو را به غلط انداخته این است: غبازه بفتح و ضم: چوبدستی که خر بدان رانند. و در آنجا هیچیک از حروف این کلمه را معلوم نکرده و فقط حرکت حرف اول را وصف کرده است یعنی می‌توان حدس زد که در نسخه اولی یا نسخه‌ای که سایرین از آن نقل کرده‌اند فقط یک نقطه سقط شده است. والله اعلم. در هر حال کلمه مصحف «غبار» و «غبازه» است. رجوع به غبار و غبازه و برهان قاطع ج معین (همین کلمات) شود.

غبار ه. [عُغِرَتْ] (ل) آبی است مر بنی عبس را. (منتهی الارب). آبکی است متعلق به بنی عبس در بطه الرمه در نزدیکی ابانین در موضعی که آن را خیمه گویند. و گویند آبکی است نزدیک قرن التویاذ در بلاد محارب. (معجم البلدان).

غباری. [عُغِرَتْ] (ص نسبی)^۲ منسوب به غبار. گردی. گردآلود. || مجازاً رنج و اندوه و ایذاء. (فرهنگ نفیسی).

خط غباری؛ خطی خفی در غایت نازکی و باریکی که به چشم عادی صعب توان خواندن:

گردست دهد خاک کف پای نگارم بر لوح بصر خط غباری بنگارم. حافظ.
|| (ل) تخلص بعض شاعران بوده است.

غباری. [عُغِرَتْ] (ل) (طرح ل...) موضعی است در جبالین و متعلق به بنی سنیس. (معجم البلدان).

غباری. [عُغِرَتْ] (ل) (لخ) استرابادی. شاعری است و صاحب مجالس النفائس آرد: اکثر اوقات در سر کار استراباد و جوبین مییابد و مردی فقیر است. این مطلع از اوست:

شب که می‌افتم به پهلوی سگ آن دلفروز خواب در چشم نمی‌آید ز شادی تا بروز. این مطلع نیز از اوست که میر نوشته بود:

دی چو پیش آمد به ره آن دلبر رعنا مرا من ز شرم او راندیدم او ز استغنا مرا.

و خط غبار خوب مینوشت و بدان مناسبت غباری تخلص میکرد و در موسیقی مهارت تمام داشت و در آخر عمر خود دیوانه شد و با وجود جنون درشد غزال نقشی بست^۳ و شهرت گرفت. این بیت میانه خانه بود:

بی‌خبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا از برای دیدن خود ساختی آگه مرا. (مجالس النفائس ص ۷۷).

و رجوع به مجالس النفائس ص ۲۵۳ شود.
غباری. [عُغِرَتْ] (لخ) جیلانی. کماندار و غبارنویس است. ساز را هم بد میزند. این بیت از اوست:

یارب که بود این که تغافل کنان گذشت کاین طرز آشنائی بیگانه من است. (مجمع الخواص ص ۳۱۰).

غباری. [عُغِرَتْ] (لخ) محمد امین. وی از مردم هرات است طالب علم خوبی است. انشائش هم بد نیست و از هیئت نیز خیلی اطلاع دارد. این ابیات از اوست:

چنان مکن که دگر ترک آه و ناله کنم چنان مکن که ترا با خدا حواله کنم رخی که گشته چو که از خمار محنت و درد ز نشئه می و ارستگی چو لاله کنم به نیم لحظه که دامان دیگری گیرم سزا به دامن رشک هزار ساله کنم.

*

دل خوش به سرکوی جنون آمده بود در صبر و ثبات ذوفنون آمده بود این عقده رشک اگر نمی‌آمد پیش از عهده عاشقی برون آمده بود. (از مجمع الخواص ص ۲۶۳).

غباری. [عُغِرَتْ] (لخ) (القیام ال...) مصری. یکی از اعضای دولت ملک ناصر متوفی بیسال ۷۶۲ ه. ق. او راست: کتاب الدر فی القدر - و هو حمل زحل. ج حجر مصر ص ۸. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۰۶).

غباری. [عُغِرَتْ] (لخ) یزدی. جوانی است خوش صحبت و خط غبار را خوب مینوشت. این مطلع از اوست:

۱- زن: گاوران. ظ: گاوران.

غبار خط شکرستان لعل یار گرفت
فغان که چشمه خورشید را غبار گرفت.
(مجمع الخواص ص ۲۹۸).
غبار یتیمی. [عَرَبِيّ] ترکیب اضافی، مرکب (مربک) کدورتی که بسبب یتیمی بر روی طفل پدید آید.

از گوهرش غبار یتیمی نمیرود
آن را که چون صدف لب خواهش فراز شد.
صائب (از آندراج).

غباری گرفتن. [عُكِبَ رَت] (مصص
مربک) اندوهناک شدن و آزرده شدن و آشفته شدن. (فرهنگ نفیسی).

غبارین. [عُغ] [ع] [ج] عُبران. (منتهی
الارب).

غباریه. [عُغ] [ی] [ا] درختی است کوهی و
میوه آن سرخ‌رنگ می‌باشد به مقدار عنابی
کوچک و بعضی گویند نام همان میوه است و
آن را به عربی عنبلدب خوانند. (برهان).
عنبلدب. (اختیارات بدیعی) (تحفه).

غبارز. [عُغ] [ا] جنوب‌دستی. گواز. جواز.
غبارزه. (جهانگیری):

آنکه بر فسق ترا رخصت داده‌ست و جواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی به غبار.
ناصر خسرو.

در دیوان ناصر خسرو چ تهران «بجواز» آمده
و در حاشیه افزوده‌اند: در بعض نسخ بجای
جواز «غماز» آمده که به معنی چوبدستی
قلندران است. مؤلف انجمن آرا آرد: غبار و
غبار تبدیل تصحیف یکدیگر مینماید.

غبارز. [عُغ] [ا] گاوآهن (از ثعالبی) ثعالبی
قصه «گنج گاو» را چنین روایت میکند^۱
کشاورزی مزرعه خود را بوسیله دو گاو شیار
می‌کرد، تا گاو خیش گاوآهن که به فارسی غبار
خوانند، در ظرفی پر از مسکوک زر فروشد.
کشاورز به بارگاه پادشاه رفت و واقعه را
عرض کرد شاه فرمان داد تا آن کشت‌زار را
کنند و مالی که در آن بود بیرون کشیدند، صد
کوزه پر سیم و زر و گوهر بدرآمد که مهر
اسکندر داشت... (ترجمه تاریخ ایران در
زمان ساسانیان کریستنسن ج ۲ ص ۴۸۶).

رجوع به غبارزه شود.
غبارزه. [عُغ] [ز] [ا] چوبدستی قلندران را
گویند. (برهان). چوب گاوران باشد. (صحاح
الفرس). چوبی که گاو و خران رانند. منجیک
(ترمذی) گوید:

بر دل چون تاول است و تاول هرگز
نرم نگردد مگر بسخت غبارزه.
(لغت فرس ص ۴۷۸) حاشیه برهان قاطع چ
معین).

خصم تو گاو نیست خر نهاد که هرگز
نرم نگردد مگر بسخت غبارزه.

ناصر خسرو (از انجمن آرا)^۳.

رجوع به گوازه و گواز و غباز شود.
غباشیر. [عُغ] [ا] روشنی مابین شب و روز.
(آندراج) (منتهی الارب). سبیده‌دم. فلق^۴.
غباعب. [عُغ] [ع] [ا] ج غبغب، و هو الغبب
المتدلی فی رقاب البقر والشاة وللدیک ایضاً.
(معجم البلدان).

غباعب. [عُغ] [ا] [خ] قریه‌ای است در اول
عمل خوزان از نواحی دمشق و بین آن دو
شش فرسخ مسافت است. (معجم البلدان). و
غباعبی منسوب بدان است.

غبان. [عُغ] [ب] [ع] [ا] ج عُبّ. (المسنجد).
رجوع به غب شود.

غبانت. [عُغ] [ن] [ع] [مص] سست‌خرد گردیدن
و سستی و نقصانی خرد. (آندراج) (منتهی
الارب). يقال فيه غبانت؛ ای ضعف. (منتهی
الارب).

غباوت. [عُغ] [و] [ع] [مص] (مص)^۵ کندذهنی.
(غیاث) (آندراج). درنایافتن و ابله شدن.
(تاج المصادر زوزنی). گول گردیدن. نه
دریافتن از چیزی. گولی. (منتهی الارب).
احمقی. سَفّة. غافلگی. عدم فطانت. کندفهمی.
نادانی. بلاهت. بلادته. وزیر چون پادشاه را
تحریرص نماید در کاری که به رفق... تدارک
پذیرد برهان حقم و غباوت خویش نموده
باشد. (کلیله و دمنه). امیر سیف‌الدوله دانست
که حرکت آن حضرت سبب جهل و غباوت
اهل تدبیر و نقصان رشد ناصح و مشیر است.
(ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۰۳).

غب العقار. [عُغ] [ب] [ع] [ا] [خ] جایی است
نزدیک بلاد مهره. (منتهی الارب).

غب القمر. [عُغ] [ب] [ق] [م] [ا] [خ] موضعی
است میان ظفار و شحر. (منتهی الارب). و
انما نسب الی القمر لاستدارة شکله و دوران
الماء فيه بتعاقب المد و الجزر و الغب موضع
یدخل فيه البحر الی البسریتهاماه المراكب.
(ص ۴۷ الجواهر بیرونی).

غیب. [عُغ] [ب] [ع] [ا] گوشت زیر زنج. غیب.
(برهان). آن پوست که آویخته بود زیر گلو.
(دهار). گوشت آویخته زیر ذقن و آن را طوق
گلو نیز گویند و آن از لوازم حسن است.
(غیاث) (آندراج). گوشتی که زیر گلوی
خروس و گاو فرجه آویخته است. طوق زیر
گلوی خروس و گاو و مردم. (منتهی الارب).
در خراسان از آن خروس را «لاری» و از آن
مردم را غیبغ و دو گلوله مانند دراز زیر
گلوی بُز را دگلولن گویند:

میان زنج در یکی گرد چاه
که از چاه یوسف بند کم به چاه
بزیرش درآورده سیمین غیب^۶
بلای دل و رنج جان را سبب.

شمسی (یوسف و زلیخا).
آمیخته مه بر قصب. انگیخته طوق از غیب

دستارچه بسته ز شب، بر ماه تابان دیده‌ام.
خاقانی (دیوان ص ۴۶۵).
جان بدستارچه دهم آن را
گر غیب طوق در براندازد. خاقانی.
انگشت ساقی از غیب غوک نرمتر
زلف چو مار در می عیدی شناورش.

خاقانی
ساقی تذرورنگ به طوق غیب چو کبک
طوقی دگر ز عنبر سارا برافکند. خاقانی.
بر غیب و دُم خُرّه، خیز و رکاب باده ده
چون دمش از مطوقی چون غبیش ز احمری.
خاقانی.

دستارچه بین ز برگ شمشاد
طوق غیب سمنبران را. خاقانی.
پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر
زلف بنفشه خمید بر غیب جویبار. خاقانی.

غیب. [عُغ] [ب] [ع] [ا] قائم. (بحر الجواهر).
غیبت. [عُغ] [ب] [ع] [ا] غبه. رجوع به غبه
شود.

غب توران. [عُغ] [ب] [ا] [خ] موضعی است
نزدیک خورالدیل. (منتهی الارب).

غیبث. [عُغ] [ع] [مص] مسکه و پنبیر به هم
آمیختن. (منتهی الارب) (آندراج). آمیختن.
(تاج المصادر بیهقی).

غیج. [عُغ] [ع] [مص] فرو خوردن آب را.
(منتهی الارب) (آندراج). غیج الماء؛ جرعه
جرعاً متدارکاً. (المنجد).

غیجه. [عُغ] [ج] [ع] [ا] یک آشام از آب و
شراب. (منتهی الارب).

غیجی. [عُغ] [ا] شعوری به معنی آبگیر گفته
و بیتی از عنصری شاهد آورده است که
صحیح بنظر نمیرسد. رجوع به غیج شود.

غیج. [عُغ] [ا] شعوری بمعنی آبگیر آورده
است. رجوع به غیجی شود. و نیز رجوع به
غیج شود.

غیر. [عُغ] [ع] [ا] کینه. (آندراج) (منتهی
الارب).

غیر. [عُغ] [ع] [ا] بقیه شیر در پستان و بقیه هر
چیزی. ج. اغبار. (منتهی الارب) (آندراج).

غیر. [عُغ] [ع] [مص] رفتن. | درگذشتن. (منتهی
الارب) (آندراج). از اضداد است و علی
الوجهین یفسر قوله تعالی الاعجوزاً فی
الغابین^۸. (منتهی الارب). | تیره گردیدن
چیزی. (منتهی الارب) (آندراج).

1 - Gubâz.

۲- ص ۷۰۲.

۳- در دیوان ناصر خسرو چ تهران نیامده.

4 - Crépuscule.

5 - Inattention. 6 - Fanon.

۷- ن: بزیر زنج گوی سیمین غیب.

۸- قرآن ۱۷۱/۲۶.

غبر. [ع ب] [ع ص] زخم تباہ. || عرق غبر؛ رگ که سپس بسته شدن روان گردد. (آندراج) (منتهی الارب).

غبر. [ع ب] [ع مص] پاس شدن جراحت. (تاج المصادر بیہقی). به شدن جراحت بر فساد که سپس ایام باز روان گردد و تباہ شود. (منتهی الارب) (آندراج).

غبر. [ع ب] [ع] بقیہ چیز و غالب در بقیہ خون حیض آید و بقیہ و پس ماندہ از بیماری و شب و از هر چیزی. (منتهی الارب). باقی تب و باقی بیماری و باقی حیض. (مہذب الاسماء). || اوج غابر. باقی و پائندہ و درگذردہ. (منتهی الارب) (آندراج).

غبر. [ع ب] [ع] نوعی از ماہی. (آندراج). || جوی بزرگ در سنگ یا جوہیہای دیگر سنگریزہ ناک پیوستہ. (منتهی الارب) (آندراج).

غبر. [ع ب] [ع] خاک. (آندراج) (منتهی الارب). || بیماری ای است کہ در شکم شُم شتر عارض شود. (منتهی الارب) (آندراج).

|| اصنام لغبر؛ بلای بزرگ و سخت دشوار کہ راہ خلاص از آن ندارد یا آنکہ بعد ستیزہ با تو راجع بہ قول تو باشد. (آندراج) (منتهی الارب). || داہیہ غبر؛ بلای بزرگ.

غبر. [ع ب] [ع] ج غابر. رجوع بہ غابر شود. || غبر الشیء؛ بقیتہ، ج، غبرات، و غبر اللیل؛ مآخیرہ، و غیر الحیض؛ بقایاہ. (قصر المحيط).

غبر. [ع ب] [ع] ابن غنم بن حبیب بن یشکر بن بکر بن وائل بہ راصح. غبری منسوب بہ وی، تزوج غنم رقاش بنت عامر فقیل لہ کبیرۃ فقال لعلی الغبر منہا ولدا فلما وُلد لہ سمی بہ. (منتهی الارب).

غبر. [ع ب] [ع] وادی غبر؛ عند حجر ثمود بین المدینۃ و الشام. (معجم البلدان ج مصر ج ۶ ص ۲۶۵).

غبر. [ع ب] [ع] موضع فی بطیحة کبیرۃ متصلۃ بالبطائح. (معجم البلدان ج مصر ج ۶ ص ۲۶۵).

غبر. [ع ب] [ع] نام مردی است. (آندراج) (منتهی الارب).

غبر. [ع ب] [ع] موضعی است بسلمی مرطی. (منتهی الارب). محال سلمی بجانب جبل طیبی و بہ نخل و میہ تجری ابدأ... قال بعضهم. لما بدار کن الجبیل و الغبر. و الغمر الوفی علی صدی سفر. (معجم البلدان ج ۶ ص ۲۶۵).

غبراء. [ع ص]، || مخفف غبراء در فارسی. زمین. (نصاب) (دھار). ارض. رجوع بہ غبرا شود؛

سما آسمان ارض و غبرا زمین. (نصاب). از اول ہستی خود را نکو بشناس و آن گاہی

عنان برتاب از این گردون و زین بازیجہ غبرا. ناصر خسرو.

رنگین کہ کرد و شیرین در خرما
خاک درشت ناخوش غبرا را. ناصر خسرو.
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانہ
زیرا کہ نشد وقف تو این مرکز غبرا.

ناصر خسرو.
چون آب جدا شد ز خاک تیرہ
بر گنبد خضرا شود ز غبرا. ناصر خسرو.
ہمیشہ بادی برجای تا ہمیشہ بود
بجای مرکز غبرا و گنبد خضرا. مسعود سعد.
چو گردی کس برانگیزد سم شبدیز شہنشہ
ز روی مرکز غبرا بہ روی گنبد خضرا.

مسعود سعد.
چون یوسف از دل آمدہ، در حوت چون یونس شدہ
از حوت دندان بستندہ، بر خاک غبرا ریختہ.
خاقانی.

خاقان اکبر کز دمش عشریست جان عالمش
نہ چرخ زیر خاتمش، ہر ہفت غبرا داشتہ.
خاقانی.

باد خضرای فلک لشکرگہش کا اعلام او
ساحت این ہفت غبرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

چشمہ بہ ماہی آید و چون پشت ماہیان
زیور بروی مرکز غبرا برافکنند. خاقانی.
مشرتی قرعۃ توفیق زند بر رہ حاج
بانگ آن قرعہ بر این رقمہ غبرا شنوند.

خاقانی.

غبراء. [ع ص]، || زمین. (منتهی الارب). ارض. و این مؤنث اغبر است و گاہی در نظم ہمزہ ساقط شود. (غیاث) (آندراج). || گرد آلودہ، ج، غبر. || کبک مادہ، || زمین درخت ناک. (منتهی الارب) (آندراج).

غبراء. [ع] [ع] این کلمہ در المعرب جوالبقی غبراء نوشته شدہ ولی بطوری کہ در حاشیہ ہخین کتاب آمدہ است صاحب الجمہرہ (در ج ۱ ص ۲۶۸) «غبراء و غبیراء» بہ ہر دو شکل آورده است و گوید: «گیاهی است کہ گوسفندان خورند، اما میوہ این درخت کہ غبراء نامیدہ میشود در کلام عرب دخیل است». و در لسان العرب آمدہ: «غبراء و غبیراء گیاهی است دشتی و گویند غبراء درخت و غبیراء میوہ آن است و آن میوہای است خوردنی و باز گویند غبیراء درخت و غبراء میوہ آن است بعکس، جمع و مفرد آن یکی است و اما این میوہ را کہ غبیراء گفتہ میشود در کلام عرب دخیل است. ابوحنیفہ گوید: درخت معروفی بہ مناسبت رنگ برگ و میوہ آن در آغاز غبیراء خواندہ شدہ و سپس رنگ آن بسیار سرخ گردد و گوید این اشتقاق معروف نیست بنظر من (مصحح جوالبقی) این کلمہ عربی است. و اطلاق بر نوعی معین از

گیاہ شود کہ دارای میوہ است، و سپس بہ میوہ دیگری کہ در غیر بلاد عرب شناختہ است اطلاق شدہ کسانی کہ پنداشتہاند کلمہ دخیل است از این جهت بوذہ است. و اگر مسمی بہ در عرب غیر معروف بوذہ پس بہ اسم عربی تسمیہ میشد، پس دخیل مسمی است نہ اسم. (المعرب جوالبقی حاشیہ ص ۲۳۶). || (ص) وطۃ غبراء؛ پاسبردگی نو. یا کهنہ. یا پاسبری ناپدید. || اسنۃ غبراء؛ سال قحط. (منتهی الارب) (آندراج). || بنو الغبراء؛ درویشان یا غبراء نا آشنا کہ جهت آب فراہم آیند. (آندراج). || (ل) یقال ترکہ علی غبراء الظہر؛ اذا رجع خانبا. (منتهی الارب).

غبراء. [ع] [ع] اسب قیس بن زہیر. (منتهی الارب). || اسب قدامتین مصار. (منتهی الارب). || اسب حمل بن بدر. (منتهی الارب).

— یوم داحس و الغبراء؛ و هو لعبس علی فزارۃ و ذبیان و بقیۃ الحرب مدۃ مدیدۃ بسبب ہذین الفرین و قصتهما مشہورہ. (مجمع الامثال ص ۷۶۴). مؤلف عقد الفرید آرد: ابو عبیدہ گوید: جنگ داحس و غبراء بین طایفہ عیس و ذبیان فرزندان بغض بن ریت بن غطفان واقع شدہ و سبب تہییج آن این است کہ قیس بن زہیر و حمل بن بدر با ہم شرط بندی کردند کہ داحس و غبراء کدام را بر دیگری سبقت است. داحس اسب نری متعلق بہ قیس بن زہیر و غبراء مادایانی متعلق بہ حمل بن بدر است. شرط را بر صد شتر قرار دادند و غایت مسابقہ را بہ مقدار صد پرتاب تیر و تمرین چہل شب قرار دادند. پس از چہل شب تمرین دو اسب را بیدان آوردند. طرف دیگر میدان درہایی قرار داشت پس حمل بن بدر (کہ مالک اسب مادہ بود) جوانانی را در درہ بکمین گذاشت، و قرار بر این شد کہ ہر آنگاہ کہ داحس بدانجا رسید و بر اسب دیگر سبقت داشتہ باشد راہ را بر او سد کنند. عبیدہ گوید: پس اسبها را پراہ انداختند و آن دو حاضر شدند، مادہ (غبراء) از نر (داحس) پیشی گرفت آنگاہ حمل بن بدر گفت: یا قیس! من مسابقہ را بر دم قیس جواب داد: رویدا یعدوان الجدد الی الوعث و ترشح اعطاف الفحل. ابو عبیدہ گوید: فلما اوغلا فی الجدد و خرجا الی الوعث برز داحس عن الغبراء. پس قیس گفت: جزئی المذکیات غلاء. پس آن ضرب المثل گردید. چون کہ داحس مشرف بہدف و نزدیک بہ جوانان رسید، جوانان بر روی وی پزیدند و او را از ہدف بازداشتند. در این بارہ قیس بن زہیر گوید:

و ما لاقیت من حمل بن بدر
واخوتہ علی ذات الاضاد
ہم فخر و علی بغیر فخر

و دروا دون غایته جوادی.

جنگ و کینه مابین عبس و ذبیان دو پسر بغیض از اینجا در گرفت و مدت چهل سال بطول انجامید، در این مدت چهار پایان قوم را نتاج نبود. حذیفه بن بدر پسرش مالک را نزد قیس بن زهیر گسیل داشت تا از او حق سبب طلب کند. قیس چنین گفت: کلا لا مطلقک به، و نیزه را گرفت و بر شکم او فرو کرد و تهیگاش بدرید و بسوی پدر بازگشت. پس قوم او جمع شدند و دیه مالک را که صد شتر ماده بود با خود بردند برخی گویند ربع بن زیاد العبسی این دیه را به تنهایی برد، و حذیفه آن را گرفت آنگاه مردم ساکن شدند. (از عقد الفرید ج محمد سعید العریان ج ۶ صص ۱۷-۱۸).

غبراء ۱ [(اخ) قریه‌ای است از قراء یمامه بنو الحارث بن مسلمه بن عبید بدانجا میزیستند و مردم آن در صلح خالد بن ولید رضی الله عنه در ایام مسیلمه کذاب داخل نشدند. شاعر گفته است:

یا هل بصوت وبالغبراء من أحد
ابومحمدا لاسود گوید: غبراء زمینی است از بنی امری القیس از زمین یمامه. قیس بن یزید السعدی گوید:
ألا یبلغ بنی الحران أن قد حویتم
بغبراء نهياً فیه صماء مؤید
ألم یک بالسکن الدی صفت ضله
و فی الحی عنهم یاز غیقما مقعد
و غیراً الخبیبة در شعر عبید بن الابرص آمده گوید:

أمن منزل عاف و من رسم اطلال
بکیت و هل بیکی من الشوق أمثالی
دیارهم اذ هم جمع فاصبحت
بسایس الا الوحش فی البلد الخالی
فان یک غبراء الخبیبة اصیبت
خلت منهم و استبدلت غیر ابداً
فقدماً ارى الحی الجمیع بغیطة
بها واللیالی لا تدم علی حال.

(معجم البلدان ج ۶ صص ۲۶۴ و ۲۶۵).
غبراء. [غُبْ بَ] (ع) [لا] ج غُبْرَه. رجوع به غیره شود.

غبراءغ. [غ] (ترکی، ص) غُبْرَاق. قُبْرَاق. جلد چابک، چست، چالاک، آژود.

غبروان. [غ] (ع) [لا] دو خرما در یک غلاف، ج، غبارین. (منتهی الارب) (آندراج).

غبر الحوض. [غُبْ بَ رُحْ ح] (ع) [م مرکب] بقیه آب در حوض، رجوع به غیره شود.

غبر اللیل. [غُبْ بَ رُلْ ل] (ع) [م مرکب] بقیه شب، رجوع به غیره شود.

غبرقة. [غ رُق] (ع ص) امرأة غبرقة العین (کتفنده)، زن فراخ و سیاه چشم. (منتهی الارب)، زن فراخ و لغت سیاه چشم.

(آندراج).

غبرون. [غ] (ع) [لا] مرغی است. [انوعی از گنجشک خرد. (منتهی الارب).

غبره. [غُبْ بَ رَ] (ع) [لا] تائیت غبر. یکی غبر. رجوع به غبر شود.

غبره. [غ رَ] (ع) [لا] گزده، و منه علیها غبره. [(امص) تیرگی. (منتهی الارب)، گردناکی. (دهار). تیره رنگی. [(لا) زمین درختناک. (منتهی الارب).

غبره. [غُبْ رَ] (اخ) از دیبهای عُثْر از جانب یمن. (معجم البلدان). از اعلام است. (منتهی الارب).

غبری. [غُبْ رَ ی] (ص نسبی) منسوب به غبرین غنم بن حبیب بن یشکر بن وائل (بر اصح). (منتهی الارب).

غبری. [غُبْ رَ ی] (ص نسبی) منسوب به بنی غیر که جماعتی از محدثانند. (از تاج العروس).

غبر یال. [غ] (اخ) تقولا و یعقوب. او راست: کتاب الجاهت المجتهدین فی الخلاف بین النصاری و المسلمین. (معجم المطبوعات ج ۲ ج مصر ۱۹۱۲ م، ص ۱۴۰۶).

غبر یال. [غ] (اخ) جرجس. او راست: ترجمه حیاة الابد تکلاهیما نوت. (معجم المنطوبات ج ۲ ج مصر ۱۹۱۲ م، ص ۱۴۰۶).

غبریل. [غ] (اخ) میخائیل بن یوحنا بن عبدالله بن غبریل الشبای المارونی اللبانی. مدرس بیان و ریاضیات در مدرسه اللبنانیة در قرنة شهوان. او راست: ۱- آداب البشر فی الصفر و الکبر. ۲- اساطیر الاولین. ۳- ترجمه المطران یوسف الزغبی. ۴- تشعب الامم بعد الطوفان. ۵- مشهد الکائنات فی الخالق و المخلوقات. (معجم المطبوعات ج ۲ ج مصر ۱۹۱۲ م، صص ۱۴۰۶-۱۴۰۷).
غبر یئی. [(اخ) (...)] (۶۴۴-۷۱۴ ه. ق.). مورخ است و نسبت او به غیرا از قبائل بربر در مغرب است مولدش در بجایه است و قضاء آنجا را عهده دار بوده و در همانجا وفات یافته است. او راست: «عنوان الدراية فی من عرف من علماء المئة السابعة فی بجایه»، (اعلام زرکنلی ج ۱ ص ۳۱). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ج مصر ۱۹۱۲ م، ص ۱۴۰۷ شود.

غبر یون. [غ رَ ی یو] (اخ) نام چند تن محدث است. (منتهی الارب). شارح تاج العروس گوید: صحیح این کلمه غُبْرِیُون است و به سکون باء درست نیست زیرا نسبت این جماعت بقبیله غُبْر از یشکر است. رجوع به تاج العروس شود.

غبس. [غُبْ بَ] (ع) [لا] تاریکی آخر شب؛

غبط.

خلاف غسق. تاریکی. (منتهی الارب). [(امص) خاکسترگونگی. [(امص) خاکسترگون شدن. (منتهی الارب).

غبس. [غُبْ] (اخ) نام شتر ماده حرمله بن منذر طائی. (منتهی الارب).

غبس. [غُبْ] (ع ص) تاریک. مظلم. (دزی ج ۲ ص ۲۰۰).

غبس. [غُبْ] (ع ص، لا) ج اغبس. (منتهی الارب). رجوع به اغبس شود.

شب سرندیب. [غ سَ رَ] (اخ) نام موضعی در ارض بوارج^۱ از کنار دریا. رجوع به الجماهر ص ۱۷۳ و ذیل همان کتاب ص ۷ شود.

غبسة. [غُسْ] (ع امص) غَسَس. تاریکی. خاکسترگونگی. (منتهی الارب).

غبش. [غُبْ] (ع) [لا] شب تاریک. (منتهی الارب) (آندراج). تاریکی آخر شب. (منتهی الارب) (دهار). [بقیه شب، ج، غبشة. اغباش. (منتهی الارب). [(امص) به تاریکی آخر رسیدن شب، غبش غبشاً. (منتهی الارب).

|| خیره کردن چشم، حیران کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۰). || تار کردن. تاریک کردن. تیره کردن. چهره خود را تیره کردن. (دزی ایضاً). || خیره ماندن. حیران بودن. (دزی ایضاً).

غبشان. [غ] (اخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

غبشة. [غُ شَ] ج غَبَش. (منتهی الارب). رجوع به غبش شود.

غبص. [غُبْ] (ع مص) روان گردیدن خم^۲ چشم. (منتهی الارب). بسیار زخم شدن چشم، يقال: غبصت عینه؛ ای کثر رمصها و غارت. (منتهی الارب).

غبط. [غ] (ع مص) رشک نمودن و آرزو بردن به حال کسی بی آن که زوال آن خواهد از وی. غبطه غبطاً و غبطة و منه فی الدعاء: «اللهم غبطاً لا هیطاً»؛ ای نسالک الغبطة و تعوذ بک ان نهیط عن حالنا او منزلة بغبط علیها. || دست بردن و تهیگاه گوسپند نهادن تا بداند که فربه است یا لاغر. || دست بر پشت زدن که پیه دارد یا نی. (منتهی الارب). || راضی بودن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۰). || تحریک احساسات و تمایلات کسی. (دزی ایضاً). || لذت بردن از. (دزی ایضاً). [(لا) دسته کشت دروده، ج، غبوط. (منتهی الارب).

غبط. [غُبْ] (ع) [لا] ج غایط. (منتهی الارب). رجوع به غایط شود. || ج غبیط. (منتهی

۱- البوارج قطاع البحر الهندی علی سفن التجار. (حاشیة الجماهر).
۲- مخفف خیم، چرک.

الارب)، رجوع به غیبط شود.
غبطه. [عَطَّ] (ع مصص) آرزو بردن به نیکویی حال کسی بی آن که زوال آن از او خواهد. رشک نمودن و آرزو بردن به حال کسی بی آنکه زوال آن خواهد از وی. (منتهی الارب). بڑهان بردن؛ یعنی آرزو بردن به نعمت کسی که این چنین نعمت مراد باشد. (مجمل اللغة)... بی آرزوی زوال نعمت از منعم. (صراح). بڑهان بردن. (تاج المصادر بیهقی). عبارة عن تمنی حصول النعمة لک كماکان حاصلًا لغيرک من غیر تمنی زواله عنه. (تعريفات جرجانی). || (امص) رشک. (منتهی الارب). پزهان. (برهان) (زوزنی). || نیکویی احوال. با شادمانی. (منتهی الارب)؛ بعد ما که در غبطت و شادمانی سه قرن نود و پنج سال روزگار گذرانید. (جهانگشای جویی). به خوشدلی و غبطت عزم مراجعت در خدمت او به امضاء رسانیدند. (جهانگشای جویی). آن روز در این مشورت در خوشدلی و غبطت به شب رسانید. (جهانگشای جویی). || اسوده در فروختن آن احتیاط تمام به جای آورد و غبطت و مصلحت مسلمانان و مستحقان زکوة در آن به جای آورد. (تاریخ قم). و در تداول امروزی گویند: این کار به غبطه صغار نیست؛ یعنی به نفع و سود آنان نیست. || رشک بردن بر فقدان چیزی: او را غبطتی و منافستی حاصل آید. (تاریخ بیهقی). منگر اندر غبطه این بیع و سود بنگر اندر خسر فرعون و ثمود.
 مولوی (مثنوی).
غبطه. [عَطَّ] (ع ل) دوالی است که اطراف چرم توشه‌دان بدان استوار دوزند. (منتهی الارب).
غبطی. [عَطَّ] (ع ل) ابر پیوسته بارنده. (منتهی الارب). غَمَطِي.
غیغب. [عَغَّ] (ع ل) گوشت برجسته که بر زیر زنج و زیر گلوی مردم فریه پدید آید. گوشت پارهٔ فروهشته زیر حنک مردم. (منتهی الارب). آن پوست که آویخته بود زیر گلو. (دهار). گوشت آویخته زیر ذقن و آن مردم پسرگوشت را از لوازم خوب صورتی است. (غیبات). گوشت آویخته زیر زنج که آن را طوق کلو گویند. (آندراج)؛
 خم اندر خم و مار بر مار برد
 بر آن غیغیش تار بر تار برد. فردوسی.
 تنش بد همه ناز بر ناز بر
 برو غیغیش ماز بر ماز بر.
 فردوسی (از نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی).
 می ستان از کف بتان چنگل
 لاله‌رخسار و یاسمین غیغب. فرخی.
 ای ماهروی سلسله‌زلفین
 ای نوش لعل سیمین غیغب. مسعود سعد.

چو کمان ابرو و زیرش ز ستانها غمزه
 چو مهش چهره و زیرش چو هلالی غیغب.
 سنایی.
 آب گره‌بسته بین غیغیش
 گوی از آن چاه برون آمده‌ست.
 اثیرالدین اخسیکتی (از آندراج).
 بر مرکب خوبی فکنی طوق ز غیغب
 دستارچه زان زلف پریشان که تو داری.
 خاقانی.
 غیغب چو طوق آویخته فرمان ز مشک انگبخته
 صد شحنه را خون ریخته با طوق و فرمان تا کجا.
 خاقانی.
 جان خاک نعل مرکبت در آب طوق غیغبت
 در آتش موی لب ت باد مسیحا داشته.
 خاقانی.
 از مقنعه ماه غیغب تو
 صد ماه تصنعم نموده.
 خاقانی.
 ای تذروان من آن طوق ز غیغب ببرید
 تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشایدید.
 خاقانی.
 تو را طوق سیمین درافکنند غیغب
 مرا نیز از آن زلف طوقی برفاکن.
 خاقانی.
 موکل کرده بر هر غمزه غنجی
 زنج چون سیمب و غیغب چون ترنجی.
 نظامی.
 دهان جز من از جام لب ت دور
 سر خرمن ز طوق غیغبت دور.
 نظامی.
 آفتابی هلال غیغب او
 رطبی ناگزیده کس لب او.
 نظامی.
 یکی از طوق خود مه را شکسته
 یکی مه را ز غیغب طوق بسته.
 نظامی.
 غیغب سیمین که کمر بست از آب
 قوس قزح شد ز تف آفتاب.
 نظامی.
 زان زنج کرد چون نارنج خوش
 غیغب سیمین چو ترنجی بکش.
 نظامی.
 بنوش جام صبحی به نالهٔ دف و چنگ
 بیوس غیغب ساقی به نغمهٔ نی و عود.
 حافظ.
 کشتهٔ چاه زنرخان توام کز هر طرف
 صد هزارش گردن جان زیر طوق غیغب است.
 حافظ.
 اگر به آب معلق بسنجم آن غیغب
 چو روشن است که روغن به آب می‌سنجم.
 کمال خجندی (از آندراج).
 گفتم شب گفت طرهٔ چون شب من
 گفتم مه گفت غرهٔ غیغب من
 گفتم تلخ است گفت شیرین سخن است
 گفتم شکر است گفت خال لب من.
 امیر خسرو.
 هلال غیغب جانان لطافتی دارد
 که از اشارهٔ انگشت آب می‌گردد. صائب.
 هالهٔ غیغب که پهلو می‌زند با ماه عید

موج دورافتاده‌ای از چشمهٔ حیوان اوست.
 صائب.
 از نگاه گرم خون می‌جوشد از لعل لبش
 از اشارت آب می‌گردد هلال غیغیش.
 صائب.
 سیب غیغب اگر به دست افتد
 بهتر از صد انار یاسین است [کذا]. صائب.
 زردروی می‌کشد مهر ترنج از غیغبت
 بوسه در پرواز می‌آید ز تحریک لب ت.
 صائب.
 بگشای زلف و رنگ خطا و ختن بریز
 بنما سهیل غیغب و خون یمن بریز.
 محسن تأثیر (از آندراج).
 صوفی به هوای نرگس جادویی
 همواره به خاک عجز دارد روی
 بهر دل من ترنج غیغب کافی است
 صفرای مرا می‌شکند لیمویی.
 صوفی شیرازی (از آندراج).
 مؤلف آندراج گوید: غیب مخفف آن است و
 آن مردم پرگوشت را از لوازم خوب صورتی
 است؛
 از پی آفت هر چیز پدید است سبب
 سبب آفت من فرقت آن سیم غیغب. رودکی.
 چتر زر شاه چین گشت گرفتار هند
 خیمهٔ گلریز زو زنگی سیمین غیغب.
 بدر چاچی.
 و بر این قیاس، خورشید غیغب، سمن غیغب،
 سیمین غیغب، سیم غیغب و آب گره‌بسته، آب
 معلق، روغن، ترنج، لیمون، سیب، خورشید،
 هلال، غره، هاله و طوق از تشبیهات اوست.
 - انتهی. (آندراج). رجوع به غیب شود. نغفه.
 (منتهی الارب). || کنیزک فریه. (دهار).
 || طوق زیر گلوی گاو و خروس. (منتهی
 الارب).
غیغب. [عَغَّ] (ع ل) بالغیغب؛ پوشیده. نهان.
 (دزی ج ص ۲۰۰).
غیغیب. [عَغَّ] (ع ل) نام بتی. || کوهچه‌ای به
 منی. (منتهی الارب). کوهکی است در منی که
 محل نحر بوده است. گویند معتب بن قیس
 خانهای موسوم به غیغب داشته که نزد مردم
 مانند خانهٔ کعبه محترم بود و در آن حج
 می‌کردند. || جایگاهی است در طایف که در
 آنجا برای لات و عزی شتر نحر می‌کردند و
 مخزن هدایایی که به این دو بت تقدیم می‌شده
 در این محل بوده است. (از معجم البلدان). و
 قیل هو صنم کان مستقبل الرکن الاسود وله
 غیغیان اسودان من حجارة تذبیح بینهما الذبائح
 و الغیغب. حجر بین بدی الضم کان لمناف
 مستقبل رکن الحجر الاسود مثل الحجر الذی
 ینصب عند المعیل منه الی المدینه ثلاثه
 فراسخ. قال ابوالمنذر: و کان للحرزی منحر
 ینحرون فیه هدایاهم یقال له الغیغب فله یقول

الهدلی یهجو رجلاً تزوّج امرأه جمیلة یقال لها اسماء:

لقد نکحت اسماء لحنی بقیره

من الادم اهداها امرؤ من بنی عنتم

رأی قذعاً فی عینها اذ یسوقها

الی غیب الغزی فوضع بالقسم.

و كانوا یقسمون لحوم هدا یاهم فیمن حضرها و كان عندها فلغیب یقول نهیكة الفزاری لعامربن الطفیل:

یا عام لو قدرت علیک رماحنا

و الرانصات الی منی بالغیب

للمست بالرصاء طعنة فاتک

حران او لثویت غیر محسب.

و له یقول قیس بن منقذ بن عبید ضاطربن حبشیه ابن سلول الخزاعی ولدته امرأه من بنی حداد من کثانة و ناس یجعلونها من حداد محارب و هو قیس بن الحدادیة الخزاعی:

تکسا بیت الله اول خلقه

والا فاضاب یسرن بغیب. (معجم البلدان).

رجوع به بت شود.

غیب خروس. [غَ غَبْ حُ] (تسربکب اضافی، مرکب) طوق زیر گلوی خروس. (منتهی الارب). گوشپاره‌ای که از زیر گلوی خروس آویزان شود. (اقرّب الموارد).

غیبوب. [] (اخ) در بیروت چشم‌پزشک بوده است. او راست: کتاب تسلیة العیلة ج بیروت ۱۸۴۴ م. (معجم المطبوعات ج مصر ۱۹۱۲ م).

غبق. [غَ] (ع مص) شراب شبانگاهی خوردن و خورانییدن. (منتهی الارب). اسیراب کردن یا دوشیدن شتر و گوسفند به شامگاه. (اقرّب الموارد).

غبقان. [غَ] (ع ص) غبوق خوار. (منتهی الارب). رجوع به غبوق شود.

غبقة. [غَ بَ قَ] (ع ل) رسن که بر سر چوب بر پهنای کوهان گاو بندند وقت کلبه‌رانی و آب‌کشی و جز آن. (منتهی الارب). در نسخه چاپ بمبئی هم کلبه‌رانی آمده ولی هیچ‌یک معنی نمیدهد، ظاهراً کاب‌رانی که لغتی در گاورانی است باشد.

غبقی. [غَ قَ] (ع ص) زن شراب‌شبانگاهی خوار. (ناظم الاطباء). تأنیث غبقان. غبوق خوار. یقال: رجل غبقان و امرأه غبقی. (اقرّب الموارد).

غبن. [غَ] (ع مص) زیان آوردن بر کسی در بیع. (منتهی الارب). زیان آوردن بر کسی در بیع و شراء. (کشف اصطلاحات الفنون). زیان آوردن بر کسی در بیع و شراء و فریفتن. (مصادر روزنی). [ازیان یافتن در خرید و فروخت. (آندراج) (غیاث اللغات). یا لفظ کشیدن مستعمل. (آندراج). [افرب دادن و غلبه یافتن بر کسی در بیع و شراء یا غبن در

بیع و شراست و غبن در رأی: یقال فی رأیه غبن و فی بیعه غبن. (اقرّب الموارد). به تسکین در بیع است و به تحریک در رأی. (منتهی الارب). [از یاد بردن چیزی و غفلت و غلط کردن در آن: غبن الشیء و فی الشیء غبناً و غبناً؛ از یاد بردن آن را و غافل شد از آن و غلط کرد در آن. تقول: غبنت کذا من حقی عند فلان؛ ای نسیته و غلطت فیه. (اقرّب الموارد). در غلط انداختن. (منتهی الارب).

[ضعیف‌رأی شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). [غبنوا خبرها؛ لم یعلموا علمها؛ ندانستند علم او را. (شرح قاموس). غبنوا خبر الناقه غبناً. (اقرّب الموارد). [غمگین کردن. [تو گذاشتن لب پارچه. نوره زدن. (دزی ج ۲). خم دادن پارچه آنگاه دوختن آن برای تنگ کردن یا کوتاه کردن آن. (اقرّب الموارد). غبنت الثوب؛ درنوشتم جامه را و دوختم تا کوتاه گردد. (ناظم الاطباء). درز گرفتن. درز دادن. چین دادن. چین گرفتن. (اقرّب الموارد). [انها داشتن طعام برای روز سختی. (اقرّب الموارد). [] (ضعف و نسیان. (اقرّب الموارد). [ازیان و ضرر: اگر آن نکتها به دست نیامده باشد غبنی باشد از فایت شدن آن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۴). افسوس و غبن است کاری افتاده را افزون هفتاد هشتاد بار هزارهزار درم به ترکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۸). چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را به فانی و دایم را به زایل فروختن. (کلیله و دمنه).

چون به یکی پاره‌پوست ملک توانی گرفت غبن بود در دکان کوره و دم داشتن. سنائی هر کس از خوبی و جوانی او سوخت بر غبن زندگانی او. نظامی تا نماند در تفکر جان تو. غبن ناید بر تو و بر خان تو. مولوی (مثنوی).

حقه سر بسته جهل تو بداد زود بینی که چه غبنت اوقتاد. مولوی (مثنوی). چنان خورد و بخشید کاهل نظر ندیدند از آن غبن یا او اثر. سعدی (بوستان).

بیا وز غبن این سالوسیان بین صراحی خون‌دل و بریط خروشان. حافظ. [مایه غبن. مانند رشک و فتنه: غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن ظلم بود صدر عرش حاکم او بوالحکم.

خاقانی از غبن آن جهان که چو آن هشت خلد بود ای بس دلا که هاویر پرورد کرده‌اند. خاقانی او بود صد جوینی و غزالی اینت غبن

کاندر جهان نه کندری بود و نه نظام.

خاقانی.

تخت تو رشک مسند جمشید و کیتباد

تاج تو غبن افسر دارا و اردوان. حافظ.

[غم و اندوه. (دزی ج ۲). افسوس. فسوس.

دریغ. حیف:

آسیمه شد و رنجدل، تنم را

نه غبن ضیاع و عقار دارد.

مسعود سعد (دیوان رشید یاسمی ص ۱۰۱).

لیک ملکی که ماندم از پدران

غبن باشد که هست با دگران. نظامی.

[گاه در فارسی در مورد تأسف با الحاق (الف

حسرت و تعجب به آخر غبن) استعمال شود و

گویند: غبنا، به معنی دریغاً: بونصر گفت: بزرگا

غبنا که این حال امروز دانستم. امیر گفت: اگر

پیشتر مقرر گشتی چه کردی؟ (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۱۴۰). [غبن را در تداول فارسی

با مصادر آمدن، کشیدن، خوردن و زدن

ترکیب کنند و گویند: غبن آمدن، غبن خوردن

و غبن کشیدن و غیره. به همین ترکیبات

رجوع شود.

— خیار غبن؛ نوع ششم از هفده گونه خیارات

است، و آن این است که فروشنده خریدار را

فریب دهد یا برعکس، و یا دلال وی را بفریبد.

(از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به

مدخل خیار غبن شود.

غبن. [غَ بَ] (ع مص) زیان آوردن بر کسی

در بیع. (منتهی الارب). فریب دادن و غلبه

یافتن بر کسی در بیع و شراء. (اقرّب الموارد).

رجوع به غبن شود. [فراموش کردن و

درگذاشتن و غلط کردن در چیزی. (منتهی

الارب). سستی و فراموشی. (شرح قاموس):

غبن غبناً؛ یعنی فراموش کرد او را یا بی‌خبر

شد از او، یا اینکه غلط کرد در او، و غبن رأیته،

مترجم گوید: اصل غبن رأیته، غبن رأی زید

است، پس چون فعل غبن به زید انجام گرفت

کلمه رأی منصوب می‌شود زیرا آن به معنای

غبن رأیته از باب تفعیل تحویل می‌گردد. (از

شرح قاموس). و در صراح اللغة آرد: گویند

سفه نفسه، و غبن رأیه و بطر عیشه، و الم بطنه،

و وفق امره، و رشد امره، اصل چنین بوده:

سفهت نفس زید... چون فعل به مرد تحویل

گردید مابعد آن یعنی نفس، به علت وقوع فعل

بر آن، منصوب شد زیرا معنای سفه نفس (به

تشدید) را به خود گرفت... (صراح اللغة). از

این رو قول صاحب منتهی الارب که غبن را

۱ - در اقرّب الموارد چنان است که ذکر شد و ظاهراً صاحب منتهی الارب در نقل دچار اشتباه شده و به جای در غلط افتادن یا غلط کردن، در غلط انداختن آورده. رجوع به غبن شود.

۲ - رجوع به لغت‌نامه حرف (ا) شود.

در غلط انداختن معنی کرده ظاهراً اشتباهی است که از همین جا ناشی شده و هرگاه در غلط انداختن خود را، معنی میکرد نزدیک به صواب بود. رجوع به غبن شود. || سست خرد گردیدن. (منتهی الارب). || خطا واقع شدن در رأی و تدبیر. (آنندراج) (غیبات اللغات). || کمی قظنت و ذکا، و ضعف رأی. (اقراب الموارد) (زوزنی). || نهان داشتن طعام برای روز سختی. غبن. (۱) آنچه از کناره لباس بریده و می‌اندازند. (اقراب الموارد).

غبن. [غ] [ع] [مص] سرخوردگی. و اخوردگی و اندوه.

غبن آمدن. [غ] [م] [د] (مص مرکب) دریغ آمدن:

غبنم آمد که ازدهای سپهر
تهمت کینه بر نهاد به مهر.
نظامی.
غبن الفاحش. [غ] [ل] [ح] [ع] (مرکب) غبن فاحش. خسارت صریح و بسیار در خرید جنس به نهجی که دو شخص ماهر از دستورات خرید و فروخت خساره زیاد از حد عادات در آن تجویز نمایند. (غیبات اللغات) (آنندراج ذیل غبن فاحش). غبن الفاحش آن است که در زیر تقویم مقومین در نیاید و گفته‌اند: آنچه مردم در آن تنابن نیابند^۱. (تعریفات جرجانی). اگر اصلاً به تقویم مقوم نرسیده باشد آن را غبن فاحش خوانند و این است قول درست، و فتوی نیز بر آن است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به غبن البیسیر شود.

غبن البیسیر. [غ] [ن] [ل] [ی] [ع] (مرکب) غبن بیسیر. آنچه مقومی بدان تقویم کند. (از تعریفات جرجانی). غبن در شریعت دو قسم است: غبن فاحش و غبن بیسیر. در جامع الرموز در کتاب وکالت در فصل «لا یصح بیع الوکیل» گوید: نرخ آن است که همگی مقومان آن را تقویم کنند، و آنچه فقط یک مقوم نه همه آنان آن را تقویم کنند غبن بیسیر نامیده شود و اگر اصلاً به تقویم مقوم نرسیده باشد آن را غبن فاحش خوانند و این است قول درست، و فتوی نیز بر آن است و بیرجندی گفته: نرخ آن است که بیشتر مقومان آن را تقویم کنند، و آنچه را اندکی از مقومان تقویم کرده و میزان از آنچه بیشتر مقومان نهاده‌اند افزون است، غبن بیسیر نامند، که مردم بدان همدیگر را غبن زنند. و اگر چنان افزون باشد که هیچ مقومی تقویم آن نکرده باشد آن را غبن فاحش خوانند، و مردم بدان همدیگر را غبن زنند. و بنا به روایت جامع از محمد رحمه الله، غبن بیسیر نیم عشر یا کمتر است. و در خزانه گوید: غبن بیسیر در حیوان ده نیم، و در عروض ده یازده است. و از حسن عکس آن نقل شده است. و گفته‌اند: در عرض

ده نیم، و در حیوان ده یازده، و در عقار ده دوازده است. و تمر تاشی گفته: به عقیده بعضی در همه آنها ده نیم است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

غبن اندک. [غ] [ن] [آ] [د] (ترکیب وصفی، مرکب) غبن البیسیر. رجوع به غبن بیسیر شود.

غبن خوردن. [غ] [خ] [و] [ز] / [خ] [ز] [د] (مص مرکب) افسوس خوردن. فسوس خوردن. حسرت بردن.

چون فلک با تو نسازد با دگر کس گو مساز
گر خوری غبنی از آن خود خور، آن کس مخور.
خاقانی.

غبن داشتن. [غ] [ت] [م] (مص مرکب) زیان داشتن. (ناظم الاطباء). ضرر بردن.

غبن فاحش. [غ] [ن] [ح] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به غبن الفاحش شود.

غبن کشیدن. [غ] [ک] [ک] / [ک] [د] (مص مرکب) زیان کشیدن. زیان بردن. ضرر بردن.

قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش
اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگی.
ناصر خسرو.

شادی که غبن میکشی و دم نمیزی
در شهر این معامله با هر گدا رود.
ملا نظیری نیشابوری (آنندراج).

غبن یسیر. [غ] [ن] [ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به غبن البیسیر شود.

غیوب. [غ] [ع] (مص) روز میان بر آب آمدن شتران. (منتهی الارب). یک روز آب خوردن و یک روز تشنه ماندن حیوان. (اقراب الموارد). || بدبوی شدن گوشت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). گنده شدن گوشت. (زوزنی). گندا شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). || گندیدن خوراک و خرما و به قولی بیات شدن آنها، خواه فاسد شوند یا نه. (اقراب الموارد). || شب گذاشتن نزدیک کسی: و منه المثل زُوِيَ الشَّعْرُ يَمْبُ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد); ای دمه حتی تاتی علیه ایام، و این مثل در تائی و ترک عجله به کار می‌رود. (اقراب الموارد). || به آخر رسیدن کارها. (منتهی الارب). || آنکه یک روز تب آید و یک روز نه. (اقراب الموارد) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

غیوب. [غ] [ع] [ج] [ع] [ب] (مص) غیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقراب الموارد).

غیوبه. [غ] [ب] [ع] (مص) شب ماندن طعام. (تاج العروس) (المنجد)، خواه فاسد شود یا نه، و بعضی به گوشت اختصاص داده‌اند. (تاج العروس). || گندیدن طعام. (المنجد). || به آخر رسیدن کار. (المنجد). رجوع به غیوب شود.

غیور. [غ] [ع] (مص) درنگ کردن و باقی ماندن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آنندراج). باقی ماندن. (تاج المصادر بیهقی)

(زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی). || بگذشتن. (ترجمان علامه جرجانی) (اقراب الموارد). ماضی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ذهاب. رفتن. از اضداد است. (اقراب الموارد).

غیوط. [غ] [ع] (ص) ناهای که تا دست بر پشتش نزنن فربهی از لاغری وی معلوم نشود. (منتهی الارب) (آنندراج).

غیوط. [غ] [ع] [ج] [ع] [ب] (مص) غبط. (منتهی الارب) (آنندراج).

غیوق. [غ] [ع] [ع] [ع] [ب] (مص) شراب شبانگه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (دهار). ج. غبائق برخلاف قیاس. (اقراب الموارد). آن شراب که شبانگه خوردند. (مهذب الاسماء). شراب شبانگه و آخر روز. (آنندراج) (غیبات اللغات). آنچه به شب آشامند از آشامیدنی چون شیر و شراب و جز آن. خلاف صبح.

|| شرب شبانگه، و آن از مغرب تا گاه نماز خفتن باشد: و فتح اخلاط نیز بیوند آن فتوح و غبوق آن صبح شد. (جهانگشای جوینی). و در گوش هر عاقل و مدهوش، به صبح و غبوق آواز نوازشنوش. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۶). || شتر ماده‌ای که پس از مغرب دوشیده شود: هذه الناقة غبوقی و غبوقتی؛ ای اغتبق لبنا، ج. غبائق. || لقیته ذاغبوق و ذاصبوح؛ ای بالعادة و العشی، لا یستعملان الا ظرفا. (اقراب الموارد).

غیوق. [غ] [ع] [ع] (مص) شراب شبانگه‌ای خوردن. || شراب شبانگه‌ای خوراندن. (منتهی الارب).

غیوقه. [غ] [ع] [ع] (ص) شتر ماده‌ای که پس از مغرب دوشیده شود. ج. غبائق. (اقراب الموارد). رجوع به غبوق شود.

غیوک. [غ] [ع] (ص) مثل غبوق. (آنندراج). || شرابی که شبانگه در بزم عیش و نوش می‌خورند. (فرهنگ شعوری).

غیوة. [غ] [ب] [ع] [ع] (مص) گولی. غفلت. يقال فيه غیوة؛ ای غفلة. (منتهی الارب). غفلت. (اقراب الموارد).

غیوة. [غ] [ب] [و] [ع] (مص) به معنی غیوة. (منتهی الارب).

غیبة. [غ] [ب] [ع] (ع) اندک از معیشت. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). البلغة من العیش. (اقراب الموارد). || چوزة عقاب. (منتهی الارب) (بحر الجواهر).

غیبة. [غ] [ب] [ع] (ص) چوزة عقاب که بنی‌یشرک پرورده بودند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

غیبی. [غ] [ب] [ی] [ع] (ص) گول. کم فهم. (منتهی الارب). کندذهن. (آنندراج) (غیبات

۱- ظاهراً مراد حد تنابن است.

۲- در فارسی به تخفیف آخر آید.

اللغات). جاهل. نادان. (اقرب الموارد). نازیرک. کودن. (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد). غبی به معنی جاهل، گویند از شجره غیباء است. (اقرب الموارد). رجوع به غیباء شود. چلمن. پده. پخمه. ج. اغیباء. (اقرب الموارد):

خویشتن را بر علی و بر نبی بسته است اندر زمانه هر غبی. مولوی. جز مگر محبوب کاو را علفتی است از نبی اش تا غبی تمیز نیست. مولوی. میکشیدش تا به داود نبی که بیا ای ظالم گنج غبی. مولوی. آن یکی در عهد داود نبی نزد هر دانا و پیش هر غبی. مولوی. **غبی**. [غ بی ی] [ع اص] به معنی غبوة. (منتهی الارب). رجوع به غبوة شود. غفلت. (اقرب الموارد).

غیباء. [غ ب] [ع ص] درخت به هم پیچیده. غصن اغبی؛ شاخ به هم پیچیده؛ شجره غیباء کذلک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غبیات. [غ ب] [ع ج] غبیه. (اقرب الموارد).

غیب. [غ] [ع] [ص] سیلگاه کوچک و تنگ که در کوه یا در زمین ایجاد شود. (اص) گوشت شب مانده. (اقرب الموارد).

غیب. [غ بی] [ع اخ] موضعی است به مدینه. [ناحیه‌ای به یمامه. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است در یمامه که در شعر عرب ذکر از آن آمده است. (معجم البلدان).

غیبیه. [غ بی ب] [ع] [ص] شیر صبح که بر آن شیر شب دوشند و دوغ سازند. (منتهی الارب) (آندراج). [شیر گوسفند. (دهار). [شیر تیره. (مهدب الاسماء).

غیبیه. [غ ب] [ع] [ص] مسکه و پنبیر به هم آمیخته. (آندراج). اسم است از غبث (مسکه و پنبیر به هم آمیختن). و هی کالغیبیه فی معانیها. (منتهی الارب). پنبیری که به روغن آلوده شود. (اقرب الموارد).

غیبده بادام. [غ ب د] [ع] [ص] قسمی نان شیرینی با بادام. [رجوع به قبیده شود. [سنجد. رجوع به سنجد شود. غبیرا.

غبیر. [غ] [ع] [ص] نوعی از خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [آبی است مر محارب را. (منتهی الارب). [اص] سست‌رأی: رجس غبیرالرأی: مردی سست‌رأی. (مهدب الاسماء).

غبیر. [غ ب] [ع] [ص] آبی است در ناحیه «داره غبیر» از آن قوم بنی الاضبط. (معجم البلدان). [اداره غبیر. رجوع به دارة غبیر شود.

غبیرا. [غ ب] [ع] [ص] مخفف غبیرا در تداول فارسی زبانان. نام میوه‌ای که آن را سنجد گویند. (آندراج) (غیاث اللغات). سنجد.

زنان برانگیختن. و عرق گل سنجد محلل ریاح معده و در جمیع افعال مانند جرم آن و از او ضعیفتر است. رجوع شود به تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی. سنجد... و هرچه فربه‌تر بهتر، چوبش در آب صابر است، درهای حمام و آنچه در نم باشد اغلب از آن سازند. شاخش در خانه بپاویزند مگس بر او جمع شوند... برگش زردی لویه ببرد. (نزهة القلوب نقل از نسخه خطی): آبی و امروود و آنچه که به تازی زعفرور و خرما قسب و سنجد که غیرا گویند... طبع را خشک کند. (ذخیره خوارزمشاهی). [اشراب گاورس. (آندراج) (غیاث اللغات). آب ارزن که مست کند. (منتهی الارب). سکر کته. و آن شراب ذرت است. (اقرب الموارد). نبیذ اهل حبشه که از ارزن کنند. (دهار). ضرب من الشراب تتخذة الحیش من الذرة، و هی سُکر، و يقال لها «السُکر کته»، و فی الحدیث: «ایا کم و الغبیراء فانها خمر العالم». (المعرب جوالیقی). ظاهر مشروبی است: خمر آن بود که از انگور گیرند. و سکر از خرما و تقیع از انگبین، و مرز از گاورس، و غبیرا از گندم. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۲۸۰). [نوعی از گیاه ریگستانی یا بار آن، و غبراء درخت وی یا به عکس. (منتهی الارب):

گوئی که خرگس پرد از خوان عنکبوت بر یز سبزرنگ غبیرا برافکند. خاقانی. [المصغر] مصغر غبراء: جاء علی غبراء الظهر، و غبراء الظهر؛ یعنی الارض. (اقرب الموارد). يقال ترکه علی غبیراء الظهر، اذا رجع خائباً. (منتهی الارب).

غبیرا. [غ ب] [ع] [ص] شهری است [به ناحیت کرمان] میان سیرگان و یم. جائی سردسیر و هوای درست و آبادان و با نعمت بسیار و آبهای روان و مردم بسیار. (حدود العالم).

غبیرا. [غ ب] [ع] [ص] رجوع به غبیرا شود. **غبیری**. [غ ب] [ع] [ص] درخت سدر خاردار است. (فهرست مخزن الادویه ج بمبئی ۱۲۷۳ ه. ق.). همین معنی در تحفه حکیم مؤمن برای غبری آمده.

غیبس. [غ ب] [ع] [ص] هرگز. ابدأ؛ يقال لا آتیک ما غبا غیبس؛ یعنی نیام ترا هرگز. (منتهی الارب) (آندراج). و هذا طرف من الزمان لا يعرف ما اصله، و قيل اصله الذئب، و غیبس تصغیر اغبیس مرخماً، و غبا اصله غب فأبدل من احدی البائین الالف مثل تقضی فی تَقَضُّصٍ، و معنا لا آتیک مادام الذئب یأتی الغنم غباً. (منتهی الارب). [اص] مصغر گرگ خاکسترگون. (آندراج). مصغر اغبس به (مینورسکی، ترجمه حدود - 1 - Ghubairā. العالم).

(السامی فی الاسامی). سنجد کلاغی. (مقدمه الادب زمخشری). سنجد آردک. (دهار نقل از نسخه خطی). سنجد گرگانی. جیلان. پستانک. پُستَنک. ثمر درختی است بزرگ به قدر عناب. (الفاظ الادویه). ثمر معروف، این میوه معروف در کلام عرب دخیل است و مفرد و جمع آن یکسان است. (المعرب جوالیقی). سه گونه از آن در ایران هست به نام: ۱- دیو آلبالو. ۲- تیس. ۳- بارانک. رجوع به همین کلمات شود. ضریر انطا کی گوید: در این اسم اختلاف بسیار کرده‌اند، اهل فلاحت آن را «قراضیا» و گروهی به «سبستان» و گروهی دیگر بر آنچه اطلاق می‌کنند، گروه دیگری میگویند که آن زعفرور اسود است و عده‌ای دیگر معتقدند که نوعی از بجم (گزن نازک) است که برگهای خشن دارد و «قافله» نامیده می‌شود اما مراد صحیح از این اسم (غبیرا) زیزفون است و آن درختی است که در مشرق و اعمال انطا کیه بسیار روید و به درخت عناب شباهت دارد. برگهای خشن و چوبش غیرمجدد است و برگش شبیه به صمتر بستانی، اما مستطیل است و گل آن مایل به رنگ زرد باشد و از اقسام آن «ذهبی» است که میوه آن با غبیرای معمولی فرق دارد جز در نبق (آرد) آن. درخت غبیرا غضاضت دارد و چوبش کم‌نیروست اگرچه بزرگ باشد. بویش تند و خوش و در بهار گل و در تابستان میوه میدهد. (از تذکره داود ضریر انطا کی). به فارسی سنجد و به ترکی ایکده نامند، و بهترین آن بزرگ مقدار شیرین است. در اول سرد و در دوم خشک و قابض و قلیل‌الغذاء و موافق امزجه اطفال، و مقوی معده، و مقوی ماسکه، و مانع انصباب صفرا به معده و صعود بخارات به دماغ است و جهت قی و اسهال صفراوی و سجع و سیلان رطوبات، و سرفه حاره و صداع نافع، و مضر قوه هاضمه، و مصلحتش شکر، و قدر شربتش تا پنجاه عدد است و شکوفه او سفید مایل به زردی و بسیار خوشبو و محرک باه خصوصاً در زنان، و در دوم گرم و خشک، و مفتوح سده و محلل ریاح و مقوی دل و رافع لرز تبهای بارده و جهت امراض جگر مثل استسقاء و یرقان و امراض سینه مانند ربو و قرحه ریه و امراض دماغ مثل فالج و کزاز نافع و مهزای او در روغن زیتون جهت مفاصل و استرخاش و دراز کردن موی مجرب، و قدر شربتش یک مثقال است. معده را دباغت کند و شکم ببندد و چون بدان تنقل کنند مستی دیر آورد و بول ببندد. صداع اطفال را نافع بود چون با شیر به ایشان دهند تعدیل در طبیعت ایشان پیدا کند. میثمی گوید: نور شجره غبیرا قوت عظیم دارد و در شهوت

تصغیر ترخیم، (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غیبط. [غ] (ع) برنشستی همچون پالان بختی یا پالان شتر که بروی هودج بندند. یا پالان خُرد که قَتَب و احناثش یکی باشد. (منتهی الارب) (آندراج). ج. غُبط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هو من مراكب النساء یقتب بشجار و یكون للحرائر دون الاماء. (معجم البلدان). [آب روى از زمین بلند. (منتهی الارب) (آندراج). مسیل آبی که در بلندی جاری شود. (اقرب الموارد). [از زمین پست. زمین فراخ هموار بلنداظراف. (منتهی الارب) (آندراج). [جیوه. سیماب. (برهان قاطع ذیل مدخل آبک). رجوعی به سیماب شود. [اص] یاقوت در معجم البلدان چنین استنباط کرده است که: غُبط کانه فعل است از غبطه، به معنی حسن الحال، و یا از غبط که معنی آن نزدیک به معنی حسد است. (معجم البلدان). [خون تازه. مقدمه الادب زمخشری ص ۴۷].

غیبط. [غ] (اخ) وادئى است. (منتهی الارب) (آندراج). نام وادئى است و از آن است صحراء الغیبط، در کتاب ابن السکیت در شعر امرؤ القیس:

فألقى بصحراء الغیبط بعاغه

نزول الیمانی ذی العیاب المخول.

(معجم البلدان). [زمینی است مر بنی یربوع را. (منتهی الارب) (آندراج). قطعه زمینی است آن بنی یربوع. و گویند در حزن بنی یربوع که میان کوفه و قید قرار دارد دره‌هایی است که از جمله آنها غیبط و ایاد و دوطلوع و ذوکریت است. (معجم البلدان). رجوع به عیون الاخبار ج ۱ حاشیه ۷۷ و العقد الفرید ج مصر به اهتمام محمد سعید آلقریان ج ۶ ص ۵۴، ۵۵، ۵۶ و ۵۷ شود. [یوم الغیبط، همان یوم اعشاش است، یومی (جنگ) است بنی یربوع را نه مجاشع را. جریر گوید:

ولو شهدت یوم الغیبط مجاشع

ولا تفلان الخیل من قلتی نسر.

(مجمع الامثال میدانی).

یاقوت آرد: یوم الغیبط از افضل ایام عرب است و آن را «یوم غیبط المدرة»^۱ و «غیبط الفردوس» می‌گویند، و آن روزی است از برای بنی یربوع نه مجاشع (آنگاه شعر جریر را به عنوان شاهد آرد). و در همین روز عتیبه بن الحارث بن شهاب البریوعی، بسطام بن قیس را اسیر کرد و بسطام چهارصد شتر فدیه داد و آزاد شد. (معجم البلدان).

غیبطان. [غ] (اخ) (مثنی) موضعی است و آن را یومی است، یا غیبط و غیبطان هر دو یک موضع است. (منتهی الارب). رجوع به

غیبط المدرة شود. [یوم الغیبطین. رجوع به غیبطین شود.

غیبط الفردوس. [غ] ط ل ف د [اخ] (یوم الغیبط). رجوع به غیبط شود. منسوب به باب الفردوس است که یوم الغیبط از ایام عرب بدان نسبت داده می‌شود. (معجم البلدان ذیل باب الفردوس).

غیبط المدرة. [غ] ط ل م ر [اخ] (موضعی است، و آن را روزی است، و غیبطان موضعی دیگر، و آن را نیز روزی، یا هر دو یک موضع است. (منتهی الارب). رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۵۶ و رجوع به غیبط (یوم الغیبط) شود.

غیبطین. [غ] ط [اخ] (یوم الغیبطین یکی از ایام عرب است در آن هانی بن قبیصة الشیبانی به دست ودیع بن اوس بن مرثد التیمی اسیر شد و شاعر عرب در این باره چنین گفته:

حوت هانئا یوم الغیبطین خیلنا

و أدركن بسطاماً و هن شواذب.

ابو احمد العسکری چنین آورده و یوم الغیبطین را غیر از یوم الغیبط دانسته است ولی بعید نیست که یکی باشند زیرا عربها نام دو موضع را در شعر به صورت مثنی بیشتر آرند چنانکه گویند: رامتان و عمایتان و امثال آنها. (معجم البلدان ذیل غیبطان).

غیبن. [غ] (ع ص) سست خُرد. گول. (منتهی الارب). ضعیف رای. (آندراج) (غیاث اللغات) (دهار) (اقرب الموارد).

— غیبن الرأی؛ سست رای.

— غیبن العقل؛ سست عقل.

[لا] غین و زیان و فسوس:

آن غیبن و درد بودی صد نماز

کونماز و کوفروغ آن نیاز؟

مولوی (مثنوی ج علاء الدوله ص ۱۶۶).

هر که با سلطان شود او همنشین

بر درش شستن بود حیف و غیبن.

مولوی (مثنوی ج علاء الدوله ص ۴۷).

غیبنه. [غ] ن [ع] (اص) نقصانی. بیخردی. (منتهی الارب) (آندراج). [افریب. [افریب خوری در خرید. (منتهی الارب). فریب خوری در خرید و فروخت. (آندراج). [به معنی غین:

چشمی که جز به روی تو بر می‌کند خطاست
و آن دم که بی تو میگذرانم غیبنه‌ای.

سعدی (غزلیات ج فروغی).

غیبه. [غ] ب ی [ع] (لا) باران اندک یا دفعه‌ای از باران. (منتهی الارب) (آندراج). باران غمگین یا دفعه‌ای شدید از باران. (اقرب الموارد). [اریزش بسیار از آب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (تاج العروس). [پسی در پی کوفتن تازیانه‌ها. (منتهی الارب) (آندراج). الصب الکثیر من

الماء و ایضاً من السیاط... علی التشبیه بغیبات المطر. (تاج العروس). الصب الکثیر من الماء و السیاط. (اقرب الموارد). در شرح قاموس فارسی غیبه را به معنی تازیانه آورده و ظاهراً این اشتباه از ترجمه عبارت «الصب الکثیر من الماء و السیاط» ناشی شده است که شارح «السیاط» را بر «الصب» معطوف دانسته و آن را معنی مستقلاً پنداشته است و حال آنکه معطوف بر الماء است؛ یعنی والصب الکثیر من السیاط، و صاحب تاج العروس «ایضاً من» را برای رساندن همین معنی و برای رفع اشتباه افزوده است. و این اشتباه در فرهنگهای دیگری از قبیل ناظم الاطباء نیز وارد شده. [گرد بلندرفته. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). ج. غیبات. قال الرّاجز: و غیبات بینهنّ وبل. و ربّما شبه بها الجزی الذی یجى بعد الجزی الاول. (اقرب الموارد). [غایب شدن آفتاب: جاءه علی غیبه الشمس؛ ای غیبتها. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). [جستن در هنگام راه رفتن. قال ابوعبیده: الغیبه، الوثیة فی السیر. (منتهی الارب). و قال ابوزید: الغیبه کالرّیة (کالرّیة) فی السیر. (اقرب الموارد).

غیبه. [غ] بی ی [ع ص] مؤنث غبی. رجوع به غبی شود.

غیپ. [غ] (لا) لپ در لهجه قزوینی. در تداول عامه، غیش بالا آمد.

غیپک. [غ] پ [لا] گیاهی است که از آن بوریا بافند و لُغ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام):

باده که درد سر دهد خاک به است^۲ منظرش^۳

مفرش اگر حریر شد سوختن^۴ است از غیپک. ؟

و در تداول عامه جنوب خراسان لوخ گویند.

غمت. [غ] / [غ] (ص) احسق. ابله. (برهان قاطع) (فرهنگ اوپهی). جاهل و نادان. (برهان قاطع). گول. (آندراج) (انجمن آرا):

هست با فضل شیخ بواسحاق

تیر گردون ز راه دانش غت.

شمس فخری (از آندراج) (انجمن آرا)

(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری).

[کسی که خود را کسی می‌داند و زود از جا

در می‌رود. (فرهنگ نظام).

غمت. [غ] ت [ع] (مصر) رنجانیدن کسی را

در کار. (منتهی الارب) (آندراج): غته بالامر

غتمّاً. (منتهی الارب). [غت در آب؛ غوطه

دادن کسی را در آب. (منتهی الارب)

۱- رجوع به غیبط المدرة شود.

۲- در آندراج و انجمن آرا: خاک بهشت.

۳- در آندراج و انجمن آرا و فرهنگ نظام:

منزلش.

۴- در آندراج و انجمن آرا سوختنی است.

احد؛ یعنی از هرکس سؤال می‌کند و چیزی می‌خواهد. (منتهی الارب) (آندراج). || چیزی را بد ندانستن تا آن را ترک گفتن؛ لایغث علیه شیء؛ یعنی چیزی را بد نمیداند تا آن را ترک کند. (منتهی الارب). || مجازاً فاسد و تباہ شدن گوشت و هر چیز. (غیاث اللغات).

غثاء. [ع] [غ] [ع] غثاء. آب آورد. کفک. || تباہ و پوسیده از برگ درخت به کفک سیل آلوده و خراب‌شده، ج، اَغْثَاء. (منتهی الارب) (آندراج). در تاج العروس غثاء را چنین شرح داده: «القش و الزبد (و القدر) و الهالک و البالی (او الهالک البالی) من ورق الشجر المخالط السیل اذا جرى». کف، زبد، غثاء. (اقرب الموارد) (تاج العروس). رودآورد؛ یعنی خاشاک سر آب. (دهار). خاشه. خاشه بر سر آب؛ و شاه بر فراز او چون بیجۀ عنقا در قلال جبال، و چون غثا در افواج امواج دریا متحیر و متفکر. (سندبادنامه ص ۵۸).

غثاء. [ع] [غ] [ع] غثاء. (ع) [ع] به معانی غثاء است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غثاء شود.

غثائت. [ع] [غ] [ع] غثائت. (ع) [ع] ردی و تباہ شدن گوشت. (منتهی الارب). || لاغر گردیدن گوشت. (آندراج). لاغر شدن گوشت. (تاج المصداق بیهقی). || ردی و تباہ شدن سخن. (منتهی الارب). ردی و تباہ گشتن حدیث. (آندراج). بد شدن سخن. (تاج المصداق بیهقی).

غثار. [ع] [غ] [ع] غثار. (ع) [ع] علم است کفتار را. (منتهی الارب) (آندراج). غثار کقطام معرفۀ علم للضبع. (اقرب الموارد).

غثاغث. [ع] [غ] [ع] غثاغث. (ع) [ع] شیر بیشه. (منتهی الارب)؛ غثت ککفث مثله. (اقرب الموارد) (آندراج). غثوثر. (اقرب الموارد).

غثاة. [ع] [غ] [ع] غثاة. (ع) [ع] قریه‌ای از قرای حوران از اعمال دمشق است. (معجم البلدان).

غثث. [ع] [غ] [ع] غثث. (ع) [ع] شیر بیشه. (منتهی الارب). غثوثر. غثاغث. (اقرب الموارد).

غثث. [ع] [غ] [ع] غثث. (ع) [ع] ذوغثث؛ آبی است از برای غنی بنی اعصر. (تاج العروس). ماء لغنی. (عن الاصمعی) (معجم البلدان). آبی است از برای طایفه غنی. (شرح قاموس). || کوهی بحمای ضریه. (منتهی الارب). ابوبکر بن موسی گوید؛ ذوغثث کوهی است بحمای ضریه که سیلهای تسریر^۳ از آن کوه و کوه

۱- شاید تحریفی در «قطره».

۲- در منتهی الارب و آندراج غثم به معنی گرمای دم‌گیر سخت نیز آمده است که ظاهراً اشتباه است.

۳- در حاشیۀ تاج العروس گوید؛ شاید آن «سریر» است.

(الاطباء).

غثمة. [ع] [غ] [ع] غثمة. (ع) [ع] عجمیت. (منتهی الارب) (آندراج). سخن پیدا نتوان گفتن. فصاحت نداشتن. (ناظم الاطباء). عجمت در سخن؛ تقول فی منطقه غثمة. (اقرب الموارد).

غثمی. [ع] [غ] [ع] غثمی. (ع) [ع] ص نسبی (منسوباً) مرد که کلام پیدا گفتن نتواند. (منتهی الارب). || و منه لین غثمی؛ ای تخین لاصوت لصبه؛ یعنی شیر غلیظ که ریختن آن صدائی ندارد. (منتهی الارب). || اگرم. (دزی ج ۲ ص ۲۰۱).

غثوده. [ع] [غ] [ع] غثوده. (ع) [ع] غلام ابرهه حیلۀ سرداران حبش حبش بوده ابرهه حیلۀ اندیشید و یکی از غلامان خود را غثوده نام در کمینگاهی نشاند. (حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۲ از ج ۱ ص ۹۷). در چاپ خیام (ج ۱ ص ۲۷۶) غثوده نوشته شده و در ج ۱ تهران نیز نسخه بدل غثوده است.

غثیم. [ع] [غ] [ع] غثیم. (ع) [ع] حیاض غثیم؛ کنایه از مرگ. (منتهی الارب). لقب الموت، و فی المثل: «اورژۀ حیاض غثیم». (اقرب الموارد). **غثیم**. [ع] [ع] [ع] در فهرست مخزن الادویة (ج بمبئی ۱۲۷۳ ه. ق.) به معنی اسفنج آمده و آن مصحف غیم است. رجوع به غیم شود.

غثث. [ع] [غ] [ع] غثث. (ع) [ع] لاغسر. (غیاث اللغات). کسم‌گوشت. (منتهی الارب) (آندراج)؛ لحم غث؛ گوشت لاغسر. (منتهی الارب). و تأنیث آن غثة. (اقرب الموارد).

مقابل سمین. غث و سمین؛ لاغسر و فربه. || سخن تباہ. (منتهی الارب) (آندراج)؛ حدیث غث؛ سخن تباہ. (منتهی الارب). حدیث غث؛ سخن ناخوش. ج، اَغْثَاء. (بئقل دزی)؛ قاصدان از قصدار بر کار کرد، و میفرستاد سوی بلخ، و غث و سمین می‌باز نمود عبدوس را پنهان. (تاریخ بیهقی ج غنی ص ۲۵۰).

جواب داد خردکاین گمان میر به سخاش که در گمان همه غث و سمین تواند بود.

ابوالفرج رونی. چون صدق با کذب و غث با سمین و صواب با خطا امتزاج و اختلاط پذیرد تمییز عسر شود. (تاریخ بیهق ص ۱۶).

گرچه در تألیف این ابیات نیست بی‌سمین غثی و بی‌غثی کروت. انوری. و از هرچه حادث شود، غث و سمین. و معین و مهین، و صلاح و فساد، و خیر و شر بدانی. (سندبادنامه ج احمد آتش ص ۸۷). || گوشت گنده. (ع) [ع] ریم. خون. (غیاث اللغات). || (مص) روان شدن ریم جراحت. (آندراج). روان شدن غثیۀ جرح؛ غث الجرح غثا و غثیثا. (منتهی الارب). دویدن ریم از جراحت. (تاج المصداق بیهقی). || از هر کسی چیزی پرسیدن و چیزی نوشتن؛ يقال ما یغث علیه

(آندراج). کسی را سر به آب فرو بردن. (تاج المصداق بیهقی). || غث در سخن؛ سرزنش کردن کسی را به سخن. (منتهی الارب) (آندراج). || اندک‌اندک خوردن آب را بی جدا کردن کاسه از دهن. || آندوهمند کردن. || خبه کردن و مانده گرداندیدن ستور را. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: غث الدابة شوطاً او شوطین؛ ای اتعها فی رکضها. (منتهی الارب). || در پی یکدیگر آوردن چیزی را. || آخنده پنهان داشتن. (منتهی الارب) (آندراج). پنهان کردن خنده. (تاج المصداق بیهقی).

غثوفه. [ع] [غ] [ع] غثوفه. (ع) [ع] بزرگ‌منشی. تکبیر کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

غثوه. [ع] [غ] [ع] غثوه. (ع) [ع] در بعض لهجه‌های فارسی؛ خرد. بسیار خرد؛ یک غثره صابون.

غثفوه. [ع] [غ] [ع] غثفوه. (ع) [ع] به معنی غت است که جاهل و ابله و احمق و نادان باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). گول و احمق. (فرهنگ رشیدی). رجوع به غت و غثفوه شود.

غثفوه. [ع] [غ] [ع] غثفوه. (ع) [ع] همان غثفوه است. (از فرهنگ رشیدی).

غثفوه. [ع] [غ] [ع] غثفوه. (ع) [ع] غت. غثفوه. نادان. جاهل. احمق. ابله. (برهان قاطع). گول و احمق. (فرهنگ رشیدی). گول و نادان. (آندراج). سفیه. مقابل زیرک. غثفوه؛

جملگی را خیالهای محال کرده مانند غثفوه به جوال.

سنائی (از انجمن آرا). ندیدم چو تو من به کوه و دره

یکی بنوا، خام بس غثفوه. (فرهنگ اوپهی). دهقان، امام غاتفری، مهتر سره

در منت تواند چه زیرک چه غثفوه. سوزنی. || زنا کننده. زانی. (برهان قاطع) (آندراج)؛

خاک پشهوت مسپر چون ستور تانه زنت غثفوه گیرد نه پور.

انوری (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج). || پلیدطبع. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

غثفوه. [ع] [غ] [ع] غثفوه. (ع) [ع] همان غثفوه است. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به غثفوه شود.

غثل. [ع] [غ] [ع] غثل. (ع) [ع] غتل مکان؛ بسیار درخت‌ناک گردیدن جای. (منتهی الارب).

غثل. [ع] [غ] [ع] غثل. (ع) [ع] جای درختناک. نخل غتل؛ خرمانبان درهم پیچیده. (منتهی الارب).

غثم. [ع] [غ] [ع] غثم. (ع) [ع] سختی گرمای دم‌گیر. (منتهی الارب) (آندراج).^۲ سختی گرمای نفس‌گیر. (ناظم الاطباء).

غثتم. [ع] [غ] [ع] غثتم. (ع) [ع] ج اغتم. (منتهی الارب).

غثماء. [ع] [غ] [ع] غثماء. (ع) [ع] تأنیث اغتم. (اقرب الموارد). زنی که سخن پیدا نتواند گفتن. (ناظم

نضاد بیرون شود. (معجم البلدان).
غُثَّة. [غُثَّ ثَ] [ع ص] قوم غثته؛ گروهی که سخن ایشان بد و تباه باشد. (اقراب الموارد).
غُثْر. [غُ] [ع ص] موج زن گردیدن زمین به سبزی گیاه؛ غثرت الارض بالنبات. (منتهی الارب).
غُثْر. [غُ ثَ] [ع ل] پرزه جامه و ریشۀ آن. (آندراج)؛ اغثار ثوبک اغشیرا؛ کثر غُثْرُه (محرکه)؛ ای زبیره و صوفه. (تاج العروس).
غُثْر. [غُ] [ع ص] [ع ج] اغثر. (منتهی الارب). رجوع به اغثر شود.
غُثْرَاع. [غُ ثَ] [ع ل] کفتار. (منتهی الارب) (آندراج). الضبع، سمیت لغثره فی لونها؛ «اکتلمه الغثراء»؛ هلكوا. (اقراب الموارد).
 اگره مردم آمیخته از هر نوع. (اص) تیره. (منتهی الارب) (آندراج). الغبراء او قریب منها. (اقراب الموارد).
 اگلیم بسیار پشم. مؤنث اغثر. (منتهی الارب) (آندراج).
غُثْرَة. [غُ رَ] [ع ل] [ع م] ارزانی. فراخ سالی. (منتهی الارب) (آندراج).
غُثْرَة. [غُ ثَ] [ع ل] [ع م] مردم فرومایه. فی الحدیث: رَعاع غُثْرَة؛ هکذا یروی، و نری اصله غیثرة، حذف منه الباء. (منتهی الارب). و فی حدیث عثمان (رض) حین دخلوا علیه لیقتلوه، فقال ان هؤلاء رَعاع غُثْرَة؛ ای جهال... و قبل اصل غُثْرَة غیثرة حُدِّقَتْ منه الباء، و قبل الفثرة جمع غائر مثل کافر کفرة... (تاج العروس).
 پرزه جامه و ریشۀ آن. (منتهی الارب). در دیگر فرهنگها به این معنی غثر ضبط شده. رجوع به غُثْر شود.
غُثْرَة. [غُ رَ] [ع م] سیاهی به سرخی آمیخته. (منتهی الارب) (آندراج).
 انحرگی که به سبزی باززند. (ل) گروه مردم. (منتهی الارب) (آندراج).
غُثْر ی. [غُ ثَ ر ی] [ع ص] نسبی) کشت دشتی که از باران آب خورد. (منتهی الارب) (آندراج). در غالب شهرستانهای ایران دیم و دیمی گویند. العثری بالین المهملة. (اقراب الموارد).
غُثْغُثَة. [غُ غُ ثَ] [ع م] جنگ سست بی ساز و سلاح کردن. [ع] جای گرفتن به جائی. [انوردیدن جامه از جوانب آن و شستن. (منتهی الارب) (آندراج).
غُثْم. [غُ] [ع م] به یک بار مال نیکو و جید دادن کسی را؛ غشم له غُثْمًا. (منتهی الارب).
غُثْم. [غُ] [ع ل] ریزه نان که خورده شود. (منتهی الارب) (آندراج).
غُثْمُورَة. [غُ مَ رَ] [ع م] تباه گردانیدن مال خود را؛ غشم ماله. (منتهی الارب). غُثْمَر ماله؛ افسده. (از اقراب الموارد).
غُثْمَة. [غُ ثَ مَ] [ع ل] هزارخانه شکنجه.

(منتهی الارب) (آندراج). الفجث. (اقراب الموارد).
غُثْمَة. [غُ مَ] [ع م] رنگ خاکستری یا شبیه آن. يقال: فی لونه غُثْمَة؛ ای بیاض الی سواد. (اقراب الموارد). خاکسترگونی یا مانند آن^۱. (شرح قاموس).
غُثْو. [غُ ثَ وُ] [ع م] غنای آوردن سیل و درشورانیدن چرگاه؛ غنای الوادی غُثْوًا. (منتهی الارب) (آندراج). [ع] زیاد شدن خاشاک در جائی؛ غنای الوادی غُثْوًا و غُثْوًا؛ کثرفیه الغنای. غُثْو. غنی. (اقراب الموارد). [ع] به تهوع آوردن. ایجاد استفراغ (دزی ج ۲).
غُثْو. [غُ ثَ و و] [ع م] غثو. رجوع به غُثْو شود.
غُثْوَر. [غُ ثَ رَ] [ع ل] شیر بیشه. (منتهی الارب). الاسد. (اقراب الموارد). غثث، غثاغث. (اقراب الموارد).
غُثْوَة. [غُ ثَ وُ ثَ] [ع م] لاغر گردیدن گوشت. (اقراب الموارد) (آندراج). لاغر شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). [ع] ضعف و لاغر شدن حیوان؛ غُثَّت الشاة غثائة و غُثْوَة؛ عجفت و هزلت. (اقراب الموارد). [ع] اردی و تباه گشتن حدیث. (اقراب الموارد) (آندراج). بد شدن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). [ع] رسم دار شدن جراحات. (مصادر زوزنی).
غُث و سَمِین. [غُ ثَ ثَ سَ] [ع م] ترکیب عطفی، ص مرکب، [م] مرکب^۲ لاغر و فربه. (برهان قاطع) (آندراج). کنایه از اندک و بسیار. (برهان قاطع). [ع] کنایه از نیک و بد. [ع] کنایه از قوی و ضعیف. [ع] کنایه از توانگر و درویش. [ع] کنایه از دو چیز نقیض یکدیگر. (برهان قاطع) (آندراج).
 وجود رحمت یزدان محمد عربی پناه ملک و ملک افتخار غث و سمین.
 ؟ (از آندراج).
 - سخن (کلام) غث و سمین؛ سخن استوار و ناستوار. منسجم و غیر منسجم. فصیح و غیر فصیح.
 این سخن مختصر اولیتر از آنک در سخن غث و سمین میگویم. مجیر بیلقانی. رجوع به غث و رجوع به سمین شود.
غُث و سَمِین کردن. [غُ ثَ ثَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) گزیدن. انتخاب کردن. به گزینی. به گزینی کردن. خوب و بد کردن. بد و خوب کردن. [ع] جدا کردن. تشخیص دادن.
غُثَة. [غُ ثَ ثَ] [ع ل] قوت روزگزار. (منتهی الارب) (آندراج). البلغة من العیش. (اقراب الموارد).
غُثَة. [غُ ثَ ثَ] [ع ص] مؤنث غث. (منتهی الارب). [ع] برهه ای از بهار که چارپا بدان رسد. يقال: اغثت الخیل و اغتفت؛ اذا اصابت شیئا

من الربیع. (معجم البلدان). [ع] گوسفند لاغر. (اقراب الموارد).
غُث ی. [غُ ثَ ی] [ع م] غثو. غُثْو. غُثَاء آوردن سیل؛ غثی الوادی. (منتهی الارب) (آندراج). [ع] درشورانیدن سیل گیاه چراگاه را و پدمزه ساختن؛ غثی السیل المرتع. (منتهی الارب) (آندراج). [ع] درشورانیدن و خلط کردن؛ غثی المال و کذا غثی الناس. (منتهی الارب). [ع] شوریدن دل؛ غثت النفس غُثْیا و غُثْیانًا. (منتهی الارب) (آندراج). غشیان. (اقراب الموارد). منش بزدن از چیزی که طبع از آن نافر باشد. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به غشیان شود. [ع] آشوب و آن غیر قیء است. تمایل به قیء. (دزی)؛ و شراب التفاح صالح للغثی و القیء الکاثنین من المرءة الصفراء. (مفردات ابن الیطار ذیل تفاح). [ع] غثت السماء بالسحاب؛ ابر به هم رسانیدن آسمان. (منتهی الارب) (آندراج). غثی الکلام؛ درآمیختن سخن را. (منتهی الارب).
غُثْ ی. [غُ ثَ ی] [ع م] بسیار گیاه گردیدن زمین؛ غثیت الارض بالنبات غُثْ ی. [ع] غثی الکلام؛ درآمیختن سخن را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
غُثْ یان. [غُ ثَ یان] [ع م] شوریدن دل. (منتهی الارب). شوریدن دل یعنی تقاضای طبیعت بر قی بی حرکت. (آندراج) (غیث اللغات). قی شکوفه. (برهان قاطع ذیل منش گردا). جوشیدن دل. ورگشتن دل. (مقدمه الادب زمخشری). منش گردا. (مهذب الاسماء) (برهان قاطع). منش بگردیدن از چیزی که طبع از آن نافر باشد. (مصادر زوزنی). منش بزدن از چیزی که طبع از آن نافر باشد. (تاج المصادر بیهقی). بد شدن و مضطرب گشتن نفس که به قی نزدیک شود به جهت خلطی که به فم المعده میریزد. (اقراب الموارد). دل بهم خوردگی. دل آشوبی. تهوع. غُثْ ی. حرکت معده برای دفع آنچه در آن است. رجوع به غُثْ ی شود. غیر قیء است. ضریر انطاکی گوید: غُثْ یان عبارت است از ضعف قسمتهای بالای معده، و احساس قی، بی آنکه چیزی بیرون شود. (تذکره ضریر انطاکی ص ۱۸۶)؛ هرگاه که سودا ترش باشد و عفو ص ندارد و اندکی باشد غشیان آرد، و هرگاه که بسیار باشد قی و سودا آرد. (ذخیره خوارزمشاهی). و یقطع الرب المتخذ من الرمانین العطش و القیء و الغثیان. (مفردات

۱- در منتهی الارب و آندراج سیاهی مایل به تیرگی یا رنگی دیگر مانند آن، آمده که ظاهراً اشتباه است.

۲- در برهان قاطع و فرهنگ نظام، به خطا ثمین با ناء مثلثه آمده.

ابن البیطار ج ۱ ص ۱۴۴). و اگر چیزی به خور و داده باشند به غنیمان و قی آن را از معده قذف کند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۲).

غنیمت. [غ] [ع] (مص) غث. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). || (ص) لاغر کم گوشت و گوشت لاغر. || (زرداب) جراحات. (منتهی الارب). چرک و خون و ریم جراحات و گوشت مرده آن. غنیمته. (اقراب الموارد). رجوع به غنیمت شود.

غنیمت. [غ] [ث] [ع] (ع) ریم خون و جراحات و گوشت مرده آن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). يقال: فیه غنیمت؛ ای فساد و مده. (منتهی الارب). بیله. خیم. (مذهب الاسماء). ریم. قیح. || فساد عقل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || خرماین که خرمایش تر و رسیده گردد و شیرین نشود. || (ص) گول و بسی خیر. (منتهی الارب) (آندراج). احمق. (اقراب الموارد). || مؤنث غنیمت، به معنی لاغر کم گوشت. (اقراب الموارد).

غنیمت. [غ] [م] [ع] (ع) طعامی است که از ملخ سازند. (منتهی الارب) (آندراج). || طعام اهل بادیه. (مذهب الاسماء). || (مص) کارزار کردن. با هم خصومت کردن. (منتهی الارب). **غنج بن جانخ**. [غ] [خ] نام شخصی بوده که ابی بکر محمد بن یحیی الصولی در کتاب الاوراق از او یاد کرده. در ص ۲۱۸ مینویسد که: در حدود سال ۳۳۰ ه. ق. جمعی از رجال و مردمان ولگرد ضمن تخریب و غارت ابنیه و باغها، باغ این شخص را هم که هزاران دینار خرج بنای آن شده بود غارت و خراب کردند. (الاوراق ص ۲۱۸).

غجدوان. [غ] [غ] [د] [خ] (خ) موضعی نزدیک بخارا. (آندراج) (انجمن آرا). از قرای بخارا بود. (معجم البلدان). دهبی بود بزرگ مانند شهری بر شش فرسنگی بخارا که خواجه عبدالخالق غجدوانی عارف معروف قرن ششم هجری قمری در آنجا ولادت یافته، و هم در آنجا مدفون شده است. (نفحات الانس جامی ج ۱۲۸۹ ه. ق. صص ۲۴۲ - ۲۴۳ و رشحات تألیف علی بن حسین کشفی ج ۱۹۱۲ م. صص ۱۸ - ۲۰، به نقل سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی ص ۲۹۸). غجدوان قریه‌ای است از قرای بخارا در شش فرسخی آن، و در آنجا بازاری است هفته‌ای یک روز، مردم دهات برای خرید و فروش در آنجا گرد می‌آیند. (انساب سمعانی). رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۰ شود. و همین قریه بود که جنگ معروف به غجدوان در آنجا روی داد و صدرالدین در آن معرکه درگذشت، رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ تهران جزو ۴ ج ۳

ص ۳۹۰، و تاریخ ادبیات ایران از صفویه تا زمان حاضر تألیف برون ص ۵۳ شود.

غجدوانی. [غ] [غ] [د] [غ] [ی] (ص نسبی) منسوب است به غجدوان. (انساب سمعانی).

غجدوانی. [غ] [د] [خ] (خ) نام وی عبدالخالق و از مشاهیر متصوفه قرن ۵۶ ه. ق. است. صاحب نفحات می‌نویسد: اتفاق روش ایشان در طریقت حجت است و مقبول همه فرقانند علی الدوام در راه صدق و صفا و متابعت شرح و سنت مصطفی (ص) و مجانبیت و مخالفت اهل بدعت و هوی کوشیده‌اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده‌اند. بعد از آنکه شیخ الشیوخ خواجه امام ابویعقوب یوسف همدانی به بخارا آمدند خواجه عبدالخالق صحبت ایشان را دریافتند و تا مدتی که در بخارا بودند همچنان بود و پس از خواجه یوسف به ریاضت مشغول شدند و احوال خود را پوشیده میداشتند. خواجه عبدالخالق را سه خلیفه بوده است: خواجه احمد صدیق، خواجه عارف ریوگری و خواجه اولیاء کلان، و سلسله نسبت ارادت خواجه بهاء‌الحق والدین نقشند (ره) از این جماعت به خواجه عارف میرسد. (از نفحات الانس و قاموس الاعلام). از نفحات الانس چنین برمی‌آید که یکی از خلفای خواجه عبدالخالق خواجه عارف ریوگری، و یکی از خلفای خواجه عارف خواجه محمود الخیر فغنوی است و خواجه علی رامتین از خلفای خواجه محمود است و از رامتین منقول است که اگر در روی زمین یکی از فرزندان خواجه عبدالخالق بودی منصور هرگز بر سر دار نرفتی. (از نفحات الانس). خواجه علی رامتین از خلفاء خواجه عبدالخالق غجدوانی است. (از تعلیقات فروزانفر بر فیه مافیة ص ۳۰۸). بنقل قاموس الاعلام به سال ۶۱۷ ه. ق. درگذشت.

غجور. [غ] [ج] [و] (و) کولی. قره‌چی. غربال‌بند. قرباتی. فالگیر. رجوع به دزی ج ۲ شود.

غجور. [غ] [ج] [و] (خ) یکی از اقوام ستمکار عرب که در الحوله و نواحی اردن ساکن‌اند. (دزی ج ۲).

غجری. [غ] [ج] [ری] (ص نسبی) منسوب به غجر.

غجناو. [غ] [ع] (معرب، مرکب) ^۱ معرب غزگاو و غزغاو و کزگاو. موی اسب بحری است که آن را به جای تعویذ در گردن اسبان آویزند و آن را در ورق سیم و زر بگیرند. || هرچیزی که در گلولی اسبان آویزند. (آندراج). در فرهنگ شعوری به تصحیف غجفا آمده به معنی قطاس که در موقع جنگ زیر گلولی اسب می‌بندند، و بیتی مسخدوش را شاهد آورده است. (فرهنگ شعوری). رجوع

به غزگاو و غزغاو و کزگاو شود.

غجک. [غ] [ج] (و) در انجمن آرا آمده: غجک، ساز معروف به کمانچه و آن را غزّه نیز گفته‌اند. ولی در فرهنگهای دیگر غجک به جیم فارسی آمده، و صاحب انجمن آرا خود نیز در کلمه غزک به جیم فارسی آورده. رجوع به غجک شود.

غجموک. [غ] [و] (و) وزن. وزق. غموک. (برهان قاطع). رجوع به غوک شود.

غجمه. [غ] [م] (و) غزّم، در تداول خراسانیان دانه. حب. گله. حبه. حبه انگور: انگورها را لغتش مده غجمه مره. یا دستش نزن غجمه مره. (به لهجه خراسانی).

غجمه رفتن. [غ] [م] (مص مرکب) در تداول خراسانیان جدا شدن حبه انگور از خوشه: انگورها را لغتش مده غجمه مره. رجوع به غجمه شود.

غجموج. [غ] [ع] (ع) مقلوب غموج، ج غمّج به معنی شتربیچه، و آن در شعر حفظه بن مصبح است. (منتهی الارب) (آندراج). مقلوب غموج، ج غمّج، و به همان معنی است. (اقراب الموارد). || مقلوب غموج که جمع غمّج است و آن آبی است که شیرین نباشد. (تاج العروس). نیز در ماده غمّج چنین گوید: الغمّج کتف شتربیچه که شیر خورد میان راههای مادر... و آبی که شیرین نباشد. (تاج العروس ذیل غمّج). بنابر این غجموج و غموج هم بر شتربیچگان و هم بر آبهای ناشیرین اطلاق شود. و در بعضی از فرهنگها که فقط به معنای نخست آمده کامل نیست. رجوع به غموج و غمّج شود.

غجیطة. [غ] [ط] (ع) بندی که دو طرف آن قلاب آهنی دارد. و اکسیل بند. || بند و طناب. (دریانوردی). (دزی ج ۲).

غجک. [غ] [ج] (و) سازی است معروف که نوازند و آن را در این زمان کمانچه میگویند. (برهان ذیل غزک). کمانچه. (غیاث اللغات). غزک. (فرهنگ نظام). غزه. (انجمن آرا). طننبور. (برهان ذیل غزک). غنجک. (جهانگیری). نام سازی که به هندی سارنگی گویند. (آندراج) (غیاث اللغات):

مجلس دلکش گل تا نبود بی مطرب

شده بلبل غجکی شاخ گل و غنچه غجک.

شاه‌ظاهر دکنی (از فرهنگ نظام).

دغ و چنگ و رباب و زنبوره

غجک و نای و بربط و تنبور.

نزاری (از فرهنگ نظام).

۱ - در آندراج بالای غین ضمه نوشته و پس از آن با فتح قید کرده، و روی حرف نیز همزه قید نموده است. ولی ظاهراً از لحاظ اینکه معرب غزگاو است ضبط فوق صحیح است.

گویایین لفظ از ترکی آمده که مجازاً در قسمی از ساز استعمال شده چه در ترکی به معنی آواز باگریه و فریاد گلوست. (فرهنگ نظام).

غذ [غ] [ع] [ق] فردا، اصله غدو، حذقت الواو بلاعوض، و قد جاء علی الاصل، نسبت بدان، غدی و غدوی. (منتهی الارب). و النسبة الیه غدی و ان شئت قلت غدوی. (اقرب الموارد). منسوب آن غدی به حذف آخر، و غدوی بر اصل می آید. (از شرح قاموس). || از نظر توسع به زمان بعید مترقب نیز اطلاق می کنند. (اقرب الموارد): و لتنتظر نفس ما قدمت لغد. (قرآن ۱۸/۵۹). || کنایه از روز قیامت است: ان النبی (ص) ابصر ناقة معقولة و علیها جهازها فقال: این صاحبها لامرؤة له، فلیستعد غداً للخصومة. (مکارم الاخلاق طبرسی).

— بعد غد؛ پس فردا. (مهذب الاسماء).

غذد [غذد] [ع] (ص) در تداول عامه به معنی خودبین و بیشتر در جوان گویند: بجه غدی است.

غذد [غذد] [ع] (مص) غد البعیر؛ طاعون زده گردیدن شتر. (منتهی الارب).^۱ غد البعیر و غد علی المجهول غداً؛ اصابه الغدد، و غد البعیر: صار ذاغدة فهو غاد و مغدود، و قیل لایقال مغدود. (اقرب الموارد). || دزی غَد را به معنی یک نوع بیماری انسان آورده و به این عبارت از کامل بن اثیر استشهد کرده است: فغد فی دیار بنی سلول فجعل یقول اغدة کفدة البعیر. (دزی ج ۲ ص ۲۰۱).

غذاء [غ] [ع] [ا] بسامداد. (مسقدمة الادب زمخشری). ظاهراً مخفف غداة است. رجوع به غداة شود. || لفظ مشترکی است که در فارسی و عربی به معنی طعام به کار برنوی ولی در اصل به غذائی که هنگام صبح تناول شود اطلاق کنند:

غذای روح باشد نطق جانان
به جسم مرده عاشق دهد جان.

شعوری (از لسان العجم).

غذاء [غذ] [د] [ع] (مص) چاشت خوردن. (منتهی الارب): غدی یغدی غداً؛ اکل اول النهار. (اقرب الموارد). غدی کرزی؛ اکل اول النهار. (تاج العروس).

غذاء [غذ] [ع] [ا] طعام چاشت، خلاف عشاء. ج، اغذیة؛ و لا تقل مالی غداء و عشاء فی جواب من قال ادن فتغد لانه طعام بعینه. (منتهی الارب). چاشتی. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی): فلما جاوزا قال لفتیه آتنا غداًنا. (قرآن ۶۲/۱۸). چاشت. آش چاشت. طعام بامداد. چاشت خوردن. (مسقدمة الادب زمخشری). طعام آغاز روز. ناشتائی. صبحانه. رجوع به چاشت شود.

غذاء . [غذ] [دا] [ا] (اخ) ابن کعب بن بهوش بن

عامر بن غنم بن ثعلبة بن تیم الله جد عمرو بن عروة الشاعر بود. (تاج العروس).

غذاء [غذ] [ع] [ج] غدة، به معانی سلعة، و مابین شحم و سنام، و پاره ای از مال. در غیر این معانی جمع غدد است. (از اقرب الموارد). || حصهها. (منتهی الارب). نصیبها. (از اقرب الموارد).

غذاء [غذ] [ع] [ج] غذیرة. گیسوان بافته. (منتهی الارب) (آندراج):

غذاثره مستشزرات الی العلی
تضل العقاص فی مثنی و مرسل.

(معلقة امرؤ القیس).

معنیر ذواتب معقد عقائص

مسلسل غداثر سجنجل تراثب.

(منسوب به امیر معزی یا پدر وی برهانی)^۲. دیدها در آن ماتم سرا از شعاع سوی و نقض غداثر گیسوی ولدان و جواری مخظوف و مقثور. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۵۱).

غداث [غذ] [ع] [ا] [ق] رجوع به غداة شود.

غداث [غذ] [ع] [ذ] [ق] مرکب) در آن بامداد. ترکیبی است از غداة و از مانند یومئذ، حیثی و امثال آنها، و از ظرف زمان است که به گذشته اختصاص دارد و جز به جمله اضافه نشود و گاهی مضاف الیه را حذف کنند و به عوض آن تنوین آرند و (ذال) را برای دفع التقاء ساکنین کسره دهند، مانند متی جاءکم الموت فحینئذ تندمون (در اصل فحین اذ یجئ تندمون بوده). (از اقرب الموارد).

غداد [غذ] [ع] [ا] ج غدد. طاعون شتر. (اقرب الموارد). در فرهنگها این کلمه مورد اختلاف است. از قاموس چنین برمی آید که غداد جمع غدد است و اقرب الموارد نیز چنین آورده ولی تاج العروس آن را جمع غاد دانسته و به شعر زیر استشهد کرده:

عدمتکم و نظر تکم البنا

بجنب عکاظ کالابل الغداد.

اما اینکه بعضی فرهنگها جمع غده آورده اند اشتباه است. زیرا جمع غده، غدد آمده نه غداد. || حصهها، نصیبها. (از اقرب الموارد).

غداد مشک [غذ] [م] (ترکیب اضافی، مرکب) این ترکیب در ابیاتی چند از دیوان البسه نظام قاری آمده ولی جامع دیوان غداد مشک را جزء لغات لاینحل و مشتبه دیوان مزبور ذکر کرده است^۳:

میارا رخت والا از غداد مشک ولا وسمه
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۷).

در شده ریشه دید به والا غداد مشک

از سر گرفت دل هوس زلف و خان دوست.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۱).

این همه بر جامه والا غداد مشک و زر

شاهدان خویش از برای عرض کلامی کنند.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۷).

در دیوان مزبور این ترکیب به صورت مشک و غداد نیز آمده:

چهره شاهد والا به جز از مشک و غداد

هیچکس بر سر بازار سیه کرد، نکرد.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۹).

غدار [غذ] [ع] (مص) به معنی مغادرة است. (منتهی الارب). مصدر غادر است به معنی ترک کردن و باقی گذاشتن. (از اقرب الموارد).

غدار [غذ] [ع] [ع] یا غدار؛ یعنی ای زن بیوفاء، دشنام است او را. (منتهی الارب). یا غدار بالبناء علی الکسر، دشنامی از برای زن است و آن از چیزهایی است که اختصاص به ندا دارد و معنی آن یا غادرة است و در شتم مرد یا غدَر و در جمع آن یا آل غدر گویند. (از اقرب الموارد).

غدار [غذ] [دا] [ع] (ص) بی وفا (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). تأنیث آن غداره. (منتهی الارب) (آندراج). بسیار بی وفا. (غیاث اللغات). پیمان شکن و خیانت کننده به کسی، گفته اند غدر در اصل به معنی اخلال در چیزی و ترک آن وضع شده و معنی نقض عهد، مأخوذ از آن است. (از اقرب الموارد). مرد یا زن پیمان شکن و خیانتکار. غادر. غادرة. (از اقرب الموارد). ختار. (ترجمان القرآن ذیل ختار). رجوع به ختار شود. زهار خوار. زینهار خوار. غدر کننده. پسر غدر. || در نشر و نظم فارسی علاوه بر معانی فوق بیشتر به معنی مکار و محیل و فریبنده به کار رفته است:

اگر خدای بخواهد به مدتی نزدیک

مراد خویش بر آری ز دشمن غدار. فرخی.

قول و عمل چون به هم آمد بدانک

رسته شدی از تن غدار خویش.

ناصر خسرو.

بدان گان تشنه دنیای غدار

بتر از تشنه آب است بسیار. ناصر خسرو.

رش و سنگ کم و ترازوی کژ

همه تدبیر مرد غدار است. ناصر خسرو.

اقوال پسندیده مدروس گشته... و عالم غدار،

و زاهد مکار. (کلیله و دمنه). ملک در ا کرام

آن کافر نعمت غدار افراط نمود. (کلیله و

۱ - در آندراج آرد: طاعون زده گردیدن ستور،

ولی در فرهنگها به شتر اختصاص یافته است.

۲ - درباره گوینده قصیده ای که بیت مذکور از

آن است رجوع به مجله مهر سال ۷ شماره ۷ و ۸

ص ۳۹۰ به قلم دکتر معین، و ایضاً رجوع به

نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۱

«برهانی» به قلم دکتر معین شود.

۳ - دیوان البسه نظام قاری چ استانبول

ص ۲۰۶.

دمنه). آنکه... شوخ چشمی سپهر غدار دیده بود سبک روی به کار آورد. (کللیله و دمنه). اکنون که گل سعادتت پر بار است دست تو ز جام می چرا بیکار است می خور که زمانه دشمن غدار است دریافتن روز چنین دشوار است. خیام (رباعیات چ فروغی).
 چو طوطی ارچه همه منظم نه غمازم
 چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم. خاقانی.
 خاقانی از این خانه و خان غدار
 برخیز و به خانه بان کلیدش بسپار. خاقانی.
 کیست دنیا زنی است مکاره
 چیست در خانه زن غدار. خاقانی.
 چون ابوالحسن سیمجور فساد آن کار و کساد
 آن بازار مشاهدت کرد با زمانه غدار یار شد.
 (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۵۹).
 و عرصه آن ولایت از خست و فساد آن
 غداران پاک گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۲۹). روی به ولایت آن کافر غدار نهاد.
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹).
 دو سرهنگ غدار چون پیل مست
 بر آن پیلتن برگشادند دست. نظامی.
 جای من گرفت غداری
 عنکبوتی تید بر غاری. نظامی.
 در بن این خاکدان عالم غدار
 اشک فشان همچو شمع چند گدازم. عطار.
 یار ناپایدار دوست مدار
 دوستی را نشاید این غدار. سعدی.
 شکر آنان خوردن زین غدار
 که نیابد زهر در شکرش. سعدی.
 حقوق صحبتم آویخت دست در دامن
 که حسن عهد فراموش کردی ای غدار. سعدی.
غدار. [غَدَا] [ع ص، ا] ح غادر. (اقراب
 الموارد). رجوع به غادر شود.
غدار نهاد. [غَدَا ن / ن] (ص مرکب)
 کسی که بیوفائی و حیله گری در نهاد وی
 باشد؛ تا خبر متواتر شد و خدیعت و مکر آن
 کافر غدار نهاد ظاهر گشت. (ترجمه تاریخ
 یمنی نسخه خطی ص ۲۵).
غداره. [غَر] [ع ا] آنچه سپس گذارند آن
 را. (منتهی الارب) (آندراج). هر چیزی که آن
 را ترک کنند و باقی گذارند. (از اقراب الموارد).
غداره. [غَر] [ع ا] صاحب منتهی الارب
 به معنی گیسوی یافته و غدیره آورده و جمع
 آن را غدائر ذکر کرده، و این معنی در دیگر
 قوامیس عرب دیده نشد.
غداره. [غَدَا ز] [ع ص] مؤنث غدار.
 (منتهی الارب). زن بیوفا و فریبنده. (ناظم
 الاطباء). || ستون غداره؛ سالهایی که پریاران
 باشد و سیزه کم روید. (از اقراب الموارد).
غداره. [غَر ز / ر] (ا) پیکان پهن بزرگ

شکاری، و آن را به اندام پیل سازند. (برهان).
 پیکان بزرگ. (جهانگیری). پیکان تیر بزرگ
 که به ترکیب پیل سازند. (آندراج) (انجمن
 آرا). به معنی پیکان نیزه نیز آمده. (از لسان
 العجم). غداره مأخوذ از کتاره، کتاله است که
 در سانسکریت کتارا^۲ و در زبان اردو کتاره^۳
 و کتاری^۵ است؛ شش تن مقدم ایشان
 خویشتن را به کتاره زدند چنانکه خون در آن
 خانه روان شد... این خبر به امیر رسانیدند
 گفت این کتاره به کرمان بایست زد^۶. (حاشیه
 برهان چ معین ذیل غداره و کتاره). صاحب
 لسان العجم گوید: غداره در ترکی شمشیری
 است که به پهلوی اسب می بندند. (لسان
 العجم). ولی ظاهراً همان غداره و کتاره
 فارسی است که به زبان ترکی راه یافته. قداره.
 (حاشیه برهان چ معین). رجوع به قداره شود.
 || دبه برنجین. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).
 || یک نوع سلاح محافظ سر. (لسان العجم). از
 این کلمه ترکیبات غداره بستن، غداره بندی،
 غداره کشیدن نیز به کار برند.
غداره بستن. [غَر ز / ر ب ت] (مص
 مرکب) بستن غداره به کمر. غداره بندی.
 رجوع به غداره شود.
غداره بند. [غَر ز / ر ب] (ف مرکب) آنکه
 غداره به خود بندد. آنکه کتاره دارد. || مجازاً
 هوادار. هواخواه. حامی و طرفدار کسی یا
 کاری. حامی جد.
غداره بندی. [غَر ز / ر ب] (حامص
 مرکب) عمل غداره بندی. غداره بستن. رجوع به
 غداره و غداره بستن شود.
غداره کشیدن. [غَر ز / ر ک / ک د]
 (مص مرکب) به روی کسی غداره کشیدن؛
 حمله کردن با غداره به کسی. رجوع به غداره
 شود.
غداری. [غَدَا] [حامص] غدار بودن.
 مکاری. حیله گری. فریبندگی؛
 خشتی که ز دیواری بردند به بیداری
 شاخی که ز گلزاری بردند به غداری.
 منوچهری.
 دیوی ره یافت اندرین بستان
 بدفعلی و ریمتی و غداری. ناصر خسرو.
 زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری
 سپهر با تو چه پهلوی زند به غداری.
 ناصر خسرو.
 رجوع به غدار شود.
غدافل. [غَف] [ع ا] زاغ سیاه. (منتهی الارب)
 (آندراج) (دهارا). غراب بزرگی است و گویند
 غراب القیظ است که بالهای ضخیم دارد. ج،
 غدقان. (از اقراب الموارد). کلاغ سیاه و
 سپیدپا. (مهذب الاسماء). پرنده ای
 حلال گوشت و دانسه خور است مسانند
 غراب الزرع و کوچکتر از غراب الزرع و رنگ

آن مایل به غربت است. محقق حلی در شرایع
 گوید: و یحل الزاغ و هو غراب الزرع و الغدافل،
 و هو اصغر منه به میل الی غیره. در تحفه آرد:
 غدافل نوعی از کلاغ است به قدر زاغچه، و
 اغبر، سیاهی غالب و منقار و پای او سرخ
 نیست به خلاف زاغچه که سیاه و منقار و پای
 او سرخ است. گرم و خشک، و گوشت او
 صلب و مولد خلط فاسد، و مطبوخ او با شبت
 جهت ریاح تهیگاه و درد زانو نافع، و زبل و
 زهره او جالی و تند، و رافع آثار، و مقوی
 باصره است. - انتهی. مؤلف صبح الاعشی نیز
 چنین آرد: غدافل همان غراب القیظ^۸ است.
 ابن فارس گوید که آن غراب بزرگ است، و
 عبدی گوید که آن کلاغ کوچک سیاه مایل به
 خاکستری است و نووی در روضه آن را حرام
 شمرده در حالی که رافعی به حلال بودن آن
 جزم کرده است و صاحب مهمات تحریم را
 ترجیح داده است. (صبح الاعشی ج ۲
 ص ۷۶). و ضریر انطا کی گوید: غراب به سه
 نوع از پرندگان اطلاق شود یکی زاغی است
 که در نزد ما به غراب الزرع و العناق معروف
 است پاهای و منقار آن کوچک و سرخ و به
 بزرگی کبوتر است دوم. غراب معروف به
 اسود است که در میان پرندگان درنده بسیار
 یافت شود و به غلط آن را زاغ نامیده اند و
 سوم معروف به ابقع که از همه وحشی تر است.
 (تذکره داود ضریر انطا کی ذیل غراب). رجوع
 به البیان و التبین چ حسن سندویبی قاهره ج ۱
 ص ۶۷ شود. || (ص) کرکس پرناک. (منتهی
 الارب) (آندراج). کرکس بسیاریر. (از اقراب
 الموارد). || موی سیاه دراز. (منتهی الارب)
 (آندراج): شعر غدافل؛ موی سیاه دراز.
 (مهذب الاسماء). || بال سیاه یا عام است.
 (منتهی الارب) (آندراج). الجناح الاسود.
 کمیت در وصف شتر مرغ و تخم آن گوید:
 یکسوه و حقفاً غدافلًا من قلیفته. (از اقراب
 الموارد).
غدافل. [غَف] [ع ص] کبش غدافل؛
 قچقار که پشم دنبش بسیار باشد. بعیر غدافل.
 (منتهی الارب). بعیر او کبش غدافل؛ کبش
 شعر الذنب. (اقراب الموارد). رجوع به غدافل

۱ - در نسخه نهایی ۱۲۷۲ ص ۳۹ است و ترکیب غدار نهاد را ندارد.
 ۲ - در تداول عامه به تشدید (دال) به کار برند.
 3 - kathārā. 4 - kathārā.
 5 - kathāri.
 ۶ - تاریخ بیهمی چ فیاض ص ۴۳۱ و ۴۳۲.
 ۷ - در تداول عامه به تشدید (دال) استعمال کنند.
 ۸ - در قاموس و حیاة الحیوان غراب القیظ آمده، و صورت صبح الاعشی ظاهراً غلط چاپی است.

شود.

غذافل. [عَف] [ع ص، ا] ج غَذْفَل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غذفل شود. **غذاق نوین.** [عَف] [ع] از امراء چنگیزخان که با یسور مأمور فتح وخش و طالقان شدند. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۳۳ و ۹۲).

غذاگرفتن. [عَف] [ع ر ت] (مص مرکب) چاشنت خوردن. چاشنتی خوردن. رجوع به غداء و غذا شود.

غذام. [عَف] [ع] (اخ) ابن شتیر، معاصر حجاج بود و هنگامی که حجاج به قتیبه بن مسلم نوشت: آدم جعدی را پیش من بفرست وی غذام بن شتیر را فرستاد. رجوع به البیان و التبیین ج حسن سندوی قاهره ج ۱ ص ۲۹۶ و ۲۹۷ شود.

غذامس. [عَف] [ع م] (اخ) غذامس. یا قوت در معجم البلدان آرد؛ گمان می‌کنم غذامس لفظ عجمی بربری باشد و آن شهری است که در جنوب غربی ضاربه از بلاد سودان پس از بلاد زافون واقع است در آن پوستهای غذامسی را دبافت کنند که از بهترین پوستهاست و در نرمی و شفافی مانند لباسهای خز است. در وسط آن شهر چشمه‌ای به نام عین ازلیه قرار دارد که از آثار عجیب معماری رومی است. آب آن چنان تقسیم شده که مردم شهر هریک بهره‌معینی از آن بگیرند و کسی نتواند از حق خود بیشتر بهره‌مند شود و برای زراعت نیز از آن استفاده کنند. اهل غذامس بربرند و به نام تناوریه نامیده میشوند. (معجم البلدان). شهری است که از هر طرف صحرا آن را احاطه کرده و از مستعمرات ایتالیا در لیبی است و سکنه آن ۲۰۰۰ تن است. (لاروس کوچک). صاحب

قاموس اعلام آرد: غذامس قصبه‌ای است حاکم‌نشین در منتهی‌الیه طرابلس غرب واقع است اهالی آن با سودان و طرابلس غرب تجارت رایجی دارند. در واحه‌ای سرسبز واقع شده و از هر طرف محاط به صحراست. اطراف آن را نخلستانها و باغها فرا گرفته، در وسط قصبه آبی به حرارت ۳۰ درجه می‌جوشد و حوضهایی که بنای آنها بسیار قدیم است از آن پر می‌شود و به وسیله مجاری به قصبه پخش می‌گردد و از فضلته آن باغها را آب میدهند. اهالی آن از عرب و بربر تشکیل یافته و بیشتر آنان به زبانهای عربی و بربر و سودان آشنا هستند. مذهب آنان مالکی است و بعضی از عقاید خوارج عبادیه پیروی می‌کنند. در تجارت بسیار ماهرند و بین اسکله طرابلس غرب و تمبکتو به طور منظم کاروانها به راه می‌اندازند به هرحال غذامس مرکز تجارته است و از نقاط مهم افریقای شمال به شمار می‌رود. بنای غذامس بسیار قدیم است ولی

بناکننده آن معلوم نیست، در تواریخ بسیار قدیم نام غذامس دیده می‌شود. رومیها این قصبه را به تصرف آورده و در تواریخ خودشان به نام کیداموس ضبط کرده‌اند. ابوالقدا و ابن خلدون و سایر مورخان و جغرافی دانان اسلام نیز از این قصبه شرحی آورده و گفته‌اند: این قصبه یکی از منازل مهم حجاج سودان غربی و صحرای کبیر به شمار می‌رود. (از قاموس الاعلام). دمشقی در نخبه‌الدهر گوید: غذامس یکی از نواحی سیاه‌پوستان و زنگیان^۳ و از بلاد صحراوی است و فاصله آن از وارقلان چهل منزل است و درختان خرما در آن بسیار روید و اهل آن اباضیه‌اند و فاصله آن از کوه نفوسه هفت روز در صحراست. (نخبه‌الدهر ص ۲۳۹ و فهرست اعلام آن). رجوع به غذامس شود.

غذامسی. [عَف] [ع ص نسبی] غذامسی. منسوب به غذامس. || پوستی بسیار نرم و شفاف مانند خز است و از بهترین پوستها به شمار می‌رود و آن را در شهر غذامس تهیه می‌کنند. (از معجم البلدان ذیل غذامس). پوست بسیار عالی که سکنه بربر شهر غذامس واقع در ایالت تریولی می‌ساختند و از غایت نرمی شبیه ابریشم بود، ولی بعد آن را بر نوعی چرم طلائی که به عنوان روپوش به کار میرفت اطلاق کردند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۱). رجوع به غذامسیه شود.

غذان. [عَف] [ع] شاخ که بر آن جامه آویزند. (منتهی الارب) (آندراج). شاخه‌ای که جامه بر آن آویزند. (از اقراب الموارد).

غذان. [عَف] [ع] (اخ) قریب‌ای است از قراء نسف در ماوراءالنهر و گویند از قراء بخارا است. (معجم البلدان).

غذانه. [عَف] [ع ن] (اخ) بطنی است از بنی‌یربوع. (منتهی الارب). غذانه‌ترین یربوع بن حنظله از قبیله تمیم، نام جدی جاهلی است و حارثه بن بدرالدغنی از فرزندان اوست. (زرکلی ج ۲ ص ۷۵۸). || ابن‌غذانه العمائی مردی بود که برای تعلیم و تربیت و تأدیب عباس بن‌المقتدر تعیین شده بود. (الاوراق ص ۹).

غذانی. [عَف] [ع ن ی] (ع ص) جوان نازک و نرم‌اندام؛ شاب غذانی؛ جوانی نیکو و نام. (منتهی الارب) (آندراج). غذانی‌الشباب. در قول رؤیه آمده: بعد غذانی‌الشباب الابله؛ مقصودش جوان تازه و با طراوت است. (از اقراب الموارد). || (ص نسبی) منسوب به غذانه بن یربوع، بطنی از تمیم است. (انساب سمعانی).

غداود. [عَف] [ع و] (اخ) محله‌ای است به سمرقند. (منتهی الارب). محله‌ای است از حائط سمرقند، در یک‌فرسنگی آن. (معجم البلدان).

غداة. [عَف] [ع ر] پگاه، یا میان طلوع فجر و طلوع شمس. یقال: آتیک غداة غد. ج، غَدَوَات. (منتهی الارب). بامداد، یا میان نماز صبح و طلوع آفتاب. (از اقراب الموارد). غدوة. بكرة. (اقراب الموارد). بام. (برهان قاطع ذیل بام). میان طلوع فجر و طلوع شمس. مقابل مساء:

بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست
که باری آید نزدیک (؟) این غدات و رواج.

مسعود سعد.

— صلوة غداة؛ نماز بامداد دوگانه.

— غداة الصغری؛ دزی گوید این اصطلاحی است که من معنی دقیق آن را به دست نیاوردم؛ و ذلك (اجتیازنا القسم الثانی من النبیل) وقت الغداة الصغری. (رحله ابن‌جبیر). ظاهراً مراد صبح کاذب است و در تداول مغربیان به جای اصطلاح مزبور به کار میرفت.

غداة غد. [عَف] [ع ت ع] (ع ق مرکب) فردا بامداد. (مهذب الاسماء). پگاه فردا. (از ناظم الاطباء).

غدا یا. [عَف] [ع ا] ج غدیه. غدیه را دو جمع است: غدیات، غدا یا، و غدا یا را از نظر ازدواج کلام تنها با عشایا آورند چنانکه گویند: انی لاتیه بالغدا یا والعشایا. (از اقراب الموارد).

غدا یو. [عَف] [ع ی] (ع ا) غدا یو. رجوع به غدا یو. غدا یو، آنگرها^۴؛ غدا یو آب که آن را گول خوانند در پیش آن بنات‌السماء بسیار در آنجا جمع شدی. (جهانگشای جونی).

غداب. [عَف] [ع د ب] (ع ص) مسرد درشت کسوت‌آه‌بالا، بسیاری. (منتهی الارب) (آندراج). آدمی درشت بسیار عضلات. (از اقراب الموارد).

غداباء. [عَف] [ع] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). غداباء نام ناحیه‌ای است: ظلت بغداباء بیوم ذی وهج. (از تاج العروس).

غدیه. [عَف] [ع ب] (ع ا) گوشت پاره ستر درشت در تندی زیر نرمه گوش مردم. (منتهی الارب) (آندراج). گوشتی ستر در لهازم انسان و غیر انسان. (از اقراب الموارد).

غدد. [عَف] [ع د د] (ع ا) مرگامرگی شتران. (منتهی الارب). طاعون‌الابیل. ج. غداد. (اقراب الموارد). رجوع به غداد شود.

غده. [عَف] [ع د] ج غده. (منتهی الارب):

1 - Ghadamés.

۲ - غذامس در جنوب غربی ایالت تریپولی واقع است. (دزی ج ۲ ص ۲۰۱ ذیل غذامسی).

3 - Pays négres.

۴ - غدا یو جمع غدیر نیامده و قیاساً جمع غدیره، گیسوی بافته است و این معنی را صاحب جهانگشا در فارسی ساخته است.

در وجود بزم ما اغیار شد همچون غدد گرازاله میکنی لابد مضرت میرسد. (لسان المعجم بنقل از ابوالمعالی).

رجوع به غده شود.

غدد اشکی. [عُ دِ دِ ا] (ترکیب وصفی، مرکب) غدد اشکی یا غدد دمعه، در قسمت فوقانی خارجی ناحیه قدامی کاسه چشم قرار دارند و در حفره استخوانی به نام گودال اشکی واقع اند. هر غده به وسیله وتر عضله رافعه پلک فوقانی به دو قسمت می شود و در روی بن بست پلک فوقانی تکیه می کند اشک از غده ترشح یافته به واسطه ۸ تا ۱۰ مجرای کوتاه از غده سرازیر می شود و در سطح داخلی پلک فوقانی میریزد اشک به توسط پلکها به روی چشم گسترده شده و زیادی اشک به زاویه داخلی چشم آمده به وسیله مجاری اشکی و کیسه اشک وارد مجرای استخوانی اشکی بینی می گردد که در جدار خارجی بینی است و سوراخ مجرای اشکی در مجرای تحتانی بینی در حفره های بینی بازمی شود. (کالبدشناسی دکتر نیک نفس چ دانشگاه ص ۲۵۴).

غدد بزاقی. [عُ دِ دِ ب] (ترکیب وصفی، مرکب) سه زوج اند که در طرفین فک اسفل قرار گرفته اند و مایع ترشح خود را به وسیله یک یا چند لوله به دهان میریزند و عبارتند از: ۱- غدد بنا گوش (غدد خلف اذن) که در زیر گوش و عقب شاخه صعودی فک اسفل قرار دارند و مجرای هر غده موسوم به مجرای استنون^۳ است که از کنار قدامی غده به روی گونه کشیده می شود و عضله شیپوری و مخاط گونه را سوراخ می کند و سوراخ آن محاذی دومین دندان آسیای بزرگ فک فوقانی بازمی شود. ترشح غده بنا گوش مایع صافی است. ۲- غدد تحت فکی^۴ که در دو طرف اندکی پائین و عقب تنه فک تحتانی واقع اند مجرای هر غده زیر فکی مجرای وارتن^۵ نامیده می شود این مجرا در زیر زبان بازمی شود و با عصب زبانی تقاطع می کند. ۳- غدد زیر زبانی (غدد تحت لسان)^۶ که هر

دو در کف دهان یا زیر زبان واقع شده اند و مجاری متعدد این غده به نام ریونیوس^۷ در همان محل بازمی گردند. ترشح غده فکی و زیر زبانی لزج و چسبنده است. (کالبدشناسی دکتر نیک نفس چ دانشگاه ص ۱۲۸).

غدد بنا گوش. [عُ دِ دِ ب] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از انواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود.

غدد تحت فکی. [عُ دِ دِ تِ فِ ک] کی (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از انواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود.

غدد تحت لسان. [عُ دِ دِ لِ س]

(ترکیب اضافی، مرکب) غدد زیر زبانی. یکی از انواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود. **غدد تراوا.** [عُ دِ دِ تِ ا] (ترکیب وصفی، مرکب) غدد مترشح. رجوع به غدد مترشح شود.

غدد تعریقی. [عُ دِ دِ تِ] (ترکیب وصفی، مرکب) غدد مخصوص ترشح عرق هستند که در تمام سطح پوست بدن زیر جلد قرار دارند و تعداد آنها را به ۲ میلیون تخمین زده اند. ترشح عرق از بدن دائم است به طوری که در هوای سرد نیز مقداری عرق ترشح می شود. نرمی و لطافت جلد و رطوبت پوست بدن به واسطه همین ترشح دائمی است. (از کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک نفس چ دانشگاه ص ۲۴۱).

غدد تناسلی. [عُ دِ دِ تِ س] (ترکیب وصفی، مرکب) غدد تناسلی عبارتند از: تخمدان، بیضه و پستان. رجوع به تناسلی و کلمات مذکور شود.

غدد جنسی. [عُ دِ دِ ج] (ترکیب وصفی، مرکب) غدد تناسلی. تخمدان و بیضه و پستان. رجوع به تناسلی و کلمات مذکور شود.

غدد چربی. [عُ دِ دِ چ] (ترکیب اضافی، مرکب) غدد چربی که در تمام سطح بدن موجودند بیشتر به داخل غلاف مو باز شده اند و به درستی میتوان آنها را بر بسته های از مو دانست فقط آن نواحی که فاقد مو هستند غدد چربی ندارند، مانند نوک پستان و کف دست و پا. غدد چربی غدد خوشه ای هستند که سلولهای آنها خاصیت ترشح چربی دارد قطرات چربی ابتدا در سلول تشکیل شده سپس تمام سلول را پر می کند و بالاخره سلول کنده شده با محتویاتش داخل حفره غده میریزد و جای آن را سلول دیگری میگیرد. ماده ترشحه غده یا سبوم^۸ ماده ای است نیم جامد که دو سوم آن آب است و بقیه از مقداری ماده آلبومینوئید شبیه کازئین و مواد چربی (۳۸٪) و بعضی اصلاح تشکیل می گردد.

عمل غده چربی: ماده ترشحه این غده بیشتر برای نرم نگاه داشتن پوست و مو است، کم شدن این ترشح سبب خشکی جلد و برخلاف، زیاد شدن آن، چربی بسیار در روی پوست یا سبوره^۹ را تولید می کند. گاهی نیز ممکن است این ماده در داخل غده جمع شده برآمدگهای کوچکی را روی پوست تولید کند که آنها را کومدون^{۱۰} و کیست^{۱۱} های چربی مینامند همچنین باید دانست که چربی پوست مانع نفوذ آب به داخل آن می شود. چربی بسیاری که روی سطح خارجی جنین یافت می شود در حقیقت برای محافظت

جنسین در مقابل مایع آمینوسی^{۱۲} است. (فیزیولوژی تألیف کاتوزیان چ دانشگاه ج ۲ ص ۴۱).

غدد خلف اذن. [عُ دِ دِ خِ فِ اُ ذ] (ترکیب اضافی، مرکب) غدد بنا گوش. رجوع به غدد بنا گوش شود.

غدد دمعه. [عُ دِ دِ دِ ع] (ترکیب اضافی، مرکب) غدد اشکی. رجوع به غدد اشکی شود.

غدد زیر آرواره. [عُ دِ دِ رِ آ ر و ر] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از انواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود.

غدد زیر زبانی. [عُ دِ دِ زِ ب] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از انواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود.

غدد فوق کلیوی. [عُ دِ دِ فِ ک ل ی و ی] (ترکیب وصفی، مرکب) در روی کلیه دو غده غیر قرینه قرار دارند که نسبت به حیوانات محل آنها فرق می کند این دو غده رابطهای با کلیه ندارند و همچنین از لحاظ عمل هم اشتراکی با کلیه ها ندارند و اندازه هر یک از آنها نسبت به بزرگی و کوچکی حیوانات متفاوت است حد وسط در حدود هفت گرم وزن دارد و دارای رنگ قرمز شکل صاف است و گاهی اوقات برجستگی روی آن مشاهده می شود و در اشخاص نابالغ کمی بزرگتر است. هر غده از دو قسمت درست شده یکی قسمت قشری یا خارجی دارای سلولهای درازی است و مقدار زیادی مواد چربی دارد که از همه مهمتر کلسترل^{۱۳} است و همچنین مقدار زیادی کاروتن (ویتامین A) و اسید اسکوربیک^{۱۴} یا ویتامین C دارد. قسمت قشری برای نگاهداری حیات شخص لازم است و امروزه بیشتر عصاره قسمت قشری کیسول فوق کلیه که به اسامی مختلف کورتن^{۱۵} و پرکورتن^{۱۶} و نووکورتکس^{۱۷} است در امراض عفونی حاد به کار میرود و نیز ترکیبات کورتون و A.C.T.H که از قشر فوق کلیه هم گرفته میشوند و از نوع

- 1 - Glandes lacrymales.
- 2 - Parotides. 3 - Canal sténon.
- 4 - Glandes sousmaxillaires.
- 5 - Warton.
- 6 - Glandes sub-lignales.
- 7 - Rivinus. 8 - Sébum.
- 9 - Séborrhée. 10 - Comédon.
- 11 - Kyste.
- 12 - Liquide amniotique.
- 13 - Cholestrol.
- 14 - Acide ascorbique.
- 15 - Cortone. 16 - Percortone.
- 17 - Novocortexe.

استروئیدها^۱ هستند در روماتیسم مزمن و غالب امراض چشمی و آسم خیلی مؤثرند برداشتن قسمت قشری دو غده سبب مرگ می‌شود، عمل کورتین عبارت است از افزایش متابولیسم قاعده‌ای حفظ مقدار کلی کلرور دو سدیم خون مولد، تثبیت مقدار خون که بر اثر تولید و تجزیه گلیکوژن است و فعل و انفعالات شیمیائی عضلات را زیاد می‌کند مقاومت بدن را در مقابل سموم (زهرها و سموم میکروبی) نیز می‌افزاید قسمت قشری سمومی را که وارد بدن میشوند خنثی می‌کند قسمت میانی یا درونی دارای سلولهای مخصوص درشت شبیه ایسی تلوم به نام سلولهای کرمافین یا کرموزن^۲ است و سلولهای آن ماده‌ای به نام آدرنالین^۳ ترشح می‌کنند در حیوانات زنده یا حیوانی که تازه کشته شده این قسمت بافت جامدی است ولی پس از مدتی آب شده و به شکل مایع در می‌آید و روی این اصل اگر به غده فوق کلیوی چاقو بزنند مایعی از آن خارج می‌شود.

خاصیت فیزیولوژیکی: در سال ۱۸۵۵، آدیسون بیماری مخصوصی کشف کرد که امروزه به ناخوشی آدیسون معروف است و علت آن اختلال غدد فوق کلیوی است و این ناخوشی به صورت اختلالات عصبی و پروازه^۴ شدن پوست بدن ظاهر می‌شود در سال بعد برون سکوار^۵ این غده را از حیوانات بیرون آورد و مشاهده کرد که قطع کامل غدد فوق کلیوی سبب ضعف نیروی عضلانی، لاابندی، کمی حرارت، دفع زیاد نمک، فلج عضلات تنفسی، کمی فشار خون و بالاخره سبب مرگ حیوانات می‌شود، ضمناً سعی کرد که خاصیت قسمت پوستی و قسمت داخلی را تشخیص دهد، در نتیجه نشان داد که اگر قسمت داخلی غده خراب و فاسد شود تنفس غیرمنظم می‌گردد رنگ پوست پروازه می‌شود ولی این خاصیت را از پیش میدانست اما معلوم نبود که کدامیک از این دو قسمت غده دارای این اعمال است و در نتیجه این آزمایش مدلل شد که فقط قسمت مرکزی است که این اعمال را انجام میدهد، و علاوه بر این قسمت داخلی کارش کنترل متابولیسم بدن است و این خاصیت مربوط به ماده مؤثری است که در آن وجود دارد و آدرنالین نامیده می‌شود. علاوه بر کنترل متابولیسم بدن یک کار دیگر هم دارد و آن کنترل کلسیم و منیزیم بدن است و اگر اختلالی در این غده ظاهر شود کلسیم و منیزیم بدن کم می‌گردد. دیگر از خواص ترشح این غده تحریک اعصاب سمپاتیک است همچنین حرکات قلب را تسریع کرده فشار خون را بالا می‌برد.

مورد استعمال آدرنالین در تنگ کردن رگها، بند آوردن خون، مرض آدیسون و بالا بردن فشار خون است و در بیماریهای عفونی مانند حصه در تقویت قلب به کار می‌رود. آدرنالین همچنین مسبب ترشح اشک و انقباض مردمک چشم و لزج شدن ترشحات بزاق و افزایش قند خون است، اکسیداسیون را زیاد می‌کند، متابولیسم قاعده‌ای بالا می‌رود و خستگی عضلانی دیر ظاهر می‌شود. (کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه ص ۳۰۶).

غدد لمفاتیکی. [غ د ل] (ترکیب وصفی، مرکب) غدد لنفاوی. رجوع به لنفاوی شود.

غدد لنفاوی. [غ د ل] (ترکیب وصفی، مرکب) غدد لمفاتیکی. رجوع به لنفاوی شود.

غدد مترشح. [غ د م ت ر ش] (ترکیب وصفی، مرکب) غدد تراوا. غدد مترشح بر دو قسم اند: یکی مترشح خارجی که ترشحات خود را به وسیله مجرانی به خارج می‌زنند مثل غدد بزاقی و غیره، و دیگری غدد بسته که ترشحات خود را به خارج نمی‌زنند و ماده مترشح این غدد معمولاً هورمون^۶ نامیده می‌شود و آنها را غدد مختلط گویند مثل لوزالمعده و غدد تناسلی و غیره. غدد بسته فاقد ترشح خارجی بوده و بدون مجری هستند و ترشحات آنها به وسیله مجرانی که آن را مجرای خونی گویند وارد محیط داخلی بدن؛ یعنی خون می‌شود مثل طحال و تیروئید و پارا تیروئید و تیموس و کپسولهای فوق کلیه و غده زیر مغزی و غیره. (کالبدشناسی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه ص ۲۹۹). رجوع به کلمات و ترکیبات مذکور شود.

غدد مخاطی. [غ د م] (ترکیب وصفی، مرکب) غده‌هایی هستند که در همه اغشیه مخاطی منتشرند و وظیفه آنها تر و نرم نگاه داشتن غشاء است. رجوع به مخاطی شود.

غدد تکفیه. [غ د ن فسی] (ترکیب وصفی، مرکب) غدد بناگوشی. از انواع غدد بزاقی. رجوع به ترکیب اخیر شود.

غددۀ. [غ د] (ح) گره گوشت. گره اندام پیه‌ناک. (منتهی الارب). هر گره‌ای در جسد که پیه آن را فرا گیرد. (از اقرب الموارد). || هر گوشتپاره درشت میان پی. هر خون بسته میان گوشت و پوست. (منتهی الارب). || پاره گوشتی صلب که میان پوست و گوشت به علت بیماری ایجاد شود و با تحریک به حرکت می‌آید. (از اقرب الموارد). غده. || طاعون شتر. (اقرب الموارد).

غدر. [غ] (ج) جسیه جامه. (برهان) (جهانگیری). جبه و جامه رزم است که در هند متعارف بوده و آن را غدرک نیز گفته‌اند.

(آندراج) (انجم آرا). گذر. گذرک. (برهان) ذیل همین کلمات. || سلاح جنگ. (برهان). رجوع به غدرک شود.

غدر. [غ] (ح مص) بیوفائی. (منتهی الارب) (آندراج) (غیات اللغات). بیوفائی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). نقض عهد و خیانت، و گویند غدر برای معنی اختلال در چیزی و ترک آن وضع شده و معنی نقض عهد از آن مأخوذ است. (از اقرب الموارد). ضد وفا یا ترک وفا. غدران. (اقرب الموارد). دخل. (تفسیر ابوالفتح رازی ذیل آیه ۹۸ سوره نحل). پیمان شکنی. زنهارخواری. زینهارخواری. به سر نبردن پیمان و دوستی. || غدر زن کودک خود را؛ تغذیه وی به طرز بد، مانند دغر. (از اقرب الموارد). || (مص) در نثر و نظم فارسی به معانی مکر و خیله و فریب و خیانت آمده؛ به آن طریق که بازگردم از راهی که به آن راه می‌روم، و کسی که بزبون نمی‌گیرد امانت را، و حلال نمیداند غدر و خیانت را... ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). می‌باید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدری و مگری نرود تا بیارامیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۹).

بیحاصل و مکار جهان است پر از غدر باید که چو مکار بخواندت برانیش. ناصر خسرو.

و آگاه کن ای برادر از غدرش دور و نزدیک و خاص و عامش را. ناصر خسرو.

وز شوی نهان به غدر و مکاری در جام شراب زهر بگمارد. ناصر خسرو. شتر به گفت واجب نکند که شیر بر من غدر کند. (کلیله و دمنه). کمین غدر که از مامن گشایند جایگیر تر آید. (کلیله و دمنه).

هم ز غدر خود تکلم کرد چرخ کان تظلم گوش من بشنود و بس. خاقانی. وفا طبع گردان و ایمن مباح ز غدری که طبع است آن خلق را. خاقانی. عجز جهان در نکاح فلک شد که جز غدر زانندش رایبی نیابی. خاقانی. غادر را در ششدره غدر راه خلاص بسته است. (ترجمه تاریخ یمنی چ ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۴۰۵). لشکر ابوعلی چون غدر دارا بدیدند از دیگران نالیمن گشتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۹).

1 - Stéroïdes.
2 - Chromaffine, Chromogéne.
3 - Adréraline. 4 - Bronzée.
5 - Brown Séquard.
6 - Hormone.

چون ز من نآمد استعانت او
نکنم غدر در امانت او. نظامی.
شبانگه ز آنچه برفته بود از حالت کشتی... و
غدر کاروانیان با پدر میگفت. (گلستان
سعدی). یکی را از آنان که غدر کردند با من
دم دوستی بود. (گلستان سعدی).

سپاهی که عاصی شود بر امیر
ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سیاس
ترا هم نداند ز غدرش هراس.
سعدی (بوستان).

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر.
سعدی (بوستان).

تو بنشیندی که آن پر قند لب
غدر خیاطان همی گفتمی به شب.
مولوی (مثنوی).

سبقت برده رحمتش آن غدر را
داده نوری گان نباشد بدر را.
مولوی (مثنوی).

|| (مص) آب از آبگیر خوردن. (منتهی
الارب): غدر الرجل غدرًا؛ آب غدیر خورد.
از هری گفته قیاساً به این معنی از باب علم
یعلم آمده نه از باب ضرب یضرب مثل کرع
به معنی شرب الکرع. (از اقرب الموارد).
|| شورش و عصیان. || غافلگیر کردن شهری:
وصله الخبر بغدر الفسقة اصحاب ابن همشک
مدینه قرمونه. غدر النصاری مدینه باجة و
اتفق غدرها من البرج المستقبل بیاب قصبها.
|| او گذار کردن شهر از روی خیانت: عبدالله بن
سراحیل الذی غدر مدینه قرمونه و مکن منها
بدلسة لابن همشک. (دزی ج ۲ ص ۲۰۱).

غدر. [غ] [اخ] دهی است به انبار. (منتهی
الارب). از فرای انبار است. (معجم البلدان).
شهری است به انبار و به گفته مالینی احمدین
محمد بن الحسین الغدیری بدان نسبت داده شده
است. (از تاج العروس). || محله‌ای است به
مصر. (تاج العروس).

غدر. [غ] [ع] [ج] اغدار. واحد آن غدرة.
(از اقرب الموارد). جای درشت
سنگریزه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج).
زمین درشت پر از سنگ، چنانکه ستور در آن
نفوذ نتواند کرد، و گفته‌اند زمین نرم ناهموار
است که در آن پناهگاه درندگان و جاهای
فروریخته و شکافها باشد. (از اقرب الموارد).
زمین سوراخهای گذاره دیرینه دار که ستور
در آن نتوانست رفت. (منتهی الارب)
(آنندراج).^۱ || هر آنچه ترا پنهان کند و دیدگان
را سد کند. (از اقرب الموارد). || سنگ بزرگ.
(منتهی الارب). سنگها با درختان. (اقرب
الموارد). || رجل ثبت الغدر، مرد ثابت و
برپای در کارزار، و در جمیع امور که پیش

گیرد و درآید در آن، و يقال: ما اثبت غدرة؛ ای
اثبتته فی الغدر، و يقال: ذلك للفرس وللرجل
اذا كان لسانه یثبت فی موضع الزلل و
الخصومة. (منتهی الارب). || آنچه سپس
گذارند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه
فرو گذاشته شود از چیزی. (اقرب الموارد).

غدرة. (منتهی الارب). غدارة. || فی النهر غدر؛
هو ان ینضب الماء و ینقی الوحل. (اقرب
الموارد). || (مص) آب باران خوردن: غدر
غدرًا. || تاریک گردیدن شب: غدر اللیل.
(منتهی الارب) (آنندراج). تاریک شدن شب.
(تاج المصادر بیهقی). || سپس ماندن ناقه از
گله: غدرت الناقه، غدرت الشاة عن الغنم
كذلك. (منتهی الارب) (آنندراج). یا پس
ماندن شتر و گوسفند از گله. (تاج المصادر
بیهقی). || باز ماندن کسی پس از مرگ
دیگران: غدر فلان بعد اخوته؛ ماتوا و بقی هو.

(از اقرب الموارد). || عقب ماندن: غدر عن
اصحابه؛ تخلف. (از اقرب الموارد).
|| سنگریزه‌ها که گردیدن زمین: غدرت
الارض. (منتهی الارب) (آنندراج). (اقرب
الموارد). || سیر شدن گوسفندان در چراگاه به
اول گیاه: غدرت الغنم فی المرتع. (منتهی
الارب) (آنندراج). غدرت الغنم؛ شبت فی
المرتع فی اول نبتة. (اقرب الموارد).

غدر. [غ] [ع] (ص) مرد بیوفا، و اکثر ما
یستعمل هذا بالنداء فی الشتم، يقال: یا غدر
(ممنوعه) الست سعی فی قدرتك، و يقال فی
الجمع یا آل غدر. (منتهی الارب). غادر.
(اقرب الموارد). || (ل) پارکین. (منتهی الارب).
|| آب کهه توجبه سپس گذارد. (منتهی
الارب).^۲ قطعه‌ای از آب که سیل آن را باقی
گذاشته باشد، مثل غدیر. (شرح قاموس).
صاحب تاج العروس گوید: «غدر را به معنی
غدر در امهات کتب لغت ندیدم و عبارت
قاموس نارساست و آنچه از تکمله و
لسان العرب بر می‌آید غدر جمع غدرة است»
- انتهى، و اشتباهی که صاحب منتهی الارب
و شرح قاموس بدان دچار شده‌اند ناشی از
همین جاست.

غدر. [غ] [اخ] بر وزن زفر، از دهستانهای
یمن و در آنجاست «ناعط» که دژ عجیبی از
بناهای قدیم است. غدر را به تصحیف غدر نیز
گویند. (معجم البلدان).

غدر. [غ] [ع] [ج] غدیر. (اقرب الموارد).
|| ج غدر. (اقرب الموارد). حیلہ گران و
غداران. (ناظم الاطباء).

غدر اء. [غ] [ع] [ل] تاریکی. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). || (ص) شب تاریک. (اقرب
الموارد).
غدرات. [غ] [ع] [ج] غدرة. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). جمع دیگر غدرة، غدرات

آمده. (اقرب الموارد). رجوع به غدرات شود.
غدرات. [غ] [ع] [ج] غدرة. (از اقرب
الموارد). رجوع به غدرات شود. صاحب تاج
العروس گوید غدرات جمع غدرة، و غدرة نیز
واحد غدر به معنی بقایای صدقه است؛ يقال
على فلان غدر من الصدقة؛ ای بقایای منها.
رجوع به غدرات شود.

غدران. [غ] [ع] [ج] غدیر. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). نیز ج غدیره، به معنی پاره‌ای
از گیاه، و در صورتی که غدیره به معانی دیگر
غیر از معنی مذکور باشد جمع آن غدائر و جز
آن آورده شود. (از اقرب الموارد). رجوع به
غدیره شود.

غدران. [غ] [ع] (مص) بی‌وفائی کردن؛
غدره و به غدرًا و غدرانًا. (منتهی الارب)
(آنندراج). غدر. نقض عهد و خیانت. (از
اقرب الموارد). رجوع به غدر شود.

غدر پذیرنده. [غ] [پ] [د] [ف] مرکب
کسی که غدر پذیرد. کسی که فریب خورد؛
بپذیر نصیحت، بطلب حکمت دین را
ای غدر پذیرنده از این گنبد غدار.
ناصر خسرو.

غدر ساختن. [غ] [ت] (مص مرکب)
بی‌وفائی و مکر و خیانت کردن؛
کسی کو بر پدر این غدر سازد
دگر بیگانگان را کی نوازد.
نظامی.

غدر فی. [غ] [ز] (ص نسبی) درم غدرفی؛
درم غدرفی. رجوع به غدرفی شوده و او
(حسین بن طاهر) خراج بخارا به تمامی گرفته
بود همه درم غدرفی، و در میان سرای ریخته
بود و میخواست که به نقره صرف کند زمان
نیافت و آن شب دیوار را سوراخ کردند و
بگریخت با کسان خویش برهنه و گرسنه، و
آن درمهای غدرفی بماند... (ترجمه تاریخ
بخارا نرزشی ص ۹۲).

غدرک. [غ] [ز] (ل) غدر. جیبه جامه روز
جنگ، در مؤید الفصلا به جای حرف ثالث
الف نوشته‌اند، الله اعلم. (برهان) (آنندراج).
نوعی است از اسلحه هند که آن را کدر
خوانند؛ یعنی جیبه جامه. (فرهنگ رشیدی).
|| یکی از سلاحهای اهل هند که آن را جمدر و
کنار نیز خوانند. (برهان) (آنندراج). رجوع به
غدر شود.

غدر کردن. [غ] [ک] [د] (مص مرکب)
بی‌وفائی کردن. فریب دادن. پیمان شکستن.
کید و مکر و حیلہ کردن. ختر. (ترجمان
القرآن ذیل ختر) (تاج المصادر بیهقی). ختور.

۱ - در منتهی الارب و آنندراج چنین است و
گویا ترجمه درست و رسا نیست.
۲ - به این معنی در اقرب الموارد غدر آمده
است.

(تاج المصادر بیهقی):

چون غدروف حیلہ نمائند جز آن کزو فریادخواه سوی بنی مصطفی شدم. ناصر خسرو.

گه غدروف کند با تو و گه مکر فروشد صد لعنت بر ضیعت و بر بازارگانش.

ناصر خسرو.

و در آن فور مردم اصطخر دیگر باره سر بر آوردند و غدروف کردند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۱۷). این اصطخر به ابتداء اسلام چون بگشادند یک دیوار غدر کردند، و پس قتل عظیم رفت. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۲۷).

غدروف. [غ] [ع] (ل) لهججهای است از غضروف. (دزی ج ۲ ص ۲۰۲). رجوع به غضروف شود.

غدرة. [غ] [د] [ع] (ص) [ع] ج غادر. (اقرب الموارد).

غدرة. [غ] [د] [ع] (ع) [ع] غُدرة. غُدرة. (اقرب الموارد). غُدرة. (منتهی الارب) (تاج العروس). ج، غدرات. [واحد غدر. (اقرب الموارد). غدره مثل غدر است. (منتهی الارب). رجوع به غدر شود.

غدره. [غ] [ر] (ل) پیکان تیر بزرگ. غداره. قداره. کناره. کتله:

دره من شده است از نعمت چون زرخندان خضم بر غدره. (احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۲۰۵).

غدره. [غ] [د] [ع] (ص) شب تاریک. (منتهی الارب) (آندراج). ج، غدرات.

غدره. [غ] [ر] (ع) [ع] آنچه پس گذارند آن را. ج، غدرات. (منتهی الارب). ج، غدرات، غدرات. (اقرب الموارد). غدره، غدره، رجوع به غدرات و غدرات و غداره و غدره شود.

غدره. [غ] [ر] (ع) [ع] غُدرة. (منتهی الارب). غُدرة. غُدرة. ج، غدرات. (تاج العروس).

غدریفی. [غ] [ع] (ص نسبی) عامه مردم بخارا غطریفی را غدریفی، غدریفی میگفتند. (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص ۷۲). غدریفی. غطریفی. رجوع به غطریفی شود.

غدرز. [غ] [ر] (ل) گل آفتابگردان: تمام چشم به آن آفتاب روی شدم به بوستان نگه گویا شکوفه غدرز.

(از لسان العجم شعوری). **غدشفرد.** [غ] [د] [ع] (ل) قسریه ای است از قرای بخارا. (معجم البلدان).

غدغد. [غ] [غ] (ل) (صوت) بانگ ما کیان بانگ مرغ خانگی. حکایت بانگ مرغ خانگی. قوق. (اقرب الموارد ذیل همین کلمه).

غدغدک. [غ] [غ] [د] (ل) سنای کاذب. رجوع به سنای کاذب شود، و نام غدغدک را در پل زنگوله کجور به این درختچه دهند. رجوع به

دار گنده شود.

غدغن. [غ] [د] [ع] (ترکی، ل) شتاب و تأکید. (برهان) (آندراج). دستپاچگی. این کلمه در ترکی جغتائی به صورت قدغن و قدغه است که صورت اخیر در فارسی به کار نمیرود و در ترکی آذری به صورت غدغن و قداغان استعمال می شود و همه آنها به معنی تنبیه و نهی است، و در مغولی نیز آمده. رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص ۲۴۴ شود. و در زبان کنونی به معنای تأکید، منع و ممنوع استعمال کنند. (از حاشیه برهان ج معین). غدغن. [اضطراب. (برهان) (آندراج).

— غدغن دولتی؛ ممانعتی که از پیشگاه سلطنتی باشد. (آندراج از مسافرت شاه ایران).

غدغ. [غ] [ع] (مض) بسیار بخشیدن؛ غدغ له فی العطاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غدغ. [غ] [د] [ع] (مض) ارزانی و فراخ مالی و نعمت، يقال: هو فی غدغ. (منتهی الارب) (آندراج). النعمة و الخصب و السعة. (اقرب الموارد).

غدغ. [غ] [د] [ع] (ل) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج). الاسد. (اقرب الموارد).

غدغان. [غ] [ع] (ع) [ع] ج غُدغان، به معنای زاغ سیاه (غراب القبط) و کرکس پرناک. (از اقرب الموارد). رجوع به غدغان شود.

غدغره. [غ] [ق] [ر] (ص) غتغره. مردم جاهل و احمق و نادان و کودن و ابله. (برهان) (آندراج). غدنگ. (برهان ذیل غدنگ). رجوع به غتغره شود.

غدفل. [غ] [د] [ع] (ص) ج، غدافل. تأنیث آن غدفله. مرد بلندبالا. [قوی جثه تمام اندام. (منتهی الارب) (آندراج). غدفن. (منتهی الارب). رجوع به غدفن شود. [زندگانی فراخ. (منتهی الارب) (آندراج). [اجسامه کهنه، و منه المثل: «عزنی بُردا کم غدافلی»؛ قاله رجل سأل رجلاً ان یکسوه فوعده فالتفی خلقانه فلم یکسوه. (منتهی الارب).

غدفلة. [غ] [د] [ع] (ص) تأنیث غدفل. رجوع به غدفل شود. [رحمة غدفلة؛ مهربانی کثیر. (منتهی الارب). رحمت واسعة. (اقرب الموارد). [املاء غدفلة؛ چادر فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غدفلة. [غ] [ف] [ل] [ع] (مض) در ارزانی و نیکو حالی درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج). غدفل الرجل؛ وقع فی الاهیین تشبیه اهیغ؛ ارزانی و خوبی حال و یا اکل و نکاح و یا اکل و شرب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

غدفن. [غ] [د] [ع] (ص) تمام اندام. لغتی است در غدفل. (منتهی الارب). رجوع به غدفل

شود.

غدفة. [غ] [ف] [ع] (ل) دستمالی که زنان وهایی به سر بندند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۲). ظاهراً همان مصحف قطیفه است که به معنای خاص به کار رفته.

غدق. [غ] [ع] (مض) خیس شدن زمین از آب بسیار: غدقت الارض یغدق غدقاً؛ ابتلت بالغدق. (از اقرب الموارد).

غدق. [غ] [د] [ع] (ص) آب بسیار. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان البلاغه) (دهار). الماء الكثير. (اقرب الموارد): لاسقیناهم ماء غدقاً. (قرآن ۱۶/۷۲). [آب شیرین: ماء غدق؛ ای عذب. (معجم البلدان ذیل بئر غدق). [مض] بسیار آب شدن چشمه: غدقت العین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بسیار شدن آب. (تاج المصادر بیهقی): غدقت العین و البئر؛ یعنی آب آنها شیرین شد. (از معجم البلدان).

— غدق باران؛ بسیار شدن قطرات آن. (از اقرب الموارد).

— غدق زمین؛ خصب و فراوانی آن: غدقت الارض؛ اخضبت. (از اقرب الموارد).

— غدق گیاه؛ تر و سیراب بودن آن. (از اقرب الموارد).

غدق. [غ] [د] [ع] (ل) نام جد حسن بن بشرین اسماعیل بن غدق، استاد عبدالغنی و محدث اهل مصر و حافظ بود. (منتهی الارب) (قاموس) (تاج العروس).

غدق. [غ] [د] [ع] (ل) بئر غدق (مضافه) چاهی است به مدینه. (منتهی الارب). چاهی است در مدینه و در نزدیکی آن قلعه بلوین است که آن را «القاع» گویند. (معجم البلدان).

غدق. [غ] [د] [ع] (ص) عشب غدق؛ گیاه تر و سیراب. (از اقرب الموارد). یاقوت در معجم البلدان غدق را به معنی شیرین و گوارا آورده: غدقت العین و البئر فهی غدقة؛ ای عذبة، و ماء غدق؛ ای عذب. (معجم البلدان ذیل بئر غدق). **غدقن کردن.** [غ] [د] [ع] [ک] [د] (مض) مرکب منع کردن. تأکید کردن. قدغن کردن. غدغن کردن. رجوع به غدغن شود.

غدقة. [غ] [و] [ق] [ع] (ص) تأنیث غدیق. شیرین و گوارا. (معجم البلدان). رجوع به غدق شود.

غدم. [غ] [د] [ع] (ل) نوعی اشنان بحری. (دزی ج ۲ ص ۲۰۲).

غدن. [غ] [د] [ع] (مض، ل) نیکی و نرمی و

۱- این معنی در فرهنگها نیست و در شعر کسانی هم کلمه عذره است؛ یعنی نوک موی و پلیدی هایش.

۲- غدفة. رجوع به فرهنگ Lane شود. (دزی ج ۲ ص ۲۰۲).

نازکی. (منتهی الارب) (آندراج). النعمة و اللین. غُدَّة. (اقرب الموارد). || سستی. (منتهی الارب). سستی و فترت، چنانکه گویند: و لم تصبه نعمة علی عدن. (از اقرب الموارد). || سستی زمان میان دو پیغمبر. || خواب. (منتهی الارب) (آندراج). خواب و چورت. (از اقرب الموارد). || فراخی معیشت. (تاج العروس). صاحب منتهی الارب عدن را به معانی دسترس، فروهشته و به خواب شدن و نرم گردیدن نیز آورده ولی در اقرب الموارد و تاج العروس و سایر کتب لغت معتبر معانی دیده نشد، و عدن فعل مجرد و مصدر ثلاثی نداد.

عدن. [ع] [ا]خ [بنو... رجوع به بنوعدن شود.

عدنگ. [ع] [ص] غدفره. ابله. جاهل. نادان. احمق و بی آرام و بی اندام. (برهان) (آندراج). بی اندام و ابله طبع. (فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). مرد بی اندام و ابله و نامطوبع. (فرهنگ اویسی). شخص جانور طبع. (لسان العجم شعوری). بی اندام. ابله دیدار:

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب همه بد زهره به خوی^۱ و همه چون کاک^۲ غدنگ. قریع الدهر (از فرهنگ اسدی ج پاول هورن). مخالفان ترا چون شرننگ باشد شهید گرفته خلق جهان شان به سخره همچو غدنگ. شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به غدنگ شود.

عدنة. [ع] [ص] سستی و نرمی و فروهشتگی. (منتهی الارب) (آندراج). النعمة والین. (اقرب الموارد). عدن. رجوع به عدن شود.

عدنة. [ع] [ص] نرمی و فروهشتگی. (منتهی الارب) (آندراج). غُدَّة. (اقرب الموارد). || (گوشتیپاره درشت در زیر نرمه گوش. (منتهی الارب) (آندراج). لحمه غلیظة فی اللهازم. (اقرب الموارد). رجوع به غُدَّة شود.

عدو. [ع] [ص] آمدن کسی را بامداد: غذا علیه عدوا و عدو و عدو. (منتهی الارب). غذا علیه عدوا، كما فی المحکم... بکر. (تاج العروس). || (بامداد. عدو: نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو هیچ خالی نیست زاین اثبات و محو. مولوی (متنوی).

عدو. [ع] [ص] مسکری که از ارزن سازند. (لسان المعجم) (ناظم الاطباء): شراب ناب که باشد حرام بشمارد حماقتی است غدو چون مباح نوشیدن. (از لسان المعجم شعوری).

عدو. [ع] [ص] [ج] غدوة. (اقرب

الموارد) (تاج العروس). || ج غداة، و منه قوله تعالى: بالغدو والآصال (قرآن ۱۵/۱۳)؛ ای بالغدوات. او اصله المصدر فعبه به عن الوقت كما یقال آتیک طلوع الشمس. (منتهی الارب). غدو جمع غدوة، و فی المحکم جمع غداة نادر. (تاج العروس). مقابل آصال.

غدو. [ع] [ص] آمدن کسی را بامداد. غُدُو. (منتهی الارب): غذا یغدو غدوا؛ هنگام صبح رفت، و آن تقیض راح است: غذا علیه غدوا و غدوة؛ بکر، این معنای اصلی است. پس در نتیجه کثرت استعمال به معنی رفتن و بیرون آمدن در همه اوقات، به کار رفته، و از آن است: واغد یا انیس؛ یعنی بیرون آی ای انیس، و بسا به معنی صار استعمال کنند و مانند آن مبتدا را رفع و خبر را نصب دهد. (اقرب الموارد). رفتن در وقت بامداد. (مصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی). رفتن به بامداد، تقیض و مقابل رواح؛ و لسلیمان الريح غدوها شهر و رواحها شهر (قرآن ۱۲/۳۴). || بامداد کردن. (مصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). || (بامداد. غیاث اللغات) (آندراج). طرف صبح از روز. (ملخص اللغات حسن خطیب). چاشت. صبح. مقابل عشاء:

صبح را گر مدد از رأی تو بودی هر روز نشدی زلف عشا پرده رخسار غدو.

کریم سمرقندی.

غدوات. [ع] [ص] [ج] غداة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غدود. [ع] [ص] [ج] ازغ، (ب) مأخوذ از غدة عربی است. آندراج آرد: غدود بر وزن کبود، چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت است اما گوشت نیست و آن را نمیخورند و دورش انسازند و در عربی غده است. (آندراج). در گیلان و ترکی آذری غده و غدود گوشت را (وز) نامند:

وزین همه که بگفتم نصب روز بزرگ غدود و زهره و سرگین و خون و بوکان کن.

کسانی.

خدنگ عقده گشائی که بایدم ز غمت درون سینه گره گشته چون غدود مرا بونصر نصیرای بدخشانی (از آندراج). || نوعی سنگ شبیه به غده های گوشت. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۸۴ شود.

غدودن. [ع] [ص] شاب غدودن؛ جوان نازک. جوان ناعم. (از اقرب الموارد). **غدودناک.** [ع] [ص] مرکب گوشتی غدودناک؛ گوشتی که دارای غدود باشد. گوشت غده دار. داری. (منتهی الارب). شتر غدودناک؛ شتری که پشت آن آماسیده است و غدود دارد. (از منتهی الارب ذیل داری).

— درء غدودناک گردیدن شتر؛ آماسیدن پشت وی با غده. (از منتهی الارب ذیل درء). — غدودناک گردیدن؛ دارای غدود شدن. رجوع به غدود شود.

غدودنی. [ع] [ص] [ن] نسبی (منتهی الارب).

غدور. [ع] [ص] بی وفا، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آندراج). غادر. غادره. ج. غُدْر. (اقرب الموارد). || شتر ماده که از کله پس ماند، و اگر چوپان خود شتر را ترک کند آن را غدیره گویند. (از تاج العروس).

غدورة. [ع] [ص] شتر ماده پس مانده. (منتهی الارب) (آندراج). صاحب تاج العروس گوید: غدور بر وزن صبور، شتر ماده ای است که خودش از گله پس ماند و بدان نرسد، و در بعض نسخه ها غدورة به زیادت «ها» آمده ولی صواب غدور است. (تاج العروس). رجوع به غدور شود.

غدوة. [ع] [ص] [ج] پگاه. میان طلوع فجر و طلوع شمس. (منتهی الارب) (آندراج). یقال: آتیته غدوة بلاتونین لانها معرفة مثل سحر الأناها من الظروف المتکنة، تقول سر علی فرسک غدوة و غدوة و غدوة و غدوة، فماتون فیه نكرة و ما لم یسئون فیه معرفة. (منتهی الارب). بامداد. (دهار) (نصاب الصبیان). غداة. بكرة. غدیه. (اقرب الموارد). میان نماز صبح و طلوع آفتاب. ج. غدی، غُدُو. (اقرب الموارد). || (مص) آمدن کسی را بامداد. (منتهی الارب): غذا علیه غدواً ایضاً و غدوة؛ بکر. (اقرب الموارد).

غدوی. [ع] [ص] [ن] نسبی نسبت به غد. غدی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). منسوب به غد؛ یعنی فردائی. (ناظم الاطباء). || (ب) بار شکم. جنین. بار شکم گوسپند خاصه. (منتهی الارب) (آندراج). || اقبل هو ان یباع البعیر او غیره بما یضرب الفحل، او ان یتباع الشاة یتباع ما نزا به الکیش. (منتهی الارب). خریده شدن شتر و جز آن است به آنچه نرش به او میبجد یا خریده شدن گوسفند است به آبیستی آنچه قوج به او بسته است. (از شرح قاموس).

غدة. [ع] [ص] [ج] گره گوشت. گره اندام پیه ناک. (منتهی الارب). کل عقدة فی الجسد اطاف بها شحم، تقول: فی کلامه غددها لحم و عدد. هر گوشتیپاره درشت میان پی. (منتهی الارب) (آندراج). پاره گوشتی صلب که میان پوست و گوشت به علت بیماری

۱ - همه بوئزه به خوی. و نل: همه چون نیزه نحوی. نل دیگر: بوئزه نجدی.
۲ - گاو غدنگ. (لسان المعجم شعوری).

ایجاد شود و با تحریک به حرکت می آید. غده (اقراب الموارد). هر خون بسته میان گوشت و پوست، او لا تکتون الغدة الا فی البطن. (منتهی الارب). دشیپل. دشیپل. دژیپه. دژیپه. (برهان ذیل همین کلمات). ج. غُدُد. (منتهی الارب). گره در اندام. ماده صلبی که در تن حیوان میان گوشت و پوست پدید آید. چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت باشد و آن را نخورند و به دور اندازند. غُدود. (از آندراج ذیل غُدود). رجوع به غُدود شود. در گیلان و ترکی آذری (وَز) گویند. ج. غُدُد. گوشت زائد در گوشه انسی چشم که گاه تا به بزرگی فندقی رسد. اَزخ که بی درد بر اندام پدید آید. (منتهی الارب) (آندراج). سیلعه. (اقراب الموارد). رجوع به آخ و آخ پیاز گل شود. ج. غُدُد. (منتهی الارب). آنچه میان پیه و کوهان باشد و کله شتران. (منتهی الارب) ۱. ج. غَداند. الغدة، ما بین الشحم و السنام. ج. غَداند. (اقراب الموارد). او من العیوب الخادثة فی الفرس الغدة، و تكون فی الظهر ایضاً بازاء السرة. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۷). اَطاعون شتران. ج. غُدُد. (منتهی الارب). اِپاره‌ای از مال. ج. غَداند. (از اقراب الموارد).

غده ایپیفیز. [غُدُ دَ / دِ ی] (تسریب اضافی، مرکب) غده صنوبری. رجوع به غده صنوبری شود.

غده پاراتیروئید. [غُدُ دَ / دِ ی] (تسریب اضافی، مرکب) این غده از نظر تشریح داخلی و اثر فیزیولوژیکی دارای اهمیت خاصی است. تعداد این غده چهار تاست؛ دوتای آن در بالای غده تیروئید و تقریباً چسبیده به غده تیروئید است و دوتای دیگر در سطح خلفی غده است، اهمیت این غده به اندازه‌ای است که اگر تمام آن از حیوان برداشته شود حیوان می‌میرد. این غده در تشریح خود دارای ترکیبی است به نام پاراتورمون^۲ که وجود آن در خون باعث کنترل متابولیسم کلسیم است؛ یعنی عمل جذب و دفع کلسیم را تنظیم می‌کند. اگر عمل غده زیاد شود کلسیم خون زیاد می‌گردد. بالعکس اگر در حیوان این غده را بردارند از کلسیم بدن کم می‌شود، حالت حزن و اضطراب روی میدهد، و سبب بالا رفتن درجه حرارت، نامنظمی ضربان قلب، زیادی ترشح بزاق، تشنج عضلات، زیادی حرکات تنفسی می‌گردد و پس از یک هفته حیوان می‌میرد. کم شدن کلسیم بدن موجب پوک شدن استخوانها و شکستن آنها می‌گردد که با تزریق ترکیبات کلسیم میتوان حیوان را زنده نگاه داشت یا از عوارض کمی کلسیم جلوگیری کرد. دیگر ایجاد قوز در انسان

است که در نتیجه کم شدن کلسیم وضع استخوانها نرم و در اثر فشار وزن بدن اسکلت تغییر شکل پیدا می‌کند. غده پاراتیروئید خاصیت ضد سم دارد به طوری که برداشتن غده سبب ایجاد تشنجات حیوان می‌شود (در اثر هیپوکلسیمی). زیرا کلسیم تعدیل‌کننده قابلیت تحریک عضلات است و اثر مسکن در روی اعصاب دارد. (کالبدشناسی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه ص ۳۰۳).

غده تیموس. [غُدُ دَ / دِ ی] (تسریب اضافی، مرکب) غده‌ای است که در جلو قصبه‌الریه و یا محل انشعاب دو شاخه قصبه‌الریه (برونش‌ها) قرار گرفته و در قسمت فوقانی قفسه سینه و عقب استخوان جناغ سینه واقع است. غده‌ای است صاف و به علت رگهای زیاد قرمز رنگ و به واسطه چربی زیادی که دارد رنگش قرمز متمایل به سفیدی است. وزن آن در حدود ۳۰ گرم است. این غده در اطفال مخصوصاً در سن ۲-۵ سالگی رشدش زیاد است ولی به تدریج از حجم آن کم شده و در اشخاص بالغ به کوچکی نخود می‌شود و دیگر ترشح آن زیاد نیست و تأثیری در بدن ندارد. این غده که در رشد و نمو بدن در طفولیت به کار می‌رود، در حین نمو و رشد کودک در نمو استخوان و اعضای تناسلی فعالیت دارد. علاوه بر چربی غده ترکیبات فسفر و نوکلئین^۵ و اسید تیمونوکلوئینیک^۶ دارد و مخزنی از نوکلئوپروتئید است. در کوچکی این غده کارش تهیه گلبول سفید است و چون جنین خیلی احتیاج به گلبول سفید دارد همچنین بچه شیرخوار تا زمانی که احتیاج به گلبول سفید دارد این غده نمو می‌کند، و لنفوسیت یا لوکوسیت تهیه می‌کند. پس از ۳ سالگی کوچک می‌شود و عقده‌های لنفوی کار آن را انجام می‌دهند. با برداشتن این غده و یا از بین بردن آن در اثر اشعه ایکس لاغری و سوء مزاج مفرط ظاهر می‌گردد و در حیوان یک خرفتی فوق‌العاده دیده می‌شود. بزرگی و عظم این غده بیشتر عوارض فشاری را نشان می‌دهد یعنی غده در سینه به عناصر مجاور فشار می‌آورد و باعث نفس تنگی، اختلالات صدا، و سرفه، کبودی لبها و دستها می‌گردد و ضمناً گاهی در اطفال عوارضی مشاهده می‌شود به اسم حالت تیمولنفاتیک^۷ که غده تیموس و عقده‌های لنفاتیک هر دو نمو می‌کنند. این اطفال حساسیت زیادی در امراض عفونی دارند. بزرگی تیموس مرگ ناگهانی را نیز سبب می‌شود. در داروسازی به واسطه فسفر زیادی که این غده دارد از پودر غده استفاده می‌کنند. (کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه

صص ۳۰۸-۳۰۹).
غده درقی. [غُدُ دَ / دِ ی] (تسریب وصفی، مرکب) یا تیروئید^۸، این غده در حیوانات تعدادش زیاد ولی در انسان غده فردی است و در عین حال قرینه است در گردن جلوی مجرای حنجره و قصبه‌الریه قرار گرفته و به آنها ارتباطی نداشته و مستقل است. در حیوانات در طرفین قصبه‌الریه واقع است. در انسان که غده فردی است دارای دو قطعه طرفی چپ و راست است که به وسیله یک تنگه میانی به هم متصل شده، از شاخه طرف چپ قسمتی به طرف بالا می‌رود به نام هرم لالوت^۹. رنگ غده زرد قرمز و یک غشاه کپسولی مانند از نوع لیفی آن را پوشانیده و از سایر انساج مجاور جدا می‌کند. رگهای زیادی از بین غده می‌گذرد در نتیجه خون به مقدار فراوان در این غده جریان دارد. مقدار خونی که از غده تیروئید می‌گذرد سه برابر بیشتر از خونی است که از کلیه‌ها عبور می‌کند و این خود بهترین دلیل اهمیت این غده است. غده تیروئید در انسان بالغ ۵ سانتیمتر طول و ۳-۴ سانتیمتر عرض و ۳-۴ سانتیمتر ضخامت دارد. ورزش در حدود ۳۰ گرم است. غده تیروئید در اطفال بزرگتر از اشخاص بالغ است و همچنین در زنها بزرگتر از مردهاست. این غده در اشخاص در دو مورد اختلالات عملی دارد: یکی در احمقها^{۱۰} دیگری در بیماری مخصوص به نام گواتر^{۱۱}. در این مرض غده بزرگ شده یا مواد خود را زیادتز از معمول در خون میریزد و سمیت دارد و بزرگی غده با حجوز عینی^{۱۱} همراه است که علائم مخصوصی دارد و متابولیسم بازال^{۱۲} شخص زیاد می‌شود (بیشتر از ۲۸) و اخلاق تغییر می‌کند. حالت عصبانیت ظاهر می‌گردد. در غده تیروئید فرورفتگی از جنس بافت پیوندی وجود دارد که برای ورود خون است و غده از این خون میتواند کار خود را انجام دهد، و حفرات بسته دارد که سطح داخلی هر حفره از یک طبقه سلولهای پوششی است و ماده غلیظ زردرنگی ترشح می‌کند به نام کلونید تیروئیدی. خاصیت

۱- در منتهی الارب چنین است.

- 2 - Parathyroide.
- 3 - Parathormone.
- 4 - Thymus. 5 - Nucléine.
- 6 - Acide thymo - nucléinique.
- 7 - Thymo - lymphatique.
- 8 - Thyroïde.
- 9 - Pyramide de Lalouette.
- 10 - Goitre.
- 11 - Goitre exophtalmique.
- 12 - Métabolisme basale.

فیزیولوژیکی؛ اگر غده تیروئید حیوانی را به وسیله عمل جراحی بردارند حیوان می‌میرد ولی اگر از انسان بردارند انسان نمی‌میرد اما عوارضی در او ظاهر می‌شود که تعادل زندگی را برهم می‌زند. این عوارض بر دو نوعند: یک عده عوارض زودرس یا سریع که بلافاصله بعد از عمل جراحی ظاهر می‌شود و دیگر عوارض دیررس که بعد ایجاد می‌شود. عوارض سریع عبارتند از: هذیان، خواب آشفته، حرکات غیرطبیعی، ترس، انزوا و غمگینی، حس سرما و تشنج در عضلات، و عوارض دیررس آن است که صورت ورم می‌کند، نمو استخوانها متوقف می‌شود و قوای عضلانی وقفه می‌یابد، کم‌فکری و کم‌هوشی که سبب دیر فهمیدن مطالب می‌شود و بلاهت و خرفتی روی میدهد، جهاز تناسلی به حال وقفه مانده و حیوان مبتلی به عدم رشد می‌شود، درجه حرارت کم شده متابولیسم بسازال پائین می‌آید (۲۵ - ۴۰ درصد) و مقاومت در مقابل سرما کم می‌گردد، و بالعکس ازدیاد ترشح غده دردی مصرف غذایی بدن را زیاد کرده و حرارت آن را بالا میرد. باید دانست که در اثر فقدان ترشح تیروئید اسکلت به حالت غضروفی باقی میماند، استخوانها نازک و شکننده می‌شود و باید متوجه بود که اعصاب این ناحیه دخالتی در عوارض مزبور ندارند بلکه ناخوشی منحصرأ مربوط به عمل غده است. اگر در حیوانی مختصری از غده باقی بماند حیوان زندگی طبیعی خود را ادامه میدهد همچنین اگر در انسان به عللی مجبور به عمل جراحی برداشتن تیروئید شوند سعی می‌کنند که تکه کوچکی از آن باقی بماند ولی در حیوانات اگر تمام آن را بردارند و قسمتی از آن را در صفاق حیوان بگذارند یا عصاره تیروئید به حیوان بخوراند سالم و زنده میماند، پس اهمیت و تأثیر این غده در تعادل زندگی مربوط به خود غده است و چون رگهای زیادی از آن عبور می‌کنند بدین جهت اگر آن را در صفاق حیوان بگذارند باز با خون رابطه یافته و ترکیب خود را به خون میریزد.

ترکیب مترشحه غده تیروئید: در اواخر قرن گذشته شیمی دانان متوجه شدند که در این غده وجود دارد، ۲ میلی‌گرم که با مواد آلی ترکیب شده است. اگر این ید ماده اصلی مترشحه غده‌ای نباشد لافاقل اهمیت زیادی در عمل فیزیولوژی غده دارد و از روی دو تجربه زیر اهمیت ترکیب ید معلوم می‌شود. غده تیروئید اشخاص مبتلا به گواتر را بعد از مردن تجزیه کرده‌اند مشاهدت شده است که فاقد ید است و اگر هم ید داشته باشد خیلی کم است. در تجربه دیگر چنانکه یک عده حیوان

مستشابه را بگیرند و روی قسمتی از آنها غده‌های تیروئید را برداشته و مقدار ید آن را تعیین کنند یک حد وسط پیدا می‌شود که با آن میتوان مقدار ید را حساب کرد. بعد در روی حیوانات متشابه که تحت رژیم غذایی یددار مثل یدور دوپتاسیم قرار گرفته‌اند آنها را کشته و غده تیروئید آنها را خارج کرده و امتحان کنند مشاهده می‌شود که مقدار ید تیروئید حیوانات دسته دوم به نسبت زیادی بالا رفته است. از این لحاظ میتوانیم رابطه مستقیم بین غده تیروئید و مقدار ید را به دست آوریم. مواد مؤثر غده تیروئید یکی تیروپروتئید^۱ و دیگر یدوترین^۲ و تیروگلوبولین^۳ و بالاخره ماده‌ای به نام تیروکسین^۴ است که ۶۵ درصد ید دارد و مصنوعاً هم میتوان آن را تهیه کرد. عصاره تیروئید حیوانات جوان که در آن ید وجود ندارد اثر فیزیولوژی هم ندارد. عصاره تیروئید در بیماری گواتر و بلاهت و چاقی غیرطبیعی مورد استعمال دارد. دو میلی‌گرم تیروکسین تبدلات تنفسی را زیاد نموده و بر متابولیسم بازال ۳۰ درصد می‌افزاید، و تنفس انساج را تحریک و حرارت را تنظیم می‌کند. مقاومت در مقابل سرما دارد. در اشخاص خرفت که ترشحات تیروئید مختل است اختلالات روحی دیده می‌شود و تغییرات ترشح در اخلاق و حالات روزانه اشخاص هم معلوم می‌گردد. به طور خلاصه تیروئید در روی نمو (نقاط استخوانی شدن) و تبدلات تنفسی و متابولیسم بازال و تنظیم حرارت و حالات روانی و نمو دستگاه تناسلی تأثیر دارد. در متامورفوز قورباغه نیز مؤثر است و دوره آن را کوتاه می‌کند. (کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه صص ۲۹۹-۳۰۳).

غده زیر مغزی. [غَدُذُ / دِی م] (ترکیب وصفی، مرکب) غده نخامی یا هیپوفیز^۵. عضو کوچکی است که در قسمت درونی و پائین جمجمه در روی استخوان شب‌پره در یک فرورفتگی به نام «زین ترکی» است و به وسیله ساقه نخامی به مغز چسبیده و برآمدگی از بطن سوم است، و امروزه کارش در زندگی اهمیت دارد. غده هیپوفیز دارای سه قسمت است: یکی در قسمت عقب، مرکب از سلولهای عصبی است که دو قسمت در جلو آن قرار دارد، و از بین دو قسمت یک قسمت کاملاً قدامی، و قسمت دیگر که در پشت آن قرار گرفته کوچکتر و نازکتر است. قطعه قدامی جوانه‌ای از حلق است و این قطعه حجیم‌تر از خلفی و اهمیت آن زیادتر است. هر دو قسمت دارای سلولهای ترشح‌کننده‌اند و از نظر ترشح غده هیپوفیز

دارای دو قسمت قدامی و خلفی است. قسمت قدامی زرد یا قرمز رنگ و قطعه خلفی زرد مایل به خاکستری است. در هریک از این دو قسمت هورمونهای متمایزی است. سابقاً تصور می‌کردند که برداشتن یا قطع هیپوفیز منجر به مرگ می‌شود ولی معلوم شده است که قطع غده مزبور سبب مرگ نمی‌شود بلکه باعث توقف در رشد و نمو بدن می‌گردد و همچنین فعالیت غدد تناسلی از بین می‌رود و سایر غدد بدن به طور صحیح کار نمی‌کنند و نیز متابولیسم مواد چربی و سفیده‌ای و آب به هم می‌خورد و شخص مبتلا به مرض دیابت انسپید^۶ می‌شود. در لب قدامی چهار هورمون وجود دارد و از این قرارند: ۱- هورمون رشد و نمو که در تشکیل اسکلت بدن تأثیر دارد اگر این هورمون در طفلی نباشد بیماری به نام «کوتاه‌قدی»^۷ ایجاد می‌کند و اگر برعکس ترشحات آن بیش از اندازه طبیعی باشد اسکلت نمو غیر عادی می‌کند که باعث بیماری «غول‌آسا»^۸ می‌شود و همچنین بیماری آکرومگالی^۹ می‌دهد. ۲- هورمونی که در روی فولیکول و تخمدان زن مؤثر است. نبودن این هورمون باعث تحلیل رفتن تخمدان و مجاری تناسلی و نازا شدن زنان می‌شود. وجود آن سبب تحریک فولیکولین و لوتئین می‌گردد. فقدان آن در مرد سبب کوچکی بیضه‌ها و متوقف شدن عمل اسپرماتوزوئید می‌شود. ۳- هورمونی است که در روی غده مترشحه داخلی دیگر مثل تیروئید و غیره مؤثر است و آن را استیمولین^{۱۰} گویند. ۴- هورمون گالاکتوز^{۱۱} که تولیدکننده شیر است و باعث ازدیاد شیر در زن آبستن و شیرده می‌شود و نیز در ترشح غده پاراتیروئید تأثیر دارد و موجب افزایش کلسیم خون می‌گردد. وجود و ترشح ماده قسمت قدامی در بزرگ شدن قسمت قشری غده فوق کلیوی تأثیر دارد و محرک ترشح داخلی لوزالمعده است و در تنظیم مقدار قند خون تأثیر دارد و تزریقش ازدیاد قند خون را نتیجه میدهد و مولد دیابت و سبب پیدایش قند در ارادر است (متابولیسم قندها)، و نیز ترشح آن سبب ازدیاد ترشح انسولین می‌گردد و در روی متابولیسم مواد

- 1 - Thyroprotéide.
- 2 - Iodothyryne.
- 3 - Thyréoglobuline.
- 4 - Thyroxine.
- 5 - Hypophyse, Pituitaire.
- 6 - Diabète insipide.
- 7 - Nanisme. 8 - Gigantisme.
- 9 - Acromégalie.
- 10 - Stimuline. 11 - Galactogène.

چربی مواد آرتز (قدرت دینامیک مخصوص) نیز تأثیر دارد. در اثر برداشتن هیپوفیز هیپوکلسیمی تولید می‌شود. به طور کلی تزریق لب قدامی هیپوفیز باعث رشد در اطفال کم‌رشد و قابل آبیستن شدن زنان نازا و زیاد شدن شیر زنان می‌شود و قطعه قدامی هیپوفیز ارتباط عملی غدد مترشحه داخلی را برقرار نموده و یک موازنه و سیززی در ترشحات آنها می‌دهد. در قسمت لب خلفی چند هورمون وجود دارد: یکی هورمونی به نام «هیپوفیزین بتا» که خاصیت آن تنگ کردن رگها و بالا بردن فشار خون است و در روی خود قلب هم مؤثر است. بطيء شدن و کند زدن قلب و ضمناً زیاد شدن انرژی ضربان قلب و کم شدن ظرفیت مقدار خون از خواص آن است؛ و دیگر از خواص هورمون قطعه خلفی یا پیتوتیترین^۱ هورمون زنانه است که در روی عضلات صاف رحم اثر کرده و آنها را منقبض می‌کند و این عمل را سهولت وضع حمل گویند. هورمون دیگر هورمون بندآورنده آدرار است که در روی کلیه‌ها اثر می‌کند و تزریق این ماده در دیابت بی‌مزه^۲ مؤثر است. بیمار که روزی چهار تا پنج لیتر آدرار بدون قند دفع می‌کند در اثر تزریق عصاره قطعه خلفی هیپوفیز مقدار آدرار کم می‌شود. پس عصاره قطعه خلفی سبب سرعت وضع حمل و بالا رفتن فشار خون و کم شدن قطر رگها و بند آوردن آدرار و انقباض عضلات روده و موجب سیاه شدن رنگ پوست است. عوارض توبر سیرنوم^۳ سبب دیابت بی‌مزه و عارضه چربی تناسلی است که چربی بدن زیاد می‌شود و دستگاه تناسلی کوچک می‌گردد و این مرض مربوط به عدم کفایت غده هیپوفیز است و مرض سیموند (لاغری، از بین رفتن اعمال جنسی و اختلالات متابولیسم و پیری زودرس) را مربوط به کوچک شدن قطعه قدامی میدانند. هورمون قطعه واسطه هیپوفیز در رنگ پوست دخالت دارد. (کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه صص ۳۰۳-۳۰۶).

غده سر. [عَدَّ / دِ سَ] (لا مـرکب) آی‌غده سر. دشنام یا نفرین است که مردم قزوين به اطفال دارای ده سال به بالاکنند: آی‌غده سر! و بی آی هیچوقت گفته نشود، و در ترکی آذری به این معنی گده یا آی‌گده به کار برند. کلمه دشنام‌گونه‌ای است که پسران از ۹ تا ۱۴ ساله را گویند و از آن پیش‌رس و زود و پیش از وقت به کارهای بزرگان گراینده خواهند شد به خوبی. رجوع به آی‌قدسری شود.

غده سرطانی. [عَدَّ / دِ ي سَ رَا]

(ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به سرطان شود.

غده شوکيه. [عَدَّ / دِ ي شَ / شُوکِ يَ / ي] (ترکیب وصفی، مرکب)^۴ در میان مُحِیح یا مخ اصغر جای دارد و غده نیست بلکه از قبیل استخوان سختی چون سنگ است.

غده صنوبری. [عَدَّ / دِ ي صَ نَ / نُو بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) غده ایفیز^۵. این غده در کنار خلفی بطن سوم دماغ در روی قنات سیلویوس و روی تکه‌های چهارگانه قرار گرفته است. در جوچه‌هایی که سن آنها ۵ تا ۶ هفته بوده این غده را برداشته، در کالبدگشایی دیده‌اند که غده تناسلی آنها خیلی بزرگتر از حد معمولی است و در روی سگ، خرگوش و گربه نیز همین آثار دیده شده است. بنابراین معلوم گردیده است که رابطه‌ای بین این غده و غده‌های تناسلی مخصوصاً بیضه‌ها وجود دارد و در کلینیک هم نزد بچه‌هایی که غده صنوبری آنها کوچک شده دیده شده است که اولاً قامت آنها بیش از حد نشان نموده و مسن تر جلوه می‌دهند و ثانیاً آلت تناسلی آنها بزرگ می‌شود و علائم جنسی فرعی مانند موهای صورت و زهار و غیره نیز چند سال قبل از این موقع ظاهر شده است یعنی بلوغ زودرس یافته‌اند. (کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه صص ۳۱۴).

غده نخامی. [عَدَّ / دِ ي نَ / (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به غده زیرمغزی و غده شود.

غده نکبیه. [عَدَّ / دِ ي نَ فِ سِ يَ / ي] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به غده بناگوشی و غده شود.

غده وزی. [عَدَّ / دِ ي وَ] (ترکیب وصفی، مرکب) به شکل و درشتی یک بلوط است و در حالی که میانی و قرینه‌دار است در ناحیه بالائی دبر قرار دارد و قسمت اولیه حالب (مجرای کلیه) و مجاری دفع‌کننده را که از هر طرف با جهش به حالب باز میشوند احاطه می‌کند و حفره‌ای مخصوص ایجاد می‌کند که آن را اوتریکول پروستاتیک^۶ نامند. یافت غده‌های دارای قسمتی درونی به نام غده‌های پروستاتیک^۷ است و این قسمت از پودی ضخیم که از بافتهای ملتحمه تشکیل یافته‌اند و از لیاف عضله‌ای مثلثی و شیاردار، احاطه شده است، این غده‌های کوچک به هر طرف ورومونتانونم^۸ باز میشوند و مایع غلیظ سفیدرنگی به نام مایع پروستاتیک در درون آنها قرار دارد. کار عمده پروستات بزرگ شدن و نمو غده است و در بسیاری از پیران یافت می‌شود.

غده‌ها. [عَدَّ / دِ] (لا ج غده. غدد. رجوع به غدد شود: غده‌های تراوا، غده‌های تناسلی، غده‌های جنسی، غده‌های خدو، غده‌های فوق‌کلیوی، غده‌های لمفاتیکی یا لنفاوی، غده‌های مترشح. رجوع به این ترکیبات شود.

غده هیپوفیز. [عَدَّ / دِ ي بُ] (ترکیب وصفی، مرکب) غده نخامی، غده زیرمغزی. رجوع به غده زیرمغزی شود.

غدی. [عَدَّ] (ع دا) [ع مص] چاشت خوردن. (منتهی الارب). صاحب منتهی الارب کلمه را به صورت غَدَى آورده بنابراین آن را ناقص یائی دانسته است ولی در اقرب الموارد و تاج العروس به صورت ناقص اوای آمده است.

غدی. [عَدَّ / دِ] (ع دا) [ع ج غدوة]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). الغدی جمع غدوة و منه قول الشاعر: بالغدی و الاصل. (تاج العروس).

غدی. [عَدَّ / دِ ي] (ع ص نسبی) نسبت به غد. غدوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غدی‌ها. [عَدَّ] (ع ص) مؤنث غَدِیان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). متغذیه. (اقرب الموارد). زن چاشتخوار. تاج العروس آرد: غدیا مؤنث غدیان و اصل «یاء» «واو» بوده و به سبب استحسان و زیبایی به «یاء» قلب شده نه به سبب معتل بودن.

غدی‌یات. [عَدَّ / دِ ي] (ع لا) غدایا. ج غَدِیَّه. (اقرب الموارد):

الایلت حظی من زیارة امیه
غدیات قیظ او عشیات اشتهیه.

گفته‌اند گوینده این شعر مشتاق زیارت مادر خود بوده و خواسته است که خداوند این زیارت را در یکی از روزهای تابستان یا شبهای زمستان که دراز هستند نصیب وی کند تا دیدار وی کاملتر شود. (از تاج العروس).

غدی‌ان. [عَدَّ] (ع ص) چاشت‌خوار. (منتهی الارب): الغدیان؛ المتغذی، یقال: رجل غدیان و امرأة غدیا؛ ای متغذ و متغذیه. (اقرب الموارد).

غدی‌رو. [عَدَّ] (ع لا) آبگیر. آب که سیل سپس گذارد. (منتهی الارب). آبگیر و تالاب که آب باران و سیل در آن جمع شود و ماند. (غیث اللغات) (آندراج). القطعة من الماء یغادرها السیل، قیل: هو فعیل به معنی مُفاعِل من

1 - Pituitrine - infundin.
2 - Diabète insipide.
3 - Tuber-cinéréum.
4 - Glande pinéale.
5 - Glande pinéale ou épiphyse.
6 - L'utricule prostatique.
7 - Glandes prostatiques.
8 - Vérumontanum.

فعلی نحرها الرقی والتمیم. (معجم البلدان).
غدیر الصلب. [غ ر ص ص] (لخ) آبی است متعلق به بنی جذیمه. (معجم البلدان).
غدیر حبسه. [غ ر ح س] (لخ) دهی از دهستان بادی بخش مرکزی شهرستان اهواز است که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری آن شهرستان و در یک هزارگزی راه فرعی خلف آباد به اهواز قرار دارد. گرمسیر است و سکنه آن ۱۵۴ تن و دارای مذهب شیعه‌اند و به زبان عربی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات است و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد که در تابستان قابل استفاده است. ساکنین آن از طایفه آل‌ابوبالا هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غدیر خم. [غ ر م] (لخ) غدیری است بین مکه و مدینه، و فاصله آن تا جحفه دو میل است. (معجم البلدان). موضوعی است میان حرمین در ناحیه جحفه، بر سه میلی آن و گفته‌اند نزدیک جحفه بر یک میلی آن است و ذکر آن در حدیث آمده است. ابن‌اثیر گوید: غدیر خم موضعی میان مکه و مدینه است که چشمه‌ای در آن میریزد و میان آن دو مسجد رسول الله (ص) قرار دارد. یا اینکه خم، نام پیشه‌ای در آنجا است، غدیر آب مسمومی دارد و مولودی در آنجا تولد نمی‌یابد مگر اینکه وقتی به حد احتلام رسید آنجا را ترک می‌گوید و شاید آن به جهت بدی آب و هوا باشد. (تاج العروس ذیل خم). ابن‌قتیبه نیز در عیون الاخبار (ج ۱ ص ۲۱۹) به نقل از اصمعی داستان ترک گفتن مردم غدیر خم را ذکر کرده است.

روز یا واقعه غدیر خم: غدیر خم در نزد مسلمین حائز اهمیت بسیاری است، زیرا پیغامبر (ص) در موقع برگشتن از حجة الوداع در این ناحیه خطبه غرانی ایراد کرد و مخصوصاً شیعیان برای این روز اهمیت بیشتری قائلند زیرا در این روز پیغامبر (ص) علی (ع) را به امامت منصوب کرد. در تاریخ حبیب‌السیر درباره این واقعه چنین آمده: حضرت رسول پیش از طلوع صبح طواف وداع نمود و از طرف اسفل مکه بیرون خرامید و متوجه مدینه گشت. طی مسافت، می‌رمود تا به منزل غدیر خم که از نواحی جحفه است رسید. و در کشف الغمّه مسطور است که حضرت شفیق‌الامه (ص) بعد از وصول به غدیر خم در آن موضع که به سبب فقدان آب و

(اقرّب الموارد).
غدیر یو. [غ] (لخ) نام پدر بشامه شاعر از بنی‌غظین مرتبه عوف بن سعد بن ذبیان است. (تاج العروس).

غدیر یو. [غ] (لخ) نام پدر شاعر از بنی‌ثعلبه بن سعد بن عوف بن کعب بن جلال بن غنم بن غنی. (تاج العروس).

غدیر یو. [غ] (لخ) (...) از آبهای بنی‌الضباب است به فاصله سه شب راه از حمای ضریه از جهت جنوب. (معجم البلدان).

غدیر یو. [غ] (لخ) (...) آبی است متعلق به بنی‌جعفر بن کلاب. (معجم البلدان).

غدیر یو. [غ] (لخ) (...) شهر یا قریه‌ای است در مغرب و از قلعه بنی‌حماد نصف روز راه فاصله دارد. (معجم البلدان).

غدیر یو. [] (لخ) نام اسب شریح بن الاحوص از بنی‌جعفر بن کلاب. (البیان و التنبین ج قاهره به اهتمام حسن سندوبی ج ۳ ص ۴۷).

غدیر یو. [غ ذ] (ع) (مضمر) تصغیر غدر، به معنی بی‌وفائی است. || تصغیر غدیر، آب. (معجم البلدان).

غدیر یو. [غ ذ] (لخ) (...) رودباری است به دیار مضر. (منتهی الارب). واد بیدار مضر. (تاج العروس). واد فی دیار مضر، له ذکر فی الشعر. (معجم البلدان).

غدیر یو. [غ ذ دی] (ع ص) مرد بی‌وفا. (منتهی الارب) (آندراج). غادر. (اقرّب الموارد).

غدیر آباد. [غ] (لخ) دهی از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد است. در ۹۰ هزارگزی شمال باختری آن شهرستان و ۲ هزارگزی جنوب باختری رادکان قرار دارد. جلگه و سردسیر و سکنه آن ۱۶۰ تن است. اهالی آن دارای مذهب شیعه‌اند و به فارسی و کردی سخن می‌گویند. دارای رودخانه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

غدیر الاسفل. [غ ر ل آ ف] (لخ) غدیری است متعلق به ربیع بن کلاب. (معجم البلدان).

غدیر الاشطاط. [غ ر ل آ] (لخ) ناحیه‌ای است نزدیکی عسفان. عبدالله قیس الرقیات گوید:

لم تکلم بالجلهتین الرسوم
 حادث عهد اهلهام قدیم
 سرف منزل لسلمة فالظہ
 ران منا منازل فالقضم
 فغدیر الاشطاط منها محل
 قبسفان منزل معلوم
 صدروا لیلۃ اتقضی الحج فہم
 حرۃ زانها افرّوسیم
 یتقی اهلها النفوس علیها

غادره، او مُفْعَل من اغدره، و يقال: هو فاعیل به معنی فاعل لانه یغدر بأهله؛ ای یقطع عند شدة الحاجة الیه. (اقرّب الموارد). هر آب بارانی که در گودالی جمع شده باشد خواه بزرگ و خواه کوچک، و به هر حال به تابستان نمی‌ماند. (معجم البلدان). باره‌ای از آب که از سیل در جانی فراهم آمده باشد. گو که آب در آن گرد آید. گو آب در دشت. شتر. (برهان قاطع ذیل شعر). إخاذة. (نصاب) (المنجد). ج، غُدْر، اغدره. و گاهی غُدْر جمع غدیر را به تسکین مخفف کنند و غُدْر گویند. (از اقرّب الموارد). صاحب منتهی الارب جمع غدیر را غُدْر نیز آورده است و این اشتباه از متن قاموس روی داده است ولی صاحب تاج العروس گوید: در اصول مصححه از قبیل التهایه و اللسان ثابت شده است که جمع غدیر، غدر به ضمتین است، مانند طریق و طرق، سیبل و سبل و نجیب و نجب، و قیاس همین است:

کس را خدای بی‌هنری تربیت نداد
 بیهوده هیچ سیل نیاید سوی غدیر.

منوچهری،
 از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعشان
 وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن.
 منوچهری،

ز ریگ و نقش مار گرد ریگ پُر
 غدیرها و آبگیرهای او.
 دل و دامن تور کرد و غدیر
 سرو و لاله کناخ کرد و زریر!

عنصری (از لغت فرس).
 بخار تیره و از ابر دشت مینارنگ
 یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر، عنصری،
 راه یکی است و گرد بر گرد پیشه و آبها و
 غدیرها و جوینها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۶).

هرکسی شعر سرایند ولیکن سوی عقل
 دُر به خر مهره کجا ماند و دریا به غدیر؟
 سنائی،

گرهمی درد عبرت باید
 بحرهایست در غدیر مباحش.
 سنائی،
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر
 که پر شد ز سیل بهاران غدیر.

سعدی (بوستان).
 آب خوش کو روح را همشیره شد
 در غدیری زرد و تلخ و تیره شد.
 مولوی (مثنوی).
 و دو غدیر است یکی بوم پیر گویند و دیگر بوم
 جوان، و بر هر غدیری آتشگاهی کرده است.
 (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۸).

— غدیر خم؛ رجوع به همین ترکیب شود.
 || نهر و جمع آن همان جموع مذکور است.
 (اقرّب الموارد). || شمشیر. (منتهی الارب)

۱-ن: سرو و بالا.

۲- در منتهی الارب به جای غُدْر، غَدیر و به جای مضر، مصر آمده و صحیح همان است که از تاج‌العروس و معجم‌البلدان نقل شد.

علف قابلیت نزول نداشت فرود آمد و اهل اسلام لوازم متابعت به تقدیم رسانیدند، و سبب نزول در آن منزل این بود که قبل از آن حضرت مقدس نبوی که به موجب وحی سماوی مأمور شده بود که جناب ولایت مآب مرتضوی را به خلافت خویش نصب فرماید و آن حضرت اظهار این صورت به جهت دریافت بعض مهام در تأخیر انداخته بود و چون به منزل غدیر خم رسید و معلوم نمود که پس از تجاوز از آن مکان طوایف انسان از موکب همایون جدا شده به طرف منازل خود خواهند رفت و اراده ازل مقتضی آن بود که تمامی آن مردم از امامت شاه ولایت وقوف یابند این آیت نازل شد که «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک» (قرآن ۶۷/۵)، یعنی فی استخلاف علی و النصب علیه بالامامة «و ان لم تفعل فما بلغت رسالتک والله یعصمک من الناس» و چون بنا بر مدلول کریمه مذکوره وجوب نصب امیرالمؤمنین علی به خلافت بتحقیق انجامید حضرت رسالت (ع) در آن موضع منزل گزید و فرمود که در سایه اشجار بعض آن حوالی را صفائی دادند و پالانهای شتران را جمع ساخته بر زیر یکدیگر نهادند و بلال به اشارت آن حضرت ندا کرد که الصلوة جامعه و به روایتی آواز برآورد که: حی علی خیر العمل، خلائق مجتمع گشته رسول (ص) بر بالای آن پالانها برآمد و علی مرتضی نیز به فرموده آن حضرت بالا رفته بر یمن سیدالمرسلین بایستاد. آن سرور بعد از ادای حمد و ثنای باری تعالی از انتقال خویش به عالم دیگر مردم را آگاه گردانید و فرمود که میان شما دو امر عظیم می‌گذارد که اگر دست در آن زیندگمراه نشوید: یکی از آن دو بزرگتر است از دیگری، و آن دو چیز قرآن و اهل بیت من است و این هر دو از یکدیگر جدا نشوند تا لب حوض کوثر به من رسند. پس فرمود که ایها الناس آیا نیستم من اولی به شما از نفسهای شما؟ از اطراف و جوانب آواز برآمد که: بلی. حضرت فرمود که هر کس من اولی ام به او از نفس او، علی به او اولی است از نفس او. آنگاه دست شاه ولایت پناه را گرفته، گفت: من کنت مولاة فهذا علی مولاة، اللهم و ال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله و ادا الحق معه حیث کان. آنگاه شاه ولایت پناه به موجب فرموده حضرت رسالت دستگاه بر در خیمه نشست تا طوایف خلائق به ملازمتش رفته لوازم تهنیت به تقدیم رسانیدند، و از جمله اصحاب عمر بن الخطاب جناب ولایت مآب را گفت: یخ بیخ یا این ای طالب اصیحت مولائی و مولای کل مؤمن و مؤمنة یعنی خوشا به حال تو ای پسر ای طالب که بامداد کردی در وقتی که مولای

من و مولای هر مؤمن و مؤمنة بودی. بعد از آن امسهاست مؤمنین برحسب اشارت سیدالمرسلین به خیمه ام‌المسلمین رفته شرط تهنیت به جای آوردند و به روایت علماء مذهب ائمه امامیه آیت کریمه «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی (قرآن ۳/۵) در این روز نازل گشت، و حضرت رسول (ص) فرمود: الله اکبر علی اکمال الدین و اتمام النعمة و رضی الرب برسالاتی و الولاية لعلی بن ابی طالب، و چون حضرت خیرالبریة در غدیر خم از قضیه مذکوره فراغت یافت کوچ فرموده به مدینه شتافت، و پس از وصول بدان بلدة طیبه این کلام بر زبان همایونش جاری شد که لا اله الا الله وحده لا شریک له، له الملك و له الحمد و هو علی کل شیء قدیر، آنجون تائبون عابدون ساجدون لرینا حامدون صدق الله وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده. (تاریخ حبیب‌السیر ج خیام ۱ صص ۴۱۰ - ۴۱۲). در کتاب تاریخ اسلام چنین آمده: در اخبار شیعه متواتر است که در منزل غدیر خم، پیغمبر به موجب وحیی که رسیده بود مردم را جمع کرد و بر منبری از جهاز شتر بالا رفت و علی را با خود به منبر برد و پس از خطبه‌ای مشتمل بر وعظ و اخبار از نزدیکی وفات خود گفت: انی مخلف فیکم ما ان تمسکتُم به لن تضلوا من بعدی: کتاب الله و عترتی فی اهل بیتی لن یفترقا حتی یردا علی الحوض، پس بازوان علی را گرفته بلند کرد و با صدای رسا گفت: من کنت مولاة... الحدیث، و از منبر فرود آمده مردم را فرمود دسته‌دسته بروند و بر علی به امارت مؤمنین سلام کنند و چنین کردند مخصوصاً عمر که در تهنیت اطنا ب کرد و گفت یخ بیخ لک... پس در همان منزل آیه نازل شد که: الیوم اکملت لکم... (قرآن ۳/۵) الایة. سپس عده‌ای از صحابه که ناراضی شده بودند در عقبه ارس به قصد پیغمبر کمین کردند ولی جبرئیل پیغمبر را بر مکر آنان آگاه کرد و نتیجه نگرفتند. باید دانست که حدیث من کنت مولاة... را اهل سنت نیز روایت کرده‌اند. (تاریخ اسلام تألیف علی کبر فیاض ج دانشگاه صص ۱۰۶ - ۱۰۷). ابن‌خلکان گوید: لیلۃ عید غدیر شب ۱۸ ذی‌الحجه است و غدیر خم میان مکه و مدینه قرار دارد و در آن غدیر آبی است و گفته‌اند که آنجا غیضه‌ای است. هنگامی که پیغمبر (ص) از مکه شرفها الله تعالی در سال حجة‌الوداع برمی‌گشت بدینجا رسید با علی بن ابی طالب (رض) مؤاخات کرد و گفت: علی منی کههارون من موسی، اللهم وال من والاه... الحدیث، و شیعه را موضوع علاقه زیادی است. حازمی گوید: غدیر خم وادی بین مکه و مدینه در نزدیکی

جحفه است که پیغمبر (ص) در نزدیکی آن خطبه کرد و این وادی به کثرت وخامت و گرمای سخت موصوف است. (از وقیات الاعیان ج ۲ تهران ج ۲ ص ۲۲۳). صاحب النقض در این باره چنین آرد: چون مصنف نامنصف دعوی علم به اخبار و آثار می‌کند باینستی که انکار نکردی که روز سقیفه که مهاجر و انصار تقریر امامت می‌کردند ابوبکر و عمر در مسجد رسول (ص) باهم بودند مغیره درآمد و گفت: چه خواهید کرد؟ عمر گفت: «ننظر هذا الشاب حتی نباعه» (گوش به علی می‌داریم تا بر وی بیعت کنیم). مغیره که او را «ادهی العرب» گفتندی، گفت: زنهار که با علی (ع) بیعت مکنید و دیگری را اختیار کنید که کفایت است رسالت در بنی‌هاشم. تا ایشان به سقیفه رفتند و بر ابوبکر ابوحقافه بیعت کردند و فاطمه زهرا روز بیعت به باب النجد (ظاهرا به باب المسجد) آمد و گفت: «لاعدلی بقوم اسوأ محضراً منکم، ترکتم رسول الله (ص) جنازة بین ایدینا و قطعتم امرکم فیما بینکم، لم تؤامرونا ولم تروا لنا حقنا (حقاً) کأنکم لم تعلموا ما قال یوم غدیر خم: والله لقد عقد له یومئذ الولاة، لقطع منکم بذلک منها الرجاء، و لکنکم قطعتم الاسباب بینکم و بین نبیکم، والله حسیب بیننا و بینکم فی الدنیا و الآخرة؛ یعنی ای مردم من قومی نکویده‌تر از شما ندیده‌ام. جنازه پیغمبر را در میان ما باز گذاشتید در طلب دنیا شتافتید و از فرمان رسول خدای روی برتافتید و حق ما را ندیده انگاشتید چنانکه گویا نشنیدید و ندانستید آنچه در غدیر خم بفرمود: سوگند با خدای که پیغمبر خلیفتی خویش در حق علی منصوص داشت تا شما آرزوی آن نکنید و شما رشته انتساب و انتماء را در میان خود و پیغمبر خود قطع کردید و خداوند در دو جهان میان ما و شما حاکم باشد». (کتاب النقض ص ۲۸ و نسخ التواریخ ج خلفا ص ۴۰). رجوع به احتجاج طبرسی و بحار الانوار ج ۸ ص ۴۰ شود. سیدحمیری (۱۰۵ - ۱۷۳ ه. ق.) اشهر شعرای شیعه حادثه غدیر خم را به نظم آورده و آن حادثه به عقیده شیعیان این است که پیغمبر (ص) روز غدیر خم دست علی (ع) را گرفت و گفت: من کنت مولاة فعلی مولاة، اینک ابیات مزبور:

عجبت من قوم اتوا احمداً
بخطفه لیس لها موضع.
قالوا له لو شئت اعلمتنا
الی من الغایة و المصرع
اذا توفیت و فارقتنا
و فیهم فی الملک من یطمع
فقال لو اعلمتکم مفرعاً
کنتم عسیتم فیه ان تصنعوا

کصنع اهل العجل اذ فاروقا
 هرون فالترک له اروغ
 ثم اتته بعده عزمة
 من ربه ليس له مدفع
 ابلغ والام تکن مبلغاً
 والله منهم عاصم يمنع
 فغندها قام النبي الذي
 كان بما يأمره يصدع
 يخطب ما موراً، و في كفه
 كف علي نورها يلمع
 رافعها اكرم بكف الذي
 يرفع و الكف التي ترفع
 من كنت مولاه فهذا له
 مولی فلم يرضوا ولم يفتعوا
 و ظل قوم غاظهم قوله
 كأنما اتانفهم تجدع
 حتی اذا واروه فی لحده
 و انصرفوا عن دفنه صعبوا
 ما قال بالامس و اوصی به
 و اشترى الضرب بما ينفع
 و قطعوا ارحامهم بعده
 فسوف يجزون بما قطعوا
 و از معوا مكرًا بمولاهم
 تبا لما كانوا به از معوا
 لاهم عليه يردوا حوضه
 غداً ولا هو لهم يشفع.

(ضحی الاسلام ج ۳ ص ۳۰۹).
 از لحاظ اهمیتی که این واقعه تاریخی از نظر
 شیعیان دارد در آثار شعرا و نویسندگان
 فارسی زبان از روز و واقعه غدیر خم بسیار
 یاد شده است:
 آهني در کف، چون مرد غدیر خم
 به کتف باز فکنده سر هر دو کم. منوچهری.
 آگاه تو نئی که پیمبر کراسپرد
 روز غدیر خم به منبر ولایتش. ناصر خسرو.
 بپاویزد آن کس به غدر خدای
 که بگریزد از عهد روز غدیر. ناصر خسرو.
 شرف چیز بهنگام پدید آید ازو
 چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر.
 ناصر خسرو.
 بنگر که خلق را به که داد و چگونه گفت
 روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر.
 ناصر خسرو.
 با خرد باش یکدل و همبر
 چون نبی با علی به روز غدیر. ناصر خسرو.
 در قوی عهدی که کردی بر همه روز غدیر
 چون خر از شیرینی جهانند و رمانند ای رسول.
 ناصر خسرو.
 و آنکه معروف بدو شد به جهان روز غدیر
 و ز خداوند ظفر خواست پیمبر به دعاش.
 ناصر خسرو.
 - حدیث غدیر؛ حدیث من کنت مولاه فهذا

علی مولاه... است که در شرح واقعه غدیر خم
 ذکر شد.
 - عید غدیر، عید شیعیان که در آن روز
 علی بن ابی طالب (ع) از جانب پیغمبر (ص) به
 امامت تعیین شده و آن روز هجدهم
 ذی الحجه است. رجوع به عید غدیر شود.
 رجوع به دوره کتاب الغدیر تألیف
 عبدالحسین امینی شود.
غدیر دریا. [غ د ی دَر] (بخ) دهسی از
 دهستان چارکی بخش لنگه شهرستان لار
 است و در ۱۱۵ هزارگزی شمال باختری لنگه،
 شمال کوه حمر قرار دارد جلگه و گرمسیر و
 مرطوب و مالاریائی است. سکنه آن ۲۲۷ تن
 و پیرو مذهب تسن هستند و به زبان عربی و
 فارسی محلی سخن می گویند آب ایشان از
 چاه و باران تأمین می شود. محصولات آن
 غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است و
 راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
 ج ۷).

غدیر سفلی. [غ ر س ل] (بخ) دهی است
 که در هشت فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب
 چارک (دهسی از دهستان حومه بخش
 خورموج شهرستان بوشهر) قرار دارد.

غدیر صابری. [غ ب] (بخ) دهسی از
 دهستان چارکی بخش لنگه شهرستان لار
 است و در ۱۱۴ هزارگزی شمال باختری لنگه
 در دامنه شمالی کوه بهمین قرار دارد جلگه و
 گرمسیر و مرطوب و مالاریائی است. سکنه
 آن ۲۷۳ تن و پیرو مذهب تسن هستند و به
 زبان عربی و فارسی محلی سخن می گویند
 آب ایشان از چاه تأمین می شود. محصول آن
 غلات و خرما بوده و شغل اهالی زراعت
 است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی
 ایران ج ۷).

غدیر علیا. [غ ر ع ل] (بخ) دهی است که در
 هشت فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب
 چارک (دهسی از دهستان حومه بخش
 خورموج شهرستان بوشهر) قرار دارد.

غدیر قلیاد. [غ ر ق ل] (بخ) این عبدربه در
 عقد الفرید غدیر قلیاد^۱ را یکی از ایام عرب
 ذکر کرده گوید: قبایل عرب از قطن بیرون
 آمدند تا به غدیر قلیاد رسیدند. از ایشان
 بنی عبس به سوی آب شتافت ولی آنان را از
 آب بازداشتند چنانکه نزدیک بود خود و
 چهارپایانشان از تشنگی بمیرند، سپس به
 آشتی گراییدند و جنگ پایان یافت. رجوع به
 عقد الفرید ج ۶ ص ۲۵ شود.

غدیر گه. [غ گ ه] (بخ) دهسی کوچک از
 دهستان آباءه طشک بخش نی ریز شهرستان
 فسا است، در ۱۸ هزارگزی شمال باختری
 نی ریز، کنار راه فرعی نی ریز به آباءه قرار
 دارد. سکنه آن ۲۴ تن هستند. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۷).
غدیره. [غ ر] (ع) (۱) پارهای از گیاه، ج،
 غُدران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (منتهی
 آندراج). [گیسوی یافته، ج، غدائر. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). موی سر
 زنان. (دهار) (مهذب الاسماء). ذُوبه. لیث
 گویدهر عقیصه غدیره است و غدیرتان دو
 ذُوبه است که به سینه می افتند. و گفته اند
 غدائر برای زنان است و یافته، و صفائر برای
 مردان است. (تاج العروس). رجوع به عقاص
 شود. [نوعی از آش که به شیر و آرد ترتیب
 دهند. (منتهی الارب) (آندراج). حلیب یغلی
 و پذیر علیه دقیق حتی یختلط ثم یساط فیلعق
 لعقاً، تقول «الا من فی العیشة الرغیده اطیب
 من البرنی بالرغیده». (اقرب الموارد). [ص)
 ناقه ای که شبان آن را پس گذاشته باشد.
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).
 [شتر و گوسپند پس مانده. (منتهی الارب)
 (آندراج).

غدیری. [غ] (بخ) نام یکی از ایلات کرد
 ایران که در اسفندآباد، بیلاق هویاتو ساکن اند
 و اصلاً از سمت بغداد آمده اند. (جغرافیای
 سیاسی کیهان ص ۵۸).

غدیری. [غ] (بخ) ابوعبدالله الغدیری
 مؤدب، یکی از عباد بود و به قریه غدیر واقع
 در مغرب منسوب است. (از معجم البلدان).

غدیوت. [غ د ی] (بخ) نام دهی به بخارا و
 شیخ شادی غدیوتی بدانجا منسوب است:
 درویشی است از درویشان ما در بخارا، در
 غدیوت شادی نام. (انیس الطالبین از خواجه
 بهاءالدین نقشبندی نسخه خطی کتابخانه
 لغت نامه ص ۱۰۰). پدر من در غدیوت بود و
 ملازمت حاکمان آن دیده می کرد. (انیس
 الطالبین ص ۱۷۰). حضرت خواجه ما قدس
 الله روحه در غدیوت بودند مرا فرمودند که
 پاره ای هیزم به منزل ما به قصر عارفان
 می باید رسانید و ایشان از غدیوت به طرفی
 رفتند. (انیس الطالبین ص ۱۰۰). حضرت
 خواجه ما در قصر عارفان (یک فرسنگی
 بخارا) بودند و شیخ شادی از غدیوت آمده
 بود. (انیس الطالبین ص ۹۸). از غدیوت به
 طرف باغ ارسلان میرفتند. (انیس الطالبین
 ص ۱۷۲). و از غدیوت و کوفین درویشان
 بسیار در صحبت خواجه جمع بودند. (انیس
 الطالبین ص ۱۵۲). سحرگاهی بود و حضرت
 خواجه ما قدس الله روحه از غدیوت به طرف
 شهر بخارا میرفتند... چون روز شد به شهر
 بخارا رسیدند. (انیس الطالبین ص ۱۳۷).
 رجوع به انیس الطالین ص ۹۷، ۱۳۱، ۱۴۵.

۱- چنین است در اصل، و شاید محرف است.
 (حاشیه عقد الفرید).

۱۵۹، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۷ و ۱۹۸ شود.
غدیوتی. [عَدْ] (ص نسبی) منسوب به ده غدیوت: بعد از آن بفرستی آن دهقان غدیوتی را دیدم. (انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ص ۱۸۴).

غدیوتی. [عَدْ] (لخ) شیخ شادی غدیوتی یکی از درویشان ساکن غدیوت بود. وی از جمله منظوران و مقبولان خواجه بهاءالدین تقشندی (وفات ۷۹۰ یا ۷۹۱ ه. ق.) به شمار میرفت و بارها به خدمت وی رسیده بود. در کتاب انیس الطالبین در موارد بسیار از وی یاد شده: شیخ شادی غدیوتی علیه الرحمة با جمعی از درویشان غدیوت به حضرت خواجه ما قدس الله روحه به قصر عارفان آمدند. (انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ص ۸۶). از شیخ شادی غدیوتی که از جمله منظوران و مقبولان حضرت خواجه ما بود. (انیس الطالبین ص ۴۷). در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در مرو بودند... درویشان غدیوت نیز از بخارا به آن سفر مبارک رفته بودند در آن زمان که حضرت خواجه آن درویش غدیوت را به طرف بخارا روان می کردند امر کردند ایشان را که زینهار چون به بخارا رسید اول به کار عمارت از خواجه علاءالدین مشغول گردید. (انیس الطالبین ص ۱۰۲).

غدیه. [عْ دِی] [ع] غداة، ج، غدیات، غدایا، یا اینکه غدایا را تنها با عشایا، برای رعایت ازدواج کلام آورند و گویند: انی لآتیه بالقدایا و العشایا. (اقراب الموارد). رجوع به غدایا شود.

غدیه. [عْ دِی] [ع] (مصرغ) تصغیر غداة. (اقراب الموارد).

غدیی. [عَدْ یا] [ع] (ص) همان غدیا، مؤنث غدیان است که در منتهی الارب به (یاء) آمده. رجوع به غدیا شود.

غذ. [عَدْذ] [ع] (مص) روان گردیدن ریم از جرح. (منتهی الارب): غَذَّ الجرحُ غَذًّا؛ سال بما فيه من قیح و صدید، تقول: ترکت جرحه یغذ. (اقراب الموارد). [آ] آماسیدن و ریم کردن جرح. (منتهی الارب).

— غذ چیزی؛ کاستن آن: غذ الشیء؛ نقصه. (اقراب الموارد). و غضضت منه و غذذت؛ ای نقصته. (نشوء اللغة العربیة ص ۵۴).

— غذ حرکت یا غذ در حرکت؛ شتافتن در آن: غذ السیر و غذ فی السیر؛ اسرع. (اقراب الموارد).

غذاء. [عْ] [ع] (ل) بول شتر. (اقراب الموارد). رجوع به غزی شود.

غذاء. [عْ] [ازع] (ل) رجوع به غذاء شود.
غذاء. [عْ] [ع] (ل) خورش. (منتهی الارب).

خوردنی که نشو و نمای تن و قوام تمام بدن بدان است و با لفظ چیدن و کردن مستعمل. (آندراج). خوراک و آشامیدنی که بدان اغتذاه شود. ج، اغذیه. (اقراب الموارد). پرورش که بدان بالیدگی و آراستگی جسم است. (منتهی الارب). هر آنچه نشو و نما و قوام تن بدان است. ج، اغذیه. (اقراب الموارد). ترکیبها:

— غذا چیدن. غذا خوردن. غذاخور. غذاخوری. غذا دادن. غذاده. غذا ساختن. غذاساز. غذا کردن. غذا کشیدن. رجوع به همین ترکیبات شود.

غذاء. [عْ] [ع] (ل) ج غَدَى. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بچه های گوسفند و بز. [قسمتهای کوچکی از مال. (اقراب الموارد). رجوع به غزی و غذوی شود.

غذائیم. [عْ] [ع] (ل) هر چیز تو بر تو و برهم نشسته. (منتهی الارب). کل متراکب بعضه علی بعض. (اقراب الموارد).

غذائیم. [عْ] [ع] (ل) ج غذیمة. (اقراب الموارد).

غذائی. [عْ] [ع] (ص نسبی) منسوب به غذاء. خوراکی.

غذا چیدن. [عْ] [ع] (مص مرکب) چیدن غذا به طور منظم و مرتب:

سفره گستردی غذای روح چیدی رنگ رنگ میهمانت اشتها سوز است مهمانی چه سود.

طالب آملی (از آندراج).

غذاخور. [عْ] [ع] (ل) خُوْرُ / خُرْ [ن] (ف مرکب) غذاخورنده. خورنده هر خوراکی جز شیر. در تداول عامه گویند: این بچه هنوز غذاخور نشده است؛ یعنی تنها باید به او شیر داد.

غذا خوردن. [عْ] [ع] (ل) خُوْرُ / خُرْ [د] (مص مرکب) طعام خوردن. اغتذاه.

غذاخوری. [عْ] [ع] (ل) خُوْرُ / خُرْ [ح] (حامص مرکب) غذا خوردن. طعام خوردن. اغتذاه. [متعلق به غذا. مخصوص طعام: قاشق غذاخوری. میز غذاخوری. خانه های غذاخوری. اتاق غذاخوری.

غذا دادن. [عْ] [ع] (مص مرکب) طعام دادن. خورائیدن غذا. تغذیه.

غذا ده. [عْ] [ع] (ف مرکب) غذادهنده. طعام دهنده. مغذی:

غم ز دل زاد و خورد خون دلیم خون مادر غذاده پسر است. خاقانی.

غذار. [عْ] [ع] (ص) نوعی تلفظ از غضار. (دزی ج ۲ ص ۲۰۳).

غذارم. [عْ] [ع] (ل) آب بسیار. (اقراب الموارد). و یشیه الخضرم، الغذارم و هو الماء الكثير. (نشوء اللغة العربیة ص ۱۲۵). [اکیل غذارم؛ پیمانۀ تخمینی. (منتهی الارب) (آندراج). کیل جزاف. (اقراب الموارد).

غذا ساختن. [عْ] [ع] (مص مرکب) آماده کردن غذا. تهیه طعام:

شد ز اقبال و ز فرت در لطافت آنچهانک زهر قاتل گر غذا سازی نیایی زو ضرر.

سنائی.

غذا ساز. [عْ] [ع] (ف مرکب) غذاسازنده. آماده کننده غذا. مغذی:

من بر همه تن شوم غذاساز چون قسم جگر بدو رسد باز. نظامی.

غذا کردن. [عْ] [ع] (مص مرکب) خوردن. خورش کردن:

غم تو کرده به دل خوردن مجبان خوی ندیده ایم که آتش غذا کند آتش.

درویش والۀ هروی (از آندراج).

غذام. [عْ] [ع] (ل) ج غَذَامَة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

غذامر. [عْ] [ع] (ص) آب بسیار. (منتهی الارب). این لغت در اقراب الموارد نیامده است و در حاشیۀ تاج العروس چایی در ذیل غذمره گوید: هنا زیاده فی نسخ المتن، نصها: و الغذامر کلابظ الكثير من الماء. و صاحب اقراب الموارد غذمر و غذمر را مثل یکدیگر می داند. رجوع به غذمره شود.

غذامس. [عْ] [ع] (لخ) غدامس. شهری است به مغرب مایل به بلاد زنگیان. (منتهی الارب). نام شهری به مغرب که جلود غدامسیه منسوب به این شهر است. رجوع به غدامس شود.

غذامسیه. [عْ] [ع] (ص نسبی) منسوب به غدامس. غدامسی. جلود غدامسیه منسوب است به غدامس یا غدامس که شهری است به مغرب. (منتهی الارب). رجوع به غدامسی شود.

غذامة. [عْ] [ع] (ل) مقداری از شیر. شیء من اللبن. (اقراب الموارد).

غذامة. [عْ] [ع] (ل) نوعی از شوره گیاه. (منتهی الارب) (آندراج). نبات من الحمض. (اقراب الموارد). ج، غَذَام. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

غذامیر. [عْ] [ع] (ل) ج غَذْمَرَة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). کفوله: «رکام و حاد ذوغذامیر صیدح»؛ ای دوزجر و زمجره. (اقراب الموارد). رجوع به غذمره شود.

غذائة. [عْ] [ع] (لخ) قریه ای از قرای بخاراست. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذائی. [عْ] [ع] (ص نسبی) منسوب است به غذائة که از قرای بخاراست. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذائی. [عْ] [ع] (لخ) احمدین اسحاق از قریه غذائة است. ابوکامل بصری گوید: وی با ما به کتابت حدیث از شیوخ ما اشتغال داشت. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذاوذ. [غ و ذی] (اخ) محللهای است از حایط سمرقند در یک فرسخی آن. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذاوذی. [غ و ذی] (ص نسبی) منسوب به غذاوذ. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذاوذی. [غ و ذی] (اخ) ابرویکر محمدبن یعقوب الغذاوذی. وی از عمران بن موسی السخیتیانی جرجانی روایت کند، و محمدبن عبدالله بن ابراهیم المستملی به اجازت از وی روایت کرده است. سمعانی تاریخ وفات وی را نوشته و گوید: گویا در قدیم درگذشته است. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذای خراسانی. [غ / غ ی خ] (ترکیب وصفی، مرکب) خورش خراسانی. از جمله طعامها و غذاهای مطبوع بود که برای خسرو پرویز تهیه می کردند و آن از گوشت کیاب شده به سیخ و گوشت پخته دردیگ، و کره و عصارات ترکیب می یافت. (از کتاب ایران در زمان ساسانیان چ ۱۳۱۷ ه. ش. ص ۳۲۸ و چ ۱۳۳۲ ص ۴۹۹).

غذای دهقان. [غ / غ ی د] (ترکیب اضافی، مرکب) خورش دهقانی. یکی از انواع غذاهائی بود که برای خسرو پرویز تهیه می شد و آن عبارت بود از گوشت گوسفند نمکسوز و نارسوز (گوشتی که در رب انار بخواباند) و تخم پخته. (از کتاب ایران در زمان ساسانیان چ ۱۳۱۷ ه. ش. ص ۳۳۸ و چ ۱۳۳۲ ه. ش. ص ۴۹۹).

غذای رومی. [غ / غ ی] (ترکیب وصفی، مرکب) خورش رومی. یکی از انواع طعامها و غذاهای مطبوعی بود که برای خسرو پرویز تهیه می شد و آن گاه با شیر و شکر، و گاه با تخم و عسل و برنج، و گاه با کره و شکر و شیر ساخته می شد. (از کتاب ایران در زمان ساسانیان چ ۱۳۱۷ ه. ق. ص ۳۳۸ و چ ۱۳۳۲ ه. ش. ص ۴۹۹).

غذای سنگین. [غ / غ ی س] (ترکیب وصفی، مرکب) خوراکی که سنگین باشد. غذای دیر هضم. غذای گران. غذای نا گوار.

غذای شاه. [غ / غ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) خورش شاهی. از جمله غذاهای مطبوع بود که در قصر خسرو پرویز برای پادشاه و لاش مهیا می کردند و آن مرکب بود از گوشت گرم و گوشت سرد و برنج و برک معطر و مرغان سمن و خبیص و طبرزد. (از کتاب ایران در زمان ساسانیان چ ۱۳۱۷ ه. ش. ص ۳۳۸ و چ ۱۳۳۲ ه. ش. ص ۴۹۹).

غذای گران. [غ / غ ی گ] (ترکیب وصفی، مرکب) خوراکی که سنگین باشد. غذای دیر هضم. غذای سنگین. غذای نا گوار.

غذرمه. [غ ز م] (ع مص) به گراف فروختن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). غذرمه، باعه جزافاً کغذرمه بتقدیم المیم. (اقراب الموارد). (آمیختن سخن. منتهی الارب) (آندراج): غذرم الکلام؛ اختلط. (اقراب الموارد).

غذشفر در. [غ ذ ف د] (اخ) قریه ای است از قرای بخارا. (انساب سمعانی).

غذشفروری. [غ ذ ف د] (ص نسبی) منسوب به غذشفر در. (انساب سمعانی).

غذشفروری. [غ ذ ف د ری] (اخ) ابوحنیف عمر بن حسین غذشفروری بخاری. وی از ابوسلیمان محمدبن منصور بلخی و سلیمان بن داود هروی حدیث روایت کرد. از او در بلخ حدیث شنیده شده، و ابوحنف احمد بن القسبن محمد بن عمر البخاری از او روایت دارد. وی به صفر سال ۳۲۴ ه. ش. درگذشت. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذغذ. [غ غ ذ] (ع مص) کم کردن: غذغذ منته؛ کم کرد از آن. (منتهی الارب). غذغذ منته غذغذ؛ نقصه. (اقراب الموارد).

غذقدونه. [غ ق ن] (اخ) اسم جامعی برای سرحدی است که مشتمل بر مصیصه و طرطوس و غیر اینهاست. آن را خذقدونه نیز گویند. طبرانی گوید: ابو زرعه دمشقی روایت کرد که از ابومسهر شنیدم که میگفت: یزید بن معاویه چون به سن ۳۴ سالگی رسید از طرف پدرش به خلافت تعیین شد. یزید در دیر مران مقیم بود. در این هنگام رومیان عده ای از مسلمین را به اسارت گرفتند. و این خبر به یزید رسید، وی چنین گفت:

و ما بالی اذا لاقت جموعهم
بالغذقدونه من حمی و من موم.
اذا اتکات علی الانماط مرتفعا
ببطن مُرّان عندی ام کلثوم.

مقصود وی زنش ام کلثوم بنت عبدالله بن عامر بن کریز بود. معاویه از قضیه آگاه شده گفت: یا باید مقابله به مثل کند یا وی را خلع می کنم. یزید به حرکت آماده شد و به پدرش نوشت:

تجنی لاتزال تعد ذنباً
لتقطع جبل وصلک من حیالی.
فیوشک ان یریحک من بلائی
نزولی فی المهالک و ارتحالی.

(از معجم البلدان).
غذم. [غ] (ع مص) به یکبار مال نیکو دادن کسی را: غذم له من ماله غذماً. (منتهی الارب) (آندراج). غذم له من ماله، به معنی غشم. (اقراب الموارد). کذلک قتم له و قدم و يقال ان الذال هو الاصل و غشم مبدلة منه. (تاج العروس). (تاج المصادر

بیهقی). (به سختی و دشواری خوردن چیزی را یا به حرص تمام خوردن. (منتهی الارب) (آندراج): غذم الشيء؛ اكله بنهمة او بجفاء و شدة. (اقراب الموارد). (الوان ناخوش خوردن. (تاج المصادر بیهقی).

غذم. [غ ذ] (ع) گیاهی است. (منتهی الارب) (آندراج). آن گیاه که از میان کشت برکشند. (مذهب الاسماء). نبت، و اتشد الجوهری للقطامی: فی ثمتت نبت الحوذان و الغدما. (تاج العروس).

غذم. [غ ذ] (ع) ج غذمة. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به غذمه شود.

غذم. [غ ذ] (ع) ج غذمة. (اقراب الموارد). رجوع به غذمة شود.

غذم. [غ ذ] (ع ص) شخص پر خوری که همه چیز می خورد. (اقراب الموارد). الا کول یا کل کل شیء مع نهمة. (تاج العروس). (ا) نوعی از گیاه ترش. (منتهی الارب) (آندراج).
غذم. [غ ذ] (اخ) (ذوم). (ذوغذم موضعی از نوای مدینه است. ابراهیم بن هرمة گوید:

ما بالدیار التي کلمت من صم
لو کلمتک و ما بالعهد من قدم
و ما سؤالک ربعا لانیس به
ایام شوطی و لایام ذی غذم.
و قرواش بن حوط نیز گوید:
نبت ان عقال و ابن خویلد
بنعاف ذی غذم و ان لا اعلم
ینمی و عیدهما الی و بیننا
شم فوارع من هضاب یلملما
لاتساما لی من رسیس عداوة
ابدأ فلیس بمنی ان تسلما.

(از معجم البلدان).
موضعی یا کوهی است. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به ذوغذم شود.

غذمذم. [غ ذ ذ] (ع ص) گزاف. يقال «یکتالون کیلا غذمذما»؛ ای جزافاً، و تکریره یدل علی التکثیر. (اقراب الموارد).

غذموره. [غ م ز] (ع) خشم و فریاد و اضطراب آواز، وقت خصومت، يقال: سمعت لفسان غذموره؛ ای صخباً. (منتهی الارب) (آندراج). ج، غذامیر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). با خود دندیدن. (آمیزش سخن و بانگ. (منتهی الارب) (آندراج). اختلاط الکلام و الصیاح. ج، غذامیر. داد و فریاد. زجر. (مص) خشم گرفتن. خشمناک شدن. (اقراب الموارد). (نهان داشتن سخن را از فخر یا از تهدید و غضب و بی در پی آوردن آن را. (جدا کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). غذمر الشيء؛ فرقه. (اقراب الموارد). (آمیختن بعض چیزی به بعض. (منتهی الارب) (آندراج). غذمر الشيء؛ خلط بعضه ببعض. (اقراب الموارد). (بانگ کردن.

(منتهی الارب) (آندراج). || به گزاف کار کردن. (منتهی الارب). || به گزاف فروختن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). غذمر الشیء؛ باعه جزافاً کغذمره. (اقرب الموارد).
غذْمُورَة. [غُذْمُور] (ع ص) گیاه آمیخته. (منتهی الارب). المختلطة من التبت. (اقرب الموارد).

غذْمَة. [غُذْم] (ع ل) سخت تیرگی. (منتهی الارب). غیره کدره، ج، غُذْم. (اقرب الموارد).
 الغذمة کالغثمة و هو اغذم اکدرا غیر. (تاج العروس). || پاره‌ای از مال. ج، غُذْم. (اقرب الموارد). پاره‌ای از شتران. (منتهی الارب).
 در کتب لغت غذمه معنی به طور مطلق نیامده؛ صاحب اقرب الموارد «القطعة من المال» معنی کرده است. بنابراین چنین بنظر میرسد که صاحب منتهی الارب آن را به معنی اخص؛ یعنی مال به معنی چهارپایان آورده است. || شیر بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
 غُذْمَة. (اقرب الموارد). ج، غُذْم. (اقرب الموارد). || حادثه‌ای سخت. يقال: وقعوا فی غذمة^۱ من الارض؛ یعنی در حادثه سخت افتادند. (منتهی الارب). الواقعة المنكرة. (اقرب الموارد).

غذْمَة. [غُذْم] (ع ل) سخن. يقال: ماسمعت غذمة؛ ای کلمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (مص) رسیدن واقعه و حادثه دشوار را. (منتهی الارب). غذیمه. (اقرب الموارد).

غذْمَة. [غُذْم] (ع ل) شیر بسیار. (منتهی الارب). الشیء الكثير من اللبن. ج، غُذْم. (اقرب الموارد).

غذنگ. [غُذْ] (ص) در فرهنگ نظام به معانی غذنگ (به دال) آورده و به بیت همه چون غول بیابان... استشهد کرده و وجه اشتقاقی برای آن آورده است. رجوع به غذنگ شود.

غذو. [غُذُو] (ع مص) خورش دادن؛ غذاه غذاو. (منتهی الارب) (آندراج). غذاه بالغذاء؛ اعطاء اياه. يقال: «غذی بلبان الكرم، و النار تغذی بالحطب». (اقرب الموارد). || مؤثر شدن و نافع بودن و کفایت کردن؛ غذا الطعام الصبی؛ نفع فيه و کفاه. (اقرب الموارد). || منتقطع گردیدن بول؛ غذا البول. || بریدن شتر کمیز را؛ غذاه وبه. (منتهی الارب). غذا الجمل بوله و غذا بوله؛ قطع. و غذا بول الجمل؛ انتقطع، لازم و مستعدی است. (اقرب الموارد). || روان گردیدن آب؛ غذا الماء. (منتهی الارب). غذا الشیء؛ سال. (اقرب الموارد). دویدن آب (تاج المصادر بیهقی). || شتافتن. شتاب نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). || روان شدن خون رگ. (منتهی الارب) (آندراج). دویدن خون. (تاج

المصادر بیهقی). || پرورش کردن، يقال: غذوت الصبی باللبن؛ ای ربیته. (منتهی الارب) (آندراج). بیورائیدن. (تاج المصادر بیهقی). پروردن. || کاشتن گیاهی. (دزی ج ۲ ص ۲۰۳).

غذوان. [غُذْ] (ع ص) اسب شادمان شتاب‌رو. (منتهی الارب) (آندراج). شتابنده. امرؤ القیس گوید: «کتیس ظیاء الحلب الغذوان». (معجم البلدان). || مرد درشت و زبان‌دراز و نافرمان و تیزرو. (منتهی الارب) (آندراج). الغذوان من الرجال السلیط الفاحش. تأثیر آن غذوانه. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

غذوان. [غُذْ] (ع ل) نام آبی واقع در بین بصره و مدینه است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

غذوانة. [غُذْ] (ع ص) مؤنث غذوان. (منتهی الارب). قال الفراء: امرأة غذوانة؛ فاحشة. (تاج العروس). مراد از فاحشه در اینجا بدزبان است. زن زبان‌دراز و نافرمان و سلیطه. (ناظم الاطباء). رجوع به غذوان شود.

غذوی. [غُذْ] (ع ل) غدوی (به دال) است در همه معانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هر آنچه در شکم حوامل باشد یا اینکه به گوسفند اختصاص دارد. ابن‌عربی گوید: غذوی، بهم و هر حیوانی است که تغذیه می‌شود. و نیز گوید: مردی اعرابی از بلهجم به من خبر داد که غدوی آن بره یا بزغاله است که از شیر مادرش تغذیه نمی‌کند بلکه از شیر دیگری یا با چیز دیگر تغذیه می‌کند. (از اقرب الموارد). غُذْی. (اقرب الموارد). رجوع به غذی شود.

غذی. [غُذْ] (ع مص) پرورش کردن. (منتهی الارب): غذاه بغذیه غذا یا (یائی) کُذْأَة یغذوه غذاو. (قاموس) (اقرب الموارد).

غذی. [غُذْ] (ع ل) اماله غذا. (غیاث اللغات) (آندراج) به نقل از شرح خاقانی. ممال غذاه؛ زاید از اهتمام او گردون در عروق صلاح خون غذی. ابوالفرج رونی. مرد عاقل که بر ره داد است غذی او ز پاده و باد است. سنائی. به دولت تو که جان راز بهر اوست حیات به نعمت تو که تن را ز بهر اوست غذی. ادیب صابر.

امروز غذای تو دهند از جگر خاک فردا غذی خاک دهند از جگر تو. خاقانی. قوت روان خسروان شمه خاک درگهش چون غذی ملانکه باد ثنائی ایزدی. خاقانی. غذی از جگر پذیرد همه اعضاها ولیکن غذی از دهان به یک ره به سوی جگر نیاید. خاقانی.

تا غذی گردی بیامیزی به جان

بهر خواری نیست این امتحان. مولوی (مثنوی ج نیکلسون دفتر سوم ص ۲۳۷). شو غذی و قوت و اندیشها شیر بودی شیر شو در بیشها.

مولوی (مثنوی دفتر سوم ص ۲۳۸). **غذی**. [غُذْ] (ع ل) کمیز شتر. (منتهی الارب) (آندراج). بول شتر. رجوع به غذا شود.

غذی. [غُذْ] (ع ل) غدوی (به دال). غدوی. || بره و بزغاله نوزاده، نر یا ماده. سخله. (از اقرب الموارد). بزغاله، ج، غذاه. || بچگان و خردان شتر. (منتهی الارب). صغار المال. (اقرب الموارد). غُذْی المال صغار کالسخال و نحوها فعلى هذا يكون الغذی من الابل و البقر و الغنم. قال: و يقال غذی المال و غدویه. (تاج العروس). || (ص) به معنی صفت مشبهه بر وزن فعلیل؛ یعنی پرورده نعمت نیز بکار رفته؛ فانه لما رسم بالاوامر المطاعة العالیة... بوضع کتاب فی ادویة المفردة... قابل عبد عتباتها و غذی نعمتها هذه الاوامر العالیة بالامثال. (دیباجه مفردات ابن‌الطیار ج ۱ ص ۱).

غذیذة. [غُذْ] (ع ل) ریم و زرداب و خون زخم و گوشت مرده آن. (منتهی الارب) (آندراج). غثیته. (اقرب الموارد).

غذیوة. [غُذْ] (ع ل) آرد که بر آن شیر ریخته بر سنگ‌ریزه‌ای تفسان گرم سازند. (منتهی الارب) (آندراج). دقیق یحلب علیه لبن ثم یحمی بالرضف. (اقرب الموارد). غُذْیَر. (اقرب الموارد ذیل غنیزر) (آندراج).

غذیمه. [غُذْ] (ع ص) لا زمینی که گیاه غُذْم رویاند. || چاه گشاده. (منتهی الارب) (آندراج): بئر غذیمه؛ واسعة، ج، غذائیم. (اقرب الموارد). || دریا. (لسان العرب). || القی فی غذیمته ماشئت؛ ای فی رحب باعه و صدره. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). || مجازاً به معنی واقعه بد و سخت، و قعوا فی غذیمه من الارض؛ ای فی واقعه منكرة. (منتهی الارب). || اول سمن الابل فی المرعی؛ آغاز چاق شدن شتر در چراگاه. (لسان العرب). || (مص) رسیدن واقعه و حادثه دشوار؛ غُذِموا بها غذیمه. (منتهی الارب). غُذْمَة. (اقرب الموارد).

غور. [غُ] (ص) زن فاحشه و قحبه. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). زن فاحشه، و آن را به تازی قحبه گویند؛ طمع چون بریدم من از مال خواجه

۱- در منتهی الارب در این مورد غذمه را به فتح آورده ولی بنا بر آنچه در اقرب الموارد و تاج العروس آمده به ضم است.
 ۲- در تداول فارسی زبانان غُذْی گویند.

زنش غر که خود را کم از خواجه داند.

جهانگیری.
حکیم سنائی غر با اول مفتوح به معنی قبیله و با اول مضموم به معنی دبه‌خایه در این بیت آورده:

گشته بر باد سخت خایه غر
مانده بر آب و سست آلت غر^۱.

غر اول به معنی دبه‌خایه و غر دوم به معنی زن فاحشه است. (از جهانگیری). زن بدکار. جنده. زن تباهاکر:

تو گر حافظ و پشت باشی مرا

به ذره نیندیشم از هر غری. منوچهری.
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غر بافریب
فتنه سازد خویشتن را چون به دست آرد عذب.
ناصر خسرو.

در خم شد و گفت ای که ترا خواهر و زن غر
کس از پی زر تن چه نهد خوف و خطر بر.
سوزنی.

هجو سهیل زین و زن غر همی کنم
یک هجو گفته دارم و دیگر نمیکم. سوزنی.
گر شرط غری کردن بود آنکه تو کردی
پس بر همه غرهای جهان نیست غرامت.
حکیم علی شطرنجی (از انجمن آرا) (از آندراج).
جرم خورشید را چه جرم بدانک
شرق و غرب ابتدا شر است و غراست.
خاقانی.

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج
می‌بینی این تغیر و ارتجاج. مولوی.
|| مجازاً || به معنی بددل. (غیاث اللغات)
(برهان قاطع). مردم بیدل را گردل خوانند.
(آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی).
|| در خطاب به مرد به معنی عنین و خصی و مخنث نیز آمده.

معذور است اگر با تو نسازد زنت ای غر
زان گنده‌دهان تو و زان بینی فرخند.
عماره.

همچو چینی دلبری مهمان غر
بانگ چنگ و بریطی در پیش کر.
مولوی (مثنوی چ کلاله خاور ص ۴۱۷).
نیست لایق غزو نفس و مرد غر
نیست لایق مشک و عود و کون خر.
مولوی (مثنوی).

|| (|| مخفف غرد عربی به معنی خانه چوبین که تنها با لفظ باد استعمال شده، به معنی خانه چوبین تابستانی: که هر که که تیره بگرد جهان بسوزد جو دوزخ شود بادغر. (از فرهنگ نظام).

رجوع به بادغر شود.

- بادغر؛ خانه چوبین تابستانی. مرکب از باد + غر مخفف غرد عربی به معنی خانه چوبین، لیکن تنها با لفظ باد استعمال شود. رجوع به

غر شود. (فرهنگ نظام).

- مادرغر؛ مادرچنده:

آن زن و مادرغر از این یافه‌ها
گفت سراسر هذیان و هدر.

سوزنی (دیوان ص ۱۲۲ نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه).

زخم تبر هجو من ای مادرغر
دست پدرت برید و من سوزنگر. سوزنی.
چه بازها کنی در پیش فرعون
تو با لجاج مادرغر به یکجا. سیف اسفرنگی.
کوک که باشد هندی و مادرغری
که طمع دارد به خواجه دخترتی. مولوی.
گفت من هم بیخبر بودم از آن
آگه‌م کردند این مادرگران. مولوی.

شو. [خ] (پسوند) (ظاهر مبدل گر) پسوند در آخر بعض اسامی امکانه، مانند وزاغر، کاشغر، خشاغر، شاداغر.

شو. [غ] [ون] [ع] (ص) رجل غر؛ مرد نیکومنظر. اصله غرو، ککتف. (منتهی الارب).

شو. [خ] (ص) دبه‌خایه. (برهان قاطع) (فرهنگ اسدی) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). خایه‌بزرگ. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). شخصی که خصیه‌اش بزرگ شده باشد. (برهان قاطع). مرضی است که خصیه از مقدار کلان شود، و گاهی این مرض در پوست گلو پیدا می‌شود. (غیاث اللغات). بزرگ شدن خایه از باد یا پاره شدن پرده زهار که لفظ دیگرش فتق است. فتج. (فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). آدر. آدر. مآدوی. مبتلی به فتق. مفتوق. دم. مبتلی به قیله^۲. مبتلی بادره:
بینی و گنده‌دهان داری و نای
خایگان غر هر یکی همچون درای^۳.

(احوال و اشعار رودکی چ سعید نفیسی ص ۱۰۹۴).
پیبسی و ناسور کون و گربه پای
خایه غر داری تو چون اشتر درای.

رودکی (از فرهنگ اسدی).
برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانش
زهارها شده پرگویی و خایه‌ها شده غر.

لیببی (از فرهنگ اسدی).
|| (|| برآمدگی در اعضاء را نیز گویند و آن مانند گلوله در گردن یا پیشانی و گرهی در زیر گلوبه هم میرسد و بریدن و برآوردن آن کم‌خطر است و به ترکی بوقمه خوانند. (برهان قاطع). برآمدگی که در اعضا به هم رسد مثل گلو و پیشانی و آن را بسوغه گویند. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). غده‌ای که بر گردن و پیشانی و حوالی آنها برآید. (فرهنگ نظام):
ای غر پیشانیت غره ماه صفر
غره به آن غر مشو دور کن این درد سر.

جاهی تاشکندی (از فرهنگ رشیدی) (از

آندراج) (از انجمن آرا) (از جهانگیری).

|| باد در دهن جمع کردن را نیز گویند به جهت آنکه شخص دست بر آن زند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). و آن باد با صدا برآید و آن را به ترکی زنبق و زمزرته خوانند. (برهان قاطع). به معنی زنبقر که باد در دهان کردن باشد. (آندراج) (انجمن آرا). زبغر و زنبغل، و بدین معنی محل تأمل است. (فرهنگ رشیدی). زایگر. زبگر. زایغر. (فرهنگ اسدی ذیل زایگر). || (ا صوت) نام آواز غوک. آواز وزغ. نقیق. || آهسته حرف زدن از سر خشم، و با لفظ زدن (غر زدن) یا به صورت مکرر؛ یعنی غرغ استعمال می‌شود و در صورت تکرار با لفظ کردن (غرغر کردن) گفته می‌شود. در سنسکریت گهر به معنی آواز دادن هست. (از فرهنگ نظام). || در تداول شیرازیان و خراسانیان، جای توره‌ته‌ای از ظرف فلزی است به سبب خوردن به چیزی سخت. (از فرهنگ نظام). غر شدن آفتابه و ققمقه و مانند آنها. || در تداول اهل یزد زنگوله است. (از فرهنگ نظام).

شو. [خ] (|| جنینانند جزء یا تمام بدن از روی ناز، و با لفظ دادن استعمال می‌شود. (فرهنگ نظام). رجوع به غر دادن و قر و قر دادن شود.

شو. [خ] (|| غر در میان قومی انداختن؛ همه را کشتن. ظاهراً از لفظ ترکی قرقاق و قرقماق آمده است، و غر افتادن نیز گویند به معنی وقوع کشتار.

شو. [خ] [ر] (ع) مرغی است آبی. (منتهی الارب) (آندراج). || (امص) در مثنوی بیت ذیل آمده:

دید شیشه در کف آن پیر پر
گفت شیبخا مر ترا هم هست غر.

مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر دوم ص ۴۳۸).
نیکلسون در تفسیر مثنوی نویسد (تفسیر دفتر دوم ص ۳۵۷): «غر» ورم. آماس، بزرگی غده و مجازاً به معنی مرض و عیب. فاتح الابیات محتملاً غر (به ضم اول و تشدید دوم) خوانده، و آن را به فریب و غرور ترجمه کرده و ویلسون^۴ نیز آن را «فریب» ترجمه نموده. اما در عربی لغت «غر» به معنی غرور نیامده، و

۱- در نسخه خطی فرهنگ جهانگیری متعلق به کتابخانه لغت‌نامه این بیت نیامده است و در نسخه چاپی چنین است.

۲- در ذخیره خوارزمشاهی آمده: فتق و قیله که اهل خراسان «غر» گویند و اهل عراق «دبه» ولی ظاهراً «غر» صاحب قیله، و «غری» قیله است. رجوع به قیله شود.

۳- ن: خایگان غر هر یک چون درای.
(احوال و اشعار رودکی چ سعید نفیسی ص ۱۰۹۴).

گویند.

غروا [ع] [ع] مص حریص شدن به چیزی بی آنکه وادارکننده‌ای باشد. غراء. (از اقرب الموارد).

غروا [ع] [ع] (اخ) (... نام شهری است در اندلس. صاحب الحلال السنديسي آرد: از طليطلة تا قرية مقام مرحله‌ای است و الفراء شهر بزرگی است دارای بازار و محلات، و در نزدیک «وادی آش» واقع است. (الحلال السنديسي ج ۱۹۳۶. جزء اول ص ۵۴).

غروا [ع] (ا) هر چیز که متصف به سفیدی و روشنی باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
 || آفتاب را نیز گویند به سبب روشنایی. (برهان قاطع). آفتاب. (دهار) (ناظم الاطباء).
 ظاهرأ مأخوذ از عربی «غراء» (به فتح اول و تشدید دوم) است.^۵ رجوع به غراء شود.

غروا [ع] [ع] (ص نسبی) منسوب به شهر غرا و توابع آن. (انساب سمعانی). رجوع به غرا شود.

غرواء [ع] [ع] (مص) آزمندی. (منتهی الارب) (آندراج). حریص شدن به چیزی بی آنکه وادارکننده‌ای باشد. (از اقرب الموارد).
 غراً. (اقرب الموارد). || سرد شدن: غری الغدير؛ برد ماؤه. || تمادی در خشم. (اقرب الموارد).

غرواء [ع] [ع] (ص) سریشم ماهی. (منتهی الارب) (مقدمه الادب). رجوع به سریشم ماهی شود. سریشم. (دهار) (مهذب الاسماء).
 غراء السمک. سریش که از ماهی برآورند، و هرچه چسبیده باشد. (غیاث اللغات). آنچه از پوست یا آرد ساخته شود و برای چسباندن به کار رود، و گاهی از ماهی گرفته شود. (اقرب الموارد). هرچه بدان چیزی را بیالایند. غرا.
 || (ص) مرد بی ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (مص) مغارة. لجاج کردن. || پیاپی کردن: غاری بین الشیثین؛ والی. (اقرب الموارد).

غرواء [ع] [ع] (ع ص) (در فارسی بدون همزه آرند) مؤنث اغر. رجوع به اغر شود. ج، غرّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسب غره‌دار. (منتهی الارب) (آندراج). اسبی که در پیشانی آن به اندازه درهمی سفیدی باشد. (از اقرب الموارد). || سفید و روشن. (غیاث

الموارد). || خوراکی که مرغ به جوزة خود دهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 || شکاف زمین.^۲ || جوی باریک در زمین.^۳ || دم شمشیر. حد السیف. (از اقرب الموارد).^۴
 — غر المتن؛ یعنی راه رفتن بلند و سخت. (از اقرب الموارد).

غروا [ع] [ع] (اخ) جایگاهی است در دو روزه راه از هجر، راجز گوید: «الفغر ترعاه فجنی جفر...». || نصر گوید: غر، آبی است از آن بنی عقیل در نجد، و آن یکی از دو آب است که آنها را غران گویند. (از معجم البلدان).

غروا [ع] [ع] (ع ص) آنکه فریب خورد چون او را فریب دهند. ج، اغرار. || جوان ناآزموده کار. (منتهی الارب). جوان بی تجربه. مذکر و مؤنث آن یکسان است، یقال: شاب غر و شابة غر و غرة. (از اقرب الموارد). مرد غافل و ناآزموده کار. (غیاث اللغات). مردم صاحب غفلت و ناآزموده کار. (مقدمه الادب زمخشری). کارناآزموده. (دهار). غریر. (اقرب الموارد). ناشی. غیر مجرب در امور. ج، اغرار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

غرو آمدن [ع] [ع] (مص مرکب) در تداول عامه قر دادن. غر دادن. قر آمدن. جنبانیدن جزء یا تمام بدن از روی ناز: این قدر غر نیا. رجوع به غر دادن و قر دادن شود.

غروا [ع] [ع] (ا) گساوساله. (منتهی الارب) (آندراج). ج، اغراء. (اقرب الموارد). || هر نوزاده. (منتهی الارب) (آندراج). ج، اغراء. (اقرب الموارد). || (ص) لاغز. ج، اغراء. (منتهی الارب) (آندراج). غرارة. (اقرب الموارد) (آندراج). || (مص) خوبی. (منتهی الارب). || الحُسن. یقال: به غراً. (اقرب الموارد). || (ا) سریشم. هرچه بدان بیالایند چیزی را. سریشم ماهی. غراء مثله، اذا فتحت الفین قصرت: «غری» و اذا كسرت مددت: «غراء». (منتهی الارب) (آندراج). ج، اغراء. (اقرب الموارد). داود ضریر انطاکی گویند: غراء، هر رطوبت لعابی است که چسبندگی داشته باشد، مانند: صمغ و نشا، و هرگاه مطلق باشد مقصود چیزی است که از پوست یا ماهی سازند و بهترین آن، آن است که از پوست گاو خوب پخته شده سازند و آن در دوم گرم و خشک است در چسباندن زخم و شکسته‌بندی به کار رود و از آتش‌سوزی و بیماری بھق و برص از طریق مالیدن ممانعت کند و آشامیدن آن زخم ریه را بهبود بخشد و فوق را التیام دهد و در به کار بردن دواها کمک کند مخصوصاً در بستن اعضاء و الحام مصرف می‌شود و اگر روی فتق پیش از مزمن شدن به اندازه جوز السرو و مازو بچسباندن بهبود یابد. (از تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ جزء اول ص ۲۵۱). چسب. به ترکی یا پوشقان

قافیه نیز احتمال غر (به فتح) را ندارد.
غرو [ع] [ع] (ع ص، ا) ج غراء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || ج اغرّ. (تاج العروس). سفیدیهای پیشانی. (غیاث اللغات). هر چیزی سفید را گویند عموماً و پیشانی سفید را خصوصاً. (برهان قاطع). || (مجازاً) بزرگان و مشاهیر. (غیاث اللغات). مردم بزرگ و بزرگوار. (برهان قاطع) (جهانگیری). رجوع به غراء و اغر شود.

غرو [ع] [ع] (اخ) موضعی است به بادیه. (منتهی الارب) (آندراج).

غرو [ع] [ع] (ع مص) فریقتن و بیهوده امیدوار کردن کسی را. (منتهی الارب). غرور. غرّرة. (اقرب الموارد). || با دهانه تیغ یا کسی چیزی کردن که شبیه قتل و ذبح باشد: غر فلان فلان؛ فعل به ما یشبه القتل و الذبح بغرار الشفره. غرور. غرّرة. (اقرب الموارد). || فروشدن آب به زمین. (منتهی الارب). غرار. (اقرب الموارد). || ریختن آب. صب. غر در مشک آب آن است که آن را در آب گذارند و با دست آب را به درون آن وارد کنند و به این کار مداومت کنند تا پر شود. (از اقرب الموارد). || خورش دادن مرغ چوزه را. (منتهی الارب). چینه دادن مرغ بیچة خود را به منقار. (برهان قاطع) (جهانگیری). و منه یقال: غرّ فلان من العلم ما لم یسغر یسغر غیره؛ ای زق و علم. (اقرب الموارد). || اغرغر خوردن. (منتهی الارب). اغرغر خوردن کسی یا حیوانی. (از اقرب الموارد). غرار. (اقرب الموارد). || چرانیدن شتران. (منتهی الارب). غرار. (اقرب الموارد). || به لهو و لمب پرداختن پس از آزمودگی و تجربه دیدن: غر غراً؛ تصابی بعد حنکة. (از اقرب الموارد). غرارة. (اقرب الموارد).

— غر از کسی؛ یعنی وی را به اشتباه انداختن: من غرک من فلان؛ ای من اوطاک عشوة فیه. (اقرب الموارد).

— غر به کسی؛ یعنی جرأت و جسارت بر وی؛ ما غرک بفلان؛ ای کیف اجترأت علیه؟ (از اقرب الموارد). یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم. (قرآن ۶/۸۲).

|| بردن از راه قلب؛ و آن غر برهن او حق للجناب الکریم. || گم شدن. غایب شدن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۳). || (ا) شکن جامه و نورد پوست. ج، غرور. (منتهی الارب) (آندراج). کل کسر متن فی ثوب او جلد. یقال: طوبیت الثوب علی غره؛ ای کسره الاول. (اقرب الموارد). طی. چین جامه. در برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری به معنی شکن و چین اندام و رو نیز آمده است. || طویته علی غره؛ یعنی او را به حالی که داشت گذاشتم بی آنکه شأن وی را ظاهر کنم. مثلی است و در مورد کسی آورند که برای خود واگذار شود. (از اقرب

- ۱- در منتهی الارب و آندراج این معانی اشتباهاً برای غرّ آمده. رجوع به غرّ شود.
- ۲- در منتهی الارب و آندراج این معانی اشتباهاً برای غرّ آمده. رجوع به غرّ شود.
- ۳- در منتهی الارب و آندراج این معانی اشتباهاً برای غرّ آمده. رجوع به غرّ شود.
- ۴- در منتهی الارب و آندراج این معانی اشتباهاً برای غرّ آمده. رجوع به غرّ شود.
- ۵- رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین شود.

اللغات). زبیا، درخشان:

همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد
از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا.

مسعود سعد.

|| سخت گرم، يقال: هاجرة غراء و ظهيرة غراء
و ودیفة غراء؛ ای شدیدة الحر. (منتهی الارب)
(اقرّب المواردا). || روشن. نورانی.

— طریقه غراء؛ راه نیک روشن.
— لیلة غراء؛ شب روشن. شب جمعه.

|| (لا) گیاهی است خوشبوی، یا آن غریزاء
است. (منتهی الارب) (آندراج). غریزاء.
(اقرّب المواردا). || مرغی است سپیدسر.
(منتهی الارب) (آندراج). مرغی است سفید
از مرغان آبی، به تر و ماده هر دو اطلاق شود.
(از اقرّب المواردا). || (ص) کنایه از عبارت
فصیح و استوار و منسجم است و در ترکیبات،
قصیده غراء، ابیات غراء، لفظ غراء، نکته غراء،
همین معنی مشهود است:

ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید
که لفظ اندر ثنائی تو همه یکسر شود غرا.

فرخی.

به پایان آمد این قصیده غرا چون دیبا. (تاریخ
بیهقی ج ۱ ادیب ص ۲۸۱). چند قصیده غرا در
این تاریخ بیاورده‌ام. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲).
قصیده‌ای غراست در این باب عنصری راه
تأمل باید کرد تا حال مقرر گردد. (تاریخ
بیهقی ص ۶۹۲).

حجت ز بهر شیعت حیدر گفت

این خوب و خوش قصیده غرا را.

ناصر خسرو.

هر آنکه داند، داند یقین که هر بیتی
ازین قصیده من یک قصیده غراست.

مسعود سعد.

من بنده به فتحها همی گویم

هر هفته یکی قصیده (صحیفة) غرا.

مسعود سعد.

به یک قصیده غرا پخواه دستوری

ز پارگاه خداوند تاج و زینت و فر.

انوری.

به مدح شاه بخواند این قصیده غرا

ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آذر.

انوری.

مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق

دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من.

خاقانی.

سزدگر عیسی اندر بیعت معمور

کند تسبیح از این ابیات غرا.

خاقانی.

امروز صاحب نظران نام نهند از ساحران

هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته.

خاقانی.

شعراء عصر در مدائح او قصائد غرا انشا

کرده‌اند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۲ نسخه

خطی مؤلف^۱). به هیچ روزگار هیچ پادشاه را
افتراخ آن بقعه عذراء و اتراخ آن مملکت غرا

سرنگشته بود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۷۷۲

ه. ق. ص ۲۵۵).

گزارنده بیت غرای من

که شد زبیب او زیور آرای من. نظامی.

قاضی اصفهان... به تشخیص دعای شرعیة
مردم موافق قانون شریعت غرا و ملت بیضا
میرسید. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳).

غراء. [غُرْ را] (اخ) مدینه منوره. (منتهی
الارب). لقب مدینه است. (از اقرّب المواردا).

|| موضعی است به دیار بنی‌اسد. (منتهی
الارب) (آندراج). جایگاهی است در دیار
بنی‌اسد در نجد. (معجم البلدان). || نام اسب
دختر هشام بن عبدالملک. (منتهی الارب).

غراء. [غُرْ را] (اخ) (... جانی است که در
دیار ناصفه قرار دارد و ناصفه قویرة در همین
جاست:

کأنهم ما بین الیه غُدوةٌ

و ناصفه الغراء هدی مُحلَّل.

تا آخر ابیات، و به قول ابن‌القیة در پس ناحیه
غراء ناحیه ذوالضروبة و در پس آن نیز
ذوالغراء قرار دارد. || ذوالغراء ناحیه‌ای است
در عقیق مدینه. رجوع به ذوالغراء شود. || نام
یومی از ایام عرب. ابووزجرا گوید:

کأنهم یوم ذی‌الغراء حین غدث

نکبا جمالهم للبین فاندفعوا.

لم یصبح القوم جیراناً فکل نوئ

بالناس لاصدح فیها سوف تنصدح.

(از معجم البلدان ذیل غراء).

غراء الجلود. [غُرْ جُ] (ع [مربک])

سریشم. سریشم نجاری. رجوع به غراء شود.

غراء السمک. [غُرْ سَمَ] (ع [مربک])

سریشم ماهی. سریشم ماهی شیرم^۲. رجوع
به غراء شود.

غرائب. [غَء] (ع ص، لا) ج غریبة. زنانی که
دور از وطن باشند. (از اقرّب المواردا).

|| دوران. مقابل قرائب. || چیزهای نو و نادر.

(آندراج). چیزهای عجیب و شگفت آور و
غیر مانوس: پس از نماز پیشین از کار علف
فارخ شدیم، امیر به خنده میگفت این حدیث
بر طریق غرائب و عجائب. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۶۲۲). شهری دید از غرائب مبنای و
عجائب مغانی. (ترجمه تاریخ یمنی ۱۷۷۲
ه. ق. ص ۴۱۲). پسر گفت ای پدر فوائد سفر
بسیار است از نزهت خاطر... و شنیدن
غرائب. (گلستان سعدی). رجوع به غریبة
شود.

غرائز. [غَء] (ع ص، لا) ج غریرة. (اقرّب
المواردا). رجوع به غریرة شود. || ج غرارة.

(منتهی الارب). جوالها. (آندراج) (اقرّب
المواردا). جوهری گوید: گمان می‌کنم معرب
باشد. (از اقرّب المواردا). رجوع به غرارة
شود.

غرائز. [غَء] (ع لا) ج غریزة. (اقرّب المواردا).
رجوع به غریزة شود. || نزد اهل جفر عبارت
است از بینات حروف، کذا فی بعض الرسائل.
(کشف اصطلاحات الفنون).

غرائس. [غَء] (ع لا) ج غریسة. (اقرّب
المواردا). رجوع به غریسة شود.

غراعی. [غَء] (ع لا) ج سرشیر. ج، غرائنی.
|| سنگ بزرگ. (منتهی الارب). صاحب اقرّب
المواردا غراوی به او آورده و تنها معنای
الغروة؛ یعنی سرشیر را برای لغت مذکور ذکر
کرده است.

غراعی. [غَء] (ع لا) ج غرائنی. (منتهی
الارب). در اقرّب المواردا غراوی به او آمده
است. رجوع به غراءئی شود.

غراب. [غَء] (ع لا) ج غراب. (منتهی الارب)
(آندراج) (نصاب الصبیان) (بحر الجواهر)

(غیاث اللغات) (مقدمه الادب). ج، أغرب،
أغریة، غریبان، غرب، جیح، غرابین (ج غریبان).

(منتهی الارب) (آندراج). و منه الحدیث:
«امر النبی (ص) یقتل الغراب، و سماه فاسقاً»

(منتهی الارب). || کلاغ. (بحر الجواهر)

(مقدمه الادب) (ترجمان علامه جرجانی
ص ۷۳): فبعث الله غراباً یبحث فی الارض

لیریه کیف یواری سوءه اخیه. (قرآن ۳۱/۵).

واقی. و اقی. (المنجد ذیل همین کلمات). غراب
را نامهای گوناگونی است از قبیل: ابوحاتم،

ابوحجاب، ابوالجراح، ابوحرز، ابوریدان،
ابوزاجر، ابوالشوم، ابوعتاب، ابوالقعقاع،

ابن الارض، ابن بریح، ابن دایه. (از المرصع
نسخه خطی). داود ضریر انطا کی گوید: غراب

به سه نوع از پرندگان اطلاق شود: یکی زاغی
است که در نزد ما به غراب‌الزوع و عناق
معروف است و پاهای و منقار آن کوچک و

سرخ و به بزرگی کبوتر است، دوم غراب
معروف به غراب اسود (کلاغ) است که در

میان پرندگان درنده بسیار یافت شود و به
غلط آن را زاغ نامیده‌اند. و سوم معروف به

غراب ابقع (کلاغ بیسه) که از همه وحشی‌تر
است. و چون غراب جیفه میخورد گوشت آن

خشن و بسیار بدبوست و سرد می‌آورد و
مصلح آن پختن در سرکه است. (تذکره داود

ضریر انطا کی ج ۱ جزو ۱ ص ۲۵۱). و صاحب
معالم القرية فی احکام الحسبة گوید: گوشت

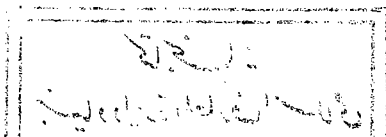
پرندگان جیفه‌خوار مانند غراب ابقع و غراب
اسود بزرگ نیز خورده نمی‌شود زیرا که آنها

مستخیث‌اند و اما درباره غراب‌الزوع و غداف
که جنه آن کوچک و به رنگ خاکستری است

گفته‌اند که آنها حلال‌گوشت هستند زیرا

۱- نسخه چاپی ۱۷۷۲ ه. ق. این قسمت را
ندارد.

2 - Chimère. 3 - Le corbeau.



دانه خورند و به فاخته میمانند و گفته‌اند مانند ابقع حرام گوشت هستند. (معالم القریه ج ۳ روی لوی ص ۱۰۴). حکیم مؤمن در تحفه آرد: غراب اسم جنس کلاغ است و ابلق او غراب ابقع. و سیاه بزرگ او موسوم به غراب اسود است. به ترکی قوزقون گویند و سیاه کوچک آن که در کشتزارها دیده می‌شود سرخ است، به فارسی زغن و زاغچه گویند، و آن غیر از غذاف است، و در خواص مانند غراب‌الزرع و از صنف آن است، کلاغ سفید که ابقع باشد در دوم گرم و خشک است و خوردن آن را در قطع باه مجرب دانسته‌اند و تعلیق چشم او مورت بیخوابی است و اجتناب از خوردن گوشت آن اولی است و زاغ بغایت ردی‌الغذاء و در سیم گرم و خشک و در خواص مثل غذاف، و جلوس در طیبخ آن جهت ریاح رحم مفید است و چون زنده آن را در ظرفی گذاشته با براده حدید و ترشیا مثل سرکه و آب ترنج چهل روز در سرگین اسب دفن کنند تا حل شود، جهت خضاب مجرب دانسته‌اند و گویند تا مدتی مدید رنگ آن تغییر نمی‌کند و در تغییر رنگ وضع (برص) و رویانیدن موی مجرب است و کلاغ سیاه و زاغچه در اول گرم و خشک و مولد خون صالح و محرک باه و مضر محرورین و مصلحش سرکه است و زهره اقسام کلاغ جهت بیاض چشم و ناخنه و زبل آن جهت برص و جمیع آثار نافع است. - انتهی. و در قاموس کتاب مقدس چنین آمده: لفظ غراب در زبان عبری به معنی سیاه است و آن پرنده‌ای است شبیه به کلاغ لیکن بزرگتر از آن است و منفرداً پرواز می‌کند و در شریعت موسوی ناپاک است و این لفظ انواع هشتگانه کلاغ را که در فلسطین یافت می‌شود شامل است. خوراکی وی لاشه و اجساد حیوانات مرده است که چشمهای آنها را کند و می‌خورد و در ویرانه‌ها و مقامها و درختهای بلند مسکن می‌گیرد. و از چهار الی هفت جوجه را توجه و حفظ کند تا موقعی که به حد رشد رسیده، خود بتواند تحصیل خوراکی کرده خود را محافظت کنند. - انتهی. و صاحب حبیب‌السریر آرد: غراب چندین نوع است و طبیعت جمیع اصنافش بر آن مجبول است که از خلق کناره کنند و در جایی جفت شوند که کس نبیند و نداند، و بعضی از علما بر آن رفته‌اند که کلاغ مجامعت نمی‌کند بمجرد آنکه ز به منقار خود طعمه به ماده دهد قناعت کند و آنچه متفق است آن است که هیچ غرابی با ماده مکرر مواصلت جایز نمیدارد و از اینجهت او را به عدم وفا منسوب سازند. از غراب آنکه چون بچه کلاغ از بیضه بیرون آید در نظر پدر و مادر آنقدر کریم‌منظر نماید که چند روز گردش نگردند و در آن ایام

رازق علی‌الاطلاق پشه‌ای را به آشیانه کلاغ فرستد تا قوت بچگانش گردد و هرگاه آن بچه بر برآورد پدر و مادرش بر سر او آمده تعهد حالش نمایند. (حبیب‌السریر ج ۱ تهران، اختتام ص ۴۲۳). رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۸۱ شود.

نیست ممکن که بود هرگز چون باز غراب. فرخی.

ور بلبل را گسسته شد زیر

بربست غراب بی‌مزه بم. ناصر خسرو.

چند گریزی ز حواصل درین

قبه بی‌روزن و باب ای غراب. ناصر خسرو.

وین ستمگر جهان به شیر بیشست

بر بنا گوشهات پر غراب. ناصر خسرو.

چون غرابم به دور بینی از آن

تیره شد روز من چو پر غراب. مسعود سعد.

از گریه چون غرابم آواز در گلو

پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب.

مسعود سعد.

ز زخم خنجر و از گرد مویک تو شود

زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب.

مسعود سعد.

از وصالت گشت فالم سعد چون فرهای

گر ز هجرت گشت روزم تیره چون پر غراب.

امیر معزی.

از این قصیده که گفتم سخنوران جهان

به حیرتند چو از منطق طیور غراب.

خاقانی.

مگو کز چمن نیست بادا غراب

مگر نرخ انجیر ارزان بود خاقانی.

در اوایل عهد شباب که موی عارض چون پر

غراب بود... (مقامات حمیدی).

مگس بر خوان حلواکی کند پشت

به انجیری غرابی چون توان کشت. نظامی.

نه عجب گر فرورود نفسش

عندلیبی غراب هم‌قفشش.

سعدی (گلستان).

طوطی را با زاغی در یک قفس کرده بودند...

عجبت آنکه غراب هم از مجاورت طوطی به

جان آمده بود. (گلستان سعدی).

چون برآمد بر هوا موش از غراب

منسحب شد چغز نیز از قعر آب.

مولوی (مثنوی).

چون غراب است این جهان بر من از آن زلف غراب

ارغوان‌بار است چشم ز آن رخ چون ارغون.

مظفری.

رجوع به زاغ و کلاغ شود.

- طار غرابه؛ یعنی پیر شد. (اقراب الموارد).

- غراب‌الابقع. غراب‌السود. غراب‌البین.

غراب‌الزرع. غراب‌القیظ. رجوع به ترکیبات

مذکور شود.

- امثال:

فلان احذر من الغراب. (منتهی الارب).

|| حذر هر چیزی و تیزی تیر و تیزی هر چیزی.

(منتهی الارب) (آندراج). غراب کل شیء،

اوله و حده کغراب الفأس و نحوها. (اقراب

الارب) (آندراج). البَرَد و الثلج. (اقراب

الموارد). || پس سر. (منتهی الارب)

(آندراج). قذال الرأس. (اقراب الموارد).

|| خوشه نخستین از بربر^۱ و پیلو. (منتهی

الارب) (آندراج). خوشه بربر. خوشه درخت

ارا ک. (اقراب الموارد). || تند پائین سرین

متصل بالای ران. یا استخوان باریک پائین

استخوان تنک و هما غرابان. ج. غرابان.

(منتهی الارب) (آندراج). الغرابان طرفا

الورکین الاسفلان یلیان اعالی الفخذ. (اقراب

الموارد). || نوعی از کشتی دریا. (غیاث

اللغات). نوعی کشتی دریا از کشتیهای قدیم.

(از المنجد). قسمی از کشتی بادی قدیم که به

شکل غراب ساخته میشده است. کرجی.

قابق. و کشتی دودی این عصر را هم غراب

می‌گویند. (فرهنگ نظام). زورق. طرادۀ: و در

آنجا معتمد مذکور مرا با خود به غراب سوار

نموده، روانۀ دیار اروس شده. (تاریخ

گلستانه). یا محمود بیک سوار غراب نموده و

خود هم در آن کشتی نشست. (تاریخ

گلستانه). || غراب یا غُرَت و غراب. تنبیزی

است در تداول شیرازیان. || در اصطلاح

صوفیه عبارت است از جسم کلی از جهت

بودن او در غایت بعد از عالم قدس. (کشاف

اصطلاحات الفنون به نقل از لطائف اللغات).

الجسم الکلی و هو اول صورة قبله الجوهر

الهبائی و به عم الخلاء و هو امتداد متوهم من

غیر جسم و حیث قبل الجسم الکلی من

الاشکال الاستدارة، علم ان الخلا مستدیر و

لما کان هذا الجسم اصل الصور الجسمیة

الغالب علیها غسق الامکان و سواده فکان فی

غایة البعد من عالم القدس، و حضرة الاحدیة

سمی بالغراب الذی هو مثل فی البعد و السواد.

(تعریفات جرجانی).

- رَجُلُ الغراب؛ نوعی از بندش پستان شتر

ماده است که شتر کره شیر مکیدن نتواند.

(منتهی الارب) (آندراج).

- || صر علیه رجل الغراب؛ یعنی تنگ و

دشوار گردید بر وی کار. (منتهی الارب).

|| گیاهی است زرد شکوفه که به لغت بربری

آن را اطر یلال نامند. در تنه و بیخ و انبوهی به

گیاه شبث ماند مگر در شکوفه که آن سپید

۱- در منتهی الارب به جای «بربر»، «بر» آمده

که غلط است و بربر اول میوه‌ای است که از

درخت اراک به بار آید.

دارد، و دانه‌های مانند دانه مقدونش^۱ در هم من بزره مسحوقاً مخلوطاً بالعسل مجرب فی استیصال البهق و البرص شرباً، و قد یضاف الیه ربع درهم عاقر قرحا و یقعد فی شمس حارة مکشوف المواضع البرصه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به اطریلال شود.
- طاعون غراب. رجوع به طاعون شود.
- غراب خوار. رجوع به غراب خوار شود.
- غراب زمین. رجوع به غراب زمین شود.
- غرابگون. رجوع به غرابگون شود.

غراب. [غ] [اخ] (نام مردی، غیره النبی (ص) و جعل اسمه مسلماً و هو مسلم القرشی. (منتهی الارب). || لقب احمد بن محمد اصفهانی. || نام اسب غنی. (منتهی الارب) (آندراج).

غراب. [غ] [اخ] چاهی است بر یک روزه از مدینه. (منتهی الارب).

غراب. [غ] [اخ] قریه‌ای است از قرای مدینه. رجوع به نزهة القلوب ج برون ص ۱۵ شود. || اوادنی است از اودیة عقیق. (منتهی الارب).

غراب. [غ] [اخ] (...) نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه جنوبی است و آن را بر مثال کلایغی توهم کرده‌اند و کواکب آن هفت است و نام دیگر آن عرش سما است. (از جهان دانش). نام صورت نهم از صور چهارده گانه فلک جنوبی. (مفاتیح). یکی از صور جنوبی فلک و دارای سه ستاره از قدر سیم و یک از قدر چهارم است و جناح‌الغراب و منقارالغراب از ستارگان این صورت است. رجوع به ثوابت شود.

غراب. [غ] [اخ] امیر مدیان است که جدعون وی را هزیمت داده، افرائیمیان او را بر صخره غراب به قتل رسانیدند، و صخره غراب به اسم امیر مدیان که در آنجا مقتول گردید موسوم گشت، و این صخره در مشرق اردن بود چه جدعون وقتی که غراب و ذئب را به قتل رسانید خود در طرف غربی اردن مشغول برانگیختن غیرت سبط افرائیم و به هیجان آوردن ایشان بود که بدان وسیله مدیانیان را هزیمت دهند، و اینان همان اشخاص بودند که گذرگاههای اردن را گرفته مدیانیان را فرار دادند و متفرق کردند، و پس از آن به تعاقب ایشان پرداخته، غراب و ذئب را دستگیر کردند، و رئیس آنان را به نزد جدعون آوردند. پس از آن جدعون و عسا کرش از اردن گذشتند، شاید زبح و صلنماع را که شهریار مدیانیان بودند دستگیر کنند، علیهذا بر ایشان هجوم آورده در نوب ایشان را زدند و دو پادشاه را دستگیر کردند. جدعون آنان را به سکوت و فتوئیل آورد و از آنجا به دیار عدم فرستاد. (از قاموس کتاب

مقدس).

غراب. [غ] [اخ] (صخره...) صخره‌ای است که امیر مدیان در آنجا به قتل رسید و وجه تسمیه‌اش این است که امیر مدیان به نام غراب نامیده می‌شد و این صخره در مشرق اردن بود. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به غراب (امیر مدیان) شود.

غراب. [غ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهرکرد، و در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری اردل و در ۲۰۰۰۰ گزی راه عمومی اردل واقع است. سکنه آن ۴۶ تن و مذهب آنان تشیع است و به زبان فارسی سخن می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

غراب. [غ] [اخ] جانی است به دمشق. (منتهی الارب) (آندراج). جای معروفی است به دمشق. کثیر گوید:

فلولا الله ثم ندی ابن لیلی
و انی فی نوالک ذوار تعاب
و باقی الود ما قطعت قلوصلی
مسافة بین مصرالی غراب

و از جمله دلایل بر اینکه غراب در شام است قول عدی بن الرقاع است که گوید:

کلماردنا شطاً عن هواها
شظنت دار مبعه حقباء
بغراب الی الالهة حتی
تیمت امهاتها الاطلاء
فتردّون بالسماءه حتی
کذبتهن غدرها و الثبهاء.

و همه این نواحی چنانکه ابن السکیت در شرح شعر کثیر آورده در شام است.

(از معجم البلدان).
غراب. [غ] [اخ] کوهی شامی مدینه. (منتهی الارب) (آندراج). کوهی در نزدیکی مدینه است. ابن هشام در بیان جنگ پیغمبر اسلام با بنی لحيان گوید: پیغمبر اسلام از مدینه بیرون شد و از کوه غراب که در ناحیه‌ای از مدینه قرار دارد گذشته و مقصد وی شام بود، و معن بن اوس المزنی همین ناحیه را قصد کرده است چه آن از منازل مزینه است:

تأبد لأئ منهم فعتانده
فدو سلم انشا چه فسواعه
فمندفع العلان من جنب منشد
فنعف الغراب خطبه فأساوده.

(از معجم البلدان).
غراب. [غ] [اخ] ابن جذیمة. جدی جاهلی است از قبیله طی. از قطان، بعض فرزندان وی مشهورند. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۸).

غراب. [غ] [ا] (من محمد بن موسی غراب. استاد ابی علی غصائی است. (منتهی الارب).

غرابات. [غ] [اخ] نام جانی است، و در شعر

لبید آمده است، و آبهای متعلق به خزاعه پائین تر از کلیه است. کثیر گوید:
اقیدی دماً یا ام عمرو هر قته
فیکفیک فعل القاتل المتعمد
و لن یتعدی ما بلغمم براکب
زوره اسفار تروح و تغندی
فظلت با کناف الغرابات تبتغی
مظنتها و استبرأت کل مرتدی.

حفصی گوید: غرابات نزدیک العرمة در زمین یمامه است. اصمعی راست:

لمن الدارُ تعفی رسماً

بالغرابات فأعلى العرمة. (از معجم البلدان).

غرابان. [غ] [اخ] دو غراب. تندی پائین سرین متصل بالای ران یا استخوان باریک پائین استخوان تنک. (از منتهی الارب). دو انتهای ورکین پائین که پشت قسمتهای فوقانی ران قرار دارند، و گفته‌اند دو استخوان باریک پائین تر از فراشه است. (از اقرب الموارد). رجوع به غراب شود.

غراب ابقع. [غ] [ا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کلاغ پیسه، غراب البین. (اقرب الموارد). فاجع. جوهری گوید: غراب ابقع همان است که دارای سفیدی و سیاهی است و آن را غراب البین نیز نامند. صاحب مجالسه گوید: وجه تسمیه وی به این نام آن است که وقتی نوح (ع) وی را فرستاد تا به آب نگاه کند، رفت و برنگشت. ابن قتیبه گوید آن را به همین علت فاسق دانند، و اعور نیز گویند یا به جهت اینکه یک چشم خود را به علت قوت بصر ببندد و یا به علت درخشانی چشمان و حدت بصرش به این نام موسوم است و این از باب اذداد است، و در طبیعت وی خیانت و دزدی است و عرب آن را شوم داند و صدایش را کریره شمارد. (از صحیح الاعشى ج ۲ ص ۸۱). رجوع به غراب و غراب البین شود.

غراب اسود. [غ] [ا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) غراب الاسود. رجوع به غراب الاسود شود.

غراب اعصم. [غ] [ا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) زاغ سرخ‌پا و سرخ‌منقار. و گفته‌اند: آنکه در بال وی پر سفیدی باشد و نادرالوجود است. (از اقرب الموارد).

غراب الاسود. [غ] [ا] (ا مرکب) غراب اسود. غراب الاسود الکبیر، و آن غرابی است کوهستانی، و به حلال بودن آن وجهی گفته‌اند. (صحیح الاعشى ج ۲ ص ۸۲). غراب الاسود که آن را حاتم نیز گویند و آن را شوم دانند. (از اقرب الموارد). قال عنترة... و

۱- در اقرب الموارد به سین آمده.

جمل نعیم الغراب خیر الزاجر:
حرق الجناح کان لحنی رأسه
جلمان بالاخبار هس مولع.

(البیان و التبین چ قاهره ۱۹۳۲م، ج ۱ ص ۸۲).

رجوع به غراب شود.

غراب البین. [عُ بِلْ بَ] [ع | مرکب] زاغ سرخ‌پا و سرخ‌منقار. (منتهی الارب). زاغی است باریکتر و درازتر از زاغ پیسه با منقار و پاهای سرخ به رنگ مرجان و آن دانه‌خوار و حلال‌گوشت باشد، و عرب بانگ آن را شوم داند و نشانهٔ فراق و جدائی شمارد. در فرهنگ نظام به کلاغ یا قسمی از کلاغ تعبیر شده است. کلاغ سیاهی که مانند شخص

مصیبت‌رسیده نوحه می‌کند و به پارسی کاکچکینه نامند. (ناظم الاطباء). صاحب غیات اللغات آرد: زاغ سیاه دشتی است که از شومی نشستن خود میان دوستان و اقربا مبیانت و مفارقت اندازد و در صراح به معنی زاغ ابلق یا زاغ سرخ‌منقار آمده است و بعضی گویند نوعی از زاغ که منقار و پای او سرخ باشد و عرب آن را نحس دانند، و گویند که اگر کسی از خانه برآید و زاغ مذکور را ببیند دلالت می‌کند بر فراق میان او و مطلوب. - انتهی. غراب ابقع. فاجع. (اقراب الموارد). غراب‌الزیتون. حذف. رجوع به کلمات و ترکیبات مذکور و رجوع به غراب شود: او همائی بود و بی او قصر حکمت شد دمن کوغراب‌البین کو؟ تا بر دمن بگریستی.

خاقانی.

یا غراب‌البین یا لیت بینی و بجنک بعد المشرقین. (گلستان سعدی). گفتی نعیق غراب‌البین در پردهٔ الحسان اوست. (گلستان سعدی). رجوع به البیان و التبین چ ۱۹۳۲م، ج ۱ ص ۶۷ و رجوع به غراب ابقع و غراب بین و غراب‌الزوع و غراب شود.

غراب الخطیب. [عُ بِلْ خَ] [اخ] معروف به صقلی، از حکمای یونان از اهل جزیرهٔ صقلیه است و در فلسفه به هنر خطابه (بحث اقناع) اشتغال ورزید و در آن مهارت یافت و بر معاصران خود پیشی جست و طالبان دانش برای استفاده از دانش وی گرد او جمع آمدند و از جملهٔ شاگردان او جوانی یونانی بود که تیسناس نام داشت، این جوان در فرا گرفتن خطابه به صقلی رغبت زیاد نشان داد، و مبلغی نیز برای این کار تکفل کرد، و وی پذیرفت و به تعلیم او پرداخت، ولی پس از فرا گرفتن، خواست غدر کند و قرارداد را فسخ نماید به وی گفت: ای معلم خطابه را برای من تعریف کن. وی چنین تعریف کرد: خطابه آن است که مفید اقناع باشد. پس بدین تعریف تمسک جست و روی آن قیاس کرد و گفت: الان من با تو دربارهٔ

اجرت مناظره می‌کنم اگر ترا قانع کردم به اینکه آن را به تو نپردازم نمیدارم زیرا اقناع حاصل شده است و هرگاه اقناع ترا نتوانستم باز چیزی به تو نمیدهم زیرا من خطابه‌ای را که افادهٔ اقناع کند از تو نیاموخته‌ام. معلم پاسخ داد و گفت: من نیز با تو مناظره می‌کنم اگر ترا قانع کردم حق خود را می‌گیرم و اگر نه باز به دریافت آن سزاوارم زیرا شاگردی تربیت کرده‌ام که بر معلم خود غلبه می‌کند. حاضران گفتند تخم بد از غراب بد یعنی شاگرد نكد و معلم نكد. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۵۳). رجوع به کتاب مذکور ص ۱۰۹ و تیسناس شود.

غراب‌الزوع. [عُ بُرْ زَ] [ع | مرکب] کلاغ ما کول‌الحم است که پا و منقار مرجانی دارد.

محقق حلی در شرایع گویند: و زاغ حلال‌گوشت است و آن غراب‌الزوع می‌باشد. غراب‌الزیتون. (حیة الحيوان دمیری). حذف غراب سیاه‌منقاری است و بعضی آن را حرام شمرده‌اند. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۶). رجوع به غراب‌الزیتون و حذف و غراب شود.

غراب‌الزیتون. [عُ بُرْ زَ] [ع | مرکب] غراب‌الزوع. رجوع به غراب‌الزوع شود.

غراب‌القیظ. [عُ بُلْ قَ] [ع | مرکب] کلاغ تابستانی. غداف. رجوع به غداف و غراب و زاغ شود.

غراب بین. [عُ بَ بَ] [ترکیب اضافی، | مرکب] غراب‌البین. رجوع به غراب‌البین شود:

فغان از این غراب بین و وای او

منوچهری.

غراب بین نیست جز پیمبری

منوچهری.

که مستجاب زود شد دعای او.

منوچهری.

غراب بین‌نای‌زن شده‌ست از آن

منوچهری.

سته شدم ز استماع نای او.

منوچهری.

غراب. [عُ بَ] [ع | مص] غرابه. غامض و خفی بودن: غراب الکلام غرابه: غمض و خفی.

- غراب کلمه: غموض آن. (اقراب الموارد).

- [وحشی بودن کلمه و ناروشن بودن معنی

و غیر مانوس بودن آن در استعمال است. (از

تعریفات جرجانی). یکی از عیوب سه‌گانهٔ

کلمه؛ یعنی غرابیت و تنافر حروف و مخالفت

قیاس صرفی است که مغل فصاحت‌اند.

غرابیت کلمه آن است که کلمه وحشیه باشد؛

یعنی کنیرالدوران و مانوس در استعمالات

نیاشد، مانند: این نشر فارسی: فلان زفت

کشفته^۱ و آنجخته^۲ است. و مثل فَرخج^۳ و

تَحَجْم^۴ در این شعر خاقانی:

پیش درشان سپهر و آنجم

این بوده فرخج و آن تخجم.

(از هنجار گفتار ص ۴).

صاحب درالادب آرد: غرابیت استعمال آن

است که معنی کلمه ظاهر نباشد و اهل لسان را نیز با آن کلمه انس و الفتی نباشد و سامع ناچار شود آن را به یک معنی بعیدی تأویل کند مثل کلمهٔ مسرج در قول عجاج:

ومقلّةٌ وحاجباً مزججاً

وفاحماً ومرسناً مسرجاً.

(آن معشوقه حدقهٔ چشم و ابروئی گشاده، و

موهائی را که در سیاهی مثل زغال بود و بینی

را که مانند شمشیر سریجی یا مانند چراغ بود،

آشکارا کرد) جمعی گفتند مسرج شمشیر

سریجی است که شاعر بینی محبوب خود را

به آن تشبیه کرده و بعضی گفتند مراد این است

که در لمعان مثل سراج است، از این جهت

است که سامع در حیرت می‌افتد، و همچنین

مانند کلمهٔ تکأ کأتَم در قول عیسی‌بن عمر

نحوی که نقل کنند از خر خود بیفتاد و بیهوش

شد مردم اطراف او جمع شدند چون بیهوش

آمد گفت: ما لکم تکأ کاتم‌علی کتکأ کأم‌علی

ذی‌جنهٔ افرقتوا عنی؛ یعنی چرا به دور من

گرد آمده‌اید مانند آنکه گرد کسی که جن‌زده

باشد گرد آیند، از گرد من متفرق و دور شوید.

یکی از حاضران گرفت: دعوه فان شیطانه

یتکلم بالهندیة. و مانند جملنجع که معنی آن

معلوم نیست.

|| غیر مأثوف نبودن چیزی. (المنجد).

شگفتی: غرابیتی ندارد؛ یعنی جای شگفتی

نیست. || دوری از وطن، مصدر غرب

الشخص اذا بعد عن وطنه. (شرح مقدمه

القاموس از ذیل اقراب الموارد). رجوع به

غرابه شود. || (ص) یا قوت در معجم البلدان

گوید: الغرابه هو الشيء الغریب فیما احسب:

آن صحایف لطایف نگار و مشتات

غراب‌اتار. (حبیب‌السیر جزء ۳ از مجلد ۳

ص ۱۲۲).

غرابت‌داشن. [عُ بَ تَ] [مص مرکب]

شگفت بودن، عجیب بودن. غریب بودن.

- غرابت داشتن کلمه؛ وحشی بودن آن و

ناروشنی معنای آن و غیر مانوس بودن وی

در استعمال. رجوع به غرابت شود.

غراب‌خوار. [عُ خَوا / خا] [نف مرکب]

آنکه غراب را میخورد. خورندهٔ زاغ و کلاغ.

|| مجازاً به معنی زغال‌خورنده آمده است:

طاوس^۷ غراب‌خوار هر دم

۱ - Korax.

۲- کشفته؛ یعنی پراکنده و پریشان و شکافته.

۳- دارای چین و شکن در روی.

۴- زشت و نازیبا. ۵- حریص.

۶ - Bizarrie.

۷- طاوس در اینجا به معنی تنور است، و

خاقانی در جای دیگر همین معنی را چنین گفته:

طاوس بین که زاغ خورد و آنکه از گلو

گاورس‌ریزه‌های منقئ برافکنند.

گاورس ز چینه‌دان برانداخت. خاقانی.
غراب زرع. [غَبْ زَا] (ترکیب اضافی، [مرکب] غراب‌الزرع. رجوع به غراب‌الزرع شود.

غراب زمین. [غَبْ زَمِینَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از شب سیاه و شب تاریک. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا):

داد غراب زمین روی به سوی غروب تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار. خاقانی.

غراب سیاه. [غَبْ سِیَاهِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] رجوع به غراب سیه شود.

غراب سیه. [غَبْ سِیَءٌ] (ترکیب وصفی، [مرکب] کنایه از شب. (آندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

غرابگون. [غَبْ] (ص مرکب) سیاه‌رنگ: رایت شه تدرووش لیک عقاب حمله‌بر پرچم شه غرابگون لیک همای معرکه.

خاقانی.

غراب نوح. [غَبْ نُوْحٍ] (بخ) کلاغی است که نوح (ع) فرستاد تا از چگونگی طوفان آب پیغام آورد رفت و برنگشت. رجوع به البیان و التبیان ج ۱۹۳۲، ج ۳ ص ۱۷۹ و غراب ابقع شود.

غرابو. [غَبْرَا / غَبْ بَا] (بخ) تلفظ ترکی از گرابو.

غرابیة. [غَبْ بَا] (ع مص) غرابیت. رجوع به غرابیت شود.

غرابیة. [غَبْ بَا] (بخ) جائی است، تذکرت میتاً بالغرابة ثاوياً. (از معجم البلدان).

غرابیة. [غَبْ بَا] (ع) اول هر چیزی و تجزی آن. (منتهی الارب) (آندراج) ۲.

غرابیة. [غَبْ بَا] (بخ) به یمامه است. حفصی گوید آن کوههایی سیاه‌رنگ است و به علت سیاه بودن به همین نام خوانده شده است یکی از بنی عقیل گوید:

یا عامر بن عقیل کیف یکفرکم
کعب و منها الیکم ینتهی الشرف
افتیتم الحر من سعد ببارقة
یوم الغرابة ما فی برقه خلف.

و غرابیة از اقطاعی است که پیغمبر اسلام به مجامعتن مرارة واگذار کرد و آنها عبارت بودند از: الغورة و غرابیة و الحبل. (از معجم البلدان).

غرابی. [غَبْ] (بخ) دهی است از دهستان عبداللهی بخش هندیدجان شهرستان خرمشهر، و در ۵۰۰۰ گزی جنوب باختری هندیدجان و در ۱۰۰۰ گزی خاوری راه اتومبیل‌رو هندیدجان به خلیج فارس واقع است. دشت و گرمسیر و مالاریائی است. سکنه آن ۳۲۰ تن و مذهب مردم تشیع است و به زبان عربی و فارسی سخن می‌گویند. آب اهالی از رودخانه زهره تأمین می‌شود و

محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و سکنه آن از طایفه شعبانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غرابی. [غَبْ بِی] (بخ) موضعی است در راه یمن. (منتهی الارب). از قلمه‌های بلاد یمن است. (معجم البلدان). [ریگزار معروفی است در راه مصر، میان قطیه و صالحه که راهی صعب‌العبور است. (از معجم البلدان).

غرابی. [غَبْ بِی] (ص نسبی) منسوب به فرقه غرابیه. (انساب سمعانی). رجوع به غرابیه شود.

غرابی. [غَبْ بِی] (ع) نوعی از خرما. (منتهی الارب) (قطر المحيط). [نوعی نان شیرینی. غرابیه. غرابیا.

غرابیب. [غَبْ] (ع) ج غریب. (اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل): و من الجبال جدد بیض و حمر مختلف الوانها و غرابیب سود. (قرآن ۲۷/۳۵). در ترکیب غرابیب سود (به معنی سیاه تند) سود بدل از غرابیب است نه تا کید، زیرا تا کید الوان مقدم نمی‌شود. (اقرب الموارد). رجوع به غریب شود.

غرابیل. [غَبْ] (ع) ج غریال. (اقرب الموارد) (دهار). غریلها. رجوع به غریال شود.

غرابین. [غَبْ] (ع) ج جج غراب. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (المنجد) (تاج العروس). در اقرب الموارد غرابین به ضم اول آمده است و ظاهراً غلط چاپی است. غرابین جمع غریبان است و آن جمع غراب است.

غرابیة. [غَبْ بِی] (بخ) یکی از فرق نه گانه از فرقه نالته شیعه باشند از غلات، و ایشان گویند علی بن ابی طالب به زاغ مانند. (بیان الادیان). صاحب الفرق بین الفرق گوید:

غرابیه گروهی هستند که گفتند خدای بزرگ و ارجمند جبرئیل را به مژده پیغمبری به سوی علی فرستاد و او در راه خود به غلط افتاد و اشتباه نزد محمد رفت زیرا علی به محمد شباهت بسیار داشت و آن دو بهم چنان مانند بودند که دو کلاغ یا دو مگس (ذباب) ۳ به یکدیگر مانند، و میگفتند که علی پیغمبر بود و فرزندان او پس از وی پیغمبر بودند. این گروه به پیروان خود گویند «العنوا صاحب الیرش»؛

یعنی آن شخص پردار را لعنت کنید، و خواست ایشان از آن شخص جبرئیل است و کفر این فرقه از یهود بیشتر است چه ایشان پیغمبر را گفتند چه کسی برای تو از سوی خدای تعالی وحی آورد؟ آن حضرت فرمود: جبرئیل. گفتند که ما او را دوست نداریم زیرا فرشته عذاب است و اگر میکائیل که فرشته رحمت است برای تو وحی می‌آورد ما به تو ایمان می‌آوریم، و آنان جبرئیل را لعنت

نکنند بلکه او را فرشته عذاب دانند نه رحمت. اما غرابیه که از رافضه‌اند جبرئیل و محمد را لعنت کنند و خدای تعالی گفته است: من کان عدواً لله و ملائکته و رسله و جبریل و میکال فان الله عدو للکافرین. (قرآن ۹۸/۲)؛ یعنی هر که دشمن خدای و فرشتگانش و جبرئیل و میکائیل باشد، خدای دشمن کافران است. و چون نام کافر بنا بر این آیه به دشمن فرشتگان محقق است از این رو این فرقه را از جمله فرق مسلمانان نمیتوان شمرد. (ترجمه الفرق بین الفرق ج محمد جواد مشکور ج ۱ صص ۲۵۹ - ۲۶۰)؛ بهری خوارج شدند، و بهری غالی، و بهری غرابی. (النفص ص ۳۷۵). رجوع به مفاتیح العلوم ص ۲۲، تبصرة العوام ص ۴۱۹ تلبیس ابلیس ص ۱۰۳، الفرق بین الفرق ص ۲۳۸، مقالات الشعری ص ۱۶، خطب ج ۴ صص ۱۷۶ - ۱۷۷، بیان الادیان ص ۱۵۷، ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۳، خاندان نوبختی ج عباس اقبال ص ۲۶۰، تعریفات و کشف اصطلاحات الفنون و عقده‌الفرید ج ۲ ص ۲۴۰ و مزدیسنا ص ۲۸۹ شود.

غرابیة. [غَبْ بِی] (ع) قسمی شیرینی. نوعی نان قندی است که از آرد بادام کنند. غرابی. غرابیا.

غرابیة چی. [غَبْ بِی / ی] (ص مرکب) غرابیه فروش. رجوع به غرابیه شود.

غرابیانوس. [غَبْرَا / ی] (بخ) تلفظ ترکی از گرابیانوس. رجوع به گرابیانوس در ذیل لغت‌نامه شود.

غرابیولا. [غَبْرَا / ی] (معرّب، [ا] زهرالکشتابین کوچک، دیورتال کوچک، (دزی ج ۲ ص ۲۰۴). رجوع به دیورتال شود.

غراث. [غَبْ] (ع ص، [ا] گرسنگان. ج غرثان. (منتهی الارب) (دهار). ج غرثی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گرسنگان. غرثی. غرثی. (اقرب الموارد). رجوع به غرثان و غرثی شود.

غراثی. [غَبْ ثَا] (ع ص، [ا] ج غرثان. (اقرب الموارد). رجوع به غرثان شود.

غراج. [غَبْ] (بخ) تلفظ ترکی از گراتز.

غراچه. [غَبْ ج / ح] (ص) حیز و مخنث و نامرد. (برهان قاطع) (آندراج). غر. غرچه. (برهان قاطع). در ترکی آذری قره‌چی گویند.

1 - Grabow.

۲ - در اقرب‌الموارد و ذیل آن غرابیة به این معنی نیامده است و این معنی تنها برای غراب ذکر شده است. رجوع به غراب شود.

۳ - به همین جهت آنان را ذبابیه نیز گویند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۴).

4 - Touron.

5 - Gratianus.

6 - Gratirole. Petite digitale.

7 - Gratz. (Graz آلمانی). (در).

|| مردم دیوث و زن بخریفبر. (برهان قاطع) (آندراج). غلبیان. غر. غرچه. (برهان قاطع). قره چی در ترکی آذری. || مردم به چشم خودبین. || احمق و ابله و نادان. (برهان قاطع) (آندراج). غرچه. (برهان قاطع). رجوع به غر و غرچه شود.

غراچه. [غ ج] (اخ) نسام ولایستی. ولایت غرجستان. غرچه. (برهان قاطع). رجوع به غرچه و غرجستان شود.

غراوه. [غ] (ع) صنفی از سماروغ. غراده. (منتهی الارب) (آندراج). ضرب من الکماء. ج. غرّده. غراد. (اقرّب الموارد). نوعی قارچ. رجوع به غرّاده شود.

غراوه. [غ] (ع) ج غراد و غرّاده و غرد و غرّده و غرد و غرّده و غرد. (اقرّب الموارد) (قصر المحيط). رجوع به کلمات مذکور شود.

غراوه. [غ ز را] (اخ) (...). لقب ابوبکر لیبیدن الحسن بن عمر است. وی از اهل بغداد و شیخ صالحی بود و در شارع دارالرفیق سکونت داشت. ثنابت بن بشار بقال و ابوعبدالله الحسن بن علی بن السری و دیگران از وی سماع کرده اند و در بغداد از وی کتابت شده است. او به سال ۵۴۹ ه. ق. درگذشت و در باب حرب مدفون شد. (از انساب سمعانی).

غراوه. [غ ز را] (ع ص) سازنده خانه هایی که از نی و دارای سقف چوبی باشد. من یعمل الاخصاص. سازنده غرد. سازنده حُص. (از اقرّب الموارد) (انساب سمعانی).

غراوه. [غ ز را] (اخ) لقب رجالی سعیدین احمدین موسی است. (ریحانة الادب ج ۳).

غراوده. [غ د] (ع) صنفی از سماروغ. (منتهی الارب). نوعی قارچ. شمالو. (از فرهنگ نظام ذیل شمالو). ضرب من الکماء. غراد. غرد. غرّده. غرد. غرّده. غرّده. ج. غرّده. غرّاده. (اقرّب الموارد).

غراد یسقه قدیم. [غ را / غ ق ی ق] (اخ) تلفظ ترکی از گرادیسکا.

غراوه. [غ] (ا) جوال. در لهجه تبریزیان خرار و خرال و خارال گویند و آن را بر نوعی جوال بزرگ که از کنف سازند اطلاق کنند. این کلمه در عربی به صورت غرّاره آمده است:

به هر مادی مال بخشد جوالی
به هر زائری زر بخشد غرّاری. فرخی.

جوالی که از موی بز بیافند:

شهی که در کرمش کس نیامده است^۳ جهان
به کیل در دهد و با غرّار زر بخشد.

ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری).
رجوع به غرّاره شود.

غراوه. [غ] (ع) ج. اغرّوه. (اقرّب الموارد). دم تیسر و نسیزه و شمشیر. (منتهی الارب) (آندراج): مگر غبار فتنه را که زمان از زمین بلا انگبخته بود تسکین دهد و غرّار عنا را که

قضا و قدر از نیام جفا آهیخته بود کند. (جهانگشای جویبی). || اندک از خواب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). خواب اندک. (دهار): و هر دو غرّار پاس و نعاس او از مساکن جفون نفاز و فرار گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۴۲۴).

و اطافقا از حسرت متواتری که گرفتارش رانه در دل قراری ممکن، و نه در دیده غرّاری متصور. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۲).

|| کالبد که بر آن پیکان دوزند تا درست گردد. (منتهی الارب) (آندراج). || تیسری که بیدان تیرهای دیگر راست سازند. المثال الذی تضرب علیه النصال لتصلح. (اقرّب الموارد).

|| روشن. يقال: رمیت ثلاثة اسهم علی غرّار واحد؛ ای علی مجری واحد. (منتهی الارب) (آندراج). ولدت ثلاثة بنین علی غرّار؛ ای بعضهم خلف بعض لیس بینهم جاریه. (اقرّب الموارد). طریقه و طور. (غیاث اللغات).

|| اندازه. نمونه. || شتاب. يقال: اتاه علی غرّار؛ ای علی عجله. || مقدار. يقال: هذا الیوم غرّار شهر؛ ای طول شهر. (منتهی الارب) (آندراج). || غرّار الصلوة؛ کمی در رکوع و در سجود و در طهارت، و منه الحدیث: لا غرّار فی الصلوة. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (آندراج). || غرّار التسلیم؛ سلام علیکم گفتن یا به علیک جواب دادن و بس. (منتهی الارب) (آندراج). || غرّار فی التسلیم، ان یقول سلام علیک؛ او ان یرد بقوله و علیک السلام بالافراد لا و علیکم السلام بالجمع. (اقرّب الموارد). || (مص) ناروا گردیدن بازار. (آندراج). کسادالسوق. (اقرّب الموارد). ناروا شدن بازار. || کم شدن شیر ناقه. (اقرّب الموارد) (آندراج). کم شیری. || نقصان. (مهدب الاسماء). کمی و نقصان. (غیاث اللغات). || خورش دادن مرغ چوزه را. (منتهی الارب): غر الطائر فرخه؛ زقه، و منه یقال: غرّ فلان من العلم ما لم یغرّ غیره؛ ای زق و علم. (اقرّب الموارد). || چرانیدن شتر. (اقرّب الموارد). || فرورفتن آب به زمین. نصب. غرّ. (اقرّب الموارد). || خوردن غرّغرا^۴.

غرّ. (اقرّب الموارد) (المنجد). || شریف شدن. غرّ گردیدن. (المنجد). در اقرّب الموارد به این معنی غرّاره آمده. دین را سور و یا خود سیوار است و ملک را مرغ و یا عفار، و عزت را رکن و یا غرّار، و مجد را نور یا عرار. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۴۴۳).

|| مصدر دوم باب مفاعله به همة معانی مغارّة. رجوع به مغارّة شود.

مثال:
سبق درته غرّاره؛ این مثل را در مورد شتافتن به چیزی قبل از هنگام آن گویند. (از اقرّب الموارد).

غراوه. [غ] (اع، اص) گول خوردن و فریب

خوردن. در عربی به این معنی غرّ و غرّوه و غرور آمده است:

کودکان را حرص می آرد غرّار
تا شوند از ذوق دل دامن سوار.

مولوی (مثنوی).
در بیوع آن کن تو از خواب غرّار
که رسول آموخت سه روز اختیار.

مولوی (مثنوی).
گفت در بیعی که ترسی از غرّار
شرط کن سه روز خود را اختیار.

مولوی (مثنوی).
چشم چون بندی که صد چشم خمار
بند چشم تست اینسو از غرّار.

مولوی (مثنوی).
غراوه. [غ] (اخ) (ابن الادهم، از شجاعان سپاه معاویه در صفین بود و به دست عیاش بن ربیع هاشمی به قتل رسید. صاحب حبیب السیر آرد: روزی غرّارین الادهم که در میان شامیان پهلوانی بود معظم، به میدان آمده عیاش بن ربیع هاشمی را به مبارزت خواند. عیاش ملتمس او را قبول نموده هر دو از اسب پیاده گشتند و مدتی درهم آویختند. آخر الامر عیاش غالب آمد و به یک ضرب شمشیر غرّارین الادهم را به ته سر آورد. از آن ضربت اتباع امیر المؤمنین شادمان گشته آواز تحسین به اوج علین رسانیدند... در این اثنا دو مرد از بنی لحم به مواعید معاویه فریفته شده جهت طلب خون غرّار به میان هر دو صف آمدند... (حبیب السیر جزو ۴ از مجلد ۱ ج ۱ تهران ص ۱۸۶).

غراوه. [غ] (اخ) کوهی است به تهامة. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان گویند: نام کوهی در تهامة است و گمان می کنم این کلمه مرتجل باشد.

غراوه. [غ ز را] (ع ص) مکار. سخت فریبنده. خداح. (المنجد).^۵ برای مبالغه است در معنای غارّ. (اقرّب الموارد). رجوع به غارّ شود.

غراوه. [غ ز / ر] (ا) آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاک شدن دهن، و آن را به عربی مضمضه گویند. (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن آرا).^۶ به هندی کلی گویند. (جهانگیری):

اگر گهی به زبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آن را به می غرّاره کنم. حافظ.

غراوه. [غ ز] (ع مص) به معنی غرّوه. (منتهی

1 - Sorte de champignon.
2 - Gradisca.
۳ - در متن چنین است، و ظاهراً: کس ندیده است چنان.
۴ - غرغر گیاهی است.
5 - Trompeur. 6 - Gargarisme.

(الارب) غفلت. (از اقرب الموارد) غافل شدن و غفلت ورزیدن. (برهان قاطع) غافل شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نوجوان بودن. حدیث سن: کان ذلک علی غرارتی؛ ای حدیثه سنی. ||غرارت. عشق‌بازی پس از آزمودگی. غَرَّ. (از اقرب الموارد):

اگرچه آن دل پاکت دریغ است که بندی در مهمات غرارت.

سیدحسن غزنوی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۸).

||غردار گردیدن و سپید شدن روی. (منتهی الارب): غَرَّ وجهه؛ صار ذاغرة و حسن. غرر. غرة. ||سفیدی. سفید شدن. غرر. غرة. ||ناآزموده کار شدن جوان. (منتهی الارب). ناآزموده و بی تجربه شدن. (از اقرب الموارد). ناآزموده گشتن از روزگار. (برهان قاطع). ناآزمودگی. (دهار). کار ناآزموده کردن. ناشی‌گری. بی تجربگی. ||افریب خوردن. (غیاث اللغات).

غزاهه. [غ / ز / ر] (لا) نوعی از سلاح جنگ است و آن را در روز جنگ پوشند و بعضی گویند غزاهه به دال است و آن به معنی خود آهین باشد. (برهان قاطع). نوعی از سلاح، لیزد. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ج ۱ آقای مدرس ص ۱۹۱ و حاشیه آن). نوعی از پوشش سلاحی. (فرهنگ رشیدی). پیراهنی را که در زیر زره پوشند، غلاله گویند. (انجمن آرا) (اقرب الموارد):

به جان تو شو که چون نوگشت برت نه با کاست ار کهن باشد غراره.

ناصر خسرو.

بدین نیکوتن اندر جان زشت چو ریمازه‌ست در زرین غراره.

ناصر خسرو.

||جوال^۱. (غیاث اللغات). جوالی را نیز گویند که آن را مانند دام از ریمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و سرگین و مانند آن در آن کنند و از جایی به جایی برند و در عربی به معنی جوال شبکه‌دار آمده است. (برهان قاطع). غراره بالکسر لا بالفتح، جوال. کأنه معرب. ج، غرائر. (منتهی الارب). جوالی که از رسنها سازند و کاه و غیره در آن کنند. بدین معنی عربی است، لیکن صاحب صراح گفته: گمان می‌برم فارسی باشد. (فرهنگ رشیدی). جوال بزرگی که از موی بز بیافند^۲. (فرهنگ شعوری). ولیحه. (منتهی الارب). العرارة بالکسر و لا ینقال العرارة بالفتح، الجوالق. قال الجوهری و اظنه معرباً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). فنیقة ظرفی است از نی و مانند آن که زنان در وی پنبه نهند. طور که از طناب کنند و در آن بر شتر و جز آن کاه زنند.

و فی دعائهم ارانیک الله علی البلس، و آن غراره‌ها باشد از پلاس آکنده از کاه، کسی را که عقوبت کنند بر آن اشتهار کنند و ندا فرمایند. (منتهی الارب). دجوب. تور کاه‌زنه. تور که در آن کاه زنند. تنگ. لنگه. تا. تایی. عدل. و طیمت:

فردا که برانند لشکری را

در ساحت صحرای سیزه‌زاره

هر هشت کسی بر یکی جمازه

هر چار تتی در یکی غراره.

عثمان مختاری (دیوان چ همائی ص ۴۸۴). چون عثمان را بکشند اهل غوغا آهنگ بیت‌المال کردند و دو غراره درم بود همه غارت کردند. (ترجمه بلعمی). پس چهارم سال، زبا هزار اشتر خویش قصیر را داد، قصیر گفت این جوالها را غراره‌ها باید از موی بافته تا در وی مال بسیار رود و اشتران را آسانتر بود. بفرمود تا هزار غراره‌ها بافتند و محمدبن جریر روایت کند که اول کسی که اندر جهان غراره کرد قصیر بود و هزار اشتر بار کرد و ببرد و باز به عراق شد و عمروبن عدی را گفت اگر خون خال طلب خواهی کردن اکنون کن و اگر نه هرگز نتوانی. گفت چکنم. گفت به هر غراره‌ای مردی بنشانند با سلاح تمام تا دو هزار مرد بر این اشتران بگیریم و ببریم و به حصار اندر شویم لشکر از غراره‌ها بیرون کنیم و بگوئیم تا بخروشد و شمشیر اندر نهیم و هر کس از ایشان که بنیم همی کشیم، و او را یکی راه است در زیر زمین که به حصار اندر روی راه دارد ترا بر آن راه نشانم اگر زیا بر تو آید که از راه بگریزد تو او را بکش. عمروبن عدی گفت: رواست و همچنین کردند و به هر غراره مردی بنشانند و روان کردند تا به شهر زبا رسیدند قصیر نزدیک زبا شد و او را بشارت داد که امسال بارها آوردم. زبا از شادی برنشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان ببیند. چون دید آن اشتران گران همی رفتند از گرانی مردان و سلاحها... پس چون زبا به شهر اندر آمد به در شهر دربانی بود نبطی چون آخر اشتر بگذشت حربه‌ای به غراره اندر زد و به پهلوی آن مرد آمد که در غراره بود، بادی از آن مرد رها شد دربان گفت بارها تنگ است. پس چون به میان شهر اندر آمدند و اشتران بخوابانیدند به یکبار آن مردمان بخروشدند و از غراره‌ها به در آمدند و شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). و بدان جایگاه سنگ نیافتند جوالها و غراره‌ها ریگ همی پر کردند و به وی فرومی‌گذاشتند و مسعود آن را بدان گرانی به دست همی گرفت، و زیر پای همی نهاد. (مجمل التواریخ و القصص).

هان ای کل پشت یازدم‌پاف

ای تو بره‌ریش کون غراره. سوزنی. از کون تنگ زنت حکایت همی کنی ای زنت غر کسی ز غراره کند غرنگ.

سوزنی.

او را بگرفتند و دست‌بسته، و دهان محکم کرده، در غراره نهاده، سر بفرمود بست و پیش محمد حبشی فرستاد که بخواهم شد، دستوری یافت، و او را همچنین بسته بر اسب نهاد چنانکه لشکر نتوانستند دانست. (تاریخ طبرستان). و شها بودی که به غراره حریفان را سیمینه‌ها و زرینه‌ها بخشیدی. (تاریخ طبرستان).

تو چه دانی ای غراره پر حسد

که نهادن منت او را میرسد.

مولوی (مثنوی).

پس بفرمود تا او را در غراره‌ای کردند و سر غراره بدوختند و به سیخ‌کوب فراشان چندانش بکوفتند که بمرد. (تجارب السلف). ابومسلم هر چند که کرد تمام نتوانست کشید منفعل شد گفت فردا در میدان غراره پرگاه برداریم بر سر نیزه. این کمان کشیدن سهل است. روز دیگر سلطان ابوسعید به عزم تفرج سوار شد و غراره پرگاه در میدان بینداخت. (تاریخ جدید یزد). سلطان روز دیگر سوار شد و مردم به تفرج آمدند. محمدبن مظفر دید که غراره پرگاه در میدان افتاد مرکب درانگیخت و نیزه بر کف گرفته بر آن غراره زد که بردارد سر نیزه‌اش بشکست در غضب رفت و بن نیزه بر غراره زده در ریود و تا سر میدان برد و از عقب بینداخت. (تاریخ جدید یزد). محمد مظفر... گفت... سلطان بفرماید که غراره را در میدان خالی کنند... (تاریخ جدید یزد).

غرازه. [غ] (ع مص) کم شیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غَرَز. غِرار. (اقرب الموارد). کم‌شیری.

غرازه. [غ] (ع معرب) (ا) مأخوذ از گراز فارسی. ||(ص) یا شکوه و بلندمرتبه. ||اشجاع و باجرات. ||متکبر و بداخم. (ناظم الاطباء). در مأخذ دیگر این لغت و معانی آن یافت نشد.

غرازه. [غ] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان از زمخشری).

غرازالما. [غ] (لخ) تلفظ ترکی گرازالما. رجوع به گرازالما شود.

غرازبانی. [لخ] (لخ) معرب گرازبانی. مارشال ایتالیایی است. رجوع به گرازبانی شود.

غراس. [غ] (لا) غراش. (برهان قاطع). غم و

1 - Gros sac.

۲- در ترکی آذری: خشه.

3 - Grazalema. 4 - Graziani.

اندوده و ملالت. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به غراش شود.

غراس. [غ] [ح] [ا] آنچه از داروی خوردن و مهمل برآید. (منتهی الارب). آنچه از داروی مهمل خوردن برآید. (آندراج). ما یخرج من شارب دواء المشی. (اقراب الموارد). آنچه به وقت خوردن دارو از خورنده دارو بریزد. (افراوانی درخت عرفط. نوعی درخت طلق خاردار). ما کثر من العرفط. (اقراب الموارد).

غراس. [غ] [ح] [ا] وقت نهال نشانیدن. وقت نشانیدن درخت. (انها نشانده. منتهی الارب) (آندراج). (مص) قلمه کردن. قلمه زدن. خواباندن (مثلاً شاخهٔ مور را). غراسه. غروس. (دزی ذیل غرس).

غراس. [غ] [ح] [ا] ج غریسه. (منتهی الارب). ج غریسه و غرائس و غراس است و جمع اخیر نادر است. (از اقراب الموارد). جج، غراسات: اکثر غراساتها. (دزی ذیل غرس). [ج] غرس. (اقراب الموارد). کاشته شده‌ها. درختان نشانده شده: الحمد لله الذی انتخب امیر المؤمنین من اهل تلك الملة التی علت غراسها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۹). [ج] غرس. (منتهی الارب).

غراس. [غ] [ح] [ا] (ع ص) غرس کنند. کشت کار. (دزی).

غراسه. [غ س] [ع مص] قلمه کردن. قلمه زدن. خواباندن (مثلاً شاخهٔ مور را). غراس. غروس. (دزی ذیل غرس).

غراسه. [غرا / غ س] [اخ] تلفظ ترکی گراس. رجوع به گراس شود.

غراسیوزه. [اخ] تلفظ ترکی گراسیوزا. رجوع به گراسیوزا شود.

غراسیه. [غرا / غ ی] [اخ] ۳ از آبادیهای صنعتی شهر یرشلونه (بارسلن ۶) از شهرهای جزیرهٔ ایبری (اسپانیا) است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۲ ج ۱۹۳۶ م. رجوع به گراسیا شود.

غراش. [غ] [ا] خراش. (برهان قاطع) (آندراج) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). زخمی باشد که از خراشیدگی به هم رسیده باشد. (برهان قاطع). جراحت: تو کر عشق حقیقی لافی از دوست

غراش سوزنی بنمای در پوست. امیر خسرو (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). در این مثال تأمل است چه شاید که خراش باشد. (فرهنگ رشیدی). [قهر و غضب و خشم. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). خشم. (جهانگیری). خشم و تندی. (فرهنگ رشیدی). (انندوه و غم. (برهان قاطع) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). به این معنی با سین هم آمده است و آن نیز درست است، چه در فارسی سین و شین به هم تبدیل

می‌یابند. (برهان قاطع). [پاره‌های پوستین از کار افتاده است که پوستین‌سازها می‌برند و دور می‌اندازند:

چنان خواهم دیدن پوست اغیار رفو دیگر نمی‌گیرد غراشش.

؟ (از فرهنگ شعوری).

غراشیدن. [غ د] [مص] خراشیدن. [خشم گرفتن و قهر کردن و غضب کردن. (از برهان قاطع). خشمگین شدن. خشم آوردن. ستیزیدن. (ناظم الاطباء). آزعیدن. آزعیدن. این فعل با حرف اضافهٔ «از» به کار می‌رود: غراشیدن از کینه. رجوع به غراشیده شود. از این مصدر صورتهای غراش، غراشیده و غراشیده نیز استعمال کنند. رجوع به همین کلمات شود.

غراشیده. [غ د] [نمف] خراشیده. (برهان قاطع). [قهر آلود و خشمناک، و به این معنی غراشیده هم به نظر آمده است که به جای شین نون باشد. (برهان قاطع). خشم گرفته. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی) (اویهی). خشم آلود و تند. (فرهنگ رشیدی):

درآمد ز درگاه من آن نگار غراشیده و رفته زی کارزار.

علی قرط (از صحاح الفرس) (از فرهنگ اسدی). چنان شد غراشیده از کینه‌اش که آتش زبانه زد از سیندناش.

آغاچی (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج) ۴. غراشیده. (فرهنگ رشیدی). آزعده. آزعیده. خشمناک، غضوب.

غراضه. [غ ض] [ع مص] تازه شدن گوشت. (مصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). در فرهنگهای عربی به این معنی غرض آمده است.

غراضیف. [غ] [ح] [ا] ج غرضوف. (منتهی الارب). غرضوف‌ها. (اقراب الموارد). رجوع به غرضوف شود.

غراغر. [غ غ] [ا] صوت ۵ قراقر. صدای شکم. غراغر امعاء. غراغر شکم. رجوع به قراقر شود.

غراغر. [غ] [ح] [ا] داروئی است. داود ضریر انطاکی گوید: از داروهای کم‌تأثیری است که جدیداً درست شده و در امراض حلق و دماغ تا شبکه استعمال می‌شود و آن را با پختن چیزهایی که دارای جذب و تحلیل است تهیه می‌کنند. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی جزء اول ص ۲۵۲ شود.

غراف. [غ] [ح] [ا] پیماندهای است بزرگ. (منتهی الارب). پیمانۀ بزرگی مانند جراف است. قنقل. (از اقراب الموارد).

غراف. [غ] [ح] [ا] ج غرقه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غرقه شود.

غراف. [غ] [اخ] ۶ معرب گراف. رجوع به

گراف شود.

غراف. [غ ز] [ا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از غرف. (اقراب الموارد). رجوع به غرف شود. [اسب فراخ‌گام گشاده‌رو. (منتهی الارب): فرس غراف؛ یعنی اسبی که گشاده‌گام و قوایم وی گیرا باشد. رحیب الشحوة کثیر الاخذ بقوائمه. (اقراب الموارد). [انهر بسیار آب. (منتهی الارب): نهر غراف؛ کثیر الماء، و غیث غراف؛ غزیر. (از اقراب الموارد) (تاج العروس).

غراف. [غ ز] [ا] (اخ) نام اسب برای قیس. (منتهی الارب). اسب برای قیس بن عقاب بن هرمی بن ریح الیربوعی، و اوست که دربارهٔ اسب خود گفته:

فان یک غراف تبدل فارسا

سواى فقد بدلت منه سمیعدا

... و سمیعد همسایهٔ برای قیس بود. (تاج العروس). برای تفصیل رجوع به تاج العروس شود.

غراف. [غ ز] [ا] (اخ) جسویی است میان واسط و بصره، و بر آن شهرستانی است بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج). نهر کبیری است در زیر واسط، میان واسط و بصره. در کنار این نهر ناحیه‌ای مشتمل بر قراء بسیار واقع است و از بطانح به شمار می‌رود، و گروهی از اهل علم بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان). صاحب الاخبار الدولة السلجوقیة گویند امیر بدرالدین مظفر بن حمدان ابی الجبر صاحب غراف و اعمال بطیحه بود. رجوع به کتاب مذکور صص ۱۳۷ - ۱۳۸ شود.

غرافه. [غ ف] [ع] [ا] یک مشت آب. (منتهی الارب) (آندراج).

غرافیون. [معرب، ا] دشمنه. بلسک. خنجیر ۷. (دزی ج ۲ ص ۲۰۴).

غراق. [غ] [اخ] به گفتهٔ نصر، ناحیه‌ای است در یمین. (از معجم البلدان).

غراق. [غ] [اخ] نام شهری به ترکستان.

غراکوس. [غرا / غ] [اخ] تلفظ ترکی گراکوس. رجوع به گراکوس شود.

غزال. [غ] [اخ] همدانی، صحابی است. سیف اشعاری دربارهٔ وی در ردهٔ سروده است که در آن اسود العنسی کذاب را هجو می‌کند و کسانی را که وی را کشتند می‌ستاید از آن

1 - Grasse. 2 - Graciosa.
3 - Gracia.
۴ - رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص ۱۱۷۰ شود.
5 - Borborygme.
6 - Graf. 7 - Stylet.
8 - Gracchus.

جمله است:

یا لیت شعری و التلهف حسرة
ان لا اكون ولینه برجالى.

(الاصابة فى تمييز الصحابة ج ۵ ص ۱۹۷).

گرام. [غ] [ع] (مص) شیفنگی. (منتهی الارب) (آندراج). عشق و شیفنگی. (غیاث اللغات). عشق. (دهار). عشق دلسوز. الحب المعذب للقلب. (اقرّب المواردا). [آزمندی. (منتهی الارب) (آندراج). حرص. (غیاث اللغات). ولوع. (اقرّب المواردا). [اهلاک. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج). منه قوله تعالى: ان عذابها كان غراماً. (قرآن ۶۵/۲۵)؛ ای هلاکاً و لزاماً لهم. (منتهی الارب). الهلاک و العذاب. (نشوء اللغة العربية ص ۴). (ا) عذاب. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (اقرّب المواردا). [ایدی پیوسته. (منتهی الارب) (آندراج). شر دائم. (اقرّب المواردا). [لازم^۱. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل ص ۷۳). آنچه رهائی از آن ممکن نیست. ما لا استطاع ان يتقضى منه. (لسان العرب به نقل ذیل اقرّب المواردا).

گرام. [غ] [عرب] (ا) گرام. رجوع به گرام و رجوع به کتاب النقول العربية ص ۲۶ و ۲۸ شود.

گرام. [غُر / غ] [اخ] (ع) ^۲ معرب گرام. رجوع به گرام شود.

گرام. [غُر را] [ع] (ا) ج غریم، مثل غرماء، و این نادر است زیرا فعل بر وزن فَعَال جمع بسته نمی‌شود. (از ذیل اقرّب المواردا). [اصاحب اقرّب المواردا گوید: رواست که غرام معنی نسبت را برساند و به معنی ذواغرام یا تغریم باشد و غرام جمع آن محسوب شود. ثعلب در خبری حکایت کند که: «انه لما قعد بعض قریش لقتضاء دینه اتاه الغرام ففضاهم دینه». و در حدیث جابر آمده: «فاشفت علیه بعض غرامه فی التقاضی». (لسان العرب از ذیل اقرّب المواردا).

گراما. [غ] (ا) وزنی معادل دو دانگ است و آن را غرما نیز می‌گویند. (از فرهنگ شعوری)^۳. [وزن یک حبه و نیم. [نیم گرام. (السنة ترکیه و فرانسویه نک لغتی).

گرامات. [غ] [ع] (ا) ج غرامات. (اقرّب المواردا). رجوع به غرامت و غرامت شود.

گراماتیق. [غُر / غ] (معرب) (ا) کلمه یونانی است به معنی گرامر. (دزی ج ۲ ص ۲۰۴)^۴.

گرامپیان. [غُر / غ] [اخ] تلفظ ترکی گرامپیان^۵.

گرامت. [غَم] [ع] (ا) غرامت. ج، غرامات. (اقرّب المواردا). تاوان. (منتهی الارب)^۶ (صحاح الفرس) (آندراج) (دهار)^۷. آنچه ادایش لازم باشد. (منتهی الارب) (آندراج). با

لفظ کشیدن و سندن و کردن به کار می‌رود. (از آندراج). گفته‌اند: ادای آنچه برعهده شخص نیست، و دادن مال به کراهت. (از اقرّب المواردا):

دندانم از ز سنگ غرامت شکسته‌اند
وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم. خاقانی.
برد آن برات و بازگرفت این غرامت است
داد آن غلام و باز ستد این تحکم است.
خاقانی.

نقسم جنب غرامت است ای دلجوی
کو تیغ که غسلها توان کرد بدوی. خاقانی.
بدین غرامت خطی به صد هزار دینار باز داد.
(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۳۶).
با وزیر عتاب آغاز نهاد و او را به غرامت آن
اتلاف و ترضیع مؤاخذت کرد. (ترجمه تاریخ
یمنی ص ۳۵۹).

سنگش یاقوت و گیا کیمیاست
گر شناسی تو غرامت کراست. نظامی.
گردهی ای خواجه غرامت تراست
مایه ز مفلس نتوان باز خواست. نظامی.
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت. سعدی.
گرگله از ماست شکایت بگویی
ورنگه از تست غرامت بیار.

سعدی (طبیات).
و نفس خود را سرزنش کند و بر خود غرامت
نهد. (مجالس سعدی ج شوریده ص ۲۶).
شمع گر زان لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست.
حافظ.

و اگر دزد را به دست نیاورد... از عهده غرامت
مال دزدی از عین المال خود بیرون آید.
(تذکره الملوک ج ۱۳۳۲ ه. ش. ص ۴۹). و اگر
زر قلب برآید یا سبک باشد از عهده غرامت
آن بیرون آید. (تذکره الملوک ص ۷۲).
ترکیبها:

- غرامت خواستن. غرامت دادن.
گرامت زده. غرامت ستاندن. غرامت سندن.
گرامت کردن. غرامت کشیدن. رجوع به
همین ترکیبات شود.

[امشقت و ضرر. (اقرّب المواردا). [پشیمانی.
(غیاث اللغات). [عذاب. (غیاث اللغات).
[مص] لازم شدن بر کسی تاوان. (منتهی
الارب). تاوان زده شدن. (مصادر زوزنی)
(غیاث اللغات): غرم الرجل الدیة و الدین و
غیر ذلك؛ اداها. غرم. غرم. مَغْرَم. (اقرّب
المواردا). [زبان بردن در تجارت. (اقرّب
المواردا) (المنجد).

گرامت خواستن. [غَم خوا / خات] [مص مرکب] تاوان خواستن. غرامت
طلبیدن:

به عمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری

کنون غرامت آن یک نظر چه می‌خواهی؟

سعدی (بدایع).

گرامت زده. [غَم زَد / د] (ن مف مرکب)
کسی که غرامت کشد. تاوان زده. تاوان کشیده.

گرامت ستاندن. [غَم سَد] (مص
مرکب) غرامت سندن. تاوان گرفتن:

درویش مکن ناله ز شمشیر اجبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت.
حافظ.

گرامت سندن. [غَم سَنَد] (مص
مرکب) تاوان گرفتن. غرامت گرفتن. غرامت
کردن. غرامت ستاندن. رجوع به غرامت
ستاندن شود.

گرامت کردن. [غَم کَد] (مص مرکب)
تاوان گرفتن. غرامت گرفتن:

خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لب
کس به تنگ شکرش نیز غرامت نکند.
میرخسرو (از آندراج).
گرامت کشیدن. [غَم کَش / ک] (مص
مرکب) به عهده گرفتن غرامت. تاوان کشیدن:

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدی
کآنچه بود گناه او من بکشم غرامتش.
سعدی (طبیات).
چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک
تصایب نکردی. (گلستان سعدی).
آنکه ز بیگنه کشی نیست دمی ندامتش
بیگنه‌ی که او کشد من بکشم غرامتش.

کمال خجندی (از آندراج).
گراموس. [غُر / غ] [اخ] تلفظ ترکی
گراموس^۸. رجوع به گراموس شود.

گراموفون. [غُر / غَم فُن] (معرب) (ا)
معرب گرامافون^۹. مؤلف نشوء اللغة این کلمه
را از لغات دخیل تازه شمرده است و گوید: به
علت غرابت و قبح وزن متروک می‌شود، به
جای آن حاکی می‌گویند. رجوع به گراموفون
شود.

گرامون. [غُر / غَم] [اخ] تلفظ ترکی
گرامون^{۱۰}. رجوع به گرامون شود.

گرامی. [] [اخ] محمد گرامی. از شعرای
عثمانی در قرن دهم هجری قمری از ناحیه

۱- در ترجمان کلمه مورد بحث را در آیه
مذکور بدین معنی آورده.

۲- شاید تلفظ ترکی از گرام است.
2 - Gramme.

4 - Grammatika.
5 - Grampians.

۶- صاحب منتهی الارب به معنی وام نیز آورده
ولی در فرهنگها به این معنی نیامده است.

7 - Dommages et intérêts,
Dommages -intérêts.

8 - Gramos. 9 - Gramophone.
10 - Grammont.

قره فریه است. وی به شغل قضا مشغول بود و ادعای رمالی داشت. اشعار او ساده است. این بیت ازوست:

قایوبی دیوار ایدوب ارباب عشقه نازدن
کندونی یر گوشه ایلر گوسترر آچمازدن.

(از قاموس الاعلام).

غرامیل. [غ] [خ] [ع] [ا] ج غرمول. (اقرب الموارد) (معجم البلدان). رجوع به غرمول شود.

غرامیل. [غ] [خ] [ا] ج چند پشته است سرخ رنگ. (منتهی الارب). هی هضاب حمر... قال الشماخ:

محوین سنام عن یمینها

و بالشمال مشان فالغرامیل. (معجم البلدان).

غوان. [غ] [خ] [ا] ج جانی است. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان غران را علم مرتجلی می‌داند و گوید: نام جانی است در تهامة:

بگران او وادی القری اضطربت

نکباء بین صبا و بین شمال.

و کثیر عزة در وصف ابر گوید:

ثقیل الریحی واهی الکفاف دناله

یبیض الریا ذوهیدب متعصف

رسا بفران و استدارت به الرحا

کما یستدیر الزاحف المتغیف.

و این السکیت غران را وادی بزرگی در حجاز می‌داند که میان سایه و مکه واقع است و به قول عرام بن الاصبغ وادی رهاط گفته می‌شود چنانکه در شعر خود آورده:

فان غرانا بطن واد جنة

لسا کنه عقد علی وثیق.

همچنین گوید در قسمت غربی آن قریه حدیبیه واقع است. و فضل بن عباس بن عتبه بن ابی لهب از نوشته ابن الیزیدی چنین آرد:

تأمل خلیلی هل تری من ظعائن

بذی السرح او وادی غران المصوب

جز عن غرانا بعد ما متع الضحی

علی کل موار الملاط مدرب.

و این اسحاق در شرح غزوه رجیع گوید: رسول خدا به قصد رفتن به شام از کوه غراب واقع در حوالی مدینه گذشت و پس از آن از مخیض و سپس از تبراء عبور کرد و بعد به جانب چپ متمایل شد و به سوی بین و پس از آن به سوی صحیرات الیمام رفت و بعد از جاده راست طریق مکه را پیش گرفت... تا آنکه به غران فرود آمد و آن منازل بنی‌لحیان است. (از معجم البلدان). وادی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب). وادی است بین امج و عسفان که در راه شهری به نام سایه قرار دارد.

کلبی گوید: هنگامی که قضاعه پس از تفرق ازد، از مارب متفرق شدند ضبعبین حرام بن

جعل بن عمرو بن حشم بن ودم بن ذبیان بن همیم بن ذهل بن هنی بن بلی با جماعتی از قوم خود به همراهی اهل و فرزند برگشت و به امج و غران فرود آمد، و آنها دو وادی هستند که از حرة بنی سلیم شروع شده و به دریا منتهی میشوند. پس سیلی بر ایشان آمد در حالی که خوابیده بودند و بیشتر ایشان را برد و بازماندگان ایشان کوچ کرده در اطراف مدینه فرود آمدند. (از معجم البلدان). صاحب امتاع الاسماع در بیان غزوه بنی‌لحیان آرد: ثم راح (رسول الله) میردا حتی - انتهی. الی حیث کان مصاب عاصم بن ثابت و اصحابه بین امج و عسفان بطن غران، و بینها و بین عسفان خمسة امیال. (امتاع الاسماع ص ۲۴۶).

غوان. [غ] [خ] [ا] ج تلفظ ترکی گران^۱.

غوان. [غ] [خ] [ا] ج تلفظ ترکی گران و فریادکنان، و آواز گران و مهیب برآرند. (آندراج). شورکننده و آواز گران و مهیب برآرند. (غیاث اللغات). غرنده. صدا کنند. (لغت شاهنامه ص ۱۹۹):

چو تیغ کند کار بر چرکه تنگ

درآید به دم لابه غران پلنگ.

نورالدین ظهوری (از آندراج).

شب از تیر بخشش نیستان شود

نیش لیک غران چو شیران بود.

طاهر وحید (از آندراج).
|| صفت جانوران درنده است چنانکه گویند: شیر غران. و شیر گرین^۲ نیز به کار می‌برند. و برای ابر و غیره نیز وصف آرند. (از فرهنگ شعوری):

بشد تیز بر شیر غران نشست

بیازید و بگرفت گوشش به دست. فردوسی.

کمان را بمالید رستم به چنگ

بغرید مانند غران پلنگ. فردوسی.

هیونان کف افکن یاد پای

برفتند چون رعد غران ز جای. فردوسی.

بیفکنند دیگر ز پیلان چهار

همی تاخت غران چو ابر بهار.

اسدی (گرساسنامه).

شیر غران بودم اکنون رویهم
سروستان بودم اکنون چنبرم. ناصر خسرو.
نگونی آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
و یا این ابر غران را که حمال مطر دارد؟
ناصر خسرو.

ستاده مرکب غران به جای بربط و چنگ

گرفته خنجر بران به جای جام شراب.

مسعود سعد.

دماغش ز گرمی درآمد به جوش

برآورد چون رعد غران خروش. نظامی.

سپر نغند شیر غران ز چنگ

نیندیشد از تیغ بران، پلنگ.

سعدی (بوستان).

دو بدین چنگ و دو بدان چنگال
یک به دندان چو شیر غران. عبید ز کانی.
و آندگر همچو شیر غران. عبید ز کانی.
غوان. [غ] [خ] [ا] ج غزوه آب. (منتهی الارب) (آندراج). حبابهای آب. الغران، التفاحات فوق الماء، يقال: اقبل الماء بفرانه. (از اقرب الموارد).

غوان. [غ] [خ] [ا] ج غزوه آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اغر و غریر شود.

غوان. [غ] [خ] [ا] ج غزوه آب. (منتهی الارب). نام جایگاهی است در شعر مزاحم عقیلی:

اتعرف بالغرین دارا تأبدت

من الوحش واستفت علیها العواصف

صبا و شمال نرج یعقبقها

احابین لمات الجنوب الزرافز.

(از معجم البلدان).

رجوع به غز و کتاب مذکور شود.

غرانداده. [غ] [خ] [ا] ج تلفظ ترکی گرانده^۳. رجوع به گرانده شود.

غرانت. [غ] [خ] [ا] ج تلفظ ترکی گرانته^۴. رجوع به گرانته شود.

غرانتهم. [غ] [خ] [ا] ج لهدجای است ترکی از گرانتهام^۵. رجوع به گرانتهام شود.

غرانداسن. [غ] [خ] [ا] ج تلفظ ترکی گرانداسن^۶. رجوع به گرانداسن شود.

غراندراپید. [غ] [خ] [ا] ج تلفظ ترکی گراندراپید^۷. رجوع به گراندراپید شود.

غراندریور. [غ] [خ] [ا] ج تلفظ ترکی گراندریور. رجوع به گراندریور شود.

غراندریور. [غ] [خ] [ا] ج تلفظ ترکی گراندریور. رجوع به گراندریور شود.

غراندساسو. [غ] [خ] [ا] ج تلفظ ترکی گراندساسو^۸. رجوع به گراندساسو شود.

غراندقومبه. [غ] [خ] [ا] ج تلفظ ترکی گراندکومب^۹. رجوع به گراندکومب شود.

غراندلاق. [غ] [خ] [ا] ج تلفظ ترکی گراندلاک^{۱۰}. رجوع به گراندلاک ساله شود.

1 - Gran.

۲ - «عرین» عربی را غلط خوانده است.

3 - Granada. 4 - Grant.

5 - Grantham.

6 - Grand bassin.

(به انگلیسی Great Basin).

7 - Grand Rapids.

8 - Grandsasso.

9 - Grand Combe.

10 - Grand Los Salé.

غرائق. [غ ن] [ع] [ج] غُرُوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج غُرُوق و غرنیق و غرونق و غرنوق و غرناق و غرائق. غرائق. غرائقة. (اقرب الموارد).

غرائق. [غ ن] [ع] (ص) جوان سبید خوب صورت. (منتهی الارب): شاب غرائق؛ جوان تمام خلقت نازک اندام. امرأة غرائق و غرائقة؛ زن جوان پرگوش. (۱) گیاه نرم که در بیخ عوسج روید. (منتهی الارب). قیل الغرنوق و الغرائق الذی یکون فی اصل العوسج اللین الثبات. (اقرب الموارد).

غرائقة. [غ ن ق] [ع] (ص) زن جوان پرگوش: امرأة غرائقة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غرائق شود. || الة غرائقة؛ موی پیچه که باد بجنابند. (از منتهی الارب). غرائقیة. (اقرب الموارد). رجوع به غرائقیة شود.

غرائقة. [غ ن ق] [ع] [ج] غُرُوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ج غُرُوق و غرنیق و غرونق و غرناق و غرائق. (از اقرب الموارد). غرائق. غرائق. (اقرب الموارد). رجوع به کلمات مذکور شود.

غرائقیة. [غ ن ق ی ئ] [ع] (ص) موی پیچه که باد بجنابند. غرائقة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غرائقة شود.

غرائد. [غ د] [ن] (مف) خراشیده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || قهر آلود و خشمناک. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). به هر دو معنی مصحف غراشیده است. (حاشیة برهان قاطع ج معین). رجوع به غراشیده شود.

غرائق. [غ] [ع] [ج] غُرُوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). جوانان زیباشکل. (از غیات اللغات). ج غُرُوق و غرنیق و غرونق و غرناق و غرائق. (از اقرب الموارد). غرائق. غرائقة. (اقرب الموارد). رجوع به کلمات مذکور شود. || غرائقُ السُّلی؛ مراد اصنام است. (غیات اللغات). در کتب لغت معنی ذکر نکرده اند و این معنی تنها در داستان غرائق آمده است. داستان غرائق از داستانهائی است که از طرف مخالفین دین اسلام ساخته شده است و آن حاکی از این است که پیغمبر اسلام بهت های مشرکین را ستایش کرده است. طبری در این باره نویسد. وقتی پیغمبر دید خویشاوندانش از او رو برگردانده و از وی دوری می کنند آرزو کرد که خدا آیه بفرستد شاید به وسیله آن به خویشاوندانش نزدیک شود، و با محبتی که به خانواده خود داشت مایل بود این خشونت و دشمنی به نرمی و آشتی مبدل شود. نتیجه این آرزو و تلقین به نفس این شد که وقتی سورة نجم بر او نازل گشت و آن را در مجمع قریش خواند همین که به آیه «افرایم اللات و

العزی» (قرآن ۱۹/۵۳) رسید شیطان از خیال درونی پیغمبر سوء استفاده کرد و به زبان او گذاشت که در ستایش بتها بگوید: تلک الغرائق العلی و ان شفاعتهن ترضی^۳ (آنها بتان بزرگ اند، همانا میانجیگری آنها پذیرفته است). قریش از ستایش خدایان خود خرسند گشتند و پذیرفتند. مسلمانان هم تصدیق کردند. همین که پیغمبر به سجده رسید و سوره را پایان داد مسلمانان و مشرکان همه سجده کردند. خبر سازش قریش با پیغمبر به حبشه رسید دسته ای از آنان به مکه برگشتند و دسته ای باقی ماندند. از آنسو جبرئیل بر پیغمبر نازل شد و گفت: چه کردی؟ آنچه خواندی من نیاوردم. سخنی گفتی که خدا نگفته بود! پیغمبر سخت اندوخت که خدا برای آرامش خاطر وی این آیات را نازل کرد: «و ما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی الا اذا تمنى القى الشیطان فی امنیته فینسخ الله ما یلقى الشیطان ثم یحکم الله آیاته والله علیم حکیم». (پیش از تو پیغمبری نفرستادیم جز اینکه هرگاه آرزویی میکرد شیطان در آن راه می یافت پس خدا آنچه را که شیطان القاء می کند نسخ کرده و آیات خود را محکم میسازد و خدا دانا و حکیم است). (قرآن ۵۲/۲۲). و پس از آن برای ابطال قول شیطان: تلک الغرائق العلی... این آیات فرود آمد: «الکم الذکر و له الانثی تلک اذا قسمة ضیزی ان هی الالساء سمیتموها انتم و اباؤکم... تا... لمن یشاء و یرضی». (قرآن ۱۹/۵۳ - ۲۷). و به قولی این آیات بر پیغمبر نازل شد: «و ان کادوا لیفتنونک عن الذی اوحینا الیک لتفتری علینا غیره و اذا لاتخذوک خلیلا. (قرآن ۷۳/۱۷). و لولا ان ثبتنا ک لقد کدت ترکن الیهم شیئاً قلیلاً اذا لاذتنا ک ضعف الحویة و ضعف الممات ثم لاتجد لک علینا نصیراً». (قرآن ۷۵/۱۷). ولی از همین آیات که ناقلین داستان ذکر کرده اند معلوم می شود این داستان بی اساس است و افسانه ای بیش نیست، زیرا در آیه آمده: اگر ترا پابرجا نمیساختیم نزدیک بود به کافران بگرایی... پس معلوم می شود خدا پیغمبر را پابرجا ساخته و نگذاشته است به کافران متمایل شود و بتها را بستاند. (رجوع به تفسیر طبری جزء ۱۷ ص ۱۱۹ و ۱۲۰ و تاریخ طبری ج ۳ ص ۱۱۹۲ چ دخویه و الطبیقات الکسبری ج ۱ صص ۱۳۷ - ۱۳۹ و کتاب جنایات تاریخ ج ۳ صص ۱۹ - ۴۶ شود و در کتاب اخیر چگونگی داستان و رد آن با دلایل علمی به طور متوسط آمده است.

بت ستودن بهر دام عامه را همچنان دان کالغرائق العلی.

مولولی (مثنوی).

غرائق. [غ را] [خ] تلفظ ترکی از گرائق^۴. رجوع به گرائق شود.

غراوسند. [غ را] [س] [خ] تلفظ ترکی از گراوسند^۵. رجوع به گراوسند شود.

غراولینه. [غ را] [خ] تلفظ ترکی از گراولین^۶.

غراوی. [غ وی] [ع] (ص نسبی) منسوب به غراء؛ یعنی سریشم. (از ناظم الاطباء). رجوع به غراء شود.

غراوینه. [غ را] [ن] [خ] تلفظ ترکی از گراوینا^۷. رجوع به گراوینا شود.

غراء. [غ] [ع] (ص) لاغر. (منتهی الارب) (اندراج). مهزول. (اقرب الموارد). || (المص) برانگیختگی و تحریض به دشمنی. (منتهی الارب). اسم مصدر از اغراء. (از اقرب الموارد).

غراهامستون. [غ را] [ت] [خ] تلفظ ترکی از گراهامس تون^۸. رجوع به گراهامس تون شود.

غرای. [غ را] [خ] تلفظ ترکی از گرای^۹. رجوع به گرای شود.

غرایب. [غ ی] [ع] (ص) ج غریبة. غرائب رجوع به غرائب و غریبة شود؛ دیدن عجایب و شنیدن غرایب. (گلستان سعدی).

غرایج. [غ را] [خ] تلفظ ترکی از گریز^{۱۰}. رجوع به گریز شود.

غرایز. [غ ی] [ع] [خ] غرائز. رجوع به غرائز شود.

غرایز. [غ ی] [ع] [ج] غریزة. غرائز. رجوع به غرائز شود.

غرایسوالد. [غ را] [خ] تلفظ ترکی از گرایسوالد^{۱۱}. رجوع به گرایسوالد شود.

غرافتادن. [غ ا د] [م] (ص مرکب) کشتار واقع شدن؛ غرافتادن میان قومی. قرافتادن. رجوع به غر شود.

غراورنگ. [غ ا ر] [ص مرکب] (مرکب) بسیار بزرگ. اعظم. (برهان قاطع) (جهانگیری). ترکیبی است از غر (خر؟) + اورنگ: تخت بزرگ. و این معنی را از بیت

۱ - در منتهی الارب به فتح غین آمده و ظاهراً اشتباه است.

۲ - در منتهی الارب به فتح غین آمده و ظاهراً اشتباه است.

۳ - این عبارت به صورت تلک الغرائق الاولى منها الشفاعة ترتجی، و به صورت و هی الغرائقة العلی و شفاعتهن ترتجی و صورتهای دیگر نیز نقل شده است.

4 - Granique. 5 - Gravsend.

6 - Gravlines. 7 - Gravina.

8 - Graham's Town.

9 - Gray. 10 - Greiz.

11 - Graifswald.

زوزنی که ذیلاً ذکر می‌شود استخراج کرده‌اند. (از حواشی برهان چ معین). هر چیز بسیار بزرگ. (از فرهنگ شعوری). || تخت و اورنگ بزرگ. (برهان قاطع). تخت بزرگ. (فرهنگ رشیدی) (مؤید الفضلاء). تخت بزرگ مخصوص سلاطین. (از فرهنگ شعوری):

کروگر بدو داده اورنگ و گرگر
ز عرش و ز کرسی غراورنگ و برتر.

عماد زوزنی (از رشیدی).
لیکن از این شعر معنی مطلق بزرگ ظاهر می‌شود. (فرهنگ رشیدی). در آندراج و انجمن آرا آمده: غراورنگ به معنی تخت بزرگ که اورنگ باشد و به معنی تخت است و آن را خراورنگ نیز گفته‌اند و بدین معنی درست می‌آید. صاحب برهان قاطع این کلمه را به معنی مذکور بر وزن عیالمند ذکر کرده است. ولی از بیت مذکور که در فرهنگها به عنوان شاهد ذکر شده معلوم می‌شود که تلفظ صحیح همان است که در بالا ضبط گردید.

غُوب. [غ] [ع مص] پنهان گردیدن. غایب شدن. دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج). فرونشستن. (غیاث اللغات). ناپدید شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || رفتن. به یک سو شدن. || شادمانی کردن. || تمادی و درنگی کردن. || آریخته گردیدن اشک. (منتهی الارب) (آندراج). مسیل الدع او انهاله من العین. (اقرب الموارد). || (المص) تیزی هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). تیزی حدت. (از تاج العروس) (جهانگیری). || تیزی تیغ. (منتهی الارب) (آندراج). تیزی نای شمشیر. (جهانگیری). سیف غرب؛ ای قاطع حدید. (تاج العروس). تیزی نای زبان. (جهانگیری). || تیزی رفتار اسب، و اول رفتار. (منتهی الارب). غرب الفرس حدته و اول جریة. (تاج العروس). || تیزی دندان. و آبداری آن. ج. غُروب. (منتهی الارب) (دهار). || (لا) جای فروشدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (جهانگیری). مغرب. (غیاث اللغات). مقیب. خلاف شرق: سخن تو در شرق و غرب روان است. (تاریخ بیهقی). آفتاب از غرب گشتی بازگشت از بهر حاج چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده‌اند.

خاقانی.

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب

مالک الملک جهان در شرق و غرب.

خاقانی.

از روی تو ندید در اطراف شرق و غرب
وز رای شاه عادل روشتر آفتاب. خاقانی.
|| همه بادی که نسبت به بلاد دیگر در جهت غرب واقع شوند، مانند بلاد فرنگ نسبت به بلاد عرب، و مقابل آن شرق است. (اقرب

الموارد).

— اهل الغرب، یا اهل غرب؛ مردم مغرب‌زمین. مردمانی که در طرف مغرب سکنی دارند. و مردم فرنگستان. مقابل اهل شرق. (ناظم الاطباء).

|| اول هر چیزی و حد آن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). || اسب تیزرو. (منتهی الارب) (آندراج). الفرس الکثیر الجری. (اقرب الموارد). || مشک آب. (منتهی الارب) (آندراج). روایة. (اقرب الموارد). || استور آبکش. || دلو بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج). دلو کلان که بدان آب از چاه کشند. (غیاث اللغات). بقال: کان غریبها فی غربی دالح؛ ای غربی العین و هی مقدها و مؤخرها فی دلوی ساق. || بثرة فی العین. (اقرب الموارد). آبله‌ریزه است در چشم و آماسی در دنباله آن. || ارگ آب چشم که همیشه روان باشد چون ناسور. (منتهی الارب) (آندراج). ناسوری. (غیاث اللغات). مسجری اشک و جای ریزش آن. (منتهی الارب) (آندراج). جای روان شدن اشک. || ورمی که به گوشه چشم به طرف بینی پیدا می‌شود. (غیاث اللغات). || ورم فی المافی. (اقرب الموارد). ناصور که در گوشه انسی چشم حادث گردد. در ذخیره خوارزمشاهی آمده: آماسی است کوچک از نوع خراج اندر گوشه چشم میان چشم و بینی، هرگاه این آماس بگشاید و سرکند آن را غرب گویند. — انتهی. ترشح گوشه چشم از جانب انسی (مافی)، که چون بیمار چشم برهم نهد زردابه‌ای از آن جاری گردد و آن را ناصور نیز گویند. ابن‌البیطار گوید: هو الناصور الذی یکون فی مافی العین. اخیلوس. (مفردات ذیل کلمه جوز) و اذا مضغ و وضع علی... نواصیر العین التي يقال له اخیلوس و هو الغرب ابراً. (مفردات ذیل جوز). ابوعلی سینا در قانون آرد: غرب ناصوری است که در موق انسی چشم حادث می‌شود و بیشتر اوقات به دنبال خراج و جوشی که در موضع ظاهر شده به وجود می‌آید و بعد شکافته می‌شود و ناصور می‌گردد، و این خراج را قبل از شکافته شدن اخیلوس نامند، و چون این عضو رقیق‌الجوهر است از باطن آن به سوی کالجویه منتهی می‌شود و بین استخوان بینی و منقله قرار می‌گیرد و وقتی شکافته شد شکافی باقی می‌گذارد که التیام آن دشوار است، زیرا عضو مرطوب است و با وجود رطوبت دائماً حرکت می‌کند. و بسا اوقات، انفجارش به سوی خارج می‌شود و گاهی انفجارش به سوی داخل چشم طرف راست یا چپ و گاهی به هر دو طرف است. و بسیار اتفاق می‌افتد که انفجارش به سوی بینی متمایل می‌شود و به

سوی آن سیلان می‌کند، و ممکن است چرک آن به استخوان بینی رسد و آن را فاسد و سیاه کند سپس آن را بخورد و غضروفهای پلک را فاسد و چشم را پر از زرداب کند که با فشار بیرون شود. (از قانون چ تهران کتاب ثالث صص ۶۳-۶۴). رجوع به مفردات ابن‌البیطار در خواص بابونج شود. || اشک که از چشم برآید. (منتهی الارب) (آندراج). دمع: سالت غروبه؛ ای دموعه. || الفیضة من الدمع؛ جریان اشک. (اقرب الموارد). || فراهم آمدنگاه آب دهان. || بسیاری آب دهن و تری آن. (منتهی الارب) (آندراج). کثرة الریق و بلله و منقعه. (اقرب الموارد). || روز سقی. (منتهی الارب) (آندراج). روز آب خوراندن. || پیشگاه چشم. (منتهی الارب) (آندراج). مقدم‌العین. (اقرب الموارد). || مؤخر چشم. || درختی است حجازی سطر خاردار. (منتهی الارب) (آندراج). قیل: و منه لایزال اهل الغرب ظاهرین علی الحق؛ ای الحجاز... (اقرب الموارد). درخت قواق. (فرهنگ شعوری). || بقال اصابه سهم غرب (مضافة و نعتاً؛ یعنی رسید تیری که تیراندازش معلوم نیست. (منتهی الارب). همچنین است سَهْمُ غَرْبٍ و سَهْمُ غَرْبٍ. (اقرب الموارد). || سوراخ کردن تیر قلب را؛ گویند غرب السهم فی فؤاده؛ یعنی تیر قلب او را سوراخ کرد. (دزی ج ۲ ص ۲۰۴). || روانی مسی. (منتهی الارب) (آندراج). الفیضة من الخمر. (اقرب الموارد). || عرق پیشانی. (تاج العروس). || خواب. (تاج العروس). || اعلی الماء؛ بالای آب. (تاج العروس). || دوری. (منتهی الارب) (آندراج). النوی و البعد؛ جدائی و دوری. || احدت و نشاط. (اقرب الموارد): كفتت من غربه؛ ای من حدته، و انی اخاف علیک غرب الشباب؛ ای حدته و نشاطه. (از اقرب الموارد). || از عیوب خلقی اسب است، و آن سفیدی اشفار چشمان اوست که ضعف بینائی وی را در برابر ماه و گرمای سخت سبب می‌شود. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۴). || ماشین آبی عموماً. (دزی ج ۲ ص ۲۰۴).

غُوب. [غ] [خ] یکی از ایالات مغرب اقصی است که شامل فاس و مراکش است. از تنگه سبته شروع و در امتداد کناره‌های اقیانوس اطلس به وادی بونینجه (سبو) منتهی می‌شود. اراضی آن مرتفع است و از جیبال درن به وسیله رودخانه‌های بسیاری جدا می‌گردد. این ایالت به دو ناحیه تقسیم می‌شود. اهالی قسمت شمالی غالباً بربرند و بسیاری از

1 - L'occident, L'ouest.
2 - Fistule lacrymale.
3 - Egllops.

ایشان چشمان آبی و موی زرد دارند و اهالی قسمت جنوبی غالباً عربند و چهره گندمگون دارند و بیشتر چادرنشینند. خاک آن حاصلخیز است و دارای ذخایر زمینی است و چارپایان مخصوصاً گوسفند بسیار دارد. از صادرات مهم آن پشم است و در آنجا درخت منظر بسیار می‌رود. (از قاموس الاعلام).

غروب. [غ] [خ] نامی است که آن را به مغرب اقصی اطلاق کنند. (اعلام المنجد).

غروب. [غ] [خ] (الاسلام) در زمان قدیم به قسمت جنوب غربی اسپانیا و مخصوصاً به پرتقال جنوبی اطلاق می‌شد و پس از انقراض امویین ملوک الطوائفی شد. (از اعلام المنجد). رجوع به مغرب اقصی شود.

غروب. [غ] [خ] (بنوالم) امرائی از عرب توخواند که پس از بازگشت صلیبی‌ها از بیروت به این شهر استیلا یافتند (۱۲۹۴ م) ۹۰ تن سوار داشتند در هر شهری سی نفر از ایشان برای حراست سرحد مقیم شده بودند نخستین آن امرای بُحتر پس از وی فرزندش کرامه سپس حجی بن کرامه و پس از وی محمد بن حجی بود. (از اعلام المنجد).

غروب. [غ] [خ] (ع) درخت پسته. (مستهی الارب) (برهان قاطع)^۲. نام درختی است که هرگز بار و میوه ندهد. (برهان قاطع ذیل پده). درخت پسته که کیبود رنگ باشد و بر لب رودخانه‌ها روید، و در صحاح به معنی درخت سپیدار نوشته. (آندراج) (از غیاث اللغات). پده، و گویند سپیدار است. (مقدمه الادب). گون. (برهان قاطع). سفیدار. اسفیدار. ایطاماس. سفیدار را بعضی عرب عشام خوانند. چوبش به عمارت به کار دارند، به سرکه آغشته خضاب را مفید است. (نزهة القلوب). به یونانی اطار و به شیرازی وزک و به اصفهانی وشک و در تنکابن و دیلم اوجا گویند او را خارها بود و قطران از او حاصل شود. (الفاظ الادویة). بید مجنون. (درختان جنگلی حبیب الله ثابتی). درخت قواق. (فرهنگ شعوری). ابهل. و قطران را از آن گیرند. (تهذیب از تاج العروس) (ترجمه صیدنه) و درختی که آن را به تازی غرب گویند، و به پارسی پده گویند ثمره آن یک درمستگ نافع است. این درخت را بعضی از اهل خراسان پده گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). حکیم مؤمن در تحفه آرد: غرب درختی است عظیم و در اصفهان وسک (وزک) اختیارات بدیعی) و در تنکابن و دیلم اوجا نامند و گویا این اسم از آطا، یونانی (درخت آطا یا طا، اختیارات بدیعی) باشد در دوم سرد و خشک و قابض و مجفف بی‌دلغ و شرب برگ او با فلفل رافع قولنج ایلاوس و مغص، و با آب مانع حمل، و گویند به تجربه

رسیده است. و ضماد برگ تازه آن جهت جراحات تازه، و آب فشرده آن جهت رفع سیلان چرک اعضاء باطنی و سده جگر، و غرغره آن جهت اخراج زلونی که در حلق مانده باشد، و ذرور خشک آن جهت آکله و جراحات مزمنه مفید، و بیخ مسحوق آن که با عصاره برگ آن در روغن گل و پوست انار طبخ دهند به جهت درد گوش بغایت مؤثر و نظول طبیخ آن جهت نفرس و رفع نخاله موی سر، و شکوفه و پوست درخت آن جهت نفث الدم، و ضماد پوست سوخته آن با سرکه جهت تألیل، و ذرور شکوفه او جهت خشک کردن جراحات و صمغ و رطوبت سالیله آن جهت جلائی بصر و بیاض و رفع وشم و آثار، بیدلیل، و چوب محرق مغسول آن قائم مقام توتیا، و مضر کرده، و مصلحش صمغ عربی و بدلش نصف وزن آن افاقیا است. - انتهی. و داود ضریر انطاکی گوید: غرب درختی است بلند مانند صنوبر، پوست آن سفید و برگ آن به برگ قطلب ماند و از آن قطران ضعیف میگیرند و آن در حقیقت نوعی از صفصاف است ولی مزیت آن بر صفصاف این است که با فلفل رافع مغص است... (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۲۵۱). در اختیارات بدیعی آمده: غرب درختی است که آن را آطا (در نسخه دیگر: طا) خوانند و به شیرازی وزک خوانند. و آن درخت بزرگ بود و صمغ وی نیکوترین پوده بود و تا زخم بر ساق وی نرسد که شکافته گردد آن صمغ بیرون نیاید و آن هیچ ثمری که شاید بخورند ندهد. (اختیارات بدیعی نسخه خطی متعلق به کتابخانه لغت نامه مکرر). رجوع به کتاب مذکور شود. || گندم. (دزی). || دانسه جزایر قناری. قسمی از گرمینه‌ها؛ یعنی گیاهانی که فقط یک فلقه دارند و ساقه آنها شوم (کلش) است (مانند گندم و جو و غیره) که شامل ده قسم اروپائی و آمریکائی است. قسمی از ارزن^۳. المستعینی در ذیل «دوسر» گوید: آن گیاهی است که برگ آن به برگ سنبل گندم ماند جز اینکه از آن نرمتر است و آن معروف به غرب است. (ابن بیطار ذیل دوسر). || مرهم العرب، مرهمی است که از عصاره برگ درخت غرب میگیرند^۴. (دزی ج ۲ ص ۲۰۴). رجوع به مفردات ابن بیطار و رجوع به غرب شود. || امی. || سیم یا جام از سیم، فضا، نقره. || زر. (منتهی الارب) (آندراج). بیرونی در الجواهر گوید: از جمله نامهای نقره، غرب^۵ را نیز گفته‌اند زیرا در معدن پوشیده باشد، ولی این تغیب اختصاص به نقره ندارد تا وجه تسمیه آن باشد و آن درباره تمام جواهر مخزون صدق می‌کند و غرب را به طلا نیز اطلاق کرده‌اند اعشی گوید:

إذا انکب ازهر بین السقاة
تراموا به غرباً أو نضاراً
ونضار در بیت فوق ز راست و اگر غرب نیز به زر اطلاق شود مستحسن نیست بنابراین غرب به معنی سیم است و در شعر فوق چنین است: سیم و زر، و باید دانست که غرب و نضار را به دو نوع از چوب که ظرفهای شراب از آنها ساخته شود تعبیر کرده‌اند. ابونواس گوید:

فاستوتق الشرب للندامی و أجا
راها علينا اللجین و الغرب

در اینجا نیز خوب نیست که بگویند سیم و سیم، و قول صحیح در هر دو بیت آن است که غرب به قدح شراب خشبی اطلاق شود، و نضار یا لجین نیز ذهب است، و چون ظرفهای چوبی عموماً بزرگتر است تا ظرفهای زرین، از این رو گوئی مقصود از آنها قدح کبیر و صغیر است. (از الجواهر ج ۱ حیدرآباد ص ۲۴۶). رجوع به کتاب مذکور شود. || کاسه. (منتهی الارب) (آندراج). قدح. (اقرب الموارد). || بیامری است مرگوسفند را. نوعی بیماری گوسفند مانند سعف در شتر، که سبب ریزش موی بینی و چشمان وی می‌گردد. || آب که از دلو در حوض و چاه چکد و متعیر شود بوی آن. (منتهی الارب) (آندراج). || به قول فریتاگ^۶ موضعی که در آن مخزن آبی زیرزمینی وجود دارد و این بدون شک مستخرج از کامل ابن اثیر (۱۳۰)، (دزی ج ۲ ص ۲۰۴). || ابوی گل و لای. || کبودی چشم اسب. || دانه انگوز. (لسان العجم شعوری). ولی در فارسی به این معنی غزب آمده است. || (مص) سخت سیاه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). سیاه شدن روی از سموم. (اقرب الموارد). || غرب زده گردیدن گوسفند. (منتهی الارب) (آندراج): غسرت الشاة؛ اصایها داء الغرب. (اقرب الموارد). || اصابه سهم غرب (مضافه و نعتاً)؛ یعنی رسید تیری که اندازه‌اش معلوم نیست. (منتهی الارب).

غروب. [غ] [خ] (ع) (مص) دوری از جای و دیار خود. (منتهی الارب) (آندراج). دوری از وطن. (المنجد). غربت.

غروب. [غ] [خ] (ع) ج غراب. (منتهی الارب)

1 - Algrave.

2 - Populus euphratica. (درختان جنگلی تألیف ثابتی ص ۱۶۹).

Saule. (کلرک ج ۱ ص ۲۸۹).

3 - Alpiste.

4 - Populéum, Onguent.

(دزی ج ۲ ص ۲۰۴).

5- ن: عرب. (الجواهر).

6 - Freytag.

(اقراب الموارد).

غروب [ع ز] (ع ص، ل) مسافر. (منتهی الارب) (آندراج). || غریب. (غیاث اللغات) (اقراب الموارد). || نادر. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). || نهی غرب؛ جانی است. (منتهی الارب).

غروب [ع ز] (اخ) نام کوهی به شام. (منتهی الارب). کوهی است در شام در دیار کلب، و در نزد آن چشمه آبی است موسوم به غربه. منتبی گوید:

عشیه شرقی الحدالی و غرب.

(از معجم البلدان).

|| ابوزید گوید غرب آبی است در نجد سپس در شریف از آبهای بنی نمیر. جران العود نمیری راست:

ایا کیداً کادت عشیه غرب

من الشوق اثر الطاعنین تصدع

عشیه ما فی امام بغرب

مقام، و لافی من مضی متسرع.

لیید گوید:

فای اوان ما تجثنی منیئی

بقصد من المعروف لاتعجب

فلست برکن من ابان وصاحه

ولا الخالدات من سواج و غرب

قضیت لبانات و سلپت حاجه

و نفس القتی رهن بغمزه مؤرب.

(از معجم البلدان).

غروب [ع ز] (ع ص، ل) غرباء. غریبان. رجوع به غرباء شوه؛ قیمت عدل بر آن نهند، و رقم برزند و به غربا فروشدند... و غربا بیامدندی و همچنان در بسته بخریدندی... و غربا تجارت کازرون در باقی نهادند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۶). و رعایت حقوق غربا از مراسم اهل دیانت و خداوندان فتوت است. (سندیادنامه ص ۱۶۷). کھف الفقرا ملاذ الغربا. (گلستان سعدی). رجوع به غرباء شوه.

غروب [ع بِن] (ع ق) حد غربی، مقابل شرقاً؛ غرباً به کوچه بن بست.

غروب [ع ز] (ع ص، ل) ج غریب. (منتهی الارب) (دهار). غریبان. مسافران. بیگانگان. (منتهی الارب). دورماندگان. مردمان غریب و بیگانه و مسافر. || مردمان فقیر و پریشان و درویش. (ناظم الاطباء): قوم غرباء؛ ابعاد. (اقراب الموارد). رجوع به غریب شوه.

غروب [ع] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است که در آن بعضی از بنی اسد کشته شدند و شاعر ایشان چنین

سرود:

الا یا طال بالغربات لیلی

و مایلی بنو اسد بینه

و قائله اسبت قفلت جیر

اسی انتی من ذا ک انه. (از معجم البلدان).

غروب [ع س] (ل) هرچیز مدور مانند چرخ و شبیه آن عموماً، و دانه کمانکره خصوصاً. (از فرهنگ شعوری).

غروب [ع / غ] (ل) آلت بیختن که ظرفی است دارای دیواره مدور که عموماً از تخته است و ته ظرف دارای سوراخهای بسیار است، از روده بافته می شود و یا از مفتول. (فرهنگ نظام). غربال را در قدیم از نی و سایر نباتاتی که مثل آن باشد میساختند. (از قاموس مقدس). پرویز ۲. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) ۳. ج، غرابیل. (اقراب الموارد). ج، غربالون. (دزی). مغرب گربال با لفظ شکستن مستعمل. (آندراج) (فرهنگ رشیدی):

ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم

نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما.

میدل گربال و به کسر اول مغرب آن است.

(آندراج). و بعضی گویند میدل گربال است و

مغرب نیست. (غیاث اللغات). مرادف گربال و

بالکسر مغرب آن، چه در کلام عرب فعال

بافتح در غیر مضاعف نادر است. (فرهنگ

رشیدی). این کلمه با کلمه لاتینی کریلوم و

کریب روم ۴ همربشه است و در زبان

فرانسوی به صورت کریبل درآمده و در

فارسی گربال و غربال گفته شده است و غربال

عربی مغرب همین کلمه است. غریل.

(آندراج). غریل. (مقدمه الارب). غلبیر. (در

لهجه خراسانیان). غلبیز (مصحف غلبیر لغتی

در غربال و غریبل). (برهان قاطع). قلبر (ترکی

آذری). خربه. (منتهی الارب). مشؤل (غربال

کوچک، به گفته صراح و بعضی نسخ

قاموس). در مترادفات غربال، منخل نیز آمده

ولی کلمه اخیر به معنی الک است که

خراسانیان آن را ماشو (ماشوب: برهان قاطع)

گویند. آردبیز. (برهان قاطع ذیل ماشوب).

گرمه بیز. گرمه بیز. نرم بیز. (غربال

سوراخ تنگ). (برهان قاطع). تنگ بیز.

سختسه. (برهان قاطع). هلهاال. (برهان

قاطع ذیل سختسه). چچ (غربال غله پاک کن).

(برهان قاطع). غریزان. غریزن. غریوزن.

پریز. پریزن. پرویز. پروزن (هر دو مخفف

پرویزن). بریزن. ماشویه. ماشوب.

ماشوه. پتگیر. سرنند. تورا ک. (برهان

قاطع). مترادفات مذکور در برهان قاطع

به معنی نوعی غربال (الک) یا غربال منطلق

آمده است. رجوع به حاشیه ۴ همین صفحه

شوه.

زن پیر گفتار ایشان شنید

یکی کهنه غربال پیش آوردی. فردوسی.

قهرت چنان بکوفت مخالف را

در هر طریق و هر سخن و هر فن

کامروز گرچه بر سر غربال است

صدره توانش بیخت به پرویزن.

ظهير فاریابی.

چون غربال جمله جسم چشم شده. (ترجمه تاریخ یمینی).

چون پرویی خا کار جمع آوری

گوئیم غربال^۵ خواهم ای حری.

گفت رو خواجه مرا غربال نیست

گفت میزان ده برین تسخر مایست. مولوی.

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است

به گوش مردم نادان و آب در غربال.

سعدی (قصاید).

قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال.

سعدی.

وجود پنبه به مخفی چو باد در قفس است

ولی به کاسر و خفزی چو آب در غربال.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲۷).

گندمت را پاک کردی پای در غربال زن.

صائب.

— آب به غربال پیمودن؛ کاری عبث کردن:

بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد

دیوانه مباش آب میماید به غربال.

ناصر خسرو.

رجوع به آب و غربال بیختن شوه. (منتهی

الارب) (آندراج).

و ترکیب های دیگر:

— غربال آبگون. غربال باقی. غربال بستن.

غربال بند. غربال بندی. غربال بیختن. غربال

در کردن. غربال زدن. غربال کردن.

۱- در منتهی الارب به ضم اول و دوم آمده ولی باقوت در معجم البلدان گوید: الغربات بالضم.

(انگلیسی). 2 - Cribble.

(فرانسوی). Crible.

۳- در برهان قاطع پرویزن چنین معنی شده:

آلتی باشد که بدان آرد و شکر و ادویه حاره

کوفته و امثال آن بیزند. — تنهی. همان آلتی است

که اکنون به الک معروف است و در فرهنگهای

مذکور در فوق و بعض فرهنگهای دیگر نیز به

پرویزن معنی شده است. در زبان کنونی غربال

همان است که صاحب فرهنگ نظام آورده و

آنکه سوراخهایش کوچکتر از سوراخهای

غربال است الک نامیده می شود، و در لهجه

بعض نواحی ایران آن را ماشو گویند و در برهان

قاطع به صورتهای ماشوب و ماشوه و ماشویه

آمده جز اینکه ماشو به معنی نوعی از غربال ذکر

شده است. بنظر میرسد غربال لفظ مشترک و

اعمی است که شامل غربال به معنی کنونی و الک

و چغیل (در لهجه خراسانیان غربال بزرگی که

سوراخهای درشت تری دارد و برای غربال

کردن کاه و خاک و غیره به کار رود). یا سرنند در

تداول دیگر شهرها است.

4 - Criblum, Cribbrum.

۵- نل: غلبیر، و در این صورت شاهد نیست.

غربالگری. غربالی. رجوع به همین ترکیب‌ها شود.

— امثال:

آردم را بیختم و غربالم را آویختم. (فرهنگ نظام).

پرچشمی غربال از پردلی آسیاست. (فرهنگ نظام).

|| (ص) مجازاً مرد سخن‌چین. (منتهی الارب) (آندراج). کسی که راز نتواند نگاه داشتن. ج، غرایب. (اقراب الموارد).

غربال. [غ] [لخ] گروهی از فرومایگان ایلات‌اند که از کناره دریای فارس تا نهایت نواحی سردسیر فارس رفت و آمد کنند. مواشی بیشتر آنها به اندازه حمل و نقل پلاس و چادر سیاه نشیمن است و عمل مردان و زنان آنان غربال‌بندی است. رجوع به غربال‌بند شود.

غربال آبگون. [غ] [غ] [ل] [تسربک] وصفی، [مرکب] کنایه از فلک است. (ناظم الاطباء).

غربال بافتن. [غ] [غ] [ت] [مص مرکب] بافتن غربال و الک.

غربال بافی. [غ] [غ] [حامص مرکب] عمل غربال بافتن. غربال ساختن. رجوع به غربال شود.

غربال بستن. [غ] [غ] [ت] [مص مرکب] بستن غربال. غربال ساختن. غربال بافتن.

غربال بند. [غ] [غ] [ب] [نسف مرکب] غربال‌ساز را گویند. (آندراج). آنکه غربال سازد از زه و کم و جز آن. آنکه غربال بافد یا غربال بندد. [کولی]. لوری. لولی. غره‌چی. قره‌چی. حرامی. چینگانه. فیج. فیوج. قرشمال. غربتی. سوزمانی. زط. [مجازاً زنی که بسیار فریاد کند. زنی سخت بی‌حیا و فحاش و بدزبان.

غربال بند. [غ] [ب] [لخ] از ایلات متفرقه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰). از ایلات ممسنی فارس.

غربال بندی. [غ] [غ] [ب] [حامص مرکب] عمل ساختن غربال. غربال‌بافی.

غربال بیختم. [غ] [غ] [ت] [مص مرکب] غربال کردن. بیختم چیزی از غربال. غربال را به دست زدن:

غربال بیختم به عمری که یافتیم
زر عیاردار به میزان صبحگاه.
خاقانی.
از غربال هوا کافور می‌بیختم. (مجلس اول سعدی).

— آب با غربال بیختم (یا پیمودن)؛ کاری عبث کردن. نظیر آب به ریسمان بستن و آب در قفس کردن و جز آن. (امثال و حکم دهخدا ذیل آب).
— آب در غربال بیختم؛ کار بیهوده کردن.

(فرهنگ نظام). رجوع به آب و غربال شود.
غربال در کردن. [غ] [غ] [ک] [د] [مص مرکب] بوجار کردن. غربال زدن. غربال کردن.

غربال زدن. [غ] [غ] [د] [مص مرکب] غربال کردن. بیختم.

غربال کردن. [غ] [غ] [ک] [د] [مص مرکب] بیختم. غربال را به دست زدن. الک کردن. غربال بیختم. غربله. (المنجد). دحلاصه. (منتهی الارب). [کنایه از تفحص و جستجوی بسیار. (آندراج) (از فرهنگ نظام). کنجکاو. (مجموعه مترادفات):

فلک خاک‌ایام غربال کرد
نشاند مگر ابر پیمان‌ه کرد (۲).
نورالدین ظهوری (از آندراج).
گر کند غربال صده دور گردون خاک را
نیست ممکن همچو من بیحاصلی پیدا شود.

صائب (از آندراج).
غربال گری. [غ] [غ] [ک] [حامص مرکب] غربال‌گر بودن. عمل غربال کردن: اگر روا باشد که بافد غربال‌گری و درزگیری و جوب نماز آدینه ساقط باشد اگر شیعہ گویند که با فقد امامی معصوم نماز آدینه فریضه به جماعت، ساقط باشد با آن قیاس می‌باید کردن. (کتاب‌التقصص ص ۳۳۰).

غربالی. [غ] [غ] [ص] [نسبی] منسوب به غربال:
درین طشت غربالی آبگون
تو غربال خاکی فلک طشت خون.
نظامی.
— طشت غربالی؛ کنایه از آسمان است.
— عظم غربالی؛ استخوان جمجمه. (دزی).
بصفات ۳. رجوع به صفات شود.
|| غربال‌فروش.

غربالیغ. [ل] [لخ] ناحیه بلاساقون به تسمیه مغولان: به حدود بلاساقون آمدند و اکنون مغولان آن را غربالیغ می‌خوانند. غزالیغ. غوبالیغ. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۸۷). رجوع به بلاساقون شود.

غربان. [غ] [ع] [ل] [تنبیه] غرب، مقدم و مؤخر چشم. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به غرب شود.

غربان. [غ] [ع] [ل] [ج] [غراب] (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ابن‌مالک در این بیت همه جموع غراب را آورده است:
بالغرب اجمع غراباً ثم اغریبه
واغرب و غرابین و غربان.

(دائرة المعارف فرید وجدی).
غربانوش. [غ] [ل] [صاحب انجمن آرا این کلمه را لغتی در غرمانوش می‌داند و گوید: به جای میم یا نیز گفته‌اند و غرمانوش به معنی ترخون است. صاحب آندراج نیز این قول را

نقل کرده است. رجوع به غرمانوش شود.
غربانه. [غ] [ن] [لخ] قریه‌ای است در چهارفرسنگی میانه شمال و مغرب اسیر. (فارسانه ناصری گفتار دوم ص ۱۷۵).

غرب اقصی. [غ] [ب] [اص] [لخ] در تاریخ ایران باستان آمده، از جغرافیای سترابون صری استنباط می‌شود که غرب اقصی برای عالم آروزی مملکت ایبریا (اسپانیای کنونی) بوده، و شرق اقصی هندوستان. در اعلام المنجد ذیل الغرب ۳ چنین آمده: غرب اسمی بود که در قدیم به قسمت جنوب غربی اسپانیا مخصوصاً به پرتقال جنوبی اطلاق میشد. پس از انقراض امویین این نواحی ملوک الطوائفی شد. رجوع به مغرب شود.

غرب العین. [غ] [ب] [ع] [مرکب] ۴ ناسوری که در ماتی انسی چشم حادث می‌شود. رجوع به غرب شود.

غربیب. [غ] [ب] [لخ] جائی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غربیت. [غ] [ب] [ع] [غریبه] رجوع به غریبه شود.

غربیت. [غ] [ب] [ع] [مص] غریبه. دوری از جای خود. دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج). غریب شدن. (مصادر زوزنی). دوری از وطن. جدائی از وطن در طلب مقصود. غُرب. (اقراب الموارد). دوری از جای‌باش. دوری از خانمان. دوری از وطن و شهر. غریبی:

ز خان و مان و قرابت به غربت افتادم
بماندم اینجایی ساز و برگ انگشتال.

ابوالعباس.
ور فکنده‌ست او مرا در ذل غربت، گو فکن
غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۴).
آزده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا.

ناصرخسرو.
مر مرا غربت ز بهر دین تست
دین سوی من بس عظیم است ای عظیم.

ناصرخسرو.
گشت چون برگ خزانی ز غم غربت
آن رخ روشن چون لاله بستانی.

ناصرخسرو.
عاقل را تنهایی و غربت زیان ندارد. (کلیله و دمنه). و حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقه آن گردانیده. (کلیله و دمنه).

1 - Tamiser, Passer quelque chose par le tamis.
2 - Os ethmoïde.
3 - Algrave.
4 - Fistule lacrymale.

غریب اگرچه به دارالسلام گیرد جای بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم.

عبدالواسع جبلی.
تو و یک تنه غربت و وحش صحرا که از مرغ صحرا نوائی نیایی.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۱۹).
گفت معشوقی به عاشق کای فتی
تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
گفت آن شهری که در وی دلبر است.
مولوی (مثنوی).

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش. سعدی (بوستان).
چه دانی که گردیدن روزگار
به غربت بگرداندش در دیار.

سعدی (بوستان).
سرکه به کشتن بنهی پیش دوست
به که به غربت بنهی در دیار^۱.

سعدی (طبیات).
|| (۱) جای دور از خانمان. آنجا که وطن مرد
نباشد. مقابل وطن. شهر کسان:

عاشق از غربت بازآمده با چشم پرآب
دوستگان را^۲ به سرشک مژه برکرد ز خواب.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۵۴).

که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد نتواند
بود خاصه در غربت. (کلیله و دمنه).

خانه‌دار فضل و روی خاندانی بوده‌ام
پشت در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام.
خاقانی.

گر به غربت سموم قهر اجل
خشک کرد آن نهال پریم را.
خاقانی.
در غربت اگر به درد دل نالم
هم نالهٔ من پزشکی من باشد.

خاقانی.
به غربت زنی کردی آن شد و گرچه
دو صد شهوت او به پاکی نیرزد.
خاقانی.

از زمانه مثال خاقانی
گرچه در غربت مثال نماند.
خاقانی.
تا به غربت فتاده‌ام همه سال
نه مهم غیبت و سه مه حضر است.

خاقانی.
تا به غربت فتاد خاقانی
یکدردی خانه‌ایش زندان است.
خاقانی.
شاه پرسید ازو حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش.

نظامی.
درشتی کند بر غریبان کسی
که نابوده باشد به غربت بسی.

سعدی (گلستان).
و از کربت جورش راه غربت گرفتند. (گلستان
سعدی).

ندانی که من در اقلیم غربت
چرا روزگاری بگردم درنگی.
سعدی (گلستان).

که مسکین در اقلیم غربت ببرد

متاعی کزو ماند ظالم ببرد. سعدی (بوستان).
نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم.

سعدی (خواتیم).
|| غر شمار یا قر شمار در تداول مردم گناباد
خراسان.

|| (امص) مجازاً غیبت. مقابل حضرت:
چیزی که تو پنداری، در حضرت و در غربت
کاری که تو اندیشی از کزی و همواری

نیکو تر از آن باشد بالله که تو اندیشی
آسانتر از آن باشد حقا که تو پنداری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۹).

عیشیم بود با تو در غربت^۳ و در حضرت
حالم بود با تو در مستی و هشیاری.
منوچهری (دیوان ص ۸۷).

|| اگریهٔ پنهانی. اشک پنهانی. (ناظم الاطباء).
شعوری نیز غربت را به معنی گریستن نهانی
آورده و به این شعر استشهاد کرده است:

درون خانه را بنشسته محزون
به غربت با غم دل گشته مقرون.

ولی در شعر مذکور غربت به همان معنای
دوری از وطن است. || (در لغت) به معنی
مفارقت از وطن در طلب مقصود است. || (در

تصوف) گویند غربت در اغتراب از حال، به
سبب نفوذ در آن است و غربت از حق، غربت
از معرفت به جهت دهشت است. (تعریفات،
اصطلاحات صوفیه).

— غربت اختیار کردن؛ به غربت رفتن، غربت
گزیدن، در غربت زیستن؛ هجرت کردن.
جلای وطن کردن. دور از وطن شدن. ترک
وطن. رجوع به غربت شود.

دیگر ترکیب‌ها:
— غربت دیدن. غربت دیده. غربت زده. غربت
کردن. غربت کشیدن. غربت‌گرای. رجوع به
همین ترکیب‌ها شود.

غربتانبه. (غَبَّ / بَ) سنگی باشد تراشیده و
مدور طولانی که آن را بر بام خانه‌ای که نو
می‌پوشند غلطانند تا بام محکم و قایم شود و
آن را بام‌گردان هم می‌گویند. (برهان قاطع)
(آندراج). بام‌غلطان، در زبان کنونی^۴.

|| (اص) دیوث و زن به حریف‌بر. (برهان
قاطع). قربطان^۵. به این معنی و هم به معنی
نخست مصحف غربتبان = غلتبان است.

(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به
غلتبان و قلتبان شود.

غربت دیده. (غَبَّ بَ / دَ) (ن‌مف
مرکب) آنکه از شهر و وطن خود دور و
مهجور باشد. غربت‌زده. (آندراج):

جای عنبر را کف بی مغز نتواند گرفت
جام غربت دیده را صبح وطن خمیازه است.
صائب (از آندراج).

— امثال:

غربت دیده مهربان باشد. (امثال و حکم دهخدا
ذیل غربت).

غربت زده. (غَبَّ بَ زَ دَ / دَ) (ن‌مف مرکب)
آنکه از شهر و وطن خود دور و مهجور باشد.
غربت دیده. (آندراج):

رنگ و بو پردهٔ بینائی بلبل شده است
یک نفس شبنم غربت زده مهمان گل است.
صائب (از آندراج).

— امثال:
غربت زده مهربان باشد. (امثال و حکم دهخدا
ذیل غربت).

غربت کردن. (غَبَّ بَ کَ / دَ) (مص مرکب)
دور از وطن بودن. به غربت رفتن. غربت
دیدن. رجوع به غربت شود^۶.

کردند خاندان تو غربت نه زین صفت
ای کرده غربت و شرف خاندان شده.
خاقانی.

غربت کشیدن. (غَبَّ بَ کَ / کَ / دَ) (مص
مرکب) دور از وطن بودن. غربت دیدن.
غربت کردن. رجوع به غربت شود.

غربت گرای. (غَبَّ بَ گَ / گَ / ف) (ن‌مف مرکب)
آنکه به غربت تمایل کند. غربت‌گزین:
به یاد حریفان غربت‌گرای

کز ایشان نبینم یکی را به جای. نظامی.
غروبتی. (غَبَّ بَ / ص) (ص نسبی، لا کسولی.
غریبالبند. لولی. قرشمال. توشمال. لولی. زط.
قره‌چی (یا غره‌چی). چینگانه. رجوع به لولی

شود. || در تداول مردم شیراز، غیر شیرازی.
غروبتی لاهوری. (غَبَّ بَ یَ / یَ) (ن‌مف
شریفش ابوالعالی، از نواحی شهر مذکور
(لاهور) بود و در آنجا به ذوق و حال شهرت
داشت و عاشقی دردمند و سالکی پایه‌بلند
بود^۷ این دو بیت ازوست:

آنچه ما زان جان و جانان دیده و دانسته‌ایم
بهر گفتن نیست بهر دیدن و دانستن است.
مقیم کوی فنا بودم از آن هوس است
که با تو شرکت من در وجود بی ادبی است.

(ریاض العارفین ص ۱۱۹).
غروبچه. (غَبَّ بَ جَ / جَ) (ص مرکب، مرکب)
دشنامی است:
دریغ غریبگانی که چون غلام شدند

۱- ن:ل: به که به کشتن بنهی در دیار.
۲- ن:ل: دوستان را.
۳- ن:ل: غیبت. ممکن است در این بیت و بیت
سابق تصحیف غیبت باشد.

(لهجهٔ تهرانی). Bümghaltüm. 4 -
(رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود).
۵- ظاهراً به معنی قربطان غلط باشد.
۶- ظاهراً همان شیخ ابوالعالی اله‌آبادی، از
مشایخ صوفیهٔ قادریه بود که به سال ۱۰۲۴ ه. ق.
وفات یافته و منظومهٔ تحفة القادریه ازوست.
رجوع به ابوالعالی شود.

مزمین از کله و پیرهان و دستارم. سوزنی. **غریبه**. [عَبَّ] (ص) دختری را گویند که چون به شوهر دهندش، ظاهر شود که بکارت ندارد. (برهان قاطع) (آندراج). مصحف غرند = غرید است. غرود. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به غرند شود.

غربله. [عَبَّ لَ] (ع مص) بیختن. (منتهی الارب) (آندراج). به ماشوی بکردن. (مصادر زوزنی). به غربال بیختن. غربال کردن. غربال زدن. بوجاری کردن. الک کردن. و منه المثل: من غربل الناس؛ نخلوه. (اقراب الموارد). - غربله شهر؛ کشف حال مردم آنجا. غربل البلد؛ کشف حال من بها. (اقراب الموارد).

|| پراکندن: غَرْبَلَهُ؛ فَرْقَهُ. (ذیل اقراب الموارد). || بریدن. (منتهی الارب) (آندراج). پاره پاره کردن: غربل الشيء؛ قطعه. (اقراب الموارد). || کشتن و سائیدن قوم را. (منتهی الارب) (آندراج): غربل القوم؛ قتلهم و طحنهم. || رفتن در زمین. غربل الرجل فی الارض؛ ذهب فیها. (اقراب الموارد). || نوعی جماع. رجوع به مجمع الامثال میدانی چ تهران ۱۲۹۰ ص ۳۳۴ و غریبه شود.

غربنگی. [عَبَّ] (بخ) (نهر...) نهری است در بلخ از جمله دوازده نهری که آبادانها و رستاقهای بلخ بدانها مشروب می شود. (از معجم البلدان).

غربون. [عَبَّ] (ل) تحفه و هدیه. (آندراج). پیشکش. (فرهنگ شعوری). || چلیپاسه. (آندراج).

غریبه. [عَبَّ] (ع مص) غربت. رجوع به غربت شود.

غریبه. [عَبَّ] (ع) دوری؛ نوبی غریبه؛ دوری دور، غریبه النوبی؛ دوری آن. (منتهی الارب). يقال: نوبی غریبه؛ ای بعیده. دور شدن. || اسم مره از غرب. (اقراب الموارد). غروب. || از اسماء عسل. (المزهر سیوطی ص ۲۴۲). || (امص) حدت. تیزی. || (ص) دوربین و تیزبین: عین غریبه؛ بعیده المطرح، و يقال: انه لغرب العین؛ ای بعید مطرح العین. (اللسان از ذیل اقراب الموارد).

غریبه. [عَبَّ] (ع) یکی شجر غرب؛ یعنی درخت خلاف است. (از معجم البلدان).

غریبه. [عَبَّ] (بخ) یکی از دروازه های بزرگ دارالخلافه در بغداد است که آن را به علت داشتن غریبه (درخت) به همین نام خوانده اند. بعضی از روای بدانجا منسوبند از آن جمله: ابوالخطاب نصرین احمدبن عبدالله بن البطر الغریبی است. (از معجم البلدان).

غریبه. [عَبَّ] (بخ) تخفیفی است از غُرْبَة. (از منتهی الارب). رجوع به غُرْبَة شود.

غریبه. [عَبَّ] (بخ) چشمه آبی نزدیک کوهی، و گاهی این کلمه را به تخفیف گویند. (منتهی الارب). آبی است نزدیک کوه غُرْب. (از معجم البلدان).

غریبی. [عَبَّ] (ص نسبی) منسوب به غرب ۲. مقابل شرقی. مغربی: و ما کنت به جانب الغریبی اذ قضینا الی موسی الامر. (قرآن ۴۴/۲۸). حکایت باغ غربی و آمدن خواجه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۶). || منسوب به غرب که در تداول امروز به کشورهای اروپا و آمریکا اطلاق شود: بلوک غربی، کشورهای غربی. || منسوب به غرب، که مغرب اقصی و یا ایالتی در مغرب اقصی شامل فاس و مراکش است. رجوع به غرب شود. || (ل) شراب غوره خام. (منتهی الارب) (آندراج). الفیض من التبیذ. (اقراب الموارد). || درخت که وقت غروب، گرمی آفتاب بر آن رسد. || نوعی از خرما. || رنگی است سرخ. (منتهی الارب) (آندراج).

غریبی. [عَبَّ] (بخ) دهی است از دهستان از بخش خفر شهرستان جهرم. در ۳ هزارگزی جنوب باب انار و در ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسه شیراز به جهرم قرار دارد. جلگه ای و گرمسیر مالاریائی است. سکنه آن ۳۶۱ تن و مذهب آنان تشیع است و به زبان فارسی سخن می گویند، آب آن از رودخانه قره آغاج تأمین می شود. محصول آنجا غلات، برنج، چغندر، بادام، مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغداری است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه ای است در یک فرسنگی میانه جنوب و مشرق بلوک خفر. (از فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۱۹۷).

غریبی. [عَبَّ] (بخ) (الوادی ...) ناحیه ای است در حاکم نشین فزان در طرابلس غرب. این وادی از ۱۰۴ کیلومتری شمال غربی ناحیه مزروق به جنوب غربی امتداد یافته است و در قسمت فوقانی ۱۱ قریه دارد که هر کدام از آنها با نخلستانها محاط شده و مرکز آن تکریت است. قریه جرمه زمانی مرکز فزان بوده و در نزد رومیها به گارامه شهرت داشته است در اطراف آن ویرانه ها و همچنین مجسمه باقی است. گمان می رود این ناحیه جنوبی ترین نقطه ای بوده است که رومیها بدان رسیده اند. در آن زمان ناحیه مذکور مانند غات و غداس مرکز تجارتی مهم بود و اهالی وادی غربی از قوم توارق و غرب و سوندانیان تشکیل یافته اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

غریبی. [عَبَّ] (ص نسبی) منسوب است به باب الغریبه که محله ای است به بغداد و در آنسوی شط قرار دارد. (از انساب سمعی). در معجم البلدان غریبه به یکی از

دروازه های بزرگ دارالخلافه بغداد اطلاق شده است و منسوب آن مطابق قاعده نسبت غریبی می شود. و نصرین احمد غربی بدین ناحیه منسوب است. رجوع به غریبه و غریبی (بخ) شود.

غریبی. [عَبَّ] (بخ) (۳۹۷ یا ۳۹۸ - ۴۶۴ ه. ق.) ابوالخطاب نصرین احمدبن عبدالله بن البطر القاری الغریبی. از اصحاب محاملی و عمر سماع کرد و اصحاب حدیث به سوی او رفتند. وی از جماعتی منفرداً روایت کرد، از آن جمله است: ابوالحسن بن رزق البزاز و ابوعبدالله بن یحیی البیع و دیگران، و قاضی مارستان و دیگران از وی روایت کنند. او از ثقات بود. (از معجم البلدان ذیل غریبه).

غریبی. [عَبَّ] (بخ) (عمار ...) عمار راشد، متوفی به سال ۱۲۵۱ م. معروف: غریبی شاعر و ادیب بود. رجوع به عمار شود. (از اعلام زرکلی ج ۱).

غریب. [عَبَّ] (ع) نوعی از انگور سیاه باشد. (برهان قاطع) (آندراج). نوعی انگور سیاه طاقی، و آن از بهترین انگورها باشد. || (ص) پیر که به خضاب موی را سیاه دارد. (منتهی الارب) (آندراج). || سنگ سیاه. (دهار). || اسود غریب؛ سخت سیاه. (منتهی الارب) (جهانگیری). نیک سیاه. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل ص ۷۳). سیاه و غالباً این کلمه را به صورت تأکید آرند و گویند: اسود غریب؛ یعنی سخت سیاه. چنانکه گویند: اسود قافق و ابیض یَقَق. ج. غریب. (از اقراب الموارد). و اما در ترکیب «غریب سود» سود بدل است زیرا تأکید الوان مقدم نمی شود. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غریب شود.

غریب. [عَبَّ] (بخ) ابوالحسن غریب بن خلف بن قاسم الخطیب القیسی المجریطی نزیل «ماتقه». از اهل علم بود و دارای تصنیفی است. (از الحلال السندسیه ج ۱۹۳۶ م. ج ۱ ص ۴۵۷).

غریب. [عَبَّ] (بخ) صاحب الحلال السندسیه گوید: وی شاعر مردم طلیطله بود و وی را بسیار دوست میداشتند و در قیام این شهر به مخالفت حکم بن هشام (متوفی ۲۰۶ ه. ق.) به

۱- صاحب منتهی الارب فعل طحن را ترجمه تحت اللفظی کرده و سائیدن قوم آورده است در صورتی که طحن در عربی به مجاز به معنی هلاک کردن هم آمده است چنانکه صاحب اقراب الموارد آرد: طحن المنون القوم؛ اهلکهم. و بنابراین صحیح چنین است: کشتن و هلاک کردن، نه کشتن و سائیدن قوم.

۲ - Occidental.

۳- در برهان قاطع به فتح اول بر وزن ترتیب آمده است.

رهبری عبیده بن حمید، این شاعر یکی از محرکان مردم طلیطله به انقلاب بود. رجوع به کتاب مذکور ج ۱۹۳۶، ج ۱ ص ۴۵۷ شود.

غوبیو [غ] (ل) غربال:

ز آسیاب فلک آرد برف بیخته شود^۱
سحاب گشته چو غریب آسیابانی.

؟ (از فرهنگ شعوری).

و آن مبدل غربیل است.

غوبیل [غ] (ل) غربال. (صراح اللغة) (آندراج) (مقدمه الادب). در تداول عامه غربال را گویند. غلبین. قلیبر (در ترکی آذری). منخل:

برین کهنه غربیل بر نان جو

همیدار در پیش تا جو درو. فردوسی.

و شکر پا ک کرده بکوبند و به غربیل فروگذارند. (ذخیره خوارزمشاهی).

چون نیامد بر سر غربیل هیچ

پای در گل خاک بر سر ریختیم. عطار.

رجوع به غربال شود.

غوبیل [غ] (ع) گنجشک. در حدیث ابن زبیر آمده: ایتیمونی فاتحی افواهم کانکم الغریبل. (اللسان از ذیل اقرب الموارد).

غوبیل بند [غ ب] (ف مرکب) آنکه غربیل

سازد. غربیل گر. غربال بند. رجوع به غربال بند

شود. || غربال بند. فیوج. کولی. یوت. غرچه.

غرچی. غربتی. چینگانه. قرشمال. توشمال.

لولی. لوری. سوزمانی. کاؤل. کاوول. بکاؤل.

کابلی. کاولی. رجوع به غربال بند شود. || زنی

بدزبان و فریادزننده. و نیز دشنام گونه ای است

زنان را. غربال بند. رجوع به غربال بند در این

لغت نامه شود.

غوبیل بندی [غ ب] (حامص مرکب)

غربال بندی. عمل غربال بندی. رجوع به

غربال بندی شود.

غوبیلک [غ ل] (ل) ریشی (قرحای) است و

عرب آن را ذبیله گویند. (از منتهی الارب ذیل

دبیله). والجه. (منتهی الارب). کفگیرک.

شیر پنجه: در تفجیر ریش غربیلک و تحلیل

آن، برگ گیاه سعالی عجیب الفعل است. (از

منتهی الارب ذیل سعالی).

غوبیل کردن [غ ک د] (مص مرکب)

غربال کردن. بیختن. غربال زدن. الک کردن.

غربله. رجوع به غربال کردن شود. || سوراخ

کردن و پاروپاره کردن و کشتن کسی. غربله

وز چپ و راست تیر روان شد سوی پیل، تا

مرو را غربیل کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۷۰۱).

غوبیل گو [غ گ] (ص مرکب) غربیل بند.

غربال بند. غربال گر. رجوع به غربیل بند و

غربال بند شود.

غوبیله [غ ل] (ل) (ل) حرکات و سکنات

خواتین در وقت خصاص. (آندراج)^۳.

|| حرکت دادن پیاپی قسمت تحتانی تن چنانکه غربال، آنگاه که با آن بوجاری حبوب کنند. || کون و کچول. نوعی قر. غر.

— امثال:

نگاه به دست خاله (نه نه) کن، مثل خاله (نه نه) غربیله کن.

غوبییه [غ بی ی] (ع) (ل) باد دیور. رجوع به دیور شود. (صیح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۷).

غوبییه [غ بی ی] (لخ) اقلیم و ایالتی در دلتای مصر است و میان دو جانب نیل. رشید

و مدیاط قرار دارد. و از طرف شمال به دریای

روم (مدیترانه) از مشرق به دهقلیه و از جنوب

به منوفیه و از مغرب به ایالت بحریه محدود

است. مساحت آن ۵۶۳۹ کیلومتر مربع و

سکنه آن یک میلیون تن است. مرکز آن شهر

طنطا است. (از قاموس الاعلام ترکی).

غوت [غ] (ل) جرعه آب یا هر آشامیدنی.

یکبار به گلو فرو بردن آب یا مایعی دیگر. آن

مقدار از آب و مانند آن که به یک دم نوشند.

در تداول عامه: یک غرت آب بیشتر

نمیخورم. || (ص) شخصی خودپسند

خودآرای، مبالغه کننده در بیان چیزهای

راجع به خود. (فرهنگ نظام).

— غرت و غراب: متکبر و مغرور. (از فرهنگ

نظام). رجوع به غراب شود.

— امثال:

دو غرت و نیم باقی است. رجوع به دو غرت و

نیم شود.

غوت [غ ز] (ع) غره. رجوع به غره شود.

غوت [غ ز] (ع) (مص) غره. رجوع به غره

شود.

غوت [غ ز] (ع ص، مص) غره. رجوع به

غره شود.

غوتان [غ ز] (لخ) دو تپه سیاه است در

سمت چپ راه توز [وو] به سمیرا. (از معجم

البلدان).

غوتشن آقا [غ ت ش] (ل مرکب) در تداول

عامه به شخص زورگو و لجاج اطلاق شود^۴.

غلتشن. قَلْتَشْن.

غوت و غواب [غ ت غ] (ترکیب عطفی،

ص مرکب) در تداول فارسی زبانان آنکه زیر

بار منت هیچکس رفتن نخواهد. سخت غره

به خویش. متکبر: شیرازیها غوت و غرابند.

رجوع به غراب شود.

غوتله [غ ت / ت] (ل) بانگ و خروش در

آواز. (مجمع از فرهنگ شعوری).

غوتی [غ] (ص) دشنامی است مردان جوان

را. جلف و بدکار.

غوت [غ ز] (ع مص) گرسنه گردیدن.

(منتهی الارب) (آندراج). گرسنه شدن. (تاج

المصادر بیهقی) (مصادر روزنی). گرسنگی.

(غیاث اللغات) (دهار). جوع.

غوت [غ ر] (ع ص) گرسنه. جائع. (اللسان از ذیل اقرب الموارد).

غوتان [غ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب)

(آندراج) (دهار) (غیاث اللغات). ج، غرتی،

غَرائی، غَرات. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد). تأنیث آن غرتی. ج، غَرات. (از

اقرب الموارد).

غوتی [غ تا] (ع ص) گرسنه. تأنیث غوتان.

ج، غَرات. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

|| غرتی الوشاح؛ زن بازیگمیان. (منتهی

الارب). زن بازیگ اندام و میان. (آندراج):

امراة غرتی الوشاح؛ ای دقیقه الخصر لایملاً

وشاحها فکانه غرتان. (اقرب الموارد).

غرج الشار [غ ج ش] (لخ) غرجستان.

اصطخری در باب غور گوید: «اما غور دار

کفر است و سبب اینکه آن را ذکر کردیم آن

است که مسلمانانی در آنجا هستند و آنجا

عبارت از کوههای آبادی است که دارای

چشمه ها، و باغها و رودخانه هاست و در

اطراف غور عمل هرات قرار گرفته از آنجا به

سوی فره و از فره به بلدی داور و از بلدی داور

به رباط کروان و از رباط کروان به غرج الشار

و از آنجا به هرات. (تاریخ سیستان ص ۳۵۹

حاشیه ۱). مقدسی در کتاب احسن التقاسیم

غرج شار را یکی از شهرهای خراسان شمارد

و گوید: این است اصول زبانهای خراسان، و

سایر شهرهای خراسان تابع اینها و مشتق از

اینهاست و بدین زبانها بازمی گردد چنانکه

غرج شار بین هروی و مروی... است. (احسن

التقاسیم از سبک شناسی ج ۱ ص ۲۴۵).

یاقوت در کلمه غرشتان به نقل از بشاری

گوید: غرشتان همان غرج الشار است و

غرج عبارت از کوهها، و شار عبارت از ملک

است. و تفسیر آن جبال الملک می باشد.

غرچه. غراچه. غرش. رجوع به غرجستان

شود.

غرجستان [غ ج / ج] (لخ) ولایتی است

که راه هرات در مغرب و غور^۵ در مشرق وی

و مروالروذ در شمال و غزنه در جنوب آن

است و عنوان پادشاه این ناحیت در قدیم

۱- ظ: شد.

(فرانسوی). Crible، (انگلیسی) Gribble - 2

۳- ظاهراً مأخوذ از غربله (نوعی از جماع)

است. رجوع به غربله شود.

۴- شاید مأخوذ از ترکی باشد و در این

صورت ظاهراً قرون کن به معنی قردهنده و متکبر

است:

فندق شر، فنبلة غوغا

آتش فتنه غرشتن آقا.

دهخدا (مجموعه اشعار ص ۶۵).

۵- در معجم البلدان: غرور.

«شار» بود. اکنون این ناحیه در افغانستان است. (حواشی برهان قاطع ج معین). ناحیتی است (به خراسان)، قصبه آن بشین^۱ است مهتر این ناحیت را شار خوانند جائی بسیار غله و کشت و برز و آبادان است و همه کوه است، و مردمان این ناحیت مردمانیند سلیم ولی بد، و شبانانند و بزرگتر. (حدود العالم). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: در آثار جغرافی دانان اسلام غرجستان نام ناحیه بزرگ کوهستانی است که در افغانستان میان هرات و کابل واقع است. - انتهی. حکام غرجستان را شار میخوانند. (تاریخ گزیده ص ۳۹۷). لقب امرای غرجستان و رازبندگ بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ج ۱۳۳۲ ص ۵۲۴). غراچه. غرچه. غرستان. غرج الشار. غرش. رجوع به غرستان و غرج الشار شود:

ازین نکوتر و مردانه تر فراوان کرد

به پای قلعه غور و به کوه غرجستان.

فرخی (دیوان ج دبیر سیاقی ص ۳۰۳).

سپهد سپه شاه شرق ابومنصور

فرانکین دوانی امیر غرجستان. فرخی.

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای شه

دگر چون میرطوس و زان گذشتی میر غرجستان.

فرخی.

بر آن شرط که هر قلعت که از حدود

غرستان گرفته بازدهد. (تاریخ بهیقی ج

ادیب ص ۱۱۴). و روز سه شنبه غره صفر،

ملطفه برید هرات و بادغیس و غرجستان

رسید. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۵۰۶).

رجوع به فهرست حبیب السیر ج خیام و

احوال و اشعار رودکی ص ۴۲۰ و ۹۹۸ و

۱۰۶۵ و تاریخ سیستان ص ۴۱۰ و مجمل

التواریخ و القصص ص ۴۲۲ و تاریخ بهیقی ج

ادیب ص ۵۱۵ و ۵۴۰ و ۶۴۰ و آتشکده آذر

ج شهیدی ص ۹۸ و ۹۹ و تمه صوان الحکمه

ص ۵۹ و اخبار الدولة السلجوقیه ص ۵۹ و

تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۳۰ و ج ۲

ص ۸۶ و فهرست تاریخ غازان و فهرست

تاریخ مغول شود.

غرجستانی. [غ ج / لخ] شیخ عبدالله

جامی در نفحات الانس آرد: وی از اصحاب

شیخ رکن الدین علاءالدوله است و از یکی از

دیده‌های غرجستان است. خرد بوده است که

پدر وی فوت شده و مادر وی شخص دیگر را

شوهر کرد. روزی از وی امری واقع شده بود

و از آن شخص متوهم گشته و گریزان شد، و از

دیه بیرون آمد. در آن نواحی درختی بود

بزرگ، و در پای آن درخت چشمه آبی، بر آن

درخت برآمده و در میان شاخ و برگ آن

پنهان شد. اتفاقاً جماعتی از درویشان موله که

آنجا نزول کرده بودند، در چشمه آب عکس

وی را دیده وی را از درخت فرود آوردند و همراه خود بردند، چون نظر شیخ بر وی افتاد به نور فراست کمال قابلیت وی را در این طریق دریافت، بعد از آنکه درویشان سفر کردند کسان فرستاده و وی را بازگردانید، درویشان اضطراب بسیار کردند و به حاکم و سلطان وقت رجوع نمودند. چون حقانیت حضرت شیخ بر همه ظاهر بود هیچ سود نداشت، پس حضرت شیخ به تربیت او مشغول شد و به حسن التفات شیخ به مقامات عالیه رسید و آنقدر التفات و اهتمام که شیخ را نسبت به وی بوده است معلوم نیست نسبت به کسی دیگر بوده باشد، چنانکه از رباعیاتی که در مخاطبه وی گفته‌اند معلوم می‌شود، و چون به مرتبه تکمیل و ارشاد طالبان رسید حواله وی ولایت طوس شد. به آنجا آمده و به ارشاد طالبان مشغول گشت. پادشاه وقت از وی استدعا نمود که با وی در بعضی محاربات که با اعداء داشته همراه باشد، وی همراه شده و در آن محاربه مرتبه شهادت یافت و جسد مبارک وی را به طوس نقل کردند و قبر وی آنجاست. (از نفحات الانس ج ۱۳۳۶ ص ۴۴۸).

غرچ شار. [غ ج / لخ] غرچ الشار. رجوع به

غرچ الشار شود.

غرجه داغ. [غ ج / لخ] قرجه داغ.

رجوع به قرجه داغ شود.

غرجیاس. [غ ج / لخ] رجوع به گرز یاس^۲

شود.

غرچستان. [غ ج / لخ] همان

غرچستان است. رجوع به ایران در زمان

ساسانیان ص ۵۲۴ شود. غرستان.

غرچ الشار. غرچه. غراچه. رجوع به

غرچستان و غرستان شود.

غرچ غرچ. [غ ج / لخ] (اصوت) آواز

ساییدن دندان به هم با فشار. رجوع به غرچه

شود.

غرچک. [غ ج / لخ] غرچه. احمق و

نادان. (جهانگیری از غیث اللغات)

(آندراج).

غرچگان. [غ ج / لخ] ساکن غرچه

(غرچستان) است. (فهرست شاهنامه ولف) ۳:

از ایران به کوه اندر آیم نخست

در غرچگان تا در بوم بست. فردوسی.

چغانی و ختلی و بلخی ردان

بخاری و از غرچگان موبدان

برفتند با باز و بر سم به دست

نیایش کنان پیش آیزدپرست. فردوسی.

شه غرچگان بود بر سان شیر

کجا پشت پیل آوردی به زیر. فردوسی.

غرچگی. [غ ج / لخ] (حامص) احمقی و

نادانی. غرچه بودن:

پذیرفت سامش ز بی بچگی

ز نادانی و پیری و غرچگی.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۶ ص ۱۶۶۷).

غرچه. [غ ج / لخ] (ص) به معنی غراچه.

نامرد و مخنت و حیز. (برهان قاطع). مخنت

نادان. (صحاح الفرس). مخنت و نادان.

(فرهنگ رشیدی). ابله و احمق و نادان و

جاهل. ابله چشم خودبین و دیوث. (برهان

قاطع). ابله فرهنگها به معنی نادان و

بی‌حمیت آورده‌اند، این لغت بدین معنی گویا

از کلمه غرچستان یا غرچه به معنی ولایت

واقع در حدود هرات و محل غور گرفته شده،

ریشه کلمه به اوستایی به معنی کوه است و

غرچستان؛ یعنی کوهستان، و شاید اهالی

آنجا ساده و درشت و به نادانی معروف

بوده‌اند. غرچه اسم شخص هم آمده. (لغات

شاهنامه ج شفق ص ۱۹۹):

چرا عمر طاووس و دراج کوه توه

چرا مار و کرکس زید در دزای!

صد و اند ساله یکی مرد غرچه

چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی!

اگر نه همه کار تو باژگونه است

چرا آنکه نا کس ترا او نوازی!

مصعبی.

پشت و قفای رئیس احمد^۴ غرچه

هیچ نخواهد مگر که سفچه و سفچه.

منجیک.

آن غرچه را اجل آمده بود بدان سخن فریفته

شد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۷۳).

که ره سوی این رز شما را که داد

کدام ابله غرچه این در گشاد؟

اسدی (گرشاسبنامه).

کزین غرچگان چیست چندین گریغ

بکشید هم پشت با گرز و تیغ.

اسدی (گرشاسبنامه).

بود ابلهی غرچه بی‌کمان^۵

بخندیم باری بدو یک زمان.

اسدی (گرشاسبنامه).

این غرچه چو جغد دمن است

نیست او را چو همای اصل کریم. خاقانی.

من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان

غرزان برزند و غرچگان روستا. خاقانی.

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست

فعل سگ غرچه است قدح خر روستا.

خاقانی.

به پای پردگیان را به غرچگان مگذار

که پرده‌دار نباشد که پرده‌در نبود. سوزنی.

۱- در معجم البلدان: بشیر.

۳- رجوع به فهرست ولف شود.

۴- نل: احمق. (یادداشت مؤلف).

۵- بدگمان. (فرهنگ شعوری).

چو گرچگان رباط چهارسو سوگند
همی خوردند که جفت ملیح غر نبود.

سوزنی،
بفریبد دلت به هر سخی
روستائی و گرچه را مانی،
|| ناتوان در مردی^۱ ||

رویت بریشت^۲ اندر ناپیدا
چون کیر^۳ مرد گرچه بر مکان در. منجیک،
|| زبون. (برهان قاطع). نادانی زبون. (اوهی):
در گذر زین سرای گرچه فریب
در گذر زین سرای (رباط) مردم خوار.

سنائی،
|| (اخ) مردم غرjestان. (از برهان قاطع):
در این دیار [غرjestان] بهنگام شار چندین بار
پلنگ وار نمودند گرچگان عصیان. فرخی،
زین سروددی ماهرخی^۴ گرچه نژادی
عاشق دو صدش بیش به روی چو قمر بر.
سوزنی (از فرهنگ شعوری)،
|| (۱) نوائی از موسیقی است.

غرچه. [غ ج] (اخ) دهی است از دهستان
یخاب بخش طبس شهرستان فردوس، که در
۱۵۶ هزارگزی شمال خاوری طبس واقع
است، کوهستانی است و هوای آن گرم و
خشک و سکنه آن ۳۷ تن است و دارای
مذهب تشیع اند و به زبان فارسی سخن
میگویند. آب اهالی آن از قنات تأمین می شود
و محصولات آن غلات و ذرت می باشد و
شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

غرچه. [غ ج] (اخ) غرjestان و آن ولایتی
است مشهور از خراسان. (برهان قاطع).
ولایتی است در خراسان. (صحاح الفرس).
نام ولایتی است از خراسان و در غربی غور و
شرقی هرات واقع است. (آندراج) (انجمن
آرا). نام ولایتی است در حوالی خراسان
چنانکه می گویند غور و گرچه، و غلچه به لام
نیز آمده. (فرهنگ رشیدی). گرچه^۵ از اقلیم
چهارم است. طولش از جزایر خالدات
«صط» و عرض از خط استوا «لوم»، ولایتی
است و قریب پنجاه پاره دیه از توابع آن است
و به آب و هوا مانند ولایت غور. (نزّهة
القلوب ص ۱۵۴): ابونصر شاه گرچه بود، با
سلطان محمود مخالفت کرد... سلطان او را
اسیر گردانید و امان داد و او در خدمت سلطان
بود تا متوفی شد. (تاریخ گزیده ص ۳۹۷).
غور^۶. غورچه. (از فرهنگ شعوری). غراچه.
غرج الشار. غرستان. غرش. (انجمن آرا)
(آندراج). ساریان نام شهری است در گرچه.
بندر نام شهری است در گرچه. (حاشیة
فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به
غرjestان و غرج الشار شود:
الانان و گرچه به لهراسب داد

بدو گفت کای گرد فرخ نژاد.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ص ۹۹۸).
رجوع به غرjestان و غرچگان شود.
غرچه. [غ ج] (اخ) نام یکی از متحدین
افراسیاب که با ایرانیان جنگید و گرفتار شده
چو گرچه ز سگسار و شنگل ز هند
هوا پردرفش و زمین پرپرند.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ص ۸۰۶).
چو گرچه بید آنکه رستم چه کرد
وز آن نامداران بر آورد گرد
بر آشف بر خویشان جنگجوی
به تیری^۷ سوی رزم بهنهاد روی.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ص ۸۷۶).
غرچه. [غ ج] (چ) [اصوت] در تکلم
آواز ساییدن دندان به هم با فشار، و بیشتر با
لفظ (دندان گرچه) و با لفظ رفتن استعمال
می شود. (از فرهنگ نظام).

غرچه بازار. [غ ج] (اخ) شهری به کریمه^۸
قره سو بازار^۹. رجوع به قره سو بازار شود.
غرچه فریب. [غ ج] (چ / ف / ف) (نصف
مرکب) آنکه گرچه (مخت و نادان) را فریبد.
فریبنده گرچه:

از فرازش نبرده سوی نشیب
مگر این گنده پیر گرچه فریب، سنائی.
غرچه نژاد. [غ ج] (چ / ن) (ص مرکب)
آنکه نژادش گرچه باشد. رجوع به گرچه
شود:
زین سروددی ماهرخی گرچه نژادی
عاشق دو صدش پیش رخ همچو قمر بر.

سوزنی.
غرچی. [غ ج] (ص) زن پیشرم بسیار فریاد.
بُهضلة. کولی. لوری. لولی. غربال بند. فیج.
چینگانه. قره چی.

غرچیا. [غ ر / غ ر] (اخ) تلفظ ترکی از
گرک^{۱۰}. یونان. (از قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به یونان شود.

غرخایه. [غ ی / ی] (ص مرکب) دیه را
گویند. (فرهنگ خطی). دیه خایه. غر. رجوع
به غر شود.

غرد. [غ ج] (ع) (۱) خانه تنین و خانه مسقف به
چوب. (منتهی الارب) (آندراج)^{۱۱}. خانه
تابستانی. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ
رشیدی) (فرهنگ اسدی) (اوهی). لیکن خان
غرد تمام بسدین معنی است. (فرهنگ
رشیدی):

بسا خان کاشانه و خان غرد^{۱۲}
بدو اندرون^{۱۳} شادی و نوش خورد.
ابوشکور بلخی (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی).
این بیت شاهد بادغرد نیز آمده و در اینجا به
جای بادغرد، خان غرد، و البته یکی مصحف
است.

این طاق و زواق و صفه و غرد

سودی نکند به زاری و درد.

استاد لطیفی (از فرهنگ شعوری).
خَص. بیت من شجر او قصب، سمی خصا لما
فیه من الخصاص و هی التفاریح الضیقة.
(اقراب الموارد). بادغرد. بچکم. (فرهنگ
اسدی نخجوانی). بچکم. بچکم. خم.
زیر زمین. سرداب.

- ترکیبها:
- بادغر. بادغرد. رجوع به بادغر، بادغرد و
غر شود.

|| نسوی از سماروغ. (منتهی الارب)
(آندراج). غَراد. غَراة. غَرْدَة. غَرْد. غَرْدَة.
غَرْد. (اقراب الموارد). || (ص) مرغی که آواز
خود را بلند کند و با آن به طرب آورد. غرد.
غَرِّد. (از اقراب الموارد).

غرد. [غ ج] (۱) نوائی است از موسیقی.
غرد. [غ ج] (اخ) خانه ای در سرمن رأی مر
متوکل را. (منتهی الارب) (آندراج). یاقوت
در معجم البلدان گویند: بنائنی است برای
متوکل در سرمن رأی در دجله، که وی یک
میلیون درهم بدان خرج کرد. و ضبط این
کلمه به نظر من صحیح نیامد و گمان می کنم
فرد باشد.

غرد. [غ ج] (پسونده) (مزید مؤخر) ظاهراً لغتی
در گرد پساوند امکانه: باشغرد. رجوع به غر
شود.

غرد. [غ ج] (ع مص) بلند کردن طائر آواز را،
و طرب انگیز نمودن و در حلق بگردانیدن.
(منتهی الارب) (آندراج). آواز گردانیدن به
نغمات سرود و خوانندگی. (برهان قاطع).
تغرید. || (۱) نوعی از سماروغ. (منتهی الارب)

۱- شاید کلمه خواجه که در این زمان به
خصی ها گفته می شود صورت مؤدب کلمه
غرچه باشد. (یادداشت مؤلف).

۲- ن: رویک بریشک.

۳- ن: ایر.

۴- چون ماهرخ و خوروش. (جهانگیری)
(فرهنگ شعوری). و در کتاب اخیر آمده: این
بیت در وصف دختری گرجی است.

۵- ن: غورچه. (نزّهة القلوب).

۶- «غور» بجز گرچه و غرjestان است و
ظاهراً تخیلی شده است.

۷- چو تیری.

8 - Crimée.

9 - Karasubzar.

10 - Grèce, Graecia.

۱۱- در منتهی الارب ج ۱ طهران نشین به
صورت لئین آمده که غلط است.

۱۲- ن: بسا خان و کاشانه و بادغرد. ن: بسا
جای. (حاشیة فرهنگ اسدی چ دبیرسیاقی). در
این بیت که شاهد آورده اند در نسخه بدل بادغرد
به جای خان غرد می آید و البته یکی مصحف
است.

۱۳- ن: پدیدی اندرو...

(اقرَب الموارِد). نوعی از رستی که کمات گویند. (برهان قاطع). غرَاد. غَرَادَة. غَرْد. غَرْدَة. غَرْد. غَرْدَة. (اقرَب الموارِد).

غرد. [غ ر] (ع ص) مرغ بلند و خوش آواز. (از منتهی الارب) (المنجد). هر آوازخوان خوش صوت. (از معجم البلدان). غَرْد. غَرْدِید. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). غَرْد. (اقرَب الموارِد). مَغْرَد. (المنجد). آنکه آواز میخواند (شتریان). (از دزی ج ۲ ص ۲۰۶). || صوت غرد کذلک. (منتهی الارب). || (اقرَب الموارِد) پای افزار و کفش باشد که از گیاه و علف سازند. (برهان قاطع)^۱. در فرهنگهای عربی این معنی دیده نشد.

غرد. [غ ر] (اخ) کوهی است میان ضربه و ریزه در کنار جریب اقصی که متعلق به بنی محارب و فزارة است، و گفته اند در کنار ذی حسن در اطراف ذی ظلال قرار دارد. (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

غرد. [غ] (ع ص) مرغ بلند و خوش آواز. (منتهی الارب) (آندراج). مرغی که آواز خود را بلند کند و با آن به طرب آورد. (از اقرَب الموارِد). غَرْد. غَرْدِید. (منتهی الارب). غَرْد. (اقرَب الموارِد). || آنکه آواز میخواند (شتریان). (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). || (اقرَب الموارِد) سماروغ. (منتهی الارب) (آندراج). نوعی از کماة (قارچ). غَرَاد. غَرَادَة. غَرْد. غَرْدَة. غَرْد. (اقرَب الموارِد). ج، غَرْدَة. غَرَاد. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

غردادن. [غ د] (مص مرکب) جنباندن جزء یا تمام بدن از روی ناز. (فرهنگ نظام). قر دادن. رجوع به قر و قر دادن شود.

غردایه. [غ ی] (اخ) نساحیه‌ای است در الجزائر جنوبی. مرکز آن نیز غردایه است. دارای ۱۰۶۸۹ تن سکنه و ۶۰۰۰ نخل است. (از اعلام المنجد).

غردحون. [غ د] (اخ) رأس شرقی آفریقا نزدیکی مدخل خلیج عدن. (از اعلام المنجد). **غردق.** [غ د] (ا) گیاهی است که آن را شترها چرا می‌کند و آن بوته بزرگی است با خارهای بزرگ، و میوه‌های آن مانند حبه‌های توت یا انگور تقریباً به اندازه میوه گل سرخ است. مردم این دانه‌های حبه‌ای را می‌خورند و آن را نیکو می‌یابند یا مزه تلخ که به شوری زند و مع هذا اندکی شیرینی هم دارد. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶).

غردقه. [غ د ق] (ع مص) پوشیدن گرد مردم را. (منتهی الارب) (آندراج). غردق الغبار الناس؛ البهيم. (اقرَب الموارِد). || پوشیدن شب هر چیز را. (منتهی الارب) (آندراج). و قيل: الغردقة؛ الباس اللیل یلبس کل شیء. (اقرَب الموارِد). || پرده و جز آن فروهشتن. (منتهی الارب) (آندراج). || (اقرَب الموارِد) نوعی درخت.

(از اقرَب الموارِد).

غردل. [غ د] (ص مرکب) مردم نامرد و بی‌جگر و ترسنده و واهمه‌ناک را گویند و معنی ترکیبی آن قحبه‌دل است چه غر به معنی قحبه باشد. (برهان قاطع). بددل که ضد شجاع است، زیرا غر به معنی قحبه است. (آندراج). بیدل را غردل گویند زیرا غر به معنی قحبه است. (فرهنگ رشیدی):

نیاید کار مردان از شتردل

که غردل هم نباشد مرد مقبل.

میر نظامی (از فرهنگ شعوری).

غردمان. [غ] (اخ) از بلاد خوارزم و جرجانیه است. (تزهة القلوب ص ۲۵۸)^۲.

غردوس. [غ ر د] (اخ) (سیراده...) تلفظ ترکی از سیراگردوس^۳. رجوع به گردوس شود.

غردة. [غ د] (ع) نوعی از سماروغ. (منتهی الارب). غَرَاد. غَرَادَة. غَرْد. غَرْدَة. غَرْد. ج، غَرْدَة. (از اقرَب الموارِد).

غردة. [غ ز د] (ع) ج غَرْد و غَرْد و غَرْدَة و غَرْدَة و غَرَاد و غَرَادَة و غَرْد. نوعی از قارچ. (از اقرَب الموارِد). غَرَاد. (اقرَب الموارِد). رجوع به همین کلمات شود.

غردوه. [غ د / د] (ا) ارابه و گردون چوبی. (برهان قاطع) (آندراج)^۵. لغتی در عرادة (آلت جنگی خردتر از منجنیق). (حاشیة برهان قاطع ج معین). غرده، ارابه باشد؛ یعنی گردون چوبی. (جهانگیری). عربابه. عربابه چوبین. گردونه:

ز خواب جستی و گفتی زهی مبارک رز

که خمیره خمیره از او می‌کشند بر غرده.

سوزنی (از جهانگیری).

غردوه. [غ د] (ا) گوشت گردی که در اعضا ظاهر شود و در ترکی آورد گویند. (از فرهنگ شعوری). آماس و ورم. گره گوشت و پوست و غده. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف غده است.

غردیان. [غ] (اخ) قریه‌ای است از قرای کس در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).

غرد. [غ ز] (ع) (مص) هلاکت. اسم است تغیر را. (اسم مصدر تغیر). (منتهی الارب). در معرض هلاک افتادن. التعریض للهلاکة. (از اقرَب الموارِد). خطر. (منتهی الارب) (تاج العروس). و منه الحدیث: نهی رسول الله (ص) عن بیع الغرر، و آن مانند بیع ماهی در آب و مرغ در هواست، و گفته‌اند چیزی است که ظاهرش مشتری را گول زند و باطن آن مجهول باشد، و گفته‌اند آن است که بدون تعهد و تقص باشد. از هری گوید: بیع غرر شامل بیوع مجهوله است که خریدار و فروشنده به کنه آن پی نمی‌برند، تا معلوم شود. (از تاج العروس). بیع غرر یا بیع خطر، و آن مانند بیع

ماهی در آب و مرغ در هواست. (منتهی الارب). صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: غرر شرعاً چیزی را گویند که موهب نیستی باشد، کذا فی جامع الرموز فی بیان البیع الفاسد و الباطل، و بیرجندی گوید: آنچه پایان و عاقبتش نامعلوم باشد آن را غرر نامند، و در مغرب گفته است که غرر خطری باشد که وجود و عدمش مشکوک است مانند فروختن ماهی در آب یا مرغ در هوا. (از کشف اصطلاحات الفنون). بیع خطر. || آفریب خوردن. فریفتگی؛ يقال انا غرر منک؛ ای مغرور:

او نکرد این فهم پس داد از غرر

شمع فانی را به فانی دگر. مولوی (مثنوی).

هر قدم زین آب تازی دورتر

دو دو آن سوی سراب با غرر.

مولوی (مثنوی) چ کلاله خاور دفتر چهارم ص ۲۶۷).

|| (مص) غره‌دار گردیدن و سپید گشتن روی. (منتهی الارب). غره‌دار گردیدن و زیبا شدن روی و سفید شدن چیزی. (از اقرَب الموارِد). روشنائی. (آندراج).

غور. [غ ز] (ع) عصاالرعی. (تذکره داود

ضریر انطاکی ص ۲۵۲). دزی، غرز، به فتح اول و دوم و زای مجمله آورده و آن را نوعی کوچک از عصاالرعی می‌داند. رجوع به عصاالرعی شود.

غور. [غ ز] (ع) ج غُرَّة. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد). رجوع به غرة شود.

|| ج غُرَّة. (تاج العروس). غُران. رجوع به اغر شود. || غُرَّة الشَّهر، سه شب از اول ماه. (منتهی الارب) (المنجد). || ج غُرَاء. (اقرَب الموارِد).

رجوع به غراء شود.

— دَرُّرُ غَرَّرَ؛ به معنی مرواریدهای بهتر و برگزیده. (لطائف اللغات و مؤید الفضلا و منتخب اللغة) (از غیاث اللغات). و گاهی این ترکیب را به صورت غرر درر، به تقدیم صفت بر موصوف استعمال کنند و غرر در هر دو صورت به معنی سپید و درخشان و برگزیده و بهتر است.

|| کنایه از سخنان استوار و منسجم و برگزیده و فصیح:

مادح بر او پوید زیرا که ز مدحش

الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید. فرخی.

۱ - در برهان قاطع به معنی کمات (قارچ) نیز آورده است که غلط است.

2 - Nitraria tridentata, Licium afrum, Ghurodok. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶)

۳ - شاید همان غردیان است. رجوع به غردیان شود.

4 - Sierra de Gredos.

5 - Chariot.

جائی که درر باید جائی که غرر باید

معلوم غرر داری مفهوم درر داری. فرخی،
همه الفاظ او نکت زاید

همه الفاظ او غرر باشد. مسعود سعد.

از وزن و قوافی و ز ایهام سخن گفت
الفاظ نکت بود و معانی غرر آمد. سوزنی.
عبر نثر زهر شاخ نکت بازکنید
جوهر نظم زهر سلک غرر بگشائید.

خاقانی.
از نخب ادب و غرر درر و لطایف نکت و
بدلهای مستحسن... نصیبی کافی وافر حاصل
کرده. (ترجمه تاریخ یمنی). و درر صدف
معالی، و غرر سدف ایام و لیلی. (ترجمه
محاسن اصفهان ص ۱۱۸).

غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم.

[عَرَزُ أَرْمُ كُلِّ فِئَةٍ رِيًّا] (بخ) از جمله
کتابهای نفیس که مربوط به تاریخ سلاطین
ایران و شرح احوال آنان است و در سنه
۱۹۰۰ م. به تصحیح و ترجمه هـ زوتنبرگ^۱
در پاریس به طبع رسیده است. این کتاب بنا بر
تحقیقاتی که ناشر و مترجم فرانسو آن کرده
بین سنوات ۴۰۸ و ۴۱۲ هـ. ق. به رشته تحریر
درآمده و نسخ موجود از آن منحصر به سه
نسخه قدیمی بوده است که یکی متعلق به
کتابخانه ابراهیم پاشا در قسطنطنیه و دو نسخه
دیگر در ضبط کتابخانه ملی پاریس است و
چنانکه در مقدمه آن مذکور است به اشاره
امیرابوالمظفر نصر بن ناصرالدین و ابومنصور
برادر سلطان محمود سبکتکین تنظیم شد و از
تاریخ سلاطین ایران یعنی از پیدایش
کیومرث شروع کرده امر یزدگرد را مورد
بحث قرار داده سپس به زمان قدیم برگشته به
ذکر ملوک الانبیاء بنی اسرائیل و فراعنه مصر
و سایر ملوک بنی اسرائیل و برجسته ترین
نکات و قصص مربوط به آنان پرداخته، بعد به
ذکر احوال ملوک حمیر (هاماوران) و
پادشاهان یمن و ملوک شام و عراق تا ظهور
اسلام مبادرت کرده است و آنگاه متوجه
ملوک روم و هند و ترک و چین و ذکر احوال
آنان گشته پس از فراغت از شرح زندگانی
محمد (ص) و خلفاء و جانشینان آن حضرت
و خلفای بنی امیه و بنی عباس و وزراء و
برگزیدگان آنان مانند ابومسلم و برامکه و
طاهره و سنجریه و غیر آنان سخن را به ذکر
امیر نصر سبکتکین و سلطان عصر ابوالقاسم
محمود بن سبکتکین و شرح احوال آنان
خاتمه داده است. آنچه از قسمتهای مختلف
این کتاب بسیار مورد توجه است قسمت
مربوط به سلاطین ایران است زیرا مؤلف آن
تقریباً در همان عصر و همان محیط بوده و از
روی همان مآخذی که شاهنامه فردوسی
تنظیم شده آن قسمت را به رشته تحریر

درآورده است و گرچه در ذکر بعضی وقایع با
روایات شاهنامه اختلافاتی در آن مشهود
است ولی اتحاد در اصل موضوع حاکی است
که نویسنده این کتاب نیز متکی به همان مآخذ
شاهنامه بوده است. مؤلف در برخی از
داستانها به ذکر خصوصیات پرداخته است که
معلوم می شود در رسائل بسیاری از
نویسندگان از قبیل طبری و ابن خردادبه و
ابن الکلبی و حمزه اصفهانی و مسعودی و
یعقوبی و جز آنان در دست داشته است. وی
از ذکر داستانها و افسانه های اغراق آمیز
احتراز کرده است. (از شاهنامه ثعالی ترجمه
غرر صص ب - د). زوتنبرگ کتاب مزبور را
به نام ابومنصور ثعالی چاپ کرده ولی طبق
تحقیق آقای مینوی «غرر سیر الملوک»
تألیف ابومنصور حسین بن محمد مرغنی
است. (مینوی مقدمه توقیعات کسری
انوشروان ص ز).

غرور. [ع] (ا) رکاب چرمین که بر بالان
نهند. ج. غرور. (منتهی الارب) (آندراج).
رکابی که از چرم سازند و اگر از چوب یا آهن
باشد آن را رکاب گویند. (از اقرب الموارد).
||الزم غرر فلان؛ یعنی امر و نهی او را لازم
بگیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)^۲.
||اشدد یدیک بغرزه؛ یعنی نفس خود را به
تمسک بر آن وادار کن. (از منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). العلم هو الارب و التقوی هی
الام... فاحرز نفسک فی حرزهما و اشدد
یدیک بغرهما. (اطواق الذهب زمخشری از
مجانن الادب ج ۶ ص ۳). ||شاخ که بر شاخ
دیگر نشاندن تا پیوند گیرد. (منتهی الارب)
(آندراج). الفصن یغرز فی قضیب الکرمر؛
شاخهای که بر شاخه مو نشانده شود تا بدان
پیوندد. ج. غرور. (اقرب الموارد). ||(مص)
کم شیر شدن ناقه. (منتهی الارب) (آندراج).
اندک شیر شدن. (تاج المصادر بهیقی).
||سپوختن چیزی را به سوزن. (منتهی الارب)
(آندراج) در سپوختن سوزن و آنچه بدان
ماند. (تاج المصادر بهیقی). سوزن زدن.
فروریدن سوزن در چیزی. (از اقرب الموارد).
- غرر چوب در زمین؛ فروریدن و نشاندن
آن. (از اقرب الموارد)^۳.

||غرر فی اللحم قطعاً من شحم خنزیر.
فروریدن و آمیختن پیه در گوشت. ||داخل
شدن در چیزی؛ و اذا اصاب الغریم لم یراه الا
ان یغرز فی لحمه. فرورفتن پای در گل. غرر
رجله فی الوحل. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). ||پا در
رکاب آوردن. (منتهی الارب) (آندراج). پای
در رکابی که از چوب باشد نهادن. (تاج
المصادر بهیقی). پای در رکاب نهادن. ||غرر
ملخ؛ فروریدن وی دم خود را در زمین برای
تخم گذاشتن. ||غرر گیسو؛ پیچیدن موی آن و

فروریدن سر موها در اصول آن. (از اقرب
الموارد). ||اطاعت سلطان کردن بعد
نافرمانی. (از منتهی الارب) (آندراج) (از
اقرب الموارد).

غرور. [ع] (ا) نام نوعی از عصبی الراعی
(عصا الراعی) اصغر است. که سرخ مرد ماده
باشد چه آن به دو قسم می شود: نر و ماده، و
آن را به شیرازی کسته^۴ گویند. (برهان قاطع).
نوعی از گیاه یز یا گیاهی است مانند کوم که
بدترین چراگاه است. (منتهی الارب)
(آندراج). ضرب من الشمام او نباته صغیر
کسنبات الاذخر من شسر المرعی.
(اقرب الموارد). نوعی کوچک از عصا الراعی.
(دزی ج ۲ ص ۲۰۶). در تذکره داود ضریر
انظاک یا «ر» به جای «ز» آمده. رجوع به
غرر و عصا الراعی شود.

غرور. [ع] (ع) ص. (ا) ج غارز به معنی شتر
ماده کم شیر. و در قول قطامی که گوید:
«حوال غررًا و معا جیاعاً» مقصود وی از
غرر شترانی است که شیر آنها قطع شود. (از
اقرب الموارد).

غروراه. [ع] (ص مرکب، ا مرکب) حرامزاده.
(آندراج). ترکیبی است از غر (قحبه) و زاد.
زاده روسی و قحبه. (ناظم الاطباء).

غرزان. [ا] (بخ) بخشی است از حاکم نشین
سعد از ولایت بتلیس، و در منتهی الیه شمال
غربی این ناحیه قرار دارد از مشرق به شروان،
از جنوب شرقی به خود سعد و از جنوب به
بخش رضوان و از مغرب به ولایت دیاربکر و
از شمال هم به بخشهای کنج و بتلیس محدود
است. سکنه آن مرکب از کرد و بومی و
چادرنشین است. کردها مسلمانند و گروهی
ارمنی. سریانی و یزیدی نیز در آنجا ساکن اند.
عشایر مهم کرد عبارتند از: پیختار، علیکان،
رشکونان، یوران و ملکشیان. مرکز بخش
قریه یدو است. محصولات آن حبوبات و
ذخایر متنوع، انگور و انواع میوه و سبزیجات
و توتون و غیر آنهاست. دارای ۱۴ جامع و
مسجد و قلاع و شهرهای ویران شده قدیمی
است. در قریه زیارت، زیارتگاه بزرگ ویس
القرانی و نزدیک آن خانقاه آبادی نیز قرار
دارد، و خرابه های شهری به نام ارزن در
اطراف آن دیده می شود. (از قاموس الاعلام
ترکی).

1 - H. Zotenberg.

۲- در منتهی الارب الزم به صیغه ماضی آمده
که ظاهراً غلط است.

۳- ظاهراً با غرس مترادف است با این فرق که
غرر نشاندن چوب (عود) و غرس نشاندن
درخت (شجر) است.

۴- نل: کشته. کشته.

غرّزین اسود. [غَزْزُنُ اسْوَا] (لخ) الغرّزین اسودین شرید از بنی سنان. از کسانى بود که یوم الوقیط (جنگ وقیط) را دریافت. (عقد الفرید ج ۱ قاهره ج ۶ ص ۴۶).

غرّزحله. [غَزَزَل] (ع) [چویدستی. منتهی الارب. (اقرّب الموارد).

غرّزذن. [غَزَزْدَن] (مصص مرکب) آهسته سخن گفتن از سر خشم. غرغر کردن. (فرهنگ نظام). سخن گفتن اعتراض آمیز. با کلماتی نامفهوم ناخرسندی نمودن. نلیدن. قرّزذن. غر و لند کردن. رجوع به غر و قرّزذن شود. [پنهان راضی کردن و بردن زن فاحشه و امرد. (فرهنگ نظام). فریفتن.

— غر زدن دختری یا زنی را؛ او را فریفتن به امری نامشروع. گول زدن و از راه بردن دختر یا زنی.

غرّوزن. [غَزَزَن] (ص مرکب، [مرکب] زن قحبه و بدکار. (آندراج). روسپی زن. [امرد دیوٹ و قلیتبان. (آندراج) (انجمن آرا). قرنان. کشخان:

حریف یکدیگرند آن دو غرّوزن قواد که این از آن بجوی فرق کرد توانی. سوزنی.

من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان غرّوزنان برززند و غرّجگان روستا. خاقانی. **غرّوزتگ.** [غَزَزَتَا] (ل) جست و خسیز. (آندراج).

غرّوزة. [غَزَزَة] (لخ) موضعی است میان مکه و طائف. (منتهی الارب). جایگاهی است در بلاد هذیل. مالک بن خالد هنرلی گوید: لمیثاء دار کالکتاب بغرّوزة قفار و بالمعجاة منها مساکن.

(از معجم البلدان).

غرّوس. [غَزَزُ] (ل) قهر و غضب و خشم و تندى و برآشفتگی. (برهان قاطع) (مجمع الفرس) (از فرهنگ شعوری). خشم و تندى. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). غرّوم. غرش. غراش:

گر نه بدبختی مرا که فکند به یکی جاف جاف زود غرس. او مرا پیش شیر بیستند^۱ من نتاوم برو نشسته مگس.

رودکی (از فرهنگ اسدی) (از اوبهی). [خوشه غله در زبان پهلوی. (فرهنگ جهانگیری به نقل فرهنگ شعوری)^۲.

غرّوس. [غَزَزُ] (ع مصص) درخت نشاندن بر زمین. (منتهی الارب) (آندراج)^۳. مغروس نعت است از آن. (آندراج). درخت نشاندن و چیزی کاشتن. (برهان قاطع). درخت نشاندن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی) (غیاث اللغات). نشاندن. نشاندن. در نشاندن. غرّز. [قلمه کردن. قلمه زدن. خواباندن) مثلاً

شاخه مو را). غرّوس. غراس. غراسه. [از نوک وارد کردن^۴. گذاشتن: و غرسوا فی الشموع العنبر و العمود. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶).

[اگر کسی نعمتی را؛ به جای آوردن آن: غرس فلان عندی نعمة؛ اثبتها. (از اقرّب الموارد). (ل) درخت نشانده. ج. اغراس. غراس. (منتهی الارب) (آندراج). ج. غرّوس. جیح. غروسات. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). نهال. (مقدمه الارب). درخت در زمین نشانده شده. (غیاث اللغات). مغروس. و منه یقال: انا غرس یده و نحن غرس یده. (اقرّب الموارد)؛ غرس معانی او به لطف تربیت و طیب آب و تربت، شاخها کشیده. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۲۸۴). و نحو است غرس نعمتی که در حق او نشانده بود به یک عشرت از بیخ برآرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۳۴۲).

با هزاران آرزومان خوانده است بهر ما غرس کرم بنشانده است.

مولوی (مثنوی).

چون در این جو دید غرس سبب مرد دامنش را دید آن پر سبب کرد.

مولوی (مثنوی).

اندران زندان ز ذوق یقیقاس بشکفد چون گل ز غرس تن حواس.

مولوی (مثنوی ج کلاسه خاور ص ۴۰۳).

[القضیب الذی ینزع من الحبة ثم یغرس. (از اقرّب الموارد) (تاج العروس). [امو تازه. [شاخه یا ریشه یک گیاه، مترادف اصل. [دُم انجیر. [انوعی خرما. [انان خرمائی مر با کرده و پسرورده. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). [اغرّاب کوچک. غرس. (از اقرّب الموارد). [وادای الفرس؛ رودباری نزدیک فدک. (منتهی الارب). وادئی میان معدن النقره و فدک است. (از معجم البلدان).

غرّوس. [غَزَزُ] (لخ) (ابن ال...) شمس الدین محمد مصری. فقیه حنفی بود. به سال ۱۵۲۵م. از دنیا رفت. از تألیفات وی «الفواکه البدیة فی القضايا الحکمیة» است. (از اعلام المنجد).

غرّوس. [غَزَزُ] (لخ) (بئر...) چاهی است در مدینه، منه الحدیث: غرس من عیون الجنة. و غسل (ص) منها. (منتهی الارب). چاهی است در قبا مدینه که حضرت نبوی آب آن را به پاکیزگی ستوده و آن را مبارک شمرده است هنگامی که وفاتش نزدیک شد به علی (ع) فرمود: پس از مرگ مرا با آب بئر غرس غسل بده. واقدی گوید: منازل بنی نضیر در ناحیه غرس بود. (از معجم البلدان).

غرّوس. [غَزَزُ] (ص) در تداول عامه، محکم استوار. قرص. رجوع به قرص شود.

غرّوس. [غَزَزُ] (ل) قهر و غضب و خشم و تندى و

برآشفتگی. (از برهان قاطع). غرش. غراش. (حاشیه برهان قاطع ج معین). [اخراش. (برهان قاطع). غرش. غراش. (حاشیه برهان ج معین).

غرّوس. [غَزَزُ] (ع) آب و جز آن که با بچه بیرون آید از رحم، و پوست که بر روی جنین باشد، و اگر آن پوست را بر روی او بعد زائیدن بگذارند در حال بمیرد. ج. اغراس. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه با بچه چون لعابی و مخاطی از شکم برآید، و پوست تنکی که بر روی نوزاد است. رطوبتی که بر سطح درونی امعاء باشد. [نهال. (دهار) (مقدمه الادب). آنچه غرس شود. فعل به معنی مفعول است مانند ذبیح و حمل (به معنی مذبوح و محمول) چنانکه گویند: نحن اغراس یدک. (از اقرّب الموارد). غرّوس. رجوع به ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۲۸۴ و ۳۴۲ شود. [زاغ سیاه. (منتهی الارب) (آندراج). غراب کوچک. غرّوس. (از اقرّب الموارد).

غرّوسا. [غَزَزَا] (ل) دوائی است که آن را زنجبیل شامی گویند و به فارسی فیلگوش خوانند و راسن همان است. (برهان قاطع) (آندراج).

غرّوس الدولة. [غَزَزُ الدَوْلَة] (لخ) رجوع به محمد بن حسن غرس الدولة شود.

غرّوس الدین. [غَزَزُ الدین] (لخ) رجوع به ابن شاهین شود.

غرّوس الدین. [غَزَزُ الدین] (لخ) ابن محمد بن احمد الخلیلی المدنی الانصاری. فقیه شافعی، در ادب و فضل مقامی داشته است. اصل وی از خلیل (در فلسطین) بود، مدتی در قدس و مصر و بلاد روم اقامت کرد و در مدینه ساکن شد و در دمشق به سال ۱۰۵۷ ه. ق. از دنیا رفت. از کتب وی «کشف الالتیاس فیما خفی علی کثیر من الناس» درباره حدیث و «نظم الکنز» و «نظم مراتب الوجود للجبلی» است. شعر نیز می سرود. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۸).

غرّوس الدین. [غَزَزُ الدین] (لخ) شیخ غرس الدین ابراهیم بن شهاب الدین بن الشیخ احمد النقیب. او راست: رساله الربع المسجیب که مشتمل بر مقدمه و بیست باب که آغاز آن الحمد لله رب العالمین الخ است. (کشف الظنون ج استامبول ۱۹۴۱م. ج ۱ ستون ۸۶۷).

غرّوس الدین. [غَزَزُ الدین] (لخ) حلبی. احمد بن ابراهیم حلبی. متوفی به سال ۹۸۱ ه. ق. او راست: کتاب فرائض غرس الدین و

۱- ن: نپسندد.

۲- در نسخه چاپی فرهنگ جهانگیری ذکر نشده.

3 - Planter, Plantation.

4 - Ficher.

شرح آن. (کشف الظنون ذیل فرائض) و نیز تعلیقه‌ای بر تفسیر بیضاوی و کتاب فی علم الزائریجه. رجوع به احمدبن ابراهیم شود.
غرس الدین. [عْ شُدِ دِی] (لِخ) الظاهری (۱۴۱۰ - ۱۴۶۷ م). حاکم اسکندریه و امیر حج بود (۱۴۳۶). به امارت کرک و صفد رسید. کتاب «زبدة کشف الممالک و بیان الطریق و المسالک» از اوست. (از اعلام المنجد).

غرس النعمة. [عْ شُنِ نِ م] (لِخ) محمدبن هلال بن محسن بن ابراهیم الصابی. قفطی در تاریخ الحکماء (ص ۱۱۰) وی را از مؤلفین کتب تاریخ می‌شمارد و گوید: کتاب وی پس از کتاب پدرش از کتب تاریخی مهم است که وقایع بنی عباس را تا اندکی پس از ۴۷۰ ذکر کرده و پس از وی ابن همدانی و ابوالحسن بن الراغونی و العفیف صدقه الحداد و ابن الجوزی و ابن القادسی آن را تا ۶۱۶ ه. ق. تکمیل کرده‌اند. - انتهای او راست: کتاب الربیع. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۵۸ و ۲۱۱ و ۳۹۸ شود.

غرس کردن. [عْ کَ دَ] (مصص مرکب) نشانیدن درخت را. نشانیدن. بنشانیدن. کشتن و کاشتن درخت. رجوع به غرس شود.
غرسه. [عْ سَ] (ع) قلمه^۱. شاخه‌ای که از درختی یا نهالی می‌برند و در زمین می‌کارند و ریشه میگیرد. جوانه غرس کرده شده: غرسه الکرم المظموره؛ جوانه یک بوته مو خوبانیده. || باغ، باغ شاهی. باغی که عاده آن را آبیاری کنند. || کلنگ (پرنده). (دزی ج ۲ ص ۲۰۶).

غرسه. [عْ سَ] (لِخ) قریه‌ای است از ناحیه بین‌النهرین در بین موصل و نصیبین واقع شده است و تاک و درخت فراوان دارد. (از معجم البلدان).

غرش. [عْ] (ل) خراش. (برهان قاطع). غرس. (برهان قاطع). || خراشیده. (فرهنگ شعوری). و ظاهراً بر اساس نیست. || خشم و قهر و غضب. غرس. غرس. (برهان قاطع). غرس. (فرهنگ اسدی). غرش. (برهان قاطع):

گر نه بدبختی مرا که فکند به یکی جاف جاف زود غرش^۳. رودکی. || نوائی است از موسیقی.
غرش. [عْ] (ع) بار درختی است. (منتهی الارب) (آندندراج). ثمر شجره، واحده «غرشته» یمانیه، قال ابن درید، ولا احقه. (اقراب الموارد). || کوه. (آندندراج).

غرش. [عْ] (لِخ) همان غرستان است که در این زمان به زبان اهل خراسان اغلب آن را غور نامند. و آن را غرستان نیز گفته‌اند و آن میان غزته و کابل و هرات و بلخ واقع است.

(از معجم البلدان). غرجستان. غرج‌الشار. غرجه. غراچه. رجوع به غرستان شود؛ و ولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منیعی بستند. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۳۴۴). و سلطان ضیاع و املاک ایشان به نواحی غرش از ایشان بخزید. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۴۷). و سلطان اشخاص را در طلب او اشخاص کرد و در گرد مرکب او نرسیدند، به ولایت غرش پیش شاه شار شد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۸۰).

غرش. [عْ] (ل) نفرت و کراهت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). شعوری در لسان المعجم شعری بی وزن هم برای آن شاهد آورده است.

غرش. [عْ] (مرب، ل) از مسکوکات برابر با چهل بارة است. (المنجد) (دزی). و قرش به قاف نیز گویند و هر دو آنها معرب جروش آلمانی است. ج، غروش. و غروش خود به صورت جمع پول نقره‌ای^۴ است و غروشه را نیز از همین جمع ساخته‌اند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). قرش یا غرش نقد عثمانی مصری است. (القاموس العصری). بعضی آن را به قاف گویند و هر دو جائز است زیرا از ریشه آلمانی غروشن^۵ گرفته شده^۶ و حرف ژ را بعضی به قاف و بعضی به غین تبدیل کنند و اهل مصر کنونی به جیم مبدل سازند. غرش دو نوع است: غرش صاغ و غرش رائج. غرش صاغ معادل ۴۰ بارة است و غرش رائج برابر ربع آن؛ یعنی ده بارة است. اهل بصره غرش شامی را غرش العین و پس از آن غرش میگفتند، و این از قرن نوزده به این طرف است و این غرش شامی یا غرش العین برابر ده غرش صاغ است. استاد یعقوب نعوم سرگیس گوید: غرش شامی در بعض نواحی عراق غرش رومی نامیده می‌شود. (التقود العربیه ص ۱۸۱). از انواع غرش، غرش ترکی، غرش ترکی شرک، غرش فرنجی، غرش فلسطینی، غرش مصری است. رجوع به کتاب التقود العربیه ص ۸۷، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۱۶۳، ۱۶۷ و ۱۸۸ و دزی ج ۲ ص ۲۰۶ و رجوع به قرش شود.

غرش. [عْ] (لِخ) (مصص) اسم مصدر از غریدن. آواز بامهابت حیوانات. (فرهنگ رشیدی). آواز کردن و هیبت^۸. (غیاث اللغات). آواز مهیب. غرشت. (حواشی برهان قاطع ج معین). آواز شیر و ببر و پلنگ و مانند آن. آواز رعد. غرنه. (برهان قاطع). غریدن. (آندندراج). غریدن با قهر و غضب. (ناظم الاطباء). غرش شیر. غرش پلنگ. غرش رعد. (الزیر). تندر. غرش ابر. غرش کوه. خاقانیا ز غرش بیبوده‌شان مترس

کز آب و نار هیچ ندارد سبحان. خاقانی. آه صبح است مگر نحل که بر شه‌ره غار غرش افکنده و عریان به خراسان یابم. خاقانی. ترک خواب و غفلت خرگوش کن غرش این شیر ای خرگوش کن. مولوی (مثنوی).

- به غرش درآمدن؛ غرش کردن؛ کهن جامه اندر صف آخرین به غرش درآمد چو شیر عرین.

سعدی (بوستان). - || خشم آلوده شدن. (آندندراج). - غرش افکندن؛ غرش کردن. رجوع به غرش کردن شود. **غرشا.** [عْ] (ل) قهر و غضب. (آندندراج). تندی و غضب و تمهور. غرش. غرشه. به لطف طبع باید لطف گفتار مکن غرش دل کس را مازار (ل).

؟ (از فرهنگ شعوری). **غرش افکنده.** [عْ رَ اَ کَ دَ / دِ] (نصف مرکب) غرش کرده. غریده. آواز مهیب درآورده. رجوع به غرش شود. آه صبح است مگر نحل که بر شه‌ره غار غرش افکنده و عریان به خراسان یابم.

خاقانی. **غروشت.** [عْ رَ] (مصص) اسم مصدر از غریدن، نظیر: خورشت^۹. آواز و صدای مهیب و بامهابت حیوانات باشد عموماً. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). آواز جانوران درنده. (از فرهنگ شعوری). غرش: غرشت پلنگ دولت تو بر شیردلان دریده خفتان. خاقانی. بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر از غره‌اش^{۱۰} درخش و ز غرشت تندرش. خاقانی (دیوان ص ۲۳۰). لشکری دیده شبیخون برده بر دیوان روس

1 - Bouture.
 ۲ - در اداة‌الفضلا به ضم اول آمده. (از فرهنگ شعوری).
 ۳ - ن: غرس. رجوع به غرس شود.
 4 - Piastre, Plaster. (القاموس العصری).
 5 - Groschen, (التقود).
 6 - صاحب نشوء اللغه هم به همین عقیده است و گوید: غرش یا قرش در قرن ۱۸ م. به دست ترکها که با عربها آمیزش داشتند وارد زبان عربی شد.
 7 - Rugissement, Grondement.
 ۸ - ط: به هیبت.
 ۹ - حاشیه برهان قاطع ج معین.
 ۱۰ - از غرشت. (فرهنگ رشیدی).

از کمین غرشت شیر سیستان انگیکته.

خاقانی.
|| آواز شیبهٔ اسب را گویند خصوصاً. (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ شعوری).
|| صدای خر. (ناظم الاطباء). || خشم آلوده شدن و غریدن. (آندراج).

غور شدن. [غُ شُ دَ] (مص مرکب) غر شدن آفتابه و ققمه و مانند آنها، فرورفتن قسمتی از آن با خوردن به زمین و جز آن. فرورفتن ظرفی مسین و سیمین و امثال آن به جهت زخم و ضربتی. رجوع به غر شود.

غوش رانج. [غُ شِ ءِ] (ترکیب وصفی، مرکب) برابر ربع غرش صاغ؛ یعنی ده باره است. (از النقد العربیة ص ۱۸۱). رجوع به غرش شود.

غورستان. [غُ شِ] (اِخ) یا قوت در معجم البلدان گوید: غرستان منسوب به غرش، و معنای آن جای غرش است و آن را غرستان نیز گویند، و آن ولایت مستقلی است که از طرف مغرب به هرات، از طرف مشرق به غور و از طرف شمال به مروالروند و از طرف جنوب به غزنه محدود است. آن را غرچالشار نیز خوانند، و غرچ کوهها است و شار پادشاه، و تفسیر آن جبال الملک است. این ناحیه وسیع مشتمل است به دیه‌های بسیار، و در آنها ده منبر است و بزرگترین آنها در بشیر، مستقر «شار» قرار دارد مروالروند از این خاک میگذرد. دروازه‌ها درهای آهنی متعدد دارد و دخول بدون اجازه به آنجا ممکن نیست. اصطخری گوید: غرچالشار دارای دو شهر است: یکی بشیر و دیگری سورمین، و هر دو در بزرگی متقاربتند، و در آن دو مقامی برای سلطان وجود ندارد و شار که مملکت به وی نسبت داده می‌شود در قریه‌ای در کوه به نام بلیکان مقیم است. فاصلهٔ بشیر و سورمین یک مرحله است. بحرتری شاهن میکائیل به غرش یا غور منسوب است چنانکه در قصیدهٔ خود گوید:

لنطلبن الشاه عیدیه

تقص من مدن لمن النسوع

بالترش او بالغور من رهطه

اروم مجد ساندتها الفروع

لیس التندی فیهم بدیعاً ولا

مابوده من جمیل بدیع. (از معجم البلدان).

در فهرست بلاذری غور یا غرستان از کورتهای خراسان به شمار آمده. (از حواشی تاریخ سیستان) در ترجمهٔ تاریخ یمنی چنین آمده: پادشاهان غرستان را در اصطلاح اهل آن بقعه شار خوانند چنانکه خان ترکان راه، و رای هندوان راه، و قیصر رومیان راه، و ولایت غرستان را شار ابونصر داشت تا پسر وی محمد به حد مردی رسید... و ابوعلی

سیمجور چون عصیان بر ملک نوح آغاز کرد خواست تا ناحیت غرستان را به تدبیر خویش گیرد و شار را به طاعت آرد. هر دو شار دست رد بر روی مراد او باز نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. صص ۳۳۷ - ۳۳۸). عیبی آورده است که...

مرا به رسالت از برای عقد بیعت پیش شار فرستادند و چون بدان جایگاه رسیدم به اکرام تمامی تلقی کردند و... در بلاد غرستان سکه و خطبه به نام همایون سلطان (سلطان یمین‌الدوله و امین‌المله) در شهر سنهٔ تسع و ثمانین و ثلاثمائه (۳۸۹) مطرز گردانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ص ۳۳۹). رجوع به غرجستان و غرچالشار و رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۴۱۱ و ج ۳ ص ۴۹ و تاریخ سیستان ص ۲۶ و ۲۷ و تتمهٔ صوان الحکمه ص ۲۰۷ شود.

غوش صاغ. [غُ شِ] (ترکیب وصفی، مرکب) معادل ۴۰ باره است. (از النقد العربیة ص ۱۸۱). رجوع به غرش شود.

غوش فرنجی. [غُ شِ فَ رَ] (ترکیب وصفی، مرکب) لیره. سکه. یک فرانک. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶).

غوش کردن. [غُ زَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) غریدن. آواز مهیب در آوردن.

غور شمال. [غُ رَ] (ص،) نام گروهی مردم است در ایران و هند که دائماً در حرکت هستند و اسباب چلنگری و غریال میفرورشدند و ایشان را نفر و فیوج و کولی و غربتی هم گویند. بعضی از اهل لغت آن را با قاف ضبط کردند لیکن زبان ایل مذکور فارسی است پس ناسشان هم فارسی است که در آن قاف نیست. (از فرهنگ نظام). قرشمال. لولی. لوری. کولی. غریال‌بند. چینگانه. فیوج. غربتی. || لوند^۱. || دشنامی است مزاح‌گونه که دختران را گویند.

غورشنه. [غُ رَ نَ] (||) گیاهی باشد که آن را به وقت تری و تازگی خورند، و چون خشک شود دست بدان شویند و به عربی اذخر (کوم) گویند. (برهان قاطع) (آندراج). گیاهی بود که آن را خورند و دست نیز بشویند. (اوبهی) (از جهانگیری).

غورشه. [غُ شِ] (ع) || یکی غرش، میوهٔ درختی. (اقراب الموارد). رجوع به غرش شود.

غورشه. [غُ شِ] (اِخ) صاحب تاریخ بیبق ولایت غور و غرشه را یکی از پنجاه ولایت مشهور ربع معمور عالم آورده است (ص ۱۷ و ۱۸) و غرشه همان غرش و غرستان و ظاهراً غیر از غور است. رجوع به غرستان و غور شود.
غورشی. [غُ] (||) قهر و غضب. (آندراج).

غَرش. غُرش. غَرَس. غَرَس. غِرَس. (برهان قاطع و حواشی آن چ معین). غرشا. (فرهنگ شعوری):

به زیر دست را غرشی روا نیست

ضعیفان را جفا کردن سزایست. (۱)

میر نظمی (از فرهنگ شعوری).
غورشیدن. [غُ دَ] (مص) خشمناک شدن و قهرآلود گردیدن. (برهان قاطع) (آندراج). خشم آلوده شدن. (فرهنگ رشیدی).
غراشیدن. (برهان قاطع). برآشتن.

غورشیده. [غُ دَ / دِ] (ن‌مف) غضبناک و خشمگین و قهرآلود گردیده. (برهان قاطع). غراشیده. خشم آلود و تند. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام):

چو غرشیده گشتی ز کین^۲ و ستیز

گرتی ازو دیواره گریز.

لبیبی (از فرهنگ رشیدی). (از فرهنگ نظام). در آندراج و انجمن آرا غرشنده آمده و شعر مذکور نیز به نون نقل گردیده است ولی ظاهراً غرشیده صحیح است که نعت مفعولی از مصدر غرشیدن مخفف غراشیدن است. رجوع به غرشیدن و غراشیدن شود.

غرض. [غُ] (ع) || پیش‌بند شتر مانند تنگ زین را، ج. غروض، اغراض. (منتهی الارب) (آندراج). الغرض للرحل كالحزام للسرّج. (اقراب الموارد). || جویچهٔ ناتمام از رودبار، یا شعبه‌ای کلان از رودبار مفاک. ج. غرضان، غرضان. (منتهی الارب). شعبهٔ فی الوادی غیر کاملهٔ او اکبر من الهجیج، تقول: اصابتنا مطر اسال زهاد الغرضان. (اقراب الموارد). || آب جامه که در وی چیزی نکرده باشند. (منتهی الارب) (آندراج). جای آبی که آن را ترک کنند و در آن چیزی نگذارند. (از اقراب الموارد). || شکن جامه، یقال: طوی الثوب علی غروضه؛ ای علی غروره. || ترنجیدگی اندام از لاغری بعد فریبی، یقال: فی جسده غروض. (منتهی الارب) (آندراج). آن است که کسی فریه شود و پس از آن لاغر گردد و در اندام وی چین و چروکی باقی ماند. (از اقراب الموارد). || (مص) به غرضه بستن ناقه را. || بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج): غرض عرضه؛ کف عنه. (اقراب الموارد). || اشتابانیدن چیزی را پیش از وقت وی. || دواته شدن. (منتهی الارب) (آندراج). خم شدن^۳. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶)^۴. || شکن‌ناک گردیدن اندام جهت لاغری بعد فریبی. || پر کردن آب جامه

1 - Coquet.

۲- ن:ل:خشم.

3 - Pencher, Incliner pour.

۴- در «دزی» مصدر غرض آمده و معلوم نیست که به فتح اول است یا به فتح اول و دوم.

را. بر نکردن آب جامه را (از لغات اضداد است). (منتهی الارب) (آندراج). بر کردن. (تاج المصادر بیهقی). بر کردن ظرف آب. کاستن از پری آن (ضد). (از اقرب الموارد). کم شدن. (تاج المصادر بیهقی). [دوغ زدن پس مسکه بر آوردن و دوغ خوراندن قوم را. (منتهی الارب) (آندراج): غرض السقاء؛ مخضه فاذا ثمر صبه فسقاء القوم. (از اقرب الموارد).] شیر تازه دادن. (تاج المصادر بیهقی). [غرض له غرضاً؛ سقاء لبنا حلیباً. (اقرب الموارد).] [از شیر بازداشتن بزغاله را پیش از هنگام آن. [تر و تازه چیزی چیدن یا بریدن آن را تر و تازه. (منتهی الارب) (آندراج): غرض الشیء؛ اجتناء طریاً او اخذہ کذلک. (اقرب الموارد).

غرض. [غ ر ز] (ع م ص) تافتگی و اندوهناکی. به ستوه آمدن^۱. (منتهی الارب) (آندراج): غرضه منه؛ ضجر منه و ملء. يقال: غرض بالمقام. (اقرب الموارد). تنگدل شدن و ستوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). دلنگ و ملول شدن. [شوق. آرزومند گردیدن. يقال: غرضت الیه؛ ای اشتقت. (منتهی الارب) (آندراج). قال الاخفش تفسیرها: غرضت من هؤلاء الیه. (اقرب الموارد). آرزومند شدن. (تاج المصادر بیهقی).] [شیفته شدن. دلباخته عشق شدن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶).^۲ [ترسیدن. تافتگی کردن. (منتهی الارب) (آندراج): غرض من فلان؛ خاف. (اقرب الموارد) (المنجد).] [غرض بینی؛ رسیدن بینی به آب قبل از لب موقع آب خوردن. (از اقرب الموارد).] [!] [نشانه تیر ج. اغراض. (منتهی الارب) (آندراج).^۳ هدفی که به آن تیر اندازند. (اقرب الموارد). هدف و نشانه. (غیاث اللغات). نشان. آماج.

آماجگاه. برجاس. تکوک. چنگال. نموک. بوته. بکوک. تلوک. دفک: تیر تدبیر او بر واسطه غرض نشست. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۴۳۲). اما میخواست تا پسر چون پدر مطعون السنه بشر نشود و غرض سهام ملام بندگان باری تعالی نگردد. (جهانگشای جوینی). [خواست و آهنگ^۴.] **یقال: فهمت غرضک؛ ای ارادتک و قصدک. (منتهی الارب) (آندراج). مجازاً مطلب و مقصود و حاجت. (غیاث اللغات). خواست. مراد. مقصود. (مقدمه الادب). قصد. غایتی که رسیدن بدان را خواهند. خواسته. منظوره.**

رزیان برزد سوی رزگامی را

غرضی را و مرادی را و گامی را. منوچهری. بود آن همگان را غرض و مصلحت خویش این را غرض و مصلحت شاه جهان است.

منوچهری.

اگر به شرح آن مشغول شود غرض در میان گم

گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۵). و این گرگ پیر گفت: قومی ساخته‌اند از محمودی و مسعودی، و به اغراض خویش مشغول، ایزد عز ذکره عاقبت به خیر کند. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۰). اکنون چون حال الفت و موافقت بدین درجه رسید ما را سه غرض است که این رسولان را بدان فرستاده آمده است. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۸). غرضی که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی با بنده به نیکوئی تا کدام جایگاه است بنده را (خواجہ احمد) آن غرض به جای آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۶). خداوند داند که مرا در چنین کارها غرض نیست جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۶).

که شناسد که چیست از عالم غرض کردگار فرد غفور. ناصر خسرو.

سخن حجت بشنو که مر او را غرضی نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش.

ناصر خسرو.

به علم بر غرض گردش فلک بررس اگر به کوه قامت همی پرو نرسی.

ناصر خسرو.

غرض آن بود تا نخست مرا فهم گردد ز شاعری اسرار. مسعود سعد.

غرض مدح و محمدمت بودی وز پی حمد و مکرمت زادی. مسعود سعد.

بود زبانی^۵ و هستت صدف زمانه، بلی تو بوده‌ای غرض از گوهر بنی آدم.

مسعود سعد.

چنانکه غرض کشاورز در پرا کندن تخم دانه باشد که قوت اوست. (کلبله و دمنه). غرض از ترجمه این کتاب فایده گردد. (کلبله و دمنه). اما غرض آن بود که شناخته شود که حکمت همیشه عزیز بوده است. (کلبله و دمنه).

هیچ دانی غرض از اینها چیست هر که خندید بیش پیش گریست. سنائی.

بی غرض پند همچو قند بود با غرض پند پایند بود. سنائی.

از جاه تو و مال تو در دهر کسی نیست نا کرده به حاصل غرض جاهی و مالی. سوزنی.

مرد مسافر حدیث خانه که گوید زان غرضش زن بود که بانوی خانه‌ست.

خاقانی.

چو مدد ز بخت خواهم دل از او غرض نیابد چو درخت زهر کارم بر از او شکر نیاید.

خاقانی.

نایدت از بود من هیچ غرض جز سخن نیستم از نفس تو هیچ غرض جز دعا.

خاقانی.

گفت بر گنج بسته دست میاز کز غرض کوتاه است دست دراز. نظامی.

غرضی کز تو دلستان یابم رایگان است اگر به جان یابم. نظامی.
زمان با زمان کار تو پیش باد غرض با تمنای تو خویش باد. نظامی (از آندراج).

دید ما را دید او نعم العوض هست اندر دید او کلی غرض. مولوی.

زانکه ناطق حرف ببندد یا غرض کی شود یکدم محیط دو غرض. مولوی.

گر تاج مینهی غرض ما قبول تست و ر تیغ میزنی طلب ما رضای تست.

سعدی (غزلیات).

غرض زین سخن آنکه گفتار نرم چو آب است بر آتش مرد گرم.

سعدی (بوستان).

غرض نقشی است کز ما بازماند که هستی را نمی بینم بقائی.

سعدی (گلستان).

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند خاطر مجموع ما زلف پریشان شما. حافظ.

من و دل گرفتار شویم چه باک غرض اندر میان سلامت اوست. حافظ.

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست جز این خیال ندارم خدا گواه من است.

حافظ.

||الغرض، تکیه کلامی است، به معنی مقصود این است. باری. خلاصه. و گاهی بی الف و لام نیز به همین معنی به کار رود:

غرض، آورد به گوشم سر و گفت که به پایان شوم ان شاء الله. خاقانی.

||ارای و عقیده. ||منفعت. کار. چیزهای مهم: اغراضه کارغرضی؛ یعنی منافع او برای من مثل منافع خودم است. استفاده‌ای که از کاری در نظر دارند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷). خواهشی

نهائی بیشتر به قصد انتفاع خود: برداشتن نه غیر غرض چیزی

هم بود از غرض همه هم تارش.

ناصر خسرو.

دوستی کز سر غرض شد دوست هان و هان تاش دوست نشماری. خاقانی.

به غرض دوستی مکن که خواص درس و التین بی شره نکنند. خاقانی.

گرتنت از چرک غرض پاک نیست

۱- در منتهی الارب و آندراج معنی به ستوه آمدن به صورت معنایی مستقل ذکر شده ولی ظاهراً مراد تافتگی و اندوهناکی است و در کتب لغت معنایی مستقل محسوب نشده است.

۲- در «دزی» مصدر غرض آمده و معلوم نیست که به فتح اول است یا به فتح اول و دوم.

3 - Cible, But.

4 - Dessein. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷).

۵- شاید: تو در نابی.

زر نه همه سرخ بود با ک نیست. نظامی.
 غرضها تیره دارد دوستی را
 غرضها را چرا از دل نرانیم. مولوی.
 چون غرض آمد هنر پوشیده شد
 صد حجاب از دل به سوی دیده شد.
 مولوی.
 اقصدا شخصی به زیان دیگران یا
 دشمنانگی^۱. ضد نصیحت و خیرخواهی؛ شیر
 را از من خبری به غرض شنوایده اند. (کلیله و
 دمنه). سرمایه غرض بدکرداری و خیانت را
 سازد. (کلیله و دمنه). اگر حاسدان به غرض
 گویند که این شتر است و گرفتار آیم که را غم
 تخلیص من باشد. (گلستان سعدی). وزیر را با
 او غرضی بود اشاره به کشتن وی کرد.
 (گلستان سعدی).
 غرض مشنوا از من نصیحت پذیر
 ترا در نهان دشمن است این وزیر.
 سعدی (بوستان).
 - اهل غرض؛ مردمان بدخواه و کینه ور.
 (ناظم الاطباء).
 - با غرض؛ از روی قصد و اراده. (ناظم
 الاطباء).
 - ابدخواه و با کینه و بدفطرت و بدنفس.
 (ناظم الاطباء). آنکه غرض و نظر سودجویی
 دارد.
 - بیغرض؛ آنکه غرض ندارد. یا کدله
 از تو نیز از بدین غرض برسم
 با تو هم بیغرض بود نفسم. نظامی.
 بعد از دعا نصیحت داعی بیغرض
 نیکت بود چو نیک تأمل کنی دران.
 سعدی (صاحبیه).
 - بیغرضانه؛ صادقانه و خالصانه. (ناظم
 الاطباء). از روی بیغرضی.
 - بیغرضی؛ بیغرض بودن. غرض نداشتن؛
 صانع قادر دگر ز بیغرضی
 گنبدگردان زرنگار کند. ناصر خسرو.
 - صاحب غرض؛ شخص بدغرض. آنکه
 غرض و دشمنی دارد؛ اندیشیدم که اگر از پس
 چندین اختلاف رأی متابعت این طایفه گیرم و
 قول صاحب غرض باور دارم همچنان نادان
 باشم که آن دزد. (کلیله و دمنه).
 ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
 که گر کار بندی پشیمان شوی.
 سعدی (بوستان).
 و سخن صاحب غرض نشنود. (مجالس
 سعدی چ شوریده ص ۲۵).
 - غرض خفی؛ کینه و بدخواهی نهفته و
 پوشیده. (ناظم الاطباء).
 اضرابه. ضربت^۲. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷).
 عمل. کاری که متناسب با کسی باشد.
 اطرقداری؛ نفع طلع من غرضه؛ یعنی کار را
 به نفع کسی به انجام رسانیدی. فلان من غرض

فلان؛ ای من حربه یعصب له. کاری که آن
 را با کسی مورد بحث قرار میدهند. کاری که
 راجع به منافع عمومی یا خصوصی باشد؛
 قضی اغراضه؛ کارهای وی را انجام داد.
 اشغل. مأوریت؛ اترجاک تقضی لی حاجة
 او غرضاً؛ یعنی خواهش می کنم شغلی و
 مأوریتی برای من انجام بدهید. اشتغال
 خاطر. دل واپسی. اسبق الظن. عقیده
 بی مطالعه. عقیده باطل. اوروبو؛ بالغرض.
 ارازداری و مسحریت. ابدالخواه؛ علی
 غرضه. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷). آنچه فعل
 فاعل به سبب آن انجام میگردد و آن را علت
 غائی نیز می نامند، معنی غرض امری است که
 فاعل را به فعل وامیدارد پس آن محرک اول
 به کندنده کار است و بدان است که فاعل فاعل
 می گردد و به همین جهت گفته اند که علت
 غائی علت فاعلی است به فاعلیت فاعل.
 چنین است در شرح عقاید عضدیه تألیف
 درانی. اشاعره گویند: روا نیست افعال خدا را
 به چیزی از اغراض تعلیل کنند، زیرا چیزی بر
 خدای تعالی واجب نمی شود، و بنابراین
 واجب نیست که فعل او به غرض تعلیل گردد
 و همچنین چیزی از خدا قبیح نیست از این
 رو در خلو افعال وی از اغراض بالکلیه قبحی
 وجود ندارد، و در این گفتار محققین حکماء و
 الهیین با آنان موافقت بنا بر آنکه افعال خدای
 تعالی به اختیار است نه به ایجاب، ولی معتزله
 با ایشان مخالفتند و به وجوب تعلیل معتقدند، و
 فقها گفته اند تعلیل وجوب ندارد، ولی افعال
 خدا از نظر تفضل و احسان تابع مصالح بندگان
 است. و معتزله دلیل آوردند که فعل خالی از
 غرض عبث و قبیح است و بنابراین تنزیه
 خدای تعالی از آن وجوب دارد، و اشاعره
 پاسخ دهند که اگر مقصود از عبث چیزی است
 که در آن غرضی نیست، پس آغاز مسأله
 مورد اختلاف همان است و اگر مقصود امر
 دیگری است ناگزیر باید آن را تصویر کرد.
 میتوان به این سخن چنین جواب داد که عبث
 چیزی است خالی از فواید و منافع. و افعال
 خدا محکم و متقن و مشتمل بر حکم و مصالح
 بیشمار راجع به مخلوقات او است، لیکن اینها
 اسبابی نیست که باعث بر اقدام خدا و علل
 مقتضی به فعالیت وی باشد. بنابراین در شمار
 اغراض و علل غائی افعال او قرار نمیگیرد تا
 استکمال خدا با آنها لازم آید بلکه آنها غایات
 و منافی به افعال خدا و آثار مرتب بر آنها
 است، پس لازم نمی آید که چیزی از کارهای
 خدا عبث و خالی از فواید باشد. و اخباری که
 به ظاهر دلالت به تعلیل افعال خدا می کند به
 غایت و منفعت محمول است نه به غرض،
 چنین است در شرح مواقف. و گفته اند: مقصود
 گاهی غرض نامیده می شود و آن در صورتی

است که تحصیل آن غرض برای فاعل جز با
 آن فعل ممکن نگردد، ولی زیاده بر آن
 اصطلاح جدیدی است که مستندی چه عقلی
 و چه نقلی برای آن دانسته نشد. و این گفتار
 احمد جند در حاشیه شرح شمسیه بود و گاهی
 غرض را بر غایت اطلاق کنند خواه باعث
 فاعل به فعل باشد خواه نه. مولوی عبدالحکیم
 در حاشیه الفوائد الضیائیة به این سخن تصریح
 کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲
 ص ۱۰۹۴).

غرض. [غ ر] [ع ص] دلنگ و ملول. به
 ستوه آمده. (از اقرب الموارد).

غرض. [غ ر] [ع ج] غرضه. (اقرب الموارد)
 (المنجد). غرض. (اقرب الموارد). رجوع به
 غرضه شود.

غرض. [غ ر] [ع ا] ج غرضه. (مستهی
 الارب). غرض. (اقرب الموارد). رجوع به
 غرضه شود.

غرض. [غ ر] [ع مص] تازه گردیدن چیزی.
 (مستهی الارب) (از آندراج). طری بودن.
 طراوت. (از اقرب الموارد).

غرض آشنا. [غ ر] [ص م] (ص م) (ص م) (ص م)
 مطلب دوست و خودغرض. (آندراج).
 ترکیبی است از غرض و آشنا؛ یعنی کسی که
 به مقصود آشنا است. شریک و وابسته.
 غرضمند. (ناظم الاطباء).

غرض آلود. [غ ر] [ن م] (ن م) (ن م) (ن م)
 غرض آلوده. آنچه به غرض آلوده باشد.
 غرض آمیز؛ اخبار غرض آلود. سخنان
 غرض آلود.

غرض آلودگی. [غ ر] [د] (حامص)
 مرکب آلوده بودن به غرض. همراه با غرض
 و سودجویی و دشمنی بودن. رجوع به غرض
 شود.

غرض آلوده. [غ ر] [د] (ن م) (ن م) (ن م)
 غرض آلود. غرض آمیز. رجوع به غرض آلود
 و غرض شود. (ناظم الاطباء).

غرض آمیز. [غ ر] [ن م] (ن م) (ن م) (ن م)
 به غرض. آنچه همراه با غرض و سودجویی و
 دشمنی باشد. غرض آلوده و سخن هیچکس
 که غرض آمیز بودی قبول نکردی. (فارسانه
 ابن الیخی ص ۷۲).

هر نفسی کان غرض آمیز شد
 دوستی دشمنی انگیز شد. نظامی.

غرضان. [غ ر] [ع ا] (د) (د) (د) (د) (د) (د)
 که از قصبه بینی از هر دو طرف به پائین
 کشیده می شود. (از مستهی الارب). الغرضان
 فی الانف، ما انحدر من قصبه من جانبیه

۱- دشمنانگی.

جمیعاً (اقراب الموارد). تجاویف دو طرف
قصبه‌الانف. (ناظم الاطباء).

غرضان. [غ] [ع] [ج] غرض. (منتهی
الاراب) (اقراب الموارد). غرضان. (اقراب
الموارد) (المنجد). تقول: «صابتنا مطر اسال
زهاد الغرضان». (اقراب الموارد). رجوع به
غرض شود.

غرضان. [غ] [ع] [ج] غرض. (اقراب
الموارد). غرضان. (اقراب الموارد). رجوع به
غرض شود.

غرضان. [غ] [ع] [ج] غرض. (اقراب
الموارد). رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۱
تهران جزو ۴ از جلد ۲ ص ۱۳۳ شود.

غرضانه. [غ] [ع] [ن] [ص] نسبی، ق (مرکب)
بدخواهانه. به طور بدخواهی. (ناظم الاطباء).

غرض پرست. [غ] [ر] [پ] [ز] (نف مرکب)
آنکه بسیار غرض ورزد. بسیار باغرض.
شخصی که بسیار سودجو باشد و با دیگری
دشمنی و کینه ورزد:

جز تو همه عاشقان که هستند
دور از تو همه غرض پرستند. نظامی.
رجوع به غرض شود.

غرض جوی. [غ] [ز] (نسف مرکب)
غرض ورز. غرض ران. غرض جوینده.
|| خودخواه. خودکام. (ناظم الاطباء).

غرض داشتن. [غ] [ز] [ت] (مص مرکب)
قصد داشتن. مراد و مقصود داشتن. || کینه
داشتن. (ناظم الاطباء). با غرض بودن. سود
خود جستن و دشمنی و کینه داشتن با کسی.
رجوع به غرض شود.

غرضوان. [غ] [ز] (نف مرکب) غرض ورز.
باغرض. صاحب غرض. آنکه غرض به کار
برد. رجوع به غرض شود.

غرض راندن. [غ] [ز] [د] (مص مرکب)
غرض رانی. غرض ورزیدن. باغرض بودن.
سود خود جستن و دشمنی و کینه داشتن با
کسی. به کار بردن غرض در کارها. رجوع به
غرض شود.

غرض رانی. [غ] [ز] [حامص مرکب] غرض
راندن. غرض ورزیدن. باغرض بودن. رجوع
به غرض و غرض راندن شود.

غرض شخصی. [غ] [ز] [ش] (ترکیب
وصفی، | مرکب) غرض نفسانی. سود خود
جستن و دشمنی و کینه داشتن با کسی. رجوع
به غرض و غرض نفسانی شود.

غرض کردن. [غ] [ز] [ک] [د] (مص مرکب)
قصد کردن. || آزرده. ظلم و تعدی کردن.
ضدیت کردن. حسد بردن. کینه ورزیدن.
شعبده به کار بردن برای خرابی دیگری. (ناظم
الاطباء). رجوع به غرض شود.

غرضمند. [غ] [ز] [م] (ص مرکب) صاحب
غرض. باغرض. || حاجت مند. (آندراج):

عاشق نکند مال بینی
کس عقل نجوید از غرضمند.

باقر کاشی (از آندراج).
رجوع به غرض شود.

غرضمندی. [غ] [ز] [م] (حامص مرکب)
غرضمند بودن. غرض داشتن. صاحب غرض
بودن. || خودکامی. (ناظم الاطباء). رجوع به
غرضمند و غرض شود.

غرض نفسانی. [غ] [ز] [ن] (ترکیب
وصفی، | مرکب) غرض شخصی. سود خود
جستن و دشمنی و کینه داشتن با کسی. رجوع
به غرض و غرض شخصی شود.

غرض ورزی. [غ] [ز] [و] (حامص مرکب)
غرض ورزیدن. غرض رانی. اعمال غرض. به
کار بردن غرض. رجوع به غرض و غرض
ورزیدن و غرض رانی و غرض راندن و
غرض داشتن شود.

غرض ورزیدن. [غ] [ز] [و] [د] (مص مرکب)
به کار بردن غرض. غرض راندن.
غرض ورزی. رجوع به غرض و غرض ورزی
و غرض رانی و غرض راندن و غرض داشتن
شود.

غرضوف. [غ] [ح] [و] (کرکرانک که بخورند
آن را، و آن نرمه بینی و شانه، و سر استخوان
پهلوی و سینه، و استخوان بالای درون گوش
باشد. غضروف به تقدیم الضاد مثله، ج،
غراضیف. (منتهی الارب) (آندراج). هوکل
عظم رخص یوکل و هو مارن الانف، و نفث
الکتف، و رؤوس الاضلاع، و رهایه الصدر، و
داخل قوف الاذن. (اقراب الموارد): عبدالله
گفت آن استخوان بود که به نزدیک غرضوف
باشد و هو نفث الکتف. (تفسیر ابوالفتوح
رازی). || بیماری جگر و کبد. (دزی ج ۲
ص ۲۰۷). || غرضوفان، دو چوب که به چپ و
راست و وسط و مؤخر پالان بندند. (منتهی
الارب) (آندراج). دو چوب است که در چپ
و راست میان وسط پالان و انتهای آن
می‌بندند. (از اقراب الموارد).

غرض و مرض. [غ] [ز] [ص] [م] [ر] (ترکیب
عطفی، | مرکب) در تداول عامه، نظر شخصی.
اشکال تراشی در کار کسی^۱. دشمنی و
دورویی.

غرض و مرض داشتن. [غ] [ز] [ص] [م] [ر]
[ت] (مص مرکب) باغرض بودن. نظر شخصی
داشتن. غرض داشتن. اشکال تراشی در کارها
کردن. دشمنی و دورویی داشتن.

غرضه. [غ] [ض] [ع] (|| پیش‌بند شستر، ج،
غرض. (منتهی الارب) (آندراج). غرض.
اقراب الموارد). تصدیر، و آن نسبت به پالان
مانند تنگ بزین است. (از اقراب الموارد).
غرض. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

غرطمانی. [غ] [ط] [نسی] [ع] (ص) جوان

نیکوروی. (منتهی الارب). جوهری این لغت
را نیاورده است و در لسان العرب به معنی
جوان نیکوروی آمده، و اصل آن در خلیل
است. (از تاج العروس).

غرغ. [غ] [ا] (|| در تداول محلی دشتستان
استبریق، کرک، غلبلیب.

غرغاب. [غ] [ا] (|| گرداب. (آندراج). غرغاب.
رجوع به غرغاب شود. || شور و غوغا و آواز.
(آندراج). نعره و های و هوی و آوازه بلند و
مهییب. (فرهنگ شعوری):

غرغاب افتد در جهان از حسن عالمگیر تو
باید حذر از غمزه خونخوار و چشم پرفتن.
ابوالعانی (از فرهنگ شعوری).

غرغاج. [غ] [ر] [ج] (ترکی، | مرکب) قره آقاج.
غرغار. اوجا. رجوع به اوجا شود.

غرغار. [غ] [ر] [ج] (ترکی، | مرکب) قره آقاج.
غرغاج. اوجا. رجوع به اوجا شود.

غرغار جبلی. [غ] [غ] [س] [ر] [ج] [ب] (ترکیب
وصفی، | مرکب) مُلج. رجوع به ملج
(بزغالگان شیرخواره) شود.

غرغان. [غ] [ا] (|| آواز مهیب. (آندراج). | ادر
ناظم الاطباء به معنی دیگ آشپزی آمده است
و در فرهنگهای دیگر به این معنی دیده نشد و
در صورتی که صحیح باشد تلفظی از غزغن،
غزغند (دیگ) است.

غرغاو. [غ] [ا] (مرکب) گاو دشتی. (آندراج)
(ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). || گاومیش.
(ناظم الاطباء). مصحف غرغاو، غرگاوا است.
رجوع به همین کلمات شود.

غرغر. [غ] [غ] (|| غلطک، و آن چیزی است از
چوب که ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو
آب و امثال آن را از چاه و غیره به مدد آن
کشند. (برهان قاطع). چرخه که ریسمان را بر
آن بکشند. (غیبات اللغات). غلتکی که
جولاهان ریسمان بر آن اندازند و کشند مانند
غلتکی که ریسمان دلو بر لای آن گذاشته دلو
از چاه کشند. (فرهنگ رشیدی) (از آندراج)
(انجمن آرا) (جهانگیری):

بلوچ پای و بیا چاه و غرغر و بکره
به نایزه، به مکوک و به تار و بود ثیاب.
خاقانی (از فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری).

غرغره. (فرهنگ رشیدی). || ادر عربی سر
حلقوم را گویند که از جانب دهان است^۲.
(برهان قاطع). سرگلو از سوی دهان.

۱- در قرآن آمده: «فی قلوبهم مرض فزادهم
الله مرضاً». (قرآن ۱۰/۲). و مرض در اینجا به
بیماری روحی و نفاق اطلاق شده است و
بنابراین شاید غرض و مرض مأخوذ از این
معنی باشد.

۲- در فرهنگهای عربی به این معنی دیده نشد،
ظاهراً فارسی است و با کلمه خرخره هم‌ریشه
مینماید.

— جان به غرغر یا غرغره رسیدن؛ کنایه از رنج بردن بسیار به حدی که نزدیک به مرگ و حالت احتضار باشد. جان به لب رسیدن: ز بس چون و چرا کاندردلم خاست رسید از خیرگی جانم به غرغر. ناصر خسرو. چو مدحت بر آل پیمبر رسانم رسد ناصبی را از آن جان به غرغر. ناصر خسرو.

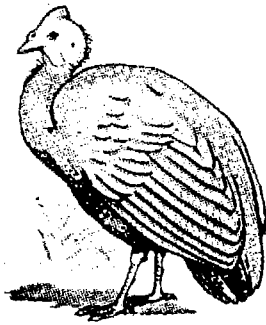
قصه چکنم ز درد بیماری شیرین جانم رسیده با غرغر. مسعود سعد. هم خواهد شد زمانه که آید به در به زود جان عدوی تو که رسیده به غرغر است. استاد (از فرهنگ شعوری).

غرغره. [غُغْ] (ص) دبه‌خایه. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). شخصی که خصیصه او بزرگ و پرباد شده باشد و به عربی مفتوق خوانند. (برهان قاطع). کسی که خایه او ورم داشته باشد و صدا کند. (آندراج) (از انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). وجه تسمیه آواز غرغر است که از خایه فتق دار بیرون می‌آید. (از فرهنگ نظام). غر. غرغره. غرغنج. غُرُوک. رجوع به غر شود. [کسی را گویند که از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گوید. (برهان قاطع).] (||) سخنی که زیر لب از خشم برآید. (فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا). و گویند مأخوذ است از غرش. (آندراج) (انجمن آرا). قرقر. نندلند:

به خشم آمد دهد دشنام غرغر.

ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری). [نام آواز رعد. (||) صوت] بانگ شکم. غراغر. قراقر بطن. غار و غور شکم. **غرغر**. [غُغْ] (||) صوت آوازی که از دولاپ هنگام آب کشیدن بیرون می‌آید. (فرهنگ نظام). [بانگ چرخ عرابه. (مجازاً حرف زدن کسی بسیار و بیجا. (از فرهنگ نظام).

غرغره. [غُغْ] (ع) گیاهی است. (منتهی الارب). گیاهی بهاری و مطبوع است و جز در کوه نروید و برگ آن شبیه به برگ خزامی (خیری صحرائی) و گل آن سبز است. (از تاج العروس). [اما گیان حبشی. یا ما گیان دشتی. (منتهی الارب) ۲. ما گیان بیابانی. (مقدمه‌الادب). ما گیان دشتی. (دهار). نوعی از مرغ خانگی باشد و آن در حبشه بسیار است، و بعضی گویند مرغ صحرائی است. (برهان قاطع). نوعی از مرغ است، بعضی گفته‌اند که آن مرغ خانگی است و گروهی برآند که صحرائی است. (جهانگیری). دجاج حبشه، و گفته‌اند دجاج بری. (از اقرب الموارد). قرقاقول. (ناظم الاطباء). غرغره یکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حیثیث رجوع به حیثیث شود.



غرغره

غرغرک. [غُغْ ز] (||) به قول بعضی غرغره همان غرغرک است. (از حواشی برهان قاطع چ معین). رجوع به غرغره و غرغر شود. **غرغر کردن**. [غُغْ کُ] (مص مرکب) آهسته سخن گفتن از سر خشم. غر زدن. (فرهنگ نظام). سخن گفتن اعتراض آمیز. نندیدن. ژکیدن. ناخشنودی نمودن با کلماتی نامفهوم. نندلند کردن. قرقر کردن. رجوع به غرغر و قرقر شود.

غرغرکنان. [غُغْ کُن] (نصف مرکب، ق مرکب) آنکه در حال غرغر کردن باشد. قرقرکنان. رجوع به غرغر شود.

غرغرو. [غُغْ و] (ص نسبی) در تداول عامه آنکه بسیار غرغر کند برای اظهار ناخشنودی. قرقرو. آنکه بسیار لندد. آنکه عادت به ژکیدن دارد و بسیار ژکد. رجوع به غرغر شود.

غرغره. [غُغْ ز] (ع مص) به نیزه زدن در حلق. [آواز برآوردن گوشت وقت بریان کردن. (منتهی الارب).] [آب در گلو گردانیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) ۳. ج. غرغیر، الغرغرة بالغرغیر الباردة و الحارة. (دزی).] فارسیان تفریس کرده غراره گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). آب و دوائی که در گلو کنند و حرکتی دهند و بریزند. (از برهان قاطع). گردانیدن مایعی در گلو بی فرو بردن آن. گردانیدن آبی یا مایعی دیگر در گلو برای شستن و پاک کردن آن از جراثیم بیماری. رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۵۲ شود. غرغره‌ها مایعاتی هستند که برای شستن دهان و گلو به کار می‌روند و نباید وارد معده شوند. از آن جمله است غرغره بورات دوسود، غرغره قابض، غرغره کلرات دوپتاسیم و غرغره مسکن. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۲۹):

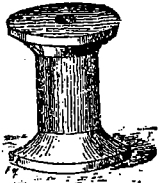
بنگر به خویشتن و گرت تیره گشت مغز بزدا ازو بخار، به پرهیز و غرغره.

ناصر خسرو. [شکستن استخوان بینی. (منتهی الارب). کسر قصبه بینی. (از اقرب الموارد).] [شکستن

سر شیشه. (از منتهی الارب). [درآوردن سر بند شیشه. (از اقرب الموارد).] [گردانیدن صدا در حلق. یقال: یغرغر الراعی بصوته؛ ای برده فی حلقه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ۴. [آمد و شد کردن آواز در گلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [آواز برآوردن یا گرفتگی صدا. (از اقرب الموارد).] [به مرگ نزدیک شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).] [آمد و شد کردن جان در حلق. (از منتهی الارب) (تاج العروس).] رسیدن جان در گلو به وقت نزح. (برهان قاطع). گردانیدن جان در گلو. (دهار). گردیدن آب دهن باشد در گلو به هنگام نزح. (جهانگیری). [گلو بریدن. (منتهی الارب).] ذبح. (اقرب الموارد). [||] آواز با گرفتگی گلو. [آواز جوش دیگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).] بانگ دیگ. (مهذب الاسماء). [چینه‌دان مرغ. (منتهی الارب).] حوصله. (اقرب الموارد). رجوع به غرغره شود. [حکایت آواز شبان. (از اقرب الموارد).

غرغره. [غُغْ ز] (ع) [چینه‌دان مرغ. (منتهی الارب).] حوصله. غرغره. (اقرب الموارد). [سپیدی پیشانی اسب. غره. (منتهی الارب) (آندراج).] سپیدی است در پیشانی. (اقرب الموارد) (تاج العروس). [||] مرد بزرگ‌قدر شریف. (منتهی الارب) (آندراج). **غرغره**. [غُغْ ز] (ع) [یکی غرغر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] ما گیان حبشه یا ما گیان بیابانی. (از اقرب الموارد) ۵. قسمی ما گیان. (دزی). غرغر. غرغرک. رجوع به غرغر شود. [یکی غرغر. گیاه بهاری که در کوه روید. (از تاج العروس).

غرغره. [غُغْ ز] (||) غلطک آبکشی. غلنک که به وسیله آن آب از چاه کشند.



غرغره

1 - Murre. 2 - Pintade.

3 - Se gargariser. (فرانسوی)، Gargling. (انگلیسی).

۴ - در منتهی الارب چنین است: حکایت آواز شبان در حلق، یقال: یغرغر... ولی مفهوم عبارت عربی با مفهوم فارسی آن که نقل کرده فرق دارد. در اقرب الموارد معنی «حکایت آواز شبان» (بی قید حلق) به صورت اسم آمده نه مصدر، و معنایی که ذکر شد از اقرب الموارد است.

5 - Pintade. (دزی).

غرغر. (برهان قاطع). رجوع به غرغر شود. || در تداول کنونی به کسر اول و سوم است و علاوه بر معنی مذکور به غلتکی چوبی یا چرخه اطلاق شود که به دور محوری می‌تواند بگردد و بر محیط آن شیاری برای پیچیدن ریمان و یا گذراندن زنجیر است^۱ و به عربی مِکَبْ گویند.

غرغره ۵. [غُغَر / ر] (||) سرگلو از سوی دهان. غرغر، خرخره.

پرونده باد جان تو از هر حدیث خوش جان منازع تو رسیده به غرغره. سوزنی. رجوع به غرغر شود.

غرغره ۵. [غُغَر] (ص) دبه‌خایه. غرغر. غر. (برهان قاطع). رجوع به غر شود. بادخایه. بادگند. (از فرهنگ شعوری). || (||) از روی قهر و غضب و زیر لب حرف زدن. غرغر. (برهان قاطع). غر. قرقر. لندلند. رجوع به غرغر و غر شود.

— آسمان غرغره؛ در تداول عوام، تندر. رعد. رجوع به آسمان غرغره شود.

غرغره ۵. [غُغَر / ر] (||) نام مرغی است و بعضی مرغ خانگی و بعضی مرغ صحرایی را گویند. (برهان قاطع). مأخوذ از عربی (غرغر.

غرغره) است. بعضی کلمه را غرغرک، از غرغر + ه (ک، پسوند پدیدآورنده اسم از آوا) دانسته‌اند. (مجله ارمان سال ۱۲ شماره ۷: کاف. کسروی به نقل حواشی برهان قاطع ج ۳ معین). رجوع به غرغر و غرغره شود. || قرقره. رجوع به قرقره و غرغره شود.

غرغره کردن. [غُغَر / ر] ک د [مص] مرکب^۲ آب در گلو گردانیدن بی فروبردن آب یا دارویی در گلو گردانیدن برای شستن و پاک کردن دهان یا برای دفع بیماری. عمل غرغره. رجوع به غرغره شود.

غرغری. [غُغَر] (ص نسبی) کسی که غرغر می‌کند. (فرهنگ نظام). غرغرو. قرقررو. || (||) چیز گرد میان‌سوراخ، که جایی آزاد کار گذاشته شده باشد و در حرکت صدای غرغر می‌کند. (فرهنگ نظام). || بازیچه‌ای است که پیاله کوچک آویخته با موی یا دم اسب است به یک تکه چوب، و بر دهن پیاله کاغذ یا پوست بسته است و در دور گردانیدن آن پیاله صدای غرغر بیرون می‌آید. (فرهنگ نظام).

غرغری. [غُغَر / ر] (ع) (||) کلمه‌ای است که بدان گوسپند را برای دوشیدن خوانند. (منتهی الارب). دعاء الغز للعلب. (اقراب الموارد).

غرغشه. [غُغَش / ش] (||) خرخشه. شلتاق کردن، و بی سبب و بی موقع یا کسی مجادله نمودن و خصومت ورزیدن. (برهان قاطع) (آندراج). بیجا و بی هنگام یا کسی دشمنی کردن. مبدل خرخشه. (فرهنگ نظام).

غرغل. [غُغَل] (ع) (||) تخم مرغی که زیر مرغ

نگذاشته باشند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷).

غرغون. [غُغ] (||) پوستی باشد غیر کیمخت و ساغری، و از آن هم کفش دوزند، به کسر ثالث هم آمده است. و با زای نقطه‌دار هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (آندراج). غرغند. غرغن. غزغند. (برهان قاطع).

غرغون. [غُغ] (لخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدون، که در ۸ هزارگزی جنوب داران و ۶ هزارگزی جنوب راه داران به آخوره قرار دارد. محل آن دامنه کوه و هوای آن سردسیر است و سکنه آن ۱۳۴۸ تن است که مسیحی ارمنی هستند. آب آن از رودخانه محلی و قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، حبوبات، تریاک، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالی، گلیم و جاجیم بافی است. راه ماشین‌رو و دبستان دارد. و دارای معادن زغال‌سنگ و پنبه نسوز است که بطور غیر مکانیزه استخراج می‌شود و معدن آهن نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

غرغنتیه. [غُغ ن ی] (مغرب، ||) شجره التنین^۳. لوف. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷). رجوع به تنین شود.

غرغنجبه. [غُغ ج / ج] (ص) زن شوخ و پرشوت. (آندراج). زنی که به جماع بسیار حریص باشد. (از فرهنگ شعوری). زن زنا کار و بدکار و شهوتی. (ناظم الاطباء).

غرغند. [غُغ] (||) پوست غیر کیمخت و ساغری. (برهان قاطع) (از آندراج). غرغن. غزغن. غزغند. (برهان قاطع).

غرغنده. [غُغ ن د] (ص) غصنا ک و خشمنا ک. (ناظم الاطباء). || (||) نوعی چرم که از اندلس آوردند. (از ناظم الاطباء). معانی فوق در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

غرغوار. [غُغ ر] (لخ) تلفظ ترکی گرگوار^۴، و ۱۶ پاپ بدین نام خوانده شده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرگوار شود.

غرغوار. [غُغ ر] (لخ) گرگوار. نام سیاستمداری است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرگوار شود.

غرغوار. [غُغ ر] (لخ) نام پنج تن از قدیسمین مسیحیان است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرگوار شود.

غرغور. [غُغ ر] (ع) (||) نام دیگر غریر است. (از اعلام المنجد). رجوع به غریر شود.

غرغور. [غُغ ر] (لخ) نجیب. او راست کتاب حدیقه الادب که به سال ۱۸۸۸م. در اسکندریه به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۴۰۷).

غرغوراس. [غُغ ر] (لخ) (نیکفور...) تلفظ ترکی گرگوراس^۵. یکی از مشاهیر

مورخان روم است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرگوراس شود.

غرغوریس. [غُغ ر] (لخ) یکی از اطباء اصحاب تجربه که در فترت ۷۳۵ ساله پس از مرگ برمانیدس تا ظهور افلاطون به ظهور رسید. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳).

غرغوریوس. [غُغ ر] (لخ) (۳۳۰-۴۰۰ م). اسقف نوسا. از فلاسفه طبیعی‌دان بود و کتاب طبیعه الانسان ازوست. (فهرست ابن‌التدیم). از قدیسمین نصرانی است که آثار متعددی از او در دست است و از جمله آثار وی طبیعه الانسان را در کتب عربی ذکر کرده‌اند. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ج ۱ ص ۱۰۰). در عیون الانباء به صورت غریغوریوس نیز آمده است. رجوع به کتاب مذکور ص ۲۳ و ۱۰۹ و گرگوریس شود.

غرغیره ۵. [غُغ ر] (لخ) نام ناحیه‌ای است در اندلس، صاحب الحلل السندسیه گوید: از قرطبه تا مراد مرحله‌ای است و از مراد تا غرغیره روزی است سپس تا اشبیلیه نیز روزی است. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۱).

غرغرف. [غُغ ر] (ع) (||) درختی که به وی پوست پیرایند. (منتهی الارب). پوست غرغرفی مأخوذ از آن است. (از معجم البلدان). آنچه بدان پوست پیرایند. (از اقراب الموارد). غرغرف. (اقراب الموارد). || (مص) پوست به غرغرف پیراستن. (منتهی الارب) (آندراج). پوست بتراشیدن. (تاج المصادر بیهقی). || بریدن درخت غرغرف را. (منتهی الارب) (آندراج). || مطلق بریدن. (از منتهی الارب). بریدن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن چیزی را. (از اقراب الموارد). || فریز کردن پیشانی را. (منتهی الارب) (آندراج). غرغرف ناصیته؛ جزها؛ یعنی سترد. (از اقراب الموارد). || به مشت بسرگرفتن آب را. (منتهی الارب) (آندراج). آب به دست برداشتن. (تاج المصادر بیهقی). || خوردنی به کفجلیز (جمجه سوراخدار) به در آوردن. (تاج المصادر بیهقی). || غذا کشیدن یا غذا برداشتن از دیگ؛ دخل دکان الطباخ فرغرف بدرالدین حسن زبدیه حب رمان. غرغرفا الطعام. اطبخ هذا اللحم و اغرفه فی زبدیتین. || بلند کردن. ربودن. بردن. فزق شیخ السوق علیه و قال

1 - Poulie. 2 - Se gargariser.

3 - Serpentaire. (دزی).

۴ - به ضم سوم نیز گفته‌اند. (فرهنگ شعوری).

5 - Grégoire. 6 - Grégoras.

7 - Grégor. (فلوگل). Grégoire de Nisse.

(تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی).

«و ارفع هؤلاء الى حضرة الخليفة» و غرف الانبين على كنفه. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷).
غرف [ع] [إخ] عمرانى گوید: نام جایی است، و چیزی بر آن نیفزوده است. (از معجم البلدان).

غرف [ع] [ع] [إ] درختی که به وی پوست پیرایند. (منتهی الارب). لغتی است در عَرَف برای درخت مذکور. (از اقرب الموارد). آگیاہ یز یا یزیز، یا هر درخت که پیوسته سبز باشد. (منتهی الارب). الثمام، او مادام اخضر. (اقرب الموارد). اَشْتٌ، اَطْبَاقٌ، اَبْسَمٌ، بَشَمٌ در فرهنگها به معنی درخت نیامده، و بشام به معنی درختی خوشبوست و نشم نیز به معنی درختی است و یسم هم یاسمین است. [عَفَار. (منتهی الارب) ^۱ (اقرب الموارد). [عَمْت. [اصوم. [حَبِجٌ ^۲ (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [شَدَن. [حَيْهَلٌ (منتهی الارب) ^۳ (اقرب الموارد). [هَبَشْر. (منتهی الارب). [ضُرْم. این معنی و همه معانی فوق را غرف خوانند. [برگ درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [مص] رنجور گردیدن شتر از غرف خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ غرف الايلِ غرْفًا؛ اِشْتَكَّتْ بَطُونَهَا مِنْ اَكْلِ الْغَرْفِ. (اقرب الموارد).

غرف [ع] [ع] [إ] ج غُرْفَةٌ. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ترجمان علامه جرجانی). غُرْفَاتٌ. غُرْفَاتٌ. غُرْفَاتٌ. (اقرب الموارد)؛ لَبِثُوهُمْ مِنَ الْجَنَّةِ غَرْفًا. (قرآن ۵۸/۲۹). تا روان پدر و جد ترا در فردوس بود ایام به حور و به قصور و به غرف. سوزنی.

کای عوانان بازگردید آن طرف نیک نیکو بنگرید اندر غرف.

مولوی (مثنوی).
غرف [ع] [ع] [إ] طرف کوچک دسته‌داری که برای کشیدن آب به کار رود. قابل‌ه‌های کوچکی که از آهن فشرده سازند و در آنها به سربازان سوپ میدهند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷). یغلا. یغلاوی.

غرف [ع] [ع] [ع] [إ] ج غُرْفَةٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُرْفَةٌ شود.

غرفات [ع] [ع] [إ] ج غُرْفَةٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غُرْفَاتٌ. غُرْفَاتٌ. غُرْفَاتٌ. (اقرب الموارد). رجوع به غُرْفَةٌ شود.

غرفات [ع] [ع] [ع] [إ] ج غُرْفَةٌ. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی) (اقرب الموارد). غُرْفَاتٌ. غُرْفَاتٌ. غُرْفَاتٌ. (اقرب الموارد)؛ و هم فی الغرفات آمنون (قرآن ۳۷/۳۴).

چون غرفات هشت خلد نهدرت از مرتبی چون طبقات نه‌فلک شش‌سویت از منظمی. حسین آوی (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۲).

غرفات [ع] [ع] [إ] ج غُرْفَةٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غُرْفَاتٌ. غُرْفَاتٌ. غُرْفَاتٌ. (اقرب الموارد). رجوع به غُرْفَةٌ شود.

غرفات النور [ع] [ع] [ن] [ع] [إ] مرکب از اصطلاحات حکمای اشراق است و منظور از آن انوار مجرد می‌باشد و وجه تشبیه آن به غرفات، آن است که مراتب و درجات آنها در شدت نوریت و ضعف مانند غرغه‌هایی است که بالای همدیگر قرار دارند؛ ان السائرین الذین یقرعون ابواب غرفات النور، مخلصین صابرين، یتلقاهم ملائكة الله مشرقین... (حکمة الاشراق ص ۲۴۴ و حاشیه آن). رجوع به کتاب مذکور شود.

غرفج [ع] [ف] [إ] درمنه و آتشگیره. (برهان قاطع) (آنندراج). درمنه که آتش زود در او گیرد. غرفج. (فرهنگ رشیدی). رجوع به درمنه شود. [هر هیزمی که زود آتش در آن افتد، و به عربی ابوسریع خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج).

غرفش [ع] [ف] [إ] سرزنش و سلامت. [املامتی که شخص ترسو به کسی کند تا وی را دلیر گرداند. [اکم‌دلی و ترس. (ناظم الاطباء). معانی فوق در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

غرفنج [ع] [ف] [ص] مردمی را گویند که خصیة ایشان بزرگ و پرباد باشد و به عربی مفتوق خوانند. (برهان قاطع). قول صاحب برهان قاطع غلط است زیرا در جایی کلمه غر را به معنی فنج ترجمه کرده و مفتوق را هم مرادف فنج آورده و گمان برده است که غرفنج یک کلمه و به معنی مفتوق است.

غرفه [ع] [ف] [ع] [إ] یکبار بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم مرة از عَرَف. (تاج العروس). [یکبار فریز کردن موی. (از منتهی الارب) (آنندراج). [یکبار آب برداشتن به دست. (منتهی الارب) (آنندراج).

غرفه [ع] [ف] [إخ] ابن الحارث الکندی. صحابی است. (منتهی الارب). کنیه وی ابوالحارث است. ساکن مصر و از صحابه پیغمبر و از روایت بود. عبدالله بن حارث از وی و کعب بن علقمة از وی روایت کرده‌اند. وی در جنگ رده با عکرمه بن ابی‌جهل جنگید. (از الاستیعاب ص ۵۱۷). رجوع به تاریخ مصر ص ۱۰۲ شود.

غرفه [ع] [ف] [ع] [إ] یک شست آب. ج، غراف، و عو اسم للمفعول لانک ما لم تغرفه لاتسمیه غرْفَةٌ. (منتهی الارب). به قدر یک مشت. (غیاث اللغات). یک کف دست آب برداشته. (مجمل اللغة). یک کف آب. (ترجمان علامه جرجانی). آنچه از آب و یا امثال آن با کف دست برگیرند. مشت. حشی. جرعه. (مهدب الاسماء)؛ الا من اغترف غرْفَةً

بیده. (قرآن ۲۴۹/۲). چون به پیش آب رسیدند دست به پشت اسب مالیدند و یک غرفه آب برگرفتند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۳). [پرواره. (منتهی الارب). ج، غُرْفَاتٌ، غُرْفَاتٌ، غُرْفَاتٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بالاخانه بر کنار بام. (غیاث اللغات) (آنندراج). پرواره؛ یعنی خانه بالا. (دهسار). خانه بالایی. (ترجمان علامه جرجانی). بالاخانه. پرواره؛ یعنی خانه کوچک بالای بام که در آن درپچه‌ها هر طرف باشد. حجره بر بام. پرواره. (آنندراج). فرواره. (نصاب الصبیان). علیة. (اقرب الموارد)؛

این قصر خجسته که بنا کرده‌ای امسال با غرفه فردوس به فردوس قرین است. منوچهری.
 به هشت بهو بهشت اندرین سه غرفه مغز به هفت حجله نور اندرین دو حجره خواب. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۲).

پیش آن شاهدان قصر بهشت
 غرفه‌ای بود برکشیده ز خشت
 خواجه بر غره رفت و بست درس
 بازگشتند رهبران ز برش
 بود در ناف غرفه سوراخی
 روشنی تافته درو شاخی. نظامی.
 خواهر از غرفه بدید و درپچه برهم زد. پسر دریافت، دست از طعام بازکشید. (گلستان سعدی). امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید. (گلستان سعدی).
 به زیر آمد از غرفه خلوت‌نشین
 به پایش درافتاد سر بر زمین.

سعدی (بوستان).
 [از لطائف اللغات معنی درپچه نیز مستفاد می‌شود. (غیاث اللغات). درپچه پنجره. (از فرهنگ شعوری). [در تداول امروز مطلق اطاق یا قسمی مجزا از سالتی؛ غُرْفَةٌ کشاورزی. [اتوک موی. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ الخصلة من الشعر. (اقرب الموارد). [ارسن گردن شتر که به گره سهل بسته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ریسمان گردن شتر که به گره آسان‌گشای بسته باشند. (ناظم الاطباء). [الحبل الممقود بانسوطه یعلق فی عنق البعیر. (اقرب الموارد). [آسمان هفتم. (منتهی الارب) (آنندراج). السماء السابعة، کقولہ: سَوَّى فَاغْلَقْ دُونَ غُرْفَةٍ عَرِشَه.

۱- در منتهی الارب به غلط غفار به غین آمده است.
 ۲- در منتهی الارب به غلط جیح ضبط شده است.
 ۳- در منتهی الارب به غلط حَيْهَلٌ آمده است.
 ۴- ناظم الاطباء به غلط ترک موی آورده است.

(اقراب الموارد).
غرفة. [غ ف] (بخ) نام قصری در یمن. لبید گوید:
 غلب اللیالی خلف آل محرق
 و کما فعلن بهرمز و بهرقل
 و غلبن ابرهة الذی الفیتة
 قدکان خلد فوق غرفة موکل.
 گویند موکل نام کسی است. اسودبن یعفر نیز گوید:
 فان یک یومی قددنا و اخاله
 لوارده یوما الی ظل منهل
 ققبلنی مات الخالدان کلاهما
 عمید بنی جحوان و ابن المظلل
 و عمرو بن مسعود و قیس بن خالد
 و فارس رأس العین سلمی بن جندل
 و اسبابه اهلکن عادی و انزلت
 عزیزاً یعنی فوق غرفة موکل
 تغنیه بجاء الفناء مجیده
 بصوت رخیم او سماع مرتل.
 نصر غرفه را به فتح اول آورده و گوید: جایی است در یمن، میان جُرش و صعده در راه مکه. ولی معنای اول صحیح است و بیت لبید شاهد آن است مگر اینکه قول نصر بر جای دیگری اطلاق شود. (از معجم البلدان).
غرفة. [غ ف] (بخ) ازادی. صحابی و از کوفیان بشمار است، ابن سکن از طریق حرث بن حضیر از ابی صادق از غرفة ازادی روایت کند. وی از اصحاب صفة بود و همو بود که رسول الله (ص) وی را دعا کرد و گفت: «اللهم بارک له فی صفته». بیشتر روات وی کوفیان و غالباً شیعه‌اند. (الاصابة ج ۵ ص ۱۸۸).
غرفة. [غ ف] (بخ) ابن مالک ازادی، برادر عبدالرحمن. همان عروقه بن مالک است که در بعض کتب به تصحیف غرفة آمده است. (الاصابة ج ۱۹۷). رجوع به عروقه بن مالک شود.
غرفة. [غ ف] (ع) هیأت آب به دست گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از برداشتن آب به دست. (غیاث اللغات). [نعل، ج، غزف. (منتهی الارب) (آنندراج). نعل و کفش. (ناظم الاطباء).
غرفی. [غ فی] (ع ص نسبی) آنچه با غرف پبیرایند؛ سقاء غرفی؛ مشک به غرف پیراسته. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). تأنیث آن غرفیة است. رجوع به غرفیة شود.
غرفی. [غ ف] (بخ) جایگاهی است. افوه اودی گوید:
 جبلنا الخیل من غیدان حتی
 وقعنا هن ایمن من صناف
 و بالترفی و العرجاء یوماً
 و ایاماً علی ماء الطفاف. (از معجم البلدان).

غرفین. [] (بخ) قریه‌ای است در لبنان واقع در قضاء کسروان. (از اعلام المنجد).
غرفیة. [غ فی] (ع ص نسبی) تأنیث غرفی؛ مزاده غرفیة؛ توشه‌دان به غرف پیراسته. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).
غرق. [غ ق] (ع مص) مأخوذ از غرق، به معنی در آب فرورفتن. آب از سرگذشتن. فارسیان غرق به سکون ثانی به معنی در آب فرورفتن استعمال می‌کنند و در بعضی جاها قید از سر تا قدم نیز کرده‌اند. (از آنندراج). مشهور و مستعمل به سکون راء است. (غیاث اللغات).
 غرقه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مستغرق شدن. انغماس. مردن در آب:
 سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش
 به حرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب.
 مسعود سعد.
 آفت ملک شش چیز است: حرمان... و خلاف روزگار و وباء و قحط و غرق و حرق و آنچه بدین ماند. (کلیله و دمنه). [اگرقتن کمی از شیر: غرق فلان من اللبن؛ اخذ منه کثیة. (اقراب الموارد) ۱. [به معنی اغراق مستعمل گردد، منه قوله تعالی: «والنازعات غرقاً». (قرآن ۱/۷۹). (منتهی الارب)؛ مقصود فرشتگانند که جانها را نزع می‌کنند، چنانکه تیرانداز کمان را کاملاً میکشد. (تاج العروس). [سخت کشیدن کمان. (ناظم الاطباء):
 زه و تیر بگرفت شادان به دست
 چو شد غرق پیکانش بگشاد شست.
 فردوسی.
 [غرق کردن کشتی. (دزی). [نابود شدن کشتی: غرق المركب. [فرو ریختن. نگون شدن. [مجازاً به معنی جذب و شیفته شدن و غور کردن در چیزی: غارق فی تأمل الامور الالهیة. [تن در دادن. [پوشیده شدن و فرورفتن: غرق فی النوم. [در گل فرورفتن. به گل فروشدن. [مجازاً به معنی پرآب و مملو از آب شدن: بکی بکاء شدیداً حتی غرق صدره. [ریزش زمینها. [غرق الاراضی؛ طفیان آب در زمینها. (دزی ج ۲ ص ۲۰۸). رجوع به غرق شود. [] () از درختان دشتستان، و همان استبرق است ۲. (درختان جنگلی ثابتی ص ۲۷۲). [] (ص) در آب فرورفته. در آب مرده. مرد آب از سرگذشته. غرفه. غریق. غارق. مفروق:
 به ناورد هر جای خرگوش و سگ
 ستوران بخوی غرق مانده ز تگ. فردوسی.
 همه غرق در آهن و سیم و زر
 سپرهای زرین و زرین کمر. فردوسی.
 غلامی سیصد در زر و سیم غرق، همه با
 قباهای سقلاطون. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۲).

روز عمر است به شام آمده و من چو شفق
 غرق خونم که شب غم به سحر می‌نرسد.
 خاقانی.
 در آب دیده می‌بینی که چون غرقم به دیدارت
 نمی‌پرسی مرا کای تشنه دیدار من چوئی؟
 خاقانی.
 بینی ز اشک روی که چون پشت آینه
 حلقه به گوش و غرق زر و گوهر آیمت.
 خاقانی.
 ز بی آیم سینه سوزد درون
 قدم تا سرم غرق دریای خون.
 نظامی (از آنندراج).
 ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون گل
 بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم.
 حافظ.
 لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
 که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ام.
 حافظ.
 از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
 غرق آب و غرق اکنون شکر می‌نیست که نیست.
 حافظ.
 [فرورفته. درم آمیخته:
 چون هریسه لحم و گندم، غرق هم
 هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم. مولوی.
غرق. [غ ق] (بخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشة شهرستان نیشابور که در ۲۱ هزارگری شمال نیشابور واقع و محلی است جلگه، معتدل و سکنه آن ۱۴۳ تن است که شیعه و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از قنات است و محصول آنجا غلات، بنشن و تریاک می‌باشد و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
غرق. [غ ق] (بخ) ناحیه‌ای است. در نزهة القلوب آمده: از قره‌باغ تا دیه «هر» سه فرسنگ، از او تا غرق پنج فرسنگ. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۸۱).
غرق. [غ ق] (بخ) دهی است به مرو، و آن تصحیف غزق به زای معجمه محرکه نیست. از آن ده است جرموزین عبدالله محدث غرق. (از منتهی الارب). شهرکی است به ماوراءالنهر از حدود اسروشنه، با کشت و برز و مردم بسیار. (حدود العالم). یاقوت در معجم البلدان گوید: غرق و غزق دو قریه جدا گانه از قراء مرو است و ابوسعید سعمانی گوید: در مرو قریه‌ای به نام غزق نمیشناسم و آنچه میدانم غرق است و شاید امیر ابونصر بن ما کولا

۱- در منتهی الارب نزدیک به این معنی اشتباهاً برای غزق آمده است. رجوع به حاشیه ذیل غزق شود.

اشتباهاً به زاء آورده است.

غُرُق. [غُر] [لخ] (البوس...) ناحیه‌ای است در عراق، واقع در قضاة هندیه از ایالت حله. (از اعلام المنجد).

غُرُق. [غُر] [ع مص] غرق شدن و آب از سر کسی گذشتن. (منتهی الارب). فرورفتن در آب و از سر گذشتن آب و غیره. و مشهور و مستعمل به سکون «راه» است. (غیاث اللغات). غرق شدن. (ترجمان علامه جرجانی): حتی اذا ادرکه الفرق قال آمنت. (قرآن ۹۰/۸۰). مستغرق شدن. انغماس. فرورفتن در آب و جز آن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۸). || طوفان. (منتهی الارب ذیل طوفان). || به قدر سیرابی آب خوردن. (منتهی الارب) (آندراج): غرق الرجل غرقاً؛ شرب الفرقه. (از اقرب الموارد). || بی‌نیاز گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). استغناء. (از اقرب الموارد) ۱.

غُرُق. [غُر] [ع ص] غرقه‌شده. (منتهی الارب). غرق شده. (آندراج). غریق. (غیاث اللغات). غرق شونده. آنکه آب از سر وی گذرد.

تویی که چشمه خورشید بارها گشته‌ست ز شرم خاطر پا کت غرق میان عرق.

کمال اسماعیل (از آندراج). || آنکه از شیر اندکی برگردد. (از اقرب الموارد). || غرق الصوت؛ یعنی بسته و بریده آواز و بی‌مناک. (از منتهی الارب).

غُرُق. [غُر] [ع] [ج غرقه]. (منتهی الارب). رجوع به غرقه شود.

غُرُق. [غُر] [لخ] شهری است به یمن مرهمدان را. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). شهری است در یمن از برای قبیله همدمان. (شرح قاموس).

غُرُق. [غُر] [ترکی]؛ (یا) جایی که آن را خلوت کنند. غُرُق. قُرُق. قُرُق. حمی. رجوع به قرق شود.

غُرُق. [ع ر] [صوت] در تداول شیرازیان، آواز شکستن چوب و استخوان و امثال آنها. قاف میدل غین است. (از فرهنگ نظام).

غُرُق آباد. [غُر] [لخ] قصبه‌ای است جزء دهستان مزدقانی‌جای بخش نوبران شهرستان ساوه، که در ۱۲ هزارگزی خاور نوبران واقع شده، و محلی است کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۲۴۶۷ تن است که شیعه‌اند. و به زبان فارسی و ترکی سخن می‌گویند. آب آن از قنات (۱۸ رشته) تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، سیب‌زمینی، پادام، انگور و گردو می‌باشد. و شغل اهالی زراعت و گلهداری بوده و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. در حدود ۲۰ تا ۵۰ دکان مختلف و دبستان و

پاسگاه ژاندارمری و دستگاه امتحان سیم تلگراف دارد. مزرعه قاضی آباد داودآباد جزء این ده است. این قصبه سر راه شوسه ساوه به نوبران واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

غُرُق آب زار. [غُر] [لخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۴ هزارگزی باختر مالرو عمومی فریمان به پایقلعه قرار دارد. و منطقه کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۲۶ تن است که شیعه و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات بوده و محصول آنجا غلات می‌باشد و شغل اهالی زراعت است، و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

غُرُق آب. [غُر] [م مرکب] غرق + آب. آب عمیق را گویند که تقیض پایاب است. (برهان قاطع). غرقاب به قلب اضافه به معنی آب عمیق. (غیاث اللغات) (آندراج). گرداب که در بعضی جای دریا باشد. (از فرهنگ شعوری) (از ناظم الاطباء):

به ریگ اندر همی شد مرد تازان

چو در غرقاب مرد آشناور. لیبی (؟)

ز کام نهنگان برون آمدم

ز غرقاب دریای خون آمدم. خاقانی.

گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی چون رهم کز پای من تا سر به طوفان درگرفت.

خاقانی.

بی‌همنفس خوش نتوان زیست به گیتی
بی‌دست شناور نتوان رست ز غرقاب.

خاقانی.
در غرقاب جان جز به کشتی نوح به ساحل سلامت نرسد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۱۰۰).

چو افتاد اندرین گرداب کشتی

به ساحل بر ازین غرقاب کشتی. نظامی.

یکی گفتا بدان ماند که در خواب

دراندازد کسی خود را به غرقاب. نظامی.

بدان جان کز چنین صد جان فزون است که جانم بی تو در غرقاب خون است.

چون از دو غرقاب آب و آتش به ساحل خلاص رسید... (جهانگشای جوینی).

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا

خوش زبان بگشود در مدح و ثنا. مولوی.

امروز حالا غرقه‌ام تا در کناری او قتم
و آنکه حکایت می‌کنم گر زنده‌ام غرقاب را.

سعدی.

دست و پای بزن به چاره و جهد

که عجب در میان غرقابی. سعدی.

کجائی ای که تمنن کنی و طمنه زنی

تو در کناری و ما افتاده در غرقاب.

سعدی.

|| شعوری در لسان العجم غرقاب را به معنی غرق شونده در آب نیز آورده و به شعری مخدوش استشهد کرده است.

غُرُق آب. [غُر] [لخ] دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلبلیگان، که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری گلبلیگان و ۱۵ هزارگزی خاوری اتومبیل‌رو گلبلیگان به خمین واقع شده، و منطقه جلگه و معتدل و سکنه آن ۱۶۱ تن است و دارای مذهب تشیع‌اند، زبان آنان لهجه لری فارسی است و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات، تریاک و پنبه می‌باشد و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غُرُق آب. [غُر] [لخ] دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که در ۱۲ هزارگزی شمال دهدز واقع شده و منطقه کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۷۸ تن و شیعه‌اند و به لهجه لری بختیاری و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه و قنات است و محصول آنجا غلات و تریاک می‌باشد و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غُرُق آب شدن. [غُر] [ع] [مص مرکب] کنایه از غرق شدن در آب باشد. (برهان قاطع). غرق شدن در آب. (آندراج). غوطه خوردن. (ناظم الاطباء).

غُرُق آهوه. [غُر] [و] [لخ] دهسی است از دهستان کاریز نو بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، که در ۳۷ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام کنار راه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۲۸۵ تن می‌باشد که شیعه و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از قنات است و محصول آنجا غلات، پنبه و تریاک بوده و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

غُرُق آه. [غُر] [ع] [مص] بی‌پوست تنک برآمدن خایه. بی‌پوست تنک نهادن ماکیان خایه را؛ غرقات الدجاجه بیضا؛ یعنی تخم گذاشت و در آن پوست خشک نبود، همزه زاید است زیرا از ماده غرق می‌باشد. (از منتهی الارب).

غُرُق چشمه سیماب. [غُر] [ع] [ج] [م] [م] [ع] [ترکیب اضافی]؛ مرکب کنایه از مغرور و فریفته شدن به دنیا و روزگار باشد. (برهان

۱ - صاحب منتهی الارب غُرُق را به معنی «به اندازه یک دوشیدن گرفتن شیر» نیز آورده، و این ظاهرًا غلط است و در اقرب الموارد و تاج العروس نزدیک به این معنی برای غُرُق آمده است. رجوع به غُرُق شود.

قاطع) (آندراج).

غرق چشمه قیر. [غ ق ی چ / چ م / م ی] ترکیب اضافی، مرکب کنایه از فرورفتن در آب. (برهان قاطع) (آندراج). فرورفته در آب. (ناظم الاطباء). || کنایه از فرورفتن به دنیا. (از برهان قاطع) (آندراج). فریفته به دنیا. (ناظم الاطباء). || کنایه از فرورفتن آفتاب. (برهان قاطع) (آندراج). آفتاب فرورفته. (ناظم الاطباء).

غرقده. [غ ق] [ع] نوعی از درخت بزرگ، یا آن عوسج است چون بزرگ گردد. (منتهی الارب) (آندراج). نوعی از عوسج باشد، و آن درختی بود که برگ و بار آن را بجوشانند، و در خضابها به کار برند. (برهان قاطع). عوسج بزرگ. (تذکره داود ضریر انطاکی). خارستانج که آن را عوسج نیز گویند. (از فرهنگ شعوری). درختی است خاردار. || سیدی بیضه که بر زرده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). سفیده تخم مرغ. (از اقرب الموارد). || بقیع الغرقده؛ گورستانی است در مدینه، بدان جهت که درخت غرقده رویند، و حالا درخت رفت و نام باقی است. (منتهی الارب) (آندراج).

غرقده. [غ ق] [د] [ع] یکی غرقده. (منتهی الارب). رجوع به غرقده شود.

غرقده. [غ ق] [د] [لخ] آبی است در زمین نجد بالای ثلبوت، متعلق به گروهی از بنی نمیرین صعصعه و گروهی از بنی هوازن از قیس عیلان. نصر گوید: متعلق به گروهی از بنی عمیرین نصرین قعین است، و در زیر آب الخریه متعلق به بنی الکذاب از قبیله غنم بن دودان قرار دارد. (از معجم البلدان).

غرقده. [غ ق] [د] [لخ] وی صحبت پیغمبر را دریافته است. طبری در تاریخ خود گوید: هنگامی که مسلمانان همگی از دجله گذشتند مردی از «بارق» به نام غرقده از پشت اسب خود به آب افتاد. قعقاع بن عمرو عنان اسب خود را به سوی او متوجه کرد و از دستش گرفت تا از دجله گذشت. (الاصابة ج ۵ ص ۱۹۷).

غرقده. [غ ق] [د] [لخ] پدر شیب، صاحب الاصابة گوید: وی را از صحابه دانسته‌اند، ولی صحیح نیست و این اشتباه از سلسله اسناد روایتی که در آن نام غرقده بوده روی داده است. رجوع به الاصابة ج ۵ صص ۱۹۷ - ۱۹۸ شود.

غرق شدن. [غ ش] [د] [م] (مص مرکب) فرورفتن در آب که از سر بگذرد. مستغرق شدن. انغماس. غرقه شدن. غرق. (منتهی الارب): آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شدن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۶). هیچ نمانده بود از غرق شدن. (تاریخ بیهقی

ص ۵۱۶).

کشتی من که در میان، آب گرفت و غرق شد گر بود استخوان برد باد صبا به ساحلم. سعدی (غزلیات مصحح فروغی چ بروخیم ص ۲۲۴).

با طایفه‌ای از بزرگان به کشتی نشستہ بودم که زورقی در پی ما غرق شد. (گلستان سعدی). غلام در اول محنت غرق شدن نچشیده بود. (گلستان سعدی).

چه زیانستش از آن نقش نفور چونکه جانش غرق شد در بحر نور.

مولوی ای برادر یکدم از خود دور شو با خود آی و غرق بحر نور شو. || فرورفتن در چیزی:

چونان را بخوردن گرفت اردشیر بیامد همانگه یکی تیز تیر نشست اندر آن پاک فریبه بره

که تیر اندر آن غرق شد یکسره. فردوسی. **غرق شده.** [غ ش] [د] [و] (نصف مرکب) آنکه غرق گردیده باشد. آنکه در آب بمیرد. غریق. غارق. (منتهی الارب). رجوع به غریق و غارق شود.

غرق کردن. [غ ک] [د] (مص مرکب) فروبردن در آب و غیر آن. گذراندن آب از سر کسی یا چیزی. اغراق. تغریق. (دهار):

از پی جان‌درازی شه شرق کردم آفاق را به شادی غرق رونق و طراوت عمر به آب بی‌دولتی غرق مکن. (کلیات سعدی چ شوریده مجلس چهارم ص ۱۳).

— امثال: یا علی غرقش کن من هم به جهنم. یکی از خواص عامه را در کشتی با شیعی عامی بحث افتاد و شیعی در پایان بحث از جواب او فروماند و در آن حال دریا متلاطم بود، شیعی گفت: یا علی... نظیر «اقتلونی و مالکا». (امثال و حکم دهخدا).

|| کشیدن کمان بغایت: یکی از آن جماعت تیری غرق کرد، اتفاق را بر مقتل او آمد. (جهانگشای جویی). رجوع به غرق شود.

غرق کردن. [غ ک] [د] (مص مرکب) خلوت کردن جایی را. قرق کردن: حرم (زیارتگاه) را غرق کردن. شکارگاه را غرق کردن. رجوع به غرق و قرق شود.

غرق کشیدن. [غ ک] [ک] [د] (مص مرکب) تمام و کامل کشیدن. (غیث اللغات) (آندراج). کامل کشیدن کمان. (از تاج العروس). اغراق. رجوع به غرق شود.

غرقگاه. [غ] (لا مرکب) جای غرق شدن. آنجا که غرق شوند. غرقه گاه

زین غرقگاه رو که نهنگ است بر گذر

زین سبزه‌زار خیز که زهر است در گیا.

خاقانی. **غرق گشتن.** [غ ک] [ت] (مص مرکب) غرق شدن. فرورفتن در آب:

تا نشد بر بر سر دریا چو طشت چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت.

مولوی. زهر سو برو انجم گشت خلق کزان گریه در خون همیگشت غرق.

فردوسی. **غرقگه.** [غ گ] [ه] (لا مرکب) جای غرق شدن. آنجا که غرق شوند. مخفف غرقگاه:

کآنان که ز غرقگه گریزند زان‌دیشه باد رخت ریزند.

غرقگه. [غ ق] [ل] (ع مص) به یکبار آب بر سر ریختن. (منتهی الارب) (آندراج): غرق ل الرجل: صب علی رأسه الماء بمره. (اقرب الموارد). || پلغده گردیدن تخم مرغ و خربزه. (منتهی الارب) (آندراج). گندیده شدن تخم مرغ و خربزه. (ناظم الاطباء).

غرقم. [غ ق] [ع] (ع) مهرة نزه تا خسته‌جای. (منتهی الارب). مهرة نزه تا جای خسته‌گاه. (ناظم الاطباء). صاحب تاج العروس گوید: جوهری این لغت را نیاورده است و آن به معنی حشفه است. در شعری که به این معنی شاهد آورده‌اند فرم نیز روایت شده است.

غرقه. [غ ق] [لخ] قریه‌ای است در یمامة و نخلستانی است متعلق به بنی عدی بن حنیفة. (از معجم البلدان).

غرقه. [غ ر] [ق] (ع ص) زمین نیک‌سیراب. (منتهی الارب) (آندراج).

غرقه. [غ ق] [ل] (ع) یک شربت از شیر و مانند آن. ج. غرق. (منتهی الارب) (آندراج).

غرقه. [غ ق] [ق] (ص) غریق. ترکیبی است از غرق + ه (نسبت). (از غیث اللغات). در آب شده. (آندراج). در آب فرورفته. در آب مرده. آنکه آب از سر وی بگذرد. غارق. مغروق. غرق شده. رجوع به غرق شود: چون نمد همچو دبیله شد چه علاج^۱ چاره چه غرقه را برود برک.

خسروی (از لغت فرس ذیل برک). برون کرد بیر بیان از برش به خوی اندرون غرقه بد مغفرش.

فردوسی. کمائی به بازو و نیزه به دست به آهن درون غرقه چون پیل مست.

فردوسی. تو در دریای هجرم غرقه بودی ز موج غم بسی رنج آزمودی.

(ویس و رامین).

۱- نل: چون نمک خود تبه شود چه علاج.

دلت با یار دیگر زان بیبوست
 کجا غرقه به هر چیزی زند دست.
 (ویس و رامین).
 بتان را به خاک اندر افکنده تن
 به خون غرقه پیش بت اندر شمن.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند
 سر به زانو من بر مانده چنین زانم.
 ناصر خسرو.
 نجم دین ای من و هزار چو من
 غرقه بحر بر و منت تو.
 سوزنی.
 بیمارم و چون گل که نهی در دم کوره
 گه در عرقم غرقه و گه در تپم از تاب.
 خاقانی.
 تن غرقه خون رفتم و دل تشنه امید
 کز آب وفا قطره به جوی تو ندیدم.
 خاقانی.
 غرقه عشق و تشنه و صلیم
 کارزومند زلف و خان توایم.
 خاقانی.
 تابوت اوست غرقه زیور عروس وار
 هر هفت کرده هشت بهشت است بنگرید.
 خاقانی.
 نیست یکدم که بنده خاقانی
 غرقه فیض مکر مات تو نیست.
 خاقانی.
 به آب اندر شدن غرقه چو ماهی
 از آن به کز وزغ زهار خواهی.
 نظامی.
 غرقه ای دید جان او شده گم
 بر چون خم نهاده بر سر خم.
 نظامی.
 کرد نظامی ز بی زیورش
 غرقه گوهر ز قدم تا سرش.
 نظامی.
 گیرم که حال غرقه ندانند دوستان
 آخر درین سفینه بینند تر سخن.
 سدهی (طیبات).
 نادان همه جا با همه خلق آمیزد
 چون غرقه به هر چه دید دست آویزد.
 سدهی (صاحبیه).
 ای مدعی که میگذری بر کنار آب
 ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت است.
 سدهی (غزلیات).
 هوشیار حضور و مست غرور
 بحر توحید و غرقه گنهم.
 حافظ.
 دلی کو عاشق رویت نگرود
 همیشه غرقه در خون جگر باد.
 حافظ.
غرقه. [غ ق] (اخ) دهسی است از دهستان
 کنار رودخانه شهرستان گلپایگان که در
 ۹ هزارگزی شمال گلپایگان و یک هزارگزی
 شمال شوسه گلپایگان به خمین قرار دارد.
 محلی جلگه و معتدل و سکنه آن ۲۷۵ تن
 است و شیعه اند و به لهجه لری فارسی سخن
 میگویند. آب آن از قنات است و محصول
 آنجا غلات، لبنیات، تریاک و پنبه و شغل
 اهالی زراعت و گله داری است و راه مالرو
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غرقه به خون. [غ ق / ق پ] (ص مرکب)
 فرورفته به خون. در خون فرورفته. خون آلوده.
 از اسب اندرافتاد آنکه نگون
 به خواری و زاری و غرقه به خون. فردوسی.
 دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
 دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چون لاله باد.
 حافظ.
غرقه تن. [غ ق / ق ت] (ص مرکب) آنکه
 تنش غریق باشد. غریق.
 نی نی چو من جهانی سیراب فیض اوست
 سیراب چه که غرقه تن از فرغر سخاش.
 خاقانی.
غرقه شدن. [غ ق / ق ش] (مص مرکب)
 غرق شدن. در آب فروشدن. خفه شدن در
 آب. غریق شدن:
 دهان خشک و غرقه شده تن در آب
 ز رنج و ز تابیدن آفتاب. فردوسی.
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 به خون غرقه شد کوه و دریا و دشت.
 فردوسی.
 به دل گفت گر با نبی و وصی
 شوم غرقه، دارم دو یار وفی.
 فردوسی.
 گردگرداب مگرد، ارت نیاموخت شنا
 که شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری.
 لیبی (از فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی).
 ایشان بر چپ و راست در آن جویها گریخته
 غرقه شدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۷).
 غرقه شده ای به بحر دنیا در
 یا هیچ همی به دین نبردازی.
 ناصر خسرو.
 غرقه نشدی به پیش کشتی
 گر نیستی به غایت احمق.
 ناصر خسرو.
 تا غرقه نشد سفینه در آب
 رحمت کن و دست گیر و دریاب. نظامی.
 ز آب خوردن تنش به تاب افتاد
 عاقبت غرقه شد در آب افتاد. نظامی.
غرقه شده. [غ ق / ق ش] (د) [ن-مص]
 مرکب) غریق. در آب فرورفته. در آب مرده.
 در آب خفه شده. غارق. مغروق. غرق.
 ای غرقه شده به آب طوفان
 بنگر که به پیش تست زورق.
 ناصر خسرو.
غرقه کردن. [غ ق / ق ک] (مص)
 مرکب) غرق کردن. در آب فرو بردن. تغریق.
 اغراق. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی)
 (ترجمان القرآن ذیل اغراق):
 بر آن بادپایان با آفرین
 به آب اندرون غرقه کردند زین. فردوسی.
 آفروردن در آب و خفه کردن:
 قوم فرعون همه را در تک دریا راند
 آنکه غرقه کندشان و نگون گرداند.
 منوچهری.
 وز خلق چون تو غرقه بسی کرده است

این بحر بیکرانه و بی معبر.
 ناصر خسرو.
 از بحر غرقه کردن و سوز مخالفت
 با هم موافقتد به طبع آب و نار تیغ.
 مسعود سعدی.
غرقه گاه. [غ ق / ق] (لا مرکب) جای عمیق
 از آب که امکان خلاصی در آن متصور نباشد.
 (آندراج). غرقگاه. آنجا که غرق شوند:
 بس کس که اوفتاد در این غرقه گاه غم
 چشم خلاص داشت، سفینه اش وفا نکرد.
 خاقانی.
غرقه گردانیدن. [غ ق / ق گ] (مص)
 مرکب) غرق کردن. غرقه کردن. تغریق.
 (مصادر زوزنی). اغراق. رجوع به غرق و
 غرقه کردن شود.
غرقه گردیدن. [غ ق / ق گ] (مص)
 مرکب) غرق شدن. غرق شدن. رجوع
 به غرقه گشتن شود:
 کشتی خرد است دست در وی زن
 تا غرقه نگردي اندرین دریا. ناصر خسرو.
 در این گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل
 که کشتی روز طوفان غرقه از باد شکم گردد.
 سدهی.
غرقه گشتن. [غ ق / ق گ] (مص)
 مرکب) غرقه شدن. غرق گشتن. در آب
 فرورفتن. خفه شدن در آب و مردن:
 دلش غرقه گشته به آرز اندرون
 پراندیشه بنشست با رهنمون. فردوسی.
 دل خاقانی از این درد، برون پوست بسوخت
 وز درون غرقه خون گشت و خبر کس رانی.
 خاقانی.
 خاک من غرقه خون گشت مگر بید دگر
 بس کنبد از جزع ار اهل جزائید همه.
 خاقانی.
 آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
 غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده. حافظ.
غرقه گشته. [غ ق / ق گ] (ن-مص)
 مرکب) آنکه غرق شود. غرق شده. غرق گشته.
 رجوع به غرق شود:
 مرد غرقه گشته جانی می کند
 دست را در هر گیاهی میزند. مولوی.
غرقه گه. [غ ق / ق گ] (لا مرکب) مخفف
 غرقه گاه. رجوع به غرقه گاه شود:
 شنیدن را به جای نقطه درها آرم آویزه
 اگر بیرون نهم زین غرقه گه همچون صدف پا را.
 درویش واله (از آندراج).
غرقی. [غ ق] (ع ص، لا) ج غریق. (منتهی
 الارب) (اقراب المواردا). رجوع به غریق شود:
 ارث غرقی و مهذوم علیهم؛ غرق شدگان و
 مهذوم علیهم از همدیگر ارث میبرند در
 صورتی که ایشان یا یکی از ایشان مالی داشته
 و حق توارث داشته باشند و تقدم مرگ
 هیچیک معلوم نگردد. رجوع به ارث و کتاب

شرائح ج ۱۳۱۱ ص ۲۶۹ شود.

غرفی. [غ] (ل) زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل متحمل میشوند. (ناظم الاطباء). [به معنی دخول به اصطلاح لوطیان است، یکی از آن جماعت گوید: نگاهی میتوان کردن که از غرفی بتر باشد. (آندراج).

غرفی. [غ] (ص نسبی) منسوب است به غرق که قریه‌ای است در سه فرسخی مرو. (از انساب سمعانی).

غرفی. [غ] (اخ) مولانا. از جمله شعرای سلطان یعقوب خان (معاصر امیر علیشیر نوائی) است و در بحر نظم غرق است، و فضلی غیر از این ندارد، و این مطلع از اوست: هر که که پیرهن به بر آن گل بدن گرفت بوی عبیر و مشک در آن پیرهن گرفت.

(ترجمه مجالس النفاثین ص ۳۰۲).

غرفی ۶. [غ ق] (ع) [ل] پوست تنک چسبیده به سیدی خایه مرغ، یا سپیدی آن که بخورند. (منتهی الارب). قشری است که به سفیده تخم مرغ چسبیده و بالای آن فیض (پوست خشک بیرون تخم) است و گفته‌اند: سفیده است که خورده می‌شود. فراء گوید همزه آن زاید و از ماده غرق است. (از اقرب الموارد).

غروک. [غ ز] (ص مصغر) مصغر غر، به معنی مخنت و بددل:

این گربه چشمک این سگک غوری غرک سگسارک مخنتک و زشت کافرک. خاقانی. **غروکودن.** [غ ک د] (مص مرکب) آهسته سخن گفتن از سر خشم. سخن گفتن اعتراض آمیز. ناخشنودی کردن با کلماتی نامفهوم. غر زدن. غرغر کردن. لندیدن. لندند کردن. زکسیدن. قرقر کردن. رجوع به مدخل‌های مذکور شود.

غروگانه. [غ ن / ن] (اخ) دهی است در ناحیه بردستان از بلوکات دشتی که در چهار فرسخ و نیم بیشتر میانه شمال و مغرب دیر قرار دارد. (از فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۱۲).

غروگی. [غ] (اخ) دهی است از دهستان ریز بخش خورموج شهرستان بوشهر، که در ۱۰۲ هزارگری جنوب خاوری خورموج و دامنه خاوری کوه بهرامشاه قرار دارد. زمین آن کوهستانی است و هوای آن گرمسیر و مالاریائی می‌باشد. سکنه آن ۱۲۰ تن است و دارای مذهب تشیع‌اند و به زبان فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چاه و چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، خرما و لبنیات می‌باشد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

غروگی. [غ ز / ر] (حامص) گستاخی و

مغروری و خودبینی و تکبر. (ناظم الاطباء). ترکیبی است از غرة و یاء مصدری، و غرة خود مصدر است به معنی گول زدن و حرص کردن کسی به باطل. این ترکیب از نوع افزودن یاء مصدری به مصدر عربی است که در زبان فارسی نظایری هم دارد مانند راحتی و خلاصی.

غزل. [غ ز] (ع مص) ختنه نشدن. غیر مختون ماندن. (از اقرب الموارد).

غزل. [غ ز] (ع ص) نسیمه دراز. [امرد فروهشته و نرم‌اندام. (منتهی الارب) (آندراج). الرجل المسترخی الخلق: تقول رجل غزل الخلق. (اقرب الموارد).

غزل. [غ] (ع ص، ل) ج اغزل و غزلاء. (اقرب الموارد). رجوع به اغزل و غزلاء شود.

غزل. [غ ز] (ع ل) ج غزله. (اقرب الموارد). رجوع به غزله شود.

غزلاء ۶. [غ] (ع ص) تأنیث اغزل. (اقرب الموارد). زن ختنه‌ناشده و غیر مختون. (ناظم الاطباء). ج، غزل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

غزلسو. [غ] (اخ) نایب دمشق از طرف کتیبا، و مردی خوش سیرت و شجاع و خردمند و بزرگوار بود. هنگامی که «کتیبا» خلع شد امیرکبیر دمشق گردید. وی در جمادی‌الاولی سنه ۷۱۹ ه. ق. به سن ۶۰ سالگی درگذشت. (از الدرر الکامنه ج ۳ ص ۲۱۸).

غزله. [غ ل] (ع ل) غلاف سرنه غلام. (منتهی الارب) (آندراج). ج، غزل. (اقرب الموارد). آن پوست که هنگام ختنه ببرند. قلفة. غلظه. (از اقرب الموارد).

غرم. [غ] (ل) قهر و غضب و خشم. به فتح اول و ثانی هم به این معنی گفته‌اند. (برهان قاطع). خشم و کینه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). مصحف غرم. (حواشی برهان قاطع ج معین).

غرم. [غ] (ع مص) لازم شدن بر کسی تاوان. (از منتهی الارب) ۳. [پرداختن دیه و وام و جز آن. (از اقرب الموارد). غرم. غرامه. مغرم. (اقرب الموارد). [پرداختن سهم خود. [سهم

بودن در یک هزینه عمومی. (دزی ج ۲ ص ۲۰۹). [ازبان بردن در تجارت. غرم. غرامه. مغرم. (از اقرب الموارد). [ترک کردن و دادن: و لقینا احد کبرائهم، فحس القافله حتی غرموا له اثوابا و سواها. [به هوس آمدن. به شوق افتادن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۹).

غرم. [غ ز] (ل) قهر و غضب و خشم. غرم. (از برهان قاطع) (فرهنگ شعوری). رجوع به غرم شود.

غرم. [غ] (ل) میش کوهی؛ یعنی گوسفند ماده کوهی. (برهان قاطع) (از آندراج) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (فرهنگ خطی). میش

کوهی؛ یعنی نخجیر بود. (فرهنگ اوبهی): شیر گوزن و غرم را نشکرده چونانکه تو اعدات را بشکری ۴.

دقیقی (از فرهنگ اسدی نخجوانی). نشستش با غرم و آهو بود

ز آرام و مردم به یک سو بود. فردوسی.

ز چنگال یوزان همه دشت غرم

دریده برو دل پر از داغ و گرم. فردوسی.

سواران ایران به سان پلنگ

به هامون کجا غرمش آید به چنگ. فردوسی.

به تیر کرد چو پشت پلنگ و پهلوی یوز

پر از نشان سیه پشت غرم و پهلوی رنگ. فرخی.

راست گفتی که نره شیری بود

گلّه غرم و آهو اندر بر. فرخی.

غرم دیدم چو خشک کرده ز بس بیکان پشت

گرگ دیدم چو شعر کرده ز بس ناوک بر ۵.

فرخی.

تو شیری و شیران به کردار غرم ۶

بزو تارهایی دلم را ز گرم.

عصری (از فرهنگ اسدی) (از فرهنگ خطی).

پراکنده هامون و گردان همه

ز مرغان چغانه ز غرمان ربه.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

همه دشت با شیر و یوز و پلنگ

بد از گرد او غرم و آهو و رنگ.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

کجا آید از غرم کار هژبر

کجا آورد گرد باران چو ابر. اسدی (گرشاسب‌نامه).

شهریاری کز ثبات عدل او در بیشه غرم

چون بخشید سر نهد در پنجه شیر زیان.

ازرقی (از جهانگیری).

تا چو غرم و گوزن و آهو و گور

در بیابان خورند طعمه شور

تشنه گردند و قصد آب کنند

سوی این آبخور شتاب کنند. نظامی.

پلنگ را اثر عدل تو بر آن بگماشت

۱- بنا بر اصل به کسر غین است ولی در تداول فارسی زبانان به فتح آن استعمال می‌شود. رجوع به غره شود.

۲- ن: غرلو. (الدرر الکامنه).

۳- صاحب منتهی الارب مصدر را نیاورده است.

۴- در فرهنگ اسدی ج پاول هورن چنین است: چونانکه اعدای ترا بشکری، و ظاهراً: تو اعدات را بشکری، و این بیت را به فرخی هم نسبت داده‌اند.

۵- فرخی این بیت را به روز صید امیر محمدبن محمود سروده است.

۶- ن: تو شیری و شیران برت همچو غرم. (فرهنگ خطی).

که شیر در دهن غرم مرغزاری کرد.
مجد همگر (از جهانگیری).
شنیدم که در دشت صنعان جنید
سگی دید برکنده دندان ز صید
پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لگد خوردی از گوسفندان حی.
سعدی (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از
انجمن آرا).
اقوج شهری که گوسفند جنگی است. (برهان
قاطع):

مرا گر بخواهی ز شاه جهان
چو غرم زبان با تو آیم دمان.
حکیم اسدی (از فرهنگ شعوری).
|| به معنی گوسفند هرک (هرک قبیونی؟) نیز
آمده است که دمی کوچک دارد. (از فرهنگ
شعوری).
غوم. [غ] (ع) هرچه ادایش لازم باشد.
(منتهی الارب) (آندراج). || وام. (منتهی
الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء). || تاوان.
(منتهی الارب) (آندراج). غرامت. خلیل
گوید: «الغرم لزوم نائبة فی مال من غیر
جنایة». (اقرب الموارد):
چند فرعوناکشی بی جرم را
مینوازی این تن پر غرم را.

مولوی (مشوی از جهانگیری).
|| خسارت و غرامت. || اسالیات. || جریمه.
|| مبلغ پرداخته شده. (دزی ج ۲ ص ۲۰۹).
|| (مص) لازم شدن بر کسی تاوان. (از منتهی
الارب) (المنجد). تاوان زده شدن. غرامت.
(مصادر زوزنی). || تاوان دادن. (تاج المصادر
بیهتی) (ترجمان القرآن). || پرداختن دیه و وام
و جز آن. غرم. غرامت. مَعْرَم. || زیان بردن در
تجارت. (اقرب الموارد) (المنجد). غرم.
غرامت. مَعْرَم. (اقرب الموارد).

غوما. [غ] (ع) لغتی در غرمی و به معنی
«اما» است. (منتهی الارب). رجوع به غرمی
شود.

غوما. [غ] (ا) یا غرمانا، یک بخش از چهار
بخش درهم که یک دانگ و نیم است.
(فرهنگ نظام). ربع درهم. || نصف درهم.
(السنه ترکیه و فرانسویه نک لغتی). غراما.
رجوع به غراما شود.

غوما. [غ] (ع) ص. || مأخوذ از غرما.
رجوع به غرما شود.

— غرما کردن. رجوع به غرما کردن شود.
غوما. [غ] (ع) ص. || ج غرمیم. (اقرب
الموارد) (دهار). رجوع به غرمیم شود.

غوماسنگ. [غ] (ع) س. || نان تنک به
روغن جوشانیده. (برهان قاطع). نان تنک که
به روغن بریان کرده باشند. (فرهنگ رشیدی)
(انجمن آرا) (آندراج):
گر من به مثل سنگم با تو غوماسنگم

ور زآنکه تو چون آبی، بر خسته دلم ناری.
ابوشکور (از رشیدی).
لیکن از این بیت به فتح (را) ظاهر می شود اگر
سکنه نخوانیم. (فرهنگ رشیدی). غریاسنگ.
(برهان قاطع).
غوما کردن. [غ] (ک) [مص مرکب]
تقسیم کردن طلبکاران مال مدیون را. (از
فرهنگ نظام). در تداول عامه، تقسیم کردن
مال ورشکسته‌ای به نسبت میان دائنان.
بهره‌بهره کردن مال ورشکستی را میان خود.
به تساوی در ضرر؛ یعنی هر یک به نسبت
طلب خود ضرر متساوی متحمل شوند، مثلاً
اگر به صاحب ده دینار طلبی هشت دینار دادند
به صاحب طلبی پنج دینار، چهار دینار دهند.
مخاصة. تحاص غریمان.

غومان. [غ] (ف) نعت فاعلی از غرمیدن.
خشمناک و قهرآلود و غمگین. (برهان قاطع).
مصحف غومان. (حواشی برهان ج معین).
غضبناک و خشمگین، و همچنین غرمنده و
غرمیده. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن
آرا):

دشمن خویش را بری فرمان
هر زمان دوست را کنی غرمان.
نصیر ادیب (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج)
(از انجمن آرا).

غومانوش. [غ] (ا) ترخون، و آن سبزی
باشد معروف که خورند. (برهان قاطع)
(آندراج).^۱ ترخون و آن تره‌ای است، و به
جای میم، بام موحده نیز گفته‌اند. (فرهنگ
رشیدی). || بیخ حبشی است کوهی که آن را
عاققرحا خوانند. (برهان قاطع) (آندراج)
(جهانگیری). رجوع به عاققرحا شود.

غومب. [غ] (ا) (صوت) در تداول شیرازیان
آواز افتادن چیز سنگین در آب. (فرهنگ
نظام). غُرْب. گرمب.

غومباغرمب. [غ] (ص) مرکب)
در تداول عامه، آواز طبل و دهسل:
غرمباغرمب هفت شبانه روز عروسی کردند.
گرمباغرمب. غرمباغرمب. گرنبیا گرنب.
غرم تک. [غ] (ص) مرکب) آنکه مانند
میش کوهی بدود:

یوزجست و رنگ خیز و گرگ بوی و غرم تک
بیرجه آهود و روباه حیلہ گوردن. منوچهری.

غومج. [غ] (م) (ا) سیاه‌دانه را گویند، و آن
تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان پاشند.
(برهان قاطع). در فرهنگ فخر قواس به کسر
میم به معنی سیاه‌دانه گفته و این بیت را که
قائلش معلوم نیست شاهد آورده:

جوی ز خرمن تو به ز کشت خرمن عمر
گدای دانه خال توام نه از غرمج.
و ظاهراً این شعر درویش سقااست. (فرهنگ
رشیدی). در فرهنگ جهانگیری غرمج به

جیم فارسی آمده است. نام تخم گیاهی
خوشبو و شبیه به زیره که گرویا نیز گویند.
(ناظم الاطباء). شونز. (فرهنگ نظام). شنز.
(رشیدی). شینیز. شینز. سنیز. (برهان قاطع).
رجوع به شونیز شود. || ارزن پخته به چربی یا
به گوشت. (فرهنگ رشیدی) (اوبهی). در
فرهنگ لغات قدیم شاهنامه حکیم فردوسی
که محمد علوی طوسی در اصفهان به سیصد
سال پیش، از روی لغات مرقومه حواشی
شاهنامه نقل کرده گوید: غرمج پختنی است از
گوشت و روغن و ارزن. فردوسی از قول
شوهری که زنش برای او غرمج پخته بود به
تهدید و خشم گفته است:

مرا غرمج را تو بیختی نه‌بی
زهی شوخ دیده زهی روسپی^۳
نه‌بی به زبان دری؛ یعنی چه می‌شد و چه بود.
معلوم می‌شود خورشی که اکنون غرمه گویند
همان غرمج قدیم است. (آندراج) (انجمن
آرا) (فرهنگ نظام ذیل غرمج). «ولف»
به معنی حلوا آورده، و در فرهنگ اسدی
«غرمج‌آب» آمده است. (لغات شاهنامه
تألیف رضازاده شفق).

— غرمج‌آب؛ خوراکی است از ارزن پخته.
(فرهنگ اسدی ذیل لغت پی):

مرا غرمج آبی بیختی به پی
به پی گر بیختی تویی روسپی.
خجسته (از فرهنگ اسدی ذیل پی).

غومج. [غ] (ا) سیاه‌دانه، و آن را سنیز
خوانند. شاعر گفته:

جوی ز خرمن تو به ز کشت خرمن عمر
گدای دانه خال توام نه از غرمج.

؟ (جهانگیری).

شونیز (سیاه‌دانه). (فرهنگ نظام). غرمج.
رجوع به غرمج شود. || کندم شکافته شده که
ریخته شود و از پوست خود جدا گردد. (از
فرهنگ شعوری).

غومل. [غ] (ا) (اخ) نام والد یعقوب محدث.
(منتهی الارب). کنیه وی ابویعقوب است. (از
تاج العروس).

غومنده. [غ] (د) (نسف) قهرآلود و
خشمناک. (برهان قاطع) (آندراج). ظاهراً
مصحف غومنده. (حواشی برهان قاطع ج
معین):
شه از کینه زآنگونه غرمنده شد

۱- در مجمع‌الفرس به ضم غین آمده است.
(فرهنگ شعوری).

۲- در لغتنامه اسدی (ص ۵۲۱) بیت به شاهد
لغت پی (= پیه) چنین آمده است:

مرا غرمج آبی بیختی به پی
به پی گره پختی تویی روسپی.
خجسته (از فرهنگ اسدی).

که شیر از نهییش سرافکنده شد. جلالی (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از انجمن آرا).

غراشیده. (صحاح الفرس). غرمان. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا).

غرموت. [غُ] (از روسی، لا) غُرمود. غورمود. در اصطلاح گاریچیان غذا و خوراک اسبان: غرموت دادن.

غرمود. [غُ] (از روسی، لا) غرموت. رجوع به غرموت شود.

غرمول. [غُ] (ع) (لا) نره، یا نره سطر نرم فروهشته خسته‌نا کرده. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج العروس). گفته‌اند غرمول را در جانوران سم‌دار گویند. (از تاج العروس). انره اسب. (دهار). قضیب اسب. (مهذب الاسماء). انره درازگوش. (دهار). نره خر.

غرمه. [غُ] (ع) (لا) به معنی غرامت. (دزی ج ۲ ص ۲۰۹). رجوع به غرامت شود.

غرمه. [غُ] (ع) (لا) چاه زنخندان. (دزی ج ۲ ص ۲۰۹).

غرمه. [غُ] (ع) (لا) گوشت سرخ کرده که برای زمستان محفوظ میدارند. || خورشوی

است که با گوشت و بقولات پخته می‌شود و اقسام دارد، مثل غرمه‌سبزی و غرمه‌به و غرمه کدو. احتمال می‌رود این لفظ، قورمه (به قاف) و ترکی باشد که به معنی کباب است

لیکن ممکن است قورمه ترکی از غرمه فارسی گرفته شده باشد. (فرهنگ نظام). در ترکی آذری به قاف تلفظ شود و آن به معنای گوشتی است که به طرز مخصوصی می‌پزند و برای زمستان نگاه میدارند. این کلمه مأخوذ از قورماق^۱ (بریان کردن. کباب کردن) است.

رجوع به قورمه شود.

غرمی. [غُ] (ع) (ص) زن گران جسم. (منتهی الارب) (آندراج). المرأة الثقيلة. (اقراب الموارد). || (لا) (معرفة) به معنی «اما» (به تخفیف میم) کلمه‌ای است جهت سوگند، يقال: غرمی وجدک، کما يقال: اما وجدک. (منتهی الارب) (آندراج).

غرمی. [غُ] (ع) (اخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

غرمیدن. [غُ] (ع) (مص) خشمناک شدن. (آندراج). خشمناک و کینه‌ور شدن. ظاهراً مصحف غرمیدن است. (حواشی برهان قاطع چ معین). استیزه نمودن. || دشنام دادن. || غریدن و لندیدن. || جنابانیدن بچه در گهواره. (ناظم‌الاطباء).

غرمید. [غُ] (ع) (ن) (مص) خشمگین و قهرآلود. غرمنده. (برهان قاطع).^۲ ظاهراً مصحف غرمیده. (حواشی برهان قاطع چ معین). غضبناک و خشمگین. غرمان. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا).

رجوع به غرمان و غرمنده شود. نفس تو ازدهاست غرمیده نیک و بد هرچه یافته چیده.

استاد لطیفی (از فرهنگ شعوری).

غرمینوی. [غُ] (اخ) از رسنق مایمغ است به فاصله دو یا سه فرسخ از سمرقند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب).

غرمینوی. [غُ] (ن) (وی) [ص نسبی] منسوب به غرمینوی^۳. رجوع به غرمینوی شود. (انساب سمعانی).

غرمینوی. [غُ] (ن) (اخ) محمدین شبیل غرمینوی، مکنی به ابوسعید، وی از موسی بن احمدین عمر سمرقندی روایت دارد. و ابوسلمه سعیدین سلیمان الصغار از وی حدیث کرد. (انساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب).

غرن. [غُ] (ع) (لا) بانگ و دمدمه و نوحه در وقت گریستن. (برهان قاطع) (آندراج). بانگ نوحه و گریستن. مخفف غرننگ. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). بانگ و دمدمه گریستن بود در گلو. (فرهنگ اسدی) (از جهانگیری) (از اوبهی):

دو دستم به سستی چو پوده^۴ پیاز
دو پایم مغل، دو دیده غرن.

بوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).

و معلوم نیست این بیت چگونه شاهد این معنی است و غرن که صفت دو دیده است چگونه معنی بانگ گریستن میدهد.

اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدی ملوک عصر^۵ بدندی همیشه جفت غرن.

شمس فخری (از رشیدی) (از آندراج) (از جهانگیری) (از انجمن آرا).

|| گریه در گلو پیچیده. (برهان قاطع) (آندراج).

غرن. [غُ] (ع) (لا) مرغی است، یا عقاب، یا مرغی است شبیه عقاب. ج، افران. (منتهی الارب) (آندراج). عقاب نر، راجز گوید: «قد عجبت من سهوم و غرن». || غراب نر. || مرغ عقق نر^۶. (اقراب الموارد). || خرچنگ. (منتهی الارب). سلطان. (اقراب الموارد). || (مص) خشک شدن خمیر بر کاسه چوبین. (از اقراب الموارد)^۷.

غرن. [غُ] (ع) (ص) سست. (منتهی الارب) (آندراج). ضعیف. (اقراب الموارد).

غرنا. [غُ] (ا) (صوت) خرناسه. خر و پف. خرخر کردن.

غرناده. [غُ] (ع) (اخ)^۸ تلفظ ترکی غرناطه. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به غرناطه شود.

غرناده. [غُ] (ع) (اخ) یا غرناده، یکی از جزایر آنتیل. (تلفظ ترکی) گرناد^۹. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرناد شود.

غرناده. [غُ] (ع) (اخ) (یکی...) تلفظ

ترکی نوول گرناد^{۱۰}. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرناد شود.

غرنا دینه. [غُ] (ع) (اخ) تلفظ ترکی گرنادین^{۱۱}. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرنادین شود.

غرناطه. [غُ] (ط) (اخ)^{۱۲} شهری است به اندلس (اسپانیا) یا آن لحن است و صواب اغرناطه می‌باشد، و معنای آن به زبان اندلسی انار است. (از منتهی الارب). جوهری و صاحب لسان آن را نیاورده‌اند و یاقوت و صاغانی گویند که آن شهری است به اندلس، و صاحب «عباب» اغرناطه را به زیادت الف صحیح دانسته است و حذف الف لغت عامی است، و شیخ ما گوید: غرناطه غلط نیست بلکه شهر به هر دو نام نامیده شده است و معنای آن به زبان اندلسی و به قول بعضی به زبان عجم اندلس انار است^{۱۳}، اما غرناطه، دمشق بلاد اندلس و مورد توجه مردم می‌باشد، و اگر جز چمنهای طویل و عریض و رودخانه شتیل^{۱۴} که خداوند بدان شهر بخشیده است^{۱۵} چیز دیگری نداشت، در

1 - Qowrmâq.

۲- صاحب فرهنگ شعوری غرمیده را به ضم اول به معنی مذکور، و به فتح اول به معنی گریستن یا نوحه و دمدمه آورده و به شعر مخلدوشی نیز استشهد کرده است، ولی ظاهراً به معنی دوم غرنیده مأخوذ از غرن است.

۳- غرمینوی قیاساً میتواند منسوب به غرمینه باشد و در اینجا که منسوب به غرمینوی آمده ظاهراً سماعی است.

۴- پوده؛ یعنی پوسیده. (حاشیه فرهنگ اسدی).

۵- نل: ملوک فضل. (جهانگیری).

۶- عقق مرغی است ابلق از نوع غراب، آوازش عین قاف است، به فارسی عکه نامندش. (منتهی الارب).

۷- صاحب منتهی الارب گوید: خشک گردیدن خمیر بر پوستین، و این اشتباه ناشی از این است که در عبارت «غرن العجین علی القرو» کلمه «قرو» (کاسه چوبین) را «قرو» (پوستین) خوانده است، و پیدا است که خشک شدن خمیر با کلمه پوستین تناسبی ندارد. و این اشتباه به فرهنگهای دیگر از قبیل آندراج نیز سرایت کرده است.

8 - Grenade, Granada.

9 - Grenade.

10 - Nouvelle - Grenade.

11 - Grenadines.

12 - Grenade, Granada. به اسپانیایی.

۱۳- و معناها بلغتهم رمانه. (فتح الطیب).

رجوع به فهرست (ذیل: غرناطه) و Xénil - 14 متن آن ص ۱۱۲ شود. (نخبه‌الدهر).

۱۵- و نهر شتیل از آن گذرد. (ابن بطوطه).

اهمیت وی کفایت میکرد. شعرا را درباره آن تصانیف و اشعار بسیاری است از آن جمله این ابیات است:

غرناطه ما لها نظیر

ما مصر ما الشام ما العراق

ماهی الالعروس تجلی

و تلک من جملة الصادق.

و قرائ آن بنا به قول بعضی از مورخان ۲۷۰ قریه است و آثاری بزرگ و بسیار دارد. (از تاج العروس و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۸۸) و یاقوت در معجم البلدان گوید: به قول بعضی صحیح آن اغرناطه است و عامه الف آن را انداختند چنانکه در کلمه البیره به جای آن لبیره به کار میبرند. غرناطه از قدیمیترین شهرهای «البیره» از توابع اندلس، و از بزرگترین و زیباترین و استوارترین آنهاست. رود معروف به «قلمو» آن را میشکافد، و حالا آن رودخانه را حداره مینامند، و از آن خرده طلالی خالص میگیرند و آسیابهای زیادی در داخل شهر از آب آن استفاده میکنند، و شعبه‌ای از آن از نصف شهر میگذرد و به گرمابه‌ها و سقاییها و بسیاری از خانه‌های بزرگان میرسد و شعبه دیگری از آن نصف دیگر شهر را مشروب می‌کند. و فاصله غرناطه از «البیره» چهار فرسخ و فاصله آن از قرطبه سی و سه فرسخ است. - انتهی. و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: غرناطه شهری است در اندلس از ممالک جنوبی اسپانیا. این شهر در جنوب مادرید به فاصله ۶۹۶ هزارگز (راه آهن) و در دامنه کوه نواده و در شمال نهر شیل، و در دو طرف رود دارو (به تلفظ عربی: حداره) که به همین شنیل میریزد قرار دارد. سکنه آن ۷۶۱۱۰ تن است و دارای دارالفنون (دانشگاه)، موزه نقاشی، کتابخانه‌های متعدد، کلیسای بزرگ، آثار عتیقه و قصر الحمراء می‌باشد که نمونه‌ای از صنایع معماری عرب است. این شهر در دامنه سه تپه مزین به خانه‌ها قرار گرفته و بنا‌ها شباهت پیدا کرده است، و به همین جهت آن را غرناطه (به معنی انار) نامیده‌اند. غرناطه اصلی قسمت غربی شهر است و قسمت جنوب شهر به نام آنتکرا^۱ و شمال شرقی به نام «البایسین» یا البیضائین از هم تشخیص داده میشوند. برحسب روایت، مهاجران فنیقی اول روی تپه‌هایی که امروز به قورس برمیاس (تپه‌های سرخ) مشهور است قصبه‌ای به نام غرناطه تأسیس کردند، پس از آن قوم ایبر در نزدیکی آن قصبه دیگری به نام ایلیبریس ساختند. در زمان واندالها و گنثا این دو قصبه ویران شدند و پس از تسلط مسلمین بر اندلس، پادشاهان اموی شهر کنونی را مجدداً بنا کردند. در زمان دولت مرابطن و

موحدين این شهر بسیار آبادان شده و سکنه آن به ۴۲۰۰۰۰ تن رسیده بود. در زمان حکومت بنی‌احمر نیز مجدداً آباد شد و پس از تسلط مسیحیان بر اسپانیا، عده بسیاری از مسلمانان که از شهرهای اسپانیا فراری شده بودند به غرناطه آمدند و این شهر مدتی در دست مسلمانان باقی ماند تا در تاریخ ۱۴۹۲م. یعنی سال کشف آمریکا، به تصرف مسیحیان درآمد. عربها ناحیه البیره را مرکز غرناطه میدانستند و بعضی از جغرافی دانان عرب فقط ذکر کرده‌اند که غرناطه در ۴ فرسخی البیره واقع است و بعضی دیگر گفته‌اند: البیره محرف ایلیبریس است که در آغاز قصبه‌ای بوده و بعد صورت شهر به خود گرفته است. - انتهی. غرناطه مولد ابن‌جبیر صاحب رحله است. صاحب الحلل السندسیه آرد: غرناطه از مشهورترین بلاد اندلس است. آن را غرناطه دمشق گویند زیرا لشکر دمشق هنگام فتح به آنجا فرود آمدند و گفته‌اند از نظر فراوانی نهرها و کثرت درختان به دمشق شباهت دارد. در مقابل این شهر کوه «شلیر» قرار دارد که چه در تابستان و چه در زمستان برف آن را فرا گرفته است. از توابع غرناطه قطر «لوشه»^۲ میباشد که معدن نقره خوب دارد و اصل لسان‌الدین بن الخطیب از آنجاست. دیگر «باغه»^۳ که عامه آن را «بیغه» گویند و دیگر از توابع آن «وادی آش» است که آن را وادی الاشات نیز گویند. قبل از غرناطه، شهر «البیره» به جای آن بود و چون صنهاجی غرناطه و قصبه و باره‌های آن را بنا کرد مردم بدانجا آمدند و پس از وی پسرش «بادیس» بر آبادی آن افزود. (از الحلل السندسیه ج ۱ صص ۱۸۸ - ۱۹۰) رجوع به فهرست الحلل السندسیه ج ۱ و ۲ و کامل ابن‌اثیر ج ۱۱ ص ۷۰ و نزهة القلوب ص ۲۹۰ و روضات الجنات ص ۶۵ شود. سکنه آن در عصر حاضر بالغ بر ۱۵۴۴۰۰ تن می‌باشد. |در قاموس الاعلام آمده: ایالت غرناطه یکی از هشت ایالت جنوبی اسپانیاست که این هشت ایالت اندلس را تشکیل میدهند. از جنوب به بحر ایبض (دریای مدیترانه) و از مشرق به المریه، و از شمال شرقی به مرسه و البسیطة، و از شمال به جیان^۴، و از شمال غربی به قرطبه، و از مغرب به مالقه (مالاگا) محدود است. مساحت آن ۱۲۷۸۸ هزارگز مربع می‌باشد، سکنه آن ۴۷۷۷۲۰ تن هستند به ۱۳ قضا شامل ۲۰۹ ناحیه تقسیم شده است. این ایالت زیباترین نقطه اندلس بلکه اسپانیا و حتی تمام اروپاست. بلندترین کوه اسپانیا به نام «سیرانواده» در اینجاست و کوههای دیگر نیز دارد که از آنها آبهای بسیاری جاری شده بر طراوت آن می‌افزایند.

غرناطی.

همه این آبها به «وادی الکبیر» میریزند. بزرگترین و زیباترین این آبها، رود «شنیل» است. محصولات فراوانی دارد. نبشکر آن مشهور است، و علاوه بر ذخایر گوناگون، پنبه، کتان، زیتون، توت، انگور و انواع میوه و سبزیها در آنجا به عمل می‌آید. اهالی آن به ذکاوت و دلیری و تفاخر و مهمان‌نوازی مشهورند. زبانی که بدان تکلم می‌کنند دارای کلمات بسیاری مأخوذ از عربی است، بیشتر نواحی مختلف این ایالت نیز امروز به نامهای عربی شهرت دارند. - انتهی.

غرناطه. [غَطَّ] (اخ) نام ولایتی است در هندوستان و به زبان آنجا کرناٹک خوانند و بعضی گویند معرب کرناٹک است. (برهان قاطع) (آنتدراج). ولی پوشیده نماند که غرناطه نام شهری است از مضافات اندلس و اینکه صاحب برهان ذکر کرده که نام ولایتی است در هندوستان اصلی ندارد. (حاشیه برهان قاطع کلکته به همت کاپیتن ربک^۵ ص ۵۱۵ به نقل از حواشی برهان قاطع ج معین).

غرناطی. [غَطَّ] (ص نسبی) منسوب به غرناطه. (انساب سمعانی). رجوع به غرناطه شود.

غرناطی. [غَطَّ] (اخ) احمدبن ابراهیم بن الزبیر. رجوع به همین نام و رجوع به مدخل ذیل شود.

غرناطی. [غَطَّ] (اخ) (متوفی به سال ۷۰۷ ه. ق. = ۱۳۰۸ م.) احمدبن زبیر غرناطی، دانشمند عارف به علم تاریخ. او راست «ذیل علی صله ابن‌بشکوال» در تاریخ علمای اندلس. وی به غرناطه درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹). در مآخذ دیگر صاحب ترجمه به نام احمدبن ابراهیم بن زبیر یاد شده. رجوع به همین کلمه در لغت‌نامه شود.

غرناطی. [غَطَّ] (اخ) احمدبن علی بن احمدبن خلف انصاری، معروف به ابن‌بادش نحوی. رجوع به احمدبن علی و ابن‌بادش شود.

غرناطی. [غَطَّ] (اخ) (متوفی به سال ۶۷۳ ه. ق.). احمدبن علی بن سعید اندلسی مالکی. او راست: «تاریخ غرناطه» و «ظل الغمامه فی مولد سیدت‌هامه». (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۹۷).

غرناطی. [غَطَّ] (اخ) احمدبن یوسف بن مالک. رجوع به همین نام شود.

1 - Antéquera. 2 - Loja.

۳- اصل آن باغو است که اسپانیایی‌ها آن را بریغو Priego نامیده‌اند.

4 - Jaén.

5 - Thomas Roebuck.

غرناطی. [غ] [اخ] علی بن احمد بن خلف انصاری، از دانشمندان زبان عربی است. وی از اهل غرناطه و ولادت و مرگ او بدانجا بود. او راست «شرح کتاب سیبویه» و «شرح اصول ابن السراج» و «شرح الايضاح» و جز آن. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۵۶).

غرفاق. [غ] [ع ص] جوان سپید خوب صورت. (منتهی الارب). غرنیق. غرنیق. غرنوق. غرنوق. غرنوق. غرنوق. ج. غرائق. غرائق. غرائقة. (اقراب الموارد).

غرنوب. [غ] [رُمب] (صوت) غرنبه و بانگ و فریاد و خروش و شور. (ناظم الاطباء). گرنب. گرمب.

غرنوباغرنوب. [غ] [رُمب] (صوت مرکب) در تداول عامه. حکایت صوت طبل پیوسته. || با آواز طبل و دهل: هفت شبانه روز غرنباغرنوب (گرنباغرنوب) عروسی کردند. غرمباغرمب. گرنبا گرنب. گرمبا گرمب.

غرنبان. [غ] [رُم] [نف ق] غرنبنده. || در حال غرنبیدن. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبش. [غ] [رُمب] [امص، ل] غرنبیدن. غرنبه. صدای مهیب. (از فرهنگ شعوری). آواز بلند و هولناکی که از انسان و یا حیوان برآید. (ناظم الاطباء): به ویرانی بلخ جنبش کنان ز طوفان کینه غرنبش کنان. مولانا هاتفی (از فرهنگ شعوری).

|| ارعد و تندر. (ناظم الاطباء).

غرنبندگی. [غ] [رُمب] [د] [حامص] غرنبنده بودن. بانگ و فریاد برآوردن. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبنده. [غ] [رُمب] [د] [نف] کسی یا چیزی که بغرنبند. بانگ و فریاد کننده. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنوبه. [غ] [رُمب] [پ] (صوت) بانگ و فریاد و شور و مشغله و خروش. (برهان قاطع). بانگ و خروش به تشنیع بود چنانکه بهری بلند و بهری نه. (صحاح الفرس) (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). بانگ تشنیع بود چنانکه بهری بیرون و بهری اندرون گلو بود. (فرهنگ اسدی چ پاؤل هورن)^۱. بانگ و مشغله. (جهانگیری) (اوبهی). (جهانگیری). غریدن. (آندراج): دو چیزش برکن و دو بشکن مندیش ز غلغل و غرنبه دنداننش به گاز و دیده به انگشت پهلو به دیوس و سر به چنبه. لیبیی (از فرهنگ اسدی).

ز فضل و بخشش و از کوشش او ممالک سر به سر دارد غرنبه. شمس فخری (از جهانگیری) (از فرهنگ شعوری) (از آندراج).

|| غر و لند.

— آسمان غرنبه؛ رعد. رجوع به آسمان شود. || چوبدستی. (برهان قاطع). چوبدستی بود که در راه دارند. (صحاح الفرس).

غرنبیدگی. [غ] [رُمب] [د] [حامص] غرنبنده بودن. داشتن حالت غرنبیدن. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبیدن. [غ] [رُمب] [مص] آواز در گلو پیچیدن و شور کردن و فریاد و غوغا نمودن و خروش و بانگ برآوردن. (برهان قاطع). || غریدن. آوازی هول دادن. آواز مهیب برآوردن رعد و جز آن. (از فرهنگ شعوری): غرنبیدن نای در کوه و دشت ز آوای تندر همی درگذشت.

فردوسی (از آندراج).

برآمده و افکن و گیر و رو غرنبیدن کوس و پیکار و غو. اسدی. لشکر شادبهر درجنید^۲ نای روین و کوس بغرنبید.

عنصری (از فرهنگ اسدی)^۳.

چون به رزم اندر غرنبنده چو شیر خشمگین زهره در تن شیر را از هیبت او خون شده. بوعلی چاچی.

رجوع به غرنبه شود.

|| غر و لند کردن. ژکیدن.

ترکیب‌ها:

— غرنبان. غرنبش. غرنبندگی. غرنبنده. غرنبیدگی. غرنبنده. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غرنبیده. [غ] [رُمب] [د] [نف / نف] نعت مفعولی از غرنبیدن. بانگ و فریاد کرده. (برهان قاطع). رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبته. [غ] [ر] [اخ] یکی از شهرهای اسپانیا در کنار بحرالروم (مدیترانه) که مسلمانان در صدر اسلام آن را فتح کردند. (نخبة الدهر ج لایزیک ۱۹۲۳ م. ص ۲۴۶).

غرنج. [غ] [ر] [ه] (۱) ارز کوفته. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی به نقل از نسخه ج عباس اقبال ص ۷۴). || جو. شعیر. (ناظم الاطباء). || بلغور. (فرهنگ شعوری). || آتش جو. (ناظم الاطباء). || آتش بلغور. || چنگال کچی که با آن نان یا گوشت را از تور در آرند. (از فرهنگ شعوری). قلابی که بدان نان را از تور برمیگیرند. (ناظم الاطباء).

غرنجغ. [غ] [ر] [ج] (۱) جو. شعیر. (ناظم الاطباء). || بلغور. غرنج. (فرهنگ شعوری).

غرنجی. [غ] [ن] (۱) مخفف غرنجی و به معنی آن است. (از فرهنگ نظام). رجوع به غرنجی شود.

غرنده. [غ] [ر] (ص) آن زن بود که به دوشیزه دهند، و دوشیزه برنایند. (فرهنگ اسدی): نرم‌زمک چو عروسی که غرنده آمده بود

باز آن سوی بریدش که از آن سو باز آید. ابوالعباس (از فرهنگ اسدی). زنی که به نام دوشیزه به شوی دهند و دوشیزه نباشد.

غرندهگی. [غ] [ر] [د] [حامص] عمل غرنده. غرش. رجوع به غریدن و غرنده شود.

غرنده. [غ] [ر] [د] [نف] شیر و گریغ خشم‌آلود که از غایت خشم فریاد کند و بر خود پیچد. و بر دیگر سباع نیز اطلاق کرده‌اند. (برهان قاطع) (آندراج) (از صحاح الفرس). خشم‌آلود. (اوبهی):

روپهی کاندر جوار درگهت مأوی گرفت بر سباع از پرتوی چون شیر تر غرنده باد. هندوشاه پدر صاحب صحاح الفرس (از صحاح الفرس).

صفت شیر و پلنگ و ببر و امثال آنهاست که از خشم آواز مهیب درآورند: به بزم اندرون ابر بخشنده بود به رزم اندرون شیر غرنده بود.

ابوالمؤید (از فرهنگ شعوری).

برآشفتم برسان غرنده شیر یکی بانگ زد بر گرزم دلیر. فردوسی. چو آواز او رعد غرنده نیست

چو بازوی او تیغ برنده نیست. فردوسی.

زره دارد و جوشن و خود و ببر بقرّه به کردار غرنده‌ابر. فردوسی.

دلاور درآمد چو غرنده‌میغ

دودستی همی زد چپ و راست تیغ.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

ش از خشمنا کی چو غرنده‌شیر

که آرد گوزن گران را به زیر. نظامی.

بامدادان دو شیر غرنده

خورشی در شکم نیا کنده... نظامی.

|| صفت ابر. رعاده. قاصف.

غرف. [غ] [ن] [ع] (۱) یاسمین، و آن مصحف

۱- نل: غریدن بود به گلو در. نل: تشنیع و بانگ کردن بود به خشم.

۲- نل: لشکر باد بهر ذر جنبید.

۳- این بیت را به عسجدی هم نسبت داده‌اند. (فهرست نخبة‌الدهر). Geron. 4 -

۵- به ضبط فرهنگ شعوری و ناظم الاطباء ممکن است محرف غرمج یا برعکس باشد.

رجوع به غرمج شود.

۶- این بیت را ما از جهانگیری نقل کردیم و رشیدی آن را به سوزنی نسبت داده است.

نل:

نرمک چون عروسی غرنده آمده بود (۴)

باز آن شوی بدیدش شده زان بتازا (۵)

(حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال).

نل:

باز از آنسوی برندش که از آن آمد باز.

این بیت در ذیل غرید نیز ذیل غرود به همان

معنی آمده است.

غریف^۱ نیست و کلمه اخیر به معنی بردی می‌باشد. (منتهی الارب) (آندراج). یاسمون. (اقرب الموارد). یاسمن. (ناظم الاطباء). رجوع به یاسمین شود.

غرنوق. [عُ نَ] (اخ) رودباری است مر بنی سلیم را. (منتهی الارب). «نصر» آن را به کسر اول و سوم آورده و گوید: نام جایی در حجاز است. و گفته‌اند غرنق به ضم اول و سوم آبی است به ابلی میان معدن بنی سلیم و سوارقیه. (از معجم البلدان). رجوع به مدخل ذیل شود.

غرنوق. [عُ نَ] (اخ) به قول «نصر» نام جایی در حجاز است. (از معجم البلدان). رجوع به غرنق شود.

غرنوقه. [عُ نَ قَ] (ع) رشته‌مانندی است در چشم. (منتهی الارب). رشته دو چشم است از پرتو آفتاب یا غرنوقی نرم که از گیاه منتشر شود. غزل العینین من شعاع الشمس او الغرنوق الناعم المنتشر من الثبات. (اقرب الموارد).

غرنوک. [عُ زَ] (ا) صدای خرخری که به سبب گریه کردن یا فشردن گلو در حلق و سینه مردم افتد. به کسر اول نیز به این معنی آمده است. (برهان قاطع). خرخره که در گلو افتد به سبب فشردن گلو. (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). بانگ نرم و شکسته بود در گلو از گریه. (فرهنگ اسدی). از همان ریشه غر و غریو است به معنی صدا و ناله. غریدن. غران. غرغر از همان اصل است. (فرهنگ شاهنامه تألیف شفق):

رخت دید نتوانم از آب چشم
سخن گفتم نتوانم از بس غرنگ.
ابوطاهر خسروانی.

به خروش اندرش گرفته غریو
به گلو اندرش بمانده غرنگ.

منجیک (از فرهنگ اسدی).
از حربگه غریو برآید جو خصم را
از حلقه کمند به حلق افکند غرنگ.
سوزنی (از آندراج) (از انجمن آرا) (از رشیدی) (از هانگیری).

|| غرنگیدن. غریو. || ناله حزین و آواز نرمی که در حالت گریه کردن از گلو می‌آید و به این معنی به ضم اول بر وزن اردک هم به نظر آمده است. (برهان قاطع) (از فرهنگ خطی متعلق به کتابخانه مؤلف) (انجمن آرا) (آندراج). بانگ نرم باشد به گریه در گلو. (فرهنگ اسدی نخبوانی). ناله‌ای که وقت گریه از گلو برآید. (فرهنگ رشیدی). و غریو مرادف آن است. (فرهنگ خطی). آوازی باشد از سرگریه و زاری که نرم‌نرم به گوش آید. (فرهنگ ابوهی):

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی است

بازفیر و بانفیر و باغریو و باغرنگ.

منوچهری.
کار من در هجر تو دائم نغیر است و فغان
شغل من در عشق تو دائم غریو است و غرنگ.
منجیک (از فرهنگ اسدی).

شکر به جام^۲ حاسد جاهت شرنگ باد
تو در نشاط و شادی و او در غم و غرنگ.
از چرخ نیل رنگ چه نالند حاسدانت^۳
از سیر کلک تو شده با ناله و غرنگ.

سوزنی.
به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ
چنانکه در خم^۴ گردون فند غریو و غرنگ.
ظهر (از رشیدی) (از آندراج) (از انجمن آرا).
بازش رهان ز عالم خاکی که روز و شب
چشمی پر آب دارد و جانی پر از غرنگ.
سراج‌الدین سگری (از جهانگیری).
|| گریه و زاری. (برهان قاطع). || انوایی از موسیقی است.

غرنوک. [عُ زَ] (ا) همان غرنگ است. رجوع به غرنگ شود.

غرنگان. [عُ زَ] (ن) غرنگ‌کننده. || در حال غرنگیدن. رجوع به غرنگ شود.
غرنگنده. [عُ زَ کَ دَ] (ن) غرنگ‌کننده.
غرنگان. رجوع به غرنگ شود.

غرنک و غریو. [عُ زَ کَ وُ] (ت) ترکیب عطفی. || مرکب ترکیبی است از غرنک + غریو. رجوع به همین کلمات شود. آه و ناله و صدا و فریاد:

شتابان شتر در بیابان چو دیو
دل یوسف اندر غرنگ و غریو. فردوسی.
بدانچایگه باشد از رزنگ دیو
که هزمان برآرد غرنگ و غریو. فردوسی.
مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت
چنانکه هیچ نیاسیم از غریو و غرنگ.

فرخی.
غرنگیدن. [عُ زَ دَ] (م) غریویدن.
رجوع به غریو شود. || غرنگ کردن. رجوع به غرنگ شود.

غرنوق. [عُ نَ] (ع) || مرغی است آبی، سیاه، درازگردن، و گویند سپید^۵. یا کلنگ. یا مرغی است شبیه به کلنگ. (منتهی الارب). ج، غرائق، غرائقه، غرائق. (منتهی الارب) (المنجد). مرغ آبی. (مهذب الاسماء). کرکی. (اقرب الموارد) (دزی ج ۲ ص ۲۱۰). یا مرغی شبیه کرکی. (از اقرب الموارد). قسمی مرغابی درازگردن سفید و بقولی سیاه. درنا. غرنوق. (اقرب الموارد). غرنیق. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۶) (المنجد). غرنیق. غرائق. (المنجد).

دزی در ذیل قوامیس عرب گوید: غرنوق را در مغرب چنین تلفظ کنند (یعنی به ضم اول و سوم) و این کلمه در آنجا همواره معنای گرو^۶



غرنوق

را میدهد. مستعینی آرد: «مرارة الکرکی تعرف الکرکاسی بالعجمیة «غرویش» و هو «الغرنوق». به نظر «عبدالواحد» غرنوق شکل مغربی و غرنیق شکل قدیم آن است اما به عقیده بعضی این اشتباه است، زیرا در اخبار مروی چنین آمده: الغرنوق و الغرنیق... طائر ابيض من طير الماء. || قو (مرغ). (قاموس ترک از دزی). || توک موی تافته. (منتهی الارب) (آندراج). یک لاغ گیسوی پلیته کرده. موی پیچیده بهم بافته. الخصلة من الشعر المفتلة. ج، غرائق. (اقرب الموارد). || درختی است. ج، غرائق. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). || گیاه نرم که در بیخ عوسج روید. (منتهی الارب). غرائق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، غرائق. (اقرب الموارد). || هر گیاه نازک پنهان. (منتهی الارب). || شش گاو نر و گوساله و گوسفند و سایر حیواناتی که قابل تغذیه‌اند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۱). || (ص) جوان سپید خوب صورت. ج، غرائق، غرائقه، غرائق. (منتهی الارب) (آندراج). جوان زیباشکل، و غرائق العلا مراد از اصنام است. غیاث اللغات. جوان سفید زیبا. (اقرب الموارد). جوان نازک. مرد جوان. (مهذب الاسماء). غرنیق. غرنیق. غرنوق. غرنوق. غرناق. غرائق. (اقرب الموارد).

غرنوق. [عُ نَ] (ع) || مرغی است آبی، سیاه، درازگردن، و گویند سپید. یا کلنگ. یا مرغی است شبیه به کلنگ. (از منتهی الارب). غرنوق. غرنیق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در صبح الاعشی آمده: آن را غرنیق

۱- در اقرب الموارد در این مورد غریف به فتح اول آمده است.

۲- نل: بکام. ۳- نل: حسود تو.

۴- نل: دل.

شاید اصل کلمه غرنوق با اصل گرو - Grue. 5 - (Grue) یکی باشد. (لکلری).

6 - Grue.

گویند، و به غرائق جمع بندنند. جوهری گوید، آن مرغ آبی سفید درازگردن است و آن را غرنیق نامیده‌اند به سبب سفیدی آن. و بعضی گفتند کرکی است جز اینکه آن سبز و دراز منقار است، و به قولی رنگ آن مانند رنگ کرکی است به جز سر و سینه‌ی وی که سیاه می‌باشد و دوگیسو در سر دارد، و از خصائص وی این است که پرش در جوانی خاکستری‌رنگ است و چون بزرگ شود سیاه گردد و این در سایر مرغان نیست، زیرا سفیدی پر به سیاهی تبدیل نمی‌یابد، بلکه سیاهی به سفیدی بدل می‌گردد چنانکه در کلاغ و گنجشک و خطاف چنین است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۶). رجوع به غرنوق شود. (اص) جوان سپید خوب‌صورت. (از منتهی الارب) (اقرب السوارد). رجوع به غرنوق شود.

غرنیچی. [غ] (ا) سرما و زمستان سخت. (برهان قاطع) (اقرب الموارد) (انجمن آرا). به حذف نون نیز دیده شده است. (آندراج) (انجمن آرا). سرمای سخت و زمستان و غرنچی به حذف تحتانی مخفف آن است.

غرنیچی. [غ] (ایح) نام شخصی است معین یا غیر معین.

چو غرنیچی به محشر زنده گردد بسنجد طاعتش آیزد به میزان کم آید طاعتش گوید خدایا

ترازویله دارد سر بگردان. (فرهنگ نظام).

غرنیطوف. [غ] (ایح) شهری است در منتهی‌الیه «مغرب» بر ساحل دریا (اقیانوس اطلس) که پس از «سلا» قرار گرفته و بعد از آن آبادی دیگری پیدا نیست. (از معجم البلدان) (از قاموس الاعلام ترکی).

غرنیق. [غ] (ع ص) جوان نیک خوب‌روی. (دهار). به معانی غرنوق است. رجوع به غرنوق شود.

غرنیق. [غ] (ع ص) جوان سپید خوب‌صورت. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غرنوق شود. (ا) مهتر. (زمخشری).

غرنیق‌ه. [غ] (ایح) شهری در اسپانیا که اروپاییان آن را گرنیکا گویند. (از الحلال السندسیه ج ۱ ص ۳۳۱). رجوع به گرنیکا شود.

غرو. [غ] (ا) نای میان‌تهی باشد که نوازند و به عربی مزمار خوانند. [نای چیزی نوشتن. خامه. (برهان قاطع). نای میان‌تهی که آن را کلک گویند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا).] اقص. نی. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس) (جهانگیری). یراع. یراعه. (نصاب الصبیان) ۲. یراع که تیر و قلم از آن سازند. نی که از آن قلم سازند و در

شرح نصاب به ففتحین آمده. (غیاث اللغات): غریب نایدش از من غریوگر شب و روز به ناله رعد غریوانم و به صورت غرو.

کسانی (از فرهنگ اسدی). کنون چنبیری گشت بالای سرو

تن بیلوارت به کردار غرو. فردوسی.

یکی مرد شد همچو آزاده‌سرو

برش کوه سیم و میانش چو غرو. فردوسی.

میانت چو غروست و بالا چو سرو

خرامان شده سرو همچون تدرو. فردوسی.

به رخ همچو پر و به بالای سرو

میان همچو غرو و به رفتن تدرو.

(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

یکی گفت مرغی چو زرین تدرو

هم آنجاست در بیشه بید و غرو.

اسدی (از جهانگیری) (از آندراج).

در آن مرز بد بیشه بید و غرو

میانش بدی نوژ برتر ز سرو. اسدی.

همه باغ طاوس و رنگین تدرو

خرامنده در سایه نوژ و غرو. اسدی.

محمود سومات‌گشای صنم‌شکن

از غرو سی‌گزی به ستان زره گذار

این مرتبت نیافت که محمود تاج دین

از یک بدست کلک بریده سر تزار. سوزنی.

طوطی بپرید از قفس بلخ به مرو

چون دید به جای نیشکر نیزه و غرو.

چون بلبل بر گل به گل و سرو به سرو

اکنون به خس اندرآورد سر چو تدرو.

سوزنی (از انجمن آرا) (از آندراج).

سین فربه میانش همچو غروی.

نظامی (از رشیدی) (از آندراج) (از انجمن آرا).

||در بیت زیر غرو اگر به معنی نی (مزمرا)

نباشد ظاهراً به معنی آواز شغف و سرور است

زیرا در مقابل غنگ به معنی آواز حزرین

برآوردن قرار گرفته است.

مرا رفیقی پرسید کین غریو ز چیست

جواب دادم کز غرو نیست هست ز غنگ.

رجوع به غنگ شود ۳.

غرو. [غ] (ع) شگفت، يقال: لاغزو؛ ای

لاعجب. (منتهی‌الارب) (آندراج) (مذهب

الاسماء). لاغزو و لاغروی من کذا؛ ای لا

عجب. (اقرب الموارد). شگفتی. عجب.

||مص) شگفت داشتن. (منتهی‌الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). به شگفت

درآمدن. تعجب کردن. (ناظم الاطبایا).

||بسیار تحسین کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۱۰).

||برجسفیدن پیه فریبی به دل کسی و

پوشانیدن آن. (منتهی‌الارب). چسبیدن پیه

فریبی به دل کسی و پوشانیدن آن. (از اقرب

الموارد). ||سریشم چسبانیدن پوست را.

(منتهی‌الارب). سریشم بر چیزی زدن. (تاج

المصادر بیهقی). سریشم بر چیزی نهادن.

(مصادر زوزنی) ۴.

غرو. [غ] (ایح) (ا) ... جانی در نزدیکی

مدینه است. عروقه‌ن اللورد گوید:

عفت بعدنا من ام حسان غضور

و فی الرمل منها آیه لا تغیر

و بالغزو و الغراء منها منازل

و حول الصفا و اهلهما متدور

لیالینا اذ جیبها لک ناصح

و اذ ریحها مسک ذکی و عنبر.

(از معجم البلدان). **غرو**. [غ] (ایح) (ایح) (مغرب گرو) نقاش و

مصور فرانسوی است. (از اعلام المنجد).

رجوع به گرو شود.

غروا. [غ] (ا) قلم ناتراشیده. یراعه. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ شعوری):

چنان است آنکه بی تأدیب استاد

که باشد در نوشتن کلک غروا.

ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری).

ظاهراً مصحف غرو است. رجوع به غرو شود.

غرواس. [غ] (ا) به معنی غرواش. برس:

ای چو غرواس سلبت کفک‌فشان

چون شانه شوی دست خوش دست خوشان.

سوزنی.

در فرهنگها غرواش آمده و در بیت سوزنی

نیز غرواش به شین نقل شده است، ولی در دو

نسخه قدیم از دیوان سوزنی با سین مهمله

است نه معجمه. رجوع به غرواش شود.

۱ - Guernica. ۲- ابونصر در نصاب‌الصبیان میگوید: قصب نی آمد و طرفاکز و یراعه غرو... ظاهراً این کلمه را در نثری دیده و غرو را به فتح غین و ضم راه خوانده است چه در اشعار زیر از کسانی کلمه قفایه است و در حرکات کلمه جای شکی نمی‌ماند:

غریب نایدش از من غریوگر شب و روز

به ناله رعد غریوانم و به صورت غرو

سزد که بگسلد از یار سیم‌دندان طمع

سزد که او نکند طمع پیر دندان‌کرو

سزد که پروین یارذ چشم من شب و روز

کنون که زین دو شب من شعاع برزد پرو.

مگر اینکه در زمان با زبان معاصران ابونصر

کلمه آن صوت را گرفته بوده است هرچند در

شعر ابونصر هم می‌توان کلمه را غرو به فتح غین و

سکون راه خواند منتهی شعر از انسجام می‌افتد.

۳- علاوه بر معانی فوق در برهان قاطع غرو

به معنی شگفتن آمده است ولی ظاهراً صحیح آن

شگفتن (تعجب کردن) یا شگفتی است و معنی

عربی است. رجوع به کلمه بعد شود.

۴- از منتهی‌الارب چنین برمی‌آید که غرو

به معنی تmadی در غضب نیز آمده و در

اقرب‌الموارد و تاج‌العروس به صورت غری

فلان؛ اذا تمدی فی غضبه؛ بدون ذکر مصدر ذکر شده است.

غرواسنگ. [غُرْ س] (۱) — معنی غریاسنگ است. (از فرهنگ شعوری). رجوع به غریاسنگ و غرماسنگ شود.

غرواش. [غُرْ / غُرْ] (۱) لیف شویمانان و جولاهگان و کفش دوزان باشد، و آن گیاهی است که آن را مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا بر جامه‌ای که میبافند بپاشند. (برهان قاطع). گیاهی باشد که جولاهگان و کفشگران آن را به لیف کنند و دسته‌سته بندند و بر روی چیزی مانند. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ نظام). دست‌افزاری مانند جاروب که جولاه آب بدان بر جامه پاشند. (فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). و آن را از سبط: (نوعی گیاه) سازند. غورواش. غورواشه. (فرهنگ رشیدی). غورواشه. (برهان قاطع). غرواس. سمر. سمه. رجوع به همین کلمات شود: جولاهه کار مانده گوئی غرواش نهاده بر تغار.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). ای چو غرواش^۲ سیلنت کفک فشان چون شانه شوی دست خوش دست خوشان سر بسته اگر به آهنی (؟) سفنج نشان چون سفنج شوی کفته شکم پوده میان. سوزنی. [از نجیب شامی. (برهان قاطع). رجوع به غرواشه شود.

غرواش. [غُرْ] (۱) خراش و زخمی که از خراش به هم رسیده باشد. غراش. رجوع به غراش شود. [قهر و خشم و غضب. خراش. (برهان قاطع). رجوع به غراش شود. (ص) غم آلود. (برهان قاطع).

غرواشه. [غُرْ / غُرْ ش / ش] (۱) لیف جولاهگان. (برهان قاطع). گیاهی است که جولاهان از او مالا (ماله) کنند و دسته بندند و کفشگران نیز. (فرهنگ اسدی نخجوانی). گیاهی باشد که جولاهگان و کفشگران آن را به لیف کنند و دسته و دسته بندند و بر روی چیزی مانند. (نسختی از فرهنگ اسدی). گیاهی باشد که جولاهان دسته بندند و بر جامه مانند. (صحاح الفرس):

چو غرواشه ریشی به سرخی و چندان کده ماله^۴ از ده یکش بست شاید.

لیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی). من زرم بیشتر ز بیم پشه کون پیلان ز بیم غرواشه.

غرواش. غورواش. غورواشه. (برهان قاطع). غرواس. ماله. مژشه. صیصه. (منتهی الارب). ممسحه. (دهار). برس^۵. رجوع به غرواش شود. [سَبَط. (مهذب الاسماء). [قهر و غضب و خشم. غرواش. (برهان قاطع). رجوع به غرواش شود.

غروانی. [ع] (۱) بیرونی در الجواهر آن را

نوعی از جرج (شبه پیسه یمانی) می‌داند که رنگهای آن مشوش است و هریک از آن دارای عرض و وسعتی است و به صورت قطعه‌هایی بزرگ پیدا شود که ظرفهایی از آن میسازند مانند باطیه مخروطه که به قول «گندی» گنجایش سی و اند رطل آب را دارد. ولی «نصر» به جای آن معرق را ذکر کرده است. شاید این بدان برتری دارد یا اینکه معرق و غروانی یکی است. وی گوید: آنچه بیشتر دست به دست می‌گردد همین نوع است و عروق آن نازک مانند موی است. رنگهای مختلفی از قبیل سیاه و سرخ و سفید دارد و بسا اوقات در آنها عکسهای درختان و جانوران دیده می‌شود. (از الجواهر ص ۱۷۶). برای توضیح رجوع به همان صفحه از کتاب مذکور شود.

غروئنلاند. [غُرْ / غُرْ] (لخ) یا غروئلاند. تلفظ ترکی از گروئلند^۷. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گروئلند شود.

غروب. [غُرْ] (ع مص) فروشدن ماه و جز آن. (منتهی الارب)^۸. فرورفتن ماه و آفتاب و با لفظ کردن و شدن مستعمل (است). (آندراج). فروشدن آفتاب و ستاره. (تاج المصادر بیهقی). فروشدن آفتاب و ماه و ستاره. (مصادر روزنی). دور شدن و مخفی گردیدن ستاره در مغیب خود. (از اقرب الموارد). آفتاب نشستن. آفتاب بر زمین نشستن. دست بر زمین زدن خورشید. یونس اندر دهان ماهی شدن. (از آندراج). غروب مقابل طلوع و غارب مقابل طالع، و مغارب مقابل مطالع است. (کشاف اصطلاحات الفنون). اذول. خفوق. مغیب. مغرب. وجوب. بُیود: و سیح بحمد ربک قبل طلوع الشمس و قبل غروبها. (قرآن ۲۰/۱۲۰).

داده غراب زمین روی به سوی غروب تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار. خاقانی. [دور شدن. غائب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر روزنی) (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل).

غروب. [غُرْ] (لخ) نام جائی است در شعر نابغه جعدی: و مسکنها بین الغروب الی اللوی الی شعب ترعی بهن فعیهم لیالی تصطاد الرجال بفاحم و ایض کالغریض لم یثلم.

(از معجم البلدان). **غروب.** [غُرْ] (ع) [ج] غُرْب. (منتهی الارب). رجوع به غرب شود. **غروب شدن.** [غُرْ ش د] (مص مرکب) غایب شدن. فروشدن. غروب کردن آفتاب و جز آن. عَرَج؛ غروب شدن آفتاب. غمس؛ غروب شدن نجم. (منتهی الارب). رجوع به

مجموعه مترادفات ص ۲۵۵ و رجوع به غروب کردن شود.

غروب کردن. [غُرْ ک د] (مص مرکب) ناپدید شدن. غایب شدن. فروشدن آفتاب و ماه و جز آن:

غروب کرده سپهر کمال را خورشید لباس نیلی از آن همچون آسمان دارم. درویش واله هروی (از آندراج).

— امثال:

آفتاب در ملکش غروب نمی‌کند؛ یعنی شرق و غرب زمین در حیطه تصرف اوست. نظیر: قاف تا قاف. از این قیروان تا بدان قیروان. از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است. (امثال و حکم دهخدا).

غروب کوک. [غُرْ] (ص مرکب) ساعتی که کوک آن غروب و طلوع خورشید را معین می‌کند. مقابل ظهر کوک.

غروبیه. [غُرْ ب / ب] (صوت) غرنیه. فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش. (برهان قاطع) (آندراج). غرنیه. غروبیه. (برهان قاطع).

غروتنج. [غُرْ ت] (ص) مبتلا به فتق. دبه‌خایه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری). مصحف غوفنج (غر + فنج) است. رجوع به غرفنج شود.

غروتیوس. [غُرْ / غُرْ یو] (لخ) تلفظ ترکی از گروتیوس^{۱۰}. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گروتیوس شود.

غروود. [غُرْ] (ص) دختری را گویند که به شرط بکارت به شوهر دهند و دوشیزه نباشد. (برهان قاطع) (آندراج). زنی را گویند که به شرط دوشیزگی عروس کنند و دوشیزه نباشد. (جهانگیری):

نرم‌نرمک چو عروسی که غرود آمده بود باز آنسوی برندش که از این سو بازای. ابوالعباس (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) ^{۱۱}.

۱- در فرهنگ رشیدی به ضم اول آمده است ولی در برهان و فرهنگ جهانگیری به فتح است.

۲- این بیت در ذیل غرواس نیز به عنوان شاهد آمده است.

۳- در برهان قاطع به فتح اول و در فرهنگ اسدی به ضم آن آمده است.

۴- ن: که صد لیف (رشیدی).

5 - Brosse.

۶- ن: عزوانی. (الجواهر).

7 - Groenland. 8 - Se coucher.

9 - Se coucher, Se disparaître, Se cacher.

10 - Grotius.

۱۱- رشیدی همین بیت را به نام سوزنی سمرقندی آورده است.

غرنند. غرید. (حواشی برهان قاطع چ معین). رجوع به غرنند شود.

غرودک. [غُرُ / غُرُ د] (ایخ تلفظ ترکی از گرو دک^۱. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرو دک شود.

غرودنچ. [غُرُ / غُرُ د] (ایخ تلفظ ترکی از گرو دنز^۲. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرو دنز شود.

غرودنو. [غُرُ / غُرُ دُن] (ایخ تلفظ ترکی از گرو دنو^۳. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرو دنو شود.

غروده. [؟] [ایخ] ناحیه‌ای است در آلبانی که میان ناحیه قلمنتی و پود غوریچه و در حدود قره طاغ واقع است. کوه قاقاریقه در جنوب آن و قلّه این کوه و مجرای نهر چیونه در دو طرف آن قرار دارند. سکنه آن مرکب از مسلمانان و کاتولیکهاست و مردمانی جنگاورند. (از قاموس الاعلام ترکی).

غرور. [غُرُ] (ع مص) فریقتن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ترجمان علامه جرجانی) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مجممل اللغة). بیهوده امیدوار کردن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با لفظ خوردن و شکستن و برآراستن استعمال شود. (از آنسندراج). اطماع در آنچه صحیح نبود. || آراستن خطا، چنانکه گمان رود که صواب است. (از اقرب المواد). || (مص) فریقتگی. فریب. حیل. زرق. (دستور الاخوان) (دهار): بدان ای گرفتار بند غرور در این است رسم سرای سرور. فردوسی. آنچه گفتند تا این غایت و نهندند، جمله غرور و عشوه و زرق بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۷).

گرنیز غرور جهان بخرم پس همچو تو گم بوده در ضلالم. ناصر خسرو.

بسی نمائد که باران ابر رحمت تو برافکنند ز بیابانها غرور سراب. ابوالفرج رونی.

تشنگان امید فضل تو را نماید جهان سراب غرور. مسعود سعد.

اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار نا کشان کس شده خوردند در لوزینه سیر. سوزنی.

شد آنکه بست فروغ غرور و آتش از میان دیده همت خیال پندارم. خاقانی.

چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴).

غرور دهر و سرور جهان نخواستی از آنک داشت از غم امت به این و آن پروا. خاقانی.

شهادت صخور همه افک و زور است و منشأ اغرا و غرور. (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۳۵۳).

ای در غرور دل را داده شراب غفلت بس دل بده که او را مست خراب برده. عطار.

و گفت از صحبت پنج کس حذر کنید: یکی از دروغگوئی که همیشه با وی در غرور باشی. (تذکره الاولیاء عطار). در این تمنی زور و اباطیل غرور به اعتماد شوکت رجال و شوکت رماح و نضال جمعیتی ساختند. (جهانگشای جوینی). بدین عشوه و غرور می پنداشت که دفع مقدر تو تواند کرد. (جهانگشای جوینی).

چشم آخرین تو تواند دید راست چشم اولین غرور است و خطاست. مولوی.

— جام غرور؛ شراب غرور؛ کسی ز جام غرور زمانه مست مباد. اوحدی.

— دار غرور؛ دنیا. — سرای غرور؛ مجازاً به معنی دنیاست. این جهان که خانه فریقتگی است: ای کهن گشته بر سرای غرور خورده بسیار سالیان و شهور. قصر تو زین سخن همی خندد بر تو ای فتنه بر سرای غرور. ناصر خسرو. — متاع غرور؛ متاع فریب. متاعی که گول زنده و مالمحیوة الدنيا الامتاع الغرور. (قرآن ۱۸۵/۳).

— || مجازاً به دنیا اطلاق شود، و شاید مستفاد از آیه فوق الذکر است: و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه متاع آن راه به نظر بصیرت بیند... و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم ماند. (کلیله و دمنه).

دیگر ترکیبها: — غرور برآراستن. غرور خوردن. غرور دادن. غرور شکستن. رجوع به ترکیبهای مذکور شود. || تکبر و نخوت. و عجب و کبر. (فرهنگ شعوری)، به خود بالیدن. مغرور بودن. دنه. (مذهب الاسماء). || رگ گردن. بینی کردن. باد در کلاه داشتن و بودن. باد در سر و کلاه افکندن و کردن. باد در پروت افکندن (این مخصوص مردان است). باد سیلت. باد گیسو. گرمدماعی. به خود پیچیدن. باد در زیر دامن داشتن. بالا رفتن دماغ. باد به خود انداختن. باد کردن چشم. بالین کج نهادن. بر خود بالیدن. لب پرزدن. حساب از خود داشتن. بر خود پیچیدن و بر خود شکستن. خرمن کهنه به باد دادن. خشک شانه کردن. خود را بلند

کشیدن. دماغ کردن. دماغ فروختن. سر از خط برداشتن و گرفتن. به خود سپردن. آسائیدن چشم. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶). رجوع به باد و ترکیبهای آن شود:

سر دولت غرور است و میان لهُو به پائانش زوال روزگار است. خاقانی.

گردوست از غرور هنر بیند نه عیب دشمن به عیب کردنت افزون کند هنر. خاقانی.

نشاطی پیش از این بود آن قدم رفت غروری کز جوانی بود هم رفت. نظامی.

چون کنیز آن غرور دیدی پیش بازماندی ز رسم خدمت خویش. نظامی.

به غرور این مملکت دعوی الوهیت کرد. (گلستان سعدی).

از وی همه مستی و غرور است و تکبر و ز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است. حافظ.

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردن چیست بر آمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد. حافظ.

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل که پرستی نکنی عندلیب شیدا را؟ حافظ.

— باد غرور. رجوع به باد شود. — پرغرور؛ آنکه تکبر و نخوت بسیار دارد: وز آن نیمه عابد سری پرغرور ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور. سعدی (بوستان).

سر پرغرور از تحمل تهی حرامش بود تاج شاهنشهی. سعدی (بوستان).

بر کوشیار آمد از راه دور دلی پرآزادت سری پرغرور. سعدی (بوستان).

— جوش غرور؛ جوش جوانی. در تداول عامه: غرور. رجوع به غرور شود. — شراب غرور؛ شراب تکبر. تکبر و نخوت: غلام نرگس جماش آن سهی سرور که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست. حافظ.

— غرور داشتن. رجوع به مدخل غرور داشتن شود. || آرامش نفس است به آنچه با هوی موافق باشد و طبع بدان مایل گردد. (از تعریفات جرجانی). || آنچه بدان فریفته شوند از متاع دنیا. (مذهب الاسماء). || آنچه عاقبتش ناپیدا باشد و معلوم نگردد که خواهد شد یا نه. (تعریفات جرجانی). || پنداشت. پندار. || در

تداول فارسی، بره و جوش که در روی جوانان پر خون و خوش‌بنیه پیدا آید و محتاج علاج نباشد، و به خودی خود خوب شود. تقاطیر. || شاهراه، که هر راه فرعی از آن «غر» است، شرک الطریق کل طرقة منها غر. || میان دو ران را گویند مانند شکافها بین گوشتهای رانها. بین الفخذین کالاخادید بین الخصائل. || غرور ذراعین؛ خمهایی که میان رشته‌های آنهاست. الاثناء التي بین حبالهما. (اقرب الموارد). || غرور قدم؛ چپهای پا، خطوط ما تثنی منها. (اقرب الموارد).

غرور [غ] [ح] [ع] ج غَرَّ. شکن جامه و نورد پوست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). طوی الثوب علی عروضة و علی غروره، به معنی واحد. (نشوء اللقمة ص ۱۹). رجوع به غَرَّ شود. [ح] غَاَزَ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اباطیل. (اقرب الموارد). رجوع به غَاَزَ شود.

غرور [غ] [ع] ص، [ا] فریبنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل) (غیاث اللغات). و منه قوله تعالی: «و لا یغرنکم بالله الغرور». (قرآن ۵/۳۵). (منتهی الارب) (آندراج). || ای شیطان است خاصه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). دیو فریبنده. (مهدب الاسماء). || دنیا. (منتهی الارب) (آندراج). الدنيا، و توصف به فیقال: دنیا غرور. (اقرب الموارد). || آنچه بدان غرغره نمایند از ادویه و جز آن، و هو مثل لعوق و سموط. (منتهی الارب) (آندراج). هرچه بدان غرغره کنند. (مهدب الاسماء). سایی که بدان غرغره کنند. هو السائل الذی یتغرغره به. ج، غرورات. (بحر الجواهر).

غرور [غ] [ا] (بخ) ابن‌نعمان بن لخمی، پدر وی پادشاه حیره بود. غرور اسلام آورد و پس از آن مرتد شد و مجدداً اسلام آورد. گویند اسم وی منذر، و لقبش غرور است. و بعضی گویند غرور اسم اوست. وی پس از اسلام آوردن میگفت: «لست الغرور و لکنی المغرور». سیف گوید: «حطیم» در میان بنی‌قیس بن ثعلبیه خروج کرد و مرتدان را گرد آورد و به سوی غرورین سویدین منذر پسر برادر نعمان فرستاد و به وی گفت: اگر غلبه یافتم ترا حاکم بحرین می‌کنم تا آنکه مانند نعمان باشی که در حیره بود. (از الاصابة جزء ۵ ص ۱۹۷).

غرور [غ] [ا] (بخ) قریه‌ای در مصر در ناحیه شرقی آن. (از تاج العروس). **غرور** [غ] [ا] (بخ) جائی است. امرء القیس گویند:

عفا شطب من اهلہ و غرور فمؤ بولة ان الدیار تدور.

گفته‌اند آن کوهی است در دمیخ از دیار کلاب و تپه‌ای است در اباض، و آن تپه احسیر است

که خالد بن ولید از آنجا بر مسیلمه تاخت. و گفته‌اند وادئی است، و قول امرء القیس بر همه اینها اطلاق می‌شود. (از تاج العروس).

غرورات [غ] [ع] ج غَرور. به معنی چیزی که با آن غرغره کنند. رجوع به غرور شود.

غرور انگیز [غ] [ا] (ف) مرکب) آنچه غرور بینگیزد. آنچه تکبر و نخوت آرد. رجوع به غرور شود.

غرور برآراستن [غ] [ب] ت [م] مصص (مرکب) کنایه از خیال فاسد کردن (است). (آندراج):

غروری چه باید برآراستن

نه بر جای خویش آرزو خواستن.

نظامی (از آندراج ذیل آرزو خواستن).

مغرور شدن. نخوت و تکبر داشتن.

غرور پیدا کردن [غ] [پ] / پ ک د [ا] مصص (مرکب) تکبر و نخوت داشتن. غره شدن. رجوع به غرور شود.

غرور جوانی [غ] [و] ج [ا] (ت) ترکیب اضافی، مرکب) غروری که جوانان دارند. کبر و نخوت و خودپرستی جوانان. رجوع به غرور شود. || بره و جوشی که در روی جوانان پیدا آید. رجوع به غرور شود.

غرور خریدن [غ] [خ] د [ا] مصص (مرکب) متکبرانه رفتار کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به غرور شود.

غرور خوردن [غ] [خ] و [ز] / خ ز [ا] مصص (مرکب) فریب خوردن. گول خوردن. فریفته شدن. غره شدن:

سنجر اگر خورد ز نوبت غرور

نوبت او بانگ دهل بدل دز دور.

میرحسرو (از آندراج).

غرور دادن [غ] [د] [ا] مصص (مرکب) فریفتن. گول زدن. اغواء: کار این قوم دیگر است و سلطان را غرور میدهد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۴۸). و از دیگر سوی مسیلمه دعوی نبوت می‌کند و غرور میدهد. (ترجمه تاریخ اعثم کوفی ص ۱۱).

تو غرورش دهی او چیره شود

ظن برد کو نه رهی این عم است. خاقانی.

ملک رها کن که غرورت دهد

ظلمت این سایه چه نورت دهد! نظامی.

داده شه را به نام نیک غرور

و او ز تعلیق نیکنامی دور. نظامی.

غرور داشتن [غ] [ت] [م] مصص (مرکب) نخوت داشتن. متکبر و خودبین و خودپرست بودن. مغرور بودن. (ناظم الاطباء):

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه

رند از ره نیاز به دارالسلام رفت. حافظ.

غرور کردن [غ] [ک] د [ا] مصص (مرکب) غرور و تکبر نمودن. غرور داشتن:

دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من.

سعدی (بدایع).

غروری [غ] [ا] (بخ) (ملا...) نصرآبادی در تذکره خود آرد: گویا شیرازی است. طبعش نهایت پاکی و شکستگی داشت. در ایام حیات مرتکب امور دنیوی نشد از آن سبب عمرش به هشتاد رسید. کمال زنده‌دلی را داشت. به خدمت بسیاری از اهل حال رسید. در اواخر به اصفهان فروکش کرده در قهوه‌خانه ساکن بود. یاران اهل معنی جهت ادراک صحبت او به قهوه‌خانه می‌آمدند. مدار خود را از جدول کشی میگذرانید. والد کمینه ربط بسیار به او داشته است. فقیر به اتفاق ایشان به خدمت او میرفتم. توجه بسیار به فقیر میکرد، و در علم رمل دست عظیمی داشت. در اواخر زمان شاه صفی فوت شد. مثنوی در بحر تحفة العرائین دارد. این چند بیت را در معراج گوید:

عزمش ز گمان سبک‌عنان تر

مرغی است گمان و عزم او پر

حجت طلبد ز عزمش ار کس

پیمودن عرش حجتش بس

شد ز آمدنش چو چرخ آگاه

پر کرد ز شمع و مشعلش راه

از بسکه سبک‌گذشت و برگشت

از واقعه چرخ بیخبر گشت

ز آمد شدنش خبر ندارد

ز آن مشعل و شمع بر ندارد.

غزل:

غم دل آواره هر دم پاره‌ای با خویش برد

مایه تسکین من آواره‌ای با خویش برد

در فراق دوستان آخر ز ما چیزی نماند

هر که رفت از هستی ما پاره‌ای با خویش برد.

نازک نهال من که خوشم با خیال او

قامت کشیدن است گران بر نهال او.

مژگان من از تف درون سوخت

هر چند که سیزه‌ای لب جوست.

مکن خورشید را از کوی خود دور

گل پژمرده هم در بوستان هست.

از اشک و آه این دل‌گریبان ناله دوست

سنگ کنار آتش و ریگ میان جوست.

اشکم دهد به طوفان، گر سوز دل نباشد

آتش به کشتی ما باد مراد باشد.

رباعی:

گویند که در بیضه ننگجد عمان این گفته و این مثل ندارد امکان باطل کند این گفته به چندین برهان گنجیدن ذات مرتضی در دو جهان.

غروری کاشی. [غ ی] (ا)خ] یا میر غروری^۱. نصرآبادی در تذکرة خود گوید. (ج ۲ ص ۲۹۱): سید عزیزی بود. به هند رفت و در آنجا درگذشت. شعرش این است: چو عکسی که در آب دارد نشست به هر جنبشی میخورم صد شکست.

* چو افروزد رخ از می برنخیزد از گرانباری ز بس در دامنش بال و پر پروانه میریزد.

* به سایه پر و بالش به اضطراب روم چو مرغ نامه بری رو به آن دیار کند.

* در عهد جمال تو نگیرند ز گل آب عکس تو به هر آب که افتاد گلاب است.

* دور از تو چو پیران قدمی میکشم از ضعف و آنجا که توئی طفلم و رفتار ندارم. آذر در آتشکده گوید: غروری از اهل آن دیار (کاشان) است و حالش از این یک شعر آشکار است:

بگذار که پنهان بود این راز جگر سوز انگار که گفتم و دل چند شکستیم.

رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غرور. [غ] (ع) ج غرز. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به غرز شود.

غروس. [غ] (ا)ح (مص) مصدر غرس، به معنی قلمه کردن. قلمه زدن. خواباندن (مثلاً شاخه مو را). غراس. غراسه. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶).

غروس. [غ] (ع) ج غرس. جمع، غروسات. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). رجوع به غرس شود.

غروسه. [غر و / غ س] (ا)خ] (رینه...) معرب گروسه^۱ نام مستشرق فرانسوی. (از اعلام المنجد). رجوع به گروسه شود.

غروش. [غ] (ا) شعوری در لسان العجم به معنی خروش آورده، و شعر مخدوشی نیز به عنوان شاهد ذکر کرده است. ظاهراً مصحف خروش است.

غروش. [غ] (ع) ج غرش. (اقراب الموارد) (دزی). و آن برابر چهل باره است، و قرش نیز گویند و هر دو معربند. (از اقراب الموارد).

فروش. بیاستر^۳. رجوع به غرش شود. || به صورت جمع، پول نقره‌ای است و غروشه را از همین جمع ساخته‌اند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶).

مسکوک مسینه در مصر و عراق و جز آن.

غروشن. [غر / غ ر ش] (ا) آلمانی، || مأخذ کلمه غروش عربی است. (نشوء اللغة العربية ص ۸۵). رجوع به غروش و غرش شود.

غروشه. [غ ش] (ع) از کلمه غروش گرفته‌اند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). رجوع به غروش و غرش شود.

غروشی. [غر و / غ] (ا)خ] تلفظ عربی و ترکی گروشی^۴. نام مارشال فرانسوی. (از قاموس الاعلام ترکی) (از اعلام المنجد). رجوع به گروشی شود.

غروض. [غ] (ع) ج غرض. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به غرض شود.

غر و غر. [غر ز / غ ر] (ترکیب عطفی، مرکب) به معنی غرغر. (فرهنگ شعوری). رجوع به غرغر شود.

غر و غریله. [غر ز / ل] (ا) مرکب. از اتباع) ناز با کون و کچول. ترکیبی از غر + غریله. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غر و غمزه. [غر ز / ز] (ا) مرکب. از اتباع) جنباندن جزء یا تمام بدن از روی ناز توأم با اشاره چشم و ابرو. مرکب از: غر + غمزه. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غروف. [غ] (ع ص) چاه که دست به آبش رسد. (منتهی الارب) (آندراج). آن چاه که از آن به دست آب توان خوردن. (مهذب الاسماء). البئر التی یغترف ماؤها بالید. (اقراب الموارد). || غرب غروف؛ دلو بزرگ یا دلو بسیار آب‌بردار. (منتهی الارب) (آندراج)

(از اقراب الموارد). (ا) کوزه‌ای که شکل ظرف اتروسک^۵ را دارد، و آن را غراف نیز آورده‌اند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷).

غر و فر. [غر ز / ف] (ا) مرکب. از اتباع) ناز و غمزه. قر و غمزه. ترکیبی از: غر + فر. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غروق. [غ] (ترکی) (ا) غرق. قورق. رجوع به همین مدخل‌ها شود. نیز بهانه‌ای بر باساق و نواب و حکام کردندی که فلان موضع را غروق کرده بودیم و آنجا شکار کردند... و اگر کسی در حوالی آن غروق دور یا نزدیک بگذشتی بلا کلام اسپ و جامه یا مبالغ زر به خدمتی از او بستندی. (تاریخ غزازان ص ۳۴۳). این خبر در غروق^۷

«ارغون» به سمع میرزا ابابکر رسید لشکریان خود را استمالت داده به عزم رزم اعدا بازگردیده... (حبیب السیر چ تهران جزء ۳ از مجلد ۳ ص ۱۸۲). و در کوه شاهو که برابر دهخوارگان است غروق بزرگ او ساختند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). صندوق او در آن غروق دفن کردند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی).

غروک. [غر ز / و] (ص) در تداول گناباد خراسان مفتوق را گویند. کسی که مرض فتق دارد. مأخوذ از غر. غرغر. رجوع به همین مدخل‌ها شود. || در تداول شوشتر روده‌دراز را هم گویند. رجوع به لغت محلی شوشتر

(نسخه کتابخانه مؤلف) ذیل روده‌دراز شود. **غرو کردن.** [غر ز / ز و ک د] (مص مرکب) در تداول خانگی عامه به مزاح، لباس نیکو پوشیدن و زینت کردن و مصمم شدن برای رفتن به جایی؛ باز کجا غزو کرده‌ای؟ **غر و لند.** [غر ز / ل] (ا) مرکب. از اتباع) آهسته حرف زدن از سر خشم و اعتراض. غرغر. غر. قر. قرق. رجوع به غر و غر زدن شود.

ترکیب‌ها: - غر و لند زدن. غر و لند کردن. رجوع به همین ترکیب‌ها شود.

غر و لند زدن. [غر ز / ل ز د] (مص مرکب) آهسته سخن گفتن از سر خشم و اعتراض. غر زدن. غرغر کردن. قرق زدن. قرق کردن. غر و لند کردن. لند و لند کردن. ژکیدن.

غر و لند کردن. [غر ز / ک د] (مص مرکب) غر و لند زدن. غر زدن. غرغر کردن. قرق زدن. قرق کردن. لند و لند کردن. ژکیدن. رجوع به غر و لند زدن شود.

غرون. [غر ز / و] (ا)خ] (نام مردی. (منتهی الارب). غرون موصلی از ابی‌علی و ابواسحاق ابراهیم بن لاجین الاغری حدیث کند، از ابرقوهی سماع کرد و حافظین حجر و دیگران از وی سماع کنند، و اسانیدی که از او به ما رسیده عالی است. (از تاج العروس).

غرونبرغ. [غ ر و م ب] (ا)خ] قصبه‌ای است در پیروس. تلفظ ترکی گرونبرگ^۸. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرونبرگ شود.

غرونبه. [غ ر و م ب] (ا) صوت) به معنی غروبه است که غرنیه و شور و غوغا و بانگ و خروش باشد. (برهان قاطع). فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش. (آندراج). غرنیه. (جهانگیری). رجوع به غرنیه شود.

غرونق. [غر ز ن] (ع ص) جوان سپید خوب صورت. (منتهی الارب). ج. غرائق، غرائق، غرائقه. (اقراب الموارد). رجوع به غرونق شود.

غرولانند. [غر ز / و] (ا)خ] معرب گروتلند^۹. (اعلام المنجد). رجوع به گروتلند شود.

۱ - در آتشکده آذر، به صورت غروری آمده است.

2 - Grousset. 3 - Piastre.

4 - Grouchy.

5 - Etrusque. (منسوب به ناحیه اتروری).

۶ - نزل: قوروق.

۷ - در حبیب السیر (چ خیام ج ۳ ص ۵۶۲) «قرون» آمده است ولی ظاهراً همان غروق است.

8 - Grunberg. 9 - Groenland.

غرونینکه. [غُرُو / غُرُوك] (اخ) شهری است در هلند. تلفظ ترکی گرونینگ^۱. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرونینگ شود.

غروءة. [غُرُو] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). در معجم البلدان و تاج العروس دیده نشد.

غروءی. [غُرُو] (ع) شگفت، یقال: لا غروءی؛ ای لاجب، غُرُو. رجوع به غُرُو شود. (امص) برانگیختگی و تحریض به دشمنی. اسم است اغراء را. (منتهی الارب) (آندراج): اغراء به اغراء؛ ولعه به و حظه علیه، و الاسم الغُرُوئی. (قطر المحيط).

غروءی. [غُرُو] (ص نسبی) منسوب به غرا. رجوع به غرا شود. (منسوب به غری که در کوفه است. (از تاج العروس). و من باب اطلاق جزء به کل به «نجفی» (از مردم نجف. ساکن نجف) اطلاق گردد. رجوع به غری شود.

غروءی. [غُرُو] (ع) بیرونی در الجماهر گوید (ص ۹۰): همان اسپیدچشمه^۲ است که به غروی معروف می‌باشد. رجوع به اسپیدچشمه شود.

غرویدن. [غُرُو] (مص) شور و بانگ کردن. (آندراج). (ظاهر شدن و دیده شدن. (فرهنگ شعوری).

غرویره. [(اخ) قصبه‌ای است در سویس. تلفظ ترکی گرویر^۳. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرویر شود.

غرویزن. [غُرُو] (ل) به معنی پرویزن است و آن آلتی باشد که بدان آرد و امثال آن بیزند و به عربی غربال و هلهال گویند. (برهان قاطع). گربال. (آندراج) (انجمن آرا). پرویزن. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا). غریزن. غریزان. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا). غربال. غریبل. رجوع به غربال شود.

غرة. [غُرُو] (ع مص) وعده. نوید. (منتهی الارب): وَغَسَرَ فُلَانًا غُرَةً؛ وعده. (اقراب الموارد). (از اقراب الموارد). آن بر وی.

غرة. [غُرُو] (ع مص) فریفتن. بیهوده امیدوار کردن کسی را. (منتهی الارب). گول زدن. حریص کردن به باطل. (از اقراب الموارد). غُرُو. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غُرُو شود. (در «لطائف» غره به فتح اول و تشدید دوم به معنی فریفتن و به کسر اول و تشدید دوم به معنی فریفتگی و غافلپد آمدن است. (غیاث اللغات) (آندراج). فریفته شدن. غافل شدن. (با دهانه تیغ با کسی کاری کردن که شبیه قتل و ذبح باشد. غُرُو. (از اقراب الموارد). (ریختن آب. صب. غرة در مشک آب، آن است که آن را در

آب گذارند و با دست آب را به درون آن وارد کنند و به این کار مداومت کنند تا پر شود. غُرُو. غرور. (از اقراب الموارد). (امص) ناآزمودگی کار. غفلت. بی‌خبری. یقال: کان ذلک فی غُرُوْتی. (منتهی الارب) (آندراج). ج، غرور. (اقراب الموارد). (اص) فریفته. گول‌خورده. هزاک. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مغرور:

به ملک ترک چرا غره‌اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را.
ناصر خسرو.

ای شده مشغول به کار جهان
غره چرائی به جهان جهان.
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۱۶).

ای به دیدار فتنه چون طاووس
وی به گفتار غره چون گفتار.
سنائی.

غره به ملکی که وفائیش نیست
زنده به عمری که بقائیش نیست. نظامی.
ای مدعی زاهد غره به دعوت خود
گرس عشق خواهی دعوی ز سر به در کن.

غره آن گفت کاین گفتار کو؟
در آمد دوش گفت ای غره خود
دلت غمگین و نفست شادمانه‌ست. عطار.

همچو گفتاری که میگریزندش او
مولوی (مثنوی).
در فسون نفس کم شو غره‌ای
کافتاب حق نپوشد ذره‌ای.

مولوی (مثنوی) چ کلاله خاور ص ۳۵۸.
و به آواز خوش کودکان غره نباید بود.
(گلستان سعدی).

عمر برف است و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غره هنوز.
سعدی (گلستان).

مغرور. گستاخ. خودبین. متکبر. بانخوت.
(ناظم الاطباء).
ترکیب‌ها:

غره بودن. غره ساختن. غره شدن. غره کردن. غره گردیدن. غره گشتن. رجوع به هریک از ترکیبات مذکور شود.
|| مؤنث غُرُو. رجوع به غر شود.

غرة. [غُرُو] (ع) ج، غُرُو. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (اقراب الموارد). سپیدی پیشانی است بزرگتر از درمی. وَضَح. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). صاحب صبح الاعشی گوید (ج ۲ ص ۱۹) غرة، سفیدی پیشانی اسب را گویند که بزرگتر از درهم باشد، و اول رتبه غره را نجم نامند و آنچه کشیده شود و باریک گردد و از پیشانی تجاوز نکند آن را اغر عصفوری گویند و آنچه خیشوم او را بیپوشاند و به لبش نرسد اغر شمراخی نامیده می‌شود. و هرگاه پیشانی وی

را فرا گیرد، و به چشمانش نرسد، آن را اشده نامند، و هرگاه تمام روی وی را فرا گیرد ولی دیدگانش سیاه باشد مبرق نامیده می‌شود، و اگر از دیدگانش نیز تجاوز کند و پلکهایش هم سفید باشد مُعْرَب نامیده شود، و هرگاه به طرف راست و چپ رخسار برسد لطیم ایمن یا ایسر نامیده شود. - انتهی. || سفیدی پیشانی: همت باس او به غرة سجات آراسته. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ص ۳۶۲). ابوالحارث احمد بن محمد غرة دولت و جمال جمله و طراز حله ایشان بود. (ترجمه تاریخ یمینی ایضا ص ۲۷۶).

غرة سلطنت روزافزون؛ یعنی بانای این سلطنت که پیوسته در تزیاید است (۱). (ناظم الاطباء).

غرة ناصیه سلطنت؛ یکی از القاب شاهزادگان (۱). (ناظم الاطباء).

بهری که عبد کرد بر اعدا به پشت ابر
از غره‌اش درخش و ز غرشت تندرش.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۳۰).

|| برده. کنیزک، و فی الحدیث: قضی رسول الله (ص) فی الجنین بغرة فکانه عبر عن الجسم کله بالغرة. (منتهی الارب) (آندراج). غرة از عبید آن است که قیمت آن نصف عشر دیده باشد. (از تعریفات). || دل. قلب. || پیکر ماه.

|| ماه نو. (منتهی الارب) (آندراج). طلعت هلال. (اقراب الموارد). || اسپیدی دندان و آب آن. || سرگزیده هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). بهتر از هر چیز. (غیاث اللغات).

|| شریف و مهتر هر قوم. (منتهی الارب) (آندراج). سید قوم. (غیاث اللغات) (آندراج). سردار قوم. (از غیاث اللغات ذیل غرا). || اول هر چیز. (از مهذب الاسماء). اول هر چیز و معظم آن. (اقراب الموارد): هم در

حداث سن و غرة عمر، جان با حداث شحنته عشق داد. (سندبادنامه ص ۱۵۰).

چادر و سربند پوشید و نقاب
مرد شهوانی و در غرة شباب.

مولوی (مثنوی).
|| اکل شیء ترفع قیمته فهو غرة؛ هر چیزی که بهای آن گران شود. (اقراب الموارد). || شب اول ماه. ج، غُرُو: غرر الشهر؛ سه شب اول ماه. (منتهی الارب) (آندراج). اول روز ماه را که غره گویند. بر وجه استعاره از بیاض پیشانی مأخوذ است. (غیاث اللغات)

۱ - Groningue.
۲ - در متن الجماهر: اسپیدچشمه.
3 - Gruyère.
۴ - امروز در تداول فارسی‌زبانان غالباً غره (به فتح غین) استعمال شود.

(آندراج). يقال: كتبت غرة كذا؛ نوشتم در اول ماه. (مذهب الاسماء):

خزیده در شجر کام فصل فروردین دمیده از سحر شام غرة شوال.

ظهوری (از آندراج).
روز اول ماه. مقابل سلخ. هِل. اول. مستهل. سر. ماه. ماریه (در مازندران). مادرمه (مازندران). ماه سر (در مازندران). برآمد. ابن البراء: غرة محرم به کوشک دشت لنگان فرود آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۳). غرة ماه شعبان به کوشک کهن محمودی باز آمد به شهر. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۶). غرة ماه رجب مهمانی بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۶).

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ به غره آید از غره به سلخ. خیام. [اروی مرد. (منتهی الارب). رخساره. آرایش او به رنگ و بوی خوش افشاندن جعد و شستن غره. ناصر خسرو. شعله برق و روز نو غرتش از مبارکی قلّه برف و صبحدم شیبش از معطری. خاقانی.

و سیمای صیانت و سداد در ناصیه تو پیداست و آثار مردمی و مروت در غرة تو ظاهر و لایح. (سندبادنامه ص ۳۰۲). آثار کیاست از ناصیه او لامح و انواز فراست در غرة او لایح. (سندبادنامه ص ۲۵۰).

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را روشن کند این غرة غراکه تو داری.

(سعدی (طببات).
|| هرچه از روشنایی بر تو ظاهر شود، یا صبح غرة آن ظاهر شده. (منتهی الارب). کل ما بدا لک من ضوء او صبح فقد بدت غرته. (اقرب الموارد). روشنی. (فرهنگ شاهنامه شفق): زاهد آن روز از غرة صباح تا طرة رواج اشک حسرت میبارید. (سندبادنامه ص ۲۳۰). سبع شداد از آن اصفهان سبعی و ربع شداد از وی ربعی... غرة طلعت او چشم روی زمین، و زینت رتبت او و هذا البلد الامین. (ترجمه محاسن اصفهان) چون غرة صبح از افق مشرق پیدا شد به حدود بوزجان رسیده بود.

(ترجمه تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۱۸۰). || سرعت بالیدگی انگور. (منتهی الارب) (آندراج). سرعت روییدن و بالای رفتن شاخه‌های انگور. سرعت بسوق الکرم. (از اقرب الموارد). || اورمزد: غرة تیر؛ اورمزد تیر. رجوع به اورمزد شود. || در لغت و شرح دیه جنین را گویند و آن عبارت از پانصد درهم حقیقی یا حکمی باشد چنانکه اگر دیه جنین اسب یا کتیز یا غلام هم که باشد مقدار همان پانصد درهم است. و چون اول مقادیر دیات است. آن را غره نام نهاده‌اند، زیرا آغاز

و اول هر چیز را غره نامند، چنانکه اول ماه را هم غره گویند. و غره نزد شافعی ششصد درهم است. فقها می‌گویند کسی که بر شکم زنی به نحوی زند که سقط جنین کند دیه آن جنین بر عاقله زننده است خواه جنین مذکر یا مؤنث باشد. جنین است در بیرجندی و جامع الرموز در کتاب دیات. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۰۹۱). محقق در کتاب شرایع گوید: دیه جنین مسلمان حر صد دینار است در صورتی که کامل باشد و روح بدان درنیاید پسر باشد یا دختر، و هرگاه ذمی باشد عشر دیه پدرش، و به روایتی عشر دیه مادرش است ولی اولی مورد عمل قرار میگیرد. اما مملوک عشر قیمت مادر مملوک‌اش است. و هرگاه روح در وی آید دیه کامله برای پسر و نصف آن برای دختر است. و اگر خلقت جنین کامل نباشد در آن دو قول گفته‌اند: یکی غره است که شیخ در مبسوط آن را آورده و اشهر توزیع دیه به مراتب نقل است، اگر استخوان در آن باشد هشتاد دینار، مضغه باشد شصت دینار علقه چهل دینار، نطفه بیست دینار به شرط القاء در رحم است. (از کتاب شرایع ص ۳۴۵). و در همین صفحه از کتاب مذکور دیه جنین به تفصیل آمده است. رجوع به ترجمه النهایة ص ۵۳۰ و نیز رجوع به دیه شود. || ذوالغرة. رجوع به ذوالغرة شود. || (مص) غره‌دار گردیدن و سپید گشتن روی. (منتهی الارب). غره‌دار و زیبا گردیدن روی. غرر. غرارة. || سفید شدن چیزی. (اقرب الموارد).

غرة. [غُرْ ز] (لخ) قله‌ای است در مدینه متعلق به بنی عمرو بن عوف. در مکان این بنا مناره مسجد قبا ساخته شده است. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

غره. [غُرْ ز] (صوت) آواز رعد و سیاح. غره. (فرهنگ شعوری). رجوع به غره شود.

غره. [غُرْ ز] (صوت) آواز رعد و سیاح. به تخفیف را نیز آورند. (از فرهنگ شعوری). غرش. غرش شیر.

غره‌ای کن شیروار ای شیر حق تا رود آن غره بر هفتم طبق.

مولوی (مثنوی).

غرة شیرت بخواهد آسمان نقش شیر و آنکه اخلاق سگان.

مولوی (مثنوی ج کلاله خاور ص ۱۴۹).

غرة او حاکم درندگان نعره او مانع چرندگان. مولوی (مثنوی).

— آسمان غره؛ تندر. رعد. آسمان غره. رجوع به آسمان غره و غره غره شود.

غره. [غُرْ ز] (لخ) در حبیب السیر غره از بلاد شام و از اعمال قدس به شمار آمده؛ و مولدش (شافعی) به روایت اصح غره بود از بلاد شام. (حبیب السیر ج ۱ تهران جزو سیم

از مجلد ثانی ص ۹۳). خیر به دارالسلطنه هرات رسید که مولانا حسام‌الدین مبارکشاه به جانب مصر رفته بود، در غره از اعمال قدس وفات یافته. (حبیب السیر جزو سیم از مجلد سیم ص ۲۰۴). رجوع به کتاب مذکور جزو چهارم از مجلد اول ص ۱۶۲ و جزو چهارم از مجلد دوم ص ۲۱۴ و رجوع به غرة صغیر و کبیر شود.

غرة الوجه. [غُرْ ز تُلْ وَجْه] [ع] (مربک) سفیدی پیشانی، سفیدی طلعت.

— غرة الوجه شدن؛ کنایه از شهرت یافتن و نامی شدن. (در توصیف اصفهان):

تختگاه و محط دولت بود

مهبط و بارگاه ایمان شد

سرة البطن ربع مسکون بود

غرة الوجه ملک سلطان شد.

(ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۰).

غره بودن. [غُرْ ز / ر] (مص) مرکب مغرور بودن. (آندراج). فریفته شدن. گول خوردن. غره شدن. غره گردیدن. غره گشتن.

رجوع به غره شود:

آهی مباحش غره فسان و فسوس را

هرگز بدان تو زهر گیاه اصل سوس را.

؟ (آندراج).

غره چی. [غُرْ ز / ر] (ص) گولی. غربال‌بند. کوچ و بلوچ. چینگانه. قرچه. لولی. حرامی. صورتی از قرچه است. رجوع به

مدخل‌های مذکور شود. || امجازاً زنی که بسیار فریاد کند.

غره ساختن. [غُرْ ز / ر] (مص) مرکب گول زدن. فریفتن. غره کردن. رجوع به غره شود:

به دیو امل عقل غره نسازم

به باد طمع طبع خرم ندارم. خاقانی.

غره شدن. [غُرْ ز / ر] (مص) مرکب فریفته شدن. امید بیهوده داشتن. غافل شدن. (ناظم الاطباء). فریب خوردن. فریفته

گشتن. گول خوردن. فنودن. مغرور شدن. غره گردیدن. غره گشتن. رجوع به غره شود:

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد

ای پس عزیز کرده خود را که کرد خوار.

عماره مروزی.

یا فقی! تو به مال غره مشو

چون^۱ توبس دید و بیند این دیرند. رودکی.

مشو غره ز آب هنرهای خویش

نگه دار بر جایگه پای خویش. فردوسی.

نبودت ز کارم مگر آگهی

شده غره بر تخت شاهنشاهی. فردوسی.

به روز جوانی به زر و درم

مشو غره جان را مگردان درم. فردوسی.

ور بدین هر دو سبب خیره سری غره شود
همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز.
فرخی.
دشمن چون نکوحال شوی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانش.
ناصر خسرو.
به چشم حق تو منگر سوی باطل
مشو غره به ملک و تخت شیطان.
ناصر خسرو.
به خواب اندر است ای برادر ستمگر
چه غره شدهستی بدان چشم بازش.
ناصر خسرو.
کی شود غره به گفتار مخالف چون تویی
مرد دانا کی دهد هرگز به گازر پوستین!
امیر معزی.
گراز آتش همی ترسی به مال کس مشو غره
که اینجا صورتش مال است و آنجا شکلش از درها.
سنائی.
خاقانیا به جاه مشو غره عمروار
گر خود به جاه بهمن و جمشیدی از قضا.
خاقانی.
به دولت هر که شد غره چنان دان
که میدانش آتش و او نی سوار است. خاقانی.
بدین قالب که بادش در کلاه است
مشو غره که مشتی خاک راه است. نظامی.
مشو غره بر آن خرگوش زرقام
که بر خنجر نگارد مرد رسام. نظامی.
تو غره بدان شوی که می می نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آن را.
خیام.
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت. خیام.
مرد مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهر و فرزندان برید. مولوی.
گر نشد غره بدین صندوقها
همچو قاضی یابد اطلاق و رها. مولوی.
گول میکن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو. مولوی.
مشو غره بر حسن گفتار خویش
به تحسین نادان و پندار خویش.
سعدی (گلستان).
ولی ز باطنش ایمن مباحش و غره مشو
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم.
سعدی (گلستان).
ای که در نعمت و نازی به جهان غره مباحش
که محال است درین مرحله امکان خلود.
سعدی (طبیبات).
خواب را مردم بیداردل اصلی نهند
نشوند اهل خرد غره به تمویه سراب.
ابن بهمن.
ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
غره مشو که گریه زاهد نماز کرد. حافظ.

مباحش غره به علم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد.
حافظ.
غره شده. [غُرُ / غُرُز / رِشُ د / د] (نمف
مرکب) فریفته. فریب خورده. گول خورده.
مغرور:
ای غره شده به پادشائی
بهتر بنگر که خود کجائی. ناصر خسرو.
غره صغیر. [غُرُ زَتْ ص] (لخ) قسریه ای
است در سوریه واقع در قضاء منبج. (از اعلام
المنجد).
غره کبیر. [غُرُ زَتْ ک] (لخ) قریه ای است
در سوریه واقع در قضاء منبج. (از اعلام
المنجد).
غره گردن. [غُرُ / غُرُز / رِکْ د] (مص)
مرکب) فریفتن. گول زدن. مغرور کردن. غره
ساختن. رجوع به غره شود:
نگویند زینگونه مردان مرد
همانا جوانی ترا غره کرد. فردوسی.
چون شوی غره بدینش چو همی بینی
که همی غره کند گنبد دوارش. ناصر خسرو.
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را.
ناصر خسرو.
غره نکند هر که بدیدهست سپاهش
این عالم از آن پس به فراخی مکانیش.
ناصر خسرو.
هر که را غره کرد دولت تیز
عذر آن دولتش هلاک رساند. خاقانی.
غره گردیدن. [غُرُ / غُرُز / رِگْ دِی د] (مص
مرکب) فریفته شدن. گول خوردن. غره
گشتن. مغرور شدن. رجوع به غره شود:
نگردد به گفتار مستانه غره
کسی کو دل و جان هشیار دارد.
ناصر خسرو.
غره گشتن. [غُرُ / غُرُز / رِگْ ت] (مص)
مرکب) فریفته شدن. گول خوردن. مغرور
شدن. غره گردیدن. غره شدن. غره بودن.
رجوع به غره شود:
به زرق تو این بار غره نگردم
گرانچیل و تورات پیشم بخوانی.
منوچهری.
تا غره گشته ای به سخنهایی
کاینها خبر دهند همی ز آنها. ناصر خسرو.
غره چرا گشته ای به کار زمانه
گر نه دماغت پر از فساد بخارست.
ناصر خسرو.
پیریت چو شیر نر همی غرد
تو گشته ای به زور کودکی غره!
ناصر خسرو.
هزارستان در چمن یاغ به آواز خوش خود
غره گشته. (مجالس سعدی مجلس اول).

غره لنده زدن. [غُرُز / رِ لْ د / دِزْ د] (مص
مرکب) تلفظی در غر و لند زدن. رجوع
به غر و لند زدن شود.
غره ماه. [غُرُز / رِی] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) اول روز از ماه. شب اول ماه. مستهل
ماه. رجوع به غره شود.
غری. [غ] (ع مص) آزمند گردیدن.
(منتهی الارب). در تاج العروس و اقرب
الموارد غرا (به الف) آمده و ظاهراً صاحب
منتهی الارب به اشتباه رفته است. حرص
شدن. مولع شدن. (مصدر روزنی). حرص
شدن به چیزی بی آنکه وادارکننده ای باشد.
(اقرب الموارد). غراء. (منتهی الارب) (تاج
العروس). غراء. (تاج العروس) (اقرب
الموارد). || سرد شدن آب چشمه. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). در تاج العروس و
اقرب الموارد «غرا» به الف آمده است.
غری. [غ] (حامص) قحبگی. غر بودن.
رجوع به غر شود:
از غری ریش ار کتون دزدیده ای
پیش ازین بر ریش خود خندیده ای.
مولوی (مثنوی ج کلاه خاور ص ۴۰۹).
|| (ا) گریه با آواز و فریاد:
این دل محزون نگیرد از غم فرقت قرار
می کند شام و سحر با حسرتش غری و زار.
؟ (از فرهنگ شعوری).
در مآخذ دیگر بدین معنی یافته نشد.
غری. [غ] (ع) (س) سریشم و به ترکی یا پوشقان.
(تحفه حکیم). صاحب «الابنیه» در بیان معنی
سریش، غری به کار برده است. در ترجمه
صیدنه نیز آمده: سریشم را به لغت عرب غری
گویند. ولی صحیح آن غرا (به الف) و غراء
است. رجوع به همین کلمات شود.
غری. [غ] (لخ) صاحب قاموس الاعلام
محمد مؤمن عزتی را غری آورده، ولی در
آتشکده آذر به صورت عزتی آمده است. و
ظاهراً قول قاموس الاعلام اشتباه است.
رجوع به عزتی شود.
غری. [غ] (حامص) فقق. فقاق. دبه خایگی.
بادخایگی. بادگندی. قبیله. ادره. غر بودن.
رجوع به غر شود.
غری. [غ] (ص نسبی) شخص یاغر. آنکه غر
میدهد. رجوع به غر و قر شود.
غری. [غُرُز] (ع) (ا) زن مهتر قوم. (منتهی
الارب). السیده فی قبیلتها. (اقرب الموارد).
غری. [غ] (ع ص، ا) نیکو و خوب
صورت از مردم و جز آن. (منتهی الارب)
(آندراج) (از قطر المحیط). || بنای نیکو. از
آن است غریان دو بنا در کوفه یا دو صخره یا
دو خرپشته. (منتهی الارب) (آندراج).
|| الغری الذی یطلی به؛ غری آن است که بدان
بیالایند. (از معجم البلدان ذیل غریان).

از رنگ سرخ، صیغ احمر کانه یغری. قال الشاعر: کانا جبینه غری. (از تاج العروس).
غری. [غ] (اخ) نام موضعی به کوفه که تن امیرالمؤمنین علی (ع) را در آنجا به خاک سپردند. [یکی از نامهای شهر نجف. ماضی النجف و حاضرها ج ۱ ص ۸]. رجوع به دوره کتاب مذکور و رجوع به نجف شود. [یکی از غریان را گویند. (از معجم البلدان). رجوع به غریان شود.

غری. [غ] (اخ) بستی که بر روی آن گوسفندهای قربانی را ذبح میکردند. (از معجم البلدان). اسم صنم کان یطلی به و یدبح علیه. (تاج العروس).

غری. [] [] (اخ) به قول صاحب تاریخ قم آبی بود در قم که از جویهای «تیمره» و «انار» در وادی می‌انداختند، و غری هم‌ریشه با ایغار است و ایغار در لغت به معنی جمع و اضافت است. یعنی آب تیمره و «انار» اضافت می‌کنند و جمع می‌گردانند با آب رودخانه قم. (تاریخ قم ص ۴۹).

غری. [غ ز ی] [ع] (صغیر) تصغیر غراکه به معنی سیرشم و هر چیزی است که بدان بیالایند. (از معجم البلدان).

غری. [غ ز ی] [] (اخ) آبی است نزدیک اجا. (منتهی الارب). آبی است نزدیک اجا که یکی از دو کوه طی می‌باشد. (از معجم البلدان).

غریاستنگ. [غ ز ی] [] (غرماسنگ. نان تنک در روغن بریان کرده. (برهان قاطع) (آندراج). نان تنک به روغن در جوشانیده بود. (فرهنگ اسدی):

گر من به مثل سنگم با تو غریاستنگم^۱
 و ز آنکه تو چون آبی با خسته دلم ناری.
 بوشکور (از فرهنگ اسدی).

رجوع به غرماسنگ شود.

غریاق. [غ ز ی] [] (مرغی است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

غریان. [غ ز ی] [] (اخ) قلعه‌ای است در یمن در کوه شطب. (از معجم البلدان).

غریان. [غ ز ی] [] (اخ) دو بنا در کوفه یا دو صخره یا دو خرپشته. و گفته‌اند آنها قبر مالک و عقیل است که ندیمان جذیمه الابرش بودند، و وجه تسمیه آن این است که نعمان بن منذر در روز «کیفر» هر که را میدید میکشت و غریان را به خون وی تفریه میکرد. (از منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان گوید: غریان تشبیه غری است، و آنها دو طربال؛ یعنی دو بنا هستند مانند صومعه که در بیرون کوفه نزدیکی قبر علی بن ابی طالب قرار دارند. این درید گوید: طربال قطعه‌ای از کوه یا دیوار مستطیلی در هواست که کج می‌شود و در حدیث آمده حضرت رسول وقتی به طربال کجی می‌گذشت به سرعت میرفت، و جمع آن

طربایل است. و گویند: طربال قطعه بلندی از دیوار یا صخره بزرگ مشرفی از کوه است، و طربایل شام صومعه‌های آنجا را گویند. درباره غریان واقع در کوفه، هشام بن محمد از شرقی بن القظامی روایت کند که وی گوید: «منصور» مرا پیش یکی از پادشاهان فرستاد و من از حکایات و انساب عرب به وی باز میگفتم ولی او شاد و متعجب نمیشد. یکی از یاران وی به من گفت: غری در کلام عرب چیست؟ گفتم: غری به معنی خوب و نیکوست، و عرب گوید: «هذا رجل غری» و وجه تسمیه غریان نیز زیبایی آنها در آن زمان بوده است، و غریان که در کوفه ساخته شده

مانند غریانی است که حاکم مصر ساخت و نگهبانانی بر آن گماشت، و هر که بدانها نماز نمیگذاشت کشته میشد، اما در خواستن دو چیز وی را مخیر میکرد به شرط آنکه آن دو رهایی از قتل و رسیدن به سلطنت نباشد، و به جز آن دو هرچه میخواست بیدرنگ برمی‌آورد، آنگاه وی را میکشت. روزگاری گذشت گازی از اهل افریقا آمد که با وی خری و چوب گازی بود. بدانها گذشت و نماز نتواند. نگهبانان وی را گرفتند و گفتند چرا نماز نخواندی؟ پاسخ داد ندانستم، او را پیش پادشاه بردند. پادشاه گفت چرا نماز نخواندی؟ گفت ندانستم، و من مردی غریب از اهل افریقا هستم، دوست دارم که نزد تو باشم و لباسهای تو و خاصه تو را بشویم، و از جانب تو به نیکی رسم، و اگر میدانستم هزار رکعت به غریان نماز می‌گذاشتم. پادشاه گفت:

چیزی بخواه. گفت: چه بخواهم؟ گفت هرچه دلت میخواهد مسألت کن به جز رهایی از قتل و رسیدن به سلطنت. گازر تضرع کرد و به عذر غریبی متوسل شد. نتیجه‌ای نداد، آنگاه گفت ده هزار درهم و یک قاصد میخواهم. پول را گرفت و به قاصد گفت: وقتی به افریقا رفتی خانه فلان گازر را بپرس و این مبلغ را به خانواده وی بده. پس از آن ملک به وی گفت دومی را بخواه. گفت هر یک از شما را سه ضربه با این چوب میزنم یکی سخت، دیگری متوسط، سومی پست‌تر از آن. پادشاه مدتی مکث کرد و به حاضران گفت رای شما چیست؟ گفتند بهتر است سنت پدران تو ترک نشود. به گازر گفتند از که شروع میکنی؟ گفت از پادشاه که پسر ملکی است که این آئین ازوست. پادشاه از تخت پایین آمد و گازر چوب خود را بلند کرد و ضربه‌ای چنان بر قفای وی زد که بر روی افتاد. ملک گفت: این کدام یک از ضربات بود؟ اگر ضربه سبک چنین باشد در ضربت دوم و سوم میمیرم. پس به نگهبانان نگریست و گفت ای حرامزادگان آیا شما ادعا میکنید این مرد نماز نخوانده

است. به خدا سوگند من نماز وی را دیدم، او را آزاد کنید و غریان را ویران نمایید. مرد گازر خندید و رفت. این بود حکایتی که هشام بن محمد نقل کرده است، اما به ظن غالب باید گفت که وقتی «منذر» غریان را در بیرون کوفه ساخت این سنت را مقرر داشت و برخلاف پادشاه مصر شروطی تعیین نکرد. والله اعلم. دو غری را که برون شهر کوفه است منذر بن امرؤ القیس بن ماء السماء ساخت، و سبب آن بود که وی دو ندیم از بنی اسد داشت، یکی خالد بن نضله و دیگری عمر بن مسعود. شبی مست شدند و پیش پادشاه رفتند و با وی سخن گفتند. وی در حالی که مست بود برآشفت و فرمان داد دو گودال در پشت کوفه کنند و آنان را زنده‌به‌گور کردند. چون بامداد شد آن ندیمان را به حضور خواست ولی جریان شب را به او گفتند. وی غمناک شد و به سوی گودالها رفت و دستور داد دو طربال که عبارت از دو صومعه باشد بر آنها بسازند. آنگاه گفت: من پادشاه نیستم اگر مردم از فرمان من سرپیچند، واردان عرب همه باید از میان آن دو طربال بگذرند، و برای آنها در سال دو روز کیفر و پاداش مقرر کرد. در روز کیفر هر کس را مشاهده میکرد میکشت و در روز پاداش هر که را میدید با او نیکی میکرد و خلعت میداد. وی در یکی از روزهای کیفر بیرون آمده بود اتفاقاً عبید بن ابرص اسدی شاعر را دید که به قصد مدح وی می‌آمد. منذر به وی گفت: ای عبید آیا برای ذبح کسی جز تو نبود؟ یکی از اطرافیان گفت او را نکشید تا شعر خود را بخواند، اگر نیکو باشد از او دلجویی کن و اگر بد باشد بکش، و تو بر کشتن توانا هستی. منذر فرود آمد و پس از طعام و شراب عبید را خواند و گفت آنچه می‌بینی بیان کن. گفت «اری المنايا علی الحوايا» (مثل) منذر گفت شعر بخوان. عبید پاسخ داد: «حال الجریض دون القریض» و «بلغ الحزام الطیبین» (این دو عبارت مثل گردید). یکی از حاضران گفت برای پادشاه شعر بخوان. گفت «و ما قول قائل مقتول» (این عبارت نیز مثل گردید). منذر گفت: قبل از اینکه فرمان کشتن تو را بدهم شعر بخوان. عبید جواب داد «من عز بز» (این نیز مثل گردید) و پس از آن اشعاری خواند. پس منذر گفت: ای عبید ناچار باید کشته شوی و تو میدانی که اگر پسر نعمان در روز کیفر خود را نشان دهد از کشتن وی ناگزیرم اما در کشتن تو را بین سه

۱- نل: غرماسنگ. (سروری و رشیدی). این بیت در ذیل غرماسنگ نیز به عنوان شاهد آمده است.

۲- رجوع به معجم البلدان (غریان) شود.

چیز مختار می‌کنم یا از رگ اکحل خون میگیریم یا از رگ ابجل و یا از ورید. گفت: اگر از کشتن من ناگزیری دستور بده تا می‌بیارند و بخورم تا بندهایم بمیرد و بهوش گردم. مندر چنان کرد. پس خون وی را گرفتند تا مرد و غریبان را به خون وی آلودند. مدتی بعد از آن مردی به نام حنظله از قبیله طی در روز کبیر فر خلیفه گذشت. خلیفه خواست وی را بکشد او تضرع کرد خلیفه گفت: ناگزیر باید کشته شوی حاجت خود را بخواه تا برآورده شود. گفت یک سال به من مهلت ده پس از آن برمی‌گردم تا فرمان خود را اجرا کنی. خلیفه پذیرفت و از وی کفیل خواست. وی شریک بن عمرو را کفیل قرار داد و رفت. و پس از یک سال در روز معین نزد خلیفه برگشت خلیفه تعجب کرد و پرسید چرا غدر نکردی؟ گفت: من وامی دارم که مرا از غدر باز میدارد. گفت: آن چیست؟ گفت نصرانیت. خلیفه روش وی را پسندید و او و شریک بن عمرو را آزاد کرد و به لغو کردن آن سنت فرمان داد. و گفته‌اند سبب نصرانی بودن وی و اهل حیره همین بود. شرقی بن قطامی روایت کند که غریبان به سبب زیبایی آنها بدین نام خوانده شده‌اند و مندر آنها را به تقلید یکی از پادشاهان مصر که غریبانی ساخته بود به صورت دو غری بنا کرد. گویند معن بزائده به غریبان گذشت و یکی از آنها را دید که فرسوده و منهدم شده است، این ابیات را خواند:

لو کان شیء له ان لایبید علی طول الزمان لما باد الغریان ففرق الدهر و الايام بینهما و کل الف الی بین و هجران.

(از معجم البلدان به اختصار). رجوع به تاج العروس و قاموس الاعلام ترکی شود. او علامت است از علامتهای حمی فید که در شانزده میلی «فید» واقع شده است، و راه حجاج از آنها میگردد و حمی فید مشهور است و علامتهایی دارد و شاید درباره همین غریان است که شاعر گوید:

و هل ارین بین الغریین فالرجا الی مدفع الریان سکتنا تجاوره. زیرا دو قریه «رجا» و «ریان» در همین محل است، و ابن هرمة گوید:

اتضی و لم تلمس علی الطلل القفر لسلمی و رسم بالغریین کالسطر. عهدنا به البیض المعاریب للصبی و قارط احواض الشباب الذی یقری.

و سهری عکلی راست: و نبث لیلی بالغریین سلمت علی و دونی طخفة و رجاهما. عدید الحصى و الاثل من بطن بیثه.

و طرفاتها مادام فیها حمامها.

(از معجم البلدان).

غری الجلود. [عَزَّ لُجْ] [ع | مرکب]

سریشمی است که از پوست حیوانات به تکرار جوشانیدن به عمل آرد تا مهرا گردد و بگذرانند تا صاف شود و عمل را اعاده نمایند تا به حدی که جرم آن از آب متمیز نشود. آنگاه در آفتاب چندان بگذارند و برهم زند تا به حد انعقاد رسد و بهترین آن معمول از گاو است. (تحفة حکیم مؤمن). ظاهراً صحیح کلمه غر الجلود است. رجوع به غرا و غراء و غراء الجلود شود.

غری الذهب. [عَزَّ ذَه] [ع | مرکب]

رجوع به خروسوقلا و لحام الصاغة و تنکار شود.

غری السمک. [عَزَّ سَم] [ع | مرکب]

رطوبت منجمدی است که در شکم ماهی بینی دراز که خنزیر البحر نامند و امثال آن بهم میرسد و بعضی سیاه و برخی سفید است. گرمی و خشکی آن کمتر از غری الجلود و در جمیع افعال مانند آن است و مداومت آن از روزی یک مثقال تا دو مثقال جهت سل مجرب می‌باشد، و ضماد آن جهت شقاق رخسار و برص مفید است، و آنچه از نشاسته برنج و امثال آن ترتیب دهند در منافع قریب به اصل آن است، و سریشم پیر در صنایع غریبه عجیب‌الفضل است و در دستورات مذکور می‌باشد. (از تحفة حکیم مؤمن). ظاهراً صحیح کلمه غر السمک است. رجوع به غرا و غراء و غراء السمک شود.

غریب. [ع] [ع ص] هر چیزی نادر و نو.

(مستتهی الارب) (آندراج). نادر. (غیایث اللغات) (مستتهی الارب). عجیب و نادر. (فرهنگ نظام). شگفت. عجیب و غیر مأنوس. (المنجد). بدیع. تازه. طرفه:

غریب آهوئی آدم در کند که از بند جنست و مرا کرد بند. فردوسی (از ولف).

غریب و نادر باشد جوان با پرهیز تو خویشتن ز جوانان غریب و نادر دان.

نزد خردمندان نباشد غریب بوی از گل و نور از سهیل یمن. فرخی (دیوان چ عبدالر سولی ص ۳۱۸).

غریب موی که مشک اندرو گرفت وطن غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار. فرخی.

استادم نامها نسخهت کرد سخت غریب و نادر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۴). بوالمظفر رئیس غزنین نایب پدرش خواجه علی به پروان پیش آمد با بسیار خوردنیهای غریب. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۷). و دلیل روشن و ظاهر

است که از این پادشاه آثار محمودی خواهند دید تا سواران نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند و جولانهای غریب نمایند. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲).

دو کار از عرایب پادشاهان بدیع و غریب نماید. (کلیله و دمنه).

هست طریق غریب اینکه من آورده‌ام اهل سخن را سزد گفته من پیشوا. خاقانی. هست طریق غریب نظم من از رسم و سان هست شعار بدیع شعر من از بود و تار. خاقانی.

خوان نهادند باز بر ترتیب

بیش از اندازه خورده‌های غریب. نظامی.

به وقت خورش هر که باشد طبیب

بپزهیزد از خورده‌های غریب. نظامی.

زهد غریب است به میخانه در

گنج عزیز است به ویرانه در. نظامی.

غریب ز برای تو گردید

کایات غریب تو شنیدم. نظامی.

هر نفس این پرده چابک رقیب

بازی از پرده برآرد غریب. نظامی.

ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست

قارون اگر به خیل تو آید گذارود. سعدی.

غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو

غریب نیست که در شهر ما مقام کنند. سعدی.

از مکارم اخلاق درویشان غریب و بعید است

روی از مصاحبت مسکینان تافتن. (گلستان سعدی). استاد دانست که پسر به قوت از وی

زیاده است بدان فن غریب که از او پنهان

داشته بود، با وی درآویخت. (گلستان سعدی). سخنهای لطیف میگوید و نکته‌های

غریب از او میشوند. (گلستان سعدی). این

لطیفه بدیع آوردی و نکته‌های غریب گفتی. (گلستان سعدی).

در نظر خویش غریب آمده

مرده و آنگه به طبیب آمده. خواجو.

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت

گتتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو

در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب. حافظ.

گر آدمم به کوی تو چندان غریب نیست

چون من در آن دیار هزاران غریب هست. حافظ.

ترکیب‌ها:

— غریب آمدن. غریب افتادن. غریب شکل.

۱- در متن عربی «خیالان» آمده و چنانکه صاحب معجم البلدان در مابعد گوید: خیال به فتح اول چیزی است که در جایی نصب کنند تا معلوم شود که قورق است و بدان نزدیک نشوند.

غریب شمردن. غریب‌قامت. رجوع به ترکیب‌های مذکور شود.

— امثال:

غریب باشد هم زشت و هم گران‌کابین. (امثال و حکم دهخدا).

||دورافتاده از مسکن. (دهار). بی‌شهر. دورشونده. ج. غُرَبَاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ابن الارض. این قبیله. (اقرب الموارد) (مرصع). دور از جای‌باش. دورشده و جداافتاده از وطن. بیرونی. اتق. اتاوی. (منتهی الارب). بیگانه.

(از آنندراج). اجنبی. نزاع. حمیل. جانب. (منتهی الارب). جنیب. (منتهی الارب) (دهار). جُنُب. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). شهر نو. (مقدمه‌الادب زمخشری). پراکنده. اجنبی و متروک.

(قاموس کتاب مقدس). مسافر. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). مسافر و دنیا گدرد. (ولف); و آنجا [به شهر سوس الاقصی] غریب کمتر افتد. (حدود العالم). و اندر وی [شهرهای گیلان] بازارها، و بازرگانان وی غریب‌اند. (حدود العالم). هر غریبی که به شهر ایشان اندر شود هر روزی سه بار طعام برند او را. (حدود العالم).

خروشید و بار غریبان بیست ابر پشت شزه‌هیونان مست. فردوسی ۱.

به توران غریبیم و بی پشت و یار میان بزرگان چنین سست و خوار. فردوسی. بدو گفت نستار ازین در بگرد

تو ایدر غریبی و بی‌پای مرد. فردوسی ۲. گفت بنده غریب است میان این قوم، و رسم این خدمت نمی‌شناسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). ندیمان و غلامانش پای کوفتند با گرزنها بر سر و پس دیگر روز این حدیث فاش شد و همه مردم شهر، غریب و شهری از این گفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۴).

عنایت نمودن به کار غریب سر فضل و اصل نکومحضری است.

ناصر خسرو. جان تو غریب است و تنت شهری از این است از محنت شهریت غریب تو به آزار.

ناصر خسرو. ناداشته او خوار بماند از تو غریب است بدداشت غریبان نبود سیرت احرار.

ناصر خسرو. باز... وحشی و غریب است. (کلیله و دمنه).

خانه در بسته دار بر اغیار تا درو این غریب هممان است. خاقانی.

چون عقل و جان عزیز و غریب است لاجرم جاندار عقل و عاقله جان شناسمش.

خاقانی (دیوان چ عبدالسولی ص ۶۴۷).

چون غریب باشی یاقی چون عقل و چون عقل از جهات

خانه‌ای بالاش مأوی دادی احسنت ای ملک! خاقانی (دیوان ص ۶۴۹).

یکبار دگر سلیم دلدار

آمد بر آن غریب غمخوار. نظامی.

مطربی عاشقم غریب و جوان بربطی خوش ز منم چو آب روان. نظامی.

یا چو غریبان پی ره توشه گیر یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر. نظامی.

سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن.

سعدی (گلستان). تبه گردد آن مملکت عن غریب

کز و خاطر آزرده گردد غریب. سعدی (بوستان).

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من فضل از غریب هست و وفا در غریب نیست.

سعدی. گفت ای شه مژده حاجات رواست

گر غریبی آیدت فردا ز ماست. مولوی.

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب

گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب. حافظ.

غریب ملک بهاریم شهر سیر چمن نه گلفروش شناسد نه باغبان ما را.

دانش (از آنندراج). — امثال:

غریبان را اسگان باشند دشمن. غریب دوست نشود.

غریب شکسته دل است. غریب کور است.

غریب گرچه به دارالسلام گیرد جای بود نتیجه غربت همه عذاب الیم.

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانانه آب است و یک کچه دوغ.

غریبی گرچه باشد پادشائی بگرید چون ببیند آشنائی.

ترکیب‌ها: — غریب آشنا. غریبانه. غریب‌اشمار.

غریب‌پرست. غریب‌پرستی. غریب‌پرور. غریب‌پروری. غریب‌خواب. غریب در کنک.

غریب‌دشمن. غریب‌دوست. غریب شدن. غریب‌شمار. غریب گردیدن. غریب گشتن.

غریب مرگ شدن. رجوع به هر یک از ترکیب‌های مذکور شود.

||در هند، غریب مردم بیچاره و بیچاره را گویند و مصطلح نیست. (از آنندراج). در

تداول عامه به معنی تنها و بی‌یار: غریبا و حیدا. ||شخص غیر معروف. ||غیر یهودی. (قاموس کتاب مقدس). ||(لا) قماش است بسیار نفیس.

(آنندراج):

نیست جای جلوه کخمار نزل من به یزد

تابدار اینجا تحکم بر غریبی می‌کند. فوقی یزدی (از آنندراج) (از بهار عجم ذیل تابدار) ۳.

||در اصطلاح منجمان، کویکی که در برجی افتد و هیچ خطی در آن برج نداشته باشد.

الکوکب الواقع فی موضع لاخط فیه. (از کشف اصطلاحات الفنون). بیرونی در التفهیم

(ص ۴۸۱) ذیل شهادت و مزامعت گوید: این هر دو لفظ بر یک معنی همی روند: و این معنی

مر ستاره را به دو گونه افتد: یکی بر آنجای کجاواست، اگر او را اندر آن بهره‌ای بود چون

خانه، خداوند خانه او بود، یا شرف، شرفش آنجا بود، یا دیگر بهره از آنک بدو منسوب‌اند.

این شهادت بود او را آنجا یکی یا بیشتر، و گر او را بدان جایگاه هیچ بهره نبود او را غریب

خوانند. و گر آنجای به خلاف بهره‌ها او باشد چون وبالش یا هبوطش آن بلای باشد بر

غریبی زیادت. — انتهی. رجوع به کتاب مذکور شود. ||در اصطلاح اهل عروض،

بحری است که وزن آن فاعلان هشت بار است و آن را متدارک نیز گویند چنانکه در عروض

«سیفی» آمده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). شمس قیس در المعجم (ص ۱۲۳)

آرد: بحر غریب از جمله بحور مستحدث است و آن را بحر جدید نیز خوانند و اجزاء آن

برعکس اجزاء مجتث است و در این دایره از اصل فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن دوبار فاعلاتن

فاعلاتن مفاعلن آید. و بیت دایره آن مسدس مخبون:

ملکا تیغ تو مر بدسگال را بخورد همچو غضنفر شگال را.

فاعلاتن فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن فاعلاتن مفاعلن.

و مربع آن، مربع خفیف باشد، بر این مثال: روی داری ای سعتری

هست گوئی چون مشتری. فاعلاتن مستفعلن

فاعلاتن مستفعلن. و مخبون مربع همچنین:

دل من می چرا بری چون غم من نمیخوری.

فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن مفاعلن.

و بیتی بر اجزاء اصلی آن گفته‌اند:

۱- رجوع به فهرست ولف شود.

۲- رجوع به فهرست ولف شود.

۳- در آنندراج غلط نقل شده است.

۴- نزل: فاعلاتن، و آن صحیح است در صورتی که نون چون را ببندازیم و بیت را «جو غم من یا جو غم ما» بخوانیم. (حاشیه المعجم).

ای نگارین روی دلبر کم کن ستم
کین دل من بی رخ تو پر شد به غم.
فاعلان فاعلان مستفعلن
فاعلان فاعلان مستفعلن.

و این بحر یکی از متکلفان مستعربه احداث کرده است، و بر آن چند بیت عربی گفته. شعراء عجم در این باب تقیل بدو کرده‌اند. و در دواوین خویش آورده. - انتهی. || گاه مطلق آرند و مراد غریب القرآن یا غریب القرآن و الحدیث است. رجوع به همین ترکیبات شود. || (اخ) امام غریب، علی بن موسی الرضا (ع) است. رجوع به همین اسم شود. || گاه غریب را گویند و از آن بطلمیوس الغریب اراده کنند. رجوع به تاریخ الحکماء و عیون الانباء ذیل بطلمیوس شود. || (ص) در اصطلاح اهل معانی، غریب کلمه‌ای است که دارای غرابت باشد و غرابت به این است که معنی کلمه ناروشن و خود آن در استعمال خواه از نظر عرب خلص و خواه از نظر ما، غیر مأنوس باشد. مقابل غریب «معتاد» و مرادف آن «وحشی» است. غریب را اقسامی چند است: غریب حسن و آن کلمه‌ای است که استعمال آن بر عرب خلص عیب نباشد، زیرا نزد ایشان معنی آن ناروشن و استعمال آن غیر مأنوس نیست مانند: شَرَبْتُ و اشْمَخُ و اقْطُرُ، و آن در نظم نیکوتر از نثر است. و دیگر غریبی که در قرآن و حدیث آمده است و آن مخل فصاحت نمیباشد. غریب قبیح و آن کلمه‌ای است که استعمال آن مطلقاً یعنی نزد عرب خلص و جز ایشان عیب باشد خواه بر گوش و ذوق کریمه باشد یا نباشد و غریب قبیح گاهی وحشی غلیظ نامیده می‌شود و آن در صورتی است که با وجود غرابت استعمال بر گوش تقیل و بر ذوق ناپسند باشد و آن را متوعر نیز گویند: مانند جحیش برای فرید^۱ و مانند الطلخ الامر و سخن فصیح باید از این نوع غریب عاری باشد. و باید دانست که خالی بودن از تنافر که یکی از شرایط فصاحت است مستلزم این است که از وحشی غلیظ خالی گردد. از جمله مواردی که غریب مخل فصاحت است، آن است که در دانستن آن احتیاج به فحوص و جستجو در کتب لغت بزرگ باشد مانند «تکأ کأتم علی؛ افر تعوا عنی» و این قول جوهری در صحاح است. و دیگر آنچه محتاج به تعبیر و بیان وجه بعید باشد مانند مسرج در قول عجاج: «و فاحماً و مرسناً مسرجاً» یعنی مانند سیف سرپیچی در نازکی و استواء، و سرپیچ نام آهنگری هم هست که شمشیرها را به وی نسبت دهند. (رجوع به غرابت شود). بالجمله غریب غیر مخل به فصاحت آن است که معنی آن ظاهر نباشد و در استعمال غیر مأنوس

باشد اما نه نسبت به عرب خلص، بلکه نسبت به ما، و غریب مخل به فصاحت آن است که دارای معنی غیر ظاهر باشد و در استعمال از نظر عموم عرب غیر مأنوس بود ولی نه از نظر همه عرب، زیرا آن متصور نیست و لااقل قومی که آن را می‌گویند پیش ایشان شناخته است. و غرابت از چیزهایی است که در مقام نسبت به قومی دون قومی فرق می‌کند چنانکه در اعتیاد (عکس غرابت) نیز چنین است. از اطول و مطول و چلیبی و جز آنها چنین مستفاد می‌شود. || در اصطلاح اصولیین غریب وصفی را گویند که اعتبار عین آن در عین حکم، به مجرد ترتب حکم بر وفق آن ثابت شود و این قسمی از «مناسب» است و قسم «مرسل» می‌باشد و بعضی آن را به قسمی از مرسل اطلاق کنند. (از کشف اصطلاحات الفنون). || در اصطلاح محدثان یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح و حسن است. جرجانی در تعریفات گوید: غریب از حدیث آن است که اسنادش به رسول خدا (ص) متصل شود، لیکن یک تن آن را روایت کند و این را وی خواه از تابعین باشد و خواه از اتباع تابعین و خواه از اتباع اتباع تابعین. - انتهی. و صاحب نفایس الفنون گوید: غریب حدیثی است که یکی از روات بدان متفرد شده باشد یا در او زیادتی بوده که از دیگری نقل نکرده باشند، یا مشتمل باشد بر لفظی غامض و بعید المعنی، و غرائب هم به حسب متن و اسناد تواند بود، و هم به حسب اسناد فقط. (نفایس الفنون قسم اول ص ۱۲۹). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: غریب حدیثی است که یک تن در روایت آن متفرد باشد و این تفرد در هر جا از سند که باشد فرق نمی‌کند خواه تفرد در اصل سند باشد؛ یعنی جائی که اسناد بر آن دور میزند و بدان برمی‌گردد و آن طرفی است که در آن صحابی هست و این را غریب مطلق نامند، و خواه در اثنای سند باشد که در این صورت غریب نسبی نامیده می‌شود. و مرادف غریب فرد است. و بدان که آنچه صحابی از آن تفرد کند سپس روایت از وی بسیار باشد فرد نامیده نمی‌شود زیرا همه صحابه مطلقاً عدول اند خواه صغیر، و خواه کبیر، خواه در فتنه‌ها مداخله داشته باشند خواه نه، چه خداوند فرمود: «و کذلک جعلنا کم امهً وسطاً». (قرآن ۱۴۳/۲)؛ ای عدولاً؛ و حضرت رسول فرمود: «خیر الناس قرنی» و همین قول صحیح است. آمدی و ابن‌حاجب گفته‌اند که صحابه نیز مانند اشخاص دیگرند چنانکه درباره اشخاصی که ظواهر العدالة نیستند بحث می‌شود، درباره صحابه نیز احتیاج به بحث است. بالجمله غریب مطلق

آن است که یک تابعی از صحابی روایت کند و در روایت از آن صحابی کسی جز وی از او تبعیت نکند. فرق نمی‌کند که صحابی در آن روایت تعدد کند یا نه، و برابر است که صحابی یک تن باشد یا بیشتر، مانند حدیث نهدی از بیع ولا، و هبه آن، که عبدالله بن دینار از ابن عمر منفرداً روایت کرده است. و گاهی یک راوی از آن متفرد تفرد کند مانند حدیث شعب‌الایمان، که در آن ابوصالح از ابوهریره، و عبدالله بن دینار نیز از ابوصالح تفرد کرده است، و گاهی تفرد در جمیع روات یا اکثر آنان مستمر باشد. و غریب نسبی آن است که تفرد در اثناء سند آن واقع شود؛ یعنی قبل از تابعی، چنانکه حدیث از صحابه پیش از یک تن روایت شود و پس از آن یک تن از میان ایشان در روایت تفرد کند این غریب نسبی است، زیرا تفرد در آن نسبت به شخص معینی حاصل شده اگرچه حدیث از طرف دیگر مشهور است و راوی در آن تفرد نکرده. چنین است در شرح نخبه و شرح آن، و در مقدمه شرح مشکوٰه آمده: «حدیث صحیح اگر راوی آن یکی است آن را غریب و فرد نامند و مراد به آنکه راوی آن یکی بود آن است که اگر در یک موضع نیز همچنین افتد غریب است لیکن آن را فرد نسبی گویند و اگر همه جا همچنین آید فرد مطلق بود. - انتهی. این سخن دلالت می‌کند که هرچه صحابی در آن تفرد کند و سپس روایت از وی بسیار باشد غریب نامیده شود، و نیز دلالت می‌کند که در غریب مطلق شرط است که جمیع روات متفرد باشند. و باید دانست غریب همچنانکه به مطلق و نسبی تقسیم شود به «غریب متنی و اسنادی» و «غریب اسنادی نه متنی» نیز منقسم گردد اولی حدیثی است که در روایت آن یک تن تفرد کند، و دومی آن است که در روایت آن یک تن متفرد باشد، و از صحابی روایت کند و متن آن از گروهی از صحابه به طریق دیگری معروف باشد، و قول ترمذی از این قبیل است و از این وجه غریب می‌باشد. و غریبی که متنی نه اسنادی باشد پیدا نیست جز اینکه حدیث فردی مشهور باشد، به این ترتیب که گروهی بسیار آن را از کسی که در روایت متفرد است روایت کنند، این غریب نسبت به آخر، اسناد متنی می‌شود نه اسنادی، چه اسناد آن متصف به غرابت در طرف اول و متصف به شهرت در طرف آخر است مانند حدیث «انما الاعمال بالنیات» و ما آن را غریب مشهور مینامیم. در خلاصه الخلاصه

۱ - جحیش وحده، دم است و آن را به کسی گویند که مستبد بالرای باشد و با مردم مشورت نکند. (از اقرب الموارد).

نیز چنین است. فائده: اینکه گفته‌اند در روایت حدیث شخص واحدی متفرد باشد اعم است از اینکه راوی به زیادت در متن یا اسناد تفرد کند چنانچه صاحب شرح نسخه در بحث متابعت آورده است: «غریب جمع آن غرائب است و آن حدیثی است که یکی از روایان بدان تفرد کند، یا حدیثی است که یکی از ایشان در امری از آن حدیث تفرد کند که دیگری آن را ذکر نکرده است» یا تنها در متن یا تنها در اسناد آن، - انتهی. و قسطلانی گوید: غریب آن است که یک راوی در روایت آن تفرد کند یا به روایت زیادتی در متن یا سند نسبت به کسی که حدیث وی را گرد می‌آورد. فائده: حکم به تفرد حدیث، وقتی است که نه شهادی بر آن پیدا شود و نه متابعی، و اگر پیدا شوند به تفرد حکم نتوان کرد. فائده: غرابت منافی صحت نیست و حدیث غریب صحیح تواند بود به شرطی که هریک از رجال اسناد شقه باشند. فائده: غریب و فرد در لغت و اصطلاح مترادفند اما اهل اصطلاح از نظر کثرت و قلت استعمال بین آن دو فرق گذارند فرد را بیشتر به فرد مطلق و غریب را بیشتر به فرد نسبی اطلاق کنند و این آنگاه است که از آنها به صورت اسم یاد کنند ولی در استعمال فعل مشتق فرقی نگذارند، مثلاً در مطلق و نسبی گویند: تفرد به فلان، و اغرب به فلان. چنین است در شرح نسخه، و باید دانست که غریب به معنی شاذی که در اقسام طعن در ضبط ذکر می‌کنند نیز اطلاق شود، و آن سوء حفظی است که در جمیع حالات دامن گیر راوی باشد و مراد صاحب مصابیح که در مورد بعض احادیث به طریق طعن می‌گوید: هذا حدیث غریب، همین است. چنین است در مقدمه شرح مشکوٰه. - انتهی. رجوع به احمد بن موسی بن طاوس شود.

غریب. [غ] [لخ] یکی از ۳۱ قبیله‌ای که در کردمحل ساکن‌اند. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۰۰).

غریب. [غ] [لخ] به قولی نام مادر المقدر بالله ابوالفضل جعفر بن المعتض بود. (از تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۵۱).

غریب. [غ] [لخ] نام کنیز آوازخوانی بود که مأمون خلیفه عباسی وی را برای محمد بن حامد تزویج کرد. (ایضاً از تاریخ الخلفاء ص ۲۱۶). برای تفصیل رجوع به کتاب مذکور شود.

غریب. [غ] [لخ] ابن سعد. صاحب الحلل السننیه کتابی به وی نسبت داده است. رجوع به کتاب مذکور ج ۱ ص ۳۵۵ شود.

غریب. [غ] [لخ] ابن معن. وی در ربیع الاول ۴۱۱ ه. ق. بسا شخصی به نام نورالدوله دبیس بن علی بن مزید الاسدی همدست شد و

با لشکری که از بغداد آمده بود جنگید و چیره شد. (از کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۱۳۳). و برای تفصیل رجوع به کتاب مذکور شود.

غریب. [غ] [لخ] امین افندی. وی صاحب جریده «الحارس» بیروتی است و او راست: ۱- اخبار و افکار، و آن مجموعه ادبی و تاریخی است که در روزنامه خود آن را منتشر کرده و در مطبعه جدعون بیروت به سال ۱۹۱۲ م. به چاپ رسانیده است. ۲- اسماء النبات، درباره معانی نامهای دختران و رابطه تاریخی آنها و مشهورترین زنانی که بدین نامها نامیده شده‌اند، و این کتاب شامل بحثی در فلسفه اسماء مخصوصاً نامهای فرنگی و قدیمی است. چاپ بیروت به سال ۱۹۱۱ م. ۳- اشواک ورد، شامل ملاحظات ادبی و فکاهی در زمینه اخلاق و عادات است. جزء دوم در مطبعه جدعون بیروت به سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ م. و جزء سوم در مطبعه الاقبال بیروت به سال ۱۹۱۴ به چاپ رسیده است. ۴- فی زوایا القصور، شامل اخبار و نوادر شگفت آور پادشاهان این عصر. این کتاب در بیروت به سال ۱۹۱۳ م. به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۴۰۸).

غریب. [غ] [لخ] منصور شاهین. سراینده شعر معروف «المعنی» از معلقه «دامور» وی لبنانی است و دیوانش در مطبعه جدعون بیروت به سال ۱۹۱۴ م. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۴۰۷).

غریب. [غ] [لخ] (شاه... میرزا) از نیائر سلطان حسین میرزا^۱ و شاعر بود. و به جودت ذهن و حدت طبع به تلاش مضامین غریب طریقه ندرت می‌پیمود:

نی غبارست که از دامن صحرا برخاست
که زمین هم به تماشای تو از جا برخاست.

✽

بازم بلای دل غم آن ماه‌پاره شد
ای وای بر مریض که مرضش دوباره شد.

(صبح گلشن ص ۲۹۹).
آذر در آتشکده ذیل «آهی» گوید: آهی (متوفی به سال ۹۲۲ ه. ق.). از امرای جغتائی است و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا شرف منادمت داشتند. (آتشکده آذر ج ۳ شهیدی ص ۱۱). نیز در ذیل ضیائی آرد: این اشعار از قصیده‌ای است که در مدح شاه غریب میرزا در لغز شطرنج گفته:

ای دل کدام عرصه درین کشور آمده
کز خیل روم و زنگ در آن لشکر آمده
خیل غریب و قوم عجیبی که در مصاف
بی تیر و تیغ بر سر یکدیگر آمده
هریک دو اسبه رانده به جمع پیادگان

کایشان سپاه را بوغا رهبر آمده
با شاه خویشتن همه یکرنگ و یک‌جهت
خصم افکن سپه‌شکن و صفدر آمده
در معركة‌ای که پستی هم کرده جنگها
و آن جنگ اکثر از پی سیم و زر آمده
که پردلان پیل تقان را شکسته شاخ
لیکن ز یک پیاده گهی مضطر آمده
سلطان عصر شاه غریب آنکه در بساط
هر گوشه صد چو شاه رخش چا کر آمده.
(ایضاً آتشکده ص ۲۷).

رجوع به مجالس التفانس ص ۱۲۸ و ۱۰۱ و ۱۵۴ و تاریخ حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۳ از مجلد ۳ ص ۳۴۹ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غریب. [غ] [لخ] (متوفی به سال ۷۳۱ ه. ق.). برهان‌الدین. غالباً وی را به شیخ برهان‌الدین یا شاه برهان‌الدین موصوف دارند. وی از اکابر عرفا و از مریدان شیخ نظام‌الدین ولی بود. در شهر برهانپور از بلاد دکن درگذشت. (از ریحانه الادب ذیل برهان‌الدین). رجوع به برهان‌الدین شود.

غریب. [غ] [لخ] ابن احمد. کنیة وی ابوعمار و تابعی است. رجوع به ابوعمار شود.
غریب. [غ] [لخ] قریه‌ای است در جرابلس از کشور سوریه. (از اعلام المنجد).

غریب. [غ] [لخ] (ابو...) ناحیه‌ای است در عراق واقع در قضاء کامطیه. (از اعلام المنجد).

غریب. [غ] [ر] (ع مصغر) رواست که مصغر غُرب باشد که نوعی درخت است یا مصغر جز آن باشد. (از معجم البلدان).

غریب. [غ] [ر] (لخ) وادسی است در دیار کلب، و در شعری به حالت مضاف به «ضاح» آمده است. (از معجم البلدان).

غریب آباد. [غ] [لخ] دهسی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری علی‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۵۰ تن و شیعه فارسی‌زبانند، آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات و حبوبات می‌باشد و شغل اهالی زراعت و گل‌داری است و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف راینو ص ۱۷۱ شود.

غریب آباد. [غ] [لخ] ده کوچکی است از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری

۱- ولد سلطان حسین میرزا بایقرا. (آتشکده آذر ج ۳ شهیدی ص ۱۱).

میرجاوه و ۶ هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش قرار دارد. سکنه آن ۴۹ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
غریب آشنا. [غ] (ص مرکب) آنکه با غریب آشنا باشد. غریب نواز. غریب پرور. غریب دوست:

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست.

(سعدی (بوستان).

غریب آمدن. [غ] (م ص مرکب) شگفت آمدن. عجیب به نظر آمدن. شگفت جلوه گر شدن. غریب نمودن. استغراب. (تاج المصادر بیهقی):

غریب نایدش از من غریوگر شب و روز
بناله رعد غریوانم و به صورت غرو. کسائی.
نه آن میوه ای کو غریب آیدت
کز تو تا توانی نصیب آیدت. نظامی.

رجوع به غریب نمودن شود.

غریب الادی. [غ] (لخ) (ص مرکب) از رجال ایتالیا. (از اعلام المنجد). رجوع به گاریب الادی شود.

غریبانه. [غ] (ن / ص نسبی) درخور غریب. منسوب به غریب:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه های غریبانه قصه پردازم. حافظ.
|| هر چیز سزاوار به گدائی و مفلسی. (ناظم الاطباء).

غریب اشمار. [غ] (ن ص مرکب) در عداد غریبا. در شمار غریبان:

این غریب اشمار را نبود وفا. مولوی.
رجوع به غریب شمار شود.

|| غر شمال. قر شمال.

غریب الحال. [غ] (لخ) یکی از سران لشکر ابوالحسن علی بن عیسی. در تجارب الامم (ج ۲ ص ۹۰) آمده است: به سال ۳۰۱ ه. ق. ابوالحسن علی بن عیسی پس از بازگشت از مکه به وزارت رسید و بعد معزول شد و از خانه سلطان به سوی خانه خود رفت، و مونس الخالع و غریب الخال و سایر سران لشکر با وی بودند. رجوع به ص ۱۱۲ کتاب مذکور شود.

غریب الحدیث و القرآن. [غ] (لخ) (ص مرکب) (علم...) حاجی خلیفه در کشف الظنون گوید: امام ابوسلیمان حمد بن محمد خطابی گوید: کلام غریب آن است که غامض و دور از فهم باشد چنانکه غریب از مردم آن را گویند که دور از وطن و منقطع از اهل باشد. و درباره کلام غریب دو وجه گفته اند: یکی آنکه مراد از آن بعید المعنی و غامض باشد چنانکه فهم بدان جز با تأمل بسیار و به کار انداختن اندیشه نرسد و دیگر آنکه مراد سخن قبایل دور افتاده عرب است،

چون به کلمه ای از لغات عرب برمیخوریم آن را غریب می شماریم - انتهی. و ابن اثیر در «نهایه» گوید: بر من معلوم شده است که رسول خدا (ص) افصح عرب بود حتی روزی که وی با گروه بنی نهد سخن میراند علی (ع) به وی گفت: ای رسول خدا ما فرزندان یک پدر هستیم ولی تو با وفود عرب چنان سخن می گویی که ما نمی فهمیم. رسول خدا فرمود: خدای مرا تعلیم کرد و خوب تعلیم داد. پس آن حضرت با فرق و قبایل مختلف به سبک هر یک سخن میگفت و آنان میفهمیدند و خدای وی را چیزهایی یاد داد که به دیگران یاد نداد و یارانش بیشتر سخنان او را میفهمیدند و هر چیزی را که نمیدانستند میپرسیدند و او توضیح میداد. تا هنگام وفات کار ترتیب بود و پس از وفات آن حضرت عصر صحابه نیز به همین وضع پیش میرفت و زبان عربی نزد ایشان صحیح و از خلل عاری بود تا آنکه شهرهایی به تصرف مسلمین درآمد و عربها با بیگانگان درآمیختند و زبانها به هم آمیخته شد و نسل جدید از زبان عربی چیزهایی را آموخت که در گفتگو مورد استفاده قرار میگرفت و جز آن را ترک کرد. مدتها کار بدین منوال بود تا آنکه عصر صحابه سپری شد و تابعان آمدند و همان راه را در پیش گرفتند و در پایان روزگار ایشان زبان عربی اجمعی گردید، ولی به یاری خداوند گروهی از اهل معارف بر آن شدند که به حراست این علم شریف (علم غریب الحدیث) برخیزند. گویند نخستین کسی که در این فن تألیفی کرده است ابو عبیده معمر بن العثنی الیمیمی (یا تیمی) بصری متوفی به سال ۲۱۰ ه. ق. است. وی کتاب کوچکی گرد آورد، و نیز کتاب دیگری درباره غریب قرآن تألیف کرد. و عبدالواحد بن احمد ملیحی متوفی به سال ۴۶۲ ه. ق. کتابی در رد کتاب اخیر نوشت و ابوسعید احمد بن خالد ضریر کنندی حمصی متوفی به سال ۲۱۴ ه. ق. و موفق الدین عبداللطیف بن یوسف بغدادی متوفی به سال ۶۲۹ ه. ق. در رد کتاب غریب الحدیث وی تصنیف کردند. پس از آن ابوالحسن نصر بن شمیل المازنی نحوی، متوفی به سال ۲۰۴ ه. ق. در باب غریب حدیث پیش از وی گرد آورد، و سپس عبدالملک بن قریب اصمعی کتابی نیکوتر در این باب نوشت، و همچنین محمد بن مستنیر، معروف به قطرب که «غریب الآثار» را نوشت و دیگران از ائمه مسلمین احادیث را فراهم آوردند و درباره لغت آنها سخن گفتند. پس از آنان ابو عبیده قاسم بن سلام، متوفی به سال ۲۲۴ ه. ق. کتاب «قصار» خود را تألیف کرد و این بهترین تألیف وی در موضوع خود بود،

و از وی روایت کنند که گفت: «من در تألیف این کتاب ۴۰ سال رنج بردم، و بسی از اوقات سختی سودمند از زبانها می شنیدم و آن را در جای خود می آوردم و آن محصول عمر من است». این کتاب در دست مردم بود و در باب غریب حدیث بدان رجوع می کردند تا آنکه عصر ابومحمد عبدالله بن مسلم بن قتیبه دینوری، متوفی به سال ۲۶۶ ه. ق. فرارسید و وی کتاب مشهور خود را به سبک کتاب ابو عبیده و مانند آن یا بزرگتر از آن تصنیف کرد و در مقدمه آن چنین نوشت: «گمان می کنم با وجود این دو کتاب از غریب حدیث چیزی نماند که کسی را در آن جای سختی باشد». او راست غریب القرآن ایضاً. و ابوعلی حسن بن عبدالله اصفهانی در رد غریب الحدیث او و ابو عبیده کتابی نوشت و در زمان وی امام ابراهیم بن اسحاق الحریری حافظ میزیست و او کتاب بزرگی در پنج مجلد در باب غریب حدیث گرد آورد و در احادیث از راه آسانید آنها استقصاء کرد، و متن حدیثها را اگرچه جز یک کلمه غریب نداشت ذکر کرد و از این رو کتاب وی مفصل گردید و با فواید بسیاری که داشت متروک شد. او به سال ۲۸۵ ه. ق. در بغداد درگذشت. اشخاص دیگری نیز در این باره کتاب نوشتند از جمله ایشان شمر بن حمدویه و ابوالعباس احمد بن یحیی، معروف به ثعلب، متوفی به سال ۳۹۱ ه. ق. و ابوالعباس محمد بن یزید ثمالی، معروف به مراد، متوفی به سال ۲۸۵ ه. ق. و ابوبکر محمد بن قاسم انباری، متوفی به سال ۳۲۸ ه. ق. و احمد بن حسن کنندی و ابو عمر محمد بن عبدالواحد زاهد، صاحب ثعلب، متوفی به سال ۳۴۵ ه. ق. و غریب الحدیث وی بر اساس مسند احمد بن حنبل است. و دانشمندان دیگری نیز در این باره کتابهایی تصنیف کردند، از قبیل ابوالحسن عمر بن محمد قاضی مالکی (مرگ ۳۲۸ ه. ق.) و ابومحمد سلمه بن عاصم نحوی و ابومروان عبدالملک بن حبیب مالکی (مرگ ۲۳۹ ه. ق.) و ابوالقاسم محمود بن ابی الحسین نیشابوری، ملقب به بیان الحق، و قاسم بن محمد انباری (مرگ ۳۰۴ ه. ق.) و ابوشجاع محمد بن علی بن دهان بغدادی (مرگ ۵۹۰ ه. ق.) و تصنیف وی بزرگ و در ۱۶ مجلد است و ابوالفتح سلیمان بن ایوب رازی (مرگ ۴۴۲ ه. ق.) و ابن کيسان محمد بن احمد نحوی (مرگ به سال ۲۹۹ ه. ق.) و محمد بن حبیب بغدادی نحوی (مرگ به سال ۲۴۵ ه. ق.) و

۱ - Garibaldi.
۲ - نل: محمد بن محمد (حاشیه کشف الظنون، ج ۱۹۴ و ۱۹۴۱ استانبول).

ابن درستویه عبدالله بن جعفر نحوی. (مرگ به سال ۳۴۷ ه. ق.) و اسماعیل بن عبدالغافر راوی صحیح مسلم (مرگ به سال ۴۴۹ ه. ق.) و کتاب وی پرفایده و مرتب به حروف است. تا زمان امام ابوسلیمان حمدین محمد خطابی بستی کار بدین منوال بود، از آن پس وی کتاب مشهور خود را در این باب به سبک ابوعبید و ابن قتیبه تألیف کرد. تألیفات این سه دانشمند امهات کتب در این باب گردید. پس از آن ابوعبید احمدین محمد هروی (مرگ به سال ۴۰۱ ه. ق.) که معاصر با خطابی بود کتاب مشهور خود را به نام غریبین^۱ در باب جمع غریب قرآن و حدیث مرتب بحروف معجم به طریزی که سابقه نداشت تألیف کرد، و آنچه را که در کتب گذشتگان بود گرد آورد و کتاب جامعی ترتیب داد، ولی او احادیث را به صورت پراکنده در حروف کلمات آنها آورد. تا زمان ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری این کتاب مأخذ مهمی به شمار میرفت. آنگاه زمخشری کتاب «فاتح» را تألیف کرد که آن نیز به ترتیب حروف معجم است، معذک پیدا کردن حدیثی خالی از اشکال نیست و کتاب هروی سهل التناول است. پس از وی حافظ ابوموسی محمد بن ابی بکر اصفهانی (مرگ به سال ۵۸۱ ه. ق.) کتابی نوشت و در آن از غریب حدیث و قرآن چیزهایی آورد که از هروی فوت شده بود و آن را کتاب المغيث نامید. دانشمند معاصر او ابوالفرج عبدالرحمن بن علی الامام ابن جوزی به پیروی از سبک هروی کتابی نوشت ولی در این کتاب غریب قرآن را نیاورد. ابن اثیر گوید: «من در این دو کتاب امان نظر کردم. کتاب ابوموسی مقتبس از کتاب غریبین هروی است و بعضی از احادیث صحیح بخاری و صحیح مسلم که دارای کلمات غریباند در این کتابها نقل نشده است. و من در «نهایه» این احادیث را افزودم.» و کتاب النهایه فی غریب الحدیث نیز تألیف ابوالسعادات مبارک بن ابی الکریم محمد، معروف به ابن الاثیر جزری، متوفی به سال ۶۰۶ ه. ق. چنانکه اشاره شد در باب غریب حدیث تألیف شده است و این کتاب که در مجلدات متعددی گرد آمده مأخوذ از «غریبین» هروی و «غریب الحدیث» ابوموسی اصفهانی و مرتب به حروف معجم به حساب حروف اول و دوم و حروف بعدی هر کلمه است. ارموی پس از وی کتابی در تمته نهایه تألیف کرد، و مهردادین «یا مذهب الدین» بن الحاجب نیز کتابی در ده مجلد نوشت. (کشف الظنون ج ۲ ذیل غریب الحدیث و ذیل نهایه). رجوع به فهرست کتابخانه اهدائی آقای مشکوة به دانشگاه تهران ج ۱ ص ۳۲ شود. و در فهرست

ابن الندیم (ص ۱۲۹) کتب تألیف شده در غریب الحدیث بدین شرح آمده است: غریب الحدیث ابی عبیده. غریب الحدیث اصمعی. غریب الحدیث نصر بن شمیل. غریب الحدیث قطرب. غریب الحدیث ابن اعرابی. غریب الحدیث ابی عدنان. غریب الحدیث ابن قادم. غریب الحدیث ابی زید. غریب الحدیث سلمه. غریب الحدیث اثرم. غریب الحدیث ابی عبید. غریب الحدیث فستقه صاحب الکراسی. غریب الحدیث حامض. غریب الحدیث ابن قتیبه. اصلاح غلط ابی عبید لابن قتیبه. غریب الحدیث ابن انباری. غریب الحدیث ابن درید. غریب الحدیث ابی الحسن القاضی بن ابی عمر. غریب الحدیث ابن حبیب. غریب الحدیث ابن کسان. غریب الحدیث جعد. غریب الحدیث حضرمی. غریب الحدیث سلمی. غریب الحدیث ابن رستم حریمی. غریب الحدیث ابن درستویه. غریب الحدیث احمد بن حسن الکندی.

غریب الفقه. [ع بُلْ فِیْقَه] [ع | مرکب] الفاظ و اصطلاحات فقهی که دشوار است و محتاج تفسیر و شرح می باشد. صاحب کشف الظنون گوید: غریب الفقه کتابی است که ابومنصور محمد بن احمد از هری لغوی، متوفی به سال ۳۷۰ ه. ق. آن را تألیف کرده و در آن الفاظی را که فقها استعمال کنند گرد آورده است. این کتاب مأخذ مهمی در تفسیر لغات دشوار فقهی است. از کتابهای دیگر در این باب «المغرب» از حنفیه و «المصباح المنیر» از شافیه است.

غریب القرآن. [ع بُلْ قُرْ] [ع | مرکب] لغات و اصطلاحاتی است از قرآن که به مرور زمان فهم آنها دشوار گردیده و به تفسیر و توضیح احتیاج پیدا کرده است. رجوع به غریب الحدیث و القرآن شود. صاحب کشف الظنون گوید: درباره غریب قرآن به جز کسانی که ابن اثیر نام برده است اشخاص دیگری نیز مؤلفاتی دارند، از جمله ایشان ابوالحسن سعید بن مسعدة الاخفش الاوسط، متوفی به سال ۲۲۴ ه. ق. و قینی و نصر بن شمیل بصری، متوفی به سال ۲۰۳ ه. ق. و ابوفید که نام وی مرثدین حارث بن ثور بن علقمة بن عمرو بن سدوس، متوفی به سال ۱۹۵ ه. ق. و مسورج بن عمرو النحوی السدوسی بصری، متوفی به سال ۱۷۴ ه. ق. و ابان بن تغلب بن ریاح ابی سعید بکری، متوفی به سال ۱۴۱ ه. ق. و ابوبکر احمد بن کامل، متوفی به سال ۳۵۰ ه. ق. و ابوعبید قاسم بن سلام حریری کوفی، متوفی به سال ۲۲۴ ه. ق. و ابوبکر محمد بن حسن، معروف به ابن درید لغوی، متوفی به سال ۳۲۱ ه. ق. و ابوعبدالله محمد بن یوسف کفرطابی، متوفی به

سال ۵۰۳ ه. ق. و علاءالدین علی بن عثمان ترکمانی ماردینی حنفی، متوفی به سال ۷۵۰ ه. ق. که نام کتاب وی «بهجة الاریب لما فی الکتاب العزیز من الغریب» و محمد بن عزیز سجستانی، متوفی به سال ۳۳۰ ه. ق. و ابومحمد عبدالرحمن بن عبدالمنعم الخزر جری، متوفی به سال ۵۶۴ ه. ق. و زین الدین عبدالرحیم بن حسین عراقی، متوفی به سال ۸۰۶ ه. ق. و ابوعمر و زاهد، و امام زین الدین محمد بن ابی بکر بن عبدالقادر رازی، صاحب مختار الصحاح که در آغاز آن گوید: گروهی از طالبان علم و حاملان قرآن از وی خواستند که تفسیری از غریب قرآن برای ایشان گرد آورد. وی اجابت کرد و آن را به ترتیب جوهری مرتب ساخت و از اعراب و معانی نیز مقداری بر آن افزود و به سال ۶۶۸ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت و ابوالفرج بن جوزی که کتاب خود را به نام «الاریب بما فی القرآن من الغریب» تألیف کرد. سیوطی در اثقان گوید: «گروه بسیاری در این باب کتابها تصنیف کردند، از مشهورترین آنها کتاب عزیزی است که در تألیف آن پانزده سال رنج برد و شیخ او ابوبکر انصاری نیز در تحریر کتاب با وی یاری کرد. و از بهترین کتب در این باب «مفردات» از راغب است و ابوحیان را نیز در این باب تألیفی است.» و ابن سمن ابوالعالی احمد بن علی بغدادی حلی نیز کتاب «مفردات القرآن» را که از بهترین کتب در این باب است تألیف کرده است. مرگ وی به سال ۵۹۶ ه. ق. بود. ابن الندیم در الفهرست گوید: به نام غریب القرآن برای شرح لغات و اصطلاحات قرآن کتبی نوشته شده و از آن جمله است: کتاب غریب القرآن مؤرج سدوسی. کتاب غریب القرآن ابن قتیبه. کتاب غریب القرآن ابوعبدالرحمن یزیدی. کتاب غریب القرآن محمد بن سلام جمحی. کتاب غریب القرآن ابوجعفر بن رستم طبری. کتاب غریب القرآن لابسی عبید القاسم. کتاب غریب القرآن لمحمد بن عزیزی السجستانی. کتاب غریب القرآن ابوالحسن عروضی کتاب غریب القرآن محمد بن دینار احوول. کتاب غریب القرآن ابوزید بلخی. کتاب اعراب

۱- نسخه ای خطی از این کتاب در دو جلد شماره ۳۷ و ۳۸ نوشته حدود قرن نهم هجری قمری در کتابخانه لغت نامه موجود است ولی از آخر جلد دوم چند صفحه افتاده است و کاتب آن معلوم نیست، و آغاز آن چنین است: «اخبرنا الشیخ العمید ابوسهل محمد بن الحسن الزولانی رحمه الله قراءه علیه و هو ينظر فی اصل سماعه، قال اخبرنا الشیخ الادیب ابوعبید احمد بن محمد الهروی رحمه الله علیه، قال سبحان من له فی کل شیء شاهد...»

ثلاثین سورة من القرآن از ابن خالویه. کتاب غریب المصاحف ابوبکر الوراق.

غریب پرست. [غ پ ز] (ف مرکب) آنکه مردم غریب و بینوا را بنوازد و در حق ایشان نیکی کند. غریب پرور. غریب نواز.

غریب پوستی. [غ پ ز] (حامص مرکب) عمل غریب پرست. غریب نوازی.

غریب پرور. [غ پ ز] (ف مرکب) کسی که مردم درویش و غریب و بینوا را بنوازد و پذیرائی کند. (ناظم الاطباء). غریب پرست. غریب نواز.

غریب پروری. [غ پ ز] (حامص مرکب) ملاطفت و مهربانی دربارهٔ مردمان درویش و غریب و بینوا. (ناظم الاطباء). غریب نوازی. غریب دوستی.

غریب حدیث. [غ ح] (تسریک اضافی، مرکب) رجوع به غریب الحدیث شود.

غریب حسن. [غ ح] (ص مرکب) آنکه دارای جمال و زیبایی شگفت آور است؛ شهری غریب دشمن و یاری غریب حسن آنجا چه جای غمزدگان قلندر است. خاقانی.

غریب حسن. [غ ح س] (لخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۱۷/۵ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و یک هزار و پانصدگزی خاور شوسهٔ ارومیه به مهاباد واقع است. زمین آن جلگه و هوای آن معتدل و سالم است و ۶۶ تن سکنه دارد که مذهب آنان تشیع و زبان ایشان ترکی است. آب این ده از باراندوزچای تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و انگور است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه اربابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غریب خواب. [غ خوا / خا] (مرکب) اطاق یا خانه‌های محض برای کرایه دادن به غربا در شب.

غریب درکنک. [غ د ک ن] (ف مرکب) (باد...) باد سرد که در آخر فصل بیلاق وزد و آنانکه به بیلاق رفته‌اند به شهر و جای خود بازگردند. رجوع به باد شود.

غریب دشمن. [غ د م] (ص مرکب) آنکه دشمن غریبان باشد. مقابل غریب دوست؛ بگریز از او که من غریبم
وین بی‌سر و بن غریب دشمن. مجیر بیلقانی.
شهری غریب دشمن و یاری غریب حسن آنجا چه جای غمزدگان قلندر است. خاقانی.
همین دو خصلت ملعون کفایت است ترا
غریب دشمن و مردارخوار می‌بینم.
سعدی (صاحبیه در صفت سگ).
غریب دوست. [غ] (ص مرکب) آنکه

غریبان را دوست دارد. غریب نواز. غریب پرور. غریب پرست؛ اسدآباد... آبی اندک دارد و همه مردمش غریب دوست باشند. (مجمل التواریخ و القصص). همدان شهری است که در عراق و خراسان متفق‌اند که به درستی هوای آن، شهر نیست و مردمش غریب دوست باشند. (مجمل التواریخ و القصص).

غریب دوست. [غ] (لخ) دهی است از دهستان پروانان بخش ترکمان شهرستان میانج که در ۶ هزارگزی شمال باختری ترکمان و یک هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه قرار دارد. محلی کوهستانی است و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۸۳۰ تن می‌باشد که شیعه‌اند و به زبان ترکی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و حبوبات و بزرک است و شغل اهالی زراعت می‌باشد و راه اربابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). غریب دوست کنار راه میانه و تبریز میان خواجه‌غیاث و قره‌چمن در ۵۰۹۶۰۰ گزی تهران واقع است.

غریب دوستی. [غ] (حامص مرکب) عمل شخص غریب دوست. ملاطفت و مهربانی دربارهٔ مردم درویش و غریب و بینوا؛ و انصاف در آن است که در همدان اگر امن باشد، هیچ شهری در اسلام مقابل آن نباشد، از فراخی نعمت و درستی هوا و آب و غریب دوستی و درویش‌داری. (مجمل التواریخ و القصص).

غریب زاده. [غ د / د] (ن سف مرکب، مرکب) لولی‌زاده. (غیاث اللغات). در محاوره به معنی لولی‌زاده است چه اکثر مسافران به لولی و کاولی اختلاط کنند. (آندردراج). [ازاده زنا. حرامزاده. (ناظم الاطباء)؛ غریب‌زاده که تخمش بیفتد از عالم نمی‌شود که نباشد گزند و بدذات. ناظم هروی (از آندردراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۲).
[آبا وصف این قباحت به معنی مسافرزاده نیز آید؛
همچو بیاض چشم سیاهان خوش‌نگاه
هند از غریب‌زادهٔ ایران سپیدروست.
علی قلی‌خان اعظم‌بن حسین‌خان شاملو. (از آندردراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۲).
ترانه‌ای که ز شوخی ندیم محفلهاست
غریب‌زادهٔ هندوتزاد خامهٔ ماست.
شفیع اثر (از آندردراج).
غریبستان. [غ پ] (مرکب) محل غریبان. جای غربا. [گورستان. مقبره؛
قافله بازآید اندر شهر بی‌دیدار ما
ما به تیغ قهر حق کشتهٔ غریبستان شویم.
سنائی.

تا که در منزل حیات بود
سال دیگر که در غریبستان؟
سعدی.
غریب شاه. [غ] (لخ) رجوع به جمال‌الدین و رجوع به شدالازار ص ۴۱۳ و حاشیهٔ آن شود.

غریب شاهیه. [غ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سروریزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه قرار دارد. سکنهٔ آن پنج تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غریب شدن. [غ ش د] (مص مرکب) غریب گردیدن. غربایت. (تاج المصادر بیهقی).
اغتراب. رجوع به معانی غریب شود.

غریب شکل. [غ ش / ش] (ص مرکب) آنکه دارای شکل و هیأت شگفت‌انگیز و نادر باشد؛
لطیف جوهر و جانی، غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی، بدیع صورت و خوئی.
سعدی (طیبات).
غریب شمار. [غ ش / ش] (ن مف مرکب) در عداد غربا؛
می‌دان که جان ز روی شناسان آن سراسر است.
مشمارش از غریب‌شماران^۲ این سرا.
خاقانی.
رجوع به غریب‌اشمار شود.

غریب شمودن. [غ ش / ش] (د) (مص مرکب) عجیب و نادر شمردن. استغراب. رجوع به غریب شود.

غریب شناس. [غ ش] (ف مرکب) آنکه غریب را شناسد. رجوع به غریب‌شمار و حاشیهٔ ۲ همین صفحه شود.

غریبعلی خان. [غ خ] (لخ) نام محلی است کنار راه بجنورد به گنبد قابوس، میان قیان و قره‌سید، که در ۵۲۸۴۳ گزی مشهد واقع است.

غریب قامت. [غ م] (ص مرکب) آنکه قامت خوب و شگفت‌آوری دارد؛
لطیف جوهر و جانی، غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی.
سعدی (طیبات).
غریب قرآن. [غ پ ق ز] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به غریب‌القرآن شود.

غریب کش. [غ ک] (ن مف مرکب) آنکه غریبان و بینویان را آزار و اذیت کند.

غریب کنندی. [غ ک] (لخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری

۱- ن: آن سری است.

۲- در دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۱۵ غریب‌شناسان آمده، و غریب‌شماران به خط مؤلف لغت‌نامه است.

ارومیه و ۵۰۰ گزی باختر راه اراپه رو ترکمان قرار دارد زمین آن جلگه و هوای آن معتدل است و دارای ۶۶ تن سکنه است که شیعه‌اند و به زبان ترکی سخن می‌گویند. آب آن از باراندوزچای تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات، انگور است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. در تابستان از راه اراپه رو میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

غریب گردیدن. [غَگ دی دَا] (مص مرکب) غریب شدن. رجوع به غریب شدن و غریب شود.

غریب گز. [غَگَ] (مرکب) جانورکی که غسک و ساس نیز گویند. (ناظم الاطباء).^۱ نوعی کنه که در دامغان هست و گزیدگی آن بیماری ممتد و گاه منجر به هلاکت گردد، و نوعی از آن در میانج هست که آن را سَلَه نامند. این حشره غالباً در کاروانسراهای راه تهران به مشهد نیز پیدا شود. از حشرات محلی است که بومیان آنجا از آن ایمنی یافته‌اند ولی غربا را چون گرد مسموم کند. مله، شب‌گز. نوعی ساس.

غریب گشتن. [غَگَ تَا] (مص مرکب) غریب شدن. غریب گردیدن. اغراب. (تاج المصداق بیهتی). رجوع به ترکیبات مذکور و مدخل غریب شود.

غریب محله. [غَ مَحَل ل] (ایخ) دهی است از دهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر قرار دارد. محلی کوهستانی و جنگلی است و هوای آن معتدل مرطوب است و سکنه آن ۶۱۰ تن هستند که شیعه‌اند و به زبان مازندرانی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه و رودخانه بارکلا تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات و ارزن است. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری بوده و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۶۳ شود.

غریب مرگ شدن. [غَ مَ شُدَن] (مص مرکب) در غربت مردن. در غربت و دور از کسان و خویشان مردن.

غریب مزرعه. [غَ مَ زَرَع] (ایخ) دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش آبیک شهرستان قزوین، که در ۲۷ هزارگزی شمال باختری آبیک و در ۱۲ هزارگزی راه شوسه قرار دارد. محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۱۲۵ تن می‌باشد که شیعه و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، صیفی‌کاری است،

و شغل اهالی زراعت، گلیم‌بافی، گیوه‌چینی است، و راه آن مارلو است و ۱۲ هزارگزی با راه شوسه فاصله دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

غریب مهربان. [غَ مَ رَ] (ایخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری چرداول کنار راه مارلو شیروان واقع است. محلی کوهستانی و گرمسیر است و سکنه آن ۵۵ تن شیعه کرد هستند آب آن از رودخانه چرداول تأمین می‌شود. و محصول آنجا غلات، لبنیات، و تریاک بوده و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

غریب نمودن. [غَ نَ / نَ / نَ] (مص مرکب) عجیب جلوه کردن. شگفت به نظر آمدن. غریب آمدن؛

مینماید عکس می در رنگ روی مهوش همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرين غریب. حافظ.

رجوع به غریب آمدن شود.

غریب نواز. [غَ نَا] (ف مرکب) نوازنده مردمان درویش و مسافر و بینوا. (ناظم الاطباء). آنکه غریب را بنوازد. غریب‌پرور. غریب‌دوست. غریب‌پرست؛

ادب مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر نه من غریبم و شاه جهان غریب‌نواز. ابوالحسن آغاچی.

با غریبان رنج‌دیده بساز تا فلک خواندت غریب‌نواز. نظامی.

گفت با کرد کای غریب‌نواز از غریبان بسی کشیدی ناز. نظامی.

غریب نوازی. [غَ نَا] (حامص مرکب) نوازش از مردمان درویش و بینوا. (ناظم الاطباء). عمل غریب‌نواز. ملاطفت و مهربانی در حلق غریب و بینوا و درویش. غریب‌پروری. غریب‌دوستی. غریب‌پرستی؛ علی‌الخصوص در این عصر که تیمار بیماران و غریب‌نوازی و غمخوارگی همگان به علاقه حسن مرحمت، لطف و شفقت و... منوط و مربوط است. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۲).

غریب وار. [غَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند شخص غریب. ترکیبی است از غریب + وار (مزید مؤخر شباهت).

غریب وند. [غَ وَ] (ایخ) تیره‌ای از طایفه کسومرسی ایسل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

غریبه. [غَ بَ] (ع ص) تأنیث غریب. (منتهی الارب). زن دور از وطن. ج، غریبات، غرائب. (از اقرب الموارد). نقلیه. (منتهی الارب). رجوع به غریب شود. || هرچیز نادر

و بیگانه. هر چیز لطیف و ظریف و خوشنواز. هر چیز نو و بدیع. (ناظم الاطباء). || در تداول فارسی، بیگانه. اجنبی. مقابل خودی. مقابل آشنا.

— امثال:

غریبه را پدرش بسوزی غریبه است. غریبه غریبه است. (امثال و حکم دهخدا). مثل سگ نازی آباد، نه غریبه میشناسد نه آشنا.

|| (ا) آسیای دستی، بدان جهت که همسایگان به هم به عاریت میگیرند. (منتهی الارب) (آندراج). آسیای دستی را گویند زیرا نزد صاحبش نمیماند و عاریتی است. ج، غرائب. (از اقرب الموارد).

غریبه. [غَ رَ بَ] (ایخ) دهی است از دهستان ام‌الفخر بخش شادگان شهرستان خرم‌شهر که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری شادگان قرار دارد. راه مارلو اهواز به شادگان از کنار آن می‌گذرد. زمین آن دشت و هوای آن گرمسیر مالاریائی است. سکنه آن ۲۱۴ تن می‌باشد و شیعه‌اند که به عربی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از رودخانه جراحی تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات و خرما است و شغل اهالی زراعت، تربیت و غرس نخل و گله‌داری بوده و صنایع دستی عبا‌بافی است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غریبه. [] (ایخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک البراویه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۶ هزارگزی شمال باختری اهواز و ۲ هزارگزی شوسه و اندیمشک و کنار رود کرخه قرار دارد. زمین آن دشت و هوای آن گرمسیر است و سکنه آن ۲۰۰ تن می‌باشد و شیعه‌اند که به عربی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از رود کرخه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات بوده و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و صنایع دستی زنان قالب‌بافی است. ساکنین آن از طایفه البراویه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غریبی. [غَ] (حامص) دوری از خان و مان. (غیاث اللغات) (آندراج). بیگانگی و غربت. عدم آشنایی. (ناظم الاطباء)؛ کسی را در غریبی دل شکبیاست که در خانه نباشد کار او راست.

(ویس و رامین). غریبی دشمن صعب است کز تو نخواهد جز زمین و شهر و مسکن.

نصر خسرو. وعده کرده‌ست بدان شهر غریبیت بسی

جامه و نعمت کآن خلق ندیده‌ست به خواب.
ناصر خسرو.
کس را مباد عشق و غریبی و بی‌زری.
عمیق بخارائی.
غریبی بود عذرخواهی بزرگ.
گفت اطفال مانند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا.
در غریبی بس توان گفتن گرفتار.
گر به غریبی رود از ملک خویش
محنت و سختی نبرد پینه‌دوز.
سندی (گلستان).
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم.
حافظ.
- امثال:
غریبی بود عذرخواهی بزرگ.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
غریبی خاک دامن‌گیر دارد.
؟ (امثال و حکم دهخدا).
|| بینوایی و گدایی و افلاس. (ناظم الاطباء).
|| فروتنی. (ناظم الاطباء). || (|| قماش‌ی است
بسیار نفیس. (غیث‌الغفات) (آندراج).
|| (ص) به معنی غریب. (لسان العرب از ذیل
اقرب الموارد).
غریبی. [غ] (|| نوعی برنج در گیلان
قریبی).
غریبی. [غ] (|| (||خ) تیره‌ای از طایفه اورک
هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان
ص ۷۴). رجوع به اورک شود.
غریبی. [غ] (|| (||خ) از شاعران فارسی‌زبانی
بود که به هند مهاجرت کرد. صاحب صبح
گلشن آرد: از ارض خراسان سر برکشیده و به
اختیار غربت از وطن در عهد همايون پادشاه
به سرزمین هندوستان رسیده و در سلک
ملازمان همايوني منسلک گردیده. او راست:
گرگشاد کار ما بودی ز زلف یار ما
اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه می‌خواهد که بیند روی دوست
مرهم ای مشفق منه بر سینه افکار ما
ای غریبی التفات او بغیر آزار نیست
چند خواهد بود یارب در پی آزار ما.
*
تا حریم حرم یار شده مسکن من
رفته بیرون هوس خلد برین از سر من.
(از صبح گلشن ص ۲۹۹).
وی از اسماعیلیه و حروفیه بود. رجوع به
قاموس الاعلام ترکی شود.
غریبی. [غ] (|| (||خ) کاشی. از شاعران ایرانی
بود که در هند میزیست. مؤلف مجمع الخواص
آرد: شاعر قدیمی است و در خدمت خان
احمد پادشاه سمت ملک‌الشعرائی دارد. غزل
مولانا لسانی را به مطلع:

منم زآن خوی نازک آستین بر چشم تر مانده
زمگان تا جگر صد برده خون بر یکدگر مانده
چنین تتبع کرده:
تو از من فارغ و من بی تو هر سو دریدر مانده
ز خواری بر سر دون همتان بی یا و سر مانده.
(از ترجمه مجمع الخواص).
غریبی. [غ] (|| (||خ) چلبی. سیدابوبکر...
افسندی. از چلبیان قونیه بود. وی پس از
پدرش حاج چلبی عارف افسندی به تاریخ
۱۱۵۹ ه. ق. در آستانه حضرت مولوی به
مقام ارشاد نایل آمد و به سال ۱۱۹۹ ه. ق.
درگذشت. این مطلع ازوست:
تار زلفک دل آواره به زنجیر ایتدم
احسن وجهه دیوانه به تدبیر ایتدم.
(از قاموس الاعلام ترکی).
غریبی. [غ] (|| (||خ) از شعرای عثمانی در قرن
دهم هجری قمری است. پس از سلوک در
طریق علمی به قصد اکتساب طریقه مولویه به
سیاحت پرداخت و مدتی در بلاد مختلف
گردش کرد و به استانبول وارد شد و به سال
۹۵۴ ه. ق. در همانجا درگذشت.
این بیت ازوست:
دیدم که درد هجر دلک چاره سی نه در
دیدم حیب و صلّت آکاچاره سینه در.
(از قاموس الاعلام ترکی).
غریبی کردن. [غ] (|| (||ص) مسافر شدن.
مسافر شدن. سفر کردن. بیگانگی کردن. عدم
آشنایی نمودن. || وحشت کردن. (ناظم
الاطباء). ترسیدن شیرخواره از دیدن کسی
ناشناس.
غریبین. [غ] (|| (||ع) تنبیه غریب، در حال
نصب و جر. غریب‌القرآن و غریب‌الحديث.
رجوع به همین ترکیبات شود.
غریب غریمیسی. [غ] (|| (||غ) غری / غری
(||خ) تلفظ ترکی از گریب گریمیسی.
قصبه‌ای در انگلستان. رجوع به گریب
گریمیسی شود.
غریچی. [غ] (|| (||) سرمای سخت. (برهان
قاطع) (آندراج). سرما و غریچی به اضافه
نون نیز آمده. (فرهنگ رشیدی).
غرید. [غ] (|| (||ص) دختری را گویند که به
شرط دوشیزگی به شوهر دهند و نباشد.
(برهان قاطع). دختری که چون به شوهر دهند
دوشیزه نباشد و به شرط دوشیزگی نگاه کرده
باشند. (فرهنگ رشیدی). غیر با کره.
نادوشیزه (عروس):
نرم‌تر مک چو عروسی که غرید آمده بود
باز آنسوی برنش که ازین سو بازای^۳.
ابوالعباس (از جهانگیری) (از رشیدی)^۴.
دختر افکار من در مدح شاه
هست عذرا نیست بی‌شبهت غرید.
شمسی فخری (از آندراج) (از جهانگیری)

(از انجمن آرا).
در فرهنگ در شعر ابوالعباس غرود خوانده.
(از فرهنگ رشیدی) (از آندراج). و صاحب
برهان این لغت را به صورت غرید بر وزن
فرقد نیز آورده ولی خطاست. (از آندراج)
(انجمن آرا). در ادات نیز چنین است. در
فرهنگ اسدی غرید نیامده و به جای آن غرند
آمده است و غرند صحیح است چه اسدی آن
را در کلمات مختوم به دال مهمل آورده است
و اگر غرید بود صحیح بود آن را در باب ذال
مجمعه می‌آورد. چه در غرید حرف آخر بنا بر
قاعده ذال است.
غرید. [غ] (|| (||ع) مرغ یا انسان بلندآواز و
خوش‌آواز. (از تاج العروس). غرید. (تاج
العروس).
غرید. [غ] (|| (||ع) مرغ یا انسان
بلندآواز و خوش‌آواز. غرید. (از تاج
العروس). || غصن غرید؛ شاخه تر و تازه.
ناعم. (از اقرب الموارد).
غرید. [غ] (|| (||ع) مرغ بلند و خوش
آواز. (منتهی الارب) (آندراج). مرغ یا انسان
بلندآواز و خوش‌آواز. (از تاج العروس).
غریدگی. [غ] (|| (||د) (||حاصص) غرش.
عمل غرند. رجوع به غرش و غرنده شود.
غریدن. [غ] (|| (||ری) (||مص) آواز بلند کردن
و فریاد زدن. با ثانی مشددم گفته‌اند. (برهان
قاطع) (آندراج). آواز بلند کردن رعد و
حیوانات درنده چون شیر و پلنگ. (آندراج).
آواز بلند برداشتن. (فرهنگ خطی نسخه
کتابخانه لغت‌نامه). به معنی خروشدن بود و
آن آوازی است به هیبت چون آواز شیر و
پلنگ و غیر اینها. (ابوهی) آوازی چون شیر یا
رعد بر آوردن. غریدن شیر^۵. غریدن ایر.
غریدن رعد. غریدن کوس. زار، دَمر، زار،
زمرحه؛ غریدن شیر. وهوه؛ غریدن شیر.
(دهار). ار تجاز؛ غریدن رعد. عَج و عجیب؛
غریدن تندر، غَط و غطیط؛ غریدن شتر و

۱- نسخه‌ای از دیوان او در کتابخانه آقای
مدرس رضوی استاد دانشکده ادبیات موجود
است.
2 - Great Grimbsby.
۳- ن: باز آن شوی بدیدش شده زان تبارا.
(صباح الفرس).
ن: باز آنسوی برنش که ازین سو بازی.
(شعوری).
ن: باز آنسوی بدیدش شده زان بنانا.
(نسخه‌ای از فرهنگ اسدی).
این بیت در ذیل غرند نیز ذیل غرود به همین
معنی آمده است.
۴- رشیدی این بیت را به سوزنی نسبت داده
است.
5 - Rugir.

بانگ کردن. (منتهی الارب). ارعاد؛ غریبیدن؛
 سست نیزه از دست او نامدار
 بغرید چون تندر از کوهسار. فردوسی.
 زره دارد و جوشن و خود ببر
 بغرد به کردار غرنده‌ابر. فردوسی.
 به پیری بغرید چون پیل مست
 یکی گرزۀ گاوپیگر به دست. فردوسی.
 کمان را به زه کرد مرد دلیر
 بغرید برسان درنده‌شیر. فردوسی.
 بغرید غریذنی چون پلنگ
 چو بیدار شد اندرآمد به جنگ. فردوسی.
 ز آواز دیوان و از تیره گرد
 ز غریذن کوس و اسب نبرد. فردوسی.
 در بیشه به گوش تو غریذن شیران
 خوشتر بود از رود خوش و نغمۀ قوال. فرخی.
 چو طوس از درگه سلطان بغرید
 تو گفستی کوه و سنگ از هم بدرید.
 (ویس و رامین).
 بغرید چون تندر اندر بهار
 به کین روی بنهاد بر هر چهار.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 بغرد همچو از درها چو بر عالم بیاشوید
 بیارد آتش و دود از میان کام و دندانش.
 ناصر خسرو.
 مردم سفله به سان گرسنه گریه
 گاه بنالد به زار و گاه بخُرد
 راست چو چیزی به دست کرد و قوی شد
 گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد.
 ناصر خسرو.
 شیر میغریذ و دم میچینانید، پرسیدند چرا
 چنین کنی؟ گفت هم میترسم هم میترسانم.
 (کليلة و دمنه).
 چو رعده تند باشد در غریذن
 چو باد تیز باشد در وزیدن. نظامی.
 به غول سیه بانگ برزد خروس
 درآمد به غریذن آواز کوس.
 نظامی (از آندراج).
 بغرید مانند غرنده‌ابر.
 ز آن سبب کاندردن و اماند دیر
 خاک را می‌کند و میغریذ شیر. مولوی.
 بغرید^۱ بر من که عقلت کجاست
 چو دانی و پرسى سؤالت خطاست.
 سعدی (بوستان).
 باد سخت جنیبد و دریا در جوش افتاد و
 درغریذ. (ترجمۀ دیاتسارون، انجیل معظم
 ص ۱۸۲). || آواز کردن کبوتر. (آندراج):
 چون کبوتر که بغرد ز نشاط، ای شیشه
 قلقل بادۀ رنگین ز گلوبت پیداست.
 مسیح کاشی (از آندراج).
 || خمیازه کردن. خمیازه کشیدن. || (ردع.
غریذنی. [عُزْرِي دَا] (ص لیاقت) آنچه

قابل غریذن باشد. رجوع به غریذن شود.
غریذیه. [عُزْرِي دَا] (ن-مف) به
 غرش آمده. رجوع به غریذن شود.
غریو. [ع] (ع ص) فریفته. به باطل
 امیدوار نموده شده. (منتهی الارب) (آندراج).
 مغرور. (اقراب الموارد). ج. غُرَان. (اقراب
 الموارد). || تحذیرکننده و ترساننده به چیزی،
 و منه: انا غریک منه؛ یعنی میترسانم تو را از
 وی. (منتهی الارب) (آندراج). || پذیرفتار،
 یقال: انا غریک من فلان؛ ای لن یا تیک منه
 ماتعتر به. (منتهی الارب) (آندراج). کفیل.
 (اقراب الموارد). قیم. ضامن. (تاج العروس).
 پایندان. || (ص) زندگانی با فراغ خاطر. ج.
 غُرَان. || جوان ناآرموده کار. (منتهی الارب)
 (آندراج). کارهانا آرموده. (مهذب الاسماء).
 غُر. (اقراب الموارد). ج. اغْرَاء، اغْرَاءة. (تاج
 العروس). || (ا) خلقت نیکو. یقال: للرجل اذا
 شاخ ادبر غریه و اقبل هریره؛ ای ساء خلقه.
 (منتهی الارب) (آندراج). الخلق الحسن، لانه
 یغر، و من المجاز یقال للشیخ اذا هرم ادبر
 غریه و اقبل هریره؛ ای قدساء خلقه. ج.
 غُرَان. (تاج العروس).
غریو. [عُزْرِي] (ع ا) جانوری است بین سگ
 و گرهب، پاهایش کوتاه و به رنگ خاکستری.
 در امثال عرب گفته‌اند: «اسمن من غریر»
 جانوری است از نوع راسو (ابن عرس) فک و
 دندان آن بزرگتر از نمس. (قسمی راسو) است
 و به همین جهت برای گیاهخواری آماده
 می‌باشد. پاهای وی قوی و کوتاه است و
 چنگالهای درازی برای کندن دارد. موی وی
 زیر و دراز سنجابی و دارای خالهای سیاه در
 پشت، لیکن خالهای شکم و پاهای آن سیاه
 است. صورت وی سفید با خط سیاه عریض
 در هر جهت است. طول غریر اهلی به سه پنا
 میرسد و بی آزار میباشد. هنگام شب بیرون
 آید و به دنبال طعمه رود، و روز را در
 سوراخهای عمیق میگذرانند. غالباً از حشرات
 و ریشه‌های گیاهان و گاهی با تخم مرغان و
 موشها و خرگوشهای کوچک تغذیه می‌کند.
 (از الموسوعة العربية). غرغور. (المنجد)
 (الموسوعة العربية). یغز. (المنجد). غریرا.
 زیزب. (الموسوعة العربية). || (ا) مصغر) شتر
 نر، و آن ترخیم تصغیری از اغْر است چنانکه
 در احمد، حَمِید گویند و ابل غریره منسوب
 بدان است. ذوالرمة گوید:
 حراجیح مما ذمرت فی نتاجها
 بناحیة الشجر الغریر و شدقم.
 یعنی آن شتران از نسل این دو فعل بودند و
 غریر و شدقم را اسم دو قبیله آورده است. (از
 تاج العروس).
غریو. [ع] (لخ) لقب عبدالعزیز بن عبدالله.
 وی از ابن‌نباری و غرون موصلی حکایت

کند، و از ابی‌یعلی و ابواسحاق ابراهیم‌بن
 لاجین الاغری حدیث نمود، و از ابرقوهی،
 معروف به رشیدی سماع کرد. حافظین حجر
 و دیگران از وی سماع کردند و اسانید او نزد
 ما عالی است. (از تاج العروس).
غریو. [ع] (لخ) نام قبیله‌ای است. (از تاج
 العروس). رجوع به غُریر (به معنی شتر نر)
 شود.
غریو. [عُزْرِي] (لخ) ابن‌المستول. در ایام
 مروان حمار شهرتی داشته است. (از تاج
 العروس).
غریو. [عُزْرِي] (لخ) ابن‌مغیره بن حمید بن
 عبدالرحمن بن عوف الزهری. یعقوب بن
 محمد بن عیسی بن غریر فرزند اوست. (از تاج
 العروس). سمعانی در انساب (ورق ۴۰۷ ب)
 گوید: غریر بن المغیره بن حمید بن
 عبدالرحمن بن عوف الزهری. اسم وی
 عبدالرحمن بن مغیره بود و پسرش محمد بن
 غریر غریری از وجوه اهل مدینه به شمار
 میرفت و از برادرش اسحاق بزرگتر بود. برادر
 آن دو یعقوب بن غریر از وجوه قریش در
 بخشش محسوب می‌شد و به جهت
 گرم‌سخنی که داشت مردم در بادیه گرد او
 فراهم می‌آمدند. مادر همه ایشان هند بنت
 مروان بن حارث بن عمرو بن سعید بن معاذ
 انصاری است. و یوسف پسر یعقوب بن غریر
 غریری عهده‌دار بیت‌المال در خلافت رشیدی
 بود و عبدالرحمن بن محمد بن غریر غریری از
 سران قریش به شمار می‌آمد. انتهی. رجوع
 به غریری شود.
غریو. [عُزْرِي] (لخ) ابن طلحة قرشی. وی
 پسر طلحة بن عبیدالله صحابی جلیل است که
 او از عشرة مبشره و یکی از اصحاب ششگانه
 شوری بود. (از تاج العروس).
غریو. [عُزْرِي] (لخ) ابن هیاز بن هبّ بن
 جماز الحسینی. امیر مدینه بود. به سال ۸۲۵
 ه. ق. در قاهره درگذشت. (از تاج العروس).
غریو. [ع] (ع ا) گیاهی است خوشبو.
 (منتهی الارب). نبت طیب. (اقراب الموارد).
 || غریر (مغ). غرغور. زیزب. (از الموسوعة
 العربية ذیل غریر). رجوع به غُریر شود.
غریو. [عُزْرِي] (لخ) جسانی است در مصر.
 (منتهی الارب). موضعی است در مصر که
 وقعة موسی بن مصعب، والی مصر پیش از

۱- ن: بتندی.

۲- در اقراب الموارد و سایر فرهنگهای معتبر
 غریر به معنی خَلق حسن آمده و صاحب
 منتهی الارب آن را خَلق خوانده و به غلط خوی
 ترجمه کرده است و این غلط عیناً به فرهنگهای
 دیگر از قبیل ناظم‌الاطباء و آندراج نقل شده
 است.

مهدی در آنجا اتفاق افتاد، و موسی بن مصعب در آن وقعه در شوال سال ۱۶۸ ه. ق. کشته شد. (از معجم البلدان).

غریون. [غُرَی] (لا) گل و لای سیاه که در بن حوضها و تالابها و ته جوینها می باشد. (برهان قاطع) (آندراج). غریزن. غریزنگ. غریفج. غریفزو. (برهان قاطع). لوش، در تداول محلی کتاباد خراسان. ظاهراً مصحف غریزن است. رجوع به غریزن و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

غریوه. [غُرَی] (ع ص) مؤنث غُریر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، غُرَایز، غُریرات. (اقرب الموارد). دختر بی تجربه و نازآموده کار. (ناظم الاطباء).

غریوه. [غُرَی] (لخ) به قول صاحب مجمل التواریخ جزیره ای است در دریای مغرب برابر اندلس، که از آن خلیجی بیرون آید، عرض آن هفت میل، میان اندلس و طنجه، و آن را شطین خوانند، و به دریای روم رود. ولی ابن رسته این کلمات را به صورت غدیره آورده است و گوید: «غدیره مقابل اندلس عند الخلیج، و هذا الخلیج یجری من البحر المغربی و عرضه سبعة امیال...». (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۷۳ و حاشیه آن).

غریوی. [غُرَی] (ص نسبی) منسوب به غریر (لخ). (انساب سمعانی ص ۴۰۷ ب). رجوع به غُریر (اسامی خاص) شود.

غریوی. [غُرَی] (لخ) عبدالرحمن بن محمد بن غُریر. وی از سران قریش بود. (از انساب سمعانی ورق ۷۰۴ ب). رجوع به غُریرین مغیره شود.

غریوی. [غُرَی] (لخ) محمد بن غُریر. پسر غُریرین مغیره، از وجوه اهل مدینه به شمار میرفت و از برادرش اسحاق بزرگتر بود. برادر دیگر وی یعقوب و مادرش هند بنت مروان بود. (از تاج العروس ذیل غُریر). رجوع به غُریرین مغیره شود.

غریوی. [غُرَی] (لخ) محمد بن غُریرین ولید بن ابراهیم بن عبدالرحمن بن عوف زهری، مکنی به ابوعبدالرحمن و معروف به غُریری. وی از یعقوب بن ابراهیم بن سعد و مطرف بن عبدالله البیاری روایت کند، و ابوعبدالله محمد بن اسماعیل نجاری و عبدالله بن نسب المکی و محمد بن احمد بن نصر الترمذی از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب).

غریوی. [غُرَی] (لخ) یوسف بن یعقوب بن غُریر. وی عهده دار بیت المال در خلافت رشید بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب). رجوع به غُریرین مغیره شود.

غریویه. [غُرَی] (ع ص نسبی) منسوب به غُریر که شتر نر است. (از تاج

العروس). شتران سفید. غُرییه، منسوب به غُریر است که فحل پرارزش و مشهور در نزد عرب می باشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۵).

غریزه. [غُرَ] (لا) به معنی حلم و بردباری باشد که ترک انتقام است از بدی. (برهان قاطع) (آندراج).

غریزه. [غُرَ] (لخ) آبی است اندک به ضربه، و گفته اند آبشخوری است در بلاد اسی بکرین کلاب. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

غریزه. [غُرَ] (لخ) (لخ) عرب گرز، مستشرق فرانسوی. (از اعلام المنجد).

غریزان. [غُرَ] (لا) غُریوزین، که آلت آرد بیختن باشد و به عربی غُریال و لهلال گویند. (برهان قاطع) (آندراج). غُریزن. غُریوزین. (برهان قاطع) (جهانگیری). پرویزن. گُریال. رجوع به غُریال شود.

غریزت. [غُرَ] (ع لا) غریزه. رجوع به غریزه شود: چه طبیعت سکون و رفق و غریزت وقار و حلم او (امیر سیف الدوله) از اقدام بر ابواب شطط و تقدیم مخاصمت و معادات مانع بود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۱۹۱).

غریزن. [غُرَ] (لا) به معنی پریزن که آردبیز و غُریال باشد. (برهان قاطع). ظاهراً مصحف پریزن است. (حاشیهٔ برهان ج معین). پرویزن. غریزان. غُریوزین. (برهان قاطع). رجوع به غُریال شود. || غلاب و گل سیاه، و به این معنی و معنی اول هر دو با زای فارسی آمده است. (برهان قاطع) (آندراج). گل سیاه ته آب. (فرهنگ رشیدی). غلیزن. (فرهنگ رشیدی). گل با ریگ آمیخته. صلصال. (الصراح من الصحاح). غُریرن. غُریزنگ. غُریفج. غُریفزو. (برهان قاطع). رجوع به برهان قاطع چ معین شود.

غریزون. [غُرَ] (لخ) (کانتون د...). تلفظ ترکی گریزون. رجوع به گریزون شود.

غریزه. [غُرَ] (ع لا) سرشت. (منتهی الارب) (آندراج). سرشت و طبیعت. (غیاث اللغات). سرشت مردم. (دهار). طبیعت اعم از خیر و شر. ج، غُرَایز. (اقرب الموارد). خوی. (مهذب الاسماء) (مقدمه الادب زمخشری) (السامی فی الاسامی). طبع. سحیه. خلیقه. نهاد. خلقت. جبلت. فطرت. طبیعت. خمیره. || واهمه. قوهٔ واهمه. || قریحه، و گویند غریزه ملکه ای است که از آن صفات ذاتی صادر میشود. و خوی (خلق) بدان نزدیک است جز اینکه در خوی اعتیاد مداخله دارد ولی در غریزه چنین نیست. (از اقرب الموارد). ج، غُرَایز. (اقرب الموارد). صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: غریزه در لغت به معنی طبیعت است و حرارت غریزه و

رطوبت غریزه نیز از این ماده می باشد و گاه این لفظ را به ملکه ای تفسیر می کنند که از آن صفات ذاتی صادر شود چنین است در «اطول» در باب تشبیه. - انتهی. غریزه عبارت از استعدادی است که حیوان را خود به خود یعنی پیش از تجربه به اجرای اعمال مفید و مامعنی و پیچیده برمی انگیزد و قوای او را بدون احتیاج به اکتساب تعدیل می کند چنانکه جوجه زا فوری به دانه چیدن و مرغ را به آشیانه ساختن و غالب طیور را به بیلاق و قشلاق یا تمیز خطر از دور وامیدارد.

متخصصین فعل و انفعالیی را که از حیوان و حتی از انسان سر میزند به دو اصل تحویل کرده اند: یکی اعمال تقلیدی است و دیگری اعمالی است که حول محور خصوصیات ذاتی افراد و انواع دور میزند. دانشمند معاصر انگلیسی «سر پرسی نن»^۱ به اعمال قسم دوم در جهان جانوران و حتی انسان بسیار اهمیت میدهد و میگوید چه بسیار عادات که از غریزه سرچشمه میگیرند و فرد آنها را شخصاً از افراد دیگر کسب نکرده است، مثلاً طریقهٔ خوراک دادن به اطفال به وسیلهٔ مادران در نژادهای مختلف و در طبقات مختلف و در قرون مختلف فرق دارد و با این حال منشأ آن تقلید و اکتساب نیست بلکه همه تابع نیروی امرهٔ درونی است، فقط میتوان تقلید و امور اکتسابی را عبارات از لفاظهای دانست که فعلیتهای غریزی در آن فیاض است و با وجود اینگونه اختلافات در ظواهر امر، باز با کمال تعجب می بینیم که غرایز در همه یکی است، و این اساس وحدانی در امر آموزش و پرورش باید مورد دقت واقع شود، زیرا اگر انسان نتواند با کمال دقت و اطلاع به کَششهای طبیعی کمک کند چه بسا که برخلاف آن قابلیت اقداماتی خواهد کرد که برای وجود انسان زیان آور است. پس باید واقعاً در باب حیات انسانی از لحاظ زیست شناسی نیز نظری پیدا کنیم، و چون افعال مردمان بالغ پر پیچیده است و از طرفی نیز اطفال بسیار زود تحت تأثیر اکتسابیات از بزرگتران قرار میگیرند نمیتوان به آسانی از تحلیل فعل و انفعالیی آنها به جلوه های اساسی حیات رسید، در صورتی که بنا بر قول «نن» هرگاه حیات حیوانی را از قبیل زندگی حیوانات عالی (سگ و میمون) در نظر بگیریم خواهیم دید که نوع زندگی آنها چنان است که

1 - Garrez.
2 - Canton des Grisons.
3 - Instinct.
4 - Sir. P. Nunn, Education, Its Data and first Principles, chapter XI, p. 151.

گوئی زندگی انسان را از بعضی لحاظ ساده و خلاصه کرده باشند، پس معقول این است که در حیات ساده آنها امان نظر کنیم چه بسا که همان نوع محرکات غریزی نیز در حیات انسان جریان دارد و در طریق تکامل به صور عالیتری جلوه نموده است و هنوز نیز شاید همان محرکات اساس وجود پیچیده ماست. ترقی صور و پدیده‌های این محرکات را در جای خود در مراتب وجود انسان می‌بینیم. همین قدر باید گفت که زیست‌شناسی در یکی از مراحل تکاملی خود تصور غریزه را مبهم دانست، از این رو به تحقیق در انعکاسات پرداخت و اعمال غریزی را نوعی زنجیره انعکاسات (متوالیه) فرض کرد و زمانی نیز که میخواست جلوه‌های حیاتی را از فیزیکی و شیمی توجیه و استخراج کند انعکاسات حیوانی را نوعی از تروویسم^۲ و جریانات فوتوتا کسی^۳ که در گیاهان پیش می‌آید دانست، ولی این نظر شاید امروز دیگر طرفداری نداشته باشد. همین قدر میتوان گفت که ممکن است اعمال غریزی از جمله انعکاسات پیچیده و انعکاسات نیز عبارت از غرایز بسیار ساده باشند، لیکن فرق مهم آن دو در این است که انعکاسات اعمالی هستند که بیشتر از لحاظ محرکات و علل^۴ سابق بر معلول در نظر گرفته میشوند در صورتی که غرایز، انعکاسات پیچیده‌ای هستند که از لحاظ علل لاحق به معلول یعنی از لحاظ مقصود و هدف^۵ مورد توجهند. از اینکه بگذریم خاصه‌های انعکاسات و غرایز یکی است یعنی آنچه را از خواص انعکاسات بدانیم در غرایز نیز مشهود است^۶. غریزه در حکم علت غائی است؛ بدون هیچ تردید حیوان، حتی انسان در اعمال غریزی خود متوجه به هدف نیست. اعمال موجود زنده به کلی ماشین‌وار صورت می‌گیرد، و از این لحاظ به کلی متضاد با اعمالی است که از روی هوش (عقل) اجرا می‌شود، ولیکن به اعتبار نتایجی که اعمال غریزی از پی دارند میتوان گفت که آنها نیز فرع بر نتیجه یا طبعاً برای حصول نتیجه‌اند. چنانکه غریزه جنسی وسیله تولید نسل و بقای نوع است، بنابراین عمل غریزی هیچوقت بی‌معنی نیست اعم از اینکه نتیجه مترتب بر موجود صاحب غریزه یا عاید و متوجه به دیگران باشد. گرچه «دیگران» یعنی نوع نیز خود در افراد فعال است و افراد همه خادم نوعند. چنانکه اشاره کردیم در رفتار پدر نیز آثار همان غرایز به خوبی مشهود است و اساس رفتار ما در نظام عصبی و تقوش پیچیده نژادی است^۷ که از اجداد و نیاکان در ظرف میلیونها سال^۸ به انسان رسیده است از قبیل محبت و علقه‌ای

که بین مادر و طفل موجود می‌باشد. همین نسبت را میان طیور و حیوانات عالی و بچه‌های آنها نیز میتوان دید. تردیدی نیست که در نوع انسان پیچیدگیهای غریزی تحولاتی پیدا کرده است لیکن باز به حد کافی بین استعدادات امروزی او با وضع قدیم وی؛ یعنی زمانی که هم سطح حیوانات عالی بوده است شباهت پیدا است. هنوز اعمال غریزی نوع انسان زندگی واقعی و طبیعی وی را اداره می‌کند و ترقیات وی نیز بر پایه غرایز وی استوار است.

ترتیب و تناوب در غریزه: زندگی حیوانات را از حشرات تا جانوران عالی همه را غریزه به وضع شگفت‌آوری اداره می‌کند و نظم و ترتیبی در زندگی آنها به سبب وجود غریزه و نفوذ و تأثیر آن مرئی است که زمان وقوع فعل و انفعالیهای آنها را میتوان به دست داد و نتایج را نیز پیشگویی کرد. مثلاً هرگاه کسی بخواهد شیرینی یا چیزی را که طفل با کمال شوق در دست گرفته از او بگیرد با خشم و احیاناً با فریاد وی مواجه می‌شود. این عکس‌العمل غریزی هر قدر هم در انسان تطیف شود باز به ترتیب و نظم حیرت‌انگیزی باقی میماند. نظم و ترتیب در اعمال غریزی بسیار روشن است. زمان بیدار شدن غریزه جنسی در حیوانات و حشرات در سنین مختلف و فصول مختلف سال معین و معلوم میباشد. یکی از مثالهای روشن، موقع بیرون آمدن ملکه از کندو و پیروی زنبوران دیگر از اوست.

غریزه ارثی است: جانوران محل تراکم تأثیرات فعلیه و انفعالیه لانه‌ایه پیشینیان خود می‌باشند و غرایز که تعبیر کلی و عمومی نیروهای فعال موجود زنده است ابتدا بی‌نیاز از تجربه فردی است لیکن در نتیجه تجربه فردی تغییر می‌یابد، حتی بعضی غرایز هرگاه مجال جریان و اجرا پیدا نکنند نیز متأثر میشوند و به صورت دیگر درمی‌آیند، منتهی تغییر غرایز و سازش آنها تدریجی و نامحسوس است.

غریزه خادم نوع است: اعمال غریزی حیوانات غالباً عوارضی دارد که خود برای اخلاف و نوع آنها مفید است مثلاً لذتی که حیوانات در موقع مکیدن پستان از طرف نوزاد می‌برند یکی از وسایط خدمت غریزه به نوع است و گرنه شاید مادران مخصوصاً حیوانات به چنین عملی تن در نمی‌دادند و بچه‌ها نیز بزرگ نمیشدند. مواظبت حیوانات از نوزادان خود نیز از این جمله است. فداکاری و سکوت غریزه صیانت فردی که در کلیه جانوران از امور مسلمه است روشن‌ترین دلیل است که غریزه نیز خادم نوع

می‌باشد. (از اصول آموزش و پرورش تألیف مرحوم دکتر هوشیار ج ۱ صص ۷۴ - ۷۸ به اختصار).

صفات غریزه: برای غریزه معمولاً چند صفت اختصاصی ذکر می‌کنند و آنها را مخیز این استعداد از عقل و ادراک قرار میدهند. این صفات عبارتند از:

اول، فطری بودن غریزه و کمال فوری آن؛ فعلی که از روی عقل و ادراک صادر می‌شود، مسیوق به تمرین و تعلیم بوده کمالش تدریجی است، در صورتی که غریزه فطری است؛ یعنی نه تنها حیوان خود را نیازمند به صدور پاره‌ای حرکات احساس می‌کند بلکه ضمناً علم طبیعی و فوری به حس انجام آن حرکات دارد، و از همان بار نخست مهارت کامل در صورت دادن آنها از خود نشان میدهد، از قبیل: لانه ساختن پرندگان و تهیه کندو از طرف زنبور عسل.

دوم، ثبات و یکسانی؛ مهارت فطری حیوان در انجام دادن حرکات غریزی و کمال فوری این حرکات ثبات و یکسانی و تغییرناپذیری آنها را نتیجه میدهد، به عبارت دیگر تکرار و تمرین که برای تکمیل تدریجی افعال ناشی از عقل ضرور می‌باشد در ترقی غریزه و بهبود حرکات غریزی تأثیری ندارد، چنانکه امروز زنبورهای عسل همان خانه‌هایی را می‌سازند که در دو هزار سال قبل می‌ساختند.

سوم، تخصص: در صورتی که عقل و ادراک به درد همه گونه کار می‌خورد و میتواند رفتار هر فردی را با فرد دیگر متفاوت سازد، غریزه برعکس فقط به یک کار اختصاص دارد، و از تمام حیواناتی که دارای یک ساختمان بدنی هستند یک قسم حرکات غریزی سر میزند، و همگی تنها در همان حرکات تخصص دارند و از خود مهارت نشان میدهند. همه عنکبوتها یک قسم تار می‌تنند و همه زنبورهای عسل و همه سگهای آبی یک قسم خانه و لانه می‌سازند، و از اینکه فعالیت غریزی خود را در این قسمت به نحوی دیگر نمایش دهند عاجزند.

چهارم، بیخبری از نتیجه: حرکات غریزی

1 - Reflexes.

رجوع کنید به درس اول از کتاب «شی پ. پاولوف» دانشمند وظایف الاعضاء روسی تحت عنوان «تقریرات دانشگاهی در باب فعالیت دو نیمکره مغز» صص ۱۴-۲۱.

2 - Tropisme. 3 - Phototactie.

4 - Causalité. 5 - Finalité.

6 - G. Kafka, Tierpsychologie, S. 15-29.

7 - Engram - complexes.

8 - Prehuman ancestors.

برای نتیجه‌های معین از موجود زنده صادر میشوند، لیکن نتیجه منظور او نیست؛ یعنی علم به غایت حرکات خود ندارد، مانند: مکیدن نوزاد پستان مادر را و مانند حرکات عجبی که از همه حیوانات برای حفظ پرورش خود و اولادشان سر میزند. (روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف دکتر علی اکبر سیاسی ج ۱۳۳۱ ه. ق. صص ۲۴۷ - ۲۴۹، و اختصار). و برای اطلاع بیشتر رجوع به کتاب مذکور همان صفحات و رجوع به اصول آموزش و پرورش تألیف هوشیار ج ۱ صص ۷۴ - ۷۸ شود. [در اصطلاح نحویان غریزه صفتی را گویند که حس بصر را در آن مداخله‌ای نباشد بلکه آن صفت به آزمایش و نظر که وابسته به دل می‌باشند ادراک شود مانند عالم و جاهل و ظریف و کریم، مثلاً: در جمله مرت رجل عالم، کلمه عالم صفت یا نعت غریزی نامیده می‌شود. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل غریزه و نعت). رجوع به نعت شود.

غریزه جنسی. [عَزَّ / زِي ج] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از غرایز. غریزه اطفاء شهوت که وسیله تولید نسل و بقای نوع است. رجوع به غریزه شود.

غریزی. [ع] (ص نسبی)^۱ منسوب به غریزه. رجوع به غریزه شود. طبیعی^۲ چه غریزه به معنی طبیعت است. (غیاث اللغات) (آندراج). ذاتی. جبلی. فطری. خلقی. نهادی. سرشتی. مقابل مکتسب:

گوفرازايند و شعر اوستادم بشنوند تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن. منوچهری.

فته شدی و بی‌دین بر آتش غریزی آتش پرست گشتی چون مرد زردهشتی.

ناصر خسرو.
و هر که از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد... آرزوهای دنیا بیابد و در آخرت نیکبخت گردد. (کلیله و دمنه). و این دو نوع است: یکی غریزی... و دوم مکتسب. (کلیله و دمنه).

— حرارت غریزی یا آتش غریزی؛ حرارت طبیعی. (ناظم الاطباء). حرارت اصلی. حرارتی است که در عروق بدن توأم با خون جریان می‌کند؛ شراب... طعام را هضم کند و حرارت اصلی یعنی حرارت غریزی را بیفزاید. (نوروزنامه).

چو نیافت جان عطائر اثری ز ذوق عشقت بفروخت ز اشتیاقات ز دل آتش غریزی.

غریزیه. [عَزَى ي] (ع ص نسبی) تأنیث غریزی. رجوع به غریزی شود.
— حرارت غریزیه؛ حرارت طبیعی. (ناظم

الاطباء). رجوع به حرارت شود.
غریزن. [عَزُّ] (ل) خلاب و گل سیاه. (از برهان قاطع ذیل غریزن). لجن و گل و لای ته حوض را گویند. غریفج. غریف. (انجم آرا). غریزن^۳. غریزن. غریزنگ. غلیزن. (برهان قاطع). لوش.

غریزنگ. [عَزُّ] (ل) گل و لای سیاه که بن حوضها و ته تالابها و جویها می‌باشد. (برهان قاطع). لجن و گل و لای ته حوض. غریفج. غریف. (انجم آرا). غریزن^۴. غریزن. غریزن. غلیزن. (برهان قاطع).

غریس. [ع] (ع) میش. (منتهی الارب) (آندراج). نعجة. (اقراب الموارد). و «غریس غریس» به سکون آخر کلمه‌ای است که بدان میش را به دوشیدن خوانند. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به غریس غریس شود.

غریس غریس. [ع] (ع) [صوت مرکب] کلمه‌ای است که بدان میش را به دوشیدن خوانند. (منتهی الارب) (آندراج). دعا للنعجة لل حلب. (اقراب الموارد). رجوع به غریس شود.

غری سمک. [عَزَى سَمَّ / عَزَّ رَا سَمَّ] (ترکیب اضافی، مرکب) سریشم ماهی. (الابنية عن حقائق الادوية). غری السمک. غرا السمک. رجوع به غرا و غراء و غراء السمک و غری السمک شود.

غریسه. [عَزَّ س] (ع ل ج). غرائس. غراس و جمع اخیر نادر است. (اقراب الموارد). خرما بن نورسته. [نهال نشانه تا که جای گیرد. (منتهی الارب) (آندراج). الفسيلة ساعة توضع حتى تعلق؛ نهال خرما که بنشانند تا جای گیرد. [هسته‌ای که آن را بکارند. النواة التي تزرع. [شجر العنب اول ما يغرس؛ نهال تا کی که بکارند. (اقراب الموارد). [علم است مر داهان را. (منتهی الارب) (آندراج). علم است برای کنیزان. (از تاج العروس).

غریشه. [عَزَّ ش] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت، که در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیة و در ۲۰ هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت ساردوئیة قرار دارد. سکنه آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

غریض. [ع] (ع ص) تازه. (منتهی الارب) (آندراج). طری. (اقراب الموارد). تر و تازه. [سپید و تازه از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). کل ابیض طری؛ هر سفید تازه. (اقراب الموارد) ۵. [سرودگویی نیکو. (منتهی الارب) (آندراج). المغنی المجید. (اقراب الموارد). [الطری من اللحم؛ گوشت تازه. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) ۶: لحم

غریض؛ گوشتی نازک. [نان فطیر. (مهذب الاسماء). (ل) آب باران. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). [الماء الذی یورد با کر؛ آبی که صبحگاهان بدان رسند. (اقراب الموارد). کل من ورد الماء با کر فهو غراض و الماء غریض. (از معجم البلدان). [اغرض غریض؛ خوراندن شیر؛ غرض له غریضاً؛ سقاء لبناً حلیباً. (از اقراب الموارد). [شکوفه. (منتهی الارب) (آندراج). الطلع. (قطر المحيط). نوباه. (منتهی الارب) (آندراج). [اکل غنساء محدث طری؛ هر سرود تازه سراییده شده. (اقراب الموارد).

غریض. [ع] (اخ) (متوفی به سال ۹۵ ه. ق. ۷۱۴ م). عبدالملک، مولی العیالات، مکتی به ابو یزید یا ابومروان. از مولدین بربر و از مشهورترین آوازخوانان در صدر اسلام بود. وی در هنر خود مهارت بسیاری داشت. در مکه ساکن شد و برای سکنه دختر حسین آواز خواند. عود و دف و قضب را خوب مینواخت. به سبب زیبارویی که داشت به لقب غریض ملقب گردید. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۵). در اعلام المنجد آمده: غریض یکی از پنج معنی بزرگ عرب به شمار می‌آید. وی در نوحه گری دست داشته است و در یمن درگذشت. رجوع به العقد الفرید ج مصر ۱۳۵۹ ه. ق. ج ۷ ص ۱۷ و ۳۱ و ۳۲ و عیون الاخبار ج ۴ ص ۹۰ شود.

غریض. [ع] (اخ) جایگاهی است. (از معجم البلدان).

غریغ. [ع ی] (اخ) تلفظ عربی گریک^۷. (از اعلام المنجد). رجوع به گریک شود.

غریغوار التوری. [ع] (اخ) تعریب گرگوار دو تورس^۸. رجوع به الحلال السندیة ج ۱ ص ۲۶ و رجوع به گرگوار دو تورس شود.

غریغوریف. [ع] (اخ) ۹ استاد تاریخ شرقی در پترسبرگ. رحله ابودلف ینبوعی (۹۴۹ ه. ق.) را به زبان روسی ترجمه کرده در مجله نظارت علوم روسیه به چاپ رسانیده

1 - Instinctif. 2 - Naturel.

۳- ظاهرأ مصحف «غریزن».

۴- ظاهرأ مصحف «غریزن».

۵- صاحب منتهی الارب چنانکه ملاحظه می‌شود «سپید و تازه» آورده ولی در اقراب الموارد «ابیض طری» بی‌واو آمده است.

۶- صاحب منتهی الارب گوید: «و منه لحم غریض؛ ای طری» ولی از اقراب الموارد و قطرالمحیط چنین برمی‌آید که غریض مطلق به معنی گوشت تازه است.

7 - Grieg.

8 - Grégoire de Tours.

9 - Grigoriev.

است (۱۸۷۳ م.). (از اعلام المنجد).

غریغوریوس - [غ] [اخ] (۶۲۳ - ۶۸۵ ه. ق.) ابن هارون الملقی، مکنی به ابوالفرج بن عبری^۱. مورخ سریانی از مسیحیان یعاقبه است. کتابهایی به عربی نوشت از جمله آنهاست: «تاریخ الدول» معروف به «مختصر الدول» که وقایع تا سال ۱۲۸۴ م. در آن مندرج است و کتابی در طب و کتاب دیگری به نام «منافع اعضاء الجسد» و کتاب «دفع الهم» دربارهٔ ادب و اخلاق می‌باشد و کتابهایی نیز به سریانی نوشته از قبیل «دیوان شعر» و «تفسیر کتاب مقدس» و «هدایات». (اعلام زرکی ج ۲ ص ۷۵۹). رجوع به ابن عبری شود.

غریف - [غ] [ع] (ا) نسبی. (منتهی الارب) (آنندراج). قصاب. (اقراب الموارد). گیاه دوخ. (منتهی الارب) (آنندراج). حلفاء. || بیشه. غیضه. (اقراب الموارد)^۲. بیشه شیر. (ملخص اللغات) (مذهب الاسماء). || آب زمین پست نیستان. || درخت انبوه در هم از هر جنسی که باشد، یا درختان انبوه از برودی و حلفاء، و گاهی درختستان ضال و سلم درهم پیچیده را غریف^۳ خوانند. || (ص) غرب غریف؛ دلو بزرگ بسیار آب‌گیر. (منتهی الارب) (آنندراج). || (اخ) شمشیر زیدبن حارثه. (منتهی الارب) (تاج العروس). وی دربارهٔ همان شمشیر گوید:

سیفی الغریف و فوق جلدی نثرة

من صنع داود لها ازرار

انفی به من رام منهم فرقة

و بمثلہ قد تدرک الاتوار. ؟ (تاج العروس).

غوریف - [غ] [ع] (ع) [ا] درختی است نرم و سست. یا آن برودی (گیاهی) است. (منتهی الارب). شجر خوار و قیل البردی. (اقراب الموارد). لحاقیة الشوع و الغریف. (معجم البلدان).

غوریف - [غ] [اخ] (اخ) ابن عیاش دیلمی، تابعی است. (منتهی الارب). در تاج العروس آمده، غریف بن دیلمی تابعی است و به قولی غریف بن عیاش است و از اهل شام بود. از فیروز دیلمی روایت کند و از صحابه است و ابراهیم بن ابی عبلة نیز از وی روایت کند. (از تاج العروس).

غوریف - [غ] [اخ] (اخ) نام عابدی یمانی غیر منسوب است. (منتهی الارب). عابدی است یمانی غیر منسوب، و علی بن بکار از وی حکایت کند. (از تاج العروس).

غوریف - [غ] [ع] [ا] (اخ) کسوهی است مر بنی نمیر را. (منتهی الارب). نام کوهی است متعلق به بنی نمیر. خطفی جد جریر بن عطیة بن الخطفی شاعر که نام وی حدیقه بود، گوید: کلفنی قلبی ما قد کلفا

هواز نبات حللن غُرُیفا

اقمن شهراً بعد ما تصیفا

حتى اذا ما طرد الهیف السفا

قَرین بزلاً و دلیلاً مخسفا

اذا حَبَا الرمل له تَعَسفا

یرفعن باللیل اذا ما اسجفا

اعناق جنان و هاماً رَجفا.

و عفا بعد الکلال خیظفا. (از معجم البلدان).

غر یغاییلوس - [غ] [اخ] (اخ) تعریب گریوا

پلوس^۴. صاحب التحلل السندسیه (ج ۲

ص ۲۱۸) گوید: پس از آنکه فرنگیها کتلونیه

(کاتالونی)^۵ را به تصرف آوردند در آنجا نه

کنت^۶ بودند که از پیروان امپراتور به شمار

می‌آمدند. به سال ۸۷۲ م. یکی از

ایشان «غریغاییلوس» استقلال یافت و به

همین سبب او را بینانگذار استقلال کتلونیه

میدانند. وی بلاد دیگری را نیز تحت تصرف

داشت، و به سال ۹۰۲ م. درگذشت و در دیر

ریویل^۷ که خود آن را ساخته بود دفن گردید.

هنگام حکومت فرزندان او منصورین

ابی عاصم به برشلونه (بارسلون)^۸ حمله کرد و

بر آن استیلا یافت (۹۸۵) اما بوریل ثانی

بی‌درنگ آنجا را پس گرفت، وی در واقعه

عقیة البقر نیز غالب شد (۱۰۱۰ ه. ق.).

غوریفان - [غ] [اخ] (اخ) عرب گرون^۹. (از اعلام

المنجد). رجوع به گرون شود.

غوریفج - [غ] [ا] (ا) خلاب و گل و لای سیاه

و تیره که سیای از آن به دشواری برآید.

(برهان قاطع) (آنندراج). گل و لای.

(جهانگیری). غریفز. غریزنگ. غریزن.

(برهان قاطع). || الخشک و آن کوه‌پاره نرمی

باشد که کودکان و جوانان بر آن لغزند و

یکدیگر را از بالا گرفته به زیر کشند و آن را به

عربی زحلوفه خوانند. (برهان قاطع)

(آنندراج).

غوریفزولد - [غ] [ا] (اخ)^{۱۰} — تعریب

گریفسولد. رجوع به عیون الاخبار ج ۴

حاشیه ص ۱۰۹ و گریفسولد شود.

غوریفزو - [غ] [ا] (ا) به معنی غریفج است که گل

و لای سیاه و تیره باشد که در بن و ته حوضها

و تالابها می‌باشد. (برهان قاطع). غریفج.

(برهان قاطع) (جهانگیری). غریزنگ. غریزن.

(برهان قاطع).

غوریفش - [غ] [ا] (ا) گل و لای. گل سیاه. (از

فرهنگ شعوری). گل و لای سیاهی که پای به

دشواری از آن برآید. (ناظم الاطباء). شاید

مصحف غریفز باشد. رجوع به غریفز شود.

غوریفه - [غ] [ع] [ا] (ع) درختان بسیار درهم

پیچیده از هر جنسی. || نعل. یا نعل کهنه.

(منتهی الارب) (آنندراج). کفش. (ناظم

الاطباء). || دوال پاره که از قبضه^{۱۱} شمشیر

آویزان باشد به قدر یک و جب مزین^{۱۲} به زر

و گوهر. (منتهی الارب) (آنندراج). پوستی است از چرم به اندازهٔ یک شبر که از غلاف شمشیر آویخته و جنبان است و سوراخ کرده و آراسته به زیور می‌باشد. (از شرح قاموس). جلده من آدم نحو شبر فارغة مرتبة فی اسفل قراب السیف تذبذب و تكون مفرضة مزینة. (تاج العروس) (اقراب الموارد).

غوریفه - [غ] [ع] [ا] (ع) مصغر) مصغر غُرْفَة

است. (از معجم البلدان). رجوع به غرغه شود.

غوریفه - [غ] [ع] [ا] (اخ) قریه‌ای است در لبنان

واقع در «الشوف». (از اعلام المنجد).

غوریفه - [غ] [ع] [ا] (اخ) موضعی است. (منتهی

الارب). جایی است. عدی بن رقاع گوید:

یا من رأی بر قارقت لظوته

1 - G. Barhebraeus.

۲- صاحب منتهی الارب «غیغه» آورده و معنی آن معلوم نشد و در تاج العروس «غیغه» است ولی این هر دو کلمه در تاج العروس و منتهی الارب به معنی نام محلی آمده. صاحب شرح قاموس آرد: «غریف نی، و دوخ تر، و بیشه، و آب در بیشه»، که متن عربی آن در قاموس چنین است: «الغریف القصاب و الحلفاء و الغیقة و الماء فی الاجمة». از مقابله متن عربی قاموس و شرح فارسی آن چنین به نظر می‌رسد که «غیغه» را بیشه ترجمه کرده، در صورتی که غیغه و غیغه هیچکدام بدین معنی نیامده است مگر اینکه به تحریف و تصحیف قائل شده بگوئیم کلمه غیغه یا غیغه «غینه» بوده و کاتبان یا حروفچینان آن را به غلط غیغه یا غیغه آورده‌اند چه «غینه» در تاج العروس بدینسان آمده است: «والغینة الاجمة کما فی المحکم، و الاشبجار الملتقة من الجبال و فی السهل بلاماء فاذا کانت بماء ففی الغیضة». بنابراین ظاهراً غیغه و غیغه هر دو محرف غینه می‌باشند مخصوصاً آوردن «الماء فی الاجمة» پس از «غینه» که به معنی اجمة بلاماء است خود دلیل و قرینه است بر اینکه غینه است نه غیغه یا غیغه. و اینست که در اقراب الموارد غیضه آمده ظاهراً غیغه بهتر از آن است و نزدیکتر به غیغه یا غیغه است و در هر حال غیضه هم میتواند محرف آن دو باشد و مناسب است.

۳- در منتهی الارب در این مورد غرف آمده ولی در اقراب الموارد غریف ذکر شده و ظاهراً غریف درست است.

4 - Griva Pelos. (الحلل السندسیه).
5 - Catalogne. 6 - Conte.
7 - Ripoll. 8 - Barcelone.
9 - Grévin. 10 - Greifswald.

۱۱- صاحب منتهی الارب قراب به معنی غلاف را اشتباهاً قبضه ترجمه کرده است.

۱۲- صاحب منتهی الارب مزیب از زین فارسی مایه استعمال کلمه مزیب از زین فارسی مایه شگفتی است مگر اینکه قائل شویم به اینکه «مزین» بوده است چنانکه در فرهنگهای عربی نیز مزین آمده و بنابراین غلط از کاتب می‌باشد.

امسی تلالا فی حواره‌العلی
لما تلجلج بالبیاض عماؤه
حول الغریفه کاد یثوی او ثوی.

(از معجم البلدان).
غریفه. [غَری فَا] (لخ) آبی است نزدیک
غریف، در وادی به نام تسریر. ابوزیاد گوید:
تسریر وادی است و در آن آبی به نام غریفه و
کوهی به نام غریف است. || عمود... زمینی^۱
است در حمی متعلق به غنی بن اعصر. (از
معجم البلدان).

غریفینی. [غَری فِی] (لخ) (اوجینیو...)
مرب غریفینی^۲. (از اعلام المنجد). رجوع به
غریفینی شود.

غریق. [غَری ع] (ص) غرق شده. ج. غَریق. (منتهی الارب) (آندراج). در آب غرقه شده. (مهذب الاسماء). به آب فروشونده. در آب فرو شده. فرورفته در آب. در آب مرده. خیه شده در آب. کشتی شکسته فرورفته در آب. غریق امواج. فرورفته و غوطه ور شده در موجهای دریا. (ناظم الاطباء). مغروق. غارق. غَریق. رجوع به غَریق شود: خداوند او را غریق رحمت فرماید:

گشت نگارین تذرو پنهان در مرزار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین.
منوچهری.

دریا ز کفش غریق گوهر
او گوهر تاج گوهران را.
خاقانی.
بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق تست
کوهی به گرز و جان پلنگان شکار تست.

غریق دو طوفانم از دیده و لب
ز خوناب این دل که اکنون ندارم.
خاقانی.

رواقی جدا گانه دید از عقیق
ز بنیاد تا سر به گوهر غریق. نظامی.
یاری از تشنگی کباب شود
یار دیگر غریق آب شود. نظامی.

هیچکس را چنین رفیق مباد
اینچنین سفله جز غریق مباد. نظامی.
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق.

سعدی (بوستان).
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن کلیم خویش به در میرد ز موج
وین جهد می کند که بگرد غریق را.
سعدی (گلستان).

و آنکه در بحر قلم است غریق
چه تفاوت کند ز بارانتش. سعدی (طبیات).
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی.
حافظ.

|| غریق مجازاً به معنی فرا گرفته شده. پربهر.

بسیار بهره‌ور: غریق احسان. غریق نعمت.
غریق رحمت. غریق همت. غریق در اسلحه:
آواز الغریق به گردون رسید از آنک
جانم غریق همت گردون سوار تست.
مضاجع پدرانت غریق باد به رحمت
که چون تو عاقل و هشیار پروند بنین را.
سعدی (کلیات ج مصفا ص ۶۸۳).

— امثال:
الغریق یشبب بکل حشیش^۳.

غریق. [غَری ع] (ص) (صغیر) تصغیر غَریق که
به معنی فرورونده در آب است. (از معجم
البلدان). رجوع به غَریق شود.

غریق. [غَری ل] (لخ) رود بسیاری است سر
بنی سلیم را. (منتهی الارب). وادی است
متعلق به بنی سلیم. (از معجم البلدان).

غریق آب. [غَری ا] (ل) مرکب) آب ژرف و
عمیق. (ناظم الاطباء).

غریقا. [غَری / غ] (لخ) تلفظ ترکی گریکا^۴.
(قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گریکا شود.

غریقا لاند. [غَری / غ] (لخ) تلفظ ترکی
گریکالاند^۵. (از قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به گریکالاند شرقی و غربی شود.

غریق شدن. [غَری ش د] (مص مرکب) غرق
شدن. رجوع به غرق و غرق شدن شود.

غریق کردن. [غَری ک د] (مص مرکب)
غرق کردن. رجوع به غرق و غرق کردن شود.

غریق گشتن. [غَری گ ت] (مص مرکب)
غرق شدن. رجوع به غرق و غرق شدن شود:
سوی خم شد به جستجوی رفیق

و آگهی نه که خواجه گشت غریق. نظامی.

غریق گشته. [غَری گ ت / ت] (انف مرکب)
غرق شده. غرق گشته. مستغرق. رجوع به
غرق و غرق شده شود:

مردی غریق گشته بحر تحیرم
رندی غریب مانده به کوی قلندرم.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۱۳).

غریقون. [غَری ق یو] (لخ) یونانیان. جمع
غریقی که منسوب به غریق معرب مرکب^۶
است. اغریقون و اغارقه نیز گویند. رجوع به
عیون الانباء ج ۱ ص ۷۷ و ج ۲ ص ۱۳۳ و
رجوع به گرک شود.

غریل. [غَری ل] (ع) (ل) گرد. (منتهی الارب)
(آندراج). غبار. (اقرب الموارد) (تاج
العروس). || گل و لای تک. (منتهی الارب)
(آندراج). طین رفیق. غریقین. (اقرب الموارد).
کف و لای^۷ سیل آورد که بر روی زمین و
مفاکها مانده، خشک باشد یا تر. (منتهی
الارب) (آندراج). گل و لای که سیل با خود
آورد و بر روی زمین ماند شکاف خورده، تر
باشد یا خشک. (از اقرب الموارد). || آب که
در تک خنور و حوض مانده باشد. (منتهی
الارب) (آندراج)^۸. الطین یبقی فی اسفل

الحوض؛ گل و لای که در حوض بماند.
(تاج العروس). || آب بینی هر چهار پایه
سم دار. (منتهی الارب) (آندراج). مخاط هر
جانور سم دار. (از اقرب الموارد). || پارگین که
در آن کفلیز باشد و آبش خوردن نتوانند.
(منتهی الارب) (آندراج). غدیری که در آن
دعامیص (جانوران کوچکی که در آب
می باشند) تولید شود و قابل آشامیدن نباشد.
(از اقرب الموارد). || درد تک شیشه. (منتهی
الارب) (آندراج). الثقل فی اسفل القاروره;
دردی که در ته شیشه میماند. (اقرب الموارد).

غریم. [غَری ع] (ص) وام دار. و فی المثل: خذ
من غریم السوء ما سنع. (منتهی الارب)
(آندراج) (دهسار). قرض دار. مدیون.
مقروض. بدهکار. فام دار. ج. غَرماء. (اقرب
الموارد) (مهذب الاسماء):

بر تنت وام است جانت گرچه دیر
باز باید داد وام ای بدغریم.

ناصر خسرو.
|| وام خواه. از اضداد است. (از منتهی الارب)
(آندراج). الغریم به معنی مُطالب و مُطالب
است؛ یعنی از اضداد می باشد. (از المزهر
سیوطی ص ۲۳۳). الدائن، لانه یلزم الذی علیه
الدین، و المدیون لان الدین لازم له؛ ضد.
(اقرب الموارد). طلبکار. بستانکار.
قرض خواه. دائن. وام ده. فام ده. فام خواه.
صاحب نشوء للغة العربیة (ص ۴) غرم و
مشقات آن را از امثله تصدیق^۹ آورده و گوید
اصل در آن و نظایر آن رَم است:

کر د اشارت با غریمان کاین نوال
نک تبرک خوش خورید این را حلال.
مولوی (مثنوی).

|| خصم. و وجه اشتقاق آن این است که وی با
الحاح خود درباره خصم خویش ملازم
اوست. (از اقرب الموارد). || در اصطلاح فقها،
آنکه بر او مالی ادعا شود. تاوان زده. (غیاث

۱ - صاحب منتهی الارب «درخت» آورده
است و ظاهراً اشتباه است.
2 - Griffini.

۳ - مولوی گوید:
مرد غرقه گشته جانی می کند
دست را در هر گیاهی میزند.
4 - Griquas. 5 - Griqualand.

6 - Grec.
۷ - در فرهنگهای اقرب الموارد و تاج العروس
به معنی کف نیامده و به جای آن طین ذکر شده
است. و معنی کف (زبد) را برای غرین
آورده اند.

۸ - صاحب منتهی الارب «آب» ذکر کرده ولی
در تاج العروس چنانکه ملاحظه می شود «طین»
آمده است.

۹ - تصدیق آن است که بحر هجا یک دو یا
سه یا چهار حرف در اول آن بیفزایند.

اللغات) (آندراج) (مهدب الاسماء). (۱) (خ) روغن. (مهدب الاسماء).

غریم. [غ] (اخ) (هویت...) (معرب گریم^۱) (از اعلام المنجد). رجوع به گریم شود.

غریما. [غری / غ] (اخ) تلفظ ترکی گریما^۲. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گریما شود.

غریمسل. [غ س] (اخ) تلفظ ترکی گریمسل^۳. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گریمسل شود.

غرین. [غ] (ع) (به تمام معانی غرین است. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به غرین شود.

غرین. [غ ز ی] (ع) (لای سیل آورد، تر باشد یا خشک. لفة فی الغریل. (منتهی الارب) (آندراج). گل و لای که سیل آن را آورد و بر زمین بماند، تر باشد یا خشک. گل رقیق. ائی باطریین و الغرین؛ یعنی خشمناک شد. (از اقرب الموارد). رجوع به غریل شود. [گولی. (منتهی الارب) (آندراج). حلق. [کف. زبد. (اقرب الموارد). [مسکه تازه. (ناظم الاطباء).

غرین. [غ] (۱) (این لفظ در صفت شیر واقع می شود پس این لفظ را به عین معجمه خواندن و به معنی شورکننده فهمیدن محض خطاست، صحیح به عین مهمله است به معنی بیشه و صحرا که در آن شیر ماند. (المنتخب بنقل غیاث اللغات و آندراج). بیشه شیر، و نیز صفت شیر است. (از فرهنگ شعوری). در بعض نسخ شاهنامه فردوسی بیت زیر آمده: به پیش سپید بزد بر زمین نشست از برش همچو شیر غرین. ولی غلط است. و در فهرست ولف عرین به عین ذکر شده و غرین نیامده است.

غرین بی. [غریم / غ ریم] (اخ) تلفظ ترکی گرین بی^۴. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرین بی شود.

غرین ریور. [غری / غ ری و] (اخ) تلفظ ترکی گرین ریور^۵. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرین ریور شود.

غرینش. [غ ن] (۱) (غریبه و بانگ و فریاد و غوغا. غرینه. (ناظم الاطباء).

غرینش. [غ ن] (اخ) (معرب گریونج^۶. (از اعلام المنجد). رجوع به گریونج شود.

غرینونق. [غری / غ نق] (اخ) تلفظ ترکی گرینونق^۷. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرینونق شود.

غرینون. [غ ز] (معرب، ۱) (انواع غله. ج. غرینونات. (دزی ج ۲ ص ۲۱۰).

غریونج. [غرین / غ رین] (اخ) تلفظ ترکی گریونج. (از قاموس الاعلام). رجوع به گریونج شود.

غرینه. [غ ن / ن] (۱) (غریبه و بانگ و فریاد و غوغا. غرینش. (ناظم الاطباء).

غریو. [غ ز] (صوت) شور و فریاد و بانگ و غوغا. (برهان قاطع). شور و غوغا. (غیاث اللغات). اسم مصدر است از غریویدن و با غریدن از یک ریشه می باشد. (از فرهنگ نظام). بانگ و فریاد. و غیو مخفف آن است. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا). بانگ و خروش. (فرهنگ اسدی). خروش. نمره. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). بانگ و فریاد و مشغله. (فرهنگ اوبهی). بانگ و ناله. آواز گریه. غرنگ. فغان و گریه و زاری. ولوله و هنگامه. (ناظم الاطباء):

ز چرخ اختر از بیم دیوانه دیو زمین با تلاتوف و که با غریو. شهید. عاجز شود از اشک و غریو من هر ابر بهارگاه با پخنو^۸. رودکی. غریب نایدش از من غریو گرشب و روز بناله رعد غریوانم و به صورت غرو. کسائی. برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو چو آمد به گوشش از آن سان غریو.

فردوسی. به ابر اندر آمد ز هر سو غریو به سان شب تار و انبوه دیو. فردوسی. غریو آمد از شهر توران زمین که سهراب شد کشته بر دشت کین.

فردوسی. کوس تو کرده ست بر هر دامن کوهی غریو اسپ تو کرده ست بر هر خامه ریگی سهیل. فرخی.

بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب. فرخی. گردون ز برق تیغ چو آتش لپان لپان^۹ کوه از غریو کوس چو کشتی توان نوان.

فردوسی. بدیشان نبد ز آتش مهر تیو به یک ره برآمد ز هر دو غریو. عنصری. تیز شد عشق و در دلش پیچید جز غریو و غرنگ نیسیجید.

عنصری (از فرهنگ اسدی). کارمن در هجر تو دائم نفیر است و فغان شغل من در عشق تو دائم غریو است و غرنگ. منجیک.

چنگ او در چنگ او همچون خیده عاشقی است بازفیر و بانفیر و باغریو و باغرنگ. منوچهری.

غریو از خصمان برآمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۷). چون خطبه به نام طغرل بکردند غریو سخت هولی از خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۴). فلک خیره شد از غریو مردم و آواز کوسها و بوها و طبلها. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۶).

فتادند بر خاک بیهوش و تیو همی داشتند از غم دل غریو.

اسدی (گرشاسب نامه). ز چرخ اختران برگرفته غریو ز کوه و بیابان رمان غول و دیو.

اسدی (گرشاسب نامه). پس مردمان را مرگ رسول حقیقت شد و غریو و گزیستن از آن جمع برخاست. (مجمل التواریخ و القصص).

مرا رفیقی پرسید کین غریو ز چیست جواب دادم کین گریه نیست هست ز غنگ. سوزنی.

مرا دلای که غریوش چو اندر آتش عود مرا تنی ز وداعش چو اندر آب شکر. انوری.

خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل غریو سبحة رضوان و زیور حورا. خاقانی. روی به هم آوردند و جهان از غریو رعد و کوس و نهیب برق و شمشیر پرمشغله شد. (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۲۶۷).

هر زمان از خرمنی نصرت بر آوردی غریو کآفرین باد آفرین بر دست و تیغ شهریار. (ایضاً ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۵۹). هر شب پیش از نعره خروس غریو نای و کوس برخاستی. (ایضاً ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۰۹).

چون یافت غریو را بهانه برخاست صبوری از میانه. نظامی.

در هر تنی از غضب غریو است هر آدمی آشنای دیو است. نظامی. غریو از بزرگان مجلس بخواست که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست؟ سعدی.

یا از در سرای اتابک غریو کوس. سعدی (گلستان).

پس به گورستان غریو افتاد و آه تا قیامت زین غلط و احسرتاه. مولوی (مثنوی).

این چه جنگ خرفروشان بد کزو هر دو عالم پر غریو است و غرن. قآنی. (۱) (نواهی از موسیقی است).

غریوان. [غ ری] (نف، ق) نعت فاعلی از مصدر غریویدن. فریادکنان و بانگ زنان. (برهان قاطع). شورکننده. (غیاث اللغات).

- 1 - Grimme. 2 - Grimma.
- 3 - Grimsel. 4 - Green - Bay.
- 5 - Green - River.
- 6 - Greenwich. 7 - Greenock.

شورکننده و فریادکنان. (آندراج). غریونده.
 غریوکننده. بانگ و فریاد برآرنده.
 غوغاکننده
 غریب نآیدش از من غریوگر شب و روز
 بناله رعد غریوانم و به صورت غرو. کسائی.
 به رنجش گرفتار دیوان بدند
 ز بادافره وی غریوان بدند. فردوسی.
 در این بلد چو منی عاشق غریوان نیست
 به صد بهار چو تولعتی بهاری نه. فرخی.
 یکی بهره خسته دگر بسته دست
 غریوان و غلغنده بر خاک پست.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 زآن دو جادونرگس مخمور پاکشی و ناز
 زار و گریان و غریوانم همه روز دراز.
 (ترجمان البلاغه رادویانی).
 کعبه همچون شاه زنبوران میانجا معتکف
 عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده.
 خاقانی.
 یا من آن پیل غریوان در ابرهام
 که سوی کعبه دیان شدنم نگذارند. خاقانی.
 بیسا آسیا کو غریوان بود
 چو بینند مزدور دیوان بود. نظامی.
 این بر و بوم جای دیوان است
 شیر از آشویشان غریوان است. نظامی.
 ادر حال غریو کردن. در حال غریویدن.
 غریوکنان:
 چو بشید کو کشته شد پهلوان
 غریوان به بالین او شد دوان. فردوسی.
 غریوان همی گشت بر گرد دشت
 چو یک روز و یک شب برو برگذشت.
 فردوسی.
 سبک دشتیان گوشها برگرفت
 غریوان از او ماند اندر شگفت. فردوسی.
 همه جامه زد چاک و پنداخت تاج
 غریوان به خاک آمد از تخت عاج.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 چو بره کاید به مادر گوسپند چرخ را
 سوی تیغ حاج بویان و غریوان دیدهاند.
 خاقانی.
غریوان شدن. [غ ری شُ د] (مص
 مرکب) بانگ و فریاد برآوردن. شور و غوغا
 کردن. غریو برآوردن. غریو کردن. رجوع به
 غریو شود:
 پس تل درون، هر سه پنهان شدند
 از اندیشه جان غریوان شدند. فردوسی.
 ز صندوق بیلان خروشندهای
 غریوان شده زنگ و کوس و درای.
 اسدی (گرشاسبنامه).
غریو برآمدن. [غ و بَ مَ د] (مص
 مرکب) بانگ و فریاد برآمدن. رجوع به غریو
 شود:
 چو رعد خروشان برآمد غریو

برهنه سیاهی به کردار دیو. فردوسی.
 ز ترکان برآمد سراسر غریو
 سواران پرفتند برسان دیو. فردوسی.
 بدیشان نماند از غم عشق تیو
 به یک ره ز هر دو برآمد غریو. عنصری.
 او را از قلمه فرود آوردند و غریو از
 خانگیان... برآمد. (تاریخ بیهقی). او را تنها از
 قلعه فرود آوردند و غریو از خانگیان وی و
 اهل حرم برآمد. (تاریخ بیهقی). استاد او را از
 زمین دررود، و بر بالای سر برد و بر زمین
 زد، غریو از خلق برآمد. (گلستان سعدی).
غریو برآوردن. [غ و بَ و دَ] (مص
 مرکب) بانگ و فریاد برآوردن. شور و غوغا
 کردن. غریو برزیدن. غریو برکشیدن. رجوع به
 غریو شود:
 غریوی برآورد برسان شیر
 بسی دشمن آورد چون گور زیر. دقیقی.
 سیاوش ز گاه اندرآمد چو دیو
 برآورد بر چرخ گردان غریو. فردوسی.
 تهمتن چو بشنید گفتار دیو
 برآورد چون شیر جنگی غریو.
 فردوسی (از فرهنگ اسدی).
 ز رستم چو بشنید ا کوان دیو
 برآورد برسان دریا غریو. فردوسی.
 مردم غوری... بانگ و غریو برآوردند. (تاریخ
 بیهقی).
 از جرس نفس برآورد غریو
 بنده دین باش نه مزدور دیو. نظامی.
 چنان غریو برآورد بودم از غم عشق
 که بر موافقتم زهره نوحه گرمیگشت.
 سعدی (بدایع).
 شنید این سخن بخت برگشته دیو
 به زاری برآورد بانگ و غریو.
 سعدی (بوستان).
غریو برخاستن. [غ و بَ تَ] (مص
 مرکب) بانگ و فریاد برخاستن. شور و غوغا
 بلند شدن. غریو برآمدن. رجوع به غریو شود:
 چون بلال در مسجد آمد غریو از میان صحابه
 برخاست. (قصص الانبیاء ص ۲۳۶). هیچ
 روز مردم در جماعت و انصار چندان
 نگرسته بودند که آن روز غریو و زاری
 برخاسته بود. (قصص الانبیاء ص ۲۳۶).
غریو برزیدن. [غ و بَ زَ د] (مص مرکب)
 بانگ و فریاد برآوردن. شور و غوغا کردن.
 غریو برآوردن. غریو برکشیدن. رجوع به
 غریو شود:
 سپهدار کا کوی برزد غریو
 به میدان درآمد به مانند دیو. فردوسی.
غریو برکشیدن. [غ و بَ کَ / کِ دَ]
 (مص مرکب) بانگ و فریاد برآوردن. شور و
 غوغا کردن. غریو برآوردن. غریو برزیدن.
 رجوع به غریو شود:

برنشسته هزار دیو به دیو
 از در و دشت برکشیده غریو. نظامی.
 سواران ایران به کردار دیو
 دمان از پیش برکشیده غریو. فردوسی.
 دمان رخس بر مادیانان چو دیو
 میان گله برکشیده غریو. فردوسی.
غریو داشتن. [غ و تَ] (مص مرکب)
 بانگ و فریاد برآوردن. شور و غوغا کردن.
 غریو کردن. غریو برآوردن. غریو برزیدن.
 غریو برکشیدن. رجوع به غریو شود:
 فتاندند بر خاک ببهوش و تیو
 همی داشتند از غم دل غریو.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 بی آب دیده بر طرف جویبار گل
 قمری غریو دارد بر جست و جوی یار.
 سوزنی.
غریوس. [غ ری و] (لخ) مستشرق
 انگلیسی. تلفظ ترکی گریوس. (از قاموس
 الاعلام ترکی). رجوع به گریوس شود.
غریو کردن. [غ و کَ دَ] (مص مرکب)
 بانگ و فریاد برآوردن. غریو برزیدن. غریو
 برکشیدن. غریو داشتن. رجوع به غریو شود:
 بچه را به صحرا انداختم، به سوی مادر بدوید
 و غریو کردند و هر دو برفتند سوی دشت.
 (تاریخ بیهقی).
 جملگی نقش دیو میکردند
 پس ز بیمش غریو میکردند. سنائی.
غریون. [غ ری و] (ل) پیشکش. غریون. (از
 فرهنگ شعوری). رجوع به غریون شود.
غریوندگی. [غ ری و دَ / دِ] (حامص)
 عمل غریونده. غریو. رجوع به غریو شود.
غریونده. [غ ری و دَ / دِ] (ف) نعت فاعلی
 از غریویدن. آنکه غریو کند. بانگ و فریاد
 برآورنده. شور و غوغاکننده. رجوع به غریو
 شود:
 ز بس کینه بهزاد آمد به زیر
 غریونده مانند غرنده شیر. فردوسی.
 ز پهلوی ره شیری آمد پدید
 غریونده چون رعد در کوهسار. فرخی.
غریو و غرنگ. [غ ری و غَ رَ] (ترکیب
 عطفی). مرکب) شور و فریاد و بانگ و غوغا.
 آواز گریه و زاری. ترکیبی است از غریو + و
 (عطف) + غرنگ. رجوع به هریک از این
 کلمه ها شود:
 مرا گریستن اندر غم تو آئین گشت
 چنانکه هیچ نیاسایم از غریو و غرنگ.
 فرخی.
 تیز شد عشق و در دلش پیچید
 جز غریو و غرنگ نبسیچید. عنصری.
 بگفت این و شد با غریو و غرنگ

ایشان محول گردید و به همین سبب کلمه الغز در یرتقال معنی جلاد را به خود گرفته است. - انتهی. در دائرة المعارف اسلام چنین آمده: غز لغت تازی است که به قبیله ترکان اوغز^۵ اطلاق می‌شود. ظاهراً قوم بزرگی که در قرن ششم همه قبایل ساکن چین تا دریای سیاه را به صورت امپراطوری واحدی از صحرائشینان درآورد، بدین نام خوانده شده است. در نوشته‌های قرن هشتم اورخون هم از این قوم به نام تغز اوغز (نه اوغز) یاد شده است، بنابراین به نه قبیله کوچک تقسیم میشدند. درباره همبستگی‌های زبانشناسی و نژادشناسی اوغزها با سایر اقوام ترک عقاید مختلف است. کوشش «رامشددت»^۶ در اثبات اینکه از نظر زبانشناسی اوغز بایستی همان کلمه مغولی اویرات^۷ (یا به طور اخص اوچیرد^۸) باشد و همچنین نظر دانشمندان مختلف دیگر از جمله مونکاسی^۹ درباره این موضوع که اوغز همان اوغور و اوئیغور می‌باشد، به جاتی نرسیده است. آخرین بار که نام تغز اوغز که اعراب آن را تغزغز نامیده‌اند در باختر زمین ذکر شده است، سال ۲۰۵ ه. ق. می‌باشد و این زمانی است که می‌گویند ایشان به سرزمین اشروسنه تاختند. جغرافی دانان قرن چهارم هجری قمری تنها نام غز را به قوم ساکن مغرب داده‌اند، بی اینکه عددی بدان بیفزایند. این اقوام غز همسایگان بلافصل دارالاسلام، از گرگان در کنار دریای خزر تا قاراب و اسپبجانب در منطقه سیردریا بوده‌اند. کشور آنان از مغرب به قلمرو اقوام خزر و بلغار، از مشرق به سرزمین خرلخان، از شمال به مملکت کیمیا که (به ترکی: کمک) محدود بوده است. در عوض برای رفتن از دارالاسلام به سرزمین تغزغان لازم بود از مرز شرقی فرغانه سراسر قلمرو خرلخان طی شود، و این سفر بیش از سی روز به طول می‌انجامید. مسیر علیای شط اطل؛ یعنی «گامه» مرز بین سرزمین اقوام غز و کیمیا که تعیین میکرد. در همین قرن قسمتی از قبایل غز از برادران خود جدا شده

غریوه. [غ رى ی] (لخ) آبی است مرغنی را. (منتهی الارب). آب فراوانی است متعلق به قبیله غنی و نزدیک جبله قرار دارد. (از معجم البلدان). در معجم البلدان همین شرح برای غزیه (به زاء معجمه) نیز آمده است.

غوز. [غ ز] (ا) در تداول مردم رامنیان گردکان. تلفظی از گوز که عرب آن جوز است.

غوز. [غ ز ز] (ع) کنج دهن از طرف درون. (منتهی الارب) (آندراج). زاویه الفم من باطن الخدین. شیدق یا شندق. (المنجد).

غوز. [غ ز] (لخ) صنفی از ترکان غارتگر بوده‌اند که در زمان سلطان سنجر قوت گرفتند و خراسان را به تصرف آوردند و سلطان سنجر را گرفته در قفس کردند. (برهان قاطع). غز گروهی از ترکان است. (منتهی الارب) (آندراج). جنسی است از ترکان. (مهذب الاسماء). کلمه‌ای است که مسلمانان، قبیله ترک اغز^{۱۰} را بدان مینامیدند. (حاشیه برهان ج معین). لفظ ترکی است که در نظم و نثر فارسی داخل شده و آن طایفه ترکمانانند که به سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی بیایگی شدند و بعد از محاربه سلطان در دست آنان گرفتار شد و او را در قفس کردند و ایران را بغارتیدند و اکابر را بکشتند. خاقانی گفته: آن مصر مملکت که شیدی خراب شد و آن نیل مکرمت که بدیدی سراب شد گردون سر محمد یحیی به یاد داد محنت قرین سنجر مالک رقاب شد حکیم انوری به خاقان سمرقند قصیده‌ای فرستاده و در آن گفته:

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
نکند خطبه به هر خطه، به نام غز، از آنک
در خراسان نه خطب است کنون، نه منبر.
این طایفه را قراغز نیز گفته‌اند و طایفه قراگوزلورا قراغزلو دانسته‌اند. (آندراج) (انجمن آرا). دزی در ذیل قوامیس عرب گوید: واحد غز، غزی، و جمع آن اغزاز است. غز، نام خاص قبیله‌ای از ترکان می باشد ولی به کردها اطلاق کرده‌اند. در نیمه دوم قرن دوازدهم گروهی از غز به همراهی قره‌قوش از مصر به شمال آفریقا آمدند و اعمال مهمی را در این کشور انجام دادند. کم‌کم این غزها به خدمت الموحدین داخل شدند و اینان کمانهائی داشتند که به خود آنان اختصاص داشت (قسی الغز) و سیزدهمین مرتبه را از مراتب نظامی تشکیل میدادند. اینان در نزد الموحدین بسیار مورد توجه بودند و المنصور آنان را بر سربازان کشور خود ترجیح میداد ولی به تدریج وضع تغییر کرد و در قرن ۱۷ م. مقام خود را از دست دادند و شغل داغ گذاشتن و شلاق زدن و بالاخره سر بریدن زندانیان به

به لؤلؤ ز لاله همی شست رنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
همه روز بد با غریو و غرنگ
دلش تنگ و عالم بدو گشته تنگ.
شمسی (یوسف و زلیخا).
نشد کور آدم به چندان درنگ
که شد سال و مه با غریو و غرنگ.
شمسی (یوسف و زلیخا).
به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ
چنانکه در خم گردون فند غریو و غرنگ.
ظهیر فاریابی (از رشیدی).
برآورد مطرب غریو و غرنگ
که راه نفس شد بر این ترک تنگ^۱.

غریویدن. [غ رى د] (مص) فریاد زدن. شور و غوغا کردن. (برهان قاطع) (آندراج). آواز بلند برداشتن. (فرهنگ خطی متعلق به کتابخانه لغت‌نامه). غریو کردن: غریویدن آمد ز توران سیاه
ز سر برگرفتند گردان کلاه. فردوسی.
شد آن انجمن زار و گریان بر او
برآمد غریویدن های و هو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
برآمده و افکن و گیر و رو
غریویدن کوس و پیکار و غو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
طپانچه همی کوفت بر روی و چشم
غریوید بسیار از درد و خشم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
غریویدن کوس گردون شکاف
زمین را برافکنند پیش به ناف. نظامی.
|| نالیدن. زاری کردن. گریستن:
غریوید بسیار و بردش نماز
بپرسیدش از رنجهای دراز. فردوسی.
غریویدن چنگ و بانگ رباب
برآمد ز ایوان افراسیاب. فردوسی.
غریوید یوسف دگر باره زار
بقلطید بر خاک چون کشته مار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
به مهر دلش تنگ در برگرفت
وز آن پس غریویدن از سر گرفت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
غریویدن آن فروزان چراغ
همی کرد یعقوب را دل به داغ.
شمسی (یوسف و زلیخا).
غریوه. [غ رى ی] (لخ) قوریه‌ای است از اعمال زرع از نواحی حوران. یعیش بن عبدالرحمن بن یعیش الضیر غروی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).
غریوه. [غ رى ی] (ع) [مصر] مسفر غرا (سریشم، هرچه چیزی را بدان بیالیند. (از معجم البلدان). رجوع به غرا شود.

۱- ترک بر اثر بسیاری شراب بجهت مرده بود.

۲- در عربی به تشدید آرند. (دائرةالمعارف اسلام). Ghuzz.

3- Oghuz. 4- Oghuz.

5- Oghuz.

6 - Ramstedt, Sbornik v cest semidiesiatilietitia G. N. potanina, Zapiski Imp. Russk. Geogr. Obshc. Po otdielieniiu etnografii. XXXIV, p. 547 suiv.

7 - Oirat. 8 - Ojirad.

9 - Munkasci.

و به شبه جزیره سیاهکوه (مستگشک)، که سابقاً غیر مسکون بود، مهاجرت کرده بودند. مستعمرات عمده قبیله در مسیر سفلی سیردریا بود. بنا به گفته ابن الاثیر این اقوام غز در زمان خلیفه مهدی (۱۵۸ - ۱۶۹ ه. ق.) از اقوام تغز اوغز جدا شده و از این زمان به اسلام گرویده بودند. در حقیقت اسلام در قرن ششم هجری قمری بین غزان رواج یافت؛ قسمتی از این قوم شاید در زمانی قدیمتر به مسیحیت رو آورده بودند. غزهای مسلمان را ترکمان هم نامیده‌اند. این نام که مأخذ روشنی ندارد، و بعدها اسم غز را به کلی منسوخ ساخته نخستین بار در کتاب المقدسی دیده می‌شود. در حدود پایان قرن چهارم هجری قمری اقوام غز مهاجرت به سرزمین مسلمانان را آغاز کردند. در مسکن جدید نخست در کشور بخارا نزدیک نور سستقر شدند. قسطنطین فروری^۱ نقل می‌کند که قبلاً هم شاخه دیگری از اقوام غز به منظور هجوم به پشته‌ها^۲ تا ماوراء و لگا به سوی مغرب تاختند و در قرن پنجم هجری قمری به صورت توده‌های وسیع در دو جهت پیش رفتند. در آسیای پیشین، قسمتی از غزان یا ترکمانان به صورت دسته‌های راهزنانی که خودسرانه کار میکردند، و قسمتی از آنان به پیشوایی شهریاران خود از همه کشورهای متدین گذشتند و تا بحرالروم (مدیترانه) پیش رانند. در مغرب اوزها^۳ در سال ۱۰۶۵ ه. ق. از دلتوب گذشتند و شبه جزیره بالکان را تا سالونیک و یونان ویران کردند، ولی پس از مدت کمی به وسیله پشته‌ها و بلغارها منهدم شدند. آنانکه زنده ماندند به خدمت کشور بیزانس درآمدند و ظاهراً بعدها در اقوام دیگر حل شدند. در عوض، مهاجمات غزها از نظر وضع نژادشناسی آسیای پیشین دارای اهمیت بسیار است. سلسله سلجوقی، که ناشی از غزان بود، کم‌کم موفق شد همه کشورهای را که از ترکستان چین تا مرزهای مصر و امپراطوری بیزانس واقع بود، تحت انقیاد درآورد. ظاهراً سلجوقیان مرجحاً برادران خانه‌به‌دوش خویش را در حد غربی دولت خود مستقر ساختند، و بدین نحو جمعیت ترک‌نژاد آسیای صغیر و ایالات شمالی ایران بدان محل‌ها پذیرفته شدند. در مشرق تنها یک جنبش بزرگ از جانب غزان دیده می‌شود، در سال ۵۴۸ ه. ق. قبایل ساکن نزدیک بلخ ضد سلطان سنجر قیام کردند، نتیجه آن، اسارت سلطان و ویرانی خراسان و چند ایالت دیگر بود. اما اثر این نهضت‌ها بر وضع سیاسی فقط برای دوره‌ای کوتاه بود و ظاهراً در وضع نژادی ابداً نفوذ نکرد. سرزمینی را که ترکمان غز در طول سیردریا و

شمال دریای خزر و دریای آرال رها ساختند اقوام قبیچاق یا قفچاق، که تیره‌ای از کیمیا که‌ها بودند، اشغال کردند. چنین آورده‌اند که قنبچاق‌ها از سال ۴۲۱ ه. ق. = ۱۰۸۰ م. همسایگان خوارزم بوده‌اند. ناصر خسرو اصطلاح «دشت قبیچاق» را، که بعدها جغرافیای مسلمانان آن را پذیرفت، به همان معنی که سابقاً الاضطخری «بیابان غز» (مفازة الغزیه) نامیده بود، بکار میبرد. ابن الاثیر از تقسیم غزان به دو قبیله اوجوق و یوزوق سخن می‌گوید. برای نخستین بار جزئیاتی مبسوط درباره این تقسیم و ۲۴ قبیله اوغز و نیاکان مشترک آنها و اوغزخان قهرمانی که نامش بر این قوم اطلاق شده است، در تاریخ غازانی رشیدالدین می‌یابیم. همچنین در آنجا توتم^۴ (که آن را «اونتون»^۵ نامند) و خاتم «تغفا»ی هریک از قبایل معرفی شده است. در این کتاب اوغزخان به عنوان قهرمانی مسلمان ظاهر می‌شود. از لحاظ جغرافیایی محل قسمت عمده این افسانه در آسیای غربی و مصر و اروپا است و خود فرانکها هم تحت فرمان اوغزخان هستند. روایت دیگری از این افسانه، که از نفوذ اسلام بر کنار مانده است، به وسیله و. رادلف^۶ منتشر شده است که به خط اویغور ولی به لهجه‌ای جز اویغور که کلماتی فارسی مانند دوست و دشمن در آن دیده می‌شود، نوشته شده است. منشا این روایت و زمان تدوین آن معلوم نیست. اعلام جغرافیایی که در آن هست غالباً به آسیای شرقی مربوط می‌شود و با عهد مغول مطابق است. رشیدالدین از افسانه‌های مشابه در جای دیگری از کتاب خود استفاده نموده و ابوالغازی هم همین کار را کرده است.^۷ آنچه نویسندگان مسلمان دوره‌های بعد درباره اوغزخان و بیست و چهار قبیله اوغز نقل کرده‌اند، از تاریخ غازانی است، بخصوص مورد تواریخ آل سلجوق، که مؤلف آن بلندپروازیهای خیالی چنگیزخان را از تاریخ غازانی گرفته و فقط اوغزخان را به جای چنگیزخان نهاده، نمونه خوبی از این اقتباس است. یک دانشمند ترک که در اثر این تحریف دچار اشتباه شده اخیراً نظر داده است که «مجموعه قوانین ترکان اوغز» «مبنای یاسای معروف چنگیزخان» را برای ما به جای گذارده است. همچنین بین ترکمانان دریای خزر، اوزخان^۸ (به جای اوغزخان) تا قرن نوزدهم میلادی به عنوان جد قومشان معروف بود. تا کتون هیچ افسانه عامیانه‌ای درباره زندگی و کارهای این قهرمان شناخته نشده است. در آسیای صغیر، حتی در دوره عثمانی، مدتها «عهد اوغزها» (اوغز زمانی) زبانتزد بود. هریک از افسانه‌های مربوط به

زمانهای اولیه، که به وسیله خوانندگان عامیانه «اوزان»^۹ نقل شده بود، اوغزنامه خواننده می‌شد. مجموعه‌ای از این افسانه‌ها در کتاب «دده قورقود»^{۱۰} موجود است، که تنها یک نسخه از آن مانده است. قورقود یا قورقورت که این کتاب درباره اوست، در سواحل سیردریا (مسکن قدیمی اوغزها) و صحرای ترکمن به عنوان آوازخوان و شخص مقدس و حکیم نیز معروف است. سابقاً افسانه‌های مشابهی هم در آذربایجان، نزدیک دربند و آسیای صغیر رائج بود. عقیده‌ای که اینوستراتزف^{۱۱} اظهار کرده است، و برحسب آن شاید این قورقود همان قورغودبن عبدالحمید باشد، که عمادالدین اصفهانی و ابن الاثیر از او یاد کرده‌اند، ابداً قابل قبول نیست. مسلماً افسانه باید قدیمتر باشد و اوغزها از آغاز مهاجرت خود شناخته شده‌اند، و گرنه این مسأله که چگونه در عرصه‌ای بدین وسعت پراکنده شده است، روشن نمی‌شود.

مآخذ:

M. Th. Houtsma, Die Ghuzenstämme (Wiener Zeitschrift für die Kunde des Morgenlandes, 11, 219-220)

متن کتاب رشیدالدین در:

Berezin, Trudi vost. otd. arkh. obshc., VII, 13-14 C. Salemann در W. Radlov, Kudatku - Bilik, I, Saint-Petersbourg 1891, p. XIV suiv.

در آنجا متن ابوالغازی - Ghazi - Abu' (p. XXVIII suiv.) افسانه اویغور "Uighure" (p. X-XI, 282-283).

در باب تغزغز: Tughuzghuz.

M. J. de Goeje d'après la communication de Th. Nöldeke, dans Bibl. Geogr. Arab., VII, p. VIII.

وحدت اغز با ترکان قرن ششم میلادی پیش از کشف کتیبه‌های ارخون توسط Radlov (Kudatku-Bilik, p. LXX VII) شناخته شده

1 - Constantin Porphyrogénète.

2 - Pecenèges.

3 - Uzès.

۴ - Totem (حیوانی که بعضی از قبایل وحشی، وی را منشأ نژاد خود میدانند و محترم میشمارند).

5 - Onghon. 6 - W. Radloff.

۷ - در فصل مربوط به ترکان رجوع شود به De Rosen, dans Collections Scientifiques, III, 99-100.

8 - Uz. 9 - Uzân.

10 - Dede Korkud.

11 - Inostrantzew.

آنجمله یکی شیخ فاضل عالم متقی محمدبن یحیی بود که در حین شکنجه به خاک، شهید شهادت چشیده به عالم پا ک پیوست... القصة در تمامی بلاد خراسان منزلی نماند که از ظلم و بیداد غزان ویران نشد و سلطان سنجر مدت چهار سال در دست ایشان اسیر بود. شب آن جناب را در قفس آهنین میکردند و روز بر تخت سلطنت مینشاندند و به حسب تمنای خود مناشیر مینوشتند و به تکلیف، سلطان را بر آن میداشتند که آن احکام را مهر کند، و چون حرم سلطان، ترکان خاتون در دست آن قوم گرفتار بود شهریار نامدار تدبیر فرار نمی نمود و در سنه ۵۵۱ ه. ق. ترکان خاتون فوت شد، سلطان اندیشه مخلص خود کرد، و به امیر احمد قماچ که حاکم ترمذ بود پیغام داد که کشتها در کنار آب آمویه معد و مهیا سازد و روزی امیر الیاس غز را که مولکش بود بفریفت تا به رسم شکار او را به کنار جیحون برد. و در حین اشتغال مردم به صید و شکار امیر احمد قماچ ناخبر از کمینگاه بیرون تاخته سلطان را از میانه غزان در ربود و در کشتی نشاند به قلعه ترمذ رساند، و سلطان چند روزی در ترمذ ساکن بود تا بعضی از غلامان و لشکریان که در اطراف و جوانب پریشان بودند به وی پیوستند آنگاه به مرو شتافت و آن بلده را در کمال خرابی دید و رعیت را در نهایت بدحالی یافت. غم و اندوه بر مزاج شریفش مستولی گشت و این معنی منجر به مرض شده در بیست و پنجم ماه ربیع الاولی سنه ۵۵۲ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ حبیب السیر ج ۲ صص ۵۱۰ - ۵۱۲). آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران (ج ۲ صص ۸۶ - ۹۰) آرد: آل افراسیاب بر اثر سطوت محمود غزنوی و بعد از او بر اثر اتحاد با مسعود، و غلبه سلاجقه بر خراسان و ماوراءالنهر نتوانستند از جیحون بگذرند و این توفیق برای دسته‌ای از غزان سلاجقه باقی ماند. این دسته از غزان از اواخر قرن چهارم هجری قمری شروع به مهاجرت در داخله اراضی اسلامی کردند. و در چند و نور و بخارا سکونت گزیدند. این دسته که همان ترکان سلجوقی باشند، به سرعت در ماوراءالنهر و خراسان پراکنده شدند و افزونی گرفتند چنانکه دو دولت بزرگ غزنوی و قراخانی در برابر آنان به زانو درآمدند، و تمام دولتهای ایرانی که در داخله ایران حکومت داشتند به دست آن قوم نابود شدند و حکومتی که از آنان به نام سلاجقه به وجود آمد، مدتها بر ایران و بسیاری از ممالک اسلامی از ترکستان تا کنار مدیترانه تسلط داشت. ترکمانان سلجوقی بعد از قبول اسلام و سکونت در ماوراءالنهر به زودی در جنگهای

غزان استماع نمودند که سلطان سنجر به غزم غزو ایشان متوجه است قاصدی به درگاه عالم پناه روان ساختند، و زبان اعذار گشاده پیغام دادند که اگر سلطان مراجعت نماید به رسم جرمانه و خونبهای امیر قماچ مبلغ صد هزار دینار و صد غلام ماه پیکر تسلیم میکنیم، سلطان خواست که عذر غزان را به سم قبول جای دهد و عنان عزیمت به مستقر دولت معطوف گرداند، اما امر بر این معنی انکار نموده عرضه داشتند که اگر غزان گوشمالی به سزا نیابند در ساحت مملکت فتنه‌ای پدید آید که تدارک پذیر نباشد، بنا بر آن سلطان به جانب منازل غزان کوچ فرمود، و چون نزدیک بدیشان رسید آن قوم تضرع و نیازمندی بسیار اظهار کرده گفتند که اگر سلطان از سر جریمه ما بندگان درگذرد از هر خانه یک من نقره با آنچه سابقاً قبول نموده بودیم منضم می گردانیم. پادشاه عالیجاه را بر آن قوم رحم آمده خواست تا از مصاف کردن غز مرکب خویش را عنان تابد. لیکن بنا بر کمال مبالغه «امیر مؤید بزرگ» و «برنقش مروی» صف قتال برآراست و حشم غزان دل از جان برگرفته فدائیی وار به مقام مدافعه آمدند، و شمشیر و خنجر از غلاف خلاف برکشیده آغاز کارزار کردند، و اکثر اعیان سپاه سلطان به سبب نزاعی که با مؤید و برنقش داشتند در جنگ سستی نموده غزان غالب گشتند و سلطان عنان به طرف مرو گردانیده غزان متعاقب روان شدند و یکی از حواشی را که موسوم بود به مودودین یوسف و با سلطان به حسب صورت مشابهت داشت بگرفتند، و او را سنجر تصور نموده بر تخت نشانند، و زمین خدمت بیوسیدند، و مودود هر چند گفت که من سلطان نیستم باور نکردند، تا یکی او را بشناخت و گفت این شخص مطبخی زاده سلطان است. بعد از آن غزان انبانی پرآرد کرده و از گردن مودود آویختند، و او را به اهانت تمام از میان خود بیرون تاختند، و عنان عزیمت از عقب سلطان معطوف ساختند، و سلطان را در اثناء راه دیده یا در مرو گرفته بر سریر جهانیانی نشانند و شرط زمین بوس به جای آورده بلده فاخره مرو را که در نهایت معموری بود سه شبانروز غارت نمودند. آنگاه جهت طلب مخفیات، اشراف و اعیان را مؤاخذه کرده در تعذیب و شکنجه کشیدند و چون خاطر شوم ایشان از مهم مرو فراغت یافت به نیشابور و دیگر بلاد خراسان شتافتند و در هر جا هر چیز دیدند متصرف گردیدند، و مسلمانان را به خاک و نمک شکنجه کرده از ایشان مخزونات و مدفونات می طلبیدند، و بسیاری از علما و مشایخ به تعذیب آن ملاعین شهید شدند، از

بود و تفصیلی از آن را بارتولد آورده. Barthold, Otcet opoiezdkie v sredniuiu Azilu, p. 33 suiv. در باب محتویات کتاب قورقود رجوع شود به مؤلف مذکور در Kitāb i Korkud Zapiski vost. otd, arkh. obshc., VIII, 203-204.

در باب اسناد یونانی (مخصوصاً ژان سیلتز) Jean Scylitzes, p. 654-655, Hertzberg, Geschichte der Byzantiner, Berlin 1883, p. 245; J. Marquart, Osteuropäische und ostasiatische streifzüge. Leipzig 1903, p. 338-339. (بارتولد) (پایان مقاله داتره المعارف اسلام). فتنه غز: خواندمیر در حبیب السیر آرد: در زمان جهانیانی سلطان سنجر چهل هزار خانه وار ترکمانان که مشهور بودند به حشم غز، در ولایت ختلان و چغانیان و حدود بلخ و قندز و بقلان اقامت می نمودند و هر سال بیست و چهار هزار گوسفند جهت شیلان سلطان تسلیم خان سالاران کرده به فراغت روزگار میگذرانیدند. نوبتی به طریق مههود نوکر خوانسالار شهریار کامکار به میان آن قوم رفته طلب گوسفند نمود، و به خلاف فرستادگان سابق در غث و سمین گوسفندان با ایشان مناقشه آغاز نهاد و حشم غز تحمل آن معنی نیاورده آن شخص را هلاک کردند و دیگر از ارسال گوسفندان یاد نیاوردند. خوانسالار از بیم سیاست سلطانی این قضیه را پنهان داشته مدتی گوسفند شیلان را از خاصه خود سرانجام مینمود. در آن اثنا والی بلخ امیر قماچ به مرو آمد. خوانسالار کیفیت احوال به عرض او رسانید، و قماچ کلمه‌ای چند در باب تسلط و تغلب غزان با سلطان در میان نهاد و نشان داروگی ایشان به نام خود حاصل کرد، و چون به بلخ مراجعت نمود، کس نزد حشم غز فرستاده گوسفندان باقی را طلب داشت. آن قوم گفتند: ما بندگان خاص سلطانییم و غیر از وی کسی را حا کم خود نمیدانیم، و فرستاده قماچ را در کمال اهانت و اذلال از میان خود بیرون کردند، و قماچ از این معنی در خشم شده متوجه محاربه ایشان گردید، و با پسر خود ملک اشرف در معرکه به قتل رسید. و روایت حمدالله مستوفی آنکه قماچ و ملک اشرف در نواحی منازل غزان شکار میکردند. و ایشان چون پدر و پسر را باهم دیدند هر دو را شکاری وار در میان گرفته معروض حسام گردانیدند. بر هر تقدیر بعد از آنکه سلطان سنجر از قتل قماچ و ملک اشرف خبر یافت به استصواب امر انان عزیمت به حرب ایشان تافت، و چون حشم

آن نواحی شرکت جستند و در همان اوان بر اثر ضیق مکان و پاره‌های مشکلات، گروهی از آن قوم که اسرائیل بن سلجوقی بر آنان ریاست داشت به اجازه محمود غزنوی به ایران آمدند ولی خوی غارتگری آنان نگذاشت که آرام بمانند، و به همین سبب به سختی به امر محمود غزنوی سرکوب و پراکنده شدند. دست‌بزرگی از آنان در عراق و آذربایجان سکونت اختیار کردند و اسرائیل و فرزنداناش نیز به دست عمال محمود محبوس گردیدند. غزان در عراق و آذربایجان پیش میرفتند بی آنکه قدرت قابل توجه و متمرکزی داشته باشند. دسته‌ای از آنان که از حدود اصفهان به جانب شمال غربی ایران توجه کرده بودند مورد استفاده امیر ابومنصور وهسودان بن ملان قرار گرفتند و این امر خود موجبی برای نیرومندی آن امیر گردید، چنانکه قطران تریزی خطاب به او گفته است:

بدین مبارز خرگایان سخت‌کمان
شکفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه.

لیکن چون به زودی مزاحم کار وهسودان شدند آن پادشاه آنان را از آذربایجان بیرون راند. دسته‌های دیگری از همین غزان که در عراق مانده بودند چندگاهی مزاحم سرداران مسعود غزنوی در آن سامان بودند چنانکه از سال ۴۲۶ تا ۴۲۹ ه. ق. بارها بر بوسهل حمدونی و تاش سرداران مسعود شوریدند و بسیاری از سپاهیان غزنوی را کشتند و در همان اوان که بنی‌اعمام آنان بر خراسان استیلا می‌یافتند ری تحت سیطره و نفوذ ایشان درآمده بود. این دسته و دسته دیگر از ترکمانان را که در همین اوان بر خراسان و بعد از آن بر سایر بلاد و نواحی مستولی شدند، مسلمانان به عنوان غز می‌شناخته‌اند. دسته بزرگ دیگری از غزان معروف به قراغز از اوایل دوره سلجوقی بر اثر فشاری که از طوایف دیگر زردپوست میدیدند به طرف خراسان پیش آمده در حدود بلخ سکونت اختیار کردند. این دسته که اسلام نیز آورده بودند تا پیش از تسلط ترکان ختا بر ماوراءالنهر در آن سامان به سر میردند، لیکن بعد از غلبه آن قوم بر ماوراءالنهر ناگزیر به حدود بلخ مهاجرت کردند. در عهد سلطنت سنجر غزان امرائی به نام دینار، بختیار، طوطی، ارسلان، جفر و محمود داشتند و یک چند بی آنکه آزاری از آنان به مردم رسد در اطراف بلخ به سر میردند، لیکن امیر قماچ عامل سلطان سنجر در بلخ چون از ایشان بیم داشت آنان را به ترک آن نواحی و مهاجرت به ناحیه‌های دیگر خواند. غزان از این کار امتناع ورزیدند و با طوایفی دیگر از ترکان همدست شده امیر قماچ را شکستی سخت دادند و

شروع به قتل و غارت و سرقت زنان و اطفال مردم کرده بسیاری از علماء و فقها را از دم تیغ گذرانیدند، و مدارس و مساجد را ویران ساختند... امیر قماچ شکایت به سنجر برد. سنجر با یکصد هزار سوار به جنگ آن قوم رفت ولی به دست غزان گرفتار شد. قتل و غارت غزان از این هنگام در تمام بلاد خراسان آغاز شد. شهر نیشابور را آتش زدند و یکباره ویران ساختند (۵۴۹ ه. ق.). چنانکه بعد نیشابور به شادباخ انتقال یافت و نظیر همین کار را غزان در طوس کردند و از همه آن دیار آبادان جز دهکده‌ای که مقبره امام علی بن موسی‌الرضا در آن واقع بود باقی نماند. با حمله غزان خراسان و بعد از آن کرمان ویران و مضطرب شد ولی این حمله ایجاد حکومتی خاص از زردپوستان نکرد، زیرا در خراسان سلیمان‌شاه و محمودشاه که داعیه جانشینی سنجر داشته‌اند، و مؤیدالدین آی‌ابه مانع کار غزان بودند، خاصه که تسلط خوارزمشاهیان بر خراسان که متعاقب همین اوضاع اتفاق افتاده بود، بدانان فرصت تشکیل حکومتی نداد و ملک دینار از امرای معروف آنان بعد از آنکه یک چند در خراسان کروی داشت بر اثر حمله سلطان شاهین ایل ارسلان و شکستی که از او در سرخس یافت، به پناه طغان شاهین مؤید آی‌ابه رفت و مدتی در بسطام به سر برد، و بعد از شکست‌های طغان شاهین مؤید و فوت او در ۵۸۱ ه. ق. و استیلا سلطانشاه بر ممالک وی، ناگزیر به کرمان رفت و غزان هم که وضع خود را در خراسان دشوار میدیدند دسته‌دسته بدو پیوستند، و در کرمان آشوب و فتنه‌ای عظیم برپا کردند و عاقبت به سال ۶۱۲ ه. ق. بر اثر تسلط خوارزمشاهیان شر آنان از آن ناحیه دفع شد. مهاجرتهای غزان به جانب مشرق و مغرب؛ یعنی ولایات ماوراءالنهر و ایران و بیزانس و بلغار و کریمه باعث شد که اراضی اصلی آنان در سواحل رود سیحون و شمال دریای خوارزم و شمال دریای خزر از کف ایشان بیرون رود و به وسیله طوایف دیگری قفقاق که دسته‌ای از قبایل کیمیاک بوده‌اند مسکون شود و به همین سبب دشت قفقاق به مفازة الغزیه نیز تعبیر شده است و اتفاقاً لهجه قفقاقیان به لهجه غزان نزدیک بود. - انتهی. رشید یاسمی در کتاب «کرد» (صص ۱۸۸ - ۱۹۱) آرد: در سال ۴۱۷ ه. ق. فوجی از مهاجمین غز از جانب خراسان رو به ری نهاد. رؤسای آنان کوکتاش، بوقا، قزل یغمر و ناصغلی، بلاد عرض راه را به باد غارت دادند. از دامغان و سمنان و خوار گذشته به نواحی ری درآمدند. تاش فراش حاجب سلطان مسعود غزنوی که در آن وقت

فرمانفرمای گرگان و طبرستان نیز بود با سه هزار سوار و فیلان جنگی به جنگ آنان شتافت و نخست غلبه کرد ولی رئیس کردها که یاور و همراه تاش فراش بود به دست خصم گرفتار شد، در نتیجه غزها غلبه نموده تاش فراش را قطعه‌قطعه کردند. دسته‌های دیگر از غزان به آذربایجان رفته از جانب ملک آنجا وهسودان نوازش یافته بودند. بوقا، کوکتاش، منصور و دانا از رؤسای آن طوایف در ۴۲۹ ه. ق. به مزاحه وارد شده مسجد جامع را آتش زدند و جماعتی از عوام اهل شهر و اکراد هذبانیه را کشتند. طوایف کرد به انتقام این کار باهم اتفاق کردند، من جمله دو تن از مشاهیر کرد ابوالهیجان رسیب‌الدوله وهسودان صاحب آذربایجان ترک خصوصت دیرین کرده با هم یار شدند و همه اهل آذربایجان پیرو آنان شده به غز حمله بردند. غزان فرار کردند. بوقا نزد رفقای خود به ری بازگشت. منصور و کوکتاش به همدان رفتند. گروهی از غزها به ارمنستان تاخته پس از غارت آنجا به ارومیه (رضائیه) بازگشتند، و با اکراد ساکن آنجا جنگهای سخت کردند و گروهی از طرفین کشته شد. در سال ۴۳۲ ه. ق. وهسودان بن ملان رؤسای غز را به شهر تریز دعوت کرد و سی تن از بزرگان آنان را در موقع صرف طعام به هلاکت رسانید. باقی غزان گریخته از ارومیه به حکاریه و موصل رفتند و عشایر کرد را غارت کردند و خرابی بسیار وارد آوردند. اکراد به کوهستان پناهنده شدند. در آنجا غزان ظفر یافتند و ۱۵۰۰ تن را کشتند و هفت تن از رؤسای آن قوم را به اسارت گرفتند. چون ابراهیم بنال برادر سلطان ظفرل به ری وارد شد غزان آن شهر را ترک کرده به دیاربکر و موصل گریختند (۴۳۲ ه. ق.). بوقا و ناصغلی و غیره به دیاربکر رفتند و نواحی بازبیدی و حسینه و نیشابور را غارت کردند. دیگری از سرداران غز منصور بن مرغای در جزیره ابن‌عمر باقی ماند. سلیمان بن نصرالدوله بن مروان که رئیس مروانیه کرد بود و در جزیره مقام داشت با او مکاتبه کرد و با او قرار داد که بعد از فصل زمستان راه بدهد که غزان به شام بروند. سلیمان قصد خود را به خوبی پوشیده داشت، و چون منصور وارد جزیره شد او را دستگیر کرد. اتباعش پراکنده و پریشان شدند. اکراد بشنویه و سایرین از دنبال غز رفتند و چون غز از در صلح درآمد رئیس آنها را آزاد کردند ولی غز به عهد خود وفا نکرد، و به غارت سنجان و نصیبین و خابور پرداخت. در «کامل» ابن‌اثیر شرح غلبه غز بر موصل و فرار صاحب آنجا قرواش بن المقلد العقیلی و ظفر یافتن او بر

غزبان با مساعدت اکراد مسطور است. - انتهی. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ صص ۱۶۰ - ۱۶۳ و ۲۳۵ و ج ۱۱ صص ۱۳۱ و تاریخ علوم عقلی دکتر صفا صص ۱۸۰ و ۱۸۱ و تاریخ افضل صص ۲۷، ۵۲، ۸۷، ۱۰۷ و مجمل التواریخ و القصاص صص ۹۹ - ۱۰۲ و رجوع به قاورد غزی و تاریخ سلاجقه کرمان و مقدمه ابن خلدون ص ۶۴ و تاریخ سیستان صص ۳۹۱، ۳۹۲، ۴۰۵ و تاریخ بخارای نرشی ص ۳۰ و تتمه صوان الحکمة ص ۵۶، ۱۵۸، ۲۰۵، ۲۲۲ و تاریخ جهانگشای جونی ج ۲ صص ۱۲، ۱۵، ۲۰، ۲۲ و حاشیه صص ۸۷ و اخبارالدولة السلجوقية صص ۲۶، ۴۷، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۴ و ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. صص ۱۸۷، ۲۰۷، ۲۶۴، ۲۶۶ و ۲۶۶ فهرست لباب الالباب شود: گرگ پی پاش تات چون قی و غز بز پیر فلک نگیرد بز. سنائی. همه ترک غزند غارت دوست نیست بر ذره ای از ایشان پوست. (حدیقه ص ۶۵۰) ای چشم تو فتنه فلک را قلوز ابروی تو بر کلاه خوبی قندز هجران تو شیر شرزه را سازد بز با غارت تو عقالله از غارت غز. خاقانی. محیی الدین کو دهان بدین بر آکنده بود کافران غز دهانش را به خاک آکنده اند. خاقانی. در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری. خاقانی. از حشم غز جمعی بدو پیوستند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۱۹۰). منتصر از آن هزیمت به میان ترکان غز افتاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۶). آن ابوجهل از پیمبر معجزی خواست همچون کینه ور ترک غزی. مولوی (مثنوی). **غز**. [غ] (لخ) نام محلی است. (فهرست ولف). ظاهراً مسکن طوایف غز است. رجوع به غز شود: الا نان و غز گشت پرداخته شد آن پادشاهی همه ساخته. فردوسی (شاهنامه ج برویج ص ۵۱۹۳). **غز**. [غ] (ع مص) با دشمن دین جنگ کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). غزاة، غزوة، جنگ و جدال. این کلمه به همین صورت در عربی نیامده است. ظاهراً همان غزاة است که در نظم و نثر فارسی تا آخر را انداخته اند، نظیر مدارا (مداراة)؛ خواجه با امیر محمود به غزوها رفته بوده است و من نبوده ام، و برمن پوشیده است که آن غزها بر طریق سنت

مصطفی (ع) هست یا نه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۲). به غزارفتم به گنجه، که غزای هندوستان بسیار کرده بودم. (منتخب قابوسنامه ص ۴۴). به زخم تیر غزایب کافران برکنند چو دید روی علی را و حال پیغمبر. ناصر خسرو. آنکو به هندوان شد یعنی که غازیم از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است. ناصر خسرو. بیا کعبه عزت دل ز غزی تهی کن کز این به غزایی نیایی. خاقانی. هندوی میرآخورش دان آن دو صدر کز غزا هفت دریا را به رزم هفتخوان افشاندند. خاقانی. رستم کیقبادفر حیدر مصطفی ظفر همزه رخس و دلدلس فتح و غزای راستین. خاقانی. چون درآمد علنی اندر غزا تیغ را دیدم نهان کردن سزا. مولوی (مثنوی). چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم. مولوی (مثنوی). چون بیامد از غزا باز آمدند طالب آن وعده ماضی شدند. مولوی (مثنوی). خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست. سعدی (طیبات). مردی که در مصاف زره پیش بسته بود تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا. سعدی. - امثال: زن از غازه سرخرو شود و مرد از غزا. (مجموعه امثال طبع هند). **غزاة**. [غ] (ع ص) نسبت و مبالغه است در غزوه. (انساب سمانی). صیغه مبالغه از غزو به معنی بسیار غزوکندنده و جنگنده و کان الامیر محمد غزاه لاهل الشریک و الخلاف. (عقد الفرید ج قاهره ۱۳۵۹ ه. ق. ج ۵ ص ۲۵۷). **غزاة**. [غ] (ع ص) ج غازی. (منتهی الارب). غزوکندندگان. جنگندگان. رجوع به غازی شود. **غزائل**. [غ] (لخ) (ذو...) آبی است در نجد مخصوص عباده. (از معجم البلدان). رجوع به ذوغزائل شود. **غزات**. [غ] (ع امص) کشش و جنگ با دشمن دین. (غیاث اللغات) (آندراج). قصد که به سوی دشمن کنند حرب را. (مهذب الاسماء). قصد به جنگ با دشمنان و غارت کردن دیار آنان. ج. غزوات. (المنجد). رزم، پیکار. غزاة، غزوة، غزو. غزا، رجوع به غزاة

شود:

به یک غزات قریب هزار پیل آورد از آن گرفته به یک حمله سیصد و پنجاه.

فرخی.

جز اینکه گفتم چندان غزات دیگر کرد

به بازگشتن سوی مقام عز و مقر. فرخی.

به یک غزات که کردی و هم کنی صد سال گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب.

مسعود سعد.

در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا

چون فتح و نصرت و ظفر شاه یاد باد.

مسعود سعد.

غزات. [غ] (لخ) شهر غزاة. (ناظم الاطباء). رجوع به غزاة و معجم البلدان ذیل غزاة شود.

غزات. [غ] (ع ص) ج غزازی که قاتل کفار باشد و به تشدید زا غلط است. (غیاث اللغات) (آندراج). غزوکندندگان. جنگندگان. غزاة. رجوع به غزاة شود.

غزار. [غ] (لخ) گزادگرد دیوار و درون منزل. (غیاث اللغات به نقل از شرح خاقانی) (آندراج).

غزار. [غ] (ع ص) ج غزیزة. (اقرب الموارد). رجوع به غزیزة شود.

غزارت. [غ] (ع مص) بسیار شدن. بسیاری. وفور. غزارة. رجوع به غزارة شود: فایده... غزارت عقل آن است که چون از دوستان دشمنی پیدا آید... در حال اطراف کار خود فراهم گیرد. (کلیله و دمنه). پیام آن است کای شایسته فرزند

که بادا بحر علمت را غزارت.

سیدحسن غزنوی.

در کمال علم و غزارت فضل از اقران و اکفای روزگار قصب السبق ر بوده. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۴۳۰). به اتفاق خود را در آب انداختند تا مگر کثرت آب و غزارت موج، واقعی و حامی ایشان شود. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۱۱). پروچال آن جایگاه مستعد کار نشسته، و به غزارت آب مستظهر شده. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۲۵). و هرگه که خبر غزارت آب گاوخوانی و ایام مد آن به حد کرمان صورت انتشار یابد، تمامت اهالی آن حدود رخت

طرب به دوش نشاط به بساط شادکامی کنند. (ترجمه محاسن اصفهان). بسیار شدن شیر. بسیار شدن باران.

- باغزارت؛ صفت مرکب از: با + غزارت. به معنی غزیر. بسیار. پُر و مجازاً متبحر و بسیار دان:

زهی اندر قبول علم و حکمت

شده چون مرد یکفن باغزارت.

سیدحسن غزنوی.

غزارة. [غَزَا] (ع مص) بسیاری از هر چیزی. (منتهی الارب). بسیار شدن. (دهار). بسیار شدن آب و جز آن. (اقرب الموارد). به تمام معانی غَزَر و غَزِر. (منتهی الارب). بسیاری و بسیار شدن. (بهران قاطع). || بسیار شیر گردیدن ناقه؛ غزرت الناقه؛ کثر درها. (اقرب الموارد). بسیار شیر گردیدن. (آندراج). بسیار شدن شیر. (مصادر زوزنی)؛ غزارت چارپا از گیاه؛ فراوانی شیر آن. (از اقرب الموارد). || بسیار شدن علم و باران. (مصادر زوزنی). || غزارت عین؛ بسیار اشک شدن چشم. (ناظم الاطباء). رجوع به غزارت شود.

غزار یون. [غَزَا] (ع) دزی در ذیل قوامیس عرب گوید؛ نوعی مرغ است که آواز خوش دارد. هزار. بلبل. (دزی ج ۲ ص ۲۱۰).

غزازه. [غَزَا] (ع ص، ا) احسان و نیکی کنندگان با خویش و فرزند و همسایه. (منتهی الارب) (آندراج). البرة بالقرابات و الاولاد و الجيران. (اقرب الموارد). قیاساً میتواند جمع غاز باشد.

غزاکردن. [غَزَاكَ] (ع مص مرکب) جنگ کردن با دشمنان دین. جنگ کردن. رجوع به غزا شود؛ ابوموسی هروقت از بصره تاختن آوردی به اعمال پارس، و غزا کردی و بازگشتی. (فارسنامه ابن البلیخی ج لیسن ص ۱۱۴).

ای علم خضر غزایی بکن
وی نفس نوح دعایی بکن.
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزاکردای در فرنگ.

سعدی (بوستان).
بعضی گویند که مراد، مصالح غزاکردن با دشمنان دین است. (تاریخ قم ص ۱۷۲).
هرسال بدین ناحیت می آمدند و غزا میکردند. (تاریخ قم ص ۲۶۱).
هرسال با ما غزا کنند و غارت کنند. (تاریخ قم ص ۲۶۲).

غزال. [غَزَا] (ع) اهوره که در حرکت و رفتار آمده باشد. یا اهوره نوزاده تا که نیک دونده گردد. ج، غَزَلَة، غِزْلان. (منتهی



غزال

(الارب) (آندراج) ^۱. فارسیان آهو استعمال کنند. (از آندراج). آهوره. (غیاث اللغات). آهوره چون در حرکت آید. (بحر الجواهر). آهوره و مؤنث آن غزاة. (مهذب الاسماء). آهوی ماده است وی را شاخ نبود. بسیار زیرک و باهوش و تندرو و مستقیم الاقدام است. (قاموس کتاب مقدس). ظبی. (اقرب الموارد). دُرُقَس ^۲ رجوع به آهو شود. حکیم در تحفه آرد: غزال را به فارسی آهو و به ترکی جیران نامند و بجه آن را تا ۶ ماه طلی و از ۶ ماه تا سه سال خشف ^۳، و تا ۶ سال را ظبی گویند. در آخر دوم گرم و خشک، و از سایر گوشتهای شکار اقرب به مزاج انسان است و موافق مرطوبین و مبرودین و سریع الهضم و مجفف و قلیل الغذاء میباشد و جهت خفقان و یرقان و فالج و امراض بارده نافع است. و طلای خون آن موجب درازی موی و نشستن بر روی پوست آن جهت گریختن هوام، و تعلیقش جهت سپرز نافع، و گوشت آن مصدع و کباب آن مورت قولنج است و مصلحش ترشها و سکنجبین میباشد و سرگین وی بسیار جالی و طلای مطبوخ آن در سرکه جهت اورام بلغمی و تهییج مفید است. و آهوی چین که مشک از آن به هم میرسد، بسیار سیاه و در پشت آن خط سفیدی و شاخ منحنی است و این شاخ به قدری دراز است که به دنباله وی میرسد و آن گرمتر و خشکتر از سایر اصناف آهو است. (از تحفه حکیم مؤمن). و داود ضریر انطاکی گوید: غزال نام جانوری بری است و این اسم عرفاً به همه انواع آن اطلاق میشود ولی در حقیقت نام نوع بزرگسال آن است. غزال عموماً طبیعت نافری دارد و کمتر اهلی میشود. (تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۵۲):
مر باز جهان را به تن تذروی
مر یوز طمع را به دل غزالی. ناصر خسرو.
از دور تیغ خسرو چون سیزهوش نمودی
گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش.

خاقانی.
تو کز تفحص عنقا غبار خواهی شد
چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر.
جلوه گراز حجله گلها شمال
گل شکر از شاخ گیاهان غزال.
چو آهو زین غزالان سیر گشتی
گرفتار کدامین شیر گشتی.
پیرسگانی که چو شیران چرند
گرگ صفت ناف غزالان درند.
غزال اگر به کمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مرد است در کمند غزال.

سعدی.
چه دستان با تو درگیرد چه روباه
که از مردم گریزان چون غزالی.
سعدی.

باش که وقت مشیب صید غزالان شوی
ای که زنی در شباب پنجه به شیر عرین.
قآنی.
|| مجازاً به معنی معشوقه و معشوق. زن زیبارو:

غزال و غزل هر دو ان متر را
نجویم غزال و نگویم غزل.
غزالی مست شمشیری گرفته
به جای آهوی شیری گرفته.
شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده.
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی.
سعدی.

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو دادهای ما را. حافظ.
|| آفتاب. (غیاث اللغات) (آندراج). || اشعاع آفتاب. || انوایی است از موسیقی. || ادم الغزال، گیاهی است مانند ترخون تند، زبان گز که دختران بدان دست را سرخ نگارین کنند. (منتهی الارب). نبات کالطرخون حریف تخطط الجوارى بمائه مسکاً فی ایدیهن حمراً. (اقرب الموارد). رجوع به دم و ترکیبهای آن شود.

— کعب الغزال؛ حلوائی بود مانند قراقروت، که به فارسی رسته گویند. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی ذیل رسته). رجوع به رسته و کعب شود.

— کعب غزال؛ رجوع به کعب الغزال شود؛ ترا نظیر که گوید جز آنکه نشیدهدست
حدیث هیات پینو و شکل کعب غزال.

رفیع الدین لبنانی.
غزال. [غَزَا] (ع ص) ریسمان فروش. ج، غزالون. (مهذب الاسماء). ریس فروش. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). غِزْلان فروش. (سمعانی). ریسمان گر. ریسمان باف. (دهار). چرخ تاب.

غزال. [غَزَا] (ع) یکی از سه وادی است که میان گریوه هرسی و جحفه قرار دارد. (از معجم البلدان). || وادی است از آن خزاعه. (منتهی الارب) (آندراج). وادی است در ناحیه شمنصیر و ذروه، که چاههایی دارد و مختص قبیله خزاعه است. کثیر درباره شتری گوید:
قلن عسفان ثم رحن سراعاً
طلعات عشیه من غزال

۱ - la gazelle لغت فرانسوی از عربی مأخوذ است. (لاروس کبیر).
2 - Dorcas.
۳ - در تحفه حکیم ج تهران ۱۲۸۱ خشیف آمده و صحیح آن خشف است.

قصد لغت و هن مشتقات

کالدولی لاحقات التوالی.

(از معجم البلدان).

|| قرن... پشته‌ای است دشوارگذار. (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم البلدان).

غزال. [غ] [اخ] قریبه‌ای است از اعمال طوس، از آنجاست حجة الاسلام ابو حامد محمد غزالی، و گویند غزال ریسمان فروش است و او به فرموده مادر خود رشته در بازار میفروخت. (آندراج). رجوع به غزاله شود.

غزال. [غ] [اخ] نام کشتی ابوالعباس معتضد عباسی در جنگ با زنگیان. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۵ شود.

غزال. [غ] [اخ] ابن خالد. یکی از روات قرائت ابن عامر است بواسطه یحیی بن حارث ذماری. (فهرست ابن اللدیم).

غزال. [غ] [اخ] ابن مالک الغفاری، یکی از روات حدیث است، و ابن قتیبه دو حدیث با واسطه از او آورده است. رجوع به عیون الاختیار ج ۱ ص ۷۲ شود.

غزال. [غ] [زا] [اخ] قاصص، یکی از قصه گوینان است که حافظ در البیان و التبین سخنی از وی به نقل از ابو عبدالعزیز آورده است. رجوع به البیان و التبین ج ۲ ص ۲۵۳ شود.

غزال. [غ] [اخ] اندلسی (۱۵۶ - ۲۵۰ ه. ق. = ۷۷۲ - ۸۶۴ م.) یحیی بن حکم، معروف به غزال. شاعری خوشگو از اهل اندلس بود. در

شعر جدی و فکاهی مهارت داشت. از مقربان امراء و پادشاهان اندلس به شمار میرفت. دیوان شعری دارد که برگزیده‌هایی از آن در «بقیة الملتنس» آمده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۴۶). و در اعلام المنجد آمده است: غزال را به سبب خورویی به این اسم ملقب کرده‌اند و عبدالرحمن ثانی (۸۲۲ - ۸۵۵ م.) او را به نزد پادشاه نرمان و دانمارک فرستاد و او از سفر خود با موفقیت بازگشت و پس از آن قصیده‌ای در فتح اندلس سرود.

غزال. [غ] [زا] [اخ] فاسی اندلسی (متوفی به سال ۱۷۷۷ م.) کنیه او ابوالعباس و متصدی مخزن محرمانه در «مغرب» بود. او را به سوی کارلوس پادشاه اسپانیا فرستادند تا اسرای مسلمانان را آزاد کند (۱۷۶۶ م.) و با گروهی از اسپانیائیه که به مراکش می‌آمدند از مادرید برای آزاد کردن اسرای مسیحیان برگشت. وی در «فاس» در گذشت. او راست: کتاب «نتیجة الاجتهاد فی المهادنة و الجهاد» که جزء مخطوطات پاریس است. (از اعلام المنجد).

غزال. [غ] [اخ] موسوی. او راست: کتاب «کفایة الطالب فی الاحکام الفلکیة» ترجمه به عربی، که در مطبعة العصر التاسع عشر به سال

۱۸۹۲ م. به چاپ رسیده و دارای ۲۴۸ صفحه است و در آخر کتاب ارجوزه‌ای درباره احکام فلکی از شیخ علی بن ابی‌رجال چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۰۸).

غزال. [غ] [اخ] (بحرالا...) یکی از شعب نیل ابيض است که بر ساحل چپ آن قرار دارد. (از اعلام المنجد).

غزالات. [غ] [ع] [ج] غزالة. (اقرب الموارد). رجوع به غزالة شود.

غزالات الضحی. [غ] [ض] ض ح ا [ع] مرکب) به معنی غزالة الضحی. رجوع به غزالة الضحی شود.

غزالان. [غ] [ا] کنایه از غزلیخوانان و مطربان است که مراد خواننده و سازنده باشد. (برهان قاطع). غزالان به تخفیف جمع فارسی غزال (اهو) است و به معنی غزلیخوانان ظاهراً به تشدید است اما غزال مشدد در عربی به معنی یافتند و ریسمان فروش مییاشد. (حاشیة برهان قاطع ج معین).

غزال الضحی. [غ] [ض] ض ح ا [ع] مرکب) اول چاشنگاه. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۶). در فرهنگها به این معنی غزالة الضحی آمده است. رجوع به غزالة الضحی شود.

غزال المسک. [غ] [ل] م [ع] مرکب) آهوی مشکین. آهوی مشک. آهوی ختا. آهوی ختن.

غزال چشم. [غ] [چ] / ج [ص] مرکب) آنکه چشم وی به چشم غزال ماند: غزال چشم نگاری که بر شکار دلم شده‌ست چیره‌تر از شیر بر شکار غزال.

سوزنی. صاعقه‌هیبتی، گورسرینی، غزال چشمی. (سندبادنامه ص ۲۵۱ در وصف اسب). از این کشیده‌قدی، گشاده‌خدی، لاغرمیانی، فربه‌سرینی، غزال چشمی. (سندبادنامه ص ۲۳۷).

غزال شعبان. [غ] [ش] [ع] مرکب) جانورکی است. (منتهی الارب) (آندراج). ضرب من الجنادب. (اقرب الموارد).

غزالک. [غ] [ل] [ا] (مصغر) غزال کوچک. رجوع به غزال شود. || مجازاً به معنی زن زیبارو:

گردغزالکان و گوزنان بزم شاه
فحلی کند چو گورخرک گرد مادرک.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۵۰).

غزال کعبه. [غ] [ک] ب [اخ] در کتب سیر مسطور است که در زمان جاهلیت آهوبرة طلا در چاه زمزم یافتند، و از آنجا در کعبه آویختند، چون مدتی آویخته ماند اهل کعبه غزال کعبه نامش کردند. (آندراج). بیرونی در

الجماهر گوید: ملوک اسلام خانه کعبه را گرمای میداشتند و چیزهای گرانبها بدان اهداء میکردند و در این کار از عبدالمطلب تأسی می‌جستند. وی هنگام حفر چاه زمزم که دیرزمانی متروک شده بود شمشیرهای قلعی در آنجا یافت که در در کعبه صرف گردید و نیز دو غزال زرین و مرصع پیدا شد که یکی از آنها را برای آرایش در به کار برد و دیگری را در داخل کعبه آویخت و در آویختن آن به پیغمبر اسلام تأسی کرد (؟) که او برسم زرینی را که باذان فارسی موقع اسلام آوردن از یمن به وی اهداء کرده بود در کعبه آویخت، و خواست از او این کار تبری از مجوسیت و ترک رسوم آن بود. پس از پیغامبر، عمر بن خطاب نیز به پیروی از او دو هلال را با گاو دوشه و دو قدح ساخته‌شده از گوهر گرانبها که مرصع به گوهر فاخر و زبرجد عالی بود و از مداین به وی فرستاده بودند در کعبه آویخت و این امر در زمان خلفای بعدی نیز همچنان صورت میگرفت. برای اطلاع بیشتر رجوع به الجماهر ص ۶۶ و ۶۷ شود.

غزالون. [غ] [زا] [ع] ص. [ا] ج غزال در حالت رفع. رجوع به غزال شود.

غزالة. [غ] [ل] [ع] [ا] آهوبرة ماده. (منتهی الارب). بچه آهو که ماده باشد و به کسر اول خطاست. (غیاث اللغات). انشی الغزال. ج، غزالات. (اقرب الموارد):

آن شاه تندحملة که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود. حافظ.
|| آفتاب، بدان جهت که چون شعاع خود دراز کشد گویی میرسد، و منه قوله یصف البرد:
ام الغزالة من طول المدی خرفت
فما تفرق بین الجدی و الحمل.

؟ (منتهی الارب) (آندراج). آفتاب. (دهار) (غیاث اللغات). || چشمه آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج). عین الشمس. قال بعضهم یقال: طلعت الغزالة و لا یقال غربت. (اقرب الموارد): و چون جهان از حلول غزاله به منزله حمل خندان شده بود. (جهانگشای جوینی).

به روز مردی او کیست شه‌سوار فلک
غزاله نام زنی چرخ‌تاب و چرخ‌نشین.
سلمان ساوجی.

|| آفتاب وقتی که طلوع شود یا بلند گردد.
|| گیاهی است شیرین که میخورند. (منتهی الارب) (آندراج). عشبة من السطاح یفترش علی الارض یخرج من وسطه قضیب طویل یقشر حلواً یا کلها کل شئی. ج، غزالات.

۱ - رجوع به غزال شود.

2 - Musk, Porte - musk.

3 - Disque de soleil.

(اقرّب الموارِد).

غزّالة. [غَزَّال] (إخ) نام زنی، و گاهی معرفه شود. (از منتهی الارب).

غزّالة. [غَزَّال] (إخ) اسم قریه‌ای از قرای طوس که ابوحامد غزالی از آنجاست. (تاج العروس)، صاحب روضات الجنّات (ص ۷۱۹) گوید: غزّاله به «زای» مخفف، قریه‌ای است از اعمال طوس، چنانکه شیخ بهایی آن را ذکر کرده است و گروهی نیز این قول را به سمعانی نسبت داده‌اند. رجوع به غزال (إخ) شود.

غزّالة. [غَزَّال] (إخ) زن شیبی‌بن یزید و در شجاعت از مشاهیر زنان بود. در موصل به دنیا آمد و به همراهی شوهرش بر عبدالملک بن مروان خروج کرد (۷۴ ه. ق.) و در جنگها دلیرانه شرکت میکرد. خالد بن عتاب رباعی در جنگی واقع در ابواب کوفه وی را کشت و قتل او اندکی پیش از غرق شوهرش شیبی واقع شد (۷۷ ه. ق.). (از اعلام زرکلی). جاحظ در البیان و التبيين گوید: غزّاله حجاج بن یوسف را از پیش خود راند و اشعار زیر را که از عمران بن حطان است به وی خواند:

اسد علی و فی الحروب نعامه
فتخّاء تنفر من صغیر الصافر
هلا برزت الی غزّالة الوغی
بل کان قلبک فی جناحی طائر
صدعت غزّالة قلبه بفوارس
ترکت مدابره کأمس الدابر.

(البیان و التبيين ج ۳ قاهره ۱۳۵۱ ه. ق. ج ۱ ص ۱۲۰).

جاحظ او را از جمله زهاد صاحب نطق و بیان شمرده است. (ایضاً ج ۱ ص ۲۸۲). غزال و به قول صاحب عیون الاخبار غزّاله پس از کشته شدن شوهرش شیبی امام گردید. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۵۵). برای تفصیل رجوع به البیان و التبيين صفحات مذکور و مقدّم‌الفرید ج ۵ ص ۳۲۵ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۷۰ و ج ۲ ص ۱۵۵ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۴ و ۴۵۶ و تاریخ گزیده ص ۲۷۱ و اعلام زرکلی شود.

غزّالة. [غَزَّال] (إخ) به قولی نام مادر امام چهارم علی بن حسین (ع) بوده است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۶۲).

غزّاله. [غَزَّال] (إخ) اسب مسحّم بن ارقم. (منتهی الارب).

غزّالة الضحی. [غَزَّال تَضُّضُ حَا] (ع) مرکب اول ضحی، یا بعد منبسط و روشن شدن آفتاب. (از منتهی الارب) (آنندراج). اول الضحی و قبل بُعِد ما تنبسط الشمس و تضحی. غزّالات الضحی. (اقرّب الموارِد). [از اول چاشت تا خمس روز. (منتهی الارب)

(آنندراج). اول الضحی الی مضی خمس النهار. غزّالة الضحی. (اقرّب الموارِد).

غزّالة الضحی. [غَزَّال تَضُّضُ حَا] (إخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (آنندراج).

غزّاله. [غَزَّال] اسب مسحّم بن ارقم. (منتهی الارب).

غزّالة فلک. [غَزَّال ل / ل ی فَ ل] (تسربکب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب جهانتاب است. رجوع به غزّالة شود. [برج حمل که برج اول است از دوازده برج فلک. (برهان قاطع) (آنندراج).

غزّالی. [غَزَّال] (ص نسبی) منسوب به غزّالة که قریه‌ای است از مضافات طوس مولد امام محمد غزالی. (غیاث اللغات). به قولی لقب ابوحامد و برادر وی احمد است. رجوع به غزّالة و ابوحامد غزالی و احمد غزالی و غزالی شود. [در اصطلاح طب قسمی از نبض است. [انوعی خرما که دراز و قهوه‌ای رنگ است. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غزّالی. [غَزَّال] (ص نسبی) منسوب به غزال. لقب ابوحامد محمد بن محمد بن محمد بن احمد طوسی، و لقب برادر او احمد بن محمد بن محمد بن احمد است. صاحب غیاث اللغات گوید: در این مورد غزالی به تخفیف ثانی صحیح است و به تشدید آن محض خطاست. رجوع به غَزَّال و ابوحامد غزالی و احمد غزالی و غزالی و مدخل قبل غزالی شود.

غزّالی. [غَزَّال] (إخ) شاعر. او راست: کتاب «مرآة الکائنات» به زبان فارسی که درباره تاریخ از آغاز خلقت تا اواخر دولت سلیمانیه است. (کشف الظنون ج ۲ استانبول ستون ۱۶۴۹).

غزّالی. [غَزَّال] (إخ) برسوی. (متوفی به سال ۹۴۱ ه. ق.) مولی محمد برسوی، معروف به دلی برادر. او را دیوانی به ترکی است.

غزّالی. [غَزَّال] (إخ) تبریزی. صادقی کاتب‌دار در مجمع الخواص (ترجمه، ص ۲۵۸) او را از جمله شعرای معاصر خود (قرن دهم هجری قمری) شمرده، گوید: حریفی رند و لالایی بود و اوقات خود را به نحاسی میگذراند. طبعش بد نیست و این مطلع ازوست:

سبل اشکم همچو طفلان میکند میل کنار
برکنارم تا نمی آید نمی گیرد قرار.

غزّالی. [غَزَّال] (إخ) طسوسی. ابوحامد محمد بن محمد بن محمد بن احمد. رجوع به ابوحامد غزالی شود.

او بود صد جوینی و غزالی اینت غبن
کاندر جهان نه کندری بود و نه نظام. خاقانی.
غزّالی. [غَزَّال] (إخ) طسوسی. احمد بن محمد بن محمد بن احمد. رجوع به احمد غزالی شود.

غزّالی. [غَزَّال] (إخ) طوسی. (متوفی به سال ۸۳۰ ه. ق.) محیی‌الدین محمد غزالی. از علما و زهاد زمان شاهرخ‌بن امیر تیمور گورکان بود. (تذکره دولتشاه سمرقندی و تاریخ حبیب‌السیر به نقل از غزّالی‌نامه ص ۲۵۹).

غزّالی. [غَزَّال / غَزَّال] (إخ) (متوفی در رجب سال ۵۱۳ ه. ق.) عبدالباقی بن محمد بن عبدالواحد، مکنی به ابو منصور. معاصر امام غزالی و شاگرد کبابی هراسی بود و ابیوطاهر سلفی از وی روایت میکند. (طبقات الشافعیة ج ۴ ص ۲۴۲ به نقل از غزّالی‌نامه ص ۲۵۸).

غزّالی. [غَزَّال] (إخ) (متوفی به سال ۷۲۱ ه. ق.) علی بن محمد^۳ او ابن ابی قصبیه است و جز غزالی مشهور میباشد. او راست: کتاب «میزان الاستقامة لاهل القرب و الکرامة». (از کشف الظنون ج ۲ استانبول ۱۹۴۱ م. ستون ۱۹۱۶).

غزّالی. [غَزَّال] (إخ) چلبی. (متوفی به سال ۱۴۳۷ م.) شاعری عثمانی و نامش محمد بود. در بروسا به دنیا آمد و در مکه درگذشت. در «بسفر» مسجدی و گرمابه‌ای و باغی ساخت، او راست: «دافع القوم و رافع الهوم». (از اعلام المنجد).

غزّالی. [غَزَّال] (إخ) لوکری. علی بن محمد غزالی^۴ لوکری، مکنی به ابو الحسن. رجوع به ابو الحسن شود.

غزّالی. [غَزَّال] (إخ) مروزی. عوفی در لباب الالیاب (ج ۱۳۳۵ ص ۳۶۲) او را جزو شعرای آل سلجوق (خراسان) به شمار آورده، گوید: آنکه به دام لطف طبع غزال لطایف صید کردی و جان را از لذت شعر و غزل او کعب الغزال به کام رسیدی. این یک غزل از منشآت اوست، که میگوید:

عشق تو مرا بلا و شر دارد
در عشق تو جان کجا خطر دارد؟
هجر تو به کشتن من مسکین
هر روز بهانه‌ای دگر دارد
در صحبت تو کسی که دل بندد
بسیاری را که از تو بردارد
از صحبت تو کجا پیر هیزد
آن کس که ز درد جان خبر دارد

- ۱- به قول حبیب‌السیر، به نقل از غزّالی‌نامه ص ۲۵۹.
- ۲- مقدمه شرح احیاء به نقل از غزّالی‌نامه ص ۲۵۸. صاحب کشف الظنون عبارت «المتوفی سنة...» را آورده ولی تاریخ وفات را ذکر نکرده است.
- ۳- در مقدمه شرح احیاء ص ۱۹ به جای محمد، احمد آورده است.
- ۴- یا غزوانی.
- ۵- به تخفیف زاء. (غزّالی‌نامه ص ۲۵۸).

خمسماة». (۵۵۵ ه. ق.)، (از غزالی نامه ص ۲۹۵).

غزالی. [غ] [اخ] هراتی^۵. از شعرای هرات اواخر قرن دهم هجرت و با غزالی مشهوری معاصر بود، به هندوستان سفر کرد. او و شاعر مذکور با یکدیگر مطایبه داشتند. این شعر ازوست:

او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد
من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند.

نام و سال وفات او به طور تحقیق به دست نیامد. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۵۲). آذر در آتشکده آرد: غزالی از موزونان آن دیار (هرات) و شاگرد حیدر کلجه پز و در خدمت والد ماجد به عنوان سیاحت به هندوستان رفته در آنجا با مولانا غزالی مشهوری در خصوص تخلص مباحثات کرد و بالاخره فائق آمد. این چند شعر از اشعار او انتخاب و در این اوراق ثبت و قلمی شد:

چشمش که به خونریزی عشاق سری داشت
میگشت یکی را و نظر با دگری داشت.

✽

از سگان سر کوی تو بسی منغلم
که به هم صحبتی همچو منی ساخته اند.

✽

او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد
من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند.

✽

معموره دل شد ز تو ویران به که گویم
شهری که خراب است ز سلطان به که گویم.

(آتشکده آذر ج آقای شهیدی ص ۱۵۲).

صاحب مجمع الخواص او را از جمله شعرای معاصر خود (قرن دهم) به شمار آورده، گوید:

غزالی جنبک از مشهد مقدس است حریفی
شاعر پیشه و مضحک و صحبت آرا بود. با

مادر خود گردش میکرد و به خانه اکابر اردو رفت و آمد مینمودند. به علت اشتراک در

تخلص با مولانا غزالی (غزالی مشهوری) نزاع کرد و عاقبت قرار شد غزلی بگوید، اگر غزل

خوبی باشد تخلص برقرار بماند وگرنه ترکش کند و در واقع غزل خوبی گفت. مطلع آن این است:

۱- غزالی مسلماً به تخفیف زاء است.
(غزالی نامه ص ۲۵۸).

۲- مثنوی است در بحر سریع هم وزن مخزن الاسرار نظامی. (غزالی نامه ص ۲۱۴).

۳- چنین است در مجمع الفصحاء ولی در ریحانة الادب، ۹۸۱ ه. ق.

۴- از ابیات مذکور چند بیت در کشکول شیخ بهائی ج نجم الدوله ص ۶۲ آمده است. (غزالی نامه ص ۲۱۴).

۵- صاحب مجمع الخواص غزالی جنبک آورده است.

کشته آنیم که عاشق کش است
هر بت رعنا که جفا کیش تر

میل دل ما سوی او بیشتر
سوزش و تلخی است غرض از شراب

ورنه به شیرینی از آن خوشتر آب
یا منگر سوی بتان تیز تیز

یا قدم دل بکش از رستخیز
حسن چه دل بود که دادش نداد

عشق چه تقوی که به بادش نداد.
از غزلیات اوست:

بستر شده در کوی تو خاکستر امشب
یا سوخته از آتش دل بستر امشب

جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران
یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب.

نیز سراید:

چون رد و قبول همه در پرده غیب است
ز نهار کسی را نکنی عیب، که غیب است.

نیز او راست:

کس را بنیمن روز غم جز سایه در پهلوی خود
آن هم جوینم سوی او گرداند از من روی خود.

من به ویرانه غم مرده و طفلان هر سوی
سنگ بر دست که دیوانه نیاید بیرون.

از رباعیات اوست:

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
طاعت گنه است و کعبه دیر است ترا

ور دل به حق است و ساکن بتکده ای
خوش باش که عاقبت به خیر است ترا.

✽

تا کی گوئی که گوی اقبال که برد؟
تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد؟

اینها چه فسانه ست میباید رفت
اینها چه بهانه ست میباید مرد.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۵).

رجوع به مجمع الخواص ص ۱۳۸ و الذریعة ج ۲ ص ۵۵ و ۱۳۸ و ریاض العارفین ج تهران

۱۳۰۵ ه. ق. ص ۱۱۸ و آتشکده آذر به تحشیه آقای شهیدی ص ۸۹ و ریحانة الادب

ذیل غزالی شود.

غزالی. [غززا] [اخ] مغربی (۴۹۶-۵۵۵ ه. ق.)، علی بن معصوم ابنی ذر، مکنی به

ابوالحسن. از مردم مغرب و از علمای شافعی مذهب بود. او در «اسفراین»

درگذشت. این قول زبیدی در مقدمه شرح احیاء العلوم ص ۱۹ بود. در طبقات الشافعیة

اولاً لفظ غزالی نیامده و ثانیاً تولد را ۴۸۹ ه. ق. نوشته است، اما در سال وفات قول

صاحب طبقات با نوشته زبیدی مطابق است و چنین است: «علی بن معصوم ابنی ذر

المغربی ابوالحسن من اهل المغرب، قال ابن السمعانی امام فاضل عالم بالمذهب ولد

سنة تسع و ثمانین و اربعمائة (۴۸۹) و مات باسفراین فی شعبان سنة خمس و خمسين و

اندر غم تو غزالی عاشق
حقا که ز جانم دوستر دارد.

غزالی. [غ] [اخ] مشهوری، صاحب مجمع الفصحاء آرد: او از مشاهیر شعرای زمان شاه

طهماسب صفوی بوده است. کلیاتش هفتاد هزار بیت است و مثنویات متعدد دارد، از

جمله آنها «رشحات الحیات» و «اسرار المکتوم» و «نقش بدیع»^۲ است. مسافرت

هندوستان رفته و با شیخ فیض دکنی صحبت داشته است. او در سنه ۹۷۰ ه. ق. درگذشت:

(مجمع الفصحاء ج ۱۲۹۵ ه. ق. ج ۲ ص ۲۵).
جمله (سنه نهصد و هشتاد) لفظاً و معناً

ماده تاریخ اوست. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۵۱). در مجمع الخواص (ص ۱۳۸)

چنین آمده: غزالی مشهوری در اوایل عمر شاعر شناخته شد و چون نوری دندانبی را

هجو گفت شهرتی به سزا یافت. در زمان شاه مرحوم از تهمت ارتداد اندیشید و مهاجرت

اختیار کرده به هندوستان رفت، پیش اکبر شاه مقبول القول گردید و چنانکه گویند

جمعیتش نیز از ۶۰۰۰۰ تن تجاوز کرد. اینکه تزاید جمعیت را دلیل رذالت می شمارند درباره

وی درست بوده است. گویند شانزده جلد کتاب تصنیف کرده است و این دلیل جمعیت

خاطر است. از جمله کتابی است به نام «نقش بدیع» که به عراق آوردند. - انتهی. این ابیات از مثنوی «نقش بدیع» اوست^۴:

خاک دل آن روز که می بیخندند
شبنمی از عشق بر آن ریخندند

دل که بدان رشحه غم اندود شد
بود کبابی که نمک سود شد

دیده عاشق که دهد خون ناب
هست همان خون که چکد ز آن کباب

بی اثر مهر چه آب و چه گل
بی نمک عشق چه سنگ و چه دل

دل که ز عشق آتش سودا در اوست
قطره خونی است که دریا در اوست

به که نه مشغول بدین دل شوی
کش ببرد گریه چو غافل شوی

آهن و سنگی که شراری در اوست
بهتر از آن دل که نه یاری در اوست

نیست دل آن دل که درو داغ نیست
لاله بی داغ در این باغ نیست

دامن از اندیشه باطل بکش
دست ز آسودگی دل بکش

قدر دل آنانکه قوی یافتند
از قدم پا کروی یافتند

عشق بلند آمد و دلبر غیور
در ادب آویز و رها کن غرور

چرخ در این سلسله پا در گل است
عقل درین مرحله لایمقل است

روی بتان گرچه سراسر خوش است

نظر سویت نکردم وز گرفتاری حذر کردم
ولی خود را گرفتار تو دیدم تا نظر کردم.

(مجمع الخواص ص ۱۸۲).
غزالی زاده. [غَزَا زَادَ] (بخ) عبدالرحمن.
او راست: تعلیقه بر کتاب «اصطلاح الوقایه
فی الفروع» و تعلیقه بر حاشیه سیدشرف بر
«تجرید الکلام». (کشف الظنون ج ۲ استانبول
۱۹۴۱ ص ۱۰۹ و ۳۴۷).

غزالی زاده. [غَزَا زَادَ] (بخ) متوفی به
سال ۹۷۷ ه. ق. مولانا عبدالله افندی. از
دانشمندان عثمانی و از نسل حجة الاسلام
امام غزالی است. او از عبدالله افندی محشی
تفسیر بیضاوی و پس از آن طاشکیری زاده
مصلح الدین افندی اخذ علوم کرد. مدتی به
شغل تدریس و قضاء اشتغال داشت و بعد به
بازرسی اوقاف مصر منصوب گردید و به
سبب کاردانی و لیاقتی که از خود ظاهر
ساخت به دستور صدر اعظم رستم پاشا مورد
اکرام و انعام قرار گرفت. او شرحی بر اسماء
حسنی نوشته است. (از قاموس الاعلام
ترکی).

غزالی بن. [غَزَا] (ع ص، ل) ج غَزَال در
حالت نصب و جر. رجوع به غَزَال شود.

غزالیه. [غَزَا لَی] (بخ) زاویه شیخ نصر
مقدسی در مسجد جامع اموی دمشق، که
چون ابوحامد غزالی در آنجا بسیار
می نشست بنام غزالیه معروف شد. (طبقات
الشافعیه از غزالی نامه صص ۱۴۳ - ۱۴۴).
رجوع به زاویه شود.

غزان. [غَزَا] (بخ) ج غَز، به فارسی. رجوع به
غز و فهرست تاریخ گزیده شود.
آن غزان ترک خونریز آمدند

بهر یغما در یکی دره شدند. (مثنوی).

غزان. [] (بخ) پسر طایجو بهادر. از امرائی
بود که «ارسلان اوغول» را بزرگ خود ساخته
بر ضد پادشاه اسلام [غازان خان] برخاسته
بودند. وی پس از قتل ارسلان اوغول (۶۹۵
ه. ق.) کشته شد. رجوع به تاریخ غازانی
صص ۹۹ - ۱۰۰ شود.

غزان اوغلان. [غَزَا] (بخ) پسر طفرلجه
که امیر ارقنای وی را در پناه خود گرفته ترمذ
و عسیان آغاز کرد و مردم را به خود دعوت
نمود. سلطان ابوسعید «بولادقا» را مأمور
دفع کرد و ارقنای امان خواست و «غزان» به
دستور امیر بولادقا به قتل رسید. رجوع به
ذیل جامع التواریخ رشیدی صص ۹۶ و ۱۱۳ و
۱۱۴ شود.

غزان خان. [غَزَا] (بخ) همان غازان خان
است. رجوع به غازان خان و فهرست تاریخ
گزیده چ انگلستان شود.

غزانیه. [غ نسی ی] (بخ) دهی است از
دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز

که در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و
۳ هزارگزی جنوب اتومبیل رو قرار دارد.
دشت و گرمسیر است و سکنه آن ۶۰ تن
شیعه اند که به عربی و فارسی سخن میگویند.
آب آن از رود کویال تأمین میشود. و محصول
آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری
است. راه آن در تابستان اتومبیل رو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غزاوة. [غ وَ] (ع مص) جنگ کردن با
دشمن. در پی جنگ و غارت دشمن گردیدن.
(منتهی الارب). حرکت کردن برای جنگ با
دشمنان و غارت کردن دیار ایشان. غَزُو.
غَزَوَان. (اقرب الموارد).

غزاویه بزرگ. [غ وَی ی بُ زَا] (بخ)
دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی
شهرستان اهواز که در ۲۰ هزارگزی جنوب
باختری اهواز و ۶ هزارگزی باختر راه اهواز
به آبادان واقع است. دشت و گرمسیر است،
سکنه آن ۱۵۰ تن شیعه اند و به عربی و فارسی
سخن میگویند. آب آن از کارون بوسیله
موتور تأمین میشود. محصول آن غلات،
حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و
گلهداری است. راه آن در تابستان اتومبیل رو
است. و ساکنین آن از طایفه نواسر هستند.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غزاویه کوچک. [غ وَی ی چ] (بخ)
دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی
شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی جنوب
اهواز و ۶ هزارگزی باختر شوسه اهواز به
آبادان واقع است. دشت و گرمسیر است.
۱۲۵ تن سکنه دارد که شیعه اند و به عربی و
فارسی سخن میگویند. آب آن از کارون
تأمین میشود. محصول آن غلات است و شغل
اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن در
تابستان اتومبیل رو است و ساکنین آن از
طایفه نواسر هستند. (فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

غزاة. [غَزَا] (ع ص، ل) ج غَزَا. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). پیکار و
کارزارکنندگان با دشمن دین. جنگجویان.
رجوع به غازی شود؛ غزاة جنود و کماه اسود
خویش را پیش خوانند. (ترجمه تاریخ یمنی
ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۳۴۸).

غزاة. [غَزَا] (ع مص) کشتی و جنگ با دشمن
دین. (منتهی الارب). اسم مصدر غَزُو، ج،
غَزَوَات. عزیمت به جنگ دشمنان و غارت
کردن دیار آنان. (از اقرب الموارد). رجوع به
غزو و غزا شود؛ با ایشان [اعراب] صلح کرد
[قیاد] و نان پاره ای داد ایشان را و عزم غزاة
روم کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۵). از
ابتدای اسلام تا به اکنون یک دیه نستند و
یک غزاة نکردند. (کتاب النقص ص ۴۷۵).

علی رضوان الله علیه از حرب جمل و صفین و
نهروان با هیچ غزائی نپرداخت. (کتاب النقص
ص ۴۷۵).

غزاعلی. [غَزَا] (بخ) یا غزغلی اتابک...
سلاحی. به قول صاحب اخبار الدولة
السلجوقیه (ص ۱۱۲)، وی از سران لشکر
فراسنقر بود. و در مجمل التواریخ و القصص
(ص ۴۱۳) آمده است: سلطان اعظم [سلطان
سنجر] اتابک غزاعلی را سیاست فرمود بعد
از آنکه اسیر گرفتند. برای اطلاع از تفصیل
ص ۴۱۳ و اخبار الدولة السلجوقیه صص ۱۱۱
- ۱۱۲ شود.

غزجند. [غَزَج] (بخ) شهرکی است خرم و

بانعمت (به ماوراءالنهر) (حدود العالم).
غزخان. [غَزَا] (بخ) همان اوغزخان یا
غوزخان است. رجوع به اوغزخان و تاریخ
گزیده چ انگلستان ص ۵۶۱ شود.

غزور. [غَزَا] (ع مص) بسیارشیر گردیدن ناقه.
(منتهی الارب). بسیار شدن شیر. || بسیار
شدن اشک چشم. (منتهی الارب). || بسیار
شدن باران. (مصادر زوزنی). || بسیار شدن
علم. (مصادر زوزنی). || افزون گشتن چیز.
(منتهی الارب). اسم است به معنی کثرت.
(اقرب الموارد): غزُر آب، و جز آن، کثرت
آن، تقول: «ماطاب و نزر خیر مما خبث و
غزُر». (از اقرب الموارد). رجوع به غزُر و
غزرات شود. || آنگاه کردن. (دزی ج ۲
ص ۲۱۰). || آوندی است که آن را از گیاه
دوخ و برگ خرما سازند. (از منتهی الارب)
(آندراج). آتیه من حلفاء و خصوص. (اقرب
الموارد).

غزور. [غَزَا] (ع مص) بسیارشیر گردیدن ناقه.
|| بسیاراشک شدن چشم. غزرات. || افزون
گشتن چیزی. (منتهی الارب). غزُر آب و جز
آن؛ کثرت آن. (اقرب الموارد). غَزُر. غزرات.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَزُر
شود.

غزور. [غَزَا] (ع ل) غَزُر. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). رجوع به غَزُر شود.

غزور. [غَزَا] (ع مص) گزیدن کسی را از دیگران
و خاص کردن. || آویختن بر شتر پشم رنگین
جهت دفع چشم زخم، درباره بچه نیز به کار
رود. (منتهی الارب).

غزوران. [غَزَا] (بخ) موضعی است. (منتهی
الارب) (از معجم البلدان).

۱ - فرجند (با رای مهمله) به فتح اول و سوم
نام موضعی است در چاچ. (حدود العالم ترجمه
مینورسکی).

2 - Oghuz.

۳ - دزی اعراب کلمه را ذکر نکرده است.

غزغان. [غ] (ترکی،) دیگ طعام‌پزی، غزغن. غزغند؛ و هرسال به بهانه ایلچیان چندین هزار زیلو و جامه خواب و غزغان و اوانی و آلات مردم میبردند. (تاریخ غازانی چ انگلستان ص ۲۵۰). زیلو و جامه خواب و غزغان و دیگر آلات از خانه مردم جهت ایلچیان سرگرفتندی. (تاریخ غازانی ص ۳۵۶). رجوع به غزغن و غزغند شود.

غزغز. [غ غ] (ع) کنج دهان از جانب باطن. (منتهی الارب). شِدق. غَزْ، غَزْغَزَة. (از اقرب الموارد).

غزغزه. [غ غ ز] (ع مص) با کنج دهان خوردن بی‌اشتهای نفس چنانکه گوئی بدن مکره است. غزغز، اکل بشده من غیر شهوة کانه مکره علیه. (اقرب الموارد). || سوراخ کردن به ضربت. نیش زدن؛ اخذ سکینا و غزغز فی رجلیه. || متأثر کردن و سوزاندن زبان. متأثر کردن ذائقه. سوزاندن. باعث سوزش شدن. || احساس درد شدید ناگهانی. || احساس سوزش خفیف در جلد. || نیش خوردن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غزغزه. [غ غ ز] (ع) همان غزغز است. (اقرب الموارد). رجوع به غَزْغَز و غَزْشود.

غزغزه. [غ غ ز] (ل) مرغ دشتی. دجاجه لبری. غزغزه. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ ب). در فرهنگهای دیگر دیده نشد و ظاهراً مصحف غرغره است. رجوع به غرغره شود.

غزغن. [غ غ] (ترکی،) پوست غیرکیمخت که از آن کفش دوزند. (برهان قاطع) (آندراج). پوستی که از غیر گاو به دست آید. (از فرهنگ شعوری). || دیگ طعام‌پزی. غزغان. (برهان قاطع) (آندراج). در تداول کتاباد خراسان دیگ بزرگ که در آن شیرۀ انگور مییزند. رجوع به دیگ شود.

غزغند. [غ غ] (ترکی،) دیگ طعام‌پزی. (برهان قاطع) (آندراج). غزغن. غزغان. (برهان قاطع). || پوستی غیرکیمخت و ساغری که از آن کفش و پای‌افزار سازند. (برهان قاطع) (آندراج). غزغن. (برهان قاطع).

غزغوف. [غ غ] (ع) چنگال^۱. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غزق. [غ ز] (لخ) شهری است (از حدود خراسان) به براکوه‌نهاد و با نعمت سخت بسیار، و آن در هندوستان است و از قدیم از هندوستان بوده است، و اکنون اندر اسلام است، و سرحدی است میان مسلمانان و کافران، و جای بازرگانان با خواسته بسیار. (حدود العالم). قریه‌ای است در نواحی مرو. (انساب سمعانی ورق ۴۰۸ الف). قریه‌ای است از قرای مروالشاهجان، و آن جز از غزق

است و جرموزین عبید و ابونمیله را بدانجا نیز نسبت داده‌اند. ابوسعید گوید: در مرو جائی به نام غزق نمیشناسم و آنجا غرق هست و جرموز و ابونمیله منسوب به همین غرق میباشد. (از معجم البلدان). رجوع به غرق (لخ) شود.

غزق. [غ ز] (لخ) قریه‌ای است از قرای فرغانه، و قاضی ابونصر منصورین احمدبن اسماعیل غزقی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

غزقنه. [غ ق ن] (لخ) دهی است از دهستان طاغتنکوه بخش فدیشۀ شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی شمال فدیشه قرار دارد. جلگه و سردسیر است و ۷۹ تن سکنه دارد که شیعه و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

غزک. [غ ز] (ل) نام سازی است. (آندراج).

غزک. [غ] (لخ) شهرکی است [سه ماوراءالنهر] با کشت و برز بسیار و از آنجا اسب خیزد، نزدیک کرال، خیوال، وردول، کبریه، بنوزانک. (حدود العالم).

غزگانه. [غ ن] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سویره بخش هندجیان شهرستان خرم‌شهر، که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری هندجیان و ۲ هزارگزی جنوب راه بندر معشور به ده‌ملا واقع است و دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

غزل. [غ] (ع مص) رشتن^۳. مغزول، نعت از آن است. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). ریسمان رشتن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۷۳). رسیدن. (غیاث اللغات). رشتن. غزول. || نوازش کردن؛ اخذ فی غزلمه و الرفق بهم. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱). || رشته^۴. (منتهی الارب) (آندراج). ریسمان. رسمان. (لغت محلی شوشر ذیل رسمان. ریسمان. (مهدب الاسماء) (غیاث اللغات). مغزول از نظر تسمیه به مصدر و منسوب آن غزلی است. (اقرب الموارد). ج، غزول. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱). رسن. (غیاث اللغات).

— دارالغزل؛ جایی که زنان رشته‌های خود را میفروشند. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

— غزل حریر؛ ابریشم رشته‌شده.

— غزل قطن؛ کتان رشته‌شده.

|| ریسمانی که با آن جانوران وحشی را میگیرند. || پیچک مو (درخت). || شراب غزل‌الکرم؛ از نوشابه‌هایی که معده را تقویت کنند و اشتها آورند. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غزل. [غ ز] (ع مص) سخن گفتن با زنان و

عشقبازی نمودن. (منتهی الارب). حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن. (آندراج). محادثه با زنان. (اقرب الموارد). بازی کردن به محبوب. حکایت کردن از جوانی و حدیث صحبت و عشق زنان. (غیاث اللغات). دوست داشتن حدیث با زنان و صحبت با ایشان. (تاج المصادر بیهقی). ج، غزول. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱). || سستی آوردن سگ و آن چنان باشد که چون به گرفتن نزدیک شود، آهو از ترس وی بانگ کند پس سگ بازگردد.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متحیر شدن از بانگ کردن آهویره در روی بره. (تاج المصادر بیهقی). || (اصص) ستایش کسی. ثنای کسی. (مقدمه الادب زمخشری). || اسخنگویی با زنان. عشقبازی. (منتهی الارب). گفتگوی پسران و دختران جوان، و گفته‌اند به معنی عشقبازی با زنان است. (از اقرب الموارد). || (ل) در موسیقی یک قسمت از چهار قسمت نوبت مرتب یعنی تألیف کامل است، و آن چهار قسمت قول است و غزل و ترانه و فروداشت. || سخنی که در وصف زنان و عشق ایشان گفته‌اند، و در عرف شعرا چند بیت مقرر است که پیش قدا زیاده از دوازده نیست و متأخران منحصر در آن

نداندند، و با لفظ خواندن و سرودن و زدن و برداشتن و طرح کردن و از قلم ریختن مستعمل است. (از آندراج). سرود و کلام منظوم و شعر و چامه. (ناظم الاطباء). کلام موزون و مقفی در معاشقه و وصف حال زنان. شعری با مطلع و مقطع از پنج تا پانزده بیت و بیشتر در مدح و نوازش معشوقه و مغالزه با او و جز آن. در کشف اصطلاحات الفنون آمده: غزل اسم از مغالزه است به معنی سخن گفتن با زنان و در اصطلاح شعرا عبارات است از ابیاتی چند متحد در وزن و قافیه، که بیت اول آن ابیات مصرع باشد فقط، و مشروط آن است که متجاوز از دوازده هم نباشد، اگر چه بعضی شعرای سلف زیاده از دوازده هم گفته‌اند. فاما الحال آن طریقه غیرمسئول است. و اکثر ابیات غزل را یازده مقرر کرده‌اند، و هر شعری که زیاده بر آن بود آن را قصیده گویند، و در غزل غالباً ذکر محبوب، و صفت حال محب و صفت احوال عشق و محبت بوده کذا فی مجمع الصنایع. غزل را تشبیب نیز گویند کذا فی جامع الصنایع. صاحب مجمع الصنایع تشبیب را از انواع غزل شمرده است - انتهى. صاحب مرآت الخیال

1 - Fourchette.

۲ - رجوع به حدودالعالم ترجمه مینورسکی شود.

3 - Flier.

4 - Fil.

گوید: ذکر تخلص در غزل از زمان سعدی لازم شده است - انتهی.

غزل از غزل، سمر دختران و حدیث ایشان، و مغازلت و عشق‌بازی با زنان، و آن شعری است مقصور بر فنون عشقیات از وصف زلف و خال و حکایت وصل و هجر و تشویق به ذکر ریحان و ازهار و ریاح و امطار و وصف دمن و اطلاق. (از المعجم چ مدرس رضوی ص ۱۵۱). نیز در ص ۳۰۶ این کتاب آمده: غزل در اصل لغت حدیث زنان و صفت عشق‌بازی با ایشان و تهالک در دوستی ایشان است و مغازلت عشق‌بازی و ملاعبت است با زنان و گویند: رجل غزل؛ یعنی مردی که متشکل باشد به صورتی که موافق طبع زنان باشد و میل ایشان بدو بیشتر بود به سبب شمایل شیرین و حرکات ظریفانه و سخنان مستعذب، و بعضی اهل معنی فرق نهاده‌اند میان نسیب و غزل، و گفته‌اند معنی نسیب ذکر شاعر است خَلق و خَلق معشوق را و تصرف احوال عشق ایشان در وی، و غزل دوستی زنان است و میل هوای دل بر ایشان و به افعال و اقوال ایشان، و از اینجاست که گویند چون سگ در صید آهو رسد و آهوک بیچاره گردد بانگکی ضعیف بکند از ترس جان، سگ را رقتی پیدا شود و از وی بازیستد و به چیزی دیگر مشغول شود. گویند: غزلُ الکلب، و همانا آهو را غزال از اینجا نام نهاده‌اند که این مغازلت را شایسته است، و بیشتر شعرای مفلک ذکر جمال معشوق و وصف احوال عشق و تصایب را غزل خوانند. و اغزالی که مقدمه مدحی یا شرح حالی دیگر باشد آن را نسیب گویند. و به حکم آنکه مقصود از غزل ترویج خاطر و خوش آمد نفس است باید که بنای آن بر وزنی خوش مطبوع و الفاظی عذب سلس و معانی رائق و مروق نهند، و در نظم آن از کلمات مستکره و سخنان خشن محترز باشند چنانکه عمادی گوید:

دل و جانم به عشق تو سمرند
همه عالم بدین حدیث درند
زلف و روی و لب و بنامیزد
همه از یکدیگر شکر فترند
تو نه‌ای یار لیک در غم تو
همه آفاق یار یکدگرند
آهوانند زیر غمزه تو
که جز از مرغزار جان نچرند
خورش طوطیان شکر باشد
طوطیان لب تو خود شکرند
دل من گشت حلقه‌ای که در او
جان فروشد و عشوه تو خرد
عاشقان را چه روی با تو جز آنک
لب بدوزند و در تو می‌نگرند
نبرند از غم تو جان به کنار

خاصه قومی که نام بوسه برند
بر در تو مقیم نتوان بود
هوسی میزند و میگذرند.

و عادت چنان رفته است که هرچه از آن
جنس (رباعی)... بر مقطعات پارسی باشد آن
را غزل خوانند - انتهی.

شبهی نعمانی در شعر العجم آورد: پوشیده
نیست که جذبۀ عشق و محبت خمیرمایه
فطرت انسانی است و از همین جاست که در
ادبیات منظوم تمام اقوام، اشعار عشق و
عاشقی نسبت به تمام اقسام شعر بیشتر
متداول و رایج می‌باشد لیکن ایران در این
خصوص مقدم بر تمام دنیا است. تمدن ایران
کهن سال و چندین هزارساله است. در امور
زندگی و معاشرت همیشه تکلف و ظرافت
وجود داشته است. ناز و نعمت و جاه و ثروت
چند هزارساله نفاست و لطافت را به منتهی
درجه رسانیده بود. آب و هوا، سبزه و چمن،
لاله و گل، آب روان، دماغها و طبایع را
همیشه نشاط‌انگیز و لوله‌خیز کرده است. به
علاوه از نظر حسن و جمال هم این کشور
محل نشو و نمای پری‌رویان بوده است.
نوشاد، خلخ، فرخار و کشمیر که چمن‌زار
حسن و جمال بودند تماماً در دامن ایران، و
محصولات این حدود جزو آرایش بازارهای
ایران بوده است، و با این وسایل و اسباب
معلوم است که ترقی غزل در ایران امری
لازمی و حتمی بود. به ظاهر این مطلب
تعجب‌آور است که با وجود این همه وسایل و
اسباب تا سیصد سال غزل به حال رکود و
وقوف بوده است و علتش هم این بود که آغاز
شاعری در ایران به واسطه جوش فطری
نبوده، بلکه به منظور گرفتن صله و کسب
معاش بوده است. آری وقتی که در ایران
حکومت‌های خودمختاری به روی کار آمده
برای مداحی آنان شعر و شاعری شروع
گردید، و چون از عرب تقلید می‌کردند، لذا در
مقدمه قصاید اشعاری در عشق و عاشقی هم
معمول بود میگفتند، و در عربی آن را تشبیب
یا نسیب میگویند، و نام دوم همین اشعار غزل
میباشد. علی‌رغم جنگ و جدالی که در دوره
دیالمه و سلاجقه و غزنویان در تمام کشور
دوام داشت بازار شاهدپرستی رواج داشت و
سلاطین قاهر و متشرع علانیه حسن‌پرستی
میکردند. در مدح قضایده که میگفتند در آن
قصاید از معشوقان هم یادآور میشدند بعض
وقتها خود سلاطین به شعر دستور میدادند که
این مضامین را به نظم آورند. غضائری رازی
بر حسب فرمایش سلطان محمود در وصف
ایساز اشعاری گفت و در ازای آن صله
گزانهایی گرفت، چنانکه خود در قصیده
لامیه چنین گفته:

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان
بر آن صنوبر عبیر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد و دو هزار درم
به رغم حاسد و تیمار بدسگال نکال.
فرخی نیز در تعریف اباز در ضمن قصیده‌ای
چنین سرود:

نه بر خیره بدو دل داد محمود
دل محمود را بازی مپندار.

در هر خانه‌ای غلام ترک وجود داشت، و آنان
در خلوت و جلوت شریک صحبت بودند.
اکثر شعرا شیفته و دلباخته همین غلامان بودند
و در اشعار عشقی آنان را توصیف میکردند،
چنانکه فرخی در تمهید یک قصیده چنین
میگوید: امروز ترک پیروی من سر تا پا
خمار است زیرا دیشب تا صبح بشغول
باده گساری بوده است من دو دفعه با چشم
اشاره کردم که بخواب لیکن نپذیرفت و گفت:
بگذارد به همین حال باشم! کیست برای
چنین نوکر صمیمی فدا کاری جان ندهد و
کیست که از یک چنین خدمتکاری ناز
نکشد؟

ترکان اکثر سپاهی و خوب‌صورت بودند و به
همین جهت مورد توجه قرار میگرفتند و
مخصوصاً خودشان را برای جلب انظار
قشنگ جلوه میدادند، و از همین جاست که
اکثر شعرا این سپاهیان را تعریف و توصیف
معشوقانه کرده‌اند. (رجوع به بخش اول ج ۵
همین کتاب شود). و این در شعر و شاعری
تأثیری که بخشید این بود که سرپای معشوق
در اوصاف تماماً در الفاظ جنگی و
اصطلاحات رزمی آمده است. از این طرف
این وسایل و اسباب فراهم آمده و از طرف
دیگر دوره تصوف آغاز شده بود. خمیرمایه
تصوف عشق و محبت است. چون اکابر
صوفیه فطره شاعر بودند لذا جذبات آنان
موزون از زبان جاری گردید. در قوم جوش
سپاهیگری کم شده بود. از طرف دیگر
ناتاریان تمام کشور را تار و مار کردند. در
نتیجه این عوامل و اسباب پی‌درپی تمام قوت
و زور شاعری، درد و الم، سوز و گداز، فغان و
زاری گردید، و معلوم است که برای آن چیزی
از غزل مناسب‌تر و موزون‌تر نبوده است.
اوحدی، مولانا رومی، عطار، سعدی، خسرو
و حسن زائیده همین عوامل و اسباب بوده و
در چنین دوره‌ای عرض وجود نموده‌اند. تا
آن وقت در غزل جز تعریف حسن و جمال
محبوب و عشق و محبت صحبت دیگری در
کار نبود. خواجه حافظ این دایره را وسیع
کرده هر نوع خیالات رندانه و صوفیانه و نیز
افکار فلسفی و اخلاقی را در غزل بیان نمود.
و چون تسلط او بر زبان در منتهی درجه بود
در ادای هرگونه خاطرات یا فکر و خیال در

لطافت و رنگینی زبان هم هیچگونه خللی راه نیافت. و این در حقیقت معراج غزل‌گویی بوده است که بعد از آن دیگر چنین رونقی برای وی حاصل نشد و ممکن هم نبود حاصل شود. اگر چه سبک خواجه در تمام ایران اشاعت و انتشار یافت؛ یعنی غیر از سبک او سبک دیگری مورد پسند واقع نمیشد، لیکن همه میدانستند که این طرز را نمیتوان تقلید کرد، و لذا کسی هم پیرامون این کار نیفتاد، و این سبب گردید که غزل‌گویی از ترقی بازماند و تا دوره صفویه این رکود ادامه داشت. آن وقت فغانی طرز نوینی ایجاد کرد، و شعرای بعد از او بنای تقلید را گذاشتند. و به قدری آن را ترقی دادند که زمین بود به آسمانش رسانیدند. در دوره صفویه اکثر شعرای ایران به هندوستان رفتند و در آن کشور اقامت گزیدند و بعضی‌ها هم به ایران آمد و شد میکردند. به همین جهت در غزل اسلوبهای مختلفی پدید آمد. فلسفه در شعر وارد شد، و این قسمت در اشعار عرفی، فیضی، نظیری، سلیم و جلال اسیر پیدااست. اشعار شعرائی از قبیل ولی‌دشت بیاضی، علی‌قلی میلی، وحشی یزدی و شرف‌جهان رنگی رندانه و عاشقانه به خود گرفت، و کلام نظیری، طالب آملی و کلیم دارای لطافت خاصی شد. این بود مجملی از تاریخ غزل. اینک به انتقاد غزل و بیان محاسن و معایب آن میپردازیم.

معایب غزل: ۱- نقص بزرگ غزل این است که در هر یک از مسائل و واردات عشق و محبت بیانی که میشود مسلسل نیست، بلکه هر شعر آن مستقل و علی‌حده است؛ یعنی در هر بیت آن، یک معنی و یک خیال مفرد و یا یک واقعه جداگانه بیان میشود. ۲- محبوب شاعر فارسی اکثر شاهد بازاری و مبتذل است. هر کس میتواند به او راه پیدا کند. امروز با یکی هم صحبت و فردا با دیگری هم‌بزم است. هنگامی که در یک محفل جلوه آراست جمعیت عشاق از همه طرف به نظاره وی میپردازد. او به یکی نگاه زیرچشمی میکند، به آن دیگر چشمک میزند، به یک نفر لبخند زده یا نگاهی متمسکانه میکنند، دیگری را با نگاهی فریب‌آمیز به محبت صوری خود مطمئن میسازد، برخلاف شعرای تازی (دوره جاهلیت) که محبوب اغلب در حریم عفت قرار گرفته است و دسترسی به آن بس دشوار میباشد. چنانکه یکی در این میان بخواهد رو به آن طرف نماید قبلاً باید با شمشیرها مواجه شود. ۳- در اشعار فارسی عاشق خود را نهایت درجه پست قرار میدهد او خود را سگ کوچه معشوقه مینامد:

سحر آدمم به کویت به شکار رفته بودی
تو که سگ نبوده بودی به چه کار رفته بودی؟

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی
چرا به گردن حافظ نهمی رستی؟^۱
برخلاف عاشق عرب که عزت نفس را در هر حال از دست نمیدهد. ۴- تمایلات یا جذبات و احساساتی که اظهار میشود چون در آن واقعیت کم وجود دارد لذا در الفاظ و طرز ادا جوش اصلی نیست. شما اشعار عشق و عاشقی فارسی را که میخوانید در دل اثری که مال جذبات درونی یک عاشق صادق جانباز است کمتر میشود. خاطراتی که پدید می‌آید پر از تصنع و مبالغه است، ولی شاعر تازی بیشتر به واقعیت و اصلیت می‌گراید. ۵- در شعر و شاعری فارسی معشوق هر قدر از نظر حسن صورت بیمانند است همانقدر از حیث اخلاق مجموعه همه نوع عیوب دنیا معرفی شده است. او دروغگو، بی‌وفا، غدار، مکار، ستمکار، دغل‌باز، حیله‌ساز، فتنه‌انگیز، خونریز، شریر، کینه‌پرور یا نهایت درجه ابله و نادان است. هر حرفی را قبول نموده زیر تأثیر هر کس می‌رود:

قاتل من چشم می‌بندد دم بسمل مرا
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا.
ز خون خویش بر آن قطره می‌برم غیرت
که‌گاه قتل به دامن قاتل افتاده‌ست
چگونه جان به سلامت برم ز سفاکی
که بر درش ملک‌الموت بسمل افتاده‌ست.
محاسن غزل: اگر چه همانطور که در بالا بیان کردیم در غزلیات فارسی به لحاظ اعم و اغلب جذبات صحیح و واقعی کم به نظر میرسید معذک یک قسمت معتابیه هم از غزلیات فارسی موجود است که در آنها محاسن و خوبیهای غزل در اعلی درجه دیده میشود. از آن جمله قسمت اعظم از کلمات اکابر صوفیه است که از جوش و اثر لبریز میباشد. در این غزلیات خاطرات و مضامینی که از عناصر و مواد اولیه غزل شمرده میشوند به طرز بسیار جالب و جاذبی بیان شده است. عاشق لفظ عشق را بر زبان آورده از لذت آن مست و بی‌خود میشود:

«عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی»
مصائب و دشواریهای راه عشق برای عاشق مقرون به لذت و درد آن دواست:
رهروان را خستگی راه نیست
عشق هم راه است و هم خود منزل است.
نال از بهر رهایی نکند مرغ اسیر
خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود.
عشق لطیفه‌ای است که از آغاز تا انجام آن لذت بخش و لطف‌انگیز است:

عشق در اول و آخر همه ذوق است و سماع
این شربابی است که هم پخته و هم خام خوش است.
عشق اخلاق رذیله را به اخلاق شریف مبدل
می‌سازد:

هیچ اکسیر به تأثیر محبت نرسد
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم.
شاعر فارسی احساسات و جذبات را با شوق و شور تمام کرده است:

نه دام دانم و نه دانه، اینقدر دانم
که پای تا به سرم هر چه هست در بندم.
(از شعر العجم تألیف شبلی نعمانی ج ۵
صص ۵۲ - ۶۴ به اختصار) رجوع به شعر
العجم ج ۱ ص ۲۲، ۲۴، ۲۴۸ و ج ۲ صص ۶۷
- ۷۷ و صص ۱۶۳، ۱۸۶، ۱۹۴ و ج ۵ صص ۵۳
- ۹۱ شود:

خدای را نستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش بسود.
رودکی.

سراینده‌ای این غزل ساز کرد
دف و چنگ و نی را هم آواز کرد. فردوسی.
از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید
وز دل‌وایزی و خوبی چون ترانه بوطلب.
فرخی.

دگر نخواهم گفتن همی سرود^۲ و غزل
که رفت یک ره بازار و قیمت سرواد.
لبیبی.

حاصل ناید به جسم و جان تو در
از غزل و می مگر که مفعلی. ناصر خسرو.
چند گفتی و بر رباب زدی
غزل دعد بر صفات رباب. ناصر خسرو.
مدح و دبیری و غزل را نگر
علم نخوانی و هنر نشمری. ناصر خسرو.
بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل
هر شب هزارستان سازد همی غنا
بر گل زند ترانه و بر ارغوان غزل
بر نسترن شبانی و بر یاسمین نوا.
امیر معزی (از آندراج).

نگوید غزل و آفرین هم نخواهد
که معشوق و مالک رقابی نبیند. خاقانی.
نفس بلبان مجلس او
زین غزل شکر تر اندازد. خاقانی.
پیاپی شد غزلهای فراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی. نظامی.
نکیسا بر طریقی کآن صنم خواست
فروگفت این غزل در پرده راست. نظامی.
نی حراره یادش آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبند در عمل. مولوی.
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
کین ره که برگرفت به جانی دلالت است.
سعدی.

مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر

۱- بیت اخیر از حافظ شیرازی نیست، و در نسخ معتبر مانند طبع قزوینی نیامده، و بیت اول هم از عهد صفویه است.

۲- ن: ثنا.

ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار. سعدی.
ساقی بیا که شب به میان کرد زهد و رفت
زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زدهست.
امیرخسرو (از آندراج).

نوبت عشاق ندارد غزل
قول بزرگان نبود جز عمل.
خواجو.
در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سقیفه غزل است. حافظ.
غزل گفنی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد تریا را.

حافظ
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا میفرستمت.

حافظ.
غزل. [غَزَّ] [ع ص] آنکه با زنان سخن گوید
و عشقبازی نماید. (منتهی الارب) (آندراج).
آنکه دوست دارد حدیث کردن با زنان.
(مذهب الاسماء)، المتغزل بالنساء. (اقراب
الموارد). || است و نرم از هر چیزی. (منتهی
الارب) (آندراج) الضعیف عن الاشیاء.
(اقراب الموارد).

غزل. [غَزَّ] [ع ص] ج غزالت. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غزالت شود.
غزلان. [غَزَّ] [ع] ج غزّال. (منتهی الارب)
(آندراج). قُبَّاء. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۴۵).
رجوع به غزال و ظبی شود.

غزل ارسلان. [غَزَّ] [ع ص] [لخ] قـزل
ارسلان. رجوع به همین نام شده.
نه کرسی فلک نهاد اندیشه زیر پای
تا یوسه بر رکاب غزل ارسلان دهد.
ظهیر (از المعجم فی معاییر اشعار العجم
ص ۲۷۴).

غزل السعالی. [غَزَّ] [ع ص] [لخ] (ع) مرکب
لغت به معنی رشته دیوان بیابانی یا غولان
است. بسیرونی در الجماهر گوید:
مخاط الشیطان است و آن الیاف پنبه کوهی؛
یعنی حجرالقتیله است. رجوع به الجماهر ج
حیدرآباد دکن صص ۲۰۰ - ۲۰۱ و رجوع به
حجرالقتیله شود.

غزلباف. [غَزَّ] [ع ص] (نصف مرکب) غزل سرا.
غزل پرداز. غزل گو.

غزلبافی. [غَزَّ] [ع ص] (حامص مرکب)
غزل سرایی. غزل پرداز. غزل گوئی.
کمال تازه خیالی است نی غزلبافی
که شاعر است به هر ده زیاده از نساج.
شفیع اثر (از آندراج).

غزل برداشتن. [غَزَّ] [ع ص] (مص)
مرکب) غزل سراییدن. غزل گفتن. غزل
خواندن:

غزل برداشته رامشگر رود
که پدروود ای نشاط و عیش پدروود. نظامی.
مطرب از درد محبت غزلی خوش برداشت^۱

که حکیمان جهان را مژه خون بالا بود.
حافظ (از آندراج).

غزل پرداختن. [غَزَّ] [ع ص] (مص)
مرکب) غزل سراییدن. غزل گفتن. غزل بافتن:
غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را
کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی.

عرفی (از آندراج).
غزل پرداز. [غَزَّ] [ع ص] (نصف مرکب)
غزل سرا. غزلباف. غزل گو. غزل خوان.

غزل پرداززی. [غَزَّ] [ع ص] (حامص مرکب)
غزل سرایی. غزلبافی. غزل گوئی.

غزل حصار. [غَزَّ] [ع ص] (لخ) دهی است از
دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران،
که در ۱۵ هزارگزی باختر کرج و ۷ هزارگزی
جنوب راه سوسه کرج - قزوین واقع است.
جلگه‌ای و معتدل و مالاریائی است و ۷۵ تن
سکنه دارد که به زبان ترکی و فارسی سخن
میگویند. آب آن از رودخانه کرج و قنات
تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن،
چغندرقد، و شغل اهالی زراعت است. راه
مارو دارد و از طریق آق تپه میتوان ماشین
برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

غزلخوان. [غَزَّ] [ع ص] [لخ] (نصف مرکب)
کسی که بیای سرود خواند. غزل سرا. غزل گو.
غزل پرداز. کنایه از مطرب است. (آندراج):
من غزل گوی توام تا تو غزلخوان منی
ای غزل گوی غزلخوان غزل خواه بیال.

فرخی.
تا غزلخوان را بیاید وقت خواندن از غزل
نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل.
فرخی.

پری کی بود رودساز و غزلخوان
کمندافکن و اسب تاز و کمان ور. فرخی.
زهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده
چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته.
خاقانی.

شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده. نظامی.
که نه تنها منم ربوده عشق
هر گلی بلبل غزلخوان داشت. سعدی.

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش. حافظ.
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست.
حافظ.

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشم بد دور که سرفتنه خوبان شده‌ای.
صائب.

غزل خواندن. [غَزَّ] [ع ص] [لخ] (مص)
مرکب) غزل گفتن. غزل پرداختن:
با سر همچو شیر نیز مخوان
غزل زلفک سیاه چو قیر. ناصرخسرو.

غزلخوانی. [غَزَّ] [ع ص] [لخ] (حامص)
مرکب) عمل غزلخوان. غزل خواندن. غزل
گفتن.

غزل دان. [غَزَّ] [ع ص] (ل) مرکب) سبیدی که زنان در
آن رشته را نگهدارند بر وقت دوختن.
(آندراج).

غزل سرا. [غَزَّ] [ع ص] (نصف مرکب) آنکه غزل
سراید. غزل گو. غزلخوان. غزل پرداز:

ماه غزل سرایی مرد ملک ستایم
از تو غزل سرایی از من ملک ستایی. فرخی.
زین روی باغ صف بتان ملک پرست
ز آن روی صف رود زنان غزل سرای. فرخی.
غزل سرای شدم بر شرکلی گل خند
بنفشه زلفی و نسیرین بری صنوبر قد.

سوزنی.
نقل دهن غزلسرایان
ریحانی مغز عطرسایان.

نظامی.
نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و پس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند. حافظ.
بیود اندرین سراغزالی غزل سرا
به مو مشک تبتا به قد سرو کشرما.

غزل سرایی. [غَزَّ] [ع ص] (حامص مرکب)
عمل غزل سرا. غزل سرودن. غزل گفتن. غزل
خواندن:

ماه غزل سرایی مرد ملک ستایم
از تو غزل سرایی از من ملک ستایی. فرخی.
گریشه کنم غزل سرایی
او پیش نهاد دغل درایی. نظامی.

مجنون ز مشقت جدایی
کردی همه شب غزل سرایی. نظامی.
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز. حافظ.

غزل طراز. [غَزَّ] [ع ص] (نصف مرکب) شاعر.
(آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۱۹).

غزل غزلها. [غَزَّ] [ع ص] [لخ] نام کتابی از
تورات^۲. نشید الانشاد. سرود سلیمان. سیر
سیرین. (فهرست ابن‌الندیم). شیر هشیرم.
صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: تفسیر
لفظی غزل غزلها آن است که مقصود تزویج
سلیمان به دختر فرعون یا برارعیه جمیله
می‌باشد، و گوینده آن سلیمان و عروس
شولمیه و جمعی از دوشیزگان اورشلیم‌اند، و
تفسیر تشبیهی آن این است که مقصود اظهار
افکار عبرانیان در خصوص محبت پاکیزه‌ای
است که در میان زوج و زوجه و نیز فیما بین
مسیح و عرووش؛ یعنی کلیساست، و تفسیر
رمزی این است که اسمها و اشخاصی که در
آن مذکور است حقیقی نیست بلکه رمزی

۱ - در دیوران حافظ ج قزوینی «عملی
میرداخت» آمده است.

می‌باشد و مراد اشخاص روحانی است. (از قاموس کتاب مقدس ص ۶۳۵).

غزلی. [غَزَل] (بخ) دهی است از دهستان کاریز نو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری تربت جام و ۴ هزارگزی خاور مارو عمومی تربت به فریمان واقع است. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۲۶ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود محصول آن، پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری است. و راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غزل گفتن. [غَزَلْگَتَن] (مص مرکب) غزل سرودن. غزل پرداختن. تشبیب. تشبیه صوفی نظر نبازد جز با چنین حرفی سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی. سعدی.

غزل گوی. [غَزَلْگویی] (نف مرکب) آنکه غزل گوید. غزل سرا. غزلخوان. غزل پرداز. و کنایه از مطرب است. (آندراج):
گر حور زره پوش بود ماه کمان کش
گر سرو غزلگوی بود کبک قدح خوار.

روسه‌ای از لب تو خواهم و شعر از لب تو
که شکر بوسه نگاری و غزلگوی نگار.
فرخی.

من غزلگوی توام تا تو غزلخوان منی
ای غزلگوی غزلخوان غزلخواه بیال. فرخی.
خردمندی که از رایم خبر دارد ز ایمانی
غزلگویی که مرغان را به بانگ آرد به آوایی.
فرخی.

گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش
ورنه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان!
بوستان ا کنون چو بزم خسروان آراسته
و اندرو بلبل غزلگوی است و قمری مدح‌خوان.
امیر معزی (از آندراج).

بلبل بر شاخ گل هنوز غزلگوی
فاخته در بوستان هنوز به فریاد.
سروش اصفهانی.

غزلگویی. [غَزَلْگویی] (حامص مرکب) غزل سرایی. غزل پرداز. غزلخوانی. غزل گفتن. غزل سرایدن.

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزلگویی. حافظ.
غزل لاله. [غَزَلْ لال] (مرکب) قسمی ماهی. قزل آلا. [قسمی نوار].

غزلولاور. [غَزَلْ لاور] (لا) دبه برنجین. (برهان قاطع) (آندراج). در یک نسخه خطی جهانگیری آمده: «غز دلور و غزبور، دبه برنجی بود» و در نسخه خطی دیگر «غزلولاور و غزبور...». (حاشیه برهان قاطع نج معین). شعوری در لسان العجم به نقل از

جهانگیری^۱ به معنی دبه‌ای آورده است که در آن ترنجبین و بعضی مربها گذارند و غزبور را نیز مترادف آن ذکر کرده است. (لسان العجم ج ۲ ورق ۱۸۹ الف).

غزوله. [غَزَلْ] (ع) [ج غزال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غزال شود.

غزلی. [غَزَلْی] (ع ص نسبی) کسی که پارچه سفید درست میکند. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غزلی. [غَزَلْی] (ص نسبی) منسوب به غزل. رجوع به غزل شود.

غزلیا. [غَزَلْیا] (بخ) ابنه عمرم یا اخزیا. به قول طبری از پادشاهان بنی اسرائیل بود و مدت ۷ سال پادشاهی کرد. متن عبارت طبری این است: «ثم ملکت عتلیا و تسمى غزلیا ابنه عمرم اخ زلیا... ملکها سبع سنین». رجوع به مجمل التواریخ و الفصص ص ۱۴۴ و حاشیه آن شود.

غزلیات. [غَزَلْیا] (ع) [یا] مأخوذ از تازی به معنی سرواها و غزلیا. (ناظم الاطباء). از روی قیاس میتوان آن را جمع غزلیه دانست، ولی اصطلاحاً جمع غزل محسوب میشود. کلمات: ادبیات، غزلیات، رباعیات، عملیات، تجربیات و ریاضیات هرچند در اصل، جمع ادبیه، غزلیه، رباعیه... (با حذف موصوف) محسوبند، ولی عاده در فارسی آنها را در جمع ادب، غزل، رباعی... به کار برند. (مفرد و جمع و معرفه و نکره تألیف معین ص ۹۷):
غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد؟
حافظ.

غزوم. [غَزْ] (لا) هیبت و خشم و قهر و کینه. (برهان قاطع) (آندراج). غزم. (برهان قاطع). رجوع به غزم شود.

غزمینی. [غَزْمینی] (بخ) رجوع به زاهدی شود.
غزنا. [غَزْنا] (بخ) نخستین حد تبت است از سوی تغزغ به نزدیکی رود کجا نهاده است. (حدود العالم).

غزن قفلی. [غَزَنْ قَفْلی] (لا مرکب) (یا غزن قفلی)^۲. در تداول عامه قلاب فلزی که در حلقه‌ای داخل میشود و برای پیوستن



غزن قفلی (غزن قفلی)

کناره‌های متقابل لباس به کار میرود.
غزنگک. [غَزَنْگک] (لا) گیاهی که در عوض انسان بدان رخت جامه شویند. (برهان قاطع) (آندراج).

غزنو. [غَزَنْ] (بخ) نام شهر غزنین که مابین کابل و قندهار واقع است. (برهان قاطع) (آندراج). غزنی. غزنه. غزنین. (برهان قاطع). رجوع به غزنین شود.

بیش از آن که شاه غزنو داشت فردوسی طمع ریخت گوی بر ظهوری از شه هندوستان.

نورالدین ظهوری (از آندراج).
غزنوی. [غَزَنْی] (ص نسبی) منسوب است به غزنه. (آندراج). منسوب است به غزنه که از بلاد هند است. (انساب سمعانی). منسوب به غزنین و غزنی. رجوع به غزنین شود.

— سلاطین غزنوی؛ رجوع به غزنویان شود.
غزنوی. [غَزَنْی] (بخ) او راست: کتاب «الشف فی الفتاوی» که علی جمالی در ادب الاوصیاء آن را ذکر کرده است. دانشمندان دیگر هم کتبی به این نام تصنیف کرده‌اند. (از کشف الظنون ج ۲ استنبول ج ۲ ستون ۱۹۲۵).

غزنوی. [غَزَنْی] (بخ) (متوفی به سال ۱۴۴۵م). از دانشمندان هند است. در دولت آباد واقع در دکن متولد شد و در دهلی دانش فرا گرفت و قاضی القضاة بود. از تألیفات وی «الارشاد» است در نحو که نسخه خطی از آن در لیدن است. (از اعلام المنجد).

غزنوی. [غَزَنْی] (بخ) متوفی به سال ۵۹۲ ه. ق. = ۱۱۹۷م). احمد بن محمد بن سعید اصولی. فقیهی بود و در حلب درگذشت. او راست: «روضة اختلاف العلماء» و «المقدمة المختصرة» در فقه، و «روضة المتکلمین» در اصول دین. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۰)
رجوع به احمد بن محمد غزنوی شود (تاریخ وفات در آنجا ۵۵۳ ه. ق. ذکر شده است، و در نام مؤلفات نیز مغایرت هست).

غزنوی. [غَزَنْی] (بخ) (متوفی به سال ۵۵۶ ه. ق.)^۳ اشرف الدین حسن بن محمد حسینی غزنوی، مکنی به ابو محمد و مشهور به اشرف، از فصحای بزرگ اواسط قرن ششم هجری قمری است. درباره نام او هیچیک از مأخذ اختلافی ندارند و خود نیز در اشعار خویش حسن را غالباً به صورت تخلص درآورده است، چنانکه در اشعار او دیده میشود. کنیه او را عوفی^۴ ابوالحسن آورده لیکن ابوالحسن

۱- در نسخ جهانگیری این مطلب نیامده است.
۲- رجوع به کتاب مذکور ص ۹۴ و «یت مصدری» به قلم آقای مجتبی مینوی ج مجله یغما، تهران ۱۳۲۹ ه. ش. ص ۲ شود.
3 - Agrafes de Vêtement.
۴- در سال وفات شاعر اختلاف است و در ضمن شرح حال شاعر بیان خواهد شد. رجوع به مطالب بعدی شود.
۵- لباب الالباب ج ۲ ص ۲۷۰.

بیهقی^۱ به نقل از خود سید، «ابومحمد» گفته، و این قدیمیترین اشاره‌ای است که در دست داریم، پدر او را عوفی و هدایت (در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۹۲) ناصر علوی گفته‌اند، لیکن چه در لباب الانساب و چه در راحة الصدور رواندی، محمد است. در مقدمه دیوان سید که به قلم جامع دیوان او که از جمله معاصران و دوستان او وی بوده است، نوشته شده، کنیه او ابوعلی^۲ و نام پدرش احمد آمده است، ولی چون دو تن از معاصران او که هردو وی را ملاقات کرده‌اند؛ یعنی بیهقی و راوندی، نام و نسب او را به نحو واحدی آورده‌اند، اعتماد به صحت آن دو قول اقرب صواب مینماید. مجموع آنچه از نام و کنیه و نسبت و نعت سید از قول بیهقی و راوندی به دست می‌آید، این است: «سید امام اشرف ذوالشهادتین، مفرغ‌اللسانین، رئیس افاضل السادة، ابومحمد الحسن بن محمد الحسینی» و بنابراین قول عوفی و دیگر تذکره‌نویسان که نام پدرش را ناصر دانسته و او را برادر محمد بن ناصر شمرده‌اند درست نیست. محمد بن ناصر را گویا برادری به نام حسن بوده است که از شاعران عهد خود بوده و هنگامی که سنائی کارنامه بلخ را به نظم می‌آورد در غزنین به سر میرسد. سنائی در صفت شاعران غزنین بعد از آنکه از وصف سیدمحمد ناصر بپرداخت، میگوید: از همان بیخ که محمد شاخه‌ای از آن است شاخه دیگر جمال‌الدین حسن است:

شاخ دیگر جمال دین حسن است
که چو نام خود او نکوسخن است
سیدی خوب روی و پاکیزه
سختش همچو غیب دوشیزه
قوت نظم و نثرش از نسب است
زانکه از شاخ افصح‌العرب است
هرکجا هست شاعر علوی
او چو صدر است و دیگران چو روی.

بنابراین جمال‌الدین حسن بن ناصر که برادر محمد بن ناصر بود غیر از آن است که به نام ابومحمد حسن بن محمد (یا احمد) و صاحب دیوان موجود بوده و «الاشرف» لقب داشته، و معاصران آن دو سید دیگر بوده است، و گویا مراد سنائی از میرحسن که در کارنامه بلخ پس از وصف کردن چند شاعر بعد از سیدمحمد، نام او را نیز آورده همین سیداشرف حسن باشد:

تاج و کان موافقان سخن
وقت تحسین شعر میرحسن
از پس بوحنیفه اسکافی
که بر اشرف دارد اشرفی
چاکر صدر و سیدالشعراء
که بدان چاکری است خواجه ما

شاعری با معانی و خرد است
خاصه میراث‌خوار جد خود است.
و بعید نیست آن سیدحسن که هنگام زندانی بودن مسعود سعد در مریج (که مسلماً پیش از سال ۵۰۰ ه. ق. بوده است) فوت کرده، و مسعود سعد او را بدین ابیات مرثیه گفته است:
بر تو سیدحسن دلم سوزد
که چو تو هیچ غمگسار نداشت.

سیدحسن نخستین یعنی برادر سیدمحمد بوده باشد، و مسلماً او غیر از سیداشرف حسن است که مدتها بعد از تاریخ ۵۰۰ ه. ق. زنده بود. از سیدحسن نخستین پسر ناصر علوی شعری در دست نیست، و آنچه تذکره‌نویسان از اشعار سیدحسن بن ناصر نوشته‌اند آن است که در دیوان سیداشرف حسن بن محمد میبایم و از اوست. آقای مدرس رضوی در مقدمه‌ای که بر دیوان سیدحسن غزنوی نوشته‌اند برآوردند که این سیداشرف حسن پسر محمد بن ناصر علوی است و تذکره‌نویسان بنا بر عادت نسبت نواده به جد، او را سیدحسن بن ناصر گفته‌اند چنانکه در ابوعلی بن سینا و نظایر آن می‌بینیم. آنچه تذکره‌نویسان از احوال سید آورده‌اند کوتاه و مغشوش و غالباً نادرست است. خلاصه آنچه از این مأخذ برمی‌آید این است: «در آن وقت که سلطان بهرامشاه لشکر سوری را بشکست، جماعتی از ارکان دولت او اسیر شدند، و در میان آنان سیدحسن بود که میخواستند او را به قتل آورند، لیکن او درخواست تا وی را به خدمت سلطان برند، و در حضرت او یک رباعی خواند:

آنی که فلک به پیش تیغت نآید
بخشش بجز از کف چو میغت نآید
زخم تو که پیل کوه‌پیکر نکشد
بر پشه همی زنی، دریغت نآید؟^۳

سلطان او را بخشید، و تشریف منادمت ارزانی داشت. آورده‌اند که او از علماء و وعاظ بزرگ زمان بود، و در مجلس وعظش قریب هفتاد هزار کس (!) جمع میشدند که چهار هزار تن از آنها مرید خاص او بودند، و چون این خبر به بهرامشاه رسید دو شمشیر برهنه نزد او فرستاد تا در یک غلاف کند؛ یعنی دو شمشیر در غلافی و دو پادشاه در اقلیمی ننگینند. سید قصد سلطان را دریافت و از غزنین به حرمین شریفین روی نهاد، و از آنجا به بغداد رفت و به سبب تعلقی که در آن شهر به تیرگر پرسی داشت مدتی بماند، و بعد داعیه حب وطن در او به جنبش آمد، از بغداد رهسپار غزنین شد، لیکن چون به ولایت جوین رسید در قصبه آزادوار به مرض فجأه به سال ۵۶۵ ه. ق. بدرود حیات گفت، و الحال تربت او در آن قصبه معین است، و دیوان اشعار او قریب به چهار هزار بیت بود». اگرچه

اشارات تذکره‌نویسان که خلاصه آنها را آورده‌ایم، با اشتباهها و تغلیطهایی همراه است، لیکن از حقایق نیز حکایت میکند. حقیقت رابطه سیدحسن با دربار غزنوی آن است که بنا بر آنچه از اشعار سنائی و از توجه به قریبین دیگر برمی‌آید، سید در دوره مسعود بن ابراهیم غزنوی (۴۹۲-۵۰۸ ه. ق.) به شاعری اشتغال داشته، و بعد از آن در عهد کمال‌الدوله شمسیرزاد (۵۰۸-۵۰۹) و سلطان‌الدوله ارسلان (۵۰۹-۵۱۱) هم‌چنان در سلک شاعران درگاه منخرط بوده است، زیرا هنگامی که عین‌الدوله بهرامشاه (۵۱۱-۵۴۷ ه. ق.) به یاری سنجر سلطنت را از دست ارسلان شاه بیرون آورد، و در حضور سنجر در غزنین به پادشاهی نشست، سیداشرف او را بدین قصیده تهنیت گفت:

منادی برآمد ز هفت آسمان
که بهرامشاه است شاه جهان.

از این پس سید سالها در دربار بهرامشاه به عزت میگذرانده، و از شاعران به نام شمرده میشده، و گویا در سفرهای بهرامشاه به هندوستان با او همراه بوده است:

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان
از سپاه روم خیل زنگ می‌بستد جهان.

ولی بعدها به علت نامعلومی میان او و سلطان استشعاری حاصل شد، چنانکه سید غزنین را ترک گفت، و به خراسان رفت، و از نیشابور قصیده‌ای به مطلع ذیل:

گشاد صورت دولت به شکر شاه دهان
چو بست زیور اقبال بر عروس جهان.

که به سوگندنامه مشهور است، بفرستاد، و در آن برای اثبات بیگناهی سوگند خورد تا بعد از چندی مورد عفو سلطان قرار گرفت. در قصیده‌ای که بعد از بازگشت به درگاه سلطان ساخت، از معاودت خود و تجدید لطف پادشاه اظهار مسرت کرد، و از خطرهایی که در دوری از درگاه تحمل کرده بود شکایت نمود:

یارب منم که بخت مرا باز درکشید
وز قعر چاه تیره به اوج قمر کشید

بختم گرفت در بر از آن پس که رخ بتافت
چرخم نهاد گردن از این پس که سرکشید

منت خدای را که شب تیره رنگ من
آخر به آخر آمد و سوی سحر کشید

شاهها امید من به خدا و به لطف تست

۱- لباب‌الانساب به نقل از مقدمه آقای مدرس رضوی بر دیوان سیدحسن غزنوی.

۲- در نسخه اصلی به جای ابوعلی، ابوالعلی است که آن را «ابوعلی» هم میتوان خواند.

۳- مقدمه دیوان سیدحسن غزنوی، ج مدرس رضوی ص ۷۰.

دریاب بنده را که فراوان خطر کشید تا روز خود خجسته کند از لقای تو بی دیده باد اگر نه به شبها سهر کشید. اما داستان گرفتاری سوری و یاران او که سید هم در آن میان بود، به نحوی که بیان کرده‌اند درست نیست، فقط شاید بعد از لشکرکشی سیف‌الدین سوری به سال ۵۴۳ ه. ق. به کسین خواهسی برادر خود ملک‌الجبال قطب‌الدین محمود غوری که به کید بهرامشاه در حال پناهندگی در غزنین مسموم و مقتول گردیده بود، و پس از فرار بهرامشاه، سید نیز مانند بعضی دیگر از ارکان دولت در غزنین مانده، و از این جهت متهم به جانبداری از ملوک غوریه آل‌نسنب شده باشد. چنانکه میدانیم در زمستان همان سال بهرامشاه دوباره غزنین را گرفت و سوری به قتل رسید و سید که مغضوب و مطرود شده بود ناگزیر بار دیگر از غزنین بیرون رفت و به خراسان شتافت، و در سال ۵۴۴ ه. ق. در نیشابور بود. ابوالحسن بیهقی در کتاب لباب الانساب گفته است: «و حضر نیشابور فی شهر سنه اربع و اربعین و خمسائة ۵۴۴ ه. ق. واحد ملقب بالاشرف الامام مفخر اللسانین رئیس افاضل السادة، و قال انا ابو محمد الحسن بن محمد الحسینی...» سید بعد از این تاریخ به بغداد و از آنجا به مکه رفت، و از آنجا به زیارت قبر پیغامبر شتافت و این قصیده بگفت:

یارب این ماییم و این صدر رفیع مصطفاست
یارب این ماییم و این فرق عزیز مجتباست.
از آنجا در عهد خلافت المقتدی لامرالله (۵۳۰ - ۵۵۵ ه. ق.) به بغداد رفت، و از سلطان غیاث‌الدین مسعود سلجوقی (۵۲۷ - ۵۴۷ ه. ق.) نواخت و احسان دید، و از آنجا پیش از وفات سلطان محمود به همدان رفت، و چندی در عراق و مدتی در خراسان بود، و به مدح سنجرین ملک‌شاه سلجوقی (۵۱۱ - ۵۵۲ ه. ق.) و مسلکشاهین محمود سلجوقی (۵۴۷ - ۵۴۸) و دیگر ارکان مملکت سلجوقه در عراق و خراسان اشتغال داشت، و سلیمان‌شاهین محمودین ملک‌شاه سلجوقی را که در سال ۵۵۵ ه. ق. در همدان به تخت نشسته بود به روایت راوندی (راحة الصدور ص ۲۷۵) مدح گفت و سپس از همدان به خراسان رفت، و در بازگشت در قصبه آزادوار از ولایت جوین وفات یافت. سال وفات را تذکره نویسان به صورتهای گوناگون آورده و از ۵۳۵ - ۵۶۵ نوشته‌اند. این هر دو قول اخیر را هدایت هم نقل کرده است. نخستین را در ریاض العارفین و دومین را در مجمع الفصحا، لیکن چون سید در سال ۵۵۵ ه. ق. به تصریح راوندی ناظر جلوس

سلیمان‌شاه در همدان بود، و او را قصیده تهنیت گفت، پس فوت او بعد از این تاریخ بوده است و از آنجا که جامع دیوان سید در مقدمه خود بر آن دیوان گفته است که سید وصایت کرد تا دیوانش را به نام سلطان سنجر، که بعد از گرفتاری خال خود به جای او در خراسان نشسته، و به سال ۵۵۷ ه. ق. به دست مؤید آی‌ابه کور و خلع شده بود، درآورد، پس باید پیش از تاریخ خلع او این وصایت در مرض موت انجام گرفته باشد، و بنابراین شاید به تحقیق توان گفت که تاریخ فوت سید سال ۵۵۶ ه. ق. بوده است، و همین تاریخ است که بر اثر اشتباه نسخا به صورت ۵۶۵ ه. ق. درآمد. قبر سید در قصبه آزادوار باقی است. دیوان سید حسن شامل قصاید و غزلهای و ترجیعات در دست است و به سعی آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه طبع شده است. این شاعر بر رسم شاعران بزرگ عهد خود به انواع موضوعات از مدح و رثاء و وعظ و غزل توجه کرده است. او سبکهای غالب استادان معاصر یا قریب‌العهد خود را، که بر وی در صناعت شاعری مقدم بوده‌اند، مانند مسعود سعد، معزی و سنایی تتبع کرده، ولی این امر دلیل آن نشده است که خود سبک استوار و محکم مخصوص به خود را که بعد از او در شاعران نیمه دوم قرن ششم هجری قمری مؤثر گردیده است ایجاد نکند. کلام سید سخته و استوار است، و او به آرایشهای لفظی و آوردن ردیف در غزلهای و قصاید خویش و داشتن ترکیبات تازه مخصوص بسیار متمایل است. کلام او غالباً ساده و خالی از تعقید و ابهام است و روش شاعران خراسان در صراحت اندیشه و سخن در او اثر خود را حفظ کرده است. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفاح ۲ صص ۵۸۶ - ۵۹۲) رجوع به مقدمه دیوان سید حسن غزنوی ج آقای مدرس رضوی و تاریخ گزیده ج لیدن ص ۸۱۷ و مرآت الخیال ص ۳۴ شود. اینک نمونه‌هایی را از اشعار او در اینجا ذکر میکنیم و طالبان تفصیل به دیوان چایی او چ مدرس رضوی رجوع کنند^۱:

وقت آن است که مستان، طرب از سر گیرند
طره شب ز رخ روز همی برگیرند
مطربان را و ندیمان را آواز دهند
تا سماعی خوش و عیشی به نوا درگیرند
راویان هر نفسی تهنیتی نو خوانند
مطربان هر کرتی پرده دیگر گیرند
سر فریاد نداریم بگناه است هنوز
یک دو ابریشم باید که فراتر گیرند
ساقیان گرم درآرند شراب گلگون
که نسیمش ز دم خرم مجمر گیرند
بزم را تازه‌تر از روضه رضوان دارند

باده را چاشنی از چشمه کوثر گیرند...
و نیز گوید:
کاری به گزاف میگزارم
عمری به امید میسپارم
نی زهره آنکه دل بجویم
نی طاقت آنکه دم برآرم
اندیشه بسوخت عقل و روحم
و امید ببرد روزگارم
یاری نه که یک رهم بپرسد
تا بر چه امید و در چه کارم...

و نیز گوید:
داند جهان که قره عین پیمبرم
شایسته میوه دل زهره و حیدرم
دریا چو ابر بار دگر آب شد ز شرم
چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
دری پر از عجایب دریا شود به حکم
هر قطره‌یی که در صدف دل پیروم
طبعم چو آتش تر و هر دم خلیل وار
خوشبوگلی دگر دمد از آتش ترم...

و نیز گوید:
از دل و دلبر جدا افتاده‌ایم
خود چنین تنها چرا افتاده‌ایم
او گل و من بلبل و از یکدگر
هر دو بی برگ و نوا افتاده‌ایم
خاک پای و سر برهنه مانده‌ایم
زانکه غمخور و ز پا افتاده‌ایم.
از رباعیات اوست:
آرامگه دل خم مویت دیدم
بینایی دیده خاک کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانم امروز
تا روی که دیده‌ام که رویت دیدم.
رفتیم و گرانی ز وصال بردیم
در دیده نمونه جمالت بردیم
تا مونس هر دو یادگاری باشد
دل را به تو دادیم و خیالت بردیم.

غزنوی. [غ ن] (بخ) (۷۰۴-۷۷۳ ه. ق.)
سراج‌الدین، عمر بن اسحاق بن احمد هندی. از اکابر فقهای حنفی بود. او راست: «الفتاوی السراجیه» خطی، و «التوشیح» در «شرح الهدایه»، و «الشامل» در فقه، و «زبدة الاحکام فی اختلاف الائمة» خطی، و «شرح الاصول» و «شرح المعنی» و «المعزة المنیفة فی ترجیح مذهب ابی حنیفة» و «شرح الزیادات». (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۱۱).

مؤلف معجم المطبوعات آرد: عمر بن اسحاق بن احمد سراج‌الدین هندی غزنوی حنفی، مکتبی به ابوخص. او امام و علامه و

۱- تصحیحات علامه مرحوم دهخدا در دیوان مزبور صص ۳۶۱-۳۷۶ درج شده است. رجوع به مقدمه لغت‌نامه شود.

استاد در بحث و بسیار هوشیار بود. مؤلفات او بسیار است از جمله آنها: «شرح الهدایة» و «زبدة الاحکام» و «شرح بدیع الاصول» و «شرح المعنی» و جز آن. قفه را از وجه الدین دهلوی و شمس الدین خطیب دولی و دیگران فرا گرفت. وی به سال ۷۹۳ ه. ق. درگذشت. ولی صاحب کشف الظنون و همچنین سیوطی وفات او را به سال ۷۷۳ ه. ق. نوشته‌اند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۳۷۹).

غزنوی. [غَ نَ] (بخ) (متوفی به سال ۵۸۲ ه. ق. = ۱۱۸۶ م.) عالی بن ابراهیم بن اسماعیل غزنوی، ملقب به تاج الشریعة، ققیهی حنفی و مفسر بود. او راست «تفسیر قرآن» در دو جزء. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۶۱).

غزنوی. [غَ نَ] (بخ) (حکیم...) مسجودین آدم سنایی: بشنو این پند از حکیم غزنوی تا بیایی در تن مرده نوی.

رجوع به سنایی شود.
غزنوی. [غَ نَ] (بخ) محمد بن محمود قاضی غزنوی، ملقب به معین الدین و مکتی به ابوالعلاء. او راست: کتاب «سرالسرور» در ذکر شعری زمان خود. (از کشف الظنون ج ۲ ستون ۹۸۷).

غزنوی. [غَ نَ] (بخ) محمود بن سبکتگین را گویند. (از آندراج):

ناز و نیاز کار ایاز است و غزنوی
کآن بنده نیاز شد و این غلام ناز.
ملاشانی تکلو (از آندراج).
چون این زاری به گوش غزنوی خورد
سرش غوطه به خون دل فروبرد.

حکیم زلالی (از آندراج).
رجوع به محمود بن سبکتگین غزنوی شود.

غزنویان. [غَ نَ] (بخ) سلاطین غزنوی. حکومت غزنویان به دو دوره تقسیم میشود: دوره اول حکومت غزنویان: در اواخر عهد سامانیان بر اثر تسلط غلامان ترک نژاد در دستگاه دولتی و بروز اختلاف در میان امرا و وزرا و صغر سن شاهان و ضعف و عدم تدبیر آنان و فشارهای پیاپی آل بویه بر خراسان، زمام اداره ممالک وسیع از دست اولیای آن دولت بیرون رفت، چنانکه خراسان و ماوراءالنهر را مدتی دراز جنگ و اختلاف و خونریزی و نفاق فرا گرفته، و حالتی پیش آمده بود که در این بیت فردوسی که خود ناظر بر همین اوضاع بود خلاصه میشود:

زمانه سراسر پر از جنگ بود
به جویندگان بر جهان تنگ بود.
وقت امرای دولت سامانی از حدود سال ۳۷۰ ه. ق. به بعد به سعایت و کشتن یکدیگر و عصیان بر پادشاهان میگذاشت، و از آن جمله

است وضعی که بر اثر سعایت امرا میان منصور بن نوح (۳۵۰-۳۶۶) ه. ق. و البتکین حاجب از غلامان سامانیان که به مرتبه سپهسالاری خراسان رسیده و پیش از سلطنت منصور؛ یعنی در عهد حکومت عبدالملک این سمت را داشته بود پدید آمد، و او را ناگزیر کرد که با غلامان خود و دسته‌ای سپاه مجهز از خراسان بیرون رود، و حکومتی در خارج از قلمرو سلطنت سامانیان در شهر غزنه تشکیل دهد (۳۵۱ ه. ق.)، لیکن هنوز چندی از استقرار او در آن دیار نگذشته بود که درگذشت، و جانشینان او تا حدود سال ۳۶۶ ه. ق. کاری از پیش نبردند. در این سال یکی از غلامان البتکین به نام سبکتکین که در دستگاه البتکین به مراتب عالی ارتقا جسته و داماد او شده بود جای خداوند خود را گرفت. از این هنگام حکومت غزنوی از مشرق و مغرب توسعه یافت، چنانکه سبکتکین در ولایت سند شروع به فتوحاتی کرد. و از سال ۳۸۴ ه. ق. هم به درخواست منصور بن نوح برای اطفاء نایره طغیان آل سیمجور و فاتح بر خراسان تاخت و آن را تصرف کرد و سپهسالاری آن را با لقب سیف‌الدوله برای پسر خود محمود گرفت، لیکن به پیروی از سیرت البتکین نسبت به امرای سامانی حق ناشناسی نکرد، و اطاعت ظاهری خود را همچنان محفوظ داشت، و بعد از فوت او (۳۸۷ ه. ق.) محمود نیز که در سپهسالاری خراسان باقی مانده بود همچنان در ظاهر نسبت به امرای آل سامان راه اطاعت میسپرد تا در سال ۳۸۹ ه. ق. به نحوی از اطاعت آنان بیرون آمد، و مقارن همین اوقات امرای آل افراسیاب حکومت سامانی را در ماوراءالنهر برانداختند، و محمود رسماً خراسان و خوارزم را بر متصرفات خود افزود. محمود از پادشاهان بزرگ ایران و یکی از فاتحان مشهور تاریخ اسلامی و از مردانی است که در تاریخ ایران و اسلام مقام بسیار بزرگی را حائز شده است. او بعد از آنکه برادر خود اسماعیل (۳۸۷-۳۸۸ ه. ق.) را که به وصیت پدر جانشین او بود از امارت معزول کرد، همه متصرفات غزنویان را در دست گرفت و بر اثر شجاعت و تدبیر به فتوحات پی‌درپی ایران و هند توفیق یافت، چنانکه در سال ۴۲۱ ه. ق. که سال فوت او بود از حدود ری و اصفهان تا خوارزم و ولایت گجرات و سواحل عمان در هندوستان در تصرف او بود. او نخستین کسی است که از میان پادشاهان عنوان سلطنت بر وی نهاده شد. و این از لفظ امیر خلف بانو بود (رجوع به مجمل‌التواریخ و القصاص ص ۴۰۶ شود).

محمود مردی جنگجو و مدبر و باسیاست و

در همانحال متعصب و سختگیر و علاقمند به جمع مال بود. بعد از او پسرش محمد چندماهی حکومت کرد، ولی مسعود که هنگام فوت پدر در عراق بود به خراسان لشکر کشید، و سران سپاه غزنوی محمد را اسیر کردند، و بر مسعود به جای پدر به سلطنت سلام گفتند، و او تا سال ۴۳۲ ه. ق. سلطنت می‌راند، و اگر چه مردی شجاع بود ولی شرابخواری و عیاشی و سوءتدبیر سلطنت او را از میان برد و مایه غلبه آل سلجوق بر ایران شد، و دوره اول غزنوی با شکست او از سلجوقیان در نزدیک حصار دندانتان مرو (۴۳۱ ه. ق.)، و قتل او به دست غلامانش هنگام فرار از غزنین (۴۳۲ ه. ق.) به پایان رسید. دربار غزنویان در این دوره مشحون بود به وجود شاعران بزرگ، زیرا دوره آنان از وجود کسانی برخوردار بود که در اواخر عهد سامانی تربیت شده و در آغاز قرن پنجم هجری قمری شهرت یافته بودند، مانند: فردوسی، عنصری، فرخی، و جز آنان. دوره دوم حکومت غزنویان: بعد از آخرین شکست سپاهیان غزنوی به سال ۴۳۱ ه. ق. نزدیک حصار دندانتان مرو که سخت‌ترین انهزام غزنویان از سلجوقیان بود، سلطان مسعود غزنوی به سرعت به جانب غزنین عقب رفت، و به قول خود او که میگفت: «به مرو گرفتیم و هم به مرو از دست برفت»^۱ بعد از این شکست خراسان و خوارزم و گرگان و ری و اصفهان از چنگ غزنویان برفت. سلطان مسعود هنگام عقب‌نشینی به غزنین نامه‌ای به ارسلان‌خان از ایلک‌خانیه ماوراءالنهر نوشت و از او مدد خواست، و بعد از رسیدن به غزنین نیز بار دیگر این خواهش را تکرار کرد لیکن اثری از یآوری خان مشهود نشد، و تکرار وقایع ناگوار مسعود را روز به روز نومیدتر میکرد تا سرانجام راه هندوستان پیش گرفت، و بنه و انتقال و خزاین و کسان و بستگان را از غزنین بیرون برد، و فرزند خود امیر مودود را امارت بلخ داد، و با خواجه احمد بن محمد بن عبدالصمد وزیر بدانسوی فرستاد. بعد از حرکت از غزنین هنگامی که مسعود و سپاهانش به نزدیک ریاط ماریکله رسیدند غلامان و لشکریان بر خزاین سلطان زدند، و آن را غارت کردند، و امیر محمد را که همراه سلطان آورده بودند به امارت برداشتند، و مسعود را که در ریاط ماریکله حصاری شد اسیر کردند، و به قلعه کسری بردند و در تاریخ یازدهم جمادی الاولی سال ۴۳۲ ه. ق. بکشتند. امیر مودود بعد از آگاهی از واقعه مسعود به غزنین تاخت و

۱- تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۶۳۹.

کارساخت، و با محمد و فرزندان و لشکریان عاصی جنگید، و همه مخالفان پدر را از میان برد. دوره دوم حکومت غزنوی بدینگونه آغاز شد، و از ۴۲۲ تا ۵۸۲ یا ۵۸۳ ه. ق. یعنی یکصد و پنجاه سال ادامه یافت. در این دوره از مودود تا تاج الدوله خسرو ملک سیزده پادشاه بر جای محمود غزنوی تکیه زدند، که در میان آنان طغرل کافر نعمت (غاصب) یکی از غلامان غزنوی نیز بود، که عزالدوله عبدالرشید پادشاه غزنوی را در سال ۴۴۰ ه. ق. به قتل آورد، و تا ۴۴۴ ه. ق. به غضب حکومت راند. از دوره سلطنت مودود تا عهد پادشاهی ابراهیم بن مسعود مدتی میان سلجوقیان و غزنویان جنگ و ستیز ادامه داشت تا سلطان ابراهیم و ملک شاه صلح کردند؛ اینک هیچیک از جانبین قصد مملکت دیگری نکنند. شاهان غزنوی پس از شکست مسعود از سلاجقه تنها به افغانستان و سیستان و ولایت سند اکتفا کردند، لیکن به تدریج دایره حکومت ایشان تنگتر شد خاصه که سلاطین غوری در این میان قوت میگرفتند، و قلمرو حکومتشان گشایش مییافت، و حتی غزنین را نیز در اواخر عهد غزنویان؛ یعنی در پایان عهد سلطنت خسرو شاهین بهرامشاه (۵۴۷-۵۵۵ ه. ق.) از دست آنان بیرون آوردند، و بنا بر بعضی از اقوال پایتخت غزنویان بعد از این واقعه به لاهور انتقال یافت، تا آن شهر را نیز به سال ۵۸۳ ه. ق. غیاثالدین غوری بگرفت، و خسرو ملک آخرین پادشاه غزنوی را مقید و محبوس کرد، و سپس او و همه شاهزادگان غزنوی را از میان برد. دوره دوم حکومت غزنوی اگر چه از حیث تأثیر در سرنوشت سیاسی ایران بی ارزش است لیکن برای اشاعه زبان و ادب فارسی خالی از اهمیت نیست، زیرا اولاً ادامه حکومت در متصرفات غزنوی هند باعث شد که زبان و ادب پارسی در آنجا بیشتر ریشه کند و رواج یابد، و ثانیاً بعضی از پادشاهان غزنوی که بعد از مسعود حکومت کردند غالباً دوستانداران شعر و ادب بودند، و عده‌ای از شاعران بزرگ مانند مسعود بن سعد بن سلمان و عثمان مختاری و سید حسن غزنوی و سنایی غزنوی و ابوالفرج رونی و جز آنان در دستگاه ایشان زیسته، و ایشان را مدح گفته‌اند. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ صص ۲۱۳-۲۱۵ و ج ۲ صص ۳-۵).

پادشاهان و امرای غزنوی عبارت بودند از:

پسران سبکتکین^۱

۱- الب تکین^۲ ۳۵۱

۲- ابواسحاق^۳ ابراهیم بن الب تکین. ۳۵۲

۳- بلکتکین^۴ (غلام الب تکین). ۳۵۵

۴- پیری (غلام الب تکین). ۳۶۲

پسران سبکتکین:

۵- ناصر الدوله سبکتکین (غلام الب تکین). ۵۳۶۷

۶- اسماعیل بن سبکتکین. ۳۸۷

۷- یمین الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتکین^۶. ۳۸۹

۸- جلال الدوله محمد بن محمود مکحول^۸. صفر ۴۲۱

۹- ناصر دین الله مسعود [اول] ابن محمود^۹. شوال ۱۰۴۲۱

محمد (برای بار دوم حکومت کرد و به سال ۴۳۳ ه. ق. کشته شد).

۱۰- شهاب الدوله ابوسعید مودود بن مسعود (متوفی به سال ۴۴۰ ه. ق.). ۴۳۳

۱۱- مسعود [دوم] ابن مودود (طفلی که چند هفته حکومت کرد). ۴۴۰

۱۲- بهاء الدوله ابوالحسن علی بن مسعود [اول]. رجب ۴۴۰

۱۳- عزالدوله عبدالرشید بن محمود^{۱۱}. ۱۲۴۴۱

طغرل غاصب (غلام محمود بود ۴۰ روز حکومت کرد و به سال ۴۴۴ درگذشت).

۱۴- جمال الدوله^{۱۳} فرخزاد بن مسعود. ۴۴۴.

۱۵- ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود، ملک مؤید جلال الدین. ۴۵۱

۱۶- علاء الدوله ابوسعید مسعود [سوم] ابن ابراهیم. ۴۹۲

۱۷- کمال الدوله شیرزاد بن مسعود. ۵۰۸

۱۸- سلطان الدوله ارسلان شاه بن مسعود^{۱۴}. ۵۰۹

۱۹- یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود (نایب سنجر). جمادی الاولی ۵۱۲

۲۰- معز الدوله خسرو شاه بن بهرام. ۱۵۵۴۷

۲۱- تاج الدوله خسرو ملک بن خسرو شاه^{۱۶}. ۵۵۵

الفتح الغوری (متوفی به سال ۵۸۲ ه. ق.) (از معجم الانساب تألیف زامباور ترجمه عربی ج ۱ صص ۴۱۶-۴۱۸). رجوع به آل ناصرالدین و ترجمه طبقات سلاطین اسلام استانبولی لاین پول صص ۲۵۵-۲۶۱ و دستور الوزراء، صص ۱۳۶-۱۴۷ و فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفا و تتمه صوان الحکمة ص ۱۸۳ و فهرست سبک شناسی ج ۱ و ۲ و فهرست تاریخ گزیده و دائرة المعارف اسلام ذیل غزنویان^{۱۷} و مقاله اولیور^{۱۸} در مجله آسیاتی بنگاله تحت عنوان تنزل سامانیان در جلد پنجم قسمت اول سال ۱۸۸۶ م. شود.

غزنویان. (غَنَوِیَیْ) [(اِخ) ج غزنوی در حالت رفع، و آن منسوب به غزنه است. صاحب النقودالعربیة (ص ۲۴۶) گوید:

غزنویان غلظ است و صحیح آن غزنیون میباشد که به طور غلط شهرت یافته و بر زبانها افتاده و کسی بدان توجه نکرده است. رجوع به غزنوی و غزنویه و فهرست النقودالعربیة شود. [سلاطین و حکام غزنوی. رجوع به غزنویان شود.

غزنویه. (غَنَوِیَیْ) [(اِخ) سلسله‌ای از پادشاهان ایران از نژاد سبکتکین که داماد البتکین بود، و از ۳۷۷-۵۹۲ ه. ق. در خراسان و بیشتر ایران سلطنت کردند. (ناظم الاطباء). صاحب النقودالعربیة (ص ۲۴۶) گوید: غزنویه منسوب به غزنه است ولی به غلط بر زبانها جاری شده و کسی توجه نکرده است و صحیح آن غزنی می‌باشد و عامه‌ها، غزنه را مانند الف «حبلی» تصور کرده‌اند. رجوع به غزنیون و غزنویین و غزنویان و فهرست النقودالعربیة و تاریخ سیستان صص ۳۷۱ و ۳۸۹ و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۴ شود.

غزنویین. (غَنَوِیَیْ) [(اِخ) ج غزنوی در حالت نصب و جر، و آن منسوب به غزنه است. به قول صاحب النقودالعربیة غزنویین غلظ و صحیح آن غزنیین است. رجوع به غزنوی و غزنویه و غزنیون شود. [سلاطین و حکام غزنوی. رجوع به غزنویان شود.

۱- با مقایسه با ترجمه طبقات سلاطین اسلام صص ۲۵۹-۲۶۰.

۲- غلام ترک در دربار سامانی و عامل خراسان در ذوالحجه سال ۳۴۹ و عامل هرات به سال ۳۴۴ ه. ق.

۳- در ترجمه طبقات سلاطین اسلام: اسحاق (بدون «ابو»).

۴- عامل بلخ از سال ۳۲۴ ه. ق. به بعد.

۵- ترجمه طبقات: ۳۶۶.

۶- عامل خراسان از ۳۸۴-۳۸۷ مقلب به سیف الدوله و متوفی در ۱۱ صفر سال ۴۲۱ ه. ق. (ابن خلکان ج ۲ صص ۸۴-۸۷).

۷- ترجمه طبقات: ۳۸۸.

۸- برادر او مسعود چشم وی را میل کشید (۴۲۱ ه. ق.).

۹- در ۱۱ جمادی الاولی سال ۴۳۳ ه. ق. به دست احمد بن محمد غفلة کشته شد.

۱۰- در ذوالقعدة سال ۴۲۱ ه. ق. در هرات رسماً حکومت را به دست گرفت. به قول خلیل ادهم نام او نصیرالدوله مسعود بود.

۱۱- به قول خلیل ادهم لقب او مجدالدوله بود.

۱۲- ترجمه طبقات: ۴۴.

۱۳- به قول خلیل ادهم: سیف الدوله.

۱۴- به سال ۵۱۰ ه. ق. از غزنین رفت.

۱۵- بالاخره غزنین را ترک کرد.

۱۶- صاحب «پنجاب» و به سال ۵۸۷ ه. ق. کشته شد.

17 - Ghaznavides.

18 - Oliver.

غزنه. [غَ نَ] (اِخ) ۱ جای گشاده‌ترین و پسا کیزه‌ترین از بلادها. (منتهی الارب) (آندراج). همان غزنین است. (از برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). شهر بزرگی است در اوایل هند از سوی خراسان. (از وفیات الاعیان ج ۲ ص ۵۷). شهری است در افغانستان کنونی. یاقوت گوید: غزنه تلفظ عامه است و صحیح نزد علما غزنین است و آن را تعریب کنند و جزه گویند و مجموع بلاد آن را زابلستان نامند، و غزنه قصبه (کرسی) آن است. (از معجم البلدان). لقه این نامها گزنه، گنزرک، گنجبه (یعنی محل گنج و ذخایر). (حاشیه برهان ج معین). غزنه در جنوب غرجستان قرار دارد و منسوب آن غزنوی است. غزنین، غزنی، غزنو، (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا) (غیاث اللغات). رجوع به غزنین شود؛ بوسهل حمدوی... صاحب دیوان حضرت غزنه... بوده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۷). پس از وفات سلطان محمود... سهم صاحب دیوانی غزنه بدو داده آمد. (تاریخ بیهقی). و با حصول ارادت و شمول سعادت روی به غزنه نهاد. (ترجمه تساریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ۵۱. ق. ص ۳۳۷). از افاصلی اقطار اصناف تجار روی به غزنه آوردند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۱۹). از غزنه بیرون آمد [سلطان]، و آوازه قصد جای دیگر و عزم مقصدی غیر آن برآورد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۲۴). رجوع به فهرست اعلام الجماهر بیرونی و فهرست مزدیسنا و فهرست لباب‌الالیاب و فهرست سبک‌شناسی بهار ج ۲ و فهرست تاریخ مغول و فهرست تاریخ‌گزیده ج لیدن و فهرست تتمه صوان الحکمة و تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۰۴ و حدائق السحر ج عباس اقبال ص ۱۱۴ و ۱۱۸ و یشتها ج ۱ ص ۲۸۵ و ۲۰۳ و ج ۲ ص ۲۴۶ و تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ ص ۱۱۲ و ۴۱۱ و عیون الانباء ج ۲ ص ۲۱ و تاریخ بخارای نرسخی ص ۱۱۶ شود.

غزنی. [غَ نَ] (اِخ) مخفف غزنین. گویند هزار مدرسه داشته است. (از برهان قاطع). غزنه. غزنین، غزنو، (برهان قاطع). رجوع به غزنین شود. منسوب آن غزنیجی یا غزنیچی است. رجوع به غزنیجی و غزنیچی شود: ز غزنی سوی اندراب آمدم از آسایش ره شتاب آمدم. فردوسی (از جهانگیری) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). شه گیتی ز غزنی تاختن برد بر افغانان و بر گبران کهر. عنصری. در دل قیصر بیم و فرح افتاده بود تا بیارند به غزنی سر او بر خشبی. منوچهری.

از شایستگی و به کارآمدگی این مرد، محمود شغل همه ضیاع غزنی خاص بدو مفضو کرد، و این کار برابر صاحب‌دیوانی غزنی است. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۱۲۰). سبکتگین پیش تا رسول و نامه رسید، بوعلی و ایلمنگو را با حاجبی از آن خویش به غزنی فرستاد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۰۸). چون ما از بلخ قصد غزنی کردیم، وی [امیر یوسف] را بخوانیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۵۰). هرچه به عالم دغا و مسخره بوده‌ست از در فرغانه تا به غزنی و قزدار.

نجیبی فرغانی. **غزنیان.** [غَ نَ] (اِخ) ده‌سوی است در ماوراءالنهر. (منتهی الارب). از قرای کش (کش) در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان). **غزنیچی.** [غَ] (ص نسبی) یا غزنیچی. محتمل است که منسوب به غزنی باشد چنانکه هم‌اکنون منسوب به انزلی را انزلی‌چی و منسوب به ویرانی (دهی در خراسان) را ویرانی‌چی میگویند، و گویا این لفظ مخصوص زبان عامیانه بوده است، مانند خود کلمه غزنه (رجوع به غزنه شود)، و بدین جهت کمتر در لفظ قلم استعمال شده است. تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض حاشیه ص ۲۸۱ و رجوع به تعلیقات تاریخ بیهقی چاپ مذکور ص ۶۹۷ و رجوع به فرهنگ رشیدی شده، و پیاده سه هزار سگزی و غزنیچی (با غزنیچی) و هریوه و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیاء و ارکان ملک. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۲۸۱). و سواری دوهزار رسیده بود از مبارزان و پیاده دوهزار سگزی و غزنیچی (با غزنیچی) و غوری و بلخی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۷۵). رشیدی آرد: غزنین و غزنه شهر معروف، و غزنیچی منسوب بدان است.

خاک غزنین رفیع‌تر فلکی است عرش و غزنین به نقش هر دو یکی است تا ترا چرخ شاه غزنین خواند هیچ غزنیچی غریب نماند. سنائی (از فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا).

غزنیچی. [غَ] (ص نسبی) رجوع به غزنیچی شود.

غزنیزه. [غَ] (اِخ) از قرای خوارزم. از ناحیه مَرَاغَراد^۳. (از معجم البلدان).

غزنیزی. [غَ] (اِخ) سمعانی گوید: او مظفرین احمدین محمدبن حسین شیبانی، مکنی به ابوعاصم است. من وی را در خوارزم دیدم و از او چیز اندکی نوشتم. ولادت او در شوال سال ۴۹۹ ه. ق. بود. (انساب ورق ۴۰۸ الف).

غزنین. [غَ] (اِخ) صحیح کلمه همان غزنین

به نون آخر است و غزنه تلفظ عامه می‌باشد و مجموع بلاد آن را زابلستان گویند و غزنین قصبه آن است. شهری بزرگ و ولایت وسیعی در طرف خراسان است و آن حد میان خراسان و هند است در راهی که خیرات بسیاری دارد جز اینکه هوای آن بسیار سرد می‌باشد، گویند که در نزدیکی آن گردنه‌ای است به فاصله مسافت یک روزه راه که هرگاه مسافر آن را طی کند در هوای بسیار گرمی قرار میگیرد در حالی که از این سو سرمای سخت است. دانشمندان بسیاری از غزنین برخاسته‌اند و آن مقر بنی‌محمودین سبکتگین بود تا آنگاه که منقرض شدند. ابوریحان بیرونی در ضمن قصیده‌ای گوید: ولما مضوا واعتضت عنهم عصابة دعوا بالثناسی فاعتنمت الثناسیا و خلقت فی غزنین لهما کمضفة علی وضم للظیر للعلم ناسیا.

(از معجم البلدان ذیل غزنین و غزنه). غزنین از اقلیم سیم است. طولش از جزایر خالذات فاک، و عرض از خط استوا لاج کا همچون عرض بغداد. شهر کوچک است و هوایش سرد است، و اگر تغییر هوا به سبب عرضی بودی بایستی این هر دو موضع یک هوا داشتی، بلکه تمام اقلیم اول و ثانی و ثالث که به ارتفاع آفتاب نزدیک‌اند گرم بودی، و دیگرها که بعدی دارند سرد بودی. اما چون تغییر هوا جهت فراز و نشیب زمین است هر جا بلند است سرد است، و هر جا پست است گرم می‌باشد. (نزهة القلوب ج لیدن صص ۱۴۶ - ۱۴۷). اسم شهری است در حدود افغانستان حالیه. (فرهنگ شاهنامه تألیف شفق). نام ولایتی است مشهور در زابلستان که دارالملک محمود غزنوی پسر ناصرالدین سبکتگین بود، و سالها محمود غزنوی به آبادی و وسعت آن ولایت کوشید و آن را از بابت تعظیم «حضرت» می‌گفتند چنانکه مسعود سعد گفته:

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین بر آن محجل تازی نژاد بستم زین. و ابوالفرج رونی در تهنیت ورود شاه به غزنین گفته:

شه باز به حضرت رسید هین یک ران مرا بر نهید زین.^۴ و منسوب بدانجا را غزنوی گویند، زیرا غزنو

۱ - Gzazna. Gzazni.
۲- در انساب سمعانی به فتح اول و کسر ثانی آمده است.
۳- انساب سمعانی، براعد.
۴- دیوان ابوالفرج رونی ج پرفسور چاپکین ص ۹۳.

مانند غزنه و غزنین نام آن شهر است. این شهر هزار پایه مدرسه داشته است. (از آندراج) (انجمن آرا). حکیم سنائی غزنوی را غزنیچی گفته است. (آندراج) (انجمن آرا) و این ظاهراً منسوب غزنی (= غزنین) می باشد. رجوع به غزنیچی و غزنیچی شود. رشیدی در فرهنگ خود آرد: غزنین و غزنه شهر معروف، و غزنیچی منسوب بدان است - انتهى. ولی ظاهراً غزنیچی منسوب به غزنی (= غزنین و غزنه) می باشد. رجوع به غزنیچی و غزنیچی شود. غزنی یا غزنه کنونی از شهرهای مرکزی افغانستان است و در سراسر اشیا ارتفاعات سفیدکوه که به سوی جنوب امتداد می یابد، قرار داد. سکنه آن ۲۷۰۸۴ تن است. شهری است عقب مانده و تجارت ضعیفی دارد. در اطراف آن قبرهایی از چند تن از بزرگان مسلمین وجود دارد و به همین سبب این شهر معروف می باشد. خرابه های غزنه قدیم پایتخت غزنویان در شمال شرقی همین شهر به فاصله پنج هزار گز قرار دارد. غزنی در جنگهایی که میان افغانها و انگلستان در سالهای ۱۸۳۹-۱۸۴۱ م. واقع شد به تصرف انگلیسها درآمده بود. ولی پس از جنگ دوم جهانی آنجا را ترک کردند. رجوع به دائرة المعارف اسلام ذیل غزنه^۲ و قاموس الاعلام ترکی شود: غزنین و آن ناحیتها که بدو پیوسته است همه را به زابلستان بازخوانند. (حدود العالم).

ز قنوج تا مرز کابلستان همان نیز غزنین و زابلستان.

فردوسی (از ولف).
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را
مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش آیین را.

فرخی.
پس از این چند روزی بفرمود وی را تا سوی
غزنین برود و از شغل نشاپور دست بردارد.
(تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۶۲۳). ناچار
خواهد بود که چون به غزنین رسولی فرستاده
آید با نامها و مشافهات. (تاریخ بهیقی ایضاً
ص ۶۴۴). امیر چون نامه بدید سوی غزنین
رفت. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۶۹۱).

زن گرفت از تعب ره غزنین
بشنو این قصه و عجایب بین.
سنائی.
گرچه شروان نیست چون غزنین، منم غزنین فضل
از جو من غزنین مگر غزنین به شروان آمده.

خاقانی.
و امیر اسماعیل به ذخایر قلاع و ودایع غزنین
دست دراز کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج
۱ ص ۱۲۷۲. ق. ص ۱۸۸). غزنین که مطلع
سعادت و منشأ سیادت و مستقر اولیای دولت
است به من بازگذاری. (ترجمه تاریخ یمنی
ایضاً ص ۱۸۹). و غزنین، یعقوب بن اللیث

ملک الدنيا کرد. (تاریخ سیستان ص ۲۴). و
خطبه به سیستان و بسث و کابل و غزنین،
محمد بن علی بن اللیث را همی کردند. (تاریخ
سیستان ص ۲۹۰). آخر به عجز بازگشت
[طغرل] روز آدینه سیزدهم شعبان، و به
غزنین شد، و غزنین بگرفت. (تاریخ سیستان
ص ۳۷۲). رجوع به فهرست اخبارالدولة
السلجوقية و فهرست تاریخ سیستان و
فهرست تاریخ جهانگشای جوینی و فهرست
مزدیسنا و فهرست سبک شناسی و فهرست
جامع التواریخ رشیدی و فهرست مجمل
التواریخ گلستانه و فهرست مجمل التواریخ و
القصص و فهرست حبیب السیر شود.

غزو. [غَزْو] [ع مص] خواستن و جستن و
آهنگ کسی کردن. (منتهی الارب). آهنگ و
خواستن چیزی را و جستن و آهنگ چیزی
کردن. (آندراج). آهنگ کردن. يقال: غزوی
كذا؛ ای قصدی. (منتهی الارب). طلب الشيء.
(تاج المصادر بهیقی). اراده و طلب و قصد:
عرفت ما یغزی من هذا الکلام؛ ای براد. (اقراب
الموارد). جنگ کردن با دشمن. در پی جنگ
و غارت دشمن گردیدن. (منتهی الارب). قصد
دشمن کردن. به جنگ کسی شدن. (تاج
المصادر بهیقی). قصد دشمنان برای جنگ و
غارت دیار ایشان. مغزی. غزرات. غزوان.
غزوة. (اقراب الموارد). قصد قتال. (کشاف
اصطلاحات الفنون). [در شرح این لفظ
اختصاص یافته به قتال با کفار. (از کشاف
اصطلاحات الفنون). کافر کشتن. (ترجمان
علامه جرجانی). با دشمن دین جنگ کردن؛
و ایشان [غوزیان] به هر وقتی به غزو آیند به
نواحی اسلام به هر جایی که افتد و برکوبند و
غارت کنند و زود بازگردند. (حدود العالم).

غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد
تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی.

فرخی.
تا روز به شادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی. فرخی.
هر سال کو به غزو رود قوم خویش را
زینگونه عالمی به وجود آرد از عدم.

فرخی.
امیر محمود (رض) به غزو غور رفت. (تاریخ
بهیقی ج ۱ ادیب ص ۱۰۶). و چون این قواعد
استوار گشت و کارها قرار گرفت اگر رأی
غزو دوردست تر افتد توان کرد سال دیگر با
فراغت دل. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۲۸۵). امیر
برفت و غزو سومنات کرد و به سلامت
بازآمد. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۲۰۷).
به غزو روی نهادی و روی روز بگرد
کیود کرده چون نیل و سیاه کرده چو قار.

مسعود سعد.
چو همتت همه غزو است مانعی نبود

و گرچه موج زند رهگذار از آتش و آب.
مسعود سعد.

مراد دین و دنیای تو زین غزو
بر آید وین دلیلی آشکار است. مسعود سعد.
تیغ زن تا بر تو خواند رسم جدت آفرین
غزو کن تا از تو گردد جان جدم شادمان.
سیدحسن غزنوی.

گرز پی غزو غز قصد خراسان کنی
گردسواران کند چهره گردون دژم. خاقانی.

فتح تو به سومنات یابم
غزو تو به مولتان بینم. خاقانی.

و با عقل و اجتهاد غزو و جهاد فرمود.
(سندبادنامه ص ۳). سلطان را اراده غزوی
افتاد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۱۲۷۲. ق.
ص ۳۴۱). آندم که منصور در غزو روم ایستاد
و شورش جنگ برپا شد... (ترجمه تاریخ
یمنی ایضاً ص ۴۴۶). رایات سلطان به سبب
غزوی از غزوات دور افتاد. (ترجمه تاریخ
یمنی ایضاً ص ۳۶۰).

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی.

مولوی (مثنوی).
بود ذ کر حلمها و شکل او
بود ذ کر غزو و صوم و اکل او.

مولوی (مثنوی).
سنگ با تو در سخن آمد شهر
کز برای غزو طالوتم بگیر. مولوی (مثنوی).

|| در اصطلاح اهل سیر لشکری است که به
قصد قتال با کفار به جایی گسیل شوند در
صورتی که حضرت پیغمبر (ص) شخصاً
همراه لشکر باشد، و اگر آن حضرت همراه
لشکر نبوده باشد آن لشکر را سریه گویند و
بعث نیز نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
|| از دم شمشیر گذراندن. قتل عام کردن؛ و
فتحه غلبه علی النصارى و غزا جمیع من کان
فی داخله. || غزو بالمعوب؛ زورخانه بازی
کردن. زورورزی کردن؛ و غزی (!) هو و ایاه
بالمعوب و الصراع و الفلاح. و انا غاوی
(غازی) ملعوب مصارع معالج ملاکم. (دزی
ج ۲ ص ۲۱۲).

غزوات. [غَزَا] [ع ل] ج غَزْوَة. (غیاث
اللغات) (آندراج) (اقراب الموارد). رجوع به
غزوة شود؛ و چون اهل فضل در ایام ایشان
[سلجوقیان] حظی نیافته اند و به شرح حالات
و مقالات و غزوات ایشان اعتنائی ننموده
کس از ایشان یاد نیورد و از معالی و مآثر
ایشان یادگاری نماند. (ترجمه تاریخ یمنی ج
۱ ص ۱۲۷۲. ش. ص ۷). بر سر غزوات سلطان
آییم. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۲۵۷).

۱ - شماره سکنه از اعلام المنجد نقل شد.

اندک تغییر آورده است. رجوع به عقدالفرید چ قاهره ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۷ ص ۱۷۴ شود.

غزوانی. [غَزَّوَان] (بخ) لوکری. به نام غزالی لوکری معروف است و عوفی در لباب الالباب چنین آورده، ولی غزوانی به نظر ارجح می آید چه در نسخ المعجم فی معاییر اشعار العجم که به غایت مصحح و مضبوط و قدیم است نام وی در دو موضع آمده است (ص ۱۹۵ و ۱۹۷) و هر دو به لفظ غزوانی است. (از حاشیه مدرس بر المعجم فی معاییر اشعار العجم ج ۱۹۳۵ م. ص ۱۹۵). رجوع به لوکری شود.

غزولی. [غَزَّوَلِی] (بخ) (متوفی به سال ۸۱۵ هـ. ق.). علاءالدین علی بن عبدالله بهائی غزولی دمشقی. غلامی ترک بود که بهاءالدین او را خرید و از کودکی آثار ذکاوت در او پیدا بود، و ادبیات را دوست میداشت. مدتی ملازم عز موصلی بود و ادبیات را نزد او به پایان رسانید و مکرر به قاهره می آمد و ذوقی خوب داشت. از این خطیب داربیا و ابن مکناس و دماغینی و دیگران دانش فرا گرفت. او راست: «مطالع البدور فی منازل السور». آغاز آن: «الحمد لله الذي جعل قلوب البلغاء افلاکاً لمطالع البدور الخ»، و این کتابی است مشتمل بر وصف دارالملک و نیازمندیهای آن از انشاء و پزشکی و نعیم و علم هیات و ندیم و مجلس شراب و جامهای شراب که لایق آن است. او کتاب را به پنجاه باب بخش کرده است. جزء دوم آن در چاپخانه وطن به سال ۱۳۰۰ هـ. ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۶).

غزوة. [غَزْوَة] (ع) یکی غزو. جنگ کردن با دشمن و در پی جنگ و غارت او گردیدن. (از آندراج). غزوة اسم مره از غزو است. ج، غَزَوَات. (تاج العروس) (اقراب الموارد). رجوع به غزو شود؛ ما به جانب عراق و غزوة روم مشغول گردیم، و وی [محمد] به غزین و هندوستان. (تاریخ بیهقی). ذکر غزوة مولتان. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ هـ. ق. ص ۲۶۰). در وقت نهضت سلطان به غزوة ناردین از او لشکر خواست. (ترجمه تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۷۵). || جنگ مؤمنین با کفار به جهت اسلام. به شرطی که رسول (ع) یا امام وقت در آن جنگ همراه باشد، و اگر جنگ مؤمنین با کفار به سرکردگی امام وقت باشد آن را سریه گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). هر جنگی با عرب و یهود که پیغامبر (ص) در آن شرکت می فرموده است.

پرداخته است و آنها عبارتند از بدر، احد، مرسیع (بنی المصطلق)، خندق، قریظه، خیبر، فتح مکه، حنین و طائف. رجوع به الطبقات الکبری تألیف ابن سعد ج بیروت ۱۳۷۶ هـ. ق. ج ۲ ص ۵ و ۶ و فهرست همین جلد شود.

غزوان. [غَزَّوَان] (ع ص) قصدکننده. فعلان من الغزو و هو القصد. (از معجم البلدان). — ابو غزوان؛ کنیه گریه است زیرا پیوسته موش را قصد میکنند. (از اقرب الموارد).

غزوان. [غَزَّوَان] (ع مص) جنگ کردن با دشمن. در پی جنگ و غارت دشمن گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). به جنگ دشمنان رفتن و غارت کردن آنان در دیار ایشان. غَزُو. غَزَاوَة. (اقراب الموارد). رجوع به غزو شود.

غزوان. [غَزَّوَان] (بخ) کوهی به طائف. (منتهی الارب) (آندراج). کوهی است که شهر طائف بر پشت آن قرار دارد. (از معجم البلدان). کوه غزوان به حدود طایف است بر او برف و یخ می باشد و در ملک عرب بر هیچ کوه دیگر نبود. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۱۹۸). کوهی است در «مغرب» یا قبیله ای است که بدان نسبت داده اند. (از تاج العروس). رجوع به نزهة القلوب ج لیدن ص ۲ شود.

غزوان. [غَزَّوَان] (بخ) محله ای است در هرات. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (آندراج).

غزوان. [غَزَّوَان] (بخ) ابن اسماعیل. جیشیاری داستانی از وی درباره یحیی بن خالد و فضل نقل کرده است. رجوع به کتاب الوزراء و الکتاب تألیف جیشیاری ج مصر ۱۳۵۷ هـ. ق. ص ۱۹۶ شود.

غزوان. [غَزَّوَان] (بخ) ابن جریر. تابعی و ثقه است. (از تاج العروس).

غزوان. [غَزَّوَان] (بخ) ابن قاسم بن علی بن غزوان مازنی، مکنی به ابوعمر. او از ابن مجاهد و ابن شبنوب دانش فرا گرفت و ماهر و ضابط و شدیدالآخذ و واسع الروایة بود، و مرگ او در اواخر قرن چهارم هجری قمری در مصر اتفاق افتاد. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۲۲۶).

غزوان. [غَزَّوَان] (بخ) ابو حاتم، تابعی است.

غزوان. [غَزَّوَان] (بخ) غفاری کوفی، مکنی به ابومالک. تابعی است. رجوع به ابومالک شود.

غزوان رقاشی. [غَزَّوَان رِقَاشِی] (بخ) ابن قتیبة در عیون الاخبار گوید: مادر غزوان رقاشی به پسرش در حالی که قرآن میخواند گفت: یا غزوان آیا در آن [قرآن] شتر ما را که در جاهلیت گم شده بود پیدا نمیکنی؟ او خشم نگرفت و گفت: ای مادر! به خدا سوگند در آن وعده ای خوب و وعیدی سخت می یابم. (عیون الاخبار ج قاهره ۱۳۴۶ هـ. ق. ج ۲ ص ۳۹). ابن عبدربه نیز همین داستان را با

|| (بخ) جنگهایی است که پیغامبر (ص) در آن شرکت می فرموده است، مقابل سرایا (ج سریه) که جنگهایی بود که به امر رسول (ص) بی حضور او انجام میشد. صاحب امتناع الاسماع غزوات پیغمبر را مرتب برحسب تاریخ وقوع چنین آورده است:

- ۱- غزوة ابواء یا غزوة ودان. در طبقات ابن سعد تنها نام اول ذکر شده است. ۲- غزوة بواط. ۳- غزوة بدرالاولی یا سفوان. در طبقات ابن سعد به نام غزوة طلب کرزین جابر الفهری آمده است. ۴- غزوة عَشیره یا ذی العشیره. در طبقات ابن سعد تنها ذی العشیره آمده است. ۵- غزوة بدر. ۶- غزوة بنی قینقاع. ۷- غزوة السویق. ۸- غزوة قرارة الکدر یا غزوة قرقره بنی سلیم و غطفان. در طبقات ابن سعد: غزوة قرقره الکدر یا قرارة الکدر. ۹- غزوة ذی امر در نجد. در طبقات ابن سعد: غزوة غطفان. ۱۰- غزوة بنی سلیم در فُرع. ۱۱- غزوة اُحُد. ۱۲- غزوة حمراءالاسد. ۱۳- غزوة بئر معونه. در طبقات ابن سعد به نام سریه منذر بن عمرو آمده است. ۱۴- غزوة الرجیع. در طبقات ابن سعد به نام سریه مرتد بن ابی مرثد آمده. در حاشیه ص ۱۷۴ امتاع الاسماع نیز اسم سریه برده شده است. ۱۵- غزوة بنی نصیر. ۱۶- غزوة بدرالموعد یا غزوة بدرالصفراء. در طبقات ابن سعد تنها نام اول ذکر شده است. ۱۷- غزوة ذات الرقاع یا غزوة نجد. در طبقات ابن سعد تنها نام نخست ذکر شده است. ۱۸- غزوة دومةالجندل. ۱۹- غزوة المرسیع یا غزوة بنی المصطلق. در طبقات ابن سعد نام نخست آمده است. ۲۰- غزوة خندق یا احزاب. ۲۱- غزوة بنی قریظه. ۲۲- غزوة الفُراط. در طبقات ابن سعد نیامده است. ۲۳- غزوة بنی لحيان یا عسفان. در طبقات ابن سعد: بنی لحيان. ۲۴- غزوة العنابة یا ذی قرد. در طبقات ابن سعد: الغابة. ۲۵- غزوة خیبر. ۲۶- غزوة وادی القری. در طبقات ابن سعد سریه به حساب آمده است. ۲۷- غزوة القضاء. ظاهراً همان است که ابن سعد در طبقات عمرة القضية آورده است. ۲۸- غزوة مؤتة یا جیش الامراء. ابن سعد در طبقات آن را سریه شمرده است. ۲۹- غزوة ذات السلاسل. در طبقات ابن سعد: سریه ذات السلاسل. ۳۰- غزوة فتح مکه یا عام الفتح. ۳۱- غزوة حنین یا غزوة هوازن. ۳۲- غزوة طائف. ۳۳- غزوة تبوک یا غزوة العسرة. ۳۴- غزوة اکیدر دومة الجندل. در طبقات ابن سعد نیامده است.

در طبقات ابن سعد ۲۷ غزوه یاد شده و به قول بعضی ۲۹ غزوه است. و بعضی خیبر و وادی القری را یکی شمرده اند. و در نه غزوه از غزوات مذکور حضرت رسول خود به جنگ

۱- صاحب «حسن المحاضرة» تاریخ ولادت و مرگ او را چنین آورده است: ولد سنة اثنتین و تسعين و ثلاثمائة (۳۹۲)، و مات بمصر سنة اثنتین و ثمانین و ثلاثمائة (۳۸۲) که غلط است.

مقابل سریره، و آن هر جنگی است که مسلمانان به امر رسول (ص) با عرب و غیره میکردند بی حضور رسول (ص). رجوع به غزوه شود.^۱

غزوة ابواء. [غَزَّوِي أَبٍ] (اخ) یا غزوة ودان. ودان کوهی میان مکه و مدینه است و از ابواء شش میل فاصله دارد. رسول خدا در ماه صفر، ۱۱ ماه پس از هجرت^۲ به مدینه به قصد کاروان قریش بیرون شد و سعد بن عبادة را جانشین خود قرار داد و بنه ابواء رسید و بی تصادم بازگشت. و در این غزوه با مخشی بن عمرو رئیس قبیله بنی ضمره قراردادى نوشت مبنی بر اینکه طرفین با یکدیگر به جنگ نپردازند و بنی ضمره دشمنان او را به مخالفت وی یاری ندهند و این نخستین جنگی بود که رسول خدا خود در آن شرکت کرد، و لوای رسول خدا سفید بود و حمزه آن را در دست داشت. (از امتاع الاسماع ص ۵۳). رجوع به الطبقات الکبری تألیف ابن سعد ج بیروت ۱۳۷۶ هـ. ق. ج ۲ ص ۸ و تاریخ اسلام تألیف فیاض ص ۷۱ و رجوع به مدخل «ودان» و «ابواء» شود.

غزوة احد. [غَزَّوِي أَح] (اخ) رجوع به احد شود.

غزوة احزاب. [غَزَّوِي أَحْزَاب] (اخ) یا غزوة خندق. رجوع به احزاب و خندق شود.

غزوة اکيدر. [غَزَّوِي أَكِيد] (اخ) رجوع به اکیدر شود.

غزوة بئر معونه. [غَزَّوِي بَيْرْمَعُون] (اخ) مقریزی در امتاع الاسماع چنین آورده است. در طبقات ابن سعد به نام سریره مندرین عمرو آمده است. رجوع به بئر معونه شود.

غزوة بدر. [غَزَّوِي بَدْر] (اخ) یا غزوة بدرالقتال یا بدرالکبری. رجوع به بدر شود.

غزوة بدرالاولی. [غَزَّوِي بَدْرٍ اَوَّل] (اخ) یا غزوة شقوان یا غزوة طلب کرزین جابر الفهری. رجوع به بدرالاولی شود.

غزوة بدرالصقراء. [غَزَّوِي بَدْرٍ صِقْرَاء] (اخ) یا غزوة بدرالموعده. رجوع به بدرالصقراء و بدرالموعده شود.

غزوة بدرالموعده. [غَزَّوِي بَدْرٍ مَعَدَة] (اخ) یا غزوة بدرالصقراء. رجوع به بدرالموعده و بدرالصقراء شود.

غزوة بنی المصطلق. [غَزَّوِي بَنِي مَصْطَلِق] (اخ) یا غزوة مریسبع. رجوع به بنی المصطلق و مریسبع شود.

غزوة بنی سلیم. [غَزَّوِي بَنِي سَلِيم] (اخ) رجوع به بنی سلیم شود.

غزوة بنی قریظه. [غَزَّوِي بَنِي قَرْظَة] (اخ) رجوع به بنی قریظه شود.

غزوة بنی قینقاع. [غَزَّوِي بَنِي قَيْنِقَاع] (اخ) رجوع به بنی قینقاع شود.

غزوة بنی لحيان. [غَزَّوِي بَنِي لَحِيان] (اخ) یا غزوة عسفان. رجوع به بنی لحيان و عسفان شود.

غزوة بنی نضیر. [غَزَّوِي بَنِي نَضِير] (اخ) رجوع به بنی نضیر شود.

غزوة بواط. [غَزَّوِي بَوَاط] (اخ) رجوع به بواط شود.

غزوة تبوک. [غَزَّوِي تَبُوك] (اخ) یا غزوة العسرة. رجوع به تبوک و عسرة شود.

غزوة جيش الامراء. [غَزَّوِي جَيْشِ اَلْاِمْرَاء] (اخ) یا غزوة مؤتة. صاحب امتاع الاسماع این جنگ را غزوه شمرده ولی ابن سعد در طبقات آن را سریره دانسته است. رجوع به جيش الامراء و مؤتة شود.

غزوة حمراء الاسد. [غَزَّوِي حَمْرَاءِ اَلْاَسَد] (اخ) رجوع به حمراء الاسد شود.

غزوة حنین. [غَزَّوِي حُنَيْن] (اخ) یا غزوة هوازن. رجوع به حنین و هوازن شود.

غزوة خبیط. [غَزَّوِي خَبِيط] (اخ) ابن اثیر غزوة خبیط آورده است ولی در طبقات ابن سعد و امتاع الاسماع سریره شمرده شده است. رجوع به خبیط شود.

غزوة خندق. [غَزَّوِي خَنْدِيق] (اخ) یا غزوة احزاب. رجوع به احزاب شود.

غزوة خيبر. [غَزَّوِي خَيْبَر] (اخ) رجوع به خیبر شود.

غزوة دومة الجندل. [غَزَّوِي دُومَةِ الْجَنْدَل] (اخ) رجوع به دومة الجندل شود.

غزوة ذات الرقاع. [غَزَّوِي ذَاتِ الرِّقَاع] (اخ) رجوع به ذات الرقاع شود.

غزوة ذات السلاسل. [غَزَّوِي ذَاتِ السَّلَاسِل] (اخ) یا ذات السلاسل. رسول خدا عمرو بن عاص را به «بلی» و «عذره» فرستاد تا مردم را به اسلام دعوت کند. هنگامی که عمرو به زمین جذام که آن را سلاسل نیز گویند رسید ترسید و از پیغامبر کمک خواست. وی ابو عبیده بن جراح را با گروهی از مهاجران که در میان ایشان ابوبکر و عمر بود فرستاد و به ابو عبیده فرمود که با عمرو عاص اختلاف مکنید، و ابو عبیده از عمرو اطاعت کرد. عمرو با ۵۰۰ تن حرکت کرد و به بلاد بلی داخل شد و بر آنجا استیلا یافت و به هر جای که میرسد به او خبر میدادند که گروهی آنجا بوده‌اند و چون آمدن او را شنیده‌اند پراکنده شده‌اند. عمرو همچنان پیش میرفت تا به اقصای بلاد بلی و عذره و بلیقین رسید. و در آخر کار گروهی را دید و با آنان ساعتی جنگید و آنان را شکست داد. (از تاریخ ابن اثیر ج ۲ ص ۱۱۱ و امتاع الاسماع ص ۳۵۲ - ۳۵۳ به اختصار). رجوع به طبقات ابن سعد ج بیروت ۱۳۷۶ هـ. ق. ج ۲ ص ۱۳۱ شود.

غزوة ذات السلاسل. [غَزَّوِي ذَاتِ السَّلَاسِل] (اخ) یا غزوة ذات السلاسل. رجوع غزوة ذات السلاسل شود.

غزوة ذی العشيرة. [غَزَّوِي ذِي الْعَشِيرَة] (اخ) یا غزوة عشیره. پس از غزوة بدرالاولی یا سفوان واقع شد. این غزوه ۱۶ ماه پس از هجرت در جمادی الآخره اتفاق افتاد.

رسول خدا به قصد کاروان قریش که به سوی شام حرکت کرده بود بیرون آمد و به ذی‌العشیره واقع در ناحیه بنیع که از مدینه ۹ برید فاصله دارد رسید و آن متعلق به بنی مدلیج بود ولی کاروان چند روز پیش از رسیدن او از آنجا گذشته بود و این همان کاروان بود که هنگام بازگشت از شام قریش آگاهی یافتند و برای دفاع حرکت کردند و با رسول خدا در بدر مصادف شده به جنگ پرداختند و مغلوب شدند. در همین غزوة ذی‌العشیره رسول خدا با بنی مدلیج و هم‌قسمان آنان پیمان بست و به مدینه بازگشت. (از الطبقات الکبری تألیف ابن سعد ج بیروت ۱۳۷۶ هـ. ق. ج ۲ ص ۹ و ۱۰ به اختصار). و برای تفصیل رجوع به الطبقات صفحه مذکور و امتاع الاسماع صص ۵۴ - ۵۶ و رجوع به عشیره و ذی‌العشیره شود.

غزوة ذی امر. [غَزَّوِي ذِي اَمْر] (اخ) یا غزوة غطفان. رجوع به غطفان شود.

غزوة ذی قرد. [غَزَّوِي ذِي قَرْد] (اخ) یا غزوة غابة. این غزوه در ربیع‌الاول سال ششم هجرت واقع شد. عیینة بن حصن فزاری با گروهی از سواران بر شتران شیرده رسول خدا حمله کرد و آنها را به غارت برد و چوپان او را کشت. رسول اکرم از مدینه بیرون آمد مقداد و کافران به دست مسلمانان کشته شدند و از اینان محرزین نضله به قتل رسید. سلمة بن اکوع دنبال آنان میرفت و تیر می‌انداخت و میگفت:

وانا ابن الاكوع
اليوم يوم الرضع.

تا آنکه ایشان به غار ذی‌قرد که در آن آب بود فرود آمدند ولی نتوانستند آب بخورند و رسول خدا با همراهان خود فرار شدند و در همین محل فرود آمدند. در این جنگ ابن‌الاکوع رشادت بسیاری از خود نشان داد و همو بود که شتران به غارت رفته را باز گرفت و در همین غزوه بود که ندا زدند: «یا خیل الله اركبی» و پیش از این چنین ندا زده بودند. (از

۱ - دکتر فیاض در تاریخ اسلام، سال دوم هجرت، در پاروی می‌نویسد: «و این اصطلاح نزد طبری گویا نیست».

۲ - طبقات ابن سعد: ۱۲ ماه پس از هجرت.

الطبقات الكبرى و كامل ابن اثير به اختصار).
برای تفصیل رجوع به الطبقات الكبرى چ
بیروت ۱۳۷۶ هـ. ق. ج ۲ صص ۸۰ - ۸۴ و
کامل ابن اثیر جزء ۲ صص ۹۰ - ۹۱ و امتاع
الاسماع مقریزی صص ۲۵۷ - ۲۶۴ و رجوع
به ذی قرد و غابة شود.

غزوة رجب. [عَزَّوَيَّ] [إخ] در طبقات
ابن سعد به نام سريه ابي مرثد آمده، و در امتاع
الاسماع در متن کتاب غزوة رجب و در
حاشیه آن سريه نقل شده است. رجوع به
رجب شود.

غزوة سفوان. [عَزَّوَيَّ سَفَا] [إخ] یا
غزوة بدرالاولی یا غزوة طلب کرزین جابر
الفهری. رجوع به بدرالاولی شود.
غزوة سويق. [عَزَّوَيَّ سَا] [إخ] رجوع به
سويق شود.

غزوة طائف. [عَزَّوَيَّ طَا] [إخ] این غزوه به
سال هشتم هجرت واقع شد. رسول خدا از
حنین به قصد طائف حرکت کرد و خالد بن
ولید را بر مقدمه فرستاد، و طایفه ثقیف در
حصن خود قرار گرفته آماده جنگ شده
بودند. رسول اکرم در نزدیکی قلعه طائف
فرو آمد و به جنگ پرداخت. از مسلمانان
گروهی زخمی شدند و ۱۲ تن به قتل رسیدند
که از جمله آنان عبدالله بن ابي، امیه بن مغیره و
سعید بن العاص بودند. و عبدالله بن ابي بکر نیز
تیر خورد و پس از مدتی بر اثر جراحت آن
درگذشت. رسول خدا قلعه را در محاصره
گرفت. در آثنای جنگ باز گروهی از
مسلمانان کشته شدند. پیغامبر فرمان داد
تا کهای آنان را ببرند و بسوزانند. پس منادی
مسلمانان ندا زد: هر که از قلعه به سوی ما آید
آزاد است. گروهی به سوی مسلمانان آمدند و
کاربر اهل طائف سخت شد، و با این همه فتح
طائف میسر نگردید، و با آنکه گروهی طالب
جنگ بودند رسول خدا فرمان مراجعت داد و
برگشتند. (از الطبقات الكبرى تألیف ابن سعد
چ بیروت ۱۳۷۶ هـ. ق. ج ۲ صص ۱۵۸ و ۱۵۹).

مقریزی در امتاع الاسماع نیز این جنگ را
غزوه شمرده است، و ابن اثیر آن را زیر عنوان
ذکر حصار الطائف نقل کرده است. رجوع به
امتاع الاسماع صص ۴۱۵ - ۴۲۰ و کامل
ابن اثیر جزء دوم صص ۱۲۸ - ۱۲۹ و رجوع
به طائف شود.

غزوة طلب کرزین جابر. [عَزَّوَيَّ طَلَبُ كَرْزِينَ جَابِرٍ] [إخ] یا
لَبَّ كَرْزِينَ بِ [إخ] یا غزوة بدرالاولی یا
غزوة سفوان. رجوع به بدرالاولی و سفوان
شود.

غزوة عام الفتح. [عَزَّوَيَّ مِلَّةَ] [إخ]
یا غزوة فتح مکه. رجوع به فتح مکه و
عام الفتح شود.

غزوة عسرة. [عَزَّوَيَّ عَسْرَةَ] [إخ] یا غزوة

تبوک. رجوع به تبوک و عسرة شود.

غزوة عسفان. [عَزَّوَيَّ عَسْفَانَ] [إخ] یا غزوة
بنی لحيان. رجوع به بنی لحيان و عسفان شود.
غزوة عشیره. [عَزَّوَيَّ عَشِيرَةَ] [إخ] یا
غزوة ذی العشیره. رجوع به غزوة ذی العشیره
و عشیره و ذی العشیره شود.

غزوة غابة. [عَزَّوَيَّ غَابَةَ] [إخ] یا غزوة
ذی قرد. رجوع به ذی قرد و غابة شود.

غزوة غطفان. [عَزَّوَيَّ غَطْفَانَ] [إخ] یا
غزوة ذی امر واقع در نجد. رجوع به غطفان
شود.

غزوة فتح مکه. [عَزَّوَيَّ فَتْحَ مَكَّةَ] [إخ] یا غزوة
عام الفتح. رجوع به فتح مکه و
عام الفتح شود.

غزوة قرارة الکدر. [عَزَّوَيَّ قَرَارَةَ الْكَدْرِ] [إخ] یا غزوة
قررة الکدر. رجوع به قررة الکدر و غطفان، یا
قررة الکدر و قررة بنی سلیم و غطفان شود.

غزوة قرطاء. [عَزَّوَيَّ قَرَطَاءَ] [إخ] رجوع
به قرطاء شود.

غزوة قررة الکدر. [عَزَّوَيَّ قَرَّرَةَ الْكَدْرِ] [إخ] رجوع
به قررة الکدر شود.

غزوة قرقرة بنی سلیم و غطفان. [عَزَّوَيَّ قَرَقَرَةَ بَنِي سَلِيمٍ وَ غَطْفَانَ] [إخ] همان غزوة
قررة الکدر است. رجوع به قررة الکدر و
قررة الکدر و قررة بنی سلیم و غطفان شود.

غزوة قضاء. [عَزَّوَيَّ قَضَاءَ] [إخ] یا
عمر القضية. رجوع به قضاء شود.

غزوة مریسح. [عَزَّوَيَّ مَرِيْشِحَ] [إخ] یا غزوة
بنی المصطلق. رجوع به بنی المصطلق و
مریسح شود.

غزوة مؤتة. [عَزَّوَيَّ مُؤْتَةَ] [إخ] یا غزوة
جیش الامراء. مقریزی در امتاع الاسماع آن
را غزوه دانسته است ولی ابن سعد در طبقات
آن را سريه شمرده است. رجوع به مؤتة و
جیش الامراء شود.

غزوة نجد. [عَزَّوَيَّ نَجْدًا] [إخ] یا غزوة
ذات الرقاع. رجوع به ذات الرقاع و نجد شود.

غزوة وادی القرى. [عَزَّوَيَّ وَادِي الْقُرَى] [إخ] مقریزی در امتاع الاسماع آن را غزوه
دانسته است ولی در طبقات ابن سعد سريه به
حساب آمده است. رجوع به وادی القری
شود.

غزوة ودان. [عَزَّوَيَّ وَدَانَ] [إخ] یا غزوة
ابواء. رجوع به ابواء و غزوة ابواء و ودان شود.
غزوة هوازن. [عَزَّوَيَّ هَوَازِنَ] [إخ] یا غزوة
حنین. رجوع به حنین و هوازن شود.

غزوی. [عَزَّوَيَّ] [ص نسبی] منسوب به
غزو. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به
غزو شود.

غزویت. [عَزَّوَيَّ] [إخ] نام جایی است. و به

عین مهمله هم آمده است. (از تاج العروس).

غزوین. [عَزَّوَيَّ] [إخ] نام شهری در ایران میان
تهران و گیلان. قزوین با قاف معرب آن است،
و شاید در اصل قزوین بوده و با غین و قاف
مبدل آن است. (از فرهنگ نظام). اصل کلمه
قزوین را کزوین و کشوین گفته اند و در
لاروس کبیر کزین و کزوین آمده است و بنا
به تحقیقات اخیر اصل آن «کاسین» است.
رجوع به کلمه قزوین شود. چنانچ دو رستاق
دستی که یکی را دستی ری میخوانند و آن
دیگر را دستی همدان، و هر دو را موسی بن
بغا جمع کرد و هر دو را یک کوره گردانید، و
غزوین نام نهاد. (تاریخ قم ص ۵۷).

غزة. [عَزَّوَيَّ] [إخ] مَرَّت. (اقرب الموارد).
کرت. بار. نوبت. تارة.

غزة. [عَزَّوَيَّ] [إخ] شهری است به فلسطین،
و امام شافعی رحمه الله علیه در آن متولد شد و
هاشم بن عبدمناف جد نبی (ص) در شهر
مزبور درگذشت، و این نام را مطرو دین کعب
به صورت جمع آورده و گفت:
و هاشم فی ضریح عند بلقمة
تشفی الریاح علیه وسط غزات.

(از منتهی الارب).
اولین شهر شام از سوی مصر به ساحل
بحرالروم (ابن بطوطة). اولین شهر از شهرهای
پنجگانه فلسطینیان است. (قاموس کتاب
مقدس). یا قوت در معجم البلدان گوید: غزه از
اقلیم سوم است و طول آن از جهت مغرب ۵۴
درجه و ۵۰ دقیقه و عرض آن ۳۲ درجه است
و به قولی از اقلیم چهارم میباشد. شهری است
در اقصای شام از ناحیه مصر، و از عسقلان دو
فرسخ یا کمتر از آن فاصله دارد، و آن از
نواحی فلسطین در مغرب عسقلان است.
ابوذیب هذلی گوید:

فما فضلة من اذرعات هوت بها

مذكرة عنس كهزاة الضحل

سلافة راح ضمنها اداوة

مقيرة ردف لمؤخرة الرحل

تزودها من اهل بصرى و غزة

على جسة مرفوعة الذيل و الكفل

بأطيب من فيها اذا جئت طارفاً

و لم يتبين صادق الافق المجلى.

قبر هاشم جد رسول الله در آنجاست و به همین
سبب آن را غزه هاشم نامند. ابونواس گوید:

وأصبحن قد فوّزن من ارض فطرس

و هن عن البيت المقدس زور

طوالب بالركبان غزة هاشم

و بالفرما من جاجهن شقور.

و امام ابو عبدالله محمد بن ادریس شافعی نیز
در آنجا ولادت یافت و در هنگام کودکی او را

بجهاز بردند و در آنجا اقامت کرد. او درباره غزه گوید:

وانی لمشتاق الی ارض غزه
وان خانی بعد التفرق کنمائی
سقی الله ارضاً لو ظفرت بترهها
کحلت به من شدّة الشوق اجفائی.

(از معجم البلدان).

غزه مرکز «قطاع غزه» است که بندری است و امروزه دارای فرودگاه و مدرسه صنعتی و دانشکده‌های میباشد. سیکنه آن در سال ۱۹۵۴ م. ۶۰۰۰ تن بوده است. (از الموسوعة العربية). رجوع به نزهة القلوب ج ۱ لیدن ص ۲۵۰ و ۲۷۱ و المقد الفرید ج ۱ قاهره ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۱ ص ۹۶ و تاریخ غازان ص ۱۳۰ و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۸ و ج ۲ ص ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۷۶، ۱۴۴۷، ۱۵۱۰، ۲۰۳۲، ۱۰۳۲، ۱۷۲۱، ۱۹۴۰ و ج ۳ ص ۲۰۳۲، ۲۰۴۳، ۲۰۳۵، ۲۰۳۶، ۲۰۳۸، ۲۰۴۳، ۲۰۸۳ و تاریخ مغول ص ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۷۲، ۲۷۳، مجمل التواریخ و القصص ص ۴۳، ۲۰۶، ۴۷۹ شود. |قطاع غزه امروزه سرزمینی است محصور میان منطقه متصرفی اسرائیل از فلسطین و سینا و دریا. سابقاً جزئی از فلسطین بود اکنون تحت تصرف مصر میباشد و با نظام خاصی اداره میشود. طول آن ۲۵ میل و عرض آن از ۳ تا ۵ میل است. ۱۸۰۰۰۰ سکنه دارد، و شامل غزه (مرکز)، «خان یونس»، «دیر البلخ» و «رفح» میباشد. (از الموسوعة العربية).

غزة. [غَزَزَ] (لخ) شهری است به افریقه. (منتهی الارب). شهری در افریقه است که از قیروان سه روز فاصله دارد، و قافله‌هایی که الجزائر را قصد کنند در آنجا فرود آیدند. (از معجم البلدان).

غزة. [غَزَزَ] (لخ) منزلی است مر بنی حطامة را. (منتهی الارب).

غزة. [غَزَزَ] (لخ) ریگ توده‌ای است به بلاد بنی سعد. (منتهی الارب). ریگ توده‌ای در بلاد بنی سعدین زید مناة بن تمیم است و در آن آبگیرهای بسیار و درخت خرما پیدا شود. و «اخطل» در وصف شتر خود گوید:

کأنها بعد ضمّ السير خیلها

من وحش غزة موشی الشوی لهق.

(از معجم البلدان).

غزه. [غَزَزَ] (لا) آواز و صدا و ندا. (برهان قاطع) (جهانگیری) (آندراج). غازه. (برهان قاطع) (جهانگیری). رجوع به غازه شود. |مخفف غازه به معنی بیخ دم حیوانات چرنده و پرند. (از برهان قاطع). و ظاهراً یکی از ادات تصغیر است؛ دمغه.

— پرغزه؛ رجوع به غازه و پرغزه شود.

— دم‌غزه؛ مخفف دم‌غازه به معنی بیخ دم و استخوان میان دم حیوانات. (از برهان قاطع).

غزه. [غَزَزَ] (لخ) یا غز. ابن یافث یا ابن منسک بن یافث. رجوع به حبیب السیر ج ۳ تهران ج ۳ جزء اول شود.

غزی. [غَزِي] (ع ص) (لا) اسم جمع است مانند حاج و حجیب، و گفته‌اند جمع غَزِ است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). پیکارکنندگان با دشمن دین. جنگجویان.

غزی. [غَزِي] (ع ص) (لا) ج غَزِ یا غازی. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع به غازی شود.

غزی. [غَزِي] (لخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (آندراج).

غزی. [غَزِي] (لخ) از اعلام است. (منتهی الارب). شهرکی است از بلاد فلسطین در یک منزلی بیت المقدس، و مولد امام شافعی است. (انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب). ظاهراً همان غزه است. رجوع به غزه شود.

غزی. [غَزِي] (ع ص) (لا) ج غَزِ. (منتهی الارب) (آندراج). ج غازی. (اقرب الموارد). رجوع به غازی شود؛ و قالوا لاخوانهم اذا ضربوا فی الارض او كانوا غَزِي لو كانوا عندنا ماماتوا و ماقتلوا. (قرآن ۱۵۶/۳).

غزی. [غَزِي] (ص نسبی) منسوب به غز (طایفه‌ای). واحد غز؛ یعنی یک تن غز که گروهی از ترکان باشند. (از ناظم الاطباء). رجوع به غز شود؛

به راه ترکی مانا که خوبرگویی

تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی.

منوچهری.

غزی. [غَزِي] (لخ) ابراهیم بن یحیی بن عثمان بن محمد الکلبی الاشهبی الغزی، مکنی به ابواسحاق از مشاهیر شعرای عرب بود. در اکثر بلاد خراسان و کرمان و مشرق سفر کرد و وزراء و امراء و ملوک آن سامان را مدح نمود و اشعارش در خراسان به غایت مشهور گردید و در سنه ۵۲۴ هـ. ق. وفات یافت و به بلخ مدفون شد. (وفیات ابن خلکان ج ۳ طهران ج ۱ صص ۱۴-۱۶ و ج ۲ صص ۲۳۵-۲۳۶). رشیدالدین وطواط بسیاری از اشعار او را در حدائق السحر به استشهد آورده است و یک نسخه بسیار نفیس مصححی از دیوان غزی که در سنه ۵۹۰ هـ. ق. در محله کرخ به بغداد استنساخ یافته در کتابخانه عمومی پاریس محفوظ است^۳ و وجه اینسکه مصنف «چهارمقاله» از بین سایر شعرای عرب غزی را تخصیص به ذکر میدهد با آنکه وی اشهر و اشعر ایشان نیست، یکی این است که غزی معاصر مصنف بوده و دیگر آنکه اشعار او در بلاد خراسان و مشرق چنانکه گفتیم شهرتی عظیم به هم رسانیده بوده است لهذا در نزد

مصنف معروف تر از سایر معاصرین خود بوده است. و غزی منسوب است به غزه به فتح عین معجمه و تشدید زای معجمه که شهری است به فلسطین از بلاد شام. (چهارمقاله عروضی ج معین صص ۳۲-۳۳ تعلیقات).

از اشعار مشهور اوست:

قالوا هجرت الشعر قلت ضرورة

باب الدواعی و البواعث مغلق

خلت الدیار فلا کریم ترجی

منه النوال و لاملیح یمشق

و من العجائب انه لا یشتري

ویخان فیه مع الکساد و یسرق.

(از غزالی نامه ص ۲۷۵).

رجوع به ابراهیم بن یحیی و جهانگشا ج ۱ حاشیه ص ۶۳ و ۱۵۴ و ۱۸۱ و غزالی نامه صص ۲۷۴-۲۷۵ و حدائق السحر ص ۴ و ۳۳ و ۳۷ و ۱۱۵ شود.

غزی. [غَزِي] (لخ) اسحاق بن ابراهیم الوزیر، از محمد بن ابی السری عسقلانی روایت کند، و ابوالقاسم سلیمان بن احمد طبرانی از او روایت دارد و گوید که او در شهر غزه از وی سماع کرد. (از انسب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غزی. [غَزِي] (لخ) (۱۸۵۷-۱۹۲۰ م) بشیر. او قاضی قضاة حلب بود. آوازی خوش و حافظه‌ای قوی داشت. او راست: «رساله فی التجوید». (از اعلام المنجد).

غزی. [غَزِي] (لخ) حملة بن محمد غزی. از عبدالله بن محمد بن عمرو غزی روایت کند، و ابوالقاسم سلیمان بن احمد بن ایوب طبرانی از او روایت دارد. (از انسب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غزی. [غَزِي] (لخ) سیف بن عمرو، مکنی به ابوتیمار. از محمد بن ابی سری عسقلانی روایت کند، و ابوالقاسم سلیمان بن احمد طبرانی و ابوالحسن بن ترجمان غزی صوفی از او روایت کنند. (از انسب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غزی. [غَزِي] (لخ) (۱۸۵۳-۱۹۳۳) شیخ کامل. عضو مجمع علمی دمشق. او راست: «نهر الذهب فی تاریخ حلب». (از اعلام المنجد).

غزی. [غَزِي] (لخ) عبدالرحمن بن عثمان.

۱- در حبیب السیر ج ۳ تهران ج ۳ جزء اول در یک مورد غزه آمده، و در بقیه موارد غز ذکر شده است، و در چاپ خیام همه جا به صورت غز میباشد.

۲- در اعلام زرکلی و معجم البلدان: ابراهیم بن عثمان بن محمد.

3 - Bibliothèque Nationale (Paris).

Arabe 8126.

۴- کذا.

از عابدان یمن بود. وی از عبیدین عمیر روایت کند، و یزید بن ابی حکیم از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غزّی. [غزّی] (إخ) عبدالله بن وهب. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب). شاید عبدالله بن وهب بن مسلم باشد. رجوع به ابن وهب و فهرست ج ۱، مصر ص ۲۸۱ شود.

غزّی. [غزّی] (إخ) علی بن عیاش بن عبدالله بن اشعث، مکنی به ابوالحسن. وی از محمد بن حماد طهرانی روایت کند، و احمد بن عمر بن محمد مصری حیرى از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب). رجوع به ابوالحسن علی بن عیاش شود.

غزّی. [غزّی] (إخ) عیسی بن عثمان بن عیسی، ملقب به شرف‌الدین. فقیهی بود که نیابت حکومت دمشق را بر عهده داشت. از کتابهای او «ادب الحکام فی سلوک طرق الاحکام» است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۷۵۲).

غزّی. [غزّی] (إخ) محمد بن حبیبش. وی از سفیان بن عیینه روایت کند. و حسن بن سفیان شیبانی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غزّی. [غزّی] (إخ) (۹۳۹-۱۰۰۴ هـ. ق.). محمد بن عبدالله بن احمد خطیب عمری، ترمذی غزی حنفی، ملقب به شمس‌الدین. او در عصر خود شیخ حنفیه و اهل غزه بود و در آنجا به دنیا آمد، و در همان جا درگذشت. او راست: «تنویر الابصار» در فقه و «مسعف الحکام علی الاحکام» و «الوصول الی قواعد الاصول» که خطی است، و «معین المفتی علی جواب المستفتی» و «الفتاوی»، «اعانة الحقیق» در فقه، و «مواهب المنان» در فقه، و «عقد الجواهر الثیرات» درباره فضائل صحابه عشره. چهار کتاب اخیر مخطوط هستند. و رسائل بسیاری نیز نوشته است که رساله «التقود» از آن جمله است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۳۴). کتاب «تنویر الابصار» او را حصفکی شرح کرده و «الدرد المختار فی شرح تنویر الابصار» نامیده است. (از دائرة المعارف فریدو جلدی).

غزّی. [غزّی] (إخ) محمد بن عبید. ابن قتیبه از او روایت کند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غزّی. [غزّی] (إخ) محمد بن عمرو بن الجراح غزی، مکنی به ابو عبدالله. از مالک بن انس و ولید بن مسلم و ضمره بن ربیع و رفساد بن الجراح روایت کند. و محمد بن الحسن بن قتیبه عسقلانی و ابو زرعه رازی و دیگران از او روایت کنند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب). رجوع به معجم البلدان ذیل غزه شود.

غزّی. [غزّی] (إخ) محمد بن قاسم غزی. رجوع به ابن قاسم غزی و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۶ شود.

غزّی. [غزّی] (إخ) (۹۷۷-۱۰۶۱ هـ. ق.). محمد بن محمد بن محمد بن احمد^۱ غزی عامری دمشقی، ملقب به نجم‌الدین. مورخی متتبع و ادیب بود. وی در دمشق به دنیا آمد و در همانجا درگذشت. او راست: کتاب «الکواکب السائرة فی تراجم اعیان المنة العاشرة» خطی، و کتاب «لطف السمر و قطف الثمر من تراجم اعیان الطبقة الاولى من القرن الحادی عشر». محبی از این کتاب بسیار اقتباس کرده است، و کتاب «التنبیه فی التشبیه» در هفت مجلد، و کتاب «عقد النظام» در اخلاق و پندها، و کتاب «النجوم الزواهر» در شرح ارجوزه پدرش بدرالدین درباره کبائر و صفات، این نیز خطی است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۲).

غزّی. [غزّی] (إخ) (۹۰۴-۹۸۴ هـ. ق.). محمد بن محمد بن محمد غزی عامری دمشقی، بدرالدین بن رضی‌الدین. او فقیه و عالم به اصول و تفسیر و حدیث بود. ولادت و وفات او در دمشق بود. وی را صد و اندی کتاب است که از جمله آنها سه کتاب تفسیر و حواشی و شروح بسیاری است. وی پدر نجم‌الدین محمد مورخ بود و همین پسرش اسماء کتب او را در کتابی گرد آورده است. بدرالدین در اواسط عمر گوشه‌نشین شد و بزرگان و حکام به زیارت او میرفتند و او نیکوکار و بخشنده بود، و به شاگردان خود مقرری و لباس و عطایا می‌بخشید. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۰). او راست کتاب «المطلع البدریة فی المنازل الرومیه»^۲ که جزء نسخ خطی لندن است. (از اعلام المنجد). صاحب سلافة العصر او را شاعری فصیح به ششمار آورده و در «صص ۳۸۸ - ۳۹۳» نمونه‌هایی را از اشعار او نقل کرده است.

غزّی. [غزّی] (إخ) یوسف غزی مدنی. او راست: مجموعه رسائل اربعة:

- ۱- رفع الاشتباه حدیث من صلی فی مسجد اربعین صلاة.
- ۲- تنبیه الانام عن کیفیة اسقاط الصلاة و الصیام.
- ۳- الکواکب اللامعات فی حکم المائعات.
- ۴- منة الخلق فی قول الرجل لزوجه غیر المدخول بها انت طالق و طالق و طالق، در مدینه به چاپ رسیده و صفحات آنها ۵ و ۸ و ۹ و ۱۵ است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۷).

غزّیان. [غزّی] (إخ) ج غزی (منسوب به غز) همان غزّان جمع غز است. غوزیان. رجوع به غز و غزان شوده و از آنجا بر زمین غزّیان گذرد تا باز به آسکون رسد. (التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ص ۱۷۰). و راه اجتناب او

[بغراخان] بر منازل حشم غز بود و غزّیان چند مرحله بر عقب او میرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ هـ. ق. ص ۱۲۱). در نسخه خطی همین کتاب متعلق به کتابخانه لغت نامه ص ۹۰ نیز «غزّیان» نوشته است.

غزّید. [غزّی] (ع ص) سخت‌آواز. یا آن تصحیف غزّید است. (منتهی الارب). الشدید الصوت، و قیل هو تصحیف غزّید بالراء المهملة. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به غزّید شود. [گیاه نرم و نازک. یا آن به راه مهمله است. (از منتهی الارب). الناعم من النبات^۳ او هو بالراء ایضاً. (تاج العروس). گفته‌اند آن غزّید به راه مهمله است. (از اقرب الموارد)، رجوع به غزّید شود.

غزّیدن. [غزّی] (م ص) شعوری در لسان العجم (ورق ۱۸۳ الف) آن را به معنی غزیدن آرد و گوید: غزّیدن و غزیدن؛ یعنی چیدن و روی هم گذاشتن، و به معنی آنچه روی هم چیده و انباشته شود.^۴ و این معانی در فرهنگهای فارسی دیده نشد.

غزّیو. [غزّی] (ع ص) بسیار از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). الكثير من کل شیء. يقال: مطر غزّیو و علم غزّیو و حفظ غزّیو. (اقرب الموارد). وافر. [اشتر بسیار شیر. (مهدب الاسماء). ج، غزّار. (المنجد) (مهدب الاسماء).

غزّیو. [غزّی] (إخ) شهری است در لبنان واقع در کسروان. در آن آثار از بنی‌عساف به یادگار مانده است. (از اعلام المنجد).

غزّیوة. [غزّی] (ع ص) تأنیث غزّیو. رجوع به غزّیو شود. [بسیار شیر از نافه و جز آن، ج، غزّار. (منتهی الارب). اشتر بسیار شیر. (مهدب الاسماء). الكثيرة الذر. (اقرب الموارد). [بسیار آب از چاه و چشمه. (منتهی الارب): الغزّیة من الآبار و الینایع؛ الكثيرة الماء. (اقرب الموارد). [چشم بسیار اشک. (منتهی الارب): الغزّیة من العیون؛ الكثيرة الدمع. (اقرب الموارد).

غزّیوی. [غزّی] (ص نسبی) منسوب به غزّیو. رجوع به غزّیو شود.

غزّیوی. [غزّی] (إخ) الخوری میخائیل. یکی از دانشمندان موارنه (طایفه‌ای از مسیحیان)

۱- چنین است در ایضاح المکنون ج ۲ ستون ۳۹۱. و اعلام زرکلی «ابن احمد» را ندارد.

۲- در ایضاح المکنون ج ۲ ستون ۴۷۷، فی الرحلة الرومیه.

۳- در اقرب الموارد و قطر المحيط به جای نبات، ثیاب آمده و ظاهراً اشتباه است، چه غزّید که این کلمه مصحف آن است، نیز به معنی تر و تازه و ناعم میباشد.

۴- معنی اخیر صحیح نیست، زیرا مصدر به معنی اسم نمیتواند باشد.

در قرن هجدهم میلادی. اصل او از غزیر لبنان بود و به طرابلس رفت و در مدرسهٔ موارنه دانش فرا گرفت. وی عضو مجمع لبنانی و نائب مطران طرابلس به سال ۱۷۳۶ م. بود و در این مجمع استاد فلسفه و لاهوت به شمار میرفت. او راست: «فهرست المخطوطات العربية المحفوظة فی مكتبة اسکوریال» (در اسپانیا). و آن دو جزء است. که به دو زبان عربی و لاتینی چاپ شده و توضیحات سودمندی را دربارهٔ بعضی از کتابها شامل است. جزء اول به سال ۱۷۶۰ م. و جزء ثانی به سال ۱۷۷۰ م. در مادرید به چاپ رسیده است، و در آخر جزء ثانی، فهرست عمومی دربارهٔ اسماء مؤلفان دارد. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۷).

غزیز. [غَزِيّ] (اخ) آبی است میان مکه و یمامة. و ابو عمرو گوید: آبی است معروف متعلق به بنی تمیم. جریر گوید: فیهیات هیهات الغزیز و من به و هیهات خل بالغزیز نواصله.

و به قولی این آب نزدیک یمامة در کوهی [قَف] نزدیک «ورکه» متعلق به بنی عطار دین عوف بن سعد قرار دارد. (از معجم البلدان).

غزیل. [غَزِيّ ي] [ح] مصغر غزال. غزال کوچک. رجوع به غزال شود: غَزَيْلًا مَزَل في الغزل جائلة بنانه جولان الفكر في الغزل.

محمد بن غالب رفاء اندلسی (از وقایع الاعیان چ تهران ج ۲ ص ۱۱۲).

غزیل. [غَزِيّ ي] (اخ) جدّ هبیره بن عبد یغوث. (منتهی الارب) جدّ مکشوح و دقیس، و نام مکشوح هبیره بن عبد یغوث است. (از تاج العروس). بطنی است از حمل از مراد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب) رجوع به انساب شود.

غزیل. [] (اخ) ابوکامل. رجوع به ابوکامل غزیل و رجوع به العقد الفرید چ قاهره ۱۳۵۹ ه. ق. جزء ۷ ص ۵۲ شود.

غزیل. [غَزِيّ ي] (اخ) (دارة...) سراسیمی است متعلق به بنی حارث بن ربیع بن بکر بن کلاب. (از معجم البلدان). رجوع به داره شود.

غزيلة. [غَزَل] (اخ) قریه‌ای است در حصص از کشور سوریه. (از اعلام المنجد).

غزيلة. [غَزَل] (اخ) رجوع به غزیه بنت دودان شود.

غزیلی. [غَزِيّ ي لى] (ص نسبی) منسوب به غَزَيْل (اخ). رجوع غَزَيْل شود.

غزبور. [غُ وَا] (ب) به معنی غزلولاور است که دبهٔ برنجین باشد. (برهان قاطع) (آندراج).

غزیه. [غَزِيّ ي] (اخ) قبیله‌ای است. (منتهی الارب). بنو غزیه قبیله‌ای است از طیبی و

همچنین از هوازن، و از ایشان است دریدین الصمة و هو گوید:

و هل انا الا من غزیه ان غوث
غویت و ان ترشد غزیه ارشد.

(از تاج العروس ذیل غزا).

رجوع به غزیه بن چشم شود.

غزیه. [غَزِيّ ي] (اخ) جایی است نزدیک فید و با آن یک روز فاصله دارد، و در آنجا آبی هست که آن را غمر غزیه نامند. (از معجم البلدان).

غزیه. [غَزِيّ ي] (اخ) (ابن...) یکی از شعرای هذیل. (از تاج العروس).

غزیه. [غَزِيّ ي] (اخ) ابن چشم بن معاویه. یکی از اجداد جاهلی است، از هوازن از غدنانیه. منازل پسران وی در سروات تهامه و نجد قرار دارد. دریدین صمه از آنان است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰).

غزیه. [غَزِيّ ي] (اخ) ابن حارث اسلمی، از صحابه است و در نسب وی اختلاف کرده‌اند.

بعضی گفته‌اند انصاری مازنی است و بعضی برآند که اسلمی است و گروهی او را خزاعی میدانند و شاید از خزاعه باشد. عبدالله بن رافع مولی ام سلمه از او روایت کند. حدیثی که او از رسول خدا روایت کرده صحیح است و آن این است: «لا هجرة بعد الفتح انما هو الجهاد والنية». (از الاستیعاب ص ۵۱۶ و الاصابة جزء ۵ ص ۱۱۸ به اختصار).

غزیه. [غَزِيّ ي] (اخ) ابن سواد. صاحب «الاصابة» (ج ۵ ص ۱۹۸) گوید: در حاشیه الاستیعاب در باب غزیه، ترجمهٔ غزیه بن سواد آمده است ولی این مقلوب است و این شخص سواد بن غزیه میباشد. رجوع به سواد شود.

غزیه. [غَزِيّ ي] (اخ) ابن عمرو بن عطیه بن خنساء بن مبدول بن عمرو بن مازن^۴ ابن نجار انصاری مازنی^۵. وی در جنگ احد همراه رسول خدا جنگ کرد. (از الاستیعاب ص ۵۱۶). رجوع به امتاع الاسماع ص ۱۴۸ و الاصابة جزء ۵ ص ۱۸۹ و العقد الفرید چ قاهره ۱۳۵۹ ه. ق. ج ۳ ص ۳۲۹ شود.

غزیه. [غَزِيّ ي] (ابو...) انصاری. وی صحابی است و پسرش غزیه از او روایت کند و از شامیان به شمار میرود. (از تاج العروس ذیل غزا). رجوع به ابو غزیه شود.

غزیه. [غَزِيّ ي] (اخ) بنت حارث، مادر قدامتین مظعون و برادران او. (از تاج العروس ذیل غزا).

غزیه. [غَزِيّ ي] (اخ) بنت دودان، مکتی به ام شریک، از بنی صعصعه بن عامر. همین زن بود که نفس خود را بر پیغامبر (ص) هبه کرد، و گویند اسم او غزیه بود. (از تاج العروس).

غزیه. [غَزِيّ ي] (اخ) قبیله‌ای از ترکان.

ترکان غز. رجوع به غز و نخبة الدهر دمشقی ص ۲۶۳ شود.

غز. [غ] (اص) نشسته به راه رفتن را گویند چنانکه اطفال و مردمان زمین گیر و شل به راه روند. (برهان قاطع). نشسته رفتن بود چنانکه اطفال و مردم مسن و لنگ روند. (جهانگیری). در فرهنگ رشیدی و غیاث اللغات و بعضی فرهنگهای دیگر امر بیغزیدن؛ یعنی به زانو و دست و سرین رفتن کودک آمده است. رجوع به غزیدن شود. (اص) کسی که نشسته راه رود، مانند کودک. (مردم شل و زمین گیر. ناظم الاطباء). (الف) نعت فاعلی مرض از غزیدن. غزنده. روند.

— راست غز: راست رو. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل غزیدن).

— کز غز: کج رو. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل غزیدن).

غز. [غَز] (اصوت) حکایت صوت گلولهٔ تفنگ و امثال آن، گاه شکافتن هوا^۷: غزوی کردن^۸.

غزاک. [غ] (ب) بوی ناخوش و گنده که از دهان برآید، و آن را غشاک به شین معجمه نیز گفته‌اند. (آندراج به نقل از فرهنگ فرنگ و کشف اللغات). رایحهٔ بد به طور مطلق. (از فرهنگ شعوری). ظاهراً مصحف غشاک و غساک است:

بر همه روی زمین میروار جسم بدش
که سراپای وجودش شده آوده غزاک.

ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۱ الف).

غزان. [غ] (ب) میوه‌ای است مخصوص هندوستان. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰ ب). نام میوه‌ای هندی. (ناظم الاطباء).

غزب. [غ] (ب) دانهٔ انگوری را گویند که از خوشه جدا افتاده باشد و شیره و تخم در میانش باشد؛ یعنی تازه بود و خشک نشده باشد. (برهان قاطع). دانهٔ انگور. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ ابوهی). دانهٔ انگور که پخته و تازه باشد. (غیاث اللغات). دانهٔ انگور که شیره

۱- در انساب سمعانی و منتهی الارب و شرح قساموس چنین ضبط کرده‌اند ولی در تاج العروس غزیل بر وزن ربیع آمده است.

۲- رجوع به ناظم الاطباء شود.

۳- به فتح غین و کسر زاء نیز آمده است و بعضی غریبه به راه مهمله آورده‌اند. (از معجم البلدان).

۴- الاصابة: عمرو بن غنم بن مازن.

۵- الاصابة: انصاری خزرجی.

۶- در نسخهٔ خطی برهان قاطع متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه، در راه رفتن.

و تکس در میان آن باشد، و تکس تخم انگور را گویند. (فرهنگ جهانگیری). غرژم. (برهان قاطع). غرژب. (فرهنگ شعوری). حبّ. حبّیه انگور:

می که اوت گواهی دهد [همی] که منم به گونه و گهر اندر چهار جای تمام عقیقم اندر غرژب و زمردم در تاک سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام^۱. ابوالعلاء ششتری (از فرهنگ اسدی). چو مشک بو یا لیکنش ناهه بوده ز غرژب چو شیر صافی و پستانش بوده از پاشنگ. عسجدی.

آن خوشه بین چنانک یکی خیک پرنید سربسته و نبرده بدو دست هیچکس بر گونه سیاهی چشم است غرژب او هم بر مثال مردمۀ چشم از او تکس. بهرامی (از فرهنگ اسدی).

تو گفتی سیه غرژب پاشنگ بود و یا در دل شب شاهنگ بود. اسدی (از آندراج) (انجمن آرا)^۲. دیده حاسد به تو چون غرژب انگور است سرخ در لگدکوب عنا بادش جدا آب از تکس. سوزنی.

از دست میر شیخ سحاب ار نمی برد لعل و عقیق روید از رز به جای غرژب. شمس فخری (از آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی).

|| استخوان انگور. (از برهان قاطع). تکس تخم انگور. (فرهنگ جهانگیری). استخوان. ستخوان. هسته. خسته. عجم. || خوشۀ خرما. || خشم و قهر. (از برهان قاطع). غرژم. (برهان قاطع). || سر پستان حیوان. || سر پستان گاو ماده. (از فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء).

غرژ. [غَ رُژ] (ا) نام گیاهی که بسیار تلخ است. (از آندراج). گیاهی تلخ که جانور آن را نخورد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۰ الف).

غرژا. [غَ] (ا مرکب) گاو است که در مابین کوههای خطا و هندوستان پیدا میشود و آن را به لقب رومی قطاس میگویند، و بعضی گویند گاو است دریایی و بحری، قطاس به سبب آن خوانند. (برهان قاطع). و آن را پرچم نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مخفف غرژا. (حاشیۀ برهان قاطع ج معین). غرژا. غرژگا. غرژا. غرژا. کزگا. کزگا. (برهان قاطع). رجوع به غرژا و گاو خطایی شود:

در و دشت و که دید زاندازه پیش دم گور و آهو و غرژا و میش.

اسدی (گرشاسب نامه). || قلادۀ پرچم. (برهان قاطع). رجوع به غرژا و غرژا.

غرژا. [غَ] (ا مرکب) به معنی غرژا است که

گاو قطاس^۳ باشد، و بعضی دم آن گاو را قطاس^۴ میگویند جهت آنکه اصل این لغت کزگاواست؛ یعنی ابریشم گاو، چه کز به معنی ابریشم هم آمده است و چون در لغت و زبان فارسی تبدیل گاف به غین و برعکس جایز است همچو لگام و لغام و گلوله و غلوله و امثال اینها، در این لغت نیز کاف کز به غین تبدیل یافته است و کزگاوا، غرژاوا شده است. (برهان قاطع). غرژاوا ترکیبی است از غر (کز به معنی ابریشم) + غاو (گاو). (حاشیۀ برهان قاطع ج معین). اسب یا گاو دریایی که از دنب آن منگوله‌های کوچکی میسازند و در گردن اسب مانند قلاده جهت زینت و چشم‌زخم می‌اندازند. (ناظم الاطباء). گاو که از دم او پرچم سازند و دم او را نیز گویند که آن را قطاس خوانند. (از فرهنگ رشیدی). دم این گاو مانند ابریشم و کز نرم و مویهای آن مانند قطاس و پرچم آویخته و خوشنما است و آن را قطاس گردن اسب کنند و بر سر نیزه آویزند. (از آندراج). دم گاوی را گویند که در کوههای مابین ملک خطا و هندوستان پیدا شود. (از فرهنگ جهانگیری). نام پرچم است و گاویش. (حاشیۀ فرهنگ اسدی نخجوانی). در بعضی از نسخ، گاو بحری که او را دم دراز بسیار موی باشد آمده. (فرهنگ خطی). گاو خطایی. غرژا. غرژگا. کزگا. کزگا. (برهان قاطع). کچگا. (حاشیۀ برهان ج معین). غشغاو. (فرهنگ اسدی). رجوع به همین کلمات و رجوع به گاو خطایی شود. آقای پورداد در هر مزدنامه (صص ۲۹۴ - ۳۰۳) آرنده: در فارسی به این جانور که بومی ایران نیست نام برانده‌ای داده‌اند. غرژاوا همان کزگاواست؛ یعنی ابریشم گاو، چه کز و معرب آن قز (ج، قزوز) ابریشم است. در پهلوی کچ به همین معنی است. در گیلان کچ ابریشم خام است. به هر یک از فرهنگها که نگاه کنید غرژاوا همان گاوی است که از موی آن پرچم سازند. در جانورشناسی این گاو تبتی یا گاو میش وحشی به همان نام تبتی خود، یا ک^۵ خوانده میشود و در همه زبانهای اروپایی چنین نامیده گردد^۶. این جانور که در زبان علمی به آن بوس بتوفا گوزی گروینس^۷ نام داده‌اند بومی آسیای مرکزی است و به ویژه تبت و مرز و بومهای مغربی و شمال و سرزمینهای شرقی پیوسته به آن که بیش از دو هزار متر بلندتر از سطح دریا است، و سرزمینهای بلند که کم و بیش چهار تا شش هزار متر بلند است، کاشانه این جانور کوهی است. در این کوهساران گله آنها ده تا دوازده و بیست، از بی خورا که در گردش‌اند. از سرما بیشتر بردباری میکنند و از گرما زود فرسوده میشوند. گوسالۀ آنها که پس از نه ماه افکنده

شود در میان سالهای ۶ و ۸ خود غرژاوا بزرگ و رسایی است. بیش از ۲۵ سال زیست نکند. درازای پیکرش به چار متر و ۲۵ سانتیمتر، و بلندی آن تا به کوهه پشت به یک متر و ۹۰ سانتیمتر رسد. دمش بدون مو به ۷۵ سانتیمتر، و بلندی شاخش به ۸۰ تا ۹۰ سانتیمتر رسد و وزنش در میان ۵۰ تا ۷۲۰ کیلوگرم است. بنابراین جانوری سترگ است. گوشها و چشمانی کوچک و کله‌ای پهن و گردنی کوتاه و پاهایی کوتاه و ستبر و سم دوشاخه‌ای پهن دارد. اما موی آن که پرچم از آن است، آنچه در روی پشمانی آن روییده کوتاه و مجعد است. از این گذشته سراسر تنش را موهای بسیار بلند پوشانیده، از پشت و شکم و دم تا به روی زمین کشیده میشود. از این موها آنچه در روی پیشانی است گاهی یا تارهای سفید درآمیخته است. همچنین گاهی تارهای سفید یا سرخگون در میان موهای پشت دیده میشود. معمولاً موی آن سیاه و گاهی موی دمش سفید خیره کننده است، و این رنگ روشن است که بیش از بیش گرانبها میشود. به مناسبت همین موی نرم و درخشان و باریک و بلند آن است که در فارسی آن را غرژاوا (ابریشم گاو) خوانده‌اند. مردمان تبت این جانور رام‌شده را از برای بارکشی و سواری به کار برند. به آسانی صد تا صد و پنجاه کیلوگرم بار را میکشد. در تبت و ترکستان و در سرزمینهای چین که در مرز و بوم تبت است و در سرزمینهای میان تبت و هند و دامنه شمالی کوه هیمالایا غرژاوا خانگی از جانوران بسیار سودمند به شمار

- ۱- در فرهنگ جهانگیری این دو بیت چنین آمده:
بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرد اندر تا کم عقیقم اندر غرژب
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام.
- ۲- اسدی این شعر را در صفت باغی و میوه آن گفته است.
- ۳- قطاس معرب یونانی Kêthê (= Cétacé) فرانسوی) به معنی ماهی بزرگ است و اصطلاحاً به پستانداران بزرگ که به صورت ماهی هستند اطلاق شود، و آن ربطی به غرژاوا ندارد. (حاشیۀ برهان قاطع ج معین).
- ۴- قطاس معرب یونانی kêtê (= Cétacé) فرانسوی) به معنی ماهی بزرگ است و اصطلاحاً به پستانداران بزرگ که به صورت ماهی هستند اطلاق شود، و آن ربطی به غرژاوا ندارد. (حاشیۀ برهان قاطع ج معین).
- 5 - Yack = Yak.
- ۶- علامه مرحوم دهخدا غرژاوا را همان Baleine و موی او را Tanon میدانند.
- 7 - Bos (Peophagus Grunniens).

آید، در چینی آن را لی نیو^۱ خوانند. شیر آن زرد رنگ بسیار غلیظ و پرچربی و در مزه چون بادام شیرین است. مردم تبت این شیر را با چای و آرد جو بریان شده درآمیخته خورش تسمیه^۲ سازند که غذای ملی آنان است، قرقیزها این شیر را با آب، روان تر ساخته، میگذارند ترش شود و اینچنین یک گونه آشام آلفکی که آبران^۳ خوانند درست کنند. گوشت آن خورده شود و پوستش چرم گردد و با برخی از موهایش ریسمان تابند یا پارچه درشت بافند، موی سفید آن چنانکه گفتیم گرانهاست. زیرا ممکن است رنگ دیگر بپذیرد. چینی‌ها که آن را لی دسه^۴ خوانند به رنگ سرخ آتشین درآورده به روی کلاههای تابستانی خود میگذاشند، و بزرگان چون فرمانگزاران و مرزبانان آن را به بهای گزاف خریداری میکردند، و بسا هم خود این مو مانند پول وسیله مبادله بود. پوفون^۵ (۱۷۰۷-۱۷۸۸م)، در تاریخ طبیعی خود غزغاو را گاو ساتاری نامیده است. در هندوستانی دم آن چنور^۶ یا چنری خوانده میشود. همچنین در هندی آن را چوری گائو^۷ میخوانند. (از هرزنامه به اختصار). رجوع به همین کتاب صفحات مذکور شود و اندر کوه وی [سوکجو سرحد تبت و چین] آهوی مشک است و غزغاو. (حدود العالم چ جلال‌الدین طهرانی ص ۳۹)، و از این ناحیت [تغزغز] مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ... و ختو و غزغاو. (حدود العالم).

غزغاو دم گوزن سرین و غزال چشم

پیل زرافه گردن و گور هیون بدن.

لامعی (از فرهنگ اسدی).

فاخته طوقی شترلفجی غضنفرگردنی

خرسری غزغاو مویی اعوری عیاره ای!

بیوزنی^۸.

میطرازد چرخ غزغاو دورنگ از صبح و شام

نیزه مهتر مگر پرچم ندارد بر قنات.

اثیر اخسیکنی (از فرهنگ رشیدی).

پلنگ هیئت و غزغاو دم گوزن سرین

عقاب طلعت و عنقاشکوه و طوطی پر.

انوری (از جهانگیری) (آندراج) (فرهنگ

رشیدی)^۹.

عارفان همگردن گاو آمده

با سری هریک چو غزغاو آمده. عطار.

غزغز. [غ غ] (لا) یا غزغزه. مرغ جنگلی.

(ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف غرغراست.

غزغزان. [غ غ] (غ، نف، ق) خزان. خزنده.

(ناظم الاطباء). در حال سریدن با نشیمن:

غزغزان آمد به سوی طفل طفل

وارهید از او فتادن سوی سفل. مولوی.

پس ز گنج آخر آمد غزغزان

روی بر پایش نهاد آن پهلوان. مولوی.

غزغزه. [غ غ ز / و /] (لا) مرغ دشتی. دجاجة البری. غزغزه. (فرهنگ شعوری ورق ۱۸۵ الف). مرغ جنگلی. غزغز. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای دیگر دیده نشد، و ظاهراً مصحف غرغره است. رجوع به غرغره شود.

غزقاو. [غ] (لا مرکب) کسا کل پیریشان.

(فرهنگ میرزا ابراهیم) (فرهنگ شعوری

ورق ۱۸۴ الف). مصحف غزغاو یا غزگاو

است. || پرچم. (فرهنگ میرزا ابراهیم)

(فرهنگ شعوری ورق ۱۸۴ الف). موی گاو

تبتی یا خطایی. رجوع به غزغا و پرچم و گاو

خطایی شود.

غزگک. [غ ز] (لا) سازی باشد که آن را

کمانچه خوانند. (از برهان قاطع) (جهانگیری)

(انجمن آرا) و (آندراج). این لغت را در

فرهنگ سروری و سرمه سلیمانی با عین

بی نقطه و زای فارسی نوشته‌اند و گفته‌اند

سازی است که مطربان نوازند، و در جای

دیگر به معنی ساز طنبور آمده است. (برهان

قاطع). نوعی از کمانچه با کاسه بزرگتر.

غچک. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری).

غجک. (انجمن آرا):

بس کند زهره سازها بر کار

از پی عیش این مبارک‌سور

دف و چنگ و رباب و زنبوره

غزک و نای و بریط و طنبور.

نزاری فهستانی (از آندراج) (انجمن آرا)

(جهانگیری).

رجوع به غچک و غجک شود.

غزگردن. [غ ک د] (مص مرکب) آواز

بر آوردن گلوله و امثال آن هنگام شکافتن هوا.

رجوع به غز شود.

غزگا. [غ] (لا مرکب) به معنی غزغا است که

گاو خطایی باشد و به رومی قطاس^{۱۰} گویند.

(برهان قاطع). مخفف غزگاوا است. غزغاو.

غزغا. کزگاوا. کزگا. کزغا و... (برهان قاطع).

غشغاو. (فرهنگ اسدی). رجوع به غزغاو و

غزگاوا و گاو خطایی شود.

غزگاو. [غ] (لا مرکب) به معنی غزغاو است

که گاو قطاس^{۱۱} باشد و بحری قطاس همان

است. (برهان قاطع). نوعی از گاو است که از

دم آن پرچم علم و مگس‌ران سازند، و آن

قسم گاو در کوهستان که مابین ختا و

هندوستان است به هم میرسد، به هندی آن را

سری‌گای گویند به ضم سین مهمله. (غیاث

اللغات از صراح). غزغاو. غزغا. کزگاوا.

کزگا. کزغاو. (برهان قاطع). رجوع به غزغاو

و گاو خطایی شود:

دش همچون دم غزگاوا گشته

سرون مانند شاخ گاو گشته.

خواجو (از آندراج) (انجمن آرا).

غزم. [غ] (لا مرکب) به معنی غزب است که دانه انگور از خوشه جدا شده شیرهدار تازه باشد. (برهان قاطع) (آندراج). به معنی غزب. (جهانگیری). دانه انگور که پخته و تازه باشد. (غیاث اللغات). صره انگور بود که شیره و تکس در وی باشد. (فرهنگ اسدی). دانه انگور که از خوشه ریخته شده باشد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). حب. حبه انگور. غجمه:

چو مشک بویا لیکنش نافه بوده ز غزم^{۱۲}

چو شیر صافی و پستانش بوده از پاشنگ.

عسجدی.

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنید

سریسته و نبرده بدو دست هیچ کس

بر گونه سیاهی چشم است غزم او

هم بر مثال مردمک چشم از او تکس.

بهرامی (از فرهنگ اسدی) (اوبهی).

باغ را بین که چشم و دیده همی

مغز بادام و غزم انگور است.

مسعود سعد (از آندراج) (انجمن آرا).

دیده حاسد به تو چون غزم^{۱۳} انگور است سرخ

در لگدکوب فنا بادا جدا آب از تکس.

سوزنی (از آندراج و انجمن آرا).

|| دانه خرما. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰

ب) || خوشه خرما. (از فرهنگ اوبهی). خوشه

انگور یا خرما. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق

۱۹۰ ب). || استخوان انگور. هسته. خسته.

|| خشم. به خشم آمدن. قهر. کینه. (از برهان

قاطع) (آندراج). هییت. (فرهنگ اسدی).

خشم و کینه. (فرهنگ اوبهی). غزس:

شیر غزم آورد و جست از جای خویش

و آمد آن خرگوش را آلوده پیش.

رودکی (از فرهنگ اسدی).

|| شعوری در لسان‌العجم (ج ۲ ورق ۱۹۰ ب)

به معنی خشمگین و مهیب آورده است و

ظاهراً درست نیست. || پستانهای گاو ماده.

1 - Li- niu. 2 - Tasmaba.

3 - Airan. 4 - Li- dse.

5 - Buffon. 6 - Canwar.

7 - Cowrigaon.

۸- در صفت ایر خود گفته است.

۹- شعر در صفت اسب است.

۱۰- قطاس معرب یونانی Kêth (=Cétacé) فرانسوی) به معنی ماهی بزرگ است و آن ربیطی بغزگا و غزگاوا ندارد. (از حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل غزغاو).

۱۱- قطاس معرب یونانی Kêth (=Cétacé) فرانسوی) بمعنی ماهی بزرگ است و آن ربیطی بغزگا و غزگاوا ندارد. (از حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل غزغاو).

۱۲- نل: غزب.

۱۳- در فرهنگ جهانگیری: غزب.

(فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰ ب). تؤولول. (ناظم الاطباء).

غُزْم. [غُزْم] (۱) خشم و غضب. غَزْم. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۸۲ ب).

غُزْمَه. [غُزْم / م / م] (۱) یا غجمه. در تداول خراسانیان دانه انگور: دشتن مزن غزمه مره؛ یعنی غزمه میشود، دانه دانه میشود. رجوع به غجمه شود.

غُزْدِگِی. [غُزْد / د / د] (حامص) قابلیت غزیدن را داشتن. رجوع به غزیدن شود.

غُزْدَه. [غُزْد / د / د] (نص) نعت فاعلی از غزیدن. برهم نشیننده و خزنده. رجوع به غزیدن شود.

غُزْنِگ. [غُزْن / ن / ن] (صوت) به معنی غرنگ است؛ یعنی صدای گریه و زاری. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۲ الف) (ناظم الاطباء).

غُزْنِک. [غُزْن / ن / ن] (۱) به معنی غونبک که گیاهی است بدل اشنان و بدان جامه شویند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۹ ب). غزنگ. رجوع به غونبک و غزنگ شود.

غُزُور. [غُزُور] (۱) حشره‌ای که در لای در و پنجره پدید آید. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۹ الف).

غُزُولِیدِن. [غُزُول / ل / ل] (مص) هشیار و چالاک بودن. (آندراج). متوجه بودن. (ناظم الاطباء). [اشتاپ کردن. (آندراج). [گوز دادن. (آندراج) (از فرهنگ شعوری). تیزیدن و تیز دادن. [مشغول گشتن. [امقید بودن. [اسعی و کوشش کردن. (ناظم الاطباء).

غُزُودِن. [غُزُود / د / د] (مص) نشسته به راه رفتن، چنانکه طفلان و مردمان شل به راه روند. (از برهان قاطع) (آندراج). به زانو و دست و سرین رفتن کودک. (از فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا). نشسته به سرین راه رفتن است به طور اطفال. (غیاث اللغات). نشسته راه رفتن، مانند کودکان و مردمان شل. (ناظم الاطباء). لغتی در خزیدن: راست‌غز؛ یعنی راست‌رو. کزغز؛ یعنی کج‌رو. (حاشیه برهان قاطع معین). [بر یکدیگر نشستن به سبب جنسیت. (برهان قاطع) (آندراج). در یکدیگر نشستن. (فرهنگ رشیدی). برهم نشستن و برهم چسبیدن. (فرهنگ هندوشاه از جهانگیری). برهم نشستن دو چیز که برهم نهی.

زاغ بیابان گزید، خود به بیابان سزید باد به گل بروزید، گل به گل اندرغزید.

کسانی (از فرهنگ اسدی) (رشیدی).

[طبقه طبقه به روی هم گذاشتن و چیدن. (برهان قاطع) (آندراج). [خراب شدن. [زیاد کردن. (ناظم الاطباء). [خزیدن. (از فرهنگ اسدی) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج). به معنی مطلق

خزیدن. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا): بنگر که این غزیدن پوشیده

یا قوت سرخ و عنبر سارا شد. ناصر خسرو. باز حس کز نبیند غیر کز

خواه کز غز پیش او یا راست غز. مولوی (از آندراج) (جهانگیری) (رشیدی) (فرهنگ نظام).

لنگ و لوک و چفته شکل و بی ادب سوی او میغز و او را می طلب. مولوی.

چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم خواهیم که ناگه درغزم، خوش در قیای آشتی. مولوی (از جهانگیری).

به شیر خوردن بالیده تر شود همه روز غنودنش به پرند و غزیدنش به حریر. سروش اصفهانی.

غُزُودِن. [غُزُود / د / د] (مص) کشیدن (بر زمین و جز آن). (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ ب).

غُزُودِه. [غُزُود / د / د] (نصف) از غزیدن. برهم نشسته و به هم چسبیده. (برهان قاطع). رجوع به غزیدن شود. [خزیده. رجوع به غزیدن شود. [نشسته به راه رفته. (برهان قاطع). نشسته به راه رفته، مانند طفلان و مردمان شل. رجوع به غزیدن شود.

غُس. [غُ / س / س] (صوت) آوازی که با آن گریه را میرانند. (قطر المحيط) ۲.

غُس. [غُ / س / س] (ع ص) مسرد سست و ناکس. (واحد و جمع در وی یکسان است). (منتهی الارب) (آندراج). الضعیف و اللئیم من الرجال. (قطر المحيط). [بخیل. (تاج العروس).

غُس. [غُ / س / س] (ع مص) در آمدن در بلاد و رفتن. (منتهی الارب). وارد شدن به شهری و از آنجا گذشتن بی کج کردن راه: غس فی البلاد؛ دخل فیها و مضی قُدماً. (اقراب الموارد). [عیب کردن خطبه. (منتهی الارب). عیب کردن خطبه خطیب را. (از اقراب الموارد). [اغوطه دادن کسی را در آب. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). [زجر کردن گریه را به کلمه غَس ۳. (منتهی الارب). راندن گریه با کلمه غس. [انا اَعَسُّ و اَسَقُّ؛ یعنی طعام و شراب خورانیده شدم. (منتهی الارب). انا اَعَسُّ و اَسَقُّ؛ ای اطعم. (اقراب الموارد). [اَعَسَّ البعیر (مجهولاً)؛ شتر بیماری غساس گرفت. و نعت آن مغسوس است. (از اقراب الموارد).

غُسا. [غُ / ا / ا] (ع) غوره خرمای؛ یعنی خرمای نارسیده، آن را به عربی بلح خوانند. (از برهان قاطع) (آندراج). در فرهنگهای عربی، غساة به معنی بلح آمده و ظاهراً غسا مأخوذ از غساة است. رجوع به غساة شود.

غُساس. [غُ / ا / ا] (ع) بیماری است مر شتران

را. (منتهی الارب) (آندراج). داه فی الابل. (اقراب الموارد) (قطر المحيط).

غُساسنه. [غُ / س / ن] (ع) [بلح] ملوک غسان یا غسانیان. رجوع به غسان و غسانیان و آل جفنه شود. کلمه غساسنه ظاهراً جمع غسان و غسانیه است و در فرهنگهای عربی تنها غسان یا غسانیه ذکر شده و غساسنه نیامده است.

غُساق. [غُ / س / س] (ع) [لا] سرد و گنده هرچه باشد. (منتهی الارب). و منه قوله تعالی: «لا یذوقون فیها برداً و لا شراباً الا حمیماً و غساقاً». (قرآن ۲۴/۷۸ و ۲۵). چیز سرد و گنده چون زرداب و ریم جراحت و جز آن. (غیاث اللغات) (آندراج). الیبارد. و المنتن. (اقراب الموارد). [اخون و ریم دوزخیان. (ترجمان علامه جرجانی). [آنچه از تن دوزخیان برود، چون زرداب و جز آن. (مهذب الاسماء). ما یقطر من جلود اهل النار و صدیدهم من قیق و نحوه. (اقراب الموارد). شراب دوزخیان. جوالیقی گوید: کلمه غساق که در قرآن آمده به قول بعضی ترکی است. و بعضی آن را صیفه مبالغه از غسق دانسته‌اند (غسقت العین؛ اظلمت و دمعت. و غسق الجرح؛ سال منه ماء اصفر. و غسق الماء؛ انصب - انتهى). ولی ظاهراً این کلمه معرب غساک یا غساک فارسی است. رجوع به غساک و غساک و المعرب جوالیقی ص ۲۲۵ شود.

غُساک. [غُ / س / ک] (۱) عشقه را گویند و آن گیاهی است که بر درختها پیچیده و خشک سازد. (برهان قاطع). عشقه که بر درخت پیچد. (فرهنگ رشیدی). عشقه معرب غساک است، والله اعلم. (از آندراج) (انجمن آرا). پیچک. پیچه. داردوست کوس (در بعضی از نقاط شمالی ایران). مهربانک. عشق پیچان. قسمی لبلاب. ارغچ. ارغک. ارغز. ازغچ. نویچ. نویچ. نوح. ترید. حبل المساکین. بقله بارده. شجره بارده. پنجه. بویچه. قسوس. (قشوش). پرسیان. لوک. فزغند. کشت بر کشت. سایود. واجد. سن. سرند. [گند. فرغند. (از فرهنگ اسدی نخجوانی):

از دهان تو همی آید غساک ۴

۱- در متن دیوان غزیدن است ولی در حاشیه غزیدن اصح شمرده شده است.

۲- در منتهی الارب و ناظم الاطباء به غلط غَس آمده است.

۳- در منتهی الارب «به کلمه غَس یا غَس» آمده، ولی غَس صحیح است. رجوع به قطر المحيط شود.

۴- نل: غساک. (فرهنگ اسدی). در فرهنگ سروری و نظام همین بیت شاهد غساک (با شین منقوطة) آمده است.

پیرگشتی ریخت مویت از هباک.

طیان (از فرهنگ اسدی).

این کلمه با غساق که در قرآن آمده چنین مینماید که یک چیز است و غساقک مصحف آن یا صورتی از آن است. رجوع به غوشاک و غساق شود. [نوعی ساس که در فرش و جز آن پنهان شود و اگر آن را بکشند بوی بد میدهد. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۱ الف).

غسال. [غَسَّ سَا] [ع ص] صیغهٔ مبالغه از غَسَّل. جامه‌شوی. (منتهی الارب) (آندراج). شوینده. سخت شوینده. [مرده‌شوی. (آندراج). کسی که شغل وی شستن مرده‌ها بود. (ناظم الاطباء)؛ به در خانهٔ غسال رفت و گفت: میترسم که ناگاه اجل برسد و کسی غم من نخورد. بریانی در دکان دارم، بستان، و چون مرا فریضه برسد غسل ده. (منتخب لطایف عبید زاکانی ج برلین ص ۱۷۶). مجملاً لازمهٔ منصب مطلق صدارت تعیین حکام شرع و مباشرین اوقاف تفویضی و ریش‌سفیدی جمیع سادات و علما... و غسالان و حفاران با اوست. (تذکره الملوک ج دیرسیاقی ص ۲). [ال] (هر دارویی که جلا دهد اما نه به قوهٔ فاعلهٔ خود، بلکه به قوهٔ منفعله‌ای که حرکت آن را یاری کند. مقصود از قوهٔ منفعله رطوبت و مقصود از حرکت، سیلان است، زیرا سایل لطیف هرگاه بر دهانه‌های عروق جاری شود با رطوبت خود فضول را نرم کند و با سیلان خود آنها را زایل سازد، مانند ماء شعیر و ماء قراح. (از قانون کتاب دوم ص ۱۵۰ س ۹ به بعد).

غسالخانه. [غَسَّ سَا نَ] [ا مرکب] مرده‌شوی‌خانه. مرده‌شورخانه. جایی که در آن مردگان را شویند. (ناظم الاطباء). مَغْسَل. مَغْسِل. مُغْتَسَل. (منتهی الارب) (اُقرب الموارد).

غَسَّالَة. [غَسَّ لَ] [ع ل] آب دست و روی شسته. یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج): غَسَّالَة الشیء؛ ماؤه الذی یغسل به. (اُقرب الموارد). آبی که بدان روی و دست شویند. (غیاث اللغات). آب متنجسی شسته. [آب چکیده و مستعمل به شستن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). آب شسته. (زمخشری). هر آبی که بعد از شستن به جای افتد. (غیاث اللغات). ما یخرج من الشیء بالغسل. (از اُقرب الموارد). آبی که از جامه یا چیزی شسته تراود. آب مستعمل. آبی که بدان تطهیر شده باشد. [آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج). لباس شسته‌شده و جز آن. ما یغسل من الثوب. (اُقرب الموارد). [آنچه از شستن چیزی برآید. (منتهی الارب) (آندراج).

غَسَّالَة. [ع ل] چوبک. اشنان. (دزی ج ۱ ص ۶).

غَسَّالَة. [غَسَّ سَا لَ] [ع ص] صیغهٔ مبالغه از غَسَّل. مؤنث غسال. زن شوینده. [از مرده‌شوی.

— ثلاثة غسالة؛ سه جام می که پس از خواب شب بامدادان نوشند. رجوع به ثلاثة غسالة شود:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود

وین بحث با ثلاثة غسالة می‌رود. حافظ. **غَسَّال ى.** [غَسَّ لَ] [ع ص، ل] ج غسیله. (منتهی الارب) (اُقرب الموارد). رجوع به غسیله. شود.

غَسَّال ى. [غَسَّ ص] (ص نسبی) منسوب به غَسَّالَة؛ و اگر قوت هاضمهٔ جگر ضعیف باشد اسهال غسالی بود؛ یعنی همچون آبی بود که گوشت تازه در وی شسته باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

غَسَّال ى. [غَسَّ سَا] [حامص] کار غسال. مرده‌شویی.

غَسَّان. [غَسَّ] [ع ل] اقصى القلب. (منتهی الارب) (آندراج). غَسَّان یا غَسَّان (به ضبط لسان العرب)، ته دل، گویند: «لقد علمت ان ذلک من غسان قلبک»؛ ای من اقصى نفسک. (از اُقرب الموارد).

غَسَّان. [غَسَّ] [ع ل] پوست پاره‌ای که کودکان پوشند. (منتهی الارب) (آندراج). جلد یلبسه الصبی. (اُقرب الموارد).

غَسَّان. [غَسَّ سَا] [ع ل] تیزی جوانی. (منتهی الارب) (آندراج). یقال: ما انت من غسانه؛ ای من رجاله. (منتهی الارب) (اُقرب الموارد).

غَسَّان. [غَسَّ سَا] [ع ل] آبی است. نزل علیه قوم من الازد فنسوا الیه، منهم بنو جفنه رهط الملوک. (منتهی الارب). آبی است بین دو وادی رمع و زبید در یمن، هر که از «ازد» بدان فرودآید و از آن بیاشامد غسان نامیده شود و هر که بیاشامد غسان خوانده نشود. (از تاج العروس). نام آبی که بنی‌مازن بن اذبن غوث که همان انصارند و بنی‌جفنه و خزاعه بر آن فرودآمدند، و بدان نامیده شدند. در کتاب عبدالملک بن هشام آمده: غسان آبی است در سد مأرب در یمن، که آشخور بنی‌مازن بن اذبن غوث بود، و گویند: غسان آبی است در مشان نزدیک جحفه. نصر گوید: غسان آبی است در یمن میان رمع و زبید، و قبایل مشهور بدان منسوبند. و گویند آن نام چهاریایی است که در این آب افتاد و آب به نام وی خوانده شد. حسان و به قولی سعد بن حصین جد نعمان بن بشیر گویند:

یا بنت ال معاذ انتی رجل

من معشر لهم فی المجد بنیان

شم الانوف لهم عز و مکرمه

کانت لهم من جبال الطود ارکان

اما سألت فانا معشر نجب

الازد نسبتنا و الماء غسان.

(از معجم البلدان).

رجوع به تاریخ قم صص ۲۸۳ - ۲۸۴ شود.

غَسَّان. [غَسَّ سَا] [اُخ] پدر قبیله‌ای است به یمن، و از آن قبیله‌اند ملوک غسان. (منتهی الارب). مازن بن اذبن غوث است. (از تاج العروس). قبیله‌ای است عربی از قبایل «ازد» که اصلاً از یمن بودند، و چون در محلی پرآب به نام غسان سکنی داشتند به همین نام خوانده شده‌اند. از این قبیله در دورهٔ جاهلیت در شام خاندان غسانیان حکومت کردند و در عصر اسلام نیز بعض مشاهیر به نام غسانی به ظهور رسیده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

— ملوک غسان. رجوع به غسانیان شود.

غَسَّان. [غَسَّ سَا] [اُخ] بطنی است از حضرموت. (انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غَسَّان. [غَسَّ سَا] [اُخ] ابن ابان یمامی، مکنی به ابوروح. احمد بن محمد بن عمر بن یونس یمامی از وی حدیثی نقل کرده است. (از لسان المیزان ج ۴ ص ۴۱۸).

غَسَّان. [غَسَّ سَا] [اُخ] ابن برزین. رجوع به ابوالمقدم غسان شود.

غَسَّان. [غَسَّ سَا] [اُخ] ابن ذهیل سلیطی.

شاعری از عرب بود و جریر را هجا گفت. جاحظ در البیان و التبیان (ج ۳ ص ۱۲۶) از شاعری به نام غسان خال «عدار» نام میبرد، و دو بیت شعر از او نقل میکند و شاید همین غسان بن ذهیل باشد.

غَسَّان. [غَسَّ سَا] [اُخ] (متوفی به سال ۲۲۶ ه. ق.) ابی‌ربیع ازدی موصلی. از

عبدالرحمن بن ثابت بن ثوبان و لیث بن سعد حدیث شنید. و احمد و یحیی و ابویعلی و دیگران از او حدیث سماع کردند. (از لسان المیزان ج ۴ ص ۴۱۸).

غَسَّان. [غَسَّ سَا] [اُخ] ابن عباد. عم‌زادهٔ فضل بن سهل ذوالریاستین. او والی خراسان و ماوراءالنهر از طرف مأمون بود. رجوع به حبیب‌السیمرچ خیام جزء ۳ از مجلد ۲ ص ۳۵۲ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۷۴ و العقد الفرید ج ۸ ص ۱۴۰ و تاریخ سیستان ص ۱۷۶ و تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۰ شود.

غَسَّان. [غَسَّ سَا] [اُخ] ابن عبدالحمید. او کاتب جعفر بن سلیمان بن علی است. و شیرین سخن و بلیغ و لطیف معانی بود. او راست کتاب رسائل و کتب مدونهٔ دیگر. (از فهرست ابن‌الندیم). جهشیاری و ابن‌قتیبه وی را کاتب سلیمان بن علی ذکر کرده‌اند. رجوع به کتاب الوزراء و الکتاب ص ۷۶ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۰۶ و لسان المیزان ج ۴

ص ۴۱۸ شود.

غسان. [غَش سا] (بخ) ابن عبید حسن (کذا) بن حفص اصفهانی. فقیه محدث و راوی کتاب جامع الصغیر سفیان ثوری است. (فهرست ابن التمیم). صاحب لسان المیزان گوید: غسان بن عبید موصلی از ابن ابی ذئب و شعبه و گروهی روایت کرده است او از جمله ثقات و راوی جامع سفیان بود. رجوع به لسان المیزان ج ۴ ص ۴۱۸ شود.

غسان. [غَش سا] (بخ) ابن عمر عجللی. از سفیان ثوری روایت کند. (از لسان المیزان ج ۴ ص ۴۱۹).

غسان. [غَش سا] (بخ) ابن فضل بن زید. ابو حامد اشعری از وی حدیثی نقل کرده است. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۵۱ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۵۲ شود.

غسان. [غَش سسا] (بخ) ابن مالک. او از حماد بن سلمه روایت کند. و به قول ابو حاتم ضعیف است. (از لسان المیزان ج ۴ ص ۴۱۹)

غسان. [غَش سا] (بخ) ابن محمد بن غسان بن موسی عکلی، مکنی به ابوعلی. او از اسحاق بن جمیل حدیث کند. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۵۱ شود.

غسان. [غَش سا] (بخ) ابن مضر، مکنی به ابو مضر، تابعی و محدث است.

غسان. [غَش سا] (بخ) ابن مفضل العلاء، مکنی به ابو معاویه. تابعی است. رجوع به ابو معاویه غسان شود.

غسان. [غَش سسا] (بخ) ابن ناقد. او از ابو الاشهب روایت کند، و مجهول است. (از لسان المیزان ج ۴ ص ۴۲۰).

غسان. [غَش سا] (بخ) ابن یسار عوذی، مکنی به ابو مالک. رجوع به ابو مالک عوذی شود.

غسان. [غَش سا] (بخ) سلمی، مکنی به ابو عبدالرحمن. از عون بن ذکوان حدیثی روایت کرده است. (از لسان المیزان ج ۴ ص ۴۱۹).

غسان. [غَش سا] (بخ) کوفی مرجی، رئیس فرقه مرجئه. این شخص چنانکه مقریزی پنداشته غسان بن ابان محدث معروف نیست، زیرا غسان بن ابان یمامی بود و این کوفی است. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون ذیل غسانیه و ترجمه الفرق بین الفرق به اهتمام محمد جواد مشکور و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۳۲۱ و رجوع به غسانیه شود.

غسان. [غَش سا] (بخ) محمد بن عبدالله بن محمد بن یوسف عبیدی، معروف به غسان بن ابی غسان، مکنی به ابو عبدالله. او خطیب بود. (لسان المیزان ج ۵ ص ۲۱۸). پدر یحیی بن غسان است و در وفد عبدالقیس نزد پیغامبر آمد. اسناد حدیث وی درباره اشربه و اوغیه

مضطرب است. (از الاستیعاب ص ۵۱۷). رجوع به الاصابه جزء ۵ ص ۱۸۹ و لسان المیزان ج ۵ ص ۲۱۸ شود.

غسان آباد. [غَش سا] (بخ) از دیه های ساوه از رستاق وره. (تاریخ قم صص ۱۱۹ - ۱۴۰).

غسانی. [غَش سا] (ص نسبی) منسوب به غسان. رجوع به غسان شود.

— ملوک غسانی؛ رجوع به غسانیان شود. ||ع ص) نیک. نیکو روی و خوب صورت. (منتهی الارب) (آنتندراج). بسیار زیبا. (از اقرب الموارد).

غسانی. [غَش سا] (بخ) ابراهیم بن طلحة بن ابراهیم بن محمد بن غسان بصری حافظ غسانی. او منسوب به جد اعلاى خود از اهل بصره است، و حافظ و بسیار حدیث بود. از ابویعقوب اسحاق بجیرمی و ابوالعباس احمد بن عبدالرحمن خارکی و ابوالقاسم عبیدالله بن محمد بن بابویه و جز آنان حدیث سماع کرد، و ابو محمد عبدالعزیز بن محمد نخشبی و ابوالفضل جعفر بن یحیی حکاک و ابواسحاق ابراهیم بن احمد بن عبدالله خزاعی و گروهی دیگر از وی سماع حدیث کردند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غسانی. [غَش سا] (بخ) ابراهیم بن هشام بن یحیی بن یحیی غسانی، دمشقی حفید یحیی بن یحیی، از اهل دمشق بود. او از پدرش و سعید بن عبدالعزیز و عبدالصمد بن عیاض اسکندرانی روایت کرد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غسانی. [غَش سا] (بخ) احمد بن علی بن ابراهیم بن غسانی، مکنی به ابوالحسین. رجوع به ابن زبیر ابوالحسین و به قاموس الاعلام شود.

غسانی. [غَش سا] (بخ) حارث بن جبلة بن حارث. رجوع به حارث بن جبلة شود.

غسانی. [غَش سا] (بخ) حسن بن علی بن ابراهیم بن زبیر، مکنی به ابو محمد و ملقب به قاضی مهذب الدین. او برادر احمد بن علی بن ابراهیم (متوفی به سال ۵۶۳ ه. ق.) بود و بنا اینکه در دانش به پایه برادرش نمیرسد اما در شعر بر وی برتری داشت. این دو بیت ازوست:

و تری المجره و النجوم کانما
تسقی الریاض بجدول ملان
و لولم تکن نهراً لما عامت بها
ابدأ نجوم الحوت و السرطان.

(از قاموس الاعلام ترکی).

غسانی. [غَش سا] (بخ) (۴۲۷-۴۹۸ ه. ق.) حسین بن محمد بن احمد حافظ جیبانی اندلسی، مکنی به ابوعلی و ابوالعباس. او از مشاهیر محدثین و ادبا بود، و در حسن خط و

اشعار و نوادر و انساب نیز حظی وافر داشت. و در جامع قرطبه مرجع استفاده اعیان افاضل بوده است. و کتاب «تقیید الهمل» در ضبط اسامی مشتبه رجال صحیحین از آثار سودمند اوست، او بنا به نوشته ابن خلکان در مسحرم ۴۲۷ ه. ق. در شهر جیبان واقع در اندلس ولادت یافت و شب جمعه ۱۲ شعبان ۵۴۹ ه. ق. درگذشت. صاحب کشف الظنون سال ولادت مذکور را سال وفات نوشته است و صحیح نیست. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۵۷). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غسانی. [غَش سا] (بخ) سعد بن محمد بن صبیح، ملقب به استاد و مکنی به ابو عثمان. او از بلدة قیروان و از قبیله غسان و از اعلام علمای عربیت و نحوی و ادیب متفنن بود. وی از تقلید بسیار نکوهش میکرد و میگفت: آن ناشی از قلت عقل و ذنات همت است. از تألیفات اوست: الاستیعاب، الامالی، توضیح المشکل فی القرآن، الرد علی الملحدین، المقالات در اصول و جز آن. صاحب روضات به نقل از بغیة (که ظاهرأ بغیة الوعاة سیوطی است) وفات او را در حدود ۳۰۰ ه. ق. آورده، و در جای دیگر از کتاب روضات گوید، غسانی به سال ۴۰۰ ه. ق. مقتول شد. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۵۸).

غسانی. [غَش سا] (بخ) طاهر. او در زمان طفولیت شاپور بر ایران لشکر کشید و تیسفون تختهگاه ساسانیان را غارت کرد و شاپور چون به خدمت رسید به جنگ وی رفت و او را بگرفت و بکشت. رجوع به تاریخ گزیده ج لندن ص ۱۰۷ شود.

غسانی. [غَش سا] (بخ) (متوفی به سال ۲۱۸ ه. ق.) عبدالاعلی بن مسهر بن عبدالاعلی غسانی دمشقی، مکنی به ابو مسهر. از سعید بن عبدالعزیز تنوخی و یحیی بن حمزة حضرمی و مالک بن انس و عبدالله بن علاء و جز آنان سماع کرد، و یحیی بن معین و محمد بن عبدالملک بن زبیه (کذا) و دیگران از وی روایت کردند. او اعلم مردم به مغازی و ایام بود. مأمون وی را به بغداد برد و او را در آنجا حبس کرد تا درگذشت. ابو مسهر گوید: ما با سعید بن عبدالعزیز دوازده سال مجالست داشتم و کسی بیش از من حدیث وی را در حفظ نداشت مرگ ابو مسهر در بغداد در غرة رجب سال ۲۱۸ ه. ق. اتفاق افتاد و وی ۷۹ سال عمر کرد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

۱- در قاموس الاعلام چنین آرد: القاضی الرشید ابوالحسین احمد بن القاضی الرشید ابی الحسن علی بن الزبیر.

ضجاعة بود که حکام انتصابی دولت روم و به اصطلاح رومی فیلاک آن ناحیه بودند. در اوایل سده ششم ضجاعة برافتادند، و دولت روم امارت ناحیه را به مردی از غسانیان به نام حارث بن جبلة (م. ۵۲۹ م.) داد، و این منصب در خاندان او میراث شد. این خاندان را عربها به نام جد این حارث، آل حفنه مینامیدند. بزرگترین پادشاه غسانیان همین حارث ابن جبلة بوده است که مدتی نسبتاً دراز پادشاهی کرد، و با سردار معروف رومی بلیزر در لشکرکشیهای او به ایران همراه بود، و چند بار با پادشاه حیره جنگهای سخت کرد، و بدین جهت در قبایل عرب نام وی معروف بود، و شاعران از او و حوادث او در اشعار خود یاد کرده‌اند، از جمله در معلقه حارث بن حلزة که در سبعة معلقة موجود است از وی یاد شده است. پس از حارث پسرش منذر سیزده سال پادشاهی کرد. آنگاه رومیان بدو بدگمان شدند و او را گرفته به جزیره سسیل تبعید کردند، و در آنجا بود تا مرد. احتمال می‌رود که رنجش رومیان از امر غسانی بر سر مسأله مذهب بوده است، چه غسانیان پیرو مذهب یعقوبی بودند که دولت روم با آن مخالف بود. پس از منذر چهار پسر او به ریاست ارشد آنان نعمان (با نعمان بن منذر لخمی اشتباه نشود) بر ضد رومیان قیام کردند و مرکز خود را از شهر به بادیه انتقال دادند، و از آنجا بنای تاخت و تاز به مستملکات رومی گذاشتند، ولیکن رومیان نعمان را به فریب دستگیر کرده به قسطنطنیه بردند، و او را در آنجا به حبس نظر نگاه داشتند، از این رو در نوشته‌های رومیان ذکر وی از غسانیان دیده نمی‌شود، ولی قصایدی از بعضی شاعران عرب هست که تاریخ انشای آنها پس از سقوط نعمان است و در آن قصاید نام امراشی از غسانیان است. این هم معلوم است که خسرو پرویز در سال ۴۱۳ م. سوریه و فلسطین را فتح کرد، و تا ۶۲۹ آنجا را در دست داشت بنابر این اگر واقعاً پس از نعمان هنوز دولت غسانی وجود داشته است در این لشکرکشی

از اهل شام بود، و از اوزاعی و سعید بن عبدالعزیز روایت کند، و هشام و ابن عمار از وی روایت کنند. (از انساب سمعانی ورق ۳۵۷ ب).

غسانیان. [غَسْ سَا] (اخ) مملوک، مکنی به ابومحمد، شاعری مقل است. (فهرست ابن الندیم).

غسانیان. [غَسْ سَا] (اخ) یحیی بن یحیی غسانی. قاضی دمشق. او از سعید بن مسیب و عروقه بن زبیر و عمرة بنت عبدالرحمن و دیگران روایت کرد، و محمد بن اسحاق و سفیان بن عیینه و پسرش هشام بن یحیی از وی روایت کردند. وی از ثقات به شمار می‌آید و ثقة یحیی بن معین است و به سال ۱۳۵ ه. ق. درگذشت.

غسانیان. [غَسْ سَا] (اخ) (متوفی به سال ۶۹۵ ه. ق.) یوسف بن عمر بن علی بن رسول، ملقب به ملک مظفر اشرف. او پادشاه یمن بود. او راست: «المعتمد فی مفردات الطب». و در کشف الظنون «المعتمد فی الادویة المفردة» آمده است. آغاز آن: الحمد لله الذی اوجد الاشياء بحکمة الخ. وی در این کتاب، مختصر ابن بیطار را به علامت عین و کتاب المنهاج را به علامت جیم و کتاب نفیسی را به علامت فاء و ابدال زهاوی را به علامت زاء به ترتیب حروف معجم گرد آورده است. این کتاب در چاپخانه میمنیه به سال ۱۳۲۹ ه. ق. در ۳۹۹ صفحه به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۷).

غسانیان. [غَسْ سَا] (اخ) ملوک غسان. دولت غسانی در شمال غربی عربستان، در ناحیه‌ای به نام حوران و بلفاع در مجاورت مستملکات دولت روم قرار داشت. و با آن دولت همان وضع را داشت که دولت لخمی با ایران؛ یعنی نگهبان مرز روم در مقابل اعراب بادیه، و ذخیره لشکری برای جنگهای آن دولت با ایران بود. پادشاهان غسانی از طرف دولت روم عنوان فیلاک و لقب پاتریکیوس^۲ (بطریق) داشتند. مواجب سالانه ارضان دولت میگرفتند. پایتخت غسانیان شهر بصره بود که راه عربستان به شام از آنجا میگذشت. غسانیان بنا به گفته مورخان عرب از مهاجران جنوبی بوده‌اند که پس از کوچیدن از جنوب مدتی در تهامه بر کنار چشمه یا چاه آبی به نام غسان اقامت کرده بودند^۳. و این نسبت را از نام آن آب یافته‌اند. عربهای ساکن یشرب (مدینه)، که در عهد اسلام به نام انصار معروف شده‌اند خود را شعبه‌ای از غسانیان میدانستند. (رجوع به غسان شود). غسانیان در سده پنجم میلادی از تهامه به ناحیه حوران نامبرده کوچ کردند. امارت حوران در آن هنگام به دست طایفه‌ای از عرب به نام

غسانیان. [غَسْ سَا] (اخ) (متوفی بعد از ۶۰۰ ه. ق.) عبدالمنعم بن عمر، مکنی به ابوالفضل جیلانی^۱ اندلسی. از مشاهیر ادبا و اطباء اندلس بود. در کحالی و طبابت مهارتی به سزا و در فنون شعر و ادب دستی توانا داشت. او به شام رفته و در مدح صلاح الدین ایوبی قصایدی گفت. از تالیفات اوست: تحریر النظر، تعالیک در طب، دیوان ادب السلوک، دیوان ترسل و مخاطبات، دیوان تشبیهات و الغاز و رموز، دیوان الحکم و میزان الکلم، دیوان الغزل و التشبیب و الموشحات، دیوان المبرشات و القدسیات که حاوی فتوحات صلاح الدین ایوبی و ظفر یافتن او بر فرنگها در قدس خلیل است، دیوان المشوقات الی الملاء الاعلی، روضة المآثر و المفاخر من خصائص الملک الناصر، سر البلاغة و صنائع البدیع فی فصل الخطاب، صفات الادویة المركبة، منادح الممدوح، نوادر الوحی. و از اشعار اوست:

من لم یسل عنک فلاتسأن
عنه و لو کان عزیز النفر
و کن فتی لم تدعه حاجة
الی امتهان النفس الا نفر.

(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۳).

غسانیان. [غَسْ سَا] (اخ) محمد بن احمد بن محمد بن جمیع غسانی صیدانی یا صیداوی. او از اهل صیدا بود. به دیار مصر و عراق و بلاد فارس و اهواز سفر کرد، و از شیوخ آن نواحی روایتهای بسیار نقل کرد. پسرش ابوالحسن و همچنین ابوسعید احمد بن محمد بن عبدالله مالینی صوفی و ابونصر عبدالرحمن بن ابی عقیل صوری و ابونصر حسین بن محمد بن احمد بن طلاب خطیب دمشقی از وی روایت کنند. او به سال ۳۰۶ ه. ق. در صیدا متولد شد و پس از سال ۳۷۴ درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۳۵۷ ب).

غسانیان. [غَسْ سَا] (اخ) (متوفی به سال ۶۳۶ ه. ق.) محمد بن علی بن خضر، مکنی به ابوعبدالله و ابن عسکر، نحوی لغوی و مورخ. وی از افاضل قرن هفتم هجری قمری است و در فنون مذکور مصنفاتی دارد از قبیل: الاربعون حدیثاً، التکمیل و الاتمام لکتاب التحریف و الاعلام عبدالرحمن سهیلی، السلوة عن ذهاب البصر، المشرع الروی فی الزیارة علی غریب الیهروی، و جز آن. و از اشعار اوست:

اصبر لما یتعربک تغنم
غنیمتی راحة و اجر
فان کل الخطوب لیلا
لا بد یجعله ضوء فجر.

(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۵۸).

غسانیان. [غَسْ سَا] (اخ) مرفده بن قضاة. او

۱ - صاحب ریحانة الادب گوید: ظاهر آلیانی (به تقدیم لام بر یاء) که منسوب به جلیانه، حصنی در اندلس است و جیلان از نواحی طبرستان ایران است. در قاموس الاعلام که مأخذ شرح حال فوق است جلیانی را اشتباهاً جیلانی آورده و غلط چاپی است و در اندلس جایی به نام جیلان به نظر نرسید.

2 - Patricius, Patrici.

۳ - بطلمیوس در سده دوم میلادی مسکن این قوم را در سواحل غربی جزیره العرب ذکر میکند و از اینجا معلوم میشود که غسانیان تا آن تاریخ هنوز در تهامه می‌نشته‌اند.

ایران، باید از میان رفته باشد. پس از سال ۶۲۹ ق. م. رومیان دوباره سوریه و فلسطین را از ایران پس گرفتند معلوم نیست که آیا دولت غسانی را از نو برقرار کردند یا نه؟ در اخبار فتوح اسلامی از یک امیر غسانی به نام جبلة بن الایهم سخن رفته است که در لشکر روم بود و با مسلمانان جنگید و مسلمان شد و باز به مسیحیت برگشت، و نیز از جنگ خالد ولید با امیر غسانی به نام حارث الایهم خبری هست، ولی هیچیک از این دو تن شناخته نشده‌اند. احتمال آن است که دولت غسانی پس از نعمان سابق الذکر از میان رفته، و امرای کوچکی در گوشه و کنار از آن طایفه حکومت میکردند. بنا به قول ابن العبری غسانیان پس از زوال دولت خودشان دسته‌دسته شدند و به اطراف رفتند، و عده‌ای از آنان در دههای موصل و عراق تا زمان ابن العبری (سده هفتم هجری قمری) بوده‌اند که بر مذهب یعقوبی ثابت مانده بودند. (از تاریخ اسلام تألیف فیاض ج ۲ صص ۳۹ - ۴۰). در قاموس الاعلام ترکی نامهای پادشاهان غسانی بدین ترتیب آمده است: جفته، عمرو، ثعلبة، حارث، جبلة، حارث، منذر، نعمان، جبلة، ایهم، منذر، جفته، نعمان، نعمان، جبلة، نعمان، حارث، عمرو، حجر، حارث، جبلة، حارث، نعمان، ایهم، منذر، جبلة. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ج بهار، صص ۱۷۳-۱۷۸ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۹۸ و ج ۱ ص ۴ و ۷۱ و ج ۲ صص ۱۶۳ و ۱۳۹ و حبیب السمر ج ۱ ص ۱۶۳ و ج ۲ ص ۲۶۱ و ایران در زمان ساسانیان ص ۳۹۵ شود.

غسانیة. [عَسْ سانی ی] [ع] غائسی است که از خمیر سیب‌زمینی و عسل و زعفران درست کنند. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).

غسانیة. [عَسْ سانی ی] [لخ] گروهی از مرجه، و از یاران غسان کوفی میباشند. گویند ایمان عبارت است از شناسایی حق و پیمیش، و بر آنچه از هر دوی آنان رسیده بر سیل اجماع، نه بر طریق تفصیل. و ایمان کم و زیاد شود، و قید اجماع در شناسایی، مانند آنکه میگویند: حج واجب است، اما اگر ندانستیم کعبه کجاست، و شاید جایی غیر از مکه باشد، یا خداوند محمد (ص) را مبعوث کرد، ولی نمیدانیم همان کس است که از مدینه ظهور کرد یا غیر اوست، بر ما حرجی نیست. و غسان این اقوال را از تعلیمات ابوحنیفه نقل میکند در صورتی که نسبت این گفتار به او افتراء است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترجمه الفرق بین الفرق ج مشکور، ص ۲۰۸ شود.

غسانیة. [عَسْ سانی ی] [لخ] زنی ادیبه از ادبای مشهور اندلس بود و چون از مملکت بجانیه بود به غسانیه بجانیه معروف است. از اشعار اوست:

عهدتم و العیش فی ظل وصلهم
انیق و روض الوصل اخضر فینان
لیالی سعد لایخاف علی الهوی
عتاب و لایخشی علی الوصل هجران.

(از قاموس الاعلام ترکی).
غساة. [ع] [ع] غورة خرما، میان خلال و بسر. (منتهی الارب). بَلَّح. (اقرّب الموارد). ج، غَسَى، غَسِیَات. (منتهی الارب). یا درست آن غسوات است. (از قطر المحيط). در اقرّب الموارد به جای غسبات، غسوات آمده است.
غسبلة. [ع] [ع] [ع] غسبلة ماء؛ برانگیختن آب را. غسبل الماء؛ توره. (اقرّب الموارد). غسبلة.

غستاره. [ع] [ع] [ع] تلفظ عربی اگوستا، شهری است در ایتالیا. رجوع به نخبة الدهر ص ۱۴۰ و رجوع به اگوستا شود.

غسور. [ع] [ع] [ع] برجستن گشمن بی‌خواهش ناچه. (منتهی الارب). (آندراج): غسر الفحل الناقاة؛ ضربها علی غیر ضبعة. (قطر المحيط). || سخت گرفتن بر غیریم. (منتهی الارب). (آندراج). صاحب اقرّب الموارد گوید: و قالوا غسره عن الشيء و غسره بمعنى واحد، و لم ار من فسر معنی غسره عنه - انتهى.

غسور. [ع] [ع] [ع] آنچه باد در پارگین اندازد. (منتهی الارب). (آندراج). چیزی که باد در غدیر اندازد. (از اقرّب الموارد).

غسور. [ع] [ع] [ع] کار درهم آمیخته و مشتبه. (منتهی الارب). (آندراج).

غسواغ. [ع] [ع] [ع] کره مادیان که هنوز فحل ندیده است.

غسغسة. [ع] [ع] [ع] [ع] مبالغه نمودن در راندن گریه، و غس غس گفتن آن را. (منتهی الارب). (آندراج): غسغست بالهرة؛ بالغت فی زجرها. (لسان العرب به نقل اقرّب الموارد). راندن گریه و غس گفتن به آن، (لغ) اقرّب الموارد).

غسغف. [ع] [ع] [ع] [ع] تاریکی. (منتهی الارب). (آندراج). ظلمت. (اقرّب الموارد).

غسغق. [ع] [ع] [ع] [ع] باران ریزه باریدن. (منتهی الارب). (آندراج): غسغقان. (منتهی الارب). || غسغق لین؛ ریزان گردیدن شیر از پستان. نیک تاریک شدن شب. (منتهی الارب). (آندراج). سخت تاریک شدن شب. (اقرّب الموارد). غسغق. غسغقان. (منتهی الارب). || غسغق جراحات؛ دویدن زرداب از آن. (تاج المصادر بیهقی). غسغق الجرح غسغقا و غسغقان؛ سال منه شیء اصر. (اقرّب

الموارد). || غسغق عین؛ دویدن آب از چشم و تاریک شدن آن. (تاج المصادر بیهقی). (دهار). غسغقت العین غسغقا؛ دمعت و اظلمت. (المتجد).

غسغق. [ع] [ع] [ع] [ع] نیک تاریک شدن شب. (منتهی الارب). (آندراج). سخت تاریک شدن. (اقرّب الموارد). تاریک شدن. (ترجمان علامه جرجانی). تاریک شدن شب. (مصادر زوزنی). || (لغ) تاریکی اول شب. (منتهی الارب). (آندراج). غیبات اللغات). اول تاریکی شب. (مهذب للاسماء). ظلمة اول اللیل او دخول اوله حین یختلط الظلام. (اقرّب الموارد). تاریکی پس از مغرب. تاریکی که در وقت غروب پدید آید؛ از رواج تا صباح و از فلق تا غسق بر سر کوی دوست معتکف و مجاور بودی. (سندبادنامه ص ۱۸۸).

نور غالب ایمن از کسف و غسغق در میان اصبعین نور حق. مولوی (مثنوی). آنچنانش انس و مستی داد حق که نه زندان یادش آمد نه غسغق.

مولوی (مثنوی).
|| تاریکی شب. (دهار). (ترجمان علامه جرجانی). || چیزی است از ریخته‌های طعام مثل زؤان^۲ و مانند آن. شیء من قماش الطعام کالزؤان و نحوه. (اقرّب الموارد). (تاج العروس). (قطر المحيط).^۳

غسغقان. [ع] [ع] [ع] [ع] غسغقان شب؛ نیک تاریک شدن آن. (منتهی الارب). سخت تاریک شدن شب. غسغق. غسغق. (اقرّب الموارد). || غسغقان آب؛ ریزش آب و مانند آن. (منتهی الارب). (آندراج). ریختن آب. (اقرّب الموارد). || غسغقان سماء؛ باران ریزه باریدن. (منتهی الارب). ریختن باران و پاشیده شدن آن. (از اقرّب الموارد). || غسغقان لین؛ ریزان گردیدن شیر از پستان. || غسغقان جرح؛ روان گردیدن زرداب از جراحت. (منتهی الارب). (آندراج). دویدن زرداب از جراحت. (تاج المصادر بیهقی). || غسغقان عین؛ خیره گردیدن چشم و تاریک شدن یا اشک آوردن آن. (از منتهی الارب). (آندراج). تاریک شدن یا اشک آوردن چشم. (از اقرّب الموارد). دویدن آب از چشم. (تاج المصادر بیهقی).

غسکک. [ع] [ع] [ع] [ع] جانوری است از کبک و

1 - Agosta, Augusta.
۲ - گیاهی است که غالباً میان حنطه و دانه آن می‌روید و به دانه آن شباهت دارد جز اینکه کوچکتر از آن است و خوردن آن خواب می‌آورد.
۳ - در منتهی الارب چنین آمده: نوعی از گندم مانند زؤان و نحوه آن. معلوم نیست تعبیر «نوعی از گندم» چه مناسبتی باریخته‌های طعام دارد!

شیش بزرگتر، و در میان رختخواب میباید، و مانند کیک و شیش خون آدمی خورد، و آن را در دارالمرز و گیانات «ساس» گویند، و در هندوستان «کتمل» و در هند دکن «مکن» خوانند. (برهان قاطع). جانوری است کوچک گزنده. (غیاث اللغات). کرمی است که از بدن آدم خون میمکد و آن را کهمتل و ساس گویند. (فرهنگ رشیدی). ساس که جانورکی است بزرگتر از کیک و شیش. (ناظم الاطباء). رجوع به ساس شود.

دوشم همه شب غسک جو شمشیر بخت اندام مرا چو ناخن شیر بخت.

مسعود سعد.

مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسک اندرین سمج ز خواب و خور و آرام جداست.

مسعود سعد.

غسک. [غ س] [ع] (تاریکی اول شب. (منتهی الارب) (آندراج). مبدل غسق است. (از اقرب الموارد).

غس کودن. [غ ک د] (مص مرکب) راندن گریه به سختی. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ ب). مأخوذ از غس. رجوع به غس شود.

غسل. [غ] [ع] (مص) شستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بهقی) (ترجمان علامه جرجانی). مطلق شستن هر چیزی که باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). تطهیر با آب و زایل کردن چرک و مانند آن با روان کردن آب بر آن. (از اقرب الموارد). [محو کردن و از میان بردن نوشته. (دزی ج ۲ ص ۲۱۲). [غسل الفرس (مجهولاً؛ خوی آوردن اسب. (منتهی الارب). عرق کردن اسب. (از قطر المحيط). [غسل کسی؛ زدن پس در دنا ک گردیدن. (منتهی الارب). زدن کسی و به درد آوردن او را. (اقرب الموارد). [غسل با زن؛ بسیار گانیدن. (منتهی الارب). بسیار جماع کردن با زن. (از قطر المحيط). [غسل فحل بر ناقه؛ بسیار جستن گشن بر ناقه. (منتهی الارب) (از قطر المحيط). [هذا لغسل رأسک، اشاره به تحفه بودن چیزی است. شاهدگان هندی وقتی پولی به عنوان تحفه به کسی میفرستادند پیغام میدادند که: (هذا لغسل رأسک. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غسل. [غ] [ا] (نام گلی است که آن را خطمی گویند، سرخ آتشی و سرخ نیم رنگ و سفید میباید. (برهان قاطع). در فرهنگهای عربی و در ذیل قوامیس عرب دزی غسل آمده است. و ظاهراً غسل مأخوذ از عربی است. رجوع به غسل شود.

غسل. [غ س] [ع] (ص) مردی که با زنش بسیار جماع کند. (از تاج العروس).

غسل. [غ] [ع] (ع) سرشستی چون خطمی و

گل و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه بدان سرشویند، چون خطمی و گل و مانند آن. (از اقرب الموارد). [خطمی. (مهدب الاسماء). در برهان قاطع به این معنی غسل آمده است. رجوع به غسل شود. [آب غسل. (منتهی الارب). آبی که بدان شسته شود. (غیاث اللغات) (آندراج). [ص) گشنی که گشنی بسیار کند و باردار نسازد و مرد چنین آ. (منتهی الارب) (آندراج). نری که بر ماده بسیار جهد. یا نری که بر ماده بسیار جهد و باردار نسازد، همچنین است مرد. (از قطر المحيط). مردی که بسیار جماع کند، و یا مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد.

غسل. [غ س] [ع] (ا) گل خطمی. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ الف). ظاهراً مصحف غسل است. رجوع غسل شود.

غسل. [غ] [ع] (مص) تطهیر با آب و زایل کردن چرک و مانند آن با روان کردن آب بدان. و این کلمه مصدر است و بعضی آن را اسم مصدر از اغتسال دانسته اند. (از اقرب الموارد). روان شدن آب است به طور اطلاق. (کشاف اصطلاحات الفنون). اغتسال. شستن. [در شرع به معنی روان شدن آب بر تمام بدن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شستن تمام تن. (بحر الجواهر). شست و شوی تمام بدن. (غیاث اللغات). شست و شو کردن تمام بدن و سر شستن، و با لفظ زدن و برآمدن و کردن و دادن استعمال شود و سپس را (غسل دادن را) اکثراً بر میت اطلاق کنند. (از آندراج). شستن همه تن بدانسان که در شرع آمده است. شستن تمام بدن پس از نیت آن است. غسل به دو قسم ارتعاسی و ترتیبی تقسیم میشود: غسل ارتعاسی عبارت است: از فروریدن تمام بدن یکباره در آب، و غسل ترتیبی عبارت است از شستن اعضای بدن به تدریج، بدان طریق که ابتداء سر و گردن و بعد نیمه راست بدن و سپس نیمه طرف چپ آن شسته شود. در هر دو قسم از غسل ارتعاسی و ترتیبی نیت یعنی توجه به عمل و قصد تقرب به خدا لازم است و این معنی باید مقارن شروع به عمل انجام گیرد. غسل های واجب عبارتند از: غسل جنابت، غسل حیض، غسل استحاضه، غسل نفاس، غسل میت، غسل مس میت. غسل دادن و همچنین کفن و دفن کردن میت بر هر کس واجب کفائی است.

در کتاب شرایع، کیفیت غسل میت چنین آمده است: در غسل میت نخست واجب است که از بدن مرده نجاست را زایل کنند پس از آن او را به آب سدر بشویند و از سر وی شروع کنند پس از آن طرف راست و سپس طرف چپ را بشویند. بعد با آب کافور شست و شو دهند و در مرتبه سوم با آب خالص بشویند، و روا

نیست که به اقل غسالات مذکور کفایت کنند مگر آنکه ضرورت باشد، و هرگاه سدر و کافور نباشد با آب خالص غسل دهند. (از کتاب الشرائع ج ۱۳۱ ص ۱۰). و در مس میت غسل وقتی واجب میشود که اولاً میت انسان باشد ثانیاً مس بعد از سرد شدن بدن میت و قبل از غسل آن صورت گیرد. غسلهای دیگر به همان ترتیب است که در غسل جنابت گفته شد، برای تفصیل رجوع به مدخل طهارت و النهایه فی مجرد الفقه و الفتاوی کتاب اول شود. [ا] آب غسل. (منتهی الارب). آبی که بدان غسل کنند. (بحر الجواهر). الماء الذی یطهر به. ج، اغسال. (اقرب الموارد). [اشستگی. (منتهی الارب). [خطمی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غسل (اقرب الموارد).

غسل. [غ س] [ع] (مص) به معنی غسل. (منتهی الارب). سر شستن. شست و شوی تمام بدن. لغتی است در غسل و اسم است از غسل. (اقرب الموارد). [اشستگی. (منتهی الارب). غسل. رجوع به غسل شود. [آب غسل. [خطمی. (منتهی الارب) (قطر المحيط).

غسل. [غ س] [ع] (ص) گشنی که گشنی بسیار کند و باردار نسازد. (منتهی الارب) (آندراج). نری که بسیار بر جهد، یا نری که بسیار بر جهد و باردار نسازد همچنین است مرد. (از قطر المحيط). مردی که بسیار جماع کند و یا مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد.

غسل. [غ س] [ع] (خ) کوهی است میان تیمار و هر دو کوه طیء، فاصله آن تالفلف یک روز راه است. (از منتهی الارب) (معجم البلدان).

غسل. [غ] [ع] (خ) موضعی است به دیار بنی اسد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). امرؤ القیس گوید:

تربع بالستار ستار قدر

الی غسل فجادلها الولی. (تاج العروس). [ذات غسل. رجوع به ذات غسل شود. [ذوغسل. رجوع به ذوغسل شود.

غسل. [غ] [ع] (خ) موضعی است به جانب راست سمیراء. (منتهی الارب). کوهی است در طرف راست سمیراء، و در آنجا آبی است. که آن را غسل گویند. (از معجم البلدان).

غسل آوردن. [غ و د] (مص مرکب) غسل کردن. غسل زدن. اغتسال. تغسل. رجوع به غسل شود: چیزی نیافتم که به آن

1 - Guimauve. (دزی ج ۲ ص ۲۱۲).

رجوع به برهان قاطع ج معین شود.

۲ - در منتهی الارب ج ۱۲۹۸، چنین به جیم آمده و صاحب آندراج نیز عیناً نقل کرده است.

یخ را شکنم و آب گرم و غسل آرم. (انیس الطالین بخاری نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ص ۳۰). بر سر خود آب ریخت و ایستاده غسل آورد. (انیس الطالین ایضاً ص ۱۱۶). نتوانستم که آب گرم سازم و غسل آرم. (انیس الطالین ایضاً ص ۱۲۷).

غسله. [عُغِلَ] (ع ص، لا ج عُغِلَ). (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). رجوع به غسل شود.

غسل استحاضه. [عُغِلَ لِ تِ ضَ / ض] (ترکیب اضافی، مرکب) غسلی که زنان مستحاض کنند. رجوع به غسل شود.

غسل بر آوردن. [عُغِبَ وَ دَا] (مص مرکب) غسل کردن. غسل آوردن. اغتسال. تغسل: در ظاهر منجابت در باطن است حیض آن به که غسل هر دو به یک جا بر آورم. خاقانی.

نخست غسلی از آن چشمه حیات بر آرد به زیر هر بن مویی از آن نمی برسان. کمال اسماعیل (از آندراج).

غسله. [عُغِلَ بِ] (ع مص) چیزی به ستم و غضب گرفتن از کسی. (منتهی الارب) (آندراج). انتزاع چیزی از کسی چنانکه گویی بر وی خشمناک است. (از اقراب الموارد).

غسل تعمید. [عُغِلَ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) صاحب قاموس کتاب مقدس (ص ۲۵۷) آرد: غسل تعمید یکی از قواعد مقدسه دینی است که قبل از ظهور مسیح معروف بود و آنجناب آن را از جمله فریاض کلیسا قرار داد. (انجیل متی ۲۸: ۱۹، مرقس ۱۶: ۱۶). که چون آب را به اسم تثلیث الوحدۀ مقدس استعمال کنند علامت طهارت از نجاست و ناپاکی (از گناه است و نسبت آن شخص را با کلیسای مسیح معین می نماید. درباره تعمید در میان مسیحیان اختلاف است. بعضی بر آنند که باید بدن شخص را در آب فروبرد، و دیگران گویند که باید سه مرتبه در آب فروبرد، و جمعی بر آنند که اطفال را جایز نیست بلکه باید شخص مؤمنی که توانایی اقرار گناهان خود را دارد تعمید یابد، تعمید یحیی تعمیددهنده (یحیی واعظ عدالت و تعمید) اشاره به طهارت باطنی است که نتیجه توبه حقیقی میباشد. اما تعمید برای اموات جز یک دفعه در کتاب ذکر نشده است و آن اشاره به عادتی است که در میان مسیحیان سلف شایع بود، و شخص زنده تعمید داده آن را در عوض تعمید شخص مؤمن متوفای تعمید یافته محسوب میکرد، لیکن کلیسا بعد از چندی این عادت را ترک نمود و جز در نزد بدعتیان معمول نبود.

غسل دادن. [عُغِدَ] (مص مرکب) شستن مرده مطابق حکم شرع. این ترکیب را بیشتر در باره میت استعمال کنند. (از آندراج ذیل غسل):

گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی. خاقانی.

گوئی جنابتش بود از لعبتان دیده کورا به حوض ماهی دادند غسل دیگر. خاقانی.

غسل دادندش از گلاب و عبیر تازه کردند کسوتی چو حریر. امیر خسرو (از آندراج)

چو سازد کسی کشته از تاب خود روانش دهد غسل در آب خود. میرزا مقیم جوهری در تعریف شمشیر. (از

شیرازی چوبک اشنان خوانند. (برهان قاطع) (آندراج). اشنان. رجوع به اشنان شود.

غسلج. [عُغِلَ] (ع لا) بنگ سیاه. البنج الاسود. (قطر المحيط). امری بین دو امر. الامر بین الامرین. اهر خوراک و آشامیدنی که بی مزه باشد. ما لاتجد له طعاماً من الطعام و الشراب. (قطر المحيط).

غسل حیض. [عُغِلَ حَ / ح] (ترکیب اضافی، مرکب) غسلی که زن حائض پس از پاک شدن از حیض به عمل می آورد. سر شستن. رجوع به غسل شود.

غسلخانه. [عُغِلَ نَ / ن] (مرکب) حمام. (از غیبات اللغات) (آندراج). گرمابه. صاحب آندراج گوید: شیر شاه در عهد سلطنت خود در قلعه حضرت دهلی مکانی مقرر کرده بعد فراغ از غسل در آن میشست و گیسوان خود را در آنجا خشک میکرد، چون نوبت به جلال الدین اکبر پادشاه رسید، آن را دیوان خاص نام گذاشت، و به قولی در ایام سابق در عهد سلاطین دیگر، امراد در مجلس میشستند. چون نوبت به اکبر پادشاه رسید، او را این وضع خوش نیامد، و چون مطلق بر طرف کردن را مناسب ندانست، خانهای ساخت برای غسل، که در آنجا غسل میکرد، و چیزی فرش نمیکرد. چون امراد در آنجا می آمدند ناچار استاده مطالب به عرض می رسانند. از آن باز، رسم استاده ماندن به جا ماند، و آن مکان را غسلخانه میگفتند، هر چند رسم غسل نیز بر طرف شد، و گمان این است که عام و خاص عبارت است از دیوان عام که آنجا همه خاص و عام را بار است، و دیوان خاص همان است که سابقاً آن را غسلخانه میگفتند، و عام و خاص را عالمگیر پادشاه به دیوان عام ملقب کرده است. (از آندراج). مطهره. غسلخانه. (منتهی الارب). امبال. میرز.

غسل دادن. [عُغِدَ] (مص مرکب) شستن مرده مطابق حکم شرع. این ترکیب را بیشتر در باره میت استعمال کنند. (از آندراج ذیل غسل):

گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی. خاقانی.

گوئی جنابتش بود از لعبتان دیده کورا به حوض ماهی دادند غسل دیگر. خاقانی.

غسل دادندش از گلاب و عبیر تازه کردند کسوتی چو حریر. امیر خسرو (از آندراج)

چو سازد کسی کشته از تاب خود روانش دهد غسل در آب خود. میرزا مقیم جوهری در تعریف شمشیر. (از

آندراج).
غسل زدن. [عُغِدَ] (مص مرکب) غسل کردن. غسل آوردن. اغتسال. رجوع به غسل شود:

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند پاک شواول و پس دیده بر آن پاک انداز. حافظ.

غسل کردن. [عُغِدَ] (مص مرکب) شستشوی کردن و شستن همه بدن به طریق شرعی. غسل آوردن: غسل زدن. اغتسال. رجوع به غسل شود: عبدالله همه شب نماز کرد، و قرآن خواند، وقت سحر غسل کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۷).

غسل کن اول زاب دیده من هفت بار تا طهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او. عطار.

دیده بر انداخت نقاب دو چشم غسل صفا کردم از آب دو چشم. امیر خسرو (از آندراج).

غسلگاه. [عُغِلَ] (مرکب) جای غسل کردن. مکانی که در آن غسل کنند:

زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید دبری است غسلگاه شده حوض کوثرش. خاقانی.

غسلگاهم به آبدانی کرد کز گهر سرخ بود و از زر زرد. نظامی.

غسل میت. [عُغِلَ مَئِ / مَئِ] (ترکیب اضافی، مرکب) غسلی که مرده را دهند پیش از دفن.

— غسل مس میت؛ غسلی که به سبب تماس با میت لازم آید. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به غسل شود.

غسل نفاس. [عُغِلَ نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) غسلی که زن نساء کند. رجوع به غسل شود.

غسله. [عُغِلَ] (ع لا) حیض و عادت زنانه. فلاته فی غسلتها. (دزی ج ۲ ص ۲۱۲).

غسله. [عُغِلَ] (ع لا) آب غسل. (منتهی الارب) (آندراج). آبی که با آن غسل کنند. (از اقراب الموارد). ا خوشبوی است. (منتهی الارب) (آندراج). الطیب عند الامتشاط؛ طیبی که هنگام شانه زدن به کار برند. (اقراب الموارد). آنچه زنان در سر اندازند وقت شانه کردن از برگ درخت آس و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه زن در موی خود قرار دهد. (اقراب الموارد). ا سرشستی چون خطمی و گل و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه سر را بدان شویند از خطمی و مانند آن، و گویند آن برگ آس است، و

۱ - در فرهنگ ناظم الاطباء به غلط بیخ سیاه آمده است.

غسلة به فتح اول گفته نشود. (از اقرب الموارد)، || در افریقیه غسلة گیاهی را گویند که عوام اسپانیا آن را عینون نامند و در اروپا گلیولر^۱ نامیده شود، و آن از جنس گیاهان دوفلقهای است و گلهای آبی دارد و در اروپا بسیار روید و ۱۲ نوع از آن شناخته شده است. (از دزی ج ۲ ص ۲۱۲). || غسلة مطرأة؛ آسی است که آن را به عطر بیالیند و بدان شانه زنند. (از اقرب الموارد). || ابوغسلة؛ گرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غسلة. [عْ سَ لَ] (ع ص) گشن، و مرد که بسیار گشنی کند و باردار نسازد. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). غَسِيل. (قَطْر المحیط). رجوع به غَسِيل شود.

غسلة. [عْ لَ] (لخ) آبی است در موضع غسل. (منتهی الارب). نام آبی که در ناحیه غَسَل قرار دارد. (از تاج العروس). رجوع به معجم البلدان ذیل غسل شود.

غسلی. [عْ لَ] (ع ص) ج غَسِيل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به غَسِيل شود.

غسلین. [عْ] (ع ل) آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| هر آنچه از جراحتها و قروح پس از شستن بیرون آید. (از اقرب الموارد). || آبی که بدن جراحت یا چیزی دیگر را شسته باشند. (غیث اللغات) (آنندراج). || آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد. (منتهی الارب).

آن چیزی که از بدن دوزخیان روان شود. مثل خون و ریم و زرداب. و به قولی غسلین چشمه‌های است در دوزخ که کتافتها و آلودگیهای کفار در آن جمع شود. (غیث اللغات) (آنندراج). آنچه بیالاید از اندام دوزخیان. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). هر چه از تن دوزخیان برود. (مهذب الاسماء). ابوالفتوح رازی در تفسیر خود (ج ۲ ص ۱۰۸) گوید: غسلین زرداب و خون و ریم اهل دوزخ باشد که از اندام ایشان فروخته شود، پنداری غساله ایشان است که از قروح جروح ایشان می آید. ضحاک و ربیع گفتند، درختی است که خورش اهل دوزخ باشد - انتهى. و لا طعام الا من غسلین. (قرآن ۳۶/۶۹).

گر کسی غسلین خورده‌ست به مستی در تو که هشیاری برخیز مخور غسلین.

ناصر خسرو. نزدیک جاهلان غسل النحل و اندر گلوی جاهل غسلین. ناصر خسرو.

باده کین و راهر که بنوشد عجب است گر غسل باشد ایامش غسلین نکند. سوزنی. || درختی است در دوزخ. (منتهی الارب). درختی است که خورش اهل دوزخ باشد.

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۱۰۸). || (ص) نسیک گرم. (منتهی الارب). الشدید الحار. (اقرب الموارد).

غسوم. [عْ سَ] (ع ل) سسبای و آمیزش تاریکی. تاریکی شب. (منتهی الارب) (آنندراج). السواد و اختلاط الظلمة. (اقرب الموارد). به قول ابن سیده مراد تاریکی شب است. (از تاج العروس) || گرد. (منتهی الارب) (آنندراج). هیوة. (اقرب الموارد). || تیرگی. (منتهی الارب) (آنندراج). غبرة. (اقرب الموارد). || (مص) تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب). غسم اللیل؛ اظلم. (قَطْر المحیط).

غسوم. [عْ سَ] (ع ل) ابر باره. اغسام مثله، يقال: فی السماء غسم و اغسام؛ ای قطع من السحاب. (منتهی الارب) (آنندراج). پاره‌ای ابر. (از اقرب الموارد).

غسن. [عْ] (ع مص) خاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج). مضغ. (از اقرب الموارد).

غسن. [عْ] (ع ص) سست و نرم و فروهشته. (منتهی الارب) (آنندراج). ضعیف. (قَطْر المحیط).

غسن. [عْ سَ] (ع ل) ج غُسْنَة و غُسْنَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قَطْر المحیط). عدی بن زید گوید:

و احور العین مرپوب له غسن
مقلد من خیار الدر تقصاراً. (منتهی الارب). رجوع به غسنه شود.

غسن آباد. [عْ] (لخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در یک هزارگزی خاور تربت جام و یک هزارگزی شمال اتومبیل رو قلعه حمام قرار دارد. جلگه‌ای و معتدل است. سکنه آن ۱۱۴ تن شیعه و حنفی و فارسی زبانند. آب آن از قنات است. محصول آن غلات، تریاک، بنشن، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

غسناء. [عْ] (ع ل) به معنی غُسْنَة است. (منتهی الارب). دسته موی و توک موی پیشانی و فش اسب و گیسو و مانند آن. (از منتهی الارب). خصله الشعر من العرف و الناصیه و الذوائب. (اقرب الموارد). رجوع به غسنه شود.

غسنبة. [عْ نَ بَ] (ع مص) غسنبة آب؛ برانگیزیختن آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج). غسب الماء؛ شوره. (اقرب الموارد).

غسنه. [عْ نَ] (ع ل) دسته موی و توک موی پیشانی و فش اسب و گیسو و مانند آن. ج، غسن. غسناء. (منتهی الارب) (آنندراج). **غسول**. [عْ سَ و] (ع مص) رجوع به غَسُو شود.

غسول. [عْ سَ و] (ع مص) تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج). تاریک شدن شب. (مصادر زوزنی). غسا اللیل غَسُوّاً بالفتح، و فی الصحاح و المحکم غسا غَسُوّاً کسوم؛ اظلم. (تاج العروس) ۲. || اغسا الشیخ؛ نیک پیر شد. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ شیخ غاس؛ قد طال عمره، عن «اللیث» و المعروف بالعین. (تاج العروس).

غسوس. [عْ] (ع ل) خوردنی هر چه باشد. يقال: هذا الطعام غسوس صدق؛ ای طعام صدق. (منتهی الارب) (آنندراج) (قَطْر المحیط)؛ یعنی این طعام حقیقی است.

غسوق. [عْ] (ع مص) غسوق چشم؛ خیره گردیدن و تاریک شدن یا اشک آوردن آن. (از منتهی الارب) (آنندراج)؛ غسقت العین غسوقاً؛ دمعت و قیل انبصت، و قیل اظلمت. (اقرب الموارد). || غسوق آب؛ ریختن آن. || غسوق ابر؛ باریدن باران. (از المنجد). || تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی). در فرهنگهای دیگر به این معنی دیده نشد.

غسول. [عْ] (ع ل) آب غسل. (منتهی الارب). آن آب که بدن خود را بشویند. (اقرب الموارد)؛

خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسول تیرگهای شماست.

مولوی (مثنوی). || خطمی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تذکره داود ضریب انطاکی). || هر چه بدن دست و جز آن بشویند. (منتهی الارب) هر چه بدن دست شویند مانند اشنان و جز آن، و غَسُول نیز گویند. (از اقرب الموارد). غسول را غَسِل نیز گویند و آن به خطمی و اشنان اطلاق شود و در حجازی به اذخر گویند. (تذکره داود ضریب انطاکی). آنچه بدن دست شویند چون آرد نخود و چویک اشنان و امثال آن. ابویاس. دست شویبه. هر دوا که بدن شست و شو کنند. هر چیزی که بدن سر یا لباس و مانند آنها را بشویند و عامه آن را غاسول گویند. (از تاج العروس). ج، غسولات. || برگ کُار. || چیزی که بر رو مانند از برای صفای رنگ. (آنندراج).

غسول. [عْ سَ و] (ع ل) رجوع به غَسُول شود.

غسولات. [عْ] (ع ل) ج غَسُول. رجوع به غسول شود.

۱ - Globulaire.

۲ - چنانکه ملاحظه میشود مصدر مشهور غَسُو است و جای تعجب است که صاحب منتهی الارب غَسُو را آورده ولی از ذکر غَسُو چشم پوشیده است.

غسولة. [غَشَّ وَ لَ] (ع مص) غسولة آب؛ برانگیختن آن را. (منتهی الارب).^۱ غسول الماء؛ تَوَرَّهَ كغسيلة. (قطر المحيط).

غسولة. [غَشَّ وَ لَ] (اخ) دهسی است نزدیک حمص. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منزلی است برای قافله‌ها، و در آن خانی است به فاصله یک روز از حمص میان حمص و قارا. (از معجم البلدان).

غسولی. [] (اخ) ابویوسف. رجوع به ابویوسف غسولی شود.

غسوة. [غَشَّ وَ] (ع) کنار. (منتهی الارب). رجوع به کنار شود. بار سدر. (شرح قاموس به فارسی). بار درخت سدره. نَبَقَةٌ ج، غَشْوٌ. (قطر المحيط).

غسویل. [غَشَّ] (ع) گیاهی است در سیاح. (منتهی الارب). گیاهی است در شوره‌زار. (از قطر المحيط).

غسی. [غَشَّ] (ع مص) تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (از قطر المحيط).

غسی. [غَشَّ] (ع) ج غَسَاة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به غَسَاة شود.

غسیات. [غَشَّ] (ع) ج غَسَاة. (منتهی الارب). جمع غَسَاة. غسیات است یا درست آن غسوات. (از قطر المحيط). رجوع به غَسَاة شود.

غسیس. [غَشَّ] (ع) خرمای تر تپا شده. (منتهی الارب) (آندراج). رطب تپاه و زبون. الرطب الفاسد. ج، غَسَس. (اقراب الموارد) (قطر المحيط).

غسیق. [غَشَّ] (ع) ستاره دنباله‌دار. (دزی ج ۲ ص ۲۱۲).

غسیل. [غَشَّ] (ع ص) شسته. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ج، غَسَلِي، غَسَلَاء، غَسَالِي. يقال: هم غَسَلِي و غَسَلَاء، و هن غَسَالِي. (منتهی الارب) (آندراج). شسته شده.

مغسول. مغسولة. (اقراب الموارد). غسل داده شده. غَسَل شده. رجوع به غَسَل و غَسَل شود. [گشن که گشنی بسیار کند و باردار نسازد و همچنین است مرد. (از منتهی الارب) (آندراج). فعل غَسِل؛ ای کثیر الضراب و لا یلقح. و کذا الرجل. (قطر المحيط).

غسیل. [غَشَّ سی] (ع ص) گشن که گشنی بسیار کند و باردار نسازد و همچنین است مرد. (از منتهی الارب): فعل غَسِل؛ ای کثیر الضراب و لا یلقح. و کذا الرجل. (قطر المحيط).

غسیل الملائكة. [غَشَّ لَمَّ وَ كَ] (اخ) لقب حظلة بن (ابی عامر) راهب. بدان جهت که روز جنگ احد شهید گردید و فرشتگان او را غَسَل دادند. (از منتهی الارب) (آندراج).

لقبی است که رسول خدا حظلة انصاری صحابی راداد پس از آنکه وی به غزوه احد به دست شدادین اسود عز شهادت یافت. رجوع به امتاع الاسماع صص ۱۴۹ - ۴۷۰ شود.

غسیلة. [غَشَّ لَ] (ع ص) مؤنث غَسِیل. (منتهی الارب). به معنی مغسولة. ج، غَسَالِي. (قطر المحيط). (اقراب الموارد). رجوع به غَسِیل شود.

غسیلی. [غَشَّ لَ ی] (ص نسبی) منسوب به غَسِیل؛ یعنی حظلة که روز احد شهید شد و او را غَسِیل الملائكة نامیدند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف). رجوع به غَسِیل الملائكة شود.

غسیلی. [غَشَّ] (اخ) ابراهیم بن اسحاق بن ابراهیم بن عیسی بن محمد بن مسلمة بن سلیمان بن عبدالله بن حظلة غَسِیل بغدادی، مکنی به ابواسحاق. او از عراقین، بندارین بشار و محمد بن مثنی و عمرو بن علی و دیگران روایت کند. در خراسان حدیث کرد و اخبار را تغییر میداد و حدیث را میدزدید. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غسیلی. [غَشَّ] (اخ) عبدالرحمن بن سلیمان بن عبدالرحمن بن عبدالله بن حظلة بن ابی عامر غسیلی، برادر مسلمة انصاری از اهل مدینه. او از سهل بن سعد روایت کند، و عبدالله بن ادریس از وی روایت دارد. وی به سال ۱۷۱ و به قولی ۱۷۲ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غش. [غَشَّ] (ل) میل و خواهش زن آبستن. (ناظم الاطباء).

غش. [غَشَّ ش] (ع مص) ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد. (غیاث اللغات). پند خالص ندادن کسی را، یا ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد و آراستن به وی خلاف مصلحت را. (از اقراب الموارد). [خیانت کردن. (غیاث اللغات) (مصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خدعه کردن. گول زدن. (از المنجد):

خوش بودگر محک تجربه آید به میان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد. ۴. حافظ.

[کدورت. (کشف اللغات بنقل غیاث اللغات و آندراج). [آمیزش چیزی کم بها در زر و نقره و مشک و شراب. (غیاث اللغات) (آندراج). صاحب تاج العروس گوید: فضة مغشوشة؛ ای مخلوطه بالنحاس - انتهى. [] (ل) درد شراب. - باغش؛ غیرخالص. آمیخته با چیز دیگر. رجوع به غش شود:

زر چون به عیار آید کم بیش نگرود کم بیش شود زری کآن باغش و بار است. ناصر خسرو. - بیغش؛ پاک. دور از خیانت و تزویر و کینه

و کدورت:

فتنه این روزگار هر غشی و غل زآنکه نگشته ست جانت بی غش و بی غل. ناصر خسرو.

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم. حافظ.

گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد نقل شعر شکرین و می بیغش دارم. حافظ. شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند که زیرکان جهان از کمندشان نرهند. حافظ. - [خالص. پاک. آنچه با چیزی دیگر نیامیخته باشد:

حب دنیا خواجه را از بس مشوش میکند تا زر بیغش به دستش میدهی غش میکنند. شفیع اثر (از آندراج).

- شراب بیغش؛ شراب خالص. می ناب. می بیدرد. رجوع به غش و بیغش شود:

زآن شراب ناب بیغش ده که اندر صومعه صوفی صافی به بوی جرعه‌ای غش میکند. سلمان ساوجی (از آندراج).

[] (ص) رجل غش؛ مرد بزرگ‌ناف. (منتهی الارب) (آندراج). رجل عظیم السرة. (اقراب الموارد). صاحب تاج العروس گوید: در نسخ (قاموس) سرة است ولی صواب سَرَه است (بنابراین به معنی سخت آزمند مییاشد) چنانکه در شعر راجز آمده: «لیس بئش همه فیما اکل» - انتهى. [] (ل) آب تیره. (دهار) (لطائف اللغات).

غش. [غَشَّ ش / غَشَّ] (اع، امص) بیهوشی، و بدین معنی در اصل غَشَّی بود که عربی است و فارسیان یا را از آن حذف کردند و با لفظ کردن استعمال کنند چنانکه گویند: فلانی غش کرد. (غیاث اللغات) (آندراج). و با بودن نیز استعمال کنند. (آندراج). خواب سبک. بیهوشی و مدهوشی و بی‌حواسی. (ناظم الاطباء): و هرون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۱۶). [بیهوشی و حیرت در وقت تعلق خاطر. (لطائف اللغات):

شبی به میکده اش برقع از جمال افتاد

- ۱ - در فرهنگ ناظم الاطباء به غلط غَسُولَة آمده است.
 - ۲ - در معجم البلدان غَسُولَة آمده است.
 - ۳ - در منتهی الارب به غلط به ضم غین ضبط شده است.
 - ۴ - غش هم آمده است. حافظ کلمه غش را به فتح اول استعمال کرده است چنانکه مطلع غزلی که بیت بالا از آن نقل شد بر این معنی دلالت دارد:
- نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد.

قرايه آب فشان جام در غش است هنوز.

نظری (از آندراج).
|| (۱) در ابیات زیر از دیوان سوزنی ظاهراً به معنی جسم و کالبد آمده است:

شد تن من همچو زر پخته به زردی
کز تف تهای تیز بود در آتش
یک دو نیابت اگر بر این بفرودی
رفته بدین جان و بردیده بد آن غش.

(سوزنی دیوان خطی متعلق به کتابخانه لغت نامه ص ۶۶).

یک ره تو ای فریخته صور دم به دم
این دبه تا ببرد و گردد گشاده غش. سوزنی.

غش. [غشش] (ع مص) ^۱ به غرض نصیحت نمودن و پند خالص ندادن، یا ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد. (از منتهی

الارباب). ^۲ اسم است از غش. (اقراب الموارد). اسم است تعشیش را. اظهار خلاف نهانی.

(منتهی الارباب). عدم خیرخواهی و خبث باطن داشتن. نقیض نصح. || خیانت نمودن. (منتهی الارباب) (آندراج). خیانت کردن.

(صراح از غیاث اللغات). || عیب و خیانت. (غیاث اللغات). خیانت و تشویش. (لطائف از غیاث اللغات). خیانت. (اقراب الموارد).

|| (امص) آمیغ. (منتهی الارباب). غل. (اقراب الموارد). تقلب و تزویر ^۳. ج. غشوش. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳). بهم آمیختگی حق و باطل.

شبهه ناک بودن. خلل:
به آب علم باید سست گرد عیب و غش از دل
که چون سد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید.
ناصر خسرو.

نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رف دیوانیان. سعدی (بوستان).
اینهمه وهم تو است ای ساده دل
ورنه با تو نه غشی دارم نه غل.

مولوی (مثنوی).
|| کینه. (منتهی الارباب) (مهذب الاسماء).
کدورت و کینه. (آندراج). کدورت. (غیاث اللغات). حقد (اقراب الموارد). || ترشروی.

عُبوس الوجه. (اقراب الموارد) (المنجد).
|| زشتی اخلاق. زشتخویی. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).
^۴. || تیرگی در هر چیزی. الکدر فی کل شیء. (اقراب الموارد). || (۱) سواد قلب.

حبه القلب. (از اقراب الموارد). || آب تیره. به فتح اول نیز گفته اند. (لطائف اللغات). || کاری

که از روی تقلب و تزویر باشد. (دزی ج ص ۲۱۳).
^۵. || آمیزش چیز کم بها در چیزی پر بها مانند زر و نقره و مشک. آمیزش آب در شراب. (از ناظم الاطباء). در تاج العروس

آمده: فضة مغشوشة؛ ای مخلوط بالنحاس - انتهی. درد شراب، هر چیزی کم بها که با چیزی دیگری بیامیزد. بار. رجوع به برهان قاطع ذیل بار شود:

زین بوته پر از خبث و غش گریز از آنک
خوش نیست در بلای سرب مانده کیمیا.

سراج الدین قمری.
تو گمان کردی که کرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی.

مولوی (مثنوی ج نیکلسن دفتر اول ص ۱۶).
- غش و غل؛ خیانت و تزویر و کینه. رجوع به غش و رجوع به غل شود:

قهقهه زد آن جهود سنگدل
از سرافسوس و طنز و غش و غل ^۶.
مولوی.

پس مجاهد را زمانی بسط دل
یک زمانی قبض و درد و غش و غل.
مولوی.

غشش. [غشش] (ع ص) سست و ناکس (و فریبنده و خائن. (منتهی الارباب) (آندراج). ج. غشون. (منتهی الارباب) (آندراج) (اقراب الموارد). به معنی غاش. (اقراب الموارد).

رجوع به غاش و غش شود. || (۱) خشم و غضب. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).

غشاه. [غ] (ع) پوشش. (دهار). پوشش دل و پوشش زین و شمشیر و جز آن. (منتهی الارباب): غشاه القلب و السرج و السیف و غیره؛ مایغشاه. ج. آغشیه. (اقراب الموارد). پوشش دل. (مهذب الاسماء) پوشش و پرده و غلاف. (غیاث اللغات) (آندراج). هر آنچه چیزی را

بپوشاند. (ناظم الاطباء). حجاب. غشاوة. || پوست تنک و باریک که به هندی جهلی گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). || چیزی است از عصب و رباط بافته بر سان حریر و بر روی عضو و بر روی اندامهای دیگر چون دل و جگر و سپرز و حجاب (؟) و زردون شکم بر همه پهلوها بر سان آستری اندر کشیده. (ذخیره خوارزمشاهی). قسمتی از اعضاء تن که سخت تنک و نازک است و چون شیشه و آب حاجب ماوراء نیست و بعضی قسمتهای عضلات و جز آن را پوشیده مانند غشاه مخاطی بینی، غشاه فانی رحم، غشاه زلالی، غشاه رطوبت مفصلی، غشاه مخی عظام.

رجوع به پرده و حجاب و صفاق شود.
- غشاه بیاضی؛ پرده نازک لطیفی است که درون سطوح مفصلی متحرک و سطح داخلی رباطات را پوشانیده است. این پرده شبیه پرده های مصلیه میباشد و تفاوت در ماده ای است که از آنها ترشح میکند. از غشاه بیاضی ماده لزجی شبیه به سفیده تخم مرغ میتراود و از این روست که آن را رطوبت بیاضی و آن پرده را پرده بیاضی نامیده اند. رجوع به جواهر التشریح تألیف میرزا علی ص ۱۶۸ شود.

- غشاه سلولزی ^۷؛ یا غشاه سلول یا غشاه گلو سیدی ^۸. یکی از سه قسمت اساسی سلول

(غشاه، پرتوپلاسم و هسته) است و آن پوسته نازک و شفاف است که پرتوپلاسم سلول را احاطه نموده و قسمت اعظم آن از سلولز تشکیل یافته است و از این جهت نزد بعضی از دانشمندان به غشاه سلولزی معروف شده است. رجوع به سلول و گیاه شناسی ثابتی ص ۳۷ به بعد شود.

- غشاه صلب؛ یکی از دو غشاه دماغ که در زیر استخوان کاسه سر است. مقابل غشاه لین. رجوع به غشاه لین شود.

- غشاه لین؛ یکی از دو غشاه دماغ است. غشائی که بر دماغ پوشیده آن را غشاه لین گویند و غشائی که در زیر استخوان کاسه سر است آن را غشاه صلب نامند. (از ذخیره خوارزمشاهی).

- غشاه مخاطی؛ یا پرده مخاطی. همان مخاط بینی است و آن طبقه نازکی است که تمام پستی و بلندیهای جدار و حفرات بینی را میپوشاند و آن را اپیتوتیتر ^۹ گویند، در قسمت تحتانی این مخاط به واسطه عروق زیاد قرمز رنگ است و فقط برای گرم کردن هوایی است که از این راه گذشته به حلق و ریتین میرود. قسمت عمقی یا قسمت فوقانی و سقف بینی زرد رنگ است و آن را ناحیه شامه ای گویند. انتهای سلولهای عصبی شامه در این منطقه گسترده شده و بوی اشیاء در این ناحیه درک میشود. رجوع به مخاط و کالبد شناسی دکتر نیک نفس ص ۲۵۱ شود.

- غشاه هسته؛ غشاه نازک بیاض البیضی و البومینوئیدی است که اطراف هسته سلول را احاطه کرده است. رجوع به سلول و گیاه شناسی ثابتی ص ۸۶ شود.

غشارب. [غ] (ع ص) مرد دلاور و رسا در امور. (منتهی الارباب) (آندراج). الجریء الماضی من الرجال. (اقراب الموارد).

غشاش. [غ] (ع) اول تاریکی و پسن آن. (منتهی الارباب) (آندراج). اول الظلمة و آخرها. (اقراب الموارد). بنزدیک فروشدن

۱- به ضبط جوهری و دیگران.
2 - Falcifier, Sophistiquer.
3 - Fraude.

۴- در این دو مورد «دزی» اعراب غش را ضبط نکرده است و نگفته که به فتح غین است یا به کسر آن.

۵- در این دو مورد «دزی» اعراب غش را ضبط نکرده است و نگفته که به فتح غین است یا به کسر آن.

۶- در مثنوی ج نیکلسن دفتر ۶ ص ۳۳۲ غش و غل ضبط شده است.

7 - Membrane cellulosique.
8 - Membrane glucidique.
9 - Pituitaire.

آفتاب. || شرب غشاش؛ خوردنی اندک یا شتاب یا شرب ناگوار. (منتهی الارب) (آندراج). شرب غشاش؛ ای قلیل الکدره او عجل او غیر مرئی. لان الماء لیس بصف ولا یستمرئه شاربہ. (اقراب الموارد). || لقبته غشاشاً؛ بر شتاب ملاقات نمودم او را، یا نزد غروب آفتاب، یا به وقت شب. (منتهی الارب) (آندراج). لقبته غشاشاً و غشاشاً؛ ای علی عجلة او عند مغیربان الشمس او لیلاً. (اقراب الموارد).

غشاش. [غ] [ع] (ع) لقبته غشاشاً؛ بر شتاب ملاقات کردم او را یا نزد غروب آفتاب یا به وقت شب. (از اقراب الموارد). رجوع به غشاش شود.

غشاش. [غ] [ش] [ع] (ع) ص. (ع) ج غشاش. رجوع به غشاش شود.

غشاک. [غ] (ع) (ع) بوی گنده و بوی ناخوشی باشد که از دهان مردم آید و به عربی بخر گویند. (برهان قاطع) (از جهانگیری). بوی ناخوش. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). گنده و ناخوش. (ابوهی). در فرهنگ اسدی به این معنی غساک آمده و ظاهراً غشاک مصحف آن یا صورتی از آن است:

از دهان تو همی آید غشاک

پیرگشتی ریخت مویت از هیاک.

طیبان (از فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) ۱.

غشامر. [غ] [م] [ع] (ع) ج غشامرة. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به غشامرة شود.

غشامک. [غ] [م] [ع] (ع) چیزی است سبیه مانند مشک که آن را به مشک مخلوط کنند و به نام مشک میفرشند. ورامک نیز گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ الف). گیاهی است که در مشک می‌آمیزند. غشامشک. (از ناظم الاطباء).

غشانة. [غ] [ن] [ع] (ع) بیخ درخت گرده‌آمده بعد بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) ۲. کرابه پس از بریدن (کرابه، خرما که از بیخ شاخ چینند بعد درو). (از اقراب الموارد) (تاج العروس) (قطر المحيط). دانه‌های تک خرما که پس از بریدن خوشه، آنها را می‌چینند. (ناظم الاطباء).

غشانی. [غ] [ن] [ع] (ع) یا غشمانی، لقب رجالی احمدبن رزق است. رجوع به احمدبن رزق و ریحانة الادب شود.

غشاوة. [غ] [ع] [ع] [ع] (ع) (ع) به معنی غشوة. (منتهی الارب). پرده. (غیاث اللغات). پوشش. (ترجمان علامه جرجانی). پرده و پوشش. (آندراج). پوشش چشم. (دهار). غطاء. یقال: علی بصره و قلبه غشاوة؛ ای غطاء، و منه غشاوة اللحاف، و هی نسبیج

یجعل علی وجهه صوتاً له. (اقراب الموارد): زیرا که برگرفت به دست عقل ایزد غشاوه از دو جهان بینم. ناصر خسرو. || تاریکی چشم. (مهدب الاسماء). غشاوة یا غشاوة البصر، بیماری در چشم ۳. آفتی است که در چشم پیدا شود. تم. (برهان قاطع): و مرارة الحجل تنفع من الغشاوة والظلمة... (مفردات ابن الیطار). || چیزی است از زنگ که بر روی آئینه قلب نشیند و چشم بصیرت را سست کرده بر آئینه آن تسلط پیدا کند. (از تعریفات جرجانی).

غشاوة. [غ] [ع] [ع] (ع) یکی از ایام عرب است که در آن بسطام بن قیس بر بکرین وائل حمله کرد. (از معجم البلدان).

غشابة. [غ] [ع] [ع] (ع) به معنی غشابة. (منتهی الارب). پرده و پوشش. (آندراج). غطاء. غشاوة. (اقراب الموارد).

غشب. [غ] [ع] [ع] (ع) ستم. لغتی است در غشم. (منتهی الارب). مبدل غشم است. (اقراب الموارد). ظلم.

غشب. [غ] [ع] [ع] (ع) موضعی است. (از منتهی الارب) (معجم البلدان).

غش برگشادن. [غ] [ب] [ع] [ع] (ع) (مص مرکب) ظاهراً به معنی گره گشایی و حل مشکل و برآوردن حاجت است:

آن مصلی که از تو خواست رهی

پنج روزی گذشت از آن یا شش

یافت توفیق اسعد زررزیز

به زر پخته برگشاد آن غش

تو به چیزی دگر معاوضه کن

هرچه آید ز تو خوش آید و کش. سوزنی (دیوان خطی متعلق به کتابخانه لغت‌نامه ص ۶۷).

غشبی. [غ] [ع] [ع] (ع) از اعلام است، کاتبه منسوب الی غشب للموضع. (منتهی الارب). گویا منسوب است به غشب که نام جایی است. (از تاج العروس).

غشت. [غ] [ع] [ع] (ع) نام جایی. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف شود.

غشته. [غ] [ع] [ع] [ع] (ع) (ص) (مخفف) آغشته ۴ آمیخته و آغشته. (برهان قاطع) (آندراج) (از جهانگیری). (ع) به معنی زمین شوره است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ الف).

غشتی. [غ] [ع] [ع] (ع) (ص) منسوب به غشت. رجوع به غشت شود.

غشتی. [غ] [ع] [ع] (ع) ابراهیم بن احمد. از عباس بن عزیز ۵ مروزی روایت کند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غشج. [غ] [ع] [ع] [ع] (ع) نام یکی از دروازه‌های ریض بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۷۸ شود.

غشدان. [غ] [ع] [ع] (ع) از قرای سمرقند است. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی).

غشدانی. [غ] [ع] [ع] (ع) (ص) منسوب است به غشدان که از قرای سمرقند است. (از انساب سمعانی).

غشدانی. [غ] [ع] [ع] [ع] (ع) غالب بن حسن بن خلف بن حیویه بن یماح بن یحیی، محدث است و از اسماعیل بن حاتم روایت کند. (از انساب سمعانی).

غشرب. [غ] [ع] [ع] [ع] (ع) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج). اسد. (اقراب الموارد).

غشش. [غ] [ع] [ع] [ع] (ع) تیره آمیخته. (منتهی الارب) (آندراج): الکدر المشوب، و انباری در معنی غشش «المشرب الکدر» آورده است: «و منهل تروی به غیر غشش». (تاج العروس). در اقراب الموارد و المنجد نیز به معنی المشرب الکدر (آبشخور آلوده و تیره) آمده است.

غشنا. [غ] (ع) (ع) مخفف غشناو. رجوع به غشناو شود: ماچین... به شکارگاه غشنا بگرفت، آن بر چشم او خوش آمدش، برداشت گفت: این زینت حرب را شاید. (مجمل التواریخ و القصص ج بهار ص ۹۹).

غشناو. [غ] (ع) (ع) گاو بود سخت بزرگ. (فرهنگ اسدی). نوعی گاو وحشی است دارای دمی شبیه به دم اسب. غزگاو. غزگا، غزغا، کزگا، کزگا، کزغاو. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غشغش. [غ] [ع] [ع] [ع] (ع) (ص) قشقرق. رجوع به قشقرق شود.

غش خندیدن. [غ] [ع] [ع] [ع] (ع) (مص مرکب) خندیدن به حد بیتابی.

غشغل. [غ] [ع] [ع] [ع] (ع) (ع) (منتهی الارب). ثعلب. (قاموس بنقل اقراب الموارد).

غشقی. [غ] [ع] [ع] [ع] (ع) نرم کوفتن. (منتهی الارب) (آندراج). غشقی بر گوشت و هر چیز نرم، زدن آن. (قاموس از اقراب الموارد).

غشقدان. [غ] [ع] [ع] [ع] (ع) در دیوان البسة نظام قاری (ص ۱۷۶) چنین آمده: زنانش به روی غشقدان کشند

۱- اسدی این بیت را ذیل غساک، به سبب مهمله آورده است.

۲- این معنی در فرهنگهای معتبر دیده نشد و ظاهراً صاحب منتهی الارب در ترجمه معنی لغت دچار اشتباه شده است و معنی همان است که از اقراب الموارد و تاج العروس و قطر المحيط نقل گردیده است.

3 - Héméralopie.

۴- حاشیه برهان قاطع ج معین.

۵- در متن انساب این کلمه ناخوانا و بی‌نقطه است، و میتوان آن را عزیز خواند.

6 - Qocaj.

غشمیرین خرشة قاری را ابن درید از صحابه شمرده است و بی شک او عمیرین خرشة بن عدی قاری است. رجوع به همین نام شود.

غشن. [غْشْ] (ع مص) به چوب دستی و شمشر زدن. (منتهی الارب) (آندراج). زدن به عصا و شمشر. (اقرب الموارد).

غشوش. [غْشْ وُ] (ع مص) آمدن نزدیک کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). آمدن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳). (لا کُتار. منتهی الارب). میوه سدر. (از اقرب الموارد).

غشواء. [غْشْ] (ع ص) مؤنث اغشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بز که سیدی روی وی را بپوشد. (منتهی الارب) (آندراج). آن گوسفند که روی او سفید بود. (مذهب الاسماء). || اسب ماده سپیدسر. (منتهی الارب) (آندراج). غشواء. از خیل و جز آن، آن است که سفیدی روی او را بپوشد یا اینکه فقط سرش سفید باشد و آن مؤنث اغشی است. (اقرب الموارد). || اسپ است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

غش و ضعف. [غْشْ شْ ضْ] (ت ترکیب عطفی، مرکب) بهوشی و ناتوانی. غش مأخوذ از غشی عربی است. رجوع به غش و غشی شود.

غشوم. [غْشْ] (ع ص) ستمکار. (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء). منه: الحرب غشوم. و فی الحدیث: سلطان غشوم خیر من فتنه تدموم. (منتهی الارب). ظالم. ستمگر. بیدادگر: و چون یقین میشناخت که افعال زمان غشوم و روزگار ظلم او را با آن نخواهد گذاشت... (جهانگشای جوینی). و خود را از غصه روزگار شوم و سرور غشوم بازراهانی. (جهانگشای جوینی).

غشون. [غْشْ شْ و] (ع ص، ل) ج غش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غشْ شود.

غشوة. [غْشْ / غْشْ / غْشْ و] (ع ل) پرده. پوشش، و منه: علی بصره و قلبه غشوة و غشاوة؛ ای غطاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوشش. (مذهب الاسماء). غشاوة. تاریکی چشم.

غشوة. [غْشْ و] (ع ل) اسم مرت از غشو؛

غشم. [غْشْ] (ع مص) فرونگذاشتن چیزی را از قطران، و تمامه آن بر اندام صحیح سقیم ریختن و آلودن. (منتهی الارب) (آندراج). غشم شتر؛ آلودن او را به قطران، چنانکه چیزی از آن نماند، و ریختن آن به اعضای سالم و مریض آن شتر. (اقرب الموارد). رجوع به غشم شود.^۳

غشم. [غْشْ] (ع ل) (اخ) رودباری است. (منتهی الارب). وادیی است از وادیهای سراه. (از معجم البلدان).

غشمائی. [غْشْ] (ع ل) (اخ) رجوع به غشائی شود. **غشمرة**. [غْشْ مْ ز] (ع ل) (اص) ستم. || آواز. ج، غشامیر. (منتهی الارب) (آندراج). || خشم و غضب. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳). || (مص) پیش آمدن توجیه. پیش آمدن سیلاب. || به ناستواری و گزاف کار کردن. ستم کردن. || خودرایی کردن در حق و باطل و بی باکانه درآمدن در کار. (منتهی الارب) (آندراج).

غشمریة. [غْشْ مْ رِ ی] (ع ل) (اص) ستم. (منتهی الارب) (آندراج). الظلم، «فیه غشمریة». (اقرب الموارد).

غش مشک. [غْشْ مُ] (م مرکب) گیاه رامک است که از طریق حبله با مشک مخلوط کنند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ الف). گیاهی که در مشک آمیزند. غشامک. (از ناظم الاطباء).

غششم. [غْشْ شْ] (ع ص) مرد خودرایی دلیر. (منتهی الارب) (آندراج). من یرکب رأسه فلا یشبهه عن مراده شیء. (اقرب الموارد). مرد دلیر که او را از مراد او هیچ باز ندارد. (مذهب الاسماء). مرد بی باک و بی پروا و ثابت و محکم و خودسر و گستاخ و سرکش. (ناظم الاطباء). || به معنی بسیار ستم کننده نیز آمده است. (از اقرب الموارد). رجوع به نشوء اللغة العربیة ص ۱۱۶ شود.

— میرزا غششم؛ به استهزاء و مزاح، مردی خودآرا. آنکه خود را به لباس خوب آراید.

غشمشمة. [غْشْ شْ مْ] (ع ل) (اص) دلیری و رسایی در کار. یقال: فلان ذو غشمشمة؛ ای زوجة و مضاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غشمشمة.

غشمشمیة. [غْشْ شْ مِ ی] (ع ل) (اص) دلیری و رسایی در کار. یقال: فلان ذو غشمشمیة؛ ای زوجة و مضاء. (منتهی الارب). غشمشمیة.

غشمشنة. [غْشْ مْ نْ] (ع ل) (اص) زمختی و ناهنجاری و درشتی و سختی. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).

غشمیور. [غْشْ] (ع ل) (اص) سختی، یقال: اخذه بالغشمیر؛ ای بالشدة. (منتهی الارب) (آندراج). شدت. (اقرب الموارد).

غشمیر. [غْشْ] (ع ل) (اخ) صاحب الاصابة گوید:

غلافش برآئینه زانسان کنند و نیز در ص ۷۰ آمده.

غشقدان را سر آن خاتون زمانی برنمیگرد که گیتی بوی مشک و لادن و عنبر نمیگرد. معنی غشقدان معلوم نشد و در فهرست لغات دیوان مذکور نیز معنی نشده است.

غشقونیه. [غْشْ ی] (ع ل) (اخ) تلفظ عربی گاسکنی^۱. رجوع به الحبل السنسنة ج ۲ ص ۲۱۱ و گاسکنی شود.

غش کردن. [غْشْ شْ] (ع ل) (ک د) (مص) مرکب) خیانت و تزویر و ریا کردن. ادهان؛ غش کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به غشْ شود. || در تداول عوام فارسی زبان، به تخفیف شین یا به تشدید آن به معنی بیهوش شدن و بیخود شدن. غشی. رجوع به غش و غشی شود.

زان شراب ناب بیغش ده که اندر صومعه صوفی صافی به بوی جرعه ای غش میکند. سلمان ساوجی (از آندراج).

چون برای عید حلوائ مشوش میکند خاطر از بهر برنج و حلقه چی غش میکند. بسحاق اطعمه.

حب دنیا خواجه را از پس مشوش میکند تا زر بیغش به دستش میدهی غش میکند. شفیع اثر (از آندراج).

— از خنده غش کردن؛ سخت به خنده افتادن.

|| به دور چرخیدن اسب. (ناظم الاطباء). **غشم**. [غْشْ] (ع مص) ستم. (منتهی الارب). پیدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). ستم کردن. (از اقرب الموارد). ظلم؛ سبب تخلص خلائق آن بلاد از ظلم و غشم افعال ذمیمه و اخلاق لثیمة او ساخت.

(جهانگشای جوینی). چون حیف و بیداد به غایت کشید و غشم و فساد به نهایت انجامید... (جهانگشای جوینی). آثار دست تسلط ایشان از ظلم و جور مغلول بود و شمشر خشم و حیف از قراب ارادت نه مسلول. (جهانگشای جوینی). || غضب.

(معجم البلدان). || غشم شتر؛ آلودن او را به قطران، چنانکه چیزی از آن نماند، و ریختن آن به صحیح و سقیم آن شتر. اسم مصدر آن غشم است. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط).

|| بی فکر و تأمل در شب بریدن هیزم کش هرچه دست یاب گردد از تر و خشک. (منتهی الارب) (آندراج).^۲ غشم الحاطب؛ احتطب لیلأ ققطع کل ما قدر علیه بلا نظر و فکر. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). شکستن.

(مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || غشم حال؛ بی اطلاع گذاشتن از حال خود. || (اص) کوردلی و نادانی و حماقت. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).

1 - Gascogne.

۲ - صاحب منتهی الارب این معنی را برای غشم آورده است و ظاهراً اشتباه است. رجوع به اقرب الموارد و تاج العروس و قطر المحيط شود.

۳ - صاحب منتهی الارب در معنی غشم نیز گوید: به معنی بی فکر و تأمل در شب بریدن هیزم کش است هرچه دست یاب گردد از تر و خشک. و این معنی مربوط به غشم است نه غشم. رجوع به غشم شود.

آمدن نزد کسی. || یکی غشو (میوه سدر). (از اقرب الموارد).
غشه. [غْش / ش] (۱) به معنی عنبرینه است. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۱ الف). رجوع به عنبرینه شود.
غشه. [غْش / ش] (۱) برگ نی صحرایی. (از برهان قاطع) (جهانگیری) (آندراج) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۸۷ ب). شعوری شعر مخدوشی نیز شاهد آورده است.
غشه و شه. [غْش / ش / ش / ش / ش] (۱) مرکب) یک دسته مردم بی سر و پا و پست. گروهی از جنسهای مختلف و همه پست و دنی. دسته‌ای از زنان و کودکان از خانواده‌ای. اوپاش: یک مشت غشهره.
غشه گذاشتن. [غْش / ش / گ ت] (مص مرکب) به سبق گذاشتن اسبان را. به مسابقه گذاشتن اسبان.
غشی. [غْش / ش] (ع مص) بیهوش گردیدن. (منتهی الارب) ^۲. بیهوش شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). بیهوشی. (دهار) (مذهب الاسماء). روی دادن به کسی آنچه فهم او را بیوشاند، و آن کس را مغشی علیه گویند. (از اقرب الموارد). ضعف. بیخود شدن. بیخودی. در کشف اصطلاحات الفنون آمده: غشی به ضم غین و سکون شین، و مشهور به فتح غین است، و آن عبارت است از بیکار ماندن قوای محرکه و حساسه به سبب ضعف قلب بر اثر گرسنگی یا درد یا غیر آن، و گرد آمدن تمامی روح حیوانی به سوی قلب است. - انتهی: سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت تا که خلق از غشی او پرچوش گشت. مولوی (متنوی).
 || بیهوش گردانیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). || در اصطلاح صوفیه غشی عبارت است از چیزی که بر روی آینه قلب نشیند، و در بصیرت زنگ پیدا کند. (از کشف اصطلاحات الفنون). || غشی زن: جماع کردن با او. (از غیاث اللغات) (آندراج): غشی المرأة: دخل علیها. (اقرب الموارد). || غشی به کسی: آمدن نزدیک او، یا از فوق آمدن او را. (منتهی الارب) ^۳. آمدن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳). غشی به مکانی: آمدن بدان. (از اقرب الموارد). || غشی امر: فروگرفتن کسی را کار. (منتهی الارب): غشی الامر غشیاً و غشیاً؛ غطاء. (اقرب الموارد). منه قوله تعالی: «غشیم موج کالظلم» ^۴. (قرآن ۳۱/۳۲).
 - غشی افتادن کسی را: غش کردن او.
غشی. [غْش / ش] (ص نسبی) در تداول عوام، صرع زده. مصروع. مأخوذ از غشی عربی است. رجوع به غشی شود.
غشی. [غْش / ش] (ع مص) بیهوش شدن. بیهوشی. بیخود شدن. غشی غشیان. (از قطر

المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به غشی شود.
غشی. [غْش / ش] (اخ) نام جایی است. ابن درید آن را «غشا» آورده است. (از معجم البلدان).
غشی. [غْش / ش] (ع مص) اغشی بودن اسب. (از اقرب الموارد). سفیدی روی اسب یا سفیدی سر او فقط. رجوع به اغشی و غشواء شود.
غشیات. [غْش / ش] (ع) ج غشیة. رجوع به غشیة شود.
غشیان. [غْش / ش] (ع مص) آمدن نزد کسی. اتیان. (از قطر المحیط) (المنجد). || غشیان زنی: گائیدن و به مجامعت فروگرفتن او را. (از منتهی الارب). جماع کردن. (غیاث اللغات). کنایه از جماع است چنانکه غشیان به معنی آمدن نیز خود کنایه است. (از قطر المحیط).
غشیان. [غْش / ش] (ع مص) غشیان یا تازیانه: زدن با آن. (از اقرب الموارد). به تازیانه زدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). || غشیان به کسی: آمدن نزدیک وی. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). یا از فوق آمدن کسی را. (منتهی الارب). آمدن (مصادر زوزنی). || غشیان با زن: مجامعت کردن. (دهار) (مصادر زوزنی). جماع کردن با زن. (از قطر المحیط) || بیهوش شدن. (غیاث اللغات). بیهوشی. بیخودی. غشی. رجوع به غشی شود.
غشیب. [غْش / ش] (اخ) جایی است که در جمهره ابن درید ذکر شده است. (از معجم البلدان).
غشید. [غْش / ش] (اخ) قریب‌های است از قرای بخارا. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).
غشیدی. [غْش / ش] (اخ) منسوب به غشید که قریب‌های در بخاراست. به صورت غشیتی نیز شنیده شده است. معلوم نیست که همان غشیدی است یا جز از آن است. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).
غشیدی. [غْش / ش] (اخ) محمودین یونس بن مکرم غشیدی بخارایی. او از ابوطاهر اسباطین یسع و دیگران روایت کند و پسرش ابوبکر و محمدین محمود وزان از او روایت کنند. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف و معجم البلدان شود.
غشیم. [غْش / ش] (ع ص) شخص بی‌مهارت و بی‌استعداد. نوآموز بی‌مهارت. شخص ساده و بی‌آموزش فریب‌خورده. گول‌خورده. آنکه زود گول خورد. دانش‌آموز بی‌تجربه. بی‌دست و پا. مضحک. ناشی. آنکه نمیتواند رلی را بازی کند. ج. غشم؟ غشم. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).
غشینک. [غْش / ش] (۱) به لهجه طبری: کشکرک (به معنی کشک و عکه که پرندۀ سیاهی

(است).
غشیه. [غْش / ش] (ع) پوشش. پرده. غشایه. و غشایه؛ مثله، یقال: علی بصره و قلبه غشیه و غشایه؛ ای غطاء. (منتهی الارب) (آندراج).
غشیه. [غْش / ش] (ع) (مص) بیهوشی. (منتهی الارب) (آندراج). به معنی غشی. (از اقرب الموارد). غش کردن. بیخود شدن. رجوع به غشی شود. || اسم مرت از غشی. رجوع به غشی شود. || حمی الغشیه؛ تبی است که گاه ورود آن غش آید. (بحر الجواهر). ظاهراً این همان نوبۀ غش امروز است که مالاریای قوی است.
غشیه. [غْش / ش / ی] (ع) (۱) نوع بیهوشی. هیئت بیهوشی. (ناظم الاطباء) بنای نوع است از غشی.
غشیه. [غْش / ش] (اخ) نام جایی است از ناحیه معدن القبلیه. به صورت عسیه نیز روایت شده است. (از معجم البلدان).
غشیه. [غْش / ش] (۱) بوی بد دهان و آن را غساک و غساک نیز گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۱ الف).
غص. [غْص / ص] (ع مص) کج جویدن چیزی هنگام خوردن آن. || گلوگیر شدن و خفه شدن هنگام خوردن به شتاب. (دزی ج ۲ ص ۲۱۴).
غصاب. [غْص / ص] (ع ص، ا) ج غصاب. (المنجد). رجوع به غاصب و غصب شود.
غصان. [غْص / ص] (ع ص) آنکه در گلوی وی چیزی درماند. (منتهی الارب). کسی که در گلوی او چیزی از طعام بماند و او را از تنفس بازدارد. غاص. (از اقرب الموارد).
غصب. [غْص / ص] (ع مص) به ستم گرفتن. مفسوب، نعت از آن است. (منتهی الارب). به ستم گرفتن چیزی را از کسی. (غیاث اللغات) (آندراج). به ستم بستن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). به ستم بستن. (ترجمان علامۀ جرجانی) (مجمعل اللغة). گرفتن چیزی به ستم، مال باشد یا جز از آن. (تعریفات جرجانی): و کان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصباً. (قرآن ۷۹/۱۸). اگر آب و زمین به غصب بستند [حسنتک] نه
 ۱- در برهان قاطع به کسر اول و ثانی آمده است.
 2 - La lipothymie.
 ۳- در اقرب الموارد و قطر المحیط بدین معنی غشیان آمده است.
 ۴- صاحب منتهی الارب غشی را به معنی تازیانه زدن کسی را نیز آورده است، ولی به این معنی غشیان آمده نه غشی، و قول صاحب منتهی الارب درست نیست.
 ۵- در ترکی آذربایجانی به تشدید شین استعمال کنند.

زمین مانند بدو نه آب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۴). گفت شنیدم که این ولایت از تو به غصب سندهاند من به تو باز دادم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۹۶).

جز بدان وقت که بستانی از مال به غصب نتوانی که ببینی به مثل روی یتیم. ناصر خسرو.

شاه شرفی تاج تو است از نسب تو تاجی که نه غصب است و نه آورده ز تاراج. سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۱۲۵).

اگر اسیب چرد در کشتزاری و گر غصبی رود بر میوه داری. نظامی.

|| ظلم و تعدی کردن. || مجبور شدن، ملتزم شدن. به عهده گرفتن. بر ذمه گرفتن. اجبار. مطابق میل و رضا نبودن؛ بالطلب او بالنصب؛ یعنی خواهی نخواهی، فجعلوه مجنون (۱) بالغصب؛ یعنی او را مجنون شناختند.

|| اختلاس و دزدی کسی که وابسته به دولت است. (دزی ج ۲ ص ۲۱۴). || چیرگی کردن بر کس. (منتهی الارب). قهر کردن بر کسی.

(غیاث اللغات) (آندراج). غصب فلاناً علی الشیء؛ قهره. (اقراب الموارد). مجبور کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۴). || خراشیدن و برکندن موسی جلد را بی دباغت. (منتهی الارب) (آندراج)؛ غصب الجسد؛ ازاله عنه شعره و

وبره نفاق و قشراً بلاعطن فی دباغ و لاعمال فی ندی. (از اقراب الموارد). || غصب نفس زن؛ زنا کردن با وی به اجبار. (از اقراب الموارد). || (ص، ل) آنچه به ستم ستاده شود.

(منتهی الارب) (آندراج). به معنی مغضوب، گویند: «شیء غصب»؛ یعنی چیز مغضوب، و این از باب تسمیه به مصدر است. (از اقراب الموارد). || غصب در شرع؛ گرفتن مال بهادار

محترم است آشکارا بی اجازه صاحب آن، بنابراین غصب درباره میده تحقق پیدا نمیکند زیرا مال نیست و همچنین است درباره آزاد، و شراب مسلم نیز چنین است زیرا بهادار نیست، و در مال حربی نیز غصب نیست زیرا محترم نیست. و قید «بی اجازه صاحب آن»

در تعریف غصب برای این است که به ودیعه شامل نباشد، و قید «آشکارا» برای عدم شمول به سرقت است. (از تعریفات جرجانی)

رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. || غصب در آداب بحث عبارت است از منع مقدمه دلیل، و اقامه دلیل بر نفی آن پیش از

اینکه معلل دلیل بر ثبوت آن اقامه کند، خواه اثبات حکم مورد تنازع به طور ضمنی از وی لازم باشد یا نه. (از تعریفات جرجانی).

غصبانیة. [غْ بَی] [ع امص] قهر و غلبه. اجبار و الزام. (دزی ج ۲ ص ۲۱۴).

غصب کردن. [غْ کَ دَ] [مص مرکب] به ستم گرفتن چیزی را از کسی. اغتصاب.

رجوع به غصب شود.

غصبی. [غْ] [ص نسبی] مغضوب. آنچه غصب شود؛ زمین غصبی. لباس غصبی.

غصبیة. [غْ بَی] [ع امص] آنچه به زور و اجبار درست شود. || اجبار. الزام. (دزی ج ۲ ص ۲۱۴).

غصص. [غْ صْ ص] [ع مص] درماندن در گلوی کسی طعام و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). طعام در گلو ماندن. (ترجمان علامه جرجانی) (دهار). طعام در گلو گرفتن.

(مصادر روزنی). در گلو ماندن چیزی از طعام و بازداشتن از تنفس. || غصص به غیظ؛ گلوگیر شدن از خشم، و این معنی بنابر تشبیه است. (از اقراب الموارد). || تنگ شدن جایگاه مردم. (مصادر روزنی)؛ غصص منزل به گروهی؛ پرشدن آن با ایشان و تنگ شدن بر ایشان. || غصص چیزی؛ بریدن آن. (از اقراب الموارد).

غصص. [غْ صْ ص] [ع ل] ج غصّة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (غیاث اللغات). رجوع به غصه شود؛ الدهر فرص و الا فقصص. (سندبادنامه ص ۸۸ و ۱۵۵).

غصصن. [غْ غْ] [ع ل] گیاهی است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

غصف. [ع ل] صاحب ترجمه صیدنه آورد؛ ابوحنیفه گوید غصف بزرگ نشود چنانکه خرما، و بوریا که از برگ او ساخته شود او را اسماء گویند و یکی را از او «سمه» گویند، و یکی از او تا بیست سال بدارد. لیث

گوید: غصف درختی است در زمین هند که هیأت او به خرما مشابهت دارد و از پشت تا بالای او برگها باشد که درخت غصف بدو پوشیده شود، و خسته او را پوست نباشد، و این درخت را در بصره و عمان و مصر حوص مگری گویند و غایت درازی قامت او بالای آدمی باشد و از او کاردو بیرون آید، چنانکه از درخت خرما، و دانه او به شکل غوره خرما

باشد و چون رسیده شود لون او سیاه شود و طعم او شیرین گردد، و او را بخورند. او مدور باشد، و به مقدار از فندق خردتر باشد، و اهل مکه از او تسبیحها سازند. بعد از آنچه او را در چرخ آرند تمام هیأت او کرده شود. و مثبت او منصوره است تا حد تیز، و مسافت این دو

موضوع بیست و پنج فرسنگ است، و جمله این مواضع وادیها باشد. (ترجمه صیدنه نسخه خطی کتابخانه سازمان لغت نامه ورق ۶۲).

غصلب. [غْ لُ] [ع ص] بسلسلندبالای) مضطرب خلقت. (منتهی الارب) (آندراج). الطویل المضطرب. (اقراب الموارد).

غصلجة. [غْ لَ ج] [ع مص] نمک و دیگر افزار نانداختن در گوشت، و خوب ناپختن آن را. (منتهی الارب). نمک نینداختن و کامل

نپختن و خوب نپختن گوشت. (از اقراب الموارد).

غصلقة. [غْ لَ ق] [ع مص] به معنی غصلجة است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غصلجة شود.

غصن. [غْ] [ع مص] غضن کسی از حاجت وی؛ بازداشتن او را و بند نمودن از نیاز. (منتهی الارب) (آندراج). منحرف کردن و بازداشتن کسی را از حاجت وی. و ماغصنک عنی؛ ای ماشغفلك. (اقراب الموارد). || شاخ (شاخه) را به سوی خود کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). || غصن شاخه؛ بریدن آن را، یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). بریدن و برگرفتن شاخه. (از اقراب الموارد). شاخ بریدن. (تاج المصادر بیهقی). || غصن چیزی؛ گرفتن آن را. (منتهی الارب) (آندراج). برگرفتن چیزی را یا بریدن آن را. (از اقراب الموارد) ۱.

غصن. [غْ] [ع ل] شاخ درخت که بر شاخ دیگر برآید، یا عام است. (منتهی الارب). شاخه. شاخ درخت. (غیاث اللغات) (دهار). شاخههایی که از ساق درخت برآیند نازک باشند یا درشت. ج. غصون، اغصان، غصنّه. (از اقراب الموارد). شاخ از شجر و گیاه ساق داره.

شاخش جلال و رفعت بر داده طوبی آسا طوبی به غصن طوبی گر زین صفت دهد بر. خاقانی.

|| جوی. جویبار. کانال کوچک. || اغصان، اشعاری هستند که موشحات و زجلها را تشکیل میدهند (موشحه و زجل هر کدام نوعی شعر هستند). (دزی ج ۲ ص ۲۱۵).

غصنه. [غْ] [ع ل] (بخ) (ذوال...) وادی در نزدیکی مدینه. رجوع به ذوالغصن شود.

غصن. [غْ] [ع ل] (بخ الرومیه. نام مادر المستکفی بالله. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ج بهار ص ۲۸۰ شود.

غصن. [غْ] [ع ل] (بخ) (دکتر سلیم...) طیب مصری بود. او راست: «التمریض المنزلی» که در آغاز آن بعضی مبادی تشریحی و فیزیولوژیکی را آورده است. این کتاب در مطبعه ادبیه بیروت به سال ۱۹۱۰م. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۸).

غصنات. [غْ صْ] [ع ل] شاخه. غصن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۵).

۱- در منتهی الارب غصن به معنی بسیار دانه شدن خوشه نیز آمده است، ولی به این معنی در تاج المصادر و قطرالمحیط اغصان و تغصین است و ظاهراً قول صاحب منتهی الارب اشتباه است.

غصنه. [عُنْ] [ع] (ع) خردشاخ درخت. (منتهی الارب). شعبه کوچکی از شاخه. (از اقرب الموارد).

غصنه. [عُصْ صَ] [ع] (ع) ج غصن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غصن شود.

غصون. [عُ] [ع] (ع) ج غصن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شاخه‌های درخت. (غیاث اللغات). (آندراج). رجوع به غصن شود؛ گفته هر برگ و شکوفه آن غصون دم به دم یا لیت قومی یعلمون. مولوی (مثنوی).

پس نشان نشف آب اندر غصون آن بود که می‌جنبد در رکون. مولوی (مثنوی).

|| در کتب طب به معنی چینها و شکنها. (غیاث اللغات). (آندراج).

غصه. [عُصْ صَ] [ع] (ع) اندوه گلوگیر. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). ج، غصص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اگر چه لفظ غصه در (تداول) مردم به معنی مطلق خشم و قهر استعمال شده است لیکن تحقیق این است که مجازاً به معنی خشمی است که آن را از خوف کس ضبط کرده باشند. به این معنی، معنی مجازی را به معنی حقیقی مناسبتی باقی میماند، لهذا فصحا اطلاق غصه بر حق تعالی جایز ندارند بلکه در این مقام لفظ قهر و غضب استعمال کنند. غصه با لفظ فرو خوردن مستعمل است. (از غیاث اللغات) (آندراج). هم. حزن. (اقرب الموارد). غم و اندوه.

گریزان چو دیدش پدر زادم بیارید زان غصه از دیده نم. فردوسی. فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد از آن که غصه و نوحه بر او مستولی شده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰). چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد دل را به چنین غصه دژم نتوان کرد. خیام. کوه به کوه میرسد چون نرسد دلی به دل غصه بیدلی نگر هم ز عنای آسمان. خاقانی. غصه هر روز و یارب یارب هر نیمشب تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من. خاقانی.

تا کی از غصه‌های بدگوینان قصه‌ها پیش داور اندازیم. خاقانی. عبدالملک از غصه آن حیل و محنت این علت بی سامان شد. (ترجمه تاریخ یمنی). آنکه ز او هر سرو آزادی کند قادر است او غصه را شادی کند. مولوی (مثنوی).

گر غصه روزگار گویم بس قصه بشمار گویم. سعدی (خواتیم). یا به تشویش و غصه راضی شو

یا جگر بند پیش زاغ بنه. سعدی (گلستان). کیمیا گرز غصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج. سعدی (گلستان).

ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است چون از این غصه ننالم و چرا نخروشیم؟ حافظ.

تقد عمرت ببرد غصه دنیا به گراف گرشب و روز درین قصه مشکل باشی. حافظ.

غم مخور زآنکه به یک حال نمانده‌ست جهان شادی آید ز پی غصه و خیر از پی شر. قاتنی.

|| آنچه در پهنای گلو درماند. (منتهی الارب) (آندراج). هر چه در گلو ماند. (ترجمان علامه جرجانی). هر آنچه آدمی را گلوگیر کند از طعام یا غیظ. (از اقرب الموارد). شجا (استخوان و جز آن که در گلو ماند). (اقرب الموارد). طعام که در گلو ماند. (بهر الجواهر). آنچه در گلو ماند و اندوهگین کند. (از اقرب الموارد): و طعاماً ذاغصه و عذاباً الیماء. (قرآن ۱۳/۷۳).

کی توان برد به خرما ز دل کس غصه کاستخوان غصه‌شده در دل خرما بینند. خاقانی.

این مرد را این ساعت استخوانی در مجرای حلق بماند و خواست که هلاک شود من بترسیدم که نباید که از این غصه بمیرد و ما را چا کر شخته و سلطان بگیرد. (سندبادنامه). — پرغصه؛ بسیار اندوهگین: قصه پرغصه را به محل عرض رسانید. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۳).

غصه. [عُصْ صَ] [ع] (ع) (ذوال...) رجوع به ذوالغصه شود.

غصه افزودن. [عُصْ صَ] / ص ا د [د] (مص مرکب) غم و اندوه را افزودن.

غصه مفزای سران را به ستیز خاصه کافاس سران مفتنم است. خاقانی. **غصه پرور**. [عُصْ صَ] / ص پ ز و [ا] (مص مرکب) غم پرور. پرغصه: سنگ در آبگینه‌خانه چرخ این دل غصه‌پرور اندازد. خاقانی.

غصه خور. [عُصْ صَ] / ص خ و ز [ز] (نف مرکب) غم خورنده. اندوهگین: ناامیدان غصه‌خور مائیم عبرت کار یکدگر مائیم. خاقانی.

از دم روزه دهن شسته به هفت آب و زمی هفت تسکین دل غصه‌خور آمیخته‌اند. خاقانی.

غصه خوردن. [عُصْ صَ] خ و ز [د] (مص مرکب) غم و اندوه خوردن. غم و اندوه را در دل پنهان کردن و اظهار وی نکردن. (ناظم الاطباء). رجوع به غصه شود.

باز رفتند و غصه میخوردند خواجه را جستجوی میکردند. نظامی.

نباشد سود من زین قصه کردن به جز اندوه جان و غصه خوردن. نظامی. چون حاصل آدمی درین شورستان جز خوردن غصه نیست یا کندن جان. خیام.

می‌خور به بانگ چنگ و مخور غصه و رکسی گوید ترا که باده مخور گو هو العفور. حافظ.

غصه خوری. [عُصْ صَ] / ص خ و [خ] (حامص مرکب) غمخواری.

— غصه‌خوری کسی را کردن؛ غم او را خوردن. تحسر.

غصه دادن. [عُصْ صَ] / ص د [ا] (مص مرکب) غمگین کردن. رجوع به غصه شود.

غصه دار. [عُصْ صَ] / ص [ا] (نف مرکب) مغموم و مهموم، و دم‌فروسته از اندوه و خشم و قهر. (ناظم الاطباء). غمناک. اندوهگین. رجوع به غصه شود.

غصه فرو خوردن. [عُصْ صَ] / ص ف و خ و ز [د] (مص مرکب) غم را فرو خوردن و نشاندن. کظم. خشم فرو خوردن. (آندراج): فرومیخورم غصه سینه در.

ظهوری (از آندراج).

غصه کاه. [عُصْ صَ] / ص [ا] (نف مرکب) کم‌کننده غم. آنچه اندوه را کم کند: گرچه غم‌سوز و غصه کاه است او^۱ زو مخور کاب زیر کاه است او. اوحدی.

غصه گسار. [عُصْ صَ] / ص گ [ا] (نف مرکب) غمخوار و غمگین: به یأس گوشه‌نشین و به صبر غصه گسار. کمال اسماعیل (از آندراج).

غصه مرگ شدن. [عُصْ صَ] / ص م ش [د] (مص مرکب) مردن به سبب اندوه.

غصه مند. [عُصْ صَ] / ص م [ا] (ص مرکب) غمگین. اندوهگین.

غصه ناک. [عُصْ صَ] / ص [ا] (ص مرکب) غمناک و پرمالال. (ناظم الاطباء). || خشمناک. (ناظم الاطباء). رجوع به غصه شود.

غصه ناک شدن. [عُصْ صَ] / ص ش [د] (مص مرکب) غمناک و دل‌تنگ شدن: شرق؛ غصه‌ناک شدن، و منه شرق صدره؛ ای ضاق. (منتهی الارب).

غصین. [عُ صَ] [ع] (ع) نام مردی. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس آرد: این درید گوید: گمان میکنم بنی‌غصین بطنی باشد و من بر آنم که این بنی‌غصین امروز در غزه هستند و گروهی نیز در رمله میباشند، و شیخ

عبدالقادربن غصین غزی از جمله آنان است. **غض**. [غَضُض] (ع مصص) غض طرفه؛ فروخوابانیدن چشم را. (منتهی الارب) (آنندراج). چشم خوابانیدن. (غیاث اللغات) (ترجمان علامه جرجانی). فروخوابانیدن چشم. (تاج المصادر بیهقی): غض بصر؛ چشم پوشی. غض بصر از کسی؛ برگردانیدن چشمها از او. || غض طرف کسی؛ واداشتن او به پائین آوردن چشمان خود. (دزی ج ۲ ص ۲۱۵). || اغض طرفه؛ برداشتن کردن مکره را. (منتهی الارب). برداشتن مکره. (آنندراج). تحمل کردن و برداشتن مکره. (غیاث اللغات). غض طرف برای کسی؛ تحمل مکره بر او، شاعر گوید: «و ما كان غض الطرف منا سجيّة». (از اقرب الموارد). || اغض صوت؛ فروداشتن آواز را. و منه قوله تعالى: و اغضض من صوتک. (قرآن ۳۱/۱۹). (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). فروداشتن آواز. (تاج المصادر بیهقی). آواز فروداشتن. (ترجمان علامه جرجانی). || کم گردیدن مرتبه کسی و برافتادن از پایه خود. || اغض شاخه؛ شکسته گردیدن آن و جدا نگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). || اغض چیزی؛ کم کردن آن. (منتهی الارب). نقصان کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج): غض الشيء؛ نقصه، تقول: لا اغضک درهماً؛ ای لاناقصک. (اقرب الموارد). غمّ مبدل غض است. رجوع به نشوء اللفظة العربية ص ۵۴ شود. || (ص) تازه روی خندان. || تازه. (منتهی الارب) (آنندراج). طری. (اقرب الموارد). تر و تازه: الحصرم هو غض العنب مادام اخضر. (ابن البيطار). || شکوفه نازک. (منتهی الارب) (آنندراج). الطلع الناعم. (اقرب الموارد). ترد. شکوفه نرم. (ناظم الاطباء). || (ا) گیوساله نوزاده. ج. غضاض. (منتهی الارب) (آنندراج). الحدیث النتاج من اولاد البقر. (اقرب الموارد). || (اصص) جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج). جوانی باخرمی و خندان: شباب غض؛ ای ناضر. (اقرب الموارد).

غض. [غَضُض] (ع ص) در اصل غضی است، بعیر غض به معنی شتر در دشکمر رسیده از خوردن غضا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غضی شود.

غضا. [غَ] (ع ا) درخت بزرگی از نوع اثل (درخت شور گز) است و یکی آن غضاة میباشد. چوب آن بسیار سخت است و از این رو زغال آن نیز صلابت دارد و آتش آن نیکو است و آتش پاره آن تا مدتی بماند و خاموش نگردد. (از اقرب الموارد). تاغ. (صحاح الفرس) (مهدب الاسماء). تاغ: (صحاح الفرس). طاغ. رجوع به غضاة و تاغ

شود؛ و لجرم الغضا اقل توهجاً منه؛ و آتش تاغ از داغ فراق آسانتر است. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱ تهران سوره بقره ص ۵۰۳). || بیشه و جنگل. (ناظم الاطباء). غیضة. || اهل الغضا؛ اهل نجد. || ذئب الغضا؛ مثل است در ناپاکی و فریب دادن. (اقرب الموارد).

غضا. [غَ] (رخ) زمینی در دیار بنی کلاب است و در آنجا وقعه‌ای مربوط به ایشان رخ داده است. (از معجم البلدان).

غضا. [غَ] (رخ) وادی است در نجد. اعرابی گوید:

یقر بعینی أن اری رملة الغضا
اذا ظهرت يوماً لعینی قلالها
ولست و ان احببت من یکسن الغضا
بأول راجی حاجة لاناها.
مالک بن ربیب گوید:

الالیة شعری هل ایتن لیلة
بجنب الغضا ازجی القلاص النواجیا
فلیت الغضا لم یقطع الرکب عرضه
ولیت الغضا ماشی الرکاب لیالیة
ولیت الغضا یوم ارتحلنا تقاصرت
بطول الغضا حتی اری من ورائیا
لقد کان فی اهل الغضا لو دنا الغضا
مزار و لکن الغضا لیس دانیة.
(از معجم البلدان).

غضا. [غَضُض] (رخ) آبی است متعلق به بنی عامر بن ربیعة. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

غضاور. [غَ] (ع ا) ج غضاورة. (اقرب الموارد). رجوع به غضاورة شود.

غضاوری. [غَ] (رخ) احمدین حسین بن عبیدالله غضاوری، مکنی به ابوالحسن معروف به ابن غضاوری. وی از مؤلفان نیمه اول قرن چهارم هجری قمری است و دو کتاب یکی در ذکر مصنفات، دیگری در ذکر اصول تألیف کرده بود ولی این دو کتاب او به زودی از میان رفته است. رجوع به خاندان نوبختی ص ۷۱ و ابن غضاوری شود.

غضاوری. [غَ] (رخ) حسین بن حسن بن محمد بن قاسم بن محمد بن یحیی بن جلیس بن عبدالله مخزومی، معروف به غضاوری و مکنی به ابوعبدالله. او از اهل بغداد بود. از ابوبکر محمد بن یحیی صولی و اسماعیل بن محمد الصغار و محمد بن عمرو الرزاز و ابوعمر بن السماک و احمد بن سلمان نجار و جعفر خلدی حدیث شنید. ابوبکر خطیب از وی یاد کند و گوید: از او حدیث نوشتیم و ثقه و فاضل بود. او در محرم سال ۴۱۴ ه. ق. درگذشت و در مقبره باب حرب دفن گردید. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضاوری. [غَ] (رخ) حسین بن عبیدالله،

مکنی به ابوجعفر. رجوع به ابوجعفر حسین... شود.

غضاوری. [غَ] (رخ) طیب بن محمد بن احمد غضاوری صوفی، مکنی به ابوبکر. سمعانی گوید: او از اهل ابورد و شیخ صوفیه آنجا بود. صالح و بسیار عبادت و خوش اخلاق و متواضع بود. به صوفیه بسیار خدمت کرد. از ابوالحسن علی بن احمد بن علی فارودی و ابوعبدالله محمد بن جامدین احمد مروزی و ابوعبدالله محمد بن ابراهیم بن کلک تبریزی و طبقه ایشان سماع حدیث کرد. من از وی اجزائی در مرو شنیدم. وی در ابورد به سال ۵۲۳ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضاوری. [غَ] (رخ) علی بن عبدالحمید بن عبدالله بن سلیمان غضاوری، مکنی به ابوالحسن. او از اهل حلب بود و گفته‌اند اصلاً بغدادی بود و در حلب سکونت داشت. وی از صالحان و زاهدان و ثقه بود. از عبدالله بن معاویه جمحی و عبیدالله بن عمر قواریری و محمد بن ابی عمر عدنی و عبدالاعلی بن حماد نرسی سماع حدیث کرد، و ابواحمد عبدالله بن عدی حافظ جرجانی و احمد بن عاصم مصری و دیگران از وی روایت کنند. او به سال ۳۱۳ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضاوری. [غَ] (رخ) نصر بن حسین بن ابراهیم بن نوح مقری غضاوری. سمعانی گوید: او از مشاهیر خراسان بود و فضل و نبوغ داشت، و خوش تلاوت و خوش نعمت و بسیار عبادت بود. در وضع الحان دست داشت و بیشتر قراء خراسان شاگردان او بودند. وی از ابومحمد حسن بن احمد سمرقندی و فاطمه دختر استاد ابوعلی دقاق و ابوتراب عبدالباقی بن یوسف مراغی و سید ابوالفضل ظفر بن داعی بن مهدی علوی سماع حدیث کرد، و من از وی در مهینه حدیث شنیدم و او را در بغداد و نیشابور دیدم. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضاوری رازی. [غَ] (رخ) محمد بن علی غضاوری رازی، مکنی به ابوزید^۱ از شاعران بزرگ عراق و از مداحان امرای آخر دیلمی در ری و سلطان یمن الدوله محمود غزنوی است. لقب شعری او را غضاوری و غضاری هردو نوشته‌اند، او خود در اشعارش غضاوری آورده است:

کچا شریف بود چون غضاوری بر تو
به طبع باشد چون آنکه زر سرخ و سفال
ولی چون نسبت غضاوری به غضاره (به معنی

۱- هدایت در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۶۸
کتابه او را ابوزید ضبط کرده است.

گلی که بدان سفال سازند) است باید قیاساً غضاری گفته شود و به همین سبب از قدیم برخی نام او را غضاری نوشته‌اند. (رجوع به ترجمان البلاغه ص ۱۳ و ۵۶ شود). و منوچهری هم نام او را به همین نحو در شعر خویش آورده است:

با من ز مدحت ارجو کآن قز و جاه باشد
کز قز شاه ماضی بود هست با غضاری^۱.

تذکره نویسان متأخر در شرح احوال غضائری نوشته‌اند که او از ولایت ری به عزم خدمت سلطان محمود به غزنین رفت. (تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی ص ۱۲۴). و در خدمت او تقرب بسیار یافت، و محسود شاعران دربار شد، چنانکه عنصری بر او رشک برد و دیوان او را در حضورش به آب شست. (مجمع الفصحاح ج ۱ ص ۳۶۸). لیکن اولاً غضائری در قصیده‌ای که در جواب عنصری ساخته و به غزنین فرستاده اشارات صریح به دوری از غزنین دارد:

پیام داد به من بنده دوش باد شمال
ز حضرت ملک مال بخش دشمن مال
که شعر شکر به حضرت رسید و پسنید
خدا یگان جهان خسرو خجسته خصال.

و ثانیاً مسعود سعد در اشارتی که به غضائری و قصیده لامیه او دارد به دوری وی از غزنین و ارسال هر قصیده از شهر ری تصریح می‌کند:

یمین دولت سلطان ماضی از غزنین
به مدح گویان بر وقف داشتی اموال
غضائری که اگر زنده باشدی امروز
به شعر من کندی فخر در همه احوال
به هر قصیده که از شهر ری فرستادی
هزار دینار او بستدی ز زر حلال

بگویدی که به من تا به حشر فخر کند
هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال
همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر
که مینماید از آن زر بیکرانه مال

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم
بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال
خدای داند کاندز پناه شاه جهان

غضائری را می‌نشمرم به شعر همال...

و ثالثاً غضائری مذهب تشیع داشت و مسلماً یا از بیم سلطان مانند ابن سینا تن به مسافرت به غزنین درنمیداد و یا اگر به غزنین میرفت به سرنوشت فردوسی دچار میشد. ابیاتی که از غضائری نقل کرده و دلیل تشیع او قرار داده‌اند این است:

مرا شفاعت این پنج تن پسنده بود
که روز حشر بدین پنج تن رسانم تن
بهین خلق و برادرش و دختر و دو پسر
محمد و علی و فاطمه حسین و حسن.

معلوم نیست غضائری از کدام تاریخ اشعار خود را به غزنین فرستاده و به مدح محمود

زبان گشوده است. قدیمترین تاریخی که میتوان از روی اشعار او در این باره به دست آورد از روی این بیت است:

دو بدره زر بگرفتم به فتح نارابین
به فتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.

و چون فتح نارابین در سال ۴۰۰ هجری قمری اتفاق افتاده است قدیمترین رابطه غضائری با محمود چنانکه از اشعار او برمی‌آید مقارن بوده است با همین سال (رجوع به سخن و سخنوران تألیف آقای فروزانفر ج ۱ ص ۱۰۸ شود). بعد از آن تاریخ رابطه شعری غضائری با دربار غزنین همواره امتداد داشت، و از جمله قصایدی که در مدح محمود به غزنین فرستاده قصیده لامیه معروف است به مطلع:

اگر کمال به جاه اندر است و جاه به مال
مرا ببین که ببینی کمال را به کمال.

که در آن از کثرت عطایای محمودی اظهار ملال کرده و از حیث ابتکار این معنی در میان شاعران شهرت خاص یافته است. چون این قصیده به غزنین رسید عنصری انگشت بر آن نهاد و قصیده‌ای به مطلع ذیل در جواب آن سرود:

خدا یگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال.

و در این قصیده شعر غضائری را انتقاد کرد و این قصیده عنصری از جمله قدیمترین نقدهای ادبی دقیق است که در زبان فارسی به دست آمده. غضائری در جواب عنصری و رد ایرادات او قصیده‌ای سرود و به غزنین گسیل داشت به مطلع:

پیام داد به من بنده دوش باد شمال
ز حضرت ملک مال بخش دشمن مال.

و گویا در گرفتن همین بحث ادبی و انتقادی میان عنصری و غضائری منشأ شیوع داستان خشم عنصری بر غضائری و شستن دیوان او به آب شده باشد. اسدی بیٹی از غضائری را در ذیل لغت «ابریز» (زر خالص) آورده و گفته است: «غضائری گوید در هجو عنصری»:

بدین فصاحت و این علم شاعری که تراستی
مکوش خیره کش ابریز کردی و ا کسیر.

و از اینجا معلوم میشود روابط غضائری و عنصری تیره‌تر از آن بوده که تصور می‌رود. تاریخ وفات غضائری را هدایت سال ۴۲۶ ه. ق. نوشته است. از اشعار او قصائد و مقطعاتی در لباب الالباب و مجمع الفصحاء و کتب لغت و ادب آمده و از آن جمله است:

ز دینارگون بید و ابر سپید
زمین گشته زرین و سیمین سما
چرا ناید آهوی سیمین من
که بر چشم کردمش جای چرا
نسیم دو زلفین او بگذرد

بر آمیخته با نسیم صبا

چه گویمش گویمش چون بگذرد

الا یا نسیم الصبا مرحبا

کنم خدمت پادشا تا کند

مرا بر تو بر پادشا پادشا

به دست اندرش برق و زیرش براق

که یار دیش پیش آمدن وز کجا؟

که نه طعن ژوبینش رد کرد کس

نه هرگز شدش زخم خطی خطا

عصا برگرفتن نه معجز بود

همی ازدها کرد باید عصا.

*

سحرگاهان یکی عمدا به صحرا برگزید بنگر
دو کردند آسمان گویی یکی زیر و دگر از بر...

چو برق از میغ بدرخشد تو پنداری یکی زنگی

ز خرگاهی به خرگاهی دواند پاره اخگر...

وز آن اخگر بسوزد دستش از گرمی و بیتابی

وز آن آسیب بخروشد روانی بفتند آذر.

*

اگر کمال به جاه اندرست و جاه به مال

مرا ببین که ببینی کمال را به کمال

من آن کسم که به من تا به حشر فخر کند

هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال

همه کس از قبل نیستی فغان دارند

گه ضعیفی و بیچارگی و سستی حال

من آن کسم که فغانم به چرخ زهره رسید

ز جود آن ملکی کم ز مال داد ملال

روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه

فغان کنم که ملال گرفت زین اموال

چو شعر شکر فرستم ازین سپس بر شاه

نگر چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم

بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال

بس ای ملک که ازین شاعری و شعر مرا

ملک فریب بخوانند و جادوی محتال

بس ای ملک که جهان را به شبهت افگندی

که ز سرخ است این یا شکسته سنگ و سفال

بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا

نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال

بس ای ملک که نه قرآن به معجز آوردم

که ذوالجلالش چندین جمال داد و جلال

بس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن

نه کیمیا که از او هیچکس ندید خیال

بس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند

مرا به هر دو جهان در صحیفه اعمال

بس ای ملک که من اندر تو آن همی شنوم

که در مسیح شنیدم ز جمله جهال

۱ - خاقانی او را غضائری آورده است:

آن بس بس غضائری از بخشش ملک

اینجا ز هر معانی درخور نکوتر است.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۷).

الموارد) (المنجد)، کاسه سفالین. کاسه چینی پیروزهای. (مهذب الاسماء). ظاهراً در استعمال ایرانیان به معنی تغار یا بستوی سرگشاده آمده است؛ و از این ناحیت [چین] زر بسیار خیزد و حریر و پرند... و غضاره و دارصینی و ختو. (حدود العالم).

و آن بادریسه هفته دیگر غضاره شد و اکنون غضاره همچو یکی غنچ پیسه گشت.

لبیبی (از فرهنگ اسدی).

و این کوفته [از داروها] را در آب کنند و بشوراند و به آهستگی اندر غضاره پاکیزه... و به آهستگی اندر غضاره دوم میگردانند تا هرچه لطیف تر و نرم تر و سوده تر است با آب برود. (ذخیره خوارزمشاهی ص ۲۷۲).

پارهای در غضاره‌ای کرد و پیش کودک نهاد. (سندبادنامه ص ۲۹۰). || امرغ سنگ‌خوار. || (المص) نعمت و فراخی و ارزانی. گشادگی. (منتهی الارب). توانایی. سعت. || فراوانی.

|| خوشی زندگانی. طیب عیش. (اقراب الموارد). || تازگی. (مهذب الاسماء). بهجت. نضارت: آب غضارت و نضارت با روی بوستان آمد. (جهانگشای جویی). || (مص) فراخ‌حال گردیدن سپس تنگی. (منتهی الارب). به فراخی رسیدن و بسیارمال شدن و زندگی خوش داشتن. (المنجد).

غضاری. [غ ر ی] [ع ص] [ج غضراء] (اقراب الموارد) (المنجد). رجوع به غضراء شود.

غضاری رازی. [غ ی] [لخ] رجوع به غضارتی رازی و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۶۸ و ترجمان البلاغه رادویانی شود. در همین کتاب اخیر این مطلع از او آمده است: این غم دل برد یک ره چون هزیمت گشت برد فرخجسته فرورددین پدید آورد ورد.

غضاریف. [غ] [ع] [ج غضروف] و این مصحف غرضوف است و در کتب لغت جمع غرضوف را غراضیف آورده‌اند و برای غرضوف جمع ذکر نکرده‌اند. رجوع به غرضوف و غرضوف شود.

غضاشجر. [غ ش ج] [لخ] جایگاهی میان اهواز و مرج‌القلعه است، و در جنگ نهاوند مجاشع بن مسعود به فرمان نعمان بن مقرن در همین جا اقامت کرد. بعضی آن را به عین مهمله غضاشجر آورده‌اند. (از معجم البلدان).

غضاض. [غ] [ع مص] به تمام معانی غَض در حالت مصدری است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غَض شود. || (۱)

۱- در منتهی الارب به معنی چیچک‌زده گردیدن نیز آمده ولی در اقراب الموارد قطرالمحیط به این معنی غَضب ذکر شده است و صاحب تاج العروس نیز مصدر را نیاورده است.

غضاب. [غ] [ع ص] [ج غضبان] (اقراب الموارد). رجوع به غضبان شود.

غضاب. [غ] [ع] [ج غضبان] چشم. (منتهی الارب). قذی. (اقراب الموارد). || بیماری است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). چیچک. (منتهی الارب). آبله. جدری. (اقراب الموارد). || (ص) رجل غضاب؛ یعنی مردی که پوستش درشت باشد. غلیظ‌الجلد. (از اقراب الموارد).

غضاب. [غ] [لخ] موضعی است به حجاز. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است در حجاز از دیار هذیل. (از معجم البلدان).

غضابو. [غ ب] [ع ص] سخت درشت. (منتهی الارب). الشدیدالغلیظ. غَضَبِر. (اقراب الموارد).

غضابی. [غ / غ با] [ع ص] [ج غضبان] (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غضبان شود.

غضابی. [غ بی ی] [ع ص] تیره و مکدر در معاشرت و مخالفت. (منتهی الارب). الکدر فی معاشرته و مخالفته. (اقراب الموارد).

غضار. [غ] [ع] [ج غل] گسل یا کیزه خوشبوی برچسپان سبز. (منتهی الارب). گل خازه. (مهذب الاسماء). گل چسپنده و سبز و آزاد. (از اقراب الموارد): و لهم (لأهل الصین) النضار الجید، و یعمل منه اقتداح فنی رقة

الفتوریر بری ضوء الماء فیه. (مقصود چینی است). (اخبار الصین و الهند ص ۱۶). || خنور سفالین. کاسه‌ای که از گل مذکور سازند. (از اقراب الموارد). || سفال‌پارهای که جهت دفع چشم‌زخم با خود دارند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || سفال سبز. (منتهی الارب).

غضار. [غ] [لخ] نام کوهی است. ابن‌نجده هذلی گوید:

تفتی نسوة نکفا غضار

کأنک بالشد لهن رام. (از معجم البلدان). و «رام» به معنی فرزند است.

غضارب. [غ ر] [ع ص] جای بسیار آب و گیاه. (منتهی الارب). مکان پرگیاه و پرآب. (از لقراب الموارد).

غضار صینی. [غ و] [ترکیب و صفی، ل مرکب] خاک رس چینی. رجوع به غضار و چینی و رجوع به الجماهر بیرونی حاشیه ص ۲۲۵ شود.

غضارة. [غ ز] [ع] [ج غل] گسل خوشبوی سبز برچسپان نیکو. (منتهی الارب). سفال سبزی است که برای دفع چشم‌زخم استعمال شود. الطین الحر. (المنجد). خاک که در آن ریگ نبود. طین حر. سفالی که از این خاک کنند و به فارسی آن را تغار سبز گویند. گل چسپنده سبزی که از آن خنور کنند. || کاسه بزرگ. القصة الکبیرة، فارسیه. ج. غضائیر. (اقراب

بس ای ملک که دو دست ترا به گاه عطا نه با زمانه قیاس و نه بر گذشته مثال بس ای ملک که جهان سربسر حدیث من است میان حاسد و ناحاسد همیشه جدال بس ای ملک که زمانه عیال نعمت تست به من رهی چه رسد زین همه زمانه عیال بس ای ملک که ترا صد هزار سال بقاست قیاس گیر و به تقدیر سال بخش اموال بس ای ملک که عطایت به گنج و کان سنجند ملوک را همه معیار باشد بی‌مثقال

بس ای ملک که من از بس عطات سیر شدم نه زآنکه نعمت بر من حرام گشت و وبال همی بترسم کز شاعری ملال آرم ملال مدح تو کفرست و جاودانه ضلال بس ای ملک که ملوک از گزافه گرد کنند به هر زمین و نترسد کس از حرام و حلال همه یکایک دینار و بدره تو و گنج اسیر روز مصاف است و صید روز قتال

زهی ملک که حلال این چنین بود دینار به تیغ پالده در خون خصم داده صفال بالای برهمنان است و قهر قرمطیان

هلاک اهرمنان است و آفت دجال ملوک را همه بگسستی از مدیح طمع ایا مظفر فیروزبخت خوب‌خصال

بدین بها که تو یک بیت من خریدستی سریر و ملک نخرند و تاج و جاه و جمال... (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ صص ۴۸۱ - ۴۸۵). بیرونی در الجماهر

(ص ۸۰) بیت ذیل را از او آورده است: از بسی گشتن به حال از حال شد یاقوت پاک

پیشتر اصفر بباشد آنکهی احمر شود این بیت نیز ازوست:

کدام ملک به گیتی ز فارس سبقت برد کدام تخت تفوق به تخت کسری کرد؟

رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۶۸ و ترجمان البلاغه رادویانی ص ۲۴ و ۲۹ و ۳۹ و ۵۶ و ۹۸ و المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۳۸ و ۲۴۳ و ۲۵۲ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۳۴۵ و سخن و سخنوران تألیف آقای

فروزانفر و آتشکده آذر و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۳ و ۴۰۶ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ و الذریعة ج ۴ ص ۴۸ و حدائق السحر ص ۱۹ و ۷۴ و ۱۴۳ شود.

غضائض. [غ ء] [ع ص] [ج غضیضة] (اقراب الموارد) (المنجد). رجوع به غضیضة شود. صاحب المنجد آن را جمع غضاضة نیز آورده است.

غضاب. [غ] [ع] [ج غضبان] (منتهی الارب). قذی. (اقراب الموارد). || بیماری است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). چیچک. (منتهی الارب). آبله. (ناظم الاطباء). جدری. (اقراب الموارد).^۱

است که هنگام غلیان خون قلب حاصل شود تا از آن سینه تشفی یابد. (از تعریفات جرجانی). صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: غضب حرکت نفس است و مبدأ آن حالت اراده انتقام مییابد، و گفته‌اند: آن کیفیت نفسانی است که حرکت روح را به خارج بدن برای طلب انتقام ایجاب میکند - انتهی رجوع به همین کتاب شود. غضب مانند ترس از حس صیانت ذات ریشه میگیرد و عبارت از حالت تعرض موجود زنده است برای مقابله و معارضة با عوالمی که منافع و مصالح او را تهدید میکنند. (روان‌شناسی از لحاظ تربیت تألیف دکتر علی‌اکبر سیاسی ص ۳۶۳). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: غضب خدا را با غضب انسان امتیاز کلی است، زیرا غضب انسان عبارت از احساسات موجود گناهکار است که از همجنس خود غضبناک میشود، اما غضب خدای تعالی عبارت از مکروه داشتن خطا و گناه از وجود پاک و خالی از گناهی مییابد، و امکان دارد که غضب با رحمت و شفقت در ذات الهی موجود باشد - انتهی رجوع به مرآت الحیال ص ۳۲۸ و رجوع به مدخل خشم شود؛ و لما سکت عن موسى الغضب اخذ الاواح. (قرآن ۱۵۴/۷).

به لگد ناف و زهار همه از هم بدرید که از ایشان به تن اندر شده بودش غضبی.

منوچهری.

از آنجا که روا بود مر قضاء مرگ را که روح سعید امر نصر را به غضب گیرد... مرا هم سزد و شاید که این ابیات را... انتحال کنم، و به غضب در مرتبه امیرنصر برخوانم. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ هـ. ق. ص ۴۴۶).
غضب دست در خون درویش داشت ولیکن سکون دست در پیش داشت.

سعدی (بوستان).

- به غضب آمدن؛ خشم گرفتن. خشمگین شدن.

- پرغضب؛ بسیار خشمگین؛ شیر با خرگوش چون همراه شد پرغضب پرکینه و بدخواه شد.

مولوی (مثنوی).

غَضَب. [غ] [ع] گاو نر. (منتهی الارب)

۱- صاحب غیث اللغات افزایش: «و این جمع غضاست ظاهراً در استعمال فارسیان به معنی واحد شهرت یافته چنانچه حور که جمع حوراء است و به معنی واحد شهرت گرفته» - انتهی. مؤلف غیث اللغات دچار اشتباه شده است. غضاة مفرد و غضاء جمع آن است و او برعکس پنداشته است.

2 - Disgrâce, Appétit irascible.

(دزی ج ۲ ص ۲۱۵).

(آنندراج). غض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || غضاة بصر؛ منع آن از چیزی که دیدن آن حرام است. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || برداشت کردن مکروه را. (از منتهی الارب) (آنندراج). || کم گردیدن مرتبه کسی و برافتادن از پایه خود. || غضاة صوت؛ فروداشتن آواز را. (منتهی الارب) (آنندراج). خفض آواز. (اقرب الموارد). آهسته کردن آواز را. || غضاة شاخه؛ شکستن و جدا نگشتن آن؛ غض الغصن غضاة؛ کسره و لم یعم کسره. (قطر المحيط). || (امص) خواری. کمی، يقال: لیس علیک فی هذا الامر غضاة؛ ای ذل و منقصة. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، غضاة. (المنجد). و در اقرب الموارد غضاة جمع غضاة آمده است.

غَضَافِر. [غ] [ف] [ع] شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

غَضَان. [غ] [ع] (مص) بچه ناتمام‌افکنی شتر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج). القاء الناقة ولدها لغیر تمام. انداختن شتر بچه را به طور ناقص؛ (اقرب الموارد).

غَضَان. [غ] [ع] (لا) طعام پس مانده را گویند و به ضم اول هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (آنندراج).

غُضَاة. [غ] [ع] (ع) درختی است، معروف به طاق، ج، غضا، و منه ذئب غضا. (منتهی الارب). درختی است صحرایی مانند کنار که آتش چوب آن دیر ماند. (غیث اللغات) (آنندراج).^۱ غضاة یکی غضاست. (اقرب الموارد). رجوع به غضا و تاغ شود.

غُضَاوِرِ رَازِی. [غ] [ی] [ع] رجوع به غضاوری رازی شود.

غُضَاوِرِ رَازِی. [غ] [ی] [ع] گله از شتران برگزیده. (منتهی الارب) (آنندراج).

غُضَب. [غ] [ض] [ع] (مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی) (ترجمان علامه جرجانی): غضب علیه و له غضباً و مغضبة، و این وقتی گویند که مغضوب علیه زنده باشیو اگر مرده باشد «غضب به» گویند. (منتهی الارب). دشمن داشتن کسی توأم با حس انتقام گرفتن از او. (اقرب الموارد). || غضب اسب و جز آن؛ کنایه از گاز گرفتن لگام است. || غضب آتش؛ کنایه از شدت سوزش آن است. (از اقرب الموارد). || (امص) خشمگینی. خلاف خشنودی. (منتهی الارب) (آنندراج). غول اللحم. (منتهی الارب). خشم. مقابل رضا. یکی از شش عرض نفسانی: قوه دفع منافر^۲. مقابل شهوت که قوه جلب ملاتم است. بطش. وروت. جوشیدن خون قلب برای اراده انتقام. (از اقرب الموارد). تغیری

بینی و آنچه بدان پیوسته باشد از روی، یا مابین بینی و بین موی پیشانی، یا پیشین سر و آنچه نزدیک آن است. از روی یا کرانه سر بینی، یا مابین اسفل و اعلا سر بینی. (منتهی الارب) (آنندراج). العرین و ما و الاه من الوجه، و قیل: ما بین العرین و قصاص الشعر، و قیل: مقدم الرأس و ما یلیه من الوجه، و قیل: روثة الانف نفسها، و قیل: ما بین اسفلها الی اعلاها. (اقرب الموارد).

غُضَاض. [غ] [ع] (مص) به تمام معانی غَض در حالت مصدری است. (منتهی الارب).

غُضَاض. [غ] [ع] (ج) غَض. (منتهی الارب). رجوع به غَض شود.

غُضَاض. [غ] [ع] (ب) به تمام معانی غُضَاض در حالت اسمی است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُضَاض شود.

غُضَاض. [غ] [ع] (لح) آبی است بر یک روزه راه از اخادید. (منتهی الارب). آبی است که فاصله آن تا طَرَق سه میل و تا «اخادید» یک روز راه است. (از معجم البلدان).

غُضَاضَت. [غ] [ض] [ع] (امص) خواری و ذلت و منقصة. رجوع به غضاة شود؛ امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا

بشتاییم و به مدینه السلام رویم و غضاة غضاة که جاه خلافت را مییابد از گروهی اذنب، آن را دریابیم و آن غضاة را دور کنیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۳). اگر در این

میان غضاة بجای این پادشاهان ما پیوست تا نا کامی دیدند نادر نیفتاد، و در این جهان بسیار دیده‌اند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۹۴). ولیکن تا ارباق برینفتد تدبیر غازی

نتوان کردن و چون رسته یکتا شد آنگاه هر دو برافند، و ما از این غضاةت برهیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۲۱). گفت: ناصرالدین را لشکری بی اندازه جمع است و تجمل و سازی فراوان... غضاة تمام باشد مجاورت کسی

که در اهبت و عدت پادشاهی بیشتر از ملک باشد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ هـ. ق. ص ۱۶۸). از هر آنچه به خلل خانه و نقصان

جاه و غضاةت ملک و شماتت اعدا بازگردد تجافی نمایند. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۱۹۰). سلطان را بر تلافی و تدارک غضاةت و مهانت که از آن نسب بدو رسیده بود تنبیه کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۳۴).

غُضَاَضَة. [غ] [ض] [ع] (مص) غضاة کسی؛ تازهروی گردیدن او. (منتهی الارب) (آنندراج). غضاة شباب؛ طراوت و تری و تازگی و جوانی. (از قطر المحيط). تازه شدن. (مجمل اللغة) (مصادر روزنی). تازگی. طراوت. (صراح). || غضاة طرف؛ فروخوابیدن چشم را. (منتهی الارب)

(آندراج). ثور. (اقراب الموارد). شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج). اسد. (اقراب الموارد). سنگلاخ است. (از منتهی الارب) (آندراج). صخرة صلیة. تخته سنگ سخت؛ (اقراب الموارد). (اص) سخت سرخ. و احمر غضب؛ ای غلیظ. (منتهی الارب) (آندراج). الشدیده الحمرة و قیل الاحمر الغلیظ. (اقراب الموارد). (مص) خاشاک رفتن در چشم. || چپک زده گردیدن. (از اقراب الموارد) (تاج العروس). آبله زده شدن. ...
غضب. [غ ض ب] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).
غضب. [غ ض ب] (ع ص) سخت خشم. زودخشم. (منتهی الارب) (آندراج). خشمناک. (از اقراب الموارد).
غضب. [غ] (اخ) ابن چشم بن خزر بن حارث بن ثعلبة بن عمرو بن عامر بن رافع بن ملک بن عجلان بن عمرو بن عامر بن رزیق. وی جد قبیله ای از انصار بود. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب و رجوع به غضبی شود.
غضب. [غ] (اخ) ابن کعب بن حارث بن بهیه بن سلیم. وی جد قبیله سلیم بود. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب و رجوع به غضبی شود.
غضب آلود. [غ ض] (ن مف مرکب) پراز خشم. خشمناک. خشمگین. (ناظم الاطباء). غضبناک. خشم آلود. رجوع به غضب شود.
غضب آلوده. [غ ض ذ] [د] (ن مسف مرکب) خشمناک. (آندراج). غضب آلود. غضبناک. رجوع به غضب شود.
غضبان. [غ] (ع ص) خشمناک. ج. غضاب. غضبی. غضابی. غضابی. (منتهی الارب). صفت مشبهه از غضب به معنی قهرناک و خشمناک. (غیاث اللغات). خشمگین. (مهذب الاسماء). قهرآلود و خشمگین و غضبناک. (از برهان قاطع). غضوب. رجوع به غضب شود؛ و لسا رجوع موسی الی قومه غضبان اسفاً. (قرآن ۱۵۰/۷). شب تیره و باد غضبان و فدفد همی آمد آواز گول از جوانب (از قصیده ای منسوب به برهانی). بر گل سرخ از نم او فتاده لاکلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان. سعدی (گلستان).
غضبان. [غ] (ا) سنگی را گویند که در منجنیق گذارند، و به جانب خصم اندازند. (برهان قاطع). سنگی که از منجنیق به سوی قلعه خصم اندازند. (غیاث اللغات) (آندراج). سنگی که از منجنیق اندازند و ظاهراً که عربی باشد. (فرهنگ رشیدی)؛
 نهنگی را همی ماند که گردون را بیویارد

چو از دریا برآید جرم تیره رنگ غضبانش. ناصر خسرو.
 طیان سرای دین قلمشان
 غضبان بنای کفر دشمنان.
 خاقانی.
 گر حرم خون گرید از غوغای مکه حق اوست
 کز فلاخشنان فراز کعبه غضبان آمده.
 خاقانی.
 چو پیکانش از حصن ترکش برآید
 بر این حصن فیروزه غضبان نماید. خاقانی.
 || منجنیق. (از برهان قاطع)؛
 به خرسنگ غضبان خرابش کنند
 به سیلاب خون غرق آبش کنند. نظامی.
غضبان. [غ] (اخ) دهی است از دهستان شاه ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر، که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری شوشتر و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوشه دزفول به شوشتر واقع است. دشت و گرمسیر مالاریائی است. سکنه آن ۱۵۰ تن و شیعه هستند که به زبان فارسی و لری سخن میگویند. آب آن از کارون تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل رو میباشد، و ساکنین آن از طایفه بختیاری هستند. این آبادی عظیم هم نامیده میشود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
غضبان. [غ] (اخ) نام محلی ده خسروآباد مهران است. رجوع خسروآباد شود.
غضبان. [غ] (اخ) کوهی است به شام. (منتهی الارب). کوهی است در اطراف شام که مکان اصحاب کهف میان آن و ایله قرار دارد، و به قول ابونصر غضبان (به یاء) است. (از معجم البلدان).
غضبان. [غ] (اخ) الیاس افندی. او راست؛ کتاب تاریخ طبیعی انسان که از نشوء و ترقی انسان از آغاز آفرینش بحث میکند و این کتاب از زبان فرانسوی به عربی ترجمه شده است. دیگر از تألیفات او «قانون الزواج» است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۸).
غضبان. [غ] (اخ) قصری است در بیرون بصره، و شاید منسوب به غضبان بن قبعلری بکری باشد. (از معجم البلدان).
غضبان. [غ] (اخ) نام اسب خیسری بن حصین کلبی. (از منتهی الارب) (تاج العروس).
غضبان. [غ] (اخ) ابن القبعلری^۱ شیبانی. از بزرگان قوم خود بود و اسب سوار و شجاع و کریم و بخشنده و قسیح و بلیغ بود. ظاهراً وی علیه حکومت وقت قیام کرده و از این رو اسیر شده و به زندان حجاج بن یوسف افتاده بود. جاحظ به زندانی بودن وی به دست حجاج اشارتی کرده و داستانی از او آورده است. رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۸۹ و

العقد الفرید ج مصر ج ۳ ص ۳۱۰ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۸۰ و ج ۳ ص ۲۲۵ شود.
غضبان فلك. [غ ن ف ل] (ت ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است و او را صاحب التاج هم گویند. (برهان قاطع) (آندراج). آفتاب. (فرهنگ رشیدی).
 || (اخ) کنایه از ستاره مریخ هم هست و او در آسمان پنجم میباشد. (برهان قاطع) (آندراج).
غضبانة. [غ ن] (ع ص) مؤنث غضبان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). زن خشمناک. (ناظم الاطباء). رجوع به غضبان شود.
غضبانیه بحریه. [غ ن ی ی ب ری ی] (اخ) یکی از قراه کوچک قصبه نعیمه که جزء دهستان جزیره صلیوخ بخش مرکزی آبادان است. رجوع به نعیمه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.
غضب انگیز. [غ ض ن] (ا) (نصف مرکب) خشم آور. خشمگین کننده. آنکه به خشم آرد. رجوع به غضب شود.
غضبیر. [غ ض ب] (ع ص) سخت درشت. (منتهی الارب). غضبیر و غضابیر. الغلیظ الشدید. (اقراب الموارد).
غضب راندن. [غ ض ن] (مص مرکب) خشم گرفتن. غضب کردن. خشم آوردن. غضبناک شدن. رجوع به غضب شود.
غضب کردن. [غ ض ک ن] (مص مرکب) خشم آوردن. خشم گرفتن. خشمگین شدن. غضبناک شدن. رجوع به غضب شود؛ غضب کردن شاه کسی را.
غضبانک. [غ ض ن] (ص مرکب) خشمگین. (آندراج). خشمناک. (ناظم الاطباء). غضوب. غضبان. ذامر. (منتهی الارب)؛
 غضبناک و خونریز و گستاخ چشم خدای آفریدش ز بیداد و خشم. نظامی.
غضبانک شدن. [غ ض ش ن] (مص مرکب) خشمگین شدن. خشمناک شدن. تسخط. رجوع به غضب شود.
غضبانک کردن. [غ ض ک ن] (مص مرکب) به خشم آوردن. خشمگین کردن. رجوع به غضب شود.
غضبانکی. [غ ض ن] (حامص مرکب) خشمگینی. (ناظم الاطباء). غضبناک بودن. خشمگین شدن.
غضبة. [غ ب] (ع) (ا) پوست بزرگ کوهی کلان سال. (منتهی الارب) (آندراج). جلد المسن من الوعول. (اقراب الموارد).
 || اسپرمانندی است از پوست شتر. (منتهی

۱- در نزهة القلوب ج لیسن ص ۱۴۰ «قبعلری» آمده است که ظاهراً غلط است.

الارب (آندراج). شبه الدرقة من جلد البعير. (اقراب الموارد). آگوشت پاره‌ای که به سرشت در چشم‌خانه یا پلک بالابین روید. (منتهی الارب) (آندراج). بخصه تکون بالجنف الاعلی خلقه. (اقراب الموارد). پوست پاره ماهی. (منتهی الارب) (آندراج). جلدة الحوت. (اقراب الموارد). پوست پاره سر. (منتهی الارب) (آندراج). جلدة الرأس. (اقراب الموارد). پوست پاره میان هر دو شاخ گاو نر. جلدة ما بین قرنئ الثور. (آندراج). صخرة صلبة. (اقراب الموارد). اسم مرة از غضب، خاشاک رفتن در چشم یا به بیماری غضاب مبتلی شدن. (اقراب الموارد). رجوع به غضب شود.

غَضْبَةٌ. [عَضَبٌ ب] [ع ص] به معنی غَضَبٌ. (منتهی الارب) (تاج العروس). خشمناک.

غَضْبَةٌ. [عَضَبٌ ب] [ع ص] به معنی غَضَبٌ. (منتهی الارب). خشمناک.

غَضْبَةٌ. [عَضَبٌ ب] [ع ص] به معنی غَضَبٌ. (منتهی الارب). خشمناک.

غَضْبِي. [عَضَبٌ ب] [ع ص] مؤنث غضبان. (منتهی الارب). امرأة غضبي؛ زنی خشمگین. (مهدب الاسماء). به خشم آمده. غضبناک. [کله صدشتر، و آن (غضبی) معرفه است و «آل» و تتوین بدان داخل نمیشوند. گفته‌اند که آن مصحف غضبیا است. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد).

غَضْبِي. [عَضَبٌ ب] [ع ص] ج غضبان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

غَضْبِي. [عَضَبٌ ب] [ع ص] نسبی) منسوب به غضب (خشم). رجوع به غضب شود.

غَضْبِي. [عَضَبٌ ب] [ع ص] دهسی از دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه است که در ۲۰ هزارگری شمال خاوری تربت حیدریه و ۱۰ هزارگری خاوری شوسه عمومی تربت به مشهد قرار دارد. در دامنه کوه واقع و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۸۳ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود، و محصولات آن غلات، بنشن، انواع میوه‌ها و تریاک است و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی میباشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غَضْبِي. [عَضَبٌ ب] [ع ص] نسبی) منسوب به غضب که بطنی از انصار است. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غَضْبِي. [عَضَبٌ ب] [ع ص] نسبی) منسوب به غضب که بطنی از سلیم است. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غَضْبِيَّة. [عَضَبٌ ب] [ع ص] نسبی) تأثیر

غضبی (منسوب به غضب؛ یعنی خشم). روح غضبیه؛ روح حیوانیه. قوه غضبیه؛ قوه سبعیه و آنها القلب.

— قوه غضبیه؛ قوه دفع منافر یا دفع مهروب عنه. مقابل قوه شهویه؛ یعنی قوه جذب ملائم یا جلب مطلوب الحصول. رجوع به غضب شود.

غَضْرُ. [عَضْرٌ] [ع م ص] غضر خدا کسی را؛ توانگر و فراخ‌حال ساختن او را بعد درویشی و تنگی، يقال: غضره الله غضراً. (از منتهی الارب). غضره الله فلاناً؛ جعله فی خصب بعد اقتتار. (اقراب الموارد). غضر از کسی یا چیزی؛ برگشتن از آن کس یا آن چیز. غضر بر کسی؛ میل کردن بر او؛ غضر علیه؛ عطف. (اقراب الموارد). غضر کسی؛ بازداشتن و بند نمودن او را. (از منتهی الارب). حبس و منع کردن کسی را. (از اقراب الموارد). غضر چیزی؛ بریدن آن را. قطع. غضر برای کسی از مال خود؛ جدا نمودن جهت او چیزی از مال خود. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد).

غَضْرُ. [عَضْرٌ] [ع م ص] فراخ‌حال گردیدن سپس تنگی. (منتهی الارب). بسیارمال شدن پس از تنگی. غَضْرَةٌ. (از اقراب الموارد).

غَضْرُ. [عَضْرٌ] [ع ص] آنکه فراخ‌حال و بسیارمال باشد پس از تنگی. عیش غضر مضر؛ زندگانی خوش و خرم. زندگی خوش و بارفاهیت، و این معنی غضر است و مضر اتباع است. (از اقراب الموارد). رجل غضر الناصیه؛ مرد نیکبخت مبارک‌فال. (منتهی الارب). مبارک. (اقراب الموارد). در مورد ستور نیز گویند. رجوع به غَضْرَةٌ شود.

غَضْرَاءٌ. [عَضْرٌ] [ع ل ح] خوشی زیست. يقال: اباد الله غضراءهم؛ یعنی اهلك الله طيب عيشهم. (منتهی الارب). غضراء عیش؛ فراوانی و خیر و غضارت آن. (از اقراب الموارد). [ع ص] الارض الطيبة العلكة الخضرة؛ زمین پاکیزه سبزرنگ نزدیک آب. [از زمینی که گل نیکو دارد. (منتهی الارب). ارض فیها طین حرّ. (اقراب الموارد). زمین خوش‌خاک. (مهدب الاسماء). اگل خوش. (دهار). [از زمینی که تا نکتند درخت خرما نرویاند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ج. غضرائی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

غَضْرَان. [عَضْرٌ] [ع ل ح] نام مردی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غَضْرَب. [عَضْرٌ] [ع ص] مکان غضرب؛ جای بسیار آب و گیاه. (منتهی الارب) (آندراج). غضرب و غضارب؛ کثیر النبات و الماء. (اقراب الموارد). جای بسیارآب و پرگیاه.

غَضْرُوم. [عَضْرٌ] [ع ص] جای بسیارخاک‌نرم و برجسغان غلیظ سطر. (منتهی الارب) (آندراج). جایی که خاک آن فراوان و نرم و

چسبنده و غلیظ باشد. (از اقراب الموارد). [ع ل] پاره خشک از گل سرخ نیکو. یا جایی است که به سنگ نرم و گچ مانند. (منتهی الارب) (آندراج). پاره‌ای از گل سرخ حرّ و گفته‌اند: جایی که مانند سنگ نرم و گچ باشد. (از اقراب الموارد).

غَضْرُوف. [عَضْرٌ] [ع ل ح] ککرانک. (منتهی الارب). به معانی غضروف است. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غضروف شود. ککرانک، و آن استخوان تنکی است که بتوان خایید. (مهدب الاسماء). چیزی است سفید، نرم‌تر از استخوان و سخت‌تر از گوشت؛ چون میانجی باشد میان هر دو تا پیوستن چیزهای نرم چون عصب و عضله با استخوان بتدریج باشد تا به هر آسیمی عصبها و عضلها از استخوان گرفته نشود. (ذخیره خوارزمشاهی). چَرَدَنُو. (السامی فی الاسامی). بافتی سخت و صلب و قابل ارتجاع و خم‌شدنی و غیر عروقی است و به اندازه استخوان سخت نیست. بعض غضروفها قابل تبدیل به استخوانند، و آنها غضروفهایی هستند که در زندگی جنینی و در سالهای جوانی جای بعض استخوانهایی را میگیرند که به تدریج باید جانشین آنها باشند. غضروفها کارکالسیفیکاسیون^۳ و تبدیل غضروف به استخوان را تسهیل میکنند. آنها استخوان‌بندی جانوران ذوقفار پست و جنین‌های جانوران ذوقفار عالی را به طور کامل و نیز استخوان‌بندی یک قسمت از جانوران ذوقفار عاقل را تشکیل میدهند. از نظر کالبدشناسی عناصر غضروف سلولی است به ضخامت ۱۵ تا ۲۰ میکرون که شامل یک ماده اصلی (غضروفی) به میانجی لافافه است. غضروف استخوان‌بندی جنین را تشکیل میدهد بالاخره به یک قسمت بافت استخوانی تبدیل میشود. در غضروف جنینی تناسبی در این حالت وجود دارد (غضروفهای دنده‌ای، غضروفهای حنجره‌ای و جز آن). غضروف همچنین سطوح مفصلی مجاورتی را تشکیل میدهد. از نظر ساختمانی غضروفها به غضروف شیشه‌ای و غضروف مشبک و غضروف لیفی تقسیم میشوند. رجوع به

۱- صاحب منتهی الارب غضراء را علاوه بر معنی مذکور به معنی گل سبز آورده و گوید: يقال انبط فلان بثره فی غضراء. و این معنی در فرهنگهای معتبر دیده نشد، و صاحب تاج‌العروس شاهد مذکور (انبط فلان...) را ذیل «ارض فیها طین حرّ» آورده است، و از طرف دیگر به معنی گل سبز، در فرهنگها غضار آمده، بنابراین ظاهراً قول صاحب منتهی الارب اشتباه است.

کالبدشناسی توصیفی تألیف دکتر کریم میربایانی ج ۳ صفحات ۲۷، ۲۸ و کالبدشناسی توصیفی تألیف دکتر امیراعلم و دیگران کتاب دوم ص ۳ و ۱۴ و ۱۷ شود.

غضروفی. [غُ] (ص نسبی) منسوب به غضروف. رجوع به غضروف شود.

غضرة. [غُ زَ] (ع) گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسم مَرَّت از غُضِر. (اقرب الموارد). رجوع به غُضِر شود.

غضرة. [غُ ضَ] (ع ص) مؤنث غُضِر. دابة غضرة الناصیه؛ ستور فرخنده‌فال. (منتهی الارب). دابة مبارکه. (اقرب الموارد).

غضریف. [غُ] (ع) یاسمن. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای معتبر دیده نشد.

غضس. [غُ ضَ] (ع) گیاهی است، یا آن گزویا است، لفة یمینیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاهی است یا دانه‌ای است که آن را کرویا نامند و گویند آن تفرّد است. (از تاج العروس).

غضض. [غُ ضَ ضَ] (ع) ج غُضَّة. به معنی ذلت و منقصت. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُضَّة شود.

غضضیه. [غُ غُ ضَ] (ع مص) غُضُضُ آب؛ کم شدن آن. (از منتهی الارب) (آندراج). کم شدن و فرورفتن آب در زمین. (از اقرب الموارد). کم کردن چیزی را و کم کردن آب. (منتهی الارب) (آندراج). کم کردن آب و جز آن. (از اقرب الموارد).

غضف. [غُ] (ع مص) غُضَف چوب؛ شکستن آن را. (منتهی الارب)؛ غضف العود؛ غضفاً؛ کسره او لم ینعم کسره. غضف وساده؛ در بیچیدن آن. غضف الوساده؛ تنها. (قطر المحيط). غضف سگ گوش را؛ فروهستن و سست انداختن آن را. (از منتهی الارب) (آندراج)؛ غضف الکلب اذنه؛ ارخاها و کسرها. (قطر المحيط) (اقرب الموارد). سست کردن سگ گوش و نیک با شکستن گوش. (تاج المصادر بیهقی). غضف اتان؛ به رفتار آمدن او. (منتهی الارب)؛ غضفت الاتان؛ اخذت الجری اخذاً. (قطر المحيط). غضف اسب و جز آن؛ به رفتار آمدن بی حساب. (از اقرب الموارد). غضف دادن ماده‌خر. (منتهی الارب). قال الاصمعی: غضف بها (الاتان) و خفض بها؛ اذا ضرب. (تاج العروس).

غضف. [غُ ضَ] (ع) (مص) فروهستگی گوش. سست‌گوش گردیدن. (منتهی الارب)؛ غضف سگ؛ فروهستگی گوش آن و خم شدن آن به پشت خَلَقَةً. (از قطر المحيط) ۲. سستی گوش. (مهدب الاسماء). غضف تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب). غضف لیل؛ تاریک شدن و تیره گردیدن شب. (از اقرب الموارد). نوعی از درخت هندی است شبیه به

خرمای سبز بی شاخ مگر آنکه خسته‌اش مقشّر است بسی پوست. (منتهی الارب). درختی است هندی شبیه درخت خرما، جز اینکه هسته آن بی پوست است و از پایین تا بالای آن بی شاخه و سبز است. شجر بالهند کالنخل سواء غیر آن نواه مقشّر بغیر لحاء و من اسفله الی اعلاه سعف اخضر، الواحدة غُضْفَة. (اقرب الموارد).

غُضَف. [غُ] (ع ص) ج اغضف و غُضَاف. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به اغضف و غُضَاف شود.

غُضَف. [غُ] (ع) ج غُضْفَة. (منتهی الارب). تاج العروس جمع غُضْفَة را غضف آورده ولی اعراب آن را ذکر نکرده است، و صاحب قطر المحيط نیز جمع غُضْفَة را نیاورده است. جوهری گوید: الغُضْف، القطا الجون - انتهی. اسگان شکاری، و این تسمیه از نظر صفت غالبی آنها (اغضف بودن) است. (از اقرب الموارد).

غُضَفَاء. [غُ] (ع ص) مؤنث اغضف به معنی سگ دراز و فروهسته گسوش. (از منتهی الارب). سگی که گوشش فروهسته باشد. ج، غُضَف. (از اقرب الموارد)؛ اذن غُضَفَاء؛ گوشی سست. (مهدب الاسماء). رجوع به غُضَفَاء شود.

غُضَفِر. [غُ فَ] (ع ص) مرد درشت‌اندام درشت‌خوی. (منتهی الارب) (آندراج). الجافی الغلیظ، کالغُضَفِر. (اقرب الموارد).

غُضَفِرَة. [غُ فَ] (ع ص) گران گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). ثقل. (اقرب الموارد).

غُضَفِیَة. [غُ ضَ] (ع) مرغ سنگخوار. ج، غُضَف. (منتهی الارب). در اقرب الموارد آمده: الغُضْفَة طائر، و قیل القطاة. و جمع آن ذکر نشده است. جوهری در صحاح گوید: الغُضْف، القطا الجون. و مفرد آن را ذکر نکرده است. مرغی است. پیشته. (منتهی الارب) ۳. اكمة. (اقرب الموارد) (تاج العروس). یکی غُضَف، که درختی شبیه دزخت خرما است. (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به غُضَف شود.

غُضِن. [غُ] (ع مص) بازداشتن، یقال: ماغُضِنک عَنّا ای ماعاقبک عَنّا. (منتهی الارب) (آندراج). غضن ناقه به بیجه خود، ناتمام افکندن آن را. (از منتهی الارب) (آندراج). غضنت الناقه بولدها، القته لغیر تمام. (اقرب الموارد). (۱) هر نورد جامه و آرنج پوست و شکن زره. (منتهی الارب) (آندراج). هر چین و شکنی که در لباس و پوست و زره و جز آن باشد. (از اقرب الموارد). ج، غُضُون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چین جامه و چین پیشانی. (دهار).

شکنج گوش و جز آن. (مهدب الاسماء). رجوع به غُضُون شود. ارنج و تعب. (اقرب الموارد). غضن چشم؛ پوستک بیرون چشم. (منتهی الارب). غضن العین؛ جلدتها الظاهرة. (اقرب الموارد).

غُضِن. [غُ ضَ] (ع) به معانی غُضِن در حالت اسمی. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُضِن شود.

غُضِنَفِر. [غُ ضَ فَ] (ع) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر درنده. (غیاث اللغات) (آندراج). اسد، و نون آن زاید است. (اقرب الموارد). لیث. حارث. هزبر. قسورة. حیدر. ضیفم. دلهاث؛

نجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز. منوچهری.

به بزم اندرون چون عطارد مساعد به رزم اندرون چون غضنفر محارب. (منسوب به برهانی).

ز هولش دل و طبع روباہ گیرد دل شیر جنگی و طبع غضنفر. ناصر خسرو. سزد ار پشت بخر سوی غضنفر بنشیند مرد هشیار چو دانست که خصمانش حمارند.

ناصر خسرو. دریا بشنیدی که برون آید ز آتش؟ روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر؟ ناصر خسرو.

گردون چون بوستان پر ز شکوفه تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر. مسعود سعد. ز نوک ناوک تو گر کند غضنفر یاد بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب. مسعود سعد.

به کبر پلنگ و به رفتار شاهین به قد هیون و به زور غضنفر. ازرقی. فاخته طوقی شتر لفعی غضنفر گردنی خرسی غُرْغامومی اعوری عیارهای. سوزنی.

هر مه ز یکشبه مه چرخ است طوقدارش سنگ طوق سازد از دم در خدمت غضنفر. خاقانی.

عادل غضنفری تو و پروانه تو من

۱- در منتهی الارب و تاج العروس و قطر المحيط به فتح اول و دوم آمده ولی صاحب اقرب الموارد به ضم اول و فتح دوم آورده است و ظاهراً غلط چاپی است.

۲- صاحب منتهی الارب غضف را به معنی فروهسته و سست کردن گوش نیز آورده و به این معنی در فرهنگها غضف است نه غُضَف.

۳- عبارت منتهی الارب چنین است: «غُضْفَة پشته‌ای است» و ظاهر عبارت اسم خاص بودن آن را میرساند در حالی که اسم خاص نیست، و شاید غلط چاپی است.

پروانه در پناه غضنفر نکوتر است. خاقانی.
گاه فریب دمنه افسونگرند لیک
روز هنر غضنفر لشکرشکن نبند. خاقانی.
|| (ص) مرد درشت اندام درشتخوی. (منتهی
الارب). الغلیظ الجنة، و النون زائده. (اقرّب
الموارد). مرد سترجنه. مرد قوی.

غضنفر. [غَضَفَ] (لخ) در تاریخ شاهی
آمده: وی یکی از کوهکهای میرزا (میرزا
عسکری) و برادر قاسم حسین بود. و در
همین کتاب داستانی از او نقل شده است.
رجوع به تاریخ شاهی تاریخ سلاطین افغانه
(ص ۱۴۵ و ۱۴۶) شود.

غضنفر. [غَضَفَ] (لخ) ابن جعفر حسینی.
او قصیده برده میمه بوسیری (متوفی به سال
۶۹۴ ه. ق.) را به فارسی شرح کرده است، و
این شرح به سال ۹۲۰ انجام یافته است. آغاز
آن چنین است: «موزون ترین کلامی که ارکان
بیت المعمور الخ». رجوع به کشف الظنون ج
استانبول ۲ ستون ۱۳۳۵ شود.

غضنفر. [غَضَفَ] (لخ) (سلطان...) ابن شاه
منصورین شرف الدین مظفرین امیر
مبارزالدین محمد. او از خاندان آل مظفر بود.
به سال ۷۹۵ ه. ق. با اغلب افراد خاندان
آل مظفر به امر امیر تیمور کشته شد. حافظ در
قصیده‌ای که در مدح شاه منصور پدر سلطان
غضنفر سروده فرماید:

شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم و گر نه شکار غضنفرم.

رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۴۱ و
فهرست کتاب بحث در آثار و افکار حافظ
ج ۱ شود.

غضنفر. [غَضَفَ] (لخ) ابن ناصرالدوله،
مکنی به ابوتغلب. رجوع به ابوتغلب و رجوع
به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۵۴۷ شود.

غضنفر. [غَضَفَ] (لخ) حمدانی عده‌الدوله.
وی پسر نصیرالدوله صاحب موصل بود و
لقب غضنفر داشت. به پدر خود نافرمانی کرد
و با خویشاوندان خود جنگید و با بنی عقیل
در مرحله (فلسطین) نیز جنگ کرد و اسیر
افتاد و کشته شد. (۹۳۹ - ۹۷۹ م.) (از اعلام
المنجد).

غضنفر. [غَضَفَ] (لخ) کله‌جاری
(مولانا... کله‌جاری)^۱. آذر در آتشکده آرد:
اصل وی از قریه کله‌جار من قری دار المؤمنین
است. اکثر اوقات در کاشان بوده. این اشعار از
اوست:

امروز هرکه بود ز ما سرگران گذشت
دوشت مگر ز ما گلگه‌ای بر زبان گذشت.

و نیز گوید:
من بیدل و در دل ترا قصد دل‌آزاری هنوز
آن دل که وقتی داشتم دارم تو پنداری هنوز.
و نیز گوید:

بهر قتل من که میگوید که خشم‌آلوده باش
میکشد صد چون مرا عشقت برو آسوده باش.
همچنین گوید:

نه صبری تو ازین بیشتر توان کردن
نه غیر صبر علاج دگر توان کردن.

در مجمع الخواص (ص ۲۰۶ و ۲۰۷) آمده:
مولانا غضنفری کله‌جاری از کله‌جار است که
قصبه‌ای است در نزدیکی کاشان. شخصی
است بسیار دردمند و شهرتش از شعرش
بیشتر است. این ابیات ازوست:

باز به کوچه هوس طفل مذاق مدعی
بی‌ادبانه می‌رود سیلی روزگار کو؟

یار و رقیب را به هم این همه الفت از چه شد
شرم رقیب بر طرف تندی خوی یار کو؟
نیز گوید:

آسایش است آنچه به خاطر نمیرسد
آن روزگار نیست که این آرزو کنم.

رباعی زیر را در مدح تریاک گفته:

با نشئه تریاک غضنفر میباش - تا وقت هلاک
فریه نشود تن تو لاغر میباش - میخور تریاک
جسم تو اگر ضعیف شد باکی نیست - دل دار قوی
گو طعمه مار و مور کمتر میباش - در عالم خاک.
صاحب قاموس الاعلام ترکی این بیت را از او
نقل کرده است:

دلم پراآتش و چشمم پرآب شد هر دو
دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو.

حاجی خلیفه در کشف الظنون (ج ۲
ستون ۸۰۴) شخصی را به نام غضنفر قمی ذکر
کرده و دیوانی فارسی به وی نسبت داده
است، و ظاهراً همین غضنفر کله‌جاری است.

غضنفر خانی. [غَضَفَ] (لخ) دهی است
از دهستان کمره و کاشان، بخش اردکان
شهرستان شیراز که در ۴۶۵۰۰ گزی شمال
باختری اردکان و ۲۰۰۰ گزی کنار راه شوسه
اردکان به تل خسروی قرار دارد در جلگه
واقع است و هوای آن معتدل و سکنه آن
۱۱۵ تن شیعه‌اند و به زبان فارسی و لری
سخن می‌گویند. آب آن از چشمه تأمین
میشود و محصول آن غلات، تریاک و
حبوبات است. شغل اهالی زراعت میباشند و
راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).

غضنفر قمی. [غَضَفَ] (لخ) (لخ)
رجوع به غضنفر کله‌جاری و کشف الظنون
ج ۲ ستون ۸۰۴ و الذریعه ج ۳ ص ۲۰۰ شود.
غضنفری. [غَضَفَ] (لخ) مولانا.

غضنفری کله‌جاری. رجوع به غضنفر و
مجمع الخواص ص ۲۰۶ شود.

غضنه. [غَضَفَ] (لخ) سبوسه پوست
بدن. (ناظم الاطباء). پوست نازکی که بر روی
پوست بدن آبله‌زده ظاهر شود، يقال للمجدور
اذا البس الجدری جلده: اصبح جلده غضنه

واحدة، و قد يقال: غضبه واحدة. (اقرّب
الموارد).

غضو. [غَضُو] (ع مص) غضو شب: تاریک
شدن آن با پوشیدن تاریکی همه چیز را. (از
اقرّب الموارد) (قصر المحيط). || غضو شتر:
خوردن آن غذا را. (از المنجد). این معنی در
قصر المحيط و اقرّب الموارد نیامده است.

غضو. [غَضُو] (ع مص) تاریک گردیدن
شب یا پوشیدن همه را. (منتهی الارب).
تاریک شدن شب (تاج المصادر بیهقی).
تاریک شدن شب یا پوشانیدن شب تاریکی را
به همه چیز. (از اقرّب الموارد). || خاموش
گشتن و درد دل داشتن. (منتهی الارب). || در
نعمت و خوشحالی بودن. (از المنجد)^۲.

غضوب. [غَضِبَ] (ع ص) خشمگین. (دهار).
خشمناک. مذکر و مؤنث در وی یکسان است.
(منتهی الارب). بسیار غضبناک و خشمگین.
(غیث اللغات) (آندراج). پرخشم: رکن
الدوله را چنان غضوب و حقود بگذاشتند تا...
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۰). || ترشروی
از ناقه. (منتهی الارب) (آندراج). العبوس من
التوق. (اقرّب الموارد). شتر ماده عبوس.
|| ترشروی از زن. (منتهی الارب) (آندراج).
العبوس من جماعة النساء. زن عبوس. || امار
خبیث. (منتهی الارب) (آندراج). الحیة
الخبیثة. (اقرّب الموارد). (لا) شیر بیشه.
(منتهی الارب) (آندراج). اسد. (اقرّب
الموارد).

غضوب. [غَضِبَ] (لخ) نام زنی. (منتهی الارب)
(آندراج). اسم امرأة. (اقرّب الموارد).

غضور. [غَضُرَ] (ع ل) گل برسفنده.
(منتهی الارب) (آندراج). گل چسبنده که به
پا میچسبد و یا در آن به زحمت فرو میرود.
یکی آن غضوره. (از اقرّب الموارد). || درختی
است. (منتهی الارب) (آندراج). شجر اغبر
یعظم. (اقرّب الموارد).

غضور. [غَضُرَ] (ع ل) شیر بیشه.
(منتهی الارب) (آندراج). اسد. (اقرّب
الموارد).

غضور. [غَضُرَ] (لخ) آبی است بر چپ کوه
رَمان، و این کوه در کنار سلمی که یکی از دو
کوه طیبی است قرار دارد. (از معجم البلدان).
|| به قول ابن سبکت شهری است در میان
مدینه و بلاد خزاعه و کنانه. عروقه بن ورد
گویند

۱ - چنین است در مجمع الخواص ص ۲۰۶، و
در همین کتاب غضنفر را غضنفری آورده.
۲ - ناظم الاطباء غَضُو را به معنی بسیار وافر
نیز آورده است و ظاهراً از این عبارت فرهنگها
به اشتباه افتاده: شيء غاض، حسن الغضو، جام
وافر. (اقرّب الموارد).

عفت بعدنا من امحسان غضور
و فی الرمل منها آية لاتغیر.

(از معجم البلدان).

غضور. [غُضْوٌ وَ] [لِخ] نام جایی است.
شماخ گوید:

فأوردها ماء الغضور أجناً
له عرْمض كالغسل فيه طموم.

(از معجم البلدان).

غضورة. [غُضْوٌ وَرَ] [ع مص] خشم گرفتن.
(منتهی الارب) (آنندراج). غضب. (اقرّب
الموارد).

غضوضة. [غُضُوْضٌ] [ع مص] تازه روی
گردیدن: غُضُّ فِلانَ غِضاضَةً و غِضوُضَةً.
(منتهی الارب) (آنندراج). تازه شدن. (تاج
المصادر بیهقی). غِضوُضَةٌ گیاه و جز آن؛
نضارت و طراوت آن. و صفت وی غُضُّ
می آید. (از اقرّب الموارد).

غضوف. [غُضُوفٌ] [ع مص] به نعمت زیستن.
(تاج المصادر بیهقی). خوشحال و فراخ حال
بودن: غضف فلان غِضوفاً؛ نعم باله. (اقرّب
الموارد).

غضون. [غُضُونٌ] [ع ل] ج غُضُنٌ و غُضُنٌ (منتهی
الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به غُضُنٌ و
غُضُنٌ شود. || غِضونُ الاذن؛ بن گوش؛ یعنی
شکنجهای وی. (از منتهی الارب) (آنندراج).
مثنای الاذن. (اقرّب الموارد). || فسی غِضون؛
ذلك، در اثباتی آن یا در اوساط آن. || رجل
ذو غِضون؛ یعنی مردی که در پیشانی وی
شکنسنگها باشد. (از اقرّب الموارد).

غضوی. [غُضُوْیٌ] [ع ص نسبی] (منتهی
منسوب به غِضاء، بعیر غِضوی، منسوب است
به وی. (منتهی الارب). منسوب به غِضاء. || ابن
غِضویة؛ شتری که درخت غِضاء را بچرد. (از
اقرّب الموارد).

غِضوین. [غُضُوْیْنٌ] [لِخ] (ذوال...) رجوع به
ذوالغِضوین شود.

غِضبة. [غُضْبَةٌ] [ع ص] مؤنث غِضْبٌ.
رجوع به غِضْبٌ شود.

غِضبة. [غُضْبَةٌ] [ع امص] خواری. کمی.
(منتهی الارب). ج. غِضْبٌ. (المتجد).

غِضبة. [؟ ض ض] [لِخ] نام مادر المستضی
بالله. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۹۴
شود.

غِضی. [غُضِیٌّ] [ع ل] بیشه و جنگل. (منتهی
الارب) (آنندراج). غِضیة. (تاج العروس).
|| اهل الغِضی؛ باشندگان نجد. (منتهی
الارب). اهل نجد. (تاج العروس).

غِضی. [غُضِیٌّ] [ع مص] غِضی ابل؛
در دناک شکم گردیدن (شتر) از خوردن غِضاء.
(منتهی الارب). در دناک شدن شکم شتر از
خوردن غِضاء؛ غِضیت الابل غِضی؛ اشتکت
بطنها من اکل الغِضاء. (اقرّب الموارد).

غِضی. [غُضِیٌّ] [ع ص] آنکه از خوردن غِضاء
شکم وی به درد آید، يقال: بعیر غِضِی و ناقة
غِضیة. (از اقرّب الموارد). رجوع به غِضِی
شود.

غِضی. [غُضِیٌّ] [ع مص] صاحب منتهی
الارب آرد: «غِضی از باب ضرب یضرب به
معنی نیکو حال و بسند شد عیال را» و ظاهراً
مصدر آن غِضی باید باشد، و همچنین آرد:
«رجل غاض؛ مرد نیکو حال و دلبنده عیال
خویش را». در فرهنگهای معتبر از قبیل
اقرّب الموارد و تاج العروس غِضی تنها از
باب علم یعلم آمده و مصدر آن غِضاً ذکر شده،
اما غاض از غِضو است نه از غِضی. رجوع به
فرهنگهای مذکور شود.

غِضی. [غُضِیٌّ] [ع امصغر] مصغر غِضاء
(درخت). (معجم البلدان). رجوع به غِضاء
شود.

غِضی. [غُضِیٌّ] [لِخ] وادیی است به نجد.
(منتهی الارب) (قاموس). در تاج العروس
آمده: ذوالغِضی؛ واد بنجد. || ذوالغِضی. رجوع
به شرح فوق شود.

غِضی. [غُضِیٌّ] [لِخ] یا قفا الغِضی، کوه
کوچکی است. کثیر عزة گوید:

كأن لم يُدَمِّنها أنیس و لم یكن

لها بعد ایام الهدملة عامر

و لم یعتلج فی حاضر متجاوز

قفا الغِضی من وادی العشیرة سامر

قفا الغِضن نیز روایت شده است. (از معجم
البلدان).

غِضی. [غُضِیٌّ] [لِخ] آبی متعلق به قبیله
عامر بن ربیعة جز بنی البکاء است. (از معجم
البلدان).

غِضی. [غُضِیٌّ] [لِخ] به قولی کوههای بصره
است. (از معجم البلدان).

غِضیا. [غُضِیٌّ] [ع ص] لفتنی در غِضیاء.
(منتهی الارب). مقصور غِضیاء. (اقرّب
الموارد). رجوع به غِضیاء شود.

غِضیاء. [غُضِیٌّ] [ع ل] فراهم آمدنگاه
درختان غِضاء، و بقصر. || (ص) ارض غِضیاء؛
زمین غِضانا ک. (منتهی الارب) (آنندراج).
زمین بسیار غِضاء. || (ل) رستگاه غِضاء. (از
اقرّب الموارد).

غِضیان. [غُضِیٌّ] [لِخ] موضعی است. (منتهی
الارب). یا قوت در معجم البلدان گوید: جایی
بین حجاز و شام است، ابن اعرابی سرآید:
تعشبت من اول التعشب

بین رماح القین و ابنی تغلب

من یلهم عند القرى لم یكذب

فصیحت والشمس لم تقضب

عیناً بغِضیان سوح العنِیب.

و به قولی غِضیان و غِضبان یکی است.

غِضیر. [غُضِیْرٌ] [ع ص] نرم و نازک از هر چیزی.

الناعم من کل شیء. || اسبز. (منتهی الارب).
خضیر. (اقرّب الموارد). || (ل) زمینی که در آن
گل آزاد (طین حر) باشد. (از اقرّب الموارد).
غِضیر. [غُضِیْرٌ] [لِخ] از اعلام است. (منتهی
الارب).

غِضیرة. [غُضِیْرَةٌ] [ع ص] زمین پاکیزه
نیکو خاک. (منتهی الارب). در اقرّب الموارد
غِضیر آمده و قول صاحب منتهی الارب
ظاهراً به اعتبار ارض (ارض غِضیرة) است.

غِضیض. [غُضِیْضٌ] [ع ص] تازه. (منتهی الارب)
(آنندراج). طری. (اقرّب الموارد). باطراوت.
تر و تازه. || شکوفاة نرم. (منتهی الارب) (از
اقرّب الموارد). || ناقص و خوار. ج. أَعْضَةٌ.
ناقص ذلیل. (اقرّب الموارد). || چشم
سست نگاه. (منتهی الارب) (آنندراج).
چشمی که سست باشد و پلکهای آن
فروشته، و صاحبش آن را شکسته و سست
کند. (از اقرّب الموارد).

غِضیض. [غُضِیْضٌ] [لِخ] ام ولد هارون الرشید.
رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۲۰ و انساب
سمعی ورق ۴۰۹ ب شود.

غِضیضة. [غُضِیْضَةٌ] [ع ص] مؤنث
غِضیض. (اقرّب الموارد). رجوع به غِضیض
شود.

غِضیضی. [غُضِیْضِیٌّ] [لِخ] محمد بن یوسف بن
صباح. محدث است. وی متولی حمدویه
دختر غِضیض ام ولد هارون الرشید بود. رجوع
به انساب سمعی ورق ۴۰۹ ب شود.

غِضیف. [غُضِیْفٌ] [لِخ] نام جایی است. (از
معجم البلدان).

غِضیف. [غُضِیْفٌ] [لِخ] ابن حارث بن غِضیف
ثمالی یا سکونی. صحابی است، و الصواب
بالظاه. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس
گوید: غِضیف بن حارث کندی یا حارث بن
غِضیف ثمالی یا یمانی یا سکونی، نزیل
حمص بود. یا درست آن به طاء^۲ است.
رجوع به الاصابة جزء خامس ص ۱۸۹ و
۱۹۹ و رجوع به غِظیف شود.

غِضیف. [غُضِیْفٌ] [لِخ] ابن حارث سامی، مکنی
به ابواسماء. تابعی است. صاحب الاصابة
گوید: غِضیف بن حارث کندی تابعی معروفی
است و ابن عبدالبر بین این غِضیف بن حارث
کندی و غِضیف بن حارث دیگر فرق قائل
شده است لیکن نگفته است که شخص اخیر
صحابی بوده یا نه. رجوع به الاصابة جزء
خامس ص ۱۹۹ شود.

غِضیة. [غُضِیَّةٌ] [ع ص] مؤنث غِضی، ج.
غِضایا. يقال: ابل غِضیة و غِضایا. (منتهی

۱ - صاحب منتهی الارب «ظا» آورده است.

۲ - در منتهی الارب «الغضاء» به الف آمده ولی
در تاج العروس به یاء است.

الارب). يقال: بعير غَضٌّ و ناقه غَضِيَّة. (اقرَب الموارِد). شتر در دشکمر رسیده از خوردن غضا. (آنندراج). رجوع به غَضِّ و غَضِيَّ شود. **غُضِبِي**. [ع] [غ] [ض] یا [ع] [غ] گَلَّةٌ صدشتر. یا تصحیف غَضِبِي است بموحده. (منتهی الارب).

غُط. [ع] [ط] [ع] (مص) غط نائم؛ خرخر نمودن در خواب. همچنین است غط مذبوح و مخشوق. (از منتهی الارب). غط النائم و المذبوح و المخشوق غَطٌّ و غَطِطاً؛ نخر و تردد نفسه صاعداً الی حلقه حتی یسمعه من حوله. (اقرَب الموارِد). خرناسه کشیدن. غَطِطَ برآوردن؛ ان علق برآة الحديد علی من یغط فی النوم لم یغط. (مفردات ابن الیطار). || بسته رفتن. داخل شدن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶). || غط کسی در آب؛ فرو بردن وی را در آب. (منتهی الارب) (آنندراج): غطه فی الماء غَطًّا؛ غطسه و غمسه و مقله و غوصه فیه. (اقرَب الموارِد) ۱. سر کسی به آب فرو بردن. (تاج المصادر بیهقی). فرابوشیدن و کسی را به آب فرو بردن. (مصادر زوزنی). فرو بردن. || خیس کردن (نان خود را). (دزی ج ۲ ص ۲۱۶).

غُطَا. [ع] [ع] [ط] [ا] پرده. پوشش. رجوع به غطاء شود؛

دلیل مایه ناز و نواز گشت دلش غطای عالم دل و نیاز گشت عطاش. سنائی. چون وحش پای بند سپهر و زمین مباش منگر و طای ازرق و مگترین غطای خاک. خاقانی.

اندرو گفتار لو کشف الغطاست مدرح و اوصاف علی المرتضی است. عطار. و مقصد رشاد را مفقود یابد، و غطای غفلت دل و بصیرت او را پوشیده کند. (جهانگشای جوانی).

چند گویی چون غطا برداشتن که نبوده آنچه می پنداشتند. مولوی (مثنوی). که سبها نیست حاجت مرما آن سبب بهر حجابست و غطا. مولوی (مثنوی).

غُطَاء. [ع] [ع] [ط] [ا] پوشش. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی) (مهدب الاسماء). پرده و پوشش. (غیاث اللغات) (آنندراج). || سر دیگ و آن تنور و جز آن. (مهدب الاسماء). نهنبن. (دهار). سرپوش دیگ و سرپوش تنور و طبق.

غُطَار. [ع] [ع] [ط] [ا] از اسماء شمشر است. رجوع به المزهر سیوطی جزء اول ص ۲۴۳ شود.

غُطَارِس. [ع] [ع] [ط] [ا] ج غُطْرَس. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به غطرس شود.

غُطَارِفَة. [ع] [ع] [ف] [ع] [ص] [ا] ج غُطْرِیْف. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به

غطریف شود. || دراهم غطریفیه؛ درمهای غطریفی. رجوع به غطریفی و غطریفیه شود.

غُطَارِس. [ع] [ع] [ص] [ا] ج غُطْرَس. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به غطرس شود.

غُطَارِیْف. [ع] [ع] [ص] [ا] ج غُطْرِیْف. (تاج العروس). در فرهنگهای دیگر جمع غطریف، غطارفة آمده است ولی در تاج العروس علاوه بر آن، غطاریف نیز ذکر شده است.

غُطَّاس. [ع] [ع] [ا] تعمید. غسل تعمید. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶). رجوع به غسل تعمید شود.

— عید الغطاس؛ جشنی که به یادبود غسل تعمید مسیح گرفته میشود. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶).

غُطَّاس. [ع] [ط] [ا] [ع] [ا] ۲ مرغی است که به غواص معروف است. (المنجد). مرغی سیاه مانند مرغابی است، در آب فرورود و ماهی گیرد و خورد و آن را غواص نیز گویند. صاحب حیاة الحیوان اشتباهاً آن را قرلی دانسته است. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۹). || (ص) آنکه در ته دریا شود بیرون آوردن اصداف و جواهر را. غواص. گهرچین.

غُطَّاس. [] [ا] (خ) (افندی) قندلفت. مدیر مدرسه امیریکیه در بلمند. وی کتاب «امتیازات الجماعات المسیحیة فی مملکة العثمانیة» را که تألیف ستافروس فوتیراس نویسنده روزنامه نیولوغوس یونانی در قسطنطنیه است به عربی ترجمه کرده و در طرابلس شام به سال ۱۹۱۲ م. به چاپ رسانده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۸).

غُطَّاسَة. [ع] [ط] [ا] [س] [ع] [ا] غُطَّاس (مرغ). رجوع به غُطَّاس شود.

غُطَّاط. [ع] [ع] [ا] مرغ سنگخوار. یا نوعی از آن که پشت و شکمش تیره رنگ و شکم بازویش سیاه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از سنگخوار. (صراح). قطا، و گفته اند نوعی از آن است که دارای پشت و شکم و بدن خاکستری رنگ است و اندوین بالهای آن سیاه و پاهای آن دراز و گردنش لطیف است. یکی آن غطاطه ۳. (از اقرَب الموارِد). || سَحْر. غُطَّاط. رجوع به غُطَّاط شود.

غُطَّاطَة. [ع] [ع] [ص] [ا] به معنی مُغَّاطَة. (منتهی الارب). در فرهنگهای تاج العروس و اقرَب الموارِد و قطر المحیط و شرح قاموس به فارسی و المنجد غطاط مصدر باب مفاعله و همچنین مُغَّاطَة نیامده و ظاهراً غط از باب مذکور استعمال نشده است.

غُطَّاط. [ع] [ع] [ا] اول پگاه. یا پس ماندۀ سیاهی شب. (منتهی الارب). اول صبح یا

بقیه ای از تاریکی شب. (از اقرَب الموارِد). بام. (مهدب الاسماء). || تاریکی سحر. || سَحْر. غطاط به فتح اول نیز به همین معنی آمده است. (از منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

غُطَّاط. [ع] [ا] (خ) جایی است. کمیت بن ثعلبة جد کمیت بن معروف گوید:

فمن مبلغ علیا معد وطیئاً
و کتندة من اصغی لها و تسمعا
یمانهم من حل بحران منهم
و من حل اکناف الیغاطط فلعلما
الم یأتهم ان الفزاری قد ابی
و ان ظلموه أن یدل و یضرا.

و بقول نصر، جایی در بلاد بکر است. (از معجم البلدان).

غُطَّاطَة. [ع] [ط] [ا] [ع] [ا] یکی غطاط (مرغ). (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به غطاط شود.

غُطَّاطَة. [ع] [ع] [ا] ج غُطَّط. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به غطط شود.

غُطَّاطَة. [ع] [م] [ع] [ا] ج غُطَّطَة. (نشوء اللغة العربیة ص ۱۱۸). غغلل. بیلغ بیلغ. رجوع به غططه و نشوء اللغة العربیة شود.

غُطَّاطَة. [ع] [م] [ع] [ا] آواز. آواز جوش دیگ و دریا. || (ص) بحر غُطَّاط؛ دریای بزرگ موج بسیار آب. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

غُطَّاطَة. [ع] [ی] [ع] [ا] آنچه زنان زیر جامه پوشند مانند شاما کچه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ما تغطت به المرأة من حشو الثیاب کفالاته و نحوها. (اقرَب الموارِد).

غُطَّر. [ع] [ع] [ص] دست جنبانیدن در رفتار. يقال: مر یغُطَّر بیدیه؛ ای یختر. دستها را حرکت دادن هنگام راه رفتن. || (ص) خرامنده ۴. (منتهی الارب) (آنندراج).

غُطَّرَاف. [ع] [ع] [ص] مهر بزرگ و جوانمرد و سخی جوان. (منتهی الارب) (آنندراج). السخی السری الشاب. غطریف. (اقرَب الموارِد).

غُطَّرَب. [ع] [ع] [ا] مار. (منتهی الارب). افعی. (اقرَب الموارِد). صاحب منتهی الارب آن را مصحف عَطَّرَب میباند.

غُطَّرَس. [ع] [ع] [ص] ستمکار متکبر.

۱- صاحب منتهی الارب غَطُّ را به معنی غریدن و بانگ کردن شتر نیز آورده است ولی در فرهنگهای قطر المحیط و اقرَب الموارِد و تاج العروس بدین معنی غطیط آمده است و قول صاحب منتهی الارب ظاهراً اشتباه است. (دزی ج ۲ ص ۲۱۷). Plongeon - 2

۳- در اقرَب الموارِد آمده: الواحدة غطاطة، و این غلط چاپی است.

۴- در مدارک معتبر به این معنی نیامده است.

(منتهی الارب). غطرس و غطریس؛ ظالم متکبر معجب. ج. غطارس. (اقرب الموارد).
غَطْرَسَة. [غَ زَ سَ] (ع مص) فضیلت نهادن بر خود. (منتهی الارب) (آندراج). اعجاب. (اقرب الموارد). دست‌درازی نمودن بر اقران. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).
 ||بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (آندراج). تکبر. (اقرب الموارد). ||اخشمناک ساختن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). به خشم آوردن کسی را. (ازل‌قرب الموارد).
غَطْرَشَة. [غَ زَ شَ] (ع مص) غطرشه لیل؛ تاریک ساختن شب چشم کسی را. (از منتهی الارب) (آندراج). غطرش لیل بصره؛ اظلم علیه، فغطرش بصره، لازم متعد. (اقرب الموارد). ||تاریک شدن چشم کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به معنی تغطرش؛ یعنی کوری نمودن از چیزی. تعامی. (از تاج العروس). ||پنهان کردن. مکوم کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶). ||بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). گردن نهادن بر حق. فلان آذانه عن الحق منطرشة، لاتذعن للحق. (تاج العروس).
غَطْرَفَة. [عَ زَ فَ] (ع امص) بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (آندراج). خیلاء. (قطر المحيط). ||بازی نمودن. (منتهی الارب). عبث. يقال: ماهذه الغطرفة؟ (اقرب الموارد).
غَطْرُوف. [غَ] (ع ص) نیکی‌صورت. (منتهی الارب). حسن. (اقرب الموارد).
غَطْرُوف. [غَ] (ع ص) نیکی‌صورت. (منتهی الارب). حسن. (اقرب الموارد).
 ||جان زیرک و دانا. (منتهی الارب). الشاب الظریف. (اقرب الموارد).
غَطْرِيس. [غَ] (ع ص) به معنی غطرس؛ ستمکار متکبر. ج. غطاریس. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). ظالم. متکبر. معجب. (اقرب الموارد).
غَطْرِيف. [غَ] (ع ص) مهتر. (مقدمة الادب زمخشری). مهتر بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج). سید. (اقرب الموارد). ج. غطارفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج. غطارفة، غطاریف. (تاج العروس). سرگردن. رئیس. آقا. سرور. بزرگ. ||جوانمرد و سخی جوان. (منتهی الارب) (آندراج). شریف و جوانمرد. (غیاث اللغات). السخی السری‌الشاب. (اقرب الموارد). ||نیکی‌صورت. (منتهی الارب) (آندراج). حسن. (اقرب الموارد). ||(ا) مگس. (منتهی الارب). ذباب. (اقرب الموارد). ||چوژه باز. (منتهی الارب) (آندراج). بچه باز. (مهدب الاسماء). جوجه باز (مرغ). (از اقرب الموارد).
غَطْرِيف. [غَ] (ع ص) (لخ) ابن عطا. به روزگار هارون‌الرشید امیر خراسان شد در ماه رمضان

به سال ۱۸۵ هـ. ق. و این غطریف برادر مادر هارون‌الرشید بود، و مادر هارون‌الرشید را خیزران نام بود دختر عطا از یمن، از شهری که آن را جرش گویند، و اسیر افتاده بود به طبرستان، و از آنجا او را به نزدیک مهدی آوردند. مهدی را از وی دو پسر آمد یکی موسی الهادی و دوم هارون‌الرشید. و چون کار خیزران بزرگ شد، این غطریف به نزدیک وی آمد و با او میبود. هارون‌الرشید خراسان به وی داد، و بدان تاریخ در دست مردمان سیم خوارزم روان شده بود و مردمان آن سیم را به ناخوشدلی گرفتندی و آن سیم بخارا از دست مردمان بیرون شده بود. چون غطریف بن عطا به خراسان آمد اشراف و اعیان بخارا به نزدیک او رفتند و از وی درخواستند که ما را سیم نمانده است در شهر، امیر خراسان فرماید تا ما را سیم زنند و به همان سکه زنند که سیم بخارا در قدیم بوده است و سیمی میباید که هیچکس از دست ما بیرون نکند و از شهر ما بیرون نبرد تا ما سیم میان خویش معاملت بکنیم. و بدان تاریخ نقره عزیز بود پس اهل شهر را جمع کردند و از ایشان رأی خواستند در این معنی، بر آن اتفاق کردند که سیم زنند از شش چیز: زر و نقره و مشک و ارزیز و آهن و مس، همچنان کردند و به آن سکه پیشین به نام غطریف زنند؛ یعنی سیم غطریفی و عامه مردمان غطریفی خواندندی. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۴۳ و ۴۴).
غَطْرِيف. [غَ] (لخ) رجوع به ابوهارون شود.
غَطْرِيف. [غَ] (لخ) محمدبن احمد، مکنی به ابواحمد، متوفی به سال ۳۷۷ هـ. ق. او راست؛ جزئی در حدیث از حدیث قاضی ابوبکر طبری.
غَطْرِيفِي. [غَ] (ص نسبی) (ل) نام درمی که در بخارا رائج بوده است، و آن از آهن و روی و جز آن میکرده‌اند. (از صورالاقالم. اصطخری). درمهای غطریفی، و هو منسوب الی غطریف بن عطاء. (مهدب الاسماء). درمی منهبوب به غطریف بن عطا. دراهم غطریفیه یا غطارفة، درمهایی بوده است که در بخارا بوسیله غطریف بن عطاء حاکم خراسان در زمان خلافت هارون‌الرشید زده میشد. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶). رجوع به غطریف ابن عطاء شود. انستاس ماری کرملی در کتاب التقدود العربية (ص ۱۵۰ و ۱۵۱) گوید: این کلمه در فرهنگهایی که در دست ماست دیده نمیشود و یاقوت حموی در معجم البلدان آن را در مدخل «بخارا» آورده گوید: «و آنان درمهایی داشتند که آنها را غطریفیه مینامیدند و آنها را از آهن و صفر (روی) و سرب و جز آن از جواهر گوناگون به حالت ترکیبی میساختند، و

این درمها جز در بخارا و نواحی آن رایج نبوده است. و سکه آن تصاویری داشت و از ضرب مسلمین بود» (پایان کلام یاقوت). واحد آن غطریفی است که لغتی در قدرفی منسوب به قدرف است و آن را قطر ف و قطر ف نیز گویند که به قول صاحب برهان قاطع نام شهری در جوار بخاراست. فولرس در معجم خود گوید: قطر ف یا قطر ف نوعی از درمهاست که در شهر قدرف معروف بوده است و این قدرف را عربها قطر ف گویند، و واحد آن دراهم قدرفی است - انتهى.
 به قول نرشخی در تاریخ بخارا (ص ۴۳ و ۴۴) درم غطریفی از شش چیز زر و نقره و مشک و ارزیز و آهن و مس ترکیب میشد و عامه مردمان آن را غطریفی میخواندند. و سیم قدیم از نقره خالص بود و این سیم که به اخلاط میزدند سیاه بود. اهل بخارا به کراهت میگرفتند و شش غطریفی به یک درم سنگ نقره خالص قیمت مینهادند. رجوع به غطریف و غطریفی و غطریفی و تاریخ بخارا شود.
غَطْرِيفِيَة. [غَ فِ يَ] (ص نسبی) دراهم غطریفیه؛ درمهای غطریفی. رجوع به غطریفی و رجوع به ربوندی در انساب سمعانی شود.
غَطْس. [غَ] (ع مص) فرورفتن در آب. (منتهی الارب) (آندراج). انعماس. ||زیر آبی رفتن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶). ||فروربردن در آب. (منتهی الارب) (آندراج). غمس. (اقرب الموارد). به آب فروربردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). به آب فروربردن. (مصادر زوزنی). فروربردن. نهان کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶). ||به دهان خوردن آب را. (منتهی الارب). به دهان آب خوردن از ظرف: غطس فی الاءاء غطساً؛ کرع فیه. (اقرب الموارد). ||بردن کسی را مرگ. (منتهی الارب). غطس به اللحم، ذهب به المنیة، لغة فی عطست بالعین المهملة. (اقرب الموارد). ||مجازاً به معنی گریختن و رهایی بخشیدن خود از خطر و نزاع. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶).
غَطْسَة. [غَ سَ] (ع مص) عمل فرورفتن در آب به طور کامل. ج. غَطْسَات. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶).
غَطْس. [غَ] (ع مص) غطش لیل؛ تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). تاریکی. (دزی ج ۲ ص ۲۱۷). ||غطش کسی؛ آهسته رفتن او از بیماری یا بیری. (از منتهی الارب) (آندراج): غطش فلان غطشاً؛ مشی رویداً من مرض او کبر. (اقرب الموارد).
غَطْس. [غَ طَ] (ع امص) سستی بینایی با سیلان اشک اکثر اوقات یا همواره. (از منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).
غَطْشا. [غَ] (ع ص) لغتی در غطشاء ممدود

است. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس غطشی و غطشا هردو را ذکر کرده است. رجوع به غطشاء شود.

غَطْشَاء. [غْ] [ع ص] نعت مؤنث از غَطَش. (منتهی الارب). مؤنث اغطش به معنی زنی که چشم وی ضعیف باشد و اکثر اوقات اشک از آن جاری گردد. (از اقرب الموارد). افلات غطشاء؛ دشت بیراه در وی. (منتهی الارب) (آندراج). فلاتی که از راههای آن ناپیدا باشد و بدان راه نیابند. الیللة غطشاء؛ شب تاریک. (از اقرب الموارد).

غَطْشَان. [غْ ط] [ع مص] آهسته رفتن از بیماری یا پیری. (منتهی الارب). غَطْش. (اقرب الموارد).

غَطْشِی. [غْ ش] [ع ص] رجوع به غطشا و غطشاء شود.

غَطْط. [غْ ط ط] [اخ] رستاقی است به کوفه که به شانیا چسبیده است و در سیب اعلی نزدیک سوراء قرار دارد. (از معجم البلدان).

غَطْطِی. [غْ ط] [ع] ماده بچه. ج. غَطْطِی. (منتهی الارب) (آندراج). السخال الاناث؛ بره و بزغاله نوزاده ماده. (قصر المحیط) (المنجد).

غَطْطِیَّة. [غْ ط ط] [ع مص] غطنطة بحر؛ جوشیدن موج دریا. (منتهی الارب) (آندراج). بلند شدن امواج دریا. (اقرب الموارد). غطنطة قدر؛ خروشیدن و سخت جوش زدن دیگ. (منتهی الارب) (آندراج). به صدا آمدن و سخت جوشیدن دیگ. (اقرب الموارد). غطنطة نوم؛ چیره گردیدن بر کسی خواب. (منتهی الارب) (آندراج). غلبه نوم بر کسی. (اقرب الموارد). (ا) حکایت کردن آوازی که قریب به بانگ سنگخوار باشد. (منتهی الارب) (آندراج). حکایه صوت بقارب صوت القطا. (اقرب الموارد).

غَطْف. [غْ ط] [ع] [مص] درازی پلک و دوتا شدگی آن. (منتهی الارب) (آندراج) دراز شدن موی پلک و خم شدن آن. (از اقرب الموارد). افزونی موی ابرو. (منتهی الارب) (آندراج). بسیاری موی ابرو و چشمان و طف. (اقرب الموارد). افراخی زیست. (منتهی الارب) (آندراج). سعة العیش. (اقرب الموارد). فراخی عیش.

غَطْفَان. [غْ ط] [اخ] تسابی است. او از ابن عباس روایت کرد و اهل شام از وی روایت دارند. در زمان ولایت مروان درگذشت و به قول ابن حبان از ثقات بود. (از تاج العروس).

غَطْفَان. [غْ ط] [اخ] ابن قیس بن عیلان. از عدنانیه و جدی جاهلی است. پسران او قبایلی را به وجود آورده‌اند. منازل ایشان پشت وادی القری و دو کوه طعی است و در

فتوحات اسلامی پراکنده شدند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰). رجوع به فهرست العقد الفرید و عیون الاخبار شود.

غَطْفَان. [غْ ط] [اخ] (ابو...) رجوع به ابو غطفان شود.

غَطْفَان. [غْ ط] [اخ] (بسنی...) فرزندان غطفاند که قبایلی را به وجود آورده‌اند. رجوع به غطفان بن قیس و فهرست تاریخ گزیده شود.

غَطْفَان. [غْ ط] [اخ] (غزوه...) یا غزوه ذی‌امر (واقع در نجد). این غزوه در ربیع الاول سال سوم هجرت روی داد و شرح واقعه این است که به رسول خدا (ص) خبر دادند که گروهی از بنی ثعلبه و محارب در ذی‌امر گرد آمده‌اند و قصد جنگ دارند و مردی به نام دعثور بن حارث از بنی محارب رئیس آنان است. پیغمبر خدا با ۴۵۰ تن از مسلمانان به جنگ ایشان رفت و عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خود کرد. در اثنای حرکت، رسول خدا به مردی به نام جبار از بنی ثعلبه در ناحیه ذی‌القصة برخورد و او را به اسلام دعوت کرد و او نیز پذیرفت، و به همراهی پیغمبر و مسلمانان حرکت کرده و اخبار دشمنان را به ایشان گفت. عربها به بالای کوهها گریختند. پیغمبر به ذی‌امر فرود آمد و بارانی سخت آنان را گرفت. رسول خدا به کناری رفت باران بر او رسید و لباس او را خیس کرد آن را در آورد و بر درختی افکند تا خشک گردد و زیر آن خوابید، و عربها به وی مینگریستند. دعثور شمشیر به دست آمد و بالای سر او ایستاد و گفت: ای محمد! امروز که ترا از من باز میدارد؟ فرمود: خدا. جبرئیل بر سینه وی زد و شمشیر از دستش افتاد. پیغمبر آن را برگرفت و بالای سر او ایستاد و فرمود: امروز که ترا از من باز میدارد؟ گفت: هیچکس، و پس از آن اسلام آورد. رسول خدا شمشیر او را به وی پس داد و او به سوی قوم خود آمد و آنان را به اسلام دعوت کرد و در این باره این آیه نازل شد: «یا ایها الذین آمنوا اذ کروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم لئین یسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم و اتقوا الله و علی الله فلیتوکل المؤمنون». (قرآن ۱۱/۵).

رسول خدا به مدینه بازگشت، و غیبت او یازده شب بود. (از امتاع الاسماع مقریزی ص ۱۱۰ و ۱۱۱) (طبقات ابن سعد ج بیروت ۱۳۷۶ هـ. ق. ج ۲ جزء ۵ ص ۳۴ و ۳۵).

غَطْفَانِی. [غْ نِی] (ص نسبی) منسوب به غطفان که قبیله‌ای است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰). رجوع به غطفان شود.

غَطْفَانِی. [غْ] [اخ] سُلیک بن عمرو. صحابی است. رجوع به ریحانة الادب ج ۳

ص ۱۵۹ شود.

غَطْفَانِی. [غْ] [اخ] عبید بن الطفیل عیسی غطفانی. او از اهل کوفه بود. از ربیع بن خراش روایت کرد، و کوفیان از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰).

غَطْفَانِی. [غْ] [اخ] عثمان بن عثمان غطفانی قرشی، مکنی به ابو عمرو. وی از اهل بصره بود و از علی بن زبیدن جدعان روایت کرد، و احمد بن حنبل و اهل عراق از وی روایت دارند. رجوع به ابو عمرو شود. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰).

غَطْفَانِی. [غْ] [اخ] علی بن عبدالله غطفانی کوفی. وی از ثابت بن عبید و بشار بن نمیر روایت کرده و ثوری و ابو عوانه از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰).

غَطْفَانِی. [غْ] [اخ] عیینة بن عبدالرحمن بن حوش غطفانی بصری. وی از پدرش روایت کرد. و شعبه و وکیع از او روایت دارند. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰).

غَطْفَانِی. [غْ] [اخ] نعم بن هدار یا ابن هبار. محدث است. وی منسوب به غطفان جذام است نه غطفان قیس غیلان. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰).

غَطْل. [غْ] [ع مص] تو بر تو نشستن تاریکی ابر. (منتهی الارب) (آندراج): غطلت السماء غطلاً؛ اطبق دجنها. (اقرب الموارد).

غَطْل. [غْ ط] [ع مص] غطل لیل؛ برهم نشستن تاریکی شب و مخلوط گردیدن. (منتهی الارب): غطل اللیل غطلاً؛ التبتست ظلمته. (اقرب الموارد).

غَطْلَس. [غْ ط ل] [ع] گرگ. ابوالنطلس نیز نامند آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غَطْم. [غْ ط م] [ع ص] دریا بزرگ بسیار. (منتهی الارب) (آندراج). البحر العظیم. (اقرب الموارد). دریا. (مذهب الاسماء). آمد فراخ خوی کریم الاخلاق. (منتهی الارب) (آندراج). الرجل الواسع الاخلاق. (اقرب الموارد): رجل غطم؛ واسع الخلق. (مذهب الاسماء). گروه بسیار. (منتهی الارب) (آندراج). جمع کثیر. (از اقرب الموارد) ۱.

غَطْمَاط. [غْ] [ع مص] مرادف غَطْمَطَة است. (از تاج العروس) (اقرب الموارد). رجوع به غَطْمَطَة شود. (ص) موج

۱- ناظم الاطباء غَطْم نیز آورده و آن را شیر دفری (قوی هیکل) معنی کرده است و ظاهراً با غَیْطَم اشتباه کرده، لغت اخیر را نیز به معنی شیر خوردنی و غلیظ گرفته است نه شیر درنده. و اتفاقاً در مدخل غیطم نیز همین اشتباه روی داده است. رجوع به تاج العروس شود.

پی در پی آینده. (منتهی الارب) (آندراج).
موج متلاطم. (اقراب الموارد).

غطمش. [عْ طَمْ مَ] (ع ص) سست بینایی.
(منتهی الارب) (آندراج). کندبصر. (مهذب
الاسماء). سست چشم. کلیل البصر. (اقراب
الموارد). آنکه بینایی وی سست و ضعیف
باشد. || چشم سست نظر و ضعیف بین. العین
الکلیلة النظر. (از اقراب الموارد). || سخت
ستمکار درشتخوی. (منتهی الارب)
(آندراج). الظوم الجافی. (اقراب الموارد).
ستمکار. (مهذب الاسماء). || (ا) شیر بیشه،
بدان جهت که ستم و دست درازی کند، و به
هرچه رسد میشکند او را. (منتهی الارب)
(آندراج) (از اقراب الموارد).

غطمش. [عْ طَمْ مَ] (اخر) ضَبَّی شاعری
است. ابن قتیبه در عیون الاخبار (ج ۴ ص ۵۵)
این شعر را از او آورده است:

ولو وجدوا نعل الغطمش لاحذوا
لارجلهم منها ثمانی انعل.

غطمشة. [عْ مَ شَ] (ع ص) به ستم گرفتن
کسی را. (منتهی الارب). گرفتن کسی را به
قهر. (از اقراب الموارد). || زدن چشم. خیره
کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۷).

غطمطم. [عْ طَط] (ع ص) دریای بزرگ
بسیار آب. (منتهی الارب). دریای بزرگ. (از
اقراب الموارد). غَطْمُ. (اقراب الموارد). رجوع
به نشوء اللغة العربية ص ۱۱۶ و ۱۱۸ شود.

غطمطة. [عْ مَ طَ] (ع ص) اضطراب موج
دریا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب
الموارد) (تاج العروس). غَطْمَطَةُ بحر؛ فراوانی
آب آن و بزرگ بودن امواج آن. (از اقراب
الموارد). نظام الامواج. ج. غَطْمِاط. (نشوء
اللغة العربية). || جوشش دیگ. (منتهی
الارب) (آندراج). غلیبان دیگ. (اقراب
الموارد) (تاج العروس). || خروش توجه در
رودبار. (منتهی الارب) (آندراج). غَطْمَطَةُ
سیل؛ خروشیدن آن هنگام سرازیر شدن در
وادی. (از اقراب الموارد). رجوع به نشوء اللغة
العربية ص ۱۱۸ شود.

غطمطیط. [عْ طَ] (ع ص) بحر غطمطیط، به
معنی بحر غَطْمِاط و غَطْمُوط است. (منتهی
الارب). بانگ موج آب. (مهذب الاسماء). به
تمام معانی غطاطم آمده است. رجوع به
غطاطم شود. این درید در باب فعللیل آرد؛ و
از جملهٔ مصدری که بر این وزن (فعللیل)
آمده غطمطیط است، گویند: سمعت غطمطیط
الماء، و از آن صوت اراده کنند، شاعر گوید:

بطی ضفن اذا مامشی
سمعت لاعفاجة غطمطیطا. (از تاج العروس).

غطو. [عْ طُو] (ع ص) غطو لیل؛ تاریک
شدن شب. (منتهی الارب) (آندراج). تاریک
شدن شب و پوشیدن تاریکی آن همه چیز را.

(اقراب الموارد). || غطو ماء؛ بلند گردیدن آب
و افزون شدن آن. (منتهی الارب) (آندراج).
بلند شدن آب. (از اقراب الموارد). || غطو
شیء؛ پوشیدن و فرا گرفتن شیء را. (منتهی
الارب) (آندراج). پوشانیدن چیزی را. (از
اقراب الموارد).

غطو. [عْ طُو] (ع ص) به همهٔ معانی غطو.
(از منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به
غَطْو شود.

غطوان. [عْ طَ] (ع اِص) عزت و بسیاری
مال؛ المنعة و الكثرة. (اقراب الموارد) (قطر
المحیط). || انه لذو غطوان؛ او صاحب منعت
(عزت) و صاحب بسیاری مال است. (منتهی
الارب). انه لذو غطوان؛ ای منعة و کثرة. (اقراب
الموارد) (قطر المحیط).

غطوس. [عْ] (ع ص) بسیار پیشرو و
اقدام کننده در سختی و جنگها. (منتهی الارب)
(آندراج).

غطومط. [عْ طَمْ] (ع ص) بحر غطومط؛
دریای بزرگ موج بسیار آب. (منتهی الارب)
(آندراج). بحر غطومط؛ عظیم الامواج،
کثیرالماء. (از تاج العروس).

غطی. [عْ طَی] (ع ص) غطی شباب؛ پیراز
جوانی گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). پز
شدن جوانی؛ غطی الشباب غَطِياً و غَطِياً؛
امتلاً. (اقراب الموارد). || غطی ناقة؛ رفتن شتر
ماده. (منتهی الارب) (آندراج). غطی الناقة
غَطِياً؛ ذهب فی سیرها. (از اقراب الموارد).
|| غطی لیل؛ تاریک شدن شب. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). تاریک
شدن. (تاج المصادر بیهقی). || غطی لیل کسی
را؛ پوشانیدن شخص را شب تاریکی خود.
(منتهی الارب). پوشانیدن شب تاریکی خود
را بر کسی. (اقراب الموارد). || فرو گرفتن
چیزی را و پوشیدن. (منتهی الارب)
(آندراج). غطی فلان الشیء و علی الشیء؛
ستره و علاه. (اقراب الموارد). فرپوشیدن.
(تاج المصادر بیهقی). || غطی شجرة؛ بالیدن و
دراز و گسترده شاخ شدن درخت. (منتهی
الارب) (آندراج). دراز شدن شاخهٔ درخت و
گسترده شدن آن بر زمین. (از اقراب الموارد).

غطیر. [عْ طَیر] (ع ص) درشت اندام، یا
نمایان و پرگوشت میانه قامت. (منتهی الارب)
(آندراج). المتظاهر اللحم المربوع القامة، و
قیل القصیر. (اقراب الموارد).

غطیر. [عْ طَیر] (ع ص) لغتی است در غَطِیر.
(منتهی الارب). رجوع به غَطِیر شود.

غطیس. [عْ] (ع ص) سیاه. الاسود، و بذکر
غالباً توکیداً. (اقراب الموارد).

غطیس. [عْ طَی] (ع ا) به معنی غَطَّاس
(مرغ) است. (از دزی ج ۲ ص ۲۱۷). رجوع به
غَطَّاس شود.

غطیط. [عْ] (ع ص) غطیط بصر؛ غریدن
شتر و بانگ کردن. (منتهی الارب). بانگ
کردن شتر تر در ششقه، و اگر در ششقه
نباشد آن را هدیر گویند و شتر ماده هدیر کند
ولی غطیط نکند زیرا وی را ششقه نیست. (از
اقراب الموارد):

چو آواز رعد از سحاب بهاری
فتاده بره بر غطیط نجابت.

(منسوب به برهانی).
|| بانگ یوز. (مهذب الاسماء). || غطیط نائم؛
خرخر نمودن در خواب، و همچنین است
مذبوح و مخنوق. (از منتهی الارب). غَطَّ
النائم و المذبوح و المخنوق غَطَّاً و غَطِطاً؛
نخر و تردد نفسه صاعداً الی حلقه حتی یسمعه
من حوله. (اقراب الموارد). خرخر کردن.
بخست کردن. (مجمل اللغة). بخست کردن
خفته. (تاج المصادر بیهقی). آواز خفته.
(مهذب الاسماء). آواز خرخر که از گلوی
بعض مردم به حالت خواب کامل برمی آید.
(غیاث اللغات) (آندراج). خرخر. بخست.
خرنا. خرناسه.

غطیف. [عْ طَ] (اخر) کوره‌های است از
کوره‌های یمن. (از معجم البلدان).

غطیف. [] (اخر) ابن ابی سفیان، از صحابه
است و بعضی او را از تابعین دانسته‌اند. رجوع
به الاصابة جزء ۵ ص ۱۹۹ شود.

غطیف. [عْ طَ] (اخر) ابن حارث. صحابی
است. (منتهی الارب). غطیف بن حارث کندی
یا حارث بن غطیف یا غطیف بن حارث کندی
و به قولی سکونی. از صحابه و شامی است و
غضیف صحیح است. رجوع به الاستیعاب
ص ۵۱۶ و الاصابة جزء ۵ ص ۱۹۹ و تاج
العروس و رجوع به غضیف شود.

غطیف. [عْ طَ] (اخر) ابن حارث کندی، پدر
عیاض محدث است. وی جز از غطیف بن
حارث است که پیش از این ذکر شد. رجوع به
الاستیعاب ص ۵۱۶ و الاصابة جزء ۵
ص ۱۹۰ شود.

غطیف. [] (اخر) ابن حارثه بن حسبل بن
مالک بن عبدسعد بن جسم بن ذبیان بن عامر بن
کنانه بن حسبل یشکری، مکنی به ابوکاهل پدر
سوید بن ابی کاهل. مرزبانی او را در معجم
خود آورده و گوید: وی مخضرم است و شعر
نیز از او نقل کرده است. (از الاصابة جزء ۵
ص ۱۹۷).

غطیف. [عْ طَ] (اخر) ابن عبدالله بن ناجیه بن
مراد. جد جاهلی است از کهلان از قحطانیة.
(از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰). بطنی از

۱- صاحب منتهی الارب به جای منعت،
نعمت آورده است!

«مراد» است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰).

غَطِيفِ. [غُ طَ] (اخ) (ابو...) هذلی. تابعی است و او را غضیف و عطیف به عین مهمله و طاء نیز گفته‌اند. وی از عبدالله بن عمر بن خطاب روایت دارد، و عبدالرحمن بن زیاد بن انعم افریقی از او روایت دارد. ابن‌ابی‌حاتم گوید: از ابوزرعه اسم او را (ابوغطفی) را پرسیدند، پاسخ داد که نمیدانم. (از تاج العروس). رجوع به ابوغطفی هذلی شود.

غَطِيفِ. [غُ طَ] (اخ) (بنی...) قبیله‌ای از عرب. (تاج العروس). رجوع به غطفی و عقدالفرید جزء ۱ ص ۱۰۶ شود. صاحب تاج العروس گوید: بنی‌غطفی دو قبیله هستند: یکی از مذحج که فرزندان غطفی بن ناجیه بن مرادند از رهط فروة بن مسیک غطفی صحابی، و دومی از بنی‌طی که فرزندان غطفی بن حارث بن سعد بن حشر بن امرؤ القیس بن عدی بن اخزم بن هزوم بن ربیع بن جرول طائی برادر «ملحان» که حاتم او را ناکفت.

غَطِيفَةَ. [غُ طَ فَا] (اخ) سلمی. شاعری درباره وی گفته است:

لتجندي بالامير برا

و بالقاتة مدعسا مكرًا

اذا غطيف السلمی فرا. (از تاج العروس).

غَطِيفِي. [غُ طَ فِی] (ص نسبی) منسوب است به غَطِيفِ که بطنی از مراد است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰).

غَطِيفِي. [غُ طَ فَا] (اخ) نام اسپي که مسلمان داشتند. (از منتهی الارب).

غَطِيفِي. [غُ طَ] (اخ) از هریز بن یزید بن ضمام، وی از مقداد بن اسود روایت کند، و حارث بن یزید از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰).

غَطِيفِي. [غُ طَ] (اخ) سهل بن سعید غطفی مصری. وی پیش پیغمبر اسلام آمد و در فتح مصر حاضر بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰).

غَطِيفِي. [غُ طَ] (اخ) شریک بن سمحاء! وی نیز از بنی‌غطفی است و صحابی است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰).

غَطِيفِي. [غُ طَ] (اخ) عابس بن ربیع. وی در فتح مصر حاضر بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰).

غَطِيفِي. [غُ طَ] (اخ) عابس بن سعید مرادی. وی قاضی مصر و از حکمرانان و از بنی‌غطفی بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰). عابس هوش سرشاری داشت. مسلمة بن مخلد شرطه مصر را به وی واگذار کرد (۴۹ هـ. ق). پس از آن او را به دریا برگماشت و او در مرزها جنگید. سپس

مجدداً مأمور شرطه مصر کرد (۵۷ هـ. ق.) و به حکمرانی فسطاط برگماشت (۶۰ هـ. ق.) و سرانجام شغل قضاء و شرطه را با هم داشت تا آنکه درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۸).

غَطِيفِي. [غُ طَ] (اخ) عبدالعزیز بن سهل بن سعد، مکنی به ابوالاصبح، او از موالی و محدث بود، و به سال ۲۱۰ هـ. ق. درگذشت. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۱۰ شود.

غَطِيفِي. [غُ طَ] (اخ) فروة بن مسیک غطفی مرادی. صحابی و محدث است. صاحب الاستیعاب آرد: فروة بن مسیک (یا مسیکة) بن حارث ابن سلمة بن حارث بن کریب غطفی ثم المرادی. اصل او از یمن بود. به سال نهم هجری قمری نزد پیغمبر آمد و مسلمان شد. ابو عمرو گوید: فروة در زمان عمر به کوفه آمد و در آنجا ساکن شد. شعبی و ابوسیره نخعی و سعید بن ابیض ابوهانی مرادی از وی روایت کرده‌اند. و او از بزرگان قوم خود بود و شعر نیکو میسرود، و ابن اسحاق در «سیر» خود اشعار خوبی از او آورده است. (از الاستیعاب ص ۵۱۹). رجوع به همین کتاب و انساب سمعانی ورق ۴۱۰ و تاج العروس شود.

غَطِيفَةَ. [غُ طَ ی لَ] (ع مصر) صاحب منتهی الارب غطیله آورده ولی درست آن غیطلة به تقدیم یاء بر طاء است. رجوع به غیطلة و تاج العروس و اقرب الموارد و قطر المحيط شود.

غَطِيفِم. [غُ طَ] (ع ص) صاحب منتهی الارب گوید: غطیم کامیر به معنی غَطِمْ (دریای بزرگ بسیار آب) است. و این لغت در فرهنگها دیده نشد. جز اینکه در تاج العروس غَطِمْ به معنی مذکور آمده و صواب همان است. رجوع به غَطِمْ شود.

غَطِيفِم. [غُ طَ] (ع ص) دریای بزرگ. (تاج العروس). رجوع به غَطِمْ شود. || عدد غطیم؛ بسیار:

وسط من حظله الاسطما

والعدد الغظامط الغطیما. ؟ (از تاج العروس).

غَطِيفِي. [غُ طَ] (لا) هریک از قسمتهای درون انار که با پرده جدا پوشیده است. (یادداشت

بخط مؤلف). قُفُسی. رجوع به قُفُسی شود. **غَف**. [غُ] (لا) موی در هم پیچیده و معجد. (از

برهان قاطع). موی معجد باشد. (فرهنگ اوپهی). موی جعد باشد. (معیار جمالی شمس فخری). || هرچیز محکم و استوار و سخت و هنگفت و بسته. (ناظم الاطباء).

غَف. [غُ فَا] (ع لا) برگ خشک شده. (منتهی الارب) (آنندراج). برگ تری که خشک شود. (از اقرب الموارد). || (مص) به حیل به دست آوردن. به دست آوردن از راه ملامت و زبردستی، مثلاً در مورد جلب توجه نیک کسی استعمال کنند. || گول زدن. فریفتن. || دسیسه کردن. توطئه کردن.

اسباب چینی کردن. || منحرف کردن. پرسیدن برای غافلگیر کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۷).

غَف. [غُ فَا] (ع لا) قوت روزگذار. (ناظم الاطباء) در فرهنگها به این معنی غَفّه آمده است. رجوع به غَفّه شود.

غَفَاء. [غُ] (ع لا) آب آورد. (منتهی الارب) ۲. غشاء. (تاج العروس) (قطر المحيط) ۳. آگاه گندم. (منتهی الارب). حطام البسر. (اقرب الموارد). || آفتی است خرمابن را که مانند غبار بر غوره نشیند پس خرمایش رسیده نشود بگذارند. (منتهی الارب). آفة للنخل کالغبار یقع علی البسر فمایدرك. (اقرب الموارد). || آنچه نفی کند از شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غَفَاءة. [غُ] (ع لا) سفیدی در حدقه. (اقرب الموارد) (تاج العروس). لک بر چشم. بیاض العین ۴.

غَفَار. [غُ فَا] (ع لا) موی گردن و پس گردن. موی رخسار و موی زرد ساق و پیشانی. (منتهی الارب) (آنندراج). موهایی ریز که بر گردن و هردو جانب ریش و قفا و ساق زن و مانند آنهاست. (از اقرب الموارد).

غَفَار. [غُ فَا] (ع ص) نیک آمرزگار. از صفات خدای تعالی است. (منتهی الارب). آمرزنده و پوشنده گناه. ج. غفارون. (مهدب الاسماء). آمرزنده گناهان. (ترجمان علامه جرجانی ص ۷۳). درگذراننده. بسیار پوشاننده. مؤنث آن غفارة. (از اقرب الموارد). غفور. غَفُو. صَفَاح. صَفُوح. و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحاً ثم اهدتی. (قرآن ۸۲/۲۰).

گرس ولایت و فرمان و ملک و گنج نماند بماند رحمت پروردگار غفارش. سعدی. || بسیار پوشاننده. صیغه مبالغه از غَفَر. مؤنث آن غفارة است. (از اقرب الموارد). || (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهدب الاسماء). غفار الذنوب:

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار

یعنی که به مجرمان عاصی رحم آر

گر جاهلی از جهل نکردی گنهی

پس عفو همیشه مینشستی بیکار. خاقانی.

برای ختم سخن دست بردعا دارم

۱- در «انساب» این کلمه ناخواناست و به قرینه اینکه شخصی به نام شریک بن سمحاء در جزو صحابه ذکر شده است، گمان می‌رود کلمه مذکور «سمحاء» باشد.

۲- صاحب منتهی الارب همه معانی غفاء را برای غفی آورده است و ظاهراً اشتباه است. رجوع به تاج العروس و اقرب الموارد شود.

۳- در اقرب الموارد به غلط غشاء چاپ شده است.

امیدوار قبول از مهمن غفار.

سعدی (صاحبیه).

غفار. [غ] [اخ] نام گروهی از قبیله کنانه. (ناظم الاطباء). پدر قبیله‌ای است از کنانه، و او غفارین ملکیک این ضرمر بن بکرین عبدمنات بن کنانه. از آن قبیله است ابوذر جندب بن جنادة غفاری یکی از اصحاب نبی(ص). (منتهی الارب) (انسایی سمعانی ورق ۴۱۰ ب). رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۶۵ و الموشح مرزبلنی ص ۱۹۳ و ۱۹۴ شود.

غفار. [غ] [اخ] ابن جاسم بن عملیق. او جدی جاهلی قدیم بود. پسرانش در نجد منزل داشتند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰).

غفار ف. [غ] [فا] (اخ) عبدالله بن عبدالغفار تبریزی. ساکن مسکو. کتابی از او به نام «منتخبات فارسیه» به سال ۱۳۲۴ ه. ق. در مسکو چاپ شده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۳۳ شود.

غفار الذنوب. [غ] [فا] [ر] [د] [ع] ص مرکب) آمرزنده گناهان. پوشاننده گناهان. از صفات خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء). [اخ] یکی از نامهای خدای تعالی. رجوع به غفار شود.

غفار بیگی. [غ] [فا] [ب] (اخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه و در ده هزارگری شمال خاوری ارومیه و دوهزارگری باختر راه ارابه‌رو «آده». در جلگه واقع است و هوای آن معتدل و مالاریائی است، ۲۶۰ تن سکنه دارد که شیعه‌اند و به زبان ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و روضه‌چای تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غفار تین. [غ] [ر] [ت] [ا] (اخ) از قرای مصر در ناحیه جیزیة. (از معجم البلدان).

غفار شاه. [غ] [فا] (اخ) مزرعهای است از دهستان پایین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل نزدیک آبادی سوته کلا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

غفار کندی. [غ] [فا] [ک] (اخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۶ هزارگری باختر گرمی و ۶ هزارگری شوسه گرمی، بیله‌سوار واقع است. سرزمینی کوهستانی و گرمسیر است و ۹۷ تن سکنه دارد که شیعه‌اند و به زبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غفارة. [غ] [ع] [ا] زره خود که زیر قلنسوه پوشند. بازه پاره که مرد باسلاح وقت جنگ بر روی افکند. (منتهی الارب) (آندراج). ج. غفارات، غفائر. (اقرب الموارد). [اسراغوج که زیر مقنعه افکنند تا مقنعه ریم و چرک و روغن نگیرد. (منتهی الارب) (آندراج). آن رگوی که در زیر دامک اندازند. (مهدب الاسماء). خر قهای است جزء مقنعه که با آن زن چارقد خود را از روغن نگاه دارد. (از اقرب الموارد). [هر پوشاکی که آن را بپوشند. (از معجم البلدان). [پارچه‌ای که بدان گوشه کمان بپنجد تا زه بر آن جاری گردد. (منتهی الارب) (آندراج). الرقعة التي علی حز القوس یجری علیه الوتر؛ پوست پاره‌ای که در سوراخ گوشه کمان کنند و سر زه در آن اندازند. رقعة کمان. (مهدب الاسماء). [ابر پاره بر ابر پاره دیگر برنشسته. (منتهی الارب) (آندراج). السحابة فوق السحابة. (اقرب الموارد). ابر تویر تو. (مهدب الاسماء). [اسرکوه. (منتهی الارب) (آندراج). رأس الجبل. (اقرب الموارد).

غفارة. [غ] [فا] [ر] (ع) ص مؤنث غفار به معنی آمرزنده گناه و پوشاننده آن. (از اقرب الموارد). [ا] (ا) درائی است که کشیشان آن را در کلیساها پوشند. (از اقرب الموارد). لغت عبرانی است. (قطر المحيط).

غفارة. [غ] [ز] (اخ) نام کوهی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

غفاری. [غ] [فا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان، و در ۸ هزارگری جنوب مشیز سر راه مالرو قلعه سنگ مشیز واقع است. و ۶ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غفاری. [غ] [ری] (ص) نسوب به قبیله غفار. (از انسای سمعانی ورق ۴۱۰ ب). [منسوب به آنکه از نسل ابوذر جندب بن جنادة باشد. (از ناظم الاطباء).

غفاری. [غ] [اخ] جندب بن جنادة، مکنی و معروف به ابوذر غفاری. رجوع به ابوذر شود.

غفاری. [غ] [اخ] جهجاه بن سعید. از مهاجران است، پیغمبر علیه السلام او را عزت داشتی تا به مرتبه‌ای که پیش از آن که مسلمان شود با او طعام خوردی. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۲۱).

غفاری. [غ] [اخ] حکم بن عمرو بن مجدع. او صحابی است. از طرف معاویه عامل خراسان شد و در مرو اقامت کرد. پس از مدتی درباره امری مورد عتاب قرار گرفت. معاویه عامل دیگری به خراسان فرستاد «حکم» را حبس و مقید کرد تا در زندان درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۶۶). رجوع به انسای سمعانی شود.

غفاری. [غ] [اخ] خفاف بن اغار بن رحصه. صحابی است و از پدرش روایت کند، و خالد بن عبدالله بن حرمله از او روایت دارد. (از انسای سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غفاری. [غ] [اخ] رافع بن عمرو. صحابی است. او به سال پنجم هجری قمری در مرو درگذشت. رجوع به انسای سمعانی ورق ۴۱۰ ب شود.

غفاری. [غ] [اخ] قاضی احمد بن محمد. او راست: تاریخ نگارستان مؤلف به سال ۹۵۹ ه. ق. این کتاب از کتب مشهور و شامل حکایات تاریخی است و به سال ۱۲۷۵ ه. ق. در بمبئی به چاپ رسیده است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۹۶۵). رجوع به احمد بن محمد شود.

غفاری. [غ] [غ] [فا] (اخ) قاضی محمد، او از افاضل قرن دهم هجری قمری بود، در نثر و نظم و فنون شعری فرید عصر خود بوده است مدتی در ری قضاوت کرد، و در اشعار خود به وصالی تخلص میکرد. از اوست:

چومن دیوانه‌ای هرگز قدم در دشت غم نهاد

در آن وادی که من سرینهم مجنون قدم نهاد.

گویند وی مفتون جوانی به نام صادق بوده روزی آن جوان او را به حوض پرآبی پرت داد و دستش شکست و این قطعه را سرود:

به عشق صادق اگر دست من شکست چه باک
کسی که عاشق صادق بود چنین باشد

پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست

گواه عاشق صادق در آستین باشد.

او در سال ۹۳۰ ه. ق. درگذشت. و وجه تسمیه او به «غفاری» معلوم نیست، چه میتوان آن را منسوب به قبیله بنی غفار و یا کوه غفاره در مصر یا ده غفاره^۲ در ناحیه شرقی مصر یا منسوب به غفاره به معنی عرقچین دانست و همه اینها با کسر و تخفیف اند^۳، و شاید منسوب به غفار باشد. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۰).

غفاریان. [غ] [فا] (اخ) حمدالله مستوفی آرد: غفاریان در اول مردمی صالح و متدین بوده‌اند. از ایشان امام سعید استاد الاثمة نجم‌الدین عبدالغفار صاحب الحاوی رحمة الله علیه در علم فقه مذهب امام شافعی مطلبی (رض) بأقصى النایة والامکان کوشید، و آن قوم بدو منسوب گشتند و از او مفتخر گشتند. وفات او در ثامن محرم سنه خمس و ستین و ستمائه (۶۶۵)، و اکتون فرزندان او ائمه

۱- در انسای سمعانی ملیل آمده.

۲- در معجم البلدان اعراب کلمه ضبط نشده است و اعراب مذكور احتمالی است.

۳- در معجم البلدان، غفاریة.

۴- جز در غفاریة. رجوع به حاشیه قبل شود.

قزوین اند. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۴۷).
غفاریه. [عُفْ فَايْ] (اخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). از فرای مصر که در ناحیه شرقی آن است. (از معجم البلدان).

غفان. [عُفْ فَا] (ع) غفان الشیء؛ وقت آن چیز. يقال: جاء علی غفانه؛ ای حینه و اَبانه، یا درست آن به مهمله است چنانکه گذشت. (از منتهی الارب). رجوع به عفان شود.

غفاه. [عُغْ] (ع) صاحب منتهی الارب گوید: غفاه بالضم سپیدی که بر سیاهه چشم برآید و در تاج العروس و فرهنگهای معتبر دیگر دیده نشد و ظاهراً غفاه غلط چاپی است و صحیح آن غفاهه است که در فرهنگها به معنی «سفیدی در حدقه» آمده. رجوع به غفاهه شود.

غفج. [عُغْ] (ا) آبگیر. حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی (فرهنگ اوپهی). غفج و آبگیر و شمر یکی باشد. (فرهنگ اسدی). مفاک. (فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۷۴). گو. گودال. حفره.

به هر تلی بر از خسته گروهی
 به هر غفجی بر از فرخسته پنجاه.

عصری (از فرهنگ اسدی).

|| شمشیر آبدار. (اوپهی). رجوع به غفج شود.
غفجمون. [عُغْ ج] (اخ) قبیله‌ای است از بربرهای هواره در زمین «مغرب» و زمینی منسوب بایشان هست. (از معجم البلدان).

غفجمونی. [عُغْ ج] (اخ) موسی بن عیسی مجع بن ابی حاج بن ولهم بن خیر؛ مکنی به ابو عمران. وی در مصر از ابوالحسن احمد بن ابراهیم بن علی بن فراس عبسقی مکی حدیث کرد، و ابو عمران موسی بن علی بن محمد بن علی صقلی از وی روایت دارد. (از معجم البلدان).

غفج. [عُغْ] (ا) مفاک چیزی بود. حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی. جای عمیق و گود. || آبگیر و تالاب. (از برهان قاطع). آبگیر. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). || اسندان آهنگری و مسگری و غیره. (از برهان قاطع). به معنی سندان به جیم تازی آمده است. (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج). || شمشیر آبدار. (از برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ رشیدی):

ابواسحاق بهر دفع دشمن
 همی تابرکشیده‌ست آبگون غفج.

شمس فخری (از فرهنگ رشیدی).

|| هر چیز راست و دراز و سطر، و غفج با جیم ابجد هم درست است. (از برهان قاطع).

غفجی. [عُغْ] (ا) گودال. (جهانگیری) گودال و جای عمیق. (از برهان قاطع) (آندراج). آبدان بود اما غفج درست تر است و غفج مفاک بود. (فرهنگ اسدی). آبدان.

ژی. گوژی. آبگیر. (صحاح الفرس). تالاب غدیر. شمر. آبکند، این کلمه همان «غفج» است با پای نکره و وحدت، و این اشتباه از لغت فرس (ص ۵۱۷) بوده. عنصری گوید:

به هر تلی بر از کشته گروهی
 به هر غفجی در از فرخسته پنجاه.

رجوع به جهانگیری شود. در صورتی که پیشتر (ص ۷۰) همین بیت را برای «غفج» شاهد آورده است (حاشیه برهان قاطع ج معین). || شمشیر آبدار. (از برهان قاطع) (آندراج).

غفده. [عُغْ د] (ا) چیزی سخت. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ ب). هر چیز سخت. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غفور. [عُغْ] (ع مص) غفر امر؛ به چیز سزاوار و بایست بسیارستن کار را و اصلاح کردن. (منتهی الارب). اصلاح کار. (المنجد): غفر الامر بغفرته و غیره؛ اصلحه بما ینبغی ان یصلح به. (اقراب الموارد). || غفر شیء؛ پوشیدن چیز را. (منتهی الارب). ستر. (از اقراب الموارد). فراپوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). || غفر متاع در وعاء؛ درآوردن در ظرف رخت را و پوشیدن. (منتهی الارب). پنهان کردن متاع در ظروف خود. (آندراج). بار در باردان نهادن. (تاج المصادر). داخل کردن و پوشیدن. (اقراب الموارد) ۳. || غفر شیب به خضاب؛ فروگرفتن موی سپید را به خضاب. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || غفر الله ذنب راه؛ آمرزیدن و پوشیدن خدای گناه کسی را. مغفرت. غفور. غفران. غفیر. غفیره. (از منتهی الارب). آمرزیدن گناه. (مصادر زوزنی). پوشیدن و عفو کردن گناه. (از اقراب الموارد). پوشیدن و آمرزیدن گناه. (غیاث اللغات). || غفر مریض؛ بازگردیدن بیماری وی، و غفر المریض مجهولاً کذلک. (از منتهی الارب). باسردن بیمار. (تاج المصادر بیهقی). || غفر عاشق؛ بازگشتن انده و ملال عاشق. || غفر جرح؛ تازه شدن زخم و تباه گردیدن. (از منتهی الارب). بازگشتن زخم پس از بهبود. (از اقراب الموارد). باسیر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). هو (در ریش و قرحه). هوریش. || غفر جلب سوق راه؛ ارزان کردن آمدنی غله و جز آن بازار را. (از منتهی الارب). غفر الجلب السوق؛ ارزان کرد جلب (آنچه از شهری به شهری آورده میشود) بازار را. (از اقراب الموارد). || ننگهبانی کردن: سهوت العیبید للغفر. (دزی ج ۲ ص ۲۱۷). ظاهراً مصحف خفر است. (ا) شکم. (منتهی الارب). بطن. (قطر المحيط). || پرزه جامه. (منتهی الارب). زئبر الثوب. (قطر المحيط). || چیزی است مانند جوال. (منتهی الارب). شیء کالجوالق. (اقراب

الموارد). || اموی زرد ساق و پیشانی زن. (منتهی الارب). شعر کالزغب یكون علی ساق المرأة والجهة و نحو ذلك. (اقراب الموارد).

|| بزغاله کوهی است. ج، اغفار، غفرة، غفور. (منتهی الارب). بچه بز کوهی. (مهدب الاسماء). ولد الارویة. (اقراب الموارد). || (اخ) منزلی است مر ماه را، و آن سه ستاره است خرد در میزان. (منتهی الارب). نام منزلی است از منازل ماه. (مهدب الاسماء). سه ستاره روشن است بر اثر سماک بر طرف دامن عذرا بر یک خط معوج، حدبه آن در جهت شمال و جنوب، آن رامه کسف کند. آن منزل پانزدهم ماه است و رقیب او شریطن است. (جهان دانش ص ۱۲۰): منزل پانزدهم از منازل قمر، از اول درجه میزان تا ۱۲ درجه و ۵۱ دقیقه و ۲۵ ثانیه، و نزد احکامیان منزلی سعد است. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

انگخته غفر چون کربان
 سه قرصه به کاسه یتیمان.

|| (ا) مزد و اجرت. پاداشی که به محافظان یا به افراد اسکورت میدهند. || ننگهبانان. مردان جنگی که نگهبانی میکنند. دسته گارد. سربازانی که برای نگهبانی یک ناحیه گمارده میشوند. دسته کشیک. نگهبانان مسلح و ملتزمین. || جائی که سربازان گارد در آنجا ننگهبانی میشوند. (دزی ج ۲ ص ۲۱۷). || غفر اللیل؛ پاسداران و قراولان شب. || غفر الودیان؛ مأمور گمرک. || همه اسباب و آلاتی که در چادر باشد. (دزی ج ۲ ص ۲۱۸).

غفور. [عُغْ ف] (ع مص) غفر ثوب؛ پرزه برآوردن جامه. (منتهی الارب): غفر الثوب غفراً؛ ثاب زئبره. (اقراب الموارد). با پرزه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). || غفر مریض؛ بازگردان شدن بیماری وی. (از منتهی الارب). به معنی غفر. (اقراب الموارد). و اسر شدن بیماری. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). شعوری به معنی دردی که رنج و اضطراب زیاد داشته باشد آورده است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۷۹ ب). || غفر جرح؛ تازه شدن زخم. (از منتهی الارب). به معنی غفر. (اقراب الموارد) و اسر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر

۱- در فرهنگ اسدی ج عباس اقبال خفجی چاپ شده است ولی چون این بیت برای لغت غفج مثال آورده شده، چنین مینماید که به جای خاء، غین باید باشد.

۲- در برهان «غفج» به ضم اول و «غفجی» به فتح اول ضبط شده.

۳- در فرهنگ ناظم الاطباء آمده: «درآوردن از ظرف رخت را و پوشیدن آن راه، و این خلاف معنی مذکور است.

زوزنی). || غفر دابه؛ روییدن موی در موضع یال. نبات الشعر فی موضع العرف. (اقرّب الموارد) (تاج العروس). || (لا) پرزۀ جامه. (منتهی الارب). زئیرالتوب. (اقرّب الموارد). || گیاه ریزه. || موی گردن و پس گردن و موی زرد ساق و پیشانی زن. (منتهی الارب). موهای ریزی که برگردن و دو طرف ریش و پشت گردن و ساق زن و مانند آن باشد. (از اقرّب الموارد). || اموی رخسار. (منتهی الارب). || گیاهی بهاری است که در زمین هموار و پشته‌ها روید و به گنجشکان سبز ایستاده ماند، و هرگاه که خشک شود گویی گنجشکان سرخ نایستاده است. (از اقرّب الموارد) (تاج العروس).

غفر. [غ ف] (ع ص) غفراللقا؛ مرد با موی گردن. (منتهی الارب)؛ رجل غفر القفا؛ یعنی مردی که موهای ریز بر پشت گردن دارد. (از اقرّب الموارد).

غفور. [غ ف] (ع لا) بزغاله کوهی. به فتح و ضم اول هر دو آمده و بیشتر به ضم است. (از منتهی الارب). ولد الارویة. (اقرّب الموارد).

غفور. [غ ف] (ع ص) لا ج غفور. (از اقرّب الموارد). رجوع به غفور شود.

غفور. [غ ف] (ع لا) گوساله. (منتهی الارب). || جانورکی است. (منتهی الارب).

غفور. [غ ف] (ع لا) قلعه‌ای است در یمن از اعمال آیین. (از معجم البلدان).

غفران. [غ ف] (ع مص) غفران خدا گناه کسی را؛ پوشیدن گناه بر وی و آمرزیدن او. (از اقرّب الموارد). به معنی غفیر (مصدر). (منتهی الارب). آمرزش. (غیث اللغات) (آنندراج). آمرزیدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). آمرزیدن. درگذشتن از... صفح: و قالوا سمعنا و أطعنا غفرانک ربنا و الیک المصیر. (قرآن ۲/۲۸۵).

رانده اول شب بر آن کهبایه و بشکسته سنگ نیمشب مشعل به مشعر نور غفران دیده‌اند.

خاقانی.

— غفران کامل؛ بخشش از همه گناهان. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غفران پناه. [غ ف] (ص مرکب) از القاب مردگان است؛ یعنی مرحوم و مغفور. (از ناظم الاطباء). عنوانی است که قبل از بردن نام مرده آرند. مغفرت پناه.

غفران مآب. [غ ف] (ص مرکب) مرحوم. مغفور. غفران پناه. عنوانی است که درباره مردگان گویند.

غفرالله لک. [غ ف ز ل لا ه ل] (ع جمله فعلیه دعایی) یعنی خدای گناه ترا ببخشد. این جمله را در مقام دعا و خطاب گویند.

غفرالله له. [غ ف ز ل لا ه ل] (ع جمله فعلیه دعایی) یعنی خدای گناه او را ببخشد.

این جمله را در مقام دعا درباره غایب به کار برند.

غفرة. [غ ز] (ع لا) پوشش چیزی. (منتهی الارب). آنچه بدان چیزی را بپوشند، یقال: اغفروا هذا الشيء بغفرته؛ ای اصلحوه بما یبغی أن یصلح به. (اقرّب الموارد). || اغفرة الامر؛ سزاوار آن کار. (منتهی الارب). معنی مجازی غفره است. رجوع به معنی اول شود.

غفرة. [غ ز] (ع لا) نوع و هیأت آمرزش، یقال: غفر الله له غفرة حسنة. (ناظم الاطباء). میتوان قیاساً آن را بنای نوع از غفر دانست.

غفرة. [غ ف ز] (ع ص) مؤنث غفر. (منتهی الارب)؛ امرأة غفرة القفا؛ زن با موی پس گردن. (ناظم الاطباء). رجوع به غفر شود.

غفرة. [غ ز] (ع مص) غفرة خدا ذنب کسی را؛ آمرزیدن و پوشیدن گناه او را. (از منتهی الارب)؛ غفر الله ذنبه غفراً و غفرة حسنة؛ غفی علیه و عفا عنه. (از تاج العروس).

غفرة. [غ ف ز] (ع لا) ج غفر. (منتهی الارب). ج غفر و غفر. (اقرّب الموارد). رجوع به غفر و غفر شود.

غفوری. [غ ف] (ع لا) شعوری در لسان العجم (ج ۲ ورق ۱۸۶ ب) گوید: غفوری مانند غفر به معنی درد شدید است، کذا فی المجمع. ناظم الاطباء آرد: غفوری؛ رنج و آزار.

غفش. [غ ف] (ع لا) خم چشم. (منتهی الارب). چرک سپید در گوشه چشم. (ناظم الاطباء). العمص فی العين. (اقرّب الموارد) (قطر المحيط).

غفش. [غ ف] (ع لا) هرچیز گنده و محکم و استوار و سخت پیچیده شده. (ناظم الاطباء).

غفشاء. [غ ف] (ع ص) مؤنث اغفش. زنی که گوشه چشم وی خم داشته باشد. ج، غفش. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای دیگر دیده نشد. رجوع به حاشیه ذیل غفش و تاج العروس و اقرّب الموارد شود.

غفص. [غ ف] (ص) تندیار و لک و سطر و فریه. این لفظ جز در فردوس اللغات در دیگر کتب معتبره لغات یافته نمیشود و ظاهراً در اصل گزیده به معنی سطر و قوی چنانکه در برهان است^۴. موافق قاعدة فارسی کاف فارسی را به غین مجمله و بای موحده را به فا و زای مجمله را به سین مهمله بدل کرده غفص کردند، بعد سین مهمله را به دستور عربی و فارسی به صاد مبدل نمودند. (غیث اللغات) (آنندراج).

غفصت. [غ ص] (ع لا) حادته و اتفاق ناگهانی، و گویا مأخوذ از غافصة تازی باشد به معنی سختیهای زمانه. (ناظم الاطباء).

غفق. [غ ف] (ع مص) برآمدن باد از کسی. (از منتهی الارب). باد از کسی جستن. (آنندراج)؛ غفق الحمار غفقاً؛ خرجت منه ریح. (اقرّب

الموارد). || غفق به سوط؛ بسیار به تازیانه زدن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). به تازیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی). || غفق ابل؛ هرساعت بر آب آمدن شتران. || غفق حمار؛ باربار بر ماده آمدن خر. (از منتهی الارب) (آنندراج). مکرر آمدن خر بر ماده. (از اقرّب الموارد). || غفق قوم؛ به یک خواب خفتن ایشان. (از منتهی الارب) (آنندراج). غفق القوم غفقتاً؛ ناموا نومة. (از منتهی الارب) (اقرّب الموارد). || غفق بر چیزی یا کسی؛ انبوهی نمودن بز آن. (از منتهی الارب) (آنندراج)؛ غفق علیه؛ هجوم. (اقرّب الموارد). || غفق کسی؛ ناگاه از غیبت بازگشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرّب الموارد). || (لا) باران که نه سخت باشد. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). || اغفق السافور؛ آواز شیبور. (دزی ج ۲ ص ۲۱۸).

غفقة. [غ ف] (ع لا) یکبار خفتن، یقال: غفقتنا غفقتة من الليل؛ ای نمنا نومة. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم مرت از غفق است. رجوع به غفق شود.

غفل. [غ ف] (ع مص، إمص، لا) به معانی غفلة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به غفلة شود. || افزون و بلند و فراخی زیست. (منتهی الارب)؛ الكثير الرفیع، والسعة من العیش، یقال: هو فی غفل من عیشة. (اقرّب الموارد). صاحب تاج العروس آرد: «الغفل محرکة، الكثير الرفیع (به غین معجمه) والسعة من العیش» بنابراین غفل به معنی زندگی فراخ و خوش است^۳. || (مص) نیم خواب شدن.

۱- ناظم الاطباء غفش نیز آورده و آن را جمع اغفش و غفشاء دانسته است، ولی در فرهنگها در مدخل غفش غیر از لغت مذکور در فوق کلمه دیگری نیامده و حتی فعل هم ندارد. و صاحب تاج العروس گوید: خود غفش در صحاح جوهری و لسان العرب نیامده است. رجوع به اقرّب الموارد و تاج العروس شود.

۲- رجوع به برهان قاطع شود.

۳- چنانکه ملاحظه میشود در منتهی الارب غفل به معنی افزون و بلند، و در اقرّب الموارد به معنی «الكثیر الرفیع» آمده است. در شرح قاموس ذیل غفلة آرد: بسیار بلند فراخ از زندگانی و عیش است در صورتی که در متن قاموس که ضمن تاج العروس به چاپ رسیده است بسدینسان است: «الفصل، محرکة الكثير الرفیع والسعة من العیش» و شرح قاموس ذیل «رفیع» آرد: عیش رافع و رفیع؛ ای واسع طیب، و پیداست که در اینجا «الكثیر الرفیع» مناسب با «السعة من العیش» است نه «الكثیر الرفیع» چه در زبان عرب هم الكثير الرفیع گفته نمیشود بلکه گویند کثیر الرفعة، بنابراین اشتباه یکی از این لغت نویسان که رفیع ←

چرت زدن. خواب سبک کردن. خوابیدن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۸).

غفل. [غُ] (ع ص) آنکه از خیر و شر او امید و بیم نباشد. (منتهی الارب). آنکه امیدی به خیر او نیست و از شر او نمیترسند. (اقرب الموارد). [بی علامت و نشان از تیر قمار و راه و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] زمین مانده که در آن نشان عمارت نباشد. کسانی گویند: زمینی که بی باران باشد. (از منتهی الارب). زمین بی نشان. (دهار). زمینی که نشان نبود در وی. (مهدب الاسماء). زمین که عمارت و نشان در آن نباشد. (از اقرب الموارد). زمین افتاده که در وی اثر عمارت نباشد. [استور بی داغ. (منتهی الارب). چارپایی که داغ و نشانه نداشته باشد. (از اقرب الموارد).] یقال: ناقه غفل؛ اشتری که داغ ندارد. (مهدب الاسماء). [تیر قمار بی بهره و بی تاوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] مرده که گوهر نسب ندارد. (منتهی الارب). آنکه حسب ندارد. (از اقرب الموارد). [شعر که قائلش معلوم نگردد. (منتهی الارب). کتوله: «ان القاصد شرها أغفالا؛ یعنی بدترین قصاید آن است که گوینده آن معلوم نباشد». (از اقرب الموارد).] [شاعر گمنام. (منتهی الارب).] الشاعر المجهول. (از اقرب الموارد).] [! پشم شتر. (منتهی الارب).] اوبار الابل. (از اقرب الموارد). ج. اغفال. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).] [ص] رجل غفل؛ مرد ناآزموده کار. (منتهی الارب). کارهانا آزمود. ج. اغفال. (مهدب الاسماء). مرد بی تجربه در امور. (از اقرب الموارد).] [ناقة غفل؛ شتر ماده بی شیر. (منتهی الارب).] [کتاب غفل؛ غیر مفید. (مهدب الاسماء).] [محروم. عاری و بی بهره. غفل ین... [بی نقطه. حرف بی نقطه. (دزی ج ۲ ص ۲۱۹).

غفل. [غُ ف] (ع ص). [ج غافل. (اقرب الموارد). رجوع به غافل شود.

غفلان. [غُ] (ع مص) غفلت و رزی و بیخبری. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم مصدر از غَفَلَ. (از اقرب الموارد).] [ص] غافل. (اقرب الموارد). بی اندیشه و غافل و بیخبر و بی پروا. (ناظم الاطباء).^۲
غفلت. [غُ ل] (ع مص) گذاشتن. فراموش کردن. (منتهی الارب). سهو. (دهار). رجوع به غفلة شود. [بی خبر گشتن. (منتهی الارب). نادانستن چیزی و توجه نداشتن به چیزی. (فرهنگ نظام). بی خبری و فراموشی. بی تمیزی و نادانی و بی تدبیری و بی پروایی. تهاون و سهل انگاری و عدم اعتنا. کاهلی و سستی. (ناظم الاطباء). بی خبری. غرارت. غرة. ناآگاهی. غافل بودن. رجوع به غفلة

شوده

جهان سر به سر حکمت و عبرت است چرا بهره ما همه غفلت است. فردوسی. روز کین با خدنگ و نیزه او دشمنش را چه غفلت و چه حذر. فرخی. وز بستر غفلت تو کنی ما را بیدار.

منوچهری. و در عموم احوال از غفلت و کاهلی تجنب واجب شناسد. (کلیله و دمنه). در اظهار آن با تو تأملی میگردم که مگر... از خواب غفلت بیدار شوی. (کلیله و دمنه). هرکه از ناحیان در مشاورت... برخصت و غفلت راضی گردد از فواید رأی راست... بازماند. (کلیله و دمنه). من رستم کمانکشم اندر کمین شب خوش باد خواب غفلت افراسیابشان.

خاقانی. به غفلت گرز خاقانی گناهی در وجود آید به استغفار آن خرده بزرگی عذرخواه آمد. خاقانی.

در رکعت نخست گرت غفلتی برفت اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا. خاقانی.

کی به غفلت چو دام و دد پویان شیر مرغان غیب را جویان. نظامی. ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا توانی به کف آری و به غفلت نخوری. سعدی (گلستان). چنان خواب غفلت برده اند که گویی... مرده اند. (گلستان سعدی). مروت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته. (گلستان سعدی).

— بی غفلت؛ باخبر. آگاه. آنکه غفلت نکند: گیتی به سان خاطر بی غفلت پرنور نفع و خیر ازی را شد. ناصر خسرو. **غفلت پیشه.** [غُ / غُ لْ شْ / شْ] (ص مرکب) آنکه پیوسته غفلت کند. غفلت کار. رجوع به غفلت شود.

غفلت داشتن. [غُ / غُ لْ تْ] (مص مرکب) غفلت کردن. غافل بودن. بی خبری. ناآگاهی. رجوع به غفلت و غفلة شود.

غفلت زدگی. [غُ / غُ لْ زَدْ / دْ] (حامص مرکب) غفلت زده بودن. حالت شخص غفلت زده. دچار غفلت شدن. غافل بودن. رجوع به غفلت و غفلة شود.

غفلت زده. [غُ / غُ لْ زَدْ / دْ] (ن مصف مرکب) آنکه غافل باشد. رجوع به غفلت و غفلة شود:

اشک حسرت نمک انباشته در چشم امید بخت غفلت زده در خواب گرانست هنوز. ملاشانی تکلو (از آنندراج).

غفلت شمردن. [غُ / غُ لْ شْ / شْ مُ] (دْ) (مص مرکب) سهو دانستن. مشتبه و معیوب

شمردن:

گفته های عاقلان غفلت شماری با نظر خود نگوئی تا امامت یا رسالت چیست بس. ناصر خسرو.

غفلت کار. [غُ / غُ لْ] (ص مرکب) آنکه پیوسته غفلت کند. غفلت پیشه. رجوع به غفلت شوده

حذر ای غافلان جاهل وار حذر ای جاهلان غفلت کار.

مجد همگر (از آنندراج). **غفلت کردن.** [غُ / غُ لْ کَدْ] (مص مرکب) غافل بودن. غفلت ورزیدن. غفلت داشتن. تقاضی. (منتهی الارب). رجوع به غفلت و غفلة شوده آن دیگری که تحرزی داشت... یا خود گفت غفلت کردم. (کلیله و دمنه).

غفلت گیر کردن. [غُ / غُ لْ کَدْ] (مص مرکب) غافل گیر کردن.

غفلت ورز. [غُ / غُ لْ وَ] (نص مرکب) بی خبر. غافل. بی پروا. بی احتیاط و بی اطلاع. (ناظم الاطباء). رجوع به غفلت شود.

غفلت ورزی. [غُ / غُ لْ وَ] (حامص مرکب) بی خبری. بی اعتنایی. بی احتیاطی. بی پروایی. (ناظم الاطباء). غفلت ورزیدن. غفلت کردن. غافل بودن. ناآگاهی داشتن. غفلان؛ غفلت ورزی. (منتهی الارب). رجوع به غفلت و غفلة شود.

غفلت ورزیدن. [غُ / غُ لْ وَ دْ] (مص مرکب) غفلت کردن. غافل بودن. ناآگاه بودن. بیخبر شدن. تقابی. تغاطس. تغاطش؛ لهو، غفلت ورزیدن از چیزی. تلهی، غفلت ورزیدن. (منتهی الارب). اگر غفلتی ورزم بنزدیک اصحاب خرد معذور نباشم. (کلیله و دمنه). هرکه... مال بدست آرد و در تتمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود. (کلیله و دمنه).

غفلتی. [غُ / غُ لْ] (حامص) بی خبری. بی احتیاطی. بی پروایی. (ناظم الاطباء). [اق]

→ رارفع خوانده دیگران را هم بنابر شیوه ای که دارند به اشتباه انداخته و همه «رفیع» را «رفیع» نقل و یا ترجمه کرده اند. علاوه بر این در متنی الارب به فرض که رفیع با عین باشد «واو» عطف بعد از «افزون» زائد است و باید «افزون بلند» باشد پس مسلماً غُفل به معنی الكثير الرفیع است نه الكثير الرفیع.

۱- دزی مصدر را ذکر نکرده و به ذکر فعل غَفَلَ کفایت کرده است و مصدر این فعل غفول و غفلة و غَفَلَ است.

۲- ناظم الاطباء به معنی وصفی به فتح اول آورده است ولی در اقرب الموارد به ضم آمده.

۳- در تداول امروز فارسی زبانان به کسر اول استعمال میشود.

است. سکنه آن ۱۰۳ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرماست و شغل اهالی زراعت؛ صنایع دستی، کرباس‌بافی و زغال‌سوزی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰، ص ۱۰۰)

غفوری طالقانی. [غ ف ی ل] (لخ) وی شاعر دوره صفوی است. او را مجموعه‌ای است که شامل اشعار متقدمان و متوسطان است و ظاهراً آن را در قرن دهم هجری قمری گرد آورده است و منقسم بر ابوابی است در اقسام شعر که به مناسبت مضمون میوب شده است، و در اواخر هر باب اشعاری از شعرای متأخران آورده است و اغلب آنان شعرای دوره صفویه میباشند از قبیل صائب تبریزی، وحشی بافقی و اقران ایشان، و از این قرار گردآورنده این کتاب نیز در همان اوان میزیسته است و قطعاً این مجموعه پس از سال ۱۰۲۸ هـ. ق. که سال رحلت شاه عباس اول صفوی است گرد آمده زیرا در ورق ۱۲۴ در صدر قطعه شعری ثبت است: «حضرت پادشاه عرش اسانس شاه عباس نور الله مرقد». و جای دیگر در ورق ۲۰۱ نیز مسطور است: «من افکار شاه جنت‌اساس شاه عباس نور مرقد». و واضح است که این کتاب پس از رحلت این پادشاه تدوین یافته. از این کتاب که مشحون از زبده اشعار بزرگان شعرای متقدمان و متوسطان است یک نسخه منحصراً به فرد در کتابخانه آقای حاج حسین آقا ملک در تهران موجود است و در آن ۲۳ بیت به اسم رودکی مندرج است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۶).

غفول. [غ ف] (ص) شتر ماده که به سبب متانت و رزانت از چیزی نرمد. (منتهی الارب) (آندراج). شتر ماده ابلیهی که از شیر دادن به بچه از شیر بازگرفته شده امتناع نکند و به دوشیدن شیر از وی بی‌اعتنا باشد. (از اقرب الموارد).

غفول. [غ ف] (مص) غافل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). به معانی غفلة و غفل. (از اقرب الموارد). رجوع به غفلة و غفل شود.

غفوة. [غ ف و] (ع، ل) اسم مرت از غفؤ در حالت مصدری. یکبار به خواب شدن یا چرت زدن. (از اقرب الموارد). چرت. خواب سبک. ج، غفوات. (دزی ج ۲ ص ۲۱۹). || یکبار بر آمدن چیزی بر آب. (از اقرب الموارد). || پشته بلند که آب بر آن نرود. زبیه. (اقرب الموارد). رجوع به غفؤ شود. || معافی که در دوشیدن جهت شکار شیر کنند. (ناظم

برای کشیدن آب که در کنار چشمه‌ها و بعضی از راهها دیده میشود و آن را از چوب درخت درست میکنند. (از فرهنگ شعوری). شعوری در شرح لغت کلمه صوص به کار برده است و این کلمه هم به معنی قاشق چوبی است هم به معنی ظرفی چوبی که با لوله فلزی آن را درست میکنند و با آن آب میکشند، و معلوم نیست مراد او کدام است.

غفو. [غ ف و] (ع مص) غفو کسی؛ به خواب شدن و خفتن او. (از منتهی الارب). خوابیدن یا چرت زدن و یا به خواب سبک رفتن. (از اقرب الموارد). || غفو کسی یا چیزی؛ بر آمدن او بر آب. (از منتهی الارب). غفا الشیء؛ طفا علی الماء. (اقرب الموارد). || پشته بلند که آب بر آن نرود. (منتهی الارب). زبیه. (اقرب الموارد). || معافی جهت شکار شیر. (ناظم الاطباء).

غفؤ. [غ ف و] (ع مص) به معانی غفؤ در حالت مصدری. رجوع به غفؤ شود.

غفوده. [غ ف و] (ل) هفته. (اوبهی) (فرهنگ شعوری به نقل از تحفه). ایام هفته که از اول روز شنبه است تا آخر روز جمعه. (برهان قاطع) (آندراج). مصحف سفوده. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

غفور. [غ ف و] (ع ص) آمرزگار. ج، غفر. (منتهی الارب) (آندراج). آمرزنده گناه. (ترجمان علامه جرجانی). آمرزنده. (دهار). آمرزنده و پوشنده گناه. (مهدب الاسماء). غفار. غفؤ. صفوح. صفاح. || (لخ) یکی از صفات باری تعالی است؛ یعنی ساتر گناه بندگان خود. (منتهی الارب) (آندراج). نامی از نامه‌های خدای تعالی. اسمی از اسماء صفات الهی: ان الله لغفور رحیم. (قرآن ۱۶/۱۸)؛ یعنی به تحقیق خدا آمرزنده مهربان است؛

که شناسد که چیست از عالم غرض کردگار فرد غفور. ناصر خسرو.

رحمت بار خدایی که کریمست و لطیف کرم بنده‌نوازی که غفور است و ودود.

سعدی

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود.

سعدی

غفور. [غ ف و] (ع مص) به معنی غفر (مص) و غفران. (از اقرب الموارد). رجوع به غفر و غفران شود.

غفور. [غ ف و] (ع ل) ج غفر و غفر، به معنی بزغاله کوهی. (از اقرب الموارد). رجوع به غفر شود.

غفورآباد. [غ ف ا] (لخ) ده کوچکی است از دهستان جندق بیابانک بخش خوربیاپانک شهرستان نائین، که در ۱۶ هزارگزی باختر خور و ۱۴ هزارگزی راه چاه‌ملک به فرخی واقع است. در جلگه قرار دارد و گرمسیر

در تداول مردم آذربایجان به معنی غفلة (ناگهانی) استعمال میشود.

غفلة. [غ ف ل] (ع ل) طوفان. مجازاً بدبختی که کسی با آن تهدید میشود. نکبتهایی که ناگهان میرسند. (از دزی ج ۲ ص ۲۱۹).

غفلة. [غ ف ل ق] (ع ص) زن بسد زبان بدکردار. و بالمهملة افصح. (منتهی الارب). غفلة به عین مهمله فصیح‌تر است. (از اقرب الموارد). رجوع به غفلة شود.

غفلة. [غ ف ل] (ع مص) غافل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی). گذاشتن و فراموش کردن چیزی. (از منتهی الارب). بی‌تیمار شدن. (دهار). بیخبر گشتن. (منتهی الارب). ناآگاه بودن از چیزی، و سرشار صفت اوست. (آندراج). غفل عنه غفولاً و غفلة و غفلاً؛ ترکه و سها عنه. (اقرب الموارد). صاحب اقرب الموارد به نقل از مصباح آرد: غفلة، غایب شدن چیزی از خاطر انسان و به یاد نداشتن آن است، و گاهی درباره کسی استعمال کنند که چیزی را از روی اهمال و اعراض ترک کند. ج، غفلات. - انتهی؛ و انذرهم بوم الحسرة اذ قضی الامر و هم فی غفلة. (قرآن ۳۹/۱۹)؛ یعنی بترسان این کافران را و اعلام کن از حدیث روز حسرت؛ یعنی روز قیامت و شداید و عقوبات آن، چون کار بازگذارند و ایشان در غفلت و به نا کامی باشند. ^۱ || کفایت کردن کسی را در حالی که او غافل است و توجه ندارد. (از اقرب الموارد).

|| بسی داغ کردن ستور را. (منتهی الارب) (آندراج). || غفلة الشیء؛ پوشیدن آن را. (از اقرب الموارد). (المنجد). || غفلة کسی را؛ غافل کردن او را. (از اقرب الموارد). || (امص) بیخبری و فروگذاشتن. (منتهی الارب). || در

تداول عرفان بر حسب گفته جرجانی در تعریفات: غفلة پیروی نفس است بر آنچه بدان تمایل دارد. و به قول «سهل» باطل کردن وقت به بطالت است، و گفته‌اند: غفلة از چیزی آن است که آن چیز به دلش خطور کند.

- انتهی.

- علی الغفلة؛ غفلة. ناگهان؛ علی الغفلة علبشاه با سپاه نصرت‌پناه به سر وقت آنها رسیده. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۲).

غفلة. [غ ف ل ن] (ع ق) غافلانه. بدون تأمل بدون ملاحظه. به ناگاه. بیخبر. بی‌اندیشه و بدون فکر. (ناظم الاطباء). ناگهان. ناگاه. ناگاه. ناپیوسان؛

- غفلة داخل شدن؛ سرزده داخل شدن. رجوع به غفلت و غفلة شود.

غفلیقة. [] (ع امص) نگون‌بختی. شکست. شورش و انقلاب. (از دزی ج ۲ ص ۲۱۹).

غفنج. [غ ف ن] (ل) قاشقی یا ظرفی چوبی

۱ - ترجمه آیه از تفسیر ابوالفتح رازی نقل شده است.

الاطباء).

غغه. [غُغْ فَ] [ع] قوت روزگذار. آندرد از علوفه و جز آن که بدان زیست توان کرد. (منتهی الارب) (آندرداج). البلغة من العیش. کقولہ: «و غغه من قوام العیش تکتفینی». (اقرب الموارد). || موش، بدان جهت که قوت روزگذار گریه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندرداج). || آنچه از گیاه و جز آن که شتر عجاله در دهان گیرد. (منتهی الارب) (آندرداج). آنچه شتر با دهانش به شتاب تناول کند. (از اقرب الموارد). || غغه الاناء و الضرع، بقیة آنچه در ظرف یا در پستان است. (از اقرب الموارد).

غغه. [عُ / غُغْ فَ / ف] [لا] پوستین بره بسیار نرم. (از برهان قاطع). پوستین بره که به غایت نرم و نیکو باشد. (فرهنگ رشیدی) (آندرداج) (انجمن آرا). پوستین بره بود که به غایت لطیف بود. (فرهنگ جهانگیری). پوستین باشد از پوست بره جعد. (فرهنگ اسدی):

روی هریک چون دو هفته گرد ماه جامه شان غغه سموریشان کلاه.

ردوکی (از فرهنگ اسدی). **غغی.** [غُغْ فَ] [ع] آنچه دور آید و دور کرده شود از گندم مانند دانه تلخه و کاه ریزه. (منتهی الارب). شئی، یکنون فی الطعام کالزوان او التبن یخرج منه قیرمی به. (اقرب الموارد). || کاه گندم. (منتهی الارب). یا غغا اسم کاه است مانند اغغی. (از تاج العروس). || آفتی است خرمابن را که مانند غبار بر غوره نشیند پس خرمابن رسیده نشود بگذرانند. (منتهی الارب). به معنی غغاء. (اقرب الموارد)!

غغی. [غُغْ فَ] [ع] دور نمودن دانه تلخه را از گندم و پاکیزه کردن از آن و از کاه و جز آن. (از منتهی الارب). پاک کردن طعام از غغی. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط).

غغیور. [غُغْ فَ] [ع] مصص آمرزیدن و پوشیدن خدای گناه کسی را. (منتهی الارب). مغفرت. غفر. غفران. غفور. (از اقرب الموارد). || موی گردن و پس گردن و موی رخسار. (منتهی الارب). || (ص) بسیار، و جمعی که زیاده از ایشان نتوانند (کذا) دید. (غیای اللغات). الجماء الغفیر؛ خود که همه سر را درگیرد. (منتهی الارب). البیضة التي تجمع الرأس و تضمه. (اقرب الموارد). || رجل غفیر؛ مردی درگذراننده. (مذهب الاسماء). در فرهنگهای معتبر دیده نشد. || جم غفیر؛ همه جمیع. در منتهی الارب آمده؛ یقال: جاؤا جمأ غفیراً؛ یعنی آمدند همه، چه شریف و چه وضع، و کسی خلاف نورزیده، و آن نزد سیبویه اسمی است که به جای مصدر گذاشته

شده و مانند مصدر منصوب میشود؛ ای مرتت بهم جموماً غفیراً، و بعضی آن را غیر مصدر دانسته‌اند. و ابن انباری در آن رفع را به تقدیر «هم» (به ضم هاء) روا شمرده است. و کسائی گوید: عرب جماء غفیر را در «تمام» منصوب کنند و در نقصان مرفوع، و آن به صور گوناگونی آمده: جماء غفیراً و جم الغفیر و جماء الغفیرة و الجماء الغفیر و جماء الغفیری (مقصوراً) و جم الغفیرة و جماء الغفیرة (مبنیاً) و الجم الغفیر و بجماء الغفیر و الغفیرة. (از منتهی الارب). رجوع به جم و جماء شود؛ یا آن جم غفیر و جمع کثیر از سر شوق سعادت و حرص شهادت به اشفاق آن مخاوف و افواه آن تنایف فرورفت. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۴۰۸).

غغیره. [غُغْ زَا] [ع] مصص به معنی غفیر در حالت مصدری. (از منتهی الارب). آمرزیدن و پوشیدن خدای گناه کسی را. رجوع به غفر و غفیر و غفران شود. || پوشش، و یقال: ما فیه غغیره؛ یعنی نمی‌بخشد گناه کسی را. (منتهی الارب). ما فیه عذیرة و لاغغیره؛ یعنی عذر نمی‌آورد و گناه کسی را نمی‌بخشد. (از اقرب الموارد). یقال: لیس منهم غغیره؛ ای لا یغفرون الذنب. (مذهب الاسماء). || غغیره الشئی؛ سزاوار آن چیزی. (منتهی الارب) (آندرداج). آنچه بدان چیزی اصلاح شود و پوشیده گردد. (از اقرب الموارد). || کثرت و زیادت. (اقرب الموارد). || جم الغفیرة؛ لغتی است در جم الغفیر. (منتهی الارب).

غغیره. [غُغْ زَا] [ع] نام زنی. (منتهی الارب). غغیره بنت رباح الحبشیه از صحابیات است. او خواهر بلال مؤذن رسول خدا بود. برادری به نام خالد نیز دارند. (از قاموس الاعلام ترکی).

غغیری. [غُغْ رَا] [ع] جماء الغفیری، لغتی است در جم الغفیر. رجوع به غفیر و جم الغفیر شود.

غغیفة. [غُغْ فَا] [ع] ص غغیفة من بقل؛ ترة سبز و تازه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). **غغیل.** [] [ع] ابن محمد بن غغیل بن غغیمة عامری. او از عبدالملک بن شعبه روایت کرد و سلفی نیز از وی روایت دارد. (از تاج العروس).

غغیلة. [غُغْ لَا] [ع] نسام روز نیمه ماه رجب^۳.

غغیلة. [غُغْ لَا] [ع] نام نمازی است از نمازهای نافله که میان نماز مغرب و عشاء خوانده میشود، و آن دو رکعت است. در رکعت اول پس از حمد این آیات را میخوانند: «و ذالنون اذ ذهب مغاضباً فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لاله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین. فاستجینا له و

نجیناه من الغم و كذلك ننجی المؤمنین» (قرآن ۸۷/۲۱ و ۸۸). و در رکعت دوم بعد از حمد این دعا را میخوانند: «اللهم انی اسئلك بمفتاح الغیب التي لا یعلمها الا انت ان تصلی علی محمد و آله و ان تغفل بی کذا و کذا (به جای این کلمه حاجت ذکر میشود) اللهم انت ولی نعمتی القادر علی طلبتی تعلم حاجتی فأسئلك بحق محمد و آله علیه و علیهم السلام لما قضیتها لی». رجوع به مفاتیح الجنان ج ۱۳۶۰ ه. ق. ص ۱۸ شود.

غغیلة. [غُغْ لَا] [ع] (بخ) بطنی است از عرب. ابن حبیب گوید: غغیلة بن عوف بن سلمة در «سکون» است، و غغیلة بن قاسط در ربیعه (بنی ربیعه) و غغیلة بنت عامر بن عبدالله بن عبیدین عویج عدویة. (از تاج العروس) (منتهی الارب). در انساب آمده، غغیلة بطنی از سکون و از ربیعة بنت نزار است. (انساب ورق ۴۱۰ ب). رجوع به همین کتاب شود.

غغیلة. [غُغْ لَا] [ع] (بخ) (ابو...) کوفی شیعی. او از امام باقر (ع) روایت کند. (از تاج العروس). **غغیلة.** [غُغْ لَا] [ع] (بخ) ابن عوف بن سلمة. رجوع به غغیلة (بطنی از عرب) شود.

غغیلة. [غُغْ لَا] [ع] (بخ) ابن قاسط. رجوع به غغیلة (بطنی از عرب) شود.

غغیلة. [غُغْ لَا] [ع] (بخ) بنت عامر. رجوع به غغیلة (بطنی از عرب) شود.

غغیلی. [غُغْ لَی] [ع] (ص نسبی) منسوب است به غغیلة که بطنی از عرب است. رجوع به غغیلة (بطن) شود.

غغیة. [غُغْ ی] [ع] مصص خوابیدن. (منتهی الارب). غغی فلان؛ یعنی غغیة؛ نفس. خوابیدن سبک. (از اقرب الموارد). || پشته بلند که آب بر آن نرود. (منتهی الارب). رُبیة. (اقرب الموارد).

غغی. [غُغْ ی] [ع] مصص غغی قار؛ جوشیدن قیر و آواز بر آوردن. (منتهی الارب). جوشیدن قیر و شنیده شدن آواز آن. (از اقرب الموارد). || غغی صفر؛ بانگ کردن چرخ. (منتهی الارب). غغی الصقر؛ صوت. (اقرب الموارد). || غغی ماء؛ آواز آب چون از جای گشاده در تنگ جای آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || حکایت آواز زناغ چون گران گردد آواز آن. (منتهی الارب). حکسایة صوت

۱ - صاحب منتهی الارب بعضی از معانی غغاء را نیز برای غغی ذکر کرده است. رجوع به غغاء شود. در ناظم الاطباء به معنی خوابیدن نیز آمده است ولی در فرهنگهای معتبر به این معنی غغیة است نه غغی. رجوع به اقرب الموارد شود.
۲ - صاحب منتهی الارب به صورت غغَی آورده و آن غلط است. رجوع به تاج العروس و قطر المحيط و اقرب الموارد شود.
۳ - یادداشت مؤلف.

الغراب اذا غلظ صوته. (اقراب الموارد).
عَقَاقُ. [عَقَّ قَا] (ص) صِبْغَةٌ مَبَالِغُهُ از عَقَّ. قیر جو شونده که آواز آن شنیده شود. || چرخ بانگ کننده. رجوع به عَقَّ شود. || (ص) به معنی عَقَّوق است. (منتهی الارب). در قطر المحيط به این معنی عَقَاقَةُ آمده است. رجوع به عَقَّوق شود.

عَقَاقَةُ. [عَقَّ قَا قَا] (ع ص) به معنی عَقَّوق. (قطر المحيط). رجوع به عَقَّوق شود.

عَقِقُ عَقِقِ. [ع غ غ] (ع اصوت) حکایت بانگ جوشش، منه الحدیث: «ان الشمس لتتقرب من الناس یوم القیامة حتی ان بطونهم تقول عقی عقی». (منتهی الارب). حکایه صوت الغلیان. (اقراب الموارد).

عَقِغْفَةُ. [ع غ غ ق] (ع مص) بانگ کردن چرخ. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگ چرخ. (مهدب الاسماء). بانگ کردن غراب. (اقراب الموارد).

عَقِغَّةٌ. [ع ق ق] (ع ا) فرستوک کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج). پرستوهای کوهی. الخطاطیف الجلیلیه. (اقراب الموارد).

عَقَّوقُ. [ع ق] (ع ص) زن که از شرمش وقت جماع آواز برآید. (از منتهی الارب). امرأة عَقَّوق؛ یسمع لفرجها صوت عند الجماع. (از قطر المحيط).

عَقِیقُ. [ع ق] (ع مص) به معانی عَقَّ در حالت مصدری. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). آواز جوشیدن دیگ. (تاج المصادر بیهقی). || (ا) بانگ آب وقتی که در تنگ جای آید. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

عَکَکَ. [ع غ] (ص) شخصی را گویند که قد کوتاهی داشته باشد و به این قد و بالا بسیار فربه و بی اندام و مضحک هم باشد. (برهان قاطع). فربه و کوتاه قد و بی اندام. (جهانگیری). کوتاه فربه، و بعضی گفته اند کسی که مهره های پشتش بیرون آمده بواسطه آن خم در قامتش به هم رسد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا):

سیفک چماق دولت و دین کون فراخ غک
 منسوخ شوخ شوم گران جان سرسبک.
 پورهای جامی (از رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا).

عَکَکَ. [ع ک ک] (ا صوت) جستن گلو را گویند و آن را به عربی فوق خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). هکجه باشد و به تازی فوق گویند. (از جهانگیری). هکجهک. (ناظم الاطباء).

عَلُ. [ع ل] (ا) مخفف غول که دیو بیابانی است. (آنندراج). رجوع به غول شود. || مخفف عَلُّ. رجوع به عَلُّ شود. || اراه. || غلغله. (ناظم الاطباء).

عَلُ. [ع ل ل] (ع مص) دست وا گردن بستن.

(مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): غل یده الی عنقه؛ آن را با غل بست. (از منتهی الارب). || طوق در دست و پای و گردن کسی نهادن. (منتهی الارب). گذاشتن غل در گردن یا دست کسی. (از تاج العروس). || غل در شئی؛ در آورده شدن در آن. (از منتهی الارب). داخل کردن در چیزی. (از اقراب الموارد). در آوردن. || غل در شئی؛ در آمدن در آن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). || غل مفاوز؛ در آمدن در بیابانها. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). || غل آب در میان اشجار؛ رفتن آب در میان درختان. (از تاج العروس) (المنجد).^۲ || غل چیزی؛ بر گرفتن آن را در نهان، و آن را در متاع خود پنهان کردن؛ غل فلان کذا؛ اخذ فی خفیة و دسه فی متاعه. (اقراب الموارد). || غل غلاله؛ پوشیدن آن را. (منتهی الارب) پوشیدن شاما کچه را. (ناظم الاطباء). || غل بصر؛ از راستی میل کردن نگاه کسی. (از منتهی الارب). منحرف شدن از راستی. (از تاج العروس). || غل دهن در رأس؛ در بن موی در رسانیدن روغن را. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). || غل المرأة؛ حشاها. (منتهی الارب) (تاج العروس).^۳ غل المرأة؛ جعل لها حشیة و لایکون الا من ضخم. (اقراب الموارد). صاحب شرح قاموس گوید: غل المرأة؛ یعنی پرکرد و آگندزن را با ذکر خود و این جز به سبب ستبری نباشد. || يقال: غل الکبش قضیبه من غیر ان یرفع الالیة. (منتهی الارب)؛ یعنی در آورد تکه نره خود را بی آنکه بلند کند دنبه را. (ناظم الاطباء). || غل ضعیة؛ غله کردن آب و زمین. (منتهی الارب). غله آوردن آب و زمین. (ناظم الاطباء). || غل نوری به قت؛ آمیختن خسته را با سپست. (از منتهی الارب). آمیختن هسته را با سپست. (ناظم الاطباء). || ماله ال و عَلُّ دعائی است علیه کسی؛ یعنی در قضاء افکنده شود و دیوانه گردد و در گردنش غل زده شود، دعاء علیه؛ ای دفع فی قضاء و جن فوضع فی عنقه الغل.

(اقراب الموارد) (تاج العروس). صاحب منتهی الارب گوید: «و یقال ماله ال و عَلُّ؛ ای شئی من الیل، و قید (شاید: قیل) دعاء علیه.

– انتهی. در شرح قاموس به فارسی و همچنین در صحاح جوهری تنها به ذکر عبارت مطابق ضبط اقراب الموارد کفایت شده است و در شرح ترکی قاموس چنین آمده: در قول عربها که در مقام دعای بد (نفرین) گویند: ماله ال و غل، ال، ماضی مجهول است به معنی: یقفای او زدند و او را پیش رانند، و غل نیز ماضی مجهول است به معنی: دیوانه گردید و برگردن او طوق زدند.

– انتهی. پس در معنی عبارت چنین میتوان

گفت: او را چه شده است؛ بر قفایش بزنند و پیش رانند و دیوانه گردد و غل بر گردنش بندند. و بنابراین قول ناظم الاطباء که گوید: «دعایی است؛ یعنی هلاک کرده شود و برسد به وی تشنگی» ظاهراً غلط است.

عَلُ. [ع ل ل] (ع مص) غل صدر؛ کینه داشتن و دل پر کینه گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). غش یا کینه و دشمنی داشتن. (از اقراب الموارد). کینه خور شدن. (مصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). || ارشک بردن. حسد بردن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۲). || (المص) کینه. (ترجمان علامه جرجانی) (مجلد اللغة) (مهدب الاسماء) (مقدمه الادب زمخشری). کین. (مقدمه الادب). کینه و خیانت و کدورت. (غیاث اللغات). حسد. عداوت. دشمنی. حقد. غش: و نزعنا ما فی صدورهم من غل. (قرآن ۴۳/۷).

غل است مرا به دل درون از تو
 گرهست تراز من بدل در غل. ناصر خسرو.
 سزای غل بود آن گردنی که بر صاحب
 به جهل سینه خود پرز کینه دارد و غل.
 سوزنی.

این همه وهم تو است ای ساده دل
 ورته با تو نه غشی دارم نه غل.
 مولوی (مثنوی).

قبیله ازد و اشعریان بددل نشوند و ایشان را
 غل و حقد و حسد نبود. (تاریخ قم ص ۲۷۳).
 – بی غل و غش؛ بی شهوه و بی تردید و بی عیب. (ناظم الاطباء). آنکه کینه و حسد و حقد ندارد.

– بی غل یا بی غش و غل؛ در تداول فارسی زبانان غالباً به فتح غین است به معنی بی حيله و بی فریب و مکر. (از ناظم الاطباء). آنکه کینه و حسد و حقد ندارد:

فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین
 علم نکوتر، ز علم ساز حمایل
 فتنه این روزگار پرغش و غلی
 ز آنکه نگشته ست جانت بی غش و بی غل.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۲۴۴).

رجوع به بی غش شود.

۱- در برهان قاطع به فتح اول و در فرهنگ رشیدی و جهانگیری به ضم اول آمده است.

۲- صاحب منتهی الارب مصدر «غل الماء» را غلول آورده و در المنجد عَلُّ آمده است و صاحب تاج العروس مصدر را ذکر نکرده است.

۳- چنانکه ملاحظه میشود عبارت «حشاها» معنی «غل المرأة» است و ناظم الاطباء آن را مفعول غل دانسته و در معنی دچار اشتباه شده است.

۴- این ضبط در فرهنگهای معتبر دیده نشد.

۵- در تداول عمامه ایرانیان غالباً مخفف استعمال شود مگر در اضافه.

غش و غل؛ به معنی غل و غش است. رجوع به غش شود.

غش و غل؛ در تداول فارسی‌زبانان غالباً به فتح هردو غین استعمال شود به معنی کینه و دشمنی و حسد و عداوت و غرض و بددلی.

غل [غَل] [ع اِص] تشنگی، یا سختی و سوزش تشنگی و سوزش شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). عطش یا شدت آن یا حرارت جوف. (از اقرب الموارد). || (۱) طوق آهنی و بند. (غیاث اللغات) و در فارسی مخفف گویند. (از آنندراج). بند. (مذهب الاسماء) (مقدمه الادب زمخشری). بند گردن. بند دست. (مقدمه الارب زمخشری). بند دست و گردن. (ترجمان علامه جرجانی). گردن‌بند و هرچه گرد گیزد چیزی را. ج. اَغلال. (منتهی الارب). قلابه‌ای که بر گردن بندی نهند. طوقی آهنی یا دوالی است که در گردن یا دست قرار دهند. (از اقرب الموارد). هو القید الذی یجمع الیمین و العنق. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۳۱۸). زنجیر. طوق. (فرهنگ شاهنامه دکتر شفق)؛

عدو را از تو بهره غل و پاوند ولی را از تو بهره تاج و پرگز. دقیقی. به پیش آوردند آهنگران غل و بند و زنجیرهای گران. دقیقی. مگر یک رمه نامداران سران شود رسته از غل و بند گران. فردوسی. بسودند زنجیر و مسمار و غل همان بند رومی به کردار پل. فردوسی. آن قمری فرخنده با قهقهه و خنده اندر گلو افکنده هر فاخته‌ای یک غل.

منوچهری. در ساعت چون این نامه را بخوانی بوذرحمهر را با بند گران و غل به درگاه عالی فرست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۸). چون بزرجمهر را به میدان کسری رسانیدند، فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما آرید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۰).

ور بگردد گردشان شیطان به مکر و غدر خویش مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند. ناصر خسرو.

خوی بد اندر ره آزادگی قید دو دست و غل برگردن است. ناصر خسرو.

و طوس را بند و غل بر نهی و نزدیک ما فرستی. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۴۴).

دلم مرغی است در غل بسته چون سنگ چو سیم قل هو الهی مصفا. خاقانی. دل چه سگست تا بر او غل ز هوای او زم کی رسد آن خراب را قفل وفای چون تویی. خاقانی.

دیگر اسیران را غلها برگردن بسته به غزنین

فرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۴۰۶).

نباشد هیچ هشجاری در آن مست که غل بر پای دارد جام در دست. نظامی. بملکی در چه باید ساختن جای که غل برگردن است و بند بر پای. نظامی. آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای روزی نکرد چون نکشد غل مدبری. سعدی. - غل از انگشتی نشناختن؛ کنایه از سخت خرفت و کودن بودن؛ تا تو ز دینار ندانی پیشیز به نشناسی غل از انگشتی. ناصر خسرو.

- غل جامعه؛ نوعی غل که دستها را به گردن بندد، جوهری در صحاح گوید؛ جامعه به معنی غل است، زیرا دستها را به گردن جمع میکند. || به زن بدخو غل قمل گویند. (از منتهی الارب).

- امثال: غل به انگشتی چه ماند؛ مرا همچو خود خر همی چون شمارد چه ماند همی غل مر انگشتی را. ناصر خسرو.

غلاب [غَل] [ع اِص] قحطی و گرانی نرخ غله و دیگر ما کولات. (ناظم الاطباء). رجوع به غلابه شود؛ فضلالی عصر در ذکر آن غلاب منظومات بسیار گفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۳۳۰). و عاقبة الامر در قلعه غلاب قحط و وبا ظاهر گشت. (جامع التواریخ رشیدی).

غلابه [غَل] [ع مص] گران شدن نرخ. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مصادر روزنی). گرانی نرخ. (مذهب الاسماء). قحط و گران شدن نرخ غله و هر چیز. (غیاث اللغات). گران گردیدن نرخ. (منتهی الارب). ضد رخص. بالا رفتن قیمت. (از اقرب الموارد)؛ در میان اهل فریم غلابی عظیم^۱ ظاهر شد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۲۶۸). در سنه احدی و اربعمائه (۴۰۱) در بلاد خراسان عموماً و در نیشابور خصوصاً قحطی شامل^۲ و غلابی هایل و بلائی نازل حادث شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۵). || (ص) رجل غلابه؛ مرد سخت دوراندازنده تیر را. (منتهی الارب). بعید الغلو بالسهم. (اقرب الموارد). || (۱) نوعی از ماهی خرد، ج. اَغلیة. (منتهی الارب) (آنندراج). سمک قصیر الجسم. (اقرب الموارد).

غلابه [غَل] [ع مص] به غایت برداشتن دست را در انداختن تیر، یا به نهایت قوت دور انداختن. (منتهی الارب). مصدر دوم باب مفاعله، از غلابی. (از اقرب الموارد). مغلابه. (اقرب الموارد). || مبالغه در کاری. || به بهای گران خریدن. (از اقرب الموارد). رجوع به

مغلابه شود.

غلابه [غَل] [ع اِص] ج غَلوَة. (منتهی الارب). رجوع به غلوة شود.

غلابل [غَل] [ع ص، ل] ج غَلیلَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَلیلَة شود.

غلابل [غَل] [ع اِص] شهری از شهرهای خزاعه. (منتهی الارب). از بلاد خزاعه در حجاز است. (از معجم البلدان) (تاج العروس). **غلابینی** [غَل] [ع اِص] (۱۸۸۵ - ۱۹۴۴ م).^۲ شیخ مصطفی بن محمد سلیم غلابینی بیروتی. او منشی مجله النبراس و مدرس مکتب السلطانی و دانشکده عثمانیه در بیروت است. او راست:

۱- اربح الزهر که کتابی اخلاقی و اجتماعی و ادبی است. این کتاب در مطبعة الاهلیة بیروت به سال ۱۳۲۹ ه. ق. = ۱۹۱۱ م. به چاپ رسیده است. ۲- الاسلام روح المدنیة و اللورد کرومر. ۳- الثریا المضیة فی الدروس العروضية. به سال ۱۳۱۹ ه. ق. در بیروت چاپ شده است. ۴- الدروس العربیة شامل چهار حلقه؛ حلقه نخست سلم، دوم تمهیدی، سوم بخش صرف، چهارم بخش نحو. ۵- رجال المعلقات العشر، که در آغاز آن خلاصه تاریخ عرب پیش از اسلام و خلاصه تاریخ زبان عربی از دوره جاهلی تا عصر حاضر آمده. این کتاب به سال ۱۳۳۱ در مطبعة الاهلیة بیروت چاپ شده است. ۶- سلم دروس العربیة فی مبادئ علمی الصرف و النحو. بسال ۱۳۲۹ ه. ق. در بیروت چاپ شده است. ۷- عظة الناشئین، کتابی است راجع به اخلاق و آداب و مسائل اجتماعی. ۸- لباب الخیار فی سیرة المختار. مختصری است درباره سیرت نبوی. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۹).

غلاب [غَل] [ع مص] مغالبه. (مصادر روزنی). همدیگر چیرگی جستن و غلبه کردن بر کسی. (منتهی الارب). غالبه مغالبه و غلاباً، قاهره. (اقرب الموارد). غلبه جستن بر همدیگر و چیره شدن بر کسی. رجوع به مغالبه شود.

غلاب [غَل] [ع ص] بسیار چیره دست. (منتهی الارب) (آنندراج). مبالغه غلاب.

۱- در نسخه چاپی غلابی غلابی عظیم آمده است و در نسخه خطی متعلق به کتابخانه لغت‌نامه (ص ۲۲۹) «غلابی عظیم» نوشته شده است. و ضبط اخیر صحیح مینماید.

۲- نسخه چاپی کلمه شامل را ندارد و مطابق نسخه خطی متعلق به کتابخانه لغت‌نامه (ص ۲۹۵) قحطی شامل باید باشد.

۳- یاقوت به فتح اول آورده ولی در تاج العروس و منتهی الارب به ضم است.

۴- رجوع به اعلام المنجد شود.

سخت چیره.

غلاب. [غْ] [لغ] نام زنی. (منتهی الارب).
جده بنی غلاب از محارب بن خصفة. رجوع به
تاج العروس ذیل غلب و رجوع به غلاب
(بنی...) شود.

غلاب. [غْ] [لا] (لغ) نام مردی. (منتهی
الارب). نام پدر خالد بن غلاب بصری است.
(از انسب اسمعانی ورق ۴۱۳ ب). پدر خالد
قرشی بصری. (تاج العروس).

غلاب. [غْ] [لغ] (بنی...) همان بنی حارث بن
اوس هستند، رشاطی گوید: حارث پسر
اوس بن نایقه بن غنی بن حبیب بن وائله بن
دهمان بی نصرین معاویه است و بنی حارث
اهل بیتی در بصره بودند و بنی غلاب شهرت
داشتند و غلاب جده آنان از محارب بن
خصفة بود. (از تاج العروس). صاحب ریحانة
الادب آرد: بنی غلاب یا بنی غلان قبیله‌ای
است در بصره از شعب بنی نصرین معاویه از
بطون قبیله هوازن، و گویند در غیر بصره یک
تن از ایشان نیست. (ریحانة الادب ج ۶
ص ۳۰۸).

غلابارگی. [غْ] [ر] [اصم مرکب]
مخفف غلامبارگی. رجوع به غلامبارگی
شود:

ای آنکه تویی چاره بیچارگیم
از تو صلح خواستن بود بارگیم
گیرم ندهی جامگی و بارگیم
آخر بدهی سیم غلابارگیم. سوزنی.

غلاباره. [غْ] [ر] [ص مرکب] مخفف
غلاباره. شاهدباز و امر دیرست:

گاه غلاباره را چو سرمه بسایم. سوزنی.
رجوع به غلام‌باره شود.

غلابی. [غْ] [لابی] (ص نسبی) منسوب
است به غلاب که نام والد خالد بن غلاب
بصری است. (از انسب اسمعانی ورق ۴۱۳
ب).

غلابی. [غْ] [لا] [لغ] (احصوص بن
مفضل بن غسان بن فضل بن معاویه بن عمرو بن
خالد بن غلاب غلابی، مکنی به ابوامیه. وی
منسوب به غلاب است که نام زنی است و این
زن مادر خالد بن حارث بود. ابوامیه از اهل
بغداد بود. از پدرش کتاب تاریخ او را روایت
کرد، و نیز از محمد بن عبدالملک بن
ابی‌الشوارب و ابراهیم بن سعید جوهری و
دیگران روایت دارد. مدتی به شغل قضاء
بصره گماشته شد، و به سال ۳۰۰ هـ. ق. به
زندان بصره درگذشت. رجوع به انسب
اسمعانی ورق ۴۱۳ ب و اللباب فی تهذیب
الانسب ج ۲ شود.

غلابی. [غْ] [لا] [لغ] (لغ) عبدالله بن معاذ بن
نشیط^۱ غلابی بصری. او از بصریان روایت
کند و هشام بن یوسف قاضی صنعاء از وی

روایت دارد. رجوع به انسب اسمعانی ورق
۴۱۳ شود.

غلابی. [غْ] [لغ] محمد بن زکریان دینار
غلابی، مکنی به ابوعبدالله. او یکی از روایت
سیر و احداث و مغازی و غیر آن بود. وی ثقة
و صادق است. او راست: کتاب مقتل
الحسین بن علی، کتاب وقعة صفین، کتاب
الجمل، کتاب الحرة، کتب مقتل امیرالمؤمنین،
کتاب الاجواد و کتاب المبخلین. (از فهرست
ابن‌الدینم ج ۱ مصر ص ۱۵۷). صاحب تاج
العروس کنیه او را «ابویکر» آورده و به نقل از
ابن‌اثیر گوید: غلابی از عبدالله بن رجاء روایت
کرد و طبرانی از وی روایت دارد. و غلاب نام
یکی از اجداد او بود. - انتهی. در ریحانة
الادب (ج ۳ ص ۱۶۰) آمده است: نسبت وی
جوهری و از قبیله غلاب (به فتح غین و
تخفیف لام) است. او از وجوه و اعیان
محدثان امامیه در اواخر قرن سیم هجرت و
مورخ اخباری و کثیرالعلم بود. تألیفاتی در
اخبار فاطمه (ع) و جمل و صفین و مقتل
حسین (ع) و جز آنها دارد و به سال ۲۹۸ هـ. ق.
در گذشته است. - انتهی. رجوع به سیره
عمر بن عبدالعزیز ص ۸۷ و ۱۹۲ و الموشح
ص ۳۷۶ شود.

غلابیه. [غْ] [لغ] (ع مص) چیره شدن. (منتهی
الارب) (آندراج). غلبه. (تاج العروس).

غلات. [غْ] [لغ] (ع ص، ل) ج غالی، از حد
درگذشتگان. || کسانی که در عقاید مذهبی
غلو کرده و از حد درگذشته باشند. رجوع به
غلاة شود.

غلات. [غْ] [لا] [لغ] (ع ل) ج غلّة، به معنی درآمد
هر چیزی از حبوب و تقود و جز آن، و آمد
کرایه مکان و مزد غلام و محاصل زمین.
(منتهی الارب). رجوع به غلّة شود: راهها
بسته شد و ماده غلات و اقوات منقطع گشت.
(ترجمه تسیخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۳۸۵). || در گیاه‌شناسی تألیف حسین
گل‌گلاب (ص ۲۹۲) آمده است: غلات یا تیره
گندمیان^۲ از بزرگترین تیره‌های نباتات
تک‌لپه‌ای است و شماره جنسهای آن متجاوز
از ۲۵۰۰ است. غلات مختلف مانند گندم و
جو و برنج و تمام رستههایی که معمولاً آنها
را علف میگویند و در چمنزارها به حالت
طبیعی میرویند از این تیره محسوب میشوند،
و در تمام مناطق سطح زمین میتوان آنها را
یافت. گندم یکی از نمونه‌های کامل این تیره و
دارای علامت ذیل است: ساقه آن میان تهی و
بندبند است و آن را سوفار میگویند، و در هر
بند آن برگی است که به غلافی مانند لوله
متصل شده است و این غلاف تمام فاصله
مابین دو بند را میپوشاند و از طرف مقابل
برگ شکافی دارد. ریشه‌های آنها نازک و

افشان است و اگر ساقه‌ای از آنها مجاور زمین
قرار گیرد از آن نیز چندین دسته ریشه افشان
خارج شده در خاک فرو میریزد. گل‌های گندم
بر شاخه‌هایی که هر یک سه یا چهار گل دارد
قرار گرفته‌اند، و آنها را سنبلک نامند، و
سنبلکها یک سنبله بزرگتر میسازند که آن را
سنبله مرکب خوانند. هر سنبلک گندم دارای
یک ساقک مرکزی است که بر روی آن سه یا
چهار گل است. در پای هر ساقه از راست و
چپ دو فلس است که آن را زبان گویند، و این
دو زبان در انتهای خود دندان‌هایی دارند. در
پای هر دم گل نیز فلسی کوچکتر است که
زبانک نامیده میشود، و در بغل هر گل نیز
فلسی کوچکتر از آن است که زبانچه خوانده
میشود. این فلسها به جای پوشش گل گندم
هستند. در بالای هر دم گل قسمتهای زیادی
آن که عبارتند از سه پرچم و یک تخمدان
قرار گرفته است، و در بالای آن یک خامه دو
شاخه شانه‌مانند است. همینکه آمیزش انجام
گیرد زبان و زبانک زرد و پرچمها که بساک
آنها سنگین است پژمرده میشوند، و تخمدان
مبدل به گندمه‌ای میگردد که آلبومن
نشاسته‌ای دارد و دیواره تخمدان به تخمک
آن چسبیده است. چون دانه گندم خرد شود
آلبومن نشاسته‌ای آن آرد و پوسته برون بر
آن، سبوس را تشکیل میدهند. از آنچه گفته
شد چنین استنباط میشود که گندمیان گل‌های
بسیار ساده‌ای دارند که زبان و زبانک آن را
فرامی‌گیرند، و زبانچه‌ای نزدیک دانه آن است.
تشخیص انواع گندمیان از روی وضع زبان و
زبانک و زبانچه است. انواع این تیره‌ها را
میتوان به سه دسته تقسیم کرد:

اول: غلات که آنها را آرد میکنند و بعضی از
آنها را مانند برنج آرد نکرده به مصرف
میرسانند. دوم گندمیان علوفه‌ای که به مصرف
غذای چارپایان میرسد. اول دسته غلات،
انواع آن از این قرار است:

۱- گندم^۳، که مهمترین غلّة منطقه معتدله
است. و غذای عمده انسان را تشکیل میدهد و
شرح ساختمان آن در بالا ذکر شد، و مرغ^۴ که
ساقه‌های خزنده دارد، و دانه آن کوچک، و
یکی از آفات زمینهای زراعتی است زیرا که
ساقه‌های خزنده آن در زمینهای زراعتی به
سرعت پراکنده میشود و ریشه میدواند، و
اندک رطوبتی برای بقای آن کافی است. این
گیاه را «زه» نیز مینامند و هر جا که آبی از

۱- در متن «انساب» بشیط آمده و ظاهراً نشیط
باید باشد.

2 - Graminées.

3 - Triticum sativum.

4 - Triticum repens.

زمین تراوش کند زهائی تشکیل میشود و زمین راز زده میگوند. ۲- جو، که سنبله آن ساده و شاخه‌های انتهائی زبانک آنها دراز است. دانه‌های آن به زینانه چسبیده است و در موقع رویدن در آنها دیاستازی به نام مالتاز پدید می‌آید که نشاسته را مبدل به مالتوز میکند. اگر در این موقع دانه‌ها را خشکانیده آرد کنند جسمی به نام مالت ساخته میشود که آردی شیرین و زود هضم است. در آجوسازی مالت را مبدل به آلکل میکنند. ۳- ذیوک^۱، بسیار شبیه به گندم است ولی دانه‌های باریک و درازی دارد. ۴- دوسر^۲، که سنبله‌های آن به هم فشرده نیست و در نقاط مرطوب و سردسیر می‌روید. ۵- برنج^۳، که گلهای آن دارای ۶ پرچم است و در زمینهای باستانی و گرم کاشته میشود. جنسهای مختلف دارد و غذای نیمی از نوع بشر است. دانه‌های سفید رنگ آن را زینانه کاملاً فرا گرفته و آن را شلتوک میگویند. ۶- ذرت^۴، که گلهای نر و ماده آن جدا گانه است. گلهای ماده در بالای ساقه تشکیل سنبله‌های بسیار میدهند و گلهای ماده در بغل برگها سنبله‌های بزرگ با یک ستون مرکزی ضخیم میسازند، و چون دانه‌های آن برسرد پوسته‌های متعدد سبز روی آن را فرا گرفته و کلاله‌های گلهای ماده از بالای آن پوسته‌ها بیرون است. این نوع سنبله را بلال مینامند. ۷- ارزن^۵، که دانه‌های آن تقریباً کروی و براق است و در زمینهای کم‌قوت کاشته میشود. دوم: گندمیان علوفه‌ای، انواع آنها بسیار زیاد و مهمترین آنها چمن است که جنسهای زیاد دارد. سوم: گندمیان صنعتی، مهمترین انواع این دسته عبارتند از:

۱- نیشکر^۶، که ساقه‌های آن به سه متر میرسد و در مغز ساقه‌های آن قند بسیار است. این گیاه را در نقاط گرم و مرطوب به عمل آورده برای ساختن قند به کار میبرند. ۲- خیزران^۷، که دارای ساقه‌های نازک و بلند و محکم است. ۳- آلفا^۸، که رشته‌های بافتنی آن زیاد است و برای کاغذسازی و طناب به کار میرود. ۴- ذرت خوشه‌ای^۹، که جنسهای گوناگون دارد، مانند ذرت قند^{۱۰} و ذرت دانه‌ای^{۱۱}. ۵- گورگیا^{۱۲}، یا کاه مکی که خوشه‌های معطر دارد.

غلاته. [غ' ت] [ا] تلفظ ترکی گالاته^{۱۳}. رجوع به گالاته شود.

غلاتیا. [غ' ت] [ا] تلفظ ترکی گالاتی^{۱۴}. رجوع به گالاتی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلاج. [غ' لا] [ا] یک سخت به قلیان و مانند آن. رجوع به غلواج شود.

غلاج. [غ' لا] [ا] تلفظ ترکی گالاتی^{۱۵}. رجوع به گالاتی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلاریس. [غ' لا] [ا] تلفظ ترکی گلاریس^{۱۶}. رجوع به گلاریس و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلاس. [غ' لا] [ا] (حسره...) یکی از حره‌های عرب است. (از معجم البلدان). رجوع به حزه شود.

غلاسقوو. [غ' لا] [ا] تلفظ ترکی گلاسکو^{۱۷}. رجوع به گلاسکو و قاموس اعلام ترکی شود.

غلاستنگ. [غ' لا س] [ا] فلاخن، که لفظ دیگرش غلماسنگ است. (فرهنگ نظام). رجوع به غلماسنگ شود.

غلاص. [غ' لا] [ا] تلفظ ترکی گالاتی^{۱۸}. رجوع به گالاتی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلاصم. [غ' ص] [ع] [ا] ج غلصمة. (اقرب الموارد)^{۱۹}. اجزای گرداگرد حلق. (ناظم الاطباء). رجوع به غلصمة شود.

غلاط. [غ' ط] [ع] مص) به معنی مغالطه است. (منتهی الارب). مصدر دوم باب مفاعله به معنی به غلط انداختن و یکدیگر را غلط دادن. (از اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به مغالطه شود.

غلاطیان. [غ' ا] [ا] ساکنان غلاطیه (یا گالاتی). رجوع به غلاطیه و گالاتی شود.

— نامه غلاطیان؛ نامهای است که پولس به مردم غلاطیه نوشته است، احتمال می‌رود وی نامه را در قرن سیم به سال ۵۷ یا ۵۸ نوشته باشد. او در این نامه غلاطیان را به سبب دوری از مسیح و راستی سخت توبیخ کرد و تسلط و تعلیمات رسالت خود را ثابت نمود و مدلل کرد که آنها را از خود مسیح یافته است، و با قوت و جرأت تمام تعلیم اعظم و عمده دین مسیح یعنی عادل شمرده شدن به توسط ایمان را با نسبتهای آن به شریعت و به رفتار مقدس بیان میکند و آزادی فرزندان خدا را به طور کامل توضیح میدهد. عباراتش عتاب‌آمیز و محبت‌انگیز است. و موضوع آن با نامه رومانیان و همچنین زمان نگارش هر دوی آنها ظاهراً یکی است. کلیساهای غلاطیه در تاریخ کلیسا تخمیناً مدت ۹۰۰ سال مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به غلاطیه شود.

غلاطیه. [غ' ی] [ا] (یا گالاتی) یا غلاتیا. در اعلام المنجد آمده: غلاطیه نامی است که در قدیم به بلاد شمالی آسیای صغیر اطلاق میشد، مرکز آن آنقره بود. غولیون (گلهای) در آنجا ساکن بوده‌اند (۲۷۸ ق.م). بعد رومیان بدانجا مسلط شدند (۲۵ ق.م). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: غلاطیه از قطعات

آسیای صغیر است که در جنوب شرقی بطانیه^{۲۱} و فلفونی^{۲۲} و مغرب پنتس^{۲۳} و شمال غربی کیدکی^{۲۴} و شمال و شمال شرقی لیکاونیه^{۲۵} و فریجیه^{۲۶} واقع است. لفظ غلاطیه از گالها یا کلاتی، یعنی فرنگی مشتق است، معدودی از طوایف ترکی تالتیون^{۲۷} و تکتاسفی^{۲۸} در سال ۲۸۰ ق.م. مهاجرت کردند و به غلاطیه آمدند و با اهالی آنجا مخلوط شدند و مجموعاً بنام گولو گرسی^{۲۹} یعنی فرانسوی یونان شهرت یافتند. در سال ۱۸۹ ق.م. دولت روم بر آنان دست یافت لیکن تا ۲۶ ق.م. وضع حکومت ایشان کما فی السابق باقی بود. نهایت خراجگذار دولت روم بودند. و در آن زمان اگوست غلاطیه را داخل مستملکات روم کرده جا کمی که لقب پروپرتیاری داشت بر آنان گذاشت. گاهگاهی قسمتهایی از ایالات دیگر ضمیمه غلاطیه میشد. در زمان سیر و مسافرت پولس کلمه غلاطیه هم به مملکت اصلی و هم به نواحی بزرگتری که ایالت غلاطیه و در تصرف دولت روم بود اطلاق میشد، و آنچه در اعمال رسولان ۶/۱۶ و ۲۲/۱۸ و رساله پولس به غلاطیان تعبیر شده مورد بحث است، و دانستن اینکه این رساله در چه موقع و به کدام کلیسا نوشته شده بستگی به فهم همین نکته دارد. زبان غلاطیان مرکب از یونانی و غلاطی بود، و اینان همچنان بر عادت قدیم خود؛ یعنی عدم استقرار در یک محل مستمر بودند. این ناحیه از حیث حاصلخیزی و رونق تجارت معروف بود و مهاجران طوایف گوناگون در آن سکونت داشتند. یهودیان نیز در آنجا بسیار بودند. پولس بسیاری از ایشان را به دین عیسوی هدایت کرد و کلیسای

- | | |
|--------------------------|----------------|
| 1 - Secale. | 2 - Avena. |
| 3 - Oriza. | 4 - Zea mays. |
| 5 - Millium. | 6 - Saccharum. |
| 7 - Bambusa. | 8 - Alpha. |
| 9 - Sorgho. | |
| 10 - Sorgho saccharatum. | |
| 11 - Sorgho vulgare. | |
| 12 - Andropogone. | |
| 13 - Galatie. | 14 - Galatie. |
| 15 - Galatz. | 16 - Glaris. |
| 17 - Glasgow. | 18 - Galatzi. |
- ۱۹ - در ناظم الاطباء جمع غلصمة به غلط غلاصیم آمده است.
- | | |
|---------------------|-----------------|
| 20 - Galatie. | 21 - Bithymie. |
| 22 - Paphlagonie. | |
| 23 - Pont. | 24 - Cappadoce. |
| 25 - Lycaonie. | 26 - Phrygie. |
| 27 - Talstiboies. | |
| 28 - Tectosages. | |
| 29 - Gallo - Grèce. | |

چندی نیز ساخت. نخستین دفعه که پولس بدینجا آمد تخمیناً در سال ۵۱ و ۵۲ م. یعنی در سفر ثانی رسالتش بود، و چند سال بعد دفعه دیگر باز بدینجا آمد، و چنین مینماید که بعد از آن نامه غلاطیان را نوشت. در سفر نخستین اهالی آنجا دعوت او را پذیرفتند ولی چهار یا پنج سال بعد معلمان یهودی مژده حقیقی را به واسطه ارتباط با رسوم یهود منحرف و مغشوش ساختند و پولس از حال ایشان اطلاع تامی پیدا کرد. (از قاموس کتاب مقدس ص ۶۳۶). رجوع به گالاتی و غلاتیا شود.

غلاظ. [غ] [ع ص] (ا) ج غَلِظ. (غیاث اللغات) (المنجد). صاحب اقرب الموارد جمع غلیظ را ذکر نکرده است.

— امعاء غلاظ. رجوع به امعاء شود.
غلاظ. [غ] [ع ص] سطر. درشت. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). غلیظ. (اقرب الموارد).

غلاظت. [غ ظ] [ع] (امص) درشتی. ستبری. رجوع به غلاظت شود.

غلاظ شداد. [غ ظ ش] (ص مرکب) (ملانکه...) فرشتگان سخت و درشتخو و سنگدل. ستبرجگران سخت خشمان. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۱۵۳). مأخوذ است از آیه «علیها ملائکه غلاظ شداد». (قرآن ۶/۶۶). غلاظ، ج غلیظ. رجوع به شداد شود.

— مأمورین غلاظ شداد؛ مأمورین سخت و درشتخو و قسی القلب.

غلاظ و شداد. [غ ظ ش] (تسربکب عطفی، ص مرکب) به معنی غلاظ شداد است. رجوع به غلاظ شداد شود.

— قسمهای غلاظ و شداد؛ سوگندهای سخت و استوار. قسمهای مغالطه.
— مأموران غلاظ و شداد. رجوع به غلاظ شداد شود.

— ملائکه غلاظ و شداد؛ (در تداول). رجوع به غلاظ شداد شود.

غلاظت. [غ ظ] [ع ص] به معانی غِلَظَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غِلَظَة شود. || (امص) فظاظت. درشتی. (صراح) (مذهب الاسماء).

غلاظی. [غ] [اخ] عسلی بن محمد بن احمد بن ایوب مقری غلاظی، مکنی به ابوالقاسم. او از اهل بصره بود و از احمد بن عبدالله روایت کرد، و ابوبکر احمد بن علی بن ثابت خطیب از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۴ الف).

غلاغوش. [] [اخ] لقب قبجی حاجب که از طرف سلطان محمود غزنوی به امارت سیستان منصوب شد. در تاریخ سیستان آمده؛ چون محمود را یقین شد او را خلعت

داد و قبجی حاجب را با او بفرستاد که او را غلاغوش گفتندی با هزار سوار... رجوع به تاریخ سیستان صفحات ۳۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و رجوع به قبجی حاجب شود.

غلاف. [غ / غ / غ] [ع] (ا) پوشش. (ترجمان بیوشانند. الغشاء یغشی به الشیء کغلاف القارورة و السیف و الکتاب، یقال: «جرد السیف من غلافه». (اقرب الموارد). لغافه و هر آنچه چیزی را احاطه کند. (ناظم الاطباء):

بفرمود تا گرگ بیکر درفش
سرش بند زرین غلافش بنفش. فردوسی.

سرش ماه زرین غلافش بنفش
به زر بافته پرتیانی درفش. فردوسی.

یکی زردخورشید بیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش. فردوسی.

بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف
بوستانی کاندرو گل مشک دارد سایبان.

سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزادیار
این چنان زرین نمکدان بر بلورین مانده
و آن چنانچون بر غلاف زر سبمین گوشوار.
منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ج ۱ ص ۲۷).
در اندرون وی مسجد دیگر بنا کردند یک
خشت از زر سرخ و یک خشت از سیم. دیوار
وی را غلافی کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۵).

بتاب آینه دل در این سیاه غلاف
به آب آینه جان درین کبودسراب...

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۲).
سخن برای زبان در غلاف کام کشد
کجا برات نویسد نام و نانش را. خاقانی.

|| پوشش شیشه. (منتهی الارب). || پوشش شمشیر. ج، غُلْف، غُلْف، غُلْف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیام. نیام شمشیر و کار. (مذهب الاسماء). چخ:

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف
چند غلافش کنی ای برخلاف. نظامی.

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف.

سعدی (بوستان).
خطیب سیه پوش شب بیخلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف.

تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف.

جامی (بهارستان).
— امثال:

نگنجد دو شمشیر در یک غلاف.
نظیر:

لا یجمع سیفان فی غمد.

|| قرن؛ یعنی شاخ و آن شاخ ماندنی است که بعضی حبوب دارند و در آن ثمر و یا بزر آنها جای دارد، مانند نخود. غلاف گونه‌ای است که تخم یا ثمر بعض گیاهان در آن جای دارد. تخمدان بعض حبوب چون لوبیا و باقلا و جز آن؛ و له فی طرفه غلاف فیه البزر. (مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۶۲). یعقد حباً (لانجدان) فسی غلف دقاق. (مفردات ابن البیطار).
|| غشائی که دل را فرا گیرد و قلب درون آن جنبد. (از بحر الجواهر).

— از غلاف برآمدن؛ بیحجاب شدن. (غیاث اللغات). کنایه از بی تکلف و بی حجاب شدن. (آندراج):

خوشا دمی که به عشاق سینه صاف برآیی
کشی پیاله و چون لاله از غلاف برآیی.

تأثیر (از آندراج).
— غدازه یا شمشیر را نزد کسی به غلاف کردن؛ کنایه از کوچکی کردن نسبت به او.

— غلاف برگ یا نیام آن؛ قاعده بعضی از برگهاست که پهن تر از سایر نقاط برگ است، و قسمتی از ساقه نبات و یا تمام محیط آن را احاطه میکند. رشد غلاف در نباتات مختلف متفاوت است. در بعضی از نباتات کوچک و در چنار نسبتاً پهن تر است و جوانه محوری نبات را کاملاً مخفی و محفوظ میدارد. در گلپر رشد آن بسیار است و صفحه بزرگ و مقعری تشکیل میدهد. رشد غلاف در برگ غلات به قدری بسیار است که میان گره‌های ساقه یا ماشوره و حتی گره‌های بالای خود را میپوشاند. (گیاه شناسی ثابتی ص ۲۴۵).

— غلاف دل؛ شغاف. (ذخیره خوارزمشاهی).
تاموره. پرده‌ای که به روی دل است و گرداگرد آن را گرفته است. (ناظم الاطباء).

— غلاف دیگ؛ آنچه دیگ را در سفر در آن نهند.

— غلاف ماه؛ ساهور، و آن به گمان عامه چیزی است که ماه درون آن شود چون منکسف گردد.

غلافق. [غ ف] [اخ] نام موضعی در بلاد عرب. (از معجم البلدان).

غلافقه. [غ ف ق] [اخ] دهی است به ساحل زبید. (منتهی الارب). شهری است بر کناره بحر یمن مقابل زبید، و آن لنگرگاه زبید است و از این شهر ۱۵ میل فاصله دارد. کشتیهایی که به مقصد زبید حرکت میکنند در آنجا لنگر می‌اندازند. (از معجم البلدان). بندری است در یمن که به سبب نمو سنگهای مرجان از کار افتاد و بازرگانی آن به شهر بیت‌القیه منتقل شد. (از اعلام المنجد). رجوع به قاموس

الاعلام ترکی و تاریخ قم ص ۲۸۴ شود.

غلاف کردن. [ع/غ/غ/ع/ك] د [مص مرکب] یا در غلاف کردن. در غلاف گذاشتن. اغلاف. رجوع به غلاف و اغلاف شود: یک نفس آن تیغ برآر از غلاف چند غلافش کنی ای برخلاف. نظامی. زین سبب من تیغ کردم در غلاف تا که کز خوانی نخواند برخلاف.

مولوی (مثنوی).
|| در تداول عامه؛ دست از کاری بازداشتن. ترک کاری گفتن. منصرف شدن؛ فلانی غلاف کرد.

غلاف نشین. [ع/غ/غ/ع/ن] [نف مرکب] آنچه در غلاف باشد. آنچه پوشیده باشد: بی نور شد چراغ دل از ظلمت وجود این خنجر غلاف نشین زرق رنگ بود.

ناصر علی (از بهار عجم) (آندراج).
غلاق. [ع/غ] [لغ] (عین...) جایگاهی است. (از معجم البلدان).

غلال. [ع/غ] [ع/ل] ج غلیل. (منتهی الارب). رجوع به غلیل شود.

غلال. [ع/غ] [ع/ل] ج غلّة. (اقرب الموارد). رجوع به غلّة شود؛ بلخ از کثرت غلال و انواع ارتفاع از بقاع دیگر مرتفع تر بود. (جهانگشای جویی).

غلاله. [ع/غ] [ع/ل] (ع) (دروبطارس^۱. بلوطی. سرخس البلوط. مفردات ابن البیطار ذیل دروبطارس). در ترجمه فرانسوی مفردات: علاقه (به عین مهمله). رجوع به دروبطارس و علاقه شود.

غلاله. [ع/غ] [ع/ل] (ع) (بالشجهای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. (منتهی الارب) (آندراج). عظامه. (اقرب الموارد) (تاج العروس). || میخ که هردو سر حلقه را فراهم آورد. (منتهی الارب). ج. غلائل. (تاج العروس). || شاما کچه که زیر جامه و زره پوشند. (منتهی الارب). جامه کوچک که در زیر جامه یا زره پوشند. (غیاث اللغات). پیراهن خرد. (دهار). جامه‌ای که متصل به بدن باشد. (برهان قاطع). جامه‌ای که در زیر زره پوشند. شعار که زیر جامه و جوشن پوشند. شاما کچه و آن را سینه‌بند گویند؛

فتنه کند خلق را چو روی بیوشد همچو عروسان به زیر سبز غلاله.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۸۹).
شفق غلاله خورشید ارغوانی دوخت

چو زهره بست اباسی عنبرین بر چشم. رفیع‌الدین لبنانی.

از تقاب قیرگون بر صبح کرده سایبان و آن غلاله عنبرین بر ماه طغرا ساخته.

؟ (از صحاح القرس).

|| روغنی که بر بن و بیخ موی سر رسیده باشد. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع)^۲.

|| آبی که در پای درختان جاری و روان باشد. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع)^۳.
|| بنیایی که از راه صواب منحرف شود؛ یعنی طریق حق را بگذارد و راه باطل را پیش گیرد. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع)^۴.

غلاله. [ع/غ] [ع/ل] (ع) (بیماری است مسر گوسپندان را. (منتهی الارب). غل به فتح اول و دوم و غلاله به ضم اول هر دو به معنی بیماری مخصوص گوسپند است که در احلیل (مجرای شیر از پستان) آن پدید آید بدان سبب که دوشنده پستان را حرکت نمیدهد و چیزی در آن میماند و آنگاه خون یا عقده میگردد. (از تاج العروس).

غلاله. [ع/غ] [ع/ل] [ل] (ل) زلف معشوق. (برهان قاطع). زلف، و آن را کلاله نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). گلاله. حاشیه برهان قاطع چ معین):

تاگرد دشتها همه بشکفت لاله‌ها چون درزده به آب مصفر غلاله‌ها. منوچهری (دیوان دبیرسیاقی چ ۱ ص ۱۶۸).
شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد شاهد تست جام می زو تو هوای تازه بین. خاقانی.

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان چنانکه از دم مجمر غلاله جانان. کمال اسماعیل اصفهانی (دیوان چ هند ص ۹۴).

غلام. [ع/غ] [ع/ل] (ع) (کودک. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). کودک شهوت پدید آمده. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل نسخه کتابخانه لغت‌نامه). پسر از هنگام ولادت تا آمد جوانی. (از منتهی الارب). کودک که خطش دیده باشد و بعضی گویند از زمان ولادت تا حد بلوغ. و فارسیان غلام به معنی مطلق بنده و پسر استعمال کنند خواه کودک باشد و خواه جوان و خواه پیر، لیکن بر مذکر اطلاق کنند نه بر مؤنث. (آندراج). ریدک. (مقدمه الادب زمخشری). کودک نرینه. پسر خردسال. پسر. امرد. مقابل دختر. غلام بزرگتر از صبی و خردتر از شاب است و آن سنی است از چهارده سالگی تا بیست و یک سالگی. (مسعودی): قال رب انی یکون لی غلام و قد بلغنی الکبر و امرأتی عاقرة. (قرآن ۴۰/۳). فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام. (قرآن ۱۹/۱۲). و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی السدینه. (قرآن ۸۲/۱۸). پس خواهر یعقوب گفت: یک ره که این غلام

[یوسف] زدنی کرد چاره نیست تا دو سال مرا بندگی کند. (ترجمه تاریخ طبری چ بهار ص ۲۷۰). || پسری یا مردی که با وی عشق ورزند. پسر زیباروی. معنی اصلی غلام، پسر و امرد است ولی چون پادشاهان و امرا و شعرا

و توانگران علاوه بر استفاده از غلامان خود در مورد خدمتگزاری و جنگاوری و تجمل با بعضی از بندگان خوبرو عشق میورزیدند از این رو غلام در ادبیات مفهوم معشوق را به خود گرفته است. رجوع به «غلام و بنده از نظر تاریخی»، در مطالب بعدی شود:

غلام از ساده‌رو باشد و گر نوخط بود خوشتر خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوبین و چاچله. عسجدی.

غلام و جام می را دوست دارم نه جای طعنه و جای ملام است. منوچهری. داد در دستش آهخته حسامی را بر لت جام نگارید غلامی را. منوچهری. در کف جاهل همیگوید بنید در بر فاسق همیگوید غلام.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۹۸).
می چه داری در صراحی ای غلام جام پرکن تا به کف گیریم جام.

امیر معزی (از آندراج).
ملک درحال کشیزکی خوبروی پیشش فرستاد همچین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال. (گلستان سعدی).
شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام روی تو دیدن به شب روز نماید تمام. سعدی.
کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری.

سعدی (بدایع).
|| مرد میانه‌سال. (اضداد). ج. اعلیمة، غلّمة، غلمان. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). || در اصطلاح علمای رجال و درایه عبارت از شاگرد و تلمیذ و تربیت یافته است. صاحب روضات در ضمن شرح حال محمدبن مسعود عیاشی گوید: از جمله تلامذه و غلامان او در اصطلاح علمای رجال.

1 - Druobatairs, Dryopteris.

۲- در فرهنگهای عربی غلاله به این معنی نیامده، صاحب اقرب الموارد گوید: غل الدهن فی رأسه غلا؛ ادخله فی اصول شعره. از اینرو معلوم نیست غلاله که در فارسی آمده مأخوذ از عربی است یا عرب از فارسی گرفته است.

۳- غلاله به این معنی نیز در فرهنگهای عربی نیامده، صاحب اقرب الموارد گوید: غل الماء بین الاشجار غلا و غلولا؛ جرى. معلوم نیست که فارسی‌زبانان از عربی گرفته‌اند یا عربی‌زبانان از فارسی.

۴- این معنی نیز مثل دو معنی گذشته برای غلاله در فرهنگهای عربی نیامده، صاحب اقرب الموارد گوید: غل بصره؛ حاد عن الصواب. و بنابر این معلوم نیست غلاله به معنی مذکور مأخوذ از عربی است یا عرب از فارسی گرفته است.

۵- صاحب منتهی الارب به فتح اول بر وزن سحابه آورده است و ظاهرا غلط است.

ابوعمر و محمد بن عمر بن عبدالعزیز کسی است. در مقیاس الهدایة آمده: غلام در اصطلاح رجال و درایه دلالت به هیچ کدام از مدح و ذم ندارد و مراد از غلام فلان، تلمیذ او متأدب به آداب اوست، چنانکه درباره بکر بن محمد بن حبیب مازنی گویند که از غلامان اسماعیل بن میثم است زیرا که از وی تأدب کرده، و درباره «کشی» گویند که وی از غلامان عیاشی است زیرا مصاحب او بود و از وی اخذ مراتب کرده است. و بعضی برآند که در کتب رجال لفظ غلام در غیر معنی تلمیذ استعمال نشده است. البته این معنی در صورتی است که لفظ غلام اضافه به علم شخصی دیگر باشد، مثل: غلام فلان. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۰). ابن خلکان در وفیات الاعیان درباره ابوعلی فارسی آرد: «وعلت منزلته حتی قال عضدالدوله: انا غلام ابی علی الفسوی فی النحو». [به مجاز به معنی نوکر و بنده. (غیاث اللغات). نوچه: غلام حرک؛ نوچه سبک و تیز خاطر. (منتهی الارب). رجوع به نوچه شود. بنده. بنده ترینه. عبد. مملوک. بنده زرخرد. زرخرد. مولی. و صیف. مقابل کنیز. رهی:]

نه ماه صیامی نه ماه فلک که اینست غلام است و آن پیشکار. رودکی. غلام ترسا پیش ایشان بود که شبیه او را از شهر نینوی برده کرده بود... و این غلام توریة و انجیل خواندی... عتبه و شبیه با غلام در باغ بودند. (ترجمه طبری). و از همه این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته به بازار آیند [به روز بازار در جبل قارن] و با یکدیگر مزاح کنند. (حدود العالم).
خواجه یکی غلامک رس دارد
کز نا گوارد خانه چو تن دارد. منجیک.
خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست هل و حجره حجره گرد ملازه!

غلام و کنیزک بیز هم دویت
بگویش که با تو مرا جنگ نیست. فردوسی.
چو او را بدان کاخ در جای کرد
غلام و پرستنده با پای کرد. فردوسی.
خردمند و بیدار سیصد غلام
بیامد بر زین و سیمین ستام. فردوسی.
مریخ روز معرکه شاها غلام تست
چونانکه زهره روز میزد است داه تو.

فرخی (دیوان ص ۳۴۱).
این همیگوید گشتم به غلام و به ستور
و آن همیگوید گشتم به ضیاع و به عقار.

فرخی.
تو غلام منی و خواجه خداوند منست
نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان.
فرخی.

با غلامان و آلت شکره.
کرد کار شکار و کار سره. عنصری.
خورشید زد علامت دولت به بام تو
تا گشت دولت از بن دندان غلام تو.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱۳۲۶ ص ۱۷۱).

و نخست جنیتان بسیار با سلاح تمام و برگستون، و غلامان ساخته با علامتها و مطردها... خیل خیل میگذشت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۷). امیر چون رقعہ بخواند بنوشت و به غلامی خاصه داد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۶۳). و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده... بگذاشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۷۱).

ترانه چرخ و هفت اختر غلام است
تو شاگرد تنی حیفی تمام است. ناصر خسرو.
گروم بدو سپاری و گر ترک
شاهنشہ ری کنی غلامش را. ناصر خسرو.
کم ز کیخسروی نه ای زیرا ک
هر غلامیت کم ز بیژن نیست. مسعود سعد.
زانکه خواجه مرا خداوند است
خویشتن را غلام او دانم. مسعود سعد.
تو غره بدان شوی که می می نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آن را!

خیام.
زمانه سوی حسودت ندا کند که منم
ورا غلام تو با خواجه زمانه میخ. سوزنی.
تن من است چو سلطان معصیت فرمای
من از قیاس غلام مطیع سلطانم. سوزنی.
غلام نیست به فرمان خواجه رام چونانک
من این نهره تن خویش را به فرمانم. سوزنی.
هر غلامیش را ز سلطانان
پهلوان جهان خطاب رساد. خاقانی.
پیام داد به درگاهش آفتاب که من
ترا غلامم از آن بر نجوم سالارم. خاقانی.
غلام آب رزانی نداری آب روان
رفیق صافر حیفی نبی به صف صفا. خاقانی.
سلطان با خواص غلامان خویش حمله کرد.
(ترجمه تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۲۷۳).

ز خاموشی در آن زربنه پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار. نظامی.
زر به خروار و مشک نافه به کیل
وز غلام و کنیز چندین خیل. نظامی.
ای زهره و مشتری غلامت
سرمایه نام جمله نامت. نظامی.
مال او برداشته ست این قلتیان
وین غلام اوست ای آزادگان.

مولوی (مثنوی).
شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام بیرد.
سعدی (گلستان).

رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست
گر بکشد بنده ایم و بر نوازد غلام. سعدی.
غلامی به درویش برد این پیام
بگفتا به خسرو بگو ای غلام.
سعدی (بوستان).

تا که باشد دل غلامی دور
ار تو کارت کجا پذیرد نور؟ اوحدی.
آنکه بر صید شاه دام نهد
بوسه بر دست هر غلام نهد. اوحدی.
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه بازین به ترحم غلام را. حافظ.
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد.
حافظ.

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند. حافظ.
غلام باره. غلام پیشخدمت. غلامخانه.
غلامزاده. غلام گردش. رجوع به هریک از
مدخل های مذکور شود. و در اسامی خاص
گاه با نام دیگر بدین سان ترکیب گردد: غلام
اکبر. غلامحسن. غلامحسین. غلامعباس.
غلامعلی. غلاممحمد. غلامیحیی و جز آن.
— غلام ترک: غلامی که از نژاد ترکان باشد.
رجوع به تاریخچه غلام و بنده ذیل عنوان
غلامان ترک در مطالب بعدی شود.

چون شاه هند پیش و پشش ده غلام ترک
از فر عیدگه می و گه شکر افرش. خاقانی.
— غلام خاصه، غلامان خاصه: گروهی از
غلامان بودند که در پشت سر پادشاهان
می ایستادند. در تذکره الملوک آمده: و غلامان
خاصه در پشت سر پادشاهان ایستاده
می شدند، و لله مخصوصی داشتند، مقرر شد
که قرچقای بیک غلام خاصه شریفه با فوجی
از غلامان به قلعه رفته محافظت قلعه و یراق
متعلقه به سر کار پادشاهی نمایند. (عالم آرای
عباسی ص ۴۵۵ چ قدیم و ص ۶۵۵ چ جدید).
رجوع به تذکره الملوک چ دبیرسیاقی
ص ۱۹ شود.

— غلام خانه زاد: غلام یا خدمتکاری که
مخصوصاً جهت خدمت شاه در دربار تربیت
می یافت. تربیت غلام خانه زاد در دوره صفویه
نیز معمول بوده است و او را به ترکی اوغلی
مینامیدند. رجوع به غلام و بنده از نظر
تاریخی در مطالب بعدی شود.

— غلام خواجه سرا: یا غلام سرایی، یا غلام
خانگی، غلامان خواجه سرا، گروهی از
غلامان زیبارو بودند که خصی شده بودند و

۱- کذا (!) نل: سست هل و هرزه گرد و لثره
ملازه.
۲- در این مورد غلام با حفظ معنی اصلی در
مفهوم پابین تر و کوچکتر استعمال شده است.

پشت سر شاه می‌ایستادند. در کتاب سازمان اداری حکومت صفوی (ص ۱۰۷) آمده است: غلامان جوان دو نوع بودند: یکی غلامان خواجه‌سرا که خصی شده بودند و دیگر غیر خواجهگان (ساده). شاردن در سفرنامه خود (ج ۵ ص ۴۷۰ و ۴۷۹) در توصیف مجالس رسمی می‌گوید: «در عقب (سلطان) ده یا نه خواجه‌سرای خردسال ده تا چهارده‌ساله می‌ایستادند. اینان از زیباترین و خوب‌ترین کودکان بودند و رخت‌های بسیار فاخر می‌پوشیدند، و به شکل نیم‌دایره در عقب شاه می‌ایستادند و به نظر چون تندیس‌های مرمر جلوه می‌کردند زیرا هیچ حرکتی نداشتند و دست را بر سینه می‌نهادند و سر راست نگاه میداشتند، و حتی مردمک چشم آنان حرکت نمی‌کرد.» این خدمتکاران به هنگامی که شاه بر خوان مینشست بر زمین زانو میزدند. رجوع به غلام و بنده از نظر تاریخی شود.

— غلام ساده؛ غلامی که خصی نشده باشد. مقابل غلام خواجه‌سرا. در کتاب «سازمان اداری حکومت صفوی» آمده است: غلامان معمولی یا ساده از جوانانی بودند که داوطلب خدمت سلطان شده یا خدمتکارانی که مخصوصاً جهت خدمت شاه تربیت یافته بودند. شاردن در سفرنامه خود (ج ۵ ص ۳۰۸) می‌گوید: «قریب هزار تا هزار و دویست جوان نام افتخاری غلام شاه را داشتند. این خادمان یا پیشخدمتان خاص شاه برحسب استعداد خویش بعدها در بین ادارات مختلف توزیع میشدند، و به تدریج به مشاغل مستقل و مهم میرسیدند. اصطلاح ترکی اوغلی یا «خانزاد» که در زمان شاه عباس اول و جانشینانش بسیار به کار رفته بدون تردید اشاره است به این نوع غلامان که در دربار تربیت می‌افتادند. — غلام سرایی، یا غلام خانگی؛ غلامی که به اندرون و حرمخانه پادشاه یا امیر میتوانست برود، ظاهراً همان غلام خواجه‌سراسر است که مقابل غلام ساده است.

بر در بغداد خواهم دیدن او را تا نه دیر گرد بر گردش غلامان سرایی صد هزار.

فرخی.
احمد عبدالصمد... آن لشکر و خزاین و غلامان سرایی را برداشت... به خوارزم بازبرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۵). فرمود تا طرادها غلامان سرایی را از دور بزدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۳۴). او را حاسدان و عاشقان خواستند هم از غلامان سرایی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۲).

نمانده در حریم پادشاهی
وشافی جز غلامان سرایی.
دو رویه کرد تخت پادشائیش
کشیده صف غلامان سرایشش.
نظامی.

— غلام فلک بودن؛ محکوم فلک بودن. (از آندراج). صاحب آندراج گوید: غلام فلکم؛ یعنی محکوم فلکم، چون کاری خلاف توقع پیش آید این عبارت را گویند. در فرهنگهای رشیدی، برهان قاطع و انجمن آرا چنین آمده: غلام فلکم؛ کنایه از پیش آمدن کاری باشد برخلاف مراد و توقع. — انتهى، و بیشک این معنی مأخوذ از شعر نورالدین ظهوری است که خود فرهنگهای مزبور نیز آن را آورده‌اند و کنایه از نرسیدن به مراد است:

مست می خون دل و جام فلکم
سرگشتگیم نگر به کام فلکم

در ساختمان به خواجه‌تاشی با غیر
ناسازی او بین غلام فلکم.

— غلام کشمیری؛ غلامی که از کشمیر باشد. غلام هندو.

— غلام کشیک‌خانه؛ پاسبان که محافظت میکند. (از آندراج).

— غلام هندو؛ غلامی که از هند باشد. غلام سیاه.

چون غلام هندوی کوه کین کشد
از ستیزه خواجه خود را میکشد.

مولوی (مثنوی).

غلام و بنده از نظر تاریخی: از نگرستن به سرگذشت اجتماعی بشر توان دریافت که انسان به طبع موجودی خودخواه و خودسر بوده است، زورمندان همواره به هموعان ناتوان خویش زورگویی میکردند و هرگونه ستمگری را بر آنان روا می‌شمردند، در آغاز هنگامی که زورمندان بر دشمنان خویش چیره میشدند مردان آنان را میکشند و زنان را برای بهره‌مندی از ایشان نگاه میداشتند، دیری نگذشت که مردان مغلوب را نیز برای خدمتگزاری به عنوان غلام و برده به کار میگماشتند، و آنان را به شخم زدن زمین و گله‌چرانی امیداشتند. مانند کالا خرید و فروش میکردند. مصریان، آشوریان و بابلیان باستان همه برده داشتند. رومیان زنان و مردان اسیر را در خانه‌ها به کار میگماشتند و بانوی خانه میتوانست کنیز و غلام خود را تازیانه بزند و او را بکشد. ایرانیان ترکان را به اسارت میگرفتند و برای شاهزادگان ترک میساختند و یا از حبشه و اطراف عربستان برده میخریدند. تجار بردگان را به بازارهای مکاره (عرب) آورده آنان را میفروختند. عبید و موالی در تاریخ اسلام عامل برجستهای محسوب میشوند. بردگی اسلام بیشتر بوسیله اسارت بود. همینکه مسلمانان بر سپاهی غلبه میکردند و یا شهری را میگشودند زنان و مردان و کودکان آن را به اسارت میگرفتند، و میان خود تقسیم میکردند. در انثای فتوحات

اسلامی اسیر به قدری فزونی یافت که هزارهزار شمارش میشد و دده به فروش میرفت، به خصوص در ایام بنی‌امیه که فتوحات اسلامی بسیار توسعه یافت، مثلاً موسی بن نصیر در سال ۹۱ ه. ق. ششصد هزارتن را در افریقیه اسیر کرد و پنج یک آنها را (شصت هزار تن) برای خلیفه ولید بن عبدالملک به دمشق فرستاد. و البته از ترکستان و سایر قاطعی که در زمان بنی‌امیه فتح میشد، به همین میزان اسیر می‌آوردند. ابراهیم فرمانروای غزنین در سال ۴۷۲ ه. ق. از یک قلعه هند صد هزار اسیر آورد و در جنگ دیگری که در سال ۴۴۰ ه. ق. به سرداری ابراهیم ینال در روم واقع شد مسلمانان غیر از چارپایان صد هزارتن اسیر گرفتند. علاوه بر اسرای جنگی همه‌ساله فرمانروایان اسلامی از ممالک ترکستان و بربر و غیره گروه بسیاری غلام سفید (زن و مرد) به جای مالیات به دارالخلافه میفرستادند. بدین ترتیب در میان مسلمانان غلام و اسیر و زرخرید بسیار بود تا آنجا که یک مسلمان گاهی از ده تا صد یا هزار بنده داشته است. در زمان ایوبیان یک لشکر سواره دهها بنده و گماشته و خدمتگزار داشت. در روزگار بنی‌امیه که دوره تجمل و شکوه بود بنده‌داری بیشتر رواج داشت و هنگامی که امیری سوار میشد صد یا پانصد یا هزار غلام در رکاب وی بودند. همینکه غلامان فراوان میشدند شخصی را به نام استاد برای تربیت و اداره امور آنان تعیین میکردند و امیران و بزرگان غالباً این بندگان را تیراندازی و فنون جنگی می‌آموختند و به جای سپاهی برای حفظ و حمایت خویش به کار میبردند. اخشید والی مصر هشت هزار بنده مسلح داشت که هر شب دو هزار تن آنان در کاخ او کشیک میدادند. امیران غالباً این سپاهیان (غلامان) را خرید و فروش میکردند. دسته دیگر از غلامان سفید از قبیل ترک و رومی و ایرانی و بربری زنگی و صقلی (سیسیلی) از زن و مرد خانه‌زاد و زرخرید و جز آن مخصوص انجام دادن امور خانگی بودند و به کارهای آشپزی، درباری، فراشی، انبارداری، قایق‌رانی، رکابداری و امثال آنها میپرداختند، گاهی عده غلامان به قدری بسیار بود که از تعداد لازم برای انجام دادن امور سپاهیگری و خدمت خانگی و پاسبانی نیز بیشتر میشد. در آن موقع غلام‌داران متمول و ثروتمند به گروه بسیاری از آنان لباسهای فاخر می‌پوشانیدند و آنان را جزء تجملات و تفریحات قرار میدادند و نخستین بار امین پسر هارون به این کار اقدام کرد وی غلامان بسیاری (به خصوص خواجهگان)

خرید و آنان را لباس زنانه پوشانید و در کاخهای خویش جا داد. سایر خلفا نیز از این عمل پیروی کردند و غلام‌بچه‌های سفید و سیاه گرد آوردند. شماره غلام‌بچه‌های سفید و سیاه المقتدر از یازده هزار میگذشت. غلام‌بچه‌های سفید معمولاً ایرانی، دیلمی، ترک و طبری بودند، و غلام‌بچه‌های سیاه بومی و غیره را از مکه و مصر و افریقه می‌آوردند. خلفا غالباً از زنگیان گارد مخصوصی جهت حمایت خویش تشکیل میدادند. گروهی از غلامان نیز خواجه نامیده میشدند. اخته کردن مردان یک عادت شرقی باستانی است. این امر ابتدا در میان آشوریان و بابلیان و مصریان معمول بوده است و یونانیان از آنان و رومیان از یونانیان و فرنگیان از رومیان این شیوه را اقتباس کردند. قبلاً تصور میرفت که خواجهگان فاقد قوای دلیری و مردانگی میشوند ولی عده‌ای از همین خواجهگان جزء اشخاص مهم تاریخی شده‌اند و در امور کشوری و لشکری مقام مهمی یافته‌اند. پسران را به جهات بسیاری اخته میکردند از قبیل اینکه آزادانه در حرمسرا بمانند و رابط میان زنان و مردان باشند. یکی از دوره‌هایی که غلامان و خواجهگان نفوذ بسیاری در امور دولتی داشته‌اند دوره عباسیان است. در میان غلامان متنفذ عباسیان بیش از همه نام مسرور خادم هرون را میشنوم ولی او چندان قدرتی نداشته است. نخستین خلیفه‌ای که غلامان بسیار گرد آورد و آنان را مقرب ساخت امین بود. او چون به خلافت رسید خواجه‌های بسیاری خریده آنان را انیس شبانه‌روزی و سرپرست خوراک و نوشابه و امر و نهی خویش قرار داد، و دسته‌ای از آنان را جرادیه و دسته دیگری از خواجهگان سیاه را غرابیه نامید. امین از نظر سیاسی و یا محافظت شخصی خود این خدمتگزاران را جمع نکرد بلکه منظوری جز خوشگذرانی و عیاشی نداشت تا آنجا که شاعران درباره آن وضع شعرها گفتند و امردبازی امین را با ذکر اسامی گروهی از آن مردان به شعر درآوردند. همینکه شماره خدمتگزاران و غلامان در دستگاه خلفا فزونی یافت آنان را به چند دسته رومی، ترک، حبشی، سندی، بربری، سیسیلی و جز آن تقسیم کردند، و تقریباً تشکیلاتی مانند تشکیلات نظامی برای آنان ترتیب دادند، و مقرری و مستمری جهت آنان تعیین کردند. اساساً استخدام غلامان و ممالیک و غیره در سرای خلفا و امرا به منظور انجام دادن کارهای خانوادگی بود سپس از وجود آنان برای حفظ و حمایت خود و منزلهای خویش استفاده کردند، و طبعاً بهای چنین غلامان و

خدمتگزارانی روزافزون میگشت و از صد تا هزار دینار و بیشتر یا کمتر از آن میبود، و چه‌بسا که امیران بیش از پانصد و بلکه هزار غلام داشتند، از آنجمله بفالشراپی یکی از سرداران ترک پانصد غلام داشت و یعقوب ابن‌کلس وزیر فاطمیان مصر بیش از چهار هزار غلام نگاه میداشت. غلامان دربار خلفا دسته‌دسته بودند و هر دسته‌ای نامی داشت مانند غلامان کوچک و غلامان سنگی و پیادگان رکابی و مصائی و غیره. فرق دسته‌های سپاهی ترک با دسته‌های غلامان مملوک آن بود که سپاهیان ترک برای دولت کار میکردند و از دولت حقوق و مقرری میگرفتند، و بعضی از آنان اجیر و بعضی دیگر مملوک بودند، ولی دسته‌ای غلامان برعکس، خدمتگزاران شخصی خلیفه یا امیر بودند، و از شخص خلیفه یا امیر حقوق میگرفتند و از خانه و شخص او حمایت میکردند. گاهی هم این خدمتگزاران شخصی جزء سپاهیان دولت درمی‌آمدند، و گاهی نیز بنا به مقتضیات با سپاهیان همکاری میکردند. بعضی از خلفا بندگان را میخریدند که با دشمنان آنان مبارزه کنند، و چه‌بسا که دسته‌ای از این خدمتگزاران بر خلیفه چیره شده وی را اذیت میکردند، و آنان هم از دسته‌های دیگر غلامان استمداد کرده آن دسته مخالف را نابود میساختند. نخستین خلیفه‌ای که خدمتگزاران بسیار گرد آورد و آنان را مقرب ساخت، المقتدر بالله بود^۱ که در سال ۲۹۵ ه. ق. به خلافت رسید و یازده هزار خدمتگزار و خواجه رومی و سیاه جمع‌آوری ساخت. المقتدر خدمتگزاران را پیش می‌انداخت و از آنان باری می‌جست و گاهی فرماندهی سپاه و مانند آن را به آنان واگذار میکرد. در زمان این خلیفه مونس خادم از تمام رجال دولت پیش افتاد و فرمانده سپاه و امیرالامراء و خزانه‌دار کل‌گشت، و مورد شور خلیفه واقع شده همه کارها را به دست گرفت. سرانجام خلیفه در جنگ با مونس کشته شد. پس اگر خلفا به خدمتگزاران و خواجهگان پناه می‌آوردند برای حفظ جان و یا برای تجدید قدرت و یا از بیم ترکان میبود. گروه انبوهی از خواجهگان و غلامان در دستگاههای دولتی مسلمان به مقامات مهم سرداری سپاه، امارت، خزانه‌داری کل و غیره رسیدند، مثلاً المعتض بالله خلیفه عباسی غلامی داشت به نام بدر که در دوره خلافت المعتضد به مقام فرماندهی کل سپاه رسید و نام خود را بر سپرها و بیرقها نگاشت، و نسبت به مولای خود همه نوع اخلاص میورزید و سرانجام در راه باری المعتضد کشته شد. بچکم امیرالامراء دولت عباسی از غلامان بود و به عالی‌ترین مقام

رسید. جوهر سردار فاطمیان غلامی رومی بیش نبود که در اواسط قرن چهارم هجری قمری مصر را برای فاطمیان گشود و شهر قاهره را ساخت. پیش از جوهر کافور اخشیدی که غلام زنگی سیاهی بود در سال ۳۵۵ ه. ق. فرمانروای مصر گشت. یاس صقلی خود غلام مونس خادم بود اما به قدری ترقی کرد که فرمانروای برخی از ممالک اسلامی شد. بجران الاستاذ خواجه سفیدی بود که در زمان العزیز بالله و الحاکم (از خلفای فاطمی مصر) به مقام وزارت رسید و برای نخستین بار امین‌الدوله لقب یافت. قراقوش الطواشی وزیر صلاح‌الدین ایوبی اول شخص دولت ایوبیان گشت. عمیدالملک سردار سپاهیان ترک از خواجهگان بود. شقیر خادم رئیس برید مصر و شام در زمان بنی‌طولون از خواجهگان بود، در دوره فاطمیان خواجه همه کاره دولت شد، همچنین در اندلس (خلفای اموی) و در دولت سلجوقیان و آل‌بویه و جز آنان خواجهگان و غلامان به مقامات مهمی ارتقاء یافتند. (از مجلدات تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی‌زیدان به اختصار).

غلام و بنده در حکومت‌های ایرانی: آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران^۲ (ج ۱ ص ۱۹۳) آرد: در قرن چهارم بنا بر رسم تمدن اسلامی انواع بندگان در نواحی ایران زندگی میکردند و آنها معمولاً اسرای بودند که در غزوه‌ها و حملات سرحدی هند و سند و اصفاع ترک و روم و حبشستان و زنگ به دست مسلمانان می‌افتادند، و در داخله ممالک اسلامی بعد از آنکه تربیت مییافتند به معرض بیع و شری درمی‌آمدند. در دستگاه سامانیان و دیلمه غلامان و کنیزکان ترک بسیار بوده‌اند، و از اسباب اهمیت این بندگان خاصه ترکان آن بوده است که کنیزکان آنان در حسن و غلامانشان در شجاعت و جنگاوری شهرت داشتند. ابن‌حوقل میگوید: غلامان ترکی در جهان نظیر ندارند، و در بها و زیبایی هیچیک را با آنان همسری نیست، و من غلامی را دیده‌ام که در خراسان به سه هزار دینار فروخته شد، و قیمت کنیزک ترک در میان خراسانیان به هزار دینار میرسد و من در هیچ جای جهان ندیده‌ام که غلام و کنیزکی از رومی و مولد به چنین قیمت گران فروخته شود، و از این جنس در دستگاه آل‌سامان و بزرگان و امرای خراسان بسیار است. غالب

۱- در سطور سابق جرجی‌زیدان این نسبت را به امین داده است.
۲- نام این کتاب در جلد ۵ به تاریخ ادبیات فارسی تغییر یافت.

غلامان صفلابی و خزری و دیگر طوایف ترک را تاجر خوارزم و سمرقند میفرودخته‌اند، و در آن نواحی تربیت بردگان بسیار متداول بود. در رسم برده خریدن و انواع بردگان و نژادهای مختلف آنان از خدمات گوناگون که به ایشان واگذار میشد آداب خاصی معمول بود و اصولاً این کار خود علمی خاص تلقی میشد.

غلامان ترک: اهمیت غلامان ترک که در دستگاههای امرای ایرانی قرن چهارم به سر میبردند بیشتر در آن است که برای امور لشکری خرید و تربیت میشدند. نظام‌الملک در سیاست‌نامه (ج عباس اقبال صص ۱۲۹ - ۱۳۰) چگونگی تربیت غلامان را برای سپاهگیری به تفصیل توضیح داده و گفته است که: «هنوز در عهد سامانیان این قاعده بر جای بوده است که به تدریج بر اندازه خدمت و هنر و شایستگی غلامان را درجه‌می‌افزودند چنانکه غلامی را که خریدندی یک سال او را پیاده خدمت فرمودندی و در رکاب با قبای زندینچی شدی، و این غلام را فرمان نبودی که پنهان و آشکارا در این یک سال بر اسب نشستی، و اگر معلوم شدی مالش دادندی، و چون یک سال خدمت کردی و شاق‌باشی (غلام‌باشی) یا حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی، آنکه او را قبایی و اسبی ترکی بدادندی با زینکی در خام گرفته و لگامی از دوال ساده. و چون یک سال با اسب و تازیانه خدمت کردی دیگر سال او را قراجوری (شمشیری سرکج یا کمر شمشیر) دادندی تا بر میان بستی، و سال چهارم کیش و قربان فرمودندی تا وقت برنشستن بیستی، و سال پنجم زینی بهتر و لگام مکوکب و قبای روی‌داری و دبوسی که در دبوس حلقه آویختی، و سال ششم ساقبی فرمودندی با اسب‌داری، و قدحی از میان در آویختی، و سال هفتم و سال هشتم خیمه‌شانزده‌میخی بدادندی، و سه غلامکی نو خریده بدادندی، و در خیل او کردند، و او را وشاق‌باشی لقب کردند، و کلاهی نم‌دین سیم‌کشیده و قبایی گنجه‌ای در او پوشیده. و هر سال جاه و تجمل و خیل و مرتب او می‌افزودندی تا خیل‌باشی شدی. پس حاجب شدی اگر شایستگی و هنر او همه‌جا معلوم شدی و کار بزرگ از دست او برآمدی و مردمدار و خداوند دوست بودی. آنکه تا سی و پنج‌ساله نشدی او را اسیر ندادندی، و ولایت نامزد نکردندی، و البتگین که بنده و پرورده سامانیان بود به سی و پنج‌سالگی سپهسالاری خراسان یافت. در اواخر عهد سامانیان عده‌ای از این غلامان که به مراتب عالیه رسیده بودند در دستگاه دولتی به سر میبردند، و قسمتی از

اغتشاشات اواخر عهد سامانی مولود دسایس همینان بود، و این غلامان هم ممکن بود بعد از وصول به مراتب بزرگ خود غلامانی بخرند، چنانکه البتگین هنگامی که از خراسان بیرون میرفت دوهزار و هفتصد غلام ترک داشت. رفتار بعضی از امرای ایرانی با غلامان ترک بسیار خشن بود علی‌الخصوص احمدبن اسماعیل و بیشتر از او مرداویج‌بن زیار که نسبت به غلامان ترک خود اهانت‌های عجیب روا میداشت. غلامان ترک به همان نحو که در بغداد از اوایل عهد تسلط خود شروع به آزار و قتل خلفا کرده بودند، در ایران نیز هرگاه فرصتی یافتند خداوندان خود را به قتل رسانیدند یا بر آنان خروج کردند چنانکه اسماعیل و مرداویج و مسعودبن محمود به دست غلامان خود کشته شدند، و البتگین و فائق و بکتوزون و بسیاری از غلامان آل‌بویه در اواخر عهد آن سلسله نسبت به پادشاهان سامانی و بویی طریق عصیان پیش گرفتند و به خلع و حبس آنان مبادرت کردند مثلاً منصوربن نوح را امرای ترک او کور کردند و از سلطنت برداشتند، و برادر او عبدالملک را بر تخت نشانند، و سلطان‌الدوله بن بهاء‌الدوله را غلامان ترک او هنگامی که از بغداد بیرون رفته بود از سلطنت خلع کردند و برادرش ابوعلی بن بهاء‌الدوله را به جای او به سلطنت برگزیدند. از وقتی که شعرا بر اثر کثرت صلوات امرای صاحب نعمت شدند و غلامان و کنیزکانی در دستگاه برخی از آنان جمع آمدند معاشقات شعرای فارسی‌زبان و حتی امرای ایرانی با آنان فزونی گرفت منتهی چون معامله شعرا و امرا در مورد آنان معمولاً معامله مالک و مملوک بوده و عشق شاعران یا حرمان و سوز همراه نبوده است، در سخنان عاشقانه آنان گیرندگی اشعار عاشقانه روزگاران بعد دیده نمیشود، و بیشتر تغزلات در ذکر اوصاف معشوقه‌هاست، و در اشعار گویندگان قدیم ایران تا شعرای قرن پنجم هجری قمری این وضع به نحوی روشن و آشکار است، و به همین سبب است که در زبان فارسی از قرن چهارم ترک به معنی معشوق و شاهد استعمال شده است. از نتایج تسلط غلامان ترک یکی برافتادن خاندانهای قدیم ایرانی است چنانکه آل‌سبکتکین به تنهایی تمام خاندانهای مشرق از قبیل صفاریان و فریغونیان و خوارزمشاهان و امرای چغانی و غیره را از میان بردند، و غلامان قدرت‌یافته ترک در دولت آل‌بویه آنان را به نهایت ضعف دچار ساخته مستعد فنا و اضمحلال کردند. اثر دیگر غلامان در حکومت‌های اسلامی و ایران آن بود که اینان بر اثر طمع شدید به جمع و ادخار مال دائماً در

حال مصدره اموال مردم بودند، و حتی به تهمت‌هایی از قبیل تهمت بددینی هم آنان را وادار به تسلیم اموال خود میکردند. نتیجه این امر آن شد که اعتماد مردم از دولتها سلب شود، و فساد و سوءرفتار زورمندان بر عامه فزونی گیرد، توجه به علم و ورع در مشاغل از دستگاه‌های حکام و امرای رخت بریندند. از این گذشته تسلط این قوم مایه رواج مقدار زیادی از اسامی و لغات ترکی در زبان فارسی گردید. اثر دیگر تسلط غلامان رواج تعصب دینی و ضعف بعضی از مذاهب و قوت برخی دیگر است. اما بعد از دوره سامانیان مهمترین مرکزی که غلامان ترک در آن گرد آمده بودند دستگاه سلطان محمود و پس از او دربار سلطان مسعود غزنوی بود. بعد از زوال حکومت آل‌سبکتکین، سلاجقه در این باب از سنت آنان پیروی کردند، در این دستگاهها امیران و وزراء و گاه شاعران را نیز هریک غلامان و بندگان نیکوروی متجمل بود (رجوع به تاریخ بهیمنی ج غنی و فیاض صص ۱۴۶ شود) و عدد غلامان سلطان از سربازی و سواران سلطانی و جز آنان گاه به چند هزار تن بالغ میشد. مرکز مهم تجمع و خرید و فروش غلامان در این دوره ماوراءالنهر بود و عده غلامانی که از ممالک مختلف می‌آوردند به فراوانی غلامان ترک نمیرسید، تمام دربارها و خانه‌های رجال را در این دوره غلامان ترک فرا گرفته بودند، در ماوراءالنهر بر اثر آنکه همه جای آن را ترکان احاطه کرده بودند بنده به حدی فراوان بود که علاوه بر رفع احتیاج اهالی یا امرا و رجال آن نواحی به سایر بلاد اسلام هم نقل میکردند. (رجوع به معجم‌البلدان ج لایب‌زیک ج ۴ صص ۴۰۱ شود). از این غلامان بسیار مردم به امارت رسیدند و مشاغلی از قبیل سپهسالاری قوا و حاجبی و حکومت ولایات بزرگ یافتند. و حتی کار بعضی از آنان بدانجا کشید که به خلع سلاطین و حبس و قتل آنان مبادرت کردند، و از آنهاست طغرل کافر نعمت که از غلامان غزنویان بود، و عبدالرشیدبن مسعود را از سلطنت خلع کرد و بسیاری از شاهزادگان غزنوی را کشت. در دوره سلاجقه نیز عدد غلامان سلطانی فراوان بود و حتی بعضی از وزیران چندان غلام داشتند که از اجتماع آنان یک قدرت جنگی به وجود می‌آمد مانند «غلامان نظامی» یعنی غلامان نظام‌الملک طوسی، که حتی پس از مرگ صاحب خویش قدرت خود را از دست ندادند، و همین غلامانند که «برکیارق» را هنگام فرار از اصفهان حمایت کردند و او را که در حیات نظام‌الملک مورد حمایت آن وزیر مقتدر بود به پیروی از همان سیاست در

برابر محمودین ملک‌شاه تقویت کردند و از اصفهان به ساوه و آوه نزد اتابک «گمشنگین جاندار» که اتابک برکیارق بود بردند، تا او را به ری برد و بر تخت سلطنت نشاند.

در دوره سلاجقه عسین و طغیان غلامان و نمک‌ناشناسی آنان نسبت به خداوندان خود امری عام بود و بسیاری از امرا و سرکشان دوره سلجوقی که بعد از وفات ملک‌شاه و نظام‌الملک در ممالک آن طایفه به دعوی سلطنت برخاستند، از همین غلامان یا ابناء آنان بودند، و از آن جمله‌اند: «انر» بنده ملک‌شاه که از آن سلطان نیکویها دیده بود و در فتنه میان محمود و برکیارق دخالتها داشت و با برکیارق غدرها اندیشید و «صدقه» و «ایاز» بنده زادگان برکیارق که بعد از او با سلطان محمد طرح قتال ریختند، و ابناء «انوشکین طشت‌دار» که در خوارزم بر خداوندان خویش قیام کردند، و از آن میان اتسز با سنجر پیمان‌شکنی‌ها کرده، و ماحصل کلام آنکه تغلب غلامان و غلام‌زادگان در عهد سلجوقیان به شدیدترین مراحل رسید، و بسیاری از آشفتگی‌های عهد سلاجقه نتیجه تسلط و غلبه و عسین آنان بود.

از غلامان ترک که در این عهد خریداری میشدند به صورتهای مختلف استفاده میشد. دسته‌ای از آنان بازیچه شهوات امرای این عهد بودند، و رفتار بعضی از سلاطین با این بیچارگان بسیار وحشیانه بود. از عادات سنجر آن بود که غلامی را از غلامان برمی‌گزید و بدو عشق میورزید، و مال و جان فدای او میکرد، و غبوق و صبوح با وی میپیمود، و حکم و سلطنت خود را در دست او می نهاد لیکن چندگاهی بعد که دیگر به کار او نمی‌آمد به نحوی خاص او را از بین میبرد. از جمله آنان یکی مملوکی به نام «سنقر» بود که سنجر پیش از دیدن عاشق او شد و او را به ۱۲۰۰ دینار خرید، و به مالکش هم خلعت و مال فراوان بخشید و فرمان داد برای سنقر سرپردهای چون سرپرده سلطان بزنند و هزار مملوک بخزند تا در رکاب او حرکت کنند، و در درگاه او به سر برند، و خزانه‌های مانند خزانه سلطان برای او ترتیب کنند و ده‌هزار سوار به وی اختصاص دهند. دو سال بعد سنجر جمیع امرا و رجال خود را فرمان داد که در اتاقی گرد آیند و هنگامی که او سنقر را به درون میخواند با دشنه بر او حمله برند و پاره پاره‌اش کنند امرای او نیز چنین کردند و آن بنده سپه‌روزگار را بدین نحو از میان بردند. نظیر این کار را با «قایماز کج‌کلاه» کرد و او نیز کارش به جایی کشیده بود که وزیر سلطان را به قتل آورد، و باز همین عمل به‌جیشانه را با «اختیارالدین جوهر التاجی»

که مملوک مادرش بود کرد. سلطان به این غلام عشقی خاص یافته و سی‌هزار سپاه به وی اختصاص داده بود، و بعد از چنددی دسیسه‌ای ترتیب داد تا او را در دهلیز پارگاهش به کارد از پای درآوردند. میگویند آن وقت که «جوهر» را به کارد میزدند و فریاد او برآمده بود سنجر در حرمرای خود بود و چون آواز او را شنید گفت: بیچاره جوهر را میکشند. چنانکه دیده‌ایم بعضی از این مملوکان در روزگار خوشبختی خود سرپرده و سپاه داشتند و ای بسا که همین بندگان که به زشتخویی عادت یافته بودند بعدها به امارت میرسیدند و بساط سلطنت میچیدند و برگردن مردم سوار میشدند و بیدادها بر آنان روا میداشتند. بسیاری از علما و دانشمندان مورد تحقیر این ملعبه‌های غلامبارگان ترک بودند، و از آنان خفته‌ها و خوارها میدیدند. عشق‌بازی با مالیک که بعضی از فقها به جواز آن فتوی داده بودند (رجوع به طبقات الشافعیه سبکی ج ۳ ص ۱۸ شود) در نزد شعرای این عهد نیز مانند عهد مقدم رایج بوده است. اما گفتار شاعران درباره آنان جلا و روشنی شاعران دوره پیشین را ندارد زیرا اولاً گروهی از شاعران این عهد متمسک به شعائر دینی بوده‌اند، و گروهی دیگر شاید از باب تسلط ترکان بدین کار چندان تجاهر نمی‌کردند با این حال در اشعار این عهد میتوان نمونه‌هایی از معاشقات شاعران را با بندگان یافت چنانکه در دیوان امیرمعزی و انوری و سنایی و خاقانی اشعاری از این قبیل آمده است. گذشته از این بعضی از امرای ترک یا غلامانی که به مقامات بلند رسیده بودند باعث شد که معانی نامه‌های آنان مضامینی در شعر فارسی ایجاد کند.

برای خریدن برده و بنده رسم و آیینی خاص بود و بدان اهمیت وافر داده میشد، چه آدمی خریدن، علمی بسیار دشوار بود، برده خریدن و علم آن از جمله فیلسوفی شمرده میشد. عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن شمس‌المعالی قابوس در این باره فصلی مشیع دارد، و در آن برای هر دسته از غلامان علائم و شرائط ذکر کرده و انواع غلامان و عادات آنان را مذکور داشته و شرایط خریدن غلام را به تمامی آورده است. شرایط اصلی غلام آن بود که خوبری باشد و میبایست که نخست چشم و ابروی او و آنگاه بینی و لب و دندان و موی وی را به دقت نگرست تا نیکو چشم و ملیح بینی باشد و در لب و دندان او حلاوت و در پوست او طراوتی بود. علاوه بر این بعضی به فریبی و لاغری تن و اطراف بندگان نیز مینگریستند و به هر حال همه اعضا و همه اندام بنده را واری میگردند تا علامتی را که

برای هر دسته از بندگان معلوم شده در او بیاند زیرا هر دسته از غلامان علائمی خاص داشتند که خریدار مطلع و متخصص میبایست آنها را ملحوظ دارد، مثلاً غلامانی که برای علم آموختن و کدخدایی فرمودن چون کتابتی و خازنی خریداری میشدند میبایست راست قامت و معتدل گوشت و معتدل رنگ و گشاده میان انگشتان و پهن کف و پهن پیشانی و شهلای چشم و گشاده ابرو و خنده‌ناک باشند، و آنکه برای ملامی میخریدند میبایست نرم گوشت و کم گوشت نه فربه و نه لاغر و باریک انگشت باشد، و آنکه برای جنگاوری میخریدند بایست سطر موی و تمام بالا و راست قامت و قوی ترکیب و سخت گوشت و سطر استخوان و سخت مفاصل و کشیده عروق و رگ و پی بر تن او پیدا و انگلیخته و سطر انگشت و پهن کف و فراخ سینه و کتف و سطر گردن و گردسر و پهن شکم و برچیده سرین و کشیده روی و سرخ چشم باشد. شرط مهم دیگر غلام آن بود که بیمار یا در مظان بیماری نباشد و برای آنکه از این حیث اطمینان حاصل شود غلام را به دقت معاینه میکردند. غلامان را برای جنگاوری، معاشرت، خدمتگزاری در خانه و سرای زنان، خنیاگری، طبخانی، فراشی، حاجبی، ستوربانی و امثال اینها میخریدند، و ممکن بود خواهی‌بنده خود را به دیگری بفروشد، و از او چون فروش ضیاع و عقار فایده بگیرد. اجناس غلامان عبارت بود از ترک و ارمنی و رومی و هندی و حبشی و نوبی. جنس ترک خود بر نه نوع بود که از جمله ایشان از همه بدخوتر خفچاق و غز بودند، و از همه خوشخوتر و فرمانبردارتر خنتی و خلخی و تبتی و از همه سست‌تر و کاهلتر چلگی و از همه بلاکش‌تر و سازنده‌تر تانار و یغما. اجناس غلامان ترک از همه مطبوع‌تر و نیکوتر شمرده میشدند. در قابوسنامه چ هدایت صص ۱۰۰-۱۰۹ آمده: «چنانکه چون در ترک نگاه کنی سری بزرگ بود و روی پهن و چشمها تنگ و بینی پخج لب و دندانی نه نیکو، چون یک به یک را بنگری هر یک به ذات خویش نه نیکو نماید، ولیکن چون همه را به جمع بنگری صورتی باشد سخت نیکو... اما به طراوت دست از همه جنس برده‌اند... و ترکان... کندخاطر و نادان و مکابر و شغبنا کو ناراضی و ناانصاف و بدست و بی‌بهاه آشوب‌کننده و بی‌زبان باشند، و به شب سخت بددل باشند. آن شجاعت که به شب نمایند به روز نتوانند نمود. اما هنر ایشان آن است که شجاع باشند و بی‌ریا و ظاهر دشمنی کنند، و متعصب باشند به هرکاری که بدیشان سپاری، نرم‌اندام و لذیذ

باشند به عشرت و از بهر تحمل به از ایشان جنسی نیست. و سقلایی و رومی و الانی قریب‌اند به طبع ترکان ولیکن از ترکان بردبارتر و کدودتراند. اما الانی به شب دلیرتر از ترک بود، و خداوند دوست‌تر بود، لیکن در ایشان چند عیب است چون دزدی و بی‌فرمانی و بی‌وفایی و بهانه‌گیری و بی‌شکبایی و کندکاری و سست‌طبعی و گریزپایی. اما هنرش آن بود که نرم‌تن و مطبوع و درست‌زبان و دلیر و رهبر بود. اما عیب رومی آن بود که بدزبان و بددل و سست‌طبع و کسلان و زودخشم و حریص و دنیا‌دوست بود، و هنرش آنکه خویش‌تن‌دار و مهربان و خوشبوی و کدخداری و فرخی‌جوی و زبان‌نگاهداری بود. اما عیب ارمنی آن بود که بدفعل و گنده‌تن و دزد و شوخ‌گن و گریزنده و بی‌فرمان و بی‌بهدرایی و خائن و دروغ‌زن و کفر‌دوست و بددل و بی‌قوت و خداوند‌دشمن باشد و سرپای او به عیب نزدیکتر که به هنر، ولیکن راست‌زبان و تیزفهم و کارآزموده و کدود باشد. اما عیب هندو آن بود که بدزبان بود و در خانه کنیزکان از او ایمن نباشند... اما نوبی و حبشی بی‌عیب‌ترند و حبشی از نوبی بهتر بود».

برای نگاهداری بندگان و مراقبت احوال آنان نیز شرایطی بود که عقلای قوم آن شرایط را رعایت میکردند. اگر بنده‌ای از خداوند خود ناراضی میشد او از تقاضای فروختن خود میکرد و در این صورت صلاح در آن بود که هرچه زودتر شر او را دفع کنند و گرنه نافرمانی و بدخویی میکرد. از مجموع این اطلاعات نیک دریافته میشود که در این عهد غلامان، خاصه غلامان ترک که عددشان از همه بیشتر و فراهم آوردن آنان از سرحدات ماوراءالنهر و خراسان بسیار سهل بود، همه جای ایران را از دربارهای پادشاهان و امیران و دستگاههای وزیران و رجال تا خانه‌های اکابر و اشراف و متمکین فروگرفته بودند، لیکن بیشتر نفوذ آنان در دستگاههای دولتی بود که برای جنگ و اخذ مالیات و نظایر این کارها مورد استفاده قرار میگرفتند و البته از جور و عدوان نسبت به مردم دریغ نمیکردند و مردمان را رنجها مسیرساندند، و ماله‌ها میستاندند چنانکه برای دوستان دینار غلامی میرفت و پانصد دینار از برای اصل و مزد میستاند، و مردمان در این حال درویش و مستأصل میشدند. رجوع به ترجمه تاریخ تمدن اسلام ج ۴ صص ۲۲-۲۷ و صص ۲۲۷-۲۳۲ و ج ۵ صص ۲۴-۳۲ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف آقای دکتر صفاجی صص ۱۹۳-۱۹۶ و ج ۲ صص ۶۹-۷۷ و تاریخ بیهقی و تذکره الملوک چ دبیرسیاقی

صفحات ۷ و ۸ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۹ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۱ و ۴۸ و ۶۰ و ۶۱ و ۹۴ و قابوسنامه چ روبن لوی چ انگلستان ص ۶۲ و سیاست‌نامه چ ۱۳۳۴ ص ۷۸ و ۱۰۹ و ۱۲۹ و ۱۳۷ و رجوع به برده و بردگی شود.

غلام. [غ] (لخ) نام یکی از ۳۱ قبیله‌ای که در کردمحل ساکن هستند. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۰ شود.

غلام آباد. [غ] (لخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۹ هزارگزی شمال خاوری دره‌شهر و ۳ هزارگزی شمال راه مالرو دره‌شهر به مازین قرار دارد. جلگه و گرمسیر است، سکنه آن ۲۵۸ تن شیعه هستند که به لهجه لکی سخن میگویند. آب آن از رودخانه سیکان است و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و مردم آن چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

غلام آباد. [غ] (لخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۶۴ هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۱۵ هزارگزی شمال خاوری امیرآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۳۹ تن سنی هستند. به زبان کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات می‌باشد. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

غلام آباد. [غ] (لخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۲۹ هزارگزی باختر الشتر و ۲۲ هزارگزی باختر شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه قرار دارد. تپه‌ماهور و سردسیر است. سکنه آن ۵۴ تن شیعه‌اند که به زبان لکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه خیاط تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غلامان. [غ] (لخ) دهی است از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۱۳ هزارگزی باختر ماسور، کنار باختر شوسه خرم‌آباد به اندیشمک قرار دارد کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۵۰ تن شیعه‌اند و به زبان لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. سناکنین آن از طایفه ویس‌کرم می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

غلامان. [غ] (لخ) دهی است از دهستان جرکلان بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۵۲ هزارگزی شمال مانه سر راه شوسه بجنورد به حصارچه قرار داد، کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۷۰۵ تن شیعه‌اند و به زبان کردی، فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت، مالداری، قالیچه و گلیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. دارای دستان و کلاتری مرز و پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غلامانه. [غ] (ن / ن) (ص نسبی، ق مرکب) چون غلامان. به سان غلامان: و محمد آن شب پیراهن غلامانه پوشیده و ردآبر سر افکنده و نعلین در پای کرد. (ترجمه تاریخ طبری نسخه خطی متعلق به کتابخانه لغت‌نامه).

گه از فرق سرش معجز گشادی غلامانه کلاهدش بر نهادی. نظامی. شکل شاگرد غلامانه مکن گرچه این قاعده‌ای مرتسم است. خاقانی. (ل مرکب) مختصر نقدی که خریدار به شاگرد دکان دهد. عطیه‌ای که به غلام دهند چون پیغام یا خبری آرد یا امری انجام کند یا از استاد او چیزی خرند. شاگردانه. خدمتانه. قلُّق. راشن.

غلام ابن ابی‌بوری. [غ] (م) [ل] (لخ) صفری. صاحب اخبارالرازی داستانی از او آورده است. رجوع به اخبار الرازی ص ۲۷۶ شود.

غلام ابی‌الجیش. [غ] (م) [ل] (لخ) ظاهراً لقب ناشی، صغیر ابوالحسن علی‌بن وصیف است. رجوع به فهرست ابن‌التدیم ج ۱ مصر ص ۲۵۲ شود.

غلام احمد. [غ] (م) [ل] (لخ) (میرزا...) او راست: ۱- حمامة البشری الی اهل مکة و صلحاء ام‌القری. به سال ۱۳۱۱ ه. ق. در هند چاپ شده است. ۲- قصائد احمدیة (المسیح الموعود و المهدی المعهود) که به سال ۱۳۲۹ ه. ق. در قادیان هند به چاپ رسیده است. ۳- مواهب الرحمن، که در مصر بسال ۱۳۲۰ چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۱۴۱۹).

غلام ابی‌بهری. [غ] (م) [ل] (لخ) رجوع به ابوجعفر بن محمد بن عبدالله ابی‌بهری شود.

غلام الراشدی. [غ] (م) [ل] (لخ) وی به قول صاحب «اخبار الرازی» از طرف ابن رائق حاکم حمص و اعمال آن گردید (۲۳۲ ه. ق.). رجوع به اخبار الرازی ص ۶۲ شود.

غلام بازگی. [غ] (ز / ر) (حامص مرکب) غلام‌بازه بودن. امر دپرستی. شاهدبازی.

بچه‌بازی. کیه‌دوزی:

یونعم را گفت: به غلام‌بارگی پیش ما آمده‌ای. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۴۱۷). رجوع به غلام‌باره شود.

ای خواجه به بند زن چرا در ماندی

چون تخم غلام‌بارگی بفشاندی. خاقانی. **غلام‌باره**. [غ / ر] (ص مـرکب) امردپرست و شاه‌باز. مقابل دختر‌باره. مغلم. (آندراج). پسر دوست. تازباز. تازبازه. بچه‌باز. کیه‌دوز:

بر دور او ز خیل غلامان بود حصار
زین رو غلام‌باره توان گفت خواجه را.

محمدسعید اشرف (از آندراج). رجوع به باره شود. || تحقیق آن است که به معنی مغلم و معطی هردو آمده، میگویند فلانی غلام‌باره فلانی است. (آندراج).

غلام باشی. [غ / ر] (مرکب) (از غلام + باشی ترکی) رئیس غلامان، و بیشتر این لقب در سفارتخانه‌های اجنبی برای رئیس پیشخدمتان و محترم‌ترین آنان مصطلح است. **غلام بچه**. [غ / ب / ج / چ] (ا مـرکب) خانه‌شاگرد در خانه شاه و اعیان. || پسران نابالغ که در حرم شاهان قاجار به کارهایی گماشته بودند مانند ایچ اعلان سرای سلاطین عثمانی. پیشخدمتهای خرد از خاندان اعیان و شاهزادگان که در اندرون و حرمخانه پادشاهان قاجار به خدمت اشتغال داشتند. || کودک. ریدک. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی متعلق به کتابخانه سازمان لغت‌نامه ذیل رندک). و صیف. (دهار).

غلام پست. [غ / م / پ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) ماور پست که نامه‌ها و مراسلات را توزیع میکند. گسی‌بنده. رجوع به گسی‌بنده شود.

غلام پیشخدمت. [غ / م / خ / م] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پیشخدمت نابالغ. پسر نابالغ از شاهزادگان یا رجال درباری که در اندرون خدمت شاه کردی از قبیل قلیان بردن و آفتابه و گلدان گذاشتن و امثال آن.

غلام ثعلب. [غ / م / ث / ل] (ا مخ) عبدالواحدین ابی‌هاشم بغدادی، مکنی به ابوعمر، و معروف به غلام ثعلب. اولغوی زاهد و از حافظان حدیث بود. از حفظ سی‌هزار ورقه لغت املاء کرد. او راست: کتاب «فضائل معاویه» و «غریب الحدیث». (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۰۷). ظاهراً زرکلی در نقل اشتباه کرده و غلام ثعلب را در دو مورد ذیل عبدالواحد و محمدین عبدالواحد آورده است. رجوع به مدخل بعدی شود.

غلام ثعلب. [غ / م / ث / ل] (ا مخ) محمدین عبدالواحدین ابی‌هاشم مطرز باوردی، مکنی به ابوعمر و ملقب به غلام ثعلب. او یکی از

اُمّ لغت بود و به کثرت تصانیف مشهور است. به شغل نظریز لباس اشتغال داشت و از شهر باورد (= ایبورد واقع در خراسان) بود، و چون مدتی با ثعلب نحوی مصاحبت داشت به غلام ثعلب ملقب گردید. وی به بغداد درگذشت. او راست کتاب «الیواقیت»، «تفسیر اسماء الشعراء»، «المداخل» نسخه خطی درباره لغت، «القبائل»، «یوم و لیله»، «اخبار العرب» نسخه خطی «العشرات»، نسخه خطی، علاوه بر اینها به کتاب «فصیح ثعلب و کتاب «العینی» و «الجمهره» استدراکاتی دارد و به هر یک از آنها جزئی لطیف افزوده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۳۸). صاحب روضات الجنات (ج ۱ طهران ص ۷۱۳) گوید: محمدین عبدالواحد یکی از بزرگترین شاگردان ثعلب نحوی بود. وی به سال ۲۶۱ ه. ق. متولد شد. ابن‌برهان گوید: کسی در لغت از متقدمان و متأخران دانتر از او نبود. خطیب بغدادی در تاریخ خود گوید: اهل لغت بر او طعن میکردند و میگفتند: اگر مرغی در هوا بپرد، او به نقل ثعلب از ابن‌اعرابی از آن خیر دهد و در آن چیزی گوید، لیکن اهل حدیث او را تصدیق کنند و موثق شمارند. این تصانیف ازوست: شرح الفصحیح، فائت الفصحیح، غریب مسند احمد، الرجال الموشح، فائت الجمهره، فائت العین، ما انکره الاعراب علی ابی‌عبیده و جز آن. او به سال ۳۴۵ ه. ق. به بغداد درگذشت. صاحب کشف الظنون کتاب المکنون و المکنون و کتاب المستحسن و کتاب الشوری و کتاب التفاحه را نیز به وی نسبت داده است. رجوع به کشف الظنون ج ۲ ستون ۱۴۳۱ و ۱۴۵۸ و ۱۴۶۲ و ج ۱ ستون ۴۲۶ شود.

غلامچه. [غ / ج / چ] (ا مصغر) غلام خرد. غلام کوچک. رجوع به غلام شود: ارسلان ارغوان را در سرو غلامچه‌ای کارد زد و بکشت. (راحة‌الصدر راوندی).

غلام‌محسین خان. [غ / ح / س / ن] (ا مخ) راست کتاب «ریاض السلاطین» در تاریخ بنگاله که به زبان فارسی به سال ۱۱۹۵ تألیف کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۲۸).

غلام‌محسین خان. [غ / ح / س / ن] (ا مخ) افضل‌الملک مشهور به ادیب کرمانی از شعرای قرن چهاردهم هجری قمری است. رجوع به نامه فرهنگیان تألیف عبرت نائینی نسخه خطی کتابخانه مجلس شود.

غلام‌محسین خان. [غ / ح / س / ن] (ا مخ) طباطبائی. او یکی از امرا و سادات و شعرای هندوستان بود. به سال ۱۱۹۴ کتاب سیرالمتاخرین را نوشته است که به زبانهای

فرانسوی و انگلیسی ترجمه شده و منظومه‌های نیز به نام بشائر الامامه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۲۸). در اعلام المنجد آمده: غلام‌محسین خان مورخ هندی است. بسال ۱۷۲۸ م. متولد شد. کتاب «سیرالمتاخرین» او شامل تاریخ هند از ۱۷۰۷ تا ۱۷۸۱ م. است.

غلام‌محسین خان درویش. [غ / ح / س / ن] [ذ / ر] (ا مخ) در سال ۱۲۵۱ ه. ش. متولد شد. پدرش موسوم به حاجی بشیر از مردم طالقان بود که به موسیقی هم کمی آشنایی داشت و اندکی سه‌تار مینواخت. فرزندش را به موزیک دارالفنون سپرد. غلام‌محسین در آنجا به فرا گرفتن خط، موسیقی و نواختن شیپور کوچک و طبل مشغول شد. وی بعدها با کمال‌السلطنه (پدر ابوالحسن صبا) دوست شد. این شخص از نزدیکان شعاع‌السلطنه پسر مظفرالدین شاه بود و همین سبب شد که غلام‌محسین خان جزء نوازندگان مخصوص شعاع‌السلطنه گردید. او را آثار متعدد است از آن جمله پیش‌درآمدها و تصنیفها و قطعات متفرقه است. درویش هنرمندی بی‌تکلف و بسیار متواضع بود. طبعی لطیف و حساس و ذوقی سرشار داشت. این استاد در شب چهارشنبه دوم آذرماه سال ۱۳۰۵ ه. ش. بواسطه حادثه تصادم با اتومبیل به سختی مجروح شد و تقریباً بلافاصله وفات یافت در قریه اسامزاده قاسم در جوار مزار ظهیرالدوله دفن گردید. رجوع به سرگذشت موسیقی ایران بخش اول صص ۲۹۶ - ۳۲۵ رجوع به درویش شود.

غلام‌محسین رهنما. [غ / ح / س / ن] [ا مخ] رجوع به رهنما شود.

غلام‌محسین سلیم. [غ / ح / س / ن] (ا مخ) زرد بسوری. مورخ هندی است. او راست کتاب «ریاض السلاطین» و آن کاملترین کتاب به فارسی است که از تاریخ اسلام در بنگال گفتگو میکند. (از اعلام‌المنجد).

غلام‌محسین میرزا. [غ / ح / س / ن] (ا مخ) قاجار، ملقب به صدرالشعرا فرزند ملک ایرج میرزا شاعر معروف است که در اواخر قرن سیزدهم در تبریز اقامت داشت و از ملازمان مظفرالدین شاه قاجار بود و لقب صدرالشعرا را نیز مظفرالدین میرزا به وی داده بود. (از مقدمه دیوان ایرج میرزا).

غلام خان. [غ / ح / س / ن] (ا مخ) دهستی است از دهستان نارویی بخش شیب‌آب شهرستان زابل که در ۳۵ هزارگزی خاوری سکوه، نزدیک مرز افغانستان واقع است. جلگه و گرم معتدل است. سکنه آن ۵۹ تن شیعه و سنی هستند. که به زبان فارسی بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین

میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غلام‌خانه. [غَ نَ / نِ] (امرکب) جایگاه غلامان و فراشان: غلامخانه سفارت انگلستان.

غلام خلیل. [غَ مَ خَ لَ] (لِخ) عبدالعزیز بن جعفر بغدادی حنبلی، مکنی به ابوبکر و معروف به غلام خلیل. او راست کتاب «الشافی فی الحدیث». وی به سال ۳۶۳ ه. ق. درگذشت. (از اسما المؤلفین ستون ۵۷۷).

غلام خلیل. [غَ مَ خَ] (لِخ) احمد بن محمد بن غالب بصری باهلی، مکنی به ابو عبدالله و معروف به غلام خلیل. او از محدثین عامه و فصیح بود. بعضی از اهل فن او را ضعیف الحدیث شمرده‌اند. وی به سال ۲۷۵ ه. ق. در بغداد درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۱).

غلام خلیل. [غَ مَ خَ] (لِخ) عبدالله بن احمد بن غلاب بن خالد بن فراس باهلی. او یکی از مصوفه بود. او راست: کتاب الدعاء، کتاب الانقطاع الی الله تعالی جل اسم، کتاب الصلوة و کتاب المواعظ. (از فهرست ابن التدییم).

غلام دوشن. [غَ] (لِخ) دهسی است از دهستان خدابندهلو بخش قره شهرستان سنندج که در ۲۴ هزارگزی شمال خاور طراقیه تپه‌ماهور قرار دارد. محلی سردسیر است. سکنه آن ۱۵۰ تن شیعه ترکی زبانند. آب آن از چشمه‌هاست و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، حبوبات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. از طراقیه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

غلام دهلوی. [غَ مَ دَ] (لِخ) شیخ غلام بن همدانی دهلوی هندی، متخلص به مصحفی شاعر. او راست دیوان شعری به زبان اردو. وی به سال ۱۲۴۰ ه. ق. درگذشت. (از اسما المؤلفین ستون ۸۱۳). شاید همان غلامعلی همدانی باشد. رجوع به همین نام شود.

غلام رسول. [غَ رَ] (لِخ) دهسی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل که در ۳ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد و ۲ هزارگزی خاوری ده دوست محمد به پیران قرار دارد. جلگه و گرم معتدل است. سکنه آن ۱۵۰ تن شیعه و سنی هستند و به زبان فارسی بلوچی سخن می‌گویند. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

غلام رضا. [غَ رَ] (لِخ) استاد غلام‌رضا شیشه‌گر. صاحب مسند ارشاد به زمان ناصرالدین شاه به طهران.

غلام رضا. [غَ رَ] (لِخ) یزدی، متخلص به حیران. از شعرای قرن سیزدهم هجری قمری بود. او در مصلی صفدرخان در یزد مکتب‌داری داشته، در خط نسخ ماهر بوده است. (از تاریخ یزد آیتی ص ۲۸۷).

غلام زادگی. [غَ دَ] (دِ) (حامص مرکب) غلام‌زاده بودن. فرزند غلام بودن. رجوع به غلام شود.

غلام‌زاده. [غَ دَ] (دِ) (ص مرکب، امرکب) فرزند غلام. رجوع به غلام شود. || در تداول عامه فرزند خویش را گویند رعایت ادب را.

غلام زحل. [غَ مَ زَ حَ] (لِخ) عبدالله بن حسن بغدادی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به غلام زحل از منجمان و دانشمندان حساب فلکی و افاضل قرن چهارم هجری قمری بود. او راست: کتاب «احکام النجوم»، «التسیرات و الشعاعات»، «الاختیارات»، «الجامع الکبیر» و «الاصول المجردة». وی به سال ۳۷۶ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۶۶). ابن التدییم علاوه بر کتب مذکور کتاب الانقذالات را نیز به وی نسبت داده است. رجوع به فهرست ابن التدییم ج ۱ مصر ص ۳۹۵ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۲۴ و تتمه صوان الحکمة ص ۲۱۰ شود.

غلام سرا. [غَ سَ] (لِخ) (مرکب) تخفیفی است از غلام سرا. غلام خانگی. رجوع به غلام شود: کی بیره کی نیره، غلام سرا (یا غلام سیا) پیش بیره. رجوع به غلام سیا شود.

غلام سرور. [غَ سَ رَ] (لِخ) صاحب لاهوری. مفتی بن مفتی، غلام محمد بن مفتی رحیم‌الله قزیش اسدی هاشمی. وی از دانشمندان هند در اواخر قرن سیزدهم هجری است و شاید اوائل قرن حاضر (چهاردهم) را نیز درک کرده است، به هر حال در سال ۱۲۸۳ ه. ق. در قید حیات بوده است. او در نظم و نثر و انشاء و نویسندگی دستی توانا داشت و غالباً در اشعار خود به سرور تخلص میکرد مخصوصاً در گفتن ماده تاریخ تخصص داشت. در ولادت یا وفات یا وقایع دیگر اشخاص چند قسم ماده تاریخ میسرود. کتاب مشهور او تذکره خزینة الاصفیا است که شامل شرح حال اجمالی اکابر دین و مشایخ صوفیه و عرفانی هند و ایران میباشد. وی این کتاب را به هفت مخزن تقسیم کرده است: مخزن اول در شرح حال اجمالی حضرت رسول (ص) و ائمه اطهار و خلفا و ائمه اهل سنت، و پنج مخزن دیگر در ذکر مشایخ و اولیای سلسله قادریه و چشتیه و نقشبندیه و سهروردیه و سلاله‌ها و خانواده‌های مترفقه عرفاست، و

مخزن هفتم مشتمل بر شرح حال ازواج و بنات طاهرات پیغمبر اسلام و جمعی از زنان عارف و صالح است. تاریخ تألیف کتاب ۱۲۸۱ ه. ق. است و نام خود کتاب که خزینة الاصفیا است (بدون همزه) تاریخ شروع به تألیف (۱۲۸۰) و با همزه آخر تاریخ اختتام (۱۲۸۱) آن است. نیز در همان کتاب گوید:

گشت بر از عطای ایزد پاک
کنز خوبی و گنج محجوبی
ابتدایش «خزینة خوب» است
انتهایش «خزانه خوبی»

او شرح حال حضرت صاحب‌الامر را نیز مفصلاً آورده و قطعه شعری نیز در مدح آن حضرت سروده است. کتاب خزینة الاصفیا در هند به سال ۱۳۳۱ ه. ق. به چاپ رسیده است، و دیگر از تألیفات وی کتاب «گلدسته کرامات» در مناقب عبدالقادر گیلانی است. رجوع به ریحانة الادب ج ۳ صص ۱۶۱ - ۱۶۳ و خزینة الاصفیا شود.

غلام سیا. [غَ] (لِخ) (مرکب) مخفف غلام سیا. در تداول عامه گویند: کی بیره کی نیره؟ غلام سیا (یا غلام سرا) پیش بیره. رجوع به غلام و غلام سرا شود.

غلام شاه. [غَ] (لِخ) حاکم سند که با دادن باج ولایت را از شر «شاه درانی» رهایی بخشید. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۷۷ شود.

غلامشاهی. [غَ] (لِخ) تیره‌ای از شعبه شیبانی ابل عرب، از ایلات خمسه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به شیبانی شود.

غلامعلی. [غَ عَ] (لِخ) (شیخ...) متخلص به حکیم از شعرای نیمه اول قرن چهاردهم و از مردم شیراز بود. دیوانی از او در دست است که در حدود ۵۵۰۰ بیت دارد.

غلامعلی. [غَ عَ] (لِخ) از مورخان هند بود. او راست کتاب «شاه عالم نامه» در احوال شاه عالم. وی به سال ۱۲۲۱ ه. ق. درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۵).

غلامعلی. [غَ عَ] (لِخ) دهسی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری بوکان، ۱۷۵۰۰ گزی باختر شوسه بوکان به سقز قرار دارد. محلی کوهستانی و معتدل سالم است. سکنه آن ۱۱۳ تن سنی کردی زبانند. آب آن از سیمین رود است. محصول آن غلات، توتون، و حبوبات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی و

۱- «خزینة خوب» = ۱۲۸۰ و «خزانه خوبی» = ۱۲۸۱.

جاجیم باقی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غلامعلی. [غُ ع] (بخ) دهسی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان که در ۱۲ هزارگزی باختر قصبه رزن و یک هزارگزی راه اتومبیل رو رزن به دمق قرار دارد سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

غلامعلی. [غُ ع] (بخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل که در ۱۱ هزارگزی شمال باختری پنجار و ۳ هزارگزی راه فرعی ادیمی به زابل قرار دارد. محلی جلگه‌ای است و هوای گرم و معتدل دارد. سکنه آن ۳۷۶ تن شیعه‌اند که به فارسی بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هیرمند است و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گلهداری، گلیم بافی و کرباس بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غلامعلی آزاد. [غُ ع ی] (بخ) حسینی واسطی بلگرامی، متوفی به سال ۱۲۰۰ ه. ق. ۱. او راست:

۱- الدیوان الاول که دیوان شعر است و تألیف آن به سال ۱۱۸۷ ه. ق. پایان یافته است. دیوان دوم در ۵۹ صفحه، دیوان سوم منطبق در حیدرآباد. ۲- سبحة المرجان فی آثار هندستان، شامل تراجم دانشمندان هند و مطالبی که ایشان در باب تفسیر و حدیث گفته‌اند و سخنان نادری که از آنان به زبان عربی نقل شده است. تاریخ تألیف کتاب سال ۱۱۷۷ ه. ق. است و ۲۹۸ صفحه دارد. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۱). در اعلام المنجد آمده: غلام‌علی آزاد بلگرامی (۱۷۰۴ - ۱۷۸۶ م.) از مورخان هند بود. به قصد حج به مکه رفت و مدتی در آنجا اقامت کرد. از مؤلفات اوست: «مآثر الکرام فی تاریخ بلفرام». کتاب مآثر الامراء تألیف صمصام الدوله را نیز نشر کرد. این کتاب قاموس اعلام رجال عهد حکومت مغول در هند است - انتهی. صاحب قاموس الاعلام ترکی (ج ۱ ص ۱۷۵) گوید: امیر غلامعلی بلگرامی متخلص به آزاد، پسر سیدنوح، معروف به امیر عبدالجلیل بلگرامی است. آزاد از شعرای فصیح هندوستان بود. او مؤلفاتی به زبان فارسی دارد به نامهای «قصاید غری»، «سبحة المرجان»، «خزانة عامره» و «تذکره سرو آزاد». مرگ او به سال ۱۲۰۰ ه. ق. بود. - انتهی. رجوع به «از سعدی تاجامی» ج ۱ ص ۳۱۴ شود.

غلامعلی خان. [غُ ع] (بخ) از شاعران هندوستان بود. او راست منظومه «لمعة الطاهرین» در بیان سیرت حضرت رسول و احوال ائمه. (از قاموس الاعلام ترکی).

غلامعلی همدانی. [غُ ع ی ه م] (بخ) مصحفی. او راست: کتاب «عقد ثریا» در ترجمه شاعران ایران در هند از زمان محمدمشاه تا زمان شاه‌عالم. وی در قرن دوازدهم میزیسته است. رجوع به احوال و آثار رودکی ص ۸۷۹ و تاریخ ادبیات هرمان اته شود. شاید همان غلام دهلوی باشد. رجوع به همین نام شود.

غلام عیاشی. [غُ ع ی] (بخ) محمدبن عمر بن عبدالعزیز کشی. وی از ثقات علما و محدثان امامیه در قرن چهارم هجری قمری بود، و چون تلمیذ «عیاشی» بود «غلام عیاشی» شهرت یافته است. رجوع به محمدبن عمر و رجوع به کشی شود.

غلام قره‌واش. [غُ ع ی ز ر] (ا مرکب) از اتباع است. مرکب از غلام به معنی عبد + قره‌واش ترکی به معنی کنیز سیاه.

غلام کسائی. [غُ م ک] (بخ) علی‌بن مبارک لحيانی. وی تلمیذ کسائی بود و بدین سبب او را غلام کسائی گفته‌اند. رجوع به علی‌بن مبارک و ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۳ و ۴۱۰ شود.

غلام گردش. [غُ گ د] (ا مرکب) دیواری باشد حائل میان حرم‌سرا و دیوانخانه و در رباطات ولایات پیش حجره‌ها برآرند. (آندراج) (بهار عجم). راهرو. کریدور. ۲. اطاقی که میان دو اطاق واقع شود و به هر دو آنها راه داشته باشد. ایوان دور عمارت. (فرهنگ نظام). راهرو اطراف بنائی بزرگ. در تداول مردم بروجرد: یک چلو دو خورش، ساختمانش دو اطاق و یک غلام گردش:

از گردش سپهر غلام تو اختر است
جایت غلام‌گردش آن طاق اخضر است.

امیر خسرو (از بهار عجم) (آندراج).
کیوان غلام بارگه کبرای تست
گردون غلام‌گردش دولت‌سرای تست.

محمدسعید اشرف (از بهار عجم) (آندراج).
غلاملو. [غُ ل] (بخ) دهی است از دهستان سیس بخش شبستر شهرستان تبریز که در ۱۲ هزارگزی خاور شبستر و ۲ هزارگزی شوشه و خط آهن جلفا قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۹۱ تن شیعه و ترکی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، حبوبات، گردو، بادام، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غلام محمد. [غُ م ح م] (بخ) پیسر حکمران قسمتهای جنوب هندوستان که معروف به سلطان تیبو بود. وی پس از آنکه مدتی در برابر انگلیسها مقاومت کرد به سن ۷۸ سالگی در کلکته درگذشت (۱۲۸۸ ه. ق.). (از قاموس الاعلام ترکی).

غلام موزرمونی. [غُ م] (بخ) تیره‌ای از طایفه اورک هفت‌لنگ بسختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴). رجوع به اورک شود.

غلام نفظویه. [غُ م ن ی] (بخ) رجوع به احمدبن یعقوب بن یوسف اصفهانی، مکنی به ابوجعفر شود.

غلام نقشبند. [غُ م ن ب] (بخ) ابن عطاءالله لکهنوی هندی حنفی. او راست تفسیر بعض سور قرآن، شرح الخرزجیه فی العروص، فرقان الانوار فی التفسیر لربع القرآن، واللامعة العرشیه فی مسألة وحدة الوجود. او به سال ۱۱۲۶ ه. ق. درگذشت. (از اسماء المؤلفین ستون ۸۱۳).

غلام ویس. [غُ و] (بخ) دهسی است جزء دهستان بزینرود بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۶۰ هزارگزی جنوب قیدار و ۶ هزارگزی راه مارلو عمومی قرار دارد. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۷۸۳ تن شیعه ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه است، و محصول آن غلات دیمی، و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

غلامه. [غُ م] (بخ) مؤنث غلام. (منتهی الارب). در اشعار عرب غلامه مؤنث غلام استعمال شده است. کنیز. ائمه. (اقراب الموارد). رجوع به غلام شود.

غلامه‌راه. [غُ م ر] (بخ) محتملاً ناحیه‌ای است در جنوب رستم‌دار. (از ترجمه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۷۳).

غلامی. [غُ م] (حامص) بندگی، عبودیت. سمت غلام. غلام بودن. رجوع به غلام شود: گروم بوده‌ای به غلامی به نزد خویش
باریش شوم‌تر ببر ما هراینه.

عسجدی (دیوان ص ۳۵).
آن را که غلامی تو دادند
او را چه غم از هزار سلطان. خاقانی.

به غلامی تو ما را به جهان خبر برآمد
گرهی ز زلف کم کن کمری فرست ما را.
خاقانی.

زمین بوسی کن از راه غلامی
چنان گو کاین چنین گوید نظامی.

نظامی.
ای شرف نام نظامی به تو
خواجگی اوست غلامی به تو. نظامی.
مگر از هیات شیرین تو میرفت حدیثی

۱- در مدخل «آزاد» از همین لغت‌نامه و همچنین در قاموس الاعلام ترکی اشتباهاً سال وفات غلامعلی آزاد ۱۱۶۵ ه. ق. نوشته شده است.

نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک به غلامی.

سعدی (طیبات).

به جز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید.

سعدی (خواتیم).

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد. حافظ.
غلامی. [غ] [ص نسبی] منسوب به غلام.
رجوع به غلام شود. || محبوب دوست.
زن دوست. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق
۱۹۲ الف).

غلامی. [غ] (ل) شکلی است از مرارید که
قاعدهٔ آن مستدیر و محیط آن مستوی و رأس
آن تیز، و گویی مخروط است و قاعدهٔ آن
بعضی از کره است. رجوع به الجواهر بیرونی
ص ۱۲۵ و ۱۲۷ و ۱۲۹ شود.

غلامی. [غ] (لخ) دهی است از دهستان
شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری
که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری به شهر
قرار داد. محلی کوهستانی و معتدل مرطوب
است. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن شیعه هستند که به
مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از
چشمه و دره محلی است. محصول آن غلات،
لبنیات، و ارزن و شغل اهالی زراعت و
مختصری گله‌داری است. صنایع دستی زنان
شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳، یکی از دهات
چهاردانگه هزار جریب است. رجوع به
ترجمهٔ مازندران و استرآباد ج ۱۳۳۶ ه. ش.
ص ۸۵ و ۱۶۵ شود.

غلامی. [غ] (لخ) یکی از شعرای عثمانی
در قرن دهم هجری قمری. رجوع به قاموس
الاعلام ترکی شود.

غلامی. [غ] (لخ) مولانا سعید غلامی. یکی
از شاعران ایران بود. در صبح گلشن آمده:
غلامی از خداوندان سخن برجسته، و شاهدان
مضامین رنگین به غلامی طبع والایش کمر
بسته، این بیت ازوست:

غلام خویشتم خوانده ماه خساری

سیاه‌بختی من کرد عاقبت کاری.

غلام یحیی. [غ ی] یا [لخ] ابن نجم‌الدین
بحاری. او راست: لواء الهدی فی اللیل
والدجی، و آن حاشیه‌ای است بر شرح محمد
زاهد هروی بر «الرسالة القطیبة» در منطق که
ضمن مجموعهٔ شمارهٔ ۱۰۰ است. (از معجم
المطبوعات ج ۱ ستون ۵۹۴).

غلامیه. [غ می] [ع] (مص) کودکی. (منتهی
الارب). اسم است از غلام. (اقراب الموارد).
رجوع به غلام شود. || (ص نسبی) تأنیث
غلامی. (ل) غلامیه یا جاریهٔ غلامیه بعضی از
کنیزان جوان که در حرم خلفای بغداد
حکومت میکردند. رجوع به ذیل قوامیس

العرب دزی شود.

غلان. [غ ل] [ع ص] شتر نیک تشنه.
(منتهی الارب) (آنندراج). سخت تشنه.
(دهار): رجل غلان؛ مردی سخت تشنه، و
اشتر را نیز گویند. (مذهب الاسماء). الغلان من
الجمال، الغال. (اقراب الموارد).

غلان. [غ ل] [ع] [ج غال] (منتهی الارب).
رستگاههای سلم و طلع و آن وادیهای
غامضی است در زمین، و درختان دارد، واحد
آن غال و غلیل است. رجوع به غال و غلیل
شود. || گیاهی است و یکی آن غال است. (از
اقراب الموارد). رجوع به غال شود.

غلانیه. [غ ی] [ع مص] گرانی و جوشش. و
نون زاید است. (از منتهی الارب). گران
دانستن قیمت چیزی، و نون آن زاید است. (از
اقراب الموارد).

غلاة. [غ] [ع ص، ل] ج غالی. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غالی شود؛
و بیان این مسئله... که رد است بر ملاحظه و
بواطنه و دهریه و غلاة و غیر ایشان...
خواجه... رشید رازی... در کتاب فصول بیان
کرده است. (کتاب التفض ص ۴۷۲).

غلاة. [غ] (لخ) فرقه‌ای از شیعه هستند.
(اقراب الموارد). غلاة یا غالیه فرقه‌هایی
هستند که مذهب غلو داشته باشند. در قرآن
کریم از غلو نهی شده است چنانکه در سورهٔ
نساء آیهٔ ۱۷۱ آمده: «یا اهل الکتاب لاتغلو
فی دینکم و لاتقولوا علی الله الالحق» یعنی
ای پیروان تورات و انجیل در دین خود غلو
نکنید و از حد مگذرید، و دربارهٔ خدا جز
گفتار راست و حق نگویید، و در حدیث آمده
«صنفان من امتی لانصبی لهما فی الاسلام:
الغلاة و القدریة» (رجوع به بحار الانوار ج ۴
باب اول ص ۴ شود). و علی (ع) فرموده است:
«یهلک فی رجلان: محب غال و مبغض قال»
یعنی دو گروه دربارهٔ من به راه خطا میروند و
هلاک میشوند: دوستداری که در دوستی غلو
کند و دشمنی که در بغض و کینه افراط کند.

شیخ مفید (متوفی به سال ۴۱۳ ه. ق.) در
تصحیح الاعتقاد (ص ۶۳) در تعریف غلاة
گوید: غلاة که از مظاهرین به اسلام‌اند کسانی
هستند که علی‌امیرالمؤمنین و ائمهٔ دین؛ یعنی
ذاری آن حضرت را به خدایی و پیغمبری
نسبت داده‌اند، و آنان را از جهت فضل در دین
و دنیا به پایه‌ای ستودند که از حد گذشته
است و طریق افراط پیموده‌اند. این گروه در
شمار گمراهان و کافرانند، و علی (ع) فرمان
کشتن آنان را صادر فرمود و ائمهٔ اطهار نیز در
حق آنان به کفر و خروج از اسلام حکم
کردند.

ریشهٔ عقاید غلاة. عربستان و جزیره؛ یعنی
بلاد میان دجله و فرات و شامات پیش از

ظهور اسلام مرکز طوایف مختلف عرب و غیر
عرب و محل بروز و تصادم عقاید و ادیان
گونگون از بت‌پرستی و یهودیت و مسیحیت
و آیین‌های ایرانیان از زردشتی و مانوی و
مزدکی و دیگر ادیان رایج آن زمان بود. در
چنین محیطی ناچار باید ظهور مذاهب
مختلف دیگر را انتظار داشت. پس اگر ملل و
نحل نویسانی مانند ابومحمد نوبختی و
شهرستانی بگویند که عقاید و آراء غلاة اسلام
از ریشهٔ خرم‌دینی و مزدکی و دهری است و
شبهات و اهواء آنان از مذاهب حلولیه و
تناسخیه و مخصوصاً یهود و نصاری مأخوذ
است (ملل و نحل شهرستانی ص ۸۱) نباید
گفتهٔ آنان را تکذیب کرد، زیرا نشانه‌های این
تأثیر به طور روشن و آشکار در آراء و عقاید
این فرقه‌ها دیده میشود. مثلاً به قول
شهرستانی همچنانکه یهود خالق را به خلق و
نصاری خلق را به خالق تشبیه کرده‌اند غلاة
نیز در آراء و عقاید از این دو نوع رأی و عقیده
بی‌نصیب نمانده‌اند، لیکن باید توجه داشت که
بعضی از فرق غلاة خاصه فرقه‌هایی که
گردانندگان و زعمای آنها ایرانی بوده‌اند یا
فرقه‌هایی که در ایران ظهور کرده یا نمو و
توسعه یافته‌اند مقصود پنهانی دیگری نیز
داشته‌اند، و آن احیای آیین ایران قدیم و شاید
تضعیف اسلام بوسیلهٔ ایجاد اختلاف و تشتت
آراء بوده است. اما در عین حال باید بدین
نکته متوجه بود که وجود شبهات در عقاید و
آراء مادام که با قراین دیگری توأم نباشد به
تنهایی نمیتواند دلیل اخذ و اقتباس باشد، و
مستأفانه بعضی از محققان مسیحی یا
منتسبین به این دین خواسته‌اند عقاید غلاة،
خاصه علی‌اللیهان را از اصل مسیحی جلوه
دهند، چنانکه میرزا کریم نامی که احتمالاً به
آیین مسیحیت درآمده است، در کتاب خود
که به زبان انگلیسی است و در مجموعهٔ
«دنیای اسلام» به نام علی‌اللیهان است در
صفحات ۷۳-۷۸ از وجود بعضی شباهتها
استفاده میکند و مذهب فرقهٔ علی‌اللهی را
متأثر از مسیحیت میداند. موارد مشابهت در
نمود سه روز روزه و سرودهای مذهبی و
تعدد زوجات و جز آنهاست، ولی به نظر
بعضی از محققان این قول درست نیست.

فرق غلاة. غالبان دربارهٔ علی بن ابی‌طالب و
سایر ائمه و اشخاص دیگر و کسانی که دربارهٔ
خود غلو کرده‌اند مشتمل بر اصناف و فرق
بسیاری هستند که در اینجا به ترتیب حروف
تسهجی مشهوران آنها را ذکر میکنیم:
آل‌مشعشع، اباحیه، احمدیه، اخیه، ازدریه،
اسحاقیه، اسحاقیهٔ حارثیه، اسماعیلیه، امریه،
اهل حق، بابکیه (= اباحیه)، باطنیه (=)
اسماعیلیه، بدعیه، برکویه، بزغیه، بشیری،

بکتاشیه، بوسلمیه، بلایه، بیانیه، تعلیمیه (= اسماعیلیه و باطنیه)، تمیمی، تناسخیه، جناحیه، جواربیه، حابطیه (یا حاططیه)، حارتیه (= اسحاقیه) حدثیه، حربیه، حروفیه، حلاجیه، حلمانیه، حلولیه، حماریه، حابطیه (یا حابطیه)، خرمیه (= اباحیه)، خطبیه، خطبیه مطلقه، خلالیه، ذمامیه، ذمیه، راوندیه، رجعیه، رزامیه، زراریه (= تمیمی)، سبانیه، سبعبه (= اسماعیل و باطنیه و تعلیمی)، سپیدجامگان، سرخ جامگان، سلمانیه، سمنیه، شریعبه، شریکیه، شلمغانیه، عزاقربه (= شلمغانیه)، علویه، علیانیه (یا علیاویه)، علی اللہیان، عمیریہ، عینیہ، غمامیہ، قادیانیہ، قرامطه (= اسماعیلیه و باطنیه و تعلیمی و سبعبه) کا کائیه (= اخیه)، کاملیه، کربیه، کسفیه، کیسانیه، مازیاریه (= اباحیه)، مانویه، مبارکیه، مبیضه (= سپیدجامگان)، منتبئین، محمدیه (از علیانیه)، محمدیه (از مغیریہ)، محرره (= سرخ جامگان)، مختاریه، مخطنه، مخمسه، مزدکیه، مسلمیه، مشبیه، مشعشعبه (= آل مشعشع)، معمریه، مغیریہ، مفضلیه، مفوضه، مقعبه (= سپیدجامگان و مبیضه)، ملاحظه (= اسماعیلیه و باطنیه و تعلیمی و سبعبه و قرامطه)، منصوریه (= کسفیه)، موسویه، میمونیه، میمیه، ناووسیه، نصریه، نمیریہ، هاشمیه، هاشمیه، یزیدیه و یعقوبیه. (از رساله دکتری دکتر گلشن بنام «غلو و غلاة» به اختصار). برای دانستن شرح هریک از این فرق و برای تفصیل بیشتر رجوع به مدخل غالیه و هریک از نامهای مذکور و رجوع به تاریخ کرد ص ۱۲۴ و ۱۳۱ و خاندان نوختی صص ۲۴۹ - ۲۶۷ شود.

غلب. [ع] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). غلبه کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی). به معنی غَلَب و غَلَبَة. (از اقرب الموارد). رجوع به همین مدخل ها شود.

غلب. [ع] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب). غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). در آیه شریفه: «و هم من بعد غلبهم سیغلبون». (قرآن ۳/۳۰). غلب از مصادر مفتوحة العین است مانند طلب، فراه گوید: محتمل است که آن «غلبه» باشد که هاء آن به جهت اضافه افتاده است. (از منتهی الارب). اسطرگردن گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

غلب. [ع] (ع ص، ل) ج اغلب. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی) (تاج العروس). سترگردان. (از ترجمان علامه جرجانی). رجوع به اغلب شود. (بوستانهای بسیاردرخت. (ترجمان علامه جرجانی). ج غلباء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع

به غلباء شود: و حدائق غلباً. (قرآن ۳۰/۸۰). **غلب**. [ع] (ل) یک پری دهان از آب یا مایعی دیگر، به مقدار یک بار فرو بردن آب یا مایعی دیگر: دو غلب آب.

غلباء. [ع] (ع ص، ل) مـرغزار بسیاردرهمدرخت. ج، غلب. (منتهی الارب). موضعی که درختانش به یکدیگر پیوسته و درهم یا انبوه باشند و غلباء را به ضم اول خواندن محض غلط است زیرا صیغه مؤنث است از افعل فعلاء. (از غیث اللغات) (آنندراج). الحدیقة المستکاثفة. (اقرب الموارد). (پشته بزرگ و بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). (قبیله گرمی و بزرگ. (منتهی الارب). القبیلة العزیزة الممتنعة. (اقرب الموارد). (عزة غلباء؛ عزت استوار و قوی. (اقرب الموارد). (مؤنث اغلب به معنی سترگردن: ناقة غلباء؛ غلیظة الرقبه. (از تاج العروس).

غلباء. [ع] (لخ) نام پدر قبیلۀ تغلب. (منتهی الارب) (آنندراج). صاحب تاج العروس آرد: غلباء نام پدر قبیلۀ ای است معروف به تغلب، شاعر گوید:

اورتنی بنوالغلباء مجدأ
حدیثاً بعد مجدهم القديم

و شاید بنی غلباء قبیلۀ دیگری جز تغلب باشد. در مصباح آمده: بنی تغلب قبیلۀ ای از مشرکان عرب بودند. - انتهى.

غلبات. [ع] (ع ل) ج غلبَة. (غیث اللغات). رجوع به غلبه شود.

غلباش. [ع] (لخ) دهی است از دهستان ششده قره بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا. که در ۵۴ هزارگزی خاور فسا کنار راه فرعی فسا به دارا کویه قرار دارد. در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و شغل اهالی زراعت، قالی و گلیم بافی است. ساکنان آن از طایفه اینانلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غلبک. [ع] (لخ) (ابن عبدالله ترکی بدری ظاهری خزنداری. از نجیب و دیگران حدیث شنید و عزین جماعه و پسر او و گروهی از شیوخ از وی سماع حدیث کردند. وی به سال ۷۴۱ ه. ق. درگذشت. (از الدرر الکامنه فی اعیان المائة الثامنة ج ۳ ص ۲۱۸).

غلبک. [ع] (لخ) (ابن عبدالله جاشنکیر. وی به منصب حجوبیت حلب رسید، و از مخالفان سرسخت تباهاکاران بود. به سال هفتصد و شصت و اند درگذشت. (از الدرر الکامنه فی اعیان المائة الثامنة ج ۳ ص ۲۱۸).

غلبکن. [ع] (ب ک) (ل) دری شبکه دار که در پیش درها نصب کنند و آن را در پنجره گویند.

(از برهان قاطع). پنجره که در پیش درها نصب کنند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). پنجره باشد که در پس درها نصب کنند. (فرهنگ جهانگیری). (دری بود از چوب باریک بافته، چون پنجره مشبک، و بیشتر دهقانان دارند و در باغ نیز کنند اگر از او درنگری هرچه در باغ باشد پدید بود. (فرهنگ اسدی). دری مشبک از چوب بافته، به روستاها بر در خانهها آویزند. (صاح الفرس). دری که از چوب و نی سازند و در روستاها بر درهای باغها آویزند و از پس آن نگاه کنند. (برهان قاطع). در مشبک که از چوب یا نی ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند. (فرهنگ رشیدی). در با سوراخهای گشاده، مانند در بعض باغات ده، که بسته بودن و باز بودنش مساوی است چه در هر دو حال ماورای آن را توان دید:

زستن و مردنت یکیست مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز.

ابوشکور بلخی (از فرهنگ اسدی). **غلبکن شدن**. [ع] (ب ک ش ذ) (مص مرکب) در تداول امروز، گرفتن جامه به میخ یا چیز نوک تیز دیگر و پاره شدن چون مثلثی که دو ضلع آن از اصل جدا شده و یک ضلع به جامه پیوسته باشد. در قدیم غلبکن گویا به معنی مطلق سوراخ می آمده است. و غلبه به معنی سوراخ است. غلبه کن شدن. رجوع به برهان قاطع ذیل غلبه شود.

غلبکین. [ع] (ب) (ل) به معنی غلبکن است که در پنجره و در باغ باشد، و آن را از چوب و نی به هم می بندند چنانکه از پس آن نگاه توان کرد. (برهان قاطع). دری باشد که از چوب بافته بود چون پنجره مشبک، که در او نگه کنی هرچه در سرای در بود همه همی توان دید، و در دهقانان و باغها و مزرعهها این چنین بسیار بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به غلبکن شود.

غلبلب. [ع] (ل ل) (ل) قسمی گیاه کائوچوک دار. استبرق. غرق. در دزفول و شوشتر نام غلبلب را به استبرق دهند. رجوع به استبرق شود.

غلبون. [ع] (لخ) نام جد محمدین احمدین غلبون مصری است. وی مکنی به ابوالطیب بود. از ابوبکر محمدین نضر سامری حدیث شنید، و ابوالفضل محمدین جعفر خزاعی و حمزه بن یوسف سهمی از او روایت دارند. (از

۱- ن: ۷۶۱ ه. ق.

۲- شاهد شعری که در بعض فرهنگها برای غلبکن آمده است و در همان مدخل نقل شد در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی و فرهنگ نظام و فرهنگ ابوبی برای غلبکن ذکر شده است.

انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب) (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷).
غلبون. [غ] [اخ] ابن حسن بن غلبون، مکنی به ابوعقال. او متصوف و عالم به حدیث و ادب بود. شعر نیز میسرود. وی از اهل قیروان است. به مشرق رفت و در مکه استقرار یافت و از ملازمین حرم گردید و اخبار وی بسیار است. او به سال ۵۲۹۱ هـ. ق. = ۹۰۴ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰).

غلبونی. [غ] نی [ص نسبی] منسوب به غلبون که نام جد ابوالطیب محمد بن احمد است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب). رجوع به غلبون شود.

غلبه. [غ] لُب [ع] مص غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی) (مصادر روزنی). به معنی غلب و غلب (مص). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چیره شدن و زیردستی. (آندراج). چیرگی. نجدت. تَغَلَّب. قهر. استیلاء. فیروزی. فیروز شدن. رجوع به غلب و غلب شود. اکثر استعمال و شیوع چنانکه در اصطلاح نحاة علم بالغلبه، اسمی را گویند که به سبب کثرت استعمال علم باشد مانند مدینه که در اصل مدینة الرسول بوده و الکتاب به جای کتاب سببیه. رجوع به سیوطی ص ۳۹ شود. || (ا) گروه بسیار. مردم بسیار. کثرت مردم. جمعیت. ازدحام: و غلبه خلائق شهر خود چندانک حصر آن بیرون از بیان بود. (جهانگشای جونی). بعد از این صورت به چند روز شیعی غلبه‌ای از مخالفان به کنار اردوی سلطان سعید آمده سورن انداختند. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص ۲۸۷). و غلبه بسیار بی‌تحاشی از شهر بیرون رفتند. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص ۳۰۵). || بانگ و فریاد: روزی به جمعیت بر در سرای مجیرالملک جمع شدند و غلبه و آواز برداشتند. (جهانگشای جونی). آواز بر بظ یا غلبه دهل برنایید. (گلستان سعدی). و غلبه نعره و شغب آن گروه به قوت بود... شما شب را چون گذرانیدید با تشویش آوازه‌های قوالان و غلبه آن جمع که رقص میکردند. (انیس الطالین ص ۱۴۱). چون نزدیک تاراب رسیدم غلبه و شوری در آن خلق دیدم. (انیس الطالین ص ۲۰۵). || (مص) غلبه خون یا غلبه دم، فشار خون. اشتداد دم. تَبَوُّغ. تَبَيُّغ. رجوع به تبوغ و فشار خون شود. || غلبه نشاندن، انبوه کاشتن: و چون غلبه بنشانند [درخت سنجد را] چهارپایان و گوسفندان در حوالی نتوان رفتن که خراب کنند. (فلاح‌نامه). || غلبه رویدن، پریشیت رویدن: و آن [قرنفل] عظیم به غلبه روید. (فلاح‌نامه).

غلبه. [غ] لُب [ب] [ع] مص) چیره شدن. (منتهی الارب). به معنی غلب و غلبه و غلبه. (از تاج العروس). رجوع مدخل‌های مذکور شود.

غلبه. [غ] لُب [ب] [ع] مص) چیره شدن. (منتهی الارب). چیره شدن و زیردستی. (آندراج). به معنی غلب و غلب و غلبه. (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل‌های مذکور شود. || (مص) چیرگی. || (ص) رجل غلبه؛ مرد زودخشم. (منتهی الارب).

غلبه. [غ] ب [ب] [ا] پرنده‌ای است سیاه و سفید. و آن را عکه و کلاغ پیسه هم میگویند. و به این معنی با بای فارسی هم آمده است، و بعضی گویند پرنده‌ای است که آن را سبزک هم می‌نامند. (برهان قاطع). غلبه. (فرهنگ اسدی). همان عکه است که به شیرازی قالنجه و کلاغ پیسه گویند. شمس فخری گویند: مرغی است مانند عکه، و در فرهنگ به بای فارسی آورده است. (از فرهنگ رشیدی). عقق. کلاغ پیسه. (فرهنگ اسدی). کلازه. (فرهنگ اسدی نخجوانی). کسک. کشک. زاغچه. زاغی:

سیم به منقار غلبه صبر نماندم
 غلبه پرید و نشست [از] بر فلغند.

ابوالعباس (از صحاح الفرس).
 سه حا کمکنند اینجا چون غلبه همه دزد
 میخواره و زنباره و ملعون و خسیس اند.^۲
 منجیک (از فرهنگ اسدی) (از فرهنگ رشیدی) (از انجم آرا) (از آندراج).
 زاع سیه بدم یکچند و نون
 باز چو غلبه بشدهستم دو رنگ.

منجیک (از فرهنگ اسدی).
 دزدی^۳ ای نابکار چون غلبه
 روی چونانکه پخته بتفشیل. منجیک.
 از بهر چه دادند ترا عقل چه گویی
 تا خوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی.
 ناصر خسرو.
 ||سوراخ عموماً، و سوراخی که از آنجا آب
 به باغ آید خصوصاً. (برهان قاطع).

غلبه داشتن. [غ] لُب [ب] [ب] [ع] مص) مرکب) بیش بودن. بسیار شدن. چیره شدن: اگر در مردم یکی از این قوی بر دیگری غلبه دارد ناچار آنجا نقصانی آید. (تاریخ بیهقی). و آنجا که خشکی غلبه دارد، بخار ضماد تر و کما تر از راه بینی به شش رسد سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).

غلبه شدن. [غ] لُب [ب] [ب] [ع] مص) مرکب) بسیار شدن. فراوان گردیدن: هیچکس قادر نبود که بر آن آب گذر کند به هنگامی که آن آب غلبه شدی و موج زد. (تاریخ قم ص ۲۹۷).

غلبه کردن. [غ] لُب [ب] [ب] [ع] مص)

مرکب) چیره شدن. چیر شدن. فائق آمدن. صولت. بهور. بهر. غلب. غلب. غلبه. غلبه. استحواذ. بد: غلبه کردن. ایرار؛ غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی): غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبود که از برج سر بر کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۱). و او کسی است که در حکم بر او غلبه نمیتوان کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۱۰). تنی چند را فروگفت مردمان غلبه کردند و بیمحابایش بزدند. (گلستان سعدی). در آن فرصت گرگ غلبه کرده بود. (انیس الطالین ص ۱۵۴).

غلبه کن شدن. [غ] ب [ب] [ب] [ع] مص) مرکب) سوراخ شدن به علت گرفتن به چیزی نوک تیز: صندلی میخ داشت پیراهنم غلبه کن شد؛ یعنی مثلث‌گونه‌ای از آن جدا شد، در حالی که از یک سوی هنوز به جامه متصل است. غلبکن شدن. رجوع به غلبکن و غلبه شود.

غلبی. [غ] لُب [ب] [ا] غ لب [ب] [ا] [ع] مص) چیره شدن. (منتهی الارب). غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). غلب. غلبه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غلبه شود.

غلبیر. [غ] [ا] غربال. (فرهنگ جهانگیری). لغتی در غربال و غربیل، و امروز در اراک (سلطان‌آباد) همین تلفظ متداول است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به غربال شود:

گر خاک زمین جمله به غلبیر ببیزند
 چه سود که یک ذره نیابند اثر از من.

شیخ عطار (از جهانگیری).
غلبیر بند. [غ] ب [ب] [ف] مرکب، مرکب) آنکه غلبیر بندد. غربال بند. || کولی. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد ص ۸۰۸ شود.

غلبیز. [غ] [ا] [ب] به معنی غربال است که از آن چیزها می‌بیزند، و مشهور به رای. بنی نقطه است. (برهان قاطع) (آندراج). مصحف غلبیر لغتی در غربال و غربیل. (حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به غربال شود.

غلب. [غ] لُب [ب] [ب] [ع] مص) یک جرعه بزرگ از مایع خارجی در دهان. یک بار پری دهان از مایعی، در تداول عامه، یک غلب، یک جرعه و یک شربت: یک غلب آب. یک غلب شربت. یک غلب خون. یک غلب چای. رجوع به غلب شود.

۱- نل: حاکمند. ۲- نل: خسیا.
 ۳- این کلمه در نسخه‌ای از فرهنگ اسدی «مردی» و در نسخه‌ای «غمزی» آمده است و قیاساً به «دزدی» تصحیح شده، صفت دزدی برای غلبه در تداول شعرا بسیار است. (یادداشت به خط مؤلف).

غلیبه. [غ پ] () به تازی عتق باشد، و او مرغی است چون کلاغ اما کوچکتر، دم دراز دارد، و رنگ او سیاه و سفید است، و او را کلازه و کجله نیز گویند، و حالا به عکه شهرت دارد. (فرهنگ اوبهی). غَلْبَه. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۱ الف و رجوع به غَلْبَه شود.

غلیبسه. [غ س / س] () به معنی غَلْبَه (مرغ). عتق. عکه. کلاغ پیسه. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۸ الف و رجوع به غَلْبَه و غَلْبَه شود.

غلت. [غ] (امص) اسم مصدر از غلتیدن. به معنی غَلَط است که از غلطیدن باشد، و غلط معرب آن است. (از برهان قاطع) (آندراج). غلتیدن بود و به پنهان گردیدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). چرخیدگی به روی خود (ناظم الاطباء).

ترکیب‌ها:

— غلت خوردن. غلت دادن. غلت زدن. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

|| تحریر (در آواز). رجوع به آهنگ شود.

غلت. [غ] (ع مص) برانداختن بیع. (منتهی الارب). به هم زدن بیع و شری: غلت البیع و الشراء غلتاً؛ اقاله. (اقرب الموارد). || تنزل قیمت متاعی به سبب کمی مقدار یا خرابی کیفیت آن. عدم اعتبار از حیث کیفیت یا کمیت. (دزی ج ۲ ص ۲۲۱).

غلت. [غ ل] (ع مص) غلط کردن. یا غلت در حساب است و غلط در قول. (منتهی الارب) (اقرب المصاورد). غلط کردن در حساب. (تاج المصادر بیهقی). ناصواب اگر در حساب باشد. (از رسائل تاریخ بیهقی پارسی نفز ص ۳۹۶). غلط در حساب و کتاب و شماره. (برهان قاطع).

غلت. [غ ل ن] (ع) غلته. رجوع به غلته شود؛ و چون به کنار دریا رسیدند و هزر جمله ذخیره و غلت کی مانده بود به دریا افگند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۹۶).

غلت. [غ ل ن] (امص) در قزوین و بعضی جاهای دیگر به معنی قطر و ستبری و کلفتی و ضخامت و ثخن و عمق آید. ظاهرأ کلمه‌ای است ترکی اصل و ریشه غلظت عرب، و یا غلت مصحف مخفی از غلظت عرب است؛ آفرین به غلتش صلوات بر کلفتیش. (در تداول قزوینیان در وصف خیابان).

غلنات. [غ ل ن] (ع) ج غلنّته. رجوع به غلنّته شود.

غلنطاق. [غ] () چوب‌بندی زمین. غلطاق. رجوع به غلطاق شود. || کهنه غلنطاق؛ زن پیر بدسابقه.

غلنّان. [غ ن] (نق) نعت فاعلی از غلتیدن. غلننده. آنچه میغلند. غلنّان:

در آمد ز زین گشت غلنّان به خاک
همی گفت کای راست دادار پاک.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

بماندش یکی نیمه بر زین نگون
دگر نیمه غلنّان ابر خاک و خون.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

من شسته به نظاره و انگشت همی گز
و آب مژه بگشاده و غلنّان شده چون گوز.

سوزنی.

|| هرچیز گرد و مدور. || مروارید. (ناظم الاطباء). رجوع به غلطان شود.

غلنّاندن. [غ د] (مص) غلطاندن. گردانیدن به پهلو. رجوع به غلطاندن شود.

غلنّانیدن. [غ د] (مص) گردانیدن به پهلو یا به پهنا. غلطانیدن. غلنّاندن. غلطاندن. بجخیزانیدن؛ و از غلنّانیدن خرسنگها که از بالای انداختند زلزله در اجزا و اعضای کوه افتاد. (جهانگشای جوینی).

غلنّبان. [غ] (امرب) سنگی باشد مدور و طولانی یعنی به شکل استوانه زیاده بر نیم گز، و آن را بر پشتهای بامی که نو میپوشند غلنّانند تا محکم شود و باران فرود نیاید!

(برهان قاطع). سنگی گرد و دراز که بر پشتهای بام غلنّانند تا برف و باران و نم فرو نیاید و معنی ترکیبی غلنّنده بر بان؛ یعنی بر بام. (فرهنگ رشیدی). غرتبان. || (ص) مردم بی‌حمیت و دیوث را هم میگویند چه او را نیز مانند این سنگ اختیاری نیست و محکوم زن خود است به هر جا که خواهد میفرستد و بهر طرف که داند میدواند و به فتح ثالث هم درست است بر وزن همزبان، و در این زمان به سبب قرب مخرج غین را به قاف بدل کرده غلنّبان مینویسند. (برهان قاطع). در قاموس گلنّبان آورده به معنی دیوث و ظاهرأ اصل فارسی همین است که به عربی نقل کرده‌اند، و قرطبان و قلنّبان معرب آن است. (از فرهنگ رشیدی). غرتبان:

هرگز این زن بمزد را نرسد
که مرا خام غلنّبان گوید

که اگر در سرای او به مثل
تره کارند غلنّبان روید.

انوری (از انجمن آرا) (آندراج).

رجوع به قلنّبان شود.

غلنّبانی. [غ] (حامص) غلنّبان بودن. بی‌حمیت و دیوث بودن. قلنّبانی. رجوع به غلنّبان و قلنّبانی شود.

غلت خوردن. [غ خوز / خز د] (مص) مرکب غلتیدن. غلطیدن. غلط خوردن. رجوع به غلتیدن شود.

غلت دادن. [غ د] (مصص) مرکب غلتانیدن. غلطانیدن. غلط دادن.

— غلت دادن آواز؛ تحریر. ترجیع صوت.

بگردانیدن آواز. نغمه زدن در آواز. ترنم کردن.

غلت زدن. [غ ز د] (مص مرکب) غلتیدن. غلطیدن. غلط زدن. رجوع به غلتیدن شود.

غلتنک. [غ ت] (امرب) (از غلت + ک پسوند آلت) غلطک، و آن چوبی باشد گرد و میان سوراخ بزرگ، آن را پایه آرابه کنند، و کوچک آن را بر بالای چاه بندند، و ریسمان را بر بالای آن اندازند و به یاری آن آب را آسان از چاه کشند، و غلطک معرب آن است. (برهان قاطع). غلتنک. (حاشیه برهان قاطع چ معین). چوبی که بر او رسن بگردد و او را بغلطانند و پایه گردان نیز گویند و غلطان و غلنّنده نیز نامند. (از انجمن آرا) (آندراج). چوبی که بر او رسن بگردد و پایه گردون را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). رجوع به غلطک شود.

غلنگاه. [غ] (امرب) جای غلنّیدن. غلطگاه:

ترا این خاک یکسر غلنگاهست
به غلت آسان درو و گرد بفشان.

ناصر خسرو.

غلتنک. [غ ت ن] (امرب) به معنی غلطک است که پایه آرابه و آلت آبکشی باشد. (برهان قاطع). غلتنک. رجوع به غلتنک و غلطک شود.

غلت و واغلت. [غ ت غ] (تسریب عطفی، امص مرکب) غلط و واغلت. غلتیدن مکرر.

— غلت و واغلت زدن؛ غلتیدن مکرر.

غلنّته. [غ ت ن] (ع) اول شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غلنّته. [غ ل ن] (ع) (ع) یک سهو در حساب. ج، غلنّات. (فرهنگ ناظم الاطباء). قیاساً میتوان اسم مره از غلنّت باشد.

غلنّته. [غ ت ن] (ع امص) اسم مصدر از غلنّت به معنی غلط. (از اقرب الموارد). رجوع به غلنّت شود.

غلنّته. [غ ن ت / ت] () چوبی گرد و استوانه‌ای که بدان خمیر نان را پهن کنند. (ناظم الاطباء). || غلنّته به فتح اول نوردی که کلاه‌دوزان به کار برند و آن را مردانه نامند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ ب).

غلنّته. [غ ل ن] (خ) محلی است در تونس. **غلنّتیدن**. [غ د] (مص) مراغه را گویند یعنی از پهلو به پهلو گشتن. (فرهنگ اوبهی). به پهنا گردیدن. (فرهنگ اسدی). به زوی خود گردیدن. به روی خود چرخیدن. (ناظم الاطباء). غلنّتیدن. گردیدن جسم بر روی

جسم دیگر. در لهجه دزفولی غکیدن^۱ و در گیلکی غلت خوردن^۲ گویند. (حاشیه برهان قاطع چ معین):

نیم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلثم اندر میان دواج. فردوسی.
ز پیشش بغلتید و امق به خاک
ز خون دلش خاک همرنگ لاک. عنصری.
بغلنید پیش گروگر به خاک
همگفت کای دادفرمای پا ک...

اسدی (گرشاسب نامه).
و گر نیست طمع باغ بهشت
چو خر خوش بغلت اندرین مرغزار.
ناصر خسرو.

ترا این خاک یکسر غلنگاهست
بغلث آسان درو و گرد برفشان. ناصر خسرو.
در خون همی غلثید. (مجمل التواریخ و القصص).

به روی خاک میغلثید بسیار
وز آن سر کوفتن پیچید چون مار. نظامی.
|| مجازاً، دمساز بودن. آمیزش دادن:
از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بخور
با جهانخواران بغلت و بر جهانداران بتاز.

غلث. [غ] [ع مص] غلث زند؛ آتش نادان
آتش زنه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد). || آمیختن. (منتهی الارب) (تاج
المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). يقال: غلثت
البر بالشعیر، و غلثت الحدیث؛ خلطه. (منتهی
الارب). مخلوط کردن. (اقرب الموارد). || گرد
کردن. (منتهی الارب). غلثت الشيء؛ جمعته.
|| پیراستن مشک را به ارطی. (منتهی الارب)
(آندراج). غلث سقاء؛ دیباغت آن با درخت
ارطی. (از اقرب الموارد).

غلث. [غ] [ع مص] غلث زند؛ آتش ندان
آتش زنه. (منتهی الارب) (آندراج). || لازم
گرفتن گرگ گوئید کسی را. (منتهی الارب)
(آندراج). چسبیدن گرگ گوسفند را و دریدن
آن را. (از اقرب الموارد). || چسبیدن به کسی
و ملازم او گردیدن. || سختی پیکار. (منتهی
الارب) (آندراج). جنگ کردن بسختی و
ترک نکردن آن. || برگرداندن و انداختن مرغ
از چینه دان خود آنچه را که فرو برده است.
|| (آ) آنچه به طعام مخلوط شود از سنگریزه
و کاه و جز آن. || غلث الحلم؛ چیزی که در
خواب بیند و رؤیای صادق نباشد. (از اقرب
الموارد).

غلث. [غ] [ع ص] مرد سخت پیکار.
(منتهی الارب) (آندراج). الشدیدالقتال.
(اقرب الموارد). آنکه سخت کارزار کند.
(مهدب الاسماء). || دیوانه. (منتهی الارب)
(آندراج). مجنون. (اقرب الموارد). || آنکه او
را از طعام و شیراب نشاء، و از غلبه خواب

تسایلی و سستی باشد. (منتهی الارب)
(آندراج). کسی که از خوردنی و نوشیدنی
نشاءهای و از غلبه خواب میل کردن و
شکستگی داشته باشد. (از اقرب الموارد).
|| الشدید اللزوم لمن طالب؛ آنکه سخت ملازم
دوست خود باشد. (اقرب الموارد). || غلث از
طعام؛ آنچه سنگریزه و کاه و جز آن داشته
باشد. (از اقرب الموارد). تصفیه نشده، آنچه
تمیز و مصفی نباشد. (دزی ج ۲ ص ۲۲۱).

غلثی. [غ] [ع] [ع] درختی است تلخ.
(منتهی الارب). درختی تلخ است و گویند
میوه آن جانوران درنده را میکشد. (از اقرب
الموارد).

غلج. [غ] [ع] گره دوتا باشد که آسان
نگشایند. (فرهنگ اسدی) گره به علقه باشد.
(حاشیه فرهنگ اسدی ج اقبال). گره غلج.
(حاشیه برهان قاطع):

ای آنکه عاشقی به غم اندر غمی شده
دامن بیا به دامن من غلج بر فکن.
معروفی (از فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوبهی).
رشیدی شاهد فوق را برای غلج آورده است.
رجوع به غلج شود. || بندی بود چون
شلوار بند و غیره. (حاشیه فرهنگ اسدی
نخجوانی). || حشره ای است دریایی دراز
مانند رشته، و بعضی حشره تسبیح گفته اند. (از
فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۷۸ ب).

|| قفل و زنجیری که به لنگه های در و پنجره
نصب کنند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۷۸
ب). غلج. رجوع به غلج شود.

غلج. [غ] [ع مص] غلج فرس؛ هموار و
یکسان رفتن اسب. (منتهی الارب). غلج
الفرس غلجاً؛ جری جریاً بلا اختلاط فهو
مغلج بالکسر. (از اقرب الموارد). در تداول
مردم گناباد و خراسان یرغه رفتن را گویند.
|| غلج حمار؛ تاختن و آب خوردن خر، و
چشیدن او با نوک زبان. غلج الحمار غلجاً؛
عدا و شرب و تلمظ بلسانه. (اقرب الموارد).

غلج. [غ] [ع] [ع] جوانی نیکو. (منتهی
الارب) (آندراج). الشباب الحسن. (اقرب
الموارد).

غل جامع. [غ] [ع] [ع] ل م ع [ع] (ترکیب
وصفی، مرکب) قسمی غل که گردن و دست
و دوپای در بند دارد. غل که گردن و دست و
پای را ببندد. رجوع به غل شود.

غلجسکش. [] [] [] (لخ) ناحیتی است میان
افرنجه و اندلس نزدیک به سکونس. رجوع به
حدود العالم چ سیدجلال الدین طهرانی چ
۱۳۵۲ هـ. ق. ص ۱۰۶ و ۱۰۶ شود.

غلجه. [غ] [ع] [ع] غلجه. رجوع به غلجه
و فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ ب شود.
غلجه زائی. [غ] [ع] [ع] (لخ) نسام طایفه ای از
افغانان. رجوع به سبک شناسی مرحوم بهار

چ ۱ ج ۳ ص ۳۱۰ و رجوع به غلچه شود.
غلج. [غ] [ع] آنچه در را به آن بندند از قفل و
زنجیر و غیره. (فرهنگ رشیدی):
چنان ایمن شد از عدل تو آفاق
که برکنند از درها همه غلج.

شمس فخری (از رشیدی).
غلج. [غ] [ع] [ع] گرهی را گویند در نهایت
استحکام که آن را به آسانی بلکه به هیچ وجه
نتوان گشودن، و بعضی گویند غلج دو گره
است که بر بالای هم زنند، با جیم ابجد نیز
درست است. (برهان قاطع). گرهی که به
آسانی نتوان گشود. (فرهنگ رشیدی):
شاهها توتی که دامن عمر ترا نجوم
با دامن ابد به بقا غلج کرده اند.

شمس فخری (از فرهنگ رشیدی).
به فتح لام نیز آمده. (فرهنگ رشیدی) (برهان
قاطع):
ای آنکه عاشقی به غم اندر غمین شده
دامن بیا به دامن من در فکن غلج.
معروفی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به غلج شود.
غلجگی. [غ] [ع] [ع] (حامص) روستایی
بودن. دهقانی. رجوع به غلچه شود. || اوباش
بودن. زندگی کردن مانند اوباش. (از ناظم
الاطباء). رجوع به غلچه شود.

غلچه. [غ] [ع] [ع] (ص) روستایی. (برهان
قاطع) (جهانگیری) (آندراج). غلچه به معنی
روستایی است و به قومی از نژاد ایرانی ساکن
افغانستان اطلاق میشود. (حاشیه برهان قاطع
چ معین). || رند و اوباش. (برهان قاطع)
(فرهنگ جهانگیری) (آندراج). غرچه.
احمق و نامرد. (حاشیه برهان قاطع چ معین):
زن را به باد داده و غرگشته و شده
جویای غلچه عزب و گنگ بی نماز.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ
شعوری).

چو غلچگان رباط چهار سو سوگند
همی خوردند که جفت ملیح غر نبود.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ
شعوری).

غلچه. [غ] [ع] [ع] (لخ) قومی از نژاد ایرانی
ساکن افغانستان است که در وخان و بدخشان
اقامت دارند و به زبانهای ایرانی که با فارسی
اختلاف دارند تکلم کنند. (دائرة المعارف
اسلام طبع فرانسوی ج ۱ ص ۱۵۷ ذیل کلمه
افغانستان به نقل حاشیه برهان قاطع چ معین).
این کلمه در کتب تاریخ به صورتهای گوناگون
آمده: غلزه. (مجمل التواریخ چ اقبال ص ۳ و

1 - gaktān. 2 - ghalt xurdan.
۳ - در فرهنگ اوبهی آمده: گرهی باشد دوتاه
که آن را آسان توان گشاد (۱).

مجمعل التواریخ گلستانه مواضع متعدد) غلچیه، غلجائی، غلیجائی و علیجائی در نسخ آتشکده آذر و همچنین در نسخ مختلف دره نادره و جهانگشای نادری. مؤلف «الکنوز العامرة فی شرح درة النادرة» غلجائی را غلیزائی نوشته و آن را نام قبیله‌ای دانسته است، سپس نویسد: لفظ پشتو است و معنی ترکیبی آن پسر دزد است. و سایکس آن را خلیج دانسته است. (از دره نادره چ شهیدی ص ۱۲۲ حاشیه ۴). رجوع به غلچیه (۱) شود.

غلچین. [غ] (۱) سنعان بری. به ترکی یارپوز گویند. مرزنگوش. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ ب). رجوع به مرزنگوش شود.

غل خوردن. [غ خورُو / خُرُو] (مص مرکب) غلظیدن چیزی مدور. غلت خوردن. غلطان رفتن. غلظیدن. گلیدن. تدرج: غل خوردن توپ، گردو، گلوله روی زمین.

غل دادن. [غ د] (مص مرکب) غلظانیدن چیزی مدور در سطحی؛ یعنی بر روی خود به حرکت آوردن. غلظانیدن چیزی گرد یا استوانه‌ای با زخم و ضربتی. غلت دادن: غل دادن یک گلوله.

غلز. [غ] (ایخ) جایی است در دیار غلظان که به قولی وقعه حصین بن حمام مری در آنجا اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

غلزای. [غ] (ایخ) نام قبیله‌ای افغانی است. (از اعلام المنجد). رجوع به غلز و غلچیه شود.

غل زدن. [غ ز د] (مص مرکب) جوشیدن یا جیابه‌ای بزرگ که بر روی آب آید.

غلزه. [غ ز] (ایخ) قبیله‌ای بزرگ از قبایل افغانی است که شعبه‌های بسیاری دارد و در نواحی غزنه و زمینهایی که از سوی مشرق به خوست و وزیرستان امتداد مییابند سکنی دارد. (از اعلام المنجد ذیل غلزای). قومی از نژاد ایرانی ساکن افغانستان. رجوع به غلچیه و غلزای و فهرست اعلام مجمل التواریخ گلستانه شود.

غلَس. [غ ل] (ع ۱) تساریکی آخر شب. (منتهی الارب) (دهار) (مذهب الاسماء) (آندراج) (غیاث اللغات). ظلمة آخر اللیل، تقول: رأیت منک غلس الظلام خیالاً. (اقرَب المَوارِد). ج، اغلاس. (مذهب الاسماء). تاریکی آخر شب چون با سپیدی صبح درآسبزد، و آن همان است که به فارسی شبگیر گویند؛ و او را اعلام داد تا بگهاتر در غلس بیامد و در آن صفة زیر شادروان بنشست. (تاریخ بیهقی).

خم روان کرده ز سحری چون فرس کرده کرباسی ز مهتاب و غلس.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۶ ص ۵۴۶).

غلص. [غ] (ع مص) سر حلقوم بریدن.

(منتهی الارب) (آندراج). قطع الغلصمة. (تاج المصادر بیهقی): غلصه غلصاً؛ قطع غلصمته. (اقرَب المَوارِد).

غلصمة. [غ ص م] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (آندراج). بریدن غلصمه. (اقرَب المَوارِد). [حلقوم گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج). گرفتن غلصمة کسی. (از اقرَب المَوارِد). (۱) گوشت پاره میان سر و گردن و تندی سر گلو و گلو سرخ یا سر خشکنای گلو با بن زبان و رگهای آن، یا بن زبان. (از منتهی الارب) (آندراج). گوشت میان سر و گردن و تکمه، و گرهی است در جای به یکدیگر رسیدن ملازه و راهگذر طعام و شراب در گلو، یا سر نای گلو یا راههای آب رفتن به گلو، یا اینکه غلصمه زبان است. (شرح قاموس به فارسی). گوشتی است مانند صفاقی اندر زیر لهاة به حنک باز پیوسته، و بر سر قصبه حلق نهاده. از بهر آنکه تا دود و گرد و هوای سرد ناگاه به یکبار فرویزود و به شش نرسد. عضله سر حلقوم. (ذخیره خوارزمشاهی). اللحم بین الرأس و العنق، و قیل العجرة علی ملتقی اللهاة والمریء، و قیل رأس الحقوم بشواربه و حرقدته، و قیل اصل اللسان. ج، غلصم. (اقرَب المَوارِد). [مهتران. (منتهی الارب) (آندراج). السادة. (اقرَب المَوارِد): هو فی غلصمة من قومه؛ یعنی او مهتر و بزرگتر قوم است. (منتهی الارب) (از اقرَب المَوارِد). [گروه. (منتهی الارب) (آندراج). الجماعة. (اقرَب المَوارِد). [ذوالغلصمة (ایخ). رجوع به همین مدخل شود.

غلصوم. [غ ل] (ع ۱) به معنی غلصمة. (از ناظم الاطباء). در فرهنگهای معتبر دیده نشد. رجوع به غلصمة شود.

غلط. [غ] (امص) اسم مصدر از غلظیدن. دراز کشیدن و این در اصل به تاء تقطه‌دار بوده است. (از آندراج). گردیدن چیزی بر روی خود. به پهنا گردیدن. غلت. رجوع به غلت شود.

ترکیب‌ها:
- غلط خوردن. غلط دادن. غلط زدن. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غلط. [غ ل] (ع مص) غلط کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). غلط کردن در حساب و جز آن. درماندن در چیزی و وجه صوابش نشناختن. یا غلط کردن در قول خاصه، غلت (باتاء) در حساب. (منتهی الارب) (از آندراج). غلط، یا لفظ کردن و شدن و خوردن و افتادن و گرفتن و خواندن استعمال میشود. (آندراج). خطا کردن در سخن و در حساب و کتابت و جز آن. (غیاث اللغات) (آندراج): غلط در حساب و جز آن؛ درماندن در آن و نشناختن راه صواب در آن.

و گفته‌اند: غلط خاص گفتار است و غلت به تاء خاص حساب است صفت از آن غناظ و شیء مغلوظ فیه می‌آید. (از اقرَب المَوارِد). اشتباه کردن در حساب. (دزی ج ۲ ص ۲۲۱). خطا در سخن. خطا کردن در سخن. [ص) نادرست. مقابل صحیح. خطا. اشتباه. باطل. ج، اغلاظ؛
خدای هرچه کسی را دهد غلط ندهد. ...
عنصری.
خردمندان را به چشم خرد میباید نگریدست، و غلط را سوی خود راه نمیباید داد. (تاریخ بیهقی).
غلط است اینکه گویند به دل ره است دل را دل من ز غصه خون شد دل تو خیر ندارد. ؟
[به معنی در غلط، چنانکه غلطم و غلطی یعنی در غلطم و در غلطی؛
غلطم من که چراغی همه کس را میرد
لیک خورشید مرا مرد و دگر کس را نی.
خاقانی.
ای زن بر و حریفان دوشینه را طلب کن تو غلطی. (راحة الصدور راوندی).
سایه‌ای ماند ز من من غلطم
هستی سایه یقین بایستی.
دیشب گلّه زلفش با باد همیکردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سوادنی.
حافظ.
دی میشد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست.
حافظ.
- بدل غلط؛ یکی از انواع بدل است. رجوع به بدل شود.
- بر غلط بودن؛ گمراه بودن. راه نادرست رفتن. به خطا رفتن؛ این حکایت از انجیل نقل کرده‌اند که مشرکان عرب گفته بودند و آموخته بودند بر غلط بودند. (قصص الانبیاء ص ۲۰۱).
- به غلط؛ به خطا. به نادرست. از روی اشتباه. بر غلط. اشتباهاً؛
هرگز به تن خود به غلط بر نقتاده‌ست
مغرور نگشته‌ست به گفتار و به کردار.
منوچهری.
چند دفعه خواجه بزرگ و بونصر را گفت: نه به غلط پدر ما این مرد را نگاه میداشت؟ (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۳۹). باشد که به غلط نشان خانه بداده باشد. (تاریخ بیهقی). کس به غلط نام نگیرد. (تاریخ بیهقی).
یک روز به گرمابه همی آب فرو ریخت
مردی بزدهش لیج به غلط بر در دهلیز.
(فرهنگ اسدی نخبوانی).
گردر تو این گمان به غلط بردم

پس چون که هیچ بازنمیداری؟ ناصر خسرو.
مکن به جای بدان نیک از آنکه ظلم بود
که نیک را به غلط جز به جای او بپهی.
ناصر خسرو.

به غلط بوسه‌های بخواهم ازو
گرچه دائم که آن به کس نرسد. خاقانی.
دشمن به غلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم.
(منسوب به خیام).

گاه باشد که کودکی نادان
به غلط بر هدف زند تیری.
سعدی (گلستان).

بسیار خلاف وعده کردی
آخر به غلط یکی وفا کن. سعدی (طیبات).
— به غلط انداختن؛ به خطا افکندن. گمراه
کردن. ایهام؛ به غلط انداختن. (مقدمه الادب
زمخسری).

— به غلط شدن در خود؛ به اشتباه افتادن.
دچار اشتباه شدن. به شک افتادن؛
چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود به غلط شدم که این اوست.

سعدی (خواتیم).
— در غلط افتادن؛ دچار خطا شدن. رجوع به
همین ترکیب ذیل غلط افتادن شود.

— در غلط شدن یا بودن؛ راه نادرست رفتن.
گمراه شدن؛ هران بخرد که خویش نتواند
دانست و در غلط است... دوستی را برگزیند...
تا نیکو و زشت وی بی محابا با او باز مینماید.
(تاریخ بیهقی). با خود گفتیم در بزرگ غلطا که
من بودم حق به دست خوارزمشاه است.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۶).

گر در یمنی چو با منی پیش منی
گر پیش منی چو بی منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی
خود در غلطم که من توام یا تو منی.

(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).
— غلط باختن؛ به غلط و نادرست رفتار
کردن؛

بی غلط راندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون براندازند
با غلط خواندگان غلط بازند. نظامی.

جهانی چنین در غلط باختن
سپهری چنین در کج انداختن. نظامی.
— غلط پنداشتن؛ نادرست پنداشتن؛
بالله و بالله و بالله که غلط پندارد
مار موسی همه سحر و سحره اوبارد.

منوچهری.
— غلط چاپی؛ غلطی که در چاپ بنوسیله
حروف چین یا مصحح رخ دهد.
— غلط دیدن؛ خطا کردن. نادرست دیدن.
اشتباه کردن؛

مگو کز جهان دیده‌ام نیک عهدی
غلط دیده باشی که بدعهد باشد. خاقانی.
— غلط راندن؛ به غلط سخن گفتن. رجوع به
همین ترکیب شود.

— غلط مصطلح؛ کلمه یا جمله‌ای که در میان
مردم به غلط متداول شده باشد. رجوع به
«غلط مصطلح» شود.

— غلطی؛ محاوره ناواقفان است. (غیاث
اللغات) (آندراج). به معنی در غلط و
اشتباهی. رجوع به غلط شود.

غلطات. [ع ل] [ع ل] ج غلَطَة. رجوع به
غَلَطَة شود.

غلطاق. [ع] [لا] قسربوس. چوب زین.
رجوع به غلتاق و قسربوس شود.
— امثال:

غلطاقش را نمیتوان تو برد، نظیر تنگه‌اش را
نمیتوان خرد کرد. کمانش را نمیشود کشید.

غلطان. [ع] [غ] [ف] غلطان. غلطنده. آنچه
بغلطد. [در حال غلطیدن؛

همیگشت غلطان به خاک اندرا
شخوده رخان و برهنه سرا. فردوسی.
چو بهرام جنگی رسید اندر اوی
کشیدش بر آن خاک غلطان به روی.

فردوسی.
چو برگشته شد بخت او شد نگون
بریده سرش زار و غلطان به خون. فردوسی.
من بر میدان تو گردانم چون گوی
و ندر کف هجران تو غلطانم چون گوز.
سوزنی.

آسمان وار از خجالت سرفکنده بر زمین
آفتاب آسا به روی خاک غلطان آمده.

خاقانی.
میان خاک و خون چون صید غلطانست خاقانی
نگویی کای وفادار جفا برادر من چونی؟
خاقانی.

گر او شیرنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن
ور او چوگان به کف گیرد تو همچون گوی غلطان شو.
خاقانی.

ثباتی^۲ به دست آور ای بی ثبات
که بر سنگ غلطان نروید نبات. سعدی.
|| هموار و بی گره و مائل به تدویر. مدور. گرد.
سخت مدور. نیک گرد: دُرُ غلطان. مروارید
غلطان؛

صد بوسه بر آن خط زد و گفتا که در آنجاست
سپصد درم عدلی غلطان و مدور. سوزنی.
— بام غلطان. رجوع به همین ترکیب شود.
— دُرُ غلطان؛ مروارید غلطان. مروارید که
کاملآگرد باشد؛

و آندگر همچو در غلطانا. عبید زا کانی.
— مروارید غلطان؛ مروارید که مستدیر تمام
باشد. لؤلؤ مدحرج. دُرُ غلطان. رجوع به
مروارید شود.

غلطان. [ع ل] [ا] قسربه‌ای است در
چهارفرسخی مرو. (از معجم البلدان).
غلطان پیچان. [ع ن] [ا] (مص مرکب)
غلطنده تاب خورنده در آب. غوطه خورنده
در آب. (ناظم الاطباء).

غلطانندن. [ع د] [مص] غلطانندن.
غلطانیدن. گردانیدن به پهلو. متعدی غلظیدن.
رجوع به غلظیدن شود؛ سیل تخته سنگ بدان
عظمت را بغلطانند.

غلطان شدن. [ع ش د] [مص مرکب]
غلظیدن. غلظیدن. رجوع به غلظیدن و غلظیدن
شود؛

خروشید کای پهلوان سوار
یکی سنگ غلطان شد از کوهسار. فردوسی.
غلطان غلطان. [ع غ] [ق] مرکب) در حال
غلظیدن به طور مداوم؛ غلطان غلطان همی
رود تالب گو.

غلطاننده. [ع ن ن د] [و] [ن] آن که
بغلطانند. غلط‌دهنده.

غلطانی. [ع] [ا] (حامص) غلطان بودن. صفت
چیز غلطان.

غلطانی. [ع ل] [غ] [ص] نسبی)
منسوب است به غلطان که از قرای مرو است
در چهارفرسخی آن. (از انساب سمعانی).
رجوع به غلطان (ا)خ) شود.

غلطانی. [ع ل] [غ] [ا] (ا)خ) محمدبن
جیهان. وی از ابوسلیمان داود بصری روایت
کند، و محمدبن بکار برزی از او روایت دارد.
(از انساب سمعانی).

غلطانیدن. [ع د] [مص] غلطانیدن.
غلطانندن. بگردانیدن. گردانیدن به پهلو.
متعدی غلظیدن. فاتولیدن. (مجمل اللغة).
غلط دادن. بسجخیزانیدن. درگردانیدن.
(روزنی)؛

که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک.
سعدی (بوستان).

غلط افتادن. [ع ل ا د] [مص مرکب] خطا
روی دادن. نادرست شدن؛
به رویت خواهم الحمدی بخوانم
غلط ترسم که در بسم الله افتد.
امیر خسرو (از آندراج).

از همه من ترا پسندیدم
این غلط وقت انتخاب افتاد.
ملا نسبتی (از آندراج).
— در غلط افتادن؛ اشتباه کردن. ناصواب

از همه من ترا پسندیدم
این غلط وقت انتخاب افتاد.
ملا نسبتی (از آندراج).
— در غلط افتادن؛ اشتباه کردن. ناصواب

1 - Arqon.

۲- نل: سکونی.

۳- در انساب سمعانی به ضم غین و سکون لام
و در اللباب فی تهذیب الانساب به فتح غین و
سکون لام آمده است.

گفتن و کردن؛ گفتند امیر در بزرگ غلط افتاده و پنداشته است که ناحیت و مردم آن بر اینجمله است که دید. (تاریخ بیهقی). جمشید در غلط افتاد و دیگر روز خلق را گفت بدیند و آگاه باشید که من خدای شمایم. (قصص الانبیاء).

هر زمان از شوخ شنگیها به رنگ دیگر است در غلط افتاد که کشمیر است یا دلدار ماست.

نادم گیلانی (از آندراج).
غلط انداز. [غ ل آ] (نم مرکب) چپ انداز. (آندراج). چوب انداز. به غلط. به خطا و از روی اشتباه. فریبنده:

در باغ سوی خانه بلبل شد و ما را انداخت ز پا این حرکات غلط انداز.

واله هروی (از آندراج).
دل به مطلب ز نگاه غلط انداز رسید این هدف طالعی از تیر هوایی دارد.

صائب (از آندراج).
|| ان مف مرکب) مجازاً در وصف تیری می آید که بر نشانه نرسد. (از آندراج):

ناز و نیاز هردو کماندار حیرتند تیر نظاره پر غلط انداز میشود.

میرزا جلال اسیر (از آندراج).
— غلط انداز کردن؛ قیمت چیزی را سخت به گزاف به مشتری کم اطلاع گفتن و امثال آن.

غلط اندازی. [غ ل آ] (حامص مرکب) غلط انداز کردن. فریبندگی:

از غلط اندازی دوران مشو غافل که چرخ میشارد اختر تابان چراغ دور را.

طالع (از آندراج).
رجوع به غلط انداز شود.

غلط بان. [غ] (ص) غلتبان. قلتبان. رجوع به غلتبان و قلتبان شود:

اندر میان هردو تن ای غلط بان بچه اندک تفاوت است برابر همیکنم. سوزنی.

غلط بین. [غ ل ب] (نم مرکب) غلط بیننده. آنکه در دیدن خطا و اشتباه کند:

گر غلط بین و غلط پندار پنداری مرا خاک در چشم غلط بین و غلط پندار زن. سوزنی.

این طیبیان غلط بین همه محتالانند همه را نسخه بدرید و به سر باز دهید. خاقانی.

هر که دندان ضعیفی میکند کار آن شیر غلط بین میکند. مولوی.

جای رحم است بر آن چشم غلط بین کز جهل خوابها ببند و بیدار نماید خود را. صائب (از آندراج).

غلط پندار. [غ ل پ] (نم مرکب) آنکه غلط پندارد. خطا کار:

غلط خواندن. [غ ل خوا / خا د] (مص مرکب) نادرست خواندن:

بی غلط راندن اجتهادی نیست بر غلط خواندن اعتمادی نیست ترسم این پرده چون بر اندازند با غلط خواندگان غلط بازند. نظامی.

چسان خورشید خوانم روی او را که مصحف را غلط خواندن گناه است. کمال خجندی (از آندراج).

غلط خوردن. [غ ل خور] (مص مرکب) گمراه شدن. راه نادرست گرفتن:

رو سوی قیله بروی بتان کن ای دل همچو زاهد غلط از قیله نمایی نخوری. مسیح کاشی (از آندراج).

غلط خوردن. [غ خور] (مص مرکب) غلطیدن. غلت خوردن. رجوع به غلطیدن شود.

غلط دادن. [غ د] (مص مرکب) غلطانیدن. غلتانیدن. گردانیدن بر روی خود. گردانیدن به پهلو.

— غلط دادن آواز؛ تحریر صوت. ترجیع. در گلوگردانیدن آواز.

غلط دادن. [غ د] (مص مرکب) در مغالطه انداختن. (آندراج). به غلط افکندن. به اشتباه انداختن. فریفتن. گمراه کردن:

جو گل گر خردای داری خدا را صرف عشرت کن که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی. حافظ.

غلط داشتن. [غ ل ت] (مص مرکب) غلط گفتن. غلط خواندن. غلط نوشتن. در زبان کودکان مکتب: در درس امروزم (یا در دیکته)ام پنج غلط داشتم.

غلط راندن. [غ ل ران] (مص مرکب) به غلط سخن گفتن:

کجا پیش بیبری پیر کهن غلط رانده بود از درستی سخن. نظامی.

بی غلط راندن اجتهادی نیست بر غلط خواندن اعتمادی نیست. نظامی.

غلط رفتن. [غ ل رت] (مص مرکب) گمراه شدن. خطا کردن. نادرست پیمودن.

غلط زدن. [غ ز د] (مص مرکب) غلتیدن. گردیدن چیزی بر روی خود. به پهنا گردیدن. غلط خوردن:

من آن بنگی رند صوفی و شمش که دوزخ زند غلط در آنشم. ملافوقی یزدی (از آندراج).

غلط سیر. [غ ل س / س] (ص مرکب) آنکه در سیر غلط کند. (آندراج). گمراه:

ای غلط سیر کز ره قدم به مسیر فنا فرستادی. محمد عرفی (از آندراج).

نادرست شدن. خطا روی دادن: تا لبم بر لیش غلط نشود کنم اول نشان به دندانش.

ظهوری (از آندراج).
— غلط شدن راه؛ گم شدن و ناپیدا گشتن آن:

گفتند این ریگ مرو قوی است و راه بسیار غلط میشود. (انیس الطالین ص ۲۱۶).
دلیم سلیم به حیرت ز کفر و دین افتاد همیشه راه شود بر سر دو راه غلط.

محمدقلی بیک سلیم (از آندراج).
غلط عام. [غ ل ط عام] (ترکیب وصفی، مرکب) غلط مشهور. غلط مصطلح. مقابل غلط عوام. صاحب غیث اللغات آرد: غلط بر دو گونه است: غلط عوام و غلط عام. غلط عام مانند لفظ منضوب که به کسر صاد است و به فتح شهرت دارد و عامه شعرا با «لب» و «تب» و «غیغ» قافیه آرند، و غلط عوام چنانکه لفظ تعینات به معنی شخصی که تعیین گردیده باشد به طرفی یا کاری، و این محاوره عوام است. — انتهى. آنچه برخلاف قیاس یا گفته لغویان یا ائمه ادب بود لیکن عامه مردم و فاضلان و نویسندگان آن را پذیرفته باشند، مانند صندوق و زنبور که در فارسی به فتح اول تلفظ شوند حال آنکه در اصل به ضم اند.

غلط غلطان. [غ غ] (نم مرکب، ق مرکب) غلطان غلطان. رجوع به غلطان غلطان شود:

گوی شو میگرد بر پهلولی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق. مولوی.

غلط غلوط. [غ ل غ] (ص مرکب، مرکب، از اتباع) در تداول عامه به معنی پسر غلط استعمال شود.

غلط فهم. [غ ل ف] (نم مرکب) آنکه غلط فهمد. غلط فهمنده. آنکه در فهمیدن سخن اشتباه کند.

غلطک. [غ ط] (م مرکب) مبدل غلتک است نه معرب، به معنی غلطیدن و یکبار از پهلو به پهلو برگردیدن. (غیث اللغات) (آندراج).
|| پایه اراپه که آن مدور و غلطان باشد. (غیث اللغات) (آندراج). چرخ. چرخ کالسکه و اراپسه و درشکه و جز آن. قرقره: خرک سه چوبه ای باشد که بر پای هر کدام از آن کوچکی نصب کنند و به دست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند. (برهان قاطع ذیل خرک):

در جهانگیریت بتوب کشی نام خورشید غلطک گردون.

ظهوری (از آندراج).
|| سنگ یا آهنی استوانه ای و غلطان برای هموار کردن و تسطیح جایی چون بام و جاده و امثال آن. || ماشین و دستگاهی برای همین

۱ - صاحب برهان قاطع آن را معرب غلتک میدانند.

۱ - صاحب برهان قاطع آن را معرب غلتک میدانند.

۱ - صاحب برهان قاطع آن را معرب غلتک میدانند.

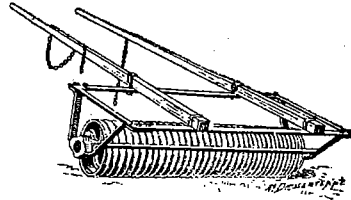
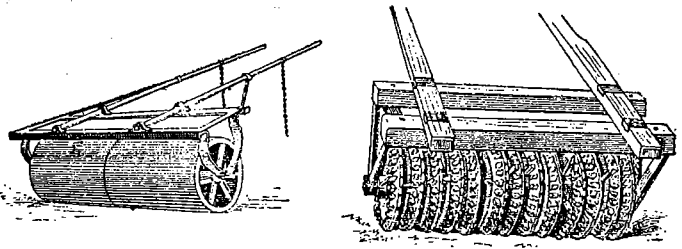
۱ - صاحب برهان قاطع آن را معرب غلتک میدانند.

۱ - صاحب برهان قاطع آن را معرب غلتک میدانند.

۱ - صاحب برهان قاطع آن را معرب غلتک میدانند.

۱ - صاحب برهان قاطع آن را معرب غلتک میدانند.

۱ - صاحب برهان قاطع آن را معرب غلتک میدانند.



انواع غلطک

توان گرفت روزی هم از دهان هم مرغان نمیکند غلط آشیان هم صائب (از آندراج).
 || در تداول مردم در مقام دشنام استعمال شود: غلط کرد. غلط کردی. || بعضی گویند در مقام ترقی از درجه پیشین استعمال شود. (آندراج).
 ز دست من به صد اعزاز برداشت غلط کردم به چندین ناز برداشت. غنیمت (از آندراج).

|| ضایع کردن. (آندراج).
غلطک زدن. [غ ل ط ز د] (مص مرکب) هموار کردن و تسطیح بوسیله غلطک: غلطک زدن به بام. رجوع به غلطک شود.
غلطک کشی. [غ ل ط ک کشی] (حامص مرکب) عمل زدن غلطک به زمینهای شخمزده به منظور زیر خاک رفتن تخمها. غلطک کشیدن برای هموار کردن و تسطیح جایی.

غلط کن. [غ ل ک ن] (نف مرکب) غلط کار: مغلاط؛ بسیار غلط گوی و غلط کن. (منتهی الارب). آنکه غلط و اشتباه کند و به خطا رود.
غلط گرفتن. [غ ل گ ر ت] (مص مرکب) غلط گرفتن از کسی؛ نمودن خطای او بیشتر در خواندن و قراءت. تصحیح گفته یا نوشته کسی با گفتن و نمودن غلط او.
غلط گفتن. [غ ل گ ت] (مص مرکب) ناصواب گفتن. نادرست گفتن. در نظم و نثر فارسی غالباً متضمن معنی اضراب است: دل ماند ز ساقیم غلط گفتم آن دل که نماند ازو کجا ماند.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۶۰۲). غلط گفتم ای مه کدام آشنایان که هیچ آشنایی ریائی بنیمن. خاقانی. نی غلط گفتم که نایب با منوب گردو پنداری قبیح آید نه خوب. مولوی (مثنوی). غلط گفتم ای یار فرخنده روی که نفع است در آهن و سنگ و روی. سعدی (بوستان).

غلط گفته. [غ ل گ ت] (نف مرکب) غلط گفته شده. سخنی که به غلط گفته باشند: غلط گفته را تازه کردم طراز بدین عذر وا گفتم آن گفته باز. نظامی.
غلط گو. [غ ل گو] (نف مرکب) غلط گوی. رجوع به غلط گوی شود.

غلط گوی. [غ ل گو] (نف مرکب) غلط گوینده. آنکه غلط و نادرست گوید: مغلاط؛ بسیار غلط گوی و غلط کن. (منتهی الارب):

در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب هزار بار غلط کردم از میانه شمار. مسعود سعدی.
 گفت: حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است... و آنچه تو گفتی مناقض آن است، گفتم غلط کردی که موافق قرآن است. (گلستان سعدی). خداوندان کرمند گفت غلط کردی که بندگان دینار و درمند. (گلستان سعدی).

از آن ره به جایی نیاورده اند که اول قدم پی غلط کرده اند. سعدی (بوستان). مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا. حافظ.

شیوه چشمت فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلح انگاشتم. حافظ. بلندمرتبه شاهی^۱ ز صدر زین فتاد اگر غلط نکنم عرش بر زمین افتاد. ؟ - غلط کردم؛ یعنی سخت پشیمانم. دیگر این کار نکنم. - غلط کردن راه؛ گم کردن آن. گمراه شدن: مرا گفت مانا غلط کرده ای ره به یک ره فتادی ز ره بر کرانی. فرخی. تو بیچاره غلط کردی ره در نجست از بندیان کس جز تو فریاد. ناصر خسرو.

راه غلط کرده دستی بازگرد روی بنه بر پی آثار خویش. ناصر خسرو. ای همیشه حاجت ما را پناه بار دیگر ما غلط کردیم راه. مولوی. آخر از آن جمال فروغی دلیل ساز دل کرده ره در آن سر زلف دوتا غلط. نظیری نیشابوری (از آندراج).

مقصود. ماشین بزرگ که بر جاده گردانند هموار شدن را. آلتی است استوانه ای فلزین بزرگ سنگین وزن که بر جاده برای هموار کردن آنها غلطانند. جاده صاف کن. || بام غلطان. رجوع به بام غلطان شود. || آلت زراعی که به زمینهای شخمزده به منظور زیر خاک رفتن تخمها کشند.
غلط کار. [غ ل کار] (ص مرکب) فریبنده. حیل ساز. رنگ آمیز. (ناظم الاطباء). گمراه کننده: از نظر دل به جهان کن نظر ز آنکه غلط کار بود چشم سر. امیر خسرو دهلوی.

|| غلط کننده. خطا کننده. خطا کار.
غلط کاری. [غ ل کاری] (حامص مرکب) در مغلظه انداختن. (آندراج). فریبندگی. حیل سازی و رنگ آمیزی. (ناظم الاطباء): بترس از غلط کاری روزگار که چون ما بسی را غلط کرد کار. نظامی (از بهار عجم) (آندراج).

با من آن یار فارغ از یاری یا غلط کرد یا غلط کاری. نظامی. مرا کار با نغز گفتاری است همه کار من خود غلط کاری است. نظامی. غلط کاری این خیالات نغز بر آورد جوش دلم را به مغز. نظامی. || آکار غلط کردن. اشتباه کردن. ناراست پیمودن. خطا کاری. نادرستی.

غلط کردن. [غ ل ک د] (مص مرکب) خطا کردن. به خطا رفتن. اشتباه کردن. نادرست گفتن و کردن: ملک موت به قبض روح آن آمد، گفت: یا ملک الموت غلط کردی. ملک موت گفت: من غلط نکردم خدا میگوید تو غلط کردی. (قصص الانبیاء ص ۲۷).

۱- مراد حسین بن علی (ع) است.

ای طیبیان غلط گوی چه گویم که شما نامبارک دم و ناسازدوانید همه.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۲۰).
غلط گویی. [عَلَّ] (حامص مرکب) غلط گفتن. نادرست گفتن. رجوع به غلط شود.

غلط گیر. [عَلَّ] (نسف مرکب) نناقده. نقدکننده. || مصحح، تصحیح کننده. آنکه نوشته و گفته دیگران را تصحیح کند.

غلط گیری. [عَلَّ] (حامص مرکب) نقد. انتقاد کردن از نوشته یا گفته کسی. || تصحیح. تصحیح نوشته و گفته کسی. کار غلط گیر.

غلط گیری کردن. [عَلَّ كَذَا] (مصص مرکب) عمل غلط گیر. تصحیح نوشته و گفته کسی.

غلط‌الاق. [عَلَّ طُ] (ع لا) لباسی بی آستین که بالای لباسها پوشند. (از اقرب الموارد). رجوع به ذیل قوامیس العرب تألیف دزی ج ۲ ص ۲۲۲ شود.

غلط مشهور. [عَلَّ طَمْ] (ترکیب وصفی، | مرکب) غلط عام. غلط مصطلح. رجوع به غلط عام شود.

غلط مصطلح. [عَلَّ طَمْ طَلَّ] (ترکیب وصفی، | مرکب) غلط عام. غلط مشهور. رجوع به غلط عام شود.

غلطنامه. [عَلَّ مَمْ / م] (مرکب) فهرستی که از اغلاط کتاب چاپ شده فراهم آورند و به آخر کتاب افزایند تا خوانندگان از روی آن غلطهای کتاب را تصحیح کنند.

غلطندگی. [عَلَّ طَدْ / د] (حامص) غلطان بودن. صفت شیء غلطان.

غلطنده. [عَلَّ طَدْ / د] (نف) غلطان. غلطان گردنده به پهلوی. مَرَاغَه؛ غلطنده. (منتهی الارب).

غلط نویس. [عَلَّ نَنْ] (نف مرکب) کسی که در نوشتن بسیار سهو میکند. (ناظم الاطباء). غلطنویسنده.

غلط و واغلط. [عَلَّ طَعْ] (ترکیب عطفی، | مص مرکب) غلت و واغلت. غلطیدن از این پهلوی به آن پهلوی. به درازا بر زمین از پهلویی بر پهلویی پیایی گشتن، چون کسی که شکم او سخت درد کند. با «خوردن» و «زدن» صرف میشود.

شب چهار در بزم میغلطید و واغلطید شیخ روز در مسجد چه با تمکین نشست و وانشت.

محمد اسلم سالم (از آندراج).
غلط و واغلط خوردن. [عَلَّ طَعْ خَوْزُ / خَزْ دَا] (مصص مرکب) غلطیدن پیایی از پهلویی به پهلویی. رجوع به غلط و واغلط شود.

غلط و واغلط دادن. [عَلَّ طَعْ دَا] (مصص مرکب) غلطانیدن از پهلویی به پهلویی. رجوع به غلط و واغلط شود.

غلط و واغلط زدن. [عَلَّ طَعْ زَا] (مصص مرکب) از پهلویی به پهلویی غلطیدن. به درازا بر زمین از پهلویی به پهلویی پیایی گشتن. غلط و واغلط خوردن.

بر آتش گذارم چو پهلوی به خواب زبم غلط و واغلط همچون کباب.

میرزا طاهر وحید (در تعریف کبابی از آندراج).
رجوع به غلط و واغلط شود.

غلطه. [عَلَّ طَا] (ع لا) یک خطا در منطق. (ناظم الاطباء). یکبار خطا کردن در سخن. اسم مره از غَلَط. رجوع به غلط شود.

غلطه. [عَلَّ طَا] (اخ) نام محله‌ای بزرگ در استانبول. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۵ و اعلام المنجد شود.

غلطی. [عَلَّ] (ق) مرکب) به غلط. از روی اشتباه؛ خانه فلان را میخواست، غلطی در خانه ما را زد. || (حامص) سهو و خطا. (ناظم الاطباء). || (جمله) در اشتباهی. در غلط هستی. رجوع به غَلَط شود.

غلطیدن. [عَلَّ دَا] (مص) گردیدن به پهلوی. گردیدن بر روی خود. غلنیدن. غلط خوردن. غلط زدن. بجخیزیدن. گلیدن. غل خوردن. تدرج:

خروشان بغلطید بر خاک بر
به پیش خداوند پیروزگر. فردوسی.

بغلطید بر خاک و زور رفت هوش
ببفتاد بر جای بیهوش و توش. فردوسی.

فروآمد و پیش یزدان به خاک
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک ... فردوسی.

در زیر قیای من همی پریدندی [طأووس و خروس] و میغلطیدندی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۸). حاجب شراب نخوردی اکنون سالی است که در کار آمده است، ولی پیوسته میخورد و با کنیزکان ترک ماهروی میغلطد و خلوت میکند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۴۵).

بر خاک ببفتاد و بغلطید چو ماهی
و آنکه نظر خویش فکند از چپ و از راست. ناصر خسرو.

به خون اندر همی غلظد ز دهقان
نباشد خون او را خواستاری. ناصر خسرو.

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند
در باغ رخت به کبر پر باز کند
در باغ تو زان زاغ برانداز کند
تا بر گل بغلطد و ناز کند.

خاقانی.
من همه در خون و خاک غلطم و از اشک
خون دلم خاک را نگار برفکند. خاقانی.

درخت کیانی در آمد به خاک
بغلطید بر خویشتن زرخناک. نظامی.

تن سیمینش میغلطید در آب
چو غلظد قاقمی بر روی سنجاب. نظامی.
چو پیش تخت شد نالید غمناک

به رسم مجرمان غلطید بر خاک. نظامی.
|| دراز کشیدن. (آندراج). || مجازاً به معنی ریخته شدن. (آندراج):

نهان در غبار دلم گشت دریا
چو اشکی که بر خاک غلطیده باشد.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).
- غلظیدن آسیا؛ گردیدن آسیا. (آندراج):
ما کام تر ز چشمه منت نکرده ایم
غلطد به آب خود چو گهر آسیای ما.

محسن تأثیر (از آندراج).
|| مجازاً، غلظیدن بر چیزی یا در آن و یا اندر آن، در رفاه کامل و فراوانی بودن و از زندگی متمتع شدن:

مسعود همی بر حریر غلظد
بر پشت سعید از تمدن قبا نیست. ناصر خسرو.

روزی روزی گرددم چرخ دورنگ
بر پر تذر و غلطم و سینه رنگ. مسعود سعد.

- غلظیدن دیوار؛ کنایه از فروافتادن آن است. (از آندراج):
ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید
ز جای خویشتن آن سرو پایدار نرفت.

صائب (از آندراج).
- فروغلظیدن؛ به پایین افتادن و غلط خوردن:

اگر ز کوه فروغلظد آسیاسنگی
نه عارف است که از راه سنگ برخیزد. سعدی (گلستان).

غلطیدنگاه. [عَلَّ دَا] (ا) مرکب) جای غلظیدن. آنجا که بغلظند. مَرَاغ؛ غلطیدنگاه ستور. (منتهی الارب).

غلظ. [عَلَّ] (ع لا) زمین درشت. (منتهی الارب) (آندراج). الارض الخشنه. (اقرب الموارد).

غلظ. [عَلَّ] (ع مص، | مص) سطر گردیدن. درشت شدن. (منتهی الارب). به معانی غلظة (مثالته). (منتهی الارب). سطر شدن. (مصادر زوزنی). سطبری. (غیاث اللغات). غِلَاظَة. (اقرب الموارد). درشتی. کلفتی. سطربرا.

ضخامت. زفتی. || بیدادگری. خطا. (دزی ج ۲ ص ۲۲۲). || غلظ الاجفان یا غلظ الجفون؛ سطبری پلک، و آن بیماری است که به دنبال جرب آید. رجوع به قانون ابوعلی سینا مقاله ثالته از کتاب ثلاث ص ۶۸ شود. || غلظ رجل؛ سخت و قوی بودن مرد. (از اقرب الموارد). || غلظ سنبله؛ دانه برآوردن خوشه.

(از اقرب الموارد). || غلظ طحال؛ سطبری طحال. || غلظ کبد؛ کنایه از قساوت است، شاعر گوید: «انا لاغلظ اکباداً من الابل». (از

1 - Engorgement des paupières.

(کلرکی).

2 - Tuméfaction de la rate.

اقراب (الموارد).

غلظ. [غ ظ] (ع امص) به معنی غِلَظَة، رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۲۲ و غِلَظَة شود.

غلظت. [غ ظ] (ع امص) غلظت، درشتی. (مجمّل اللغة). رجوع به غلظت شود. [ستبری. (مجمّل اللغة). سطرې. مقابل تُنکی. مقابل رقت. سطرأ، کلفتی. زبری. رجوع به غلظت شود.

غلظت داشتن. [غ ظ ت] (مص مرکب) غلیظ بودن. رجوع به غِلَظَة و غلیظ شدن.

غلظت. [غ ظ] (ع مص) درشت شدن. سطرې گردیدن. (از المنجد). مقابل نازکی و رقت. (از اقراب الموارد). غِلَظَة، غِلَظَة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [امص] درشتی و بدخویی و بدزبانی. فظاظت. (اقراب الموارد). [گندگی. سطرې. درشتی. خلاف رقت. (منتهی الارب) (آنندراج). غِلَظَة، غِلَظَة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [غلظت رجل؛ سخت و قوی بودن مرد. [غلظت سنبله؛ دانه برآوردن خوشه. (از اقراب الموارد).

غلظت. [غ ل ظ] (ع ص، ل) ح غلظ. (اقراب الموارد). رجوع به غلظت شود.

غلظت. [غ ظ] (ع مص) درشت شدن. سطرې گردیدن. (از المنجد). مقابل نازکی و رقت. (اقراب الموارد). غِلَظَة، غِلَظَة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [درشتی کردن. (ترجمان علامه جرجانی). سختگیری. خشونت. (دزی ج ۲ ص ۲۲۲): ولیجدوا فیکم غلظت. (قرآن ۱۲۳/۹). [غلظت رجل؛ سخت و قوی بودن مرد. [غلظت سنبله؛ دانه برآوردن خوشه. (از اقراب الموارد). [امص] گندگی. سطرې. درشتی. خلاف رقت. (منتهی الارب) (آنندراج). غِلَظَة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [کینه و دشمنی، يقال: بینهما غلظت؛ ای عداوة. (منتهی الارب) (آنندراج).

غلظت. [غ ظ] (ع مص) به معانی غِلَظَة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غِلَظَة شود.

غلغج. [غ غ] (ل) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و پهلوی آدمی تا به خنده درآید. (از برهان قاطع). غلغلیج. غلغلیچه. (برهان قاطع). غلغلک. (حواشی برهان قاطع ج معین). رجوع به غلغلک شود.

غلغل. [غ غ ل] (ل صوت) شوریدن بلبلان و مرغان را گویند در حالت مستی. (برهان قاطع). نام آواز بلبلان چون بسیار باشند. آواز مرغان بسیار.

خاسته از مرغزار غلغل تیم و عدی درشده آب کیود در زره داودی. منوچهری. گردنای ز زاغور بلبل بنگرش گاه نغمه و غلغل. منوچهری. [حکایت صوت جوشیدن آب و شراب و جز

آن. آواز جوشیدن دیگ. صوت غلیبان، غُطایط. آواز آب چون به کوزه درون شود. بانگ کوزه در آب. صوت آب در کوزه و صراحی و جز آن. بقبقه. بانگ شراب چون از غنینه فروکنند. بانگ قلیان. چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید می و غلغل نوش پیوسته دید. فردوسی.

یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم با نعره‌های غلغلتش اندر گلو بیست. حافظ. [صدا و آواز بسیار از یکجا که معلوم نشود که چه میگویند. (برهان قاطع). شور و غوغا. فریاد و هیاهوی بسیار. با لفظ زدن و افکندن و انسداختن و افتادن استعمال میشود. (آنندراج). داد و فریاد. همهمه و غوغا. خلالوش. خراروش. غلغل از آواز کوزه گاه پر شدن گرفته‌اند. (فرهنگ اسدی). آواز. آواز سخت. آواز سپاه بسیار یا جماعت بسیار.

ابا برق و با جستن صاعقه ابا غلغل رعد در کوهسار. رودکی. یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست تو گفتی شب رستخیز است راست. فردوسی.

ز بس غلغل و ناله کز نای تو گفتی همی دل بجنبند ز جای. فردوسی. دو چیزش برکن و دو بشکن مندیش ز غلغل و غرنه دنداننش به گاز و دیده به انگشت پهلوی به دبوس و سر به چنبر. لیبیی. خاسدا تا من بدین درگاه سلطان آدمم برفتادت غلغل و برخاستت ویل و حنین. منوچهری.

غلغل باشد به هر کجا سپه آید وین سپه از من ببرد یکسر غلغل. ناصر خسرو.

ابر سپاه را به هوا اندر از غلغل سگان چه زبان دارد. ناصر خسرو. تو به قیمت ز خر مصر نه‌ای کم به یقین نه ز بانگ خر مصری است کم آن غلغل تو. خاقانی.

چه پرتو است که اقبال در جهان افکند چه غلغل است که دولت در آسمان افکند. ظهیر فاریابی (از روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۳۴۳).

به غلغل درآمد جرس با درای بجوشید خون از دم کر نای. نظامی. از جمادی عالم جانها روید غلغل اجزاء عالم بشنود. مولوی (مثنوی). سر مست ز کاشانه به گلزار برآمد غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد.

سعدی (طبیات). کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش و ه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی. حافظ.

[آواز و بانگ ابزار موسیقی؛ مانعش غلغل جنگ است و شکر خواب صبح ورته گر بشنود آه سحرم باز آید. حافظ.

غلغل. [غ غ] (ع ل) عرق الشجر اذا امعن فی الارض؛ ریشه درخت که در زمین استوار گردد. ج. غلغلا. (اقراب الموارد).

غلغل. [غ غ] (اخ) کوهی است در سواد بحرین. (منتهی الارب). کوهی است در نواحی بحرین. (از معجم البلدان).

غلغلاج. [غ غ ل] (ل) چیزی را به زور و قوت هرچه تمامتر بر هوا انداختن. (از برهان قاطع) (آنندراج). با «غلغلیج» و «غلغلیچه» مقایسه شود.

غلغل افتادن. [غ غ اذ] (مص مرکب) شور و غوغا افتادن. داد و فریاد و های و هوی برخاستن؛

گرضعیفی در زمین خواهد امان غلغل افتد در سپاه آسمان. مولوی. وه که گر بر سر کوی توشی روز کنم غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم. سعدی (خواتیم).

دی بوستان خرم و صحرا و لاله‌زار. وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی. سعدی (طبیات).

غل غل جوشیدن. [غ غ د] (مص مرکب) جوشیدن با غلغل. جوشیدن با آواز. رجوع به غلغل شود.

غل غل خوردن. [غ غ خور] / خور د [مص مرکب] غلظیدن چیزی مدور و جز آن. غل خوردن.

غلغل درافکندن. [غ غ ذ اک د] (مص مرکب) یا غلغل درفکندن. شور و غوغا و بانگ و آواز برآوردن. فریاد و غوغا پدید آوردن؛

پلیلی چند را بر آتش ریز غلغلی درفکن به آتش تیز. نظامی. چو بلبل سرایان جو گل تازه‌روی ز شوخی درافکنده غلغل به کوی.

سعدی (بوستان). **غلغل زدن.** [غ غ ز د] (مص مرکب) جوشیدن با آواز. رجوع به غلغل شود. [بانگ و آواز برآوردن. شور و غوغا و فریاد برآوردن؛

بهار است و از شوق هر بلبلی به شاخ طرب میزند غلغلی.

ملاطفا (از آنندراج). **غلغلستان.** [غ غ ل] (ل مرکب). جایی که غلغل و شور و غوغا و داد و فریاد و بانگ و آواز باشد؛

ز کابلستان تا به زابلستان زمین گشت بر سان غلغلستان. فردوسی. سزدگر به این بوم زابلستان

نهد دانشی نام غلغلستان.

غلغلک. [غُغُلْ] (۱) در تداول عامه کوزه کوچک سفالین با گردن دراز و باریک، کوزه سرتنگ، تنگ سفالین، گراز.

غلغلک. [غُغُلْ] (۱) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و پهلوی آدمی تا به خنده درآید. خارانیدن جایی حساس از تن کسی تا او را خنده افتد، چون زیر بغل و کف دست و کف پای. غلغلیج، غلغلیج، غلغلیجه، دغدغه، غلغج، غلملیج، کلخرجه، رجوع به غلغلیج، شود.

غلغلک آمدن. [غُغُلْ مَ دَا] (مصص مرکب) غلغلک آمدن کسی را؛ به خنده افتادن از غلغلک؛ غلغلکش آمد، غلغلکش نیامد. رجوع به غلغلک شود.

غلغلک دادن. [غُغُلْ دَا] (مصص مرکب) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و پهلوی آدمی تا به خنده درآید. خارانیدن جایی حساس از تن کسی تا او را خنده افتد چون زیر بغل و کف دست و کف پای، غلغلک، رجوع به غلغلک شود.

غلغل کردن. [غُغُلْ کُ دَا] (مصص مرکب) جوشیدن با غلغل، جوشیدن با آواز، شور و فریاد برآوردن، داد و فریاد کردن.

غلغل کنان. [غُغُلْ کُنَا] (نصف مرکب، ق مرکب) شور و غوغا کنان، در حال آواز برآوردن و فریاد کردن، هیاهوکنان؛ همیگفت غلغل کنان از فرح

فمن دق باب الکریم افتتح، سعدی (بوستان)، **غلغلکی.** [غُغُلْ کِی] (ص نسبی) آنکه چون غلغلکش دهند بخندد، آنکه غلغلک در وی اثر کند، رجوع به غلغلک شود.

غلغله. [غُغُلْ لَ] (ح مصص) درآوردن، (متهی الارب) (آندراج)، داخل کردن، يقال: غلله و غلغله؛ اذا ادخله. (تاج العروس)، || غلغله در چیزی؛ داخل شدن در آن به رنج و سختی، (اقرب الموارد)، || شتاب رفتن، (متهی الارب) (آندراج)، زود رفتن، (تاج المصداق بیهقی) (دهار)، || نفوذ و تخلل آب در درخت، || فرستادن نامه به کسی از شهری به شهری، (از اقرب الموارد)، رجوع به ذیل قوامیس العرب دزی ج ۲ ص ۲۲۳ شود.

غلغله. [غُغُلْ لَ] (اخ) چند شعبه آب که از کوه ریژان ریزد، (از معجم البلدان)،

غلغله. [غُغُلْ لَ] (ل صوت) شور و غوغا و فریاد و هیاهوی بسیار، با لفظ زدن و افکندن و انداختن و افتادن استعمال میشود، (از آندراج)، غریو، غلغل؛ و غلغله عشق به جانها میبود، (کشف الاسرار و عدة الابرار ج ۱۰ ص ۴۹۱)، و چندانکه مردم بر ریگ سوی نشیب میخزند غلغله طبل و نقاره از

میان کوه پیدا میشود، (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۱ ص ۳۳۵)، و تلاطم امواج جنگ و وغا... را به نوعی استعداد داده که از غلغله و نفیر کوس اسلامیان... طنین و دوار در طساس فلک دوار افتاده، (ایضاً روضات الجنات ج ۱ ص ۳۵۲).

از شوق مدیح تو چو حمام زنان است مغز سرم از غلغله جوش معانی، قاتنی، — در غلغله آمدن؛ به بانگ و آوا درآمدن، بانگ و غوغا کردن؛

جنگ در غلغله آید که کجا شد منکر جام در قهقهه آید که کجا شد مناع، حافظ، رجوع به غلغل شود.

غلغله افتادن. [غُغُلْ لَ / لِ اُدَا] (مصص مرکب) شور و غوغا افتادن، غریو افتادن، فریاد و هیاهوی بسیار واقع شدن، رجوع به غلغله شوده؛ و حسنین و فرزندان فریاد برآوردند و غلغله در مدینه افتاد، (قصص الانبیاء ص ۲۴۴).

چون بناله زار و بیشکر و گله افتد اندر هفت گردون غلغله، مولوی (مثنوی)،

ولوله در عالم بالا فتاد غلغله در گنبد والا فتاد.

امیر خسرو (از آندراج)، غلغله در فوج ملائک فتاد چرخ سراسیمه ز رفتن ستاد.

میرزا طاهر وحید (دریاباره معراج، از آندراج)، **غلغله افکندن.** [غُغُلْ لَ / لِ اُکُ دَا] (مصص مرکب) یا غلغله فکندن، شور و غوغا افکندن، فریاد و هیاهوی برآوردن، غریو کردن، بانگ و آواز برآوردن، غلغله انداختن؛

خیمه ازین داتره بیرون فکن غلغله در عالم بی چون فکن، امیر خسرو (از آندراج)،

رجوع به غلغله انداختن و غلغل افکندن و غلغل انداختن شود.

غلغله انداختن. [غُغُلْ لَ / لِ اَتَا] (مصص مرکب) غلغله افکندن، شور و غوغا افکندن، فریاد و هیاهوی برآوردن، بانگ و آواز برآوردن؛

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز، حافظ، رجوع به غلغله افکندن و غلغل افکندن شود.

غلغلی. [غُغُلْ] (ل) به معنی غلغلک، رجوع به غلغلک شود.

غلغلیج. [غُغُلْ] (ل) دغدغه باشد؛ یعنی آنکه پهلوی کسی را یا زیر کش بر انگشت بکاوی و بجنابانی تا بخندد، (فرهنگ اسدی)، دغدغه باشد چنانکه بغل کسی را بکاوی تا بخندد، غلملیج، (فرهنگ اسدی نخجوانی)، امروز آن را غلغلک گویند و تنها در بغل خنده نیفتند، در

کفهای دست و پای نیز این حال روی دهد، و پاره‌ای از مردم عصبانی در همه تن این حالت دارند. کلخرجه، خاریدن و کاوش و شخودن کف پای یا دست یا زیر بغل کسی را تا وی را خنده افتد؛

چنان بدانم من جای غلغلیجگهش که چون بمالم بر خنده خنده افزایش^۴.

لیبیی (از فرهنگ اسدی نخجوانی)، **غلغلیجگاه.** [غُغُلْ] (ل مرکب) آنجا که چون پیرماسند آدمی را غلغلک افتد، غلغلیجگاه، رجوع به غلغلیجگه شود.

غلغلیجگه. [غُغُلْ گَه] (ل مرکب) کف پای یا دست یا زیر بغل که با خارش و شخودن کس دیگری آدمی را خنده افتد، غلغلیجگاه؛

چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش چنان بدانم من جای غلغلیجگهش

کجا به مالش اول دراو فتد به سریش، لیبیی، **غلغلیج.** [غُغُلْ / غُغُلْ] (ل) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلوی و کف پا را گویند چنانکه به خنده درآید، و به فتح هردو غین هم درست است، (برهان قاطع)، زیر بغل دست کردن تا خنده آرد، و در خراسان گسغوجه و پلخوجه و پخپخو گویند، (از

فرهنگ رشیدی)، حرکت دادن دست و انگشتان در زیر بغل و کش ران کسی تا او به خنده افتد، و آن را در خراسان گسغوجه و پخپخوچه و غلملیج نیز گویند و غلملیج و غلملیج نیز دیده شده است، (از آندراج)؛ چنان بمالم آن جای غلغلیجگهش

- 1 - Chatouillement.
- 2 - Ghatouiller.
- 3 - Chatouilleux/euse.

۴- این بیت در نسخ متعدد فرهنگ اسدی به صورتهای گوناگون آمده است. در نسخه نخجوانی به صورتی است که نقل شد. در نسخه‌های دیگر؛

چنان بمالم آن جای غلغلیجگهش که او به مالش اول شود ز خود بی خویش چو غلغلیجه بود مرورا ملامت نیست که برسکیزد چون من درو سپوزم بیش در نسخه‌های دیگر؛

چنان بدانم من جای غلغلیجگهش کجا به مالش اول براو فتد به سریش، (به مالش اول فتد به خنده خویش، تصحیح مؤلف).

و در نسخه‌های دیگر؛ چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش چنان بدانم من جای غلغلیجه گهش کجا به مالش اول فتد به خنده خویش، رجوع به گنج باز یافته ص ۲۷ حاشیه ۷ شود.

که او به مالش اول شود ز خود بیخویش.
لیببی (از فرهنگ رشیدی) (آندراج).
دیده بدخواه ملکث دائماً در گریه باد
تا که بیشک طفلکان را خنده آرد غلغلیج.

شمس فخری (از جهانگیری).
غلغلیج. غلغلیج. (برهان قاطع). غلمج. غلملیج.
(فرهنگ رشیدی). دغدغه. کسلخوجه.
غلغلک. غلغلی. غلملیج. کلفوجه.
غلغلیچه. [غ غ چ / ج] (از جنابانیدن
انگشتان در زیر بغل و خاریدن پهلو و کف
پای مردم. (برهان قاطع). غلغلیج. غلغلیج.
غلغلیج. غلغلک. رجوع به غلغلیج و غلغلیج
شود:

چنان بمالم من جای غلغلیج گهش
که او به مالش اول شود ز خود بیخویش
چو غلغلیچه بود مرورا ملامت نیست
که برسکیزد چون من در او سپوزم نیش.
لیببی (از آندراج) (رشیدی).

غلغلیچه گه. [غ غ چ / ج] (از مرکب)
غلغلیجگاه. غلغلیجگه:
چنان بدانم من جای غلغلیچه گهش
کجا به مالش اول فتد به خنده خریش.
لیببی (از نسخه‌ای از فرهنگ اسدی با تصحیح
مؤلف لغت‌نامه).

رجوع به غلغلیجگه و غلغلیج شود.
غلغلیه. [غ غ ن] (از نسخه‌ی فرنگی. دزی
ج ۲ ص ۲۲۳).

غلغونه. [غ غ ن] (از سرخی باشد که زنان بر
رخساره مانند و به جای غین دوم قاف هم به
نظر آمده است. (برهان قاطع). به معنی گلگونه
که سرخاب روی زنان باشد. (آندراج)
(انجمن آرا). به معنی گلگونه که زنان بر روی
مانند، و گلگونه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی).
رجوع به سرخاب و گلگونه شود.

غلغ. [غ غ] (از مص) در غلاف کردن شیشه
را. (منتهی الارب). در غلاف کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (آندراج). پوشانیدن شیشه و
در غلاف کردن آن. (از اقرب الموارد). (از
به کار داشتن. (تاج المصادر بیهقی). غلیه
کردن موی و ریش را. (منتهی الارب)
(آندراج). آلودن ریش به غلیه. این درید
گوید: این لغت عامی است و درست آن تغلیل
و تغلیبه است. (از درختی است مانند غرف.
(منتهی الارب) (آندراج). درختی است که
بدان پوست پیرایند. (مذهب الاسماء). درختی
است چون غرف که بدان دباغت کنند. (از
اقرب الموارد). رجوع به غرف شود. (از
سبز نباتات مانند نخود و لوبیا و جز آن. (دزی
ج ۲ ص ۲۲۳).

غلغ. [غ ل] (از مص) بی‌ختنه ماندگی مرد.
(منتهی الارب) (آندراج). اغلف بودن مرد.
(اقرب الموارد). بی‌ختنه ماندن مرد.

غلغ. [غ غ] (از ج غلاف. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی).
رجوع به غلاف شود: و قالوا قلوبنا غلغ.
(قرآن ۸۸/۲). و له [لجوز القطا] اخبیه
كأخبیه الكا کنج فی جوف کل خباء غلغ
صغیر. (مفردات ابن الیطار). (اص) ج اغلف.
(منتهی الارب). ج اغلف و غلغاء. (از اقرب
الموارد). رجوع به اغلف و غلغاء شود.

غلغ. [غ ل] (از ج غلاف. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). رجوع به غلاف شود.

غلغ. [غ ل] (از ج غلاف. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غلاف شود.
غلغاء. [غ غ] (از ص) مؤنث اغلف. (اقرب
الموارد). رجوع به اغلف شود. (از زمین
چرانا کرده که در آن گیاه ریزه و کلان باشد.
(منتهی الارب) (آندراج). (اقوس غلغاء؛
کمان درغلاف کرده. (منتهی الارب)
(آندراج): سیف اغلف و قوس غلغاء؛ ای فی
غلاف، و کذلک کل شیء فی غلاف. (اقرب
الموارد). (اسنة غلغاء؛ سال ارزان و فراخ.
(منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

غلغاء. [غ غ] (از لغ) لقب سلمة، عموی امرؤ
القیس بن حسر. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد) (تاج العروس).

غلغاء. [غ غ] (از لغ) لقب معدی کرب بن حارث،
بدان جهت که او نخستین به مسک موی را
غالیه کرده است. (از منتهی الارب) (از تاج
العروس). رجوع به کتاب التاج ص ۲۰۸ و
البیان و التبین ج ۳ ص ۲۳۱ و رجوع به معدی
کرب شود.

غلغاق. [غ غ] (از ص) زن درازبالا. (منتهی
الارب) (آندراج). الطوبیة من النساء. (اقرب
الموارد). (از المرأة غلغاق المشی؛ زن تیزرو.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غلغان. [غ غ] (از لغ) موضعی است. (منتهی
الارب) (از معجم البلدان).

غلغتی. [غ ل] (از ص، ق) در تداول عامه گاه به
معنی الکی و قلابی و کار ناچیز بی‌اساس
باشد و گاه یکجا و یکباره معنی دهد چنانکه
گویند: پوست سرش را غلغتی بیرون بیاورند.
و گویا تصحیفی از کلمه غلاف تازی باشد.
|| در تداول مردم آذربایجان به معنی حقه‌باز و
دغلکار و متقلب استعمال شود. قلفتی.

غلغتی زدن. [غ ل ز د] (از مص مرکب) در
تداول عامه بدل و قلب چیزی را به جای اصل
و سره به فریب به کسی دادن. بدلی یا بی‌بهای
را به جای اصلی و بهاداری به کار بردن اغفال
را.

غلغتی کردن. [غ ل ک د] (از مص مرکب)
در تداول عامه غلغتی کردن لحاف، ابره را به
آستر دوختن و پنبه را مساوی گستردن در
میان آن دو. زیره و ابره لحاف یا توشک و

امثال آن را چون کیسه به هم دوختن تا در آن
پنبه یا پشم نهند و بار دیگر با خطوط یا گلها
آستر و ابره و پنبه را به هم دوزند. لافسه بر
لحاف کشیدن. (از کاری را به روش ناصحیح و
قلابی و الکی انجام دادن).

غلغلیج. [غ غ ق] (از لغ) (به معانی غلغلیج.
(برهان قاطع). رجوع به غلغلیج شود.

غلغلیج. [غ غ ق] (از لغ) (از زنبور سرخ. (برهان
قاطع) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). زنبور
عسل. (برهان قاطع):

چون زلب بوسم^۱ نمیبخشی بتا
همچو غلغلیج نیش بر جانم مزن. (آندراج).
شمس فخری در معیار جمالی به سکون فا و
حرکت لام آورده است. در فرهنگ سروری
نیز چنین است. (از آندراج). (به معنی زلو
هم گفته‌اند و آن جانوری باشد که بر هر جای
از بدن که بچسباند خون از آنجا بکشد، و به
سکون ثانی بر وزن اعرج هم آمده است. و با
جیم ابجد هم درست است. (از برهان قاطع).
اوهی در تحفة الاحیاب زیلوی سرخ آورده
است. و همانا سهو کرده است. (از آندراج)
(انجمن آرا).

غلغلیق. [غ غ ق] (از لغ) چغز لاوه. یا گیاهی است
پهن برگ که بر آب گسترده باشد. (منتهی
الارب) (آندراج). گیاه سر آب، ج، غلغلیق.
(مذهب الاسماء). قسمی از خره با برگهای
پهن. طحلب و سیزی بر سر آب، و گفته‌اند:
گیاهی است در آب که برگی پهن دارد. (از
اقرب الموارد). چغز پاره. چغز وارہ. جل
وزق. جامه غوک. (برهان قاطع). (از یست
فراخ. (منتهی الارب) (آندراج). العیش
الرخسی. (اقرب الموارد). (کمان نرم و
فروشته. (منتهی الارب) (آندراج). القوس
الرخوة. (اقرب الموارد). (پوست خرمابن.
(منتهی الارب) (آندراج). لیف خرما. (از
اقرب الموارد). (از برگ رز مادام که بر درخت
الموارد): زؤل غلغلیق الکرم؛ یعنی برگهای مو
را برید. (دزی ج ۲ ص ۲۲۴). (اص) زن گول
بدزبان زشت کردار. (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرب الموارد). (از لغ غلغلیق؛ سطل بزرگ.
(از اقرب الموارد).

غلغلقه. [غ غ ق] (از مص) درویش شدن.
تسنگ دست گزیدیدن. (منتهی الارب)
(آندراج). (غلغلقه کلام؛ سخن بدگفتن. لام
در این حروف زاید است. (منتهی الارب)
(آندراج).

غلغل. [غ غ] (از لغ) لیف حمام که در آن

۱ - در منتهی الارب به غلط «ابن امرؤ القیس»
ضبط شده است.
۲ - نل: نوشم. (فرهنگ شعوری).

صابون گذارند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰ الف).

غلفه. [غُ فَا] (ع) [غلاف سر نره. (منتهی الارب) (انسندراج)، پیوست خسته نابریده. (دهار). پوستکی که خسته کننده آن را ببرد. قَلْفَه. غُرْلَه. ج. غُلْف. (اقراب الموارد).

غلفه. [غُ فَا] (اخ) جایگاهی است در دیار عرب. (از معجم البلدان).

غلفی. [غُ فِی] (ص نسبی) منسوب به غَلْفَه. رجوع به انساب سمعانی ج ۲ ورق ۴۱۱ الف و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷ و غَلْفَه شود.

غلفی. [غُ] (اخ) ابوزید. او از ابواسامه حمادبن اسامة روایت کند، و اسحاق بن حسن حربی از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف) (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷).

غلفی. [غُ] (اخ) احمدبن عثمان بن ابراهیم غلفی بغدادی. او از دقیقی روایت کند و محمدبن سلیمان ربیع دمشقی از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف) (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷).

غلق. [غُ] (ع مص) غلق باب؛ بستن در را. این کلمه لثغه یا لغت ردیهای در اغلاق است.

(از منتهی الارب) (اقراب الموارد). در بستن. (غیاث اللغات). [غلق در زمین؛ دور رفتن. (منتهی الارب). إمعان. (اقراب الموارد).

[المص] بستگی در اسم است اغلاق را. (منتهی الارب). بسته بودن باب. [ال] فضای محصور. باغ محصور بوسیله دیوار. ج.

اغلاق. (دزی ج ۲ ص ۲۲۴). [المص] رجل غلق؛ مرد کلان سال لاغر یا سرخ قام، و کذا

جمل غلق. (منتهی الارب)؛ رجل او جمل غلق؛ کبیر اعجف و قیل احمر. (اقراب الموارد).

غلق. [غُ لَ] (ع مص) غلق رهن در دست مرتهن؛ حق مرتهن گردیدن. و این وقتی باشد

که رهن شروط فک رهن را بر وقت آن نتواند، و فی الحدیث؛ لایغلق الرهن؛ ای لایهلک. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

[غلق نخله؛ منقطع گردیدن بار درخت خرما از کرم افتادن در بیخ شاخ. (منتهی الارب). کرم افتادن در بیخ شاخه خرما و بریده شدن

میوه آن. (از اقراب الموارد). [به ناشدن پشت ستور. (تاج المصادر بیهقی)؛ غلق ظهر بعیر؛ به

نشدن^۲ پشت شتر و مجروح ماندن. (منتهی الارب). زخم شدن پشت شتر بدانسان که بهبود نیابد. دبر دیراً لایبرأ. (اقراب الموارد).

[خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). غضب. (اقراب الموارد). تند و تیزی کردن کسی.

تندی و پرخاش روی دادن بر کسی. غلق فلان نشب فی حدته. (از منتهی الارب). یقال:

احتد فلان فنشب فی حدته و غلق. اذا اشتدت به فلم تنشرح عنه. (اقراب الموارد). [بسته

شدن گره چنانکه باز نتواند شد. (تاج المصادر بیهقی). [هلاک گردیدن. (منتهی الارب).

[اضحرة: (اقراب الموارد). قلق. اضطراب. انزعاج. [غلق فواده فی ید فلان. اذا ملکه.

(اقراب الموارد). دل بسته شدن. دل به کسی سپردن. [ال] کلیدانه. (منتهی الارب). چوبی

که بدان در را ببندند و به فارسی کلیدان گویند. (از غیاث اللغات). فلج. (فرهنگ اسدی)

(برهان قاطع). کلون. هر آنچه بدان در را ببندند و با کلید باز شود. (از اقراب الموارد). بند در.

ج. اغلاق. (مهذب الاسماء)؛ چون کلید سختم در غلق کام شکست

بر در بسته امید چه پایید همه! خاقانی. من بودم و یک کلید گفتار

هم در غلق دهان شکستم. خاقانی. [اللباب العظیم؛ در بزرگ. (اقراب الموارد)

(دزی ج ۲ ص ۲۲۴). ج. اغلاق. جج. اغالیق. (اقراب الموارد). [بعین الغلق؛ سوگند غضب؛

سوگندی که از خشم یاد کنند. (از اقراب الموارد).

غلق. [غُ لَ] (ع ص) سخن دشوار و مشکل. (منتهی الارب)؛ کلام غلق؛ سخن مشکل. (از

اقراب الموارد). [آنکه سخت مجادله کند. (دزی ج ۲ ص ۲۲۴).

غلق. [غُ لَ] (ع ص) باب غلق؛ دری بسته. (مهذب الاسماء). در بسته. و آن قُل به معنی

مفعول است. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). مغلِق. (اقراب الموارد).

غلق. [غُ لَ] (ترکی) [حق العملی که فراش از کسی که برای او کار میکند میگیرد. قُلُق.

[خدمتکاری. بندگان]. [در تداول عامه جریمه مالیاتی است و گیرنده آن را غلقچی

گویند. قُلُق؛ هم چوب را خورد و هم غلق را داد.

غلقا. [غُ] (ع) [ال] همان غَلْقُ و غِلْفَه است. رجوع به برهان قاطع و غَلْقُ شود.

غلقه. [غُ قَ] (ع) [ال] یا غِلْفَه همان غَلْقُ است. رجوع به غلقی شود. [فضای محصور. باغ

محصور بوسیله دیوار. ج. غِلْق. (دزی ج ۲ ص ۲۲۴). غَلْق. (دزی ج ۲ ص ۲۲۴).

غلقه. [غُ قَ] (ع) [ال] یا غِلْفَه همان غَلْقُ است. رجوع به غلقی شود.

غلقی. [غُ قَا] (ع) [ال] درختی است که بدان پوست پیرایند. (مهذب الاسماء). صاحب

برهان قاطع ذیل «غلقا» (= غَلْقُ) گوید: غلقا گیاهی است شبیه به کبر، و شاخ و برگ وی

گرد باشد و از جمله تنوعات است؛ یعنی چون شاخ آن را میشکند یا برگ آن را از شاخ جدا

میکند ششیره سفیدی مانند شیر از آن برمی آید، و هر شمشیر و کارد و یراقی دیگر

را که بدان شراب دهند زخم آن به هر کس که رسد بمیرد، و اگر از آن شیر بر قویا مانند که

عدلت داد^۳ است بر طرف شود. - انتهی. غلقی یا غَلْقَه و یا غِلْفَه نوعی از درخت خرد تلخ در

حجاز و تهامه که به وی پوست پیرایند، و آن نهایت است در دباغت، و حبشیان بدان سلاح

را زهر دار سازند که مجروح آن جانبر نشود. (از منتهی الارب). درختی تلخ در حجاز و

تهامه است که برای دباغت به کار رود، و مردم حبشه سلاح را بدان مسموم کنند تا به هر که

برخورد وی را بکشد. (از اقراب الموارد). حکیم مؤمن در تحفه آرد: غلقی غلقه است و

نزد جمعی بیخی است به قدر ترب و ثمرش مثل ثمر کبر و مثلث، و برگش شبیه به ناخن،

و در جوف ثمر چیزی مانند پنبه و تخمش مثل دانه امرو و صلب، و شیری که از او

حاصل میشود سهل قوی و مهلک، و طلای او رافع ثالیل است. در ترجمه صیدنه

ابوریحان چنین آمده: غلقه درختی است که به نبات عظم مشابهت دارد، اهل طایف از او

غذاها سازند و طعم او تلخ باشد. و او را خشک کنند، پس او را آس کنند یا در هاون

بکوبند و به اطراف برند، و بعضی چنین گفته اند که او به نبات کبر مشابهت دارد، و لون

خاک وام باشد، طایفه ای که او را از درخت بازکنند از شیر او احتراز تمام کنند بدان سبب

که چون شیر او به اندام رسد پوست از اندام ببرد. و در وی قوت اسهال بلیغ است، و لعابی

که از او متولد شود، و سلاحها را بدو آب دهند به هر حیوانی که برسد بمیرد. - انتهی. رجوع

به مفردات ابن البیطار شود.

غلك. [غُ لَ] (ع) [ال] کوزه ای باشد که سر آن را به چرم گیرند و سوراخی در آن کنند، و

تمغاچیان و راهداران و غیرهم زری که از مردم بگیرند در آن کوزه ریزند، و در بعضی از

مزارها و بقعه ها نیز هست که مجاوران و خدمه آنجا زر خیرات و نذورات در آن ریزند

و در قمارخانه ها معمول و «غلك قمارخانه» مشهور است. (برهان قاطع). کوزگک سفالین

یا صندوقه فلزی که کودکان پول در آن ریزند و جمع کنند. (حاشیه برهان قاطع چ

معین). ظرفی که پول در آن ذخیره نهند بجهها و شاگردان دکان و امثال آن، و آن طرف را

۱ - در انساب و همچنین در اللباب چنین آمده است: «هذه النسبة الي...» نام محل خالی و سفید

مانده است. و ظاهراً «غلقه» باید باشد. ۲ - صاحب منتهی الارب «به شدن» آورده است که غلط از کاتب است و صحیح آن «به

نشدن» است. ۳ - داد مترادف قویا و آن جوششی با خارش در پوست آدمی است.

سوراخی باشد که پول از ضخامت در آن فروشود، و نیز از آن سوراخ بیرون نتوان کردن. غولک. غوله. قیاس کنید با قله (سبوی بزرگ). غله (کوزه کوچک). (حاشیه برهان قاطع چ معین). طبل. کولک. قُلُک. رجوع به قلک شود.

غلگی. [غُلُّ ل] (ص نسبی) منسوب به غله. رجوع به غله شود؛ حالا آنچه بحرز درآمده و مردم آنجا قبول دارند واجب غلگی یکساله چهل هزار خروار غله صدمتی که به مال دیوان میدهند سوی زری و اجناس دیگر. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۱ ص ۳۱۵).

غلل. [غُلُّ ل] (ع مص) تشنه گردیدن مرد یا شتر. (از منتهی الارب). تشنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). [آب شیر نخوردن شتر. (امص) سوزش و سختی تشنگی. یا تشنگی. سوزش شکم. (از منتهی الارب). تشنگی و سوزش. (غیاث اللغات) (آندراج). العطش و قیل شدته، و قیل حرارته. (اقرب الموارد). (لا) بیماری است مرگوسپندان را. (منتهی الارب). مرضی است گوسفند را. (از اقرب الموارد). [آب روان در میان درختان. ج. اغلال. (منتهی الارب). آب که در میان درخت برود. (مهدب الاسماء). آبی که در میان درختان رود. (از اقرب السوارد). [آب بر روی ریگ که گاه پیدا و گاه ناپیدا شود. (منتهی الارب). آبی که جریان ندارد و بر روی زمین اندکی ظاهر شود و گاه ناپیدا و گاه پیدا گردد. (از اقرب الموارد). [پالونه. (منتهی الارب) (دهار). ظرفی مانند کفگیر که چیزها در آن صاف کنند. مصفاة. (اقرب الموارد). رجوع به پالونه شود. [گوشی که هنگام پوست کندن بر پوست بماند. (از اقرب الموارد).

غلل. [غُلُّ ل] (ع) ج غلَّة. (اقرب الموارد). رجوع به غلَّة شود.

غلم. [غُلُّ ل] (ع مص) غلم رجل؛ تیزشهوَت گردیدن وی. (از منتهی الارب) (آندراج). چیره شدن شهوت بر مرد. غلْمَة. اغتلام. (از اقرب الموارد).

غلم. [غُلُّ ل] (ع ص) مرد تیزشهوَت. (منتهی الارب) (آندراج). غِلْم. مُغْتَلِم. (اقرب الموارد).

غلمان. [غُلُّ ل] (ع) ج غلّام. (منتهی الارب). جمع غلام است و غلام بر امرد اطلاق میشود. (غیاث اللغات) (آندراج). گاهی به معنی مفرد آید. (از آندراج)؛

هر که قربان تو غلمان نشود آدم نیست صدقت میشوم ای مثل تو در عالم نیست. میرنجات (از آندراج). [خدمتکاران بهشتی به صورت امرد. (ناظم

الاطباء). مخلوقی در بهشت به صورت امردان که در خدمت اهل جنت خواهند بود، اگر چه غلمان جمع است ولی فارسیان به معنی مفرد استعمال کنند، چنانکه حور که جمع حوراء است مفرد استعمال میشود. (از غیاث اللغات) (آندراج)؛

مگر لشکر که غلمان خلدند سرادقشان زده دیبای اخضر. ناصر خسرو. همه اندیشه‌های بد ترا دیوند در دوزخ همه تدبیرهای نیک حورانت با غلمان.

ناصر خسرو. اول کسی که در آفاق گریست ایلیم بود، حوران و غلمان و ولدان بر گرد وی برآمدند. (قصص الانبیاء ص ۱۹). گفت: یا رسول الله رضوان با اهل بهشت آمده‌اند و حله‌ها آورده‌اند، و ولدان و غلمان صف در صف زده. (قصص الانبیاء ص ۲۴۵).

بگذر از نفس بهیمی تا نباشد تنت را طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن. سنایی.

ایوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر عمل اصوات غلمان زین غزل ایبات غرا داشته.

ور چنین حور در بهشت آید همه خادم شوند و غلمانش.

سعدی (طیبات). خدمت مجلس بهشت آسایش تحیر عقول غلمان دارالسور. (حبیب السمرج ۱ تهران جزو چهارم از مجلد سوم ص ۳۲۲).

آنجا که ساعد تو بر آید ز آستین غلمان رود ز دست و گزد حور پشت دست. صائب (از آندراج).

غلمانسرای. [غُلُّ ل] (اخ) دهی است از دهستان طسوج بخش شبستر شهرستان تبریز، که در ۵۲ هزارگزی باختر شبستر و ۱۵۰۰ گزی شوسه صوفیان - سلماس قرار دارد. جلگه و معتدل است و ۴۸۲ تن سکنه دارد که دارای مذهب تشیع هستند و به زبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است، و راه اراپدرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غللمبه. [غُلُّ ل] (ص) عبارت یا الفاظ و ترکیبات مشکل که گوینده یا نویسنده برای اظهار فضل خود استعمال کند. (از فرهنگ نظام). گفتاری درشت از کسی که چنین گفته او را نسزد. غلنبه. رجوع به غلنبه شود.

غللمبه بافی. [غُلُّ ل] (ص) (حاصص مرکب) عبارت مشکل ادا کردن یا استعمال الفاظ و ترکیبات دشوار برای اظهار فضل. (از فرهنگ نظام). غلنبه بافی. رجوع به غلنبه بافی شود.

غلمج. [غُلُّ م] (لا) جنبانیدن انگستان باشد در زیر بغل و پهلوی آدمی تا به خنده افتد. غلنج. (از برهان قاطع). غلمج. غلملیج. غلغلیج. غلغلیجه. (برهان قاطع). غلغلك. غلغلی: مکن غلمج مرا از بهر خنده

که چشم از بهر تو در گریه دارم. قریع الدهر (از جهانگیری) (آندراج).

غلمشک. [غُلُّ م] (ص) مردم درشت و ناهموار و ناتراشیده. (ناظم الاطباء).

غلملیج. [غُلُّ م] (لا) به معنی غلغلیج است که خاریدن زیر بغل و پهلوی و کف پای مردم است. (برهان قاطع). ظاهراً مصحف غلغلیج است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). غلغلیج. (فرهنگ اسدی نخجوانی). غلغلك.

غلْمَة. [غُلُّ م] (ع مص) به معنی غلْم. تیزشهوَت شدن زن و مرد. (مصادر زوزنی). [امص] تیزی شهوت جماع و خواهانی آن. (منتهی الارب) (آندراج). شهوت. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به غلم شود.

به باد فتق براهیم و غلْمَة عثمان به دبه علی موش گیر وقت دباب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۴).

به آبگینه و مازو و کندرو و گلاب. خاقانی (ایضاً دیوان ص ۵۵).

غلْمَة. [غُلُّ م] (ع ص) مؤنث غلْم. (منتهی الارب). زن تیزشهوَت. (آندراج).

غلْمَة. [غُلُّ م] (ع) ج غلّام. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). رجوع به غلام شود.

غلْمه. [غُلُّ م] (اخ) شهری در الجزائر است که آیین مسیحیت در قرون نخستین بدانجا رونق گرفت. (از اعلام المنجد).

غلْمیج کردن. [غُلُّ م] (ع ص) (مص مرکب) غلغلیج کردن. غلغلك دادن. دغدغه. (دهار).

غلْمیج دادن. [غُلُّ م] (ع ص) (مص مرکب) غلغلیج دادن. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۳ ب و رجوع به غلغلك شود.

غلن. [غُلُّ ن] (ع مص) غلن شباب؛ از حد درگذشتن جوانی و سرعت کردن آن. (منتهی الارب) (آندراج). غلو جوانی. از حد گذشتن جوانی. (از اقرب الموارد). [آرام شدن. تسکین یافتن. (دزی ج ۲ ص ۲۲۵).

غلنان. [غُلُّ ن] (اخ) تلفظ ترکی گلنان^۳. رجوع به گلنان و قاموس الاعلام ترکی شود. **غلنبه**. [غُلُّ ن] (ب) (لا) گرد مُصمّت. گرد آکنده میان یک غلنبه کره. یک غلنبه پنیر.

۱ - در غیاث اللغات به غلط غلل به ضمیمه آمده و صاحب آندراج نیز از آن پیروی کرده است.

|| (ص) بسیار: پول غلبه. || گفتاری درشت از کسی که چنین گفته او را نَسزد. قلمبه: کلمات غلبه. عبارات غلبه. حرف غلبه.

غلبه باف. [عُ لُمَ بَ / ب] (نصف مرکب) آنکه غلبه بافد. غلبه گو. رجوع به غلبه شود.

غلبه بافی. [عُ لُمَ بَ / ب] (حامص مرکب) عمل غلبه باف. غلبه گویی. غلبه بافی. رجوع به غلبه شود.

غلبه سلنبه. [عُ لُمَ بَ / ب] (ص مرکب، از اتباع) گفتار درشت. عبارت سخت از کسی که ذکر آن وی را نَسزد. رجوع به غلبه شود.

غلبه گفتن. [عُ لُمَ بَ / ب] (مص مرکب) عمل غلبه گو. غلبه گویی. رجوع به غلبه شود.

غلبه گو. [عُ لُمَ بَ / ب] (نصف مرکب) یا غلبه گوی. آنکه غلبه گوید. غلبه باف. رجوع به غلبه شود.

غلبه گویی. [عُ لُمَ بَ / ب] (حامص مرکب) عمل غلبه گو. غلبه بافی. رجوع به غلبه شود.

غلبه نویس. [عُ لُمَ بَ / ب] (نصف مرکب) آنکه غلبه نویسد. رجوع به غلبه شود.

غلبه نویسی. [عُ لُمَ بَ / ب] (حامص مرکب) عمل غلبه نویس. رجوع به غلبه شود.

غلندر. [عُ لَ دَ] (ص) شخص بیکار بیچاره که در لباس درویشی گدایی کند. (از فرهنگ نظام). این لفظ مبدل گلندر به معنی کنده نازشیده است و مجازاً در معنی بیکار گدا استعمال شده است. مطابق قاعده تبدیل حروف به همدیگر تبدیل گاف به حرف قریب‌المخرج خود غین درست است، و چون لفظ فارسی است با قاف نوشتن (قلندر) غلط مشهور است. || در اصطلاح صوفیان شخص بی‌پروا از دنیا که سالک راه خدا باشد. (از فرهنگ نظام). قلندر. رجوع به قلندر شود.

غلندوش. [عُ لَ] (مرکب) در تداول عامه، کتف. منکب؛ به غلندوش گرفتن بچه را. قلمدوش.

— به غلندوش گرفتن یا به غلندوش خود سوار کردن بچه راه او را بر یکی از دو دوش حمل کردن.

غل نهاده. [عُ نَ / نَ دَ / د] (نصف مرکب) گرفتار غل و بند و زنجیر. محبوب در غل. (از ناظم الاطباء).

غلو. [عُ لُو] (ع مص) به نهایت بلند نمودن دست را در انداختن تیر، یا به نهایت قدرت دور انداختن تیر را. (منتهی الارب). غلا الرامی بالسهم غُلُوًا و غُلُوًا؛ رمی به اقصی

الغایة، و عبارة القاموس «رفع یدیه لاقصی الغایة». (اقرّب الموارد). تیر به هوا در انداختن تا کدام دورتر شود. (تاج المصادر بیهقی).

غلو. [عُ] (ازع، إمص) مخفف غُلُو. از حد گذشتن. گزافکاری. مبالغه. رجوع به غُلُو شود:

خفته اند آدمی ز حرص و غلو
مرگ چون رخ نمود آنتیہوا. سنایی.

هست چون شیعه را بر آل علی
من رهی را به خدمت تو غلو
از بد چرخ آسیا کردار

خشک شد در دهان بنده خود. سوزنی.
شیر خود را دید در چه از غلو
خویش را نشناخت آن دم از عدو.

مولوی (مثنوی).
پادشاهی کن برو بخشا که او
سهو کرد و خیره رویی و غلو.

غلو. [عُ لُو] (ع مص، إمص) غلو در امر؛ درگذشتن از حد آن. (منتهی الارب). از حد درگذشتن. (ترجمان علامه جرجانی) (مصادر

زوزنی) (غیث اللغات) (مجمّل اللغّة) (تاج المصادر بیهقی). تجاوز حد. گزافکاری. گزافه. مبالغه: آفت ملک شش چیز است،

حرمان... و غلو در عقوبت و سیاست و غیره. (کلبله و دمنه). || گران بودن. گرانی بها. (دزی

ج ۲ ص ۲۲۵). || گران دادن. بهای بسیار خواستن. (دزی ج ۲ ص ۲۲۵). غلو به معنی

غلاء غیر فصحیح است. (النقود العربیة ص ۲۱۱). || به نهایت بلند نمودن دست را در انداختن تیر، یا به نهایت قدرت دور انداختن

تیر را. (منتهی الارب). دست بلند کردن آنقدر که توان بلند کرد. (غیث اللغات). || غلو سهم؛ بلند گردیدن در رفتن و درگذشتن حد را.

|| غلو نبت؛ بالیدن گیاه و درهم پیچیده و اثبوه شدن. (منتهی الارب). || غلو درباره کسی؛

بدنام و رسوا کردن او را. (از دزی ج ۲ ص ۲۲۵). || (اصطلاح عروض) روی را در یک جا ساکن و یک جا متحرک آوردن، و این از عیوب قافیه است.

مثال:
صلاح کار کجا و من خراب کجا
بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا. حافظ.

|| حرکتی است که پیش از تنوین غالی واقع شود و تنوین غالی آن است که به قوافی مقید چسبید. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون

ذیل غلو و تنوین شود. || (اصطلاح بدیع) نوعی از مبالغه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و آن چنان باشد که مدعای متکلم به حسب عقل و عادت هردو محال باشد. (غیث

اللغات).
ز سم ستوران در آن پهن دشت

زمین شش شد و آسمان گشت هشت.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۳۰۴)^۱
در علم بدیع زیاده روی در وصف را سه مرتبه است:

۱- مبالغه. ۲- اغراق. ۳- غلو.

مبالغه دون اغراق است و اغراق دون غلو، و غالباً تفکیک این سه از هم خاصه اغراق از غلو امری مشکل است و به همین جهت در بعضی از کتب بلاغت از جمله در المعجم و حدائق السحر فقط از اغراق سخن به میان آمده و مثالهای مبالغه و غلو نیز در ضمن اغراق ذکر شده است. مبالغه افراط در وصف است چنانکه از امکان عقلی و عادی خارج نباشد و ابن‌المعز آن را «الافراط فی الصفة» نامیده است. (انوار الربیع ص ۵۰۷). مانند قول امرؤ القیس در وصف اسب خود:

فعادی عداء بین ثور و نعجة

درا کاو لم یضخ بماء فیغسل.

یعنی اسب، گاو وحشی و میش را پی در پی به زمین انداخت و عرق نکرد تا شسته شود. سعدی فرمود:

دو پا کیزه پیکر چو حور و پری

چو خورشید و ماه از نکو منظری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش

نموده در آینه همتای خویش.

اغراق افراط در وصف است به قسمی که عقلاً ممکن ولی عادةً متعجب باشد. عمرو بن الایهم گفته:

و نکرّم جارنا مادام فینا

و تبعه الکرامة حیث مالا.

یعنی گرمای میداریم هر که را به ما پناه آورد مادام که میان ما باشد و همراه او میفرستیم کرامت را هر جا که برود. و مانند این بیت فردوسی:

چو بوسید پیکان سرانگشت او

گذر کرد از مهره پشت او.

اما غلو افراط در وصف است به حدی که هم عقلاً و هم عادةً محال باشد. گفته اند اول کسی که در شعر مبالغه و غلو کرد مهلهل بود. غلو یا

مقبول و مستحسن است یا مردود و مستقبح. مقبول آن است که لفظی دال بر تشبیه یا گمان

و توهم در آن باشد مانند: پنداری، گویا،

نزدیک شد که و امثال آنها، یا در عربی مانند

کان، کاد، اوشک و نظایر آنها که الفاظ تقریب

هستند؛ یعنی غلو را به صحت نزدیک میکنند،

یا آنکه به طریقه حسن تخیل و ترتیبات

اوهام شعری باشد، یا از باب مجنون و

مطایبات به حساب آید، و اگر خالی از این

۱ - صاحب غیث اللغات این بیت را به نظامی نسبت داده است. در آندراج و بهار عجم نیز چنین است.

الفاظ باشد غلو مردود است. و بعضی گفته‌اند: غلو مقبول آن است که بوی کفر و شرک و اهانت به مقدسات از آن استشمام نشود و هرچه غیر از این قبیل باشد غلو مردود است. بنابراین الفاظ تقریب و تشبیه از درجه غلو می‌کاهد ولی در ماهیت آن که کفر و شرک باشد تغییری وارد نمی‌کند، چنانکه اگر نعوذ بالله در مقام خطاب به یکی از مخلوقات بگوییم، انت الواحد القهار، کفر گفته‌ایم و غلو ما مردود و مستقیم است و هرگاه بگوییم: کاذبک الواحد القهار، یا آنکه ادات تقریب بکار برده‌ایم باز کفر گفته و راه ضلال رفته‌ایم و غلو هم مردود است نه مقبول. پس در تعریف غلو مقبول باید گفت: آنچه عقلاً و عادة محال ولی از هر شائبه کفر و اهانت مذهبی به دور باشد، و غلو مردود آن است که آن نیز عقلاً و عادة محال ولی متضمن کفر و توهین به مقدسات دینی باشد، و هر یک از این دو ممکن است با ادات تقریب و تشبیه همراه باشد یا نباشد، و ممکن است از باب مجون و مطایبات باشد یا نباشند. و الفاظ دال بر تقریب و تشبیه اختصاص به غلو ندارد بلکه اغراق چنانکه از مثالهایش مشهود است ممکن است مقرون به این قبیل ادات باشد.

مثالهایی برای غلو مقبول: یکاد زینها یضی و لولم تمسسه نثار. (قرآن ۳۵/۲۴)؛ یعنی نزدیک است که روغن آن (چراغ) روشن شود و اگر چه آتش بدان نرسد. ابن‌المعز گوید: یکاد یجری من القمیص من ال نعمة لولا القمیص یمسکه.

یعنی نزدیک است که به سبب نرمی اندام از پیراهن فروریزد اگر پیراهن او را ننگه نمیداشت.

سعدی فرماید: بیم است چو شرح غم هجر تو نویسم کاتش به قلم درفتد از سوز درونم. همو گوید:

اگر چون موم صد صورت پذیرم به هر صورت به دل نقش تو بگیرم تو تا بخت منی هرگز نخواهم تو تا عمر منی هرگز نمیرم.

شاعری گفته است: دردا که فراق ناتوان ساخت مرا در بستر ناتوانی انداخت مرا از ضعف چنان شدم که بر بالینم صد بار اجل آمد و نشناخت مرا. فردوسی گوید: شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب.

عنصری گوید: گریه دریا بر گرداری تو سموم قهر خویش ماهیان را زیر آب اندر همه بریان کنی.

همو گوید:

چون دو رخ او گر قمرستی به فلک بر خورشید یکی ذره ز نور قمرستی چون دلب او گر شکرستی به جهان در صد بدره زر قیمت یک من شکرستی. مثالهایی برای غلو مردود:

ابن‌درید گوید: مارست من لو هوت الافلاک من جوانب الجو علیه ماشکا. یعنی ای روزگار کسی را آزمودی که اگر افلاک از اطراف فضا بر او فروافتند شکایت نمی‌کند.

و نزدیک بدین مضمون سعدی فرماید: بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان به هر جفا که توانی که سنگ زیرینم. ابن‌هانی در خطاب به المیزدین الله گوید:

ما شئت لامشاءت الاقدار فاحکم فانت الواحد القهار. آنچه تو بخواهی همان میشود نه آنچه قضا و قدر بخواهد، پس حکم کن زیرا تویی واحد قهار.

علی‌بن جبلیه معروف به عکوک گوید: انت الذی تنزل الایام منزلهای و تنقل الدهر من حال الی حال و مامدت مدی طرف ای احد الاقضیت بارزاق و آجال.

یعنی تو کسی هستی که روزگار را در جای خود قرار میدهی و فرودمی‌آوری، و زمانه را از حالی به حالی میگردانی، و چشم خود را به سوی کسی باز نکردی مگر اینکه به روزیها و اجلها فرمان دادی.

مسعود سعد گوید: تو بنیاد فضلی و اصل سخائی به فضل و سخا حیدر و مرتضائی به نیکی خلیلی به پاکی کلیمی به روی و خرد یوسف و مصطفائی. انوری گوید:

زهی به تربیت دین نهاده صد انگشت مآثر ید بیضات دست موسی را به خاک کپای تو صد بار بیش طعنه زده‌ست سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را.

شاعران غالی. شاعرانی که غلو مردود و قبیح بسیار دارند، در ادبیات عرب عبارتند از ابونواس (متوفی به سال ۱۹۸ ه. ق.)، ابوالطیب متنبی (متوفی به سال ۳۵۴ ه. ق.) و ابن‌هانی اندلسی (متوفی به سال ۳۶۲ ه. ق.) و ابوالعلاء معری (متوفی بسال ۴۴۹ ه. ق.) و ابن‌النبیة (متوفی به سال ۶۱۹) و جز آنان، و در ادبیات فارسی نیز شعرا در باره ممدوحان خود غلو کرده‌اند لیکن نه از لحاظ کیفیت و نه از لحاظ کمیت هرگز به درجه شعرای عرب نمیرسند و مناعت نفس آنان اجازه نداده است

که ممدوح خود را صریحاً با خالق یکتا برابر گذارند. اشعار غلوآمیز فارسی را باید در آثار مسعود سعد، انوری، قطران، خاقانی، امیر معزی، مختاری، غضائری و ظهیر فاریابی پیدا کرد. || اصطلاح اصحاب ادیان و ارباب ملل و نحل) در اصطلاح این گروه غلو اعتقاد به الوهیت بشر است از جهتی از جهات خدایی یا صفتی از صفات الهی. به تعبیر دیگر غلو در اسلام عبارت است از اعتقاد به خدایی پیغمبر و ائمه و افراد دیگر از هر جهت و هر صفت، یا ایمان به شرکت ایشان با خدا در معبودیت یا در آفرینش خلق و اعطای روزی و جز اینها، یا در صفات ذاتی خدا مانند قدرت و علم و حکمت، یا اعتقاد به اینکه خداوند در آن افراد حلول کرده یا با آنان متحد شده است یا اینکه آنان بدون وحی و الهام ربانی به امور غیبی آگاهند. یا قول به اینکه ائمه پیغامبران خدا هستند یا اعتقاد به اینکه ارواح آنان به تناسب در جسد یکدیگر رفته است، یا قول به اینکه معرفت و شناسایی آنان از بنده اسقاط تکلیف میکند، و او را از اطاعت بی‌نیاز میسازد، و تکلیف ترک معاصی را از او برمی‌دارد. (رجوع به بحار ج ۷ ص ۲۶۴ شود). و همه این غلوها را میتوان تحت عنوان «غلو الحاد» درآورد. اما درباره «ظهور» غلاة میگویند ظهور وجود روحانی در پیکر انسانی امری است که هیچ عاقل و فرزانه‌ای آن را نمیتواند انکار کند. ظهور ممکن است بر جانب خیر باشد مانند ظهور جبرئیل بر پیکر آدمی و تمثل او به صورت اعرابی، و ممکن است ظهور در محال شر باشد، مانند ظهور شیطان به صورت انسان، به حدی که در پیکر او مرتکب شرور و اعمال زشت شود. در نظر غلاة معرفت حق تعالی ممکن نیست مگر اینکه از مقام اطلاق تنزل کند و به کسوت قید درآید و ممثل و متجسد خود را بشناساند و خلق را به خویش عارف گرداند.

تأثیر غلو و افکار غلاة در ادبیات: غلو را میتوان بر سه قسم تقسیم کرد:

- ۱- غلو الحاد. ۲- غلو تصوف ۳- غلو شعر و احساسات (یا غلو ادبی).
- غلو الحاد از نوع غلو عبدالله بن سبا در حق علی بن ابی طالب است که به آن حضرت گفت: «انت انت» یعنی انت الاله، و مباحث تألیف، تجلی، ظهور، اتحاد (وحدت وجود)، حلول تناسخ، فرشته‌پرستی، اقاویم ثلاثه و جز آنها از قبیل غلو الحاد محسوب میشوند. (رجوع بر یکایک مدخل‌های مزبور شود). غلو تصوف از قبیل گفته حسین بن منصور حلاج

۱- غلو در تصوف را شطحیات نیز نامند. رجوع به شطحیات شود.

که دم از «انا الحق» میزد، و سخن ابوسعید ابوالخیر که میگفت «لیس فی جبتی سوی الله» و گفته بایزید بسطامی که «سبحانی ما اعظم شأنی» ورد زبانش بود. اما غلو شعر و احساسات در اکثر مواردی که غلو به نظر دینی و اعتقادی می آید ممکن است سرچشمه اش غلیان احساسات و طغیان عواطف باشد، چنانکه بسیاری از گویندگان شیعه در وصف ائمه عموماً و علی بن ابی طالب خصوصاً اشعاری ساخته و سخنانی بر زبان رانده اند که بوی کفر و غلو از آنها استشمام میشود، لیکن با استقصا در دیوان شاعر حتی با تفحص و دقت در همان قصیده می بینیم که شاعر غالی نیست، و اشعار او که مضمن غلو است از روی عقیده نیست بلکه مبتنی بر احساسات و عواطف است، البته در برابر این دسته از شعرا گویندگانی هستند که غلو درباره ائمه عقیده دینی آنان بوده، و اعتقادات مذهبی خود را به لباس نظم درآوردند. بنابراین همچنانکه دلیل خطایی و شعری جای دلیل منطقی و عقلی را نمیتواند بگیرد، از روی احساسات و افکار شاعرانه گوینده نیز نمیتوان حکم کرد که فلان گفتار عقیده دینی گوینده است مگر آنکه گوینده به طور صریح عقیده دینی خود را در مواردی چند بیان کرده باشد، و اساساً چنانکه پیشتر گفته شد مبالغه و اغراق و غلو از عناوین محسنات شعری و از صنعتهای عادی کلام منظوم است، و مقصود نظامی از بیت معروف:

در شعر مپیچ و در فن او

چون ا کذب اوست احسن او

که در نصیحت به فرزند خود گفته است اشاره به همین نوع از صنایع شعری است، و در ادب عرب نیز آمده است: «احسن الشعر ا کذب» مردم نیز در گفتگوهای عادی و روزمره خود الفاظ و اصطلاحاتی به کار میبرند که اگر معنی حقیقی آن الفاظ مراد باشد همه کفر و غلو است مانند قبله گاهی برای تجلیل مقام پدر، و لفظ پرستش و پرستیدن برای بیان شدت محبت و نظایر آن. بنابر آنچه گفته شد فرق است بین ادعای فرعون که میگفت: «انا الحق» و سخن حسین بن منصور حلاج که میگفت: «انا الحق». اول غلو الحاد است ولی دوم از غلیان احساسات و طغیان عواطف است. اینجا مبادی تصوف و باریک اندیشی های عارفانه در کار است و مبنای کلام بر خودشنکی و خرق حجاب انانیت و محو کامل و فناء فی الله است. چون خود را نمی بیند تنها خدا را می بیند و زبانش به «انا الحق» گویا میشود، البته این خود حال است نه مقام. صوفی در این مرحله به قول علاءالدوله سمنانی (متوفی

به سال ۷۳۶ ه. ق.) با «لطیفة انانیة» سر و کار دارد نه با «لطیفة حقیه». آن کسی که به زیارت قبر حلاج رفته بود وقتی نوری از مشهد او ساطع دید، گفت: «یارب! ما لفرق بین قوله: انا الحق، و بین قول فرعون: انا ربکم الاعلی»؟ به وی الهام شد: آن فرعون رأی نفسه و غاب عنا و هذا رأنا و غاب عن نفسه. مولانا فرماید:

گفت فرعونی انا الحق گشت پست

گفت منصوری انا الحق و برست

این انا را رحمة الله ای محب

و آن انا را لعنة الله در عقب

ز آنکه آن سنگ سیه بُد این عقیق

آن عدو نور بود و این عشیق.

نمونه هایی از اشعار غلو آمیز: شاعری در مدح حسن بن زید علوی صاحب طبرستان گفت (ابن الاثیر ج ۶ ص ۵۵): اله فرد و این زید فرد. ابن ابی الحدید (متوفی به سال ۶۵۵ ه. ق.) در «القصائد السبع العلویات» اشعار غلو آمیز در مدح حضرت علی بن ابی طالب دارد، از جمله گوید:

تقیلت افعال الربوبية التی

عذرت بها من شک انک مروبوب

طراز یزدی در وصف علی گفته است:

ای امیر عرب ای کآینه غیب نمایی

بر سر افسر سلطان ازل ظل همایی

در پس پرده نهان بودی و قومی به جهالت

حرمت ذات تو نشناخته گنند خدایی

پس چه گویند ندانم گر ازین طلعت زیبا

پرده برداری و آن گونه که هستی بنمایی.

در دیوان سلطانی (ص ۱۲) آمده:

علی ز ذروه امکان قدم فراتر زد

که ز آفرینش با او برابری کند؟

در همان دیوان (ص ۷۷) این ابیات نیز غلو آمیز است:

نکردی وردا گر نام ترا ذوالنون پیغمبر

بر او زندان شدی تا حشر بطن ماهی دریا

گروه قبطیان را اگر ولایت راهبر بودی

بر ایشان کی شدی غالب به دعوت معجز موسی

نمیگفتی اگر یک شمه مدحت عیسی مریم

نمیکردی به نطق روح بخش اموات را احیا.

و نیز در مخزن لآلی (ص ۵۰) آمده:

روان از اوست [از علی است] به هر بیکری و در گیتی

نمرد وی نفسی تا بدو نگفت بمیر.

و نیز در مخزن لآلی (ص ۵۳) درباره میلاد حضرت علی (ع) آمده:

دهید مژده که حق گشت آشکار امروز

نمود جلوه رخ پاک کردگار امروز.

از اشعار غلو آمیز مونس علیشاه ذوالریاستین قصیده ای است به مطلع زیر:

منشأ کن فکان علیست علی

مبدأ انس و جان علیست علی...

موافق علیشاه نعمه اللهی در همین معنی گفته

است (دیوان صص ۲۴ - ۲۶):

خسرو ملک جان علیست علی

جان جان جهان علیست علی

... آنکه ادراک ذات اوست برون

از قیاس و گمان علیست علی

... ای که از بی نشان نشان جوئی

بی نشان را نشان علیست علی

آنکه در ذات او شود حیران

خرد خرددان علیست علی.

صفیعلیشاه از زبان علی بن ابی طالب گوید:

من طلسم کنز و گنج لاستم

چون به کنز لا رسی الاستم

هم ز الا هم ز لا بالاستم

تقطعه ما را به با گو یاستم

کز مغز تا راست پندارت کنم.

همو در زیده الاسرار (ص ۲۴) گوید:

مظهر کل عجایب اوست او

فرد مطلق ذات واجب اوست او.

از اشعار مولانا جلال الدین مولوی قصیده ای

به مطلع زیر شامل غلو عارفانه است:

هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد

دل برد و نهان شد

هر دم به لباس دگران یار برآمد

گه پیر و جوان شد...

غلواء. [ع ل / ل] [ع امص] سرکنشی و از

حد درگذشتن. (منتهی الارب) (آندردراج).

غُلُو. (ا قرب الموارد). القلو و هو التجاوز.

یقال: خفف من غلوانک. (تاج العروس): و

مستی بدان سبب اختیار میکنم مگر از غلوی

آن در دل ساعتی افاتقی یابم. (جهانگشای

جوینی). [گذشتن جوانی. (منتهی الارب)

(آندردراج). به این معنی در ا قرب الموارد و تاج

العروس نیامده و ظاهراً غلط است. (ل اول

جوانسی و سرعت آن. (منتهی الارب)

(آندردراج) (تاج العروس). اول جوانی. (دهار)

(مهذب الاسماء). اول الشباب. (ا قرب

الموارد). غلوان. یقال: قله فی غلواء شبابه و

غلوان شبابه. (ا قرب الموارد) (تاج العروس):

مرا در غلوی آن وحشت و اثنای آن

دهشت کار به جان آمده بود. (مقامات

حمیدی). و هنوز در غلوی کودکی بود که...

(جهانگشای جوینی). و چون او

[کرمون خاتون دختر قتلغتمور] در غلواء

جوانی بود، پادشاه اسلام را مرگ او به غایت

سخت آمد. (تاریخ غازانسی چ انگلستان

ص ۱۵۶).

غلوات. [ع ل / ل] [ع ا] ج غَلُوَة. (منتهی

الارب) (ا قرب الموارد). رجوع به غَلُوَة شود.

۱ - همزه غلواء مطابق استعمال فارسی زبانان حذف شده و مانند کلمات مختوم به همزه در مقام اضافه، یانی افزوده شده است.

غلوان. [عُغْلُ] (ع) اول جوانی و سرعت آن. کذا غلوان الامر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). غُلُوء، غُلُوءاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غلوب. [عُغْ] (ع ص) غالب. (لطائف اللغات). این لغت در فرهنگهای تازی نیامده است و مولانا نیز آن را در بیت زیر استعمال کرده است:

اینچنین پیچید مطلوب و مطلوب
اندرین لعیند مغلوب و غلوب.

مولوی (مثنوی).
غلوچستر. [عُغْلُو / چَغْ] (ع) تلفظ ترکی گلوچستر^۱. رجوع به گلوچستر و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلوخزیا. [عُغْخُزْ] (ع، معرب) (ل) یا غلوخزیا، به یونانی به معنی شیرین است. || سوس. شیرین بیان. غلوخزیرا. عودالسوس. رجوع به غلوخزیرا شود.

غلو داشتن. [عُغْ لُووَتَ] (مص مرکب) از حد گذشتن. غالی بودن. رجوع به غلو شونده دیگر سبزواری ولایتی خوب است با منافع و مزایای مرغوب، اما اهل آن در رفض غلوی تمام دارند. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۱ ص ۲۷۷). و گویند ابن علقمی وزیر در مذهب شیعه غلوی عظیم داشت. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۱ ص ۳۱۳).

غلورآباد. [عُغْ] (ع) (لخ) دهی است از دهستان برج کرم بخش فهرج شهرستان بم که در ۷ هزارگزی جنوب فهرج کنار راه فرعی فهرج به برج کرم قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۱۳۵ تن سکنه دارد که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات است و محصول آن غلات، خرما و حنا و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غلوس. [عُغْ] (لخ) تلفظ ترکی ولو^۲. رجوع به ولو و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلوط. [عُغْ] (ع ص) مسئله غلوط؛ مسئله‌ای که در آن کسی را به غلط اندازند، چنانکه گویند: شاة حلوب و فرس رکوب، و چون آن را اسم قرار دهند هاء در آن افزایند و غلوطه گویند مانند حلوبه و رکوبه. (لسان العرب از اقرب الموارد). رجوع به غلوطه شود.

غلوطه. [عُغْ طَ] (ع ص، ل) سخن غلط. || کلام که بدان کسی را به غلط اندازند. (منتهی الارب) (آندراج). مسأله‌ای که در آن به غلط افتند. (اقرب الموارد).

غلوظه. [عُغْ ظَ] (ع مص) به معنی غلاطه. رجوع به غلاطه و رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۲۲ شود.

غل و غش. [عُغْ لُ غَشْ ش] (تسکریب عطفی، مرکب) کینه، دشمنی، حسد، عداوت. غرض. بددلی. رجوع به غَل و هم غش شود. || در طلا و نقره، به معنی شار است. نادرست و قلب. رجوع به شار شود: استادان... طلا و نقره را به عیار و وزن مقرر بدون غل و غش در ضرابخانه به اتمام رسانیده... (تذکره الملوک چ دبیرساقی چ ۱۳۳۲ ص ۲۱).

غلوفریا. [عُغْ فِرْ] (معرب، ل) اسم یونانی اصل السوس است. (تحفة حکیم مؤمن). غلوفریا. (مفردات ابن الیطار) (برهان قاطع). مصحف غلوفزیا یا غلوفزیرا است. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غلوفیریا. [عُغْ] (معرب، ل) به لغت رومی بیخ محک است و آن را به عربی اصل السوس خوانند. (برهان قاطع). اصل السوس، و به یونانی ریشه‌های شیرین را گویند. (مفردات ابن الیطار). ظاهراً این کلمه نادرست است و صحیح آن غلوفزیا یا غلوفزیرا است. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غلوفیر یاس. [عُغْ] (معرب، ل) ریشه‌ای که اصل السوس گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به غلوفیریا و غلوفزیا و غلوفزیرا شود.

غلوفزیا. [عُغْ قَزْ] (معرب، ل) غلوخزیا. رجوع به غلوخزیا و غلوفزیرا و شیرین بیان و سوس شود.

غلوکستاد. [عُغْلُو / غْ] (لخ) تلفظ ترکی گلوکستاد^۴. رجوع به گلوکستاد و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلوقن. [عُغْ قُنْ] (لخ) فیلسوف یونانی. اغلوقن. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۶ و رجوع به اغلوقن شود.

غلوقوریزا. [عُغْ] (معرب، ل) سوس. ریشه شیرین. شیرین بیان. غلوقزیا. غلوخزیا. غلوفزیرا. رجوع به غلوفزیرا و غلوقزیا و سوس شود.

غلوقیریزا. [عُغْ] (معرب، ل) به معنی شیرین. بالیونانیة الحلو. (ابن الیطار). || سوس. شیرین بیان. غلوخزیا. غلوقزیا.^۶ عودالسوس. رجوع به شیرین بیان و سوس شود.

غلوک. [عُغْ] (لخ) تلفظ عربی گلوک^۷. رجوع به گلوک و اعلام المنجد شود.

غلو کردن. [عُغْ لُوو کَدَ] (مص مرکب) از حد گذشتن. غالی بودن. غلو داشتن. رجوع به غُلُو شود:

با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو
با هر که دشمنی کنی از جان مبر خطر.

خاقانی
غلوکن. [عُغْ لُو کَن] (ل) در یا پنجره مشبک. غلبکن. رجوع به غلبکن شود.

غلوکننده. [عُغْ لُوو کَن دَ] (نصف

مرکب) از حد گذرنده. غالی. رجوع به غُلُو شود.

غلول. [عُغْ] (ل) طعامی را گویند که در راه گلوبند شود و به زحمت تمام فرورود. (برهان قاطع).

غلول. [عُغْ] (ع مص) خیانت کردن و ناراستی نمودن در غنیمت. (منتهی الارب) (آندراج). خیانت در غنیمت کردن. (ترجمان علامه جرجانی). چیزی از غنیمت بدزدیدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خیانت کردن. و گفته‌اند به خیانت در غنیمت اختصاص دارد. (از اقرب الموارد). قال ابو عبیده: الغلول من المغنم خاصة. (منتهی الارب). در آیه شریفه و ما کان لنبی ان یغل. (قرآن ۱۶۱/۳). یغل را معلوم و مجهول هر دو خوانده‌اند، نخستین به معنی «خیانت کند» و دوم محتملاً به معنی «خیانت کرده شود» یعنی از غنیمت وی گرفته شود و یا به معنی «آن یخون» است؛ یعنی به غلول نسبت داده شود. (از منتهی الارب). || خیانت در دوستی. نصیحت را پوشیدن. ضد نصیحت. طریق خوبی را نپاهن داشتن:

گفت‌ال‌دین نصیحة آن رسول
آن نصیحت در لغت ضد غلول.

مولوی (مثنوی).

گفت مکشوف و برهنه بی غلول
بازگو رنجم مده ای بوالفضل.

مولوی (مثنوی).

|| غلول ماء بین اشجار؛ میان درختان روان گردیدن آب. (منتهی الارب) (آندراج). روان شدن آب میان درختان. (از اقرب الموارد).

|| غلول مرأة؛ به معنی غُلَ مرأة. (منتهی الارب). رجوع به غُلَ شود. || غلول کسی؛ طوق در دست و پای و گردن وی نهادن؛ غُلَ فلاناً و کذا غل یده الی عنقه اذا شده بالغل. (از منتهی الارب) (آندراج). غل نهادن بر دست یا گردن کسی. (از اقرب الموارد). || غلول ضبعه؛ غله کردن آب و زمین. غله دادن آب و زمین. || آمیختن خسته را با سپست. (منتهی الارب) (آندراج). آمیختن هسته با سپست.

غلول. [عُغْ] (ع ل) ج غُلَ. (اقرب الموارد). رجوع به غُلَ شود.

غلول. [عُغْ] (ع ص، ل) طعام نرم، یقال: نعم غلول الشیخ هذا؛ ای طعام الذی یدخله جوفه.

1 - Gloucester, Glocester.

2 - Volo.

۳ - در تداول فارسی‌زبانان غالباً به فتح هر دو غین استعمال شود.

4 - Glukstadt.

5 - Glukurrhiza, Glukus.

6 - Régliisse. 7 - Gluck.

(منتهی الارب). طعمی که به اندرون شکم پیر و ناتوان زود گوارا شود. (غیاث اللغات). خوردنی یا آشامیدنی که در اندرون خود درآوردند. (از اقرب الموارد). || خائن، و فی الحدیث: الفلول من جمر جهنم. (منتهی الارب) (آندراج).

غلوله. [غ ل و ل / ل] (ل) به معنی گلوله است چه در فارسی غین و گاف به هم تبدیل مییابند. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). عجاجیر؛ غلوله خمیر، و آنکه بخورد آن را. (منتهی الارب). رجوع به گلوله شود؛ و اندر خایه او غلوله های سخت پدید آمده بود چون بادریسه. (ذخیره خوارزمشاهی).

سبل از روی دیده برگردد به غلوله که چشم نازارد. شرف الدین پنجدهی.

|| به معنی جوش و هجوم نوشته اند مگر در کتاب معتبر به نظر نیامده. (غیاث اللغات).

غلوله کمان. [غ ل / ل ک] (ل) (مسرکب) کمانی که به هند غلیل گویندش. (آندراج).

غلو من. [غ ل و م / م] (اخ) تلفظ ترکی گلو من. رجوع به گلو من و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلولمه. [غ م / م] (ع) (مص) کودکی. (منتهی الارب) (آندراج). اسم است از غلام. (از اقرب الموارد). غلولمه. غلامیه. (اقرب الموارد).

غلولمیه. [غ م ی / ی] (ع) (مص) به معنی غلولمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غلولمه شود.

غلوله. [غ ل و] (ع) (مص) یکبار دور انداختن تیر را به نهایت قدرت یا به نهایت بلند کردن دست را در انداختن تیر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسم مرت از غلّو. (اقرب الموارد). || (ل) یک تیر پرتاب مسافت، ج، غلّوات، غلّاء. (منتهی الارب). منه المثل: جرى المذکیات غلّاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غایت، و آن انداختن تیر است به دورترین جایی که میتوان انداخت، و مقدارش ۲۰۰ تا ۴۰۰ ذراع است. (از اقرب الموارد). تیر پرتاب، و آن بیست و پنج یک فرسخ تام است. || نشانه. (منتهی الارب).

غلوله. [غ ل و / و] (ل) کلّیه. گرده. قلو. رجوع به کلیه و گرده و قلوه شود.

— دل دادن و غلوله گرفتن؛ سخت با اشتیاق به گفته های کسی گوش دادن.

— دل و غلوله ای؛ آنکه جگر و غلوله و دل و خایه گو سفند فروشد. دل و قلوله ای.

غلوله. [] (اخ) احمد بن محمد قواس، معروف به خواجه غلوله. وی از شیوخ متصوفه در دوره چنگیزی بود. مزار او در ولایت تولک در قریه جدرود است. صاحب

«روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات» داستانی از او آورده است. رجوع به کتاب مذکور ج ۲ ص ۶۶ و ۶۷ شود.

غلوله. [] (اخ) از توابع بخارا، در میان خدیمنکن و راه سمرقند قرار دارد و در دست چپ این راه است. (از مسالک و الممالک اصطخری ص ۳۱۶).

غلولی. [غ ل و ا] (ع) (ل) بوی خوشی است که موی را بدان خضاب کنند. (منتهی الارب). غالیه، که نوعی از طیب است. (از اقرب الموارد).

غلوله. [غ ل ل] (ع) (ل) درآمد هر چیزی از حیوب و تقود و جز آن، و آمد کرایه مکان و مزد غلام و ماحصل زمین. ج، غلّات. (منتهی الارب) (آندراج). ج، غلّات، غلال. (اقرب الموارد). کرای سرای و کلیه و کاروانسرای باشد.

(فرهنگ اسدی) ۲. دخل و درآمد چون کرای خانه و مزد غلام و فایده زمین و ثمر درخت و شیر و گاو و گوسفند و شتر و نتاج حیوان اهلی. || گندم و جو و شالی و جز آن. (آندراج). مطلق حبوبات و انواع مختلف بقولات. (قاموس کتاب مقدس). در استعمال فارسی زبانان به معنی گندم و جو و ارزن، و آنچه از آرد آن نان کنند. در فرهنگ اسدی آمده: خنبه چهار دیواری بکنند بر مثال چرخستی و اندر آن غله کنند. — انتهی. نوع گندم و جو در تداول فارسین: غرجستان جایی بسیار غله و کشت و برز و آبادان است. (حدود العالم). و ایشان را [مردم فراو را به دیلمان] هیچ کشت و برز نیست و غله از حدود نسا و دهستان آرند. (حدود العالم). و طعام و غله سرنیدب از این شهر [از شهر نوین] است. (حدود العالم). این قوم بر خوید و غله فرود آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۴). از همه خوبتر ما را به غزنین چندین غله است و اینجا چنین ماندگی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۲۲). از همه خوبتر آنکه غله رسیده باشد و خصمان با سر غله اند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۲۶).

در اینجا همیخیزدش غله کایزد در آن عالم دیگر انبار دارد. ناصر خسرو. تا در آن شهر غله و دیگر اسباب خریدندی و به زیان آوردندی به آب و آتش و در چاهها ریختن. (فارسانمه ابن البلخی ص ۵۷).

به غازی غله دادی و زر و سیم به کافر بر انسان بالسویه. سوزنی. عمال و معتمدان او در انبارهای غله باز کردند و غلها بریختند، و بر فقرا و مساکین صرف کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۳۳۰).

یکی غله مراد مه توده کرد ز تیمار وی خاطر آسوده کرد. سعدی.

ترک دنیا به مردم آموزند خویشان مال و غله اندوزند. سعدی. اندک اندک به هم شود بسیار

دانه دانه هست غله در انبار. سعدی. و از آن ولایت [از ولایت فراه] غله وافز حاصل میشود. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۱ ص ۳۳۶). || درمهایی که بیت المال آن را برگرداند و بازرگانان آن را گیرند. ما برده بیت المال و باخذه التجار من الدراهم. (اقرب الموارد) (تعریفات جرجانی). || خراجی که مولی بر عبد واجب کند در هر ده درهم. الضریبه التي ضرب المولی علی العبد کل عشره دراهم. (تعریفات جرجانی از اقرب الموارد). کم ضریبه عبدک؛ ای غلته. (منتهی الارب). || شیر نخست که از پستان برآید. (فرهنگ اوبهی).

— پرغله؛ غله خیز. آنجا که غله فراوان دارد: پستان خدای است چنان دان که شریعت پرغله و پرکشت و درختان فراوان.

ناصر خسرو.

— غله دیوانی؛ غله شاهی. (آندراج).

غله. [غ ل] (ع) (مص) تشنه شدن. سخت تشنه شدن. حرارت در اندرون کسی بودن. (اقرب الموارد). || (مص) تشنگی. سوزش و سختی آن. سوزش شکم. (منتهی الارب) (آندراج). عطش یا سختی آن یا حرارت آن. ج، غلّ. (از اقرب الموارد). تشنگی به افراط. (برهان قاطع). تشنگی سخت. (فرهنگ جهانگیری). || (ل) شاما کچه که زیر زره پوشند. (منتهی الارب) (آندراج). شعاری که زیر لباس پوشند. شعار تحت الثوب. (اقرب الموارد). || خرقة تشد علی رأس الابریق؛ پارچه ای که بر سر ابریق بندند. (اقرب الموارد). || در فرهنگ جهانگیری به معنی آفتابه و در برهان قاطع به معنی لوله آفتابه نیز آمده است و این شاید بر اساس معنی قبلی (پارچه سر آفتابه) باشد که از قبیل اطلاق جزء بر کل است. || آنچه در آن پنهان شوند. ما تواربت قبه. (اقرب الموارد).

غله. [غ ل / ل] (مص) اضطراب و بیقراری. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). اضطراب. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری)؛

روی دین حق ظهیر آل سلجوق آنکه شد شیر نر در بیشه از تیر حسامش در غله. ظهیر فساربابی (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).

1 - Glommén.

۲- این لغت عربی است و ضبط آن جزء لغات فارسی ظاهراً خطایی است از اسدی، و جای تعجب است که مصحح نیز تذکار نداده اند.

|| (از ع.) مخفف غَلَّة عربی. رجوع به غَلَّة شود:
 غله هرچه دارید بپراکنید
 ز دینار پیروز گنج آکنید. فردوسی.
 هر آنکس که دارد نهائی غله
 وگر گاو وگر گوسفند وگله... فردوسی.
 فراخی در جهان چندان اثر کرد
 که یکدانه غله صد بیشتر کرد. نظامی.
 خیر میخورد و شرنگه میداشت
 این غله میدرود و آن میکاشت. نظامی.
 غله چون شود کاسد و کم بها
 کند بزرگ کار کردن رها. نظامی.
 خلق دیوانند و شهوت سلسله
 میکشدشان سوی دکان و غله. مولوی (مثنوی).
 چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آنتی
 آزاد و فارغ گشته‌ای هم از دکان هم از غله.
 دیوان شمس تبریزی (از آندراج).
غله. [غَلَّ / ل] (۱) کوزه کوچک. (فرهنگ
 جهانگیری). کوزه کوچک سرتنگ. (برهان
 قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). کوزه‌ای که
 طمعاچیان و راهداران و قماربازان دارند و در
 آن پول سیاه و سپید جمع میکنند و غلک
 تصغیر آن است و آن کوزه را غله‌دان و
 غولک‌دان نیز گفته‌اند. (از انجمن آرا)
 (آندراج):
 گردون دهد به سفره محنت مرا طعام
 گیتی دهد به غله شدت مرا شراب.
 قاضی حمیدی (از فرهنگ جهانگیری)
 (رشیدی)^۱.
غله برداشتن. [غَلَّ / ل / بَ ت] (مص
 مرکب) گرد آوردن غله. رجوع به غَلَّة شود.
 ندانی که غله برداشتن
 که سستی بود تخم نا کاشتن.
 سعدی (بوستان).
غله بوم. [غَلَّ / ل] (م مرکب) غله‌خیز.
 ملک یا مزرعه‌ای که غله فراوان داشته باشد و
 چیز دیگر در آنجا کم باشد. مقابل میوه‌بوم. و
 کلار دیهی بزرگ و ناحیتی با آن می‌رود، و
 جمله غله‌بوم است. (فارسنامه ابن‌بلخی
 ص ۱۲۳). یزدخواست و دیه کور... همه
 سردسیر است و غله‌بوم، و هیچ میوه نیباشد.
 (فارسنامه ابن‌بلخی ص ۱۲۳). و آب آن
 [ابرقویه] هم آب روان باشد و هم آب کاریز
 و غله‌بوم است و بسیار باشد. (فارسنامه
 ابن‌بلخی ص ۱۲۴). جهرم شهرکی است نه
 بزرگ و نه کوچک و غله‌بوم است. (فارسنامه
 ابن‌بلخی ص ۱۳۱).
غله جین. [غَلَّ / ل] (ص) در لهجه طبری
 به معنی ابلق. رجوع به ابلق و واژه‌نامه طبری
 چ دکتر صادق کیا شود.
غله خیز. [غَلَّ / ل] (ف مرکب) پرغله.

آنجا که غله فراوان باشد: آذربایجان غله‌خیز
 است. غله‌بوم. رجوع به غله‌بوم شود.
غله خیزی. [غَلَّ / ل] (حامص مرکب)
 پرغله بودن. غله‌خیز بودن. رجوع به غَلَّة
 شود.
غله دادن. [غَلَّ / ل] (مص مرکب)
 دادن گندم و جو و ارزن و امثال آن. دادن غله.
 غله کردن. [اکرای سرای و کلبه و کاروانسرا
 و جز آن را دادن. رجوع به غَلَّة شود:
 فراز گنبد سیمینش بنشستم به کام دل
 ز زر و سیم گنبد را به کام او دهم غله.
 عسجدی.
 — غله باز دادن؛ سود دادن. بهره‌مند کردن:
 صحبت چو غله نمیدهد باز
 جان در غله‌دان خلوت انداز. نظامی.
غله‌دان. [غَلَّ / ل] (م مرکب)
 انبار غله. (ناظم الاطباء):
 صحبت چو غله نمی‌دهد باز
 جان در غله‌دان خلوت انداز. نظامی.
غله‌دان. [غَلَّ / ل] (م مرکب)
 کوزه‌ای را گویند که سر آن را به چرم خام
 بگیرند و در میان آن سوراخی کنند، و
 راهداران و تمعاچیان دارند تا زری را که از
 مردم بستانند در میان آن کوزه بیندازند، و در
 بعضی مزارات و بقعه‌ها مجاوران و خادمان
 مثل کوزه دارند و زری را که مردمان به طریق
 نذر بیاورند در آن اندازند. (فرهنگ
 جهانگیری). به معنی غلک است و آن
 کوزه‌ای باشد که سر آن را به چرم گیرند و
 سوراخی در آن چرم کنند و تمعاچیان و
 راهداران و قماربازان و غیرهم زری که از
 مردم گیرند در آن ریزند، و با ثانی غیر مشد
 هم به نظر آمده است. (برهان قاطع) (از
 آندراج). غولک‌دان. (فرهنگ رشیدی)
 (آندراج). غلک. قلک. ابله معنی زمین و
 گورستان نیز آمده است. (انجمن آرا). رجوع
 به مدخل بعد شود.
غله‌دان عدم. [غَلَّ / ل] (ف مرکب) کنایه از زمین
 است که به عربی ارض خوانند. (برهان قاطع)
 (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی):
 خانه ز مشت غله پرداخته
 در غله‌دان عدم^۲ انداخته.
 نظامی (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا).
غله زار. [غَلَّ / ل] (لج) دهی است از دهستان
 گساوگان بخش دهخوارقان (آذرشهر)
 شهرستان تبریز که در ۳ هزارگزی باختر
 دهخوارقان و ۳ هزارگزی شوسه تبریز —
 دهخوارقان قرار دارد. جلگه و معتدل است.
 ۱۴۳ تن سکنه دارد که مذهب تشیع دارند و به
 زبان ترکی سخن می‌گویند. آب آن از رود
 دهخوارقان تأمین میشود. محصول آن

غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و
 گله‌داری است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).
غله فروش. [غَلَّ / ل] (ف مرکب)
 کسی که حیوب از قبیل گندم و جو فروشد.
 (ناظم الاطباء). آنکه غله فروشد. فروشنده
 غله. رجوع به غَلَّة شود: غله‌فروش مادام بد
 بود و بدنیت... (منتخب قابوسنامه ص ۱۷۸).
غله کردن. [غَلَّ / ل] (ک مرکب)
 غله کردن زمین و ضیعه غله دادن آن. رجوع
 به غله و غله دادن شود: و ضیعتی او را ده که
 هر سال چندان غله کند که او را و عیالش را
 کفایت بود. (تاریخ بیهقی).
غله کش. [غَلَّ / ل] (ک مرکب) (ف مرکب)
 حمل‌کننده غله از جایی به جایی. کشنده غله:
 میار؛ غله کش از جایی به جایی. (منتهی
 الارب). شتران غله کش. ستور غله کش.
غله کشی. [غَلَّ / ل] (ک مرکب) (حامص
 مرکب) حمل غله. عمل غله کش. کشیدن غله
 از جایی به جایی.
غله کوفتن. [غَلَّ / ل] (ت مرکب)
 کوفتن غله. گندم و جو و ارزن و جز آن را
 کوبیدن. رجوع به غله شود: بکار دهقانی
 مشغول می‌بودم. روزی به غله کوفتن مشغول
 شده بودم... (انیس الطالین ص ۱۰۳).
غلی. [غَلَّ / ل] (ع مص) جوشیدن. (منتهی
 الارب) (ترجمان علامه جرجانی) (تاج
 المصادر بیهقی). غلیان: غلی قدر؛ جوشیدن
 دیگر. (از منتهی الارب) (آندراج) (اقرب
 الموارد). غلت القدر غلیاً و غلیاناً، جاشت و
 ثارت بقوة الحرارة، و لا یتقال غلیت. (اقرب
 الموارد). قال الله تعالی: کالمهل یغلی فی
 البطون کغلی الحمیم. (قرآن ۴۵/۴۴ و ۴۶).
غلی. [غَلَّ / ل] (ع ص، ل) نرخ گران. منه:
 بعته بالغلی؛ ای بالغلاء. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد). غالی. (اقرب الموارد).
غلیان. [غَلَّ / ل] (ع مص) جوشیدن. (منتهی
 الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی)
 (ترجمان علامه جرجانی) (غیاث اللغات).
 جوشیدن دیگ و جز آن:
 زآنکه گردشهای آن خاشاک و کف
 باشد از غلیان بحر باشرف.
 مولوی (مثنوی).
 || (مص) جوش. (غیاث اللغات) (آندراج).
 جوشش. غلیان، حالت مایعی است که بر اثر
 حرارت شروع به تبخیر میکند، چنانکه مایع
 حرکت میکند و صدایی از آن بسبب صعود
 حبابهای بخار از قسمت مجاور کانون

۱- در فرهنگ رشیدی تنها مصراع دوم آمده و
 در آندراج دو مصراع مقدم و مؤخر است.
 ۲- ن: کرم.

حرارت بسطح مایع، به گوش میرسد.
 - به غلیان آمدن؛ جوشیدن.
 - || مجازاً بمعنی شوریدن. هیجان عمومی، جوش و خروش.
 - غلیان دم؛ فشار خون. دمش خون. و البطیخ الاخضر بنفسه یسکن غلیان الدم. (تذکره داود ضریر انطاکی).
 - نقطه غلیان؛ نقطه غلیان هر مایع درجه حرارتی است که در آن درجه شروع به غلیان میکند.
 || سوزش. میل بسیار داشتن. شیفتگی و ناشکیبایی. (دزی ج ۲ ص ۲۲۵).
غلیان. [غَلَّ / غَلَّ] (لا) لفظ غلیان بمعنی حقه استعمال شود، چرا که آب حقه بسبب کشیدن به جوش می آید. بعضی غین را به قاف بدل کرده قلیان به کسر قاف خوانند، و بعضی گویند غلیان به فتح اول و دوم لفظ عربی است بمعنی جوش، در این صورت به فتح اول باید باشد و فارسی زبانان بجهت تخفیف لام را ساکن کنند. (از غیاث اللغات) (آندراج). نارچیله. اریکله. (المنجد ذیل نرجل). آلتی که در آن آب ریخته و تنبا کورا با آن مانند چپق میکشند. (ناظم الاطباء): و شغل صاحب جمع مزبور آن است که آنچه اجناس که متعلق به شربتخانه است که تحویل او شود، ظروف طلا و نقره و چینی و کاشی و غیره، اسباب غلیان و هلیله... است. (تذکره الملوک ج ۲ ۱۳۳۲ ص ۳۳).
 بز دست خویش چون غلیان کدورت میکشم همدمی کو تا ز خود دود دلی خالی کنم.
 محسن تأثیر (از آندراج).
 احمد کسروی در «تاریخچه چپق و غلیان» گوید: احتمال قوی می رود که غلیان را ایرانیان پدید آورده باشند و نخست غلیان در ایران ساخته شده باشد، زیرا بی گفتگوست که اروپائیان آن را نمی داشته اند و نمی شناخته اند و از این رو است که تاورنیه^۱ و دیگران ناچار بوده اند برای شناسانیدن، در سفرنامه های خود یکایک تکه های آن را با چگونگی پر کردن و کشیدن آن بستانند. شصت و هفتاد سال پس از آن زمان، در پادشاهی شاه سلطان حسین، محمدرضا بیگ نامی به فرستادگی از سوی آن پادشاه به دربار لویی چهاردهم پادشاه فرانسه رفته، و هنوز تا آن هنگام اروپائیان غلیان را شناخته بوده اند و از غلیان کشی محمدرضا بیگ در شگفت میشده اند و بتماشای می ایستاده اند. همچنین بی گفتگوست که عثمانیان آن را نساخته اند، زیرا تاورنیه در سفرهای خود از خاک عثمانی گذشته و به ایران آمده، غلیان را در گفتگوز ایران و ایرانیان یاد میکند و هیچگاه نمیگوید آن را در عثمانی نیز دیده بوده است.

از اینها پیداست که این افزار شگفت دودکشی میوه هوش و اندیشه ایرانیان بوده است که باید گفت هنری نشان داده اند و همچون عثمانیان و انگلیسیان در تاریخچه دودکشی جایی برای خود باز کرده اند. و آنچه این را استوارتر میکند این است که نامهای تکه های آن از سر غلیان و میانه و میلاب و نی و شیشه از زبان فارسی گرفته شده است ولی جای گفتگوست که خود غلیان چه واژه ای است و از چه زبانی گرفته شده؟ آیا از «غلی» عربی بمعنی جوشیدن است؟ اگر چنین است باز جای بحث است که چرا از خود فارسی نامی برای آن برگزیده نشده است؟ (امروز غالباً با قاف مینویسند). باری غلیان از آغازهای دودکشی در ایران شناخته می بوده و بکار میرفته است زیرا تاورنیه که در زمانهای شاه صفی و پسرش شاه عباس دوم و نواده اش شاه سلیمان به ایران سفر کرده، بارها از این افزار دودکشی یاد کرده است و از سخنان او چنین برمی آید که غلیان در میانه زمان شاه صفی و پسرش شاه عباس ساخته شده، و از این رو بگفته او شاه صفی چپق، ولی شاه عباس غلیان میکشیده است. بهر حال از پیدایش غلیان نتیجه ای هم پیدا شده است و آن اینکه برای غلیان گونه دیگری از توتون برگزیده اند و آن را از روی همان نام اروپایی گیاه تنبا کونامیده اند. با پیدایش غلیان دودکشان در ایران به دو دسته گردیده اند: غلیانکشان و چپقکشان. درباریان بیشتر غلیان را پذیرفته اند و ملایان بیشترشان چپق را برگزیده اند. اعیانها در خانه خود آبدارخانه داشتند تا هرگاه غلیان خواستند داده شود. در مهمانیها نیز بایستی نوکر غلیان به دست گیرد و همراه آقا برود. برای سفر نیز اندیشه بکار برده، قبل و منقل پدید آوردند که در میان راه پیاپی به روی اسب نیز غلیان کشند و نیهای دراز مارپیچی برای همین بوده است. در مجله ایران آباد (شماره ۱۳ فروردین ۱۳۴۰) چنین آمده: برای اولین مرتبه نام غلیان در



غلیان

زمان شاه صفی آن هم بوسیله تاورنیه^۲ (۱۶۰۵ - ۱۶۸۹ م.) بازرگان فرانسوی شنیده میشود. وی گوید: «حاکم قم مالیات تازه

غیرقانونی بر میوه وضع کرده بود. شاه صفی از این امر آگاه شد و حاکم را به اصفهان احضار کرد و به پسر او که «غلیان چاق کن» پادشاه بود فرمان داد که پدرش را بکشد او هم ناچار اجرا کرد». به این ترتیب معلوم میشود که در اواسط قرن یازدهم هجری غلیان کشیدن در ایران معمول بوده است و ظاهراً از ایران به ترکیه و هند و عراق عرب و سایر نقاط رفته است. در هر صورت غلیان قریب دو قرن با تشریفات و مراسمی خاص در ایران و ترکیه و سایر ممالک خاورمیانه معمول بوده است. کوزه غلیان گاه از بلور، گاه از شیشه و گاه از نوعی کدو تهیه میشد. کوزه غلیانهای سفری را از پوست نازگیل میساختند (و بهمین سبب عربها غلیان را «نارجیله» گویند و در زبان فرانسوی نارگیله^۳ نامند). بهترین میانه های غلیان در نظر از چوب گلایی و گردو ساخته میشد. سر غلیان را مانند سر چپق از گل مخصوص در کوره پزیهای قم آماده می کردند. بادگیر آن از مس و نقره و حلبی و گاهی از طلای جواهرنشان تهیه میشد. بهترین نی بیچ که گاه طول آن تا چهار متر میرسید از دست کار استادان اصفهانی بود. غالب اشخاص باسلیقه یک سر نی بیچ فلزی همراه داشتند و به نی غلیان یا نی بیچ میزدند تا دهانشان به نی غلیان دیگران آلوده نشود. بهترین تنبا کوی ایران را از مزراع اطراف شیراز می آوردند و کارشناسانی برای نم کردن تنبا کوی آتش گذاردن سر غلیان و کم و زیاد کردن آب غلیان در آبدارخانه ها و قهوه خانه ها کار میکردند. اما بالاخره با متداول شدن سیگار دستگاه غلیان برهم خورد و اعتبار و اهمیت آن از میان رفت - انتهى. و رجوع به قلیان شود.

غلیان شو. [غَلَّ / غَلَّ] (لا) مرکب) آلتی که بدان کوزه غلیان را شویند.

غلیان کردن. [غَلَّ / غَلَّ] لَکَ دَا (مص) مرکب) جوشیدن. غلیان.

غلیان کش. [غَلَّ / غَلَّ] کَ / کِ (نصف) مرکب) آنکه غلیان کشد.

غلیان کشیدن. [غَلَّ / غَلَّ] کَ / کِ دَا (مص) مرکب) کشیدن غلیان. رجوع به غلیان شود.

غلیان نی بیچ. [غَلَّ / غَلَّ] نِ / نِ (ن) ترکیب اضافی، مرکب) قسمی حقه که بهندی سطک خوانند. (آندراج). غلیانی که بجای نی کوتاه چوبی، نی بیچ داشته باشد. رجوع به غلیان شود.

غلیب. [غَلَّ] (لخ) نام مردی. (منتهی الارب)

1 - Tavernier. 2 - Tavernier. 3 - Narguilé, Narghileh.

(تاج العروس).

غلیپولی. [غ] [اخ] تلفظ عربی گالیپولی^۱، شهری در ترکیه. رجوع به گالیپولی و اعلام المنجد شود.

غلیته. [غ ت / ت] [لا] گیاهی باشد که از آن بماندن جوال چیزی سازند و بدان کاه و پنبه و امثال آن کشند. (برهان قاطع). گیاهی بود مانند گیاه حصیر که بتایند و جوال کاهکشان کنند. (فرهنگ اوبهی). گیاهی است که از آن جوال کاه سازند. (فرهنگ رشیدی).

غلیث. [غ] [ع] آنچه زهر آمیخته جهت شکار کرکس گسترند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). زهر آمیخته که برای شکار کرکس گسترند. || گندم و جو که به جو و سنگریزه و زوان (دانه تلخ که با گندم آمیزند) آمیخته شود. نانی که از جو و گندم باشد. یقال: فلان یا کل الغلیث. (از اقرب الموارد).

غلیج. [غ] [لا] انگز. (از فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوبهی). بیلی که با آن زمین را هموار کنند. رجوع به انگز شود؛ چون غلیجی که بند بر کند (کذا؟) کیست چون تو فراکن و فرزند.

|| بت که تراشند. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوبهی).

غلیجن. [غ] [ج] [ع] (مغرب) [لا] به لغت یونانی بمعنی پودنه باشد و آن نوعی از نعناع بود و مغرب آن فودنج است. (برهان قاطع) (از آندراج). فوتنج، و گاهی اغریا بمعنی ریحان زمین مشکطرا بدان افزایند. (تذکره داود ضریر انطاکی). ظاهراً مصحف غلیخن یا غلیخون است. رجوع به غلیخون و پودنه شود.

غلیجن اغریا. [غ] [ج] [ع] (مغرب) [لا] مرکب) رجوع به غلیجن و پودنه شود.

غلیجه. [غ] [ج] [ع] (اخ) غلیزه. قومی در افغانستان. رجوع به غلیزه و غلجه (اخ) شود.

غلیخن. [غ] [خ] (مغرب) [لا] رجوع به غلیخون شود.

غلیخون. [غ] [ع] (مغرب) [لا] غلیخن. قسمی از گیاهان نناعی. ظاهراً غلیجن مصحف همین کلمه است. رجوع به غلیجن شود.

غلیدن. [غ] [د] (مص) غلطیدن ستوران در خلاب از غایت تشنگی. (آندراج). غلطیدن ستور از بسیاری تشنگی بروی گل. (ناظم الاطباء). || بیهوش شدن. (آندراج). بیخود گشتن. (ناظم الاطباء). || غوطه زدن. (آندراج). غوطه خوردن. || روان شدن آب. (ناظم الاطباء).

غلیذ. [غ] [ع] (ع ص) سطر و درشت. (منتهی

الارب). بمعنی غلیظ و مبدل آن است. (از اقرب الموارد). رجوع به غلیظ شود.

غلیز. [غ] [غ] [لا] لعاب. لعاب دهان بچه. گلیز. (برهان قاطع). رجوع به غلیزند، گلیز و گلیز بند شود.

غلیزند. [غ] [غ] [ب] [لا] (مرکب) پیش‌بند شیرخوارگان که آب دهانشان بر وی افتد. سینه‌بندی است که بر سینه و شکم طفل پوشند تا با لعاب دهان و شیر برگردانیده دیگر جامه‌ها را نیالاید. گلیزند. غلیظند نیز نویسند و آن صورت عربی است که به کلمه داده‌اند و صحیح نیست.

غلیزن. [غ] [ز] [لا] (غلیزن). (برهان قاطع). غریزن یعنی گل سیاه که ته حوض ماند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). رجوع به غلیزن و غریزن شود.

غلیزه. [غ] [ز] [اخ] غلیجه. غلجه. قومی در افغانستان. رجوع به غلجه (اخ) شود.

غلیژن. [غ] [ز] [لا] لجن و گل و لای سیاهی باشد که در ته حوضها و جویها و تالابها بهم رسد و آن را خلان نیز گویند و با زای هوز هم آمده است. (برهان قاطع) (آندراج). رلژن. (فرهنگ جهانگیری). غلیزن. غریزن. غریزن. غریزن. غریزننگ. غریفنج. غریفژ. (برهان قاطع). خلیش:

نهالی بزیرش غلیژن بدی
زبر چادرش آب روشن بدی.

اسدی (گرشاسب‌نامه از فرهنگ جهانگیری و آندراج).

بنگر که این غلیژن پوسیده
یا قوت سرخ و عنبر سارا شد.

غلیس. [غ] [اخ] از اعلام خران است. (منتهی الارب) (آندراج). من اعلام الحمر. علم است برای خری. (از اقرب الموارد).

غلیسیا. [غ] [اخ] تلفظ عربی گالیسی^۴، غلیسیه. شهری در لهستان. رجوع به گالیسی، غلیسیه و اعلام المنجد شود.

غلیسیه. [غ] [ی] [اخ] غلیسیا، گالیسی. رجوع به گالیسی و الحبل السندیة ج ۲ ص ۶۲ و ۶۳ شود.

غلیظ. [غ] [ع] (ع ص) گنده و سطر. (منتهی الارب) (غیث اللغات)^۵. سطر. (مهدب الاسماء) (آندراج) (مجمّل اللغه). ج، غلاظ. (المنجد) (مهدب الاسماء). مقابل رقیق و باریک. ذوالغلاظة. (از اقرب الموارد). ضد رقیق. (غیث اللغات) (آندراج). مقابل تُتک. خشن. کلفت. ضد گشاده و شُل. زفت. سفت: سترق؛ دیبایی غلیظ، یعنی ستر: سه نوع دیگر است آن را امعاء غلاظ گویند، یعنی روده‌های سطر. (ذخیره خوارزمشاهی). و بهر دو ابهام آن را از هم بازکشند چندانکه

غشاء رقیق بود بدرد، و اگر غشاء غلیظ بود به میانگاه آن بموضعی بشکافتند. (ذخیره خوارزمشاهی). جوز مائل، زهر است و همچند جوزیست و اندر میان او تخمهاست و بر وی خارهای غلیظ است. (ذخیره خوارزمشاهی). فیأمرهم أن ینتقوا علیها [علی النحاس] عتیق ملحوم بقلم غلیظ. (معالم القرية فی احکام الحسبة). || درشت. (منتهی الارب) (مجمّل اللغه). مقابل نرم و سلس. (از اقرب الموارد). زیر. دَفَزْک. ثوب غلیظ؛ جامه درشت. مقابل لطیف. || سنگین و ناگوار. ٴ تقیل. دیرگوار. بطیء الانهضام: گوشت گاو کوهی غلیظ باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و شراب... طعامهای غلیظ را بگوار. (نوروزنامه). || تیره؛ غباری غلیظ، تیره گرد، شیرینی تیره یعنی غلیظ: در کتب طب چنین یافته میشود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون برحم پیوندد و به آب زن بیامزد تیره و غلیظ شود. (کیله و دمنه). || بمعنی ناپاک نیز شهرت یافته است و یافته نشد. (غیث اللغات) (آندراج). || ستر (در شیر و امثال آن). جائز. شیر ستر. هر مایع که قوامش زیاد باشد. || استوار (در سوگند): قسم غلیظ؛ سوگند استوار و سخت. || سخت. شدید و صعب: امر غلیظ؛ کاری سخت. عذاب غلیظ؛ عذابی سخت و دردناک. (از اقرب الموارد): و من ورأیته عذابُ غلیظ. (قرآن الموارد). || سخت و درشتخو. سنگدل. سترجگر. سخت‌خشم. (از کشف الاسرار ج ۱ ص ۱۵۳). آنکه سنگدل و درشتخو باشد؛ متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگارند تا بار عزیزان ندهند. (گلستان سعدی).

غلیظ آب. [غ] [لا] مرکب) غلیظ آبه. لعاب که از دهان گاو یا اطفال و جز آن آید. غلیز. گلیز. رجوع به غلیز و گلیز شود.

غلیظ آبه. [غ] [ب] [لا] (مرکب) غلیظ آب. رجوع به غلیظ آب، غلیز و گلیز شود.

غلیظ القلب. [غ] [ظ] [ق] [ع] ص مرکب) سطر دل. (ترجمان علامه جرجانی). سخت دل. (مجمّل اللغه). بیرحم. (ناظم الاطباء).

غلیظ بند. [غ] [ب] [لا] (مرکب) پیش‌بند اطفال.

1 - Gallipoli.

۲ - در فرهنگ ناظم الاطباء به ضم غین و فتح جیم آمده است.

3 - Gléchoime, Glécome, Pouliot.

4 - Galicie.

5 - Grossier, Épais.

6 - Lourd.

غلپزند. گلپزند. غلیظبند، صورت عربی است که به کلمه داده‌اند و اصل آن گلپزند است. رجوع به غلیظند و گلپزند شود.

غلیظ شدن. [غْ شُ دَ] (مص مرکب) گنده و سطر شدن. درشت گردیدن. رجوع به غلیظ شود.

غلیظ کردن. [غْ کَ دَ] (مص مرکب) تغلیظ. درشت و سخت و ستبر کردن. رجوع به غلیظ شود.

غلیظه. [غْ ظَ] [ع ص] تأنیث غلیظ: ارض غلیظه؛ زمین درشت. [ارباح غلیظه؛ بادهای سخت. رجوع به غلیظ شود.

غلیظه. [غْ ظَ] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش لنگه شهرستان لار که در ۲۴ هزارگزی شمال لنگه در دامنه شمالی کوه بردغون قرار دارد. جلگه، گرمسیری و مرطوب است و ۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غلیظی. [غْ] (حامص) ستبری و پر قوامی و هنگفتی. (ناظم الاطباء). غلیظ بودن. رجوع به غلیظ شود.

غلیغر. [غْ غَ] (ص مرکب) استاد بنا و گلکار. (از برهان قاطع). (از: غل (گل) + یاء واسطه +

غر (گر)، پسوند شغل). حاشیه برهان قاطع چ معین. اصل آن گلگر و گلکار بوده، تبدیل یافته است. (از انجمن آرا) (از آندراج). غلیگر. (جهانگیری) (برهان قاطع). گلگیر. (فرهنگ رشیدی). رجوع به غلیگر و گلگیر شود.

غلیقون. [] [اخ] تلفظ ترکی گلپکن. ^۱ رجوع به گلپکن و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلیگر. [غْ گَ] (ص مرکب) گلکار. (فرهنگ جهانگیری). استاد گلکار و بنا. غلیغر. (برهان قاطع). گلگر. رجوع به غلیغر و بئاه شود.

غلیل. [غْ] [] (گلوله کمان گروهه. (ناظم الاطباء).

غلیل. [غْ] [ع اصص] تشنگی، یا سوزش آن. سوزش شکم. (منتهی الارب). (آندراج). عطش، یا شدت عطش و یا حرارت آن. (از اقرب الموارد). سوزش درون. [] (کینه و دشمنی. [] خسته خرما با سپست کوفته بجهت ستور. (منتهی الارب) (آندراج). ^۲ هسته خرما که با سپست مخلوط کنند برای شتر. (از اقرب الموارد). [] سوزش دوستی و گرمی اندوه. (منتهی الارب) (آندراج). حرارت دوستی و اندوه. (از اقرب الموارد). [] جای رویدن طلع و سلم و یا ادایی پست. (منتهی الارب) (آندراج). یکی غلآن. (اقرب الموارد). رجوع به غلآن شود. [] (ص) تشنه: (غیبات اللغات) (دهار) (منتهی الارب). سوخته تشنگی. (منتهی الارب) (آندراج). عطشان. (اقرب الموارد). مغلول:

یا مگر فرعونی و کوثر چونیل بر تو خون گشته‌ست و ناخوش ای غلیل.

مولوی (مثنوی).
غلیل باز. [غْ] (نف مرکب) کسی که مشق کمان گروهه کند. (ناظم الاطباء). رجوع به غلیل شود.

غلیل بازی. [غْ] (حامص مرکب) مشق با کمان گروهه. (ناظم الاطباء). عمل غلیل باز. رجوع به غلیل شود.

غلیله. [غْ لَ] [ع ص] () تأنیث غلیل. (اقرب الموارد). رجوع به غلیل شود. [] زره یا میخ که حلقه‌های زره را فرا گیرد. (منتهی الارب).

واحدة الغلائل، و هی الدرود او مسامیرها لجماعة بین رؤوس الحلق. (اقرب الموارد). [] بطینه که زیر زره پوشند. ج. غلائل. (منتهی الارب) (آندراج). واحدة الغلائل، و هی بطانن تلبس تحت الدرود. (از اقرب الموارد).

غلیلیو. [غْ] [] (تلفظ عربی گالیله). رجوع به گالیله و اعلام المنجد شود.

غلیم. [غْ لَ] [ع ص] تیز شهوت. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آندراج). سخت شهوت. (دهار). مؤنث آن غلیمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آن که مغلوب شهوت گردد. (از اقرب الموارد).

غلیم. [غْ لَ] [ع اصص] مصغر غلام. (منتهی الارب). رجوع به غلام شود.

غلیم. [غْ] [] (اخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱۰ هزارگزی راه تابستانی شوشتر به بندقیق، کنار باختر رود گرگر قرار دارد. دشت و گرمسیر است. دارای ۶۰ تن سکنه است که

مذهب تشیع دارند و به زبان فارسی و عربی سخن میگویند. آب آن از شعبه کارون تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غلیم. [غْ لَ] [] (اخ) این سامن نوح. به مکه آمد و در آنجا ساکن شد و کسی به وی منسوب نگردیده است. (از تاج العروس).

غلیمة. [غْ لَ] [م ع ص] مؤنث غلیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غلیم شود.

غلیمی. [غْ لَ] (ص نسبی) منسوب به غلیم. (انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف). رجوع به غلیم و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷ شود.

غلیو. [غْ وُ] (ص) سرگشته و حیران. (از برهان قاطع). و اصح قلیو است نه غلیو، و این لفظ در شعر مولوی نیز قلیو است که در اصل کلیو بوده مخفف کالیو، و اکثر مردم که

میخواهند بمخرج حرف زند تتبع عرب کرده کافها را قاف گویند و صاحب فرهنگ جهانگیری چون اصل آن را ندانست به گمان آنکه قاف در فارسی نیامده فلیو (فء) خوانده و گاهی غلیو به غین خوانده است. (از فرهنگ رشیدی) (آندراج). غلیو مصحف فلیو و غلط است. ^۳ مصحف فلیو. فلاوه. رجوع به فلاوه و برهان قاطع شود. [] (حماقت و احمقی، و آن تصور ممتنع است در صورت ممکن. (از برهان قاطع). ^۵

غلیو. [غْ وُ] [] (اخ) غلیواج. غلیواژ. پند. زغن. گوشت ریا. خاد. رجوع به غلیواج، غلیواژ و زغن شود.

غلیواج. [غْ لَ] [] () مرغ گوشت ریا را گویند که زغن باشد و او شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد و بعضی گویند یک سال نر و یک سال ماده است. (برهان قاطع). جزو اول این کلمه غل (کل) است و در لهجه طبری گل ^۶ بمعنی موش آمده. و این مرغ را موش گیر نیز گویند.

(از حاشیه برهان قاطع چ معین). غلیواج زغن باشد یعنی موش گیر. (فرهنگ اسدی). زغن. (مقدمه الادب زمخشری). گوشت ریای. پند. بند. خاد. اخاد. حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی). غلیو. غلیواژ. گلیواج. کلیواژ. (برهان قاطع). رجوع به کلمه‌های مذکور شود:

آن روز نخستین که ملک جامه پوشید ^۷ بر کنگره کوشک بدم همچو غلیواج ^۸. ابوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).

ای بچه حمدونه بترسم که غلیواج ^۹ ناگه بریادت درین خانه تها شو ^{۱۰}. لیبیی (از فرهنگ اسدی).

غلیواج از چه میشوم است از آنکه گوشت بریاید همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد. عنصری.

ز بی حمیتی ای دوست چون غلیواجم

1 - Glycon.
۲ - در منتهی الارب «یا سپست» آمده و ظاهراً غلط است.
3 - Gallée.
۴ - یادداشت مؤلف.
۵ - در فرهنگ ناظم الاطباء آمده: غلیو حماقت. و احمقی که چیز ممتنع را در صورت ممکن تصور کند. معنی دوم معنای وصفی است و این در فرهنگهای معتبر دیده نشد.
6 - gal.
۷ - ن: جامه‌ش پوشید.
۸ - ن: بدم من چو غلیواج.
۹ - ن: ای بچه حمدونه غلیواج غلیواج یا ای بچه حمدونه غلیواژ غلیواژ.
۱۰ - ن: ترسم بریادت به طاق اندر چه یا ترسم بریادت بجای اندر یک روز. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس).

نه ماده خود را دانه کنون همی و نه نه.

مسعود سعد.

گر مدعیان گیسوی مشکین تو بینند
دانند که ز جنس همایست غلیواج.

سوزنی.

غلیواز. [غ لی و] (۱) طائری است معروف که آن را زغن نیز گویند و مرکب است از «غلیو» بمعنی سرگشتگی، و این در او ظاهر است، و نوشته‌اند که آن سالی نو و سالی ماده باشد و بعضی گویند که در شش ماه این انقلاب میشود. (غیاث اللغات). غلیواج. غلیواج. مژرة. (منتهی الارب). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

غلیواژ. [غ لی و] (۲) بمعنی غلیواج. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). غلیواژ. (غیاث اللغات). کلیواج. کلیواژ. خاد. زغن. مرغ گوشت‌ریبا. موش‌گیر. کورکوره. غلیو. (برهان قاطع). بند. بند. جدآة. رجوع به غلیواج و زغن شود:

ای بیجه حمدونه غلیواژ غلیواژ!
ترسم بر بایدت به طاق اندر چه^۳.

لیبی (از فرهنگ اسدی).

نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سبب.

ناصر خسرو.

نه هر چه با پر شد ز مرغ، باز بود
که موش‌خوار و غلیواژ نیز پر دارد.

ناصر خسرو.

بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز
زیرا که به بازی نشود کبک غلیواژ.

ناصر خسرو.

چون غلیواژند خلقان بر شده نزدیک چرخ
داده آوازی به یاران کای سگان مردار کو؟

سنائی.

غلیواژ را با کبوتر چه کار
بباز ملک درخور است این شکار.

غلیوم. [غ] [اخ] تلفظ عربی گیوم^۴. رجوع به گیوم و اعلام المنجد شود.

غلیوم الفاتح. [غ مُلّ ت] [اخ] تلفظ عربی گیوم فاتح^۵. رجوع به همین نام و اعلام المنجد شود.

غلیوم تل. [غ تِلّ ل] [اخ] تلفظ عربی گیوم تل^۶. رجوع به گیوم تل و اعلام المنجد شود.

غلیوم صوری. [غ م] [اخ] (۱۱۳۰ - ۱۱۸۳ م.). رئیس استقنان صور و مورخ جنگهای صلیبی. (از اعلام المنجد).

غلیون. [غ لی و] (۱) بمعنی غلیزن است که گل و لای سیاه ته حوضها باشد. (برهان قاطع) (از جهانگیری). مصحف غلیزن. (حاشیة برهان قاطع چ معین). رجوع به غلیزن شود.

غلیون. [غ لی و] [اخ] نام کوشکی در یمن.

(فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). ظاهراً مصحف غمدان است (۲). (حاشیة برهان قاطع چ معین).

غلیون. [غ ل] (۱) سابقاً به کشتی جنگی میگفتند که چندین عرشه داشت. کشتی. ج، غلاوین، غلایین. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). نوعی از کشتیهای بزرگ مخصوص اندلس. (ناظم الاطباء). [چپق پیمپ^۷ و در مصر حَجَر گویند. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). با کلمه غلیان بی مناسبت نیست. [در تداول عامه مردم، غلیان. قلیان. قلیون. رجوع به غلیان شود. [آگاهی است که آن را آقوی صغیر نیز گویند. رجوع به همین ترکیب شود.

غم. [غ] [از ح، ل] مخفف غَمّ. رجوع به همین کلمه شود. این لفظ عربی است بتشدید میم، و در فارسی بتخفیف میم استعمال کنند. بدان که در کلمه مفرد فارسی الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده است مگر بضرورت ادغام، چنانکه شیر که در اصل شب‌پر بود نام طائر معروف، و فرخ که در اصل فرخ بود و بندرت در نظم واقع شده، بعبادت نظم در نثر مشدد خوانند کله و پله. اگر لفظ عربی که حرف آخرش مشدد نیز باشد در فارسی بعنوان فارسی یعنی بدون الف و لام واقع شود آن را هم در فارسی بتخفیف باید خواند، چنانکه غم و هم که بمعنی اندوه است و قد و خد و در و حر و غیر ذلک که همه مشدد هستند، و در فارسی همه را مخفف باید خواند مگر در نظم بضرورت تشدید ظاهر کنند، چنانکه در مصراع «تو آن در مکتون یکدانه‌ای» اما در صورت ترکیب و عربی‌الاسلوب اصل کلمه را رعایت کنند و ظاهر کردن تشدید انبساط و اولی است، چون: عوام‌الناس و خواص‌الملوک و حواج بیت‌الله که در اصل عوامم و خواصص و حواجج بودند. (از غیاث اللغات) (آندراج). صاحب آندراج گوید: الفاظ و ترکیبات جانکاه، جانسوز، قریه، سنگین، لذت و سرشت از صفات غم است. و با الفاظ افتادن، آمدن، رفتن، نشستن، داشتن، ریختن، زدودن، نهادن، خوردن، کشیدن و گفتن استعمال شود - انتهی:

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه. شهید بلخی.
خود غم دندان یکی توانم گفتن
زرین گشتم^۹ برون سیمین دندان. رودکی.
پدرت از غم او بکاهد همی
کنون کین او خوابست خواهد همی.

فردوسی.

همیشه تن آباد با تاج و تخت
ز رنج و غم آزاد و پیروز بخت. فردوسی.
به آواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز. فردوسی.

برداشته خزینه و انباشته بزر
صندوقهای پیل و نه در دل هم و نه غم.

فرخی.

به دلشان نماند از غم عشق تویو
به یک ره بر آمد ز هر دو غریو. عنصری.
و امیر مسعود را سخت غم آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۹). از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲). نیمشب بیدار شدم... غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست داد. (تاریخ بیهقی).
اگر دردم یکی بودی چه بودی
و گر غم اندکی بودی چه بودی.
باباطاهر عریان.

تو را چون نباشد غم کار خویش
غم تو ندارد کسی از تو بیش. اسدی.
همه غم به باده شمر دند باد
به جام دمامد گرفتند یاد. اسدی.
یکی تا نیاید غم رفته چیز
بدان هم نگردد یکی شاد نیز. اسدی.
و هر غمی که بازگشت آن بشادی است آن را
به غم مشمر. (منتخب قابوسنامه ص ۳۴).
کوه از غم بیباکی و طغیان تو نالد
بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی.

ناصر خسرو.

و پس از بلوغ غم مال و فرزند... در میان آید.
(کليلة و دمنه).

منگر این حال غم و اندیشه کز روی خرد
شادی صدساله زاید مادر یک روزه غم.

سنائی.

از تو پرسم در چنین غم مرد را
جان رسد بر لب بگو آری رسد. خاقانی.
در تو آویزم چو مویی کز غمت
شد بمویی کار جان آویخته. خاقانی.
عشق از سرم درآمد وز پای من برون شد
دانست کز غم تو پا و سری ندارم. خاقانی.
دشمن دانا که غم جان بود
بهرتر از آن دوست که نادان بود. نظامی.
در سفری کان ره آزادی است
شحنه غم پیشرو شادی است. نظامی.
اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست

۱ - ضبط صحیح کلمه در ذیل غلیواج آمد و شاید این کسره لهجای باشد.

۲ - صاحب غیاث‌اللغات غلیواژ به زای و به کسر اول آورده است.

۳ - این بیت بصورت‌های گوناگون نقل شده است. رجوع به غلیواج شود.

4 - Guillaume.

5 - Guillaume conquérant.

6 - Guillaume Tell.

۷ - ناظم‌الاطباء به کسر عین آورده است.

8 - Pipe.

۹ - ن: کشتم.

غمی از چشم در راهی بتر نیست. نظامی.
 چو شب خواست کز غم سپاه آورد
 منش سر سوی خوابگاه آورد.
 نظامی (از آندراج) ۱.
 نفس از درهاست او کی مرده است
 از غم بی‌آلی افسرده است. مولوی (مثنوی).
 غم فرزند و نان و جامه و قوت
 بازت آرد ز سیر در ملکوت. سعدی.
 چه غم دیوار است را که دارد چون تو پشتیبان
 چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیمان.
 سعدی (کلیات فروغی ص ۷۳).
 اگر گویی غم دل با کسی گوی
 که از رویش بنقد آسوده گردی.
 سعدی (گلستان).
 دیدی که یار جز سر جو و ستم نداشت
 بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت.
 حافظ.
 غم عالم اگر چه کم نبود
 چون غم مرگ هیچ غم نبود. مکتبی.
 گر غم مرگ را بسنگ سیاه
 بنویسند از او بر آید آه. مکتبی.
 غمی هر دم بدل از سینه صدچاک میریزد
 ز سقف خانه درویش هر دم خاک میریزد.
 صائب (از آندراج).
 دل عاشق چه غم از سوزش دوران دارد
 کشتی نوح چه اندیشه طوفان دارد.
 صائب (از آندراج).
 چنانکه آب فشانند و گرد برخیزد
 چو غم نشست کدورت ز خاطر برخاست.
 ابوطالب کلیم (از آندراج).
 - به غم افکنند یا فکنند؛ غمگین کردن:
 همی جست جایی که بد یک درم
 خداوند او را فکندی به غم. فردوسی.
 - به غم بودن دل؛ غمگین بودن آن:
 گهر هست و دینار و گنج و درم
 چو باشد درم دل نباشد به غم. فردوسی.
 - به غم داشتن دل؛ غمگین کردن آن. غمناک
 شدن:
 شما دل مدارید چندین به غم
 که از غم شود جان خرم دژم. فردوسی.
 هم آنگه سلیم و سپاه و درم
 فرستیم تا دل نداری به غم. فردوسی.
 - بیغم؛ آنکه غم ندارد. بی‌اندوه:
 بدو گفت روزی کس اندر جهان
 ندارد دلی بیغم اندر نهان. فردوسی.
 از غم فردا هم امروز ای پسر بیغم شود
 هر که در امروز روز اندیشه فردا کند.
 ناصر خسرو.
 دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم
 دلی بیغم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم.
 سعدی (غزلیات).
 - پرغم؛ سخت غمناک. پراندوه. رجوع به

پرغم شود.
 - غار غم؛ کنایه از زندان و بندخانه و گور و
 قبر گناهکاران. (برهان قاطع). رجوع به غار
 شود.
 - غمان؛ ج غم، نظیر: گناهان، اندوهان و جز
 آن. رجوع به غم و غمان شود.
 - غم و شادی گفتن؛ کنایه از درد دل کردن:
 من بانگ بر وی زدم؛ عبدوس بشنیده است و
 با حاتمی غم و شادی گفته... (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۳۲۳).
 - کم‌غم؛ آنکه غمش اندک باشد:
 ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همیجویی
 چو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی کم‌غم.
 ناصر خسرو.
 - هم‌غم؛ دو تن که یکسان غم داشته باشند.
 ترکیب‌ها:
 - بیغم. بیغمین. غم‌آشام. غم‌آشیان. غم‌آور.
 غم‌افزا. غم‌اندوز. غم‌اندوزی. غم‌انگیز.
 غم‌باد. غم‌بار. غم‌پر. غم‌پرداز. غم‌پرور.
 غم‌پرورد. غم‌توز. غم‌خانه. غم‌خوار.
 غم‌خوارگی. غم‌خواره. غم‌خواری. غم‌خور.
 غم‌خورک. غم‌خیز. غم‌دیدی. غم‌دیده.
 غم‌زدا. غم‌زدای. غم‌زدایی. غم‌زدگی. غم‌زده.
 غم‌سرا. غم‌سوز. غم‌سوزی. غم‌فزا. غم‌ک.
 غم‌گاه. غم‌کده. غم‌کش. غم‌گسار. غم‌گن.
 غم‌گنی. غم‌گین. غم‌گینی. غم‌ن. غم‌ناک.
 غم‌ناکی. غم‌ندگی. غم‌نده. غمی. غمین.
 رجوع به هر یک از این ماده‌ها در جای خود
 شود.
 - امثال:
 غم از بهر فرزند بدتر چه چیز؟ فردوسی.
 غم برو شادی بیا، محنت برو روزی بیا؛
 جمله‌ای است که به شگون عامیان در موقع
 پیراستن ناخن گویند.
 غم خرد را خرد توان شمرد. فردوسی.
 غم عالم اگر چه کم نبود
 چون غم مرگ هیچ غم نبود. مکتبی.
 غم فرزند و نان و جامه و قوت
 بازدارد ز سیر در ملکوت. سعدی.
 غم که پیر عقل تدبیرش به مردن میکند
 می‌فروشدش چاره در یک آب خوردن میکند.
 سعدی.
 غم گروهی شادی قومی دگر است.
 غم مرگ برادر را برادر مرده می‌داند.
 غم و درد بهر دلیران بود. فردوسی.
 غم و شادمانی نماند دراز. فردوسی.
 غم و کام دل بیگمان بگذرد
 زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.
 غمی نیست کآن دل هراسان کند
 که آن را نه خرسندی آسان کند. اسدی.
 هر غم را بیاید غمگساری.
 هر غمی را شادی در پی است.

غم [عَمَم] (ع مصص) اندوهگین کردن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
 غمگین گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).
 غمگین کردن. (المصادر زوزنی) (ترجمان
 علامه جرجانی). || (ا) اندوه، ج. غموم.
 (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). کرب و
 اندوه است زیرا آن شادی و حلم را میپوشاند.
 (از اقرب الموارد). آندُه. گُرم. تیمار. خَدوک.
 حُزن. حُزن. کُمد. حُوبَه. غمگنی. غمگینی.
 مَطْطَا. اندیشه. نَجْد. حَیْس. شَجْن. قَرَم. زَلْئَه.
 غَمَّة. غَصَّة. آدرنگ. آدرنگ. مقابل سرور.
 مقابل فرح. کرب که در دل افتد بسبب
 مکروهی واقع شده، خلاف هَم که کربی است
 در انتظار وقوع مکروهی. در ذخیره
 خوارزمشاهی آمده: غم غیر هَم است چه هم
 حالی است نفس را که مردم خواهد که کاری
 تمام گردد، و همه همت خویش بدان آرد، و
 چنان پندارد که از خواهانی و جویایی او مر
 آن کار را حرارت غریزی او برمی‌فروزد و دل
 او برمی‌جوشد، و غم حالی است نفس را که
 هرگاه مردم را چیزی در بایست، از دست
 بشود یا از آن بازماند و بدان نرسد یا کاری
 بیند از کسی که او را ناخوش آید و آن کس را
 از آن باز نتواند داشت و مکافات نتواند کرد،
 غمگین شود - انتهی. غم یکی از اعراض
 ششگانه نفسانیه است؛ و قتل نفساً فنجینا
 من الغم... (قرآن ۴۰/۲۰). || (مصص) سخت
 گرم گردیدن روز، چندانکه دمگیر شود شدت
 گرمی آن. (منتهی الارب) (آندراج). سخت
 شدن گرمای روز. (از اقرب الموارد).
 || فروشدن هلال در ابر تیره و تنک چندانکه
 دیده نشود. (منتهی الارب): غَمٌ عَلَیْهِمُ الْهَلَالُ؛
 یعنی ابر نازکی آن را فرا گرفت و آن را از
 ایشان پنهان کرد و دیده نشد. (از اقرب
 الموارد). || ابرناک شدن هوا. (منتهی الارب).
 پوشیدن میغ آسمان را. (از المصادر زوزنی).
 || غَمٌ عَلَیْهِ الْخَبْرُ (مجهولاً)؛ مشتبه شدن بر
 کسی خبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 || ناهویدا شدن راه. (تاج المصادر بیهقی).
 || غم حمار؛ پتفوز خر را به غماه بستن. (از
 منتهی الارب) (آندراج). پوشاندن دهان و
 سوراخهای بینی خر با غماه. (از اقرب
 الموارد). غماه بر بستن چهارپای.
 (تاج المصادر بیهقی). || فروپوشیدن شیء را.
 (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
 فراپوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن.
 (ترجمان علامه جرجانی). || دراز شدن گیاه
 تا آنکه به خار برسد؛ غم الثبت؛ اذا طال حتی

۱ - صاحب آندراج بیت مذکور را بمعنی
 مجازی ماندگی و کلال که مقدمه خواب است
 آورده (۱).

یبلغ العضاة. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). || خفه کردن. گرفتن نفس. || پختن در دیزی. || گذاشتن غذا برای دم‌کردگی. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). || (ص) یوم غم؛ روز دمگیر و تیره از گرما و روز اندوه، لیلۀ غم کذلک. (منتهی الارب). لیلۀ غم؛ روز گرم یا دارای غم. غم در این مورد بمعنی غامۀ است و وصف «لیلة» مصدر آمده، چنانکه گویند ماء غور. (از اقرب الموارد). || (ل) گرمای خفه کننده. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). || کمی هوا؛ و جعل فی القلاع ابواباً للرياح تدخل منها لئلا يهلك الناس الغم و الحر. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶).

غم آباد. [غ] (ل) مرکب) غمخانه. جای غم و اندوه.

دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم
کز شما گشت غم آباد دل و پیرانم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۸۲).
غم آشام. [غ] (ن) مرکب) غمخوار.
غم آشامنده. آنکه غم و اندوه خورده
امشب همه شب دل غم آشام
لب بر لب آه آتشین داشت.

طالب آملی (از آندراج).
ز خون دیده باشد مایه دار اشک غم آشامان
به آب خویش گردد آسیای گوهر غلطان.
شیخ المارفین (از آندراج).

غم آشامان بهم چون جام بخشند
دو عالم را بر شخی کام بخشند.

نورالدین ظهوری (از آندراج).
غم آشیان. [غ] (ل) مرکب) غمخانه. آشیان
غم. مجازاً بمعنی دنیا:

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمدهام
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم.
(منسوب به خیام).

و در غم آشیان دنیا این چه سرور و ارتیاح
است. (جهانگشای جوینی).

غم آلود. [غ] (ن) ص) مرکب) غم آلوده.
غمناک. اندوهگین. غم آلوده. رجوع به غم
شود:

ما از عراق جان غم آلود میبریم
وز آتش جگر، دل پر دود میبریم. خاقانی.
غم آلوده. [غ] (ن) ص) مرکب)
غمناک. اندوهگین. غم آلود. حزین. دل‌تنگ.
رجوع به غم شود:

بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور، بشوی این غم آلوده را.
فسرده‌دلان را در آرد به کار
غم آلودگان را شود غمگسار.
غم آلوده یوسف به کنجی نشست
به سر بر ز نفس ستمگاره دست.
سعدی (بوستان).

قطره اشکی که از مژگان غم آلوده ریخت
عنبوتی گشت و بر چاک گریبانم تید.

ملا قاسم مشهدی (از آندراج).
غم آور. [غ] (و) (ن) مرکب) غم‌انگیز. آنچه
غم آورد. مُحْزِن.

غم آهنج. [غ] (ه) (ن) مرکب) بیرون‌کننده
غم. غم‌زدا. (از: غم + آهنج، آهنجده یعنی
بر آورنده و بیرون‌کننده). رجوع به غم شود.
تو همان جام غم آهنج پخواه از ترکی
که ز خوبان چومه از انجم زی انجم است.
سیدحسن غزنوی.

غماء. [غ] (ع) (ل) سقف خانه یا آنچه از خاک و
جز آن بالای آن باشد. مثنای آن غَمَوَان. ج،
أغمیة، أغماء. بمعنی غَمَى و غَمَاء. (از اقرب
الموارد). || پوشیدگی. (دهار). || (حرف تبییه)
تلفظی است از آما میدل اما. گویند «غماء والله»
بجای «اما والله». رجوع به نشوء اللغة العربیة
ص ۱۸ و اقرب الموارد شود.

غماء. [غ] (م) (ع) (ل) گاما. نام یکی از
حروف یونانی. (الفهرست ابن‌الندیم).

غماء. [غ] (م) (ل) (خ) قریه‌ای است در نواحی
بغداد در نزدیکی بردان و عکبر. بهتر آن است
که این لفظ به یاء نوشته شود، و در اشعار
شاعران از قبیل والبهن حباب و جحظة
بر مکی از این قریه یاد شده است. رجوع به
معجم البلدان شود.

غماء. [غ] (ع) (ل) آسمان خانه یا آنچه بالای
آسمان خانه باشد از چوب و خاک و جز آن.
(از منتهی الارب). سقف خانه، و گفته‌اند: آنچه
بالای خانه از خاک و جز آن باشد. (از اقرب
الموارد) (قصر المحيط).

غماء. [غ] (م) (ع) (ص) مؤنث أغمَمَ. (منتهی
الارب). || شب غم؛ شبی که هلال آن ناپدید
باشد. لیلۀ غم؛ ای طامس هلالها. (از اقرب
الموارد). و قولهم صمنا للغماء؛ ای صمنا علی
غیر رؤیة الهلال؛ یعنی روزه داشتیم جهت
ایهام آسمان. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب). || (ل) اندوه. (منتهی الارب). غم.
حزن. گویند: مثلک یکشف الغماء. (از اقرب
الموارد). || بلاء و سختی. (منتهی الارب).
داهیه. (اقرب الموارد) (تاج العروس). بمعنی
عُمَى. رجوع به تاج العروس و عُمَى شود.

غمائم. [غ] (ع) (ل) (ج) غَمَامَةٌ و غَمَامَةٌ (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَمَامَةٌ و
غَمَامَةٌ شود.

غمار. [غ] (ع) (ل) (ع) (ل) غمارالناس؛ مردم
پراکنده از هر جای. (منتهی الارب). || گروه
مردم. یقال: دخلت غمارالناس؛ ای فی
زحمتهم و کثرتهم. (منتهی الارب). انبوهی و
بسیاری. (غیاث اللغات). حفلة.

غمارة. [غ] (ع) (ل) (ج) غَمْرَةٌ و غَمْرَةٌ (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به همین

کلمه‌ها شود؛ و خود را در غمار^۱ یوار و تنور
دمار نیفتند. (جهانگشای جوینی).

غماز. [غ] (ل) (خ) رودباری است به نجد.
(منتهی الارب). نام وادی در نجد و گفته‌اند
ذوالغمار نام جایی است. قفقاعین حریت
گویند

تبصر با ابن مسعود بن قیس
بعینک هل تری ظن القطنین
خرجن من الغمار مشرقات
تمیل بهن ازواج الهون
بذمک یا امرأ القیس استقلت
رعان غوارب الجبلین دونی.

(از معجم البلدان).

غمارة. [غ] (ز) (ع) (ص) گول گردیدن.
(منتهی الارب) (آندراج). ناآزمودگی.
(مهدب الاسماء). غَمُورَةٌ. (اقرب الموارد).
ناشگیری. || بسیار گردیدن آب. (منتهی
الارب) (آندراج). غَمُورَةٌ. (اقرب الموارد)
(منتهی الارب).

غمارة. [غ] (ز) (ل) (خ) قبیله‌ای از بربر در مغرب
اقصی که به دست موسی بن نصیر اسلام
آوردند، سپس بخوارج پیوستند و از حامیم
که در وقعة مصمودة کشته شد پیروی کردند.
قبایل بنوحامد، بنونال، اغسای، بنوزروال
و دیگران که تا کنون در بلاد ریف معروف
بوده‌اند از این قبیله منشعب شده‌اند. (از اعلام
المنجد). رجوع به غمارة (قریه) شود.

غمارة. [غ] (ز) (ل) (خ) قریه‌ای است از قرای
شمال آفریقا نزدیک شهر معروف سبته، واقع
در ساحل جنوبی بحرالروم (مدیترانه) محاذی
جبل طارق که بر ساحل شمالی تنگه معروف
به همین اسم قرار دارد. (از حواشی شمالالازار
ص ۴۷۴). رجوع به غمارة (قبیله) شود.

غماری. [غ] (ل) (خ) محمدبن محمدبن علی بن
عبدالرزاق غماری. ملقب به شمس‌الدین. او
از ابوحنیفان و دیگران دانش فرا گرفت و از
یافعی و شیخ خلیل مالکی حدیث شنید. در
لغت و ادب عرب بخصوص در علم نحو تبحر
داشت. تولد وی بسال ۷۲۰ هـ. ق. بود و بسال
۸۰۲ درگذشت. (از حسن المحاضرة فی
اخبار مصر و القاهرة ص ۲۴۸).

غمارید. [غ] (ع) (ل) نوعی از سماروغ.
(منتهی الارب). بمعنی مغارید است و آن جمع
مُغْرُود بمعنی نوعی قارچ است. (از اقرب
الموارد). رجوع به مغرود و مغارید شود.

غماز. [غ] (م) (ع) (ص) فشارنده و جنباننده و
بهیجان آورنده. صیغۀ میبالغه است از غَمَزَ. (از
اقرب الموارد). || سخن چین. (غیاث اللغات)
(آندراج). ساعی. (دهار). نَمَام. ضَرَاب.
واشی. (مقدمة الادب زمخشری). خبرکش.

۱- ج غَمْرَةٌ بمعنی سختیها و رنجها.

مُضْرِب:

ای ساخته بر دامن ادبار تنزل
غماز چو بیغائی و پرگویی چو بلبل.

منجیک.

کیسه راز را بعقل بدوز

تا نباشی سخن چن و غماز. ناصر خسرو.
و مردم آنجا [کازرون] متصرف و عوان باشند
و غماز. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۲۶).

بدم به نظم و نثر نه نامم

مشکم به خلق و جود نه غمازم.

مسعود سعد.

تا بود صبح واشی و نام

تا بود باد ساعی و غماز

با علو سپهر بادت امر

با سرود زمانه بادت راز. مسعود سعد.

در این نزدیکی آبگیری دائم که آبش به صفا
ز دوده تر از گریه عاشق است و غماز تر از
صبح صادق. (کلیله و دمنه).

چو طوطی ارچه همه منظم نه غمازم

چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم.

خاقانی.

گر کشت مرا غمزه غمازش زهار

تا خونم از آن غمزه غماز نخواهند.

خاقانی.

جاسوس توست بر خصم افناس او چو در شب

غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش.

خاقانی.

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود

آینه غماز نبود چون بود. مولوی (مثنوی).

ندیدم ز غماز سرگشته تر

نگون طالع و بخت برگشته تر.

سعدی (بوستان).

من خرابایتم و عاشق و دیوانه و مست

بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم.

سعدی (طبیبات).

و حکما گویند چار کس از چار کس بجان
برنجند: حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و
فاسق از غماز و روسی از محتسب. (گلستان
سعدی).

منادی میزنند که این است مکافات و سزای

غمازان و مفسدان. (ترجمه محاسن اصفهان).

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب

خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست.

حافظ.

گفتم به دلوق زرق پیوشم نشان عشق

غماز بود اشک و عیان کرد راز من. حافظ.

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم

ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز.

حافظ.

|| اشاره کننده به چشم. (غیاث اللغات)
(آندراج). اشاره کننده با چشم و پلک و ابرو.
(از اقرب الموارد). غمزه کننده. (مهذب

از تهامه، و بقولی چاه معروفی است بین بصره
و بحرین. (از معجم البلدان). رجوع به عین
غمازه شود.

غمازی. [غَمَاز] (حامض) و شایت. (مقدمه

الادب زمخشری). غماز بودن. سخن چینی.

غمز. نمیه. رجوع به غَمَاز شود:

چو مشک عشق تو غماز من شد ای دل و جان

بدیع نبود از مشک و عشق غمازی. سوزنی.

کسی چه عیب کند مشک را بغمازی؟

ظہیر فاریابی.

از قمر اندوخته شب بازی

وز سحر آموخته غمازی. نظامی.

نی مرا او تهمت دزدی نهد

نی مهارم را به غمازی دهد.

مولوی (مثنوی).

غمازی کردن. [غَمَاز مَکَاز] (مص

مرکب) سعایت. (ترجمان علامه جرجانی).

سخن چینی کردن. غَمَز. امثال. (منتهی

الارب). رجوع به غَمَز و غَمَاز شود:

حدیث عشق تو پیدا نکردم بر خلق

گر آب دیده نکردی به گریه غمازی.

سعدی (بدایع).

میسرت نشود عاشقی و مستوری

که عاقبت بکند رنگ روی غمازی.

سعدی (خواتیم).

غماَس. [غَمَاز] (ع) ج غَمَاسَة. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع

به غَمَاسَة شود.

غماَس. [غَمَاز] (ع) ج غَمَاسَة. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع

به غَمَاسَة شود.

غماَسَة. [غَمَاز] (ع) ج غَمَاسَة. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد). (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد).

غماَض. [غَمَاز] (ع) ج غَمَاضَة. (از اقرب

الموارد). یقال: ما کتلت غماضاً أو غماضاً؛

یعنی چشم من یکدم نخفته. (از منتهی الارب)

(از اقرب الموارد).

غماَضَة. [غَمَاز] (ع) مص) پست و مفاک

گردیدن جای. (منتهی الارب) (آندراج).

هموار و پست شدن زمین. (از اقرب الموارد).

غمالا. [] (ع) جنگ و خصومت باشد در

زنانشوی^۲ بزبان ماوراءالنهر. (تحفة الاحیاب

اوهبی) (از فرهنگ اسدی).

غمالائیل. [] (ع) لغتاً به معنی جزای

خدایی است. او حاخامی از حاخامهای یهود

و یکی از اجزای سنهدریم و نبیره هلیل

(حاخام مشهور) است. وی مدت ۳۲ سال

(الاسماء). آنکه غمزه کند. باغمزه.
چشمک زن. || اطعنه زنده. (غیاث اللغات)
(آندراج). هَمَاز. || مجازاً بمعنی چشم
معشوق. (از ناظم الاطباء). || انگشت غماز؛
انگشت سبابه؛ و همچنین بود چون
سرانگشت غماز بر میانگاه انگشت میانگی
بنهی. (التفهیم ابوریحان بیرونی).

غماز سمرقندی. [غَمَاز مَازِ سَمَقَاز] (ع)

(ملا...). شاعر دوره صفوی. وی خدمت

عبدالغزیزخان بود. شعرش این است:

آورد شبی جذبه سنبلی سوی باغش

در هر قدمی لاله برخ داشت ایباغش

پروانه کند از پر خود پرده فانوس

گستاخ میبادا که رسد دود چراغش.

(از تذکره نصرآبادی ص ۴۴).

غماز شدن. [غَمَاز مَازِ شَد] (مص مرکب)

سخن چینی کردن. سخن چین شدن. عیبجویی

کردن و طعنه زدن. رجوع به غماز شود:

مشو غماز کس نزدیک شاهان

بترس آخر ز آه بیگناهان. ناصر خسرو.

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

و گر نه عاشق و معشوق رازدارانند. حافظ.

غمازک. [غَمَاز مَازِ ک] (ع مرکب) چوبکی باشد

که بر ریسمان قلاب و شست ماهیگیری بندند

و در آب اندازند و آن چوبک به آب

فرورمیرود، و هرگاه که ماهی به قلاب

می آویزد آن چوبک فرورمیرود و معلوم

میگردد که ماهی به قلاب آویخته است.

(برهان قاطع). (از: غَمَاز عربی، سخن چین +

ک، پسوند). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

رشدی گوید: غمازک مرکب است از غماز که

عربی است و کاف تصغیر، پس در اصل مجاز

باشد. (فرهنگ رشدی). و صاحب انجمن آرا

گوید: غمازک بلفظ عربی ماند که کاف

تصغیری پارسیان بر غماز افزوده اند چه

غمازی مراد نامی است و این چوب نیز

گرفتاری ماهی را به شست اعلام میکند و

آشکار میسازد و غمز و غمزه بی شبهه عربی

است. (از انجمن آرا). و رجوع به آندراج

شود.

غمازة. [غَمَاز مَازِ ز] (ع ص) تأنیث غَمَاز.

رجوع به غَمَاز شود. || دختر نیکوییگر

نیکواعضا در هنگام غمز و اشاره. (منتهی

الارب) (آندراج). دختری نیکوغمزه.

الجارية الحسنة الغمز للاعضاء و هو عصرها

باليد. (منتهی الارب):

کزکرشمه غمزه غمازه ای

بر دلم بنهاد داغ تازه ای. مولوی (مثنوی).

غمازة. [غَمَاز مَازِ ز] (ع) چشمهای است مر

بنی تمیم را یا چاهی است میان بصره و

بحرین. (منتهی الارب).

— عین غمازة؛ چشمه معروفی است در سوده

۱ - صاحب منتهی الارب به ضم اول آورده، و
ظاهراً غلط است.

۲ - در فرهنگ اسدی: در میان زناشویی.

رئیس مجلس بود. رجوع به قاموس کتاب مقدس ص ۶۳۸ شود.

غمالج. [غ ل ج] (ص) بمعنی غمَلَج است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به غمَلَج شود.

غمالیج. [غ ل ج] (ع ص) [ج غم لوج] (المنجد). رجوع به غم لوج شود.

غمالیل. [غ ل ج] (ع ل) [ج غم لول] (اقرب الموارد). رجوع به غم لول شود.

غمام. [غ ل ج] (ع ل) [ج غم امه] (منتهی الارب). ابر. سحاب. (غیاث اللغات). ابری که آفاق را بپوشد. (ترجمان علامه جرجانی) (دهار)

(مهذب الاسماء). ابر یا ابر سفید. وجه اشتقاق آن از غَم (بمعنی پوشانیدن) این است که قطعه‌ای از غمام آسمان را میپوشاند و یکی آن غمامه، ج، غمائم. (از اقرب الموارد). و رجوع به غمامه شود. و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن و السلوی. (قرآن ۵۷/۲).

چرا بگریذ زار از نه غمگن^۱ است غمام گریستنش چه باید که شد جهان پدرام.

عنصری.

به باغ دین حق اندر ز بهر بار خرد زیانت را به بیان چون غمام باید کرد.

ناصر خسرو.

بارنده بدوستان و یاران بر نم نیست غم است مر غمامش را.

ناصر خسرو.

چرخ و تابنده خلق توست نجومت بحری و بخشنده کف توست غمامت.

مسعود سعد.

چون او برفت اتابک و سلطان برفت نیز این شمس در کسوف شد، آن بدر در غمام.

خاقانی.

دیر زی ای بحر کف که عطسه جودت چشمه مهر است کز غمام برآمد. خاقانی.

هر کجا غمام حسام برق سیرت او سیل خون روان کرده است... (سندبادنامه ص ۱۵). هر

قولی که بفعل نینجامد غمامی بود جهام و حسامی بود کهام. (سندبادنامه ص ۶۲).

تو نشانی ده که من دانم تمام ماه را بر من نمیپوشد غمام.

مولوی (مثنوی).

|| اسفنج. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۲۵۲). در برهان قاطع آمده: غمام ابر مرده را گویند و آن چیزی است مانند نم کرم خورده، چون بر طرف آب گذارند آب را به خود کشد، و گویند آن حیوانی است دریایی، وقتی که بمیرد آب او را بر ساحل اندازد، و بعضی گویند نباتی است دریایی. مجملأ اگر در شراب به آب آمیخته نهند آب را تمام به خود کشد و شراب را گذارد. (برهان قاطع) (آنندراج).

سحاب البحر. رجوع به اسفنج شود. || بمعنی

رسوب طافی رسوبی که بالای فاروره باشد. مقابل رسوب راسب و متعلق. رجوع به

کشاف اصطلاحات الفنون ص ۵۳۰ و ۱۰۹۸ و رسوب شود. || (اصطلاح طب) سپیدی

رقیقی بر چشم.

غمام. [غ ل ج] (ع ل) [ز کام] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ز کام شود.

غمام. [غ ل ج] (اخ) نام شمشیر جعفر طیار رضی الله عنه. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

غمامات. [غ ل ج] (ع ل) [ج غم امه] (منتهی الارب). رجوع به الجماره بیرونی ص ۴۹ و غمامه، غمام و اسفنج شود.

غمامة. [غ م] (ع ل) ابر. ابر سفید. ج، غمام، غمائم. (منتهی الارب). واحد غمام. ابر سفید

که همه جای آسمان بپوشد. سحابه. || اسفنج. ج، غمامات. در الجماره بیرونی ص ۳۸ آمده:

و منها (من عیوب الیاقوت) غمامة صدفیة بیضاء متصلة به من جانب، و یسمی الالاسین

- انتهى. رجوع به غمام، غمامات و اسفنج شود.

غمامة. [غ م] (ع ل) دهن بند ستور. (مهذب الاسماء). پشوز بند شتر و جز آن، و آن

خریطه مانندی است که چون بر پشوز ستور بندند خوردن نتواند. ج، غمائم. (منتهی الارب) (آنندراج). خریطه‌ای است که به دهان

شتر و جز آن بندند و او را از طعام باز میدارد. (از اقرب الموارد). || خرطه‌ای که بدان چشم و

بینی ناچه را بندند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). || غلاف سر نره کودک. (منتهی الارب) (آنندراج). فلقه الصبی. (تاج

العروس). غمامه. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غمامة. [غ م] (ع ل) غلاف سر نره کودک. (منتهی الارب) (تاج العروس). غمامه. رجوع

به همین کلمه شود.

غمامة. [غ م] (اخ) اسبی است مر ابی داود ایادی را. یا پادشاهی از پادشاهان هند. (منتهی الارب). نام اسب ابوداود ایادی یا یکی

از پادشاهان آل منذر. (از تاج العروس).

غمامی. [غ] (ص نسبی) منسوب به غمام و غمامه. رجوع به همین کلمه‌ها شود؛ علیها

زهر غمامی^۲ دقیق. (مفردات ابن الیطار).

غمامیة. [غ م ی] (اخ) صنفی از فرقه. غالیه که گمان برند خدای تعالی بر زمین نزول

کند بهر بهار در ابری. (مفاتیح العلوم ص ۲۲). در خاندان نوبختی (ص ۲۶۰) آمده: غمامیة از

غلاة که میگفتند خدا در هر بهاری بشکل ابر (غمام) بر زمین فرود می‌آید و دنیا را دور میزند

و گویا این فرقه از فروع سبائیة بوده‌اند، چه ایشان علی بن ابیطالب را خدا و در ابر مقیم میدانستند، و میگفتند که رعد صورت و برق شلاق اوست، و هر وقت بیاد علی می‌افتادند

بر ابر صلوات میفرستادند - انتهی.

غمان. [غ] (ص) غمناک. (لطائف اللغات از غیاث اللغات و آنندراج). مغموم و اندوهگین.

(ناظم الاطباء). || (ج غم، برخلاف قیاس، نظیر: گناهان و سخنان و جز آن. غمها.

اندهان. و در بعضی شواهدی که در زیر آورده میشود ظاهراً بمعنی غم است بحال افراد نه

جمع:

تا بشکنی سپاه غمان بر دل آن به که می بیاری و بگساری. رودکی.

چنان تافته برگشتم از غمان چنان گمراه برگشتم از نهب. عماره.

همه را از این کار با من بگوی که من باشم زین غمان چاره جوی.

فردوسی.

جدایی را پدید آمد بهانه غمانم را پدید آمد کرانه. (ویس و رامین).

تیز نگیرد جهان شکار مرا نیست دگر با غمانش کار مرا. ناصر خسرو.

وز خواری اسلام و علم مؤذن بی نان و چو نای از غمان توانست. ناصر خسرو.

نه مر دلم را بالشکر غمان طاقت نه مر تم را با تیر اندهان جوشن. مسعود سعد.

گوید که با که گویم اکنون غمان دل از که شنید خواهم چون در نکات تو. مسعود سعد.

در بحر غمان غوطه‌خور از روی حقیقت کانداز صدف عشق به از غم گه‌ری نیست. سنایی.

هر دلی کز قیل شادی او شاد بود گزش طوفان غمان خیزد غمگین نشود.^۳

سوزنی.

تار مویم بمن نمود سپید زین نمودن غمان من بفرود. خاقانی.

خون دلم مخور که غمان تو میخورم رحمی بکن که زخم سنان تو میخورم. خاقانی.

گفتم که از غمان تو آهی برآورم آن آه در درون دهانم بسوختی. خاقانی.

خار دل را گر بدیدی هر خسی کی غمان را دست بودی بر کسی. مولوی (مثنوی).

هیچ کرنا شنید این آسمان که شنید این آدمی پر غمان. مولوی (مثنوی).

۱- ن: ل: چرا بگرید ایرانه غمگن.

۲- لکلرک در ترجمه این کلمه در همین جا Voilé آورده است.

۳- ن: ل: غمان بارد غمگین نکند.

تنها دل من است گرفتار در غمان
یا خود درین زمانه دل شادمان کم است.

سعدی.
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
نسیم صبح به یکدم ز جای بریاید.
حافظ (از آندراج).
|| ظاهرأ در شواهدی که در زیر نقل میشود
غمان بمعنی غم بحال افراد است:

یوسف رویی کز او فغان کرد دلم
چون دست زنان مصریان کرد دلم
ز آغاز به بوسه مهربان کرد دلم
امروز نشانه غمان کرد دلم.
رودکی.
جهان را چنین است آیین و سان
یکی روز شادی و دیگر غمان.
فردوسی.
ز خواب اندرآمد شده شاددل
ز درد و غمان گشته آزاددل.
فردوسی.
ز درد و غمان رستگان توایم
به ایران کمر بستگان توایم.
فردوسی.
غمان زرد را در دل گرفته
سیه بختن رخ اندر گل نهفته.
(ویس و رامین).
گلش با خار و نازش با غمان است
هوا با رنج و سودش با زبان است.
(ویس و رامین).
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم
ز شادمانی فرد است و با غمان انباش.
مسعود سعدی.

ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نه ای غمان بیهوده مخور.
خیام.
روزی گشتی شبی کنم دلشادت
وز بند غمان خود کنم آزادت.
سعدی (رباعیات).
غمان آمیغ. [غ] [نمف مرکب] آمیخته به
غم یا آمیخته به غمها:
آه ازین جور بد زمانه شوم
همه شادی او غمان آمیغ.
رودکی.
غماهج. [غ] [ه] [ع ص] درشت فربه. (منتهی
الارب). الضخم السمین. (اقراب الموارد).
غم افزا. [غ] [نمف مرکب] غم افزای. آنچه
غم افزاید. غم افزاینده. رجوع به غم شود.
غم افزای. [غ] [نمف مرکب] غم افزا. آنکه
یا آنچه غم افزاید. رجوع به غم شود:
غم خور و نان غم افزایان مخور
ز آنکه عاقل غم خورد کودک شکر.
مولوی.

غم افزایی. [غ] [آ] [حامص مرکب] افزودن
غم. عمل غم افزا. رجوع به غم شود.
غم الفنج. [غ] [آ] [نمف مرکب] غم آور.
کسب کننده و اندوزنده غم. (از: غم + الفنج،
مرخم الفنجنده بمعنی جمع کننده و اندوزنده).
رجوع به غم و الفنج شود:
بفرزند شادم، ز پیری پرانده

توام هم غم الفنج و هم غمگساری.
ناصر خسرو.
غم انجام. [غ] [ص مرکب] آنکه غم ببرد و
آن را به آخر رساند. غمزدا:

شب و روز بدردت در غم تو روز و شب است
ای دلفروز و غم انجام شب و روز پدر.
سوزنی.

رجوع به غم انجامی شود.
غم انجامی. [غ] [حامص مرکب]
غم انجام بودن. غمزدایی. رجوع به غم انجام
شود:
از دلواپزی و تری چون غزلهای شهید
وز غم انجامی و خوشی چون ترانه بوطلب.
فرخی.

غم اندوز. [غ] [آ] [نمف مرکب] آنکه غم
اندوزد. غم آور. غم انگیز. رجوع به غم شود.
غم انگیز. [غ] [نمف مرکب] آنکه غم انگیزد.
غم آور. مُحْزِن: حادثه غم انگیز. آواز
غم انگیز: غم انگیزی و سخت نظر می آمد.
(سایه روشن صادق هدایت ص ۱۰). [ا قسمی
آواز: موسیقی غم انگیز.

غم انگیزی. [غ] [حامص مرکب]
غم انگیز بودن. انگیزختن غم. رجوع به غم و
غم انگیز شود.

غم باد. [غ] [ا مرکب] ورم دائم در بیرون
شکم که به چشم دیده شود. ظاهرأ با
«غم باد» یکی است. رجوع به غم باده شود.

غم باده. [غ] [د] [ا مرکب] بیماری بود که
بسبب غم خوردن بسیار عارض شود. (برهان
قاطع). ظاهرأ همان غم باد است. رجوع به
غم باد شود. و در حاشیه برهان قاطع ج معین
آمده: ظاهرأ غم باره است، بمعنی کسی که
بسیار غم خورد. حاشیه برهان قاطع ج
معین).

غم بار. [غ] [ص مرکب] آنکه بارش غم
باشد. غم آور. دارنده غم:

شاخ و شجر دهر غم و مشغله بار است
زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بار است.
ناصر خسرو.

غم بردن. [غ] [ب] [مص مرکب] غم
خوردن. غمناک شدن:
میرگفت غم کآن کنم کت هواست
بهر روی فرمان و رایت رواست.
اسدی (گرشاسب نامه).

نظر گویند سعدی یا که داری
که غم با یار بردن غم نباشد.

(سعدی طبیات).
غم برداز. [غ] [پ] [نمف مرکب] آنکه غم را
بسزاید. دورکننده غم. غمزدا. غمگسار:
غمگسار:

ملک دانسته بود از رأی پر نور
که غم برداز شیرین است شاپور.
نظامی.

نه آن غم را ز دل شایست راندن
نه غم برداز را شایست خواندن. نظامی.
غم پرست. [غ] [پ] [نمف مرکب] غمخوار.
آنکه غم کسی یا چیزی را خورد:

روز و شب خوابم نمی آید بیچشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع.
حافظ.

غم پرستان ترا با عیش و عشرت کار نیست
در شراب «اعظم» بامید خمار افتاده است.
علیقلی خان اعظم (از آندراج).

غم پرور. [غ] [پ] [نمف مرکب] پرورده
غم. آنکه پیوسته در غم و اندوه باشد؛ خواهر
غم پرور.

غم پرورد. [غ] [پ] [نمف مرکب] آنکه
پیوسته در غم و اندوه باشد. غم پرور:
در باغچه عمر من غم پرورد
نه سرو نه سبزه ماند نه لاله و ورد
بر خرمن ایام من از غایت درد
نه خوشه نه دانه ماند نه کاه و نه گرد.

خاقانی.
غم پروری. [غ] [پ] [حامص مرکب]
غم پرور بودن. پیوسته در غم و اندوه بودن.
رجوع به غم پرور شود.

غمت. [غ] [ع مص] گران آمدن طعام بر دل
کسی و مانند مست گردانیدن کسی را. (منتهی
الارب) (آندراج). سنگین شدن خوراک بر
دل کسی و چون مست گردانیدن او را. [تخام.
(از اقراب الموارد). [فروردن در آب. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد).
[فروگفتن چیز را. (منتهی الارب) (آندراج).
پوشانیدن چیز را. (از اقراب الموارد). [اسر
بر آوردن وقت آب خوردن. (منتهی الارب)
(آندراج). بلند کردن سر را هنگام آشامیدن.
(از اقراب الموارد).

غمت. [غ] [م] [ع مص] همچو مست مدهوش
گردیدن از گرانی طعام. (منتهی الارب)
(آندراج). سنگین شدن خوراک بر دل کسی
و چون مست گردیدن او. (از اقراب الموارد).

غمج. [غ] [ع مص] فرو خوردن آب را.
(منتهی الارب) (آندراج). آشامیدن.
(المصادر زوزنی). آشامیدن آب را به
جرعه های پی در پی. (از اقراب الموارد).
اندک اندک خوردن شراب را. (تاج المصادر
بیهقی).

غمج. [غ] [م] [ع ص] شتر بیچه که شیر مکد
میان ران مادر. (منتهی الارب) (آندراج).
بیچه شتری که در میان رانهای مادر قرار گیرد
و شیر بمکد. الفصیل یتغامج بین ارفاغ امه و
یلهزها لهزأ. (از اقراب الموارد). [آب که

۱- یعنی غم «زرد» برادر خود را که کشته شده.
2 - Boule hystérique.

شیرین نباشد. (منتهی الارب) (آندراج).
العمج من الميه مالم يكن عذبا. مُعْجَج. (تاج
العروس).

غمج. [ع] [ع] [ع] ج عَمَجَة و عُمَجَة. (اقراب
الموارد). رجوع به همین کلمه‌ها شود.

غمجار. [ع] [ع] [ع] سَرِيشَم که بر کمان
چسبانند جهت کفتگی آن. (از منتهی الارب)
(آندراج). سریشمی که به کمان چسبانند
جهت شکاف آن. غراء يجعل علی القوس من
و هی بهاء. (اقراب الموارد). رجوع به المعرب
جوالیقی حاشیه ۲ ص ۲۵۳ شود.

غمجرة. [ع] ج [ع] [ع] مَص صریشم
چسبانیدن بر کمان. (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقراب الموارد). رجوع به المعرب جوالیقی
حاشیه ۲ ص ۲۵۳ شود. || پسر کردن باران
سرغزار را. (منتهی الارب) (آندراج). پسر
کردن باران باغ را. غمجر المطر الروضة،
ملاها. (اقراب الموارد). || پی‌درپی فرو خوردن
آب را. (منتهی الارب) (آندراج). پی‌درپی
خوردن جرعه‌های آب را. (از اقراب الموارد).

غمجة. [ع] [ع] [ع] ج جرعه. (مهذب
الاسماء) (تاج العروس). پس خورده آب یعنی
جرعه‌ای. (از غیات اللغات). یک آشام از آب
و شراب و پس خورده. (منتهی الارب)
(آندراج).

غمخانه. [ع] ن / ن [ع] (مرکب) ماتم‌خانه و
عزاخانه. خانه‌ای که در آن عزا برپا باشد.
(ناظم الاطباء). خانه غم. آنجا که غم و اندوه
باشد.

رخت جان بر بند خاقانی از آنک
دل در غمخانه بگشاده‌ست باز. خاقانی.
دوشم درآمد از در غمخانه نیم‌شب
شب روز عید کرد مرد ماه اسمرش. خاقانی.

چون ماتم شوی را بسر برد
غمخانه به خانه پدر برد. نظامی (الحاقی).
تیرگی میبوشد از غمخانه افلاکها
شمع بزم خویش را در تحت صرصر سوختم.

طالب آملی (از آندراج).
گرچه از زبر و زیر کردن غمخانه ما
سالتها رفت همان گرد برون می‌آید.
صائب (از آندراج).

|| مجازاً بمعنی دنیا:
روی در دیوار عزلت کن در همدم مزین
کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن.
خاقانی.

|| کنایه از دل است:
گرچه غمخانه ما را نه مجر ماند و نه بهو
هرچه آرایش طاق است زیر بگشایید.
خاقانی.

غمخوار. [ع] خوا / خا [ع] (نصف مرکب) آنکه
غم خورد. تیماردار. دلسوز. مهربان.
غمگسار. آنکه در غم و اندوه شخصی شریک

باشد. (از ناظم الاطباء). کسی که از غم و درد
دیگری متألم شود، و دلسوز وی باشد. لَمَعَة.
(منتهی الارب):

جهان سرسبز پر ز تیمار گشت
هر آن کس که بشنید غمخوار گشت.

فردوسی.
همی گفت کای نیکدل یار من
نید در جهان جز تو غمخوار من. فردوسی.
بدین عید مبارک شادمان باد
بدان‌دیشان او غمنا ک و غمخوار. فرخی.

عجب دلنگ و غمخوارم ز حد بگذشت تیمارم
تو گویی در جگر دارم دودد باسیج گرگانی.
منوچهری.

ای عزیزان غمزده بنالید و ای یتیمان غمخوار
بگریید... (قصص الانبیاء ص ۲۴۱).

شاه غمخوار نائب خرد است
شاه خونخوار شاه نیست دداست. سنایی.
مرغی عجب استادم در دام تو افتادم
غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر.

خاقانی.
خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو
ای جان او غمخوار تو، تو غم‌نشان کیستی.

غمخوار ترا به خاک تبریز
جز خاک تو غم‌نشان میانم. خاقانی.

نه دستی کین جرس برهم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد. نظامی.

جوانمرد کو بود غمخوار او
کمر بست در چاره کار او. نظامی.

شد کتیزک نشست با یاران
بر دو ابرو گره چو غمخوران. نظامی.

حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن
ای دریا گر بخوردندی غم غمخوار خویش.
سعدی (بدایع).

میروی خرم و خندان و نگه می‌کنی
که نگه میکند از هر طرفی غمخواری.
سعدی (طیبات).

پیوند عمر بسته به مویی است هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست؟
حافظ.

|| (مرکب) مرغ بوتیمار. غمخور. غمخورک.
(از فرهنگ رشیدی). رجوع به بوتیمار و
غمخورک شود.

غمخوارگی. [ع] خوا / خار [ع] [ع] (حامص
مرکب) دلسوزی و محبت واقعی. نوازش و
تسفد. (ناظم الاطباء). غمخوار بودن.
تیمارداری. دلسوزی و مهربانی. غمگساری:
چون مردن تو مردن یکبارگی است
یک بار بمیر این چه غمخوارگی است.
خیام.
باید که در حضرت فخرالدوله در باب ما و
اعتنا به مهم ما انواع نصایح دریغ نداری، و این

غمخوارگی و تعصب به حسن کفایت خویش
در گردن همت او بندی. (ترجمه تاریخ یمنی
ج ۱۲۷۲ ص ۱۱۱).

ز شیرین قصه آوارگی کرد
به دل شادی به لب غمخوارگی کرد. نظامی.

خنده به غمخوارگی لب کشاند
زهره بخنیا گری شب نشانند. نظامی.

به غمخوارگی چون سر انگشت من
نخارد کسی در جهان پشت من.
سعدی (بوستان).

در تعطف و تحنن و محبت و غمخوارگی
زیادتی نموده است. (ترجمه محاسن اصفهان
ص ۸۱). به کرشمه غمخوارگی تفقد نمودن...
بر صحرای غمخوارگی ایشان کاشتن. (ترجمه
محاسن اصفهان ص ۱۴۳).

غمخوارگی کردن. [ع] خوا / خا ز / ر
ک [د] (مص مرکب) غمخوار بودن.
غمگساری. اهتمام. (منتهی الارب). رجوع به
غم و غمخوارگی شود.

غمخواره. [ع] خوا / خا ز / ر [ع] (نصف مرکب)
غمخوار. آنکه غم کسی یا چیزی را خورد.
تیماردار. غمخورنده. دلسوز و مهربان:

از آن در دگر دوی غمخواره گشت
وز اندیشه دل سوی چاره گشت. فردوسی.

ندادند پاسخ کس از آنجنم
نه غمخواره بد کس نه آسوده‌تن. فردوسی.

بدو گفت سودابه گر چاره نیست
از او بهتر امروز غمخواره نیست. فردوسی.

تا پر خمار بود سرم یکسر
مشفق بدند بر من و غمخواره. ناصر خسرو.

گشت بر رای تو پوشیده که چون غمخواره گشت
سوزنی پیر دعا گوی تو از نان خوارگان.
سوزنی.

هر زمان بر جان من باری نهی
وین دل غمخواره را خاری نهی. خاقانی.

نکردش در آن کار کس چاره‌ای
نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای. نظامی.

غمش را کز شکیبایی فزونست
من غمخواره میدانم که چونست. نظامی.

یار شوای مونس غمخورگان
چاره کن ای چاره بیچارگان. نظامی.

غمخواری. [ع] خوا / خا [ع] (حامص
مرکب) دوستی حقیقی و شفقت و شرکت در
غم و اندوه. (ناظم الاطباء). غمخوار بودن.
غمخوارگی. تیمارداری. تیمار. دلسوزی و
مهربانی. غمگساری. اهتمام:
دلا یاری مجوی از یار بدعهد
کز آن خونخواره غمخواری نیاید. خاقانی.
ببین تا چند بار اینجا فتادم
به غمخواری و خواری دل نهادم. نظامی.
به غمخواری یکدگر غم خوریم
بشادی همان یار یکدیگریم. نظامی.

که وقت یاری آمد یاری کن
درین خون خوردنم غمخواری کن. نظامی.
پیش از اینت پیش از این غمخواری عشاق بود
مهوروزی تو با ما شهره آفاق بود. حافظ.
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم.

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخوام مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند.
حافظ.

غمخور [غْ حَوْزُ / حَوْزُ] (نق مَرکَب) آنکه
غم کسی یا چیزی را خورد. غمخورنده.
غمگسار. تیماردار. غمخواره:
مطربان رودنواز و رهبان زرافشان
دوستداران میخوار و بدسگالان غمخور.
فرخی.

یک زاهد رنجور و دگر زاهد بیرنج
یک کافر شادان دگر کافر غمخور.

ناصر خسرو.
رسید نوبت یعقوب تا صد و هفتاد
گذشت و رفت و ببرد از جهان دل غمخور.
ناصر خسرو.

نیز دل تو ز مهر من نکند یاد
هیچ ترا یاد ناید از من غمخور.

سعدی.
روزم فروشد از غم هم غمخوری ندارم
رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم. خاقانی.
این ز گردون مبین که گردون نیز
با لباس کبود غمخور اوست. خاقانی.

دوست از نزدیکی دولت شد اول دشمنت
دشمن از دوری دولت شد به آخر غمخورت.
خاقانی.

ای غمخور من کجاست جویم
تیمار غم تو با که گویم.
استاد طریقتم تو بودی
غمخور به حقیقتم تو بودی. نظامی.

چون غمخور خویش را نمی یافت
از غم خوردن عنان نمی یافت. نظامی.
|| بوتیمار. (فرهنگ رشیدی):
خبر زین حال چون عنقا شنیده

فسوسی خورده زین غم گشته غمخور.
عمید لومکی (از فرهنگ رشیدی).
غم خوردن [غْ حَوْزُ / حَوْزُ دَ] (مص)
مرکب) اندوه خوردن. غم بردن. غم کشیدن.
انده کشیدن. غصه خوردن:

که چون باد بر ما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد. فردوسی.
غمی بسیار خوردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۴۵۸).

مخور غم فراوان ز روی خرد
که کمتر زید آنکه او غم خورد.
اسدی (گرساسنامه).

جهان آن نبرد بر پر خرد
که دانایی از بهر آن غم خورد.

اسدی (گرساسنامه).
اگر کار بوده است و رفته قلم
چرا خورد باید به بیهوده غم. ناصر خسرو.
فرمود، تو غم مخور. (قصص الانبیاء ص ۹).
و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده

تأملی کند، هر آینه مقاب آن را بنظر بصیرت
بیند و به قضا رضا دهد تا غم کم خورد. (کلیله
و دمنه).

چند گویی که غم مخور ای مرد
غم مرا خورد غم چرا نخورم. خاقانی.
خواجگ گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت در گوشه ای و غم میخورد. نظامی.
چون غمخور خویش را نمی یافت
از غم خوردن عنان نمی یافت.

نظامی (لبلی و مجنون ص ۱۶۳).
جهان خوردند و یک جو غم نخوردند
ز شادی کاه برگی کم نکردند. نظامی.
برو شادی کن ای یار دل افروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم.

سعدی (بدایع).
گر همه عالم به عیب در پی ما او فتند
هر که دلش با یکی است غم نخورد از هزار.
سعدی (بدایع).

غمی کز پیش شادمانی بود
به از شادایی کز پیش غم خوری.
سعدی (گلستان).

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود.
حافظ.

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور.
حافظ.

|| تیمار داشتن. دلسوزی و مهربانی کردن. در
اندیشه کسی یا چیزی بودن. پرستاری کردن.
خدمت نمودن:

همیشه غم پادشاهی خورد
خود و موبدش رای پیش آورد. فردوسی.
پدید آید آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
فردوسی.

کسانی که شهرها و دیبها و بناها و کاریزها
ساختند و غم این جهان بخوردند و آن همه
بگذاشتند و برفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۴۰).

چون جهان میخورد خواهد مر مرا
من غم او بیهده تا کی خورم؟ ناصر خسرو.
گفت: الهی گوسفندان را که غم خورد؟ ندا آمد
که گرگان را فرمایم تا شبانی کنند. (قصص
الانبیاء ص ۹۷).
تا من باشم غم دوروزه نخورم

روزی که نیامده است و روزی که گذشت.
خیام.
غم خوردن این جهان فانی هوس است
از هستی ما به نیستی یک نفس است.

سنایی.
ما غم کس نخورده ایم مگر
که دگر کس نمیخورد غم ما؟! خاقانی.
هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و آواره کرد.

سعدی (بوستان).
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش.
سعدی (بوستان).

چه نیکو روی بدعهدی که شهری
غمت خوردند و کس را غم نخوردی.
سعدی (طیبات).

— امثال:
تا غم نخوری به غمگساری نرسی
غم آن درد که درمان نپذیرد چه خوری؟!
غم آن کسی خوردن آیین بود
که او بر غمت نیز غمگین بود.

اسدی (از امثال و حکم دهخدا).
غم ارچه بی عدد باشد چو باران
توان خوردن به روی غمگساران.
امیر خسرو.

غم بیرزن خورد نی مرد شیرزن.
غم جان خور که آن نان خورد دست
تالب گور کرده بر کرده است. سنایی.
غم چند خوری بکار ناآمده پیش؟ نظیر: غم
فردا نشاید خوردن امروز.

غم خود خور که غمخواری نداری.
غم خور و نان غم افزایان مخور
ز آنکه عاقل غم خورد کودک شکر. مولوی.
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
که ز غم خوردن تو رزق نگر ددکم و بیش.

سعدی.
غم فردا نشاید خوردن امروز.
غم خورک [غْ حَوْزُ / حَوْزُ] (مَرکَب) نام
جانوری است که او را بوتیمار نیز گویند.
(فرهنگ جهانگیری). نام جانوری است که بر
لب حوض و تالاب نشیند و از غم اینکه میادا
آب آن کم شود آب نمیخورد، و او را بوتیمار
خوانند. (برهان قاطع). مرغی است از انواع
مرغابها که همواره بر ساحل نشیند و به دریا
نظاره کند. گویند هیچگاه قطره ای از آب دریا
نیاشامد تا آب دریا تمام نشود. بوتیمار. یمام.
مالک الحزین. شفقین. طریقون. غمخور.
رجوع به بوتیمار شود.

غم خیز [غْ] (نق مَرکَب) غم آور. غم انگیز.
صفت جایگاه یا چیزی که از آن غم بر آید و
کان اندوه باشد.

غمده [غ] (ح) غ (ح) نیام شمشیر. (مهذب

است، مانند: ذنب و ذوبان. و این قصر نسبت به قصرها و بناهای دیگر مثل پوشش بود. گویند: لیشرحن یحصب خواست که قصری میان صنعاء و طیوه بسازد بنایان و معماران را احضار کرد. آنان برای اندازه‌گیری ریسمان کشیدند مرغی بر آن نشست و آن را برد. به دنبال مرغ رفتند تا آنکه در محل غمدان آن را انداخت. لیشرح گفت: قصر را در همین جا بسازید، پس به چهار وجه آن را ساختند: سفید، سرخ، زرد و سبز، و در اندرون آن قصری با هفت سقف بنا کردند میان هر دو سقف چهل ذراع فاصله بود. و در بالای آن قصر خانه‌ای از رخام رنگین ساختند و در آن چراغها ترتیب دادند. هنگامی که چراغها روشن میشدند همه قصر از بیرون بسان برق میدرخشید، و کسی که از دور می‌نگریست می‌پنداشت که برق یا باران است، و بعضی گفته‌اند قصر غمدان را سلیمان بن داود (ع) ساخته است. وی به شیاطین امر داد تا برای بلقیس سه قصر در صنعاء بسازند، و آنها غمدان، سلحین و بَینون بودند - انتهی. و رجوع به معجم البلدان، منتهی الارب، قاموس الاعلام ترکی، الحلال السننسیه ج ۱ ص ۱۹۴، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۹۱، مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۵۷ و ۲۸۷، ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۶ و العقد الفرید ج مصر ص ۱ ص ۲۶۸ و ۲۶۹ شود. با آنکه برآورد به صنعاء در غمدان بنگر که نمانده‌ست نه غمدان و نه صنعاء. ناصر خسرو.

آن همه یک دو سه دیر غم دان نه سدید است و نه غمدان چه کنم. خاقانی. **غم‌دان**. [غُ مُدَا] (ع) (ن) نیام شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). غلاف شمشیر. غمده. (اقراب الموارد).

غم‌درکنک. [غُ دَر کَنک] (م) (م) در تداول عامه زنان، دورویه و ضرب و امثال آن. دَف دورویه. داربه (دورویه). تُمبک.

غم‌دیدگی. [غُ دِ دِ / دِ] (ح) (ح) (ح) غم‌دیدن. گرفتار غم شدن. غمزدگی. حالت شخص غم‌دیده. رجوع به غم شود.

غم‌دیده. [غُ دِ دِ / دِ] (ن) (ن) (ن) کسی که غم و اندوهی بدو رسیده باشد. ماتم زده. مصیبت رسیده. مغوم. (ناظم الاطباء). غم رسیده. (آنندراج). گرفتار غم و اندوه:

شد یقینش که گور غم‌دیده هست از آن ازدها ستم‌دیده. نظامی.

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد به وداعی دل غم‌دیده ما شاد نکرد. حافظ.

فرود آوردند، و صاحب برهان به فتح غین گفته، ولی به ضم اصح است. اگرچه فارسی مانند است، ولی عربی است. (منتهی الارب) (آنجنم آرا) (آنندراج). این قصر بدست حبشیان بسال ۵۲۵ م. ویران شد. (از اعلام المنجد). در سفرنامه ناصر خسرو ج مجتبی مینوی ص ۳ آمده است: قصر غمدان در یمن است، بشهری که آن را صنعا گویند، و از آن قصر اکنون بر مثال تلی مانده است در میان شهر و آنجا گویند که خداوند آن قصر پادشاه همه جهان بوده است، و گویند که در آن تل گنجها و دقینه‌های بسیار است و هیچکس دست بر آن نیارد بردن، نه سلطان و نه رعیت - انتهی. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۶۳ آرد: قصر غمدان که از مظمات و منزهات عمارات جهان بوده در صنعا بوده است و بر درگاهش نوشته بودند: ولقد علمناه ان لا تخلد ولكن علمناه اخرج ساعة. عثمان آن را خراب کرد - انتهی. و در تجارب السلف آمده: غمدان کوشکی بود در یمن که در همه جهان نظیر نداشت و حاجیان چون از حج بازگشتندی به تفرج و نظاره آن کوشک رفتندی و تعجبها نمودندی و گفتندی این از خانه مکه نیکوتر است، عثمان گفت تا آن را ویران کردند تا بیش هیچ بنا را بر بنای خانه کعبه تفضیل ندهند. (از حاشیه دیوان ناصر خسرو ج مینوی ص ۳). خواندمیر در حبیب السیر ج ۴ ص ۶۲۱ آرد: و از غراب صنعاء قصر غمدان است که بعضی از تبعاعه یمن آن را بنا کرده‌اند. و یک رکن آن خانه زرد و دیگری سفید و دیگری سرخ و دیگری سبز بوده است، و در عجایب البلدان مذکور است که غمدان آن قدر ارتفاع داشت که در وقت طلوع آفتاب طول سایه آن بسه میل میرسید، و سقف آن خانه از یک پاره سنگ رخام ترتیب داده بودند و بر هر رکنی از ارکان اربعه آن صورت شیرینی تصویر کرده و چون باد بر آن خانه وزیدی از آن تمثالها آواز شیر مسموع شدی. گویند که عثمان بن عفان رضی الله عنه در زمان خلافت خود به هدم قصر غمدان فرمان داد. بعضی از اهل کیاست باوی گفتند که بر کتابه آن قصر این کلمه مکتوب است: اسلم غمدان ان هادمک مقتول، و ایضاً طایفه‌ای از کاهنان میگفته‌اند که ویران‌کننده غمدان، البته به قتل خواهد رسید، پس مناسب آن است که از سر انهدام آن بنا درگذری. عثمان این سخن را بسمع قبول جا نداد و آن قصر را ویران کرد. بعد از اندک زمانی کشته شد - انتهی. و در معجم البلدان آمده: بعضی کلمه غمدان را مصحف کرده غمدان به عین مهمله گفته‌اند. و غمدان رواست که جمع غمد باشد که بمعنی پوشش

الاسماء) (دهار). نیام شمشیر و کارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیث اللغات). ج. اغماد، غمود. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). نیام. غلاف. قراب. رجوع به نیام شود:

غم‌دا بر نمود و پنهان کرد تیغ باید افشردن مر او را بیدریغ.

مولوی (مثنوی).

سنان لسان و تیغ بیان «والشعراء يتبعهم الغاؤون»^۱ از هیبت جلال نبوت در غمد کلال و نبوت بماند. (مقدمه دیوان حافظ).

غمده. [غُ مِ] (ع) (م) در نیام کشیدن شمشیر را. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). شمشیر در نیام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). [پوشانیدن چیزی را. [درست کردن کاری را. اصلاح امر. (اقراب الموارد).

غمده. [غُ مِ] (ع) (م) افزون شدن آب چاه یا کم‌گردیدن آن. از اعداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقراب الموارد). غمدت الرکیه، کشر ملوآها و قل. ضد. (المزهر سیوطی ص ۲۳۳).

غم‌دار. [غُ] (ف) مرکب) دارنده غم. حزین. انده‌دار:

جز در غم تو قدم نداریم غم دار تویم و غم نداریم. نظامی.

غم‌داشتن. [غُ تَ] (م) (م) غصه داشتن. [در اندیشه کسی با چیزی بودن. اعتنا و توجه داشتن به چیزی یا کسی. باک داشتن از کسی یا چیزی:

همه روز گر غمخوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار.

سعدی (بوستان).

کوفرض خدا نمیگزارد از قرض تو نیز غم ندارد. سعدی (گلستان). آن پی مهر تو گیرد که نکیرد غم خویشش و آن سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش. سعدی (بدایع).

از حادثه لرزد بخود کاخ نشینان ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم.

صائب تبریزی.

- امثال: غم‌نداری بز بخر، نظیر: کور بیکار مژه خود را میکند.

غم‌دان. [غُ] (م) (م) (از: غم + دان، پسوند مکان) جایگاه غم. [کنایه از دنیا. (غیث اللغات) (برهان قاطع).

غم‌دان. [غُ] (ع) (ع) نام عمارتی بود بسیار عالی و در زمان خلفا فرود آوردند. (برهان قاطع). کوشکی است به صنعای یمن. (منتهی الارب). نام قصری معروف و مشهور در یمن، گویند هفت سقف داشته و در میان هر دو سقف چهل ستون، و در زمان خلفا آن را

دیگران قرعۀ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد. حافظ.
سواد دیدهٔ غمدیدهام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود.

حافظ.

غمذرة. [غَ ذَر] (ع مص) زیاده بيمودن در
پسیمایش. (منتهی الارب). کيل کردن به
افزونی. غمذر الشيء غمذرة؛ کاله فآ کثر.
(اقرّب المواردا).

غمور. [غ م] (ع مص) پوشیدن آب چیزی را.
(تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی)
(غیاث اللغات). فروگرفتن آب چیزی را از
بسیاری. (منتهی الارب). برتری یافتن بر
کسی از حیث شرف. غمره القوم؛ اذا علوه
شرفاً. (منتهی الارب) (از اقرّب المواردا).
انداختن در جایی؛ غمروه فی السجن؛ یعنی
او را بزندان انداختند. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶).
زیاده روی در احسان بر کسی. غمر فلاناً
بمعروفه و فضله؛ بالغ فی الاحسان الیه. (اقرّب
المواردا). زیاده روی کردن در مهربانی. تمام
کردن نعمت و به منتهی درجه نیکی کردن.

(دزی ج ۲ ص ۲۲۶). (ص) آب بسیار.
(منتهی الارب) (آندراج). الماء الكثير. ج.
غمار، غُمور. (اقرّب المواردا). بسیار. مقابل
بِرْض بمعنى کم؛ ماء غمر؛ آب بسیار. (اقرّب
المواردا ذیل برض). (دریای بسیار آب.
(منتهی الارب) (آندراج). (ل) میانه و معظم
دریا. (منتهی الارب) (آندراج). معظم البحر.
(اقرّب المواردا). (اسب نیکو. (منتهی الارب)
(آندراج). الفرس الجواد. (اقرّب المواردا).

|| جامۀ دراز فراخ. (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرّب المواردا). || گروه مردم پراکنده از هر
جای. (منتهی الارب) (آندراج). گروه مردم.
الغمر من الناس، جماعتهم و لفیهم. (اقرّب
المواردا). انبوه مردم. ج. غمار. (ص)
جوانمرد و فراخ خوی. (منتهی الارب)
(آندراج). مرد کریم خوشخوی. الکریم
الواسع الخلق. (اقرّب المواردا). || مرد
ناآزموده کار. (منتهی الارب) (آندراج). مرد

بی تجربه. غمر. غمر. (انادان. احمق. ج.
اغمار. غمر. غمر. (اقرّب المواردا). غافل.
گول. || غمر الخلق. رجوع به همین ترکیب
شود. || غمر الرءاء. رجوع به همین ترکیب
شود. || ثوب غمر؛ لباسی که تن را بپوشاند.
لباس ساتر. || لیل غمر؛ شب بسیار تاریک.
ج. غمار، غُمور. (از اقرّب المواردا).

غمور. [غ م] (ع مص) کینه گرفتن. (تاج
المصادر بیهقی) (منتهی الارب). کینه داشتن.
غمر صدره علی غمراً، غل. (اقرّب المواردا).
|| چربش گرفتن دست، و از آن است مندیله
الغمر یعنی دستمال. (منتهی الارب) (از اقرّب
المواردا). || بوی و مزهٔ گوشت برگردیدن.

(منتهی الارب). متغیر شدن و برگشتن مزهٔ
گوشت. (از اقرّب المواردا). شمعند شدن. (تاج
المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). (ل) گروه
مردم از هر جای. گروه مردم. || چربش
گوشت که به دست درماند. || کینه. ج. غُمور.
(منتهی الارب). حقد. || مندیله الغمر؛ قاب
دستمال. جل قباشور. (ص) مرد
ناآزموده کار. شخص بی تجربه. غمر. غمر.
غمر. (از اقرّب المواردا).

غمور. [غ م] (ع ص) چربش آلوده. زَهِم.
تأسیث آن غُمرة. (اقرّب المواردا) (قطر
المحیط). آلوده بچربی.

غمور. [غ م] (ع ص) کارها ناآزموده. (مهدب
الاسماء). ج. اغمار. (اقرّب المواردا) (مهدب
الاسماء). کار ناآزموده. (غیاث اللغات). مرد
ناآزموده کار. ناشی. ناآزموده. نازیرک.
|| گول. ج. اغمار. (منتهی الارب). نادان.
احمق. (غیاث اللغات). غافل؛

ندانستی تو ای خر غمر کیچ لاک پالانی
که با خرسنگ برناید سروزن گاو ترخانی.
ابوالعباس.

بدو گفت کای غمر تنبل سگال
همی خویشتن با من آری همال.
اسدی (گرشاسب نامه).

نباید که شاهان پژوهش کنند
مرا همچو غمران نکوش کنند.
اسدی (گرشاسب نامه).

هرگز به دروغ این فرومایه
جز جاهل و غمر و گریه کی شاند.
ناصر خسرو (دیوان تقوی ص ۱۲۶).

نخرد بجز غمر خارش بخرما
از این است با عاقلان خارخارش.
ناصر خسرو (ایضاً ص ۲۳۴).

مر مرا همچو خویشتن نه شکفت
گرنگونسار و غمر پندارند.
ناصر خسرو (ایضاً ص ۱۲۷).

این بود زیرک آن نباشد غمر
این نه بیمار و آن نه کوه عمر. سنایی.
وزین باز پس ماندگان قبایل
بجز غمر غمرالدائی نبینم. خاقانی.

چون نمایی چون ندیدستی به عمر
عکس مه در آب هم ای خام غمر.
مولوی (مثنوی).

تو شب و روز از بی این قوم غمر
چون شب و روزی مدد بخواست عمر.
مولوی (مثنوی).

غمور. [غ م] (ع ل) قدح خرد یا خرد تر. (منتهی
الارب). قدح کوچک، و بقولی کوچکترین
قدحها. ج. غمار، اغمار. (از اقرّب المواردا).

غمور. [غ م] (ع ل) حج غُمرة و غُمرة. (اقرّب
المواردا). رجوع به غُمرة و غُمرة شود.

غمور. [غ م] (ع ص) گول. (منتهی الارب).

آنکه در کارها بی تجربه باشد. (از قطر
المحیط). کار ناآزموده. ناآزموده کار. رجوع
به غمر، غمر و غُمر شود.

غمور. [غ م] (ع ل) تشنگی. (منتهی الارب)
(غیاث اللغات) (آندراج). عطش. ج. اغمار.
(اقرّب المواردا). || کینه. (مهدب الاسماء)
(منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج).
حقد. غل. (از اقرّب المواردا). (ص) مرد
ناآزموده کار. (منتهی الارب). غمر. غمر. غُمَر.
(اقرّب المواردا). رجوع به غمر شود.

غمور. [غ م] (ع ل) مردی است از عرب. (منتهی
الارب) (آندراج). نام مردی از عرب است و
این بمجاز بروی گفته شده است. (از
تاج العروس).

غمور. [غ م] (ع ل) وی پسر یزید بن
عبد الملک بن مروان بود. در عیون الاخبار و
العقد الفرید داستانی از او نقل شده است.
رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۷ و ۲۰۸ و
العقد الفرید جزء خامس ص ۲۴۶، ۲۴۷ و ۲۴۸
شود.

غمور. [غ م] (ع ل) جمعی. صاحب الاصابة
گوید: این نام غلط است و صحیح آن عمرو بن
الحق است. رجوع به همین نام و رجوع به
الاصابة جزء خامس ص ۲۰۰ شود.

غمور. [غ م] (ع ل) آبی است به یمامه. (منتهی
الارب) (آندراج). آبی است از آبهای بنی اسد
که خالد بن ولید در جنگهای رده بدانجا
فرود آمد. و این آب در وادی به همان نام غمر
است و میان حجر و تیماء قرار دارد. مردی از
مسلمانان گوید:

جزی الله عنا طینا فی بلادها
و معترک الابطال خیر جزاء
هم اهل رایات السماحة و الندی
اذا ما الصبا لوت بكل خباء
هم ضربوا بعثاً علی الدین بعدما
اجابوا منادی فنته و عماء
و خال ابونا الغمر لایسلمونه
و تحت علیهم بالرماح دماء
مراراً فمتها یوم اعلی بزائة
و منها التقصیم ذو زهی و دعاء.

(از معجم البلدان).

غمور. [غ م] (ع ل) چاهی است دیرینه به مکه.
(منتهی الارب) (آندراج). چاهی قدیم است
در مکه که بنوسم آن را کنده اند. شاعر گوید:
نحن حفرتنا الغمر للحججیح

تتج ماء ایما حججیح. (از معجم البلدان).

غمور. [غ م] (ع ل) کوهی است در مقابل تُوَز
شرقی، و تُوَز از منازل راه مکه از سوی بصره
است و جزء اعمال یمامه محسوب میشود. (از
معجم البلدان).

غمور. [غ م] (ع ل) اسب جحافین حکیم.
(منتهی الارب) (آندراج) (تاج العروس).

عُمر. [عَمَّ] (لِخ) شمشیر خالد بن یزید بن معاویه. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج العروس). از اسماء شمشیر. (المزهر سیوطی ص ۲۴۳).

عُمر. [عَمَّ] (لِخ) نام کوهی است و بعضی آن را به عین مهمله آورده‌اند. (از معجم البلدان).

عُمر. [عَمَّ] (لِخ) یا (ذوال...) نام وادی در نجد است. عکاشه بن مسعدة السعدی گوید: حیث تلاقی واسط و ذوالأمر و قد تلاقیت ذات کف و عُمر. (از معجم البلدان).

رجوع به ذوغمر و ذوالعمر شود.
عُمرات. [عَمَّ] (ح) ج عُمرَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی). رجوع به عُمرَة شود. (غیاث اللغات) (آندراج): و شکر بعد معالجه کل منفلق من العمرات و مدافعه کل مولم من الملمات. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۰). و عُمرات و عبرات اسقام و آلام را به مجاهدات و معالجت اطبا آنجا افتد. (تاریخ بیهق ص ۴). در حیاطت حفظ و صیانت حرز باری تعالی از این عُمرات سلامت برون افتاد. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ص ۴۰۸). || عُمرات موت؛ سختیهای مرگ. رجوع به عُمرَة شود.

عُمران. [عَمَّ] (لِخ) موضعی است به بلاد بنی‌اسد. (منتهی الارب). نام جایی در بلاد بنی‌اسد است. شاعر در ذکر مواضع بنی‌اسد گوید:

الام علی نجد و من یک ذاهوی
یهیجه للشوق شتی یرابه
تهجه الجنوب حین تغد و بنشرها
یمانیة و البرق ان لاح لامعه
و من لامتی فی حب نجد و اهله
فلیم علی مثل و اوعب خادعه
لعمرک للعُمران عُمرًا مقلد
فدو نجب غلافه قد واقعه.

(از معجم البلدان).
عُمر اراکة. [عَمَّ] (لِخ) نام جایی است. (از معجم البلدان).

عُمر الخلق. [عَمَّ] (ح) ص مرکب) مرد بسیار احسان. سختی. (منتهی الارب) (آندراج). خوشخوی. (اقرب الموارد).

عُمر الرداء. [عَمَّ] (ح) ص مرکب) مرد بسیار عطا. (از مهذب الاسماء). مرد بسیار احسان و پرخشش و سختی، و مراد از رداء صاحب آن است چنانکه گویند ناصح‌الجیب و طاهر‌الثوب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صاحب غیاث اللغات گوید: عُمر الرداء یعنی فروگرفتن چادر اندام راه، و به اصطلاح جوانمرد و فراخ‌جود و مرد بسیار خیر غیب‌پوش. در شرح خاقانی بمعنی سخاوت است زیرا که سخاوت عیوب

صاحب خود را فرومی‌پوشد، چنانکه چادر صاحب خود را فرومی‌پوشد. مجازاً بمعنی کریم بسیار خیر، از قبیل زید عدل - انتهى:

وزین بازپس ماندگان قبائل
بجز عُمر عُمر الردائی نیبم. خاقانی.
گر خضر گردم بر آن عُمر الرداء
هم ردا هم طیلسان خواهم فشانم. خاقانی.
عُمر بنی جذیمة. [عَمَّ] (لِخ) جایی است در شام. در این مکان تا تیماء دو منزل فاصله است از ناحیه شام. عدی بن الرقاع گوید:

لمن المنازل افقرت بغیاء
لو شئت هیجت الغداة بکائی
فالعُمر عُمر بنی جذیمة قد تری
ما هولة فخلت من الاحیاء...

(از معجم البلدان).
عُمر ذی کنده. [عَمَّ] (لِخ) نام جایی است که از مکه دو روز فاصله دارد و پشت و جرة واقع است. (از تاج العروس) (معجم البلدان).^۱ عمر بن ابی ربیع گوید:

اذا سلکت عُمر ذی کنده
مع الصبح قصداً لها الفرقه
هنالک اما تعزى الفؤاد
و اما علی اثرهم تکمد.

(از معجم البلدان).
رجوع به نزهة القلوب ج ۳ لیدن ج ۳ ص ۱۶۸ شود.

عُمر رسیدہ. [عَمَّ] (ر) د / د / د (نمف مرکب) آنکه بدو عُمر رسد. عُمر زده. عُمر کُ

هر یک چو غریب عُمر رسیدہ
از راه زمان ستم کشیده. نظامی.
چاره‌ای کن که عُمر رسیده کسم
تا یک امشب به کام دل برسم. نظامی.
عُمر طی. [عَمَّ] (لِخ) موضعی است مرطی را. (از منتهی الارب) (آندراج). نام جایی است از آن قبیله طی. (از تاج العروس).

عُمر ووات. [عَمَّ] (لِ) به باشد که با تازی سفرجل گویند. (فرهنگ اسدی). بهی. آبی. رجوع به ایب و غامی و به شود:

رنگ رخ من چو عُمر ووات شد از غم
موی سر من سپید گشت چو مهرب.

عُمر روزی. [عَمَّ] (ص مرکب) آنکه غم نصیب وی باشد. عُمر رسیده. عُمر کُ چون صبح درآمد بجهان افروزی
معشوقه بگاہ رفتن از دلسوزی
میگفت دگر که با من عُمر روزی
صبحا چو شفق چون شفقت ناموزی.

انوری (دیوان ص ۶۲۸).
عُمرَة. [عَمَّ] (ح) سختی فراهم آمدن گاه چیزی. ج. عُمرات، عُمرار، عُمر. (منتهی الارب) (آندراج). سختی. (ترجمان علامه جرجانی). دشواری. (دهار). سرگردانی و

سختی. (مهذب الاسماء): عُمرَة الشيء؛ شدته و مزدحمه. (از اقرب الموارد). تنگی و شدت. سختی مرگ. هر سختی که باشد. || انبوهی مردم. || گروه مردم پراکنده از هر جای. || بسیاری آب. ج. عُمرار. (منتهی الارب) (آندراج). آب بسیار. (ذیل اقرب الموارد). || گرداب. (مهذب الاسماء) (تفسیر ابوالفتوح رازی). || مجازاً بمعنی انهماک در باطل. (ناظم الاطباء). غفلت و جهل و حیرت و ضلالت. (تفسیر ابوالفتوح رازی): فذرهم فی عُمرتهم حتی حین. (قرآن ۵۴/۲۳). || عُمرَة الموت؛ سختی مرگ.

عُمرَة. [عَمَّ] (ح) روی شویبه. (مفاتیح خوارزمی) (بحر الجواهر). نوعی از طلا که زنان بر روی مالند. (منتهی الارب) (آندراج). نوعی از اطلیه که از ورس سازند و زنان بر روی مالند. (ناظم الاطباء). || زعفران. || (ص) زن گول. (منتهی الارب) (آندراج). تأنیث عُمر. زن احق و نادان و غافل. رجوع به عُمر شود.

عُمرَة. [عَمَّ] (لِخ) آب‌خوری است در راه مکه، حد فاصل میان تهمامه و نجد. (منتهی الارب). آب‌خوری در راه مکه و یکی از منازل آنجاست. ابن‌القیه گوید: عُمرَة از اعمال مدینه در راه نجد است و رسول خدا (ص) عکاشه بن محصن را به جنگ آنجا فرستاد. (از معجم البلدان).

عُمرَة. [عَمَّ] (ح) دست چربش آلوده. (منتهی الارب): یدی من اللحم عُمرَة؛ ای زهمه. (اقرب الموارد). آلوده بچربی. || جامه‌ای است سیاه‌رنگ که غلامان و داهان پوشند. (منتهی الارب). جامه سیاه‌رنگی است که بندگان و کنیزان پوشند. (از اقرب الموارد).

عُمرَة. [عَمَّ] (لِخ) کوهی است. شمر دل‌بین شریک گوید:

سقی جدتاً اعراف عُمرَة دونه
بیشه دیمات الربیع هو اطله
و مایی حب الارض الاجوارها
صداها و قول ظن انی قائله
و ذوالرمة گوید:
تقضین من اعراف لین و عُمرَة
فلما تعرفن الیمامه عن عفر.

(از معجم البلدان).
عُمر ه. [عَمَّ] (لِخ) شهری از بلاد قوم لوط.

۱- رجوع به تاج العروس شود.
۲- در منتهی الارب چنین آمده: جایی میان مکه و یومان، و این نقل غلطی است از عبارت: موضع بینه و بین مکه یومان، و گرنه جایی بنام «یومان» نیست.
۳- نل: مترب. بنظر میرسد منجیک مزاح کرده و در این قطعه الفاظی از خود ساخته است که از جمله عُمر ووات و مترب است.

رجوع به نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۲۷۱ شود.

غموی. [غ] [حامص] (از: غمر + یاء مصدری) ناآزموده کاری. ناآزمودگی. ناشیگری. | غافل و نادان بودن. گول و احمق بودن. گولی. رجوع به غمر شود: هر آن کس که دارد روانش خرد جهان را به غمری همی نسپرد. فردوسی. فرستاده شهریاران کشتی بغمری کشد این و بیدانشی. فردوسی.

غموی. [غ] (ص نسبی) منسوب است به غمر که بطنی است از غافق. و بعضی به ضم غین گفته‌اند. (از انساب سماعی) (اللباب فی تهذیب الانساب).

غموی. [غ] [غ] (لغ) ولیدین بکرین مخلصین ابی زیاد غموی اندلسی، مکتی به ابوالعباس. حاکم ابوعبدالله و دیگران از وی روایت کنند. به عراق و خراسان سفر کرد و در دینور بسال ۳۹۲ هـ. ق. درگذشت. او ادیب و شاعر بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۸).

غمورین. [] [لغ] قریه‌ای است در مصر واقع در متوفیه. ضریح الولی منصور بدانجاست. (از اعلام المنجد).

غموریه. [غ] [ری] [ی] (لغ) آبی است متعلق به بنی عبس. (از مستهی الارب) (از معجم البلدان).

غمور. [غ] (ع مصص) درخستن به دست. (منتهی الارب). درخستن به دست و سخت افشردن. (آندراج). سخت افشردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (غیاث اللغات). فشردن. مالش دادن. مالیدن. | گاز گرفتن. دندان زدن. | فروبردن سوزن و امثال آن. (دزی ج ۲ ص ۲۲۷). | به چشم اشارت کردن. غمز بالین و کذا غمز بالجنف. (منتهی الارب) (آندراج). به چشم نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). اشارت کردن. (دهار). اشارت کردن به چشم. (غیاث اللغات). ناز و غمز و حرکت به چشم و ابرو. (برهان قاطع). چشمک زدن. اشاره کردن با چشم و مژه و ابرو و لب: خطا کرد پرگار غمزش همانا

که رسم جفا بر من آن تنگخو زد. خاقانی. سلطان انکار امیر اسماعیل در آن حالت بر نوشتگین دریافت و معاینه رمز و غمز چشم او بدید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۱۲۷۲). | به بدی کس شتافتن و نمامی و سخن چینی وی کردن. (منتهی الارب) (آندراج). وشسایت. (مقدمه الادب زسختری). تهمت کردن و سخن چینی. (غیاث اللغات). غمازی. سعایت. تضریب. چغلی کردن:

غمز است هر آنچه از میگوید

مشنو به گزاف از آز غمازی. ناصر خسرو. و نیز بدین قاعده هیچکس غمز و دروغ بر وزیر نتواند کردن. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۲).

خازن کوهند مگورازشان غمز نخواهی مده آوازشان. نظامی. | آشکار گردیدن درد و عیب کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). | آشکار کردن راز کسی. افشای سر: غمزت علیک نائب دمشق. (دزی ج ۲ ص ۲۲۷). | خمیدن و کز گردیدن دابه از پای و لنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج). خمیدن و کج شدن و لنگ شدن ستور. (از اقرب المواردا). | دست بر دنب و پهلوی تکه نهادن تا فرهی و لاغری وی معلوم نماید. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). | نشانیدن به زمین. (منتهی الارب).

غمز. [غ] [م] [ع] (ص) مرد سست. (منتهی الارب) (آندراج). مرد ضعیف. (اقرب المواردا). | مال هیچکاره و زیون و ستوران لاغر. (منتهی الارب) (آندراج). شتران و گوسفندان پست و هیچکاره. (از اقرب المواردا).

غمزات. [غ] [م] [ع] (ج) غمزه. رجوع به غمزه شود.

غمزدا. [غ] [ز] [ز] (ف) مرکب) غمزدای. زداینده غم. آنکه یا آنچه غم را ببرد. تسلیت‌دهنده:

دربار و مشک‌ریز و نوش طبع و زهر فعل جانفروز و دلگشا و غمزدا و لهوتن. منوچهری.

غم دین زداید غم دنی از تو که بهتر ز غم غم‌زدایی نیابی. خاقانی. یاد تو روح پرور و لطف تو دلفریب نام تو غمزدا و کلام تو دلربا. سعدی. رجوع به غمزدای شود.

غمزدای. [غ] [ز] [ز] (ف) مرکب) زداینده غم. غمزدا. رجوع به غمزدا شود: پاینده باد میر بشادی و فرخی بر کف گرفته باده رنگین غمزدای. فرخی. طبع حسان مصطفایی کو تا تئاهای غمزدای آرد. انوری.

|| (ا) مرکب) نام روز هشتم است از ماههای مسلکی. (برهان قاطع). غمگسار. (ناظم الاطباء). رجوع به غمگسار شود.

غمزدا یی. [غ] [ز] [ز] (حامص) مرکب) زدودن غم. بردن غم و اندوه. تسلیت. اسلاء. **غمزدگی.** [غ] [ز] [د] (حامص) مرکب) غم و اندوه داشتن. رنج کشیدن و آزدگی. حالت شخص غمزده.

غم زدودن. [غ] [ز] [ز] [د] (مص) مرکب) بردن غم و اندوه. تسلیت:

غم از دل میزداید چون صباح عید رخسارت نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت. صائب (از آندراج).

غمزده. [غ] [ز] [د] (ن) مف) مرکب) آنکه غم به وی رسد. غم‌رسیده. مغموم. ای عزیزان غمزده بنالید و ای یتیمان غمخوار بگریید. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱). یاران غمزده می‌آیند که ای مهربان مشفق تو میروی ما را میگذاری. (قصص الانبیاء ص ۲۴۲).

گردن اعدات بادا از حسام غمزده غمزده اعدات و احباب تو زان غم شادکام. سوزنی (دیوان ص ۱۷۲).

ای غمزده خاکی کز آتش غم جوشی آبی که جز از آتش بر باد نخواهی شد. خاقانی.

گر جان ما به مرگ منوچهر غمزده ست تو دیر زی که دولت تو غم‌نشان ماست. خاقانی.

علم الله که ز من غمزده تر هیچکس نیست ز اخوان اسد. خاقانی. این غمزده را گناه کم نیست.

کازرم تو هست هیچ غم نیست. نظامی. کاین نامه که هست چون پرنده از غمزده‌ای به دردمندی. نظامی.

من غمزده و تو نازینی با من به چه روی می‌نشینی. نظامی. ور بود در حلقه‌ای صد غمزده حلقه را باشد نگین ماتم‌زده. عطار.

هر جا که روی زنده‌دلی بر زمین تو هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای توست. سعدی (غزلیات).

ز چشم غمزده خون می‌رود ز حسرت آن که او به گوشه چشم التفات فرماید. سعدی (طبیبات).

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود. حافظ. باز پرسید ز گیسوی شکن در شکش کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست. حافظ.

زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان غمگسار باز آید. حافظ.

غمز عین. [غ] [ز] [ع] (ترکیب اضافی). | مرکب) چشمک زدن. مژه برهم زدن از روی ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء). رجوع به غمز و غمزه شود.

غمزکاره. [غ] [ز] [ر] (ص) مرکب) آنکه کارش غمازی و سخن چینی باشد. غماز: غمزکاره مباش چون خورشید

تات چون سایه وقف چه نکنند. خاقانی. **غمز کردن.** [غ] [ک] [د] (مص) مرکب) سخن چینی کردن. سعایت. وشسایت. (تاج

المصادر بیهقی):

مرا غمز کردندگان پرسخن به مهر نبی و علی شد کهن.

منسوب به فردوسی (از چهارمقاله عروضی). غمز کردندش که اینجا کودکی است نامد او میدان که در وهم شکی است.

مولوی (مثنوی).

غَمَزگان. [غَزَا] ج غَمَزَه. رجوع به غمزه شود. این جمع بر خلاف قیاس است چه اسم معنی را معمولاً با «ها» جمع بندند و نظیر این است الفاظ سخنان و گناهان و غیره:

سروست و کوه سیمین جز یک میانش سوزن^۱ حصن است جان عاشق وز غمزگانش بلکن.

بوالمثل.

غمزگانت قصد کین دارند وز من در غمت سایه ای مانده ست بوک این کین ز پیراهن کنند.

خاقانی.

غَمَزَة. [غَزَا] (ع مص) یک بار به چشم اشاره کردن. (ناظم الاطباء). اسم مرت از غَمَز، ج، غَمَزات. رجوع به غَمَز شود.

غَمَزِه. [غَزَا] (ع مص، إمص) غمزه. رعنائی بود و چشم برهم زدن. (حاشیة فرهنگ اسدی نخبجویی). رعنائی چشم و برهم زدن چشمک باشد و پندارم تازی است. (فرهنگ اسدی ج پاول هورن). چشم برهم زدن و رعنائی باشد به کرشمه. (فرهنگ اوپهی). حرکت چشم و مژه برهم زدن باشد از روی ناز، و بعربی نیز همین معنی دارد. (برهان قاطع). چشم برهم زدن معشوق، و عرب نیز این را غمزه گویند. (صحاح الفرس). به ابرو و چشم اشارت کردن معشوق. (غیاث اللغات). چشم برهم زدن به کرشمه. و صاحب

نفایس گوید عربی است. (فرهنگ رشیدی). اشاره کردن به چشم، و اشاره کردن ابرو و مژگان را نیز گفته اند. (از آندراج). اشارات لطیف خویبان با چشم و ابرو و مژگان، ج، غمزگان. صاحب آندراج گوید: غمزه با لفظ

زندن و کردن استعمال شود، و این کلمات و ترکیبها از صفات آن است: شوخ، بیباک، بی نیاز، مست، بدمست، رنگین، سرکش، ستم انگیز، خونریز، خونخوار، جانسوز، جهانسوز، جادو، جادو فریب، کافر، راحت گذار، اسلام دشمن، قتال، رهن، فتان، فتنه گر، مردم شکار، صیدافکن، زهر پرور، نشترزن، سنان، خنجر فکن، خنجرگذار، ناوک انداز، پرفن، پرگار، حاضر جواب، مسلول، دلجوی، سحر آفرین، خاراشکاف، چسبک عنان، چالاک، خفته، نیمخواب، زودآشنا. کلمات و ترکیبات زیر نیز از تشبیهات آن است: شاهباز، تیر خدنگ، ناوک

پیکان، کیش، نیش، نشتر، تیغ و شمشیر: بنی که غمزهاش از سندان کند گذاره^۲

دلم بمزگان کرده ست پاره پاره.

دقیقی (از فرهنگ اسدی).

کی دل بجای داری در پیش آن دو چشمش گر چشم را بغمزه بگرداند از ورپب. شهید. خون ریخته می بینی گویی که چه خون است این از غمزه بیرس آخر کاین خون بچه میریزی.

خاقانی.

ترکان کمین غمزه تو

خاقانی.

یاسج همه بر کمان نهاده. در روی من ز غمزه کمانها کشیده ای بر جان من ز طره کمینها گشاده ای.

خاقانی.

موکل کرده بر هر غمزه غنجی

زنج چون سیب و غنجب چون ترنجی.

نظامی.

آن همه غوغای روز رستخیز

از مصاف غمزه جادوی اوست.

عطار.

نه زور بازوی سعدی که دست و پنجه شیر سپهر بیفکند از تیر غمزه مسلول.

سعدی (طبیات).

چشمش به تیغ غمزه خونخوار خیره کش شهری گرفت قوت بیمار بنگرید.

سعدی (بدایع).

اگر غمزه لطف را بجنباید بدان را به نیکان در رساند. (گلستان سعدی).

همه شب با خیال غمزه درگفت

مغیلان زیر پهلو چون توان خفت!

امیر خسرو.

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتن صید تو نیست زنده مکن رنجه شست را.

امیر خسرو.

چشم گوید غمزه کردستم حرام

گوش گوید چیده ام سوء الکلام.

مولوی (مثنوی).

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد.

حافظ.

محتاج غمزه نیست گرت قصد خون ماست چون رخت از آن توست به یما چه حاجت است.

حافظ.

شاهد و ساقی به دست افشان و مطرب پای کوب غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب.

حافظ.

||مزه چشم. (صحاح الفرس) (برهان قاطع). ||افشردن. (از غیاث اللغات). فشردن. ||(اصطلاح عاشقان) کنایت از عدم التفات است. ||(اصطلاح تصوف) بمعنی فیض و جذبۀ باطن است که نسبت به سالک واقع شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||گاهی در

شعر به تخفیف غمز استعمال کنند:

ای با دل سودائیان عشق ترا کار آمده

ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده.

خاقانی.

غمزش از غمزه تیز پیکان تر

نظامی.

خندش از خنده شکر افشان تر.

غَمَزَة اختر. [غَزَا / زِيَا] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از روشنائی ستاره

باشد بوقت دمیدگی صبح، و بعضی لرزش ستاره را گویند. (برهان قاطع). روشنی ستاره وقت دمیدگی صبح. (انجمن آرا). کنایه از توهم لرزه ستاره و محور گردیدن از نظر هاست و آن را چشمک زدن ستاره نیز گویند. (آندراج). غمزه ستاره. (برهان قاطع). و رجوع به غمزه ستاره شود.

غَمَزَة بازی. [غَزَا / زِيَا] (حامص مرکب) غمزه کردن. رجوع به غمزه و غمزه کردن شود.

میکرد بوقت غمزه بازی

نظامی.

بر تازی و ترک ترکنازی.

غَمَزَة زن. [غَزَا / زِيَا] (نصف مرکب) کرشمه نما و شوخ چشم. (ناظم الاطباء). آنکه غمزه زند. غمزه زننده. غمزه کننده. رجوع به غمزه شود.

زین پس وشاقان چمن نوخط شوند و غمزه زن طوق خط و چاه ذقن پرمشک سارا داشته.

خاقانی.

شب مهتاب چون شب تاری

نظامی.

قصد خورشید غمزه زن کردی.

خاقانی.

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری.

خاقانی.

غَمَزَة زنان. [غَزَا / زِيَا] (نصف مرکب، ق مرکب) در حال غمزه زدن. غمزه کنان. رجوع به غمزه شود.

غمزه زنان چو بگذری سنبله موی و مه قفا روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو.

خاقانی.

غَمَزَة ستاره. [غَزَا / زِيَا] (ترکیب اضافی، مرکب) روشنائی ستاره باشد بوقت دمیدن صبح. غمزه اختر. (از برهان قاطع). رجوع به غمزه اختر شود.

غَمَزَة سرتیز. [غَزَا / زِيَا] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فرح و بسیاری خوش منشی باشد. (برهان قاطع) (آندراج). کنایه از بسیاری خوش منشی باشد. (انجمن آرا).

غَمَزَة گل. [غَزَا / زِيَا] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شکفتن گل. (انجمن آرا) (آندراج).

غَمَزَة لاجوردی. [غَزَا / زِيَا] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از نازها و

غمزه‌های غیر مکرر باشد. (برهان قاطع) (آندراج). کنایه از ناز و غمزه. (انجمن آرا). ناز خنک بی محل. (فرهنگ رشیدی):

افتاده اگر نبود چشم تو چه باک از غمزه لاجوردیم ذوقی هست.

ظهوری (از فرهنگ رشیدی).

غمزه نسرين. [غ ز / ز ي ن] (تسکریب اضافی، مرکب) کنایه از شکفتن نسرين. (آندراج) (برهان قاطع):

غمزه نسرين نه ز باد صباست کز اثر خاک تو آتش تویاست. نظامی.

غمزی. [غ] [اخ] محمد بن اسحاق عکاشی غمزی. رجوع به همین نام و اللباب فی تهذیب الانساب شود.

غمس. [غ] [ع مص] به آب فرو بردن کسی را. (المصادر زوزنی). فرو بردن در آب. (از

منتهی الارب) (آندراج). غمس چیزی، فرو بردن چیزی را در آب. قمس. (از اقرب

الموارد). اخضاب کردن دست را بی نگار. (منتهی الارب) (آندراج). در اقرب الموارد و

قطر المحيط این معنی برای اغتماس آمده است: اغتمست المرأة؛ غمست یدها خضاباً

مستویاً من غیر تصویر. (اقرب الموارد). و صاحب تاج العروس آرد: واغتمست المرأة

غمساً، و يقال اختضبت المرأة غمساً اذا غمست یدها خضاباً مستویاً من غیر تصویر،

و فی «الاساس» من غیر نقش - انتهی. اندهیب، طلاکاری و زنگاری: صورة

وحش او طائر مغموس بالذهب. (دزی ج ۲ ص ۲۲۷). افرو بردن سنان در ثغره (حفره‌ای

در چنبر گردن) کسی. (از اقرب الموارد). اغروب شدن نجم. (منتهی الارب) (از

آندراج). غایب شدن ستاره. (از اقرب الموارد). خوردن غذا در قابله. (دزی ج ۲

ص ۲۲۷). **غمستان.** [غ م] (مرکب) جای غم و اندوه. غمکده. رجوع به غم شود.

غم سراي. [غ س] (مرکب) جای غم و اندوه. خانه غم. غمخانه. غمکده. غم جای.

غمگاه. کنایه از دنیاست: در غم سراي عاریت از شادی

گر هیچ هست هیچکسان دارند. خاقانی. **غم سنج.** [غ س] (نصف مرکب) آن که غم را

بسنجد. مبتلا به غم. غمکش. غم‌دیده. غمزده:

چو در بیداری و شادی بود رنج چه باشد حال بیداران غم سنج.

امیر خسرو (از آندراج). **غم سوز.** [غ] (نصف مرکب) آن که یا آنچه غم

و اندوه را ببرد. غمزدا؛ گرچه غم سوز و غصه کاه است او [شراب]

زو مخور^۱ کآب زیر کاه است او. اوحدی.

غمش. [غ م] [ع مص] تاریک شدن نظر کسی از گرسنگی یا تشنگی. و یا بهمله سوء

البصر اصلی، و بمعجمه عارضی که می‌رود. (منتهی الارب) (آندراج). ضعیف شدن چشم

با جریان اشک در اکثر اوقات. صفت آن اغمش است. (از المنجد).

غمشانی. [اخ] غشمانی. غشانی. در بعضی از کتب رجال همان احمد بن رزق

است. رجوع به غشمانی، غشانی و ریحانه الادب ج ۳ شود.

غمش خانه. [غ م] [اخ] تلفظ عربی گموش خانه. نام شهری است در ترکیه. رجوع

به گموشخانه و اعلام المنجد شود. **غمص.** [غ] [ع مص] شکر نکردن نعمت را.

(منتهی الارب) (آندراج). ناسپاسی کردن نعمت را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر

زوزنی). اخرد و خوار شمردن و بر هیچ ناداشتن چیزی را. عیب گرفتن بر کسی

سخن را. (منتهی الارب) (آندراج). عیب کردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر

زوزنی). مسخره کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۲۷). استستی ورزیدن به حق کسی.

ادروغ گفتن. يقال: لاتغمص علی؛ یعنی دروغ می‌اف بر من. اروان گردیدن خم چشم.

(منتهی الارب) (آندراج). ژفکین شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و

رجوع به غمص شود. (۱) خم چشم که روان باشد. (منتهی الارب) (آندراج). زفک. چرک

چشم و پیخال چشم. (از غیبات اللغات). ژفکاب.

غمص. [غ م] [ع مص] روان گردیدن خم چشم. (منتهی الارب). جاری شدن چرک تر

چشم. (از اقرب الموارد). (۱) خم چشم که روان باشد. (منتهی الارب). رمص. (اقرب

الموارد). و رجوع به غمص شود. **غمص.** [غ م] [ع ص] عیبگیر: رجل غمص

علی النسب؛ بسیار عیب‌گیرنده بر نسب مردم. (از اقرب الموارد).

غمص. [غ] [ع ص] ج اغمص و غمصاء. (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه‌ها شود.

غمصاء. [غ] [ع ص] زنی که خم چشم وی روان باشد. (ناظم الاطباء). زنی که در چشم او

چرک تر باشد. تأنیث اغمص. (از اقرب الموارد). رجوع به اغمص شود.

غمض. [غ] [ع مص] آسان داشتن از کسی در خرید و فروخت. (منتهی الارب). تساهل

و آسان‌گیری در بیع. غموض هم آمده است. (از اقرب الموارد). ارفقتن. (منتهی الارب).

رفتن در زمین و از نظر ناپدید شدن. (از اقرب الموارد). درخلیدن و پوشیده شدن در

گوش. (منتهی الارب). فرو رفتن و ناپدید شدن شمشیر در گوشت. (از اقرب الموارد).

(۱) زمین پست و نرم و زمین مغاک. ج. غموض. اغماض. (منتهی الارب) (آندراج).

المطمئن من الارض. (اقرب الموارد). اما كتخلت عینی غمضاً و غمضاً؛ یعنی

نخفتم. (از منتهی الارب). ارجل ذو غمض؛ یعنی مرد گنمان و خوار. (از اقرب الموارد).

غمض. [غ] [ع مص] ما كتخلت عینی غمضاً؛ یعنی نخفتم. (منتهی الارب). رجوع به غمص شود.

غمض عین. [غ ض ع] (ترکیب اضافی، مرکب) چشم فرو خوابانیدن. (مقدمه الادب

زمخشری). نادیده گرفتن. چشم‌پوشی. صرف نظر. تمهیه. گذشت. اغماض. تغافل.

آسان‌گیری و تساهل. رجوع به غمص شود. **غمط.** [غ] [ع مص] خرد و خوار شمردن

مردم را. منة الحدیث: انما ذلک من سفه الحق و غمط الناس؛ ای ان یری الحق سفهاً و جهلا

و يحتقر الناس. (منتهی الارب). خوار داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). عیب کردن

کسی را. (المصادر زوزنی). اشکر عاقبت نمودن. اخوار داشتن نعمت را و ناسپاسی

نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). ناسپاسی کردن نعمت را. (المصادر زوزنی). بظرف نعمت

و حقیر شمردن آنرا. (از اقرب الموارد). فیریدن. پرنعمت شدن. بسختی فرو خوردن

آب را. (منتهی الارب) (آندراج). اکشتن ذبیحه را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

الموارد). انکار کردن حق. (از اقرب الموارد). (۱) زمین پست و نرم. (منتهی

الارب) (آندراج). **غمطی.** [غ م ط] (ع ص) پیوسته بارنده: سماء غمطی؛ ابر پیوسته بارنده. (از منتهی

الارب). دائمة المطر. (اقرب الموارد). غبطی. **غمغمة.** [غ غ م] (ع مص) بانگ کردن گاووان

در حال ترسیدن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن گاووان هنگام ترس. (از اقرب

الموارد). بانگ کردن مبارزان در جنگ. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن دلبران هنگام

کارزار. (از اقرب الموارد). ایزیرلی حرف زدن. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸). (۱) بانگ گاووان

وقت بیم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بانگ. ج. غماغم. (مهدب الاسماء)،

بانگ و خروش دلبران در کارزار. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اسخن

ناپیدا. (منتهی الارب) (آندراج). سخنی که آشکار و روشن نباشد. (از اقرب

الموارد). اما غمغمة قضاة فصول لا یفهم بقطع حروفه. (درة الغواص حریری).

غم فرسودگی. [غ ف د] (حماص مرکب) در ماندگی از غصه و اضطراب. ناتوانی

۱- ن: زو برم.

از اندوه و غم. (ناظم الاطباء). فرسودگی بسبب غم و اندوه. رجوع به غم شود.

غم فرسوده. [غَمّ / د] (ص مرکب) ناتوان شده از غم و غصه. (ناظم الاطباء). آنکه غم او را بفرساید. غمزده. غمکش: گرچه غم فرسوده دوران بدم مرگ عزالدین مرا فرسود و بس. خاقانی.

غم فزای. [غَمّ / ف] (نص مرکب) آنکه یا آنچه غم افزایش دهد. غم فزای. غم فزای. رجوع به غم و غم فزای شود.

غم فزای. [غَمّ / ف] (نص مرکب) بمعنی غم فزای. رجوع به همین ترکیب شود: میندید با رشک و با از رای که این غم فزای است و آن جانگزای. (گرشاسب نامه).

آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت و آن غم فزای گشته کنون غمگسار من. ناصر خسرو.

غم فزایی. [غَمّ / ف] (حماص مرکب) افزودن غم و اندوه. عمل غم فزای. رجوع به غم فزای و غم فزای شود.

غمقی. [غَمّ / ق] (ع مص) نمکین شدن. (تاج المصادر بهیقی) (المصادر زوزنی). نم برآمدن از زمین. (منتهی الارب) (آندراج). نم نشستن بر زمین. نمناک شدن زمین. غمقت الارض غمقا؛ رکبها الندی، فیه غمقة. || تپاه شدن گیاه از بسیاری نمناکی و تری. (از اقرب الموارد).

غمق. [غَمّ / ق] (ع ص) جای نمناک. المکان الذی رکبه الندی. || بلد غمق؛ شهری که آب بسیار و هوای نمناک داشته باشد. کثیر العیاه رطب الهواء. (اقرب الموارد). || نبات غمق؛ گیاه گنده و تپاه بوی از فزونی تری. (منتهی الارب) (آندراج). گیاه گندیده و بدبوی از بسیاری آب. (از اقرب الموارد).

غمقه. [غَمّ / ق] (ع ل) بیماری است که بر پشت پسیدا میگردد. (منتهی الارب) (آندراج). دردی که در کمر پیدا شود. داء یاخذ فی الصلب. (اقرب الموارد).

غمقه. [غَمّ / ق] (ع ص) زمین نمناک و گران. یا زمین نزدیک آب. لیلۃ غمقه کذلک. (منتهی الارب) (آندراج). || قریة غمقه؛ دهی بسیار آب. (مذهب الاسماء). || لیلۃ غمقه؛ شب نمناک. شبی که باد در آن نوزد و نم آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد).

غمگاه. [غَمّ / گ] (نص مرکب) آنکه یا آنچه از غم بکاهد. غمزدا. کاهنده غم: عرصای دیدم چون جان و جوانی بخوشی شادی افزای چو جان و چو جوانی غمگاه. انوری.

غمگده. [غَمّ / د] (ل مرکب) جایگاه غم و اندوه. غمخانه. غم سرا. ماتمکده.

بیت الحزن. خانه دلگیری: ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا

آنکه جهان را شناخت غمگده شد جان او. خاقانی.

خاکش به آب سیل سرشت از پی شگون روزی که دهر غمگدهم را بنا گذاشت. ابوطالب کلیم (از آندراج).

|| کنایه از دنیا: شاد از چه ام از آنکه درین غمگده یکیست درمان و درد و نیک و بد و سور و شیونم. سیدحسن غزنوی.

خاقانی ازین کوچه بیداد برو تسلیم کن این غمگده را شاد برو جایی ز فلک یافته ای بند تو اوست جا را به فلک بازده آزاد برو. خاقانی.

|| (اصطلاح تصوف) مقام مستوری را گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۵۵۸).

غم کردن. [غَمّ / د] (مص مرکب) بمعنی غم خوردن. (آندراج): هر کس بقدر طاقات خود میکند غمش آهن بقدر جذبیه به آهن ربا رسید.

نظیری (از آندراج). **غمکش.** [غَمّ / ک] (نص مرکب) آنکه غم کشد. غمناک. غمدار. غمزده. غمدیده. غمرسیده: چو پیروزه گشته ست غمکش دل من ز هجران آن دولب بهرمانی. ابوالحسن بهرامی.

در سایه آن زلف مشوش که تراست ای بس دل سرگشته و غمکش که تراست. انوری.

میی کوست حلوی هر غمکشی ندیده بجز آفتاب آتشی.

نظامی (از آندراج). **غم کشیدن.** [غَمّ / ک] (مص مرکب) کشیدن غم و اندوه. تحمل غم. رجوع به غم شود: به یک مرد از ایشان ز ما سیصد است بدین رزمگه غم کشیدن بد است. فردوسی.

از دولت و سعادت او شادمان نشد هر دل که از نحوست ایام غم کشید. امیر معزی (از آندراج).

زین غم چو نمیتوان بریدن تن در دادم به غم کشیدن. نظامی.

برنجد نازنین از غم کشیدن نسازد نازکان را غم چشیدن. نظامی.

مانده نشدی ز غم کشیدن وز طعنه دشمنان شنیدن. نظامی.

غم کوفته. [غَمّ / ت] (ص مرکب) آنکه یا آنچه غم او را بفرساید و درهم کوبد. غمزده. کوفته و خسته از غم: پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن

وین بار گران از دل غم کوفته بردار. فرخی.

رجوع به غم شود. **غمگداز.** [غَمّ / گ] (نص مرکب) آنکه یا آنچه غم را بگدازد و از میان ببرد. غمزدا. رجوع به غم شود.

غمگسار. [غَمّ / گ] (نص مرکب) بمعنی غمزدای... و چیزی که دورکننده غم بود. (از برهان). آنچه اندوه ببرد. آنچه غم را دور کند: نه ز گیتی غمگساری اندر او جز بانگ غول نه ز مردم یادگاری اندر او جز استخوان. فرخی.

مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار. سعدی.

|| کنایه از مطلوب و محبوب. (از برهان قاطع). بمعنی غمخوار، چه گساردن بمعنی خوردن است. (غیبات اللغات). کنایه از رفیق و محبوب و غمخوار. (آندراج) (انجمن آرا). دوست مونس و معتمد و رفیق همراز و همدم که همواره با شخص همراه باشد. (ناظم الاطباء). آنکه اندوه ببرد: چنان دان که خرم بهارش تویی نگارش تویی غمگسارش تویی. فردوسی.

کنون گر به رزمند یاران من به بزم اندرون غمگساران من. فردوسی.

به تاوانش دینار بخرمش ز گنج بشویم دل غمگساران ز رنج. فردوسی.

تو سرو جویباری تو لاله بهاری تو یار غمگساری تو حور دلربایی. فرخی.

آمد آن غمگسار جان و روان آمد آن آشنای بوس و کنار. فرخی.

رازدار من تویی همواره یار من تویی غمگسار من تویی من آن تو تو آن من. منوچهری.

نگار تو اینک بهار من است بر این برنیان غمگسار من است. اسدی (گرشاسب نامه).

همی گوید که هرگز نشنود خود ندارد غم ولیکن غمگساری. ناصر خسرو.

زیرا که روزگار پیری جز شکر تو نیست غمگسارم. ناصر خسرو.

زیرا که بس است علم و حکمت امروز ندیم و غمگسارم. ناصر خسرو.

دارد دل من غم ز غم چه پرسی ز آن پرس که یک غمگسار دارد. مسعود سعد.

با دوستان تو خوشدل و مرد دشمنانت را درمانده گشته با غم و بی غمگسار دل. سوزنی.

با بخت در عتابم و با روزگار هم وز یار در حجابم و از غمگسار هم. خاقانی.

آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد
و آن را که جان تویی چه دریغ عدم خورد؟
خاقانی.
خیال روی توام غمگسار و روی تو نه
بهر سوئی که کنم راه راه سوی تو نه.
خاقانی.
می و نقل و سماع و یاری چند
میگساری و غمگساری چند.
نظامی.
فروسته کاری پیاپی غمی
نه کس غمگساری نه کس همدمی. نظامی.
جز سایه نبود پرده دارش
جز گریه نبود غمگسارش. نظامی.
منت پیوسته خواهم بود غمخوار
توام گرچه نباشی غمگساری. عطار.
همه روز گر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار.
سعدی (بوستان).
راحت جانست رفتن با دلآرامی به صحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری.
سعدی (خواتیم).
چه خوش گفت این مثل یاری به یاری
که هر غم را بپاید غمگساری.
امیر خسرو.
غم ارچه بی عدد باشد چو باران
توان خوردن به روی غمگساران.
امیر خسرو.
اینش سزا نبود دل حقگزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید. حافظ.
زهی خجسته زمانی که یار باز آید
به کام غمزدگان غمگسار باز آید. حافظ.
گر ناسازد غمگسار من به من
من غمش را غمگسار خود کنم.
صائب تبریزی (از آندراج).
||اصطلاح تصوف|| اثر صفت جمالی است که
عموم و شمول دارد. (از کشف اصطلاحات
الفنون).
- باده غمگسار؛ شرابی که غم و اندوه را
بزداید و دور کند. (ناظم الاطباء).
|| (مرکب) نام روز هشتم از هر ماه ملکی.
(ناظم الاطباء). رجوع به غمزا شود.
غمگسار بودن. [غ گ د] (مص مرکب)
غمخوار بودن. غمزا بودن.
به چوگان و مجلس به دشت شکار
نزفتی مگر گو بدی غمگسار. فردوسی.
بهارش تویی غمگسارش تو باش
درین تنگ زندان زوارش تو باش. فردوسی.
چو کار آدم پیش یارم بدی
بهر دانشی غمگسارم بدی. فردوسی.
کنون من کراگیرم اندر کنار
که خواهد بدن مرا غمگسار. فردوسی.
یار من و غمگسار بود و کنون
غم بفرودست غمگسار مرا. ناصر خسرو.

کس نیابم که غمگسار بود
کس نبینم که آشنا باشد. مسعود سعد.
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گلهای غمگسار من باشی. حافظ.
غم گسار دن. [غ گ د] (مص مرکب) غم
زدودن. غمخواری. رجوع به غم شود.
غمگسار نده. [غ گ ز د / د] (نف مرکب)
بمعنی غمگسار. غمخوار. غمزا.
شده غمگسار نده شان هر دو زن
گه این پایکوب و گه آن دستزن.
اسدی (گرشاسب نامه).
رجوع به غمگسار شود.
غمگساری. [غ گ] (حامص مرکب) دفع
ملالت و دلنگی. (ناظم الاطباء). گسار دن غم.
غمخواری. غمزدایی. دلداری و دلجویی.
هر چند که غمگین بود نخواهد
از پشه خردمند غمگساری. ناصر خسرو.
غمگساری در امر میجویم
برق او دید هم نمی شاید. خاقانی.
در جهان هیچ سینه بیغم نیست
غمگساری ز کیمیا کم نیست. خاقانی.
||مودت و دوستی و رفاقت و مؤانست و
همدمی. (ناظم الاطباء). رجوع به غمگسار
شود.
غمگساری کردن. [غ گ ک د] (مص
مرکب) غمخواری کردن. دوست و رفیق و
غمخوار بودن. دلداری دادن. رجوع به غم،
غمگسار و غمگساری شود.
غم گسل. [غ گ س / س] (نف مرکب) آنچه
یا آنکه غم را ببرد. غمزا. آنچه یا آنکه رشته
غم را بگسلد:
سپهدار و گنج آکن و غم گسل
کدیور طبع و سپاهی بدل. (گرشاسب نامه).
غمگین. [غ گ] (ص مرکب) مخفف غمگین.
با غم و اندوه. صاحب غم. محزون. رجوع به
غم و غمگین شود.
ای آنکه غمگینی و سزاواری
و ندر نهان سرشک همی باری. رودکی.
هر آنجا که ویران بد آباد کرد
دل غمگنان از غم آزاد کرد. فردوسی.
برون کرد باید ز دلها نهیب
گزیدن مر این غمگنان را شکیب. فردوسی.
بمن بخش ری را خرد یاد کن
دل غمگنان از غم آزاد کن. فردوسی.
همه تا کوشد اندر آن کوشد
که دل غمگنی کند شادان. فرخی.
خانه او بهشت شد که در او
غمگنان را ز غم کنند آزاد. فرخی.
چرا بگرید زار از نه غمگن است غمام
گریستنش چه باید که شد جهان پدرام.
عنصری.
صحبت بدخو همه رنج است از آن

یارش ازو غمگن و او غمگن است.
ناصر خسرو.
چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی
به نیک و بدش غمگن و شادمانه.
ناصر خسرو.
گر گنهم بخشی و گر سر بری
زین نشوم غمگن و ز آن شادمان. خاقانی.
گر گوته غمگنان ندارم
ز آن نیست که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم ایراک
بسیار دمیدم آتش غم.
خاقانی (از آندراج).
منم خرم و یک فتاده ست تقشم
شما غمگن و نقشان شش فتاده ست.
خاقانی.
غمگینی. [غ گ] (حامص مرکب) بمعنی
غمگینی. اندوه داشتن. حزم. رجوع به غم و
غمگینی شود.
غمگین. [غ گ] (ص مرکب) اندوهناک.
غمناک. نزنند. اندوهمند. پژمان. غمنده. کظیم.
(ترجمان القرآن تهذیب عادل). دزم. مغموم.
رجوع به غم شود.
همی راند غمگین سوی طیسفون
پراز درد دل، دیدگان پر ز خون. فردوسی.
همه راه غمگین و دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب. فردوسی.
سپنجی سرای است دنیای دون
بسی چون تو زو رفت غمگین برون.
فردوسی (از لغت فرس اسدی).
قوم ما سخت غمگین، و چیرگی بیشتر
مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما
چیره شده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۱).
گر مستمند و با دل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم. ناصر خسرو.
خرم ترم آنکه بین، کز خوی توام غمگین
کز هر چه کنم تسکین صفرای تو اولیتر.
خاقانی.
طبع غمگین چه کنم ز آنچه گذشت
دل از آنج آید شادان چه کنم. خاقانی.
مراد من چنانست ای هنرمند
که بگشایی دل غمگینم از بند. نظامی.
خلق را بر نالاش من رحمت آمد چند بار
خود نگویی چند نالد سعدی غمگین من.
سعدی (بدایع).
من اهل دوزخم از بی تو زنده خواهم ماند
که در بهشت نیارد خدای غمگینم.
سعدی (طبیات).
بر بستر هجرانت بینند و نپرسندم
کای سوخته خرم من گو آخر ز چه غمگینم.
سعدی (طبیات).
۱- ن: ایرانه.

روزگاری است که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست.

حافظ.

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرون است. حافظ.
غمگین بودن. [عَ دَ] (مص مرکب)
غمناک بودن. اندوهگین بودن:

مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف
شگفت و کوته لیکن قوی و بانیاد. کسایی.
ور از من بدآ گاهی آرد کسی
مباش اندرین کار غمگین بسی. فردوسی.
وز آن پس فرستاد نزد پلاش
که از مرگ پیروز غمگین مباش. فردوسی.
غم آن کسی خوردن آیین بود
که او بر غمت نیز غمگین بود.
اسدی (گرشاسبنامه).

با نور ماه شب نبود تازی
با علم حق دل نبود غمگین. ناصر خسرو.
نبی آ که که گر غمگین نبودی
نبایستت هرگز غمگساری. ناصر خسرو.
ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید
ز بهر آنچه کاید ماند خواهد چون بوی مغم.
ناصر خسرو.

غمگین داشتن. [عَ تَ] (مص مرکب)
غمگین کردن. اندوهناک کردن:
تو دل را بدین کار غمگین مدار
میان دو ابرو پر از چین مدار. فردوسی.
تهمتن بدو گفت کای شهریار
دلت را بدین کار غمگین مدار. فردوسی.
دل از دیری کار غمگین مدار
تو نیکی طلب کن نه زودی کار.

اسدی (گرشاسبنامه).
غمگین شدن. [عَ شَ دَ] (مص مرکب)
غمناک شدن. غم و اندوه داشتن. رجوع به
غمگین گشتن شود:

در دژ بیستند و غمگین شدند
پر از غم دل و دیده خونین شدند.
فردوسی (شاهنامه چ دبیر سیاقی ج ۱
ص ۴۰۱).

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
که اندر جهان این سخن نیست نو.

فردوسی.
غمگین کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب)
اندوهناک کردن. غمناک کردن:
جهانا چند ازین بیداد کردن
مرا غمگین و خود را شاد کردن. نظامی.
آتش صنعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملیک دین کند.

مولوی (مثنوی).
رجوع به غمگین داشتن شود.
غمگین گشتن. [عَ گَ تَ] (مص مرکب)
اندوهناک شدن. غمناک شدن. رجوع به

غمگین شدن شود.

غمگین نواز. [عَ نَ] (نف مرکب) آنچه یا
آنکه غمگین را بنوازد. دلجویی کننده از
شخص غمگین. نوازنده غمگین:

معنی بدان ساز غمگین نواز
درین سوزش غم مرا چاره ساز. نظامی.
غمگینی. [عَ] (حامص مرکب) آزردهگی و
رنج و اندوه و ملالت. (ناظم الاطباء). غمگین
بودن. اندوهناک شدن. رجوع به غمگنی شود.

غمل. [عَ] (ع مص) نبات بر یکدیگر افتادن.
(تاج المصادر بیهقی). درهم و بر همدیگر
رویدن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج).
نشستن و افتادن گیاه روی یکدیگر. غمل
النسبات غملا؛ ركب بعضه بعضاً. (اقرب
الموارد). || ادیم پیو شیدن تا سست شود که
موی از وی باز توان کردن. (تاج المصادر

بیهقی). پوست خورش داده پیچیدن و بجای
نهادن تا نرم یا فاسد گردد، یا در تک پارگی یا
زیر ریگ نهادن تا نرم گردد و بوی گند و پشم
بریزد. (منتهی الارب) (آندراج). تباه و فاسد
کردن ادیم، و بقولی نهادن آن در زیر پوششی
تا پشم آن بریزد. (از اقرب الموارد). || میوه در

زیر چیزی کردن تا بپزد. (تاج المصادر بیهقی)
(المصادر روزنی). میوه نیم رس یا نارسیده را
خوابانیدن تا تمام رسد. (منتهی الارب)
(آندراج). پوشیدن بسر (غوره خرما) را تا

برسد. غمل البسر غملاً؛ غمه لیدرک. (اقرب
الموارد). || فرو پوشیدن کسی را تا خوی آرد.
(منتهی الارب) (آندراج). پوشانیدن کسی را

تا عرق کند. (از اقرب الموارد). جامه بر مردم
و بر ستور افکندن تا خوه گیرند. (تاج المصادر
بیهقی). || نیکو و اصلاح کردن چیزی را.
(منتهی الارب) (آندراج). (از اقرب الموارد). || بهم نهادن انگور را. (منتهی الارب)
(آندراج). روی هم نهادن انگور را. (از اقرب
الموارد).

غمل. [عَ مَ] (ع مص) فاسد و تباہ گردیدن
زخم از عصابه. (منتهی الارب) (آندراج) (از
اقرب الموارد). تباہی زخم بجهت بستن
عصابه. || فاسد شدن گوشت و هر چیز دیگر
چون پوشیده شود و بگندد. (از اقرب
الموارد). || گندیدن چیزی از برهم آمدن و بهم
پیچیدن. (از اقرب الموارد).

غمل. [عَ] (لخ) موضعی است. (منتهی
الارب). نام جایی است. شاعر گوید:
کیف تراها و الرجال تقبض
بالغمل لیلا و الحداة تنفض.

(از معجم البلدان).
غمل. [عَ مَ] (لخ) رودخانه‌ای است در
افغانستان که از نزدیکی غزنین سرچشمه
میگیرد. (از اعلام المنجد).

غملاج. [عَ] (ع ص) بمعنی غملج است.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به
غملج شود.

غملاص. [عَ] (ع ص) ششقه غملاص؛
ششقه سطر، و آن ریه‌مانندی است که شتر
وقت مستی از دهان برآرد. (منتهی الارب)
(آندراج). ششقه ضخمة. (اقرب الموارد).
رجوع به ششقه شود.

غملج. [عَ لَ] (ع ص) آنکه بر یک روش و
حال نیاید؛ گاهی قاری و گاهی شاطر و وقتی
بخیل و وقتی سخی و باری شجاع و باری
جبان باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از تاج
العروس). مؤنث آن نیز غملج است. (از اقرب
الموارد). غَمَلَجٌ، غَمَلَجٌ، غَمَلُوجٌ، غَمَلِجٌ.
غَمَلِجٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غملج. [عَ لَ] (ع ص) آنکه اندامی درشت و
قامتی بلند دارد. درشت‌اندام درازبالا. غَمَلِجٌ.
(از المنجد).

غملج. [عَ مَ لَ] (ع ص) بمعنی غَمَلِجٌ.
تأنیث آن نیز غَمَلِجٌ است. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). رجوع به غَمَلِجٌ شود. || مرد
درازگردن مانند غَمَلَطٌ. (از تاج العروس).

غملس. [عَ مَ لَ] (ع ص) بمعنی پلید دلیر
بسیاک است، و آن را وصف گرگ آرند و
گویند: ذنب غملس؛ یعنی گرگ خبیث جری.
(از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب
الموارد).

غملط. [عَ مَ لَ] (ع ص) درازگردن هرچه
باشد. (منتهی الارب). درازگردن. (از اقرب
الموارد).

غملوج. [عَ] (ع ص) بمعنی غَمَلِجٌ است.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد). مؤنث آن
غَمَلُوجَةٌ است. (اقرب الموارد). || (ل) شاخه‌ای
که در سایه روید. ج. غَمَلِجٌ. (از المنجد).

غملوجه. [عَ جَ] (ع ص) مؤنث غَمَلُوجٌ.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به
غَمَلُوجٌ و غَمَلِجٌ شود.

غملوط. [عَ] (ع ص) مرد درازگردن. (از
اقرب الموارد).

غملول. [عَ] (ع ل) رودبار درخت‌ناک یا
رودبار دراز کم‌بهن درهم پیچیده گیاه. (منتهی
الارب) (آندراج). زمین نشیب بسیار درخت.
(مهذب الاسماء). وادی تنگ پر درخت و
گیاه پیچیده، و گفته‌اند: وادی پر درخت دراز و
کم‌بهن‌که گیاه درهم و پیچیده داشته باشد. (از
اقرب الموارد). || هر چیز انبوه و فراهم آمده از
درخت و ابر و تاریکی تا آنکه زاویه را هم
غملول نامند. (منتهی الارب) (آندراج). هر
فراهم آمده تاریک و تراکم درخت یا ابر یا
ظلمت یا زاویه. کل مجتمع الظلم و تراکم من
شجر او غمام او ظلمة. ج. غَمَلِیلٌ. (اقرب
الموارد). || پشته بلند. (منتهی الارب)
(آندراج). رابیه. (اقرب الموارد). || برغست.

(مهذب الاسماء) (برهان قاطع). تره‌ای است که پزاینده میخورند آن را. (منتهی الارب) (آندراج). بقلة دستیه تبرک فی اول الربیع توکل مطبوخة. (اقراب الموارد). بجند. پژند. پژند. تملول. رجوع به برغست شود.

غملی. [غ م لا] (ع ص، لا ج غ غمیل. (المنجد). رجوع به غمیل شود.

غملی. [غ م لا] (لخ) جایی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

غملیج. [غ ل ج] (ع ص) بمعنی غمَلَج. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غمَلَج شود. || درشت‌اندام درازبالا. آنکه اندامی درشت و قامتی بلند دارد. الغلیظ الجسم الطویل. (المنجد).

غملیجة. [غ ل ج] (ع ص) مؤنث غملیج. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به غملیج و غمَلَج شود.

غمم. [غ م غ] (ع مص) فروگرفتن موی پیشانی و قفا را. (منتهی الارب). || از عیوب خلقیه اسب است و آن بسیار بودن موی پیشانی است چنانکه چشم را فراگیرد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۴).

غمن. [غ ن] (ع مص) بمعنی غمَل در خرما و پوست. (تاج المصادر بیهقی). نرم کردن پوست. (المصادر زوزنی). پوست ترکرده خورش داده زیر چیزی نهادن تا پشم بریزد. (منتهی الارب) (آندراج). بمعنی غمَل است. (از اقراب الموارد). رجوع به غمَل شود. || غوره خرماى نارسیده را خوابانیدن تا برسد. بمعنی غمَل است. || جامه برافکنند بر کسی تا خوی کند. غمَل. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || درآورده شدن در زمین. غُمِنَ فی الارض (مجهولاً). (منتهی الارب) (آندراج). داخل گردانیده شدن و پوشانیده شدن در زمین. (از اقراب الموارد).

غمناک. [غ ن] (ص مرکب) اندوهگین. غمگین. غمین. با غم و اندوه. محزون. غمنده: ایشان بازگشتند سخت غمناک، که جوانان کار نادیدگان بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۶). من که آلتوناشم اینک فرمان علی میروم و سخت غمناک و لرزانم بدین دولت بزرگ. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۸۱). من بازگشتم سخت غمناک و متحیر. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۵). آن روز که حسنک را بر دار کردند، استادم بوضر روزه بنگشاد و سخت غمناک بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۵). جبرئیل در حال پیامد و بر بالین مصطفی پنشست غمناک، و رسول را سلام کرد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۴). و بگردار غمناکان نشسته بود. (مجمل التواریخ و القصص). گفت ترا چون غمناک می‌بینم. (کلیله و دمنه).

بردی دل من ناگهان کردی به زلف اندر نهان روزی نگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو. خاقانی.

جانم به حشمت تو نه غمناک خرم است کارم به همت تو نه بدتر نکوتر است. خاقانی.

پس به نزدیک مرد شهری آمد و چون غمناکی مستمند بنشست. (سندبادنامه ص ۳۰۱).

چون آن گلبرگ رویان بر سر خاک گل صدربرگ را دیدند غمناک. نظامی.

چو پیش تخت شد نالید غمناک برسم مجرمان غلطید بر خاک. نظامی.

من آن تشنه‌لب غمناک‌اویم که او آب من و من خاک‌اویم. نظامی.

غمناک نباید بود از طعن حسودای دل باشد که چو وایبنی خیر تو درین باشد. حافظ.

غمناک. [غ ن] (لخ) (حکیم...) از شاعران دربار سامانیان و معاصر رودکی بود. ابیاتی پراکنده در کتب قرن پنجم هجری از جمله فرهنگ اسدی از وی مانده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۴۵۸ شود.

غمناک شدن. [غ ن ش د] (مص مرکب) اندوهگین شدن. غمگین شدن. غم و اندوه داشتن:

چو ویسه چنان دید غمناک شد دلش گفتی از غم بدو جا ک شد. فردوسی.

گفت: این حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شسوند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۰). البته نخواهم که شفاعت کنی که بهیچ حال قبول نکم و غمناک شوی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۶۳). محمودیان این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۳۵).

ازین آگهی نزد ضحاک شد ز بس مهر مهرآج غمناک شد. اسدی (گرشاسب‌نامه).

و پیوسته بسبب عدلی که داشت بشادمانی زیست یک روز غمناک نشد. (قصص الانبیاء ص ۳۷). آنها که مسلمان بودند غمناک شدند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۴). گفت دل خوش دار و از آنچه مردمان میگویند غمناک مشو. (قصص الانبیاء ص ۲۲۴). و چون خیر قتل او به کیخسرو رسید غمناک شد. (فارسنامه ابن‌البخی ص ۴۴). و علی از خبر مالک اشتر عظیم غمناک شد. (مجمل التواریخ و القصص).

خوی فلک بین که چه ناپاک شد طبع جهان بین که چه غمناک شد. خاقانی.

این گفت و فتاد بر سر خاک نظاره کنان شدند غمناک. نظامی.

و رجوع به غمناک گردیدن و غمناک گشتن

شود.

غمناک کردن. [غ ن ک د] (مص مرکب) اندوهگین کردن. غمگین کردن:

ای دل چو زمانه میکند غمناکت ناگه برود ز تن روان پاکت. خیام.

غمناک گردیدن. [غ ن گ د] (مص مرکب) اندوهگین شدن. غمناک شدن:

ز کین تو غمناک گردد عدو زداشاپ تو شاد گردد ولی. منوچهری (دیوان ص ۲۳۰).

رجوع به غمناک شدن و غمناک گشتن شود.

غمناک گشتن. [غ ن گ ت] (مص مرکب) غمگین شدن. اندوهناک شدن: در ساعتی خیر یافتند و به امیر محمود رسانیدند، سخت غمناک گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۹). رجوع به غمناک شدن و غمناک گردیدن شود.

غمناکی. [غ ن] (حامص مرکب) غمگین بودن. غمناک و اندوهگین بودن:

شد درین خشت‌خانه‌ی خاکی خشت نمناک شد ز غمناکی. نظامی.

دید کین خیلخانه‌ی خاکی نارد الا غبار غمناکی. نظامی.

خاک زر شد هیأت خاکی نماند غم فرح شد خار غمناکی نماند. مولوی.

کنتب قصه شوقی و مدمعی با کی بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی. حافظ.

|| (ص نسبی) منسوب به غمناک. شخص اندوهگین:

چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان غم چه ریزی بر دل غمناکیان. مولوی (مثنوی).

غم‌نامه. [غ م ن] (م) (مسرکب) نامه‌ای که حکایت از غم و اندوه کند. نامه‌ی غم‌انگیز: چو مادر فروخواند غم‌نامه را سیه کرد هم جام و هم جامه را. نظامی.

غمند. [غ ن] (ص مرکب) (مخفف غم‌مند). غمناک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۷۹ الف). اصل این ترکیب غم‌مند بوده برای تخفیف یک میم را انداخته‌اند. (از فرهنگ شعوری).

غمنده. [غ ن د] (ص مرکب) (مخفف غم‌منده). بمعنی غمگین و غم‌اندوز و غمناک و آزرده باشد. (برهان قاطع). غمناک. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). اندوهگین. (فرهنگ ابوهی). حزین. محزون. غمین. مغموم. مهموم:

جهانبخشا تو آن شاهی که باشد ز نامت شادی جان غمنده. شمس فخری.

۱- در ناظم الاطباء غملی مفرد بشمار آمده، و ظاهراً نادرست است.

غمنده شدن. [عَمَّ د / دِ ش د] (مص مرکب) اندوهناک شدن. غمگین شدن؛ گفت ای مردمان ابو عبیده را کشتند و مسلمانان را هزیمت کردند، لیکن غمنده مشوید. (تاریخ اعثم کوفی ص ۴۰).

غم نشان. [عَمَّ ن] (ف مرکب) نشانده غم. تسکین دهنده آندوه.

غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک تو غم نشان مینام.
خاقانی.
گر جان ما بمرگ منوچهر غمزدهست
تو دیرزی که دولت تو غم نشان ماست.

خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو
ای جان او غمخوار تو، تو غم نشان کیستی؟
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۶۶).

غمنه. [عَمَّ ن] (ع) سپیده. (منتهی الارب). اسفیداج. (اقراب المواردا) (نشوء اللغة العربية ص ۹۰). سپیداج. سفیداب. رجوع به سفیدآب شود. [اروشویه که زنان بر روی مانند. (منتهی الارب). الغمرة تطلى بها المرأة وجهها. (اقراب المواردا). [اغالیبه (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [طناب کلفت کشتی. طناب لنگر کشتی. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸).

غمو. [عَمَّ و] (ع مص) فرو گرفتن خانه را به گل و چوب. (منتهی الارب). پوشیدن خانه را به گل و چوب. غَمَنَ. (از اقراب المواردا).

غموان. [عَمَّ و] (ع) [ع] مشنای غما. (اقراب المواردا). مشنای غَمَنَ. (منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود.

غمود. [عَمَّ و] (ع مص) افزون گردیدن دسته‌های برگ عرطف چندانکه فروپوشد خار را. (منتهی الارب) (آندراج). انبوهی برگهای درخت عرطف چنانکه خار را بپوشد. (از اقراب المواردا). [خشک گردیدن چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب المواردا).

غمود. [عَمَّ و] (ع) [ع] ج غمدم. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به غمدم شود.

غمور. [عَمَّ و] (ع) [ع] ج غمر و غَمَر. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به همین کلمه‌ها شود.

غموره. [عَمَّ و] (ع مص) بسیار گردیدن آب. يقال: ماشد غموره هذا النهر! [(مص) فراخ خویی و جوانمردی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب المواردا). يقال: رجل غمر بین النمورة؛ یعنی مرد بسیار سخی که سخاوت وی آشکار باشد. (منتهی الارب).

غموز. [عَمَّ و] (ع ص) ناقه‌ای که تا بر کوهان وی دست نماند فریبی از لاغری آن ندانند. (منتهی الارب) (آندراج). ناقه عروک. (اقراب المواردا).

غموس. [عَمَّ و] (ع ص) کار سخت. (دهار). کار سخت دشوار در سختی و شدت

فروبرنده. [ناقه که حملش نمایان نگرده تا وقت زادن. [ناقه‌ای که در مغز استخوانش شک باشد که تباه و گذاخته است یا سخت و محکم. [شتر ماده باردار که دنب بر ندارد تا بار آن پیدا گردد. [زخم گزاره. (منتهی الارب) (آندراج). طعنه فراخ. (مهدب الاسماء). [البمین الغموس؛ سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فروبرد سپس آن در دوزخ. یا سوگند دروغ که صاحبش دیده و دانسته کذب کند و سوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید. (منتهی الارب) (آندراج). سوگندی به دروغ، و آن را یمین غموص به صاد نیز گویند. سوگندی که در این آیه از آن منع شده است: لا یؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم ولكن یؤاخذکم بما عقدتم الایمان. (قرآن ۸۹/۵):

خاک بر سر دبیر حضرت را
چون نداند همی ز غموس. سنایی.
غموس. [عَمَّ و] (ع مص) فروشدن. (مصادر زوزنی). غایب و ناپدید شدن. غمس النجم؛ غاب. (اقراب المواردا). [به آب فروشدن. (مصادر زوزنی).

غم و شادی. [عَمَّ و] (ترکیب عطفی، مرکب) آندوه و خوشی؛ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند. (سعدی گلستان).

— غم و شادی گفتن؛ درد دل کردن. حکایت حال کردن: من بانگی بر وی زدم عبدوس بشنیده است و با حاتمی غم و شادی گفته است که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۳). چون بمقر و مطلب رسید و جمال او بدید ساعتی غم و شادی گفتند و لشکری خلوتی خواست. (سندبادنامه).

غموص. [عَمَّ و] (ع ص) رجسـل غموص الحنجره؛ یعنی سخت دروغگوی. (منتهی الارب) (آندراج). کذاب. (اقراب المواردا). [یمین غموص؛ بمعنی یمین غموس. (از منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به غَمُوس شود. [(اخ) نام یکی از دو شعرئ. غَمِصَاء. (اقراب المواردا). شعرای شامیه. رجوع به شعرئ شود.

غموص. [عَمَّ و] (ع مص) هامون شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). پست و مغاک شدن. (منتهی الارب) (آندراج). پست بودن زمین. (از تاج العروس). [ارفتن. (منتهی الارب) (آندراج). رفتن و ناپدید شدن در زمین. (از اقراب المواردا). [دورمعنی و باریک شدن سخن. (منتهی الارب). دور شدن سخن از فهم. (از اقراب المواردا). پیچیدگی.

غموض. [عَمَّ و] (ع) [ع] ج غَمَض. (منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود.

غموض. [عَمَّ و] (اخ) نام قلعه‌ای از قلاع خیبر. (غیاث اللغات) (آندراج). یکی از قلعه‌های خیبر و آن حصن بنی الحقیق است، و بدانجا رسول خدا صفیة دختر حی بن اخطب را بسزنی برگزید و صفیة پیش از این زن کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق بود. (از معجم البلدان).

غموضت. [عَمَّ و] (ع مص) پوشیدگی سخن. غموضه. رجوع به همین کلمه شود.

غموضه. [عَمَّ و] (ع مص) پست و مغاک گردیدن جای. (منتهی الارب) (آندراج). پست بودن زمین. غماضه. (اقراب المواردا). [دورمعنی و باریک گردیدن سخن. (منتهی الارب). پوشیدگی سخن و دور از فهم بودن آن.

غم و غصه. [عَمَّ و] (ع ص) ترکیب عطفی، [مرکب] آندوه و ملالت. حزن. رجوع به غم و به غصه شود.

غموم. [عَمَّ و] (ع) [ع] ج غَمَم. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به همین کلمه شود؛ و چون ساقی قضا کاسات صبر طعم مرالمذاق غموم بر عموم مالامال متواتر و متوالی گردانیده بود... (جهانگشای جوینی). [استارگان خرد پوشیده. (منتهی الارب) (آندراج). النجوم الصغار الخفیة. (اقراب المواردا).

غممه. [عَمَّ و] (ع ص) لیله غمه؛ شب سخت گرم. (منتهی الارب) (آندراج). شب گرم یا غمانگیز. (از اقراب المواردا).

غممه. [عَمَّ و] (ع) [ع] آندوه. (ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء). غم. کربه. حزن. [هر آنچه چیزی را بپوشاند. (از اقراب المواردا). [تک مشک روغن و تک دریا و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب المواردا). [حیرت و شبهه. هوفی غمه؛ ای حیره و شبهه و لیس. ج. غَمَم. (اقراب المواردا). [امر غمه؛ کار مشتبه و پوشیده که موجب آندوه باشد. منه قوله تعالی: ثم لا یکن امرکم علیکم غمه. (قرآن ۷۱/۸). يقال: صمنا للغمه؛ یعنی جهت اشتباه روزه داشتیم. (منتهی الارب) (آندراج). [ظرفی که در آن غذا بپزند و لایسخرج الرؤوس من الغمه حتی یستهی نضعها. (معالم القرية فی احکام الحسبة ص ۱۰۶).

غمی. [عَمَّ و] (ع ص) غمناک. (آندراج). غمگین. غم دار. غمین. آندوهناک. آندوهگین: رسیدند یاران لشکر بدوی غمی یافتندش پر از آب روی. فردوسی. همی گفت کاینم جهاندار داد غمی بودم از بهر تیمار داد. فردوسی. دو هفته همی گشت با یوز و باز غمی بود از آن رنج و راه دراز. فردوسی.

برادر ملکی کز نهیب او غمیدن
به روم قیصر روم و به چین سپهبد چین.

فرخی.
عید او فرخ و فرخنده و او شاد به عید
دشمنانش غمی و بیگس و محتاج به نان.
فرخی.

استادم بونصر رحمة الله علیه به هرات چون
دلشکسته و غمی بود... امیر... دلگرم کرد.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۹). همه غمی و
ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگی. (تاریخ
بیهقی ایضاً ص ۶۲۵).

وز قسمت ارزاق پیرسیدم و گفتم
چونست غمی زاهد و بیرنج ستمگر.
ناصرخسرو.

هستند ناصحان ز ناز و نعم غنی
چونانکه حاسدان ز بار نعم غمی. سوزنی.
هر بن مویت غمی و ناله کنان است
هر سر مویت که آه یار تو گم شد. خاقانی.
شاد دلم ز آنکه دل من غمی است
کآمدن غم سبب خرمی است. نظامی.

نه نه غم او نه جنس آن بود
کز عادت او غمی توان بود. نظامی.

|| (حامص) غمگینی. غمناکی. اندوهناکی
ز تو [خدا] شادمانی و از تو غمی ست
یکی را فرونی دگر را کمی ست. فردوسی.
غمی. [غَمًا] [ع حرف تیهیه] لغتی است در
اما، غمی و الله بمعنی اما و الله. (از منتهی
الارباب). در اقرب الموارد غما به الف آمده
است. رجوع به غما شود.

غمی. [غَمًا] [ع] [تیرگی]. (منتهی الارباب).
غبار آلود بودن. غیره. (اقرب الموارد).
|| تاریکی. (منتهی الارباب). ظلمت. (اقرب
الموارد). || سختی که قوم را در جنگ
اندوهناک گرداند. (منتهی الارباب) (از اقرب
الموارد). || کار دشوار بی راه روی. غمّی.
(منتهی الارباب). کار سختی که بدان راه نیابند.
(از اقرب الموارد). || (ص) لیلة غمی؛ شبی که
ماه نتوان دید از میغ یا از گرد. (مهدب
الاسماء). شب غبارناک که هلال دیده نشود.
یقال: صمنا للغمی؛ یعنی روزه داشتیم جهت
ایهام آسمان. (منتهی الارباب). روزه داشتیم
بی رویت هلال. (از اقرب الموارد). || شب
نیک گرم و شب اندوه. (منتهی الارباب). رجوع
به غمّاء شود.

غمی. [غَمًا] [ع] [بلا و سختی]. (منتهی
الارباب). داهیة. (اقرب الموارد). || کار دشوار
بی راه روی. (منتهی الارباب). کار سختی که
بدان راه نیابند. (از اقرب الموارد).

غمی. [غَمَّی] [ع مص] سقف خانه پوشیدن.
(تاج المصادر بیهقی). پوشیدن سقف خانه به
گل و چوب. (از اقرب الموارد). || پنهان کردن
مخفی کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸). || بیهوش

شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). غمی علی
المریض غمیاً، عرض له ما وقف به حسه، فهو
مغمی علیه. (اقرب الموارد). || (ا) ابر تُنُک.
یقولون فی السماء غمی؛ اذا غم علیهم الهلال،
و لیس من غم. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارباب).

غمی. [غَمًا] [ع] [ص] بیهوش. (منتهی
الارباب) (مهدب الاسماء). یقال: ترکت فلاناً
غمی؛ ای مغشیاً علیه، و ترکتها و ترکتم و
ترکته غمی کذلک، و ان شئت قلت غمیان و
هم اغماء. (منتهی الارباب). غمی برای مفرد و
جمع بکار رود یا در مثنی غمیان و در جمع
اغماء گویند. (از اقرب الموارد). || (ا) گل نسیم
تر که بر بام افکنند. (مهدب الاسماء). آسمان
خانه. یا آنچه بالای آسمان خانه باشد از
چوب و خاک و جز آن. غمّاء. (از منتهی
الارباب). شفته. در اقرب الموارد و قطر المحيط
بسجای غمّی، غمّاء آمده، ولی در صحاح
جوهری مانند منتهی الارباب غمّی است، و
صاحب تاج العروس آرد: و الغمی کعلی و
ککساء... سقف البیت او مافوقه من القصب و
التراب و غیره. || ابر تنک. یقال فی السماء
غَمّی و غَمّی؛ اذا غم علیهم الهلال و لیس من
غم. (منتهی الارباب). و یقولون فی السماء
غَمّی؛ اذا غم علیهم الهلال. (اقرب الموارد). (از
اقرب الموارد). || (معنی غمّاء است و مثنای
آن غَمّیان، ج. اغمّیة، اغمّاء. (از اقرب
الموارد). و رجوع به غمّاء شود.

غمی. [غَمًا] [ع] [تخلص «فناری»] یکی از
دانشمندان بزرگ اسلام. رجوع به فناری
شود.

غمی. [غَمًا] [ع] [شاعر عثمانی در قرن دهم
هجری، و نام وی محمود است. رجوع به
قاموس الاعلام ترکی شود.

غمی. [غَمًا] [ع] [دهی است از دهستان
قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول که
در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و
۱۳ هزارگزی شمال باختری ایستگاه راه آهن
مازو قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است.
۱۵۰ تن سکنه دارد که به فارسی و لری سخن
میگویند. آب آن از رودخانه تأمین میشود.
محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و
صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی است. راه
مارو دارد. ساکنین از طایفه عشایر لر هستند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غمیار. [غَمًا] [ص مرکب] غمناک. آن که
پیوسته غمگین باشد. (از فرهنگ شعوری ج ۲
ورق ۱۷۹ ب).

غم یافته. [غَمَّت] [ت] [ن مسف مرکب]
اندوهناک. غمگین. غمناک
ز مقدس تنی چند غم یافته

ز بیداد داور ستم یافته. نظامی.
غمیان. [غَمًا] [ع] [مص] ضعف. بیهوشی.
(دزی ج ۲ ص ۲۲۸).

غمیان. [غَمًا] [ع] [مثنای غمّی یا غمّی].
(منتهی الارباب). رجوع به غمّی شود.

غمیدار. [غَمًا] [ع] [ص] درهم آمیزنده سخن
و کار خود را، و بیخرد که هیچ نفهمد. (منتهی
الارباب) (آندراج). آن که سخن و کار خود را
بهم زند. المخلط فی کلامه و فعاله. (اقرب
الموارد). || مرد نازک تناور منعم و پیر از
جوانی. (منتهی الارباب) (آندراج). آنکه ناعم
(نرم و نازک) و فربه باشد، و گفته اند بمعنی
فربه و نازپرورده است، یا بمعنی بسیار فربه،
و یا جوانی که به غایت جوانی رسیده باشد.
(از اقرب الموارد).

غمیور. [غَمًا] [ع] [ص] نبات خرد انبوه. (مهدب
الاسماء). دانه بَهَمی، گیاهی است. یا گیاه
اندک سبز، یا گیاه سبز که زیر گیاه خشک
برآمده باشد، یا گیاه در بن گیاه دیگر. ج،
اغبراء. || آب بسیار. (منتهی الارباب)
(آندراج) (از اقرب الموارد).

غمیور. [غَمًا] [ع] [ص] جایی است میان ذات عرق
و البستان، و پیش از غمیر در دو میلی آن قبر
ابی رغال واقع است. (از معجم البلدان).

غمیور. [غَمًا] [ع] [ص] جایی است در دیار
بنی کلاب نزدیک تلبوت. (از معجم البلدان).

غمیور الصلحاء. [غَمًا] [ع] [ص] از
آبهای آنجا که یکی از دو کوه طیه در نزدیکی
غزّی است. عبیدبن ابرص گوید:

تبصر خلیلی هل تری من طعاین
سلکن غمیراً دوهن غموض
و فوق الجمال الناعمات کواعب

مخاضیب ابکار اوانس بیض
و خبت قلوّصی بعد هدء و حاجها
مع الشوق برق بالحجاز و میض
فقلت لها لا تعجلی ان منزلا

نأتیی به هند الی بغیض.
(از معجم البلدان ج بیروت ۱۹۵۷ م.
ص ۸۱۶).

غمیز. [غَمًا] [ع] [عیبی که بصاحب آن نسبت
دهند. العیب یشار به الی صاحبه. (اقرب
الموارد).

غمیز الجوع. [غَمًا] [ع] [ریگ توده ای
است بطرف رَمّان. (منتهی الارباب). تلی است
نزدیک آب کوچکی در کنار رمان و در کنار
سلمی یکی از دو کوه طیه. (از معجم البلدان).

غمیزه. [غَمًا] [ع] [عیب. سستی عقل.
(منتهی الارباب) (آندراج). ضعف در خرد و در
کار. ما فیه غمیزه؛ یعنی در او جای طعن و

۱- «دزی» اعراب آن را نیاورده است و بقیاس
باید چنین باشد.

جای طمع نیست. (از اقرب الموارد). نقطه ضعف عیبی که بدان بر کسی بتازند.

غمیس. [غَم] (ع ص، ل) گیاه که در زیر گیاه خشک برآمده باشد. || شب تاریک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || چیز عزیزالوجود که مردمان تا حال آن را ندیده و عدیل و مثل آن را نشناخته باشند. منہ: قصیده غمیس. (منتهی الارب) (آندراج). چیزی که برای مردم آشکار نشده باشد و هنوز آن را نشناخته باشند. الشیء الذی لم یظهر للناس و لم یعرف بعد. و منہ: قصیده غمیس؛ ای لم تعرف بعد. (اقرب الموارد). || بیشه و درختان انبوه و درهم پیچیده. (منتهی الارب) (آندراج). بیشه، و بقولی اختصاص به نیزار دارد. (از اقرب الموارد). || هر چیز درهم و انبوه که در آن فرورفتن و پوشیده شدن توانند. (منتهی الارب) (آندراج). هر چیز پیچیده و انبوه که میتوان در آن فرورفت و مخفی شد. || تاریکی. ظلمت. (از اقرب الموارد). || آبراهه خرد میان تره زار. (منتهی الارب) (آندراج). گذرگاه کوچک آب در میان سبزه و گیاه. (از اقرب الموارد).

غمیس. [غَم] (لخ) برکهای است بر نه کروه از ثعلبیه، و نزدیکش کوشکی است و بران و آن را روزی است از روزهای عربان. (منتهی الارب). جایی در نه میلی ثعلبیه است و در نزدیک آن قصر ویرانی است. اعرابی گوید:

ایا نخلتی وادی الغمیس سقیمتا
و ان اتما لم تنفعا من سقا کما
فعما تسود الاثل حسناً و تنعما
و یختال من حسن الثبات ذرا کما.
و بدینجا جنگ غمیس اتفاق افتاد. (از معجم البلدان). رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۶۷ شود.

غمیس. [غَم] (لخ) (یوم...) نام یکی از ایام عرب است و در آن در میان بنی قنفذ جنگ واقع شد. رجوع به ماده قبلی و معجم البلدان شود.

غمیس الحمام. [غَم سُل]؟ (لخ) نام جایی است که رسول خدا در جنگ بدر از آنجا گذشت. (از معجم البلدان).

غمیسة. [غَم س] (لخ) نام جایی است. شاعر گوید:

ایا سرحتی وادی الغمیسة اسلما
و کیف بظل منکما و فنون
تعالیتما فی الثبت حتی علوتما
علی السرح طولاً و اعتدال متون.
(از معجم البلدان).

غمی شدن. [غَم شُ د] (مص مرکب) اندوهناک شدن. غمگین شدن. غمناک گردیدن. اندوه داشتن:

ای آنکه عاشقی به غم اندر غمی شده

دامن بیا به دامن من گلج بر فکن^۲. معروفی. غمی شد دل بهمین از کار اوی
چو دید آن بزرگی و دیدار اوی. فردوسی.
به آورد از او ماند اندر شگفت
غمی شد دل از جان و تن برگرفت. فردوسی.

غمی شد دل ارجاسپ را ز آن شگفت
هیون خواست راه بیابان گرفت. فردوسی.
حدیث آنکه من از روزه چون غمی شدهام
به گوش خواجه رسد بر زبان عید مگر.

فرخی.
عبدوس نزدیک غازی رفت و او بر بالا
ایستاده و غمی شده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۳). بچه [بچه آهو] از مادر جدا ماند و غمی شد، بگرفتمش بر زین نهادم و بازگشتم. (تاریخ بیهقی).

ستاره شمر شد غمی ز آن شتاب
که لشکر گذر کرد ناگه ز آب.

اسدی (گرشاسب نامه).
چو بر باره مردم غمی شد ز جنگ
جهان پهلوان رفت گریزی به جنگ.

اسدی (گرشاسب نامه).
دنیا بسوی من بمثل بیوفا زنی است
نه شاد شوز او نه غمی شو ز فرقتش.

ناصر خسرو.
ابوالنباتم و زن هم عجوزة درویش
غمی شده دل از اندوه بی نجاج و نجات.

سوزنی.
غمیصاء. [غَم] (لخ) یکی از دو ستاره شعری، و آن را غموص نیز نامند و من احادیثهم: ان الشعری العبور قطعت المجره فسمیت عبوراً، و بکت الاخری علی اثرها حتی غمصت فسمیت غمیصاء. (منتهی الارب). نام دیگر شعرای شامی است و آن کوکبی است روشن از قدر اول در صورت کلب اصغر (از جهان دانش). رمیصاء. بزرگترین از دو کوکب ذراع مقبوضه. یکی از اختا سهیل. رجوع به التفهیم ص ۸۷ و کلمة عبور شود.

غمیصاء. [غَم] (لخ) رمیصاء. نام ام سلیم دختر ملحماء است. وی مادر انس بن مالک و از صحابیات بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

غمیصاء. [غَم] (لخ) جایی است در بادیه عرب نزدیکی مکه که مسکن بنی جذیمه بن عامر بن عبدمناة بن کنانه بود. خالد بن ولید در عام الفتح گروه بسیاری از ایشان را کشت. رسول خدا گفت: «اللهم انی ابرأ الیک مما صنع خالد». آنگاه بوسیله علی (ع) دبه کشته شدگان را داد. زنی از ایشان گوید:

و لولا مقال القوم للقوم اسلموا
للاقت سلیم یوم ذلک ناطحاً
لماصعهم بشر و اصحاب جحدم

و مرّة حتی یتروکا الامر صاحباً
فکائن تری یوم الغمیصاء من فتی
اصیب و لم یجرح و قد کان جارحاً
الظت بخطاب الایامی و طلقت
غدا تذ منهن من کان نا کحاً.
دیگری گوید:

و کائن تسری بالغمیصاء من فتی
جریحاً و لم یجرح و قد کان جارحاً.

(از معجم البلدان).

غمیضة. [غَم] (ع ل) عیب که بفارسی آهو است. يقال: ما فی الامر غمیضة؛ ای عیب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). غمیضة. || صاحب منتهی الارب بمعنی گمنامی و خسواری نیز آورده است، این معنی در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

غمی گشن. [غَم گ ت] (مص مرکب) اندوهناک شدن. غمگین شدن. غم و اندوه داشتن. غمناک گردیدن:

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که بریست باید به نا کام رخت. فردوسی.
هوا گشت چون چادر آبنوس
ستاره غمی گشت ز آوای کوس. فردوسی.

چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت و پس چاره افکنند بن.

فردوسی.
ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر
پر سنده شد این نفس مفکر ز مفکر.

ناصر خسرو.
پس پیش دهران رفت و این قصه بگفت.
دهران غمی گشت. (مجمل التواریخ و القصص).

غمیل. [غَم] (ع ل) پوست تر خورش داده در تک چیزی نهاده تا پشم بریزد. (منتهی الارب) (آندراج). پوستی که آن را تنباه کنند، یا پوستی که آن را در زیر پوششی نهند تا پشم آن بریزد. معمول. (اقرب الموارد). || گیاه نصی درهم رویده. (منتهی الارب) (آندراج). گیاه نصی که برهم نشیند. المتراکب من النصی. (اقرب الموارد).

غمیم. [غَم] (ع ل) ماست. (مهذب الاسماء). شیر جوشانده سطربر شده و ماست. (منتهی الارب) (آندراج). شیری که بجوشانند تا غلیظ شود. (از اقرب الموارد). || گیاه سبز زیر گیاه خشک رسته، و علف تر زیر خشک مانده. (منتهی الارب) (آندراج). غمیس. (اقرب الموارد).

غمیم. [غَم] (لخ) (کرع...) نام جایی است میان مکه و مدینه. (از معجم البلدان). رجوع

۱- ضبط «حمام» معلوم نیست.
۲- ن: بدمان من در فکن غلج.

به کراخ الغمیم شود.
غمیم. [غ م] (اخ) جایی است در نزدیکی مدینه میان رابع و جحفة. کنیز گوید: قم تأمل فانت ابصر منی هل تری بالغمیم من اجمال؟ قاضیات لبانة من مناخ و طواف و موقف بالخیال فسقی الله منتوی ام عمرو حیث امت به صدور الرحال! رجوع به معجم البلدان شود.
غمیم. [غ م] (اخ) رودباری است به دیار حنظله. (منتهی الارب). وادی است در دیار حنظله از بنی تمیم، شبیب بن برصاء گوید: الم تر ان الحی فرق بینهم نوی بین صحراء الغمیم لزوج نوی شطیبتهم عن هوانا و هیجت لنا طرباً ان الخطوب تهیج فأصبح مسروراً ببینک معجب و با کله عندالديار نشیج.

(از معجم البلدان).

غمیم. [غ م ی] (اخ) آبی است مر بنی سعد را. (منتهی الارب). جریر گوید: یا صاحبی هل الصباح منیر ام هل اللوم عواذلی تفتیر؟ انا نکلف بالغمیم حاجة نهیا حمامة دونها و جفیر لیت الزمان لنا یعود بیسره ان الیسیر بذالزمان عسیر. (از معجم البلدان).
غمیم. [غ م] (ص نسبی) غمناک. (آندراج). غمگین. اندوهناک. غمده. غمی. اندوهگین. مغموم. محزون. حزین. مهموم: آواز تو خوشتر بهمه روی نزدیک من ای لعبت فرخار ز آواز نماز بامدادین در گوش غمیم مرد بیمار. معروفی. غمیم بد به دل شاه هاماوران ز هر گونه‌ای چاره جست اندر آن. فردوسی.

ز ما باد بر جان شاه آفرین دل او میادا به کیهان غمیم. فردوسی. غمیم بود ازین کار و دل پرشتاب شده دور از او خورد و آرام و خواب. فردوسی. آن را که تو یاری دهی یاری دهد چرخ برین و آن را که تو غمگن کنی بر کام دل گردد غمیم. فرخی. کنون سپیده‌دمان فاخته ز شاخ چنار چو عاشقان غمیم برکشد خروش و فغان. فرخی.

با اهل هنر جهان بکین است مرد هنری از آن غمیم است. ابوالفرج رونی.

چون من از عهد هیچ نندیشم از بدی عهد چون غمین باشم. خاقانی. غمین باد آنکه او شادان نخواهد خراب آن کس که آبادت نخواهد. نظامی. غمین داری مرا شادان نخواهم خرابم خواهی آبادت نخواهم. نظامی. زین غم به اگر غمین نباشی تا پی سپهر زمین نباشی. نظامی. اگر چه رسم خوبان تندخویی است چه باشد گر بسازد با غمینی. حافظ. **غمین.** [غ م] (ح ا) غوره نارسیده خوابانیده. پوشانیدن خرمای نارس تا برسد. [پوست تر زیر چیزی نهاده تا پشم بریزد. (منتهی الارب) (آندراج). بمعنی غمیل است. (از اقرب الموارد). رجوع به غمیل شود.

غمین شدن. [غ م ش د] (مص مرکب) غمناک و اندوهگین شدن: خارش گرفته و به خوی اندر شده غمین همچون کبک خواسته میجست کام کام.

غمین شد دل هر دو از یکدگر گرفتند هر دو دوال کمر. فردوسی. بر آن ترک زرین و زرین سیر غمین شد سر از چاک چاک تبر. فردوسی. غمین شد دل نامداران همه که رستم شبان بود و ایشان رمه. فردوسی. هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود.

غمین گشتن. [غ م گ ت] (مص مرکب) غمناک شدن. اندوهگین شدن. غمگین گشتن: غمین گشت رستم بیازید چنگ گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ. فردوسی. بدانست سرخه که پایاب اوی ندارد غمین گشت و پیچید روی. فردوسی. دو هفته همی گشت با یوز و باز غمین گشت از رنج و راه دراز. فردوسی.

غن. [غ ن] (ا) سنگ عساری است و آن سنگی باشد که بر تیر چوب عساری بجهت زیادتی سنگینی بندند و بعضی بمعنی تیر عساری گفته‌اند. (برهان قاطع). بمعنی سنگ عساری است و آن سنگی است که بر تیر عساری بندند تا سنگین شود. (انجمن آرا) (آندراج). چوب بزرگ از آن عصاران. (فرهنگ اسدی نخبوانی). تنگ تیر عصاران باشد، یعنی سنگ گران که در چوب آویزند تا روغن بیرون آید. (فرهنگ ابوهی). تنگ تیر عصاران. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). تنگ عصاران. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). چوب تیر عصاران. (صحاح الفرس). چوب تیر عصار

که سنگ گران بر آن بندند تا روغن از کنجد و جز آن بر آید. (فرهنگ رشیدی). غنگ. رجوع به غنگ شود:

جمله صید این جهانیم ای پسر ما چو صعوه مرگ بر سان زغن هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ بفشارد همه در زیر غن.

رودکی (از فرهنگ رشیدی). ز ما اینجا همی کنجاره ماند چو در غن برگرفت از ما عصاره.

ناصر خسرو. || دست آور نسجن. دست آبر نسجن. (فرهنگ اسدی نخبوانی). رجوع به وغن شود: بر سر هر رگ تافته گیسوی پیچیده بر دستش بگردار غن.

(از فرهنگ اسدی نخبوانی). **غن.** [غ ن] (پسوند) (مزید مؤخر) پساوند در آخر بعض اسامی امکنه، مانند: راغن، خشوفن و میغن.

غن. [غ ن] (ا) در تداول مردم گناباد خراسان بمعنی گردآوری است، و جمع کردن راغن کردن گویند: این لباسها راغن کن؛ یعنی جمع کن. و ظاهراً مخفف کلمه غند است. رجوع به غند و غندرود شود.

غن. [غ ن ن] (ع مص) آواز کردن در کام. سخن گفتن از بینی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). [گفتن صدایی حلقی و دماغی را چندین دفعه. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸). رجوع به غنّه شود. [آواز کردن سنگ. آواز برخوردن سنگها. (از تاج العروس). رجوع به تاج العروس شود. [بسیار درخت گردیدن رودبار. پردرخت شدن وادی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). [رسیدن درخت خرما. (از اقرب الموارد) (تاج العروس).

غنا. [غ ن ا] (ع مص) توانگری. (بحر الجواهر). توانگری و بی‌نیازی و دولتمندی. (غیبات اللغات). مأخوذ از غنی عربی است که بمعنی کفایت کردن و توانگری و فراخی زندگی است. هستی. دارایی. مقابل فقر و نیستی. رجوع به غنی شود: غنا فاضلتر که فقر، که غنا صفت باری تعالی است و فقر بر وی روا نه. (ابوسعید مهنه). درویشان به غنا رسیدند. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ص ۴). توای توانگر حسن از غنای درویشان خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند.

سعدی (طبیات). برگذری و ننگری بازنگر که بگذرد فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من.

سعدی (بدایع). || (ا) سرود. نغمه. دستگاه. (بحر الجواهر).

مأخوذ از غنّاء عربی است. آوازخوانی، موسیقی. رجوع به غنّاء و غنّاء شوده. نخوردی بی غنا یک جرعه باده نه بی مطرب شدی طبعش گشاده. نظامی. چهارم روز مجلس تازه کردند غناها را بلند آوازه کردند. نظامی. خواست تا سازد از غنا، سازی در چنان گنبدی خوش آوازی. نظامی.

غنا. [غ] [اخ] غانا، سابقاً به نام ساحل طلا معروف بود. از کشورهای مشترک المنافع و جمهوری است. در مغرب آفریقا در کنار خلیج گینه قرار دارد. مساحت آن ۳۲۳۹۲۵ گز مربع است و سکنه آن ۴۱۱۸۵۰۰ تن هستند. پایتخت آن آکرا و محصول مهم آن کاکائو است. در «اطلاعات سالانه» ۱۳۴۰ ه. ق. بخش سوم ص ۶۵ چنین آمده: غنا که به نام ساحل طلا مشهور است از شمال غربی به دلتای علیا، از جنوب غربی به ساحل عاج، از مشرق به توگو و از جنوب به اقیانوس اطلس محدود است. این کشور از چهار بخش کنلی، اشانتی، منطقه شمالی و کناره توگونند تشکیل شده و به شش استان منقسم است. جمعیت غنا در سال ۱۹۵۴ م. ۴۶۷۶۰۰۰ تن بود. از این عده ۴۱۱۳۰۰ تن آفریکایی (سیاه پوست) و ۶۴۵۷ تن غیر آفریکایی، و از عده اخیر غیر آفریکایی ۴۱۰۲ تن انگلیسی و ۱۲۱۳ تن لبنانی و ۱۵۷ تن اهل سوریه و ۱۹۷ تن هندی هستند. از سال ۱۹۵۴ م. به این طرف قریب به یک میلیون تن بر سکنه این کشور افزوده شده است. پایتخت غنا شهر آکرا است که ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

تاریخچه غنا: تاریخ سکونت اقوام کنونی مناطق ساحل طلا بطور قطع معلوم نشده است، مسلم آن است که اقوام مزبور بطور اجتماع در ناحیه بسیار وسیعی میان سودان و صحرای آفریقا و مناطقی که پیش از این یاد شده میزیسته‌اند، و روزگاری امپراطوری پهناوری به نام گانا داشته‌اند. ساکنان کنونی هنوز هم آن عصر و زمان را بیاد دارند و به یادبود همان سابقه تاریخی نام امروز کشور خود را غنا گفته‌اند. مردم غنا در حدود سال ۱۲۱۴ م. مورد حمله مسلمانان قرار میگیرند و قراء و قصبات آنان به دست عربها غارت میشود؛ مردم ناگزیر پراکنده میشوند و به جنوب کوچ میکنند و شاید ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ میل راه می‌پیمایند تا از تطاول عربها در امان بمانند و از آن پس تا امروز بتدریج در مناطق کنونی سکنی میگزینند. فرانسویان میگویند در سال ۱۳۸۳ م. بساحل طلا رسیده قلعه المینا را در آن سرزمین بنا کرده‌اند. این گفته مستند تاریخی ندارد. در سال ۱۴۷۱ م. ساحل طلا از طرف دریانوردان پرتغال کشف

گردید و یازده سال بعد، یعنی در سال ۱۴۸۲ قلعه المینا به دست آنان بنا شد. این قلعه ۱۵۵ سال بعد به دست هلندیان افتاد و پنج سال پس از آن یعنی در ۱۶۴۲ م. پرتغالیان همه متصرفات خود را در ساحل طلا به هلندیان واگذار کردند. در سال ۱۵۵۳ م. انگلیسیان و در ۱۵۹۵ هلندیان با این سرزمین باب داد و ستد را گشودند، سه سال بعد هلندیان مکانی در موری برپا ساختند. در سال ۱۶۲۳ م. دانمارکیان قلعه کریستیانسبرگ را بنا کردند و ۲۲ سال بعد سوئدیان این قلعه را متصرف شدند و تا سال ۱۶۵۷ م. آن را در اختیار داشتند، در سال ۱۶۲۱ انگلیسیان محلی در کرمانتی نزدیک حوض نمک ساختند و در ۱۶۵۲ سوئدیان نیز در کپکوست قلعه‌ای بنا کردند. در سال ۱۷۵۲ م. کمپانی آفریکایی «بروش» کمپانی هند شرقی در تحت حمایت دولت انگلیس تشکیل میشود و در این تاریخ جز انگلیسیان که در مرکز کپکوست و هلندیان که در مرکز قلعه المینا و دانمارکیان در مرکز قلعه کریستیانسبرگ مستقر بودند، کلیه دول اروپایی دیگر ساحل طلا را رها میکنند. نخستین مسیون انگلیسی در ۱۸۱۷ م. روانه اشانتی میشود و چهار سال بعد دولت انگلیس مناطق اشغالی «کمپانی آفریکایی» را تصرف میکند. ولی مردم اشانتی که به جنگجویی و دلبری معروفند در سال ۱۸۲۴ م. قوای انگلیس را مغلوب کردند، اما دو سال بعد انگلیسیان موفق شدند این مردم استقلال طلب را مغلوب سازند از آن به بعد هم انگلیسیان مصروف ایجاد تشکیلات اساسی دولتی و اقتصادی در این مناطق میشود. در سال ۱۸۴۴ م. رؤسای بعضی قبایل کتبا اختیارات و سلطه انگلیسیان را به رسمیت شناختند و از این تاریخ است که استیلای قطعی انگلیس در این سرزمین آغاز میگردد. شورای تقنینیه اول مرتبه در سال ۱۸۵۲ م. تشکیل شد. دول دیگر اروپا که تا این تاریخ ساحل طلا را ترک نکرده بودند در مقابل دولت انگلیس نتوانستند مقاومت کنند و چنانکه فهرست وقایع نشان میدهد، از این زمان به بعد آن چند دولت دیگر هم که هنوز قلعه‌ای از این اراضی در اختیار داشتند بتدریج این نواحی را ترک گفتند. در سال ۱۹۵۰ م. دانمارکیان متصرفات خود را در مقابل ده‌هزار لیره به انگلیسیان واگذار کردند. هلندیان نیز در ۱۸۶۷ م. برطبق قراردادی متصرفات خود را در مشرق رودخانه سوت با متصرفات انگلیس واقع در مغرب همان رودخانه معاوضه کردند و پنج سال بعد اجباراً کلیه متصرفات خود را در ساحل طلا در مقابل ۳۷۹۰ لیره به انگلستان واگذار

کردند، از این پس باز هم مدتی انگلیسیان با عشایر محلی بخصوص قبایل اشانتی در ستیز بودند تا سرانجام در ۱۹۰۱ م. موفق شدند بکلی آن قسمت را نیز ضمیمه ساحل طلا کنند. در سال ۱۹۴۹ قوام نکرومه حزب مردم را تأسیس میکند و در ۱۹۵۱ م. همین شخص از طرف مجلس مقننه‌ای که تازه افتتاح شده بود بعنوان پیشوای امور دولتی انتخاب میگردد. نکرومه در سال ۱۹۵۲ م. نخستین رئیس دولت ساحل طلا شناخته شد. در سال ۱۹۵۶ م. نخست وزیر مقدمات استقلال کشور را فراهم کرد و سرانجام در ششم مارس ۱۹۵۷ استقلال کشور رسماً اعلام گردید و در تاریخ اول ژوئیه ۱۹۶۰ م. اولین انتخابات ریاست جمهوری بعمل آمد و قوام نکرومه به ریاست جمهوری انتخاب گردید. غنا هشتادویکمین عضو سازمان ملل متحد و عضو کشورهای مشترک المنافع انگلستان است. این کشور دارای یک مجلس است و انتخابات پارلمان مخفی و یکدرجه‌ای است. مردم اعم از زن و مرد از ۲۱ سالگی از حق رأی برخوردارند. دوره تقنینیه سابقاً ۴ سال بود، ولی برطبق قانون اساسی مصوب سپتامبر ۱۹۵۶ م. به پنج سال افزایش یافت و آخرین انتخابات در ۱۷ ژوئیه سال ۱۹۵۶ بعمل آمد. تعداد نمایندگان ۱۰۴ تن‌اند و بترتیب بین نواحی مختلف تقسیم میشوند.

محصولات: ساحل طلا سرزمینی زراعتی است و کاکائو محصول عمده آن است که یک سوم بازار جهان را تأمین میکند. باید یادآور شویم که از عمر کشت کاکائو در این کشور بیش از هفتاد سال نمیگذرد. بار اول شخصی نجار به نام ته کوراشز در سال ۱۸۷۹ م. تخم کاکائو را از جزیره فرناندو پو (واقع در گینه‌اسپانیا) به این سرزمین آورد. بعد بتدریج زراعت این دانه نباتی رونق گرفت و با سرعتی عجیب افزایش یافت؛ بنحوی که محصول کاکائو از سال ۱۸۹۱ جزء ارقام صادراتی این کشور درآمد. دیگر از منابع صادراتی این کشور، طلا، الماس، منگنز و بوکسیت است. واحد پول آن لیره غنایی است که برابر با یک لیره انگلیسی است. از اواخر سال ۱۹۶۰ کمپانی آفریکایی «گلف اویل کمپانی» در منطقه مستعمره غربی در تجسس منابع نفت است. غنا دارای یک دانشگاه و ۱۲ دبیرستان و ۱۳۰۰ مدرسه است که در آنها ۷۰۰۰۰۰ تن به خواندن درس اشتغال دارند. زبان رسمی غنا انگلیسی است و مهمترین زبانهای محلی، گانا، فانتی، تری، اکان و وایو است. مذهب مردم غنا بیشتر انیمیسیم و اسلام

و مسیحت است. ارتش غنا در حال حاضر مرکب از سه لشکر است، و سه هنگ توپخانه و مهندسی و مکانیزه نیز دارد. در غنا دو حزب سیاسی مهم به نام حزب مردم و حزب اتحاد است. حزب نخستین اکنون ۸۵ کرسی و حزب دوم ۱۷ کرسی را در مجلس اشغال کرده‌اند. مجلس غنا دو تن نماینده مستقل نیز دارد.

غناء . [غ] [ع] (مص) توانگری. خلاف فقر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [بمعنی غنی است. (از منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود. [اغنی عنه غناء فلان؛ یعنی نایب کافی او شد و بی‌نیاز کرد از آن. (منتهی الارب). جانشین او شد و از وی کفایت کرد. (ترجمه ترکی قاموس).] يقال: مافیہ غناء ذاک؛ ای اقامته و الاضطلاع به (منتهی الارب)؛ یعنی او توانایی جانشینی وی را ندارد و از وی کفایت نمیکند. (ترجمه ترکی قاموس). [لا] فایده و سود. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). کفایت. (منتهی الارب). الاکتفاء و النفع. قال بعضهم: غنی الدنيا، و هو الکفایة، مقصور، و غناء الاخرة، و هو السلامة، مددود. (اقرب الموارد). [چیزی که با آن توانگر شوند. لیس عنده غناء؛ ای مایفتی به. (اقرب الموارد).

غناء . [غ] [ع] (لا) سرود. (مذهب الاسماء) (السامی فی الاسامی). آواز خوش که طرب انگیزد. سرود. (منتهی الارب). نغمه و سرودخوانی. (غیث اللغات) (آندراج). آواز خوش طرب‌انگیز، و قیاس در آن ضم غین یعنی غناء است چه آن به صوت دلالت میکند، و غناء بمعنی تغنی و آوازخوانی است و آن در صورتی تحقق می‌پذیرد که الحان از شعر و همراه با کف زدن باشد و این نوعی بازی است. (از اقرب الموارد). در مسائل اخوان الصفاء آمده: ان الموسیقی هی الغناء، و الغناء هو الحان مؤلفة - انتهى. اغنیة. سماع: غنائیست خوش چون گل نخلبدان

که از زخم خارش عنائی نیابی. خاقانی. صاحب معالم القرية فی احکام الحسبة ص ۲۱۲ گوید: سماع عود و چنگ و طنبور و مزار و آنچه بشادی بنوازند حرام است، اما سماع دف اگرچه جلجل^۱ نداشته باشد مباح است و طبل با همه انواع آن در حکم دف است جز کوبه، و آن طبل درازی است که وسط آن تنگ و دو طرف آن پهن و معروف به طبل سودان است. و اما سماع شبابه، مکروه است و اما سماع غناء، در آن اختلاف کرده‌اند: اهل حجاز آن را مباح میدانند، و از شافعی و مالک و ابوحنیفه کراهیت آن نقل شده، و اینان آن را مباح علی‌الاطلاق یا حرام علی‌الاطلاق نمی‌شمارند، بلکه حد متوسط را

برگزیده مکروه دانسته‌اند. دلیل کسانی که به اباحت معتقدند حدیث مروی از رسول خداست که: بر کنیزی از آن حسان بن ثابت گذشت و این کنیز آواز میخواند، گفت: آیا بر من حرجی است اگر به لهُو مشغول باشم؟ رسول خدا فرمود: حرجی نیست ان شاء الله. و عمر بن خطاب گفت: غناء توشه شخص مشتاق است. و وی بهنگام خلوت در خانه خود ترنم میکرد. عثمان دو کنیز داشت که هنگام شب برای او آواز میخواندند، چون وقت استغفار میرسید به آنان میگفت: خاموش باشید. و اینها همه بشرطی است که زیاده‌روی و مداومت نکنند. مقتدان به حرمت از آیه: و من الناس من یشتري لهُو الحدیث لیضل عن سبیل الله (قرآن ۶/۳۱) استدلال کرده‌اند، بقولی لهُو حدیث همان غناء و بقول دیگر فروش زنان آوازه‌خوان است. و اما حکم کسی که به غناء گوش دهد هرگاه دأب وی باشد و بدان مشهور گردد و در بازارها و راهها بدان استماع کند شهادت وی پذیرفته نیست و اگر در خلوت برای تفریح خاطر آن را بشنود عادل است و شهادتش پذیرفته میشود، و اگر کسی کنیزانی آوازه‌خوان خریداری کند در صورتی که زیاده‌روی و تجاهر نکند مانعی نیست و هرگاه این کار را بقصد کسب انجام دهد و مردم آن کنیزکان را بخانه‌های خود بخوانند وی مردودالشهادة است، و این عمل از گناهان صغیره است نه کبیره - انتهى. در کتاب فقه و تجارت تألیف ذوالمجدین صص ۲۶ - ۴۹ چنین آمده: فقها در تعریف غناء گفته‌اند: «انه الصوت المشتمل علی الترجیع المطرب»، طرب نوعی خفت و سبکی در نفس است که از شدت شادی یا غم پیدا میشود، و صوت مطرب آن است که این حال را در انسان پدید می‌آورد به این معنی که مقتضی حدوث خفت است ولو فعلاً بجهتی موجب سبکی نباشد، و مراد از ترجیع، تردد صوت است در حلق و دهان با وزنه‌های مخصوص، خلاصه آنکه غناء صوتی مناسب با آلات لهُو و ضرب و رقص است. اما حکم آن حرمت است اعم از اینکه کلام و شعری که به آن تغنی میکنند متضمن معنای حق یا باطل باشد. دلیل حرمت قسم دوم (متضمن معنای باطل) وجود اخبار کثیر و برحسب ادعای بعضی، اخبار متواتر است. از آن جمله اخباری است که در تفسیر قول زور در آیه: واجتنبوا قول الزور (قرآن ۳۰/۲۲) و آیه: لا یشهدون الزور (قرآن ۷۲/۲۵) آمده است، و دلیل حرمت قسم اول (تغنی به کلام و شعر متضمن معنای حق) نیز اخباری است، از قبیل خبر عبدالاعلی، قال: سألت ابا عبدالله (ع) انهم یزعمون ان رسول الله

رخص فی أن یقال: جئنا کم جئنا کم، حیونا حیونا نحیکم، فقال: کذبوا، و در باقی روایت آن حضرت، تریخیص رسول خدا را در سرودن کلام مزبور بسختی انکار کرده است و معلوم است که این کلام متضمن باطلی نیست و بنابراین وجهی برای انکار مشدد حضرت نیست مگر از جهت کیفیت صوت در این کلام. و همچنین اخبار بسیاری نیز بر حرمت قسم دوم دلالت میکنند و وجه حرمت این است که آن را جزء لهُو و باطل شمرده‌اند (مورد استناد اخبار مزبور، آیه: و الذین هم عن اللغو معرضون (قرآن ۳/۲۳) و آیه من الناس من یشتري لهُو الحدیث (قرآن ۶/۳۱) و جز آن است). نتیجه بحث این است که در حرمت غناء فرقی میان سخن حق و باطل و اینکه ایجاد این کیفیت در قرائت قرآن یا خواندن مرثی باشد نیست، ولی بعضی غناء در مرثی را روا داشته‌اند، و با چنین پنداشته‌اند که غناء بر مرثی صدق نمیکند و این مردود است و دلیل آن در ضمن مطالب گذشته بیان شد، و بعضی گفته‌اند: ادله حرمت غناء با ادله استحباب اِبکاء و ذکر مرثی تخصیص یافته است. این نیز مردود است بجهت عدم مقاومت ادله مستحبات با ادله محررات، خصوصاً محرری که مقدمه فعل مستحبی باشد، زیرا کسی عمل زنا را از لحاظ اینکه مقدمه ادخال سرور در دل مؤمن است جایز نمی‌شمارد. بعضی از فقهای بزرگ در حرمت غناء اختلاف کرده‌اند، از جمله صاحب کفایه و محدث کاشانی را رأی دیگر است و آن اینکه حرمت غناء مخصوص است بجایی که با حرام دیگر مجتمع باشد، مثل زدن تار و رقص و وارد شدن مردان بر زنان و مانند آن، و مرجع این قول، قول به عدم حرمت غناء است من حیث هو. خلاصه دلیل اینان آن است که قدر متیقن از ادله حرمت غناء، غناء متعارف در زمان خلفای عباسی است و تغنی آنان بنحوی بود که به آن اشاره شد و اینکه ادله حرمت غیر این نحو را شامل باشد مشکوک است و مقتضای اصل اباحه است. از جمله روایاتی که بدانها استشهاد کرده‌اند روایت ابی‌بصیر است که گوید: «سألت ابا عبدالله من کسب المغنیات، فقال: التی تدخل علیها الرجال حرام، و التی تدعی الی الاعراس لا بأس به، و هو قول الله: و من الناس من یشتري لهُو الحدیث لیضل عن سبیل الله»، و همچنین روایت منقول از ابی‌عبدالله و روایت علی بن جعفر از برادرش بدین مضمون: قال سألته عن الغناء فی الفطر و

۱- متن کتاب حل (۱) است.

۲- قرآن ۶/۳۱

الاضحی و الفرح، قال: لا بأس به ما لم يعص به» و صاحب کفایه در مقام استدلال بر مدعی خود گوید: عده‌ای از اخبار بر جواز تغنی به قرآن دلالت دارند، و جمع بین این اخبار و اخبار داله بر حرمت مطلق به دو طریق متصور است: اول اینکه ادله حرمت را بغیر قرآن تخصیص دهیم و به اخبار مجوز درباره قرآن عمل کنیم و بعضی از اخبار دیگر را که از تغنی در قرآن نهی کرده‌اند بر قرآن خواندن فاسقان حمل نماییم که بر سبیل لهو و مناسب با ضرب میخوانند، چنانکه در روایت ابن سنان آمده: «اقرؤوا القرآن بالحنان العرب و ایّا کم و لحون اهل الفسق و الکبائر». دوم آنکه اخبار دال بر حرمت را بر غناء شایع در زمان خلفاء که حمل مفرد معرف (الغناء) است بر فرد شایع، حمل کنیم. شیخ انصاری در پاسخ این دو دانشمند مطلبی گفته است از جمله گوید: روایاتی که دال بر جواز هستند ضعیف‌الدلاله‌اند و بعلاوه سند بعضی از آنها نیز ضعیف است. سپس وی ضعف دلالت هر یک را بیان کرده است، ولی بنظر میرسد که در مقام بیان وجه ضعف، راه تاویل را پیموده است و میتوان گفت اصلاً ضعف ندارد. چنانکه گفته شد قول مشهور آن است که غناء مطلقاً حرام است ولی قائلین به حرمت در دو مورد استثنا قائل شده‌اند: اول حدی که صوتی است یا ترجیع، و آن را برای سیر و راه رفتن شتر میخوانند، دوم غناء مغنیه در عروسیه‌هاست، و دلیل جواز اخباری است که بعضی از آنها یاد شد، و در بعضی دیگر از آنها به حلال بودن اجر مغنیه حکم شده است و حلال بودن اجر و مزد دلیل حلیت و جواز فعل است - انتهی. رجوع به سماع و تاریخ تصوف در اسلام ج ۲ ص ۳۸۸ شود. از جمله رساله‌ها و کتابهایی که در باب غنا نوشته‌اند اینهاست: ۱- رساله فی تحریم الغناء، تألیف میرزا ابراهیم بن میرزا غیاث‌الدین محمد اصفهانی. در رد تحلیل الغناء تألیف سیدماجد بحرانی. ۲- رساله فی تحریم الغناء، تألیف مولی احمد بن محمد تونی بشرویه‌ای. ۳- رساله فی تحریم الغناء و ائمه، تألیف مولی اسماعیل بن محمد حسین بن محمد رضا بن علاء‌الدین محمد مازندرانی خاجوی متوفی بسال ۱۱۷۳ هـ. ق. وی این کتاب را در رد محقق سبزواری و فیض نوشت. ۴- رساله فی تحریم الغناء، تألیف اکبر وحید بهبهانی آقا محمدباقر بن محمد اکمل حائری متوفی بسال ۱۲۰۵ هـ. ق. ۵- رساله فی تحریم الغناء و عمومه من حیث المتعلق، تألیف شیخ علی بن محمد بن حسن بن زین‌الدین شهید صاحب الدر المنثور متوفی بسال ۱۱۰۴ هـ. ق. وی این کتاب را در رد محقق سبزواری و فیض

نوشت. ۶- الرد علی من یبیح الغناء، از مؤلف مذکور در بالا. ۷- رساله فی التحلیل الغناء تألیف سیدماجد بحرانی. ۸- رساله فی تحلیل الغناء، تألیف محقق سبزواری. ۹- رساله فی تحلیل الغناء، تألیف فیض کاشانی. (از الذریعة الی تصانیف الشیعة ج ۱۱ صص ۱۳۸ - ۱۴۰).
غناء . [غ] (ع) [مص] آواز خوانی. تغنی، و آن خواندن شعر همراه با کف زدن است و از انواع بازیها شمرده شود. (از اقرب الموارد).
خنیاگری. ظاهرأ معرب از خونیا (یونانی) است. و رجوع به غنا شود.
غناء . [غ] [نا] (ع) ص) مؤنث غَنَنَ، زنی که غَنَتْ داشته باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به غَنَنَ و غَنَّتْ شود. [دهی بسیار مردم. (مهذب الاسماء). ده بسیار مردم و بسیار بنا. (منتهی الارب). دهی که مردم و ساختمان آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد).] [مرغزار بسیار درخت و بسیار گیاه یا مرغزار که از انبوهی درخت و کثرت علف آواز باد به آواز غنه ماند در آن. (منتهی الارب). باغ بسیار درخت. (از آندراج) (غیاث اللغات). باغی که گیاه بسیار دارد، و این نام بدان سبب گویند که صدای مگس یا وزش باد در خلال آن شبیه غنه باشد. (از اقرب الموارد). مرغزاری خوش و خرم. (مهذب الاسماء). صاحب بهار عجم گوید: در دیباچه گلستان حدیقه علیا و روضه رعنا (در بعضی از نسخ آمده است، ولی در علیا و رعنا تصحیف روی داده، نخستین حدیقه غلبا است که بمعنی باغی است که درختان آن با هم ملتفت و پیوسته باشند، و جمع آن غلب است، چنانکه در قرآن کریم آمده: حدائق غلباً، و دوم روضه غنا است. (از بهار عجم): تا بر این روضه غنا و حدیقه غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد. (گلستان سعدی ج فروغی ص ۲). کثرت بها (بقنوج) الحدائق الغناء. (بشاری مقدسی).
غناء . [غ] [غ] (بخ) ریگ تسوده‌ای است. (منتهی الارب). رمل الغناء بفتح غین در این شعر راعی آمده:
لها غضون و ارادف بنوء بها
رمل الغناء و أعلى متنها رود.
و در شعر ذوالرمة به کسر غین آمده است:
تطلقن من رمل الغناء و علتق
باعناق أدمان الطباء القلائد.
و ابوجزه گوید:
و ما انت أما أم عثمان بعدما
حبا لك من رمل الغناء حدود.
(از معجم البلدان).
غنائم . [غ] [غ] (ع) [ج] غَنِمَة. (اقرب الموارد). مالهای غنیمت. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به غنیمه و غنیمت شود: صدویست سر قیل از آن فتح در مرابض قیلان خاص

افزود با غنائم بسیار از اموال و اسلحه. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۵۹). چندان غنائم جمع کرد که آب و آتش نخوردی. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۲۵).
غناء نهاوندی . [غ] [ن و] (ت) ترکیب وصفی، (مرکب) نام نوایی است از موسیقی.
غنائی . [غ] (ص نسبی) منسوب به غناء. رجوع به غناء شود.
- شعر غنائی یا موسیقی^۲ شعری است که حاکی از عواطف و احساسات روحی باشد. فخر، حماسه، حکمت و تعلیم، مدح، هجاء، رثاء، تشبیب، وصف مناظر و نظایر آنها همگی در این قسم داخل هستند. (تاریخ ادبیات ایران تألیف جلال همایی ج ۱ ص ۹۶).
غنائی . [غ] (اخ) رجوع به غنایی شود.
غناباد . [غ] (ا) (کوه...) قصبه‌ای است از توابع بادغیس در خراسان. همان گناباد امروزه است. رجوع به نزهة القلوب ج ۱ لیدن ص ۱۵۳ و گناباد شود.
غناث . [غ] [نا] (ع) ص) نیکوآداب در همنشینگی. (منتهی الارب) (آندراج). اشخاص نیکوآداب در آشامیدن و همنشینگی گویی مفرد آن غناث است. (از اقرب الموارد).
غناج . [غ] (ع) [ا] دخان نیل. (منتهی الارب) (آندراج). بوی پیه که در خالکوبی برای سیاه کردن محل خالکوبی از آن استفاده میکنند.^۳ دخان النورور الذی تجعله الواشمة علی خضرتها لتسود. (اقرب الموارد) (تاج العروس).
غناج . [غ] [ع] [ا] کرشمه. (منتهی الارب). ناز و غمزه. ذلال. غنج. غنجج. (اقرب الموارد).
غناج . [غ] [نا] (بخ) شهرکی است در نواحی شاش (چاچ) در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی) (انساب سمعانی). آن را فلندوس نیز گویند. (انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف).
غناجل . [غ] [ج] (ع) [ا] ج غَنَجِل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غنجل شود.
غناجی . [غ] [نا] (بخ) محمد بن احمد جرجانی غناجی، مکتبی به ابونصر. وی ساکن غناج بود و بدان منسوب گردید، او از عبدالله بن احمد بن حنبل روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف) (اللباب فی

۱- در فارسی بی همزه آخر بکار رود.
۲- در ناظم‌الاطباء آمده: غناج، دوده پیه که برای سر مه گیرند، و این ظاهرأ نادرست است.
۳- صاحب منتهی الارب غناج را بمعنی کرشمه نیز آورده است، ولی در فرهنگهای معتبر دیده نشد، و به این معنی به ضم اول است.

تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۸). در ماده ابونصر از همین لغت‌نامه محمد بن احمد بن علی گرگانچی آمده است، شاید همین غناچی باشد.

غنادب. [غ د] [ع لا] ج غُندبۃ. (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به غُندبۃ شود.

غنادوست. [غ] [اخ] از قرای سرخس. (از معجم البلدان). قریه‌ای است از قرای خوارزم. (انجمن آرا) (آندراج) (انساب سمعی).

غنادوستی. [غ] [اخ] (بن حسین بن عبدالله غنادوستی سرخسی، مکنی به ابوعبدالله. ادیب و شاعر و فقیه بود. نزد قاضی ابوالفضل حارثی و قاضی ابی‌الحرث حارثی تفقه کرد، و از ابونصر محمد بن علی بن حجاج سرخسی حدیث شنید. این اشعار از اوست:

تبشر فی المعنی ببقاء نفسی
و شیب الرأس ینذر بالتفانی

الی کم ذا التسلی بالتمنی

و کم هذا التمدادی فی التوائی؟!؛

اترضی أن تعیش و انت راض

من الدنیا بتعلیل الامانی.

(انساب سمعی ورق ۴۱۱ الف) (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۸).

غناساز. [غ] [نف مرکب] خواننده و نوازنده. آوازخوان. معنی. غناگر. رجوع به غناگر شود.

مگر آن غناساز و آواز رود

در آن خم بدین عذر گفتم آن سرود.

نظامی.

غناساز گنبد چو باشد درست

صدای خوش آرد به اوتار سست. نظامی.

غناشیرین. [] [اخ] حاکم کرمان که در زمان شاهرخ گورکانی به این ناحیه مأموریت یافت (جمادی‌الاولی سنه ۸۲۰ ه. ق.). او در سنه ۸۳۶ ه. ق. در بلوک سیرجان درگذشت. این نام بصورت غانه شیرین و قباشیرین (?) نیز ضبط شده است. رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی صص ۲۵۰ - ۲۵۶ شود.

غناشیرین. [] [اخ] حاجی محمد پسر امیر

غناشیرین حاکم کرمان. او پس از مرگ پدر به

حکومت کرمان رسید و تا ۸۴۸ ه. ق. در

کرمان حکومت داشته است. کمال‌الدین

عبدالرزاق سمرقندی صاحب مطلع‌السعدین و

معجم‌البحرین که در سال ۸۴۵ ه. ق. از

کرمان گذشته با او ملاقات نموده است. رجوع

به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی

صص ۴۷۳ - ۴۷۴ و مطلع‌السعدین و

معجم‌البحرین ص ۷۵۷ شود.

غناظ. [غ / غ] [ع لا] غم و اندوه و محنت و

مشقت. (از اقرب الموارد). الجهد و الکرب.

(تساج العروس). فعل ذلك غناظیک

(غناظیک) (علی‌الثنیة)؛ یعنی اکثر کرد آن

کار را تا دشوار کرد بر تو و در مشقت انداخت. (منتهی‌الارباب). فعل ذلك...؛ یعنی کار را کرد تا امر بر تو سخت گردد بطور مکرر. ای لیشق علیک مره بعد مره. (اقرب الموارد).

غناظ. [غ] [اخ] جای است در پیمانه و باغی دارد. شاعر گوید:

وان تک عن روض الغناظ معاصماً
تغصن بها سور یخاف انقصامها.

(از معجم البلدان).

غنافر. [غ ف] [ع ص] مرد بی‌خرد کندذهن.

(منتهی‌الارباب) (آندراج). مُغْفَل. (اقرب

الموارد). اکتفار نر بسیاریموی. (منتهی

الارباب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

غناگر. [غ گ] (ص مرکب) خواننده و

نوازنده و آوازخوان. معنی. غناساز. رجوع به

غنا و غناساز شود:

هر رود که با غنا نسازد

بزد چو غناگرش نوازد.

غنام. [غ ن] [ع ص] صاحب گوسفندان.

[چوپان گوسفندان. (از اقرب الموارد).

غنام. [غ ن] [اخ] از صحابه است و نام او

در اهل بدر آمده. پسر وی ابن غنام نیز از

صحابه و راویان حدیث از رسول خداست.

رجوع به الاستیعاب ص ۵۱۷ و منتهی‌الارباب

شود. صاحب قاموس وی را مکنی به

ابوعیاض میدانند، ولی صاحب تاج العروس

گوید: من این را در فرهنگها نیافتم و وی

[ابوعیاض] پدر عبدالرحمان است.

غنام. [غ ن] [اخ] ابن اوس بن غنام

خزرجی بیاضی پدری صحابی است. (منتهی

الارباب) (از تاج العروس).

غنام. [غ ن] [اخ] ابن محمد بن غنام نجدی

متوفی بسال ۱۲۳۷ ه. ق. فقیهی حنبلی بود.

رجوع به معجم‌المؤلفین ج ۸ ص ۴۱ شود.

غنام. [غ ن] [اخ] نام شتری است. (منتهی

الارباب) (آندراج).

غنامه. [غ ن] [اخ] نام زنی است. (منتهی

الارباب) (تاج العروس).

غنامی. [غ ما] [ع لا] مقصد و هدف. غایت و

قصداری. يقال: هذا غناما ک أن تفعل کذا؛ ای

قصارا ک و غایتک. (منتهی‌الارباب).

غنان. [غ] [ع لا] اسم است إغنان را. (منتهی

الارباب). آواز پشه. صوت الذباب. (اقرب

الموارد). رجوع به إغنان شود.

غناهوه. [غ و / و] [لا] سازی است. (فرهنگ

رشیدی). سازی است که مطربان نوازند.

(برهان قاطع). صاحب آندراج بجای واو دال

آورده است و ظاهراً واو صحیح است. [نام

بازی است. (فرهنگ رشیدی). نوعی از

بازیها است. (برهان قاطع). آرزوچه لوکانی.

نرموره. (مقدمة الادب زمخشری).

غناپی. [غ] [اخ] عبدالوهاب بن محمد حسینی حسنی معموری هندی. او راست؛ شرح خاقانی مؤلف بسال ۱۰۱۸ ه. ق. رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۷۹۲ شود.

غناپی. [غ] [اخ] علی... شاعر عثمانی در

قرن دهم هجری و از استانبول بود. نخست

سمت منشیگری پیاله‌پاشا وزیر ثانی را

داشت و پس از آن صاحب مقام بزرگی شد و

به ثروت بسیاری نایل گردید. این بیت از

اوست:

ای لاله خدگل ایله نیجه تشبیه ایدم سنی

سن پادشاه عالم او درویش گلشنی.

(از قاموس الاعلام ترکی).

غناپی. [غ] [اخ] محمد. شاعر عثمانی پسر

اسکندریک که یکی از شاهزادگان اولاما بود

که از ایران آمده بودند. او از صاحبان مقام

بود. این بیت از اوست:

دگلدرد خط که اطراف لب جانانه گلمشدر

جناب خضر در کیم چشمه حیوانه گلمشدر.

(از قاموس الاعلام ترکی).

غنب. [غ ن ب] [ع لا] غنیمت بسیار. (منتهی

الارباب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

غنب. [غ ن] [ع لا] ج غنبة. (منتهی‌الارباب)

(اقرب الموارد). دایره‌هایی در وسط کنج دهن

پسران ملیح. (از اقرب الموارد). رجوع به

غنبۃ شود.

غنباز. [غ ن ب] [ع مرع] نوعی لباس کلفت که

گردن را میپوشاند یا پورپوان^۱ (لباس مردانه

از قرن سیزدهم تا قرن هفدهم میلادی که از

گردن تا زانو بود). غنباز از کلمه اسپانیایی

گامباکس^۲ گرفته شده است که بنوعی لباس

اطلاق میشود. ج. غنابیز. در مشرق زمین،

غناباز یا غنباز که گاهی قناباز نیز نویسند به

قنابایی کمابیش دراز شبیه رب دسامبر^۳

گویند. ج. غنباذات، غنابیز. (دزی ج ۲

ص ۲۲۸).

غنبرک و چنبرک. [غ ن ب / ب] [ع مرع] نوعی لباس کلفت که

ز [ترکیب عطفی، مرکب] (اصطلاح عامیانه)

چمباتمه نشستن بحال غم و اندوه.

غنبول. [غ ن ب] [ع مرغی] است. (منتهی

الارباب) (از اقرب الموارد).

غنبۃ. [غ ن ب] [ع لا] دایره میان کنج دهن

کودک ملیح و نازنین. ج. غنّب. (منتهی

الارباب). دایره‌ای در وسط کنج دهن پسر

ملیح. (از اقرب الموارد).

غنبه. [غ ن ب / ب] [لا] تشنّج کردن و بانگ بر

کسی زدن از روی قهر و غصه و غضب. (از

برهان قاطع). مخفف غرنبه یعنی صدا از روی

قهر و غضب، و غریدن. (انجمن آرا)

1 - Pourpoint. 2 - Gambax.

3 - Robe de chambre.

(آندراج).

غنجد. [غُنْجُ نَ / غُنْجُ نَ] (۱) قسمی کلم. و معرب آن قَنَبُ است. غنجد قم بسیار مطبوع است. کلم غُمَری، کَرَب، غُنَبیت، غُنَبیت. — امثال:

قم بود و غنجد، آن هم امسال نبید.

غنجد. [غُمُ پَ] (۱) در تداول عامه، دعوی دروغ. لاف. قُفُز.

— غنجد درکردن؛ دعوی دروغ و لاف و کزاف کردن. دعوی کردن کسی جاه یا مقامی را که ندارد. سخت لاف زدن.

غنجل. [غُجُتُ] (ع ص) گنم. بيقدر. (منتهی الارب). خامل. (اقراب الموارد). گنم و بيقدر. || امغنجل؛ کفتار. (آندراج) (اقراب الموارد).

غنجم. [غُجُتُ] (بخ) ابن ثوابه طائی. او محدث بود. عبدالله بن ابی سعد وراق از وی روایت کند. (از منتهی الارب) (تاج العروس).

غنث. [غُنْجُ نَ] (ع مص) دزده نوشیدن آب را. (منتهی الارب) (آندراج). نوشیدن و پس از آن تنفس کردن. (از اقراب الموارد) (تاج العروس). || شوریدن دل کسی. (منتهی الارب) (آندراج). بد شدن نفس و کشیده شدن آن بسوی چیزی. غنثت نفس، خبثت و لغت. (اقراب الموارد).

غنث. [غُ] (بخ) ابن افیان بن قحمن معدبن عدنان از بنی مالکبن کنانه است. (از تاج العروس). بطنی از مالکبن کنانه. (الباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۸).

غنثو. [غُثْ / غُثْ / غُثْ] (ع ص) نادان یا گول یا آنکه صحبت وی را ناخوش دارند، یا فرومایه، یا نا کس، و این دشنام است عرب را. یقال: یا غنثو (معرفة). (منتهی الارب) (آندراج). یا غنثو، شتم؛ ای یا جاهل او احق او ثقیل او سفیه او لئیم. (اقراب الموارد).

غنثو. [غُثْ] (بخ) وادی است بین حمص و سلمیه در شام. رجوع به معجم البلدان شود.

غنثو. [غُثْ رَ] (ع مص) صفائی سر و افزونی موی. (منتهی الارب) (آندراج). انبوهی و بسیاری موی سر. || بی تشنگی آب خوردن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

غنثی. [غُ] (ص نسبی) منسوب به غنث که بطنی از مالکبن کنانه است. رجوع به غنث شود.

غنجد. [غُ] (۱) جوال. (فرهنگ اوبهی) (برهان قاطع) (از فرهنگ اسدی) (فرهنگ رشیدی). خُرج. (مهذب الاسماء). و بعضی گویند جوالی است مانند خرچین که آن را عبری خُرَجَة گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). بمعنی جوالی باشد که خورچین نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا): پیری و درازی و خشک شنجدی

گوئی به گه آلوده لثره غنجی. منجیک. و آن بادریسه هفته دیگر غضاره شد و اکنون غضاره همچو یکی غنج^۱ پیسه گشت. لیبیی (از فرهنگ اسدی). همچون کدوئی سوی نبید و سوی مزگت^۲ آکنده به گاورس که خرواری^۳ غنجی.

ناصر خسرو. || گلگونه و غازه، و آن چیزی بود سرخ که زنان بر روی مالند. (برهان قاطع). غنچار. غنچاره، غنجر. (حاشیه برهان قاطع ج معین). || سرین مردم و حیوانات. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ خطی). سرین و کفل حیوانات، و به این معنی به کسر اول نیز گفته اند. (برهان قاطع). سرین. (شمس فخری از آندراج) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). || در بعض جاها این نام را به آفت درخت سیب و گوجه و سایر گیاهان دهند. کرمی است که برگ درختان را خورد. || (ص) نیکو بود و خوش. (فرهنگ اسدی):

نوی مطرب خوش نغمه^۴ و سرودی غنج^۵ خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار.

مسعودی (از فرهنگ اسدی). || (پسوند) (مزید مؤخر) بمعنی ناک یعنی آغشته، چنانکه گویند: بیمار غنج یعنی بیمار ناک و دردناک، اعنی آغشته بیماری و درد. (برهان قاطع):

چو شد آن پریچهره^۶ بیمار غنج بیرید دل زین سرای سپنج. رودکی.

غنجد. [غُ] (ع مص) ناز. (مقدمه الادب زمخشری). کرشمه کردن. (منتهی الارب). ناز و عشو و غمزه که آن حرکات چشم و ابرو باشد. (برهان قاطع). کرشمه و ناز، و در فرهنگی معتبر آمده: اعتدال حرکات معشوق. (از غیات اللغات) (از آندراج). کشی. (دستور اللغة) (مقدمه الادب زمخشری). دلال. کشی کردن. رجوع به غنجد شود:

گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهر خرامش از او صدهزار غنجد و دلال.

فرخی:
نه ز آسایش خبر دارد نه از رنج
نه از شادی فزاید او نه از غنجد.
(ویس و رامین).

بیاورد پس کاردها با ترنج
بر هر زنی کش بود لطف و غنجد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

گر تو همی صحبت زمانه بجوئی
آمدت اینک زمان غنجد و دلاله.
ناصر خسرو.

زین و زآن چند بود با که و مه
مر ترا کشی و فیریدن و غنجد. سوزنی.
مخمور دو چشم تو به یک غنجد و کرشمه
صد بار در خانه خمار شکسته. سوزنی.

رخ سرخ سیب اندر آید به غنجد
به گردنکشی سر بر آرد ترنج. نظامی.
ز نارنج زرین و سیمین ترنج
فریب آمده با نظرها به غنجد. نظامی.
موکل کرده بر هر غمزه غنجی
زنج چون سبب و غنجد چون ترنجی. نظامی.
چونکه دید آن غنجد برجست او سبک
چون تجلی حق از پرده تنک.

مولوی (مثنوی).
غنجد و نازت می ننگجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان.

مولوی (مثنوی).
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجائی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنجد آن آهو بین.
حافظ.

میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
وز شیخ دل ربوده به غنجد و دلال خویش.
ملک الشعراء بهار.

|| (۱) چو بدستی چوپان که بر سر آن صفحه‌های
است و با آن برای حیواناتی که از او دور
میشوند کلوخ می اندازد. ج. اغنجد. (دزی ج ۲
ص ۲۲۸).

غنجد. [غُ] (ع ۱) پسر کلانسال در لغت
هذیل، یقال: فلان غنجد القوم؛ ای شیخهم.
(منتهی الارب) (آندراج). لغتی است در غنجد
بعین مهمله. (از اقراب الموارد).

غنجد. [غُ] (ص) گرد شده و بهم آمده که غنجد
نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج)
(انجمن آرا):

غنجد بود و فناده اندر کنج
کرده ضعفش ز بینوایی غنجد.
آذری (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا).

۱- در حاشیه نسخه‌های از فرهنگ اسدی آمده:
ایز غنجد جوال بود و غنجد نیز گویند، و همچنین
در حاشیه مزبور همین شعر را مثال آورده است
با این تفاوت که بجای غنجد پیسه، ایز غنجد ذکر
کرده است.
۲- نل:

همچون کدوی سوی نبید و سوی مسجد.
(فرهنگ رشیدی).
همچون کدوی روی نهنده سوی مسجد.
(آندراج).

۳- نل: دو خرواری. (فرهنگ رشیدی)
(آندراج).

۴- نل: زخمه.
۵- این کلمه در هیچیک از فرهنگها دیده نشد
و حرکت آن نیز درست معلوم نیست، فقط یک
فتحه روی غین و یک جزم روی جیم است و
احتمال هم می‌رود که غنجد نام سرودی باشد نه
خوش و نیکو، و شاید «سرودی شخص» است.
(یادداشت مؤلف).

۶- نل: چو گشت آن پریروی. (فرهنگ
اوبهی).

غُنْج [ع] (مص) ناز. (مهدب الاسماء). ناز کردن. (تاج المصادر بیهقی). کرشمه و ناز. (منتهی الارب) (فرهنگ اوبهی). دلال. غُنْج. (منتهی الارب). در کشف الظنون آمده: علم الفنج را بعضی از فروع علم موسیقی شمارند و گویند: آن علمی است که گفتگو میکند از چگونگی صدور افعالی که دوشیزگان و زنان زیبارو و ظریف کنند، و اگر حسن ذاتی با غنج طبیعی همراه باشد کامل است و هرگاه غنج متکلفانه یا عرضی باشد کامل نیست، و هر چیز از ملیح، ملیح است، و در صورتی که این غنج در اثنای مباشرت و آمیزش با زنان و امثال آن باشد محرک است و این در شرع مجاز است، و زنان عرب بخوبی غنج و ناز کردن در میان مردان شهرت دارند. (از کشف الظنون چ استانبول ستون ۱۲۱۰ به اختصار). || (۱) دخان نیل. (منتهی الارب). دود نیل و پیه که وشم و نگار بدان سیاه کنند. (از منتهی الارب). دوده پیه که برای سرمه گیرند. (ناظم الاطباء). دوده. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸). || قیلته چراغی که دود میکند. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸).

غُنْج [ع] (مص) کرشمه و ناز. (منتهی الارب). غُنْج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُنْج شود.

غُنْج [ع] (۱) سرین و کفل حیوانات. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۶ ب). رجوع به غُنْج شود.

غُنْجَار [ع] (۱) سرخی باشد که زنان در روی مانند و آن را گلگونه خوانند. (فرهنگ اسدی). سرخی باشد که زنان در روی نهند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بمعنی غازه، و آن سرخیی باشد که زنان بجهت زیبایی بر روی خود مانند. (برهان قاطع) (از جهانگیری). گلگونه. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ اسدی). گلا گونه. (برهان قاطع) (فرهنگ اوبهی). غنجره. غنجر. غنجره. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). سرخاب. (انجمن آرا) (آندراج):

لاله به غنجر برکشید همه روی از حسد^۲ خوید برکشید سر از خوید^۳. کسائی (از فرهنگ اسدی) (صاح الفرس) (فرهنگ رشیدی). ز خون رخ به غنجر بندود خور ز گرد اندر آورد چادر بسر. (گر شاسب نامه از فرهنگ اسدی نخجوانی). دو دختر و دو زنش را فروکشید از پیل بخون لشکر او داد خاک را غنجرار. فرخی (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج). || ناز و غمزه را نیز گویند. (برهان قاطع). ناز و غمزه و کرشمه. (ناظم الاطباء).

غُنْجَار [ع] (اخ) عیسی بن موسی تیمی^۴ بخاری. ملقب به غنجرار. (منتهی الارب). ترسخی در تاریخ بخارا گوید: دیگر (از قضاة بخارا) عیسی بن موسی التیمی المعروف به غنجرار بود که رحمه الله او را قضا دادند قبول نکرد. (تاریخ بخاری ترسخی ص ۳). در اللباب فی تهذیب الانساب آمده: غنجرار لقب عیسی بن موسی تیمی (تیم قریش) و مولای آنان و مکتبی به ابواحمد بود و این لقب را بسبب سرخی گونه هایش به وی دادند. او عالم و فاضل و صدوق بود. اصل او از بخاراست و به عراق و حجاز و شام و مصر سفر کرد. از مالک و ثوری و ابن عیینه و لیث و دیگران روایت کرده، و ابن مبارک و آدم بن ابی ایاس و محمد بن سلام البیکندی و دیگران از وی روایت دارند. او بسال ۱۸۵ ه. ق. درگذشت.

غُنْجَار [ع] (اخ) محمد بن احمد بن محمد بن سلیمان بخاری. ملقب به غنجرار صاحب تاریخ بخارا. (منتهی الارب). و عبدالملک سبازی بن عبدالرحمن راوی این تاریخ [تاریخ بخارا] است. (منتهی الارب ذیل سبر). در کتاب اللباب فی تهذیب الانساب آمده: محمد بن ابی بکر بن احمد بن محمد بن سلیمان بخاری معروف به غنجرار صاحب تاریخ بخارا. او از ابوصالح خیام و محمد بن محمد بن صابر بخاری و دیگران حدیث شنید، و سیدابوبکر محمد بن علی بن حیدة الجعفری و ابوالمظفر هناد بن ابراهیم نسفی و دیگران از وی روایت دارند. وی بسال ۴۱۲ ه. ق. درگذشت - انتهى. (ج ۲ ص ۱۷۹).

غُنْجَارِه [ع] (ر) (۱) بمعنی غنجرار است که غازه زنان باشد. (برهان قاطع). سرخاب. رجوع به غنجرار، غنجر و غنجره شود^۵:

روزی بسان پیرزن زنگی آردت روی پیش چو هرکاره روزی چو تازه دخترکی باشد رخساره گونه داده به غنجراره. ناصر خسرو (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (برهان قاطع). || ناز و عشوه جوانان. (برهان قاطع). ناز و غمزه و کرشمه. (ناظم الاطباء).

غُنْجَال [ع] (۱) مرکب) (از: غنْج، گلگونه و غازه + آل، منسوب به) میوه ای باشد ترش که آن را حب الملوک خوانند. (فرهنگ اسدی) (از برهان قاطع). میوه ای ترش باشد. (فرهنگ اوبهی). میوه ای است ترش مزه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). غنجرار. (فرهنگ رشیدی). رجوع به حب الملوک شود:

و دوش^۶ نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر میان نامه همه ترف و غوره و غنجال. ابوالعباس (از فرهنگ اسدی).

اگر صبا سخن لطف او کند در باغ نیات مصر شود بر درختها غنجال. شمس فخری (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا).

|| هر میوه ترش را گویند همچو انگور ترش و انار ترش و سیب ترش و امثال آن. (برهان قاطع).

غُنْج بالَا [ع] (اخ) دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۳۰ هزارگزی جنوب بشرویه و ۴ هزارگزی خاور شوسه عمومی بشرویه به دوهک واقع است. در دامنه کوه قرار دارد. گرمسیر است و سکنه آن ۴۰ تن فارسی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن پنبه، ارزن و ابریشم است. باغهایی دارد. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غُنْج پائین [ع] (اخ) دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۳۱ هزارگزی جنوب بشرویه و ۵ هزارگزی خاور شوسه عمومی بشرویه به دوهک واقع است. در دامنه کوه قرار دارد. گرمسیر است. سکنه آن ۶ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات است. محصول آن غلات، پنبه، ارزن و ابریشم است. باغهایی دارد. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غُنْج دَة [ع] (خ) نام مادر رافع بن حارث صحابی. (منتهی الارب). نام ام رافع بن حارث یا عبدالحارث صحابی بدری، و بعضی آن را عنجره به عین مهمله یا عنتره^۷ گفته اند. (از تاج العروس).

غُنْجِر [ع] (۱) غازه و سرخی که زنان بجهت زیبایی بر روی خود مانند. غنجره. غنجراره. (برهان قاطع). مخفف غنجرار. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به غنجرار و غنجراره شود.

غُنْجِرِش [ع] (ر) (۱) غوک. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). وزغ. به طبری بک خوانند و با واو بدل شود. (انجمن آرا) (آندراج). وزق

- ۱- از: غنْج + ار، پسوند نسبت و اتصاف. مخفف آن غنجر. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
- ۲- نل: جسد. (صاح الفرس).
- ۳- در فرهنگ خطی آمده: بغنجرار سرخ کرد همه روی از حسدش خوید برکشید نیل (۴).
- ۴- صاحب منتهی الارب به غلط تمیمی آورده است.
- ۵- شاید زنگار از همین کلمه غنجراره باشد. (فرهنگ لغات شاهنامه تألیف شفق).
- ۶- نل: و دوشه.
- ۷- در منتهی الارب عنتره آمده است (۱)

دوستانش او را احسق و خوشگذران و ظاهر آرا شمارند. وی تظاهر به پردلی و شهامت کند و میکوشد تا دختران او را بپسندند، و بشرط آنکه پول داشته باشد سخی و جوانمرد است، و همچنین دخترانی را که شبیه صفات مزبور را داشته باشند نیز غندور گویند. ج. غنادیر، غنادرة. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۲۹ شود.

غندوره. [غَ وَ] (ع ص) زنی که با تیختر و ناز راه رود. صفت است از غندرة. (از منجد الطلاب). رجوع به غندور و غندرة شود.

غندة. [غَ دَ] (ع) گیلاسی که دم کوتاه دارد. ۱. نوعی گیلاس. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹).

غنده. [غَ دَ / دِ] (ص) گیرد. || فراهم آمده. (فرهنگ جهانگیری). جمع کرده و فراهم آمده مطلقاً. || (بمعنی غندش که پنبه گرد و گلوله کرده شده است. (برهان قاطع). پنبه گرد کرده برای ریسیدن. (فرهنگ رشیدی). گلوله پنبه برزده. (فرهنگ جهانگیری). گلغنده. (ناظم الاطباء):

ابروش کمان سان شد و بینش چو مشتبه و آن ریش سفید آمد چون غنده پنبه.

قریب الدهر (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به گنده، قندفیر، قندفیل و گنده پیل شود. || گلوله خمیر نان. (برهان قاطع).

|| کلوج. کلوجه. کلوج. رجوع به همین کلمه ها شود. || کماج ترش. (ناظم الاطباء).

|| نفیر که برادر کوچک کرنا است. غندورود. غنده رود. (برهان قاطع). || بوی بد. || احباب آب. (ناظم الاطباء). || عنکیوت. (فرهنگ

اسدی) (برهان قاطع) (فرهنگ اوبهی) (صحاح الفرس) (مجموع اللغة). دیوپای. تندو. تندو. تندو. (فرهنگ اسدی و حواشی آن):

می تند گرد سرای و در تو غنده کنون باز فرداش بین بر تن تو تارتان.

کسائی مروزی (از فرهنگ اسدی).

تن غنده را پای باید نخست پس آنگاه خلیخال بپادش جست. اسدی.

خسودت در کف ادبار محنت بود همچون مگس در دام غنده.

شمس فخری.

|| عنکیوت بزرگ بود که مردم را بگزد. (فرهنگ اسدی). عنکیوت سیاه زهردار. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). ۲.

نوعی عنکیوت زهردار و گزنده که عربان آن را ریتلا خوانند. (از برهان قاطع). ریتلا، و آن جانوری است که زهر دارد و در بلاد خراسان باشد. (فرهنگ جهانگیری). رُطیل سیاه.

رُتیل:

چار غنده کریسه با کزدمان خورد ایشان پوست روی مردمان. رودکی.

بدو مرد جنگی به دیوار بر همی تاخت چون غنده بر تار بر. اسدی. من غند شدم ز بیم غنده چون خرس نگون فتاده در دام.

موفق الدین ابوطاهر خاتونی. غنده و کزدم و دیگر حشرات. سنایی. کزدم زرد قاضی سراج و آن قوامی سیاه چون غنده.

سوزنی (از جهانگیری).

حلاوت عجیبی در بدن پدید آمد که از نی و لب مطرب شکر رسیده به کام هزار کزدم غم را بین کتون کشته هزار غنده محنت بین شده بر پام. مولوی.

هجر تو چون غنده ای شد در دلم ای شفای جان بیر این غنده را. مولوی.

غنده پرو. [غَ دَ / دِ] (م مرکب) کارد. || مقرض. (ناظم الاطباء).

غنده رود. [غَ دَ / دِ] (م مرکب) بمعنی غندرود. (از برهان قاطع). بمعنی نفیر که کوچکتر از کرنا است، و در زمان قدیم هر وقت که آن را میزدند مردم جمع شده به دربار سلطان آمدندی یا سوار شدند، و معنی ترکیبی آن رودی که سبب گرد شدن است. (از

آندراج). رجوع به غندرود شود.

غندی. [غَ] (ا) ابر. (آندراج). ابر و سحاب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری).

غندی. [غَ] (ا) نام دیوی از دیوان مازندران. (فرهنگ شعوری). نام دیوی که پدر اولاد دیو و پولاد دیو بود. رجوع به همین دو اسم شود.

غندیجان. [غَ / غَ] (ا) همان غندجان است. رجوع به غندجان و نزهة القلوب ج لیدن ص ۱۲۸، ۱۳۴ و ۲۲۵ شود.

غندی یک. [غَ] (ا) در تداول مردم گناباد خراسان بمعنی گلوله های پنبه حلاجی شده کوچکتر از گندشک به اندازه سه تا چهار نوال.

غنداة. [غَ] (ع ص) برآغالیدن و برانگیختن. (منتهی الارب). و داشتن و تحریک کردن. اغراء. (اقراب الموارد).

غندرود. [غَ دَ] (ا) همان غندرود (ا) است. رجوع به غندرود و تاج العروس شود.

غندمة. [غَ دَ] (ع ص) همه شیر پستان را خوردن. (منتهی الارب). غندمة شیر پستان، خوردن همه آسرا. اغذام. اغتذام. (از تاج العروس).

غنسید یقوس. [ا] (ا) غنوسید یقوس. نام پدر بقراط اول. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲ و ۲۴ شود.

غنشوش. [غَ] (ع) باقی مانده از مال. يقال: ما بقی من ابله غنشوش؛ ای بقیه. و ما له غنشوش؛ ای شیء. یا غنشوش به عین مهمله

است. (از منتهی الارب) (آندراج). **غنشیدن.** [غَ دَ] (م ص) به سفاهت حرف زدن. (آندراج). هرزه و هذیان گوئی. (از فرهنگ شعوری).

غنص. [غَ نَ] (ع م ص) تنگدلی. ضیق صدر. يقال: غنص صدره؛ ای ضاق. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). و در لسان العرب مصدر غنِص، غنُوص آمده است. (اقراب الموارد).

غنصف. [غَ صَ] (ا) نام مردی. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غنظ. [غَ] (ع م ص) مشرف بر مرگ شدن. یا مشرف شدن کسی بر مرگ بسبب اندوه، و رهایی یافتن او. (از اقراب الموارد). || رنجابیدن کاری کسی را و دشوار کردن و سخت اندوهگین گردانیدن. (از منتهی الارب). غنظ الامر فلاناً؛ جده و شق علیه، فهو مغنوظ. || سخت خشمناک گردانیدن. غنظه فلان؛ ملاء غیظاً. (از اقراب الموارد). || (ا) اندوه سخت و لازم. (منتهی الارب). غم و اندوه دامنگیر. غم دایم. (از اقراب الموارد). اندوه که به مرگ و هلاکت نزدیک گرداند سپس از آن نجات شود. (از منتهی الارب). رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۵ شود.

غنظ. [غَ نَ] (ع) (ا) اندوه سخت و لازم. غنظ. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به غنظ شود. || (م ص) دگرگون شدن گیاه از گرما. (از اقراب الموارد).

غنظاة. [غَ] (ع م ص) عیوب کسی را آشکارا گفتن و سخن زشت و فحش شنوانیدن او را. (از اقراب الموارد). غنظاة. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). در منتهی الارب آمده: غنظی به غنظة بالفتح... قلبت احدی الظانین الفأ - انتهى.

غنظف. [غَ ظَ] (ا) نام مردی. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غنظیان. [غَ] (ع ص) مسرد فساحش پلیدی زبان. (منتهی الارب) (آندراج). رجل غنظیان؛ ای فاحش بذی. (قطر المحيط). || آنکه مردم را مسخره کند. مؤنث آن غنظیانة. (اقراب الموارد).

غنظیانة. [غَ نَ] (ع ص) مؤنث غنظیان. رجوع به همین کلمه شود.

غنغجه. [ا] (ا) مکالی بوده است در بخارا، و عبار آن هفتاد و پنج من گندم ۷.

غنغره. [غَ غَ] (ص) جاهل. (فرهنگ

۱ - Griotte.

۲ - نل: می تند گرد در خانه نو.

۳ - Galéode.

۴ - ظ: مارو. ۵ - نل: از دم سرد.

۶ - Neurasthénie.

۷ - یادداشت بخط مؤلف.

اسدی). مصحف غنفره. رجوع به فرهنگ اسدی و ماده غنفره شود.

غنفرینا. [غَ غَ] (مغرب، لا) فساد عضو با بقای حس. شقاقولوس. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹). غانفرایا. رجوع به همین کلمه شود.

غنغیطس. [غَ طَ] (لخ) گنگ. رود گنگ در هند. منسوب آن غنغیطس. رجوع به گنگ شود.

غنغیطیس. [غَ] (ص نسبی) منسوب به رود گنگ^۴. رجوع به غنغیطس شود.

غنفر. [غَ فَا] (لخ) نام جد حسن بن بشر بن اسماعیل بن غدق بن حبتربن غنفر غنفری. رجوع به غنفری شود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۰).

غنفری. [غَ فَا] (ص نسبی) منسوب به غنفر. رجوع به غنفر (لخ) شود.

غنفری. [غَ فَا] (لخ) حسن بن بشر بن اسماعیل بن غدق بن حبتربن غنفر، مکنی به ابومحمد. شیخ مصری است از عبدالغنی بن سعید. غنفری به عین مهمله نیز گفته‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۰).

غنقلی. [غَ قَا] (مغرب، لا) غنقلی. بمعنی شلغم است. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹). رجوع به شلغم و غنقلی شود.

غنقلی. [غَ] (مغرب، لا) غنقلی. بمعنی شلغم است. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹). غنقلی به لغت رومی شلغم برادر چغندر را گویند. (برهان قاطع). رجوع به غنقلی شود.

غنکسیرو. [غَ] (لخ) دهی بزرگ در خلخ است. در حدود العالم آمده: غنکسیرو دهی است بزرگ [از خلخ]، و اندر وی قبیله‌های بسیار از خلخ و جایی آبادان - انتهى.

غننگ. [غَ] (لا) چوب عصاران باشد که از او سنگها درآویزند جهت روغن. (فرهنگ اسدی). چوبی باشد دراز که عصاران در کارگاه سنگ در آن آویزند تا گران گردد و روغن از کوبین بیرون آید. (فرهنگ اوبهی). تیر دکان عصارى یعنی چوبی که دانه در زیر آن فشره میگردد. غن. (برهان قاطع): چند بوی چند ندیم^۴ اندم^۴ کوش و برون آی ازین^۵ غننگ غم.

منتجیک (از فرهنگ اسدی).
||هاون چوبین یا سنگین. (ناظم الاطباء).
||آواز بلند. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری).
صدا و آواز بلند. (برهان قاطع). شاید آواز گریه باشد و شعر زیر که در فرهنگ اسدی برای زغنگ شاهد آمده همین معنی است:

مرا رفیقی پرسید کین غریو ز چیست
جواب دادم کز غرو نیست هست ز غننگ^۶.

شا کربخاری.
- غننگ غننگ زدن. رجوع به همین ترکیب

شود.

||خر. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (برهان قاطع). الاغ. (برهان قاطع). خر نر. نره خر. (فرهنگ جهانگیری). یا خر مست نر. شاید غننگ بمعنی نر یا نر مست باشد فقط در خر.

رشیدی گوید: ظاهراً غننگ در بیت سوزنی (بعداز این آمده است) بمعنی چوب تیر عصار است، لیکن خر غننگ خری است که بدان

بندند و آن خر نر قوی خواهد بود؛ پس خر نر به کنایه و مجاز اراده کرده شود نه آنکه غننگ بمعنی نر بود - انتهى. و صاحب فرهنگ نظام

آرد: لیکن رشیدی درست تصور کرده است که لفظ غننگ در بیت سوزنی بمعنی همان چوب عصارى است و خران غننگ خران نر

قوی بودند که به آن چوب بسته میشدند: گوید که علك^۷ خایم^۷ و خاید بلی چنانک

خایند علك ماده خران^۸ از^۸ خران غننگ. سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

ندانم تا چه خواهد شد بسال بیست کاندل دل نگوید عه اگر تا خایه بفشارد خر غننگش.

سوزنی (از انجمن آرا). هفتادساله گشتی توحید و زهد کو؟

کم خای ژاژ و بیش مران چون خران غننگ. سوزنی.

خاموش همچون مریمی، تا دم زند عیسی دمی کت گفت کاندل مشغله باری خران غننگ شو.

مولوی (از جهانگیری). **غننگ غننگ زدن**. [غَ غَ زَا] (مصص مرکب) ناله کردن. آواز حزین برآوردن:

غننگ غننگی میزنم تا یک غزل
آورم بیرون ز الواح ازل.

مولوی (از جهانگیری). رجوع به غننگ شود.

غنم. [غَ نَا] (ع مصص) غنیمت گرفتن و غنیمت رسیدن. غنم. غنم. غنیمه. غنمان. (منتهی الارب) (المنجد). || (لا) گوسفند.

(مهدب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). اسم جنس است. ج. اغنام. (مهدب الاسماء). گله گوسفند. (دزی ج ۲).

گوسیند. از لفظ خود واحد ندارد. یکی آن شاة است، و غنم اسم جنس مؤنث است که هم به

نر و هم به ماده یا بهر دو اطلاق شود، و در اراده دو گله غنمان گویند، و در گله‌ها اغنام و غنوم و اغنام. یقال: خمس من الغنم ذکور، فتؤنث العدد اذا قلب من الغنم و ان عنیت

الکباش. (از منتهی الارب). جمع غنم، اغنام هم آمده است. (دزی). ضأن. (تذکره ضریب انطاکی). بز و گوسفند. (غیاث اللغات). غنم یا

شاة شامل مَعَز (بز) و ضأن (میش، خلاف گوسفند) است... و عرب گویند: راح علی فلان

غنمان؛ یعنی دو گله که هر گله چرخاور و چوپایی جدا گانه دارد. و مصغر غنم، غنیمه

است زیرا اسم جمعهایی که از لفظ خود واحد ندارند هرگاه غیر انسان باشند تأنث آنها لازم است. و گویند: غنم مُغْنَمَةٌ و مُغْنَمَةٌ؛ یعنی گوسفندان بسیار. (از اقرب الموارد). غنم اعم است از معز بمعنی ذوات الشعر، و ضأن یعنی ذوات الاصواف، مذکر باشد یا مؤنث؛ و من البقر و الغنم حرمانا علیهم شحومهما. (قرآن ۱۴۶/۶).

کجانرد بود درفتد میان سیاه

چو گرگ گرسنه کاندرفند میان غنم.

فرخی.

ملک خراسان تراست در کف اغیار غضب

موسی ملکوت توئی گرگ شبان غنم.

خاقانی.

از خلال ملکان فرق بکن

تا عصا کان ز شبان غنم است. خاقانی.

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب

دگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم. سعدی.

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم

کی رمد قصاب ز انبوهی غنم. مولوی.

||مقلد چون گوسفند. آنکه تقلید دیگران را

درآورد. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹).

غنم. [غَ نَا] (ع مصص) غنیمت گرفتن و غنیمت رسیدن. غنم. غنم. غنمان. غنیمه. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به غنم شود.

غنم. [غَ نَا] (ع مصص) غنیمت یافتن. (تاج

المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). غنیمت، و پیروزی به چیزی

بنی دسترنج، یا غنم در حصول چیزی بی دسترنج آید و بس، و در غنیمت غیر آن.

(منتهی الارب). ج. غنوم. (لسان العرب). غنیمت و توانگری. توانگری. (مهدب

الاسماء). غنیم. غنیمت گرفتن. غنیمت یافتن.

رسیدن به غنیمت و قیء. رسیدن به چیزی بی رنج و مشقت و بلاعوض. (لا) زیادت.

نماء. فاضل قیمت. سود. بهره. (از لسان العرب). || الغنم بالغرم؛ یعنی غنیمت در مقابل

غرامت است، و همچنین گویند: الغرم مجبور بالغنم. (از اقرب الموارد). صاحب تاج

العروس آرد: در حدیث است: الرهن لمن رهنه له غنمه و علییه غرمه، و غنم در اینجا

بمعنی زیادت و نماء و افزایش قیمت است.

غنم. [غَ نَا] (لخ) نام بتی است. (از تاج

۱ - Gange. 2 - Gangitis.

3 - Ghonghulé.

۴-نل: ندیم ندم.

۵-نل: کوش برون آر دل از.

۶-نل:

جواب دادم کز عزم نیست هیچ ز غننگ.

(فرهنگ اسدی ذیل زغنگ).

۷-نل: شعر.

۸-نل: خران و.

العروس). و در نامهای عرب عبد غنم هست. رجوع به بت شود.
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن اریض. از لخم از قحطانیه. وی جدی جاهلی است. منازل پسران او در اطفیحه مصر بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن تغلب بن وائل. پدر بطنی است. (منتهی الارب). پدر قبیله‌ای است و از ایشان «اراقم» هستند که شش برادر، و فرزندان بکرین حبیب بن عمرو بن غنم بودند. (از تاج العروس).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن ثعلبیه بن حرث بن مالک بن کنانه. بطنی از کنانه بود. (از تاج العروس).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن ثور. بطنی از قبیله طیء. (از تاج العروس).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن دودان بن اسد بن خزیمه. وی از عدنان و جدی جاهلی است. زینب بنت جحش از نسل اوست. (از اعلام زرکلی ج ۱۳۴۶ ه. ق. ج ۲ ص ۷۶۱). رجوع به تاج العروس ذیل غنم شود.
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن دوس. بطنی است از قبیله ازد. (از تاج العروس).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن سری. بطنی است از انصار. (از تاج العروس).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن سلّمه بن خزرج. از قحطان. وی جدی جاهلی است از پسران او عبدالله بن عتیک است. (از اعلام زرکلی ج ۱۳۴۶ ه. ق. ج ۲ ص ۷۶۱).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن عثمان، صحابی است. (از تاج العروس).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن فردوس. بطنی از باهله. (از تاج العروس).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن قتیبه. بطنی از باهله. (از تاج العروس).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن مالک بن کنانه. بطنی است از کنانه. (از تاج العروس).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن نجم. بطنی از قحطان. (از تاج العروس).
غنم. [غَ نَ] (اخ) ابن ودیعه. بطنی است از عبدالقیس. (از تاج العروس).
غنمان. [غَ نَ] (ع مص) بمعنی غنم و غنم در حالت مصدری است. (از منتهی الارب). رسیدن به غنیمت و قیء. (از اقرب الموارد).
غنمان. [غَ نَ] (ع) دو کلمه گوسپند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به غنم شود.
غنم بنی اسرائیل. [غَ نَ] مَبَّ [] [ع] مرکب در تداول تازیان به ویر گفته میشود و آن جانوری است مانند گربه و کوجکتر از آن، و دم وی کوتاه است. (از اقرب الموارد). رجوع به ویر شود.
غنمة. [غَ نَ] (ع) [] [] مییش. (دزی ج ۲

ص ۲۲۹).

غنمة. [غَ نَ] (اخ) ابن ثعلبیه بن تمیم الله. از اجداد عمرو بن عده شاعر بود. (از منتهی الارب) (تاج العروس).
غنمة. [غَ نَ] (اخ) ابن عدی بن عبدمناف بن کنانه بن جمه بن عدی بن ربیع. این نام مصحف غنمة به عین مهمله است و صحیح غنمه است. رجوع به الاصابة ج ۳ ص ۲۰۰ شود.
غنمی. [غَ نَ] (ص نسبی) منسوب به غنم. رجوع به غنم شود. [] آنکه طبیعت و خصیصه گوسفند را داشته باشد. گوسفند صفت. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹).
غنمی. [غَ نَ] (اخ) ابن مالک نجار. از انصار بود. (از تاج العروس).
غنمی. [غَ نَ] (اخ) سهل بن رافع غنمی خزرجی از جمله انصار بود. (از تاج العروس).
غنوی. [غَ نَ] () خواب. مقابل بیداری. (فرهنگ رشیدی) (از برهان قاطع). رجوع به غنودن شود.
 چون یقینم که نگیردت همی خواب و غنوی من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم. ناصر خسرو (از فرهنگ رشیدی) (آندراج). [] فعل امر فعل امر از غنودن، یعنی بخواب و در خواب شو. (از برهان قاطع). رجوع به غنودن شود.
غنوان. [غَ نَ] (نف، ق) در حال غنودن. رجوع به غنودن شود.
غنود. [غَ نَ] (مص مرخم، امص) خفتن. (فرهنگ اوبهی). آرمیدن و آسودن. استراحت و آسایش. و سن. رجوع به فرهنگ اسدی و غنودن شود.
غنودگاه. [غَ نَ] () مرکب خوابگاه. (آندراج). جای آرمیدن و آسودن. رجوع به غنودن شود.
غنودگی. [غَ نَ] (حامص) خوابیدن و آرمیدن. آسایش و سن. غنودگی. (منتهی الارب). رجوع به غنودن شود.
غنودن. [غَ نَ] (مص) به خواب اندرشدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). خواب رفتن و چشم از خواب گرم کردن. (فرهنگ اوبهی). در خواب شدن. (برهان قاطع). خواب گران کردن. (آندراج) (انجمن آرا). خواب کردن. (فرهنگ رشیدی). مژه گرم کردن. خواب سبک کردن. چرت زدن. پینگی. غنودیدن. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). إخفاق. خُفوق. (منتهی الارب). سنّة. (ترجمان القرآن تهذیب عادل) (دهار). نَعاس. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اغتماض. (صراح) (منتهی الارب). شبات. (ذخیره خوارزمشاهی): به ناپاراسایی نگر نغوی^۱

نیارم نکو گفت اگر نشنوی^۲.

ابوشکور (از فرهنگ اسدی).
 یک امشب شما را نباید غنود همه شب سر نیزه باید بسود. فردوسی.
 سحرگه مرا چشم بغنود دوش فردوسی.
 ز یزدان بیامد خجسته سروش. فردوسی.
 وگر بد کنی جز بدی نذروی فردوسی.
 شبی در جهان شادمان نغوی. فردوسی.
 ز درد دل آن شب بدانسان نوید فردوسی.
 که از ناله‌اش هیچکس نغنود. لبیبی.
 شاهی که هیچ شاه نیارد شب غنود از بیم او جز آنکه از او یافته‌ست امان. فرخی.
 بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بغنود گشت بیدار و به بیداری نو گشت و جوان. فرخی.
 گفتند زندگانی خداوند دراز باد... در خواب امن و آسایش غنوده‌ایم. (تاریخ بیهقی).
 کرا چشم دل خفت و بخشش غنود اگر چشم سر بازدار چه سودا اسدی.
 تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد دم شمرده تو یک نفس زدن نغنود. ناصر خسرو.
 ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت در این دو هفته بشبها یک آدمی نغنود. مسعود سعد.
 از روان شرع را متابع شو پس مرغه به کام دل بغنو.
 سنایی (از فرهنگ رشیدی).
 شبی که از تو فقیری دوصد غنی نشوند بروز آری تا بامداد و کم غنوی. سوزنی.
 گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی. خاقانی.
 روز از پی هجر تو بفرسود دلم شب در پی وصل نغنود دلم. خاقانی.
 بخرمی همه شب تا که دیدم صبح چو بخت خویش نخفته‌ست و هیچ نغنوده‌ست. ظهیر قاریابی.
 چون بر آن داستان غنود سرم داستان‌گوی دور شد ز برم. نظامی.
 به آسایش توانا شد تن شاه غنود از اول شب تا سحرگاه. نظامی (خسرو و شیرین).
 منتظر بنشست و خوابش در ربود

۱- مثل این است که غنودن در اینجا گراییدن و تمایل معنی میدهد.
 ۲- ن: نیام نکو گفت اگر بشنوی. (صاحح الفرس).
 ن: نیام چنین گفت اگر بشنوی.

را درک کردند. پدرش در غزوة الرجع کشته شد و خود تا روزگار عمر زنده بود. فتح مکه را دید، و در غزوة حنین در «اوطاس» از طرف پیغمبر جاسوس بود. (از اعلام زرکلی ج ۱۳۴۶ ه. ق. ج ۱ ص ۱۲۲).

غنوی. [عَنْ] (اخ) زید بن ابی انیسه. وی ثقه بود. مالک و گروهی از همشهریان او از وی روایت دارند. بسال ۱۲۵ ه. ق. در سن ۳۶ سالگی درگذشت. برادر او یحیی بن ابی انیسه در حدیث ضعیف بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱).

غنوی. [عَنْ] (اخ) طفیل بن عوف بن کعب. از بنی غنی، از قیس عیلان. شاعر فصل دوره جاهلیت و از شجاعان بود. در وصف خیل استاد بود، و بدین سبب او را طفیل خیل می نامیدند. با نایبۀ جمدی و زهیر بن ابی سلمی معاصر بود. وی بسال ۱۳ ه. ق. پس از کشته شدن هر بن سنان درگذشت. دیوان شعر دارد. معاویه میگفت: طفیل را برای من بگذارید و درباره دیگر شاعران هر چه خواهید بگویید. (از اعلام زرکلی ج ۱۳۴۶ ه. ق. ج ۲ ص ۴۴۹). رجوع به طفیل بن عوف شود.

غنوی. [عَنْ] (اخ) کعب بن سعد بن تیم بن مره. وی از بنی غنی و شاعر دوره جاهلیت از طبقه دوم بود. دیباجه شعر او نغز است. معروفترین اشعار او بانیهای است که در رثاء برادرش که در جنگ ذی قار به قتل رسید سروده است. مطلع آن این است: تقول ابنة العباسی قد شبت بعدنا و کل امری بعد الشباب یثیب.

وی بسال ۱۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱۳۴۷ ه. ق. ج ۳ ص ۸۱۲).

غنوی. [عَنْ] (اخ) کنان بن حصین بن یربوع. مکنی به ابومرثد. صحابی و از سابقین است. او حلیف حمزه بن عبدالمطلب بود، در جنگ بدر و خندق و احد و همه مشاهده همراه رسول خدا بود. بسن ۶۶ سالگی در مدینه درگذشت. واثله بن اسقع از وی روایت دارد. (از اعلام زرکلی ذیل «کنان» و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱). در تاریخ گزیده «کناف (کناف) بن حصین، مکنی به ابومرثد» آمده است. رجوع به تاریخ مذکور چ لندن ص ۲۱۹ شود.

غنوی. [عَنْ] (اخ) مرثد بن ابی مزید غنوی. وی در عهد رسول خدا در رجع با چند تن از صحابه شهید شد. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۳۹). او پسر کنان بن حصین بن یربوع، مکنی به ابومرثد بود، و ظاهراً در تاریخ گزیده بجای «ابی مرثد» بغلط ابی مزید آمده است. رجوع به غنوی کنان بن حصین شود.

غنوده شد آن بخت بیدار ما. فردوسی.
جهان گشت ویران ز کردار اوی
غنوده شد آن بخت بیدار اوی. فردوسی.
خروس غنوده فروگفت بال
دهل زن بزد بر تیره دوال. نظامی.

|| بعضی بمعنی نیم خواب گفته اند. (برهان قاطع). چرت زنده. به خواب سبک رفته: و سنان؛ غنوده و خوابناک. (منتهی الارب). || آرمیده. (برهان قاطع). آسوده. آرامش یافته. رجوع به غنودن شود.

غنوز. [عَنْ] (ص) بی درد و غافل و سست. (ناظم الاطباء). بیکار و بیشغل و آواره. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۹ الف). || (ا) مشاهره و ماهیانه. (از ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

غنوسید یقوس. [] (اخ) غنسید یقوس. رجوع به غنسید یقوس شود.

غنوسیه. [عَنْ سِی] (اخ) مذهب گنسیسم. رجوع به همین کلمه و اعلام المنجد شود.

غنوش. [عَنْ وَ] (امص) غنودگی. رجوع به غنودگی و غنودن شود.

غنوص. [عَنْ] (ع مص) تنگی سینه بسبب غم و اندوه. ضیق صدر. غنص. (اقراب الموارد).

غنوم. [عَنْ] (ع) ج غنم. گله های گوسپند. (منتهی الارب). رجوع به غنم شود.

غنوند. [عَنْ وَ] (ع) عهد و شرط. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). عهد و پیمان و شرط. (برهان قاطع):

به پیمان و سوگند و غنوند و عهد تو ایدر سخن یاد کن همچو شهید.

فردوسی (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام).
غنوة. [عَنْ وَ] (ع امص) بی نیازی. يقال: لی عته غنوة؛ یعنی مرا از وی بی نیازی است. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد).

غنوی. [عَنْ] (ص نسبی) منسوب به غنی بن اعصر، و بقولی بعصر است که نام او منبه بن سعد بن قیس عیلان است، و گروهی به وی منسوبند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱).

غنوی. [عَنْ] (اخ) جاحظ در البیان و التبین (ج ۳ ص ۱۷۶ و ۲۷۹) مطالبی راجع به دعاء در زندان از او آورده است. رجوع به کتاب مذکور همان صفحات شود.

غنوی. [عَنْ] (اخ) ابو خالد. رجوع به ابو خالد غنوی شود.

غنوی. [عَنْ] (اخ) ابوسوار. رجوع به ابوسوار غنوی شود.

غنوی. [عَنْ] (اخ) ابوعاصم. رجوع به ابوعاصم شود.

غنوی. [عَنْ] (اخ) انیس بن مرثد غنوی. صحابی است. او و پدر و جد وی رسول خدا

اوفتاد و گشت بیخویش و غنود. مولوی (مثنوی).

نغموم زیرا خیالش را نمی بینم به خواب دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی.

سعدی (بدایع).
شب تا سحر می نغموم، و اندرز کس می شنوم
این ره بقاصد میروم، کز کف عنانم می رود.

سعدی (طبایات).
جفای چنین کس بیاید شنود
که نتواند از بیقراری غنود.

سعدی (بوستان).
همه شب غنودند تا صبحدم
از این سو به شادی وز آن سو به غم.

امیر خسرو.
جامه ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش برد و شد، تا ایمن از وی نغوید.

حافظ.
|| آسودن. آرمیدن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). آسودن و وا کشیدن. (آندراج). آسوده ماندن. باز ایستادن از چیزی:

ز هر دانشی چون سخن بشنوی
ز آموختن یک زمان نغنوی. فردوسی.

یکایک بنزد فریدون شویم
بدان سایه فرّ او بغنویم. فردوسی.

از این کشور آید به دیگر شود
ز رنج دو مار سیه نغنود. فردوسی.

با بخردان نشین چو بخوای همی نشست
با نیکوان غنو چو بخوای که بغنوی. فردوسی.

تو روز در غم دنیا و شب غنوده به خواب
ز کار آخرت کی خبر تواند بود؟ ناصر خسرو (از فرهنگ جهانگیری).

گر همی دانی بحق آن را که هرگز نغنود
گشت واجب بر تو کاندز طاعت او نغنوی. ناصر خسرو.

دل نغنوده بی او بغنوادت
چنان کز دیده رفت از دل روادت. نظامی.

صد قدح خوشن بیاید گریست
هر که دمی خوش بغنود ای غلام. عطار.

|| مجازاً به معنی مانده شدن. (از آندراج):
غنوده تن مردم از رنج و تاب
نظر هر زمانی درآمد ز خواب.

نظامی (از آندراج).
|| کنایه از مردن و خواب ابدی: آه از غنودن
این امیر جلیل که جان جهانیان به فدای او روا
بودی. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱۲۷۲ ص ۴۴۲). || غلطیدن. || تمبیل شدن. (ناظم الاطباء).

غنوده. [عَنْ دَ] (ن مف / نف) در خواب شده. (برهان قاطع). خفته. رجوع به غنودن شود:

همانا که برگشت پیکار ما

غنوی. [غَنَ] [اِخ] معمر بن عبد الله بن نافع بن نضله غنوی. همو بود که در حجة الوداع موی سر رسول خدا را تراشید. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۱۴).
غنویدن. [غَنَ] [وِی] [دَ] (مص) خوابیدن. (برهان قاطع). خفتن. (صحاح الفرس). غنودن. (برهان قاطع). رجوع به غنودن شود؛ این تخم به غفلت غنویدن ندهد جز حسرت وقت درویدن ثمرت.

سراج بلخی. || آسودن و آرمیدن. (برهان قاطع). رجوع به غنودن شود.
غنویده. [غَنَ] [وِی] [دَ] (نصف / نف) خوابیده. (برهان قاطع). خفته. رجوع به غنودن و غنویدن شود.
 بر خاک درت ملک تو گویی که به آرام طفلی است در آغوش رقیبان غنویده.
 انوری.
 || آسوده و آرمیده. (برهان قاطع). رجوع به غنودن و غنویدن شود.

غنویه سیدوسی. [سُ] [اِخ] عبدالله بن فضل بن سفیان بن منجوف، مکنی به ابو محمد. وی در حدود سال ۲۰۰ ه. ق. درگذشت. او راست؛ کتاب المآثر و الانساب فی الایام. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۴۳۸).

غنه. [غَنَ] [اِخ] (ا) آواز در بینی. (منتهی الارب). آواز بینی. (دهار). گرفتگی در آواز. (ذخیره خوارزمشاهی). آوازی که از خیشوم بیرون آید. (از قطر المحيط).^۲ منگیدن. (منتهی الارب ذیل حنّه).

— ادغام بلاغنه و مع الغنه؛ هرگاه تنوین یا نون ساکن به یکی از حروف دوگانه «ل» و «ر» برسند ادغام بلاغنه است، مانند: لم یکن له، و هرگاه به یکی از حروف چهارگانه «یمون» برسند ادغام مع الغنه است، مانند: هذا کتابٌ مبین. رجوع به ادغام شود.

|| تحریری است از موسیقی که در هنگام غنا و سرآیدن پخیشوم بینی و دماغ ادا کنند. (غیاث اللغات) (آندراج):

مجلس ز پری رویان چون بزم سلیمانی
 یا غنه داودی مرغان خوش الحانی. خاقانی.
 ای عندلیب جانها طاووس بسته زبور
 بگشای غنچه لب بسرای غنه تر. خاقانی.
 می چو عیسی و ز رومی ارغنون
 غنه انجیل خوان برخاسته.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۷۵).
 — ارباب غنه؛ آوازخوانان؛ گویند که ایشان را با معنیان و ارباب غنه خوش بوده. (مزارات کرمانی ص ۹۰).

غنوی. [غَنَ] [نَا] [ع] (ص) شایسته و سزاوار. درخور و لایق. يقال: مکان کذا غنی من فلان؛ ای میثقه منه؛ ای مخلقه به و مجدرة. (از اقرب

الموارد).

غنوی. [غَنَ] [نَا] [ع] (مص) زن گرفتن مرد. تزوج. (از اقرب الموارد). در منتهی الارب آمده: غنی، مرد را زن دادن و زن را شوی.

|| غنیه شدن زن، و زن غنیه آنکه او را بزنی بخواهند و او امتناع کند، و بقولی آنکه زیبایی خود از آرایش بی نیاز باشد، یا زنی که شوهر کند و با وی بی نیاز باشد. (از اقرب الموارد).

|| مقیم شدن. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل) (المصادر زوزنی). اقامت کردن، چنانکه گویند: «غنوا بیدارهم ثم فوا». معنی: (اقرب الموارد). || زیستن. (المصادر زوزنی).

زندگانی کردن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد): کأن لم یغتنوا فیها. (قرآن ۹۲/۷). || توانگری. (مهدب الاسماء) (صراح). توانگر شدن. (المصادر زوزنی). بسیاری و فراوانی مال. (از اقرب الموارد). دستگاه. (صراح).

مقابل فقر. (کشاف اصطلاحات الفنون). طول. || بی نیاز گردیدن. بی نیازی. || بسنده کردن از چیزی. اکتفاء. || ماندن در دوستی، چنانکه

گویند: «غنیت لک منی بالمودة». (از اقرب الموارد). || غنیت دارنا تهامة؛ یعنی بود در تهامة (منتهی الارب)؛ یعنی خانه ما تهامة بود.

|| (ا) چاره. گویند: ما له عنه غنی؛ یعنی او را از وی چاره نیست. (از اقرب الموارد). || (المص)

(اصطلاح تصوف) آرامش دل به وعده گاه الهی است. اهل الله گویند: غنی، خشنودی به موجود و شکیبایی بر مفقود باشد. و بعضی

گویند: الغنی قوت القلوب مع القلة، و سرالحال، و قطع الآمال، و ترک القیل و القال. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

غنوی. [غَنَ] [اِخ] (ص) توانگر. ج. اَغْنیاء. (مهدب الاسماء). توانگر و مالدار. (منتهی الارب). خلاف فقیر. (کشاف اصطلاحات الفنون). دارا. دارنده؛ والله غنی حلیم. (قرآن ۲۴۳/۲).

از فلک نحسها بسی بیند
 آنکه باشد غنی، شود مفلک.
 ابوشکور بلخی (از فرهنگ اسدی).

به پیش ینال و تکین چون رهی
 دوآند یکسر غنی و فقیر. ناصر خسرو.
 گر غنی زر به دامن افشاند
 تا نظر در ثواب او کنی
 کز بزرگان شنیده ام بسیار
 صبر درویش به که بدل غنی.

سعدی (گلستان).
 درویش و غنی بنده این خاک درند
 و آنان که غنی ترند محتاج ترند.
 سعدی (گلستان).

چه عذر آرم از ننگ تدامنی
 مگر عجز پیش آورم کای غنی.
 سعدی (گلستان).

|| بی نیاز. (مهدب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). || صاحب جمال. (لطاف اللغات). || (اِخ) غنی یا غنی بالذات، نامی از نامهای صفات خدای تعالی:

مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی
 همه به لفظ برآویخته است از او بیزار.
 ناصر خسرو.

ندانست در بارگاه غنی
 که بیچارگی به ز کبر و منی.

سعدی (بوستان).
 || (ص) (اصطلاح شرع) غنی خلاف فقیر است و فقیر کسی است که او را نصاب لازم شود.

در «اختیار» آمده: «غنی سه گونه باشد: بی نیاز و سلیم المزاج که او را توانایی فراهم آوردن قوت روزانه خود باشد، مالک به

نصاب موجب فطره و قربانی، بدون زکوة، و مالک به نصاب موجب فطره و قربانی و زکوة، و صرف زکوة به بی نیاز سلیم المزاج

بدون اختلاف بین فقها جایز است». (از کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح فلسفه) غنی آن است که ذات و کمال او به

دیگری متوقف نباشد. برخلاف فقیر که ذات و کمال او به دیگری متوقف است. (از حکمة الاشراف ضمن مجموعه دوم مصنفات شیخ

اشراف چ ۱۳۳۱ ه. ش. ص ۱۰۷). || (اصطلاح تصوف) عبارت از مالک تمام، پس غنی بالذات متحقق نیست مگر حق را، و غنی از

عباد کسی است که مستغنی است بحق از هرچه ماسوای اوست. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

غنوی. [غَنَ] [اِخ] (از اجداد است. فرزندان او بطنی از بنی عروه بن زبیر بن عوام اند. مساکن ایشان در بهنساویه واقع در مصر بود، و معروف به جماعه رواق اند. (از اعلام زرکنی

ج ۲ ص ۷۶). بنی غنی از فرزندان عروه بن زبیر از قبیله عبدالعزی هستند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۷).

غنوی. [غَنَ] [اِخ] (از اعلام است. (منتهی الارب).

غنوی. [غَنَ] [اِخ] (میر عبدالغنی. از سادات جلیل القدر تفرش، و برادر آقا محمدمصدق است. به حلیه کمالات متحلی است. به اسم تخلص میکند و در جوانی درگذشته است. طبع خوشی داشته، این اشعار از اوست:

۱- ضبط «غنویه» معلوم نشد.
 ۲- صاحب منتهی الارب غنه را مصدر شمرده بمعانی: آواز کردن در کام، آواز کردن سنگ، بسیار درخت گردیدن رودبار و رسیدن بار خرمابن. و به این معانی در فرهنگها غَنَ آمده است. رجوع به غَنَ شود.

۳- در تداول فارسی زبانان بتخفیف استعمال شود.

یک بار اگر رخ خود، آن دل‌با بیند
عاشق اگر نگردد از چشم ما بیند.
همچنین گوید:

عمری به ره وفا نستیم عبث
دل جز تو به دیگری نستیم عبث
در پیش تو قدر هر سگی بیش از ماست
ما اینهمه استخوان شکستیم عبث.
(از آتشکده آذر چ میثی ص ۴۰۷).

رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۷۹۲ شود.
غنی. [غ] (اخ) (میرزا...) عبدالغنی. متخلص
به غنی. از سادات بزرگوار محال تفرش بود.

این رباعی از اوست:
ای از بر من برد دل آگاهت
سوی سفری که بود خاطر خواهت
از غایت رشک بود کز پیش نظر
رفتی و نگفتم خدا همراحت.

(از آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۴۰).

غنی. [غ] (اخ) (مولانا...) عبدالغنی. او از
مشاهیر دانشمندان و شاعران عثمانی است.
به شغل قضاء شام و بعد قاهره منصوب شد و
پس از بازگشت از سفر حج دو مرتبه به
منصب قضاء استانبول رسید. او راست؛
حاشیه‌ای بر حاشیه تجرید. به فارسی و ترکی
شعر گفته است. منشآت نیز دارد. این شعر از
اوست:

حیاب آسان رفت از سر هوای جام جم بیرون
از آن از بزم می هرگز نخواهم زد قدم بیرون.
این شعر ترکی نیز از اوست:

طالع‌مدر با که گون گوسترمین دودایچره آه
آسمانی بر بلاد عاشقه دود سیاه.

(از قاموس الاعلام ترکی).

غنی. [غ] (اخ) قاسم غنی. بسال ۱۳۱۶

ه. ق. در شهر سبزوار متولد شد. پدرش
سید عبدالغنی زراعت‌پیشه بود و از محضر
حاج ملا هادی سبزواری حکیم و فیلسوف
معروف معاصر درک فیض کرده بود. و به
فلسفه و ادبیات علاقه داشت و از این رو
فرزندش نیز از کودکی شوق وافر به تحقیق و
مطالعه در فنون ادب و فلسفه پیدا کرد.
چهارده سال پیش نداشت که پدرش جهان را
وداع گفت. پس از طی تحصیلات مقدماتی
برای تکمیل مطالعات و معلومات به تهران
آمد و به مدرسه دارالفنون قدیم که یکی از
مدارس معروف آن زمان بود وارد شد، و در
سال آخر تحصیل برای ادامه تحصیلات در
رشته پزشکی به بیروت رفت و در آنجا
دانشکده طب را به پایان رسانید و به اخذ
دکتری نایل آمد و به زبان و ادبیات عرب
احاطه کامل پیدا کرد. غنی در اواخر سال
۱۲۹۹ ه. ش. به ایران بازگشت و به سبزواری
رفت، و در آنجا مدت سه سال به طبابت
اشتغال داشت، و پس از آن برای تکمیل

تحصیلات خود به فرانسه رفت و در آنجا با
محمد قزوینی آشنایی پیدا کرد، و در مجالسی
که برای تحقیق در آثار ادبی و تاریخی و
حکمت و عرفان در منزل هر یک از آنان
تشکیل میشد از محضر یکدیگر کسب فیض
میکردند. در آذرماه سال ۱۳۰۷ ه. ش. به
ایران بازگشت و مدت یک سال در سبزواری و
چند سال در مشهد به طبابت پرداخت. در
دوره‌های ۱۰، ۱۱، ۱۲ و ۱۳ بنمایندگی
مجلس شورای ملی انتخاب شد. در اسفندماه
سال ۱۳۱۴ ه. ش. بعنوان استاد در دانشکده
طب بتدریس دروس بیماریهای عصبی و
تاریخ طب و علم اخلاق پزشکی مشغول شد،
و مدت دو سال نیز در دانشکده معقول و
منقول به تدریس علم النفس پرداخت، و در
همان احوال به عضویت کمیسیون پزشکی
فرهنگستان ایران انتخاب شد. غنی پس از
حادثه شهریور ۱۳۲۰ ه. ش. برای نخستین
بار در دولت سهیلی وزیر بهداری، سپس در
فروردین ماه سال ۱۳۲۳ در کابینه ساعد
وزیر بهداری و بعد وزیر فرهنگ شد، ولی در
تاریخ نهم اردیبهشت همان سال بسبب
کسالت مزاج از شغل خود استعفا کرد. و بسال
۱۹۴۵ م. بنمایندگی از طرف دولت ایران در
کنفرانس سانفرانسیسکو شرکت کرد، و پس
از آن نیز چندبار در کنفرانسهای مختلف
جهانی بعنوان نماینده دولت ایران شرکت
جست، و سه سال در کشورهای متحده
آمریکا به مسافرت و مطالعه و تحقیق و تتبع
پرداخت. در اثر حادثه اتومبیل در سرحد
کشور مکزیک استخوان پایش شکست و
چهار ماه و نیم بستری بود. پس از رفع
بیماری از طرف دولت ایران به سفارت کبرای
مصر منصوب شد. در شهریورماه سال ۱۳۲۶
ه. ش. به ایران بازگشت، و در آبان‌ماه سال
۱۳۲۷ بسمت سفیر کبیر ایران در ترکیه
منصوب و عازم آنکارا شد، و در آنجا از این
شخصیت ممتاز علمی و ادبی استقبال شایانی
بعمل آمد. مدتی پس از آن برای معالجه به
آمریکا رفت، ولی مداوا مؤثر واقع نشد و در
تاریخ دهم فروردین ماه سال ۱۳۳۱ ه. ش.
در لوس آنجلس درگذشت^۱. غنی یکی از
رجال نامی و شخصیت‌های بزرگ فرهنگی و
سیاسی معاصر و از خدمتگزاران ادب و زبان
فارسی بود. به زبانهای فرانسوی و انگلیسی و
عربی احاطه کامل داشت، و با افکار بزرگان
باخترزمین آشنا بود. به آثار آنتوانل فرانس
دانشمند معروف فرانسه بسیار علاقه‌مند بود و
سه کتاب از آثار او را به فارسی سلس ترجمه
کرده است. محمد قزوینی در این باره
مینویسد: «نخستین قدمی که در این راه دیدم
ایشان برداشته بودند، و آن ترجمه و طبع دو

داستان معروف نویسنده مشهور فرانسه
آنتوانل فرانس بود که در کمال خوبی با انشاء
روان منسجم و بکلی عاری از جمیع این
سختیهای اختراعی سنوات اخیر به اضافه
حواشی و توضیحات بسیار مفید از عهده آن
برآمده بودند. یکی داستان طائیس که از
شاهکارهای مشهور نویسنده فرانسوی
مزبور است و مکرر در اپرای پاریس به
معرض نمایش گذارده شده است و دیگری
«عصیان فرشتگان» است. داستان طائیس
بسال ۱۳۰۸ و کتاب عصیان فرشتگان بسال
۱۳۰۹ به طبع رسیده است، و «بریان‌پزی
ملکه سبا» را در آذرماه ۱۳۲۳ ه. ش.
بمناسبت صدمین سال تولد آنتوانل فرانس با
کمال دقت و امانت به فارسی روان ترجمه
کرده، حواشی و توضیحات لازم بسیاری بر
آن افزوده است، و مسائل علمی، فلسفی و
حکمی را نیز توضیح داده است. غنی از نظر
اعتقادی که به لسان‌الغیب حافظ داشت، در
آثار و احوال حافظ و حوادث زمان او
تحقیقات و تفحصات عمیق کرد، و در کتاب
نقیس «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ»
نکات تاریک زمان او را روشن ساخت، و از
این راه خدمت بزرگی به ادبیات زبان فارسی
نمود. محمد قزوینی دوست و معاصر آن
مرحوم در مقدمه جلد اول اهمیت این کتاب را
بتفصیل بیان کرده است. (رجوع به مقدمه
مذکور شود). جلد اول کتاب که راجع به
تاریخ عصر حافظ یا تاریخ مفصل فارس و
مضافات و ایالات مجاور آن در قرن هشتم
هجری است در مرداد سال ۱۳۲۱ ه. ش. به
انضمام حواشی و فهرس مربوط و مقدمه
فاضلان محمد قزوینی در تهران در چاپخانه
بانک ملی ایران به چاپ رسید، و جلد دوم آن
که تاریخ تصوف در اسلام و تطورات و
تحولات مختلف آن از صدر اسلام تا عصر
حافظ است در آبان‌ماه سال ۱۳۲۲ ه. ش. به
انضمام مقدمه و حواشی و فهرس مبسوط
بعلاوه فرهنگ مصطلحات صوفیه طبع شد.
علاوه بر کتاب فوق، غنی با همکاری دانشمند
فقید محمد قزوینی، دیوان حافظ را نیز
جداً گانه تصحیح کرد و این دیوان بسال ۱۳۲۰
ه. ش. از طرف وزارت فرهنگ انتشار یافت.
سایر تألیفات و آثار غنی عبارتند از: ۱-
رساله‌ای در شرح احوال و آثار ابن سینا در
۱۰۶ صفحه که در دی‌ماه سال ۱۳۱۵ ه. ش.

۱- در یادداشت مؤلف آمده: وفات غنی
جمعه‌شب ۲۴ رجب ۱۳۷۱ ه. ق. مطابق هشتم
فروردین ۱۳۳۱ ه. ش. در آمریکا ایالت
کالیفرنیا به شهر اکلند اتفاق افتاد و مدفن او نیز
در همین شهر است.

از طرف دبیرخانه فرهنگستان ایران انتشار یافت. ۲- معرفة النفس، از انتشارات مؤسسه وعظ و خطابه و مجموعه دروس او در دانشکده معقول و منقول. ۳- مشارکت در تصحیح رباعیات عمر خیام با فروغی که بسال ۱۳۲۱ ه. ق. به طبع رسید. ۴- مشارکت در تصحیح تاریخ بهقی با اکبر فیاض استاد دانشگاه در سال ۱۳۲۴ ه. ش. ۱. غنی ایام فراغت را به مطالعه و تحقیق میگذرانید. کتابخانه شخصی او شامل پنجهزار جلد کتاب خطی و چاپی و حاروی نسخ ممتازی از کتب نفیس قدیم و جدید بود. بقرار مسموع غنی نظر به علاقه فراوانی که به آثار فرهنگی و ملی و هنرهای زیبا در طی سالیان دراز داشت، موزه‌ای از عکسها و خطوط رجال و مشاهیر ایران فراهم آورده بود که از لحاظ نفاست و زیبایی کم نظیر است؛ و کمتر میتوان به جمع آوری آن موفق شد. (از مجله دانش سال ۱۳۳۱ شماره ۱۰ و ۱۱ ص ۵۶۵ به اختصار). و رجوع به مجله مذکور شود.

غنی. [غ] [لخ] (لخ) ابن قطیب. صحابی است. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۰۲).

غنی. [غ] [لخ] (لخ) ابن بصر (عصر) بن عطفان. از قیس عیلان، از عدنان. جدی جاهلی است و منسوب آن غنوی است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۱). در اعلام المنجد آمده: غنی بن اعصور (کذا) از قبایل شمالی جزیره العرب بود، شاعر عرب طفیل بن عوف ملقب به طفیل الخیل بدان قبیله منسوب است.

غنی آباد. [غ] [لخ] (لخ) دهسی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که در دهزارگری خاوری شهر ری واقع است. در دامنه کوه قرار دارد و هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۲۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، صیفی و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. کارخانه ذوب مس در نزدیکی این آبادی است، و سر راه ماشین‌رو تهران به پارچین قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

غنی آباد. [غ] [لخ] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دامغان که در ۷ هزارگری جنوب دامغان واقع است و تا ایستگاه راه آهن ۴ هزار گز فاصله دارد. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۰۰ تن که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پسته، انگور و حبوبات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی است. اتومبیل از طریق ریکیان و امامزاده جعفر میتوان برد. از کویر، نمک

استخراج و حمل میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

غنی آباد. [غ] [لخ] (لخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طیس شهرستان فردوس که در ۱۰۴ هزارگری شمال طیس واقع است. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۷۶ تن که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، گاورس، ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غنی آباد. [غ] [لخ] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۹۰ هزارگری شمال بشرویه، سر راه اتومبیل و بشرویه به نیکنان قرار دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، ارزن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۶۰ تن که فسارسی‌زبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غنی آباد. [غ] [لخ] (لخ) دهی است از دهستان فریمان بخش داورزن شهرستان سبزوار که در ۱۲۵۰۰ هزارگری جنوب داورزن واقع است. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۵۰۴ تن فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و شالی‌بافی است. راه مالرو دارد. از مزینان میتوان اتومبیل برد. مزرعه اسماعیل آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غنیان. [غ] [لخ] (ع مص) بشوی خود بی‌نیاز گشتن. (منتهی الارب). بی‌نیازی زن با شوی خود از مرد دیگر. غنیت المرأة بزوجه‌ها عن غیره غنیاناً؛ استغنت. (اقرب الموارد). || (امص) بی‌نیازی. دستگاه. (منتهی الارب). بی‌نیازی از چیزی. || اتوانگری. غنی. غناء. (المنجد). || (ل) چاره. یقال: مالی عنه غنیان؛ یعنی از وی چاره ندارم. (از منتهی الارب).

غنی بالله. [غ] [لخ] (لخ) (ل...) محمد خامس هشتمین از ملوک بنی‌نصر (۷۵۵ - ۷۶۰ ه. ق.). زرکلی گوید: محمد بن یوسف ابی‌الحجاج بن اسماعیل. وی از پادشاهان دولت بنی‌نصر بن احمد در اندلس بود. بسال ۷۵۵ ه. ق. به پادشاهی رسید و لسان‌الدین بن خطیب را به وزارت گماشت. الغنی بالله برادری به نام اسماعیل داشت. گروهی از مردم غرناطه بر وی گرد آمدند و او را بسطنت برداشته غنی را برکنار کردند و لسان‌الدین را نیز به زندان انداختند. پس از آن غنی بسال ۶۷۱ ه. ق. به وادی آش و از آنجا به تونس رفت و مدتی نزد پادشاه آنجا ابوسالم مرینی ماند، سپس به شفاعت او، لسان‌الدین آزاد شد. به سال ۷۶۳ ه. ق.

غنیزان.

فرستی برای غنی دست داد و به غرناطه آمد و کار حکومت را به دست گرفت و لسان‌الدین نیز به وزارت بازگشت، و پادشاهی او توسعه یافت و همه بلاد مغرب زیر تصرف او آمد. غنی حازم و داهی بود و بسال ۷۶۳ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۶).

غنیبه. [غ] [ب] (ع مص) خواستن از دشمن چیزی را که تصرف کرده، با تهدید وی به جنگ در صورت امتناع. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸).

غنی بیگلر. [غ] [ب] (لخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان است. این دهستان در قسمت شمال خاوری بخش و خاور رودخانه قزل‌اوزن واقع است. ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک دارد. جمعیت آن در حدود ۱۲ هزار نفر است. قرای مهم آن عبارتند از: مهرآباد، میرجان، علی‌آباد، اسدآباد، قره‌گول، بزوشا، حبش و لولک‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

غنیمت. [غ] [ن] (ع امص) مال‌داری و توانگری. (غیث اللغات). رجوع به غنیه شود.

دارد یمین تو به سخا یمین و یمین خلق از یسار تو شده با غنیمت و یسار. سوزنی.

یک ساعته سخای یمین و یسار تو دریا و کوه را ببرد غنیمت و یسار. سوزنی.

زن او آن فرصت غنیمت شمرد، و آن غنیمت غنیمت گمان برد. (سندبادنامه ص ۱۵۵).

غنی زاده. [غ] [ذ] (لخ) محمود غنی‌زاده سلماسی. در سلماس بسال ۱۲۹۶ ه. ق. به دنیا آمد و به استانبول و پس از آن به برلین رفت و در مجله کاوه مقالاتی نوشت. پس به ایران برگشت و روزنامه سهند را انتشار داد و بسال ۱۳۵۳ ه. ق. درگذشت. او راست: تاریخ آذربایجان، ایرانیان مستعرب. دیوانی از او به نام «آثار منظوم محمود غنی‌زاده» به چاپ رسیده است. رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۷۹۲ و سخنوران نامی معاصر ج ۲ ص ۱۹۵ شود.

غنیزان. [غ] [لخ] (ل) نام درختی کوهی که میوه آن سرخ و قابض است. قرانیا. به ترکی قرلجق گویند. و به قول بعضی، آلوچه جنگلی است. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۸۴ الف) (اشتینگاس). آلوی جنگلی یا قسمی درخت جنگلی که چوبی سخت دارد و بزبان گیلانی چپ‌چپی نامند. (ناظم الاطباء). غنیزان به

۱- علاوه بر آثار مذکور در مجله یادگار نیز مقالاتی نوشته است. رجوع به مجله مهر سال ۱۳۳۱ شماره دوم شود.

تقدیم بیا بر نون نیز گفته‌اند. (فرهنگ شعوری).

غنی شدن. [غ ش د] (مص مرکب) توانگر و بی‌نیاز شدن. رجوع به غنی شود.

غنیظ. [غ ع ص، ا] غوره خرما که دروده در خوشه بمانند تا پخته و رسیده گردد. (منتهی الارب) (آندراج). خرمای نارس که از درخت بر نهد و بگذارد تا در خوشه‌های خود برسد. (از اقرب الموارد).

غنی کردن. [غ ک د] (مص مرکب) توانگر ساختن. بی‌نیاز کردن. رجوع به غنی شود.

آن را که در رکوع غنی کرد بی‌سؤال درویش را به پیش پیمبر سخاوتش. ناصر خسرو.

غنی کرد گردنکشان را ز گنج ز گوهر کشی لشکر آمد برنج. نظامی.

غنی کردش از دادن طوق و تاج همش تاج زر داد و هم تخت عاج. نظامی.

— غنی کردن از چیزی؛ جای آن را گرفتن.

غنی کشمیری. [غ ی ک] (اخ) محمد طاهر. در تحصیل علوم سعی کرد. با وجود حدائث سن در کمال بی‌تعلقی بود. چشم بر زخارف دنیا نگشود، از این روی معنوی هم بود، چنانکه گوید:

سعی روزی برنمیدارد مرا از جای خویش آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش.

نقل میکنند که پادشاه والاچه هندوستان به سیف‌خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانه پایتخت نماید. سیف‌خان او را خواست، و تکلیف رفتن به هند کرد، او ابا نمود و گفت:

عرض کنید که دیوانه است. خان گفت: عاقلی را چون دیوانه بگویم؟ او فی الفور گریبان خود را دریده دیوانه‌وار روانه خانه شد بعد از سه روز درگذشت. حقا که درست‌سلیقه و غریب‌خیال بود. اشعار وی همگی لطیف است. از اشعار اوست:

از چرخ بی‌مذلت حاجت روا نگرده تا آبرو نریزی این آسیا نگرده.

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند.

دل بمرده نه غنی چون قامتت گردید خم بهر این خاتم نگینی نیست چون سنگ مزار.

نیفتد کارسازان را به کس در کار خود حاجت بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را.

برنداریم ز اشعار کسی مضمونی طبع نازک سخن کس نتواند برداشت.

حسن سنیزی ز خط سبز مرا کرد اسیر دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم.

شعر دگران را همه دارند بخاطر شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد.

اثر بر عیسی بخشد سعی من از طالع وارون ز آواز سپند چشم بد از خواب برخیزد.

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهی است پای‌بوس سیل از پا افتند دیوار را.

در نماز نیست مقصد غیر جست و جوی او میروم افتان و خیزان تا ببینم روی او.

نه همین تنها مرا مژگان چشم یار کشت عالمی را از طپیدن نبض این بیمار کشت.

آب بود معنی روشن غنی خواب اگر بسته شود گوهر است.

خرق عادت کی به کار آید دل افسرده را گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را.

حاسد از کرده خود گشته پشیمان که بزور بر زمین زد سختم را و به افلاک رسید.

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم چون نگین تا نقش ما بنشست ما برخاستیم.

زند ربط به هم پیوستگان را گفتگو بر هم سخن چون در میان افتد دو لب از هم جدا گردد.

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است.

فراغتی به نیستان بوری دارم مباد راه درین بیشه شیر قالی را.

در نعت رسول اکرم (ص) گوید: ای جامه فقر زیب و پیرایه تو ای شاه و گدا توانگر از مایه تو

از خاتم صنع سر زرد نقش دو کون تا صرف نشد سیاهی سایه تو.

(از تذکره نصرآبادی بخش سوم ص ۴۴۵).

غنی بسال ۱۰۷۹ هـ. ق. درگذشت و ماده تاریخ او در این رباعی آمده است:

از فوت غنی گشتند که و مه غمگین هر کس شده در ماتم او خاک نشین

تاریخ وفاتش از پیرسند بگوی (پنهان شده گنج هنری زیر زمین).

نسخهای از دیوان وی در کتابخانه سیدجعفر شیرازی رانگونی مقیم سارم است. دیوان غنی در لکهنو بسال ۱۸۴۵ م. و ۱۸۶۹ م. و در نولکشور بسال ۱۲۶۱ هـ. ق. به چاپ رسیده است. (از الدرر معجم ج ۹ ص ۷۹۳). آذر در

آتشکده (چ بمبئی ص ۳۵۰) این بیت را از او آورده است:

قاصد چه احتیاج که طومار روزگار چون باز شد رسد به درازی کوی او.

غنی گردیدن. [غ دی گ د] (مص مرکب) غنی شدن. توانگر و بی‌نیاز گردیدن. رجوع به غنی شود.

آن نه مال است که چون دادیش از تو بشود زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر.

ناصر خسرو.

غنی لاهیجی. [غ ی] (اخ) ملازم سلطان خان احمد بود. این دو بیت از غزلی است که در ملازمت سلطان نامبرده گفته است:

دلم خود را بلا گردان آن خونخوار میخواست که از هر گوشه چشمش بلا زهار میخواست.

بندد گر حیا قفل ابد بر لب تمنا را هوس صد کام هر دم از لب دلدار میخواست.

این رباعی نیز از اوست:

زاهد ز تو خلد و حور دلدار از من راحت همه زان تو و آزار از من

سجاده و خاتقاه و تسبیح از تو ناقوس و کلیسیا و زنار از من.

(از مجمع الخواص صادقی ص ۲۲۷).

غنییم. [غ] (ص) ظاهراً فارسی است^۱ بمعنی دشمن. (فرهنگ نظام). خصم. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۲ ب). خصم الـ در

تداول امروز گویند: کربلا غنیمت^۲ باشد...

رجوع به فرهنگ نظام شود: چو بنهاد جمشید سر در گریز

غنیمت ز دنبال با تیغ تیز... فردوسی.

خویشتن دارد او دو هفته نگاه هم بر آسان که از غنییم غنییم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۸).

مرد کو را نه گهر باشد نه نیز هنر حلیت اوست خموشی چو تهیدست غنییم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۰).

به چه روز نیک بیند ز تو کام دل فغانی که چو بخت خود غنییم به کمین بود مدامش.

بابافغانی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۲ ب).

غنییم. [غ] (ا) مال غنیمت و نیل چیزی بی‌دسترین. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه از جنگجویان به قهر و غلبه گیرند. (از المنجد). غنم. مُغْنَم. غنیمت. قیء.

غنییم. [غ ن] (اخ) ابن قیس، مکنی به ابوالعباس. تابعی، و از رواة حدیث است. در تاج العروس آمده: غنییم بن قیس مازنی تابعی است. وی نزد عمر آمد. از سعد و ابوموسی زوایت کند، و سلیمان تیمی و جریری و گروهی از او روایت دارند.

غنییم. [غ ن] (اخ) ابن قیس، مکنی به ابوجناح، صحابی است.

غنیبات. [غ ن] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب) (تاج العروس). نام جایی در بلاد عرب است. (از معجم البلدان).

غنیبات غامدی. [غ ن ت م] (اخ) اعرابی از قبیله غامد، و چوپان کسری بود.

رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۷۱ شود.

غنیمت. [غ م] (ع) اموالی که مسلمانان در جهاد با کفار حربی به دست آورند. مال و خواسته که از دشمن گرفته شود. غنیمة.

۱- در فرهنگهای معتبر عربی به معنی دشمن دیده نشد. رجوع به غنیم (عربی) شود.

۲- غنیم تو...

رجوع به غنیمت شود:

غنیمت بر او بخش کو جنگ جست
بمردی دل از جان شیرین بشتست.

فردوسی.

غنیمت همه بهر لشکر نهاد

فردوسی.

نیامدش از آکندن گنج یاد.

فردوسی.

غنیمت ببخشید پس بر سپاه

جز از گنج ناپا کدل ساوه شاه.

فردوسی.

برده و غنیمت را اندازه نبود. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۱۱۴). قهقند حصار را غارت کرد و

بسیار غنیمت و ستور به دست لشکر افتاد.

(تاریخ بیهقی ایضاً ۳۴۹).

ور ودیعت نهند مال یتیم

زردایشان غنیمت انگارند.

ناصر خسرو.

و مالها و غنیمتهای بی اندازه نزدیک هرمز

فرستاد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۹). پادشاه

باید که خدمتکاران را... چندان نعمت و

غنیمت ندهد که توانگر شوند. (کلیله و دمنه).

اصفهدی با او مضاف داد و او را بشکست و از

لشکر او غنیمت فراوان حاصل کرد. (ترجمه

تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ص ۲۱۷).

کرداز آن گنج و آن غنیمت پر

وقف آتشکده هزار شتر.

نظامی.

چو شه با غنیمت شد از دستبرد

سپاس غنیمت غنیمت شمرد.

نظامی.

سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بهنهادند.

(گلستان سعدی). [فارسی زبانان بمعنی

مفت، و چیزی که بی رنج و تعب به دست آید

استعمال کنند و آن را با لفظ شمردن و دانستن

و گرفتن آرند. (از آندراج):

خلق را بهتر غنیمت عدل نوست از بهر آنک

آشتی داده ست عدل تو غنم را با ذناب.

امیر معزی.

باز عیسی چون شفاعت کرد، حق

خوان فرستاد و غنیمت بر طبق.

مولوی (مثنوی).

— دم غنیمت است؛ یعنی فرصت را باید

غنیمت شمرد. رجوع به غنیمت دانستن و

غنیمت شمردن شود.

[سودمند و معتتم: وجود ایشان - حصیری و

پسر او] غنیمت است. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۱۶۶). [سود و فایده. [فراوانی. [بخت

نیک. [شکار. (ناظم الاطباء). [در شرح

تبصره علامه درباره غنایم و تقسیم آنها چنین

آمده است: از همه غنایمی که از شهرهای

مشرکان به دست می آید چیزهایی استثنای

خارج میشوند بقرار زیر: ۱- چیزی که امام

(ع) آن را شرط کرده است، مانند قراردادهای

برای راهنمایی لشکر یا برای حمل و حفظ

غنیمت و مانند آنها. ۲- رضح، یعنی عطا و

بخششی که امام به کسانی که صاحب سهم از

غنایم نیستند میکند، مانند زن و بنده و کافر که

صرف میکنند، و زمین موات هنگام فتح اختصاص به امام دارد و تصرف در آن بدون اذن او روا نیست، این حکم زمینی است که بقهر و غلبه فتح شده است اما زمین صلح یعنی زمین کسانی که با آنان به صلح رفتار شده است متعلق به مالکان آن است، و این هنگامی است که در قرارداد صلح بقاء ملکیت آنها شرط شده باشد یا لاقلاً شرط ملکیت آنها برای مسلمین نشده باشد، و اما زمینی که اهل آن بر غبت و اختیار اسلام را پذیرفته اند متعلق به مالکان آن است و بر ذمه ایشان جز زکوة با شرایط آن چیزی نیست. (از شرح تبصره علامه انتشارات دانشگاه ج ۲ ص ۱ صص ۲۹۵ - ۲۹۹ به اختصار). صاحب کتاب قاموس مقدس آرد: در شریعت موسوی، غنیمت جنگی نصف میشود. نیمه آن اختصاص به جنگجویان دارد و نیمه دیگر باید در میان سایر مردمان تقسیم گردد، ولی زکوة را از سایر مردمان که مردان جنگی نیستند و در میدان جنگ حضور ندارند یا اینکه مشغول نگاهداری اسباب هستند در مقابل باید بگیرند. (از قاموس کتاب مقدس ص ۶۳۹). در همین کتاب ذیل غنایم چنین آمده: غنایم اموالی است که در جنگ گرفته میشود، و عشر آن اموال وقف خداوند است که صرف کاهنان میگردد. (قاموس کتاب مقدس ص ۶۳۸). رجوع به همین کتاب صفحه های مذکور شود. در کتاب ادواز فقه تألیف محمود شهابی آمده است:

غنیمت در دوره جاهلیت: از نخستین هنگامی که جنگ میان قبایل و امم و تاخت و تاز بین طوایف و ملل، معمول و متداول بود بیگمان نفوس و اموال قوم مغلوب تحت اختیار قوم غالب درمی آمد و بعنوان غنیمت جنگی به غالبان تعلق می یافت. در میان ملل معمولاً منافع اجتماع و عموم کمتر ملحوظ میشد و اغلب منافع اشخاص قوی بویژه شخص رئیس منظور میگردد، و به هوی و هوس او کارها انجام می یافت، و قسمت بهتر و بیشتر غنایم را او مالک میشد و ثروتمندان و اغنیای آن را میان خود متداول میداشتند و به گردش و جریان می انداختند، چنانکه در آیه «ما آفأه الله علی رسوله من اهل القرئ... کسی لایکون دولة بین الاغنیاء منکم»^۱ به اشارت است. ابوالفتوح رازی در تفسیر خود ذیل آیه یاد شده گوید: «حق تعالی گفت: تا این فیه و غنیمت دولتی نباشد میان توانگران شما». برای آنکه در جاهلیت چون غنیمتی بودی رئیس از آنجا ربع برگرفتی و یا آنکه

کمک و خدمتی کرده باشند، ولی مقدار این عطا کمتر از سهم صاحبان سهم است. ۳- اجرت و مزد برای اشخاصی از قبیل آهنگر و نجار و آشپز و مانند آنان. ۴- چیزی که امام آن را برای خود میگرداند. پس از اخراج آنها، بازمانده پنج بخش میشود، یک پنجم سهم امام است، و چهار پنجم آن اگر از چیزهای منقول و محول است به جنگجویان و اشخاصی که در میدان جنگ حاضر بوده اند اگرچه مقاتله و جنگ نکرده باشند حتی کودکان جنگجویان، اختصاص دارد، و تقسیم آن چنین است: برای پیاده یک سهم، برای سوار دو سهم، برای سواری که صاحب سه اسب و بیشتر است سه سهم داده میشود. کسی که بعد از حیزات و پیش از سهم دادن زاینده شده است نیز سهم میبرد، و همچنین است کسی که برای کمک و یاری کردن به جنگجویان ملحق شود. اما هیچیک از جنگجویان بر دیگری از جهت شرافت و عزت یا بسبب تحمل سختیها برتری داده نمیشود. غنایم در میان مراکب نیز طبق همین تقسیم مذکور است و برای غیر خیل سهم داده نمیشود، و اینکه گفته شد برای سوار سهمی تعیین میگردد مراد سوار بر خیل است، یعنی اسب یا اسبان نه سوار مراکب دیگر، از قبیل: شتر و قاطر و مانند آنها، که به اینان سهم پیاده داده میشود، و شرط دادن سهم به صاحب خیل این است که هنگام حیزات سوار و صاحب اسب باشد و تنها ورود به میدان کافی نیست. برای اعراب (عرب صحرائنشین) سهمی نیست، اگرچه جهاد کرده باشند. اسیران از کودکان و زنان با اسیر شدن مملوک میشوند، و اسیرانی که مذکر و بالغ باشند اگر پیش از پایان جنگ گرفتار شوند کشتن آنان واجب است بشرط آنکه مسلمان نشده باشند، و امام مخیر است در اینکه گردنهای آنان را بزند یا دستها و پاها را از آنان جدا کند یا دست راست با پای چپ و برعکس ببرد و آنان را فروگذارد تا بمیرند. و اگر پس از پایان جنگ گرفته شوند کشتن ایشان روا نیست، و امام در سه چیز مخیر است، منت یعنی نیکویی و رها کردن بدون گرفتن مالی یا فداء یعنی گرفتن مالی برای آزاد کردن، و یا استرقاق یعنی به بردگی گرفتن. اما زمینها و بلادی که در نتیجه جنگ به دست مسلمانان آمده است اگر زنده یعنی قابل کشت و زرع و استفاده باشد برای عموم مسلمانان است و به جنگجویان اختصاص نمی یابد و نظر در این زمینها از برای امام است و فروختن و وقف کردن و بخشیدن آنها درست نیست و نمیتوان آنها را تملک کرده ملک مخصوص قرار داد، بلکه امام منافع آنها را در مصالح مسلمانان

پیش از قسمت، آنچه خواستی و او را به چشم نیکو آمدی برگزینی و آن را صفایا خواندندی، و علی ذلک قال شاعرهم:

لك المربع منها و الصفايا
و حکمک و النشیطة و الفضول.

(مربع)، یعنی سه ربع، و صفایا ج صفیة، و آن مالی است که بزرگ قوم برای خود برگزیند و صافی و مخصوص خود گردانند، و نشیطة، مالی است که پیش از وقوع جنگ به دست جنگجویان افتد، و فضول مالی است که پس از قسمت زیاد آید، و قال آخر:

انا ابن الربیع من آل عمرو

و فرسان المتابر من جناب.

ای انا ابن الاخذین ربع المال یعنی انا ابن الرؤساء، حق تعالی در اسلام، ربع با خمس کرد... اموالی که از مخالفان اسلام به دست اهل اسلام می افتد و از استفادات بشمار می آید در قرآن مجید به سه عنوان از آنها یاد شده است: انفال، فیه و غنیمت. در اینکه این سه لفظ را بحسب لغت یک معنی نیست بلکه هر کدام را معنی و مدلول مخصوص است تردیدی نیست، لیکن در اینکه از این الفاظ در قرآن مجید یک معنی اراده شده است یا معانی آنها اختلاف دارد عقاید و اقوالی پدید آمده است. در نخستین آیه از سوره انفال: «یسلونک عن الأنفال قل الأنفال لله و الرسول...» (قرآن ۱/۸) لفظ انفال استعمال شده است، و در همان سوره: «و اعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسہ و للرسول...»^۱ لفظ غنیمت آمده است، همچنین در سوره حشر در آیه های ۶ و ۷: «و ما افاء الله علی رسوله منهم فما اؤفتم علیہ من خیل و لا رکاب...» (قرآن ۵۹/۶).. ما افاء الله علی رسوله من اهل القرئ فله و للرسول و لذی القربی و الیتامی و المساکین و ابن السبیل کی لایکون دولة بین الاغنیاء منکم...» (قرآن ۵۹/۷). به گفته مفسران، تمام این سوره درباره بنی النضیر وارد شده لفظ فیه به کار رفته است.

حکم انفال: آنچه درباره انفال نسبت به زمان نزول و صدور آن از کتب تفسیر به دست می آید این است که بحسب منقول از اکثر صحابه، این آیه در غزوه بدر نازل شده است و هم به گفته اکثر مفسران سبب نزول آن این بوده است که رسول خدا در آن روز برای تشویق مجاهدان هر کاری را (از قبیل حمله به محلی مخصوص و کشتن و اسیر کردن مشرکی) اجری معین کرده است، و هنگامی که جنگ آغاز شده است جوانان شتاب کرده اند و پیران و سران قوم با پیغمبر اسلام توقف کرده، به حمله پرداخته اند، و چون غلبه با مسلمانان بوده و به غنایمی رسیده اند

اختلاف پدید آمده است. گروهی (جوانان) بعنوان اینکه بوسیله ایشان جنگ و پیروزی بهم رسیده است غنایم را مخصوص خود میدانستند. گروهی دیگر میگفتند: ما نه از آن باب که ناتوان و یا جبان بودیم بمیدان وارد نشدیم، بلکه خواستیم در پیرامون پیغمبر و نگهبان او باشیم، و اگر این ملاحظه نبود ما هم با شما به جنگ درمی آمدیم و بغنایم میرسیدیم، پس ما نیز باید از غنایم قسمت بگیریم. دسته دیگر میگفتند: ما از پشت سر حفاظت شما را بر عهده گرفتیم، باید غنایم میان همه تقسیم گردد نه اینکه بشما اختصاص یابد. از این سخنان به گفته ابوالفتح رازی «رسول در آن کار توقف کرد. مردم در این گفتگو افتادند. سعد معاذ گفت: یا رسول الله مردم بسیار است و غنیمت کمتر از مردم است. اگر آنچه وعده داده ای اینان را، به اینان دهی برای آن دگر قوم چیزی نماند و متشکی شوند، خدای تعالی این آیه فرستاد. رسول (ص) از میان ایشان غنیمت بسویت قسمت کرد». از عبادت بن صامت از آیه انفال سؤال شد، گفت: «آیه در اهل بدر آمد چون خلاف کردیم در آن، و بدخویی کردیم خدای تعالی از ما نپسندید. و قسمت آن با رسول افکند، و در این تقوی بود و طاعت خدای و رسول و صلاح ذات البین. رسول میان ما بالسویه قسمت کرد». مفسران را نیز درباره انفال اختلاف است ابوالفتح رازی گوید: «بعضی گفتند مراد از غنایم است که رسول روز بدر برگرفت. صحابه گفتند: این کراست؟ خدای تعالی گفت: خدای را و پیغمبر راست، و این قول عبدالله بن عباس است و عکرمه و مجاهد و ضحاک و قتاده و ابن زید. علی بن صالح بن حی^۲ گفت: آن انفال سراپاست، که رسول (ص) سربیتی را یعنی جماعتی را، بجایی فرستادی، آمدندی و غنیمی آوردندی. آنکه پرسیدندی که این کراست؟ خدای تعالی این آیه فرستاد که خدای راست و پیغمبر راست. عطاء گفت آن چیزی است که از مشرکان به دست مسلمانان افتاد بی قتال، از بنده و پرستاری (جاریه) و اسبی و مانند این. گفت آن خاص پیغمبر را باشد. روایتی دیگر از عبدالله عباس آن است که انفال آن بود از غنایم فروافتد از درعی و رمعی و مانند آن، روایتی دیگر آن است که آن سلب و سلاح و جامه و اسب که مرد مقتول را باشد رسول را بودی، به آن دادی که او خواستی. مجاهد گفت: خمس است. برای آنکه مهاجر گفتند این خمس مال که از ما باز میگیرند کرا خواهد بود؟ خدای تعالی گفت: خدای را و پیغمبر راست. اما آنچه روایت کردند از باقر و صادق (ع) آن است که

انفال چند چیز است: هر زمینی خراب که آن را مستحق نباشد و اهلی، یا اگر باشد بمیرند بجمله، و هر زمینی که بی قتال اهلش بپسارند، و سرکوها و رودها و بیشه ها و زمینهای موات که بر آن زرع نکرده باشند و آن را ارباب نباشد، و اقطاعهای پادشاهان که در دست ایشان نه بر وجه غضب باشد و میراث کسی که او وارثی نباشد، و از جمله غنایم پیش از قسمت آن، کنزیک نیکو و اسبی قیمتی و جامه ای گرانمایه از آنچه آن را نظری نباشد در غنیمت از هر جنس متاع، و چون قومی قتال کنند بی دستوری امام، هر غنیمت که آرند از آنجا، جمله امام را باشد. این جمله آن است که رسول را باشد و از پس او قائم مقام او را که ناظر باشد در کار مسلمانان بفرمان او، چون ظاهر باشد، فاما در حال غیبت امام، شیعه او را مرخصی است که در آن تصرف کنند از آنچه ایشان را از آن چاره نباشد از متاجر و مناکح و مساکن...» اما درباره بقاء یا نسخ انفال شیخ طوسی در کتاب التبیان چنین گوید: «در اینکه حکم انفال نسخ شده است یا نه، اختلاف است. گروهی آن را به آیه «و اعلموا انما غنمتم من شیء...»^۳ منسوخ دانسته اند، طبری این گفته را اختیار کرده است و همین قول صحیح است، چه علاوه بر اینکه نسخ را دلیلی باید، و در این مقام دلیلی نیست، منافاتی نیز میان دو آیه نیست تا دوم نسخ اول باشد.

حکم فیه: موضوع فیه پس از غزوه بنی النضیر که در سال چهارم هجری اتفاق افتاد پیش آمد. در این غزوه که هیچ رنجی به اهل اسلام نرسید و قطع مسافتی نکردند و جنگ واقع نشد اموال بنی النضیر بعنوان فیه، بشخص پیغمبر (ص) اختصاص یافت، و پیغمبر آنها را به مهاجران مخصوص داشت، و به انصار چون مستغنی بودند از آن اموال چیزی نداد مگر به دو تن از ایشان یا چهار تن که نیازمند و فقیر بودند. ابوالفتح رازی آرد: «عمر خطاب روایت کرد که مال بنی النضیر خدای تعالی به رسول داد خاص، برای آنکه هیچ کس را در آن سعی نبود، و به سعی حضرت رسول حاصل شده بود. رسول از آن مال نفقه کردی بسنت، و باقی در وجه سلاح و کراخ صرف کرد برای جهاد». راجع به مدلول فقهی فیه شیخ طوسی در کتاب تبیان اقوالی چند نقل کرده است و ابوالفتح رازی نیز آنها را در تفسیر خود آورده است. اینک مختصر

۱- قرآن ۴۱/۸.

۲- در التبیان بجای حی، یحیی آمده است.

۳- قرآن ۴۱/۸.

آن: «آنکه خلاف کردند: بعضی گفتند مال فیء و مال جزیه و مال خراج همه یکی است، و این قول پیغمبر است. آنکه گفتند مال بر دو ضرب باشد: بهری غنیمت باشد و بهری نباشد، و غنیمت آن بود که به تیغ بستانند. اربع اخماس آن مقاتله را باشد، و خمس آن مستحقان خمس را، فی قوله: «و اعلموا انما غنمتم من شیء»^۱. بعضی دیگر گفتند: فیء که در آیت است مال غنیمت است. بعضی دیگر گفتند: مال فیء فراختر است از مال صدقات، برای آنکه مال صدقات هشت صنف راست، و مال فیء مصروف باشد بر مصالح جمله خویشان او را از بنی هاشم و بنی المطلب. قتاده گفت که ابویکر و عمر مال فیء بر دو قسمت نهاده‌اند: قسمی رسول را صلی الله علیه و آله و سلم، و قسمی قرابت او را، قسم او را از پس او به قرابت او دهند از توانگر و درویش، و قسمی دیگر بر سبیل صدقه به درویش و یتیمان دهند و بعضی دیگر گفتند: غنیمت در ابتداء اسلام ایسان را بود. آنکه منسوخ شد با آنچه خدای تعالی در آیه غنیمت گفت در سوره الانفال، خمس آن گروه را، و اربعة اخماس مقاتله را. و مذهب ما آن است که مال فیء جزء مال غنیمت باشد، چه مال غنیمت آن باشد که به تیغ بستانند از سرای حرب به قهر از آنچه نقل بتوانند کردن، و آنچه با سرای اسلام نتوانند نقل کردن، آن جمله مسلمانان را بود، امام آن را در مصالح مسلمانان صرف کند، و فیء آن باشد که از کافران بستانند بی قتال، یا دبه که اهلس را رها کنند آن رسول (ص) را باشد خاصه و آنان را که خدای تعالی ذکر ایشان کرده در این آیه من قول: فله و للرسول و لذی القربی و الیتامی و المساکین و ابن السبیل. و جمله الامر آن است که اموالی که ائمه و ولایه را در آن تصرف باشد بر سه ضرب است: یکی آن است که از مسلمانان بستانند بر سبیل تطهیر، و آن مال صدقه (زکوة) است، و حکم آن در آیه صدقات ظاهر است، و مستحقان آن پیدانند، فی قوله: «انما الصدقات للفقراء...»^۲ الآیه، و دوم غنائم است از هر مالی باشد که از کافران به تیغ بستانند بر سبیل قهر و غلبه، و آن را مستحقان ظاهرند فی قوله: «و اعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمس»^۳. چون خمس بیرون کنند و بمسحقان او برسازند، اربعة اخماس رسول (ص) یا امام (ع) قسمت کنند میان مقاتله: للفارس سهمان، و للراجل سهم واحد، و بنزدیک ما ارباح تجارات و مکاسب داخل بود، جمله فقها در این خلاف کردند. و سوم مال فیء است، و آن مالی باشد که از کافران به مسلمانان آید عقوفاً صقوفاً بی قتال و

تاختی، و آن رسول را باشد خاصه در حیات او، و پس از او قائم مقام او را باشد از ائمه، و این قول امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب است و عبدالله عباس، و ایشان را مخالفی نیست. اما متاع و عروض و نفود و سلاح و کراخ و آنچه منقولات است قسمت کنند میان مقاتله یعنی از مال غنائم دون مال فیء، و اما زمینها و آنچه منقول نباشد در او خلاف کردند. مالک گفت: امام را باشد که زمینهای ایشان را بازگیرد و وقف کند بر مسلمانان، تا دخل آن مصروف باشد با مصالح ایشان، به مقاتله آن رها نکند. و شافعی گفت: امام را نیست که زمینها بازگیرد که وقف از ایشان کند، و حکم آن حکم سائر اموال است یعنی قسمت کند یا آنچه کند به رضای مسلمانان کند. و ابوحنیفه گفت: مخیر است خواهد بازگیرد و وقف کند و خواهد قسمت کند چون دیگر اموال. اما قسمت فیء به نزدیک ما چنان است که قرآن بر آن ناطق است، بر شش قسمت چنانکه در آیت هست و چنانکه در آیت غنیمت هست. و شافعی گفت: در عهد رسول (ص) بر بیست و پنج قسمت بودی: اربعة اخماس از آن که بیست سهم باشد رسول (ص) را بودی خاص، چنان کردی که او خواستی، و خمس باقی ببخشیدی. اما بعد از رسول (ص) در آن خلاف کردند: مذهب ما آن است که قائم مقام او را باشد از ائمه، و شافعی را در او دو قول است: یکی آنکه با مجاهدان و آلات جهاد و مصالح شعور صرف کنند از سد شعور و عمارت کاربیرها و بنای رباطها و پلها، ابتدا به مهتمتر کند. و اما خمس غنائم و فیء به نزدیک شافعی صرف کنند با مصالح مسلمانان پس از وفات رسول (ص) قولاً واحداً سهم ذی القربی ساقط نشود به مرگ رسول (ص) الا که امام چیزی به ایشان دهد از برای فقر و مسکنت، و توانگران را چیزی ندهند...»^۴ و هم ابوالفتح در اقسام زمین از لحاظ فیء و غنیمت شدن گفته است: و بدان که زمینها بر چهار قسم است: زمینی آن است که اهل او اسلام آرند... و زمینی دیگر آن باشد که به شمشیر بستانند... و ضرب سوم زمین صلح است... و ضرب چهارم زمینی است که اهلس بازگذارند. رجوع به تفسیر ابوالفتح رازی شود.

غنیمت و احکام آن: مدلول فقهی غنیمت و زمان صدور حکم در ضمن فیء گفته شد و برای مزید توضیح قسمتی از گفته شیخ طوسی را از کتاب التبیان ذیل آیه «و اعلموا انما غنمتم...»^۳ ترجمه میکنیم: «غنیمت عبارت است از اموال اهل حرب که به قتال از ایشان گرفته شود و این اموال را خدا به عموم مسلمانان هبه فرموده است، و فیء اموالی است که بی قتال گرفته شود. این تعبیر و

تعریفی است که عطاء بن سائب و سفیان ثوری آن را گفته‌اند و شافعی نیز به آن رفته است، و در اخبار ما نیز همین دو معنی روایت شده است. قومی دیگر گفته‌اند: غنیمت و فیء را یک معنی است، و برآند که این آیه، آیه «و ما افاء الله علی رسول...»^۴ را نسخ کرده است. چه بحسب این آیه چهار خمس به مقاتلان داده شده است، لیکن بنابه قول اول که غنیمت و فیء را دو معنی باشد التزام به نسخ را حاجت و وجهی نیست، و به عقیده اصحاب ما مال فیء به امام مخصوص است. هرگونه تصرفی که بخواهد در آن میتواند بکند: اگر بخواهد در مؤونه شخصی مصرف میکند و اگر بخواهد به خویشان و یتیمان و مساکین و ابن سبیل از اهل بیت رسول می‌بخشد، و سایر مردم را در آن حقی ثابت نیست. و اما خمس غنایم، بعقیده ما به شش بخش تقسیم میشود: دو بخش خدا و رسول، و سهمی برای ذوالقربی است، و این سه سهم پس از زمان پیغمبر (ص) به امام داده میشود تا آن را در مخارج خویش و اهل بیت خود از بنی هاشم مصرف کند، و سه سهم دیگر آن، سهمی برای یتامی، و سهمی برای مساکین و سهمی برای ابن سبیل از خاندان رسالت است، و هیچکس از دیگر مردم را از این سهام سه گانه نصیبی نیست... و این قول را طبری به استاد خود از علی بن حسین (ع) و فرزندش حضرت باقر (ع) روایت کرده است. و حسین بن علی مغربی از «صابونی» که از اصحاب ما است نقل کرده است که اگرچه لفظ ذی القری عمومیت دارد و این سه گروه را شامل میشود، لیکن چون نام ایشان بطور انفراد یاد شده است، و سهام ایشان بر وجه استقلال معین گردیده است در آن عموم داخل نیست. این گفته ظاهر از مذهب است. مجلسی در بحار گوید: در تفسیر کلبی آمده است که خمس در آن روز (روز بدر) مقرر نشده بود، بلکه در روز احد مقرر گردید. و چون آیه انفال نازل شد مسلمانان دانستند که در غنیمت حقی ندارند و آن مختص رسول خداست و گفتند: ای رسول خدا! پیروی میکنیم، بکن هرچه خواهی، پس این آیه فرود آمد: «و اعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمس»^۵... یعنی ما غنمتم بعد بدر، و روایت کنند که رسول خدا غنایم بدر را بطور برابر تقسیم کرد و خمس آن را بر خود نداشت. (از ادوار فقه تألیف محمود شهبازی ج ۱ صص ۱۸۶ - ۲۰۰). و رجوع به همین کتاب صفحات مذکور و

۱- قرآن ۴۱/۸
 ۲- قرآن ۶۰/۹
 ۳- قرآن ۴۱/۸
 ۴- قرآن ۷/۵۹
 ۵- قرآن ۴۱/۸

تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ترجمه جواهر کلام ج ۱ صص ۲۰۷ - ۲۱۱ شود.

غنیمت آوردن. [عَمَّ وَدَّ] (مص مرکب) آوردن اموالی که به غنیمت گرفته شده است. آوردن غنیمت. غنیمت گرفتن. رجوع به غنیمت و غنیمه شود.

غنیمت بردن. [عَمَّ بَدَّ] (مص مرکب) غنیمت گرفتن. غنیمت یافتن. رجوع به غنیمت و غنیمه شود.

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد آمد و از کیسه غنیمت ببرد. نظامی. - به غنیمت بردن؛ غنیمت گرفتن. غنیمت یافتن. رجوع به غنیمت و غنیمه شود.

غنیمت پنجابی. [عَمَّ تَبَّ] (اخ) محمد اکرم ملتانی شاعر هندی. وی عموی محمد صداقت بود. او راست؛ «نیرنگ عشق یا مثنوی غنیمت» که مکرر در هند چاپ شده است. وی بسال ۱۱۰۰ ه. ق. درگذشت. رجوع به تذکره سرخوش ص ۸۲، الذریعه ج ۹ ص ۷۹۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غنیمت دادن. [عَمَّ مَدَّ] (مص مرکب) دادن مالی که به غنیمت گرفته شده است. دادن غنیمت. تغنیم. تنفیل. (تاج المصادر بیهقی).

غنیمت داشتن. [عَمَّ تَدَّ] (مص مرکب) غنیمت دانستن. غنیمت شمردن. رجوع به غنیمت شود؛ و غنیمت دارد [پسر کا کو] که ما از اینجا بازگردیم و هر حکم که کنیم بخدمت مال ضمانی اجابت کند و هیچ کژی ننماید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۴).

- به غنیمت داشتن؛ غنیمت شمردن. غنیمت دانستن. غنیمت داشتن؛ بزرگان به غنیمت داشته‌اند عفو، چون توانستند که به انتقام مشغول شوند. (تاریخ بیهقی). بندگان دیگر باشند بشنودن و کار بستن نیک به غنیمت دارند. (منتخب قابوسنامه ص ۲).

غنیمت دانستن. [عَمَّ نَدَّ] (مص مرکب) غنیمت شمردن. اغتنام. مغتنم شمردن. فرصت شمردن. رجوع به غنیمت شود؛

صاحباً عمر عزیز است غنیمت دانش گوی خیری که توانی ببر از میدانش. سعدی (غزلیات).

غنیمت دان چو میدانی که هر روز ز عمر مانده روزی میشود کم.

هر که را با دوستانی عیش می‌افتد زمانی گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری. سعدی (خواتیم).

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که مهنایی دلفاروز است و طرف لاله‌زاری خوش. حافظ.

غنیمت دان و می خور در گلستان که گل تا هفته دیگر نباشد. حافظ. شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد.

حافظ. - امثال: غنیمت دان دمی تا یکدمت هست.

؟ (امثال و حکم دهخدا). **غنیمت شمردن.** [عَمَّ شَمَّ / شَمَّ مَدَّ] (مص مرکب) فایده و سود بردن از چیزی. (ناظم الاطباء). غنیمت دانستن. تَغْنَم. (دهار)

(منتهی الارب). اغتنام. (منتهی الارب). رجوع به غنیمت و غنیمه شود؛ کدخدای علی تگین و علی تگین این حدیث را غنیمت شمردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۵).

جفا و ستم را غنیمت شمارد وفا و لطف را به پیکار دارد. ناصر خسرو. خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند.

سعدی (گلستان). غنیمت شمار این گرامی نفس که بی مرغ قیمت ندارد قفس.

سعدی (بوستان). خیز و غنیمت شمار، جنبش باد ربیع ناله موزون مرغ، بوی خوش لاله‌زار. سعدی (طیبات).

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت. حافظ.

گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد. حافظ.

|| هستی و حیات خود را منفعت خویش دانستن. (ناظم الاطباء).

- به غنیمت شمردن؛ غنیمت شمردن. غنیمت دانستن. به غنیمت گرفتن؛ از بیوفا وفا به غنیمت شمار از آنک یک قطره آب نادره باشد ز چشم کور. ناصر خسرو.

از چو منی سر به هزیمت نبرد صحبت خاکی به غنیمت شمرد. نظامی. بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح تادل مرده مگر زنده کند کین دم از اوست. سعدی.

- غنیمت شمردن فرصت؛ سود بردن از فرصت. استفاده کردن از موقع. رجوع به غنیمت شود.

غنیمت کش. [عَمَّ كَسَّ / كَسَّ نَفَّ] (نص مرکب) آنکه مال غنیمت بردارد و نگاهدارد. (از آندراج). غنیمت‌کشنده. حامل غنیمت؛ جهاندار چون دید کز گنج و زر

غنیمت‌کشان راگران گشت سر... نظامی. در آن پیش‌بینی خرد پیشه کرد که لختی ز چشم بد اندیشه کرد بفرمود شه تا غنیمت‌کشان دهند از شمار غنیمت نشان. نظامی.

غنیمت کشیدن. [عَمَّ كَسَّ / كَسَّ دَا] (مص مرکب) حمل غنیمت. برداشتن و نگاه داشتن غنیمت. رجوع به غنیمت و غنیمت‌کش شود؛ غنیمت‌کشان بر در شهریار

غنیمت کشیدند بیش از شمار. نظامی. **غنیمت گرفتن.** [عَمَّ كَبَّ رَتَّ] (مص مرکب) غنیمت یافتن. گرفتن اموال دشمنان. غَنَم. غَنَم. غَنَمَان. غَنِيمَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

ز هر جای چندان غنیمت گرفت که لشکر همی ماند اندر شگفت. فردوسی. || غنیمت شمردن. غنیمت دانستن؛

بیا ساقی از ناله^۱ پیمانہ گیر چمن را غنیمت چو میخانه گیر.

ملاطرا (از آندراج). - به غنیمت گرفتن؛ غنیمت شمردن. غنیمت دانستن؛ سخن وزیر به غنیمت گیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۵).

غنیمت یافتن. [عَمَّ تَفَّ] (مص مرکب) غنیمت گرفتن. به غنیمت رسیدن. غَنَم. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن علامه جرجانی تهذیب عادل). تَحَبُّس. (منتهی الارب). رجوع به غنیمت و غنیمه شود؛

غنیمت که از لشکرش یافتی بدان بندگی تیز بشتافتی. فردوسی. غلامان... بسیاری بکشتند و بسیار یافتند از هر چیزی. (تاریخ بیهقی). بسیاری غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند. (تاریخ بیهقی). همه شب لشکر منصور به غارت مشغول بودند و غنیمت یافتند. (تاریخ بیهقی).

غنیمه. [عَمَّ مَّ] (ع مص) غنیمت گرفتن و به غنیمت رسیدن. غَنَم. غَنَم. غَنَمَان. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). || پیروزی به مالی بی دسترنج. || (۱) مال که از حرب کفار دستیاب گردد، یا مال حرب کفار و بس. (از منتهی الارب). ج. غَنَائِم. (اقرب الموارد). مالی که از کفار به زور به دست آرند. (آندراج). آنچه از جنگ گرفته شود. و فیء مالی است که پس از خاموش شدن آتش جنگ از دشمن گیرند، و نفل هر چیزی است که به جنگجو افزونتر از سهمش دهند. و هر آنچه بر آن دست یابند غَنَم و مَغْنَم و غنیمه نامیده شود. (از اقرب الموارد). هر چیزی را گویند که از اموال دشمن به نیروی جنگ

گرفته شود. (از تعریفات جرجانی). در کشف اصطلاحات الفنون آمده: غنیمه مال و کالایی است که در حین جنگ با کفار و غلبه یافتن بر آنان، از آنان گرفته شده باشد، و اما آنچه از کفار بدون جنگ به دست آید آن را فیء گویند - انتهی. آنچه از نهب و غارت به دست آید. نهب. فیء. مَغْنَم. غَنَم. غَنِيم. (منتهی الارب). نقل. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). عَرْض. تَقْل. نافله. نُهْرَة. (منتهی الارب).

غَنِيمَة. [عُنْ مَ] [ع] [مِصْر] مصغر غَنَم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوسفند کوچک.

غَنِيمِي. [عُنْ] [اِخ] احمد بن محمد بن علی غنیمی انصاری خزر جسی. ملقب به شهاب الدین. فقیه و متبع و از اهل مصر بود. نسبت او به غنیم یکی از اجداد وی میرسد. حواشی و شروحو درباره اصول و زبان عربی و همچنین رسائلی در ادب و منطق و توحید نوشته است. تولد او بسال ۹۶۴ و مرگ او بسال ۱۰۴۴ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۶۷).

غَنِيمِي. [عُ] [اِخ] محمد ابراهیم. او راست: الباكورة العربية و حدائق الانشاء که هر دو در مصر چاپ شده اند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۰).

غَنِيمِي. [عُ] [اِخ] محمود. او راست: منظومه اسماء الله الحسنی التوراتیه لمن اراد أن يصل الى اللطائف الرحمانية و المعارف الاحسانية. این کتاب در مصر بسال ۱۳۰۸ ه. ق. به چاپ رسید. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۰).

غَنِي نَقِي. [عُنْ] [اِخ] زیدفوری. یکی از دانشمندان بود. از حسین بن دلداری علی نقوی هندی دانش فرا گرفت. او راست: کتاب فی الفرق بین المعانی المتشابهة. (از معجم المؤلفین تألیف عمر رضا کحاله جزء ثامن ص ۴۱).

غَنِينِه. [عُنْ / ن] [اِ] جای مگس و زنبور و جز آن. (فرهنگ رشیدی) (از آندراج). جای زنبور نحل^۱، و غنینه منج، خانه زنبور است و به عربی حَشْرَم خوانند. (از برهان قاطع): غَنِينَة منج، خانه زنبور عسل. کندو. رجوع به برهان قاطع، فرهنگ رشیدی و مدخل های منج و کندو شود.

غَنِيَة. [عُنْ] [ع] [مِصْر] بسی نیاز شدن.

(دهار). توانگر شدن و بی نیاز شدن. (المصادر زوزنی). توانگری و بی نیازی. (منتهی الارب). اسم مصدر است بمعنی غنی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مالدار و توانگری. (آندراج):

غَنِيَة بی مال خوان و صحت بیمار. سوزنی. [مقیم شدن و زیستن. (المصادر زوزنی). مقیم شدن. غنی. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). [ا] چاره. يقال: ما له عنه غنیه؛ یعنی او را از وی چاره ای نیست. (از منتهی الارب). يقال: له عنه غنیه؛ ای استغناء. (اقرب الموارد).

غَنِيَة. [عُنْ] [ع] [ص] تأنیث غَنِي. رجوع به همین کلمه شود.

غَنِيَة. [عُنْ] [ع] [اِخ] از اعلام است. (منتهی الارب).

غَنِيَة. [عُنْ] [ع] [اِخ] الاعرابیه. شاعرهای عرب بود. رجوع به بیان و التبيين جاحظ ج ۳ ص ۳۵ و ۳۶ شود.

غَنِيَة. [عُنْ] [ع] [اِخ] أم الحُمارس. نام یکی از زنان فصیحة عرب. رجوع به فهرست ابن الندیم ج مصر ۱۳۴۸ ه. ق. ص ۷۰ شود.

غَنِيَة. [عُنْ] [ع] [اِخ] ام الهیثم. یکی از زنان فصیحة عرب بود. (از فهرست ابن الندیم ج مصر ۱۳۴۸ ه. ق. ص ۷۶).

غَنِي يَزْدِي. [عُنْ] [ع] [اِخ] سید میرزا محمد غنی. شاعری زبردست و منشی و مستوفی بود. رجوع به الذریعه ج ۸ ص ۷۹۳ و آشکده یزدان ص ۳۱۳ شود.

غَو. [عُ] [اِ] نعره کشیدن. (فرهنگ اسدی). نعره. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بانگ. فریاد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). صدای سخت بلند باشد مانند فریادی که بهادران در روز جنگ کنند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع). با «گف»^۳ کردی بمعنی تهدید مقایسه شود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). مخفف غیو که این هم مخفف غریو است. (از فرهنگ رشیدی). خروش. غریو:

غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور وز پیش و پس. فردوسی.
بیامد به درگاه سالار نو

بدیدنش از دور برخاست غو. فردوسی.
غو دیده بان آید از دیدگاه

که از دشت برخاست گرد سپاه. فردوسی.
دیلمی وار کشد^۴ هزمان دراج غوی

بر سر هر پرش از مشک نگاریده زوی^۵.

منوچهری.
برآمد ده و افکن و گیر و رو
غریویدن کوس و پیکار و غو.

اسدی (گرشاسبنامه).

بدان مژده از دیده بان خاست غو

دیدند پیش سپهدار نو.

اسدی (گرشاسبنامه).

غو پیشرو خاست اندر زمان
که آمد بره چار بیر دمان.

اسدی (گرشاسبنامه).

|| صدای رعد و آواز کوس و دهل و بوق و کرنای و نفیر و امثال آنها. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع):

برآمد ز ایران غو بوق و کوس
که فیروز پادا سپهدار طوس. فردوسی.

غو طبل بر کوه زین بخاست
درفش سپه را بر آورد راست. فردوسی.

غو نای و آواز اسپان ز دشت
تو گفتی همی از هوا برگذشت. فردوسی.

ز یک سو غو آتش و دود دیو
ز دیگر دلیران گیهان خدیو. فردوسی.

بچنین روز به گوشش غو کوس^۶
زارغنون خوشتر و از موسیقار. فرخی.

چشمه روشن نینید دیده از گرد سپاه
بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و جلب.

فرخی.

همه خنجر و نیزه برداشتند

ز کیوان غو کوس بگذاشتند.

اسدی (گرشاسبنامه).

غو طبل برگشتن از رزمگاه

برآمد شب از جنگ بریست راه.

اسدی (گرشاسبنامه).

غو کوس بر چرخ مه برکشید

به پیکان دشمن سپه برکشید.

اسدی (گرشاسبنامه).

غو کوس و غریو بوق مرا

لحن نای است و نغمه طنبور. مسعود سعد.

|| قسمی قارچ خشک کرده که در آن از چخماق آتش افکندند و زود درگیرد. قو.

رجوع به قو شود.

غَو. [عُ] [و] [ع] (ص) شتر بیچه ناگوار دکرده تخمه زده. (منتهی الارب). شتر بیچه از شیر بازگرفته که تخمه زند و اندرون وی فاسد شود بسبب شیر خواری، یا آنکه از شیر منع شود و لاغر و نزدیک به مرگ گردد. (از اقرب الموارد). [ا] گمراه و نومید. (منتهی الارب):

رجل غو؛ مرد گمراه. (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد).

غَو آ. [اِخ] تلفظ ترکی گوا^۶. رجوع به گوا و قاموس الاعلام ترکی شود.

۱- شاید: زنبور عسل.

۲- در فرهنگ رشیدی به کسر اول مخفف غیو آمده است.

3 - ghaf.

۴- ن: کند.

6 - Goa.

غواتماله. [(خ) تلفظ ترکی گواتمالا^۱. رجوع به گواتمالا و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوادارامه. [(خ) تلفظ ترکی گواداراما^۲ که همان وادی الرّمل است. رجوع به وادی الرمل، گوادارما، قاموس الاعلام ترکی و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹ شود.

غوادالاحاره. [(خ) تلفظ ترکی گوادالاحارا^۳ که همان وادی الحجاره یکی از شهرهای اسپانیاست. رجوع به وادی الحجاره، قاموس الاعلام ترکی، فهرست الحلل السندسیه و نخبة الدهر دمشقی شود.

غوادالقنار. [(خ) تلفظ ترکی گوادالقنارا^۴ یا وادی القنار. نام جزیره‌ای در ملائزی. رجوع به وادی القنار و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوادالقنال. [(خ) تلفظ ترکی گوادالقنال^۵ یا وادی الکنال، نام شهری در اسپانیا. رجوع به وادی الکنال و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوادالکبیر. [(خ) تلفظ ترکی گوادالکبیر^۶ که همان وادی الکبیر است. رجوع به وادی الکبیر، گوادالکبیر، قاموس الاعلام ترکی و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹ شود.

غوادالویه. [(خ) تلفظ ترکی گوادالویه^۷ که همان وادی لبّ است. رجوع به وادی لب، گوادالویه، قاموس الاعلام ترکی و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹ و ج ۲ ص ۱۹۷ شود.

غوادایانه. [(خ) تلفظ ترکی گوادایانا^۸ که همان وادی یانه یا وادی انه است. رجوع به وادی یانه، گوادایانا، قاموس الاعلام ترکی، الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹ و ۵۸ و ج ۲ ص ۴۳ و نخبة الدهر دمشقی شود.

غوارانی. [(خ) تلفظ ترکی گوارانی^۹. رجوع به گوارانی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غواردافویی. [(خ) تلفظ ترکی گاردافویی^{۱۰}. رجوع به گاردافویی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غواستاله. [(خ) تلفظ ترکی گواستالا^{۱۱}. رجوع به گواستالا و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوام. [(خ) تلفظ ترکی گوام^{۱۲}. رجوع به گوام و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوانچس. [(خ) تلفظ ترکی گوانچس^{۱۳}. رجوع به گوانچس و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوازل. [(ع ص) (ج) غايلة. (دهار) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به

غائلة شود.

غواب. [(ع ص) (ا) ج غابّة. (منتهی الارب). (اقرّب الموارد).

غوات. [(ع ص) (ا) غواة. ج غاوی. (اقرّب الموارد). گمراهان و نادانان و تباهاکاران. رجوع به غواة شود؛ بدانند که مرارت آن کأس و حرارت آن بأس کافه کفار را عام است، و او چون دیگر غوات ولات هند در آن مشارک و مساهم. (ترجمة تاريخ يمينی ج ۱۲۷۲ ص ۳۵۴).

غواث. [(ع) (ا) فریاد و نالش. فتح غین در آن شاذ است چه در اصوات چیزی بفتح نیامده جز این کلمه، و معمولاً بضم می آیند مانند بکاء و دعاء، و بکسر مانند نداء و صیاح. فراء گوید: اجاب الله غوانه. (از منتهی الارب) (آندراج). اسم است از تغویث، یعنی واغوثاه گفتن. غوث. (از اقرّب الموارد)

غواث. [(ع) (ا) بمعنی غواث. فراء گوید: از اصوات جزء غواث چیزی بفتح اول نیامده است. (از اقرّب الموارد). غوث، رجوع به غواث شود. [توشه. زاد. (در لغت یمن). (از اقرّب الموارد).

غوادر. [(ع ص) (ا) ج غادرة. (اقرّب الموارد). زنان بیوفا و پیمان شکن و خیانتکار و مکار. رجوع به غادرة شود.

غوادی. [(ع ص) (ا) ج غادية. ابرهای بامداد. (غیاث اللغات) (اقرّب الموارد).

ابره‌های بامدادین. رجوع به غادية شود. **غواز.** [(ع ص) (ا) ج غوازی. (منتهی الارب). غارت. (از اقرّب الموارد). رجوع به غارت و غارة شود. [یکدیگر را غارت کردن. مغاوره. (المصادر زوزنی). به این معنی مصدر دوم باب مفاعله است.

غواز. [(ع ص) (ا) ج غوازی. (منتهی الارب). غارت. (از اقرّب الموارد). رجوع به غارت و غارة شود. [یکدیگر را غارت کردن. مغاوره. (المصادر زوزنی). به این معنی مصدر دوم باب مفاعله است.

غوارب. [(ع) (ا) ج غارب، بمعنی دوش یا مابین کوهان و گردن شتر. (از آندراج) (از اقرّب الموارد). رجوع به غارب شود؛ و

خواجه تاریخ بیهقی که دبیر سلطان محمودین سبکتگین بود استاد صناعت و مستولی بر مناکب و غوارب براعت، تاریخ آل محمود ساخته است. (تساریخ بیهقی ص ۲۰). [غوارب الماء؛ سرهای موج آب، به غوارب ابل تشبیه شده است. (از منتهی الارب). بالا و سر هر چیز، و از آن است غوارب الماء بمعنی قسمتهای بالای موج آب. (از اقرّب الموارد).

غوارف. [(ع ص) (ا) ج غارفة. (اقرّب الموارد) (المنجد). رجوع به غارفة شود.

غواره. [(ع ص) (ا) ج غواره. (دهار) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به

چشمه هاست. (از معجم البلدان).

غوازل. [(ع ص) (ا) ج غازلة. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به غازلة شود.

غواس. [(ع ص) (ع) (ع) (یوم...) روز که در آن شکست و هزیمت و خون واقع شود. (از منتهی الارب) (آندراج). روزی که در آن هزیمت و تشلیح (لخت کردن) باشد. (از اقرّب الموارد).

غواسق. [(ع ص) (ا) (اصطلاح فلسفه اشراق) جهات فقری و ظلمانی انوار ناقص بالنسبة بنور کامل است، آنچه باعث تکرر و تحدید انوار میگردد و مقدار و کمیت و هیئت و شکل از آن حاصل میشود. به این بیان که از نورالانوار جز نور اقرّب به آن صادر نشود، و آنچه صادر شده نور محض نیست و گر نه تکرر در نور حاصل آید و آن محال است و همچنین برزخ واحد و محض نیست و گر نه وجود بهمان متوقف گردد، بنابراین در نور اقرّب (صادر اول) دو جهت محقق میشود یکی جنبه برزخی که تکرر از ناحیه اوست و دیگری جنبه نور مجردی. پس از جهت انتساب به اول (نورالانوار) غناء و تجرد دارد و از جهت ذات فقر و ظلمت و بعد و تکرر حاصل آید، و همین امور برزخیه را که در انوار ناقصه تحقق دارد، غواسق گویند، چنانکه آن را در فلسفه مشاء ماهیت نامند و تکررات در سلسله طولیه عقول عشره و سایر عوامل از آن ناشی میگردد. رجوع به حکمت اشراق ص ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۳۳، ۱۴۸، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۵ و غاسق شود.

غواش. [(ع) (ا) بانگ و آواز. همهمه و فریاد. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

غواشی. [(ع ص) (ا) غواشی. ج غاشیة. رجوع به غواشی و غاشیة شود. **غواشی.** [(ع ص) (ا) غواشی. ج غاشیة. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

غواشی. [(ع ص) (ا) غواشی. ج غاشیة. رجوع به غواشی و غاشیة شود.

غواشی. [(ع ص) (ا) غواشی. ج غاشیة. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

رجوع به غاشیة شود. [در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده: ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی.

- 1 - Guatémala.
- 2 - Guadarrama. (الحلل السندسیه).
- 3 - Guadalajara. (لاروس).
- Guadilaxara. (نخبة الدهر).
- 4 - Guadalcanar.
- 5 - Guadalcanal.
- 6 - Guadalquivir.
- 7 - Guadalupé.
- 8 - Guadiana. 9 - Guaranis.
- 10 - Guardafui, Gardafui.
- 11 - Guastalla. 12 - Guam.
- 13 - Guanches.

سعدی (کلیات چ محمدعلی فروغی ج تهران ۱۳۱۶ ص ۵۶).

||در (قرآن ۴۱/۷) آمده: «لهم من جهنم مهاد و من فوقهم غواش...» معنی آیه در تفسیر کشف الاسرار چنین است: ایشان را از دوزخ تابوتهای آتشین است بجای بستر، و از بالای ایشان طبقات از آتش، اطباق من نار اطبقت عليهم فلايدخل عليهم فيها روح و لايدخرج منهم نفس. الغواشی اللباس المجلل مثل اللحاف و منه غاشية السرج، و غشی المريض، و العشاوة التي تكون على الولد، و نظیر الآية قوله: يوم يُغَشَّيُهُمُ العذاب من فوقهم و من تحت أرجلهم. (قرآن ۵۵/۲۹). و قوله: لهم من فوقهم ظلل من النار و من تحتهم ظلل. (قرآن ۱۶/۴۹) (تفسیر کشف الاسرار ج ۳ ص ۵۹۴ و ۶۰۵). در تفسیر ابوالفتح رازی، غواشی بمعنی پوششها و سایههایی از آتش ترجمه و تفسیر شده است، و صاحب منتهی الارب آن را بیهوشی تفسیر کرده، گوید: و من فوقهم غواش؛ ای اغماء.

غواص. [غَوْ وَا] [ع ص] به دریا فروشونده به طلب مروارید. (منتهی الارب) (آندراج). مبالغة غائص. (مجمال اللغة). بلکه خورنده^۱. ج، غواصون. (مذهب الاسماء). گوهرجوی. (تفسیر کشف الاسرار ج ۸ ص ۳۴۴). آنکه بسیار در آب فرورود. آنکه در دریا برای به دست آوردن مروارید و مرجان و مانند آن فرورود. غَطَّاس. گهرچین. غائص. قَمَّاس. قامس. غوته خوار. آب باز: فسخرنا له الريح تجرى بامره رضاء حيث اصاب. و الشياطين كل بناء و غواص (قرآن ۳۷/۳۸) یعنی نرم کردیم او را باد تا میزود بفرمان او آهسته، نرم، به اندازه، هر جا که او خواهد و آهنگ دارد، و فرمانبردار کردیم او را دیوان، از این هر داورانی و گوهرجوی. (کشف الاسرار ج ۸ ص ۳۴۴):

ياقوت وار لاله، بر برگ لاله ژاله کرده بر او حواله، غواص در دریا. کسای. نه غواص گوهر نه عطار عنبر بنزدیک نرگس چه مقدار دارد؟

ناصر خسرو. مرد غواص به دریای بزرگ اندر جان شیرین بدهد بر طمع مرجان. ناصر خسرو.

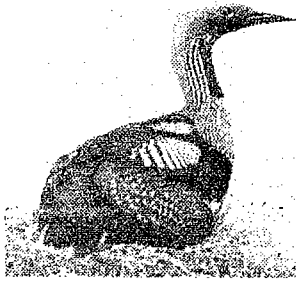
اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ غواص طلب کن چو زوی بر لب دریا. ناصر خسرو.

غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم. خاقانی.

ای در برگزیده که غواص کرده ای در بحر فکر خاطر دردانه سنج را. خاقانی.

غواصان ادب و هنر در دریای مروت و فتوت ایشان درهای ثمین و جوهرهای نفیس می یافتند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۷۷۲ ص ۱۷).
نظم بحر پر از زخمه و رقاص نه بحر پر از گوهر و غواص نه. نظامی.
گلش زیر عرق غواص گشته تذروش زیر گل رقاص گشته. نظامی.
سخن گوهر شد و گوینده غواص به سختی در کف آید گوهر خاص. نظامی.
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرنامه به چنگ.

سعدی (گلستان).
||کنایه است از محتال در تدبیر معیشت. (از تاج العروس). ||(ا) پرنده ای است. (اقرب الموارد)^۳. در قاموس کتاب مقدس آمده: غواص یکی از مرغهای ناپاک به بزرگی کلاغ است. رنگ سیاه و منقار بلند و پاهایی پره دار مانند پاهای اردک دارد. در آب فرورود و ماهی را شکار کند. مردم چین آن را برای شکار ماهی تربیت کنند. به ترکی قره باتاغ یا قره باتاق گویند. غَطَّاس. غَمَّاسَة. رجوع به غطاس، غماسة و غواصة شود.



غواص

غواص. [غَوْ وَا] [ع ص، ا] ج غائص. (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به غائص شود.

غواص. [غَوْ وَا] [لخ] شاعری باستانی است، و از شعر او در فرهنگ اسدی شاهد آمده است. رجوع به فرهنگ اسدی ذیل لغتهای برگست و توپل شود.

غواصة. [غَوْ وَا] [ع ص] تأنیث غَوَّاص. رجوع به غَوَّاص شود. ||(ا) مرغی است که پیوسته بلک (غوطه) میخورد. (مذهب الاسماء) غواص (پرنده). رجوع به غواص شود. ||کشتی کوچک جنگی که در آب فرورود و کشتیهای دشمن را به توپ بندد. (از المنجد). زیردریایی کوچک جنگی. زیردریایی.

غواصی. [غَوْ وَا] (حامص) (از: غواص + ی، مصدری) غواص بودن. در آب فرورفتن

برای به دست آوردن مروارید و مرجان و جز آن. عمل غَوَّاص. غیاصة:

شغلم افزون ز شغل غواصی است روزیم کم ز روزی کناس. مسعود سعد.
لبش با در به غواصی درآمد. نظامی.
سر زلفش به رقاصی برآمد. نظامی.
به غواصی بحر در ساختن گه اندوختن گاهی انداختن. نظامی.
خردمند روی از پذیرش تنافت به غواصی در به دریا شتافت. نظامی.
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری که به غواصی ابر از دل دریا برخاست. سعدی.

غواصی. [غَوْ وَا] [لخ] از اهل خراسان بود و هر روز بیاصد بیت شعر میسرود. عمر او از نود سال بیشتر بود. از جمله کتب منظوم او، این کتابهاست: روضة الشعراء، قصص الانبياء، تاریخ طبری، کلیله و دمنه، ساقی نامه و ذخیره خوارزمشاهی. (از تحفه سامی ص ۱۷۴). آیتی در دانشکده یزدان (ص ۳۱۳) او را از شهر یزد میبنداند، و گوید: وی نهصد هزار بیت شعر سروده، از آنجمله «روضه الشهداء» است. آذر در آتشکده (چ شهیدی ص ۲۶۸) آرد: غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده است. گویند در مدح ائمه علیهم السلام قصایدی در یک صد هزار بیت سروده است. این ابیات از ساقی نامه اوست:

بیا ساقی آن کشتی می به دست که از صرصر نامخالف شکست مرا کشتی عمر در بحر غم شده غرق در بادبان سم برآیم چو از در ز دریای غم نهم رو به گرداب دشت عدم ز دنیا و فیها فرامش کنم نهم بر لبم جام و خامش کنم. بیت زیر نیز از اوست:
گر نه هر دم ز سر کوی توام اشک برد عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد.

(از تحفه سامی ص ۱۷۵). رجوع به تحفه سامی صص ۱۷۴ - ۱۷۵، آتشکده یزدان ص ۳۱۳، آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۶۸، نتایج الافکار ص ۵۰۹ و الذریعه ذیل دیوان غواصی شود.

غواصی کردن. [غَوْ وَا] [د] (مصص)

1 - Plongeur, Scaphandrier, Pecheur de perle.

۲ - در نسخه ای دیگر از مذهب الاسماء: «بلکه چشم خورنده» است، و بلک یا بلبکه در کتب لغت بمعنی غوص دیده نشد.

3 - Plongeon.

مرکب) در آب فرورفتن برای به دست آوردن مروارید و مرجان و جز آن. غیاضة. (منتهی الارب). رجوع به غَوَاص و غَوَاصی شود: کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود.

منوچهری.
آن دُر بتیم که در دریای ترکستان به تحصیل آن غواصی میکرد حاصل آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۷۷).

غواصی کن گرت گهر میباید
غواصان را چار هنر میباید
سر رشته به دست یار و جان بر کف دست
دم نازدن و قدم ز سر میباید.

غواض. [عَظِضٌ] [ع ص، ل] غواصی. ج غاضیة (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غاضیة شود.

غواصی. [عَظِضٌ] [ع ص، ل] ج غاضیة. رجوع به غاضیة و غَوَاض شود.

غوال. [عَظِضٌ] [ع ل] غوالی. ج غالیة. (اقرب الموارد) رجوع به غالیة شود.

غوالنگ. [عَظِضٌ] [ع ل] (از زردآلوی خشک شده. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۲ الف) (اشتینگاس).

غوالی. [عَظِضٌ] [ع ل] ج غالیة. (دهار) (اقرب الموارد) رجوع به غالیة و غَوَالِ شود: تحیات کأنفاس الغوالی
تمازج عرفها ریح الشمال.

(تاریخ بیهق ص ۲).

غوام. [عَظِضٌ] [ع و ا م] (ع ل) موهای سر که پیشانی و قفا را فروگیرند. (غیاث اللغات) (آندراج). قیاساً میتوان آن را جمع غامّة دانست، ولی معنی مذکور صحیح به نظر نمیرسد. در اقرب الموارد آمده: غم الشخص غمماً؛ یعنی موی پیشانی او دراز شد و پیشانی و قفای وی تنگ گردید. صفت آن اغم و مؤنث آن غمّاء. ج غمّ. گویند: هو اغمّ الوجه و القفا - انتهى.

غوامض. [عَظِضٌ] [ع ص، ل] ج غساویض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زمینهای هموار. زمینهای پست نرم و زمینهای مفاک. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). رجوع به غامض شود. || شتربیگان. یکی آن غامض است. (از تاج العروس). || ج غامضة. (اقرب الموارد). رجوع به غامضة شود. || پوشیدگیهای کلام و معانی باریک. (غیاث اللغات). رجوع به غامض و غامضة شود: زنان را با غوامض اسرار مردان چکار؟ (کلیله و دمنه).

غوان. [عَظِضٌ] [ع ص، ل] رجوع به غوانی شود.

غوانس. [عَظِضٌ] [ع ل] یکی از اطبای یونان قدیم است که در زمان فترت میان مینس و برمانیدس دو طیب معروف از اطبای

هشتگانه مشهور، زندگانی میکرده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲ شود.

غوانی. [عَظِضٌ] [ع ص، ل] ج غانیة، بمعنی زنی که بشوی خود خوش باشد و بحسن خویش از زیور و آرایش بی نیاز بود. (غیاث اللغات) (آندراج) (اقرب الموارد) غَوَان. (از اقرب الموارد). رجوع به غانیة شود. || زنان آوازخوان. (از اقرب الموارد):

بزی با امائی و حور قبائی
برود و غوانی و لحن اغائی. منوچهری.
مقام غوانی گرفته نواح
بساط عنادل سپرده عنا کب. امیرمعزی.
مصاحبت غوانی و مداومت شراب ارغوانی. (جهانگشای جوبنی).

غواة. [عَظِضٌ] [ع ص، ل] ج غاوی. (اقرب الموارد). گمراهان:

افيقوا افيقوا يا غواة، فانما
دياناتكم مكر من القدماء. ابوالعلاء معری.
رجوع به غاوی شود.

غوایت. [عَظِضٌ] [ع ا م ص] غَوَايَة. گمراهی و بیراهی و غی. رجوع به غَوَايَة شود: سلطان از غایت جهل و غوایت آن قوم تعجب نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۵۲). دو روایت، بلکه دو غوایت است. (جهانگشای جوبنی).

دیو الحاح غوایت میکند
شیخ الحاح هدایت میکند.

مولوی (مثنوی).

غوایل. [عَظِضٌ] [ع ص، ل] رجوع به غوائل شود: و چون ابوعلی آن رخنه برگرفت و از عوادی شُر و غوایل ضرّ نصر فارغ شد... (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۶۵). دام حبایل را جهان نام نهاده اند و شبک غوایل را زمان. (جهانگشای جوبنی). فرمود که حکم پسران همین است. مادام که طریق رعایت جانب یکدیگر مسلوک دارند از غوایل حوادث در امان مانند. (جهانگشای جوبنی).

غوایة. [عَظِضٌ] [ع م ص] بیره شدن. (المصادر زوزنی) (دهار). بیره شدن و نومید شدن. (تاج المصادر بهیقی). گمراه شدن. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). گمراهی. (غیاث اللغات). بمعنی غَی. (منتهی الارب). بیراهی. || (اصطلاح تصوف) حالتی است که برای سالک در سلوک دست دهد یعنی سالک آنچه را موجب وصول به مطلوب است ندارد و در آن خطا میکند، و تعریف غوایت به اینکه سالک موجبات وصول به مطلوب را نداشته باشد درست نیست، زیرا کسی که از تحصیل مطالب به کلی باز نشیند و اصلاً رهروی نکند فاقد موجبات غوایت نیست، و قول بعضی را که گفته اند: غوایت پیمودن راهی است که به مقصد نرسد نیز نمیتوان پذیرفت. (از کشف

اصطلاحات الفنون ج استانبول ج ۲ ص ۹۹۱).

غوبالغ. (لخ) نامی است که مغولان به بلاساغون داده بودند بمعنی شهر خوب. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۲۴ و بلاساغون شود.

غوبیدین. (لخ) قریه ای است از قرای نسف. (از اللباب فی تهذیب الانساب) (تاج العروس). بعضی این نام را به یاء عوض بآء آورده اند. رجوع به غوبیدین شود.

غوبدینی. (ص نسبی) منسوب به غوبدین. رجوع به غوبدین شود.

غوبدینی. (لخ) (۳۴۱ - ۴۲۷ ه. ق.). حسین بن محمد بن نعیم بن اسحاق بن عبیدالله غوبدینی حافظ، مکنی به ابونعیم، وی به خراسان و عراق و حجاز رفت و بخدمت شیوخ رسید. در بخارا از ابوصالح خیام و دیگران و در عراق از ابوطاهر مخلص و ابوحض کتانی و دیگران حدیث شنید. ابوالعباس مستغفری نسفی و ابوعلی حسن بن عبدالملک قاضی نسفی و دیگران از او روایت کردند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱).

غوبدینی. (لخ) علاء غوبدینی، مکنی به ابوالحسن. وی برادر حسین بن محمد غوبدینی و از اهل دانش و حدیث بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱).

غوبدینی. (لخ) محمد بن نعیم، مکنی به ابوالحسن. وی پدر حسین بن محمد غوبدینی و از اهل دانش و حدیث بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱).

غوبور. [عَظِضٌ] [ع ل] نوعی از ماهی. (منتهی الارب). غُور و غوبر نوعی ماهی است. (از تاج العروس).

غوبین. [ب] [لخ] تلفظ ترکی گوبین. شهری در آلمان. رجوع به گوبین و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوبنک. [ب ن] [ل] گیاهی است که گازران در شستن رخت بدان اشنان به کار برند و غُزَنک و غوشنه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا). گیاهی است بدل اشنان که بدان جامه شویند. (برهان قاطع). رجوع به غزنک و غوشنه شود:

غوبنک رنگ شد لباسم، نیست
زر صابون و سیم اشنانم.
روحی ولوالجسی (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا).

غوبی. [عَظِضٌ] [لخ] تلفظ ترکی گبی. دشتی در مغلستان. رجوع به گبی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوبیل. [غ] [اخ] تلفظ ترکی گوبیل.^۱ خاورشناس معروف فرانسه. رجوع به گوبیل و قاموس الاعلام ترکی شود.
غوبیو. [غ ی] [اخ] تلفظ ترکی گوبیو.^۲ شهری در ایتالیا. رجوع به گوبیو و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوث. (ا) فلاخن، و آن چیزی است که شیطان از پشم بافتد و بدان سنگ اندازند. (از برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). سنگ انداز بود و آن را فلاخن نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آگاهی است مانند پنبه در غایت سبکی. (از برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). || بمعنی غوطه نیز گفته اند که سر به آب فروبرد و فرورفتن در آب است. (از برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). غوته. (برهان قاطع).

غوث. [غ] [اخ] غوط. تلفظی از گت.^۳ نام قومی از زرمن. رجوع به گت و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوتاریه. [ئ] [اخ] شهری در اسپانیا. واقع در ایالت گیبوزکوا، کنار خلیج بیسگایه. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۳۰ شود.

غوثانده. [غ] [اخ] تلفظ ترکی گتلانده.^۵ جزیره متعلق به کشور سوئد در دریای بالتیک. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
غوته. [ت / ت] [ا] غوطه. سر فروبردن به آب به تمامی تن. (از فرهنگ اوپهی). غوطه کردن. (فرهنگ اسدی). سر به آب فروبردن و فرورفتن در آب، و غوطه معرب آن است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به غوته خوردن و غوته خورده شود.

ترکیب ها:
- غوته خوار. غوته خوردن. غوته خورده. رجوع به هر یک از این مدخل های شود.
غوته. [غ ت] [اخ] تلفظ ترکی گت.^۷ شهری در آلمان. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوته خوار. [ت / ت] [خوا / خا] (نف مرکب) غواص. غوطه خورنده. رجوع به غوطه و غوته شود.

غوته خوردن. [ت / ت] [خوز / خزد] (مص مرکب) غوطه خوردن. غوص کردن. رجوع به غوطه و غوته شود.
بمردن به آب اندرون^۸ چنگلک
به از غوته خوردن به نیروی غوک^۹.

عنصری (از فرهنگ اسدی).
غوته خوردن. [ت / ت] [خوز / خزد] (ن مف مرکب) فرورفته در آب، غوطه خورده. غوص کرده. رجوع به غوته و غوطه شود: چه غوته خورده^{۱۰} در آب کبود مرغ سپید ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوبید. عنصری (از فرهنگ اسدی).

غوتیا. [غ] [اخ] تلفظ ترکی گتی.^{۱۱} نام قدیمی قسمت جنوبی سوئد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوتیه. [غ ی] [اخ] تلفظ ترکی گوتیه.^{۱۲} ادیب معروف فرانسوی. رجوع به گوتیه و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوث. [غ] [ع مص] یاری کردن و اعانت. (از اقرب الموارد) به فریاد رسیدن. || (ا) فریاد. (منتهی الارب) (غیث اللغات). اسم است از تفویث، یعنی واغوثا گفتن. غوث. (از اقرب الموارد).

- دیوان الغوث؛ اداره درخواست کمک. این اداره مأموری عالی رتبه و مشاوران حقوقی و منشیان دارد. کسی که مورد ستم قرار میگیرد از آنان درخواست یاری و حمایت میکند. (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).

|| (ص) فریادرس. (منتهی الارب) (غیث اللغات). فریادرس بندگان. (مذهب الاسماء). کسی که از وی استمداد میکنند:

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
میروند، و نیست غوثی رحمتی.

مولوی (مثنوی).
گفت ای پشت و پناه هر نیل
مرتجی و غوث ابناء السبیل.

مولوی (مثنوی).
خضر وقتی، غوث هر کشتی تویی
همچو روح الله مکن تهاروی.

مولوی (مثنوی).
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
آنکه اخلاقش پسندیده ست و اوصافش گزین.
سعدی.

ایتیک لما ضاق فی الارض مذهبی
فیاغوث لا تقطع رجائی من العدل.
؟ (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).

- واغوثه؛ به فریاد برس. (از ناظم الاطباء).
|| (ا) پناهگاه و مأمن. (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).
|| (اصطلاح عرفان) بمعنی قطب است رجوع به قطب شود. صاحب کشف اللغات گوید: غوث، قطب را گویند آنگاه که ملجأ و پناه واقع شود، و در جز این مورد او را غوث نمیگویند:

در چنان وقت غوث خوانندش
همه جا بی غیث دانندش.
و نیز آن دو تن را گویند که در راست و چپ قطب میباشند. (از تعریفات جرجانی) (از کشف اصطلاحات الفنون) (غیث اللغات) (آندراج) (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).

- غوث اعظم؛ عنوانی است که به شیخ عبدالقادر گیلانی و سایر مشاهیر اولیاء الله داده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به همین مدخل شود.
|| (اخ) نامی است از نامهای خدای تعالی.

غوث. [غ] [اخ] قسیلهای از یمن. و او غوث بن ادرین زیدبن کهلان بن سبأ است. صاحب «تهذیب» غوث را قسیلهای از ازد میدانند، و در قول زهیر آمده: و یخشی رماة الغوث من کل مرصد. (از تاج العروس).

غوث. [غ] [اخ] جدی جاهلی است، و بنی غوث بطنی از جذیمه، از جرم، از طیه است. منازل ایشان با قوم خودشان «جرم» در بلاد غزه بود. (از اعلام زرکی ج ۲ ص ۷۶۱).

غوث. [غ] [اخ] ابن سلیمان حضرمی قاضی مصر. وی محدث بود. (از تاج العروس).

غوث آباد. [غ] [اخ] دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۷۵۰۰ گزی جنوب باختری راه شوسه بوکان به میاندوآب قرار دارد. کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است. دارای ۱۱۷ تن سکنه کرد می باشد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت، گلهداری میباشد و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غوثا ذیمون. [اخ] (... گروهی از حکماء او را معلم ادریس پیغمبر میدانند، و بقول بعضی وی «اغثا ذیمون مصری» است و غوثا ذیمون بمعنی خوشبخت و کامروا است. شهرستانی گوید: اغثا ذیمون همان شیث است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲ شود.

غوث اعظم. [غ ت] [ا] لقب شیخ عبدالقادر گیلانی. رجوع به عبدالقادر گیلانی، قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب ج ۳ شود.

غوث علوی. [غ ت] [ع ل] [اخ] (... شیخ فضل بن حبیب امام غوث علوی بن محمد بن سهل مولی دولتة حسنی علوی. او راست: ۱- ایضاح الاسرار العلویة و منهاج السادة العلویة. ۲- تحفة الاخیار عن رکوب العار.

- 1 - Gaubil.
- 2 - Gubbio.
- 3 - Gothes.
- 4 - Guetaria.
- 5 - Gotland.
- 6 - ناظم الاطباء بفتح غین نیز به همین معنی آورده است.
- 7 - Gotha.

- 8 - ن: به گی اندرون.
- 9 - در جای دیگر از فرهنگ اسدی (ذیل چنگلک) (مصراع دوم چنین آمده: «به از رستگاری به نیروی غوک» و صحیح است.
- 10 - در فرهنگ اسدی و همچنین در دیوان فرخی «غوته خورده» آمده است و متن صحیح مؤلف لغت نامه است.
- 11 - Gothie.
- 12 - Gautier.

۳- راتب الاسم. ۴- رساله فی نبذة من التصوف، و در هامش آن تقییداتی است. ۵- عدة الامراء و الحکام لاهانة الکفرة و عبدة الاصنام، شامل پندهایی است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۲). و رجوع به همین کتاب شود.

غوئی. [غ] (ص نسبی) (لخ) منسوب به غوث. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱). رجوع به غوث (لخ) شود.

غوئی. [غ] (لخ) عکاشه بن ثورین اصغر غوئی، رسول خدا وی را بسوی سکا سک و سکون فرستاد. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱).

غوئی. [غ] (لخ) (... محمدین محمدین ابی علی تلمسانی، مکنی به ابوعلی غوئی. معلم مدرسه بسیه ابی العباس بود. او راست؛ کشف القناع عن آلات السماء. این کتاب در مطبعه جوردان در الجزایر چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۱).

غوج. [غ] (ع مص) دوتا شدن و خمیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). (ایستادن بجای. (تاج المصادر بیهقی). (اص) جمل غوج، اشتر پهن سینه. (مهدب الاسماء) (لسان العرب). (افرس غوج اللبان؛ اسب فراخ پوست سینه. اسبی که پوست سینه آن فراخ باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). (افرس غوج موج؛ یعنی اسبی که گامهای او وسیع باشد چنانکه گویی موج میزند. (از مهدب الاسماء). غوج یعنی نیکو، و موج اتباع است. (از لسان العرب).

غوجدوان. [ذ] (لخ) غجدوان. رجوع به غجدوان و «از سعدی تاجامی» تألیف ادوارد براون ترجمه علی اصغر حکمت ج ۱۳۲۷ ص ۳۷۵ شود.

غوج. (ترکی، ل) گوسفند شاخدار جنگی. (برهان قاطع) (آندراج) ۲. گوسفند شاخدار (آندراج) (انجمن آرا). میش نر شاخدار جنگی. لفظ ترکی است. (غیاث اللغات). قوج. قُج. کاشغری آرد: قُج، کیش، و آن بزبان غزی است و اصل وی قُجُنکار است. (کاشغری ج ۱ ص ۲۷۰ از حاشیه برهان قاطع ج معین).

رجوع به قوج شود:
سپاهی زگردان^۳ کوچ و بلوچ
سگالیده^۴ جنگ مانند غوج. فردوسی.
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی بسر کنی با غوج.

سعدی (گلستان):
||شکار کوهی. (آندراج) (انجمن آرا).
||گوزن تر. (اشتینگاس).

غوج حسین. [غ ح س] (لخ) پسر امیر

حسن ایلکانی و نواده امیر چوپان که به دست سلیمان خان کشته شد. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ آبرو ج ۱ ص ۱۳۵ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۰ شود.

غوچه. [چ / ج] (ص) لافزن هرزه گوی. (آندراج) || (ل) تاج خروس. (ناظم الاطباء).

غوچی. [غ] (ل) گودال یعنی جای عمیق. (از برهان قاطع) (آندراج). گو خرد؛ یعنی مغاک کوچک. (غیاث اللغات). جهانگیری گوید:

«غوچی گودال را گویند و آن را غفج و غفچی نیز گویند». ولی غفج بمعنی آنگیر است و مرادف غوچی نتواند بود. در سراج اللغات آمده: در هندوستان اطلاق آن بر گودالی باشد که در زمین سیاه خود بخود پیدا شود و چندان عمیق نباشد. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

غوداوری. [غ و] (لخ) تلفظ ترکی گداوری^۵. نام یکی از رودخانه های مقدس هندوستان که به خلیج بنگاله میریزد. طول مسیر آن ۱۵۰۰ هزار گز است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غودونوف. [غ د ن ف] (لخ) تلفظ ترکی گدونو^۶. بوریس گدونو تزار مسکو میان سالهای ۱۵۵۱ - ۱۶۰۵. وی ابتدا وزیر تزار فدور اول بود. و پس از مسموم کردن تزار بجای او نشست خود او نیز پس از ۷ سال کشته شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوده. [ذ] (لخ) تلفظ ترکی گودا^۷. رجوع به گودا و قاموس الاعلام ترکی شود.

غودیده. [دی د / ذ] (ص، ل) مسحافظ و نگیهان. (آندراج). دیده بان. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ ب).

غودنه. [غ د ن] (ع مص) دزدیدن و ربودن. (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).

غور. [غ ثو] (ع مص) رجوع به غور شود.

غور. (ص، ل) حیز و مخنت. (از برهان قاطع). || (ل) فتق. (ناظم الاطباء). || مخفف غوره بمعنی مطلق میوه نرسیده و خام. در ترکیب غوریا نیز هاء غوره به تخفیف افتاده است.

رجوع به غوره و غوریا شود:
بار درخت دهر تویی جهد کن مگر
بی مغز نوفتی ز درختت چو گوز غور.

ناصرخسرو.
- غور شدن؛ مبتلا شدن به فتق. (از ناظم الاطباء). رجوع به غر بمعنی دبه خایه شود.

غور. [غ / و] (ل) رنج و آزار سخت. غفر. (ناظم الاطباء)

غور. [غ] (ع مص) سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || خفتن در غائرة. (منتهی الارب). خفتن هنگام میان روز. (از اقرب الموارد) || فروشدن چشم به

مغاک. (منتهی الارب). فرورفتن چشم در روی. غارت عینه غوراً و غوراً؛ دخلت فی الرأس و انخسفت. (اقرب الموارد). چشم به گو فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). || دقت کردن در کار. (از اقرب الموارد). تفکر و تأمل و تدبیر و دقت و ملاحظه. (ناظم الاطباء). تدقیق؛ از عذوبت الفاظ و حسن سیاق سخن او بر بعد غور و غزارت بحر ... او استدلال گرفتیم. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۵۴).

طول و عرض وجود بسیار است
و آنچه در غور ماست این غار است.

نظامی.
- بعیدالغور؛ آنکه در کار بادقت پنگرد. (از اقرب الموارد) دوراندیش. مال اندیش. عاقبت بین. ناظم الاطباء آرد: فلان بعیدالغور؛ یعنی فلان کینه ور است و یا فلان تیزفهم و حیلہ باز است. و «دزی» بمعنی شخصی غیر قابل نفوذ و اسرار آمیز آورده است.

- غور کئی؛ تقشیش بادقت. تفحص باتأمل. (از ناظم الاطباء).

|| جستن چیزی را. طلب چیزی کردن. (از اقرب الموارد). || اسود رسانیدن. (منتهی الارب). منفعت رسانیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). فایده رسانیدن. (برهان قاطع). || ادیت دادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به غور شود. || خواریبار آوردن. (تاج المصادر بیهقی). || به غور رسیدن و باز آمدن آن را. (منتهی الارب). آمدن به زمین پست. (از اقرب الموارد).

بسوی زمینی که به گو فرو شده باشد رفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). به گو فرورفتن. بر زمین گو فروشدن. || درآمدن در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن در چیزی. (از اقرب الموارد). || جریان آب در زمین و فرورفتن در آن. (از اقرب الموارد). فرورفتن آب در زمین. (منتهی الارب). (از برهان قاطع). فروشدن آب. آب بر زمین فرو خوردن. (المصادر زوزنی). || آب به زمین فرو بردن. (تاج المصادر بیهقی). غورور. (تاج المصادر بیهقی). فرو بردن آنها در زمین؛ خرب بلاهه بقطع شجرها و بغور میاها.

(دزی ج ۲ ص ۲۳۰). || (ل) نشیب. (نصاب ۱ - در زبان کنونی نیز ghüc. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۱ - در زبان کنونی نیز ghüc. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

2 - Bélier. (فرانسوی).

۳ - نل: بکردار. (آندراج).

۴ - نل: سگالنده. (آندراج).

5 - Godaveri. 6 - Godounov.

7 - Gouda.

۸ - دزی بصورت فعل آورده است و مصدر آن قیاساً «غودنه» می آید.

الصبيان، زمين پست، (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) مقابل نجد. (اقرب الموارد): از مشرق ممالک اقطار غور و نجد طرق و مسالک بدان محیط گشته. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۶).

برنگ رنگ ريحين و گونه گونه نبات و غور و نجد زمين، فانظروا الى الآثار.

(ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۹).

|| غار، مغاره، كهف. (از اقرب الموارد). || مغ هر چیزی، (منتهی الارب). قعر هر چیزی. (از اقرب الموارد) بن. تک، ته، فرود، زیر. آخر. نهایت: گفت زندگانی خداوند دراز باد اعمال غزنی دریایی است که غور و عمق آن پیدا نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۵). شد غور غار ژرف یک آهنک رود خون شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان.

مسعود سعد.

تا نیاید غور این غمها پدید

گره را راه نهان درسته ام.

خاقانی. راستی در میان نهادن و حقیقت حال اعلام دادن و غور جراحت آشکارا کردن و پرده از روی کار برانداختن از تهمت و ریبت دورتر دیدم. (ترجمه تاریخ یمنی چ ۱۲۷۲ ص ۶۹). چندنانکه به غور ره نگه کرد

نی راهرو و نه راهبر بود.

غار غرور است در نهاد تو پنهان

غور چنین غار آشکار نیایی.

عطار. در چهی افتادگان را غور نیست

و آن گناه اوست جبر و جور نیست.

مولوی (مثنوی).

کآن یکی دریاست بی غور و کران

جمله دریاها چو سیلی پیش آن.

مولوی (مثنوی).

— غور کار؛ عمق و مغ آن. (ناظم الاطباء).

|| مجازاً بمعنی حقیقت و کنه چیزی. عرفت

غورالمسألة؛ یعنی حقیقت و کنه آن را دانستم.

(از اقرب الموارد)، عمق. حالت چیزی که

قابل فهم و حدس نیست (در اسرار و نقشه ها).

ج، غسبار. (دزی ج ۲ ص ۲۳۰). اسرارآمیز

بودن: امیر از این اخبار بخندیدی اما کسانی

که غور کار میدانستند بر ایشان سخت صعب

بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۸).

هارون الرشید عاقل بود غور آن دانست که چه

بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۲۵). و اگر کسی

حالی نماید بخلاف راستی، او غور آن داند.

(فارسنامه ابن بلخی ص ۷۲). ض

غور ایام درنیاید چرخ

که جز از رأی تو گمانه کند. مسعود سعد.

در دایره سپهر ناپیدا غور

جامی است که جمله را چشانند بدور.

خیام.

ضمیر منیر و خاطر عاطر او آینه روشن گشته

که عکس اسرار و غور افکار و عواقب و خواتیم اعمال چون مشعلۀ آفتاب پیش او لایح و واضح باشد. (ترجمه تاریخ یمنی چ ۱۲۷۲ ص ۱۳). بدین رقمه بر غور فضل و متانت ادب و بلاغت سخن و کمال هنر او استدلال میتوان کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۲۵۶). سلطان بر سر سریرت و غور مکر و خدیتت او وقوف یافت. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۵۰).

از حالاتها که دارد جور تو

وز لطافت کس نیاید غور تو.

مولوی. نه ادراک در کنه ذاتش رسید

نه فکرت به غور صفاتش رسید.

سعدی (بوستان).

— به غور چیزی رسیدن؛ دانستن کنه و حقیقت آن. به تدقیق رسیدن. رسیدگی دقیق؛

بسمع رضا مشنو ایذای کس

وگر گفته آید به غورش برس.

سعدی (بوستان).

خرابی و بدنامی آید ز جور

بزرگان رسند این سخن را به غور.

سعدی (بوستان).

به ایام تا بر نیاید بسی

نشاید رسیدن به غور کسی.

سعدی (بوستان).

|| شر و فساد. غائله. نتیجه و عاقبت بد؛ نباید

که آن مطلقه بخط ما به دست ایشان افتد، و

این دراز گردد. که بازداشتن پسر قاند و

دیرش غوری تمام دارد. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۳۲۵).

من آگاه گشتم از غدر و غورش

چگونه بوم زین سپس یار غارش؟!

ناصر خسرو.

به رفقی هرچه تمامتر ... غور و غائله آن [کار

وخیم] با او بگویم. (کلیله و دمنه).

تنگ بود غار تو با غور او [چرخ]

هیچ بود عمر تو با دور او. نظامی.

|| (ص) آب پنهان زیر زمین. (مذهب

الاسماء). آب فروخورده، يقال: ماء غور؛ ای

غائر. وصف بالمصدر کدر هم ضرب و ماء

سکب. (منتهی الارب). آب فرورفته. آب به

زمین فرو شده. مصدر بجای صفت آمده است،

چنانکه گویند: درهم ضرب؛ یعنی درهم

مضروب، و ماء سکب؛ یعنی آب ریخته شده.

(از اقرب الموارد): قل رأیتم ان اصبح ماؤکم

غوراً فمن یأتیکم بماء معین (قرآن ۳۰/۶۷)؛

یعنی بگو چه بینید اگر این آب شما هنگامی

در زمین فرو شود، آن کیست که شما را آب

آرد آشکارا بر روی زمین روان و پیدا؟

(تفسیر کشف الاسرار ج ۱ ص ۱۷۰).

غور. (ع) دوازده شیخ. (مقدمه الادب

زمخشری). پیمانهای است مقادیر ۱۲ شیخ مر

اهل خوارزم را، (منتهی الارب). پیمانهای است متعلق به مردم خوارزم که دوازده شیخ است و «شیخ» کلمه فارسی و معادل ۲۴ رطل است. (از اقرب الموارد)

غور. [ع] [خ] (از اقرب الموارد). (از اقرب الموارد) (المنجد).

غور. (إخ) نام قومی که ساکن ولایت غور بودند. غوریان. غوریه. رجوع به غور و غوریان شود. || یک فرد از غوریان:

هست کار او من چونانکه وقتی پیش از این

دهخدایی گفت با غوری فضولی در نسا

کای فضولی کو خراجت؟ غور گفتا: بر گرفت

شاه و پیغمبر زکوة از غور و احداث از نسا.

سنایی (از لباب الالباب چ ۱۳۳۵ ص ۴۳۰).

آن شنیدی که در نواحی غور

بود جایی و مردمش همه کور

چند کور از میان آن کوران

نزد قیل آمدند از غوران.

سنایی (از انجمن آرا).

غور. (إخ) نام ولایتی است معروف نزدیک به

قندهار. (برهان قاطع) ۱. نام ولایتی است در

میان خراسان قریب به غزنین و غرجستان

است و اهالی آن در ایام خلافت حضرت

علی بن ابیطالب علیه السلام شرف اسلام یافته،

بخط مبارک حکم حکومت گرفتند و تا زمان

غزنویه آن منشور در میان ابن طایفه بود، و در

زمان بنی امیه که اغلب اهالی بلاد اسلام در

حق آن امام به ناحق ناسزا میگفتند اهل آن

ولایت با آنان موافقت نکرده، ولات بنی امیه

را به ولایت راه ندادند. حکیم انوری گفته:

عرصه مملکت غور چه نامحدود است

که در آن عرصه چنین لشکر نامعدود است!

و بیشتر بلاد آن کوهستان است و از این رو آن

را غور غرجستان و غرشتان گویند؛ زیرا که

در لغت آنان غرجتان کوهستان است.

حکام غور بعد از غزنویه مشهورند، و منسوب

به غور را غوری میگویند، و غوریان جمع

اهالی آنجاست. (از انجمن آرا) (آندراج).

ناحیتی است کوهستانی در افغانستان میان

هرات و غزنه. (قاموس الاعلام ترکی).

سرزمینی کوهستانی در افغانستان میان وادی

هلمند و هرات، و امروز آن را هزارادستان

نامند. (اعلام المنجد). ناحیتی است در مشرق

غرجستان و جنوب مروالرو و شمال غزنه.

در «حدود العالم» چنین آمده است: غور

ناحیتی است به حدود خراسان اندر میان

کوهها و شکستگیها، و او را پادشاهی است که

غورشاه خوانند او را، قوتش از میرگوزکانان

است، و اندر قدیم این ناحیت غور همه

کافران بودندی اکنون بیشتر مسلمانانند و ایشان را شهرکها و دهها بسیار است، و از این ناحیت پرده و زره و جوشن و سلاحها نیکو افتد و مردمانش بدخوند و ناسازنده و جاهل، و مردمانش سپیدند و اسمر - انتهی. و در نزّهة القلوب آمده است: غور ولایتی است و شهرستان آن را آهنگران خوانند. از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالداًت «صط» و عرض از خط استوا «له» و قریب سی پاره دیه از توابع آنجاست و مردم آنجا را به بلاهت نسبت کنند. (نزّهة القلوب ج ۱ لیدن ص ۱۵۴). و یاقوت در معجم البلدان گوید: غور کوههایی و ولایتی بین هرات و غزنه است، و بلادی سردسیر و پهناور و ترسناک است و با اینهمه شهر مشهوری ندارد و بزرگترین ناحیه آن قلعه‌ای است که آن را فیروزکوه نامند و مقرّ پادشاهان آنجاست - انتهی. اصطخری گوید: اما غور دارکفر است و بسبب آنکه در آن مسلمانانی هستند آن را در ضمن بلاد اسلام آوردیم، و آن کوههایی آباد دارای چشمه‌ها و باغها و رودخانه‌هاست، و در پیرامون غور، عمل هرات تا فرّه و از فرّه تا بلدی داور و از بلدی داور تا رباط کروان و از رباط کروان تا غرّج‌الشار و از غرّج‌الشار تا هرات، و همه آنها مسلمان هستند. (مسالک الممالک اصطخری ص ۲۷۲). کازمرسکی گوید: غور نام کشوری است واقع در جنوب غزنین و فتح آن را بعض مورخان به زمان امیرالمؤمنین (ع) نسبت میدهند و فتح کامل آن به عهد محمود غزنوی بود - انتهی. دمشقی در نخبة الدهر گوید: جبال غور ناحیتی بزرگ است که قلعه‌هایی بسیار دارد و در زمان قدیم مملکتی مستقل بود، و ملک غورستان را سام میگفتند و این علم به هر یک از قسمتهای آن اطلاق میشد و از شهرهای معروف غور و خجستان، اوقه، کروخ، مالان، رامین و بوشنج بود. (نسخة الدهر ص ۲۲۴). در «جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی» تألیف لسترنج چنین آمده است: ناحیه بزرگ کوهستانی در سمت خاور و جنوب غرجستان معروف بود به غور و غورستان، و از هرات تا بامیان و حدود کابل و غزنه امتداد داشت که عبارت از منطقه جنوب رودخانه هرات باشد. جغرافی نویسان قرون وسطی به این مطلب اشاره کرده‌اند که رودهای بزرگ مثل هریرود و هیرمند و خواش و فرّه (که به دریاچه زره میریزد) از این ناحیه سرچشمه می‌گیرند، و از حدود غرجستان نیز رود مرغاب برمیخیزد. از جغرافیای این منطقه کوهستانی متأسفانه شرحی به ما نرسیده است و محل شهرها و قلعه‌های آنجا که در تواریخ

ذکر گردیده معین نیست. در قرن چهارم هجری به گفته ابن حوقل غور بلاد کفر بود، گو اینکه جماعتی از مسلمانان نیز در آنجا میزیستند. دره‌های آنجا معمور بود و چشمه‌ها و نهرا و باغهای بسیار داشت، و به داشتن معادن نقره و طلا معروف بود، و اکثر این معادن در ناحیه بامیان و پنجهر (رجوع به پنجهر و همین کتاب ص ۳۷۵ شود). قرار داشت و غنی‌ترین آنها در محلی موسوم به خرخیز واقع بود. پس از زوال دولت سلطان محمود غزنوی، امرای غور که سابقاً از اعوان و یاران وی بودند استقلال یافتند و قلعه فیروزکوه را مرکز فرمانروایی خود قرار دادند. فیروزکوه قلعه بزرگی بود در کوهستان، ولی امروز محل آن معلوم نیست. ۱. امرای غور از نیمه قرن ششم هجری تا سال ۶۱۲ ه. ق. که خوارزمشاه بساط حکومت آنان را درهم پیچید استقلال داشتند. و چند سال بعد از آن فتنه مغول یکباره دولت آنان را برانداخت، ولی پیش از آن تاریخ، یعنی در سال ۵۸۸ ه. ق. امرای غور توانستند قسمت عمده شمال هندوستان را تسخیر کرده سلطنت خود را در سرتاسر بلادی که از دهلی تا هرات امتداد داشت بسط دهند. پس از اینکه مغولان سلطنت غوریان را واژگون کردند، باز غلامان و عمال آنان مدت مدیدی یعنی تا سال ۹۶۲ ه. ق. بر دهلی فرمانروایی داشتند. غور یا غورستان میان سالهای ۵۴۳ و ۶۱۲ ه. ق. در ایام سلطنت امرای غور (از خاندان سام) به اوج شکوه و جلال خود رسید. یاقوت در وصف فیروزکوه پایتخت بزرگ آنان سخن رانده است. ولی تفصیلی درباره آن ذکر نکرده است. حمدالله مستوفی بطور اجمال از آن دژ گفتگو کرده، گوید: از شهرهای مهم آن ناحیه یکی «هنگران»^۲ است، ولی قرائت صحیح این کلمه معلوم نیست. در سال ۶۱۹ ه. ق. سراسر آن منطقه پایمال لشکریان چنگیز شد و فیروزکوه قهراً به تصرف آنان درآمد و با خاک یکسان گردید. دو قلعه معروف و عظیم آن ناحیه یکی «کلیون» و دیگری «فیوار» که ده فرسخ با هم فاصله داشتند و محل صحیح آنها درست معلوم نیست نیز پس از مقاومت بسیار تسلیم مغولان گردیدند و با خاک یکسان شدند. قزوینی در قرن هفتم هجری یکی دیگر از شهرهای مهم غور را بنام «خوست» ذکر کرده، و دور نیست که آن شهر با «خشت» واقع در حوالی سرچشمه هریرود که در اوایل این فصل از آن گفتگو کردیم یکی بوده است. در زمان امیر تیمور جز قلعه «خستار» از محل دیگری در بلاد غور ذکر می‌به میان نیامده است و محل این قلعه نیز معلوم

نیست.^۳ شهر بامیان کرسی ولایت بزرگی بهمین نام بود که قسمت خاوری غور را تشکیل میداد و خرابه‌های کهنه آن حکایت میکند که زمانی قبل از ظهور اسلام یکی از مراکز مهم بوده است. اصطخری در قرن چهارم هجری بامیان را به اندازه نصف بلخ شمرده گوید: بر فراز تپه‌ای جای دارد ولی بارو ندارد. ولایت آن در غایت خرمی است و نهر بزرگی آن را آبیاری میکند. مقدسی از «مدینه‌العلوم» نیز اسم برده است که معلوم نیست کتابت صحیح آن چگونه است. وی درباره آن شهر گوید: یکی از بنادر خراسان و از خزاین سند است. سرمای سخت و برف بسیار دارد، و از محسناتش آنکه کک و عقرب در آنجا نیست. مسجد جامعی در داخل شهر و بازارهایی در حومه آن واقع است و خود شهر چهار دروازه دارد. در قرن چهارم هجری در ولایت بامیان چندین شهر بود که محل آنها امروز بر ما معلوم نیست. از جمله بزرگترین شهرهای آن «بسنورفند» و «سکوند» و «لخراب» بوده است. در آغاز قرن هفتم هجری یاقوت شرح مفصّلی درباره بت‌های بزرگ بامیان ذکر کرده، گوید: آنجا بتخانه‌ای است بسیار بلند بر ستونهایی استوار، و در آن شکل همه پندگانی که خداوند آفریده است نقش گردیده. بر سطح کوه دو بت بزرگ از پایین تا قله کوه کنده شده است که یکی را سرخ بت و دیگری را خنگ بت (بودای سرخ و بودای خا کستری) مینامند، و گوید: آنها را در تمام جهان همتایی نیست. قزوینی از خانه زرین بامیان و دو مجسمه بزرگ بودا سخن رانده، گوید: معادن زیب و چشمه گوگردی در آن حوالی است. ویرانی بامیان و ولایت آن تا پنجهر چنانکه ذکر شد، نتیجه خشم چنگیز است، چون نواده او موتوکن پسر جغتای در محاصره بامیان کشته شد، لشکریان مغول فرمان یافتند تا باروی شهر و تمام ابنیه آن را با خاک یکسان نمایند، و اجازه ندهند هیچکس در آنجا زیست کند یا بنایی در آنجا ساخته شود. از آن پس نام بامیان به «مولیق» بدل شد که در زبان

۱- اصطخری صص ۲۷۱ - ۲۷۲. ابن حوقل صص ۳۲۳، مقدسی صص ۳۰۹، ۳۴۸، یاقوت ج ۱ صص ۸۰۳، ج ۳ صص ۱۶۳، ۱۸۶ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۸۳۳.

۲- در نزّهة القلوب: آهنگران.

۳- اصطخری صص ۲۷۲، ابن حوقل صص ۳۰۴ و ۳۲۳، یاقوت ج ۳ صص ۸۳۳، ج ۴ صص ۹۳، قزوینی ج ۳ صص ۲۴۴، مستوفی صص ۱۸۴، ۱۸۸ و علی یزدی ج ۱ صص ۱۵۰. درباره بلاد غور رجوع شود به مقاله Sif. H. Yule در دائرةالمعارف بریتانیکا ج ۹ صص ۱۰ و ۵۶۹.

مغولی بمعنی «شهر لعنت شده» است و از آن زمان بامیان بصورت بیابانی خشک و خالی درآمد. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی صص ۴۴۳ - ۴۴۵). و رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۸، قاموس الاعلام ترکی، المعقد الفرید ج ۷ ص ۲۸۴، التفهیم بیرونی ص ۱۹۹، اخبار الدولة السلجوقیة ص ۱۷ و ۵۹، فهرست تاریخ جهانگشای جوینی، فهرست تساریخ گزیده، فهرست تاریخ سیستان، فهرست جامع التواریخ رشیدی، فهرست لباب الالباب، فهرست تاریخ حبیب السیر ج خیام، فهرست نزهة القلوب ج ۳، فهرست سبکشناسی بهار ج ۱ و ۲ و ۳، فهرست تاریخ ادبیات ایران «از سعدی تا جامی» ادوارد براون ترجمه علی اصغر حکمت ج ۳ شود:

ای چون مغ سه روزه به گور اندر
کی بینمت اسیر به غور اندر؟ عنصری ۲.
ولایت غور به طاعت وی آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۸). بخواب دیدم که من به زمین غور بودم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۰۸). امیر محمود به دو سه دفعه از راه زمین داور بر اطراف غور زد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۵).

آن شنیدی که در نواحی غور
بود جایی و مردمش همه کور؟
سنایی (از انجمن آرا) (آندراج).

تا چنان اماسی و صحابی در حرم رسول
کشته آمد زنان و پردگیان او چون بردگان غور
و غرچه اسیر و متحیر نگاه میکردند. (کتاب النقص ص ۳۹۲). امروز در رقبه زمین سه شاه مذکوراند. خوارزمشاه در سرحد ترکستان و ملک غور بر لب هندوستان. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۴).

حبش تا خراسان و چین تا به غور
بفرمان او گشت بی دست زور.
خراسان و کرمان و غزنین و غور
بیمود هر یک به سم ستور.
بزرگی جفاپیشه در حد غور
گرفتی خر روستایی بزور. سعدی (بوستان).
آن شنیدی که در صحرای غور
بارسالاری بیفتاد از ستور.

سعدی (گلستان).
— کوه غور؛ کوههایی که در ولایت غور قرار دارد. رجوع به غور مذکور در پیش شود.
نه کوه غور بادا، نه دز غور
که آنجا گشت چشم بخت من کور.
(ویس و رامین).

وز بهر خز و یز و خورشهای چرب و نرم
گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور.
ناصر خسرو.

غور. [غ] (لخ) جایی است پست زمین میان

قدس و حوران مسافت سه روزه در عرض دو فرسنگ. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است در اردن واقع در شام میان بیت المقدس و دمشق، و آن پستتر از زمین دمشق و بیت المقدس است از این رو غور نامیده شده است. طول آن سه روز راه و عرض آن در حدود یک روز راه است. شامل نهر اردن و شهرها و دهات بسیاری است، و در انتهای آن «طبریة» و دریاچه آن است که آب غور را تأمین میکند. مشهورترین بلاد آن پس از طبریة، بیسان است که هوایی گرم و آبی ناگوار دارد و محصول عمده آن نیشکر است. از دیهه‌های آن «اریحا» شهر جباران است. و در مغرب غور دریاچه منته (بدبو) و در مشرق آن دریاچه طبریة قرار دارد. (از معجم البلدان). در اعلام المنجد آمده: «غور فلسطین» که به قول مرجع همان «عربة الغور» است؛ جایی است که در آن عمرو بن عاص لشکر خود را به لشکر شرق اردن رسانید، و این قبل از وقوع جنگ اجنادین بود که بیزنطیان در آن شکست یافتند - انتهی. دمشق در نخبه الدهر (ص ۲۰۱) گوید: غور بر سه قسمت تقسیم میشود: غور اعلی و غور اوسط که غور حقا و اریحا است و غور اسفل که غور زغر است و در بالای شهر زغر دریاچه قدس است که از آن آب جاری شود و نهر اردن را بسازد. سپس بگذرد و در دریاچه طبریة واقع در وسط غور بریزد، سپس از آنجا بیرون شود، از وسط غور بگذرد و در دریاچه لوط عم واقع در غور اسفل ریزد و از آن بیرون شود. باری رود اردن گویی فلک گردنده‌ای است از دریاچه قدس واقع در بالای غور طلوع میکند و در وسط قوس آن دریاچه طبریة است و غروب آن در دریاچه زغر است - انتهی.

غور. [غ] (لخ) زمین نشیب جانب مغرب از تهامة. یا مابین ذات عرق تا دریای یمن. (از منتهی الارب). همان تهامة و آنچه تالی یمن است. اصمعی گوید: میان ذات عرق و دریا غور تهامة است. و انتهای تهامة از طرف حجاز «مدارج العرج» و اول آن از طرف نجد «مدارج ذات عرق» است. و نیز اصمعی گوید: يقال: غار الرجل یغور؛ اذا سار فی بلاد الغور. کسائی نیز بر آن است و قول جریر را شاهد آورد که وی گوید:

یا ام طلحة ما رأینا منکم
فی المنجدین و لا بغور الغائر.

(از معجم البلدان).
غور. [غ] (لخ) نام روزهایی و جنگهایی است و سخن در باب غور بسیار است. ماجده بکریه گوید:

الا یا جبال الغور خلین بیننا

و بین الصبا یجری علینا شنینها
لقد طال ما جالت ذرا کن بیننا
و بین ذری نجد فما نستبینها.
جمیل گوید:

یغور اذا غارت، فؤادی و ان تکن
بنجدیهم منی الفؤاد الی نجد
اتیت بنی سعد صحیحاً مسلماً
و کان سقام القلب حب بنی سعد.
احوص گوید:

و انک تنزح بک الدار آتکم
و شبیکاً، و ان یصعد بک العیس اصعد
و ان غرت غرنا حیث کنت و غرتم
او انجدت انجدنا مع المتنجد
متی تنزلی عیناً بأرض و تلعة
ازرک و یكثر حیث کنت ترددی.

(از معجم البلدان).
غور. [غ] (لخ) وادی عمیق در اسپانیا.
رجوع به اسپانیا شود.
غوراء. (ا) سخن بد و یاوه. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۷۷ الف) (اشتینگاس).
گفتار یاوه و یهوده. [افرن و لغت و دعای بد. (ناظم الاطباء).

غوراره. [ز] (لخ) غواره. تلفظ ترکی گورارا. رجوع به گورارا و قاموس الاعلام ترکی شود.

غورانی. (لخ) عبدالرحمن بن محمد مروزی، مکنی به ابوالقاسم. از مشاهیر فقهایی شافعی است. او راست: «اسرار الفقه» و «الایاتة فی الفقه الشافعی». وی بسال ۴۶۱ ه. ق. درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

غور اردن. [غ] ر اُ دُن ن [لخ] یا غورالاردن. رجوع به غور (جایی میان قدس و حوران)، نخبه الدهر دمشقی و معجم البلدان شود.

غورافشرج. [أ ش ز] (معرب، مرکب) معرب غوره افشره. رب الحصرم. (ابن بطار). آب غوره. افشره غوره.

غورالاردن. [غ] ز ل اُ دُن ن [لخ] رجوع به غور اردن، غور و معجم البلدان شود.

۱ - اصطخری ص ۲۷۷، ۲۸۰، ابن حوقل ص ۳۲۷، ۳۲۸، مقدسی ص ۲۶۹، ۳۰۳، ۳۰۴، یاقوت ج ۱ ص ۴۸۱، قزوینی ج ۲ ص ۱۰۳، مستوفی ص ۱۸۸، ابوالغازی ص ۱۱۴، ۱۱۹. برای تصویر این دو مجسمه بزرگ بودایی بامیان رجوع شود به Talbot و Maitland در J.A.R.S سال ۱۸۸۶ ص ۳۲۳.
۲ - بقولی از منجیک است.
(نخبة الدهر): 3 - La vallée du jourdain
(لکلرک ترجمه ابن بطار).
4 - Gor. 5 - Gourara.
6 - Robe de verjus.

غورالعماد. [غُرْلُوع] (اِخ) جای است نزدیک مکه در دیار بنی سُلَیم. قبیله بنی صَبِیحه در آنجا سکونت داشتند. (از معجم البلدان ذیل غور و عماد).

غوربا. [ز] (اِمرکب) آش غوره. (فرهنگ ششوری ج ۲ ورق ۱۸۸ الف). حصرمی. (دهارا). غوره‌با. (ناظم الاطباء). رجوع به غوره‌با شود.

غورباغه. [غُر / غ] (ترکی، ا) قورباغه. رجوع به قورباغه شود.

غوربند. [ب] (اِخ) نام بلده‌ای است در کوهستانات کابل، به چهارمنزلی شهر. اقسام میوه‌های سردسیری خوب دارد. و بجهت برودت چنار در آنجا سبز نشود، اهالی آن افساغنه و فارسی‌زبانند. (از انسجمن آرا) (آندراج). سلسله‌جبالی نیز به همین نام در شمال کابل هست. رجوع به ماده‌ی بعدی و تاریخ شاهی صص ۳۱۶-۳۲۱ شود.

غوربند. [ب] (اِخ) سلسله‌جبالی است در شمال کابل. رجوع به یسنا تفسیرپور داود ص ۱۷۳ و ماده‌ی قبلی شود.

غورپرداخت. [غُر پ] (ص مرکب) مواظب از کسی. (ناظم الاطباء).

غورت. (ترکی، ا) قورت. رجوع به قورت شود.

غورت انداختن. [اَت] (مص مرکب) در تداول عوام و لوطیان، دعوی باطل کردن. بستن به خویش چیزی را از نیکی به دروغ.

غورت دادن. [د] (مص مرکب) بلعیدن. قورت دادن. رجوع به قورت دادن شود.

غورتهامه. [غُر ت م] (اِخ) رجوع به غور (زمین نشیب جانب مغرب از تهامه) شود.

غورث. [غُر] (اِخ) ابن حارث. نام بت پرستی که شمشیر رسول خدا (ص) را که بر درخت آویخته بود از نیام کشید و به وی گفت: آیا از من میترسی؟ گفت: نه. گفت: که ترا از من باز میدارد؟ گفت: خدا. یاران رسول او را ترساندند و او شمشیر را در نیام گذاشت و بر درخت آویخت. رجوع به امتاع الاسماع ص ۱۹۳، منتهی الارب و تاریخ حبیب السیر ج ۱ ص ۳۴۳ شود.

غورجک. [ز] (اِخ) از توابع اشتیخ در سغد از نواحی سمرقند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱).

غورجکی. [ز] (ص نسبی) منسوب به غورجک. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱). رجوع به غورجک شود.

غورجکی. [ز] (اِخ) خشنامن ابی‌المغوار غورجکی، مکتی به ابومنصور. از ابن عیینه و دیگران روایت کند، و اسحاق بن اسماعیل بن وضاح بن راشد مروزی و دیگران از او روایت دارند. وی زاهد بود. (از اللباب فی تهذیب

الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غورجی. [ز] (ص نسبی) منسوب به ده غوره بر غیرقیاس. (منتهی الارب). منسوب به غوره یکی از قرای هرات. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲). رجوع به غوره شود.

غورجی. [ز] (اِخ) احمد بن عبدالصمد غورجی، مکتی به ابوبکر. او از عبدالجبار بن محمد بن احمد جراحی روایت کند، ابوالفتح عبدالملک بن ابی‌سهل کروخی از وی روایت دارد. وی در ذوالحجّه سال ۴۸۱ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غورجیاس. (اِخ) نام کتابی از افلاطون. (فهرست این ندیم) (تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۸) (عیون الانباء). غورجیاس یا بیان نام قولی از افلاطون. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۹۲ و ۱۰۲ شود.

غورچاقوف. [غُر قُف] (اِخ) تلفظ ترکی گرچا کو. سیاستمدار روسی (۱۷۹۸ - ۱۸۸۳ م.). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غورچه. [ج / ج] (ا) در بعضی از نسخ نزهة القلوب بجای غرچه، غورچه آمده است. رجوع به نزهة القلوب ج ۱ ص ۱۳۳۶ و ۱۹۰ و غرچه شود.

غورخان. (اِخ) خان‌خانان. لقب سلوک قره‌ختای. و «جاموقا» دشمن چنگیزخان را نیز به این لقب ملقب کرده‌اند. (از اعلام المنجد).

غوردن پاشا. [غُر دُن] (اِخ) تلفظی از گردن پاشا. رجوع به گردن پاشا شود.

غوردیان. (اِخ) تلفظ ترکی گردین. نام سه تن از امپراطوران روم: گردین اول و دوم و سوم. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوردیانه. [ن] (اِخ) تلفظ ترکی گردین. نام ناحیه‌ی کوهستانی میان کردستان و دریاچه وان. رجوع به گوردین و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوردیوس. [غُر یُس] (اِخ) تلفظ ترکی گردیوس. رجوع به گردیوس و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوردیوم. [غُر] (اِخ) تلفظ ترکی گردیوم. رجوع به گردیوم و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوررسی. [غُر ر] (حامص مرکب) به تدقیق رسیدن کاری را. (آندراج). تفتیش کنه و حقیقت چیزی. رسیدگی دقیق. تفحص و استقصاء: جمعی نادان ندانند که غوررسی و غایت چنین کارها چیست؟ (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۹۹). در باب انتظام مهام رعایا و غوررسی ضعفا و فقرا شرایط اهتمام بجای

آورد. (حبیب السیر ج تهران جزء سوم از ج ۲ ص ۲۲۶).

غورزه. [غ و ز] (اِخ) دهی است از دهستان آلحرم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و ۴ هزارگزی شوسه سابق بوشهر به لنگه قرار دارد. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۲۸۰ تن که بزبانهای فارسی و عربی سخن میگویند. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و تنباکوست. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غورس. (اِخ) تسلیم بقراط. (فهرست ابن‌الندیم ج مصر ص ۴۱۵). یحیی نحوی گوید: هشت تن از اطبای یونان در صنعت طب سرآمد بودند اول ایشان اسقلیبوس و دوم غورس بود، غورس ۴۷ سال زندگی کرد. هفده سال از آن را در کودکی و دانشجوئی گذرانید و سی سال بقیه را دانشمند و معلم بود. از وفات اسقلیبوس تا ظهور غورس ۸۵۰ سال فاصله بود، و در این فترت اطبایی از جمله سورندوس و مانیوس ظاهر شدند. غورس روش تجربه را برگزید و آن را تقویت کرد و هفت تن از فرزندان و خویشان غورس که تسلیم وی بودند پس از او جانشین او شدند، و ایشان: مرقس، جورجیس، مالنطس، قولس، ماهالس، اراسسراطرس اول و سقیروس بودند، و هر یک از اینان روش استاد خود یعنی روش تجربه را برگزیدند. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲). رجوع به تاریخ الحکماء قفطی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غورسانجی. (اِخ) نام سلطان رکن‌الدین پسر سلطان محمد رکن‌الدین پسر علاء‌الدین محمد خوارزمشاهی. بسال ۶۰۱ ه. ق. ولادت یافت و بسال ۶۱۹ درگذشت. غوری شانستی نیز گفته‌اند. رجوع به رکن‌الدین، خوارزمشاهیان و معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۱۸ شود. در تاریخ جهانگشای جوینی آمده: «بوقت آنک سلطان محمد از عراق بازگشت پسر خود سلطان رکن‌الدین را که غورسانجی نام او بود نامزد ملک عراق کرد...». محمد قزوینی در حاشیه ۲۰۸ از همین کتاب آرد: در نسخ جهانگشا این نام به ضبطهای مختلفی آمده است، از جمله: غورسانجی، اغورسانسی، اغورسایسی، اغورسایسی، در «نسوی» نسخه

- 1 - Gorgias.
- 2 - Gortchakov.
- 3 - Gordon Pacha.
- 4 - Gordien.
- 5 - Gordyène.
- 6 - Gordios.
- 7 - Gordium.

وحیده پاریس هشت مرتبه این نام مذکور است، سه مرتبه: غورشانجی (ص ۳۶، ۹۷، ۱۰۱) و سه مرتبه غورسانجی (ص ۳۶) و یک مرتبه غورسایجی (ص ۱۰۲) و یک مرتبه غورشایجی (ص ۱۷۷)، و در چ هوداس همه جا «غورشایجی». نسخ طبقات ناصری: غورشانسی، غورسبستی، غوربشانبستی. نسخ تاریخ گزیده: غورسامجی، غورسانجی، غورسایجی، غوری سایجی، غورسایجی، غورسانجی. نسخ حبیب السیر: غورسانجی، غورسایجی. ضبط نام این شاهزاده علی وجه التحقيق معلوم نشد. کثرت اختلافات نسخ قدیم و جدید از جهانگشا و غیر آن چنانکه ملاحظه میشود بحدی است که اعتماد از همه آنها برداشته میشود، ولی دو نفر از قدمای مورخان که معاصر این شاهزاده بوده‌اند یعنی نسوی و صاحب طبقات ناصری وجه تسمیه‌ای برای این کلمه ذکر میکنند که برای متبحران در لغات ترکی راهی نشان میدهد و شاید از روی این وجه تسمیه بتوانند ضبط حقیقی این کلمه را تعیین نمایند. نسوی گوید (نسخه پاریس bis ۳۶ و چ هوداس ص ۲۶): «و کان سبب تسمیه غورسانجی (کذا) انه ولد یوم وردت البشارة علی السلطان بتملک الغور». و در طبقات ناصری (نسخه پاریس متمم فارسی ۱۸۲ ورق ۲۳۵ b) آمده: «ولادت او شبی بود که دیگر روز آن سلطان معزالدین محمد سام طاب ثراه از خوارزم بازگشت و در شهور سنه احدى و ستمائة او را بدان سبب غورشانسی (کذا) نام کردند یعنی غوری‌شکن» و در متن (متن جهانگشا چ قزوینی) هیئت غورسانجی اختیار شد؛ بجهت آنکه این هیئت صریح یکی از نسخ جهانگشاست که هرچند جدید است، ولی بالنسبه متن و مضبوط است یعنی نسخه ه، و دیگر آنکه هیئت «سانجی» با کم و بیش اختلاف (سامجی، سانسی) در بسیاری از نسخ قدیمه غیر جهانگشای نیز چنانکه ملاحظه شد بنظر رسید، و بسیاری از معتبران مورخان نام این شاهزاده را گویا به همان ملاحظه مشکوکیت قرائت آن نیاورده، به لقب رکن‌الدین اکتفا کرده‌اند، چون این اثر و صاحب جامع التواریخ و صاحب وصاف و صاحب روضة الصفا و دیگران. و عجب آن است که ضبط نام این هر سه برادر یعنی جلال‌الدین منکبرنی و غیاث‌الدین پیرشاه و رکن‌الدین غورسانجی هر سه مشکوک است؛ و قرائت هیچکدام علی وجه التحقيق معلوم نیست، و هیچیک از معاصران ایشان گویا از غایت شهرت در عصر خود به ضبط این اسماء نبردخته‌اند و بعد از زوال دولت مستعجل ایشان چنان بسرعت ذکرشان از

السنه و افواه افتاد که حتی نام ایشان را نیز مردم فراموش کردند و اکنون ضبط اسماء این سه برادر تقریباً یکی از الغاز لاینجل تاریخ شده است - انتهى. براساس قول صاحب طبقات ناصری که غورسانجی را غورشکن معنی کرده است، میگویم: سانجی در ترکی لغتی است از مصدر سانجق (که با صاد نوشته میشود) بمعنی فروریدن و نصب کردن چیزی نوک تیز، و یا ممکن است آن را ترکیبی از سان (صان) بمعنی شان و شهرت^۱ و جی، علامت مبالغه ترکی دانست از این رو غورسانجی یعنی آنکه شهرت و شان مقابله با غور را دارد.

غورستان. [ر] [ا]خ] غور. نام ولایتی معروف نزدیک قندهار، در میان خراسان قریب به غزنین و غرجستان است. رجوع به غور و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ص ۴۴۳ شود.

غورشانسی. [ا]خ] رجوع به غورسانجی شود.

غورشاه. [ا]خ] غرجه. غرشاه^۲. نام وی انوشنگین است و از پادشاهان خوارزمشاهی بود. (از معجم الانساب ج ۲ ص ۳۱۷). در حدود العالم آمده: غورشاه لقب پادشاه غور است، و قوتش از میرگوزکانان است - انتهى. رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۱۷ و انوشنگین شود.

غور شدن. [ش د] [م] مرکب] مبتلی به فق شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به غر شود.

غورشک. [ر] [ا]خ] از نواحی سمرقند است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غورشکی. [ر] [ا]خ] (ص نسبی) منسوب به غورشک. رجوع به غورشک شود.

غورشکی. [ر] [ا]خ] یوسف بن شاهک بن طالب بن فتح بن محمد غورشکی، مکنی به ابویعقوب، وی ساکن سمرقند بود. از قاضی ابونصر منصور بن احمد غزنی روایت کند. در جمادی‌الاولی سال ۵۱۱ ه. ق. به سن ۸۳ سالگی درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ورق ۱۸۲).

غورغوره. [غو غو ر] [ا] مرکب] بمعنی غوره‌غوره. رجوع به غوره‌غوره و فرهنگ نظام شود.

غور فلسطین. [غ ر ف ل] [ف ل] [ا]خ] رجوع به غور (جایی پست زمین میان قدس و حوران) شود.

غورق. [غ ر ق] [ا] ترکی]، قورق، قُرُق، غُرُق. رجوع به قورق شود.

غورق. [غ ر ق] [ا]خ] نام چراگاهی که ملک شمس‌الدین ساخت. در تاریخ بخارای نرشی (ص ۳۵) آمده: و پیوسته شمس‌آباد

چراگاهی ساخت [ملک شمس‌الدین] از جهت ستوران خاصه، و آن را غورق نام کرد، و آن را دیوارها ساخت بمقدار یک میل، و اندر وی کاخی و کبوترخانه‌ای ساخت، و اندر آن غورق جانوران وحشی داشتی چون گوزنان و آهوان و روباهان و خوکان، و همه آموخته بودند - انتهى.

غورقلعه. [ق غ] [ا]خ] نام محلی است در کنار راه کرمانشاه به نوسود، میان ده لیلی و باغ خلیفه که در صدویک هزارگری کرمانشاه قرار دارد.

غورقه. [غ ر ق] [ع] مص] خرج کردن مال در مواردی که در حکم تلف کردن باشد. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱) ۳.

غورک. [ر] [ا] مصغر] تصغیر غور [ا]خ] رجوع به غور شود.

غورک بیمز را صفا بشورید و بگفت کای مومه باشگونه یاهه گوی و هرزه‌لا. سنایی غزنوی (از لباب الالباب ج ۱۳۲۵ ص ۴۳۰).

غورک. [ر] [ا]خ] حاکم سمرقند در زمان خلافت ولید بن عبدالملک. وی با قتیبة بن مسلم جنگ کرد. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۱۶۱ شود.

غورک. [ر] [ا]خ] غوزک. غوزک. نام گردنه‌ای است. رجوع به غوزک و غوزک و الجهار بیرونی ص ۲۲۰ شود.

غورک. [غ ر] [ا]خ] ابن حصرم. او حضرمی است و از صادق (ع) روایت کند.

غور کردن. [غ ر] [م] مرکب] کوشش تمام کردن و بنهایت چیزی رسیدن. دقت کردن در کاری. به دقت مورد رسیدگی قرار دادن. استقصاء. تقصی: در مقامی که غور باید کرد

قطره و بحر بیکرانه یکی است.

صائب (از انجمن آرا) (از آندراج). |غور کردن جراحت، عمیق شدن جراحت و عمق پیدا کردن. و در وقت قآن، تورا کیا خانون را با جماعتی از اصحاب حضرت کینه‌ای در احنای سینه متمکن گشته بود و آن جراحت غور کرده. (جهانگشای جوینی ج لیدن ج ۱ ص ۱۹۶).

غورگاه. [غ ر] [ا] مرکب] جای فرورفتن آب. محل غور. رجوع به غور شود. |جای فرورفتن. جای نهان شدن. منزل و جایگاه.

۱- اکنز در آذربایجان به همین معنی به کار میرود.
۲- یا غرشجه. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۱۸۲ شود.
۳- دزی، غورق را بصورت فعل آورده است و قیاساً باید مصدرش غورقه باشد.

ریشی نه که غورگاه غم نیست

خاریده ناخن ستم نیست. نظامی.

غورگی. [ز / ر] (حامص) کسالی و نارسیدگی میوه‌ها. (ناظم الاطباء). غوره بودن. نارس بودن انگور و خرما. رجوع به غوره شود.

— در غورگی مویز شدن؛ کنایه از نرسیدن به مراد و ضایع شدن. ناامید شدن و از زندگی برخوردار نشدن. (ناظم الاطباء)؛ آنها که اسیر عقل و تمیز شدن

در حسرت هست و نیست ناچیز شدند

رو بیخبری ز آب انگور گزین

کین باخبران به غوره میمیز شدند! خیام. در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار همچو انگوری که اندر غورگی گردد سحج. شهاب‌الدین.

رجوع به «غوره ما مویز شد» ذیل غوره شود.

— در غورگی مویز کردن؛ پایمال کردن. ویران کردن. محروم ساختن. (از ناظم الاطباء).

غورمگس. [م گ] (مرکب) نوعی از مگس

سرخ مایل به سبزی، و بعضی گویند: نوعی زنبور کوچک مانند مگس است که چشم کبود و رنگ سبز دارد. (از برهان قاطع). خرمگس. (آندراج) (انجمن آرا).

غور ملح. [غ ر م ل] (ایخ) آبی است متعلق به بنی عدویه. هیش‌بن شراحیل مازنی مازن بنی عمرو بن تمیم گوید:

فان قتلت اخی، از حم مقتله

فلست اول عیدرته قتلا

لقیته طیباً نفساً بیته

لما رأی الموت لآنکسأ ولا وكلا

و قد دعوتک یوم الغور من ملح

الی الزال فلم تنزل کما نزلأ

فلا عدمت امرء هالتک خیفته

حتی حسبت المنايا تسبیق الاجلا

ولا استة قوم ارشدوک بها

سبل الفرار فلم تعدل بها سیلا.

غورمود. (از روسی، !) در تداول گاریچهها؛

خوراک که به اسب دهند. غرموت. غرمود. رجوع به غرموت شود.

غوروا. [غوز] (مرکب) غوریا. غوره‌ها.

رجوع به غوره‌ها و ناظم الاطباء و فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۸ الف شود.

غورواشه. [غوز ش / ش] (!) بمعنی

غرواشه که لیف شویمالان و جولاهگان باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). غرواش.

غرواشه. (برهان قاطع). رجوع به غرواش و غرواشه شود؛

آنکه که بود ساده زنج تو ختم بسیش

و اکنون که کرد ریشی چون غورواشه‌ای.

سوزنی.

غوروان. [غوز] (ایخ) یکی از قرای هرات، و راویانی از آنجا برخاسته‌اند. (از معجم البلدان).

غوروند. [غوز و] (ایخ) نام رودی است که از کوههایی در نزدیکی کابل سرچشمه میگیرد. رجوع به فی تحقیق ماللهند ص ۱۳۰ شود. || نام محلی در حدود کابل: پس لشکر از راه دره زیرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۲۴۷).

غوره. [غ ر] (ع مص، !) اسم مرت از غور.

(از اقرب المواردا). یکبار آمدن بزمین نشیب. یکبار در آمدن و داخل شدن در چیزی. رجوع به غور شود. || آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). || میان روز. (منتهی الارب). ظُهر. قائله. (اقرب المواردا). وسط روز.

غوره. [غ ر / غوز] (ایخ) نام جایی است از نواحی یمامه. در اخبار آمده است: رسول خدا سه اقطاع به مَجَاعَتین مرارة داد و آنها غوره و غریبه و حَبَل از نواحی یمامه بودند. (از معجم البلدان).

غوره. [ز / ر] (!) انگور نارسیده که مزه ترش دارد. (از غیث‌اللغات) (آندراج). حصرم. (فرهنگ اسدی) (مذهب الاسماء). حصرم و انگور نارسیده ترش. (نسخه دیگر از فرهنگ اسدی). نارسیده انگور. انگور خام. انگور یا خرما ی نارس که هنوز ترش باشد. خرما ی نارس؛

و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر

میان نامه همه ترف و غوره و غنجال.

ابوالعباس.

چون ژاله به سردی اندرون موصوف

چون غوره به خامی اندرون محکم. منجیک.

سراسر همه رز پر از غوره دید

بفرمود تا کهرش دردوید

از آن خوشه‌ای چند ببرد و برد

به ایوان و خوالیگرش را سپرد. فردوسی.

برقم برز تا بیارم کنش

چه سیب و چه غوره چه امرو و آلو.

علی قرط (از فرهنگ اسدی).

چون خوشه [خوشه انگور] بزرگ کرد و

دانهای غوره به کمال رسید... و از سبزی به

سیاهی آمد چون شبه می‌تافت. (نوروزنامه).

شوره بیند بره پس به سرچشمه رسند

غوره یابند برز پس می حمرآ بینند.

خاقانی.

نه سبزه برمد از خاک و آنگی سوسن

نه غوره در رسد از تا ک و آنگی صها.

خاقانی.

بر غوره چهارمه کنم صبر

تا باده به خمستان ببینم. خاقانی.

یکی چون ترشی آن غوره خوردی

چو غوره زان ترشویی نکردی. نظامی.

سمنندش کشتزار سبز را خورد

غلامش غوره دهقان تبه کرد. نظامی.

تای می پخته یافتن در جام

دید باید هزار غوره خام. نظامی.

غوره‌ها را که بیاراید غول

پخته پندارد کسی که هست گول.

مولوی (مثنوی).

کی برست آن گل خندان و چنین زیبا شد

آخر این غوره نواخته چون حلوا شد؟!

سعدی (طببات).

— غوره آب گرفتن؛ گریه کردن. بیشتر در

مقام سرزنش گویند. (فرهنگ نظام).

— غوره آبی؛ قسمی غوره که آب آن را گیرند.

— غوره در چشم کسی کردن؛ عیش کسی را منقص ساختن. (آندراج)؛

سالک از چشم کیود چرخ میدارم حذر

کین ترشو و غوره در چشم ایغام میکند.

سالک یزدی (از بهار عجم).

— غوره مویز شدن؛ چیز نارسیده و به کمال

خود نارسیده فاسد شدن. (فرهنگ نظام).

غوره ما مویز شد؛ کنایه است از اینکه طفل

بسبب ضعف مزاج حالت پیران گیرد. (از بهار

عجم) (آندراج)؛

از زندگی دوروزه دلگیر شدیم

شد غوره ما مویز و بر میر شدیم

طفلیم و چو بره کیودیم و دو مو

افسوس که بالغ نشده پیر شدیم.

باقر کاشی (از بهار عجم) (آندراج).

— گرد غوره؛ غوره خشک کرده کوبیده است.

(از فرهنگ نظام).

— امثال:

غوره نشده مویز شده است، نظیر: در غورگی

مویز شدن. غوره مویز میشود، مویز غوره

نمیشود، در بهار عجم این مثل بصورت

«غوره مویز نمیشود» آمده است.

گر صبر کنی ز غوره حلوا یابی. (فرهنگ

نظام).

هیچ انگوری غوره نشود. (فیه‌مافیه).

|| هر میوه نارس. (حاشیه برهان قاطع ج

معین). هر میوه نارس ترش. (ناظم الاطباء)؛ و

روغن زیت که آن را بتازی اتفاق گویند، و آن

روغنی باشد که از غوره زیتون کشند یعنی از

زیتونی سبز. (ذخیره خوارزمشاهی). || ادر

تداول مردم مازندران و گرگان، رز و مو. و

همچنین مو را ماله غوره نیز گویند. رجوع به

جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۴ شود.

|| اجزای بمعنی خردسال و کوچک. یتیم

غوره؛ آنکه در خردسالی یتیم مانده است.

۱- رجوع به غوره شود.

|| در تداول مردم شوستر، طفل دانا و پرهیزگار. (لغت محلی شوستر خطی). || یکی از الوان کیوتر. (ناظم الاطباء).

غوره. [ز] [اِخ] قسریه‌ای است بر دروازه هرات. (از معجم الیلدان). یکی از قرای هرات، و منسوب آن غورجی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غوره. [غ] [اِخ] تلفظ ترکی گره^۱. نام جزیره‌ای در آفریقای غربی فرانسه، که جزء سنگال است و روبروی داکار قرار دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوره افشردن. [ز] [ر] [اِش] [د] (مص مرکب) کنایه از گریان ساختن. (برهان قاطع) (بهار عجم)، غوره افشردن:

آب چون آتشم فرست که باد بر سرم خاک غم همی بارد
آب انگور کو که سعی کند تا غم غوره در نیفشارد.

|| کنایه از گریه کردن. (انجمن آرا). غوره افشاردن. || شحاتت کردن. || غالب شدن. (برهان قاطع) (بهار عجم). غالب آمدن و شدن. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۴). || ارشک فرمودن. (برهان قاطع)^۲.

غوره افشوره. [ز] [ر] [اِش] [ر] (لا مرکب) غوره افشورج. ربُّ الحصرم. مفردات ابن بیطار.

غوره‌با. [ز] [ر] (لا مرکب) آش غوره و بعربی حصریه گویند. (فرهنگ رشیدی). آش غوره، چه «با» بمعنی آش است. (آنندراج) (انجمن آرا). حصریه. (مهدب الاسماء) (دهسار). قسمی آش که دارای آب غوره بود. (ناظم الاطباء). غوره‌وا. غوربا: تافته طبعی مکن بر سر خوان طمع تا نخوری غوره‌با هم ز رخ میزبان. اثیرالدین اخیسکتی.

غوره‌با روشنی چشم ضعیفان باشد زیره‌ها همچو مفرح ز برای بیمار. بسحاق اطعمه.

غوره توتیا. [ز] [ر] (لا مرکب) دوایی است برای چشم که از آب غوره درست کنند. (از فرهنگ نظام).

غوره چلانندن. [ز] [ر] [چ] [د] (مص مرکب) در مقام مزاح، بمعنی گریستن. **غوره خرما**. [ز] [ر] [خ] (ترکیب اضافی، مرکب) خرمای نارسیده. بُسر. بَلَح. خَلال. رجوع به غوره و خرما شود.

غوره زار. [ز] [ر] (لا مرکب) جایی که در آن غوره باشد: ایاز نوشخند او را پسر بود که دزد غوره‌زار او شکر بود.

حکیم زلالی (از بهار عجم). **غوره غوره**. [ز] [ر] [ر] (لا مرکب) یا

غوره غوره. غوره‌ای که در آب محفوظ نگاه داشته میشود برای استفاده در غیر فصل غوره. (از فرهنگ نظام).

غوره غوره. [ز] [ر] [اِخ] تیره‌ای از ایسل اینانلو از ایلات خمسۀ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

غوره فشاردن. [ز] [ر] [ف] [د] (مص مرکب) غوره افشردن. گریان ساختن خود. گریه کردن:

ز دست ساقی دولت شراب ناب بنوش
حسود خام طمع میفشار گو غوره. بدر جامی.

غوره فشردن. [ز] [ر] [ف] [ش] [د] (مص مرکب) غوره افشردن. غوره فشاردن. رجوع به همین ترکیب شود.

غوره گز. [ز] [ر] [گ] (لا مرکب)^۳ قوره گزنام درختی است که در نواحی مختلف به نامهای گز شاهی، گزلی و کیره معروف است. رجوع به گز شاهی و درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی ص ۱۴۷ شود.

غوری. (!) آوندی از جنینی یا جز آن که لوله دارد و در آن جای و امثال آن رادم کرده بنوشند^۴. قوری. (ناظم الاطباء). رجوع به قوری شود.

غوری. [غ] [ر] [ا] تک هر چیزی. (منتهی الارب). قمر هر چیز. (از اقرب الموارد).

غوری. [ا] (ص نسبی) منسوب به غور که بلادی است در کوههایی قریب هرات. (از انساب سمانی). ساکن غور. اهل غور. رجوع به غور. (اِخ) شوده: امیر، دانشمندی را به رسولی آنجا فرستاد با دو مرد غوری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۱). مردم غوری چون مور و ملخ بدان کوه پدید آمدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۲). پننج هزار دم و پننج پاره جامه صلت بستند و اسبی غوری. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۴۹).

این گربه چشمک این سگک غوری غرک
سگسارک مخشک و زشت کافرک. خاقانی.
غوری تند را اشارت کرد
تا مرانیز خانه غارت کرد.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۲۲۳).
وزین غوری غلامی نیز چون قند
ز غوره کرد غارت خوشهای چند. نظامی.

غوری. (اِخ) مکنی به ابو جعفر. وی از جانب عمرواللیث به حکومت مرو گماشته شده بود. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۳۹۶ شود.

غوری. [غ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه مشکان بخش نیریز شهرستان فسا که در ۴۸ هزارگزی خاوری نی‌ریز، کنار راه فرعی حسن آباد به چاهک قرار دارد. جلگه و مستدل است. سکنه آن ۲۴۹ تن که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود.

محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. پاسگاه ژاندارمری و یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غوری. [غ] [اِخ] قصبه‌ای است در ایالت تفلیس از قفقاز که در ۹۳ هزارگزی شمال غربی تفلیس، کنار رودخانه کور قرار دارد. مردم آن گرجی هستند و به قوم «اوست» منسوبند. چارپایان و انگور فراوان دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

غوری. (اِخ) (امیر...) ابن غیاث‌الدین. او پسر کوچک ملک غیاث‌الدین پیرعلی بود. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۴۳۳ - ۴۳۴ شود.

غوری. [ا] [اِخ] حسین بن خرمین غوری. سلطان و صاحب هرات در حدود قرن هفتم هجری بود. شیخ فخرالدین بن خطیب از شهر بامیان نزد او آمد و مورد اکرام قرار گرفت. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۲۴ و ۲۹ شود.

غوری. [ا] [اِخ] فارس بن محمد بن محمود بن عیسی غوری. وی از اهل بغداد بود و شاید غوری‌الاصل است. از احمد بن عبدالحق و راق و محمد بن سلیمان باغندی و دیگران روایت کرد، و پسرش ابوالفرج محمد، و نیز ابوالحسن بن رزق بزار و دیگران از او روایت دارند. وی ثقه بود، و بسال ۳۴۸ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غوری. [ا] [اِخ] مبارک شاهن حسین مروردی. ملقب به فخر الدوله و الدین. وی از رجال و صدر بزرگ غوریان بود. در دربار پادشاهان غوری، مانند سلطان علاءالدین و پسرش سیف‌الدین و سلطان اعظم غیاث‌الدین و شهاب‌الدین بسیار تقرب داشت. قصاید و رباعیات او به لطافت و سلاست مشهور است. تاریخ ملوک غوریه را در مثنوی به بحر متقارب به نظم آورده است که ابیاتی از آن در دست است. قطعه‌ای از آن را معین‌الدین اسفزاری در روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات (ج ۱ ص ۳۵۶ - ۳۵۷) آورده است، و معلوم نیست که اصل آن باقی است یا از میان رفته است. وفات او بسال ۶۰۲ ه. ق. واقع شد. قصیده‌ای در مدح ملک سیف‌الدین خسرو جبال گفته است بمطلع:

1 - Gorée.

۲ - چنین است، و ظ: اشک فرمودن. (حاشیه برهان چ معین). و صاحب بهار عجم «رشک بردن» آورده است.

3 - Tamarix stricta.

۴ - صاحب آنندراج آرد: غوری نوعی از ظروف گلین که چون زهر دریافتند [کذا] فی الحال بشکنند.

دست صبا برگشاد، روی عروس بهار بر سر او چشم ابر، کرد ز زاله تبار. هنگامی که از حضرت سیستان به رسالت آمده بود، امیر اجل ظهیرالدین نصر سموری نزد او قطعه‌ای فرستاد، که مطلع آن این است: از ادای شکر انعامش چنان عاجز شدم کین زمان صد خجلت از طبع سخنور میبرم. و مبارک شاه قطعه‌ای به مطلع زیر در جواب وی فرستاد:

ای سخا گستر سخن پرور ظهیر دین حق چشمه حیوان ز لطف در عرق تر میرود. این غزل نیز از اوست:

آنکه که خواب بود ترا دل بخواب دید در تیره شب به دیده جان آفتاب دید جانی پر از نشاط ترا در کنار یافت گوشی پر از سماع به کف بر شراب دید فریاد از آن مقام که بیدار گشت دل و آگاه شد که این همه دولت بخواب دید زلفش ندید در کف و از دست روزگار نزدیک شد که بگسلد، از بس که تاب دید. دو رباعی زیر نیز از اوست:

باز این دل دیوانه هوا خواهد کرد هر لحظه به هر موی ندا خواهد کرد روزی دو سه از عشق مگر آسوده ست آن را به بلا کتون قضا خواهد کرد. دل در سر زلفت آرمیدن خو کرد هر لحظه به هر سوی دودین خو کرد چون موی شدم نزد منش باز فرست اکنون که به موی بر دودین خو کرد.

(از لباب الالباب ج ۱۳۳۵ ص ۱۱۳-۱۱۷ و ۵۹۱ به اختصار). و رجوع به تاریخ گزیده ج لندن ص ۸۲۵ شود. **غوری.** (إخ) محمد بن سام بن حسین. ملقب به غیاث‌الدین و مکنی به ابوالفتح. رجوع به غیاث‌الدین غوری محمد بن سام و تاریخ گزیده ج لندن ص ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۱ و ۸۲۵ شود.

غوری. [۱] (إخ) محمد بن فارس بن محمد غوری. معروف به ابن‌باغندی. وی از ابو حسین احمد بن جعفر بن محمد بن منادی و علی بن محمد مصری و احمد بن سلیمان نجاد و دیگران حدیث شنید، و محمد بن مخلد و ابوبکر خطیب از وی روایت کنند. او سردی نیکوکار و دیندار و صدوق بود، در جامع «المهدی» املاء میکرد و به شعبان سال ۴۰۹ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان ذیل غور).

غوریان. (إخ) سلسله‌ای از امرا هستند که از قدیم در نواحی صعب غور واقع در کوهستانهای مابین هرات و غزنی امارت داشتند و به ملوک شنسبانیه یا آل‌شنسب مشهور بوده‌اند، و به دو شعبه اصلی منقسم میشدند: یکی از آن دو در غور سلطنت

میکردند و پایتخت آنان فیروزکوه بود و دیگر طخارستان واقع در شمال غور که پایتخت ایشان بامیان بود، و آنان را غوریه بامیان نیز میگفتند. علت اشتهار این دو سلسله به آل‌شنسب، انتساب آنان بشخصی است به نام شنسب که گویند در صدر اسلام میزیست و بر دست‌علی بن ابیطالب (ع) اسلام آورد. یکی از اعقاب شنسب به نام فولاد غوری معاصر ابومسلم خراسانی با او در بیرون راندن عمال بنی‌امیه از خراسان یاری کرد و بدین سبب او و برادرزادگانش همچنان در امارت خود باقی ماندند تا در عهد محمود سبکتکین امارت غور به محمد سوری رسید و او در عین ضبط ممالک غور به اطاعت محمود گردن نهاد، ولی گاه نیز از دادن خراج امتناع مینمود تا عاقبت منکوب و مقهور سلطان شد، و سلطان امارت غور را به پسرش ابوعلی سپرد، لیکن او در دوره مسعود مغلوب پسرعم خود عباس بن شیب که مردی فاضل و منجمی ماهر بود، شد و از امارت خلع گردید. عباس خود به دست سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی از سلطنت خلع و پسرش محمد جانشین او شد، و بعد از وی حسن بن عباس و علاءالدین حسین بن حسن (حسین) به حکومت غور رسیدند. در سال ۵۴۷ ه. ق. میان علاءالدین حسین بن حسن معروف به جهانسوز پادشاه فیروزکوه و سنجر جنگی در گرفت. علت آن بود که علاءالدین بر اثر قدرتی که حاصل کرده بود، به ممالک اطراف دست انداخت و هرات و بلخ را متصرف شد. بعد از وقوع جنگ میان او و سنجر، شکست در سپاه حسین افتاد و او خود اسیر گردید و بخدمت سلطان برده شد. سنجر از او پرسید: اگر من به دست تو اسیر میشدم چه میکردی؟ حسین، زنجیری سیمین از جیب بیرون آورد و گفت: ترا با این زنجیر مقید می‌کردم و به فیروزکوه می‌بردم. سلطان او را بخشید و به غور باز فرستاد. علاءالدین حسین پس از چندی بر غزنی تاخت و بهرامشاه را از آن بیرون راند و آن را به تصرف آورد و با مردم سختگیرهای بسیار کرد، و برادر خود سیف‌الدین را حکومت غزنی داد و او را گفت که با مردمان به نیکی رفتار کند. اهل غزنی آنقدر صبر کردند تا زمستان درآمد و راههای غور بسته شد، آنگاه نامه به بهرامشاه نوشتند و او را به شهر خواندند و سیف‌الدین را به قتل آوردند. علاءالدین حسین در سال ۵۵۶ ه. ق. در عهد خسروشاه بن بهرامشاه به خونخواهی برادر به غزنی تاخت و سه روز آن را غارت کرد، و از همه کسانی که در اسارت برادر او و مصلوب ساختن وی شرکت داشتند، و حتی از زنانی که به تنفی اشعاری در هجو برادرش

متهم بودند، به فبیج‌ترین وضعی انتقام گرفت، و بسیاری از مردم غزنی را با خود به فیروزکوه برد و بر خود لقب سلطان معظم نهاد و بر رسم سلاطین سلجوقی و ترک برای خود چتر شاهی ترتیب داد. چندی بعد از علاءالدین یکی از برادرزادگانش به نام غیاث‌الدین بن سام سلطنت یافت. از خوشبختیهای این پادشاه مشهور آن بود که برادری شجاع و جنگاور و وفادار داشت بنام شهاب‌الدین محمد بن سام که غیاث‌الدین بسیاری از فتوحات خود را مرهون او بوده است. در آغاز عهد غیاث‌الدین، غزان استیلا یسافته، غزنی را در دست گرفته بودند و حکومت غوریان را از رونق انداخته بودند تا عاقبت غیاث‌الدین برادر خود شهاب‌الدین را به جنگ غزان فرستاد، و او بعد از جنگ سخت غزنی را در سال ۵۶۹ ه. ق. از چنگ آن قوم بیرون آورد، و سپس به بسط فتوحات خود از حدود کرمان تا ولایت سند پرداخت و در سال ۵۷۹ ه. ق. تا لاهور پیش رفت و آن را محاصره و تصرف کرد، و سلطنت غزنویان را منقرض ساخت، و پس از آن بر هرات تاخت و آن را از چنگ ترکان سنجری بیرون آورد، و بعضی دیگر از بلاد خراسان را نیز بر متصرفات غوریان افزود، و باز به هند روی نهاد، و در آنجا به فتوحات پیاپی موفق شد و ولایت شمال آن سرزمین را یکایک تسخیر کرد و بسیاری از هندوان را به اسلام آورد. بر اثر فتوحات شهاب‌الدین دامنه ممالک غوریان وسعت یافت، چنانکه بقول منهاج سراج: «از مشرق هندوستان و از سرحد چین و ماچین تا در عراق و از آب جیحون و خراسان تا کنار دریا و هرمز خطبه به اسم مبارک این پادشاه (یعنی غیاث‌الدین محمد) تزیین یافت. (رجوع به طبقات ناصری ج ۱ ص ۴۲۵ شود). بعد از فوت غیاث‌الدین در ۵۹۹ ه. ق. برادرش شهاب‌الدین محمد با لقب معزالدین بر جای او نشست. از وقایع عمده دوره سلطنت وی جنگی میان غوریان و خوارزمیان است که به شکست غوریان تمام شد، و سلطان غور در فکر جبران این شکست بود که در سال ۶۰۲ ه. ق. به دست یکی از فدائیان ملاحده به زخم کارد از پای درآمد. کمال وسعت و قدرت دولت غور در عهد غیاث‌الدین و شهاب‌الدین (معزالدین) بود، و بعد از قتل معزالدین، از دوره سلطنت غیاث‌الدین محمد بن محمود بن غیاث‌الدین محمد تجزیه ممالک غور آغاز شد، چنانکه قطب‌الدین ایبک در دهلی و ناصرالدین قباچه در سند کوس استقلال زدند، و بتدریج قدرت سلاطین غور منحصر به ناحیه غور و قسمتی از افغانستان و خراسان شد. تسلط

خوارزمشاهیان نیز آنی سلاطین غور را آسوده نمی‌گذاشت، چنانکه غیاث‌الدین محمود را در سال ۶۰۷ ه. ق. در بستر خواب کشتند و پسر چهارده‌ساله‌اش سام و برادرش را که از بیم خوارزمیان به غزنین گریخته بودند آسیر کردند و بخوارزم بردند، و علاءالدین اتسز پسر علاءالدین جهانسوز از جانب خوارزمشاه تا سال ۶۱۱ ه. ق. در فیروزکوه حکومت راند، و در این سال میان او و تاج‌الدین یلدوز حاکم غزنین جنگی در گرفت که به قتل علاءالدین اتسز پایان یافت. شعبهٔ سلاطین بامیان را هم که بوسیلهٔ ملک فخرالدین مسعود عم غیاث‌الدین محمد بن سام شروع شده بود، در عهد جلال‌الدین علی بن سام دور به نهایت رسید، و محمد خوارزمشاه در سال ۶۰۹ ه. ق. هنگامی که در ماوراءالنهر بود ناگهان بر سر وی تاخت و او را از میان برد. ملوک غور مانند سایر ملوک ایرانی‌نژاد در فتوحات خود بیم و اضطرابی را که پادشاهان ترک‌نژاد این عهد معمولاً در دلها می‌افکندند ایجاد نمی‌کردند، و غالباً مردمی عادل و نیکوسیرت بودند و دربار آنان بیشتر به شاعران بزرگ مزین بود. نظامی عروضی که خود از پروردگان این دستگاه بود از شاعران بزرگ آل‌ششسب اینان را می‌شمارد: ابوالقاسم رفیعی، ابوبکر جوهری و علی صونی (رجوع به چهارمقالهٔ چ لیدن ص ۲۸ شود). بر رویهم اشتغال سلاطین غور در مدت توسعهٔ ممالک، و ضعف و تباهی حال آنان در اواخر ایام مجال پرداختن به امور علمی و ادبی را چنانکه باید نمیداد، خاصه که در عهد قدرت آنان نیز مساعد با احوال علم نبود. از میان سلاطین غوری برخی شعر میسروده‌اند و از آنجمله ابیات متعددی از علاءالدین حسین در طبقات ناصری نقل شده است. رجوع به همین کتاب شود.

ممالیک غوره: سلاطین غور خاصه معزالدین محمد بن سام به رسم همهٔ سلاطین روزگار در دستگاه خود عده‌ای غلام ترک داشتند که در زمرهٔ سپاهیان خدمت میکردند و از میان آنان بعضی به امارت و قدرت میرسیدند. معزالدین محمد بن سام از غلامان فراوان خود گروهی را بمراتب عالی رسانیده، فرماندهی دسته‌هایی از سپاهیان خود را بدانان داده بود و همین امر مقدمهٔ ضعف و سقوط سریع حکومت غوریان بعد از وفات او گردید، چنانکه هنوز چندی از قتل معزالدین نگذشته بود که هنگام حمل جنازهٔ او به غزنین ملوک و امراء ترک که موالی سلطان غازی بودند و مرقد سلطان را با خزانهٔ فاخر از دست امرا و ملوک به قهر بستند و در قبض آوردند، و چندی پس از جلوس علاءالدین محمود بن

محمد بن سام امرای ترک که در حضرت غزنین بودند بخدمت ملک تاج‌الدین یلدوز مکتوبات در قلم آوردند بجانب کرمان، و استدعا نمودند، و او از طرف کرمان عزیمت مصمم کرد و چون به حوالی شهر رسید، سلطان علاءالدین استعداد مصاف کرد، چون مصاف راست شد امراء ترک از طرفین با هم موافقت نمودند و علاءالدین منزه گشت و او و جملهٔ ملوک ششسانی که در موافقت او بودند گرفتار آمدند. این غلامان ترک بسرعت شاهزادگان غوری را از غزنین بیرون راندند و خود بر قسمتهای جنوبی ممالک غوری فرمانروایی یافتند. از عجایب آن است که این غلامان امارت یافته برای آنکه تصرفات بیوجه خود را مشروع نشان دهند، برای خود عنوان فرزندی معزالدین محمد بن سام را ترتیب دادند و گویا روایتی هم از او جعل کردند که عین آن را از طبقات ناصری نقل میکنیم: «یکی از قربان حضرت سلطنت او (یعنی معزالدین محمد بن سام) جرأتی نمود و عرضه داشت چون تو پادشاهی را که در بیسط ممالک در علو شأن هیچ پادشاهی همتا نیست، پسران بایستی دولت تراه تا هر یک از ایشان وارث مملکتی بودندی از ممالک گیتی، و بعد از انقراض عهد این سلطنت ملک در این خاندان باقی ماندی، بر لفظ مبارک آن پادشاه طاب ثراه رفت که دیگر سلاطین را یک فرزند و یا دو فرزند باشد مرا چندین هزار فرزند است، یعنی بندگان ترک، که مملکت من میراث ایشان خواهد بود. بعد از من خطبهٔ ممالک به اسم من نگاه خواهند داشت، و همچنان که بود بر لفظ آن پادشاه غازی رفت، بعد از او کل ممالک هندوستان را تا بغایت که تحریر این سطور است، سنهٔ ثمان و خمسين و ستمائة محافظت نمودندی». از جملهٔ این «فرزندان» تاج‌الدین یلدوز مرتبهٔ دامادی سلطان معزالدین محمد داشت و قطب‌الدین ایبک داماد تاج‌الدین یلدوز بود و شمس‌الدین التمش و ناصرالدین قباچه دو دختر قطب‌الدین ایبک را در حبالهٔ نکاح داشتند. تاج‌الدین یلدوز بعد از معزالدین محمد چندی برای تشکیل سلطنت خاص خود کوشید، لیکن پس از جنگهای متعدد که با مدعیان امارت کرد عاقبت از جلو حملهٔ سلطان محمد خوارزمشاه بجانب بدوان هند گریخت و در جنگی که میان او و شمس‌الدین التمش روی داد اسیر و مقتول شد. قطب‌الدین ایبک نیز چندگاهی حکومت غزنین را به دست گرفت، لیکن از تاج‌الدین یلدوز شکست یافت و به هند گریخت. ایبک از غلامانی بود که سلطان معزالدین از تجار خراسانی در غزنین خریده، و بر اثر لیاقتی که

در او مشاهده کرده بود به مقامات عالی رسانید و چند فتح از فتوحات معزالدین بر دست همین غلام برآمد، و او بعد از فوت معزالدین محمد در عهد سلطنت غیاث‌الدین محمود چتر و لقب سلطانی از پادشاه غوری یافت و در سال ۶۰۲ ه. ق. در لاهور بر تخت سلطنت جلوس کرد و در سال ۶۰۷ ه. ق. درگذشت، و مدت سلطنت او با چتر و سکه و خطبهٔ چهار سال و کسری بود. بعد از فوت قطب‌الدین ایبک ممالک هند میان چهار تن از ممالیک غوری تقسیم شد و بدین ترتیب سند را ناصرالدین قباچه در تصرف آورد، و دهلی به شمس‌الدین التمش رسید، و ممالک لکنهوتی به ملوک خلج رسید، و لاهور گاه در تصرف ناصرالدین قباچه و گاه در تملک تاج‌الدین یلدوز و زمانی در تملک شمس‌الدین التمش بود. ناصرالدین قباچه از بندگان معزالدین محمد بود که بعد از کسب شهرت و امارت به دامادی ملک قطب‌الدین ایبک رسید و بعد از آن مولتان و ولایت سند را تالب دریا در تصرف آورد، و پس از آن چندی در توسعهٔ متصرفات خود کوشید، و هنگام حملهٔ مغول به مولتان و محاصرهٔ آن در سال ۶۲۱ ه. ق. مقاومت مردانه کرد، و عاقبت پس از بیست‌ودو سال امارت در سال ۶۲۴ ه. ق. بعد از شکستهایی که از شمس‌الدین التمش یافت خود را غرق کرد، و مدت حکومت او به پایان رسید. شمس‌الدین التمش که با عنوان سلطان حکومتی قوی در هندوستان ایجاد کرد، هم از بندگان ترک بود که نخست او را از ترکستان به بخارا بردند و به خاندان صدر جهان فروختند و بعد از آن که چند بار به معرض خرید و فروش درآمد در دهلی به قطب‌الدین ایبک فروخته شد و داستان فروختن او به قطب‌الدین ایبک خود شرح مفصل دارد که منهاج سراج در طبقات ناصری بتمامی آورده است. التمش بعد از وصول به مقامات مهم لشکری و اظهار جلالت و شجاعت معتوق شد و در زمرهٔ احرار درآمد، و بعد از فوت قطب‌الدین ایبک در سال ۶۰۷ ه. ق. بر تخت امارت دهلی نشست، و سپس با تاختمهایی که بر امرا و ممالیک اطراف برد، متصرفات خود را توسعه داد و بسیاری از ملوک و امرا را از میان برد و یا مطیع و متقاد خود ساخت، و از خلیفهٔ فرمان سلطنت گرفت و تا سال ۶۳۳ ه. ق. به کارمندی سلطنت کرد و سلسله‌ای را به نام سلسلهٔ شمسیه بوجود آورد که تا سال ۶۸۶ ه. ق. حکمروایی داشتند. تشکیل حکومتهای ممالیک هند و سلسلهٔ امزای خلجی که در همین اوان اتفاق افتاد، مصادف بود با آشوبهای خراسان از دست خوارزمیان و

حملات مغول و ویرانی ماوراءالنهر و خراسان، و به همین سبب بسیاری از اهل علم و ادب که روی قرار در اوطان خود نداشتند به هندوستان گریختند، و در خدمت ممالیک پذیرفته شدند و در نتیجه از آغاز قرن هفتم هجری به بعد هند یکی از مراکز مهم زبان و ادب فارسی شد. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ صص ۵۰ - ۵۸ به اختصار).
 نامهای ملوک و حکام غور بشرح زیر است:

غوریان یا شنسبانیان
 (افغانستان و هندوستان)

الف - غوریان فیروزکوه و غزنه (شاخه اصلی):

- ۱- عزالدین حسین بن حسن بن محمد ۱۴۹۳
- ۲- قطب‌الدین محمد (در فیروزکوه، متوفی بسال ۵۴۱).
- در حدود سال ۵۴۰، سیف‌الدین سوری (در غزنه - متوفی بسال ۵۴۳)، بهاء‌الدین سام (در فیروزکوه از ۵۴۳ تا ۵۴۴).
- ۳- علاء‌الدین حسین جهانسوز (غور، سپس غزنه و فیروزکوه) ۲.
- ۴- سیف‌الدین محمد بن حسین (فیروزکوه، متوفی بسال ۵۵۸) ۳.
- غیاث‌الدین محمد بن سام (در غور)
- شهاب‌الدین محمد غوری بن سام (غزنه)
- ۵- غیاث‌الدین محمد بن سام (متوفی به هرات بسال ۵۹۹).
- شهاب‌الدین، سپس معزالدین (عامل سابق غزنه).
- ۶- معزالدین محمد غوری بن سام (متوفی بسال ۶۰۲).
- ۵۹۹ علاء‌الدین محمد بن شجاع‌الدین علی (در غور).
- ممالیک چهارگانه علاء‌الدین محمد که کشورها را میان خود تقسیم کردند و هر کدام از ایشان لقب «معزی» گرفتند، به اسامی زیر:
 الف - قطب‌الدین ابیک (در لاهور پس از آن در دهلی از ۶۰۲ تا ۶۰۷).
- ب - تاج‌الدین ییلدز (در غزنه از ۶۰۲ تا ۶۱۱/۶۱۲/۶۱۳).
- ج - ناصرالدین قباچه (در سند و ملتان و اوج از ۶۰۲ تا ۶۲۴) ۴.
- د - بختیار محمد خلجی (در لکهنوتی).
- ۷- غیاث‌الدین محمود بن محمد بن سام ۵ (در غور مقتول به سال ۶۰۹).
- ۶۰۲
- ۸- بهاء‌الدین سام بن محمود صفر ۶۰۹
- ۹- علاء‌الدین اتسز بن حسین ۶ (سلطان اسما، عامل خوارزمشاه).
- ۱۰- علاء‌الدین یا ضیاء‌الدین محمد بن شجاع‌الدین علی ۶۱۱ (سلطان اسما، عامل اتسز خوارزمشاه تا ۶۱۲).
- ب - غوریان بامیان و طخارستان:

- ۱- فخرالدین مسعود بن حسین (برادرزادگان وی او را معزول کردند). ۵۴۰
- ۲- شمس‌الدین محمد بن مسعود ۵۵۸
- ۳- بهاء‌الدین سام بن محمد ۵۸۸
- ۴- جلال‌الدین علی بن سام (مقتول به دست خوارزمشاه - ۶۱۲).

حکام غور

سیف‌الدین حسن قرلغ (والی از جانب جلال‌الدین منکبرنی) ۷. حدود ۶۲۱
 ناصرالدین محمد بن حسن قرلغ (متوفی در حدود ۶۴۷).
 (از معجم الانساب زامباور ج ۲ صص ۴۱۹ - ۴۲۲).

غوریان مالوه: مالوه به فتح و او یکی از قدیمترین دولت‌های طایفه رجیوت است. پایتخت اسلامی آن در شهر مندو قرار داشت که آن را هوشنگ غوری ساخته بود. از ملوک مسلمان دو سلسله یکی بعد از دیگری در مالوه سلطنت کرده‌اند: غوریان و خلجیان. سلسله نخستین را دلاورخان غوری از حکام سلاطین دهلی تشکیل داد و شامل او و پسر و نواده وی بیش نیست. اینک اسامی آنان:

- دلاورخان غوری ۸۰۴
- هوشنگ البخان بن دلاور ۸۰۸
- محمد غزنی خان بن هوشنگ ۸۳۸
- (طبقات سلاطین اسلام تألیف لین پول صص ۲۷۹ - ۲۸۰). رجوع به کامل ابن اثیر ج ۱۱ ص ۷۳، تذکره الملوک ج ۲ ص ۸۲، طبقات سلاطین اسلام ج لین پول ص ۲۶۲ و ۲۶۴ و ۲۶۵، فهرست تاریخ جهانگشای جوینی، فهرست تاریخ گزیده، فهرست لباب الالباب، فهرست سبک‌شناسی تألیف بهار ج ۲ و ۳، قاموس الاعلام ترکی ج ۵، نخبة الدهر دمشق ص ۲۶۳ و آل‌شنسب در همین لغت‌نامه شده: به هیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب خواندند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند که وی را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۹). غلامان و پیادگان باره‌ها و برجه‌ها را پاک کردند از غوریان. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۱). و چون خبر دبه و حصار و مردم آن به غوریان رسید، همگان مطیع و منقاد گشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۴).

غوریان. (بخ جایی در جانب شرقی حصار بخارا که سیاوش پس از کشته شدن در آنجا دفن شده)
 بشدت تیز بالشکر غوریان
 بدان سود جستن سر آمد زیان. فردوسی.
 افراسیاب او را [سیاوش را] بکشت و هم در این حصار [حصار بخارا] بدان موضع که از در شرقی اندر آیی [اندرون در کاه‌فروشان] آن را دروازه غوریان خوانند. او را آنجای

دفن کردند و مغان بخارا بدین سبب آنجای را عزیز دارند - انتهی. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۸).

غوریان. (بخ) ۸ دهی است به مرو. (منتهی الارب). از قرای مرو است. (از معجم البلدان).
غوریدن. [د] (مص) تحریص کردن به جنگ. (آندراج) (از ناظم الاطباء). اهزیمت دادن. [تسلی یافتن. (آندراج).] قانع شدن و راضی و خشنود گشتن. (از ناظم الاطباء). [سیر شدن. (آندراج).

غوری شانستی. [۱] (بخ) رجوع به غورسانجی، غورشناسی و طبقات ناصری شود.

غورین. (بخ) زمینی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان). عقبسی گوید: الم تر کبأ کعب غورین قد قلا معالی هذا الدهر غیر ثمان فمهن تقوی الله بالییب، انها رهینة ما تجنی یدی و لسانی و منهن جری جحفلا لجب الوغی الی جحفلی یوما فیلتقیان و منهن شربی الکأس و هی لذیذة من الخمر لم تمزج بماء شنان. (از معجم البلدان).

غوریون. [ری یو] (بخ) ج عربی غوری در حالت رفع. غوریان. غوریة. رجوع به غوریان شود.

غوریة. [ری یو] (بخ) پادشاهان غور. غوریان. رجوع به غوریان، نخبة الدهر ص ۲۶۳ و کامل ابن اثیر ج ۱۱ ص ۷۳ شود.
غوریة المحمدیة. [ری یو] (بخ) از اعمال لاهور از بلاد سند. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۷۵ شود.
غوز. (ا) برآمدگی سخت و زشت که بر پشت برخی از مردم باشد. پشت خمیده و دوتا شده. قوز. قوز. کوز. کؤل. رجوع به قوز و کوز شود.

- ۱- ارقامی که در سمت چپ همین ستون و ستون بعدی آمده است نماینده سال جلوس پادشاه یا فرمانروایی حکام است.
- ۲- جهانسوز از سال ۵۴۵ تا ۵۴۷ ه. ق. اسیر سلطان سنجر بود. در هرات بسال ۵۵۶ ه. ق. درگذشت، شهر غزنه را بسال ۵۴۵ ه. ق. ویران کرد. رجوع به حاشیه معجم الانساب شود.
- ۳- رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۴۱۹ حاشیه ۲ شود.
- ۴- در ۲۴ جمادی الآخر سال ۶۲۴ ه. ق. پس از شکست یافتن از التتمش خودکشی کرد، پسر او علاء‌الدین بهرام‌شاه بود.
- ۵- رجوع به خلیل ادهم ص ۴۵۸ شود.
- ۶- رجوع به خلیل ادهم ص ۴۵۸ شود.
- ۷- در حصار ملتان بسال ۶۴۷ ه. ق. درگذشت.

— سر غوز افتادن؛ به لجاج ناچار شدن.

— غوز بالای غوز؛ زشتی، رنج، زیانی بر سر زشتی یا رنجی یا زیانی و امثال آن. رجوع به قوز شود.

غوز. [غ] [ع مص] آهنگ کردن. (منتهی الارب). قصد کردن. (از اقرب الموارد).

غوز. (اخ) ناحیتی است. شرق وی بیابان غوز و شهرهای ماوراءالنهر، و جنوب بعضی از همین بیابان و دیگر دریای خزرانست و مغرب و شمال او رود آمل است، و مردمانی شوخ‌روی و ستیزه کارند و بددل و حسود، و گردنده‌اند بر چراگاه و گیاه‌خوار تابستان و زمستان، و خواسته ایشان اسب و گاو و گوسپند و سلاح و صید اندک، و اندر میان ایشان بازگاران بسیارند، و هر چیزی را که نیکو بود و عجب بود نماز برند و طیبیان را بزرگ دارند، و هر که که ایشان را ببینند نماز برند، و این بجشکان را بر خون و خواسته ایشان حکم باشد و ایشان را هیچ شهر نیست، و مردمانی با خرگاه بسیارند، و مردمانی اند با سلاح و آلات دلیری و شوخی اندر حرب، و ایشان به هر وقتی به غزو آیند به نواحی اسلام به هر جایی که افتند، و برکوبند و غارت کنند و زود بازگردند. و هر قبیله را از ایشان مهتری بود از ناسازندگی با هم. (حدود العالم چ سیدجلال‌الدین طهرانی ص ۵۴).

غوزدار. (نف مرکب) غوزی. آنکه غوز دارد. قوزدار. کوژپشت. رجوع به غوز، قوز، کوز و کوژ شود.

غوزک. [ز] [مصغر] غوز خرد. قوز کوچک. برآمدگی و خمیدگی کوچک. رجوع به غوز شود. || استخوان برآمده طرف علیای وحشی پای، و توسعاً دست. استخوان برآمده ساق پا، کعب. اشتالتنگ. شتالتنگ. کوزک. (فرهنگ سروری) ۱. قوزک پا.

— غوزک پا؛ استخوان برآمده پای از طرف وحشی متصل به کف. کعب.

— غوزک دست؛ استخوان برآمده دست در طرف وحشی زند اعلی چسبیده به کف.

— غوزک گلو؛ جوژک. برآمدگی حلقوم ۲. || غوزه. غوزه پنبه. رجوع به غوزه شود.

غوزک. [ز] [اخ] جوژک. غورک. رجوع به جوژک و پز غورک شود.

غوز کردن. [ک د] [مص مرکب] خود را چون غوزدار خمیده و جمع کردن. رجوع به غوز و قوز شود.

غوزم. [ز] [اخ] دهی است به هرات. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). شاید از نواحی هرات است. (از انسب اسمعانی).

غوزمی. [ز] [ص نسبی] منسوب به غوزم. رجوع به غوزم شود.

غوزمی. [ز] [اخ] احمدبن محمدبن

حسنویه هروی غوزمی، مکنی به ابوحامد. از حسین بن ادریس انصاری روایت دارد، و ابوبکر برقانی و دیگران از وی روایت کنند. (از اللیب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غوزو. (ص نسبی) آدم غوزو. در تداول عامه برخی از استانها، غوزی. غوزدار. قوزدار. رجوع به غوزی شود.

غوزولو. (ص مرکب) در تداول عامه، بمعنی کوتاه و غوزدار. غوزی. قوزدار. ظاهراً ترکیبی است از: غوز + لو، پسوند مالکیت در ترکی: پیر غوزولو.

غوزه. [ز / ز] [غ] گوزه پنبه بود که پنبه در او روید. (فرهنگ اسدی نخجوانی) ۳. گوزه پنبه. (نسخه دیگر از فرهنگ اسدی). گندک نیز گویند و به تازی جوژقه گویند. (نسخه‌های از فرهنگ اسدی) ۴. پنبه ناشکفته که در غلاف باشد. (فرهنگ جهانگیری). غلاف پنبه را گویند که هنوز پنبه از آن برنیارده باشند و مرکب آن جوژقه است. (برهان قاطع). پوست بالای پنبه که هنوز ترکیده باشد و این لفظ در اصل گوزه است مرکب از گوز بمعنی چارمغز، و «ه» نسبت که افاده معنی تشبیه کند. (از غیث اللغات). پوست بالای پنبه و بالای خشخاش، مرکب آن جوژق. (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). در اصفهان کلوزه خوانند. (فرهنگ رشیدی). جوژی بود که در آن پنبه باشد. (فرهنگ اوبهی). پنبه‌ای که از پوست جدا نشده باشد. میوه‌ای است که پنبه از درون آن بیرون آرند. جوژک. جوژه. جوژق. جوژقه. جوژه. جوژغه. رجوع به گوزه شود. || غلاف و پوست بعضی گیاهها، از قبیل: پنبه و خشخاش و شقایق و جز آن. تخمدان بعضی گیاهان، مانند: شقایق و خشخاش و جز آن.

— غوزه پنبه؛ پنبه‌ای که از پوست جدا نشده باشد. بیکم. رجوع به معنی اول غوزه شود.

— غوزه خشخاش؛ پوست و غلاف خشخاش. کوکنار. رُمان السُّعال. رجوع به کوکنار و گوزه شود.

|| حباب آب و شراب و دوشاب و جز آن. — غوزه آب؛ کنایه از حباب است، و آن شیشه‌مانندی است که بیشتر به وقت باریدن باران بر روی آن بهم رسد. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا) ۵. حباب. حَبَب. نَفَاخَة. یَمَلُول. غُرَان. (منتهی الارب).

|| گوی نقره که عربی قُداس خوانند. (برهان قاطع). مهره نقره شبیه به مروارید. (ناظم الاطباء).

— غوزه نقره؛ کنایه از مهره نقره. مهره سیمین که مانند مروارید باشد. قُداس.

غوزه فروش. [ز / ز] [ف] (نف مرکب) آنکه غوزه فروشد. فروشنده غوزه پنبه.

جوژقی. (دهار).

جوژی. (ص نسبی) آنکه غوز بر پشت دارد. قوزپشت. کوژپشت. قوزی. رجوع به قوزی و کوژپشت شود.

جوژب. [ژ] [دانه انگور. غزب. (فرهنگ اوبهی). رجوع به غزب شود.

جوژک. [ژ] [اخ] در تاریخ بیهقی (چ غنی ص ۲۸۵) آمده: و از کابل برفت امیر، و به پروان آمد، و آنجا پنج روز بود با شکار و نشاط و شراب، تا بندها و ثقل از بژغوزک بگذشتند، پس از بژ بگذشت... همچنین در ص ۴۰۴ از کتاب مذکور چنین آمده: وزیر بر راه بژغوزک رفت. و در ص ۵۵۸ چنین است: و از راه بژغوزک می‌آیم... و از بژغوزک بگذشت. ترکیب بژغوزک بحال اضافه یعنی گردنه غوزک، چه بژ که در فرهنگها با بآء فارسی آمده است بمعنی گردنه کوه است (رجوع به پز شود) و پزم نیز به همین معنی نوشته‌اند، و شاید کلمه یله‌بشم نام گردنه‌ای در نواحی قزوین، و بشم که نام گردنه‌ای است در فیروزکوه مربوط به همین ماده باشد، و اما جوژک که در بعض نسخه‌های تاریخ بیهقی غورک با راه است، گویا مقصود همان گردنه غوزک است که در تاریخ عتبی ذکر شده، و در آنجا جنگی میان سبکتگین و چسپال اتفاق افتاده است. رجوع به تاریخ عتبی ص ۲۲ شود. لیکن در کتابهای جغرافیایی که در دسترس بود نام این محل دیده نشد و نامهای شبیه به آن مانند غوزه، غوره، غورشک که در معجم البلدان یاقوت آمده، مربوط به اینجا نیست. (حاشیه تاریخ بیهقی چ غنی ص ۲۸۵). بیرونی در تحقیق مالهند «ثبته غوزک» بمعنی گردنه غوزک آورده است و کاملاً با آنچه بیهقی آورده منطبق است. وی گوید: از جبال نزدیکی کابل آبی جاری شود که آن را شعبه غوروند نامند، و آب گردنه غوزک و همچنین آب دره پنجه‌سفل از شهر بروان (پروان) نیز بدان می‌پیوندند. و در «الجماهر» (صص ۲۱۹ - ۲۲۰) نیز شرحی درباره همین گردنه آمده است، ولی در اینجا غورک به راه مهمله است.

جوژون. [ژ] [اخ] تلفظ ترکی گوژون ۶.

1 - Malléole.

2 - Pomme d'adame.

3 - Capsule du Coton.

۴- در فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی این بیت از عسجدی بعنوان شاهد آمده است:

حلقوم جوالقی چو ساق موزه است
و آن معدۀ کافرش چو خم غوزه است.

و ظاهراً کلمه در شعر بوزه (نوعی شراب) است نه غوزه. (یادداشت مؤلف).

5 - Bulle.

6 - Goujon.

رجوع به گوژن و قاموس الاعلام ترکی شود.
غوزه. [رُ / زُ] (ا) بمعنی غوزه پنبه. (از برهان قاطع) (شمس فخری). رجوع به غوزه شود. [غنچه. (فرهنگ جهانگیری). غنچه گل. (برهان قاطع). در «فرهنگ» بمعنی غنچه آمده است. (از فرهنگ رشیدی). صاحب انجمن آرا ذیل ماده «بسنغه» بر جهانگیری (که برهان تابع اوست) چنین اعتراض کند: حکیم ازرقی هروی گفته است:

شراب لعل درخشنده در چنین سره وقت موافق آید و خوش، خاصه با نسیم هراه غلام باد شمال که میوزد خوش خوش به بوی غالیه از غور بامداد بگاه به مست خفته چنان میوزد که پنداری حواس او ز بهشت بر این شود آگاه مرا شمال هری بی هری نباشد خوش چو شهربار و خداوند من بود همراه. معلوم شد که هراه و غور و فراه از بلاد خراسان (قدیم) است، چنانکه انوری گفته:

عرصه مملکت غور چه نامحدود است که در آن عرصه چنین لشکر نامعدود است! با این تفصیل صاحب جهانگیری غور را «غوژه» خوانده و غنچه فهمیده است، و اگر منظور ناظم غنچه بود «غنچه میگفت و در وزن و معنی شعر تغییر روی نمی داد. (از

حاشیه برهان قاطع چ معین): تا که از پس غوره میدهد مل شاخ از پس غوزه میدهد گل. امیر خسرو (از جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). به معنی غوزه پنبه نیز مناسب است. (انجمن آرا).

غوسلار. [غُ] (اخ) تلفظ ترکی گسلا^۱. شهری در آلمان واقع در هانور^۲. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوسمان. (اخ) نام یکی از نهرهایی که از هریرود جدا میشود. رجوع به نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۲۲۰ شود.

غوسنان. (اخ) از قرای هرات است. (انجمن آرا) (آندراج) (معجم البلدان).

غوسنایی. [ص / نسبی] (ص نسبی) منسوب به غوسنان. رجوع به غوسنان و معجم البلدان شود.

غوسنایی. [ص / صاعدین ابی بکر بن ابی منصور غوسنایی، مکنی به ابوالعلاء. از ابواسماعیل انصاری حدیث شنید، و ابوسعید از وی حدیث سماع کرد. (از معجم البلدان).

غوسنایی. [ص / محمد بن احمد بن عبدالله غوسنایی هروی، مکنی به ابونصر. فقیهی پاکدامن و متعبد بود. در نیشابور نزد علی بن محمد بن یحیی تفتقه کرد و از ابوالقاسم فضل بن محمد بن احمد عطار ایوردی حدیث شنید، و گروهی از مشایخ هرات از وی

حدیث شنیدند، و ابوسعید تقریرات او را نوشت. ولادت او پیش از ۵۰۰ ه. ق. بود، و در ۵ شعبان سال ۵۴۹ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان ذیل غوسنان).

غوسه. [س / س] (ص) (گرهٔ...) گرهٔ به گشنی آمده:

گه گره به شود چون گره به غوسه

کند از آرزوی کاج فریاد. سوزنی (دیوان ص ۲۰).

غوش. (ا) چوبی است سخت که سپاهیان سلاح، و خنیا گران زخمه سازند. (فرهنگ اسدی). چوبی است سخت که از آن خنیا گران زخمه، و زنان دوک و سپاهیان تیر سازند. (نسخهٔ دیگر از فرهنگ اسدی). چوبی است سخت که از آن خنیا گران زخمهٔ رباب و عود سازند و سلاح داران تیر، و از آن سخت تر چوب نیست. (فرهنگ اوپهی). چوبی باشد سخت که از آن چوب نیزه و تیر بسازند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی چوب خدنگ است و آن چوبی باشد سخت که از آن تیر و نیزه و زین اسب سازند. (برهان قاطع). در عربی غوش است بمعنی درختی که چوب آن سخت است و ابزار موسیقی از آن سازند. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱):

اندازد ابروانت همه ساله چوب غوش
 و آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش.

خسروی (از فرهنگ اسدی) (انجمن آرا).

پیری آغوش باز کرده فراخ
 تو همی کوش با شکافهٔ غوش. کسای.
 خواهی که تا تویه کرده رطل بگیرد
 زخمهٔ غوش ترا به فندق بر بگیر.

عمارهٔ مروزی (از فرهنگ اسدی).

خراط بهر خارش ... ورا بسی

نیمورها ز چندن و چیلان و غوش کرد. سوزنی.

[[اسب جنیبت که به ترکی کوتل نامند. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). یدک. کُل:

به سیم هفته بدانسان شوی از زور و توان
 کز تکاور به تکاور جهی از غوش به غوش. سوزنی.

شکار افکندن چشمش نه بس بود
 که بر دنبال ابرو میکشد غوش.

نزاری قهستانی.

آسمان را حلقهٔ فرمانبری در گوش کن
 عیش را دامن بگیر و دست در آغوش کن
 با خرد گو طیلسان بر خنب می سروش کن
 بر کمیت می نشین خنگ طرب را غوش کن.

نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری).

[[سرگین سایر حیوانات. غوشا. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). سرگین حیوانات. (فرهنگ رشیدی):

آن روی او بسان^۴ یک آغوش غوش خشک

و آن موی او بسان^۵ یک آغوش غوشه.
 یوسف عروضی (از فرهنگ اسدی نخجوانی) (جهانگیری).

[[گوش. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). در ترکیب پیلغوش = پیلگوش نیز بجای گاف، غین آمده است. رجوع به گوش شود. [[معنی نگاه. (فرهنگ جهانگیری). نگاه و تفرج و دیدن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). [[غوش یا گوش، آنجای از ذوات الاوتار که روده یا سیم بدان بندند. [[(ص) برهنهٔ مادر زاد. (برهان قاطع). عور مادر زاد. عور. (ناظم الاطباء). رشیدی ذیل «غوش» گوید: ابوالحفص سعیدی غوشت را به حذف تاء نیز آورده است. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به غوشت شود.

غوش. [غ] (عرب، ا) (مأخوذ از فارسی) نام درختی است که چوب آن سخت است و از آن ابزار موسیقی میسازند. در فارسی غوش به ضم غین است. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۳۱ و غوش به ضم اول شود.

غوشا. (ا) خوشهٔ گندم و خرما و جو و انگور و امثال آن را نامند. (فرهنگ جهانگیری).

خوشه، ام از خوشهٔ انگور و خرما و گندم و جو. (از برهان قاطع). خوشهٔ خشک شده از جو و گندم و انگور و خرما. (انجمن آرا)

(آندراج). رجوع به خوشه شود. [[سرگین گاو و گوسفند. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

سرگین سایر حیوانات. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). سرگین خشک شدهٔ حیوانات. (انجمن آرا) (آندراج). سرگین گاو که به

چراگاه زیر بیوکند و چون خشک شود برچینند. غوشاد. غوش:

رو همان پیشه که کردی پدرت
 هیزم اور ز رز و چین غوشا.

علی قرط (از فرهنگ اسدی).

پیش نا کسی نهم بخواری تن چو نادانان
 نهد کس نافهٔ مشکین پیش گنده غوشایی؟!
 فریدالدین اسفراینی (از جهانگیری) (انجمن آرا).^۷

کار خلقت نیاید از خصمت
 کار عنبر نیاید از غوشا.

شمس فخری (از آندراج).^۸

1 - Goslar. 2 - Hanovre.

۳-نل: تر. ۴-نل: نگر جو.

۵-نل: نگر جو.

۶-ظ: لهجه‌ای از خوشه است.

۷-این بیت به ناصر خسرو نسبت داده شده است. رجوع به دیوان ناصر خسرو چ کتابخانه طهران سال ۱۳۰۴ و ۱۳۰۷ ص ۴۵۸ شود.

۸-شمس فخری این بیت را بیت بعدی بهر دو معنی (سرگین و خوشهٔ خشک) آورده است. (از انجمن آرا) (آندراج).

خرد گشته پهای گاو فنا

سر که از تو کشنده چون غوشا.

شمس فخری (از آندراج).

|| محوطه و چاردیواری که شبها گوسفند و شتر و اسب و خر و گاو در آنجا بسر برند. (از برهان قاطع). جایگاه گاوان و گوسفندان که شب در آن خسبند، و بعضی به فتح گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). غوشاد. آغل. صاحب انجمن آرا گوید: حق این است که غوشا در اصل به خا عوض غین بوده است و تبدیل آن دو به یکدیگر رواست، چه خوشا و خوشاد و خوشه هر سه را میتوان سرگین خشک معنی کرد و خوشیده بمعنی خشکیده آمده است. چنانکه سعدی گوید: «بخوشید سرچشمه‌های قدیم»، اما بمعنی خوشه انگور و خرما و جو و گندم درست و روشن است و اما جای خوابیدن گاو و گوسفند در شب. در این مورد خوشای به فتح صحیح است چه «خو» مخفف خواب آمده، و غوشا و شوغا در پارسی به یکدیگر قلب میشوند یعنی شبگاه و خوابگاه - انتهى. || درخت بلند. غوشاد. (اداة الفضلاء از انجمن آرا و آندراج).

غوشاد. (۱) جایگاه گاوان و گوسفندان. (فرهنگ اسدی) (از صحاح الفرس). جای خوابیدن گاوان و گوسفندان. (برهان قاطع). چاردیوار را گویند که شب‌هنگام گاوان و گوسفندان و شتران و امثال آن در آنجا باشند. (فرهنگ جهانگیری). غوشا. آغل. شبگاه. شب‌غازه. زاغه:

سبوح و مزکت^۱ بهمان گرفت و دیزه^۲ فلان و ما چو گاوان گرد آمده به غوشادا.

ابوالعباس (از فرهنگ اسدی).

ز باس پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ کندشبان به شبان از پی گله غوشاد.

شمس فخری (از آندراج) (جهانگیری). || سرگین سایر حیوانات. بفتح اول نیز آمده است. سرگین حیوانات. غوشا. || جای

فرود آمدن کاروان. قافله گاه. (از برهان قاطع). || جایگاه دیوان و جنیان. (اداة الفضلاء)

(برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || درخت بلند. (برهان قاطع) (اداة الفضلاء).

غوشاک. (۱) محوطه و چاردیواری باشد که شبها گاوان و گوسفندان و چارپایان دیگر در آنجا بسر برند. (برهان قاطع). غوشا. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). غوشاد. غوشای.

(برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). || سرگین خشک حیوانات. غوشا. غوشاد. غوشای. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ

رشیدی). پاچک. (فرهنگ جهانگیری).

غوشای. (۱) خوشه گندم. (صحاح الفرس). خوشه گندم و جو. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع). خوشه انگور و جو و گندم. (فرهنگ

اوبهی). خوشه جو و گندم، خصوصاً خوشه‌هایی که پس از درودن در زمین باشد و مردمان درویش خوشه‌چین آنها را برچینند: (از ناظم الاطباء). || سرگین خشک. (صحاح الفرس). سرگین گاو که بردشت خشک شود. (فرهنگ اسدی). سرگین خشک حیوانات. (برهان قاطع). سرگین خشک حیوانات برای سوزانیدن. (ناظم الاطباء). پاچک. (فرهنگ جهانگیری). غوشا. غوشاد. غوشاک. (برهان قاطع) (فرهنگ اوبهی):

یکی ز راه همی زر بر ندارد و سیم

یکی ز دشت به هیمة^۳ همی چند غوشای.

طیان (از فرهنگ اسدی).

کار خلقت نیاید از خصمت

کار عنبر نیاید از غوشای

خرد گشته پهای گاو فنا

هر که از تو کشیده چون غوشای^۴.

شمس فخری (از فرهنگ رشیدی).

|| جای خوابیدن چارپایان. غوشا. غوشاد.

غوشاک. (برهان قاطع). و رجوع به غوشا، غوشاد و غوشاک شود.

غوشت. (ص) برهنه مادرزاد. (فرهنگ

اسدی) (برهان قاطع). برهنه بود چون مادرزاد. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (فرهنگ

اوبهی). برهنه، ابوحفص سفدی به حذف تا آورده است، والله اعلم بالصواب. (انجمن آرا)

(آندراج) (فرهنگ رشیدی). لوت. لخت. عور. رجوع به غوش شود:

گفت هنگامی یکی شهزاده بود

گوهری و پرهنر آزاده بود

شد به گرمابه درون استاده^۵ غوشت

بود فربی و کلان بسیار گوشت.

رودکی (از سندبادنامه) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ اسدی).

|| چیزی باشد که بز تن او هیچ سوی نباشد. (فرهنگ اسدی):

مردان ز بازوش بر کند (کذا) گوشت

مر آن کوبه را داد با یک دو غوشت.

ابوشکور (از فرهنگ اسدی).

غوشت. [غ^۶] (۱) گیاهی که لایق چرای ستور نباشد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

غوشفنج. [غ^۷ ف] [اغ] یا قوت گوید: شهری است در بیست فرسخی جرجانیه خوارزم، و بسال ۶۱۶ ه. ق. که من آنجا را دیدم زیبا و آبادان بود، پس از آن تاتار بدانجا آمد و

نمیدانم چگونه شد. (از معجم البلدان). شهری است از خوارزم در حیوة کنونی. (از قاموس

الاعلام ترکی). **غوشفینج.** [اغ] تلفظ ترکی غوشفنج.

رجوع به غوشفنج و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوشنگ. [غ^۸ ش] (۱) مرکب بمعنی

غاوشنگ. (آندراج) (اشتینگاس). مهمیز. رجوع به غاوشنگ شود.

غوشنه. [ش^۹ / ش^{۱۰} / ن / ن^{۱۱}] (۱) گیاهی است که هم بخورند و هم دست شویند سیاه و سپیدفام.

(فرهنگ اسدی نخجوانی). همان غوبنگ است اما در فرهنگ و نسخه وفائی گیاهی

است که موقع تری نان خورش کنند و چون بخشک دست بدان شویند، و آن نوعی از سماروخ است و زنان جهت فریبی در حلوا

پزند. (از فرهنگ رشیدی). دست و جامه بدان شویند و رنگ آن سیاه و سفید است و نوعی

از کماة باشد. (از انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). و بعضی

گویند نوعی از فطر یعنی سماروخ است. (ذخیره خوارزمشاهی) (برهان قاطع). دزی

ج ۲ ص ۲۳۱ ذیل غوشنه به نقل از ابن البطار

آرد: نوعی از قارچ^۷ نامعلوم، در مغرب و بنقل از لغت‌نامه کتاب المنصوری رازی این

عبارت را آورده: «الغوشفة (کذا) عشبة قلوبة تستعمل اشتاتاً». (حاشیه برهان قاطع ج

معین). صاحب الاپنیه عن حقائق الادویه گوید: غوشنه جنسی است از فطر، و سرد و تر

است اندر درجه دوم قولنج آرد و نفع، و غذای بد دهد. و محمدبن زکریا گوید:

طبیعتش به کمی نزدیک است، لیکن از کمی به سردی کمتر است، و از او بهتر است

بخاصیت - انتهى. و داود ضریر انطاکی گوید:

غوشنه که معروف به مخرمه است مانند کاسه گردی است که در اندرون آن کاسه دیگری

کوچکتر از آن قرار دارد و مانند نمک است و قارچ نیست، بلکه شبیه آن است. (تذکره داود

ضریر انطاکی ص ۲۵۲). غوشه. (بهار عجنم) (برهان قاطع). غرشنه. غوشه. (برهان قاطع).

روشنک. (بحر الجواهر):

آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک و آن موی او بسان یک آغوش غوشنه^۸.

یوسف عروضی (از فرهنگ اسدی).

غوشه. [غ^۹ ش] (۱) همهمه و هیاهو. قیل و قال. جار و جنجال. ازدحام. بانگ و فریاد.

(دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

۱- نل: سبوح و نوکت. (صحاح الفرس).
۲- نل: دیده.

۳- متن، بنیمة است و تصحیح قیاسی از مؤلف است.

۴- شمس فخری غوشای را در این دو بیت به دو معنی سرگین و خوشه جو و گندم آورده است. (از فرهنگ رشیدی) (آندراج).

۵- نل: یک روز.
۶ - Ghausht. (اشتینگاس).
۷ - Truffe.
۸ - صاحب انجمن آرا گوید: شاعر بسبب سیاهی و سفیدی درهم موی چنین گفته است.

غوشه. [ش / ش] (ل) گیاهی است که در هنگام تری آن را نان خورش کنند و چون خشک شود دستشوی سازند و آن نوعی از کماة باشد و زنان آن را در حلوا کرده بپزند و بجهت فرهی خورند. (فرهنگ جهانگیری). مخفف غوشنه. (فرهنگ نظام). غوشنه. غوشیه. غرشنه. غوبنگ. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به غوشنه شود. || نوعی از طعام که آن را ترینه گویند. (برهان قاطع). || درخت غوش که از چوب آن تیر و نیزه و زین اسب سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به غوش شود. || خوشه غلات و خوشه انگور و خرما. (ناظم الاطباء).

غوشه کردن. [ش / ش ک د] (مصص مرکب) دوانیدن دو اسب با یکدیگر، و آن معروف است. (انجمن آرا) (آندراج ذیل غوش). با کلمه غوش بمعنی اسب جنینت بی مناسبت نیست، و در ترکی آذربایجانی غوشماق یا قوشماق^۱ بمعنی بستن دو یا چند چارپا به گاری یا درشکه و جز آن است و غوشا یا قوشا غالباً بمعنی همراه و جفت می آید، و معلوم نیست که ترکی است یا از فارسی گرفته شده است.

غوص. [غ / ع] (مصص) به آب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). غوطه خوردن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). به دریا فروشدن. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). در آب فروشدن. (منتهی الارب). در آب غوطه زدن. (غیاث اللغات) (آندراج). رفتن در زیر آب. غطس. (از اقرب الموارد). غوته خوردن. در آب فروشدن. بلک خوردن. ناغوش خوردن. غیاص. غیاصه. مفاص. غمس. قمس. رجوع به غواص، غواصه و غوصه شود. || فرورفتن. داخل شدن در چیزی؛ غیاص فی الارض. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). || غوص بر مروارید؛ در آب فرورفتن برای بیرون آوردن آن. (از اقرب الموارد). صید مروارید؛ غیاص علی اللؤلؤ. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). || دانستن. يقال: غیاص علی الامر؛ ای علمه. (منتهی الارب) (آندراج). غوص بر معانی، رسیدن بغیایت و غور آنها و استخراج آنچه از نظر دور است، گویند؛ هو بغوص علی حقائق العلم، و ما احسن غوصه علیها. (از اقرب الموارد). غور کردن در دانش. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). || ناگاه بر چیزی آمدن. (منتهی الارب) (آندراج). غوص بر چیزی. هجوم کردن بر آن. (از اقرب الموارد). ناگاه بر چیزی فرود آمدن. || غیاص فی الحديد؛ بمجاز، در آهن فرو رفت، پوشیده شد از آهن، در موردی گویند که کسی زری سنگین بر تن کند و با آن کاملاً خود را فروپوشد. || ناپدید شدن از نظر. گم شدن. در موردی گویند که سخن از رودی باشد که در

شنا فرورود یا به دریاچه ریزد یا در زیر زمین جاری گردد. و فعل «غاصَ یغیص» نیز به همین معنی استعمال شود. || (ل) زمین شنزار. بیابان ریگزار، بخصوص توده ریگ که در آن فروروند. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). **غوص کردن.** [غ / غ و ک د] (مصص مرکب) فرورفتن در آب. (ناظم الاطباء). غوطه خوردن. غوطه زدن. رجوع به غوص شود: گهر ناید بکف بی غوص کردن. کاتبی. || غور کردن. استقصاء. تعمق. دقت در دانستن حقیقت و کنه چیزی. رجوع به غوص شود.

غوصه. [غ ص / ع] (مصص) یکبار غوطه خوردن. در فرهنگ اوبهی آمده: غوته، غوطه بود، و غوصه نیز گویندش یعنی سر فرور بردن به آب بتامی تن - انتهی. قیاساً اسم مرت از غوص است.

غوط. [غ / ع] (مصص) کندن. (منتهی الارب) (آندراج). غوط حفرة؛ کندن آن. (از اقرب الموارد). || درآمدن چیزی در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن. فرورفتن. يقال: هذا رمل تغوط فیہ الاقدام. غیط. || غوط انساع دابه؛ چسبیدن دوال و تنگ چارپا به شکم وی و فرورفتن در آن. غاط انساع الدابه؛ لزقت بیطنها قد خلّت فیہ. || غایب و ناپدید شدن و دور گردیدن. غاط الرجل فی الوادی؛ مرد در بیابان ناپدید شد. (از اقرب الموارد). فرود آمدن به زمین نشیب. (المصادر روزنی). || فرورفتن در آب. انغماس. (از اقرب الموارد). || خالی شدن شکم از مدفوع. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). || (ل) ترید. (شهبذ الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج). تریده. (اقرب الموارد). نان پاره های ترشده در آبگوش و شوربا. رجوع به ترید و تریده شود. || زمین پست فراخ. (منتهی الارب) (آندراج). غوط و غاط بمعنی زمین پست و پهناور. ج، غوط، اغواط، غیطان، غیاط. (از اقرب الموارد).

غوط. [ع / ل] ج غسوط (در معنی اسمی) و غاط. رجوع به غوط و غاط شود. **غوطه.** [غ / ع] (لخ) غوت. معرب گت. نام قومی از ژرمن. رجوع به گت شود. **غوطالة.** [ل / ع] (ل) مرزار. (منتهی الارب). روزه. (اقرب الموارد).

غوطتان. [ط / ا] (لخ) رجوع به غوطه (آبی است از آن بنی عامر) شود.

غوطم غاته. [ط / ب] (ل) (مرکب) یک نوع بازی مر شناگران را که یکدیگر را در آب فرورند. (از ناظم الاطباء).

غوطه. [ع / ط / ا] (ع / ل) زمین پست هموار. (منتهی الارب) (آندراج). زمین پست و گودال. وهده. || اسم مرت از غوط است. (از

اقرب الموارد). رجوع به غوط در معنای مصدری شود. به معنای کندن، درآمدن در چیزی، غایب و ناپدید شدن، و فرورفتن در آب.

غوطه. [ط / ع] (ل) زمین پست هموار. ج، غیطان، اغواط. ابن اعرابی گوید: غوطه جای فراهم شدن گیاه است، و ابن شمیم گوید: گودالی که در زمین هموار و پست باشد. (از معجم البلدان). || (معرب، ل) نقرس. وجع المفاصل^۳. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

غوطه. [ط / ا] (لخ) غوطه دمشق^۴. شهر دمشق یا شهرستانی است از آن. (منتهی الارب) (آندراج). نام ناحیتی که دمشق جزء آن است. پیرامون آن ۱۸ میل است و کوههای بلند آن را از هر سو فرا گرفته اند؛ بخصوص قسمت شمالی آن که کوههایی بسیار بلند دارد. آبهای غوطه از همین کوهها بیرون آیند و نهرهایی تشکیل دهند و باغها و کشتزارها را سیراب کنند. سرزمین غوطه همه درختان و چشمه ها است و مزارع مستغل در آنجا کم است. این ناحیه یکی از زیباترین و باصفا ترین شهرهای دنیا، و یکی از جنات اربعه روی زمین یعنی صغد (سغد)، ابله، شعب بوان و غوطه، و بهترین آنهاست. ابن قیس رقیات گوید:

اجلك الله و الخلیفة بال
غوطه دارا بها بنوالحکم
الماتعو البجار أن یضام، فما
جار دعا فیهم بمهتضم.

و نیز گوید:
أقترت منهم الفرادیس فالغو
طه ذات القرى و ذات الظلال
فضمیر فالماطرون فحورا
ن قفار بسابس الاطلال.

(از معجم البلدان ج دار صادر - دار بیروت). غوطه باغهایی است که دمشق را احاطه کرده اند و از رودخانه بزدی سیراب میشوند. در این باغها میوههایی بسیار خوش و مطبوع بخصوص زردآلو به بار می آیند. در زمانهای بسیار قدیم این ناحیه مسکن بنی غسان بوده است. (از اعلام المنجد). رجوع به قاموس الاعلام ترکی، فهرست الحلل السنسدیه ج ۱ و ۲، تاریخ سیستان ص ۱۲۳، فهرست حبیب السیر ج خیام، الموشح ص ۱۴۲، فهرست العقد الفرید، نخبه الدهر دمشقی، نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۱۷۹ و ۱۲۹ و ۲۴۹، المعرب جوالیقی ص ۵۹ حاشیه ۱ و کتاب غوطه دمشق تألیف محمد کردعلی ج دمشق

1 - Qoshmaq. 2 - Gothes.
3 - Goutte. (دزی).
4 - Ghoutah de Damas.

۱۹۵۲ م. شود.

غوطة. [ط] [اِخ] (ا... شهری است در بلاد طیء از آن بنی لام که نزدیک جبال صبح از آن بنی فزاره واقع است. (از معجم البلدان). رجوع به ماده بعدی شود.

غوطة. [ط] [اِخ] (ا... آبی است از آن بنی عامر بن جوین طائی که به بدی و شوری معروف است. این غوطه را با «غوطة» شهری در بلاد طیء غوطتان نامند. (از معجم البلدان).

غوطة. [ط] [اِخ] (ا... زمینی است نرم و سپید از آن بنی ابی بکر که سوار به دو روز طی کردن آن نتوانند، و در آن آبهای بسیار و زمینهای سبز و خرم و کوهها قرار دارند. (از معجم البلدان).

غوطة. [ط] [اِخ] (ا... نام نهری در دوزخ، در حدیث آمده: من مات مدمن خمر سقاها الله من نهر الغوطة؛ (یعنی هر که بمیرد در حال افراط در میخواری، خداوند او را از چشمه غوطه سیراب کند). قیل: یا رسول الله ما نهر الغوطة؟ قال: نهر یجری من فروج المومسات یودی اهل النار ربیع فروجهم. (از ناظم الاطباء) (مسند احمد بن حنبل ج ۴ ص ۳۹۹).

غوطة. [ط] [اِز ع] (ا... فروشدن به آب. فرو رفتگی در آب و غرق شدگی. فرو رفتگی سر در آب. غوطه به او معروف است نه به او مجهول، زیرا در عربی به او مجهول نمی آرند. (غیبات اللغات). سر به آب فرو بردن، و فارسیان به او مجهول خوانند؛ و با لفظ زدن و نمودن و خوردن و دادن و فرو بردن استعمال شود. و بعضی قید «تا کمر» و «تا گردن» و «تا قدم» نیز کرده اند. (آندراج). در فرهنگ اسدی و برهان قاطع غوته به تاء نقطه دار بمعنی غوطه خوردن و سر به آب فرو بردن و فرو رفتن در آب آمده است و همچنین صاحب برهان قاطع غوت را نیز به همین معنی آورده است، و غوطه را معرب غوته میدانند، از این رو شاید غوطه عربی مأخوذ از غوت یا غوته فارسی باشد. ترکیبها:

— غوطه خوار. غوطه خور. غوطه خوردن. غوطه دادن. غوطه زدن. غوطه فرو بردن. غوطه گاه. غوطه نمودن. غوطه ور شدن. رجوع به هر یک از این ماده ها شود.

غوطة ای. [ط] [ص نسی] در تداول بنایان، طرز ریختن ملاط یا دوغاب در میان بنا، که همه درزها را فرا گیرد.

غوطة باز. [ط] [ن ف مرکب] غواص و فرو شونده در آب. (ناظم الاطباء).

غوطة بلنسیه. [ط ی ب ل ی] [اِخ] (نام باغهایی است در بلنسیه^۱ واقع در اسپانیا که نظیر غوطه دمشق است. رجوع به الحلال

السنندیة ج ۱ ص ۳۶ و بلنسیه در همین لغت نامه شود.

غوطة خوار. [ط] [ط خوا / خا] (ن ف مرکب) آنکه در آب غوطه خورد. فرو رفته در آب. غوته خوار. غوطه خور. غوطه ور. سر به آب فرو برنده. رجوع به غوطه و غوته شود؛ نگشتی به قلمز اگر غوطه خوار نبودی به طوفان بدین اشتهار. ملاطفر (در مدح ذوالفقارخان از بهار عجم و آندراج).

غوطة خور. [ط] [ط خور / خُر] (ن ف مرکب) آنکه در آب غوطه خورد. غواص. (ناظم الاطباء). غوطه خوار. غوطه ور. فرو رفته در آب. سر به آب فرو برنده؛ قَمَاس؛ غوطه خور. (منتهی الارب). اهر چیزی که در زیر آب فرو شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به غوطه و غوته شود.

غوطة خوردن. [ط] [ط خور / خُر] (م ص مرکب) فرو شدن در آب. در آب شدن. نساغوش خوردن. سر به آب فرو بردن. فرو رفتن در آب. غوته خوردن. غوته زدن. غوطه ور شدن. انغماس. انغماس. قمس. غمس. غوص. رجوع به غوطه و غوته شود؛ به دل گفت پیکار با زنده بیل چو غوطه ست خوردن به دریای نیل.

فردوسی. چون ماهی شیم کی خورد غوطه غوک کی دارد جغد خیره سر لحن چکوک؟! لیبی (از فرهنگ اسدی ذیل چکوک).

شیر... غوطه بخورد و جان شیرین به مالک سپرد. (کلیله و دمنه). در قعر دریا... غوطه خوردن... خطر است. (کلیله و دمنه). بر گنج سایه از بی بذل زر افکنی در بحر غوطه از پی در ثمین خوری.

خاقانی. بحر ارنه غوطه خوردی در بحر کف خسرو کی عذب و صاف بودی چون زمزم مظهر. خاقانی.

و به دریای فکرت غوطه خوردن گرفت. (سندبادنامه ص ۳۰۲). توبه کردم که نیز در این دریا خوض نکنم و در این گرداب غوطه نخورم. (سندبادنامه ص ۲۷۰). حکیم فرمود غلام را به دریا انداختند و چند نوبت غوطه خورد. (گلستان سعدی).

آنکه خورد غوطه به آب اندرون کی رود آن لحظه به خواب اندرون. امیر خسرو (از آندراج).

و آنکه در بحر غوطه می نخورد سلک در و گهر کجا یابد؟ ابن یمن. تاجبخشا منم آن قلمز معنی که خورد نه فلک همچو صدف غوطه به دریای دلم. حسین ثنائی (از آندراج).

|| غرق شدن. (از ناظم الاطباء).

غوطة خوری. [ط] [ط خسو / خُ] (حامص مرکب) فرو رفتگی در آب و غرق شدگی. (ناظم الاطباء). عمل شخص غوطه خور و غواص. سر به آب فرو بردن. فرو رفتن در آب. رجوع به غوطه شود.

غوطة دادن. [ط] [ط د] (م ص مرکب) فرو کردن در آب و غرق کردن. (ناظم الاطباء). فرو بردن در آب. غوطه ور کردن. غسوته دادن. قمس. اقماس. غت. (منتهی الارب). رجوع به غوطه و غوته شود؛ طاقت یک موج او کراست که طوفان صد یک آن بود و غوطه داد جهان را.

ابوالفرج رونی. او [شیر] را در آب غوطه داد. (کلیله و دمنه). آب نتواند مر او را غوطه داد

کش دل از نفع الهی گشت شاد. مولوی. تا گریبان غرق آتش بودم از اندیشه دوست غوطه در گل داد ناگه یاد آن رخساره ام.

طالب آملی. در بهار سرخ رویی همچو جنت غوطه داد فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را.

غوطة دمشق. [ط ی د م] [اِخ] رجوع به غوطه شود؛ آرایشها و نیکوهای جهان چهار چیز است: غوطه دمشق و سفند خراسان و شمع بوان و مرغزار شیدان. (فارسانماه ابن البلیخی ص ۱۴۷).

غوطة زدن. [ط] [ط ز د] (م ص مرکب) فرو شدن در آب. سر به آب فرو بردن. فرو رفتن در آب. غوطه خوردن. غوته خوردن. غوطه ور شدن. رجوع به غوطه و غوته شود؛ غوطه در خون خود از فرق زند تا به قدم به شهید تو نزدیک کنی بهتر ازین.

سعدی (از آندراج). بخون دل زده ام غوطه تا به گردن و خلق گمان برند که دارم زه گریبان سرخ.

طالب آملی (از آندراج). چشم برآبله ما به گهر بیوسته ست غوطه در گنج زد آن کس که بی ما برداشت. صائب تبریزی (از آندراج). شهد وصالش چو بود در نظر غوطه زند تلخی جان در شکر.

میرزا طاهر وحید (از آندراج). شدم به دریا غوطه زدم ندیدم در گناه بخت من است این گناه دریا نیست. ؟

غوطة فرو بردن. [ط] [ط ف ب د] (م ص مرکب) سر به آب فرو بردن. فرو بردن سر در آب و مانند آن. غوطه ور شدن. رجوع به

غوطة و غوته شود:

چو این زاری به گوش غزنوی خورد
سرش غوطه به خون دل فرورد.

حکیم زلالی (از آندراج ذیل به گوش آمدن).
غوطة فرو خوردن. [ط / ط / ط / خور /
خُر / د] (مص مرکب) سر به آب فروردن.
فرو شدن در آب. فرورفتن در آب. غوطه
خوردن. غوطه‌ور شدن. غوطه زدن. غوته
خوردن. رجوع به غوطه و غوته شود:

درین دریا سر از غم برمیاور

فروخور غوطه و دم برمیاور. نظامی.

غوطة گاه. [ط / ط] (مرکب) جای غوص
و فرورفتن در آب. (ناظم الاطباء). جای
غوطه خوردن. جای فرورفتن. رجوع به
غوطه و غوته شود:

کشید از غوطه گاه از دها تیغ
چو برق ناف‌سوز از سینه میغ.

حکیم زلالی (از آندراج).

غوطة نمودن. [ط / ط / ن / ن / ن / د]
(مص مرکب) در آب فرو شدن. غوطه
خوردن. غوطه زدن. غوطه‌ور شدن. غوته
خوردن. رجوع به غوطه و غوته شود.
|| سجازا بمعنی تأمل و غور و به فکر
فرورفتن:

بسی غوطه در بحر خاطر نمود

در فکر و اندیشه بر دل گذشود.

فردوسی (از آندراج).

غوطة وور. [ط / ط / و] (ص مرکب) آنکه در
آب فرورود. غواص. (ناظم الاطباء).
فروورونده در آب. به آب فروشونده.
غوطه‌خورنده. غوطه‌زننده. سر به آب
فرورونده. غوطه‌خوار. غوطه‌خور. رجوع به
غوطه و غوته شود.

غوطة وور شدن. [ط / ط / و / ش / د] (مص
مرکب) غوطه خوردن. به آب فرو شدن.
فرورفتن در آب. سر به آب فروردن. غوطه
زدن. ناغوش خوردن:

در آن کو به خون غوطه‌ور شد نگاه
ز خون همچو خون بسته گردید راه.

میرزا طاهر وحید (از آندراج)!

دورنمای آن کم کم محو و در تاریکی
غوطه‌ور میشد. (سایه‌روشن صادق هدایت
ص ۱۲).

غوطة وور کردن. [ط / ط / و / ک / د] (مص
مرکب) فروردن چیزی یا کسی را در آب. سر
در آب فروردن. غوطه دادن. غوته دادن.
رجوع به غوطه و غوته شود.

غوٹی. [ص نسبی] منسوب به غوطه
دمشق. رجوع به غوطه و اللباب فی تہذیب
الانساب ج ۲ شود.

غوٹی. [غ] (ص نسبی) منسوب به غوط
(اِخ). رجوع به غوط و غوت و گت شود.

— الفبای غوطی. رجوع به گت و گتی شود.

— صنایع غوطی^۱. رجوع به گت و گتی شود.

غوٹی. [اِخ] (حسین بن علی بن روح بن
عوانه دمشقی غوطی کفر بطنانی، مکنی به
ابوعلی. از هشام بن خالد ازرق روایت کند، و
ابوبکر بن مقری از وی روایت دارد. (از اللباب
فی تہذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۳).

غوٹیون. [ط یو] (اِخ) ج مذکر سالم
عربی غوطی در حال رفع. طایفه گت^۲ که
ملت آلمان را تشکیل میدهند. رجوع به گت و
اعلام المنجد شود.

غوغ. [غ] (اِخ) تلفظ ترکی گوگ^۳ که همان
جوج پادشاه سرزمین مآجوج است. رجوع
به گوگ، یا جوج و مآجوج و قاموس الاعلام
ترکی شود.

غوغا. [غ / غوا] (اِ) شور و مشغله. (فرهنگ
رشیدی). شور و مشغله و فریاد و فغان که در
وقت حادثه و بلا یا از ازدحام و خروج خلق
برآید حتی فریاد سگان به یکبار، و پیداست
که غو بمعنی فریاد و نعره است، و «غا» میدل
«گا» بمعنی جایی که غو و فریاد بسیار، و
محل اجتماع فریادخواهان باشد، چنانکه
شوغاه جای خوابیدن شب گوسپندان را
گویند. (انجمن آرا) (آندراج). بانگ فریاد و
شور. (برهان قاطع). آوازهای بلند پی‌هم و
درهم، و به این معنی مخصوص فارسی است.

(فرهنگ نظام). شاید اصل کلمه، «کوکا»ی
فارسی باشد. رجوع به کوکا در برهان قاطع و
کلمه‌رعار در فرهنگ جهانگیری شود. غوغا
بمعنی شور و فریاد و بانگ مجاز است، زیرا
این کلمه در اصل بمعنی جماعت و انجمن
است و کثرت اشخاص موجب بانگ و فریاد
بود. (از آندراج). با الفاظ افتادن و بردن و
برخاستن و داشتن و کردن و نشستن استعمال
میشود. (از آندراج). هیاهو. هنگامه. داد و
پیداد. هلالوش. ازدحام با هیاهوی بسیار.
شلوغی. هیجان. جَلَب. جَلَبَة. دَفْدَقَة. (منتهی
الارب):

کشیدند صف لشکر شاه تور
برآمد همی جنگ و غوغا و شور.

فردوسی

پیغمبری ولیک نمی‌بینم
چیزیت معجزات مگر غوغا. ناصر خسرو.
یا شب مهتاب از غوغای سگ
کند گردد بدر را در سیر تگ.

مولوی (مثنوی).

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش.

سعدی (طیبات).

موسم نعمه چنگ است که در بزم صبح
بلیلان راز چمن ناله و غوغا برخاست.

سعدی.

تا ملامت نکنی طایفه نردان را

که جمال تو ببینند و به غوغا آیند.

سعدی (بدایع).

تکاپوی ترکان و غوغای عام

تماشا کنان بر در و کوی و بام.

سعدی (بوستان).

هر کجا حسن بیش غوغا بیش

چون بدینجا رسی مرو زان پیش. اوحدی.

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست.

حافظ.

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب

که هر کجا شکرستان بود مگس باشد.

(منسوب به حافظ).

— امثال:

غوغای سگان کم نکنند رزق گذارا.

؟ (از فرهنگ نظام).

— پرغوغا؛ پرشور. پرهیجان. بسیار بانگ و
فریاد:

آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان

ز ازدحام لفظ و معنی جانش پرغوغا شود.

؟

— غوغای هراسندگان؛ کنایه از استغفار و
توبه توبه کنندگان و تابان و آه پشیمانان و
ترسندگان باشد. (از برهان قاطع) (از
آندراج).

|| استیزه و مناقشه و منازعه. (ناظم الاطباء).
|| جمعیت. انجمن. (از فرهنگ جهانگیری)
(برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). به ترکی
مغولی قورلنای = قوریلتهای گویند. (از برهان
قاطع و حاشیه آن چ معین). جماعتی از
عوام الناس که برای مقصدی و بیشتر برای
مخالفت با شاهی یا رفتن به جنگی همدست
شده، بقصد خود قیام کنند. بوش. اوباش.
سفله. ارادل. حَشْر. چریک. و رجوع به
غوغاء شود:

چون کشف انبوهی غوغا^۵ بدید

بانگ و ژخ مردمان خشم آورید.

رودکی (از صحاح الفرس ذیل ژخ).

خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود

خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند.

منوچهری.

و این بوالعیان مردی عیار بود از سیستان، و
از سرهنگ‌شماران بود و غوغا یار او بودند.
(تاریخ سیستان). لیت از شازستان بیرون آمد
و خانهای ایشان غارت کرد و غوغا با او

۱- این بیت در تعریف قصاب است.
(آندراج).

2 - Art gothique.

3 - Gothes.

4 - Gog.

۵- ن: انبوه غوغائی.

یکجا. (تاریخ سیستان). و جاه عمیر نزدیک بومسلم بسیار بود، و مردمان بیرون شدند با او سه هزار مرد غوغا. (تاریخ سیستان). مستی غوغا و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل‌بویه را گفتند عامه را خطری نباشد قصد باید کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸). مردم عامه و غوغا را که فزون از بیست هزار بود با سلاح و چوب و سنگ، گفت... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۳۵). مردم عام و غوغا به یکبار خروشی بکردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۳۶). یا بیم شوریدن غوغا و عامه بود بر تو. (منتخب قابوسنامه ص ۴۷).

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت تاویل به دانا ده و تئزیل به غوغا.

ناصرخسرو.

رازبست اینکه راه ندادستند اینجا در این بهائم غوغا را. ناصرخسرو.

بررس که چه بود نیک آن اسما منگر به دروغ عامه و غوغا. ناصرخسرو.

غوغا خود را در سرای عثمان افکندند. (مجمل التواریخ و القصص). غوغا بر وی جمع شد و شهر بگرفت و کارش همی فزود روز بروز. (مجمل التواریخ و القصص). مردم نصربن هبیره به بغداد آمدند و فریاد کردند اندر بازار، و غوغای شهر برخاستند و عامه با ایشان. (مجمل التواریخ و القصص). از آنکه با وی حشم بسیار نبود و بخارا شوریده بود و غوغا برخاسته بود. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۳). و امیر اسماعیل حسین الخوارجی را بگرفت و به زندان فرستاد و آن غوغا پراکنده شد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۴).

عروس حضرت قرآن نقاب آنکه براندازد که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا. سنایی.

از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او باک غوغا کی برم چون خاص سلطان آدمم. خاقانی.

گفتی غوغای مصر، طالب صاع زرد صاع زر آمد به دست، شد دل غوغا خرم. خاقانی.

شب در آن شهر است غوغا ز اختران مهر شخته سوی غوغائی فرست. خاقانی.

لشکریان را از برای دفع شر و اطفای آن نآثره برنشانند تا اوباش و غوغا را از تهییج حرب و فتنه بازدارند. غوغا دو گروه شدند و با لشکریان در کارزار ایستادند. (سندبادنامه ص ۲۰۲). ده هزار مرد غوغا بدیده او شد، و خانه او فروگرفته، او بگریخت. (تاریخ طبرستان).

عدو که گفت به غوغا که درگذشتن او جهان خراب شود سهو بود پندارش. سعدی.

آنگاه با مردمان گفتند غوغا از شهرها و بندگان که در مدینه بودند بر این مسکین عثمان بن عفان غالب شدند. (تجارب السلف صص ۴۲ - ۴۳). اگروه و انسوهی از جانداران و جز آن:

غوغای دیو و خیل پری چون بهم رسند خیل پری شکست به غوغا براهکنند. خاقانی.

سپاهی چو زنبور با نیست ز غوغای زنبور هم بیشتر. نظامی (از آندراج).

|| هرج و مرج. انقلاب. اغتشاش. آشوب. شرانگیزی:

تو ز غوغای عامه یک چندی خویشتن را حذر کن و مشتاب. ناصرخسرو.

ز هر بیشی و کمی کان به خلق اندر پدید آمد کرا پیدا نخواهد شد بدین سان صعب غوغائی. ناصرخسرو.

شنیده‌ام که بصد سال جور و ظلم و ملوک به از دو روزه شر عام و فتنه و غوغاست. عمیق.

امراء و خواجگان دولت بر وی حسد بردند و به غوغای لشکر کشته شد. (کتاب النقض ص ۸۸).

باک غوغای حادثات مدار چون ترا شد حصار جان خلوت. خاقانی.

شهر بند فلکم بسته غوغای عمان چون زیم گر بمن از اشک حشر می‌نرسد. خاقانی.

به شب شهر غوغای یا جوج گیرد به روزش سکندر دهائی نیابی. خاقانی.

روی بهار پیدا شد و غوغای سرما از بیم خنجر بید فرونشست. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۳۴۹). گوشها در آن غوغا از ناله و فریاد و نوحه... موقور. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۵۰). اهل خوارزم بظلمی که او بهمد سامانیان کرده بود بر او کینه ور بودند، به غوغا او را گرفتند و بسر برداشته پیش عمرواللیث فرستاده. (تاریخ طبرستان).

نیست همه ساله درین ده صواب فتنه اندیشه و غوغای خواب. نظامی.

که ایمن بود مرد بیدار هوش ز غوغای این باد قندیل کش. نظامی.

ببخشایش خویش یاریم ده ز غوغای خود رستگاریم ده. نظامی.

دمی خوش باش غوغا را که دیده‌ست بخور امروز فردا را که دیده‌ست؟ عطار.

آنهمه غوغای روز رستخیز از مصاف غمزه جادوی اوست. عطار.

آنجا که عشق خیمه بزد جای عقل نیست غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی. سعدی (طیبات).

در پارس که تا بوده‌ست از لوله آسوده‌ست بیم است که برخیزد از حسن تو غوغائی. سعدی (طیبات).

به شهری در از شام غوغا فتاد گرفتند پیری مبارک نهاد. سعدی (بوستان).

چو مقبل رم خورد ز افغان محتاج دهد غوغای ادبارش به تاراج. امیرخسرو.

افتاد به هر حلقه‌ای از زلف تو آشوب برخاست ز هر گوشه‌ای از چشم تو غوغا. خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

خواست غوغای قدش اندر میان عاشقان در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست. خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

هر ذره از او در سر سودای دگر دارد هر قطره از او در دل غوغای دگر دارد. صائب (از آندراج).

غوغاء. [غ] [ع] (ع) | ملخ، چون پر برآرد، یا وقتی که رنگش مایل به سرخی گردد. (منتهی الارب) (آندراج). ملخ یا ملخ انبوه. (منتهی الارب ذیل غوی). ملخ پیاده. (مهذب الاسماء). ملخی که پرش برآمده باشد. || کرمکی است شبیه به پشه که بسبب ضعف، گزیدن نتواند. || امگس ریزه، و به سمی الغوغاء من الناس. (از منتهی الارب) (آندراج). || مردم آمیخته از هر جنس. (مهذب الاسماء). || مردم بسیار درهم درآمیخته. (منتهی الارب ذیل غوی). مردم سفله و شتابندگان به بدی. در حدیث «عمر» آمده: «یحضرک غوغاء الناس»؛ مردم انبوه درهم آمیخته، و این معنی مأخوذ است از معنی «کرمکی شبیه به پشه که بسبب ناتوانی نمی‌گزد». (از اقرب الموارد). شرانگیزان رندان. (مقدمه الادب زمخشری). گروهی از سفله مردم هنگامه جو و شرطلب. زجاج. و رجوع به غوغا شود. || صاحب منتهی الارب بمعنی «با انبوهی درافتادن در جنگ» نیز آورده است، ولی ظاهراً این معنی نقل غلطی است از عبارت «تفاغی علیه الغوغاء؛ یعنی او را بشر و فتنه درافکنند» که در تاج العروس و اقرب الموارد آمده است. رجوع به ذیل اقرب الموارد ماده غوغ و تاج العروس ماده غوی شود.

غوغا انگیختن. [غ] / [غو] [ات] (مص مرکب) فتنه و آشوب بپا کردن. فتنه انگیختن. هیاهو کردن و بانگ برآوردن. غوغا براهکنند. رجوع به غوغا شود.

چو دیدم که غوغائی انگیختم رها کردم آن بوم و بگریختم. سعدی (بوستان).

غوغائی. [غ] / [غوا] (ص نسبی) رجوع به غوغایی شود.

غوغا برآوردن. [غُ / غُوْب وَ دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برآوردن. هیاهو کردن: وز آنجا برآورد غوغا که دزد ثواب ای جوانان و یاری و مزد.

سعدی (بوستان).

غوغا برافکندن. [غُ / غُوْب آک دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برافکندن. فتنه و آشوب بپا کردن. فتنه انگیزیدن. غوغا انگیزیدن. هیاهو کردن. رجوع به غوغا شود:

از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار غوغا به هفت قلعه مینا برافکنم. خاقانی.

غوغا شکستن. [غُ / غُوْشِ کَتَ] (مص مرکب) شکستن فتنه و آشوب. خوابانیدن غوغا و شورش. رجوع به غوغا شود:

شه غوغائی غوغاشکن کز حکم تیر او بنات‌النش بر گردون چه پروین بشکند غوغا.

سوزنی (از جهانگیری) (آندراج).

غوغاشکن. [غُ / غُوْشِ کَ] (نف مرکب) آنکه فتنه و غوغا را بشکند. شکنده غوغا. رجوع به غوغا شود:

شه غوغائی غوغاشکن کز حکم تیر او بنات‌النش بر گردون چه پروین بشکند غوغا.

سوزنی (از جهانگیری) (آندراج).

غوغا طلب. [غُ / غُوْطَ لَ] (نف مرکب) آنکه غوغا و فتنه جوید. فتنه جو. مفسد جو. غوغا گرفتار. رجوع به غوغا شود.

غوغا طلبی. [غُ / غُوْطَ لَ] (احماص مرکب) عمل شخصی غوغا طلب. فتنه جویی. فتنه گری. رجوع به غوغا و غوغا طلب شود.

غوغا کردن. [غُ / غُوْکَ دَ] (مص مرکب) هیاهو کردن. سخت بانگ زدن. شور و غوغا و فریاد برآوردن. هنگامه کردن. قیامت کردن. انقلاب و تهییج کردن. جَلَب، اِجْداف، (منتهی

الارب): خوارزمشاه مردی بس بخرد... است کس را زهره نباشد که پیش وی غوغا کند.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۴).

ای پسر دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست نیک بنگر گرچه نادان بر تومی غوغا کند.

ناصر خسرو.

به آهو میکنی غوغا که بگریز بتازی هی زنی اندر دویدن.

(منسوب به ناصر خسرو).

جماعتی از مفسدان و عامه که در آن غوغائی کردند مالشها یافتند. (کتاب النقص ص ۴۸۷).

غمزه‌ش از غوغا کند ایچش مگوی کو طلسم آسمان خواهد شکست. خاقانی.

غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم درخ فراسیاب به پیکان صبحگاه. خاقانی.

چو غوغا کند بر دلم نامرادی من اندر حصار رضا میگریزم. خاقانی.

عوام آمل غوغا کردند و اصحاب سلام در سلاح شده سه شبانه روز کشش بود. (تاریخ

طبرستان). تا روزی عامه شهر غوغا کردند و بسیاری از هر دو جانب کشته آمدند. (تاریخ طبرستان).

شیرگیران جمله غوغا کرده‌اند خویشتن در پیش این غوغا مکن. عطار.

صاحبدلی به تربیتم گفت زینهار غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو.

سعدی (صاحبیه). کوه نظری به خلوتم گفت غوغا مکن آخرت جنون نیست.

سعدی (ترجیعات). صباح‌الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم.

حافظ. **غوغا گرو.** [غُ / غُوْگَ] (ص مرکب) آنکه فتنه و غوغا جوید. غوغا طلب. فتنه گرو.

آشوب طلب. رجوع به غوغا شود.

غوغایی. [غُ / غُوْ] (ص نسبی) هنگامه ساز و فتنه انگیز. (ناظم الاطباء). آنکه فتنه جوید و فساد انگیزد. شرط طلب. شرانگیز. فتنه انگیز.

آشوبگر. رجوع به غوغا و غوغاء شده و این مشتبی بازاری غوغائی خارجی طبع ناصبی... را چه محل باشد...؟ (کتاب النقص ص ۴۱۵).

در حال خواص سلطان و غلامان امیر عباس غازی برفتند و بسیاری را بگرفتند و سه غوغایی قزوینی را درآویختند. (کتاب النقص ص ۴۸۶).

شه غوغایی غوغاشکن کز حکم تیر او بنات‌النش بر گردون ز پروین بشکند غوغا.

سوزنی (از آندراج). زلفت چو هر غوغایی، چون زیر هر سودایی چشمش به هر رعنائی، آب رخ ما ریخته.

خاقانی. ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته من کشته غوغاییان دل مست سودا داشته.

خاقانی. نعمتش خوردند وز کفران چو غوغایی شدند سود بر ادبار و ناپاکی و کفران کس نکرد.

؟ (راحة‌الصدور راوندی). ز رنج خاطر صاحب‌دلان نیندیشد که پیش صاحب دیوان برند غوغایی.

سعدی (بدایع). غوغاییان گلبن؛ کنایه از بلبلان است. (غیث‌اللغات) (منتهی الارب).

|| طایری است بزرگتر از گنجشک و درازدم و خاکی رنگ. چشم او اندکی سیاه است، و قسمی از آن خرد و کوچک است و آن را کلبر نامند و چشم کلبر سفید است، و چون بسیار شور و غوغا میکند آن را غوغایی نامیده‌اند. (محیط اعظم از فرهنگ نظام).

غوغو. (ا) کبوتر. (آندراج) (ناظم الاطباء). || فاخته. (ناظم الاطباء). || اتمام. آنها^۳. در

آذربایجان قفا به کسر اول و تشدید دوم به کسی گویند که در بازی نوبت وی آخر و بعد از دیگران باشد.

غوغویی. (اخ) دهی است. از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل که در ۱۵ هزارگری شمال ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان قرار دارد. جلگه و گرم و معتدل است. سکنه آن ۵۸۶ تن که به فارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، لبنیات.

شغل اهالی زراعت، گلهداری، قالیچه، گلیم و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفه سنجری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غوغول. [غُ غُ] (اخ) تلفظ ترکی گگل^۴. رجوع به گگل و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوغولوغو. (ا صوت) غوغولوغوغو. بانگ خروس. حکایت بانگ خروس. نام آواز خروس.

غوغولوغوغو. (ا صوت) بانگ خروس. حکایت بانگ خروس. غوغولوغو.

غوغه. [غُ غُ] (ح ا) بانگ و فریاد. هیاهو. هنگامه. سر و صدا. قیل و قال. جار و جنجال. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

غوفرو. [غُ غُ] (ح ا) خریزه خریفی یا نوعی از آن. (منتهی الارب). بطیخ خریفی یا نوعی از آن. و فی کتاب الخراج: «الطیخ و الغوفر مما لا یجب فیہ العشر». (ا قرب الموارد). خریزه خرد. قعسر. قشعر. (نشوء اللغة العربیة ص ۲۰).

و رجوع به همین کتاب شود.

غوق. (ا) به معنی غوک است. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به غوک شود.

غوک. (ا) جانوری است که در آب و زمین نمناک میماند، برعری ضفدع (ضفدع) گویند. (آندراج). حیوان کوچکی ذوالحیاتین که وزغ و چغر و چغز نیز گویند و به ترکی قرباغه نامند. (از ناظم الاطباء). جانوری است که در آب و خشکی هر دو زندگی کند. (فرهنگ نظام). تلفظ آن غوک^۵، در سغدی: غووک^۶ جمع آن غوکت^۷. این کلمه از فارسی وارد لهجه‌های جدید مانند امروری و پراچی شده است، در سنگسری: وکو^۸. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به همین حاشیه شود.

غوک جانوری آبی دارای استخوانهای باریک است و انواع بسیار دارد. نر آن را

۱- نل: ز. (آندراج).

۲- نل: ز. (آندراج).

۳- یادداشت بخط مؤلف.

4 - Gogol.

5 - ghök.

6 - ghwk.

7 - Ghwkt.

8 - Vakkü.

ابوالمسیح و ابوهیره و ابومعبد، و ماده آن را امهیره گویند، و بعضی از آنها بانگ میکنند و بعضی بانگ نمیکنند، و یکی از انواع آن غوک بزّی (صحرائی) است. (از اقرب الموارذ ذیل ضفدع). بزّغ. وزغ. (فرهنگ اسدی و حاشیه آن). پک. (فرهنگ ابوهی). وَزَق. (برهان قاطع). وزغ. (انجمن آرا) (فرهنگ نظام). قورباغه. چغز. چغز. غنجموش. غنجرش. کلا. کلاوا. کلار. پک. کلاوا. کلاوا. کلاوا. کلاوا. مگل. وک. (برهان قاطع). قوربکا. قوربکه. تَقَاق. تَقَاقَة. فِدَادَة. ضَفْدَع. ضَفْدَع. (دهار). لَجَا. لَجَاة. (منتهی الارب) (اقرب الموارذ). رجوع به وزغ و قورباغه شود. چشم چون موزه خواجه حسن عیشی کز. لفتح چون موزه خواجه حسن عیشی کز. منجیک (از فرهنگ اسدی).

ای غوک چنگلگوک چو پزمرده برگ کوک خواهی که چون چکوک بیری سوی هوا. لیبیی (از فرهنگ اسدی نخجوانی). ای دیده‌ها چو دیده غوک آمده برون گویی که کرده‌اند گلوی ترا خبه.

فرخی (از فرهنگ اسدی نخجوانی). بمردن به آب اندرون چنگلگوک به از رستگاری^۲ به نیروی غوک. عنصری. اندر این بحر بیکرانه چو غوک دست و پای بز چه دانی بوک ... سنایی. میادا که مگر چون مگر غوک شود ... غوکمی در جوار ماری وطن داشت، و هرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی، غوک با پنچ پایک دوستی داشت. (کلیله و دمنه ج عبدالعظیم قریب ج ۱۳۲۸۶ ه. ش. ص ۱۰۴).

انگشت ساقی از غیب غوک نرمتر زلف چو مار درمی عیدی شناورش. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۲).

چو پر دانا گشادی حیلہ را در چو غوک مارکش در سر کنی سر. خاقانی. پسر دیوانه به بهانه ماهی، خویشتن چون مار در آب افکندی، و چون غوک شناو کردی. (سندبادنامه ص ۱۱۵). بلبلان را دیدم که بتالش در آمده بودند از درخت، و کبکان از کوه و غوکان در آب. (گلستان سعدی).

مگو به شهوتیان ماجرای عشق، مه‌رس حدیث بحر ز غوکی که در شمر باشد. امیر خسرو (از جهانگیری).

شدن غرقه در بحر و مردن به سوک از آن به که زهار بردن به غوک.

هدایت (از انجمن آرا) (آندراج). - غوک سبز^۳؛ نوعی از غوک.

|| چوب دودله. (انجمن آرا) (آندراج). الک دولک. بازی که در خراسان کالچینه و لاولبازی و در جای دیگر پله چوب و دسته پل نامیده شود. در برهان قاطع به این معنی

غوک چوب آمده است. رجوع به غوک چوب، دودله، دوداله و الک و دولک شود. || نشانه تیراندازان. (ناظم الاطباء).

غوک. [غ و] (ل) زمین کنده و عمیق. مبدل گوک. (آندراج). گودال. رجوع به گو و گوک شود.

غوکان. (ل) وزغ. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). || ج غوک. وزغان. (ناظم الاطباء). رجوع به وزغ، غوک و قورباغه شود.

غوک جامه. [م / م] (ل) مرکب چیزی سبز باشد شبیه به ابریشم که بر روی آب و جوی و حوض بهم رسد. جامه غوک. (از آندراج). چغزلاوه. طحلب. خزه. بزغسمه. جل وزغ. (برهان قاطع). چیزی سبز شبیه ابریشم که در روی آب بهم رسد و وزغ در آن پنهان گردد. چم. (برهان قاطع). رجوع به جامه غوک و خزه شود.

غوک چوب. (ل) مرکب) دو چوب باشد که کودکان بدان بازی کنند، یکی به مقدار یک وجب، و دیگری دراز به مقابل یک گز، و آن را در بعضی ولایات دسته چلک و چالیک نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). دو چوب باشد یکی کوتاه بقدر یک قبضه و دیگری دراز بمقدار سه وجب. (برهان قاطع) (آندراج). دو چوب یکی کوتاه و دیگری بلندتر، کودکان بدان بازی الک دولک کنند. (ناظم الاطباء). چوب دودله. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع). دوداله. (برهان قاطع). الک دولک. الک جنبش. قَلَّة. مَقْلَى. مِقْلَاء. طَقْأ؛ بازی کرد به قَلَّة که غوک چوب باشد. (منتهی الارب). رجوع به غوک و الک دولک شود. || صاحب برهان قاطع «غوک چوب» را بمعنی دودله یعنی بیوفا و هرجایی و بوالهوس^۴ نیز آورده است، ولی صاحب سراج اللغات آن را رد کرده، گوید: از تصحیفات فاحش صاحب برهان آن است که غوک چوب را بمعنی دودله که بیوفا و هرجایی و بوالهوس باشد آورده، و سر آن این است که بعضی از اهل لغت در تفسیر این لفظ «دودله» نوشته‌اند، و آن به ضم دال اول و فتح دال دوم بمعنی چوب مذکور است، و او دودله که بمعنی متردد است خوانده، باز آن را به معنی دودله که بی حواس و پریشان‌خاطر و هرجایی است آورده. (حاشیه برهان قاطع چ معین از فرهنگ نظام ج ۵ ص ۵ ص ل ح مقدمه).

غوک چوب باختن. [ت] (مص مرکب) الک دولک بازی کردن؛ قَلُو؛ غوک چوب باختن. (منتهی الارب). رجوع به الک دولک و غوک چوب شود.

غوک چوب زدن. [ز د] (مص مرکب) الک دولک بازی کردن؛ اِترار؛ غوک چوب

زدن کودک. (منتهی الارب). رجوع به غوک چوب و الک دولک شود.

غوکسون. (اخ) قریه‌ای است در ترکیه آسیا نزدیک مرعش. آثار قلعه‌ای از قوم ارمن دارد. (از اعلام المنجد).

غوک ناک. (ص مرکب) (از: غوک، قورباغه + ناک، پسوند اتصاف) آنجا که دارای غوک بود. آنجا که قورباغه دارد. دارای غوک. دارای وزغ. باقورباغه؛ ضَفْدَع المَاء؛ غوک‌ناک گردید آب. (منتهی الارب).

غول. (ل) شبگاه گوسفندان و چهارپایان بود چون خبک یا. (فرهنگ اسدی). شبانگاه گوسفندان. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). شبانگاه یا شبگاه گوسفندان و چهارپایان و گذریان بود. (فرهنگ ابوهی). جای گوسفندان و گاو و دیگر چارپایان که در صحرا سازند و آغال نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). جایی باشد که در دامن کوهها و صحراها بکنند و بسازند تا گوسفندان و گساوان و دیگر ستوران و چارپایان شها در آنجا باشند و آن را به عربی غار خوانند. شوغا. (برهان قاطع). آغل. (جهانگیری). آغال. نغل. کمر. (برهان قاطع). زاغه. || کنده بزرگ و فراخی در کوه و دشت. (فرهنگ ابوهی). غیار و مغاک در دشت. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). || (ص) مرد کز بزبان پهلوی، و در عربی اطروش و اصم گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج). در تداول مردم مازندران بمعنی کر است. (از فرهنگ نظام). || (ل) گوش. به عربی اُذُن گویند. (از برهان قاطع). گوش، چون خرغول و اسپغول. (فرهنگ رشیدی). به واو مجهول بمعنی گوش. (غیاث اللغات). گوش بود، و تخمی هست که آن را اسپغول نامند بدان سبب که برگ آن به گوش اسب شبیه است. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از برهان قاطع). استعمال غول تنها برای گوش دیده نشده است، اما در سنسکریت گُل بمعنی مطلق سوراخ آمده است. (فرهنگ نظام). صاحب برهان قاطع گوید: خرغول گیاهی است... و آن را خرغول بدان سبب گویند که شبیه به گوش خر است چه غول در فارسی بمعنی گوش است و اسب‌غول نیز به همین سبب میگویند - انتهى. و شاید در ترکیب‌های دامغول و چرغول نیز چنین است. || حرامزاده. (فرهنگ اسدی)

۱- نل: به گی.

۲- نل: به از غوته خوردن.

3 - Grenouille.

۴- چنین است بجای «بلهوس». (حاشیه برهان چ معین).

(جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (برهان قاطع). بعضی در بیت ذیل از رودکی بمعنی حرامزاده گفته‌اند و در آن تأمل است. (فرهنگ رشیدی):

ایستاده دید^۱ آنجا دزد غول^۲

روی زشت و چشمها همچون دغول^۳.

رودکی (از فرهنگ اسدی) (فرهنگ رشیدی). «ادو طفل که از مادر توأمان زاده باشند. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (از برهان قاطع). و آن را دغوله و دغلی نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). یکی از دو فرزند که با هم پیدا شده باشند و مخفف این لفظ دوغلی در تکلم هست. (فرهنگ نظام). و رجوع به غلی در فرهنگ نظام شود. ظاهراً کلمه ترکی است. رجوع به دوغلو و دوغلو شود. «انبوه سیاه. (غیاث اللغات). «(اصطلاح بزرگران) گردن بند حیوانی که چوم (خرمن کوب) را میکشد. (از فرهنگ نظام). «نوعی از دیوان زشت که مردم را در صحراها هلاک کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (از فرهنگ اوبهی). دیوی است که به هر شکل خواهد مینماید و مردم را هلاک میکند. و بدین معنی عربی است. (فرهنگ رشیدی). از فرهنگهای فارسی و عربی چنین برمی آید که غول بمعنی مذکور عربی است. رجوع به غول (ع) شود. - ایراد نیش غولی؛ در تداول عامه، ایراد بنی اسرائیلی. مته به خشخاش گذاشتن و ایراد بیجا گرفتن. ایرادی که در آن طعنی نهفته باشد.

- غولان روزگار؛ کنایه از طالبان دنیا و مردم بدسیرت است. (برهان قاطع) (آندراج). رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۳۷ شود.

پس غولان روزگار مرو تو و بیغوله سرای صبح. خاقانی.

- غول بیابان؛ ازدهای بیابانی. (ناظم الاطباء). دیو که در بیابان باشد. نوعی از دیوان زشت که در بیابان باشند و مردم را هلاک کنند:

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب همه بومره نجدی^۴ همه چون کاک غدنگ.

قریب الدهر (از فرهنگ اسدی).

بیشتر مردم عامه آنند که باطل ممتنع را دوست دارند چون اخبار دیو و پری و غول بیابان. (تاریخ بیهقی).

دین و کمال و علم کجا افگنم تا خوبشتم چو غول بیابان کنم.

ناصرخسرو.

در بیابان سموات همه غولانند

دفع غولان بیابان به خراسان یابم. خاقانی.

دور است سر آب ازین بادیه هشدار

تا غول بیابان فریید به سرات. حافظ.

- «مجاز، مردم وحشی بیابانی آدمخوار.

(ناظم الاطباء).

- امثال:

هر که گریزد ز خراجات شاه

خارکش غول بیابان شود.

؟ (از فرهنگ نظام).

«کنایه از شیطان و نفس آدمی.

- غول بیابانی؛ بمعنی غول بیابان است.

رجوع به ترکیب قبلی شود:

مرد هشیار سخندان چه سخن گوید

با گروهی همه چون غول بیابانی؟! ناصرخسرو.

حذر از پیروی نفس که در راه خدای

مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست.

سعدی.

- «کنایه از سخت بی اندام. سخت بلندبالا.

بلندقند و قوی هیکل. از تشبیهات مبتذل است.

- غول بی شاخ و دم؛ کنایه از مردم سخت

درشت اندام و دور از آداب است. مردی

بزرگ چته و بلندقد و بی ادب و نارسم دان.

- غول راه؛ راه غول. راهی که در آن غول

باشد:

چه بندیم دل در جهان سال و ماه

که هم دیو خان است و هم غول راه.

نظامی.

- غول سیاه یا سیه؛ دیو سیاه:

به غول سیه بانگ برزد خروس

در آمد به غریدن آواز کوس^۵.

نظامی.

- «کنایه از شب تاریک است. (انجمن آرا)

(آندراج).

- فکر نیش غولی یا افکار انیاب اغوالی؛

یعنی موهومات^۶.

- نیش غول؛ دندان غول.

- نیش غولی؛ نابجا. نامتناسب.

غول - (پسوندها) (مزید مؤخر امکنه) در آخر

اسامی امکنه آید چون: شرمغول، زاغول و

فرغول.

غول [غ] [ع] (مص) هلاک کردن. (مصادر

زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن

چرجانی) (دهار). هلاک کردن کسی را. (منتهی الارب) (کشتن کسی را. (آندراج).

«انگاه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). بناگاه

گرفتن. هلاک کردن و ربودن بناگاه. (منتهی

الارب) (آندراج). گرفتن کسی را چنانکه

ندانند. غاله؛ اخذه من حیث لم یدر. «خوردن

شراب و بردن آن عقل یا تندرستی را. (از

اقرب الموارد). «کشتن هلاکت و بلا کس را،

یا در جای جانناکه اوفتادن آن. (از منتهی

الارب) (از آندراج). غالته غول؛ غول وی را

کشت. (از اقرب الموارد). هلاکت او را کشت

یا در مهلکه افتاد یا ندانست به کجا رفت. (از

تاج العروس). «صدمه رسانیدن. خسارت

وارد آوردن. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). «(۱)

منتی. (از منتهی الارب) (آندراج). شکر.

(اقرب الموارد). «هر چیز که عقل را زایل

کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

«دردسر. (منتهی الارب) (آندراج). صداع.

(اقرب الموارد). منه قوله تعالی: لافیها غول؛

ای لیس فیها غائلة الصداع. «ادوری بیابان و

کشیدگی. (منتهی الارب) (آندراج). گویند:

مفاضة ذات غول؛ یعنی بیابانی دور. (از اقرب

الموارد). «سختی و دشواری، غول غائلة

مبالغه است. يقال: اتی غولا غائلة؛ یعنی رسید

بکار بسیار زشت. (از منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). «زمین نشیب. (منتهی الارب)

(آندراج). زمین پست. ما نهط من الارض.

(اقرب الموارد). «پاره‌ای از درختان طلع.

(منتهی الارب) (آندراج). جماعة الطلع.

(اقرب الموارد). «خاک بسیار. (منتهی

الارب) (آندراج). تراب کثیر. (از اقرب

الموارد).

غول - [ع] هلاک. (منتهی الارب) (آندراج).

هلاکة. (اقرب الموارد). «بلا و سختی. (منتهی

الارب) (آندراج). داهیه. (اقرب الموارد).

«دیو بیابانی که از راه فریید. (منتهی الارب)

(آندراج). سغلاء، ج، اغوال، غیلان. (اقرب

الموارد). کندو. (مقدمة الادب زمخشری)

(مهذب الاسماء). جن و دیو که در صحرا و

کوه باشند و به هر شکل که خواهند برمی آیند.

(غیاث اللغات). دیو و جن که در شعاب کوهها

و جایهای غیر معمول و ویران باشند و به هر

شکل که خواهند برآیند و مردم را از راه ببرند

تا هلاک سازند. (از فرهنگ جهانگیری) (از

برهان قاطع). آنکه مردم را در بیابان به نام

بخواند و از راه بربرد. جن نر. شیطان آدمخوار.

شیطان گمراه کننده. جانوری به هیأت انسان،

ولی سخت مهیب و صاحب نایبهای بلند. و

۱- ن: دیدم. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ

رشیدی).

۲- دزد و غول. (فرهنگ اسدی ج پاول

هورن). در گیلکی dūzghūl بمعنی حرامزاده

آرند. «حاشیه برهان چ معین).

۳- ن: دل و غول. (فرهنگ اسدی ج پاول

هورن).

۴- رجوع به حاشیه ذیل غدنگ در همین

نفت نامه شود.

۵- برطبق افسانه‌های قدیم غول از بانگ

خروس میگریزد و از این رو غول دشمن

خروس است، چنانکه نظامی در جای دیگر

گوید:

خروس پیره زن را غول برده.

۶- یادداشت مؤلف.

۷- در منتهی الارب به غلط «سستی» آمده

است.

۸- در منتهی الارب به غلط «خار بسیار» آمده

است.

پوستی به موی پوشیده که در بیابان زید و مردم را چون تنها باشند فروگیرد و هلاک کند. در قاموس کتاب مقدس آمده: غول در عبری بمعنی مودار است و گاهی آن را به بز ترجمه کرده‌اند و در بعضی موارد نیز دیو گفته‌اند. این کلمه اشاره به مقصد و مناظر بت پرستی است که محتمل است بز یا مجسمه و شکل بزها باشد که مصریان در مندیس میپرستیدند. در ترجمه یونانی کتاب مقدس غول به دیوان ترجمه شده است، و مراد ارواح پلیده‌ای است که به گمان اهل مشرق در ویرانه‌ها سکونت دارند. احتمال قوی می‌رود که مقصود حیوانات مودار مثل بزهای صحرائی یا جنسی از میمون باشد؛ و برحسب علم موهومات غول جسمی وهمی مرکب از انسان و بز است که به پوست حیوان مجلس باشد، و با «کوس» خدای شراب که در جنگلها و بیشه‌هاست مرافقت میکند. (از قاموس کتاب مقدس):

گاهی چو گوسفندان در غول جای من گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان^۱ ابوشکور (از فرهنگ اسدی) (جهانگیری).
شده چشم چشمه زگردش بیند
دل غول و دیو از نهییش نژند.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
بهر درش غولی است افکنده دام
منه تا توان اندرین دام گام.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز چرخ اختران برگرفته غریو
ز کوه و بیابان رمان غول و دیو.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
روی بشهر آر که این است روی
تا نفریبند ز غولان خطاب. ناصر خسرو.
بر ره، غول نشسته‌اند حذر کن
باز نهاده دهانها چو حواصل. ناصر خسرو.
گرش غول شهر گویی جای این گفتار هست
ورش دیو دهر گویی جای استغفار نیست.

ناصر خسرو.
غول باشد نه عالم آنکه از او
بشنوی گفت و ننگری کردار. سنایی.
جاه دنیای فریبده... مانند خدعه غول است.
(کلیله و دمنه).

پار دیدی کاین سر سلجوقیان بر اهل کفر
چون شیخون ساخت کایشان غول رهبر ساختند.
خاقانی.

غول بر خویشتن ار خضر نهد نام چه سود
که خدایش به سر چشمه حیوان نبرد.
خاقانی.

صیح خرد دمید در این خوابگاه غول
بختی فرومدار کز ایدر گذشتنی است.
خاقانی.

کاین مه زرین که درین خرگه است

غول ره عشق خلیل الله است. نظامی.
همه صحرا بجای سیزه و گل
غول در غول بود و غل در غل. نظامی.
از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول.
مولوی (مثنوی).

مبین دلفریش چو حور بهشت
کز آن روی دیگر چو غول است زشت.
سعدی (بوستان).

شب تیره و باد غضبان و فد فد
همی آمد آواز غول از جوانب.
حسن متکلم^۲.

|| ساحره جن. فسونگر و فریبده. (منتهی
الارب) (آندراج). ساحره الجن. (اقرب
الموارد). جن ماده ساحر و فسونگر و فریبده.
(ناظم الاطباء). || هرچه بنا گاه فروگیرد و
هلاک کند. (منتهی الارب) (آندراج).
هلاک کننده، و هر آنچه بنا گاه چیزی را گیرد و
هلاک کند. (از تعریفات جرجانی). || دیوی
است مردمخوار، یا جانوری است که آن را
عربان بدیدند و شناختند و تأبط شرأوی را
بکشت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد). || آنکه هر ساعت برنگی نمودار
گردد از افسونگران و دیوان. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد).

— غول الحلم؛ غضب، بدان جهت که بنا گاه
هلاک کند و ببرد آن را. (منتهی الارب)
(آندراج). در مثل گویند: الغضب غول الحلم.
(اقرب الموارد).

|| امار، ج، اغوال. (منتهی الارب) (آندراج).
حیه. (اقرب الموارد). || مرگ. (منتهی الارب)
(آندراج) (از اقرب الموارد).

غول (ترکی، لا) در ترکی بمعنی دست و بازو
و بال و جناح. امروزه بیشتر قول (به قافیه)
نویسند. صاحب غیات اللغات گوید: فوجی را
گویند که سردار در آن باشد.

غول [غَوْ] [ع ص] عیش غَوْ؛ زیست
خوش. (منتهی الارب). عیش اَغُول و غَوْ؛
یعنی زندگی خوش. (از تاج العروس)^۳.
فراخی زیست.

غول (اخ) نام زنی جادوگر. اسفندیار در
خوان چهارم از هفت خوانی که از راه
روئین دژ دید بکشته است:

ورا [زن جادو را] غول خوانند شاها بنام
بروز جوانی مشو پیش دام. فردوسی.

غول [غَوْ] [اخ] دهی است از دهستان
سویزه بخش هندیشان شهرستان خرمشهر که
در ۴۴ هزارگزی شمال باختری هندیشان و
یک هزارگزی شمال راه اتومبیل رو بندر
معشور به گچساران قرار دارد. دشت و
گرمسیر است. ۶۰ تن سکنه دارد که به عربی و
فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه تأمین

میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی
زراعت و حشم‌داری است. راه آن در تابستان
اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

غول [غَوْ] [اخ] نام کوهی. (منتهی الارب).
در شعر لید که گوید:

عفت الدیار محلها فمقامها
یعنی تأبد غولها فرجامها.

غول و رجم را دو کوه دانسته‌اند. (از معجم
البلدان). || بعضی گویند: غول آبی معروف
متعلق به ضیاب در درون طنحفه است که
نخل دارد. اصمعی بنقل از عامری آرد: غول و
خصافه هر دو از آن ضیاب‌اند. اما غول وادی
است در کوهی که آن را «انسان» نامند، و
انسان آبی در پایین کوه و این کوه به همان نام
خوانده شده است، در وادی غول درختان
خرما و چشمه‌هاست، و اما خصافه آبی از آن
«ضیاب» است و درختان خرما بسیار دارد.
در کتاب اصمعی آمده: غول کوهی است
متعلق به «ضیاب» که برابر آبی قرار دارد و
این کوه را هضب غول نامند و در غول جنگی
روی داد، و در آن «ضیه» بر بنی کلاب پیروز
شدند. (از معجم البلدان).

غول (اخ) نام ستاره‌ای است که آن را
سرغول نیز گویند. (غیات اللغات). صحیح آن
حامل رأس الفول (برشاوش) است. رجوع به
حامل رأس الفول شود.

غول [غَوْ] [اخ] (یوم...) یکی از جنگهای
عرب است که در آن قبیله ضیه با بنی کلاب
جنگ کردند، و جثامه بن عمرو بن محلم
شیبانی به دست ابوشملة طریف بن تمیم
تمیمی کشته شد. اوس بن غلفاء درباره این
جنگ گوید:

و قد قالت امامة یوم غول
تقطع یا این غلفاء الجبال.
و اعرابی گوید:

ألآلیت شعری هل تغیر بعدنا
معارف ما بین اللوی فابان
و هل برح الزریان بعدی مکانه
و غول، و من یبقی علی الحدثان؟
(از معجم البلدان).

غول آسا (ص مرکب) بسیار بزرگ و
مظلم^۴. آنچه مانند غول بزرگ و مهیب باشد.
غول پیکر. دیوماند. رجوع به غول شود:
کارخانه غول آسای ذوب فلزات.

۱- نل: دوان شوم. (فرهنگ جهانگیری).
۲- یا برهانی، یا معزی. رجوع به مقاله معین در
سال هشتم مجله مهر شود.
۳- در اقرب الموارد غول به تخفیف آمده و
ظاهرأ غلط است.

غولان. [غ] [ع] گیاهی است ترش شبیه به اشنان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نام قسمی شورگیا.

غولان. [غ] [اخ] نام جایی است. (از معجم البلدان).

غولانیدن. [د] [مص] گریزانیدن و هزیمت فرودن. به گریز و هزیمت واداشتن. (از ناظم الاطباء)

غول الرجام. [غ] [ل] [اخ] نام جایی است. (منتهی الارب)^۱ (تاج العروس). یا قوت در معجم البلدان این شعر لبید را آورده:

عفت الدیار محلها فمقامها
بمنی تأبد غولها فرجامها.

سپس گوید: غول و رجام دو کوه‌اند. رجوع به معجم البلدان ذیل غول و هم ماده غول شود.

غول پیکر. [پ] [ک] [ص] (ص مرکب)^۲ آنچه یا آنکه بسیار بزرگ و مهیب باشد. غول آسا. کوه پیکر. رجوع به غول شود.

غولتاش. [ل] خود آهنین باشد که سپاهیان در روز جنگ بر سر نهند و آن را به ترکی دولغه خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آندراج).

غول تشنگ. [ص] (ص مرکب) غولندگ. آدم قبلند بدترکیب. از معنی غول بمعنی دیو مأخوذ است. (از فرهنگ نظام). قلتشن.

غولته. [ل] [ت] [اخ] تلفظ ترکی گولت^۳. رجوع به گولت و قاموس الاعلام ترکی شود.

غولچه. [چ] [اخ] سالم‌بن عبدالله، مکنی به ابوعمرم. از اکابر قهای شافعیه بود و در علوم مختلف تبحر داشت. در حق او گفته‌اند: مثل او از پل بغداد گذشته است. او راست: «کتاب اللعم فی رد اهل البدع» در مسائل اصول اعتقاد و موارد اختلاف با اهل اعتزال و الحاد. وی بسال ۴۳۵ ه. ق. درگذشت. (طبقات الشافعیه از ریحانة الادب ج ۵ ص ۱۷۸). رجوع به سالم‌بن عبدالله شود.

غولخانه. [ن] [ن] [ل] (ل مرکب) آنجا که غول باشد. محل غول و دیو. رجوع به غول شود: چون از آن غولخانه جان بردی

صافی آشام رستی از دردی. نظامی.

غولدار. (نف مرکب) دارنده غول. راه یا بادیه غولدار؛ راهی یا بادیه‌ای که غول داشته باشد.

— || کنایه از جهان مادی و دنیا: این راه غولدار و پل هفت طاق را تا چارسوی هشت جنان چون گذاشتی؟ خاقانی.

آن شب که سوی کعبه خلوت نهاد روی
این غولدار باده را کرد زیر پای. خاقانی.

غولذیهر. [غ] [ل] [اخ] تلفظ عربی گلدزیهر^۴. رجوع به همین نام و اعلام المنجد شود.

غولدسمایت. [غ] [ل] [اخ] تلفظ ترکی گلدسمیت^۵. رجوع به همین اسم و قاموس الاعلام ترکی شود.

غولدقوست. [غ] [ق] [ل] [اخ] تلفظ ترکی گلدقوست^۶. رجوع به همین اسم و قاموس الاعلام ترکی شود.

غولدنگ. [د] [ص] (ص مرکب) غول تشنگ. آدم قبلند بدترکیب. از معنی غول بمعنی دیو مأخوذ است. (از فرهنگ نظام). غول‌دنگ یا غوله‌دنگ بمعنی گرد و فربه و سمین. || شیر و فتنه‌جو و فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء).

غولس. [ل] [اخ] طارنطائی. یکی از اطبایی که در فترت میان بقراط و جالینوس بوده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۳ شود.

غولف استریم. [ت] [ل] [اخ] تلفظ ترکی گلف‌استریم^۷. رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

غولقان. [غ] [ل] [اخ] دهی است به مرو. (منتهی الارب). قریه‌ای است از نواحی مرو، و از مرو پنج فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان).

غولق بوغاز. [ل] [اخ] درب‌السلامه. گذرگاهی میان کوه‌های طوروس (سلسله جبالی در ترکیه). قدما آن را «عوامید قیلیقه» نامیده‌اند. (از اعلام المنجد).

غولک. [ل] [ل] کوزه‌ای باشد که تمغاجان و مردم مشاهده متبرکه دارند تازر و سیمی که از مردم بگیرند یا مردم بطریق نذر نهند در میان آن اندازه‌اند. (فرهنگ جهانگیری). کوزه چرم‌کرده که تمغاجان و محترفه زر در آن اندازه‌اند. (فرهنگ رشیدی). کوزگک سفالین یا صندوقچه‌ای فلزی که کودکان پول در آن ریزند و جمع کنند. غُلک. غوله. طبل. کولک.

قُلک. رجوع به برهان قاطع، انجمن آرا، آندراج، غُلک و قلک شود. || راز و رمز و هر چیز پنهانی. (ناظم الاطباء).

غولو. [ل] [ل] [اخ] شفتالو. (ناظم الاطباء).

غول وار. (ص مرکب، ق مرکب) مانند غول. بسان دیو. رجوع به غول شود: شبی تاریک نور از راه برده

فلک را غول وار از راه برده. نظامی.

غولة. [ل] [ع] [ل] مؤنث غول. غول ماده. مقابل غول نر. رجوع به غول شود.

غوله. [ل] [ل] [ل] بمعنی غولک. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آندراج). غُلک. طبل. کولک. قُلک. رجوع به غولک و قلک شود. || انبار غله. (فرهنگ جهانگیری)

(برهان قاطع) (آندراج): خشک زارا^۸ که کشتزار بود هر کجا غوله^۹ غوله‌زار^{۱۰} بود.

سنایی (از فرهنگ جهانگیری). **غوله**. [غ] [غ] [ل] [ص] (ص) مردم خام بمقل.

(فرهنگ جهانگیری). مردم بیعقل و خام و کودن. (برهان قاطع). با کلمه خُل مقایسه شود. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

غوله‌دنگ. [ل] [د] [ص] (ص مرکب) رجوع به غول‌دنگ و غول تشنگ شود.

غولی. [ل] [ل] [اخ] لقب عبدالعزیز بن یحیی مکی. او را بسبب زشت رویی و شباهت به غول، غولی گفته‌اند، لیکن خوش محضر و نیکو رفتار بود. با بشر مریدی در باب خلق قرآن و نفی آن مناظره کرد. «اصم» و دیگران او را دریافته بودند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۳).

غولیا. [غ] [ل] [اخ] تلفظ عربی گل^{۱۱} که در قدیم به کشور فرانسه و بلژیک و ایتالیا شمالی اطلاق میشد. رجوع به گل (اخ) و اعلام المنجد شود.

غولیات. [غ] [ل] [اخ] تلفظ ترکی نام اروپایی گلیات^{۱۲} یعنی جالوت. رجوع به همین اسم و قاموس الاعلام ترکی شود.

غولیت. [ل] [اخ] فم‌الواد. شهری و بندری در تونس است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به گولت^{۱۳} و اعلام المنجد شود.

غولیدن. [د] [مص] گریزانیدن. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). فراری دادن. شکست دادن. || تحریک به جنگ. (اشتینگاس). برآغسالانیدن بر جنگ. (ناظم الاطباء). || تحریک کردن. کسی را به کاری واداشتن. (شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰ ب). || سرزنش کردن. گله کردن. فحش و ناسزاگفتن. (اشتینگاس). || ارفع تشنگی کردن. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء).

غولین. [ل] [سبوی دهن فراخ. (برهان قاطع) (انجمن آرا). هیننگ گوید: به اشکال میتوان این کلمه را از سفدی: «غوزئک»^{۱۴} (ظرف) (دیوانا^{۱۵} ۲۷۷) مأخوذ دانست. در سفدی مسیحی غودی^{۱۶} و زنه است. با کلمه‌های غولک، غلک، و غله مقایسه شود. (حاشیه برهان قاطع ج معین). غولین که دودستی نیز گویند سبویی بود سرفراخ. (از فرهنگ اسدی). سبوی سرگشاده. (فرهنگ

۱ - در منتهی الارب «غول‌الرخام» آمده و ظاهراً غلط است.

2 - Gigantesque.

3 - Goulette. 4 - Goldziher.

5 - Goldsmith. 6 - Gold Coast.

7 - Gulf-stream.

۸ - ن: خشک و زارا.

۹ - ن: غول.

۱۰ - ن: غوله‌دار، غوله‌وار.

11 - Gaule. 12 - Goliath.

13 - Goulette. 14 - Ghwdh'k.

15 - Dhyāna. 16 - Ghwdy.

جهانگیری، سبوی درگشاده. (فرهنگ رشیدی). کوزه بزرگ دهن فراخ: سبوز و ساغر^۱ و آئین و غولین حصیر و جای روب و خیم^۲ و پالان. طیان.

چون جو و کاه ز صحرا برداشت باقی از خانه گروگان بستد بیل و دلو و رسن و غولین را با جوال و جل و پالان بستد. کمال اسماعیل (از جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).

|| کنایه از چشمی که در آن جحوظ باشد، چنین چشمی را به غول نیز مانند کنند: غولی و فروهشته دو غولین به دو ابرو پنهان شده اندر پس اطراف دو غولین.

عمارة مروزی (از فرهنگ اسدی)^۳. **غولیوس**. [غ] (اخ) تلفظ عربی گلیوس^۴. رجوع به گلیوس و اعلام المنجد شود.

غولیه. [لی ی] (اخ) فرقه‌ای از فرق میان حضرت عیسی و حضرت محمد (ص). (از فهرست ابن الندیم).

غوماتا. (اخ) تلفظ عربی گوماتا. رجوع به گوماتا و اعلام المنجد شود.

غومرا. [غ م] (اخ) تلفظ ترکی گمرا^۵. رجوع به همین نام و قاموس الاعلام ترکی شود.

غون. [غ] (ع) || میل. علاقه. خواست. تمایل. ج. اغوان. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲).

غون. (پسوند) (مزید مؤخر امکانه)، چون: باغون، بلاساغون، زاغون، زرغون، مغون و لغون. صورتی از گاه و گون و قان و قون و جان و جون و خان و خون و کت و کده و کند و کنت است در آخر اسامی امکانه.

غونایبون. [] (اخ) تلفظ ترکی گنایبو^۶. رجوع به گنایبو و قاموس الاعلام ترکی شود.

غونتران. [غ ن] (اخ) تلفظ ترکی گنتران^۷. رجوع به گنتران و قاموس الاعلام ترکی شود.

غونداز. [غ ن] (اخ) تلفظ عربی و ترکی گنداز^۸. رجوع به گنداز و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوندبود. [غ ن ب] (اخ) تلفظ ترکی گندبود^۹. رجوع به گونو و اعلام المنجد شود.

غوندمار. [غ ن] (اخ) تلفظ ترکی گندمار^{۱۰}. رجوع به همین نام و قاموس الاعلام ترکی شود.

غونو. [ن] (اخ) (شارل...) تلفظ عربی گونو^{۱۱}. رجوع به گونو و اعلام المنجد شود.

غوور. [غ نو] (ع مص) فروشدن آفتاب (منتهی الارب) غروب خورشید. (اقرب الموارد). || در آمدن در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن در چیزی. (از اقرب

الموارد). || فروشدن چشم به معنای. (منتهی الارب). فرورفتن چشم در روی. (از اقرب الموارد) فرورفتگی چشم: غوور العینین، من العیوب الخلیقة فی الفرس، و هو دخولها فی وجهه. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۴). || به غور رسیدن و آمدن آنرا. (منتهی الارب). آمدن به غور یعنی نشیب. غور. (از تاج العروس). || فرو خوردن آب را. (منتهی الارب). جریان آب در زمین و فرورفتن آن. غور. (از تاج العروس).

غوور. [غ نو] (ع ص) زیرزمینی. آنچه از زیر زمین جاری شود (رود). (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).

غووق. [غ ه] (ع) || دیوانگی. (منتهی الارب). جنون. (اقرب الموارد). || زاغ سیاه. غراب لنتی است در عووق به عین مهمله. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غوی. [غ و ن] / [غ و ا] (ع مص) ناگوارد کردن شیر شتربچه را و هلاک شدن از آن. یا سیر نشدن از شیر مادر، یا لاغر گردیدن و قریب به هلاکت رسیدن. (منتهی الارب). || (ص) منفرد. تنها. يقال: بت غوی و غویاً و مُغویاً؛ یعنی شب بروز آوردن آنها و دژم. (از تاج العروس) (المنجد) (اقرب الموارد) (شرح قاموس فارسی و شرح قاموس ترکی)^{۱۳}.

غوی. [غ وی] (ع ص) بیراه. (دهزار) (مهذب الاسماء). گمراه. (غیاب اللغات) (منتهی الارب). ضال. پیرو خواهش نفس. (المنجد). گمراه. ج. غویون. (مهذب الاسماء): جز نیکویی پذیره نباید تراگذر در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی. فرخی.

سخاوت تو و رای بلند و طالع و طبع نه منقطع نه مخالف نه منکسف نه غوی. منوچهری.

بر موسی پیمبر و بر یوشع بن نون بهتان و زور بندی ای طاغی غوی. سوزنی. شبروان راه حق را غول پندارد غوی. سیف اسفرنگ.

گفت بالیلی خلیفه کابن تویی کز تو شد مجنون پریشان و غوی. مولوی (مثنوی).

تو نیایی در سر و خوش میروی من همی آیم بسر در چون غوی. مولوی (مثنوی).

|| منفرد و تنها. يقال: بت غویاً؛ ای مخلیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بت غویاً؛ ای منفرداً. (المنجد). رجوع به غوی^{۱۵} شود.

غوی. [غ وی] (اخ) از اعسلام است. (منتهی الارب). از نامه است. (تاج العروس). **غویا**. [غ و ا] (اخ) (فرنسیسکو ...) تلفظ عربی گویا^{۱۶}. رجوع به گویا و اعلام المنجد شود.

غویار. (اخ) تلفظ عربی گویار^{۱۷}. رجوع به گویار و اعلام المنجد شود.

غویان. (اخ) غویان. تلفظ عربی گویان^{۱۸}. رجوع به گویان و اعلام المنجد شود.

غویانا. (اخ) رجوع به غویان (اخ) شود.

غویانه. [ن] (اخ) تلفظ ترکی گویان^{۱۹}. رجوع به همین اسم و قاموس الاعلام ترکی شود. (منتهی الارب) (انتدراج) (اقرب الموارد). سخت دویدن. (از شرح قاموس ترکی). تیزروی و شدت دو. (ناظم الاطباء). || آنچه بدان به فریاد مضطر رسند از طعام و دلیری. (منتهی الارب) (انتدراج) (اقرب الموارد).

غویدین. [] (اخ) قریه‌ای است در «نصف»، و بجای یاه، بیه نیز روایت کرده‌اند. (از تاج العروس). رجوع به غویدین شود.

غویدینی. [] (اخ) احمدبن عمران بن موسی بن جبیر غویدینی، و غویدینی به بیه نیز آمده است. (از تاج العروس). رجوع به غویدینی (احمدبن عمران) شود.

غویر. [غ و ا] (ع) (مصغر) مصغر غار یعنی سمج خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). مصغر غار. «زبانه» گفته است: عسی الغویر ابوساً. رجوع به منتهی الارب و معجم البلدان و غار و غویر (اخ، نام جایی بر فرات) شود. || مصغر غور بمعنی زمین نشیب. (از معجم البلدان). رجوع به غور شود.

غویر. [غ و ا] (اخ) آبی است مر بنی کلب را. (منتهی الارب). آبی است متعلق به «کلب» که در زمین سماوه میان عراق و شام قرار دارد، و بقولی آبی است میان عقبه و قاع در راه مکه

- ۱- شاید: سبو و ساغر.
- ۲- شاید: خم.
- ۳- این بیت را به کسانی نیز نسبت داده‌اند.
- 4 - Golius.
- ۵- ضبط غین معلوم نیست.
- 6 - Gomera. 7 - Les Gonaïves.
- 8 - Gontran. 9 - Gondar.
- 10 - Gondebaud.
- 11 - Gondemar.
- 12 - Gounod.
- ۱۳- صاحب منتهی الارب آرد: «غوی بافتح مقصوراً، تهی شکم و سیر ناشده. يقال: بت غوی؛ ای مخلیب» ذیل غوی و مغوی نیز همین معنی را آورده و ظاهراً در ترجمه کلمه «مخلی» دچار اشتباه شده است.
- ۱۴- فارسی زبانان غالباً به تخفیف استعمال کنند.
- ۱۵- صاحب منتهی الارب «غوی» را بمعنی تهی شکم و سیر ناشده آورده، و ظاهراً غلط است. رجوع به حاشیه ماقبل شود.
- 16 - Goya. 17 - Guyard.
- 18 - Guyane. 19 - Guyane.

که در آن برکه‌ای و قبه‌هایی است متعلق به ام‌جعفر، و به زبیده معروف است. (از معجم البلدان). رجوع به منتهی الارب شود. **غویر**. [غ و] [اِخ] نام جایی است در شعر هذیل، به عین مهمله نیز گفته‌اند. عبدمناف بن ربیع هذلی گوید: **ألا أبلغ بنی ظفر رسولاً** و ربیع الدهر يحدث كل حين **أحقاً أنکم لما قتلتم** ندامای الکرام هجرتمونی؟ فان لدی التناضب من غویر **أباعمر و یخر علی الجبین.**

(از معجم البلدان). **غویر**. [غ و] [اِخ] نام جایی است بر فرات. (از معجم البلدان). از این است مثل: عسی الغویر ابوسأ؛ یعنی غویر بالای چاکناه گشت. در حق چیزی گویند که از آن بدی و سختی متصور گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). یاقوت از قول ابی‌علی وشانی آرد: کأنه قال: عسی الغویر مهلکاً؛ یعنی شاید غویر هلاک‌کننده است. و ابوسأ حال است. و غویر وادبی است. و ابن‌خشاب گوید: غویر مصفر غار، و ابوسأ جمع باس است، و معنی آن است که «زبانه» پناهگاهی داشت و هنگام خطر بدان پناهنده میشد. چون در داستان «قصیر» بدانجا رفت ترسید و گفت: عسی الغویر ابوسأ؛ یعنی شاید این غار کوچک مهلک باشد. اما در این عبارت شدوذ است؛ زیرا خبر «عسی» اسم آمده، و می‌بایست گفته شود: عسی الغویر آن یهلاک، یا نظیر آن، لیکن وی (زبانه) در مورد مثل گفته است و مثل غالباً در اصل خود میماند. (از معجم البلدان).

رجوع به العقد الفرید ج ۳ ص ۵۹ شود. **غویرا**. [غ و] [اِخ] دهی است کوچک از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۴۵ هزارگزی خاور مشیز، سر راه فرعی ده‌تازیان به بهرام‌جرد واقع است و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غویری. [غ و] [اِخ] ابوالحسین. شاعر عرب و از خاصان صاحب‌بن عباد بود. اشعاری بسیار سروده است و شعر او چندان مطبوع نیست. رجوع به بیهمة الدهر ثعالبی ج ۳ ص ۱۶۱ شود.

غویشات. [غ و] [ع] نوعی سازوبند و النگو. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

غویشه. [غ ش / ش] [لا] به معنی غوشنه. (برهان قاطع) (آنندراج). نوعی از کماة و بقولی نوعی از سماروغ. (از برهان قاطع). غوشه. غوشنه. رجوع به غوشنه شود.

غویق. [غ] [ع] [لا] آواز هر چیزی. به عین مهمله بهتر است. (از متن اللغة).

غویل. [غ و] [ع] [م] مصفر غول. (از معجم البلدان). رجوع به غول شود. **غویل**. [غ و] [اِخ] موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

غویره. [غ و] [ل] [اِخ] دهی است از دهستان میریچه رامهرمز شهرستان اهواز که در ۸ هزارگزی باختری رامهرمز و ۸ هزارگزی جنوب شوسه رامهرمز به هفتگل واقع است. دشت و گرمسیر است. سکنه آن ۱۵۰ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از چشمه غویره تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفه آل‌ابوحمیس‌اند. این آبادی از محل‌های بند شیخ‌منصور، بند محسن و بند عبدالله تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **غویره**. [غ و] [ل] [اِخ] دهی است از دهستان باوی بلوک شاخه و بند بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۶ هزارگزی خاوری اهواز و ۷ هزارگزی جنوب فرعی رامهرمز به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است. سکنه آن ۲۸۰ تن است که به فارسی و عربی تکلم می‌کنند. آب آن از رودخانه کویال است. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفه کمبی شادگان‌اند و به قشلاق می‌روند. این آبادی امامزاده‌ای به نام سیدطعمه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غویره. [غ و] [ی] [ع] ص) تأنیث غوی. ج، غویات. رجوع به غوی شود.

غویره. [غ و] [ی / ی] [لا] چوبی که با آن روغن میکشند. چوب روغن‌کشی. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۲ الف) (اشتینگاس). شیرزنه. چوب شیرزنه. (ناظم الاطباء). باغن و گنگ مقایسه شود. [الوله خمیده که بدان مایعی را از طرفی به طرف دیگر ریزند و به فرانسه سیفون گویند. [ادرنه. کلنگ (مرغ). (ناظم الاطباء).

غویره. [غ و] [ی] [اِخ] از اعلام است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غویره بن سلمی. [غ و] [ی] [ث] [ن] [س] [اِخ] (ابن ربیع).^۱ وی از بنی ثعلبه بن ذؤیب، و شاعر دوره جاهلیت بود. رجوع به المغرب جوالیقی ص ۲۹۳ حاشیه ۸ شود.

غویره زدن. [غ و] [ی / ی] [ذ] [د] (مصص مرکب) مسکه برآوردن. (ناظم الاطباء). روغن گرفتن. بیرون آوردن روغن بوسیله غویه یعنی چوب روغن‌کشی. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰ ب) (اشتینگاس). رجوع به غویه شود.

غهب. [غ ه] [ع] (مص) غافل شدن. (تاج

المصادر بیهقی). بیخبر شدن و فراموش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). غفلت از چیزی و فراموش کردن آن را. (از اقرب الموارد). [بی آگاهی. (منتهی الارب) (آنندراج). غفلت بی‌تعمد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و منه الحدیث: سئل عطاء عن رجل اصاب صیداً غهباً، قال: علیه الجزاء؛ ای غفلة من غیر تعمد. (منتهی الارب). اصاب صیداً غهباً؛ یعنی بشکاری رسید از روی غفلت و بدون تعمد. (از اقرب الموارد)

غهباء. [غ و] [ب] [اِخ] [ع] اول جوانی. رجوع به غهبی شود.

غهبی. [غ و] [ب] [اِخ] [ع] اول جوانی. لغتی است در غهبی بعین مهمله. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غهبی. [غ ه] [ع] ص) شستر دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). الطویل من الابل. (اقرب الموارد). با غهبی معنی شتر دراز و جز آن، مقایسه شود.

غی. [غ ی] [ع] مص) بیراه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار) (مجمّل اللغة). بیراهی. (مهذب الاسماء). گمراه‌گشتن. (منتهی الارب). قوله تعالی: فسوف یلقون غیاً (قرآن ۵۹/۱۹)؛ یعنی آنان البته به گمراهی و ناامیدی یا به کیفر و عذاب میرسند. یا «غی» وادبی در جهنم است. (از ناظم الاطباء) (تاج العروس). گمراه شدن. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). گمراهی. (غیات اللغات). منهنک شدن در جهل و نادانی. (ناظم الاطباء). گمراهی، و افتادن در نادانی و آن خلاف رشد است. (از اقرب الموارد). ضلال. ضلالت. غوایت. (مجمّل اللغة)؛

چند کوبی آهن سردی ز غی دردمیدن در قفس هین تا به کی. مولوی (مثنوی).

گشت قاضی طیره، صوفی گفت هی حکم تو عدل است لاشک نیست غی. مولوی (مثنوی).

حوت اگرچه کشتی غی بشکند دوست را چون ثور کشتی میکند.

مولوی (مثنوی). [افساد. (دهار) (مجمّل اللغة). خلل و فساد. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲). نابراهی و نابسامانی. [اهلاک. (اقرب الموارد). نابودی و فنا. [انومید شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمّل اللغة). [گمراه کردن. اضلال. (از اقرب الموارد) (از المنجد)؛ و با آن سرگشتگان روز برگشته که با غی و اضلال او متوجه شقاوت و

۱- در تاج العروس و منتهی الارب آمده: غویه، از اعلام است.

خسارت میشدند... (جهانگشای جوینی).
غی. [غَی] (اخ) نام رودی است در دوزخ
 نعوذ بالله. (مهدب الاسماء). نام وادی است
 در دوزخ. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب
 عادل). وادی است در دوزخ یا جویی است
 در آن. (از منتهی الارب) (تاج العروس):
 فسوف یلقون غیا. (قرآن ۵۹/۱۹). رجوع به
 معنی اول غی شود.

غیاب. (ع مص) درآمدن چیزی در چیزی.
 (منتهی الارب). فرود شدن چیزی در چیزی و
 ناپدید گردیدن. غیاب. (ل) قبر. گور. غیابیه.
 (از اقرب الموارد). غیاب درخت یا غیاب
 آن، یعنی ریشه‌های آن. (از اقرب الموارد).

غیابیه. [غ] (ع مص) غایب شدن. (تاج
 المصادر بیهقی). ناپدید شدن. (منتهی الارب)
 (آندراج). دور شدن و جدا شدن. (اقرب
 الموارد). ضد حضور. مقابل حضور.

— در غیاب کسی؛ پشت سر او. در قفای او.
 سپس او.

— غیایاً؛ در غیاب. در قفا. در نهانی. در عدم
 حضور. در غیبت.

|| فرود شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج).
 غروب آفتاب. || پوشیده و پنهان ماندن
 چیزی از کسی. (از اقرب الموارد). || درآمدن
 چیزی در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج).
 فرورفتن چیزی در چیزی و ناپدید شدن آن.
 (از اقرب الموارد). غیاب. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد). || مسافرت. سفر کردن. (از
 اقرب الموارد).

غیاب. (ع ل) ج غَیِب. (منتهی الارب). ج
 غَیِب، بمعنی پنهان. (از اقرب الموارد).
 رجوع به غَیِب شود.

غیاب. [غَی] یا [ع] (ص) بسیار ناپدیدشوند.
 بسیار غائب شونده. مبالغه غائب. (از اقرب
 الموارد) (المنجد). || (ل) غیاب الشجر؛
 ریشه‌های درخت. غیاب بتخفیف یاء نیز به
 همین معنی است. (از اقرب الموارد) (از
 المنجد). رجوع به غَیِب شود.

غیاب. [غَی] یا [ع] (ص) ج غائب. (منتهی
 الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به
 غائب شود.

غیابات. [غ] (ع ل) ج غَیَابَة. (مهدب
 الاسماء) (اقرب الموارد). رجوع به غَیَابَة
 شود.

غیابت. [عَب] (ع ل) تک چاه و تاریکی. این
 کلمه را در عربی با تاء مربوطه نویسند، ولی
 در رسم الخط قرآن کریم به تاء کشیده آمده
 است؛ و أجمعوا آن یجمعوه فی غیابت الجب
 (قرآن ۱۵/۱۲)؛ و در دل کردند که او را
 [یوسف را] در کنج چاه کنند. (تفسیر کشف
 الاسرار ج ۵ ص ۱۴). رجوع به غَیَابَة شود.

غیابیه. [ب] (ع مص) درآمدن چیزی در

چیزی. (منتهی الارب). فرود شدن چیزی در
 چیزی و ناپدید گردیدن. (از اقرب الموارد).
 غیاب. غیاب. غیبت. غَیِبَت. (اقرب الموارد).

غیابیه. [عَب] (ع ل) تک چاه و وادی. (منتهی
 الارب). کنج چاه. (تفسیر کشف الاسرار ج ۵
 ص ۱۴). تاریکی. (ترجمان علامه جرجانی
 تهذیب عادل) (مهدب الاسماء). ج. غیابات.
 (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد). عمق و تک

چاه و غیره. (آندراج) (غیاث اللغات). قعر
 چاه و دره. (از اقرب الموارد)؛ و أجمعوا أن
 یجمعوه فی غیابت الجب. (قرآن ۱۵/۱۲).

رجوع به غَیَابَة شود. || وقتاً فی غیابته؛ یعنی
 در زمین پست و گودال افتادیم. || آنچه پیوسته
 ترا از چیزی. غیابته کل شیء؛ ما بسترک منه.
 (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) ۱. آنچه ترا
 از دیدن یا درک چیزی بازدارد. || قبر. گور.
 غیاب. (از اقرب الموارد) ۲.

غیابی. (ص نسبی) مقابل حضوری.
 منسوب غیاب. آنچه در غیاب کسی گویند یا
 کنند. رجوع به غیاب شود.

— حکم غیابی؛ (اصطلاح حقوق) حکمی
 است که درباره یکی از اصحاب دعوی که در
 جلسه دادرسی حاضر نشده و لایحه نفرستاده
 و حضور خود را ساقط نکرده باشد صادر
 شود. ۳. رجوع به حکم شود.

غیاث. (ع ل) فریادرس. (مهدب الاسماء)
 (غیاث اللغات) (آندراج). چیزی که بدان
 مخلصی یابند. (غیاث اللغات) (آندراج).
 آنچه خدای ترا بدان پناه دهد. (از اقرب
 الموارد). اصل آن غوث بوده است و او را به
 یاء قلب کرده‌اند. (از منتهی الارب) (اقرب
 الموارد). غوث. ثماله:

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
 به باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۸۷).
 غیاث ملت اقصی القضاة عزالدین

که بحر دستش زرین بخار میسازد. خاقانی.
 یا غیائی عند کل کربة
 یا معاذی عند کل شهوة.

مولوی (مثنوی).
 || (مص) فریادرسی. (منتهی الارب). اغاثه.

(من اللغة). || فریادخواهی. (منتهی الارب).
 پناه و یاری خواستن. اسم مصدر است. (از
 متن اللغة).

غیاث. (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی.
 فریادرس بندگان. (مهدب الاسماء).
 غیاث المستغیثین نیز گویند.

غیاث. (اخ) جدی جاهلی است، و بنی غیاث
 بطنی از جدانند از قحطانیه. مساکن آنان در
 حوف، واقع در مصر بوده است. (از اعلام
 زرکلی ج ۱۳۴۶ ص ۱۴). ق. ج ۲ ص ۷۶۱.

غیاث. (اخ) قریه‌ای است در نیم‌فرسنگی

مغرب شهر داراب. (فارسانه ناصری).

غیاث. (اخ) ابن ابراهیم تمیمی کوفی. از رواة
 حدیث و تابعی است. رجوع به ذکر اخبار
 اصهبان ج ۲ ص ۱۵۰ شود. سیوطی در تاریخ
 الخلفاء گوید: غیاث بن ابراهیم یکی از ده
 محدث بود که پیش مهدی بن منصور (سومین
 خلیفه عباسی) آمد. رجوع به تاریخ الخلفاء
 ص ۱۸۲ شود.

غیاث. (اخ) ابن ابراهیم نخعی. محدث است
 ضعیف. (منتهی الارب). محدثی متروک
 است. (از تاج العروس).

غیاث. (اخ) ابن ابی شیبۀ حبرانی. شیخی
 است از برای بشر بن اسماعیل. (از تاج
 العروس).

غیاث. (اخ) ابن المسیر. رجوع به غیاث بن
 مسیر شود.

غیاث. (اخ) ابن جعفر. وی مستملی ابن عینیه
 بود. (از تاج العروس).

غیاث. (اخ) ابن حکم. شیخی است از برای
 حریمی بن حفص. (از تاج العروس).

غیاث. (اخ) ابن عبدالحمید. محدث است و
 از مظر وراق روایت کند. (از تاج العروس).

غیاث. (اخ) ابن غوث بن الصلت بن طارقه بن
 عمرو. ملقب به اخطل و مکنی به ابومالک.
 رجوع به اخطل غیاث بن غوث و اعلام
 زرکلی ج ۲ ص ۷۶۱. روضات الجنات
 ص ۵۲۰. اسماء المؤلفین و فهرست عقدالفرید
 شود.

غیاث. (اخ) ابن فارس بن ابی جود. وی مقری
 بود و بسال ۶۰۵ ه. ق. درگذشته است. (از
 تاج العروس).

غیاث. (اخ) ابن مثنی قشیری، مکنی به
 ابوالمثنی. تابعی است و از بهزین حکیم
 روایت کند.

غیاث. (اخ) ابن محمد بن احمد بن محمد بن
 غیاث عقیلی. از ابن ریده حدیث شنید. (از
 تاج العروس).

غیاث. (اخ) ابن محمد بن غیاث. محدث
 است و از ابومسلم کجی روایت دارد. (از تاج
 العروس). شاید همان غیاث بن محمد بن
 غیاث معدل باشد که در ماده بعدی آمده است.

غیاث. (اخ) ابن محمد بن غیاث معدل، مکنی
 به ابومحمد. وی کثیر الحدیث و فقیهی
 پرهیزگار بود. رجوع به ذکر اخبار اصهبان

۱- در غیاث اللغات و آندراج آمده: آنچه
 پوشد چیزی را، و این معنی ظاهراً نادرست
 است و ترجمه ناقصی است از عبارت: ما
 بسترک منه.

۲- در غیاث اللغات و آندراج غیابته بمعنی
 غائب شدن نیز آمده است، ولی به این معنی
 بکسر اول است.

ج ۲ ص ۱۵۰ شود.

غیاث، (اخ) ابن مُسَیَّرِ اسدی. متوفی بسال ۱۵۰ هـ. ق. مرد شجاعی از ذوی الطموح بود. در اندلس بر عبدالرحمن اموی خروج کرد، و به دست عمال عبدالرحمن کشته شد، و سر او را به قرطبه فرستادند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۲).

غیاث، (اخ) ابن مقیم سلمی کوفی، مکنی به ابومنصور. رجوع به ابومنصور حافظ غیاث شود.

غیاث، (اخ) ابن نعمان. محدث است و از علی روایت کند. (از تاج العروس).

غیاث، (اخ) ابن هیاب بن غیاث انطاکی. محدث است و از ابن رفاعه فرضی روایت دارد. (از تاج العروس).

غیاث، (اخ) ادیب. منشی و مترجم دارالترجمه خاصه بود، او رساله اوزان و مقادیر مغریزی را از عربی به فارسی در سال ۱۳۰۱ هـ. ق. ترجمه کرده است.

غیاث آباد، (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین که در ۳ هزارگزی شمال قزوین قرار دارد. دامنه و معتدل است. سکنه آن ۷۹ تن است که به فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود و بازار دارد. محصول آن غلات و عدس. شغل اهالی زراعت است. راه نیمه شوسه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

غیاث آباد، (اخ) دهی است جزء دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند که در ۵ هزارگزی باختر گرمسار و ۴ هزارگزی ایستگاه گرمسار قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۷۹ تن است که به زبانهای فارسی و ترکی الیکائی سخن میگویند. آب آن از حبلرود است. محصول آن غلات، پنبه، بنشن و لبنیات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مارو دارد. تپه‌ای به نام غول دارد که در قدیم آبادی بوده است. ساکنان آن از ایل الیکائی و اصائلو هستند. برخی از آنان در تابستان به بیلاق دماوند میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

غیاث آباد، (اخ) دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری ورامین و یک هزارگزی راه شوسه ورامین به شریف‌آباد قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۵۴ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی‌کاری و چغندرقد است. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد و از طریق جلیل‌آباد ماشین‌رو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱).

غیاث آباد، (اخ) دهی است جزء دهستان فراهان پایین بخش فرمین شهرستان اراک که در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری فرمین و ۶ هزارگزی راه مارو عمومی قرار دارد. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۹۲۷ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات است. محصول آن غلات، بنشن، میوه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. راه مارلو دارد و از آهنگران اتومبیل سینوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

غیاث آباد، (اخ) دهی است جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۴۱ هزارگزی شوسه هروآباد به میانه قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۵۵ تن است که ترک‌زبانند. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غیاث آباد، (اخ) دهی است از دهستان قراقره بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۲۰ هزارگزی خاور دیواندره، کنار رودخانه قزل‌اوزن قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۶۰ تن است که کردزبانند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

غیاث آباد، (اخ) دهی است جزء دهستان حومه شهرستان ملایر که در ۱۵ هزارگزی باختری شهر ملایر و ۶ هزارگزی شمال راه شوسه ملایر به همدان قرار دارد. جلگه و معتدل است. ۵۶ تن سکنه دارد که بزبانهای ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

غیاث آباد، (اخ) دهی است جزء دهستان مریبک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۵۱ هزارگزی شمال باختری نورآباد، و ۲۴ هزارگزی باختر شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه قرار دارد. دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۲۱۰ تن است که به لکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌هاست. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا سیاه‌چادربافی است. راه مارلو دارد. ساکنان آن از طایفه شاهوند هستند و در

زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غیاث آباد، (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری فسا و ۵۰۰ گزی راه شوسه جهرم به فسا قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۷۷۵ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غیاث آباد، (اخ) دهی است جزء دهستان کربال بخش زرگان شهرستان شیراز که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری زرگان و ۷ هزارگزی راه فرعی خرامه به سهل‌آباد خیر قرار دارد. آب آن از رود کر تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج. شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غیاث آباد، (اخ) دهی است جزء دهستان خفرک بخش زرگان شهرستان شیراز که در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری زرگان و ۲ هزارگزی راه فرعی خفرک به تخت‌طاووس قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۷۰ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از رودخانه سیوند و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غیاث آباد، (اخ) ده کوچکی است از دهستان ابراهیم‌آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۱۲ هزارگزی جنوب سعیدآباد، سر راه فرعی بافت به سیرجان واقع است. و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیاث آباد، (اخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۳۶ هزارگزی شمال کرمان و ۳ هزارگزی خاور راه فرعی چترود به کرمان واقع است. ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیاث آباد، (اخ) ده کوچکی است از دهستان سربان بخش زرنده شهرستان کرمان که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری زرنده و ۸ هزارگزی خاور راه مارلو زرنده به داور (ظ): داورانویه) واقع است. ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیاث آباد، (اخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری رفسنجان، کنار راه مارلو رفسنجان به بافق واقع است. پنج

خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیاث آباد. (بخ) دهی است جزء دهستان بسالاحواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری رود و یکهزارگزی باختر راه شوسه عمومی تربت به سلامی واقع است. دشت و گرمسیر است. سکنه آن ۲۷۰ تن است که فارسی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و زیره است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه و کرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیاث آباد. (بخ) دهی است جزء دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۱۴ هزارگزی خاور مشهد و یکهزارگزی شمال کشف رود واقع است. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۰۶ تن است که فارسی زبانند. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیاثا. (بخ) (میر...) رجوع به غیاث‌الدین ابرقوهی و تذکره نصرآبادی ص ۳۰۲ شود.

غیاثای حلوائی. (ی ح ل) (بخ) رجوع به غیاث حلوائی و تذکره نصرآبادی ص ۲۳۸ شود.

غیاث ابرقوهی. (ث ا ب) (بخ) رجوع به غیاث‌الدین ابرقوهی شود.

غیاث استرآبادی. (ث ا ت / ت) (بخ) (مولانا...) از مردم استرآباد بود و در همین ولایت با صادقی کتابدار صاحب مجمع‌الخواص مصاحبت داشت. این ابیات از اوست:

خونین کفن به عرصه محشر مرو غیاث
تا از تو جخلتی نبود قاتل ترا
نامت ز رشک پیش کسی چون نمیرم
آیا سراخ از که کنم منزل ترا؟

شرمسارم ز رفیق شب هجران تاکی
او گریبان مرا دوزد و من پاره کنم.

مضمون بیت اخیر از مولانا شریف تبریزی است که گوید:

هنشنین چاک‌گریبان مرا هرچند دوخت
از نظر نارفته بازم چاک در دامان رسید.
ظاهراً صاحب نتایج افکار وی را با غیاث‌الدین محمد بزنی اشتباه کرده است. رجوع به مجمع‌الخواص ص ۲۵۰، نتایج افکار ص ۱۰۲ و الذریعه ذیل «دیوان غیاث الاسترآبادی» شود.

غیاث اصفهانی. (ث ا ف) (بخ) رجوع به منصف و خیال شود.

غیاث الاسلام و المسلمین. (ث ل ا و ل) (ع) مرکب لقبی بود که به پادشاهان و امرا میدادند. رجوع به سندبادنامه ص ۸ و گلستان سعدی (دبیاچه) شود.

غیاث‌الامه. (ث ل ا م) (بخ) لقب خیره فیروزین خسرو. رجوع به خیره فیروزین فناخسرو و آثارالباقیه ص ۱۳۴ شود.

غیاث‌الدوله و الدین. (ث د ل ت و د) (بخ) لقب بعض سلجوقیان از ملوک بنگال که بر سکه‌های آنان نقش شده است. (از النقود العربیه ص ۱۲۲).

غیاث‌الدین. (ث د د) (بخ) لقب بهاء‌الدوله ابونصر از آل‌بویه که بر سکه‌های او نقش شده است. (از النقود العربیه ص ۱۳۲).

غیاث‌الدین. (ث د د) (بخ) (میر...) رجوع به غیاث‌الدین ابرقوهی شود.

غیاث‌الدین. (ث د د) (بخ) (میر...) یا (سید...) از سادات و نقیای مشهد بود حسب و نسب عالی داشت. مطایبه و هزل به شعر او غالب بود و بسبب زردی بشره وی او را سید شرقه نیز می‌گفتند. این مطلع از اوست:

دمی از دست دنیا وانرستم
بیا ساقی که یکدم می پرستم.
میر محمود تربتی او را هجو کرد و بیت زیر از همان هجو است:

میمون جمال ازرق نحس دنی دون
رذل کریه منظر کم کاسه زبون.

(از مجالس النفاث ص ۹۶ و ۲۷۲).

غیاث‌الدین. (ث د د) (بخ) (امیر...) از فرقه حروفیه است. او راست: «استوانامه» مثنوی به زبان فارسی که راجع به حکایت رفتن اسکندر در پی آب حیات است. تألیف یا تحریر کتاب بسال ۹۷۰ ه. ق. است. (از تاریخ ادبیات ایران از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۴۰۳). رجوع به همین کتاب شود.

غیاث‌الدین. (ث د د) (بخ) (امیر...) حاکم کرمان از جانب شاهرخ پسر امیر تیمور گورکان. رجوع به حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۵۹۳ و ۶۰۶ و ۶۱۸ و ۶۲۰ شود.

غیاث‌الدین. (ث د د) (بخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۶ تن است که فارسی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیاث‌الدین. (ث د د) (بخ) (ابراهیم) (اول) ابن سلیمان. سومین حکمران از اسفندیاریان. او در حدود سال ۷۴۰ ه. ق. به حکومت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲

ص ۲۲۴ و ۲۲۵ و اسفندیار یک در این لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. (ث د د) (بخ) ابرقوهی. از شاعران یزد بود. آیتی در آتشکده یزدان گوید: شرح حال او در دست نیست، ولی اشعاری از او آورده است. نصرآبادی در تذکره خود او را میر غیاثا ابن میرزا هادی برادر میر برهان ابرقوهی ذکر کرده است، و گوید: وی و پدر و عموی او همه شاعر و از بزرگان ابرقوه بودند. صاحب صبح گلشن (ص ۳۰۰) وی را غیاث‌الدین آورده، گوید: او برادرزاده میر برهان ابرقوهی است - انتهی. غیاث در اوایل جوانی در ابرقوه درگذشت و این اشعار از اوست:

خموشی شب هجران ز بیوفایی نیست
که ناله را به لبم قوت رسایی نیست
دل شکسته ما را شراب کرده علاج
شکست توبه من کم ز مومیایی نیست.

و نیز گوید:

جام می از توبه‌ام تکلیف استغفار کرد
خنده مینا ز خواب غفلتم بیدار کرد.

همچنین گوید:

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت
باز عشقش گرمی دیرینه را از سر گرفت.

رجوع به تذکره نصرآبادی صص ۳۰۱-۳۰۲ و الذریعه ذیل «دیوان غیاث ابرقوهی» شود.

غیاث‌الدین. (ث د د) (بخ) ابن اسکندر. معروف به اعظم‌شاه از ملوک بنگاله. وی بسال ۷۷۱ ه. ق. بر سکندر شاه اول شورید، و در سال ۷۹۲ ه. ق. بر تخت نشست. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۷). در کتاب تاریخ ادبیات ایران «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمه علی‌اصغر حکمت چنین آمده: شبلی نعمانی حکایت میکند که سلطان غیاث‌الدین بن سلطان اسکندر بنگالی با حافظ ارسال و مرسولی داشت و شاعر را برای او غزلی است معروف که این ابیات از آن است:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرو
وین بحث با ثلاثه غساله میرو
شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرو
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرو.

و به قولی ممدوح حافظ در این غزل محمودشاه بهمنی (۷۸۰-۷۹۹ ه. ق.) است. رجوع به تاریخ ادبیات ایران «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۳۱۲ و حاشیه آن و تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۳۸ شود.

غیاث‌الدین. (ث د د) (بخ) ابن حمید‌الدین. رجوع به خواندمیر و غیاث‌الدین

همام‌الدین شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) (ملک...) ابن رکن‌الدین، یا فخرالدین^۱. چهارمین از ملوک کرت. وی پس از ملک فخرالدین و قتل محمدبن سام به فرمان اولجایتو حکومت هرات و اسفزار و قراه و سیستان و غور و غرجهستان را یافت، ولی کمی بعد با برادرش علاءالدین اختلاف پیدا کرد و به حمایت اولجایتو به اردو رفت. خدایتده وی را محترم داشت و در سال ۷۰۷ ه. ق. به هرات برگرداند، او در مراجعت غور و خیسا و اسفزار را نیز تحت امر خود درآورد. امرای خراسان که از بسط قدرت او خشنود نبودند او را پیش خدایتده به سرکشی متهم ساختند و ایلخان او را به اردو خواست و تا سال ۷۱۵ ه. ق. رخصت مراجعت به هرات نداد، و چون به هرات برگشت با طایفه نیکو دری و سایر مخالفان به جنگ پرداخت و چند قلعه از قلاع خراسان و سیستان را فتح کرد. پس از آن در سال ۷۲۱ ه. ق. پسر خود ملک شمس‌الدین محمد را در هرات گذاشته به زیارت مکه رفت. و همین ملک غیاث‌الدین است که امیر چوپان را که به وی پنهانده شده بود کشت، و در ۷۲۸ ه. ق. به دربار ابوسعید آمد ولی به علت نفوذ بغداد خاتون چندان مورد التفات واقع نشده به هرات برگشت، و سال بعد یعنی ۷۲۹ ه. ق. مرد. امیر حسینی از شعرا و عرفای معروف از معاصران ملک غیاث‌الدین بود. (از تاریخ مغول ج ۲ صص ۳۷۷ - ۳۷۹). و رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۸۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن رکن‌الدین سلیمان. رجوع به غیاث‌الدین کیخسرو ثالث شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن طاوس، رجوع به غیاث‌الدین عبدالکریم شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن طیب‌شاه. یازدهمین از ملوک شهبانکاره فارس (بنی‌فضلویه). وی بسال ۶۸۸ ه. ق. بحکومت رسید، و با برادرش نظام‌الدین اسماً حکومت میکردند. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۵۲).

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن فخرالدین. رجوع به غیاث‌الدین ابن رکن‌الدین شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن کمال‌الدین بن قوام‌الدین. از سادات مرعشی بود. وی بسال ۸۷۳ ه. ق. از حسن بیک فرمان حکومت مازندران را یافت، ولی معلوم نیست که او در ساری به نام حاکم مازندران مستقر شده باشد. (از مازندران و استرآباد

تألیف زابینو چ نگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۱۸۹ - ۱۹۰).

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن محمد، یا غیاث‌الدین پیرشاه. رجوع به غیاث‌الدین پیرشاه شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن محمدبن حسن کانکو بهمنی^۲. ششمین از ملوک بهمنی (شاهان کلبرگه)^۳ که در دکن واقع در جنوب هندوستان تأسیس شده بود. او پس از مرگ پدرش بسال ۷۹۹ ه. ق. در سن ۷ سالگی بر تخت نشست، ولی پس از دو ماه وزیرش «لالچین» او را خلع کرد و پس از کور کردن، وی را در قلعه‌ای زندانی نمود و عموی او شمس‌الدین را بجای او نشانید. (از قاموس الاعلام ترکی و معجم الانساب ج ۲ صص ۴۳۷ - ۴۳۸). رجوع به معجم الانساب شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن محمودبن ملک‌شاه رجوع به غیاث‌الدین محمدبن محمودبن ملک‌شاه شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن محمودشاه پنجمین از ملوک خلجی مالوه. رجوع به غیاث‌شاهین محمود، قاموس الاعلام ترکی و معجم الانساب زامباور ص ۴۳۱ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) (ملک...) ابن معزالدین. رجوع به غیاث‌الدین پیرعلی شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن ملک صالح‌بن ملک کامل‌بن ملک عادل سیف‌الدین محمدبن نجم‌الدین ایوب. ملقب به ملک معظم. از ملوک ابوی مصر بود. بسال ۶۴۷ ه. ق. پس از مرگ پدرش ملک صالح به پادشاهی رسید و بسال ۶۴۸ با کافران فرنگ جنگید و بر ایشان پیروز گردید، و سرانجام به دست غلامان پدرش ملک صالح کشته شد. (از حبیب‌السیر ج ۲ ص ۵۹۷ و ج ۳ ص ۲۵۱). رجوع به همین کتاب صفحات مذکور شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن ملوک. یکی از شارحان «شذورالذهب فی الاکسیر» تألیف علی‌بن موسی حکیم اندلسی متوفی به سال ۵۰۰ ه. ق. است. (از کشف‌الظنون ذیل شذورالذهب).

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابن همام‌الدین. ملقب به خواندمیر. رجوع به خواندمیر شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) ابوالفتح. رجوع به غیاث‌الدین غوری محمدبن سام شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) احمدبن اویس. معروف بسلطان احمد و ملقب به غیاث‌الدین. چهارمین از آل‌جلایر یا

ایلکانیان. رجوع به احمدبن اویس در همین لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) اعظم‌شاه. رجوع به غیاث‌الدین بن اسکندر شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) (سید...) افضل‌بن سیدحسن. از علما و فقهای عصر سلطان حسین میرزا. وی سالها منصب شیخ‌الاسلامی و قضای شهر مشهد را داشت. (از حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۳۴).

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) (سلطان...) براق‌خان. پادشاه اولوس‌جغتای (متوفی بسال ۶۶۸ ه. ق.). وی پادشاهی ستمکار و شجاع و مشهور بود. بسال ۶۶۳ ه. ق. «جلایری» را امیرالامراء خود کرد. در اوایل سلطنت میان او و شاهزاده قیدو دو بار جنگ اتفاق افتاد و سرانجام با همدیگر صلح کردند. وی به قصد خراسان و عراق و آذربایجان با آباقخان قائم‌مقام هلاکوخان جنگ کرد و شکست یافت. مدت سلطنت وی ۶ سال بود. (از حبیب‌السیر ج ۳ ص ۸۳). و رجوع به همین کتاب و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۲۰۳ - ۲۰۵ و ۲۰۷ - ۲۱۰ و ۳۶۹ و ۴۴۵ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) بلبن یا بلبان. ملقب به الغ‌خان یکی از سلاطین دهلی بود. وی در آغاز از مردان سلطان التتمش بود و پس از آن داماد او گردید. در هنگام حکومت ناصرالدین محمود پسر سلطان التتمش وزارت او را بر عهده داشت، و پس از مرگ ناصرالدین، بسال ۶۶۴ ه. ق. حکومت را به دست گرفت و مدت ۲۰ سال حکمرانی کرد و سرانجام بسال ۶۸۵ ه. ق. در سن ۸۰ سالگی درگذشت و معزالدین کبکبایدین بغراخان نواده وی جانشین او شد. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۵۳۰ (حاشیه)، تاریخ مغول ج ۱ ص ۵۳۰ و فهرست مقالات فارسی تألیف ایرج افشار ص ۵۲۸ شماره ۳۵۸۵ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] (لخ) بهادر. از خاندان بلبن (بلبان) و سلطان دهلی بود و بسال ۷۲۳ ه. ق. حکومت بنگاله (تمام

۱- در معجم الانساب زامباور «رکن‌الدین» و در تاریخ مغول تألیف عباس اقبال «فخرالدین» آمده است.

۲- در قاموس الاعلام ترکی، غیاث‌الدین پسر بزرگ سلطان محمود شاه اول ضبط شده است، و بنظر میرسد که صاحب قاموس الاعلام او را با غیاث‌شاه‌بن محمودشاه خلجی اشتباه کرده است. رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۴۳۱ شود.

۳- در معجم الانساب کلبرگه ضبط شده است و متن از طبقات سلاطین اسلام است.

بنگاله) را داشت. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۷ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] بهادر بوراشاه. حاکم بنگاله شرقی. وی از خاندان بلبن (بلبان) سلطان دهلی بود و بسال ۷۱۸ هـ. ق. و بار دیگر بسال ۷۲۵ هـ. ق. با بهرام به حکومت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۷ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] بهادرشاه (خضر) بن محمد. از ملوک بنگاله. بسال ۹۶۲ هـ. ق. به سلطنت رسید. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۸).

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] بهمنی. رجوع به غیاث‌الدین بن محمد بن حسن کانکو بهمنی شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] پوری. وی سلطان غیاث‌الدین بن اسکندر از شاهان پوری (والیان بنگاله و حوالی آن را پوریه میخواندند) بود. رجوع به غیاث‌الدین اسکندر و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] (خواجه...). پیراحمد خوافی. وزیر شاهرخ میرزا (۸۲۰ هـ. ق.). رجوع به پیراحمد خوافی در همین لغت‌نامه، حبیب السیر ج ۳ ص ۵۵۴ و ۶۰۱ و ج ۴ ص ۲ و ۳ و ۱۲ و ۲۰ و ۴۰ و ۴۱ و روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۱ ص ۲۱۸ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] (سلطان...). پیرشاه. هشتمین از خوارزمشاهان بود. وی بعد از هلاک پدرش سلطان محمد خوارزمشاه، به کرمان که قلمرو او در ایام حیات خوارزمشاه بود آمد و چون کوتوال قلعه گواشیر او را بداتجاه راه نداد، غیاث‌الدین به عراق آمده لشکریان متفرق پدر و اعیان و سران سپاه او را دور خود جمع کرد و از آن جمله براق حاجب و یغان طایسی خالوی او بودند. غیاث‌الدین پس از استیلا بر عراق و خراسان و مازندران به آذربایجان آمد و پس از آن عازم فارس شد و بسال ۶۲۱ هـ. ق. بشیراز وارد شد و اکثر بلاد فارس را گرفت. در همین اوقات بود که خبر وصول مغول به ری و ویران کردن بلاد متعلق به غیاث‌الدین رسید و سلطان به درخواست ناصر خلیفه، به عراق بازگشت، و از سوی دیگر جلال‌الدین برادر وی از هند به کرمان آمد و پس از آن عازم شیراز و اصفهان شد. غیاث‌الدین به مقابله او شتافت و سرانجام مغلوب گردید و جلال‌الدین به ری مسلط شد، و غیاث‌الدین مدتی نزد برادرش بود تا آنکه بسبب خطائی که از او سرزد به خوزستان گریخت و پس از آن به کرمان نزد براق حاجب آمد. سرانجام به دست همین براق بسال ۶۲۷ هـ. ق. کشته

شد. (از تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ج ۲ ص ۱۱۳ - ۱۱۵). و رجوع به فهرست تاریخ مغول ذیل غیاث‌الدین خوارزمشاه، حبیب‌السیر ج ۳ ص ۶۵۴ و ۶۵۶. تاریخ گزیده ج ۱ ص ۴۹۹ - ۵۰۰. قاموس الاعلام ترکی، معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۱۸ و حاشیه ۵ همین صفحه از کتاب مذکور، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۰۱ - ۲۰۷. فهرست همین کتاب ذیل «غیاث‌الدین سلطان»، «پیرشاه» و غیاث‌الدین بن محمد در این لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] پیرعلی. معروف به غیاث‌الدین ثانی. هشتمین از ملوک کرت و آخرین آنان و پسر معز‌الدین حسین بن غیاث‌الدین بود. بسال ۷۷۱ هـ. ق. جانشین پدر خود شد. پس از ۱۲ سال پادشاهی در هنگام ظهور تیمور لنگ در هرات تحصن گزید و در برابر تیمور مقاومتی سخت کرد، ولی سرانجام اسیر گردید و او را با خویشاوندان و پیروانش به ماوراءالنهر فرستادند و خود او در آنجا کشته شد و با قتل او دولت کرت به پایان رسید. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ج ۲ ص ۳۷۸. قاموس الاعلام ترکی، معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۸۲ - ۳۸۳. حبیب السیر ج ۳ ص ۳۸۷ - ۳۸۹ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] (امیر...). ترخان. یکی از امرای عهد تیموری بود و در جنگهای این پادشاه با دشمنان، شرکت میکرد. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۴ و ۴۲۷ و ۴۶۸ و ۴۷۶ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] تغلق. نخستین از تغلق شاهان و هجدهمین از سلاطین دهلی. وی پسر تغلق سلطان، غلام سلطان غیاث‌الدین بلبن بود. بسال ۷۲۱ هـ. ق. پس از قتل خسروشاه به حکومت رسید. مدت سه سال و نیم پادشاهی کرد و بسال ۷۲۵ هـ. ق. کشته شد. بعد از او پسرش محمدشاه تغلق جانشین وی شد. امیر خسرو دهلوی شاعر معروف در زمان همین غیاث‌الدین تغلق بوده است و تاریخ منظوم خود «تغلق‌نامه» را به نام او نوشته است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۴۲۳ - ۴۲۵ و تغلق‌شاه شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] تغلق. پنجمین از ملوک تغلق شاهان و پسر فتح‌خان و نواده فیروزشاه بود. بسال ۷۹۰ هـ. ق. پس از مرگ جدش بر تخت دهلی نشست. بسبب نالایق بودن و اهمال در امور حکومت بعد از شش ماه از حکومت خلع گردید و ابوبکر

تغلق‌شاه بن ظفرخان بجای او نشست. (از قاموس الاعلام ترکی).

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] توقتمش یا توختامش یا تقتامش. یکی از خانان آق‌اردو در دشت قیباق شرقی از خاندان اردا. وی از ۷۷۸ تا ۷۹۹ هـ. ق. حکومت کرد. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۶۶). در طبقات سلاطین اسلام بجای ۷۹۹، ۷۹۳ آمده است. رجوع به همین کتاب ص ۲۰۶ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] جلال‌شاه بن محمدرسو، از ملوک بنگاله. بسال ۹۶۸ هـ. ق. به سلطنت رسید. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۸).

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] جمشید بن مسعود بن محمود بن محمد کاشانی، محیط طباطبائی در مقاله خود بعنوان «غیاث‌الدین جمشید»، چنین آرد: غیاث‌الدین جمشید پسر مسعود بن محمود بن محمد طبیب از مردم کاشان بود. تاریخ تولد او را از روی قرینه و قیاس میتوان به دست آورد. وی در سال ۸۱۰ هـ. ق. چنانکه خود در زیچ تسهیلات اشارت کرده، برای استخراج اوساط قمر در کاشان خسوفی را رصد میکرد و در حدود ۸۲۷ هـ. ق. که نامه تاریخی خویش را برای پدر به کاشان مینوشت، مانند مرد کم‌تجربه و جوانی از خود سخن میگویی، و از مرگ او که در ۸۳۲ هـ. ق. واقع شده است دیگران مانند یک قسم نا کامی و حادثه بی‌موقعی یاد کرده‌اند. بنابراین میتوان چنین پنداشت که در حدود ۷۹۰ هـ. ق. به دنیا آمده باشد. غیاث‌الدین در آغاز عمر چون ذوق وافر و استعداد مخصوص و خارق‌العاده برای آموختن دروس ریاضی داشت. از تعقیب دانش پزشکی که پیشه خاندانی او بود چشم پوشیده، در پی آموختن ریاضی رفت. در دوره فرمانروایی خانان مغول کاز ستاره‌شناسی و آموختن ریاضی و نجوم در ایران رواج فوق‌العاده داشت و گواه این معنی چند نوبت رصد کواکب، تدوین چند زیچ معتبر و تألیف صدها کتاب و رساله راجع به هیئت و احکام نجوم در آن عصر است. گمان نرود که این نهضت علمی نتیجه دانش‌دوستی و فضل‌پرستی سران آن قوم بیابانی بوده است، بلکه بیشتر با موهوم‌پرستی و اعتقاد تاتارها به غیب‌گویی و تأثیر نجوم و عوامل نهفته دیگر در زندگانی، پیوستگی داشته است. پیش از غیاث‌الدین جمشید، زیچ ایلخانی توسط خواجه نصیر‌الدین طوسی تصنیف شده بود، ولی چون ناقص بود و احتیاج به تکمیل و جرح و تعدیل داشت این امر غیاث‌الدین را به تکمیل هیأت و ریاضی برای تصحیح زیچ ایلخانی مصمم گردانید.

وی در نامه خود که به پدرش نوشته است^۱ از نقص زیج ایلخانی چنین سخن میراند: «... مولانا پدرالدین نقل کرده بود که گفته: در رصد مراغه طلبه بودم، مهیندا در زیج ایلخانی چند جا ناقص است، از نقصان علم و فکر و ذهن ایشان است، و اگر در بعضی مواضع اندک خدشهای هست امثال مولانا پدرالدین آن را نمیداند و آنجا که او میگوید غلط است راست و در غایت خوبی است، تفاوتی که حال از او معلوم میشود بواسطه تفاوت سنین است که از آن مدت تا کنون واقع شده...» غیاث‌الدین در مقدمه مفتاح الحساب میگوید: «نیازمندترین مردم به آموزش خدا، جمشید پسر مسعودین محمد پزشک کاشی که ملقب به غیاث است و خدا روزگارش را نیک گرداند، میگوید: پس از آنکه در اعمال حساب و قوانین هندسه ممارست نمودم تا آنکه به حقایق آن رسیدم و به دقایق آن پی بردم، و از مسائل سخت و دشوار ریاضی پرده برداشته، اشکالات آن را حل کردم و قواعد و قوانین تازه‌ای در آن استنباط نموده، آنچه را که استخراج آن برای دیگران بسیار دشوار بود استخراج نمودم و جداول زیج ایلخانی را از سر گرفته استخراج کردم و زیج خاقانی را در تکمیل زیج ایلخانی پرداختم...» همچنین در نسخه زیج فارسی او که فعلاً در کتابخانه آستانه رضوی هست و به گمان نگارنده شاید «زیج تسهیلات» باشد که در مقدمه مفتاح الحساب از آن نام برده، چنین میگوید: «سه خسوف رصد کردیم در بلده کاشان و اوساط قمر از آن استخراج کردیم... اما وسط خسوف سوم در شب هجدهم شهریورماه قدیم سنه ست و سبعین و سبعمائنه یزدجردی (۷۷۶ یزدجری / ۸۰۹ - ۸۱۰ ه.ق.) بوده...» غیاث‌الدین جمشید به رهبری بخت یا معرفی قاضی‌زاده و به رهنمائی آثار علمی خود از کاشان بسمرقند رفت. با وجود اینکه در نامه خود مینویسد پیش از عزیمت بسمرقند همواره در کنج خانه میزیسته، در فصل مساحت مقرنس از مفتاح الحساب اظهار میکند که در عمارات کهنه اصفهان چنان و چنین دیده است و این خود مینماید که به اصفهان نیز سفر کرده است، و معین‌الدین خواهرزاده وی که یکی از ریاضی‌دانان معروف عصر بود با او در سفر سمرقند همراهی داشت و چنانکه نوشته‌اند الغیبی هر دو را از کاشان به درگاه خود خواسته بود. غیاث‌الدین نتیجه اعمال رصدی را که در کاشان برای تصحیح و رفع نواقص زیج ایلخانی انجام داده بود در زیجی مدون ساخت و بمناسبت شهرت میرزا شاهرخ، پدر الغیبی به «خاقان» مطلق، در مقابل اشتیاق تیمور به صاحبقران، آن را زیج خاقانی نام داد

و به الغیبی تقدیم کرد. نسخه‌ای از این زیج که در ۸۱۶ ه.ق. نوشته شده است اکنون در کتابخانه دیوان هند لندن محفوظ است و از این رو میتوان استنباط کرد که غیاث‌الدین در فاصله ۸۱۲ - ۸۱۶ ه.ق. بسمرقند رفته است و گمان نمیرود که این تاریخ زودتر از ۸۱۵ باشد. چون عده قریب هفتاد تن از ریاضی‌دانان و ستاره‌شناسان در درگاه الغیبی گرد آمده بودند و هر یک از اینان در بوم و بر خویش نام و شهرتی داشتند و برای جاه و مقامی افزونتر بسمرقند آمده بودند، غالباً فضایی تازه را بمحک امتحان میزدند تا معلوم شود سزاوار نزدیکی بدان درگاه هستند یا نه؟ غیاث‌الدین با وجود شهرت پیشین که سبب احضار او بسمرقند شده بود، از این آزمایش و رسیدگی برکنار نماند و به قرار معمول در مجالس و محافل متعدد مورد امتحانهای مختلف قرار گرفت، و چنانکه در نامه خود این قسمت را به تفصیل به پدرش نوشته از هر نوبت آزمایش کامیاب و سرافراز بیرون آمده، مورد لطف و مرحمت مخصوص الغیبی واقع شد و پس از آن غالباً در مجلس یا هنگام گردش مانند حوزه درس و مدرسه طرف محاوره و پرسش و پاسخ میرزا بود و پس از قاضی‌زاده که بحکم سبقت زمانی و تقاضای مرتبه استادی امیرزاده بر همه کس برتری داشت، غیاث‌الدین بر سایر دانشمندان تقدم یافت. در نتیجه تشویقهای مادی و معنوی، گلبن خاطرش شکفتن آغاز نهاد و پیوسته موضوعهای تازه و مسائل شگرف و رسالات بدیع در هیأت و ریاضی از ذهن وقاد او پدید می‌آمد. در سال ۸۱۸ ه.ق. آلت رصد تازه‌ای به نام «طبق المناطق» اختراع کرد و درباره چگونگی عمل بدان و یک آلت دیگری که پیش از آن به نام «لوح اتصالات» برای برخی اعمال رصدی ساخته بود، رساله جامع و مفیدی موسوم به «نزهة الحدائق» نوشت و پس از آنکه مطالب و فواید آن را در سال ۸۲۹ ه.ق. تکمیل کرد، آلت «طبق المناطق» را به درخواست دوستان خویش بمناسبت نام خود جمشید، به «جام جم» موسوم ساخت؛ ولی چنانکه خود هم پیش‌بینی کرده بود نام تازه بر آن اسم قدیم چیرگی نیافت و همان یکی در خاطره‌ها باقی ماند. الغیبی آن اندیشه دیرینه‌ای را که راجع به رصد جدید کواکب داشت در سال ۸۲۳ ه.ق. بموقع عمل درآورد و در شمال سمرقند قدری مایل به سوی خاور بر فراز تپه «کوهک» که اکنون تپه «چوپان‌آتا» نام دارد، رصدخانه‌ای بنیاد نهاد. خواندمیر آغاز ساختمان آن را در ۸۲۴ ه.ق. و میرخواند در ۸۲۵ و نویسندگان اروپایی در ۸۳۲ ه.ق.

نوشته‌اند، ولی ۸۲۳ که عبدالرزاق سمرقندی در مطلع السعدین گفته است بنظر بهتر و درستتر می‌آید. طرح و نقشه رصدخانه را غیاث‌الدین جمشید فراهم آورد و پس از تصویب الغیبی آنچه مربوط به ساختمان بود بوسیله اسماعیل‌نامی انجام میگرفت و آنچه از مقوله آلات رصد محسوب میگشت به دست استاد ابراهیم مسگر ساخته میشد. بنای رصد سه مرتبه یا سه آشیانه داشت که متدرجاً باکمال دقت علمی و استواری از نظر معماری بالا میرفت و در تاریخی که غیاث‌الدین به پدر خویش نامه مینوشته و آن بعد از ۸۲۴ ه.ق. است که عماد نظامی مشهدی شرح تجنیس حساب خود را در آن سال تألیف کرده است، مقدار پانصد تومان که دست کم با پانصد هزار ریال سیم‌بزاری میکرده است در آن مصالح بکار رفته و هنوز بجایی نرسیده بود. غیاث‌الدین در همین اثنا از کار رصد شخصی نیز فراغت نداشت و زیج تسهیلات خود را در سمرقند تدوین میکرد، چه در آنجا به رصد الغیبی هم اشاره‌ای دارد و در جایی از آن میگوید: «اگر عمر وفا کند و دولت پادشاه جهان یاور گردد، رصد باقی کواکب بکنیم و بر آن زیجی وضع میکنیم ان شاء الله تعالی». چنانکه رکن‌الدین پسر شرف آملی از معاصران غیاث‌الدین در دیباچه زیج جامع سعیدی میگوید: رصد تازه در سال ۸۳۰ ه.ق. آغاز گشت و در ابتدای عمل به گفتار خود غیاث و اقرار الغیبی در دیباچه زیج جدید سلطانی یا گورکانی سرپرستی و اداره رصدخانه و دستبازی میرزا در کار استخراج، با غیاث‌الدین بوده است و دیگری با وی در این افتخار شرکت نداشت. همین موضوع آتش حسد را در دل فضلی بی‌فضیلت برافروخته، عاقبت داغ جوانمرگی غیاث را بر دل یاران او گذاشت. چنانکه از سیاق نامه وی به پدرش معلوم میشود غالباً کارهای او مورد اعتراض و اشکال‌تراشی همکاران حسدپیشه و ریاضی‌دانان کوتاه‌اندیشه بود. هر نظری که غیاث‌الدین می‌آورد و هر کاری که میکرد فوراً هدف تیر ملامت و انتقاد همکاران خود میشد. و الغیبی چون فریفته نجوم و رصد بود به سخن چینی و بدگویی حسودان درباره غیاث تمییرداخت، ولی سرانجام تحت تأثیر بدگویی قرار گرفت و بدین سبب غیاث در پایان کار رصدخانه یا در آغاز آن مورد بی‌لطفی واقع شد، و بدین ترتیب سرنوشت غیاث‌الدین جمشید کاشی مؤسس رصد

۱ - رجوع به مقاله «نامه پسر به پدر به قلم غیاث‌الدین جمشید کاشانی» در مجله آموزش و پرورش سال دهم شماره ۳ ص ۱۴ شود.

سمرقند با سرگذشت خواجه نصیرالدین طوسی بانی رصد مراغه بی‌شبهت نبوده است. غیاث‌الدین در اواخر نامه‌ای که به پدرش نوشته است گویی می‌خواهد عذر حقیقت‌گویی و عدم موافقت با نظریات دیگران را که با مبادی علمی سازگار نبوده است بخواهد و راجع به اختلاف نظر خود با الغریب‌گ چینی مینویسد: «... و واقع که استنباطات لطیفه میفرمایند که هیچ خدشه در آن نیست و اگر در بعضی نکته‌ای است که در خاطر این پندگام نمی‌نشیند بر آن مباحثه میشود و اگر غلط از این طرف باشد روشن میشود و اگر از آن طرف، فی‌الحال مسلم میدارند...» بهر حال چنانکه الغریب‌گ در دیباچه زیچ میگوید، غیاث‌الدین جمشید که در کار رصد نخستین دستیار او بود در همان آغاز شروع به کار درگذشت. تاریخ وفات غیاث را کاتب نسخه زیچ خطی تألیف او که اکنون در کتابخانه آستانه قدس رضوی محفوظ است و به حدس نگارنده شاید «زیچ تسهیلات» باشد. در حاشیه ص ۲ آن چنین آورده است: «توفی المولی‌المخدوم الاعظم غیاث الملة و الدین جمشید، طیب الله مضجعه و طاب ثراه و جعل الجنة مأواً و مثواه، و هو مصنف هذا الزیچ فی صباح یوم الاربعاء تاسع عشر من رمضان سنة ۸۳۲ هجره خارج بلدة سمرقند بموضع رصد». عبدالعلی اکتایی مدیر کتابخانه مزبور از روی کهنگی خط نسخه و خصوصیات عبارتی که نوشته شده تشخیص داده‌اند که نویسنده آن یکی از نزدیکان و متصرفین بحضور غیاث‌الدین بوده است و شاید این اتفاق در حین تحریر زیچ رخ داده و در حاشیه یادداشت کرده باشد، بنابراین غیاث‌الدین جمشید در بامداد روز چهارشنبه نسیزدهم رمضان سال ۸۳۲ ه. ق. در رصدخانه‌ای بیرون شهر سمرقند درگذشته است و بعید نیست قبری که اکنون بر فراز تپه «چوپان‌آتا» به یک آدم موهوم افسانه‌ای نسبت میدهند، آرامگاه غیاث‌الدین باشد. پس آنچه در کتاب شاهد صادق و به پیروی از آن در منظم ناصری راجع به مرگ غیاث در سال ۸۴۰ ه. ق. نوشته شده است، علاوه بر آنکه با نوشته حاشیه زیچ که قدمت آن قابل انکار نیست موافقت ندارد با اظهار الغریب‌گ در مقدمه زیچ گورکانی که به سال ۸۴۱ ه. ق. پرداخته است نیز مخالفت دارد و مانند سال ۹۱۹ که کاتب چلبی برای تاریخ وفات او در ذیل نام «سلم السماء» در کشف الظنون ذکر کرده است بنی‌اساس و خطاست.

آثار غیاث‌الدین: ۱- زیچ خاقانی،
غیاث‌الدین چنانکه در دیباچه مفتاح الحساب

میگوید جداول زیچ ایلخانی را دوباره استخراج کرد و هرچه را از کارهای ستاره‌شناسان استنباط نمود بر آن افزود و بصورت زیچ خاقانی درآورد و چیزهایی را در آن وارد کرد که در زیچ دیگری نبود. تا این اواخر گمان میرفت که زیچ خاقانی شاید همان زیچ گورکانی یا الغریب‌گ باشد چه در پشت بعضی از نسخه‌های خطی این زیچ نام زیچ خاقانی نوشته بودند، ولی این مطلب برای صاحبان اطلاع، با وجود عدم اطلاع از وجود زیچ خاقانی در کتابخانه‌ها، مسلم بود که زیچ خاقانی جز زیچ گورکانی است و آن مانند نوبر بوستان فکر غیاث‌الدین بشمار می‌آمده است، و خود او در کتاب مفتاح الحساب که پیش از ۸۳۰ ه. ق. یعنی پیش از شروع به رصد سمرقند تألیف کرده است، از زیچ خاقانی در مقدمه نام کتابهایش مانند تألیف مستقلی نام میبرد. ملا عبدالعلی بیرجندی از منجمان معروف اوایل قرن دهم هجری در ضمن مطالب شرحی مبسوط و گرانها که بر زیچ جدید سلطانی نوشته است، از زیچ خاقانی نام میبرد و نقل و استشهاد میکند. با وجود این چون نسخه‌ای از آن در دست نبود و سهواً به برخی نسخه‌های زیچ جدید سلطانی نام زیچ خاقانی داده بودند، برای برخی تردید نظر و خلط موضوعی پیدا میشد تا آنکه نسخه ناصی از یک زیچ خطی تألیف غیاث‌الدین که در کتابخانه آستانه رضوی محفوظ مانده، نظر مدیر محقق کتابخانه را جلب کرد و به نگارنده نوشتند که بلافاصله برخی از عبارات ظن آن می‌رود که همین زیچ ناقص زیچ خاقانی باشد؛ ولی در ضمن جستجوهای دیگر معلوم گشت نسخه‌ای از زیچ خاقانی که در ۸۱۶ ه. ق. نوشته شده است در کتابخانه دیوان هند لندن هست و مشتمل بر شش مقاله است. متأسفانه فهرست چاپی کتابخانه «دیوان هند» به دست نیامد و ناگزیر بنقل آنچه در فهرست کتابخانه «بودلی» ضمن ذکر زیچ گورکانی راجع به این اثر نفیس نایاب نوشته شده است، اکتفا می‌کنند: «نخستین متن جداول زیچ گورکانی را جمشید پسر مسعودین محمد پزشک کاشانی معروف به غیاث ترتیب داد و زیچ الغریب‌گ یا زیچ خاقانی نام نهاد که نسخه‌ای از آن در کتابخانه دیوان هند بشماره ۴۳۰ (در شش مقاله مورخ بسال ۸۱۶ ه. ق.) محفوظ است. این جداول مورد تجدید نظر قرار گرفت و در رصدخانه سمرقند از ۸۲۳ تا ۸۴۱ ه. ق. از نو رسیدگی شد، و نتیجه آن به نام زیچ جدید سلطانی موسوم گشت. این زیچ جدید در یک نسخه از کتابخانه دیوان هند به نام زیچ خاقانی ثبت شده است». عجلتاً پیش از این

راجع به زیچ خاقانی اطلاعی در دست ما نیست. ۲- زیچ تسهیلات، غیاث در دیباچه مفتاح الحساب پس از ذکر زیچ خاقانی چنین میگوید: «و زیچ تسهیلات را نیز وضع کردم با جداول پراکنده‌ای». از این زیچ هنوز در آثار سلف جز در همین مورد نام و نشانی نیافته‌ایم و نگارنده نتوانسته است نسخه خطی کتابخانه آستانه را مطالعه کند. از سیاق اطلاعاتی که از نامه فاضلان اکتایی مدیر کتابخانه مزبور به دست آورد چنین اندیشید که زیچ خطی شماره ۱۰۲ بخش ریاضی از فهرست تألیف اکتایی باید قسمتی از همان زیچ تسهیلات باشد. اینک یک قسمت از نامه ایشان را که راجع به همین موضوع است در اینجا عیناً نقل می‌کند: این نسخه فارسی است و بخط نسخ ۲۲ سطر در ۳۰ صفحه هر صفحه بطول ۲۵ و بعرض ۱۹/۵ سانتیمتر نوشته شده است و متأسفانه صدر و ذیل آن افتاده و ناقص است و بدین جمله آغاز شده است: «فصل ششم در تسهیل تقویم کواکب و عروض آنها اما در آفتاب بر مکرر از جدول بعد از اوج برداریم» و به جمله زیر هم به پایان رسیده است: «اما اگر خواهند که به افق حس معلوم کنند اختلاف منظر کلی آن کوکب حاصل باید کرد و آن ارتفاع حقیقی از کوکب باشد در وقت بودن آن کوکب بر افق حس به آن ارتفاع طالع استخراج کنیم و مضمون این فصل هم در هیچ زیچ ندیده‌ایم». افتادگی و نقصان نسخه با بی‌اطلاعی از زیچ خاقانی که استاد در دیباچه مفتاح الحساب یاد کرده، دشوار داشته است که این نسخه را همان زیچ خاقانی بدانیم. لیک مدعی تشخیص این نسخه را به زیچ خاقانی به دعوی ایهامی که در جمله آخر نسخه است: «و مضمون این فصل هم در هیچ زیچ ندیده‌ایم» با در نظر گرفتن جمله‌ای که در توصیف زیچ خاقانی در مفتاح الحساب نوشته شده است: «و جمعیت فیه جمیع ما استنبطت من اعمال المنجمین مما لا تأتی فی زیچ آخر» دللی هم عجلتاً بر رد نداریم. از زمان تدوین این زیچ هم اطلاعی نداریم و عبارات زیر شاید برای کسی موجب حدس و تخمین زمان تدوین این زیچ یا به دست آوردن نکته‌های دیگر باشد: «در ص ۴: سه خسوف رصد کردیم در بلدة کاشان و اواسط قمر از آن استخراج کردیم، تا آنجا که گوید: اما وسط خسوف سوم در شب هجدهم شهریورماه قدیم سنه ست و سبعین و سبعمانه یزدجردی بود.» «در ص ۶: اگر عمر وفا کند و دولت پادشاه جهان باور گردد باقی کواکب بکنیم و بر آن زیجی وضع کنیم ان شاء الله تعالی»، «در ص ۷: و بحسب رصد الغریب‌گ» در ص ۹: «واضح باشد که

حضرت مصنف غایه تعدیل شمس را که...^۱ است از اوج شمس در مبدأ سال ۸۴۱ ه. ق. که مبدأ حرکات اوساط از آنجا نهاده است کم کرده است». (پایان سخنان کتابی). از چند جمله‌ای که مدیر فاضل کتابخانه در نامه خویش ایراد کرده است، نویسنده این سطور توانست این اطلاعات را به دست آورد و تا این اندازه به مطلب پی برد: اولاً آنچه از ص ۴ نقل شده است میرساند که مؤلف این زیج از مردم کاشان بوده است و بنابراین غیاث‌الدین یا معین‌الدین است و علاوه بر آنکه در حاشیه این زیج بمؤلف آن غیاث‌الدین تصریح شده است تاکنون در جایی دیده نشده است که تألیفی را در زیج به معین‌الدین نسبت داده باشند پس در انتساب آن به غیاث مجال تردیدی نیست. ثانیاً این نسخه به قرینه عباراتی که از ص ۶ و ۷ آن نقل شد باید پس از سال ۸۲۳ ه. ق. که الغ بیگ دست بکار رصد زده است تألیف شده باشد و در صورتی که نسخه خطی از زیج خاقانی که در سال ۸۱۶ ه. ق. نوشته شده موجود است نمیتوان این نسخه را زیج خاقانی محسوب داشت. ثالثاً آغاز فصل ششم که ابتدای نسخه ناقص است چنین شروع میشود: «در تسهیل تقویم کواکب و عروض آنها» و این عبارت ذهن را متوجه به «زیج تسهیلات» میکند. رابعاً آنچه از ص ۹ نسخه نقل شد نباید ذهن را به بعد از سال ۸۴۱ ه. ق. برای تعیین تاریخ تألیف آن متوجه سازد، زیرا اختیار مبدأ سالی برای آنکه مبدأ حرکات اوساط را از آنجا حساب کنند، مستلزم آن نمیشود که این سال پیش از موقع اختیار یا مقارن آن باشد، بلکه یکی از سالهای آینده را نیز میتوان اختیار کرد. خامساً چون فعلاً به اصل نسخه دسترس نیست تا از سیاق عبارت منقول از ص ۹ آن استنباط نماید که منظور نویسنده زیج از مصنف کیست؟ آیا اشاره به کارهای الغ بیگ دارد و یا آنکه متن زیج آمیخته بشرحی است که شارح در آن به غیاث اشاره میکند؟^۳ سلم السماء، غیاث‌الدین در دیباجة کتاب مفتاح الحساب پس از ذکر زیجهای خود میگوید: «رساله‌های دیگری تصنیف نمود مانند رساله‌های موسوم به سلم السماء در حل اشکالی که برای پیشینیان در ابعاد و اجرام رخ داده بود». این رساله مشتمل بر هفت مقاله و یک خاتمه است و خود مؤلف در دیباجة آن سبب تألیف را چنین مینویسد: «نیازمندترین مردم خدا به آموزش و بخشش او جمشید پسر مسعود بن محمود طیب کاشی، ملقب به غیاث چنین میگوید: چون به مطالعه کتابهای ریاضی و مباحث هیئت و سماویات بویژه مسأله ابعاد فلکها و استخراج انصاف قطرها

پرداختم، دیدم صاحبان فن در این باب اختلافهایی دارند چنانکه بیشتر ایشان افلاک را بر ترتیب مشهور اثبات کرده و فلک ناهید را زیر فلک خورشید تعیین نموده‌اند، و برخی پنداشته‌اند که فلک زهره بر فراز فلک شمس است و دلیل بر آن آورده‌اند که در مجسطی دوری بین فلک مایل قمر و مقعر فلک خورشید را طوری معین ساخته است که برای ثخن و ستبری دو فلک زهره و عطارد کافی نیست چه رسد بدان که فاصله میان محدب جوزهر قمر و مقعر فلک شمس گنجایش آن دو را داشته باشد، با وجود این به مقادیر نیمه‌قطرهای کواکب التفاتی نداشته، در صورتی که مسافت همه آنها از نیمه قطر یا شعاع عالم کون و فساد به اندازه ده هزار و دو بیست و بیست و هفت فرسخ بیشتر است و دورترین بعد هر کوکبی را که همانا نزدیکترین بعد کوکبی که بر فراز آن واقع شده است گرفته‌اند. مدتی بود که خود را به حل این اشکال و اداری کرده بودم و به اینکه گره از این موضوع گشاده شود مشغوف بودم، پس از خداوند مشکل‌گشا یاری جسمت که آنچه در این باب مقرون به صواب است به من الهام کند و مرا به راه راست هدایت نماید، و به اعمال حسابی برای استنباط این بعدها سرگرم گشتم، و تقویم قمر و عرض آن را به همان تاریخ وقوع دو خسوفی که بطلمیوس در مجسطی آورده، استخراج نمودم تا قطر قمر را به دست آوردم و حساب را باز از سر گرفتم و دقت کامل نمودم که حتی یک نائمه هم از نظر نیفتد، و به کسوری رسیدم که بیش از این در استخراج عرض قمر هنگام آن دو خسوف بدان التفاتی نداشتند و آنها را به حساب آوردم تا آنکه به اندازه بعدها فلک عطارد و فلک زهره راه یافتم، و آن مقدار بازمانده که ثخن جوزهر قمر بوده، دیگر نیازی به تغیر نظم افلاک نباشد. پس این رساله را در باب استخراج بعدها کواکب و نیمه‌قطرهای آنها و اندازه اجرام بدون سهل‌انگاری در محاسبه نوشتم تا برای دوستان یادبودی و برای خردمندان زهنمایی باشد و آن را «سلم السماء» نام نهادم». رساله سلم السماء در پایان کتاب شرح قاضی‌زاده بر ملخص چغمینی بچاپ رسیده است و نسخه‌های خطی متعدد از آن در دست است. کتابی مدیر کتابخانه آستانه رضوی در ضمن نامه خود به نگارنده از وجود رساله‌ای به نام «رساله کمالیه» در آن کتابخانه اطلاع داده، نوشته‌اند: چنانکه از مقدمه آن معلوم میشود غیاث‌الدین این رساله را به نام کمال‌الدین محمود وزیر تألیف کرده است و این نام را با نام کمال‌الدین محمود از وزرای دوره تیموری که در

دستورالوزراء خواندمیر ص ۳۴۳ وارد است یکی دانسته‌اند. از وصف اجمالی که از مقدمه و مقالات آن رساله شده است و عباراتی که از آغاز و انجام آن نقل گردیده است چنین معلوم میشود که این رساله کمالیه که تاریخ تألیف آن را در ۸۰۹ ه. ق. تشخیص داده‌اند باید همان رساله سلم السماء باشد و بجهت نامعلومی آن را به دو اسم خوانده‌اند. ۴- محیطیه، غیاث‌الدین جمشید رساله محیطیه را در باب استخراج نسبت مابین محیط دایره و قطر که در این زمان آن را به حرف یونانی «پی» مینامند، تألیف کرده است. (رجوع به پی در همین لغت‌نامه شود). نسخه اصلی آن به خط مؤلف در کتابخانه آستانه قدس رضوی محفوظ است و گواه صحت انتساب آن، شرحی است که شیخ بهائی در پشت آن نسخه بخط دست خویش نوشته است، بدین مضمون: «الرسالة محیطیه و هی نسخه‌الاصول بخط مؤلفها المولی الاجل الافضل بطلمیوس زمانه مولانا غیاث‌الدین جمشید الکاشی طاب‌نراه، حرره الفقیر بهاء‌الدین محمد العالمی»، و در بالای این عبارت، چنانکه کتابی نوشته، امضای شیخ بهائی به خط طغرا که معروف خط‌شناسان است دیده میشود. این نسخه ابتدا در کتابخانه صفویه بوده است و در سال ۱۱۴۵ ه. ق. بوسیله نادرشاه از اصفهان به مشهد انتقال یافته و وارد کتابخانه آستانه شده است. نسخه‌ای به خط نسخ و دارای ۵۸ صفحه ۲۱ سطری به اندازه ۱۵×۲۵ سانتیمتر است، و آغاز آن چنین است: «الحمد لله العالم بنسبة القطر الی المحيط...». ۵- رساله وتر و جیب، غیاث در دیباجة مفتاح آن را چنین وصف میکند: «رساله وتر و جیب در استخراج آن دو برای یک‌سوم قوسی که وتر و جیب آن معلوم باشد و این موضوع نیز از آن چیزهاست که برای پیشینیان بس دشوار بوده، چنانکه بطلمیوس هم در مجسطی گفته: برای سه دست آوردن آن راهی در دست نیست». در حاشیه مفتاح الحساب چاپی برابر عبارت متن چنین نوشته شده است: «جیب یک درجه را تا مرتبه نهم از راه جبر و مقابله به غیر مسائل ششگانه معروف با کمال دقت و صحت استخراج نمود، اما توفیق اتمام رساله را برای کوتاهی عمرش نیافت، و فیلسوف دانشمند قاضی‌زاده پس از آنکه استخراج او را رؤیت نموده رساله مشروحی نوشت که در این مجلد وارد است». متأسفانه کتاب اصل یا ناشر نسخه چاپی بوعده خود وفا نکرده است و در پایان مفتاح الحساب چاپی از آن رساله فعلاً نشانی نیست، ولی در پایان کتاب شرح

قاضی زاده بر ملخص چغمنی آنچه را از قلم قاضی زاده در این باب تحریر یافته بچاپ رسانیده‌اند. با وجود تصریح غیاث‌الدین در دیباجة مفتاح دیگر نمیتوان باور کرد که غیاث‌الدین رساله را به پایان نیاورده، ناقص گذارده باشد. بهر حال آنچه امروز به این نام در دست است همان رسالهٔ تحریری قاضی زاده است که در دیباجة آن چنین مینویسد: «این رساله‌ای است در استخراج جیب یک درجه که بر اساس قواعدی از هندسه و حساب قرار گرفته است که آنها را برادر ارجمند و یکتای روزگار خویش جمشید پسر مسعود پزشک، ملقب به غیاث به الهام دریافته است. سرآمدن فن ریاضی و کسانی که پیوسته در این کار میکوشند با آنکه شماره ایشان بسیار و وسایل کار آنها فراوان بوده، پیرامون پژوهش این موضوع نرفته‌اند و به راههای تقریبی برای تدقیق آن اکتفا کرده‌اند، تا جایی که برخی از ریاضی دانان گفته‌اند: برای یافتن وتر ثلث قوسی که وتر آن معلوم است راهی نیست. اما چون در سخن او [غیاث‌الدین] ایجازی است که از حد لغز هم گذشته، و تصرفاتی دیده میشود که از کثرت تعقید راه فهم را بر بسته، و بجایی رسیده است که به راهنمایی نیاز پیدا کرده است، بر من از راه دوستی واجب آمد که آنچه را او گفته، شرح و بسط بدهم و هرچه را پوشیده گذارده بازنامیم و دشواری آن را هموار سازم و تصرفات وی را بیان ساخته بر مقدمات آن برهان آورم تا سود آن برای همه کس باشد و نتیجهٔ آن پراکنده گردد...». پس از مقدمهٔ دوم قدری از اصطلاحات و قواعد جبری میگوید و آنگاه در پایان تعریف مقترنات از مسائل جبر چنین میگوید: «این شش مسأله‌ای است که دانشمندان مستقدم و متأخر بدان اکتفا کرده‌اند و چگونگی استخراج مجهول را پس از آنکه معادله به یکی از این شش صورت درمی آید، بیان کرده‌اند و بواسطهٔ دشواری و پیچیدگی به معادلات دیگری نپرداخته‌اند، زیرا کم اتفاق می‌افتد که مسائل جبری بغیر آنها منتهی گردد، مگر اینکه برخی از متأخران مسائلی را که نزدیک به مسائل ششگانه معروف است در آثار خود متعرض شده‌اند و گفته‌اند که مولی شرف‌الدین محمد بن مسعودی راه استخراج مجهول (شیء) را در نوزده مسألهٔ دیگر بیان کرده است، در صورتی که گاهی مسأله‌ای بغیر معادلات ششگانه منجر گردد، بسا اتفاق می‌افتد کسانی که در حساب زبردست هستند از برخی صور و موارد راهی برای استخراج مجهول از روی حدس صائب و نظر باریک بین می‌یابند...». پس از بیان مقدمات دیگر آن راهی را که

غیاث‌الدین برای استخراج مجهولات درجهٔ سوم به بالا اندیشیده است نقل میکند، و در اینجاست که دانشجویان قدیم هنگام آموختن این رساله با نبوغ و استعداد خارق‌العادهٔ غیاث‌الدین در فن ریاضی اندک آشنایی یافته، نسبت به نام او علاقهٔ خاصی پیدا میکردند. (از مجلهٔ آموزش و پرورش وزارت فرهنگ سال ۱۰ شماره ۳ صص ۱-۸ مقالهٔ محیط طباطبائی، و ایضاً سال ۱۰ شماره ۴ صص ۱۷-۲۴). صاحب ریحانة الادب آثار و مؤلفات غیاث‌الدین جمشید را بترتیب زیر آورده است: ۱- الابعاد والاجرام، که یک نسخه از آن در ضمن کتب موقوفهٔ فاضل خان مشهد مقدس هست. ۲- استخراج جیب درجهٔ واحد. ۳- الحاقات العشرة بذیل نزهة الحدائق، که با خود کتاب نزهة الحدائق در ایران چاپ شده است. ۴- تفسیر القرآن، که به تفسیر جمشید معروف است، دربارهٔ این تفسیر و نسبت آن به غیاث‌الدین جمشید اقوال گوناگونی است. رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۵ شود. ۵- تلخیص المفتاح، که ملخص مفتاح الحساب تألیف خود اوست. ۶- تئویر المصباح فی شرح تلخیص المفتاح (کتاب مذکور). ۷- جام جمشید، که نام دیگر آن طبسب المناطق است، و آن آلتی از اختراعات خود اوست، و کتاب نزهة الحدائق را نیز در مورد همین آلت نوشته است. ۸- زیج التسهيلات. ۹- زیج خاقانی، که در تکمیل زیج ایلخانی خواجه نصیر طوسی تألیف کرد. ۱۰- محیطیه (رسالهٔ محیطیه). ۱۱- مفتاح الحساب. ۱۲- نزهة الحدائق. (از ریحانة الادب ج ۳ صص ۱۶۵ و ۱۶۶). دو تصنیف زیر نیز در معجم المؤلفین و مقالهٔ محیط طباطبائی آمده است: ۱۳- رسالهٔ الجیب والوتر. ۱۴- رسالهٔ سلم السماء. تصنیف زیر نیز به او نسبت داده شده است. ۱۵- نوادر سمرقند. در مجلهٔ آموزش و پرورش (سال ۱۰ شماره ۴ صص ۵۵-۶۰) قسمتی از همین نسخهٔ نوادر سمرقند نقل شده است. ۲. و رجوع به مجلهٔ مذکور سال ۱۰ شماره ۳ صص ۹-۱۶ و ص ۵۷ مقالهٔ محیط طباطبائی بعنوان نامهٔ پسر به پدر (نامهٔ غیاث‌الدین پیدر خود) که حاوی بعضی نکات و مسائل ریاضی و نجومی است و همچنین سال ۱۰ شماره ۳ صص ۵۸-۶۲ مقالهٔ «تعلیقات بر نامهٔ غیاث‌الدین» و ایضاً سال ۱۰ شماره ۴ صص ۵۵-۶۰. ریحانة الادب ج ۳ صص ۱۶۵-۱۶۶، حبیب السیر ج ۴ صص ۲۱ و ۳۴، مقالهٔ «مخترع کسره‌های اعشاری» مجلهٔ سخن سال ۵ صص ۶۰۸-۶۰۹ و ۷۴۷ و ۸۴۸ و سال ۶ صص ۳۹۹-۴۰۷ و مقالهٔ «لوح انصالات کاشی»

مجلهٔ ایران و آمریکا سال ۴ شماره ۱ صص ۵۸-۶۱، التفهیم ابوریحان بیرونی صص ۱۷ و ۱۸ و ۵۱ و ۸۸، تاریخ ادبیات ایران (از سعیدی تا جامی) تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ج ۱ صص ۴۱۸ و ۵۵۶، سبک‌شناسی تألیف بهار ج ۳ صص ۳۰۳ و مادهٔ «پی» (مختصر کلمهٔ یونانی...) در همین لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (مولانا...) جمشید قاینی ابن مولانا سلطان بخت. پدرش کاتب دارالقضاة قاضی قطب‌الدین احمد امامی بود. مولانا جمشید از مسائل شرعی و کتابت صکوک و سجلات و قوفی تمام داشت. در اواسط سلطنت خاقان منصور [سلطان حسین میرزا باقرا] چندگاه مأ کولات وی را به حیلۀ شرعی از شایبۀ شبهه و حرمت پاک میکرد و از این رو به حلالی ملقب شد، و سرانجام به منصب صدارت سلطان حسین میرزا و پس از آن به صدارت بدیع‌الزمان میرزا رسید. وی در ولایت قاین بسال ۹۱۹ ه. ق. درگذشت. (از حبیب‌السیر ج ۴ صص ۳۲۴-۳۲۵ به اختصار). در جای دیگر از همین کتاب (ج ۴ صص ۱۱۳) غیاث‌الدین جمشید جلایی و در مورد دیگر (صص ۳۶۵) «جلالی» آمده است و صحیح حلالی است و وجه تسمیۀ آن گفته شد. رجوع به حبیب‌السیر ج ۴ صص ۱۱۳، ۳۶۵، ۳۸۲، ۳۸۳ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] جهانگیر او. بزرگترین فرزند تیمور لنگ بود. در اوایل سلطنت پدرش بسال ۷۷۸ ه. ق. در ۲۰ سالگی مرد، و در «سبز» دفن شد. پسر بزرگ وی میرزا سلطان محمد، از طرف تیمور ولیعهد گردید، ولی در حال حیات تیمور وی نیز درگذشت. پس از آن پسر دوم غیاث‌الدین جهانگیر میرزا پیرمحمد به ولایت عهد تعیین شد، لیکن پس از مرگ تیمور اشخاص دیگری به سلطنت رسیدند، و او نتوانست پادشاهی کند. فرزندان این دو برادر در زمان شاهرخ به ولایت بعض نواحی رسیدند، اما کسی از سلالة جهانگیر پادشاهی نکرد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل جهانگیر).

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] چلبی. از دانشمندان عثمانی در زمان سلطان بایزیدخان (اوایل قرن دهم هجری)، وی معروف به پاشا چلبی بود. مدتی در

۱- ابن فهرست شامل آثاری است که محیط طباطبائی مشروحاً ذکر کرده‌اند و قبل از این نقل شد.

۲- دیگر از آثار او «بحثی با سیدشرف جرجانی» است. (یادداشت مؤلف).

«در سعادت»، «بروسه»، «ادرنه» و «آماسیه» به تدریس پرداخت، و بسال ۹۲۷ هـ.ق. / ۱۵۲۱ م. درگذشت. به تصوف نیز تمایل داشت و رسالاتی درباره علوم متداول نوشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۵)، و رجوع به معجم المؤلفین ج ۸ ص ۲۳ و ریحانة الادب ج ۳ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (امیر...) حاجی خراسانی. جد اعلائی امیر مبارزالدین محمد که نخستین از سلاطین آل مظفر (۷۱۸ - ۷۹۵ هـ.ق.) بود، وی از تشنگان خوف و بقولی از سجاوند خوف بود. در موقع هجوم مغول بخراسان، امیر حاجی از خراسان فرار کرده به یزد آمد. او سه پسر داشت به نامهای بسدرالدین ابوبکر، بدرالدین و مبارزالدین شجاع‌الدین منصور. بدرالدین و مبارزالدین در یزد وارد خدمت شاه علاءالدین اتابک یزد شدند. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۷۳، تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۶۱، تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۱۲، تاریخ گزیده ج لندن ص ۶۱۶ و حاجی امیر غیاث‌الدین شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (امیر...) حاجی میرآخور. والی کرمان در عهد شاه شجاع. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۹۹ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] خلجی. رجوع به غیاث‌شاهین محمودشاه خلجی و غیاث‌الدین بن محمودشاه شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] داودبن محمود، مکنی به ابوالفتح، از سلجوقیان عراق. او بسال ۵۲۵ هـ.ق. بحکومت جبل و آذربایجان رسید. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۳۴).

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] دهدار. رجوع به غیاث‌الدین محمد دهدار شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] رازی. رجوع به غیاث‌الدین محمدبن یوسف شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (خواجه...) سالار سمنانی. در زمان سلطنت امیر تیمور گورکان، امور دیوانی و کارهای مهم سلطان را بر عهده داشت و پس از مرگ امیر تیمور وزیر شاهرخ میرزا شد (۸۱۰ هـ.ق.). وی نسبت به رعایا و زیردستان مراسم عدل و انصاف بجا می‌آورد، و بر امراء و ارکان دولت بنفیر و قطمیر مضایقه و مناقشه میکرد و به همین سبب امراء و مقربان با وی دشمنی آغاز کردند و سرانجام به جرم خیانت به قتل رسید. (از دستورالوزراء صص ۳۴۳ - ۳۴۵ به اختصار). رجوع به همین کتاب و حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۵۴ و ۵۶۶ و ۵۹۸ و ج ۴ ص ۲ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (امیر...) سلطان حسین. وی پسر امیر فیروزشاه بود. در حدود ولایت یزد به حضور میرزا ابوالقاسم بابر که قصد تسخیر ممالک فارس و عراق را داشت رسید و به امارت دیوان اعلی منصوب شد (در حدود سال ۸۵۵ هـ.ق.). (از تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۶).

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (خواجه...) سیدی احمدبن خواجه نظام‌الملک احمد اندخودی. وی به اتفاق خواجه غیاث‌الدین پیراحمد وزیر میرزا شاهرخ بود (۸۳۸ هـ.ق.). مرگ او بسال ۸۳۹ هـ.ق. اتفاق افتاد و به دست پسرش خواجه شمس‌الدین محمد در هرات در جوار مزار پیر خواجه ابوالولید احمد قدس سره مدفون گردید. (از دستورالوزراء صص ۳۵۷ - ۳۵۸ به اختصار). رجوع به همین کتاب و حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۲ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (امیر...) سیورغتمش. از امرای دولت آل مظفر که وقتی نسبت به شاه شجاع خلاف آورد و سپس مکتوبی ضراعت‌آمیز به وی نوشت و شاه در پاسخ او مکتوبی به قلم آورد. رجوع به سبک‌شناسی تألیف بهار ج ۱ ص ۳ و ۲۰۰، مطلع السعدین ج ۱ و «سیورغتمش» شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] شادی‌بیک. سسی‌وهشتمین از فرزندان جوچی‌خان بن چنگیزخان که در دشت قبیچاق پادشاهی کردند. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۷۶ و شادی‌بیک در این لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (امیر...) شاه‌ملک. از ملازمان شاهرخ بن امیر تیمور. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۸۱ و ۶۰۳ و ۶۰۵ و ۶۰۶ و ۶۱۱ و ۶۱۲ و ۶۱۳ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] شول. رجوع به غیاث‌الدین منصور شول و فهرست تاریخ گزیده شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] شیرازی. رجوع به غیاث‌الدین منصور بن میر صدرالدین دشتکی شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] صباغ. رجوع به غیاث‌الدین علی شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] طیبی. رجوع به غیاث‌الدین علی شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (خواجه...) عادلشاه گیلانی. از اشراف و اعیان گیلان بود چند سال صدارت سلطان حسین میرزا بايقرا را داشت، و پس از مزول شدن در نیشابور اقامت کرد. (از تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۲۳). رجوع به همین کتاب ج ۴

ص ۱۱۳ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] عبدالکریم بن احمد بن طاوس. معروف به ابن طاوس و ملقب به ابوالمظفر. رجوع به ابن طاوس، عبدالکریم و نامه دانشوران ج ۱ ص ۱۱۱ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (امیر...) عزیز. یکی از امرای عهد سلطنت سلطان حسین میرزا بايقرا که مدتی منصب نقابت روضه مقدسه رضویه (در مشهد) را داشت. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۲۳ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] علی جوانی خوش طبع بود و به فرا گرفتن دانش نیز میرداخت. در طبابت شهرت داشت و در این باب رسائلی دارد. در نظم «مخزن الاسرار» نظامی را تتبع کرد و هموار و رنگین گفت. این مطلع از اوست:

ای صبا کآن باغ عارض را تماشا کرده‌ای
مضطرب می‌بینمت گویا گلی واکرده‌ای.
(از مجالس النفاثین ص ۱۰۲).

در ص ۲۷۷ همین کتاب آرد: تتبع «خمسه» نیکو کرده است.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (ملا...) علی. مردی خوشخو بود. این رباعی از اوست:

خوبان که ز جام حسن مستند همه
هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنایی نکنند
بیگانه و بیگانه‌پرستند همه.
(از مجالس النفاثین ص ۱۵۲).

در جای دیگر از همین کتاب (ص ۳۸۳) این شاعر بمناسبت شغل رنگرزی که داشت به نام غیاث‌الدین صباغ ذکر شده است.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] (مولانا...) علی. از شاعران قدیم و مردی لوند و خوش طبع بود. جوابی بر بوستان سعدی سروده است. این مطلع از اوست:

بر بسته شوخ شاطر من لنگ نیلگون
نیلوفری پبیای گلی گشته سرنگون.
نیز شعری دارد بمطلع زیر:
از روزه نخواهم که بر آن مه ستم آید
خواهم ز خدا آنکه مه روزه کم آید.
(از مجالس النفاثین ص ۱۵۲).

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اخ] علی بن جمال اسلام یزدی. او راست: «روزنامه غزوات هندوستان» در تفصیل وقایع یورش تیمور به هندوستان، که خود شاهد همین وقایع بوده است. این کتاب در پطروگراد به طبع رسیده است. رجوع به تاریخ ادبیات ایران «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمه علی‌اصغر حکمت حاشیه

ص ۲۲۱ و ۲۲۵ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] علی بن علی امیران حسینی اصفهانی. او راست؛ کتاب دانشنامه جهان، شامل یک دوره علوم طبیعی. ملک الشعراء بهار در سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳ ص ۲۲۲ آرد؛ وی این کتاب را به نام سلطان محمود ابن ابوسعیدین میرزا میرانشاه بن امیر تیمور بسال ۸۷۹ هـ بدخشان^۲ تألیف کرده است. شرح حال این مرد فاضل در تواریخ مربوط به تیموریان به دست نیامد و ظاهراً شیعه بوده است - انتهی. از کتاب مذکور دو نسخه خطی در کتابخانه سازمان لغت‌نامه دهخدا هست. برای تفصیل بیشتر رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ صص ۲۲۲ - ۲۲۴ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] علی بن کمال‌الدین حسین کاشانی. از اطبای نامی اواخر قرن دهم هجری. او بسال ۹۸۷ هـ. ق. از سیدحسین مجتهد کرکی اجازه داشته است. او راست؛ کتاب الادویة المفردة و کشف الاسرار فی بیان الادویة المفردة و المركبة که برای شاه اسماعیل صفوی تألیف کرده است. (از ریحانة الادب ج ۳).

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] (خواجه...) علی تنبکچی^۳. برادر بزرگتر جناب سلطانی سیف‌الانامی خواجه مظفر. وی از کلاتران استرآباد هنگام فتح این ولایت به دست میرزا محمدزمان بود و از طرف همین پادشاه به منصب دیوان امارت رسید. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۴ صص ۳۹۵ - ۳۹۶ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] علی خالدار. یکی از بزرگان و کلاتران غرjestان در زمان ورود محمدزمان میرزا ببدان ولایت بود. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۴ صص ۴۰۳ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] (سید...) علی یزدی. وزیر شیخ ابواسحاق. وی پس از کشته شدن مولانا شمس‌الدین صاین در امر وزارت استقلال یسافت و پس از گرفتاری شیخ ابواسحاق به دست امیر محمد مظفر در جمادی‌الاولی بسال ۷۵۸ هـ. ق. شهید شد. (از دستور الوزراء صص ۲۴۴ - ۲۴۵ به اختصار). و رجوع به همین کتاب و حبیب السیر ج ۳ صص ۲۸۲ - ۲۸۳ و تاریخ گزیده ج ۱ صص ۶۳۹ و ۶۴۱ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] عمر. لقب عمر بن ابراهیم، متخصص به خیام شاعر و حکیم ریاضی و فلکی مشهور. رجوع به خیام عمر و عمر بن ابراهیم شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] عوض خلجی. از والیان و ملوک بنگاله (خلج) بسالهای ۶۰۶ و ۶۰۷ هـ. ق. رجوع به معجم

الانساب زامباور ج ۲ صص ۴۲۶. حبیب السیر ج ۲ صص ۶۱۶ و ماده حسام‌الدین عوض شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] غازی اول. معروف به الملك الظاهر و مکنی به ابوالفتح^۴. وی پسر سلطان صلاح‌الدین یوسف بن ایوب و نخستین پادشاه ایوبی حلب بود. بسال ۵۶۸ هـ. ق. در مصر به دنیا آمد و بسال ۵۸۲ هـ. ق. بحکومت رسید و در جمادی‌الآخر ۶۱۳ هـ. ق. درگذشت. وی شیعی بوده. (از معجم الانساب زامباور ج ۱ صص ۱۵۶). رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۳۰۱ و ابوالفتح غازی شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] (سلطان...) غوری. محمد بن سام بن حسین، مکنی به ابوالفتح سومین از ملوک غوری. بسال ۵۳۶ هـ. ق. متولد شد و بسال ۵۵۸ هـ. ق. پس از سیف‌الدین محمد به تخت هرات نشست، و برادر خود شهاب‌الدین ابوالمظفر را در هرات نیابت داد و خود غزنین را دارالملک ساخت. شهاب‌الدین، خراسان و بعض نواحی هند را به نام برادرش به تصرف آورد. غیاث‌الدین بسال ۵۹۸ هـ. ق. در راه غزنین درگذشت و برادرش شهاب‌الدین جانشین او شد. مدت پادشاهی او ۴۰ سال بود و ۱۳ سال پیش از آن نیابت داشت. (از تاریخ گزیده ج ۱ لندن صص ۴۰۸ - ۴۱۰ و معجم الانساب زامباور ج ۲ صص ۴۱۹ - ۴۲۰ به اختصار). خواندمیر در حبیب السیر (ج ۲ صص ۶۰۵) گوید: سلطان غیاث‌الدین قبل از رسیدن به پادشاهی ملقب به شمس‌الدین بود، و پس از شهادت ملک سیف‌الدین ولایت غور تسلط یافت، و در اندک زمانی بلاد زمین داور، قندهار، غزنین، خراسان و غرjestان را تسخیر کرد. مسجد جامع هرات را او ساخته است. زندگی وی ۶۰ سال و مدت پادشاهی او ۴۳ سال بود - انتهی. و رجوع به همین کتاب صص ۶۰۵ - ۶۰۷. تاریخ گزیده ج ۱ لندن صص ۴۰۸ - ۴۱۰. فهرست جهانگشای جوینی ج ۱ لندن، روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۱ صص ۲۵۴. تاریخ مغول صص ۹ و ۱۰ و ۶۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] غوری. محمود بن محمد بن سام آخرین حکمران غوری، و پسر غیاث‌الدین محمد بود. بسال ۶۰۲ هـ. ق. جانشین عموی خود شهاب‌الدین ابوالمظفر شد. و بسبب ضعف و عجزی که داشت به هرات اکتفا کرد، و غزنه را به تاج‌الدین ایلدگز داد. امرای دیگر نیز در سایر نواحی اعلان استقلال کردند. وی بسال ۶۰۷ هـ. ق. در غور درگذشت، و با مرگ او دولت غوریان به پایان رسید. رجوع به حبیب السیر

ج ۲ صص ۶۰۸ و ۶۰۹ و تاریخ گزیده ج ۱ لندن صص ۴۱۲ و ۴۱۳ و فهرست تاریخ جهانگشای جوینی و معجم الانساب زامباور ج ۲ صص ۴۱۹ و ۴۲۱ و قاموس الاعلام ترکی و ماده غوریان در همین لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] (سید...) فضل‌الله رادکانی. وی از دانشمندان و بزرگان عهد میرزا ابوالقاسم بابر (قرن نهم هجری) بود، لطافت طبع و طلاقت لسان و خطی نیکو داشت، و پیوسته مورد توجه پادشاهان و حکام بود. وفات او بسال ۸۶۷ هـ. ق. در هرات اتفاق افتاد. (از حبیب السیر ج ۲ صص ۴۶).

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] کاشانی. رجوع به غیاث‌الدین جمشید کاشانی شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] (ملک...) کرت. رجوع به غیاث‌الدین بن رکن‌الدین، فهرست تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ج ۱ و مجله آریانا سال ششم شماره ۶ صص ۳۸ - ۴۲ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] کیخسرو اول. ششمین از سلجوقیان روم که در روم و قونیه حکومت میکردند. او پسر قلیچ ارسلان و ولیعهد او بود. بسال ۵۷۸ هـ. ق. پس از مرگ پدرش به تخت نشست. چند سال بعد برادر بزرگ او رکن‌الدین سلیمان‌شاه بر ضد او قیام کرد و غیاث‌الدین مقاومت نتوانست و به قسطنطنیه گریخت، و پس از ۲۳ سال در ۶۰۳ هـ. ق. برادرش مرد و او بملک موروث رسید. این بار پس از ۶ سال حکومت در ۶۰۹ هـ. ق. هنگام جنگ با صلیبیان در لاذقیه کشته شد. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۲ صص ۲۱۵، تاریخ گزیده صص ۴۸۲ - ۴۸۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دى] [إخ] کیخسرو بن محمود. از آل‌اینجو در فارس و از مدعیان حکومت بود، بسال ۷۳۹ هـ. ق. در غیلة کشته شد. (از معجم الانساب ج ۲ صص ۳۸۰).

۱ - صاحب الذریعة (ذیل دانشنامه جهان) گوید: بنابر آنچه در نسخه مطبوعه هند از همین کتاب آمده است، غیاث‌الدین علی کتاب را به نام ابوالفتح سلطان محمد نوشته است، ولی نسخه رضویه (فهرست ج ۴ صص ۹۸) حکایت دارد از اینکه مؤلف کتاب را به نام سلطان محمود به‌درخان تألیف کرده است. - رجوع به الذریعة شود.

۲ - در حبیب السیر ج ۴ صص ۳۹۵ «تبکیچی» آمده، متن از ج طهران ۱۳۱۸ است و صحیح مینماید.

۳ - در جدول معجم الانساب «ابوالمنصور» آمده است.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] کیخسرو ثالث. سیزدهمین از سلجوقیان روم (آسیای صغیر) و نواده غیاث‌الدین کیخسرو ثانی بود. پس از کشته شدن پدرش رکن‌الدین سلیمان، به فرمان آباقخان در ۲/۵ سالگی حکومت یافت (۶۶۳ ه. ق.). مدت ده سال اسماً حکومت کرد و سرانجام بسال ۶۸۲ ه. ق. به فرمان کیخاتون‌خان کشته شد. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۱۶، تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۸۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] کیخسرو ثانی. یازدهمین از سلجوقیان آسیای صغیر و نواده غیاث‌الدین کیخسرو اول بود. بسال ۶۳۶ ه. ق. جانشین پدرش علاء‌الدین کیقباد شد. در حمله مغول با هفتاد هزار سپاه به مقابله چهل هزار تن مغول پرداخت، ولی شکست یافت. مدت ۸ سال اسماً حکومت کرد و بسال ۶۴۴ ه. ق. درگذشت. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۱۶، حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲، تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۸۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] گنجکینه. از امرای عهد میرزا سلطان ابراهیم (جلوس ۸۶۱ ه. ق.). رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۷۱ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] محمد. غیاث‌الدین علی. رجوع به غیاث‌الدین علی (جوانی خوش طبع) شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] (ملا...). محمد. از شهر هرات بود و «صنعی» تخلص میکرد. دانشمند و فاضل و شاعر بود و در علم نجوم و رمل عدیل نداشت. از اوست این معما به اسم «علی»:

چو کردم نامه را در عشق بنیاد
قلم را دل زهر سو رفت بر باد.

(از مجالس النفاثات ص ۱۴۵).
غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] محمد، مکنی به ابوالمظفر و معروف به الملک العزیز. از ملوک ایوبی در حلب بود. بسال ۶۱۰ ه. ق. ولادت یافت و بسال ۶۱۳ ه. ق. به حکومت رسید و در ربیع‌الاول سال ۶۳۴ ه. ق. درگذشت. (از معجم الانساب ج ۱ ص ۱۵۲ و ۱۵۶).

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] محمدبن احمد عساری قزوینی. او راست: کتاب کافی در حل حاوی. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۰۸).

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] محمدبن (سلطان) احمد مظفری. وی از امرای آل مظفر و پسر سلطان احمد و حکمران کرمان بود. بسال ۷۹۵ ه. ق. به دستور امیر تیمور کشته

شد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۵۴ و ۷۵۵ و فهرست تاریخ عصر حافظ ج ۱ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] محمدبن ارتنا. دومین از حکمرانان بنی‌ارتنا در سیواس. وی بسال ۷۵۳ ه. ق. حکومت یافت. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۲۲).

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] (امیر...). محمدبن امیر جلال‌الدین عبدالوهاب بن امیر غیاث‌الدین بن امیر کمال‌الدین بن امیر سیدقوام‌الدین. یکی از امرای عهد سلطان ابوسعید (قرن نهم هجری)، و ابا عنجد والی مازندران بود. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر ج ۱ ص ۴ ص ۹۲ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] (امیر...). محمدبن امیر جلال یوسف. رجوع به غیاث‌الدین محمدبن یوسف شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] (امیر...). محمدبن امیر میران از امرای بزرگان دولت شاهای (قرن دهم هجری). وی پسر ارشد امیر میران بود. در اوایل ایام کشورگشایی نواب شاهای مؤاخذه گردید و درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۴ ص ۶۰۷ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] محمدبن جلال‌الدین بن شرف‌الدین رامپوری. از دانشمندان و شاعران مشهور هندوستان در قرن ۱۳ هجری بود. در قصبه مصطفی‌آباد ایالت آگره واود هند زندگی میکرد. او راست:

۱- غیاث اللغات، لغت فارسی که بسال ۱۲۴۲ ه. ق. نوشته است. ۲- منظومه «مفتاح الکتوز». ۳- منظومه «شرح سکندرنامه» (چ لکهنو ۱۸۹۱ م). ۴- منظومه «نسخه باغ و بهار». علاوه بر اینها قصاید و اشعاری دیگر نیز سروده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

کتاب دیگری نیز به نام کشف الاسرار در شرح قصاید بدرالدین چاچی و نیز شرحی بر گلستان سعدی نوشته است. (از مقدمه غیاث اللغات چ محمد دبیرسیاقی ص ب). رجوع به همین مقدمه شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] محمدبن حمیدالدین. رجوع به خواندمیر و ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۶ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] (خواجه...). محمدبن رشیدالدین فضل‌الله. معروف به صاحب‌سعید^۱. وی از آغاز جوانی به کسب فضایل نفسانی و تحصیل کمالات انسانی همت گماشت و به اندک زمانی در اکثر فنون و علوم تبحر یافت، و به طلاق لسان و فصاحت بیان و حسن خلق و لطف طبع و سلامت نفس و استقامت ذهن مشهور گشت. وی پس از امیر دمشق خواجه‌بن جوان^۲ به اتفاق خواجه علاء‌الدین محمد، وزارت

ابوسعید بهادرخان یافت، در تبریز مدرسه‌ای به نام غیاثیه ساخت و مزارع و مستغلاتی بر آن وقف کرد. دانشمندان و شاعران به نام وی کتابهایی نوشتند و اشعاری سرودند، از قبیل: شرح مختصر ابن‌الحاجب، متن موافق، قواعد غیاثیه (از قاضی عضد ایجی)، شرح مطالع، شرح شمسیه، تاریخ گزیده، قصیده خواجه سلمان ساوجی. خواجه غیاث‌الدین تا هنگام مرگ سلطان ابوسعید وزارت او را داشت. ولی پس از مرگ سلطان، بر اثر اختلافی که پیش آمد وی به دست امیر علی پادشاه گرفتار شد، و سرانجام به تحریک امرای امیر علی در ۲۱ رمضان ۷۳۶ ه. ق. بقتل رسید. (از دستور الوزراء صص ۳۲۴ - ۳۳۱ به اختصار). حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آرد: وزیر نیکونام در ضبط کار جهان همچون پدر بزرگوار خود سماعی جمیله به تقدیم رسانید، و با آنکه عفو هنگام قدرت غایت کمال انسانیت است، و از بزرگان ماقدم هر کس این طریق سپرده‌اند، به حسن سیرت و علو مرتبت و نام باقی یافته‌اند، این وزیر فرشته سیرت از غایت یقین بر آن مزید فرمود، و هر که در حق خاندان مبارک ایشان بدیهایی که تقریر آن موجب تنفر خاطر مستمعان باشد کرده بود بخلاف آنکه به مکافات مشغول شود، رقم عفو بر جرائد جرائم همگان کشید، آن بدیها به نیکی مقابله فرمود، و در حق هر یک از ایشان از ین این دولت نسخه‌ای کرد به انواع اکرام ایشان را بمراتب عظیم رسانید و مقلد اشغال خطیر گردانید، و اکنون آنچه هر یک تمنا میکردند به رأی‌العین مشاهده میکنند، و روزگار به زبان حال میگوید:

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

(تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۱۱).
و رجوع به دستور الوزراء صص ۳۲۴ - ۳۳۱، تاریخ گزیده صص ۶۱۰ - ۶۱۱، تاریخ مغول تألیف عباس اقبال چ ۱ ص ۳۳۴، ۳۵۰، تاریخ ادبیات ایران «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۶۲۱، حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۱۵ و نیز فهرست همین جلد، شدالازار ص ۶۷ (حاشیه)، فهرست تاریخ عصر حافظ ج ۱، دانشمندان آذربایجان ص ۲۸۸ و نزهة القلوب چ لیدن ص ۷۶ و ۱۴۷ و ۱۸۲ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] محمدبن سام. رجوع به غیاث‌الدین غوری شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اِخ] محمدبن

۱- رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۱۵ شود.

۲- نل: حوابع. (دستورالوزراء).

(خواجه) قطب‌الدین سلیمان‌شاه. رجوع به غیاث‌الدین محمود و تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۲۰ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اِخ] محمدین مسعودین ملک‌شاهین البارسلان. از سلجوقیان عراق. وی در محرم سال ۵۴۸ ه. ق. به دعوت امرا به همدان آمد و بر تخت نشست و در همان ماه «خاص‌بک» را کشت و به همین سبب امرای آذربایجان شوریده، سلیمان‌شاهین محمدین ملک‌شاه را به پادشاهی برداشتند. پس از تفرقه بسیاری که به روزگار سلطان رسید سرانجام پیروز شد، و مدت هفت سال پادشاهی کرد، و در ذوالحجه سال ۵۵۴ ه. ق. درگذشت. مدت عمرش ۳۲ سال بود. وی از طرف دارالخلافة به لقب سلطان غیاث‌الدین محمد قسیم امیرالمؤمنین ملقب شد و بسال ۵۵۲ ه. ق. بغداد را محاصره کرد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۲۶ و ۵۲۷ و معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۲۴). رجوع به حبیب السیر، تاریخ گزیده چ لندن صص ۴۶۸ - ۴۷۰ و فهرست اخبار الدولة السلجوقیه شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اِخ] محمدین ملک‌شاهین البارسلان، مکنی به ابوشجاع. ششمین از سلجوقیان بزرگ ایران. نخست حاکم بغداد بود (۴۹۲ ه. ق.). پس از مرگ پدرش با برادرش بر کبیرق جنگ کرد (۴۸۵ ه. ق.)، و سرانجام در سال ۴۹۸ به سلطنت رسید. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۲۳). خواندمیر گوید: سلطان غیاث‌الدین محمد بسال ۵۱۱ ه. ق. درگذشت. عمر وی ۳۷ و مدت سلطنتش ۱۳ سال بود. سعدالملک آوجی، فخرالملک و ضیاءالملک احمدین نظام‌الملک از وزیران وی بودند. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۰۴). رجوع به همین کتاب صص ۵۰۳ - ۵۰۴، فهرست اخبار الدولة السلجوقیه، تنتمه صوان الحکمة ص ۱۵۱ و محمدین ملک‌شاه شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اِخ] (ملک...) محمدین ملک شمس‌الدین. او از ملوک آل‌کرت بود. بسال ۷۰۷ ه. ق. از جانب اولجایتو سلطان به امارت هرات و اسفزار و فراه و غور و غرjestان رسید، و بسال ۷۱۰ ه. ق. قلعه زره و پس از آن حصار تولک را فتح کرد. مسجد جامع هرات را تجدید عمارت کرد، و بنای مدرسه غیاثیه نیز از اوست. امیر حسینی یکی از مشایخ عظام، معاصر این پادشاه بود. ملک غیاث‌الدین بسال ۷۲۹ ه. ق. در هرات درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۷۸). رجوع به همین کتاب صفحه مذکور و فهرست همین جلد شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اِخ] محمدین ملک ظاهر (غازی‌بن صلاح‌الدین یوسف. از پادشاهان ایوبی حلب، پس از فوت پدر در سن ۴ سالگی پادشاه شد (۶۱۳ ه. ق.) و امور پادشاهی را تا تک او انجام میداد. وی بسال ۶۳۴ ه. ق. درگذشت. در طبقات سلاطین اسلام به نام غیاث‌الدین محمد عزیز و محمدالملک العزیز (در جدول) آمده است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۹۵ و طبقات سلاطین اسلام تألیف لین پول ص ۶۸ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اِخ] (امیر...) محمدین (امیر) یوسف (متوفی بسال ۹۲۷ ه. ق.). از علمای معروف و از بزرگان عهد سلطان حسین میرزا و بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا بود و به منصب صدارت نیز رسیده است. خواندمیر در حبیب السیر آرد: نسب شریف آن سید بزرگوار چنین است: محمدین یوسف بن شمس‌الدین بن پادشاه علی بن خسرو بن حبیب بن فرامرین نجیب الشکرایی ۲. و نسب عالی وی به علی بن ابی طالب منتهی میشود. (رجوع به حبیب‌السیر شود). امیر غیاث‌الدین محمد در صغر سن نزد عم بزرگوار خود امیر فخرالدین بن سیدشمس‌الدین دانش فرا گرفت، و پس از مرگ وی از محضر مولانا کمال‌الدین مسعود شروانی و سیف‌الدین احمد تفتازانی استفاده کرد، و به اندک زمانی سرآمد علمای عالم گشت و مورد توجه خاقان منصور سلطان حسین میرزا قرار گرفت، و به امر تدریس پرداخت، و پس از مرگ سلطان حسین میرزا، بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا در رعایت جانب او کوشیدند، و مدتی بعد منصب قضای همه ممالک خراسان به او تفویض شد و سرانجام به منصب صدارت رسید و بعد مورد حسد واقع شده، بسال ۹۲۷ ه. ق. در هرات به قتل رسید. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ صص ۵۸۱ - ۵۸۴). و رجوع به همین کتاب شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اِخ] (خواجه...) محمد دهمدار. از امرای عهد سلطان حسین میرزا بایقرا بود. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۸۹ و مجالس النفائس ص ۹۸ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اِخ] (سید...) محمد صدر. از بزرگان عهد سلطان حسین میرزا بایقرا بود. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۲۷ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اِخ] (خواجه...) محمد علیشاهی. وزیر سلیمان‌خان که از طرف امیر شیخ حسن چوپانی به سلطنت موسوم شده بود. پس از مرگ شیخ حسن

برادرش ملک اشرف یکی از اولاد چنگیز به نام نوشیروان را سلطنت برگرفت، و چون غیاث‌الدین دانست که پادشاهی سلیمان‌خان رو به تهایی است به ملک اشرف پیوست و تا پایان عمر در پناه دولت او بی‌آنکه در مهم دیوانی مداخله کند روزگار گذرانید. (از دستور الوزراء صص ۳۲۳ - ۳۲۴ به اختصار). رجوع به همین کتاب و حبیب السیر چ خیام ج ۳ صص ۲۲۸ و ۲۲۴ و تاریخ مغول چ ۱ صص ۳۵۶ و ۳۶۰ شود.

غیاث‌الدین. [تُذِی] [اِخ] محمد کبچ. تربیت در «دانشمندان آذربایجان» آرد: خواجه شیخ محمد پسر خواجه ابراهیم بن خواجه صدیق برادر خواجه محمد کبجانی معروف است. وی شیخ‌الاسلام اعظم عهد ملک اشرف و سلطان اویس و سلطان حسین بود، ولی از سوء رفتار ملک اشرف مدتی در دمشق و شام و بغداد ساکن شد و در مصر صاحب اسم و شهرت گردید و در آن سامان القاب او را «الشیخ غیاث‌الکبجی بتبریز اعدالله تعالی من بركة المجلس السامی» مینوشته‌اند. صاحب زیده الافکار نویسد: شیخ به سلطان اویس تعلق خاصی داشت و پس از مرگ آن پادشاه دیگر شعر نگفته، زبان بیان را با این قطعه قطع کرده است:

بعد دارای جهان سلطان معزالدین اویس

بر کبچ یکبارگی شد بسته ابواب سخن

هیچ گلبرگی نخندد در چمن بعد از بهار

ور بخندد خندد او بر کار و بار خویشتن

من بخونین چشم میگیرم گر آن ابر بهار

حال من دیدی بخون بگریستی بر حال من

پیش از این بی‌تی که گفتم بود آن بیت‌الطرب

شد سخن از هجر آن بیت‌الطرب بیت‌الحرز

از هوای وصف سلطان شاعری کردم شعار

از شعار شاعری دیگر نخواهم دم زدن

باد هر ساعت هزاران رحمت غفران نثار

بر ریاض مرقدش از بارگاه ذوالمنن.

وفات مولانا کبچ بسال ۷۷۸ ه. ق. اتفاق افتاد. مولانا عبدالقادر مراغی و فضل‌الله

عبیدی و سلمان ساوجی و رضوان‌شاه

تبریزی از معاصران وی بودند. برحسب قول

دولتشاه سمرقندی دیوان او در آن اوان در

عراق و آذربایجان شهرت داشت، و صاحب

صحف ابراهیم مینویسد: کلیات دیوانش با

قضایده که در مدح سلطان اویس گفته است

ده‌هزار بیت است. نگارنده نسخه‌ای از دیوان

۱- رجوع به ابن‌خلکان ج ۲ ص ۴۷ شود.

۲- ن. ل: شکرانی.

۳- کبچ یا کبججان قریه‌ای است از بلوک مهرترود از توابع تبریز که بقاصله دو فرسخ از آن واقع شده است.

او را که در ۷۸۷ تحریر شده و قریب ده‌هزار بیت دارد در کتابخانه راشد آفندی در استانبول دیده است. (از دانشمندان آذربایجان صص ۲۸۹ - ۲۹۰). این غزل نیز از اوست:

ما در غمت بزاری جان بازنگریم
از عشق تو به هر دو جهان بازنگریم
خوش خوش جو شمع ز آتش عشق توفی المثل
گر جان من بسوخت بجان بازنگریم
اسرار تو ز کون و مکان چون منزه است
ما تا ابد به کون و مکان بازنگریم
سود دو کون در طلبت گر زبان شود
ما در طلب بسود و زبان بازنگریم
چون شد یقین ما که تویی اصل هر گمان
در پرده یقین به گمان بازنگریم
در کوی تو دواسبه بتازیم مردوار
هرگز بمرکب و بعنان بازنگریم
در بحر عشق گرچه کجج بر کنار رفت
ما از کنار تا به میان بازنگریم.
(از تذکره دولتشاه سمرقندی چ هند ص ۱۳۴).

و رجوع به تذکره دولتشاه ص ۱۳۴، زبده الافکار و صحف ابراهیم شود.
غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) (خواجه...) محمد کججی. برادر کوچک خواجه امیربیک مهرداد کججی (سردفتر اهل حساب شاه طهماسب) بود. مدتی در عراق عرب به امر وزارت اشتغال داشت. گویند شاعری قصیده‌ای در مدح او گفت و بی‌جهت زبان به هجو او گشاد، خواجه این قطعه را در جواب او سرود و نزد وی فرستاد:

بمدح آنچه افزودیم در کمال
ز هجوی که گویی همان کم شود
زدم لایه سگ چه شادی رسد
که از عوعوش موجب غم شود.
و نیز گویند:

خموشیم شب هجران ز بیوفائی نیست
که ناله را به لبم قوت رسایی نیست
دل شکسته ما را شراب کرد علاج
شکست توبه من کم ز مومیایی نیست.

(از دانشمندان آذربایجان تألیف محمدعلی تربیت ص ۲۸۷).

و رجوع به تحفه سامی ص ۵۷ و صبح گلشن ص ۳۰ شود.
غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) (سید...) محمد مشهدی. در عهد سلطان حسین میرزا بایقرا، منصب صدارت او را داشت. خواندمیر در حبیب السیر آرد: سیدغیاث‌الدین از فضایل و کمالات انسانی بغایت عاری بود و پس از فوت میرک قاسم بسبب اهتمام خواجه قوام‌الدین نظام‌الملک به صدارت رسید و تا هنگامی که خواجه قوام‌الدین بر

درگاه خاقان منصور [سلطان حسین میرزا بایقرا] اهمیت و اعتبار داشت، وی نیز عهده‌دار منصب صدارت بود، اما بسال ۹۰۳ ه. ق. که خواجه کشته شد سیدغیاث‌الدین نیز پیش‌امیر ذوالنون رفت و امیر او را به سلطان بدیع‌الزمان میرزا سپرد؛ ولی مورد توجه قرار نگرفت و سرانجام به ماوراءالنهر گریخت و بسال ۹۱۸ ه. ق. در آنجا درگذشت. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۳۲۴ به اختصار). رجوع به حبیب السیر ص ۱۱۳ و ۳۲۴ شود.
غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) محمد نیشابوری. متخلص به سامی. وی قاضی مشهد و هرات بود، و در شعر بدی طولی داشت، و هر شعری را که بدان آگاهی می‌یافت پاسخ می‌گفت. این مطلع از اوست:

ای در دلت از عاشقان بی‌موجبی آزارها
رنجند از هم دوستان اما نه این مقدارها.
(از تحفه سامی صص ۷۶ - ۷۷).

و رجوع به الذریعه ذیل دیوان غیاث‌الدین محمد نیشابوری القاضی شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) محمد نیشابوری. جوانی خوب بود و طبیعی نیک داشت. دانش نیز فرامی‌گرفت. در شعر «حریمی» تخلص میکرد و این مطلع از اوست:

مکن بی‌موجبی ای شوخ ترک گفتگو با من
گناهی‌گر بغیر از عاشقی کردم بگو با من.
(از مجالس النفاث ص ۱۵۰).

شاید وی همان غیاث‌الدین محمد نیشابوری قاضی مشهد متخلص به سامی باشد. رجوع به همین اسم شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) محمود بن خواجه قطب‌الدین سلیمان‌شاه. وی پسر سلیمان‌شاه مذکور وزیر شاه شجاع بود. شاه شجاع چشمان غیاث‌الدین محمود را میل کشید. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۳ ص ۳۰۳ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) محمود بن محمد بن سام. رجوع به غیاث‌الدین محمود شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) محمود شاه (ثالث) بن حسین. از ملوک بنگاله: بسال ۹۳۹ ه. ق. به سلطنت رسید. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۸).

غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) مسعود (ثانی) بن عزالدین کیکاوس چهاردهمین از سلاجقه روم (آسیای صغیر) و نواده غیاث‌الدین کیخسرو ثانی بود. هنگامی که پدرش به کریمه فرار کرد و در آنجا مرد، وی به آذربایجان رفت و به آباخان پناهنده شد. پس از سده‌تی بسال ۶۸۱ ه. ق. ۲ بفرمان پسرعم خود آرغون‌خان، به حکومت آسیای

صغیر رسید و جانشین کیخسرو ثالث شد. مدت ۱۴ سال اسماً حکومت کرد و سرانجام بسال ۶۹۷ درگذشت. (از تاریخ گزیده ج ۲ ص ۲۱۸). رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۵۴۰. تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۸۵ و ۴۸۶ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) مسعود (ثالث) بن کیقباد ثالث. از سلجوقیان آسیای صغیر. بسال ۷۰۷ ه. ق. به حکومت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۱۷ و ۲۱۸ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) مسعود بن محمد بن ملک‌شاه، مکنی به ابوالفتح. چهارمین از سلجوقیان عراق. او بسال ۵۲۷ ه. ق. به حکومت رسید و در همدان درگذشت. خلیل ادهم در «دول اسلامیة ص ۲۱۶» گوید:

غیاث‌الدین مسعود بسال ۵۲۶ ه. ق. بحکومت رسید و در ۱۱ جمادی‌الآخر سال ۵۴۷ ه. ق. مرد. از القصاب او قسیم

امیرالمؤمنین است - انتهى. حمدالله مستوفی مرگ او را در رجب سال ۵۴۷ نوشته است. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۳۴).

خواندمیر گوید: مدت سلطنت غیاث‌الدین مسعود ۱۸ سال و مدت عمرش ۴۵ سال بود و بسال ۵۴۷ ه. ق. درگذشت. (حبیب السیر ج ۲ ص ۵۲۲). رجوع به حبیب السیر صفحه مذکور، راحة الصدور راوندی ص ۲۲۴ و بعد، کامل ابن‌اثیر ج ۱۱ ص ۷۲ و تتمه صوان‌الحکمة ص ۱۲۹ و ۱۵۱ (حاشیه) شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) مشهدی. رجوع به غیاث‌الدین محمد مشهدی شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) ملک معظم. رجوع به غیاث‌الدین بن ملک صالح شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] (اخ) منصور. وی نواده میر غیاث‌الدین منصور دشتکی فارس است، و از طرف مادر خواهرزاده علامی میرزا محمدزمان مشهدی است. وی شوخ طبع بود، به اصفهان رفت و پس از آن به هند مسافرت کرد. این اشعار از اوست:

نیماند سیاهی در دوات دیده آهو را
اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را.
در این صحرا ندارد شکوه از صیاد نخچیرش
ز خونگر می‌گذار دست بر دل پنجه شیرش
نمی‌افتد به دام حیرت از شوخی خرام او
کشد نقاشی اگر بر صفحه آینه تصویرش.

۱- یا غیاث‌الدین محمد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۲۰ شود.
۲- در قاموس الاعلام ترکی ۶۸۲ و در معجم الانساب ۶۸۱ آمده است.

سبحه بیطاقان را جز دل صد چاک نیست
حلقه ذکری بغیر از حلقه فتراک نیست
هر کسی را از دری دولت نمایان میشود
میکشان را برگ سبزی غیز برگ تاک نیست.
(از تذکره نصرآبادی ص ۹۹ به اختصار).

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] منصورین
امیرزاده بایقرابن عمر شیخ بهادرین امیر
تیمور گورکان. متوفی بسال ۸۴۹ ه. ق. پدر
سلطان حسین بایقرا بود. رجوع به حبیب
السیرح خیام ج ۴ ص ۱۱۳ و ۱۱۴ و قاموس
الاعلام ترکی ذیل منصور شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] منصورین
(میر) صدرالدین محمدبن غیاث‌الدین
منصورین صدرالدین محمدبن ابراهیم بن
محمدبن اسحاق بن علی بن عرشاه حسنی
حسینی دشتکی. او از اعظم علما و فحول
حکمای اسلامی امامی، و جامع معقول و
منقول و حاوی فروع و اصول، و به قول ارباب
تراجم و سیر، خاتم‌الحکماء و استادالبشر و
عقل‌حادی عشر بود. در کلام و حکمت و فقه
دست داشت. در چهارده سالگی داعیه جدل و
ناظره با علامه دوانی در مطالب علمی داشت،
در ۲۰ سالگی از تحصیل و ضبط علوم فراغت
یافت. در سال ۹۳۶ ه. ق. در عهد سلطنت شاه
طهماسب صفوی به صدارت عظمی نایل شد
و به صدر صدور ممالک ملقب گردید و
عاقبت در نتیجه بعض مباحثات علمی در
محضر سلطان با شیخ علی محقق کرکی، از
صدارت استعفا کرد و بشیراز رفت و در آنجا
اقامت گزید و مدرسه منصوریه را تأسیس
کرد. مؤلفات او بشرح زیر است: ۱- اثبات
الواجب تعالی. ۲- اخلاق منصور. ۳-
الاساس در هندسه. ۴- الاشارات و
التلویحات در حکمت الهی و طبیعی. ۵-
اشراق هیا کل‌النور عن ظلمات شواکل
الغرور، این کتاب شرح «هیا کل‌النور» شیخ
شهاب‌الدین سهروردی است و شامل رد
اعتراضاتی است که ملا جلال دوانی به کتاب
هیا کل‌النور نوشته است. ۶- التجرید در
حکمت، که با عبارت موجز و بدون ذکر دلیل
حاوی جمیع مباحث الهیات و طبیعیات
است. ۷- تحفة شاهی، که در ۱۸ سالگی
تألیف کرده است. ۸- التصفوف و الاخلاق، و
این غیر از «اخلاق منصور» مذکور است.
۹- تعدیل المیزان در منطق. ۱۰- تفسیر
سوره «هل ائی». ۱۱- جام جهان‌نما به
پارسی در فنون حکمت، که نسخه‌ای از آن
در کتابخانه عبدالحمیدخان در استانبول، و
قسمتی از آن نیز به ضمیمه تأویل الایات
عبدالرزاق کاشانی در کتابخانه رضویه هست.
۱۲- الجهات، که گویا در بیان جهات سته از
علم هیات است. ۱۳- حاشیه آداب‌البحث

قاضی عضدالدین ایچی. ۱۴- حاشیه شرح
اشارات خواجه. ۱۵- حاشیه شرح تجرید، در
آغاز این حاشیه گوید: یا غیاث‌المستغینین قد
کشف جمالک علی الاعالی کتبه حقایق
المعالی و حجب جلالک الدوانی عن فهم
دقائق المعانی فاسئلک التجرید عن اغشیه
الجلال بالشوق الی مطالعه الجمال^۱. ۱۶-
حاشیه شرح چغمینی در هیات. ۱۷- حاشیه
شفای ابوعلی سینا. ۱۸- حاشیه مفتاح العلوم
سکاکی. ۱۹- حجة الکلام لایضاح محجة
الاسلام، که در رد سخنان حجة الاسلام غزالی
است. ۲۰- خلاصة التلخیص در معانی و
بیان. ۲۱- ریاض‌الرضوان. ۲۲- شاقیه در
تلخیص معالم‌الشفاء. ۲۳- شرح طوابع
الانوار فی کلام قاضی بیضاوی. ۲۴-
قانون‌السلطنه. ۲۵- اللوامع و المعارج، در
هیات. ۲۶- المحاکمات فی مابین الحواشی
الدوانیه و حواشی میر صدرالدین (پدر خود
غیاث‌الدین)، بر شرح تجرید^۲. ۲۷-
المحاکمات فی مابین الحواشی الدوانیه و
حواشی میر صدرالدین، بر شرح مختصر
الاصول عضدی. ۲۸- المحاکمات فی مابین
الحواشی الدوانیه و حواشی میر صدرالدین، بر
شرح مطالع. ۲۹- معالم‌الشفاء، در طب. ۳۰-
معرفة القبله. ۳۱- معیار‌الافکار، که مختصر
تعدیل المیزان مذکور است. ۳۲-
مقالات‌العارفین. غیاث‌الدین جز کتابهای
مذکور کتب دیگری نیز دارد. وی بسال ۹۴۰
یا ۹۴۸ یا ۹۴۹ ه. ق. در شیراز درگذشت و در
بقعه منصوریه دفن شد. (از ریحانة الادب ج ۳
صص ۱۶۶ - ۱۶۷). شهر زوری در «نزهة
الارواح»، «رساله‌ای در معاد» را نیز از
تصنیفات غیاث‌الدین آورده است. آذر در
آتشکده آرد: غیاث‌الدین منصور دشتکی
گاهی به گفتن شعر میل میفرمود. این قطعه از
اوست:

اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد
نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتیان نیست از قلتیان
وگر قلتیان است از قلتیانی.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۹۷).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی، حبیب
السیرح خیام ج ۴ ص ۶۰۳ و ۶۰۴ و ۶۰۷
(حاشیه)، نمونه خطوط خوش کتابخانه
سلطنتی ایران ص ۲۹۳ و کتزالحکمه ترجمه
نزهة الارواح شهر زوری ج ۲ صص ۱۷۳ -
۱۷۶ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] (خواجه...)
منصور شبانکاره. برادر خواجه سیف‌الدین
مظفر بود. مدتی در مرو وزارت
ابوالمحسن میرزا را داشت، پس از آن به
هرات رفت و وزیر سلطان حسین میرزا شد و

پس از یک سال درگذشت. برادر وی خواجه
مزالدین حسین که در آن هنگام وزیر سلطان
صاحبقران (امیر تیمور) بود به مراسم عزاء و
اطعام مساکین و فقرا پرداخت. (از دستور
الوزراء ص ۴۴۶). رجوع به همین کتاب و
حبیب‌السیرح خیام ج ۴ صص ۱۱۲ - ۱۱۳
شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] (امیر...)
منصور شول: حاکم شولستان در حدود سال
۷۵۵ ه. ق. وی پس از مدتی از امرا و ارکان
دولت شاه محمود گردید. رجوع به حبیب
السیرح خیام ج ۳ صص ۲۸۹، ۲۹۷، ۲۹۸ و
۳۱۷ و تاریخ گزیده چ لندن صص ۶۶۰ و ۶۹۱ و
۶۹۶ و ۷۴۲ شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] (خواجه...)
میکال. در اوایل زمان سلطان صاحبقران
(امیر تیمور) جزء اکابر نواب دیوان بود. وی
بخواجه قوام‌الدین نظام‌الملک بیشتر توسل
جسته، کارهایی بزرگ را تکفل میکرد. در آن
سال که خواجه نظام‌الملک بسعی خواجه
مجدالدین محمد مورد مؤاخذه قرار گرفت،
معتدماًسلطنه خواجه غیاث‌الدین را به تقرب
و نیابت خویش برگزید. و پس از آنکه خواجه
نظام‌الملک دوباره اعتبار و اختیار یافت،
خواجه غیاث‌الدین میکال نیز مورد عنایت
قرار گرفت، و سلطان فرمان داد که وزرا بی
وقوف او کاری نکنند و احکام سلطانی را به
توقیع او رسانند. خواجه چند سال در کمال
عظمت گذرانید و مهر وزیران را با رقم «انا
المطلع علیه» توقیع میکرد. سرانجام بسال
۹۰۲ ه. ق. استعفا کرد و از نواب مظفر
حسین میرزا گردید و در ملازمت وی به
استرآباد رفت و مورد عنایت
محمدحسین میرزا قرار گرفت و پس از وفات
محمدحسین میرزا، به هرات بازگشت و
دوباره از مخصوصان مظفر حسین میرزا
گردید و سرانجام گوشه‌نشینی اختیار کرد و
بسال ۹۱۴ ه. ق. درگذشت. (از دستور
الوزراء صص ۴۵۱ - ۴۵۳ به اختصار). و
رجوع به همین کتاب شود.

غیاث‌الدین. [تُذ دی] [اخ] (خواجه...)
نقاش. از ملازمان شاه‌رخ میرزا (خاقان
سعید)، وی جزء سفیرانی بود که در حدود
سال ۸۲۳ ه. ق. از طرف این پادشاه به ختا
فرستاده شدند. ظاهراً همان غیاث قافیه شاعر
هروی است. رجوع به تاریخ حبیب‌السیرح
خیام ج ۳ صص ۶۰۳ و ج ۴ صص ۶۳۴ و ۶۴۱ و

۱- یادداشت مؤلف.

۲- یا حاشیه تجرید قوشچی که در رد حاشیه
سوم جلال دوانی نوشته است که بر پدرش
صدرالدین اعتراض کرده بود.

۶۴۶ و غیاث قافیه شود.

غیاث السلطنة و الدین. [ثُن سَطْ
نَبَتْ وَ دَدِی] (اخ) میرزا بایسنقر. رجوع به
بایسنقر، میرزا بایسنقر، تاریخ حبیب السیر ج
خیام ج ۳ ص ۵۹۶ و ۶۰۹ و ج ۴ ص ۲۲ و
۲۲۳ و نمونه خطوط خوش کتابخانه سلطنتی
ایران شود.

غیاث الطیب. [ثُنْطَطْ] (اخ) لقب
ابوسعید بن ابی مسلم بن ابی الخیر. رجوع به
ابوسعید بن ابی مسلم در همین لغت نامه و
کشف الظنون ج استانبول ج ۲ ستون ۱۰۲۴
شود.

غیاث المستغیثین. [ثُلْمُتْ] (اخ) نامی
از نامهای باریعالی به معنی فریادرس
فریادخواهان:

ندارم طاقت تیمار چندین
اغثنی یا غیاث المستغیثین.

غیاث الملک. [ثُلْمُ] (اخ) ابن نظام الملک
ابرقوثی. او راست: کتاب تحفه بهائی که در
قرن هفتم هجری تألیف شده است. رجوع به
غزالی نامه تألیف همایی ص ۱۸۴ (حاشیه)
شود.

غیاث حلویایی. [ثَحْلُ] (اخ) غیاثای
حلویایی شیرازی. در آتشکده آذر بصورت
«غیاث حلویایی» و در تذکره نصرآبادی
بصورت غیاثای حلویایی آمده است. وی از
شاعران قرن یازدهم هجری و اهل شیراز بود.
در غزل و قصیده دست داشت. اخیراً به
اصفهان رفته، طرف توجه موزونان گشت و
در اواخر عمر نابینا شد. این اشعار از اوست:
ای چو قضای خدا زلف سیاهت رسا
وی دل تسلیم جو داده رضا بر قضا
آه چه دوریست این، وای چه نزدیکی است
از دل ما تا به تو و از دل تو تا به ما.

ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه
که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه.
هوایرست نشد سیر از جهان که حیا
به بحر دوخته چشم و تهی بود از آب.
بازم ز عکس روی تو کاشانه پر شده است
از نور شمع خلوت پروانه پر شده است
دیدم بخواب شب که به من داد ساغری
تعبیر قتل ماست که پیمانہ پر شده است.
بسوخت باد چو او دامن نقاب گرفت
گداخت آینه تا از رخ تو تاب گرفت
ز بعد مرگ بمن دست یافت آسایش
فغان که بخت مرا عاقبت بخواب گرفت.
خوشم بشورش محشر که کس نخواهد دید
که درگرم ز کدام آستانه برخیزد.
هر تار زلف جانان باشد شب درازی
کو آن کسی که میگفت یک شب هزار شب نیست؟
(از تذکره نصرآبادی ص ۲۳۸).

رجوع به الذریعه ذیل دیوان حلوائی شیرازی
و تذکره نصرآبادی صص ۲۳۸ - ۲۳۹ و
ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۵ و آتشکده آذر ج
شهبیدی صص ۲۹۷ - ۲۹۸ و فارسنامه
ناصری ج ۲ ص ۱۴۹ و قاموس الاعلام ترکی
شود.

غیاث دشتکی. [ثَدَتْ] (اخ) رجوع به
غیاث الدین منصور بن میر صدرالدین شود.

غیاث دین. [ث] (اخ) (سلطان...) همان
غیاث الدین است که در شعر زیر از حافظ
آمده است:

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله می رود.

این غیاث الدین بقول محمد قاسم فرشته
غیاث الدین محمود شاه بهمنی، و بقول شبلی
نعمانی سلطان غیاث الدین بن سلطان اسکندر
بنگالی است، و قول اخیر صحیح مینماید.
رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد
براون (از سعدی تا جامی) ترجمه علی اصغر
حکمت ج ۱ صص ۳۱۱ - ۳۱۲ و حافظ
شیرین سخن تألیف محمد معین صص ۲۶۳ -
۲۶۴ و غیاث الدین بن اسکندر شود.

غیاث زرباف. [ثَزْ] (اخ) رجوع به غیاث
تقشبد و نتایج الافکار ص ۵۱۱ شود.

غیاث شاه. (اخ) ابن محمود شاه خلجی، یا
غیاث الدین بن محمود. پنجمین از ملوک
سلالة خلجی مالوه بود که در کجرات
هندوستان حکومت میکردند. بسال ۸۷۳
ه. ق. ۱. جانشین پدرش سلطان محمود خلجی
شد، و بسال ۹۰۶ بسبب منازعاتی که میان دو
پسر او در گرفت درگذشت. و شاید مسموم
گردید و مرد. (از قاموس الاعلام ترکی و
معجم الانساب ج ۲ ص ۴۳۱).

غیاث شیرازی. [ث] (اخ) دولتشاه
سمرقندی گوید: غیاث از شاعران شیراز،
معاصر سلطان ابراهیم و مردی دانا و مورخ و
خوش طبع بود. وی مذهب تشیع داشت و در
مناقب خاندان علی (ع) قصایدی غراء سروده
است. او راست قطعه ای به مطلع زیر:

تهتک در سخن گفتن زینست
تأمل کن تأمل کن تأمل.

(از تذکره دولتشاه سمرقندی).
از نقل باقی اشعار وی بعلت سستی و ضعف
ترکیب خودداری شد. رجوع به تذکره مزبور
شود.

غیاث شیرازی. [ث] (اخ) رجوع به
غیاث حلویایی شود.

غیاث شیرازی. [ث] (اخ) رجوع به
غیاث الدین منصور بن صدرالدین شود.

غیاث شیرازی. [ث] (اخ) رجوع به
غیاث الدین منصور نواده میر غیاث الدین
منصور دشتکی شود.

غیاث طیب. [ثَطْ] (اخ) رجوع به
غیاث الطیب شود.

غیاث طغائی. [ثَطْ] (اخ) (امیر...) از
امرا و ملازمان جهانگیر میرزا بود. رجوع به
حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۲۲۷ شود.

غیاث قافیه. [ثَبْ] (اخ) شاعر هرات بود.
وجه تسمیه او به «قافیه» این بود که غزل یا
قصیده ای را بدون توجه به قافیه میسرود و اگر
شخص دیگری قافیه ای پیدا میکرد که او
نگفته بود با زر آن را میخرد و در شعر خود
داخل میکرد. دو بیت زیر از اشعار او در مدح
خواجه حبیب الله ساوجی است:

خواجه عالی گهر بنشسته با نور صفا
جامه آب نباتی در برش ابر سفید

آدمی از ساره خیزد وز هری بغض و حسد
عودی تراز جناب سبب از بشر سفید.
ظاهراً در جناب (گناباد) امرود را عودی
میگویند و «بشر» دهی در خراسان است. (از
تحفه سامی ص ۱۶۱).

غیاث قاینی. [ثَبْ] (اخ) رجوع به
غیاث الدین جمشید قاینی شود.

غیاث کاشانی. [ث] (اخ) رجوع به
غیاث الدین جمشید کاشانی شود.

غیاث کاشانی. [ث] (اخ) رجوع به غیاث
نجمی شود.

غیاث کججی. [ثَبْ] (اخ) رجوع به
غیاث الدین محمد کجج شود.

غیاث کلا. [ک] (اخ) محله ای است در آمل.
رجوع به مازندران و استرآباد تألیف رابینو ج
۱۳۳۶ ص ۱۵۳ شود. در فرهنگ جغرافیایی
ایران چنین آمده است: دهی است از دهستان
دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در
۱۹ هزارگری شمال خاوری آمل قرار دارد.
دشت است و هوایی معتدل مرطوب دارد.
سکنه آن ۳۱۰ تن است که به مازندرانی و
فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه
هراز تأمین میشود. محصول آن برنج، صیفی
و شغل اهالی زراعت و صید مرغابی است.
راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

غیاث مشهدی. [ثَبْ] (اخ) (مولانا...) از
اهل مشهد بود، و به صنعت رنگرزی
اشتغال داشت. این رباعی از اوست:
خوبان که ز جام حسن مستند همه
هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنایی نکنند

۱ - در ذیل ابوسعید بن ابی مسلم از همین
لغت نامه «غیاث الغیب» چاپ شده است و
ظاهراً صحیح آن غیاث الطیب باید باشد. رجوع
به کشف الظنون شود.

۲ - در قاموس الاعلام ترکی: ۸۷۲

بیگانه و بیگانه پرستند همه.

(از صبح گلشن ص ۳۰۰).

غیاث نجومی. [ب ن] [بخ کاشی. از شاعران کاشان بود و در فن نجوم و ساعتسازی مهارت داشت. قطعه زیر را درباره قاضی اران (از قرای کاشان) که بسیار زشت منظر بوده است گفته:

طرفه قومند مردم اران
که بدی مضر است در بهشان
آنقدر فضله میبندد از شهر
که محال است بگسلد زهشان
غافلند از وجود قاضی خویش
که عجب فضله‌ای است در دهشان.

(از تذکره نصرآبادی ص ۳۰۸).

رجوع به همین تذکره شود.

غیاث نقشبند. [ب ن ب] [بخ (خواجه...)]

با فتنه و نقشبند و از ولایات یزد بود. وی در اصفهان اقامت داشت و در عصر شاه عباس ماضی میزیست. مشهور است که زریخت مشجری برای شاه عباس تهیه کرده، در حاشیه آن این رباعی را که اثر طبع خود بود نقش کرده بود:

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا
خواهم ز بقا به قد عمر تو قبا

این تحفه بنزد چون تویی عیب من است
خواهم که بیوشی ز کرم عیب مرا.

(از تذکره نصرآبادی صص ۴۹ - ۵۰).

صاحب تذکره نتایج الافکار وی را غیاث زرباف نامیده و مرگ او را بسال ۱۱۰۰ ه. ق. نوشته است. (نتایج الافکار ص ۵۱۱). صادقی کتابدار در مجمع الخواص (ص ۱۸۷) چنین آرد: خواجه غیاث نقشبند از اهل شیراز و از اولاد شیخ سعدی است. در فن نقشبندی و شعر باری مهارت دارد، و در چابکی و نیرومندی بی نظیر است. همه گونه شعر میگوید و بدیهه گوشت. این اشعار از اوست:

من که در یزد رشک افرام
از هنر برگزیده یزدانم

هنری نیست چون سخندان

هم هنرمند و هم سخندانم
گرچه در فن نکته پردازی

زیب ایران و رشک تورانم
هیچ از آن دم نمیزنم که از آن

خار در دیده حریفانم
الحق انصاف ده ز بیخردی

کز جفایش به لب رسد جانم
چه کنم غیر از این که در عوضش

به نکوهش لبی بجنانم
به جوینی و سعت و سرکه

فارغ از خضر و آب حیوانم
خویش و بیگانه میرد قسمت

درخور خود ز خوان احسانم

نکشیده ست رو بهم هرگز

به رخ غیر سفره نانم

صد دل از قید کرده ام آزاد

گرچه خود در میان زندانم

روز در بند نقش پردازی

شب حریف نماز و قرآنم

در صف سروران شهر غیاث

شیر غران و تیغ برانم

لیک در معرض تهی قدمانم

مور بیجان نه مار پیچانم

همه دانی که از کجا دارم

از غلامان شاه مردانم.

در تذکره نصرآبادی هم اشعار زیر از وی آمده

است:

پای حسرت بگل و دست ندامت بر سر

سر و آزاد هم اینجا ز گرفتاران است.

و نیز گوید:

بر دلم سبزه خط تو گران می آید

این بهاریست کز آن بوی خزان می آید

آتشم گر بزبان شعله زند با کی نیست

هرچه در دل بود آخر بزبان می آید.

این رباعی نیز از اوست:

ای حوصله دهر ز غوغای تو تنگ

وی عرصه کون از تمنای تو تنگ

جا کرده به این شکوه در خاطر ما

نه خاطر ما فراخ و نه جای تو تنگ.

و همچنین گوید:

من در گرانیمایه این نه صدفم

من مادر دهر را گرامی خلفم

برتر ز ملک بقدر و عز و شرفم

یعنی سگ آستان شاه نجفم.

رجوع به مجمع الخواص ص ۱۸۷ و ۱۸۸.

تذکره نصرآبادی ص ۴۹ و ۵۰، نتایج الافکار

ص ۵۱۱ و الذریعه ذیل «دیوان خواجه غیاث

نقش بند» شود.

غیاث نوند. [و] [بخ] از ایلات اطراف قزوین.

(از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲).

غیاث هروی. [ب ه ز] [بخ] رجوع به

غیاث قافیه شود.

غیاثی. (ص نسبی) منسوب به غیاث یا

غیاث الدین. (از اللباب فی تهذیب الانساب

ج ۲ ص ۱۸۴).

غیاثی. (بخ) دیوان وی در لاهور بسال

۱۹۲۴ م. و ۱۹۳۳ م. چاپ شده است. (از

الذریعه الی تصانیف الشیعه ذیل دیوان

غیاثی).

غیاثی. (بخ) دهی است از دهستان فسارود

بخش داراب شهرستان فسا که در

۲۴ هزارگزی جنوب باختر داراب و

۳ هزارگزی شمال راه شوسه فسا به داراب

قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۳۱۷ تن

سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود.

محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و جالبزکاری است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غیاثی. (بخ) دهی کوچک است از دهستان

هتزابخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در

۲۴ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و

۳ هزارگزی شمال راه مارو یافت به ساردوئیه

قرار دارد. سکنه آن ۲۴ تن است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).

غیاثی. (بخ) استرآبادی. همان غیاث

استرآبادی است. رجوع به همین اسم و

قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاثی. (بخ) تونی شغل وی مکتب داری بود

و مطلع زیر از اوست:

بوقت رحلتم چون ضعف بر قدرت شود غالب

من و چشم عنایت از علی بن ابیطالب.

(از تحفه سامی ص ۱۶۱).

غیاثی. [] (بخ) عبدالملک بن محمد غیاثی.

از ابی عمرو بن یحیی و عبدالله بن منازل صوفی

حکایت دارد، و ابو حازم عبدوی از او حدیث

کند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲

ص ۱۸۴).

غیاثی. [] (بخ) محمد بن حسین غیاثی

بصری، مکتبی به ابوعلی. از عیسی بن

اسماعیل تینه روایت کند، و ابویکر صولی از

او روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب

ج ۲ ص ۱۸۴).

غیاثی. [] (بخ) محمد بن عبدالغفار بن

عبدالسلام بن علی بن احمد بن عبیدالله بن

محمد بن سعدویه بن بشر بن اسحاق بن ابراهیم

غیاثی. وی منسوب به جد اعلای خویش

است و بقولی به سلطان غیاث الدین نسبت

دارد. او از خانواده معروفی است. از ابوسعید

عبدالله بن احمد بن محمد طاهری حدیث

شنید، و ابوسعید سمعانی نیز از وی سماع

حدیث کرد. مرگ او بسال ۵۴۰ ه. ق. بود. (از

اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵).

غیاث یزدی. [ب ی] [بخ] رجوع به

غیاث نقشبند شود.

غیاثیه. [ئی ی] [بخ] (لنگر...) محلی است

در سر راه هرات. رجوع به فهرست حبیب

السیر ج ۴ ص ۴ شود.

غیاثی یزدی. [ئی ی] [بخ] نام او شاه

عبدالعلی است، و از مریدان شاه ولی بود.

رباعی که در سنگ مرمر قبر شاه ولی (متوفی

بسال ۹۶۵ ه. ق.) کنده شده از اوست،

بنابرین مرگ غیاثی پس از ۹۶۵ ه. ق. اتفاق

افتاده است. (از آشکده یزدان تألیف آیتی

ص ۳۱۵). رجوع به همین کتاب و الذریعه ج ۹

ص ۷۹۶ شود.

غیادیق. [غ] [ح] (ا) ماران. (متنهی الارب)

(آندراج)، الحیات، لسان العرب از ذیل اقرب الموارد). رجوع به مار شود.

غیاذیر. [غ] [ع] ج غیذار، بمعنی خر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

غیاز. [ع مص] خواربار آوردن و سود کردن. (تاج المصادر بیهقی). خواربار آوردن جهت اهل خود. غیرت دادن و خواربار آوردن. || درآمدن در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن در چیزی. (از اقرب الموارد). || فروشدن آفتاب. (منتهی الارب). غروب آفتاب. (از اقرب الموارد). فروشدن آفتاب و ماه و ستاره و آنچه بدان ماند. (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). || باران رسانیدن خدای بر قوم. غار لهم الله و غارهم غیاراً؛ سود و روزی رسانیدن خدای ایشان را، و گویند: اللهم غرنا و غرنا بغیث؛ یعنی فریادرس خدایا به باران. || سود رسانیدن بر کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || فراخ سالی و ارزانی و باران رساندن الله تعالی گروهی را. غارهم الله بخیر غیاراً. (منتهی الارب). فراوانی و باران و سود و روزی رسانیدن خدای گروهی را. و اصل غیار، غوار بود، و او به یاء قلب شد. (از اقرب الموارد). || غار الثیث الارض؛ سیراب کرد باران زمین را. || نیکویی بخشیدن کسان را. (منتهی الارب). اعطاء خیر. (اقرب الموارد). || رشک خوردن بر زن خود. غیرت داشتن مرد درباره زن خود و بالعکس. || بمعنی مغایرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مصدر دوم باب مفاعله. رجوع به مغایرة شود. || (ل) نشانی است مرگبران را، مانند زنار و نحو آن. (منتهی الارب). علامت اهل ذمه چون زنار از برای مجوس و مانند آن. (از اقرب الموارد). نشان اهل ذمه، و این از اصطلاحات قههاست. (مذهب الاسماء).

پارچه‌ای زرد که یهودان بر جامه نزدیک دوش میدوزند تا معلوم شود که از قوم یهودند. (از غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (از آندراج). عسلی، و آن پاره‌ای بود به رنگی جز رنگ جامه که یهودان بر کتف میدوختند جهت امتیاز. در معالم القره فی احکام الحسبة (ص ۴۱) آمده: لو شرط علیهم الغیار و الزنار جمیعاً اخذوا بهما - انتهى. پاره زرد: پس بفرمود [المتوکل] تا اهل ذمت را غیار برهنند و عسلی دارند جهود و ترسا. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۶۱).^۱

تمکین تو چون حکم شرع راند بر دوش مسیحا غیار باشد. انوری. یهود آسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان اگر شان بر در اغیار دین بینی به در بانی. خاقانی.

در سپر ماه راند تیغ زرانود مهر

بر کتف کوه دوخت دست سپیده غیار. خاقانی.

چو دین به رفعت اظهار کرد منصب او نهاده بر کتف چرخ از مجره غیار.

رضی‌الدین نیشابوری. و اهل ذمه را بفرمود تا غیار بردوختند. (تجارب السلف چ طهران ص ۲۸۳). بفرمان متوکل مردمان ادیان دیگر را غیار بردوختند. (تاریخ گزیده).

غیاز. [ع] ج غَور، بمعنی عمق و حالت چیزی که قابل فهم و حدس نیست، مانند: اسرار و نقشه‌ها. (دزی ج ۲ ص ۲۳۰). رجوع به غَور شود.

غیاز. [] (هندی). [] علم حساب غیار. کلمه هندی است بمعنی اعداد اعشار. محمدرین موسی خوارزمی آن را در اسلام منتشر ساخت، و این حسابی سخت و سهل و ساده است و ابداع آن بر حدت و سلامت فکر مردم هند دلیل است. (از طبقات الامم).

غیاری. [غ] [ع] ج غَیری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَیری شود. [] ج غَیران. (منتهی الارب) (قصر المحيط) (تاج العروس). رجوع به غَیران شود.

غیاری. [غ] [ع] ج غَیران. (منتهی الارب) (قصر المحيط) (تاج العروس). و نظیر این جمع (که مفرد آن مفتوح باشد و جمع آن مضموم) جز سُکاری و عَجالی نیامده است. (از تاج العروس). رجوع به غَیران شود.

غیازه. [غ] [ع] ج غَیز. (ل) سیخ کوچکی آهنین که بر سر جوی نصب کنند و خر و گاو را بدان برانند. (برهان قاطع) (آندراج). ظاهراً مصحف غیازه. رجوع به غیازه، غباز و گواز شود. (حاشیه برهان قاطع ج معین). مهمیز. (ناظم الاطباء).

غیاش. [ع] ج غائش، بمعنی رقاص و رقص کننده. (دزی ج ۲ ص ۲۳۴).

غیاص. [ع] مصن در آب فروشدن. (منتهی الارب). فرورفتن در آب. زیر آب رفتن. غوص. غیاصه. مَغاص. (از اقرب الموارد). رجوع به غوص و غیاصه شود.

غیاصه. [ص] [ع] مصن به آب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). در آب فروشدن. (منتهی الارب). فرورفتن در آب. زیر آب رفتن. غوص. غیاص. مَغاص. (اقرب الموارد). رجوع به غوص شود. || اغواصی کردن. (منتهی الارب) (آندراج). عمل اغواص. (از اقرب الموارد). به دریا فروشدن. (مجمل اللغة). رجوع به غَواص شود.

غیاض. [ع] ج غَیضة، بمعنی بیشه و جنگل و درختان انبوه در ایستادنگاه آب. (از منتهی الارب) (از آندراج) (دهار) (اقرب الموارد). اغیاض. غیضات. (اقرب الموارد). رجوع به

غَیضة شوده: در حرم این ارم متغیر است و در غیاض این ریاض متفکر. (سندبادنامه ص ۳۸). در ریاض و غیاض آن کوه چرا میکردند. (سندبادنامه ص ۱۲۱).

غیاض. [ع] [ع] یا [ع] ص) بیشه‌وان. (مذهب الاسماء). بیشه‌بان. نگهبان بیشه. صیغه مبالغه است از اسم جامد غیضه بمعنی بیشه.

غیاضی. [] (اخ) دهی است از دهستان خنافتة بخش شادگان شهرستان خرمشهر که نزدیک شادگان، کنار راه اتومبیل‌رو شادگان به آبادان قرار دارد. دشت و گرمسیر است. سکنه آن ۷۰۳ تن است که به عربی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه جراحی تأمین میشود. محصول آن خرما، غلات، برنج. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان عباپافی است. راه آن در تپاستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفه عطاپیداند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غیاط. [ع] ج غَوط و غاط. (از منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (تاج العروس). صاحب منتهی الارب غیاط را جمع غاط نیز آورده است و ظاهر عبارت تاج العروس نیز آن را تأیید میکند. رجوع به غَوط، غاط و غاطظ شود.

غیاطل. [ع] [ط] [ع] ج غَیظَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). رجوع به غیظَة شود.

غیاط. [ع] (ل) بمعنی غَناظ (غناظ) است. غم و محنت و رنج. (از اقرب الموارد). يقال: فعل ذلک غیاطک و غیاضیک کنفاضیک؛ یعنی آن کار را کرد تا ترا در رنج و مشقت اندازد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از تاج العروس).

غیاط. [ع] یا [ع] ص) بسیار غیظ‌آورنده. بسیار خشمناک. صیغه مبالغه از غیظ. حُضین بن منذر گوید:

و سمیت غیاطاً و لست بغناظ

عدواً ولكن للصدق تغیظ.

(از لسان العرب ذیل غیظ) ۲.

غیاط. [ع] یا [] (اخ) ابن حُضین بن منذر. از قبیله بنی عمرو بن شیبان ذهلوی سدوسی و از سوارانی بود که در جنگ صفین رأیت علی (ع) را به دست داشت. رجوع به لسان العرب ذیل غیظ و هم غَیاط بمعنی «بسیار غیظ‌آورنده» شود.

۱- در مقدمه همین کتاب (ص ید) بجای «... را غیار» بخطا «ظ. داغپاره» پیشنهاد شده. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- در لسان العرب بیت مذکور خطاب به غیاط (اخ) نقل شده است نه بعنوان شاهد لغوی، و با اینهمه بمعنی لغوی نیز اشارت دارد.

غیاظ. [عَظَّ یَا] (اخ) ابن مصعب. از بنی صبه بن ادد. رؤیه و به روایتی عجاج گوید: و سیف غیاظ لهم غناظا نعلو به ذا الضل الجواظا.

(از منتهی الارب) (تاج العروس).
غیاف. [عَظَّ یَا] (ع ص) مرد دراز و بزرگ ریش. (منتهی الارب) (آندراج). آنکه ریش او بسیار بلند و بزرگ باشد. (از اقرب المواردا).

غیال. [عَظَّ یَا] (ع ص) زن بسیار شیردهنده. صیغه مبالغه از غیل. (از اقرب المواردا). رجوع به غیل شود. (ل) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج). شیر را گویند بسبب آنکه در غیل (جای بسیار درخت) باشد. (از اقرب المواردا).

غیان. [عَظَّ یَا] (ل) سیماب. جیوه. (برهان قاطع ذیل آبک) (ناظم الاطباء) (استینگاس). ناظم الاطباء و استینگاس این لغت را عربی دانسته‌اند، ولی در فرهنگهای معتبر عربی به این معنی دیده نشد.

غیان. [عَظَّ یَا] (ع ص) گمراه. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). صفت از «غوی یغوی» بمعنی گمراه شد. (از اقرب المواردا). گمراه و پیروی‌کننده خواهش نفس. (از المنجد).

غیان. [عَظَّ یَا] (اخ) بطنی از خزرج. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵).

غیان. [عَظَّ یَا] (اخ) بطنی از خطمه. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

غیان. [عَظَّ یَا] (اخ) ابن قیس بن جبهینه بن زید. بطنی از جبهینه. گروهی از بنی غیان پیش رسول خدا (ص) آمدند. رسول فرمود: شما کیستید؟ گفتند: بنی غیان. وی ایشان را بنی‌رشدان نامید. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵). || بنی غیان یا بنو غیان، قبیله‌ای از عرب. رجوع به سطرهای بالا، منتهی الارب و اقرب المواردا شود.

غیانہ. [عَظَّ یَا] (اخ) حصار است در اندلس از اعمال شنت‌مریه^۱. (از معجم البلدان).

غیانی. [عَظَّ یَا] (ص نسبی) منسوب به غیان، بطنی از جبهینه. (از انساب سماعی). رجوع به غیان شود. || منسوب به غیان، بطنی از خزرج. رجوع به غیان شود. || منسوب به غیان، بطنی از خطمه. رجوع به غیان شود.

غیانی. [عَظَّ یَا] (اخ) ثابت بن صهیب بن کرزبن عبدمنه^۲ بن عمرو بن غیان بن ثعلبه بن طریف بن خزرج بن ساعده. وی از بنی غیان بود و در جنگ احد شهید شد. (از انساب سماعی و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵).

غیانی. [عَظَّ یَا] (اخ) عمر بن حبیب بن

خماشتمین جویرین^۳ عبید بن غیان بن عامر بن خطمه، از رسول خدا (ص) روایت دارد، و او جد ابو جعفر خطمی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵).

غیا هب. [عَظَّ یَا] (ع ل) ج غیب. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به غیب شود.
غیا یه. [عَظَّ یَا] (ع ل) سایه میغ و سایه آفتاب بامداد و شبانگاه و سایه علم. (مهدب الاسماء). سایه بان و هر چه بالای سر سایه کند، مانند: ابر و غبار و تاریکی و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). (از اقرب المواردا). و منه الحدیث: تجيء البقرة و آل عمران یوم القيمة كأنهما غامتان و غیایتان. (منتهی الارب). ج، غیایات. (اقرب المواردا). || روشنایی شعاع آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج). روشنی پرتو آفتاب نه خود پرتو. (از اقرب المواردا). || تک جاه. (منتهی الارب) (آندراج). قعر چاه. (از اقرب المواردا). یا «غیا به» مقایسه شود.

غیا یه. [عَظَّ یَا] (اخ) جایی است به یمامه. (منتهی الارب) (آندراج). تلی است نزدیک یمامه در دیار قیس بن ثعلبه. (از معجم البلدان).

غیب. [عَظَّ یَا] (ع مص) غایب شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ناپدید شدن. (منتهی الارب). ناپیدی. (مهدب الاسماء). دور شدن و جدا گردیدن از کسی. غیبت. غیاب. غیوب. مغیب. (اقرب المواردا). || منحرف شدن از حق. گمراه شدن. غاب عن الرشد. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲). || غش کردن. دچار غشوه شدن. || خندیدن پنهانی. غاب بالضحک. || گردیدن و چرخیدن بسوی چیزی. غاب الی... || مجذوب شدن در خیالات خود. || منقلب شدن. از خود رفتن. غاب من نفسه. غاب عن الوجود. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲). || (ص، ل) ناپیدا. (ترجمان القرآن علامه جرجانی تهذیب عادل). پنهانی. هر چه ناپدید باشد از تو. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). هر چیز پنهانی که آشکار نباشد. هر چیز ناپدید و مخفی. (از ناظم الاطباء). آنچه از دیدگان نهان باشد اگرچه بر دلها ظاهر گردد. (از اقرب المواردا). هر چه مغیب باشد از چشمها و مصور باشد در دلها و این مصدری بجای اسم فاعل است، چنانکه صوم بمعنی صایم است و زور بمعنی زایر. (تفسیر ابوالفتوح رازی ذیل آیه یؤمنون بالغیب «قرآن ۳/۲»). غایب. نهان. پنهانی. پوشیده. نهان از چشم. مقابل شهادت. مقابل

شهوده
همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب
همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم. فرخی.

این جای سلطان مسعود است که بدان پشت زد و در غیب چنین چیزهاست و نتوان دانست که دیگر چه باشد. (تاریخ بیهقی). آنچه نیامده است راه بسته است که غیب محض است. (تاریخ بیهقی).

بیش از این ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش کردمی ظاهر ز غیبت گر مرا کردی کرا. ناصر خسرو.

دخت ظهور غیب احد احمد ناموس حق و صندوق اسرارش. ناصر خسرو. هم غیب را به عامل اسرار پرده پوش هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان. خاقانی. نامبردار شرق و غرب تویی که حدیثت چو غیب مرموز است. خاقانی. کشتی بهروزی از دریای غیب بر در شاه اخستان بیرون فتاد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۷۵). بیرسید زو کای جهان دیده پیر بر آورده مکتون غیب از ضمیر. نظامی. یا بدرافکن هنر از غیب خویش یا بشکن آینه از عیب خویش^۴. نظامی. ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری.

سعدی (گلستان). زنخدا فرورید چندی به جیب که بخشنده روزی رساند ز غیب. سعدی (بوستان). دل آینه صورت غیب است ولیکن شرط است که بر آینه زنگار نباشد. سعدی (طبیات).

تیرها پران کمان پنهان و غیب بر جوانی میرسد صد تیر شیب. مولوی (مثنوی). ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد؟ حافظ.

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان کدام محرم دل ره درین حرم دارد؟ حافظ. ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه رموز غیب که در عالم شهادت رفت. حافظ.

— حفظ الغیب؛ پاس خاطر غایب داشتن. (ناظم الاطباء). دوری کردن از بدگویی از کسی در غیاب وی. رجوع به حفظ الغیب و

۱- چنین است در الحلل السنسیة: Santa Maria و در معجم البلدان شستیره آمده است. رجوع به الحلل السنسیة ج ۱ ص ۱۶۳ شود.

۲- نل: کرزبن عباده. (اللباب فی تهذیب الانساب).

۳- نل: جریبن. (انساب سماعی).

۴- نل: پیش.

تاریخ غازان خان چ انگلستان ص ۱۰۸ شود.
— دست غیب یا دست غیبی؛ کنایه از دست نهانی. قدرت نهانی.

مدعی خواست که آید به تماشا گه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد.

حافظ.

— رجال الغیب؛ (اصطلاح تصوف) کسانی هستند که قطب بر آنان ریاست دارد. (از اعلام المنجد). صاحب فرهنگ نظام گوید: مطابق بعضی احادیث هفت تن از مردان خداوند که زنده‌اند، ولی از نظرها مخفی و در حرکت هستند - انتهی. اشخاص غیر مرئی که به دور دنیا حرکات دائره‌ای میکنند. (از ناظم الاطباء). رجوع به رجال شود.

— عالم غیب؛ در عرف مفسران چیزی است که برای بشر مجهول است و جز بوسیله پیغمبران دانستن آن راهی نیست و با حواس احساس نمیشود و خرد مباشرة آن را درک نمیکند و ضد آن عالم شهادت است. (از اعلام المنجد). عالم آینده. حالت آینده. (ناظم الاطباء). لاهوت. مقابل عالم شهادت یعنی ناسوت. رجوع به لاهوت شود.

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی کز عالم غیب اینهمه دل با تو روان کرد.

سعدی (غزلیات).

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب سروش عالم غیبم چه مزدها داده‌ست.

حافظ.

— علم غیب؛ غیب‌دانی. غیب‌گویی.

حاجت موری بعلم غیب بدانند

در بن چاهی بزیر صخره صما. سعدی.
— غیبیا؛ از بر. از حفظ. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲).

— غیب‌الغیوب؛ غیب‌المکنون. غیب‌المصون. مرتبه احدیت را گویند. رجوع به ترکیب بعدی و فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی شود.

— غیب‌المکنون و الغیب‌المصون؛ سر ذاتی و کنهی است که جز حق تعالی کسی آن را نمیداند و به همین سبب از اغیار مصون و از عول (میل) و دیدن نهان است. (از تعریفات جرجانی).

— غیب‌الهیوه و غیب‌المطلق؛ ذات حق تعالی است به اعتبار لاتین. (از تعریفات جرجانی).
— غیب زدن یا غیبش زدن؛ ناپدید شدن. دفعتاً دور شدن و رفتن. در تداول عامه گویند: فلانی غیبش زد؛ یعنی یکباره ناپدید شد.

— غیب شدن؛ ناپدید و مخفی شدن. (ناظم الاطباء).

— غیب کردن؛ ناپدید کردن. (ناظم الاطباء). مخفی و پنهان کردن.

— غیب گفتن؛ رجوع به همین ترکیب شود.
— نائب غیب؛ معاون. آنکه در غیاب رئیس

کارهای او را انجام میدهد: نائبُ غیبیه. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲).

— هاتف غیب یا هاتف غیبی؛ سروش نهانی. ندا کننده نهانی. رجوع به هاتف شود:

ساقی بیا که هاتف غیبم بمزده گفت

با درد صبر کن که دوا میفرستم. حافظ.

|| کنایه از خدا و فرشتگان و کتابهای آسمانی و پیغمبران و قیامت و بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و نشور است که اینهمه غیب‌اند: الذین یؤمنون بالغیب. (قرآن ۳/۲). عطا میگوید: مراد آن است که من آمن بالله هر که بخدای ایمان دارد به غیب ایمان داشته باشد. عاصم بن النجود میگوید: مراد به غیب قرآن است. کلبی میگوید: آنچه نیامده بود غیب آن است. ابن جریر گفت: مراد به غیب وحی است بیانش قوله تعالی: عالم الغیب فلا یظهر علی غیبیه احداً (قرآن ۲۴/۷۲)؛ ای علی وحیه. و قوله: ما هو علی الغیب بضنین. (قرآن ۲۴/۸۱). حسن بصری میگوید: غیب آخرت است. (از تفسیر ابوالفتح رازی). و رجوع به همین تفسیر شود. || اراده نهانی خدا. (دزی ج ۲ ص ۲۳۳). || سر. راز. (از اقرب الموارد) (المنجد). || (اصطلاح تصوف) هر آنچه

حق تعالی از تو پوشیده دارد و بر خود او پوشیده نباشد. (اصطلاحات الصوفیه). در کشف اصطلاحات الفنون آمده: غیب امر پنهانی است که به حواس ظاهر ادراک نشود و بذهت عقل نیز اقتضاء ادراک آن نکند، و آن بر دو گونه است یکی آنکه برای آن دلیل عقلی و سمعی نباشد، و از این قسم است لفظ غیب در آیه: و عنده مفاتیح الغیب لایعلمها الا هو. (قرآن ۵۹/۶). و دیگر آنکه برای آن دلیل عقلی یا سمعی اقامه شده باشد، مانند وجود

صانع و صفات او و روز جزا و کیفیات آن روز، و مراد بلفظ غیب در آیه. الذین یؤمنون بالغیب (قرآن ۳/۲) معنی دومین است، چنانکه قاضی بیضاوی در این آیه در اول سوره بقره همین معنی را گفته است - انتهی. و در همان کتاب ذیل «عالم» چنین آمده: عوالم را اگرچه از نظر امتناع حصر جزئیات نمیتوان منحصر کرد، لیکن کلیات و اصول حصرکننده آنها را میتوان در عالم غیب و شهادت منحصر کرد، چه عوالم منقسم شود به غایب از حس (آنچه بحس درنیاید) و شاهد بر حس. در کتاب «انسان کامل» آمده: هر عالمی که حق تعالی بدان بوسیله انسان مینگرد شهادت وجودیه است و هر عالمی که بدان بیواسطه انسان مینگرد غیب نامیده میشود، و غیب بر دو گونه است: نخست غیبی که حق تعالی آن را مفصل در علم انسان قرار داده، دوم غیبی که آن را بطور مجمل در قابلیت علم انسان قرار داده است. پس غیب مفصل در علم را

غیب وجودی نامند و آن مانند عالم ملکوت است، و غیب مجمل در قابلیت را، غیب عدمی نامند و آن مانند عوالمی است که

خدای تعالی آنها را میداند و ما نمیدانیم، و اینها نزد ما بمنزله عدم است، و معنی غیب عدلی همین است. صاحب قصیده فارضیه غیب را

بر سه گونه تقسیم کرده و از آنها به غیب، ملکوت و جبروت تعبیر کرده است. و محدثانی را که غایب از حس‌اند غیب نامیده است، و ذات قدیم را جبروت، و صفات جسمی او را ملکوت تعبیر کرده است تا میان محدث و قدیم و ذات و صفات فرقی باشد. در شرح مثنوی مولوی آمده: مرتبه احدیت را

عالم غیب نیز گویند صاحب کشف اللغات آرد: عالم امر که آن را عالم ملکوت و عالم غیب نیز گویند. نزد متصوفه به عالم وجد بلامدت و بلاماده اطلاق شود، مانند عقول و نفوس، چنانکه خلق بر عالم وجد وجود با ماده مانند افلاک و عناصر و موالید ثلاثه اطلاق گردد، و آن را عالم خلق و عالم ملک و عالم شهادت نیز گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون چ استانبول صص ۱۰۵۳ - ۱۰۵۴). و رجوع به همین کتاب صفحه‌های

مذکور و عالم غیب و عالم شهادت در همین لغت‌نامه شود. || زمین پست. (منتهی الارب) (آندراج). زمین همواری است. (از اقرب الموارد). || آگمان. (منتهی الارب) (آندراج). شک. (اقرب الموارد). || بیه. (منتهی الارب) (آندراج). پیه ثرب (تنک بالای شکنجه و روده) گوسفند، ج، غیاب، غُیوب. (از اقرب الموارد).

غیب [غ] [ع] ج غیباً. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲). رجوع به غایب شود.
غیب [غ] [ع] ص، ل ج غائب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فتحه یاء غیب بسبب تشبیه آن به «حسید» مصدر «اصاد یصید» است، چه رواست که آن را مصدر فرض کنند اگرچه جمع است. (از منتهی الارب). رجوع به غائب شود.
غیب [غ] [ع] ص، ل ج غائب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غائب شود.

غیب آموز [غ] [ع] (نصف مرکب) آنکه غیب آموزد. غیب‌آموزنده. رجوع به غیب شود.

بر آن رهبان دیر افتاد راهش که دانا خوانند غیب‌آموز شاهش. نظامی.
غیبان [غ] [ع] [ع] ل رگهای درخت. (منتهی الارب) (آندراج). ریشه‌های درخت که در زمین پنهان شود و چون بکنند آشکار

گردد. يقال: بدأ غَيْبًا العود؛ یعنی آشکار شد عروق درخت که نهان بود، و آن هنگامی است که باران سخت بدان رسد و سیل جاری گردد و ریشه‌های درخت را بکند و عروق آن و آنچه را نهفته شده است آشکار سازد. (از لسان العرب از ذیل اقرب الموارد). غیاب. غَيْاب. || آنچه آفتاب بدان نرسد از گیاه. (از اقرب الموارد).

غیب الله. [غُ بُلْ لاه] (لخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه که در ۹ هزارگزی جنوب باختری سنقر و ۳ هزارگزی باختر شوسه سنقر به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۴۵ تن سکنه دارد که به لهجه کردی فارسی سخن میگویند. آب آن از دره محلی و محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و قالچه، جاجیم و پلاس بافی است. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

غیب الهی. [غُ بُلْ لاه] (لخ) دهی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بو شهر که در ۶۷ هزارگزی خاور کنگان، کنار راه مالرو اشکنان به پس‌رودک قرار دارد. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۱۲ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از چسای. محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غیب بین. [غُ / غ] (نف مرکب) آنکه غیب را بیند. بیننده غیب و نهان. رجوع به غیب شود:

انبیا را داد حق تجسیم این
غیب را چشمی بیاید غیب‌بین.

مولوی (مثنوی).

غیب پوش. [غُ / غ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه غیب را پوشیده دارد. پوشنده نهان. نهان‌کننده چیزی. رجوع به غیب شود:

پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش.

مولوی (مثنوی).

غیبت. [ب] [ع] (مص) عیب کسی در قفای او گفتن. (غیبات اللغات). بدگویی در غیاب کسی. غیبة. غیبة. غیبت. رجوع به غیبة شود. جرجانی گوید: غیبت یاد کردن بدیهای کسی در غیاب اوست، بشرط آنکه شخص دارای آن بدیها باشد و در غیر این صورت بهتان است و اگر مواجبه گوید شتم است. (از تعریفات جرجانی). در کشف اصطلاحات الفنون چنین آمده است: غیبت اسم است از اغتیب یعنی بد گفتن کسی را بعد از وی، بشرط آنکه راست باشد، و اگر دروغ باشد آن را بهتان گویند. صاحب مجمع السلوک گوید:

غیبت آن است که مسلمانی را به چیزی یاد کنی که اگر بشنود او را ناخوش آید، خواه آنچه او را بدان یاد کرده‌ای راجع به عیبی در بدن یا پوشش یا آفرینش یا کردار یا گفتار یا دین یا دنیا یا فرزند یا خانه یا چارپای او باشد، و در تفسیر الدرر آمده: از رسول خدا (ص) درباره غیبت پرسیدند، فرمود: غیبت آن است که برادر خود را بدانچه او را ناخوش آید یاد کنی، پس اگر آن چیز در او باشد آن را غیبت گویند، و اگر در او نباشد بهتان نامیده شود، و باید دانست که غیبت منحصر به گفتار نیست، بلکه در فعل نیز جاری است، مانند جنبش، اشارت و کنایت. تصدیق غیبت نیز غیبت است و شنونده نیز در این صورت بیگناه نیست، مگر اینکه به زبان خود آن را انکار کند و در صورت ترسیدن به دل خود منکر باشد، و هرگاه بتواند گفتار گوینده را با سخنی دیگر قطع کند یا از جای خود برخیزد، و اگر نکند گناه کرده است، و اگر به زبان خود بگوید: خاموش باش، ولی در دل غیبت را دوست داشته باشد دورویی کرده و مرتکب گناه شده است؛ مگر آنکه در دل آن را مکروه شمارد. شخص ستمدیده را رواست که ظلم ستمگر را نزد پادشاه یا حاکم بگوید، لیکن نباید در نزد کسی جز پادشاه و آنکه توانایی بر دفع ستم دارد اظهار کند. هرگاه کسی از مردم دیهی غیبت کند غیبت نیست، مگر آنکه گروهی را نام ببرد. یکی از متکلمان گوید: غیبت در صورتی است که بدان قصد زیان رسانیدن و شامت باشد، لیکن اگر بر سبیل تأسف گفته شود غیبت نیست، و همچنین غیبت درباره فاسق متجاهر غیبت محسوب نشود. رسول خدا (ص) فرمود: من القی جلاب الحیاء عن وجه فلا غیبة؛ یعنی هرکه نقاب شرم را از چهره‌اش برفاکنند درباره او غیبت نیست. و نیز فرمود: از کر الفاجر بما فیہ کی یحذر الناس؛ یعنی شخص فاجر را به اعمال و صفاتی که دارد یاد کن تا از مردم بترسد. و اما اگر فاسق در نهان فسق کند آن را آشکار نباید کرد، و در صورتی که آشکار کنند غیبت است، ولی اگر بر سبیل شناساندن یاد کنند غیبت نیست، و باید دانست که درباره غیبت پشیمانی و آموزش خواستن کفایت میکند، و هرگاه غیبت به گوش شخص غیبت‌شده برسد باید نزد او رود و از وی حلیت خواهد، و اگر وی ببرد یا در جایی دور باشد که استحلال معتذر گردد از خدا آموزش خواهد، و حلال کردن و اارتان را اعتباری نیست. در حدیث آمده است که هرگاه صاحب غیبت پیش از آنکه غیبت او به گوش متغاب‌عنه برسد توبه کند، توبه وی پذیرفته میشود؛ زیرا پیش از آنکه غیبت به

گوش شخص غیبت‌شده برسد و گناه محسوب شود استغفار و توبه کرده است و اگر پس از توبه به وی رسد، توبه او باطل نشود. از ابوالقاسم رحمه‌الله تعالی درباره غیبت‌کننده‌ای که استغفار کرده است پرسیدند، گفت: خداوند او را نمی‌بخشد مگر اینکه غیبت‌شده او را ببخشد. ابواللیث گوید: اگر کسی زبان به غیبت کسی گشود و غیبت او بگوش طرف رسید، بر غیبت‌کننده است که از مغتاب‌عنه حلیت خواهد، و هرگاه به گوش او نرسد از خداوند آموزش خواهد و طرف را آگاه نکند زیرا در این صورت دلش بدان مشغول گردد - انتهى.

غیبت. [غُ ب] (ع مص) ناپدید شدن. دور شدن. جدایی. غایب شدن. ضد حضور. غیاب. رجوع به غیبة شود:

عیشم بود با تو در غیبت و در حضرت
حالم بود با تو در مستی و هشیاری.

منوچهری.

اگر بغیبت وی خللی افتد بخوارزم، معتمدی بجای خود نصب کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۴). ان شاء الله تعالی که در غیبت بنده همچنین بماند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۹). دوش نامه رسیده است از خواجه احمد... که کسجات و چقراق... میچنبد از غیب وی [آلتوتاش]. (تاریخ بیهقی).

در غیبت و در حضور یکرویم
در انده و در سرور یکسانم.

مسعود سعد.

سپاه زنگ بغیبت او [شاه ستارگان] بر لشکر
روم چیره گشت. (کلیله و دمنه). و کدام خدمت در موازنه آن کرامت آید که در غیبت من بنده اهل بیت را ارزانی فرموده است. (کلیله و دمنه).

در حضور انعام دیدیم ار بغیبت نیست آن
وام احسان را تقاضا بر تباد پیش از این.

خاقانی.

در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود
در حضرت این قصیده دیگر نکوتر است.

خاقانی.

تا بغرب فتاده‌ام همه سال

نه مهم غیبت و سه مه حضر است. خاقانی.

همگنان را در مواجبه حرمت کردی و در
غیبت نکویی گفتی. (گلستان سعدی).

چو بانگ دهل هولم از دور بود

بغیبت درم عیب مستور بود.

سعدی (بوستان).

آنچه در غیبتت ای دوست بمن میگردد

۱- در فرهنگ جغرافیایی ایران بصورت «غیب الهی» آمده است، ولی ضبط لاتینی آن نشان میدهد که با دو لام باید نوشته شود.

توانم که حکایات کنم الا به حضور.

سعدی (طبیات).

اولیا اطفال حَقْد ای پسر

در حضور و غیبت ایشان باخبر.

مولوی (مثنوی).

دوستی دوستان در غیبت توان شناخت. (از سخنان منسوب به هوشنگ از تاریخ گزیده).

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور. حافظ.

— غیبت صغری؛ غیبت امام دوازدهم حضرت محمد بن حسن عسکری که مدت آن ۶۹ سال بوده است. در خاندان نوبختی ۲۱۲ چنین آمده است: تولد حضرت

حجت یعنی ابوالقاسم محمد بن حسن عسکری، ملقب به قائم آل محمد به روایت علمای اخبار امامیه در سال ۲۵۶ هـ. ق. اتفاق افتاده است و شروع غیبت صغری از چهار

سال بعد از تولد حضرت یعنی از سال ۲۶۰ بوده. رجوع به کتاب الغیبة طوسی ص ۱۶۷ و ۲۷۵ شود. و دوره غیبت صغری از همین سال

۲۶۰ تا ۳۲۹ که سال فوت چهارمین نائب حضرت است یعنی ۶۹ سال طول کشیده است

و از سال ۳۲۹ به بعد دوره غیبت کبری است که هنوز هم دوام دارد و تا هنگام ظهور ادامه خواهد داشت. از سال ۲۵۶ هـ. ق. یعنی از

سال تولد حضرت قائم به بعد در تمام مدت غیبت صغری بین آن حضرت و شیعیان امامیه چهار تن که نخستین آنان از طرف امام دهم و یازدهم و سه تن دیگر از طرف سلف خود

منصوب شده‌اند رابط بوده، عنوان سفارت، و در بین امامیه سمت نیابت حضرت را داشته‌اند. آنان عرایض و مستدعیات شیعیان

را به امام غایب میرسانیدند و به دستور حضرت به ایشان جواب میداده‌اند. این جوابها بصورت توقیع بر دست سفرای یعنی نواب اربعه صادر میشده است. اسامی نواب

اربعه و دوره نیابت هر کدام از ایشان بقرار زیر است: ۱- ابوعمرو عثمان بن سعید عمری که او را امام ابوالحسن علی بن محمد هادی و امام ابو محمد حسن بن علی عسکری به این

مقام برگزیده بودند. ۲- ابو جعفر محمد بن عثمان بن سعید عمری پسر نایب اول، دوره نیابت پدر و پسر از سال ۲۶۰ تا ۳۰۴ یا

جمادی الاولی ۳۰۵ هـ. ق. طول کشیده است. ۳- ابوالقاسم حسین بن روح بن ابی‌بهر نوبختی. از ۳۰۵ تا شعبان ۳۲۶ هـ. ق. ۴- ابوالحسن علی بن محمد سمری. از شعبان ۳۲۶ تا شعبان ۳۲۹ - انتهی. سبائیه از غلات امامیه، قائل به غیبت امیرالمؤمنین علی (ع) باشند و مخمسه قائل به غیبت حضرت حسین بن علی علیهما السلام‌اند و کیسانیه به غیبت محمد بن الحنفیه قائلند و نواسیه

زبان را از دروغ و فحش و بهتان و غیبت بسته گردانیدم. (کليلة و دمنه). یعنی سقله چون به هنر یا کس بر نیاید به غیبتش در پوستین افتد. (گلستان سعدی).

کسی گفت و پنداشتم طبیعت است
که دزدی بسامان تر از غیبت است.

سعدی (بوستان).

زبان آمد از بهر شکر و سپاس

به غیبت نگرداندش حق شناس.

سعدی (بوستان).

— غیبت کردن. رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.

— غیبت گفتن؛ غیبت کردن. بدگویی. رجوع به غیبت و غیبت کردن شود؛

حفاظ آینه این یک هنر بس

که پیش کس نگوید غیبت کس. نظامی.

|| (۱) زمین پست. يقال: وقعنا فی غیبة؛ یعنی افتادیم در جایی پست از زمین. (از مثنوی الارب) (از اقرب الموارد).

غیبت کردن. [غ / ب ک د] (منص

مرکب) غایب شدن. ناپدید شدن. حاضر نشدن. رجوع به غیبت شود. || بدگفتن در پشت سر کسی. بدی و عیب کسی را در غیاب او گفتن. بدگویی کردن از کسی در غیاب وی.

از پس مردم بدگفتن. (ترجمان القرآن علامه جرجانی تهذیب عادل). زشت‌یاد. (فرهنگ اسدی). غیبة. غیبة. اغتیب. (ترجمان القرآن علامه جرجانی تهذیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). إغشای. (منتهی الارب). رجوع به

غیبة، غیبة و مجموعه مترادفات ص ۲۵۸ شود؛ و غوغا و عامه در سخن و غیبت کردن

او [عشمان] آمدند. (مجمل التواریخ و القصص). که مرا دشمن میدارد و که مرا غیبت میکنند و که بمن بد میگویند؟ (تذکرة الاولیاء عطار).

مکن پیش دیوار غیبت بسی

بود کز پیش گوش دارد کسی.

سعدی (بوستان).

کنده‌رآینه غیبت حسود کوه دست

که در مقابله گنگش بود زبان مقال.

سعدی (بوستان).

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن

۱- تاریخ وفات ابوعمرو عثمان بن سعید نایب اول امام غایب معلوم نیست و به همین سبب درست نمیتوانیم دوره نیابت او را معین کنیم، ولی چون پسرش که در ۳۰۴ یا ۳۰۵ هـ. ق. درگذشته، قریب پنجاه سال این مقام را داشته است، پس از حوالی همان سال ۲۶۰ هـ. ق. نایب امام بوده است و ابو جعفر حتی در ایام پدر نیز سمت نیابت داشته است. (رجال کشی ص ۳۳۰ و کتاب الغیبة طوسی ص ۲۳۸ از خاندان نوبختی).

جعفر بن محمد (ع) را غائب دانند و محمدیه محمد بن علی بن الهادی (ع) را امام غائب گویند و امامیه اثنی عشریه مهدی بن الحسن العسکری را غایب و مستتر و حجت منتظر میدانند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به خاندان نوبختی ص ۷۵ و ۹۶ و ۱۰۶ و ۱۱۱ و ۱۲۴ و ۱۲۵ و ۱۸۳ و ۲۱۲ و ۲۳۱ و ۲۳۹ و ۲۴۳ و ۲۴۹ شود.

— غیبت کبری؛ غیبت امام زمان پس از غیبت صغری تا هنگام ظهور. رجوع به غیبت صغری شود.

— در غیبت کسی؛ سپس او. در غیاب او. پشت سر او.

|| (اصطلاح تصوف) غیبت در مقابل شهود است و آن بر دو گونه است: غیبتی مذموم در مقابل شهود حق، و غیبتی محمود در مقابل شهود خلق. (نفائس الفنون ص ۱۷۱). جرجانی گوید: غیبت در اصطلاح متصوفه غیبت دل است از دانستن احوال جاریه مردم و حتی احوال نفس خود بسبب شغل حس

شخص به واردات، چنانکه از جانب حق واردی بزرگ رسد و حاکم حقیقت بر وی پیروز شود، پس او حاضر به حق است و غائب از خود و مردم. شاهد این سخن داستان

زنان مصر است که هنگام دیدن یوسف دستهای خود را بریندند، چون مشاهده جمال یوسف چنین است، پس چگونه باشد غیبت مشاهده انوار خدای ذوالجلال؟ (از تعریفات جرجانی). صاحب کشف اصطلاحات الفنون

گوید: غیبت در اصطلاح متصوفه مقام کثرت است. میر سیدحسینی در مقام و معنی غیبت و حضور گفته است:

ور ننگی با خود اندر کوی او

گم شواز خود تا بیایی بوی او

تا تو نزدیک خودی زین حرف دور

غیبتی باید اگر خواهی حضور.

|| (اصطلاح نجوم) برآمدن یکی از ثوابت است در روز و غروب آن در شب پیش از فروشدن شفق. توضیح اینکه چون آفتاب به

کوکبی از ثوابت نزدیک آید او را بشعاع خویش بپوشاند، و برآمدن آن کوکب به روز گردد و فروشدن آن بسبب پیش از فروشدن شفق، و این حال را غیبت و ناپدید شدن بمغرب نامند. (از التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۱۱۴). رجوع به همین کتاب صفحه مذکور و ماده «منزل قمر» در همین لغت‌نامه

شود. || بدگویی در پس کسی. بدی و عیب کسی را گفتن در غیاب او. غیبت کردن. رجوع به غیبة و غیبت شود؛

زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی دروغ و مکر و عشو، کبر و طراری و غمازی. ناصر خسرو (دیوان تقوی ص ۴۴۵).

در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم. حافظ.

غیبت‌کننده. [غ / غ ب ک ن ن د / د] (نف مرکب) آنکه غیبت کند. آنکه غایب نشود. غایب. رجوع به غیبت، غیبت و غیبه شود. || آنکه بدگویی و غیبت کند. بدگویی‌کننده از کسی در غیاب او. وقاع و وقاعة (منتهی الارب). رجوع به غیبت و غیبه شود.

غیبگیر. [غ / غ ب گ / گ] (ص مرکب) بدگو. (ناظم الاطباء). بدگویی‌کننده. آنکه کارش غیبت و بدگویی از مردم باشد. رجوع به غیبت شود.

غیبت‌گوی. [غ / غ ب / ب] (نف مرکب) آنکه غیبت و بدگویی کند. غیبت‌کننده؛ و لفظاً: مرد آزمند و غیبت‌گوی. (منتهی الارب).

غیبخانه. [غ / غ ن / ن] (ا مرکب) نهانخانه. (آندراج). خانه غیب. عالم غیب. رجوع به غیب شود:

چو نور شمع ز فانوس در تجلی بود
فروغ حسن تو از غیبخانه تقدر.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).
غیبدان. [غ / غ / غ] (نف مرکب) آنکه غیب و نهان را داند. عالم‌الغیب. (آندراج). داننده غیب. رجوع به غیب شود. || (اخ) صفت خدای تعالی. خدا:

در این بام گردان و این بوم ساکن
بین صنعت و حکمت غیبدان را.

ناصر خسرو.
بر خاطر گشاده و روشن ضمیر تو
پوشیده نیست سری جز سر غیبدان.

سوزنی.
بار سپاس از ملک غیبدان پذیر
کین جاه و دولت از ملک غیبدان رسید.

سوزنی.
سکه قدرش چو بنوشت آسمان
ماه لوح غیبدان میخواندش.

خاقانی.
گریز گویمت مدح آنم که بت
بر خدای غیب‌دان خواهم گزید.

خاقانی.
مورچه را جای شود دست جم
سوی مگس وحی کند غیبدان.

خاقانی.
دری را که در غیب شد ناپدید
بجز غیب‌دان کس نداند کلید.

نظامی.
غیب‌دان و لطیف و بیچونی
سریوش و کریم و توایی.

سعدی.
زورت از پیش می‌رود با ما
با خداوند غیب‌دان نرود.

سعدی (گلستان).
دادار غیب‌دان و خداوند آسمان
خلاق بنده پرور و رزاق رهنما.

سعدی.
غیب‌دانستن. [غ / غ ن ت / ت] (مص مرکب) آگاه بودن بر رازهای نهان از خلق. از عالم غیب آگاهی داشتن. دانستن غیب. رجوع به غیب شود: گفتیم: زندگانی خداوند

دراز باد. غیب تو انم دانست، اما این مقدار دائم که... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۴). گفت در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم. (گلستان سعدی). غیب ندانند مگر اهل غیب عیب نبینند بجز اهل عیب.

خواجوی کرمانی.
غیب‌علی. [غ ع / ا] (اخ) دهسی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۳۲ هزارگزی خاور شوسه بوکان به میان‌دو آب قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۸۹ تن است که به کردی تکلم می‌کنند. آب آن از زرنه‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غیب‌قلی. [غ ق / ا] (اخ) دهسی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان که در ۲۶ هزارگزی باختر تویسرکان و ۸ هزارگزی شمال شوسه تویسرکان به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۳۰۰ تن است که به کردی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از دره محلی تأمین میشود. محصول آن غلات دیم، کنیرا و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو صعب‌العبور دارد. این ده در دو محل بقاصه دو کیلومتر قرار دارد که به غیب‌قلی بالا و غیب‌قلی پائین مشهور است و سکنه غیب‌قلی پائین ۲۱۰ تن است و به این ده کنجوران بالا و وسط نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

غیب‌گفتن. [غ / غ گ ت / ت] (مص مرکب) خبر دادن از چیزهای پنهانی. (ناظم الاطباء). گفتن چیز پنهانی. خبر دادن از غیب. عمل شخص غیبگو؛ چشم باز غیب میگوید. رجوع به غیب شود. || سر کسی را آشکار کردن. || پیش‌بینی کردن در امور محتمل‌الوقوع. (ناظم الاطباء).

غیبگو. [غ / غ / غ] (نف مرکب) غیبگوی کسی که از چیزهای پنهان خبر میدهد. (فرهنگ نظام). آنکه از امور پنهانی و اسرار مردم خبر دهد. (ناظم الاطباء). آنکه غیب گوید. خبردهنده از غیب و نهان. رجوع به غیب شود. || رسال و فالگیر و فالگو. (ناظم الاطباء). کاهن.

غیبگویی. [غ / غ / غ] (حاصص مرکب) رجوع به غیبگویی شود.

غیبگوی. [غ / غ / غ] (نف مرکب) رجوع به غیبگو شود.

غیبگویی. [غ / غ / غ] (حاصص مرکب) عمل

شخص غیبگو. خبر دادن از نهان. گفتن غیب. پیشگویی. رجوع به غیب و غیبگو شود.

غیب‌نما. [غ / غ ن / ن] (نف مرکب) یا غیب‌نمای. آنچه غیب را نشان دهد. نشان‌دهنده نهان. رجوع به غیب و غیب‌نمای شود.

غیب‌نمای. [غ ن / ن / ن] (نف مرکب) رجوع به غیب‌نما شود.

دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد
ز خاتمی که دم می‌شود چه غم دارد.

حافظ.
باقی آنچه ضمیر منیر و رأی غیب‌نمای اقتضا
میکند... (تاریخ غازانی چ انگلستان ص ۵۲).
ای امیر عرب ای کاینه غیب‌نمایی
بر سر افسر سلطان ازل ظل همایی.

طراز یزدی.
غیبوبت. [غ ب / ع] (مص) رجوع به غیبوبه شده: تا از وقت طلوع آفتاب براند بشتاب و سرعت بوقت غیبوبت و فروشدن آفتاب. (تاریخ قم ص ۴۹). رجوع به غیبوبه شود.

غیبوبه. [غ ب / ع] (مص) ناپدید شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). نهان شدن. نهفتگی. (غیاث اللغات). || فروشدن آفتاب. (منتهی الارب). غروب آفتاب و ستارگان دیگر و نهان شدن آنها از چشم. غیاب. (از اقرب الموارد). يقال: لقیته عند غیبوبه الشمس؛ یعنی ملاقات کردم او را هنگام غروب آفتاب. (از المنجد). || معنی مفارقت نیز استعمال شده است. (غیاث اللغات) (از آندراج). ضد حضور. (از المنجد).

غیبوسکوه. [غ / ا] (اخ) صورت عربی گونه‌پوزگو^۱. یکی از مقاطعات سه گانه بلاد بشکونس یا باشکونس در اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۲۱ و فهرست ج ۲ آن شود.

غیب و ناغافل. [غ / غ ب ف / ف] (ق مرکب، از اتباع) در تداول عوام، بمعنی ناگهان.

غیبیه. [غ ب / ع] (مص) غایب شدن. (تاج المصداق بیهقی) (المصادر زوزنی). ناپدید شدن. (منتهی الارب). دور شدن و ناپدید گشتن. جدایی. (اقرب الموارد). ضد حضور. (غیاث اللغات) (آندراج). غایب شدن. نادیداری. مقابل حضور. مقابل حضرت. غیب. غیاب. غیوب. مغیب. (اقرب الموارد). رجوع به غیبت شود. || ادر پس کسی بدی او را گفتن و غیبت کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بد گفتن از پس. زشت‌یاد. در کسی در افتادن و در غیاب او بدی او گفتن. یاد کردن کسی دیگری را بر وجهی که اگر

بشوند او را ناپسند آید. رجوع به غیبیه و غیبت شود.

غیبیه. [ب] [ع مصص] در آمدن چیزی در چیزی. (از منتهی الارب). فرورفتن چیزی در چیزی و پوشیده شدن. غیابیه. غیوبیه. غیاب. غیاب. (از اقرب الموارد). [ا] [مصص] بدگویی در پس کسی. اسم است اغتیاب را. غیبیه در صورتی گویند که راست باشد و اگر دروغ باشد بهتان نامیده شود. (از منتهی الارب). عیب کسی در قفای او گفتن، و با لفظ کردن استعمال میشود. (آندراج). یاد کردن کسی بدانچه دوست ندارد بشرط آنکه شخص دارای آن باشد و در غیر این صورت بهتان است یعنی نسبت دادن چیزی که آن را بجا نیاورده است. (از تعریفات جرجانی). و قیعه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غیبت شود.

غیبیه. [ع] / [غ] / [ب] / [ا] تیردان. (صحاح الفرس) (فرهنگ اوبهی) (برهان قاطع). کیش و جعبه. (برهان قاطع). ترکش و جعبه. (غیاث اللغات). [ا] هر یک از آهنهای تُنک کوچک که بر هم نهند ساختن جوشن را. (از صحاح الفرس). پاره‌های آهن باشد که در جیبیه و بکتر و جوشن و دیگر اسلحه بکار برند. (فرهنگ جهانگیری). پاره‌های آهن که در بکتر و جوشن که از جمله اسلحه جنگ است بکار برده شود. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند. (فرهنگ رشیدی). پولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب کنند. (انجمن آرا). چو زر ساوچکان بلک از او چو بنشستی شدی پیشتره سیمین غیبیه جوشن.

شهید بلخی (در صفت آتش سده).
پر آب ترا غیبیه‌های جوشن
پر خاک ترا چرخهای دیبا.

منجیک ترمذی.

از پشت یکی جوشن خریشته فرو نه
کز داشتش غیبیه جوشنت بفرکند.

عماره مروزی.

به چنگ اندرون شیربیکر درفش
بر آن غیبیه زنگ خورده بنفش. فردوسی.
همان جوشن و خود غیبیه به زر
بیوشید در زیرشان چون زبر. فردوسی.
فلک چو غیبیه جوشن ستاره زان دارد
که بی درنگ بر او گرز برزنی بشتاب!

فرخی.

تا چو سر از برف گرد اندر کشد سیمین زره
برگ شاخ رز چنان چون غیبیه زرین شود.

فرخی.

همی ز جوشن بر کند غیبیه جوشن
همی ز مغفر بگسست رفرف مغفر. فرخی.
به خار غیبیه ربودی درختش از جوشن

به لمس جامه دریدی گیاهش از خفتان.
عنصری (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری).
یکی بر قلعه‌ای کش کوه پاره‌ست
یکی بر جوشنی کش غیبیه سندان. عنصری.
تا هست خامه‌خامه به هر بادیه ز ریگ
وز باد غیبیه‌غیبیه بر او نقش بیشمار.

عسجدی.

ز خون غیبیه‌ها لاله کردار گشت^۲
سنان ارغوان تیغ گلنار گشت^۳.
اسدی (گرشاسب‌نامه از جهانگیری) (از انجمن آرا).
کجا گرز کین کوفت که غار شد
کجانیزه زد غیبیه گلنار شد.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

طبع مغناطیس دارد زخم تو کز اسب خصم
بر دو منزل بگسلاند غیبیه برگستوان^۴.
ازرقی (از جهانگیری).
ریخت از شاخ درختان از نهب تیر او
غیبیه‌های جوشن رز آنگون بر آنگیر.

سونزی.

حلقه سیمین زره چون ز شمر شد پدید
غیبیه زرین فشاند بر سر او شاخسار.
خاقانی.

[دایره‌هایی در سپر که از چوب و ابریشم
پیچیده باشند. (از برهان قاطع). دویاری که بر
سپر بود و آن چوبه‌است که ابریشم و جز آن
بر آن پیچند. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ
خطی). [ا] پنبه محلولج. (از برهان قاطع).

غیبیه. [ع] / [غ] / [ص نسبی] منسوب به
غیب. ناپدید و نهفته و پنهان و مخفی و
غیر مرئی. (ناظم الاطباء). منسوب به عالم
غیب. الهی. ربانی. آسمانی. فلکی. (ناظم
الاطباء). رجوع به غیب شود.

ندای هاتف غیبی ز چارگوشه عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا.

دیوان و جان دو تحفه فرستاده‌ام به تو
گردون بر این دو تحفه غیبی ثنا کند.

خاقانی.

گر گوشتان اشارت غیبی شنیده نیست
بر خاک روضه‌وار فریزر بگذرید.

خاقانی.

شه بجای حاجبان خویش رفت
پیش آن مهمان غیبی پیش رفت.

مولوی (مثنوی).

ضیف غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گویی که پیوست او به ورد.

مولوی (مثنوی).

بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات لاریسی
دست دهد. (مجلس اول سعدی).

[ا] مقدر. تقدیری. (از ناظم الاطباء).

غیبیه. [ع] / [اخ] دهی است از دهستان
دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد که در

۹ هزارگری باختری زاغه و ۸ هزارگری شمال
شوسه خرم‌آباد به بروچرد قرار دارد. جلگه و
سبزسیر است. سکنه آن ۲۱۲ تن است که به
لری لکی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از
سرآب تاجو تأمین میشود. محصول آن
غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و
گلهداری و صنایع دستی آنان فرش و جاجیم
بافی است. راه مارو دارد. ساکنان آن از
طایفه دالوند هستند و در زمستان به قشلاق
میروند. مزرعه چم‌زال جزء این آبادی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غیبیه. [ع] / [اخ] دهی است کوچک از
دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان
جیرفت که در ۱۵۰ هزارگری جنوب خاوری
کهنوج سر راه مارو رمشک - گابریک واقع
است. چهار تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

غیبیه. [ع] / [اخ] جمال‌الملله و الحق و الدین.
صاحب مقاصد الاحان گوید: غیبی در انواع
علوم ید طولی و مرتبه‌ای عالی داشت، خصوصاً
در علم و عمل موسیقی که همانا کسی بمرتبه
او نرسیده است و نرسد. بحال این فقیر حقیر
[عبدالقادر] التفات و اهتمام تمام داشت. در
انواع علوم تعلیم و ارشاد میفرمود خصوصاً
در این فن (ظ: فن موسیقی) که به یمن همت
مبارک ایشان خیرت و مهارت در این علم و
عمل بمرتبه‌ای رسید که بر عالمیان واضح و
لایح گشت. (مقاصد الاحسان از دانشمندان
آذربایجان ص ۲۹۰).

غیبیه. [ع] / [اخ] شوشتری. از شاعران
شوشت در عهد واخستوخان حاکم شوشت
(۱۰۴۲ - ۱۰۷۸ ه. ق.) و معاصر حلیمی
شوشتری بود. رجوع به الذریعه قسم اول از
جزء ناسع ص ۲۶۴ شود.

غیبیه. [ع] / [اخ] شیرازی. مولانا غیبی از
جمله کاتبان شیراز بود و کمتر کسی مانند او
تند مینوشت. گاهی بشعر نیز میل میکرد. این
بیت از اوست:

بی روی دلفروزت عشاق را طرب نیست
با ما شی بسر کن یک شب هزار شب نیست.

(از تحفه سامی ص ۱۷۰).

غیبیه سور. [ع] / [اخ] دهی است از دهستان
حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج،
که در ۱۲ هزارگری جنوب دیواندره و

۱- ن: که بیدرنگ بود گر بر او زنی بشتاب.
(جهانگیری).

۲- ن: که بی‌گزند بود چون بر او زنی بشتاب.
۳- ن: شد.

۴- ن: غیبیه و برگستوان.

۵- در تداول فارسی‌زبانان به تخفیف «پاء»
استعمال شود.

یکهزارگزی خاور دیواندره به سسندج قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۲۶۰ تن کردزبان هستند. آب آن از رودخانه قزل‌اوزن و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

غیتاف. [غ] (لخ) شهری است از ایالت مادرید در اسپانیا که دارای ۶۰۰۰ تن سکنه است.^۲ رجوع به اسپانیا در همین لغت‌نامه شود.

غیتان. [غ] (ع) صاحب اقرب الموارد گوید: نوعی ماهی است، و فریتا گابین لغت را از کتابی در وصف حیوان نقل کرده است و من آن را ندیده‌ام - انتهى.

غیث. [غ] (ع مص) باران بارانیدن. (مصادر زوزنی). باران فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). بارانیدن خدای باران را در بلاد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). باران باریدن. (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن علامه جرجانی تهذیب عادل). رسیدن باران زمین را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || غیث الارض (مجهولاً)؛ یعنی باران رسیده شد زمین. (منتهی الارب) (آندراج). باران خورد زمین. بارانیده شد [به] زمین. || غیثا ما شئنا؛ یعنی باران بر ما آمد چندانکه میخواستیم. (از اقرب الموارد). || غاث التور؛ روشن گردید شکوفه و گل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (از باران، و بقولی باران که تا دوازده گروه بارد. (منتهی الارب) (آندراج). باران، و گفته‌اند: بارانی که پهنای مساحت آن یک برید یعنی یک ماه باشد. (از اقرب الموارد). باران که از ابر میبارد. (غیث اللغات). || گاهی ابر را نیز غیث گفته‌اند. ج، غیوث، اغیاث. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (ص) کنایه از نیکوکار و احسان‌کننده نیز آمده:

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
به باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم.

خاقانی.

ورد تو این بس است که ای غیث، الغیاث
کز فیض او بسنگ فسرده رسد نما.

خاقانی.

|| (ل) گیاه. (مذهب الاسماء). گیاه که از آب باران روید. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: رعینا الغیث؛ یعنی چرانیدیم گیاه را. (از اقرب الموارد).

غیث. [غ] (ع) فرس ذوغیث؛ اسب که درافزاید رفتار را سپس رفتار. (منتهی الارب). اسبی که بتدریج بر سرعت حرکت خود بیفزاید. فرس ذوغیث؛ یزداد جریاً بعد

جری. (اقرب الموارد). || بئر ذات غیث؛ چاه که پیوسته در افزایش باشد و ماده‌اش منقطع نگردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غیث. [غ] (لخ) ابن عامر بن هجیم بن عمرو بن تمیم. از قبیله تمیم بود، و نام وی حبیب است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵) (تاج العروس) (منتهی الارب).

غیث. [غ] (لخ) ابن علی بن عبدالسلام بن محمد بن جعفر ارمنزای کاتب. وی خطیب صورت بود. به دمشق آمد و بسال ۵۰۹ ه. ق. درگذشت. (از تاج العروس).

غیث. [غ] (ع) ابن عمرو بن غوث بن طیب. جدی جاهلی است. (از منتهی الارب) (تاج العروس).

غیث. [غ] (لخ) ابن مریطه بن مخزوم بن مالک بن غالب بن قطیعه بن عیس. بطنی است از قبیله عیس. وی جد خالد بن سنان بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵). در تاج العروس نسبت وی چنین آمده: غیث بن مریطه بن مخزوم بن بغیض بن ریث بن غطفان.

غیث آباد. [غ] (لخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۵۵ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، لوبیا و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیث آباد. [غ] (لخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۷۹ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب راه عمومی مشهد به رادکان قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۵۷۵ تن شیعه فارسی و کردی زیانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیثه. [غ] (ع) (مص) وعده عذاب و بیم دادن. وعده عذاب دادن و ترسانیدن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). || لگدکوب کردن جنگجویان یکدیگر را در جنگ. ابن اعرابی گوید: در عبارت کانت بین القوم غیثه شدیدة، غیثه بمعنی لگدکوب کردن جنگجویان است یکدیگر را. و اصمعی گوید:

ترکت القوم فی غیثه و غیثه؛ یعنی جدا شدم از قوم در حالی که در جنگ و اضطراب بودند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (ص) فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج). سفله مردم. فرومایگان از مردم. (از اقرب الموارد). || گروه مردم آمیخته از هر جنس. (از منتهی الارب) (از آندراج). الجماعة المختلطة. (اقرب الموارد).

غیثمه. [غ] (ع) جنگ و اضطراب. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). کارزار و دشمنی با یکدیگر. اختلال و اختلاف.

غیثی. [غ] (ص نسبی) منسوب به غیث که بطنی از قبیله عیس است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵). رجوع به غیث بن مریطه شود. || منسوب به غیث که بطنی از قبیله تمیم است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵). رجوع به غیث بن عامر شود.

غیثی. [غ] (ص نسبی) منسوب به غیث بطنی از قبیله طیبی. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵). رجوع به غیث بن عمرو شود.

غیثیون. [غ] (لخ) نام گروهی در یمن که به ابوالغیث بن جمیل یکی از اولیای مشهور خودشان منسوبند. (از تاج العروس).

غیج. (ل) گواج. نوعی گیاه از طایفه زیگوفیلاسه^۲ مخصوص نواحی گرمسیر که منشأ آن جنوب اروپاست. در سبزواری و جنوب خراسان و یزد، «قیج» گویند. رجوع به درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی ص ۲۰۳ و ۲۱۰ و ماده‌های گواج و قیج شود.

غیج شدن. [ش] (د) (مص مرکب) غیج شدن دست و جز آن، سیخ شدن آن. ستیخ و استیخ و شیخ شدن دست. بیحرکت و خشک ماندن موقت عضوی چون دست یا پای.

غیجک. [ج] (ل) بمعنی غیجک. کمانچه. رجوع به غیجک، غزک و غزه شود.

غید. [غ] (ع) (مص) خمیدن گردن کسی و کزگردیدن و مائل شدن اعطاف او. (منتهی الارب) (آندراج). خمیده شدن گردن و نرم شدن شانه‌های کسی، و این پسندیده و مطلوب است، و صفت آن آغید می‌آید. (از اقرب الموارد). || (مص) نازکی. (منتهی الارب) (آندراج). اسم مصدر است بمعنی نومت. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

غیداء. (ع ص، ل) ج آغید، غیداء. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به آغید و غیداء شده. عقاب بر عقاب از لحوم غید عید کردند. (جهانگشای جویی).

غیداء. [غ] (ع ص) زن دوتا از نرمی و نازکی. (منتهی الارب) (آندراج). زن خمیده

1 - Getafe.

۲ - در یادداشت مؤلف آمده: قریه‌ای است نزدیک بطلیوس در اسپانیا.

3 - Zygophylle = Zygophyllum atriplicoides, Zygophyllum eurypterum.

4 - Zygophylle = Zygophyllum atriplicoides, Zygophyllum eurypterum.

بسیب نرمی. (از اقرب الموارد). ریک^۱ نازک نرم. (مذهب الاسماء). ج، غید. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد). || زنی که پوست بدن وی نازک و بغایت زیبا باشد. || زن درازگردن. (از اقرب الموارد).

غیداقی. [غ] [ع ص] جوان نازک و ناعم و نیکویکمر. (منتهی الارب) (آندراج). جوان غیربالغ یا نرم و نازک و نیکواندام. غیدق. غیدقان. (از اقرب الموارد). || بهترین جوانی و مرد جوانمرد. (منتهی الارب). کریم و بخشنده و خوشخو، و آنکه بسیار عطیه دهد. (از اقرب الموارد). || فراخ کار و در نعمت برآمده. (مذهب الاسماء). || عام غیداق؛ سال فراخ. سالی که در آن نعمت فراوان باشد. و همچنین است سته غیداق (بدون تاء تأنیث)، و نیز غیث غیداق؛ یعنی باران پرآب، و ماء غیداق؛ یعنی آب فراوان. (از اقرب الموارد). || سوسمار. (مذهب الاسماء). سوسمار نازک فریه، یا سوسمار بزرگسال درشت. (از اقرب الموارد). || بیجه سوسمار. (منتهی الارب). بقولی بیجه سوسمار است. (از اقرب الموارد). || اسب درازقامت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غیداقی. [غ] [اخ] نام مردی. (مذهب الاسماء). غیداق بن عبدالمطلب بن هاشم. ملقب به المقوم عموی رسول خدا بود، و مادر او خزاعیه نام داشت. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۹ و العقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۳ و ج ۵ ص ۷ شود.

غیداقی. [غ] [اخ] جایی است نزدیک دشت قیچاق که تیر آنجا بسیار سخت و راست باشد، چنانکه اگر بر سنگ زند نشکنند، و آن را تیر غیداقی گویند. (از فرهنگ رشیدی). نام جایی از ترکستان، و در «شرح خاقانی» غیلاق به لام آمده بمعنی جایی در دشت قیچاق. (غیث اللغات). جایی است نزدیک دشت قیچاق که تیر بیکاندار خوب از آنجا آورند و تیر غیداقی مشهور است. (از برهان قاطع) (از فرهنگ خطی). بنظر میرسد که این لغت ترکی و میدل غیتاق، نام طایفه‌ای مانند قزاق و قلماق باشد. (از انجمن آرا) (آندراج): به یک گشاد ز شست^۲ تو تیر غیداقی شود چو پاسخ کهسار باز تا^۳ غیداق.

خاقانی (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا).

غیداقی. [غ] [اخ] نام حصنی بود در اسپانیا نزدیک جبتان. (رحله ابن جبیر ص ۲).

غیداقی. [غ] [ص نسبی] منسوب به غیداق (اخ)، رجوع به غیداق شود. || نوعی از تیر بغایت سخت که سنگ را میشکند و از غیداق آرند. (از برهان قاطع) (از غیث اللغات) (از آندراج):

به یک گشاد ز شست تو تیر غیداقی

شود چو پاسخ کهسار باز تا غیداق. خاقانی. رجوع به غیداق (اخ) شود.

— تیر غیداقی؛ تیری بغایت سخت که سنگ را میشکند. (ناظم الاطباء). رجوع به غیداقی در سطرهای بالا شود.

غیدان. [غ] [ع] اول جوانی. (منتهی الارب) (آندراج): غیدان شباب؛ اول جوانی. (از اقرب الموارد).

غیدان. [غ] [اخ] موضعی است در یمن. (منتهی الارب). این موضع بنام غیدان بن حجرین ذی رعین بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن معاویه بن جشم بن عبدشمس بن وائل حیری منسوب است. افوه ازدی گوید:

جلینا الخیل من غیدان حتی

وقفتانهم ایمن من صناف.

(از معجم البلدان) (تاج العروس). **غید غید.** [د] [ع] (فعل) از اسماء افعال است بمعنی بشتاب، کلمه‌ای است که بدان بر شتابی فرمایند. امر است بر شتاب و عجله. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

غیدق. [غ] [د] [ع ص] مرد جوان نازک. (مذهب الاسماء). شاب غیدق؛ جوان نازک و نیکو. (از منتهی الارب). جوان نازکاندام نیکویکمر. (ناظم الاطباء). جوان نرم و باریک و خوش اندام. غیداق، غیدقان. (از اقرب الموارد). رجوع به غیداق شود.

غیدقان. [غ] [د] [ع ص] جوان نازک نیکو هیکل نیکخوی. جوانی نیکو و ناعم. (منتهی الارب) (آندراج). غیدق، غیداق. رجوع به غیدق و غیداق شود.

غیدقه. [غ] [د] [ع] (مض) خدونا کگردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). بسیار شدن آب دهان کسی. || بسیار شدن باران. (از اقرب الموارد).

غیدل. [غ] [د] [ع ص] زندگانی فراخ و خوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غیداء. [غ] [ع] رجوع به غیدئ شود.

غیدار. [غ] [ع] خرج، غیاذیر. (منتهی الارب) (آندراج). الاغ. حمار. (از اقرب الموارد).

غیدان. [غ] [ع ص] آنکه بگمان بصواب رسد. (منتهی الارب) (آندراج). کسی که بوسیله گمان به رای درست میرسد. (از اقرب الموارد).

غیدره. [غ] [د] [ع] بمعنی غذیره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غذیره شود.

غیدره. [غ] [د] [ع] (مض) بدی. (منتهی الارب) (آندراج). شر. (اقرب الموارد). بدی رسانیدن. (ناظم الاطباء). || بسیاری سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || آمیزش و خلط کردن سخن. (منتهی الارب) (آندراج). تخلیط. (اقرب الموارد) (تاج

(العروس).

غیذی. [غ] [ذ] [ع] (ع) نام برای ابر که در حدیث ذکر شده است. زمخشری گوید: چنانست که گویی قیغیل است از غذا یغذو بمعنی جاری شد، و من وزن فاعل را جز در این کلمه و کلمه کیهانه (بمعنی شتر بزرگ و قوی هیکل) نشنیده‌ام. (از تاج العروس) (لسان العرب). در تاج العروس بصورت غیذاء آمده است. رجوع به لسان العرب ذیل «غذا» و هم غیذاء در همین لغت نامه شود.

غیور. (ا) جوششی باشد که در اعضا پهن شود و بشره را سرخ گرداند و آن را به عربی شری^۴ خوانند. (برهان قاطع) (آندراج).

غیور. [غ] [ع] (مض) دیبه دادن. (از اقرب الموارد)^۵. اسم مصدر آن غیوره است. (متن اللغة) (اقرب الموارد). || رشک بردن. (دهار).

رشک خوردن مرد بر زن خود و برعکس. (از منتهی الارب). غیرت داشتن شوهر نسبت به زن خود و ناپسند شمردن قصد و نظر بد دیگری را در زن وی، و عکس آن. غیوره. غار. (از اقرب الموارد). || خواربار آوردن. (دهار).

خوراک و مؤونت آوردن کسی را. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). || آب خوراندن باران زمین را. (غیث اللغات). باران دادن خداوند گروهی را و فراخی رسانیدن به ایشان. غارهم الله تعالی بمطر یغیر هم غیراً و غیاراً، سقاهم و اصابهم بخصب. (از تاج العروس). || منفعت رسانیدن. (غیث اللغات). سود رسانیدن^۶. || مال دادن و روزی بخشیدن خداوند مردم را. (از تاج العروس). || (المض) دیگرگونی و برگرداندگی. اسم است تغییر را. (منتهی الارب). اسم است از تغییر، چنانکه در عبارت «من یکفر بالله یتلقى الغیر» بمعنی دیگرگونی حال و انتقال آن از خوبی به بدی است. ج، اغیار. (از اقرب الموارد): بَنَاتُ غَیْرٍ: دروغ. (منتهی الارب). دروغ و باطل، و در

۱- در فرهنگها «ریکا» بمعنی معشوق و محبوب آمده است و ظاهراً «ریک» نیز با لغت مذکور هم‌ریشه است.

۲- ن: ز دست. (انجمن آرا).

۳- ن: ن: با.

۴- در برهان قاطع و آندراج «شرا» به الف آمده است و صحیح آن بیاء است.

۵- در منتهی الارب آمده: غاره غیراً؛ دیت داد آن را و نیز هلاک کرد وی را. معنی هلاک کردن در فرهنگهای معتبر دیده نشد، صاحب تاج العروس گوید: غاره بغیره غیراً، واه. و قال ابو عبیده: غارنی الرجل یغورنی و یغیرنی؛ اذا وداک من الدیة، و غاره من اخیه بغیره و یغوره غیراً؛ اعطاه الدیة - انتهى. و رجوع به لسان العرب شود.

۶- دهار: سود کردن. مصادر زوزنی: جود کردن.

حقیقت آنچه با حق و راستی مغایر باشد، مانند قول شاعر «اذا ما جئت جاء بنات غیر» (از اقرب الموارد).

|| (۱) نه. لا. مانند: فمن اضطر غیر باغ و لا عاد (قرآن ۱۷۳/۲): ای جائعاً لا باغياً. || مگر. الا. غیر اسمی است که در معنی ملازم اضافه است، و هرگاه معنی معلوم باشد مضاف‌الیه در لفظ حذف میشود و «لیس» و «لا» بر آن مقدم می‌آیند، مانند قبضت عشرة لیس غیرها (برقع غیر یا نصب آن)، و قبضت عشرة لیس غیر، (بفتح راء)، با حذف مضاف و مقدر بودن اسم، و لیس غیر (بضم راء)، و لیس غیر (برقع) و لیس غیراً (بفتح)، و همچنین گویند: قبضت عشرة لا غیرها و لا غیر و لا غیر. «غیر» بسبب اضافه معرفه نمیشود؛ زیرا ابهام آن بسیار است و اگر میان دو ضد قرار گیرد ابهام آن ضعیف میشود یا بکلی از میان میرود، مانند: صراط الذین انعمت علیهم غیرالمغضوب علیهم. (قرآن ۷/۱)، و اگر غیر برای استثنا باشد، کلمه بعد از آن بجهت مضاف‌الیه بودن مجرور میشود و خود «غیر» اعراب مستثنی به الا را میپذیرد، از این رو در مثال جاء القوم غیر زید، «غیر» منصوب میشود، و در مثال ما قدم احد غیر خالد، رفع و نصب غیر هر دو جایز است و در جمالتی از قبیل ما جاء غیر زید، بمقتضای عامل قبلی اعراب میگیرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)، رجوع به منتهی الارب شود. || جز. (ترجمان القرآن علامه جرجانی تهذیب عادل) (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب)، چنانکه غیر، جز من، و غیرنا، جز ما معنی میدهد. (از دهار)، بمعنی جز و سوی. ج، اغیار. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). دون. (منتهی الارب). دیگر. مغایر. (غیاث اللغات). چیز دیگر. آخر. مقابل عین^۱: بغیر او مایل نمیشوم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۵).

بر دامش نه غیر غرض چیزی هم بود از غرض همه هم تارش.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۰۸).
طرفه کور دوربین تیز چشم
لیک از اشتر نبیند غیر پشم.

مولوی (مثنوی).

غیر نطق و غیر ایماء و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل.

مولوی (مثنوی).

جهد کن تا ترک غیر حق کنی
دل ازین دنیای فانی برکنی.

مولوی (مثنوی).

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
علمی که ره به حق نماید ضلالت است.

سعدی (غزلیات).

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود به تو از هر که در جهان مشغول.

سعدی (طبیات).

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست تبرزد بتر بود.

سعدی (بدایع).

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما توان کرد.

حافظ.

بس نکته غیر حسن بپاید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود.

حافظ.

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست.

حافظ.

— بغیر؛ جز. سوی. و گاهی معنی «بدون» و «بی» میدهد:

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع، و همین ساعتش زبان ببرم.

سعدی (طبیات).

آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم.

حافظ.

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم.

حافظ.

بغیر شهد سکوت آن کدام شیرین است
که از حلاوت آن لب به یکدگر چسبد.

صائب تبریزی.

— بغیر از؛ جز. بجز از. سوی:

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر.

سعدی (بدایع).

نم چشم آبروی من ببرد از بس که میگیرم
چرا گیرم کز آن حاصل بغیر از آن نمی بینم.

سعدی (غزلیات).

مصلحت بودی شکایت گفتنم
گر بغیر از خصم بودی داوری.

سعدی (طبیات).

بغیر از زیان نیست در خود فروشی
اگر سود خواهی ببند این دکان را.

صائب تبریزی.

— غیر از؛ جز. بجز. جز از. بجز از. سوی:

من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
خوابگاه و جای غیر از دره و کهسار نیست.

ناصر خسرو.

مشو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست.

سعدی (طبیات).

نایسندیده است پیش اهل دل
هر که غیر از فسق را پی میزند.

سعدی (طبیات).

سعدیا بغیر از تحمل چاره نیست

هر ستم کآن دوست بر ما میکند.

سعدی (غزلیات).

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست.

حافظ.

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند.

حافظ.

|| کس دیگر، چنانکه گویند: کار غیر؛ یعنی
کار کس دیگر، و مال غیر؛ یعنی مال کس
دیگر. (از ناظم الاطباء). دیگری. شخص یا
چیزی دیگر: تمنی رنج غیر، از دل دور
انداختن. (کلبله و دمنه).

آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته اند
پیش غیری جان بطمع نام و نان افشاندند.

خاقانی.

دست غیری میر که در همه شهر
قلبکاران کیسه بر مائم.

خاقانی.

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست
در توکل تکیه بر غیری خطاست.

مولوی (مثنوی).

تو آن نکرده ای از فعل خیر با من و غیر
که دست فضل کند دامن امید رها.

سعدی.

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر.

سعدی (بوستان).

چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شمار
که رزق خویش ز خوان تو میخورد مهمان.

سعدی.

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر، که اینها خدا کند.

حافظ.

|| در تداول فارسی زبانان بمعنی بیگانه و
اجنبی. مقابل دوست. ضد محرم راز. ضد
خودی:

خانه در بسته دار بر اغیار
تا در او این غریب مهمان است.

خاقانی.

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد
زری که خلاص آمد از نار نیندیشد.

خاقانی.

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد.

سعدی (طبیات).

گر چنانست که روزی من مسکین گدا را
بدر غیر بینی ز در خویش برانم.

سعدی (خواتیم).

ما در خلوت به روی غیر بیستم
از همه باز آمدیم و با تو نشستم.

سعدی (طبیات).

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم

با دوست بگویم که او محرم راز است.

حافظ از جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز بپل تا ببرد. حافظ.

|| (اصطلاح تصوف) عالم کون است که اسم غیریت و سوائیت بر او اطلاق کنند و این دو نوع است یکی عالم لطیف، مانند روح و نفوس و عقول، دوم عالم کثیف، مانند عرش و کرسی و فلک و غیره از اجسام، و این مرتبه را هوی الله و کائنات گویند؛ زیرا که در این مرتبه استتار وجود حق است بصور اعیان و اکوان. (از کشف اصطلاحات الفنون چ استانبول ج ۲ ص ۱۰۹۴). رجوع به غیریت شود. || بمعنی «نه»: هذا غیر ذاک؛ یعنی این نه آن است و این جز آن است. (از دهزار). || بمعنی «نا»، چنانکه غیر ظاهر، ناپیدا، (دهزار). در تداول فارسی زبانان کلمه نفی است بمعنی «نا» و «بی» که چون بر سر اسمی یا صفتی بیاید آن را منفی می‌کند، مانند: غیر بعید؛ یعنی نزدیک، غیر جسایز؛ ناروا، غیر جنس؛ ناجنس، غیر حاضر؛ ناپدید و غایب، غیر خالص؛ ناپاک و نارسا، غیر مشمر؛ بسیار و بیفایده، و غیر مشکوک؛ یقین و بیشک، غیر معین؛ مبهم و نامعین و غیر واقع؛ بی اساس و بی بنیاد. (از ناظم الاطباء). و همچنین است در ترکیب‌های غیر آلی، غیر اختیاری و نظایر آنها که بدین شرح آورده میشود:

— غیر آلی؛ معدنی. اجسام معدنی. آلی. مواد پایدار و فاسد نشدنی، از قبیل سنگ و آب و شیشه. رجوع به آلی، معدنی و مواد معدنی شود.

— || (عضو...) غیر آلی یا عضو مفرد؛ مقابل عضو آلی. (هر عضو که اسم کل بر جزو آن صدق نکند). رجوع به آلی شود.

— غیر اختیاری؛ جبری. غیر ارادی.

— غیر ارادی؛ مقابل ارادی. بدون اراده. رجوع به ارادی شود.

— غیر الممتناهی؛ نامتناهی. غیر ممتناهی. بی پایان. رجوع به غیر ممتناهی و حکمة الاشراق ص ۱۸۲ شود.

— غیر المنصرف؛ رجوع به غیر منصرف و تعریفات جرجانی شود.

— غیر اولی العزم؛ مقابل اولول العزم. رجوع به اولول العزم شود.

— غیر باغ؛ نه ستم کننده بر دیگری. (ترجمان القرآن علائم جرجانی تهذیب عادل)؛ فحن اضطر غیر باغ ولا عاد فلا اثم علیه. (قرآن کریم ۷۳/۲).

— غیر بعید؛ نزدیک. مقابل بعید.

— غیر بین؛ نا آشکار؛ قیاس لزوم غیر بین. رجوع به قیاس و اساس الاقتباس ص ۱۸۸ شود.

— غیر تام؛ ناقص. آنچه تام نباشد. مقابل تام. ناتمام.

— غیر جاده؛ راه کوچک و باریک. خلاف جاده؛ تَرَهه؛ غیر جاده. (منتهی الارب).

— غیر جنس؛ ناجنس. (ناظم الاطباء). مقابل جنس.

— غیر جنسی؛ مقابل جنسی. تکثیر غیر جنسی. رجوع به جنسی و تکثیر شود.

— غیر حاضر؛ ناپدید و غایب. مقابل حاضر.

— غیر خالص؛ ناپاک و نارسا. (ناظم الاطباء). جنسی که با ظرف باشد.

— غیر دائمی؛ موقت و زودگذر. مقابل دائمی.

— غیر ذلک؛ جز آن. غیر آن.

— غیر ذوات الاوتار؛ سازهای غیر زهی. قسمی از آلات مهتره است، مانند عتقا و اوانی مهتره. مقابل ذوات الاوتار. رجوع به ذوات الاوتار و ساز شود.

— غیر ذی زرع؛ زمینی که کشت نداشته باشد؛ وادی غیر ذی زرع؛ وادیی که کشت و زرع ندارد.

— غیر ذی فقار؛ مقابل ذی فقار؛ حیوان غیر ذی فقار؛ جانور بی مهره. جانوری که ستون فقرات ندارد.

— غیر رسمی؛ آنچه رسمی نباشد. مقابل رسمی؛ لباس غیر رسمی.

— غیر سالم؛ ناسالم. آنکه یا آنچه سالم نباشد؛ هوای غیر سالم.

— || (فعل...); (اصطلاح صرف عربی) مقابل فعل سالم است. هرگاه حروف اصلی فعل از

همزه و تضعیف (داشتن دو حرف همجنس) و حرف عله (الف و واو و یاء) خالی باشد مانند

نَصَرَ، سالم است و اگر نه غیر سالم است، و غیر سالم بر مضاعف و مهموز و معتل تقسیم

میشود؛ مضاعف فعلی است که در حروف اصلی آن دو حرف همجنس باشد، مانند مَدَّ و

زَلَّزَلَ. مهموز فعلی است که یکی از حروف اصلی آن همزه باشد، مانند اَكَلَ (مهموز الفاء)

و سَأَلَ (مهموز العین) و قَرَأَ (مهموز اللام). معتل فعلی است که یک یا دو حرف اصلی آن

از حروف عله باشد و آن بر چهار نوع است:

۱- معتل الفاء یا مثال، مانند وَعَدَ و یَسَّرَ. ۲-

معتل العین یا اجوف، مانند قَالَ و شَاعَ. ۳-

معتل اللام یا ناقص، مانند دَعَا و زَمَنَ. ۴-

لفیف (فعلی که دو حرف عله داشته باشد)، مانند وَفَى (الفیف مفروق) و شَوَى (الفیف مفروق). و رجوع به سالم شود.

— غیر شفاف؛ کدر. ضد شفاف.

— غیر ضروری؛ آنچه ضرور و لازم نباشد.

— غیر طبیعی؛ مقابل طبیعی. شخص غیر طبیعی یعنی غیر عادی و آنر مال^۲.

— غیر عادلانه؛ ظالمانه. مقابل عادلانه.

— غیر عادی؛ مقابل عادی. آنچه مطابق

عادت و عرف نباشد. آنر مال^۳.

— غیر عاقلانه؛ بیخردانه. مقابل عاقلانه.

— غیر عمدی؛ غیر ارادی. مقابل عمدی. کاری که از روی خطا و بی قصد و اراده بجا آرند؛ قتل غیر عمدی.

— غیر عملی؛ آنچه نتوان آن را بجا آورد. مقابل عملی؛ این کار غیر عملی است.

— غیر قابل اجرا؛ اجرا ناپذیر. آنچه نتوان آن را اجرا کرد. پیش رفتنی؛ این نقشه غیر قابل اجراست.

— غیر قابل استماع؛ ناشنودنی. سخنی که قابل شنیدن نباشد. سخنی که نتوان آن را شنید.

— غیر قابل تبدیل؛ تبدیل ناپذیر^۴. آنچه نتوان آن را تبدیل کرد.

— غیر قابل درک؛ آنچه درک و فهم آن میسر نباشد. ضد قابل درک؛ مطلب غیر قابل درک؛ نادریافتنی.

— غیر قابل فسخ؛ آنچه نتوان آن را فسخ کرد. ضد قابل فسخ. فسخ ناشدنی؛ معامله غیر قابل فسخ.

— غیر قابل قبول؛ ناپذیرفتنی. باور نکردنی. مقابل قابل قبول.

— غیر قابل قسمت؛ بخش ناپذیر؛ عدد غیر قابل قسمت. رجوع به عدد شود.

— غیر قابل نفوذ؛ نفوذ ناپذیر. آنچه آب در آن نفوذ نتواند کرد. آنچه آب از آن نتواند گذشت. ضد قابل نفوذ، مانند شمع و کاجوچو.

— غیر قابل وزن؛ ناسنجیدنی. آنچه قابل وزن نیست. ضد قابل وزن. به جوهرهایی گفته میشود که در ترازوی بسیار حساس نیز اثر وزنی ندارند، مانند کالری، روشنایی، جریان الکتریسیته و جریان مغناطیسی.

— غیر قابل وصف؛ وصف ناشدنی. آنچه قابل وصف و تعریف نباشد. ضد قابل وصف؛ منظره غیر قابل وصف.

— غیر قارذات؛ مقابل قارذات. رجوع به قارذات و ذو وضع شود.

— غیر قانونی؛ آنچه قانونی نباشد. ناروا. ضد قانونی. رجوع به قانون شود.

— غیر کافی؛ کفایت نکننده. نابسنده. نا کافی. آنچه کافی نباشد.

— غیر کامل؛ ناقص؛ قیاس غیر کامل. رجوع به قیاس و اساس الاقتباس ص ۱۸۹ شود.

— غیر لازم؛ آنچه لازم نباشد. مقابل لازم.

— غیر ما أنزل الله؛ سخنانی جز آنچه خدا نازل

۱- در تداول، مردم «غیر ضروری» گویند و صحیح آن بی یاء است.

2 - Anormal. (فرانسوی).

3 - Anormal. (فرانسوی).

4 - Inchangeable.

کرده است. مأخوذ از آیه: و من لم یحکم بما انزل الله فأولئک هم الکافرون. (قرآن ۴۲/۵).
 - غیر مأوضَع له: در اصطلاح گویند: وضع شیء در غیر مأوضَع له؛ یعنی چیزی را در غیر آنچه برای آن وضع شده است بگذارند: ظلم، وضع شیء است در غیر ما وضع له.

- غیر مأ کول؛ آنچه خورده نمیشود. چیزی که آن را نخورند. ناخورند.

- غیر مأ کول اللحم؛ جانورانی که گوشت آنها خورده نمیشود. حیوانات حرام گوشت. محقق حلی در شرایع چنین گویند: از حیوانات دریایی و چارپایان و پرندگان بعضی حلال گوشت و بعضی حرام گوشت اند. بقرار زیر:

الف - حیوانات دریائی، از این حیوانات فقط ماهی فلس دار حلال گوشت است، از قبیل آزاد ماهی، اما جَرَّی (نوعی ماهی دراز و تابان و نرم) که در اصل فلس ندارد و همچنین زَمَار (نوعی ماهی) و مار ماهی و زهو بنابر مشهور حرام اند، و طَمر و طَمرانی و ایلامی (از انواع ماهیها هستند) حلال گوشت، و سنگ پشت و قورباغه و خرچنگ و سگ دریایی و خوک دریایی حرام گوشتند و همچنین از ماهی آنچه در آب میرد حرام است.

ب - چارپایان، از حیوانات اهلی شتر و گاو و گوسفند حلال گوشت اند و خوردن گوشت اسب و استر و خر اهلی مکروه است. و سگ و گربه اهلی باشد یا وحشی حرام اند و از حیوانات وحشی گاو وحشی و قوچ کوهی و خر وحشی و غزال و گورخر حلال گوشتند، و حیوانات درنده حرامند و آنها عبارتند از هر حیوانی که ناخن یا ناپ دارد که با آن شکار خود را میدرد، قوی باشد، مانند شیر و پلنگ و یوز و گرگ یا ضعیف، مانند روباه و کفتار و شغال. و همچنین خرگوش و سوسمار و همه حشرات، از قبیل مار و موش و عقرب و جَرذ (کلاک موش یا موش دشتی) و خنفساء (به فارسی خبیزدوک، نوعی سوسک) و بنت وردان (خرخاکی یا نوعی سوسک) و کبک و شیش حرامند، و نیز موش صحرایی و خارپشت و وَبَر (به فارسی دنک، جانوری شبیه گربه و کوچکتر از آن) و حَزَر (نوعی حیوان که از پشم آن جامه کنند) و فَتَک (به فارسی دله، پوست قیمتی دارد) و سَمُور و سَنَجَاب و عَضَاة (نوعی سوسمار یا مارمولک؟) و لُحَکَه (کرمکی کیبود درازدم شبیه کربسه) حرام گوشتند.

ج - پرندگان، از پرندگان چند قسم حرام اند: ۱- هر پرندهای که صاحب چنگال باشد قوی باشد یا ضعیف، قوی، مانند باز و صقر و عقاب و شاهین و قرقی، و ضعیف مانند کرسک و رخمه و بغا. در مورد کلاغ اختلاف است

بقولی غراب ابقع (یا عقق) و کلاغ بزرگی که در کوهها نشیند حرام است، ولی زاغ که بدان غراب الزرع نیز گویند و همچنین غداف (که کوچکتر از غراب الزرع و رنگ آن مایل به خا کستری است) حلال است. ۲- هر پرندهای که صفیف (بال گشادن و حرکت ندادن آن) او بیشتر از بال زدن باشد، مانند باز و عقاب و قرقی. ۳- هر پرندهای که قانصه (روده و اندرون مرغ که مانند معده برای انسان است) و چینه دان و صیصیه نداشته باشد، و اگر یکی از آنها را داشته باشد حلال است؛ بشرط آنکه به تحریم آن تصریح نشده باشد. ۴- پرندگانی که تحریم آنها عیناً رسیده باشد، مانند شب پره و طواس. و اما هدهد مکروه است و در خطاف (پرستو) نیز کراهت صحیح مینماید و فاخته و چکاوک و چبازی (آهوبره) نیز مکروهند و در صد (به فارسی و رکا ک، شیر گنجشک، کرکسه) و صَوَام (نوعی پرنده) و شقراق کراهت شدید است. گوشت کبوتر همه انواع آن از قمری و دُبَسی و وَرَّشان حلال است، و اما کبک و دَرَّاج (مرغی رنگین شبیه تدری) و قَبِج (کبک) و سنگخوار و تیهو و مرغ خانگی و کروان (کبک) و کلنگ و صعوه (نوعی مرغ کوچک) مباح هستند. و اما زنبور و مگس و بَق (پشه یا شیش) نیز حرام اند. (از کتاب الشرائع تألیف محقق حلی ص ۲۳۴ ذیل کتاب الاطعمه و الاشریة). و برای تفصیل رجوع به همین کتاب و شرح تبصرة علامه ترجمه ذوالمجدین ج ۲ ص ۳ صص ۹۲ - ۱۰۴ و حرام گوشت و حلال گوشت در این لغت نامه شود.

- غیر مترصد؛ غیر منتظر. غیر مترقب. نایبوسان. آنچه منتظر آن نباشند.

- غیر مترقب؛ غیر منتظر. غیر مترصد. نایبوسان. آنچه ناگهانی اتفاق افتد. و در انتظار آن نباشند.

- غیر مترقبه؛ بمعنی غیر مترقب. غیر منتظره. رجوع به ترکیب فوق شود: حوادث غیر مترقبه.

- غیر متصرف؛ (اصطلاح صرف عربی) غیر متصرف اسمی را گویند که یک حالت را لازم گیرد، مانند «مَن»، چنانکه گویند: مَن الرجل الاتی؟ و مَن المرأة الآتیة؟ و «مَن» در مذکر و مؤنث و مثنی و جمع به یک صورت است.

- غیر متناهی؛ نامتناهی. بسی پایان. غیر المتناهی. در فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی چنین آمده است: غیر متناهی یا بینهایت در فلسفه بمعنای بیحد و نهایت است و در عرف معمولاً به اشیاء و اموری میگویند که به حساب و شماره نمی آیند، یعنی حساب کردن و اندازه گرفتن آنها دشوار است.

غیر متناهی بودن از نظر فلسفه چند نوع است بقرار زیر:

- غیر متناهی تحتی؛ مورد استعمال این اصطلاح ممکنات و عالم خلق است که گویند جهان جسمانی عده و مده متناهی است و غیر متناهی بودن در ابعاد و اجسام باطل است، در مقابل اصطلاح غیر متناهی فوقی که مورد استعمال آن اسماء و صفات الهی و صقع ربوبی است، چنانکه گویند علم خدا نامتناهی است عده و مده و فوق لایتناهی است. در هر حال اصطلاح متناهی یا متناهی بودن هرگاه در ممکنات بکار برده شود مقید به قید «تحتی»، و هرگاه در مورد اسماء و صفات و کمالات حق استعمال شود مقید به قید «فوقی» است.

- غیر متناهی ثبیدی؛ یعنی امری که در مراتب شدت و قوت غیر متناهی باشد و بالجمله گویند ذات حق غیر متناهی است از لحاظ شدت و عدت و مدت، یعنی در هیچیک از این موارد و در هیچیک از صفات و کمالات خود بهیچوجه و بهیچ نوع متناهی نیست.

- غیر متناهی عدی؛ اموری است که بر حسب عده غیر متناهی باشند نه از لحاظ مدت.

- غیر متناهی مودی؛ اموری هستند که از لحاظ مدت و زمان غیر متناهی باشند و نیز اموری که فوق زمان باشند و محدود به زمان نباشند، و همچنین امری است که اول و آخری نداشته باشد.

- غیر متناهی یقی؛ مراد تسلسل و نامتناهی بودن در امور اعتباری است که بر حسب اعتبار معتبر باشند. شیخ الرئیس در مقام بیان اقسام فروض در نامتناهی بودن و ذکر شقوق و ظنون و اشکالاتی که شده است و دفع آنها، گوید: «اکنون باید دید که وجود نامتناهی در اجسام چگونه است؛ اما غیر متناهی بودن در امور غیر طبیعی و اینکه آیا غیر متناهی بودن در آنها در عده یا در قوت یا جز آن است در محل دیگر بحث میشود، و نیز لازم است نامتناهی بودن در کمیات ذو وضع و در اعداد ذو ترتیب در وضع و یا در طبع مورد توجه قرار دهیم و بررسی کنیم که آیا غیر متناهی بودن در آنها درست است یا نه؟ اولین چیزی که باید بدان توجه کرد مفهوم نامتناهی بودن است. غیر متناهی گاه اطلاق بر حقیقت شود، یعنی استعمال نامتناهی بودن گاه بمعنای حقیقی آن است و گاه بمعنای مجازی، و معنای حقیقی غیر متناهی بودن گاه بر جهت سلب مطلق است و گاه چنین نیست. قسم اول عبارت از این است که از امری معنای نهایت مسلوب باشد به اینکه برای آن کمیتی نباشد، چنانکه گفته شود نقطه را نهایتی نیست زیرا خود نقطه، نهایت است. قسم دوم گاه در مقابل

تناهی حقیقی گفته میشود و آن عبارت از چیزی است که شأن آن متناهی بودن است. این نوع متناهی بودن نیز دو وجه دارد: یکی آنکه از شأن طبیعت و نوعش این است که متناهی باشد، لیکن از جهت شأن و شخص خود متناهی نباشد، مانند: خط غیرمتناهی، اگر چنین خطی باشد. وجه دوم آنکه از شأن آن تناهی باشد لیکن بالفعل موجود نباشد، مانند: دایره، اما غیرمتناهی مجازی عبارت از چیزی است که حدی ندارد، یعنی تحدید آن دشوار و ناممکن است. در هر حال غرض ما این است که بحث کنیم که آیا از اجسام چیزی هست که از لحاظ مقدار یا عدد متناهی باشد... سپس شیخ اقسام و فروض غیرمتناهی بودن را در کمیات و اجسام و در اعداد و در تأثیرات و قوی میگوید و باطل میکند و دلایل و شکوک و ایراداتی را که شده است بیان کرده به رد آنها میردازد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی صص ۲۲۰ - ۲۲۲). و رجوع به شفا ج ۱ ص ۹۸ و ۹۹، تعلیق بر منظومه ص ۲۹ و ۱۴۸، اسفار ج ۳ و حکمة الاشراق ص ۱۸۲ و مادهٔ تناهی و متناهی در این لغت نامه شود.

- غیرمشر؛ بیبار و بیفایده، مقابل متمر.

- غیرمجرّب؛ ناآزموده، تجربه‌نندیده، خام، مقابل مجرب.

- غیرمحسوس؛ نامحسوس. آنچه محسوس نباشد. حسن ناشدنی، اندک و ناچیز. مقابل محسوس.

- غیرمحصوره؛ مقابل محصور. شبهه غیر محصوره، رجوع به شبهه شود.

- غیرمحلول؛ حل‌ناپذیر. حل‌نشدنی. مقابل محلول.

- غیرمرئی؛ نامرئی. نادیدنی. آنچه آن را نتوان دید، مقابل مرئی.

- غیرمرتّب؛ نامرتّب. آنچه یا آنکه مرتّب نباشد. مقابل مرتّب.

- غیرمسؤول؛ آنکه مسؤول نباشد. نامسؤول، کسی که در مقابل کارهایی که بجا آورده میشود مسؤولیتی نداشته باشد.

- غیرمستعمل؛ آنچه استعمال نشود. نامستعمل. بکارنرفته.

- غیرمستقل؛ آنچه مستقل نباشد. مقابل مستقل؛ کشور غیرمستقل؛ کشوری که استقلال نداشته باشد.

- غیرمستقیم؛ آنچه مستقیم نباشد. ناراسته! (واژه‌های نو فرهنگستان ایران)؛ مالیات غیرمستقیم. رجوع به مالیات شود.

- غیرمسلولک؛ نارفته؛ راه غیرمسلولک؛ راهی که در آن نرفته باشند.

- غیرمشروع؛... که مطابق شریعت نباشد. نامشروع، مقابل مشروع، رجوع به مشروع

شود.

- غیرمشکوک؛ یقین و بی‌شک. (ناظم الاطباء). مقابل مشکوک.

- غیرمشهور؛ آنکه یا آنچه مشهور نباشد. مقابل مشهور.

- غیرمُضَرَّح؛ تصریح‌نشده. آنچه روشن و آشکار نشده باشد.

- غیرمطبوع؛ نامطبوع. ناخوش‌آیند. مقابل مطبوع.

- غیرمطلوب؛ ناخواسته. نامطلوب. آنچه آن را نخواهند. مقابل مطلوب.

- غیرمطمئن؛ آنکه بدو نتوان اطمینان کرد. مقابل مطمئن.

- غیرمعتاد؛ آنچه معتاد نباشد. غیرعادی. مقابل معتاد.

- غیرمعقول؛ نامعقول آنچه عاقلانه نباشد؛ کار غیرمعقول.

- غیرمُعَلَّم؛ ناآموخته. مقابل مُعَلَّم. آنکه او را تعلیم نداده باشند؛ اما صید کلب غیرمعلم حرام است نمی‌شاید خوردن. (انیس الطالبین ص ۱۱۷).

- غیرمعین؛ نامعین و مبهم. مقابل معین.

- غیرمفهوم؛ نامفهوم. آنچه فهمیده نشود. مقابل مفهوم.

- غیرمقبول؛ ناپذیرفتنی. آنچه پذیرفته نشود. مقابل مقبول.

- غیرمُقَدَّر؛ نامقدر. نهاده. آنچه مقدر نباشد.

- غیرمقدور؛ آنچه بیرون از توانایی باشد. نامقدور. غیرممکن. مقابل مقدور.

- غیرمکرر؛ آنچه تکرار نشود. مقابل مکرر.

- ||شخصی اجنبی که در سابق او را ملاقات نکرده باشند. (غیاث اللغات) (از آندراج).

- غیرمُکَفَّر؛ آنکه او را تکفیر نکنند. مقابل مکفّر.

- ||سوگندی که آن را نشکنند تا نیازی به کفاره دادن پیدا شود؛

بخا کپای تو گفتم بعین غیرمکفّر از آن زمان که بدانستم از یسار بعین را. سعدی.

- غیرملازم؛ آنکه از ملازمان امیر یا پادشاهی نباشد. مقابل ملازم؛ و منع اطبای غیرملازم از شغل طبابت... بمعظم‌البه متعلق است. (تذکرة الملوك چ ۱۳۳۲ ص ۲۰).

- غیرملتخی؛ اُمرّد. ریش‌برنکرده. رجوع به ملتخی و امرد شود.

- غیرملحوظ؛ ملاحظه‌نشده. آنچه منظور نشود. مقابل ملحوظ.

- غیرملفوظ؛ آنچه تلفظ نشود. هاء غیرملفوظ یا مخفی، هائی است که تلفظ نشود. رجوع به «ه» در این لغت‌نامه شود.

- غیرممکن؛ ناممکن. محال. محتنع. غیرمقدور.

- غیرمملوک؛ آنچه تحت تصرف و ملکیت کسی نباشد. مقابل مملوک. رجوع به بیع شود.

- غیرممنون؛ بی‌نقصان، و بقولی غیرمقطوع یا غیرمحسوب. (از تفسیر ابوالفتح رازی): ان الذين آمنوا و عملوا الصالحات لهم اجر غير ممنون (قرآن ۸/۴۱)؛ یعنی آنان که ایمان آوردند و عمل صالح کنند ایشان را مزدی بود بی‌نقصان. عبدالله عباس بمعنی غیرمقطوع و مجاهد بمعنی غیرمحسوب آورده‌اند و بعضی گفتند: غیرممنون به علیهم؛ یعنی منت نهند به آن بر ایشان، برای آنکه واجب است ایشان را آن حق بر خدای. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۸۳۷).

- ||آنچه کسی را بدان منت نهند. بی‌منت. (از تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۴۴۲ و ۴۳۷). رجوع به معنی قبلی شود؛

کریمانه بخشی و منت نخواهی عطای کریمان بود غیرممنون. سوزنی.

- غیرمنتظر؛ نایوسان. آنچه مورد انتظار نباشد. مقابل منتظر. غیرمترقب. اتفاقی.

- غیرمنصرف؛ در زبان عربی اسم معرب بر دو قسم است: منصرف و غیرمنصرف. منصرف آن است که تئوین بر آن درآید و همهٔ حرکات اعراب بر آخر آن ظاهر گردد، مانند رجل که بصورت رَجُلٌ و رجلاً و رجلی درمی‌آید. غیرمنصرف اسمی است که کسره و تئوین نپذیرد و تنها ضمه و فتحه بر آن درآید، مانند: ابراهیم، اسماء غیرمنصرف از مفردها علم و صفت و از جمعها جمعی است که بر وزن مفاعیل یا مفاعیل باشد و هر اسمی است که به الف تأنیث ختم شود و هر یک از اینها را شروطی است شرح زیر:

اول علم، اسم علم در شش جا غیرمنصرف میشود: ۱- در آخر آن الف و نون زاید باشد، مانند: عثمان و رضوان و یزیدان. ۲- وزن فعل داشته باشد، مانند: یزید و احمد و تغلب. ۳- مرکب مزجی باشد، مانند: بعلبک و بیت‌لحم. ۴- مؤنث باشد خواه لفظی باشد، مانند: معاویه یا معنوی، مانند: مریم، یا لفظی و معنوی، مانند: وردة و نهبه. ۵- اجمعی و بیش از سه حرفی باشد، مانند: یعقوب و ابراهیم. ۶- معدول باشد، مانند: عُمَر که معدول از عامر است.

در مورد شرط سوم باید دانست که هرگاه علمی که مؤنث معنوی است ثلاثی ساکن‌الوسط باشد صرف و عدم آن هر دو رواست، مانند: حضرت هُند یا هند، مگر اینکه اجمعی باشد که در این صورت غیرمنصرف است، مانند: بلخ (نام شهری).

دوم صفت، غیرمنصرف بودن صفت به سه

شرط است: ۱- بر وزن فَعْلان باشد که مؤنث آن فَعْلَى است، مانند: سکران و سکرئ. ۲- صفتی که بر وزن اَفْعَل باشد بشرطی که تأنیث آن با تاء نباشد، مانند: احمر و اعرج و افضل. ۳- معدول از لفظ دیگری باشد مانند اُخْرَج أُخْرَى که مؤنث آخر است، باید دانست که معدول بودن در هر عددی که بر وزن فُعَال و مَفْعَل باشد قیاسی است، مانند اُحَاد و مَوْحَد و ثَاء و مَثْنَى تا عَشَار و معشر.

سوم - جمع: جمع بدو شرط غیرمنصرف است: ۱- بر وزن مَفَاعِل باشد، مانند: مساجد و اکارم و فیاض. ۲- بر وزن مَفَاعِل باشد، مانند: مصایب و قتادیل و اناشید. باید دانست که این صیغه‌های جمع که غیرمنصرف‌اند صیغهٔ منتهی‌الجموع نامیده میشوند و شرط غیرمنصرف بودن آن این است که مختم به تاء نباشد وگرنه منصرف خواهد بود، مانند: اساتذة و تلامذة.

چهارم - اسم مختم به الف تأنیث، اسمی که در آخر آن الف مقصوره یا ممدوه باشد غیرمنصرف است و شرطی هم ندارد، خواه مفرد باشد، مانند: سکرئ و حمراء و خواه جمع، مانند: مَرْضَى و اَصْدِقَاء و خواه عِلْم مانند سَلْمَى و خنساء. باید دانست که هرگاه اسم غیرمنصرف اضافه شود یا الف و لام تعریف بدان درآید کسره را در مقام جرّ می‌پذیرد، مانند: مررت بأفضل العلماء. و رجوع به تعریفات جرجانی، غیاث اللغات و آندراج شود.

غیرمَنْظُم؛ که منظم و مرتب نباشد. نامنظم. مقابل منظم. رجوع به منظم شود. غیرمنقول؛ آنچه قابل حمل و نقل نشود: مال غیرمنقول؛ مالی که نتوان آن را از جایی بجایی نقل کرد، مانند: خانه، باغ، دکان، مزرعه، ده و امثال آن. مقابل منقول چون اثاث خانه.

غیرمَوْجَه؛ آنچه موجه و قابل قبول نباشد. مقابل موجه: عذر غیرموجه: عذر ناپذیرفتنی. غیرناطق؛ آنچه ناطق و گویا نباشد. مقابل ناطق.

اصطلاح منطوق به انواع حیوان به استثنای انسان گفته میشود. رجوع به ناطق شود.

غیرنشخواری؛ مقابل نشخواری، مانند: اسب. رجوع به نشخواری و نشخوارکننده شود.

غیرنظامی؛ آنکه متعلق به لشکر و فوج نباشد. (از آندراج). آنکه ارتشی نیست. مقابل نظامی. رجوع به نظامی شود.

غیرواقع؛ بنی‌اساس و بنی‌بنیاد. (ناظم الاطباء): هرگز از ما سخنی شنوده‌ای که آن غیرواقع باشد. (انیس‌الطالبین ص ۱۹۵).

غیروقوعی؛ ناشایستگی و نالایقی. (غیاث اللغات) (آندراج).

امری که بوجود نیامده باشد. (غیاث اللغات) (آندراج).

غیرَه؛ جز آن یا جز او. الی آخر.

غیرها؛ جز آن. جز او. (در مؤنث).

غیرهم؛ جز آنان (در اشخاص مذکر).

غیرهما؛ جز آن دو.

غیرهن؛ جز آنان (در اشخاص مؤنث).

و غیره؛ و جز آن. و غیر آن.

غیرِ [ع] [ع] گشتن حال. تغییر حال. (متن اللغة). تغییر. دگرگونی:

تافصحتر او بود بر او بود پدید

چون نصیحت نشنید آمد در کار غیر.

فرخی.

تاجهانست جهاندار تو بادی و مباد

در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر.

فرخی.

خدنگ ترکی بر روی و سرهمی خوردند

همی نیامد بر رویشان پدید غیر. فرخی.

بعضی آن را بمعنی دینه آورده و مفرد دانسته‌اند. رجوع به غیر (ج غیرة) و اقرب الموارد شود.

غیرِ [ع] [ع] ج غیرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یکی از معانی آن دینه است، چنانکه گویند: ان لم تقبلوا الغیر جدعنا انوفکم؛ یعنی اگر دینه‌ها را نپذیرید بینی‌های شما را قطع میکنیم. و گفته‌اند غیر مفرد است و جمع آن اُغیار است. (از اقرب الموارد).

غیرالدره؛ سختیهای روزگار که دیگرگون گرداند. (منتهی الارب). پیش‌آمدهای روزگار که تغییر دهند. (از اقرب الموارد). حوادث زمانه. تصاریف. صروف زمان.

غیرِ [ع] [ع] ج غیور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع به غیور شود.

غیوران. [ع] [ع] ص رشک‌کن. (دهار). (مذهب الاسماء). مرد یار رشک، ج، غیاری، غیاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

مردی که غیرت زن خود را داشته باشد. مرد باغیرت نسبت به زن خود. مؤنث آن غبیری.

غیور. یغیاری. (از اقرب الموارد). رجوع به غیرت و غیرة شود.

غیوران. [ع] [ع] ج غار. (منتهی الارب) (دهار) (اقرب الموارد). رجوع به غار شود.

غیوران. [ع] [ع] نام ناحیه‌ای در اسپانیا در سر راه اشبیلیه (سویل) به قرطبه از راه لوره. ابن حوقل آن را «غیر غیره» آورده است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۴ و حاشیه آن شود.

غیورت. [ع] [ع] رشک. (فرهنگ اسدی). حسد. رشک بردن، با لفظ عربی استعمال میشود، و مردانه و سرشار از صفات

آن است. (از آندراج). رجوع به غیرة و رشک شود. چون اسماعیل پیامد (متولد شد) و نور بیاورد، ساره غمنا ک گشت و بگریست از غیرت، و گفت: یا ابراهیم چه بود که از همه زنان من بی‌فرزند ماندم. (تاریخ سیستان). هاجر حلقهٔ زرین بر گوش کرد زیباتر شد، ساره را غیرت زیادتر شد. (قصص الانبیاء ج سنگی ۱۳۲۰ ص ۵۰). آن شب ابراهیم با هاجر نزدیکی نمود، غیرت عظیم بر ساره مستولی شد. (قصص الانبیاء ایضاً ص ۵۰). فروغ خشم آتش غیرت در مغز وی [دمنه] پیرا کند. (کلیله و دمنه). از رشک او [مرغزار] رضوان انگشت غیرت گزیده بود. (کلیله و دمنه).

ایا خسود تو از جاه تو به غیرت و رشک

ز رشک تو سرانگشت خود گزیده بگاز.

سوزنی.

وز بر آن بارگاه بر نگهی بود خوش

حوروشی اندر آن غیرت حور جنان.

خاقانی.

تا باد دو زلفین ترا زیر و زیر کرد

از آتش غیرت دل من زیر و زیر شد.

خاقانی.

آتش غیرت در نهاد او متصاعد شد و عزم انتقال مصمم کرد. (ترجمه تاریخ یعنی). تو فارغ از دو عالم معشوق خویش دایم وز غیرت تو هرگز کس در تو نارسیده.

عطار.

دشمنان او را ز غیرت میدرند

دوستان هم روزگارش میبندند. مولوی.

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت

که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار. سعدی.

به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار

بسی نماند که غیرت وجود من بکشد.

سعدی (بدایع).

شاهد که بار یفیان آید به جفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت یاران خالی نباشد. (گلستان سعدی).

میخواست گل که دم زنده از رنگ و بوی تو

از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت.

حافظ.

|| (ا) بمعنی مایهٔ غیرت، مثل رشک، بمعنی مایهٔ رشک، چنانکه گویند غیرت ماه، غیرت بهار، غیرت گل و غیره

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد

غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد.

حافظ.

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی

دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام.

حافظ.

|| (المص) در تداول فارسی زبانان بمعنی حمیت و محافظت عصمت و آبرو و ناموس و نگاهداری عزت و شرف. (از ناظم الاطباء). با لفظ کشیدن و بردن استعمال میشود. (از آندراج). ابا و سرباز زدن از قبول اهانت بر عرض. ناموس پرستی. تعصب و رقابت. رجوع به غیره شود؛ موسی از غیرت و حمیت لوحها بینداخت و غل در گردن برادر کرد و میکشید. (قصص الانبیاء ج سنگی ۱۳۲۰ ص ۱۱۳).

صد هزار است غیرتم بر دوست آنچه یک غیرت آیدم بر زن. خاقانی. خدای داند کاین دم که راند خاقانی ز روی غیرت دین است نر سر غضب است. خاقانی. به آهی بسوزم جهان را ز غیرت که در حضرت پادشاهی گریزم. خاقانی. غیرت^۱ اسلام و حمیت دین محمدی غالب آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۴۲۴). چگونه رخصت یافتی که بر امثال و حرکات دور از غیرت و حمیت اقدام نمودی. (جهانگشای جوینی). غیرت حق بود با حق چاره نیست کودلی کز حکم حق صدپاره نیست غیرت آن باشد که آن غیر همه است آنکه افزون از بیان و دمدمه است.

مولوی (مثنوی). شاه را غیرت بود بر هر که او برگزیند بعد از آنکه دید رو غیرت حق بر مثل گندم بود گاه خرمن غیرت مردم بود اصل غیرتها بدانید از اله آن خلقان فرع حق بی اشتباه. مولوی (مثنوی).

غیرتم هست و افتدارم نیست که بیوشم ز چشم اغیارتم. سعدی (طبیبات). غیرت سلطان جمالت چو باز چشم من از هر دو جهان دوخته. سعدی (بدایع). شب از شرمساری و غیرت نخفت پختندید طائی دگر روز و گفت... سعدی (بوستان).

گنج قارون که فرومیرد از قهر هنوز خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است. حافظ. جلوهای کرد رخت دید ملک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد. حافظ. عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد. حافظ.

کار را بی کار فرما پیش بردن مشکل است کار فرمایی بمن از غیرت همکار ده. صائب تبریزی. - با غیرت؛ آنکه غیرت و تعصب دارد. - بی غیرت؛ بی رشک. بی ناموس و لایالی در محافظت آبرو و شرف. (ناظم الاطباء). رجوع به غیرت و غیره شود؛ بود بی غیرت که نقش یار را بر سنگ کند و بر به لوح سینه کندی صورتی میداشتی. خاقانی.

- غیرت آمدن کسی راه دارای غیرت و همت و تعصب بودن. سرباز زدن از قبول اهانت بر عرض؛ غیرت آید دل ویران مرا دیدن خانه ویران اسد. خاقانی. گه گه از خود هم آیدم غیرت که بود دوست هم سزایه من. خاقانی. سختم آید که به هر دیده ترا مینگرد سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور. سعدی (طبیبات). غیرتم آید شکایت از تو به هر کس درد احیاناً نمیرم به اطبا. سعدی. - امثال:

دوستی بی غیرت دشمنی است. (امثال و حکم دهخدا).

|| (اصطلاح تصوف) غیرت یا غیرتی است در حق بجهت گذشتن از حدود، یا غیرتی که در ازاء کتمان اسرار و سرائر است و با غیرت حق که بخل و ضنت حق به اولیای خویش است و ایشان ضنائین اند. (از تعریفات جرجانی قسمت اصطلاحات الصوفیه ص ۱۸۳). صاحب نفائس الفنون ص ۱۶۹ در بیان حالات سالک گوید: و از آنجمله غیرت است و مراد از آن حمیت محب است بر طلب قطع تعلق نظر محبوب از غیر، یا تعلق غیر از محبوب، یا بسبب مشارکتش با او یا بسبب اطلاعش بر او. و غیرت از لوازم محبت است چه هر که محب است بناچار غیور بود. و غیرت بر سه قسم است: غیرت محب و غیرت محبوب و غیرت محبت. اما غیرت محب بر دو نوع است: غیرت محب غیر محبوب و غیرت محب محبوب. نوع اول در قطع تعلق محبوب از غیر مفید نباشد، لیکن در قطع تعلق غیر از محبوب شاید که مفید بود همچو غیرت ابلیس که در قطع تعلق نظر محبوب او با آدم هیچ اثر نکرد، اما در قطع تعلق غیر از محبوب اثرها نمود و مینماید. و غیرت محب محبوب یا بر تعلق محبوب بود یا غیر به محبتی، یا بر تعلق غیر. یا محبوب به محبتی، یا بر نسبت مشارکت غیر با محبوب، یا بر اطلاع غیر بر محبوب. و اما غیرت محبت جز نظر ارباب ذوق و اهل حقیقت بدان نرسد، چه غیرت

محبت از خواص محبان، و فهم محبی محب از غوامض علوم است و نه هر کس بدان راه برد به خلاف محبی محبوب - انتهی. در فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی چنین آمده است: غیرت عبارت است از کراهت مشارکت غیر است در آنچه برای نفس در آن حظ است از مال و جاه و غیر آن، و غیرت به این معنی مذموم است، زیرا منشأ آن حسد است؛ اما غیرت که برای حق باشد به اینکه راضی نشود که دل او بغیر مایل گردد و به آنچه حق راضی است، مدد و مطلوب است. اما غیرتی که از قبل حق باشد ارجاع عیب است بسوی آنچه راضی است از جهت حفظ و صیانت بنده. (رجوع به حاشیه بر شرح رساله قشریه ص ۲۰۲ شود). غیرت از جمله لوازم محبت است و هیچ محب نبود مگر غیور، و مراد از غیرت، حمیت محب است بر طلب قطع تعلق محبوب از غیر یا تعلق غیر از محبوب، و آن را سه گونه است: غیرت محب، غیرت محبوب و غیرت محبت، و بر اولیاء الله فرض است. جنید گوید: غیرت جایز نباشد مگر در سه وقت: یکی موقع ذکرو غفلت، دیگر محبت و سه دیگر تعظیم. (رجوع به مصباح الهدایه ص ۴۴ شود). در شرح کلمات باباطاهر (صص ۱۸۹ - ۱۹۱) آمده است: غیرت عارف بر پروردگار به این است که نمیخواهد غیری در میان باشد و غیرت حق بر عارف نیز چنین است که او را از آرایش هستی پاک دارد. (از فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۲۹۵ به اختصار).

غیرت آوردن. [غ / غ / غ / ز و ذ] (مص مرکب) رشک بردن و جنبیدن و به مخالفت برخاستن:

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان بریلا کند. حافظ. **غیرت اصفهانی.** [غ / ز / ت / ا / ف] (ایح) میرزا جعفر غیرت متوفی بسال ۱۲۱۵ ه. ق. از شاعران و سادات مولوی اصفهان بود. از اوست:

افسوس که تا بوی گلی بود به گلشن صیاد نیاویخت ز گلین قفس ما. و نیز گوید: غمگین ز گردش فلک پرده در نیم جور بتان پرده نشین میکشد مرا. همچنین گوید:

شنیده‌ام که غم را کسی بجانان گفت چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت دلم ز کوهی روز وصل آگه بود که قصه شب هجران بروز هجران گفت. (از مجمع الفصحاء ج ۱۲۹۵ ص ۲ ج ۳۶۸).

رجوع به همین کتاب صفحه مذکور، ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۷، آتشکده آذر چ شهیدی ص ۴۱۴، الذریعه ذیل «دیوان غیرت اصفهانی» و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیرت افزا. [غ / ز آ] (نصف مرکب) افزاینده رشک و حسد. (ناظم الاطباء). آنکه یا آنچه غیرت و رشک افزایش دهد. رشک افزا. رجوع به غیرت و غیره شود: خاقان منصور... استرآباد را به یمن مقدم شریف غیرت افزای گلستان ارم ساخت. (حبیب السمرج ۱۲۷۱ طهران جزو سیم از ج ۳ ص ۲۴۳). خطه جرجان از فروغ طلعت آن خورشید اوج کشورستانی، غیرت افزای بروج آسمانی گشت. (ایضاً ص ۲۴۴). پرچم علم کشور گشایش غیرت افزای زلف پر خم حور. (ایضاً جزو چهارم از ج ۳ ص ۳۲۲).

غیرت بردن. [غ / ز ب ذ] (مص مرکب) رشک بردن. حسد ورزیدن: گر باخبرستی ز پی روی تو هر شب غیرت برمی بر فلک خیره نگر بر. سنائی. بر این آب، غیرت برد آب حیوان بر این حوض، رشک آورد حوض کوثر. خاقانی.

همراه من میباش که غیرت برند خلق در دست مفلسی چو ببینند گوهری. سعدی (طیبات).

آفتاب و سرو غیرت میبرند کآفتاب سرو بالا میروند. سعدی (طیبات). || غیرت و تعصب داشتن. سرباز زدن از قبول اهانت بر عرض و شرف و آبرو: اگر غیرتیری با درد باشی و گریبی غیرتیری نامرد باشی. نظامی. به دیگر نوع غیرت برد بر یار که صاحب غیرتش افزود در کار. نظامی. گرچه غیرت بردن از عاشق نکوست غیرت معشوق دایم پیش از اوست. عطار. از دوستی که دارم و غیرت که میبرم خشم آیدم که چشم به اغیار میکنی. سعدی (بدایع).

غیرت خان. [غ / ز آ] (اخ) از بزرگان و ادیبان هندوستان. او راست: جهانگیر نامه. شاید همان خواجه عبداللطیف غیرت (کشمیری) باشد. رجوع به غیرت کشمیری شود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۵).

غیرت خوردن. [غ / ز خور / خور ذ] (مص مرکب) رشک بردن و رقابت کردن. غیرت داشتن. (ناظم الاطباء). غیرت بردن. غیرت آوردن. رجوع به غیرت و غیره شود. || حفظ ناموس کردن. (ناظم الاطباء). تعصب و حمیت داشتن. رجوع به غیرت و غیره شود. **غیرت داشتن.** [غ / ز ت] (مص مرکب) رشک بردن و رقابت کردن. غیرت

خوردن. (ناظم الاطباء). غیرت بردن. غیرت آوردن. رجوع به غیرت و غیره شود. || حفظ ناموس کردن. غیرت خوردن. (ناظم الاطباء). تعصب و حمیت داشتن. رجوع به غیرت و غیره شود:

وگر بردباری کنی از کسی بگویند غیرت ندارد بسی. سعدی (بوستان). هرکه غیرت نداشت دینش نیست آن ندارد کسی که اینش نیست. اوحدی.

غیرت کرمانشاهی. [غ / ز ت ک] (اخ) سید عبدالکریم بن عباس. متوفی بسال ۱۲۷۵ ه. ق. او راست: «دلنامه» که منظومه فارسی است. (از الذریعه ذیل دیوان غیرت کرمانشاهی). رجوع به کلیات آثار غیرت کرمانشاهی ج ۱۳۳۸ شود.

غیرت کشمیری. [غ / ز ت ک] (اخ) صاحب گلشن ارد: خواجه عبداللطیف خلف صدق خواجه ابوالفتح خان «جنون» و شاگرد «ثابت» بود. در سرودن شعر دستنی داشت. این رباعی از اوست:

هر جا یاری و آشنایی است ترا در یاب که خضر رهنمایی است ترا ضایع نبود به خلق احسان کردن هر دست گرفته ای عصابی است ترا. رجوع به صبح گلشن ص ۳۰۱ شود.

غیرت کشیدن. [غ / ز ک / ک ذ] (مص مرکب) تعصب و اندیشه کسی را داشتن:

میکشد غیرت هفتاد و دو ملت صائب هرکه چون اهل خرابات ز خوش مشربهاست.

صائب (از آندراج). **غیرت تمند.** [غ / ز م] (ص مرکب) آنکه غیرت دارد. کسی که نگاهدار عصمت و آبرو و شرف و عزت است و از قبول اهانت بر عرض خود ابا دارد. آنکه در حفظ عرض و ناموس متعصب است. غیور. || رشکین و غیور. (ناظم الاطباء). حسود. رشک برنده: نغیره؛ زن غیر تمند. (منتهی الارب).

غیرت تمندی. [غ / ز م] (حامص مرکب) دارای غیرت بودن. نگاهداری عصمت و آبرو و شرف و عزت، و استکفاف از قبول اهانت بر عرض. تعصب در حفظ عرض و ناموس.

غیرت ناک. [غ / ز] (ص مرکب) آنکه غیرت دارد: رجل شنذیره؛ مرد غیرت ناک. (منتهی الارب). رجوع به غیرت شود.

غیرت همدانی. [غ / ز ت ه م] (اخ) (ملا...) شاعر دوره صفوی و معاصر نصرآبادی بود. این بیت از اوست:

ز تأثیر فغان جا در دل افکار خود کردم جو آتش جا بسنگ از ناله های زار خود کردم. همچنین گوید:

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمایی

بروید همچو نرگس از زمین چشم تماشایی. درباره توحید سراپید:

دولب ناید بهم از حرف توحید به وحدانیتش شاهد همین بس. و نیز گوید:

سنگ بر شیشه دلهای پریشان نردم ایمن از سنگ مکافات بود شیشه ما.

(از تذکرة نصرآبادی ص ۳۲۲). رجوع به همین تذکره شود.

غیرتی. [غ / ز] (ص نسبی) رشکین و غیور. غیر تمند. || آنکه دارای ناموس و نگهدار آبرو و شرف باشد. (از ناظم الاطباء). رجوع به غیرت شود.

غیرتی سمنانی. [غ / ز ی س] (اخ) شاعر قرن دهم هجری، معاصر سام میرزا. وی به کرباس فروشی اشتغال داشت. این مطلع از اوست:

ز سبزه گلرخ من بر سمن نقاب کشید ز مشک ناب عجایب خطی بر آب کشید.

(تحفه سامی ص ۱۴۷). رجوع به تذکره شعری سمنان شود.

غیرتی شیرازی. [غ / ز ی ش می] (اخ) صادقی کتابدار در مجمع الخواص آرد: غیرتی از بزرگان شیراز بود (در حدود قرن دهم هجری) و در اقسام شعر دست داشت. این ابیات از اوست:

رشکم آید که بعشق از غم مهجوری گل هیچکس منع جگر خواری بلبل نکند.

شبهها که روی دل به خدای تو کرده ام اول ادای شکر جفای تو کرده ام.

هلاک غمزه بیباک ترسازاده ای کردم که در محشر بدو بخشد خون صد مسلمان را.

اجل از جمله ماتم زدگانش باشد هرکه را چون غم هجران تو جلادی هست.

فغان ز چشم فربنده فسون سازت که یکدم ز خیال تو با خدا نگذاشت.

لیلی شود آگه ز گرانباری ناقه مجنون چو بحسرت نگرد جانب محمل.

نگه کنید دلم را که خوار کرده کیست نظر به روز من و روزگار من مکنید.

غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید کونیز مگر داغ تمنای تو دارد.

شب از حسرت نگاهش را تصور آنقدر کردم که زهر غمزه اش آمد برون از چشم حیرانم.

بس که در بادی عشق شهیدان غمند استخوانهاست بجای خس و خاشاک آنجا.

شدم آرزو بنوعی ز تعلق که دگر همتم تکیه به دیوار توکل نکند.

(از مجمع الخواص ص ۲۱۹).

۱- رجوع به فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۶۳۸ شود.

آذر در ذکر شاعران فارس گوید: غیرتی از ولایت عراق به هندوستان رفت و از آنجا به کاشان مراجعت کرد. این ابیات از اوست: بی مژده وصال نخیزد شهید عشق صد بار اگر فرشته رحمت ندا کند.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۹۸). صاحب صبح گلشن (ص ۳۰۱) اشعاری به غیرتی کشمیری نسبت داده است که بعضی از آنها در هفت اقلیم و آتشکده آذر و مجمع الخواص به نام غیرتی شیرازی آمده. و ظاهر از اشعار همین غیرتی شیرازی باید باشد. رجوع به صبح گلشن، مجمع الخواص ص ۲۱۹، تذکره هفت اقلیم چ سربندی هند ص ۳۰۳، طبقات اکبری ج ۲ ص ۵۰۵، فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۱۴۹، قاموس الاعلام ترکی و فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۶۳۸ شود.

غیرتی کشمیری. [غَ زِ يَ ك] (اخ) محمد عاقل خان. شاعر عهد محمدشاه پادشاه دهلی. (از صبح گلشن ص ۳۰۱). در همین کتاب اشعاری از وی آمده است، ولی بنظر میرسد که از غیرتی شیرازی باشد چه بعضی از ابیات آن در تذکرها به غیرتی شیرازی نسبت داده شده است. رجوع به غیرتی شیرازی شود.

غیرخواه. [غ خواه / خواه] (نف مرکب) آنکه سود دیگران را بر خود مقدم دارد. مقابل خودخواه.

غیرخواهی. [غ خسو / خا] (حاصص مرکب) عمل شخص غیرخواه. مقدم داشتن سود دیگران بر خویشتن. مقابل خودخواهی. رجوع به غیرخواه شود.

غیرزاد. [غ] (ص مرکب، مرکب) (از: غیر، غر + زاد) روسپی زاده. غر زاده. (ناظم الاطباء). حرامزاده. رجوع به غر زاده و «غر» و فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۶ ب شود.

غیروط. [] (ع ص) آنکه در چشمان او عیبی طبیعی باشد. مترادف آشوس و آخوس و آزور است. (دزی ج ۲).

غیره. [غ ز] (ع مص) رشک خوردن بر زن خود. (منتهی الارب) رشک بردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (آندراج). غیره مرد بر زن خود و همچنین غیره زن بر شوهر خود، حمیت داشتن نسبت به وی و ناپسند شمردن شرکت دیگری در حقی که بر او دارد. صفت آن، غیران و غیور و صغیر می آید و در مونت غیرئی و غیور گویند. غیر غار. (از اقرب الموارد). صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: غیره در موقع وجود شک در امانت زوجه یا در هنگام غضب و یا بجهت اهتمام و اشتغال به امری ظاهر میشود و آن از

جمله احساسات بشر است و خداوند غیور خوانده شده است - انتهی. خواجه نصیرالدین طوسی در اساس الاقتباس (چ مدرس رضوی ص ۵۶۵) آرد: غیرت به حسد نزدیک بود، و آن جزئی بود که از فوات خیری و رسیدن آن بغیری حادث شود، و آن کسانی را بود که آن خیر اسلاف ایشان را بوده باشد و غیر ایشان به آن مخصوص گشته، و در مال و جمال و شجاعت و ریاست و احسان و کسب حمد بیشتر بود، و در خیرات بالطبع مانند صحت کمتر بود - انتهی. رجوع به غیرت شود. [ناپسند داشتن کسی شرکت دیگری را در حق او. (از تعریفات جرجانی).

غیره. [ز] [ع امص] خواربار رسانیدن و سود رسانیدن. اسم مصدر از غَارَ یَغِیرُ. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [] خواربار. (مذهب الاسماء). بارشکنی^۱ و خواربار. (منتهی الارب). [دیت. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). دیه، ج، غیر گویند: ان لم تقبلوا الفیر جدعنا انوفکم؛ یعنی هرگاه دیه‌ها را نپذیرید بینهی‌های شما را میبریم. و بعضی گفته‌اند غیر مفرد است و جمع آن اغیار است و در حدیث آمده: هی اول غیر شرعت فی الاسلام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اهلاکی. (منتهی الارب).^۲

غیره. [غ ی ز] (اخ) پدر قبیله‌ای است. (از تاج العروس). بطنی است از کنانه و او غیره‌بن لیث‌بن بکر است. ایاس، عاقل و خالد بنوالکبیر بن عبد لیث‌بن ناشبن غیره‌بن سعدبن لیث بدو منسوبند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵).

غیره. [غ ی ز] (اخ) بطنی است از ثقیف، و او غیره‌بن عوف بن ثقیف است. و مغیره‌بن اخنس بن شریق ثقیفی غیر بدو نسبت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵).

غیره. [غ ی ز] (اخ) بطنی است از «بلی»، و او غیره‌بن ذهل بن هنی بن بلی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵).

غیره. [غ ز] (اخ) اسب حارث بن یزید همدانی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

غیره. [غ ر] (از ع، ا) اجنبی و بیگانه. ضد خودی و آشنا. دیگری. کس دیگر. (از ناظم الاطباء).

غیری. [غ را] (ع ص) زن رشک‌کن. (از مذهب الاسماء). مؤنث غیران، ج، غیاری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). زنی که بر شوهر خود رشک برد. زن غیرتمند نسبت به شوهر خود. رجوع به غیران شود.

غیری. [غ] (ص نسبی، ا) اجنبی. بیگانه. (از ناظم الاطباء) دیگری. شخص دیگر: از خود و غیرتی چنان فارغ شد کمز فارغی

خط بخاقانی و خاقان در کشم هر صبحدم. خاقانی.

هرچه غیرتی از تو لافی میزند از سر غیرت جهانی میکنم.

خاقانی. اگر بر جای من غیرتی گزیند دوست حاکم اوست حرام باد اگر من جان بجای دوست بگزینم. حافظ.

غیری. [] (ا) مسطحی چهارضلعی که یک ضلع آن بقدر واحد از ضلع مجاوز بزرگتر باشد. بیرونی در التفهیم (ص ۳۵) گوید: عدد مسطح آن است که از دو عدد بجای آید که یکی چند بار دیگر کنی، اگر این دو عدد یکدیگر را راست باشند این مسطح که از آن گرد آید مربع باشد. و اگر میان آن دو عدد یکی فضله بود آنچه گرد آید او را غیرتی خوانند چون دوازده که از سه آید چهار بار کرده. و میان سه و چهار یکی فضله است. و اگر میان آن دو عدد فضله بیش از یکی باشد او را مستطیل خوانند چون دوازده اگر از دو شش بار کرده آید که میان دو و شش فضله بیشتر است از یکی، و این دوازده از یک سو غیرتی است و از دیگر سو مستطیل - انتهی.

غیری. [غ ی] (اخ) مغیره‌بن اخنس بن شریق ثقیفی. صحابی است و شاعر است زبیرین العوام را هجو کرد و در یوم‌الدار با عثمان بن عفان کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۶ ص ۱۹۸). رجوع به غیره و مغیره شود.

غیریت. [غ ی] (ع مص جعلی، امص) بینونت و دو تایی. تغییر. غیر بودن. تغایر. دیگرگون بودن. بیگانگی. [نامعلومی و عدم تحقق. (ناظم الاطباء). رجوع به غیر شود. [در اصطلاح، غیریت مقابل هو هویت است و به چند قسم تقسیم میشود که عبارتند از: غیریت در جنس، غیریت در نوع، غیریت در فصل و غیریت در عرض. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی ص ۲۲۰). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: غیریت یا تغایر^۳ مقابل وحدت و عینیت^۴ است و آن بودن یکی از دو امر است غیر دیگری، و آن نفس اثبتینت نیست و حتی تصور غیریت هم مستلزم تصور اثبتینت نیست، زیرا اثبتینت عبارت از بودن یک طبیعت است ذات

۱ - بمعنی آذوقه‌ای که مخصوصاً از خارج وارد میشود. (ناظم الاطباء).

۲ - به این معنی در فرهنگهای معتبر دیده نشد و در اقرب المآزاد علاوه بر معانی مذکور یعنی نخوت نیز آمده است.

3 - Inidentité, Diversité.

4 - Identité.

حذین، و مقابل آن این است که طبیعت دارای یک وحدت یا وحدات باشد و در این صورت میان آن دو واسطه‌ای متصور نمیشود، و مفهوم چیزی اگر همان مفهوم چیز دیگر نباشد آن غیر این است و گرنه عین این است و معنی غیریت همین است. شیخ اشعری تصور واسطه را اثبات کرده و غیریت را چنین تفسیر نموده است که دو موجود چنان باشند که تصور باشد فرض انفکاک آنها از یکدیگر در حیز یا در عدم (زیرا او قائل به واسطه میان وجود و عدم است). در این تعریف با قید «وجود» معدومات را خارج کرد، زیرا آنها نزد او به تغایر موصوف نمیشوند چه غیریت از صفات وجودی است. پس دو معدوم یا یک موجود و یک معدوم بدان موصوف نمیشوند، و با قید «واسطه بین وجود و عدم» حالات را نیز بیرون کرد (حال صفت امر موجود است که خود نه موجود است و نه معدوم. بعضی به واسطه میان موجود و معدوم قائلند که آنها را اعیان ثابتانه نامند و گویند اشیاء یا موجودند یا معدوم و یا اعیان ثابتانه که نه موجودند و نه معدوم، بلکه واسطه‌اند میان موجود و معدوم، زیرا شیخ آنها را ثابت نمیداند و ازینرو انصاف آنها به غیریت متصور نیست، و همچنین است دو چیزی که انفکاک میان آن دو روا نباشد، مانند صفت و موصوف و جزء با کل، چه آن نه اوست و نه غیر او، و صفت عین موصوف و جزء عین کل نیست... و با قید حیز یا عدم خواسته است که شامل متحیز و جز آن باشد، چه دو جسم موجود در خارج هرگاه قدم آنها فرض شود بالضرورة متغایرین میشوند. بعضی گفته‌اند: شرح و عرف و لغت دلالت دارند بر اینکه جزء و کل متغایر نیستند زیرا اگر بگوییم: لیس له عُلَّی غیر عشرة؛ علیه تو به لزوم خمس حکم میشود، و در صورتی که جزء غیر از کل باشد چنین نخواهد بود و همچنین است صفت و موصوف... و این قول را رد کرده‌اند. (رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود). آمدی گوید: قول شیخ اشعری و عامه اصحاب این است که بعضی از صفات عین موصوفند مانند وجود، و بعضی غیر موصوف، و این هر صفتی است که جدایی آن از موصوف ممکن باشد مانند صفات افعال، از قبیل خلاقیت، رزاقیت و مانند آنها، و بعضی دیگر از صفات چنانند که نه بداند عین توان گفت و نه غیر، و آنها صفاتی هستند که انفکاک آنها از موصوف بوجهی ممتنع باشد، مانند: علم و قدرت و جز آن از صفات نفسیه حق تعالی... و این قول را نیز رد کرده‌اند. (رجوع به کتاب مذکور شود). و گفته‌اند: غیران آن دو هستند که علم به یکی از آنها با جهل به دیگری روا باشد، و بعضی نیز

این مسأله را نزاع لفظی دانسته‌اند، ولی حق آن است که یک بحث معنوی است. (از کشف اصطلاحات الفنون چ استانبول ج ۲ صص ۱۰۹۳ - ۱۰۹۴ به اختصار).

غیری کرمانی. [غ ی ک] (اخ) از متأخران اهل عرفان و از ترکان کرمان بود. تقی‌الدین اوحدی کازرونی صاحب تذکره عرفان نویسد: او را ملاقات کردم متبع احوال عرفا بود و مسافرت میکرد. بسال ۱۰۱۷ ه. ق. کشته شد. این رباعی از اوست:

عصیان چو عرق میچکد از جامه ما
دوزخ شده عودسوز هنگامه ما
صبح ازل از ضمیر پا کان برخاست
شام ابد از سیاهی نامه ما.

(از ریاض العارفین ج ۱۳۰۵ ص ۱۱۹).
غیزان. (اخ) دهی است به هرات. (منتهی الارب). یا قوت گوید: بظن غالب از قرای هرات است. (از معجم البلدان).

غیزانی. [] (اخ) محمد بن احمد بن موسی بن عیسی غیزانی. محدث است، از ابوسعید یحیی بن منصور زاهد حدیث شنید و قاضی ابومظفر منصور بن اسماعیل حنفی از او روایت دارد. و بقول «عربیه» بسال ۳۹۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

غیزانیه. [غ نی ی] (اخ) دهی است از دهستان باوی (بلوک شاخه و بنه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۴ هزارگزی جنوب راه فرعی اهواز به رامهرمز قرار دارد. دشت و گرمسیر است. سکنه آن ۳۵۵ تن است که بعربی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. آثار قلعه خرابه قدیمی دارد و ساکنان آن از طایفه شادگانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غیزونه. [ن] (اخ) نام شهری قدیمی از کنلوتیه (کاتالوتی)^۱ واقع در اسپانیا. (از الحلل السنسدیه ج ۲ ص ۲۰۱). رجوع به همین کتاب شود.

غیزیدن. [د] (مص) بمعنی غیزیدن است. در منتهی الارب آمده: شطی الفرس شطی؛ لنگید اسب از غیزیدن استخوان شطای آن. رجوع به غیزیدن شود.

غیژ. (ا) صوت در تداول عوام، آواز طولانی تند رفتن چیزی سخت در هوا مانند آواز سنگ فلاخن. (از فرهنگ نظام). حکایت صوت گلوله تفنگ و امثال آن گاه شکافتن هوا. غژ. رجوع به غژ شود. (فعل امر) فعل امر از غیزیدن. رجوع به غیزیدن شود.

غیزان. (نف، ق) غیزنده. خزنده و بر شکم رونده. رجوع به غیزیدن شود؛ حابی؛ تیری که

بر زمین غیزان رسد بر نشانه. ضد زاهق. (منتهی الارب). (در حال غیزیدن. رجوع به غیزیدن شود).

غیژش. [ژ] (مص) از غیزیدن. عمل غیزیدن. خزیدن و بر شکم راه رفتن. رجوع به غیزیدن شود.

غیزنده. [د / د] (نف) خزنده. بر شکم یا روی چهار دست و پا راه‌رونده. غیزان. رجوع به غیزیدن شود.

غیژیدن. [د] (مص) (از: غیژ + یدن، پسوند مصدری) بمعنی خیزیدن است. (از فرهنگ جهانگیری). بمعنی خیزیدن است یعنی لغزیدن و به چهار دست و پا و زانو نشسته براه رفتن طفلان و مردمان شل. (برهان قاطع) (آندراج). برابر با خیزیدن است و با خزیدن مقایسه شود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). امر آن غیژ می‌آید. (برهان قاطع) (غیاث اللغات ذیل غیژ). همان غیژیدن یعنی راه رفتن طفل به زانو و سرین است، و غیژ امر بدین معنی است. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا). نشسته بزور دست و سینه رفتن است، چنانکه اطفال بی دست و پایان روند. (غیاث اللغات). بر شکم رفتن همچون خزندگان و زواحف. کون سُرّه کردن، چنانکه طفل شیرخوار. کون سره. زحاف. رفتن بسان مار؛ مخط الحیه؛ جای غیژیدن مار. (منتهی الارب):
باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغز.

مولوی (مثنوی).
لنگ و لوک و چفته شکل و بی ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب.
مولوی (مثنوی) (از فرهنگ رشیدی)

(انجمن آرا).
آن طرفه مرغ کز چمن بر اعتماد خویشتن
بی دام و بی گیرنده‌ای اندر قفس غیژیده‌ام.
مولوی (از جهانگیری).

غیس. [غ] (ع) (ا) بمعنی غیص یعنی گل و لای. (دزی ج ۲ ص ۲۳۴). رجوع به غیص و غوص شود.

غیص. (ع ص) (ا) ج غیصاء، بمعنی زلف انبوه. یقال: لم غیص. (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب آرد: لم غیص؛ زلف انبوه بسیار در هم پیچیده خوش - انتهى.

غیسات. [غ] (ع) (ا) رجوع به غیسان شود.
غیسان. [غ] (ع) (ا) جوانی. (منتهی الارب).
|| غیسان الشبای؛ تیزی جوانی و اول و تازگی

آن. و غیسات الشباب کذلک. (منتهی الارب).
غیسان الشباب و غیساته؛ اول جوانی و تیزی
و تازگی آن. (از اقرب الموارد) گل جوانی.
(ناظم الاطباء). [غیس من غیسانه؛ یعنی از
جنس و صفت آن نیست. (منتهی الارب)
(آندراج) تاج العروس]. از نوع و قسم آن
نیست. (تاج العروس). [اما انت من غیسانه؛
یعنی از مردان آن نیستی. (منتهی الارب ذیل
غسن) (اقرب الموارد).

غیسانه. [غَ نَ] [ع ص] زن نرم و نازک
خوش عیش. (منتهی الارب). ناعمة. (اقرب
الموارد).

غیسانی. [غَ نَ ی] [ع ص نسبی] منسوب به
غیسان. خو بروی خوش قامت گویی سرو
سهی است در حسن قامت. (منتهی الارب)
(آندراج). زیبارویی که در خوشی قامت
بسان شاخه درخت باشد. (از اقرب الموارد).

غیستی. [سَ تا] [لخ] از قرای بخاراست.
(انجمن آرا) (آندراج). در انساب سمعانی
غیشتی آمده است. رجوع به غیشتی شود.

غیسه. [سَ / س] [ص] غش کرده. دچار
ضعف شده. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق
۱۸۸ الف). رجوع به غیسیدن شود.

غیسی. [غَ] [لا] [رد آلوی شیرین هسته که
خشک آن را تنها یا در خورش میخورند. این
کلمه را بقاف نوشتن غلط مشهور است چه
احتمال اینکه منسوب به قیس نام عرب باشد
بسیار بعید است. (از فرهنگ نظام). رجوع به
قیسی شود.

غیسیدن. [ذ] [مص] غش کردن. ضعف
کردن. افتادن و سست شدن. (از فرهنگ
شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ ب) (استیگاس).

غیش. [لا] غم و اندوه بسیار و بدحالی
فراوان. (برهان قاطع) (از جهانگیری) (از
انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ
شعوری شاهی نیز آمده است. رجوع به
همین فرهنگ (ورق ۱۸۷ الف) شود. [هر
چیز انبوه را گویند، مانند بیشه و جنگل و غیر
آن. (برهان قاطع) (از جهانگیری). هرچه انبوه
بود مانند بیشه و جز آن. (از فرهنگ رشیدی).
انبوه بودن چیزی مانند بیشه و جنگل.
(انجمن آرا) (آندراج). اصل کلمه «وغیش»
است که در شعر شاهد از اسدی و سوزنی خطا
خوانده‌اند. رجوع به وغیش شود. (حاشیه
برهان قاطع ج معین).

غیشانیدن. [ذ] [مص] متعدی غیشیدن.
(فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ ب)
(استیگاس).

غیشتی. [لخ] [ابراهیم بن محمد بن
احمد بن هشام غیشتی امیر. از ابو یعقوب
اسرائیل بن سمیع و ابوسهل بن بشر کنندی و
دیگران روایت دارد. وی بسال ۳۴۶ ه. ق.

درگذشت. (از اللباب فی تہذیب الانساب ج ۲
ص ۱۸۵). رجوع به انساب سمعانی و
ابراهیم بن محمد بن احمد بن هشام شود.
غیشم. [غَ ش] [لخ] نام مردی. (منتهی
الارب) (از تاج العروس).

غیشہ. [ش / ش] [لا] گیاهی باشد مانند گیاه
حصیر، و کاهکشان او را جوال سازند.
(صحاح الفرس). گیاهی است مانند گیاه
حصیر بتابند و جوال کاهکشان کنند. (فرهنگ
اسدی ج پاول هورن). گیاهی بود مانند کاه.
(نسخه دیگر از فرهنگ اسدی). گیاهی بود که
ریسمان بافند. (ایضاً نسخه دیگر). گیاهی بود
مانند گیاه حصیر بتابند و جوال کاهکشان کنند
و چهارپای نیز خورده. (حاشیه فرهنگ
اسدی نخجوانی) (از فرهنگ اویهی). علفی
است که از آن جوال سازند و کاه و سرگین و
امثال آن بدان کشند و حصیر هم از آن گیاه
بافند. (برهان قاطع)؛

یار بادت توفیق روزبهی با تور فیک
دولت باد حریق دشمن غیسه و نال.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

ز غیسه خُردن و از بی جوی و بی آبی
گیای کوبه چنان بود چون گیای شکر.
عنصری.

سموم مرگ چون غیسه کند خشک
اگر پیش شمال باد غیسم.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

و این زمان که میگذرد چون سیلابی است که
ترا می‌ریاید و میگذارد تو خواهی ساکن باش
و خواهی متحرک باش. خواه گو چنگ در
غیسه سرا و کوشک زن و خواه گو در خاشاک
اقارب زن. (کتاب المعارف). [برگ نی.
(فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۸ الف).
[جوال کاهکشی را نیز گفته‌اند. (برهان
قاطع). [بمعنی جنگل انبوه نیز آمده.
(فرهنگ رشیدی) (آندراج). بمعنی جنگل
است و نیستان را نیز گفته‌اند و به عربی غاب
خوانند. (از برهان قاطع).

— غیسه مشک؛ نام دارویی که با مشک
آمیزند. (از ناظم الاطباء).

غیشیدن. [ذ] [مص] آرزو کردن. (فرهنگ
شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ ب). خواستن چیزی و
آرزوی آن داشتن. (ناظم الاطباء).

غیشیه. [غَ شی ی] [لخ] قریه کوچکی است
جزء چومه که دهی از دهستان جزیره صلیح
بخش مرکزی شهرستان آبادان است. رجوع
به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ و چومه در
همین لغت‌نامه شود.

غیض. [غَ] [ع] [لا] دزی در ذیل قوامیس عرب
(ج ۲ ص ۲۳۱) گوید: در آفریقا به گِل، غیض
گویند و من گمان می‌کنم املاء صحیح آن
غیض به صا باشد از فعل غاص یغیض بمعنی

فرورفتن، و معنای حقیقی آن: گلی است که
در آن فرو می‌روند. [در اصطلاح غواصان
خلیج فارس، غواص را گویند. (از فرهنگ
نظام).

غیصه. [غَ صَ] [ع] [لا] توده ریگ که باد در
کناره‌های دریا تشکیل میدهد، یا توده ریگ
که در آن فروروند. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

غیض. [غَ] [ع مص] کم شدن آب. (تاج
المصادر بیهقی) (مجله اللغة). کم گردیدن آب
و بزمن فرو خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). کم شدن آب. (غیث اللغات).
فرو خوردن آب زمین را. (صراح اللغة).

فرو خورده شدن آب از زمین. فرو نشستن
آب. [بمعنی جزر (در دریا) در حدیث نبوی:
سئل رسول الله (ص) عن ذلك (عن الجزر و
المد) فقال: ملک علی قاموس البحر اذا وضع
رجله فيه فاض و اذا رفعها غاض. [کم شدن
بهای آخریان (کالا). (تاج المصادر بیهقی). کم
شدن بهای متاع. [کم کردن بهای متاع. (از
اقرب الموارد) (از منتهی الارب). [کم کردن
آب. (ترجمان القرآن علامه جرجانی تہذیب
عادل) (مجله اللغة) (تاج المصادر بیهقی). کم
کردن آب را و به زمین فرو خوانیدن. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) [به زمین
فرو خوانیدن آب. (صراح اللغة)؛ و غیض
الماء و قضی الامر (قرآن ۴۴/۱۱)؛ یعنی آب
زمین در زمین فروردند و کار برگزاردند.
(تفسیر کشف الاسرار ج ۴ ص ۳۸۴). [جریان
دادن آب را بسوی مدخل و ایستادنگاه آب.
(از اقرب الموارد) [بچه‌ای که کمتر از نه ماه
در رحم مادر بماند. (از ناظم الاطباء). قوله
تعالی: ما تغيض الاحرام (قرآن ۸/۱۳)؛ یعنی
آنچه از نه ماه کمتر باشد. (از منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). [بقال: غاصَ الکِرَامُ و
فاض اللثام، یعنی کریمان کم شدند و مردم
پست بسیار. طفرائی گوید:

غاص الوفاء و فاض الغدر و انفرجت
مساحة الخلف بين القول و العمل.

(از منتهی الارب).
[لا] غیضی از فیضی، کمی از بسیاری. قلبلی
از کثیری. (صراح اللغة). یقال: غیض من
فیض؛ یعنی اندکی از بسیاری. (مذهب
الاسماء). یقال: اعطاه غیضاً من فیض؛ یعنی
بخشید او را اندکی از بسیار. (منتهی الارب)؛
جریده انصاف به خانه عدل این دولت مزین
شده، و این خود غیضی است از فیضی و
جزئی است از کلی. (سندبادنامه ص ۹).

[سجازاً بمعنی بخشش اندک. (غیث
اللغات). رجوع به معنی قلبلی شود. [بجئه
ناتمام افتاده. (منتهی الارب). سقطی که ناقص

۱- ن: حرف.

الخلقه باشد. (از اقرب الموارد)^۱.
غیض. (ع) آنچه از خرمابن برآید، مانند دو نعل برهم نهاده نیز اطراف و میان آن بار آن نهاده. یا شکوفه نخستین خرما، یا عجم که از لیف خرمابن برآید و بخورند آن را. (منتهی الارب). **طَلَع** یا **عَجَم** که از لیف خود بیرون آید و همه آن را بخورند. (از اقرب الموارد).
غیض. [ع] (ل) (جایی است میان کوفه و شام. **اخطل** گوید:

فهو بها ساء ظنا و ليس له
 بالبقيتين ولا بالغیض مدخر.

(از معجم البلدان).
غیضات. [ع] (ع) ج **غیضة**. (اقرب الموارد). رجوع به **غیضة** شود.

غیضون. [ع] (ع) **دولاب**. چوب درازی که به یک سوی آن سنگ و بسوی دیگر آن سطل بندند و بتیان آب از چاه کشند. ج، **غیاضین**. (دزی ج ۲ ص ۲۳۴).

غیضة. [ع] (ع) اسم مرت از **غیض** در معانی مصدری. (از اقرب الموارد). رجوع به **غیض** شود. [انستان. (دهار). [بیشه. (مهدب الاسماء) (صراح). بیشه و جنگل. (منتهی الارب) (دزی ج ۲ ص ۲۳۴). **أجمة**. (اقرب الموارد) (غیث اللغات). جنگل. (صراح اللسغات). **غائضه**. (دزی ج ۲ ص ۲۳۴).
 [درختان انبوه در جای نشیب ایستادگاه آب، یا خاص است به درخت پده. (از منتهی الارب). جای گرد آمدن درختان در ایستادگاه آب، یا اختصاص دارد به درخت **عَرَب** (پده) و شامل همه درختان نیست. (از اقرب الموارد). ج، **غیاض**، **اغیاض**، (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ج، **غیضات**. (اقرب الموارد) (المنجد).

غیضة. [ع] (ع) (ل) ناحیه‌ای است در شرق موصل از اعمال عترالحمیدی، قرای متعددی دارد و وحوش و پرندگان در آنها بسیارند. در هر سال بیش از پنج هزار دینار از بهای چوب ونی و مستغل و زراعت و آسیاب عایدی دارد. (از معجم البلدان).

غیظ. [ع] (ع) (مص) فروشدن در چیزی و درآمدن و پوشیده و ناپدید گردیدن. درآمدن چیزی در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن. **غَوَط**. [ل] (ل) بستان. باغ. (از اقرب الموارد). باغ. باغ میوه. ج، **غیظان**. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵). [اکشت زار. زمین سحصور کاشته شده. [زمین صیفی کاری. **جالیز**. ج، **غیظان**. [غیظ بصل؛ زمین پیازکاری. [غیظ الارانب؛ محل فراهم آمدن خرگوشان. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵).

غیظات. [ع] (ع) (ل) ج **غیظة**. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵). رجوع به **غیظة** شود.

غیظان. (ع) (ل) ج **غانظ**. (منتهی الارب). ج **غانظ** مانند جان. (از تاج العروس). رجوع به **غانظ** شود. [ج **غوط**، مانند **ثور** و **ثیران**. (از تاج العروس). رجوع به **غوط** شود. [ج **غیظ**. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵). رجوع به **غیظ** شود.

غیظل. [ع] (ط) (ع) (ل) **گرپه**. (منتهی الارب). **سینور**. (اقرب الموارد). [درختان انبوه و درهم. (از منتهی الارب ذیل غطل). درختان و گیاهان درهم و انبوه. (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب و تاج العروس **غیظل** را به این معنی جمع **غیظلة** آورده‌اند. رجوع به **غیظلة** شود. [غیظل الضحی؛ آخر چاشمت، یعنی آنگاه که خورشید در مشرق بشکل بودن وی در مغرب باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غیظل. [ع] (ط) (ع) (ل) ج **غیظلة**. بمعنی درختان انبوه درهم. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به **غیظل** شود.

غیظلة. [ع] (ط) (ل) (ع) (مص) تجارت گاو کردن گرفتن. (منتهی الارب ذیل غیظیل). به تجارت گاو پرداختن. **غیظل الرجل**؛ جعل الارب چنانکه اشاره شد به این معنی و معنی قبلی و بعدی **غیظله** بتقدیم طاء بر یاء آمده و صاحب تاج العروس گوید: در قاموس **غیظیل** آمده، ولی غلط است و درست آن **غیظل** است. رجوع به تاج العروس شود. [غیظلة مردم در حدیث؛ درآمدن آنان در سخن و بلند گردیدن خروش ایشان. (از منتهی الارب ذیل **غیظیل**). (از اقرب الموارد). [خوردن و نوشیدن و شادمانی بر امرن و بی‌خوفی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [چیرگی خواب. (منتهی الارب). **غیظة نَعَس**. چیرگی پسنگی. [از دحام مردم. (از اقرب الموارد).

[درهم‌شدگی و انبوهی و برآمدگی تاریکی شب. (منتهی الارب). اختلاط تاریکی شب. (ناظم الاطباء). درهم شدن تاریکی شب. سخت تاریک شدن شب. التجاج سواداللیل. ج، **غیاطیل**. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). [ل] (ل) **خروش و غوغا**. (منتهی الارب). آواز و داد و فریاد. **تقول**: سمعت **غیظلتهم و غیظلاتهم**. [غیظلة حرب؛ بسیاری آواز و فریاد و گرد و غبار در جنگ. (از اقرب الموارد). [ماده گاو دشتی. (مهدب الاسماء) (دهار). گاو ماده وحشی یا گاو ماده مطلقاً. (از اقرب الموارد). رجوع به معنی بعدی شود.

[چارپای فریادکننده. (از تاج العروس). مال **مُظنی**. (اقرب الموارد). در منتهی الارب آمده: **غیظلة**، مال نافرمان‌کن مردم را. و صاحب تاج العروس گوید: **غیظلة** را «المال المظنی» معنی کرده‌اند. لیکن از فراء نقل کنند که **مظنی** از **طفا** **طغوا** بمعنی زیاده‌روی در ستم نیست،

اگرچه بذهن چنین تبادر میکند، بلکه از «طفت البقرة الوحشية طغياً» است؛ یعنی گاو وحشی فریاد کرد و همچنین است **طغی الثور**، فتأمل ذلك. [انعمت دنیا. (منتهی الارب). **نمیم دنیا**. (از اقرب الموارد). [درختان انبوه و درهم. (منتهی الارب). **أجمة**. (اقرب الموارد). ج، **غیظل**. (منتهی الارب) (تاج العروس). [اجتماع درختان گز. (منتهی الارب). **جماعة الظرفاء**. (تاج العروس). [گروه مردم (منتهی الارب). [اص شیردار از ماده گاو و آهو ماده. ج، **غیاطیل**. (منتهی الارب). یکی **غیاطیل**، بمعنی گاووان و آهووان شیردار. (از اقرب الموارد).

غیظلة. [ع] (ط) (ل) (ع) (ل) (خ) در معجم البلدان آمده: **غیظلة** و ذات اسلام، جایی از زمین یمامه در رحبه الهدار است. مخسین بر اربطه گوید: تبدلت ذات اسلام **غیظلة** - انتهى.

غیظم. [ع] (ط) (م) (ع) (ص) شیر **غلیظ** و سخت. **لین خاثر**. (اقرب الموارد). شیر خفته و **دفزک**. (منتهی الارب) (آندراج). ظاهرأ مراد شیر مانده است که **غلیظ** شده باشد.

غیظول. [ع] (ح) (ل) آوازهای آمیخته‌باهم، و **غوغا**. (منتهی الارب) (آندراج) (از تاج العروس). [تاریکی برهم نشست. تاریکی. (منتهی الارب) (آندراج). **ظلمت متراکم**. ج، **غیاطیل**. (از اقرب الموارد).

غیظة. [ع] (ط) (ع) (ل) قسمی آلت موسیقی شبیه قره‌نی. ج، **غیظات**. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵).

غیظی. [ع] (ص) نسبی) منسوب به «غیظ‌العدده» یا «ابی‌الغیظ» از نواحی مصر. (از اعلام زرکلی ج ۲ ع ۶ ص ۲۳۴). رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ شود.

غیظی. [ع] (ل) (خ) محمدبن احمدبن علی سکندری **غیظی** شافعی، مکنی به ابوالموهّب و لقب به نجم‌الدین. از دانشمندان مصر بود. نسبت او به «غیظ‌العدده» یا «ابی‌الغیظ» واقع در مصر است. او راست: **قصة المعراج الصغری**، **القول القویم فی اقطاع تمیم** (خطی)، **مشیخة** (خطی)، **الفرائد المنظمة** (خطی)، **بهجة السامعین** (خطی)، **الاسلام و الايمان** (خطی) و جز آن. (از اعلام زرکلی ج ۲ ع ۶ ص ۲۳۴). صاحب معجم المطبوعات کتاب «المعراج الکبیر» را نیز جزء تألیفات او ذکر کرده است. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۲ شود.

غیظ. [ع] (ع) (مص) به خشم آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن علامه جرجانی تهذیب عادل). به خشم

۱ - در غیث اللغات به نقل از فردوس اللغات بمعنی صحرا و بیشه نیز آمده، حال آنکه به این معنی در فرهنگها غیضه است.

آوردن کسی را. (منتهی الارب). (آندراج).
 || (لا) خشم. (مجملة اللغة) (مقدمة الادب
 زمخشری). خشم یا سخت ترین خشم یا
 تیزی یا تیزی خشم و اول آن یا خشم پنهان از
 عجز. (منتهی الارب) (آندراج). خشم سخت.
 (غیاث اللغات). غضب با ترس آمیخته. (از
 بحر الجواهر). خشم پنهان از عجز. (طائف از
 غیاث اللغات). گاه غیظ را در مقام غضب، و
 غضب را در مقام غیظ استعمال کنند. (ناظم
 الاطباء). سخط: و الکاظمین الغیظ و العافین
 عن الناس والله یحب المحسنین. (قرآن
 ۸/۶۷). ۱۳۴/۳. تکاد تمیز من الغیظ. (قرآن
 و إذا خلوا عضوا علیکم الأنامل من الغیظ قل
 موتوا بغيظکم. (قرآن ۱۱۹/۳).
 - کظم غیظ: فرو خوردن خشم. فرو نشانیدن
 خشم. رجوع به کظم شود.
 || خشمی که از روی عشق و محبت باشد.
 عشق همراه با خشم. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵).

غیظ. [غَ] [اِخ] (ابن مرّة بن عوف بن سعد بن
 ذبیان بن بغیض بن ریث بن غطفان). نام بطنی
 است از قیس غیلان. زهرین ابی سلمی گوید:
 سعی ساعیا غیظین مرّة بعدما
 تبرک مابین العشرین بالدم. (از تاج العروس).
 || بنی غیظ، قبیله ای است از قیس غیلان.
 منسوب به غیظ بن مرّة که در بالا ذکر شد.
 رجوع به لسان العرب شود.

غیظ آوردن. [غَ / غَ] [وَدَا] (مص مرکب)
 خشمناک شدن. سخت خشم گرفتن. رجوع
 به غیظ شود.
 اگر اصرار آرم ترسم از آن
 که غیظ آری و نتوانم جهیدن. ناصر خسرو.
غیظ و غضب. [غَ / غَ] [ظَ غَ ضَ] (ترکیب
 عطفی، مرکب) خشم و تندی. خشم سخت.
 رجوع به غیظ و نیز غضب شود.

غیغاج. [غَ] [ص، ق] قیغاج. در تداول عوام،
 کج و پیچان، با رفتن و نگاه کردن استعمال
 میشود.

- غیغاج رفتن؛ کج و پیچان راه رفتن.
 || در تداول مردم آذربایجان، قیغاج یا قیغاجی
 بریدن پارچه؛ یعنی بریدن آن بشکل سه گوشه
 قائم الزویه.

غیغ. [غَ] [ع] [ا] گروه مرغان. (منتهی الارب)
 (آندراج). جماعه الطیر. (اقرّب الموارد).

غیغان. [غَ] [ی] [ع] (مص) ناویدن درخت از
 چپ و راست. (منتهی الارب). تسامیل و
 خمیدن درخت به چپ و راست با شاخه های
 خود. (از اقرّب الموارد).

غیغان. [غَ / غَ] [ی] [ع] (مص) راه رفتن به
 تکبر و تبختر و نشاط. المرح فی السیر. (از
 اقرّب الموارد). صاحب منتهی الارب غیغان
 را بمعنی درخت و چوب آتش زنه آورده
 است و فیروزآبادی در قاموس گوید غیغان،

مرخ (درخت آتش زنه) است، ولی صاحب
 تاج العروس بر آن است که در کلمه مرخ
 تصحیف روی داده و صحیح آن «مَرَح» است؛
 یعنی مرخ فی السیر (تبختر در راه رفتن)، و
 لسان العرب نیز همین معنی را تأیید میکند.

غیغیه. [غَ] [فَ] [اِخ] آبادانی است نزدیک
 بلبیس و آن شهرکی در یک منزلی مصر است
 حاجیان هنگام حرکت از مصر در آنجا
 فرودآیند، زیارتگاهی دارد. (از معجم
 البلدان). قریه ای است در نزدیکی بلبیس،
 واقع در مصر. (از منتهی الارب) (از اعلام
 المنجد) (از انساب سمعانی). صاحب تاج
 العروس گوید: غیغه در مشرق مصر نزدیک
 بلبیس قرار دارد و شیخ ما آن را مصحف و
 محرف کرده مجدداً ذیل غیغه آورده است و
 مصریان آن را غیغه گویند، و بقولی ناحیه ای
 است در راه فرما به مصر - انتهى. رجوع به
 غریف در تاج العروس و غیغه در این لغت نامه
 شود.

غیغی. [غَ] [اِخ] (اح) حسین بن ادریس بن
 عبدالکبیر مولی عثمان بن عفان، مکنی به
 ابوعلی. از سلمة بن شیبیب روایت دارد. (از
 اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲). در منتهی
 الارب و قاموس غیغی (به قاف) آمده و
 صحیح غیغی است. رجوع به غیغه و غیغیه
 شود.

غیغی. [غَ] [اِخ] عمرو بن ادریس بن
 عبدالکبیر، مکنی به ابوالطیب. برادر
 حسین بن ادریس محدث بود و بسال ۳۲۱
 ه. ق. درگذشت. (از تاج العروس) (از منتهی
 الارب). در منتهی الارب و قاموس غیغی (به
 قاف) آمده و صحیح غیغی است. رجوع به
 غیغه و غیغیه شود.

غیغی. [اِخ] جایی است. بغیث جهنی گوید:
 ونحن وقعنا فی مزینة وقعة
 غداة التقینا بین غیغی و عیها.
 (از معجم البلدان).

غیغیه. [غَ] [قَ] [اِخ] صاحب منتهی الارب
 آرد: غیغیه دهی است قریب تنیس، و در
 قاموس آمده: غیغیه قریه قرب تنیس، اما
 صاحب تاج العروس گوید بدین عبارت
 قاموس تصحیف و تحریف راه یافته و غیغیه
 مصحف غیغه و تنیس محرف بلبیس است و
 بنابراین صحیح همان غیغیه (به فاء) است
 - انتهى. رجوع به غیغیه شود.

غیغیه. [غَ] [قَ] [اِخ] شکم وادی است متعلق
 به بنی ثعلبه. کثیر گوید:

عفت غیغیه من اهلهما فجنوبها
 فروضة حسمی قاعها فکثیها
 منازل من اسماء لم یعرف رسمها
 ریاح الثریا خلفه فضریها.
 (از معجم البلدان).

غیغیه. [غَ] [قَ] [اِخ] جسابی است در پشت
 حره النار که متعلق به بنی ثعلبه بن سعد بن
 ذبیان است. کثیر گوید:
 فلما بلغن المنتضی بین غیغیه
 و لیل مالت فاحز ألت صدورها.
 (از معجم البلدان).

|| بقولی غیغیه میان مکه و مدینه در بلاد غفار
 است. || بقولی دیگر، زمین پهناور و پست در
 ساحل بحرالجار است و وادیهای دارد.
 || ابن السکیت گوید: غیغیه، حسی (آب فراهم
 شده در زیر ریگ) هایی است در ساحل دریا
 بالای عذیبه. در جای دیگر گوید: غیغیه آب
 کوچکی دارد که در آن درخت خرماست و
 بسوی کوه جهینه الاشعر امتداد دارد. (از
 معجم البلدان).

غیغک. [اِخ] دهی است از دهستان گاوکان
 بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در
 ۸۷ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و
 ۱۶ هزارگزی شمال راه مالرو سبزواران به
 کروک قرار دارد. جلگه و سردسیر است و
 سکنه آن ۱۰۰ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن
 از چشمه. محصول آن غلات و میوه و شغل
 اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنان
 آن از طایفه پهلوانی هستند. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).

غیغک شیخان. [ش] [اِخ] دهی است از
 دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان
 جیرفت که در ۸۵ هزارگزی جنوب خاوری
 مسکون و ۱۸ هزارگزی شمال راه مالرو
 کروک به سبزواران قرار دارد. جلگه و
 گرمسیر است. سکنه آن ۱۰۰ تن شیعه
 فارسی زبانند. آب آن از رودخانه و قنات
 است. محصول آن غلات و خرما و شغل
 اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد.
 مزارع چایبک و شیخ آباد جزء این ده است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیل. [غَ] [ع] (مص) شیر دادن زن بچه را در
 حال حاملگی. (از اقرّب الموارد) (تاج
 العروس). || (لا) شیر که زن جماع کرده بچه را
 دهد یا شیر زن باردار و آن بغایت مضر است.
 (منتهی الارب). شیری که زن در هنگام جماع
 یا هنگام آستنی به طفل دهد و آن بغایت
 مضر است در حق طفل. (غیاث اللغات)
 (آندراج). شیری که زن به بچه خود دهد در
 حال حاملگی. گویی: «ما سقیمتہ غیلاً و لا
 حرمتہ قیلاً». (از اقرّب الموارد). || (ص)
 بازوی سطر پرگوش. (منتهی الارب) (از
 اقرّب الموارد). ساعد غیل؛ ساعدی قریه.
 (مهذب الاسماء). || کودک قریه کلان جته.
 (منتهی الارب). پسر تووند و قریه، و تانیت
 آن غیله. (از اقرّب الموارد). || (لا) آب بر روی
 زمین. (مهذب الاسماء). آب روان بر زمین.

(غیاث اللغات). آب روان که در کشتها رود، در حدیث آمده: ماسقی بالغیل فیه العشر و ماسقی بالمدلو فیه نصف العشر. (منتهی الارب). آب که بر روی زمین جاری شود. (از اقرب الموارد). در تداول مردم یمن، نهر و چشمه. (دزی ج ۲). || خط که بر چیزی کشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || انگار جامه. (منتهی الارب). نشانه در لباس. العلم فی الثوب. (از اقرب الموارد). || جامهٔ قراخ. (منتهی الارب). بعضی بمعنی جامهٔ قراخ گفته‌اند. ج. اعیال. (از اقرب الموارد). || هر رودبار که در آن چشمه‌های روان نباشد. (منتهی الارب). هر وادی که چشمه‌ها در آن باشد و نزدیک نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || هر موضع یا آب. (منتهی الارب). هر جایی که در آن آب باشد. (از اقرب الموارد). || درختان انبوه و درهم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ذیل غیل). || تحلل غیل، ای تحلل یا غیلان من یمینک، و غیل مرخم غیلان (نام کسی) است؛ یعنی ای غیلان! در سوگند خود استنکان کن یا از سوگند خود به کفار یا جز آن بیرون آی. (از اقرب الموارد). رجوع به غیلان (بخ نام مردی) شود.

غیل (ع) (از درختان انبوه و درهم، بفتح اول هم به همین معنی است. درختان نی و حلفا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || نیستان. (غیاث اللغات). || بیشهٔ شیر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). غیلَه یا افزون هاء به آخر آن گفته نمی‌شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیشه و صحرا. (غیاث اللغات). جایگاه شیر، ج. اعیال، غیول. (اقرب الموارد). || جنگل. (منتهی الارب). اجمعة. (اقرب الموارد):

ای برون آورده اندر کشور هندوستان
پیل جنگی از حصار و گرگ پیل افکن ز غیل.

فرخی.
|| هر رودبار یا آب. ج. اعیال، غیول. (منتهی الارب). هر وادی که در آن آب باشد. (از اقرب الموارد).

غیل. [غ] [ع] (ع ص) ابل غیل؛ شتران بسیار یا شتران فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همچنین است بقر غیل. (از منتهی الارب).

غیل (بخ) دهی است از جزیرهٔ هنگام بخش قسم شهرستان بندرعباس که در ۷۰ هزارگری جنوب باختری قشم و جنوب باختری جزیرهٔ هنگام قرار دارد. ساحل و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن سنی و شیعه‌اند که به عربی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات.

شغل اهالی صید ماهی و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیل - [غ] [بخ] (بخ) آبی است در بن کوه ابی قبیس (در سکه) که گازران در آن جامه شویند. (منتهی الارب). آبی است که در بن کوه ابی قبیس روان بوده است. (از اقرب الموارد).

غیل - [غ] [بخ] (بخ) موضعی است نزدیک یمامه. (منتهی الارب) (معجم البلدان). شاعر گوید:
بیری لها من تحت اوراق اللیل
غملس الزق من حمی الغیل.

(از معجم البلدان).
غیل - [غ] [بخ] (بخ) جایی است قریب یلملم. (منتهی الارب). جایگاهی است در صدر یلملم. ذوبین بیتین لام گوید:
لمعری لقد ابکت قریم و اوجعوا
بجزعة بطن الغیل من کان باکیا.

(از معجم البلدان).
غیل - [غ] [بخ] (بخ) رودباری است مر بنی جعهه را. (منتهی الارب). وادیی است از آن بنی جعهه در جوف العارض که در فلج جاری شود و میان آن دو مسیر یک شبانه روز است. (از معجم البلدان).

غیل - [غ] [بخ] (بخ) ابو زیاد گوید: فلجی از افلاج است (فلج بمعنی آب جاری و چشمه). و نصر گوید: غیل وادی است متعلق به جعهه و میان دو کوه قرار گرفته و پر از درختان خرماست و در بالای آن گروهی از بنی قشیر هستند و آن را منبری است، و از «فلج» هفت یا هشت فرسخ فاصله دارد و «فلج» قریبای بزرگ متعلق به جعهه است. بحتری جمعی گوید:

الا یل یل قد برح النهار
و هاج اللیل حزناً و النهار
کأنک لم تجاوز آل یلی
و لم یوقد لها بالغیل نار.

(از معجم البلدان ج دار صادر، دار بیروت).
رجوع به همین کتاب شود.

غیل - [غ] [بخ] (بخ) شهری است در صعهه واقع در یمن. (از معجم البلدان).

غیل - [غ] [بخ] (بخ) غیل البرمکی. رجوع به غیل البرمکی شود.

غیلا. (بخ) نام غولی نر:
نر و ماده دو غول چاره گردند
کادمی را ز راه خود ببرند
ماده هیلا و نام نر غیلاست
کارشان کردن بدی و بلاست.

نظامی.
غیلان. (ح) ج غول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غول شود.
- غیلان الوغی؛ سپاهیان دلیر و شجاع. (ناظم الاطباء)

غیلان - [غ] [بخ] (بخ) از محدثان بود. رجوع به کتاب المصاحف سجستانی ص ۲۴ شود.

غیلان - [غ] [بخ] (بخ) نام یکی از موالی رسول خدا بود. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۱۴۸ شود.

غیلان - [غ] [بخ] (بخ) ابن جریر. از روایان است. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۲ شود.

غیلان - [غ] [بخ] (بخ) ابن خَرَشَقَبْن عمرو بن ضرار ضبی. از بزرگان اهل بصره و از یاران ابوموسی اشعری بود. در کتب ادب عرب از او بسیار نام برده شده است. رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۱۰۸، عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۴۴، البیان و التبيين ج ۱ ص ۳۰۲ و ج ۲ ص ۷۰، ۱۹۴، ۲۳۳ و ج ۳ ص ۶۷ و العقد الفرید ج ۱ ص ۷۱ و ج ۴ ص ۱۱۹، ۱۲۰ شود.

غیلان - [غ] [بخ] (بخ) ابن دمی بن ایاد بن زاربن معد. یکی از اجداد عرب بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲). در حبیب السیر غیلان بن مضر از اجداد رسول خدا بشمار آمده است، ظاهراً همین غیلان بن دمی است. رجوع به کتاب مذکور ج ۱ ص ۲۸۴ شود.

غیلان - [غ] [بخ] (بخ) ابن سلمة تقفی، حکیم و شاعر دورهٔ جاهلیت متوفی بسال ۲۳ هـ. ق. اسلام را دریافت و روز طائف مسلمان شد. وی ده زن داشت و به امر پیغمبر اسلام چهار تن از آنان را برگزید. او یکی از بزرگان تقیف بود و روشی خاص داشت. کارهای خود را بر روزها تقسیم میکرد، چنانکه روزی را برای حکم در میان مردم و روزی را برای خواندن اشعار خود و روزی را برای رسیدگی به شتران خود اختصاص داده بود، و نیز یکی از گروهی بود که نزد کسری آمدند و او را سخنوری وی خوش آمد. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵). رجوع به البیان و التبيين ج ۲ ص ۱۵۹، عیون الاخبار ج ۴ ص ۵۲ و تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۰۰ شود.

غیلان - [غ] [بخ] (بخ) ابن عقبه بن بهیشتین مسعودین حارثه. معروف به ذوالرمة شاعر معروف عرب. رجوع به ذوالرمة شود.

غیلان - [غ] [بخ] (بخ) ابن مالک بن عمرو بن تمیم. از شجاعان بنی تمیم بود. (از العقد الفرید ج ۶ ص ۹۰). صاحب منتهی الارب گوید: میان غیلان و گروهی بسبب وقوع قتل دشمنی بود. وی سوگند خورد که با آنان سازش نکند تا آنگاه که چشمان او را خاک بپوشاند، یعنی بمیرد. روزی غفلة گرفتار شد و خود را در خطر دید، آنگاه خاک که به دیدگان خویش می‌پاشید و میگفت: تحلل یا غیل! یعنی از سوگند خود بیرون آی ای غیلان! و چنین مینمود که قصد سازش با ایشان دارد، ولی نپذیرفتند و او را کشتند - انتهى. رجوع به العقد الفرید ج ۶ ص ۹۰ شود.

غیلان - [غ] [بخ] (بخ) ... قدری) ابن مسلم

دمشقی قبطی^۱، مکنی به ابومروان نویسنده و از بلیغان بود. فرقه غیلانیه از قدریه به وی منسوبند و او دومین کسی است که درباره قدر سخن گفت و بدان دعوت کرد و پیش از او معبد جهنی بوده است. شهرستانی در مثلل و نحل گوید: غیلان به قدر معتقد بود و خوب بد آن را از عید میدانست و همچنین درباره امامت عقیده داشت که غیر قریش نیز صلاحیت آن را دارند و هر که به کتاب و سنت قائم باشد، استحقاق آن را دارد و این امر جز به اجماع امت ثابت نشود - انتهی. و از سخنان غیلان این عبارت معروف است که گوید: «لا تکن کلماء زمن الهرج ان و عظوا انفوا، و ان و عظوا انفوا.» غیلان را رسالتی است و بقول ابن الندیم (الفهرست ص ۱۷۱) دوهزار ورق دارد. وی مهم است به اینکه در عهد ضباوت از پیروان حارث بن سعید، معروف به کذاب بود. و گویند: او به دست عمر بن عبدالعزیز از قول به قدر برگشت و چون عمر درگذشت، مذهب خود را آشکار کرد و هشام بن عبدالملک او را فراخواند و اوزاعی را نیز احضار کرد تا با او مناظره کند، و اوزاعی بقتل وی حکم کرد و در باب کسان در دمشق به دار آویخته شد (بعد از ۱۰۵ هـ. ق. / ۷۲۳ م.). (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۶). رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۵۱، خاندان نویختی ص ۳۳، الوزراء و الکتاب ص ۱۰۲، العقد الفرید ج ۲ ص ۲۰۱ و ۲۰۳ و ۲۰۴ ج ۵ ص ۲۲۸، البیان و التبيين ج ۱ ص ۲۳۹ و ج ۱۳۳ ص ۳ و ج ۲۱ و ۱۷۳، ضحی الاسلام ص ۱۰ و ۸۱ و ۸۲ و تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۶۱ و ۱۶۸ شود.

غیلان. [غ] [لخ] ابن مضر. یکی از اجداد رسول خدا. رجوع به غیلان بن دعی و حبیب السیزج خیام ج ۱ ص ۲۸۴ شود.

غیلان. [غ] [لخ] ابن میسره یا ابن میسرة. محدث است و سعید بن عامر از وی روایت دارد. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۷۹ شود.

غیلان. [غ] [لخ] ابویزید. محدث است و از ابی سلام روایت کند.

غیلان. [غ] [لخ] تقفی. رجوع به غیلان بن سلمه و تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۰۰ شود.

غیلان السمرقندی. [غ] [ش] [س] [ق] [لخ] یکی از کبار مشایخ که در معارف صاحب سخن بود و با جنید صحبت داشت و از او طریقت گرفته بود. از سخنان اوست: عارف از حق به حق نگرده، عالم از دلیل به حق، و صاحب وجد از هر دو مستغنی است. (از نفحات الانس جامی ج ۱۳۳۶ ص ۱۴۱).

غیلان المقری. [غ] [ل] [م] [لخ] ابوضمره. تابعی است. رجوع به ابوضمره شود.

غیلان الموسوس. [غ] [ل] [م] [و] [لخ] جامی در نفحات الانس آرد او را غیلان المجنون نیز میگفتند. از متقدمان مشایخ عراق بود و در خرابه ها زندگی میکرد و با کس نمی آمیخت و از کس چیزی نمی پذیرفت و کس نمی دید که او چه میخورد. محمد بن السمین گویند: غیلان را در ویرانه های کوفه دیدم، از او پرسیدم که بنده از خطر غفلت کی رهت؟ گفت: آنگاه که بدانچه وی را فرموده اند مشغول و از آنچه نهی کرده اند غافل باشد و در حساب با نفس خود باشد. (از نفحات الانس جامی ج ۱۳۳۶ ص ۱۴۱).

غیلان دمشقی. [غ] [ن] [د] [م] [لخ] رجوع به غیلان بن مسلم شود.

غیلان سمرقندی. [غ] [ن] [س] [ق] [لخ] رجوع به غیلان السمرقندی شود.

غیلان قدری. [غ] [ن] [ق] [د] [لخ] رجوع به غیلان بن مسلم شود.

غیلان موسوس. [غ] [ن] [م] [و] [لخ] رجوع به غیلان الموسوس شود.

غیلانی. [غ] [ص] [نسبی] منسوب به غیلان. نام بعضی از اجداد عرب است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲).

غیلانی. [غ] [لخ] سلیمان بن عبیدالله غیلانی، مکنی به ابویوب. از ابوعامر عقدی روایت دارد، و مسلم بن حجاج قشیری از او روایت کند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲).

غیلانی. [غ] [لخ] محمد بن ابراهیم بن غیلان بن عبدالله بن غیلان بزار غیلانی، مکنی به ابوطالب. از ابوبکر شافعی و ابواسحاق مزکی حدیث شنید و ابوبکر خطیب و گروهی که آخرین آنان ابوالقاسم هبة الدین محمد بن حصین کاتب بود از او روایت دارند وی راستگو و نیکوکار بود. در محرم سال ۳۴۷ هـ. ق. به دنیا آمد و در شوال سال ۴۰۴ هـ. ق. در بغداد وفات یافت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲).

غیلانی. [غ] [لخ] هارون بن عمران بن راشد بن شهاب بن عمرو الایادی غیلانی. از بنی غیلان بود. پیش رسول خدا آمد و او را حنیف نیز میگفتند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲).

غیلانیه. [غ] [ن] [ی] [لخ] یکی از شش فرقه مذهب مرجئه. (بیان الادیان). فرقه منسوب به غیلان بن مروان قدری از مرجئه قدریه. در ترجمه الفرق بین الفرق چنین آمده: غیلان قدری میان قدر و ارجاء جمع کرد و گفت ایمان معرفت دوم به خدای تعالی و مهر و فروتنی بوی و اقرار بدانچه راست است پیغمبر آورده است و همچنین گفت که معرفت

نخستین از روی ناچاری است و ایمان نیست. زبیرقان در مقالات خود از غیلان آورده است که ایمان اقرار بزبان است. و معرفت بخدای تعالی ضروری فعل خداست و از ایمان نیست، و باز غیلان گفت: ایمان افزایش و کاهش پیدا نکند و مردمان در آن بر یکدیگر برتری ندارند. (ترجمه الفرق بین الفرق ص ۲۱۱). و رجوع به غزالی نامه ص ۷۰ شود.

غیل البرمکی. [غ] [ل] [ب] [م] [لخ] نهری است که از میان صنعاء واقع در یمن میگذرد. شاعر گوید:

واعویلا اذا غاب الحبيب

عن حبیبه الی من یشتیکی؟

یشتیکی الی والی البلد

و دموعه مثل غیل البرمکی.

و این شعر غیر موزون است. و ابوعلی به ابوجیاش خوانده است:

والغیل شيطان حل الیوم بینهما

شطط الموالی و شطط حلة العرب

تغلغل اللؤم فی ابدان ساکنه

تغلغل الماء بین الیلف و الکراب.

(از معجم البلدان).

غیلت. [ل] [ع] [امص] خدعه. ناگهان گرفتن و کشتن. (فرهنگ نظام). کشتن ناگهانی. کشتن کسی بناگاه. رجوع به غیلة شود؛ و عبدالملک از غصه این حیلت و محنت این غیلت بی سامان شد. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ص ۲۱۷). به حیلت و غیلت بدان رسانیدند که روزی بر قاعده مستمر برسم سلام بخدمت او رفتند ناگاه خبر وفات او از اندرون بیرون آمد. (ترجمه تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۰۴).

غیلس. [غ] [ل] [ع] [ل] [کشف] (دزی ج ۲ ص ۲۳۵).

غیلم. [غ] [ل] [ع] [ل] [کشف] (از اقرب الموارد). بیرون آمدن جای آب در چاه. (منتهی الارب) (آندراج). (ص) دختر نیکو روی بشهوت رسید. (منتهی الارب) (آندراج). کنیزک نیکو. (مذهب الاسماء). (جوان پهناتارک سر بسیار موی. (منتهی الارب) (آندراج). جوانی که فرق سر او پهن پر مو باشد. غیلمی. (لا) قورباغه. ضفدع. (از اقرب الموارد). غوک. (ناظم الاطباء). (کشف نزج، غیلم. (مذهب الاسماء). سنگ پشت نر. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). (اما بالدار غیلم؛ یعنی کسی در خانه نیست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (اما بمعنی شط و میدری، قیلم به فاء است و تصحیف کرده اند. (از منتهی الارب).

۱- رجوع به البیان و التبيين ج ۱ خاشبه ص ۲۳۹ شود.

غیلِم. [غ ل] (اِخ) جایبی است. (منتهی الارب). جایگاهی است. عنتره گوید: کیف المزار وقد تریع اهلهما بعینتین واهلنا بالغیلِم؟ (از معجم البلدان).

غیلِمی. [غ ل می] (ع ص) جوان پهن تارکسر بسیارموی. (منتهی الارب). جوانی که فرق سروی پهن و بسیارموی باشد. (از اقرب الموارد). غیلِم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

غیلِمی. [غ ل] (اِخ) کیرش بن جاماسب یا کیرش غیلِمی. طبری (ج ۲ ص ۶۵۲) گوید: «از جمله کسانی که بخت نصر یا بخت نشد گماشته بهمین با خود به بیت المقدس برد کیرش [بن] کیوکوان از ولد غیلِم بن سام خازن بیت مال بهمین بود و دیگر اخشویرش بن کیرش بن جاماسب الملقب با العالم و دیگر بهرام بن کیرش بن بشتاسب بودند. (ج ۲ ص ۶۵۰). و جای دیگر (ج ۲ ص ۷۱۸) گوید: من لدن تخریب بخت نصر بیت المقدس الی حین عمرانها فی عهد کیرش بن اخشویرش اصهبهد بابل...» و کیرش همان کورش هخامنشی است، و اخشویرش نیز خشایارشا پسر اوست. (از حاشیه مجمل التواریخ و القصص ج ملک الشعراء بهار صص ۲۱۳ - ۲۱۴). رجوع به همین کتاب مذکور، کیرش و کورش در این لغت نامه شود.

غیلوله. [غ ل و] (اِخ، اِ) خواب در نیمه روز. قیلولة. رجوع به قیلولة شود؛ یک روز وقت زوال که مردم به غیلوله مشغول بودند... (قصص الانبیاء ج ۱۳۲۰ ص ۹۲).

غیلَة. [غ ل] (ع اِص) رضاع و شیردهی با جماع، یا جماع بر حمل یا شیر، و منه الحدیث: «لقد هممت ان انهی عن الغیلَة» و یقال: اضرت الغیلَة بولد فلان؛ یعنی غیلَة بفرزند فلانی زبان رسانید و این را آنگاه گویند که مرد با وی در حال رضاع جماع کند. (از منتهی الارب). نوع است از غالت تغیل غیلا. اسم مصدر است از «أَسْتُغِیَلُ الْمَرْأَة»، گویند: هذا الصبی افسدته الغیلَة. (از اقرب الموارد). (اِ) ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهن برآرد. (منتهی الارب) شِقِیْقَة. (اقرب الموارد). (مکر. منتهی الارب). خدیعة. (از اقرب الموارد). فریب. (اِص) قتل و کشتش نا گهانی. (منتهی الارب). اغتیال. (اقرب الموارد). اسم از اغتیال. (منتهی الارب). یقال: قتلته غیلَة؛ یعنی فریب بجایی برد و کشت آن را (منتهی الارب)؛ یعنی او را فریب داد و بجایی برد و کشت. (از اقرب الموارد).

— قتل غیلَه؛ کشتن بنا گاه. کشتن نا آگاهان. کشتن بی آگاهی مقتول. فک. ترور.

غیلَة. [غ ل] (ع اِ) اسم مرت از غیل. (اقرب

الموارد). رجوع به غیل شود. (از ص ز فیه. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). المرأة السمیة. (از اقرب الموارد).

غیلَة. [غ ل] (ع ق) نا گهانی. کشتن کسی بی آگاهی او. کشتن کسی بنا گاه. رجوع به غیلَة شود.

غیلَة. [غ ل] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام جایبی است که در شعر اعشی آمده است. (از معجم البلدان).

غیلی. [غ ل] (اِخ) محمد بن عبید ابوعبدالله بن ابی الاسود صعدی غیلی. شاعری قدیم و اصل او از غیل، واقع در صعده است. (از معجم البلدان).

غیم. [غ] (ع مص) تشنه گردیدن و تفسیدن درون کسی. تشنگی و گرمی درون. (منتهی الارب) (آنندراج). تشنه شدن شتر و گرم شدن اندرون او، صفت مذکر آن غیمان و مؤنث آن غیمی می آید. (از اقرب الموارد). (اِبرناک گردیدن هوا. (منتهی الارب). ابری شدن آسمان. پوشیده شدن آن با ابر. (از اقرب الموارد). (اِ) بیماری است شتران را مانند قلاب، جز اینکه قلاب مهلک است، و غیم مهلک نیست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (اِ) خشم نهانی. (اِبر. منتهی الارب). مقلوب و معرب میغ فارسی. ابر که آسمان را پیوشد. (دهار) (غیات اللغات). سحاب. ج، غیوم و یکی آن غیمة. (از اقرب الموارد). ج، آغیام. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵). غین. (اقرب الموارد) (نشوء اللغة العربیة ص ۴۵ و ۷۶). میغ. سحابة. سیوطی در المزهَر آرد: ما علیه طحزور و نفاص و جذة و قزاع، و ما علی السماء طحرة و طحریة و قزعة و طحمریة و طحزور و طهلَة؛ ای شیء من غیم - انتهى.

— غیم هاطل؛ ابر ریزنده، چه غیم بمعنی ابر و هاطل بمعنی ریزنده است. (از غیات اللغات) (از آنندراج).

(اِمه. اسفنج. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵). اسفنج و ابر مرده. (ناظم الاطباء). بمعنی غمام است که ابر مرده باشد. و آن را ابر کهن هم میگویند و آن چیزی است بمانند نمک کرم خورده، و اسفنج البحر همان است. (از برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به اسفنج شود.

— غیم البحر؛ اسفنج. غیمه. (تذکره داود ضریب انطاکی جزء اول ص ۲۵۲).

غیمان. [غ] (ع ص) تشنه. (مذهب الاسماء). تشنه و تفسان درون. (منتهی الارب) (آنندراج). تشنه و درون تفسیده. (ناظم الاطباء). آنکه تشنه و اندرون وی گرم است. مؤنث آن غیمی. (از اقرب الموارد) ۲. رجوع به غیمی و غیم شود.

غیمان. [غ] (اِخ) ابن جبیل (یا خثیل) جد است مر امام مالک را. (منتهی الارب).

صاحب تاج العروس آرد: غیمان بن خثیل و بقولی جثیل به جیم، پسر عمرو بن حارث جد امام مالک بن انس بن ابی عامر بن عمرو بن حارث بن غیمان، مکنی به ابوعبدالله و لقب به ذواصیح و فقیه مدینه بود - انتهى.

غیمان. [غ] (اِخ) (ذو...) یکی از ادواء حمیر (امرا و پادشاهان حمیر که القاب ایشان به «ذو» آغاز میشد) و او ابن خنیس بن کربال بن هانی بن اصبح بن زبیدن قیس بن صیفی بن زرعت بن سبا الاصر بود. ابرهته بن صباح و محمدين نضرین ترمیم از ذوغیمان (یا آل ذی غیمان) هستند. (از تاج العروس).

غیمان. [غ] (اِخ) قصری در یمن که نام آن قلاب بود و قبور بزرگان حمیر در آنجاست. (از تاج العروس).

غیمانی. [غ] (ص نسبی) منسوب به غیمان که جُمَیر بود و به غیمانان، آل ذی غیمان نیز میگویند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲). رجوع به غیمان (ذو...) شود.

غیمانی. [غ] (اِخ) محمد بن احمد بن سلیمان غیمانی. قاضی صنعاء بود. همدانی در «الا کلیل» از او روایت کرده است. (از تاج العروس).

غیمناک. [غ] (ص مرکب) باغیم. دارای ابر و میغ. ابرناک. رجوع به غیم شود.

غیمومة. [غ م] (اِخ، ع، ص) ابرناک شدن آسمان. (تاج المصادر بیهقی) (مجمّل اللغة). ابر داشتن آسمان. ابری بودن. این لغت در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.

غیمَة. [غ م] (ع اِ) یکی غیم بمعنی ابر. (از اقرب الموارد). رجوع به غیم شود. (اِمه غلیظ. مه سستبر. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵). اسفنج. ابر. غیم البحر. (تذکره ضریب انطاکی جزء اول ص ۲۵۲).

غیمی. [غ م ا] (ع ص) ۳ مؤنث غیمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به غیمان شود.

غین. [غ] (ع مص) تشنگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (اِشوریده منش شدن. (تاج المصادر بیهقی). شوریدن دل. (منتهی الارب). غثیان. تهوع. غانت نفس فلان؛ غشت. غین غیناً بصورت مجهول نیز به همین معنی است. (از اقرب الموارد). (اِغین زده گردیدن شتران. (منتهی الارب). تشنه شدن و گرم شدن درون شتر. غیم. (از اقرب الموارد). (اِپرا کننده دل

1 - Terreur.

۲ - صاحب منتهی الارب مؤنث آن را غیماء نیز آورده است، ولی در فرهنگهای معتبر دیده نشد.

۳ - صاحب منتهی الارب مؤنث غیمان را غِیمَن و غیماء آورده است، ولی تأیید اخیر در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.

گردیدن از حرام. غین علی قلبه (مجهولاً).
 (منتهی الارب). || فراپوشیدن چیزی ذهن را.
 (تاج المصادر بیهقی). فروگرفتن شهوت دل
 کسی را و پوشیده و بیهوش کردن. منه
 الحدیث: «و انه لیغان علی قلبی حتی
 استغفرالله»^۱. (منتهی الارب). غین علی قلبه
 (مجهولاً) غیناً؛ فراگرفت شهوت دل را یا
 پوشیده شد آن، یا غشوه روی داد بر آن و
 بقولی چیره شد رین (عیب و زشتی) بر دل. (از
 اقرب الموارد). || ابر گرفتن آسمان. (تاج
 المصادر بیهقی). پوشیده شدن آسمان از ابر.
 (ذیل اقرب الموارد). (||) میغ. ج، غیون.
 (مذهب الاسماء). مصحف و مقلوب میغ
 فارسی چون غیم. (یادداشت مؤلف). ابر.
 (منتهی الارب). لثی است در غیم یعنی ابر،
 بدان سبب که میپوشاند، مانند قول شاعر:
 «اصاب حمامة فی یوم غین». (از اقرب
 الموارد). ابری که آسمان را بپوشد. (غیاث
 اللغات). رجوع به غیم و نشوء اللغة العربیة
 ص ۴۵ و ۷۶ شود.
 ما همه عینیم گر شد نقش عین
 بل همه عینیم ما بی میغ و غین.

مولوی (مثنوی).

|| تیرگی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). || نام
 حرفی است از حروف هجای حلقی مجهوره
 مستعلیه که بجاست در غرغره آن زیاده روی
 نشود و تحقیق مخرج آن ترک نشود، تا
 آشکار گردد و به نرمی تلفظ شود تا مشخص
 باشد و زیادت و ابدال نیز نباشد. (از منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). نام حرف نوزدهم
 از الفبای ابثی و حرف بیست و هشتم از الفبای
 ابجدی. (ناظم الاطباء). نام حرف بیست و دوم
 از حروف تهجی، و آن (غ) در حساب جمل
 نماینده عدد هزار و در حساب ترتیبی نماینده
 عدد بیست و دو است. رجوع به غ در این
 لغت نامه و غیاث اللغات شود. || بمعنی بلبل
 است، زیرا بلبل را در فارسی بمناسبت
 هزارستان بودن آن، هزار گویند و حرف «غ»
 به حساب جمل نماینده هزار است، پس بلبل
 را به طریق تعمیمه غین گفتند. (از غیاث
 اللغات). || (المص) (اصطلاح تصوف)
 محجوب گردیدن از شهود است با صحت
 اعتقاد، چرچانی در تعریفات گوید غین دون
 الرین، غین همان صدأ است، زیرا صدأ پرده
 نازکی است که با صاف کردن و نور تجلی از
 میان می رود بسبب آنکه ایمان با اوست، ولی
 زین پرده ستیر است حایل میان دل و ایمان و
 بدین سبب گفته اند: غین احتجاب از شهود با
 صحت اعتقاد است - انتهى.

غین. (ع) [ع] زرداب و ریم و جز آن که از مردار
 پالاید. غینه. (منتهی الارب) (آندراج). در
 فرهنگهای معتبر بمعنی مذکور تنها غینه آمده

است.

غین. (ع ص، ج) [ع] غین و غیناء؛ له اشجار
 غین؛ یعنی درختانی سبز و بلند دارد. (از
 اقرب الموارد). رجوع به آغین و غیناء شود.
غین. (لخ) موضعی است تباک. منه المثل:
 هو آنس من حمی الغین؛ یعنی او مأنوس تر و
 شناخته تر از تب غین است. (از منتهی الارب)
 (اقرب الموارد). نام جایی است که بیماری تب
 در آنجا بسیار باشد. (از معجم البلدان).

غیناء. [غ] [لخ] قله ای است در بالای کوه
 ثبیر که مشرف بر مکه است. باهلی گوید: غینا
 ثبیر، قله ثبیر است و آن را غینا (بی همزه)
 میانند و آن سنگی قبهوار است. (از معجم
 البلدان). قله کوه ثبیر از اثره هفتگانه که
 عبارتند از: ثبیر غینا، ثبیر الاحدب، ثبیر
 الاعرج، ثبیر الزنج، ثبیر الخضراء، ثبیر النصح
 و ثبیر الاثیره. (از تاج العروس) (اقرب
 الموارد). ابو جندب هذلی گوید:

لقد علمت هذیل ان جاری
 لدی اطراف غینا من ثبیر
 احض فلا اجیر و من اجره
 فلیس کمن یدلی بالفرور.

(از معجم البلدان).

رجوع به تاج العروس ج ۹ ص ۲۹۷ شود.
غیناء. [غ] [ع ص] شجرة غیناء؛ درختی
 بسیار شاخ. (مذهب الاسماء). درخت سبز
 بسیار برگ. (منتهی الارب) (آندراج). درختی
 که برگهای آن سبز و شاخه هایش در هم رفته
 باشند. (از اقرب الموارد). ج، غین. (مذهب
 الاسماء) (اقرب الموارد). || درخت بلند. (از
 اقرب الموارد).

غیناء. [غ] [لخ] چاهی است. (منتهی الارب)
 (آندراج). صاحب تاج العروس گوید: صحیح
 آن عیناء به عین مهمله است - انتهى. رجوع
 به عیناء شود.

غیناء. [غ] [لخ] یاقوت در معجم البلدان
 بهمین صورت نقل کرده و پس از آن از قول
 «باهلی» غینا آورده است و در تاج العروس
 نیز غینا (بالقصر) ضبط شده است. رجوع به
 غینا شود.

غیناء الجدیدة. [غ] [لخ] جزیره بزرگی است که در شمال
 استرالیا واقع است. همان گینه جدید یا گینه نو
 است. رجوع به گینه جدید، گینه نو، معجم
 البلدان ج ۱۳۲۵ هـ. ق. ج ۲ ذیل ص ۲۹۶ و
 اعلام المنجد شود.

غینور. [غ] [لخ] دهی است جزء دهستان
 کزاز بالا بخش سر بند شهرستان اراک که در
 ۱۶ هزارگزی شمال خاوری آستانه و
 ۹ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی
 و سردسیر است. سکنه آن ۹۴۸ تن و شیعه
 فارسی زباند. آب آن از زه آب رودخانه

محلی و قنات تأمین میشود. محصول آن
 غلات، چغندر، بنشن، انگور، میوه ها و لبنیات
 است. شغل اهالی زراعت و گله داری و
 قالیبافی است. راه مالرو دارد و در فصل
 خشکی اتومبیل رفت و آمد میکند. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

غینوجه. [غ] [ع] [لخ] دهی است جزء
 دهستان شراء پایین بخش و فس شهرستان
 اراک که در ۳۰ هزارگزی جنوب کمجان، سر
 راه عمومی کمجان به خنداب قرار دارد.
 دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۳۸۳ تن
 شیعه اند و به زبانهای ترکی و فارسی سخن
 میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود.
 محصول آن غلات و اندکی میوه و شغل اهالی
 زراعت و جاجم بافی است. راه مالرو دارد و
 در فصل خشکی از خنداب اتومبیل میتوان
 برد. چشمه در وسط آبادی واقع است و آب
 آن مختصر گرم و دارای خواص طبی است و
 بوی گوگرد میدهد. مسیر جویهای منشعب از
 چشمه بواسطه رسوبات آب پس از چند سالی
 مانند سنگ مینبندد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۲).

غینف. [غ] [ع] [لخ] جای جوشش آب
 چشمه و چاه. (منتهی الارب) (آندراج). منبع
 آب در چاهها و چشمه ها. (از اقرب الموارد).
 || بحر ذوغینف؛ دریای باغینف (منتهی
 الارب)؛ یعنی دریایی که دارای ماده و منبع
 است. بحر ذوغینف؛ ای ذوماده. (اقرب
 الموارد).

غین مربع. [غ] [ع] [لخ] ترکیب
 وصفی، مرکب) نام حرف غین چون بدین
 صورت (غ) نویسند.

غینة. [غ] [ع] [لخ] درختستان بی آب. (منتهی
 الارب). درختان بی آب. (آندراج). درختان
 در هم رفته بی آب. و اگر آب داشته باشد غیضه
 است. || الغینة الشجره؛ به همان معنی مذکور
 یعنی درختستان در هم رفته بی آب است،
 چنانکه گویند: الغیضة الخضراء. (از اقرب
 الموارد).

غینة. [غ] [ع] [لخ] آنچه برود از مردار. (مذهب
 الاسماء). زرداب و ریم که از مردار پالاید.
 (منتهی الارب). زرداب و ریم، و بقولی آنچه
 از مرده جاری شود، یا چیزی که از جیفه
 درآید. (از اقرب الموارد).

غینة. [غ] [ع] [لخ] موضعی است به یمامه.
 (منتهی الارب) (از معجم البلدان). اعشی
 گوید

حتى تحمل منه الماء تکلفة

۱ - صاحب اقرب الموارد این حدیث را شاهد
 برای آغان آورده است و روشن است که مضارع
 مجهول غان و آغان به یک صورت می آید.

روض القطا فکشیب الغینة السهل.

(از معجم البلدان).

غینة. [غَ نَ] (لخ) زمینی است بشام. (منتهی الارب). بقول ابوالفتح نام جایی در شام است و الله اعلم بحقائق الامور. (از معجم البلدان). در اعلام المنجد آمده: الغینة قریه‌ای است در کسروان از کشور لبنان. آثار قدیمی دارد که از پرستش مردم فینیقیه به لادونیس یا تموز حکایت می‌کند - انتهی.

غینی. [غَ نَا] (لخ) قله کوه شبیر از ائیره هفتگانه. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان بصورت غیناء و غینا و صاحب تاج العروس بصورت غینا، آورده است و صورت غینی در فرهنگهای معتبر دیده نشد. رجوع به غیناء و غینا شود.

غینیا الجدیة. [یَل جَ دَا] (لخ) گینه نو. رجوع به گینه نو، غیناء الجدیة و اعلام المنجد شود.

غیو. [وُ] (لا) آواز و صدای بلند. (فرهنگ جهانگیری). آواز و صدای بلند و رسا. (برهان قاطع). مخفف غریو است و غو نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). غیبه. (برهان قاطع). خروش:

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی و غیوی برزدم چون شیر بر رویاه درغانی. ابوالعباسی.

بسرگاهان نا گاهان آواز کلنگ راست چون غیو کشد صفدر در کردوس. منوچهری (از انجمن آرا) (آندراج).

صدمت صور و غیو تو گه جنگ هر دو همزه چو رنگ با ارتنگ. سنایی (از فرهنگ جهانگیری) (نظام).

غیوب. [غَ] (ع ص) بمعنی غائب. فعول بمعنی فاعل و برای مبالغه است. (از اقرب الموارد).

غیوب. [غَ] (ع مص) غایب شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناپدید شدن. (منتهی الارب). دور و جدا شدن. (از اقرب الموارد) ۱.

غیوب. [غَ] (ع لا) ج غیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به غیب شود.

- علام الغیوب؛ داننده نهانها. داننده غیبها. نامی از نامهای خدای تعالی.

غیوبه. [غَ بَ] (ع مص) درآمدن چیزی در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن چیزی در چیزی و پوشیده شدن. (از اقرب الموارد).

غیوث. [غَ] (ع لا) ج غیث. (اقرب السوارد) (تفلیسی) (المنجد). بارانها. (آندراج):

فلسفی گفت چون دانی حدود حادثی ابر چه داند غیوث.

مولوی (مثنوی).

رجوع به غیث شود.

غیوث. [غَ] (لخ) بطنی است از صبیحین. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۲۳ شود.

غیور. [غَ] (ع ص) رشک‌کن. (دهار). بارشک و نیک غیرتمند. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ج. غیْر. (منتهی الارب). بسیار غیرت‌کننده و رشک‌برنده. (غیاث اللغات) (آندراج). رشکانک. رشگن. رشک‌پر. حسود: روزگار غیور بر کریمه بر و احسان به منافست برخاست. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۴۴۹).

از آن کم میرسد هر جان بدین جشن که ره بس دور و جانان بس غیور است. عطار.

سختم آید که به هر دیده ترا مینگردند سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور. سعدی (طیبات).

عزیز مصر برغم برادران غیور ز قمر چاه برآمد به اوج ماه رسید. حافظ. پیراهنی که آید از او بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند. حافظ.

|| بسیار غیرت‌دارنده. (فرهنگ نظام). ناموس پرست. آنکه غیرت دارد. آنکه از عرض و ناموس خویش دفاع کند. آنکه در امر عرض و ناموس نهایت متعصب است. صاحب غیرت. غیرتمند. با نام و ننگ. باحمیت. با غیرت:

چشم بر کار دوست دار چنان که غیوران بر اهل پرده خویش. خاقانی. باز بس گرم چون اشک غیوران از چشم که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند. خاقانی.

جمله عالم زان غیور آمد که حق برد در غیرت بر این عالم سبق. مولوی (مثنوی).

|| کنایه از سالک و اهل سلوک. رجوع به غیوران شود. || بیدار شب. شبخیز. رجوع به غیوران شب شود:

آنچه ببینند غیوران بشب باز نگویند بروز ای عجب! - غیور شب؛ بیدار شب. شبخیز. (از برهان قاطع) (از آندراج). آنکه شب بیدار ماند. رجوع به غیوران شب شود.

|| در شریعت اسرائیلی کسی را گویند که نسبت بشریعت غیور باشد، و پس از ایام مسیح لفظ غیور به کسانی گفته میشد که بدون اعتنا به احکام شرع آنچه را خودشان صحیح و روا می‌دانستند معمول داشته و ترویج میدادند. (از قاموس کتاب مقدس).

غیور. [غَ] (لخ) نواب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر. از بزرگان و شاعران هند بود. بسال ۱۱۴۵ ه. ق. متولد شد. نسبت وی به او بس قرن میرسد. این رباعی از اوست:

سحر چو برق بت سرخ پوش رفت و گذشت به یک کرشمه او عقل و هوش رفت و گذشت طریق عشق ز پروانه میتوان آموخت که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت. (از صبح گلشن صص ۳۰۱ - ۳۰۲ به اختصار).

رجوع به کتاب مذکور شود.

غیوران. [غَ] (لا) ج غیور (بعلامت جمع فارسی). رجوع به غیور شود. || کنایه از سالکان و اهل سلوک است. (برهان قاطع) (آندراج). رجوع به سالک شود.

غیوران شب. [غَ نَ شَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شب‌بیداران. (انجمن آرا). کنایه از شب‌بیداران و شبخیزان است. (برهان قاطع) (آندراج). رجوع به غیور شب و مجموعه مترادفات ص ۲۲۱ شود.

غیور کرمانی. [غَ رِ کَ] (لخ) شاعر عهد صفوی. نام او میرزا حسن و از اعیان کرمان بود. در مثنوی مهارت داشت. مدتی به وزارت گرجستان منصوب شد و در تفلیس بسر برد، پس از آن به اصفهان آمد. این اشعار از اوست:

خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا با زمین هموار بودن آسمان سازد مرا. به کار خویش چو نرگس همی نه حیرانم از اینکه راست قلم دیده است دورانم. قدم حسنت اگر رنجه نگردد دیگر خانه را آینه بهر که صفا خواهد داد؟ بر سراپای وجود خود خط باطل مکش در ریاض زندگی چون سرو بیحاصل مباح. (از تذکره حزین ص ۸۲).

رجوع به نمونه خطوط خوش کتابخانه سلطنتی شود.

غیوری. [غَ] (حامص) غیور بودن. غیرت داشتن. تعصب در حفظ عرض و شرف و ناموس. رجوع به غیرت شونده من از صفت غیوری حضرت خواجه قوی میترسیدم. (انیس الطالین ص ۷۶).

غیوری. [غَ] (لخ) شاهویری ۲ جان‌بیگین علی‌قلی بیگ ذوالقدر. از ترکان بود و در کابل به دنیا آمد، به هند رفت و از ملازمان اکبر شاه گردید. [وی] در یکی از جنگهای پادشاه مزبور با دشمنان، کشته شد. (از صبح گلشن ص ۳۰۲). صاحب مجمع الخواص (ص ۳۲) گوید: شاهویری چمدان اوغلی حریفی پا کباز است و به تصوف تمایل دارد. تخلص

۱ - از منتهی الارب چنین برمی‌آید که بمعنی فروشدن آفتاب نیز هست، ولی به این معنی غیاب و غیوبه است.

۲ - در صبح گلشن «وردی» آمده و متن از مجمع الخواص است.

او غیوری است. او راست؛
ای درد و غم تو بر دل من
عشقت ز دو کون حاصل من
روح القدس است در شب وصل
پروانه شمع محفل من
سر می بارد ز ابر تیغش
این است نشان قاتل من
برخیز ز پهلوی غیوری
میسوزی از آتش دل من.

غیوط. [غ] [ع] (ص) آنکه بهنگام انزال، بطور غیر ارادی از او غایط آید و سبب آن افراط در لذت است. (از تذکره داوود ضریر انطاکی ج ۲ ص ۱۸۶). رجوع به همین کتاب شود.

غیوگ. [غی] [غ] [ع] (ص) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری بیرجند و یک هزارگزی شمال جاده شوسه عمومی مشهد به زاهدان قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۰۳ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد. این ده را به اصطلاح محلی قبیک نیز میگویند. مزارع استند، اسپندی، وهنوج، عصمت آباد بالا و پائین، استیدوک و صادق آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیول. [غ] [ع] (ج) غیل. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب المواردا). رجوع به غیل شود.

غیوم. [غ] [ع] (ص) ابرناک. پوشیده از ابر. یوم غیوم؛ روز ابرناک. (از لسان العرب از ذیل اقراب المواردا).

غیوم. [غ] [ع] (ج) غیم. (غیاث اللغات) (آندراج) (اقراب المواردا). رجوع به غیم شود.

غیة. [غی] [ع] (ع) تأنیث غی. رجوع به همین کلمه شود.

— وَ لَدُ غَیَّةٍ یَا غَیَّةُ؛ پسر زنا. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). نایا کراد. حرامزاده. ولدالزنا.

غیة. [غی] [ع] (ع) رجوع به غیة شود.

غیه. [غی] [ع] (ع) فریاد و صدا و آواز بسیار بلند. (از برهان قاطع) (از آندراج). غیو. غو. (برهان قاطع). فریاد برای کمک و یاری و استعانت. (ناظم الاطباء). خروش. رجوع به غو و غیو شود.

غیهب. [غ ه] [ع] (ع) سختی تاریکی شب. (مهدب الاسماء). تاریکی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب المواردا). ج. غیاهب. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (اقراب المواردا). (ص) سخت سیاه از اسب و شب. (منتهی الارب) (آندراج). شب سخت تاریک و اسب بسیار سیاه. (از اقراب المواردا). ادهم

غیهب؛ اسبی سخت سیاه. (مهدب الاسماء). مؤنث آن غیهبه. (اقراب المواردا). (مرد غافل و مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند و کسند خاطر افسرده دل. (منتهی الارب) (آندراج). مرد غافل یا مرد گران یا کندذهن و ناتوان. (از اقراب المواردا). (مرد ضعیف. الضعیف من الرجال. (از لسان العرب). (از اقراب المواردا). گلیم بسیار پشم. الکساء الكثير الصوف. (از اقراب المواردا). (از اقراب المواردا). (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).

غیهبان. [غ ه] [ع] (ع) تاریکی. (منتهی الارب) (آندراج). ظلمت. (اقراب المواردا). (اشکس. (منتهی الارب) (آندراج). بطن. (اقراب المواردا).

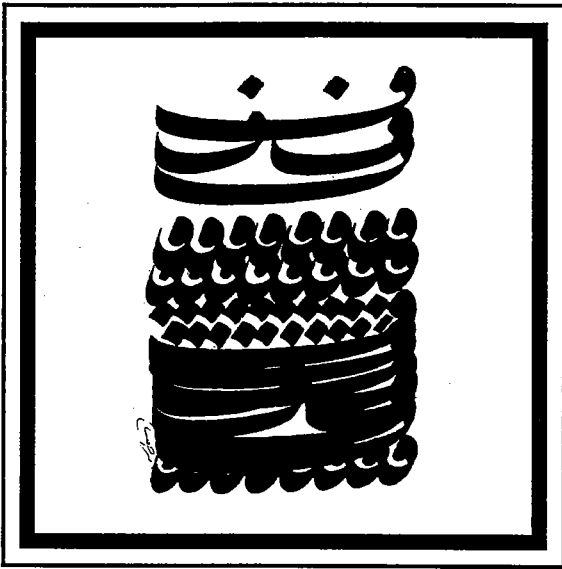
غیهبه. [غ ه ب] [ع] (ص) تأنیث غیهب. به معنی اسب بسیار سیاه و شب بسیار تاریک. (از اقراب المواردا). رجوع به غیهب شود. (ع) (شور و فریاد در جنگ. (منتهی الارب) (آندراج). فریاد و خروش در جنگ. (از اقراب المواردا). (چیزی که اشیاء را بنا بر عقاید باطل و شهبوات بنظر می آورد). تمایلات و شهبواتی که تصور و خیال را متقلب میکنند. (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).

غیهق. [غ ه ق] [ع] (ص) شتر درازبالا. (منتهی الارب) (آندراج). دراز و بلند از شتر و جز آن. (از اقراب المواردا). (شادمانی. (منتهی الارب) (آندراج). نشاط. (اقراب المواردا). (دیوانگی، و این را به فریبه و پرگوشتی وصف آرند. الجنون، و یوصف به العظم و التراة^۱ کفوله؛ و للشباب شرة و غیهق. (از منتهی الارب) (از اقراب المواردا).

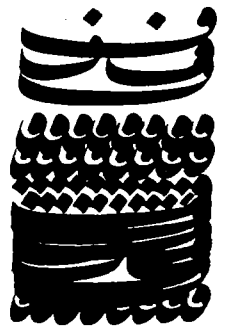
غیهقه. [غ ه ق] [ع] (ص) سست کردن تاریکی چشم کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). ناتوان ساختن تاریکی چشم کسی را. غیهق الظلام عینه؛ اضعف بصره. فغیهقت عینه؛ ای ضعف. (ناتوان شدن چشم کسی بسبب تاریکی. (سخت تاریک شدن. (از اقراب المواردا).

غیه کشیدن. [غ ی ک / ی ک / د] (مص) مرکب در تداول عوام؛ صوتی خاص از گلو بیرون کردن، مانند آواز اکراد و الوار در اول حمله به دشمن، و مانند آواز زنان در عروسی. آواز در آوردن زنان برای استمداد. رجوع به غیو و غیه شود.

غیهبم. [غ ه] [ع] (ع) تاریکی. (منتهی الارب) (آندراج). ظلمت. غیهب. غیهبان. (اقراب المواردا).







ف

بسم الله تعالی

فا. (حرف) حرف بیست و سوم از الفبای فارسی، و حرف بیستم از الفبای ایتشی، پیش از حرف قاف و بعد از حرف غین، و حرف هفدهم از الفبای ابجدی، پیش از صاد و بعد از عین است. آن را در الفبای ابجدی فای سعفص گویند و در حساب جُمَّل هشتاد به شمار آید. (ناظم الاطباء). در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد بیست و سه است. از حروف شفویه و حروف آتشین و حروف ذلقیه و حروف مصمته بشمار است. رجوع به این حروف در همین لغت نامه شود.

↔ در زبان فارسی حرف «ف» بیشتر به جای «پ» استعمال می‌شود، مانند:

- پیل = فیل
- سپید = سفید
- گوسپند = گوسفند
- گاهی این تبدیل به مناسبت تعریب است، مانند:
- اصفهان = اسپهان
- فنجان = پنگان
- فالودج = پالوده
- فنزج = پنچک / پنجه

↔ در افعال نیز این تبدیل به وجهی دیگر دیده می‌شود. هرگاه در معنی مصدری و ماضی حرف فای سعفص باشد در مضارع و امر به حرف بای ابجد یا واو بدل می‌شود. به واسطهٔ آنکه فارسیان بای ابجد و واو را یک حرف شمرده‌اند. و مثال تبدیل فای سعفص به بای ابجد همچون: «یافتن» و «یافت» که مضارع و امر آن «می‌یابد» و «بیابد» آمده است. و در «حفتن» و «خفت» «می‌خوابد» و

«ب خواب». و در «رُفتن»، «می‌روید» باشد.

↔ مثال تبدیل حرف «ف» به «و»: «کافتن» و «کافت» و «می‌کاود» و «بکاو»، و «شفتن» و «شفت» و «می‌شنود» و «بشنو»، و «رُفتن» و «رفت» و «می‌رود» و «برو». (از مقدمهٔ برهان قاطع ج معین ص یو). رجوع به «فا» شود.

↔ در پساوندها نیز «ف» و «و» به جای یکدیگر می‌نشینند:

فش = فوش
↔ در لهجه‌ها گاهی به جای «ک» قرار می‌گیرد:

کون = فون (از یادداشت به خط مؤلف)
↔ و گاهی به جای «و»:

دیوار = دیفال
↔ در زبان عربی به جای «ه» به کار می‌رود:

جوهر = جوهر
↔ تبدیل «ف» به «ب» در تعریب هم ممکن است، مانند:

اسکاف = اسکاب
و یا در کلمات غیر از فعل، مانند:

أریف = اریب
افزار = ابزار

↔ همچنین تبدیل «ف» به «و» در اسم و صفت و فعل مانند:

یافه = یاوه
افکندن = اوکندن

↔ و نیز گاهی بدل حرف «خ» باشد: درفشان = درخشان

↔ گاه بدل جیم است: جالیز = فالیز

در زبان عربی حرف «ف» به این معانی بکار می‌رود. و. پس. آنوقت. برای. بنا براین. به طریقی که. به تدبیر اینکه. در حالتی که. در آن

حالت. از بابت اینکه. بعد از این. اقلأ. مبادا. سپس. (ناظم الاطباء). || از نظر دستور زبان عربی حرف «ف» در چند مورد زیر بکار می‌رود: ۱- عطف که خود بر دو قسم است:

الف- عطف ترتیبی، خواه ترتیب معنوی باشد: قام زید فعمرو. خواه ترتیب ذکری: فقد سألوا موسیٰ اکبر من ذلک فقالوا ارنا الله جهرة. (قرآن ۱۵۲/۴). ب- عطف تعقیبی:

تزوج فلان فولد له. ۲- سببیت: فتلقى آدم من ربه کلمات فتاب علیه. (قرآن ۳۷/۲). ۳- جواب. این در صورتی است که صلاحیت شرطی بودن نداشته باشد: ان تعذبهم فانهم عبادک و ان تغفر لهم فانک انت العزيز الحکیم. (قرآن ۱۱۸/۵). ۴- فای زائد: زید فلا تضر به. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

فا. (حرف اضافه) کلمه‌ای معنی «با» باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). مانند: فاو گفت، فاو رفت؛ یعنی با او گفت و با او رفت. (برهان). || گاهی معنی «به» بکار می‌رود مانند: «فاو داد»؛ یعنی «به او داد». (برهان). یا «فارسم» بجای «برسم»:

سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس
بنشینم از حریمی، هر جا که فارسم.

کمال‌الدین اسماعیل
جادوی کمپیر از غصه ببرد

روی و موی زشت فا مالک سپرد. مولوی.
|| (پیشوند) بجای پیشاوند «وا» نیز بکار می‌رود، مانند فاداشتن بمعنی واداشتن. (ناظم الاطباء).

فا. (ص) محجوب و شرمگین. (برهان). مخفف «فاوا» است. (فرهنگ نظام).

فا. (ع) دهن. (ناظم الاطباء). صورت منصوب کلمه است در حالتی که مضاف واقع شود.

فا. (ا) کف دریا که به تازی زبدالبحر گویند. (ناظم الاطباء).

فاء. (ع) (ا) نام حرف بیستم از الفبای اوستی. (ناظم الاطباء). رجوع به «ف» شود.

فاء الفعل. [ع] [ف] [ع] (مربک) حرف اول از حروف اصلی کلمه در لغت عرب به قیاس کلمه «فعل» که حرف اول آن «فاء» است.

فائت. [ع] (ص) نیست شونده. فوت‌کننده. (غیاث). فایت. || گذشته. از دست‌رفته: اما تقدیر آسمانی کرده آمده بود و کار فائت شد. (ترجمه تاریخ مینی ص ۳۶).

ترسد ار آید رضا خشمش رود انتقام و ذوق از او فایت شود. مولوی. رجوع به فایت شود.

فائتجه. [ع] [ج] (ع) (ا) فراخی میان هر دو بلند از زمین درشت. (منتهی الارب). متسع مابین کل مرتفعین من غلظ او رمل. (اقرب الموارد). || اریگ‌توده. || گروه. (منتهی الارب).

فایح. [ع] (ص) بسوی خوش دهنده. (غیاث). رجوع به فایح شود.

فایح شدن. [ع] [ش] [د] (مص) (مربک) دمیدن بوی. آمدن بوی.

فایحه. [ع] [ح] (ع) (ا) بوی. (غیاث). رجوع به فایح شود.

فایند. [ع] (ا) (ا) کوهی در طریق مکه. (معجم البلدان).

فایند. [ع] (ا) (ا) ابن عبدالرحمن ابوالورقاء. محدث است. تابعی است.

فایند. [ع] (ا) (ا) ابن کيسان الجزار الباهلی، مولی باهله، مکنی به ابوالعوام. تابعی است.

فاینده. [ع] [د] [د] (ا) (ع) (ا) آنچه داده یا گرفته شود از دانش و مال و جز آن. ج. فوائید. (منتهی الارب). حاصل. نتیجه. نفع. سود. ثمر. بر بار. رجوع به فایده و ترکیبات آن شود.

چون فاینده سلطان نانی بود از ملکت آن ملکت یک هفته پندار که من دارم. خاقانی.

فایز. [ع] (ع) (ص) پراکنده‌پی از ستور و جز آن. || آهورگان. آهو. (منتهی الارب). ج. فور.

فایز. [ع] (ا) (ا) کینه. (منتهی الارب): فار فایز؛ جوشید کینه و خشم او. (شرح قاموس).

فایز. [ع] (ع) (ص) رهایی‌یابنده. از شر رهاشده و به خیر دست‌یافته. رجوع به فایز شود. (از اقرب الموارد). || افیروزی‌یابنده. (آندراج).

فایز. [ع] (ا) (ا) شمشیر سعیدین زیدین عمروبن نفیل است. (منتهی الارب).

فایز المرام. [ع] [ز] [م] (ع) (ص) (مربک) به آرزو رسیده. مزاد یافته. (منتهی الارب).

فایز بالله. [ع] [ز] [ب] [ل] [ه] (ا) (ا) (... رجوع به فایز بنصر الله شود.

فایز بنصر الله. [ع] [ز] [ب] [ن] [ل] [ه] (ا) (ا) (...

ابوالقاسم عیسی بن ظافر. در روز قتل پدر به سال ۵۴۹ ه. ق. فرمانروای مصر شد. مورخان گفته‌اند: جوانی خوش‌طبع و فاضل بود و در ماه صفر سال ۵۵۵ درگذشت. حمدالله مستوفی گوید: فایز مرض صرع داشت و بدان بیماری در سنه ۵۵۲ درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی طهران ج ۱ ص ۳۵۱ شود.

فایز شدن. [ع] [ش] [د] (مص) (مربک) خلاص شدن. نجات یافتن. رستگار شدن. || به کام دل رسیدن. || دست یافتن. || استنباط کردن. || کسب کردن. || غلبه کردن.

فایز صاحب مصر. [ع] [ح] [ب] [م] (ا) (ا) رجوع به فایز بنصر الله شود.

فایز فاطمی. [ع] [ز] [ط] (ا) (ا) رجوع به فایز بنصر الله شود.

فایز کردن. [ع] [ک] [د] (مص) (مربک) رسانیدن به چیزی. || به مراد رسانیدن. موفق کردن.

فایس. [ع] (ا) (ا) فایس. وادی است در زمین یمن. (از معجم البلدان).

فایس. [ع] (ا) (ا) رجوع به فایس شود.

فایض. [ع] (ع) (ص) فیض دهنده. رجوع به فیض شود.

فایض. [ع] (ا) (ا) رجوع به فایضی شود.

فایضی. [ع] (ا) (ا) یا فایض رومی، مولی عبدالحمی بن فیض‌الله مشهور به قافزاده (متوفی ۱۰۳۲ ه. ق.) از اشعاران بود و او را دیوانی است، و هم تذکره‌ای از شعرای روم کرده است موسوم به «زبده».

فایضه. [ع] [غ] (ع) (ص) بوی خوش در بینی رسیده سست‌کننده. (منتهی الارب). الرائحة المخشمة من الطیب و غیره. (تاج العروس).

فایق. [ع] (ع) (ص) برگزیده و بهترین از هر چیزی. (منتهی الارب): عصاره نایی بقدرتش شهید فائق شده و تخم خرمايي به تربیش نخل باسق گشته. (گلستان). || شکافته. (آندراج). || (ا) پیوند سرا برگردن. (منتهی الارب).

|| (ص) مسلط. چیره: زن که فائق بود بر شوهر بمعنی شوهر است. (جامی).

فایق. [ع] (ا) (ا) (امیر... یکی از سرداران امیر نوح بن منصور سامانی است که در جنگ قابوس و شمشگیر و فخرالدوله با مؤیدالدوله و عضدالدوله دیلمی از جانب نوح بن منصور به کمک فخرالدوله و قابوس آمده است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۲۰ شود.

فایق آمدن. [ع] [م] [د] (مص) (مربک) چیره شدن. برتری یافتن. رجوع به فائق و فائق شدن شود.

فایق شدن. [ع] [ش] [د] (مص) (مربک) فائق آمدن. فائق گشتن. رجوع به فایق آمدن شود.

فایقه. [ع] [ق] (ع) (ص) مؤنث فائق. زنی که

فائق باشد. رجوع به فائق شود.

— فائقة الجمال: آنکه در خوبی و زیبایی سر است.

فائل. [ع] (ع) (ا) گوشت تنیدی و رگ، یا آن رگ ران است. (آندراج) (اقرب الموارد). گوشت نزدیک آندرون. (منتهی الارب). || (ص) رجل فائل الرأی؛ مرد ضعیف‌عقل. (اقرب الموارد).

فائلتان. [ع] [ل] (ع) (ا) دورگ است در بطن هر دو ران. (آندراج). دو رگ است در بطن هر دو ران و محاذی همدیگر، او مضغتان من لحم اسفلها علی الصلوین من لدن ادنی الحجیتین مکتفالفصص منحدرتان فی جانبی الفخذین و هما من الفرس كذلك و قال لفة فيه. (منتهی الارب). و رجوع به فال شود.

فانوست. (ا) (ا) رجوع به فاوست شود.

فانیه. [ع] [ی] (ع) (ص) (ا) جای بلند گسترده. (آندراج). جایگاه مرتفع منبسط. (از اقرب الموارد).

فاباس. (لاتینی، ا) باقلی. رجوع به فایس شود.

فایجان. [ع] [ب] (ا) (ا) یا قوت از گفته ابوسعید آرد. قریه‌ای از قرای اصفهان است، و دانسته نشد که همان فایزان است یا قریه‌ای دیگر. (معجم البلدان). رجوع به فایزان شود.

فایردن. [ع] [ب] [د] (مص) (مربک) بردن. بردن. و ابردن. باز بردن. رجوع به فا و او و باز شود.

فایر یک. (فرانسوی، ا) کارخانه. کارخانه پارچه‌بافی. || مصنوع کارخانه از پارچه و غیر آن. (فرهنگ نظام).

فایزان. [ع] [ب] (ا) (ا) نام جایی است. بعضی آن را قریه‌ای و بعض دیگر شهرکی دانسته‌اند. ابوبکر محمد بن ابراهیم بن صالح عقلی اصفهانی فایزانی به آنجا منسوب است. (معجم البلدان). ظاهراً بخاطر این انتساب آن را قریه‌ای از قرای اصفهان شمرده‌اند. و بهرحال امروز جایی به این اسم در حوالی اصفهان نیست.

فایزانی. [ع] [ب] (ص) نسبی) منسوب به فایزان. رجوع به فایزان شود.

فایزانی. [ع] [ب] (ا) (ا) رجوع به فایزان شود.

فایس. [ع] [ب] (لاتینی، ا) فاباس. فابش. باقلا. (ناظم الاطباء). از لاتینی فایس آ. (حاشیه برهان چ معین، باقلی. || ازاج. (فهرست مخزن الاذویه).

فایستین. [ع] [ب] (ا) (ا) یا قوت گوید: آن را به خط یکی از فضلا دیدم که چنین نوشته بود، و میگفت: اسم جایی است. (از معجم البلدان).

فایش. [ع] [ب] (از لاتینی، ا) به لغت یونانی باقلا، و با سین بین نقطه هم به نظر آمده است.

کند و کم‌ادراک. (ناظم الاطباء). || طَرْف فاتر؛ چشمی که حدت نظر نداشته باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به فترت شود.

فاتر سین. [ت] [معرَب] (ا) اسپندان، و آن تخمی است بغایت ریزه که آن را خردل می‌گویند. (برهان). || اسپند سوختن، و آن تخمی باشد که بجهت دفع چشم‌زخم بر آتش ریزند. (برهان). اسفند. اسپند. || بجای تای منقوط با شین (فاشر سین) هم آمده است. (برهان). رجوع به فاشر سین و فاتر شین و فاتوسین شود.

فاتر شدن. [ت شُ د] (مص مرکب) بر آمدن. بالا آمدن. صعود کردن. (ناظم الاطباء).

فاتر شین. [ت] [معرَب] (ا) فاتر سین. (ناظم الاطباء). خردل. اسپند. فاشر سین.

فاتر کردن. [ت ک د] (مص مرکب) دور کردن. ازاله.

فاتق. [ت] [ع ص] شکافنده. ضد راتق. رجوع به فتق شود.

فاتک. [ت] [ع ص] سستی‌هنده در کار. مبالغه کننده. (ناظم الاطباء). || دلیر. (منتهی الارب). شجاع. (ناظم الاطباء). گستاخ. دلاور. و این درید گوید: فاتک کسی که به هرچه همت گمارد آن را انجام دهد. ج. فتاک. (از اقرب الموارد). || بناگاه گیرنده. بناگاه کشنده. (ناظم الاطباء). رجوع به فتک شود.

فاتک. [ت] [ا] پدر مانی نجیب‌زاده معروف ایرانی است که با شاهپور اول پادشاه ساسانی هم‌زمان بود و دعوی پیامبری کرد و کیش او در آن روزگار و روزگاران بعد رواجی یافت. مانی از نجیبای ایران بوده و بنابه روایات موجود مادرش از خاندان شاهان اشکانی بود که هنگام تولد مانی در ایران پادشاهی داشتند، و ممکن است فاتک پدر مانی نیز از همین دودمان باشد. فاتک از مردم همدان بود. به بابل مهاجرت کرد و در قریه‌ای، در مرکز ولایات میشان مسکن گزید و با طائفة مقتسله که یکی از فرق گنوستیک است و در آن تاریخ در نواحی بین دجله و فرات ساکن بودند آمیزش نمود، و افکار همین طایفه بود که به مذاق مانی خوش نیامده و مقدمه پیدایش اندیشه‌های نو در مغز او گردید. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ج ۲ ص ۲۰۶ و ۲۰۷). رجوع به

فاتح گیلانی. [ت ح] [ا] اسمش میرزا محمد رضی و مشهور به شاه فاتح. مولد و منشأ او رشت و در ملک هندوستان در گشت بود. یک سال در دهلی ماند و سپس به عزم زیارت مکه بجانب حج رهسپار شد. پس از طی منازل قاطعان طریق بر آن قافله ریختند و دست به قتل و غارت گشودند و حکیم را به عالم آخرت فرستادند. چهار هزار بیت شعر دارد. از آن جناب است:

مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگر است
عاشقان را با نظر بازان نماند کارها.
(از ریاض العارفین رضاقلی هدایت چ سنگی ص ۲۲۶).

فاتحة. [ت ح] [ع ص] مؤنث فاتح. (ناظم الاطباء). رجوع به فاتح شود. || (ا) آغاز و اول هر چیز. (منتهی الارب). مقابل خانم. ج. فواتح: فاتحة چیزی؛ آغاز آن که مابعدش بدان گشوده شود. فاتحة‌الکتاب از آن است، زیرا خواندن نماز بدان افتتاح شود^۱. این کلمه در اصل مصدر است، چون کاذبه یعنی کذب، یا وصف است که بعد آن را اسم قرار داده‌اند، و تای آخر آن یا در اصل برای تأنیث موصوف است یا برای نقل از وصفیت به اسمیت. (اقرب الموارد).

— مجلس فاتحه؛ مجلسی که در آن برای شادی روان مرده قرآن خوانند.

فاتحة. [ت ح] [ا] یا فاتحة‌الکتاب. نام نخستین سوره قرآن کریم که سوره حمد نیز گویند. چون در مجلس سوگواری این سوره را برای شادی روان مرده می‌خوانند، «فاتحه‌خوانی» بمعنی سوگواری بکار می‌رود.

فاتحة‌الکتاب. [ت ح تَل ک] [ا] رجوع به فاتحة شود.

فاتحه خواندن. [ت ح / ح خوا / خا د] (مص مرکب) در مجلس سوگواری حاضر شدن و به روح مرده دعای خیر فرستادن. (ناظم الاطباء). اشاره به خواندن سوره فاتحه که در سوگواری مرسوم است. رجوع به فاتحه شود.

— فاتحه چیزی را خواندن؛ کنایت از به پایان رساندن کاری یا از آن دست کشیدن است.

فاتحه خوانی. [ت ح / ح خوا / خا] (حامص مرکب) فاتحه خواندن. || (مرکب) مجلس سوگواری و عزاداری. (ناظم الاطباء). رجوع به فاتحه شود.

فاتحة فکرت. [ت ح / ح ی فو ز] (ترکیب اضافی، مرکب) ابتدای سخن. (برهان):

فاتحة فکرت و ختم سخن
نام خدایست بر او ختم کن. نظامی.

فاتر. [ت] [ع ص] سست. زبون. ناتوان. || آب فاتر؛ آب نیم‌گرم. || خاطر فاتر؛ هوش

(برهان). رجوع به فابش شود.

فابش الیونانی. [ب شُل] [ع] (مرکب) باقلی. رجوع به فابش شود.

فابش قبطی. [ب ش ق] (ترکیب وصفی، مرکب) باقلی مصری. رجوع به فابش شود.

فابکیر. [ا] دهی است از رستاق طبرش از توابع قم. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۹). اکنون دهی به این نام در توابع قم نیست.

فابکین. [ا] یکی از دیه‌های قدیم ساوه. رجوع به ترجمه تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.

فابیوس. [ا] بر یکی از خانواده‌های بزرگ روم اطلاق میشد که چون کشت باقلا^۱ را نخست افسراد آن خانواده به مردم روم آموختند بدین اسم ملقب شدند. عده اعضاء خانواده فابیوس به ۳۰۶ تن بالغ میشد و آنان را ۴۰۰۰ تحت‌الحمايه بود. این خانواده در جنگ روم و ونی (در سه فرسنگی روم) رشادت بسیار نمود، لکن عاقبت در سال ۴۷۸ ق. م. ناگهان محصور دشمن گشت و سپاهیان ونی تمام افراد آن را بکشتند. (تمدن قدیم فوستل دو کولانز، ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۸۸).

فات. (ا) سرنوشت. تقدیر. || مرگ: فات یافتن؛ مردن. (ناظم الاطباء).^۲ [ا] [ع] نام گیاهی یا دارویی. (اقرب الموارد).

فات: [فادات] [ع ص] کوبنده و ریزریزکننده. (ناظم الاطباء).

فاتح. [ت] [ع ص] گشاینده. پیروز. ظفریاب. گیرنده شهر. || فتحه‌دهنده. (ناظم الاطباء).

فاتح آباد. [ت] [ا] دهی از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۲۵ هزارگزی جنوب بروجن و ۳۰ هزارگزی راه پل‌کوه به بروجن واقع است. محلی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول عمده آن غلات، حبوبات و کتیرا، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فاتحانه. [ت ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) پیرومندانه. || مغرورانه. رجوع به فاتح شود.

فاتح شدن. [ت شُ د] (مص مرکب) پیروز شدن. گشودن شهر. بر دشمن غلبه کردن. رجوع به فاتح شود.

فاتح صفوی. [ت ح ص فَا] [ا] لقب شاه اسماعیل صفوی است که در سال ۹۳۰ ه. ق. درگذشته است. رجوع به اسماعیل صفوی شود.

فاتح عثمانی. [ت ح ع] [ا] لقب سلطان محمد اول عثمانی است که بمناسبت فتح قسطنطنیه به این لقب خوانده شده است. رجوع به محمد فاتح شود.

1 - Faba.

۲- ظ. وفات یا اشتقاقی از همان ریشه فوت است که سهواً لغت پارسی خوانده شده.

۳- فاتحة‌الکتاب برای آتش خوانند که اول کتاب است. (تفسیر ابوالفتح ج الهی قمشای ص ۱۸).

مانی شود.

فاتک. [ت] [اخ] عزیزالدوله فاتک الواحدی (یا وحیدی). یکی از حکمرانان حلب است که از ۴۰۷ تا ۴۱۳ هـ. ق. والی آن سامان بود و خود یکی از افراد خانواده فاطمی است که بین ۴۰۷ تا ۴۱۵ هـ. ق. افراد دیگری از این خاندان نیز در حلب فرمانروایی کرده‌اند. (از معجم الانساب زامباور صص ۱۸۰-۱۸۱).

فاتک. [ت] [اخ] نام سه تن از امیران خاندان بنی‌نجاح که بین سالهای ۴۱۲ تا ۵۲۳ هـ. ق. در قسمتی از بلاد عرب، در نواحی زبید و کدره و مهجم حکمرانی کرده‌اند. فاتک اول چهارمین امیر این خاندان و دوران حکومتش از ۴۹۹ تا ۵۰۳ هـ. ق. بود، و معروف به فاتک بن جیاش است. دومی فاتک بن منصور از ۵۱۷ تا ۵۲۱ هـ. ق. فرمانروایی کرد و ششمین امیر این خاندان بود. سوم فاتک بن محمد بن فاتک از ۵۲۱ تا ۵۲۳ هـ. ق. فرمانروایی کرد و آخرین امیر این خاندان بود. رجوع به معجم الانساب زامباور صص ۱۸۰ و ۱۸۱ شود.

فاتک. [ت] [اخ] دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۰۳ هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو میناب به کهنوج واقع است. محلی است کوهستانی و گرمسیر. سکنه آن ۸۰ تن است. آب آنجا از قنات و محصول عمده ده خرماست. شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فاتن. [ت] [ع ص] (۱) فتنه‌انگیز. در فتنه اندازنده. (کسی که اراده فجور با زنان کند. (ناظم الاطباء); قلب فاتن؛ دلی که مفتون زنان شده باشد. (دییو. (منتهی الارب). شیطان. (گمراه کننده. (دزد. ج. فستان. (اقترب الموارد).

فاتنه. [ت] [ع ص] مؤنث فاتن. زنی که دل مردی را برده و او را مفتون خود کرده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به فستان و فتنانه شود.

فاتور. [ع ص] آب فرونشسته از جوش. (منتهی الارب). آب نیمگرم. (ناظم الاطباء) (اقترب الموارد).

فاتوریدن. [د] (مص مرکب) توریدن. بمعنی رم کردن و دور رفتن. فاتولیدن. ریشه‌اش در سنسکریت «تورا» بمعنی تند رفتن و دور رفتن و «فا» مزید مقدم (پیشاوند) است. (فرهنگ نظام). به یک طرف تکه داشتن. (احذر کردن. (اترناک شدن. (برطرف کردن. (ناظم الاطباء).

فاتوسین. (معرب، (۱) فاتر سین است. رجوع

به فاتر سین شود.

فاتولیدن. [د] (مص مرکب) فاتوریدن. رجوع به فاتوریدن شود.

فاتون. (اخ) نام نواوی فرعون که حضرت موسی وی را کشت. (ناظم الاطباء).

فاتنج. [ث] [ع ص] ماده‌شتر جوان آبتن. (منتهی الارب). ناقه باردار. (از اقرب الموارد). (۱) ناقه فریه که یک سال یا سالها بارور نگردد یا آبتن نشود به گشن یافتن. از اعداد است. (۱) ناقه فریه بزرگ کوهان. (منتهی الارب). ج. فواتج. (اقترب الموارد).

فاتور. [ع] (۱) تشت یا تشتخان یا خوان، از سنگ رخام یا از سیم یا زر. (منتهی الارب). در نزد عامه به طشتخان معروف است. گویند: وی واسع الفاتور است. (از اقرب الموارد). (۱) گرده آفتاب. (منتهی الارب). قرص خورشید. گویند: انجلی فاتور عین الشمس. (اقترب الموارد). (۱) کاسه بزرگ و پاتیل، و این هر دو از ظروف شراب است. (منتهی الارب).

باطیه. (۱) (ص) فاجور. (اقترب الموارد). رجوع به همین کلمه شود. (۱) (۱) گروهی که در سرحد ملک کفار در پی دشمن روند. (منتهی الارب). ۲. جاسوس. (تاج العروس). (۱) منزلت و شادمانی. ۳. (۱) پوست شتر باز کرده. (۱) سینۀ مردم. (منتهی الارب).

فاتور. (اخ) نام موضعی است در نجد، و نام آن در اشعار لیبید و ابن مقبل آمده است. (از معجم البلدان).

فاتوریه. [ری] [ع] (۱) جامها. رجوع به تاج العروس شود.

فاج. (۱) شاخ، شاخه. (ناظم الاطباء).

فاجام. (۱) باقیمانده خرما و انگور که بر درخت مانده باشد. (برهان) (رشیدی). (۱) فوق و بالا. (ناظم الاطباء).

فاجر. [ج] [ع ص] تبهکار. زنا کار. (اقترب الموارد). (۱) دروغگو و کسی که سوگند دروغ میخورد. (اسواری که از زین متمایل گردد. (ناظم الاطباء). (۱) نافرمان. (۱) متمول و مالدار. (۱) ساحر و جادوگر. (منتهی الارب). ج. فُجَّار، فاجرون، فُجَّرَة. (اقترب الموارد).

فاجرة. [ج] [ع ص] مؤنث فاجر. زن بدکار و نافرمان. رجوع به فاجر شود.

فاجر هبچه. [ج] [ع] (۱) ر ب ج ج / ج / (۱) مرکب) فرزند حرامزاده. (ناظم الاطباء).

فاحشه. [ج] [ع ص] (۱) جنبدیدستر، که آن را آش بچه‌ها گویند. (برهان). گندیدیدستر. خایه سگ آبی، که درمان برخی از دردهای کودکان است. رجوع به آش بیجان شود.

فاجع. [ج] [ع ص] دردناک. (آندندراج). فجع. (۱) (۱) غراب‌البین. (اقترب الموارد). آن قسم از زاغ که منقار و پاهای وی سرخ است. (ناظم الاطباء). زاغ دشتی. (آندندراج). (۱) (ص)

این کلمه برای زنان بصورت صفت بدون نشانه تأنیث بکار رود: امرأة فاجع؛ زن مصیبت‌زده. (آندندراج) (ناظم الاطباء).

فاحعه. [ج] [ع] (۱) سختی و اندوه. (ناظم الاطباء). بلا و مصیبت. ج. فواجع. (اقترب الموارد).

فاجل. [ج] [ع ص] قسار باز. (اقترب الموارد). کسی که غالباً مشغول قمار باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به فجل شود.

فاجور. [ع ص] مرتکب گناه. زنا کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). وزن فاعول معنی مبالغه دارد و بنابراین فاجور یعنی کسی که در بدکاری و زنا افراط کند.

فاجه. [ج] [ع] (۱) دهان دره. بیرون شدن بخارات است از راه دهن. ایونصر نصیرای بدخشانی گوید:

ساقی ز شیشه ریز به ساغر شراب ناب
خصم نشاط فاجه و خمیازه شد مرا.

(آندندراج).

فاج. [ع] (۱) بوی خوش. رجوع به فاتح شود.

فاجا. (معرب، (۱) به یونانی زعفران است. (فهرست مخزن الادویه).

فاجافامس. [ف] (معرب، (۱) حضض است. (فهرست مخزن الادویه).

فاجش. [ح] [ع ص] زشت. (۱) بدخلق. (اقترب الموارد). (۱) بسیار بیخیل. (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). (۱) کثیر، غالب و هرچه از حد تجاوز کند. (اقترب الموارد). بسیار و زیاده از اندازه. (۱) بی‌شرف. (۱) جسور. گستاخ. (۱) درخشان. (۱) آزمند. (۱) بی‌تناسب. (ناظم الاطباء).

فاحش. [ح] [ع ص] (۱) بسیار. بغایت. بی‌نیاهت. (۱) بطور ظلم و قهر. (ناظم الاطباء).

فاحشگی. [ح] [ع ص] (۱) (حامص) زنا کاری زنان. عمل فاحشه. (۱) افضیحت و رسوایی. (ناظم الاطباء).

فاحشه. [ح] [ع ص] (۱) زن زنا کار و رساو بدکردار. روسپی. هریوه. (ناظم الاطباء). جنده.

یله کی کردی هر فاحشه را جاهل

۱- رجوع به فاشود.

۲- در اقرب الموارد این معنی چنین آمده است: الجماعة فی التفرید یدهیون خلف العدو فی الطلب. و پیداست که معنی متن صحیح است زیرا صاحب اقرب «تغر» را به غلط «تفرید» خوانده است که اختصاص به پرندگان دارد نه انسان. و در تاج العروس هم چنین است: الجماعة فی التفرید... در متن قاموس منزلت یک معنی و بساط معنی جداگانه‌ای است و صاحب تاج العروس هم می‌نویسد: صواب بساط و نشاط غلط است، یعنی بر منزلت واحد. رجوع به تاج العروس شود.

گر نه از بیم حد و کشتن و دارستی؟ ناصر خسرو.

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی هر لحظه به دام دگری پابستی گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم اما تو چنانکه مینمایی هستی؟ خیام. (||) هر گناه و بدی که از حد درگذرد. (منتهی الارب). و گفته اند هر آنچه خدا از آن نهی کرده باشد. ج. فواحش. (از اقرب الموارد). **فاحشه خانه.** [ح ش / ش ن / ن] (||) مرکب) جایی که زنان بدکار در آن زیست کنند و مردان را نزد خویش بپذیرند. چنده خانه.

فاحشه دوست. [ح ش / ش] (ص) مرکب) مرد زنا کار. روسپی باره. (ناظم الاطباء).

فاحشه دوستی. [ح ش / ش] (حاصص) مرکب) زنا کاری با زنان فاحشه. (ناظم الاطباء). تمایل به زنا کاری با زنان فاحشه.

فاحص. [ح ع] (ص) — از کاونده. تفتیش کننده. || پرکننده. || شتابنده. (از منتهی الارب).

فاحم. [ح ع] (ص) سیاه: شعر فاحم؛ موی سیاه. || آب ایستاده. (اقرب الموارد).

فاح. (||) شاخ درخت. فاح. (ناظم الاطباء).

فاختک. [ت] (||) مصغر فاخته. (شعوری). درست نیست. واژه فاختک صورتی از لفظ «فاخته» است، زیرا بسیاری از کلمات مختوم به هاء غیر ملفوظ در فارسی امروز در زبان پهلوی مختوم به گاف بوده است و در خط فارسی گ به ک تبدیل شده است. رجوع به فاخته شود.

فاخته. [ت] (||) (||) دختر ابواحیبه، سعید بن العاص بن امیه، همسر ابوالعاص بن الربیع، ابوالعاص او را پس از زینب دختر پیغمبر تزویج کرد و او دختری بنام مریم آورد. (الاصابه ج ۸ ص ۱۴۴).

فاخته. [ت] (||) (||) دختر ابوسطلاب بن عبدالمطلب بن هاشم، امهانی خواهر علی، و به کینتش بیشتر معروف است. گفته اند نام اصلی او هنده بوده. (الاصابه ج ۸ ص ۱۵۴).

فاخته. [ت] (||) (||) دختر ابوهاشم بن عتبّه بن ربیع و همسر یزید بن معاویه، خلیفه معروف و بزه کار اموی. یزید را از این زن دو فرزند بنام معاویه و خالد بوده است. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۱۳۰ شود.

فاخته. [ت] (||) (||) دختر اسود بن مطلب بن اسد بن عبدالعزیز القرشیه الاسدیة که پس از مرگ پدر تحت حمایت و سرپرستی صفوان بن امیه بود. رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۱۵۴ شود.

فاخته. [ت] (||) (||) دختر خارجه بن زید بن

ابی زهیر انصاری، همسر ابوبکر صدیق. دارقطنی او را در کتاب الاخوة نام برده است. (الاصابه ج ۸ ص ۱۵۴).

فاخته. [ت] (||) (||) دختر عمرو الزهریه، خاله پیامبر. رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۱۵۴ شود.

فاخته. [ت] (||) (||) دختر غزوان و همسر عثمان معروف. وی یکی از هشت زنی بوده است که عثمان به خانه خویش آورد. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

فاخته. [ت] (||) (||) دختر قرطه بن عبد عمرو بن نوفل عبدمناف قرشی، همسر معاویه بن ابی سفیان. پدر او را در میان معاصران محمد بن عبدالله نام نبرده اند. زبیر بن بکار گوید: معاویه ابتدا با کنود دختر قرطه و سپس با خواهرش فاخته ازدواج کرد. درباره پدر فاخته تنها همین خبر موجود است که در غزوه قیرس جنگیده است. (از الاصابه ج ۸ ص ۱۵۴).

فاخته. [ت] (||) (||) مرغی است خاکستری رنگ مطلق به طوق سیاه. آن را قلیل اللفت دانسته اند. بجهت آوازش آن را کوکو نیز گویند. اهل انطاکیه یمامه خوانند. (آنندراج). قمری. کوکو. فانیز. (ناظم الاطباء). صلصل. (منتهی الارب). هاکس گوید: از کبوتر کوچکتر و نشانها و علامتهای او با کبوتر تباین تام دارد. صدایش نرم و حزن انگیز است. چشمانش شیرین و خوش نگاه است. امانت و بیگناهی آن لایق تقدیم و هدیه حضور خداوندش نموده است. (قاموس کتاب مقدس). آن را فالنج، ورشان، کالنج و کرچفوس نیز نامند:

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید جامه خانه به تیک فاخته گون شد. رودکی. فاخته وقت سحرگاه کند مشغله ای گویی از یارک بدمهر است او را گله ای.

منوچهری. بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز فاخته نای همی سازد طنبور بساز.

منوچهری. فاخته راست بگردار یکی لعبگر است در فکنده به گلو حلقه مشکین رسنا.

منوچهری. تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر.

امیر معزی. فاخته مهری نباید در تو دل بستن که تو هر زمان جفت دگر خواهی و یار دیگری.

لامعی. آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی بر درگه آن شهان نهادندی رو دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته و می گفت که: کوکو کوکو؟ خیام.

باز مردان چو فاخته در کوئی طوق در گردند و کوکو گویی فاخته غایب است گوید: کو

تو اگر حاضری چه گویی؟ هو! سنایی. مرحبا ای فاخته بگشای لحن تا گهر بر تو فشانند هفت صحن چون بود طوق وفا در گردنت

زشت باشد بیوفایی کردنت. عطار. صغیر صلصل و لحن چکاوک و ساری نفیر فاخته و نغمه هزار آوا.

خاقانی. فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت صاحب این بار کو؟ ورنه بسوزم حجاب.

خاقانی. فاخته در بزم باغ گویی خاقانی است در سر هر شاخ سرو شعر سرای آمده است. خاقانی.

هر فاخته بر سر چناری در زمزمه حدیث یاری. نظامی.

با همه جلوه طاموس و خرامیدن کبک عیبت آن است که بی مهر تر از فاخته ای. سعدی (خواتیم).

جمع فاخته در عربی فواخت و در پارسی فاختگان است:

بر سر سرو بانگ فاختگان چون طرب رود دلنواختگان. نظامی.

— امثال: به یک گز دو فاخته زند؛ با یک کار دو مقصود انجام دادن. یک تیر و دو نشان.

ترکیبها: — فاخته گون. فاخته طوق. فاخته مهر. رجوع به این ترکیبات شود.

فاخته. [ت] (||) (||) نام اصل یازدهم از هفده بحر اصول موسیقی، و آن را فاخته ضرب هم خوانند. (برهان). نام ضربی از موسیقی و نوعی از نواختن ساز:

بلبل از اوراق گل کرده درست منطق الطیر و اصول فاخته. ژاله (از آنندراج). آن را به انواع گوناگون فاخته ثقیل، فاخته صغیر و فاخته کبیر تقسیم کنند. رجوع به اصول فاخته شود.

فاخته رو. [ت] (||) (||) (||) (||) (||) (||) (||) آنچه مانند فاخته راه رود: کبک و ش آن باز کبوتر نما فاخته رو گشت به فر همای.

نظامی. **فاخته ضرب.** [ت] (||) (||) (||) (||) (||) (||) (||) ضرب فاخته. یکی از اصول هفده گانه موسیقی. رجوع به فاخته و اصول فاخته شود.

فاخته طوق. [ت] (||) (||) (||) (||) (||) (||) (||) مرکب) آنچه او را طوقی چون فاخته بر گردن باشد:

فاخته طوقی شتر لفعی غضنفر گردنی

خرسری غوغامویی اعوری عیارهای.
سوزنی.
فاخته گون. [ت / ت] (ص مرکب) برنگ فاخته. خاکستری.
چو شد ز نم زدن ابرهای فاخته گون درخت باغ چو طاوس جلوگی خرم.
سوزنی.
ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته، ز فاخته خون. نظامی.
فاخته فریادکنان صبحگاه
فاخته گون کرده فلک را به آه. نظامی.
فاخته مهر. [ت / ت] (ص مرکب) کسی که مانند فاخته بی مهر باشد؛
تا فاخته‌مهری تو و طاووس کرشمه
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر.
امیرعزی.
رجوع به فاخته شود.
فاختی. [خ] (ص نسبی) هرچه به رنگ فاخته باشد. (ناظم الاطباء). خاکستری رنگ. (از ابن‌البطار). همان فاخته که یکی از اصول هفده گانه موسیقی است. رجوع به فاخته شود.
فاخو. [خ] (ص) نازنده. (منتهی الارب). بهترین هر چیزی. گرانمایه. (منتهی الارب): آستین نسترن بر بیضه عنبر شود
دامن بادامین پر لؤلؤ فاخر شود. منوچهری.
شادمانی بدان کت از سلطان
خلعتی فاخر آمد و منشور. ناصر خسرو.
رسول را بیاورید و خلعتی دادند سخت فاخر.
(تاریخ بیهقی). مالی فاخر و تجملی وافر با آن جماعت همراه بود. (سندبادنامه ص ۲۱۸).
یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده، سید و شوشت فن فاخر بدانستی. (گلستان).
اغور. خرماي بزرگ بی دانه. (منتهی الارب). و گفته‌اند نوعی از خرماست که به فارسی کاشک نامند. (فهرست مخزن الادویه).
فاخو. [خ] (اخ) امام فاخرین معاذ. یکی از مشاهیر سیستان در زمان سلطان مسعود غزنوی بوده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۶۲ و ۳۶۷ شود.
فاخو. [خ] (اخ) نام شاعری است. رجوع به فاخری شود.
فاخوره. [خ] (ع) (ص) مؤنث فاخر. گرانمایه و نیکو از هر چیزی، و مراد از مال فاخر جواهرات باشد. (برهان). (ا) دانه‌ای است که آن را به شیرازی کبابه شکافته گویند. مصلح معده و جگر سرد باشد. (برهان). اکنون بین کبابه و شکافته فرق گذارند. کبابه گیاهی است مانند فلفل سیاه رنگ، و دم کیوچکی دارد در وسط آن دهنه کوچک بازی دیده میشود. (مقدمه برهان چ معین ص صدوهشت).
فاخوره. [خ] (اخ) لقب شهر بخارا از

صغایان: در صغر سن بطرف فاخوره بخارا رفته بودم. (انیس الطالبین ص ۲۲۴). نرشنخی گوید: و به حدیثی نام بخارا فاخره آمده است. رجوع به تاریخ بخارا ص ۲۶ شود.
فاخوری. [خ] (اخ) شاعری است باستانی که از زمان و سرگذشت او آگاهی دقیقی در دست نیست. اسدی در لغت فرس بینی از او در شاهد واژه «گراز» بمعنی کوزه و قنینه آورده است:
با نعمت تمام به درگاهت آمدم
امروز با گرازی و چوبی همی روم.
رجوع به لغتنامه اسدی شود.
فاخردین. [خ] (م) (ص مرکب) بازخریدن. رجوع به فاشود.
فاخوری رازی. [خ] (اخ) اسمش ابوالمفاخر بوده، به روزگار دولت غیاث‌الدین محمد بن ملک‌شاه سلجوقی ظهور نموده و از فضلا و شعرا گوی مسابقت ربوده است. (مجمع‌الفصاح ج ۱ ص ۳۷۶).
فاخز. [خ] (ع) (ا) خرمای بیدانه. (ناظم الاطباء). رجوع به فاخر شود.
فاخور. (ا) نوعی از ریحان که ریحان‌الشیوخ گویند. (ناظم الاطباء). نوعی از گل است. (آنندراج). برنجاسف، بوی مادران و مرزنگوش، نامهای دیگر آن است. لیث گوید: فاخور نوعی است از ریحان که او را مرو گویند، برگ او پهن باشد و از میانه سرها بیرون آید و سرها به هیأت دنب رویاه بود و بر سر او گل‌های سرخ باشد. گل او خوشبو بود، و اهل بصره او را گل شیوخ گویند. معتقد اطباء آن است که موی را سپید کند. (از ترجمه صیدنه).
فاخور. [خوؤ / خؤؤ] (نف مرکب) درخور. مناسب.
فاخور آمدن. [خوؤ / خؤؤ] (مص مرکب) لایق آمدن.
فاخوری. (اخ) ارسانیوس پسر یوسف بن ابراهیم فاخوری. در بعداً تولد یافت و تحصیلات خود را در لبنان به پایان رسانید. قصاید شاعران روزگار دیرین عرب را تا آنجا که توانسته بود گردآوری کرد. خود شعر می‌ساخت و دیری در مدرسه «مار عباده‌ره‌یا» تدریس میکرد و شاگردانش همه از امتحان خوب درمی‌آمدند. مدتی از عمر خود را به خدمت در کتیسه مارونیه بیروت گذراند. نمونه‌ای از فضیلت و مردانگی و فروتنی بود. از آثار او دو کتاب زیر مشهور است: ۱- روض الجنان فی المعانی و البیان. ۲- میزان الذهبی فی الشعر العربی. (از مجمع المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۳).
فاخیدن. [د] (مص) واخیدن. چیدن. برکندن. || زدن. || پنه زدن. حلاجی کردن.

|| نیزه افکندن. || گرفتن. || فراهم آوردن. گرد کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به واخیدن شود.
فاخیده. [د / د] (ن مف) واخیده. (ناظم الاطباء). برکنده. || حلاجی شده. || گرد آورده. رجوع به فاخیدن شود.
فاخیز. (بص مرکب) واخیز.
- فاخیز آمدن؛ چینییدن و واخیزیدن. (ناظم الاطباء).
- || افتان و خیزان مانند مستان و کودکان حرکت کردن. (ناظم الاطباء).
فاداسون. (ا) بابونج ایض. (فهرست مخزن الادویه).
فاداش. (ا) پاداش. رجوع به پاداش شود.
فاداشتن. [ت] (مص مرکب) واداشتن. بازداشتن و نگاه داشتن. || وروبرو نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به فا و واداشتن شود.
فادج. [د] (ا) پازهر کانی باشد، و آن سنگی است زرد مایل به سفیدی و سبزی، و رنگهای دیگر نیز بر او ظاهر است. آن را از چین آوردند و چون با زردچوبه بر سنگ بسایند سبزی پسته‌ای برآید. گویند پازهر همه زهر هاست، خصوصاً وقتی که طلا کنند، و شربت آن دوازه جو باشد با آب سرد. (برهان). در کرمان نیز هست. (ناظم الاطباء).
فادج. [د] (ع) (ص) کار گسرنان و دشوار. (آنندراج). || کرانبار. (اقراب الموارد).
فادحه. [د] (ع) (ع) سختی. (آنندراج). ج، فوادح. (اقراب الموارد).
فادخ. [د] (ا) (بندق هندی است. و مؤلف اختیارات، اشتباه به نوعی از حجرالسم کرده گوید سنگی است زرد مایل به سفیدی، و به رنگهای دیگر است. (تحفه حکیم مؤمن). بنابراین نباید آن را با فادج اشتباه کرد. رجوع به فادج و پازهر شود.
فادر. [د] (ع) (ص) گوشت پخته سرد شده. || بز کوهی پیر یا جوان (از اضداد است). ج، فوادر، قدر، فدور، مفدره. || ماده شتری که از شتران دیگر جدا مانده باشد. ج، فوادر. (اقراب الموارد). || گشن سست و بازایستاده از گشنی. (آنندراج).
فادره. [د] (ع) (ا) سنگ بزرگ سخت در سر کوه که شکل آن شبیه بز کوهی باشد. (اقراب الموارد).
فادزهر. [ز] (معرب، مرکب) معرب پادزهر است، و هر دوابی که حافظ روح باشد و دفع ضرر بسم کند فادزهر گویند عموماً و آن را که به عربی حجرالتیس خوانند مخصوصاً. (برهان). عرب آن را موسوس خوانند. بر چند نوع باشد: زرد و اغبر، و بر سفیدی زرد و بر سبزی زرد. بهترینش زرد و اغبر است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۰۵). پادزهر. پازهر.

تریاق. حجر الحیه. رجوع به فادج و پازهر شود.

فادزهر حیوانی. [ز ر حئ / حئ] (ترکیب وصفی، مرکب) تحنرات حجرمانندی است که در معدۀ بعضی از حیوانات متشکل میگردد، و یک وقتی خواص عجیبه به آن نسبت میدادند و آن را دافع همه سموم میدانستند. (ناظم الاطباء).
فادزهر معدنی. [ز ر م د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) پادزهر حجری. فادج. رجوع به فادج و فادزهر شود.

فادکاباد. [د] (بخ) نام یکی از دهکده‌های قدیم شهرستان قم. اکنون دهی بدین نام نیست. آن را از دیده‌های قاساق یا قاسان دانسته‌اند. رجوع به تاریخ قم چ سیدجلال‌الدین طهرانی ص ۱۱۴ و ۱۲۸ شود.
فادما. (سریانی، ا) به سریانی اسم توتیا است. (فهرست مخزن الادویه).

فادن. [د] (بخ) گفته‌اند نام دوابی است که به هندی پنوار نامند و نوع صغیر آن است. (فهرست مخزن الادویه). [التی است معماران را، و استواری بنا را بدان بیازمایند. (از المنجد). شاغول.

فادوسبان. (بخ) فادوستان. شخصی است که در نیشابور میزیسته و از دهگانان بوده است. ابومسلم خراسانی بنا بر روایتی که صاحب روضة‌الاصفا آورده از این مرد شمشیری و هزار دینار به قرض گرفت و هنگامی که بر خراسان چیره شد این دهقان را سزاهای نیکو داد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

فادوسبان. (بخ) یکی از ملوک رستمدر طبرستان. رجوع به پادوسبان شود.

فادوسپان. (بخ) امیر اصفهان در اواخر دوره ساسانی. رجوع به پادوسپان شود.

فادوسپانان. (بخ) نام خاندانی است. رجوع به پادوسپانان شود.

فادوسیدن. [دود] (مص مرکب) چیزی به چیزی فادوسیدن؛ رسیدن. این ترکیب را نویسندۀ مجمل‌اللغة در ترجمۀ ملاحمه آورده است.

فاذان. (بخ) نام کتابی از افلاطون. رجوع به فاذن و فذن شود.

فادج. [ذ] (ا) پادزهر معدنی است، و بهترین چینی آن است که خطایی نامند، و گفته‌اند جدوار است و به خساء معجمه نیز آمده. [گفته‌اند که بندق هندی است که رته نیز نامند. رجوع به فادج و فادخ شود.

فادجان. [ذ] (بخ) از قریه‌های اصفهان. (معجم البلدان). اکنون دهی بدین نام در گرد اصفهان نیست.

فاذن. [ذ] (بخ) نام یکی از شاگردان

افلاطون. [نام یکی از کتابهای افلاطون. رجوع به فذن شود.

فادویه. [ی] (ا) از نامهای ایرانی.

فادویی. (ص نسبی) منسوب به فادویه که نام اجدادی است. (سمعانی).

فادی. (ص نسبی) منسوب است به فاذ که نام اجدادی است. (سمعانی).

فار. [ح] (ا) فار. موش. مفرد آن فارة است. ح. فئران. فتره. (از اقرب الموارد). به فارسی موش و به ترکی سیچقان نامند. در سبم خشک و گرم، و خوردن او مورث نسیان و اخلاق ذمیمه و دزدی، ضمامد شق کرده او جاذب پیکان و خار از بند و دافع سم عقرب و محلل خنازیر، جلوس در طبیح او رافع عسر بول، خون او جهت قطع ثالیل و مسامیر معرب، سرگین و سر او که ساخته باشند با سرکه جهت رویانیدن موی داء الثعلب، شرب سرگین او مهمل اخلاط غلیظه و پاک‌کنند مخرج سنگ کرده و مثانه، شیاف آن بغایت ملین طبع و رافع عسر بول و قدر شربتش نیم درهم است و بخور او باعث گریختن موشان و بول او رافع سیاهی کتابت بود و چون بر زخم پلنگ بول کند باعث هلاک زخم‌دار گردد و مکرر به تجربه رسیده است و لهذا در ولایة دارالمرز بجهت زخم پلنگ در میان آنها مکان خوابگاه ترتیب میدهند که موش عبور نتواند کرد، و او در این امر بسیار حریص است. (از تحفه حکیم مؤمن). فوئیسقه. امراشد. و رجوع به موش شود. [پادی که در خردگاه دست و پای ستور گرد آید و وقت مالیدن به دست پراکنده شود و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند. (منتهی الارب). [تکه گوشت. (از اقرب الموارد). عضله. (ناظم الاطباء). [مقدار معلومی از خوراک، و در این معنی دخیل است. (از اقرب الموارد). [انافه مشک. (غیاث). رجوع به فارة و فارة‌المسک شود.

فار. (فرانسوی، ا) ۲ مناره بحری. خشبه. (یادداشت بسخط مؤلف). برجی که در بندرگاه‌ها در میان آب یا در کرانه برپا کنند و شب بر آن چراغی افروزند تا کشتیها راه خود را بیابند. فانوس دریایی. چراغ بندر. فار در این معنی از زبان فرانسوی گرفته شده است. اصلاً نام جزیره‌ای بوده است در نزدیکی اسکندریه. رجوع به فار (نام جزیره‌ای) شود.
فار. (بخ) سعیدبن فار. استاد یزیدبن هارون. (منتهی الارب).

فار. (بخ) شهری است به ارمینیه که برخی از متأخران بدان منسوب‌اند. (از معجم البلدان).

فار. (بخ) نام جزیره‌ای در مصر که اسکندر مقدونی برای جاودانی کردن نام هفسن تینو معبدی به نام او در این جزیره بنا کرد. این

جزیره در نزدیکی اسکندریه بود. بطلمیوس فیلادلف پادشاه مصر در این جزیره مناری دریایی ساخت که بهترین فانوس دریایی آن زمان به شمار میرفت و ۱۲۵ گز ارتفاع داشت و یکی از عجایب هفتگانه عهد قدیم محسوب میشد. مقصود از آینه اسکندر در شعر فارسی همین فانوس دریایی معروف است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۱۶ شود.

فار. [فار] (ح ص) گریزنده. (منتهی الارب). فرارکننده. [هراگه شوهری در حال احتضار زن خود را اطلاق گوید آن زن را در شرع امرأ‌القتار نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۱۵).

فارا. (بخ) کوهی در مغرب فلان ایران. در آن حجاری‌ها و کتیبه‌هایی از روزگار تمدن عیلامی برجاست. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۳۱۳ شود.

فاراب. (مرکب) زمینی را گویند که به آب کاریز و رودخانه مزروع شود، برخلاف زمین دیمه که با آب باران زراعت میشود. (برهان). فاریاب. فاریاو. پاریاب. پاریاو. باراب. (حاشیة برهان چ معین).

فاراب. (بخ) غالباً بین فاراب و فاریاب خلط کنند. فاراب ولایتی است وراء سیحون در حد فاصل بلاد ترک، و آن از شهر شاش (چاچ) دورتر و به بلاساغون نزدیک است و اسماعیل بن حماد جوهری مصنف صحاح در لغت، و ابونصر فارابی فیلسوف مشهور از آنجا هستند. (از معجم البلدان). این شهر در اقصی بلاد ترکستان بر ساحل غربی سیحون و همان اترار مورخان قرون وسطی است که امیر تیمور آنجا وفات کرد و خرابه‌های آن هنوز در نۀ فرسخی جنوب شرقی ترکستان حالیه باقی است. (بسیست‌مقاله قزوینی ج ۱ ص ۹۲ و ۹۳).

سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار چه از برانه، چه از اوزکند و از فاراب.

عصری. اما فاریاب شهری است مشهور به خراسان قدیم از اعمال گوزگانان، نزدیک بلخ، مغرب جیحون، و آن را به اماله فیریاب گویند. از فاریاب تا بلخ شش مرحله است و خرابه‌های آن به نام خیرآباد هنوز باقی است. (از حاشیة برهان قاطع چ معین). رجوع به فاریاب شود.
فاراب. (بخ) دهی از دهستان کیوی بخش سنجد شهرستان هروآباد که در ۵ هزارگزی باختر سنجد و چهارهزارگزی راه شوسه اردبیل به هروآباد واقع است. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۳۲۸ تن سکنه

1 - Phedon.

۲ - فرانسوی: Phare، یونانی: Pháros.

است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده اش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فاراب. (بخ) نام بلوکی است از دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت. این دهستان در قسمت خاوری منجیل و شمال رودخانه شاهرود در دامنه و دره های جنوبی ارتفاعات عمارلو واقع شده و جایی کوهستانی و سردسیر است. تنها قریه های نزدیک شاهرود هوای معتدل دارند. محصول عمده این دهستان گندم و جو دیمی و مختصر میوه است. شغل اهالی زراعت و مختصر گله داری است. محصول ده برای مصرف اهالی کافی نیست و در زمستان بسیاری از آنها برای تأمین معاش به شهرهای گیلان میروند. مرکز دهستان قصبه جیرنده و قراء مهم آن کلیشم، انبوه، پاکده، منجیل و لوشان است.^۱ بطور کلی شامل ۳۰ آبادی است و در حدود ۱۱ هزار تن جمعیت دارد.

فاراب. (بخ) دهی از دهستان شراپ پایین بخش وفس شهرستان اراک که در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری کیمجان و شش هزارگزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه شراپ تأمین میشود و محصول عمده اش چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. اگر باران نیاید به آنجا ماشین میتواند برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فارابی. (بخ) رجوع به ابونصر فارابی شود. **فارابی**. (بخ) ابوالبراهیم اسحاق بن ابراهیم. از اکابر ادبای قرن چهارم هجری و خال اسماعیل بن حماد جوهری بوده است. رجوع به فهرست کتابخانه سپهسالار و ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم شود.

فارابی. (بخ) ابوزکریا یحیی بن احمد، لغوی. رجوع به یحیی... شود.

فارابی. (بخ) رجوع به محمود بن احمد فارابی شود.

فارابی. (بخ) اسماعیل بن حماد جوهری. رجوع به اسماعیل شود.

فارات. (ع) ج فارة. موشه: پوشش از جلود کلاب و فارات و خورش از لحم آن و میته های دیگر. (جهانگشای جونی). رجوع به فار و فارة شود.

فاراد. (لاتینی، ا) ^۱ واحد ظرفیت الکتریکی است و مساوی گنجایش جسمی است که چون سطح آن از صفر به یک ولت برسد واحد یک کولن (کولمب) الکتریسته باشد. این اصطلاح از زمان مایکل فاراده معمول شده است. (از وبستر). رجوع به فاراده شود.

نیست و فقط به جنس الکترولیت، شدت جریان و زمان بستگی دارد. یعنی اگر شدت جریان در ظرف فزونی یابد مقدار الکترولیت تجزیه شده بهمین نسبت افزایش خواهد یافت و اگر شدت جریان ثابت باشد باز هم تجربه نشان داده است که مقدار فلز رسوب شده متناسب با طول زمانی است که جریان از مایع الکترولیت عبور کرده است. پس میتوان قانون اول فاراده را چنین بیان کرد: وزن یک الکترولیت مشخص که بوسیله عبور جریان تجزیه میشود متناسب با مقدار الکتریسته ای است که از آن عبور میکند:

$$M=Kd=kit$$

K مربوط به جنس شیمیایی الکترولیت است و آن را معادل الکتروشیمیایی فلز میگویند و برای نمکهای فلزی که ظرفیت آنها مساوی باشد یکی است. اگر مساوی یک و t نیز مساوی یک ثانیه باشد it مساوی یک کولن (کولمب) میشود. پس K مساوی جرم فلزی است که در نتیجه عبور یک کولن الکتریسته از مایع بدست می آید. ۲- قانون دوم چنین است: مقدار الکتریسته لازم برای آنکه یک ولانس گرم جسم بوسیله الکترولیز رسوب کند مربوط به جنس الکترولیت نیست و برای تمام اجسام مساوی و یکسان، و مقدار آن ۹۶۵۰۰ کولن است. (از کتاب الکتریسته تألیف محمد نجمی چ دانشگاه صص ۹۰-۹۱). و رجوع به فصل دوم کتاب مزبور (مبحث الکتریسته جاری) شود.

فارادی. [د] [بخ] ^۱ مایکل. رجوع به فاراده شود.

فارازبان. (بخ) مطابق روایت مورخ گننامی آگاناثر یا کارد فارازبان یکی از اعیان آرمانی ک و والی بزرگ شهر سردزان در حوالی آرمستان بوده و در دوره ای همزمان با ارشک بزرگ، پایه گذار سلسله اشکانی میزیسته و به اطاعت او درآمده و سپس از طرف ارشک به فرماندهی سواره نظام منصوب شده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۴ شود.

فاراسیان. (بخ) ^۱ کنت کورث مورخ معروف نام مردمی را که در ورای گنگ در

فارادی. [د] [بخ] ^۲ مایکل. ششیمیدان و فیزیکدان انگلیسی. در بیست و دوم سپتامبر ۱۷۹۱م. در نونینگتن ^۴ بدنیا آمد. پدر و مادرش اهل یورکشایر بودند و چون پدر وی در لندن آهنگری پیشه کرد خانواده او به بدن شهر کوچ کرد. مایکل در چهارده سالگی شاگرد صحافی شد و تا مارس ۱۸۱۳ به این کار ادامه داد. در این سال به توصیه «پسر همفری داوی»^۵ در آزمایشگاه علمی انجمن شاهنشاهی بریتانیایی کبیر^۶ دستیار گردید و چنانکه داوی در سخنرانیهای خود گفته بود مایکل جوان به خدمت دانش کمر بست. وی برای به دست آوردن این کامیابی متن سخنرانیهای داوی را بدقت یادداشت و سپس تنظیم و تجلید کرد و برایش فرستاد و از داوی خواست که اجازه دهد او را به دستیاری برگزیند. فاراده مردی کاملاً خودساخته بود، همراه داوی سفری به فرانسه، ایتالیا و سویس رفت که از اکتبر ۱۸۱۳ تا آوریل ۱۸۱۵ طول کشید. در سال ۱۸۲۵ مدیر آزمایشگاه علمی مذکور شد و سپس در سال ۱۸۲۲ برای همیشه به استادی علوم شیمیایی انجمن شاهنشاهی مزبور برگزیده شد. کتاب معروف او به نام یادداشتهای روزانه^۷ در هفت جلد بین سالهای ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۶ یعنی نزدیک هفتاد سال پس از مرگش به کوشش ت. مارتین^۸ به چاپ رسید. فاراده درباره ترکیبات کلر به مطالعاتی پرداخت و چند ترکیب ناشناخته آن را کشف کرد. درباره گازها نیز مطالعاتی کرد و موفق شد گاز را به مایع تبدیل کند. در صنایع پولادسازی و شیشه سازی نیز کارهای او بسیار سودمند بود. یکی از اکتشافات او که در سال ۱۸۲۵ بدان توفیق یافت کشف بنزین بود. از دیگر کارهای سودمندش ترویج روشهای آزمایشگاهی در علوم است. فاراده در سال ۱۸۶۷ درگذشت. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

قوانین فاراده: فاراده در تحقیقاتی که در رشته فیزیک به عمل آورد به قوانین تازه ای برخورد که از جمله آنها دو قانون او در مبحث الکتریسته بسیار قابل توجه است: ۱-

اگر از یک اسید یا باز یا نمک رقیق جریان الکتریکی عبور کند آن محلول تجزیه میشود و اگر اسید باشد فلز با هیدروژنش بطرف قطب منفی و سایر عناصر بسوی قطب مثبت میروند، و یونهای تجزیه شده در اطراف الکترودها گرد می آیند و در مایع الکترولیت باقی نخواهند ماند. تجربه نشان میدهد که مقدار الکترولیت تجزیه شده، به شکل ظرفی که مایع الکترولیت در آن قرار گرفته و به قطبها و درجه حرارت الکترولیت مربوط

۱- امروز منجیل و لوشان وسعت یافته و از نظر نامگذاری ده نیستند.

۲- Farad اصلاً لاتینی است و امروز در بیشتر زبانها بصورت اصطلاح علمی بکار میرود.

3 - Faraday, Michael.

4 - Newington. 5 - Sir H.Davy.

6 - Royal Institution of Great Britain.

7 - Diary. 8 - T.Martin.

9 - Faraday, Michael.

10 - Farraciens.

هندوستان سکنی داشتند، چنین آورده است و گوید: پادشاه آنها که معاصر اسکندر بود اگرامس^۱ نام داشت. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۱۲ شود.

فاراسیون. (معرب، ا) فراسیون است. رجوع به فراسیون شود.

فارا قودیس. (اخ) یکی از حکمای سریانی است که فیثاغورس در شهر دیلون به دیدار او رفته و تا هنگام مرگش نزد او بوده است. رجوع به عیون الانباء فی طبقات الاطباء جزء ۱ ص ۳۹ شود.

فاران. (اخ) موضع مغاره‌ها. بیابانی است که بنی‌اسرائیل در آنجا گردش کردند، و حدودش از شمال دشت شور و زمین کنعان، از شرق وادی عربیه که فاصله بین فاران و کوههای موآب و خلیج عقبه است، از جنوب ذب‌الرملة که فاصله بین آنجا و کوههای سیناست، و از طرف مغرب دشت شام است که بین آنجا و خلیج سویس و مصر قرار گرفته است. فاران دشتی است مرتفع که به صحراهای اطراف خود سرازیر می‌شود و دارای بعضی از کوههای آهکی است. ابراهیم و اسحاق مطابق روایات تورات در برخی از سفرهای خود در این دشت غربت اختیار کردند. هاجر هنگامی که از نزد ابراهیم رانده شد در این دشت ساکن گردید. به نام این دشت در موارد دیگر نیز در کتاب مقدس یرمی خوریم. (از قاموس کتاب مقدس).

فاران. (اخ) کوهی است در شمال شرقی دشت فاران که فعلاً آن را کوه مفرع گویند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به جبل فاران شود.

فاران. (اخ) یکی از اسماء مکه که در تورات مذکور است. و گویند نام یکی از کوههای مکه است. (از معجم البلدان).

فاران. (اخ) فاران و طور، دو کسوره از کسوره‌های مصر جنوبی است. (از معجم البلدان).

فاران. (اخ) قریه‌ای است از نواحی سفد در ایالت سمرقند. (از معجم البلدان).

فاران. (اخ) از دیه‌های رستاق ساوه و جزستان. رجوع به ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۶ و ۱۴۰ شود.

فاراتزیون. [ئین] (اخ)^۲ محل معادن طلا در ناحیه‌ای بنام پرس‌ارمنی^۳ که در زمان ساسانیان درآمد آن جزو عایدات خزانه شاهی بوده است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمه رشید یاسمی ج ۲ ص ۱۵۴ شود.

فارانی. (اخ) ابومنصور محمدبن بکربن اسماعیل سمرقندی فارانی. از محدثان و منسوب به قریه فاران از نواحی سفد از ایالت

سمرقند بود. رجوع به معجم البلدان شود. **فاراواوزا.** [ا] به سریانی ثمر صنوبر است. (فهرست مخزن الادویه).

فارتق. [ت] (اخ) فارتک. دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان که در ۳ هزارگزی شمال خاوری قلعه رئیس مرکزی دهستان واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر، مالاریایی و دارای ۱۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات برنج، پشم، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و قالی و جاجیم و پارچه بافی است. راه مارو دارد. ساکنان از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فارتک. [ت / ت] (اخ) رجوع به فارتق شود.

فارتک. [ت] (اخ) رجوع به فارتک شود.

فارج. [ر] (ع ص) شتر ماده‌ای که پس از زادن، دشمن و مکروه دارد گشن را. [اکمان دور زه. (منتهی الارب)، کمانی که از وتر خود دور باشد. [دورکننده اندوه. (اقراب الموارد)، شادان.

فارجک. [ر ج] (اخ) محله بزرگی در بخارا. (از معجم البلدان). این کوی در زمان نصرین احمد سامانی در اثر یک حریق عظیم سوخته است. رجوع به تاریخ بخارای نزشخی ص ۱۱۳ و کلمه فارزه شود.

فارجک. [ر ج] (اخ) مدرسه‌ای که در محله فارجک بخارا بوده است. نزشخی گوید: هم به روزگار امیر سعید نصرین احمدبن اسماعیل در ماه رجب سال بر سیصدویست و پنج در بخارا آتش افتاد و جمله بازارها بسوخت، و آغاز آن از دکان هریسه‌پزی بود به دروازه سمرقند که خاکستر از زیر دیگ برداشت و به بام آورد... پاره‌ای آتش در میان خاکستر بود و وی ندانسته بود باد برد و آن آتش بر تواره زد و آن تواره در گرفت و از آن جمله بازار و مدرسه فارجک... و کوی بکار و تیمچه‌های بازار و مدرسه فارجک... و آنچه در بخارا بود بدان جانب همه بسوخت. (تاریخ بخارا ص ۱۱۳).

فارجة. [ر ج] (ع ص) کمانی که زهش از قبضه دور بود. رجوع به فارج شود.

فارجی. [ر] (ص نسبی) منسوب به باب فارجک که محله بزرگی است در بخارا. (سمعانی). رجوع به فارجک و فارزی شود.

فارج. [ر] (ع ص) فَرِح. رجوع به فَرِح شود.

فارخس. [خ] (اخ) یکی از همدرسان ابقراط و از جمله شاگردان سه‌گانه اسقلیپوس. رجوع به تاریخ الحکماء ففطی ص ۹۳ شود.

فارد. [ر] (ع ص) یگانه. [درخت یکسو و

تتها. (اقراب الموارد). [آهوی ماده جدامانده از گله. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [اسکر فارد؛ شکر جید و سپید. (اقراب الموارد). [ا] یکی از بازیهای نرد است، و آن به فرید شهرت دارد. (برهان). خانه گیر. رجوع به فرید و خانه گیر شود.

فارد. [ر] (اخ) کوهی است به نجد. (از معجم البلدان).

فاردامون. (معرب، ا) به یونانی حُرَف است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حُرَف شود.

فاردون. (اخ) کسی که ظاهرأ مانی شاگرد او بوده است؛ این مانی شاگرد فاردون بود و پس طریقت زندقه آورد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۲۰). رجوع به مانی شود.

فارده. [ر د] (ع ص) تنها. رجوع به فارد شود. [ناقة فارده؛ ناقة تنها چرنده. (اقراب الموارد). [اسدره فارده؛ درخت کنار جدا از کُارستان. (منتهی الارب).

فارروز. (اخ) از فرای نسا. (از معجم البلدان). رجوع به نسا شود.

فازر. [ر] (ع ا) جد مورچگان سیاه. (منتهی الارب). [به عربی مورچه سیاه یا سرخی است. (فهرست مخزن الادویه). [ا] (ص) لسان فازر؛ زبان روشن. کلام فازر؛ سخن پیدای روشن. (از منتهی الارب).

فازره. [ر] (ع ا) راهی که به جانب ریگ بلند هموار رود. (منتهی الارب).

فارسی. (اخ) آن‌که زبان فارسی دارد. آن‌که از مردم ایران است. در مقابل ترک، عرب و جز آن. [در پارسی باستان (کتیبه‌های هخامنشی) پارسه^۵ نام یکی از اقوام ایرانی مقیم جنوب ایران است که مقر ایشان رانیز پارس نامیده‌اند. از این قوم دو خاندان بزرگ پیش از اسلام به شاهنشاهی رسیده‌اند، یکی هخامنشیان و دیگر ساسانیان. معرب آن فارس است. (حاشیه برهان قاطع ج معین: پارس). دانشمندان زبان پارسی باستان را خوشاوند زبان سقلیان بالت^۶ میدانند و این امر موجب این فرضیه شده که اجداد ایرانیان در جوار سقلیان میزیسته‌اند و اُستهای^۷ امروزی را واسطه بین قوم پارس و سقلیان میدانند. در نیمه اول از هزاره اول ق. م. سه قدرت بزرگ در نواحی شمال دجله و فرات با

1 - Aggrammes.

2 - Pharângione.

3 - Persarmenie.

۴ - ظ. «فارچگ» درست است، زیرا نسبت به

آن فارچی شده است.

5 - Pârsa.

6 - Slaves Baltes.

7 - Ossetes.

هم رقابت داشتند که از میان آنها ایرانیان توانستند بر دو رقیب دیگر یعنی اورارتو (آرارات) و آشور چیره شوند و شاهنشاهی وسیعی بپوشید و وجود آوردند. نام این قوم برای اولین بار در سالنامه‌های پادشاهان آشور در شرح لشکرکشی آنان به حدود جبال زاگرس به میان آمده است. آشوریان این قوم را در ۸۴۴ ق.م. شناخته‌اند. با این دلایل قوم پارسی قبلاً در شمال غربی ایران کنونی در مغرب و جنوب غربی دریایچه ارومیه مستقر بوده و سپس بتدریج به جنوب متمایل شده و این انتقال در نتیجه فشار اورارتو و آشور بوده است. این قوم به احتمال قوی در حدود سال ۷۰۰ ق.م. در مغرب جبال بختیاری جایگزین شدند و مرکز حکومت آنها مطابق نوشته آشوریان پارسوماش نامیده شد. پارسیان پس از ورود به این سرزمین تحت قیادت هخامنش حکومت کوچک خود را تشکیل دادند. پس از مرگ هخامنش پسرش چیش‌پیش پادشاه شهر انشان^۱ نامیده شد و رسماً در قلمرو وسیعتری به فرمانروایی پرداخت و ایالت تازه‌ای را که پارسه نامیده شد (فارس کنونی) به دیگر متصرفات خود پیوست. (از کتاب ایران تألیف گیرشمن ترجمه معین صص ۵۹-۱۰۹). بنابه روایات مختلف مورخان قدیم، چیش‌پیش مذکور غیر از چیش‌پیش پدر کورش معروف است، به این معنی که پس از مرگ هخامنش بترتیب چیش‌پیش، کبوجیه فرزند او و کورش فرزند کبوجیه به فرمانروایی رسیدند و سپس فرزند کورش بنام چیش‌پیش دوم روی کار آمد و این شخص همان پدر کورش و آریارمانا است که حکومت را میان دو فرزند خود تقسیم کرد و دو شاخه از خاندان هخامنش به وجود آورد. از شاخه آریارمانا به ترتیب پسرش ارشام، نوه‌اش ویستاسپ و پسر ویستاسپ یعنی داریوش کبیر حکومت کردند. شاخه دوم یعنی نسل کورش را باید شاخه اصلی خاندان هخامنشی شمرد زیرا وسعت شاهنشاهی مربوط به این شاخه است. از این شاخه بترتیب کورش، پسرش کبوجیه دوم، کورش سوم پسر کبوجیه و معروف به کورش بزرگ و کبوجیه سوم فاتح مصر و سپس فرزندان دیگرشانه به شاهنشاهی رسیدند. (ایسران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۲۳۱). شاهنشاهان بزرگ این خاندان بترتیب عبارتند از:

- ۱- کورش (۵۵۹-۵۳۰ ق.م.).
- ۲- کبوجیه (۵۳۰-۵۲۲ ق.م.).
- ۳- داریوش (۵۲۲-۴۸۶ ق.م.).
- ۴- خشایارشا (۴۸۶-۴۶۵ ق.م.).
- ۵- اردشیر اول (۴۶۵-۴۲۴ ق.م.).

۶- داریوش دوم (۴۲۴-۴۰۵ ق.م.).

۷- اردشیر دوم (۴۰۵-۳۵۹ ق.م.).

۸- اردشیر سوم (۳۵۹-۳۳۸ ق.م.).

۹- داریوش سوم که پس از مرگ اردشیر و مسموم شدن فرزند او به روی کار آمد و دیر نپایید که به دست نیروهای تازه‌نفس اسکندر مقدونی و خدعه و بی‌وفایی سرداران خود از میان رفت، و با قتل او نخستین شاهنشاهی قوم پارس منقرض گردید. (ایران باستان پیرنیا ج ۱). اما قوم پارس همچنان در این سرزمین زیست میکرد، و در حدود پانصد سال بعد از سقوط امپراطوری هخامنشی خاندان دیگری که خود را از نسل داریوش سوم و بازمانده خاندان هخامنشی می‌شمرد در پارس نیرو گرفت و دومین شاهنشاهی بزرگ قوم پارس را به وجود آورد. ساسان جد این سلسله در استخر در معبد اناهیتا (ناهید) مقامی ارجمند داشت. پسر او پایک با دختر یکی از امرای محلی ازدواج کرد و بوسیله کودتایی قدرت را از دست او گرفت و بعدها مؤسس سلسله سامانی شناخته شد و جلوس او (۲۰۸ م.) مبدأ تاریخ جدیدی به شمار رفت. (از کتاب ایران گیرشمن ترجمه معین صص ۲۹۰-۲۹۱). از فرزندان پایک بترتیب این کسان به تخت شاهی نشسته‌اند: ۱- اردشیر پاپکان (پسر پایک). ۲- شاپور پسر اردشیر. ۳- هرمز اول پسر شاپور. ۴- بهرام اول پسر دیگر شاپور. ۵- بهرام دوم پسر بهرام اول. ۶- بهرام سوم پسر بهرام دوم. ۷- نرسه (نرسی) پسر دیگر شاپور اول. ۸- هرمز دوم. ۹- شاپور دوم. ۱۰- اردشیر دوم. ۱۱- شاپور سوم. ۱۲- بهرام چهارم. ۱۳- یزدگرد اول. ۱۴- بهرام پنجم (بهرام گور). ۱۵- یزدگرد دوم. ۱۶- کواد (قباد) اول. ۱۷- خسرو انوشیروان. ۱۸- هرمز چهارم. ۱۹- خسرو دوم (خسرو پرویز). ۲۰- کواد دوم (شیرویه). ۲۱- اردشیر سوم. ۲۲- شهروراز. ۲۳- خسرو سوم. ۲۴- پوراندخت. ۲۵- آرمذخت. ۲۶- هرمز پنجم. ۲۷- خسرو چهارم. ۲۸- پرویز دوم. ۲۹- فرخ‌زاد خسرو. ۳۰- یزدگرد سوم. سرگذشت هریک از این شاهان پارسی در لغت‌نامه جدا گانه آمده است، و رجوع به پارس و پارسه شود.

فارس. (بخ منطقه وسیعی است که قسمتی از جنوب و جنوب باختری کشور ایران را فرا گرفته و تقریباً از یازده قرن پیش از میلاد مسیح محل سکناى رشیدترین طوایف آریایی بنام پارس بوده و بهین مناسبت به پارس موسوم گردیده است. یادگار دوران عظمت و افتخار و آثار تمدن سه‌هزار سال در این سرزمین با شکوه و جلال خاصی پایدار است و هر بیننده‌ای را در برابر خود به تعظیم

و امیدارد. خرابه‌های بازارگاد، استخر، تخت‌جمشید، تخت‌طاوس، نقش رستم، آثار فهلپان از دوره هخامنشی و خرابه‌های دارابگرد، سیراف، شاپور، شهرچور و آثار جزیره بحرین از روزگار ساسانیان، مسجد جامع عتیق شیراز مربوط به دوره صفاریان، بند امیر و مدرسه خان شیراز از ساخته‌های عضدالدوله دلمی و ابنیه دیگر در حوالی شیراز از اتابکان فارس، بازار مسجد وکیل و موزه پارس و ده‌ها بنای دیگر از کریم‌خان زند، آرامگاه حافظ و بناهای بزرگ دیگر از دوران رضاشاه مانند کتابی تاریخ ایران را از عهد هخامنشیان تا امروز فصل به فصل شرح داده است. این آثار محققان و باستان‌شناسان را به تحقیق واداشته و موجب اکتشاف آثار دیگری از دل خاک گردیده است.

حدود و موقع: از شمال به استان اصفهان، از شمال باختری به خوزستان، از خاور به کرمان و از جنوب و جنوب باختری به خلیج فارس محدود است. شکل هندسی پیرامون آن تقریباً متوازی‌الاضلاع منتظمی است که قطر اطول آن از بندرلنگه تا ایزدخواست آباده در حدود ۶۸۰ هزار گز و قطر اقصر آن از بندر دیلم تا حدود داراب تقریباً ۵۲۰ هزار گز و مساحت آن با جزایر مربوط نزدیک دوست کیلومتر مربع است. طول جغرافیایی استان از ۵۰ تا ۵۵ درجه خاوری از نصف‌النهار گرینویچ و عرض آن از ۲۶ تا ۳۱ درجه و ۴۵ دقیقه شمالی است.

اوضاع طبیعی: منطقه‌ای است کوهستانی که جهت امتداد کوه‌های آن از شمال باختری بسوی جنوب خاوری است. در قسمت‌های شمال باختری ارتفاعات بهم گره خورده و دارای پرتگاه‌های عمیق و موحش و معابر فوق‌العاده صعب‌العبور است. هرچه بطرف جنوب خاوری برویم فاصله کوه‌ها بیشتر میشود و بین آنها جلگه‌هایی به نظر میرسد. در بیشتر دره‌ها رودخانه‌هایی جریان دارد که در زمستان و ماه‌های اول بهار دارای آب هستند و چون زمین این جلگه‌ها نفوذناپذیر است تشکیل نمک‌زارها و دریاچه‌های کوچکی میدهند که از جمله آنها دریاچه‌های بختگان، مهارلو و پریشان یا فامور معروف است. ضمناً هرچه از شمال منطقه بطرف سواحل خلیج فارس برویم ارتفاع کوه‌ها بطور محسوسی کم میشود مثلاً ارتفاع بلندترین کوه ساحل خلیج از ۱۵۰۰ گز نمیگذرد در صورتی که در شمال استان فارس کوه‌ها تا ۴۰۰۰ گز هم بلندی دارند. هوای استان فارس در کناره‌های خلیج و تا

حدود ۱۰۰ هزارگزی جنوب شیراز گرم، در مرکز استان معتدل و در کوهستانهای شمالی سرد است. جزئیات وضع طبیعی استان در شرح اوضاع طبیعی شهرستانهای فارس بجای خود بیان شده است. استان فارس از هشت شهرستان شیراز، بوشهر، لار، فسا، کازرون، جهرم، آباده، فیروزآباد و ۳۲ بخش و ۱۵۴ دهستان که ۲۹۲۴ آبادی را در بر دارد تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲۹۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). مهمترین حوزه‌های آن عبارت است از: شیراز و حومه آن، آباده، قشقایی، کوه گیلویه، ولایات مرکزی (شامل بلوکهای کوه مرهشگفت، خواجه، سیاخ، کوار، صیمکای، قیروکارزین و جویم)، ولایات خمسه (شامل بلوکهای بوانات، قفتری، سرجاهان، آباده، تشتک، دارابگرد، فسا، خفر، محال سبعه، رودان احمدی، جهرم، کمین، ارسنجان، کربال و سروستان، نیزیز و لارستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۲۱۴-۲۴۳). نام این استان را در کتب قدیم فارسستان نیز گفته‌اند. رجوع به فارسستان و پارس شود.

|| کلمه فارس و پارس به سراسر خاک ایران نیز اطلاق شده است. صورتی از این کلمه را که در زبان انگلیسی از اصل یونانی گرفته‌اند در زبان مذکور بجای لغت «ایران» به کار می‌برند و چون این صورت یعنی «پرشیا»^۱ در زمان رضاشاه پهلوی در ایران نیز بکار میرفت دستوری در منع استعمال این واژه صادر شد و مقرر گردید در کتاب‌ها و نوشته‌های ایرانی همه جا واژه «ایران» برای نامیدن این کشور به کار رود.

فارس. [ر] [ع ص، ل] سوار، یعنی صاحب اسب. ج، فرسان، فوارس. صورت جمع اخیر برای وزن فاعل بسیار نادر است زیرا وزن فواعل جمع فاعلة است. (منتهی الارب). خلاف راجل:

مانند صوفی با بنه و خیمه صفاف
فارسان رانند تا صف مصاف. مولوی.
همچنین تا مرد نام آور شدی
فارس میدان و مرد کارزار. سعدی.
|| شیر بیشه. || دلاور. || راجل فارس النظر؛ مردی که به نظر و نشان بداند. (منتهی الارب).
|| (ل) قسمی دودوایه است بصورت ماه تمام با یالی چون یال اسب از پس افکنده. || (بخ) پارسیان و ممالک آنها. (منتهی الارب).
ظاهراً همان فارس به سکون راه است.

فارس. [ر] [بخ] خطاب بن حنش فارس. رجوع به خطاب بن حنش شود.

فارس. [ر] [بخ] یحیی بن عجله. نحوی عروضی از اهالی مصر بود. کتابی در عروض

دارد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۳).

فارس. [ر] [بخ] ابن احمد بن موسی بن عمران ابوالفتح الحمصی. مؤلف کتاب المنشأ فی القرائات الثمان که در سال ۴۰۱ ه. ق. در مصر درگذشت. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۲۲۷ شود.

فارس. [ر] [بخ] ابن حاتم بن ماهویه قزوینی. از اصحاب امام دهم بود که بواسطه اظهار غلو و فساد امام او را لعن و طرد کرده و جعفر پسر دوم امام به تبرئه و تزکیه او پرداخته بود. فارس بن حاتم با گروهی دیگر دور جعفر را گرفته و پس از امام یازدهم میخواستند او را جانشین امام که برادرش بود، سازند. رجوع به خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱۰۹ شود.

فارس. [ر] [بخ] ابن سامان بن زهرین سلیمان حسینی. پسر خال الشریف محمد بن برکات صاحب مکه بود، و مدتی از جانب محمد بن برکات والی مدینه شد. مرگ او به سال ۹۱۶ ه. ق. / ۱۵۱۰ م. است. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۲).

فارس. [ر] [بخ] ابن عیسی بغدادی. کنیت وی ابوالقاسم و از خلفای حسین منصور حلاج بود. از بغداد به خراسان آمد و از آنجا به سمرقند رفت و در آنجا اقامت کرد تا از دنیا برفت. او معاصر شیخ علم الهدی ابومنصور ماتریدی بود که در سال ۲۳۵ ه. ق. درگذشت.

همچنین فارس بغدادی با شیخ ابوالقاسم حکیم سمرقندی نیز معاصر بود. شیخ ابومنصور و شیخ ابوالقاسم در صحبت یکدیگر بوده و طریق مصاحبت پیموده‌اند، تا آن زمان که مرگ ایشان را از هم جدا ساخته و سنگ تفرقه در میان انداخته است. از آنجا که

فارس بغدادی مقبول همه بوده است، تصحیح حال وی کرده‌اند و سخنان وی را در مصنفات خود آورده‌اند. شیخ عارف ابوبکر بن اسحاق الکلابادی در کتب خود سخنان بی‌واسطه از وی بسیار روایت کرده و شیخ ابوعبدالرحمان سلمی و امام قشیری به یک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان از وی بسیار روایت کرده‌اند. فارس گوید: حلاج را پرسیدم که مرید کیست؟ گفت: مرید آن است که از نخست نشانه قصد خود الله تعالی را سازد و تا به وی نرسد بهیچ کس نیارآمد و به هیچ کس نپردازد. شیخ الاسلام گفت که بر حلاج سخنها دروغ گویند و کلمات نامفهوم و ناراست بندگان و کتابهای مجعول و حیل (?) به وی منسوب دارند. (از تفحات الانس جامی ج ۱۳۳۶ ه. ش. صص ۱۵۴-۱۵۵).

فارس. [ر] [بخ] ابن ماسور بن سام بن نوح. نواده نوح پیامبر است که بنا بر یک روایت نادرست تاریخی بنای شهر فارس را نسبت

داده‌اند. رجوع به تزهة القلوب ج لیدن بخش ۳ ص ۱۱۴ شود. این نسبت البته جنبه افسانه دارد.

فارسال. [بخ] شهری بود در ناحیه تسالی یونان. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۲۷ شود.

فارسان. [بخ] دهی است از دهستان میردج بخش حومه شهرستان شهرکرد که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری شهرکرد، کنار راه شهرکرد به باباحیدر واقع است. جلگه‌های معتدل و دارای ۴۰۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه، رودخانه، سرآب و قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و حبوبات، و شغل اهالی زراعت و کسب است. پست بهداشتی، دبستان و راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فارس الشدیاق. [ر] [شش ش د] [بخ] احمد فارس الشدیاق. یکی از بزرگترین ادبای متأخر لبنان است که صاحب تألیفات بسیار در دستور، لغت، صرف و نحو، معانی و بیان و بدیع زبان عرب، و نوشته‌هایی در نحو زبان انگلیسی و دستور زبان فرانسوی است. همچنین کتابی از اشعار و نوادر شاعران گرد آورده و رسالات و مقالات دیگر هم دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

فارس العرب. [ر] [ش ل ع] [ع] مرکب رجوع به فارس عرب شود.

فارس القرسان. [ر] [ش ل ف] [بخ] رجوع به مهلب شود.

فارس الماء. [ر] [ش ل] [ع] مرکب سطرابطوقس است. (تحفه حکیم مؤمن). سطرابطیمرس و سطرابطیوطس نیز آمده. (فهرست مخزن الادویه).

فارسبان. [بخ] دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۶ هزارگزی جنوب شهرک واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه امیرآباد تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، توتون، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. آن را «پارسبان» هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فارسجین. [بخ] قصبه دهستان دودانگه از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۳ هزارگزی راه شوسه زنجان واقع است و در جلگه‌های معتدل قرار دارد. سکنه آن ۳۴۴۳ تن است. آب آن از رودخانه اهرچای و قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، انگور، هندوانه، بادام، مختصر گردو، قیسی،

سیب زمینی و یونجه. شغل اهالی زراعت و باغبانی است. در سالهایی که آفت باغ باشد برای تأمین معاش به تهران میروند. صنایع دستی آنها مختصر جاجیم و رویه گیوه بافی است. در حدود ۳۰ تا ۴۰ باب دکان و یک دبستان دارد. از آثار قدیم امامزاده‌های بنام عبدالله و فضل‌الله در آنجاست. راه مالرو دارد و از طریق زنجان و ضیاءآباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

فارسجین. [س] [لخ] دهسی است از دهستان خزین بخش رزن شهرستان همدان که در دوهزارگزی رزن، کنار راه فرعی رزن به نوربان واقع است. جلگه‌ای سردسیر، مالاریایی و دارای ۱۷۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، انگور، حبوبات صیفی، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. ۵ باب دکان و یک دبستان دارد. راه آن در تاسیستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فارسجینی. [س] [ص نسبی] منسوب به فارسجین در نواحی همدان. (سمعانی). رجوع به فارسجین شود.

فارس حلیمه. [ر ح م] [لخ] نام نهمین از ملوک مند، و او را عور و سائح نیز گویند.

فارس ذی‌الخمار. [ر س ذل خ] [لخ] مردی صحابیست از بنی‌تیم. معنی فارس ذوالخمار کسی است که بر اسبی بنام ذوالخمار سوار شود. و ذوالخمار نام اسب زیرین عوام است. رجوع به ذوالخمار شود.

فارسستان. [س س] [لخ] ایالت فارس. رجوع به فارس شود.

فارس صهیون. [ر س ص ه] [لخ] دکتر صهیون، پزشکی است که کتاب اللشذور الذهبیه فی الموارد الطیبه را نوشته است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۷).

فارسطارون. [ر رو] [معرب] (ل) رجوع به فارسطارون شود.

فارسطاریون. [ر ط ا] [معرب] (ل) بمعنی فرستاریون است، و آن به لغت یونانی غله‌ای باشد بزرگتر از ماش که به عربی رعی‌الحمام خوانند، و آن را کبوتر بسیار دوست دارد. (برهان).

فارس عرب. [ر س ع ر] [ترکیب اضافی] (ل) مرکب) نزد بلغا آن است که الفاظ عربی را به رسم مترسلان بی خلط پارسی ترکیب کند و تتمه هر مقدمه کلامی را ترتیب عربی تمام گرداند. این صنعت از مختصات حضرت امیرخسرو دهلوی است. در اعجاز خسروی میفرماید که بسیار کوشیده آمده است که نهایت مقدمات بی ترتیب تمام شود، ممکن نشد... (کشف اصطلاحات الفنون ج ۲

ص ۱۱۲۴).

فارسکور. [ز] [لخ] فازسکر. دهی است بزرگ به مصر. (منتهی الارب). از قریه‌های مصر، نزدیک دمیاط، از کوره دقهلیه. (از معجم البلدان). شهری بر ساحل نیل. (ابن بطوطه).

فارسکوری. [ز ری] [ص نسبی] منسوب به فارسکور. رجوع به فارسکور شود.

فارسکوری. [ز ری] [لخ] عمرین محمدبن ابی‌بکر. ادیب از علمای عرب و منسوب به فارسکور از قریه‌های مصر که زادگاه و آرامگاه او بود. وی در دمیاط در گذشت. از کتابهای او یکی «جوامع الاعراب و لوامع الآداب» و دیگر «نظم‌القطر»، «ناشئة‌اللیل»، «نظم‌الارتشاف» و رسالاتی در علم هیأت معروف است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۲۳).

فارس میدان. [ر س م] [لخ] تیره‌ای از قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹). مرکب از ۲۰۰۰ خانوار است و مسکن آنها در پادانا میباشد.

فارسون. [ر] (ل) لبلاب است. (فهرست مخزن الادویه).

فارسه. [ر س] [لخ] جایی است که فارس بن فراهان آن را بنا کرده است. (ترجمه تاریخ قم ص ۷۸). از رستاق فراهان است. رجوع به فراهان شود.

فارسی. (ص نسبی) منسوب به فارس که فارسیان و ممالک آنها باشد. (منتهی الارب). معرب پارسی. (حاشیه برهان چ معین: پارس). فارس. عجم. رجوع به عجم و فارس شود. (پارسی. زبان فارسی، که شامل سه زبان است: پارسی باستان، پارسی میانه (پهلوی و اشکانی)، و پارسی نو (فارسی بعد از اسلام)، و چون مطلقاً فارسی گویند مراد زبان اخیر است). (حاشیه برهان چ معین: پارس). رجوع به فارسی باستان، فارسی جدید و فارسی میانه و زبان فارسی شود. (ابن‌الدنیم از عبدالله بن مقفع حکایت کند که لغات فارسی شش است: فهلویه (پهلوی)، دریه (دری)، فارسیه (زبان مردم فارس)، خوزیه (زبان مردم خوزستان)، و سریانیه. فهلویه منسوب است به فله (پهله) نامی که بر مجموع شهرهای پنجگانه اصفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربایجان دهند. دریه لغت شهرهای مداین است و درباریان پادشاه بدان سخن کنند و غالب آن لغت مردم خراسان و مشرق ایران و اهل بلخ است. فارسیه لغت موبدان و علما و امثال آنان است و آن زبان اهل فارس باشد. خوزیه زبانی است که ملوک و اشراف در خلوت‌خانه‌ها و بازی‌جاها و عیش‌گاهها و با حواشی بدان تکلم کنند. سریانی زبان ویژه اهل دانش و

نگارش است^۲. (از الفهرست ج مصر ص ۱۹).
- تمر فارسی؛ نوعی از خرما می‌باشد.
- خط فارسی؛ خطی که امروز در نوشتن بوسیله ایرانیان بکار میرود و الفبای آن با الفبای بسیاری از کشورهای اسلامی و بخصوص ممالک عربی تقریباً یکی است. در تداول عام در برابر خط لاتین (اروپایی)، فارسی گفته میشود.

[[لخ] یکی از مردم فارس^۳. (حاشیه برهان). مقابل ترک و عرب. (از زردشتی، مخصوصاً زردشتی مقیم هند. (حاشیه برهان). بدین.

فارسی. (ل) در اصطلاح بنایان، مقسی. (از یادداشت بخط مؤلف). رجوع به مقسّمی شود.
- فارسی بریدن؛ مقابل راسته بریدن. بریدن آهن و تیر است بطوری که مقطع عمود بر طول آن نباشد. مورب بریدن.

فارسی. (لخ) ابراهیم بن علی، مکنی به ابواسحاق. از اعیان علم لغت و نحو بود. وی به بخارا آمد و مورد احترام واقع شد. فرزندان بزرگان و کاتبان به شاگردی نزد او رفتند و او تا پایان عمر در بخارا بود و در دیوان رسائل نیز سمتی داشت. شعر نیز میگفت. این شخص را ابومنصور ثعالبی در میان شعرای قرن چهارم و پنجم هجری نام برده و از تاریخ زندگانی او دقیقاً سخنی نگفته است. رجوع به یتیمه الدهرج ص ۴ و ص ۷۵ شود.

فارسی. (لخ) ابوالحسن عبدالغافرین اسماعیل. از علمای زبان عرب، تاریخ و حدیث، و اصلاً فارسی و از اهل نیشابور بود. سپس به خوارزم کوچ کرد و از آنجا به غزنین و هندوستان رفت و در نیشابور بسال ۵۲۹ ه. ق. درگذشت. از کتابهای او المفهم لشرح غریب مسلم، السیاق در تاریخ نیشابور و مجمع‌الغریب در حدیث‌های نادر و غریب مشهور است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۳۱).

فارسی. (لخ) حسن بن احمد بن عبدالغفار، مکنی به ابوعلی. اصلاً فارسی و در علم عربیت یکی از پیشوایان بود. در شهر فسا به سال ۲۸۸ ه. ق. متولد شد. در سال ۳۰۷ به بغداد آمد و از آنجا به شهرهای دیگر رفت و در ۳۴۱ به حلب وارد شد و در آنجا مدتی در نزد سیف‌الدوله ماند. سپس به فارس بازگشت و از دوستان عضدالدوله دیلمی شد و نحو را به او آموخت و کتاب الايضاح را در قواعد

۱- پهلوی به زبانهای رایج دوره‌های اشکانی و ساسانی اطلاق میشود و چنانکه ابن‌الدنیم نوشته از نظر مکان محدود به ایالات پنجگانه فوق‌نبرده است.

۲- یعنی کسانی که اهل دانش بوده‌اند این زبان را میدانسته‌اند و مانند زبانهای اروپایی در ایران امروز بوده است.

۳- در زبان پهلوی: پارسیک Pārsik.

کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۱۳۲ تن سکنه است. راه مالرو دارد اما اگر زمین خشک باشد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

فارسیجان. (بخ) دهی از دهستان حومه بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶ هزارگزی جنوب اردکان و ۴ هزارگزی شوسه اردکان به شیراز واقع است. جایی کوهستانی معتدل، مالاریایی و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، برنج، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فارسی جدید. [ی ج] (بخ) رجوع به فارسی دری شود.

فارسی خجندی. [ی خ ج] (بخ) رجوع به ضیاءالدین شود.

فارسی خوان. [خوا / خا] (نف مرکب) فارسی زبان. کسی که میتواند نوشته‌های فارسی را بخواند... تا چنانچه عربیت دانان از آن مستفید شوند فارسی خوانان نیز از آن مستفید شوند. (ترجمه تاریخ ق م ص ۳).

فارسی دری. [ی د] (بخ) فارسی جدید. زبان ایرانی که بعد از اسلام رواج یافت و زبان رسمی و ادبی گردید. پارسی نو زبان شهرهای شرقی و تاجیکان ناحیه ایران خاوری، افغانستان، پامیر و ترکستان است. پارسی نو لهجه‌ای بود که بر طبق مبانی بسیار قدیم با لهجه‌های دیگر اختلاط یافت، این اختلاط قبلاً در عصر ساسانی هم صورت گرفته بود. چون ساسانیان جانشین پارتیان که لهجه آنان از بخش لهجه‌های شمالی بود، گردیدند یک قسمت از لغات رسمی را به عاریت گرفتند... زبان عربی پیوسته در لغت فارسی نو تصرف کرده است، معهذاً خصایص این زبان از نظر اشکال کلمات به سهولت تشخیص داده میشود. (برهان قاطع ج معین، مقدمه ص بیست و پنج). دری لغت پارسی باستانی است و آن را بعضی به فصیح تعبیر کرده‌اند و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند، همچو: شکم و اشکم، و بگوی و گوی، و بشنود و شنود، و امثال اینها، پس اشکم و بگوی و بشنود دری باشد. و جمعی گویند لغت سا کنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرو است. و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت میباشد. و طایفه‌ای بر آنند که مردمان درگاه کیان بدان متکلم می‌شده‌اند. و گروهی گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم به درگاه او می‌آمدند و زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند، بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آن را دری نام نهادند، یعنی

جنوب باختری اهواز، کنار رودخانه کارون و ۱۸ هزارگزی باختر راه آبادان به اهواز واقع است. دشتی گرمسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از کارون بوسیله موتور تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

فارسیان. (بخ) دهیست از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر قزوین واقع است. جلگه‌ای است معتدل و سکنه آن ۶۷۸ تن و آبش از دو رشته قنات است. محصول عمده آن غلات، پنبه، چغندر، انگور و مختصر بادام است. شغل اهالی زراعت، گلیم‌بافی و جوراب‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

فارسیان. (بخ) دهی از دهستان کوهستان بخش مینودشت شهرستان گرگان که در ۲۴ هزارگزی خاور مینودشت واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۶۳۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول عمده آن غلات، ابریشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرشب است. مزرعه یک‌هکتار جزء این ده است. زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رابینو فارسیان را جزو دهات کوهسار استرآباد نام برده است. رجوع به مازندران و استرآباد ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۷۲ شود.

فارسیان. (بخ) طایفه فارسیان که در حدود شاهرود و سنخا ص متوقف می‌باشند و خط کرم‌حله شمال استرآباد، قاتول، فندر سک، فارسیان، سنخا ص و جنوب اسفراین محل سکونت آنهاست که در حدود شهرستانهای شاهرود و بجنورد امروزی است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۵ شود.

فارسیان فیرنگ. [ن ر] (بخ) یکی از دهات کوهسار. (مازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۷۲).

فارسیاه. (مغرب، ا) اسم یونانی جوز است. (فهرست مخزن الادویه).

فارسی باستان. [ی] (بخ) زبان دوره هخامنشی ایران که مطالب آن را با خط میخی مینوشته‌اند، و از آن سنگ‌نبشته‌هایی برجاست. رجوع به پارسی باستان و مقدمه لغت‌نامه (مقاله پارسی باستان تألیف معین) شود.

فارسیجان. (بخ) دهی از دهستان فراهان پایین بخش فرهمین شهرستان اراک که در ۱۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. جایی

زبان عرب برای او نوشت و بار دیگر به بغداد رفت و تا پایان زندگی در آنجا بود. و در سال ۳۷۷ درگذشت. معروف و متهم به اعتزال بود. کم‌وبیش شعر میگفت. از کتابهای او التذکره، المقصور و الممدود، و العوامل المنة معروف است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۱). بیست و شش کتاب از آثار او در هدیه‌العارفین ص ۲۷۲ یاد شده است.

فارسی. (بخ) رجوع به سلمان فارسی شود.
فارسی. (بخ) صاحب مرآة‌الخیال آرد: خواجه مجدالدین، مردی فاضل و هنرمند بود و در روزگار خود به استعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت. خوش‌نویس و خوشگوی و ندیم مجلسی ملوک و حکام بودی و در دیار فارس و عراق هر کس را در شعر مشکلی اقتادی بدو رجوع کردی. گویند هر روز خواجه مجدالدین با اتابک سعدین ابوبکر زنگی نزد باختی، آخر اتابک ترک بازی نزد کرد و مدت یک سال بر آن حال بگذشت. خواجه مجدالدین این قطعه نظم کرده نزد اتابک فرستاد:

خسروا داشت عطای تو مرا پار چنانک
کآن نیارست زدن لاف ز هستی با من
تا تو برداشتی اکنون ز سرم دست کرم
میزند از سر کین تیغ دودستی با من
یاد میدارم از آن شب که به من میگفتی
عمر باقی بنشین خوش چون نشستی با من
آن شب آن بود که در سر هوس نردت بود
نرد من بر دم و عمدا تو شکستی با من
اتابک این بیت بر پشت رقعہ نوشته فرستاد:
از خُرّهای مصری یک خُرّ و الف دینار
بی لعب نرد کردم هر سال بر تو اقرار.

(مرآة‌الخیال ج بمبئی ص ۳۶).

فارسی. (بخ) مولای کنده. تابعی است. رجوع به ابو عمر الفارسی شود.

فارسی. (بخ) نام قسمت اول از سه قسمت گئی که تیره‌ای از شعبه شیبانی ایل عرب فارس است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷ شود.

فارسی. (بخ) دهی است از دهستان آل‌حرم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۵ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و ۵ هزارگزی راه فرعی کنگان به لنگه واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات، خرما، تنباکو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فارسی. (بخ) (خلیج...) رجوع به خلیج فارس و فارس و پارس شود.

فارسیات. (بخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۶ هزارگزی

زبانی که به درگاه پادشاهان تکلم کنند. (حاشیه برهان چ معین: دری). دری منسوب است به در معنی دربار، چنانکه ابن مقفع و حمزه و خواریزمی و دیگران تصریح کرده‌اند. (مقدمه برهان چ معین ص سی و دو). خواریزمی در مفاتیح العلوم آرد: الدریه، لغت، اهل شهرهای مدائن است و کسانی که در دربار شاه بودند بدان سخن می‌گفتند. پس این کلمه منسوب به حاضران دربار است، و از بین لغات اهل مشرق لغت مردم بلخ بر آن غالب می‌باشد. (مقدمه برهان چ معین ص بیست و نه). شک نیست که دری در دوره اسلامی بهمین زبان معمول پارسی پس از اسلام اطلاق می‌شده است. (مقدمه برهان ص سی و دو). رجوع به دری و فارسی و زبان دری شود.

فارسی‌ریس. [اِخ] دَخْستَر اردشیر درازدست. پاریزاریس. پروشات. پروشوات. پاروساتس. رجوع به پاروساتس شود.

فارسی زبان. [ز] [ص] سَرکَب آنکه فارسی تکلم کند. رجوع به فارسی و فارسی‌خوان شود.

فارسی غلام. [غ] [اِخ] دهی از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری آوج و ۳۰ هزارگزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش غلات، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت، قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

فارسی میانه. [ي نَ / ن] [اِخ] پارسی میانه یا فارسی میانه، زبان ایرانی است که در دوره اشکانی و ساسانی در ایران رایج بوده و واسطهٔ زبانهای پارسی باستان و پارسی نو است. میان زبان فارسی میانه که معمولاً آن را پهلوی خوانند و فارسی نو که زبان رایج کنونی است زبان دیگری فاصله نیست. دورهٔ رسمی این زبان نهصد سال است، یعنی از سال ۲۵۰ ق. م. با سرکار آمدن نخستین اشک، سرسلسله اشکانیان که از پارت (خراسان) برخاست، تا ۶۵۱ م. (۳۱۱ ه. ق.) که سال کشته شدن یزدگرد سوم آخرین پادشاه دودمان ساسانی است که از فارس بودند. به این مدت باز باید چند قرن دیگر افزود زیرا در قرن سوم و چهارم هجری نیز چند کتاب بسیار گرانبها به زبان پهلوی نوشته شده و امروز از اسناد خوب و پرمایهٔ این زبان به شمار می‌رود. از قرن پنجم و ششم هجری و یا پیش‌تر هم نوشته‌هایی به زبان پهلوی به ما رسیده اما سستی و نادرستی آنها گویای ساختگی بودن

آن است... از پهلوی اشکانیان (۲۵۰ ق. م. تا ۲۲۴ م.) که دورهٔ آن بیش از ۴۷۰ سال است، جز نام چند کس و چند نوشتهٔ کوتاه سندکتبی نداریم. آنچه امروز از این زبان در دست داریم از روزگار ساسانیان یا از قرون اول هجری است. این آثار عبارتست از سنگ‌نبشته‌ها و سکه‌ها و نگین‌ها و مهرها و ظرفها و کتابها، و گمان نمی‌رود کمتر از ده‌هزار لغت غیرمکرر در آنها به کار رفته باشد، و این خود گنجینهٔ گرانبهائی است. (از مقدمهٔ پورداود بر برهان قاطع چ معین صص هفت - نه). رجوع به پهلوی، پارسی و فارسی و زبان فارسی شود.

فارسینج. [ن] [اِخ] یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش اسداباد شهرستان همدان که در جنوب باختری بخش واقع شده. از طرف شمال و باختر به بخش سنقر کلیایی از طرف جنوب به دهستان خاندن‌دلو از بخش صحنه و از طرف خاور به دهستان جلگه‌افشار محدود است. این جلگهٔ کوچک در میان کوههای عظیم، بخصوص از طرف جنوب و باختر محصور و دارای مراتع خوبی برای پرورش احشام است. شکارهای بسیاری از طیور و جز آن در آن دیده می‌شود. در کوههای آن غارهای بسیاری وجود دارد. بلندترین قلهٔ کوهستان جنوبی، قلهٔ نخودچال است که ۳۲۶۷ گز ارتفاع دارد، و دیگر قلهٔ کوه دالاخانی است که بلندی آن ۳۳۲۸ گز است. رودخانهٔ کنگریشاه از این دهستان سرچشمه می‌گیرد. مرکز دهستان آبادی فارسینج است و در تابستان از سنقر به این آبادی اتومبیل می‌آید. دهستان فارسینج از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۶ هزار تن جمعیت دارد. قریه‌های مهم آن فارسینج، چقابالاها، چم‌چم، سلطان‌طاهر و قشلاق است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فارسینج. [ن] [اِخ] ده مرکزی دهستان فارسینج بخش اسداباد شهرستان همدان که در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسداباد و ۱۵ هزارگزی جنوب خاور سنقر واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۴۲۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود و محصول عمدهٔ آن غلات، توتون، لبنیات، انگور، صیفی، قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، مکاری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و در تابستان از سنقر اتومبیل به این ده می‌آید. یک دبستان و ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فارسی نو. [ي نَ / نُو] [اِخ] رجوع به فارسی و فارسی دری شود.

فارسیون. (مغرب، لا) رجوع به فراسیون شود.

فارسیه. [سی ی] [ع ص] نسبی مؤنث فارسی. رجوع به فارسی و پارسی شود.

فارسیه. [ر سی ی] [اِخ] منسوب به مردی بنام فارس. قریه‌ای باصفا و پیر از بوستانها و باغهای پی‌درپی است که بر ساحل نهر عیسی در نزدیک بغداد واقع است. بین این قریه و قریهٔ محول دو فرسنگ باشد. (از معجم البلدان).

فارسیه. [سی ی] [اِخ] قریه‌ای است در جزیرهٔ بحرین. رجوع به فارسنامهٔ ناصری چ سنگی ص ۱۸۰ شود.

فارسی هخامنشی. [ي هَ مَ ن] [اِخ] رجوع به فارسی باستان شود.

فارشامی. [ا] صاحب طب گفته درختی است برگ آن شبیه به برگ بید و از آن عریضتر و خوشبو. و صاحب تحفه (حکیم مؤمن) نوشته که اندرطون است، و صاحب منهاج گفته جهت تفتیح سدد احشا و اوجاع نافع است. (فهرست مخزن الادویه).

فارص. [ر] [اِخ] او فارص بن یهودا و توأم زارح است و او پدر خانوادهٔ عظیمی می‌باشد که آنها را فارصیان گویند. (قاموس کتاب مقدس).

فارص عزه. [ر ص عَزُ ز] [اِخ] فارس عزا. موضعی است که خداوند عزا را بواسطهٔ دست‌درازی به تابوت کشت. (از قاموس کتاب مقدس). در جنوب اورشلیم در وادی رفائیان. (قاموس کتاب مقدس).

فارض. [ر] [ع ص] نعت فاعلی است از فرض. تأنیث آن فارضة. ج، فارضات. (از اقرب الموارد). رجوع به فرض شود. || سبتر از مردم و از هر چیز دیگر. برای انسان مذکر و مؤنث در این معنی یکسان است. ج، فَرَض. (از اقرب الموارد). || قدیم. (از اقرب الموارد). || پیر. (منتهی الارب). ج، فوارض. || دانای فرائض... (از اقرب الموارد). کسی که حسابهای ارث و تقسیمات شرعی آن را بداند. || عظیم: اضمِرْ عَلَیْ ضَعِیْبَةَ فَارِضًا؛ کینهٔ عظیمی بر من در دل دارد. (از اقرب الموارد). || پیر گاو. (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص ۷۰).

— ابن فارض؛ شاعری مشهور بود. رجوع به ابن فارض شود.

فارض. [ر] [اِخ] ابو عبدالله نعیم بن حماد اعور. ساکن مصر بود و چون فرائض و موارث را خوب میدانست، فارض خوانده شد. (از سمعانی).

فارض. [ر] [اِخ] نوهٔ یعقوب پیغامبر است. و

داود نبی از نسل این فارض میباشد. رجوع به مجمل التواریخ و التخصص ج بهار ص ۲۰۸ شود.

فارضة. [رَضَ] (ع ص) مؤنث فارض. ج، فارضات. (اقرّب الموارِد). رجوع به فارض شود.

فارضى. [رِ] (ص نسبی) منسوب به فارض. رجوع به فارض شود.

فارط. [رِ] (ع ص) پیشی گیرنده. رجوع به فرط و فروط و فراطه شود. || کسی که در آماده کردن دلو و رسن چاه در دیگران پیشی گیرد. ج، فراط، فارتون، بندرت بصورت فوارط جمع بسته میشود. (از اقرّب الموارِد).

فارتان. [رِ] (لِخ) دو ستاره متباین اند در پیش سریر بنات نعش. (از اقرّب الموارِد). رجوع به بنات نعش شود.

فارغ. [رِ] (ع ص) اسم فاعل از فرغ و فروغ، بمعنی بالارونده بر کوه و فرودآبنده به وادی. || بلندبالای نیکو هیأت. || یک تن از اطرافیان سلطان؛ هو فارغ من فرعة السلطان؛ او یکی از یاران سلطان است. (از اقرّب الموارِد). ج، فرّعة. || جبل فارغ؛ کوهی را میگویند که درازتر از کوه دیگر باشد. (از اقرّب الموارِد).

فارغ. [رِ] (لِخ) قلعه‌ای است به مدینه، و این سکیت گوید اکنون خانه جعفر بن یحیی است. (از معجم البلدان).

فارغ. [رِ] (لِخ) در بالای وادی الشراة قریه‌ای است بنام فارغ که درخت خرما بسیار دارد. ساکنانش معلوم نیست از کدام قبیله‌اند. آبهای آن از چشمه‌هایی است که در زیر زمین جریان دارند. (از معجم البلدان).

فارعة. [رِ] (ع ص) مؤنث فارغ. زیر کوه. || آب راهی بلند. (منتهی الارب). ج، فوارغ. || اندازه‌ای از غنائم که رو به فروزی باشد اما خمس بدان تعلق نگیرد. (از اقرّب الموارِد). || فارعة الطریق، بالای راه و محل قطع یا حواشی آن. (از اقرّب الموارِد).

فارعة. [رِ] (لِخ) الثقیفة، مادر حجاج بن یوسف، مسعودی او را فارغه (با غین نقطه‌دار) خوانده است. رجوع به مروج الذهب مسعودی، و حجاج بن یوسف در همین لغت‌نامه شود.

فارعة. [رِ] (لِخ) دختر ابی سفیان. (منتهی الارب). رجوع به الاصابة ج ۸ شود.

فارعة. [رِ] (لِخ) دختر مالک بن سنان. (منتهی الارب). رجوع به الاصابة شود.

فارغ. [رِ] (لِ) فرصت یافتن. || سرور قلب. || آباد سرد تابستان. (برهان).

فارغ. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از فُروغ و فَرَاغ. پردازنده از کاری. (منتهی الارب). دست‌ازکار کشیده. پرداخته. || خلاص شده و آزادگشته و نجات یافته. || به مجاز، بریده و

صرف نظر کرده:

هم به جان شاه کز درگاه شاهان فارغم
حرص را دادن تبری برنناید بیش از این.

خاقانی.
خلق میگویند جاه و فضل در فرزاندگی است
گو مباحش اینها که ما فارغ از این
فرزانه‌ایم.
سعدی.

|| به مجاز، بی‌خبره:
فارغی از قدر جوانی که چیست
تانشوی پیر ندانی که چیست. نظامی.
گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی‌نیاز
ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر.

سعدی.
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کورستمی؟
حافظ.

|| در تداول امروز فارغ بمعنی زنی است که از درد زادن برآسوده و طفل خویش فرو نهاده باشد. گویند: فلان فارغ شد و پسری آورد. بیشتر بصورت فعل مرکب با «شدن» بکار میرود. || بی‌نیاز:

مدح تعریف است و تحریق حجاب
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب. مولوی.
|| آزاد کرده. || تهی و خالی. (ناظم الاطباء):
چو سرو باش تهی دست و فارغ از هر بد
چو نخل باش ستوده در این بهشت آباد.

سعدی.
|| بی‌بکار.
ترکیب‌ها:

- فارغ‌البال. فارغ‌التحصیل. فارغ‌الحال.
فارغ‌الذهن. فارغ داشتن. فارغ‌دل. فارغ‌زی.
فارغ ساختن. فارغ شدن. فارغ کردن. فارغ
گردانیدن. فارغ گشتن. فارغ ماندن. رجوع به
هر یک در جای خود شود.

فارغ. [رِ] (لِخ) قریه‌ای است در اعلی الشراط. رجوع به فارغ شود. || از کوشکهای مدینه است. رجوع به فارغ شود.

فارغان. [رِ] (لِخ) یکی از دهستانهای پنجگانه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در خاور حاجی آباد واقع است. از جنوب به دهستان سیاهو و احمدی، از خاور به دهستان رودخانه و از باختر به دهستان طارم محدود است. جلگه‌ای گرمسیر است که آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده‌اش خرما و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعاً ۵۵۱۲ تن سکنه دارد. مرکز دهستان قریه فارغان و قریه‌های مهم آن

نظام آباد، سلطان آباد، سیرمند، میمند و شاهرود میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فارغان. [رِ] (لِخ) ده مرکزی دهستان از بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۴۸ هزارگری خاور حاجی آباد و کنار راه مالرو حاجی آباد به احمدی واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است که ۴۷۷ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش خرما و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فارغان. [رِ] (لِخ) دهی از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۹۰ هزارگری شمال خاور کهنوج و ۳ هزارگری باختر راه مالرو کهنوج به ریکان واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فارغانه. [رِ] (ن / ن) (ص نسبی، ق مرکب) در حال فراغت و آسایش خاطر:
داشت از تیغ و تیغ بازی دست
فارغانه به رود و باده نشست. نظامی.

فارغ البال. [رِ] (ع ص مرکب) آسوده خاطر. آسوده دل: پیوسته آسوده و مرفه الحال و آزاد و فارغ البال. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۳۲). تا ایشان مرفه الحال و فارغ البال در این طرف مقیم شدند. (ترجمه تاریخ قم ص ۵). و رجوع به فارغ یال شود.

فارغ التحصیل. [رِ] (ع ص) (از ع، ص مرکب) آنکه از تحصیل درسی یا رشته‌ای فراغت یافته و آن را به پایان رسانده باشد. این معنی ویژه فارسی امروز است. در تداول امروز عرب خیزج گویند.

فارغ الحال. [رِ] (ع ص مرکب) رجوع به فارغ البال شود.

فارغ الذهن. [رِ] (ع ص مرکب) آسوده خاطر. رجوع به فارغ البال شود.

فارغ بال. [رِ] (ص مرکب) فسارغبال. آسوده خاطر:

کوز شاه امین است و فارغ بال
شاه را بخت فرخ آمد فال. نظامی.
رجوع به فارغ البال شود.

فارغ بالی. [رِ] (حاصل مرکب) شادی و سرور و خوشی. (ناظم الاطباء). مرادف فراغبالی باشد (۱). (آندراج).

فارغ تبریزی. [رِ] (لِخ) چلبی بیک. از اعیان و اشراف تبریز است و فضیلت هم دارد. طبع شعرش چنین است:

۱- این دو معنی مأخوذ از عربی مینماید، چون به فراغت و آسایش نزدیک است.

خدا در سینه من آه سوزان را نگه دارد.
ز آسبش دل بیرحم جانان را نگه دارد.
(از مجمع الخواص صادقی کتابدار ترجمه
خیامپور صص ۲۳۵-۲۳۶).
ظاهراً فارغ تبریزی معاصر شاه عباس بوده،
زیرا نویسنده مأخذ فوق، کتابدار شاه‌عباس
است.

فارغ خطی. [رِغْ طِ طِسی] (حامص
مرکب) مأخوذ از ترکی، فراغت و خلاصی از
تحریر. (ناظم الاطباء). خطی که بعد از فراغ
محاسبه به دست آرند، به عربی آن را براءت
بر وزن سحابت گویند و به فارسی خط پاک
خوانند. (از آندراج). فراغ خطی.

فارغ داشتن. [رِ ت] (مص مرکب) دل از
چیزی فارغ داشتن؛ آسوده خاطر بودن از آن.
مطمئن بودن؛ گفت پسر تو را قبول کردم، من
او را بسپروردم تو دل از کار او فارغ دار.
(نوروزنامه خیام).

فارغ‌دل. [رِ د] (ص مرکب) آسوده‌دل.
آسوده خاطر؛ چنین روزگار کس یاد نداشت
که جهان عروس را مانست و پادشاه محتشم
بی‌منازع و فارغ‌دل میرفت. (تاریخ بیهقی).

از آنیم در جستن تاج و ترک
که فارغ‌دلیم از شبخون مرگ. نظامی.
نشاید گفت با فارغ‌دلان راز
مخالف درسازد ساز با ساز. نظامی.
رجوع به فارغ و فارغ‌البال شود.

فارغ‌زی. [رِ ی] (نف مرکب) آنکه فارغ و
آسوده زیست کند؛

طمع دار سود و بترس از زیان
که بی‌بهره باشند فارغ‌زیان. بوستان.
فارغ ساختن. [رِ ت] (مص مرکب)
آسوده کردن. [از یابنیدن. رجوع به فارغ شود.
فارغ شدن. [رِ ش د] (مص مرکب)
فراغت یافتن. آسوده شدن؛

دیدید اندر صفای خود کونین
شد دلت فارغ از جحیم و نعم. ناصر خسرو.
رجوع به فارغ شود. [از یابیدن. وضع حمل.
[بار نهادن و بار انداختن.

فارغ کردن. [رِ ک د] (مص مرکب)
آسوده کردن؛

پیش او بنوشته‌ام که کای مقبل
وقت آمد زود فارغ کن دلم. مولوی.
[پایان دادن. [از یابنیدن.

فارغ گردانیدن. [رِ گ د] (مص مرکب)
رجوع به فارغ ساختن و فارغ کردن و فارغ
شود.

فارغ گشتن. [رِ گ ت] (مص مرکب)
فارغ شدن. آسوده شدن؛

محو شد پیشش سؤال و هم جواب
گشت فارغ از خطا و از صواب. مولوی.
و رجوع به فارغ شدن شود.

فارغ ماندن. [رِ د] (مص مرکب) بی‌کار
ماندن. از کار برآسودن. رجوع به فارغ شود.
فارغوس. [رِ ل] فالرغس. فارغوس. لقلق.
(فهرست مخزن الادویه).

فارغه. [رِ غ] (ع ص) مؤنث فارغ. رجوع به
فارغ شود. [رِ ل] فاغیه. (فهرست مخزن
الادویه). رجوع به فاغیه و فاغره شود.

فارغی. [رِ ی] (لخ) صاحب آتشکده آرد؛
گویند حریفی ظریف و ریفی‌الیف بوده و اهل
آن دیار [استرآباد] به صحبت او مایل. از
اشعار اوست؛

پی نظاره ستاده‌ست جهانی به رهش
من در اندیشه که یارب به که افتد نگهش.

(آتشکده چ بمبئی صص ۱۴۲).

فارغی. [رِ ی] (لخ) صاحب آتشکده گوید: از
طبقه سادات آن دیار [فارس] و اکثر اوقات
ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران
بوده و چندی به فایقی تخلص میکرده است.
او راست؛

ای چشم جهان بین مرا نور از تو
ایام مرا ساخته رنجور از تو
دورئ تو کرده است بیمار مرا
نزدیک به مردن شده‌ام دور از تو.

(آتشکده چ بمبئی صص ۲۹۱).

فارغی. [رِ ی] (لخ) مولانا فارغی (از شعرای
قرن نهم هجری) در خاتمه جدیدی میباشد.
مردی درویش‌وش و کم‌سخن است. بعضی از
اشعارش بد نمی‌افتد. این مطلع از اوست:

از بس که آن جفا جو آزار مینماید
اندک ترحم او بسیار مینماید.

(مجالس‌التفانس امیر علیشیر نوایی چ
حکمت صص ۷۹).

فار فآن. (لخ) رجوع به نزهة القلوب چ لیدن
ج ۳ ص ۴۸، و فار فآن شود.

فار فاره. (لخ) دهی از دهستان یامچی بخش
مرکزی شهرستان مرند که در ده‌هزارگزی
شمال باختری مرند و ۶ هزارگزی راه شوسه
خوی به مرند واقع است. جلگه معتدل و
دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات
تأمین میشود و محصول عمده آن غلات،
انگور، زردآلو و شغل اهالی زراعت و
گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

فار فان. (لخ) دهی است از دهستان
رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان که
در ۳۰ هزارگزی جنوب کوهپایه و ۳۰
هزارگزی جنوب راه شوسه اصفهان به یزد
واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۳۰۰ تن
سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین
میشود. محصول عمده آن غلات، پنبه و شغل
اهالی زراعت، صنعت دستی زنان
کریاس‌بافی و پنبه‌ریسی است. راه مالرو

چ لیدن ج ۳ ص ۴۸ شود.
فار فانی. (ص نسبی) منسوب است به
فار فآن که قریه‌ای است از قرای اصفهان.
(سمعانی).
فارفتن. [رِ ت] (مص مرکب) رُفتن.
جاروب کردن. وارفتن. باز رُفتن؛ الاقتحاه؛
فارفتن جای. (مصادر زوزنی). رجوع به
رُفتن شود.
فار فین. (لخ) شهری در روم. (ولف):
یکی هندیا و یکی فار فین
بیاموختشان زند و بنهاد دین. فردوسی.
در نسخه‌های دیگر شاهنامه و از جمله در ج
بروخیم (ج ۸ ص ۲۲۹۹)، فار فین (با قاف)
آمده است.
فار فین. (لخ) از دیه‌های ساوه. (ترجمه
تاریخ قم صص ۱۴۰).
فار ق. [رِ ق] (ع ص) نعت فاعلی از قرق و
فرقان. آنکه میان حق و باطل فرق گذارد. (از
اقراب الموارد). جدا کننده. ممیز. تأنیث آن
فارقة. ج، فارقات، فوارق. [آماده‌شتری که از
درد زایمان به خود پیچد. ج، فوارق، قُرق،
قُرق. (از اقراب الموارد). [آماده‌خوری که از
درد زایمان به خود پیچد. (آندراج).
[پاره‌بری که از ابرها جدا افتد. (از اقراب
الموارد).
- قیاس مع الفارق؛ قیاس کردن چیزی با چیز
دیگر بلا مناسبت و اشتراک میان هر دو.
(آندراج). رجوع به قیاس شود.
فار قات. [رِ ق] (ع ص، ل) ج فارقة. رجوع به
فارقة شود.
فار قلیط. [رِ ق ل] (ل) بمعنی تسلی بخش و
شفیع و مددکار. و در فرهنگی فار قلیط دیده
شد. (آندراج).
فار قلیط. [رِ ق ل] (لخ) به زعم نصاری مراد از
آن روح القدس است. اما در اخبار و آثار و
دیگر کتب سماوی از حضرات موسی و
عیسی علیهما السلام محقق و ثابت گردیده که
فار قلیط (فار قلیط) بمعنی تسلی دهنده عبارت
از خاتم‌النبیین است. و این بشارت حجتی
است ساطع و برهانی است قاطع بر نبوت آن
حضرت... و معنی فار قلیط احمد است یعنی
ستاینده‌تر... (آندراج). پارا کلیتوس.
پارا کله.^۲ روح القدس. جبرائیل. [روح
والایی که یاری میکند و آسایش میبخشد.
(دایرةالمعارف بریتانیکا). رجوع به پارا کله و
روح القدس شود.
فار قه. [رِ ق] (ع ص) مؤنث فار ق. رجوع به
فار ق شود.

— علامت فارقه؛ نشانه‌ای که برای امتیاز دو چیز در میان آنها گذارند. در همین لغت‌نامه منظور از فارقه دو خط عمودی است که معانی مختلف یک لغت را از یکدیگر جدا میکند بدینسان: ||

فارقی. [ر] [ص نسبی] منسوب به میافارقین. (از اقرب الموارد) (سمعی).

فارقی. [ر] [اخ] عبدالکریم بن عبدالاحد کمین سعید. از وزیران دولت فاطمی مصر و پدرش از قضاة بود. و اولین کسی بود که وزارت این خاندان را به عهده گرفت مرگ او در سال ۴۵۴ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ص ۵۴۰).

فارقی. [ر] [اخ] عمر بن اسماعیل بن مسعود ابوحنفص رشیدالدین الریعی الفارقی. ادیب زمان خود بود و در دیوان انشاء نویسنده بود. در تفسیر و اصول عارف بود. دو کتاب مقدمه الکبری و مقدمه الصغری در نحو از آثار اوست. زندگی او میان سالهای ۵۹۸ و ۶۸۷ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

فارقی. [ر] [اخ] مالک بن سعید بن مالک، مکنی به ابوالحسن. از قضات کشور مصر بود و پس از عزل عبدالعزیز بن محمد در سال ۳۹۸ ه. ق. سمت ولایت یافت، و بتدریج منزلت او در نزد حاکم مصر بالا رفت و همنشین او گردید و در جشن‌ها و روزهای سلام به‌مراه او بر منبر میرفت. مردی فصیح، بلیغ، آرام و موقر بود و به کار نیک رغبتی داشت. شش سال و هفت ماه بر مسند قضا بود. درگذشت او را در سال ۴۰۵ نوشته‌اند. (از اعلام زرکلی).

فارقین. [ر] [ا] ظاهرأ معرب پارگین. (یادداشت بخط مؤلف). جایی است که گندآب حمام‌ها و آشپزخانه‌ها از آن گذرد و به خارج شهر رود... و فارقین که گردبرگرد آن [شهر قم] بوده آل‌سعید آن را بینباشتند. (ترجمه تاریخ قم ص ۳۲). رجوع به پارگین شود.

فارقینی. [ر] [ص نسبی] منسوب به میافارقین. و رجوع به فارقی شود.

فارک. [ر] [ع ص] نعت فاعلی از فَرُک و فَرُک و فَرُوک و فَرکان. کینه‌توز. || امراة فارک؛ زنی که به شوی خویش کینه ورزد. ج. فوارک. (از اقرب الموارد). و رجوع به مصادر آن شود.

فارکوار. [ر] [اخ] ^۱ جرج فارکوار (فارکوهار). نمایشنامه‌نویس معروف انگلیسی، فرزند یک واعظ ایرلندی بنام ویلیام فارکوار بود. زندگی او در سال ۱۶۷۷ م. آغاز شد و در ۱۷۰۷ پایان یافت. او تحصیلاتش را در دو بلین به انجام رسانید و مدتی در آنجا هنرپیشه بود. نخستین نمایشنامه خود را به تشویق روبرت ویلکس ^۲ نوشت و در ۱۶۹۸ به روی پرده

آمد. نمایشنامه‌های او به کوشش شامس ویلکس ^۳ در سال ۱۷۷۵ م. به‌مراه دیباچه‌ای در معرفی او به چاپ رسید. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فارمد. [م] [اخ] دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد و چهارهزارگزی شمال باختری تبادکان در دامنه‌ای واقع است. جایی معتدل و دارای ۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). آن را فارمد (با ذال نقطه‌دار) نیز گفته‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

فارمذی. [م] [ص نسبی] منسوب به فارمذ که از قرای طوس است. (سمعی). رجوع به فارمد شود.

فارمند. [م] [اخ] دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۵۵ هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مارلو انگهران به جاسک واقع است. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول عمده آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فاراناس. [اخ] پادشاه کاپادوکیه که آتوسا خواهر کبوجیه پادشاه هخامنشی به هسری او برگزیده شد. نام او را فارناک نیز ضبط کرده‌اند. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۱۲۳ شود.

فاراناس. [س] [اخ] برادرزن داریوش سوم هخامنشی. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۲۵۳ شود.

فاراناسیاس. [اخ] فارناس. فارناک. رجوع به فارناس شود.

فاراناک. [اخ] فارناس. رجوع به فارناس شود.

فاراناکس. [ک] [اخ] رجوع به فارناس شود.

فارانیدن. [ز دی د] (مص مرکب) ^۴ نیک وارانیدن. رندیدن. || فارنیدن؛ تجریف؛ فارنیدن سیل زمین را. (یادداشت بخط مؤلف). || کشیدن. (آندراج). و رجوع به وارانیدن و رندیدن شود.

فارانوخیا. (معرب، ا) بیه یونانی حشیشةالدخس است جهت آنکه داخل را که ورم بُن ظفار نامند، نافع است. (از فهرست مخزن الادویه).

فارانوخینا. (معرب، ا) رجوع به فارنوخیا شود.

فارنوکس. [ک] [اخ] یکی از سرداران اسکندر. رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۴۶ شود.

فارنه. [ر] [ع ص] زن نان‌پز. (منتهی الارب).

فارنهایت. [ر] [ا] واحد انگلیسی درجه حرارت که ۱ سانتیگراد است. در تقسیم‌بندی فارنهایت نقطه انجماد آب ۳۲ و نقطه جوش آن ۲۱۲ درجه اختیار میشود. (علم و زندگی تألیف احمد بیرشک ص ۵۹۵).

فارنهایت. [ر] [اخ] ^۵ گابریل دانیل. طبیعی‌دان معروف آلمان که در ساختمان گرماسنج پیشرفت زیادی به وجود آورد و نوع خاصی از گرماسنج که خود او ساخته به نامش معروف است. فارنهایت در چهاردهم ماه مه ۱۶۸۶ م. در شهر دانتزیگ ^۶ به دنیا آمد. بیشتر عمرش را در انگلستان و هلند به مطالعه علم فیزیک و علوم دیگر گذراند. اختراع دیگر او نوعی رطوبت‌سنج است. مرگ او به تاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۷۳۶ در کشور هلند اتفاق افتاد. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فارو. [ا] به یونانی مثبت است. (فهرست مخزن الادویه).

فاروب‌رمان. [ز] [اخ] دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۳ هزارگزی باختر نیشابور واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و دادوستد در شهر نیشابور است. راه اراهمرو دارد. طایفه مهاجران سمرقندی در این ده مسکن دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

فاروت. [اخ] جایی میان بصره و بغداد در هشت فرسنگی نهرابان. رجوع به نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ج ۳ ص ۱۷۱ شود.

فاروث. [اخ] قریه‌ای بزرگ بر کرانه دجله بین واسط و مدار، که بازاری دارد و مردم آن رافضی‌اند. (معجم البلدان). گمان میرود همان فاروت باشد. رجوع به فاروت شود.

فاروئی. (ص نسبی) منسوب به فاروث. رجوع به فاروث شود.

فاروئی. [اخ] عبدالرحمان بن حسین بن عبدالله بکری. فقیه متصوف، از مردم دمشق و آشنا به فنون ادب بود و نظم او نیکوست. زندگانی او میان سالهای ۷۱۱ و ۷۷۶ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی ج ۲).

1 - Farquhar, George.

2 - R.Wilks. 3 - Thomas Wilks.

۴- از: «فا»؛ پیشوند (بمعنی باز) + رندیدن.

5 - Fahrenheit, Gabriel Daniel.

6 - Danzig.

فاروج. (بخ) یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان قوچان که در شمال باختری قوچان واقع است. کلیه آبادیهای آن در کنار جاده شوسه است. از ۲۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و روی هم ۱۰۳۴ تن سکنه دارد. جلگه‌ای معتدل است. محصول عمده‌اش غلات، بنشن و میوه است. آب آن از قنات‌ها تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاروج. (بخ) قصبه مرکز دهستان فاروج بخش حومه شهرستان قوچان که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری قوچان و کنار راه شوسه قدیمی قوچان به شیروان واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۷۲۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، انگور، بنشن و شغل اهالی زراعت و کسب و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاروخیا. (مغرب، ا) حشیشة‌الداحس. رجوع به فارونخیا شود.

فارود. (بخ) جایی در راه یزد و اصفهان که اکنون نام آن در فرهنگها و نقشه‌ها دیده نمیشود. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص ۱۵۷ شود.

فاروز. (بخ) از قریه‌های نسا. (از معجم البلدان). ظاهراً همان فاروج باشد. رجوع به فاروج شود.

فاروزی. (ص نسبی) منسوب به فاروز که از قرای نسا است در نیم‌فرسخی آن. (سمعی).

فاروس. [رُش] (بخ) نام جزیره‌ای است. رجوع به فار شود.

فاروسی. (ا) شمع است که به فارسی موم نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فاروفسورا. [(مغرب، ا)] به یونانی صدهاءالحدید است. (فهرست مخزن الادویه).

فاروفو. (ا) آملج است. (فهرست مخزن الادویه).

فاروق. (ع ص) مرد نیک ترسناک. (منتهی الارب). [کسی که امور را از یکدیگر فرق میگذارد و تمیز میدهد. (اقترب الموارد). آنکه جدا کند و چیز را. آنکه فرق گذارد حق را از باطل. (یادداشت بخت مؤلف):

فاروق حق و باطل ملک زمین تویی احسنت شادباش زهی حقگزار ملک.

انوری.
- تریاق فاروق؛ بهترین تریاکها و نیکوترین مرکبات بدان جهت که جداگرداند بیماری و تندرستی را. (منتهی الارب). و مطلقاً بمعنی تریاق به کار رفته است. مسیح کاشی گوید: خورده فاروق فقر پنبه من

زانم از آسمان گزندی نیست. (از آندراج).
تریاق افاعی. تریاق مثرودیطس.
فاروق. (بخ) لقب عمر بن خطاب است (در عرف اهل سنت و جماعت):
در میان حق و باطل فرق کن
باش چون فاروق مر حق را معین. خاقانی.
صدیق به صدق پیشوا بود
فاروق ز فرق هم جدا بود.
رجوع به عُمر شود.

فاروق. (بخ) دهی از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۵۶ هزارگزی شمال خاوری زرقان و کنار راه فرعی سیدان به محمودآباد خفرک واقع است. جلگه‌ای معتدل، مالاریایی و دارای ۱۷۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و میوه، و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. دارای یک دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به فارسنامه ابن بلخی چ تهران ص ۱۲۵ شود.

فاروق. (بخ) دهی از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری رشخوار واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۵۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاروق اکبر. [قِ اَب] (بخ) لقب علی علیه‌السلام.

فاروقه. [ق] (ع ص) سخت ترسنده. در مورد مرد و زن بهمین صورت می‌آید: رجلُ فاروقه و امرأةُ فاروقه. (منتهی الارب).

فاروقی. (بخ) ابراهیم قوام. رجوع به ابراهیم قوام فاروقی شود.

فاروقی. (بخ) عبدالباقی بن سلیمان بن احمد العمری الفاروقی الموصلی. شاعر و تاریخ‌نویس. در موصل متولد شد و سپس به بغداد رفت و تا پایان زندگی در آنجا بود. زندگی او میان سالهای ۱۲۰۴ و ۱۲۷۸ ه. ق. بود. از آثارش یکی دیوان اشعار با عنوان «التریاق الفاروقی» و دیگر نزهة‌الدهر فی تراجم فضلاء‌العصر، و نزهة‌الدنیا در شرح حال برخی از مردان موصل، و کتاب دیگر بنام البقیات و الصالحات مشهور است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۷۴).

فاروقی. (بخ) عزالدین احمد بن ابراهیم، مکتبی به ابو عمر فاروقی احمدی. نویسنده ارشادالمسلمین بطریق شیخ‌المقین است. (از معجم المطبوعات ستون ۱۴۲۷).

فاروقی. (بخ) میران‌محمدشاه. از سلاطین سلسله خاندیش که بین سالهای ۸۰۱ تا

۱۰۰۸ ه. ق. پادشاهی کردند و به دست مغولهای هند برافتادند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لیل‌بول ترجمه عباس اقبال ص ۲۸۲ و رجوع به خاندیش شود.

فارونیسون. (مغرب، ا) لغت رومی است. به یونانی فلغوریس نامند، و به عربی خریق اسود است. (از فهرست مخزن الادویه).

فارونیل. (ا) نباتی است که بهندی پانچی نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فارویه. [ق] (بخ) محله‌ای در نیشابور. (از معجم البلدان).

فارویی. (ص نسبی) منسوب به فارویه که کوچک‌معروفیست در نیشابور. (سمعی).

فارة. [ر] (ع ا) فارة، فار. یک موش. رجوع به فار و فارة شود.

فاره. [یره] (ع ص) نعت فاعلی از فراهه و فروه و فراهیه. بزک، ج، فُره، فُره، فُرهه. (منتهی الارب). و فُرهه و فُرهه در نزد سیبویه اسم جمع است. حاذق. (اقترب الموارد). [بانمک و نشیط. | پرخور. (اقترب الموارد).

فاره. [ر] (بخ) موضعی است در قسمت بن‌یامین تقریباً در ده‌هزارگزی اورشلیم. (از قاموس کتاب مقدس).

فارة. [فاز ر] (بخ) شهری است در مشرق اندلس از اعمال تطبیه. (از معجم البلدان).

فارة. [فاز ر] (بخ) نام کوهی در سرزمین اسپانیا است. (از معجم البلدان).

فارهه. [یره] (ع ص) دختر ملیحه. (منتهی الارب). دختر زیبای بانمک. دختر جوان. | پرخور. (از اقترب الموارد). | کنیزک سرودگوی. (منتهی الارب). ج، فواره، فُره، و صورت اخیر نادر است. (از اقترب الموارد).

فاریاب. [فاسز] (ا) مرکب) بمعنی فاراب است. (برهان). رجوع به فاراب، بارباب، پارباب، باراب و فاریاو شود.

فاریاب. [فاز] (بخ) ولایتی یا شهری باشد از ترکستان. (برهان). نویسنده برهان فاریاب را با فاراب خلط کرده است. یاقوت نویسد: شهری است مشهور به خراسان از توابع گوزگانان نزدیک بلخ بر کرانه غربی جیحون که آن را به اماله فیریاب نوشته‌اند. از این شهر تا طالقان سه منزل و تا شبورقان سه منزل و تا بلخ شش منزل است، و گروهی از بزرگان بدان منسوب‌اند. (از معجم البلدان). و آن بین مروالروود و بلخ بوده و خرابه‌های آن به اسم خیرآباد هنوز باقی است. (حاشیه برهان ج معین ص ۱۴۳۳):

دگر طالقان شهر تا فاریاب
همیدون به بخش اندرون اندر آب. فردوسی.
قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب به آب.
سعدی (بوستان).

دربارهٔ خلط فاریاب و فاریاب در ذیل فاراب با تفصیل بیشتری نوشته شد. صورت اصل این نام پارباب یا پاراب است. رجوع به فاراب شود.

فاریاب. [فاز] [اِخ] دهی از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۵۴ هزارگزی شمال خورموج و در شمال کوه خورموج واقع است. دامنه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۶۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، خرما، تبا کو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فاریاب. [فاز] [اِخ] دهی از دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بستک و جنوب رود کوهج واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و سکنهٔ آن ۴۱۵ تن است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، خرما، پیاز و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). فاریاب انوه و فاریاب بستک همین است.

فاریاب. [فاز] [اِخ] دهی از دهستان رواوی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۸ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و کنجد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فاریاب. [فاز] [اِخ] دهی از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۶۰ هزارگزی شمال میناب و سر راه فرعی میناب به کهنوج واقع است. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش خرما، مرکبات، غلات و شغل اهالی زراعت است. راه آن فرعی است. مزرعهٔ صحرا جزئی از آن محسوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فاریاب توت. [فاز] [اِخ] دهی از دهستان طبری سرحدی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌رئیس مرکز دهستان واقع است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

فاریاب سنگو. [فاز س] [اِخ] دهی از دهستان گودهٔ بخش بستک شهرستان لار که در ۴۳ هزارگزی شمال باختری بستک و دوهزارگزی راه شوسهٔ لار به بستک واقع

است. دامنه‌ای گرمسیر، مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۹۸ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فاریابی. [فاز] [ص نسبی] منسوب است به فاریاب که معروف است. (معنائی).

فاریابی. [فاز] [اِخ] ظهرالدین. رجوع به ظهر شود.

فاریانان. [اِخ] قسریه‌ای است در سفد. (از معجم البلدان).

فاریاو. [فاز] [اِ مرکب] صورتی از کلمهٔ فاریاب و معرب پارباب است. رجوع به فاریاب و فاراب شود.

فاریاو. [فاز] [اِخ] فاریاب. رجوع به فاراب و فاریاب شود.

فاریختن. [رث] [مص مرکب] واریختن. فروریختن. رجوع به تاج المصادر بیهقی (باب افتعال: ارتجاس)، و ریختن شود.

فاریدن. [ذ] [مص] بلعیدن. سرت فروبردن. واریدن. فروواریدن. (یادداشت بخط مؤلف، گواردن. لقمه به دهان فروبردن. (حاشیهٔ برهان چ مین): آن آش او را نفازد و نگوارد. (فیه‌مافیه چ فروزائف ص ۲۴).

فاریقا. [معر] [ا] به یونانی حلبه است. (فهرست مخزن الادویه).

فاریقون. [معر] [ا] نام درختی است. رجوع به الجماهر فی معرفة الجواهر چ حیدرآباد هند ص ۴۵ شود.

فاریونا. [ا] به لغت سریانی فاونیا است که عودالصلب باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فاریه. [اِ] [ا] نوعی بازار که در مواقع خاصی به وجود می‌آید (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). مانند شنبه‌بازارها و جمعه‌بازارهایی که در ولایات شمالی ایران معمول است.

فاز. (فرانسوی، [ا] سیم برقی که دارای الکتریسیتهٔ مثبت باشد، چنانکه گویم برق سه‌فاز یعنی مقدار الکتریسیته‌ای که از سه سیم مثبت وارد دستگاه کنتور می‌شود.

فاز. [اِخ] دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری مشهد، کنار راه عمومی مشهد به کلات واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۲۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و این پاژ یا باژ است که گویند مولد فردوسی بوده است. رجوع به باژ و پاژ شود.

فاز. [اِخ] شهری از نواحی مرو. (معجم

البلدان). حمدالله مستوفی در هفت‌فرسنگی مرو این ناحیه را ذکر کرده است. (نزهةالقلوب ج ۳ لیدن ص ۱۷۹).

فاز. [اِخ] فازیس. فازیس. فاسیوس. رودی در گرجستان غربی که امروز آن راریون گویند و در زمان داریوش بزرگ گذرگاه سربازان ایران و یونان و یکی از راههای جنگی آن روزگار بوده است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۶۶۷).

فازانیه. [اِ] [ا] (ظ. هندی) در هندوستان نگهداران درخت خرما را می‌گفتند. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶).

فازر. [ز] [ع ص] پساره کننده. شکننده. فسح‌کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به فرز شود. [ا] نوعی مورچهٔ سیاه که به سرخی زند. (از اقرب الموارد). [راه گشاده و فراخ. (از اقرب الموارد).

فازره. [ز] [ع ص] مؤنث فازر. رجوع به فازر شود. [ا] راهی که در شترز در میان زمین‌های درشت به وجود آید. (از اقرب الموارد).

فاز قلعه‌نو. [ق] [ع نو] [اِخ] دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری مشهد، خاور راه مشهد به کلات واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

فازکمپوز. [ک] [اِخ] دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری مشهد، کنار راه مشهد به محمدآباد و کوچکی واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۲۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

فازلیس. [ز] [اِخ] شهری بود در پام‌فیلیه و جزایر کیانه (سی‌یانه) در نزدیک بغاز استانبول کنونی. در تاریخ روابط ایران و یونان در زمان اردشیر درازدست پادشاه هخامنشی به نام این شهر در معاهدهٔ صلح سیمون اشاره شده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۳ شود.

فازه. [ز] [ع] چادر و سایبانی که دو پایه داشته باشد. (از اقرب الموارد).

فازه. [ز] [اِخ] موضعی است در اهواز از کرانهٔ دریای یمن. (منتهی الارب).

فازه‌لیت. [ز] (اخ)^۱ یکی از شهرهای یونان قدیم. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷۶ شود.

فازی. (ص نسبی) منسوب به فاز که قریهٔ معروفی است در طوس^۲. (سمعانی). رجوع به فاز شود.

فازیس. (اخ)^۳ نام رودی است. رجوع به فاز شود.

فازیست. (اخ) نام قدیم رود ری‌یون در جنوب باطوم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فازیس و فاز شود.

فاز. (ا) خمیازه. دهن‌دره. آسا. (یادداشت بخط مؤلف):

خواب اگر عیبر کند پس از چه معنی غنچه را فاز می‌آید، مگر خاصیت عیبر گرفت؟ امیرخسرو دهلوی.

بعضی گویند دهان باز کردن در خواب است. (برهان). فازه. پاسک. باسک. (یادداشت بخط مؤلف).

فازا. (ف) فازنده. (یادداشت بخط مؤلف). کسی که دهان دره کند.

فازندگی. (زُ د / د) [حامص]^۴ حالت دهان‌دره کردن. رجوع به فاز و فازیدن شود.

فازنده. (زُ د / د) [ف] آنکه دهان دره کند. رجوع به فاز شود.

فازِه. (زُ / ز) (ا) فاز است که خمیازه باشد. (برهان):

تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم تو در فازه افتی و من در عطاسه. انوری. رجوع به فاز شود. (سایبان. برهان). رجوع به فاز شود.

فازِه کردن. (زُ / ز ک د) [مص مرکب] دهان‌دره کردن. تثاؤب. رجوع به فازه شود.

فازِه کشیدن. (زُ / ز ک / ک د) [مص مرکب] رجوع به فازه کردن شود.

فازیدگی. (د / د) [حامص]^۶ رجوع به فازندگی شود.

فازیدن. [د] [مص] خمیازه کشیدن. (برهان). دهان‌دره کردن:

شراب شب و نشاء آن نیرزد به فازیدن بامداد خمارش. بوالمثل بخاری. رجوع به فاز و فازه شود.

فاس. (ع) (ا) نباتی که به یونانی اندروصارون گویند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فارسی شود. (طرف‌فاست. فهرست مخزن الادویه).

فاس. (اخ) نام صحرائی بوده است در دیه هراسکان بر نیم‌فرسنگی دارم از رستاق کاشان. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۷ شود.

فاس. (اخ) شهر مشهور بزرگی است بر کرانه دریای مغرب، و بزرگترین شهر مراکش

شمرده میشود. در بین دو کوه قرار گرفته و عمارات بلند در آن وجود دارد. سمت غربی آن تا چهارهزار گز پسر از چشمه‌هاست و

جانب راست آن غرق در چمن‌های سبز و خرم... (از معجم البلدان). شهری عظیم است که قصبهٔ طنجه و مستقر ملوک است و جایی با

خواستهٔ بسیار است. (حدود العالم). این شهر امروز به دو قسمت تقسیم میشود: فاس بالی و فاس جدید که آن را مولای ادریس دوم بنا

کرده است. ساکنان شهر ابتدا بربرها و اسپانیایی‌ها و اقوامی از قیروان بودند. در قرن

دهم م. فاس یکی از مراکز علمی و فنی بزرگ شد و در زمان پادشاهان خاندان مرینی (قرن

۱۳ و ۱۴ م.) به اوج ترقی رسید و دانشگاهها و مدارس هفتگانه در آن به وجود آمد. از بناهای مشهور این شهر مدارس بوغینا و

عطارین و قرویین و از دانشگاهها سه دانشگاه مولای ادریس، قرویین و اندلس معروف است. (از اعلام المنجد).

فاسا. (ا) قساط است. (فهرست مخزن الادویه):

فاسان. (اخ) از قریه‌های مرو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فاشان شود.

فاسپردن. [س پ د] [مص مرکب] تسلیم. (از تساج المصادر). بازسپردن. بسپردن. سپردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فا و وا شود.

فاستدن. [س ت د] [مص مرکب] بازسندن. بازگرفتن. رجوع به بازسندن و بازگرفتن شود.

فاسترك. [ت] (ا) چلچله. (ناظم الاطباء).

فاسترك. [ت ر] (ق) مرکب کمی عقب‌تر. (اشتنگاس). پس‌ترك.

فاسترن. [] [معرب] (ا) لغت سریانی است و به یونانی چندپادستر^۷ و فاطونیقی نامند و به فارسی بستان‌افروز است. (فهرست مخزن الادویه).

فاستره. [] [معرب] (ا) به یونانی چندپادستر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاسترن شود.

فاستونی. (ا) منسوجی شبیه به ماهوت. (یادداشت بخط مؤلف). نوعی از پارچهٔ پشمی ساده، و گاهی نخی آن هم بافته میشود. این لفظ روسی است و همراه پارچهٔ مذکور از روس به ایران آمده است. (فرهنگ نظام).^۸

فاسج. [س] [ع ص] ماده‌شتر جوان تیزرو. (اقراب الموارد). فاسج. رجوع به فاسج شود. (ناقه‌ای که گشن پیش از ایام گشتی بر وی

برجهد. (از منتهی الارب).

فاسخ. [س] [ع ص] برگردانندهٔ بیع و عزم. (غیاث). آنکه عقده را بوسیلهٔ حق خیار بهم میزند. رجوع به فسخ شود. (اشکنده. ناظم

الاطباء). (ا) تباه و فاسد کننده. (ا) تباه و فاسد شونده. (غیاث). رجوع به فسخ شود.

فاسخ. [س] (اخ) یکی از اعیاد یهود، و بصورت فصیح نیز ضبط شده است. لفظ فصیح تعریب فسخ عبرانی است. (اقراب الموارد).

فاسد. [س] [ع ص] تبه. خراب. (ناظم الاطباء): بس ای خاقانی از سودای فاسد که شیطان میکند تلقین سودا. خاقانی.

رجوع به فساد و ترکیبات فاسد شود. (ازبون). (ا) گندیده. گمراه. (اسرکش و شریر. اناچیز. (ا) باطل. (اسست و بیقوت. (مطل. (ناظم الاطباء).

فاسد الاخلاق. [س د] [ع ص] (ع ص مرکب) زشتخوی. بدخوی. تبه‌خوی. (فرهنگ رازی ص ۱۸۰).

فاسد العقیده. [س د] [ع ص] (ع ص مرکب) آنکه عقیده‌اش خطا باشد و اندیشهٔ ناراست دارد. بداندیش.

فاسد المال. [س د] [ع ص] (ع ص مرکب) ناصواب. (ناظم الاطباء). آنچه سرانجام آن به تباهی کشد.

فاسد المزاج. [س د] [ع ص] (ع ص مرکب) بدخوی. (ناظم الاطباء).

فاسد ساختن. [س ت] [مص مرکب] تباه کردن. رجوع به تباه شود.

فاسد شدن. [س ش د] [مص مرکب] تباه شدن. تباه گردیدن: ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد. (گلستان). (ا) گندیدن. رجوع به فاسد شود.

فاسد کردن. [س ک د] [مص مرکب] فاسد ساختن. گندانیدن. رجوع به تباه و ساختن شود.

فاسد گردانیدن. [س گ د] [مص مرکب] فاسد کردن. گندانیدن.

فاسده. [س د] [ع ص] مؤنث فاسد. رجوع به فاسد شود.

فاسره. [] (سریانی) (ا) فاشرا. خسرودارو. هزارجشان^۹ را گویند و به پارسی خسرودارو

1 - Phazelite.

۲- و این همان قریه‌ای است که به صورتهای باز و پاژ هم آمده و زادگاه فردوسی بوده است.

3 - Phasis.

۴- این ترکیب در کتابی دیده نشد و مؤلف آن را به قیاس از مصدر فازیدن ساخته است.

۵- این ترکیب در کتابی دیده نشد و مؤلف آن را به قیاس از مصدر فازیدن ساخته است.

۶- فازیدگی در متنی دیده نشد و قیاسی است.

۷- جتدیدستر یا بد درست است.

۸- در روسی Boston است.

۹- در متن نسخهٔ خطی مأخذ مراحسان است. رجوع به فاشرا شود.

گویند. ارجانی گوید فاسرا گرم و خشک است و داغ. سیاه و سپیدی که بر وی پدید آید چون بر وی طلا کنند برود و خون حیض و بول را از رحم و مثانه براند. علت صرع را سود دارد. (ترجمه صیدنه، نسخه خطی کتابخانه مؤلف ورق ۶۲). رجوع به خسرودار و فاشرا شود.

فاسطامایی. (معرب، لا) به یونانی شاه بلوط است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شاه بلوط شود.

فاسطره. [] (معرب، لا) اسم یونانی جند است، و به تای منقوط نیز آمده است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاستره شود.

فاستاغیون. (معرب، لا) دلبوث. سیف الغراب. سوسن احمر. دور حوله. سنخار. ماخاریون. (یادداشت بخط مؤلف). در بحر الجواهر و تحفه حکیم مؤمن ضبط آن مشاهده نشد.

فاسق. [س] [ع] (ص) زنا کار. (منتهی الارب). تبه کار. فاجر. (یادداشت بخط مؤلف). [اناراست کردار. (منتهی الارب): چون نیم زاهد و نیم فاسق از چه قوم، بدانمی ای کاش. عطار. گر تو زان فاسق ستانی داد من بر تو و داد تو خوانم آفرین. خاقانی. ج. فایسقون، فُتْاق، فُتْاق. (اقراب الموارد). در فارسی بصورت فاسقان جمع بسته شده است.

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند گویا کز روی نامحرم نقاب افکنده ایم.

سعدی. | در تداول عامه، مردی که با زن شوهردار دوستی و هم نشینی و هم صحبتی کند.

فاسق خواندن. [س] خوا / خا ذ [مص] مرکب) این ترکیب را صاحب تاج المصادر در ترجمه تفسیق آورده است. فاسق شمردن. تهمت فسق به کسی زدن، مانند تکفیر. رجوع به فاسق و فسق شود.

فاسق گرفتن. [س] گ [ت] [مص] مرکب) (در تداول عامه) رفیق بازی زنان و هم نشینی و عشق ورزی زن شوهردار با مرد دیگر. رجوع به فاسق شود.

فاستقون. [س] [ع] (ص، لا) ج فاسق در حالت رفع.

فاستقون. [س] [ل] (لخ) به لغت رومی نام بیشه و جنگلی است در روم. (برهان). در معجم البلدان و نخبة الدهر و حدود العالم نیامده. (حاشیه برهان ج معین):

که او گفت در بیشه فاستقون یکی گرگ یابی بسان هیون.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۶ ص ۱۴۶۳).

چنین تالب بیشه فاستقون برفتند پویان و دل پر ز خون.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۶ ص ۱۴۶۵).

فاستقه. [س] [ع] (ص) مؤنث فاسق. ج. فاستقات، فواسق. (از اقراب الموارد).

فاسلو. [] (معرب، لا) به یونانی لوبیاست. فاصولیا. (از فهرست مخزن الادویه). فاسولیا. فاسیولن. اصفورون.

فاسمی. [] (لا) زعفران است. (فهرست مخزن الادویه).

فاستجانی. [] (ص) نوعی از مرجان که رنگ قرمز آن رو به سفیدی دارد. رجوع به الجواهر ج عثمانی ص ۱۹۳ شود.

فاصولیا. (معرب، لا) لوبیا. رجوع به فاسلو شود.

فاسی. [ع] (ص) اخراج کننده باد از مخرج بدون ایجاد صوت. اسم فاعل از فسو و فساء است که معنی اخراج باد از مخرج بدون ایجاد صوت است. (از اقراب الموارد). [] تخمی است سرخ و خمیده و تلخ، و غلاف او مثل خرنوب و برگش مانند برگ نخود، و در میان گسندم و جو میروید، و به یونانی اندرو صارون نامند. در اول گرم و تر و لطیف و قابض و مفتح سده احشاء و جهت درد مفاصل و عسر النفس و سپرز نافع، و فرزجه او با عسل مانع حمل، و شرب جوشانیده او در روغن زیتون کشنده کرم معده، و قدر شربتش دو درهم است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به فاس شود. [] (ص نسبی) منسوب به شهر فاس که بلد معروفی است در مغرب اقصی. (سمعانی). رجوع به فاس شود.

فاسی. [لخ] رجوع به ابوالحسن شود.

فاسی. [لخ] ابوعبدالله. رجوع به ابوعبدالله شود.

فاسی. [لخ] رجوع به ابومدین شود.

فاسی. [لخ] احمد بن عبدالحی حلی. نویسنده کتاب الدر النفیس و الثور الانیس فی مناقب الامام ادریس است. وی از نویسندگان متأخر مراکش به شمار میروید. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۸ شود.

فاسی. [لخ] احمد بن یوسف بن محمد بن یوسف. رجوع به احمد، و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۸ شود.

فاسی. [لخ] شیخ محمد المهدی بن احمد بن علی بن یوسف. مؤلف شرح دلائل الخیرات. از آثارش این کتب به چاپ رسیده است: ۱- تحفه الملوک. ۲- مطالع المسرات بجلاء، که همان شرح دلائل الخیرات است. درگذشت او را در سال ۱۰۵۲ ه. ق. نوشته اند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۳۱).

فاسی. [لخ] عبدالقادر بن علی بن یوسف.

مکنی به ابومحمد. امام دانشمند، محدث و مفسر صوفی و آشنا به تمام دانشهای زمان بود که تمام بزرگان مغرب (کشورهای شمال افریقا) بزرگی او متفق اند. از کودکی نامش بر زبانها بود و سپس آوازه شهرت او در سراسر کشورهای اسلامی پیچید. از هر طرف مردم بر او گرد آمدند و شماره شاگردانش رو به فزونی نهاد. از آثار او این چند کتاب مشهور است: ۱- الاجوبه الکبری. ۲- حاشیه علی صحیح البخاری. ۳- رساله فی امامة العظمی. ۴- فقیهیه. ۵- نظم العمل. زندگی او را میان سالهای ۱۰۰۷ و ۱۰۹۱ م. نوشته اند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۳۰).

فاسی. [لخ] عبدالواحد بن محمد بن احمد. دانشمندی از مردم فاس بود که در آنجا به سال ۱۱۷۲ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۲۱۳ ه. ق. درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۶۰۷ شود.

فاسی. [لخ] محمد بن احمد بن علی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به تقی الدین. تاریخ نویس و عالم اصول و حافظ حدیث بود. اصلش از فاس بود ولی در مکه تولد و همانجا وفات یافت و در آنجا مدتی سمت قضاء فرقه مالکی را به عهده داشت. سخاوی درباره او گفته است: او دریای وسیعی از دانش بود که پس از مرگش جانشینی مانند خود نیافت. از آثارش این کتب مشهور است: شفاء الغرام باخبار البلد الحرام. درباره زندگی اعیان مدینه، المقنع من اخبار الملوک و الخلفاء، العقد الثمین فی تاریخ البلد الامین در چهار مجلد و به ترتیب حروف هجاء، ذیل کتاب التیلاء ذهبی، ارشاد التاسک الی معرفة المناسک. همچنین او کتاب حیات الحيوان دمیروی را اختصار کرده است. زندگیش میان سالهای ۷۶۵ و ۸۳۲ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۵۵). رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۹ شود.

فاسیاء. [ع] (لا) خنفساء. (اقراب الموارد). خبز دوک. (منتهی الارب). به عربی خنفساء است، و گفته اند نوعی از آن است. (فهرست مخزن الادویه). فاسیه. خرچسته. خبز دوک. خبز دو. سرگین گردانک. جعل. رجوع به خبز دوک شود.

فاسیس. [لا] عصای ریاست. فوستل دو کولاتوآرد: نشان اقتدار حکام روم قدیم بود که همیشه در پیشاپیش آنان میکشیدند. عصای مزبور دستهای از شاخه های درخت سندر بود که آن را گرد تبری با تسمه های سرخ میبستند. طول آن معمولاً تا سینه مرد

میانها قامت بود و قطر آن دست را پر میکرد. تبر را هنگامی که حاکم در شهر بود از میان شاخه‌های بهم‌بسته به احترام مردم شهر بیرون میکشیدند و چون از شهر خارج میشد در میان شاخه‌ها جای میدادند. لکن دیکتاتورها در شهر نیز تبر را از عصای ریاست دور نمیکردند. به کار بردن عصای مزبور را رومیان از حکام اتروپیا تقلید کرده بودند. (تمدن قدیم فوستل دو کولاتز ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۸۹).

فاسیوها. (۱) بُدهایی است قمر را از شمس که منجمان آن را نگاه دارند. ابوریحان گوید آنچه‌ها حال گشتن است اندر هوا. همچنانکه بحرانهای بیماری را زاویه‌های هشت‌سو نگاه دارند از جایگاه قمر به آغاز علت، بر برخی و نیم‌فضله، تا چنین باشد؛ مه ص قله قف رکه رع شیه ش. و فاسیسهایی که قمر را به آفتاب باشد اجتماع است و استقبال، و دوازده درجه پیش و پس از هر یکی در تربیح. و چون همه را بتوالی البروج گیری چنین باشد؛ یب مه ص قله قسح قف قصب رکه رع شیه شمع شس. (التفهیم ابوریحان بیرونی ج جلال همایی ص ۲۱۱). این ارقام و همچنین ارقام چند سطر پیش مثل دیگر ارقام و جداول و نوشته‌های این کتاب (التفهیم) بی‌اندازه مغشوش بود. نگارنده (جلال همایی، محشی کتاب] با محاسبه دقیق تصحیح کرد. مثلاً رقم «قف» یعنی صدو هشتاد درجه موضع استقبال است و ۱۲ درجه پیش از او ۱۶۸ درجه میشود، یعنی رقم «قسح» و ۴۵ درجه پیش از او رقم «قله» یعنی ۱۲۵ و ۱۲ درجه بعد از او ۱۹۲ «قصب» و ۴۵ درجه بعد از او ۲۲۵ «رکه». (از حاشیه التفهیم به قلم همایی همان صفحه).

فاسیس هندی. [سی س ه] ترکیب وصفی، مرکب، باری است. (فهرست مخزن الادویه). آن را نوعی از ریحان و نیز قسمی از خربزه دانسته‌اند. رجوع به باری شود.

فاسین. (بخ) نام امیر چوپانان از توابع دارابگرد در زمان اردشیر پاپکان. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱۳۵ شود.

فاسیوس. (بخ) (رود...) رجوع به فاز شود. **فاسیوس.** (بخ) ظاهراً طبیعی بوده است، و او را در عداد پزشکانی که در فاصله روزگاران بقراط و جالینوس زیسته‌اند نام برده‌اند. (از عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱ ص ۳۶).

فاسیولن. [ل] (مغرب) لوبیای سفید. اصفورون^۱. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فاسولیا و فاسلو شود.

فاسیه. [ئی] (ع) خیزدوک. بسیار بدبوست. (فهرست مخزن الادویه). فاسیاء. جعل.

سرگین گردانک. رجوع به فاسیاء شود. **فاش.** (از ع، ص) آشکارا و ظاهر. (آندراج) (غیث). مخفف فاشی، اسم فاعل از ریشه فشو است که لام‌الفعل آن در حالت نکره حذف میشود، و در زبان فارسی از دیرباز این کلمه و کلمه صاف بجای فاشی و صافی بکار میرفته است. مؤث فاش، فاشیه است. رجوع به اقرب‌الموارد شود:

همین است فرجام و آغاز ما
سخن گفتن فاش و هم راز ما. فردوسی.
گفت، لیکن فاش گردد از سماع
کلّ بیّر جاوز الاتنین شاع. مولوی.
اگر مشک خالص نداری مگویی
وگر هست خود فاش گردد به بوی.
سعدی (بوستان).

فاش میگویی و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم. حافظ.
[مشهور. معروف. (یادداشت بخط مؤلف):
فاش شد نام من به گیتی فاش
من ترسم ز جنگ وز پرخاش. طاهر فضل.
به نطق است و عقل آدمیزاد فاش
چو طوطی سخنگوی و نادان مباحش.
سعدی (بوستان).

[همگانی و عمومی. آنچه همگان مرتکب شوند:
جهل و بیباکی شده فاش و حلال
دانش و آزادگی گشته حرام. ناصر خسرو.
فاش. (ص) پراکنده، مبدل پاش است. (آندراج). صاحب صحاح الفرس کلمه را فارسی دانسته و چنین مینویسد: پراکنده شده و آشکاره شده باشد. (یادداشت بخط مؤلف):
چو در کابل این داستان فاش گشت
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت. فردوسی.
این حدیث به نیشابور فاش شد. (تاریخ بیهقی).

فاش. (بخ) رودی است در ایالت کرمان که اراضی ناحیه جبال بارز را مشروب میکند. **فاشافاش.** (ق) مرکب علناً. (یادداشت بخط مؤلف). از دو «فاش» مخفف فاشی عربی، با الفی که در وسط آن افزوده‌اند، مثل سراسر. این ترکیب فقط در فارسی و بیشتر در تداول عام به کار رود. رجوع به فاش شود.

فاشان. (بخ) قریه‌ای از نواحی مرو. (از معجم البلدان). پاشان، قریه‌ای از هرات، رجوع به پاشان شود.

فاشانی. (ص نسبی) منسوب به فاشان که قریه‌ای است از قراء مرو. (سمعی).

فاشانی. (بخ) احمدبن عبدالرحمان یا محمد هروی فاشانی، مکنی به ابوعبید. از محدثان عامه بوده و ابومنصور از هری صاحب کتاب تهذیب‌اللغه و جمعی دیگر از اکابر از وی روایت کنند. کتاب غریبین که حاوی غرایب

حدیث و قرآن مجید است از او بوده. درگذشت او در ماه رجب سال ۴۰۱ ه. ق. اتساق افتاده است. (از ریحانه الادب ج ۳ ص ۱۹۷).

فاشانی. (بخ) موسی بن حاتم. محدث است. رجوع به معجم البلدان شود.

فاشانی. (بخ) محمدبن محمدبن احمدبن عبدالله بن محمد، مکنی به ابوزید. فقیه شافعی. در زمان خود بی‌نظیر بود و ابواسحاق مروزی را فقه آموخت. به مذهب شافعی بسیار پایبند بود و در آن بسیار نیکو نظر میداد. در ۱۳ رجب سال ۳۷۱ ه. ق. درگذشت. رجوع به معجم البلدان شود.

فاش الاستعمال. [شُل] [ت] (از ع، ص مرکب) زبان‌زد. کثیرالاستعمال. (یادداشت بخط مؤلف).

فاشج. [ش] [ع ص] آنکه پاهای خود را برای بول کردن بکشاید. رجوع به فشج شود.

فاشوا. [ش] [ش / ش] (سریانی، ل) نوعی از رستنی باشد که مانند عشقه بر درخت پیچید. خوشه و میوه آن زیاد بر ده دانه نمیشود، و آن در اول سبز و در آخر بغایت سرخ گردد. و به آن را هزارجشان گویند یعنی هزارگز، و به شیرازی نخوشی خوانند بسبب آنکه میوه آن در زمستان خشک نمیشود، و بحربری کرمة‌البیضا و حائق الشعر و غنبل‌الحیه هر دو با حای بی نقطه و به یونانی انبالس لوقی گویند. (برهان). فاشری. مأخوذ از سریانی. (فورلس).

فاشرستین. [ش ر] (سریانی، ل) به لغت سریانی و بعضی گفته‌اند یونانی، بمعنی دافع شصت علت باشد، و آن گیاهی است که شیرازیان سیاه‌دارو گویند و به عربی کرمة‌الاسود خوانند، و آن شش‌بندان است که مانند عشقه بر درخت پیچید. (برهان). دزی صور دیگر کلمه را فاشرشتین، فاشرشتین و فاشرشتین ذکر کرده است. (دزی ج ۲ ص ۲۶۹). نباتش در پیچیدن به مجاور خود، شبیه است به لب‌لاب و در رنگ مخالف فاشروا، و به فارسی شش‌بندان نامند. ساق او سیاه و ثمرش مانند فاشروا سیاه است. و ظاهر بیخ او سیاه و باطن سرخ، و در افعال ضعیف‌تر از فاشروا و ضمد برگش جهت زخمهای حیوان و استوای عصب نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). به عربی کرمة‌الاسود و به یونانی الیابس مالیا بمعنی کرم اسود و به رومی اناروترطیس، و به بربری میمون و به اندلس

1 - Isopyrun.

۲ - fasharshīn, fāshrashīn. نقل از نام سریانی fasher āshīn است عبری. (از حاشیه برهان ج معین).

معروف به بوطایه است. (از مخزن الادویه).
 کرمه البیضاء. فاشر سین. کرمه السوداء.
 انبلس مالینا^۱. (یادداشت بخط مؤلف).
 رجوع به فاشر و فاتر سین شود.

فاشر سین. [ش] [سریانی] (ا) بسر وزن و
 معنی فاتر سین است که خردل و سیند سوختن
 باشد. (برهان). گرم و خشک است و بول و
 خون از مثانه و رحم براند. ورم سپرز را
 تحلیل کند و بادهای غلیظ را لطیف گرداند و
 صرع را سودمند است. (از ترجمه صیدنه).
 فاتوسین. فاتر سین. فاشرین. رجوع به
 فاتر سین شود.

فاشره. [ش ز / ر] (سریانی) (ا) کرمه دشتی.
 فاشر. رجوع به فاشر شود.

فاشری. [ش ری / ش ری] (ع) (ا)
 دوائی است گزیدگی مار و هوام را نافع.
 (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ظاهرأ همان
 فاشر و فاشره است. رجوع به فاشره شود.

فاشرین. [ش] (سریانی) (ا) کرمه السوداء.
 سیاه دارو. رجوع به فاشر سین و فاشرستین و
 فاشر شود.

فاشر شدن. [ش د] (مص مرکب) آشکار
 شدن. ظاهر شدن. رجوع به فاشر شود.
 - فاشر شدن خیر؛ پراکنده شدن و ذیوع آن.
 (یادداشت بخط مؤلف):

فاشر شد راز من به گیتی فاشر

من ترسم ز جنگ وز برخاش. طاهر فضل.
فاشره. [] (مغرب) (ا) بیه یونانی

چند پادستر^۲ است. (فهرست مخزن الادویه).
فاشغه. [ش غ] (ع ص) برآینده و پوشاننده
 روی چیزی را. (از اقرب الموارد). انصایه
 فاشغه؛ موی پیشانی پراکنده و پریشان.
 (منتهی الارب).

فاشر کردن. [ک د] (مص مرکب) آشکار
 کردن. اشاعه. (یادداشت بخط مؤلف):
 به یکی تیر همی فاشر کند راز حصار
 ور بر او کرده بود قیر بجای گلزار.
 عسجدی.

حیلت و رخصت بدین در فاشر کرد

مادر دیوان به قول بی ثبات. ناصر خسرو.
 مکن گفتنت مردی خویش فاشر

چو مردی نمودی مخنت مباح.
 سعدی (بوستان).

مکن غیب خلق ای خردمند فاشر
 به غیب خود از خلق مشغول باش.

سعدی (بوستان).
 فاشر کن حیلت بداندیشان

تا نگویند غافل زایشان. اوحدی.
 رجوع به فاشر شود.

فاشکویه. [ی] [ا] (ا) دهی از دهستان
 کوهبان بخش زاوهر شهرستان کرمان که در
 ۹۰ هزارگزی باختر زاوهر و ۳ هزارگزی

جنوب راه فرعی زاوهر به یزد واقع است.
 جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۰۰ تن
 سکنه است. محصول عمده اش غلات و
 لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.
 راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۸).

فاشکوه. (ا) ده کوچکی است از دهستان
 مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت
 که در ۴۸ هزارگزی زاوهر مسکون و ۲۳
 هزارگزی زاوهر راه شوسه بم به سبزواران
 واقع است. سکنه آن ۳۰ تن است. مزارع
 جوزوئی، نارنج قلعه و شیران جزء این ده
 است. ساکنان از طایفه خواخه هستند. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فاشر گردانیدن. [گ د] (مص مرکب)
 آشکار ساختن. (یادداشت بخط مؤلف): و تو
 را مقرر است که فاشر گردانیدن این حدیث از
 جهت من ناممکن است. (کلیله و دمنه). فاشر
 کردن. رجوع به فاشر و فاشر کردن شود.

فاشر گردیدن. [گ دی د] (مص مرکب)
 آشکار شدن. فاشر شدن:

چرا گوید آن حرف در خفیه مرد
 که گر فاشر گردد شود روی زرد.

سعدی (بوستان).
 رجوع به فاشر و فاشر شدن شود.

فاشر گشتن. [گ ت] (مص مرکب) آشکار
 شدن:

به شهر اندرون آگهی فاشر گشت
 که بهرام شد کشته و درگذشت. فردوسی.

غیب و آینده بر ایشان گشت فاشر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش. مولوی.

حاتم طایی به کرم گشت فاشر
 گر کرم هست، درم گو مباح. خواجو.

رجوع به فاشر شود.
فاشر گفتن. [گ ت] (مص مرکب) آشکارا
 گفتن. بی پرده گفتن:

با حکیم او رازها میگفت فاشر
 از مقام خواجگان و شهر تاش. مولوی.

فاشر میگویم و از گفته خود دلشادم
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم. حافظ.

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاشر
 تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام. حافظ.

فاشورآیندن. [د] (مص مرکب) ^۳ در تاج
 المصداور بیهقی و مصداور اللغه زوزنی
 فاشورآیندن و فاشورآیندن آتش در ترجمه
 حصّ آمده است.

فاشوق. (ا) از قریه‌های بخارا است.
 (معجم البلدان).

فاشوقی. (ص نسبی) منسوب به فاشوق که
 قریه‌ای است در بخارا. (سمعانی).

فاشون. (ا) جایی است در بخارا. (معجم
 البلدان از عمرانی). ظاهرأ همان فاشوق است.

رجوع به فاشوق شود.

فاشه. [فاش ش] (ع ص) زن تهبکار.
 (منتهی الارب).

فاشی. (ع ص) در فارسی بدون یاء (فاش) به
 کار می‌رود، اما در عربی لام الفعل فقط در
 حالت نکره حذف می‌شود. رجوع به فاش
 شود.

فاشیرا. (سریانی) (ا) کلمه سریانی است.
 باشرا^۵ یکی از صور عربی آن است. (حاشیه

برهان ج معین). کرمه دشتی. بروانیا.
 انبلس لوقی. (یادداشت بخط مؤلف).

کرمه البیضاء است. (فهرست مخزن الادویه).
 پیچکی است که لاتینی آن را بریونیا^۶ نامند.
 (یادداشت بخط مؤلف). از تیره خیاریان^۷

است و ریشه دائمی دارد و میوه‌های آن قرمز
 و کوچک و ریشه آن ضخیم است.

(گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵۴). رجوع به
 انبلس لوقی و تاک دشتی شود. بعضی آن را

انگور جنگلی گمان برده‌اند و غلط است.
 (یادداشت بخط مؤلف). سیاه‌دارو.

کرمه السوداء.

فاشیست. (فرانسوی، ص) کسی که پیرو
 فلسفه فاشیسم باشد. رجوع به فاشیسم شود.

[[ا] (ا) عضو حزب ملی ایتالیا که در ۱۹۱۹ م.
 بوسیله موسولینی تأسیس شد. (حییم).

فاشیسم. (فرانسوی) (ا) هر برنامه‌ای که
 منظور برپا کردن تمرکز حکومت ملی مطلقه،

با سیاست و روش خشک و خشن ملی باشد،
 و برای عملی کردن آن رژیم در زمینه‌های

صنعتی، کارخانه‌ای، تجاری و مالی همراه با
 زور و تعدی نسبت به مخالفان طرح‌ریزی

شود و به اجرا درآید. (از بوسترا). [[ا] (ا)
 اصول ضد اشتراکی حزب فاشیستهای ایتالیا

که بوسیله موسولینی در سال ۱۹۱۹ م.
 تأسیس شد. رجوع به فاشیست شود.

فاصحه. [ص خ] (ع ص) مردی که عقل
 رسا نباشد او را. (منتهی الارب).

فاصل. [ص] [ع ص] جدا کننده.
 به دوستی که ندارم ز کید دشمن باک

و گر به تیغ بود در میان ما فاصل. سعدی.
 جدا کننده حق از باطل. (یادداشت بخط

مؤلف). فصل. [[قاطع.
 - حکم فاصل؛ حکم قاطع. (یادداشت بخط

مؤلف). حکم نافذ و روان. (منتهی الارب).
 ماضی. (اقرب الموارد).

۱ - Ampelomelaina (از حاشیه برهان).

۲ - چندیدستر درست است.

۳ - از: فا (وا) = باز + شورآیندن.

۴ - fâshirâ. ۵ - bâshrâ.

۶ - Bryonia. ۷ - Cucurbitâcées.

۸ - Fasciste. ۹ - Fascisme.

— حد فاصل؛ آنچه میان دو چیز فاصله باشد. برزخ.

فاصله. [ص ل] [ع ص] مؤنث فاصل. رجوع به فاصل شود. [ل] شبه که میان هر دو مروارید و جز آن در رشته کشند. (منتهی الارب). [آخر آیت قرآن، و آن بمنزلت قافیه است در شعر، ج، فواصل. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). گویند چون در نوشته‌های کاهنان سبع آورده می‌شد و اسلام کاهنان را کذاب خوانده و شیوه آنها را رد کرده بود، سبع‌های قرآن را فاصله خواندند. [اصطلاح عروض] فاصله بر دو نوع است، فاصله صغری و فاصله کبری. فاصله صغری هر کلمه چهار حرفی است که سه حرف اول آن متحرک باشد و آخری ساکن، مانند: «حرکت» و فاصله کبری هر کلمه پنج حرفی است که چهار حرف اول آن متحرک بود و پنجمین ساکن. سیفی می‌آورد: اکثر بر آنند که فاصله از اصول است و بعضی گویند نه بلکه فاصله صغری مرکب است از سبب ثقیل و خفیف، و کبری از سبب ثقیل و وتد مجموع^۱. ابراهیم بن عبدالرحیم عروضی، کلمه چهار حرفی را فاصله می‌گوید به صاد بی نقطه. و کلمه پنج حرفی را فاصله می‌گوید به ضاد با نقطه بجهت آنکه با یک حرف زیاده است از فاصله... و این خباز می‌گوید که بعضی هر دو را فاصله می‌گویند با ضاد با نقطه. و اول را به صغری و دوم را به کبری قید کنند. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۴۰ بید). و آن را فاصله کبری از بهر آن خواندند که غایت متحرکات متوالی است که در کلام منظوم تواند بود، و استعمال آن در اشعار از ثقلی خالی نیست... و ابوالحسن اخفش که از کبار ائمه نحو و لغت بوده است فاصله‌ها را از ارکان نمی‌نهد و می‌گوید: ارکان عروض بیش از سبب و وتد نیست و فاصله جزوی است از اجزاء افعال عروضی، یکی مرکب از دو سبب (ثقیل و خفیف) و یکی مرکب از سببی و وتد، و تقریر این قول آن است که چون به اتفاق عروضیان سبب منقسم است بر خفیف و ثقیل، و سبب ثقیل را جز در فاصله‌ها وجود نیست لازم آید که فاصله از ارکان نباشد و الا در تقسیم سبب بر خفیف و ثقیل هیچ فایده نبود و از این تقسیم تداخل ارکان لازم آید. (از المعجم فی معایر اشعار العجم ج ۱ مدرس رضوی ص ۲۶ بید). [میان، میانه. (یادداشت بخط مؤلف). [بازداشت. برزخ. حائل و بازداشت میان هر دو چیز. (یادداشت بخط مؤلف). [اصطلاح چاپخانه] پاره سرب ساده‌ای که بر آن حرفی از حروف نباشد و آن را برای جدا کردن کلمات از یکدیگر در میان آنها گذارند. [گشادگی. (یادداشت بخط

مؤلف). [دوری. (یادداشت بخط مؤلف). — بافاصله؛ (اصطلاح چاپخانه) کلماتی که از هم جدا گذارند. بی فاصله عکس آن است. ترکیب‌های دیگر:

— فاصله دادن. فاصله‌دار. فاصله گرفتن. رجوع به این ترکیبات شود.

فاصله دادن. [ص ل / ل د] [مص مرکب] میان دو چیز جدایی انداختن و آنها را از یکدیگر دور کردن. رجوع به فاصله شود.

فاصله‌دار. [ص ل / ل] [نف مرکب] هر دو یا چند چیز که از یکدیگر فاصله داشته باشند. رجوع به فاصله شود.

فاصله صغری. [ص ل / ل ی ص] [ص ل / ل ی ص] (ترکیب وصفی، مرکب) کلمه چهار حرفی که سه حرف اول آن متحرک و چهارمی ساکن باشد. رجوع به فاصله (اصطلاح عروض) شود.

فاصله کبری. [ص ل / ل ی ک] [ص ل / ل ی ک] (ترکیب وصفی، مرکب) کلمه پنج حرفی که چهار حرف اول آن متحرک و پنجمی ساکن باشد. رجوع به فاصله شود.

فاصله گرفتن. [ص ل / ل ی گ ر ت] [مص مرکب] چند قدم با کسی فاصله گرفتن؛ کنایه از احترام قائل شدن نسبت به او. (یادداشت بخط مؤلف). [دوری کردن بسبب نفرت داشتن یا احتیاط کردن.

فاصولیه. [ی] [عرب، ل] لوبیا. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فاسلو شود. [در تداول عامه عراق، لوبیای پخته که خوراکی است.

فاصة. [ص] [ل] قصاب. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶).

فاضجه. [ض ج] [ع ص] رجوع به فضج شود.

فاضجه. [ض ج] [لخ] کوشکی از بنی نظیر در مدینه. (معجم البلدان).

فاضجه. [ض ج] [لخ] قطعه زمینی در بین کوه‌های ضریه، و در بین این دو محل نه میل فاصله است. (معجم البلدان).

فاضح. [ض] [ع ص] آشکارکننده. پرده‌دری‌کننده.

ناطقه چون فاضح آمد عیب را می‌دراند پرده‌های غیب را. مولوی.

اسم فاعل از فضح. رجوع به فضح شود. [ل] صحیح را نیز گفته‌اند چون همه چیز را ظاهر میکند و از پرده بدرمی‌آورد. (اقراب الموارد).

فاضح. [ض] [لخ] جایی است در نزدیکی مکه پهلوی ابوقبیس که مردم شهرهای دیگر برای رفع احتیاجات خود بدانجا می‌رفتند. این محل را نظر به اینکه بنی جرهم و بنی قظوراء در آنجا جنگیدند و بنی قظوراء شکست خوردند و رئیس آنها کشته شد، فاضح

(رسوا کنند) خوانده‌اند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

فاضح. [ض] [لخ] کوهی است در نزدیک ریم که وادبی در نزدیک مدینه است. (از معجم البلدان).

فاضحه. [ض ح] [ع ص] مؤنث فاضح. رجوع به فاضح شود.

فاضحه. [ض ح] [لخ] نام جایی است. (منتهی الارب). ظاهراً همان فاضح یا فاضجه باشد. رجوع به فاضح و فاضجه شود.

فاضل. [ض] [ع ص] فزونی‌باینده. (از اقراب الموارد). [به مجاز کسی را گویند که در دانش و علم بر دیگران فزونی یابد، و بدین معنی در زبان فارسی بسیار رایج است. مقابل مفضول. دانشمند. صاحب‌فضل. مرد داننده. ج، فضاء. (یادداشت بخط مؤلف):

چون خویش‌تنت کند خرد باقی
فاضل نشود کسی جز از فاضل.

ناصر خسرو.

این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد شده. (تاریخ بیهقی). بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود. (تاریخ بیهقی).

تا تو در علم با عمل نرسی
عالمی، فاضلی، ولی نه کسی.

سنائی.

فضل درد سر است خاقانی
فاضل از درد سر نیاساید.

خاقانی.

جاهل آسوده فاضل اندر رنج
فضل مجهول و جهل معتبر است.

خاقانی.

در ملت محمد مرسل نداشت کس
فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک.

خاقانی.

کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد.

سعدی (گلستان).

[از آید. فزونی. مازاد. (یادداشت بخط مؤلف): آنچه فاضل و زیاد آمد با او رد گردانید و او را بازگشودند. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۶۱).

هنری. هنرور. هنرمند. (یادداشت بخط مؤلف). [نیکو و پسندیده: اگر نسیم نانی بخوردی فاضلتر از این بودی. (گلستان).

[بااهمیت و ارجمند: جامع شیراز جایی فاضل است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۳).

ترکیب‌ها:

— فاضلانه. فاضل شدن. فاضل گردانیدن. فاضل گشتن. رجوع به این ترکیبات شود.

فاضل. [ض] [لخ] دهی از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد که

در ۱۲ هزارگری جنوب خاوری صالح آباد واقع است. جلگه‌های گرمسیر و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاضل. [ض] [لخ] (لخ) مردی است که داخل سوداگران ترکستان بود و بموجب نشان شیبانی، خان ترخان شده محافظت آن دروازه مینمود. و در شرح فتح سمرقند در رمان محمدخان شیبانی نام او آمده است. رجوع به حبیب‌السریر ج ۴ ص ۲۸۴ شود.

فاضل آب. [ض] [لا مرکب] آب زاید. (یادداشت بخط مؤلف). [در تداول امروز آبراهه‌هایی است که آب زاید و کثافات خانه‌ها از آن عبور کند و به خارج شهر رود. و در این معنی استعمال ظرف بجای مطروف است. فاضلاب.

فاضل آباد. [ض] [لخ] دهی از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۱۱ هزارگری باختر علی‌آباد و سر راه شوسه گرگان واقع است. دشتی معتدل، مرطوب، مالاریایی و دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه کفش‌گیری تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، تخم آفتاب‌گردان، هندوانه، خربزه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در آنجا چندین خانواده روسی ساکن هستند که کارهای نجاری و آهنگری دارند. فارس‌ها شال و کرباس مییافتند. در آنجا پست بهداشتی و دبستان برقرار است. محصول این ده به خوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فاضل آباد. [ض] [لخ] دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگری باختر دره‌شهر و یکهزارگری جنوب راه مالرو هندیمن به ایلام واقع است. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۲۰۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه صیمره و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فاضل آباد. [ض] [لخ] دهی از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۳ هزارگری باختر نورآباد و ۲۱ هزارگری باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه‌ای سردسیر، مالاریایی و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفه سادات، و چادرنشین

هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فاضل آباد. [ض] [لخ] دهی از دهستان ماروسک بخش سروالایت شهرستان نیشابور که در ۱۵ هزارگری باختر چگنه بالا واقع است. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۵۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاضل آبی. [ض] [ل] (لخ) حسن بن ابی‌طالب یوسفی، معروف به فاضل آبی و نیز مشهور به ابن‌الزینب یا ابن‌الریب. از شاگردان محقق اول و صاحب کتاب کشف الرموز بوده و با استاد خود مباحثاتی داشته. و از رجال اواخر قرن هفتم هجری بوده است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴).

فاضل آمدن. [ض] [م] (مص مرکب) افزون شدن. برتری یافتن. رجوع به فاضل و فضل شود.

فاضلات. [ض] [لا] آسی که به زیادت سرشاری از نهرها بدرود. (آندراج). ظاهراً مصحف فاضل آب یا فضولات است. رجوع به فاضل آب شود.

فاضلان. [ض] [لخ] دو فاضل. در اصطلاح فقها و اصولیین منظور از فاضلان علامه حلی و استادش ابن سعید است، و گروهی از جمله ملا صالح مازندرانی نوشته‌اند: گفته‌اند مراد از فاضلان علامه حلی و پسرش فخرالمحققین است، و این درست نیست. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۴).

فاضلان. [ض] [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) به روش بزرگان و دانشمندان، چنانکه گویم: فلان این مقاله را فاضلانه نوشته است. [هرچه در آن نشانه فضل و دانش توان دید. رجوع به فاضل (ع ص) شود.

فاضل اردکانی. [ض] [ل] (لخ) شیخ محمدحسین. از اعظام فقهای عهد ناصرالدین‌شاه که در سال ۱۳۰۲ یا ۱۳۰۵ ه. ق. در کربلا درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۵۹).

فاضل اسفراینی. [ض] [ل] (ف ی) (لخ) رجوع به محمدبن احمدبن سیف شود.

فاضل اصفهانی. [ض] [ل] (ف) (لخ) رجوع به فاضل هندی شود.

فاضل ایروانی. [ض] [ل] (لخ) ملا محمد پسر محمدباقر ایروانی. زندگی و مرگ و مدفنش در نجف بوده است و از اکابر علمای اوایل قرن چهاردهم هجری بشمار است. از او چهارده کتاب در فقه و اصول و تقلید و اجتهاد باقی مانده. مرگش در سال ۱۳۰۶ ه. ق. بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۰ شود.

فاضل بسطامی. [ض] [ب] (لخ) رجوع به بایزید بسطامی شود.

فاضل بسطامی. [ض] [ب] (لخ) نوروزعلی پسر محمدباقر. زادگاهش بسطام و درگذشت او در سال ۱۳۰۹ ه. ق. بود. (دانشوران خراسان). کتاب فردوس‌التواریخ را در ترجمه رساله‌ای بنام ذهبیه یا مذهبیه منسوب به علی‌بن موسی الرضا نگاشته است. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۹۲ شود.

فاضل بیروجنندی. [ض] [ج] (لخ) رجوع به عبدالملی شود.

فاضل تاشکندی. [ض] [ک] (لخ) ادیب گمنامی است که در کشف‌الظنون از او نام برده شده و رساله «بحث» او را با ابوالسعود درباره استعاره تمثیلیه، صاحب مأخذ فوق بعنوان کتابی یاد کرده است. رجوع به کشف‌الظنون ج ۱ ستون ۲۲۱ شود.

فاضل تونی. [ض] [ل] (لخ) شیخ محمدحسین فاضل پسر ملا عبدالعظیم و فاطمه، در تون (فردوس) به سال ۱۲۵۷ ه. ش. تولد یافت. پدر و مادرش هر دو در زادگاه او درگذشتند. فاضل تونی در مدارس قدیم تحصیل کرد و در ادبیات ایران و زبان عرب اطلاعات وسیع داشت. وی در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۱۲ ه. ش. معلم ادبیات عرب در دانشسرای عالی تهران شد. سپس پایه استادی گرفت و در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران از سال ۱۳۱۵ ه. ش. به مقام استادی رسید و تدریس زبان و ادبیات عرب و فلسفه قدیم به او واگذار شد. استاد فاضل تونی از سیدحسن اصفهانی و سیدابوالقاسم کاشی جواز تدریس علوم معقول داشت و از سال ۱۳۲۱ ه. ش. علاوه بر تدریس در دانشکده ادبیات به استادی دانشکده علوم معقول و منقول نیز منصوب شد. فاضل تونی با اینکه در سال ۱۳۳۳ ه. ش. بعلت کسیر سن بازنشسته شد از تدریس نیا سود و در سال ۱۳۳۴ ه. ش. چون در خود توانائی ادامه تدریس را ندید طی نامه‌ای به تاریخ هشتم اردیبهشت‌ماه همان سال از رئیس دانشگاه تقاضا کرد که درس‌های او را به دیگری واگذارند. مجدداً در سال ۱۳۳۶ ه. ش. ابلاغ بازنشستگی مجدد به نام او صادر گردید. وی روز سیزدهم بهمن‌ماه ۱۳۳۹ ه. ش. از دنیا رخت بریست. (نقل به اختصار از پرونده فاضل تونی در دانشگاه تهران).

فاضل تونی. [ض] [ل] (لخ) ملا عبدالله‌بن محمد تونی بشروی مشهدی. مدتی ساکن مدرسه شوشتری (تستری) اصفهان و سپس مقیم مشهد بوده و در راه سفر عتبات در شهر کرمانشاه به سال ۱۰۷۱ ه. ق. درگذشته است.

از تألیفات او این کتب مشهور است: ۱- حاشیه مدارک. ۲- شرح ارشاد علامه. ۳- حاشیه معالم. ۴- فهرست تهذیب شیخ طوسی، که بسیار خوب و بی نظیر است. ۵- وافیه در اصول. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲۷).

فاضل تونی. [ض ل] [اخ] ملا احمد بشروی مشهدی. از معاصران شیخ حر عاملی ساکن مشهد و برادر ملا عبدالله تونی بوده است. حاشیه‌ای بر شرح لمعه و دو رساله در حرمت غنا و رد صوفیه نوشته. تا سال ۱۰۷۱ ه. ق. زنده بوده ولی تاریخ مرگش معلوم نیست. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲۶).

فاضل جم. [ض ل ج] [اخ] ملا حسین پسر ملا محمد جمعی. از علمای دینی اوایل قرن چهاردهم هجری و منسوب به جم در ایالت فارس است. کتابی بنام جام جم فی آثار العجم در تاریخ نوشته. درگذشت او در سال ۱۳۱۹ ه. ق. اتفاق افتاده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۰).

فاضل جوادی. [ض ج] [اخ] جوادبن سعیدبن جوادی بغدادی کاظمی. از علمای معتبر قرن یازدهم هجری که حاوی فروع و اصول و جامع معقول و منقول بوده و تمامی اوقات به تحقیق و مطالعه اشتغال داشته است. متولد و ساکن کاظمین بوده و در اواخر عمر به اصفهان آمده است. از تألیفاتش چند کتاب در علوم دینی و احکام باقی مانده است. ظاهرًا تا نیمه قرن یازدهم هجری زندگی کرده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۰).

فاضل خان. [ض] [اخ] فاضل خان گروسی. مؤلف کتاب انجمن خاقان در شرح حال شعرای مداح فتحعلی شاه. شیوه او شبیه شیوه عبدالرزاق بیبک و نشاط است. نامه‌ای از او به آقاخان محلاتی در دست است. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ صص ۳۲۳-۳۲۶). دارای دیوان شعر بوده و راوی تخلص میکرده است. رجوع به راوی شود.

فاضلخان. [ض] [اخ] (مدرسه...) مدرسه معروفی بود در مشهد خراسان. از بناهای فاضلخان علاءالدوله تونی که در پیرامین ۱۰۶۰ ه. ق. به ساختمان آن آغاز کرد و برادرش ملا عبدالله تونی در ۱۰۷۵ ه. ق. آن را به پایان رسانید و در ۱۰۶۴ ه. ق. کتابخانه‌ای شامل ۳۶۶ جلد کتاب بر آن وقف کرد و روز بروز بر آن افزوده گشت. صاحب مطلع‌الشمس بهای تقریبی این کتابخانه را به نقل از سفرنامه فرز هفتاد هزار تومان تعیین کرده است لیکن چون در ۱۳۰۸ ه. ش. این کتابخانه را به آستان رضوی در مشهد منتقل کردند از مجموع کتب آن بیش از سیصد جلد مانده بود. در ۱۳۰۹ ه. ش. فهرستی برای

این کتابخانه تهیه و چاپ شد. لیکن در ۱۳۱۱ ه. ش. این مدرسه داخل فلکه قرار گرفت و خراب شد و این کتابخانه متفرق گردید. برخی از آن را به کتابخانه آستانه بردند و برخی دیگر را به مدرسه نواب منتقل ساختند. (الذریعه ج ۹ ص ۴۰۳).

فاضلخان تونی. [ض ن تو] [اخ] رجوع به فاضلخان (مدرسه...) شود.

فاضل خراسانی. [ض ل خ] [اخ] حاجی محمدعلی فاضل پسر عباسعلی، متولد مشهد، که در سال ۱۳۲۴ ه. ق. درگذشته است. (از دانشوران خراسان ص ۲۶۵).

فاضل خفری. [ض ل خ] [اخ] رجوع به خفری شود.

فاضل خوزانی. [ض ل] [اخ] سولی زین‌العابدین. از توابع اصفهان بود. نصرآبادی در ضمن شرح حالش شعرهایی از او نقل کرده است. فاضل دیوان شعری هم داشته است. رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱ شود.

فاضل دربندی. [ض ل د ب] [اخ] آخوند ملا آقا پسر عابدین رمضان‌بن زاهد شیروانی. با شیخ مرتضی انصاری معاصر و از شاگردان شریف‌العلماء مازندرانی بوده است. در علم اکسیر نیز مهارت داشته و رساله‌ای در آن علم تألیف کرده است. میرزا محمد تنکابنی شاگرد او دربارش گفته است: فصاحت و بلاغت دربندی مسلم عرب و عجم و در علوم عربیه بی‌نظیر و در علم رجال مرجع ارباب کمال بوده و نوادر بسیاری از وی منقول است. از آثارش این کتب مشهور است: ۱- اسرارالشهاده، که نام دیگر آن اکسیرالعبادات است و اصل عربی و ترجمه فارسی آن هر دو در ایران طبع شده است. ۲- جسواهر الایقان. ۳- الجوهرة (یا جواهرالصناعة)، در اسطرلاب. ۴- خزائن الاحکام. ۵- رساله‌ای در اکسیر. ۶- رساله‌ای در رجال و درایه. ۷- سعادت ناصریه، که به نام ناصرالدین‌شاه تألیف شده است. ۸- عناوین الادله، در اصول. و کتب دیگری نیز در علوم دینی و اخبار و اصول داشته است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۵).

فاضل رضی. [ض ل ر] [اخ] رجوع به رضی استرآبادی شود.

فاضل رومی. [ض ل] [اخ] رجوع به قاضی زاده رومی شود.

فاضل سراب. [ض ل س] [اخ] رجوع به سراب شود.

فاضل سمرقندی. [ض ل س م ق] [اخ] (مولانا...) یکی از دانشمندان سمرقند. مولانا فاضل در سلک افاضل علماء سمرقند منتظم بود و بر شرح شمسیه حاشیه تصنیف فرمود. (حبیب السیر ج ۴ ص ۱۰۴).

فاضل سیوری. [ض ل س] [اخ] رجوع به فاضل مقداد شود.

فاضل شدن. [ض ش د] [مص مرکب] برتری یافتن. رجوع به فاضل شود. [ادانشمند شدن:

گرچه در گیتی نیایی هیچ فضل

مرد او از فاضل شده‌ست و زودیاب.

ناصرخسرو.

رجوع به فضل و فاضل شود.

فاضل طبسی. [ض ل ط ب] [اخ] سام میرزا در تذکره سامی از اشعار او نمونه‌هایی آورده و گوید حافظ قرآن و صاحب دیوان شعر نیز بوده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱). رجوع به تذکره سامی ص ۱۵۹ شود.

فاضل عراقی. [ض ل ع] [اخ] محمدحسین فرزند علیمراد انصاری. دیوانی در مراثی بنام «مشکاة الرزیه» داشته که در سال ۱۳۲۴ ه. ق. در تهران طبع شده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱).

فاضل عینی. [ض ل ع] [اخ] محمودبن احمد موسی حلبی حنفی سروجی، مکنی به ابومحمد و ملقب به بدرالدین و معروف به فاضل عینی. از متبحران فقهای حنفی، قاضی‌القضاة دیار مصر بوده است. از تألیفات او این کتب مشهور است: ۱- تاریخ البدر فی اوصاف اهل العصر، که شامل ده مجلد بوده است. ۲- رمزالحقایق، در شرح کنزالدقائق درباره فقه حنفی. ۳- شرح درالبحار، در فقه حنفی. ۴- شرح شواهد صغیر. ۵- شرح شواهد کبیر، هر دو درباره شروح الفیه ابن مالک. ۶- شرح صحیح البخاری. ۷- شرح معانی الآثار. ۸- طبقات الحنفیه. ۹- طبقات الشعراء. ۱۰- عقدالجمان فی تاریخ اهل الزمان. درگذشت فاضل عینی در سال ۸۵۵ ه. ق. به سن ۹۴ سالگی بوده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۴۶).

فاضل قاضی. [ض ل] [اخ] رجوع به قاضی فاضل شود.

فاضل قسطنطینی. [ض ل ق ط طی] [اخ] رجوع به کاتب چلبی شود.

فاضل قمی. [ض ل ق] [اخ] میرزا ابوالقاسم. رجوع به میرزای قمی شود.

فاضل قوشچی. [ض ل] [اخ] رجوع به قوشچی شود.

فاضل کاشانی. [ض ل] [اخ] گویند بیش از یکصد هزار بیت شعر گفته. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱).

فاضل کوکلتاش. [ض ل ک ک] [اخ] یکی از سرداران ارغونی معاصر با سلطان حسین میرزا. رجوع به حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۵۸ شود.

فاضل گردانیدن. [ض گ د] (مص مرکب) برتری دادن. رجوع به فاضل شود. | دانشمند گردانیدن. تعلیم دادن. رجوع به فضل و فاضل شود.

فاضل گروسی. [ض ل گ] (لخ) رجوع به فاضل خان شود.

فاضل گشتن. [ض گ ت] (مص مرکب) رجوع به فاضل شدن شود.

فاضل مازندرانی. [ض ل ز د] (لخ) میرزا محمدباقر، بهمهرا علی قلی خان والیه به هند سفر کرد، و در دهلی مرد. او را دیوان شعری بوده است. رجوع به الذریعه ج ۶ ص ۸۰۲ شود.

فاضل مراغی. [ض ل م] (لخ) ملا احمد پسر علی اکبر مراغی، اهل تبریز و ساکن نجف بوده است. از علمای امامی اوایل قرن چهاردهم هجری و از شاگردان شیخ مرتضی انصاری بوده: از تألیفاتش این کتب مشهور است: ۱- تحفه مظفریه. ۲- التعلیقه الکبیره علی فرآئد الانصاری. ۳- تفسیر قرآن. ۴- صیغ العقود. ۵- القافیة و اقسامها و احکامها. کتب دیگری نیز داشته است. وفاتش را در سال ۱۳۱۰ ه. ق. نوشته‌اند. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۸۲).

فاضل مقداد. [ض ل م] (لخ) مقدادبن عبدالله بن محمدبن حسین بن محمد حلی سیوری، مکنی به ابو عبدالله و ملقب به شرفالدین. از فقهای متکلم و از بزرگان علمای امامیه است که او را به سبب انتساب به قریه سیور، فاضل سیوری نیز گفته‌اند. او از بهترین شاگردان شهید اول بود. از آثارش این کتب مشهور است: ۱- آداب الحج. ۲- آیات الاحکام. ۳- الادعية الثلاثون. ۴- الاربعون حديثاً. ۵- ارشاد الطالبین. ۶- تجوید البراعة فی شرح تجرید البلاغة. ۷- تفسیر مغضات قرآن. ۸- شرح الفیه شهید اول. ۹- شرح سی فضل خواجه نصیر طوسی. علاوه بر این متجاوز از ده کتاب دیگر در علوم دینی نوشته است. وفاتش در سال ۸۲۶ ه. ق. اتفاق افتاده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۲ و ۱۸۳).

فاضل مند. [ض م] (لخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشنخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری رشنخوار واقع است. در جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۴۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت، گلهداری، کرباس‌بافی و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاضل نوری. [ض ل ن] (لخ) حاج میرزا بهاءالدین پسر حاج میرزا جواد. تولد او در

اصفهان بود و در همان شهر به سال ۱۲۵۲ ه. ق. درگذشت. پسرش نصیرالدین نوری دیوانش را گرد آورده است.

فاضله. [ض ل] (ع ص) مؤنث فاضل. ج. فاضلات. فواضل. رجوع به فاضل شود. (ل) (اصطلاح عروض) اجتماع چهار حرف متحرک و یک ساکن. این سخن از ابراهیم عبدالرحیم عروضی است که کلمه پنج حرفی را که چهار حرف اول آن متحرک و پنجمین ساکن باشد فاضله (با ضاد منقوط) گفته است. رجوع به فاصله (با صاد بی نقطه) شود.

فاضله. [ض ل] (لخ) زن عبدالله بن انیس، معروف به فاضله انصاریه. از زنان همزمان پیامبر اسلام (صحابیه) بوده و روایاتی از او نقل شده است. (از کتاب الاصابة ج ۸ ص ۱۵۷).

فاضل همدان. [ض ل ه م] (لخ) رجوع به بدیع الزمان همدانی شود.

فاضل هندی. [ض ل ه] (لخ) محمدبن تاج‌الدین حسن بن محمد اصفهانی، ملقب به الفاضل الهندی. از دانشمندان اواخر دوره صفوی و از بزرگان زمان خود در دانش و فنون بود. تولدش در سال ۱۰۶۲ ه. ق. اتفاق افتاد. دوران کودکیش در هندوستان گذشت و بهمین سبب او را هندی خواندند. کتابها و رساله‌ها و شروح و تعلیقاتی بر آثار علمی و ادبی نگاشت. از جمله آثارش یکی کتاب کشف اللثام عن قواعد الاحکام در شرح قواعد علامه است که از کتب استدلالی فقه بشمار است. آثار دیگری نیز دارد. (از روضات الجنات موسوی خوانساری ج ۳ سنگی ص ۶۴۸). رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۳ شود.

فاضلی. [ض ل] (لخ) عطاءالله فاضلی. کتابی بنام محرق الابداد در مصایب و مرائی نوشته است. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۰۲).

فاضلی. [ض ل] (لخ) دهی از دهستان بیرم بخش گاویندی شهرستان لار که در ۸۱ هزارگزی شمال خاوری گاویندی و کنار راه فرعی لار به اشکنان واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فاضل یمنی. [ض ل ی م] (لخ) یحیی بن قاسم العلوی، ملقب به عمادالدین و معروف به فاضل یمنی. مفسر دانشمندی از مردم یمن بود. از آثارش دو کتاب «تحفه الاشراف فی کشف غوامض الکشاف» و «درر الاصداف فی حل عقد الکشاف» معروف است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۵۴).

فاضة. [فاض ض] (ع ل) سختی و بلا. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فاط. (ل) به لغت رومی جدوار را گویند که ماه پروین است. (برهان). جدوار و کچوله و هرزهری. (ناظم الاطباء). رجوع به ماه پروین و جدوار شود. ارجانی گویند: گرم و خشک است. او را از بلاد ترکستان به اطراف بزند و مضرت زهرها دفع کند، خاصه مضرت نیش راه، و اگر به آب شربت کرده شود مضرت گزندگان را دفع کند. (ترجمه صیدنه).

فاطر. [ط] (ع ص) آفریننده. خالق. (زمسخری). | آغازکننده در کار. (ناظم الاطباء). | (لخ) نامی از نامهای خدای تعالی، نوآفریننده. (مذهب الاسماء).

— فاطر السموات؛ ابن عباس گویند: من نمیدانستم که فاطر السموات چیست تا اینکه روزی دو اعرابی به نزد من آمدند که بر سر مالکیت چاهی نزاع داشتند و یکی آنها به دیگری میگفت: «أنا فطرُها» (من آن را کنده‌ام)؛ یعنی من آن را بنیاد نهاده‌ام. (از اقراب الموارد). آفریننده آسمانها. خدا؛ رب قد آتیتنی من الملک و علمتني من تأویل الاحادیث فاطر السموات و الارض. (قرآن ۱۰۱/۱۲).

|| (سوره...)| سوره الملائکه. سوره سی و پنجم قرآن پیش از یس. از سوره‌های مکیه و دارای ۴۵ آیه است. (المنجد). | (ع ص) بعیر فاطر؛ شتری که دندان نیش وی برآمده باشد. (ناظم الاطباء).

فاطقی. [ط ق ی / ط ق ی] (معرب، ل) معرب فتنی رومی است که عدس مأکول باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فاطل دیوا. [ط د] (ل) عسمنصل است. (فهرست مخزن الادویه).

فاطم. [ط] (ع ص) شتربچه از شیر باز شده. | ناقه فاطم؛ ناقه‌ای که سر یک سال بچه را از وی باز کنند. | ناقه‌ای که بچه‌اش به وقت فطام رسیده باشد. (از منتهی الارب).

فاطم آباد. [ط] (لخ) از قریه‌های همدان. گویند مسجد جامع همدان در این نقطه بوده و در کنار آن مزارع و تاکستانها قرار داشته است. (از معجم البلدان).

فاطمه. [ط م] (ع ص) مؤنث فاطم. شتربچه ماده از شیر باز شده. (منتهی الارب). رجوع به فاطم شود. | زنی که بچه دوساله را از شیر گرفته باشد. (غیثات).

فاطمه. [ط م] (لخ) دهکده‌ای در کشور پرتقال است که در ۱۰۰ هزارگزی شهر لیسین قرار دارد. (المنجد).

فاطمه. [ط م] (لخ) یکی از زنان ابومسلم

خراسانی بوده است. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۸۷ از ابن اثیر).
فاطمه. [ط م] (اخ) ابوالاسد. ابوالاسد از رجال بنی مخزوم بوده و دختر او فاطمه برادرزاده ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی از صحابیات به شمار می آید. با اینکه از اشراف قریش شمرده شده، از کتاب سرقت نموده و به امر رسول خدا دست او بریده شده است. (از خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص ۷). و رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۱۶۰ شود.
فاطمه. [ط م] (اخ) اندلسی. یکی از ادیبه های اندلس است که به حسن کتابت مشهور زمان و نادره دوران بوده است. (از خیرات حسان ص ۱۹).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر ابوحبیب بن عبدالمطلب قرشی تیمی صحابی است. (از الاصابه ج ۸).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر احمد بن ابراهیم طبری. از زنان محدث که در سال ۷۷۰ ه. ق. درگذشته است. (از خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص ۹).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر احمد بن سلطان صلاح الدین ایوبی. به روایت فقه و حدیث در زمان خود مشهور بود. زندگانش میان سالهای ۵۹۷ و ۶۷۸ ه. ق. بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۳).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر احمد بن علی ساعاتی که در فقه عالم بوده و کتاب مجمع البحرین را به خط نستعلیق خوش نوشته است. (از خیرات حسان ص ۱۰).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر احمد بن محمد حلبی. سیده ای است محدثه که بین سالهای ۷۳۲ و ۸۱۳ ه. ق. زندگی کرده است. این زن در شهر حلب تدریس می کرده است. (از خیرات حسان ص ۹).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر اسد بن هاشم بن عبدمناف هاشمی، مادر علی و برادرانش. گویند پیش از هجرت به مدینه آمد و در آنجا مرد. رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۱۶۰ و خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص ۷ شود.
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر المثنی که بزرگان عرفا او را دارای مقام ولایت دانسته اند. و جامی بنابه کتاب فحاحات الانس سالها خدمت او کرده در حالیکه سن او بیش از نودوپنج سال بوده، و گویند هر کس او را میدید چهارده ساله گمان میکرد (۱). (از خیرات حسان ص ۱۵).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر جنید بن عمرو بن عبدشمس و همسر عباس بن عبدالمطلب، عموی پیغمبر. رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۱۶۱ شود.
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر حسن، مادر امام

محمد باقر است. رجوع به حبیب السیر ج سنگی ج ۱ ص ۲۰۸ شود.
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر حسن بن علی اقرع، مکنی به ام فضل. در سال ۴۸۰ ه. ق. در بغداد درگذشت. خطش نیکو بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۳).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر حسین بن علی بن ابی طالب که از ام اسحاق دختر طلحه بن عبدالله تمیمی زاده شد. (از خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص ۵). رجوع به حبیب السیر ج سنگی ج ۱ ص ۲۲۳ شود.
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر خرستانی. منسوب به خلیل بن علی خرستانی و از استادان امام سیوطی است. (از خیرات حسان ص ۱۰).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر خشاب. شاعرهای از مردم شام بوده و در قرن هشتم هجری میزیسته است. (از خیرات حسان ص ۱۱).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر خطاب و خواهر عمر خلیفه ثانی بوده و پیش از عمر اسلام اختیار نموده است. (از خیرات حسان ص ۱۹).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر زعبل. راوییه است. (از یادداشت بخط مؤلف).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر سعدالخریر بن محمد بن عبدالکریم. زنی فقیه بود. تولدش در اصفهان به سال ۵۵۲ ه. ق. اتفاق افتاد و در سال ۶۰۰ درگذشت. از راویان حدیث بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۳).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر سلیمان بن عبدالکریم انصاری دمشقی. عالم حدیث بود و اجازت تدریس داشت و میان سالهای ۶۲۰ و ۷۰۸ ه. ق. زندگی کرد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۳-۷۶۴). از بیشتر از یکصد تن محدث روایت حدیث کرده است، و در قرن ششم هجری در اصفهان ساکن بوده است. (از خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص ۸).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر شیبین ربیعه، همسر عقیل بن ابی طالب. (از کتاب الاصابه ج ۸ ص ۱۶۲).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر ضحاک بن سفیان کلابی که محمد بن عبدالله (ص) او را به زنی گرفت. (از کتاب الاصابه ج ۸ ص ۱۶۲).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر طلحه، زوجه منصور دوانقی و از اولاد طلحه بوده است. رجوع به حبیب السیر ج سنگی تهران ج ۱ ص ۲۷۵ شود.
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر عباس بن الفتح بغدادی. علم فقه را خوب میدانسته و به حلیه صلاح آراسته بوده. در رباط بغدادیه انزوا اختیار کرده و در تربیت و ارشاد نساوان جدی داشته و در مباحث علمی با ماهران علما

مباحثه میکرده است. این زن بر منبر میرفته و موعظه میکرده است. (از خیرات حسان ص ۱۲).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر عبدالقادر بن محمد بن عثمان، مشهور به بنت قریزمان. میان سالهای ۸۷۸ و ۹۶۶ ه. ق. زیسته است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴). رجوع به بنت قریزمان شود.
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر عبدالله جوردانیه. عالم حدیث و در زمان خود در شهر اصفهان پایهای بلند داشت. زندگانش میان سالهای ۳۳۴ و ۵۲۴ ه. ق. بود. (زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴). دختر عبدالله جزدانیه، کنیه اش ام ابراهیم بوده و از مردم جزدان. ابوالفتح اسعد بن ابی الفضائل محمود بن خلف عجلی اصفهانی از او حدیث شنیده است و از وی روایت کند. (یادداشت بخط مؤلف).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر عبدالله، مادر عثمان بن ابی العاص الثقفی. (الاصابه ج ۸ ص ۱۶۳).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر عبدالملک بن مروان، از خلفای بنی امیه، و زوجه عمر بن عبدالعزیز و عمزاده اوست. در ترک اسباب تجمل و حشمت پیروی از شوهر خود مینمود، و گویند در آغاز خلافت شوهرش به دستور او و رضای خود تمام زینتها و جواهر خود را به بیت المال بخشید. (از خیرات حسان ص ۱۲).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر علاءالدین محمد بن احمد سمرقندی. مؤلف تحفة الفتنهاست. این زن با پدر و شوهرش علاءالدین کاشانی در شهر کاشان منزل داشته است و مشکلات و مسائل شرعی را برای مردم حل میکردند. او را بسبب تسلطی که در علم فقه داشته فاطمه فقیهه نیز خوانده اند. (از خیرات حسان ص ۱۶ و ۱۷).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر عمر بن خطاب از ام کلثوم بنت علی بن ابی طالب. و بعضی نام او را رقیه گفته اند. (یادداشت بخط مؤلف).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر عمرو لیث و همسر محمد بن حسن درهمی، خلیفه سیستان در زمان عمرو لیث. (از تاریخ سیستان ص ۲۳۶).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر قاسم بن جعفر بن ابی طالب، نواده جعفر برادر علی بن ابی طالب و زوجه حمزه بن عبدالله بن زبیر است. (از خیرات حسان ص ۱۴).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر قیس بن خالد القرشی. از نخستین کسانی است که مهاجرت کرده از زنان صحابی و صاحب جمال و کمال بود. مرگش در حدود ۵۰ ه. ق. است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴).
فاطمه. [ط م] (اخ) دختر محمد بن عبدالله،

پیامبر گرامی اسلام. در بیستم جمادی‌الثانیه به سال پنجم بعثت در مکه به دنیا آمد. مادرش خدیجه بود. او را به القاب سیده نساء العالمین، طاهرة، صدیقه، زاکیه، راضیه، مرضیه، بتول، زهرا و مادرش را به لقب بنت خویله^۱ خوانده‌اند. او زوجه علی بن ابی طالب و مادر امامین حسنین است. (از یادداشت‌هایی بخط مؤلف). شیخ طوسی و اکثر علما ذکر کرده‌اند که ولادت آن حضرت روز بیستم جمادی‌الآخر سال دوم بعثت و به روایتی سال پنجم بعثت اتفاق افتاده و مادرش خدیجه بوده است، و مطابق روایات و احادیث فاطمه در شکم مادر سخن میگفته است. فضایل و مناقب آن مخدره زیاده از آن است که در اینجا ذکر شود. وفات آن حضرت در سیم جمادی‌الآخره واقع شده. (از منتهی‌الآمال حاج شیخ عباس قمی صص ۹۴-۱۰۲). وفاتش را به سال ۱۱ هجری نوشته‌اند و گویند شش ماه پس از مرگ پدرش از دنیا رفته. از او ۱۸ حدیث صحیح نقل شده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴).

فاطمه. [ط م] (اخ) دختر محمد. رجوع به فاطمه تنوخیه شود.

فاطمه. [ط م] (اخ) دختر موسی کاظم، که در عرف ما به حضرت معصومه معروف است. مجلسی مینویسد: هنگامی که مأموران عباسی حضرت علی بن موسی الرضا را برای تفویض ولایت عهد به خراسان طلبید، خواهرش فاطمه معصومه یک سال بعد به شوق دیدار برادر عازم آن دیار شد و در ساوه بیمار شد و شخصی بنام موسی بن خزرج از جانب سعد او را با احترام به قم وارد کرد و ۱۷ روز بعد حضرت معصومه در خانه این مرد جان سپرد، و او را در نقطه‌ای که بابلان خوانده میشد به خاک سپردند. آقا شیخ مهدی سلطان‌العلماء به نقل از کتاب لواقع الانوار فی طبقات الاخبار تاریخ زندگی آن علیّه را میان سالهای ۱۸۳ و ۲۰۱ ه. ق. و بدین ترتیب مدت عمرش را هیجده سال نوشته است، که البته این درست به نظر نمی‌رسد چون سال وفات حضرت موسی کاظم یعنی پدر فاطمه ۱۸۳ است و چهار سال پیش از آن هم حضرت در زندان بوده و به این ترتیب تولد فاطمه معصومه نمیتواند در سال ۱۸۳ باشد و لااقل باید چهار سال پیش از آن اتفاق افتاده باشد و به این ترتیب حداقل عمر فاطمه معصومه ۲۱ تا ۲۲ سال میشود. در شهر قم در محل بابلان قدیم امروز بقعه بزرگ و گنبد زرین آرامگاه معصومه از دور چشم‌ها را خیره میکند و زیارتگاه شیعیان است. (نقل به اختصار از کتاب انجم فروزان عباس فیض ص ۵۶ بعد). و رجوع به معصومه شود.

فاطمه ارده. [ط م / م آز / ر] (لا مرکب) زنی سخت بی‌شرم. (یادداشت بخط مؤلف). کنایه است برای زنانی که حرمت خود و دیگران را نگه ندارند و سخنانشان نیش‌دار باشد. اصلاً «فاطمه ارده» نام یکی از قهرمانان هزارویکشب یعنی زن معروف پینه‌دوز بغدادی است. رجوع به الفلیله و لیله شود.

فاطمه الزهراء. [ط م تَز ز] (اخ) رجوع به فاطمه دختر محمد شود.

فاطمه بردعیه. [ط م ی ب د عی ی] (اخ) در اردبیل بوده و از عارفات متکلم به شطح به شمار می‌آمده است. (رجوع به نفحات الانس جامی چ تهران ص ۶۲۱).

فاطمه تنوخیه. [ط م ی ت خ ی ی] (اخ) دختر محمد بن احمد تنوخیه. آخرین زنی است که در دمشق به گفتن حدیث اشتغال داشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴).

فاطمه خاتون. [ط م] (اخ) از ارکان دولت توران کیناخاتون، زوجه اوکتای قآن. (از جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۹۹ و ۲۰۲).

فاطمه خضرویه. [ط م ی خ ی] (اخ) دختر امیر بلخ و زن احمد بن خضرویه بلخی و یکی از زنان مشهور طریقت متصوفه است. ابویزید بسطامی گفت: من اراد آن ینظر الی رجل من الرجال المجنوه تحت لباس النسوان فلینظر الی فاطمه. هجویری گوید: چون وی را ارادت تسویه پدیدار آمد به احمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه، وی اجابت نکرد. دیگراره کس فرستاد و گفت یا احمد من تو را مردانه‌تر از این مینداشتم که در راه حق به زنی راهبر باشی نه راهبر. احمد کس فرستاد وی را از پدر بخواست. پدر به حکم تبریک وی را به احمد خضرویه داد و فاطمه ترک شغل و مشغله دنیا بگرفت و به حکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بازیزد افتاد و فاطمه را با وی موافقت کرد. چون پیش بازیزد اندرآمد نقاب از روی برداشت و با وی گستاخ‌وار سخن میگفت، چون احمد بن معاذ رازی به نیشابور آمد احمد خواست تا وی را دعوتی کند، با فاطمه مشاورت کرد، وی گفت چندین گاو و گوسفند باید و چندین حوائج و چندین شمع و عطر، و با این همه بیست خرن نیز بیاید تا بکشیم. احمد گفت کشتن خران چه معنی دارد؟ گفت چون کریمی به خانه کریمی همان آید باید که سکان محله را نیز از آن خبر باشد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کشف‌المحجوب چ روسیه صص ۱۴۹ - ۱۵۰ شود.

فاطمه زهرا. [ط م ی ز] (اخ) رجوع به فاطمه دختر محمد بن عبدالله شود.

فاطمه سلطان. [ط م / م سُ] (لا مرکب) دارکوب. (یادداشت بخط مؤلف). داربر.

رجوع به دارکوب شود.

فاطمه سلطان. [ط م سُ] (اخ) فاطمه سلطان امامی دختر شکرالله میرزا دارا. شاعره‌ای از مردم اهر بوده که منظومه‌ای بنام هدیه فاطمیه ساخته است. (الذریعه ج ۹ ص ۸۰۲).

فاطمه سلطان. [ط م سُ] (اخ) دختر حاج میرزا حسین و نوه قائم‌مقام فراهانی (متولد ششم رجب ۱۲۸۲ ه. ق.) در کتاب «از رابعه تا پروین» ذکر او آمده و نمونه‌ای از تصاویرش در خیرات حسان اعتمادالسلطنه نقل شده است.

فاطمه صغری. [ط م ی ص ر ا] (اخ) دختر علی بن ابی طالب (متوفی در سال ۱۱۷ ه. ق.) است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۶۴).

فاطمه نیشابوری. [ط م ی نی / ن] (اخ) از قدماء نساء خراسان بوده است و از کبار عارفات. ابویزید بسطامی قدس الله سره بر وی ثناء گفته است و ذوالنون مصری از وی سؤاها کرده. در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت‌المقدس میرفت و باز به مکه مراجعت میکرد. و در راه عمره در سال ۲۲۳ ه. ق. مرد. روزی برای ذوالنون چیزی فرستاد. ذوالنون قبول نکرد و گفت در قبول کردن چیزی از نسوان مذلت است و نقصان. فاطمه گفت: در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نبیند. ابویزید گفته است که در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم، آن زن فاطمه نیشابوریه بود، از هیچ مقام او را خبر نکردم که آن چیز وی را عیان نبوده. یکی از مشایخ ذوالنون را پرسید که را بزرگتر دیدی از این طائفه؟ گفت: زنی بود در مکه که وی را فاطمه نیشابوریه میگفتند و در فهم معانی قرآن سخنانی میگفت که مرا عجب می‌آمد. (از نفحات الانس چ تهران ۱۳۳۶ ه. ش. ص ۶۲۰). و رجوع به خیرات حسان السلطنه ص ۱۸ شود.

فاطمی. [ط مسی / می] (ص نسبی) منسوب است به حضرت فاطمه. (سمعانی). در ایران خانواده‌های بسیاری که از نسل خاندان رسالت‌اند خود را فاطمی خوانده‌اند، و اولاد رسول را از جانب فاطمه زهرا فاطمی گویند. (از یادداشت بخط مؤلف). || پیروان مذهب اسماعیلی. قرمطی. سبعی. هفت‌امامی. باطنی. ملحد. حشاش. (از یادداشت بخط مؤلف). علت نامیدن این دسته از مسلمانان به فاطمی، انتساب آنان به خلفای فاطمی مصر است که بیش از همه حکمرانان اسلامی در راه اشاعه مذهب اسماعیلی کوشیده‌اند:

۱- در تاریخ سیستان ص ۵۲ خویله ضبط شده است.

زیر رکاب و علم فاطمی
نرم شود بیخردان را رقاب.
ای پسر دین محمد بمنثل چون جسد است
که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند.
ناصر خسرو.

خورشید فاطمی شد و باقوت
برگشت و از نشیب به بالا شد. ناصر خسرو.
فاطمی. [ط] مسی / می [اخ] خلقای
فاطمی؛ فاطمیان. رجوع به فاطمیان شود.

فاطمیان. [ط] [اخ] شیعیان شام در زمان
بنی امیه دچار تزییفات هولناک بودند و در
زمان عباسیان نیز آسوده نزیستند و بسیاری
از آنان در زندانها جان سپردند. دسته‌های راه
مشرق و جمعی راه مغرب را پیش گرفتند، از
جمله ادریس بن عبدالله بن حسن مثنی برادر
محمد بن عبدالله بن حسن (کسی که با منصور
بیعت کرد و سپس بیعت او را شکست) بطرف
مصر رفت و از ترس عباسیان در آنجا مخفی
ماند و شیعیان مقیم مصر از آن جمله رئیس
برید عباسیان او را جای امنی نگه داشته و
سپس به مراکش بردند و به کمک او شیعیان
مراکش حکومتی بنام «ادریسیان» تشکیل
شد که از ۱۷۲ تا ۳۷۵ ه. ق. دوام یافت.
ادریسیان خود را خلیفه نمیخواندند. دولتی که
در میان مسلمانان افریقا تشکیل شد و قوتی
گرفت دولت فاطمیان بود. اینان خود را از این
جهت فاطمی می‌گفتند که منتسب به حضرت
فاطمه دختر پیغمبر بودند. و همچنین آنها را
عبیدی میخواندند زیرا مؤسس دولت فاطمی
عبیدالله مهدی نام داشت. همان هنگام که
دولت شیعی آل بویه در مشرق جهان اسلام
تشکیل یافت دولت فاطمی هم در مغرب
کشورهای اسلامی به وجود آمد. و در موقع
حمله آل بویه به بغداد شیعیان مغرب نیز به
مصر حمله کردند و گروهی از شیعیان ایرانی
به معزالدوله دیلمی پیشنهاد کردند که خلافت
را از عباسیان بگیرد و به فاطمیان واگذارد.
معزالدوله بخاطر مصالح خود این پیشنهاد را
نپذیرفت اما باز هم نفوذ خاندان آل بویه
شیعیان را روز بروز نیرومندتر ساخت، تا
جایی که خلیفه عباسی ناچار شد نام پادشاه
دیلمی را در خطبه‌ها یاد کند و جشن‌ها و
سوغارهای مذهبی برای آل علی رواج
یافت. فرمانروایان فاطمی ابتدا در افریقه
حکومت داشتند و مرکز آنها شهر مهدیه بود و
چنانکه گفته شد اینان خود را از فرزندان
حسین و خانواده فاطمه دختر پیغمبر اسلام
میشمرند و باینکه مورخان طرفدار
عباسیان این نسبت را نادرست میدانند دلیل
قاطعی برای رد این نسبت نداریم. شیعیان
مصر در آغاز طرفدار علی بودند اما چون
علویان به ایرانیان بیشتر روی آوردند آنها نیز

از طرفداری خود کاستند و تنها در هم
شکستن قدرت عباسیان را هدف قرار دادند.
در سال ۲۵۴ ه. ق. احمد بن طولون که مردی
ترک و سنی بود والی مصر شد و برای
خشنودی خلیفه پیش از پیش به آزار و
شکنجه علویان پرداخت و آنها را صدمه زد.
اما با ظهور آل بویه و ضعف عباسیان، شیعیان
مصر کم‌کم جان گرفتند بطوریکه هنگام ورود
جوهر صقلی مملوک و سردار فاطمیان به
خاک مصر (سال ۳۵۶ ه. ق.) افکار عمومی
مردم تسلیم بود و کشور مصر به آسانی به
دست فاطمیان افتاد. جوهر صقلی تمام آثار و
شعائر عباسی را از مصر برانداخت، شهر
قاهره را بنا کرد و مولای خود معزالدین
فاطمی را به مصر آورد. دولت فاطمی چهارده
نفر بودند و از ۲۹۷ تا ۵۶۷ ه. ق. در مصر و
افریقیه فرمان راندند که از میان آنها ده تن
مرکز حکومتشان در مصر بود. فاطمیان از
نظر تشکیلات فرمانروایی پیرو و نظیر
عباسیان بودند ولی در امور دینی با آنان
مخالفت شدید میکردند و مطیع فتوای علمای
شیعی بودند. یعقوب بن کلس وزیر العزیز بالله
فاطمی کتابی راجع به فقه اسماعیلی تألیف
کرد. خلفای فاطمی برای انتشار آن کتاب
همه نوع جد و جهد نمودند تا آنجا که خود
وزیر آن را برای طلاب درس میگفت و
بزرگان در مجلس درس او حضور می‌یافتند.
و احکام شرعی از روی مندرجات آن کتاب
صادر میشد و مسجد عمرو عاص (جامع
عتیق) یکی از مراکز تدریس آن بود و برای
فرا گرفتن آن جایزه و انعام داده میشد.
سی و پنج تن از فقها که در مجلس درس وزیر
شرکت میکردند از طرف خلیفه فاطمی
مقرری ماهیانه دریافت میکردند و خلیفه در
نزدیک جامع از هر به آنها خانه داده بود. و هر
سال در عید فطر این فقها را خلعت
پوشانیده سوار بر استر به کاخ خود می‌آورد تا
مردم به آموختن فقه شیعی اسماعیلی تشویق
شوند. خلفای دیگر فاطمی از جمله الحاکم
برای مطالعه و استنساخ کتب شیعه مؤسساتی
دایر کردند. الظاهر که در ۴۱۱ ه. ق. خلیفه شد
فقهای مالکی و شافعی را از مصر بیرون کرد.
خلافت فاطمیان نیز مانند عباسیان دارای سه
دوره است: ابتدا با کمک عربها و بربرها
حکومت کردند، سپس بربرها و آنگاه ترکها
در مصر فرمانروا گشتند. بربرها مردمی
سخت‌گیر و خشن هستند که در شمال افریقا
اقامت دارند و همین‌طور که ایرانیان در
مشرق با علویان کمک کردند بربرها نیز در
مغرب به یاری علویان برخاستند. بربرها مثل
اعراب از چند قبیله کوچ‌نشین تشکیل
میشدند و مسلمانان ناچار بودند برای اداره

این قبایل سلحشور و خشن رنج فراوانی را
بپذیرند. این قوم در ظرف نیم قرن دوازده
سرتبه مسلمان شدند و دوباره از اسلام
برگشتند و با مسلمانان به جنگ پرداختند و
فقط در زمان موسی بن نصیر در اواخر قرن
اول هجری در دیانت اسلام ثابت ماندند و
همین‌که مسلمانان غیر عرب برای کینه‌جویی
از امویان برخاستند، بربرها نیز به آنها
پیوستند و از سقوط بنی امیه خشنود شدند اما
از تأسیس یک دولت اموی در اندلس که
همسایه آنها بود دل‌تنگ شدند و آزار و برای
کینه‌جویی از بنی امیه اندلس، با فاطمیان
همدست گشتند. در مقابل، امویان اندلس
دوستی گروهی از بربرها را با پول خریدند و
این کشمکش ادامه یافت. اقوام بربر دین
اسلام را تا اواسط افریقا انتشار دادند و
بخصوص پس از آنکه در اسلام پایدار گشتند
به اقوام مجاور حمله برده آنها را مسلمان
ساختند. عبیدالله مهدی نخستین خلیفه
فاطمی در اواخر قرن سوم هجری در افریقا
قیام کرد و از همان موقع بربرها به کمک وی
شتافتند و تا دیر زمانی با فاطمیان همراهی
میکردند، بخصوص قبایل صنهاجه، کتامه،
هواره از دوستان فداکار فاطمیان شدند.
عبیدالله مهدی که در سال ۲۹۷ ه. ق. بر مسند
حکمرانی استقرار یافت، ملازمان خود را از
بربرها برگزید. همین‌طور القائم بامر الله پسر
او (۳۲۲ ه. ق.) و پس از وی المنصور بنصر
الله (۳۲۴ ه. ق.) و المعز لدین الله (۳۴۱ ه. ق.)
با کمک بربرها مأموران عباسی را از افریقا
رانندند. در زمان المعز لدین الله فاطمیان مصر
را گشودند و شهر قاهره را ساخته آن را
پایتخت قرار دادند، اما العزیز بالله فرزند المعز
مانند عباسیان عده زیادی ترک و دیلم
استخدام کرد و آنان را به ملازمت خویش
اختصاص داد و مثل آن بود که بر جان خویش
از بربرها بیم دارد. این پیش آمد سبب شد که
میان ترکها و بربرها رقابت پدید آید تا آنکه
العزیز بالله مُرد و پسرش الحاکم بامر الله در
سال ۳۸۶ ه. ق. به خلافت رسید و چون به
بربرها علاقه‌مند بود آنان را مجدداً پیش
کشید و مقرر گردید ابن عمار کتافی بربری
مقام وساطت (وزارت) داشته باشد. ابن عمار
طبعاً ترکان و دیلمان را راند و بربرهای
هم‌نژاد خود را که در زمان العزیز عقب رفته
بودند دوباره به کارهای مهم گماشت، و به
قدری درباره ملازمان غیر بربر بیداد کرد که
صقلی پیشوای ترکان و دیلم قیام کرد و ابن
عمار را برکنار ساخت و خودش به مقام
وساطت رسید و ترکان و دیلمان را بکارهای
مهم گماشت. در این اثناء الحاکم بامر الله
درصدد قتل ابن عمار برآمد و بزودی فکر

خود را به انجام رسانید و نه تنها او، بلکه بسیاری از سران بربر را که ملازم پدر و جدش بودند کشت و همین اقدام او پایه حکمرانی فاطمیان را متزلزل کرد و ترکان دیلمان را بدون رقیب گذارد. پس از الحاکم پسرش الظاهر لاعزاز دین الله خلیفه شد (۴۱۱ ه. ق.) او مردی عیاش و ترک دوست بود، و در زمان او بربرها بیش از پیش مضمحل شدند. پس از الظاهر، المستنصر در سال ۴۲۷ ه. ق. به خلافت رسید و چون مادرش کیزی زنگی بود غلامان سیاه را دور خود جمع کرد و از آنان هنگ مخصوص تنظیم نمود که شماره‌اش به هزار میرسد و در عین حال ترکان را نیز مینواخت و خواهی‌خواهی میان ترکان و سیاهان اختلاف و زدو خورد شدت داشت، تا آنجا که خلیفه برای آرام ساختن آنان از شام کمک خواست و امیر لشکر بنام بدرالجمالی، که اصلاً ارمنی بود از سوریه به مصر آمد و رجال دولت را کشت و عده‌ای سپاهی ارمنی در مصر نگاه داشت و از آن بعد ارمنها بجای بربرها سرداران سپاه گشتند و دارای قدرت و نفوذ شدند. در همان اوقات سلجوقیان بر عراق و فارس دست یافتند و حکومت آل بویه را منقرض ساختند و شیعیان شرق را سرکوب نمودند. سلجوقیان دسته‌ای از امرا و سرداران خود را بنام اتابکان به فرمانداری ولایات تابعه فرستادند و چنانکه گفتم این سرداران تدریجاً در محل فرمانروایی خود مستقل شدند و از آنجمله نورالدین زنگی که بر شام دست یافت دسته‌ای از سپاهیان کرد را برای تقویت حکومت خود استخدام کرده بود. در میان این کردها دو مرد دلیر بنام نجم‌الدین ایوب و برادرش اسدالدین شیرکویه بواسطه دلیری و مردانگی بسیار از سایر همگنان برتر گشتند و در سراسر شام شهرت زیاد یافتند. در آن هنگام (سال ۵۵۵ ه. ق.) عاضدین یوسف فاطمی که مرد ناتوان بی‌اراده‌ای بود در مصر حکومت داشت. وزیران و بزرگان کشور از ضعف خلیفه استفاده کرده دست به پیداد زدند. از طرفی با خود می‌جنگیدند و از طرف دیگر به مردم سنن میکردند و مملکت را به خرابی می‌کشاندند. در میان وزیران خلیفه مردی بنام شاور بود که از همکاران خود رنج بسیار میدید و برای انتقام و کینه‌جویی از مصر بشام آمد و از نورالدین زنگی کمک خواست تا رقیبان خود را از میان ببرد. نورالدین از موقع استفاده کرده اسدالدین شیرکویه را با عده‌ای از مالیک به مصر فرستاد و شاور را به وزارت رساند. شاور هم متعهد شد که هر ساله یک سوم درآمد مصر را برای نورالدین بفرستد. همان اوقات جنگهای صلیبی شدت

داشت و نورالدین بیش از پیش در امور مصر مداخله کرده و شیرکویه را از طرف خود در مصر مستقر نمود. یوسف بن نجم‌الدین ایوبی مشهور است که با عموی خود به مصر آمد و بعدها یکی از حکمرانان نامی اسلام گشت. شیرکویه در سال ۵۶۴ ه. ق. در مصر مرد و پسر برادرش صلاح‌الدین جانشین او و نایب نورالدین زنگی شد. صلاح‌الدین ابتدا بنام وزارت خلیفه و نیابت نورالدین در مصر حکومت میکرد. والی چون مرد بلندهمت جاه‌طلبی بود ضعف خلیفه را غنیمت شمرده به فکر استقلال افتاد و پس از مرگ المعاضد به نام خلیفه عباسی در قاهره خطبه خواند و اسماً خلافت را از خاندان شیعی فاطمی به بنی‌عباس منتقل ساخت و در واقع خود حکمران مستقل آن کشور شد. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه علی جواهر کلام ج ۴ صص ۲۷۶ - ۲۸۶). در مورد انتساب فاطمیان به خاندان رسالت سخن بسیار است. دشمنان فاطمیان منکر این بودند که سلسله فاطمی از محمد بن اسماعیل سرچشمه گرفته است و تأسیس این اسماعیلیه را به عبدالله بن میمون قدام (اواخر قرن دوم هجری) نسبت میدادند و امامان غایب و خلفای فاطمی را از اولاد او میدانستند. اگر عده‌ای از خود اسماعیلیان نیز به اینکه قدام جد این سلسله است اعتقاد نداشتند، ممکن بود این نظر را یک اختراع ناشی از کینه‌جویی دانست، پس اگرچه در تعیین ارزش نظریات مختلف میتوان به یک سو یا سوی دیگر متمایل بود اما نمیتوان به یقین رسید. (از سخنرانی استرن ترجمه دکتر نصر، مجله دانشکده ادبیات سال ۹ شماره ۱).

فاطمیه. [ط می ی] (ص نسبی) مؤنث فاطمی. رجوع به فاطمی شود.

فاطمیه. [ط می ی] (لخ) فاطمیان. رجوع به فاطمیان شود.

فاطمیه. [ط ی] (لخ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، بنش و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاطمیه. [ط می ی] (لخ) از فروع فرقه بومسلمیه که پس از قتل ابو مسلم به مرگ او قطع کردند و به امامت دختر او فاطمه گزیدند. (از کتاب خاندان نوبختی از مروج الذهب ج ۲ ص ۱۸۷). رجوع به فاطمه دختر ابو مسلم شود.

فاطم. [ط] (ع ص) زیرک. (از اقرب

الموارد). زیرک و دانا. (غیاث) (آندراج):

پیش اهل دل ادب بر باطن است

زانکه دلشان بر سرائر فاطن است. مولوی.

فاطورچی. [ز] (ل مرکب) ترکی است. رجوع به فطورچی شود.

فاطوس. (مغرب) ماهی عظیمی است که

کشتیها را میشکند، و دریانوردان آن را

میشناسند و کهنه حیض را میگیرند و بر کشتی

می‌آویزند تا فاطوس بگریزد، و بهمین سبب

آن را حوت‌الحیض نیز گفته‌اند: (حیات

الحيوان ج ۲ ص ۱۷۶). آن را قاطوس،

فاطوس، عاطوس، قیطس و فاغوس نیز

آورده‌اند، و گمان می‌رود قاطوس با قاف

درست تر باشد زیرا یونانی آن کنه^۱ و کنس^۲

است و حرف کاف از نظر مخرج صوتی به

قاف نزدیکتر است و در تبدیل و تعریب به

قاف میتواند بدل شود نه به فاء. رجوع به

حوت‌الحیض و قاطوس شود.

فاطونیقی. (مغرب) استان افروز است.

(فهرست مخزن الادویه). رجوع به

بستان افروز شود.

فاطویل. [] (ل) فوفل است. (فهرست مخزن

الادویه).

فاطمی. (ل) مخفف فاطمه. (یادداشت بخت

مؤلف).

— امثال:

این حرفها برای فاطمی تبتان نمیشود، نظیر:

قبر آقا گچ میخواید و آجر. (امثال و حکم ج ۲

ج ۱ ص ۲۳۳). منظور این است که این سخن

مرا قانع نمیکند، یا آنچه میگویی به درد من

نمیخورد.

فاطمه. (ل) صاحب منهای گوید و صاحب

جامع: آن دوایی ترکی است که دفع مجموع

زهرها و گزیدگیها کند. چون به آب سرد

بیاشامند دردهای سخت ساکن گرداند. مؤلف

گوید: ظن من آبی است که جدوار است که از

طرف ختا می‌آورد. (اختیارات بدیعی). در

برهان با این معنی «فاطم» (با طاء بی نقطه)

ضبط شده است. رجوع به فاطم شود.

فاغرة. [ع ز] (ع ل) ابن درید گوید نوعی است

از انواع عطرها، و فاغره دانه‌ای است به اندازه

نخود و پوست او شکافته بود و سخت باشد.

ارجانی گوید: فاغره گرم و خشک است در دو

درجه و بواسطه عطریت که در اوست معده را

قوت دهد. (ترجمه صیدنه). مؤلفان برهان،

انجمن آرا، آندراج و همچنین ضریر انطاکی و

حکیم مؤمن و بسیاری دیگر، این کلمه را با

غین متقوظ ضبط کرده‌اند. رجوع به فاغره

شود.

فاعل. [ع] (ع ص) کننده کار. عمل کننده.

ج، فاعلون، فَعْلَةٌ. (از اقرب الموارد):
تویی وهاب مال و جز تو وهاب
تویی فعال جود و جز تو فاعل. منوچهری.
|| (اصطلاح نحو) آنچه فعل یا شبه فعل را به آن
نسبت دهند. (تعریفات). نزد نحویان چیزی
است که فعل یا شبه فعل را بدان نسبت دهند و
پیش از فعل درمی آید زیرا بدان قیام میکند، و
مراد از فاعل اسمی حقیقی یا مضمراست. (از
کشف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۴۸).
هر فعلی به کننده یا به ذاتی باید متعلق باشد که
عمل فعل مزبور به او اسناد داده شود، و ذات
مذکور را فاعل یا مستدلیه گویند. (دستور
زبان فارسی پنج استاد چ دانشگاه ج ۱
ص ۱۱۵). || (اصطلاح فلسفه) آنچه از کلمه
فاعل مفهوم و اراده میشود کسندۀ کار و
انجام دهنده فعلی است که فعل او مقرون به
اختیار و اراده اش باشد، و از این جهت است
که عنوان فاعلیت در موردی صادق است که
ولو یک «آن» هم باشد متلبس به فاعلیت
نباشد، و به عبارت دیگر از لحاظ مفهوم
عرفی فاعل به کسی گویند که فعلش مقرون به
اراده اش باشد. در اصطلاح فلسفه اکثر کلمه
فاعل مرادف با علت آمده است. فلاسفه فاعل
را بر حسب تقسیم اولیه به دو قسم کرده اند:
یکی فاعل مختار و دیگری فاعل موجب.
بالجمله کلمه فاعل در فلسفه مقابل قابل به
کار برده شده و بمعنای تأثیر کننده است،
چنانکه قابل یعنی قبول کننده اثر از فاعل
است. ابوالبرکات بغدادی میگوید: فاعل به
چیزی گفته میشود که در امری تأثیر کند و
تأثیر آن سبب استحالة متأثر شود. صدرا
گوید: فلاسفه الهی از کلمه فاعل «مبدء و مفید
وجود» را اراده میکنند و فلاسفه طبیعی
«مبدء حرکت» را اراده مینمایند، و آنچه
شایسته تر به اسم فاعل است همان معنای اول
باشد. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی
سجادی صص ۲۲۳-۲۲۴).

فاعلاتن. [ع ث] [ع ل] [ع ل] یکی از افعالی
عروضی که بصورت واحدی برای سنجش
وزن شعر به کار می رود و در تقطیع اشعار
کلمات را از نظر حروف ساکن و متحرک با
آن مطابقت میکنند. این لفظ یکی از هشت یا
شش واحدی است که در بحر رمل مشتمل یا
مستدس برای سنجش گنجانده میشود. در
زبان فارسی بیشتر اشعار وزنی دارد که با
صورت تام بحور عروضی تطبیق نمیکند و
شعری که با هشت یا شش فاعلاتن کامل
مطابق باشد کمیاب است. اشعار متنوی مولانا
جلال الدین بلخی در بحر رمل مستدس
محدوف (یا مقصور) است یعنی در هر مصراع
فاعلاتن سوم به فاعلن (یا فاعلاتن) تبدیل
میشود:

بشنو از نی چون حکایت میکند
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
و این شعر سعدی در مثنی مقصور:
ای دریاگر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران از خواب و سرمست از شربت دیدمی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
از صورت صحیح و سالم این بحر شمس
قیس رازی دو نمونه زیر را (یکی مشتمل و
دیگری مستدس) آورده است:

باز در پوشید گیتی تازه و رنگین قبابی
عالمی را کرد مشکین بوی زلف آشنایی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
و نمونه مستدس این است:

ای نگارین روی دلبر زانی مایی
رخ مکن پنهان چوناندر جان مایی.

واحد عروضی فاعلاتن مرکب از یک سبب
خفیف (فا) و یک وتد مقرون (علا) و سبب
خفیف دیگر (تن) است. در بحرهای دیگر
عروض نیز واحد فاعلاتن از زحاف و تغیر
افاعیل دیگر به وجود می آید. رجوع به
المعجم فی معاییر اشعار العجم ج ۱ دانشگاه
ص ۹۹ بعد و نیز رجوع به رمل در همین
لغت نامه شود.

فاعل المختار. [ع ل] [ع ل] [ع ل] [ع ل] کسی
که بتواند کاری را با قصد و اراده خود انجام
دهد. (تعریفات). رجوع به فاعل مختار شود.
فاعل النهار. [ع ل] [ع ل] [ع ل] سازنده
روز. لقبی است که شیخ اشراق به خورشید
داده است. رجوع به مجموعه دوم مصنفات
شیخ اشراق چ هنری کرین ص ۱۵۰ شود.

فاعلتن. [ع ل] [ع ل] [ع ل] در علم عروض
مزاحف (مخفف) فاعلاتن است که یکی از
ارکان بحور شعر است. (فرهنگ نظام).

فاعل خاص. [ع ل] [ع ل] [ع ل] [ع ل] (ترکیب
وصفی، مرکب) فاعلی است که منشأ صدور
فعل واحد بر وتیره واحد باشد. در مقابل فاعل
عام که منشأ صدور افعال متکثره است، و به
عبارت دیگر هرگاه فاعل مبدء صدور یک
فعل خاص باشد و همیشه منشأیت صدور
فعل آن یکسان باشد فاعل خاص نامیده
میشود. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

فاعل مختار. [ع ل] [ع ل] [ع ل] [ع ل] (ترکیب
وصفی، مرکب) در مقابل فاعل بالجبر است، و آن
عبارت از فاعلی است که منشأ فاعلیت او
علم و اراده به اضافه اختیار باشد به نحوی که
هرگاه بخواهد فعلی را انجام دهد و اگر
نخواهد انجام ندهد. (از فرهنگ اصطلاحات
فلسفی).

فاعلن. [ع ل] [ع ل] [ع ل] در علم عروض نام
رکنی است از بحور شعر که مرکب است از
یک سبب خفیف و یک وتد، و بحر متدارک از
آن تنها تقطیع میشود و بحر مدید از آن و

فاعلاتن و بحر بسیط از آن و مستغفلن.
(فرهنگ نظام). و رجوع به المعجم فی معاییر
اشعار العجم (بحر متدارک) شود.

فاعل ناقص. [ع ل] [ع ل] [ع ل] (ترکیب
وصفی، مرکب) فاعلی است که صدور فعل از او
مستویق به مقدمات و اموری چند و به عبارت
دیگر حصول اثر از آن منوط و متوقف بر
حرکات و معاداتی باشد. در مقابل فاعل تام که
بدون معادات و امور دیگر منشأ صدور فعل
است. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی). علت
ناقصه.

فاعله. [ع ل] [ع ل] [ع ل] تأنیث فاعل. رجوع به
فاعل شود.

— علت فاعله؛ یکی از علل چهارگانه، و آن را
علت محرکه نیز نامند. (یادداشت بخط
مؤلف). علت فاعلی امری است که مفید
وجود شئیء باشد و خارج از ذات معلول
است. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی جعفر
سجادی ص ۲۰۲).

— قوه فاعله؛ به قوه محرکه عضلات میگویند،
و قوه عامله هم مینامند، اما از نظر عرفی میان
قوه عامله و قوه فاعله فرق است. (از فرهنگ
اصطلاحات فلسفی ص ۲۲۳).

فاعلی. [ع ل] [ع ل] [ع ل] (ص نسبی) منسوب به فاعل.
رجوع به فاعل شود.

— حالت فاعلی (اسنادی)؛ آن است که اسم
فاعل یا مستدلیه واقع شود. (از دستور زبان
فارسی پنج استاد چ دانشگاه ج ۱ ص ۳۵).
این حالت را فاعلیت هم گفته اند.

— صفت فاعلی. رجوع به صفت شود.
— علت فاعلی؛ علت فاعله. رجوع به فاعله
شود.

فاعلیت. [ع ل] [ع ل] [ع ل] (ص جعلی، امص)
فاعل بودن. حالت فاعلی. رجوع به فاعلی
شود.

فاعلیه. [ع ل] [ع ل] [ع ل] (ص نسبی) مؤنث
فاعلی. رجوع به فاعلی شود.

فاعو. [ع ل] [ع ل] [ع ل] [ع ل] فاعی. صدای گوسفند. (از قاموس
کتاب مقدس).

فاعو. [ع ل] [ع ل] [ع ل] [ع ل] (اخ) موضعی است در ادم، و بعضی را
گمان چنان است که فاعی همان فواره است
که در آن نواحی خرابه آن دیده شود. (قاموس
کتاب مقدس).

فاعوس. [ع ل] [ع ل] [ع ل] [ع ل] به عربی اسم حیة است، و
وعل را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).
مار. (اقرب الموارد). || سز نره. (آنتدراج).
|| بلا و پیش آمد. || کوزه سرتنگ که از آن آب
خورند. || نام یکی از بازبهای عرب. (از اقرب
الموارد). (آنتدراج). || (ص سنگین و سالمند
از چهار پایان. (اقرب الموارد).

فاعوسه. [ع ل] [ع ل] [ع ل] [ع ل] مؤنث فاعوس.
رجوع به فاعوس شود. || آتشی که دود ندارد.

(اقراب المواردا). اَكْس، بدان جهت که گشاده گردد. (منتهی الارب) (آندراج). به عربی فرج را گویند جهت آنکه منفعس یعنی منفرج میگردد. (فهرست مخزن الادویه).

فاعول. (ع ص) آنکه بسیار کند کاری را. در فرهنگها شرحی بر این صیغه نیامده است و توضیح فوق به قیاس آورده شد.

فاعی. (ع ص) خشمناک کف برآورده از دهان. (آندراج) (اقراب المواردا). مؤنث آن فاعیه است.

فاعی. (اخ) نام موضعی. رجوع به فاعو (اخ) شود.

فاعیس. (ا) مرزنجوش است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مرزنگوش و مرزنجوش شود.

فاعیه. (ئ) [ع ص] مؤنث فاعی. رجوع به فاعی شود. [ازن سخن چین. (اقراب المواردا). (ا) شکوفه حنا. (اقراب المواردا). نیلوفر

هندی باشد. (آندراج) (برهان). اصمعی و لیث گویند: فاعیه گل خیار را گویند. ارجانی گویند: معتدل است در گرمی و سردی و خشکی در دو درجه و درد دهان را عظیم سودمند است از درد عضوی که شکسته باشد. و درد تهی‌گاه را سودمند است. (ترجمه صیدنه).

فاع. (پسوند) مزید مؤخر امکانه. (یادداشت بخط مؤلف). (ا) قسمی اطلس روسی است، و گویا در این معنی لفظ هم روسی باشد. (از فرهنگ نظام).

فاع. (اخ) از قرای سمرقند است. (معجم البلدان).

فاغر. [غ] (ا) گلی باشد خوشبو و به زردی مایل، برگ آن مانند گل زنبق دراز میشود و اغلب در هندوستان میباشد، و به هندی رای‌چنیا خوانند. (برهان). فاغره. فاغیه. بیخ نیلوفر هندی. نام عربی این دارو عموماً

بصورت مؤنث «فاغرة» آمده است. و مایه‌روف گمان میرسد که «فاغر» در اصل نسخه اشتباه کاتب است. (حاشیه برهان ج معین). گلی است مایل به زردی و بسیار خوشبو مانند زنبق و طولانی و در بلاد هند

کنیرالوجود و به هندی رای‌چنپا (۲) نامند. (فهرست مخزن الادویه). صاحب انجمن‌آرا نام هندی آن را رای‌چنپا (با نون) ضبط کرده است، و هم او و صاحب آندراج آن را با فاغیه یکی دانسته‌اند. [جانورکی است. (منتهی الارب).

فاغرة. [غ ز] (ع) بوی خوش است، یا آن کبابه یا بیخ نیلوفر است. (منتهی الارب). فاغیه. رای‌چنپا. فاغر. فارغه. فاخره. کبابه شکافته. دهن‌باز. دهان‌باز. (یادداشت بخط مؤلف). به فارسی فاخره و کبابه شکافته

نامند، و آن بزرگتر از کبابه و تا بقدر نخودی است و تا به نصف شکافته، و در جوف او دانه کوچکی است مدور و سیاه و بزاق و باعطر. و از هند و بلاد سودان آرند. در اول و دوم گرم و در آخر آن خشک و با قوت ملهه و بسیار قایض و مقوی معده و هاضمه و جگر و مفتوح سدد و منقی اخلاط بلغمی و سوداوی و جهت اسهال مزمن و جتون و ریاح غلیظ و امراض

بارده دماغی و احشا نافع، و لخلخه و بوییدن او جهت تقویت دماغ و دل مفید است و مصدع

محرور و مصلحش کافور و نیلوفر و زوغن بادام و گلاب، و شربتش تا دو درهم است. (تحفه حکیم مؤمن). نوعی از عطر است، و آن دانه‌ای باشد دهان‌گشاده، و سخت به مقدار

نخودی، و بعضی گویند بمعنی فاغر است که گل‌رای‌چنپا باشد. و بمعنی اول عربی میدانند. (برهان). مقوی معده است. (نزهة القلوب). رجوع به فاخره و فاغر شود.

فاغوش. (ا) به سریانی شیطرح هندی را نامند. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن) (برهان).

فاعی. (ص نسبی) منسوب به فاع که از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فاعیه. [ئ] [ع] (ا) شکوفه حنا یا گل یا شکوفه خوشبوی که از سر به زیر نشانند شاخش برآید. (منتهی الارب). به عربی اسم شکوفه حناست و به سریانی لفجی کفر را و به رومی اورسیتون و به یونانی سداموفور نامند. و در حدیث آن است از حضرت رسول که:

احب الریاحین الفاعیه... و بهترین آن تازه سفید حلوالریحه است، و معتدل در حرارت و برودت است و جهت اورام حازه نافع و باعث کرم نخوردن پارچه پشمی است. (فهرست مخزن الادویه). [ص] سخن چین. (منتهی الارب). رجوع به فاغر و فاغره شود.

فاعیه. [ئ] [ع] (ا) بمعنی فاغر است. (فهرست مخزن الادویه). فاغر است که گل زردی باشد خوشبوی در هندوستان مانند زنبق، و به هندی رای‌چنپا گویند. و گل حنا و درخت حنای گل‌کرده را نیز گفته‌اند. (برهان). [هر شکوفه را نیز گویند که خوشبوی باشد. (برهان).

فاف. (ص) زبان بسته و لکنت‌کننده در سخن. (غیث از فردوس اللغات).

فاف. (اخ) شهری در جزیره قبرس. (نخبة الدهر دمشقی ص ۴۲).

فافا. (ص) بدیع. و اصل آن واهواه یعنی وه وه بوده (ا) بمعنی خوب‌خوب، و واو و فاء به یکدیگر تبدیل جسته‌اند. (آندراج). چیز بدیع و نیکو. (اوهی). هر چیز نیکو و غریب. (برهان):

تو همی گوی شعر تا فردا

بخشدت خواهه جامه فافا.

بلجوهر (از یادداشت بخط مؤلف).

فافاری. (ا) فلفل. (فهرست مخزن الادویه).

فافالس. (ا) [ع] جزر بری است. (فهرست مخزن الادویه).

فافان. (اخ) جایی است بر ساحل دجله زیر میافارقین. وادی‌الرزم در این مکان است. (معجم البلدان).

فافایس. [ا] [ع] فاخته است. (فهرست مخزن الادویه).

فافردوس. [ع] (مغرب، ا) اسم یونانی بردی است. (تحفه حکیم مؤمن). پاپیروس. رجوع به فافیر و پاپیروس شود.

فافش. [ع] (مغرب، ا) اسم یونانی بطیخ است. (تحفه حکیم مؤمن).

فافلیس. (اخ) آلمدی. طیبیب. (تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۶۲). رجوع به آمیدی شود.

فافلیون. (مغرب، ا) بطیخ. (فهرست مخزن الادویه).

فافور. (ع) اسم عربی برنجاسف است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

فافوش. (ا) شکاف. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶).

فافیر. (مغرب، ا) بردی. پاپیروس. (یادداشت بخط مؤلف). اسم بردی است. (فهرست مخزن الادویه). به لغت مصر قسمی از بردی است که از او کاغذ سازند. (تحفه حکیم مؤمن). فافیرا. فافیورس. فافیورس. پاپیروس. رجوع به پاپیروس شود.

فافیرا. (مغرب، ا) رجوع به فافیر شود.

فافیروس. (مغرب، ا) مغرب پاپیروس است. رجوع به فافیر و پاپیروس شود.

فافیس. (مغرب، ا) بقلة الحمقاء است. (فهرست مخزن الادویه).

فافیورس. [ع] (مغرب، ا) بردی. (فهرست مخزن الادویه). صورت غلطی از فافیورس و مغرب پاپیروس است. رجوع به پاپیروس و فافیورس شود.

فافیوس. (مغرب، ا) به یونانی کمون بری است، و شاه‌ترج (شاه‌تره) بری را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فاق. (ع) کاسه پر از طعام. [روغن زیتون پخته. [دشت هموار. [مرغی است آبی درازگردن. (منتهی الارب). طائری طویل‌العنق. (فهرست مخزن الادویه). [ص] مرد درازبالای برهم و مضطرب اندام. (از منتهی الارب).

فاق. (ا) شکاف قلم و شکاف ریش بلند. (یادداشت بخط مؤلف). هر یک از دو قسمت جداشده از یکدیگر قلم و ریش و امثال آن. در

تداول عام، خط یا شکاف موی سر را نیز گویند، و در این معنی محرف فرق است. (فرهنگ نظام)، ریش دوفاق، قلم دوفاق. (یادداشت بخط مؤلف). [نام قسمی از پارچه ابریشمی، و در این معنی یک لفظ اروپایی است. (فرهنگ نظام). نوعی تافته. (یادداشت بخط مؤلف). در اروپایی بودن «فاق» بهمین صورت تردید باید کرد، مگر آنکه صورت مشابهی باشد. [معرب فاژ است که باز کردن دهان باشد. (از لغات محلی شوشتر، خطی). رجوع به فاژ و فازه شود.]

فاق. (ترکی، [سوفار تیر. (از چراغ هدایت). و آنچه از استادان فن تیراندازی مسموع شده این است که فاق ریسمان خامی است که در وسط چله کمان به عرض یک انگشت پیچند تسا سوفار بر آن بند کرده و زه بکشند. (آندراج) (فرهنگ نظام).

فاقت. [ق] [ع] [مص] فاقه. فقر و بینوائی؛ اهل مکتب به فقر و فاقه ممتحن گشتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴). رجوع به فاقه شود.

فاقد. [ق] [ع] [ص] آنکه چیزی یا کسی از دست او رفته باشد. (اقراب الموارد). مقابل واجد.

— فاقد چیزی بودن؛ نداشتن آن. (یادداشت بخط مؤلف).

[زن شوی یا پسر گم کرده. زن شوی یا پسر مرده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [اگاو ماده که بجهش را دده خورده، و کذا طبیه فاقد. (منتهی الارب). رجوع به فقد و فقدان شود.]

فاقدار. (نف مرکب) آنچه شکاف داشته باشد. رجوع به فاق شود.

فاقد البصر. [ق] [دُل ب ص] [ع] [ص] مرکب) نابینا. (آندراج). آنکه چشم و بینایی ندارد.

فاقر. [ق] [ا] [خ] نام روزی از روزهای عرب است. (از معجم البلدان).

فاقران. [ق] [ا] [خ] ظاهراً ناحیتی بوده است در نزدیکی قزوین. (تاریخ گزیده چ کمبریج ص ۸۳۲ و ۸۳۳).

فاقرلو. [ق] [ا] [خ] دهی از دهستان سربند بخش سربند شهرستان اراک که در ۲۷ هزارگزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آب آنسجا از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول عمده اش غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فاقره. [ق] [ع] [ا] [بلا. [مص] سختی. (منتهی الارب). ج. فواقر. [پشت مازوی. (زمخشری). [اکار سخت بزرگ که بشکند مهره پشت را. (ترجمان جرجانی).

فاقیویر. (معرب، [ا] سرطان است. (فهرست مخزن الادویه).

فاقع. [ق] [ع] [ص] سخت زرد. (منتهی الارب). هر چیزی بسیار زرد و آصفر. (آندراج): صفراء فاقع؛ زرد زلال. زردی زرد. (یادداشت بخط مؤلف). [ا] هر رنگ خالص بی آمیغ، سپید باشد یا غیر آن. (منتهی الارب): احمر فاقع؛ سرخ خالص. (یادداشت بخط مؤلف).

فاقعه. [ق] [ع] [ع] [ا] سختی. بلا. ج. فواقع. (منتهی الارب).

فاق قلم. [ق] [ق] [ل] [ت] ترکیب اضافی، [مرکب] رجوع به فاق شود.

فاقوس. [ا] [خ] شهری است در مشرق مصر، و در آخر دیار مصر در جوف شرقی از سمت شام واقع است. (از معجم البلدان).

فاقه. [ق] [ا] [ع] [ا] [مص] فاقه. فقر و نیازمندی. از این کلمه فعل از باب افتعال آید نه از ثلاثی مجرد. (از اقراب الموارد). درویشی. (منتهی الارب):

ناقۀ همت به راه فاقه ران تاگرددت
توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان.

شا کرم از عزلتی که فاقه و فقر است
فارغم از دولتی که نعمت و ناز است.

خاقانی

داد بخششها و خلعت های خاص
آن عرب را کرد از فاقه خلاص. مولوی

طاققت بار فاقه ندارم. (گلستان).

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبکبار آید. (گلستان).

طایفه ای از درویشان از جور فاقه به جان
آمده بودند و از درویشی به فغان. (گلستان).

فاقیه. [ق] [ع] [ا] شکوفه حنا. (یادداشت مؤلف). رجوع به حنا شود.

فاک. [ف] [ا] [ک] [ع] [ص] پیر کلان سال از مردم و شتر. (منتهی الارب). [سخت گول. ج. فاککة، فیکاک. (منتهی الارب): هو فاگ تاگ؛ او احسق است. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فاک. [ا] [خ] ده کوچکی است از بخش زابلی شهرستان سراوان که در چهار هزارگزی خاور زابلی و یک هزارگزی جنوب راه مارلو زابلی به سوران واقع است و ۳ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج.)

فاکتور. [ف] [ا] [ت] [ر] [ا] [ن] [س] [و] [ا] [ک] [ل] [ی] [س] [ا] [ا] عامل. (از بوسترا). [حق العمل کار. (حییم). [در اصطلاح بازار، برگهای کوچک صورت خرید جنس را فاکتور می گویند. این استعمال درست نیست.

فاکرو. [ک] [ع] [ص] اندیشه کننده در کاری. (غیاث).

فاکن. [ک] [ا] (در لهجه گیلکی، آلاچیق. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به آلاچیق شود.

فاکولته. [ت] [ا] (فرانسوی) [ا] دانشکده. در فارسی بسیار کم به کار میرود.

فاکه. [ک] [ا] [ع] [ص] خداوند میوه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). میوه فروش. (یادداشت بخط مؤلف). [ا] مرد خوش طبع. خوش ذات. (منتهی الارب). خوش منش. (ربنجنی). ج. فاکهن. (یادداشت بخط مؤلف).

فاکه. [ک] [ا] [خ] [ا] ابن سعد، مکتی به عقبه. صحابی است. (یادداشت بخط مؤلف).

فاکه. [ک] [ا] [خ] ابن مغیره بن مغیره... مخزومی. یکی از جوانان قریش بود که با هنده دختر عتبه ازدواج کرد. او را خانه ای بود که برای مهمانی اختصاص داشت، و مردم بدون اجازه در آن وارد می شدند. (از عقدالفرید ج ۷ ص ۹۴).

فاکھانی. [ک] [ن] [س] [ی] [ع] [ص] نسبی) میوه فروش. (منتهی الارب). سببویه گوید: فروشنده میوه را مانند لیان و نیال [و عطار و بقال]، فکاھ نمیکویند، زیرا این وزن سماعی است. (از اقراب الموارد).

فاکھانی. [ک] [ا] [خ] تاج الدین عمر بن علی. رجوع به تاج الدین... شود.

فاکھه. [ک] [ا] [ع] [ا] میوه، هرچه باشد، جز خرما و انگور و انار. (از منتهی الارب). [درخت خرما عجیب. (از اقراب الموارد). خرما بن بشگفت آورنده. (منتهی الارب). [نوعی شیرینی. (اقراب الموارد). حلویایی است. (منتهی الارب). [آنچه با خوردن آن خوشی حاصل آید. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). [فا کھه الششاء؛ آتش. (اقراب الموارد). ج. فوا که. [ص] خوش طبع و پاک نفس و بسیار خنده و خنده زنان سخنگوی یا باران.

فاکھی. [ک] [ع] [ص] نسبی) این انتساب میوه فروش را افاده کند. (از سمعانی).

فاکھی. [ک] [ا] [خ] تاج الدین عمر بن علی بن سالم اللخمی الاسکندری (۶۵۴-۷۳۱ ه. ق.). عالم علم نحو و از مردم اسکندریه بود. او را کتابی بنام «الاشاره» است در نحو، و آثار دیگر نیز دارد. (از اعلام زرکلی ص ۷۲۰).

فاکھی. [ک] [ا] [خ] عبدالله بن احمد مکی است که زادگاه و محل وفاتش مکه بوده است. مدتی مقیم مصر بود و در فقه و ادب هر دو دست داشت. او را کتابهایی است بنام شرح الاجرومیه و شرح القطر که هر دو را در علم

۱- انگلیسی: Factor, فرانسوی: Facteur.
۲- انگلیسی: Faculty, فرانسوی: Faculté.

نحو نوشته است. (از اعلام زرکلی ص ۵۴۶).
فاکهی. [ک] [اخ] محمدبن علی فاکهی مکی، مکنی به ابوالسعادات (۹۲۳-۹۸۲ ه. ق.). از فقهای شافعی و آشنا به ادب بود. مولد او مکه و محل وفاتش هند بوده است. از کتابهایش نورالابصار در فقه و رساله‌های در لغت معروف است. (از اعلام زرکلی ص ۸۵۷).

فاکهی. [ک] [اخ] محمدبن اسحاق. معاصر ازرقی است. وی کتاب تاریخ مکه را نوشت و در حدود سال ۲۳۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۳). ابن‌الدینم نام کتاب او را «مکه و اخبارها فی الجاهلیة و الاسلام» ضبط کرده است. رجوع به الفهرست شود.
فال. [ع] [ا] در عربی فال با همزه. شگون. ضد طیره، بمعنی نیک و بد هر دو استعمال نمایند. (منتهی الارب). اغور. آغال. شگون. (ناظم الاطباء):

من این نامه فرخ گرفتم به فال
 همی رنج بردم به بسیار سال. فردوسی.
 جهانجوی را آن بد آمد به فال
 بفرمود کش سر بیزند و یال. فردوسی.
 کارگیتی همه بر فال نهادهست خدای
 خاصه فالی که زند چا کرو چون من چا کر.
 فرخی.

بر همه شاهها ز بی این جمال
 قرعه زدم نام تو آمد به فال. نظامی.
 امروز مبارک است فالم
 کافتاد نظر بر آن جمال. سعدی (طبیبات).
 اطالع و بخت. (ناظم الاطباء). اختر.
 (صحاح). پیش‌بینی و عاقبت‌گویی و
 غیب‌گویی. (ناظم الاطباء):

پراندیشه شد نامدار از بهی
 ندید اندر او هیچ فال بهی. فردوسی.
 - علم فال؛ علمی است که بوسیله آن برخی
 از حوادث آینده دانسته میشود. و این کار
 بوسیله تعبیر کلام مسموع یا گشودن قرآن یا
 کتب بزرگان مثل دیوان حافظ و مثنوی و
 نظایر آن که به تفأل شهرت دارد انجام
 می‌پذیرد. برخی از علمای دین تفأل با قرآن
 را مجاز شمرده، به گفته بعضی از صحابه
 استاد جستنه‌اند که محمد (ص) تفأل را
 دوست میداشت و از تطیر منع می‌فرمود. (از
 کشف‌الظنون).

- فال افکندن؛ فال زدن. فال گرفتن:

فرستاده شاه چون این بدید
 بیفکند فالی چنان چون سزید. فردوسی.
 - فال ناپلئون گرفتن؛ کنایه از بیکاری و
 پریشانی است.

- هم فال و هم تماشا؛ در تداول امروز بمعنی
 به یک تیر دو نشان زدن است. به یک کرشمه
 دو کار.

فال. [ا] کیه. بخش‌بخش چیزی (چهارچهار
 یا بیشتر یا کمتر)، چنانکه گویند: گردو فالی
 یک قران، یا گردوی تازه فالی صنار.
 (یادداشت بخط مؤلف).

- فال فال کردن؛ به توده‌های جدا قسمت
 کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
 ||مجر. یک دانه تخم مرغ که در جایی گذارند
 تا همه‌روزه مرغ در آنجا تخم کند. (یادداشت
 بخط مؤلف).

فال. [اخ] دهی است از دهستان گله‌دار
 بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۱
 هزارگزی جنوب خاوری کنگان و کنار راه
 فرعی لار به گله‌دار واقع است. جلگه‌های
 گرمسیر، مالاریایی و دارای ۶۸۵ تن سکنه
 است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول
 عمده‌اش غلات و حبوبات و شغل اهالی
 زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۷).

فال. [اخ] دهی است از دهستان نهارجانان
 بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۶۱
 هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است.
 دامنه‌های گرمسیر و دارای ۲۵۲ تن سکنه
 است. آب آنجا از قنات تأمین میشود.
 محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی
 زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فالاد. [ا] بیهوده گفتن. (یادداشت بخط مؤلف،
 از حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی).

فالاد. [اخ] نام پارسی رود فرات است که از
 مشاهیر رودهای عالم است و از جانب ارمنیه
 برمیخیزد. مصب آن خلیج فارس است و ممر
 آن زیاده از هزارو چهارصد میل است. و
 فرات عرب آن است. (انجمن آرا).

فالاقس سقلینوس. [] (مغرب، مرکب)
 صنف کبیر زو فرست منسوب به اسقلینوس
 حکیم جهت آنکه او اول کسی است که
 معرفت بدان بهم رسانیده. (از فهرست مخزن
 الادویه).

فالاقنش. [ق ن] (مغرب، ایدوسارون.
 ایدوسارون. رجوع به ایدوسارون شود.

فالامس. [] (مغرب، فاسی است. تحفه
 حکیم مؤمن. رجوع به فاسی شود.

فالانغر سطس. [] (مغرب، ا) به یونانی
 نوعی قصبی است که آن را میشل نامند.
 (فهرست مخزن الادویه).

فالامینی. [] (مغرب، ا) به یونانی فورنج
 نهری است. (فهرست مخزن الادویه).

فالانجقون. (مغرب، ا) فالنحقیق است.
 (حکیم مؤمن). به یونانی اسم رتیلا است.
 (فهرست مخزن الادویه). آن را فالانجیقون (با
 یاء) نیز آورده‌اند. (فهرست مخزن الادویه).

فالانجیطوس. (مغرب، ا) به یونانی اسم

رتیلا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع
 به فالانجقون شود.

فال‌بین. (نف مرکب) کسی که فال میگیرد.
 طالع‌بین. رجوع به فال شود.

فالتو. [ث] (هندی، ا) چیز علاوه و زاید. این
 لفظ هندی است و تنها اهل بنادر خلیج که
 تماس با هندیها دارند استعمال میکنند. (از
 فرهنگ نظام).

فالج. [ل] (ع مص) سست و فروخته شدن
 نصف بدن، و منجازاً سست و بی‌کار شدن
 عضوی از بدن. (از اقرب الموارد) (فرهنگ
 نظام). || در طب فالج بمعنی سست شدن تمام
 بدن غیر از سر هم هست، و اگر در سر هم اثر
 کند سکنه است. (فرهنگ نظام). این توضیح
 کاملاً دقیق و درست نیست. رجوع به سکنه
 شود. || (ا) شتر سستبر دوکوهانی که برای
 جفت‌گیری از سند می‌آورند. (اقرب الموارد).
 || (ص) کسی که نصف یا حصه‌ای از بدنش
 سست و بی‌کار شده باشد. (فرهنگ نظام)
 (اقرب الموارد). || (مرد مظفر و منصور را
 گویند. (برهان). مصحف فاتح است. (حاشیه
 برهان چ معین).

فالج. [ل] [اخ] نام مردی است، و آن فالج‌بن
 حلاوة اشجعی است. (از منتهی الارب).

فالچی. (ص مرکب) فالگیر. فالکباز.
 طالع‌بین. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به
 فال و فالکباز شود.

فالج. [ل] [اخ] دهی است از دهستان
 سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۶۰
 هزارگزی شمال خاوری ایذه واقع است.
 جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۲۹۰ تن
 سکنه است. آب آنجا از چشمه، محصول
 عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است.
 راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۶).

فال دیدن. [دی د] (مص مرکب) فال
 گرفتن. رجوع به فال و فال‌بین شود.

فالر. [] [] (اخ) گویند نام زن یافت است که یکی
 از سه پسر نوح پیامبر بوده است. برخی نام
 زن یافت را «زدفت‌نبت» نوشته‌اند. رجوع به
 عقدالفرید ج ۷ ص ۲۷۱ شود.

فالرخس. [ل غ] (مغرب، ا) به یونانی مرغی
 است که آن را لک‌لک می‌گویند. استخوان او
 را با خود داشتن عشق را زایل میکند و بیضه
 او خضاب موی باشد. و فالرغوس هم به نظر
 آمده است که بعد از غین، واو باشد. (برهان).
 لک‌لک. لقلق است که بتلارح نیز نامند.
 (فهرست مخزن الادویه).

فالرمون. [] [] (ا) شراب کهنه بسیار قوی

حاد. (فهرست مخزن الادویه).

فالری. [ل] [لخ] یکی از بلاد قدیمی ایتالیا در سرزمین اتروریا، نزدیک رود تیر بود که در ۳۹۴ ق. م. به دست رومیان افتاد. (تمدن قدیم فوستل دو کولاتز ترجمه نصرالله فلسفی).

فال زدن. [ز د] (مص مرکب) فال گرفتن. طالع بینی:

بر قرعه چار حد کویت
فالی زخم از برای رویت.
به فرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ به فال.
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زدهام فالی و فریادرسی می آید. حافظ.
رجوع به فال شود.

فال زن. [ز] (نف مرکب) فالگیر. فالکباز. فالبین. طالع بین:

به پیش زن فال زن برگزشت
به مهتر نگه کرد و اندرگذشت. فردوسی.
رجوع به فال شود.

فالس. [ل] [ا] پوست درختی است در طور سینا، ثمر آن مانند بلوط. (فهرست مخزن الادویه).

فال سبحة. [ل] [س ح / ح] (ترکیب اضافی، مرکب) استخاره مشهور که از سبحة گیرند. (آندراج):

اختر دلیل و صدق سیل و قضا و کیل
در بند فال سبحة صد داده نام هنوز. نظیری.
رجوع به استخاره شود.

فال سنگک. [ل] [س گ] (ترکیب اضافی، مرکب) طریقی؛ فال سنگک زدن کاهن. (از منتهی الارب). گروهی از کاهنان از روی سنگریزه‌ها و حبوب و دانه‌ها چون گندم و هسته غیبگویی می‌کنند. (از مقدمه ابن خلدون ترجمه محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۱۹۸). و آنان را اهل طُرُق خوانند، چه طُرُق بمعنی فال گرفتن کاهن به سنگریزه و آمیختن پنبه به پشم است. و در فارسی فال نخود معروف است. (حاشیه مأخذ فوق). رجوع به طُرُق و فال نخود شود.

فال شانه. [ل] [ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) فاللی است که از شانه برگیرند. (آندراج):

گشاد عقده آخگر بود در طالع سوزم
که فال شانه امشب از خیال زلف او دیدم.
عبداللطیف خان.

خواهد فتاد دامن زلفش به دست ما
این فال را ز شانه شمشاد دیده‌ایم.
صائب (از آندراج).

رجوع به فال شود.
فالطراحی. [ل] [م عرب، ا] حبالورد است. (فهرست مخزن الادویه).

فال طغرا. [ل] [ط] (ترکیب اضافی، مرکب) فاللی است بدین ترتیب که اگر با نیت طلب خیر قرآن را بکشایند و بر ابتدای صفحه قرآن مجید «بسم الله» یا اسم حق تعالی درآید مبارک است. (از آندراج) (غیاث).

فالظ. [فَطَظ] (علامت اختصاری) رمز است از فالظاهر. (یادداشت بخط مؤلف). مرادف است با «ظاهر».

فالعة. [ل] [ع] [ا] بلا و سختی. ج، فوالع. (منتهی الارب).

فالفس. [ل] [م عرب، ا] صنفی از شمار است. (فهرست مخزن الادویه).

فال فال. [ق] (مرکب) بخش بخش. قسمت قسمت. چند تا چند تا. کپه کپه.
— فال فال کردن؛ کپه کپه کردن.
رجوع به فال شود.

فالق. [ل] [ا] [ع ص، ا] شکاف کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || درخت خرمایی که در حال شکوفه کردن باشد. (از منتهی الارب). || زمین پست میان دو پشته. (منتهی الارب).

— فالق الاصباح؛ شکافنده صبح، یعنی خدا. (از فرهنگ نظام):
فالق الاصباح اسرافیل وار
جمله را در صورت آرد آن دیار. مولوی.

— فالق الحب؛ آفریننده آن یا بیرون آورنده برگش به شکافتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فالق. [ل] [لخ] موضعی است مر بنی کلاب را، و در آن آبکی است. (منتهی الارب). از منازل ابوبکر بن کلاب است در نجد. (از معجم البلدان).

فالقة. [ل] [ق] [ع ا] زمین پست میان دو پشته. (منتهی الارب). رجوع به فالق شود.

فال قهوه. [ل] [ق ه و / و] (ترکیب اضافی، مرکب) فاللی که از اشکال پیدا آمده بر ظرف یا فنجان قهوه گیرند، پس از آنکه قهوه را بنوشند و مدتی قهوه خوری را وارونه گذارند. (یادداشت بخط مؤلف).

فالک. [ل] [ع ص] دختر گردپستان. (منتهی الارب).

فالکباز. [ل] [ن] (نف مرکب) بمعنی فالگیر است. (انجم آرا). فالگیری را گویند که بر سر کوجه و بازار نشسته بجهت مردمان فال میگردد. (برهان). از فال + ک (پسوند تصغیر) + باز. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به فال شود.

فال کردن. [ک د] (مص مرکب) فال زدن. فال گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و این فاللی بود که... بکرده بودند و فال کرده چون کار کرده بود. (از تاریخ سیستان، یادداشت بخط مؤلف).

فال کلند. [ل] [ک ل] (ترکیب اضافی،

مرکب) صاحب آندراج آرد: یکی از ایرانیان می‌گفت که شخصی سر و روی خود پوشیده، نهانی بر در خانه بیگانه رود و غربالی با کلندی همراه دارد و غربال را با کلند مینوازد و صاحب خانه چیزی را از ما کول یا مشروب در غربال میکند و از آن چیز بر نیک و بد کار تفاوت کند. (از آندراج). این اصطلاح جز در مأخذ فوق دیده نشده، و در هر صورت مرادف فالگوش و قاشق زنی و نظایر آن است. رجوع به فالگوش شود.

فال گذاشتن. [گ ت] (مص مرکب) چند تا میوه را بالای هم چیدن، و آن چنانست که میوه فروشان در وقت وفور میوه برگهای سبز را بالای سینی فراشی گسترده، چند تا میوه بر روی هم می‌چینند و اندک اندک بر روی سینی فاصله داده هر جا چند تای دیگر می‌گذارند، و آن را فال می‌نامند، و فاللی به چند دینار می‌فروشد. (آندراج). رجوع به فال فال شود.

فال گرفتن. [گ ر ت] (مص مرکب) فال زدن:

کسی در عشق فال بد نگیرد
وگر گیرد برای خود نگیرد. نظامی.
چرخ از رخ مه جمال گیرد
مجنون به رخ تو فال گیرد. نظامی.
رجوع به فال زدن شود.

فالگو. (نف مرکب) فالگوی. آنکه فال زند و تعبیر کند و سرانجام آن را بگوید. فالگیر. فال زن. فالکباز:

همان نیز گفتار آن فالگو
که گفت او بیبچد ز تخت تو رو. فردوسی.
بسان فالگویانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها.
منوچهری.

مرد را عقل رایزن باشد
سغبه فالگوی زن باشد. سنایی.

فالگوش. (لا مرکب) عملی که زنان در شب چهارشنبه سوری کنند، و آن ایستادن بر سر چهارراه و تقال و تطیر به گفتار عابرین باشد. (یادداشت بخط مؤلف). به آواز مردم گوش گذاشته از سخن آنها فال گرفتن. (آندراج). رجوع به فال و فال کلند شود.

فالگوی. (نف مرکب) فالگیر. رجوع به فال فالگو شود.

فالگوی. (حماص مرکب) کار فالگو. فالگیری. طالع بینی. فال بینی. رجوع به فال و فال بینی شود.

فال گیر. (نف مرکب) فالچی. فال گو. زاجر. (یادداشت بخط مؤلف). شخصی که ادعای اخبار از مستقبالت کند بتوسط احضار اموات و سؤال نمودن از ایشان، و این مطلب در شریعت موسوی ممنوع بود و مرتکب آن بایستی سنگسار شود. (قاموس کتاب

مقدس).

فالگیری. (حامص مرکب) عمل فالگیر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فالگیر شود. **فاللیس.** (اخ) بیرونی نویسد وی از جمله اصحاب تعلیم است و او ادواری را استخراج کرد که به ادوار فاللیس موسوم است. و نخستین دور آن در سال ۴۱۸ بخت نصر بود، و هر دور آن ۷۶ سال شمسی است. (از آثار الباقیه چ سخا ص ۲۷).

فال مال. (ل) فرنجمشک. (فهرست مخزن الادویه).

فالمنوس. (ل) [م] (معرب، ل) به رومی بل است. (فهرست مخزن الادویه).

فالنامه. [م / م] (م مرکب) کتابی است که در آن آداب فال گرفتن و دعاها و دستورهایی مربوط به آن مندرج باشد.

فالتحقیق. (ل) [م] (معرب، ل) لغت یونانی و بمعنی دواء الریتلا است. از یک بیخ نبات او دو سه شاخ میروید و در بعضی مکان متفرق و در بعضی مجتمع میباشد. برگش باریک و گلش سفید شبیه به سوسن و از آن کوچکتر و تخمش سیاه و شبیه به نصف عدس و از آن باریکتر و بیخش کوچک و باریک و زرد است و بعد از خشکی سفید میشود. در سیم گرم و خشک، برگ و گل و تخم او جهت گزیدگی ریتلا و عقرب و رفع معض سریع الاثر است. (تحفة حکیم مؤمن). مؤلف برهان آن را فالتحقیق ضبط کرده است و نویسد: پیوسته در تلهای خاک روید. برگ و گل و تخم آن را بکوبند و بیاشامند، گزیدگی عقرب و ریتلا را سودمند است. (برهان).

فالتحیطس. [م] (معرب، ل) فالتحقیق. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به فالتحقیق شود.

فال نخود. [ل ن خود / خد] (ترکیب اضافی، ل مرکب) فالی است که پیرزنان با دانه‌های نخود گیرند، و ترتیب آن چنین است که دستمالی در پیش خود گسترند و چندین دانه نخود بر آن گذارند، هر کس که فال خواهد پولی بدیشان دهد و ایشان دانه‌های نخود بر روی دستمال افشانند و از طرز قرار گرفتن نخودها درباره شخص پیشگویی‌هایی کنند. این تعبیرها پایه و اساسی ندارد و اگر دقت شود هر یک از فالگیران به نوعی تعبیر کنند.

فالندی. [ل] (ل) بیخ کبر. (فهرست مخزن الادویه).

فالودج. [د] [م] (معرب، ل) معرب پالوده. رجوع به پالوده شود.

فالودق. [د] [م] (معرب، ل) معرب پالوده. (آندراج). اصل این کلمه در زبان پهلوی مختم به «گ» بوده و در تعریب به قاف و گاه به جیم بدل شده است. رجوع به پالوده شود.

فالوده. [د / د] (ل) صورت دیگری است از

واژه پارسی پالوده. رجوع به پالوده شود. **فالوذ.** (معرب، ل) فولاد. || پالوده، که حلوانی است از آرد و شیر. (از منتهی الارب). رجوع به فالودج و فالوده و پالوده شود.

فالودج. [د] [م] (معرب، ل) معرب پالوده. جوهری در صحاح گوید: درست آن فالوذ یا فالوذق است و فالودج غلط است. (یادداشت بخط مؤلف):

فالودج یمنع من نیله

ما فیه من عقد و انضاج

یسبح فی لجة یاقوتة

للوز حیتان من العاج

کأما یرز من جامه

ثوب من اللاذ بدیاج.

ابوطالب عبدالسلام بن الحسین المأمونی. روی ان الحسین بن علی رأی رجلاً یعیب الفالوذج فقال لباب البر بلعاب النحل ما عاب هذا مسلم. (مکارم الاخلاق طبرسی). قبیل لاعرابی علی مائدة بعض الخلفاء و قد حضر فالوذج و هو یا کل منه؛ یا هذا انه لا یشبع منه احد الامات فامسک یده ساعة ثم ضرب بالخمس و قال استوصوا بعیالی خیراً. (از کشکول). رجوع به فالوذق و فالوذج و پالوده شود.

فالوذق. [د] [م] (معرب، ل) پالوده. حلوانی است که از آرد و شیره ترتیب دهند. (منتهی الارب). رجوع به پالوده و فالوذ شود.

فالونک. [ن] [م] (اخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۷۱ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و کنار راه فرعی زرقان به بیضا واقع است. جلگه‌ای معتدل، مالاریایی و دارای ۸۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فاله. [ل] [م] (اخ) شهر کوچکی در نزدیکی ایذه در خوزستان. (از معجم البلدان).

فالی. (ل) گوشت مغا کچه سرن. (یادداشت بخط مؤلف).

فالی. (ص نسبی) سمعانی نویسد: منسوب است به یکی از بلاد فارس. (الانساب). منسوب به فال است. رجوع به فال شود. || او نیز منسوب است به فاله در خوزستان. رجوع به فاله شود.

فالی. (اخ) علی بن احمد، ادیب فاضل و شاعر ماهر، مکنی به ابوالحسن و منسوب به دیهی فال نام در آخر سمت جنوبی نواحی فارس و یا به شهری فاله نام نزدیک ایذج (ایذه) از بلاد خوزستان بوده، و در بصره اقامت داشته و از مشایخ آنجا استفاده نموده و در سال ۴۴۸ ه. ق. در بغداد وفات یافته است.

مدفنش در مقبره جامع منصور است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۷).

فالیا. (اخ) از دیه‌های وازکرد قم. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۲۷). در فرهنگهای جغرافیایی نام آن دیده نشد، و به نظر میرسد که این ده ویران شده یا نام دیگری گرفته است.

فالیز. (ل) معرب پالیز. خریزه زار را گویند. (آندراج):

یکی را زمین نیستانست و شوره

یکی کشت و فالیز و شدیار دارد.

ناصر خسرو.

رجوع به پالیز شود.

فالیزان. (اخ) دهی است از دهستان کوه‌پایه بخش آبیگ شهرستان قزوین که در ۲۴ هزارگزی باختر آبیگ و چهار هزارگزی راه شوسه واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه بهار و فاضل آب رود محلی تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و هندوانه، شغل اهالی زراعت و بیشتر معاش آنها از کشت هندوانهٔ دیمی و صنایع دستی زنان گیوه‌چینی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فالیزبان. (ل) مرکب آنکه نگهبان فالیز و بوستان باشد، مانند باغبان.

فالیزک. [ز] [م] (اخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری صالح آباد و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی مشهد به صالح آباد واقع است. دامنه‌ای معتدل و دارای ۱۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، بادام، انگور، سیب و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فالینوس. (معرب، ل) رستنی باشد که آن را شاه‌ته گویند و در دواها به کار برند. خوردن آن حکم و جرب را نافع است. (از برهان) (فهرست مخزن الادویه).

فالیوالقیوس. (معرب، ل) اصابع الصفر. (فهرست مخزن الادویه).

فالیوس. (معرب، ل) به یونانی، ملبوس. (فهرست مخزن الادویه).

فالیه. [ی] [ع] (ع) کوکال خجک دار. (منتهی الارب). جنسی از خنافس بود خال‌دار که پیوسته بر سوراخ مارها بود. (اقراب الموارد). || فالیه الافاعی؛ اوائل شر و بدی. (منتهی الارب).

فام. (ل) قرض. دین. (برهان). وام:

به فعل نیک و به گفتار خوب، پشت عدو

جو عاقلان جهان زیر قام باید کرد.

ناصر خسرو.

رجوع به وام شود. || لون و رنگ. (برهان). و در این معنی به تنهایی مستعمل نیست و جزء دوم کلمات دیگر است. (یادداشت بخط مؤلف). و ترکیب آن بیشتر با اسم رنگهای مختلف و اسم اشیاء زینتی و درخشان صورت گیرد و بعنوان صفت مرکب بکار رود، مانند ترکیبات زیر:

— آینه‌فام؛ شفاف و درخشان؛
یکی خود پولاد آینه‌فام

نهاد از بر فرق چون سیم خام. نظامی.
— ازرق فام؛ کبود:

برخیز تا یکسو نهم این دلخ ازرق فام را
بر باد فلاشی دهیم این شرک تقوی نام را.

سعدی.
— بیجاده فام؛ سرخ‌رنگ:

کشیدند بر طره کوی و بام
شقایق نظمهای بیجاده فام.

— خورشیدفام؛ درخشان و روشن:

چو روی زمین گشت خورشیدفام
سخنگوی بندوی برشد به بام.

— زنگار فام؛ کبودرنگ. سبزرنگ. آسمانی:
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضه زنگار فام.

سعدی (خواتیم).
— سرخ فام؛ سرخ‌رنگ:

بفرمود مهر که جام آوری
بدو در می سرخ فام آوری.

فردوسی.
— سیاه فام؛ سیاه‌رنگ:

شنیدم که لقمان سیاه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود.

سعدی.
— فیروزه فام؛ آبی‌رنگ:

سحرگه که طاوس مشرق خرام
برون زد سر از طاق فیروزه فام.

نظامی.
— لعل فام؛ قرمز رنگ:

برافروخت رخساره لعل فام
یکی بانگ زد هر دو را پور سام.

فردوسی.
فاماس. (اخ) نام رودی به دهستان علیای

نهاوند. (یادداشت بخط مؤلف). فاماست.
رجوع به فاماست شود.

فاماست. (اخ) دهی است از دهستان بالای

شهرستان نهاوند که در ۲۲ هزارگزی جنوب

شهرستان نهاوند و ۸ هزارگزی جنوب راه

شوسه نهاوند به ملایر و بروجرد واقع است.
دامنه‌ای، سردسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه

است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین
میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات،
توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و
گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است.
راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).
فامخواه. [خا / خوا] (نف مرکب)

وام‌خواه. طلبکار. بستان‌کار. آنکه مطالبه وام

خود کند. (یادداشت بخط مؤلف). || آنکه از
کسی وام گرفتن خواهد. دائن. (یادداشت بخط
مؤلف).

فامدار. (نف مرکب) مدیون. (یادداشت
بخط مؤلف):

فامداران تو باشند همه شهر درست
نیست گیتی تهی از فام‌ده و فامگذار.

سوزنی.
فام‌ده. [ده] (ف مرکب) بستانکار. طلبکار.

وامخواه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به
فامدار شود.

فامور. [م] (اخ) شهری است در حوالی

فرخار، و نزدیک آن شهر بیابانی است که
آهوی مشک در آن بیابان نافه اندازه‌دارد. (برهان)

(ارویی):
رسد دو نسیم از لب مدح خوانش
به دریای بیر و بیابان فامور.

قادری.
(از یادداشت مؤلف).

صاحب آندراج آن را فامره نیز ضبط کرده
است، و این ضبط ظاهراً مأخوذ از

نزهةالقلوب حمدالله مستوفی است. رجوع به
نزهةالقلوب ج ۳ لیدن ج ۳ ص ۷۲ شود. صاحب

برهان نیز فامره بمعنی فامر ضبط کرده است.
فامره. [م ر] (اخ) یکی از دهات شرهین در

عراق جم. (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ج
لیدن ج ۳ ص ۷۲). رجوع به فامر شود.

فامرین. [م] (اخ) دهی است از دهستان

بزچلو از بخش وفس شهرستان اراک که در ۸

هزارگزی جنوب باختری کمیجان و سر راه

عمومی شراه کمیجان واقع است. جایی
کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۴۰ تن سکنه

است. آب آن از دو رشته قنات تأمین میشود.
محصول عمده‌اش غلات و بنشن و شغل

اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه
اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۲).

فامگزار. [گ] (نف مرکب) پرداخت‌کننده
وام:

فامداران تو باشند همه شهر درست
نیست گیتی تهی از فام‌ده و فامگزار.

سوزنی.
فامنین. [م] (اخ) قصبه‌ای از دهستان

درجزین بخش رزن شهرستان همدان که در

۳۱ هزارگزی جنوب قصبه رزن به همدان

واقع است. جلگه‌ای سردسیر، مالاریائی و
دارای ۴۱۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از

قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش
غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات، و شغل اهالی
زراعت و گلهداری و صنعت دستی زنان
قالی‌بافی است. دارای ۵۰ دکان و یک دبستان

است. راه فرعی شوسه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

فامور. (اخ) یکی از دهستانهای چهارگانه

بخش مرکزی شهرستان کازرون است که در

جنوب خاوری بخش واقع است. آبادهای

آن در شمال، خاور و جنوب خاوری دریاچه

فامور پراکنده شده است. هوای آن گرم و

مالاریایی است و آب مشروب و زراعتی

آنجا از چشمه و قنات تأمین میگردد.
محصول عمده دهستان غلات، حبوبات،

برنج، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری

است. از آبادی تشکیل شده و قریه‌های مهم

آن عبارتند از: قلعه‌نارنجی، کرامت‌آباد و

مالکی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
پانزده فرسنگ در نیم فرسنگ از قریه الک به

باغ ترنجی امتداد آن است. از شمال و مشرق

و مغرب به بلوک کازرون و از جنوب به بلوک

جره محدود میشود. هوایش گرم و شغل اهالی

ماهگیری است. دارای ۱۳۰۰ نفر جمعیت و

مرکزش به اسم ده پاکاه ۱۰۰ خانوار سکنه

دارد. منبت‌سازی در آنجا شیوع دارد. (از
جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۱۲).

فامه. [م] (اخ) شهری است در ولایت شام.
آنجا میوه بسیار خیزد، و میوه‌فروش را فامی

خوانند که نسبت به این شهر است. (از تاریخ
بیهقی ص ۱۲۷).

فامی. (می) (ص نسبی) منسوب به فامه.
رجوع به فامه شود. || منسوب به احمد فامی

نیشابوری. (سمعی). || امیوه‌فروش. (تاریخ
بیهقی). رجوع به فامه شود. || شیرفروش.

(منتهی الارب). ظاهراً درست به نظر نمی‌آید.
فامیتی. (اخ) حمدالله مستوفی در ذکر

تومان همدان آرد: «ناحیه دوم از ماوین

چهل‌ویک پاره دیه است و دیه درود و اقباب

و... و فامیتی معظم قسرای آن است.
(نزهةالقلوب ج ۳ لیدن ج ۳ ص ۷۲).

فامیل. (از فرانسوی، لا) خانواده. (فرهنگ
فرانسه به فارسی نسبی). || استگان و

زدبکان و خویشاوندان. خاندان. (یادداشت
بخط مؤلف).

ترکیب‌ها:
— بی‌فامیل. بی فک و فامیل. فامیلدار.
فامیلی. (ص نسبی) منسوب به فامیل.
خانوادگی. || (ق) بطور دسته‌جمعی و
خانوادگی، چنانکه گویند: فامیلی به مهمانی
رفتیم.
فامین. (اخ) دهی است به بخارا. (منتهی
الارب). از قرای بخاراست. (معجم الیلدان).
شهری است به ماوراءالنهر از ناحیت سروشنه
بر راه خجند و فرغانه و اندر وی حصاری
است محکم. جایی پاکشت و برز بسیار است.
(حدود العالم). از قرار معلوم روزی شهر بوده

و سپس ویران شده و از آن دهی باقی مانده است.

فامینی. (ص نسبی) منسوب به فامین که از قرای بخارا است. (سمعانی).

فامیه. [ئی] [اخ] دهی است به واسطه. (منتهی الارب). صاحب آندردراج آن را افامیه (با همزه مفتوح) کرده است. رجوع به فامیه شود.

فامیه. [ئی] [اخ] شهر بزرگی است و یک ناحیه است از سواحل حمص. (از معجم البلدان). شهری است به شام. (منتهی الارب). **فان.** (ع ص) ناپودشونده. (از اقرب الموارد). در فارسی بصورت فانی با یاء اصلی بکار رود. رجوع به فانی شود. || پیر سالخورده. (از اقرب الموارد). رجوع به فانی شود.

فانافس ابراقلیون. [] (مغرب، مرکب) نبات جاوشیر است. (تحفه حکیم مؤمن). به یونانی درخت جاوشیر بود. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به جاوشیر شود.

فانافس ارنیون. [] (مغرب، مرکب) نوعی صغیر زومراست منسوب به اطبای حرون که قریه‌ای است از جبال شام. || زوفای خشک. (فهرست مخزن الادویه).

فانافس اسقیون. [] (مغرب، مرکب) اسم یونانی دوقوی کبیر است. (تحفه حکیم مؤمن).

فانافس حمرونیون. [] (مغرب، مرکب) روفرای کوچک. نوعی از زرنیخ. (تحفه حکیم مؤمن).

فاناک. (ص مرکب) سخنی که در آن «فاء» بسیار آید؛ فافآه؛ مانند درجه، سخن فاناک گفتن. (منتهی الارب).

فانتزی. [ت] [فرانسوی، لا] خیال. وهم. تصور. || هوی. هوس. بلهوسی. || اسبل. خواست. خواهش طبع. تفتن. (فرهنگ فرانسه نفیسی). در تداول عامه روزنامه‌های امروز نوشته‌ای را گویند که پایبند اصول خاص یک سبک نباشد و نویسنده آن را برای تفتن و تفریح نوشته باشد.

فاند یک. (اخ) فندیک. رجوع به فندیک شود.

فانس. [ن] [اخ] یکی از دلبران شهر هالیکارناس که در شرح لشکرکشی کمبوجیه به مصر نام او آمده است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۴۸۶).

فانسقه. [ن] [ق] [از روسی، لا] فانوسقه. جای فشنگ. (یادداشت بخط مؤلف). || قسمی تفنگ بوده است که از زمان فتح عیشیا تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار در ایران معمول بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

فانش. (لا) بطیخ. (فهرست مخزن الادویه).

فانق. [ن] [ع ص] نازک‌اندام؛ املد فانق؛

نازک خوش عیش. (منتهی الارب). رجوع به فَنُق شود.

فانتین. [ن] [اخ] دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلابه شهرستان قزوین که در ۲۸ هزارگزی باختر معلم کلابه و ۱۴ هزارگزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی سردسیر و دارای ۱۴۷ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه شاهرود و فاضل آب فلار تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و مختصر برنج و شغل اهالی زراعت است. راه صععب‌العبور مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فانکیو. [اخ] از دیه‌های جهرودم قم. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۳۹).

فانوس. [یونانی، لا] هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بر بالای بلندی مانند منار و جز آن، نصب کنند. (ناظم الاطباء). || آلتی که از مواد غیر حاجب نور سازند. خواه آن ماده شیشه و بلور باشد یا کاغذ یا پارچه و در آن چراغ گذارند تا از باد محفوظ بماند. (ناظم الاطباء). گمان میکنم این کلمه از یونانی فانس گرفته شده باشد که بمعنی شفاف است. پیراهن شمع را با ماده خاص شفافی میساختند که نور را زیاد میکرد. (از یادداشت‌های مؤلف). || چراغ محفظه‌داری که در آمدورفت با خود بردارند، و هموج [ه/ه] [ه/ه] نیز گویند. (از ناظم الاطباء). || در اصل بمعنی سخن‌چین، و فانوس شمع را از این جهت گویند که روشنی بیرون دهد. (منتهی الارب). نام. (یادداشت بخط مؤلف).

فانوس خیال. [س خ / خسیا] (ترکیب اضافی، مرکب) فانوسی باشد که در آن صورتها کشند و آن صورتها به هوای آتش به گردش درآید. (برهان):

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ دان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر آن حیرانیم.
|| کتایه از آسمان هم هست. (برهان)
(انجمن آرا). آن را فانوس خیالی هم گویند.
(از غیث). فانوس گردان. رجوع به فانوس گردان شود.

فانوس دریایی. [س دژ] (تسریکب وصفی، مرکب) چراغی که در بندرگاهها بالای برجی برپا کنند و شبها برای هدایت کشتی‌ها آن را بیفزورند. رجوع به فار شود.
فانوس کش. [ک/ک] [ف مرکب] برنده و حامل فانوس. (یادداشت بخط مؤلف). در قدیم اشخاص معروف و روحانیان هنگام شب که به محافل و میهمانی‌ها میرفتند یکی را برای بردن فانوس با خود میبردند.

فانوس گردان. [س گ] (ترکیب وصفی، مرکب) فانوس خیال. (برهان). رجوع به فانوس خیال شود.

فانوس نارنج. [س ر / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) فانوسی باشد که نارنج را خالی کرده و نقش‌ها در آن کنند و چراغ در آن افروزند، و این چنین فانوس در هندوستان از گیل و از کدوی تلخ و هندوانه نیز سازند. (آندردراج).

فانه. [ن / ن] (لا) چوبکی باشد که درودگران در میان چوبهای بزرگ نهند، و در ولایت آذربایجان سکنه گویند. (صحاح الفرس). چوبی که میان شکاف چوب گذارند. (آندردراج). || چوبی که در پس دروازه برای بستن در استوار کنند. (انجمن آرا) (آندردراج):
تو را خانه دین است و دانش در آن
در این خانه شو سخت کن در به فانه.

ناصر خسرو.
|| مخفف زفانه که زبانه آتش و زبانه چوب باشد. || زبانه ترازو. (برهان). || چوبکی که زیر ستون نهند تا بلندتر باشد. (یادداشت بخط مؤلف). تبری که یک سر آن بر دیوار شکسته استوار کنند و سر دیگر بر زمین محکم سازند تا دیوار را از افتادن بازدارد. (فرهنگ اسدی). بنایان این مورد را شمع گویند. || حوض کوچک. (برهان).

فانی. (ع ص) نساپاینده. (ربنجنی). نیست‌شونده. ناپایداره:

اگر عقل فانی نگرده تو عقلی
وگر جان همیشه بماند تو جانی. منوچهری.
ما همه فانی و بقا بس تو راست
ملک تعالی و تقدس تو راست. نظامی.
|| (اصطلاح عرفان) کسی را گویند که در راه شناخت حق و وصال معشوق از خود درگذرد و در معشوق فنا شود تا به او بقا پذیرد؛
گرما در عشق خود فانی کنی
باقیت بر جان من شکرانه‌ای است. عطار.
چو فانی شد دلت اندر ره عشق
قرار عشق جانان بی‌قرار است. عطار.
خوش است عمر دریا که جاودانی نیست
پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست. سعدی.

|| پیر سالخورده. (منتهی الارب). پیری که قوای او رفته باشد. (از اقرب الموارد).

— دار فانی؛ کنایت از دنیا است که پایدار نماند.

فانی آباد. (اخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۶ هزارگزی شمال باختری اردل و یکهزارگزی جاده کوهرنگ واقع است. سکنه

فاو. (اخ) دهی است به صعید مقابل قار. (منتهی الارب). بدون همزه. نام قریه‌ای است در صعید مشرق میل، در بَر. (معجم البلدان).

فاوا. (ص) شرمنده و رسوا. (برهان): بس که بخشد کف تو دَر و گهر

بحر شرمنده گشته و فاوا. عمیق بخاری. || (ل) شرمندگی و رسوایی. (برهان).

فاوانیا. (ل) عودالصلیب. بوزیدان. عودالکهنیا. کهنایانیا. نارمشک. رمان مصری.

عودالریح. (یادداشت بسخ مؤلف). درخت عودالصلیب باشد. بجهت دفع نقرس و صرع و

کابوس نگه دارند و دخان کنند. و آن را فاوانیا به حذف الف نیز گفته‌اند. و عودالریح همان

است. (برهان). دو نوع است: نر و ماده. آنچه نر است بیخی است سپید به سطرپی انگشت و

در طعم آن قبیضی است. آنچه ماده است بیخ او را و فرع او را شاخه‌های بسیار است.

(ذخیره خوارزمشاهی). بیخ گیاهی است کمتر از ذرعی و بیخش یک عدد و بقدر شبری و

چون بشکند خط صلیبی نخ مودار گردد. لاجرم عود صلیبش خوانند. (از منتهی

الارب). بیخ نباتی است کمتر از ذرعی و پرشعبه. قسم نر او شبیه به نبات زردک... و

قسم ماده او بیخش هفت و هشت عدد شبیه به بلوط و جوف او خط صلیبی و نباتش مثل

کرفس بری و گلش بنفش مایل به سیاهی و غلاف ثمرش شبیه به غلاف بادام و دانه‌های

او مثل دانه انار بسیار سرخ و وسط دانه‌ها سیاه و مایل به بنفشی و قابض. از مطلق

فاوانیا مراد قسم نر است و قوتش تا هفت سال باقی، و در آخر دوم گرم و خشک است و

تصریح نموده‌اند که چون آفتاب در میزان بوده او را بغیر آلت آهنی قطع کنند بالخاصه

او مؤثر است و الا منحصراً است در افعالی مزاجی، و آنچه با خطوط صلیبی باشد در

خواص بهتر از زمرد دانسته‌اند، و او محلل ریاح غلیظه و مُدِرّ شروع حیض و ملطف و

مجفف و با قوت قابضه و مقوی جگر و گرده و جهت صرع بغایت نافع. حتی تعلق آن و

مطبوخ او در شراب حایس اسهال و شرب او با شراب مسکن درد معده و بخور او جهت

اکثر امراض دماغی مفید و ضمام او جهت صرع و ضربه و سقطه و رفع آثار بشره و

نقرس نافع. و مضر معده و مصلحش کثیر او. شربش یک مثقال و بدلش در صرع زمرد

است و در سایر امراض زراوند مدرج و حایس حیض و نزف‌الدّم و جهت فالج و

رعشه و صرع و جنون و وسواس. و تا پانزده عدد او با شراب قابض جهت نزف‌الدّم رحم و

طلب ده درم سنگ، فانید کرد. سعدی. مؤلف برهان با ذال معجم ضبط کرده است. رجوع به فانید شود.

- فانید سجزی؛ نوعی فانید که به سیستان کردند. (یادداشت بسخ مؤلف، از ابن

البیطار). فانیده. رجوع به فانیده شود. **فانیدن.** [د] (مصر) تصفیّه شکر نمودن و

پالودن آن را. (آندراج). رجوع به پانیدن شود.

فانیده. [د] (ل) فانید. رجوع به فانید و فانیدن شود.

فانی دهدار. [ی د] (اخ) خواجه محمدبن محمود دهدار. از فضلا و علمای روزگار.

رسالات و تصنیفات و شروح متعدده و متکثره دارد. حواشی محققانه نیز بر بعض

کتب و خطب نوشته است، از جمله شرح خطبه‌البیان و حاشیه رشحات و حاشیه

نفحات و شرح گلشن راز از اوست. فاضلی درویش نهاد و حکیمی خوش اعتقاد بوده. و

این رباعی از اوست:

منظور یقین دو حالت است از اشیاء هر لحظه وجود دگر و حکم بقا

تجدید وجود از عدم ذاتی ماست و آن حکم بقا رابطه فعل خدا.

(از ریاض‌العارفین چ سنگی ص ۲۲۸). **فانیذ.** (مغرب، ل) مغرب پانید که قند سپید

باشد. (منتهی الارب) (برهان). ۲ رجوع به فانید شود.

فانی شدن. [ش د] (مصر مرکب) رفتن. نابود شدن:

فانی نشود هرچه کان بقا یافت زیرا که بقا علت فنا نیست. ناصر خسرو.

|| (اصطلاح صوفیه) ترک دنیا و از خود گذشتن و سپردن تربیت حق است به امید

بقای ابدی یا بقای بالله. رجوع به فانی و فنا شود.

فانی طرون. [] (مغرب، ل) سیستان. (فهرست مخزن الادویه).

فانی کردن. [ک د] (مصر مرکب) نابود کردن. از میان بردن. افتناء. نیست کردن.

(یادداشت بسخ مؤلف). رجوع به فانی شود. **فانی کور.** [ی] (اخ) شاعری فارسی زبان از

بخاراست. و معما را نیک میدانند و طبیح غراب‌پسند است. از اوست این مطلع:

نه داغ تازه مرا بر دل مشوش بود ز کاروان غمت مانده جای آتش بود.

(از مجالس‌التفائس میر علیشیر نوایی چ حکمت ص ۱۶۰ و ۹۰).

فانیوس. [] (مغرب، ل) کمون بری. (فهرست مخزن الادویه).

فانیة. [ی] (ع ص) مؤنث فانی. رجوع به فانی شود.

آن ۳۳ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه سالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فانیاس. (اخ) ۱ از اهل لیس‌س که مورخ و فیلسوف بود و آگاهی کامل بر وقایع عهود قدیم داشت. پلوتارک در کتاب خود از او نام برده است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۸۲۵).

فانی اصفهانی. [ی ف] [اخ] آقا سیدرضا، خلف صدق جناب میر فاضل هندوستانی آباء و اجدادش همه سادات

عالی‌درجات و فضلی ستوده‌حالات بوده‌اند. والدش میر فاضل به ایران توجه

فرموده و در دارالسلطنه اصفهان توطن نموده است. شجره سلسله سیادتش به بیست واسطه

کماییش به ابراهیم‌بن امام موسی الکاظم می‌پیوندد. سیدرضا پس از تحصیل علوم

ظاهری به تصفیّه نفس و سلوک پرداخته و رشته صحبت از میر و ملوک قطع ساخته، به

ریاضت شرعی و عبادات قلبیه کوشیده و باده ذوق و حال نوشیده، به مراتب عالی فیاض

شد. گویند از صحبت اهل دنیا رسته و با اصحاب حال پیوسته بود و گاهی فکر شعری

میتمود و غزلی یا مثنوی موزون میفرمود. فقیر [رضاقی هدایت] اشعار او را مرتب و

مدون نموده، دیباچه‌ای مختصر بر دیوان او نگاشته است. (از ریاض‌العارفین چ سنگی

صص ۲۷۳-۲۷۴).

فانی. (اخ) جلال‌الدین. رجوع به جلال‌الدین دوانی شود.

فانیذ. (مغرب، ل) مغرب پانید نوعی از حلوا، و بمعنی قند و شکر نیز گفته‌اند. آب

نیشکر اگر پس از طبخ و انعقاد بی تصفیّه باشد آن را قند سیاه گویند و اطبا شکر سرخ

خوانند، و شکر بر سه نوع است یکی سیاه‌رنگ، دیگر سرخ‌رنگ، و دیگر سفید.

چون شکر سفید را بجوشانند و صافی نموده منعقد گردانند آن را نبات سفید گویند و چون

دو مرتبه تصفیّه کرده در ظرفی بریزند که در آن جدا گردد آن را شکر سلیمانی گویند. چون

سیم تصفیّه نمایند و در قالب صنوبری بریزند آن را فانیذ گویند. (از آندراج). لیث گویند

عصاره نیشکر چون منجمد شود فانیذ از او سازند. (از ترجمه صیدنه). به پارسی پانید

گویند. بهترینش آن بود که از قند سپید سازند. طبیعتش گرم و خشک است. در دوم شکم را

نرم دارد و سرفه را دفع کند و سینه را نیکو بود. (تحفه حکیم مؤمن). فانیذ کعب‌الغدا را

گویند. (از اختیارات بدیعی): این جمع را مویزبای باید ساخت و حلوا فانیذ مزعفر.

(اسرارالتوحید). ز بنگاه حاتم یکی نیک مرد

درد و سوزش معده و سنگ مثانه اطفال و با ماءالعسل جهت کابوس و صرع و بخور ثمر او جهت صرع و جنون و تعلق او جهت رفع فزع اطفال و سعوط روغن ثمر او جهت صرع مفید و داشتن صلیب او با خود که در پارچه زرد بسته باشند و به شروط مذکوره بریده باشند جهت عسر ولادت و رفع سحر و هیبت در نظرها مجرب دانسته اند. گویند در خانه‌یی که آن باشد، جن و جانوران گزنده داخل نمی‌شوند و چون قمر نظر تثلیث به زهره داشته باشد در زیر سر دو خصم گذارند موجب الفت دائمی ایشان شود. (از تحفه حکیم مؤمن). بوزیدان. تیره فاوانیا که دارای برگهای بسیار ضخیم و پرچمهای بسیار است نوع مهم آن فاوانیا^۲ یا عودالصلیب است که دانه و ریشه آن را پزشکان در امراض کبد به کار می‌برده‌اند. (گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۲۲۸).

فاورد. [و] [اخ] دهی است از رستاق خوی. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۸). در بعضی نسخ جاورد ضبط شده است. رجوع به جاورد شود.

فاوست. [اخ]^۳ یوهان. نام جادوگر و حقه‌باز معروف قرن شانزدهم م. است که در ادبیات و افسانه‌های اروپا شهرت دارد. درباره واقعت وجود چنین شخصی سخن بسیار است. نام او نخستین بار در نامه‌ای آمده است که به تاریخ بیستم اوت ۱۵۰۷ م. بوسیله راهب کل، اسپن‌هایم^۴ بنام بندیکتین تریتمیوس^۵ به یک ریاضی‌دان یا ستاره‌شناس نوشته شده است. تریتمیوس او را بعنوان جادوگری که با یک اسم بالابند قیافه فیلسوفانه‌ای دارد، یاد میکند. دومین نوشته‌یی که در آن نام فاوست ذکر شده نامه‌ای از ک. موت^۶ به هینرش اوریان^۷ و مورخ سوم اکتبر ۱۵۱۳ م. است و موت نیز فاوست را بعنوان یک زبان‌باز با احتیاط و احترام یاد میکند. یک روحانی پروتستان ضمن اینکه نبوغ و جادوگری را بعنوان دو موهبت فوق‌طبیعی قیاس و ارزیابی میکند از فاوست نام میبرد. یادداشتهای این مرد پروتستان که یوهان گاست^۸ نام داشته به سال ۱۵۴۳ م. انتشار یافته است. این مرد عجیب در تمام افسانه‌هایی که در قرون وسطی به وجود آمده اثر داشته است و کتابهای متعددی بنام فاوست انتشار یافته است. (از فرهنگ فارسی معین).

فاوستاریون. [] (مغرب، ا) رعی‌الحمام. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به فارسطاریون شود.

فاوظلها. [] (مغرب، ا) به یونانی ذرت. (فهرست مخزن‌الادویه).

فاونیا. [و] [ا] فاوانیا. رجوع به فاوانیا شود.

فاوه. [و] [اخ] روستایی است به طایف. (منتهی الارب). از مخلفه‌های طائف است. (از معجم البلدان).

فاویان. [اخ] دهی از دهستان جلگه بخش خوانسار شهرستان گلپایگان در ۱۴ هزارگزی خاور گلپایگان و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسه گلپایگان به خوانسار واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه، قنات و چاه تأمین میشود. محصول عمده‌اش پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فاها. [ا] اسم هندی خیطیانا. (تحفه حکیم مؤمن).

فاهقه. [هق] [ع] [ا] زخم تیر یا هر جراحت که خون از وی روان باشد، یا داغ فتهه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فاهم. [ه] [ع] [ص] اسم فاعل از فهم. (اقراب الموارد). رجوع به فهم شود.

فای. [اخ] دهی از دهستان شاخه‌وبند (بلوک باوی) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶۲ هزارگزی خاور اهواز و ۱۷ هزارگزی جنوب راه فرعی رامهرمز به اهواز واقع است. دشتی گرمسیر، مالاریایی و دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنان از طایفه سادات غربانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فایا. [اخ] شهر بزرگی است بین منبج و حلب، از اعمال منبج. (منتهی الارب).

فایت. [ی] [ع] [ص] فائت. از میان رفته. فوت شده: اگر غفلت و تقصیری در راه آید فرصت فایت گردد. (سندبادنامه ص ۲۱۸). اگر آن نکته‌ها به دست نیامده باشد غنبنی باشد از فایت شدن آن. (از بیهقی). رجوع به فائت شود.

فایتین. [ت] [روسی، ا] نوعی درشکه، و در تداول شهرهای شمال ایران فایتون مطلق درشکه است. از روسی به فارسی آمده است. (از یادداشت بخط مؤلف).

فایح. [ی] [ع] [ص] فائح. رجوع به فائح شود.

فایخه. [ی] [خ] [اخ] از نواحی یمامه است. (از معجم البلدان).

فاید. [ئ] [حرف اضافه] بر وزن شاید، بمعنی «تا» است که کلمه آنها باشد، و در عربی حتی گویند. (برهان): خداوند است و میر میرزاد است

ز عهد عصر آدم فایدا اکنون.

قوران (از آندراج).

فاید. [ی] [اخ] رجوع به فاید شود.

فایده. [ی] [د] [ازع، ا] فائده. سود. بهره. نتیجه: این قصه هرچند دراز است در او فایده‌هاست. (تاریخ بیهقی).

گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده

بیگمان روزی فروکوبد سرش خوش آسیا.

ناصر خسرو.

امید بسته برآمد ولی چه فایده، ز آنک

امید نیست که عمر گذشته باز آید. سعدی.

قصه به هر که میرم فایده‌ای نمیدهد

مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی.

سعدی.

رجوع به فائده شود.

— بافایده: فایده‌مند.

— بی‌فایده: فسرید بی‌فایده برداشتند.

(گلستان).

— پرفایده:

پرفایده و نعمت چون ابر به نوروز

کز کوه فرود آید چون مشک مقطر.

ناصر خسرو.

— فایده داشتن:

مرا مگویی که سعدی طریق عشق رها کن

سخن چه فایده دارد که پند می‌نیوشم.

سعدی.

— فایده کردن:

ثنا و «طال بقا» هیچ فایده نکند

که در مواجهه گویند را کب و راجل. سعدی.

رجوع به فائده شود.

فایز. [ی] [ع] [ص] فائز. رستگار. غالب و چیره. (یادداشت بخط مؤلف). فائز. رجوع به فائز شود.

فایزه. [ی] [ز] [ع] [ص] مؤنث فایز. رجوع به فایز و فائز شود.

فایش. [ی] [اخ] [ع] [ص] فایش. (از معجم البلدان).

فایش القبطی. [ی] [شُل] [ق] [ع] [مِركب] باقلای قبطی. (حکیم مؤمن). صحیح آن فایش است و با یاء خطای نساخ است. رجوع به فایس و فایش شود.

1 - Crassulacées.

۲ - آن را Sedum Telephium نامیده‌اند. و فاوانیا = فاوانیا شکل سریانی عربی کلمه یونانی Pivoinia یا Pairoinia = Pivoinia فرانسوی است. (از حاشیه برهان ج معین).

3 - Faust, Johann.

4 - Sponheim.

5 - Benedictine Trithmius.

6 - K.Mudt.

7 - Heinrich Urbanus.

8 - Gast.

9 - Phaéton.

فایشی. [ی] (ص نسبی) منسوب به فایش. (سمعانی).

فایض. [ی] (ع ص) فائض. رجوع به فائض شود.

فایق. [ی] (ع ص) فائق. برگزیده و بهترین از هر چیزی. (منتهی الارب): شکرینه که از شکر فایق کنند معتدل باشد. (ذخیره) خوارزمشاهی، رجوع به فائق شود.

فایق. [ی] (لخ) روستایی است، و از آن روستاست قریه ماودانه. (یادداشت بخط مؤلف).

فایندر. [ی] (لخ) دهی از دهستان رود میانخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری رود میان و ۴ هزارگزی شمال باختری میان تربت به نیازآباد واقع است. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۲۸۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است و از شمال لاج اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فئات. [ف] (ع) [ج] فته. دسته‌ها، گروه‌ها. طرف‌ها. رجوع به فته شود.

فئام. [ف] (ع) [ج] گروه مردم. [گلیم] که بر هودج کشند. ج. فؤم. (منتهی الارب).

فأد. [فءء] (ع ص) در خاکستر گرم نهادن نان را و کوماج کردن. یا جای کردن کوماج در خاکستر. (انتدراج) (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [بریان نمودن گوشت را. (از منتهی الارب) (اقراب المواردا). [بر دل کسی زدن. [بدل گرداندن. [دردناک شدن دل، یا بیمار شدن آن. (منتهی الارب).

فأد. [فءء] (ع) [ج] دارویی است. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۳۵ شود.

فأذ. [فءء ذن / فء ذن] (ع ق مرکب) آنگاه، آنوقت. سپس. در این معنی مرکب است از «ف» + «اذ»: فاذاً لایوتون الناس نقیراً. (قرآن ۵۳/۴).

فأر. [فءء] (ع ص) کندن. حفر کردن. [ج] جانوری که در خانه‌ها زیست کند و گربه او را شکار کند. ج. فئران، فئرة. (از اقراب المواردا). موش. در متون فارسی بجای همزه با الف ضبط شده، و حکیم مؤمن و صاحب مخزن الادویه خواص طبیعی و طبی آن را در ذیل «فار» آورده‌اند. رجوع به فار شود. [ماهیچه و تکه گوشت. (اقراب المواردا).

فئره. [فءء] (ع) [ج] فأر (موش). رجوع به فأر شود.

فئره. [فءء] (ع ص) موش افتاده. لبن و طعام و هر چیز که موش در آن افتاده باشد. [مکان فئره؛ جای موشانک. (منتهی الارب).

فئران. [فءء] (ع) [ج] فأر. رجوع به فأر شود.

فأرمانی. [فءء] (ع ص مرکب) فارمان. مرکب از فأر بمعنی موش + مان، پسوند تشبیه فارسی، روی هم یعنی چیزی که شبیه موش باشد. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶ از لطایف ثعالبی).

فأرة. [فءء ر] (ع) [ج] مفرد فأر. یک موش، برای مذکر و مؤنث هر دو. (از اقراب المواردا). رجوع به فأر شود.

فئرة. [فءء ر / فء ر / فء ر] (ع) [ج] نوعی از طعام زجه که از دانه شمبلید و خرما پزند. فؤارة. (منتهی الارب).

فئرة. [فءء ر] (ع) [ج] فأر. موشان. موشها. فئره. فئران. رجوع به فأر شود.

فئرة. [فءء ر] (ع ص) أرض فئرة؛ زمین موشان. (منتهی الارب). زمین موشانک. (ناظم الاطباء).

فأرة الییش. [فءء ر تئل] (ع) [مرکب] پیش‌موش. رجوع به پیش‌موش شود.

فأرة المسک. [فءء ر تل م] (ع) [مرکب] نافه مشک. (منتهی الارب).

فأس. [فءءش] (ع ص) به تیشه زدن و شقه کردن. (از اقراب المواردا). شکافتن و زدن به تبر. (منتهی الارب). [بر تندی پس سر زدن کسی را. [طعام خوردن. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). [آلتی که دسته کوتاه دارد و بدان چوب و جز آن را قطع کنند. ج. أفؤس، فؤوس. (اقراب المواردا). تبر. تیشه. [فأس اللجم؛ کام لگام. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). فأس الرأس؛ طرف تندی پس سر. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [فأس الرحن؛ تبر آسیا. رجوع به تبر آسیا شود.

فاعتبروا یا اولی الابصار. [فءء ت ب رو یا لیل ا] (ع جمله فعلیه امری) در مقام شگفتی از چیزی یا کاری یا گفتاری بر زبان رانند. پس عبرت گیرید ای دارندگان چشم (بینایان).

فاعتبروا یا اولی الالباب. [فءء ت ب رو یا لیل ا] (ع جمله فعلیه امری) مانند عبارت بالا به کار رود. و معنی آن، عبرت گیریدای صاحبان عقل.

فأفا. [فءء فء] (ع ص) سخن فانا که گوینده و [کنارکننده] فارا. (منتهی الارب). مطرزی گوید: فأفا کسی است که جز به کوشش، توانایی بر بیرون آوردن کلمه از زبان خود ندارد و در آغاز به حرفی شبیه به فا ابتدا کند سپس بسختی حروف کلمه را بدرست ادا کند. (اقراب المواردا).

فأفاة. [فءء فء] (ع ص) مانند درجته، سخن فانا که گفتن. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). [المص] بستگی در زبان. (اقراب

المواردا). فانا کی. (منتهی الارب).

فأل. [فءء ل] (ع) [ج] فال. رجوع به فال شود.

فالعیاذ بالله. [فءء ل ب لاه] (ع جمله اسمیه، صوت مرکب) پس پناه بر خدا از دست شیطان. (یادداشت بخط مؤلف). در مورد تحذیر و استکفاف از قبول امری به کار رود. صورتی از «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» است: اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی به پای شود، ناچار خونها ریزند. (تاریخ بیهقی).

فأم. [فءء م] (ع مص) سیراب شدن. [بر شدن دهان بعیر از گیاه تر. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [پهناک گردیدن سر کتف شتر. (منتهی الارب). و فعل بدین معنی مجهول استعمال شود. (از اقراب المواردا).

فأما. [فءء ما] (ع حرف ربط) معنی اما به کار روده؛ فاما آتش جم بجانب ارزوم بود. انوشیروان آن را به کاریان به ناحیت فارس نقل کرد. (ترجمه تاریخ قم ص ۸۸). رجوع به «اما» شود.

فانکشف. [فءن ک ش ف] (ع جمله فعلیه) پس معلوم شد. پس آشکار شد. در تداول طلاب علوم دینی به کار میرفت. (یادداشت بخط مؤلف).

فأو. [فءء و] (ع مص) زدن و شکافتن. [شکافتن سر به زخم شمشیر. (منتهی الارب). رجوع به فای شود. [ج] شکاف و فرجه میان دو کوه. [ازمین سپرده نرم میان دو زمین سنگلاخ سوخته. [اشیب. [جای فروشدن آفتاب. [تنگ‌جای وادی که به سوی جای فراخ رود. [ریگ‌توده گرد. [ازمین مفاک نیکو‌خاک میان کوهها. [جای تابان و لغزان. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

فأو. [فءء و] (لخ) راهی است بین قارتین و ناحیه‌الدرد. (از معجم البلدان).

فأو. [فءء و] (لخ) موضعی است به سعید. (منتهی الارب).

فأو. [فءء و] (لخ) موضعی است به ناحیه دؤلیج. (منتهی الارب).

فأوی. [فءء و ا] (ع) [ج] سر نره. (منتهی الارب).

فأی. [فءء ی] (ع مص) شکافتن سر به زخم شمشیر. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

فب. [ب] (ل) وزنی معادل چهار مکوک باشد. (مفاتیح).

فب. [فءب ب] (لخ) جایی در کوفه. (از معجم البلدان). موضعی است به کوفه. یا بطنی است از همدان. (منتهی الارب).

فبر. [فء ب] (ل) ببر. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶).

فبرار یوس. [فء ب لایینی] (ل) فبریر. (آثار الباقیه). فبرایر. (ابن خبیر). فوریه. نام ماه دوم از سال میلادی است. (یادداشت بخط مؤلف).

رجوع به فوریه شود.

فیر یو. [ف] [لا] فوریه. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶).

فیرازیوس. رجوع به فوریه شود.

فیها. [ف پ] [ع صوت مرکب] بسیار خوب. فتم المطلوب. (یادداشت بخت مؤلف). این ترکیب خلاصه جمله «فیها المراد» است؛ اگر بار یابمی فیها و نعم و اگر نه بازگردم. (تاریخ بیهقی).

فبی. [ف ب بی] (ص نسبی) منسوب به فب. رجوع به فب شود.

فبی. [ف ب بی] [اخر] سعدان بن بشر. (سمعی). رجوع به سعدان شود.

فبیداس. [ف] [اخر] از سرداران لاسه‌دمون بود، که در سال ۳۸۲ ق.م با دسته‌ای از سپاهیان اسپارتا وارد تیا گردید، و بر کادمه مسلط شد و بالتیجه اپامی ننداس را بر ضد اسپارتا برانگیخت. (تمدن قدیم فوستل دو کولانز ترجمه نصرالله فلسفی).

فبیل سوا. [ف س] [اخر] دهی از دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان، که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و چهار هزارگزی جنوب بی‌بالان واقع است. جلگه‌ای معتدل، مرطوب، مالاریایی و دارای ۶۵ تن سکنه است. شغل اهالی گله‌داری و چایکاری. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فت. [فتت] [ع مص] سست کردن ساعد و بازو. (منتهی الارب). || متفرق ساختن یاران شخصی را از او. || کوفتن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || ریزه‌ریزه نمودن. (منتهی الارب). || به انگشتان شکستن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || شکافتن سنگ را. (منتهی الارب).

فت. [فتت / فتت / فتت] [ع ص، لا] پراکنده. (منتهی الارب). یقال: هم اهل بیت فت؛ ای منتشرشون. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || شکاف در سنگ سخت. (اقراب الموارد).

فتاء. [ف] [ع مص] جوان شدن. || جوانمردی نمودن. (منتهی الارب). || (امص) جوانی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فتاء. [ف] [ع لا] ج فتی. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). جوانان. رجوع به فتی شود.

فتائل الربان. [فء لؤ ر] [ع مرکب] نباتی است بقدر ذریع، تیره‌رنگ و مایل به سفیدی، و برگش مانند برگ حنا و کوچکتر از آن، گلش زرد و مجتمع و تخمش مانند تخم تره‌تیزک و بیخش خوشبو، منبتش کنار دریاها، و گرم و خشک و بغایت مقوی باه و رافع زکام و عسر النفس و سرفه و ربو و ریاح غلیظه. ضماد او محلل صلابات و رافع

مفاصل و نقرس و عرق‌النسا و ورم انشیان و فسخ عصب، و مریای بیخ او انفع از زنجبیل و هاضم و مسخن معده و گرده و مثنانه و مدر بول و محرک باه و محلل مواد بارده است. (از تحفه حکیم مؤمن). درختکی است به بالای ذراعی و گاهی کمی بلندتر، و برگ حناء صغیر را مانند. ریشه آن خوشبوست و کشیشان از شاخ آن قتیله چراغ کنند، و آن را در مصر زنجبیلیه نامند. (از یادداشت بخت مؤلف).

فتاب. [ف] [لا] نان فتیر. (فهرست مخزن الادویه).

فتات. [ف] [ع لا] ریزه و شکسته از هر چیزی. (منتهی الارب): ما فتت من الشیء؛ ریزه نان را گویند. (اقراب الموارد). فتات؛ ریزه نان را گویند، و ریزه هر چیز را نیز گفته‌اند. (برهان). تحقیق اینکه واژه فوق اصلاً فارسی است یا عربی، میسر نشد.

فتاقو. [ف] [اخر] دهی از دهستان حومه بخش خمam شهرستان رشت، که در دوهزار و پانصد گزی خاور راه شوسه خمam به بندرانزلی واقع است. جلگه‌ای معتدل، مرطوب و دارای ۴۱۰ تن سکنه است. آب آنجا را نهر کنه‌سر سفیدرود تأمین میکند. محصول عمده این ده برنج، غلات، توتون، سیگار، صیفی و شغل اهالی زراعت و حصیربافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فتاح. [فتت تا] [ع ص] گشاینده. (مهدب الاسماء). مبالغه فتاح. (از اقراب الموارد):

هر دو فتاح و رمز را بفتح

هر دو سردار و علم را ببندار. خاقانی

|| (لا) حا کم. (از تفسیر ابوالفتوح) (اقراب الموارد). داور. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). || نوعی از مرغان. ج، فتانج. (منتهی الارب). پرندهای است سیاه، و آن را ام‌عجلان نامند. (اقراب الموارد). || (اخر) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهدب الاسماء).

فتاح. [فتت تا] [اخر] دهی از دهستان گیلان شهرستان شاه‌آباد، که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری گیلان و یکهزار و پانصد گزی راه شوسه گیلان به ایلام و شاه‌آباد قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه چله تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، پنبه، صیفی، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی از طایفه کله‌ر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتاح آباد. [فتت تا] [اخر] دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان‌دره شهرستان سمنان که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری دیواندره و دوهزارگزی جنوب راه شوسه دیواندره به سقر قرار دارد. جایی کوهستانی،

سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتاح آباد. [فتت تا] [اخر] دهی از دهستان یک‌مهمه بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان و کنار راه شوسه مسجدسلیمان و هفتگل قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تمییان تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات است. اهالی بیشتر کارگر شرکت نفت هستند و عده‌ای به زراعت اشتغال دارند و از طایفه هفت‌لنگ بختیاری‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتاح آباد. [فتت تا] [اخر] دهی از دهستان میربیک شهرستان خرم‌آباد، که در ۳۴ هزارگزی باختر نورآباد و ۱۸ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه قرار دارد. جایی تپه‌ماهور، سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و رودخانه حسن‌کاویار تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه مارلو دارد. ساکنین از طایفه شاهسون هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتاح تنکابنی. [فتت تا ح ت ب / ت ب] [اخر] (ملا...) همان حکیم مؤمن نویسنده کتاب تحفه در خواص ادویه است. رجوع به حکیم مؤمن شود.

فتاح خان. [فتت تا] [اخر] از سرداران ایل بختیاری و معاصر کریمخان زند است، که پس از غلبه سپاه کریمخان بر لرستان و جایگاه آن ایل بسوی عراق و عربستان گریخت. سپس با چند تن دیگر از باران و هم‌قطاران خود دوباره رؤی دوستی با کریم‌خان نمود. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۵۶ و ۲۴۶).

فتاح‌کندی. [فتت تا ک] [اخر] دهی است از دهستان چای‌باسبار بخش پلدشت شهرستان ماکو، که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری پلدشت و دوهزارگزی جنوب راه شوسه پلدشت به ماکو واقع است. جلگه‌ای معتدل، مالاریایی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه زنگمار تأمین میشود و محصول عمده آن غلات، پنبه، کرچک، بزرک، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه اراب‌سرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران (ج ۴).

فتاحه. [فَ حَ] (ع) امص) فیروزی و نصرت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتاحه. [فَ / فَ حَ] (ع) امص) حکم میان دو خصم. (منتهی الارب)؛ فلان ولی الفتاحه. (اقرب الموارد).

فتاحه. [فَ حَ] (ع) (ا) مرغی است که بر آن خلهای سرخ بود. (اقرب الموارد).

فتاحی. [فَتْ تَا] (ص نسبی) منسوب به فتاح. رجوع به فَتَاحٌ شود.

فتاحی. [فَتْ تَا] (ا) (اخ) مولانا یحیی سبیک از جمله علم و فضل خراسان، که در جمیع علوم ماهر بود و در فن عروض مسلم و مشهور. شبستان خیال، تصنیف اوست و در این کتاب تخلص او فتاحی است و «اسراری» نیز گاهی تخلص میکرده، و در تخلص فتاحی غزلی سروده که مطلع آن این است:

ای که دور لاله ساغر خالی از می می کنی
رفت عمر، این داغ حسرت را دوای می کنی؟
و در تخلص اسرازی این غزل را در تنبیع
خواجہ حافظ سروده است:

اره برگ کتب ای بنگیان زان تیز شد
تا برد بیخ نهال عمر ایمان شما.

(از مجالس الفنائس ص ۱۸۸ و ۱۸۹)،
با توجه به مأخذ بالا از شعرای قرن نهم
هجری و همزمان امیر علیشیر نوایی بوده
است.

فتاحیه. [فَ یَ] (ع) (ا) مرغی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فَتَاحٌ شود.

فتاخ. [فَ] (ا) (اخ) زمین شنزاری است در دهناء. (از معجم البلدان). و موضعی است. (منتهی الارب).

فتادگی. [فَ / فَ دَ] (د) [حسامص] افتادگی:

یک لحظه در آن فتادگی ماند
برجست به چرخ و سر برافشاند. نظامی.
رجوع به افتادگی و افتادن شود.

فتادن. [فَ / فَ دَ] (مص) افتادن:

خداوندا چو آید پای بر سنگ
فتد کشتی در آن گردابه تنگ. نظامی.
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد
نور تو بر خاک زمین چون فتاد؟ نظامی.

رباخواری از دربانان فتاد
شیدم که هم در نفس جان بداد. سعدی.
رجوع به افتادن شود.

فتاده. [فَ / فَ دَ] (ن) (مف) افتاده:
یا به یاد این فتاده خاک ریز
چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز.

مولوی
مردی نبود فتاده را پای زدن
رجوع به افتادن و فتادن شود.

فتار. [فَ] (ع) (مص) آرمیدن سپس جوشش و به سستی آوردن سپس درستی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || آرمیدن سرما. || کوتاهی کردن در کار. (اقرب الموارد).

فتار. [فَ] (ع) (ا) آغاز غش. (اقرب الموارد).
فتاریدن. [فَ دَ] (مص) کندن. || شکافتن و دریدن و پریشان ساختن. || از هم جدا کردن. || ریختن. (برهان). رجوع به فتالیدن شود.

فتاط. [فَ] (ا) (سبستان). فهرست مخزن الادویه). رجوع به سبستان شود.

فتافت. [فَ فَ] (ع) (ا) رازها. بقال: بیتهم فتافت؛ ای اسرار لاتممح و لاتنفهم. (منتهی الارب). گفتگوهای پنهانی. (المنجد).

فتاق. [فَ] (ع) (ا) مایه قوی که زود رساند خمیر را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || آفتاب و قرن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج). || شکافتگی ابر از شعاع آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || لیف ایض. (فهرست مخزن الادویه). بن پوست سپید خرمای. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

|| چوب خوشه خرمای، یا خوشه خشک و کج شده آن. (منتهی الارب). || چند اخلاط است از داروهای آمیخته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب. اعلائی آفتاب. قرن الشمس. (اقرب الموارد). || عین الشمس. (اقرب الموارد).

فتاک. [فَتْ تَا] (ع) (ص) (ا) ج فاک، دلیر. (منتهی الارب)؛ روز دیگر که ترک تیغ زن از مکنم افق سر برزد، تیغ زنان ناپاک از فتاک اتراک سراکب گرم کردند. (جهانگشای جویئی). رجوع به فاکت شود.

فتاک. [فَتْ تَا] (ع) (ص) بسیارفتک.

فتال. [فَ / فَ] (ا) (مص) از هم گسیستن. بریدن و شکستن. پیچیدگی. (برهان). || (نف) مرخم) پراکنده، گسلنده و کشنده. (فرهنگ اسدی). در این معنی بصورت پساوند فاعلی استعمال شود و مرخم فتالنده است، مانند گهرفتال و زرهفتال. در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی این کلمه بجای فتالیدن آورده شده و با شواهدی از شعرا معنی آغازیدن و افشاندن و گسیستن میدهد. (از یادداشت بخط مؤلف):

گهرفتال شد این دیده از جفای کسی
که بود نزد من او را تمام ریز فتال (؟). شاهسار.

جز از گشاد تو در چنبر فلک که برد؟
فروغ خنجر الماس فعل مغزفتال. ازرقی.
|| ان مف مرخم) از جای پرکنده. (فرهنگ اسدی). || نونشاند. (برهان).

فتال. [فَتْ تَا] (ع) (ص) مبالغت در قتل. (اقرب الموارد). رجوع به قتل شود. || کسی

که نخ و ریسمان و مانند آنها را تاب داده و فستيله میکند. (از اقرب الموارد). || (ا) هزاردستان. (منتهی الارب). بلبل. (اقرب الموارد).

فتال. [فَتْ تَا] (ا) (اخ) خلیل بن محمد بن ابراهیم بن منصور دمشقی. او راست: شرح بر الدر المختار، شرح بر دلائل الاسرار و لامیه ابن الوردی و تألیفات دیگر. وی به سال ۱۱۸۶ ه. ق. در شهر دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۹).

فتال. [فَتْ تَا] (ا) (اخ) محمد بن حسن بن علی بن احمد بن علی، حافظ واعظ، مکی به ابوعلی و ملقب به فتال. از مردم نیشابور است. او راست: روضة الواعظین، که بین ارباب موعظه و تذکیر مشهور است. و التویر فی معانی التفسیر. (از روضات الجنات ج سنگی ص ۵۹۱).

فتالیدن. [فَ / فَ دَ] (مص) از جای اندرآهختن و از جای بکندن. (فرهنگ اسدی). کندن. || ریختن. (برهان). افشاندن و تکان دادن. (فرهنگ اسدی):

باد برآمد به شاخ سیب شکفته
بر سر میخواره برگ گل بفتالید.

|| دریدن و شکافتن. (برهان):
که با خشم چشم ار برآغالدت
به یک دم هم از دور بفتالدت. اسدی.

|| پریشان کردن و پراکنده کردن. || از هم جدا کردن و گسیستن. (برهان). رجوع به فتال شود.

فتالیده. [فَ / فَ دَ] (ن) (مف) اسم مفعول از فتالیدن. پراکنده کرده
و آن شررگویی طاووس به گرد دم خویش
لؤلؤ خرد فتالیده به مقدار بود. منوچهری.

فتان. [فَ] (نف) (ق) افتان:
دلش حیران شد از بی باری بخت
فتان، خیزان، ز ناهمواری بخت.

رجوع به افتان و افتادن شود.

فتان. [فَ] (ع) (ا) غلافی از پوست که بز پالان کشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتان. [فَتْ تَا] (ع) (ص) مبالغت در فتنه. سخت فتنه جو. عظیم فتنه انگیز. (اقرب الموارد). || شورانگیز. (ربنجی). سخت زیبا و دلربا که به زیبایی مردم را مفتون سازد. آشوبگر:

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون. سعدی.
پارسایی و سلامت هوسم بود ولی

۱- در اقرب الموارد به ضم اول ضبط شده است.
۲- در فرهنگ اسدی به کسر اول ضبط شده است.

شیوه‌ای میکند آن نرگس قتان که مپرس. حافظ.

||زرگر. ||دزد. (منتهی الارب) (اقررب الموارد). ||(۱) دیو. (منتهی الارب). شیطان. (اقررب الموارد).

فتانان. [فَتْ تان] (ع) || تکبر و منکر. || درم و دینار. (منتهی الارب) (اقررب الموارد).

فتانه. [فَتْ تان] (ع ص) تأنیث فتان. رجوع به فْتان شود. ||(۱) سنگ محک. (تعریفات جرجانی) (اقررب الموارد).

فتاوی. [ف] (ع) || ج فتوی. رجوع به فتوی شود.

فتاة. [ف] (ع) || مؤنث فستی. ج. فتيات. (منتهی الارب). زن جوان. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادلین علی). ||کنیزک. (ترجمان علامه جرجانی) (اقررب الموارد).

فتا. [فَتْ تاء] (ع مص) شکستن چیزی را. || فرورمیرانیدن. (منتهی الارب). آرام گردانیدن. || خاموش کردن آتش را. (اقررب الموارد). || فراموش کردن و بازایستادن از چیزی. (منتهی الارب). || مافتا؛ پیوسته؛ مافتا یذکره؛ پیوسته ذکرش میکند. (منتهی الارب).

فتح. [ف] (ع مص) گشادن. (منتهی الارب) (اقررب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی). || فیروزی و گشایش کفرستان. (منتهی الارب). پیروز شدن. (اقررب الموارد). گشودن و تسخیر کردن شهری یا سرزمینی؛

از پس فتح بصره، فتح یمین و ز پس هر دو فتح شام و حجاز. فرخی.

فتح جهان را تو کلید آمدی

نزی بیداد پدید آمدی. نظامی.

|| گشودن قنات را تا آب آن روان گردد. || گشاده گردانیدن چیزی را. (اقررب الموارد). || گشاده گردیدن سوراخ پستان شتر. || فرمان دادن میان دو خصم. (منتهی الارب). قضاوت میان مردم. || رو آوردن دنیا به کسی. || باری کردن خدا پیمبر خود را. || عالم ساختن خدا کسی را و شناساندن بدو. (اقررب الموارد). ||(۱) آب روان از چشمه و جز آن. (منتهی الارب). آب روان در نهرها. ||(امص) پیروزی. (اقررب الموارد).

— یوم الفتح؛ چون مطلق آید در مغازی رسول (ص) مراد فتح مکه است. (یادداشت بخط مؤلف). و آن را یوم الخدمه نیز گویند. (از مجمع الامثال میدانی).

|| اول باران بهار. (منتهی الارب). اول مطر الوسمی. (اقررب الموارد). || جای جریان. (منتهی الارب). مجری. || بار درخت نبع که شبیه بن است. (منتهی الارب) (اقررب الموارد). || روزی که خدا به کسی رساند. ||(امص) نوعی از حرکت که دهان برای تلفظ آن گشوده شود. (اقررب الموارد). گشودن

قاری دهان خود را نیز فتح نامند، و آن را تفخیم گویند. تفخیم یا شدید باشد یا متوسط. شدید آن است که شخص دهان خویش را بدان حرف به نهایت درجه بگشاید و این عمل در قراءت قرآن غیرجائز است و در زبان عرب اصلاً جاری نیست. متوسط پایین فتح شدید و اماله متوسط را نامند، و در اینکه آیا اماله فرعی است از فتح، یا هر یک اصلی هستند برآسه، اختلاف کرده‌اند. وجه اول آن است که اماله بدون سبب نباشد. پس اگر فاقد سبب بود فتح و اماله در آن باشد و عرب آن را مفتوح نسازد. پس شیوع فتح بر اصالتش و شیوع اماله بر فرعیتش محقق باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۰۴).

فتح. [ف] (لخ) سورهٔ چهارم و هشتم از قرآن. از سوره‌های مدنی و دارای بیست و نه آیت است، پیش از سورهٔ حُجُرَات. (یادداشت بخط مؤلف).

فتح. [فُ ت] (ع ص) در فسخ گشاده. (منتهی الارب) (اقررب الموارد). || شیشهٔ فراخ سر. (منتهی الارب). شیشهٔ بی‌سربند و بی‌غلاف. (منتهی الارب) (اقررب الموارد).

فتح. [ف] (لخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابویی بخش گچساران، که در چهارهزارگری شمال راه شوسهٔ گچساران به بهمان قرار دارد. جایی کوهستانی و معتدل، و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها عبا و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفهٔ باشت و بابویی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد. [ف] (لخ) ده کوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه که ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد. [ف] (لخ) ده کوچکی است از دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات که ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد. [ف] (لخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه که ۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد. [ف] (لخ) دهی از دهستان زهرا از بخش بوبین شهرستان قزوین که در ۱۵ هزارگری بوبین و کنار راه فرعی بوبین به اشتها قرار دارد. جلگه‌های معتدل و دارای ۴۰۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، چغندر قند، یونجه و شغل اهالی زراعت و جوال و گلیم

بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد. [ف] (لخ) دهی از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که در ۳ هزارگری جنوب باختری شهری قرار دارد و جلگه‌های معتدل و دارای ۱۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش صیفی، سبزی، چغندر قند، و شغل اهالی زراعت است. کنار راه شوسهٔ تهران به قم واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد. [ف] (لخ) دهی از دهستان بهنام غرب بخش ورامین شهرستان تهران، که در هشت هزارگری جنوب خاوری ورامین و ۳ هزارگری ایستگاه پیشوا قرار دارد. جلگه‌ای، معتدل، مالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق پیشوا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد. [ف] (لخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران، که در شانزده هزارگری باختر ورامین و دوازده هزارگری باختر شوسهٔ ورامین به تهران واقع است. جلگه‌ی معتدل و مالاریایی و دارای ۳۳۵ تن سکنه است. راه مالرو دارد و از طریق باغ خواص ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح آباد. [ف] (لخ) دهی است از دهستان بزچلو از بخش کمیجان شهرستان اراک که در چهارهزارگری خاور کمیجان قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، بنشن، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتح آباد. [ف] (لخ) ده کوچکی از دهستان فرمیه بخش فراهان شهرستان اراک است که در ۲۱ هزارگری راه عمومی قرار دارد. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتح آباد. [ف] (لخ) مزرعهٔ کوچکی است از دهستان صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در هشت هزارگری جنوب خاوری صیدآباد واقع است. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فتح آباد. [ف] (لخ) دهی است از دهستان مهران رود بخش بستان آباد شهرستان تبریز، که در مسیر شوسهٔ تبریز به میانه قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش

غلات، حبوبات، سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه که در ۹ هزارگزی شمال راه اربابه رو شاهین دژ به تکاب قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، کرچک، حبوب، بادام و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار، که در ۴۹ هزارگزی خاور بیجار و ۳ هزارگزی حسن تمو قرار دارد. جایی تپه ماهور، سردسیر و دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده اش غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتح آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان قتل رود شهرستان تویسرکان که در ۱۴ هزارگزی خاور فرسنگ قرار دارد. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم آباد، که در ۵۸ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۲۹ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه قرار دارد. جلگه های معتدل و دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه ها و رودخانه حسن کاویار تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه چادری است. راه مارلو دارد. ساکنان آن از طایفه شاهسون هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد، که در ۱۳ هزارگزی باختر زاغه در کنار و جنوب راه شوسه خرم آباد به بروجرد قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از سراب ریگ سفید تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل رو دارد. ساکنان آن از طایفه سگوند هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان برده بره بخش اشترینان شهرستان بروجرد، که در چهار هزارگزی شمال باختری اشترینان و کنار راه مارلو جعفرآباد به نبی آباد قرار دارد. جلگه های معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد، که در چهار هزارگزی جنوب الشتر و سه هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به الشتر قرار دارد. جلگه های سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب زز تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، حبوب، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد، که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری نورآباد و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه قرار دارد. جلگه های سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه ها تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان مرو دشت بخش زرکان شهرستان شیراز، که در ۲۶ هزارگزی شمال زرکان و شش هزارگزی راه شوسه شیراز به اصفهان قرار دارد. جلگه های معتدل و دارای ۱۵۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه سیوند تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، چغندر، برنج، حبوب و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۹۵ هزارگزی باختر سروستان و یک هزارگزی راه شوسه شیراز به فیروزآباد قرار دارد. جلگه های معتدل و دارای ۴۵۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه قره آغاج تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، چغندر، صیفی و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان قریه الخیر بخش داراب شهرستان فسا که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری داراب و کنار راه فرعی داراب به فرک قرار دارد. جلگه های

معتدل و دارای ۳۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و چاه تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، پنبه، توتون و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان خفر شهرستان جهرم، که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری باب انار و پنج هزارگزی راه شوسه شیراز به جهرم قرار دارد. جلگه های گرمسیر و دارای ۳۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه قره آغاج تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغبانی و گیوه بافی است. دیستان و راه شوسه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش نیریز شهرستان فسا، که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری نیریز، کنار راه فرعی نیریز به چاهک قرار دارد. جلگه های معتدل و دارای ۱۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان بناویه بخش جویم شهرستان لار که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری جویم و سه هزارگزی شوسه جهرم به لار قرار دارد. جلگه های معتدل و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. محصول آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه شوسه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون، که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری کازرون و سه هزارگزی شمال شوسه کازرون به بوشهر قرار دارد. جلگه های معتدل و دارای ۱۱۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه شاپور تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرکان شهرستان شیراز، که در ۸۶ هزارگزی خاور زرکان و سه هزارگزی راه فرعی خفرک به ارسنجان قرار دارد. جلگه های معتدل، مالاریایی و دارای ۸۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد. [ف] [اخ] یکی از دهستانهای

بخش بافت شهرستان سیرجان، که از شمال به دهستان گوغر، از خاور به دهستان حومه بافت، از جنوب به دهستان جمیل آباد و از باختر به دهستان بلورد محدود است. جلگه‌های سردسیر است. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. از ۱۹ آبادی تشکیل شده و روی هم ۲۲۱۳ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] مرکز دهستان فتح آباد بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۱۸ هزارگزی باخت بافت و دوهزارگزی خاور راه گوغر به حشون واقع است. جلگه‌های سردسیر و دارای ۵۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. مزارع زورآباد، شیرویه، کوشک‌برج، گلو سرخویه و آریان جزء این ده است. ساکنان از ایل افشارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان سیریز بخش زرنند شهرستان کرمان، که در ۶۰ هزارگزی باخت زرنند و سر راه زرنند به بافت قرار دارد. جلگه‌های معتدل و دارای ۳۷۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، پنبه، پسته و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان، که در ۱۲ هزارگزی جنوب زرنند قرار دارد. جلگه‌های معتدل و دارای ۲۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی ایشان قالی‌بافی با نقشه است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم، که در ده‌هزارگزی جنوب فهرج و دوهزارگزی راه مالرو فهرج به برج اکرم قرار دارد. جلگه‌های گرمسیر و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، خرما، حفا و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از هنزا از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ده‌هزارگزی باخت ساردوئیه، سر راه مالرو ساردوئیه به بافت قرار دارد. جایی کوهستانی و سردسیر، و دارای یکصد تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول

عمده‌اش غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی ایشان پارچه‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفه مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۱۸ هزارگزی جنوب سبزواران و کنار رودخانه هلیل واقع است. دارای ۳۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد، سر راه مالرو قنات نوبه ده سراج واقع است. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، که در ۸۳ هزارگزی جنوب راه فرعی راور به یزد واقع است. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۶۰ هزارگزی شمال سعیدآباد، سر راه مالرو شهاب‌الدین به پاریز واقع است. جایی کوهستانی و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان که در یک‌هزارگزی شمال باختی کرمان و یک‌هزارگزی شمال راه فرعی کرمان به زرنند واقع است. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان کرمان، که در ۴۲ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه و ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین واقع است. دارای ۱۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، که در ۳ هزارگزی باخت کرمان و دوهزارگزی جنوب راه فرعی کرمان به چترود واقع است. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان که در یک‌هزارگزی جنوب خاوری راور و یک‌هزارگزی راه فرعی راور به کوهبنان واقع است و ۳ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی جنوب نیشابور قرار دارد. جلگه‌های معتدل و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشة شهرستان نیشابور، که در ۹ هزارگزی خاور فدیشة قرار دارد. جلگه‌های معتدل و دارای ۴۲۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش طیس شهرستان فردوس، که در ۷ هزارگزی باختی طیس و ۳ هزارگزی باخت راه مالرو عمومی طیس به خداآفرین قرار دارد. جلگه‌های گرمسیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، خرما، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویه شهرستان فردوس، که در ۳۷ هزارگزی جنوب بشرویه و یک‌هزارگزی خاور راه شوشة عمومی بشرویه به دوهک قرار دارد. جلگه‌های گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، ارزن، سردرختی، ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری صفی‌آباد قرار دارد. جایی کوهستانی و معتدل، و دارای ۳۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، زیره، پنبه، سردرختی، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار، که در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری جغتای سر راه شوشة عمومی قرار دارد. جلگه‌های معتدل و دارای ۳۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان شهرکهنه بخش حومه شهرستان قوچان، که در ۳ هزارگزی شمال باختر قوچان و ۱۸ هزارگزی شمال شوسه قدیمی قوچان به شیروان قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر و دارای ۲۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و انگور، و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه، که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری رشخوار و ۱۰ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی تربت حیدریه به رشخوار قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۲۴۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، انگور، ابریشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان مهوید بخش حومه شهرستان فردوس، که در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری فردوس و چهارهزارگزی جنوب راه مارو عمومی گناباده فردوس قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۵۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. مزارع شاه‌آباد، خوش‌منزل، کلاته و گرزوئی جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی جنوب فیض‌آباد قرار دارد. دشتی معتدل و دارای ۱۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و ابریشم و شغل اهالی زراعت، گلهداری و شالی‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان بالا‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، که در ۳۵ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی مشهد به تربت حیدریه و زاهدان قرار دارد. دامنه‌ای معتدل و دارای ۱۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه مارو دارد و از علی‌آباد و محمدآباد اتومبیل‌رو می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در

۵۲ هزارگزی شمال باختری قاین و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی قاین به گناباد قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۰۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، زعفران، و شغل اهالی زراعت، مالدار و قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۸۱ هزارگزی جنوب خاوری قاین و کنار راه اتومبیل‌رو اسفدن به اسفنج قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و زعفران، و شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد، که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه شوسه مشهد به قوچان قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، چغندر، نخود، شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان هرات و مروست بخش شهربابک شهرستان یزد، که در ۷۲ هزارگزی شمال باختری شهربابک و پنج‌هزارگزی خاور راه شوسه مروست به هرات‌خوره قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۸۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی ایشان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش شهربابک، کنار راه عمومی. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، کشمش، بادام، شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، که در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان و سه‌هزار و پانصدگزی راه باغبهداران به گردنه سرخ قرار دارد. و دارای ۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان مهتاب بخش حومه شهرستان اصفهان، که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و شش‌هزارگزی شمال راه شوسه اصفهان به یزد واقع است. دارای ۱۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح آباد پخل. [ف] [دب] [خ] دهی است از دهستان ریونه شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی جنوب نیشابور قرار دارد. جایی شوره‌زار، گرمسیر و دارای ۷۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد رستاق. [ف] [ر] [اخ] دهی است از دهستان رستاق بخش نی‌ریز شهرستان فسا، که در ۱۳ هزارگزی باختر نی‌ریز و یک‌هزارگزی شمال راه شوسه شیراز به نی‌ریز قرار دارد و دارای ۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح آباد سربنان. [ف] [س] [ب] [اخ] دهی است از دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان، که در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری زرنند و پنج‌هزارگزی راه مارو زرنند به راور قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و حبوب، و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد عرب. [ف] [دغ] [ر] [اخ] رجوع به عرب شود.

فتح آباد علیشاه. [ف] [ع] [اخ] دهی است از دهستان دستگردان بخش طیس شهرستان فردوس، که در ۱۰۹ هزارگزی شمال طیس قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، شالی‌کاری، پنبه، ذرت، و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد کال. [ف] [اخ] دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور قرار دارد. جایی شوره‌زار و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح آباد معین‌زاده. [ف] [د] [اخ] دهی است از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان که در بنیست‌هزارگزی شمال باختری رفسنجان و چهارهزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان به یزد قرار دارد.

جلگه‌ای سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدۀ آن غلات، پنبه، پسته، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح آباد یزدان آباد. [فَ دِئ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان، که سر راه مالرو زرنند به بافق قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدۀ آن غلات، پنبه، پسته، حبوب. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتحات. [فَ ت] [ع ۱] ج فتحه. رجوع به فتحه شود.

فتح الباب. [فَ حُل] [ع ۱ مرکب] گشادگی کارها. (آندراج) (غیاث):
به فتح الباب دولت بامدادان
ز در پیکری درآمد سخت شادان.

نظامی.
|| آغاز و موسم. (غیاث) (آندراج). || باران سخت. و در بهار عجم نوشته که کنایه از نظر دو کوکب که با یکدیگر خانه‌هایشان مقابل باشد، چون عطارد که خانه او جوز است ناظر باشد به مشتری که خانه‌اش قوس است، و هرگه چنین شود باران بسیار. (از آندراج). اصطلاح احکام نجوم اتصال دو ستاره است به نظر یا تناظر، در صورتی که بیت آن دو در مقابل یکدیگر باشد. چون کوکب زحل و شمس که خانه‌هایشان یعنی اسد و دلو در مقابل هم واقع است. و فتح باب را بر تغییر هوا و نزول باران و برف دلیل کنند. (یادداشت بخت مؤلف). بیرونی گوید: هر آن دو کوکب که خانه‌های ایشان به مقابله یکدیگرند، چون میان ایشان اتصال بود او را فتح باب خوانند بمعنی گشادان در. پس اتصال قمر یا آفتاب به زحل فتح باب خوانند و دلیل باران و برف آرمیده بود، و اتصال زهره بر مریخ فتح باب باران و سیل و تگرگ و رعد و برق بود و اتصال عطارد به مشتری فتح باب بادهای (التفهیم چ همایی صص ۴۹۸-۴۹۹). صاحب کفایة‌التعلیم میگوید: لفظ فتح باب در اصل اصطلاح نجومی نبوده و آن را منجمان اسلام برای رفع همت کفر و زندقه به کار برده‌اند، و سبب استعمال این لفظ در نجوم آن است که چون منجمی گفتی: «اگر فلان کوکب به فلان پیوندد باران بسیار زیرا خانه‌هایشان برابر یکدیگر است»، فقهاء اسلام او را تکفیر کردند، به حکم چند آیت و خبر که آمده است. پس منجمان برای دفع تکفیر تمسک بدین آیت کردند: فتحتنا ابواب السماء بماء منهر^۱. و این اتصال را فتح باب نام کردند. (از

حاشیة‌التفهیم ص ۴۹۹). رجوع به فتح باب شود.

فتح الدین. [فَ حُذ دِی] [اِخ] ابن سیدالناس. رجوع به ابن سیدالناس شود.

فتح الدین. [فَ حُذ دِی] [اِخ] یکی از سرداران مستعصم آخرین خلیفه عباسی در جنگ با هلاکوخان است. رجوع به حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۳۱۸ شود.

فتح الدین. [فَ حُذ دِی] [اِخ] رجوع به عبدالله بن محمد شود.

فتح الدین. [فَ حُذ دِی] [اِخ] محمد بن ابراهیم بن شهید. رجوع به محمد بن ابراهیم شود.

فتح الدین. [فَ حُذ دِی] [اِخ] محمد بن محمد. معروف به ابن سید. رجوع به ابن سید شود.

فتح الفتوح. [فَ حُلُ ف] [اِخ] نام جنگی است که میان عرب و ایرانیان در نهاوند به زمان عمر بن خطاب در گرفت، و سالار عرب در این جنگ نعمان بن مثنون بود. (یادداشت بخت مؤلف): و پس از جنگ نهاوند که تازیان آن را فتح الفتوح نامیده‌اند قدرت شاهنشاهی ساسانی در هم شکست و راه برای فاتحان باز شد. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۸).

فتح الله. [فَ حُلُ لاه] [اِخ] از شعرای قرن نهم هجری و معاصر میر علیشیر نوایی است. نوایی آرد: مولانا فتح‌الله جوانی است که طبعش در معما خوبست. (از مجالس‌النفائس چ حکمت ص ۲۵۲).

فتح الله. [فَ حُلُ لاه] [اِخ] ابن محمود بن محمد العمری الانصاری البیلونی. از ادبای حلب بود. در سال ۹۷۷ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۰۷۰ درگذشت. از او یک دیوان بر تفسیر بیضاوی و رساله دیگری بنام مجامع به جا مانده است. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۵).

فتح الله. [فَ حُلُ لاه] [اِخ] ابن‌النحاس. شاعری روان طبع و مشهور از مردم حلب بود. از زادگاه خود به سیر و سفر پرداخت و از دمشق و قاهره و حجاز دیدن کرد و سپس در مدینه مستقر گردید و جامه فقر پوشید و درویش شد. در مدینه به سال ۱۰۵۲ ه. ق. / ۱۶۴۲ م. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۶).

فتح الله. [فَ حُلُ لاه] [اِخ] ابن‌الشیخ مظفرالدین علی، معروف به شیخ فتح‌الله. از شعرای قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری. وی از مادر، فرزند مولانا جلال‌الدین دوانی است. در جوانی کسب فضایل و کمالات حکمی و شعری نموده و طبع شعرش بغایت نیکو بود. در ایام طاعون در بورس به سال ۹۲۰ ه. ق. درگذشته است. مولانا ماتمی شیخ فتح را در

خواب دید و از او احوال آخرت پرسید. او در جواب این بیت گلشن راز را گفت:
چو ممکن گرد امکان برفشانند
بجز واجب دگر چیزی نماند.

(از مجالس‌النفائس نوایی ص ۳۸۹).
فتح الله. [فَ حُلُ لاه] [اِخ] شیبانی، فتح‌الله خان، فرزند محمد کاظم، مکنی به ابوالنصر. در سال ۱۲۴۱ ه. ق. / ۱۸۲۵ م. متولد شد و بیخ سال ۱۳۰۸ ه. ق. / ۱۸۹۰ م. درگذشت. وی از شاعران توانای دوره بازگشت است. خاندانش در کارهای لشکری و دیوانی عهد قاجاری تصرف و دخالت داشتند. و او خود در جوانی در خدمت محمدشاه درآمد و به ستایش او و پسرش ناصرالدین‌شاه و فرزندان پادشاه اخیر پرداخت. وی در نظم و نثر هر دو دست داشت و از آثار خود مجموعه‌هایی بنام درج درر، گنج گهر، زبده الآثار، فتح و ظفر، مسعودنامه، تنگ شکر، شرف الملوک، کامرانیه، یوسفیه، خطاب فرخ، مقالات سه گانه، فواکه‌السحر، جواهر مخزون، لآلی مکتون، و نصایح منظومه ترتیب داد. مهارتش بیشتر در نظم قصاید به روش شاعران قدیم خاصه شاعران قرن پنجم هجری است. برگزیده‌ای از آثار منظومش در سال ۱۳۰۸ ه. ق. / ۱۸۹۰ م. در استانبول با مقدمه‌ای از اسماعیل نصیری قراچه‌داغی در شرح حال شاعر و آثار او به طبع رسیده. «درج درر» نیز جداگانه چاپ شده است. (از گنج سخن تألیف صفاح ص ۲۴۰).

فتح الله. [فَ حُلُ لاه] [اِخ] شیرازی، حکیم. در حکمت و معرفت صاحب پایگاه، معاصر و مجالس اکبرشاه و دوست فیضی دکنی بود و در هندوستان درگذشت. این رباعی از اوست:
می از خم معرفت چشیدن مشکل
وز هستی خویشتن بریدن مشکل
تحقیق نکات اهل عرفان آسان
اما به حقیقتش رسیدن مشکل.

(از ریاض‌العارفين رضاقلی هدایت ص ۲۲۷).
فتح الله. [فَ حُلُ لاه] [اِخ] کاتب. امیر علیشیر نوایی نویسد: از جمله کاتبان بی نظیر مسلم است و جمیع خطوط را از غبار و ثلث و غیرها به یک قلم مینویسد در غایت خوبی و زیبایی، و کسی بسیار خوش صحبت است و بسیار اشعار استادان یاد دارد. سلطان صاحب‌قران او را از تبریز به استنبول آورده است. وی کاتب معتبر شاه اسماعیل صوفی بوده و اکنون [در زمان میر علیشیر] کاتب سلطان روم است ولیکن چون فضایل اعتباری ندارد و نیز اعتباری ندارد و معیشت

بسهولت نمیگذراند. شعر نیکو میگوید و این شعر از اوست:

چه شد ای بیوفا کز ما نکردی یاد بگذشتی
چراغ عیش ما کشتی، روان چون باد بگذشتی.

(از مجالس النفاثین ج حکمت ص ۳۹۳).
فتح الله. [ف حُلْ لاه] [اِخ] کاشی. صاحب تفسیر منتهج الصادقین و شرح نهج البلاغه، از شاگردان علی بن حسن زوارهای فقیه و مفسر عهد صفوی است. (از سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۳۰۳).

فتح الله بلاغی. [ف حُلْ لاه بُ] [اِخ] دهی است از دهستان قوری چای بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۴۵۰۰ گزی باختر قره آغاج و ۳۴ هزارگزی خاور راه شوسه مراغه به میاندوآب قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده اش غلات، نخود، بزرک، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتح الله کندی. [ف حُلْ لاه ک] [اِخ] دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۴۷ هزارگزی جنوب مراغه و شش هزارگزی خاور شوسه مراغه به میاندوآب قرار دارد. جلگه‌ای و معتدل و دارای ۴۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه لیلدن و محصول عمده اش غلات، چغندر، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتح الهی. [ف اِلا] [اِخ] دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند، که در ۴۷ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند قرار دارد. دامنه‌ای و معتدل و دارای ۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح باب. [ف ح] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از باز کردن در و گشاد کارها باشد. (برهان):

گفته نا گفته کند از فتح باب
تا از آن نی سیخ سوزدنی کباب. مولوی.
بیا که فرقت تو چشم من چنان دریست
که فتح باب وصال مگر گشاید باز. حافظ.
رجوع به فتح الباب شود. [ابتدای بارندگی، (برهان):

تو آن کسی که ز باران فتح باب گفت
مزاج سنگ شود مستعد نشوونما. انوری.
رجوع به فتح الباب شود. [نظر دو کوبک که خانه‌های ایشان مقابل باشد. (برهان). و در

این باره ذیل فتح الباب بتفصیل شرح داده شد. رجوع به فتح الیاب شود.

فتح بن ادریس. [ف ح ن] [اِخ] ابن نصر کاتب، مکنی به ابوالفضل وی در محرم سال ۳۱۵ ه. ق. درگذشت. او از جمله روای است که از الرمانی محمدبن یحیی، و حمیدبن مسعدة روایت حدیث کرده است. (از ذکر اخبار اصهبان ج ۲ ص ۱۵۷).

فتح بن حجاج. [ف ح ن ح ج ا] [اِخ] مؤلف تاریخ سیستان آرد: «مأمون حکومت سیستان را به فتح بن حجاج داد و فتح، سهل بن حمزه را به خلافت خویش بدانجا فرستاد. سپس خود در ذی القعدة سال ۱۹۴ ه. ق. به سیستان آمد و میان او و محمدبن حصین القوسی که شهر را بر او میثورانید جنگ درگرفت و محمدبن حصین بسوی شعبه رفت، و بدان زمان فقیه سیستان خالد بن مضا الدهلی بود که اتفاقاً در همان سال درگذشت. فتح مردی شعر دوست بود و شعرای سیستان او را شعر میگفتند. روزی که شعر آنها را شنید گفت: «اینجا شاعر نیک نباشد». باز روزی عمار بن عیسی الشاعر به مجلس او بود، حدیث شعر رفت، عمار گفت: من یکی شعر حسب حال اندر مدحت امیر بگویم اگر نیک آید سعادتت باشد، گفت: بگوی! [پس از خواندن شعر] فتح برخاست و او را بجان خویش بنشاند و ده هزار درم بداد. حکومت فتح بن حجاج در سیستان روز چهارشنبه دوازده روز مانده از محرم سنه سبع و تسعين و مائه (۱۹۷ ه. ق.) به پایان آمد. (از تاریخ سیستان صص ۱۷۰-۱۷۱).

فتح بن خاقان. [ف ح ن] [اِخ] ائمن احمدبن غرطوح. از ادبا و شاعران فصیح و در نهایت هوشمندی و ذکاوت بود. اصل وی از مردم پارس و شاهزاده است. متوکل عباسی او را برادر خود خواند و وزارت خویش بدو داد، سپس فرمانروایی شام را به وی سپرد تا در آنجا نایب خلیفه باشد، و برای او کتابخانه‌ای فراهم آورد که از بزرگترین گنجینه‌های کتب آن روز بود. وی کتابی بنام «اختلاف الملوک» و کتابهای دیگر موسوم به «الصید و الجوارح» و «الروضه و الزهر» نوشت. خود او همراه متوکل به قتل رسید و سال قتلش ۲۴۷ ه. ق. / ۸۶۱ م. است. وی را نباید با فتح بن خاقان یا فتح بن محمد صاحب القلانند اشتباه کرد. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۵). ابن الندیم نویسد: خلیفه او را بر فرزندان و کسان خویش مقدم میداشت و یحیی منجم برای فتح کتابخانه‌ای گرد کرد که بزرگتر از آن، از لحاظ کثرت عدد کتب و نیکویی دیده نشده بود. فصحاء عرب و علمای کوفی و بصری در خانه او فراهم

میشدند. او همواره به مطالعه کتب مشغول بود و همیشه کتابی در آستین داشت و با یافتن کوچکترین فراغت، حتی در مجلس خلیفه بدان میپرداخت. علاوه بر کتبی که ذکر آن گذشت کتاب البستان نیز بدو منسوب است اما این کتاب تألیف محمدبن عبدربه ملقب به رأس البقل است. (الفهرست ابن الندیم).

فتح بن خاقان. [ف ح ن] [اِخ] فتح بن محمد. رجوع به فتح بن محمد شود.

فتح بن سعید. [ف ح ن س] [اِخ] موصلی، مکنی به ابونصر (گاه وی را با فتح موصلی معروف اشتباه میکنند و هر دو فتح نزد اهل علم شهرت دارند). از تقوی و پرهیزکاری او داستانها گفته‌اند: عیسی بن هشام یکی از دوستان او آرد که: روزی بر او وارد شدم و وی را سخت گریان دیدم چنانکه اشکهایش را در میان انگشتانش میدیدم و ناگاه دیدم که رنگ اشکهای او به زردی گرایید. گفتم: «ای فتح خون گریه میکنی!» گفت: اگر تو بر من وارد نشده بودی یا متوجه تو نشده بودم راستی خون گریه میکردم. گفتم: برای چه گریه میکنی؟ گفت: اشکهای من به خاطر تسخلفی است که در انجام واجبات حق عزوجل روا داشته‌ام. مردی گفته است که: فتح را پس از مرگش به خواب دیدم و پرسیدم: خداوند با تو چه کرده؟ گفت: مرا ببخشید. گفتم: در اشکهایت چه فایده‌ای بود؟ گفت: مرا به خدایم نزدیک کرد... مرگ وی را به سال ۲۲۰ ه. ق. نوشته‌اند. (از صفة الصوفة ج ۴ صص ۱۵۵ - ۱۶۱).

فتح بن سید الناس. [ف ح ن س ن ی د ن] [اِخ] رجوع به ابن سید الناس شود.

فتح بن شخرف. [ف ح ن ش ز ا] [اِخ] ابن داود بن مزاحم کشتی، مکنی به ابونصر. ابوالفرج بن جوزی او را در شمار زهاد و عباد و علمای اهل بغداد نام برده و از او حکایاتی نقل کرده است و گفتار بعضی مشایخ درباره وی آورده است. از جمله گوید: امام احمدبن حنبل گفته است: از خراسان مانند فتح بن شخرف کسی بیرون نیامده است. (از صفة الصوفة ابن الجوزی ج ۲ ص ۲۲۷). جامی گوید: از قدمای مشایخ خراسان است. سیزده سال در بغداد بود و از بغداد قوت نخورد، از انطاکیه وی را سوق می‌آوردند و میخورد. در حالت نزع با خود چیزی میگفت. گوش به او داشتند میگفت الهی اشتد شوقی الیک فعجل قدمی علیک، چون وی را می‌شستند بر ساق وی نبشته بزرگ سبز (?) برخاسته از پوست [دیدند] که «الفتح لله»، شیخ الاسلام از قول ابراهیم حربی گفت که من حاضر بودم و آن نوشته را دیدم. گویند سی‌وسه بار بر وی نماز کردند قریب سی هزار مرد. مرگ او در نیمه

شعبان سال ۲۷۳ ه. ق. بود. (از نفحات الانس جامی ج جدید تهران ص ۴۸).
فتح بن علی. [فَ ح ن ع] [اِخ] ابن محمد بنداناری. وی در اصفهان متولد شد. و در حدود سال ۶۲۰ ه. ق. به شام سفر کرد. و چون بر دو زبان پارسی و عربی تسلط کافی داشت از طرف عیسی بن ابی بکر بن ایوب پادشاه سنام مأمور ترجمه شاهنامه فردوسی به زبان عربی گردید. ترجمه او از روی نسخه‌ای که در سال ۲۸۲ ه. ق. بوسیله فردوسی تدوین شده بود صورت گرفته و به همین سبب متن اصلی آن برخی از قسمتهای شاهنامه کامل را ندارد. این ترجمه را فتح بن علی خود، شاهنامه نامیده است. اخیراً در سال ۱۳۵۰ ه. ق. / ۱۹۳۲ م. عبدالوهاب عزام مصری کتاب شاهنامه را، پس از مطابقت نسخه‌های مختلفی که از آن در کتابخانه دانشگاه کیمبریج و نیز در برلن موجود بود تصحیح کرد و به چاپ رسانید و مقدمه‌ای محققانه بر آن افزود. (از کتاب فردوسی طوسی تألیف محمد استعلامی ص ۱۰۱).

فتح بن علی. [فَ ح ن ع] [اِخ] موصلی. رجوع به فتح موصلی شود.

فتح بن محمد. [فَ ح ن م ح م] [اِخ] ابن عبیدالله بن خاقان بن عبدالقسی الاشبیلی الوزیر، معروف به فتح بن خاقان و مکنی به ابونصر. او کاتب و مورخ بود. در اسیبیه به سال ۴۷۰ ه. ق. / ۱۰۷۸ م. به دنیا آمد و در آنجا رشد کرد. وی بسیار سفر میکرد، و در مراکش به سال ۵۲۹ ه. ق. / ۱۱۳۴ م. به قتل رسید. از نوشته‌های او یکی «قلائدالعقیان» است درباره شعری مغرب (افریقای شمالی) و دیگر «مطبخ الانفس و مسرح التانس فی ملح اهل اندلس». (از اعلام زرکلی ص ۷۶۶).

او در کتاب قلائدالعقیان شرح حال شعری مغرب را به بهترین عبارت نوشته است. گویند هنگامی که در اندیشه تألیف این کتاب بود به تمام امیران و وزیران و اعیان اندلس که اهل شعر و ادب بودند پیام فرستاد و آنها را از اندیشه خود آگاه کرد و از آنها خواست که نمونه‌ای از شعر یا نثر خود را برای وی بفرستند تا در کتاب خویش بیاورد. آنان نمونه آثار خود را با کیسه‌های دینار برایش میفرستادند. وی کسانی را که صله‌ای برایش فرستاده‌اند ستوده است و آنها را که از نیکی به او تغافل کرده‌اند هجا کرده است. این کتاب بارها در فرانسه و مصر و جاهای دیگر به چاپ رسیده است. کتاب دیگر او نیز به طبع رسیده است. (از معجم المطبوعات ستون ۱۴۳۵ و ۱۴۳۴).

فتح بن محمد. [فَ ح ن م ح م] [اِخ] ابن وشاح الازدی الموصلی، مکنی به ابومحمد.

ابن الجوزی و او در شمار گزیدگان عباد اهل موصل نام برده و حکایاتی از صبر و زهد و تضرع وی آورده است. وفات او را به سال ۱۷۰ ه. ق. نوشته‌اند. (از صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۵۵).

فتح بن موسی. [فَ ح ن سا] [اِخ] ابن حماد الاموی الجزایری القصری. به سال ۵۸۸ ه. ق. / ۱۱۹۲ م. در جزیره‌الغضرا متولد شد. وی فقهی آشنا به علم و ادب و حکمت و منطق بود. به بغداد و حماة و دمشق سفر کرد و در نظامیه بغداد به تدریس پرداخت و ریاست دیوان انشاء به او سپرده شد. سپس رهسپار مصر گردید و بر مسند قضا نشست. و در فائزیه تدریس کرد و در آنجا به سال ۶۶۳ ه. ق. / ۱۲۶۵ م. درگذشت. از کتابهای او یکی «نظم المفصل للزمخشری» و «نظم سیره ابن هشام» و «نظم اشارات ابن سینا» و دیگر منظومه‌ای در علم عروض است. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۶). او را فتح بن موسی الخضراوی نیز گفته‌اند.

فتح حضرت. [فَ ح ز] [اِخ] ابن شخرف (یا شنجرف) المروزی. رجوع به فتح بن شخرف شود.

فتح خان. [فَ] [اِخ] دهی است از دهستان نارویی بخش شیب‌آب شهرستان زابل که در ۳۲ هزارگزی خاور سه کوهو ۳ هزارگزی خاور راه فرعی بندکوهک به زابل قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتحعلی. [فَ ع] [اِخ] آخوندزاده. میرزا فتحعلی فرزند میرزا احمد تقی، بنابر آنچه از شماره‌های ۴۳، ۴۴ و ۴۵ روزنامه کسکول ج تفلیس نقل شده از دانشمندان اواخر قرن سیزدهم هجری است که پس از تحصیل علوم مستداول قدیم و جدید، در اصول و آداب مناظره مهارتی بسزا یافته و تمام همت خود را در تفحص احوال ملل اسلامی و تحقیق در اطراف علل عدم ترقی ایشان مصروف داشته و برای انتقال تمدن ملل غرب به شرقیان کوشش بسیار کرده است. وی در تمام آثار عربی، ترکی و پارسی خود به انتقاد رسوم مدنی، اجتماعی، اداری، سیاسی، ادبی و اخلاقی ملل اسلامی پرداخته است. زبده آثارش الفبای اختراعی اوست که آن را در سال ۱۲۷۴ ه. ق. بسجای الفبای کنونی کشورهای اسلامی پیشنهاد کرد. دو رساله دیگر به ترکی و پارسی در تاریخ خطوط و نواقص الفبای معمول و محاسن الفبای اختراعی خود نوشته است. این فکر او را

میرزا ملکم خان، میرزا یوسف خان تبریزی (مستشارالدوله) و میرزا حسین خان نایب اول وزارت امور خارجه و دیگران تقییب کردند و بعض آنها الفباهای دیگری اختراع نمودند، ولی چون هیچ یک نتوانست نواقص خط کنونی را کاملاً اصلاح نماید، مقبولیت عامه پیدا نکرد. (از ریحانة الادب ج ۱).

فتحعلیخان. [فَ ع] [اِخ] افشار. یکی از سرداران خاندان افشار است که پیش از روی کار آمدن کریمخان زند با او و برادرش اسکندرخان جنگهایی کرد و بارها از یاران کریمخان شکست خورده، سرانجام تسلیم او شد و جزو یاران او درآمد. اما چون در محاللات بختیاری ظلم بسیار به عجزه و مساکین نموده بود به فرمان کریمخان زند اعدام شد. (از مجمل التواریخ گلستانه صص ۲۴۱-۲۴۶ و ۲۶۵-۲۷۱).

فتحعلیخان. [فَ ع] [اِخ] صاحب دیوان. میرزا فتحعلیخان فرزند حاج میرزا علی اکبر قوام‌الملک شیرازی است. او فرزند کهتر حاجی ابراهیم خان اعتمادالدوله صدر اعظم فتحعلیشاه است که سابقاً کلاتر شیراز و در محاربات آغا محمدخان و لطفعلیخان زند طرفدار قاجاریه بود. فتحعلیخان میان سالهای ۱۲۸۰ و ۱۲۹۰ ه. ق. به مقام صدارت رسید ولی بناگاه مورد خشم خاقان واقع شد و خود و دودمانش برافتاد. (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۴۰).

فتحعلیخان. [فَ ع] [اِخ] صبا. رجوع به صبا شود.

فتحعلیخان. [فَ ع] [اِخ] قاجار. شاه طهماسب دوم [صفوی] به تحریک نادر او را به قتل رسانید. وی از مردم استرآباد بود. پسر او محمدحسنخان آنجا را پایتخت خود کرد و سلسله قاجاریه را به وجود آورد. (از مجمل التواریخ گلستانه و مازندران و استرآباد رابینو). ولادت او به سال ۱۰۹۷ ه. ق. و قتلش ۱۱۳۹ و مدفنش در خواجه ربیع است. (از یادداشت بخط مؤلف).

فتحعلی شاه. [فَ ع] [اِخ] قاجار. باباخان معروف به فتحعلیشاه پسر حسینقلی خان، برادر اعیانی آغا محمدخان قاجار است. آغا محمدخان، گرچه نسبت به خانواده خود جور و ستم میکرد، برادرزاده خود باباخان را طرف توجه قرار داد و ولیعهد خود کرد. و بارها گفته بود: این همه خون ریختم تا باباخان براحتی سلطنت کند. هنگام قتل آغا محمدخان (۱۲۱۲ ه. ق.) باباخان حکمران فارس بود و چون این خبر به او رسید بیدرنگ بسوی تهران حرکت کرد. در همان روزها صادق‌خان شقایی که قاتلان آغا محمدخان نزد او پناهنده شده بودند قزوین را محاصره

کرد و دعوی سلطنت نمود. و از طرف دیگر علیقلی خان برادر آغا محمدخان نیز سلطنت را حق خود میدانست. اما طولی نکشید که علیقلیخان را کور و صادق خان شقاقی را فراری کردند. پس از خوابیدن این دو فتنه محمدخان پسر زکیخان زند از بصره به بهبهان و کازرون آمد و سپس در اصفهان، سیلاخور و عراق با لشکر قاچار بنای زدوخورد گذاشت و چون تاب و توانش نماند، قصد فرار



فتحعلی شاه

کرد ولی در نزدیکی دزفول به دست حسن خان والی گرفتار و سپس نابینا و به تهران فرستاده شد. در این موقع بار دیگر حسینقلی خان برادر فتحعلیشاه یاعی شد و مدعی تخت و تاج گردید. او هم سرانجام دستگیر و کور شد. مخالفت سلیمانخان نظامالدوله هم به جایی نرسید و ناچار شد از شاه عذرخواهی کند. این وقایع و سرکشی‌ها تا سال ۱۲۱۳ ه. ق. طول کشید. در این سال فتحعلیشاه پسر خود عباس میرزا را ولیعهد کرد و به آذربایجان فرستاد و چون نادر میرزا پسر شاهرخ افشار پس از قتل آغا محمدخان بر خراسان چیره شده بود، شاه، خود برای نجات خراسان رهسپار آن سامان شد. این کار تا سال ۱۲۱۸ ه. ق. طول کشید و سرانجام نادر میرزا را که قصد فرار داشت دستگیر کرده، به تهران فرستادند و در تهران به قتل رسانیدند. پیش از پایان کار نادر میرزا، فتحعلیشاه نسبت به حاج ابراهیم که در زمان لطفعلیخان زند کلانتر شیراز بود و پس از تسلیم شهر به آغا محمدخان وزیر او شده بود، بدگمان شده و او را با یارانش به قتل رسانیده بود. با این جنگ و کشتارها در سال ۱۲۱۷ ه. ق. بنیاد پادشاهی فتحعلیشاه استوار گردید اما مشکل تازه او روابط دولت ایران با دولت‌های خارج بود که کار را بر آن پادشاه دشوار مینمود. مهمترین وقایع سیاسی آن زمان رقابت انگلیس و فرانسه و تجاوزات دولت روس به اراضی ایران و تیرگی روابط

عثمانی با ایران بود که هر یک را باید جداگانه مطالعه کرد:

۱- رقابت انگلیس و فرانسه: دولت انگلیس که از طریق کمپانی تجارتن هند در کشور وسیع هندوستان قدرت و نفوذی بهم زده بود در اروپا دچار سردار بزرگی چون ناپلئون بناپارت امپراطور فرانسه گردید. ناپلئون میخواست از راه ایران هند را تسخیر کند و به این منظور با فتحعلیشاه وارد مذاکره گردید. در این گیرودار روسها گرجستان و بعضی نواحی دیگر را گرفته بودند. ناپلئون ابتدا ژوبر را در سال ۱۲۲۰ ه. ق. و سپس ژنرال گاردان را با بیست و چهار تن از افسران فرانسوی در سال ۱۲۲۲ ه. ق. به ایران فرستاد و متعهد شد که روسها را از ولایات شمالی ایران اخراج کند، و در مقابل، دولت ایران به نیروهای فرانسوی اجازه دهد که از راه این کشور به هندوستان بروند. پیش از این تاریخ رابطه فتحعلیشاه با انگلیسها خوب بود و حتی قول داده بود که با افغانها در صورتی آشتی کند که آنها مزاحم متصرفات انگلیس نشوند. با این حال از نظر مصالح آن روز خود پیشنهاد گاردان و دولت فرانسه را قبول کرد. سپاهیان فرانسوی نیروهای ایران را منظم کردند و جنگ پیاده، استعمال توپ و تفنگ را به شیوه معمول اروپا به ایرانیان آموختند. باید یادآوری کرد که در پیشرفت این کار تدبیر و لیاقت مرزا بزرگ قائم مقام قراهنانی بسیار مؤثر بود. از طرفی دولت انگلیس برای جلب رضایت پادشاه ایران به دست و پا افتاد. سر جان ملکم^۱ از طرف فرمانفرمای هند و هازفرد جونز^۲ از جانب دولت انگلستان به ایران آمدند و در سال ۱۲۲۳ ه. ق. به دربار فتحعلیشاه رسیدند. آشنای دولت در یک مجلس مشورت تصمیم گرفتند بر ژنرال گاردان ایرادهایی بگیرند، از جمله اینکه گاردان متعهد شده بود که پس از عقد پیمان دوستی ناپلئون با الکساندر امپراطور روس در خصوص حدود ایران مذاکره شود، درحالیکه در معاهده «تیل سیت» نامی از ایران برده نشده بود. بنابراین هازفرد جونز سفیر انگلیس به تهران آمد و گاردان به فرانسه بازگشت. سفیر انگلیس متعهد شد که هر سال ۲۰۰۰۰ تومان برای جنگ با روسیه به ایران بدهد و سه سال بعد از این تعهد ششصد هزار تومان زر مسکوک و سی هزار قبضه تفنگ و بیست هزار عراد توپ به دولت ایران داده شد و سی تن مهندس و مربی نظام به ایران آمدند. باید گفت که با این همه سیاست انگلیس تنها هدفی که داشت خنثی کردن نقشه‌های ناپلئون بود، و در سال ۱۲۲۷ ه. ق. / ۱۸۱۲ م. که دوباره کار روس و

فرانسه به جنگ کشید با روسها متحد شد و سپس برای سرنگون ساختن امپراطوری ناپلئون به اتحاد دولت‌های اروپایی دیگر پیوست، و در همان سال بود که عهدنامه گلستان بین ایران و روس با کوشش و دخالت انگلیسها منعقد گردید و در سال ۱۲۲۹ ه. ق. بموجب معاهده‌ای دولت ایران به انگلیسها تعهد سپرد که سپاهیان هیچیک از دولتهای اروپایی را از خاک ایران اجازه عبور بسوی هندوستان ندهد و در صورت حمله افغانها از این طرف به کمک انگلیسها بشتابد و در مقابل، دولت انگلیس تعهد کرد که در صورت وقوع جنگ بین ایران و دولت‌های اروپایی انگلستان پس از کوشش در صلح اگر نتواند دولتین را آشتی دهد بوسیله لشکر هندوستان یا با پرداخت سالی دویست هزار تومان در تمام مدت جنگ دولت ایران را یاری نماید و در ضمن بر کیفیت هزینه آن نظارت مستقیم داشته باشد. با وجود این عهدنامه، مساعدت دولت انگلیس دردی را دوا نکرده و بار دیگر روسها به ایران حمله کردند و سرانجام قسمتهای دیگری را بموجب عهدنامه ترکمانچای از ایران گرفتند. در اینجا باید به این نکته اشاره کنیم که انگلیسها، صرف نظر از اینکه برای ایران سودمند نبودند پس از فتحعلیشاه در جنگهای ایران و افغانستان رسماً مداخله نموده و ایران را مجبور کردند تا از پیشرفتهای خود صرف نظر نماید.

۲- جنگهای ایران و روس: در زمان آغا محمدخان والی گرجستان بنام هرا کلیوس خود را تحت حمایت روسها درآورد ولی به جهاتی در آن زمان گرجستان تابع روسیه نگردید، چه پس از قتل عام تقلیس به امر آغا محمدخان و تصمیم کاترین دوم امپراطریس روس برای جنگ با ایران و عزیمت آغا محمدخان به قصد رزم با روسها، بواسطه قوت کاترین سپاه روس از مرز ایران بازگشت و تا زمان فتحعلیشاه خیال دولت ایران از آن جانب آسوده بود. در زمان فتحعلیشاه پس از مرگ امپراطور پل و روی کار آمدن الکساندر در روسیه، گرگین فرزند هرا کلیوس که والی گرجستان شده بود مانند پدرش حمایت روس را نپذیرفت ولی چون بطور ناگهان درگذشت روسها گرجستان را تصرف کردند و این کار در سال ۱۲۱۸ ه. ق. به جنگ ایران و روس انجامید. روسها گنجه را مسخر کردند و حکام قراباغ و بعضی دیگر از شهرها نیز با خصم بنای چاپلوسی گذاشتند. بناچار فتحعلیشاه ولیعهد و فرزند

1 - Sir J. Malcolm.

2 - Harford Jones.

خود عباس میرزا را به مقابله با روسها فرستاد و پس از مدتی خود نیز بسوی کارزار حرکت کرد. در سال ۱۲۱۹ ه. ق. کار جنگ بالا گرفت و باوجود نظم سپاه روس، سردار آنها بنام سیسیانف^۱ بواسطه رشادت ایرانیان نتوانست ایروان را تسخیر کند و به تفلیس بازگشت. در زمستان سال بعد روسها عازم تسخیر انزلی و رشت شدند. حسینعلیخان حاکم بادکوبه چند کشتی روسی را در آب غرق کرد و مردانه در برابر روسها ایستاد. سیسیانف برای فریب و جلب حسینعلیخان بطرف بادکوبه آمد و در مجلسی که برای ملاقات آنها تشکیل شد به دستور حسینعلیخان کشته شد و سر و دستش را برای فتحعلیشاه فرستادند. ایرانیان ده سال تا ۱۲۲۸ ه. ق. در برابر روسها ایستادند و چون نواز همان سال مرینان انگلیسی نیز کمکی به ایرانیان نمیکردند در جنگ اصلاندوز عباس میرزا شخصاً توپچی شده بود و اگر عدم اطلاع و پرورش صحیح نظامی و آمیزش و سازش برخی از حکمرانان شمال رود ارس با روسها نبود، چند ولایت مزبور نیز به دست روسها نمیافتاد. فتحعلیشاه بناچار با وساطت سفیر انگلیس موافقت کرد و به معاهده شوم گلستان که در قریه‌ای بدین نام در قریب باغ منعقد شد تن درداد و کلیه نقاط و بلادی را که در تصرف روسها بود به آنها واگذاشت. در فصل اول این معاهده جنگ بین دولتین برای ابد متروک شمرده شده بود اما فقط چهار سال بعد یعنی در سال ۱۲۳۲ ه. ق. یرملوف^۲ از جانب دولت روسیه به ایران آمد تا دولت ایران را وادارد که در جنگ روس و عثمانی به کمک روس وارد جنگ شود و مردم خوارزم را نیز از آزار کردن به بازرگانان روسی بازدارند و نیز یک نماینده تجار روسیه در رشت اقامت گیرند و مؤتمنی برای تعیین حدود طالبش معین شود. خلاصه جواب فتحعلیشاه قول اقدام برای فتح خوارزم و رد دیگر پیشنهادات یرملوف بود. این موضوع تا سال ۱۲۴۰ ه. ق. مسکوت ماند. در این سال روسها رسماً پیمان خود را شکستند و به اراضی گوکجه ایروان طمع کردند. از ایران سفیری برای مذاکره در این باره به تفلیس رفت و در همین حال روسها قریه «بالغلو» را گرفتند. از طرف دیگر چند تن از مجتهدین ایران به زبان روسها سخن گفتند و درباریان مردم را تحریص نمودند و هنگامی که سفیری از جانب نیکلا امپراطور روس به ایران آمد و پیشنهاد کرد که شخصی از طرف این دولت برای تهنیت و دیدار امپراطور تازه روس به آنجا رود، از سفارت او نیز فایده‌ای دست نداد و چند تن از درباریان فتحعلیشاه مانند نشاط

و ابوالحسن خان شیرازی که مخالف ادامه جنگ بودند مورد بغض روحانیون قرار گرفتند. بزودی سپاه ایران قسمتی از متصرفات روسها را بازگرفت و گروهی کثیر از روسیان را اسیر کرد. در سال ۱۲۴۱ ه. ق. دوباره سپاه روس به سرداری «مدوف» لشکر ایران را شکست داد و امیرخان سردار را کشت و بار دیگر گنجه به دست روسها افتاد. عباس میرزا تا کنار رود ارس عقب‌نشینی کرد. در سال ۱۲۴۳ ه. ق. دوباره عباس میرزا روسها را در قریه اشترک ایروان شکست فاحشی داد. اما بواسطه نفاق درباریان به او مساعدت کافی نشد و فتحعلیشاه ناگهان به تهران بازگشت و پشت سپاه ایران سست شد و حسنخان ساری اصلان که سرداری متهور بود قلعه سردار آباد را رها کرد و گریخت و بزودی ایروان به دست روسها افتاد و آنها که از ضعف سپاه ایران آگاه شده بودند قصد تیریز کردند. سرانجام تیریز در سال ۱۲۴۳ ه. ق. به تصرف روسها درآمد و پاسکیویچ گروهی دیگر را مأمور تصرف خوی کرد و آن شهر بدون جنگ فتح شد و عباس میرزا از در مصالحت درآمد و در دهخوارقان (آذرشهر) با سردار روس ملاقات کرد و با دخالت سفیر انگلیس معاهده ترکمانچای در سال ۱۲۴۳ ه. ق. بسته شد. این معاهده بیشتر ایران را تحت نفوذ بیگانگان درآورد و بموجب آن قسمتی دیگر از ولایات شمالی ایران به روسها داده شد و یک معاهده بازرگانی به این معاهده ملحق گردید که پایه استقلال اقتصادی ایران را متزلزل کرد و در آن برای تجار روس امتیازات زیادی پیش‌بینی شد و حتی مقرر گردید که دعاوی بین اتباع دولتین در کنسولخانه روس و طبق قوانین روسیه حل و فصل شود و حق قضاوت کنسولی یا کاپیتولاسیون به آنها داده شد و همین امر باعث شد که دیگر دولتهای خارجی نیز برای خود چنین حقی طلب کنند. در همان سال ۱۲۴۳ ه. ق. گریبایدوف خواهرزاده پاسکیویچ که سفیر روس در ایران بود در تهران کشته شد و نزدیک بود که باز دیگر آتش جنگ شعله‌ور شود اما چون جرم او به دولت متبوعش ثابت شد باز روابط حسنه برقرار گردید. توضیح مختصر این داستان این است که: گریبایدوف از روی کبر و غرور حرکات ناشایسته میکرد و از جمله آصف‌الدوله را مجبور کرده بود که دو تن از کنیزان خود را به او دهد، و بهانه او این بود که امرنی‌ها نباید در ایران بمانند در حالیکه این دو کنیز مسلمان شده بودند و همین عنف و زور او باعث خشم علما و ریختن مردم به خانه او گردید و در این جریان مردم طهران او

را با سسی و هفت تن از اتباعش کشتند. خسرو میرزا پسر عباس میرزا از طرف شاه با نامه معذرت به دربار روسیه رفت و یکی از اتباع روسیه که از غوغای خانه گریبایدوف نجات یافته بود به حقیقت امر شهادت داد و غائله خوابید.

۳- جنگهای ایران و عثمانی: در سال ۱۲۳۵ ه. ق. روابط ایران با عثمانی تیره شد و علت آن بود که سلیم پاشا حاکم پایتخت قباایل حیدرآباد و سیبکی را از ایران حرکت داده و به اراضی عثمانی منتقل ساخته بود و دولت عثمانی در این مورد به اعتراض ایران توجهی نمیکرد. از طرف دیگر گماشتگان دولت عثمانی چه در بغداد و در چه در ارزنةالروم اصول دوستی را مراعات نمیکردند و علاوه بر این بعضی از اراضی سلماس را نیز از آن خود میدانستند. سرانجام این حرف‌های بی‌حساب در سال ۱۲۳۶ ه. ق. موجب تیرگی شدید روابط و شعله‌ور شدن آتش جنگ گردید. سرلشکر ارزنةالروم فرستاده نایب‌السلطنه را زندانی کرد و صادق پاشا را که تحت‌الحمايه ایران بود به قتل رسانید. بنابراین عباس میرزا عازم جنگ عثمانی شد. لشکر عثمانی از سردار ایران بنام حسن خان ساری اصلان شکست خورد و در ظرف دو ماه با حملات متوالی او و عباس میرزا شهرهای پایتخت، ملازگرد، تبلیس، اخلاط و ارجیش با توابع آن به دست ایرانیان افتاد و اکثر اهالی شهرها زینهار خواسته اطاعت پادشاه ایران را گردن نهادند و در تمام آن شهرها خطبه بنام فتحعلیشاه خوانده شد. دولت عثمانی لشکری برای داودپاشا به بغداد فرستاد و او را وادار به قتل و غارت در سرحدات ایران کرد. این سپاه نیز از شاهزاده محمدعلی میرزا فرمانگذار عراقین شکست خورد و اگر عمر این شاهزاده به پایان نمیرسید بغداد هم فتح میشد. سال بعد باز عثمانی‌ها با سپاه کثیر تورپراق‌قلعه را محاصره کردند ولی از حسن خان ساری اصلان شکست خوردند. در این میان پیدا شدن مرض وبا در موصل و بغداد کار جنگ را متوقف کرد و چون فتحعلیشاه و عباس میرزا قصد تسخیر عثمانی را نداشتند در سال ۱۲۳۸ ه. ق. بین دولتین مصالحه برقرار شد.

۴- فتنه وهابیه: عبدالوهاب‌خان که ظاهراً مدتی در اصفهان و بصره علوم قدیم خوانده بود مذهبی آورد و بعضی چیزها را بدعت دانست و گنبد و بارگاه و تزئین قبور بزرگان

۱- سیسیانف در ایران معروف به ایشیختر است.

دین و زیارت و بوسیدن آستانه آنها را شرک پنداشت، و یکی از مشایخ عرب بنام عبدالعزیز به مذهب او گروید و پسر عبدالعزیز بنام مسعود در سال ۱۲۱۶ ه. ق. به کربلا حمله کرد و پس از قتل پنج هزار نفر زن و مرد ضریح امام حسین را شکست و جواهر و قندیل‌ها و خشت‌های طلا را به یغما برد و این موضوع باعث خشم تمام مسلمانان شد و فتح‌علیشاه سلیمان پاشا والی بغداد را به دفع او تحریک کرد. اما با مرگ سلیمان پاشا قدرت عبدالعزیز بالا رفت و تا سال ۱۲۲۶ ه. ق. نواحی نجد به تصرف او درآمد و عزم تسخیر مسقط نمود. لشکر ایران از راه مسقط بطرف «درعید» که حصن وهابیان بود شتافت و امرای مسعود بن عبدالعزیز شکست سختی خوردند و امام مسقط به شکرانه این پیروزی به والی فارس پیشکشی قابلی تقدیم نمود. اما کسی که بر وهابیه شکست بزرگتری وارد کرد محمدعلی پاشا فرمانروای مقتدر و مصلح مصر بود.

۵- سایر وقایع در سال ۱۲۲۲ ه. ق. حاجی فیروزالدین میرزای افغان حکمران هرات یکی از گماشتگان خود را بنام یوسف علی‌خان به مخالفت با دولت ایران تحریک کرد. مقارن همان ایام صوفی اسلام از اهالی بخارا مدعی کشف و کرامت شده، حاجی فیروزالدین که گمان میکرد با کمک کرامات او میتواند کاری از پیش ببرد با پنجاه هزار لشکری از هرات بیرون آمد اما از سپاه ایران شکست فاحشی خورد و در این معرکه صوفی اسلام نیز کشته شد و حاج فیروزالدین خراج دوساله هرات را تقدیم و یوسف علی‌خان را تسلیم نمود. چهار سال بعد دوباره علم مخالفت برافراشت ولی باز تسلیم شد و بر جای خود نشست.

واقعه دیگر زمان فتحعلیشاه عصیان خوانین خراسان است که در سال ۱۲۲۸ ه. ق. مقارن شکست ایران از روسها در جنگ اصلاندوز اتفاق افتاد. ایسان در این شورش محمدرحیم‌خان حکمران خوارزم را به کمک خویش طلبیده بودند و بهمین ترتیب هر روز غوغای تازه‌ای در آن دیار برپا می‌شد. سرانجام فتحعلیشاه پسر دیگر خود حسنعلی میرزا (شجاع‌السلطنه) را در ۱۲۲۲ ه. ق. والی خراسان کرد و او موفق شد خراسان را امن کند. بار دیگر در ۱۲۴۳ ه. ق. خوانین خراسان شوریدند و در ۱۲۴۵ ه. ق. حکمران خوارزم به خراسان لشکر کشید و سرانجام عباس میرزا که برای فرونشاندن فتنه‌های یزد و کرمان به آن جانب رفته بود عازم خراسان شد و در آخرین مراحل مبارزات خود از طرف پدر به تهران احضار

گردید و فرزند خود محمدریزا را بجای خویش به هرات فرستاد و پس از کسب اجازه بازگشت به خراسان در ارض اقدس بسبب تشدید بیماری کلیه که از سالها پیش بدان مبتلا بود در سال ۱۲۴۹ ه. ق. درگذشت. یک سال پس از مرگ عباس میرزا (۱۲۵۰ ه. ق.) فتحعلیشاه در اصفهان جهان را بدرود گفت.

در زمان او چنانکه اشاره شد وقایع مهمی رخ داد و باب دخالت اجانب و بخصوص روسها در امور داخلی کشور ما باز شد و استقلال سیاسی و اقتصادی و قضایی ایران متزلزل گردید. اگر فتحعلیشاه کمی دوراندیش بود از تضاد سیاستهای آن دوره بخوبی میتوانست استفاده کند. در اوج بحران و گرفتاری و خرابی کشور او سرگرم خوشگذرانی بود، و سپهر در ناسخ‌التواریخ نام ۱۵۸ تن از زنان او را آورده و اشاره کرده است که از آغاز جوانی تا پایان عمرش از او دوهزار فرزند و فرزندزاده به وجود آمد. نویسنده مزبور نام چهل و هشت دختر و شصت پسر او را ذکر کرده است. در زمان فتحعلیشاه روحانیون اقتدار بی‌اندازه داشتند و چنانکه اشاره کردیم در سال ۱۲۴۰ ه. ق. که پیمان میان ایران و روس از طرف روسها نقض شد، روحانیان شاه را به جنگ واداشتند. در دربار فتحعلیشاه نفاق بین امرا و وزرا حکمفرما بود و بیشتر شکستهای ایران در جنگها نتیجه همین مسأله بود. با این حال فتحعلیشاه از نظر رحم و مروت از دیگر شاهان قاجار و بخصوص از آقا محمدخان بهتر بوده است. او در موقع اجرای حکم اعدام روی خود را برمیگرداند. استبداد ناصرالدین‌شاه را نداشت و در بعض موارد میرزا بزرگ قائم‌مقام را در امور اصلاحی تشویق میکرد. این پادشاه ادبا و شعرا را دوست میداشت و خود گاهی شعر میگفت. از وزیران معروف او باید نام میرزا شفیع صدراعظم (متوفی ۱۲۳۴ ه. ق.) و حاج محمدحسین خان اصفهانی (نظام‌الدوله) و پسرش عبدالله‌خان امین‌الدوله (وزیر اعظم) را ذکر کرد. از وزرای بزرگ این عهد مشاور و وزیر لایق عباس میرزا، میرزا بزرگ قائم‌مقام فراهانی را باید نام برد. (نقل با اختصار و تصرف از تاریخ مفصل ایران تألیف عبدالله رازی).

فتح کردن. [فَ کَ دَ] (مصص مرکب) گشادن. گشودن. دلیر آمدی سعدی در سخن چو تیغ به دست است، فتحی بکن. سعدی. رجوع به فتح شود.

فتح موصلی. [فَ حَ مَ / مو صِ] (لِخ) از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است. بشر

حافی از نظیران اوست. هفت سال پیش از بشر حافی به سال ۲۲۰ ه. ق. از دنیا رفته است. روز عید اضحی در کوی‌ها می‌گذشت. آن قربانها دید که میکردند، گفت خدایا دانی که چیزی ندارم که برای تو قربان کنم. من این دارم. پس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد. بنگریستند، برفته بود و خطی سبز بر گلوئی وی ظاهر. (از نفاحات الانس ص ۴۷). در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و خود را پنهان میداشت از خلق، تا حدی که دستهای کلید بر هم بسته بود بر شکل بازرگانان، هر کجا رفتی [آن کلیدها] در پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست... نقل است که روزی فتح را سؤال کردند از صدق، دست در کوره آهنگری کرد، پاره‌ای آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت: صدق این است... (از تذکره‌الاولیاء عطارچ نیکلسن ج ۱ ص ۲۷۴).

فتح نامه. [فَ مَ / م] (لِ مرکب) فیروزی‌نامه. (یادداشت بخط مؤلف). نامه‌ای که از جانب سلطان یا سپهسالار لشکر پس از فتح اقطار ممالک نوشته میشد تا به همه مردم آگاهی داده شود. اگر لشکر شکست میخورد این نامه را «شکست‌نامه» می‌گفتند و لازم بود در آن علل شکست چنانکه موجب تسلی خاطر مردم باشد بیان گردد. اما هنگامی که سردار یا پادشاه فتح میکرد شرح دلیری‌ها و مردانگی‌های او و یارانش را در فتح‌نامه با آب و تاب مینوشتند و چون فتح‌نامه به شهرها میرسید جشن و سور برپا میشد. بوضوح را بگوی تا فتح‌نامه نسخه کند. (تاریخ بیهقی). فتح‌نامه‌ها به اطراف ممالک روان ساخت. (دولت‌شاه).

فتح نوآباد. [فَ حَ نُو] (لِخ) نام قدیم دهی در نزدیکی قم در ناحیه وازکیرود. (از ترجمه تاریخ قم ص ۱۲۷).

فتحه. [فَ حَ] (ع) فرجه. (اقراب الموارد). شکستگی. (منتهی الارب). آنازش مردم به چیزی که دارد، از ملک و ادب و از علم و هنر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فتحه. [فَ حَ / ح] (ازع، ل) علامت حرکت فتح. (اقراب الموارد). زیر، و استعمال این نزد بصریان در مبنی و معرب هر دو آمده. (غیاحت). صورت آن در کتابت این است: «ک». (یادداشت بخط مؤلف):

امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی. سعدی.
||شکاف قلم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فتح شود.

فتحی. [فَ حَا] (ع) باد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فتحی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فتح.

فتحی. [ف] (اخ) از شعرای قرن نهم هجری. در مجالس النفاثس آمده است: مولانا فتحی، از شعرای سلطان یعقوب است و این مطلع از اوست:

مجنون چو شام عید نظر بر هلال کرد
دیوانه گشت و ابروی لیلی خیال کرد.

(از مجالس النفاثس ص ۳۱۲).

فتحی. [ف] (اخ) انسجانبی (ملا...). از شعرای قرن نهم هجری است. در مجالس النفاثس آمده است: ملا فتحی، از ولایت اندجان است و در ملازمت بابر میرزا میباید و این بیت از اوست:

منکر عشق اند بی دردان بحمد الله که من
دردمندم، عاشقم، بیدرد باری نیستم.

(از مجالس النفاثس ترجمه فخر هروی ص ۱۵۸).

فتحی. [ف] (اخ) پاشا زغلول (۱۲۷۹ هـ. ق. / ۱۸۶۳ م. - ۱۳۳۲ هـ. ق. / ۱۹۱۴ م.)، موسوم به احمد و معروف به فتحی پاشا

زغلول، فرزند شیخ ابراهیم زغلول است. وی در فن قضا از نواب مصر بشمار است. تولدش در قریه ابیان بود. تحصیلات خود را در مصر آغاز کرد و سپس به فرانسه رفت و در سال ۱۳۰۴ هـ. ق. به قاهره بازگشت و مناصب قضایی به عهده گرفت. (از اعلام زرکلی ص ۵۹). او راست. ۱- الآثار العربیة الفتیحیة. (مجموعه مقالات). ۲- الآثار الفتیحیة.

بکوشش احمد حمدان. ۳- الاسلام، خواطر و سوانح. ۴- اصول الشرایع، ترجمه از اثر معروف بنام. ۵- جوامع الکلم، ترجمه از گوستاو لوبون. ۶- رساله فی تزویر الاوراق.

۷- روح الاجتماع، ترجمه از گوستاو لوبون. ۸- روح الشرایع، ترجمه از بنام. ۹- سرّ تطور الامم، نوشته گوستاو لوبون، ترجمه به عربی. ۱۰- سرّ تقدم الانکلیزا السکسونیین، ترجمه از ادموند دیمولان. ۱۱- شرح القانون المدنی. ۱۲- لجنة اصلاح الجامع الازهر. ۱۳- المحاماة فی کل زمان و مکان، در حقوق و تاریخ نظامات حکومت و سیاست در مصر. ۱۴- الملاحظات القانونیه. ۱۵- من

امیر الی السلطان، کتابی که امیر مصطفی فاضل پاشا در ۱۸۶۶ م. به سلطان عبدالعزیز نوشته است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۳۵).

فتحی. [ف] (اخ) ترندی، اسمش حکیم علی بن محمد است. وی معاصر سلطان بهرامشاه غزنوی بود و با حکیم سنایی و مختاری غزنوی معاشرت داشت. اشعارش کمیاب است و آنچه باقی مانده شیرین و لطیف است. در توحید گوید:

تاینده به فرمان تو شد چشمه خورشید
گردنده به تقدیر تو شد گنبد خضرا

چون رحمت تو بدرقه چشم و زبان شد
این نرگس مینا شد و آن سوسن گویا.
(از مجمع الفصحاء رضاقلی هدایت ج ۱ ص ۳۷۲).

فتحی. [ف] (اخ) دفتری، فتحی بن محمد (متوفی به سال ۱۱۵۹ هـ. ق. / ۱۷۴۶ م.). از مشاهیر دمشق بود. شعر می گفت و شاعران دیگر او را مدح می گفتند. سعید السمان مدایح او را در کتابی بنام «الروض النافع فیما ورد علی الفتح من المدايح» گرد آورده است. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۷ از سلک الدرر).

فتحی. [ف] (اخ) شیروانی. از سخنوران متوسط و از رندان صوفی نهاد است. او راست:

ماه رویا قل هو الله احد
این چه رخسار است؟ الله الصمد

لم یلد بی مثل لم یولد که اوست
آفرید از گل بدین خوبی جسد

در سحاب صنع صانع قطره ای است
لم یولد یولد له کفوا احد.

(از دانشمندان آذربایجان ص ۲۹۴).

فتحی. [ف] (اخ) قزوینی. از شاعران عهد صفوی است. مؤلف تحفه سامی آرد؛ به بیاعی مشغول است و گاهی شعر میگوید. این مطلع از اوست:

خواهم ای دیده که حیران نگاری باشی
هرزه گردی نکنی در پی یاری باشی.

(از تحفه سامی ص ۱۴۹).

فتحی کور. [ف] (اخ) از قزوینست. وی بسیار مردم آزار بود. در جوانی وفات یافت و این مطلع از اوست:

غریب بر سر کوی حبیب میمیرم
اجل بیا که به جایی غریب میمیرم.

(از تحفه سامی ص ۱۵۴).

فتح. [ف] (ع) (مصر) نرم کردن انگشتان و خم کردن مفاصل انگشتان پا برای نشستن. (اقراب الموارد). سست شدن بندهای اندام و نرم و فروهشته گردیدن آن. (منتهی الارب). [فروهشتن عقاب بالهای خود را. (اقراب الموارد) (لسان العرب)].

فتح. [ف] (ع) (مصر) استرخاء مفاصل و نرمی آن. (اقراب الموارد). [دراز و پهنا گشتن کف دست و پا. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [پهن و فروهشته گردانیدن انگشتان. [است کردن انگشتان پای وقت نشستن. (منتهی الارب). رجوع به فتح شود. (ل) ج فتحه. [پیه ماندنی در شتران. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ازنگله خرد و بی آواز. (منتهی الارب) (آندراج). [هر زنگ که آواز ندهد. (اقراب الموارد)].

فتحاء. [ف] (ع) (ص) عقاب فروهشته بال. عقابی که سست کند بال را وقت فرود آمدن.

(منتهی الارب). مؤنث افتخ. (اقراب الموارد). [(ل) چیزی است همچو کالبد خشت که بر آن انگبین چین نشیند. (منتهی الارب). شبه یلین من خشب یقعد علیه مشتار العسل. (اقراب الموارد). [(ص) ناقه فتحاء الاخلاف؛ ناقه ای که اخلاف پستانش بجانب شکم باشد بلند برآمده، و کذا امرأة فتحاء الاخلاف. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). و این وصف برای ناقه دم است و زن و دیگر پستانداران را مدح. (اقراب الموارد).

فتخات. [ف] (ع) [ج فتحه. رجوع به فتحه شود.

فتح ماده. [ف] (ع) [د] (ترکیب اضافی، [مرکب] علتی که بدان فرج زن بآماسد و چون بر مرد شود خصیه بآماسد. و آن را قبح ماده هم گویند، کذا فی القتیبه. (از مؤید الفضلا) (از آندراج).

فتخه. [ف] (ع) [ح] (ع) [ل] انگشتی کلان که در دست و پا کنند. (منتهی الارب). حد فاصل انگشتان سیابه و ابهام انگشتی نقره بی نگین است، و اگر در آن نگین باشد خام است. ج، فتح، فتوخ، فتخات. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فتدن. [ف] (ع) [د] (مص) افتادن. فتادن. رجوع به افتادن شود.

فتو. [ف] (ع) [ل] ازگیل. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ازگیل شود.

فتو. [ف] (ع) [ل] مابین دو انگشت سیابه و ابهام وقتی که گشاده باشد. (از اقراب الموارد).

فتو. [ف] (ع) [ض] ضعف. [تکه گوشت. [مقدار معلومی از خوراک. (اقراب الموارد). رجوع به فتو شود.

فتو. [ف] (ع) [ل] بوربای برگ خرما که بر آن آرد بیزند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فتو. [ف] (ع) [ل] پی. [گوشت پی ناک و درشت. [مقدار معلومی از طعام. رجوع به فتو شود. [(مص) سستی. (منتهی الارب).

فتو. [ف] (ع) [ل] ماهی که چون آن را به پای بسپری سستی در پای پدید آید چندان که عرق کنی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فترات. [ف] (ع) [ج] فترات. (اقراب الموارد): دل قوی دار که چنین فترات در جهان بسیار بوده است. (تاریخ بیهقی). رجوع به فترات شود.

فتراک. [ف] (ل) تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند، و آن را به ترکی قنچوقه^۲ گویند. (برهان). سموت زین باشد.

۱- در اقراب الموارد بضم اول (فتو) ضبط شده است.

۲- مؤلف آندراج غنچه ضبط کرده است.

(اسدی)، ترک بند. (یادداشت بخط مؤلف):

برافکنند برگستوان بر سمنند
به فتراک بر بست پیچان کمند. فردوسی.
احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بسته به فتراک اوست. نظامی.
به فتراک از همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب رازیان دارد.
حافظ.

فترت. [فَ تَ رَ] [ع] (ا) فتره، رجوع به فتره شود.
فتردن. [فَ تَ دَ] [م] (مص) دریدن و پاره کردن. (برهان)، دریدن از یکدیگر. (اسدی):
خود بر آورد و باز ویران کرد
خود ترازید و باز خود بفترد. خسروی.

— برفتند؛ کندن. (یادداشت بخط مؤلف):

یک دم بکش قنبدیل را
بیرون کن اسرافیل را
پر برتر جبریل را
نه لاگذار آنجا نه لم.

فتره. [فَ تَ رَ] [ع] (مص) سستی. (منتهی الارب)، ضعف و شکستگی. (اقرب الموارد)، (ا) زمان میان دو پیامبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، (ا) سمکه رعاده. (فهرست مخزن الادویه)، ماهی است در رود نیل که اگر آن را با پای بسایی در پای سستی عارض شود و تا عرق نکنی رفع نگردد. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد)، رجوع به فتر شود.

فتریدن. [فَ تَ دَ] [م] (مص) دریدن و شکافتن. (برهان) (آنندراج)، (ا) کندن. (برهان)، رجوع به فتردن و فتریدن و فترالیدن شود.

فتسم. [فَ تَ سَ] [ا] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش رودبار شهرستان رشت، که در ۳ هزارگری باختر رودبار واقع است. جلگه‌ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۵۹ تن سکنه است. آب آنجا از نهر فیله تأمین میشود و محصول عمده اش غلات، لبنیات و زیتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. مزرعه دو آب سر جزه این ده محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتش. [فَ تَ شَ] [ع] (مص) کاویدن. (منتهی الارب) تصفح. (پرسیدن و بسیار جستن. (اقرب الموارد)، جستجو کردن. (غیاث).

فتغ. [فَ تَ غَ] [ع] (مص) به پا مالیدن چیزی را چندانکه شکسته گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتفت کردن. [فَ تَ کَ] [م] (مص) مرکب آهسته و بشتاب چیزی را به کسی گفتن و غالباً با نیتی بد. (یادداشت بخط مؤلف)، پت پت یا پیچ کردن. نجوی.

فتفته. [فَ تَ تَ] [ت] (ا) نجوایی سریع و طولیل برای فریبی یا ایجاد فتنه‌ای. (یادداشت

بخط مؤلف)، فتفت کردن. رجوع به فتفت کردن شود.

فتفته. [فَ تَ تَ] [ع] (مص) سیر ناخوردن شتر آب را. (منتهی الارب).

فتقی. [فَ تَ قَ] [ع] (مص) شکافتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)، ضد رتق. (ا) شکافتن دوخت‌های لباس تا تکه‌های آن از هم جدا گردد. (اقرب الموارد)، (ا) گشادن نافه مشک.

(منتهی الارب)، بیرون آوردن بوی مشک با فروکردن چیزی در آن. (ا) مایه بسیار قوی انداختن در خمیر؛ فتق العجین؛ مایه نهاد در خمیر. (اقرب الموارد)، (ا) حرب افتادن میان قوم. (منتهی الارب)؛ فتق بین القوم؛ شق عصاهم فرج الحرب بینهم. (اقرب الموارد).

(ا) سفارقت کردن جماعت را. (ا) خلاف ورزیدن. (ا) جای باران نارسیده که در پیرامونش باریده باشد. (منتهی الارب)، ج، فتوق. (ا) خضب. فراوانی. (اصح. (اقرب الموارد)، (ا) زمین و هر چیز گشاده و فراخ. (از منتهی الارب)، (ا) (اصطلاح صوفیه) مقابل رتق. صاحب کشف اللغات گوید: فتق نزد صوفیه مقابل رتق، عبارتست از تفصیل ماده

مطلقاً به صور ماده نوعیه با ظهور آنچه بود در حضرت احدیت از شؤون ذاتیه، چون حقایق گویند بعد از تعین در خارج. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۲۹). (ا) تفرق الاتصالی که اندر غشاء افتند. (ذخیره خوارزمشاهی)، بیماری است که در پوست خایه پیدا گردد به انحلال پرده و کفتگی و شکافتگی در آن و درآمدن جسم غریب که

پیش از شکافت محصور بود در وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، و این جسم اگر پیدا است فتق ثربی گویند و اگر امعاء است معوی و اگر ریح، ریحی، و اگر آب، مائی، و اگر ماده غلیظ، لحمی. (منتهی الارب)، غری، قری، دبه‌خاگی. تناس. (یادداشت بخط مؤلف).

(ا) در تداول شوشتر، روده دراز و در تداول خراسان و گناباد، غروک. (از لغات محلی شوشتر، خطی)، روده که به کیسه خایه فرود آید. (ذخیره خوارزمشاهی).

— فتق الأزیات، فتق بیغوله ران، و آن علت زنان را نیز افتد. (از ذخیره خوارزمشاهی).

— فتق بند؛ جدا گانه شرح داده خواهد شد. رجوع به فتق بند شود.

— فتق مرق‌البطن؛ فتق پوست شکم، و این علت زنان را نیز افتد. (از ذخیره خوارزمشاهی).

فتقی. [فَ تَ قَ] [ع] (مص) گشاده کس گردیدن زن. (ا) فراخی و ارزانی سال. (از منتهی الارب)، (ا) بگناه. سپیده دم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتقی. [فَ تَ قَ] [ع] (ص) زن چسب زبان

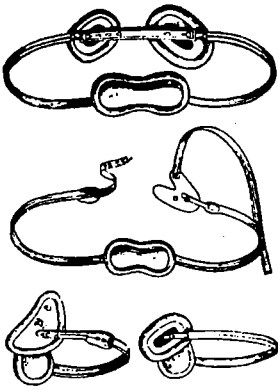
گشاده سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتقی. [فَ تَ قَ] [ا] (اخ) دهی است به طائف. (منتهی الارب)، قریه‌ای است در طائف، و گویند از مخلفه‌های طائف است. (از معجم البلدان).

فتقاء. [فَ تَ قَ] [ع] (ص) زن گشاده کس. (منتهی الارب).

فتقی بابک. [فَ تَ قَ] [ا] (اخ) فساتک. فدیک. نام پدر مانی. (ابن‌الندیم). این اسم بصورت فائق، فایق‌بن مایان (یا مامان) و فتق بابک‌بن ابی‌برزام آمده است. رجوع به فاتک و فدیک شود.

فتقی بند. [فَ تَ بَ] [ا] (مرب) بیضه بند. بندی که مانع بیرون آمدن فتق شود. (یادداشت بخط مؤلف). وسیله‌ای است مرکب از یک قسمت پهن و برجسته و یک دنباله چرمی یا پارچه‌ای که مبتلایان به بیماری فتق زیر شکم خود بپندند تا فتق بیرون نیاید. فتق‌بند انواع مختلفی دارد: برخی از آن ساده و برخی دیگر جفتی است که مورد استعمال هر یک بستگی به نوع بیماری فتق دارد. در تصویر این صفحه انواع آن دیده میشود.



انواع فتق بند

فتق کوه. [ا] (اخ) در نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن صورت فوق بصورت نسخه بدل قفق کوه آمده است و ظاهراً صورت مصحف قفق کوه است. رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ شود.

فتک. [فَ تَ کَ] [ع] (مص) به کار خواسته نفس درآمدن. (منتهی الارب)، به کارهایی که نفس بدان مایل بود، پرداختن. (اقرب الموارد)، (ا) بناگاه گرفتن. (ا) ناگاه شستن کسی را. (منتهی الارب)، کشتن از روی غفلت یا به انتهاز فرصت. (اقرب الموارد)؛ ... و هدم

۱- مؤلف در یادداشتهای خود این کلمه را به کسر اول و ضم ثانی بروزن سپردن ضبط کرده‌اند.
۲- به کسر اول هم درست است. (برهان).

و فتک و صواق در کمین. (کلبله و دمنه). فی الجمله چون از رزم خوارزم فارغ شدند از سبی و نهب و فتک و سفک بپرداختند. (جهانگشای جوینی). || رویاروی زخم رسانیدن، یا عام است. || دلیری کردن. || استهیدان در کار. (از منتهی الارب). الحاح و لجاجت کردن. (اقراب الموارد).

فتک. [فَ تَ ک] (اِخ) آبی است در اجاء، یکی از دو کوه طی. (معجم البلدان).

فتکر. [فَ تَ ک] / فِ تَ [ع] (اِ) بلا. سختی. (منتهی الارب). بر وزن هَزِر، شدت و داهیه. ج، فَتْکَرُون. (اقراب الموارد). || کار شگفت و بزرگ. (منتهی الارب).

فتکلین. [فَ تَ ک] (ع) (اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقراب الموارد).

فتل. [فَ تَ ل] (ع) (مِص) تافتن چیزی را. || روی گردانیدن از کسی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). || برگشته‌رای کردن کسی را. (منتهی الارب) (لسان العرب). || آواز خواندن بلبل. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). || اسپاسیگی برگردانیدن. || در پی فریب رفتن. (اِ) آنچه برگ نپاشد و قائم‌مقام برگ گردد. || گیاه تافته‌برگ که گشاده نشود. || آواز هزار. (منتهی الارب).

فتل. [فَ تَ ل] (ع) (مِص) برآمدگی و سختگی آرنج شتر، یا دوری میان آرنج و پهلوی آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فتلاء. [فَ تَ ل] (ع) (ص) گران‌جسم و خمیده‌پا؛ ناقة فتلاء؛ ناقة گران‌جسم و خمیده‌پا. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فتلک. [فَ تَ ل] (اِخ) دهی از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت، که در ده هزارگزی شمال خاوری رودبار و مشرق سفیدرود قرار دارد. جلگه‌ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۹۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، زیتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتله. [فَ تَ ل] (ع) (اِ) غلاف دانه سلم و طلع که نخستین برآید خاصه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || شکوفه. (منتهی الارب). آنچه بجای برگ بود، یا آنچه گسترده نبود از رستی لکن پیچیده بود. (اقراب الموارد). رجوع به فتل شود. || سختی عصب ذراع. (اقراب الموارد).

فتلیدن. [فَ تَ د] (مِص) فتریدن و فتاریدن و فتالیدن، که ریختن و شکافتن و کندن و غیره باشد. (برهان). رجوع به فتاریدن و فتالیدن شود.

فتم. [فَ تَ م] (ص) بی‌اصل و بی‌تخم. (اسدی). این لغت به این هیئت و معنی در هیچ‌یک از

فرهنگ‌ها به دست نیامد. (حاشیه فرهنگ اسدی).

فتمه. [فَ تَ م] (ع) (اِ) نوعی گیاه. (دزی ج ۲ ص ۲۴۰).

فتمه سر. [فَ تَ مَ س] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن که در ۱۱ هزارگزی شمال صومعه‌سرا و ۳ هزارگزی خاور راه شوسه صومعه‌سرا به اباتر قرار دارد. جلگه‌ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۶۰۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تیان تأمین میشود و محصول عمده‌اش برنج، سیگار، مختصر نیشکر، ابریشم، چای و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتن. [فَ تَ ن] (اِ) شکل و شمایل. (برهان).

فتن. [فَ تَ ن] (ع) (مِص) آزمودن چیزی را. (منتهی الارب). || به شگفت آوردن کسی را. || در فتنه افکندن کسی را. || در فتنه افتادن کسی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || در آتش سوختن. (منتهی الارب). سوختن. (ترجمان علامه جرجانی) (اقراب الموارد). || در رنج افکندن. (ترجمان علامه جرجانی). || (اِ) حال. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || گونه. (منتهی الارب). گویند: العیش فتنان؛ یعنی زندگی بر دو گونه است: تلخ و شیرین. (اقراب الموارد).

فتن. [فَ تَ ن] (ع) (اِ) ج فتنه:

اوستاد اوستادان زمانه عنصری عنصرش بی‌عیب و دل بی‌عش و جانش بی‌فتن. منوچهری.

نشیندهام اندر ختن بر صورتی چندین فتن هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش‌منظری. سعدی.

رجوع به فتنه شود.

فتن. [فَ تَ ن] (ع) (اِ) ج فتنین. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فتنین (ع) (اِ) شود.

فتن. [فَ تَ ن] (اِخ) نام ملکی در هندوستان. (برهان). شهری است در گجرات، عرب پتن. (غیاث). پاتنه^۱. این کلمه در اصل نام زبان مردمی است که در جنوب افغانستان و شمال پاکستان و بلوچستان سکونت دارند. سپس خود این قبائل و آن‌گاه یکی از شهرهای آنان بدین نام خوانده شده است. زبان پتن یکی از زبانهای شرقی فلات ایران است که با دو لهجه مختلف گفتگو میشود، یکی لهجه پُشتو که مخصوص شمال شرقی و مرکز آن شهر پیشاور است و دیگری پختو که در جنوب و جنوب غربی رواج دارد و مرکزش شهر قندهار است. (از دایرة‌المعارف بریتانیکا).

فتنان. [فَ تَ ن] (ع) (اِ) بامداد و شام. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فتن رود. [فَ تَ ن] (اِخ) دهی است از

دهستان میان‌آب بخش بجنستان شهرستان گناباد که در ۹ هزارگزی جنوب خاور بجنستان و ۵ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی بجنستان به فردوس قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و ارزن است. مردم این ده در زمستان به زین‌آباد میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتنه. [فَ تَ ن] (ع) (مِص) آزمودن. || گداختن و در آتش انداختن سیم و زر جهت امتحان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || بازداشتن کسی را از رأی و نظرش. (اقراب الموارد). || همراه کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || (اِ) چیزی که بوسیله آن حال آدمی از خسیر و شر آشکار گردد، چنان‌که در بحرالمعانی در تفسیر آیه «انما نحن فتنه...» (قرآن ۱۰/۲۲) چنین آمده است: و در اصل فتنه بمعنی گداختن زر در بوته است برای به دست آوردن عیار آن. (از کشف اصطلاحات الفنون) (تعریفات میر سیدشرف جرجانی). آزمایش. || آگناه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || آگناه‌ورزی. (منتهی الارب). || عذاب. || مال. || افرزند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || امحنت. (منتهی الارب). ابتلاء. (اقراب الموارد). || شگفت به چیزی. (منتهی الارب). عبرت. (اقراب الموارد). || (ص) فریفته. مفتنون. (یادداشت بخط مؤلف):

قصر تو زین سخن همی خندد
بر تو ای فتنه بر سرای غرور. ناصرخسرو.

خرد سرگشته بر روی چو ماهش
دل و جان فتنه بر زلف سیاهش. نظامی.

مرغ فتنه دانه، بر بام است او
پرگشاده، بسته دام است او. مولوی.

|| (مِص) گمراهی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || ناگرویدگی. (منتهی الارب). کفر.

(اقراب الموارد). || اناسپاسی. || رسوایی.

(منتهی الارب). فضیحت. (اقراب الموارد).

|| دیوانگی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

|| خلاف. (منتهی الارب). آشوب. دویی.

(یادداشت بخط مؤلف). اختلاف مردم در آراء

و در آنچه میان ایشان واقع شود از قتال.

(اقراب الموارد). جنگ و نزاع:

فتنه را بر سر گرفتم چون سرکار از تو داشت
عقل را سر بر گرفتم چون به فرمانت نبود.

خاقانی.

— فتنه السَّراء؛ زنان. (التاج). و در حدیث

آمده است: ایتلیتم بفتنة السَّراء فصرتم و

ستبتلون بفتنة السَّراء؛ اراد فتنه السیف و

سختی را.

سختی را.

سختی را.

سختی را.

سختی را.

سختی را.

سختی را.

سختی را.

سختی را.

فتنه النساء. (ذیل اقرب الموارد).

— فتنه الصدر؛ وسواس. (ذیل اقرب الموارد).

— فتنه الضُّرَّاء؛ شمشیر. (ذیل اقرب الموارد).

— فتنه المحات؛ پرسش و پاسخ در قبر. (ذیل

اقرب الموارد).

— فتنه الحُمَّاء؛ عدول از راه. (ذیل اقرب

الموارد).

ترکیب‌های دیگر:

— فتنه افکندن. فتنه انداختن. فتنه‌انگیز. فتنه

انگیختن. فتنه‌جو. فتنه‌جویی. فتنه‌خیز.

فتنه‌زای. فتنه شدن. فتنه گر. فتنه گشتن.

فتنه‌نشان. رجوع به ذیل هریک از این کلمات

شود.

فتنه. [فَ نَ] (إخ) نام کنیزک بهرام گور است،

و او چنگ را بغایت خوب مینواخت. حکایت

او و قهر و غضب بهرام او را، و بر بام قصر

بردن او گاو را مشهور است. (برهان):

فتنه‌نامی هزار فتنه در او

فتنه شاه و شاه فتنه بر او.

فتنه افکندن. [فَ نَ / نَ أَ کَ دَ] (مصص

مرکب) آشوب برپا کردن و خلاف انگیختن

در چیزی یا میان کسان:

گفت اینک اندر آن کارم شما

کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها.

مولوی.

در میان‌شان فتنه و شور افکنم

کاهنان خیره شوند اندر فتم.

مولوی.

رجوع به فتنه شود.

فتنه انداختن. [فَ نَ / نَ أَ تَ] (مصص

مرکب) فتنه افکندن:

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت

که یک دم از تو نظر برنمیوان انداخت؟

سعدی.

رجوع به فتنه و فتنه افکندن شود

فتنه انگیختن. [فَ نَ / نَ أَ تَ] (مصص

مرکب) فتنه انداختن. فتنه افکندن:

مینگیز فتنه، میفروز کین

خرابی میاور به ایران زمین.

نظامی.

رجوع به فتنه و فتنه افکندن و فتنه انداختن

شود.

فتنه انگیز. [فَ نَ / نَ أَ] (نف مرکب) آنکه

فتنه انگیزد. آنکه خلاف در میان دیگران

اندازد. آشوبگر:

مگو کز راه من چون فتنه برخیز

چو برخیزم تو باشی فتنه‌انگیز.

نظامی.

دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز.

(گلستان).

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

فتنه‌انگیز جهان غمزه جادوی تو بود.

حافظ.

فتنه‌جو. فتنه‌خیز. رجوع به فتنه شود.

فتنه‌جو. [فَ نَ / نَ] (نف مرکب) فتنه‌جویی.

آنکه در پی برپا کردن آشوب باشد و فتنه را

خوش دارد. فتنه‌انگیز. رجوع به فتنه شود.

|| سپاهی. جنگجو:

آمد از دهگان سبکیابی که: یکجا آمدند

از سوار و از پیاده، فتنه‌جویی ده‌هزار.

مسعود سعد.

رجوع به فتنه و فتنه‌جویی شود.

فتنه‌جویی. [فَ نَ / نَ] (نف مرکب)

فتنه‌جو:

ای فلک زود گرد، وای بر آن

کوبه تو فتنه‌جویی مفتون شد. ناصر خسرو.

رجوع به فتنه‌جو شود.

فتنه‌خیز. [فَ نَ / نَ] (نف مرکب) آشوبگر.

فتنه‌جو. فتنه‌انگیز:

بر سر راه او نشانیده‌ست

جلوه قد فتنه‌خیز مرا. ظهوری (از آندراج).

فتنه‌زای. [فَ نَ / نَ] (نف مرکب) فتنه‌خیز.

آنچه از آن فتنه پدید آید:

قد ز شب‌پوش او، هست شب فتنه‌زای

صبح قیامت شده‌ست از شب او آشکار.

خاقانی.

رجوع به فتنه و فتنه‌خیز شود.

فتنه شدن. [فَ نَ / نَ شُ دَ] (مصص مرکب)

مفتون شدن. (یادداشت بخط مؤلف). فریفته

شدن. سخت پای‌بند گشتن:

بر خواب و خورد فتنه شدستند خرس‌وار

تا چند گه چون او بخورند و فرومرند.

ناصر خسرو.

فتنه فروگشتن از او دلپذیر

فتنه شدن نیز بر او ناگزیر.

نظامی.

ابتدای توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد

چنانکه قزاز نداشت.... (تذکره‌الاولیاء عطار).

رجوع به فتنه شود.

فتنه‌گر. [فَ نَ / نَ گَ] (ص مرکب) آنکه

ایجاد فتنه کند. فتنه‌جو. فتنه‌انگیز:

چون ز فتنه گران تهی شد جای

پیش خود فتنه را نشاند ز پای.

نظامی.

رجوع به فتنه‌انگیز شود.

فتنه‌گشتن. [فَ نَ / نَ گَ تَ] (مصص مرکب)

فتنه شدن. مفتون شدن. فریفته شدن:

از گروهی که با رسول و کتاب

فتنه گشتند بر یکی فرانس. ناصر خسرو.

رجوع به فتنه شود.

فتنه‌نشان. [فَ نَ / نَ] (نف مرکب) آنکه

باعث خفتن فتنه و برقراری آرامش گردد.

آنکه فتنه را فرونشاند:

خسمت اندر سوز خصم و نهیت اندر شر خلق

فتنه آتش‌کش است و آتش فتنه‌نشان.

فرخی.

شاد باش ای مطاع فتنه‌نشان

ای ز امن تو خفته فتنه. ستان.

ابوالفرج رونی.

فتوت

«فتنه» بنشست و برگشاد زبان

گفت، ای شهریار فتنه‌نشان. نظامی.

رجوع به فتنه شود.

فتنی. [فَ تَ] (لا) نوعی فوطه. لُنگ از نوع

بهرت. (یادداشت بخط مؤلف).

فتنی. [فَ تَ تَ] (إخ) ^۱ محمدبن طاهر

الصدیقی الهندی، ملقب به جمال‌الدین.

تولدش به سال ۹۱۰ ه. ق. / ۱۵۰۴ م. بود. از

علمای حدیث است، او را ملک‌المحدثین

گفته‌اند. نسبت او به فتن از شهرهای گجرات

هند است. او راست: مجمع بحارانوار فی

غرائب التنزیل و لطائف الاخبار، در چهار

مجلد، تذکره الموضوعات، وی بسال ۹۸۶

ه. ق. / ۱۵۷۸ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی

ص ۹۰۸).

فتو. [فَ تَ] (ص) عریبه‌جوی و مغرور.

بصورت فتو هم آمده است. (برهان). رجوع به

فتو و فتونند شود.

فتو. [فَ تَ وُ] (ع لا ج فتی. منتهی الارب).
رجوع به فتی شود.

فتوا. [فَ تَ وُ] (ع لا فتوی. رجوع به فتوی

شود.

فتوت. [فَ تَ] (ع ص) کوفته. فسیت.

|| ریزه‌ریز نموده. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد). || (لا) نان فتیر. (فهرست مخزن

الادویه).

فتوت. [فَ تَ وُ] (ع إمص) جوانسی.

(زمخشری) (اقرب الموارد). سببویه گوید: در

جمع و مصدر این: ریشه یاء به او بدل شود، و

این ابدال کم‌نظیری است. (از اقرب الموارد).

|| سخا و کرم. (اقرب الموارد) (تعریفات).

بخشندگی. بخشش. دهش. (یادداشت بخط

مؤلف). || مروت. (اقرب الموارد). جوانمردی

و مردانگی. (یادداشت بخط مؤلف): مرا که در

صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته.

(گلستان). || (اصطلاح تصوف) در اصطلاح

اهل حقیقت آن است که خلق را به دنیا و

آخرت از خویش نرنجانی. (تعریفات). کَفَّ

نفس از آزار رساندن به خلق، بخشش

موجود، ترک شکایات از فقد موجود باشد.

علی‌بن ابی‌بکر اهوازی گوید: فتوت آن است

که خویش را در این جهان از جمع جهانیان

فروتر شناسی. مفسرین فتوت را به بت‌شکنی

تعریف کرده‌اند، چنانکه در سرگذشت

حضرت ابراهیم خلیل‌الله به روایت یکی از

افراد خاندانش، در قرآن آمده است که «قالوا

سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم» (قرآن

۱- باید فتنی باشد، و تشدید تاء و ضم فاء که

زرکلی ضبط کرده غلط است، زیرا شهر

منسوب‌الیه پتن Patana و معرب آن فتن به فتح

تاء میشود.

۶۰/۲۱، پس بت هر کس روان اوست و هر که با روان خویش مخالفت ورزید جوانمرد بحقیقت اوست، و نیز چنین است در خلاصه السلوک. (از کشف اصطلاحات الفنون). فتوت و جوانمردی را دو مظهر است. یکی فردی، یعنی صفات و خصائص خاصه افراد، اعم از اینکه آن افراد بهم گرد آیند و یا منفرداً زندگی نمایند. دیگر اجتماعی یعنی مجموعه اعمال و آداب و احوالی که این افراد را پدید آورده‌اند و به رعایت آن ملزمتان ساخته. فتوت فردی که مظاهر مختلف داشته خاص سرزمین واحد و قوم بخصوص نیست و لاقلاً هر قوم و طایفه‌ای در ادوار مختلف تاریخ، به یکی از این صفات و مظاهر متصف بوده است. بخشش و آزادگی و شجاعت و فرزاندگی از فتوتند. شجاعت و مهمان‌نوازی را نزد عرب به حد کمال توان دید. آزادمردی و دلیری و بزرگ‌منشی و وفای به عهد را در سرزمین پهناوری که مسکن نژاد آریا و قوم ایرانی است هر چه تمام‌تر میتوان یافت. پس اگر محقق بلحاظ کرم و شجاعت منبع فتوت فردی را در عرب بچوید راهی نه بر صواب رفته و اگر بسبب آزادگی و رادی سرچشمه جوانمردی را منحصر در ایران پژوهش کند باز به بیراهی گزیده است. عنصری که در فتوت تأثیر خاص کرده است - خاصه در فتوت اجتماعی - تصوف است و صحیح‌تر آن است که بگوئیم فتوت اجتماعی پس از آمیختن فتوت فردی با تصوف پیدا آمده است. عنصر دیگر که همچون تصوف سهمی بسزا در پرورش و نمایاندن فتوت اجتماعی دارد عیاری است. عیاران طایفه‌ای بوده‌اند از مردم که در ظاهر شغل دستبرد زدن به کاروان و تاختن از محلی به محل دیگر داشتند اما در عین راهزنی و دستبرد، از طریق جوانمردی و نمک‌شناسی گامی بیرون نمی‌نهادند و در رعایت جانب مردانگی و بلندنظری مثل بودند. دفاع یک قسمت از شهر یا محله به عهده آنان بود. به اهل محل خویش تجاوز نمی‌کردند، دروغ نمی‌گفتند، خیانت نمی‌کردند، مشق پیاده‌روی و تیراندازی و شمشیرزنی و خنجرگذاری و دیگر آداب سپاهکشی میکرده‌اند. نکته دیگری که در مقدمه بحث فتوت اجتماعی باید بدان اشارت کرد موضوع غازیان مطوعه است. غازیان مطوعه کسانی بودند که از شهرهای اسلام به طوع و رغبت و به هزینه خود دسته‌دسته گرد می‌آمدند و در سرحداتها به حرب کفار می‌رفتند. حق آن است که عیاری و تصوف دو عامل مهم تغییر فتوت لغوی استعاری به فتوت اصطلاحی شده است. در اوایل قرن

پنجم هجری در بلاد شام فتوتی پدید آمد بنام «احسداث» (چ حدث مرادف فتی) و معروفترین آنان أحداث شهر حلب بودند. فتوت شاطری و عیاری در عصر سلجوقی با مقاومت شدید مواجه شد و بسبب قتل و نهب و اخلال و فساد که میگردید کم‌کم فتوت به پرهیزگاری و دینداری گرایید و اجتماعات فنیان سری شد. و در خفا کار تبلیغ این فتوت که عکس‌العمل فتوت عیاری مرسوم در بلاد عرب، خاصه بغداد بود بالا گرفت و در حقیقت صوفیه به تزییه و تصفیه آن پرداختند. و یکی از مشاهیر فنیان این دوره کتابی بنام «الفتوة» ساخته است. در قرن ششم هجری حتی دارالخلافة بغداد اندک گرایش بدین نمود و وزیر خلیفه ابوالکرم به سال ۵۳۲ ه. ق. برادرزاده خود را وادار کرد که به دست ابن بکران به فتوت گراید. (نقل از سخنرانی محمد دبیرسیاقی درباره آئین جوانمردی). ملا حسین واعظ کاشفی کتابی بنام فتوت‌نامه نوشته و آداب و رسوم فنیان را در آن نگاشته است. وی گوید: 'موضوع علم فتوت نفس انسان باشد، از آن جهت که مباشر و مرتکب افعال جمیله و صفات حمیده گردد و تارک و رادع اعمال قبیحه و اخلاق رذیله شود، بهاراده. و به عبارت دیگر تجلیه و تخلیه و تزکیه و تصفیه را شعار و دثار خود سازد تا رستگاری یابد و به نجات ابد رسد. فتوت را سه مرتبه است: اول سخا که هر چه دارد از هیچکس واندارد، دوم صفا که سینه را از کبر و کینه پاک و پاکیزه سازد، و مرتبه آخر وفاست که هم با خلق ننگه دارد و هم با خدا. مظهر صفت فتوت فنی یا جوانمرد نامیده می‌شود. ابراهیم خلیل به عقیده اهل فتوت اول نقطه دایره فتوت و ابوالفتیان است، از پس او یوسف صدیق، سدیدر یوشع بن نون، چهارم اصحاب کهف و پنجم مرتضی علی. اما از فنی مطلق مراد علی بن ابی طالب است و سند سلسله فتوت به آن حضرت منتهی می‌گردد. هر دسته از اهل فتوت پیرو و مرید شیخی و پیروی بوده‌اند و به او دست ارادت داده و از جان و دل فرمان او را مطیع و احکام و اوامر او را مجری می‌شده‌اند. شرایط ارادت پنج بوده است: توبه به صدق، ترک عیالیق و اشتغال دنیوی، دل باز زبان راست داشتن، اقتداء درست کردن و در مرادات بر خود بستن. لوازم مرید گرفتن بیست‌وهشت بوده است: چهار فرض، چهار سنت، چهار ادب، چهار ارکان، چهار شرط و هشت مستحب. اما چهار شرط: اول آنکه مرید را غسل فرماید، دوم تحقیق مهم مرید کند که پیش‌تر دست ارادت به دیگری نداده باشد، سوم چون خواهد دست مرید گیرد و درود فرستد به

محمد و آل او، چهارم آب و نمک در مجلس حاضر کند. کسانی که در حلقه اهل فتوت وارد میشده‌اند جز از پیر سه نفر دیگر را نیز باید خدمت کنند: یکی نقیب که شغل او تفحص احوال و رسیدگی به غور امور و حسب و نسب اهل فتوت بوده است، دوم پدر عهد که داوطلب را به عهد خدا می‌آورده و آیه عهد و عهدنامه و خطبه طریقت را بر او میخوانده است، سوم استاد شد که میان کسی را که داعیه قبول این مسلک و شاگردی چنین استاد داشته است می‌بسته و او را پس از اجرای آداب میان بستن فرزند طریق خلف میخوانده است. ارکان میان بستن شش بوده است: اول آنکه استاد اقسام شد و انواع آن را داند و بیان کند، دوم فرزند را چهل روز خدمت فرماید و پس از آن برداشت کند، سوم آب و نمک در مجلس حاضر کند، چهارم چراغ پنج‌فیتیله برافروزد، پنجم میان فرزند به شرط ببندد، ششم حلوائی شرط را ترتیب کند. آب و نمک اشارت است بدانکه اهل طریق باید چون آب صافی و روشن دل باشند و حق نمک بکدیگر رعایت کنند تا چون آب و نمک در همه جا راه داشته باشند. چراغ پنج‌فیتیله اشارت است به چراغ دل که به محبت پنج تن آل‌عبا باید افروخت تا عالم وجود بدان روشن گردد. هنگامی که میخواستند میان کسی را ببندند در مکان وسیع پا کیزه‌ای مجلس می‌ساختند و پیر و پدر عهده‌اش و استاد شد و نقیب و برادران طریق در محفل حاضر می‌شدند و دو سجاده رو به قبله یکی برای پیر و یکی برای استاد شد می‌انداختند و دو برادر طریقت بر دست چپ پدر عهد می‌نستند و اگر پیر حاضر نبود مصحفی بر روی سجاده او می‌نهادند و کاسه آب صافی در مجلس حاضر میکردند و قدری نمک سفید پاک که هیچ چیز به آن آمیخته نباشد می‌آوردند. نقیب برمیخاست و پس از قرائت آیه مخصوص نمک را در آب میریخت و سپس چراغ پنج‌فیتیله روشن میکردند و آیه نور قرائت میشد و پدر عهد فرزند را پس از خواندن آیه عهد، به عهد می‌آورد و نصیحتی به او میداد. سپس استاد شد بر می‌میخاست و فرزند را بر طرف چپ خود نگاه میداشت و هر دوری به پیر میکردند و استاد دوازده امام یاد میکرد. پس به دست راست دست فرزند می‌گرفت چنانکه انگشت ابهام خود بر انگشت ابهام او مینهاد. پس سه بار کلمه شهادت بر او میخواند و به تجرید او را از کبایر توبه میداد. پس دست

۱ - فتوت‌نامه سلطانی، ملا حسین واعظ کاشفی، نسخه خطی ملک الشعراء بهار.

چپ بر سر فرزند مینهاد و نظر بر صافه‌های مجلس میکرد. پس فاتحه میخواند و تکبیر میگفت و سند و پیران و اهل شد و بیعت را یاد میکرد و جدا گانه پیر و استاد خود را ذکر خیر می‌گفت. پس دست چپ از سر فرزند به کتف راست او فرودمی‌آورد و صلوات میفرستاد به رسول و اهل بیت او و فرزند را همانجا می‌گذاشت و سه قدم خود باز پس میرفت، پس فاتحه برمیخواند و پای راست یک قدم فرا پیش مینهاد. آنگاه سوره اخلاص میخواند و پای راست پیش مینهاد و یک بار سجاده شد از کتف خود برمیگردانید و به دست چپ فرودمی‌آورد. در این هنگام شد را راست بر میان سجاده می‌اندازند، چنانکه چون نماز گزارد پیشانی او بر میان شد باشد. پس شیخ برخیزد و دو رکعت نماز شد بگزارد و میان بستگان در دنبال به وی اقتدا کنند، پس سلام باز دهد و شیخ اینجا خطبه طریقت بخواند... چون خطبه خوانده شود ارکانی که در کتاب فتوت‌نامه^۱ مذکور است بخوانند بر فرزند و حجت گیرنده سه بار. آنگاه استاد شد برخیزد و هر دو دست به زیر شد در آورد، پس دست راست و چهار انگشت در زیر شد آورد و انگشت ابهام به زیر شد دارد. پس از روی سجاده بر دارد و بوسه بر میان شد دهد و بر کتف خود اندازد. پس رو به قبله بایستد چنانکه هر دو انگشت ابهام پای بر کنار سجاده باشد و باز شد را از گردن خود به دست راست فرود آورد و بر سجاده اندازد. آنگاه دست چپ را بلند دارد و بر گردن فرزند اندازد چنانکه هر دو سر شد در پیش میان وی به هم رسد و شد را حمل دهد و به سه کت به میان فرزند رساند. اول به دست راست فرود آورد و بگوید: یا حی و یا قیوم. پس به دست چپ فرود آورد و بگوید: یا ذا الجلال و الاکرام. سوم بار به میان فرزند رساند و بگوید: یا هو، یا من هو لا اله الا هو. پس دعای فتوت امام جعفر صادق بخواند و گره شد زند. آنگاه سخنی که باید گفت در گوش فرزند بگوید. پس آب و نمک را به حاضران بچشانند و اگر حلوا باشد به شرط برسانند. پس بعد از سه روز فرزند را به نظر استاد آورند و استاد گره از میان وی بگشاید و گوید که بستم میان این فرزند به بقا و اکنون گشادم به فنا. پس شد را به گردن فرزند اندازد. به عقیده اهل فتوت خلفای علی در میان بستن چهار تن بودند: اول سلمان فارسی مأمور مداین، دوم داود مصری مأمور مصر، سوم سهیل رومی مأمور روم، و چهارم ابومحجن ثقفی مأمور یمن. و سند میان بستگان هر یک از ممالک اسلامی به یکی از چهار تن می‌پیوندد. (نقل به اختصار از مقاله عباس اقبال در شماره ۶ و ۷ مجله شرق).

دانش‌مندی‌ها و لوطیها نیز صورت دیگر از جوانمردان هستند که در دوره‌های اخیر در ایران دستگاهی و آدابی داشته‌اند و از لوازم آنها هفت وصله بوده است به شرح زیر: زنجیر بی‌سوسه یزدی، جام برنجی کرمانی، دستمال بزرگ ابریشمی کاشانی، چاقوی اصفهانی، چپق چوب عتاب یا آلبالو، شال لام‌الفا و گیوه تخت‌نازک. دانش‌مندی‌ها از پستی و چابلوسی و قیود و تشریفات به دور بوده‌اند و کارهای کثیف و پست را دوست نداشتند. هرگز یک نفر دانش به کسب حلاجی، دلاکی، کناسی و حمالی نمی‌پرداخت. دانش‌ها در هر کوجه و گذر قدرتی داشتند، به اهالی محل خود تجاوز نمی‌کردند و حق نمک را می‌شناختند. قاپ‌بازی و لیس‌بازی از سرگرمی‌های آنها بود. الفاظ و کلمات را به معانی خاص به کار می‌بردند تا حرفهای خصوصی آنها را دیگران نفهمند. (از یادداشت‌های محمد دبیرسیاقی). در هر صورت در دوره‌های مختلف در ایران عبارات و جوانمردان به صورتهای مختلف ظهور کرده‌اند. و رجوع به فتیان شود.

فتوتروپیسیم. [فُ تُو / تُ رُ] (فرانسوی،^۲) نورگرایی. ساقه نباتات پیوسته بطرف روشنایی می‌رود، چنانکه گلدانهایی که در اتاق گذاشته می‌شوند و مدتی میمانند ساقه‌های آنها بطرف روشنایی خم می‌شود. چیزی که موجب انحراف گیاه می‌شود مطابق تجربه‌های متعدد دانشمندان هلندی در قسمتهای انتهایی ساقه و ریشه اثر میکند و همین تقاطع انتهایی است که انحراف پیدا میکند. مطابق تجربه‌های ونت^۳ اگر نوک ساقه یا ریشه بریده شود، انحراف پدید نخواهد آمد، زیرا که ماده رویشی که آن را هرمن^۴ گویند تولید نمی‌شود. از دانه گندمی که تازه جوانه زده ساقه‌ای بیرون می‌آید به شکل استوانه که آن را می‌توان لوله بسته‌ای تصور کرده و تاثیر ژئوترپیسیم و فتوترپیسیم در آن واضح است ولی اگر دو یا سه میلیمتر از انتهایی آن بریده شود انحرافی در آن پدید نخواهد آمد ولی میتوان قسمت بریده شده را بر روی قطعه‌ای از ژلوز قرار داد و هرمن آن را در ژلوز گرفت. چون سر لوله گندمی را ببرند و قطعه‌ای از ژلوز هرمن دار به روی آن نهند، چنانکه به همه قسمت‌های بریده شده تماس پیدا کند، لوله مستقیم بالا می‌رود ولی اگر ژلوز را به قسمی قرار دهند که به یک طرف لوله تماس داشته باشد لوله فقط از طرفی منحرف می‌شود که هرمن رویشی در آن اثر کرده است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۱۳).

فتوت‌نامه. [فُ تُو و م / م] (امریکایی) کتابی که در آن آداب و اصول آیین

جوانمردی نوشته شده باشد. رجوع به فتوت شود.

فتوح. [فُ] (ع) نخستین بازاران بهار. (منتهی الارب). اول المطر الوسمی. (اقرب الموارد). [اص] ناقه‌ای که سوراخ پستانش فراخ بود. ج. فُح. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

فتوح. [فُ] (ع) حصول چیزی بیش از آنچه توقع رود. (تعریفات). حاصل شدن چیزی از آنچه توقع آن نباشد. (از اقرب الموارد). گشایش و گشاد کارها. (یادداشت بخط مؤلف):

طمع کم دار تاگر بیش یابی
فتوحی بر فتوح خویش یابی. نظامی.
از زهد ندیده‌ام فتوحی
تاکی زمن آبیگینه بر سنگ؟
سعدی.
[اص] ج فتوح: در اول فتوح خراسان که ایزد خواست که مسلمانی آشکارتر گردد. (تاریخ بیهقی). [اصطلاح صوفیه] مال و نعمتی که درویش یا پیر را به رایگان چون نذر و مانند آن آرند. (یادداشت بخط مؤلف): از آن فتوحی که تو را دوش بوده است مرا نصیبی کن. (تذکره الاولیاء عطار).

اندکی خلق خوشترک باید
ور فتوحی است مشترک باید. اوحدی.
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم. حافظ.

فتوح. [فُ] (اخ) ابن محمود بن مروان بن ابی‌الجنوب. از خاندان مروان بن ابی‌حفصه بود و شعر میگفت. دیوان او را ابن‌الندیم نزدیک صد ورق نوشته است. (از الفهرست ص ۲۲۹).

فتوح آباد. [فُ] (اخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیه شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فدیه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتوح آباد. [فُ] (اخ) دهی است از دهستان کربال‌بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری زرقان و یکهزارگزی راه فرعی بندامیر به خرامه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود کر تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و پرنج و شغل اهالی

۱ - فتوت‌نامه سلطانی، ملا حسین واعظ کاشفی، نسخه خطی ملک‌الشعراء بهار.

2 - Phototropisme.

3 - Went.

4 - Hormone.

زراعت است. راه مالرو دارد. و این قریه را گداند هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتوح آباد. [فَ] [اِخ] دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و کنار راه فرعی پل خان به کامفیروز قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آنجا از رود کر تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، برنج، چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتوحات. [فَ] [ع] (ا) شهرهایی که به جنگ گشوده شود. (از اقرب الموارد). [ج فتوح رجوع به فتوح شود.

فتوحی. [فَ] (ا) جامه‌ای که بر سینه پوشند، و به عربی آن را صَدِیر گویند. (اندرج از نفاس اللغات).

فتوحی. [فَ] [ص] (نسبی) نسبت است به فتوح. رجوع به فتوح شود.

فتوحی مروزی. [فَ] [مَرْ] [وَ] [اِخ] اثیرالدین. رجوع به اثیرالدین شود.

فتوخ. [فَ] [ع] (ا) ج فتخه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فتخه شود. [بندهای پنجه شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتوده. [فَ] [د] [ن] (مف) فریفته و مغرور. (برهان). و بجای تاء با نون هم ضبط شده است. رجوع به فتوده شود.

فتور. [فَ] [ع] (مص) آرمیدن آب سپس جوشش. (منتهی الارب). آرمیدن حرارت آب. (اقرب الموارد). رجوع به فتر و فاتر شود. [آرام شدن پس از تندی، و نرم شدن بعد از سختی. (اقرب الموارد). سستی آوردن بعد درشتی. (منتهی الارب). [است و نرم گردیدن بندها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [بیمودن چیزی را از میان دو انگشت سبابه و ابهام. (منتهی الارب). [امص) انکسار. (بحر الجواهر). [استی. ضعف. (یادداشت بخط مؤلف):

در زمانه گرتوری هست در کار من است وره بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس. ظهور قاریایی.

آنکه از خود بران تا شهر دور تا دراندازم در ایشان صد فتور. مولوی. روی تو بر پشت زمین خلق را موجب فتنه‌ست و فتور ای صنم. سعدی.

فتور. [] [یونانی] (ا) سمک. (فهرست مخزن الادویه). فتره. رجوع به فتره شود.

فتور. [فَ] [اِخ] مسقط الرأس بلعام است که بر نهر فرات واقع بود. (قاموس کتاب مقدس).

فتور کردن. [فَ] [ک] [د] (مص مرکب) در

تداول زنان، غلو کردن و سخت از اندازه گذشتن. (یادداشت بخط مؤلف). زیاده‌روی و مبالغه.

فتوره چی. [فَ] [ر] [ترکی] ص مرکب، (مرکب) فتوره چی. رجوع به فتوره چی شود.

فتوری. [] [یونانی] (ا) سمک. (فهرست مخزن الادویه). فتور. فتره. رجوع به فتور و فتره شود.

فتوستنر. [فَ] [ت] [س] [ت] [فرانسوی] (ا) کرین‌گیری. نورساخت، و این مخصوص رستنی‌های سبز است. رستنی‌های سبز علاوه بر تنفس در مقابل نور عملی مخالف انجام میدهند، یعنی انیدرید کرینیک میگیرند و اکسیژن خارج میکنند. در تاریکی رستنی‌های سبز فقط تنفس میکنند ولی در روشنایی هم تنفس می‌کنند و هم کرین‌گیری یا فتوستنر می‌کنند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۷۳).

فت و فراوان. [فَ] [ت] [فَ] [ص] مرکب، از اتباع) در تداول عامه، بسیار فراوان. سخت بسیار. (یادداشت بخط مؤلف).

فتوق. [فَ] [ع] (ا) ج فتق. (اقرب الموارد). رجوع به فتق شود. [باران اندک. (منتهی الارب). عام ذوفتوق؛ ای قلیل‌المطر. (اقرب الموارد). [آفات مانند وام، درویشی و بیماری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فتوک. [فَ] [ع] (مص) به کار خواسته نفس درآمدن. [بیبیا کشدن جاریه. [مبالغه نمودن در خبث. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

[تندی کردن به کسی. [ناگهان کشتن کسی را. [افرصت جستن برای کشتن کسی و کشتن او را. [الحاح در چیزی. (اقرب الموارد).

فتوک. [فَ] [اِخ] (ا) رابینو نام آن را در شماره دهکده‌های بخش سخت‌سر شهرستان تنکابن آورده است. (مازندران و استرآباد ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۴۴).

فتون. [فَ] [ع] (مص) آزمودن چیزی را. (منتهی الارب). فتنه. رجوع به فتنه شود. [به شگفت آوردن کسی را. (اقرب الموارد)

(منتهی الارب). رجوع به فتنه شود. [در فتنه افکندن کسی را. [در فتنه افتادن. (منتهی الارب). [خواهش زنا کردن با زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [بسی عقل و مال

گردیدن. (منتهی الارب). [آرپودن زن دل کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

[عذاب کردن کسی را. (منتهی الارب). [بسوی خود کشاندن مال مردم را. (اقرب الموارد). رجوع به فتنه شود.

فتون. [فَ] [ع] (ا) ج فِتنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتوة. [فَ] [ت] [وَ] [ع] (ا) ج فتی. (منتهی الارب)

(اقرب الموارد). رجوع به فتی شود.

فتوة. [فَ] [ت] [وَ] [ع] (مص) فتوت. رجوع به فتوت شود.

فتوی. [فَ] [ت] [وَ] [ع] (ا) فتوا. فرمان فقیه و مفتی. (منتهی الارب). آنچه عالم نویسند در موضوع حکم شرعی. آنچه فقیه نویسند برای مقلدان خود، یا درباره حکم شرعی موضوعی، یا آنچه بدیشان گوید در آن باره. رأی فقیه در حکم شرعی فرعی. فتوا. فتیاء. وچرگری. (یادداشت بخط مؤلف). ج، فتاوی. (اقرب الموارد). در فارسی بیشتر با فعل دادن ترکیب شود:

کجا عقل یا شرع فتوی دهد

که اهل خرد دین به دنیا دهد؟

سعدی (بوستان). عزت نفسم فتوی نداد. (گلستان).

ز من مه‌رس که فتوی دهم به مذهب عشق

نظر به روی تو شاید که بردوام کنند.

سعدی (بدایع).

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد

که می حرام، ولی به ز مال اوقاف است.

حافظ.

— فتوی پرسیدن؛ استفتاء. (یادداشت بخط مؤلف).

— فتوی خواستن؛ فتوی پرسیدن.

— فتوی دادن؛ افتاء. (یادداشت بخط مؤلف).

فتویه. [فَ] [ت] [وَ] [ع] (ا) دهی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۲۴ هزارگزی شمال بستک و کنار راه شوسه لار به بستک قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه گوگردی و باران تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتیه. [فَ] [ت] [وَ] [ع] (ا) سبوع، ج، فتون. (منتهی الارب). لام‌الفعل آن به تاء بدل شده است. (اقرب الموارد). [ثمر تازه شبیه به حبه‌الخضرا. (فهرست مخزن الادویه).

فتیه. [فَ] [ت] [وَ] [ع] (ا) پشکسل خشک ریزه یا سوخته ریزه که زیر چخماق نهند تا آتش به وی درگیرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [یک توده از خرما. (اقرب الموارد). [یک لخت از خرما. (منتهی الارب).

فته طلب. [فَ] [ت] [وَ] [ع] (ا) (نف مرکب) پنه طلب. جواز طلب. رجوع به پنه شود.

فته کش. [فَ] [ت] [ک] [اِخ] (ا) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و جنوب رودخانه نکا واقع است. جایی کوهستانی، جنگلی، معتدل، مرطوب و دارای

۲۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه نکا تأمین میشود. محصول عمده اش برنج، غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مختصر گله داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فتی. [فَ تَا] [ع ص، ل] جوان. (منتهی الارب) (الارب). جوان نورسیده. (اقرّب المواردا). ج، فتیان، فَنِيَّة، فُتُوَّة، فُتُو، فُتَى. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا):

گفت معشوقی به عاشق کای فتی تو به غربت دیده‌ای بس شهرها. مولوی به اماله نیز خوانند. (غیاث):

پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم گفت آخسأ قطع الله یمن العجمی. خاقانی در تک آب ار تو بینی صورتی عکس بیرون باشد این نقش ای فتی.

مولوی
|| جوانمرد نیکو خوی. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). || بنده. (ترجمان علامه جرجانی). استعاره آرند عبد را. (اقرّب المواردا).

فتی. [فَ تَی] [ع ص] جوانه سال از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). ج، فِئَاء، اَفْتَاء. (منتهی الارب).

فتی. [فَ تَی] [ع] [اصغر] مصغر فتی. (اقرّب المواردا). || کاسه حریفان شوخ و بیباک. (منتهی الارب). قَدَح الشطّار. (اقرّب المواردا).

فتیا. [فَ تَا] [ع] [ع] فُتُو. رجوع به فتوی شود.

فتیات. [فَ تَا] [ع] [ع] فِئَاء. رجوع به فِئَاء شود.

فتیان. [فَ تَا] [ع] [ع] شب و روز. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

فتیان. [فَ تَا] [ع] [ع] ج فتی. رجوع به فتی شود. || عباران. جوانمردان. رجوع به فتوت شود.

فتیان. [فَ تَا] [ع] [ع] قبیله‌ای از بجیله که ربیعه فتیانی از آنهاست. (منتهی الارب). بجیله خود بطنی است عظیم که منتسب به منادرشان بجیله است و از پشت انمارین اراش بن کهان قحطانی اند که به بطون چند تقسیم میشوند. (از معجم قبائل العرب ج ۱ ص ۶۳). رجوع به بجیله شود.

فتیان. [فَ تَا] [ع] [ع] ابن سبج بن بکرین اشجع، از خاندان غطفان، از قبیله عدنانیه، جد جاهلی این خاندان است. نسبت به او فتیانی است و معقل بن سنان از فرزندان اوست. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۷).

فتیان. [فَ تَا] [ع] [ع] ابن علی اسدی، معروف به شهاب شاغوری (۵۳۲ هـ. ق. / ۱۱۳۷ م. - ۶۱۵ هـ. ق. / ۱۲۱۸ م.). ادیب و شاعر بود. به

گروهی از سلاطین پیوست و آنان را بستود و فرزندان آنها را تعلیم کرد. نشأه و وفات او در دمشق بود و منسوب به شاغور از توابع آن است. او را دیوان شعری است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۷).

فتیانی. [فَ تَا] [ع] (ص نسبی) منسوب به فتیان که قبیله‌ای است. (از سمعی). رجوع به فتیان شود.

فتی العسکر. [فَ تَا] [ع] [ع] [ع] محمدين منصور بن زیاد. از ندیمان هارون الرشید است و رشید او را فتی العسکر خوانده بود. وی پس از رشید از ندیمان فرزند او محمد امین گردید. (از کتاب الوزراء و الکتاب ص ۲۱۵).

فتیت. [فَ تَا] [ع ص، ل] کسوفته و ریزه ریزه کرده. (منتهی الارب). فُتُوت. (اقرّب المواردا). || نان ریزه. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). نان خشک است که بسیار نرم ساییده باشند و مستعمل آن از نان گندم است. قلیل الغذا و مخفّف رطوبت معده و مولد ریاح و سواد و دیر هضم و مضر احشای ضعیفه است و کهنه او بسیار زیون تر و مورت قولنج و مسدّد، و مصلحش شکر است. (تحفه حکیم مؤمن). نان فتیر است که فتیت نیز نامند، و فتیت هر چیزی را نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فُتُوت شود.

فتیته. [فَ تَا] [ع] [ع] یک قطعه از چیزی ریزه ریزه شده، و آن اخص از فتیت است. (اقرّب المواردا). رجوع به فتیت شود.

فتیخ. [فَ تَا] [ع] [ع] موضوعی است. (منتهی الارب).

فتیدن. [فَ تَا] [ع] [ع] (مص) فتادن. افتادن. از شهر تو رفتیم و تو را سیر ندیدیم و ز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم.

مولوی (دیوان شمس).

فتیده. [فَ تَا] [ع] [ع] دهی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در هشت هزارگزی خاور لنگرود و دوهزارگزی شمال شوسه لنگرود به رودسر واقع است. جلگه‌ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۲۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از سلمان رود و استخر تأمین میشود. محصول عمده اش برنج، نی شکر، کف، صفی، ابریشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتیس. [فَ تَا] [ع] [ع] [ع] عفتص. (فهرست مخزن الادویه).

فتیق. [فَ تَا] [ع ص] شتر کفته و شکافته از فرهی. || رجل فتیق اللسان؛ مرد تیز زبان. || فصل فتیق الشفرتین؛ پیکان دوزبان. || صبح فتیق؛ بامداد روشن. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

فتیل. [فَ تَا] [ع ص] تافته. (منتهی الارب).

مفتول. (اقرّب المواردا). || (ا) رسن باریک از پوست خرمان، و گاهی آن را بر حلقه دو چوب استاده و ادیج بندند. (منتهی الارب). ریسمان باریکی از لیف خرما یا موی یال یا پوست. (اقرّب المواردا). || رشته دانه خرما. (منتهی الارب). آنچه در چوبیچه هسته خرما بود. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل). || آنچه از چرک بدن که با انگشتان بتابی. (اقرّب المواردا). ریم و چرک به انگشتان تافته. (منتهی الارب).

فتیله. [فَ تَا] [ع] [ع] ریم میان دو انگشتان تافته. (منتهی الارب).

فتیله. [فَ تَا] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] پنبه و مانند آن که اندکی تافته در چراغ نهند و یک سر آن را که به برون سوی دارد میسوزند روشنائی دادن را. (یادداشت بخط مؤلف):

این چراغ شمس کو روشن بود
نژ فتیله پنبه و روغن بود. مولوی.

— فتیله جراحی؛ آنچه از پنبه سست بافته یا پنبه یا جامه‌های تنگ که بر دهانه و درون ریش و خستگی (زخم) نهند تا ظاهر ریش و خستگی ملتمن نشود و ریم به درون نماند. (یادداشت بخط مؤلف).

— فتیله شمع (یادداشت بخط مؤلف)؛ ریسمانی که در میان شمع نهند و بدان شعله افزونند.

ترکیب‌های دیگر:

— فتیله تاب. فتیله سوز. فتیله شدن. فتیله عنبر. فتیله کردن. فتیله مو.

|| به فارسی شافه نامند، جهت تلیین طبع و جذب مواد از اعالی بدن مستعمل است و در جمعی که قوه مسهل نداشته باشند بدل حقنه، و اقسام آن در دستورات مذکور است. (تحفه حکیم مؤمن).

فتیله تاب. [فَ تَا] [ع] [ع] [ع] از درویشان اوایل قرن دهم هجری. محرابی کرمانی نویسد: مجذوبی بود که به درویش فتیله تاب مشهور شده بود و چنین میگوید که او تاجر بوده و ملت (مذهب) مجوس یا آفتاب پرست داشت، اما گاهی کلمه‌ای میگفت و گاهی نیز کفر قوام‌الدین علی فرموده است که: او تاجر بود، چون از بجرور آمد او را به کشتی حنائی دست داده بود، از نقد و جنس آنچه داشت مجموع در دریا ریخت و از جمله پانزده من مروارید بود. و کاتب مکرراً از او کرامات و غریب مشاهده نموده بود... عادت او این بود که فتیله چراغ بسیار دایم با خود داشت، ناگاه به کسی رسیدی و دو سه عدد به او دادی و بگذشتی، و گاهی فلوس که به او میدادند میگرفت و گاه بود که نمیگرفت و زیاده از فلوس از هیچ کس نمی‌ستاد و البته فتیله در

عوض میداد. شبها اکثر در دروازه چنگرت به سر میکرد و آخر در مدرسه خانزاده چند روز مریض و مزمن شده بود و از همان یک محل برنمیخاست تا وفات کرد. (از مزارات کرمان ص ۱۹۷ و ۱۹۸).

فتیله سوز. [فَ ل / ل] (ا مرکب) شمعدان. (آندراج).

فتیله شدن. [فَ ل / ل / ش د] (مص مرکب) به هم بسته شدن مو از بی شانگی و بی احتیاطی، مثل موی قفرای هند. (آندراج).

فتیله عنبر. [فَ ل / ل / ی ع م ب] (ترکیب اضافی، مرکب) فتیله‌ای که از عنبر سازند و بوی خوش میدهد. (آندراج).

گر عطر طره تو میسر شود مرا
رگ در بدن فتیله عنبر شود مرا. محمد باقر.

فتیله کردن. [فَ ل / ل / ک د] (مص مرکب) تافتن، مقتول کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

فتیله مو. [فَ ل / ل] (ص مرکب) کنایه از رند و دیوانه و احمق. (آندراج).

فتین. [فَ ا] (ع ل) زمین سوزان سنگلاخ که گویی سنگش در حال سوختن است. ج، فتن. (ا قرب الموارد). زمین سنگلاخ سوخته و زمین سنگناک سیاه. (منتهی الارب).

فتین. [فَ ا] (ا خ) وادی است که در شعر مذکور است. (معجم البلدان).

فتیه. [فَ ت ی] (ع ل) ج فتی. (ا قرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فتی شود.

فتیه. [فَ ت ی] (ع ص) مؤنث فتی، ج، فتاء، افتاء. (ا قرب الموارد) (منتهی الارب).

فث. [فَ ث ث] (ع ل) به عربی اسم ارزن است، به هندی باجری نامند. نبات آن شبیه به نبات ذرت و حب آن شبیه به جاورس است. و اهل هند آن را بسیار میخورند نان آن پخته و دیگر انواع. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است که در خشکسال نان دانه آن خورند یا آن را بپزند و بخورند. [درخت حنظل. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). [درختی که در دشتها و بیشه‌ها روید و دانه‌اش مانند نخود است. (ا قرب الموارد). [ص] پراکنده: تمر فث؛ خرما ی پراکنده. [مص] پراکنده کردن حیوان پشکل خود را. (از منتهی الارب).

فتائید. [فَ ا] (ع ل) ابرهای سپید برهم نشسته. [استرهای جامه. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). واحد آن فتاد است، و گویند واحد ندارد مانند تعاشیب. (ا قرب الموارد).

فتائید. [فَ ا] (ع ل) فتائید. رجوع به فتائید شود.

فتاً. [فَ ث ا] (ع مص) به آب بازا ایستاندن دیگر راز جوش. (منتهی الارب). فرو نشاندن جوشش. (ا قرب الموارد). [شکستن خصم را

به سخن. (منتهی الارب). [به گرم کردن فرونشاندن سردی چیزی را. (ا قرب الموارد).

[بازداشتن چیزی را از کسی. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). [جوشیدن شیر پس از بالا برآمدن کف و پاره‌پاره شدن آن. (منتهی الارب). [فرونشاندن خشم کسی را. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). فتوء. رجوع به فتوء شود.

فتیح. [فَ ا] (ع مص) کم گردیدن. [فرونشاندن گرمی آب را از آب سرد. [گران کردن. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

فتیح. [فَ ث] (ع ل) هزارخانه شکنیه، ج، افتاح. (منتهی الارب). فحث. (ا قرب الموارد). [مازی است گران و کلان که به انبان ماند. (منتهی الارب).

فتیح. [فَ ا] (ع مص) شکستن سر کسی را. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

فتوء. [فَ ا] (ع مص) فتأ. رجوع به فتأ شود. (فهرست مخزن الادویه).

فتیموس. [فَ ا] (ع ص) [به یونانی، دند. (فهرست مخزن الادویه).

فتیمون. [فَ ا] (ع ص) [به یونانی، لیمو. (فهرست مخزن الادویه).

فتیمون. [فَ ا] (ع ص) [به یونانی، کلاب. رجوع به ابن کلاب شود.

فج. [فَ / ف] (ص) فروهسته لب را گویند، یعنی کسی که لب زیرین او فرو افتاده باشد. (برهان).

فج. [فَ / ف] (ا زع) [راه فراخ و گشاده. (برهان). در این معنی عربی است. رجوع به فَجّ شود.

فج. [فَ ج ج] (ع مص) بلند کردن زه کمان را. [گشاده نمودن هر دو پای خود را. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). [راه گشاده میان دو کوه. ج، فجاج (منتهی الارب)، و آن از شعب گشاده‌تر باشد. ج، فجاج، أفجّة. (ا قرب الموارد).

فج. [فَ ج ج] (ع ل) میوه خام. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه). [خریزه شامی که هندوانه نامندش. (منتهی الارب). اکثر اطلاق آن بر میوه خام مینمایند. و بطیخ شامی را نیز نامند که بطیخ هندی است. (فهرست مخزن الادویه). و نوعی از آن را شفیقی خوانند. (نزهة القلوب). [ص] کال، نارس. ناپخته. نرسیده. (یادداشت بخط مؤلف).

فج. [فَ ج ج] (ا خ) جایی یا کوهی در دیار سلیم. (از معجم البلدان).

فجا. [فَ / ف] (ل) بقیه انگور و خرما که بر درخت مانده باشد. (برهان).

فجا. [فَ ا] (ع مص) فجاء. رجوع به فجاء شود. [ص] ناگهان.

بادت بقای عمر به شادی هزار عید
عید عدو و عید ز جان دادن فجا. سوزنی.

آنچنانش تنگ آورد آن قضا
که منافق را کند مرگ فجا. مولوی.

رجوع به فجاء و فجاءه شود.

فجاء. [فَ ا] (ع مص) بناگاه درآمدن بر کسی و گرفتن او را. [ج فجوة. (منتهی الارب).

رجوع به فجوة و فجا شود.

فجاء. [فَ ج ج] (ع ص) قوس فجاء؛ کمان کزه از قبضه‌اش دور باشد. (منتهی الارب).

فجاجع. [فَ ا] (ع ل) فجابع. ج فججیة. (منتهی الارب). رجوع به فجابع شود.

فجاعة. [فَ ا] (ع مص) ناگاه گرفتن کسی را. [ناگاه درآمدن بر کسی. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). [آچه بناگاه بر تو درآید. (ا قرب الموارد). [موت فجاءه؛ مرگ ناگهانی. (یادداشت بخط مؤلف).

فجاعة. [فَ ا] (ع ل) [خ] نام پدر قطری شاعر است. (منتهی الارب).

فجائی. [فَ ا] (ص نسبی) ناگهانی. (یادداشت بخط مؤلف).

فجاج. [فَ ا] (ع ل) ج فجج. (منتهی الارب). رجوع به فجج شود.

فجاج. [فَ ا] (ع ل) راه فراخ میان دو کوه. (منتهی الارب). راه فراخ آشکار میان دو کوه. (ا قرب الموارد). فجج. رجوع به فجج شود.

فجاجة. [فَ ج ج] (ع ل) میوه خام. (ا قرب الموارد) (منتهی الارب).

فجار. [فَ ا] (ع ا مص) زنا کاری. اسم است. فجور را. (ا قرب الموارد) (منتهی الارب).

[ص] زن را نیز بدین کلمه خوانند، یعنی ای فاجرة، و این معدول فاجرة است و فقط در حالت نداه به کار رود. (ا قرب الموارد).

فجار. [فَ ج ج] (ع ص) ج فاجر. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). بدکاران: تا معاندندت فجار و تمرد کفار ظاهر گشت. (کلیله و دمنه).

فجار. [فَ ا] (ع ل) راهها. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). [ص] مصدر فاجر. [ایام الفجار؛ چهار روز است در ماههای حرام. (منتهی الارب). روزی است عرب را به عکاظ که در آن فساد کنند و هر جرمی را بر خود حلال شمردند. ج، أفجرة. (ا قرب الموارد). گویند ایام (جنگهای) فجار چهار است: نخست میان کنانه و هوازن، و هوازن شکست یافت. دوم میان قریش و کنانه. سوم میان کنانه و بنی نضر بن معویده، و در آن کشتار بسیاری نبود. و چهارم که بزرگتر آنهاست میان قریش و هوازن بود، و فاصله میان این جنگ و مبعث رسول (ص) ۲۶ سال است و رسول

علیه السلام در آن حاضر شد و چهارده سال به طول انجامید، و سبب آن این بود که بر این

قیس کنانی، عروة الرجال را بکشت و جنگ

برانگیخته شد، و قریش از آنرو این جنگ را

برانگیخته شد، و قریش از آنرو این جنگ را

برانگیخته شد، و قریش از آنرو این جنگ را

برانگیخته شد، و قریش از آنرو این جنگ را

برانگیخته شد، و قریش از آنرو این جنگ را

برانگیخته شد، و قریش از آنرو این جنگ را

برانگیخته شد، و قریش از آنرو این جنگ را

فجاج نامید که در اشهر الحرم واقع شد، پس گفتند: قد فجرنا اذا قاتلنا فيها؛ ای فسقتا. (از مجمع الامثال میدانی).

فجاج. [فَجَّ] (اخ) نام جد علقمه است. (منتهی الارب). رجوع به علقمه شود.

فجاج. [فَجَّ] (ه) همان فجاج است. رجوع به فجاج شود.

فجاج. [فَجَّ] (ح) فجاج ج فجاجه. رجوع به فجاجه شود.

فجاج. [فَجَّ] (ع) گاییدن زن را. (منتهی الارب).

فجاج. [فَجَّ] (ع) گشاده سینه گردیدن کمان از زه. (منتهی الارب). [اکلان شکم شدن نافه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (ل)]

میان دو پاشنه شتر. [ا ج فجوة. (منتهی الارب). رجوع به فجوة شود.

فجاجه. [فَجَّ] (ع) نگاه گرفتن کسی را. [انگاه در آمدن بر کسی. (منتهی الارب). رجوع به فجاجه و فجاجه شود.

فجاج. [فَجَّ] (ع) گشودن دو پای هنگام راه رفتن، و این زشت تر از فجاج است. (اقراب الموارد). رجوع به فجاج و فجاجه شود.

فجاج. [فَجَّ] (ع) (ل) فجاجه از مردمان. (از اقراب الموارد). گرانجانان.

فجاج. [فَجَّ] (اخ) قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

فجاج. [فَجَّ] (اخ) نام پدران قبیله فجاجه. (منتهی الارب). رجوع به فجاجه شود.

فجاج حيوه. [فَجَّ حَيَّ] (اخ) جای است در اندلس از اعمال طلیطله. (معجم البلدان).

فجاج. [فَجَّ] (ع) برانگیخته گردیدن بر گناه و زنا کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [روگردانیدن از حق. (منتهی الارب). عدول از حق. [افاسد گردیدن. (اقراب الموارد). [اروان ساختن آب را. (منتهی الارب). آب راندن. [تاج المصادر بیهقی] (ترجمان علامه جرجانی). گشودن راه آب را تا جاری شود. (از اقراب الموارد). [به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [ادروغ گفتن. [نسبت دروغ دادن. [مخالفت و عصیان کردن. (اقراب الموارد). [سیدی آخر شب، روشنی پگاه که سرخی آفتاب است در سیاهی شب. (منتهی الارب). بام. (دستور اللفه). روشنی. فلق. فجر دو باشد؛ فجر اول یا کاذب یا ذنب السرحان و فجر ثانی یا صادق که آن را فجر معترض نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف). سرخی خورشید در سیاهی شب، و گویند که آن پایان شب است چنانکه شفق آغاز آن است. (اقراب الموارد).

— صلوة فجر؛ نماز بامداد. دوگانه. رجوع به

دوگانه شود.

[اص) طریق فجر؛ واضح. (اقراب الموارد). **فجر.** [فَجَّ] (اخ) سورة هشتادونهم از قرآن. از سوره‌های مکیه و شامل سی آیت است. پس از سورة غاشیه و پیش از سورة البلد قرار دارد.

فجر. [فَجَّ] (ع) [اص) بخشش. [جوانمردی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد)؛ هو من اهل الفجر لا من اهل الفجور. (اقراب الموارد). [مردی و احسان. (منتهی الارب). معروف. (اقراب الموارد). [بسیاری مال. (منتهی الارب). مال و بسیاری آن. (اقراب الموارد).

فجر صادق. [فَجَّ] (د) (ترکیب وصفی، [مرکب] بام پهنای. فجر دوم. فجر ثانی. رجوع به فجر شود.

فجر کاذب. [فَجَّ] (ذ) (ترکیب وصفی، [مرکب] بام بالا. ذنب السرحان. صبح نخستین. دم گرگ. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ذیل فجر شود.

فجر روحاء. [فَجَّ رُحَا] (اخ) بر سی میل است از مدینه. (منتهی الارب). راهی است بین مکه و مدینه، و حضرت رسول از این راه به بدر رفته است. (از معجم البلدان).

فجرة. [فَجَّ رَا] (ع) [اص) [اص) فاجر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فاجر شود.

فجرة. [فَجَّ رَا] (ع) [اص) [اص) جای آب زهیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج. فَجَّرَ. (اقراب الموارد).

— فجرة الوادی؛ جای وسیعی که آب بسوی آن زهد. (اقراب الموارد).

فجرة. [فَجَّ رَا] (ع) برانگیخته گردیدن بر گناه و زنا کردن. (منتهی الارب). رجوع به فجر شود. [روگردانیدن از حق. (منتهی الارب). رجوع به فجر شود. [جای فراخ. — فجرة الوادی؛ جای فراخ رودبار که آب روان گردد بسوی آن. (منتهی الارب).

فجرة الوادی. [فَجَّ رَا] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب).

فجرة. [فَجَّ] (ع) بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب). لهجه‌ای از فجس است. (اقراب الموارد).

فج زیدان. [فَجَّ زَا] (اخ) شهری است مشرف به شهر طیبه در افریقا. (معجم البلدان).

فجس. [فَجَّ] (ع) بزرگ منشی نمودن بزرگی و کبر به خود بستن. تکبر. [بزرگی کردن. (منتهی الارب). [چیره شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). فھر. (اقراب الموارد). [نو بیرون آوردن کاری را که زشت باشد. (منتهی الارب). ابتداء کاری که جز شر نباشد. (اقراب الموارد).

فجش. [فَجَّ] (ع) سر شکستن. (منتهی

(اقراب الموارد). [افراخ ساختن چیزی را. (منتهی الارب).

فجج. [فَجَّ] (ع) دردمند کردن کسی را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [امصیبت زده ساختن. (منتهی الارب). اندوهگین کردن. (زوزنی). [ادردمند شدن مردم به گم کردن چیز گرامی و عزیز. (منتهی الارب). [پهلوی بر زمین نهادن. (از تاج المصادر بیهقی).

فججاج. [فَجَّ] (ع) مرد بسیار زشت خویشتن آری به زیادت از وسع خود و نازنده بدان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). و گفته‌اند بسیاریگویی و پریشان‌گویی. (اقراب الموارد).

فجججه. [فَجَّ] (ج) / فَجَّ ج / ج / ج [اص) [اص) سخنی که در افواه افتد بطریق اخفاء، و سخن با هم آهسته گفتن، و این معرب پیچ پیچه است. (غیاث). رجوع به پیچ و پیچ پیچه شود.

فجکش. [فَجَّ كَا] (اخ) قریه‌ای در زمین ریوند از نواحی نیشابور. (معجم البلدان). در مأخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

فج کوه. [فَجَّ كَوْ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۶۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو رفسنجان به بافق واقع است. دارای دو خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فجل. [فَجَّ] (ف) / فَجَّ] (ع) نرم و فروهشته گردیدن. (منتهی الارب). استرخاء. (اقراب الموارد). [اسطیر شدن. (منتهی الارب). غلیظ شدن. (اقراب الموارد).

فجل. [فَجَّ] (ع) [اص) [اص) ترب. (منتهی الارب). به پارسی ترب گویند و به هندی مولی. ارجانی گوید: گرم و خشک است در دو درجه، و در او قوتی است که ورهما را تحلیل کند، و آب ترب علت یرقان را که ماده او سودا بود سود دارد و نور چشم را زیادت کند و جگر را از ریختن آنچه بدو رسد از غذا مؤونت کند و درد گوش را سود دارد، و روغن او مسهل است، و تخم ترب از برگ او در قوت و منفعت زیادت است. و از خواص ترب آن است که بول را براند و کرده و مثانه را پاک گرداند. و یکی از مضار او آن است که تافتن شکم آرد. (ترجمه صیدنة). بری و بستانی و شامی باشد. شامی آن است که تخم شلغم را در بوته ترب کرده غرس نمایند یا بعکس. بری او تندتر از بستانی و به درازی و بزرگی او نیست و قوتش به خردل قریب‌تر، و نزدیکی خردل بری عبارت از اوست و بستانی را قسم مستدیر بیرون سیاه، قوی‌تر از سایر اجزاء و بعد از آن پوست و برگ ریزه او، و بعد از آن برگ بزرگ و گوشت او به مراتب مذکور، تا سیم گرم و در دوم خشک و مدر بول و بعد از

طعام هاضم و مخرج ریاح و محرک آروغ و نیکوکننده رنگ رخسار، و مداومت خوردن او باعث رویدن موی که ریخته باشد، و آب او مفتوح سدد مخصوصاً با عسل. مطبوخ او جهت سرفه مزمن و تلطیف خلط غلیظ و احتباس حیض و رفع ضرر فطر مفید، و اکتار او کشنده عقب است و طلای او بر بدن مانع مقاربت هوام. و آب شاخه‌های او را بدون برگ گرفته باشند بقدر یک وقیه جهت اخراج سنگ مثانه مجرب دانسته‌اند خصوصاً با سکنجبین. آب برگ و شاخ او بقدر ربع رطل با شکر جهت اخراج زردآب و مستقی نافع است، و چون در جوف ترب روغن گل ریخته گرم کنند تطور او جهت درد گوش سریع‌الاثراست. چون ترب را سوراخ کرده و چار درهم تخم شلغم را در آن جای دهند و ثقبه‌ها را با پاره‌های ترب مسدود کنند و خمیر بگیرند و در زیر آتش بپزند و با عسل تناول نمایند در اخراج سنگ مثانه مجرب است و باید سه روز به دستور سلوک نمایند، و اکتار خوردن ترب مورت معض و تعفن خلط و مضر سر و حلق و دندان و مصلحش عسل و زیره که در سرکه خیس‌ساییده باشند، و ضماد او جهت قروح خبیثه و با شلیم جهت رویندین موسی داء‌التعلب و جوش‌های آب‌دار مفید است، و پرورده او در سرکه قاطع اخلاط غلیظه است و اصلاً ضرری در او نیست. تخم ترب مدر بول و شیر و حیض و محرک باه است. جهت درد جگر بارد و ورم سپرز، و با شراب جهت گزیدن مار شاخ‌دار سودمند است. در سایر افعال قوی‌تر از اصل او و نیم مثقال او بعد از طعام هاضم آن و با سکنجبین بغایت مقوی جگر است. ضماد او جهت قویا و با سرکه جهت زخم غائقرایا و با عسل جهت درد مفاصل و با کندش و سرکه جهت بهق سیاه مجرب است و قدر شربت تخم او یک درهم و از آب او سی درهم و از جرم او بیست درهم است. بری او بسیار گرم است و خوردن آن مستعمل نیست. شامی آن که قوتش مرکب از شلغم و ترب بستانی است گرم‌تر از شلغم و ضعیف‌تر از ترب است و مدر بول و محلل رطوبات و اکتار او مغنی و مصلحش نمک است و روغن ترب که در ابتدای تخم بستن ترتیب دهند بسیار سخن و قایم‌مقام روغن زیتون کهنه و روغن بلسان است و لطیف و گرم‌تر از روغن بیدانجیر و محلل قوی. تدهین آن جهت رفع شیش که بعد از امراض میرسد و جهت فالج و لقوه و بهق و برص و خوشونت و درد گوش ریاحی نافع است. مؤلف تذکره گوید که چون ترب را خاییده بگذارند تا متعفن شود کرمها از آن متکون می‌گردد و چون در ظرفی ضبط نمایند یکدیگر را

خورده چند عددی بماند و آن را حل کنند. در حل معادن بی‌عدیل است و افعال غریبه از او می‌آید. (از تحفه حکیم مؤمن).

فجل باعشقی. [فُجْلُ ع] (ترکیب وصفی، مرکب) فجل شامی است. رجوع به فجل شود.

فجل بری. [فُجْلُ لِي بَرِي] (ترکیب مرکب وصفی، مرکب) هیضمان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فجل شود.

فجله. [فُجْلُ] [ع] (ل) یک ترب. (از منتهی الارب) (اقترب المواردا)، رجوع به فجل شود.

فجهم. [فُجْ / فُجْ] (ل) زکال و انگشت که به هندی کولا گویند. (غیاث).

فجوه. [فُجْ وَ] [ع] (مص) دور نمودن زه از قبضه کمان. (گشادن در را. منتهی الارب) (اقترب المواردا).

فجواء. [فُجْ وَ] [ع] (ل) زمین فراخ و گشاده. (منتهی الارب). فجوة، رجوع به فجوة شود. (اص) قوس فجواء؛ کماتی که زه از وی دور باشد. (منتهی الارب).

فجوات. [فُجْ وَ] [ع] (ل) ج فجوة. (منتهی الارب) (اقترب المواردا)، رجوع به فجوة شود.

فجوج. [فُجْ] [اخ] نام پدران قبیله فحج است. (منتهی الارب). رجوع به فحج شود.

فجور. [فُجْ] [ع] (مص) فجر. برانگیخته گردیدن بر گناه و زنا کردن. (منتهی الارب) (اقترب المواردا). تبه کاری. فسق. (یادداشت بخط مؤلف). بیشتر در فارسی مرادف فسق و بهمهراه آن بکار رود: دور از فجور و فسق و بری از ریا و زور شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی. منوچهری. فسق و فجور آغاز نهاد. (گلستان). (حالتی است که چون نفس را حاصل آید بدان مباشرت اموری برخلاف مروت کند. (تعریفات). (ارو گردانیدن از حق. (منتهی الارب). عدول از حق. (اقترب المواردا). (دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). (تباهی نمودن. (امیل کردن. (امیل نمودن سوار از زین. (تباه گردیدن. (منتهی الارب). تباه گردیدن کار قومی. (اقترب المواردا). (اکند گردیدن بسینایی. (منتهی الارب) (اقترب المواردا). رجوع به فجر شود.

فجور. [فُجْ] [ع] (ص) مرتکب گناه. (منتهی الارب). برانگیخته بر گناه. وزن فعول مبالغه است. (اقترب المواردا). (ازنا کار. (منتهی الارب). زانی و زانیه. (اقترب المواردا). ج. فُجْر. (منتهی الارب) (اقترب المواردا).

فجوع. [فُجْ] [ع] (ص) آنچه دردمند سازد مردم را از سختی، کذا: موت فجوع. (از منتهی الارب). فجاج. وزن فعول مبالغت است. (اقترب المواردا).

فج و فاج. [فُجْ] (لا مرکب، از اتساع) فججفه. از اتساع. (یادداشت بخط مؤلف). بیج بیج: منم آن شاعری که قول من است حسب بی قال و قیل و بی فج و فاج. سوزنی.

فجوة. [فُجْ وَ] [ع] (ل) فرجه میان دو چیز. (اقترب المواردا). فرجه. (بحر الجواهر). (شکاف میان دو کوه و جز آن. (منتهی الارب). فراخی میان دو کوه. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل). (از زمین فراخ. (منتهی الارب). قسمتی از زمین که گشاده باشد: بینک و بین القبلة فجوة. (اقترب المواردا). (گشادگی میان سرای. (منتهی الارب). ساحت خانه. (اقترب المواردا). (ارده میان بطن مقدم و مؤخر. (از بحر الجواهر). ج. فجوات، فجاء. (اقترب المواردا) (منتهی الارب).

فجوی. [فُجْ وَ] [ع] (ل) مؤنث افجی. (منتهی الارب). فجواء. (اقترب المواردا).

فجة. [فُجْ وَ] [ع] (ل) شکاف. (منتهی الارب). فرجه میان دو کوه. (اقترب المواردا). فجوة. رجوع به فجوه شود.

فجبر. [فُجْ وَ] [اخ] نام یکی از طوایف بنی‌کعب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰). رجوع به بنی‌کعب شود.

فجيرة. [فُجْ وَ] [اخ] جایی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

فجیع. [فُجْ] [اع] (ص) در تداول فارسی، دردناک. اسفبار. جانگداز. رقت آور، چنانکه گویم: فلان را به وضعی فجیع کشتند.

فجیعانه. [فُجْ / ن] (ص نسبی، ق مرکب) به‌زاری. (یادداشت بخط مؤلف). به وضع فجیع. رجوع به فجیع و فاجع شود.

فجیعت. [فُجْ] [ع] (ل) سختی. ج. فجائع. (منتهی الارب) (اقترب المواردا).

فججفه. [فُجْ / ج] (ل) سخنی که بر زبانها و میان مردم افتاده باشد لیکن بعنوان سرگوشی و خفیه به هم گویند. (برهان: لغات متفرقه). فججفه. رجوع به فججفه شود.

فجینر. [فُجْ] [ن] (اخ) فیزیکیان آلمانی. فخنر. رجوع به فخنر شود.

فجح. [فُجْ ح] [ع] (مص) بردمیدن مار از دهن. (منتهی الارب). صوت برآوردن مار از دهان. فحیح. تفحاح. (اقترب المواردا). (ادمیدن در خواب. (منتهی الارب) (اقترب المواردا). (ل) آواز مار که از دهن وی برآید. (منتهی الارب). فحیح. (اقترب المواردا).

فجح. [فُجْ] [ع] (حرف ربط) رمز است از فحیئذ. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فحیئذ شود.

فح [ف ح] (ع) خربزه هندی. (ربنجنی).
فحا [ف / ح] (ع) دیک افزار. (منتهی الارب).
 بمعنی ابزارالقدر است مانند پیاز و سیر و گشنیز و غیرهم. (از فهرست مخزن الادویه). دیک افزار خشک. (منتهی الارب).
 البزور یا بایسه. ج. اَفْحَاء. (اقرَب الموارِد).
فحاحیل [ف ح] (ع) ج فُحَال. (منتهی الارب). (اقرَب الموارِد). رجوع به فُحَال شود.
فحاش [ف ح ح] (ع ص) مرد فحش گوی. (منتهی الارب). مؤنث آن فحاشة است. (اقرَب الموارِد). زشتگویی. (ربنجنی). آنکه دشنام بسیار گوید. بدزبان. دهن دریده. آنکه در جواب از حد درگذرد. (یادداشت بخط مؤلف).
فحاشی [ف ح ح] (ع ص) کار فحاش. رجوع به فحاش شود.
فحاص [ف ح ح] (ع ص) بسیار فحص. (اقرَب الموارِد). رجوع به فحص شود.
فحال [ف ح] (ع) ج فحل. (منتهی الارب). (اقرَب الموارِد).
فحال [ف ح ح] (ع) خرمابن نر. ج. فحاحیل، فحل، فحول. (منتهی الارب). (اقرَب الموارِد). فحال النخل؛ خرمابنان بی بر، یعنی نر. (یادداشت بخط مؤلف).
فحالة [ف ح ل] (ع ص) گشنی کردن. (منتهی الارب). ذکوة الفحولة. (اقرَب الموارِد). (ل) ج فحل. (منتهی الارب). (اقرَب الموارِد). رجوع به فحل شود.
فحام [ف ح] (ع) ج فحمة. (منتهی الارب).
فحام [ف ح] (ع ص) گریستن کودک چندان که سپری شود آواز وی. (منتهی الارب). (اقرَب الموارِد). [بانگ کردن گوسفند و کودک. (منتهی الارب)].
فحام [ف ح ح] (ع ص) این نسبت ذغال فروش را میرساند. (سمعانی). انگشت گمر. انگشت فروش. ذغال فروش. ذغالی. (یادداشت بخط مؤلف).
فحاوی [ف ح] (ع) ج فحواء و فحوی. (اقرَب الموارِد). رجوع به فحواء شود.
فحتان [ف ح] (ع) جایی است که زیدبن رفاعه لشکر زیدبن حارثه را در آن مکان ملاقات کرد و آنچه از قومش به امر حضرت رسول گرفته بودند بازگرفت. (از معجم البلدان).
فحت مواب [ف ح ت] (ع) والی مواب. رئیس خانواده معتبر سبط یهودا که برخی از ایشان با زور به بابل مراجعت نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).
فحش [ف ح] (ع ص) بازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب). در برخی از لهجه‌ها فحص است. (اقرَب الموارِد). در پارسی با بحث بشیوه اتباع به کار رود: بحث و فحش یا بحث

و فحص.

فحث [ف ح] (ع) هزارخانه شکنجه. (منتهی الارب). صورتی از کلمه فحث. (اقرَب الموارِد). حثف. هزارلا. (یادداشت بخط مؤلف).
فحج [ف ح] (ع ص) بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب). تکریر. (اقرَب الموارِد). [به رفتار فحج رفتن. (منتهی الارب). جلو پا را به هم نزدیک و پشت پاها را از هم دور کردن. [راه رفتن افحج. (اقرَب الموارِد). رجوع به افصح شود].
فحج [ف ح] (ع ص) رفتار که در آن پیش پایها نزدیک گذارند و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب). و در مغرب تباعد میان ساقین را در مرد و چهارپا گویند. (اقرَب الموارِد). [سخت دوری میان هر دو پا. (منتهی الارب)].
فحجل [ف ح ج] (ع ص) بمعنی فنجل است. (منتهی الارب). رجوع به فنجل شود.
فحج [ف ح] (ع ص) [ازدهای جوشان. (منتهی الارب). افعی‌های باهیجان. (اقرَب الموارِد). رجوع به فحّ شود].
فحس [ف ح] (ع ص) به دهان و زبان گرفتن از دست آب و جز آن را. [به دست مالیدن جو را چندانکه خار و جز آن از وی دور گردد. (منتهی الارب). (اقرَب الموارِد)].
فحش [ف ح] (ع ص) از حد درگذشتن در بدی. [درگذشتن از حد در جواب و ستم کردن در آن. (منتهی الارب). دشنام. سقط. ناسزا. با دادن یا شنیدن صرف شود. (یادداشت بخط مؤلف). نافرجام گفتن. (مجمّل اللغة):
 پاک است ز فحش‌ها زبانم همچون ز حرامها ازارم. ناصر خسرو.
 به فحش و هزل جوانی به پیری آوردم که هیچ شرم نبود از جوان و از پیرم. سوزنی.
 از دو دیوانم به تازی و دری یک هجا و فحش هرگز کس ندید. خاقانی.
 زهر از قبل تو نوشداروست فحش از دهن تو طیبات است. سعدی.
 [نسیک زفت شدن. (منتهی الارب). [اشکاری و بی‌پردگی]:
 به پارسایی و رندی و فحش و مستوری چو اختیار به دست تو نیست معذوری. سعدی.
فحشاء [ف ح] (ع ص) [معصیت زشت. (ترجمان علامه جرجانی). (مجمّل اللغة). بدی که از حد درگذرد. (زمخشری). زشت کاری. (ربنجنی). هو ما یفر عنه الطبع السلیم و یستنقصه العقل المستقیم. (تعریفات). [زنا. (منتهی الارب). [ناسبکاری. (تفلیسی). [بی‌فرمانی. (ربنجنی). [زنی در اداء زکات.

(منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). [افحشه. (اقرَب الموارِد)].
فحش دادن. [ف ح] (ع ص) مرکب گفتن فحش به کسی. رجوع به فحش شود.
فحش کاری. [ف ح] (ع ص) (حامص مرکب) به یکدیگر دشنام گفتن، و بیشتر بصورت «فحش و فحش کاری» به کار رود.
فحش گفتن. [ف ح] (ع ص) (مص مرکب) فحش دادن. رجوع به فحش دادن شود.
فحص [ف ح] (ع ص) [بازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب): علیک بالفحص عن هذا الحدیث. (اقرَب الموارِد). فحث. رجوع به فحث شود. [تفتیش کردن. (منتهی الارب). [پرس گردانیدن باران خاک را. [شتافتن. (منتهی الارب). (اقرَب الموارِد). [جنیبیدن دندان پیشین کودک. [آشیانه ساختن سنگخوار در خاک. (ل) هر جا که جای باش مردم باشد. (منتهی الارب)].
فحص [ف ح] (ع) ناحیه بزرگی از اعمال طلیطله. (معجم البلدان).
فحص [ف ح] (ع) اقلیمی از اقالیم سوسه. (معجم البلدان).
فحص [ف ح] (ع) اقلیمی در اشیبلیه. (معجم البلدان).
فحص الاجم. [ف ح ل] (ع) حصارى بلند و استوار در افریقا. (معجم البلدان).
فحص البلوط. [ف ح ل] (ع) موضعى است در غرب. (منتهی الارب).
فحص کردن. [ف ح] (ع ص) (مص مرکب) کاویدن. جستجو کردن. رجوع به فحص شود.
فحصه. [ف ح] (ع ص) [چاهک زنج. (منتهی الارب). (اقرَب الموارِد). [دفعه. مره. (اقرَب الموارِد)].
فحص [ف ح] (ع ص) شکستن هر چیزی، و اکثر استعمال آن در چیز تر آید مثل خیار و بادرنگ و جز آن. (منتهی الارب). (اقرَب الموارِد).
فحفاح. [ف ح] (ع ص) آنکه در آوازش گرفتگی باشد. (منتهی الارب).
فحفاح. [ف ح] (ع) نام جویی است در بهشت. (منتهی الارب). (معجم البلدان).
فحفح. [ف ح] (ع) [ناحیه‌ای از کرخ در راه بغداد. (معجم البلدان)].
فحفحة. [ف ح ح] (ع ص) درست کردن دوستی را و بی‌آمیغ گردانیدن. [عارض شدن گرفتگی در گلو در آواز. (منتهی الارب)]. رجوع به فحفاح شود. [دمیدن در خواب. (منتهی الارب)].
فحل [ف ح] (ع ص) گزیدن جهت گشنی شتران خود گشمن برگزیده را. (منتهی الارب):
 فحل الابل: ارسل فیها فحلاً. [گشمن گذاشتن

در شتران. (منتهی الارب). اختیار کردن گشن برای شتر ماده. (اقرب الموارد). (ص، لا) گشن از هر حیوان ج. فحول، فحولة، افحل، فحال، فحالة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): هر آنچه او فحل تر باشد ز نخجیر شکارافکن بر او خوشتر زند تیر. نظامی. || خرمابن نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || نگاهدارنده اسبان. (منتهی الارب). || یوریا که از برگ خرمابن نر یافتند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || درخت بی بر. (منتهی الارب). || ارابی و بازگوینده شعر و سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || نیک داننا. ج. فحول. (منتهی الارب). مرد برجسته و نامور و نیکام را نیز گویند: نیک داند که فحل دورانم دلم از چرخ ماده طبع فکار. خاقانی مفلح فرد ار گذشت از کشوری مبدع فحل از دگر کشور بزاد. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۵۸). گرگنهای در این خیانت هست سوی فحلان کشید باید دست. نظامی. || دلبر و نیرومنده پارسیان فحلان مردان اند و ایشان را مسخر توانی کرد. (فارسنامه ابن بلخی).
فحل. [فَ] [اِخ] ستاره سهیل، بدان جهت که از ستارگان دیگر برکنار باشد همچو گشن که وقت برجستن بر ماده از شتران کناره گزیند. (منتهی الارب). سهیل را گویند، چون از دیگر ستارگان کناره گیرد مانند جنس نر. (اقرب الموارد).
فحل. [فَ] [اِخ] نام ابن عباس بن حسان که با یزیدبن مهلب کارزار نمود و به ضرب متخالف یکدیگر را کشتند. (منتهی الارب).
فحل. [فَ] [اِخ] لقب علقمه، بدان جهت که چون امری القیس مادر جنبد را بسبب غالب آمدنش بر وی در شعر طلاق داده علقمه وی را در حیاله نکاح خود درآورد. (منتهی الارب). رجوع به علقمه فحل شود.
فحل. [فَ] [اِخ] موضعی است به شام که در آن جنگها واقع شده. (منتهی الارب). مسلمانان را با رومیان در این مکان وقعه‌ای افتاد که هشتاد هزار رومی کشته شد و این واقعه معروف و به یوم الفحل و یوم الردعة و یوم النیسان مشهور است. (معجم البلدان).
فحل آفاق. [فَ] [ل] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از دنیا و عالم سفلی است. (برهان: لغات متفرقه).
فحلا. [فَ] [لا] فاحشه، که به یونانی فریوس و ماطوس نامند. (فهرست مخزن الادویه). جندیبستر.
فحلاماورس. [] [سریانی، لا] جندیبستر که خصیة خراست (لا). (فهرست مخزن

الادویه).

فحلان. [فَ] [اِخ] دو کوه است از اجاء که رنگشان سایل به سرخی است. (معجم البلدان).

فحله. [فَ] [ل] [ع ص] زبان دراز: امرأة فحله؛ زن زبان دراز. (منتهی الارب). سلیطه. (اقرب الموارد).

فحله. [فَ] [ل] [ع ص] گشنی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحلی. [فَ] [ص نسی] منسوب به فحل که موضعی است در شام. (سمعی).

فحلی آفاق. [فَ] [ی] (ترکیب اضافی، مرکب) فحل آفاق. رجوع به فحل آفاق شود.

فحلین. [فَ] [ل] [اِخ] جایی در کوه احد. (معجم البلدان).

فحم. [فَ] [ع ص] فحام. گریستن کودک چنانکه سپری شود آواز وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بانگ کردن گوسپند و کودک. (منتهی الارب). رجوع به فحام شود. || (لا) انگشت است که به هندی کویله نامند، و آن اخگری است که خاموش کرده باشند. (فهرست مخزن الادویه). انگشت. (منتهی الارب). زغال. (حاشیة فرهنگ اسدی نجوانی):

آن زمان که فحم اخگر می نمود

آن نه حسن کار نار حرص بود. مولوی.

فحم. [فَ] [ح] [ع ص] تکه بانگ. (منتهی الارب).

فحمة. [فَ] [م] [ع لا] یک انگشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحم شود. || فحمة اللیل؛ اول شب و تاریکی آن یا شب سخت سیاه یا از مغرب تا هنگام خفتن مردم. ج. فحام، فحوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || فحمة السحر؛ هنگام بامداد. || فحمة بن جمیر؛ نیم شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحواء. [فَ] [ح] [ع لا] دیگ افزار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فحا. رجوع به فحا شود. || مقصود از سخن. (مهذب الاسماء). فحوی. رجوع به فحوی شود.

فحواوة. [فَ] [ح] [و] [ع لا] معنی سخن و مضمون و روش آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحواء و فحوی شود.

فحوص. [فَ] [ع] [ل] ج فحوص. رجوع به فحوص شود.

فحول. [فَ] [ع ص] (لا) ج فحل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحل شود. || فحول شعرا؛ چیره‌دستان در مهاجرات. آنانکه چون با شاعری معارضه کنند چیره شوند. (منتهی الارب). صاحب اقرب الموارد فحول الشعر ضبط کرده است. || دلبران:

خلق پرسیدند کای عم رسول

ای هزبر صف شکن، شاه فحول. مولوی. || نامداران: این مرد را برکشید و از فحول مردان روزگار شد. (تاریخ بیهقی). صورت جمع این کلمه در متون فارسی بیش از مفرد آن وسعت یافته است.

فحول. [فَ] [ع] (لا) گشن خرما را نامند. (فهرست مخزن الادویه). در اقرب الموارد و منتهی الارب این ضبط و این معنی نیست.

فحولة. [فَ] [ل] [ع ص] گشنی کردن. (لا) ج فحل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحل شود.

فحوم. [فَ] [ع ص] آرمیدن چاه و استادن آب آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || نوشیدن در سیاهی شب. (اقرب الموارد). || درماندن مرد در جواب. || گریستن کودک چنانکه سپری شود آواز وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). فحام. رجوع به فحام و فحم شود. || بانگ کردن گوسپند و کودک. (منتهی الارب). رجوع به فحم و فحام شود. || سیاه‌رنگ گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || ج فحمة. رجوع به فحمة شود.

فحومة. [فَ] [م] [ع ص] سیاه‌رنگ شدن. (الاص) سیاه گونی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحوة. [فَ] [ح] [ع لا] انگین بی آمیغ. (منتهی الارب). الشهدة من العسل. (اقرب الموارد).

فحوی. [فَ] [ح] [وا] [ع لا] معنی سخن و مضمون و روش آن. (منتهی الارب). معنی. (دستور اللغة). مدلول. مفاد. تفسیر. تأویل. مراد. (پادداشت بخط مؤلف). رجوع به فحواء شود.

فحة. [فَ] [ح] [ع] گرمی و سوزش سفلی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحیح. [فَ] [ع] [ع لا] آواز مار که از دهانش برآید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (مص) بانگ کردن مار. (تاج المصادر بیهقی).

فحیص. [فَ] [ع ص] کساونده از چیزی. (منتهی الارب). آنکه عیوب و اسرار دوستش را بگوید. (اقرب الموارد).

فحیل. [فَ] [ع ص] مرد نیک دانا و نجیب. || مرد سخت گشنی کننده. (منتهی الارب). ذوالفحولة. (اقرب الموارد). || فحل فحیل؛ گشن نجیب باصل و نیکو در گشنی. || کیش فحیل؛ تکه شبیه شتر نر در گشنی، نجابت و زیرکی. (منتهی الارب).

فحیم. [فَ] [ع] [ع لا] انگشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحم شود. || (ص) سخت سیاه. (منتهی الارب). سیاه. (اقرب الموارد).

فحیه. [فَحْ ی / فَحْ ی] (ع) [آشامیدنی تنک، یا عام است. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).]

فح. [فَ] (ل) تله، و آن آلتی است که بدان جانور گیرند. نُزْنُک، (برهان)، حباله، مصیده، احبول، احبوله. (منتهی الارب)، لاتو. (برهان)، طَ / طُ [. (منتهی الارب):
تو نشسته خوش و عمر تو همی یزد
مرغ کردار و بر او مرگ نهاده فح.

ناصر خسرو.
چو طوق فاخته خط در کشید وز خط او
ریمده شد دل من همچو فاخته از فح.
سوزنی.

جمله دانسته که این هستی فح است
ذکرو فکر اختیاری دوزخ است. سوزنی.
فح. حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
رجوع به فحم شود. [شکار. (برهان)، صید.
(منتهی الارب). [شکارگاه. (برهان). عرب
این لغت را به تشدید ثانی به کار برد. رجوع به
فَحْ شود.

فح. [فَحْ خ] (ع) دام شکاری، ج، فحاخ،
فحوخ. (منتهی الارب). و خلیل گوید آن
مأخوذ از لغت عجم است. (اقرَب الموارِد).
رجوع به فح (بی تشدید) شود.

فح. [فَحْ خ] (ع مص) خرخر کردن نائم در
خواب. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).
[آواز دادن مار. (اقرَب الموارِد). رجوع به فح
شود. [(مص) فروهشتگی هر دو پای.
(منتهی الارب). فروهستن هر دو پای. (اقرَب
الموارِد).

فح. [فَحْ خ] (اخ) وادی است در مکه قبل
از وادی الزاهره که عبدالله عمر و گروهی از
یاران پیغمبر در این وادی مدفونند. (معجم
البلدان). موضعی است به مکه، و در آن قبر
ابن عمر است. (منتهی الارب).

فحاخ. [فَ] [ع] ج فح. (منتهی الارب)
(اقرَب الموارِد). رجوع به فَحْ شود.

فخار. [فَ] (ع مص) نازیدن. (منتهی
الارب). فخر. فخارة. (اقرَب الموارِد):
ای شده غره به ملک و مال و جوانی
هیچ بدین‌ها تو را نه جای فخار است.

ناصر خسرو.
خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه
دین عرب را پناه ملک عجم را فخار.
خاقانی.

[نازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب).
خودستایی به خصال و مباحات به مناقب و
مکارم از نسب و حسب و جز آن چه در خود
و چه در پدران. (اقرَب الموارِد). [افزون
داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی
الارب). تفضیل کسی بر کسی در فخر. (اقرَب
الموارِد). رجوع به فخر شود.

فخار. [فَ] (ع مص) نبرد کردن و برابری
نمودن در فخر. (منتهی الارب). مصدر دوم
باب مفاعله است، چون قیاس و مقایسه.
رجوع به مفاخره شود.

فخار. [فَحْ خا] (ع) [سبو. (منتهی الارب)
(اقرَب الموارِد). سفال. (ترجمان علامه
جرجانی). سفالینه. (منتهی الارب). خزف را
نامند که به فارسی سفال است. (فهرست
مخزن الادویه). خزف. صصال. گل پخته را
گویند پیش از پختن. (اقرَب الموارِد). در
فارسی بیشتر بمعنی سفال پز و کوزه پز به کار
رود. (از یادداشت بخط مؤلف). [(ص) مرد
بسیار فخر. (منتهی الارب).

فخار. [فَحْ خا] (اخ) موسوی،
سیدشمس‌الدین فخاربن معد موسوی
حائری. مردی عالم، فاضل، ادیب و محدث
بود. او را کتابی بنام «الرد علی المذاهب فی
تکفیر ابی طالب» است. رجوع به روضات
الجنات ج سنگی ص ۵۰۹ شود.

فخارة. [فَ] [ع مص] نازیدن. (منتهی
الارب). فخر. فخار. (اقرَب الموارِد). رجوع
به فخار شود. [نازیدن به خوی نیک. (منتهی
الارب). فخار. خودستایی به خصال و مناقب
و مکارم بر حسب و نسب درباره خود یا
پدران خود. (اقرَب الموارِد). رجوع به فخار
شود. [افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر.
(منتهی الارب). فخار. (اقرَب الموارِد). رجوع
به فخار شود.

فخارة. [فَحْ خا ز] (ع) [یک فَخَّار. (منتهی
الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به فَخَّار شود.
فخاری. [فَحْ خا ری] (ع ص) داشگر.
(دستوراللقه). و این غیر از خزاف است که
سفالینه فروش باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
باع الفخار. (اقرَب الموارِد).

فخامت. [فَ] [ع مص] فخامة. رجوع به
فخامة شود.

فخامة. [فَ] [ع مص] سطر گردیدن.
(منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). [پر شدن.
(منتهی الارب). [بزرگ شدن قدر و بالا رفتن
مرتبه کسی در چشم مردم. (اقرَب الموارِد).

فخب. [فَحْ خ] (اخ) دهی است از دهستان
حومه بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در
سه هزارگزی شمال رشت و کنار راه فرعی
رشت به پیربازار. ناحیه‌ای است جلگه،
معتدل مرطوب که دارای ۷۰۰ تن سکنه
میباشد. آب آن از رودخانه صیقان مشروب
میشود. محصولش برنج، صیفی، مرغابی
است. اهالی به کشاورزی و صید گذران
میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فخت. [فَ] (ص) پخت. پهن. پخش.
(برهان).

فخت. [فَ] (ع مص) بریدن چیزی را.

(منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). [سوراخ
کردن سقف خانه. (اقرَب الموارِد). [را گشادن
ظرف را. [زدن سر کسی را به شمشیر و
بریدن. [بانگ کردن فاخته. [برآوردن
[ساورچی] گوشت پاره از دیگ. (منتهی
الارب) (اقرَب الموارِد). [ادروغ گفتن مرد.
(اقرَب الموارِد). [(ماهتاب که اول نمایان
گردد. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). [دام
شکاری. (منتهی الارب). فح. (اقرَب الموارِد).
رجوع به فح شود. [سوراخ‌های گرد در
آسمان خانه. (منتهی الارب). شکاف‌های گرد
در سقف. (اقرَب الموارِد).

فختج. [فَتْ] [ع] (ع) (ص) معرب
پخته. رجوع به می پخته شود. (یادداشت بخط
مؤلف). بختج است که در پیش گذشت. (از
کشاف اصطلاحات الفنون). مطبوخ. (اقرَب
الموارِد). رجوع به پخته شود.

فخج. [فَ] [ع] (ع) بزرگ‌منشی نمودن.
(منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

فخج. [فَحْ خ] (ع) (مص) فروهشتگی هر دو
پای. (منتهی الارب).

فخذ. [فَ] (ع) (مص) بر ران کسی زدن.
[شکستن ران کسی را. (منتهی الارب)
(اقرَب الموارِد). [بر ران رسیده شدن. (منتهی
الارب).

فخذ. [فَ] [ع] (ل) ران. (منتهی الارب).
ج، افخاذ. به کسر خاء نیز درست است.
(اقرَب الموارِد). [گروه برادران و تبار مرد که
کم از بطن باشد. (منتهی الارب). بطن مرد که
از نزدیکترین عشیره او باشد. گویند: هذا
فخذی؛ ای ادنی عشیرت، و در این معنی
مذکر است. ج، افخاذ. [فخذ الدب الاکبر؛
کوکب. (اقرَب الموارِد).

فخذ. [فَحْ خ] (ع) [ران. (منتهی الارب)
(اقرَب الموارِد). رجوع به فَحْذ شود.

فخذاء. [فَ] [ع] (ص) زن که مرد را میان
ران خود گیرد و بند نماید. (منتهی الارب).

فخو. [فَ] (ع) (مص) چیره شدن بر کسی در
مفاخرت. [چیره شدن بر کسی در نبرد.
رجوع به فخار شود. [نازیدن. (منتهی
الارب). مباحات. بالیدن. فخار. فخارة.
افتخار. (یادداشت بخط مؤلف). خودستایی به
خصال و مباحات به مناقب و مکارم چه
درباره خود و چه درباره پدران خود. (اقرَب
الموارِد):

تن خویش را از در فخر کن
نشستگه خویش استخر کن. فردوسی.
زمین است گنج خدای جهان
همان از زمین است فخر جهان. اسدی.

۱ - در عبری با حاء بی نقطه و در آرامی «فحا»
است. (از حاشیه برهان ج معین).

به دستگاه دبیری مراچه فخر که من

به پایگاه وزیری فرونیارم سر. خاقانی. ||نازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب). فخار. فخاره. رجوع به فخار شود. ||افزون داشتن کسی را بر کسی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). فخار. فخاره. رجوع به فخار شود. ||بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب). فخار. رجوع به فخار شود. ||بزرگی نمودن. (منتهی الارب):

حیدرکز او رسید و ز فخر او از قیروان به چین خبر خیر. ناصر خسرو. ||افزون شدن. ||نیکویی کردن. (منتهی الارب). ||تاختن بر مردم یا برشمرن نیکی های خود. (تعریفات). ||(المص) افتخار. شهرت. نازش. بالش. (یادداشت بخط مؤلف). **فخر.** [فَخْرٌ] [ع مص] ننگ داشتن. (منتهی الارب). انف. (اقراب الموارد).

فخر. [فَ] [لِخ] (مولانا...) میرعلیشیر نوایی آرد: جوانی لطیف و ظریف بود، و این مطلع از اوست:

دار دنیا نه مقام من ثابت قدم است
من و آن دار که دروازه ملک عدم است.

(از مجالس النفاثین ج حکمت ص ۴۰۱).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] اسم قدیم قلعه ری که فخرالدوله بن بویه عمارت آن را تجدید کرد و به نام خود نامید. (معجم البلدان).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت واقع در ۳ هزارگزی شمال بازار لشت نشاء. جلگه ای معتدل مرطوب و دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد. از سفیدرود مشروب میشود. محصولش برنج، صیفی، ابریشم است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان مهتاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان واقع در ۸ هزارگزی جنوب صیدآباد و ۶ هزارگزی ایستگاه امروان. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب، پنبه، بادام و انگور است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. یک دبستان دارد. از ایستگاه سرخده اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو) واقع در ۱۷ هزارگزی خاور خیاو و ۱۵ هزارگزی شوسه خیاو به اردبیل. ناحیه ای است واقع در جلگه ای معتدل و دارای ۲۹۵ تن سکنه میباشد. از انارچای مشروب میشود. محصولات آن

غلات، حبوب، میوه جات است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان سردرود بخش اسکو از شهرستان تبریز واقع در ۱۳ هزارگزی شمال اسکو و دوهزارگزی شوسه تبریز به سردرود در کنار خط آهن مراغه - تبریز. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل که دارای ۱۱ تن سکنه می باشد. آب آنجا از چشمه مشروب میشود و محصول عمده اش غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان لک بخش قروه شهرستان سنندج واقع در سسی هزارگزی شمال باختری قروه و ۶ هزارگزی شمال یالغوزآباد. ناحیه ای است واقع در دشت سردسیر که دارای ۱۴۱ تن سکنه میباشد. آب آنجا از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، دیم، لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می کنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباد که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری سوریان و ۶۶ هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان قرار دارد. جایی کوهستانی و دارای ۶۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات، انگور و بادام و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان و بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد که در ۹ هزارگزی خاور قیر، کنار راه عمومی مالرو دهستان قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه قره آغاج و محصول عمده اش غلات، برنج، خرما و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری اردکان واقع است. جلگه ای معتدل و دارای ۵۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات و جغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری اردکان قرار دارد و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان بهمنی بخش میناب شهرستان بندرعباس که در دوهزارگزی باختر راه میناب قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و محصول عمده اش خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵ هزارگزی جنوب باختری سعیدآباد قرار دارد. جلگه ای سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان حومه بخش باختری شهرستان رفسنجان که در ۹ هزارگزی شمال باختری رفسنجان قرار دارد. جلگه ای سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات، و پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۹۴ هزارگزی شمال باختری حاجی آباد و سر راه مالرو حاجی آباد به نیزیز قرار دارد. جلگه ای گرمسیر و دارای ۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش خرما و غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است از دهستان خیر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۶۶ هزارگزی جنوب باختری بافت قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] دهی است کوچک از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۳۶ هزارگزی شمال کرمان قرار دارد و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخرآباد. [فَ] [لِخ] ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم که در ۳ هزارگزی شمال خاوری راین و چهارهزارگزی باختر راه فرعی راین به نییید قرار دارد و دارای ۱۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخرآباد. [ف] [ا]خ ده کوچکی است از دهستان نگار شهرستان سیرجان که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان بالاخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه که در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری کدکن و ۳ هزارگزی باختر جاده شوسه عمومی مشهد به زاهدان قرار دارد. دامنه‌ای معتدل و دارای ۵۹۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، چغندر، تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه آن مارو است و از علی‌آباد می‌توان به آنجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان لب‌کویر بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بجستان و سر راه مارو عمومی سردق به بجستان قرار دارد. دشتی گرمسیر و خشک و دارای ۹۹۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، ارزن، زیره و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. مزرعه ابراهیم‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان درزاب بخش حومه شهرستان مشهد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و دو هزارگزی باختر راه مشهد به اردک قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۶۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۱۵ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو اسفدن به اسفج قرار دارد. دامنه‌ای معتدل و دارای ۲۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، شلغم و شغل اهالی زراعت، مالرداری و قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان مزرج بخش حومه شهرستان قوچان که در ۶ هزارگزی خاوری قوچان و پنج هزارگزی خاور راه شوسه عمومی قوچان به باجگیران قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۴۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور که در ۲۱ هزارگزی جنوب قدمگاه سر راه مارو عمومی باغش به حصاریزدان قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان دھوک بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری طبس، سر راه اتومبیل‌رو طبس به نایبند قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، ذرت و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب باختری نیر قرار دارد و به راه نیر به ابرقو متصل است. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، بادام، توت، شلغم، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۱۹ هزارگزی جنوب فلاورجان و یک هزارگزی شمال جاده اصفهان به مبارکه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۳۹۳ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، برنج، صیفی، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد، که در بیست هزارگزی جنوب باختری مهریز و ۷ هزارگزی شمال راه فخرآباد به سریزد قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۳۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها نساجی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان عقدا از بخش اردکان شهرستان یزد که در ۳۶ هزارگزی جنوب اریحان واقع است. جلگه‌ای

معتدل و دارای ۲۸۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان دوآب بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۲۶ هزارگزی شمال باختر اردل قرار دارد و دارای ۴۰ تن سکنه است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [ف] [ا]خ دهی است مخروبه از بخش حومه شهرستان نایین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد بالا. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرده واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری اشترینان کنار راه مارو کلان به کله. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر که دارای ۲۶۳ تن سکنه میباشد. آب آنجا از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فخرآباد پائین. [ف] [ا]خ دهی است از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرده واقع در ۳۲ هزارگزی خاوری اشترینان کنار راه مارو فخرآباد بالا به دره‌ریزه. ناحیه‌ای است کوهستانی که دارای ۱۳۲ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فخرآباد عارفی. [ف] [ا]خ ده کوچکی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فخرآور. [ف] [ا]خ (ف مرکب) آنکه فخر آورد. آنکه تفاخر کند. آنکه مفاخرت ورزد. که فخر فروشد.

فخر آوردن. [ف] [ا]خ (مص مرکب) تفاخر کردن. فخر فروختن. مفاخرت کردن.

فخرآوری. [ف] [ا]خ (حاصص مرکب) عمل فخرآور. فخرفروشی. تفاخر. مفاخرت.

زرومی و چینی در آن داوری خلاقی برآمد به فخرآوری. نظامی. رجوع به فخر شود.

فخرآوری. [ف] [ا]خ دهسی است از دهستان حیات‌داود بخش گناوه شهرستان شیراز که در ۲۰ هزارگزی خاور گناوه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و مرطوب و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و محصول عمده‌اش غلات و خرما و شغل

اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فخرآباد. [(بخ) نام یاقوتی بوده است از جوهرهای خاصه محمدشاه بایری که به تصرف نادرشاه افشار آمده و سپس به دست شجاع‌الملک افغان افتاده و راجه رنجیت‌سنگر آن را از وی گرفته است. (از آندراج) (انجمن آرای ناصری).

فخران. [(بخ) دهی است از دهستان شاختات بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۷۹ هزارگزی شمال باختری در میان و ۱۲ هزارگزی خاور شاخن قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۲۰۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخر اخلاطی. [(بخ) رجوع به فخرالدین اخلاطی شود.

فخر اسفندری. [(بخ) رجوع به علی بن عمر شود.

فخر اصفهان. [(بخ) شمس‌الدین محمد بن سعید. از ثر نویسندگان قرن هشتم هجری و معروف به شمس فخری است. وی در سال ۷۴۵ ه. ق. / ۱۳۴۴ م. کتابی در لغت فارسی موسوم به معیار جمالی نوشت و آن را به نام پادشاه خوش‌قریحه و محبوب و نا کام فارس یعنی شیخ ابواسحاق اینجو مصدر کرد. این کتاب شامل چهار قسمت است: قسمت اول در نه فصل در نظم و عروض، قسمت دوم در پنج فصل در قافیه و انواع مختلف شعر، قسمت سوم در صنایع و مجازات و استعارات، قسمت چهارم در لغت فارسی و لغات قدیم و نوادر. قسمت چهارم این کتاب که نزد علماء فقه‌اللسان و منزلی بیشتر دارد در غازان به سال ۱۸۸۵ م. به دست کارل زالمان^۱ به طبع رسیده است. تاریخ تألیف کتاب در قطعه‌ای مرکب از یازده بیت در مدح شیخ ابواسحاق ذکر شده است. (از سعدی تا جامی تألیف برون ترجمه حکمت ص ۳۸۲). لغاتی که در قسمت چهارم معیار جمالی آمده به ترتیب حرف آخر مرتب است و سایر حروف در ترتیب کتاب در نظر گرفته نشده است. در دنبال هر چند واژه‌ای که شرح داده شده برسیبیل مثال قصیده‌ای از خود در مدح مندوح آورده است که کلمات را در آن گنجانده و در بسیاری از موارد اشعار وی عاری از معانی پخته و استوار است و از این نظر اعتباری بدان نیست. مأخذ بخش لغات معیار جمالی به تحقیق فرهنگ اسدی طوسی است. تازه‌ترین چاپ این کتاب به کوشش

صادق کیا استاد دانشگاه تهران انجام شده و قسمت طبع شده فقط شامل بخش چهارم است. رجوع به معیار جمالی و مقدمه کیا شود.

فخر الاسلام. [(بخ) عبدالواحد بن اسماعیل بن احمد بن محمد رویانی، مکنی به ابوالمحاسن. رجوع به ابوالمحاسن و عبدالواحد شود.

فخر الاسلام. [(بخ) المستظهری. رجوع به محمد بن احمد بن حسین شاشی (چاچی) شود.

فخرالدوله. [(بخ) ابوالمظفر چغانی. رجوع به ابوالمظفر شود.

فخرالدوله. [(بخ) ابن جهیر. رجوع به ابن جهیر شود.

فخرالدوله. [(بخ) ابومنصور کوفی. جد چهاردهم حمدالله مستوفی قزوینی مؤلف تاریخ گزیده و نزهةالقلوب و ناظم ظفرنامه است. ابومنصور از جانب معتصم بن هارون الرشید حکومت قزوین یافت و در سال ۲۲۳ ه. ق. به آن شهر آمد. او و فرزندان او که همه را فخرالدوله ابومنصور لقب بود قریب دو بیست سال بدان مهم قیام نمودند. (از تاریخ گزیده ص ۸۳۹).

فخرالدوله. [(بخ) ابومنصور کوفی. جد نهم حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده و نزهةالقلوب که در زمان سلطان محمود سبکتکین در سال ۴۲۱ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ گزیده ص ۸۴۰).

فخرالدوله. [(بخ) ابومنصور کوفی. لقبی که فرزندان ابومنصور کوفی حا کم قزوین و جد چهاردهم حمدالله مستوفی مؤلف تاریخ گزیده داشته‌اند. و مستوفی در این باره نویسد: او و فرزندان او را همه فخرالدوله ابومنصور لقب بود و نام متفاوت بود. (تاریخ گزیده ص ۸۴۰).

فخرالدوله. [(بخ) چاولی. رجوع به چاولی شود.

فخرالدوله. [(بخ) دیلمی. پس از فوت مؤیدالدوله (۳۷۳ ه. ق.) بزرگان و ارکان دولت مجلسی آراستند تا یکی از شاهزادگان دیلمی را به سلطنت اختیار کنند و چنین صلاح دیدند که فخرالدوله را که ارشد شاهزادگان دیلمی و از هر جهت برانزده و سزاوار سلطنت بود به پادشاهی برگزینند. به همین لحاظ صاحب‌بن عباد فرستاده‌ای بخراسان نزد فخرالدوله فرستاد و او را به ری دعوت کرد. فخرالدوله که مدتی انتظار چنین فرصتی را داشت تکلیف صاحب‌بن عباد را پذیرفت و بجانب ری شتافتند و در ماه رمضان سال ۳۷۳ ه. ق. وارد آن شهر شد و چون اعتقادی به لیاقت صاحب‌بن عباد داشت

وزارت را همچنان بدو سپرد. صاحب نیز با کاردانی خود تمام تصرفات دیلمیان را تحت نظر خویش درآورد و به دفع شورشیان پرداخت و مردم را هم آغوش امن و آسان ساخت. باید یادآوری کرد که این شاهزاده در زمان برادرش مؤیدالدوله با کمک قابوس وشمگیر به جنگ برادر برخاسته و از او شکست خورده، سپس به خراسان نزد امیر سامانی پناه برده بود. چون فخرالدوله بر تخت سلطنت مستقر گردید جمیع شاهزادگان و امرای دیلمی در جلب رضایت وی کوشیدند و صمصام‌الدوله پسر عضدالدوله از خلیفه عباسی درخواست که خلعت و لوای امارت جهت وی فرستد. ابوالحسین پسر دیگر عضدالدوله در خوزستان خطبه به نام فخرالدوله خواند و به سال ۳۷۴ جواهر گرانبهایی بعنوان هدیه به خدمت وی فرستاد. در سال ۳۷۵ شرف‌الدوله فرزند دیگر عضدالدوله در صدد تصرف اهواز و غلبه بر برادر کوچکتر خود برآمد و ابوالحسین که یارای ایستادگی نداشت به فخرالدوله پناه برد. فخرالدوله مقدم او را گرامی داشت و چندی پس از آن تاریخ وی را حکومت اصفهان داد. از این مقدمه چیزی نگذشت که ابوالحسین به تحریک مفسدان به خیال مخالفت با فخرالدوله افتاد. اما سپاهیان اصفهان وی را دستگیر کردند و به خدمت فخرالدوله فرستادند و فخرالدوله برادرزاده نمک‌شناس خود را زندانی کرد و وی تا پایان زندگانی فخرالدوله در زندان بود. فخرالدوله در سال ۳۷۷ صاحب‌بن عباد را مأمور جمع‌آوری مالیات و اموال دیوانی تبرستان نمود، و چون صاحب این مهم را با کمال لیاقت انجام داد، موجبات رضایت فخرالدوله فراهم شد. صاحب علاوه بر این، شورش برخی از رجال آن دیار را نیز فرونشاند و استحکاماتی را که تا آن تاریخ فتح نکرده بود فتح کرد و در اواخر همان سال به ری بازگشت. در سال ۳۷۹ شرف‌الدوله فرزند دیگر عضدالدوله در بغداد وفات یافت و بهاء‌الدوله برادر وی به حکومت بغداد رسید و شغل امیرالامرایب و شش‌تگی آن شهر بسر وی مسلم گشت. صاحب‌بن عباد میخواست نفوذ خویش را بر بغداد نیز بگسترده. به همین مناسبت مرگ شرف‌الدوله را مغتنم شمرد و فخرالدوله را به رفتن بغداد تحریک کرد. فخرالدوله نیز که مردی جاه‌طلب بود که فتح بغداد را باعث ازدیاد جاه و جلال خویش میدید دستور بسیج سپاه داد و بدانسوی شتافت. بهاء‌الدوله چون از کینه عم خود در هراس بود کسی را

جهت پوزش پیش وی فرستاد و درخواست صلح کرد. فخرالدوله نیز با وی از در رفق و مدارا درآمد و با این صلح کلیه شاهزادگان دیلمی فخرالدوله را به ریاست خانواده پذیرفتند. فخرالدوله در پایان سال ۳۷۹ به ری مراجعت کرد. در سال ۳۸۵ صاحب‌بن عباد سخت بیمار شد و درگذشت. از وصیتی که بنابر قول حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده، صاحب‌بن عباد در بستر مرگ به فخرالدوله کرده است چنین برمی‌آید که فخرالدوله در اداره ملک کفایتی نداشته و عظمت و شکوه پادشاهی او مدیون لیاقت و کاردانی و تدبیر صاحب‌بن عباد بوده است. البته فخرالدوله به وصایای او عمل نکرد و حتی در همان روز مرگ امر به ضبط اموال او داد و فرزندان را از ارث پدر محروم ساخت و با این اقدام مردم نسبت به او بدبین شدند بویژه فخرالدوله نزدیکان و خویشان صاحب را نیز تحت شکنجه قرار داد تا آنچه از اموال وی نزد ایشان مانده بود پس بگیرد و همین امر خشم مردم را نسبت به وی شدیدتر کرد. پس از صاحب وزارت فخرالدوله را ابوالعاس القبی و پس از وی ابوعلی بن حمویه به عهده گرفتند که هر دوی ایشان بقول اکثر مورخان در بیدادگری تالی حجاج بن یوسف بودند. فخرالدوله در سال ۳۸۷ درگذشت و در نتیجه مالیات گزافی که طی ۱۸ سال زمامداری از مردم گرفته بود جواهر گرانبها و درهم دینار بسیار در خزانه‌اش یافتند. (از تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز صص ۹۲-۹۳ با تصرف و اختصار).

فخرالدوله. [ف رُذ دَل] (اخ) شاه غازی بن زیار. در سال ۷۷۰ ه. ق. درگذشت. از ملوک پادوسپانان بود. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۹۳).

فخرالدوله. [ف رُذ دَل] (اخ) فخرالدوله و الدین. رجوع به فخرالدین مسعود شود.

فخرالدوله. [ف رُذ دَل] (اخ) فلک‌الامه ابوالکثرین فناخسره. آثار الباقیه بیرونی ص ۱۳۳. رجوع به ابوالکثرین شود.

فخرالدوله. [ف رُذ دَل] (اخ) گرشاسب، نصرت‌الدین محمد. یکی از امرای کبودجامه بود. وی از طرف علاءالدین محمد خوارزمشاه در حدود ۶۰۰ ه. ق. به قتل رسیده است. (از مازندران و استرآباد، رابینو ترجمه فارسی ص ۱۹۵).

فخرالدوله. [ف رُذ دَل] (اخ) گلپایگانی. یکی از نوادگان فخرالدوله گرشاسب بود و به امر حسام‌الدوله اردشیر او را در رودخانه بابل غرق کردند. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۵ از ترجمه فارسی شود.

فخرالدوله. [ف رُذ دَل] (اخ) نساورین

بستون (مستوفی به سال ۶۴۰ ه. ق.) از پادشاهان سلسله پادوسپانان است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۹۲). رجوع به پادوسپانان شود.

فخرالدوله. [ف رُذ دَل] (اخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش حومه شهرستان بجنورد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۱۰ هزارگزی شمال راه شوسه بجنورد به مشهد قرار دارد. جایی کوهستانی سردسیر و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، بنشن، انگور و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اخ) ابراهیم همدانی، متخلص به عراقی. اشاراتی از شرح زندگانی او غالباً در کتب تذکره صوفیان و شاعران بخصوص نفعات‌الانس جامی و مجالس‌العشاق حسین باقرا یافت میشود. ولی چون معاصران وی درباره او چیزی نوشته‌اند آنچه را در اینگونه کتب مندرج است با احتیاط باید پذیرفت. از متن تحریرات خود او که غالباً از مقوله معانی عاشقانه است مطلب مهمی از احوال گوینده به دست نمی‌آید. او را میتوان یک قلندر تمام‌عیار دانست که بکلی در بند نام و مقام خود نبوده و هر صورت یا موجود نیکی و جمیل را آینه‌ای از طلعت دوست دانسته و در آن عکسی از جمال مطلق متجلی میدید: است، چنان‌که یکی از تذکره‌نویسان میگوید: «در طبیعت او فقط عشق را دست استیلا بود». بنابه سخن جامی، شیخ عراقی در همدان متولد شد و در کودکی قرآن را از بر کرد و میتوانست به آواز شیرین و درست قرائت کند. وقتی که هفده‌ساله بود جمعی از قلندران به همدان فرودآمدند و در میان ایشان جوانی صاحب‌جمال بود و چون از آنجا بازگشتند عراقی را که جمال آن درویش‌بچه مفتون ساخته بود، تاب توقف نماند و از پی ایشان به هندوستان رفت. در مولتان به شاگردی شیخ بهاء‌الدین زکریا نائل گردید. بعد از ورود در آن جایگاه او را التزام چله بفرمود که یک اربعین باید عزلت پیشه کند و به مراقبت و تفکر پردازد. لیکن در همین روز دیگر درویشان نزد شیخ به شکایت آمدند و گفتند که عراقی بجای سکوت و تفکر به سرودن غزلی که خود ساخته مشغول است و آن را در چند روز به تمام مطربان شهر آموخته و اکنون در همه میکده‌ها با چنگ و چغانه میسرایند، و آن غزل که یکی از اشعار بسیار معروف عراقی است این است:

نخستین باده کاندر جام کردند

ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند...
به عالم هر کجا درد و غمی بود
بهم کردند و عشقش نام کردند
چو خود کردند راز خویشان فاش
عراقی را چرا بدنام کردند؟

وقتی که شیخ بهاء‌الدین بیت آخر را شنید گفت: عراقی را کار تمام شد، پس او را نزد خود طلبید و گفت: «عراقی! مناجات در خرابیات میکنی؟ بیرون آی!» پس چون بیرون آمد، شیخ خرقه خود بر دوش او انداخت و او خود را بر زمین افکند و سر در قدم شیخ نهاد. شیخ وی را از خاک برداشت و پس از آن دختر خود را نیز به عقد وی درآورد که از او پسری آمد و به کبیرالدین موسوم گشت. بیست‌وپنج سال سپری شد و شیخ بهاء‌الدین وفات یافت درحالیکه عراقی را جانشین خود ساخته بود. دیگر درویشان از این رهگذر بر او حسد بردند و نزد پادشاه وقت از عراقی شکایت کردند و او را به اعمال خلاف شرع متهم ساختند و او نیز از هندوستان مهاجرت کرد و به مکه و مدینه شتافت و از آنجا به آسیای صغیر مسافرت فرمود. در قونیه مجلس درس شیخ صدرالدین قونیوی معروف را دریافت که کتاب فصوص‌الحکم شیخ محیی‌الدین عربی را تدریس میکرد. در همانجا معروف‌ترین کتاب منثور خود را موسوم به لمعات تألیف و تقدیم شیخ کرد. شیخ آن را بیسندید و تحسین فرمود. امیر مقتدر روم معین‌الدین پروانه شاگرد و مرید عراقی بود و گویند برای او خانقاهی در توقات بنا کرد و او را به محبتها و انعام خود مخصوص ساخت. بعد از وفات او عراقی از قونیه به مصر رفت. گویند بر رغم سعایت معاندان سلطان مصر او را پذیرفت و شیخ‌الشیوخ مصر گردانید. پس از آنجا به شام رفت و در آنجا هم بخوبی مقدم او را پذیرفتند، و هم در آنجا پس از شش ماه اقامت پسرش کبیرالدین از هندوستان به وی ملحق گردید. وی در هشتم ذوالقعدة ۶۸۸ ه. ق. / ۲۳ نوامبر ۱۲۸۹ م. در همانجا درگذشت و در قبرستان صالحیه دمشق در کنار مزار صوفی بزرگ شیخ محیی‌الدین العربی که ۵۰ سال پیش از وی درگذشته بود مدفون گشت. آثار عراقی علاوه بر غزلیات شامل یک مثنوی است بنام عشاقنامه و یک کتاب منثور بنام لمعات. لمعات رساله‌ای است در تصوف که چنانکه در فوق ذکر شد مبنی بر تعلیمات استاد بزرگ محیی‌الدین

۱ - صحیح کلمه کالیجار و ابوالکالیجار است.

عربی است. کتاب نسبة کوچکی است مشتمل بر هفت تا هشت هزار کلمه و در ضمن آن قطعات منظوم بسیار مندرج است. جامی شرحی بر این کتاب نگاشته و آن را اشته‌اللمعات نامیده است. این کتاب منقسم است بر ۲۸ لمعه که محتمل است به تناسب ۲۸ حرف الفبا این عدد را انتخاب کرده باشد. (از سعدی تا جامی ادوارد برون ترجمه حکمت ص ۱۴۴ به بعد). مطابق تحقیقی که سعید نفیسی در مقدمه دیوان عراقی کرده است نام پدر او عبدالغفار و اصلاً از اهالی ناحیه السر - میان همدان و زنجان - و مولدش روستای کومجان بوده است. وفات وی بنابر مقدمه دیوان، روز هشتم ذی‌القعده سال ۶۸۸ ه. ق. اتفاق افتاده است. داراشکوه در سفینه‌الاولیاء تصریح کرده که وی ۸۲ سال عمر داشته و بنابر این تاریخ تولدش به سال ۶۰۶ ه. ق. میشود اما بنابر مقدمه دیوان چون عمر وی ۷۸ سال بوده تولدش بسال ۶۱۰ باید اتفاق افتاده باشد و این درست‌تر است. روستایی که بعنوان مولد عراقی نام برده شد روستای کمیجان است که هنوز به همین نام وجود دارد و اکنون مرکز دهستان بوزچلو (بزچلو) از بخش وفس شهرستان آراک است. (از مقدمه سعید نفیسی بر کلیات عراقی).

فخرالدین. [فَ رُ دِی] (اخ) ابوالعباس احمد شیرازی. کتابی دربارهٔ موطن خود بنام شیرازنامه به سال ۷۴۴ ه. ق. تألیف کرده و در شرح احوال رجال به مشایخ پیش از شعرا توجه کرده است. (از سعدی تا جامی برون ترجمه حکمت ص ۳۸۶).

فخرالدین. [فَ رُ دِی] (اخ) ابوسلیمان داوود بن ابی‌الفضل بناکتی. رجوع به ابوسلیمان داود شود.

فخرالدین. [فَ رُ دِی] (اخ) احمد ارکوشی تبریزی. کسی است که در زمان ارغون‌خان پس از سعدالدولهٔ جهود وزارت روم به او واگذار شد. حمدالله مستوفی نویسد: «چون حصل ملک روم به خرج شهزادگان و لشکری که آنجا بودند وفا نمیکرد خواجه فخرالدین احمد ارکوشی تدبیر کرد و املاک دیوانی به ارباب مناصب فروختن گرفت. تا بیشتر روم ملک شد و بر ارباب غمخوارگی آن واجب گشت و بدین تدبیر شایسته آن ملک معمور ماند... (تاریخ گزیده صص ۴۸۵-۴۸۶).

فخرالدین. [فَ رُ دِی] (اخ) احمد بن محمد، مکنی به ابوسعید. رجوع به احمد شود.

فخرالدین. [فَ رُ دِی] (اخ) اخلاطی (یا فخر اخلاطی). یکی از کسانی است که در تأسیس زیچ خانی، در زمان هلاکوب، خواجه نصیر طوسی همکاری داشته است. رجوع به

تاریخ گزیده ص ۵۸۱ شود.

فخرالدین. [فَ رُ دِی] (اخ) اسعد گرگانی. از داستانرایان بزرگ ایران است. کاملترین صورتی که از نام او داریم همانست که در لباب‌الالباب ثبت شده است. عوفی گوید: «کمال فضل و جمال هنر و غایت ذکا، و ذوق شعر او در تألیف کتاب ویس و رامین ظاهر و مکشوف است». مجموع اطلاعی که از لباب‌الالباب به دست می‌آید همین است. دیگر تذکره‌نویسان اگرچه اطلاع بیشتری از حال او داده‌اند لیکن همهٔ آنها غلط و بخطاست، مثلاً دربارهٔ ویس و رامین او دولتشاه سمرقندی یک بار در شرح حال نظامی عروضی آن را به وی نسبت داده و یک بار در شرح حال نظامی گنجه‌ای آن را از گویندهٔ پنج‌گنج دانسته است. لطفعلی بیگ آذر در ذکر حال او گفته است که «از فصیحای جرجان و این دو شعر از او یادگار است»:

نگارا تو گل سرخی و من زرد
تو از شادی شکفتی و من از درد
مرا مادر دعا کرده‌ست گویی
که از تو دور بادا آنچه جویی.

هدایت در مجمع‌الفصحا او را معاصر محمد بن محمود سلجوق (۵۱۱-۵۲۵ ه. ق.) دانسته و نظم حکایت «ویسه و رامین» را به وی نسبت داده و در این باره افسانه‌ای نیز آورده که فخرالدین به یکی از غلامان محمد بن محمود دلبستگی داشت و بعد از مرگ آن غلام از خدمت دامن کشید و «در آن اوقات بجهت مشغولی خود حکایات ویسه و رامین را که بعضی به نظامی عروضی و غیره نسبت میدهند منظوم نموده، گویند ده‌هزار بیت است». این است مجموعهٔ اطلاعاتی که قدما و متأخران دربارهٔ فخرالدین اسعد داده‌اند.

معاصر بودن فخرالدین با محمود بن محمد سلجوقی همچنان محال است که نسبت داشتن منظومهٔ ویس و رامین به نظامی عروضی یا نظامی گنجه‌ای. برای آنکه اطلاع بیشتری از حال فخرالدین اسعد داشته باشیم بهتر آن است که از اشعار وی یآوری بخواهیم؛ فخرالدین اسعد مردی مسلمان و بر مشرب اهل اعتزال یا فلاسفه بوده است و این معنی از وصف و ستایش او از یزدان و کیفیت خلق عالم و وصف مخلوقات که در آغاز منظومه آمده است در نهایت وضوح میتوان دریافت. در همین ابیات است که فخرالدین اسعد نفی رؤیت از خداوند کرده و جسمیت یا تشبیه، و چونی و چندی و کجایی و کیی را از وجود او دور دانسته است:

نه بتواند مر او را چشم دیدن
نه اندیشه در او داند رسیدن
نه نیز اضداد بپذیرد، نه جوهر

نه زآن گردد مر او را حال دیگر
نه هست او را عَرَض با جوهری یار
که جوهر بعد از او بوده‌ست ناچار
نشاید وصف او گفتن که چون است
که از تشبیه و از وصف او برون است.

تربیت و شهرت فخرالدین اسعد باید در اوائل قرن پنجم هجری صورت گرفته باشد، زیرا دورهٔ شاعری و شهرتش مصادف بوده است با عهد سلطان ابوطالب طغرل بیگ بن میکائیل بن سلجوق (۴۲۵-۴۵۵ ه. ق.) و فخرالدین نام او را بصراحت در کتاب خود آورده است و از فتوح پیایی و چیرگیهای او بر سلاطین خوارزم و خراسان و طبرستان و گرگان و ری و اصفهان اعزاز سپهداران به کرمان و مکران و موصل و اهواز و شیراز و اران و ارمن، و هدیه فرستادن قیصر روم و پادشاه شام و آمدن منشور و خلعت و لوای حکومت در اصفهان سخن میراند، و چنین برمی‌آید که او در فتح اصفهان و توقف چندماهه در آن شهر با سلطان همراه بوده است و بعد از آنکه سلطان از اصفهان به قصد تسخیر همدان خارج شد، فخرالدین در اصفهان ماند و تا زمستان ۴۴۳ که عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری از جانب سلطان در اصفهان بود همانجا ماند. در یکی از ملاقات‌های فخرالدین و عمید ابوالفتح مظفر حدیث ویس و رامین بر زبان حکام اصفهان رفت و این اشارت به نظم داستان ویس و رامین کشید. از این پس از حال فخرالدین اسعد خبری نداریم جز آنکه میدانیم بسیاری از وقایع که او در آغاز کتابش ذکر کرده مربوط به بعد از سال ۴۴۳ ه. ق. است. مثلاً داستان هدیه فرستادن پادشاه شام مربوط به سال ۴۴۶ است که طغرل شهر ملاذگرد را در محاصره گرفته بود. بنابر این نظم داستان ویس و رامین باید بعد از سال ۴۴۶ صورت گرفته باشد. و چون غیر از طغرل بیگ اسم پادشاه دیگری در این کتاب نیست، نظم داستان باید پیش از سال ۴۵۵ (مرگ طغرل) به پایان رسیده باشد، و از همین نکته هم مدلل میشود که وفات فخرالدین اسعد بعد از سال ۴۴۶ و گویا در اواخر عهد طغرل سلجوقی اتفاق افتاده است نه در سال ۴۴۲ که در شاهد صادق آمده است، و نیز با توجه به این نتیجه و استناد به یک مورد از منظومهٔ ویس و رامین میتوان تصور کرد که ولادت شاعر در آغاز قرن پنجم هجری اتفاق افتاده باشد زیرا او در پایان داستان میگوید:

چو این نامه بخوانی ای سخندان
گناه من بخواه از پا ک یزدان
بگو یارب بیمارز این جوان را
که گفته‌ست این نگارین داستان را.

و بنا بر آنچه گفتیم چون نظم داستان بنین سالهای ۴۴۳ و ۴۵۵ ه. ق. صورت گرفته و شاعر نیز در پایان کار نظم آن، جوان بوده ولادتش لااقل باید در اوایل قرن پنجم اتفاق افتاده باشد.

اما داستان ویس و رامین از داستانهای کهن فارسی است. صاحب مجمل التواریخ و القصص این قصه را به عهد شاپور پسر اردشیر بایکان منسوب دانسته و گفته است: «اندر عهد شاه پوز اردشیر قصه ویس و رامین بوده است و موید برادر رامین صاحب طرزی بود از دست شاپور به مرو نشستی و خراسان و ماهان به فرمان او بود»^۱، لیکن به عقیده ما باید این قصه پیش از عهد ساسانی و لااقل در اواخر عهد اشکانی پیدا شده باشد زیرا آثار تمدن دوره اشکانی و ملوک الطوائف آن عصر در آن آشکار است. این داستان پیش از آنکه فخرالدین اسعد آن را به نظم آورد در میان ایرانیان شهرت داشت. قدیمترین کسی که در دوره اسلامی از این داستان در اشعار خود یاد کرده ابونواس است که در یکی از فارسیات خود چنین گفته است:

و ما تتلون فی شروین دستی
و فرجردات رامین و ویس.

داستان ویس و رامین خلاف بسیاری از کتابهای پهلوی پیش از اسلام که در نخستین قرنها هجری به عربی درآورده بودند از آن زبان نقل نشده بود، لیکن در بعضی از نواحی ایران هنوز نسخه‌ای از متن پهلوی آن در میان مردم رایج و مورد علاقه آنان بود و در اصفهان مردم بر اثر دانستن زبان پهلوی آن کتاب را می‌شناختند و می‌خواندند. فخرالدین اسعد در بیان مذاکراتی که درباره این کتاب با ابوالفتح مظفر نیشابوری حاکم اصفهان داشت چنین گفته است:

ندیدم زان نکوتر داستانی
نماند جز به خرم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش
ندانم هر که برخواند بیانش
نه هر کس آن زبان نیکو بخواند
وگر خواند همی معنی نداند...
در این اقلیم آن دفتر بخوانند
بدان تا پهلوی از وی بدانند.

ابوالفتح مظفر از فخرالدین اسعد خواستار شد تا این داستان را به حلیه نظم بیاراید و شاعر به خدمتی که حاکم فرموده بود میان بست و به ترجمه آن از پهلوی به پارسی و درآوردن آن به نظم همت گماشت. روش فخرالدین اسعد در نظم این داستان همان است که ناقلان داستانهای قدیم به نظم فارسی داشتند، و این طریقه از قرن چهارم دره آن شاعران متداول بود و درباره آن و این که چگونه هنگام «نقل»

رعایت اصل داستان و حفظ معانی و گاه حتی رعایت الفاظ متون اصلی را میکردند در کتاب حماسه‌سرایی در ایران^۲ بحث شده است. تصرف شاعران در اینگونه داستانها آراستن معانی به الفاظ زیبا و تشبیهات بدیع و اوصاف دل‌انگیز، یعنی آرایشهای ظاهری و معنوی است و علاوه بر این در مقدمه کتاب و آغاز و انجام فصلها نیز گاه سخنانی از خود دارند. فخرالدین اسعد در مقدمات داستان پسر همین طریق رفت، لیکن از آن پس از روایات کتبی و شفاهی درباره این داستان استفاده کرد و نسج سخن بر متوالی است که نمیتوان تصور کرد که تصرفات بسیاری در آن کرده باشد. متن پهلوی کتاب چنانکه فخرالدین اسعد گفته فاقد آرایشهای لفظی و معنوی است و شاعر در آن تشبیهات و استعارات زیبا به کار برده. کلام فخرالدین اسعد در همه جا، در کمال سادگی و روانی است و در نتیجه تأثیر متن پهلوی ویس و رامین بسیاری از کلمات و ترکیبات پهلوی را به شعر خود راه داده است، مانند «دژخیم» و «دژپسند» و «دژمان» که در دو بیت ذیل بمعنی بدخو، بدخواه و بداندیش است:

مگر دژخیم ویسه دژپسند است
که ما را این چنین در غم فکنده‌ست.
چو شاهنشہ زمانی بود دژمان
به خشم اندر خرد را برد فرمان.

ویس و رامین از باب آنکه بازمانده یک داستان کهن ایرانی و از آثروزی که ناظم آن به بهترین نحو از عهده نظم آن برآمده و اثر خود را با رعایت جانب سادگی به زیور فصاحت و بلاغت آراسته است، بزودی مشهور و مورد قبول واقع شد، لیکن چون در برخی از موارد دور از موازین اخلاقی و اجتماعی محیط اسلامی ایران است، از دوره غلبه عواطف دینی در ایران و نیز پس از سروده شدن منظومه‌های نظامی و مقلدان وی، از شهرت و رواج آن کاسته و نسخ آن کمیاب شد. مسلماً فخرالدین اسعد را غیر از ویس و رامین اشعار دیگری بوده است، و عوفی قطعه‌ای از او را در بدگویی از ثقة‌الملک یافته است (نقل به اختصار از تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۳۷۰ به بعد)، و آن قطعه این است:

بسیار شعر گفتم و خواندم به روزگار
یک‌یک به جهد بر ثقة‌الملک شهریار
شاخی تر از امید بکشم به خدمتش
آن شاخ خشک گشت و نیابرد هیچ بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری
و آنگاه کرد نیز به نادانی افتخار
زوگاو تر ندیدم و نشنیدم آدمی
در دولتش عجب غلطی کرد روزگار
امید من دریغ بدان خام قلیبان

اشعار من دریغ بدان روسپی تبار.
(از لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۴۱۸).
فخرالدین. [فَ رُذ دِی] (اِخ) اینجو. یکی از امرای زمان آل مظفر و از نزدیکان امیر مبارزالدین محمد بود که در اختلافات امیر مبارزالدین و پسرش شاه شجاع در توطئه‌های بر ضد شاه شجاع اعتراف کرد و تسلیم وی شد. (از تاریخ عصر حافظ تألیف غنی صص ۱۶۹-۱۷۱).

فخرالدین. [فَ رُذ دِی] (اِخ) بسناکتی. رجوع به ابوسلیمان داود شود.

فخرالدین. [فَ رُذ دِی] (اِخ) پیرک. وزیر شاه محمود اینجو بود و به دست غیاث‌الدین کیخسرو برادر شاه مسعود در سال ۵۷۳۸ ه. ق. در فارس به قتل رسید. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی صص ۳۴ شود.

فخرالدین. [فَ رُذ دِی] (اِخ) چاربردی. رجوع به چاربردی شود.

فخرالدین. [فَ رُذ دِی] (اِخ) حروفی، خواجه فخرالدین. یکی از کسانی است که در جاویدان کبیر نام ایشان برده شده و از پیروان فرقه حروفی است. رجوع به حروفیان شود.

فخرالدین. [فَ رُذ دِی] (اِخ) خوارزمی، مبارکشاه بن حسین. وزیری بزرگوار و سخاوتمند، غریب‌نواز، و مهمان‌دوست بود. در خدمت سلطان غیاث‌الدین غوری مرجع اصحاب نیاز و ملجأ ارباب آز بود. حاجت هر کس را روا کردی و مقصد هر تن را برآوردی. اشعار بسیار داشته است. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۳).

فخرالدین. [فَ رُذ دِی] (اِخ) دهراجی. خاندان او به فضایل در خراسان مثل بوده‌اند. از خیالات اوست:

مهرتانی که در جهان هستند
همه از جام بخل سرمستند
پای احسان خویش نگشادند
دست امکان ما فرو بستند.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۴).
فخرالدین. [فَ رُذ دِی] (اِخ) رازی. رجوع به فخر رازی شود.

فخرالدین. [فَ رُذ دِی] (اِخ) رمضان‌بن رستم خراسانی. مکنی به ابن‌الساعاتی. رجوع به ابن‌الساعاتی شود.

فخرالدین. [فَ رُذ دِی] (اِخ) ربی. یکی از حکام دوران غازان خان است که به دستور وی در شهرری قدیم عماراتی افزوده و گروهی را در آن ساکن گردانیده است و جز در نزهة القلوب حمدالله مستوفی (چ لیدن صص ۵۳) جای ذکرا دیده نشد.

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) سلمانی. نام این شخص در شرح جنگ شاه شیخ ابواسحاق و امیر یاغی یاسنی چوپانی، در شمار اکابر شیراز و همراهان ابواسحاق آمده است. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص ۵۶ شود.

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) طریحی، فخرالدین بن محمد بن علی بن احمد بن طریح نجفی، معزوف به شیخ طریحی. صاحب تفسیر مجمع البحرین. مردی فاضل، پرهیزگار، فقیه و شاعر بود و علاوه بر اثر معروفی که ذکر آن رفت کتب دیگری در قفه و مجموعه‌ای از خطابه‌ها و رسائل دارد. او را در شمار معاصران ذکر کرده‌اند. (از روضات الجنات ج ۳ سنگی ص ۵۱۰). گذشته از مجمع البحرین و مطلع‌ترین کتب زیرین نیز از اوست: ۱- المنتخب فی جمع المراثی و الخطب. ۲- تمیز المتشابه من الرجال. ۳- غریب الحدیث. ۴- جامع المقال فیما یتعلق باحوال الحدیث و الرجال. ۵- کشف غوامض القرآن. ۶- جواهر المطالب فی فضایل علی بن ابی طالب. ۷- مراثی الحسین. ۸- نزهة الخاطر و سرور الناظر، در بیان لغات قرآن. طریحی در سال ۱۰۸۵ هـ. ق. / ۱۶۷۴ م. در رماحیه وفات یافت و در نجف مدفون گردید. (از اعلام زرکلی ص ۷۶۸).

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) فتح‌الله. از شعرای قرن هشتم هجری و برادر حمدالله مستوفی است. حمدالله مستوفی گوید: فخرالدین فتح‌الله برادر غزلیات نیکو دارد، و در مجابات اوحدی گفته:

صدگره باز بر آن زلف معتبر زده بود
عالمی را چو سر زلف به هم برزده بود
در چمن گشت چمان ساغری از باده به دست
متماثل شده گویی دو سه ساغر زده بود
لونی از غالیه بر برگ سمن ساخته بود
نقطه بر روی از آن خال معتبر زده بود
عرصه باغ ز انواع ریاحین خود را
از برای قدمش بر زر و زیور زده بود
غمزهاش قصد دل خلق خدا کرده و فتح
بهر او بر دل خود ناوک خنجر زده بود.
(از تاریخ گزیده صص ۸۲۸ - ۸۲۹).

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) عبدالملک. یکی از سرداران قلیچ ارسلان سلطان سلجوقی آسیای صغیر است که در جنگی شهرهای سیواس و قیصریه را به قلمرو قلیچ ارسلان افزوده است. (از تاریخ گزیده ص ۴۸۲).

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) عسراقی. رجوع به فخرالدین (ابراهیم) شود.

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) عیسی بن مودود بن علی بن عبدالملک بن شعیب (متوفی به سال ۵۸۴ هـ. ق. / ۱۱۸۸ م.). اصلاً ترک بود

و در حماة متولد شده و به کشورهای عربی سفر کرده و در آنجا ماندگار شده بود. وی به حکومت شهر تکریت (ساحل دجله) رسید و در همانجا به دست یاران خود کشته شد. از او رسائل و دیوان شعری بر جای مانده است، و شعرش نیکوست. (از اعلام زرکلی ص ۷۵۴).

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) قرارسلان. رجوع به قرارسلان شود.

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) قلانسی. از حکما و فضلاء زمان خود بوده، صاحب تألیف و تصنیف است و گاهی شعری هم گفته. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۷).

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) کاملی، ملقب به فخرالدین (متوفی به سال ۷۷۵ هـ. ق. / ۱۳۷۳ م.). از امیران دولتهای مجاهدیه و فاضلیه در یمن بود و به همراه مجاهد به دیار مصر گام نهاد. خزرچی گوید: وی بزرگ امیران بود و در آن زمان کسی با او برابر نبود و هیچ کس به پای او نمیرسید. در برابر حادثه مردی دلیر و پایدار بود. نیکوکار و دادگستر و رعیت‌پرور بود. مردم او را دوست می‌داشتند و در یمن در غوغایی به قتل رسید. (از اعلام زرکلی ص ۳۴۱ از العقود اللؤلؤیه).

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) کسرمانی، نامش ملک مسعود بن بهمن بود. روزگاری در کرمان سلطنت و حکمرانی داشته. امیری فاضل و صاحب نظم عربی و فارسی بوده است. (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۱).

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) گرگانی. رجوع به فخرالدین (اسعد...) شود.

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) مسحمدین علامه الحلی. نزد پدرش به فخرالدین و در موارد و مراد دیگر به فخرالمحققین ملقب است. (از روضات الجنات ص ۶۱۴). رجوع به فخرالمحققین شود.

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) مراغسی. یکی از کسانی است که در ساختن رصدخانه مراغه با خواجه نصیر طوسی همکاری کرده است. رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۶۰ شود.

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) مروزی، فخرالدین خالد بن ربیع مکی. رجوع به خالد شود.

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) مسعود. خسرو ایران، ملک الجبال، فخرالدین مسعود بن عزالدین حسین. اولین پادشاه از شنسیانیه (آل‌شنسب) بامیان است. وی پدر حسام‌الدین علی و برادر سلطان علاء‌الدین غوری است. تاریخ وفاتش معلوم نیست ولی محقق است که تا سنه ۵۵۸ هـ. ق. در قید حیات بوده، چه طبیقات ناصری گوید که در ابتدای سلطنت سلطان غیاث‌الدین غوری

فخرالدین مسعود لشکر به جنگ برادرزاده‌ها (یعنی سلطانان غیاث‌الدین و معزالدین غوری) کشید و جلوس غیاث‌الدین غوری در سال ۵۵۸ بود. ملک الجبال لقبی است که عموماً بر ملوک غور اطلاق کنند، چه غور ولایتی است کوهستانی. (از تعلیقات چهارمقاله از محمد معین ص ۳ و ۴). رجوع به آل‌شنسب شود.

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) معنی، فخرالدین بن قرقماش بن فخرالدین الاول. از خاندان معن (متولد سال ۹۸۰ هـ. ق. / ۱۶۳۴ م.). نسبش به ربیع‌بن نزار میرسد و از بزرگترین امیران این خاندان است و او را در گیرودار جنگهای صلیبی در سوریه مقام بود. زادگاهش شوف (در لبنان) است و بعد از پدرش در آن شهر به سال ۱۰۱۱ هـ. ق. به امارت رسید و کارش بالا گرفت و حکام بعلبک با او از در سازش درآمدند. فخرالدین بر بیروت مستولی شد و حکومتش چنان قدرتی یافت که پیش از آن سابقه نداشت. وی از راه دریا به ایتالیا سفر کرد و با خاندان مدیسی که بر قسمتی از فرانسه حکومت داشتند پیوست و از سال ۱۰۲۱ تا ۱۰۲۶ هـ. ق. در آنجا بود. سپس دوباره به لبنان بازگشت و قلمرو خود را تا حدود حلب گسترش داد و از سوی مغرب به قدس رسانید. در سال ۱۰۳۶ دستگیر و با دو پسرش زندانی گردید و سپس کشته شد. فخرالدین مردی شجاع و نیک‌نفس و نسبت به آبادانی ملک علاقه‌مند بود و آثاری از وی باقی است. (از اعلام زرکلی صص ۷۶۷ - ۷۶۸).

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) منوچهر شروانشاه. از شروانشاهان و یکی از ممدوحان خاقانی شروانی است. رجوع به شروانشاهان شود.

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) مولانا... فخر دردمندان و درویشان بود و مرهم ریش دل‌ریشان، معمیات مشکل را آسان می‌گشود و معما نیز می‌گفت. (مجالس التفاسیر ج حکمت ص ۲۵۴).

فخرالدین. [ف رُذ دی] (اِخ) نورستانی. وی تحصیل علوم ظاهری کرده و همیشه در خاطر میداشته است که بعد از تحصیل علوم به سلوک راه خدای تعالی اشتغال کند. وقتی در یکی از مدارس مصر خانه‌ای داشته و در آنجا به مطالعه مشغول بوده است. برای تشحیذ خاطر از خانه خود بیرون آمده، داعیه سلوک بر دلش تازه گشته و با خود گفته است: «آخر روزی از آنچه در آنم بیرون می‌باید آمد، امروز آن روز است»، و دیگر به خانه خود باز نرفته است و همچنان خانه را با کتابها و متاعهای دیگر در باز گذاشته و پیش شیخ

علی که در آن وقت در مصر به ارشاد متعین بوده، رفته و به سلوک مشغول گشته و تا پایان زندگی او در صحبتش بوده و پس از مرگش در طلب کاملی مکمل سفر اختیار کرده است. در آن وقت محیی‌الدین طوسی از اولاد غزالی شهرتی تمام داشته و فخرالدین در طوس به صحبت وی درآمده و سپس دست ارادت به شیخ حافظ داده و تا شیخ زنده بوده در صحبت او مانده است و پس از مرگ او به ولایت جسام آمده و در جوار تسربت شیخ‌الاسلام احمد اربعین نشست و مورد اخلاص و اعتقاد قرار گرفته است. جامی گوید: «به خاطر می‌آید که در خرچردجام در سرایبی که تعلق به والدین فقیر می‌داشت نزول فرموده بود و من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشاندند و به انگشت مبارک نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می‌نوشت و من آن را می‌خواندم. تبسم می‌نمود و تعجب می‌فرمود و آن شفقت و لطف وی در دل من تخم محبت و ارادت این طائفه شد». فخرالدین نورستانی بعد از سال ۸۲۰ ه. ق. از خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین کرد و از آنجا به مصر رفت و به جوار رحمت حق پیوست و قبر وی در قراهه نزدیک قبر امام شافعی است و در آنجا به سیدی فخرالدین مشهور است. (از نفحات الانس جامی چ تازه تهران ص ۴۵۲ و ۴۵۳).

فخر الرازی. [فَ رُ زِ رِ] (اخ) رجوع به فخر رازی شود.

فخر الزمان. [فَ رُ زُ زِ] (اخ) ابوالمحاسن، مسعودبن علی بیهقی. رجوع به مسعود شود.

فخر الفارسی. [فَ رُ زِ] (اخ) رجوع به فخر فارسی شود.

فخر الکتاب. [فَ رُ زِ کُ تِ] (اخ) حسن بن علی بن ابراهیم جوینی. رجوع به طفرایی شود.

فخر الکتاب. [فَ رُ زِ کُ تِ] (اخ) رجوع به جوینی شود.

فخر المتکلمین. [فَ رُ زِ مُ تِ کُ لِ] (اخ) لقب حافظ شیرازی است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۹۷). رجوع به حافظ شود.

فخر المحققین. [فَ رُ زِ مُ حَقِّ قِ] (اخ) محمدبن علامه حلی، گاه او را به لقب فخرالاسلام، فخرالدین و رأس‌المدققین هم خوانده‌اند. از اعظام و محققان علمای امامیه و از ثقات و مدققین فقهای شیعه و جامع علوم عقلی و نقلی بوده است. و پدر وی با آن همه عظمت و دانش او را بسیار تمجید کرده و در دیباچه بسیاری از مصنفات خود نام او را آورده است. در مجالس المؤمنین از حافظ ابرو نقل است که وقتی فخرالمحققین با

پدرش به خدمت سلطان محمد خدابنده آمد جوانی دانشمند، بزرگ، نیکو اخلاق و پسندیده خصال بود. تألیفات فخرالمحققین بدین قرار است: ۱- ایضاح الفوائد فی شرح مشکلات القواعد که آن را به دستور پدر خود تصنیف کرده است و به قول شیخ بهایی نظیر آن در فقه استدلالی تألیف نشده است. این کتاب تا باب نکاح در زمان خود علامه و بقیه بعد از مرگ او تألیف شده است. ۲- تحصیل النجاة، که موضوع آن اصول دین است. ۳- ثبات الفوائد فی شرح اشکالات القواعد، که همان ایضاح الفوائد است، نخست آن را بدین اسم خوانده و سپس نامش را به ایضاح تبدیل نموده است. ۴- جامع الفوائد، فی شرح خطبة القواعد که تنها خطبة قواعد ارشاد الازدهان علامه. ۵- حاشیه‌ای بر علامه، و آن غیر از ایضاح مذکور در فوق است. ۷- شرح مبادئ الاصول علامه. ۸- شرح نهج‌المسترشدين علامه. ۹- غایة السؤل فی شرح تهذیب الاصول علامه. ۱۰- الکافیة الوافیة، در علم کلام. ۱۱- منبع الاسرار. وفات فخرالمحققین شب جمعه پانزدهم جمادی‌الآخره سال ۷۷۱ ه. ق. در سن هشتادونه سالگی بوده است. (از ریحانة الادب ج ۳ صص ۱۹۷ - ۱۹۹).

فخر المشایخ. [فَ رُ زِ مُ] (اخ) رجوع به عمرانی شود.

فخر الملک. [فَ رُ زِ مُ] (اخ) خراسانی، ملقب به شمس‌الدوله. یکی از مددجویان امام هروی شاعر معروف قرن هفتم هجری است که شاعر را مدتی در تحت حمایت خود داشت. (از سعدی تا جامی برون ترجمه حکمت ص ۱۲۸).

فخر الملک. [فَ رُ زِ مُ] (اخ) علی‌بن حسن، مکنی به ابوالمظفر. فرزند خواجه نظام‌الملک است که به وزارت سلطان برکیارق و سلطان سنجر سلجوقی رسیده است. (از تاریخ بیهقی ص ۷۴). آغاز وزارت او در حضرت سلطان برکیارق سال ۴۸۸ ه. ق. بود و پس از این دوران قصد نیشابور کرد و در آنجا سنجر او را به وزارت خواند، و تا پایان عمر در نیشابور ماند. ولادت او را به سال ۴۳۴ ه. ق. / ۱۰۴۲ م. نوشته‌اند و مدت زندگانش که در سال ۵۰۰ پایان یافته ۶۶ سال بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶۴).

فخر الملک. [فَ رُ زِ مُ] (اخ) مسحمدبن علی بن خلف (مقتول به سال ۴۰۷ ه. ق. / ۱۰۱۶ م.) وزیر بهاء‌الدوله بن عضدالدوله دیلمی و از بزرگترین وزرای آل‌بویه است. مولد او به واسط بود و چون بهاء‌الدوله آوازه

عقل و ادب او را شنید وی را وزارت داد. او مردی بخشنده بود و بسیاری از شعراء او را می‌ستودند، و حساب کرخی کتاب الفخری را در جبر و مقابله به اسم او نگاشت. پس از مرگ بهاء‌الدوله پسر وی سلطان‌الدوله او را به وزارت باقی گذارد و چندی در خدمت وی به احترام تمام بزیست، سپس از او خطاهایی سر زد و سلطان‌الدوله را نبخشید و در اهواز بکشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۴۴).

فخر. [فَ] (اخ) (امام...) رجوع به فخر رازی شود.

فخر بناکتی. [فَ رِ بَ کَ] (اخ) رجوع به ابوسلیمان (داودبن ابی‌الفضل...) شود.

فخر جرجانی. [فَ رِ جَ] (اخ) رجوع به فخرالدین (اسعد گرگانی) شود.

فخر خلخالی. [فَ رِ خَ] (اخ) (مولانا...) از فرزندان مشایخ کبار خلخال. به شرف و نسب آراسته و به زبور طبع سلیم پیراسته. و طبع نظم نیکو دارد. این غزل از اوست: خواهم از عشق بیتی شبیفته و زار شوی تا ز حال من دیوانه خبردار شوی

تا کی ای غنچه بشکفته به رغم من زار همچو گل خنده زان همنفس خار شوی؟

مولانا رسم عشق و عاشقی جوانان در روم بنیاد نهاد و در عشق جوانی باقی‌نام فانی گشت. (مجالس النفاثین چ حکمت ص ۳۹۱).

فخر رازی. [فَ رِ] (اخ) محمدبن عمر بن حسین بن علی طبرستانی. مولد وی به ری بود

و در هرات مدفون گردید. لقبش فخرالدین و منسوب به خاندان قبریث است. کنیتش ابوعبدالله و مشهور به امام رازی و امام فخرالدین و فخر رازی است. وی از فحول حکما و علمای شافعی است و جامع علوم عقلی و نقلی بوده و در تاریخ و کلام و فقه و اصول و تفسیر و حکمت و علوم ادبیه و فنون ریاضیه وحید عصر خود بود. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۹۲). تاریخ تولد او به سال ۵۴۴ ه. ق. است و در سال ۶۰۶ درگذشته است. کتابهای او در زمان خود وی مورد اقبال مردم واقع شد و بصورت کتاب درسی درآمد. فارسی را نیکو می‌نوشت و تفسیر قرآنش بر این سخن دلیل است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۵۸). شاه محمد قزوینی آرد: امام را در هر علم تصنیفی معتبر و مشهور است و این شعر از اوست:

ای دل ز غبار جهل اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو شرمت ناید
کآبی و مقیم توده‌ای خاک شوی؟

(از مجالس النفاثین چ حکمت ص ۳۲۲). در حوزه درس امام رازی بیش از دوهزار تن دانشمند برای استفاده می‌نشستند. حتی در

موقع سواری نیز قریب ۳۰۰ تن از فقها و شاگردان برای استفاده در رکابش میرفتند و با اینهمه بسا بودی که در اثر ژرف بینی و تعمق در جرح و تعدیل اقوال حکمای یونان برخی شبهات در مطالب عقلی و دینی ابراز میداشت و افکار و اذهان مستعان را به تشویش و اضطراب می انداخت و چه بسا که از حل آن خودداری میکرد. امام با اسماعیلیان مخالف بود و از آنها بصراحت بد میگفت و از فدائیان آنها که در همه جا برای کشتن دشمنان خود آماده بودند بیم نداشت. مطابق روایتی که در صحت آن تردید رواست، روزی یکی از شاگردان وی که از فدائیان اسماعیلی بود و امام نمیدانست به امام گفت: مطلبی محرمانه دارم، و برای بازگفتن آن به کتابخانه خصوصی امام فخر رازی رفت و در آنجا امام را زمین زد و کاردی تیز از میان کتاب خود بدرآورد و بر گلوئی امام نهاد، و چون امام بر سر منبر گفته بود که ملاحظه برهان قاطعی بر حقانیت خود ندارند فدائی به وی گفت: این برهان بُرنده ماست، و سپس از قول حسن صباح به وی گفت که برهان دوم ما هم این کیسه زر سرخ نیشابوری است که هر ساله از وکیل ما در ری موسوم به ابوالفضل نیاتی دریافت خواهی داشت، و اگر بار دیگر زبان درازی نمایی برهان نخستین (کاردار) را خواهی یافت. امام بنا بر همان روایت برهان دوم یعنی هر سال یک کیسه زر را پذیرفت و قول داد که مادام العمر نسبت به سیدنا (حسن صباح) حق شناس باشد. در اواخر زندگی، امام فخر به خوارزم رفت و بجهت پاره‌ای اختلاف نظرها در مسائل دینی محکوم به اخراج از بلد گردید و از خوارزم به ماوراءالنهر و سپس به زادگاه خود تبعید گردید و در آنجا دو دختر پزشک ثروتمندی را به عقد دو پسر خود درآورد و چون پزشک مزبور چندی بعد درگذشت ثروت وی در دست امام افتاد و به خوارزم سفر کرد و مورد عنایت خوارزمشاه واقع گردید. در هرات توطن گزید و تا پایان عمر به وعظ و مطالعه و تصنیف اشتغال ورزید. نمونه‌هایی دیگر از اشعار فارسی او در اینجا نقل میشود:

گُو خردم درخور اثبات تو نیست
و آرامش جان جز به مناجات تو نیست
من ذات تو را به واجبی کی دانم
داننده ذات تو بجز ذات تو نیست
و رباعی دیگر:

هر جا که ز مهر اثری افتاده‌ست
سودازده‌ای بر گذری افتاده‌ست
در وصل تو کی توان رسیدن کآنجا
هر جا که نهی پای سری افتاده‌ست.
درگذشت او روز شنبه عید فطر سال ۶۰۶

ه. ق. بوده، و به نوشته بعضی نظر به احترامی که از طرف دولت وقت درباره وی می‌شده در دل فرقه کرامیه حسدی به وجود آمده و وی را مسموم کردند. (از دانشمندان نامی اسلام تألیف محمود خیری صص ۲۶۸ - ۲۷۵). آثار فخر رازی در علوم نقلی و عقلی بسیار و اهم آنها از این قرار است: ۱- الاربعین فی اصول الدین، که شامل چهل مسأله از مسائل کلامی بوده و برای پسرش محمد تألیف شده است. ۲- اساس التقدیس، که برای سیف‌الدین ملک عادل در کلام نگاشته شده و در قاهره به چاپ رسیده است. ۳- اسرارالتزئیل و انوارالتوویل، که امام میخواست است آن را در چهار قسمت در اصول، فروع، اخلاق، مناجات و دعوات تألیف کند. امام پس از اتمام قسمت اول درگذشته است. ۴- اسرارالنجوم، که به نقل حاجی خلیفه، ذهبی آن را به امام نسبت داده است. ۵- الانارات فی شرح الاشارات، در این کتاب فخر رازی اشارات ابن سینا را بطرز «قال... اقول...» شرح کرده و اعتراض و انتقاد بسیار بر بوعلی وارد آورده و خلاصه‌ای از همین شرح را خود بنام لباب الاشارات تدوین نموده است. ۶- البیان و البرهان فی رد علی اهل الزیغ و الطغیان. ۷- تحصیل الحق، که رساله‌ای است در کلام. ۸- تعجیز الفلاسفه. ۹- تفسیر کبیر، موسوم به مفتاح‌الغیب، که بارها در مصر و استانبول چاپ شده و به قول ابن خلکان حاوی تمام مطالب غریبه میباشد، لیکن خود امام موفق به اتمام آن نشده است و شیخ نجم‌الدین احمد بن محمد قمولی تمهاتی بر آن نگاشته است، و عمر او نیز وفا نکرده و اتمام آن به دست قاضی‌القضاة احمد بن خلیل خوبی انجام یافته است. ۱۰- تهذیب الدلائل و عیون المسائل. ۱۱- زبدة‌العالم فی الکلام. ۱۲- السر المکتوم فی مخاطبة الشمس و القمر و النجوم. حاجی خلیفه در صحت نسبت این تألیف تردید کرده و گوید: در کتابی دیدم که این اثر از ابوالحسن علی بن احمد مغربی است. ۱۳- شرح السقط الزند. ۱۴- شرح قانون ابن سینا. ۱۵- شرح مفصل زمخشری. ۱۶- شرح نهج‌البلاغه. ۱۷- الطریقه فی الخلاف و الجدل. ۱۸- عصمة الانبیاء. ۱۹- الفراسه، که ملخص کتاب ارسطو است و پاره‌ای مطالب مهم بدان افزوده شده است. ۲۰- فضایل الصحابة. ۲۱- القضاء و القدر. ۲۲- اللطائف الغیاثیه. ۲۳- اللوامع البینات فی شرح اسماء الله و صفاته، این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲۴- المباحث العمادیه فی مطالب المعادیه. ۲۵- المباحث المشرقیه، کتابی است بزرگ در علوم الهی و طبیعی، و تمامی آراء حکما و نتایج اقوال

ایشان را با جوابهای آنها حاوی بوده و بعض مطالب آن به قول صاحب کشف‌الظنون مخالف شریعت بوده است. ۲۶- محصل افکار المتقدمین و المتأخرین من الحكماء و المتکلمین، این کتاب در قاهره به همراه تلخیص المحصل خواجه نصیر طوسی چاپ شده است. ۲۷- المسائل الخمسون، در اصول کلام. ۲۸- المطالب العالیة فی الکلام. ۲۹- المعامل فی اصول الفقه. ۳۰- الملخص، در منطق و حکمت. ۳۱- مناقب الامام الشافعی. ۳۲- نهاية‌الایجاز، در علم بیان، که در قاهره چاپ شده است. ۳۳- نهاية‌العقول فی الکلام فی درایة اصول، که رساله‌ای است در اصول دیسن. (از ریحانة الادب ج ۳ صص ۱۹۳-۱۹۴).

فخرز. [فَ رِ] (ص) فربه و قوسی‌هیکل. (برهان):

شد فخرز و شد فخرز از داد تو هر عاجز
لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی.

مولوی.

(از فرهنگ نظام از حاشیه برهان چ معین).
|| امرطوبی. (برهان).

فخرستان. [فَ رِ] (اِخ) ناحیتی بوده است ب هفارس که از رودخانه کر مشروب میشود. ابن بلخی در شرح رودخانه کر نویسد: بندی بر آب این رود کرده بودند از قدیم که آب این ناحیت میداد و به روزگار فتور خراب شده بود. اکنون اتابک چاولی آن بند را عمارت کرد و ناحیت آبادان شد و آن را فخرستان نام نهاد. (فارسنامه ص ۱۲۸).

فخر فارسی. [فَ رِ] (اِخ) محمد بن ابراهیم بن احمد، مکنی به ابوعبدالله طیب و فاضل بود. به سال ۶۲۲ ه. ق. / ۱۲۲۵ م. درگذشت. او را در اصول کلام تصنیفات است. اصل وی از شیراز بود و در مصر سکونت گزید و همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۱).

فخر کردن. [فَ کَ دَ] (مِص مرکب) نازیدن. بالیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
عملت کو، به عمل فخر کن ایرا که خدای
با تو از بهر عمل کرده در این وعده ثواب.
ناصر خسرو.

غایت کام و دولت است آنکه به خدمت رسید
بنده میان بندگان فخر کند به چاکری.

سعدی.

رجوع به فخر شود.

فخر گرگانی. [فَ رِ گَ] (اِخ) رجوع به فخرالدین (اسعد...) شود.

فخر لو. [فَ خِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورباد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری ماه‌نشان و ۲۰ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است

کوهستانی سردسیر که دارای ۲۵۷ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این ده به تازکنده نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فخرود. [ف] [ا]خ] دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری درمیان و سه هزارگزی شمال شوسه عمومی بیرجند به شاهدهخت. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۱۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخره. [ف] [ر] [ا]خ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کاشان، کنار راه فرعی کاشان به ابوزیدآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه شن زار، معتدل و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولات آن پنبه و تنباکوست. اهالی به کشاورزی و قالی‌بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فخری. [ف] [ص] نسبی، منسوب به فخر. رجوع به فخر شود.

فخری. [ف] [ا] نوعی از انگور. (آندراج).
فخری. [ف] [ا]خ] اصفهانی. رجوع به فخر اصفهان شود.

فخری. [ف] [ا]خ] ایروانی، اسمش میرزا عباس، شهری به حاج میرزا آقاسی. (مجمع الفصحاء ج ۲). رجوع به حاج میرزا آقاسی شود.

فخری. [ف] [ا]خ] هراتی، سلطان محمدبن امیری. کسی است که اولین بار مجالس النفاثس امیر علیشیر نوایی را از ترکی به پارسی گردانید و آن را لطایف‌نامه خواند. ریو به نقل از تذکره الهی او را یکی از قاصیده‌سرایان شاه طهماسب دانسته و تذکره‌های درباره زنان بنام جواهرالعجائب به او نسبت داده است. فخری از مردم هرات بوده و پس از گذراندن مراسم حج در زمان شاه طهماسب بصبوس سند رهسپار شده و عیسی ترکخان جا کم آنجا او را بگرمی پذیرفته است. به او آثار دیگری نسبت داده‌اند از جمله تذکره النساء و تحفة‌الصیب را بنام خواجه حبیب‌الله وزیر خراسان ساخته است. رجوع به مجالس‌النفاثس چ تهران ص کح از مقدمه حکمت شود.

فخری آباد. [ف] [ا]خ] دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در نه‌هزارگزی خاور کوزران و سه‌هزارگزی

باختر رودخانه مرگ. ناحیه‌ای است وسیع واقع در دشت سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. از سراب میرعزیزی مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب، لبنیات، توتون، چغندر قند، صیفی و برنج است. اهالی به کشاورزی و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فخری گرگانی. [ف] [گ] [ا]خ] فخر گرگانی. رجوع به فخرالدین (اسعد گرگانی) شود.

فخریه. [ف] [ری] [ا]خ] دهسی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور که در سه‌هزارگزی جنوب نیشابور واقع است. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۳۰۴ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخش. [ف] [ع] [م]ص] هیچکاره گردانیدن چیزی را. و بی‌تیمار گذاشتن. (منتهی الارب). ضایع گردانیدن چیزی را. (اقترب الموارد از ابن عبّاد).

فخفروه. [ف] [ف] [ر] [ا] سبوس آرد گندم و آرد جو را گویند. (برهان). نخاله. (فهرست مخزن الادویه).

فخری مکن بر آنکه تو میده بره خوری یارت به آب درزه یک نان فخفره.

ناصرخسرو.

آن یکی میخورد نان فخفره
گفت سائل چون بدین داری شره؟ مولوی.
فخفور. [ف] [ا] مرکب فغفور. (برهان).
رجوع به فغفور شود.

فخلمه. [ف] [ل] [م] [ا] مشتة حلاجان را گویند، و آن آلتی است از چوب که بر زه کمان زند تا پنبه حلاجی شود. (برهان). محتمل است فخمه (بدون لام) و اسم آلت از مصدر فخمیدن باشد.

فخم. [ف] [خ] [ا] چادری که تئارچینان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا تئار ستانند. (اسدی) (برهان):

از گهر گرد کردن به فخم
نه شکر چیده هیچ کس، نه درم. عنصری.
ز بس گوهر اندر کنار و فخم
همه پشت چینندگان شد بخم. اسدی.

|| چادرشبی که در زیر درخت میوه‌دار گیرند و درخت را بتکانند تا میوه در آن جمع شود. (برهان). || شربتی از آب. (حاشیه دیوان ناصرخسرو چ حاج سید نصرالله تقوی ص ۲۶۴):

دل از علم او شد چو دریا مرا

چو خوردم ز دریای او یک فخم.

ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۴).

کسی که جوی روان است ده به باغش در به وقت تشنه چو تو بهره ز آتش یک فخم است.

ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۴).

معنی اخیر در هیچ فرهنگی دیده نشد.

فخم. [ف] [ع] [ص] مرد بزرگ قدر و گرامی. (از منتهی الارب) (اقترب الموارد). || منطق فخم؛ سخن درست استوار. خلاف رکبیک. (منتهی الارب). جزل. (اقترب الموارد).

فخمیدن. [ف] [م] [د] [م]ص] فخمیدن. رجوع به فخمیدن شود.

فخمیده. [ف] [م] [د] [ن] [م] فخمیده. زده. مخلوج. فلخیده. فلخمیده. (یادداشت بخط مؤلف). پنبه را گویند که پنبه‌دانه از آن بیرون آورده باشند. (برهان). رجوع به فخمیده شود.

فخمنده. [ف] [م] [د] [ن] [م] آنکه بزند پنبه را و پنبه‌دانه از آن بیرون آرد. رجوع به فخمیدن شود.

فخمیدن. [ف] [د] [م]ص] دانه از پنبه جدا کردن است. (انجمن آرا). فلخودن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). زدن. حلیج. (یادداشت بخط مؤلف):

گر بخواهی که فخمند تو را پنبه همی
من بیایم که یکی فلخمه دارم کاری. حکاک.
جوان بودم و پنبه فخمیدمی

چو فخمیدمی دانه برچیدمی. طیان.

فخمیده. [ف] [د] [ن] [م] پنبه‌ای که تخم آن را برآورده باشند. (فهرست مخزن الادویه). زده. فخمده. فلخیده. (یادداشت بخط مؤلف). خلف تبریزی آرد:

پنبه‌ای را گویند که پنبه‌دانه آن را جدا کرده و برآورده باشند و هنوز حلاجی نکرده باشند. (برهان).

فخمیه. [ف] [خ] [می] [ع] [م]ص] تعظم. استعلاء. (اقترب الموارد). در منتهی الارب فُخْمِة. بر وزن جهینه و بمعنی بزرگی و بلندی ضبط شده است.

فخن. [ف] [خ] [ا] میان و درون باغ. (برهان):

فخن باغ بین زابر و زم
گشته چون عارض بتان خرم. دقیقی.

فخنور. [ف] [ن] [ا]خ] اگوستاوتسودور. فیلسوف دانشمند آلمانی. در سال ۱۸۰۱ م. متولد شد و در ۱۸۲۲ در علوم زیستی از دانشگاه لپزیک فارغ‌التحصیل گشت. پس از آن باقی عمر خود را در این شهر گذراند. او به ریاضی و علوم طبیعی علاقه داشت و در ۱۸۳۴ استاد طبیعیات گردید اما در ۱۸۴۳ پس از بیماری شدید و طولانی که نیروی

بنیایی او را بسیار ضعیف کرد دوباره به مطالعه فلسفه زیبایی‌شناسی و روانشناسی فیزیکی روی آورد. و سرانجام در هیجده نوامبر ۱۸۸۷ در لیزیک درگذشت. فخر جهان را یک جاندار عالی میدانند و حتی گیاهان و ستارگان را جزو جانداران می‌شمارد و می‌گوید: خدا، یا روح عالم، وجود مشابه آدمی دارد و قانون‌های طبیعی جلوه‌هایی از کمال الهی است. باوجود دقت فیلسوفانه، شهرت فخر ارتباط به کار دقیقی دارد که در ۱۸۶۰ زیر عنوان «اصول روانشناسی فیزیکی» منتشر ساخت. اساس روانشناسی فیزیکی فخر بر این است که ذهن و تن آدمی جدا آفریده شده‌اند ولی عملاً وجه مختلف یک واقعیت‌اند. (ترجمه و اختصار از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فخوخ. [ف] [ع] [خ] رجوع به فَعَّخ شود. **فخور.** [ف] [ع] (ص) نازنده. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل ص ۷۶) (منتهی الارب). به تکلف ستاینده خویشتن را فخرکننده. (اقرب الموارد). اِنَاقَة بزرگ پستان کم‌شیر. (منتهی الارب). و گوسفند اهلی بزرگ پستان و کم‌شیر. (از اقرب الموارد). اِپستان سطر درشت تنگ‌سوراخ کم‌شیر. اِخرمابن بزرگ تنه‌گنده شاخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درخت نخل قوی شاخ پرپرگ. (فهرست مخزن الادویه). اِلسب بزرگ و دراز نره. (منتهی الارب).

فخور. [ف] [ع] (مص) نازیدن. اِنَازیدن به خوی نیکو. اِافزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب). رجوع به فخر و فخار شود.

فخوز. [ف] [ع] (ص) ضرع فخور؛ پستان سطر تنگ‌سوراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فخور. رجوع به فخور شود.

فخه. [ف] [ع] [خ] (ع) (مص) فروهشتگی هر دو پای. (منتهی الارب). اِا خواب که بعد جماع آید. (منتهی الارب). قیل هی النومة بعد الجماع. (تاج العروس). خوابی که در آن خرخر کنند. (از اقرب الموارد). اِزن چرکین. اِزن سطر. اِخواب بز پشت. اِخواب بامدادی. اِکمان نرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فخیخ. [ف] [ع] (ص) خرخر کردن در خواب. (منتهی الارب). بجست کردن خفته. غلیظ. (تاج المصادر بیهقی). اِدمیدن بوی. (منتهی الارب). اِا فخیخ الاقی؛ آواز مار که از دهن وی آید. (منتهی الارب). فخیخ با حاء مهمله صحیح‌تر است. (اقرب الموارد). رجوع به فخیخ شود.

فخیر. [ف] [ع] (ص) آنکه با تو ناز و فخر کند. اِمرد مغلوب در فخر. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد).

فخیو. [ف] [ع] [خ] (ع) (ص) بسیار نازنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فخیراء. [ف] [ع] [خ] (ع) (مص) نازیدن. اِنَازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اِافزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب). اِمباهات به نیکی‌ها و بزرگواری‌ها و حسب و نسب و جز آن، چه در خود و چه در پدران خود. (اقرب الموارد).

فخیرة. [ف] [ع] [خ] (ع) (ص) بسیار فخر. و هاء برای مبالغه است. (اقرب الموارد). رجوع به فخر شود.

فخیروه. [ف] [ع] [خ] (ع) (ص) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل، واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد و یک‌هزارگزی جنوب راه مالرو زابل به ده دوست‌محمد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرم و معتدل که دارای ۳۰۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گلهدازی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخیرومارگان. [ف] [ع] [خ] (ع) (ص) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۰ هزارگزی باختر ده دوست‌محمد و نزدیک مرز افغانستان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرم و معتدل که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخیروی. [ف] [ع] [خ] (ع) (مص) نازیدن. نازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اِافزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب). اِمباهات به مناقب و مکارم و حسب و نسب و جز آن، چه در خود و چه در پدران خود. (اقرب الموارد). فخر. فخار. فخارة. فخیراء. رجوع به فخر شود.

فخیز. [ف] [ع] [خ] (ع) (ص) آهنی باشد سرتیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند. (برهان). ظاهرأ مصحف مهمیز است. (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به مهمیز شود.

فخییم. [ف] [ع] [خ] (ع) (ص) بزرگ‌قدر. اِهر چیز بزرگ. (غیثات). فخم.

فخیمة. [ف] [ع] [خ] (ع) (مص) بزرگی. اِبلندی. (منتهی الارب). در اقرب الموارد ضبط آن به تقدیم میم بر یاء است. رجوع به فخمیه شود:

فدا. [ف] [ع] [ا] (ع) در تداول فارسی، بجای فداء. رجوع به فداء شود. اِچیزی که از آن درگذرند و در راه مقصود واگذارند، و در

این معنی در ادب پارسی بیشتر به حالت اضافه به کار رود:

فدای تو دارم تن و جان خویش

نخواهم سر و تخت و فرمان خویش.

فردوسی.

فدای آن قد و زلفش که گویی

فروشته‌ست از شمشاد شمشاد.

لبیبی (از صحاح الفرس).

جان خاقانی فدای روی جان افروز توست

گرچه خصم اوست جانان یار جانان جان تو.

خاقانی.

باک مدار سعیدیاگر به فدا رود سری

هر که به معظمی رسد ترک دهد محقری.

سعیدی.

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد

هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز. حافظ.

فدا. [ف] [ع] [ا] (ع) (مص) نامش میرزا سعید.

از سادات حسینی و از احفاد حکیم الملک

بانی مدرسه نیم‌آورد اصفهان و مولدش

اردستان و موطنش اصفهان بود. سیدی

جلیل‌القدر، ادیب و کریم بود و محمد شاه

قاجار با او نظر لطف داشت. طبع خوش و

اشعار دلکش داشته است. (از مجمع الفصحاء

ج ۲ ص ۳۸۳). (از الذریعه ج ۹ ص ۸۱۴ از

مدایح معتمدیه).

فدا. [ف] [ع] [ا] (ع) (مص) رها کردن امیر، اسیر

کافر را در مقابل مالی یا اسیر مسلمانی.

(تصرفات). مفاذات. کسی را از اسیری

باز خریدن. (زوزنی). اِا قفیه. باز خرید.

(یادداشت بخط مؤلف). مالی که در عوض

مفدی داده شود. (اقرب الموارد): با یکدیگر

صلح کردند و نصر را به فداء در میان نهادند.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۱).

فدائی. [ف] [ع] [ا] (ع) (ص) آنکه جان خود

را برای جان دیگری از دست دادن خواهد.

(یادداشت بخط مؤلف). کسی را گویند که

دانسته مرتکب امری شود به رغبت و رضای

خود، که سلب حیات را لازم داشته باشد، نه به

اکراه و زور یا به حکم پادشاهی و شیخی.

(برهان):

فدائی ندارم ز مقصود چنگ

اگر بر سرش تیر ببارند و سنگ. سعیدی.

چندانکه از زهر و مکر و فدائی حذر کنند، از

آه خستگان و ناله مجروحان برحذر باشند.

(مجالس سعیدی ص ۲۳). اِعاشق. اِدزد و

خونی. (برهان).

فدائی. [ف] [ع] [ا] (ع) (مص) لقب گروهی از

پيروان حسن صباح. (یادداشت بخط مؤلف).

رجوع به اسماعیلیه شود.

فدائیان. [ف] [ع] [ا] (ع) (مص) رجوع به

اسماعیلیه شود.

فدائی. [ف] [ع] [ا] (ع) (مص) استرآبادی (یا تبریزی).

رجوع به فدائی تبریزی شود.

فدائی. [فَ] [اِخ] تبریزی. از شعرای گمنام قرن نهم هجری است. در مجالس‌النفائس آمده است: سیدزاده‌ای است و همراه پدر به زیارت مکه مشرف شده. ظاهرش صفای تمام دارد و طبعش نیز خالی از صفایی نیست. این مطلع از اوست:

همیشه روی به دیوار بود مجنون را
که از رقیب بیوشد سرشک گلگون را.

(مجالس‌النفائس چ حکمت ص ۸۷).
در ص ۲۶۱ از چاپ فوق او را استرآبادی دانسته و همان مطلع را نیز نقل کرده است.

فدائی. [فَ] [اِخ] تهرانی اسمش محمودبیک از ایل تکلو است. لباس فقر پوشید و به اصفهان مهاجرت کرد و در آنجا نزد افورلوخان ماند. نصرآبادی شعر او را آورده است. (الذریعه ج ۹ ص ۸۱۵).

فدائی. [فَ] [اِخ] تهرانی. رجوع به فدائی تهرانی شود.

فدائی. [فَ] [اِخ] کرمانی. از معاصران آذر بیگدلی است. آذر نویسد: اسمش حاج محمد و از اهل دارالامان کرمان است. صحبتش اتفاق افتاد. طبع روانی دارد و در تاریخ‌گویی مسلط است. این مطلع از اوست:
یکسان بود اگر رسم بر سر بر آفتاب
یا نابد ز بی کلهی بر سر آفتاب.

(از آتشکده چ زوار ص ۴۱۴).

فدائی لاهیجانی. [فَ] [اِی] [لا] از شعرای همزمان شاه اسماعیل صفوی است. هدایت نویسد: خلف‌الصدق شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز شیستری است و بنابرین او را شیخ‌زاده می‌خواندند. از جانب شاه اسماعیل صفوی به رسالت نزد محمدخان شیبانی رفته. آخر الامر عزلت گزیده و در شیراز فوت شده است. از اشعار اوست:

وه کر تو غم خویش نهنفت نتوانم
وز بیم رقیبان به تو گفتن نتوانم
طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آبی
بیخود شوم از شوق و شفتن نتوانم.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۷).
هدایت در ریاض‌العارفین سال درگذشت او را ۹۲۷ هـ. ق. ذکر کرده است.

فدائی لاهیجی. [فَ] [اِی] [لا] رجوع به فدائی لاهیجانی شود.

فدائی. [فَ] [اِخ] یرزدی، اسمش سیدیحیی پسر میرزا محمدعلی و امقین سیدمحمدباقر طباطبائی، از جانب مادر یرزدی بود. وفاتش به سال ۱۳۵۵ هـ. ق. اتفاق افتاد. تذکره می‌کده را که تألیف پدرش بود، بخط خود نوشته و پایان این استسناخ سال ۱۲۶۲ هـ. ق. است. (الذریعه ج ۹ ص ۸۱۶).

فداد. [فَدُ] [اِ] [ع] ص) بلند و درشت آواز. (منتهی الارب). و مؤنث آن فداده است. (اقرّب الموارد). || سخت پاسپرکننده. (منتهی الارب). شددیلوطاً. (اقرّب الموارد). || خداوند گله در صد تا هزار شتر. || متکبر. ج. فدادون. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

فدادون. [فَدُ] [اِ] [ع] ص، |) ج فداد. رجوع به فداد شود. || شتربانان. چوپانان. خربندگان. || گاوبنندگان. || کشاورزان. || کسانی که بیوسته در شتران باشند. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). || آنانکه آواز از بلند و درشت نمایند در کشته و ستوران خود، و در این باره حدیثی است: ان الجفاء والقسوة فی الفدادین. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

فداده. [فَدُ] [اِ] [ع] ع) غوک. || (ص) مرد بددل. (منتهی الارب). جبان. (اقرّب الموارد).

فداده. [فَدُ] [اِ] [ع] |) مرغی است. (منتهی الارب). یکی از فداد. (اقرّب الموارد).

فدادین. [فَدُ] [اِ] [ع] ص، |) ج فدان. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به فدان شود.

فدا شدن. [فَ] [فَ] [شُ] [دَ] [مِص] مرکب) از میان رفتن در راه کسی یا چیزی یا مقصودی؛ موم و هیزم چون فدای نار شد

ذات ظلمانی او انوار شد. مولوی. فدای جان تو، گر من شوم فدا چه شود برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی. رجوع به فداء شود.

فداغ. [فَ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای ششگانه بخش مرکزی شهرستان لار. حدود و مشخصات آن به فرار زیر است: از شمال ارتفاعات بالنگستان و دهستان ارد، از جنوب و باختر دهستان بیرم و کوه گاوپست، از خاور دهستانهای صحرای باغ و حومه. این دهستان در باختر بخش واقع گردیده، هوای آن گرم است و آب مشروب آن از چشمه و قنات و باران تأمین میشود. زراعت آن اغلب دیمی است. محصولاتش غلات، خرما، پنبه، کنجد، تنباکو و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. صنایع دستی مردم گلیم‌بافی است. از چهار آبادی دیده‌بان، فداغ، خلیلی، لپاشکن تشکیل شده و دارای ۲۲۰۰ تن سکنه است. ساکنین اغلب از طایفه قریش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فداغ. [فَ] [اِخ] ده مرکزی دهستان فداغ بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۰۸ هزارگزی باختر لار کنار راه فرعی لار به بیرم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و دارای ۹۱۹ تن سکنه است. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و خرماست. اهالی به کشاورزی گذران میکنند.

پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فدافن. [فَ] [اِخ] دهی است از دهستان بالاویت بخش حومه شهرستان کاشمر، سر راه مارلو عمومی کاشمر به جنت‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۲۵۲۹ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، انگور و پنبه است. اهالی به کشاورزی و قالی‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فداکار. [فَ] [اِ] [ص] مرکب) آنکه خود را یا مال خویش را فدا کند. با گذشت. رجوع به فدا شود.

فداکاری. [فَ] [اِ] [ص] [مِص] مرکب) گذشت. کاری که از فداکار سرزند. رجوع به فدا کار و فدا شود.

فدا کردن. [فَ] [فَ] [کَ] [دَ] [مِص] مرکب) گذشت از چیزی؛

فدا کرده جان راه همه پیش من به دل مهربان و به تن خویش من. فردوسی.

پس از نیکویی‌ها و صدگونه رنج فدا کردن کشور و تاج و گنج. فردوسی.

ز گنج خسروی و ملک شاهی فدا کردش که می‌کن هرچه خواهی. نظامی.

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند تا در سبیل دوست به پایان برد وفا. سعدی.

صائب چو ذره‌ای است چه دارد فدا کند ای صدهزار جان مقدس فدای تو. صائب.

فداکل. [فَ] [کَ] [اِ] [ع] کارهای بزرگ و سترگ. (منتهی الارب). عظام امور، و گویا مفردش فداکل است. (از اقرّب الموارد).

فداگان. [فَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان کارواندر بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری خاش و ۵ هزارگزی شمال شوسه خاش به ایرانشهر. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فدام. [فَ] [اِ] [ع] |) دهان‌بند آتش‌پرستان و عجمیان که وقت آب خوردن بدان دهان را بندند. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

|| سروپوش ابریق. (منتهی الارب). || صافی که بر دهانه ابریق نهند تا آنچه در آن است بدان تصفیه گردد. (اقرّب الموارد). || بالونه. || دستار. (منتهی الارب). در این معنی منتهی الارب ضبط لغت را به تشدید ثانی هم آورده است. || پتفرزیند گاوآن. (منتهی الارب). در این معنی هم در منتهی الارب به تشدید و تخفیف دال هر دو آمده است.

فدام. [فَ] [اِ] [ع] ص، |) ج فدم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به فدم شود.

فدام. [فَ] [اِ] [ع] غماته. (اقرّب الموارد).

فدام. [فَدَا] (ع) | سرپیوش اسریق. | پالونه. (منتهی الارب). فدام بمعنى صافی. (اقرّب المواردا). رجوع به فدام [ف / ف] شود.

فدام. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاش و ۱۸ هزارگزی خاور شوسه خاش به ایرانشهر. دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فدامت. [فَدَم] (ع) | درشتی و جفا کاری. (غیاث). فدامه. رجوع به فدامه شود.

فدامه. [فَدَم] (ع) | گنگلاج گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به فدم شود. | درمانده در سخن شدن. (منتهی الارب). فدم گردیدن. (اقرّب المواردا). رجوع به فدم شود. | گول و درشت خوی شدن. (منتهی الارب). فدامت. رجوع به فدامت و فدم شود.

فدامه. [فَدَا] (ع) | فدام. فدام. فدم. گویند: از فرط فدامت گویی بر دهانش فدامه نهاده است. (اقرّب المواردا). رجوع به فدم و فدام [فَد] شود.

فدان. [فَدَا] (ع) | گاو نر. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). | دو گاو قلبه‌ران مقرون همدیگر، و یکی را فدان نگویند. (اقرّب المواردا). | ساخت آماج کشاورز، ج. فدادین. (منتهی الارب). آلت شخم دو گاو. جمع آن بدون تشدید اَفْدِنَة و فُدْن است. (اقرّب المواردا). | در مساحت چهارصد و به قولی سیصدوسی قصبه^۱ مربع. (اقرّب المواردا). بیست و چهار قیراط. (یادداشت بخط مؤلف). فدان را منتهی الارب به تخفیف دال ضبط کرده است.

فدان. [فَدَا] [اخ] قریه‌ای از اعمال حران در الجزیره که گویند زادگاه ابراهیم خلیل بوده است. (از معجم البلدان).

فدان. [ف] [اخ] دهی است از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب خاش و ۲۸ هزارگزی خاور شوسه خاش به ایرانشهر. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، خرما و برنج است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فداوه. [] [] (ا) | ضدغ است. (فهرست مخزن الادویه).

فداویه. [فَدَا] (ع) | اسم آبی بوده است مر بنی‌ربوع را. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۶۸ شود.

فدایی. [ف / ف] (ص نسبی) رجوع به

فدائی شود.

فدح. [ف] (ع) | گرانبار کردن وام، کسی را. | سنگین کردن بار بر دوش کسی. (از اقرّب المواردا).

فدخ. [ف] (ع) | به سنگ سر شکستن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). | شکستن شیء را. (اقرّب المواردا).

فدر. [ف] (ع) | سرد گردیدن گوشت پخته. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

فدر. [فَد] (ع) | ج فادر. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به فادر شود. | ج فسدور. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

صاحب اقرّب المواردا، جمع فدرور را به ضم اول و ثانی آورده است.

فدر. [فَد] (ع) | بز کوهی کلان‌سال، یا عام است، ج. فُدور، مَفْدَرَة، مَفْدَرَة. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

فدر. [فَد] (ع) | ج فدور. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به فُدَر و فُدور شود.

فدر. [فَد] (ع) | ص گول. (منتهی الارب). | احمق. (اقرّب المواردا). | چوب زدشکن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

فدر. [فَدُر] (ع) | سیم. (منتهی الارب). فضا. (فهرست مخزن الادویه) (اقرّب المواردا). | (ص) کودک فربه یا نزدیک بلوغ رسیده. (منتهی الارب). غلام سمین. (اقرّب المواردا).

فدر. [ف] [اخ] نام یکی از کتب افلاطون. (ابن‌الندیم).

فدراسیون. [فَدِرْسُون] (ع) | فرانسوی، | اتحادیه چند کشور. (حییم). دولتی که چند ایالت با هم تشکیل دهند. (وبستر). | اتحاد. (حییم). | ادر تداول فارسی امروز به انجمنی اطلاق می‌شود که برای تنظیم و نظارت بر امور اجتماعی تشکیل گردد، و بیشتر مورد استعمال آن در کارهای ورزشی است.

فدرال. [فَدِرَال] (ع) | فرانسوی، (ص) مؤتلف. (وبستر). هم‌عهد. متحد. (حییم). | حکومتی که از چند بخش کشوری تشکیل گردد و این قسمتها از یک دولت مرکزی متابعت کنند. | ایمنی. (حییم). | اتحادی. (حییم).

فدره. [فَدِر] [اخ] دهی است از دهستان پائین‌لایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۶ هزارگزی خاور تربت حیدریه و ۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی تربت به خواف. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۸۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، چغندر و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گلهداری و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. از پل غوریان میتوان اتومبیل برد. این ده را به اصطلاح محلی پدرد نیز میگویند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به پدو شود.

فدرس. [فَدِرْس] [اخ] فُدِر. رجوع به فُدِر شود.

فدرنچک. [فَدِرَنجَك] (ع) | دیوی است که در خواب آدمی را فروگیرد، و حکما گویند ماده سوداوی است که در خواب چنان نماید، و آن را به عربی کابوس و عبدالجنه خوانند. | پیرامون دهان از طریق بیرون. (برهان).

فدرتک. [فَدِرَتَك] (ع) | رجوع به فدرنگ شود.

فدرنگ. [فَدِرَنگ] (ع) | چوبی گنده و سطر و قوی که در پس کوچه اندازند تا در گوشه نگرده. | چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند. (برهان):

پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری به در کون فراخت فدرنگ.

خطری (از لغت فرس).

| چوبی که دقاقات جامه بدان کوبند و در خانه‌ها زنان به رخت و پوشیدنی و غیره زنند و تاه کنند و آن را چنדרه و رختمال خوانند. | کنایه از قرمساق و دیوث هم هست. | به زبان ماوراءالنهر خوردنی و طعامی باشد که در دستمالی بسته از جایی به جایی ببرند. | دستور. (برهان).

فدروتک. [فَدِرَوَتَك] (ع) | سنگی که بر کنگره‌های قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن به پای دیوار آید بر سرش اندازند. (برهان).

فدره. [فَدِر] (ع) | پاره‌ای از گوشت پخته. | پاره‌ای از شب. | پاره‌ای از کوه. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). قطعه‌ای از کوه و یا آنچه را در بالای کوه مشرف باشد فدره گویند. (اقرّب المواردا از الاساس و التاج).

فدره. [فَدِر] (ع) | ص) تنها رونده؛ رجل فدره؛ مرد تنها رونده. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

فدره. [فَدِر] (ع) | بوریائی که از برگ خرما و جز آن بافند و بر بالای چوبها و پرواره‌های سقف خانه اندازند و خاک و گل بر آن ریزند. (برهان).

فدس. [فَدَس] (ع) | تسننده. (منتهی الارب). عنکبوت. (فهرست مخزن الادویه) (اقرّب المواردا). ج. فِدَسَة. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به فدسه شود.

فدسه. [فَدَس] (ع) | ج فدس. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به فدس شود.

فدسی. [فَدَسِي] (ص نسبی) از هری گوید: در

۱ - قصبه؛ مقیاسی است در مساحت برابر با ۳ متر و ۴۸ جو. رجوع به قصبه شود.

2 - Phedre. 3 - Fédération.
4 - Fédéral.

خلصاءه معا کی دیدم که به فدسی معروف بود و نمیدانم نسبت آن به چه بود. در تاج آمده است: فدسی برای این گفته‌اند که معاک مزبور پر از عنکبوت و مهجور بود و چوپانان بندرت در آن میرفتند. ضبط آن را فدسی که نسبت به جمع فدس است نیز آورده‌اند. (از اقرب الموارد).

فدسی. [فَدَسِی] (ص نسبی) مرد ناشناخته‌نسبت. (منتهی الارب).

فدش. [فَدِش] (ع ص) گول و نادان در کار: رجل فدش؛ مرد گول و نادان در کار. (منتهی الارب). افرق. (اقرب الموارد).

فدش. [فَدِش] (ع مص) سر شکستن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فدخ شود.

فدشخوار. [فَدِشْخَاو] (لخ) سلسله جبالی است از دره خوار ری تا سوادکوه و دماوند و سلسله البرز تا رودبار قزوین. (از حاشیه مجمل التواریخ و القمص ج بهار ص ۳۶).

فدشخوارگر. [فَدِشْخَاوْگَر] (لخ) (لقب برادر انوشیروان که حاکم طبرستان بوده است. و صاحب مجمل التواریخ گوید: او را [انوشیروان را] فدشخوارگر شاه گفتندی به روزگار پدرش زیرا که او پادشاه طبرستان بود و فدشخوار نام کوه و دشت باشد. (مجممل التواریخ ص ۳۶). بهار در حاشیه نویسد: جایی دیده نشد که انوشیروان پادشاه طبرستان و پدشخوارگر باشد، و برادرش این لقب را داشته است. (مجممل التواریخ حاشیه ص ۳۶).

فدشک. [فَدِشْک] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری خوسف و ۸ هزارگزی جنوب جاده شوسه عمومی خوسف به خور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر که دارای ۱۰۳۳ تن سکنه است. از قنات و رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات و پنبه است. اهالی به کشاورزی و مالدارگی گذران میکنند. راه مارو دارد. اغلب اهالی شتردار و مکاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فدشکوه. [فَدِشْکُوْه] (لخ) ده بزرگی است از دهستان شیبکوه زاهدان بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فسا و ۲ هزارگزی راه شوسه فسا به جهرم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و مالارایی که دارای ۱۹۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصولاتش غلات، حبوب، پنبه، خرما، لیمو و انار است. اهالی به کشاورزی و قالی‌بافی گذران میکنند. دیستان و راه فرعی دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فدخ. [فَدِخ] (ع مص) شکستن و اندکی شکافتن. (از اقرب الموارد).

فدخ. [فَدِخ] (ع امص) کجی خردگاه دست و پای، چندانکه کف دست و پا چپ‌رویه برگردد. [کجی است در بندها، گویی از جای خود زائل شده، و آن اکثر در ارساغ ستور خلقی باشد. [خمیدگی میان کف پا. کجی استخوان ساق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [کزی مابین ران و سم ستور. [برآمدگی پیشگاه سپل شتر. [امص] خمیده و مرتفع گردیدن پیش و پس کف پا. [رفتر بر پشت پا. (منتهی الارب).

فدعاء. [فَدِئَاع] (ع ص) مؤنث افدع. (منتهی الارب). رجوع به افدع شود.

فدعمیه. [فَدِئَمِیَ] (لخ) یا رأس. رجوع به رأس و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ (ذیل رأس) شود.

فدعه. [فَدِئِع] (ع ل) جای کجی از دست و پا. (منتهی الارب). جای کجی از پا، مثل نزع و صلعه. (اقرب الموارد).

فدخ. [فَدِخ] (ع مص) شکستن. [شکستن و کفانیدن چیزی کاواک را. [اروغن را بر روی طعام کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدخ. [فَدِخ] (ع امص) خمیدگی است در کف پا. (منتهی الارب). رجوع به فَدَخ شود.

فدخم. [فَدِخْم] (ع ص) مرد نیکو صورت بزرگ هیکل. [اروی خوب پرگوش. [اتره آینا ک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدخمه. [فَدِخْمَه] (ع مص) پرگوش گردیدن روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدقد. [فَدِئَقْد] (ع ل) دشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

به وقت رفتن و طی کردن مسالک ملک هواش فدفد و دریا سراب و که صحراست. انوری.

[جای سخت و درشت و بلند. [ازمین برابر و هموار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدقد. [فَدِئَقْد] (ع ص) بلند و سخت آواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [شیر خفته جغرات شده. (منتهی الارب).

فدقد. [فَدِئَقْد] (ع ص) بلند و درشت آواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدقد. [فَدِئَقْد] (لخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

فدقدۀ. [فَدِئَقْدَه] (ع ل) آوازی شبیه به آواز مار که از پوست برآید. (منتهی الارب). [مصص] صوت برآوردن شدید. (اقرب الموارد). [دیدن گریزان از درنده یا از دشمن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدک. [فَدِئِک] (لخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت

حیدریه، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری قصبهرود و ۵ هزارگزی جنوب باختری شوسه عمومی تربت حیدریه به سلامی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر که دارای ۴۰۸ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، پنبه، زیره و بنشن است. اهالی به کشاورزی، گلهداری و کریاس‌بافی گذران میکنند. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فدک. [فَدِئِک] (لخ) ده کوچکی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵ هزارگزی خاور شوسه رفسنجان به یزد. دارای چهل تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فدک. [فَدِئِک] (لخ) قریه‌ای در حجاز که از آنجا تا مدینه دو روز راه است، و گویند سه بخش بوده است و هنگامی که رسول اکرم خبیر و قلاع آن را فتح کرد، سه قلعه پایداری کردند و محاصره آنها به دشواری گرایید، و اهل فدک قاصدی نزد رسول خدا فرستادند که

اموال و میوه‌های خود را به نصف، تقسیم و مصالحه نمایند، و رسول (ص) این غنیمت جنگی را پذیرفت. در این ناحیه چشمه‌ها و نخلستانهایی بود و سپس عمر بر آن دست انداخت و هنگامی که فتوح مسلمین وسعت یافت آن را به ورثه رسول اکرم بازدار. در سر این ده بین علی و عباس بن عبدالمطلب اختلاف بود. علی میگفت: آن را رسول اکرم در زمان خود به فاطمه بخشیده است و عباس آن را ملک رسول میدانست و خود را وارث او میشمرد و سرانجام عمر بن عبدالعزیز در زمان خلافت خود به والی مدینه دستور داد که آن را به فرزندان فاطمه واگذارد. درباره این ده سخن بسیار است و در اینکه بعد از رسول اکرم کار آن به کجا کشید اختلاف روایت موجود است. (از معجم البلدان). دهی که پیغمبر (ص) در آنجا باغ خرما داشت. (غیاث از صراح). این در خبیر بود و رسول اکرم آن را به فاطمه علیهاالسلام بخشید و ابوبکر از او بازگرفت. (یادداشت بخط مؤلف). دهی است به خبیر، و از آن ده است فدکی. (منتهی الارب). و این ده را به نام فدک پسر حامین نوح خوانده‌اند. (منتهی الارب): لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدک را بستد به قهر تا شد رنجور و خوار و غمگین. ناصر خسرو.

فدک. [فَدِئِک] (لخ) نام پسر حامین نوح، و فدک خبیر به نام او خوانده شده است. (از منتهی الارب).

فدکی. [فَدِئِکِی] (ص نسبی) نسبت به قریه‌ای است که در نزدیکی مدینه واقع شده.

فدی. [ف] از ع، ص در فارسی، محال فداء بمعنی قربانی شده و فدا شده است؛ همش را سپهر کفش بساط دولتش را زمانه کبش فدی. ابوالفرج. تم به مهر اسیر است و دل به عشق فدی همی به گوش من آید ز لفظ عشق ندی. ادیب صابر.

فلان مجاور دولترای^۴ وقت مرا که تن به مهر اسیر است و دل به عشق فدی. سیف اسفرنگ (دیوان ص ۴۸۳).

فدیات. [ف] [د] [ع] [ا] ج فسدیة. (اقررب الموارد). رجوع به فدیة شود.

فدیت. [ف] [د] [ع] [ا] از ماده فدیة یا فداء است، و آن بمعنی عوضی است که بوسیله آن آدمی از مکروهی که بسوی او رسیده، رهایی می یابد. (از کشف اصطلاحات الفنون). بدل. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). سر بها. (یادداشت بخط مؤلف). آنچه در عوض مفدی از مال عطا شود. (اقررب الموارد): تضرع ها کرد و ملتزم جزیت و فدیة شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۳). ج، فدی، فدیات. (اقررب الموارد). رجوع به فدیة شود.

فدیت لک. [ف] [د] [ت] [ل] [ع] جمله فعلیة دعایی فدیةت کردم، برخی جانت شوم، پیش بمیرم تو را، پیش مرگت شوم، قربانت گردم. (یادداشت بخط مؤلف):

ای پیک بی خجسته چه نامی فدیةت لک هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک. حافظ.

فدید. [ف] [د] [ع] بانگ و آواز سخت و شدت آن، یا آواز دویدن گوسپندان، یا آواز دویدن گوسپندان آمیخته با آواز شبانان و رانندگان، یا آوازی است شبیه آواز مار که از پوست برآید. (منتهی الارب). (اشران بسیار. يقال: لفلان فدید من الابل؛ ای کثیر. (منتهی الارب). رجوع به فداد شود.

فدید. [ف] [د] [ع] (مص) بانگ کردن، یا سخت بانگ کردن، یا به آواز مانا به آواز مار که از پوست برآید بانگ برآوردن. (از منتهی الارب). (اشران بسیار. يقال: لفلان فدید من الابل؛ ای کثیر. (منتهی الارب). رجوع به فداد شود.

الارب) (اقررب الموارد). (اص) مرد درشت اندام. (منتهی الارب). مرد سخت. (اقررب الموارد). (اشرن نیک توانا و بزرگ هیکل. (منتهی الارب).

فدوکس. [ف] [د] [ک] [خ] [ع] [ا] معرفه، نام اخطل غیاب بن غوت تغلی است. (منتهی الارب).

فدوم. [ف] [د] [و] [ع] [ا] فدام، فدام، صافی سر کوزه. (اقررب الموارد). (اکنتهای که عجمان و مجوس هنگام آب خوردن بر دهان بندند. (اقررب الموارد). (ذهان بند عجمیان. (آندراج). فدام، فدام، و آن چیزی است که مجوس گاه آشامیدن بر دهان بندند. (یادداشت بخط مؤلف).

فدومه. [ف] [م] [ع] (مص) گنگلاج گردیدن. (منتهی الارب). فدم بودن. (از اقررب الموارد). رجوع به فدم شود. (ادرمانده در سخن شدن. (اگول و درشتخوی شدن. (منتهی الارب). (اقدامة. (اقررب الموارد). رجوع به فدامة شود.

فدوند. [ف] [د] [و] [ا] فدرنگ، و آن چوبی باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگرند. (برهان). رجوع به فدرنگ شود.

فدوی. [ف] [د] [و] [ی] [ع] [ا] (ص نسبی، (ا فدانئ. منسوب به فداء، رجوع به فداء و فدائی شود. (در تداول فارسی زبانان بجای «من» در مکاتبات و مخاطبات با بزرگان مستعمل است. (یادداشت بخط مؤلف).

فدوی. [ف] [د] [و] [ی] [ع] [ا] (ص نسبی) سر بها شونده و عوض کسی جان دهنده و قربان شونده. (از فردوس اللغات از غیاب) (آندراج). ظاهرأ همان فدوی است و صاحب غیاب در ضبط آن دچار خطا شده است.

فدویه. [ف] [د] [و] [ی] [ع] [ا] (خ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۹۸ هزارگزی باختر لار و جنوب رود قره آغاج. ناحیهای است واقع در جلگه، گرمسیر، مالاریائی که دارای ۱۷۷ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولاتش غلات و خرما است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فدویی. [ف] [د] [و] [ی] [ع] [ا] (ص نسبی) منسوب به فدویة که نام اجدادی است. (سمعانی).

فدی. [ف] [د] [ا] [ع] (مص) فدی، رجوع به فداء. (ا) مالی که در عوض مفدی داده شود. — فدا کابی، فدی لک ای؛ هنگام دعا کردن کس آرند، یعنی پدرم را فدای تو کنم، و آن از صادری است که عامل آن بسبب کثرت استعمال حذف شود. (از اقررب الموارد).

فدی. [ف] [د] [ا] [ع] (مص) فداء، فدی، رجوع به مصادر مذکور شود. (ا فدیة، رجوع به فدیة شود.

(سمعانی). رجوع به فدک شود. **فدکی.** [ف] [د] [ک] [ی] [ع] [ا] (خ) ابن اعبد، پدر میا، مادر عمرو بن الاهتم. (منتهی الارب).

فدم. [ف] [د] [م] [ع] (ص) گنگلاج. (منتهی الارب). گران زبان. (دستوراللفه). در مانده در سخن از کندی و کمی فهم و هوش. (از اقررب الموارد). بعیدالفتنة. (اقررب الموارد از مصباح). (ا مرد گول درشت بدخوی. (منتهی الارب). مرد درشتخوی احمق. (اقررب الموارد). ج، فدام. (منتهی الارب) (اقررب الموارد). (اسرخ سیررنگ. (منتهی الارب). سرخ سیررنگ. آنچه سرخی آن شدید نباشد. (اخبز فدم؛ نان سفت. (اقررب الموارد).

فدم. [ف] [د] [م] [ع] (مص) دهان بند نهادن بر دهن. (منتهی الارب). (فدام بر ابرق نهادن. (اقررب الموارد). رجوع به فدام شود.

فدمه. [ف] [م] [ع] (ص) مؤنث فدم. (منتهی الارب) (اقررب الموارد). رجوع به فدم شود.

فدن. [ف] [د] [ن] [ع] [ا] صغ سرخ پیر (؟). (فهرست مخزن الادویة). رجوع به فدم شود. (اوشک. (آندراج). در منتهی الارب و اقررب الموارد این معنی ضبط نشده است.

فدن. [ف] [د] [ن] [ع] [ا] یکی از شاگردان سقراط. (یادداشت بخط مؤلف. فادو. از فیلسوفان یونان و از مردم مدینه الیس^۲ بود. در آخرین سالهان قرن پنجم ق. م. به دنیا آمد و در جنگی که در سالهای ۴۰۱ و ۴۰۰ ق. م. میان اسپارت و الیس در گرفت وی در آن بود و در مکتب سقراط درس میخواند. با افلاطون همدرس بود و به همین سبب افلاطون یکی از رساله های خود را به نام او «رساله فدن» خوانده است. پس از مرگ سقراط فدن (فادو) به الیس بازگشت. افکار و عقاید خاص او روشن نیست و از آثار افلاطون نیز مطلب جالب توجهی که نشانه اندیشه های خاص او باشد دستگیر نمیشود. نوشته های او نیز مانند رساله های افلاطون صورت مباحثه داشته است. (از دایرة المعارف بریتانیکا). نام این شخص در کتب فارسی فادن، فدن و فاذن آمده است ولی ضبط آن در منابع اروپایی فادو^۳ است. رجوع به فاذن و فادن شود.

فدور. [ف] [د] [و] [ر] [ع] (مص) سست گشتن از گشتی و بازیستادن. (منتهی الارب). (ا سرد گشتن گوشت پخته. (اقررب الموارد). (بالا رفتن بز کوهی از کوه. (اقررب الموارد). رجوع به فذر شود.

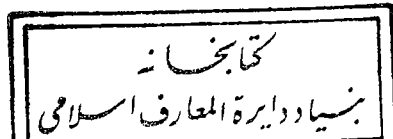
فدور. [ف] [د] [و] [ر] [ع] [ا] ج فذر. (ا ج فادر. (منتهی الارب) (اقررب الموارد).

فدور. [ف] [د] [و] [ر] [ع] [ا] بز کوهی کلان سال، یا عام است. ج، فذر، فذر. (منتهی الارب) (اقررب الموارد).

فدوکس. [ف] [د] [ک] [خ] [ع] [ا] شیر بیشه. (منتهی

1 - Phédon. 2 - Elis. 3 - Phaedo.

۴- ن: خلوت سرای.



از شدت گام نهادن بر زمین. (از اقرب الموارد).

فدیة. [فَ] [اخ] موضعی است به حوران، و از آن موضع است سعید بن خالد عثمانی که در زمان مأمون دعوی خلافت کرد. (منتهی الارب).

فدیسه. [فَ] [ش] [اخ] نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان نیشابور، و محدود است از طرف شمال به بخش سرولایت، از باختر به بخش حومه شهرستان سبزوار، از خاور به بخش حومه و از جنوب به شهرستان کاشمر. موقعیت بخش جلگه و در طاغنکوه معتدل در دهستان عشق آباد گرمسیر است. محصول آن غلات، بنشن و انواع میوه است. از اهالی مردان به کشاورزی و کسب و مالداری و قالیچه بافی، و زنان با قالیچه و پلاس بافی گذران میکنند. این بخش از سه دهستان بنام طاغنکوه، عشق آباد، تخت جلگه متشکل و دارای ۵۱ آبادی بزرگ و کوچک و ۲۶۷۶۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فدی یک. [فَ] [اخ] موضعی است. (منتهی الارب). تصغیر فذک... عمرانی گوید: جایگاهی است. (از معجم البلدان).

فدی یک. [فَ] [ا] از اعلام اشخاص در قرون اولی اسلام است، و شاید با فاتک نام پدر مانی بی ارتباط نباشد.

فدی یک. [فَ] [اخ] ابن سلیمان قیسرانی، مکنی به ابوعیسی. تابعی است. (یادداشت بخط مؤلف). نام مردی از صحابه. (سمعانی). فدیکی به وی منسوب است. نام وی در کتاب المصاحف سجستانی آمده است. رجوع به المصاحف ص ۱۴۲ شود.

فدی یکات. [فَ] [اخ] خاندان ابوفدیک که مردی خارجی است. (منتهی الارب).

فدی یکی. [فَ] [ص] نسبی منسوب به فدیک که نام مردی از صحابه بود. (سمعانی).

فدی لیون. [] [مغرب] به یونانی عقل است. (فهرست مخزن الادویه).

فدی ن. [فَ] [ع] [مصغر] مصغر فذَن بمعنی کاخ مشید است. (از معجم البلدان). رجوع به فذَن شود.

فدی ن. [فَ] [اخ] مصغر نام قریه‌ای است بر کنار خابور بین ماکین و قرقرسیا که در آن جنگی افتاد. (از معجم البلدان).

فدی ن. [فَ] [اخ] جایگاهی است از سرزمین حوران که عبدالرحمان بن محمد بن ابی بکر صدیق در آنجا درگذشت و مدفون شد. وی در زمرة فقیهانی بود که ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان از آنان درباره طلاق قبل از نکاح استفتا کرد. (از معجم البلدان).

فدی نی. [فَ] [د] [ص] نسبی منسوب به فدین. رجوع به فَدَین شود.

فدی نی. [فَ] [د] [اخ] سعید بن خالد بن محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه الاموی عثمانی فدینی. با مأمون همزمان بود و در روزگار وی خروج کرد و پس از ابوالعمیر علی بن یحیی مدعی خلافت شد... آنگاه یحیی بن صالح با سپاهی بدو روی آورد و چون به نزدیک دژ (حصن) وی که به فدین معروف بود رسید، فدینی از آنجا بگریخت و یحیی بن صالح دژ را بگرفت و منهدم کرد. رجوع به معجم البلدان شود.

فدی یه. [فَ] [ع] [ا] سرهبا. (منتهی الارب). آنچه از مال بجای مقدی داده شود. (از اقرب الموارد). ج، فدی، فدیات، مانند سدره و سدرات. (اقرب الموارد). فدیّت، رجوع به فدیّت شود. [در تداول علوم فدیّه و فداء بدلی یا عوضی است که مکلف بدان از مکروهی که به وی متوجه است رهایی یابد. (از تعریفات جرجانی). مبلغی است که از برای غلامان یا اسرا داده میشود. (قاموس کتاب مقدس).

— فدیة الفطر؛ نیم صاع است از گندم و یک صاع از حبوب دیگر. (منتهی الارب). آنچه در روز عید فطر برطبق اصول مذهبی پردازند؛ خذ علی هدیتک و فدیته؛ یعنی بگیر طوری را که بر آن بودی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدی یهه. [فَ] [ه] [اخ] دهی است از دهستان بابک بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری تربت حیدریه و ۱۸ هزارگزی شمال شوسه عمومی کاشمر به تربت حیدریه. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور و سردسیر که دارای ۴۱۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کرباس بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فذ. [فَ] [ذ] [ع] ص) تنها و یگانه. ج، أفذأ، فذود. (منتهی الارب). فرد، یقال: ذها فذین. (از اقرب الموارد). [] اول تیر قمار، و هی عشرة اولها الفذ ثم التوام ثم الرقیب ثم الحلس ثم النافس ثم المسبل و ثم المعلى و ثلثه لا انصباء لها و هی السفیح و المنیح و الوغد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اول تیر از هفت تیر قمار. (آندراج). [] (ص) تمر یا خرماى متفرق. (از اقرب الموارد). تمر فذ؛ خرماى پراکنده. (منتهی الارب).

فذ. [فَ] [ذ] [ع] مص) سخت طرد کردن کسی را. (از اقرب الموارد). سخت راندن. [] دور کردن. (منتهی الارب). و این معنی در اقرب الموارد چنین آمده است: فذ کسی؛ دور بودن وی یا نشیندن او.

فذالک. [فَ] [ل] [ع] مرکب) باقی و بقیه

چیزی. (غیاث). [] خلاصه. (یادداشت بخط مؤلف). اصل این کلمه از ریشه رباعی فذَلک بوده است و در پارسی الفی را بخطا بر آن افزوده‌اند؛ فذالک آن بود که بودنی بوده است. به سر نشاط باید شد. (تاریخ بیهقی).

هرگز مباد بر تو فذالک شمار عمر کاندر شمار فضل و کرم بی فذالکی. سوزنی. ما همان مرغیم خاقانی، که ما را روزگار میدواند وین دویدن را فذالک کشتن است. خاقانی.

در نواحی نه گاو ماند و نه کشت دخل را کس فذالکی نوشت. نظامی. حسابی که آن را فذالک نباشد ز خود برگرفتی زهی بی حسابی. جوینی. معمولاً در رسم الخط بدون الف نوشته میشود. رجوع به فذلک و فذلکة شود.

فذراسپ. [فَ] [اخ] پتراسب. فذراسف. رجوع به پترسپ شود.

فذراسف. [فَ] [س] [اخ] پیتراسف. رجوع به پیتراسپ شود.

فذشوارگر. [فَ] [ش] [گ] [اخ] پتیشوارگر. رجوع به پتیشوارگر شود.

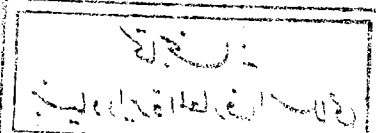
فذلک. [فَ] [ذ] [ل] [ع] مرکب) مأخوذ از تازی، باقی و بقیه چیزی. (ناظم الاطباء) (آندراج از شرح خاقانی). و به اصطلاح اهل حساب، جمع بعد از تفصیل. (آندراج از شرح خاقانی و مؤید). به اصطلاح اهل دفتر، جمع حساب پس از تفصیل. (ناظم الاطباء)؛

با حسابم خوش ار فذلکم اوست سنائی. نی غلام مقر جو مالکم اوست. کبری شمر ممالک این سبز بارگاه صغری شمر فذلک این تیره خاکدان. خاقانی.

تا حشر فذلک بقا باد توفیق تو دادگستران را. خاقانی. [] در کلام علما بمعنی اجمال فصل است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— فذلک شدن؛ منقضی شدن. سپری شدن. (یادداشت بخط مؤلف)؛ فذلک شد شمار خدمت من بر او از جملگی و گنج گنجی. سوزنی. رجوع به فذالک شود.

فذلکة. [فَ] [ل] [ک] [ع] مص) به پایان رسانیدن حساب را و پرداخته و فارغ شدن از آن، مختصره من قوله اذا اجمل حساب؛ فذلک کذا و کذا. (از منتهی الارب). به انجام رسانیدن حساب خود را و پرداختن آن را و فارغ گشتن از آن، و این فعلی است اختراعی از فرموده خداوند اذا اجمل حساب؛ و قال فذلک کذا و کذا. (ناظم الاطباء). فذلک حساب؛ یعنی به نهایت رسانیدن آن را و فارغ شدن از آن، و این منحوت گفتار حسابان است که هرگاه حساب



خویش را مجمل آرد گویند: فذلک کذا و کذا، اشاره به حال و نتیجه آن. (از اقرب الموارد).
 || چنانکه خفاجی در حاشیه بیضوی آورده در سخن علما فذلکه بمعنی اجمال چیزی است که تفصیل یابد. (از کشف اصطلاحات الفنون). در سخن دانشمندان بمعنی اجمال مطلبی است که نخست بتفصیل آرد. || (۱) هر آنچه نتیجه متفرع بر گفته پیشین باشد، خواه حساب و خواه جز آن. (از اقرب الموارد). فذلکه بمعنی مجمل کلام و خلاصه آن است و چنانکه از کلام مولا عبدالحکیم دریافته میشود، بدان نتیجه را اراده کنند. (از کشف اصطلاحات الفنون). مجمل سخن و نتیجه آن. (از اقرب الموارد).

— فذلکه الحساب؛ آن است که پس از تفصیل به دست آید. (از کشف اصطلاحات الفنون).
فذوذ. [فَذُذْ] (ع) ج فَذَذٌ. (اقرب الموارد). رجوع به فذ شود.

فذور. [فَذَوٌ] (اِخ) قریه‌ای است. (معجم البلدان).

فذیاتکث. [فَذُونُكَ] (اِخ) از نواحی هیطل در ماوراءالنهر. (معجم البلدان). ظاهراً معرب پدیانه است. رجوع به پدیانه شود.

فور. [فَوْرٌ] (ا) شَأْن و شوکت و رفعت و شکوه. (برهان):

سری بی تن و پهن گشته به گرز
 نه‌شان رنگ ماند و نه فر و نه برز.

ابوشکور بلخی
 به فر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
 زمانهای که پر آشوب بود پالاپال. دقیقتی.
 ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار
 فَرّ و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ.
 منجیک ترمذی.

ز دستور پاکیزه راهبر
 درخشان شود شاه را گاه و فر. فردوسی.
 بقاش باد و به کام مراد دل برساد
 مباد خانه او خالی از سعادت و فر. فرخی.
 ز فَرّ جود تو شد خوار در جهان زر و سیم
 نه خوار گردد هر چیز کآن شود بسیار؟
 ابوحنیفه اسکافی.

سپهداران او هر جا که رفتند
 به فر او همه گیتی گرفتند.

فخرالدین اسعد.
 تا به فر دولت او دشمنان را سپری کردند.
 (مجمّل التواریخ و القصص).

ز فر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد
 همه حالش دگرگون شد همه اسمش دگرساز شد.
 امیرمعزی.

تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی
 حکم تو طوق گردان طوق تو زلف سعتری.
 خاقانی.

ز فر بزم تودی بود در نعیم بهشت

ز دست حادثه امروز میکشم تعذیب.
 ظهیر فاریابی.

بدان فرزادگی و آهسته‌رایی است
 بدانتست او که آن فر خدایی است. نظامی.
 دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو
 دوتای جامه اگر کهنه است اگر از نو

هزار بار نکوتر به نزد این یمین
 ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو. ابن یمین.
 — فر گرفتن؛ شکوه و شوکت بدست آوردن.
 شکوه و جلال یافتن؛
 از خرد بدگهر نگیرد فر

کی شود سنگ بدگهر گوهر؟ سنایی.
 گرفت از ماه فروردین جهان فر

چو فردوسی همی شد هفت کشور. عنصری.
 ترکیب‌های دیگر:
 — با فروبریز. با فروجاء. زور و فر. زیب و فر.
 فر کیان. فر یزدان. فر و نژاد. به آیین و فر
 بودن؛

چو فرزند باشد به آیین و فر
 گرمی به دل بر چه ماده چه نر. فردوسی.
 || سنگ و هنگ. (برهان). ارج و سنگ.
 (صاح الفرس). || نور، چه مردم نورانی را
 فرمند و فره‌مند گویند. (برهان). پرتو.
 روشنی. تاب. تابش. تابداری. (ناظم الاطباء).
 || برآزش و زیبایی و برآزندگی و زیبندگی.
 (برهان):

دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی
 باریدکان مطرب بودی به فر و زیب.

رودکی
 هست چندانکه در این شهر نبات است و درخت
 اندر آن خلقت فضل است و در آن صورت فر.

فرخی
 عارضش را جامه پوشیده‌ست نیکویی و فر
 جامگان را بره از مشک است و ز آتش آستر.

عنصری
 سال کو خرمن جوانی دید
 سوخت هر خوشه‌ای که زیب و فر است.

خاقانی
 || سیلاب. || پَر، اعم از پر مرغ خانگی و پر
 مرغان دیگر. (برهان). فر همای، شاید همان
 پر همای باشد. (از یادداشت بخت مؤلف):

کبک وش آن باز کبوتر نمای
 فاخته رو گشت به فر همای. نظامی.
 فره. خره. فرهی. در فارسی جدید فرخ،
 فرخنده، فرخان و فرهی از همین ریشه است.
 (از حاشیه برهان چ معین). ... خورنه^۱، در
 زبان پهلوی خور^۲ و در فارسی فر شده است.
 (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید
 یاسمی ص ۱۶۷). || داد و عدل و عدالت.
 || ریاست و فرماندهی. || استقلال. || سیاست
 و عقوبت. (ناظم الاطباء).

فور. [فَوْرٌ] (اِخ) دهی است از دهستان گراز
 پائین بخش سریند شهرستان اراک، واقع در
 ۲۴ هزارگزی شمال آستانه سر راه شوسه
 اراک به ملایر. ناحیه‌ای است کوهستانی و
 سردسیر که دارای ۱۱۵ تن سکنه است. از
 رودخانه طوره مشروب میشود. محصولاتش
 غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی
 گذران میکنند. شعبه پست و تلهگراف و یک
 مهمانخانه و سه قهوه‌خانه سر راه شوسه دارد.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فراشفتن. [فَرَاشَفْتَنَ] (مصص مرکب)
 برآشفتن. فراشوبیدن. رجوع به فراشوبیدن

پیش، جلو، بسوی جلو، و غیره، چنانکه در
 کلمات فرخجسته، فرسوده، فرمان. در
 پارسی باستان و اوستا: فَرَّ۳، ارمنی: فَرَّ۴،
 هندی باستان: پُر۵. (از حاشیه برهان چ
 معین).

فور. [فَوْرٌ] (فرانسوی، ل) آهن. حدید. || اتو.
 || آلات آهنی برای داغ کردن. (نفسی).
 || آنچه با آن موی سر را به کمک حرارت
 چین و شکن دهند. || درفش داغ. (نفسی).
 || او نیز در تداول فارسی نوعی از اجاق
 خوراک‌پزی را گویند که با گاز نفت کار
 میکند.

فور. [فَوْرٌ] (صوت) آواز گرفتن بینی.
 (یادداشت بخت مؤلف).

فور. [فَوْرٌ] (ا) کتابخانه یهودان. (برهان).

فور. [فَوْرٌ] (ا) چین و شکن موی را گویند. در
 فرهنگهای فارسی موجود ضبط آن مشاهده
 نشد، و گمان می‌رود مأخوذ از زبان فرانسه
 باشد. رجوع به «فر» (فرانسوی) شود.

فور. [فَوْرٌ] (ع مصص) گریختن. (مستهی
 الارب). فرار. || گریختن از دشمن. || وسعت
 دادن سوار جولان خود را برای انعطاف. (از
 اقرب الموارد). || انگریستن دندان ستور را تا
 سال آن معلوم نمایند. (متهی الارب). گشودن
 دهان چارپای را برای آنکه ببینند سالش
 چیست. || رفتن بسوی چیزی. || از آنچه در
 نفس کسی است استنطاق کردن وی را.
 || جستجو کردن از کاری. (از اقرب الموارد).

بازکاویدن از کار. (آندراج). || اسبل کردن.
 مَفَرَّ۳، مَفَرَّ۴. (اقرب الموارد). رجوع به مصادر
 مذکور شود. (اص) گریزنده، و مذکر و مؤنث
 و جمع و مفرد در وی یکسان است. (متهی
 الارب): رجل فر؛ ای فار، و ازین معنی است:
 هذان فر قریش افلا ارد علی قریش فرها. (از
 اقرب الموارد). و گاه «فَرَّ» جمع «فَار» است،
 مانند را کب و رکب. (از اقرب الموارد).

فور. [فَوْرٌ] (اِخ) دهی است از دهستان گراز
 پائین بخش سریند شهرستان اراک، واقع در
 ۲۴ هزارگزی شمال آستانه سر راه شوسه
 اراک به ملایر. ناحیه‌ای است کوهستانی و
 سردسیر که دارای ۱۱۵ تن سکنه است. از
 رودخانه طوره مشروب میشود. محصولاتش
 غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی
 گذران میکنند. شعبه پست و تلهگراف و یک
 مهمانخانه و سه قهوه‌خانه سر راه شوسه دارد.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فراشفتن. [فَرَاشَفْتَنَ] (مصص مرکب)
 برآشفتن. فراشوبیدن. رجوع به فراشوبیدن

1 - xvarnah. 2 - khvarr.
 3 - fra. 4 - hra.
 5 - prá. 6 - Fer.

فور. [فَوْرٌ] (پیشوند) پیشوند است بمعنی

شود.

فرآشوبیدن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) برآشوبیدن، برآشفتن، فرآشفتن؛ چون کار جهان چنین فرآشوبد

سر برکند از جهان جهاندارى. ناصر خسرو. رجوع به فرآشفتن شود.

فرآوردن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) فرآوردن. حاصل کردن. رجوع به فرآوردن شود.

فرآورده. [فَ وَ دَ] (نصف مرکب، مرکب) فرآورده. محصول. آنچه به دست آورده شده. رجوع به فرآورده شود.

فرآوریدن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) به زیر آوردن و به زیر آمدن کنانیدن. || فروبردن و بلع کردن و فرودادن. (ناظم الاطباء).

فرا. [فَ] (حرف اضافه)^۱ نزدیک. پیش؛ فرا او رفتم؛ پیش او رفتم. (یادداشت بخط مؤلف). سوی. طرف. جانب. (برهان)؛

به حیل ستایش فراچه مشو چو حاتم اصم باش و غیبت شنو. سعدی (بوستان).

سر فراگوش من آورد و به آواز حزین گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست؟ حافظ.

|| (لا) کنج و گوشه. (برهان). || بالا و بلندی. رجوع به فراز شود. || (ص) بلند. مقابل فرو.

— فرآپایه؛ بلندپایه. (یادداشت بخط مؤلف)؛ چو آفتاب فروزان به تخت ملک بمان چو آسمان فرآپایه در زمانه بیای. فرخی.

رجوع به فراز شود. || نزدیک. || دور. (برهان)؛ وقتی افتاد فتنه‌ای در شام

هر یک از گوشه‌ای فراتفتند. سعدی. || (حرف اضافه) (به). با؛ فرمانبردار نباشد که فرا پادشاه تواند گفت؛ کن و مکن! (تاریخ بیهقی).

رفت نهانیش فرا خانه برد بدره دینار به صوفی سپرد. که گفت آن روی شهرآرای بنمای

چو بنمودی دگر باره فراپوش. سعدی. به بیچارگی تن فرا خاک داد دگر گرد عالم برآمد چو باد. سعدی.

|| در؛ فروماند تو را آلوده خویش هوای دیگری گیرد فرایش. نظامی.

فرا. [فَ] (ع) گسورخر که فراء و حمارالوحش نامند. (فهرست مخزن الادویه) (اقراب الموارد).

— امثال: کل الصيد فی جوف الفراء مثل است، یعنی هر صیدی در فرا هست. و مثل آورده میشود برای کسی که نیازمندیهای بسیار دارد و یکی

از آنها که بزرگتر است برآورده شود و در آن هنگام این مثال برایش گفته میشود یا هنگامی گفته شود که شخص به از دست رفتن بقیه نیازمندیهای خویش بی‌اعتنا است. (از اقراب الموارد).

فرا. [فَ] (لخ) نام یکی از دهکده‌های دهستان پریجان سوادکوه در مازندران که اکنون بدین نام شناخته نمیشود. (از مازندران و استرآباد ترجمه فارسی ص ۱۵۶).

فراآتاکس. [فَرا / فِک] (لخ) پسری که از پشت فرهاد چهارم اشکانی و از بطن کنیزکی رومی موسوم به ثرموزا به وجود آمد، و در تواریخ یونانی و رومی نامش بدین سان ضبط شده است. پیرنیاگمان کرده است که این کلمه صورت رومی فرهادک (فرهاد کوچک) باشد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۸۱ شود.

فراآمدن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) پیش آمدن؛

برخیز و فرآی و قدح بر کن و پیش آر زان باده که تابنده شود زو شب تاری. فرخی. رجوع به فرا شود.

فراآوردن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) فرآوردن. حاصل کردن. ساختن. رجوع به فرا شود.

فراآورده. [فَ وَ دَ] (نصف مرکب، مرکب) محصول به دست آمده. رجوع به فرآورده و فرا شود.

فرا. [فَ] (ع) فرا. رجوع به فرا شود.

فرا. [فَ] (ع ص) این استساب پستین دوز را میرساند. (سمعانی). پستین دوز. پستین فروش. (یادداشت بخط مؤلف). || موبینه فروش. (یادداشت بخط مؤلف). || پوست پیرا. واگر. (یادداشت بخط مؤلف). چرمساز. (نفسی). صانع پوست. (اقراب الموارد). دباغ.

فرا. [فَ] (لخ) معاذین مسلمین ساره انصاری نحوی کوفی، مکنی به ابوعلی و مسلم و ملقب به فراء یا هراء. از اصحاب

حضرت باقر و حضرت صادق و استاد کسائی نحوی بود و علامه حلی و گروهی از علمای رجال وی را از ثقات شمرده‌اند. عمر درازی داشته و در اواخر قرن دوم هجری درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۳).

فرا. [فَ] (لخ) یحیی بن زابدین عبدالله منظور الاسلامی دیلمی، مکنی به ابوزکریا و معروف به فراء. امام کوفیان و داناترین آنها در نحو و لغت و فنون ادب است. او را در نحو امیرالمؤمنین می‌گفتند. و ثعلب گفته است که

اگر فراء نبود زبان عرب نبود. وی در کوفه تولد یافت و سپس به بغداد رفت و به دستگاه مأمون پیوست و تعلیم و پرورش فرزندان او

را به عهده گرفت و بیشتر روزهایش را بدینگونه میگذرانید. سرانجام در راه مکه درگذشت. زندگانش میان سالهای ۱۴۴-۲۰۷ ه. ق. / ۷۶۱-۸۲۲ م. بود. وی با وجود تقدم در لغت، قهقی می‌تکلم بود و به ایام و اخبار عرب نیز آشنا بود و نجوم و طب را هم خوب می‌دانست. از نظر فکر متمایل به اعتزال بود. از کتابهای اوست: المعانی، که چهار جزء دارد و موضوع آن تفسیر است. کتاب اللغات. المفخر. ما تلحن فیه العامة. آله الکتاب. اختلاف اهل کوفه و البصرة و الشام فی المصاحف. الجمع و التثیة فی القرآن. الحدود، که به دستور مأمون تألیف شده است. مشکل اللغة. فراء تصانیف خود را با بیانی فیلسوفانه می‌نوشت. (از اعلام زرکلی از ارشاد و وفیات الاعیان). ابن الندیم کتاب دیگری بنام الوقف و الابتداء فی القرآن نسبت داده است. رجوع به ابوزکریا یحیی بن زیاد و... الفهرست ابن الندیم شود.

فرا. [فَ] (لخ) ابومحمد حسین بن مسعود بن محمد، معروف به الفراء البغوی. از فقهای شافعی و ملقب به محیی السنه بود. در علوم تبحر داشت و فقه را از قاضی حسین بن محمد که یکی از شاگردان فقه مروزی بود، آموخت. در تفصیل کلام الله تصنیفی کرده و

پاره‌ای از مشکلات را از قول پیامبر اکرم توضیح داده است. وی از راویان حدیث و کتب بسیار به او منسوب است. وجه تسمیه فراء به کار فراء و فروش آن است، و بغوی

نسبت به بغ و بغشو و از موارد شاذ نسبت بخلاف قیاس است. سمعانی گوید که فراء در مرورود درگذشت و در کنار استادش قاضی حسین به خاک سپرده شد. از آثارش دو کتاب مصابیح السنه در حدیث و معالم التنزیل در تفسیر معروف است و هر دو در مصر به طبع رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۱

ستون ۵۷۳). زندگی وی میان سالهای ۴۳۶-۵۱۰ ه. ق. / ۱۰۴۴-۱۱۱۷ م. بوده است. (از اعلام زرکلی از وفیات الاعیان). و رجوع به حسین بغوی شود.

فرا. [فَ] (لخ) کوهی است در نزدیک مدینه و نزدیکی خاخ. (از معجم البلدان).

فرا. [فَ] (ع) ج فرید و فریده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فرید و فریده شود. || نزد بلغا مختص به فصاحت است نه بلاغت، چه آن عبارت است از ایراد کلمه‌ای که قائم مقام دانه گوهر واسطه گردن بند باشد و چنین دانه باید که در یتیم بود، و ایراد چنین کلمه‌ای دلالت کند بر بلندی و عظمت و

۱- و گاه بصورت پیشوند آید، چون فراخواندن و نظایر آن.

فصاحت کلام و نیرو و روانی گفتار و اصالت نژادی سخن به نحوی که اگر آن کلمه از گفتار بیفتد، بر طبع گوینده فصیح‌زبان سخت گران آید، مانند حصحص در این آیت: الآن حصحص الحق^۱. و الرثت در این آیت: احل لکم لیلۃ الصیام الرثت الی نسانکم^۲ و... (از کشف اصطلاحات الفنون).

فرااورتس. [فرا / ف آت] [لخ] نام یکی از پادشاهان ماد است که ۲۲ سال سلطنت کرده و دوران شاهی او پس از دیوکس بوده است. او را با فراورتس پدر دیوکس نباید اشتباه کرد. رجوع به فرااورتس، و ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۵ به بعد شود.

فرائس. [ف آ] [ع ا] ج فریسه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فریسه شود.

فرائش. [ف آ] [ع ا] ج فریش. (اقرب الموارد). رجوع به فریش شود.

فرائص. [ف آ] [ع ا] ج فریصه. (اقرب الموارد). رجوع به فریصه شود.

فرائض. [ف آ] [ع ا] ج فریضة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فریضة شود. [دانشی که چگونگی تقسیم ارث بر مستحقان بوسیله آن دانسته شود. (تعریفات). و آن را بای از فقه شمرده‌اند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

فرائض پنجگانه. [ف آ] [ض پ گان / ن] ترکیب وصفی، (مرکب) نمازهای پنجگانه. (آندراج). [ارکان ایمان که پنج است: صوم، صلوة، حج، زکوة و یک بار خواندن کلمه شهادت، یا نزد بعضی علماء خمس که به سادات دهند. (آندراج).

فرائض خمس. [ف آ] [ض خ] (ترکیب وصفی، (مرکب) نمازهای پنجگانه. فرائض پنجگانه. رجوع به فرائض پنجگانه شود.

فراافکندن. [ف آ ک د] (مص مرکب) به میان آوردن؛ بار داد و وزیر و سپهسالار و اعیان حاضر آمدند و از این حدیث فراافکنند. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرا شود.

فرااورتس. [فرا / ف ت] [لخ] پدر دیا کس یا دیوکس پادشاه ماد که میان سالهای ۷۰۸ تا ۶۵۵ ق. م. پادشاهی کرد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۶ شود.

فرائیم. [ف آ] [لخ] فرزند یوسف بن یعقوب. (یادداشت بخط مؤلف):

به جایش فرائیم فرخ نشست به عدل و سخا پیش بگشاد دست.

شمسی (یوسف و زلیخا). در مأخذ دیگری دیده نشد. شاید اصل کلمه مصحف «ابراهیم» باشد.

فرائین. [ف آ] [لخ] نام یکی از اعیان ایران که با قباد فیروز معاصر بود. (ولف):

گواکرد ز مهر و خردار داد فرائین و بندوی و بهزاد را. فردوسی.

فرائین. [ف آ] [لخ] یکی از پادشاهان ایران قدیم که او را گراز نیز گفتندی. (ولف):

فرائین چو تاج کیان بر نهاد همی گفت چیزی که آمدش یاد. فردوسی. در مأخذ دیگری نام وی دیده نشد.

فرااب. [ف آ] [را] [لخ] قریه‌ای است از قرای اردستان اصفهان. (معجم البلدان).

فرااب. [ف آ] [لخ] قریه‌ای در سفج که در هشت‌فرسخی سمرقند بوده است. (از معجم البلدان).

فرابر. [ف ب] [ا مرکب] در هر میوه دو قسمت موجود است، یکی هسته‌ها و دیگری فرابر که از هر طرف هسته‌ها را فرا گرفته است. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۸۴).

فرابردن. [ف ب] [د] (مص مرکب) پیش بردن. رجوع به فرا شود.

فرابرز. [ف ب] [لخ] نام پهلوانی بوده است ایرانی از سپهداران و راینان دارا، و او مردی بود که پیوسته دارا در کارها با او مشورت کردی و او را به جنگ اسکندر رخصت نداد. (برهان). در تاریخ ایران باستان و نیز در شاهنامه نام این پهلوان ضبط نشده است. و شاید تصحیف فرامرز است. رجوع به فرامرز شود.

فرابریدن. [ف ب] [د] (مص مرکب) به پایان رساندن و سر چیزی را با دقت هم آوردن؛ [امیر مسعود] امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرابرید. (تاریخ بیهقی).

فرا بستن. [ف ب] [ت] (مص مرکب) بستن با دقت بستن:

دل از دنیا بردار به خانه بنشین پست فرابند در خانه، به فلج و به پژاوند. رودکی. رجوع به بستن شود.

— در فرا بستن؛ مسدود کردن. پیش کردن دره:

دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست فرابند در خانه به فلج و به پژاوند^۳. رودکی.

فرا بسته. [ف ب] [ت / ت] (نصف مرکب) زیادت بود. (فرهنگ اسدی چ عباس اقبال):

ای جای جای کاسته به خوبی باز از تو جای جای فرا بسته.

دقیقی (از اسدی).

مؤلف در حاشیه نسخه چاپ مأخذ فوق حدس زده‌اند که صحیح آن «فرا بسته» باشد، و صحت این حدس قطعی به نظر میرسد.

فرا به. [ف ب] [ب / ب] (ا مرکب) پر آب. رود پر آب. (تاریخ قم ص ۶۵).

فرا به. [ف ب] [لخ] مردی بوده است در قرن پنجم هجری از ملوک کابل. ملک اعظم بر او خشم گرفت و از پیش خودش براند. و او با

جماعتی از حواشی و ممالیک و خدمتگارانیش از پیش او بیرون آمد و آمد تا به زمین قم و بدین موقع فرود آمد. (از ترجمه تاریخ قم ص ۶۵).

فرا به. [ف ب] [لخ] نام دهی است و این ده را فرا به بنا کرده است، و گویند آن را بدین علت فرا به نام نکردند بلکه بسبب آن نام کردند که آب آن بسیار بود و فرا به یعنی پر آب. (از ترجمه تاریخ قم ص ۶۵).

فرا بی. [ف آ] (ص نسبی) منسوب به فرا ب که قریه‌ای است در هشت‌فرسخی سمرقند. (سمعانی). رجوع به فرا ب شود.

فرا بی خان. [ف آ] [لخ] از طوایف ترکمن ساکن خاک ایران است که در دره کارنا و گرگان سکونت دارند.

فرا پای به. [ف آ] [ی / ی] (ص مرکب) بلند پایه؛ چو آفتاب فروزان به تخت ملک بمان چو آسمان فرایایه در زمانه پبای. فرخی. رجوع به فرا شود.

فرا پذیرفتن. [ف ب] [ر ت] (مص مرکب) پذیرفتن؛ فروتنی کردن و فرمان بردن و هر چه گوید فرابپذیرفتن. (تذکره الاولیاء عطار). رجوع به فرا شود.

فرا پشت. [ف ب] [پ] (ق مرکب) بر پشت. — فرا پشت کردن؛ بر دوش انداختن؛ امیر مسعود فرمود تا قبای خاصی آوردند و فرا پشت وی کردند. (تاریخ بیهقی).

فرا پوش. [ف آ] (مص مرکب) بیهوشی. (آندراج) (انجمن آرا). حماقت و گولی و ابلهی و نادانی. (ناظم الاطباء).

فرا پوشیدن. [ف آ] [د] (مص مرکب) غمز. مواراة. (تاج المصادر بیهقی). چشم‌پوشی کردن.

فرا پیش. [ف آ] (ق مرکب) حرف اضافه مرکب) أمام. (مهذب الاسماء). در پیش چیزی:

اینهمه محنت که فراپیش ماست اینت صورا که دل ریش ماست. نظامی. فراپیش او غلامی چراغی در دست گرفته بود. (ترجمه تاریخ قم).

— فراپیش آمدن:

اگر صد وجه نیک آید فراپیش چو وجهی بد بود زان بد بیندیش. نظامی. — فراپیش داشتن؛ عرضه کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

آینه جهد فراپیش دار درنگر و پاس رخ خویش دار. نظامی.

متاعی که در سله خویش داشت بیاورد و یک‌یک فراپیش داشت. نظامی.

۱- قرآن ۵۱/۱۲ ۲- قرآن ۱۸۷/۲

۳ن: در خانه فروبند به فلج و به پژاوند.

— فراپیش گرفتن؛ پیش انداختن: لوط را فرمود که برخیز و رختهای خود را برگیر و دختران را فراپیش گیر. (قصص الانبیاء ص ۵۷).

— فراپیش نهادن:

به خوان زر نهادندی فراپیش

هزار و هفتصد مثقال کم پیش.

نظامی.

هر جا که قدم نهی فراپیش

نظامی.

باز آمدن قدم بیندیش.

رجوع به فراسود.

فَرَات. [فَ] [ع ص، لا] خوشترین آب.

(ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن

علی، آب صاف شیرین خوشگوار. (فهرست

مخزن الادویه)، آب شیرین. (یادداشت بخط

مؤلف). آب بسیار گوارا، یا آبی که از فرط

گوارایی عطش را بشکند، و در مفرد و جمع

یکی است چنانکه گوئیم: ماء فرات و میاه

فرات، و بندرت بصورت فُرَاتان جمع بسته

شود. (اقراب الموارد). آب خوش و نیک

شیرین. (منتهی الارب):

دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی. سعدی.

روان تشنه برآساید از کنار فرات

مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم. سعدی.

|| دریا. (منتهی الارب). بحر. (اقراب الموارد).

فَرَات. [فَ] [اِخ] نهر عظیمی است که با

دجله پیوندد و هر دوی آنها یک نهر شوند در

عبادان و به خلیج فارس ریزند. (اقراب

الموارد). حمزه گوید: فرات مرعب است، و نام

دیگرش فالاد رود است زیرا در کنار دجله

مانند اسب جنبیتی (یدک کش) است، و در

پارسی جنبیت را فالاد گویند. سرچشمه

فرات را در ارمنیه دانسته اند و سپس از قالیلا

که در نزدیکی خلاط است و آن کوهستان را

دور میزند و سپس وارد ارض الروم میشود و

بسوی گَنخ می آید و از آنجا بسوی مطلیه راه

می پیماید و بطرف سمیسط می رود. نهرهای

کوچکی در آن میریزند که عبارتند از نهرهای

سنجۀ، کیسوم، دِیضان و بلیخ. فرات پس از

آن به قلعه نجم میرسد که در مقابل منبع است

و سپس راه خود را از نقاط دُوْش، الرقة، رجة

مالک بن طوق، عانه و هیت ادامه میدهد و به

نهرهای کوچکی تقسیم میشود و مزارع

سواد را مشروب میکنند. از جمله این نهرهای

کوچکتر نهر سورا است که بزرگتر آنها شمرده

میشود و دیگر نهر الملک. نهر صرصر، نهر

عیسی بن علی و کوئا، نهر سوق اسد و

الصراف، نهر کوفه، فرات عتیق و نهر حلة

بنی مزید است که همان نهر سورا باشد. پس از

سیراب شدن مزارع قسمتی از آنها بالای

واسط و برخی دیگر میان واسط و بصره به

دجله می پیوندند و سرانجام دجله و فرات

یکی میشوند و نهر عظیمی تشکیل میدهند که

عرض آن نزدیک یک فرسخ است. فرات را

فضائل بسیار است، از جمله گفته اند چهار نهر

فرات، نیل و سیحون و جیحون از بهشت اند.

(معجم البلدان). اکنون فرات به سه نهر تقسیم

میشود: البوکمال، الرقة و المیادین و رشته

مرکزی آن دیرالزور. طول این رودخانه

۲۱۶۵ کیلومتر است. (اعلام المنجد). یکی از

نهرهای مشهور و معظم آسیای غربی است که

منبعش در کوههای آسیای صغیر و در ارض

روم میباشد و از آنجا به جنوب امتداد می یابد

و از حدود شام میگذرد و تا حلب ۸۰۰ میل

راه می پیماید و در این فاصله نهرها و

رودهای فرعی بدان وارد میشود. در روی آن

کشتیهای بزرگی تا ۷۰ میلی مصب حرکت

میکند. (از قاموس کتاب مقدس):

تیغ تو از کلات فرو آورد هزبر

تیر تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.

ز پیش همایش برون تاختند

به آب فرات اندر انداختند. فردوسی.

آب زمزم داد بطحایی تو را

از فرات آبی به بطحایی فرست. خاقانی.

ریگ تو را آب حیات از کجا

بادیه و فیض فرات از کجا. نظامی.

فالاد. فالاد رود. رجوع به فالاد شود.

فَرَات. [فَ] [اِخ] دهی است از دهستان

مسهتاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان

دامغان، واقع در پنجاه هزارگزی جنوب

صیدآباد و هفت هزارگزی ایستگاه امروان.

ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل که

دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات

تأمین میشود. محصولاتش غلات، پنبه،

پسته، انگسور و حبوب است. اهالی به

کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. صنایع

دستی زنان کرباس بافی است. یک باب

دبستان و راه فرعی به شوسه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فَرَات. [فَ] [اِخ] ابن فرات، کنیه چهار تن از

وزراست. (اعلام المنجد). رجوع به ابن فرات

شود.

فَرَات. [فَ] [اِخ] ابوکریمه. تابعی و محدثه

است. رجوع به ابوکریمه شود.

فَرَات. [فَ] [اِخ] ابن ابراهیم بن فرات کوفی.

صاحب تفسیر کبیری است که به شیوه اخبار

تألیف شده و بیشتر اخبارش از زبان ائمه

است. محدث نیشابوری نام فرات را در کتاب

رجال خود آورده و گفته است: مجلسی اخبار

او را معتبر دانسته و حسن ضبط آن را تمجید

کرده است. (از روضات الجنات ص ۵۱).

فَرَات. [فَ] [اِخ] ابن حیان العجلی. از

بنی سعد است و در زمان جنگ حنین اسلام

آورده است. وی از معاصران رسول اکرم بوده

فَرَاتر.

است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۴۲ و امتاع

الاسماء ص ۱۱۲ و ۲۶۵ شود.

فَرَات. [فَ] [اِخ] ابن السائب الجزری،

مکنی به ابوسلیمان. تابعی است، و نیز مکنی

به ابوالعلی است. رجوع به ابوسلیمان شود.

فَرَات. [فَ] [اِخ] ابن شحناثا اليهودی.

طیب عیسی بن موسی بود و در زمان منصور

و خلیفه عباسی درگذشت. وی از شاگردان

ثیاذوق یا ثاذون طیب مخصوص حجاج بن

یوسف بوده است. (از تاریخ علوم عقلی تألیف

صفا حاشیه ص ۳۸).

فَرَات. [فَ] [اِخ] ابن عبدالله مصری. او را

سی ورقه شعر است. (ابن الندیم).

فَرَات. [فَ] [اِخ] قزاز، مکنی به ابوعبدالله.

تابعی و از روای حدیث است. رجوع به

ابوعبدالله شود.

فَرَاتا فَرَن. [فَ] [اِخ] والی پارت

در زمان اسکندر مقدونی که از جانب وی

مأور شد برای سرکوبی شورش هراتیها به

کمک سرداران دیگر بشتابد. این شخص

ایرانی بوده است و پس از تقسیم ممالک

اسکندر نیز بنابه روایت دیودور (کتاب ۱۸ بند

۳) بار دیگر پارت را به او وا گذاشته اند،

بخصوص دیودور در نقل این روایت او را

«فَرَاتا فَرَن ایرانی» خوانده است. رجوع به

ایران باستان ص ۱۶۵۸ و ۱۹۶۶ و ۲۰۰۷

شود.

فَرَاتا کارا. [فَ] [اِخ] یوستی این کلمه

را عنوان امیران فارس در دوره پارتها دانسته

است و به قول گوت اشمیت^۲ در دوره اول از

سه دوره ای که در فارس زمان اشکانی دیده

میشود نام امیران در روی سکه ها چنین بوده

است، و البته گوت اشمید این کلمه را بصورت

«فریت کارا»^۳ آورده است. رجوع به ایران

باستان ج ۳ ص ۳۶۲۵ شود.

فَرَاتا کون. [فَ] [اِخ] نام یکی از

زنان داریوش کبیر که دختر آرتان است و

داریوش از او دو پسر بنام آبرا کوم و هی برانت

داشت. باید گفت که فراتا گون نوه ویشناسب و

درحقیقت برادرزاده داریوش بوده است و

پس از مرگ آرتان چون او را فرزند دیگری

نیود تمام خواسته او به دخترش فراتا گون

رسید. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۲

شود.

فَرَاتان. [فَ] [اِخ] فرات و دجله. (اقراب

الموارد) (منتهی الارب).

فَرَاتر. [فَ] [ت] (ق مرکب) پیش تر.

(آنندراج). جلوتر. آنوتر. (یادداشت بخط

مؤلف). اغلب در ترکیب به کار رود، مانند:

1 - fratakara. 2 - Gut Schmidt.

3 - fritkara.

بگفتا فراتر مجالم نماند

بماندم که نیروی بالم نماند. سعدی.
- پای فراتر نهادن:

از نرد سه تا پای فراتر نهادیم
هم خصل به هفده شد و هم دادسر آمد.

سوزنی.
- فراتر آمدن؛ پیش آمدن: نه جای خود نشست بلکه فراتر آمد. (تاریخ بیهقی).

بدین صفت که تویی دل نه جای حضرت توست
فرا تر آئی که ره در میان جان داری. سعدی.

- فراتر رفتن؛ پیش رفتن و نزدیک شدن به چیزی:

آن آتشی که قبله زردشت و عید اوست
میدیدمش ز دور و ترفتم فراترش. خاقانی.

- فراتر شدن:

عجب در مانند شاپور از سیاسش
فرا تر شد که گردد روشناسش. نظامی.

که حیف است از اینجا فراتر شدن
دریغ است محروم از این در شدن. سعدی.

|| (ص تفضیلی) بیشتر و ارزنده تر: هر
حکمتی را اعجازی هر چه فراتر. (کلیله و

دمنه). فراتر صورت تفضیل «فرا» است.
رجوع به فرا شود.

فرا ترک. [فَ تَ رَ] (ق مرکب) کمی بیشتر.
پیش ترک. رجوع به فراتر شود.

فرا ت عتیق. [فَ تَ عَ] (اِخ) نام یکی از
نهرهای فرعی فرات که در واسط و بطایح

می نشیند و در زیر دیه مطاره از بطایح بیرون
آمده به آب دجله ضم میشود. (از نزهة القلوب

حمدالله مستوفی ج لیدن ص ۲۱۰). رجوع به
فرا ت شود.

فرا تاق. [فَ تَ] (م عرب، ا) معرب فلاته و
فرا ت. (یادداشت بخط مؤلف). در منتهی

الارب و اقرب الموارد یافت نشد. رجوع به
فرا ت شود.

فرا تَه. [فَ تَ / تَ] (ا) آب انگور است که
نشاسته و آرد گندم در آن ریزند و چندان

بجوشانند که به قوام آید و سخت شود و آن را
به رشته ای که مغز بادام یا مغز جوز کشیده

باشد مانند شمع بریزند، و آن را در آذربایجان
باشدق گویند با دال ایجد. (برهان) (آندراج).

نیدد است که به شیرازی میده گویند. (فهرست
مخزن الادویه). حلوایی است که آن را میده

گویند، و معرب آن فراتاق است. (السامی).
فلاته. فراتاق. (زمخشری). فلاتج. ملین.

(یادداشت بخط مؤلف). در تداول تهرانی
باسلق گویند. رجوع به فراتاق و فلاته شود.

فرا تَه دَار. [فَ رَا / فَ تَ] (ا مرکب) حکمران
یا پادشاه دست نشانده در زمان سلوکها و

پارتی ها. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۹۵).
فرا تِی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرات.

(سمعی). در اعلام نام کسی بصورت فرا تِی

دیده نشد.

فرا تین. [فَ] (ا) گفتار و سخن آسمانی، چه
فرا تین نواد بمعنی آسمانی زبان است. به لغت

زند و اوستا نوادر زبان را گویند. (برهان). و
تبدیل فرا زین است که از دساتیر نقل شده

است. (آندراج) (انجمن آرا).
فرا تین. [فَ تَ] (اِخ) دجله و فرات. رجوع

به فراتان شود.
فرا تبه. [فَ تَ بَ] (اِخ) نام دهی بوده است

از توابع قم: و خراج ضیاع فراتبه نهصد و سی
و هفت دینار... (ترجمه تاریخ قم ص ۱۲۴).

فرا تَه. [فَ تَ] (ع ا) آنچه در جگر و شکبه
باشد. (منتهی الارب). آنچه از سرگین در

شکبه مانده باشد. (اقرب الموارد).
فرا ج. [اِ] (اِخ) نام یکی از توابع بصره که در

ذکر ولایت منصور بن جعفر و انهزام سعید از
زنج (زنگیان) آمده است. (از کامل التواریخ

ابن اثیر ج ۷ ص ۹۶). ممکن است واژه زنگی
باشد.

فرا جون. [فَ] (اِخ) فرا چون. رجوع به
فرا چون شود.

فرا چنگ. [فَ چَ] (ق مرکب) در چنگ.
(آندراج). رجوع به فرا چنگ آوردن شود.

فرا چنگ آوردن. [فَ چَ وَ دَ] (م ص
مرکب) در چنگ آوردن. (از آندراج). به

چنگ آوردن:
گر باشد چون شراه در سنگ

چون آهنش آورم فرا چنگ. نظامی.
بگفتا گر کسبش آرد فرا چنگ

بگفت آهن خورد و در خود بود سنگ. نظامی.
رجوع به فرا شود.

فرا چون. [فَ] (اِخ) فرا چون. گویا از
روستاهای ترمذ بوده است. در مآخذ

جغرافیایی متأخر و قدیم و نیز در فرهنگ
جغرافیایی افغانستان نام آن ضبط نشده است

و فقط در چند مورد در انیس الطالبین ذکر شده
است: چون به پشته فرا چون رسی تو را به

پیری ملاقات خواهد شد. (انیس الطالبین
ص ۲۰). استر تو را از پشته فرا چون ما

باز گردانیدیم. دانستیم که تو به طلب حقیقی
بطرف ترمذ میرفتی. (انیس الطالبین

ص ۱۷۵). رجوع به فرا چون و ترمذ شود.
فرا چیدن. [فَ دَ] (م ص مرکب) جمع

کردن. پس کشیدن. فرا خود چیدن. رجوع به
فرا خود چیدن شود.

فرا ح. [فَ] (ح اِص) شادی و خرمی و
شادمانی و سرور. || شوخی و بی پروایی.

|| ولگردی. (ناظم الاطباء). در منتهی الارب و
اقرب الموارد صورت مصدری به اینگونه

ضبط نشده است. رجوع به فرح شود.
فرا ح. [فَ] (اِخ) نام جایی است که در شعر

جددی آمده است. (از معجم البلدان). فرا ح.

رجوع به فراخ شود.

فرا حناک. [فَ] (ص مرکب) فرحناک.
(ناظم الاطباء). رجوع به فرحناک شود.

فرا حِی. [فَ حَا] (ع ص، ا) مانند شکاری،
ح فَرَحان بمعنی شادان. (منتهی الارب)

(آندراج). ح فَرَحان. (اقرب الموارد). رجوع
به فَرَحان شود.

فرا ح. [فَ] (ص) گشاد. (برهان). واسع.
مقابل تنگ. (یادداشت بخط مؤلف). باز:

خدیجه دست فراخ کرد و بسیار بخشید.
(ترجمه تاریخ بلعمی).

به گور تنگ سپارد تو را دهان فراخ
اگر ت مملکت از حد روم تا خراست.

کسانی مروزی.
بدیدم به زیر کلاهش فراخ

دهانی و زیر دهان خنجری. منوچهری.
تا پای نهند بر سر حران

با کون فراخ گنده و ژنده. عسجدی.
چشمهای او و قاف و فا درخور یکدیگر و بر

یک اندازه بود، نسه تنگ و نه فراخ.
(نوروزنامه). || پهنار. گسترده. (یادداشت

بخط مؤلف). عریض. پهن. (ناظم الاطباء):
من اندر نهان زین جهان فراخ

بر آورده کردم یکی سنگلاخ. بوشکور.
شما را دل از مرز و شهر فراخ

بپیچید و از باغ و میدان و کاخ. فردوسی.
مرا غم آید اگر چه مرا دل است فراخ

زمان دادن و بخشیدن بدان کردار. فرخی.
زمینی همه روی او سنگلاخ

به دیدن درشت و به پهنای فراخ. عنصری.
آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است.

(تاریخ بیهقی).
مر آئید راهست دامن فراخ

درختی است بررفته بسیار شاخ. اسدی.
جهانی فراخ است و خوش کاین جهان

در او کمتر از حلقه انگشتی است. ناصر خسرو.
ناصر خسرو.

بر اهل خراسان فراخ شد کار
امروز که ابلیس می زبان است. ناصر خسرو.

چشم خواجه ز چشمه سوراخ
چشمه تنگ دید و آب فراخ. نظامی.

در طلب روی تو گرد جهان فراخ
ابرش فکرت مدام تنگ عنان آمده. عطار.

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار. سعدی.

|| بسیار. (برهان). فراوان. وافر. هنگفت.
(یادداشت بخط مؤلف). ارزان. (ناظم

الاطباء): ناحیتی است آبادان و نعمت فراخ.
(حدود العالم). ای پسر نعمت بر لشکر فراخ

سعدی.

۱- ن: تا حد زاست.

مکن که از تو بی نیاز شوند. (کلیله و دمنه، هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ. (چهار مقاله). در تف این بادیه دیولانخ خانه دل تنگ و غم دل فراخ. نظامی. || شاد و سرخوش: امیر چاشتگاه فراخ برنشست. (تاریخ بیهقی).
- پای فراخ نهادن: از حد خود تجاوز کردن: دیو باشد رعیت گستاخ
چون گذاری نهند پای فراخ. نظامی.
- روز فراخ شدن: روز فراخ گشتن. بالا آمدن روز.

- روز فراخ گشتن؛ بالا آمدن روز: مانند ماهان فتاده بر در کاخ تا بدانکه که روز گشت فراخ. نظامی.
در این ترکیبات فراخ بیشتر بصورت صفت به کار رفته و صفت مرکب یا حاصل مصدر مرکب ساخته است: فراخ آبرو، فراخ آبرویی، فراخ آستین، فراخ آهنگ، فراخ آبرو، فراخ آبروی، فراخ آبرویی، فراخ باز شدن، فراخ بال، فراخ بر، فراخ بوم، فراخ بین، فراخ پیشانی، فراخ جای، فراخ چشم، فراخ چشمه، فراخ حال، فراخ حوصلگی، فراخ حوصله، فراخ خو، فراخ خوبی، فراخ دامن، فراخ درم، فراخ دست، فراخ دستی، فراخ دل، فراخ دوش، فراخ دهان، فراخ دهانه، فراخ دهن، فراخ دیده، فراخ رفتن، فراخ زو، فراخ زو، فراخ زوی، فراخ زوی، فراخ زوی، فراخ زهار، فراخ زیست، فراخ سال، فراخ سالی، فراخ سخن، فراخ سخنی، فراخ سر، فراخ شاخ، فراخ شانه، فراخ شدن، فراخ شکاف، فراخ شکم، فراخ شلوار، فراخ عطا، فراخ عنان، فراخ عیش، فراخ قدم، فراخ کام، فراخ کردن، فراخ گام، فراخ گردیدن، فراخ گشتن، فراخ گلو، فراخ مایه، فراخ مزاج، فراخ میان، فراخنا، فراخ نان و نمک، فراخ نشستن، فراخ نعمت، فراخی. رجوع به ذیل هر یک از این ترکیبات شود.

فراخ. [ف] [ع] [ا]ج فَرَّخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بجهه‌های طیور است. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به فَرَّخ شود.
فراخ. [ف] [ا]خ یا ذات الفراخ. جایی است در حجاز در دیار بنی ثعلبه بن سعید. (معجم البلدان).

فراخ آبرو. [ف] [ص] مرکب) خوش و دارای زندگانی بابرکت و خرم. (از ناظم الاطباء). رجوع به فراخ آبروی شود.

فراخ آبرویی. [ف] [ص] (حماص مرکب) خوشی بابرکت و زندگانی خرم. (ناظم الاطباء). آبرومند زیستن. با آبروی زیاد بودن. در ماخذ دیگر یافت نشد.

فراخ آستین. [ف] [ص] مرکب) جوانمرد

و صاحب همت و کریم و بخشنده. (برهان) (آندراج):

فراخ آستین شوکر آن سبز شاخ
فند میوه در آستین فراخ. نظامی.

رجوع به فراخ شود.

فراخ آهنگ. [ف] [ه] [ص] (م مرکب)

دور پرواز. تیری که هدف‌های دور را میزند؛ از میان دو شاخ‌های خدنگ
جست مقراضه فراخ آهنگ. نظامی.
رجوع به فراخ شود.

فراخا. [ف] [ح] (حماص، ا) فراخی و گشادگی.

(برهان). فراختای چیزی. (اسدی). فسحت و وسعت. (یادداشت بخت مؤلف):

شادیت باد چندانک اندر جهان فراخا
تو با نشاط و شادی، با رنج و درد اعدا. دقیقی.

ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ
ما را به تو فخر است و تو را از ما تنگ.

سعدی.

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی.

سعدی (از بدایع).

|| محل فراخی و گشادگی، یعنی چیزی که فراخی و گشادگی قایم به اوست. (برهان).

پهنه. (یادداشت بخت مؤلف). عرض. پهنه. (ناظم الاطباء):

چون خط دراز است بی فراخا
خطی که درازاش بیکران است. ناصر خسرو.

رجوع به فراخ شود.

فراخاستن. [ف] [ت] [ص] (مص مرکب) قیام

کردن. (یادداشت بخت مؤلف). برخاستن: چون فضولیه فراخاست ایشان را شوکتی پدید آمد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۶۴).

رجوع به فرا شود.

فراخ آبرو. [ف] [ا] [ص] (مرکب) فراخ آبروی.

رجوع به فراخ آبروی شود.

فراخ آبروی. [ف] [ا] [ص] (مرکب) آنکه به عشرت گذراند و با مردم به شکفتگی برخورد کند. (از آندراج). رجوع به فراخ آبرو شود.

فراخ آبرویی. [ف] [ا] [ح] (حماص مرکب) به عشرت گذراندن و با مردم به شکفتگی برخوردن. (آندراج):

چو بنمود شاه از سرنیکوی
بدان تنگ چشمان فراخ آبروی. نظامی.

رجوع به فراخ آبرویی شود.

فراخ الحمام. [ف] [خ] [ع] [ح] (مرکب) به

پارسی کبوتریچگان گویند. گرم و خشک است و در اول درد پشت را که از خلط غلیظ بود دفع کند و گرده را فرجه گرداند و پناه را برانگیزد و سریع‌العفونت باشد. مصلحش

سرکه و گشنیز است. (تحفة حکیم مؤمن). ابن

ماسویه گوید: گر متر از گوشت تمام مرغان بود

و دشوار هضم شده و خون بسیار در وی متولد بود. صاحب منهای گوید: مفلوح را گوشت وی خوردن سود دهد و گوشت وی کثیرالفضول بود و سریع‌العفونت تا به حدی که مهر آورد و مصلح وی سرکه و گشنیز بود و محروم‌مزاج، اولی آن بود که به آب غوره و گشنیز و مغز خیار مالنگ خورند. رازی گوید: گوشت وی گرم و خشک بود و پسته او را حرارت ظاهر بود و موافق محرومی نبود، الا سهل‌تر از گوشت مرغ از شکم بیرون آید، خاصه چون به آب و نخود و شبت و نمک بپزند. و مرغ وی نافع بود سر و مزاج را، کسی که شکم وی قبض داشته باشد و درد پشت که سبب آن خلطی غلیظ بود مزمن. گرده را فرجه کند و باه را زیاد گرداند. اما مضر بود به چشم و دماغ، خاصه بریان کرده و اولی آن بود که چیزی بر سر وی بپاشند، اکل بریان کرده او خون را بسوزاند و باشد که به جدام کشد، خاصه در مزاج طفلان کوچک. (از اختیارات بدیعی). رجوع به حمام شود.

فراخ باز شدن. [ف] [ش] [د] [ص] (مص مرکب)

انفهاق. (تاج المصادر بیهقی). بسیار باز شدن. رجوع به انفهاق شود.

فراخ بال. [ف] [ص] (مرکب) دست‌باز. کریم

و بخشنده. فراخ آستین:

فراخ‌بال کند عدل تنگ‌قافیه را
چنانکه چرخ ردیف دوام او زبید. خاقانی.

رجوع به فراخ آستین شود.

فراخ بال. [ف] [ص] (مرکب) آسوده‌خاطر. (ناظم الاطباء).

فراخ بو. [ف] [ب] [ص] (مرکب) فراخ سینه.

(نظام الاطباء). دارای سینه پهن و خوش‌اندام: عبدالملک مردی بود سپیدروی و فراخ‌بر و میانه‌بالا. (مجمل‌التواریخ و القصص).

فراخ بوم. [ف] [ص] (مرکب) زمین و دشت

پهناور: موضعی خوش و فراخ‌بوم و بسیار نعمت از بهر ایشان اختیار کرده‌ام.

(ترجمه تاریخ قم ص ۲۵۰).

فراخ بین. [ف] [ن] (مص مرکب) کنایت از

کسی که همه را یکسان ببیند. (آندراج) (ناظم الاطباء):

عشق فراخ‌بین را نازم که بی تفاوت
از آب و خاک خم ریخت گل در بنای مسجد.

واله هروی.

فراخ پیشانی. [ف] [ص] (مرکب) اجبه.

اجله. (منتهی الارب). آنکه پیشانی وی فراخ و پهن بود. آنکه پیشانی پهن و گشاد دارد. (یادداشت بخت مؤلف): عثمان مردی بود

سفیدزوی و... و فراخ‌پیشانی: شهلاچشم...

(ترجمه تاریخ طبری). رجوع به فراخ شود.

فراختگی. [ف] [ت] [ح] (حماص)

افراختگی. رجوع به افراختگی شود.
فراختن. [فَ تَ] (مص) افراختن. بلند ساختن. (برهان). فراشتن. (آندراج): آهو همی گرازد گردن همی فرازد که سوی کوه نازد که سوی راغ و صحرا. کسائی.

فراختن علم فتنه را به هفت فلک بگستریدم فرش ستم به هفت اقلیم. سوزنی. از نمودار هفت گنبد خویش گنبدی ز آسمان فراخته پیش. نظامی.

— بر فراختن: ره پهلوانان نسازد همی سرت با آسمان بر فرازد همی. فردوسی. بدینگونه چون کار لشکر بساخت به گردون کلاه کیان بر فراخت. فردوسی. گز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون گز پستی بر فرازد سوی بالا بر شود. فرخی.

— سر فراختن: همه بد سگالید و یا کس نساخت به کژی و نامردمی سر فراخت. فردوسی. — گردن فراختن: اگر تشریف شه ما را نوازد کمر بند رهی، گردن فرازد. نظامی.

رجوع به افراختن و افراشتن شود.
فراختنی. [فَ تَ] (ص لیاقت) آنچه قابل افراختن باشد، چون درفش و جز آن. رجوع به افراختن و افراختن شود.

فراخته. [فَ تَ / تَ] (ن-مص) افراخته. افراشته.

— افراخته بال: چیست مرغابی افراخته بال سر او را به دو جهت منقار. سوزنی.

— افراخته سر: بر هفت فلک، افراخته سر تاج قزل ارسلان ببینم. خاقانی.

فراخ جای. [فَ] (م-م) جای گشاده: فجرة الوادی؛ فراخ جای رودبار که آب روان گردد بسوی آن. (منتهی الارب). رجوع به فجرة الوادی شود.

فراخ چشم. [فَ جَ / جَ] (ص-م-م) آغین. آنکه چشمی بزرگ و گشاده دارد. (یادداشت بخط مؤلف): واشق مردی بود معتدل بالا و فراخ چشم. (مجله التواریخ و القصص).

فراخ چشمه. [فَ جَ / جَ مَ / مَ] (ص-م-م) مرکب) آنچه سوراخها و چشمه هایش گشاده باشد، چون: روینده فراخ چشمه. (یادداشت بخط مؤلف). و در تداول مردم تهران، غربال فراخ چشمه.

فراخ حال. [فَ] (ص-م-م) قاهی. (منتهی الارب). آنکه کار و بارش خوب است. (یادداشت بخط مؤلف).

— فراخ حال بودن: در رفاه زیستن. (یادداشت بخط مؤلف).

— فراخ حالی: غضارت عیش. رفاه. (یادداشت بخط مؤلف).

فراخ حوصلگی. [فَ حَ / حُ وِ لَ / لَ] (ح-مص مرکب) شرافت و بزرگواری و نجابت. (ناظم الاطباء). || بردباری و وقار. (آندراج). رجوع به فراخ حوصله شود.

فراخ حوصله. [فَ حَ / حُ وِ لَ / لَ] (ص-م-م) کنایت از بردبار و باوقار. (آندراج).

فراخ خو. [فَ] (ص-م-م) واسع الذراع. (منتهی الارب). خوشخو. بردبار. فراخ حوصله. رجوع به فراخ حوصله شود.

فراخ خویی. [فَ] (ح-مص مرکب) پر حوصلگی. (یادداشت بخط مؤلف). هزّه. آریحیت. عموره. (منتهی الارب).

فراخ دامن. [فَ مَ] (ص-م-م) فراخ دست. (آندراج). آنچه دامنش گسترش دارد:

در جیب دل ننگند عشق فراخ دامن آیینۀ سکندر آیینۀ دان ندارد.

ملا قاسم مشهدی (از آندراج).

رجوع به فراخ دست شود.
فراخ درم. [فَ دَ رَ] (ص-م-م) پولدار. مرفه. ثروتمند:

تنگدستان ز من فراخ درم بیوگان سیر و بیوه زادان هم. نظامی.

فراخ دست. [فَ دَ] (ص-م-م) فراخ آستین. جوانمرد. بخشنده. (برهان). توانگر. (یادداشت بخط مؤلف). فراخ آستین. صاحب ثروت. دولتمند. (آندراج). رجوع به فراخ آستین شود. || فراخ دامن. (آندراج). رجوع به فراخ دامن شود. || صاحب همت. (برهان) (انجمن آرا).

فراخ دستی. [فَ دَ] (ح-مص مرکب) جود. مقابل تنگدستی. (یادداشت بخط مؤلف): او بزرگتر کسی بود اندر حلم و سخاوت و فراخ دستی. (مجله التواریخ و القصص). مردم از فراخ دستی خوشدل بودند. (ترجمۀ تاریخ قم ص ۱۸۰).

فراخ دل. [فَ دَ] (ص-م-م) پردل. بی باک. || شکم باره و پر خوره: مردی بود از بنی خزاعه نام او سلیمان بن عمرو و کنیتش ابو عینان. مردی فراخ دل و خورنده. (ترجمۀ تاریخ طبری).

فراخ دو. [فَ دَ / دُ وُ] (ف-م-م) تیزرو. مرکبی که راههای دور رود و گامهای بزرگ بردارد: اسب فراخ دو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخ رو شود.

فراخ دوش. [فَ] (ص-م-م) چهارشانه. درشت اندام. شانه پهن: [خلیفه مهدی]

مردی بود فراخ پیشانی، شهلا چشم، اضلع فراخ دوش، سرخ روی... (ترجمۀ تاریخ طبری).

فراخ دهان. [فَ دَ] (ص-م-م) فراخ دهن. رجوع به فراخ دهن شود.

فراخ دهانه. [فَ دَ نَ / نَ] (ص-م-م) چیزی که دهانه آن گشاد و فراخ باشد. (ناظم الاطباء).

فراخ دهن. [فَ دَ هَ] (ص-م-م) کنایت از پرگوئی و بی صرفه گوی است. (از آندراج). بسیارگو و بد زبان. (انجمن آرا). اوسق. (منتهی الارب). بسیارگو و پوچ گو و هرزه چانه و بد زبان. (برهان). رجوع به فراخ دهان شود.

فراخ دیده. [فَ دَ یَ] (ص-م-م) چشم و دل باز. بخشنده. گشاده نظر: تنگدستی فراخ دیده چو شمع خویشتن سوخته برابر جمع. نظامی.

رجوع به فراخ آستین و فراخ دست شود.

فراخ رفتن. [فَ رَ تَ] (مص-م-م) کنایت از با شتاب و تعجیل رفتن. (برهان)

(ناظم الاطباء).
فراخ رو. [فَ رَ / رُ وُ] (ف-م-م) به تعجیل و شتاب رونده. || کسی که از حد خود بیرون رود. مسرف. هرزه خرج. (برهان).

فراخ رو. [فَ] (ص-م-م) مردم گشاده رو و شکفته و خندان. || کسی که پیوسته به عیش و عشرت گذراند. (برهان). || آن که با مردم خوشرویی و خوش خلقی کند. (برهان). (ناظم الاطباء). فراخ روی. رجوع به فراخ روی شود.

فراخ روزی. [فَ] (ص-م-م) آن که رزقی فراوان و بسیار دارد. (یادداشت بخط مؤلف): ستوران فراخ روزی تر از مردم اند. (جامع الحکمتین ناصر خسرو ص ۲۰۶).

— امثال: فراخ روزی را با قحطسال چه کار؟ (امثال و حکم دهخدا).

فراخ روی. [فَ رَ] (ح-مص مرکب) گشاده بازی. (یادداشت بخط مؤلف): مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت دفع تو گردد مجال دشمن تنگ. سعدی (گلستان).

رجوع به فراخ رو شود.

فراخ روی. [فَ] (ص-م-م) شکفته رو و گشاده پیشانی. (آندراج). فراخ رو:

دریا که چنین فراخ روی است بالایش قطره های جوی است. نظامی. رجوع به فراخ رو شود.

فراخ زهار. [فَ زَ] (ص-م-م) زنی که فرج او فراخ باشد. جمشاء. (منتهی الارب). رجوع به جمشاء شود.

فراخزیدن. [فَ خَ] (مص-م-م) به

پیش خزیدن. رجوع به فرا شود.
فراخ‌زیست. [فَ] [ص مرکب] آن که در نعمت و راحت بود: رجل راخ؛ مرد فراخ‌زیست. (منتهی الارب).
فراخ‌سال. [فَ] [ل مرکب] سالی که در آن غلات و اجناس بکثرت پیدا شود. (آنندراج).
 مقابل تنگ‌سال. (یادداشت بخط مؤلف)؛ چون جو راست برآید و هموار، دلیل کند که آن سال فراخ‌سال بود و چون پیچیده و ناهموار برآید تنگسال بود. (نوروزنامه خیام).
فراخسالی. [فَ] [حامص مرکب] مقابل تنگسالی و قحطسالی. فراخ‌سال: قحطسالی به فراخسالی مبدل گشت به برکت وجود دانیال. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۹۶). رجوع به فراخسال شود.

فراخ‌سخن. [فَ] [سُ خَ] [ص مرکب] پرگویی و بی‌صرفه‌گویی. (آنندراج). بسیارگویی. مکنار. (یادداشت بخط مؤلف)؛ گرچه برحق بود فراخ‌سخن حمل دعویش بر محال کنند. سعدی.
فراخ‌سخنی. [فَ] [سُ خَ] [حامص مرکب] پرگویی؛ بنده حد ادب نگاه میدارد در این فراخ‌سخنی اما چاره نیست. (تاریخ بیهقی). رجوع به فراخ‌سخن شود.

فراخ‌سور. [فَ] [سُ] [ص مرکب] دهن‌گشاد از شیشه و مانند آن؛ در شیشه‌های فراخ‌سورکنند و روز اندر آفتاب و شب اندر جای گرمی نهند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فراخ‌دهن شود.

فراخ‌شاخ. [فَ] [ل مرکب] گاو. گاو. نر. ورز او. ورزگاو. (از یادداشت بخط مؤلف)؛ سیصد سر اسب و فراخ‌شاخ و گوسفند. (جهانگشای جونی). حاضران قصه شاخ زدن فراخ‌شاخ را از او پرسیدند. (انیس الطالین ص ۱۳۷). به این مبلغ چهل وهفت دینار فراخ‌شاخی بگیر و زراعت کن. (انیس الطالین ص ۹۹).

فراخ‌شانه. [فَ] [نَ / نِ] [ص مرکب] اکتف. (منتهی الارب). آن‌که شانه‌هایش پهن باشد. رجوع به اکتف شود.

فراخ‌شدن. [فَ] [شَ دَ] [مص مرکب] اتساع. (مصادر اللغة زرنزی) (منتهی الارب) (آنندراج). انفساح. اندماج. (تاج المصادر بیهقی). || آسان شدن کار؛ بر اهل خراسان فراخ‌شد کار امروز که ابلیس میزبان است. ناصر خسرو. رجوع به فراخ‌شدن شود.

فراخ‌شکاف. [فَ] [شَ] [ص مرکب] گشاد. فراخ: مضروجه؛ چشم فراخ‌شکاف. (منتهی الارب). رجوع به فراخ‌شدن.
فراخ‌شکم. [فَ] [شَ کَ] [ص مرکب] آن‌که شکم فراخ دارد، چون: دیگ فراخ‌شکم و

کوزه فراخ‌شکم. (یادداشت بخط مؤلف). || آکول. (مذهب الاسماء). پرخور. (یادداشت بخط مؤلف).

فراخ‌شلوار. [فَ] [شَ لَ] [ص مرکب] تن‌پرور. کاهل. (یادداشت بخط مؤلف). نظیر آن در تداول عام: گیوه گشاد. (امثال و حکم)؛ در همه عراق توان گفت مردی لشکری چنانکه به کار آید، نیست. هستند گروهی کینائی و فراخ‌شلوار. (تاریخ بیهقی).

فراخ‌عطا. [فَ] [عَ] [ص مرکب] واسع. (مذهب الاسماء). فراخ‌آستین. فراخ‌دست. رجوع به فراخ‌دست شود.

فراخ‌عنان. [فَ] [عَ] [ص مرکب] مرکبی که عنانش آزاد باشد؛ گاه از او اشتهب فراخ‌عنان

گاه از او ادمم درازرکاب. سوزنی.
فراخ‌عیش. [فَ] [عَ] [ص مرکب] مرفه‌الحال. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخ‌روزی، فراخ‌آستین، فراخ‌بال و فراخ‌دست شود.

فراخ‌قدم. [فَ] [قَ دَ] [ص مرکب] آن‌که گامهای بلند و فراخ بردارد؛ به هیچ جا نرسد رهرو فراخ‌قدم جز آن فراخ‌قدم که ش دو عالم است دو گام. امیر خسرو.

فراخ‌گام. رجوع به فراخ‌گام شود.
فراخ‌گام. [فَ] [ص مرکب] خوشحال. || دولتمند. (آنندراج). فراخ‌روزی. رجوع به فراخ‌روزی شود.

فراخ‌کرت. [فَ] [کَ] [ص مرکب] دریای بزرگ ساحل و فراخ‌کناره. (مزدیسنا و... تألیف معین ص ۳۱۲ ج ۲).

فراخ‌کرت. [فَ] [کَ] [لج] (دریای...) میان دریای جنوب ایران و اقیانوس هند است. گروهی از خاورشناسان نیز آن را با بحر خزر تطبیق کرده‌اند. (مزدیسنا و... تألیف معین ج ۲ ص ۳۱۲)؛ تشر را بومند فرهند دگر باره از دریای فرخ‌کرت برخیزد. (ترجمه تیریشث کرده ۶ بند ۳۲).

فراخ‌کرد. [فَ] [کَ] [ص مرکب] فراخ‌کرت. رجوع به فراخ‌کرت شود.

فراخ‌کردن. [فَ] [کَ دَ] [مص مرکب] گشاده‌کردن. || بزرگ کردن بنایی یا محوطه‌ای؛ مسجد مدینه رسول بفرمود تا فراخ‌کردند و عمارتش بیفزود. (مجمل التواریخ و القصص). || باز کردن در. گشودن. فراز کردن. مفتوح کردن. (زمخشری).

فراخ‌کندوری. [فَ] [کَ] [ص مرکب] کندوری سفره باشد و فراخ‌کندوری سخی و دست‌گشاده است. (امثال و حکم). فراخ‌آستین. فراخ‌دست: مردی بود که از وی رادتر و فراخ‌کندوری‌تر و حوصله‌دارتر و

جوانمردتر کم دیدند. (تاریخ بیهقی).
فراخ‌گام. [فَ] [ص مرکب] مرکبی که گامهای بلند بردارد و تیزرو باشد؛ اسب فراخ‌گام. (یادداشت بخط مؤلف). فراخ‌قدم. رجوع به فراخ‌قدم شود.

فراخ‌گردیدن. [فَ] [گَ دِ] [مص مرکب] گشاد شدن. فراخ شدن. رجوع به فراخ شدن و فراخ گشتن شود.

فراخ‌گشتن. [فَ] [گَ تَ] [مص مرکب] گشاد شدن. فراخ شدن؛ آن خانه فراخ گشت به برکت قدم رسول. (تاریخ بیهقی).

فراخ‌گلو. [فَ] [گَ] [ص مرکب] فراخ‌سر. فراخ‌دهانه. رجوع به فراخ‌دهانه شود.

فراخ‌مایه. [فَ] [ئَ / یَ] [ص مرکب] کنایت از مرد کاردان و بلندحوصله. (آنندراج).

فراخ‌مزاج. [فَ] [مَ] [ص مرکب] آن‌که بسیار شوخی کند و پیوسته لطیفه گوید. (یادداشت بخط مؤلف)؛ وی مردی فراخ‌مزاج بود. (تاریخ بیهقی).

فراخ‌میان. [فَ] [ص مرکب] ضلیع. (منتهی الارب)؛ فرس ضلیع؛ اسب تمام خلقت بزرگ و فراخ‌میان. (منتهی الارب).

فراخ‌نا. [فَ] [ل مرکب] مقابل تنگنا. فراخا. فراخی. (یادداشت بخط مؤلف). فراخا. فراخی. گشادگی. (برهان). || پهنه؛

سودی نکند فراخانی بر و دوش گردمی عقل و هنر پرور و هوش. سعدی. || محل فراخی و گشادگی. (برهان). رجوع به فراخا شود.

فراخ‌نان و نمک. [فَ] [نَ نَ] [ص مرکب] بخشنده. آن‌که خوان گسترده و مردمان به میهمانی خواند و بنوازد؛ اگر خواهی برتر از مردمان باشی فراخ‌نان و نمک باش. (قباوسنامه). فراخ‌آستین. فراخ‌دست. فراخ‌عطا. فراخ‌کندوری. رجوع به این ترکیب‌ها شود.

فراخ‌ندگی. [فَ] [خَ دَ] [حامص مرکب] صفت فراخنده. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخنده شود.

فراخنده. [فَ] [خَ دَ] [د] [ف] [ص مرکب] از فراخیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخیدن شود.

فراخ‌نشستن. [فَ] [نَ شَ تَ] [مص مرکب] از یکدیگر دور نشستن. تفسیح. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخ‌شدن.

فراخ‌نعمت. [فَ] [نَ مَ] [ص مرکب] برنعمت. جایی که در آن نعمت‌ها فراوان بوده؛ آن شهری شد فراخ‌نعمت. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به فراخ‌روزی شود.

فراخواندن. [فَ] [خَ وَا] [مص مرکب] احضار. گفتن که برگردد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرا شود.

فراخور. [فَ خَوْزُ / خُرْ] (نصف مرکب) شایسته و لایق و سزاوار. (برهان): خدمتکاران که فراخور وی باشند. (تاریخ بیهقی). || سناسب، متناسب. درخور. (یادداشت بخط مؤلف): پیغام فراخور نبشته بود. (تاریخ بیهقی). فراخور هر موضعی که شکار خواهند کرد آلات آن از سلاحها و چیزهای دیگر تعیین کنند. (جهانگشای جوینی).

فراخویش. [فَ خَوِيشُ / خِيشُ] (ق مرکب) بخود، معمولاً با فعلی همراه آید: نه پدر کار پسر میتوانست ساخت نه خویش فرا خویش میرسید. (جهانگشای جوینی). رجوع به «فرا» شود.

فراخویشتن. [فَ خَوِيشُ / خِيشُ تَ] (ق مرکب) فراخویش. رجوع به فراخویش شود.

فراخه. [فَ خَ / خَ] (مص) موی بر اندام راست شدن. فراخیدن. (یادداشت بخط مؤلف). قشعریره. (منتهی الارب). رجوع به فراخیدن شود.

فراخی. [فَ] (حامص) گشادگی. پهنا. فراخا. فراخا:

سرایي بر سپهرش سرفرازی
دو میدانش فراخی و درازی. نظامی.
|| فراوانی. وفور. خصب. رفاه. وسعت. ضد قحط و تنگی. (یادداشت بخط مؤلف): فراخی که از تنگی آمد پدید جهان آفرین داشت آن را کلید. فردوسی. آن قحط برخاست و فراخی پدید آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰). خدای عزوجل رحمت کرد و باران داد و فراخی پیدا شد. (مجمعل التواریخ و القصص).

شه چو عادل بود ز قحط مثال
عدل سلطان به از فراخی سال.
فراخی باد از اقبالش جهان را
ز چترش سربلندی آسمان را.
فراخی در جهان چندان اثر کرد
که یک دانه غله صد بیشتر کرد.
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه.
سعدی. || افزونی. بیشی. (یادداشت بخط مؤلف).

فراخی چشم. [فَ یِ جَ / جَ] (ترکیب اضافی، مرکب) خوشخویی و وفاداری. (آندراج).

فراخیدن. [فَ دَ] (مص) سوی در بدن برخاستن و راست ایستادن. (برهان). فراشیدن. افراشیدن. فراخه. فراشه. افسرار. (یادداشت بخط مؤلف). || از هم جدا کردن. (برهان). رجوع به فراخه شود.

فراخیده. [فَ دَ / دَ] (نصف / نصف) سوی که بر بدن برخاسته باشد. رجوع به فراخیدن

شود.

فراخیگاه. [فَ] (لا مرکب) کنایت از جایی که در آن مأکولات و مشروبات بسیار باشد و به آسانی توان یافت. (آندراج):

تا ببینندشان بر آن سر راه
دور گشتند از آن فراخیگاه. نظامی.

فراخیه. [فَ یِ] (لخ) نام قومی از تخس. (حدود العالم).

فراخیه. [فَ یِ] (لخ) نام دهی که متعلق به قوم فراخیه بوده است. (از حدود العالم).

فرااد. [فَ] (ع) یکی فَرَد و فَرِد و فردان. (اقراب الموارد).

فرااد. [فَ رَا] (ع ص) فروشنده و سازنده فراند. (اقراب الموارد). مرورایدفروش و مرورایدساز. (منتهی الارب).

فرااد. [فَ رَا] (لخ) نام یکی از شهرهای مادهاست که در فاصله بیست و هفت روزه راه از ارمنستان واقع بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۵۷ شود.

فراادات. [فَ رَا] (لخ) پارسی. کسی است که اسکندر مقدونی مطابق روایات مورخان پس از مغلوب کردن مردم شمال ایران، او را به حکومت آنها گماشت. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۴۷). فرادات پیش از آنکه مطیع اسکندر شود حاکم تیوریه بود. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۴۴).

فراادات اول. [فَ رَا] (لخ) ظاهراً نام یکی از پادشاهان اشکانی است که قبیله غیر آریائی مردها را از تبرستان به قفقاز کوچانیده است. (از یسنا ج ۱ ص ۵۱). ظاهراً این شخص همان فرادات حاکم تیوریه است که در مأخذ فوق او را از اشکانیان دانسته‌اند. رجوع به فرادات شود.

فراادادن. [فَ دَا] (مص مرکب) به سویی متوجه کردن. پیش بردن گوش یا عضو دیگر را، چنانکه گوئیم: گوش فرادادم. || شرح دادن و بیان کردن: تفصیل حال وی فرادم. (تاریخ بیهقی). || گردانیدن و نمودن: چون به وقت میعاد لشکر دیلم حمله بردند فایق پشت فراداد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۷).

فراداشتن. [فَ تَا] (مص مرکب) افراختن و بلند کردن. (ناظم الاطباء). || به سویی متوجه کردن. فراپیش بردن. رجوع به فرادادن شود. || نگه داشتن: چراغی فراراه من دارید. (یادداشت بخط مؤلف): من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرامیداشتم. (سندبادنامه ص ۵۰). || منصوب کردن. گماشتن: دو پسر خویش را ابوالحسن و ابوسعید به نیابت خویش فراداشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۴).

— گوش فراداشتن: استماع. (یادداشت بخط مؤلف).

فرادر. [فَ دَر] (لا مرکب) چوبی که در پس در کوچک اندازند. (برهان). از: فرا + در. فردر. فردره. (از حاشیه برهان چ معین).

فراذران. [فَ رَا] (لخ) از دیه‌های وازکردن قم. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۳۷). در مأخذ جغرافیایی متأخر نام آن یافت نشد.

فراذست. [فَ دَ] (ق مرکب) بیشتر با فعل آمدن به کار رود و بمعنی پیش آمدن باشد: مگر باز سپید آمد فراذست

که گلزار شب از زاغ سیه رست؟ نظامی.

چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست
خری با چاربا آمد فراذست. نظامی.

|| با فعل دادن، بمعنی سپردن و تسلیم کردن: ابوالقاسم بدین تسویل و تخجیل فریفته شد و زمام خویش فرا دست نصر داد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۱).

فراذمه. [فَ دَ] (لخ) فرادنبه. رجوع به فرادنبه شود.

فراذنبه. [فَ دُمَ] (لخ) قصبه‌ای است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد، واقع در ۱۱ هزارگری باختر بروجن متصل به راه بروجن به اصفهان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه کوه و معتدل که دارای ۴۰۰۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصولاتش غلات، حبوب، کنیرا و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنعت دستی زنان قالی‌بافی است. راه ماشین‌رو و یک باب دبستان و نیز یک قلعه قدیمی و یک زیارتگاه و در حدود ۳۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فراده. [فَ دَا] (ع مص) تنها شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فراادی. [فَ دَا] (ع ص، ق) یکسان‌یکان. (زمخشری). یکی پس از دیگری. (اقراب الموارد). یک‌یک. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی ص ۷۵).

— نماز فرادی؛ مقابل نماز جماعت. || (ل) ج فرد، مقابل زوج. (اقراب الموارد) (صحاح). رجوع به فرد شود.

فرادید آوردن. [فَ دَا] (مص مرکب) پدید آوردن. (یادداشت بخط مؤلف): ایزد تعالی آنجا روشنائی فرادید آورد. (تاریخ سیستان).

فرادیدن. [فَ دَا] (مص مرکب) بدیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرا شود.

فرا دیس. [فَ] (ع) ج فردوس. (آندراج) (اقراب الموارد). اصل آن رومی است و معرب شده است. (اقراب الموارد) (معجم البلدان). رجوع به فردوس شود.

فرا دیس. [فَ] (لخ) جایی در دمشق، و فعلاً محله‌ای است که یکی از دروازه‌های

دمشق بدان منسوب است. (از معجم البلدان).
فرا دیس. [فَ] [اِخ] جایی در حلب از اعمال قنسرین، و متنبی در اشعار خود بدان اشارت کرده است. (از معجم البلدان).

فرا دیسی. [فَ] [ص نسبی] منسوب به فرادیس که جایی است در دمشق. (سمعی).

فرا دیسی. [فَ] [اِخ] اسحاق بن ابراهیم یزید دمشقی فرادیسسی. محدث است و منسوب است به فرادیس شام. رجوع به لباب الانساب ج ۲ ص ۱۹۹ شود.

فراز. [فَ] [ع مص] رَوْح. (اقراب الموارد). گریختن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (اقراب الموارد). گریختن از پیش دشمنی. (اقراب الموارد): چنانکه شب در رسید در پرده ظلمت راه فرار پیش کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۵).

فراز. [فَ] [ع مص] گشودن دهان ستور را برای دانستن سن او از روی دندانهایش. (اقراب الموارد). دندان ستور نگرستن. (مصادر اللغة زوزنی). [اِ] بچه شتر و بز و گاو وحشی. (اقراب الموارد) (فهرست مخزن الادویه). بره میش و بزغاله و گاو وحشی. (منتهی الارب). [اِج فریر]. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فریر شود.

فراز. [فَ] [ع ص] سخت گریزنده و پویه دونده. (منتهی الارب). فاز. (اقراب الموارد). رجوع به فاز شود. [اِ] در عبارت حریری بمعنی زبیک است بسبب سرعت سیلان آن، و نیز به اصطلاح اهل صناعت کیمیا زبیک است. (فهرست مخزن الادویه): و انصلت منا انصلات الفُزار. (حریری از اقراب الموارد). رجوع به زبویق و زاووق شود.

فراز اندن. [فَ] [د] (مص مرکب) به پیش راندن. رجوع به فرا شود.

فراز اندن. [فَ] [د] (مص جعلی) (از: فرار + اندن) مصدر جعلی از فرار عربی، گریزاندن. (یادداشت بخط مؤلف).

فراز او شتک. [فَ] [ش] (اِخ) نام یکی از نواده‌های فریدون است که فرزندان او در فارس، در دوره کیانی سلطنت داشته است. رجوع به فارسنامه ابن بلخی چ کمبریج ص ۱۲ شود.

فزارت. [اِخ] یلارد. دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۱۱ هزارگزی رباط کریم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی و انگور است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. تپه‌ای از آثار قدیم در اراضی این قریه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فراز جام. [اِ] [اِ] نام روان سپهر ثوابت است. (انجمن آرا) (فرهنگ دساتیر). از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان است.

فراز دادن. [فَ] [د] (مص مرکب) گریزاندن. (آندراج). رجوع به فراراندن (مص جعلی) شود.

فراز سیدن. [فَ] [ر] [د] (مص مرکب) نزدیک شدن و رسیدن وقت چیزی یا کاری: اگر او را قضای مرگ فرارسد تخت ملک ما را باشد. (تاریخ بیهقی).

از بیل کم نه‌ای که چو مرگش فرارسد در حال استخوانش بیزد بدان بها. خاقانی. ز آن پیش کاجل فرارسد تنگ و ایام عنان ستاند از جنگ... نظامی. چون اجلش فرارسید از بی دست‌وپایی نتوانست گریخت. (گلستان). [اِ] توانا بودن. فرصت یافتن. قادر شدن: قرب صد هزار آدمی هلاک شد و کس به غسل و تکفین و تدفین ایشان فرانسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۶).

فرازش. [فَ] [ر] [اِخ] نام فرشته رب‌النوع اسب است. (انجمن آرا). فرشته‌ای که رب‌النوع اسب است. (فرهنگ دساتیر). از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان.

فراز رفتن. [فَ] [ر] [ت] (مص مرکب) گریختن. دور شدن: وقتی افتاد فتنه‌ای در شام هر یک از گوشه‌ای فرارفتند. سعدی.

[اِ] تعجب کردن. وارفتن: فرارفت و گفت ای عجب این تویی فرشته نباشد بدین نیکویی. سعدی (بوستان). [اِ] رفتن:

اگر به باغ فرارفتی، زبانم هیچ نیافتی ز خروشیدن و نکوهش مال. فرخی.
فراز کردن. [فَ] [د] (مص مرکب) گریختن. جستن. رجوع به فرار شود.

فرازون. [فَ] [ص] کسی یا چیزی که نه بطریق صلاح بازپس رود یعنی روز به نباشد و روزیروز پس رود. (از برهان). پهلوی فَرَزَن بمعنی عالی، مستقیم و راست، و فرازونی بمعنی تقوی و استقامت است. در لغت فرس آمده: «فرازون، کواکب بیابانی است، آنکه رفتنشان بازپیش بود...». فرازون بمعنی پا کدامن و نیکو کردار و پرهیزگار در مقابل لغت «اوارون» بمعنی گناهکار و شریر آمده، و هیچ ربطی با کواکب بیابانی ندارد. (از حاشیه برهان چ معین). به نظر میرسد جزو دوم این کلمه همان باشد که در بیرون و وارون هست و بمعنی سوی و طرف است. فرازون یعنی بسوی مخالف، و از این لحاظ شاید در حرکت‌های پیش و پس ستاره استعمال شده، و حرکت سعد را فریون و نحس را فرازون

گفته‌اند. ممکن است فرارون سعد باشد. (یادداشت بخط مؤلف). چیزهایی که در پی یکدیگر آمده باشند عموماً، و ستارگان خرد که در آسمان دنبال یکدیگر دیده شوند خصوصاً. (شعوری):

ستاره شمر چون فرارون بیافت
 دوید و بسوی فریدون شتافت. فردوسی.

فرازوی. [فَ] [ص مرکب] سرشناس و معروف: کسانی که نامدار و فراوری بودند همه آنجای حاضر بودند و بنشستند. (تاریخ بیهقی).

فزاری. [فَ] [ص نسبی] گریزان. در حال فرار. (یادداشت بخط مؤلف).

فزارویج. [فَ] [ع] [اِ] ج فَرُوج که بجه دجاج باشد. (فهرست مخزن الادویه). ج فَرُوج [فَ] [ع]. (اقراب الموارد).

فزاری شدن. [فَ] [د] [ش] (مص مرکب) گریزان شدن. ناچار به فرار گردیدن. رجوع به فرار و فراری شود.

فزاری کردن. [فَ] [د] [ک] (مص مرکب) فرار دادن. فراراندن. رجوع به فرار دادن و فراراندن شود.

فراز. [فَ] [ص] پهن شده و پخش گردیده. [اِ] سرکش. اعم از مردم نافرمان و اسب سرکش. [اِ] بلندشونده و بالا رونده. [اِ] بلند. (برهان).

— به فراز شدن. فراز رفتن. رجوع بدین کلمات شود.

[اِ] جمع آمده. (برهان). در این معنی بیشتر با فعل‌های آمدن، آوردن، شدن و گردیدن همراه آید. رجوع به ذیل ترکیبات آن شود. [اِ] گشاده و باز کرده شده. (برهان). باز. (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیب‌ها:
 — فراز آمدن. فراز شدن. فراز کردن. فراز گردیدن. فراز گشتن. در این معنی از اعداد است و بمعنی بسته نیز آید. رجوع بدین کلمات شود.

[اِ] بسته. (برهان) (ناظم الاطباء):
 زستن و مردنت یکی است مرا
 غلبکن در چه باز یا چه فراز.

ابوشکور بلخی.
 تا پاک کردم از دل زنگار حرص و طمع
 زی هر دری که روی نهم در فراز نیست.
 خسروانی.
 من و او هر دو به حجره در و می مونس ما
 باز کرده در شادی و در حجره فراز.

فرخی.
 هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع

۱- به کسر و ضم اول نیز آمده است.

دهن علم فراز و دهن رشوت باز.
 ناصرخسرو.
 ره بیرون شد از عشقت ندانم
 در هر دو جهان گویی فراز است. انوری.
 خواه ظلم پاش و خواه نور کزین پس
 دیده خاقانی از زمانه فراز است. خاقانی.
 غالب آمد خنده زن، شد دراز
 جهد می کرد و نمی شد لب فراز. مولوی.
 در معرفت بر کسان است باز
 که درهاست بر روی ایشان فراز. سعدی.
 در این معنی همواره با یک فعل ربطی یا یک
 رابطه همراه است. || (نف مرخم) بمعنی فروز
 باشد که از افروختن است. (برهان). در این
 معنی باید با کلمه‌ای چون «آتش» ترکیب
 شود، و در آن صورت مأخوذ از مصدر
 فرازیدن باشد، چه آتش فراز یعنی آتش فروز.
 (یادداشت بخط مؤلف). || (بلندی. (برهان).
 سر بالایی. مقابل نشیب:
 شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
 فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب.
 رودکی.
 زمین چون سستی بینی و آب رود
 بگیرد فراز و نیاید فرود. ابوشکور بلخی.
 که روزی فراز است و روزی نشیب
 گهی شاد دارد گهی بانهب. فردوسی.
 که هر کس که دید آن دوال و رکیب
 نیچید دل اندر فراز و نشیب. فردوسی.
 نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت
 فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار. فرخی.
 کس نبیند فرو شده به نشیب
 هر که را خواجه بر کشد به فراز. فرخی.
 گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز
 چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن.
 منوچهری.
 آب رونده به نشیب و فراز
 ابر شتابنده بسوی سماست. ناصرخسرو.
 جوانی چون نشیب بود از آن تازان همی رفتی
 کتون پیری فراز توست از آن خوش خوش همی نازی.
 ناصرخسرو.
 حاسد او گفت کآید هر فرازی را نشیب
 ناصح او گفت آید هر نشیبی را فراز.
 سوزنی.
 جستم سراپای جهان، شیب و فراز آسمان
 گر هیچ اهلی در جهان دیدم مسلمان نیستم.
 خاقانی.
 خدای از هر نشیب و هر فرازی
 نبوشیده‌ست بر من هیچ رازی. نظامی.
 ماهر ویا همه اسیر تواند
 چند در شیب و در فراز آیند؟
 عطار.
 آرزومند کعبه را شرط است
 که تحمل کند نشیب و فراز.
 سعدی.
 روندگان طریقت ره بلا سپردند

رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز؟
 حافظ.
 || باز کردن و گشودن در. (برهان). رجوع به
 فراز شدن، فراز گردیدن و فراز گشتن شود.
 || پوشیدن، و به این معنی از اضداد است.
 || آلت تناسل. || وصل، چه فرازیدن، وصل
 کردن را نیز گویند. (برهان). رجوع به فرازیدن
 شود. || خون که عربان دم خوانند. (برهان).
 || (ق) پیش و حضور. (برهان). در این معنی با
 یک فعل ربطی همراه میشود.
 ترکیب‌ها:
 - فراز آمدن. فراز رفتن. فراز آوردن.
 فراز شدن. رجوع به این کلمات شود.
 || نشیب. زیر. (برهان). در این معنی از اضداد
 است. || (ز) زیر. بالا. (برهان) (یادداشت بخط
 مؤلف):
 چو خورشید تابنده بگشاد راز
 به هر جای بنمود چهر از فراز. فردوسی.
 از فراز همت او آسمان را نیست راه
 وز ورای ملکوت او این زمین را نیست جای.
 منوچهری.
 سیل مرگ از فراز قصد تو کرد
 تیز بر خیز از این مهول مسیل. ناصرخسرو.
 گوهرکان فریدون شهید
 بر فراز تاج دارا دیده‌ام.
 خاقانی.
 اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ
 گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی. خاقانی.
 منم یا رب در این دولت که روی یار می‌بینم
 فراز سرو سیمینش گل بر بار می‌بینم.
 سعدی.
 گیرم فراز گنبد گردان است
 آرمش زی نشیب به استادی.
 ادیب نیشابوری.
 - از فراز...؛ بر بالای چیزی:
 کنون تا بجای قباد اردشیر
 به شاهی نشست از فراز سریر. فردوسی.
 - بر فراز شدن؛ بالا رفتن از چیزی. بر روی
 چیزی رفتن؛ از پیش چنان بود که بلال بر
 فراز شدی و گفتی: الصلوة. (ترجمه تاریخ
 طبری).
 - سر فراز؛ مقابل سرافکنده. بافتخار.
 - سرفرازی؛ سرفراز بودن. افتخار.
 خودستایی. تفاخره.
 همه مردمی سرفرازی کند
 سر آن شد که مردم‌نوازی کند. نظامی.
 چو آن سرفرازی نمود، این کمی
 از آن دیو کردند، از این آدمی. سعدی.
 - گردن فراز؛ آنکه گردن خود را همواره
 راست گیرد و سرافکنده نباشد. سر بلند.
 سرفرازه.
 همان تیرباران گرفتند باز
 بر آن اسب و بهرام گردن فراز. فردوسی.

چو گردون کند گردنی را بلند
 به گردن فرازان درآرد کمند. نظامی.
 نماند از وشاقان گردن فراز
 کسی در قفای ملک جز ایاز. سعدی.
 - گردن فرازی؛ سر بلندی. افتخار. تفاخره.
 توانم که گردن فرازی کنم
 به شمشیر با شیر بازی کنم. نظامی.
 || قریب و نزدیک. (برهان):
 با می چونین که سالخورده بود چند
 جامه بکرده فراز پنجه خلقان. رودکی.
 مکن چشم بر بدمنش باز و گردش
 مگرد و مشو تا توانی فرازش. ناصرخسرو.
 || عقب و پس. || (ق) باز که از تکرار است،
 چنانکه فرازه، یعنی بازده، یعنی بازده.
 || بمعنی زمان
 باشد، چنانکه گویند: از صبح فراز، یعنی از
 صبح باز، و از دیروز فراز، یعنی از دیروز باز.
 (برهان). در این معنی با «از» همراه خواهد
 بود.
 تا جهان بود از سر آدم فراز
 کس نبود از راه دانش بی‌نیاز. رودکی.
 و آنک به شادی یکی قدح بخورد زوی
 رنج نبیند از آن فراز و نه احزان. رودکی.
 گر نبودم به مراد دل او دی و پریر
 به مراد دل او باشم از امروز فراز. فرخی.
 || کنکار چیزی. سر چیزی:
 گرچه برخوانند هر دو لیک توان از محل
 بر فراز خوان مگس را همچو اخوان داشتن.
 سنایی.
 || نزد. (یادداشت بخط مؤلف). در این معنی با
 فعل ربطی همراه شود.
 ترکیب‌ها:
 - فراز آمدن. فراز آوردن. فراز شدن. رجوع
 به این ترکیبات شود.
 || (حرف اضافه) بمعنی باء تأکید و زینت بر
 سر افعال درآید. (یادداشت بخط مؤلف).
 زیاده و زاید باشد. (برهان):
 وز بر خوشبوی نیلوفر نشست
 چون گه رفتن فراز آمد بجست. رودکی.
 هیچکس را این فراز نباید گفت. (تاریخ
 بیهقی).
فراز آباد. [ف] (ا- مرکب) عالم بسالا.
 (انندراج). عالم علوی که افلاک است.
 بر ساخته فرقه آذر کیوان. (فرهنگ دساتیر).
فراز آشکوب. [ف] (ا- مرکب) بام
 پیش آمده از بنا. (یادداشت بخط مؤلف).
فراز آمدن. [ف م ذ] (مص مرکب) نزدیک
 شدن؛ تا زنده باشی کس فراز تو نیارد آمد.
 (مجمل التواریخ و القصص).
 از درخت باردارش بازنشاسی ز دور
 چون فراز آبی بدو در زیر برگش بار نیست.
 ناصرخسرو.
 فراز آمد به گرد بارگه تنگ

به تندی کرد سوی خسرو آهنگ. نظامی.
 آرسیدن:
 دلم پر آتش کردی و قد و قامت کوز
 فراز نامد هنگام مردمیت هنوز. آغاجی.
 مار را چون اجل فراز آید
 به سر راه خلقش آز آید. سنایی.
 چو سقراط را رفتن آمد فراز
 دواسه به پیش اجل رفت باز. نظامی.
 که هنگام کوچ آمد اینک فراز
 به جای دگر میکنم ترکناز. نظامی.
 آید پیش آمدن: آخر ملک کشمیر به صلح
 فراز آمد. (مجمل التواریخ و القصص). آیدید
 آمدن:
 فراز آید از هر سو بسی مرغان گوناگون
 پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها.
 ناصر خسرو.
 آوارد شدن: روا نبود که فرزند رسول فراز
 آید و برنخیزی. (تذکره الاولیاء).
 آبالا آمدن:
 نگونسار گشتی به چاه دراز
 که هرگز از او بر نیایی فراز. اسدی.
 آبه هم آمدن. بسته شدن:
 دوش نامد چشمم از فکرت فراز
 تا چه میخواهد ز من جافی زمن.
 ناصر خسرو.
 کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید
 نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید.
 فرخی.
 آباز آمدن:
 به خسته درنگری صحتش فراز آید
 به مرده برگذری زندگی ز سر گیرد. سعدی.
فراز آمده. [فَ مَ دَ / د] (نصف مرکب)
 آمده. پدید شده. مخلوق. آفریده:
 رفتند یکان یکان فراز آمدگان
 کس می ندهد نشان باز آمدگان.
 (منسوب به خیام).
 رجوع به فراز شود.
فراز آوردن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) فراهم
 آوردن و گرد کردن: لشکر به حرب فراز آورد
 و مسلمانان صف کشیدند. (ترجمه تاریخ
 طبری).
 به روم اندرون هر چه بودش ز گنج
 فراز آوریده ز هر سو به رنج. فردوسی.
 برو لشکر آور ز هر سو فراز
 نباید که این کار گردد دراز. فردوسی.
 رجوع به فراز شود. آئینز بمعنی آوردن باشد،
 چنانکه فراز هیچ معنی ندهد مگر تا کید را:
 یکی مجمر آتش بیاورد باز
 بگفت از بهشت آوردم فراز. دقیقی.
 آکشانیدن به جایی یا بسوی چیزی:
 من او را به دامت فراز آورم
 سخنهای چرب و دراز آورم. فردوسی.

آپیش آوردن:
 به ایشان رسی هیچ تندی مکن
 نخستین فراز آر شیرین سخن. فردوسی.
 نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز
 می خوشبوی فراز آور و بریط بنواز. منوچهری.
 آفروود آوردن:
 بازگرد از بد و بر نیک فراز آر سرت
 به خرد کوش، چو دیوان چه دوی باز فراز؟
 ناصر خسرو.
 آپدید آوردن:
 ز مرده تن زنده آری فراز
 پدید آوری مرده از زنده باز. اسدی.
 آبر آوردن و بالا کشیدن:
 چو دلو آبی از چة نیازد فراز
 رسن خواه کوتاه و خواهی دراز. نظامی.
 رجوع به فراز شود.
فرازا ارت. [فَ رَا / فَا] (انح) نام والی پارس
 در زمان حمله اسکندر. رجوع به ایران
 باستان ج ۲ ص ۱۸۷۰ شود.
فرازانیدن. [فَ دَ] (مص) فراختن آتش.
 (یادداشت بخط مؤلف):
 بگوی تا بفروزند و بر فراز آندند
 بدو بسوزان دی را صحیفه اعمال.
 منجیبک ترمذی.
 رجوع به فراختن و فراز شود. آبالا بردن.
 رجوع به فرازیدن شود.
فراز بردن. [فَ بَ دَ] (مصص مرکب)
 نزدیک بردن. پیش بردن:
 به شیر آنکسی را که بودی نیاز
 بدان خواسته دست بردی فراز. فردوسی.
 به ساغر لب خویش بردم فراز
 مرا هر لبی گشت چون شکر. منوچهری.
 رجوع به فراز شود.
فراز خواندن. [فَ خَوَا / خَا دَ] (مص)
 مرکب) پیش خواندن. بسوی خود خواندن.
 رجوع به فراخواندن و فراز شود.
فراز د. [فَ زَ] (ع) [ج] فسرزدق. (مستهی
 الارب) (ناظم الاطباء).
فراز داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) پیش
 آوردن. نزدیک ساختن. پائین آوردن:
 گرسنه‌ی ز قال حدثنا
 سر به سر خدای دار فراز. ناصر خسرو.
 آدر برابر چیزی نگه داشتن: ماهی از دریا
 بر آوردی و به آفتاب چشمه فراز داشتی تا
 بریان شدی و بخوردی. (ترجمه تاریخ
 طبری). رجوع به فراز شود.
فراز رسیدن. [فَ رَ / رَ دَ] (مص مرکب)
 نزدیک شدن:
 رسیدند زی شهر چندان فراز
 سپه خیمه زد بر نشیب و فراز. رودکی.
 ... فراز رسید آن حال دید، خیره گشت.

(مجمل التواریخ و القصص). آفرارسیدن:
 چو هنگام حاجت رسیدی فراز
 به آن در جهان دست کردی دراز. نظامی.
 چونکه وقت بها رسید فراز
 گونه گونه بهانه کرد آغاز. نظامی.
 رجوع به فرا و فرارسیدن شود. آفراهم آمدن
 و پدید آمدن. پیدا شدن:
 چون زمانی بر آن کشید دراز
 لشکر از هر سو بسوی رسید فراز. نظامی.
 رجوع به فراز شود.
فراز رفتن. [فَ رَ تَ] (مص مرکب) نزدیک
 رفتن:
 به شاهنامه بر ار هیأت تو نقش کنند
 ز شاهنامه به میدان رود به جنگ فراز.
 سوزنی.
 نازنین را ز سر برون شد ناز
 پیش آن زخم خورده رفت فراز. نظامی.
 نرود مرغ سوی دانه فراز
 چون دگر مرغ ببند اندر بند. سعدی.
 رجوع به فراز شود.
فراز شدن. [فَ شَ دَ] (مصص مرکب)
 نزدیک شدن: هر دو سپاه به یکدیگر فراز
 شدند و یک زمان حرب کردند. (ترجمه تاریخ
 طبری).
 خسرو گیتی مسعود، که مسعود شود
 هر که یک روز شود بر در او باز فراز.
 فرخی سیستانی.
 چون بر اهل شهر باز شدند
 برشان دیگران فراز شدند. سنایی.
 آبسته شدن:
 در جنگ هر دو سپه شد فراز
 به سوی سپه پهلوان گشت باز. اسدی.
 گرگنه کردی در او هست باز
 توبه کن کاین در نخواهد شد فراز. عطار.
 آباز شدن و گشوده گردیدن:
 سفره جود ورا تا بازگسترند، شد
 بخل را ز آژنگ ابرو چهره چون سفره
 فراز. سوزنی.
 رجوع به فراز شود.
فراز صیص. [فَ] (انح) صاحب قاموس
 کتاب مقدس آرد: کروف گمان دارد که آن
 محل بلندی است که در وادی حصاصه به
 مسافت هشت میل به مسافت عین جدی واقع
 است و دیگری گمان دارد که آن محل مرتفعی
 است که مشرف به عین جدی میباشد و از
 آنجا راهی فیما بین ساحل بحیره الموت و
 جبال یهودا واقع است. (از قاموس کتاب
 مقدس).
فراز ع. [فَ زَ] (ع) [ج] فسرزعة. (مستهی
 الارب). پاره‌های گیاه. (از آندراج). رجوع به
 فزرعة شود.
فرازق. [فَ زَ] (ع) [ج] فسرزدق. (مستهی

الارب). فرازد. رجوع به فرازد و فرزدق شود.
فراز کردن. [فَ كَ دَ] (مصص مرکب) نزدیک کردن. پیش آوردن: دست فراز کرد و قبضه‌ای از خاک برگرفت. (قصص الانبیاء). بهاءالدوله سر به طایع فراز کرد یعنی در گوش سخنی میگویم و پس گوشش به دندان برکند. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به فراز آوردن شود. || استن: مهر و کینش مثل دو دربانند در دولت کنند باز و فراز. فرخی سیستانی. دیده از دنیا فراز می‌کنی، ایشان را چیزی بگذار. (تذکره‌الاولیاء عطار). به روی خود در طمّاع باز توان کرد چو باز شد به درشتی فراز توان کرد. سعدی. حضور مجلس انس است و دوستان جمعند و آن یکاد بخوانید و در فراز کنید. حافظ. رجوع به فراز شود.
فراز کشیدن. [فَ کَ / کَ دَ] (مصص مرکب). پیش کشیدن. به سوی خود کشیدن: چو من فراز کشیدم به خویشتن لب او دل حسود ز غم خویشتن فراز کشید. فرخی سیستانی. — خویشتن فراز کشیدن؛ درهم شدن از غصه و رنج. رجوع به فراز شود. || بالا کشیدن و از غلاف درآوردن شمشیر و مانند آن را: تیغ چون بر سری فراز کشند ریگ ریزند و نطق بازکشند. نظامی.
فراز گردیدن. [فَ کَ دَ] (مصص مرکب) بسته شدن: فراشو چو بینی در صلح باز که ناگه در توبه گردد فراز. سعدی. رجوع به فراز شدن و فراشدن و فراز شود.
فراز گرفتن. [فَ کَ رَ] (مصص مرکب) پس گرفتن. بازگرفتن. (یادداشت به خط مؤلف): غلام را گفت هرچه در آستین دارد فرازگیر. هرچه داشتم همه از من بازگرفت. (تاریخ بیهقی). رجوع به فراز شود.
فراز گشتن. [فَ کَ تَ] (مصص مرکب) فراز گردیدن. فراز شدن. فراز آمدن. بسته شدن: چون کشته ببینیم، دو لب گشته فراز از جان تهی این قالب فرسوده به آز، بر بالینم نشین و میگوی به ناز کای من تو بکشته و پشیمان شده باز! رودکی. رجوع به فراز گردیدن و فراز شدن شود.
فرازمان. [فَ] (لا حکم و فرمان. (برهان). حکم و فرمان عالی. (آندراج). بر ساخته دستایر و تصرفی در لغت «فرمان» است. (از حاشیه برهان چ معین. رجوع به فرمان شود.
فراز ندگی. [فَ رَ دَ / دَ] (حامص) صفت

فرازنده. رجوع به فرازنده شود.
فرازنده. [فَ رَ دَ / دَ] (نصف) بلندکننده. (آندراج). بالا کننده و افرازنده. (ناظم الاطباء): خداوند خورشید و گردنده ماه فرازنده تاج و تخت و کلاه. فردوسی. فروزنده اختر کاویان فرازنده تخت و بخت کیان. فردوسی. — بر فرازنده؛ فرازنده. آنکه چیزی را چون درفش و جز آن افراشته سازد و برپا کند: کهای بر فرازنده آسمان به جنگش گرفتی به صلحش بمان. سعدی. — سرفرازنده؛ سرفراز. مفتخر: مهان جهان پیش تو بنده‌اند و ز آن بندگی سرفرازنده‌اند. فردوسی. رجوع به فراز شود.
فراز نو. [فَ رَ نو / نو] (لا) پروانه چراغ. (ناظم الاطباء).
فراز نه. [فَ رَ نَ] (ع) (لا) چ فرزین و فرزانه. در تداول متأخر اعراب به کار می‌رود. (یادداشت به خط مؤلف).
فراز و نشیب. [فَ رَ نَ / نَ] (تسریک عطفی، مرکب) بلندی و پستی. سربالایی و سرازیری: که این ترک بدساز مردم فریب نیند همی از فراز و نشیب. فردوسی. رجوع به فراز شود.
فرازه. [فَ رَ / زَ] (لا) جای بلند. (ناظم الاطباء) (آندراج). فراز. رجوع به فراز شود.
فرازی. [فَ] (حامص، لا) بلندی. سربالائی: بدو گفت کای ریمن پر فریب مگر کز فرازی ندیدی نشیب. فردوسی. باز باید شدن از شر به سوی خیر به طبع کز فرازی سوی پستی چو به طبع آمده باز! ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۰۲). رجوع به فراز شود.
فرازیدن. [فَ دَ] (مص) بند کردن. ضد گشادن. (آندراج). وصل کردن. (برهان ذیل کلمه فراز). || بالا بردن. افراشتن. فراختن: ز گرد سواران و از یوز و باز فرازیدن نیزه‌های دراز. فردوسی. دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش بزدای و بگشای و بفرز و بفراز. منوچهری. — بر فرازیدن؛ بالا بردن. افراشتن: طلسمی که ضحاک سازیده بود سرش با آسمان بر فرازیده بود. فردوسی. — سر فرازیدن؛ سرفرازی نمودن. به خود بالیدن: روی بین و زلف جوی^۲ و خال خار و خط بیوی کف گشای و دل فروز و جان ربای و سر فراز. منوچهری (دیوان ص ۴۴).

می و قمار و لواطه^۳ به طریق سه امام مر تو را هر سه حلال است هلا سر بفراز. ناصر خسرو. رجوع به فراز شود.
فرازیده. [فَ دَ / دَ] (نصف) افسراشته. بالا برده. افراخته. فراخته. رجوع به فراخته و فرازیدن شود.
فرازین. [فَ] (ع) (لا) چ فرزانه. (منتهی الارب).
فرازین. [فَ] (ص نسبی) بالایی. فرازی. اعلی. ضد فرویدن. (از آندراج). رجوع به فراز و فرازی شود.
فرازین ارونند. [فَ اَ رَ] (لا) (مرکب) زبده و خلاصه عالم علوی. (آندراج). از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان.
فرازین ارونند. [فَ اَ رَ] (اخ) نام کتابی از تألیفات شهنشا عجم جمشید (لا). (آندراج). از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان.
فرازین پایه. [فَ یَ / ی] (لا) (مرکب) مرتبه اعلی، به خلاف فرویدن پایه، چه فراز و فرود ضد یکدیگرند. رجوع به فراز شود. (از آندراج). از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان.
فراست. [فَ] (ع) (لا) نوعی از خرما سیاه جز شهریز. (منتهی الارب). خرما سیاه. (فهرست مخزن الادویه). خرما سیاهی که شهریز نیست. (اقراب الموارد).
فراست. [فَ رَ] (ع) (لا) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقراب الموارد).
فراست. [فَ] (اخ) رجوع به بنی فراست شود.
فراست. [فَ] (اخ) این حسن خراسانی. از شاگردان احمدین خلف و محمدین خلف است که از سازندگان آلات فلکی بودند. (از فهرست ابن‌الندیم).
فراست. [فَ] (اخ) این یحیی همدانی کوفی. کاتب و محدث است. (منتهی الارب). وی مکنی به ابویحیی نیز بوده است. (یادداشت به خط مؤلف).
فراستارت. [فَ رَ ا] (اخ) فرازارت. رجوع به فرازارت شود.
فراستات. [فَ] (ع) (لا) چ فراست. رجوع به فراست شود.
فراست. [فَ سَ] (ع) (مص) فهم و ادراک و زیرکی و دانایی و قیافه و آن علمی است که از صورت پی به سیرت برند. (غیاث اللغات).
 ۱- ن: باز باید شدن از شر سوی خیر به طبع کز فرازی سوی گوگوی به طبع آید باز. ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۱۱۲).
 ۲- ن: زول. (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۴).
 ۳- ن: قیمار و لواطت. (دیوان چ دانشگاه ص ۱۱۳).

فراسته: کلیله گفت؛ تو چه دانی که شیر در مقام حیرت است؟ گفت: به خرد و فراست خویش. (کلیله و دمنه). فصلی بنوشتم بدان حال که بر وفق حدس و فراست من آمد. (ترجمه تاریخ یمنی).

ناکسان را فراستی است عظیم گرچه تاریک طبع و بدخویند. سعدی. عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت. (گلستان). به فراست به جای آوردم که معزول است. (گلستان).

فال مؤمن فراست نظر است وین ز تقویم و زیج ما به در است. اوحدی. رجوع به فراسته شود.

فراست. [فَ سَ] [ع مص] سواری کردن و دانائی در مقدمه اسبان و اسب شناختن. (غیاث اللغات). اسب شناسی است و درباره آن کتابها به فارسی و عربی نگاشته شده است. رجوع به فراسته شود.

فراستاندن. [فَ سَ دَ] [ع مص مرکب] پذیرفتن. قبول کردن؛ شنونده آن را باور دارد و خردمندان آن را بشنوند و فراستند. (تاریخ بیهقی). پادشاهان در وقت، چنین تقریبا فراستند. (تاریخ بیهقی). || استند. گرفتن. فراستند. رجوع به فرا شود.

فراستدن. [فَ سَ تَ دَ] [ع مص مرکب] فراستاندن. رجوع به فراستاندن شود. **فراست شناس.** [فَ سَ شَ] [ع نف مرکب] قیافه شناس. (آندراج) (غیاث). و قیافه علمی است که بدان از صورت، سیرت شناخته میشود. (غیاث)؛

فرستادهام سوی هر کشوری فراست شناسی و صورتگری. نظامی. بد و نیک هر صورتی از قیاس شناسم که هستم فراست شناس. نظامی. چنین داد پاسخ فراست شناس که فرمان شه را پذیرم، سیاس. نظامی. رجوع به فراست شود.

فراستک. [فَ تَ] [ع] (فراستوک، آندراج). فراستوک، پرستو. رجوع به فراستوک و پرستو شود.

فراست مند. [فَ سَ مَ] [ع ص مرکب] دارنده فراست، بافراست. رجوع به فراست و فراسته شود.

فراست نامه. [فَ سَ مَ] [ع م] (فراستوک، آندراج). کتابی که در آن بیان علم قیافه مندرج باشد. (آندراج).

فراستو. [فَ] [ع] (فراستک، فراستوک، پرستو. رجوع به فراستوک و فراستوک شود.

فراستوک. [فَ] [ع] (فراستوک، پرستوک است که خطاف باشد. (برهان). پرستوک باشد که به تازی خطاف گویند. (فهرست مخزن الادویه). تبدیل پرستوک است. (انجمن آرا) (آندراج)؛

ای قبحه بنازی به دف و دوک مسرای چنین چون فراستوک. زرین کتاب. رجوع به فراستو شود.

فراسته. [فَ تَ / تَ] [ع] (پروانه چراغ. آندراج). مصحف فراشته (با شین معجمه) است. رجوع به فراشته شود.

فراسته. [فَ زَ رَ تَ / تَ] [ع] (جاروب که بدان خاک رویند. آندراج از مؤید الفضلاء). مصحف فراشته. رجوع به فراشته شود.

فراسخ. [فَ سَ] [ع] (ج فرسخ، اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فرسخ شود.

فراسر. [فَ سَ] [ع] (حرف اضافه + اسم) بر سر. (آندراج). گرد سر. گردا گرد سر؛ بسکه از نرگس تو فتنه فروده ست رواج دامن فتنه چو دستار فرا سر پیچم.

ابونصر نصیرای بدخشانی (از آندراج). || زیر سر: همانجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرا شود.

فراسن. [فَ سَ] [ع] (شیر بیشه. منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فراسوده. [فَ دَ / دَ] [ع] (نمف / نف) بسیار کهنه و ازهم رفته. (آندراج) (برهان). فرسوده. رجوع به فرسوده شود.

فراسته. [فَ سَ] [ع] (مص) اسم است تفرس را، و آن استدلال به امور آشکار است بر امور پنهانی. (اقرب الموارد). دانایی به نشان و نظر. اسم است تفرس را و منه الحدیث: اتقوا فراسته المؤمن. (منتهی الارب). علمی که به وسیله آن از خلقت مردم پی به اخلاق برند. (یادداشت به خط مؤلف). علمی که بدان اخلاق انسان از هیأت و مزاج و توابع او دریافته شود، و حاصلش استدلال به خلق ظاهر درباره خلق باطن است. علم فراست علمی است که معدود

در فروع علوم طبیعی است. علم به قوانینی است که به وسیله آن قوانین شناخته میشود امور نهانی به واسطه بینایی در امور آشکار و موضوع این علم علامات امور آشکار در بدن انسان است. (از کشف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح تصوف) در اصطلاح اهل حقیقت، مکاشفه یقین و معاینه غیب است. (تعریفات). نزد اهل سلوک، اطلاع یافتن بر مکاشفه یقین و معاینه سر است. (از کشف اصطلاحات الفنون). نیز گفته اند اطلاع خداوند بر آنچه در دل باشد تا دل نیز به نور اطلاع خداوندی بر رازهای غیب آگاهی یابد و این معنی عبارت از نوری است که پیغمبر اکرم (ص) فرموده: المؤمنینظر بنور الله. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به فراست شود.

فراسته. [فَ سَ] [ع] (ع) سوره. ابن التندیم نویسد: هر یک از اسفار تورا به چند فراسته تقسیم شود و معنی فراسته، سوره است.

(الفهرست ج مصر ص ۳۴). **فراسته.** [فَ سَ] [ع] (مص) زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری و شناخت اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || سواری کردن. (منتهی الارب).

فراسی. [فَ] [ع] (ص نسبی) منسوب به بنی فراس. (سمعانی).

فراسیاب. [فَ] [ع] (م مرکب) افراس آب. حباب. شیشهمانندی که به سبب باریدن باران بر روی آب به هم میرسد. (برهان).

فراسیاب. [فَ] [ع] (اخ) افراسیاب که پادشاه ترکستان بوده. (برهان). افراسیاب پور پشنگ شاه ترکستان. (آندراج) (انجمن آرا)؛

غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم درع فراسیاب به پیکان صبحگاه. خاقانی. گودشمن اگر فراسیاب است تنها زندش چو آفتاب است. نظامی.

رجوع به افراسیاب شود.

فراسینا. [فَ] [ع] (م مرکب) (به یونانی کراث است. (فهرست مخزن الادویه).

فراسیون. [فَ] [ع] (م مرکب) (ب گیاهی است که به عربی صدف الارض گویند و در مؤید گوید: گندمای کوهی است و در کتب طبی نیز چنین است. (آندراج). نام گندمای کوهی باشد و آن

را به تازی حشیشه الکلب و صوف الارض و سندیان الارض خوانند. چون با نمک بر گزیدگی سگ دیوانه (هار) ضمام کنند نافع باشد. و فراسین هم گفته اند و در فرهنگ سروری با شین و بر وزن تراویدن نوشته اند. (برهان). ارجانی گوید: فراسیون گرم است در دو درجه و خشک است در سه درجه.

سده های جگر و سپرز را بگشاید و بیماری یرقان را منفعت کند و درد گوش کهنه را تسکین دهد. بدل او در ادویه هم سنگ او ستیل است و ثلثان او اسارون. و تخم معصفّر نیم جزو او. (ترجمه صیدنه). فدیة البحر است. (فهرست مخزن الادویه). نباتی است مابین شجر و گیاه و شاخهای بسیار از یک اصل میروید و مربع و با اندک زغب و مایل به سفیدی و برگش به قدر انگشت مهین و مایل به استداره و چین دار و باخشونت و تلخ و تخمش محیط ساق او و بعضی گلش مایل به زردی و بعضی مایل به ازرقی. منبتش خرابها و کوهها و در آخر ثور و اوایل جوزا گل کند و قوتش تا شش سال باقی است. به غایت منقی سینه و شش باشد. از لزوجات و مدر حیض و بول و شیر و عروق و محلل ریح غلیظ و بلغم غلیظ و با قوت تریاقیه و جالی اعضای باطنی و ظاهری و مقوی آن و مخرج جنین و مشیمه و امثال آن. طبیخ او با شکر و انجیر و عسل و ایرسا، جهت ربو و سرفه کهنه و ضیق النفس، و با شربت بنفشه جهت قرحه ریه و التیام

جراحت آن بی‌عید است. با روغن زیتون و روغن گل جهت درد امعاء و با ادویه مناسب جهت سپرز و پهلوی و تهی‌گاه و سنگ مثانه و خائیدن و بلع کردن آب او جهت قلاع و درد معده مفید باشد. ضماد او جهت جراحات کهنه و داخس و بردن گوشت فاسد زخمها و تحلیل خنازیر و نضح دمل و گشودن آن نافع... و مضر مثانه و گرده به حدی که اکتار او موجب ادرار خون شود و مصلحتش کثیرا و عسل و سنبل و نزد بعضی رازیانه پادزهر ضرر اوست و مقوی فعل آن است. قدر شربتش تا سه درهم و پلدش در امراض سینه پرسیاوشان است دو وزن او، و در تحلیل ریاح اسارون و در اسهال لزوجات اقیمون و انیسون است و چون زمین را مفاک کرده به آتش گرم کنند و آتش را برداشته، فراسیون را در او فرش نموده علیلی را که از پرودت و ریاح زمین‌گیر شده باشد بر روی آن بخوابانند و از فراسیون بر آن لحاف کرده پس بپوشانند تا گرمی مفاک بر طرف شود در رفع امراض آن شخص مجرب دانسته‌اند. و چون در آب انگور فراسیون ریخته سه ماه بگذارند و بعد از آن صاف کنند، شراب مذکور در رفع اورام باطنی و امراض سینه و دفع فضلات و مواد بادره به غایت نافع است. (تحفه حکیم مؤمن صص ۱۷۲-۱۷۳).

فراش. [ف] [ع] (گسترده). (منتهی الارب) ترجمان جرجانی ترتیب عادلبن علی). آنچه گسترده میشود و بر آن میخوانند. فعال به معنی مفعول است. (اقراب الموارد). جامه خواب: علی بود مردم که او خفت آن شب به جای نبی بر فراش و دئارش.

ناصر خسرو. چهل سال سر بر بالین نهاد و اندر فراش نخفت مگر به تعبد ایزد تعالی مشغول بودی. (مجمل التواریخ و القصص). از فراش کهن بلات رسید تا از این نورسیده خود چه رسد. خاقانی. [زن مرد. (منتهی الارب). هر یک از دو همسر، زوجه یا زوج فراش یکدیگر خوانده میشوند. (اقراب الموارد). زوجه راهم گویند به کنایت. (از کشف اصطلاحات الفنون). [زوجیت. (کشف اصطلاحات الفنون). همسری.

— تجدید فراش کردن؛ زن دیگر خواستن. دوباره زن گرفتن. دوزنه کردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به تجدید فراش شود. [آشیانه مرغ. [جای زبان از تک دهان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [اصطلاح فقه) فقها گویند: فراش متعین بودن زن است برای ثبوت نسبت فرزندی که از او متولد

شوند و این فراش دو قسم بود: قوی و ضعیف. فراش قوی فراش زن عقدی است و ضعیف آن فراش ام‌ولد است زیرا نسبت فرزند ام‌ولد به مجرد نفی مولی منتفی شود اما نسبت فرزند زن عقدی جز به سبب لعان منتفی نگردد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

فراش. [ف] [ع] (ا) گیل و لای خشک شده بر روی زمین. آنچه از گیل و لای که پس از عبور آب بر زمین بخشد. [غوره‌های شراب و دوشاب. [حبابهایی که بر شراب میمانند. [قطره‌های خوی. (منتهی الارب). [پروانه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلبن علی). پروانه. واحد آن فراشه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فراشه شود. [یکی از دو رنگ سبز زیر زبان و هر دو فراشان گویند. [دو آهن پاره که بدان افسار ستور را به کام بندند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فراش. [ف] [ع] (ص، ل) صیغه مبالغه از فرش. (از اقراب الموارد). آنکه فرش و بساط را گسترده؛ فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترده. (گلستان).

تا جهان بوده‌ست فراشان گل از سلحداران خار آزرده‌اند. سعدی.

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد فراش باد هر ورقش را به زیر پی. حافظ. [پیشخدمت. خدمتکار: یک سال از فراشان تقصیرها پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). فراش پیری بود که پیغام‌های ایشان آوردی. (تاریخ بیهقی).

شتربان و فراش با دیگر پر نبودند جز پیشکار علی. ناصر خسرو.

فراشی پرده همی آویخت اندر بستان به عیسی آباد به دو جای. (مجمل التواریخ و القصص). چون فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای کردم و چون در آمدم خدمت کردم به جای خویش بنشستم. (چهارمقاله). و ندر گلولی دشمن دولت کند چو میخ فراش او طناب در بارگاه را. سعدی.

[نونکر اطاق. (دزی). اطاقدار. [کسی که در یکی از حرماهای مقدس مانند مدینه، کربلا یا مشهد برای اقتخار و تسیمین منصب جاروب‌کشی به عهده گیرد. [فرش‌باف. قالی‌باف. (دزی). [جاروب‌کش و به‌طور مطلق مأمور تنظیف:

بنشان از دلم غبار به می که تویی صحن سینه را فراش. عطار. — فراش راه؛ آنکه راهی را نگهبانی کند و یا راهنمای رهگذران باشد:

سیاهی توتیای چشم از آن است که فراش ره هندوستان است. نظامی. از آنان که بودند فراش راه تنی چند رفتند نزدیک شاه. نظامی.

— [در این بیت کنایه از حضرت محمد (ص) است که فرماید: من حفر بئراً لآخیه وقع فیها: مگر نشنیدی از فراش این راه که هر کس چه کند افتد در آن چاه. نظامی. ترکیب‌ها:

— فراشباشی. فراشخانه. فراشی. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

فراش. [ف] [ع] (لخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب دزفول و ده هزارگزی جنوب باختری شوسه شوشتر به دزفول. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیر که دارای ۱۵۰ تن سکنه است. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج و کسجد است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فراش. [ف] [ع] (لخ) دهی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه فرعی ساردوئیه به راین. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر که دارای دویست تن سکنه است. از شش رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه فرعی دارد. ساکنین از طایفه مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فراش. [ف] [ع] (لخ) دهی است از دهستان چمجمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری صحنه و چهار هزارگزی جنوب بیستون، نزدیک راه هرسین، کنار رودخانه گاماسیاب. ناحیه‌ای است واقع در دشت، سردسیر، معتدل که دارای ۱۹۲ تن سکنه است. از رودخانه گاماسیاب مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و توتون است. پل مشهور چیر روی رودخانه گاماسیاب نزدیک این آبادی است و می‌توان از سوی جنوبی رود گاماسیاب به این ده اتمویل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فراش آباد. [ف] [ع] (لخ) نام محلی در کنار راه شاهرود و نیشابور، میان خیرآباد و میامی که از تهران ۴۲۵ هزار گز فاصله دارد. (یادداشت به خط مؤلف). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام این ده نیست.

فراش آباد. [ف] [ع] (لخ) موضعی است در فارس. پیرنیا نویسد: در یک وادی در سه منزلی فیروزآباد (فارس) از طرف غرب بنای کوچکی است که خیلی خراب شده و به واسطه همین دو جهت مورد توجه زیاد

نیست ولی گنبد آن قابل توجه و دقت است زیرا روی چهار جزر قرار گرفته و این جزرها را اتاقهایی به هم پیوسته است. این گنبد در فن معماری مرحله‌ای را نشان میدهد که فن طاق‌زنی از آن و چند مرحله دیگر گذشته تا به شکل مدور درآمده است. بنای فیروزآباد و سروستان و فراش‌آباد را اکثر علمای فن از دوره ساسانیان میدانند، ولی دیولافوا که در ۱۸۸۰ م. این بناها را دیده عقیده راسخ دارد که از دوره هخامنشی است و این کاخها را متعلق به الیانی میدانند که در این دوره حکمران آن نواحی بوده‌اند. چون طاقها و گنبدهایی که در این محل دیده میشود در عمارات تخت جمشید و شوش نیست. (از ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۱۷-۱۶۱۸).

فراشا. [فَ] [امص] حالتی که آدمی را از به هم رسیدن تب واقع میشود و آن خمیازه و به هم کشیدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد و آن حالت را به عربی قشعریره خوانند. (برهان): هر که در تن او خلطی بد بود در حال جماع فراشا به پشت او برآید و اندام او ناخوشیوی تر شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به فراشیدن شود.

فراشا. [فَ] [اخر] قریه معروفی است در سواد عراق از اعمال نهر ملک که منزل حاج است بعد از صرصر. (از معجم البلدان). رجوع به فراشته شود.

فراشان. [فَ] [ع] دو رگ سبزرنگ زیر زبان. [ادو آهن‌پاره که بدان فسار ستور را به کام لگام بندند. (منتهی الارب). رجوع به فراش شود.

فراشاه. [فَ] [اخر] دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد، واقع در ۲ هزارگزی باختر تفت، متصل به جاده ارنون به تفت و یزد. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۱۱۰۹ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولش غلات است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنعت دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فراشباشی. [فَ] [ا] [مرکب] از جمله مهربان، فراش‌باشی یا مشعلدارباشی است و تفصیل شغل وی دو بابت است: بابت اول در ذکر تحویلات اوست و تحویل او بدین موجب است: قالی و قالیچه، تکیه نمود، دوشک، خیام و آنچه متعلق بدوست، پیه‌سوز، شمعدان، سوزنی، موم، شمع، پیه‌سوز گذاخته، صابون، طناب، نوار، نمذ لنگه الوان، گلیم، نم‌ببور، میلک، متقالی، چیت، دالبر، لندره، طشت مس، کاغذ پنجره، سریش، فانوس، موچکدان، پرتهایی چوبی،

دبستان چهارکلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فراشترو. [فَ] [ا] به معنی پرستوک است. (آندراج). و آن پرنده‌ای باشد که بیشتر در سقفهای خانه‌ها آشیان کند و به عربی خطاف گویند. (برهان). پرستو. فراستک. فراستوک. رجوع به فراستوک شود.

فراشتروک. [فَ] [ا] فراشترو. رجوع به فراشترو شود.

فراشتک. [فَ] [ا] پرستوک. (آندراج). فراشتروک. خطاف. (برهان). رجوع به فراشترو شود.

فراشتگی. [فَ] [ت] / [ت] [حماص] افراشتگی. افراختگی. فراختگی. رجوع به افراشتگی شود.

فراشتن. [فَ] [ت] [مص] مخفف افراشتن که به معنی بلند کردن و بالا بردن باشد. (برهان): از ابنوس دری اندر او فراشته بود به جای آهن، سیمین همه بش و مسمار. ابوالمؤید بلخی.

فراشته به هنر نام خویش و نام پدر گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار. فرخی.

— بر فراشتن؛ بلند کردن. افراشتن: ای روی داده صحبت دنیا را شادان و بر فراشته آوارا. ناصر خسرو. رجوع به فراختن و افراختن و افراشتن شود.

فراشتو. [فَ] [ا] فراستو. (شعوری). فراشتک. فراشتروک. فراشترو. فراستوک. فراستک. پرستو. رجوع به پرستو شود.

فراشته. [فَ] [ت] / [ت] [ن‌مف] افراخته. افراشته. بالا برده. بلندکرده: گهی به بازی بازویش را فراشته داشت گهی به رنج جهان اندرون یزد آرنج. بوشکور.

چونانش همتی است رفیع و فراشته کز فر هر دو فرقد مرقد کند همی. منوچهری.

رجوع به فراشتن و افراشته و افراخته شود. **فراشخانه.** [فَ] [ر] [ا] [ن] [ا] [مرکب] سرایی یا طاقی که فراشان دربار در آن گرد آیند و منتظر اوامر مانند بیست رطل خوردنی و شراب خاصه ندیمان را و بیست رطل از بهر بیت‌الشراب و فراشخانه و شستن اوانی را. (مجم‌التواریخ و القصص). رجوع به فراش شود.

فراش خلوت. [فَ] [ر] [ش] [خ] [و] (ترکیب اضافی، [مرکب] فراش مخصوص خلوت‌خانه شاه و غیره. (یادداشت به خط مؤلف). آنکه اتاق را فرش میکند و خدمت اطاق امرا و قصر پادشاهی سپرده به اوست. (ناظم الاطباء).

کجاوه و کجاوه‌پوش. بابت دوم در ذکر جماعتی که تابع و تابین فراش‌باشیان میباشند، بدین موجب است: خیمه‌دوز، لندره‌دوز، چراغچی، شمعی، فراش، صندوق‌ساز. (از تذکره‌الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۱). بدون تردید در مورد وظایف فراشباشی و صاحب‌جمع مشعل‌خانه به‌قرار شرح تذکره‌الملوک ابهام و پیچیدگی وجود داشته و آدمی می‌پندارد که فراشباشی ریاست مشعل‌داران را به عهده داشته است. (از سازمان حکومت صفوی ترجمه رجب‌نیا ص ۱۲۸). [اداروغه چوبداران را گویند. (آندراج). ظاهراً این معنی متأخر است و در زمان صفویه فراشباشی بدین معنی به کار نمرفته است.

فراشبند. [فَ] [ر] [ب] [ا] [مرکب] کوچک گنبددار متعلق به عهد اشکانیان. [انقاط اطراف بنای کوچک گنبددار. (فهرست تاریخ صنایع ایران).

فراشبند. [فَ] [ر] [ب] [ا] [خر] نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال دهستان جرّه بخش کازرون، از خاور دهستان حومه فیروزآباد و کوههای کل و فرقه، از جنوب دهستان اربعه پائین، از باختر ارتفاعات خاوری خورموج و گردنه صندلی. جای دهستان جلگه است. این دهستان در شمال باختر بخش واقع گردیده، هوای آن گرم و خشک است و آب مشروب و زراعتی آنجا از چاه و چشمه و قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، خرما، برنج، تنباکو و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و باغبانی و گله‌داری گذران میکنند. از ۱۲ آبادی تشکیل شده و دارای ۷۰۰۰ تن سکنه است و قراء مهم آن عبارتند از فراشبند (مرکز دهستان)، آویز و نوچین. راه ارتباطی دهستان با فیروزآباد فعلاً مالرو و با کازرون اتومبیل‌رو است. از ایل قشقائی طوایف: عمله، اردکیان قتلو، گله‌زن اوغری، صفی‌خانی، چهاربنجه، کره‌کائی، گل‌زن نمسری، رحیمی و مغانلو در این دهستان قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فراشبند. [فَ] [ر] [ب] [ا] [خر] قصبه مرکزی دهستان فراشبند از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۵۶ هزارگزی باختر فیروزآباد. کنار راه فرعی کازرون به فراشبند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر که دارای ۳۴۴۷ تن سکنه است. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات و خرما است. اهالی به کشاورزی و باغداری و کسب‌گذران میکنند. این قصبه در حدود ۲۰ دکان و یک

فراشدن. [فَشْ دَ] (مص مرکب) درشدن. درآمدن.

فراشو چو بینی در صلح باز که نا که در توبه گردد فراز.

سعدی.

رجوع به فرا، فرارفتن، فرازرفتن و فرازشدن شود.

فراشستر. [فَرا / فِ شُشْ رَ] [(لخ) ^۱ یکی از دو برادری که وزیران کی گشتاسپ بودند و از افراد خاندان هوگو^۱ به شمار میرفتند و در راه اشاعه دین زردشت با او همراهی کرده‌اند و دختر فراشستر به زنی زردشت انتخاب شد. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی صص ۷۷-۷۸).

فراش غضب. [فَازْ رَاشْ غَ ضَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کسی که قهر و غضب پادشاهی را اجرا میکند. (ناظم الاطباء). میر غضب، دژخیم. جلاد.

فراش کلا. [فَازْ رَا کَ] (لخ) دهی است از دهستان کچرساق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۹ هزارگزی باختر المده و ۱۵۰۰ گزی شوسه المده به نوشهر. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. از رودخانه گچرود مشروب میشود. محصولاتش برنج و مختصر غلات و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. از دو محل بالا و پائین تشکیل می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فراش وار. [فَازْ رَا] (ق مرکب) مانند فراش و مستخدم:

سپهر از برای تو فراش وار

همی گستراند بساط بهار.

نظامی.

رجوع به فراش شود.

فراشه. [فَ شِ] [ع] (ل) پروانه. (زمخشری). پروانه چیراغ. ج. فراش. (منتهی الارب). حیوانی دویال که بز گرد چیراغ میگردد و میسوزد. (اقراب المواردا). || پره قفل. (منتهی الارب). من القفل ما یشب فیه. (اقراب المواردا). || استخوان تنک. (منتهی الارب). نازک از استخوان یا آهن. || آنچه مشخص باشد از فروغ دو کتف. (اقراب المواردا). || امرد سبک و چست. (منتهی الارب). مرد سبک‌سر. میگویند: او جز فراشهای نیست و این مثل در خفت و حقارت است. (اقراب المواردا). || آب اندک. (منتهی الارب).

فراشه. [فَازْ رَا شِ] [ع] (ل) جاروب. (غیاث). و رجوع به فراسته شود.

فراشه. [فَ شِ] [لخ] (لخ) جایی در بادیه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فراشه. [فَ شِ] [لخ] (لخ) دهی میان بغداد و حله. (منتهی الارب). از بغداد تا دیه صصر

دو فرسنگ و از او تا دیه فراشه هفت فرسنگ [است]. [نزّه القلوب حمدالله مستوفی ج لیدن ج ۳ ص ۱۶۶]. دهی است بر سر راه بغداد به نجف و باید همان باشد که در معجم البلدان به صورت فراشا آمده است.

فراشی. [فَازْ رَا] (حامص) کار فرّاش. رجوع به فراش شود.

فراشی. [فَازْ رَا] (ص نسبی) منسوب به فراش: جارو فراشی.

فراشی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به بنی فراشه که نام اجدادی است. (سمعانی).

فراشیان. [فَ] [(لخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال جغتای و پنج هزارگزی شمال راه‌آهن. جلگه و معتدل و دارای ۹۱۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و زیره است. اهالی به کشاورزی و مالدارگی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فراشیدن. [فَ دَ] (مص) لرزیدن و خود را به هم کشیدن در ابتدای تب باشد و آن را فراشا و به عربی قشعریره خوانند. (برهان). فراشیدن. فراخیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراشا شود.

فراشیون. [فَ] (معر) (ل) گندمای کوهی. فراسیون. رجوع به فراسیون شود.

فراص. [فَ] [ع] (ص) درشت. (اقترب المواردا). || سخت سرخ‌رنگ. (||) جامه. (آندراج) (ناظم الاطباء). ما علیه فراص؛ اى ثوب. (اقراب المواردا). رجوع به فراض شود. || ج فریضه. (آندراج). رجوع به فریضه شود. || ساذج هندی. (فهرست مخزن الادویه). || (مص) مفارصه. هم دیگر را آب نوبت کردن. (ناظم الاطباء).

فراص. [فَازْ رَا] (لخ) نام بتی است که در بلاد سعدالعشیره بوده است. (معجم البلدان).

فراصان. [فَ] [(لخ) از رستاقهای همدان است. (معجم البلدان).

فراض. [فَ] [ع] (ل) جامه. گفته میشود: ما علیه فراض؛ یعنی بر او جامه‌ای نیست و نیز گویند چیزی از جامه است. (اقراب المواردا). رجوع به فراص شود. || دهانه جوی. (اقراب المواردا). || ج فرض. (اقراب المواردا). رجوع به فرض و فروض شود.

فراض. [فَ] [(لخ) جایی بین بصره و بمامه در نزدیکی قُلَیج، از دیار بکرین وائل. (معجم البلدان).

فراض. [فَ] [(لخ) تخوم شام و عراق و جزیره را گویند که در سمت مشرق فرات واقع شده است. خالدین ولید به این مکان آمد و سپاهیان روم و عرب در اینجا به هم رسیدند، واقعه‌ای بسیار بزرگ رخ داد و گویند صدهزار

تن در آن به قتل رسیدند و سرانجام خالد به حیره بازگشت. (معجم البلدان). شهری در حدود شام بر ساحل فرات. (یادداشت به خط مؤلف).

فراضة. [فَ ضَ] [ع] (مص) فروض. کلانسال گردیدن گاو. (اقراب المواردا). || دانای فرائض گردیدن. (منتهی الارب).

فراط. [فَ] [ع] (ص) الماء القراط؛ آبی که هر یک از قبیله‌ها بدو سبقت جوید او را بود. (اقراب المواردا). آبی که هر که پیش آید آن را، او را بود از قبیله. (منتهی الارب).

فراط. [فَازْ رَا] [ع] (ص) (ل) ج فارط. (اقراب المواردا). رجوع به فارط و فوارط شود.

فراطوس. [فَ] [(لخ) جایی که ساکنان آن به بخردی و زیرکی موصوفاند. (آندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

فراطون. [فَ] [(لخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری شوسف و شش هزارگزی جنوب خاوری هشتوکان. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۱۵ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و مالدارگی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فراطة. [فُ طَ] [ع] (ص) فراط. (منتهی الارب). آبی که چند قبیله در آن مساوی باشند یعنی همه را بود و آنکه پیش آید آن را از آن وی بود؛ هذا ماء فراطة بین القوم؛ هر که پیش تر بدان سبقت جوید سیراب گردد و دیگران وی را مزاحمت نکنند. بئر فراطة نیز به همین معنی است. (اقراب المواردا). رجوع به فراط شود.

فراوع. [فَ] [ع] (ل) ج فرع. (منتهی الارب). || ج فرع، به معنی مجرای آب. (از اقراب المواردا). || ج فرعه. (منتهی الارب). سرکوه و بلندیه‌های آن. (اقراب المواردا). رجوع به فرعه شود.

فراعل. [فَ عَ] [ع] (ل) ج فُرْعُل. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). بجه‌های کفتار. (از آندراج). رجوع به فرع شود.

فراعله. [فَ عَ لَ] [ع] (ل) ج فُرْعُل. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به فرع شود.

فراعنه. [فَ عَ نَ] [(لخ) ج فرعون. (منتهی الارب). و فرعون نامی است که بر پادشاهان مصر قدیم اطلاق شده است. (المنجد). سلاطین قدیم مصر فرعون لقب داشتند و فراعنه مصر بیست و شش سلسله بوده‌اند و

1 - Frašhaushtra.

2 - Hvogva.

تاریخشان تقریباً سه هزار سال میشود. پایتخت مصر گاهی منفیس^۲ و زمانی تب^۳ بوده. قدرت و عمران این مملکت در زمان سلطنت توتمس^۴ سوم و رامسس^۵ دوم که از فراغه تب بودند به اعلا درجه رسید. از آن پس مدتی متمادی دچار انحطاط شد تا عاقبت به همت فراغه سائیس^۶ باز در سده هفتم ق.م. قوامی گرفت، لکن در سال ۵۲۵ ق.م. به ضربت ایرانیان از پای درآمد. اساس تاریخ مصر بر تأثیر نیرومند نیل قرار گرفته است. مردم مصر که به صورت قبایلی صحراگردیدین سرزمین قدم گذاشتند ناچار گردیدند که در برابر طغیان این رود به دستگیری همدیگر به دفاع برخیزند و منزل‌های خود را پهلوی هم روی بلندیها بسازند و بندهای متعدد ببندند. به این ترتیب به کشت و زرع زمین و زندگی اجتماعی و اطاعت از سرپرست عادت کردند و خاک مصر به چندین امارت متقسم گردید. مردم مصر به اسلاف خود می‌بالیدند و مدعی بودند که این ممالک را در بدو امر خداوندان اداره میکرده‌اند. سرانجام امارت‌های مزبور همه در تحت لوای دو دولت درآمد: در شمال، مصر سفلی که پادشاه آن کلاهی سرخ‌رنگ، خوابیده و از عقب برگشته بر سر داشت و در جنوب، مصر علیا که پادشاهش کلاهی بلند و سفید به سر میگذاشت.

سلاطین مصر علیا به کرات با رقبای جنگیدند تا ایشان را به زیر رقبه اطاعت خویش آوردند و مالک‌الرقاب تمام مصر گردیدند و از آن پس به نام فرعون شناخته شدند. فراغه مصر تاج مخصوصی مرکب از کلاه مصر سفلی و کلاه سفید مصر علیا بر سر گذاشتند تا علامتی از اجتماع دو دولت باشد. نخستین فرعون مصر منس^۷ نام داشت که شهریار تی‌نیس^۸ یا مصر علیا بود. تاریخ این سوانح کهنه را کسی به تحقیق ننمیداند. مردم مصر در حدود چهار هزار سال قبل از میلاد مسیح مدینتی داشته‌اند، خطی اختراع کرده بودند و تقویم داشتند. سلطنت منس را میتوان به احتمال در حوالی سال ۳۳۰۰ ق.م. دانست. از عهد منس که بانی سلسله اول بود متناوباً ۲۶ سلسله در مصر سلطنت کرده‌اند. تاریخ ادوار فراغه را میتوان به چهار دوره اصلی تقسیم نمود. دولت قدیم به دوره‌ای اطلاق میشود که در طی آن شهر منفیس واقع در مصر سفلی مرکز دولت مصر بوده. مشهورترین سلاطین این دوره کئوس^۹ (خئوس) و کفرن^{۱۰} و می‌کریوس میباشند که اهرام سه گانه مصر را بنا کرده‌اند. دولت قدیم جای خود را به دولت میانه (وسطی) داد. در این دوره شاهین فرعونی منفیس را ترک کرده برکنگره تب

(مصر علیا) قرار گرفت. این دولت پس از پانصد سال آبادی و اعتبار در نتیجه هجوم هیکسسها^{۱۱} که از آسیا آمده و چادرنشینانی غارتگر بودند از هم پاشید (در حدود ۱۷۰۰ ق.م.). طولی نکشید که مصر از تحت سلطه هیکسسها به‌در آمد و دوباره تب پایتخت گردید. فراغه این دوره در جنگاوری و کشورگشایی بر همه پیشی داشته‌اند و مصر را به منتهای شوکت خود رسانیده‌اند. مشهورتر از همه آنها توتمس سوم و رامسس دوم بوده‌اند. در دوره بعد به مناسبت جنگهای داخلی و هجومهای متوالی دولت مصر دچار تجزیه شد. فراغه سلسله بیست‌وششم که در سائیس سلطنت کردند اقتدار آنها را بازگرداندند ولی خیلی دیر بود و غلبه ایرانیان در ۵۲۵ ق.م. یکسره به استقلال مصر خاتمه بخشید.

دولت قدیم منفیس: منس و دیگر فراغه دو سلسله اول مقر سلطنتشان تی‌نیس واقع در نزدیکی آبیوس^{۱۲} (مصر علیا) بود، ولی از سلسله سوم به بعد تاج و تخت سلاطین به مصر سفلی که از حیث تمول و عمران بر نواحی دیگر رجحان داشت منتقل گردید و منفیس پایتخت شد. منفیس در ساحل چپ نیل و تقریباً در جنوب قاهره و کنار دلتا قرار داشت و بنای استواری موسوم به دیوار سفید که میگفتند به فرمان منس ساخته شده، بر آن مشرف بود. ساختمان سد بزرگی را هم که شهر را از طغیان نیل حفظ میکرد به منس نسبت داده‌اند. این سد هنوز برجاست ولی از خود شهر منفیس که روزی از بزرگترین و مشهورترین بلاد جهان شمرده می‌شد حتی ویرانه‌ای برجای نمانده است. در منفیس جشن‌های بزرگ مذهبی بسیار میگرفتند و جمع کثیری از اطراف و اکناف مصر برای این جشن‌ها بدان شهر می‌آمدند. معتبرترین این جشن‌ها به افتخار گاو پیشانی‌سپید، آپی، گرفته میشد. کهنه در محوطه‌ای که در کنار معبد فتاه^{۱۳} (خداوند منفیس) واقع شده بود از این گاو نگهداری میکردند. گاو آپی سیاه بود و روی پیشانی لکهای سفید و سه گوش داشت. زبان و اندام او هم علائم خاصی داشت که فقط کهنه آن را میدانستند. این گاو را تازنده بود مانند خدایی پرستش میکردند چنانکه هیچ حیوان مقدسی تا این پایه در مصر قدر و منزلت نداشت. پس از مرگ جسد او را مانند سلاطین حنوط نموده در قبری میگذاشتند و مستدینین باز به ستایش او می‌آمدند. دخمه گاوهای پیشانی‌سفید را ماریت در سال ۱۸۵۱ م. در نزدیکی منفیس پیدا کرده است. پرستش گاو آپی که در زمان سلسله دوم معمول شد تا آخر تاریخ مصر

دوام یافت. در میان فراغه دولت قدیم مشهورترین آنها سه پادشاه از سلسله چهارم یعنی کئوس، کفرن و می‌کریوس بوده‌اند که در حدود سده بیست‌وهشتم ق.م. میزیسته‌اند. امروز میتوان قیاس کرد که قدرتشان تا به چه پایه میرسیده است. بناهای مزبور همان اهرام ثلاثه است که به فاصله ده هزار ذرع از شمال منفیس نزدیک قریه جیزه^{۱۴} برپای ایستاده‌اند و هیچکس از روی یک تصویر نمیتواند عظمت این بناهای پرهیمنه را پیش خود تصور کند. هیچ مسافر نمیتواند به آنها نظر افکند و خود را خوار و زبون نشمرد.

از این اهرام آنکه بلندتر است، هرم کئوس است که ارتفاع نخستین آن ۱۴۶ ذرع بوده و اکنون ۱۳۷ ذرع بلندی دارد و طول ضلع موربش به ۲۷۷ ذرع میرسیده است. این هرم عظیم‌ترین بنای سنگی روی زمین است. هرم کفرن کمی کوچکتر و بلندی آن ۱۳۶ ذرع است. هرم می‌کریوس بسیار کوتاهتر است و ارتفاعش فقط به ۶۶ ذرع میرسد. سطح خارجی این اهرام پوششی از سنگ آهک داشته که در نهایت دقت بر هم سوار شده و صیقلی هم بوده است اما امروز تقریباً تمام آن ریخته است. این پوشش جلوی منافذ دالانهای پیچ‌درپیچ را که سرانجام به مدفن فرعون منتهی میشده میگرفته است. زیر پای هر یک از اهرام محوطه وسیعی ترتیب داده و در آنجا اهرامی کوچکتر برای خانواده سلطنت می‌ساختند و علاوه بر آن معبدی برپا میکردند که پس از مرگ فرعون مخصوص پرستش او میشد، و به‌وسیله راهرو سربازی به محوطه ارتباط می‌یافت. برای تکمیل این مجموعه به دستور کفرن تخته‌سنگی عظیم را به شکل ابوالهول (شیری با سر انسان که بر روی دو پا نشسته بود) حجاری کردند و در جلگه‌ای که مجاور راهرو و معبد بود قرار دادند. ابوالهول جیزه که نیم آن تا چندی پیش در زیر شن فرورفته بود پیکر عظیمی است که بلندی پایش ۲۰ ذرع و طول تنش ۵۷ ذرع است و بی‌تردید مظهر خود کفرن بوده است. سنگهایی که در این بناها به کار رفته قسمتی از آن از مقطع‌های رشته جبال آرابی به‌وسیله

۱- فریدنان توتل در اعلام المنجد، سی سلسله ذکر کرده زیرا سلسله‌های پیش از وحدت مصر را نیز در شمار فراغه آورده است.

- | | |
|----------------|--------------|
| 2 - Menphis. | 3 - Thebes. |
| 4 - Thoutmès. | 5 - Ramsès. |
| 6 - Sais. | 7 - Ménès. |
| 8 - Thinis. | 9 - Khéops. |
| 10 - Khephren. | |
| 11 - Hixos. | 12 - Abidos. |
| 13 - Phtah. | 14 - Gizeh. |

قایق به این نقطه آورده میشده و برای رساندن آنها به کف هرم راههای بزرگ و سرازیر می‌ساختند و پس از پایان کار آن راهها را خراب میکردند. مردم مصر همه در سر این کارها مشغول بودند و کثویس و کفرن محققاً در اثر همین بیگاریهای پر مشقتی که به مردم تحمیل میکردند به جاپاره معروف شده‌اند و تنها می‌کریوس به دینداری و عدالت شهرت یافت.

دولت وسطی: عاقبت دولت منفیس رو به ضعف گذاشت. در عهد فراعنه بیحال، سلاطین باجگزار استقلالی پیدا کردند و در مصر حکومتی به شیوه ملوک الطوائف برقرار شد که درست مانند حکومت‌های فرانسه پس از شارلمانی بود. پادشاهان مصر علیا که اصلاً اهل تب بودند سلطنت مصر را تصاحب کردند و یازدهمین سلسله فراعنه را که آغاز دولت وسطی است تشکیل دادند. و در حدود ۲۲۰۰ ق.م. تب پایتخت مصر شد و جای منفیس را گرفت و بار دیگر کشور منظم و آباد و صاحب دولتی بزرگ گردید. فراعنه دولت وسطی برای حفظ حدود و ثغور کشور استحكاماتی برپا کردند و قطعه سینا را در تنگه سوئز از نظر معادن مس آن تصرف کردند و از جنوب قسمتی از نوبه را به خیال بهره‌برداری از معادن طلای آن گرفتند و کوشیدند قدرت خود را تا شام بکشاندند تا دولت مصر از چوب جنگلی نیز مستغنی باشد. با این حال پانصد سال بعد فتور تازه‌ای در کارها پدیدار گشت. هیکسوسها از آسیا راه افتادند و مواضع سرحدی را در هم شکستند و به نهب و غارت پرداختند و طرد آنها با محارباتی سنگین و طولانی انجام پذیرفت.

دولت تازه تب: تخلیه خاک مصر از اغیار، آغاز فصل تازه‌ای در تاریخ مصر گردید که باید آن را دولت دوم تب خواند، زیرا در این دوره هم اریکه سلطنت در تصرف سلاطین تب بود که توانسته بودند هیکسوسها را از مهن خارج کنند. پس از بحران مزبور زندگی تازه‌ای در مصر پیدا شد که بسیار سریع و حیرت‌انگیز پیش میرفت و در زمان سلطنت سلسله‌های هیجدهم و نوزدهم به حدا کثر شوکت و قدرت خود رسید. فراعنه این دوره دست به عمران و آبادی زدند و معابدی را که در حمله هیکسوسها خراب شده بود تعمیر کردند یا از نو ساختند و از اینگونه بناها به‌خصوص در تب که پایتخت بود بیشتر بنا کردند. بزرگترین معابدی که شاهکار معماری مصر شناخته شده و تماشای خرابه‌های آن بیننده را به حیرت می‌آورد از همین عصر است. فراعنه در ساختمان مقبره خود نیز اهتمامی جمیل داشتند. مقابر این عصر شکل

هرم نداشت بلکه سردیابایی بود که در زیر زمین در دل سنگ می‌ساختند. این مقابر امروز در جایگاهی که موسوم به «وادی فراعنه» میباشد و نزدیک تب قرار دارد کشف شده و به صورت کوهی نمودار است و چون جسدهای مومیایی‌شده فراعنه نیز به دست آمده، میتوان از روی آنها سیمای فرعونان مقتدری چون توتمس سوم و ستی اول و رامسس دوم را پس از سه‌هزار سال در موزه قاهره دید.

فراعنه دولت جدید تب پیش از اسلاف خود به کشورگشایی دست زدند و نیز پیش از آنها در این راه کامیاب شدند و یکی از علل آن این بود که مردم مصر در طی مبارزات استقلال‌طلبی در برابر آسیائیان عزت نفسی یافته بودند و از طرف دیگر فنون جنگی در مصر پیش‌رفته بود و استعمال اسلحه تازه را مصریان از دشمنان خود آموخته بودند و علاوه بر اینها فراعنه تسخیر اراضی مجاور تنگه سوئز را در برابر هجوم آسیائیان ضرور می‌شمردند. در کشورگشایی هیچ‌یک از پادشاهان سلسله هجدهم به پای توتمس سوم که در سده هفدهم ق.م. میزیست، نرسید. دیوارهای معبد بزرگ کرنک اردوکشیهی او را به تمام و کمال شرح میدهد و بیان میکند که چگونه توتمس سوم را فتی بزرگ نصیب می‌آید و چگونه دروازه‌های قلاع استوار فلسطین و شام بر وی گشوده میشود. توتمس تا کارکمیش^۱ که در قسمت علیای فرات قرار داشته است، رانده و آنجا را به تصرف آورده است و چنان شوکت به هم زده که پادشاهان آسیا برایش تحفه و هدیه میفرستاده‌اند. لوحی از سنگ سماق در کرنک به دست آمده است که از زبان خداوندگار مصر^۲ آمدن^۳ سروی ظفرنمون بر آن منقوش است و در خطاب به توتمس میگوید: «منشور حکمرانی بر کره خاک و شرق و غرب عالم را به نام تو تویق کرده‌ام... تو با کمال جلال و جیزوت خود از رود بزرگ ناهارینا گذشتی. مشیت من چنان بود که قدرت تو سراسر گیتی را بگیرد و اقوام مختلف با باج و خراج هنگفت در برابر شوکت و حشمت تو سر فروکنند... من آدمم و زیر بازوی تو را گرفتم تا سلاطین شمال فنیقه را پایمال کنی، من آنها را از میان کوهپایه‌ها بیرون کشیدم و به پای تو انداختم...». شاعری که این سرود را ساخته مسلماً راه اغراق پیموده تا تملقی از فرعون گفته باشد، زیرا در واقع برای مصر در خارج از قاره افریقا جز شام و فلسطین چیزی نبود. با اینهمه سلاطین آسیا به اولویت فرعون ادعان داشتند و دست اتحاد به سوی او دراز میکردند.

فراعنه سلسله نوزدهم نیز سلاطین بسیار مقتدری بودند که در میان آنها از همه معروف‌تر رامسس دوم است که سلطنت او تقریباً ۶۰ سال طول کشید. هیچ پادشاهی به اندازه رامسس دوم معبد نساخته و هیچ‌کس مانند او دیوارهای معابد را غرق توصیف کارهای بزرگ خود نکرده است. در مصر و نوبه خرابه‌ای نیست که نام رامسس دوم بر آن نقش نباشد و حتی گاهگاه معماران او نام اسلاقلش را کنده و به جای آن‌ها نام رامسس را نوشته‌اند. از این رو در میان فراعنه ذکر رامسس دوم بیش از همه روی زبانهاست و یونانیان همه کارهای مهم مصر را به او نسبت میدادند و فتح تمام آسیا و حتی هند را در تاریخ او می‌آورده‌اند، اما حقیقت این است که رامسس دوم به سختی توانست شام و فلسطین را بگیرد و قسمت شمالی شام را هم پس از چندی دوباره به خاندان هیئت^۳ پس داد و در جنگی که بر سر آن با قشون هیئت کرد ناچار شد آستنی کند و دختر پادشاه هیئت را نیز به زنی گرفت. غالباً در تاریخ دیده میشود که پس از فرمانروایی‌های طولانی و پرافتخار فتوری بر ارکان قویترین سلطنت‌ها مستولی میشود و دوره انحطاطی فرامیرسد. این حالت پس از درگذشت رامسس دوم بر مصر دست یافت. از آغاز سده دوازدهم ق.م. فراعنه آنچه را در آسیا داشتند از دست دادند و هم خود را صرف نگهداری ثغور کشور خود کردند. و در داخل کشور هم اغتشاش و شورش چند بروز کرد و روز به روز دشوارتر گردید و سرانجام کار مصر به تجزیه کشید. لیکن چنان نبود که تنزل مصر را پایانی نباشد، زیرا آن مملکت را وسیله خلاصی بسیار بود و از حیث ثروت و صنعت و هنر و نظم و نسق به مراتب بر دشمنان خود مزیت داشت. بنابراین اگر سلطانی باعزم ظهور میکرد میتوانست باز آبادی و قدرت از دست‌رفته را بازگرداند. سراسر تاریخ مصر پر از بحران‌های ناگهانی و هولناک است. مخوف‌ترین فتور تاریخ مصر غلبه لشکر آشور است که در سده هفتم ق.م. با قیام مردم از مصر رانده شدند. ده سال از این ماجرا نگذشته بود که سلطان سائیس (مصر علیا) ساخلوهای آشوری را به کلی تار و مار کرده و قدرت خود را در سراسر مصر برقرار نموده و بیست‌وششمین سلسله فراعنه را تشکیل داد. مصر در روزگار فراعنه‌ای که از سائیس برخاسته بودند به درجه‌ای آباد شد که با درخشان‌ترین اعصار گذشته پهلو به پهلو

1 - Karkémish. 2 - Amon.

3 - Hittite.

میرفت. به گفته هرودت «مصر هرگز از آن معمورتر و خوشبخت‌تر نبود، نه هرگز رود نیل تا این درجه برکات خود را شامل زمین مصر میکرد و نه خاک مصر تا این درجه به مردم آن سرزمین حاصل میداد». در آن ایام مصر شهرهای مسکون بسیار داشت.

بانی خاندان فراعنه سائیس، پسامتیک^۱ اول بود که هم خود را در راه اعاده آبادانی معابد مصروف داشت، و دخمه گاو آبی را در منفیس مرمت کرد. جانشین او نختوی^۲ دوم بود که در مقابل مقاصد و مطالب مهم بسیار استوار و پایدار بود چنانکه صدویست هزار نفر را برای کندن ترعهای از رود نیل به دریای احمر به کارگماشت و یک دسته کشتی را مجهز کرده و به گردش دور قاره آفریقا فرستاد و او بود که لوای فتح و ظفر را تا کنار فرات پیش برد ولی از نیوکدنزر^۳ پادشاه بابل شکست خورد. آخرین فرعون بزرگ قرن ششم ق.م. آمازیس^۴ بود که عصیان کرد و سلطنت را تصاحب نمود و سپس مدت چهل سال با حزم و عقل فرمانروایی کرد.

فراعنه سائیس چون به دستگیری مزدوران یونانی روی کار آمده بودند، یونانیان را دوست داشتند و برای آنها ارج و منزلتی قائل می‌شدند. این امر گاهگاه با مقاومت شدید مصریان روبرو می‌شد، زیرا مردم مصر از نظر علاقه شدید به مذهب خود و نیز در نتیجه غرور ملی و تمدنی، اجانب را از هر قوم و ملتی، ناپاک می‌شمردند و برای آنها محله مخصوصی را در نظر می‌گرفتند. یونانیان با وجود احترامی که در نظر فرعون داشتند می‌بایست فقط در همان محله‌های مخصوص سکونت اختیار کنند. هنگامی که هرودت در سال ۴۵۰ ق.م. از مصر دیدن کرد، سلطنت فراعنه به هم خورده بود و مصر در تحت لوای کشورگشای بزرگی که پادشاه ایران بود، میزیست. (از تاریخ ملل شرق و یونان تألیف آلبر ماله و ژوال ایزاک ترجمه عبدالحسین هزیر صص ۲۷-۴۰). و رجوع به فرعون شود.

فراغ. [ف] (ا) فروغ و روشنایی چراغ و آتش و مانند آن. (برهان). فروغ. رجوع به فروغ شود.

فراغ. [ف] (ا) باد سرد تابستان. (برهان): از هر سوئی فراغ به جان تو بسته یخ است پیش چو سندانان.

(منسوب به ابوالعباس). صاحب برهان قاطع برای اینکه این شاهد واحد را قدری تعدیل کند فراغ را «باد سرد تابستانی» معنی کرده است. نه در زبان فارسی و نه در زبان عربی من مثالی نیافتم و گمان می‌کنم گردآورندگان لغت‌نامه اسدی

(لغت فرس) که ظاهراً هم عامی بوده و هم از اهل زبان ما نبوده‌اند و این بیت را دیده‌اند به قرینه این معنی را به کلمه داده‌اند. من گمان می‌کنم فراغ همان فراغ عربی است و «فراغ به جان تو» تعبیری در زبان ادب است به جای «دور از شما» یا «دور از جان شما» که امروز معمول است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

فراغ. [ف] (ع) برآمدن گاه آب از میان دلو از میان دسته. (منتهی الارب). ناحیتی از دلو که آب از آن فروریزد. (اقراب الموارد). اسب نیکو و گشاده‌رفتار. (منتهی الارب). اسب نیکوی گشاده‌رفتار و هر چارپای دیگر. (اقراب الموارد). آتنگ بار. (منتهی الارب). العدل من الاحمال. (اقراب الموارد). احوض چرمین بزرگ و فراغ. اخنور. اشتتر ماده بسیارشیر فراغ غلاف پستان. آکمان تیردورانداز. آکمانی که زخم پیکانش فراغ باشد. آکاسه بزرگ که برداشته نشود. ج. افرغه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). آپیکانهای یهن. (اقراب الموارد). آودیه. وادیا. ابن اعرابی این کلمه را بدین معنی آورده و مفرد آن را ذکر نکرده و مشتقی از آن را نیز نگفته است. (اص) رجل فراغ؛ مرد تندرو و فراخ‌گام. (اقراب الموارد از لسان العرب).

فراغ. [ف] (ع مصص) پرداختن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). پرداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). فراغ شدن. (مصادر زوزنی):

همی بود یک ماه با درد و داغ نمی‌جست یک دم زانده فراغ. فردوسی. آنچه به فراغ دل بازگردد نباید نبشت. (تاریخ بیهقی). در آنچه به فراغ دل او پیوندد مبادرت نموده شود. (کلیله و دمنه). آهنگ کردن به سوی چیزی. (منتهی الارب). قصد کردن. (اقراب الموارد). آتهی شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (مصادر زوزنی). تهی شدن ظرف. (اقراب الموارد). آریخته شدن آب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). آامص) آسایش و پرواس و فراغت. (ناظم الاطباء):

هرکه او خورده است دود چراغ بنشیند به کام دل به فراغ. سنایی.

نیز شاید بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان... به جمع مال حاجت افتد. (کلیله و دمنه). خلائق روی زمین آسوده و مرفه، پشت به دیوار امن و فراغ داده. (کلیله و دمنه). نفس فراغ را به سنان بدخویی مجروح نکند. (جهانگشای جوینی).

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ چون دست میدهد نفسی نوبت فراغ.

سعدی.

فراغت.

کسی دارد از علم عالم فراغ که او چون قلم خورده دود چراغ. امیرخسرو دهلوی.

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول. حافظ.

|| اسکان. اتفاق مناسب. فرصت. توفیق: روزی از آنجا که فراغی رسید باد سلیمان به چراغی رسید. نظامی. || خلوت: فراغ عبادت از این به میسر شود. (گلستان).

فراغ. [ف] (ع) آب منی را گویند و آن آبی است که در هنگام احتلام و جماع و استمناء از مردم برآید. (برهان). فراغه. آب مرد و آن نظفه است. (اقراب الموارد از لسان العرب).

فراغان. [ف] (لخ) از قراری مرو است. (معجم البلدان).

فراغ افتادن. [ف] (ا) (مص مرکب) رها شدن. رهیدن. آسوده شدن: چون از ذکر انساب و تواریخ فرس فراغ افتاد... (فارسانه ابن بلخی). رجوع به فراغ شود.

فراغبال. [ف] (ص مرکب) آنکه بی‌تشویش معاش کند و بال در لغت عرب به معنی دل است. (از آندراج). رجوع به فراغ‌بال و فراغ‌البال شود.

فراغ بال. [ف] (غ) (ترکیب اضافی، مرکب) آسودگی خاطر. آسایش و راحتی خیال:

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی جز بدان عارض شمع نبود پروازم.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۳۰).

فراغت. [ف] (ع مصص) پرداختن. فراغ.

رجوع به فراغ شود. || (امص) فرصت و مهلت. (ناظم الاطباء). مجال: دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی بود که از عمل فروماند. (گلستان). آسایش و آرامی و استراحت. ضد گرفتاری از کار و شغل. (ناظم الاطباء). آسودگی. آرامش: بر جایهای ایشان نشینند و با فراغت روزگاری کرانه کنند. (تاریخ بیهقی). در هر چیزی که از آن راحتی

و فراغتی به دل وی پیوندد، مبالغتی تمام باشد. (تاریخ بیهقی). پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است، به گمان بودم از بار یافتن و نیافتن. (تاریخ بیهقی).

تنت گور است و پا الحد، دلت تابوت و جان مرده فراغت روضه خرم، مشقت دوزخ نیران.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۵۸).

اکنون چیزی اندیشیده‌ام که تو را از آن فراغت

1 - Psamétik. 2 - Necháoh.

3 - Nobuchodnosor.

4 - Amasis.

باشد. (کلیله و دمنه).

هرچه امن و فراغت است و کفافت

یافت خاقانی از جهان هرسه. خاقانی.

تیرباران بلا پیش و پس است

از فراغت سپری خواهم داشت. خاقانی.

ز بهر فراغت سفر میگزینم

پی نزهت اندر قضا میگزینم. خاقانی.

بخت غنوده به درد دل غنوم شب

گر به فراغت غنودمی، چه غمستی.

خاقانی (دیوان ص ۸۰۵).

زیر آن تخت پادشاهی تخت

به فراغت نشستگاهی ساخت. نظامی.

چو برگفت این سخن شاپور هشیار

فراغت خفته گشت و عشق بیدار. نظامی.

چو در بند وجودی راه غم گیر

فراغت بایدت راه عدم گیر. نظامی.

ملک فراغت زیر نگیں رزق معلوم.

(گلستان).

مور گرد آورد به تابستان

تا فراغت بود زمستانش. سعدی (گلستان).

فردا که سر ز خاک برآم اگر تو را

بینم فراغتم بود از روز رستخیز. سعدی.

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا

فراغت از تو میسر نمیشود ما را. سعدی.

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن

ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد.

حافظ.

رجوع به فراغ شود. (افراموشی. ناظم

الاطباء):

در بزرگی و گیرودار عمل

ز آشنایان فراغتی دارند. سعدی (گلستان).

ابی‌اعتنایی و وارستگی، درویش از آنجا که

فراغت ملک قناعت است التفاتی نکرد.

(گلستان). (لغت فرس اسدی).

— فراغت حاصل کردن؛ آسوده شدن. به

پایان بردن کاری. معمولاً با «از» همراه آید. با

دادن، داشتن و یافتن نیز ترکیب شود. رجوع

به هر یک از این مدخل‌ها شود.

فراغت خانه. [فَ عَ نَ / نَ] (م مرکب)

خلوت خانه. (آندراج) (ناظم الاطباء):

کنیز هوشمند از جای برخاست

فراغت خانه دیگر بیاراست.

بیانی (از آندراج).

رجوع به فراغت شود.

فراغت دادن. [فَ عَ دَ] (مص مرکب)

بی‌نیاز کردن و فارغ ساختن:

فروغ روی شیرین در دماغش

فراغت داده از شمع و چراغش. نظامی.

رجوع به فراغت شود.

فراغت داشتن. [فَ عَ تَ] (مص مرکب)

غفلت داشتن. فراموش کردن:

در بزرگی و گیرودار عمل

ز آشنایان فراغتی دارند.

|| آسوده بودن و راحت زیستن. رجوع به

فراغ و فراغت شود.

فراغتکده. [فَ عَ كَ دَ / دَ] (م مرکب) جای

عیش و عشرت. (ناظم الاطباء). از عالم

عشرتکده. (آندراج):

میرد جلوه آسایش از ره واله!

به فراغتکده رو بستر سیماب میر.

واله هروی (از آندراج).

رجوع به فراغت شود.

فراغت یافتن. [فَ عَ تَ] (مص مرکب)

پرداختن. به پایان رساندن. فراغ:

چو از گفتن فراغت یافت شاپور

دمش در مه گرفت و حیلده در هور. نظامی.

رجوع به فراغ و فراغت شود.

فراغ جستن. [فَ عَ جَ تَ] (مص مرکب)

آسودگی یافتن. آسوده شدن:

همی بود یک ماه با درد و داغ

نمی‌جست یک دم ز آنده فراغ. فردوسی.

|| در پی آسایش و فراغ برآمدن. رجوع به

فراغ شود.

فراغ خطی. [فَ عَ خَ طَ] (حامص

مرکب) خلاص. رهایی. آزادی. (ناظم

الاطباء). فارغ خطی. رجوع به فارغ خطی

شود.

فراغ داشتن. [فَ عَ تَ] (مص مرکب)

آسودگی داشتن. فراغت داشتن. رجوع به

فراغت داشتن و فراغ شود. || بی‌اعتنا بودن و

بی‌نیازی نمودن:

بزرگان فراغ از نظر داشتند

از آن پریان آستر داشتند. سعدی.

رجوع به فراغ و فراغت داشتن شود.

فراغته. [فَ عَ نَ] (خ) (خ) فرغانیان:

المستصم خلیفه عباسی گروهی از مردم

سمرقند و اسروشنه و فرغانه را برای خدمت

در سپاه خود گرد آورد و آنها را فراغته

(فرغانیان) نامید. (از تاریخ تمدن اسلامی

جرجی زیدان). رجوع به التفطی ص ۲۰۰

شود.

فراغته. [فَ عَ] (ح) (ح) آب مرد و آن نطفه است.

(اقراب الموارد از لسان العرب).

فراغته. [فَ عَ] (ح مص) ناشکیبایی و

بی‌آرامی. || فراخ شدن ضربت و طعنه. (منتهی

الاراب) (اقراب الموارد).

فراغته. [فَ عَ / عَ] (ح) قلم‌پا ک‌کن.

(آندراج). قطعه‌ای از ابریشم سیاه که قلم را

بدان پا ک‌کنند. (ناظم الاطباء).

فراغته. [فَ عَ] (خ) (خ) دهی است از بخش ابرقو

شهرستان یزد، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب

باختر ابرقو، متصل به جاده صدیق آباد به

ابرقو. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل

که دارای ۴۰۵ تن سکنه است. از قنات

مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و

تره‌بار است. اهالی به کشاورزی گذران

میکنند. هنر دستی زنان قالی‌بافی است. راه

فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱۰). نام محلی کنار جاده یزد و

سورمق که میان گردنه اطاق و ابرقو قرار دارد

و دوری آن از یزد ۲۳۳ هزار گز است.

(یادداشت به خط مؤلف).

فراقب. [فَ قَ / فَ] (ع) (ح) درختی است

که از آن پلان سازند. (منتهی الارب) (اقراب

الموارد). یک نوع درختی که از چوب آن

پلان شتر سازند. (ناظم الاطباء).

فراقرب. [فَ قَ] (ع) (ح) گوساله دشتی. (ناظم

الاطباء). گوساله وحشی. (اقراب الموارد).

|| بزغاله وحشی. بچه بز^۱ و وحشی. (اقراب

الموارد). در لسان العرب فراقرب مطلق بره و

فرار بچه بز و میش و گاو آمده است. || بچه^۲

میش. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). میش.

(ناظم الاطباء). || آنکه بشکند هر چیزی را.

(اقراب الموارد). || پستی که از بار درخت

ینیوت سازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

پست برینیوت. (آندراج). پست که از ینیوت

سازند یا پست ینیوت عمان. (لسان العرب).

ثمر ینیوت است. (فهرست مخزن الادویه).

|| (ص) مرد گول و نادان در کار. (آندراج).

الرجل الاخرق. الطیاش. || مرد پراگویی.

(اقراب الموارد). || اسب که در دهان بجبباند

لگام را. || شیری که بیفشاند و بشکند قرین

خود را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد)

(آندراج). فراقرب. رجوع به فراقرب شود.

|| شتری که هرگاه خورد نشخوار کند. (منتهی

الارب) (آندراج). الجمل اذا فطم و استجفر و

اخصب و سمن. (اقراب الموارد).

فراقرب. [فَ قَ رَ] (ح) (ح) آواز نای و

نفیر، از عالم شپاشاپ تیر و چکاچاک تیر و

تیغ. (آندراج از بهار عجم):

ز فراقرب سهمگین نفیر

سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر.

عبدالله هاتفی (از آندراج از بهار عجم).

در آن حشرگاه قیامت اثر

ز فراقرب صرصر نایگر...

صادق بیک صادقی (از آندراج از بهار عجم).

فراقربه. [فَ قَ رَ] (ع ص) (ح) مؤنث فراقرب.

(اقراب الموارد). رجوع به فراقرب شود.

فراقربص. [فَ قَ] (ع ص) (ص) شیر سخت

درشت. (منتهی الارب). الاسد الشدید الغلیظ.

(اقراب الموارد). || درشت. (منتهی الارب)

۱- ن: دل غنود.

۲- در منتهی الارب و به پیروی از آن در

آندراج و ناظم الاطباء این کلمه به لفظ «نر»

تبدیل شده است.

(آندراج). || سرد سخت گرفت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).
فرافصه. [فُ فِ ص] (ع ص) فُرافِص. رجوع به فراقص شود.
فرافل. [فُ فِ] (ع لا) ثمر ینبوت است. (فهرست مخزن الادویه). پست ینبوت عمان. (آندراج). فُرافِر. رجوع به فُرافِر شود.
فراق. [فِ / ف] (ع مص) جدایی. دوری. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). از یکدیگر جدا شدن. (زوزنی) (منتهی الارب). از هم جدا شدن. به فتح هم آمده است: هذا فراق بسینی و بسینک. (قرآن ۷۸/۱۸). (اقراب الموارد). مقابل وصال:

به وصال اندر ایمن بدم از گشت زمان تا فراق آمد بگرفتم چون برخفجا. آغاجی. با وصال تو بودمی ایمن در فراقم بمانده چون برخنج. آغاجی. روز من گشت از فراق تو شب نوش من شد از آن دهانت گبست. اورمزدی. دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ جگر معلق بریان و سل^۱ پوده کیاب. طیان. ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته صد هزاران شکر یزدان را که رستم از فراق. منوچهری.

که آید پس هر نشیبی فرازی که باشد پس هر فراقی وصالی. ابوالفرج رونی. لابد فراق او بر وصال باید گزید. (کلیله و دمنه).

بردل غم فراقت آسان چگونه باشد؟ دل را قیامت آمد. شادان چگونه باشد؟ خاقانی.

این توانید که مادر به فراق پسر است پیش مادر سر تابوت پسر بکشاید. خاقانی.

در پای فراق تو شوم کشته چون وصل تو دسترس نمی آید. عطار. کار یعقوب است از سوز فراق دیده‌ای را بیت الاحزان باختن. عطار (دیوان ص ۴۸۲).

تا توانی یا منه اندر فراق ایض الاشیاء عندی الطلاق. مولوی. دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار می بیچم چو مار. سعدی (گلستان).

گفت هذا فراق یا موسی چون تویی بی وفاق یا موسی. اوحدی. شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت.

حافظ. زبان خامه ندارد سر بیان فراق

وگر نه شرح دهم با تو داستان فراق. حافظ. روزی که در فراق جمال تو بوده‌ام گریان در اشتیاق وصال تو بوده‌ام. جغتایی. || (اصطلاح صوفیه) در اصطلاح صوفیه مقام غیبت را گویند که از وحدت محجوب باشد که اگر یک لمحّه عاشق از معشوق خود جدا شود آن فراق صدساله بود. و نیز فراق، غیبت را گویند از مقام وحدت یعنی بیرون آمدن سالک از وطن اصلی که عالم بطون است به عالم ظهور و از عالم ظهور به عالم بطون وصال است و این وصال جز از راه مرگ صوری حاصل نشود. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی):

فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم. امیرحسن (از آندراج از بهار عجم).
فراق آزموده. [فِ / فِ / فِ / ز / ز / د / د] (ن مف مرکب) فراق دیده. هجران کشیده. آنکه دوری عزیزان بسیار دیده باشد: هزارستان بر شاخ سرو او بخروش چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر. فرخی سیستانی.

رجوع به فراق شود.
فراقده. [فِ ق] (ع لا) جِ فرقد. رجوع به فرقد شود.

فراقده. [فُ ق] (اِخ) دره‌ای است نزدیک مدینه. ابن سکیت گوید: فراقده از شکاف غِیْقَة به وادی الصفراء پیوندد. (معجم البلدان).
فراق کشیدن. [فِ / فِ / فِ / ک / ک / د] (مص مرکب) تحمل جدایی کردن. هجران کشیدن: غم زمانه خورم یا فراق یار کشم به طاقتی که ندارم، کدام بار کشم. سعدی. رجوع به فراق شود.

فراق کشیده. [فِ / فِ / ک / ک / د / د] (ن مف مرکب) هجران کشیده. جدایی دیده. تحمل فراق کرده. رجوع به فراق کشیدن شود.

فراق نامه. [فِ / فِ / م] (ا مرکب) نامه‌ای که در آن شرح جدایی از دوست بوده: فراق نامهٔ سعدی به هیج گوش نیامد که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت. سعدی.

فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگبرد و این شکوت الی الطیر نحن فی الوکثانی. سعدی. رجوع به فراق شود.

فراقی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به فراق. آنچه دربارهٔ فراق بود: پیایی شد غزلهای فراقی برآمد بانگ نوحانوش ساقی. نظامی. رجوع به فراق و فراقیه شود.

فراقی. [فِ] (اِخ) ملا فراقی از ولایت جوین است. مردی فقیر است. از اوست این

مطلع:

شب قدر است زلف یار و دل گم کرده راه آنجا نمی بینم دلیل روشنی جز برق آه آنجا. (مجالس الفناجس ج حکمت ص ۱۶۸).

گویند با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب زیاد داشته، چندی قاضی سبزواری بوده و در آخر سیاحت خراسان کرده است. (آتشکده ج شهیدی ص ۳۴۳).

فراقیه. [فِ قِ ی] (ع ص نسبی) اشعاری که مشتمل بر فراق و دوری از معشوق باشد. (آندراج). فراق نامه. رجوع به فراق، فراقی و فراق نامه شود.

فراک. [فُ] (ا) پشت که در مقابل رو است و به عربی ظهر خوانند. || (ص) حیز و مخنت. || پلید و پلشت. || زیون. (برهان).

فراک. [فُرا / فِ] (انگلیسی، لا) نوعی لباس زنانه بلند. || نوعی روپوش بیچگانه. (فرهنگ «لرنر» آکسفورد). || شتل بلند رهبانان. (فرهنگ «لرنر» آکسفورد) (ویستر امریکایی). || لباس کارگری گشاد و راحت. (فرهنگ «لرنر» آکسفورد). || نیم تنه نظامی. (فرهنگ حسین). || اکت بلند سیاه رنگ مردانه‌ای که تا بالای زانو می آید و اکنون بیشتر به جای آن لباس دیگری پوشیده میشود که جامهٔ صبح^۳ نام دارد. (از فرهنگ «لرنر» آکسفورد). این لباس در قرن نوزدهم بسیار معمول بوده است. (از ویستر امریکایی).

فرا کردن. [فِ ک د] (مص مرکب) پیش آوردن. فراز آوردن. فراز کردن. پیش آوردن و دراز کردن دست. (یادداشت به خط مؤلف): دست فرا کن و چیزی بخور. (تاریخ سیستان). دست فرا کردند اندر اوانی فروختن. (تاریخ سیستان). || برگزیدن. انتخاب کردن. منصوب کردن: راست نیاید وزیری فرا کردن و در هفته‌ای بر وی چنین مذلتی رسد، بر آن رضا دادن. (تاریخ بهقی). || برانگیختن. وادار کردن: امیر مسعود عبدوس را فرا کرد تا کدخدایان ایشان را بفرفت. (تاریخ بهقی). رجوع به فرا و فراز و فراز کردن شود.

فرا کرده. [فِ ک د / د] (ن مف مرکب) فراز کرده. بسته: اعور گفت: مرا بدان می آوری که چشم فرا کرده باز کنم و در بسته گشایم؟ (تذکره الاولیاء عطار). رجوع به فراز و فراز کردن شود.

فرا کشیدن. [فِ ک / ک / د] (مص مرکب) پیش کشیدن. به سوی خود کشیدن. || بالا کشیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراز کشیدن شود.

فراکن. [فِ ک] (ا) جوی نوکندهٔ عمیق که

۱- ریه. شش.

در آن تازه آب جاری و روان شده باشد. || جوی بلند همچو جویی که در کمر کوه و امثال آن کنده باشند. || (ص) بلند که نقیض پست باشد. (برهان).

فراکندن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) کندن. حفر کردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرا شود.

فراکه. [فَ کَ] (لخ) قسریه‌ای است در دوفرستگی مغرب قلعه سوخته در فارس. (از فارسنامه ابن‌بلخی).

فراکین. [فَ] (ل) به معنی فراکن است. (اوبی). رجوع به فراکن شود.

فراگذاشتن. [فَ کُ تَ] (مص مرکب) رها کردن و سر دادن. (یادداشت به خط مؤلف): رسی بر پای او بستم و فرا گذاشتم تا میچرد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

فراگرد. [فَ گَ] (لخ) دریای بزرگی که بر گرد عالم میگردد و به جهت احاطه بر دور کره خاک به عربی آن را محیط گویند و مملکت چین قریب به آن دریاست. (انجمن آرا). منظور مؤلف انجمن آرا روشن نیست و این نام در مأخذ دیگری دیده نشد. گمان می‌رود که این مطالب مبتنی بر بی‌خبری مؤلف مزبور از جغرافیای عالم است و وی اقیانوس هند را محیط بر خشکی‌های عالم دانسته است.

فراگرفتن. [فَ گَ رَ تَ] (مص مرکب) بگرفتن. (یادداشت به خط مؤلف). اخذ. (تاج المصادر بیهقی): گفت یا موسی فراگیر و مترس. (قصص الانبیاء). صعب گردد به تو آن کار که اش داری صعب بگذرد سهل گرش نیز فراگیری سهل.

ابن‌یمین فریومدی. بعضی را بکشت و بعضی را به بردگی فراگرفت. (ترجمه تاریخ قم). || برداشتن: قدحی آب فرات فراگرفت و بریخت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲). رجوع به فرازگرفتن و برگرفتن شود. || شمول. اشتمال. درسرگرفتن. (یادداشت به خط مؤلف). || آموختن و مطالعه نمودن. (آندراج). آموختن و یاد گرفتن. (غیاث):

بتی دارم که بیرون آورد از دین فرنگی را فراگیرند از چشمش غزالان شوخ‌وشنگی را. محسن تأثیر (از آندراج).

|| معلوم کردن. (غیاث از چراغ هدایت). || گسترش یافتن. گسترده شدن. همه جا را گرفتن: مبادا که چون آتش بالا گیرد، عالمی را فراگیرد. (گلستان).

اول چراغ بودی و آهسته شمع گشتی آسان فراگرفتی، در خرمن اوفتادی. سعدی. || پر کردن. (ناظم الاطباء): بسا نحیف نهالا که گر پیرایش فضای باغ فراگرداز فروغ و فتن. قانعی.

|| محاضره کردن. گرداگرد کسی یا چیزی را گرفتن: اتباع خوارزمشاه را به تیغ انتقام فراگرفتند و بعضی را بکشتند. (ترجمه تاریخ یمنی). آلتوتاش و ارسلان جاذب حصار او را فراگرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی). || عادت کردن. || اوپس گرفتن. || تصرف کردن. || نگاه داشتن. || اربودن. || استقبض بودن. || اسهال داشتن. (ناظم الاطباء).

فراگماشتن. [فَ گُ تَ] (مص مرکب) برگماشتن. منصوب کردن. گماشتن: چون آن نواحی مستخلص شد، نایبی فراگماشت.

(ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به فرا شود. **فراگوش داشتن.** [فَ تَ] (مص مرکب) گوش دادن و شنیدن. (ناظم الاطباء). این صورت مصدری درست به نظر نمی‌آید و ظاهراً آنچه در متون و تداول مردم است «گوش فراداشتن» است.

فراگه. [فَ گَ] (لخ) دهی است از دهستان روحله بخش گناوه شهرستان بوشهر، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری گناوه و کنار روحله. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر و مرطوب که دارای ۳۰۹ تن سکنه است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فراالوی. [فَ] (لخ) ابو عبدالله محمد بن موسی. رجوع به ابو عبدالله فراالوی شود.

فراام. [فَ] (ل) دارویی که شرم زن را تنگ سازد. (منتهی الارب). دارویی که زنان فرج خود را بدان تنگ کنند. (ناظم الاطباء). دوايي است که زنان برای تضییق فرج مستعمل دارند. (فهرست مخزن الادویه). || الهای است که زنان حمل سازند آن را یا در ایام حیض فرج را بدان آکنند. (منتهی الارب). لثه حیض. (ناظم الاطباء). رجوع به فرامة شود.

فراام. [فَ] (ص) تندرو. (قاموس کتاب مقدس).

فراام. [فَ] (لخ) شهریار یرموت. (قاموس کتاب مقدس).

فراام. [فَ] (لخ) یکی از مشاهیر اموریان زمان یوشع. (قاموس کتاب مقدس).

فراماسون. [فَ رَا / فِ سُنْ] (فرانسوی) || این کلمه در قرن سیزدهم میلادی به پیشه‌ورانی که با تیشه کار میکردند گفته می‌شد. (از دائرةالمعارف انگلیسی). تیشه‌دار. هیزم شکن. || (لخ) از قرن سیزدهم به بعد به کسانی گفته شده که در حوزه‌های سازمان اسرارآمیز فراماسونری شرکت میکردند. (از دایرةالمعارف بریتانیکا). عضو یک جامعه جهانی سِری که هدفش به ظاهر تبلیغ برادری، تعاون اجتماعی و کمکهای متقابل است. (از فرهنگ وبستر امریکایی). عضو انجمن سِری

که‌هی که در سراسر جهان شعبه‌هایی دارد و هدفش تبلیغ و تعلیم محبت، برادری و کمک‌های متقابل است. (از فرهنگ لرنر آکسفورد). سازمان فراماسونها را در زبان انگلیسی «فری‌میسنزهاال»^۱ می‌گویند. (از وبستر). رجوع به فراماسونری شود.

فراماسونری. [فَ رَا / فِ سُنْ] (فرانسوی، ل) هماهنگی و تفاهم میان اشخاصی که علائق و تمایلات متشابه دارند. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر). || (لخ) روش و سازمان فراماسونها. (از فرهنگ آکسفورد). در سازمان فراماسونری حوزه‌هایی به نام لژ^۲ وجود دارد که همه این لژها از یک کمیته مرکزی دستور میگیرند. فراماسونری در عین حال که یک سازمان سِری نیست اسرار پنهان بسیار دارد. امروز در کشورهای کمونیست، دیگر آثاری از فعالیت این سازمان به چشم نمی‌خورد، ولی در کشورهای اروپای غربی و امریکا هنوز حوزه‌های آن وجود دارد. تشکیلات فراماسونها از قرن سیزدهم م. به بعد سر و سامانی گرفت و تأسیس آن از قرن چهاردهم م. در لندن آغاز گردید. از اوایل قرن هیجدهم م. و به خصوص از سال ۱۷۱۷ فراماسونری در امریکا و آسیا هم نفوذ کرد و حوزه‌های وسیع آن در همین قرن در ایرلند، هند و دیگر کشورها به وجود آمد و همواره فعالیت خود را گسترش داد تا جایی که در طول ۴۰ سال در تمام شهرهای معروف هندوستان از جمله بنگال، کلکته، مدرس و بمبئی لژهای فراماسونری تأسیس شد. در فرانسه نخستین حوزه در سال ۱۷۳۲ م. برپا شد و در کشورهای دیگر به ترتیب زیر سازمانهای فراماسونی به وجود آمد: آلمان ۱۷۳۳ م.، پرتغال ۱۷۲۵ م.، هلند ۱۷۳۵ م.، سویس ۱۷۴۰ م.، دانمارک ۱۷۴۵ م.، ایتالیا ۱۷۶۳ م.، بلژیک ۱۷۶۵ م.، روسیه ۱۷۷۱ م.، و سوئد ۱۷۷۳ م. به همین ترتیب نفوذ فراماسونری تا دورترین نقاط زمین گسترش یافت. در امریکای شمالی و مخصوصاً در ایالات متحده امریکا ایرلندیها و اسکاتلندیها از اوایل قرن هیجدهم برای ایجاد لژهای این سازمان دست به کار شده بودند. و در ۱۷۳۴ م. بنیامین فرانکلین که در آن روزگار بیست و هشت ساله بود، رهبر فراماسونهای پنسیلوانیا شد و در همان سال نخستین کتاب مربوط به این سازمان را در امریکا به چاپ رسانید. به دنبال این کوشش‌ها در

1 - Freemason.
2 - Freemasons' Hall.
3 - Freemasonry.
4 - Lodge (فرانسوی) Loge (انگلیسی).

فراماسوزی، حوزه‌های رمزی پدید آمد. مثلاً در امریکای شمالی «لژه‌های آبی» مخصوص فراماسوئهایی بود که عضو سازمانهای کشوری بودند. (نقل به اختصار از دایرةالمعارف بریتانیکا). ظاهراً فراماسوزی در زمان ناصرالدین‌شاه قاجار در ایران هم نفوذ یافت. رجوع به فراموشخانه شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) نام پسر رستم‌بن زال است. (برهان). از: فر (پیشاوند به معنی پیش) + آرمز؛ لُغَةً به معنی آرمزنده دشمن (یوستی، نام‌نامه ص ۹۰ ستون ۲). (از حاشیة برهان چ معین). ضبط صحیح این واژه باید به ضم میم باشد، و دو بار در اسکندرنامه با این ضبط در قافیه به کار رفته است:

چنین گفت رستم فرامرز را
که مشکن دل و بشکن البرز را. نظامی.
صاحب انجمن آرای ناصری نویسد: «آن در اصل فرمز بوده یعنی شکوه زمین چنانکه کیومرث یعنی بزرگ زمین و تهم‌مرز که طهمورث معرب آن است یعنی شجاع زمین است»^۱.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) ابومنصور. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۲۱۶ و نیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) ظهیرالدین. رجوع به تتمه صوان‌الحکمة و کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۹ ص ۲۱۶ و نیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) علی. رجوع به ظهیرالدین فرامرز در همین لغت‌نامه و نیز رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۲۱۶ شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) دهی بوده است میان نهاوند و بروجرد که در سه‌فرسنگی شهر نهاوند قرار داشته است. (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ج لیدن ص ۱۷۱).

فرامرزان. [فَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانه بخش بستک شهرستان لار است. حدود و مشخصات آن بدین شرح است: از شمال دهستانهای حومه و گووده، از جنوب دهستانهای چارکی و حمدادی، از خاور دهستان حومه، از باختر دهستان اشکنان از بخش گاوبندی. جلگه‌ای است که رودخانه شورمهران از وسط آن جاری است. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع است. هوای آن گرم و خشک است و از باران و چاه مشروب میشود. و بطور کلی زراعت آن دیمی است. محصولاتش غلات، خرما، تیا کو و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از یازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۵۶۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از: کشمش، کچویه، پای‌تاوه و عالی‌احمدان. راه ارتباطی

دهستان شوسه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فراموزکلا. [فَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان قائمشهر، واقع در یازده‌هزارگزی شمال شیرگاه و ۴ هزارگزی باختر شوسه و راه آهن شیرگاه به قائمشهر. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، معتدل و مرطوب که دارای ۳۵۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش برنج، مخصر غلات، نیشکر و عدس است. اهالی به کشاورزی و تهیه زغال و چوب‌فروشی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فراموزی. [فَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خیر از بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۵ هزارگزی جنوب بافت، سر راه مالرو خیر به چاه‌چغوک واقع و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرامش. [فَ مَ] (اِ) مخفف فراموش که از یاد رفتن و از خاطر محو شدن باشد. (برهان). فراموش. فرامشت:

گرچه در داوری زیونکش نیست
از حسابش کسی فرامش نیست. نظامی.
ترکیب‌ها:

— فرامش شدن. فرامشکار. فرامشکاری. فرامش کردن. فرامشی. رجوع به این مدخل‌ها و نیز رجوع به فرامشت و فراموش شود.

فرامشت. [فَ مَ] (اِ) به معنی فراموش است که از یاد رفتن باشد. (برهان). فراموش. فرامش:

چون تیغ به دست آری مردم توان کشت
زردیک خداوند بدی نیست فرامشت.
ناصرخسرو.

ترکیب‌ها:
— فرامشت‌کار. فرامشتکاری. فرامشت کردن. فرامشتی. رجوع به این مدخل‌ها و نیز رجوع به فرامش شود.

فرامشت. [فَ مَ] (اِ) (مَرکَب) آنچه کسی در دست گیرد. (برهان). از: فرا (پیشوند) + مشت.

فرامشتکار. [فَ مَ] (ص مَرکَب) فراموشکار. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراموش و فرامشکار و فرامشت شود.

فرامشتکاری. [فَ مَ] (حامص مَرکَب) فراموشکاری. (یادداشت به خط مؤلف). نسیان: نسیان فرامشتکاری است. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فرامشت و فراموشکاری شود.

فرامشت کردن. [فَ مَ کَ] (مَص مَرکَب) فراموش کردن. فرامش کردن: ایشان

را از این فرزند نیکونامی بود، گرزشت‌نامی همه فرامشت کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). گاه باشد که میوله خواهد تا بول کند، چون میوله پیش آرند فرامشت کرده باشد که او خواسته است. (ذخیره خوارزمشاهی).

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت. نظامی.
رجوع به فرامشت و فراموش و فرامش و فرامش کردن شود.

فرامشتی. [فَ مَ] (حامص) فراموشی. نسیان. (یادداشت به خط مؤلف): ... روزگار و حاله‌ها او به فرامشتی افکندی، تا نیست شدی. (التفهیم).

آن گرگ بدان زشتی با جهل فرامشتی
یک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا.
مولوی.

و رجوع به فرامشت شود.
فرامش شدن. [فَ مَ شُ] (دَ] (مص مَرکَب) فراموش شدن. از یاد رفتن:
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف
با دوستان چنین که تو تکرار میکنی.

سعدی.
گفتم اگر نینمتم مهر فرامشم شود
میروی و مقابلی غایب و در تصویری.
سعدی.

و رجوع به فرامش شود.
فرامشکار. [فَ مَ] (ص مَرکَب) آنکه فراموش کند. (آنندراج). فراموشکار. فرامشتکار:

چو از شکرش فرامشکار گردیم
بمالد گوش تا بیدار گردیم. نظامی.
و رجوع به فرامش و فرامشتکار و فراموشکار شود.

فرامشکاری. [فَ مَ] (حامص مَرکَب) فراموشکاری. (یادداشت به خط مؤلف). فرامشتکاری. رجوع به فرامش و فراموشکاری شود.

فرامش کردن. [فَ مَ کَ] (دَ] (مص مَرکَب) از یاد بردن. فراموش کردن. نسیان:
فرامش تو را مهتران چون کنند؟
مگر مغز دل پاک بیرون کنند. فردوسی.

همه جان فدای سیاوش کنیم
نباید که این بد فرامش کنیم. فردوسی.
که هر کس که این بد فرامش کند
همی جان بیدار ببهش کند. فردوسی.

بدان داروی تلخ ببهش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم. نظامی.
دل که ندارد سر بیدادشان
باد فرامش کند از یادشان. نظامی.

چو خدمتگزاریت گردد کهن

حق سالیانش فراموش مکن. سعدی.
 ای که هرگز فراموش نکنم
 هیچت از بنده یاد می آید؟ سعدی.
 مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
 همچنان طبع فراموش نکند پروازش. سعدی.
 و رجوع به فراموش شود.
فراموش کرده. [فَ مْ كَ دَ / دِ] (ن-مف
 مرکب) از یادرفته. فراموش شده.
 ز پس کارد به یاد آن سیمین را
 فراموش کرده خواهد خویشتن را. نظامی.
 و رجوع به فراموش شود.
فراموشی. [فَ مْ] (حامص) فراموشی. از یاد
 بردن.
 با آن غم و رنج بی کناره
 دازوی فراموشی است چاره. نظامی.
 و رجوع به فراموشی و فراموشی شود.
فراموش. [فَ] (مغرب) (ا) به یونانی باقلی
 است. (فهرست مخزن الاودیبه).
فراموش. [فَ] (ا) (ا) از خاطر بردن. ببردن از
 یاد. (یادداشت به خط مؤلف). فراموش.
 فراموش. فراموشیدن. (ویس و رامین). پهلوی
 فرُمُش، پازند فرُمُش، هندی باستان پُرْمُش،
 بلوچی شَموشگ، سنسکریت پُرْمُشْت. نیرگ
 پس از ذکر وجوه اشتقاق هرن و
 هوشبمان گوید: فراموش پهلوی باید از
 فرُمُش یا فرُمُوش ناشی شده باشد و
 موزُشْت از موشْت مأخوذ است. (نیرگ ص
 ۷۲). از یادرفته. از خاطر محوشده. (از حاشیه
 برهان ج معین):
 مبادت فراموش گفتار من
 و گر دور مانی ز دیدار من. فردوسی.
 مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند
 به خاطری که تویی دیگران فراموشند.
 سعدی.
 ترکیب ها:
 - فراموش پیشه. فراموشخانه.
 فراموش کاری. فراموش کردن. فراموش
 گشتن. رجوع به این مدخل ها شود.
فراموشاندن. [فَ دَ] (مص) (انساء).
 فراموشانیدن. از یاد خود یا دیگری ببردن.
 مقابل به یاد کسی آوردن. سبب فراموشی
 گشتن دیگران را. فراموش کنانیدن.
 (یادداشت به خط مؤلف).
فراموشانیدن. [فَ دَ] (مص)
 فراموشاندن. رجوع به فراموشاندن شود.
فراموش پیشه. [فَ شَ / شِ] (ص مرکب)
 آنکه فراموشی پیشه او بود. (آندراج).
 فراموشکار. بسیار نسیان. که فراوان فراموش
 کند.
فراموش جان. [فَ] (لخ) دهی است از
 دهستان چادگان بخش داران شهرستان
 فریدن، واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب داران،

متصل به جاده کوه رنگ. ناحیه ای است واقع
 در دامنه کوه، سردسیر و دارای ۸۷۱ تن
 سکنه. از رودخانه و قنات و چشمه مشروب
 میشود. محصولاتش غلات و سیب زمینی
 است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه
 شوسه و زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱۰).
فراموشخانه. [فَ نَ / نِ] (لخ)
 اصطلاحی است که در برابر واژه
 «فراماسوئری» یا «فری میسنز هال» در ایران
 به کار رفته است. رجوع به فراماسوئری شود.
فراموش شدن. [فَ شَ دَ] (مص مرکب)
 از یاد رفتن؛ واجب نکند که هرگز فراموش
 شود. (تاریخ بیهقی).
 مگر تنگ بخت فراموش شد
 چو دستت در آغوش آغوش شد.
 سعدی (بوستان).
 مستغرق یادت آنچنانم
 بکم هستی خویش شد فراموش. سعدی.
 رفتی و نمیشوی فراموش
 می آیی و میروم من از هوش. سعدی.
 به صورت زان گرفتاری که در معنی نمی بینی
 فراموشت شود این دو اگر با حور بنشینی.
 سعدی.
 و رجوع به فراموش شود.
فراموش شده. [فَ شَ دَ / دِ] (ن-مف
 مرکب) از یادرفته. (ناظم الاطباء). متروک.
 منسی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به
 فراموش شدن شود.
فراموش عهد. [فَ عَ] (ص مرکب) آنکه
 عهد و پیمان خود فراموش کند. که پایند
 پیمان نباشد. فراموشکار. بی وفا؛
 چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
 که ای سست مهر فراموش عهد. سعدی.
فراموشکار. [فَ] (ص مرکب) آنکه خوی
 فراموشی دارد. فراموشکار. (یادداشت به خط
 مؤلف). ساهی. (مهدب الاسماء). آنکه او را
 فراموشی بسیار دست دهد. کم حافظه؛
 عقل تو پیری است فراموشکار
 تاز تو یاد آرد، یادش بیار. نظامی.
 و رجوع به فراموشکار شود.
فراموشکاری. [فَ] (حامص مرکب)
 نسیان. از یاد بردن. سوء حافظه. (یادداشت به
 خط مؤلف)؛
 ز پیری دگرگون شود رای نغز
 فراموشکاری در آید به مغز. نظامی.
 و رجوع به فراموشکار و فراموشکاری شود.
فراموش کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب)
 از یاد دادن. از یاد بردن. فراموش کردن. مقابل
 به یاد آوردن. (یادداشت به خط مؤلف)؛
 گر فراموش کرد خواجه مرا
 خویشتن را به رقعہ دادم یاد. شهید بلخی.

من فراموش نکردم و نی خواهم کرد
 آن تبوک جو و آن ناوه اشنان تو را.
 منجیک.
 کنون داستانی ز نو گوش کن
 غم و رنج گیتی فراموش کن. فردوسی.
 فراموش کردی مگر کار اوی؟
 که آزرده گشتی ز تیمار اوی. فردوسی.
 فراموش کردی تو رزم سران؟
 که باز آمدی با سپاهی گران. فردوسی.
 چنین است آدم بی رای و بیهوش
 کند سختی و شادی را فراموش.
 فخرالدین اسعد.
 ای خفته همه عمر شده خیره و مدهوش
 وز عمر جهان بهره خود کرده فراموش..
 ناصر خسرو.
 بهره خویشتن از عمر فراموش مکن
 رهگذارت به حساب است نگه دار حسیب.
 ناصر خسرو.
 دادم همه تنگ و نام بر یاد
 کردم همه نیک و بد فراموش. عطار.
 یکی از پادشاهان پارسایی را دید، گفت:
 هیچت از ما یاد می آید؟ گفت: بلی، هرگاه که
 خدای را فراموش کنم. (گلستان).
 می صرف وحدت کسی نوش کرد
 که دنیا و عقبی فراموش کرد. سعدی.
 چنان قط سالی شد اندر دمشق
 که باران فراموش کردند عشق. سعدی.
 || فراموش گردانیدن. از یاد کسی ببردن. از
 خاطر بردن؛
 شربتی تلخ تر از زهر فراقت باید
 تا کند لذت وصل تو فراموش مرا. سعدی.
 - از دل فراموش کردن؛ از دل بیرون کردن. از
 یاد بردن؛
 جم اندیشه از دل فراموش کرد
 سه جام می از پیش نان نوش کرد.
 اسدی.
 و رجوع به فراموش شود.
فراموش کننده. [فَ کُ نَ دَ / دِ] (ن-ف)
 مرکب) ناسی. نسبی. (مستهبی الارب).
 فراموشکار. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع
 به فراموشکار شود.
فراموشگار. [فَ] (ص مرکب)
 فراموشکار. (ناظم الاطباء). رجوع به
 فراموشکار شود.
فراموش گردیدن. [فَ گَ دِ دِ]
 (مص مرکب) از یاد رفتن. فراموش شدن؛
 سگی را رقه ای هرگز فراموش
 نگردد، گر زنی صد نوبتش سنگ.
 سعدی (گلستان).
 نه هر و رقتم به یاد خاطر آید

که خود هرگز نمیگردد فراموش. سعدی.
 تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه
 به صبرت فراموش گردد گناه. سعدی.
فراموش گشتن. [فَ گ ت] (مصص
 مرکب) از یاد رفتن. فراموش شدن:
 سخن گوی بیفر و بیهوش گشت
 پیامش سراسر فراموش گشت. فردوسی.
 و رجوع به فراموش شود.
فراموشی. [ف] (حماص) از یاد رفتگی.
 حالت فراموشکار. مقابل یاد و ذکر. نسیان.
 (یادداشت به خط مؤلف):
 آخر گفتار تو خاموشی است
 حاصل کار تو فراموشی است. نظامی.
 چون فراموشی خلق و یادشان
 با وی است او میرسد فریادشان. مولوی.
 و رجوع به فراموشی و فراموش شود.
فراموشیدن. [ف د] (مصص) فراموش
 کردن. (آندراج). رجوع به فراموش کردن
 شود.
فراومه. [ف م] (ع ل) لثه که زنان در کس
 گذارند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد
 از لسان العرب). لثه حیض. (منتهی الارب).
 رجوع به فراموش شود.
فرامیشان. [ف] (لخ) دهی است از دهستان
 سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت
 حیدریه، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری
 رشخوار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و
 گرمسیر. دارای دویست تن سکنه است. از
 قنات و رودخانه مشروب میشود. محصولش
 غلات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری و
 قالیچه و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فرامین. [ف] (ع ل) ج فرمان. این تصرف
 فارسی زبانان عربی دان است که جمع لفظ
 فارسی به طور عربی آورده‌اند. (آندراج). ج
 فرمان فارسی است. (از اقرب الموارد).
 رجوع به فرمان شود.
فرامینیفر. [ف ف] (فرانسوی، ل) از انواع
 پروتوزوئرها که در شمار حیوانات تک‌یاخته
 به حساب می‌آیند. فرامینیفرها با آمیب‌های
 حقیقی به واسطه آمیب‌های جلددار مربوط
 میشوند. در این گروه پاهای کاذب زودتر و
 آسان‌تر از آمیب‌های معمولی تشکیل میشود
 و به محض تماس با فرامینیفر دیگر هر دوی
 آنها به هم می‌چسبند. جلد فرامینیفرهای آب
 شیرین مانند بندپایان از کیتین ساخته شده اما
 فرامینیفرهای دریازی جلدشان از کیتین
 ناقصی است که مواد آهکی دارد. جلد آهکی
 ممکن است گاه خیلی سخت شود و منظره
 ظروف چینی را پیدا کند ولی معمولاً هرچه
 نمو جلد در سطح خارجی زیاد شود در داخل
 از بین می‌رود. گاه اگر حجم پروتوپلاسم

افزوده شود مقدار زائد آن از نقاط معینی از
 جلد خارج می‌شود و جلد تازه‌ای در گرد
 خود ترشح می‌کند و حجره‌ای بر حجره‌های
 دیگر آمیب افزوده میشود. این حجره‌های
 جدید گاه به یکدیگر می‌پیوندند و به صورت
 خط مستقیم یا غیرمستقیم دنبال هم قرار
 میگیرند. در سطح جلد فرامینیفرها در اثر
 تکامل و به مرور زمان سوراخهایی برای
 پاهای کاذب ایجاد میشود. فرامینیفرها از نظر
 نحوه زندگی گونه‌های مختلف دارند. برخی بر
 سطح دریاها گرم و بسیاری از آنها در
 اعماق دریاها زندگی می‌کنند. پوسته آهکی
 آنها پس از مرگ حیوان به صورت رسوباتی
 در قعر دریا فرومی‌تشینند. فرامینیفرها را به دو
 راسته تقسیم میکنیم: ۱- بی‌سوراخان: در
 جلد این نوع سوراخی به‌جز دهان وجود
 ندارد و تمام فرامینیفرهای آب شیرین از این
 راسته‌اند و جلد آهکی هم ندارند.
 ۲- سوراخ‌داران: همه دریازی هستند و
 صدفی شبیه چینی دارند و به اشکال مختلف
 مشاهده میشوند. (نقل به اختصار از
 جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی صص
 ۹۶-۱۰۰).

فران. [ف] (لخ) دهی است از دهستان
 بزرزوند شهرستان اردستان، واقع در
 ۴۸ هزارگزی جنوب اردستان و ۱۴ هزارگزی
 شوسه اردستان به نایین. ناحیه‌ای است
 کوهستانی و معتدل که دارای ۵۵۶ تن سکنه
 است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش
 غلات، کنجد، پنبه، پشم و روغن است. اهالی
 به کشاورزی گذران میکنند. راه ماشین‌رو
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فران. [ف] (لخ) آبی است مر بنی‌سلیم را.
 (منتهی الارب). آبی است بنی‌سلیم را که آن
 را معدن فران گویند و بدانجا مردم بسیاری
 است. منسوب است به فران‌بن بلی‌بن
 عمرو بن الحاف بن قضاعه... (از معجم
 البلدان).

فران. [ف ز را] (لخ) بلادی است وسیع به
 مغرب. (منتهی الارب).

فران. [ف] (لخ) ابن بلی. از بنی‌قضاعه
 است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

فرانج. [ف ن] (ل) به معنی کابوس است و آن
 سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد.
 (برهان). بختک. (یادداشت به خط مؤلف).
 فدرنجک. درفنجک. برفنجک. (حاشیه
 برهان ج معین). و رجوع به کابوس و بختک
 شود.

فرانده. [ف ن] (ع ل) ج فرند. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد). دیگ‌افزار. (آندراج). رجوع
 به فرند شود.

فرانده. [ف ده] (لخ) دهی است از دهستان

دابو بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در
 ۸۵۰۰ گزی شمال آمل. ناحیه‌ای است واقع
 در دشت، معتدل مرطوب و دارای ۲۳۰ تن
 سکنه است. از رودخانه هراز مشروب
 میشود. محصولاتش برنج، کف و صیفی
 است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه
 مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۳).

فرانس. [ف ن] (ع ص) شیر سطرگردن.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرانس. [فرا / ف] (لخ) رجوع به فرانسه
 شود.

فرانسوا دو پرو. [فرا / ف د پ] (لخ) ۳
 راهبی بود که در زمان ابوسعید ایلخانی از
 طرف پاپ ژان دوازدهم به ایران فرستاده شد
 تا ابوسعید را به دیانت مسیح راغب سازد و
 به‌ویژه او را به حمایت مردم ارمنستان که در
 زیر فشار مصریان قرار گرفته بودند برانگیزد.
 رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد
 براون، ترجمه حکمت ص ۶۰ شود.

فرانسوا دو پروس. [فرا / ف د پ] (لخ)
 فرانسوا دو پرو. رجوع به فرانسوا دو پرو
 شود.

فرانسوا شامپلیون. [فرا / ف پ یُن] (لخ)
 کسی است که نخستین بار خطوط
 سنگ رزت را خواند و برای خواندن آن به
 مطالعه زبان قبطی و تاریخ مصر پرداخت. وی
 از شرق‌شناسانی است که وجودش در تحقیق
 تاریخ مصر قدیم بسیار سودمند بوده است.
 رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۲ و
 شامپولیون شود.

فرانسوی. [ف س] (ص نسبی، ل) منسوب
 به کشور فرانسه. اهل فرانسه. رجوع به
 فرانسه شود. از زبان مردم فرانسه. رجوع به
 فرانسه شود.

فرانسویه. [ف س وی ی / ی] (ص نسبی)
 رجوع به فرانسوی و فرانسه شود.

فرانسه. [ف ن س] (ع ل) ج فرناس که
 به معنی رئیس دهاقین است. (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد).

فرانسه. [ف س] (فرانسوی، ل) نام زبانی
 است که مردم کشور فرانسه بدان گفتگو کنند.
 رجوع به فرانسه و فرانسوی شود.

فرانسه. [ف س] (لخ) کشوری است که در

1 - Foraminifères.

2 - France.

3 - François de Pérouse.

4 - François Champollion.

5 - Français (فرانسوی).

French (انگلیسی).

6 - France.

آخرین قسمتهای غربی قاره اروپا بین ۵۱ درجه و ۹ دقیقه تا ۴۲ درجه و ۲۳ دقیقه عرض شمالی واقع است و طول جغرافیایی آن از ۴ درجه و ۲۸ دقیقه غرب گرینویچ تا ۸ درجه و ۱۰ دقیقه شرق آن نصف النهار است. وسعت خاکش ۲۱۲۷۲۱ میل مربع و پس از اتحاد جماهیر شوروی، بزرگترین کشور اروپاست. درازترین قطر آن از دنکرک^۱ در ساحل شمالی، تا پیرنه^۲ در حدود ۶۲۱ میل میشود و بلندترین قطر عرضی آن هم در همین حدود است. این کشور تقریباً از همه طرف، به جز مرز بلژیک، با مناظر طبیعی از قبیل کوه، دریا و رودخانه احاطه شده است. پستی و بلندیهای این سرزمین در دورانهای مختلف زمینشناسی تحولات فراوانی به خود دیده است. رشتههای آلپ^۳ و پیرنه از آثار دوران سوم است. خاک فرانسه تقریباً به طور مساوی به دشتهای مسطح و تپهها و کوهستانها تقسیم شده است و بلندترین قسمتهای مرتفع آن منطقه کوهستانی آلپ است که در جنوب شرقی آن قرار دارد و بلندی آن در خاک فرانسه گاه به بیش از ده هزار پا از سطح دریا میرسد (بلندترین قله آلپ، مَن بلان^۴ ۱۵۷۸۱ پا ارتفاع دارد).

سرزمین فرانسه از نظر ساختمان طبیعی به حوزههای مختلف تقسیم میشود که هر کدام به نام بزرگترین شهرستان آن حوزه خوانده میشوند و عبارتند از حوزههای: پاریس، نرماندی^۵، بریتانی^۶، لوآر^۷، دشت‌های جنوب غربی، ماسیف سانترال^۸، پیرنه، کناره‌های مدیترانه، ناحیه آلپ، ژورا^۹، دره راین^{۱۰} و ووژ^{۱۱}. سواحل مدیترانه قسمت عمده‌ای از محصولات طبیعی فرانسه را پرورش میدهد. زیتون، انگور، انواع توت و میوه‌های دیگر در این قسمت به دست می‌آیند. حیواناتی که در این کشور زندگی میکنند بسیار متنوع‌اند. بالغ بر ۹۰ گونه پستاندار از وحشی و اهلی در جنگل‌ها و روستاهای فرانسه دیده میشود. مطالعات زمینشناسی نشان میدهد که روزی در حوزه رود رن^{۱۲} و حتی در ناحیه پاریس حیواناتی از قبیل ماموت‌ها^{۱۳} میزیست‌اند و سنگواره‌های آنها از زمین‌شناسان به دست آورده‌اند. آب و هوای فرانسه در همه جا یکسان نیست و در این سرزمین دو نوع آب و هوای متفاوت و ممتاز از هم دیده میشود. قسمت ساحلی مغرب که مجاور اقیانوس اطلس است بارانی و متغیر است. کوهستانها رگبارهای شدید دارد. در شمال و مغرب فرانسه که همان کناره اقیانوس است بادهای موسمی شدیدی در فصل زمستان میوزد که نظیر آن در قسمتهایی که آب و هوای اروپایی

دارد دیده نمیشود. در این سرزمین از حدود سال ۵۰۰ م. پادشاهی مستقل به وجود آمد و دولتی جدا از سازمان امپراتوری رم تشکیل شد. نخستین خاندانی که بر این کشور حکمرانی کرده‌اند به «مروانزیان»^{۱۴} معروفند. مؤسس این سلسله شخصی به نام کلویس^{۱۵} بود که پس از مرگش متصرفات او به چهار پادشاهی کوچکتر تقسیم شد. خاندان دیگر «کارولینزیان»^{۱۶} هستند که از معروفترین پادشاهان آنها شارل مارتل^{۱۷} است. شارلمانی^{۱۸} پادشاه معروف فرانسه از افراد این خانواده است.

کاپیتین‌ها^{۱۹} سومین خاندانی هستند که در فرانسه فرمانروایی کرده‌اند. فیلیپ اول (۱۰۶۰-۱۱۰۸ م.)، لوئیس ششم (۱۱۰۸-۱۱۳۷ م.)، لوئیس هفتم (۱۱۳۷-۱۱۸۰ م.)، فیلیپ آگوستوس (۱۱۸۰-۱۲۲۳ م.)، لوئیس هشتم و لوئیس نهم از فرمانروایان معروف این خانواده‌اند. پادشاهی این خاندان در سال ۱۳۲۸ م. پایان یافت. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

پس از این دوره نوبت به سلسله والوا^{۲۰} میرسد که ابتدا در ایالت پیکاردی^{۲۱} میزیست‌اند و اندک‌اندک توانستند قدرت پیدا کنند تا سرانجام در سال ۱۳۲۸ م. فیلیپ ششم نخستین پادشاه این خاندان که با شاهان سلسله‌های پیش قرابت نسبی نیز داشت فرمانروای بیشتر خاک فرانسه شد. این خاندان تا سال ۱۵۸۹ م. آغاز کار بوربن‌ها است در فرانسه حکمرانی داشتند و معروفترین پادشاهان آنها عبارتند از: ژان نیکوکار^{۲۲} پسر فیلیپ ششم (۱۳۵۰-۱۳۶۴ م.)، شارل پنجم (۱۳۶۴-۱۳۸۰ م.)، شارل ششم (۱۳۸۰-۱۴۲۲ م.)، شارل هفتم (۱۴۲۲-۱۴۶۱ م.)، لوئیس یازدهم (۱۴۶۱-۱۴۸۱ م.)، شارل هشتم (۱۴۸۱-۱۴۹۸ م.)، لوئیس دوازدهم (۱۴۹۸-۱۵۱۵ م.)، فرانسویس اول (۱۵۱۵-۱۵۴۷ م.)، هنری دوم (۱۵۴۷-۱۵۵۹ م.)، شارل نهم (۱۵۵۹-۱۵۶۰ م.)، هنری سوم که عموزاده هنری چهارم مؤسس سلسله بوربن‌ها و آخرین پادشاه والوا است (۱۵۷۴-۱۵۸۹ م.). (از فرهنگ وبستر).

خاندان بوربن‌ها^{۲۳}: مؤسس این سلسله هنری چهارم عموزاده گنمان هنری سوم است. سلطنتی که او به وجود آورد قریب دویست سال در فرانسه پایدار ماند. خود او تا ۱۶۱۰ م. بر کرسی پادشاهی مستقر بود و مردم فرانسه در زمان او تقریباً در امن و راحت بودند. اما از سال ۱۶۱۰ م. که لویی

سیزدهم روی کار آمد بار دیگر استبداد بر این سرزمین حکمفرما شد و کاردینال ریشلیو^{۲۴} نیز او را در روش استبدادش تأیید میکرد. ریشلیو مؤسس معروف آکادمی فرانسه در دوران لویی سیزدهم قدرتی یافت و حتی پیروان او هم در کارهای بزرگ اجتماعی تأثیر بسزایی داشتند. از جمله یکی از آنها به نام مازازن^{۲۵} در دوران سلطنت لویی چهاردهم از افراد سرشناس و منتقد کشور فرانسه گردید. از سال ۱۶۶۱ لویی چهاردهم حکومت مطلقه‌ای در فرانسه ایجاد کرد که تا آغاز قرن هیجدهم دوام یافت. او سلطنت را ودیعه الهی میشمرد. کلبر^{۲۶} وزیر معروف او که از علمای بزرگ اقتصاد بود به وضع مالی فرانسه سر و صورتی داد. فرانسه در زمان لویی چهاردهم به اوج ترقی رسید و یک عصر طلایی در ادب و فنون این کشور به وجود آمد. سلطنت لویی چهاردهم در سال ۱۷۱۵ م. به پایان رسید و لویی پانزدهم به جای او نشست. این پادشاه روش وزارتخانه و هیأت دولت را در فرانسه ایجاد کرد، اما باز از سال ۱۷۴۳ به حکومت مطلقه گرایید. و بیش از سی سال با این روش فرمانروایی کرد. لویی شانزدهم که پس از وی زمام امور مملکت فرانسه را به دست گرفت از نامدارترین تاجداران کشور فرانسه بود. انقلاب کبیر فرانسه در زمان این پادشاه صورت گرفت. مردم فرانسه در اثر ظلم و بیدادگری اشراف و طبقه فرمانروا از سال ۱۷۸۹ م. شورش آغاز کردند و پس از مبارزه‌های شدید به فتح زندان باستیل توفیق یافتند و حکومت مشروطه‌ای در فرانسه به وجود آوردند. اما این شیوه هم دیر نپایید و در سال ۱۷۹۳ پس از اعلام حکومت جمهوری لویی شانزدهم به دست مردم اعدام شد.

عناصر انقلابی فرانسه پس از این پیروزی

- | | |
|----------------------|---------------------|
| 1 - Dunkirk. | 2 - Pyrénées. |
| 3 - Alpes. | 4 - Mont Blanc. |
| 5 - Normandy. | 6 - Brittany. |
| 7 - Loire. | 8 - Massif central. |
| 9 - Jura. | 10 - Rhine. |
| 11 - Vosges. | 12 - Rhône. |
| 13 - Mammouths. | |
| 14 - Merovingian. | |
| 15 - Clovis. | 16 - Carolingian. |
| 17 - Charles Martel. | |
| 18 - Charlemagne. | |
| 19 - Capetians. | |
| 20 - Valois. | 21 - Picardie. |
| 22 - John the Good. | |
| 23 - Bourbons. | |
| 24 - Richelieu. | 25 - Mazarin. |
| 26 - Colbert. | |

چندی با دولت‌های استبدادی دیگر کشورها از جمله پروس و اتریش جنگیدند و در این جنگها یکی از سرداران غیور و جاه‌طلب فرانسه که پیروزی به دست آورده بود در میان مردم شهرت یافت و به دنبال پیشرفتهای پیاپی زمامدار کشور فرانسه شد. اما کار خودکامی او چنان بالا گرفت که بر خود نام امپراتور نهاد. این شخص ناپلئون بناپارت بود که سرانجام پس از نبردها و کشورگشایی‌های بی حساب نیروی مالی و سیاسی فرانسه را تضعیف کرد و از لشکریان متحد اتریش، پروس، بلژیک و انگلیس شکست خورد. انگلیسها او را اسیر کردند و به جزیره سنت هلن فرستادند. او در همانجا به سال ۱۸۲۱ م. درگذشت. سران دولت‌های غالب در وین انجمنی به ریاست مترنیخ^۱ صدراعظم اتریش تشکیل دادند و مرزهای فرانسه را به حدود پیش از فتوحات ناپلئون رساندند، سپس برادرزاده لویی شانزدهم را به نام لویی هجدهم بر این کشور مسلط ساختند و او را تحت حمایت مشترک خود درآوردند. اما عناصر انقلابی فرانسه تن به این اسارت ندادند و حتی شعله‌های انقلاب این سرزمین سراسر اروپا را فرا گرفت. در سال ۱۸۳۰ انقلاب دیگری رخ داد که لویی فیلیپ به دنبال آن انقلاب روی کار آمد. سومین شورش در ۱۸۴۸ صورت گرفت که در آن روحانیان، اشراف و طرفداران بورژوازی در یک طرف و آزادی خواهان و جمهوری طلبان در طرف دیگر به جان هم افتاده بودند. این انقلاب دومین دوران حکومت جمهوری را در فرانسه به وجود آورد. چندی پس از انقلاب ۱۸۴۸ م. لویی ناپلئون رئیس جمهوری فرانسه شد و او هم اندکی بعد خود را به عنوان ناپلئون سوم پادشاه فرانسه خواند و سلطنت خود را خواست خدا و مردم شمرد. دیگر بار از سال ۱۸۷۰ م. انقلاب برپا شد و در ۱۸۷۱ جمهوری سوم به وجود آمد که تا سال ۱۹۱۴ که آغاز جنگ اول جهانی است دوام یافت. در جنگ جهانی اول فرانسه با روسیه متحد بود و حتی مقصداری سلاح برای روسیه ساخت. پس از جنگ سران کشورهای متخاصم در قصر تاریخی ورسای گرد آمدند و در ژانویه ۱۹۱۹ م. پیمان آستنی را امضا کردند و معاهده صلح ورسای را معاهده‌های دیگری که در سن ژرمن، تریانن، نوی، سور و لوزان به امضا رسید تکمیل کرد. و تا مدتی موجب آرامش جهان گردید.

دومین جنگ جهانی تقریباً یک ربع قرن پس از جنگ اول آغاز شد. دولت فرانسه به موجب یکی از مواد اساسنامهٔ جامعهٔ ملل که پس از جنگ اول به تصویب رسیده بود

میخواست از جنگ با آلمان خودداری کند، اما یکی از افسران برجستهٔ ارتش به نام شارل دوگل^۲ مردم و سپاهیان را به دفاع در برابر خصم مغرور تشویق کرد و خود به لندن گریخت و در آنجا « کمیتهٔ ملی فرانسه آزاد» را تأسیس کرد و با مارشال پتن^۳ که فرمانده قوای دولتی بود درافتاد. مارشال پتن میخواست کشور خود را به صورت یک ایالت فاشیستی وابسته به آلمان درآورد و موافق آرزوی هیتلر یک مرکز تهیهٔ خواربار و محصولات کشاورزی برای آلمان صنعتی ایجاد کند. اما سرانجام قوای متفقین پاریس را محاصره و تسخیر کردند و در سال ۱۹۴۴ م. مقارن فتح پاریس دوگل به میان ملت خود بازگشت. در سالهای پس از جنگ دوم نیز فرانسه در مسائل جهانی و جنگ سرد تأثیر بسزایی داشته است. (از تاریخ جهان تألیف اما پتر اسمیت)^۴.

فرانسه مآب. [فَ س م] (ص مرکب) کسی که در رفتار و گفتار به فرانسویان نماید. فرنگی مآب. رجوع به فرنگی مآب شود.

فرانسیس. [فَ س ر ا / ف] (اخ) (سن...) از بزرگان روحانی مسیحی است. وی در سال ۱۱۸۲ م. در آسیسی^۵ که از شهرهای مرکزی ایتالیاست چشم به دنیا گشود. فرزند بزرگانی بزرگ بود و در جوانی زندگی بسیار خوشی داشت و هرچه را با پول به دست می آمد برای خود فراهم می ساخت. اما طبیعت حساس و تضاد موجود میان تجمل او و بی چیزی دیگران او را رنج میداد. در بیست سالگی بیماری سختی گرفت و پس از آنکه از بستر برخاست، همواره به دیدار بیچارگان و بیماران و به خصوص جذامیان میرفت. سرانجام از ثروت و ارث پدری خود چشم پوشید و جامه‌های فاخر خود را به یک لباس باغبانی بدل کرد و به صورت انسان بی خانمانی درآمد و به موعظه و هدایت دیگران پرداخت. دیر نپایید که مردمانی بدو گرویدند و او به همراه این پابرهنگان بی پول به گسردش در اطراف کشور ایتالیا و تبلیغ تعلیمات مسیح پرداخت و تا سال ۱۲۲۹ م. بدینگونه زندگی کرد. (از تاریخ جهان تألیف اما پتر اسمیت صص ۲۱۹-۲۲۰). سن فرانسیس پایه گذار مکتبی است که پیروان آن فرانسیسکن خوانده میشوند. رجوع به فرانسیسکن شود.

فرانسیس ییکن. [فَ س ر ا / فِ بِ کِ] (اخ) فرانسیس با کن. رجوع به با کن شود.

فرانسیسکن. [فَ س ر ا / فِ کِ] (اخ) فردی که از عقاید مذهبی سن فرانسیس پیروی کند. (از دیکسیونر انگلیسی آکسفورد). سن فرانسیس در سال ۱۲۰۹ م. یعنی بیست سال پیش از

مرگ خود از ثروت و تجمل زندگانی پدری دست کشید و با مشتی فقیر و پابرهنه به سیر و سیاحت و تبلیغ عقاید مسیح پرداخت. اندک اندک پیروان او دارای سازمانی شدند و مأسوریت تسلیفی آنها گسترش یافت. فرانسیسکنها لباسهای بلند و کهنه میپوشیدند و طنابی را به جای کمر بند به کار می بردند و در سراسر اروپا به سیر و تبلیغ راه می سپردند و بی اینکه در فکر فردای خود باشند با عشق به مسیح از شهری به شهر دیگر میرفتند و مردم را به سوی زندگی دینی عمیق تری میخواندند. سن فرانسیس دوست نداشت که فرانسیسکنها ثروت یا قدرتی داشته باشند، زیرا می ترسید که مبادا آنها پیروی مکتب مسیح را فراموش کنند. اما پس از مرگش این اصل از یاد رفت و در بسیاری از شهرها از جمله در زادگاه او کلیساهای باشکوه این فرقه ساخته شد. (از تاریخ جهان تألیف اما پتر اسمیت ص ۲۲۰). فرانسیسکن جمعیتی رهبانی است که آن را در سال ۱۲۱۰ م. سن فرانسیس پایه گذاری کرد و امروز در مشرق هم معابد و آثار آنها به چشم میخورد. رهبانان این مکتب نگهبانان زمینهای مقدس اند. (از اعلام المنجد). رجوع به فرانسیس (سن...) شود.

فرانشستن. [فَ نِ شِ تَ] (مص مرکب) نشستن.

چون با دگری فرانشیند خواهد که وجود تو نبیند. نظامی. رجوع به فرا شود.

فرائق. [فَ نِ] (معرّب، لا) پروانک که جانوری است بانگ کتان پیش شیر رود. (آندراج). معرب پروانک فارسی است که به عربی برید و به فارسی سیاه گوش و به ترکی فارافلاق نامند و آن حیوانی است به قدر سنگ کوچکی و به رنگ آهو و گوش آن سیاه و پیش پیش شیر میگویند میروند و گویند خبر میدهد از آمدن شیر و از سیاع شکاری است. (فهرست مخزن الادویه). قره قولاخ. تفه. عناق الارض. پروانک. پروانه. برید. سیاه گوش. غنجل و آن را خادم نیز گویند و او حامل خرائط است. (از مفاتیح از یادداشت مرحوم دهخدا). || پیشرو لشکر. || دلیل. برید. (آندراج). رجوع به پروانه و پروانک شود.

فرانقفورت. [فَ ر ا / فِ] (اخ) فرانقفورت.

1 - Metternich.
2 - Charles de Gaulle.
3 - Pétain.
4 - Emma P. Smith.
5 - Assici. 6 - Franciscan.
7 - Frankfurt.

رجوع به فرانکفورت شود.
فرانکلن. [فُرا / فِ ل] (ا) فرانکلین.

رجوع به فرانکلین شود.
فرانک. [فَ ن] (ا) پروانه. سیاه گوش. فران. فرانق. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرانق شود.

فرانک. [فُرا / فِ] (فرانسوی، ا) نام سکه‌ای است از ملک فرانسه. (آندراج از مسافرت‌نامه شاه ایران). واحد پول در فرانسه، بلژیک و سوئیس. (از فرهنگ آکسفورد). مأخوذ از نام فرانکوروم رکن^۳ پادشاه فرانسویان است که برای نخستین بار سکه زد. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر).
فرانک. [فَ ن] (ا) نام مادر فریدون است. (برهان). مادر فریدون فرخ بود که او را در پیشه مازندران پنهان کرده بود، چنانکه در تواریخ است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج):

فرانک بدش نام و فرخنده بود به مهر فریدون دل آکنده بود. فردوسی.

فرانک. [فَ ن] (ا) دختر دهقان برزین که زن بهرام گور بود. (ولف):

مهمین دخت را نام ماه‌آفرید فرانک دگر بد، دگر شنبلید. فردوسی.

فرانک. [فُرا / فِ] (ا) یک فرد قبیله فرانکه که اصلاً از قبایل ژرمن بودند و امپراطوری فرانکی^۵ را به وجود آوردند و در حدود قرن نهم میلادی بر سراسر فرانسه، آلمان و ایتالیا امروزمانروایی داشتند. (از فرهنگ وبستر). [در یونان و کشورهای اسلامی این واژه به مردم اروپای غربی اطلاق میشود. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر). در زبان فارسی و متون متأخر آن «فرانک» به صورت «فرنگ» و «فرنگستان» عنوان ممالک اروپای غربی است نه عنوان مردم آن. مردم اروپا را ایرانیان فرنگی میگویند. رجوع به فرنگ، فرنگستان و فرنگی شود.

فرانکفورت. [فُرا / فِ] (ا) یکی از شهرهای کهن و بزرگ آلمان است که در ۱۷ هزارگزی دارمشتات در کنار رود ماین واقع شده است. (از فرهنگ امریکایی وبستر).

فرانکلن. [فُرا / فِ ل] (ا) بنیامین. رجوع به فرانکلین شود.

فرانکلین. [فُرا / فِ] (انگلیسی، ا) این واژه در قرون وسطی، در انگلستان، به زمین‌دارانی اطلاق میشد که بین خرده‌مالکان و شوالیه‌ها قرار می‌گرفتند. (از فرهنگ آکسفورد). در قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی به زمین‌دارانی گفته می‌شد که آزاده بودند اما در شمار اشراف قرار نمی‌گرفتند. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر).

فرانکلین. [فُرا / فِ] (ا) بنیامین

(بنجامین). هر کس در اروپا و امریکا کمتر تجسسی در باب نواغ جهان و خیرخواهان بشر کرده باشد، به اسم فرانکلین برخورد و با او آشنا شده است. مینی^{۱۰} مورخ شهیر فرانسوی مینویسد: فرانکلین مردی نابغه، متقی، مظهر خوشبختی و افتخار بوده و زندگی باسعادت او بهترین نمونه فرامین آسمانی است. سادگی و بی‌آلایشی طبیعت او بود و در گفتارش گیرندگی خاصی وجود داشت. روز هفدهم ژانویه^{۱۱} ۱۷۰۶ م. پانزدهمین پسر جوزف فرانکلین^{۱۱} به نام بنیامین، در شهر بستان^{۱۲} به دنیا آمد. جوزف در آن شهر به شمع‌سازی و صابون‌پزی مشغول بود و زندگی ساده‌ای داشت. میخواست بنیامین را در راه تحصیلات مذهبی و کلیسا بیندازد، اما فقر او را مجبور کرد که پرورش را پس از دو سال تحصیل در مکتب به کار در دکان خود بگمارد. سرانجام به‌خاطر ذوق سرشار مطالعه، پدر او را نزد برادرش فرستاد که ده سال در چاپخانه او کار کند و ۹ سال اول را بدون اجرت بگذراند. در این هنگام او ۱۲ ساله بود. خودش مینویسد: «در چاپخانه با شاگرد کتابفروشی آشنا شدم و در نتیجه این دوستی نگاهگاه کتابی به من امانت میداد که بخوانم...». از جمله کتابهایی که او در کودکی خواند، تاریخ پلوتارک^{۱۳} بود که روسو^{۱۴} فیلسوف فرانسوی هم خود را از آن بسیار متأثر میدانند. روسو و فرانکلین هر دو با زنان بیسودی مزاجت کردند، اما همانقدر که همسر ژان‌ژاک روسو بی‌تدبیر بود، زن فرانکلین کدبانویی منظم و مدیر بود و شاید همین اختلاف در زندگی آنها که در آغاز به هم شباهت بسیار داشت، دوگانگی پدید آورد.

کار در چاپخانه برای بنیامین خوش‌آیند بود زیرا در اینجا میتوانست کتاب بخواند. اندک‌اندک ذوق او آشکار شد و توانست اشعاری بسراید. جیمز فرانکلین برادر بنیامین که صاحب چاپخانه بود او را تشویق به چاپ و انتشار یکی از آثارش نمود و پس از آن او با تشویق پدر و رنج شبانروزی خود در نویسندگی پیش رفت. آنگاه تصمیم گرفت از پول غذای خود بکاهد و قسمتی از آن را صرف خرید کتاب کند. هنگامی که بنیامین ۱۵ ساله بود، برادرش جیمز یکی از مهمترین روزنامه‌های امریکا را منتشر می‌کرد. اما بنیامین که امید نداشت برادرش آثار فکر جوان او را در روزنامه‌اش به چاپ رساند، مقاله‌های خود را بی‌امضا در صندوق روزنامه می‌انداخت و بدین ترتیب نوشته‌های او به چاپ میرسید و جلب توجه میکرد. یکی از این مقاله‌ها موجب توقیف روزنامه و زندانی

شدن جیمز گردید و پس از آن روزنامه با امتیاز تازه‌ای به نام بنیامین انتشار یافت و هنوز چند ماه از انتشار روزنامه جدید نگذشته بود که ناسازگاری جیمز و بدرقاری او بنیامین را ناچار ساخت که به نیویورک سفر کند. او در نیویورک و پس از آن در فیلادلفی مدتی دنبال کار گشت و سرانجام به تشویق سر ویلیام کیث^{۱۵} فرماندار فیلادلفی، در دسامبر ۱۷۲۴ برای تأسیس چاپخانه تازه‌ای به لندن عزیمت کرد. اما وعده‌های فرماندار فیلادلفی دروغ بود و بنیامین در لندن غریب و بی‌پناه ماند و ناچار شد در چاپخانه پالم^{۱۶} به‌عنوان کارگر ساده استخدام شود. خودش مینویسد: در آنجا مشروب من فقط آب بود و کارگرهای دیگر که به افراط آجیو می‌نوشتند هرگز نیروی بدنی مرا نداشتند و من نگاهگاه دو صندوق را از پله‌ها با هم بالا می‌بردم در حالی که آنها یکی را هم نمیتوانستند به آسانی ببرند. سرانجام من توانستم در آنها تأثیر کنم و برایشان «باشگاه اسماک و اعتدال» تشکیل دهم. فرانکلین در سال ۱۷۲۶ (در بیست‌سالگی) به فیلادلفی برگشت و با کمک یکی از دوستانش چاپخانه‌ای تأسیس کرد که به‌زودی در آن دیار به حسن عمل و خوبی شهرت یافت و استقامت و پشتکار عجیب بنیامین توجه همه را به‌سوی او معطوف ساخت.

فرانکلین در سال ۱۷۳۱ م. با دوشیزه «رید»^{۱۷} ازدواج کرد و همین زن بود که با وجود بی‌سوادی موفق شد در پیشرفت شوهرش نقش مؤثری داشته باشد. بنیامین به موازات پیشروی در کارهای اجتماعی تحصیل علم را هم ادامه میداد و حتی در فیلادلفی انجمنی تشکیل داد که همه هفته در آن بحث‌های فلسفی، علمی و اخلاقی به میان می‌آمد و اعضای آن موظف به تهیه سخنرانی‌هایی بودند و همین انجمن بود که بنیاد کتابخانه عمومی فیلادلفی را گذارد. فرانکلین کم‌کم وارد امور سیاسی شد و در

- 1 - Franklin.
- 2 - Franc.
- 3 - Francorum Rex.
- 4 - Frank.
- 5 - Frankish.
- 6 - Frankfurt.
- 7 - Franklin.
- 8 - Franklin.
- 9 - Franklin, Benjamin.
- 10 - Mignet.
- 11 - Joseph Franklin.
- 12 - Boston.
- 13 - Plutarque.
- 14 - J. J. Rousseau.
- 15 - Sir W. Keith.
- 16 - Palmer.
- 17 - Miss Read.

۱۷۳۶ م. رئیس دبیرخانه مجلس پنیسلوانیا شد. یک سال بعد نمایندگی ریاست پست را در آن شهر به عهده گرفت، سپس نخستین سازمان دفاع در مقابل حریق را برپا کرد. در ۱۷۴۴ موفق شد طرح تشکیل یک ارتش ملی را برای پایداری در مقابل هجوم بومیان امریکا به تصویب برساند. در ۱۷۴۷ به نمایندگی مجلس عامه برگزیده شد و ناگهان حرفه اصلی خود را رها کرد و به تجربه‌های الکتریکی پرداخت و همین مطالعات بود که به اختراع برق قوی معروف او انجامید. مقارن همان ایام برای تأسیس یک دانشکده در فیلادلفی به تکاپو افتاد و خود نزدیک چهل سال در اداره کارهای آن دانشکده شرکت داشت.

در ۱۷۵۱ م. توانست یک بیمارستان عمومی دائر کند. در ۱۷۵۳ م. رئیس کل پست ایالات متحده شد. در اختلافات مهاجرنشین‌های امریکایی با انگلستان قدم‌های مؤثری برداشت و او را به حقیقت میثون پایه گذار استقلال امریکا شمرد. در سال ۱۷۵۷ مأمور شد که از طرف مجلس عمومی درخواست‌هایی به دربار انگلستان ببرد و پس از ۵ سال در ۱۷۶۲ با موفقیت از لندن بازگشت و مورد تحسین مردم قرار گرفت. در انقلاب آزادی‌خواهان امریکا، پارلمان انگلستان او را برای استیضاح به لندن احضار کرد ولی در برابر پاسخ‌های متین او ناچار به سکوت شد و سرانجام در چهارم ژوئیه سال ۱۷۸۶ آزادی امریکا اعلام گردید و مردم او را به ریاست دولت پنیسلوانیا برگزیدند و او پس از ۸۴ سال عمر پر افتخار و شرافت، زندگی را در شب هفدهم آوریل ۱۷۹۰ م. به پایان رسانید. کنگره امریکا دو ماه برای بانی استقلال عزادار ماند. در پاریس میرابو سخنور نامدار انقلاب فرانسه از او به نیکی یاد کرد و مجلس ملی فرانسه به پیشنهاد او سه روز برای فرانکلین تعطیل شد. (از رساله شرح احوال فرانکلین نشریه انجمن روابط فرهنگی ایران و امریکا).

فرانک. [فَ نَ] (اِخ) فرانک. نام دختر برزین و زن بهرام گور. در متون ضبط این کلمه با کاف فارسی مشاهده نشد ولی مرحوم دهخدا این صورت را به خط خود در یادداشتی ضبط کرده است.

فراگولین. [فَ رَا / فَا] (فرانسوی، ا) از انواع هتروگلوکزیدهاست و هتروگلوکزیدها یا هتروزیدها جزو گلوکزیدها می‌باشند و ترکیباتی هستند که از چند مولکول از و یک یا چند ماده دیگر به وجود آمده‌اند و گاهی نیز دارای ترکیبات ازت هستند. (از گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۱۱۹).

فرانمودن. [فَ نَ / نَ] (مِص مرکب) نشان دادن. (یادداشت به خط مؤلف). || و انمود کردن. (یادداشت به خط مؤلف): فرامی نمود که برای طلب علم هجرت کرده‌ام. (کلیله و دمنه). فرانموده که او برخلاف پدر به عقیدت مسلمان است. (جهانگشای جوینی). از دلتنگی خون در شیشه میگرد و فرامی نمود که خنده است. (جهانگشای جوینی).

فرامی نمایم که می‌نشوم
مگر کز تکلف میرا شوم.
سعدی
چنان فرانمای که از خدمتکاران مایی.
(ترجمه تاریخ قم). رجوع به وانمودن، و انمود کردن و نیز رجوع به فرا شود.

فرانه. [فَ نَ / نَ] (ا) پروانه. فرانک. فرانق. سیاه گوش. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به پروانه و فرانک شود.

فرانهادن. [فَ نَ / نَ] (مِص مرکب) قرار دادن. گذاشتن. نهادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || در میان نهادن: آن روزگار که ما را با هم دوستی بود او را یاد دادم و همه کارها با وی فرانهادم. (اسکندرنامه). رجوع به فرا شود.

فرانی. [فَ] (ع) ج فُرَئِن. (یادداشت به خط مؤلف). نانهای کلیچه گرد و بزرگ. (ناظم الاطباء):

نان داری اندر انبان ده گونه باستانی
چه قرص و چه میانه چه پهن و چه فرانی.
لامعی.

رجوع به فرنی شود.
فرانی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فران که بطنی است از قضاعه. (سمعانی). رجوع به فران شود.

فراو. [فَ] (اِخ) رباطی است [به ناحیت دیلمان] بر سرحد میان خراسان و دهستان بر کران بیابان نهاده و ثغر است بر روی غور و اندر رباط یک چشمه آب است چندناک خورد را به کار شود و ایشان را هیچ کشت و برز نیست و غله از حدود نسا و دهستان آرند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۴۴). رجوع به فراور و فراوه شود.

فراوار. [فَ] (ا) بالاخانه تابستانی را گویند و به این معنی به حذف الف اول هم آمده است که فراوار باشد. (برهان). فربال. پروار. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به پروار شود.
فراواریدن. [فَ] (مِص مرکب) فروخوردن. فروبردن. (یادداشت به خط مؤلف).

فراواز. [فَ] (اِخ) نسام دو رود است از رودهای بخارا که یکی را فراواز علیا گویند و دیگری را فراواز سفلی و نام دیگر فراواز سفلی کام‌دیمو است. (از تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۹).

فراواز جرد. [فَ ج] (اِخ) نام دهی است از رستاق دره و طسوج آرونجر (یا اروندجر). رجوع به ترجمه تاریخ قم ج سیدجلال تهرانی ص ۱۱۶ و ۱۳۹ شود.

فراوان. [فَ] (ص، ق) بسیار. وافر. کثیر. در زبان اوستایی فرونگ^۲ و در کردی فراوان^۳ است. (از حاشیه برهان ج معین). به بسیاری. به فراوانی. (یادداشت به خط مؤلف). به حد وفور. به طور فراوانی. (ناظم الاطباء):

می آزاده پدید آرد از بداصل
فراوان هنر است اندر این نیند.
رودکی
اندر جهان کلوخ فراوان بود ولیک
روی تو آن کلوخ کز او کون کنند پاک.

منجیک
زه ای کسای! احسنت! گوی و چونین گوی
به سفلگان بر فریه کن و فراوان کن.

کسایی.

سر باره برتر ز ابر سیاه
بدو در فراوان سلیخ و سپاه.
فردوسی
فراوان پرستنده پیشش به پای
ز زربفت پوشیده مکی قباوی.
فردوسی
به دست وی اندر فراوان سیاه
تبه گردد از برگزینان شاه.
فردوسی
پاداش همی یابد از شهنشاه
بر دوستی و خدمت فراوان.
فرخی
خوب دارید و فراوان بستایدش
هر زمان خدمت لختی بفرزایدش.

منوچهری
دهقان به درآید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلو بازردشان.

منوچهری
خواجه اسماعیل رنجهای بسیار کشید و
فراوان گرم و سرد چشید. (تاریخ بیهقی).
فراوان هدیه پیش سلطان آوردند. (تاریخ بیهقی).

من بر این مرکب فراوان تاختم
گرد عالم گه بمین و گه شمال.
ناصر خسرو
از فلک تنگدل مشو مسعود
گر فراوان تو را بیازارد.
مسعود سعد

مثل اندر عرب فراوان است
وز همه نیک‌تر یکی آن است.
سنایی
میرتهای فراوان واجب داشت. (کلیله و دمنه).
کعبه کنج است و سیاهان عرب ماران کنج
گردگنج آنک صف ماران فراوان آمده.

خاقانی
دل قصر مشبک داشت همچون خان زبوران
برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش.

خاقانی
فخرالدوله علی بن بویه که متصرف جرجان

بود لشکر فراوان داشت. (ترجمه تاریخ
 یمنی). به حسن تدبیر و لطف رعایت مالی
 فراوان حاصل کرد. (ترجمه تاریخ یمنی).
 دوشه را در زفاف خسروانه
 فراوان شرطها شد در میانه. نظامی.
 چون ز درد توست درمان دلم
 دردی دردت فراوان میخورم. عطار.
 چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
 که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت.
 سعدی.
 دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
 ولی اجل به ره عمر رهزن امل است.
 حافظ.
 ||توانگر. مالدار. ||گشاد. عریض. ||زرف.
 عمیق. ||کافی و به قدر احتیاج. (ناظم
 الاطباء).
 - فراوان خرد؛ آنکه عقلش بسیار باشد؛
 که کهرت به که دارم و مه به مه
 فراوان خرد باشم و روزبه. فردوسی.
 - فراوان خزینه؛ آنکه گنج و خزاین بسیار
 دارد؛
 فراوان خزینه فراوان غم است
 کم اندوه آن را که دنیا کم است. سعدی.
 - فراوان خورش؛ پرخور. شکم پرست؛
 نباشد فراوان خورش تندرست
 بزرگ آنکه او تندرستی بچست. فردوسی.
 - فراوان سخن؛ پرگویی و گزافه گویی
 کسی را که مغزش بود باشتاب
 فراوان سخن باشد و دیریاب. فردوسی.
 فراوان سخن باشد آکنده گوش
 نصیحت نگیرد مگر در خموش. سعدی.
 به خنده گفت که: سعدی سخن دراز مکن
 میان تهی و فراوان سخن چو طنابوری.
 سعدی.
 - فراوان شدن؛ بسیار شدن؛
 خورش ساخت با جایگاه نشست
 همان تا فراوان شود زیر دست. فردوسی.
 - فراوان شکیب؛ آنکه شکیبایی بسیار دارد.
 صبور؛
 فراوان شکیب است و اندک سخن
 گه راستی راست چون سروین. نظامی.
 - فراوان طمع؛ آنکه دارای توقع بسیار باشد.
 (ناظم الاطباء). طماع؛
 گروهی فراوان طمع، ظن برند
 که گندم نیفشانده خرمن برند. سعدی.
 - فراوان غم؛ آنکه غم و اندوه بسیار دارد؛
 فراوان خزینه فراوان غم است
 کم اندوه آن را که دنیا کم است. سعدی.
 - فراوان گناه؛ آنکه بسیار گناه کرده باشد؛
 بدو گنت مرد فراوان گناه
 گنهکار درویش بی دستگاه. فردوسی.
 - فراوان هنر؛ هنرمند. بسیار هنر. پرهنر؛

دگر گفت مرد فراوان هنر
 بکوشد که چهره نپوشد به زر. فردوسی.
 چو رستم پدید آید و زال زر
 همان موبدان فراوان هنر. فردوسی.
فراوانی. [فَ] (حامص) بسیاری. کثرت.
 (ناظم الاطباء):
 قطره اشکم، اما ز فراوانی ضعف
 طاقتی نیست که از دیده به مژگان برسم.
 خاقانی.
 ||وفور نعمت. بسیاری طعام و خوراکی. (ناظم
 الاطباء). خصب. رخاء. فراخی. تقیض تنگی.
 (یادداشت به خط مؤلف). ||عمق. (ناظم
 الاطباء). ||در اصطلاح علوم تجربی در
 کتابهای درسی و دانشگاهی در مقابل کلمه
 فرانسوی «فرکانس»^۱ به کار میرود که به معنی
 بسامد، تکرر و کثرت وقوع است. رجوع به
 فرکانس شود.
فراور. [فَ] و [اِخ] نام موضعی است در
 خراسان و در آنجا چشمه‌ای است که چون در
 آن چشمه غوطه خورند تب ریع را زایل کند.
 (برهان). ظ. مصحف «فراو» یا «فراوه» است.
 (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فراو و
 فراوه شود.
فراورتیش. [فَ] و [اِخ] فرورتیش
 پادشاه ماد. رجوع به فرورتیش شود.
فراوز. [فَ] و [اِخ] فراواز. نام دورود از
 رودهای بخارا. (تاریخ بخاری نرشخی ص
 ۶۴). رجوع به فراواز و فراوه شود.
فراوند. [فَ] و [اِ] (مربک) چوب گنده‌ای
 باشد که در پس در کوچه نهند تا در گشوده
 نگردد. (برهان). از: فر (پیشاوند) + وند،
 به معنی بند. (از حاشیه برهان چ معین). و
 رجوع به قدرنگ و قدوند شود.
فراوه. [فَ] و [اِخ] شهرکی است از اعمال
 نسا بین نسا و دهستان خوارزم و از آن
 گروهی از اهل علم برخاسته‌اند و آن را رباط
 فراوه گویند. عبدالله بن طاهر آن را در خلافت
 مأمون بنا کرده است. (معجم البلدان). رجوع
 به فراو و فراور شود.
فراوی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فراوه.
 (از انسب سمانی). رجوع به فراوه و فراور و
 فراو شود.
فراوی. [فَ] (اِخ) محمد بن فضل بن
 احمد بن محمد بن احمد، مکنی به ابو عبدالله.
 یاقوت نویسد: شیخ شیوخ ما بود و امام و
 متقن و اهل مناظره و محدث و واعظ و در
 میان مردم گرامی بود. و خود اهل علم را
 گرامی میداشت. از ابو عثمان اسماعیل بن
 عبدالرحمان صابونی و ابو حفص عمر بن
 احمد بن محمد بن مسرور و ابوبکر محمد بن
 قاسم صفار و ابواسحاق ابراهیم بن علی
 شیرازی و ابوبکر احمد بن حسن بیهقی و

ابوالقاسم قشیری و ابوالعالی جوینی و گروه
 بسیاری دیگر حدیث کند. از وی شیخ ما
 مؤید بن محمد بن علی طوسی و ابواحمد
 عبدالوهاب بن علی بن سکنیه بالا اجازه روایت
 کنند. او را مجالسی است در وعظ و تذکیر که
 فراهم شده است. وی در شوال سال ۵۰۳
 ه. ق. به نیشابور درگذشت و نزدیک مدفن
 محمد بن اسحاق بن حرب به خاک سپرده شد.
 تولد او به سال ۴۴۱ یا ۴۶۱ ه. ق. بود. (از
 معجم البلدان).

فراوی. [فَ] (اِخ) محمد بن قاسم، مکنی به
 ابونعیم. از حمید بن زنبویه و جز او حدیث
 شنید. ابواسحاق محمد بن یحیی و جز او از
 وی روایت کنند. وی در عبادت کوشا بود. (از
 معجم البلدان).

فراوی. [فَ] (اِخ) منصور بن عبدالمنعم بن
 عبدالله بن محمد بن فضل. وی [از زادگاه خود
 فراو]، به بغداد آمد و در آنجا از جد خود
 ابوالبرکات و از جد پدرش روایت کرد. سپس
 به بلاد خود بازگشت و به سال ۶۰۸ ه. ق. به
 نیشابور درگذشت. از او وجیه بن طاهر
 شحامی حدیث شنید. تولد او در ماه رمضان
 سال ۵۲۲ ه. ق. بود. (از معجم البلدان).

فراویز. [فَ] (اِ) سجاف جامه و غیر آن.
 (برهان). به حذف الف نیز آمده است.
 (آنتدرج). وژنگ. لبه. حاشیه. سجاف.
 (یادداشت مؤلف). پرویز. فراویز. (حاشیه
 برهان چ معین): جمعی آمدند از عراق و شیخ
 ما را فرجی آوردند سخت خوب و صوفیانه
 به فراویز. (اسرار التوحید).

این فراویزی و آن بازافکنی خواهد از من
 من ز جیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام.
 خاقانی.

فراه. [فَ] (اِخ) شهری است نزدیک به
 سبزوار هرات و از آنجاست ابونصر فراهی.
 طایفه‌ای از ملوک در آنجا حکمرانی کرده‌اند
 که با پادشاهان سیستان قرابت داشته‌اند.
 معین‌الدین [اسفزاری] نوشته است که در
 یک‌فرسنگی فراه کوهی است که آن را
 بارندک خوانند و در آن کوه طاقی سنگی
 است که همیشه از آنجا آب می‌چکد و مردم
 بدانجا به زیارت و طلب حاجت می‌روند و هر
 کس در پای این طاق سنگی دست به دعا
 بردارد، اگر چکیدن آب افزود او کامروا
 خواهد شد و اگر قطع شد و از چکیدن ایستاد
 حاجت روا نمی‌گردد. وی اصراری در حقیقت
 داشتن این معنی کرده است. (از آنتدرج) (از
 انجمن آرای ناصری). در ماخذ جغرافیایی
 مانند معجم البلدان و حدود العالم نام این محل
 دیده نشد.

فراه. [فَ] [اِخ] کوهی است در سیستان و نیز نام رودی است که از آن کوه جاری میگردد. (ناظم الاطباء).

فراهان. [فَ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای بخش فرمهن شهرستان اراک است. این دهستان در شمال شهر اراک و کویر نمک میغان واقع و هوای آن سرد و سالم و آب کلیه قراء از آن قنوات است که طول اکثر آنها به ۶ هزار گز میرسد. فراهان از سه قسمت به نام بالا و پائین و سادات تشکیل میگردد. جمع قراء دهستان فراهان ۱۲۹ قریه و دارای ۶۱ هزار تن سکنه است. محصولاتش غلات، بنشن و میوهجات است. گله‌داری یکی از کارهای عمده سکنه بخش و پوست بره این حدود به خوبی معروف است و خریدار زیاد دارد. صنایع دستی زنان این دهستان قالی و قالیچه بافی با نقشه است. قراء مهم دهستان عبارتند از هزاره که یکی از قراء خوش آب و هوای فراهان سادات بوده مولد مردان بزرگی مانند امیرکبیر، میرزا بزرگ فراهانی و میرزا ابوالقاسم قائم مقام است و فعلاً در حدود هفتصد تن سکنه دارد. جلوس اباقاخان بن هلاکوخان بعد از پدر در تاریخ ۱۳ رمضان ۶۶۳ ه. ق. در این قصبه بوده است و ابنیه باستانی به صورت خرابه در آن دیده میشود. قصبه ساروق یکی دیگر از قراء مهم فراهان است که دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است و حمدالله مستوفی نسبت بنای آن را به شاه طهمورت میدهد. سابقاً بسیار آباد و کرسی ولایت و مرکز حکمرانی بوده است. چند بقعه به نام ۷۲ تن از قرن هفتم هجری در این قصبه ملاحظه میگردد. قالیچه‌های مرغوبی در این قصبه بافته میشود. دیگر از قراء قدیمی فراهان زلف آباد است که روزگاری شهر مهم و پرجمعیتی بوده است. قصبه فرمهن در مرکز دهستان فراهان واقع و فعلاً مرکز بخش است. قراء مهم دیگر فراهان عبارتند از نظام آباد، مرزجران، تلخ آب، فشک، یاستر، مشهد زلف آباد، فارسجان، مشهد الکوبه، میغان. به واسطه مسطح بودن اراضی در فصل خشکی به اکثر قراء فراهان اتومبیل میتوان برد. فعلاً هم‌روزه بین فرمهن مرکز فراهان و شهر اراک اتومبیل رفت و آمد مینماید. کویر نمک میغان در قسمت جنوبی دهستان فراهان واقع است و قراء نزدیک به کویر به واسطه مجاورت با کویر دارای هوای ناسالم و آب شورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فراهانی. [فَ] [ص نسبی] منسوب به فراهان. رجوع به فراهان شود.

فراهانی. [فَ] [اِخ] ادیب الممالک. رجوع به ادیب فراهانی شود.

فراهانی. [فَ] [اِخ] قائم مقام، ابوالقاسم. رجوع به قائم مقام شود.

فراهانی. [فَ] [اِخ] قائم مقام، میرزا بزرگ. رجوع به قائم مقام شود.

فراهانی. [فَ] [اِخ] میرزا تقی خان امیر نظام. رجوع به امیرکبیر شود.

فراهت. [فَ هَ] [ع اِص] شأن. شوکت. شکوه مندی. زیبایی. (برهان). مأخوذ از فراهته عربی به معنی انبساط و شادمانی و شاد گردیدن. در فارسی «فراه» و «فر» بدین معنی است. (از حاشیه برهان ج معین). و رجوع به فراهته شود.

فراهختن. [فَ هَ] [مِص مرکب] فراهیختن. آویختن. || تربیت نمودن. ادب کردن. (برهان). || بیرون آوردن. بیرون کردن. اخراج. (یادداشت به خط مؤلف).

فراه رود. [فَ] [اِخ] رودی است در سیستان. رجوع به فراه شود.

فراهک. [فَ هَ] [اِخ] دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۵۵ هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه مالرو جگین میناب. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر که دارای هشتاد تن سکنه است. از رودخانه مشروب میشود. محصول آنجا خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فراهیم. [فَ هَ] [ص مرکب، ق مرکب] (از: فرا + هم) گردآمده و به دست آمده. موجود. پیاده نباشم ز اسباب داش گراسباب دنیا فراهیم ندارم. خاقانی. که هیچ آرزویی به عالم نبود که یک یک بر آن خوان فراهیم نبود. نظامی. || مجتمع. با هم. (آندرانج): اطراف چنان فراهیم و منقبض که گویی در صره بستستی. (کلیله و دمنه). برچده زلفک فراهیم او کرده صبر از دلم پراکنده. سوزنی. و بیشتر متمم صرفی مصادری چون: آمدن، آوردن، شدن، کردن باشد. رجوع به ترکیبات شود.

— فراهیم آمدن؛ گرد آمدن. انجمن شدن. اجتماع کردن. واهم آمدن. فاهم آمدن. جمع شدن. خلاف پراکندن. (یادداشت به خط مؤلف). اجتماع. (منتهی الارب): وحوش... روزی فراهیم آمدند و به نزدیک شمیر رفتند. (کلیله و دمنه).

مر بنات النمش را ماند سخن در طبع مرد از هوای مدح تو آید فراهیم چون پرن. سوزنی. — || ممکن شدن. (یادداشت به خط مؤلف). به دست آمدن. حاصل آمدن: واجب است بر

کافه خدم و حشم که آنچه ایشان را فراهیم آید از نصیحت باز نمایند. (کلیله و دمنه).

آسودگی مجوی که کس را به زیر چرخ اسباب این مراد فراهیم نیامده است. خاقانی. و رجوع به فراهیم شود.

— فراهیم آوردن؛ جمع کردن. گرد کردن؛ مقدمان هر صنف را فراهیم آورد. (کلیله و دمنه). جوجو به گدایی فراهیم آورده‌ام. (گلستان).

به گدایی فراهیم آوردن پس به شوخی و معصیت خوردن.

سعدی (صاحبه). گوسفندان را فراهیم آورد و به یک جا جمع کند و بعد از آن دو بهره گرداند. (ترجمه تاریخ قم).

— فراهیم آورده؛ جمع آوری شده. — || تألیف شده؛ این کتاب کلیله و دمنه فراهیم آورده علما و براهمه هند است. (کلیله و دمنه). و رجوع به فراهیم آوردن شود.

— || برهم نهاده. روی هم پیچیده؛ خشکی چند فراهیم آورده و مشت و دو خاک بر آن پاشیده. (گلستان). و رجوع به فراهیم شود.

— فراهیم افتادن؛ پیش آمدن. دست دادن. به وقوع پیوستن.

این وصلت اگر فراهیم افتد هم قرعه کار بر غم افتد. نظامی. و رجوع به فراهیم شود.

— فراهیم پیچیدن؛ فراهیم کردن. جمع کردن. درهم پیچیدن؛ رحل و ثقل خویش فراهیم پیچید و به بخارا رفت. (ترجمه تاریخ یمنی). و رجوع به فراهیم شود.

— فراهیم چیدن؛ بالا کشیدن. به سوی خود کشیدن. (یادداشت به خط مؤلف).

— دامن فراهیم چیدن؛ خود را از کاری دور داشتن؛ دامن صحبت فراهیم چینم و خاموشی گزینم. (گلستان). و رجوع به دامن... شود.

— فراهیم شدن؛ اجتماع. گرد آمدن. انجمن شدن. (یادداشت به خط مؤلف):

کسانی که در پرده محرم شدند در آن داوری که فراهیم شدند. نظامی. بلندی نمودن در افکندگی.

فراهیم شدن در پراکندگی. نظامی. به هر مدتی فیلسوفان روم.

فراهیم شدندی ز هر مرز و بوم. و رجوع به فراهیم شود.

— || نظام یافتن. بسامان شدن. مرتب گشتن. مقابل درهم شدن:

درهم شده است کارم و در گیتی کار که دیده‌ای که فراهیم شد. خاقانی.

— فراهیم کردن؛ گرد آوردن. جمع کردن؛ به پای دارد سنت‌ها را و فراهیم کند آنچه پراکنده شده است از کار. (تاریخ بسهقی).

ده هزار سوار ترک و عرب و دیلم فراهم کرده. (ترجمه تاریخ یمنی).
 گر آرایش نظم از او کم کنم
 به کم مایه پیش فراهم کنم. نظامی.
 - فراهم گردیدن؛ جمع شدن. گرد آمدن. (یادداشت به خط مؤلف).
 - فراهم گرفتن؛ جمع کردن.
 - دامن فراهم گرفتن؛ خود را کنار کشیدن؛ قوم محمودی... بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند. (تاریخ بیهقی). و رجوع به فراهم و دامن... شود.
 - فراهم گشتن؛ گرد آمدن. جمع شدن. (یادداشت به خط مؤلف). و رجوع به فراهم شدن شود.
 - فراهم نشستن؛ با هم نشستن. مجلس ساختن. انجمن کردن؛
 فراهم نشینند تردامنان
 که این زهد خشک است و آن دام نان.
 سعدی (بوستان).
 در همه شهر فراهم نشست انجمنی
 که نه من در غمش افسانه آن انجمن.
 سعدی (بدایع).
فراهمه. [فَ هَمْ / م] (امص) نیکووری و مودت. (آندراج از مؤید الفضلاء). ظاهراً مصحف فراهیه یا فراهه است به معنی «نیکو رو شدن ستور یعنی تیزرونده شدن او». رجوع به فراهه شود.
فراهیمی. [فَ هَ] (حامص مرکب) جمعیت. خلاف پراکندگی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراهم شود.
فراهنجیدن. [فَ هَد] (مصص مرکب) بیرون کردن. بیرون کشیدن. اخراج. (یادداشت به خط مؤلف)؛
 فراهنجد از بهر دین خدا
 به تیغ از سر سرکشان اشتمل. ناصر خسرو.
فراهنگ. [فَ هَا] (ا) فرهنگ. دهنه کاریز. (یادداشت به خط مؤلف)؛
 روشن شود از طبعش سیل کرم و جود
 چون آب که روشن شود از کام فراهنگ.
 خواجه علی شجاعی (از تاریخ بیهقی).
 در مآخذ دیگر لغت فارسی ضبط نشده است.
فراهه. [فَ هَا] (ع مصص) زیرک گردیدن. (از منتهی الارباب). سخت زیرک شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). حاذق و ماهر گردیدن. (از اقرب الموارد). زیرکی و استادی و نیک رفتاری. (آندراج). [نیک رو شدن ستور یعنی تیزرونده شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی). سخت زیرک شدن ستور. (مصادر زوزنی).] به نشاط آمدن و سبک شدن. [صیح گشتن. (از اقرب الموارد).
فراهه. [فَ هَا] (ا) جایی است به سیستان

و از آن جا است ابونصر فراهی. (از تاج العروس). دهی است به سجستان. (منتهی الارباب). و رجوع به فراه شود.
فراهی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فراه. (از معجم البلدان). رجوع به فراه شود.
فراهی. [فَ] (ا) ابونصر. رجوع به ابونصر فراهی شود.
فراهی. [فَ] (ا) شرف الدین محمد بن محمد فراهی. عوفی نویسد: ذاتی مجمع کمال فضایل و منبع زلال شمایل... در وقتی که این داعی را بر فره (فراه) گذری افتاد فلک به مصاحبت او ماشاات نمود. از جفاء ارباب زمان شکایتی کرده بود و کارنامه ای پرداخته و در معنی وفا دقیقه ای دقیق آورده بر این جمله:
 واو وفا و الف وفا باشد
 تا در این عهد ما که را باشد...
 و در مطلع آن کارنامه... این قصیده بر آورده بود:
 چو هست زیر نقاب عدم جمال وفا
 صباء عهد مجوی و دم شمال وفا...
 (از لباب الالباب ج لیدن ج ۱ صص ۲۵۹-۲۶۰).
 مرحوم قزوینی در تعلیقات بر این مطالب نویسد: این شاعر در طبقات ناصری به اسم ملک الکلام امام شرف الدین احمد فراهی مذکور است و او را در تهنیت ملک غازی یمن الدین بهرام شاه بن تاج الدین حرب از ملوک سیستان به غزو ملحد قهستان قطعه ای است. پس معلوم میشود که صاحب ترجمه بعد از سنه ۶۱۲ ه. ق. در حیات بوده است. آن قطعه این است:
 همایون و فرخنده بر اهل گیتی
 مبارک رخ شاه فرخ نهاد است
 شه تیروزی و در عهد ملکت
 خجسته هنوز اول بامداد است.
 و نباید صاحب ترجمه را به ابونصر بدرالدین محمود (یا مسعود) بن ابی بکر بن حسین بن جعفر فراهی صاحب نصاب الصبیان که معاصر یکدیگر و از اهل یک شهر بوده اند اشتباه نمود. (لباب الالباب ج لیدن ج ۱ صص ۳۵۲-۳۵۳). و رجوع به ابونصر شود.
فراهی. [فَ] (ا) دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری صالح آباد، سر راه مارو عمومی صالح آباد به تربت جام. ناحیه ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۷۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت و پنبه است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فراهیختن. [فَ ت] (مصص مرکب)

فراهختن. تأدیب نمودن. تربیت کردن. [آویختن. (برهان). رجوع به فراهختن شود.
فراهیخته. [فَ ت / ت] (ن مصص مرکب) برکشیده. ادب کرده. فراهخته. فرخته. (انجمن آرای ناصری). و رجوع به فراهختن شود.
فراهید. [فَ] (ع) گوسپندان ریزه. (آندراج) (از اقرب الموارد). [ج فرهود. (اقرب الموارد). رجوع به فرهود شود.
فراهید. [فَ] (ا) نام جد خلیل بن احمد صاحب عروض و کتاب العین. (سمعی ذیل نسبت فراهیدی).
فراهید. [فَ] (ا) بسطنی از ازد است. (سمعی). رجوع به فراهیدی شود.
فراهیدی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فراهید که از ازد است. (سمعی). رجوع به فراهید شود.
فراهین. [فَ] (ا) نام یک ایرانی معروف در زمان قباد. (لغات شاهنامه شفق صص ۲۰۲). نام یکی از اعیان ایران که با قباد فیروز معاصر بود. (ولف)؛
 گوگرد زرمهر و خراد را
 فراهین و بندوی و بهزاد را. فردوسی.
فراهینان. [فَ] (ا) از قرای مرو. (از معجم البلدان). قریه ای است در چهارفرسخی مرو. (سمعی).
فراهینانی. [فَ] (ص نسبی) منسوب است به فراهینان. (سمعی). رجوع به فراهینان شود.
فراهینه. [فَ ن] (ا) نام محلی کنار راه ملایر به همدان، میان سنگستان و همدان که از ملایر ۸۳ هزار و پانصد گز فاصله دارد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
فراهیه. [فَ هِ ی] (ا) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در شش هزارگزی شمال میانه و شش هزارگزی شوسه تبریز به میانه. ناحیه ای است کوهستانی و معتدل و دارای ۱۱۴ تن سکنه. از رودخانه محلی مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و بزرک است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
فرا یاد آوردن. [فَ وَد] (مصص مرکب) به یاد آوردن. و رجوع به یاد آوردن شود.
فرا یسد. [فَ ی] (ع صص) فراند. ج فرید و فریده. رجوع به فراند شود.
فرا یس. [فَ ی] (ع) فرانس. ج فریسه. رجوع به فرانس و فریسه شود.
فرا یسته. [فَ ی ت / ت] (ن مصص / ن) به معنی زیاد و زیاده. (برهان). زیادت بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). شعوری نیز فرایسته (با راه مهمله) ضبط می کند، اما در

فرهنگ سروری فرایسته است (با زای منقوط) و حق همان است. (یادداشت به خط مؤلف). فراییدن و فرایستن به معنی افزودن است. (یادداشت به خط مؤلف):

ای جای جای کاسته از خوبی باز از تو جای جای فرایسته. دقیقی. و رجوع به فرایسته شود.

فرا یص. [فَ ی] [ع] (ا) فرائص. ج فریصه. رجوع به فرائص و فریصه شود.

فرا یض. [فَ ی] [ع] (ا) فرائض. ج فریضة. واجبات: جواب نامه‌ها بر این جمله داد که حدیث خانان ترکستان، از فرایض است به ایشان مکاتبت کردن. (تاریخ بیهقی). از فرایض احکام جهاننداری آن است که به تلافی خللها... مبادرت شود. (کلیله و دمنه). به شرایط خدمت و فرایض طاعت قیام نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی). و رجوع به فرائض شود. (اصطلاح قفه) علمی که بدان تقسیم ترکه میان وارثان کنند. و رجوع به فرائض شود.

فرا یضی. [فَ ی] (ص نسبی) منسوب به فرایض که تخصص در علم مواریث را افاده می‌کند. (از سمعانی). رجوع به فرائضی شود. و در تداول عربی امروز فَرَضِی به کار برند.

فرا یطانی. [] (ا) افلنجه است. (فهرست مخزن الادویه).

فرا یوش. [فَ] [ز] از هوش رفته. (ص) بیهوش. (برهان).

فروب. [فَ ر] [خ] از جمله شهرهاست و نواحی علیحده دارد و از لب جیحون تا قرب یک فرسنگ است و چون آب خیزد نیم گردد و گاه باشد که تا قرب آب جیحون رسد. قرب مسجد جامع بزرگ دارد و دیوارها و سقف آن از خشت پخته کرده‌اند چنانکه در وی هیچ چوب نیست و در وی امیری بوده که وی را به هیچ حادثه در بخارا نایستی آمدن و قاضی بوده که با بیداد شداد حکم‌ها راندی. (تاریخ بخارای نرشخی صص ۲۳-۲۴). شهرکی است از ماوراءالنهر بر لب جیحون و میر رود آنجا نشیند و اندر میان بیابان است. (حدود العالم). فردوسی گوید:

همی تاخت تا پیش شهر فرب
پراژنگ رخ، پر ز دشنام لب.
رودخانه و بیابان و دشت اطراف آن را نیز
بدین نام خوانده‌اند:

بیامد به آموی یک پاس شب
گذرکرد بر آب و ریگ فرب. فردوسی.
چو برگشت و آمد به دشت فرب
پراژنگ رخسار و پر خنده لب. فردوسی.
و رجوع به فربر شود.

فروب. [فَ ر] [خ] رودخانه‌ای باشد بزرگ و عظیم. (برهان). رودی است به خراسان.

(آندراج). ظاهراً یکی از نهرهای بزرگ رود جیحون است که از کنار شهر فرب میگذشته است:

با سرشک عطای تو کس را
نماید بزرگ رود فرب. عسجدی.

ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند
ریگ آموی است بیم و ایمنی رود فرب.

فرو باره. [فَ بَ ر] [ا] (ا) فرو و شأن و شوکت و عظمت. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). از بر ساخته‌های دساتیر است. (از حاشیه برهان چ معین).

فروبال. [فَ] (ا) خانه تابستانی و بالاخانه‌ای را گویند که اطراف آن درها و پنجره‌ها داشته باشد. (برهان). فراوار. فروباله. فراوار. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به فروباله و فراوار شود.

فروباله. [فَ ل] [ل] (ا) خانه تابستانی و بالاخانه پنجره‌دار. فروبال. (برهان). و رجوع به فروبال شود.

فروبانیون. [فَ ب] (مغرب) (ا) به لغت یونانی، گلی است که پیرونش سفید و اندرونش زرد است و به عربی عین البقر و اقحوان گویند. (برهان). اقحوان است. (فهرست مخزن الادویه).

فروبو. [فَ ب] [خ] شهرکی است بین جیحون و بخارا. از این شهر تا جیحون قریب یک فرسخ مسافت است. این محل به ریاط طاهرین علی معروف است. (از معجم البلدان) (مرصد الاطلاع). آقای مدرس رضوی در حاشیه ص ۷ تاریخ بخارا آن را با «فرب» یکی دانسته‌اند. رجوع به فرب شود.

فروبوک. [فَ بَ ر] (ا) خفقاش. (فهرست مخزن الادویه). فربرک. رجوع به فربرک شود.

فروبوی. [فَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به فربر. (سمعانی). رجوع به فربر شود.

فروبود. [فَ] (ص) راست و درست باشد، چه فربودکیش و فربوددین کسی را گویند که در کیش و ملت و مذهب خود راست و درست باشد. (برهان). در پهلوی فره‌بوت^۱ به معنی مناعت و تکبر و فریبوت^۲ به معنی کثرت و افراط است. متن برساخته فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

فروبودم. [] (ا) کافور است. (فهرست مخزن الادویه).

فروبودی. [فَ] (ص) مخفف فربوددین است و آن کسی باشد که در دین و ملت خود راست و درست باشد. (برهان). رجوع به فربود شود.

فروبه. [فَ بَ] (ص) چاقی. سمین. شحیم. فربی. (یادداشت به خط مؤلف). مقابل لاغر.

(آندراج). پروار. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). پرگوش:

نشست اندر آن پاک فربه بره
که تیر اندر آن غرق شد یکسره. فردوسی.

بسی گوسفندان فربه بکشت
بیامد یکی جام زرین به مشمت. فردوسی.

تو چنین فربه و آکنده چرای، پدرت
هندوی بود، یکی لاغر و خشکانج و نحیف.

چریده دیولاخ، آکنده پهلوی
به تن فربه، میان چون موی لاغر. عنصری.

بوستان افروز پیش ضمیران
چون نزاری پیش روی فربهی. منوچهری.
پیلان را عرض کردند هزار و شصت نر و ماده،
بیسندید، سخت فربه و آبادان بودند. (تاریخ بیهقی).

مرد، دانا شود ز دانا مرد
مرغ فربه شود به زیر جواز^۳. ناصر خسرو.
قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است
بل قدر مردم از سخن و علم پرهباست.

دولتش صید و صید فربه باد
روزش از روز و شب ز شب به باد. نظامی.
کس به خون ریزی چنین لاغر
تا که فربه نشد شتاب نداشت. عطار.

جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه ز عز است و شرف. مولوی.
لاغر و فربه‌اند اهل جهان
کار عالم از این دو گونه بود.

امیر خسرو دهلوی،
|| قوی و سنگین، چون کوه فربه و زخم فربه و
فوج فربه و آتش فربه. || معمور و آبادان،
چون ملک فربه و گنج فربه. || بسیار و فراوان.
(آندراج).

— زمین فربه؛ زمین پرقوت. (یادداشت به خط مؤلف):

دهقان کشمند رضای خدای باش
واندر زمین فربه دل تخم خیر کار. سوزنی.
— فربه شدن؛ نیک پرورده شدن و رشد یافتن.
تسمن. (تاج المصادر بیهقی). پرگوش شدن.
چاقی شدن:

جود لاغرگشته از دستش همی فربه شود
بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود.

فرخی،
ای کوفته نقاره بی باکی
فربه شده به جسم و به جان لاغر.

ناصر خسرو،
— فربه شمردن؛ استسمان. (تاج المصادر

1 - frêh-bût. 2 - fraybut.

۳ - رجوع به دیوان ناصر خسرو ج مینوی ص ۱۵۳ شود.

بیهتی).

— فربه کردن؛ إسمان. تسمین. (تاج المصا‌در بیهتی). چاق کردن: چو گر به نوازی کیوتر بزد چو فربه کنی گرگ یوسف دزد.

سعدی (بوستان). — فربه گشته؛ چاق. سمین: جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود. فرخی. **فربه.** [(ا)] از رستاق انار طسوج است. (تاریخ قم ص ۲۱).

فربهی. [ف ب] (حامص) مقابل لاغری. (آندراج):

تنت یافت آماس و توز ابلی همی گیری آماس را فربهی. اسدی. لیکن از راه عقل، هشیاران بنشاسند فربهی ز آماس. ناصر خسرو. چرب زبان گشتم از آن فربهی طبع ز شادی پر و از غم تهی. نظامی. چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن به جور کسان دردهی. سعدی. مکن صبر بر عامل ظلم دوست که از فربهی بایدش کند پوست.

سعدی (بوستان).

فربی. [ف] (ص) به معنی فربه باشد که در مقابل لاغر است. (برهان). از اوستا ترویشوه^۱، پهلوی فربیه^۲، هندی باستان پرایتو^۳، وخی فربی^۴، سریکلی فربه^۵، در اوراق مانوی به پارتی فربو^۶ به معنی چاق است. (حاشیه برهان چ معین). از: فر + پیه؛ به معنی بیه دار. (لغات شاهنامه شفق). فربه. چاق. سمین. لجم. آنکده گوشت. (یادداشت به خط مؤلف):

شد به گرمابه درون یک روز گوشت بود فربی و کلان، بسیار گوشت. رودکی. دو دندان به کردار پیل ژیان بر و یال فربی و لاغر میان. فردوسی. شکم گشت فربی و تن شد گران شد آن ارغوانی رخس زعفران. فردوسی. مَثَل لاغر و فربی مَثَل روح و تن است روح باید تن بی روح ندارد مقدار. فرخی. گوش و پهلوی میان و کتف و جبهه و ساق تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز. منوچهری.

ز رای روشن او مانده اختران خیره ز کلک لاغر او گشته کیسه‌ها فربی.

ادیب صابر. حرارت سخطت با گران رکابی سنگ ذبول کاه دهد کوه‌های فربی را. انوری.

به جز میان بتان هیچ لاغری نکشید

به دور دولت عدل تو بار فربی را.

سلمان ساوجی.

و رجوع به فربه شود.

— فربی شدن؛ چاق شدن:

همای کلک تو مرغی است لاغر

که از منقار او شد ملک فربی. فرخی.

— فربی کردن؛ فربه کردن. چاق کردن.

تسمین. (یادداشت به خط مؤلف):

فربی بکن و سیر بدین حکمت جان را

تا ناید از این بند برون لاغر و ناهار.

ناصر خسرو.

فربیا. [ف] (ا) از قرای عسقلان است. (از

معجم البلدان). رجوع به عسقلان شود.

فربیانی. [ف] (ص نسبی) منسوب به فربیا.

(از معجم البلدان).

فربیانی. [ف] (ا) محمود بن فضل بن

حیدر بن مطر فربیانی المطری، مکنی به

ابی الغنّام. سلفی او را دیده و از او حدیث

شنیده است. (از معجم البلدان).

فربیدن. [ف / ف د] (مص) فربیدن.

(آندراج). رجوع به فربیدن شود.

فربیط. [ف ب] (ا) از نواحی مصر است.

(از معجم البلدان).

فربیون. [ف] (مرب، لا) فرفیون. دارویی

باشد که چون برگزیدگی جانوران و سگ

دیوانه طلا کنند نافع باشد. (برهان). افریبون.

از یونانی اوفوریون^۷. (حاشیه برهان چ

معین). افریبون و فرفیون نیز گویند و

ما کوب^۸ خوانند. باید که چون فرفیون را از

درخت گیرند دهان بریندند تا غبار آن به

دندان نرسد که جمله دندانها بریزاند. چون

بگیرند باید که باقلای منقش در میان وی

ریزند تا قوه وی نگه دارد و مدتی در ظرف

کنند. آنچه تازه بود زرد بود و زود در زیت

بگدازد. (اختیارات بدیعی). محمد زکریا

گوید: فرفیون صمغ مازریون است و مذب

(کذا)^۹ او در بلاد انطا کیه است. ارجانی گوید:

فرفیون در چهار درجه گرم است و به قوتی که

در اوست آب خام را که در امعاء باشد براند و

قولنج و علتهای بلغمی را دفع کند و چون آب

خواهد که در میان طبقات فرود آید و بینایی

چشم را حجاب کند او را خرد بسایند چنانکه

سرمه را و در چشم کشند او را از فرود آمدن

منع کند و هرچه نیکوتر باشد قوت او تا چهار

سال است و به تدریج قوت از او کم شود،

چون هفت سال بر او بگذرد قوت از او زایل

شود. (ترجمه صیدنه).

فرپوک. [ف پ] (لا) شب پرک است و آن

را مرغ عیسی گویند و مخلوق عیسی

علیه السلام است. (برهان). قیاس کنید با

شب پرک و شب پیره. (از حاشیه برهان چ

معین). فربرک. خفاش. (یادداشت به خط

مؤلف). رجوع به فربرک شود.

فرت. [ف] (ع) میان انگشت سیبانه و ابهام.

(منتهی الارب). لغتی است به معنی فشر. (از

اقرب الموارد). رجوع به فشر شود.

فرت. [ف] (ع) (مص) فجور و بدکاری. (از

اقرب الموارد).

فرت. [ف ر] (ع) (مص) سست خرد شدن

سیس دانشمندی. (از منتهی الارب). ضعف

عقل پس از استواری. (از اقرب الموارد).

فرت. [ف] (لا) تانه و تارهای جامه باشد که

جولاهگان به جهت بافتن آراسته و مرتب

ساخته باشند. (برهان).

فرت. [ف] (لا) گیاهی است که درد شکم را

سود دارد. (برهان) (فهرست مخزن الادویه).

|| روشن کردن و صاف کردن را نیز گویند به

ریاضت و طاعت و آن را به عربی مجاهده

گویند. (برهان). در فرهنگ دساتیر «فرتود»

به معنی روشن ساختن دل و تصفیه قلب است

به رنج و ریاضت و پرستش یزدان که به نازی

مجاهده گویند و ترجمه لفظ اشراق است، چه

حکیم اشراقی را «فرتودی» گویند. (از حاشیه

برهان چ معین). و رجوع به فرتود شود.

فرتاج. [ف] (ع) (لا) نشانی است مر شران را.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرتاج. [ف] (ا) (ع) موضعی به بلاد طی.

(منتهی الارب). از هزی گوید: موضعی است

در بلاد طی و جز او گوید: آبی است بنی اسد

را. (از معجم البلدان).

فرتاش. [ف] (لا) وجود که در برابر عدم

است. (برهان). بر ساخته فرقه آذرکیوان. (از

حاشیه برهان چ معین).

فرتج. [ف ت] (لا) اطراف دهان. (آندراج).

مصحف فرتج است که در لغت فرس و برهان

بدین معنی ضبط شده است. رجوع به فرتج

شود.

فرت خوان. [ف خا / خا] (ا) (ع) دهی

است از دهستان گرکن بخش فلاورجان

شهرستان اصفهان، واقع در ۹ هزارگزی

جنوب گرکن و یک هزارگزی راه عمومی

گرکن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل

که دارای ۵۱۴ تن سکنه است. از زاینده رود

مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج،

صیفی و پنبه است. اهالی به کشاورزی و

گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان

جاجیم و گلیم و کرباس بافی است. راه فرعی

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

1 - tarôpithwa. 2 - frapîh.

3 - prapitvá. 4 - farbî.

5 - farbé. 6 - frbyw.

7 - Euphórbion.

۸-ن: نا کور. ۹-شاید: منبت.

فرترک. [فَ تَ] (اخ) در عهد پادشاهی سلوکی‌ها (قرن سوم ق.م.) در ایالت پارس چهار شهریار حکمرانی میکرده‌اند که آنان را فرترک یعنی والی میخوانده‌اند. اینان دسته اول از شاهان پارس هستند. سکه‌هایی که از این والیان به‌جای مانده در یک طرف صورت صاحب سکه را با عبارتی به خط آرامی نشان میدهد و در جانب دیگر آن تمثال پادشاه دیده میشود که بر تختی نشسته و به درفشی مینگرد و این درفش شبیه به رایتی است که در موزائیک معروف «جنگ اسکندر و دارا» ترسیم کرده‌اند. در بعضی از سکه‌ها پادشاه در برابر آتشگاه یا معبدی ایستاده و همان درفش در نزدیک او دیده میشود. (ایران در زمان ساسانیان تألیف آرتور کریستنسن ترجمه رشیدیاسمی ج ۲ صص ۱۰۵-۱۰۶).

فرت فرت. [ف ف] (ق مرکب) جلد و شتاب. (آسندراج). به شتاب و شتابان و بهزودی. (ناظم الاطباء).

فرتکه. [فَ تَ کَ] (ع مص) ریزه‌ریزه کردن چیزی را. [کام نزدیک گذاشته رفتن. || تباها گردانیدن کار را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرتنه. [فَ تَ نَ] (ع مص) سخن را به نیکو روش بیرون آوردن و به آواز نرم گفتن. [کام نزدیک گذاشته راه رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرتنی. [فَ تَ نَا] (ح) [بچه گفتار. (منتهی الارب). [از زنای کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [داده. (منتهی الارب). کنیزک خنیاگر. (از اقرب الموارد).

فرتنی. [فَ تَ نَا] (اخ) کوشکی در مروالروء. (از معجم البلدان). قصری در مروالروء. (از اقرب الموارد).

فرتو. [فَ] (ا) عکس که پرتو نیز گویند. (آندراج). پرتو. رجوع به پرتو شود.

فرتوت. [فَ] (ص) پسر سالخورده و خرف شده و ازکاررفته را گویند. (برهان). خرف. (فرهنگ اسدی). فرتود. در کردی فُرتوته به معنی عجوزه. (از حاشیه برهان چ معین):

پیر فرتوت گشته بودم سخت دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی. جهانی شده فرتوت چو باغنده سروگیس کنون گشت سیه‌موی و عروسی شده جماش. بوشعیب.

دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز برنا و فرتوت پاک. فردوسی. کنون شویس بمر و گشت فرتوت وز آن فرزند زادن شد سترون. منوچهری. گفتاریم مرد خام لک‌درای پیش آن فرتوت پیر ژانخای. لیبی.

ز بوی گل و سنبل و ارغوان همی گشت فرتوت از سر جوان. اسدی. ای گنبد گردنده بی‌روزن خضرا با قامت فرتوتی و با قوت برنا. ناصر خسرو. شباهنگام کاین عقای فرتوت شکم پر کرد از این یکدانه یاقوت. نظامی. آن یکی میگفت بیکاری مگر یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر؟ مولوی. کس از من نداند در این شیوه به نبینی که فرتوت شد پیر ده. سعدی (بوستان).

— فرتوت‌سال؛ ضعیف‌شده و ازکارافتاده از پیری. (ناظم الاطباء).

— فرتوت‌سر؛ به مجاز، کم‌خرد. آن که عقلش را از دست دهد؛ مشعبد جهانی است فرتوت‌سر کندکار دیگر، نماید دگر. جوینی.

— فرتوت‌شدگی؛ پیرشدگی و ازکارافتگی از پیری. (ناظم الاطباء).

فرتوتی. [فَ] (حامص) پیری و خرافت. (ناظم الاطباء). رجوع به فرتوت شود.

فرتود. [فَ] (ص) فرتوت که پیر سالخورده و ازکارافتاده و خرف باشد. (برهان). رجوع به فرتوت شود.

فرتور. [فَ تَ / تُو / فَ] (ا) عکس. (فرهنگ اسدی). عکس باشد و با رابع مجهول بر وزن مخمور نیز همین معنی را دارد. (برهان): بود مزدور رویت ماه جاوید چو فرتور جمال تست خورشید. شرف‌الدین رامی.

فرتور می از قدح فتاده بر سقف سرا چو آب روشن. ؟ (از فرهنگ اسدی).

آیا این کلمه «پرتوی می» [یا فرتو می، به کسرا و او] نبوده و غلط خوانده شده است؟ (دهخدا از حاشیه برهان چ معین). رجوع به پرتو و فرتو شود.

فرتوک. [فَ] (ا) به معنی پرستو است و آن مرغی باشد که به عربی خطاف گویند. (برهان). مصحف پرستوک. (حاشیه برهان چ معین). [خفاش که آن مرغ عیسی گویند. (فهرست مخزن الادویه). در این معنی مصحف فرپرک است. رجوع به فرپرک و فرستوک شود.

فرت. [فَ] (ع) [سرگین شکنیه. (ترجمان ترتیب عادلین علی). سرگین. (فهرست مخزن الادویه). سرگین در شکنیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): و إِنَّ لَکُم فِی الْأَنْعَامِ لَعِبْرَةً تُسْقِیْکُم مِمَّا فِی بَطُونِهِ مِنْ بَیْنِ فَرثٍ وَ دَمٍ لَبْنًا خَالِصًا سَائِغًا لِلشَّارِبِینِ. (قرآن ۱۶/۶۶). از روضه نسل و حرث به مزبله روث و فرث فروآمدن محض ضلالت است

و عین جهالت. (مقامات حمیدی چ ازبایی نژاد ص ۱۵۱).

صبر شیر اندر میان فرث و خون کرده‌او را ناعش ابن‌البیون. مولوی (منثوی چ نیکلسون دفتر ۶ بیت ۱۴۰۹).

|| کشتی خرد. (منتهی الارب). رکوة. ج. فروث. (اقرب الموارد). || (مص) پاره کردن جگر. (مصادر زوزنی). زدن بر جگر کسی و حال آنکه او زنده است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || او کردن جله خرما. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بهقی). خنور برگ خرما را شکافته و بیرون و پراکنده کردن آنچه در آن بود. || شوریدن دل زن باردار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ریزه کردن. (منتهی الارب).

فرث. [فَ رُ] (ع مص) سیر گردیدن. (منتهی الارب). سیر شدن. گویند: شرب علی فرث. (اقرب الموارد). || پراکنده و متفرق گشتن قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرثا. [] (ا) شعر است که به فارسی جو نامند. || فوه است. (فهرست مخزن الادویه).

فرثاغورس. [فَ رُ] (اخ) نام یکی از کتیبه‌های افلاطون در مخالفت مغالطین. این رساله به نام شخصی موسوم به پروتاگوراس است که فرثاغورس صورتی از همین نام است و ابن‌الدین در شرح حال جابرین حیان کتاب مصححات فرثاغورس را به جابر نسبت میدهد. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به پروتاگوراس و الفهرست ابن‌الدین چ مصر ص ۲۰۵ شود.

فرثانیون. [] (معرّب) [] اقبحوان است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف فرثانیون است. رجوع به فرثانیون شود.

فرثده. [فَ تَ دَ] (ع مص) بسیار و پرگوشت گردیدن روی کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرثطه. [فَ تَ طَ] (ع مص) فروهشته و نرم افتادن در زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرج. [فَ] (ا) [بر وزن و معنی ارج که قدر و قیمت و مرتبه و حد باشد. (برهان). ورج. (حاشیه برهان چ معین).

فرج. [فَ] (ح) [] در لغت پیش آدمی را نامند و نزد فقهاء اعم از پیش و پس آدمی باشد و بیرجندی گفته که مراد به فرج در آداب غسل، پیش و پس زن و مرد است هرچند در لغت اختصاص به پیش یافته است. (از کشف اصطلاحات الفنون). اندام شرم‌جای. (منتهی الارب). عورت انسان و بر پیش و پس اطلاق میشود. ج. فرج. (از اقرب الموارد): و مریم ابنة عمران التي احصنت فرجها فنحنایه فیه من روحنا. (قرآن ۱۲/۶۶).

شاه خود این صالح است آزاد اوست
نی اسیر حرص فرج است و گلوست.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۴ بیت ۳۱۲۲).
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دم به دم چون نسل سنگ بین بیشتر.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۴ بیت ۱۱۳۲).
شکم صوفی را زیون کرد و فرج
دو دینار بر هردوان کرد خرج.
سعدی (بوستان چ یوسفی بیت ۲۷۷۰).
بطن و فرج توأمند، یعنی دو فرزندی یک
شکمند، مادام که این یکی بر جای است آن
دگر بر پای است. (گلستان چ یوسفی ص
۱۶۵).
— فرج کفتار؛ گویند هرکه فرج کفتار با خود
دارد، دلهای مردم به محبتش مائل شود.
(آندراج).

|| جای ترسناک. (منتهی الارب). موضوع
ترس. (از اقرب المواردا). || سرحد ملک کفار.
(منتهی الارب). سرحد چنانکه گویند: «فلان
یُسَدُّ به الفرج»؛ یعنی مرز به او حمایت میشود.
(از اقرب المواردا). || مابین هر دو پای اسب.
(منتهی الارب). میان دو پای ستور. (از اقرب
المواردا). || (مص) گشودن اندوه کسی و دور
کردن آن. || گشادن مابین دو چیز را.
|| گشودن در. || جای باز کردن برای کسی در
مجلس و ایستادن جای. || گشودن دهان به
هنگام مرگ. (از اقرب المواردا).

فرج. [فَ رَ] [ع مص] پیوسته و اماندگی
شرم جای. (منتهی الارب). || به هم ناپیوستن
هر دو سرین جهت ضخامت و بزرگی. (منتهی
الارب) (از تاج العروس). || شکافتن.
(ترجمان ترتیب عادل بن علی). || دور کردن
اندوه را. (منتهی الارب). اندوه وایردن. (تاج
المصادر بیهقی). || (مص) اسم است از تفرج
به معنی آسودگی از اندوه و غم و بیماری و
آنچه نفوس را از آن کراهت است. (از اقرب
المواردا). || گشایش. (منتهی الارب). || از
خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که
ساعت تا ساعت فرج دهد. (تاریخ بیهقی).
خدای تبارک و تعالی همه بندگان خود را از
عذاب قرض و دین فرج دهد. (سفرنامه
ناصرخسرو). ممکن است که او را به نصیحت
من فرجی حاصل آید. (کلیله و دمنه). || (لخ)
نام یکی از ادعیه مشهور است که آغاز میشود
به «یا عماد من لا عماد له...» (یادداشت به
خط مؤلف).

فرج. [فَ رَ] [ع ص] پیوسته گشاده عورت.
(منتهی الارب). مردی که پیوسته عورتش
گشاده باشد. (از لسان العرب).

فرج. [فَ رَ] / [فَ] [ع ص] کسی که راز را
نبیوشد. (منتهی الارب). در اقرب المواردا به
کسر اول و به ضم اول و دوم هم ضبط شده

است. || کمان دورزه. (منتهی الارب). القوس
البائنة عن الوتر. (اقرب المواردا). || زن با یک
جامه. (از منتهی الارب). زن متفصله که یک
جامه پیش نبیوشد. (از اقرب المواردا).

فرج. [فَ رَ] [لخ] شهری است در اندلس که
به وادی الحجاره معروف است. در بین شمال
و شرق قرطبه است و بین آن و طلیطله
شهرهایی است. (معجم البلدان).

فرج. [فَ] [لخ] نصر گوید راهی است بین
أضاخ و ضربه و دو کوه طخفه و رجام در دو
طرف آن است. (از معجم البلدان).

فرج. [فَ] [لخ] شهری است در آخر اعمال
فارس. (از معجم البلدان). شهری است به
فارس و از آن شهر است علی بن حسن بن
علی محدث. (منتهی الارب).

فرج. [فَ] [لخ] شهرستانی است به موصل.
(منتهی الارب).

فرج. [فَ رَ] [لخ] ابن ابی الحکم بن
عبدالرحمان بن عبدالرحیم الیحصی، مکنی به
ابی الحسن. از علمای کم نظیر بود. وی روز
دهم ذی الحجه ۴۴۸ ه. ق. درگذشت. (از
الحلل السندیة ج ۲ ص ۲۱).

فرج. [فَ رَ] [لخ] ابن ابی الفرج بن یعلی
التجیبی. قاضی طلیطله و مردی متدین و
فاضل و عالم و خردمند بود و در قضاوت
حسن سیرت داشت. وی به سال ۴۷۰ ه. ق.
در ماه رجب درگذشت. (الحلل السندیة ج ۲
ص ۲۱).

فرج. [فَ رَ] [لخ] ابن زره. یکی از دانشمندان
پیشین اصفهان بود و مافروخی نام وی را
ضبط کرده است. رجوع به محاسن اصفهان
ص ۳۴ شود.

فرج. [فَ رَ] [لخ] ابن سلام. از روایت حدیث
بود. و او را کتابی بوده است. رجوع به
عقدالفرید ج ۷ ص ۳۰۰ و ۳۱۳ شود.

فرج. [فَ رَ] [لخ] ابن سهل یهودی. از
دانشمندان اصفهان بود و مافروخی او را در
شمار فلاسفه و مهندسان و منجمان و
پزشکان اصفهان یاد کرده است. رجوع به
محاسن اصفهان ص ۳۴ شود.

فرج. [فَ رَ] [لخ] ابن عبدالله و ذنکابادی. از
روایت حدیث بود و از عثمان بن سعید روایت
کرد. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ج ۲ ص
۱۵۷ شود.

فرج. [فَ رَ] [لخ] ابن غزلون بن خالد
انصاری. از فتح بن ابراهیم حدیث کند. او را
خطی خوش بود. (از الحلل السندیة ج ۲ ص
۲۱).

فرج. [فَ رَ] [لخ] ابن غزلون بن عسال
الیحصی الطلیطلی. از شیوخ خود روایت
کرده است و فرزندش ابو محمد عبدالله بن فرج
واعظ از وی حدیث کرده. (از الحلل السندیة

ج ۲ ص ۲۱).

فرج. [فَ رَ] [لخ] ابن فضاله، مکنی به
ابی الفضاله. از روایت حدیث است. ابن عبدربه
گوید: روزی منصور خلیفه سواره از خانه
خویش به در آمد و فرج بن فضاله در کنار
باب الذهب نشست بود. مردم به احترام خلیفه
برخاستند و فرج برنخاست. خلیفه در خشم
شد و او را خواست و گفت: چه چیز تو را از
برخاستن مانع شد؟ گفت: میترسم که خداوند
از من سؤال کند که: چرا چنین کردی؟ یا از تو
پیرسد؛ چرا بدان رضا دادی؟ و حال آنکه این
کار را رسول خدا زشت میشمرد. بدین سخن
خشم خلیفه فرونشست و حوائج او را
برآورد. (از عقدالفرید ج ۲ ص ۲۱). و رجوع
به ابوفضاله شود.

فرج. [فَ رَ] [لخ] ابن قاسم غرناطی، مشهور
به ابن لب و مکنی به ابی سعید. رجوع به ابن لب
شود.

فرج. [فَ رَ] [لخ] ابن یزید، مکنی به ابوشبیه.
رجوع به ابوشبیه شود.

فرج. [فَ رَ] [لخ] مولی سیداحمد بن محمد
غافقی. وی به مشرق کوچ کرده و در سفر حج
ابوذر هروی را ملاقات کرد و ابوذر به او
اجازه روایت داد. وی مردی صالح و ثقة بود و
در ۴۷۶ ه. ق. درگذشت. (از الحلل السندیة
ج ۲ ص ۲۱).

فرج آباد. [فَ رَ] [لخ] دهسی است از
دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان،
واقع در ۱۲ هزارگزی شمال گلپایگان و
دو هزارگزی خاور شوسه گلپایگان به خمین.
ناحیه ای است واقع در جلگه و معتدل و
دارای ۸۲ تن سکنه. از قنات مشروب میشود.
محصولاتش غلات، لبنیات و پنبه است.
اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند.
راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

فرج آباد. [فَ رَ] [لخ] دهسی است از
دهستان کا کاوند بخش دلفان شهرستان
خرم آباد، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری
نورآباد و نه هزارگزی باختر شوسه خرم آباد به
کرمانشاه. ناحیه ای است کوهستانی و
سردسیر که دارای ۱۵۰ تن سکنه است. از
چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات،
لبنیات و پشم است. اهالی به کشاورزی و
گلهداری گذران میکنند. راه مالرو دارد.
ساکنان از طایفه ولدوند و چادر نشین هستند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرج آباد. [فَ رَ] [لخ] دهسی است از
دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان
بسرورد، واقع در هفده هزارگزی شمال
خاوری الیگودرز و سیزده هزارگزی شمال
شوسه الیگودرز به گلپایگان. ناحیه ای است

واقع در جلگه و معتدل و دارای ۱۰۷۵ تن سکنه است. از چاه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، چغندر، پنبه و صیفی است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. صنایع دستی زنان کرباس و قالی باقی است و راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرج آباد. [فَ رَ] [اِخ] دهسی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۷۳ تن سکنه است. از سه رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنها جاجیم باقی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرج آباد. [فَ رَ] [اِخ] دهسی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر، واقع در پنج‌هزارگزی شمال چالوس در کنار دریا. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. از رودخانه چالوس مشروب میشود. محصولاتش برنج و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و صید ماهی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرج آباد. [فَ رَ] [اِخ] دهسی است از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در سی‌هزارگزی شمال خاوری قم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای هفتصد تن سکنه. از رودخانه قره‌چای مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری و شترداری، قالی و جاجیم باقی گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفه شاهسون هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرج آباد احمدلو. [فَ رَ اَ مَ] [اِخ] ده کوچکی است از بخش زرنده شهرستان سازه که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرجاء. [فَ] [خ ص] مؤنث اَفْرَج و آن کسی است که دو سرین وی از بزرگی به هم نپیوندد. (از اقرب الموارد). کسی است که به هم نمیرسد و طرف نشستگاه او به واسطه بزرگی. (شرح قاموس). || آنکه شرم جای او پیوسته منکشف باشد. (منتهی الارب). کسی است که همیشه در نشستن عورت او گشاده است. (شرح قاموس). و رجوع به افرج شود.

فرجاد. [فَ] [ص] فاضل و دانشمند. (برهان). ظاهراً برساخته فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

فرجار. [فَ] [مرب] (ا) معرب پرگار و آن

آلتی باشد که بدان دایره کشند. (برهان). پرکار. بسیکار. معرب پرگار فارسی. (از اقرب الموارد). رجوع به پرگار شود.

فرجاری. [فَ رِ ی] [خ ص نسبی] معرب پرکاری. خط مستدیر را نامند. (از اقرب الموارد) (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به پرکاری شود.

فرجام. [فَ] [ا] بر وزن و معنی انجام است که به معنی انتها و آخر باشد. (برهان). عاقبت. (غیاث). خاتمه. ختام. (یادداشت به خط مؤلف). در زبان پهلوی فرژام و فرجام و فرجامینین^۱، از پارسی باستان ظاهراً فرجامه^۲ از ریشه گم^۳ به معنی رفتن. (از حاشیه برهان چ معین):

ایله و فرزانه را فرجام خاک جایگاه هر دو اندر یک مفاک. رودکی. که چون باشد انجام و فرجام جنگ که را بیش خواهد بد اینجا درنگ. دقیقی. چنین است فرجام آوردگاه یکی خاک یابد یکی فرو جا. فردوسی. شما هیچ دل را مدارید تنگ چنین است آغاز و فرجام جنگ. فردوسی. چرا به هم نکنی زر و سیم خویش به جهد چرا ننگه نکنی کار خویش را فرجام. فرخی. زمستان را بود فرجام نوروز چنان چون تیره شب را عاقبت روز.

فخرالدین اسعد.

همین است و یک رزم مانده‌ست سخت بکوشیم تا چیست فرجام بخت. اسدی. فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان فرجامجوی روی ندارد به رود و جام. ناصر خسرو.

همه فدای تو به از امروز همه فرجام تو به از آغاز. مسعود سعد. با خود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد. (کلیله و دمنه).

خاقانیا مثال که غم را چو تو بسی است کاول نشست جفت و به فرجام فرد خاست. خاقانی.

که شیرین انگبینی بود در جام شهنشه روغن او شد به فرجام. نظامی. پیر میخانه همی خواند معمایی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن. حافظ.

— بدفرجام؛ بدعاقبت: گدایی نیک‌سرانجام به از پادشاهی بدفرجام. (گلستان).

— بدفرجامی؛ بدعاقبتی: وفاداری کن و نعمت‌شناسی که بدفرجامی آرد ناسپاسی. سعدی (صاحبیه).

— خوب فرجام؛ آنکه عاقبت کارش نیک باشد. خوش فرجام، خوشبخت:

برش تنگدستی دو حرفی نوشت که ای خوب فرجام نیکوسرشت.

سعدی (بوستان).

— فرخنده فرجام؛ خوب فرجام. خوشبخت: هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست.

سعدی (بوستان).

— نافرجام؛ بدعاقبت. (غیاث): هیچ دانی که چیست دخل حرام یا کدام است خرج نافرجام؟

سعدی (صاحبیه).

— نیک فرجام؛ خوب فرجام. عاقبت به خیر: بخواند هوشمند نیک فرجام نشاید کرد ضایع خیره، ایام. سعدی.

فرجام‌نیدن. [فَ دَ] [مص] به آخر و به انتها و به اتمام رسانیدن. کامل کردن. انتها دادن. منتهی کردن. اتمام. (یادداشت مؤلف). در پهلوی فرجامینین است. رجوع به فرجام شود.

فرجامجوی. [فَ] [تلف مرکب] عاقبت‌اندیش. دوراندیش. مآل‌اندیش: فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان فرجامجوی روی ندارد به رود و جام. ناصر خسرو.

و رجوع به فرجام شود.

فرجامگاه. [فَ] [ا مرکب] گور است که قبر باشد و آن جایی است که آدمی را بعد از رحلت از دنیا در آنجا نهند. (برهان):

بسی دشمن و دوست کردی تپاه کنون بازگشتت به فرجامگاه. فردوسی. || سرای دیگر. آخرت: چنان دان که ریزنده خون شاه جز آتش نبیند به فرجامگاه. فردوسی.

فرجامیدن. [فَ دَ] [مص] اختتام. به خاتمه رسیدن. به پایان رسیدن. (یادداشت مؤلف). || پایان دادن. به پایان رسانیدن. فرجام‌نیدن. (یادداشت مؤلف):

لیکن فلکت همی بفرجامد فرجام نگر که تنته بر جامی. ناصر خسرو. رجوع به فرجام‌نیدن شود.

فرجامین. [فَ] [ص نسبی] آخرین. مقابل نخستین و اولین. (یادداشت به خط مؤلف).

فرجان. [فَ] [اِخ] نامی است که به خراسان و سیستان اطلاق میشده است. (از معجم البلدان، خراسان و سیستان یا خراسان و سند. (دستوراللفه) (از لسان‌العرب).

فرجایی. [فَ] [ص نسبی] منسوب به فرجیا که قریه‌ای است از قراء سمرقند. (از سمعانی).

1 - frazhâm, frajâm, frajâmînitân.

2 - frajâma.

3 - gam.

فرج الله. [فَ رَجُلٌ لَاهُ] (لِخ) اِبْنِ شمس الدین جوینی (صاحب دیوان). وی یکی از چهار فرزند صاحب دیوان بود که به امر ارغون خان مدتی پس از قتل پدرش به سال ۶۸۳ ه. ق. به قتل رسید. رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمه حکمت ص ۳۲ شود.

فرج الله. [فَ رَجُلٌ لَاهُ] (لِخ) ابن محمد بن درویش الحویزی. مورخ ادیب امامی. نسبتش به حویزه^۱ است که در میان بصره و خوزستان است. او راست: ۱- کتاب الرجال که دو مجلد بزرگ است در تراجم. ۲- الغایه، در منطق و کلام. ۳- الصفوة، در اصول. ۴- تذکره العنوان، در نحو و منطق و عروض. ۵- شرح تشریح الافلاک للبهائی. ۶- تفسیر. ۷- تاریخ کبیر. ۸- دیوان شعر. ۹- رساله‌ای در علم حساب. (از اعلام زرکلی). و رجوع به روضات الجنات چ سنگی ص ۵۱۱ شود.

فرج بیت الذهب. [فَ جَبُّ بَيْتِ ذَهَابٍ] (لِخ) شهر ملتان را گویند. مسلمانان این شهر را فتح کردند و طلای بسیاری به دست آوردند و توسعاً چنین نام به آن دادند. (از معجم البلدان). رجوع به گاهنامه ص ۴۴ و جهانگشای نادری چ عبدالله انوار ص ۴۵۶ شود.

فرج تبریزی. [فَ رَج تَبْرَازِ] (لِخ) بابا فرج تبریزی معاصر فقیه زاهد بود. به مقبره کحیل مدفون است. (تاریخ گزیده حمدالله مستوفی چ لندن ص ۷۸۸). با توجه به اینکه فقیه زاهد تبریزی در ۵۷۲ ه. ق. درگذشته است فرج تبریزی را نیز باید از مشایخ قرن ششم دانست. رجوع به ماخذ و بابا فرج شود.

فرجد. [فَ جَ] (لِ) جد اعلی. (یادداشت به خط مؤلف). پدر جد را گویند که پدر سوم است، خواه مادری باشد، خواه پدری. (برهان):

نور جد از جبهه او تافته
فرجد از فرجد خود یافته. ناصر خسرو.
داشته فرجدش دهی روزی
در سر این فضول دهقانی.

فرج قلی. [فَ رَج قَلِی] (لِخ) دهسی است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در پانزده هزارگزی باختر شبستر و دوهزارگزی شوسه صوفیان به سلماس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۸۲ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرج‌له. [فَ جَ لَه] (عِص) پا از یکدیگر دور نهاده شتافتن. (منتهی الارب). با شتاب و

گشاده‌بای رفتن. (از اقرب الموارد).
فرجمند. [فَ مَ] (ص مرکب) ارجمند که صاحب و خداوند قدر و مرتبه باشد. [زیبایی. (برهان). زیبا (به صورت صفت) درست است زیرا موضوع لغت هم صفت است.

فرجندشای. [فَ جَ] (ا مرکب) از لغات دستاوری است. صاحب آندراج آرد: به اصطلاح صوفیه ایزدیان پارسیان به معنی مرتبه فوق است که حق را در خلق پوشیدن و خالی را از مخلوق جدا دانستن باشد و این مرتبه را پارسیان نشیب‌سار گویند یعنی پایه پست که عوام دارند. (آندراج). به اصطلاح صوفیه صوفیه فارسی این مرتبه فوق است که حق در خلق پوشیدن و خالق را از مخلوق جدا دانستن باشد و این مرتبه را نشیب‌سار نیز گویند. (دستاور).

فرج‌نه. [فَ جَ نَ] (عِص) خاریدن پشت ستور را به پشت‌خار. (منتهی الارب). خاریدن پشت ستور با فرجون و فرجون پشت‌خار باشد. (اقرب الموارد).

فرجود. [فَ] (لِ) معجزه و اعجاز و اعجاز خلاف عادتی است که از انبیا و کراماتی که از اولیا به ظهور می‌رسد. (برهان)^۲.

فرجول. [فَ جَ] (عِ) فرجون یعنی پشت‌خار. (از اقرب الموارد). پشت‌خار ستور. (منتهی الارب). چیزی به مانند شانه که پشت ستور را بدان خاراند و سوی او پاک کنند. (یادداشت به خط مؤلف).

فرجون. [فَ جَ] (عِ) پشت‌خار ستور. فرجول. رجوع به فرجول شود.

فرجه. [فَ / فِ / فَ] (عِص) رهایی از غم و اندوه. (منتهی الارب). تقصی از هم و غم و خلاص از دشواری: هولک فرجه: ای فرج. (اقرب الموارد). از تنگی و دشواری بیرون شدن. (غیاث):

بلکه بهر میهمانان و کهان
که به فرجه وارهند از اندهان. مولوی.

فرجه. [فَ جَ] (عِ) رخنه و شکاف و منه: فرجه الحائط. (منتهی الارب). در دیوار و مانند آن شکاف. || هر جای ترسناک. || جایی که مردم در مجلس و موقف باز می‌کنند. (از اقرب الموارد). || میانه انگشتان. (زمخشری). || انفراج. (منتهی الارب). هر گشادگی بین دو چیز. (اقرب الموارد). || فرصت. مهلت. (ناظم الاطباء):

سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام
ز او گفتن تو را نیکو شود نام. نظامی.
- بسی فرجه: بسی مهلت. بسی مدت. (ناظم الاطباء).

فرجه. [فَ رَجَ] (لِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در

سه هزارگزی خاور سنندج و کنار شوسه سنندج به همدان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. راه اتسومیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرجه جو. [فَ جَ / جَ] (نِص مرکب) فرصت جوینده. (غیاث از لطائف).

فرجی. [فَ رَ] (لِ) نوعی از قبای بی‌بندگشاد و در پیش آن بعضی تکمه افزایشند و بیشتر بر فراز جامه پوشند. (آندراج). بغلطاق. بغطاق. (یادداشت به خط مؤلف): هفت فرجی آوردند. (تاریخ بیهقی).

صوفی پدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۵ بیت ۳۵۵-۳۵۴).

ز چکه و فرجی خرمی است قاری را
خنک تنی که وی از همبران خود شادست.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۰).
فرجی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به فرج که نام مردی است. (سمعانی).

فرجی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرج که نام قریه‌ای است. (سمعانی).

فرجی. [فَ رَ] (لِخ) عبدالله بن ابراهیم بن علی بن محمد فقیه، مکنی به ابوبکر. از مردم قریه فرج و شیخی صالح و پارسا بود. وی از ابوطالب حمزه بن حسین حدیث شنید. ابوالقاسم هبه‌الله بن عبدالوارث شیرازی از او روایت کند. (از انساب سمعانی).

فرجیا. [فَ جَ] (لِخ) از قرای سمرقند است. (از معجم البلدان).

فرج یافتن. [فَ رَ تَ] (مِص مرکب) رهایی یافتن از هم و غم و گشایش یافتن:

فرج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم به گوش است آن بندها. سعدی.

اگر عاشقی خواهی آموختن
به مردن فرج یابی از سوختن. سعدی.

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیک است کسی را که توانایی هست.

سعدی.
رجوع به فرج شود.

فرجین. [فَ] (لِخ) نام جسد چهارم بخت‌النصر. (از تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۴).

فرجیه. [فَ رَ جِی / ی] (لِ) نوعی جامه پشمین فراخ با آستینهای گشاده بسیار دراز

۱- نل: حویز به تصغیر. (روضات الجنات).

۲- رجوع به دستاوری ص ۲۵۶ شود.

که از سرانگشتان درمیگذشته و منتهایه یعنی دهانه آستینها بسته بوده است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرچی شود.

فرچوط. [فَ] [اِخ] نام شهری بزرگ. فرشوط. رجوع به فرشوط شود.

فرچه. [فِج] [آ] آئی از موی اسب و مانند آن که چون جارویی خرد باشد و گاه تراشیدن ریش با آن صابون به ریش مانند، سهولت تراشیدن را. (یادداشت به خط مؤلف). مأخوذ از زبان ایتالیایی است. (فرهنگ بزرگ فارسی-انگلیسی حبیب).

فرح. [فَ] [ع] (مص) شادمانی نمودن و فرییدن. (منتهی الارب). گشاده شدن دل به لذت عاجل. (از اقرب الموارد). شاد شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). شاد شدن و دنه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). [اِ] (مص) فریدگی. (منتهی الارب). سرور. (اقرب الموارد). لذت حاصل در قلب از رسیدن به آنچه مورد تمایل بوده است. (تعریفات جرجانی). شادی. یکی از اعراض سته نفسانیه. (یادداشت به خط مؤلف). عشرت و طرب و شوخی. (ناظم الاطبایه): مردی در حد بلوغ بر سرگنجی افتد که پدر از جهت او نهاده باشد، فرحی بدو راه یابد. (کلیله و دمنه).

یک فرح را هزار غم سپس است که پس هر فرح غم است هزار. خاقانی. در فرح زانم که همچون غنچه من این قده سر در گریبان خورده‌ام. عطار. - فرح افزا؛ آنچه شادی را بیفزاید. (یادداشت به خط مؤلف). فرح افزای.

- فرح افزای؛ فرح افزا؛ گر خون دل خوری فرح افزای میخوری و رقص جان کنی طرب انگیز میکنی.

سعدی. - فرح انگیز؛ کسی یا چیزی که موجب شادی و سرور گردد.

- فرح بخش؛ آنچه خاطر آدمی را شادی بخشد:

این چه بویی است فرح بخش که تا صبح دیدم^۱ وین چه بادی است که از جانب صحرا برخاست. سعدی.

عالم از ناله عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد. حافظ.

کنون که میدم از بوستان نسیم بهشت من و شراب فرح بخش و یار حورسرت. حافظ.

- فرح افزای؛ فرح افزای.
- فرح ناک؛ آنچه با شادی همراه بود.
- فرح یافتن؛ شاد شدن.
بیفکنم و روی برتافتن

وز آن پاسبانی فرح یافتم. سعدی. [اِ] [ر] [اِ] [ع] [ص] شادان و فرینده. (منتهی الارب). فارح. (اقرب الموارد). رجوع به فارح شود.

فرح. [فَ] [اِخ] دهی است از دهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری لردگان و سی هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۱۳۳ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود.

فرح. [فَ] [اِخ] دهی است از دهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری لردگان و سی هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۱۳۳ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج و کتیرا است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. هنر دستی زنان گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرح. [فَ] [اِخ] دهی است از دهستان نیکنان بخش بشرویه شهرستان فردوس، واقع در پنجاه هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۱۲ هزارگزی شمال باختری نیکنان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و گرمسیر که دارای ۱۴ تن سکنه است. از قسناط مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و ارزن است. اهالی به کشاورزی و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح. [فَ] [اِخ] (بن ابی بکرین فرح ارموی، مکنی به ابی الروح. از مردم ارومیه و فقیهی فاضل و صالح بود. در نوغان طوس نزد شیخ محمدبن ابی العباس قفه آموخت. من [یعنی سمعانی] او را در آنجا دیدم و با من از ابی سعد ناصر بن سهل بغدادی و محمدبن ابی سعد بن حفص نوغانی تفسیر تعالی را استماع کرد. (از انساب سمعانی).

فرح. [فَ] [اِخ] (بن انطون بن الیاس انطون. نویسنده‌ای محقق بود. در طرابلس تولد یافت و همانجا به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۵ ه. ق. به اسکندریه رفت و سرپرستی مجله «الجامعه» را به عهده گرفت و شش سال هم نویسنده «صدی الاهرام» بود و نیز مجله‌ای به نام «السیدات» منتشر کرد. در ۱۳۲۵ ه. ق. به آمریکا رفت و در آنجا مجله جامعه را دوباره انتشار داد و اندکی بعد آن را تعطیل کرد و به مصر بازگشت و باز تا پایان عمر انتشار «الجامعه» را ادامه داد. از آثار اوست: ۱- مجله جامعه، در شش دوره. ۲- فلسفه ابن رشد. ۳- تاریخ مسیح، ترجمه از فرانسه. و تعدادی کتب روایت و داستان. وی مردی بود دارای عزت نفس و نرمی خوی و در عمل سریع و به اندک قانع بود. او را در

نهضت مصر دستی بود. درگذشت وی به سال ۱۳۴۰ ه. ق. / ۱۹۲۲ م. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی از مجله السیدات و الرجال).

فرح. [فَ] [اِخ] تکتوک. از قبیله بطاحین از اعراب سودان است. او در شمار بزرگان شعرای سودان و از مشاهیر عصر خود بود. شعرش نیکوست. درگذشت او به سال ۱۰۱۷ ه. ق. / ۱۶۰۸ م. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی از شعراءالسودان ص ۲۶۰).

فرح آباد. [فَ] [اِخ] مزرعه‌ای است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرح آباد. [فَ] [اِخ] قصبه مرکزی دهستان رودپی از بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲۵ هزارگزی شمال ساری واقع است. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل، مرطوب و دارای ۶۸۰ تن سکنه است. از رودخانه تین مشروب میشود. محصولاتش برنج، غلات، پنبه، کتف، کنجد، صیفی و ابریشم است. اهالی به کشاورزی، کسب و صید گذران میکنند. ده باب دکان و یک دبستان دارد. باشگاه نظامی و شعبه شیلات آن در کنار دریا واقع است. راه شوسه به ساری دارد. خرابه‌هایی از آثار و ابنیه دوره صفویه در آنجا دیده میشود. از مراتع آن گله‌داران چهاردانگه و دودانگه استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرح آباد. [فَ] [اِخ] دهی است از بخش ری شهرستان تهران، واقع در هشت هزارگزی شمال ری، متصل به جنوب شهر تهران که دارای ۶ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح آباد. [فَ] [اِخ] دهی است از بخش شیران که متصل به دوشان تپه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در این ده قصری به نام «فیروزه» از زمان سلاطین قاجار وجود دارد.

فرح آباد. [فَ] [اِخ] دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان کاشمر، واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری کاشمر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای هفت تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح آباد. [فَ] [اِخ] دهی است از ۱- در کلیات سعدی ج فروغی مصرع اول به صورت ذیل است و در این صورت شاهد نخواهد بود: این چه بری است که از ساحت خلیخ بدمید.

دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در پنج هزارگزی خاور مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۲۶۹ تن سکنه است. از رودخانه مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و مالدارگی گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح آباد. [فَرَّ] [اِخ] دهی است از بخش حومه شهرستان ناین، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری ناین و هشت هزارگزی شمال شوسه ناین به اردستان. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۱۸۹ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرح آباد. [فَرَّ] [اِخ] ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرح آباد. [فَرَّ] [اِخ] ده کوچکی است جزء دهستان فراهان بالا از بخش فرمین شهرستان اراک، واقع در هفده هزارگزی جنوب خاوری فرمین و دارای چهل تن سکنه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح آباد. [فَرَّ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش زرند شهرستان ساوه که دارای ۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح آباد. [فَرَّ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آباد، واقع در پنج هزارگزی شمال باختری آباد و کنار شوسه آباد به شیراز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۵۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بادام و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری و گیوه‌بافی گذران میکنند. نزدیک قریه معدن گچ وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرح آباد. [فَرَّ] [اِخ] دهی است از دهستان حسونند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد، واقع در هفت هزارگزی خاور الشتر و هفت هزارگزی خاور شوسه خرم‌آباد به الشتر. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور و سردسیر که دارای ۸۰ تن سکنه است. از سراب زر مشروب میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و پشم است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرح آباد. [فَرَّ] [اِخ] دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان

دزفول، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب دزفول و ۱۳ هزارگزی جنوب شوسه شوشتر به دزفول. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیر که دارای سیصد تن سکنه است. از رودخانه دز مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج و کنجد است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرح آباد. [فَرَّ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در سی هزارگزی باختر کهنوج و سه هزارگزی شمال راه مالرو گلاشکرد به کهنوج و دارای سی تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرح آباد. [فَرَّ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۵۸ هزارگزی باختر زرند و ۶ هزارگزی راه مالرو زرند به بافق. و دارای ۳۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرح آباد. [فَرَّ] [اِخ] دهی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، سر راه فرعی زرند به کرمان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۶۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و میوه‌جات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنها قالی‌بافی با نقشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرح آباد. [فَرَّ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان اراضی نیزار بخش مرکزی شهرستان قم که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح آباد خلیل. [فَرَّ] [اِخ] دهی است از دهستان شهرخواست بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در سه هزارگزی شمال ساری. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب که دارای ۵۰ تن سکنه است. از چشمه زرگرآباد مشروب میشود. محصولاتش غلات و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرح آباد سهیل. [فَرَّ] [اِخ] ده مخروبه‌ای است از بخش حومه شهرستان ناین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرحان. [فَرَّ] [اِخ] (ص) شادان و فیرنده، ج، قَراحی، قَرَحی. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

فرحانه. [فَرَّ] [اِخ] (ص) مؤنث فرحان. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). [اِخ] سماروغ سپید. (منتهی الارب). کما سفید. (فهرست

مخزن الادویه). کما سپید و قَرَحانه (با قاف) نیز ضبط کرده‌اند و در اللسان به ضم اول است. (اقرَب الموارِد).

فرح بخش. [فَرَّ] [اِخ] (نصف مرکب) فرح انگیز. شادی بخش. رجوع به ترکیبات فرح شود.

فرح بخش. [فَرَّ] [اِخ] نام باغی است اندرون قلعه شهرپناه دارالخلافت شاهجهان آباد. (آنتدرج).

فرحجه. [فَرَّ] [اِخ] (ع) (مص) دوری گذاشتن میان هر دو پای خود در رفتن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

فرحجی. [فَرَّ] [اِخ] (ع) (مص) رفتاری است و آن جهجهان رفتن باشد. (منتهی الارب).

فرح زاد. [فَرَّ] [اِخ] دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۹ هزارگزی باختر تجریش و ۱۲ هزارگزی تهران. ناحیه‌ای است واقع در دامنه کوهستان، سردسیر و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. در بهار از رودخانه تنگه

یونجهزار نیز استفاده می‌کنند. محصولاتش غلات، یونجه و توت است. اهالی به کشاورزی و چارپاداری گذران میکنند. یک باب دبستان و راه ماشین‌رو دارد. مزرعه یونجه‌زار کهریزک جزء این ده است. راه امامزاده داود که در تابستان زوار زیاد از تهران و اطراف به آنجا میروند از فرح‌زاد است. تا فرح‌زاد راه ماشین‌رو و از آنجا به بعد مالرو و صعب‌العبور است. زوار الاغ یا قاطر از فرح‌زاد کرایه میگیرند و به امامزاده داود میروند. بنابراین در تابستان هنگام حرکت زوار شغل ساکنین این قریه بیشتر چارپاداری است. تابستان در حدود ۲۰۰ خانوار از تهران برای هواخوری و گذرانیدن ایام گرما در این قریه با اجاره کردن باغچه و خانه ساکن میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح کش. [فَرَّ] [اِخ] دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد، واقع در دوهزارگزی شمال راه اتومبیل رو خرم‌آباد به بروجرد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای هشتاد تن سکنه. از چشمه‌علی مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرحور. [فَرَّ] [اِخ] (به فارسی قَرَح طيور است. (فهرست مخزن الادویه). جوجه. رجوع به قَرَح شود.

فرحولیا. [(معرَب، لا) حلزون را گویند. (از تذکره ضریر انطاکی). رجوع به حلزون شود.

فرحه. [ف / فُح] [ع (مص) شادمانی و فیریدگی. (منتهی الارب). مسرت. (اقرب الموارد).] (۱) مؤذگانی. (منتهی الارب). آنچه بشارت‌دهنده را دهند. گویند: «لک عندی فرحه این بشر تنی». (از اقرب الموارد).

فرحه. [فَ رِح] [ع (ص) مؤث فرح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)].

فرحی. [ف ح ا] [ع (ص) (۱) ج فرحان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)]. رجوع به فرحان شود. (۱) (ص) مؤث فرحان. (از اقرب الموارد). فرحانته. رجوع به فرحان و فرحانته شود.

فرخ. [فَرُخ] [ص] مبارک. خجسته. میمون. (برهان). بشگون. نیک. فرخنده. سعد. (یادداشت به خط مؤلف): به ایران چو آید پی فرخش ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش. فردوسی.

بدوگفت فرخ پی و روز تو همان اختر نیکی افروز تو. فردوسی.

نهادند سر سوی شاه جهان چنان نامداران و فرخ مهان. فردوسی.

عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین. فرخی.

ای دل میر اولیا به تو شاد خلعت میر بر تو فرخ باد. فرخی.

تا نبود چون همای فرخ کرکس همچو نباشد قرین باز خشین پند. فرخی.

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه. منوچهری.

که را بخت فرخ دهد تاج و گاه چو خورسند نبود درافتد به چاه. اسدی.

هنر بد مرا، بخت فرخ نبود چو باشد هنر، بخت نبود، چه سود؟ اسدی.

آنکه چو بگذارم نامش به دل فرخ نوروز شود بهمنم. ناصر خسرو.

بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ. مسعود سعد.

ماه صیام آمد ای ملک به سلامت فرخ و فرخنده باد ماه صیامت. مسعود سعد.

روی نیکو را دانایان سعادت بی بزرگ دانسته‌اند و دیدنش را به فال فرخ داشته‌اند. (نوروزنامه).

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج درآمد غمزۀ شیرین به تاراج. نظامی.

به فال فرخ و بیرایۀ نو نهاده خسروانی تخت خسرو. نظامی.

به سختی در اختر مشو بدگمان که فرخ‌تر آید زمان تا زمان. نظامی.

زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند. سعدی.

— فرخ آمدن؛ نیک آمدن. خجسته بودن. خوب آمدن؛

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر با طالع سعادت و با کوب منیر. منوچهری.

که فرخ ناید از چون من غباری که هم‌تختی کند با تاجداری. نظامی.

— فرخ آوازه؛ شهره به خجستگی. بلند آوازه به مبارکی؛

شرفنامه را فرخ آوازه کرد حدیث کهن را بدو تازه کرد. نظامی.

— فرخ آیین؛ باشکوه. نیک آیین. آنچه به فرخندگی و زیبایی زینت و آیین یافته باشد؛ کجا بستدی فرخ آیین دزی چه از زورمندی چه از عاجزی. نظامی.

— فرخ اختر؛ آنکه بخت او میمون و خجسته باشد. خوشبخت. کامیاب؛

سلیسون شه فرخ اخترش بود فلقراط شه را برادرش بود. عنصری.

— فرخ بخت؛ نیک بخت. فرخ اختر. نیک طالع. بختیار؛

روز تاروز شاه فرخ بخت در سرای دگر نهادی تخت. نظامی.

— فرسخ پی؛ فرخنده پی. مبارک قدم. مبارک پی. خوشقدم. (یادداشت به خط مؤلف):

که فرخ‌زادی و فرخ‌بیبی ز هر گونه بافر و بخرد کیبی. فردوسی.

اگر شاه باداد و فرخ پی است خرد بیگمان پاسبان وی است. فردوسی.

شاد باش ای وزیر فرخ پی دل به شادی و خرمنی پرداز. فرخی.

کاندر این مهرگان فرخ پی زو مرا نیم موزه نیم قیاست. فرخی.

آفرین زان هنری مرکب فرخ پی تو که به یک شب ز بلا ساغون آید به طراز. منوچهری.

که این اختران گرچه فرخ بیند ز نافرخی نیز خالی نیند. نظامی.

بیا ساقی آن می که فرخ پی است به من ده که داری مردم می است. نظامی.

که جام جهان‌بین و تخت کیان چگونه است بی فرخ‌بیان. نظامی.

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام خیر مقدم! چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟ حافظ.

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست؟ خون چکید از شاخ گل باد بهارن را چه شد؟ حافظ.

— فرخ‌بیبی؛ خوشقدم بودن. فرخنده پی بودن؛

به فرخ‌بیبی بر شده نام تو ز توران برآمد همه کام تو. فردوسی.

فرخ پی و مبارک و از خاندان خویش فرخ ببیش خلق جهان را شده یقین. فرخی.

— فرخ تبار؛ آنکه نژاد و خاندانش بزرگ باشد. فرخزاد. فرخ‌نژاد؛

شنیدم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار. سعدی (بوستان).

— فرخ‌رخ؛ که رویی فرخنده و مبارک دارد. مبارک دیدار. فرخ‌لقا؛

دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد که همایون پی و فرخ‌رخ و فرخنده لقا است. فرخی.

— فرخ رکاب؛ فرخ پی. خوشقدم؛ به فرخ رکابان پیرومزد عنان عزیمت بر آور بلند. نظامی.

— فرخ رکابی؛ فرخ‌بیبی؛ به فرخ رکابی و خرمدلی برون راند از آن شاه یک منزلی. نظامی.

— فرخ روی؛ فرخ‌رخ؛

ایا بر دوستان خویش فرخ روی و فرخ پی ز عزم تو دم سرد است بهره‌ی دشمن نادان. فرخی.

پور سپاهدار خراسان محمد است فرخنده بخت و فرخ روی و مؤید است. منوچهری.

— فرخ‌زاد؛ مبارک‌زاد باشد، چه فرخ به معنی مبارک آمده است. (برهان). فرخنده‌زاد. به طالع نیک زاده؛

پادشاهی گذشت پاک‌نژاد پادشاهی نشست فرخ‌زاد. فرخی.

— فرخ‌سرشت؛ خوب‌نژاد. فرخ‌نژاد؛ شنیدم که جمشید فرخ‌سرشت به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت. سعدی (بوستان).

— فرخ‌سریر؛ که تخت با فرخی و فرخندگی دارد و او را شکوه و بزرگی و مبارکی باشد؛ مبارک طلایی فرخ‌سریری به طالع تاجداری، تخت‌گیری. نظامی.

سکندر جهانجوی فرخ‌سریر نشسته چو بر چرخ بدر منیر. نظامی.

— فرخ‌سیر؛ نیکوسیر. ستوده‌اخلاق. خوش‌خوی. نیک‌سرشت؛

خسرو فرخ‌سیر بر باره دریا گذر با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار. فرخی.

— فرخ‌فال؛ خوشبخت. نیک طالع. خوش‌اقبال. پیروز. کامیاب. فرخ‌اختر؛

مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد

بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال.

فرخی.
 - فرخ فالی؛ خوشبختی. پیروزی.
 نیک طالعی. خوش اقبالی:
 ماه رجب فرخ و نوروز جلالی
 گشتند قرین از قبل فرخ فالی. سوزنی.
 به فرخ فالی و فیروزمندی
 سخن را دادم از دولت بلندی. نظامی.
 - فرخ فر؛ نیک فر. فرخنده فر. بلند طالع:
 فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب
 چتر است چون دو بال همای خجسته پی.
 منوچهری.
 - فرخ فرجام؛ نیک عاقبت. خوش سرانجام.
 خوش عاقبت. عاقبت به خیر.
 - فرخ نژاد؛ فرخ زاد. خوب نژاد. گهری. دارای
 نژادی بگوهر. که تباری بلند دارد.
 دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
 بسی گیری از جم و کاوس یاد. فردوسی.
 ز لشکر بیامد به کردار باد
 چنین گفت کای طوس فرخ نژاد. فردوسی.
 درود بزرگان به دستان بداد
 ز شاه و دلیران فرخ نژاد. فردوسی.
 خرد بر دلم راز چونین گشاد
 که هستی تو جمشید فرخ نژاد. اسدی.
 به نزدیک فغفور فرخ نژاد
 که ماچین و چین سر به سر زوست شاد.
 اسدی.
 سکندر بدان شاه فرخ نژاد
 شبانگاه بگریست تا پامداد. نظامی.
 شنید این سخن مرد نیکو نهاد
 بخندید کای یار فرخ نژاد. سعدی.
 جنوبی خردمند فرخ نژاد
 ندارد جهان تا جهان است یاد. سعدی.
 نیارد گردش گیتی دگر بار
 چنان صاحب دلی فرخ نژادی. سعدی.
 - فرخ نهاد؛ آنکه اصل و تبارش مبارک و
 نیک بود. فرخ نژاد:
 سیاوش به پیران زبان برگشاد
 که اینت بر و بوم فرخ نهاد. فردوسی.
 چو طوس سرفراز نود نژاد
 فربرز کاوس فرخ نهاد. فردوسی.
 خدیو خردمند فرخ نهاد
 که شاخ امیدش برومند باد. سعدی.
 شنید این سخن پیر فرخ نهاد
 درستی دو در آستینش نهاد. سعدی.
 - فرخ نیا؛ آنکه خاندان و اجدادش
 خجستگی و نیکی داشته اند:
 به آیین اسحاق فرخ نیا
 کز او یافت چشم خرد توتیا. نظامی.
 - فرخ همال؛ آنکه زن نیک دارد. (ولف).
 آنکه همدم و دوست و یار نیک دارد:
 برادر دو بودش دو فرخ همال

از او هر دو آزاده مهتر به سال. فردوسی.
 ز دست یکی زان دو فرخ همال
 دراثناذ ماهی در آب زلال. نظامی.
 - نافرخ؛ نامبارک. ناخجسته. نافرخته:
 مخالفان تو بی فرم اند و بی فرهنگ
 معادیان تو نافرختند و نافرزان.
 بهرامی سرخسی.
 - نافرخی؛ نامبارکی. ناخجستگی:
 که این اختران گرچه فرخ بی اند
 ز نافرخی نیز خالی نیند.
 نظامی (اقبال نامه).
 || زیباروی، چه اصل این لغت فرخ است، فر
 به معنی زیبا و رخ روی را گویند. (برهان). در
 زبان پهلوی فرخوا به معنی تابان، مجلل،
 پرتوانکن، زیبا و خوشبخت است. در ایرانی
 باستان ظاهراً فرهنوا^۱ از فرهنونت^۲ از
 هوروهونت^۳. قیاس کنید با لغت فارسی
 «فرسخنده». (از حاشیه بزهران ج معین).
 || جیره. غالب:
 خداوند ما بر جهان فرخ است
 که فرخنده بادش همه روزگار. فرخی.
 || کامیاب. خوشبخت:
 فریدون فرخ فرشته نبود
 ز مشک و ز عنبر سرشته نبود. فردوسی.
 بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار
 فرخ و امیدوار چون سپر کقیباد. منوچهری.
 || خوش. خوش آیند:
 چو هممانت آواز فرخ دهد
 بر این گونه بر دیو پاسخ دهد. فردوسی.
 نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز
 که فرخ نیست گفتن گفته را باز. نظامی.
 || ارجمند. بزرگوار. محترم:
 پیامی بری نزد فرخ پدر
 سخن یادگیری همه سر به سر. فردوسی.
 || (صوت) خوشا. نیکا. حبذا. فرخا:
 دهر ازدهای مردم خوار است و فرخ آنک
 خود را نواله دم این ازدها نکرد.
 خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۷۷۷).
 فرخ آن شاهباز کز پی صید
 ساعد شه مقام او زبید. خاقانی.
 جمله عالم به دریا اندرند
 فرخ آن دل کانداز او دریا بود. عطار.
 || (۱) نام روز دوم از خمسه مسترقة سالهای
 ملکی. (برهان).
فرخ. [فَ رَخ] (ع) | چوز. (منتهی الارب).
 چوزه. جوجه. این کلمه شباهت با فریک
 فارسی دارد. (یادداشت به خط مؤلف). بجه
 پرندگان. (از اقرب الموارد):
 زان شود عیسی سوی پا کان چرخ
 بد قفسها مختلف یک جنس فرخ. مولوی.
 تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ
 بود کو تفتد و کوچک همچو فرخ. مولوی.

منفعتها دگر آید ز چرخ
 آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ. مولوی.
 وگر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
 کز این دیار نه فرخ و نه آشیان ماند.
 سعدی.
 || ریزه از هر حیوان و نبات. ج. افرخ، افراخ،
 فراخ، فروخ، افرخه، فرخان. (منتهی الارب).
 هر حیوان یا گیاه کوچک. (اقرب الموارد).
 || (ص) مرد خوار رانده. (منتهی الارب). مرد
 ذلیل و ضعیف و مطرود. (اقرب الموارد).
 || اکشت آماده خوشه بر آمدن. (منتهی الارب).
 زرع آماده برای انشقاق. (اقرب الموارد). || (۱)
 پیشین مغز سر. (منتهی الارب). قسمت
 پیشین دماغ. (اقرب الموارد).
 - فرخ الرأس؛ دماغ. (اقرب الموارد).
فرخ. [فَ رَخ] (ع مَص) | بیرون شدن ترس
 کسی و آرامیدن. (منتهی الارب). زوال یافتن
 پریشانی و یافتن اطمینان. (از اقرب الموارد).
 || ادوسیدن به زمین. (منتهی الارب). چسبیدن
 به زمین. (اقرب الموارد).
فرخ. [اِخ] | شهرکی است به ناحیت پارس
 میان دارا گردو حدود کرمان، جای باکشت و
 زرع بسیار و نعمت فراخ. (از حدود العالم).
 این نام در دیگر مآخذ جغرافیایی دیده نشد.
فرخ. [فَ رُ] (اِخ) | یکی از مفسرین
 اوستاست که در اواخر عهد ساسانی میزیسته
 است. (از ایران در زمان ساسانیان
 کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی ص ۷۴).
فرخ آباد. [فَ رُ] (اِخ) | دهی است از بخش
 مهران شهرستان ایلام، واقع در سه هزارگزی
 شمال مهران، کنار رودخانه کنجان چم و مرز
 ایران و عراق. ناحیه ای است واقع در دشت،
 گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. از رودخانه
 کنجان چم مشروب می شود. محصولاتش
 غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و
 گله داری گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد.
 ساکنین از طایفه رزگوش هستند. پاسگاه
 مرزبانی و گارد مسلح گمرکی دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
فرخ آباد. [فَ رُ] (اِخ) | دهی است از بخش
 دهلران شهرستان ایلام، واقع در
 پانزده هزارگزی جنوب دهلران، کنار
 رودخانه میجه. ناحیه ای است جلگه ای،
 گرمسیر و دارای هشتاد تن سکنه. از رودخانه
 کم آب و شور مشروب میشود. محصولاتش
 غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و
 گله داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
فرخ آباد. [فَ رُ] (اِخ) | دهی است از

1 - farxav. 2 - farnahvā.
 3 - farnahvant. 4 - hvarnahvant.

دهستان کوهدشت بخش طهران شهرستان خرم آباد، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کوهدشت و هشت هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو خرم آباد به کوهدشت. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. هنر دستی آنها سیاه‌چادریافی است. راه اتومبیل رو دارد. ساکنین از طایفه گراوند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرخ آباد. [فَرُزُ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در پانزده هزارگزی شمال باختری علیشاه‌عوض و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به اشتهاارد. دهی است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۳۷۶ تن سکنه است. از قنات و رودخانه کرج مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی، بنشن، چغندر قند و جزئی سردرختی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد و از طریق کوشک میتوان ماشین برد. در بهار اپل میشس مست به حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرخ آباد. [فَرُزُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران که دارای ده تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرخا. [فَرُزُ] (صوت) نیکا، مبارکا، خوشا. ای پس فرخ. زهی فرخی. (یادداشت به خط مؤلف):

کارا گر رنگ و بوی دارد و پس حبذا چین و فرخا فرخار. سنایی. **فرخا.** [فَ] (ا) فراخی و گشادگی. (برهان). مخفف فرخا، (حاشیه برهان چ معین). || محنت و المی که بر کسی واقع شده. (برهان). سختی و رنج باشد که به کسی رسد. (مهدب الاسماء).

فرخاد. [فَ] (ص) به معنی غالب باشد که مقابل مغلوب است. (برهان).

فرخار. [فَ] (ص) فرخال. فروهشته که مجعد نیست. نامجعد. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرخال شود.

فرخار. [فَ] (ا) دیر و معید (بتخانه). از کلمه سغدی «برغر»^۱ مأخوذ است و آن خود از «ویهارا»^۲ سانسکریت گرفته شده و «ویهارا» خود در فارسی به صورت «بههار» درآمده است. مینورسکی به استناد قول بنونیست نویسد: از لحاظ فقه‌اللغه، کلمه سغدی فرخار یا برغار^۳ با «ویهارا» مرتبط نیست، بلکه کلمه‌ای است ایرانی از ریشه «پروخواثر»^۴ به معنی پر از شادی. (از حاشیه برهان چ معین):

این عاشق دلسوز بدین جای سنجی همچون صنمی چینی بر صورت فرخار. رودکی.

فرخار. [فَ] (اِخ) نام شهری است منسوب به خوبان و صاحب‌حسنان. (برهان). شهری در ترکستان. (یادداشت به خط مؤلف). کرسانک شهری است از تبت و اندر وی بتخانه‌های بزرگ است و آن را فرخار بزرگ خوانند. (حدود العالم):

فرخار بزرگ نیک جایی است گرمعدن آن بت نوایی است. (منسوب به رودکی^۵).

صاحب که پیوررد مر او را و بدو داد بست خرم خوب چو بتخانه فرخار. فرخی. چگونه جایی؟ جایی چو بوستان ارم چگونه شهری؟ شهری چو بتکده‌ئ فرخار. فرخی.

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار خیز ای بت فرخار و بیار آن گل بیخار. منوچهری.

بوستان گویی بتخانه فرخار شده‌ست مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وئنا. منوچهری.

کارا گر رنگ و بوی دارد و پس حبذا چین و فرخا فرخار. سنایی. کافور خواه و مشک تر در خیشخانه باده خور با ساقی فرخنده‌فر زو خانه فرخار آمده. خاقانی.

ملک را هست مشکویی چو فرخار در آن مشکو کنیزانند بسیار. نظامی. به شه گفتند آن خوبان فرخار که شیرین است این خورشیدرخسار. نظامی.

مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را؟ سعدی. **فرخار.** [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان طاغتكوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۴۷۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخاردیس. [فَ] (ص مرکب) چون فرخار. (یادداشت به خط مؤلف). مانا به شهر فرخار. (ناظم الاطباء). همچون فرخار در زیبایی و آرایش: یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس که بفرورد از دیدن او روان. فرخی. در آن آرزوگاه فرخاردیس نکرد آرزو با معامل مکیس. نظامی.

فرخارمویی. [فَ] (حامص مرکب) فروهشته‌مویی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرخال شود. **فرخاری.** [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرخار. (یادداشت به خط مؤلف): برخوردارن تو باشد از دولت و از نعمت از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری. منوچهری. چو بت ز کعبه نگونسار بر زمین افتند به پیش قبله رویت بتان فرخاری. سعدی. رجوع به فرخار شود. **فرخاش.** [فَ] (ا) بر وزن و معنی پرخاش است که جنگ و جدال و خصومت و ناورد باشد. (برهان). آورد. کارزار. پیکار. رزم. نبرد. هیجا. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به پرخاش شود. **فرخاش.** [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری آباده و دارای ۱۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). **فرخاک.** [فَ] (ص) سوی بی‌خم‌چم و فروهشته و بی‌حرکت باشد، یعنی مویی که درهم‌پیچیده و مجعد نباشد همچو زلفهای عملی زنان. (برهان). مصحف فرخال است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرخال و فرخار شود. **فرخاگ.** [فَ] (ا) گوشتابه و قلیه‌ای است که بر بالای آن تخم مرغ ریزند، چه فر به معنی بالا و خاگ تخم مرغ را گویند. (برهان). فرخواگ. (حاشیه برهان چ معین): روز عید است دو قربانی فر به فرما درخور قلیه فرخاگ و کبابه‌ئ فرمه!^۶ سوزنی. رجوع به فرخواگ شود. **فرخال.** [فَ] (ص) همان فرخاک است. (آندراج). به معنی فرخاک که مویی باشد بی‌حرکت و بی‌شکن و فروهشته. (از برهان). سبط. خلاف جعد. فرخار. خوار. (یادداشت به خط مؤلف): سرو سیمین تو را در مشک تر زلف فرخال ز سر تا پا گرفت. فیروز مشرقی. موی سر ما، نه جعد زنگیانه و نه فرخال ترکانه. (تاریخ طبرستان، نامه تنسر). رجوع به فرخار و فرخاک شود. **فرخالی.** [فَ] (حامص) فروهستگی و فرخال بودن موی. (یادداشت به خط مؤلف).

1 - brgh'r. 2 - vihâra. 3 - barghâr. 4 - paru-xuvâthra. 5 - نیز منسوب به ابوالمثل بخاری است. 6 - ن: دل: دقه.

رجوع به فرخال و فرخار شود.
فرخان. [فَ] [خ] [ا] ج فُرخ. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). جوجه‌ها. جوجگان. رجوع به فُرخ شود.

فرخان. [فَ] [رُ] [ا] (اخ) یکی از سرداران خسرو پرویز است. وی ملقب به شهروراز (گراز کشور) بود. او را رومیان هم می‌گفتند. این سردار بلاد عظیم شام و بیت‌المقدس را گرفت و به محاصره قسطنطنیه همت گماشت، اما چون برای عبور از بغاز بسفر وسیله‌ای نداشت از هرا کلیوس شکست خورد. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی صص ۴۶۸-۴۶۹). رجوع به شهروراز شود.

فرخان. [فَ] [رُ] [ا] (اخ) پسر اردوان آخرین پادشاه اشکانی است که به روایتی اردشیر پساپکان دختر او را به زنی گرفته است. هرتسفلد معتقد است که این مزاجت واقع شده و دلیل او این است که اردشیر میخواست است با این مزاجت دولت خود را به دوستی اشکانیان نیز مستظهر سازد. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی صص ۱۰۸-۱۰۹).

فرخان. [فَ] [رُ] [ا] (اخ) ابن دابویه. رجوع به ذواتناقب فرخان شود.

فرخان بالا. [فَ] [ن] [ا] (اخ) دهی است از دهستان کهنه فرود بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری قوچان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۹۰۳ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو و یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخان پایین. [فَ] [ن] [ا] (اخ) دهی است از دهستان کهنه فرود بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در سه هزارگزی جنوب خاوری قوچان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۸۴۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخان زاده. [فَ] [رُ] [ا] (اخ) یا فرخزاد. وی کسی است که از طرف خسرو پرویز مأمور گردآوری خراج عقب‌افتاده گردید و به دستور شاه ظلم بی‌پایان کرد و اموال بسیاری از رعایا را به زور گرفت. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی ج ۲ ص ۴۷۰). وی ایرانی نبود و نام اصلی او چیز دیگر است و انتصاب او بر منصب گردآوری خراج در میان مردم نفرتی ایجاد کرد. (مأخذ فوق ص ۵۱۴). رجوع به فرخزاد

شود.

فرخان‌شاه. [فَ] [رُ] [ا] (اخ) ابسن نصیربن فرخان‌شاه منجم. وی ایرانی است. در زمان دیالمه به بغداد سکونت جست. در علم نجوم خبیر و بر احوال و آثار و حوادث ستارگان عالم بود. چهار روز مانده به آخر جمادی‌الاولی سال ۳۶۷ ه. ق. به بغداد درگذشت. (از تاریخ الحکماء قفطی ج لپیژیک ص ۲۵۶).

فرخانی. [فَ] [رُ] [ا] (ص نسبی) منسوب به فرخان که نام جد خاندانی است. (سمعانی).

فرخاندین. [فَ] [د] [ا] (مص) راست‌معاملگی نمودن. (آنندراج). || نیک تربیت شدن و پرورده شدن. || خوشخوی گشتن. (ناظم الاطباء) (استیگاس). || آویزان شدن گوش حیوانات. (ناظم الاطباء) (استیگاس) (دمزن).

فرختار. [فَ] [رُ] [ا] (نف) به معنی فروشنده باشد یعنی شخصی که چیزی می‌فروشد. (برهان). مخفف «فرختار». (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فروختار شود.

فرختن. [فَ] [رُ] [ت] (مص) فروختن؛ شادی فرخت و خرمن آنکس که رز فرخت شادی خرید و خرمن آنکس که رز خرید. بشار مرغزی.

رجوع به فروختن شود.

فرخج. [فَ] [رَ] [ا] (ا) فرخج. فرخش. پرخج. پرخش. (حاشیه برهان چ معین). کفل اسب و دیگر حیوانات. || رشوت. پاره. (برهان)؛

بدهم بهر یک نگاه رخس گرپذیرد، دل مرا به فرخج. لیبیی.

|| (ص) زشت. نازبیا. (برهان)؛

در زاویه فرخج و تاریکم با پیرهن سطر و خلقانم. مسعود سعد.

یک جهان نحافظ و ناپینا در عبارت فرخج و نازبیا. سنایی.

دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم که بد نتیجه طبع فرخج و مردارم. سوزنی.

پیش درشان سپهر و آنجم این بود فرخج و آن تخجم.

خاقانی (تحفة‌العراقین ص ۱۲۲).

رجوع به پرخج، پرخش، فرخش و فرخج شود.

فرخجستگی. [فَ] [خُ] [جُ] [ت] / [ت] [ا] (حامص مرکب) مبارکی. فرخی. خجستگی. میمنت. (یادداشت به خط مؤلف)؛

ارجو که فرخی بود و فرخجستگی و ایزد به کار ملک مرا او بود معین. فرخی.

رجوع به فرخجسته و خجستگی شود.

فرخجسته. [فَ] [خُ] [جُ] [ت] / [ت] [ا] (ص مرکب) از: فر (پیشاوند) + خجسته. (حاشیه برهان چ

معین). مبارک. میمون. (برهان). فرخ. خجسته؛

فرخت باد و فرخجسته بود

سده و عید فرخ و بهمن. فرخی.

بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک

همی درفش از این فرخجسته برده‌سرای.

فرخی.

فرخنده باد بر ملک این روزگار عید

وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان.

فرخی.

با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ

با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار.

منوچهری.

لطافت سخن و فرخجسته طلعت تو

به مهر تو همه‌ساله دلم رهین دارد.

امیر معزی.

چه تحفه است؟ یکی فرخجسته فرزند است

مواقان را شادی‌زای و انده کاه. ازرقی.

|| مطرب و سازنده. || (مرکب) نوعی گل

است. (برهان).

فرخجه. [فَ] [رَ] [ج] / [ج] [ا] (ص) زشت. نازبیا.

ناپاک. چرکین. (آنندراج). فرخج. فرخج.

رجوع به فرخج شود.

فرخجی. [فَ] [رَ] [ا] (حامص) پلشتی. زشتی.

زبونی. بدی. (برهان). پلیدی. زشتی. پلشتی.

(یادداشت به خط مؤلف). از: فرخج + یاء

مصدری. (حاشیه برهان چ معین)؛

نیز روا دارد از فرخجی این شعر

گر به چنین شعر من ورا نستايم. سوزنی.

نام همای دولت و شهباز حضرت است

نه کرکس فرخجی و نه زاغ تخجم است.

خاقانی.

رجوع به فرخج و فرخج شود.

فرخج. [فَ] [رَ] [ا] (ا) کسفل اسب و دیگر

حیوانات. || رشوت. پاره. || (ص) زشت.

نازبیا. (برهان). پلید. (حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی). رجوع به فرخج و فرخش شود.

فرخ‌خانی. [فَ] [رُ] [ا] (اخ) دهی است از

دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان

شاه‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در دشت،

سردسیر و دارای ۱۳۴ تن سکنه است. از

قنات و چاه مشروب میشود. محصولاتش

غلات، چغندر قند، صیفی و لبنیات است.

اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند.

راه فرعی به حسن‌آباد زیری دارد. اکثر به

گرمسیر قصر شیرین می‌روند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

فرخده. [فَ] [خ] [ا] (اخ) دهی است از دهستان

تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در

هیجده‌هزارگزی شمال خاوری مشهد، کنار

راه عمومی مشهد به کلات. ناحیه‌ای است

جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۴۹۹ تن سکنه

است. از رودخانه مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخ دیلمی. [فَرُّ رُخ دَل] (لخ) یکی از چهار تنی است که فضل بن سهل ذوالریاستین وزیر مأمون را در گرمابه کشتند. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۲۸۸). رجوع به ذوالریاستین شود.

فرخون. [فَرَّخ] (لخ) دهسی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۴۵۰۰ گزی باخر ورزقان و ۵ هزارگزی شوسه تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سردسیر و دارای ۳۱۵ تن سکنه است. از چشمه و رودخانه اهرچای مشروب میشود. محصولاتش غلات و سیب‌زمینی است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. هنر دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرخ‌روز. [فَرُّ رُز] (لخ) نام پرده‌ای است از موسیقی و صوتی از مصنفات بارید و به قول شیخ نظامی نام لحن بیست‌وهفتم از سی لحن بارید. (برهان).

چو بازش رای فرخ‌روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی.

فرخزات. [فَرُّ زَا] (لخ) فرخزاد. نام پدر آذرفرنبغ مؤلف مجلدات دینکرت است. رجوع به خرده‌اوستا تألیف و تفسیر پورداود ص ۲۵ شود.

فرخزاد. [فَرُّ زَاد] (ن‌مف مرکب) مبارک‌زاد باشد، چه فرخ به معنی مبارک آمده است. (برهان). فیروز. خجسته. سعادتمند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرخ شود.

فرخزاد. [فَرُّ زَا] (لخ) فرشته‌ای است موکل به زمین. (برهان).

فرخزاد. [فَرُّ زَا] (لخ) دهسی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۵۰۰ گزی خاور نقره و یک‌هزارگزی جنوب شوسه نقره به مه‌باباد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۴۹۵ تن سکنه است. از گذارچای مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر، توتون، حبوب و برنج است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرخزاد. [فَرُّ زَا] (لخ) فرخان‌زاد. رجوع به فرخان‌زاد شود.

فرخزاد. [فَرُّ زَا] (لخ) فرخزات. پدر آذرفرنبغ. رجوع به فرخزات شود.

فرخزاد. [فَرُّ زَا] (لخ) خسرو. یکی از اعقاب خسرو پرویز است که پس از مرگ آرمدمخت و پادشاهی کوتاه هرمز پنجم و خسرو چهارم، تیسفون را فتح کرد و مدتی شهریاری داشت. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسمی ج ۲ ص ۵۲۲). بنا به روایت فردوسی این شخص حاکم چهارم بود و پس از مرگ آرمدمخت بزرگان او را خوانده بر تخت نشانند. او خود را از نژاد شاهنشاهان میدانست و دم از راستی و ایمنی و عدالت میزد. رجوع به شاهنامه فردوسی ج ۹ ص ۱۹۶۰ شود.

فرخزاد. [فَرُّ زَا] (لخ) رستم. پسر هرمزد ششم و از سرداران یزدگرد سوم بود. (ولف). پسر فرخ هرمزد و برادر فرخزاد هرمزد است. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسمی ص ۵۲۲). این سردار در حمله عرب به ایران به دست سپاهیان باده‌نشین عرب کشته شد و پس از قتل او یزدگرد سوم آخرین خسرو ساسانی از پیش سپاه عرب گریخت و راه خراسان گرفت. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۱۲۴). وی سه ماه در قادسیه جنگید و سرانجام در رزمی که میان او و سعد وقاص سردار عرب درگرفت، سعد تیغی بر سر او زد و با یکی دو ضربت دیگر او را هلاک کرد. پس از قتل او برادرش فرخزاد هرمزد با سپاهی گران به مغرب ایران رسید اما یاری او ثمری نداشت و سپاه ایران سرانجام شکست خورد. رجوع به شاهنامه فردوسی ج ۹ ص ۲۹۷۹ شود.

فرخزاد. [فَرُّ زَا] (لخ) هرمزد. یکی از بزرگان اواخر روزگار ساسانی و برادر رستم فرخزاد است که در زمان یزدگرد سوم منصب دریگ‌بند^۱ یعنی ریاست امور دربار را داشت. او یکی از کسانی است که موجب خلع و هلاک فرخزاد خسرو شدند و یزدگرد سوم را بر سر کار آوردند. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسمی ج ۲ ص ۵۲۲). این شخص منجم بود و در حمله عرب سقوط امپراطوری ساسانی را پیش‌بینی کرده بود. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۱۲۴).

فرخزاد. [فَرُّ زَا] (لخ) پسر مسعود غزنوی و کنیت وی ابوشجاع است. این شاهزاده از کسانی است که به عدل و انصاف شهرت داشت و ابوالفضل بیهقی همواره از او به نیکی و بزرگی یاد میکند. زندگی او بیشتر همزمان با مزاحمت ترکان سلجوقی است و یک بار طغرل سلجوقی تا سیستان پیش رفت و از آنجا روی به غزنین نهاد و فرمان قتل همه شاهزادگان غزنوی و از آنجمله فرخزاد را صادر کرد. اما بنا به نوشته حمدالله مستوفی

سه تن و به روایت مؤلف طبقات ناصری دو تن (ابراهیم و فرخزاد) که در قلعه عیبید یا بزغند محبوس بودند از مرگ خلاص یافتند و خلاص این دو شاهزاده در نتیجه زیرکی و عدم شتاب کوتوال بزغند انجام گرفت که مردی مجرب و دنیادیده بود و آنآ به قتل ایشان نپرداخت. هنگامی که فرمان قتل دو شاهزاده مزبور از طرف طغرل رسید، کوتوال چون میدانست مردم از سلطنت طغرل رضایتی ندارند، چند روزی کشتن ایشان را به تعویق انداخت و اتفاقاً در روز دوم خبر قتل طغرل را توسط نوشکین به وی رساندند. مردم غزنین در آغاز امر میخواستند ابراهیم را بر تخت بنشانند، اما چون او مریض و ناتوان بود و سستی در انتخاب پادشاه مایه شورش میشد، فرخزاد را در روز دوشنبه نهم ذی‌قعدة سال ۳۴۴ ه. ق. به سلطنت برگزیدند. این پادشاه بسیار عادل و حکیم و نیکو رفتار بود و مردم در دوران سلطنت وی در امن و رفاه میزیستند. وی نظر به اینکه سیستان در حمله طغرل به کلی ویران شده بود دستور داد تا ترمیم خرابیها، مردم آن دیار از مالیات معاف باشند. فرخزاد در سال ۴۵۱ ه. ق. به سن سی‌وچهار، در اثر قولنج درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده صص ۴۰۳-۴۰۴ و تاریخ دیلمه و غزنویان عباس پرویز ص ۳۵۸ و نیز رجوع به تاریخ بیهقی شود.

فرخ زند. [فَرُّ زَا] (لخ) محمدحسن خان، مشهور به خانلارخان. به نوشته مؤلف مجمع‌الفصحاء پسر علی‌مرادخان زند و نوه محمدحسن خان قاجار جد اعلا قاجاریه است. وی مقرب دربار فتحعلی‌شاه قاجار بود، و در سال ۱۲۳۷ ه. ق. در کرمان به قتل رسید. این اشعار از اوست:

ملک سرشت و کواکب سپاه و مهرسپهر
جهان پناه و فلک بارگاه و مهرسپهر
ولی نواز و مخالف‌گداز و روشن‌رای
فرشته‌طینت و آدم‌نژاد و پاک‌گهر.

مثنوی جمشید و خورشید را هم صاحب
الذریعه به او نسبت داده است. (از ریحانة
الادب ج ۳). و رجوع به الذریعه ج ۵ ص ۱۳۳ شود.

فرخستن. [فَرَّخَتْ] (مص) بر زمین کشیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرخسته شود.

فرخسته. [فَرَّخَتْ / ت] (ن‌مف) خسته و بر زمین کشیده. (برهان). کشته بر زمین کشیده. (اسدی):

او می خورد به شادی و کام دل

دشمن نزار گشته و فرخسته.

ابوالفضل عباسی.

به هر تلی بر از خسته گروهی

به هر غنچی بر از فرخسته پنجاه. عنصری. رجوع به فرخسته شود. || (ص) خوب و مبارک و مخفف فرخجسته است. (آندراج) (از انجمن آرا). بدین معنی شاید مصحف فرخجسته است.

فرخسیدن. [فَ رَ خَ دَ] (مص) نرم کردن و رقص نمودن. (آندراج). نرم کردن و ملایم ساختن. (ناظم الاطباء). نرم کردن. (اشتینگاس). فرخسیدن. رجوع به فرخسیدن شود.

فرخ سیر. [فَ رَ ئِ] (ص مرکب) آنکه سیرتی پاک و خصال ستوده دارد. نیکوسیره. خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار.

فرخی.

رجوع به فرخ شود.

فرخ سیر. [فَ رَ ئِ] (لخ) همین از سلاطین بسابری هند که از ۱۱۲۴ تا ۱۱۳۱ ه. ق. پادشاهی کرد. (یادداشت به خط مؤلف).

فرخش. [فَ رَ] (ل) کفل اسب و استر و گاو و دیگر چارپایان باشد. (برهان). پرخش. کفل اسب. (یادداشت به خط مؤلف):

روز هیجا از سر چابک سواری بردی از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بگند.

سوزنی (دیوان ص ۶۲).

فرخی. فرخج. رجوع به فرخج و پرخش شود.

فرخشا. [فَ رَ] (لخ) از قرای بخارا است. (معجم البلدان). فرخشان. رجوع به فرخشان شود.

فرخشاد. [فَ رَ] (ل) یا پدشخور، به معنی پیش خور و عنوان یکی از مناصب درباری در زمان ساسانیان است. فرخشاد عنوان پیشخدمت‌های سفره شاهی بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشیدیاسمی ج ۲ ص ۴۳۶). رجوع به پدشخور و پدشخور شود.

فرخشان. [فَ رَ] (لخ) از قرای بخارا است. (سمعی). فرخشا. رجوع به فرخشا شود.

فرخ شاه. [فَ رَ] (لخ) یکی از بزرگ زادگان آل ایوب است که در بلاد شام فرمانروایی داشته‌اند. وی برادرزاده صلاح‌الدین یوسف بن نجم‌الدین ایوب است که از طرف صلاح‌الدین به حکمرانی دمشق منصوب شده بود و مهمترین حادثه تاریخ زندگانی او جنگی است که در حدود سال ۵۷۰ ه. ق. میان او و گروهی از مسیحیان اروپا در گرفت و وی در آن جنگ رشادتی به خرج داد و «سپهد لشکر کارار از پشت زین

بسر روی زمین انداخت». (از تاریخ حبیب‌السیر ج ۱ ص ۴۰۶).

فرخشاه. [فَ رَ] (لخ) یکی از اسرای سیستان در زمان سلجوقیان است. وی دو بار، یکی در سال ۴۹۰ ه. ق. و دیگر در ۵۰۱ ه. ق. به حکومت سیستان رسیده است. (از تاریخ سیستان ج بهار ص ۳۸۹ و ۳۹۱).

فرخ شاهپور. [فَ رَ] (لخ) مسوبد اران خوره شاهپور بوده است و نام وی بر یکی از سنگهای قیمتی که در کاوش‌های باستان‌شناسی به دست آمده، منقوش است. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسمی ج ۲ ص ۱۲۸).

فرخسته. [فَ رَ] (ل) نانی باشد کوچک که از خمیر سازند و درون آن را از مغز بادام و پسته و لوزینه‌های دیگر پر کنند و بر روی تابه پزند و شیره قند بر آن ریزند و بخورند و آن را به عربی قنائف خوانند. (برهان). به این معنی فرخسته صحیح است بدون تاء. (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به فرخسته شود. || (ص) بر زمین کشیده. (برهان). || کشته‌ای باشد که کشش شناسد که کیست. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). فرخسته:

او می خورد به شادی و کام دل

دشمن نزار گشته و فرخسته.

ابوالعباس عباسی.

رجوع به فرخسته شود.

فرخشور. [فَ رَ] (ل) پیغمبر و رسول را گویند. (برهان). همانا اصل آن فرخ و خشور بوده یعنی پیغمبر خوب و آن را فرز فرجیشور نیز گفته‌اند یعنی بزرگ پیغمبر و این لغت از دساتیر نقل شد. (از آندراج). ظاهراً تصحیف و خشور است. (یادداشت به خط مؤلف). مصحف و خشور است. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به و خشور شود.

فرخشه. [فَ رَ] (لخ) عمرانی گوید: نام جایی است. (معجم البلدان).

فرخشه. [فَ رَ] (ل) قنایف. (صباح). به معنی فرخسته است که نان کوچک پر مغز پسته و لوزینه باشد و بعضی گویند نانی که از نشاسته و لوزینه پزند و به عربی قنایف خوانند و بعضی دیگر گویند فرخشه رشته قنایف است. (برهان). نانی که از نشاسته و لوزینه پزند. (آندراج). قنایف باشد. زبان ماوراءالنهر است. (اسدی): بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر.

رودکی.

فرخشی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرخشان که از قراء بخارا است. (سمعی).

فرخشی. [فَ رَ] (لخ) محمد بن حامد بن

احمد فقیه، مکنی به ابی بکر. از ابوجراء محمد بن حمدویه و گروهی دیگر حدیث شنید و ابو عبدالله محمد بن احمد از او روایت کند. (از انساب سمعی).

فرخشی. [فَ رَ] (لخ) نام دهی است در بخارا. (از تاریخ بخارا ص ۷). فرخشا. فرخشان. رجوع به فرخشا و فرخشان شود.

فرخشید. [فَ رَ] (لخ) نام یکی از دروازه‌های ریض سمرقند بوده است. (المسالک و الممالک اصطخری ص ۲۹۴).

رجوع به فرخشی و فرخشا و فرخشان شود.

فرخشیدن. [فَ رَ] (مص) رقص نمودن. (آندراج از اشتینگاس). فرخسیدن.

رجوع به فرخشیدن شود.

فرخ قاجار. [فَ رَ] (لخ) نسوآب امیرزاده فریدون میرزا خلف عباس میرزا نایب‌السلطنه بود. در زمانی که عباس میرزا به انتظام بلاد شرقی ایران توجه کرد وی را نایب‌الولایه آذربایجان فرمود و محمدخان امیر نظام را به پیشکاری وی استقلال داد. پس از جلوس محمدشاه وی به دارالخلافه احضار شد و مأموریت اداره سرحدات استرآباد و گرگان و ریاست قوای آن حدود بدو تفویض گردید. پس از آن به‌جای نصرت‌الدوله فیروز میرزا، به حکومت فارس منصوب شد و مؤلف (رضاقلی هدایت) را که تا آن زمان در خدمت نصرت‌الدوله بود به خدمت خویش مخصوص داشت. پس از دو سال او را به تهران احضار کردند و به حکومت خراسان گماشتند. وی در آن دیار نظم و امنیت تمام برقرار کرده ترکمانان سرخس و مرو را گوشمالی داد. سرانجام در ۱۲۷۱ ه. ق. در مشهد مقدس رحلت نمود. وی در علوم مختلف دستی داشت و گاه به نظم فارسی روی می‌آورد و مثنوی میسرود. از او قصایدی نیز در دست است. (از مجمع الفصحا ج ۱ ص ۴۴). در تغزلات او گاه ابیات لطیف دیده میشود:

بختم مساعد آمد و اقبال شد بلند

تا از خجند آمدم آن ترک ارجمند

برخاستم به عزم پذیره ز جایگاه

چونانکه خیزد از سر آتش همی سپند

بشافتم به سان خدنگ از زه کمان

در زیر پاکشیده یکی بادپا سمند

در دشت چون غزالی و در کوه چون عقاب

در بحر چون نهنگی و در نار چون نوند

دیدم فراز بور، فروزنده همچو هور

۱- در برهان به سکون راء و فتح خاء ضبط شده است.

۲- در بعضی مأخذ به فرخی و نیز به بروشکور منسوب است.

روبی که می‌ربود دل و عقل هوشمند.
رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۴۴ شود.
فرخ قفچاق. [فَرُوقُ] (اخ) یکی از سرداران قاوردیان است که در نیمه دوم قرن پنجم میزیسته و ایرانشاه نوه قاورد را که فرمانروای کرمان بود در حدود سال ۴۷۵ ه.ق. به دست خود کشته است. (از تاریخ افضل چ بیانی ص ۲۱).
فرخک. [فَخْ] (اخ) دهی است از دهستان مازول بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۹ هزارگزی شمال نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، معتدل و دارای ۳۵۱ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود و محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فرخک. [] (اخ) رودخانه‌ای در نزدیکی نیشابور. حمدالله مستوفی نویسد: «آب فرخک از کوه‌های حدود چشمه سبز برمیخیزد و در زراعت مواضع منتهی میشود. فضل آبش در بهار در دیه‌های سفلی با کنار گیرند و به شوره درافتد. دو فرسنگ طولش باشد. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۲۲۷). رجوع به فرخک (دهی...) شود.
فرخ لقا. [فَرُوقُ] (اخ) نام قهرمان کتاب امیراسلان رومی نوشته تقیب‌الممالک است. او دختر پطرس شاه فرنگی است. امیراسلان بدو عاشق شد و به دنبال وی به فرنگ رفت و دچار حوادثی گشت که به تفصیل در آن کتاب ذکر شده است.
فرخ مروت. [فَرُوقُ] (اخ) مؤلف «ماتیکان هزار داستان». این کتاب گزارش هزار فتوی قضایی است و از جمله کتب غیردینی است که از زبان پهلوی ساسانی باقی مانده است. (از سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۵۰ و ۵۴). از این کتاب یک نسخه منحصره‌فرد موجود است که شامل ۷۵ ورق و در کتابخانه مانکنجی لیمجی هوشنگ هاتاریا^۱ است. مودی^۲ آن را طبع کرده و بیست ورق آن را هم دستور انکلساریا به صورت چاپ عکسی در ۱۹۱۳ م. انتشار داده است. بسار تلمه و پالیارو نیز قطعاتی از آن را به آلمانی و ایتالیایی ترجمه و آن را با اصل و پاره‌ای توضیحات زبانشناسی چاپ کرده‌اند. در این مادگیان نام گروهی از قضاة به نام دوره ساسانی ذکر شده است و نیز نام نوشته قضایی دیگری موسوم به «دستوران» یک مرتبه در آن آمده است. از دوره ساسانیان یک مجموعه قضایی به زبان سریانی موجود است که در آغاز به زبان پهلوی بوده و اکثر منابع آن با مادگیان هزار داستان یکی است. این

نسخه در قرن هشتم میلادی به دست یک کشیش ایرانی به نام عیشویخت تدوین شده و مترجم کوشیده است که قوانین حقوقی ایران را تغییر دهد و به مذهب خود نزدیک سازد. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسمی ج ۲ ص ۷۵ و ۷۶).
فرخمیدن. [فَخْ د] (مص) پنبه‌دانه از پنبه برآوردن و حلاجی کردن. (برهان). غاژ کردن. پنبه زدن. (یادداشت به خط مؤلف).
فخمیدن. فلخیدن. رجوع به فخمیدن شود.
فرخمیده. [فَخْ د / د] (ن مف) محلول. پنبه زده. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فخمیدن، فخمیده و فرخمیدن شود.
فرخنخ. [فَخْ] (!) نصیب. بهره. قسم. قسمت. سهم. روزی. تمتع. (یادداشت به خط مؤلف). سود و نفع و حصه و نصیب. (برهان). نصیب باشد. (اسدی):
مرا از تو فرخنخ جز درد نیست
چو من سوخته در جهان مرد نیست. اسدی.
|| عیش و طرب. || آناز و غمزه. || (ص) باطل و عیب و بی‌حاصل. (برهان).
فرخندگی. [فَخْ د / د] (حامص) یمن. میمنت. فرخی. مبارکی. خجستگی. (یادداشت به خط مؤلف). خجستگی و میمونی. (آندراج):
بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانایی و فر و زبندگی. دقیقی.
به فرخندگی شاه فیروزبخت
یکی روز بر شد به فیروزه تخت.
نظامی.
فرخنده. [فَخْ د / د] (ص) مبارک و میمون. (برهان). مبارک. (صحاح الفرس). همایون. فری. (یادداشت به خط مؤلف):
آمد نوروز و نو دمید بنفشه
بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه (?).
منجیک ترمذی.
ز توران سوی زابلستان شدند
به نزدیک فرخنده دستان شدند. فردوسی.
چو بر تخت بنشست فرخنده زو
ز گیتی یکی آفرین خواست نو. فردوسی.
شکست اندر آید به ایران سپاه
کنی روز فرخنده بر ما سپاه. فردوسی.
عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده
روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین. فرخی.
خداوند ما بر جهان فرخ است
که فرخنده بادش همه روزگار. فرخی.
چشن سده و سال نو و ماه محرم
فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم. فرخی.
لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای. عنصری.
با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ

با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار.
منوچهری.
آمد نوروز هم از بامداد
آمدنش فرخ و فرخنده باد. منوچهری.
آنکس که اگر نامش بر دهر بخوانند
فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش.
ناصر خسرو.
باد فرخنده بر خداوندی
که دلش گنج راز سلطان است. مسعود سعد.
بزم فرخنده تو را ساقی
قامت سرو جویبار شود. مسعود سعد.
بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد
رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او.
خاقانی.
از مصحف عشق او فال دل خاقانی
گر خود به هلاک آمد فرخنده همی دارم.
خاقانی.
که تا گیتی است گیتی بنده بادت
زمانه سال و مه فرخنده بادت. نظامی.
- فرخنده‌اختر؛ خوشبخت. نیکبخت. سعد.
(یادداشت به خط مؤلف).
- || بخت نیک. فال نیک. طالع نیک:
به فرخنده فال و به فرخنده اختر
به نو باغ بنشست شاه مظفر. فرخی.
- فرخنده‌ایام؛ آنکه روزگاری فرخنده دارد.
(یادداشت به خط مؤلف):
یکی پرسید از آن فرخنده‌ایام
که تو چه دوست داری گفت دشنام. عطار.
- فرخنده‌بخت؛ خوشبخت. مقبل.
سعادت‌مند:
فراوان پرستنده بر گرد تخت
بتان پر پیروی فرخنده‌بخت. فردوسی.
پور سپاهدار خراسان محمد است
فرخنده‌بخت و فرخ‌روی و مؤید است. منوچهری.
بر دوستان گذشته‌ی یا در بهشت بودی
شاد آمدی و خرم فرخنده‌بخت بادی. سعدی.
خنک هوشیاران فرخنده‌بخت
که پیش از دهل زن ببندند رخت. سعدی.
رجوع به فرخ‌بخت شود.
- فرخنده‌بنیاد؛ مبارک‌بنیاد. آنچه بنای آن به مبارکی نهاده شود:
دودیگر که از شهر آباد اوی
چنان بوم فرخنده‌بنیاد اوی. فردوسی.
- فرخنده‌بوم؛ زمین و ملکی که میمون باشد
و در آن نعمت و آسایش فراهم شود:
سرافراز این خاک فرخنده‌بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم. سعدی.

1 - Manochji Limji Hoshang Hataria.
2 - Modi.

— فرخنده پای؛ مبارک قدم. (ناظم الاطباء).
 فرخ بی. رجوع به فرخ بی و فرخنده بی شود.
 — فرخنده پدram؛ آنچه به نیکی و خوشی آراسته بود.
 همی گفت کآن بخت بهرام بود
 که بس خوب و فرخنده پدram بود. فردوسی.
 — فرخنده پی؛ فرخ بی. خوشقدم. (یادداشت به خط مؤلف):
 وز آن پیشه بهرام شد تا به ری
 ابا آن دلبران فرخنده بی. فردوسی.
 هر آنکو نگهدار او بد به می
 چنان کرد آن گرد فرخنده بی. فردوسی.
 نشست از بر چشمه فرخنده بی
 یکی جام یاقوت پر کرده می. فردوسی.
 امید خویش به ایزد فکند و پیش سپاه
 فکند باره فرخنده بی به آب اندر. فرخی.
 سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار
 بر شه فرخنده بی فرخنده بادا هر چهار.
 فرخی.
 شاه فرخنده بی و میری آزاده خوبی
 گردلشکرشکن و شیری لشکرشکری.
 فرخی.
 چه کم گردد ای صدر فرخنده بی
 ز قدر رفیعت به درگاه حی؟ سعدی.
 کوپیک صبح تا گله های شب فراق
 با آن خجسته طالع فرخنده بی کنم؟ حافظ.
 رجوع به فرخ بی شود.
 — فرخنده پیام؛ پیکی که پیام خوش آورد.
 مرحبا طایر فرخ بی فرخنده پیام
 خیر مقدم! چه خبر؟ دوست کجا؟ یار کدام؟
 حافظ.
 — فرخنده خو؛ خوش اخلاق.
 از عارض فرخنده خو نه رنگ آن دارد نه بو
 انگشت غیرت را بگو تا چشم عبرت بر کند.
 سعدی.
 — فرخنده خوی؛ فرخنده خو.
 کنون ای خردمند فرخنده خوی
 مرا مانده از تو یکی آرزوی. فردوسی.
 الا ای خردمند فرخنده خوی
 هنر مند نشنیده ام عیب جوی. سعدی.
 بدو گفتم ای یار فرخنده خوی
 چه در ماندگی پیشت آمد بگوی. سعدی.
 بگفت ای وفادار فرخنده خوی
 پیامی که داری به لیلی بگوی. سعدی.
 — فرخنده خوبی؛ خوش خوبی.
 نیک خصالی:
 ز فرخنده خوبی نخوردی پگاه
 مگر بینوایی در آید ز راه. سعدی.
 — فرخنده دیدار؛ آنکه رویش مبارک و
 میمون بود.
 — فرخنده دیداری؛ خوش روی و زیبایی:
 مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری

مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی.
 سعدی.
 — فرخنده رای؛ روشن رای. دارای رای
 صائب. آنکه تدبیر درست دارد.
 ز دستور فرخنده رای آگهی
 بجست اندر آن جستن کین، رهی. فردوسی.
 پشتون که بد شاه را رهنمای
 ورا کرد دستور فرخنده رای. فردوسی.
 سپهبد ز ملاح فرخنده رای
 پیرسید کای راست بر رهنمای. اسدی.
 — نیک روش. نیکو رفتار:
 درویش نیک سیرت فرخنده رای را
 نان رباط و لقمه دیروزه گو مباش. سعدی.
 در این بوم حاتم شناسی مگر
 که فرخنده رای است و نیکوسیر. سعدی.
 — فرخنده رخ؛ مبارک روی. فرخ رخ:
 سر از سجده برداری و این شراب
 کشی یاد فرخنده رخ مهتری. منوچهری.
 — فرخنده روی؛ فرخنده رخ. فرخ روی.
 رجوع به فرخ روی شود.
 — فرخنده سایه؛ آنکس که سایه اش مبارک
 بود. که در پناه او دولت یابند.
 امیر ما عضد دولت و مؤید دین
 که از بزرگان فرخنده سایه تر ز همای. فرخی.
 — فرخنده ضمیر؛ نیک باطن. روشن دل.
 روشن رای:
 صاحب عادل صدرالوزراء
 صدر فرخ بی فرخنده ضمیر. سوزنی.
 — فرخنده طالع؛ نیک بخت. نیک طالع.
 فرخنده بخت:
 خرم آن فرخنده طالع را که چشم
 بر چنان روی او فتد به بامداد. سعدی.
 — فرخنده فال؛ خوشبخت. فرخ فال:
 کنون گوش کن رفتن و کار زال
 که شد ز منوچهر فرخنده فال. فردوسی.
 به فیروزی بخت فرخنده فال
 درآمد به بخشیدن ملک و مال. فردوسی.
 شنید این سخن پیر فرخنده فال
 سخندان بود مرد دیرینه سال. سعدی.
 بختم نخته بود که از خواب بامداد
 برخاستم به طالع فرخنده فال دوست. سعدی.
 ز کرش به خیر ساقی فرخنده فال من
 کز در مدام با قدح و ساغر آمدی. حافظ.
 برخاست بوی گل ز در آشتی درای
 ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو. حافظ.
 — افال نیک. طالع نیک:
 به فرخنده فال و به فرخنده اختر
 به نوباغ بنشست شاه مظفر. فرخی.
 رجوع به فرخ فال شود.

— فرخنده فالی؛ نیک طالع بودن:
 به فرخنده فالی و نیک اختر
 گشادم در گنج دُر دری. اسدی.
 چون خندان گردی از فرخنده فالی
 بخندان تنگدستی را به مالی. سعدی.
 — فرخنده فر؛ نیک فر. نیک روی.
 فرخنده روی:
 کافور خواه و بید تر، در خیشخانه باده خور
 با ساقی فرخنده فر، زو خانه فرخار آمده. خاقانی.
 — فرخنده فرجام؛ عاقبت به خیر. (یادداشت به
 خط مؤلف):
 هم از بخت فرخنده فرجام تست
 که تاریخ سعدی در ایام تست. سعدی.
 — فرخنده کار؛ کامیاب. آنکه کارش به نیکی
 و خوشی انجام پذیرد:
 زیر و گرانمایه اسفندیار
 چو جاماسب دستور فرخنده کار. دقیقی.
 — فرخنده کردن؛ مبارک ساختن. پاک
 ساختن:
 تادم عیسی تو را زنده کند
 همچو خویشت خوب و فرخنده کند. مولوی.
 — فرخنده کیش؛ فرخنده خصال. آنکه روش
 یا مذهب نیک و پسندیده دارد:
 دوان آمدش گله بانی به پیش
 به دل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی.
 — فرخنده گرفتن؛ تبرک. (یادداشت به خط
 مؤلف).
 — فرخنده لقا؛ نیک روی. فرخنده روی.
 فرخ لقا:
 دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
 که همایون پی و فرخ رخ و فرخنده لقااست. فرخی.
 — فرخنده مال؛ نیک عاقبت. فرخنده فرجام:
 مجملی از حال فرخنده مال حضرت
 ولایت پناه. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۴۳).
 — فرخنده نام؛ مبارک نام. خوشنام.
 رجوع به فرخ شود.
فرخنده ۵. [فَ رَخٌ دُ] (اخ) دهی است از
 دهستان برون بخش حومه شهرستان
 فردوس، واقع در بیست و یک هزارگری شمال
 خاوری فردوس و چهار هزارگری خاور
 شوسه عمومی بستان به فردوس. ناحیه ای
 است کوهستانی، معتدل و دارای ده تن سکنه.
 از قنات مشروب میشود. محصولانش غلات
 و ابریشم است. اهالی به کشاورزی و
 کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فرخو. [فَ رَخٌ / خَوْ] (ا) پیراستن تا کرز.
 (صنحاح الفرس). پیراستن تا ک و غیره و

بریدن شاخهای زیادتی آن را گویند. (برهان).
 پرخو. (آندراج):
 شاخ گل لعل و گوهر آرد بار
 گره به نام کفت بود فرخو.

شمس فخری (از آندراج).
 || پاک کردن کشت و باغ بود. (اسدی). پاک
 کردن کشت و زراعت و باغ از خس و
 خاشاک. (برهان). و رجوع به پرخو و
 پرخویدن و فرخو کردن شود.

فرخواگ. [فَ خَوا / خا] (۱) یادآور کلمه
 سغدی فرخوک^۱ است که از فرخوای^۲
 به معنی تکه تکه کردن و به قطعات بریدن
 آمده. معنی اصلی کلمه سغدی فرخواک و
 پارسی میانه اشکنگ^۳، چنین بوده: چیزی
 بریده یا شکسته به قطعات کوچک و در آش
 یا آبگوشت گذاشته. (از حاشیه برهان چ معین
 از لغات هنینگ). قلبه و گوشتابه را گویند که
 بر بالای آن تخم مرغ بریزند و بخورند، چه فر
 به معنی بالا و خواگ تخم مرغ را گویند.
 (برهان). فرخاگ، گوشتابه. آبگوشت.
 (یادداشت به خط مؤلف):

خاک مالیده به کف می گذرد مست و ملنگ
 خورده یزدادی چغز و زده فرخواگ جعل.
 مشققی بخاری (از یادداشتهای مؤلف).

رجوع به فرخاگ شود.
فرخور. [فَ خَوَزُ / خَزُ / خَو] (۱) گذرگاه
 آب. || بچه تهبو را گویند و آن پرندهای است
 کوچکتر از کبک. (برهان). بچه تهبو باشد.
 (فهرست مخزن الادویه). از این بیت بوشکور
 چنین برمی آید که خود تهبوست نه بچه او:

من بچه فرخورم و او باز سپید است
 یا باز کجا تاب برد بچه فرخور.

رجوع به فرحور (با حاء حطی) شود.
فرخورخ. [فَ خَوَزُ] (۱) قریه‌ای است به
 شش فرسنگ و نیم جنوب شرقی فارغان.
 (از فارسنامه ابن بلخی).

فرخوردن. [فَ خَوَزُ / خَزُدَ] (مص)
 مرکب) پیچ در پیچ شدن. فر فری شدن.
 (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فر شود.
فرخورد یزجی. [فَ زَ] (ص نسبی)
 منسوب به فرخوردیزه که از قراء نسف است.
 (سمعانی).

فرخورد یزجی. [فَ زَ] (۱) (۱) عمر بن
 عبدالملک، مکنی به ابو حفص. در سال ۴۹۱
 ه. ق. در فرخوردیزه متولد شد و من در بخارا
 از او ثلث اول جامع صحیح بخاری را شنیدم.
 سماعی نویسد: شیخ ما مردی صالح و آرام و
 حنیف و متواضع بود. (سمعانی).

فرخوردیزه. [فَ زَ] (۱) (۱) قریه‌ای است در
 یک فرسخی نسف. (معجم البلدان). از قراء
 نسف است. (سمعانی).

فرخو کردن. [فَ خَ / خُوکَ] (مص)

مرکب) هرس کردن. (یادداشت به خط
 مؤلف):

مرکشت را خود افکن نیرو^۴
 رز را به دست خود کن فرخو. لیبیی.

رجوع به فرخو و پرخو شود.
فرخ وند. [فَ زُ وَا] (لخ) تیره‌ای از طایفه
 مزرائی بختیاری. (از جغرافیای سیاسی
 مسعود کیهان ص ۷۵).

فرخوی. [فَ] (۱) (مرکب) از: فر (پیشاوند) +
 خوی. (حاشیه برهان چ معین). خُلُق.
 (برهان). به معنی فرخ خوی است، چه خوی
 به معنی مطلق خُلُق است. (آندراج). خُلُق و
 خوی و طبیعت. (ناظم الاطباء).

فرخویدن. [فَ خَ دَ] (مص) از: فرخو +
 یدن که پساوند مصدری است. (حاشیه برهان
 چ معین). پیراستن تا ک بود. (اسدی).
 فرخیدن. فرخو کردن. پرخو کردن. (یادداشت
 به خط مؤلف). پیراستن درخت تا ک و غیر آن
 باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی آن.
 (برهان). در بیت ذیل فرخیدن تلفظ می‌شود:
 ز فرخویدنش چون بیرداختی
 چو گل جایگاه از چمن ساختی. عنصری.

رجوع به فرخو شود.

فرخه. [فَ خَ] (ع) (۱) سنان پهن. (منتهی
 الارب). سنان عریض. (اقترب الموارد).

|| مؤنت فرخ، ج، فراخ. (اقترب الموارد).
فرخ هرمز. [فَ زُ هَمَزُ] (لخ) یکی از
 سپهبدان دوره ساسانی است که در زمان
 سلطنت آرمدمخت مدعی تاج و تخت شد و
 آرمدمخت را به زنی خواست و چون
 آرمدمخت نمیتوانست با پیشنهاد او علناً
 مخالفت کند در نهان وسایل قتل او را فراهم
 آورد. رستم فرخزاد و فرخزاد هرمز پسران
 این سردارند. (از ایران در زمان ساسانیان
 کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ج ۲ ص
 ۵۲۲).

فرخه سر. [فَ خَ سَ] (لخ) ده کسوچکی
 است از بخش مراوه تپه شهرستان
 گنبد قابوس، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور
 مراوه تپه و کنار رودخانه اترک. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۳).

فرخه سنگ. [فَ خَ سَ] (لخ) دهی است
 از دهستان ماروسک بخش سرولایت
 شهرستان نیشابور، واقع در سی هزارگزی
 جنوب خاوری چکینه بالا. ناحیه‌ای است
 کوهستانی، معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه. از
 قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات
 است: اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه
 مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۹).

فرخی. [فَ زُ] (حامص) مبارکی. میمنت.
 یمن. خجستگی. فرخندگی. (یادداشت به خط

مؤلف). کسامیایی: از هیچ جنگ روی
 نگردانیده بود الا به فرخی و فیروزی. (تاریخ
 بلعیمی).

کز او فرخی بود و پیرویش
 همان کام و نام و دل افروزش. فردوسی.

بدین خرمی و خوشی روزگار
 بدین خوبی و فرخی شهریار. فرخی.

برو به فرخی و فال نیک و طالع سعد
 به تیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار. فرخی.

ارجو که فرخی بود و فرخجستگی
 و ایزد به کار ملک مر او را بود معین. فرخی.

مرا جمال تو هر روز عید نوروز است
 ز عید و نوروزم با فرخی و بهروزی. سوزنی.

قفل غم را درش کلید آمد
 کامداو فرخی پدید آمد. نظامی.

چون جهان زو گرفت پیروزی
 فرخی بادش از جهان روزی. نظامی.

مرغی که همای نام دارد
 چون فرخی تمام دارد. نظامی.

رجوع به فرخ و فرخندگی شود.
فرخی. [فَ زُ] (ص نسبی) منسوب به فرخ
 که نام مردی است. (سمعانی). رجوع به فرخ
 شود.

فرخی. [فَ زُ] (لخ) سیستانی. علی بن
 جلولوغ، مکنی به ابوالحسن. شاعر بزرگ
 اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم و از
 جمله سرآمدان سخن در عهد خویش و در
 همه ادوار تاریخ ادبی ایران است. صورت
 صحیح اسم پدرش معلوم نیست جز آن که
 برخی مانند عوفی و دولتشاه آن را «جولوغ»
 و بعضی مانند آذر و هدایت (در مجمع
 الفصحاء) «قلوغ» نوشته‌اند. موطن وی
 سیستان بود و خود نیز در قصیده‌های بدین امر
 اشاره می‌کند:

من قیاس از سیستان دارم که او شهر من است
 وز بی خویشان ز شهر خویشان دارم خبر
 شهر من شهر بزرگ است و زمینش نامدار
 مردمان شهر من در شیرمردی نامور.

و بنابراین سخن دولتشاه سمرقندی که وی را
 از اهل ترمذ دانسته باطل است. پدر فرخی
 چنانکه نظامی عروضی گفته است غلام امیر
 خلف بانو یعنی خلف بن احمد بن محمد بن
 خلف بن الیث صفاری بود. از آغاز حیات
 شاعر همین قدر معلوم است که «شعر خوش

1 - frwx'k. 2 - fraxwāy.
 3 - ishkanag.

۴- نیرو در یادداشتهای مرحوم دهخدا در این
 بیت به معنی کوت و رشوت است. (از حاشیه
 برهان چ معین).

گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و آن دهقان هر سال او را دوپست کیل پنج‌منی غله دادی و صد درم سیم نوحی^۱. دولتشاه او را شاگرد عنصری دانسته و این گفتاری نادرست است، چه عنصری بلخی هیچ‌گاه در سیستان مقیم نبوده است تا فرخی در خدمت وی شاگردی کند و پس از آنکه با عنصری در دربار محمود آشنایی یافت هم شاعری استاد بود و به استادی عنصری حاجتی نداشت. به هر حال مسلم است که فرخی در عنفوان شباب در شاعری مهارت یافت و بعد از آن که «زنی خواست هم از مولی خلف و خرجش بیشتر افتاد... بی‌برگ ماند... قصه به دهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است، چه شود دهقان از آنجا که کرم اوست غله من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم؟... دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست. فرخی چون بشنید مأیوس گشت و از صادر و وارد استخیار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد، باشد که اصابتی یابد. تا خیر کردند او را از ابوالمظفر چغانی به چغانیان که این نوع را تربیت می‌کند و این جماعت را صله و جایزه فاخر همی دهد و امروز از ملوک عصر و امراء وقت در این باب او را یار نیست. قصیده‌ای بگفت و عزیمت آن جانب کرد:

با کاروان حله برقتم ز سیستان
با حله تنیده ز دل یافته ز جان.

... پس برگی بساخت و روی به چغانیان نهاد و چون به حضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر به داغگاه... و عمید اسعد که کدخدای امیر بود به حضرت بود... فرخی به نزدیک او رفت و او را قصیده‌ای خواند و شعر امیر بر او عرضه کرد. خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست، شعر فرخی را شعری دید تر و عذب، خوش و استادانه، فرخی را سگزیی دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سگزیی وار در سر، و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم. هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزیی را شاید بود. بر سبیل امتحان گفت: امیر به داغگاه است و من میروم پیش او و تو را با خود ببرم به داغگاه که داغگاه عظیم خوش جایی است... قصیده‌ای گوی لایق وقت و صفت داغگاه کن تا تو را پیش امیر برسم. فرخی آن شب برقت و قصیده‌ای پرداخت سخت نیکو و پامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار...

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن به گوش او فرونشده بود. جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت: ای خداوند تو را شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود. پس امیر فرخی را بار داد. چون درآمد خدمت کرد. امیر دست داد و جسای نیکو نامزد کرد و بهرسید و بناوختش و به عاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری درگذشت فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش این قصیده بخواند که: با کاروان حله برقتم ز سیستان... چون تمام برخواند، امیر شعر شناس بود و نیز شعر گفتی، از این قصیده بسیار شگفتی نمود. عمید اسعد گفت: ای خداوند باش تا بهتر بینی. پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید تا غایت مستی امیر. پس برخاست و آن قصیده داغگاه برخواند. امیر حیرت آورد. پس در آن حیرت روی به فرخی آورد و گفت هزار سر کره آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید، ختلی. به راه راست... فرخی را گفت: تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت، بگیر، تو را باشد. فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده، بیرون آمد و زود دستار از سر فروگرفت و خویشتن را در میان فسیله افکند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون کرد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت. آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد. کرگان در آن رباط شدند. فرخی به غایت مانده شده بود. در دهلز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی. کرگان را بشمردند، چهل و دو سر بودند. رفتند و احوال با امیر بگفتند. امیر بسیار بخندید و شگفتی نمود و گفت: مردی مقبل است، کار او بالا گیرد. او را و کرگان را نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید. مثال پادشاه را امتثال کردند. دیگر روز به طلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده. بار داد و فرخی را بناوخت و آن کرگان را به کسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه آستر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت...». ورود فرخی در خدمت امیر ابوالمظفر احمدین محمد چغانی امیر فاضل و شاعر و شاعر پرور چنانکه از اشاره او درباره دقیقی^۲ برمی‌آید مدتی بعد از قتل دقیقی و بنا بر این چند سال بعد از سالهای ۳۶۷ تا ۳۶۹ ه. ق.

اتفاق افتاده است و مثلاً بعد از حدود سالهای ۳۸۰ و ۳۸۱ و غلبه ابوالمظفر بر پسر عم خود ابویحیی طاهر بن فضل چغانی است که با این غلبه دوره دوم اسارت ابوالمظفر شروع می‌شده است. از طرف دیگر چون ورود فرخی به دربار محمود غزنوی مصادف با روزگار اوج قدرت محمود است باید تاریخ آن پس از سال ۳۹۰ باشد زیرا خدمت او در دربار ابوالمظفر برایش تجملی فراهم آورده بود که موجب شد سلطان غزنوی در او به دیده حشمت نگرد. از بیستی که فرخی در بیماری محمود گفته است:

کاشکی چاره دانمی کردن

که بدو بخشمی جوانی و جان

معلوم میشود که در اواخر زندگی محمود در حدود سال ۴۲۱ که روزگار بیماری و مرگ محمود است او هنوز جوان بود و حتی از تأسفی که لیبی در مرگ فرخی می‌خورد، چنین برمی‌آید که فرخی به پیری نرسیده است. لیبی پس از مرگ او گوید:

گر فرخی بمرده چرا عنصری نمرد

پیری بماند دیر و جوانی برفت زود

فرزانه‌ای برفت و ز رفتش هر زیان

دیوانه‌ای بماند و ز ماندنش هیچ سود.

با وجود جوانی، فرخی بر اثر قدرت خود در شاعری و مهارتی که در موسیقی داشت نزد سلطان محمود قربت و مکانت یافت و در دستگاه او به ثروت و نعمت بسیار رسید و اجازت حضور در موبک و مجلس او یافت و علاوه بر این بخششها از محمود اجری مرتب داشت. در حضر و سفر و حتی در سفرهای جنگی در خدمت سلطان می‌بود و اگر وقتی اجازت سفر نمی‌یافت از در خواهشگری درمی‌آمد زیرا از این سفرها غنائم فراوان به همراهان محمود میرسید و گاه کار به جایی می‌کشید که گرانترین اشیاء به بهای اندک فروخته می‌شد و گویا خوی عیاری فرخی را بر آن میداشت که در این سفرها گاه خود نیز در مخاصمات دخالت کند. روابط محمود و فرخی ظاهراً برای آنکه او بی اجازت با یکی از غلامان خاص به شرابخوارگی نشسته بود تیره شد و کار به بیرون کردن شاعر از درگاه پادشاه منجر گشت و سرانجام بار دیگر اجازت ورود به درگاه یافت و خود در قصیده‌ای که مطلع آن نقل خواهد شد از این داستان حکایت می‌کند:

ای ندیمان شهریار جهان

ای بزرگان درگه سلطان...

۱- چهارمقاله، مقاله دوم.

۲- فرخی نیز گوید: تا طرازانده‌ی مدیح تو دقیقی درگذشت.

پیش شاه جهان شما گوید سخن بندگان جهان. از نزدیکان محمود، فرخی علی‌الخصوص به امیر عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین سبکتکین برادر محمود و سپاهسالار او ارادت داشت و این نزدیکی مدتی پس از ورود فرخی در درگاه محمود صورت گرفت. فرخی در خدمت این امیرزاده ممارست میکرد و در غالب مجالس او حضور داشت و او با نهایت مهربانی و بخشندگی با فرخی رفتار مینمود و فرخی خود اشارتی به این امر دارد:

ما به شب خفته و از تو همی آرند به ما کیسه‌ها پرردم و بر سر هر کیسه نشان. و در جایی دیگر گوید:

در خزانه او پیش من گشاده و من گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان.

ظاهراً در سفر کشمیر میان امیر یوسف و فرخی تقاری پدید آمد و امیر او را در کنار رود جیلیم مأمور فریه کردن چند پیل ضعیف کرد. تقار میان او و یوسف سه سال طول کشید تا سرانجام فرخی ناگزیر شد به امیر محمدبن محمود پناه برد و از او شفاعت خواهد. امیر یوسف که پس از مرگ نصرین سبکتکین برادر خود سپهسالار محمود شده بود در زمان محمود هم به فرزندش محمد توجه بسیار داشت و پس از مرگ سلطان در مدت کوتاه پادشاهی امیر محمد سپهسالاری او را نیز بر عهده داشت اما با روی کار آمدن مسعود به زندان افتاد و در سال ۴۲۳ ه. ق. در زندان درگذشت. دیگر از نزدیکان محمود که بسیار مورد تعظیم و بزرگداشت فرخی بود، امیر محمد پسر کوچک سلطان محمود است که پس از درگذشت محمود به سال ۴۲۱ ه. ق. به پادشاهی رسید و بعد از پنج ماه معزول و زندانی و سپس کور شد. وی پس از آنکه غلامان مسعود در سال ۴۳۲ دست به قتل مسعود زدند دوباره با وجود کوری به سلطنت برگزیده شد و این بار نیز پیش از سه ماه بر تخت نشست. فرخی از امیر محمد چه در حیات سلطان محمود و چه در زمان حکومت خود او عطایای جزیلی یافت و شرح این صلات و جوایز کثیر در قصایدی که وی در ستایش محمد ساخته است آمده. پس از عزل محمد، فرخی همچنان در دربار غزنین باقی ماند و خود را به دستگاه سلطان مسعود منتسب ساخت و در زمان همین پادشاه زندگیش به سر آمد. امیر نصرین ناصرالدین برادر محمود که تا سال ۴۱۲ سپهسالار خراسان بود نیز از ممدوحان فرخی است. این شاعر غیر از شاهان و شاهزادگان گروهی از مردان نامی عصر خود را نیز در شعر ستوده

است که از آنجمله‌اند: ۱- خواجه بزرگ شمس‌الکفاة احمدبن حسن میمندی که از سال ۴۰۱ تا ۴۱۶ وزیر محمود بود و در این سال معضوب و معزول شد و دیگر بار مسعود او را وزارت داد و تا سال ۴۲۴ که درگذشت در این مقام باقی بود. فرخی را در ستایش او قصایدی است و این بیت نمونه‌ای از آنهاست: در سرای پسران تو و در خدمت تو پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر.

فرخی از میان بستگان خواجه به پسرش ابوالفتح عبدالرزاق بیشتر ارادت میورزید. ۲- ابوعلی حسن بن محمد میکالی معروف به حسنگ نیشابوری که چندی در اواخر عهد سلطان محمود وزیر او بود و بر اثر اختلافی که میان او و مسعود بود در آغاز سلطنت آن پادشاه به دار آویخته شد. ۳- خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف سیستانی معروف به ابوبکر حصیری از ندمای محمود که مردی فاضل و شعر دوست بود. ۴- ابوسهل احمدبن حسن حمدوی (یا حمدونی) از رجال معروف دوران محمود و مسعود که مدتی وزارت و کدخدایی ری و جبال را داشت و با علاءالدوله کاکویه جنگهایی کرد. ۵- ابوسهل زوزنی که مدتی صاحب‌دیوان عرض و صاحب‌دیوان رسالت مسعود بود. ۶- ابوالحسن علی بن ابی‌العباس فضل بن احمد اسفرائینی که مردی ادیب و شاعر بود، به‌خصوص اشعار عربی نغم می‌سرود و از رجال بزرگ روزگار غزنویان شمرده می‌شد. فرخی در موسیقی مهارت داشت و این امر علاوه بر تصریح نظامی عروضی در چهارمقاله با اشارات متعدد خود او نیز تأیید می‌شود و یکی از علل تقرب او در دستگاه شاهان نیز همین هنر بوده است. میگوید:

شه روم خواهد که تا همچو من نهد پیش او بریطی در کنار.

و در جای دگر گوید:

گاه‌گفتی بیا و رود یزن
گاه‌گفتی بیا و شعر بخوان.

از اطلاعات او در دیگر علوم خبری نداریم و از بس که شعرش روان و ساده و مبتنی بر عواطف رقیق است تبحر او را در علوم از شعرش نمیتوان درک کرد. نسبت تألیف کتاب ترجمان‌البلاغه را که بعضی به او داده‌اند پیدا شدن نسخه قدیم آن کتاب که در سال ۵۰۷ تحریر شده است رد می‌کند زیرا ترجمان‌البلاغه مطابق این نسخه قدیم و معتبر از آثار یکی از ادبای اواخر قرن پنجم به نام محمدبن عمر رادویانی است^۱. فرخی یکی از بهترین شاعران قصیده‌سرای ایران است. سخنان وی در میان قصیده‌سرایان به سادگی و روانی و استحکام و متانت ممتاز است. وی

در استفاده از افکار و احساسات مادی و بیان آنها به زبان ساده و روشن و روان، چندان مهارت به کار برده که از این حیث گاه درست به پایه سعیدی میرسد یعنی همان سادگی ذوق، رقت احساس و شیرینی بیان را که سعیدی در میان غزلسرایان دارد فرخی در میان گویندگان قصاید عهد خود داراست. تغزلات فرخی از حیث اشتغال بر معانی بدیع عشقی و احساس بی‌پیرایه شاعر که گاه بی‌پرده ابراز میشود مشهور است و او توانسته است انواع احساساتی را که بر عاشق دست میدهد بیان کند. در مدح نیز قدرت خلاق خود را در اوصاف رایج ممدوحان به کار انداخته است و در انواع توصیفات او از قبیل وصف طبیعت، معشوق، ممدوح، میدان جنگ و جز آن، این تسلط مشهود است. شوخ‌طبعی شاعر و گستاخی او در برابر ممدوحان خویش نیز به آثارش رونقی بخشیده است. (از تاریخ ادبیات در ایران صفح ۱ صص ۵۳۱-۵۴۶).
فرخی. [فَرُّ رُ] [بخ] گرگانی. از شعرای آل سلجوق. (چهارمقاله عروضی چ معین ص ۴۵). احتمال می‌رود مراد فخرالدین اسعد جرجانی صاحب مثنوی معروف ویس و رامین باشد و «فرخی» سهواً به جای «فخری» نوشته شده باشد. (از تعلیقات چهارمقاله به قلم محمد قزوینی). در یک نسخه از تاریخ گزیده نیز «برخی گرگانی» آمده. اما برخی با بآء بلاشک غلط است، چنانکه از ذکر آن مابین اسماء دیگر که به ترتیب حروف معجم است واضح میشود و مقصود ناسخ لاید «فرخی» با فاء بوده است و اگرچه فرخی نیز ظاهراً غلط است به جای «فخری» ولی توارد جمیع نسخ چهارمقاله با این نسخه تاریخ گزیده، فرخی به جای فخری، توارد غریبی است و انسان را به شک می‌اندازد که شاید فی‌الواقع تخلص این شاعر فرخی بوده است نه فخری، لکن این شک فقط توهم و احتمال ضعیفی است و مشهور در نزد عامه ناس و مسطور در غالب کتب تذکره و غیرها، فخر یا فخری گرگانی است. (از تعلیقات چهارمقاله حواشی معین ص ۱۴۴). رجوع به فخرالدین اسعد گرگانی شود.

فرخی. [فَرُّ رُ] [بخ] یزدی. میرزا محمد فرزند محمدابراهیم یزدی. در سال ۱۳۰۶ ه. ق. در یزد متولد شد و همانجا به تحصیل پرداخت ولی نزدیک پایان تحصیلات مقدماتی در مدرسه مرسلین انگلیسهای یزد به علت روح آزادیخواهی و اشعاری که علیه اولیای مدرسه می‌سرود از آنجا اخراج شد. با

۱- رجوع شود به ترجمان‌البلاغه چ احمد آتش چ استانبول.

این ترتیب تا حدود سن ۱۶ سالگی تحصیل کرد و فارسی و مقدمات عربی را آموخت و سپس به کارگری پرداخت و از دسترنج خود امرار معاش کرد. در صدر مشروطیت از «دمکرات» های جدی بود. در نوروز سال ۱۳۲۷ یا ۱۳۲۸ ه. ق. فرخی شعری تند، خطاب به فرماندار یزد ساخت و در دارالحکومه خواند و ضمیمه دولت قشقای حاکم یزد دستور داد دهانش را با نخ و سوزن دوختند و به زندانش افکندند. تحصن مردم یزد در تلگرافخانه شهر و اعتراض به این امر موجب استیضاح وزیر کشور وقت از طرف مجلس شد. وزیر کشور این موضوع را شایعه‌ای خواند و آن را تکذیب کرد. فرخی در اواخر سال ۱۳۲۸ ه. ق. به تهران آمد و با روزنامه‌های وقت به همکاری پرداخت. مقالات و اشعار تند او که بعد از سال ۱۳۲۷ ه. ق. در تهران انتشار می‌یافت برای او دشمن‌های فراوان به وجود آورد. در اوائل جنگ جهانی اول به عراق سفر کرد و چون در آنجا مورد تعقیب واقع شد از بیراهه، با پای برهنه به ایران گریخت. در تهران قفقازها به او تیراندازی کردند اما از این مهلکه هم جان به در برد. در کودتای اسفند ۱۲۹۹ ه. ش. او یکی از کسانی بود که به زندان رفت و مدتی در باغ سردار اعتماد زندانی بود. در ۱۳۰۰ ه. ش. روزنامه طوفان را انتشار داد و روزنامه‌اش بارها توقیف و تعطیل شد. فرخی هنگام توقیف طوفان مقالات خود را با امتیاز روزنامه‌های دیگری به نام «ستاره شرق»، «قیام» و «پیکار» انتشار میداد. طوفان در سال هشتم خود به مجله‌ای تبدیل شد اما این بار هم یک سال بیشتر دوام نکرد. فرخی در دوره هفتم قانونگذاری از یزد انتخاب شد و به مجلس رفت و در آن دوره او و محمودرضای طلوع نماینده رشت اقلیت مجلس را تشکیل میدادند. پس از پایان دوره هفتم مجلس شورای ملی وی به آلمان رفت و مدتی به انتشار روزنامه طوفان دست زد. در سال ۱۳۱۱ یا ۱۳۱۲ ه. ش. به ترغیب تیمورتاش که در برلن او را ملاقات کرد به ایران آمد و چندی بعد دستگیر و زندانی گردید. در سال ۱۳۱۶ از زندان به قصد خودکشی تریاک خورد اما توجه مأمورین زندان مانع مرگ او گردید. در همان سال او را محاکمه و ابتدا به ۲۷ ماه زندان محکوم کردند. در دادگاه تجدیدنظر مدت زندان وی به سه سال افزایش یافت و سرانجام در طی همان سه سال در بیمارستان زندان به سال ۱۳۱۸ ه. ش. چراغ عمرش خاموش شد. (از مقدمه دیوان فرخی یزدی به قلم حسین مکی).

از غزلهای اوست:

شب چو در بستم و مست از می نایش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
دیدم آن ترک ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم
دل که خوابه غم بود و جگر گوشه دهر
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تم، عمر حسابش کردم.
اشعار سیاسی فرخی یزدی بیشتر صورت
مسط دارد و چکامه‌های میهنی او نیز
به جای خود دارای ارزش است.
فرخی. [فَرُخُ] [اِخ] دهی است از دهستان
جندق بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان
نائین، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری
خور، متصل به راه خور به جندق. ناحیه‌ای
است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۶۳۲ تن
سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش
غلات و خرما است. اهالی به کشاورزی
گذران میکنند. هنر دستی زنان کرباس‌بافی
است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرخی. [فَرُخُ] [اِخ] دهی است از دهستان
مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در
۳۷ هزارگزی شمال خاوری قاین. ناحیه‌ای
است واقع در جلگه و گرمسیر و دارای هفت
تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول
آن غلات است. اهالی به کشاورزی و
گلهداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخیدن. [فَرُخِ دَ] [اِص] بر وزن و معنی
رقصیدن. (آنندراج از اشتیانگاس).
فرخسیدن. فرخشیدن. رجوع به فرخسیدن و
فرخشیدن شود. || فرخویدن. فرخو کردن.
رجوع به فرخویدن شود.

فرخیز کردن. [فَرُخِ کَ دَ] [اِص مرکب] بر
مدار آب افزودن برای امری عام‌المنفعه یا
تعمیر جو و قنات و آن افزودن چند هنگام
است بر مدار. (یادداشت به خط مؤلف).

فرخی گرم آب. [فَرُخِ گَ] [اِخ] دهی است
از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان
بیرجند، واقع در ۵۶ هزارگزی شمال خاوری
قاین و نه هزارگزی جنوب خاوری راه
اتومبیل‌رو قاین به رخشوار. ناحیه‌ای است
جلگه‌ای، گرمسیر و دارای ۳۱۷ تن سکنه. از
قنات مشروب میشود. محصول آن غلات
است. اهالی به کشاورزی و مالداری و

قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخینوند. [فَرُخِ وَ نَ] [اِخ] دهی است از
دهستان بیجنوند بخش شیروان چرداول
شهرستان ایلام، واقع در ۲۸ هزارگزی خاور
چرداول، کنار راه بیجنوند به چرداول.
ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر و دارای
۲۷۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود.
محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به
کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرد. [فَرُ] [ع ص] تنها. (ترجمان جرجانی
ترتیب عادل بن علی). متفرد. (اقترب الموارد).
منفرد و مجرد. (ناظم الاطباء): لاجرم
تن آسان و فرد می‌باشد و روزگار کرانه
می‌کند. (تاریخ بیهقی).

جفت بدم دی شدم امروز فرد
وای به من از غم فردای من. سوزنی.
دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت
یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند.
خاقانی.

نخستین یکی جنبشی بود فرد
بجنید چندانکه جنبش دو کرد. نظامی.
لا به کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستند مرا بگذاشت فرد. مولوی.
ز آدمی فرد نشستن نه سزاست
آنکه از جفت مبراست خداست. جامی.
|| امرد بیمانند. (منتهی الارب). آنکه او را
نظیری نیست. ج. افراد. فردای برخلاف
قیاس. (اقترب الموارد). یگانه. (مهدب
الاسماء) (ناظم الاطباء):

از بزرگی و خلق فرد تویی
وین چنین فرد آمده‌ست آزاد. فرخی.
شیر تن تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت
ما همه جفتیم و فرد است ایزد جان آفرین.

منوچهری.
حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین
داد مظلومان بده‌ای عزمیر المؤمنین.
منوچهری (دیوان ص ۷۹).

که شناسد که چیست از عالم
غرض کردگار فرد غفور. ناصر خسرو.
با آنکه به هر هنر همه کس
در دهر یگانه‌اند و فردند. مسعود سعد.
مفلکی فرد از گذشت از کشوری

مبدعی فعل از دگر کشور بزد. خاقانی.
ظل حق است اختان، همتای مهدی چون نهی
ظل حق فرد است همتا بر تنابد بیش از این.
خاقانی.

باید که هر دو عالم یک جزء جانت آید
گرتو به جان به کلی در راه عشق فردی.
عطار.

— سیف فرد؛ شمشیر بی‌عدیل باجوهر. ج،

آفراد، فرادی. (منتهی الارب).

— فرد اعلی و فرد اول؛ کنایه از چیز بسیار خوب و بسیار پسندیده. (آنندراج از بهار عجم).

— فرد کردن؛ یگانه ساختن و یکی دیدن؛ گفته که امر ایزد یکتای جفت چیست؟ گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۹).
|| دور شده و جدا مانده. (یادداشت به خط مؤلف):

ای رفته من از رفتن تو با غم و دردم فردم ز تو و زین قیل از شادی فردم.

فرخی.
راست گفتی هنر یتیمی بود
فرد مانده ز مادر و ز پدر.
تا جان من از کالبدم گردد فرد
هر چیز که خوشتر است آن خواهم کرد.

خیام.
ای جفت دل من از تو فردم
وی راحت جان ز تو به دردم.
تا با دل و جان من تو جفتی
من از دل و جان خویش فردم.
که مرا عیسی چنین پیغام کرد
کز همه یاران و خویشان باش فرد.
— فرد شدن؛ جدا شدن؛

نبض جست و روی سرخش زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد.
چون الف از همه کس فرد مشو
حکم «المؤمن آلف» بشنو.
— فرد ماندن؛ جدا ماندن. تنها ماندن؛
پدر مکرمت ز مادر دهر
فرد مانده ست بی تو فردی.
|| تهی، خالی؛

همیشه تا که شود بوستان ز فاخته فرد
ز دشت، زاغ سوی بوستان کند آهنگ.
فرخی (دیوان ص ۲۱۳).

مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد
که از او پیشگه و مجلس با فر و بهاست.
فرخی.

|| جدا گانه؛ در بابی فرد به حدیث ری این احوال به تمامی شرح کنم. (تاریخ بیهقی). || (۱)
نصف زوج. ج. فراد. (اقراب المواردا). نصف زوج که طاق باشد. (منتهی الارب). || ورقه‌ای به مقدار نصف قطع خشتی که مستوفیان بر آن جمع و خرج ولایتی یا ایالتی یا خرج خاصی را مینوشته و زیر هم دسته میکرده‌اند. (یادداشت به خط مؤلف). || یک جانب ریش. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). || کفشد یک لخت. (منتهی الارب). النعل السمط التی لم تُخْصَف و لم تطارق. (اقراب المواردا). || یکی از دو گاو که بدان شیخ کنند. (یادداشت به خط مؤلف). || (اصطلاح شعر) بیت واحد.

(یادداشت به خط مؤلف). فرد، بیت واحد را گویند، خواه هر دو مصراع آن مقفی باشد یا نه. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب). || (اصطلاح حدیث) حدیث غریب را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب). || (اصطلاح فلسفه و کلام) عبارات است از نوع مقید به قید تشخیص و بعضی گفته‌اند: فرد طبیعت مأخوذ است با قید. || (اصطلاح منطق) فرد منتشر عبارت است از فردی غیر معین. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || در تداول امروز مراد آدمی، شخص و تن به کار رود، چنانکه گویم: اگر فردی بخواهد دانش بیاموزد میتواند. || (اخ) الله عزوجل. (منتهی الارب). در این معنی بیشتر با صفتی دیگر همراه آید:

زانکه خیرات تو از فرد قدیم است همه
بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر.
ناصر خسرو.

|| (مص) تنها و جدا شدن. || تنها درآمدن در کاری. تنها کردن کار را. (منتهی الارب).
فرد. [فَ ر / فَ ر] (ع ص) یکتا و یگانه. (از منتهی الارب). واحد و در این معنی فرّد، به سکون راء، جایز نیست. (از اقراب المواردا).
— سیف فرد؛ شمشیر با جوهر و بی عدیل. (منتهی الارب).

— شیء فرد؛ چیز یگانه. (منتهی الارب).
|| بی مانند و بی نظیر. (از منتهی الارب).
فرد. [فَ رُ] (ع ص) بی عدیل. (از منتهی الارب). متفرد. (اقراب المواردا). سیف فرد؛ شمشیر با جوهر و بی عدیل. (منتهی الارب).
فرد. [فَ رُ] (ع ص) متفرد. (اقراب المواردا). یگانه و یکتا و متفرد. (منتهی الارب).

فرد. [فَ] (اخ) شمشیر عبدالله بن رواحه است. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).
فرد. [فَ] (اخ) یکی از دو کوهی که آنها را فردان گویند و در دیار سلیم است به حجاز. (معجم البلدان). موضعی است. (منتهی الارب).

فرد. [فَ] (اخ) موضعی در نزدیکی بطن ایاد از دیار بنی یربوع بن حنظله. (معجم البلدان). جایی است. (منتهی الارب).

فرد. [فَ] (اخ) یا فرد الشجاع. ستاره‌ای است. (اقراب المواردا). کوکبی که به ۲۳ درجه جنوب قلب الاسد مائل به مغرب در صورت شجاع است و آن را قلب الشجاع و عتق الشجاع و سهیل الشام گویند. (یادداشت به خط مؤلف). ستاره سرخی است بر گردن شجاع که یکی از صور فلکی است. (حاشیه ص ۱۷۷ لیلی و مجنون چ وحید):
چون فردوان ستاره فرد
بر فرق جنوب جلوه میگرد.
نظامی.

رجوع به فرد الشجاع شود.

فرد. [فَ] (اخ) ارجان، نویسنده انگلیسی. رجوع به فرد شود.

فرد. [فَ] (اخ) هنری آ. صنعتگر معروف امریکایی. رجوع به فرد شود.

فردا. [فَ] (ق، ل) پسر دا. در زبان پهلوی فر تا ک^۳. (از حاشیه نبرهان چ معین). روز آینده. غد. (آنندراج). روز بعد از امروز و دیگر روز و روز دیگر. (یادداشت به خط مؤلف):

گفت فردا نشتر آرم پیش تو
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو. رودکی.
یکی حال از گذشته دی، دگر از نامده فردا
همی گویند پنداری که و خوشروند یا کندا.
دقیقی.

به نستور گفتا که فردا پگاه
سوی کشور نامور کش سپاه. فردوسی.
بدو گفت بهرام، فردا پگاه
بیایم ببینم من آن جشنگاه. فردوسی.
چو فردا بیایی بدین دشت جنگ
به پس باز بندم تو را هر دو چنگ.

فردوسی.
امیر گفت فردا باید از کارها فارغ شده باشد تا
پس فردا خلعت بپوشد. (تاریخ بیهقی). تا فردا
این شغل کرده آید تمام. (تاریخ بیهقی). اعتماد
من بر شماست. فردا به دیوان باید آمد و به
شغل کتابت مشغول شد. (تاریخ بیهقی).

بیندیش شب کار فردا نخست
بدان رای رو پس که کردی درست. اسدی.
چند غره شوی به فراداها
چند با خویشنتن پیکار است. ناصر خسرو.
امروز جهان بستد و ما را غم آن نیست
ما را غم آن است که فردا چه ستاند؟
خاقانی.

با خویشتن بیر دل ما کز سگان اوست
امشب به داغ او کن و فردا به ما رسان.

خاقانی.
کجایک وعده‌ای دادی که در پی
هزار امروز را فردا نکردی. خاقانی.
— امروز و فردا کردن؛ در تداول امروز، سر گرداندن و معطل کردن.
— بی فردا؛ روزی که در پی آن فردایی نیست.
کنایه از روز قیامت:

دل تو جفت طرب باد و ز تعب شد فرد
تو در نشاط و طرب تا به روز بی فردا.

سوزنی.
— فردا پس فردا کردن؛ امروز و فردا کردن.
سرگرداندن، سردواندن، معطل کردن.
— فرداروز؛ روز دیگر. روز بعد. مقابل
فردا شب؛ فرمود آن صندوق دیگر که همتای

این صندوق است فرداروز به وی دهند. (جهانگشای جوینی).

فرداشب؛ شب آینده، شب پس از امشب. (ناظم الاطباء). شب دیگر. (یادداشت به خط مؤلف). مقابل فرداروز.

فرداگفتن؛ عقب انداختن. امروز و فردا کردن. به آینده محول داشتن.

بیخش و بیارای و فردا مگوی چه دانی که فردا چه آرد به روی.

فردوسی.

||کنایت از آینده باشد. توسعاً پس از این باشد. (یادداشت به خط مؤلف):

می تند گرد سرای و در تو غنده کنون باز فرداش ببین بر تن تو تارتان. کسائی چندین هزار امید بئی آدم طوفی شده به گردن فردا بر. ترکی کشی. تو همی گوی شعر تا فردا بخشدت خواجه جامه فافا. بلجوهر. بیخش و بیارای و فردا مگوی چه دانی که فردا چه آرد به روی.

فردوسی.

صنما بی تو دم هیچ شکبیا نشود و گر امروز شکبیا شد فردا نشود.

منوچهری.

لیکن وفا نیاید از او فردا امروز دید باید فردا را. ناصر خسرو.

دنیا به جملگی همه امروز است فردا شمرد باید عقبی را. ناصر خسرو.

ظلم شد امروز تماشای من وای به رسوایی فردای من. نظامی.

بیا تا برآرم دستی ز دل که نتوان برآورد فردا ز گل. سعدی.

جوآناره طاعت امروز گیر که فردا نیاید جوانی ز پیر. سعدی.

چو خواهی که فردا کنی مهتری مکن دشمن خویش را کهنتری. سعدی.

||قیامت. روز رستاخیز. آن سرای. عقبی. جهان دیگر. (یادداشت به خط مؤلف):

چو فردا نومه خونون نومه خونند مو در کف نومه سر در پیش دیرم. باباطاهر.

کسی گر خوار گیرد راه دین را برد فردا پشیمانی و کيفر. ناصر خسرو.

امروز خوشم بدار و فردا با من آنچه از کرم تو می سزد آن میکن. (منسوب به خیام).

گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی وگر نه، تفّ این آتش تو را همزم کند فردا. سنائی.

فردا چو حق خویش بخواهند این و آن بی برگ ماند از همه چون در خزان چنار. سوزنی.

چه کند کوس که امروز قیامت نکند

نه ندارد نفس صور که فردا شنوند؟ خاقانی.

پیشتر از خود بنه بیرون فرست توشه فردای خود اکنون فرست. نظامی.

زبان درکش ای مرد بسیار دان که فردا قلم نیست بر بی زبان. سعدی.

به عذرآوری خواهش امروز کن که فردا نیابی مجال سخن. سعدی.

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد. حافظ.

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست امروز نیز ساقی مهروی و جام می. حافظ.

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردایی. حافظ.

روز فردا؛ فردا. قیامت:

دریاب ز بهر روز فردا امروز مرا که سخت زارم. فلکی شروانی.

فردای قیامت؛ قیامت. رستاخیز. میاد که فردای قیامت به از تو باشد. (سعدی).

فردا. [فَ دَا] [ع] (به تنهایی. جدا گانه. انفرادی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرد شود.

فرداب. [فَ] [ا] افشسا و اظهار و آشکارا کردگی. (ناظم الاطباء). در دساتیر و دیگر کتب لغت دیده نشد.

فردات. [فَ] [ا] [ع] (پشته ها. (منتهی الارب). الاکام. (اقراب الموارد).

فردات. [فَ رُ] [ا] (خ) موضعی است. (منتهی الارب). در معجم البلدان و تاج العروس نبود.

فردات. [فَ رُ] [ا] (خ) نام برادرزاده خشایار شاه است که در حدود سالهای ۴۷۶ یا ۴۷۵ ق.م. در جنگهای ایران و یونان به دست یونانیها کشته شد. (از تاریخ ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۹۳۶).

فرداج. [فَ] [ا] (خ) نام جد خاندانی است. (سمعانی).

فرداجی. [فَ] [ا] (ص نسبی) منسوب به فرداج که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

فرداجی. [فَ] [ا] (خ) محمد بن برکه بن الفرداج الحلبي الفنسری الفرداجی. مکنی به ابوبکر. از احمد بن هاشم انطاکی روایت کند و از وی ابوبکر بن المقری روایت دارد. (لباب الانساب).

فردار. [فَ] [ا] اصحاب احکام و زائجه، برای مولود از اول تا آخر عمر دوره ها و تقسیماتی قائلند که هر یک از آن ادوار و تقاسیم را به کوچکی نسبت کنند. مثلاً از لحظه تولد تا چهار سالگی را منسوب به قمر کنند و آن مدت را فردار قمر گویند. این تقسیم بر طبق عقیده ایرانیان قدیم است. عمر آدمی بنا بر شماره کواکب سبعة هفت فردار دارد. (از یادداشتهای مؤلف). مردم به تدبیر خداوند

فردار بود آن سالها که او راست. چون تمام شوند به دیگر تدبیر اندر آید که از پس اوست و هر مولودی که به روز بود ابتدا از آفتاب کنند و هر مولودی که به شب بود ابتدا از قمر کنند و ترتیب خداوندان فردار به فلکهای کواکب است از برسوی و فرسوی. و هر فرداری سالهای او میان هفت ستاره بخشیده است. و نخستین بخشش خداوند آن فردار را بود خالص. و دوم بخشش هم او راست ولیکن به انبازی آن ستاره که زیر فلک اوست. (التفهیم چ همایی ص ۳۶۶). پر دار. (حاشیه همان کتاب).

فردارات. [فَ] [ا] ج فردار. دوره های عمر. رجوع به فردار شود.

فرداسا. [فَ] [ع] (مغرب). فردوس. السدی گوید: اصل لغت «فردوس» در نبطی «فرداسا» است. (المعرب جوالیقی ص ۲۴۱). این وجه اشتقاق بر اساسی نیست. رجوع به فردوس شود.

فرداس من. [فَ رُ م] [ا] (خ) نام یکی از سپاهیان زمان اسکندر بود که به خواست او در دسته قراولان مخصوص (آژما) داخل شده بود و انتخاب او و گروهی دیگر از خارجیان برای این سمت، مورد اعتراض ایرانیان قرار گرفت. (از تاریخ ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۸۸۵).

فردا فرد. [فَ دَن] [ا] (از ع. ق مرکب) یک یک. یگان یگان. (ناظم الاطباء). یکایک. (یادداشت به خط مؤلف): درویشان را فردا فرد التماس کرد که از حضرت خواجه التماس نمایند. (انیس الطالبین ص ۱۷۲).

فردان. [فَ] [ع] (ص) یکتا. یگانه. یک. (منتهی الارب). واحد. و شیء فردان؛ یعنی منفرد و مؤنث آن فَرْدُئِ است. (از اقرب الموارد).

فردانش. [فَ ن] [ا] علم نیکو و بامعنی. کنایه از علم حکمت که فرزاندگی باشد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). در دساتیر و دیگر کتب لغت دیده نشد.

فردانیت. [فَ نِی] [ا] (ع مص جعلی، اِص) وحدانیت. یگانگی. یکتایی. (ناظم الاطباء). فردیت.

فرداوم. [فَ و] [ا] (ص نسبی) فرداینه. منسوب و متعلق به فردا. (ناظم الاطباء).

فردا یین. [فَ ی] [ا] (ص نسبی) از: فردا + یین (پساوند نسبت). مربوط به فردا. مقابل امروزین: رنج امروزین آسودن فردا یین بود و آسودن امروزین رنج فردا یین. (فارسانه).

فردا یینه. [فَ ن / ی] [ا] (ص نسبی) فردا یین. فرداوم. (ناظم الاطباء). رجوع به فردا یین و فرداوم شود.

فردالشجاع. [فَ دُشْ ش] [ا] (خ) نام کوچکی

است. (آندراج). فرد یا فردالشجاع کویبی است. (از اقرب الموارد). رجوع به فرد شود. **فردالفرد.** [فَدْ فَا] [خ ا مرکب] این آن است که او را عددی فرد بشمارد فرد بار، چون نه که او را سه، به سه بار بشمرد و چون پانزده که پنج او را به سه بار بشمرد و سه او را به پنج بار بشمرد. (التفهیم چ همایی ص ۳۵). **فردجان.** [فَدْ] (ا) پنج روز باشد از آخر آبان ماه که از سال نشمرند و آن خمسة مسترقة است. (یادداشت به خط مؤلف). || ماه اول پاییز. (ناظم الاطباء). **فردجان.** [فَدْ] (ا) [خ] قلعه مشهوری است در نواحی همدان از ناحیه جَزْرا. (معجم البلدان). این سینا در سال ۴۱۲ ه. ق. به فرمان سماءالدوله و به اتهام ارتباط با حاکم اصفهان علاءالدوله مدت چهار ماه در همین قلعه زندانی بود و رساله عرفانی حی بن یقظان را در اینجا نوشت. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۲۰۹ و ۲۱۷).

فردجان. [فَدْ] (ا) [خ] یکی از دیه های قم است. (تاریخ سیستان چ بهار حاشیه ص ۳۵). در این ده آتشکده های کهنه و دیرینه بوده است و در این آتشکده آتش آذرچشنساف بوده است و این آتش از جمله آتشیایی بوده که مجوس در وصف و حق آن غلو کرده اند. (از کتاب البلدان ابن الفقیه همدانی). این آتشکده را برون ترکی که در سال ۲۸۸ ه. ق. حاکم قم شده بود ویران کرد و آتش را بنشانند. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۲۲۵). و رجوع به ترجمه یشتهاج ص ۲۴۲ شود.

فردخانه. [فَدْ نَ / نِ] (ا) [م مرکب] از: فرد عربی به معنی یگانه و تنها + خانه. (حاشیه برهان چ معین). خانه ای باشد که مردم غریب از راه رسیده در آنجا فرود آیند. || خلوت را نیز گویند و آن خانه ای باشد که در خانقاه سازند یعنی چله خانه و آن خانه کوچکی باشد که مردم در آن به چله نشینند. (برهان):

هر بیان آفتاب برهانی
هر سخن فردخانه جانی. سنائی.

فردد. [فَدْ] (ا) [خ] از قرای سمرقند است. (معجم البلدان).

فرددفش. [فَدْ دُ؟] (ا) [خ] نام یکی از هفت کشور یا هفت اقلیم در زمان ساسانیان. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۴۵۰ از بندهشن).

فرددی. [فَدْ دِی] (ص نسبی) منسوب به فردد که از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فرددی. [فَدْ دِی] (ا) [خ] ابهرامیه منسوبین سریع (یا شریح) الفرددی، مکنی به ابواسحاق. از محمدبن ایوب رازی و محمدبن عثمان بن علی بن نعمان و جز آنها روایت کند.

(باب الانساب).

فردر. [فَدْ] (ا) [م مرکب] چوب بزرگ گنده ای باشد که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد. (برهان). فرادر. فردره. (حاشیه برهان چ معین). فرادر. فرورند. فداوند. فردروند. فردرد. فردره. فدوند. رجوع به فدوند و قدرنگ شود.

فردرد. [فَدْ] (ا) [م مرکب] فردر. به معنی فداوند که چوب پس در و اصل آن پی در بند بوده، فدوند شده و آن را فردرد گفته اند. (آندراج) (انجمن آرا). در مورد اصل و ترکیب اجزاء آن به گفته مؤلف انجمن آرا نمیتوان اعتماد کرد.

فردرو. [فَزْدَرْ / زُو] (ف مرکب) کسی که تنها رود و محتاج بدرقه نباشد. (آندراج از بهار عجم). مجرد. که به توکل و اعتماد به حق رود:

دامن فردروان گیر اگر حق طلبی
به صدای جرس قافله از راه مرو.

فردره. [فَدَرْ / رِ] (ا) [م مرکب] به معنی فردر است که چوب گنده پس در کوچه باشد و به این معنی با زای نقطه دار هم آمده است. (برهان). رجوع به فردر و فردرد شود.

فردریش. [فَرِ / فِ] [رِ] (ا) [خ] نام سه تن از امپراطوران مقدس روم. رجوع به فردریک شود.

فردریک. [فَرِ / فِ] [رِ] (ا) [خ] ۱ لئون. نقاش بلژیکی. در سال ۱۸۵۶ م. به دنیا آمد و در ۱۹۴۰ جهان را بدرود گفت. (از فرهنگ وبستر).

فردریک. [فَرِ / فِ] [رِ] (ا) [خ] ۲ هارولد. داستان نویس آمریکایی. در سال ۱۸۵۶ م. در یوتیکا^۱ از شهرهای ایالت نیویورک به دنیا آمد و به سال ۱۸۹۸ چشم از جهان پوشید. از آثارش «بازار»^۲، «گلوریا موندی»^۳ و «دختر لاتون»^۴ معروف است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک. [فَرِ / فِ] [رِ] (ا) [خ] نام نه تن از پادشاهان کشور دانمارک است که شش تن نخستین آنها بر نروژ فرمانروائی داشته اند. باید خاطر نشان کرد که این نه تن به دنبال یکدیگر بر تخت ننشسته اند و میان آنها گاه سلطنت پادشاهان دیگری فاصله افکنده است. خلاصه تاریخ پادشاهی آنها بدین قرار است: ۱- فردریک اول پسر کریستیان اول از ۱۵۲۳ تا ۱۵۳۳ م. ۲- فردریک دوم پسر کریستیان سوم از ۱۵۵۹ تا ۱۵۸۸ م. ۳- فردریک سوم پسر کریستیان چهارم از ۱۶۴۷ تا ۱۶۷۰ م. ۴- فردریک چهارم پسر کریستیان پنجم از ۱۶۹۹ تا ۱۷۳۰ م. ۵- فردریک پنجم پسر کریستیان ششم از ۱۷۴۶

تا ۱۷۶۶ م. ۶- فردریک ششم پسر کریستیان هفتم از ۱۸۰۸ تا ۱۸۳۹ م. ۷- فردریک هفتم پسر کریستیان هشتم از ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۳ م. ۸- فردریک هشتم پسر کریستیان نهم از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۲ م. ۹- فردریک نهم پسر کریستیان دهم که از ۱۹۴۷ به جای پدر نشست. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک. [فَرِ / فِ] [رِ] (ا) [خ] دوک معروف اطریش که از ۱۳۰۶ تا ۱۳۳۰ م. فرمانروای آن کشور بود و در ضمن از سال ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۲ م. بر آلمان نیز مسلط بود. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک. [فَرِ / فِ] [رِ] (ا) [خ] نام سه تن از امپراطوران مقدس روم قدیم است که عبارتند از: فردریک اول که از سال ۱۱۵۵ تا ۱۱۹۰ م. امپراطور بود و در سال ۱۱۵۵ تاجگذاری کرد. فردریک دوم که اصلاً پادشاه جزیره سمسیل بود و از ۱۲۱۵ تا ۱۲۵۰ م. فرمانروای کل روم گردید. تاجگذاری او در سال ۱۲۲۰ م. بود. و نام پدرش هنری ششم بود. فردریک سوم که اصلاً از نسل پادشاهان خاندان «هابسبورگ»^۱ آلمان بود و از ۱۴۴۰ تا ۱۴۹۳ م. امپراطوری روم را داشت. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک. [فَرِ / فِ] [رِ] (ا) [خ] نام سه تن از پادشاهان پروس که عبارتند از: فردریک اول متولد سال ۱۶۵۷ م. که پسر فردریک ویلیام منتخب مردم براندنبورگ است. این پادشاه در کونیگسبرگ^۲ متولد شد و خود در سال ۱۶۸۸ م. حاکم براندنبورگ شد و در جنگ اسپانیا به امپراطور لئوپولد کمک های ارزنده کرد. از سال ۱۷۰۱ م. پادشاه پروس شد و تا ۱۷۱۳ م. پادشاهی کرد. فردریک دوم که او را فردریک کبیر گفته اند فرزند فردریک ویلیام است که در سال ۱۷۱۲ از سوفیا دروته^۳ متولد شد. این پادشاه نوه فردریک اول است و پدر او ویلیام نیز نوه فردریک اول است. او مردی خودرای بود که میخواست از اطاعت پدر سر باززند. وی از برجسته ترین شاهان پروس است و از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶ م. پادشاهی کرده است. وی در جنگهای معروف هفت ساله که از ۱۷۵۰ م. آغاز شد با فرانسه و روسیه و سوئد اتحادی علیه انگلیس تشکیل داد. فردریک سوم پسر ویلیام اول است و

1 - Frédéric, Leon.
2 - Frederic, Harold.
3 - Utica.
4 - The Market Place.
5 - Gloria Mundi.
6 - The Lawton Girl.
7 - Habsburg. 8 - Königsberg.
9 - Sofia Dreetée.

فقط چند ماه از نهم مارس تا ۱۵ ژوئیه ۱۸۸۸ م. عنوان امپراطوری پروس را داشته است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک. [فِر / فِرْدُ] (اِخ) پادشاه معروف سوئد که در سال ۱۶۷۶ م. در شهر کاسل^۱ متولد شد و از ۱۷۲۰ تا ۱۷۵۱ م. در آن کشور سلطنت کرد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک ویلیام. [فِر / فِرْدُ] (اِخ)^۲ مردی است که از طرف مردم براندنبرگ به حکومت انتخاب شد و پسرانش به مقامات عالی رسیدند. و فرزند معروف او فردریک اول پادشاه سراسر پروس شد و مدتی این سلطنت در خاندان او باقی ماند. زندگی فردریک ویلیام در سال ۱۶۸۸ م. به پایان رسید. وی فرزند ژرژ ویلیام بود و در سال ۱۶۲۰ م. در برلین به دنیا آمده بود. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک ویلیام. [فِر / فِرْدُ] (اِخ) نام چهار تن از پادشاهان پروس است از خاندان فردریک ویلیام اول و عبارتند از: فردریک ویلیام متولد سال ۱۶۸۸ و متوفی به سال ۱۷۴۰ م. فرزند فردریک اول. فردریک ویلیام متولد ۱۷۲۴ و متوفی به سال ۱۷۹۷ م. فرزند فردریک دوم. فردریک ویلیام متولد سال ۱۷۷۰ و متوفی به سال ۱۸۴۰ م. فرزند فردریک ویلیام دوم. فردریک ویلیام متولد سال ۱۷۹۵ و متوفی به سال ۱۸۶۱ م. فرزند فردریک ویلیام سوم. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردسوا. [فَس] (اِخ) دهسی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۳۳ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود و محصول عمده آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردسه. [فَدَس] (ع مص) نیک بر کردن خنور را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [بر زمین افکندن و به زمین زدن. (منتهی الارب). نیک بر زمین افکندن، یا بر زمین افکندن کسی را. (اقرب الموارد).] [امص] گشادگی و فراخی. (منتهی الارب). سعه. (اقرب الموارد).

فردغان. [فَد] (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۹۴ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و شش هزارگزی جنوب رودخانه قره‌چای. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۲۳۵ تن سکنه است. محصولاتش غلات، لبنیات و صیفی است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. صنایع

دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فردفر. [فَدَف] (اِ) رب‌النوع انسان را گویند یعنی پرورنده او. (برهان). برساخته فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان ج معین).

فردم. [فَد] (ص) مقابل آدم به معنی اولی و نخستین است. (یادداشت به خط مؤلف).

فردم. [فَد] (ص) پریشان و مضطرب. [معنوم و آزرده. (ناظم الاطباء)].

فردم. [فَد] (اِخ) بطنی است از تجیب. (سمعی).

فردمی. [فَد] (ص نسبی) منسوب به بنی‌الفرم که بطنی است از تجیب. (سمعی).

فردمی. [فَد] (اِخ) رباح‌بن ذؤاب‌بن رباح‌بن عقبه‌بن عبدالله تجیبی الفردمی المصری. از سالم‌بن غیلان روایت کند و از او ابن عفر روایت دارد. (لباب الانساب).

فردنوا. [فَدَن] (ص مرکب) کسی که تنها نوزد و احتیاج به دمکش ندارد. (آندراج):

نو بلبل نطقم همه جا فردنوا بود
این شوخ‌زبان رشک هم آواز ندانست.

طالب آملی (از آندراج).

فردو. [اِخ] قصبه‌ای است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم، واقع در هیجده هزارگزی جنوب خاوری کهک و ۲۷ هزارگزی جنوب راه قم به اصفهان. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۸۰۰ تن سکنه است. از ۲۰ رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بادام، گردو، قیسی، صیفی، لبنیات و عسل است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند، عده‌ای برای تأمین معاش به قم و تهران رفته برمیگردند. از صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. بنیر این ده معروف است و در تابستان از این ده برف به قم حمل میشود. راه فرعی به قم دارد. امامزاده‌ای به نام بوره در آنجاست. مزارع اسدآباد، ارسک، دیابغش، چشمه‌دراز، تجرتش، کج‌خانه، وردیل، رنجبران، وسف، احمدآباد جزء این ده است. در تابستان از قراء اطراف برای تعلیف احشام به کوههای این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فردواسف. [فَدُوس] (اِخ) صورتی از نام فذراسف یا پای‌تراسف جد زردشت است و در تاریخ طبری بدین صورت آمده است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین جدول مقابل ص ۶۹). رجوع به فذراسف شود.

فردوان. [فَد] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان، واقع در نه هزارگزی خاور سده متصل به شوسه اصفهان به تهران. ناحیه‌ای است جلگه‌ای،

معتدل و دارای ۳۲۶ تن سکنه است. از زاینده‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، تنباکو، حبوب و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فردود. [فَد] (اِخ) ستارگان صف‌کشیده پس ثریا. (منتهی الارب).

فردوس. [فَد] (عرب) [ا] بهترین جای در بهشت. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بهشت، ج، فَرادیس. (منتهی الارب).

بهشت را گویند. (برهان). دکتر معین در تعلیقات بر این کلمه نویسد: عرب از ایرانی. در اوستا دو بار به کلمه پائیری دژره^۲ برمیخوریم و آن مرکب است از دو جزء: پیشاوند پیری یا پائیری به معنی گرداگرد و پیرامون، دژرا از مصدر دژر به معنی آنباشتن و روی هم چیدن و دیوار گذاشتن است. در زمان هخامنشیان در «ابران‌زمین بزرگ» و در سراسر قلمرو آنان به خصوص در آسیای

صغیر «پائیری دژر» ها، یا فردوس‌ها، که باغهای بزرگ و «پارک» های باشکوه پادشاه و خشش‌پاوهنا (حاکمان) و بزرگان ایران بوده

شهرتی داشته است. این محوطه‌ها چنانکه مکرر کز نفون در «کورش‌نامه» و «انباذ» و نیز پلوتارخس مینویسند درختان انبوه و تناور داشتند و آب در میان آنها روان بود. چارپایان بسیار برای شکار در آنها پرورش می‌یافتند. شاهنشاهان هخامنشی خشش‌پاوهناهای خود را در ایجاد اینگونه باغها در قلمرو حکومت خود تشویق میکردند. اینگونه پارکها که در سرزمین یونان وجود نداشت ناگزیر انتظار یونانیان را متوجه خود کرد و آنان نیز همان نام ایرانی را به صورت پرادیزس^۵ به کار بردند. در اکتدی متأخر پردیسو^۶ و در عبری پردس^۷ و در آرامی و سریانی نیز همین کلمه با اندک تفاوتی و در ارمنی پاردس^۸ همه از ریشه ایرانی هستند. کلمه پردس در زبان عبری پس از مهاجرت یهودیان به بابل در قرن ششم ق. م. به عاریت گرفته شده و چندین بار در قسمتهای مختلف تورا به کار رفته. در بخش‌های قدیم تورا یعنی آن قسمتی که

پیش از قرن پنجم ق. م. نوشته شده، بهشت و دوزخ مفهوم روشن و صریحی ندارد. کلمه فردوس که دو بار در قرآن آمده از دین یهود و

پیش از قرن پنجم ق. م. نوشته شده، بهشت و دوزخ مفهوم روشن و صریحی ندارد. کلمه فردوس که دو بار در قرآن آمده از دین یهود و

1 - Kassel.
2 - Frederick William.
۳- شاهدهی برای این دو معنی دیده نشد.
4 - pairi-daeza.
5 - parádeisos.
6 - pardisu. 7 - pardes.
8 - párdēs.

عیسوی به اسلام رسیده است. مفسران قرآن متفقاً «فردوس» را به معنی باغ و بستان گرفته اند اما اختلافشان در این است که آن چه نوع باغ و بوستان یا جنت و حدیقه‌ای است؟ گفته شد که در تورات چندین بار «پاردس» عبری به کار رفته، این کلمه در آنجا هم به معنی باغ و بستان آمده اما به تدریج در نوشته‌های یهود مفهوم معنوی و روحانی گرفته به معنی بهشت یا جای پاداش ایزدی و اقامتگاه نیکان و پاکان به کار برده شد. «پاردس» را مترادف «گان»^۱ عبری استعمال کردند به معنی باغ عدن. در ترجمه یونانی تورات که در سال ۲۸۳ یا ۲۸۲ ق.م. نوشته شده کلمات عبری گان و پاردس هر دو بدون امتیاز از یکدیگر در یونانی به «پرادیزس» گردانیده شده است، یعنی همان کلمه‌ای که در روزگار هخامنشیان نویسندگان یونانی مانند کزفون در برابر «پتیری دتزه» انتشار دادند و همان کلمه است که اکنون در تمام زبانهای اروپایی باقی است: فرانسوی: پارادی^۲، انگلیسی: پارادایس^۳، آلمانی: پارادیس^۴... استاد بنویست اصل لغت «پتیری دتزه» را از زبان ماد می‌داند، زیرا اگر اصل آن پارسی باستان می‌بود، می‌بایست «پری‌دیدا» شده باشد. پالیز فارسی نیز از ریشه همین کلمه است. (از حاشیه برهان چ معین):

کوی و جوی از تو کوثر و فردوس
دل و جامه ز تو سیاه و سپید.
کسانی ز فردوس باشد بدان چشمه راه
بشویی بدو تن، بریزد گناه.
فسرده تن اندر میان گناه
روان سوی فردوس گم کرده راه.

فردوسی.
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست
هرچه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن.
منوچهری.
نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر
گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن.
منوچهری (دیوان ص ۷۲).
تا بباشند در این رز در هممان متند
رز، فردوس من است ایشان هممان متند.
منوچهری.
ایزد عزوجل جای خلیفه گذشته فردوس
کناد. (تاریخ بیهقی). آنجا را چون فردوس
بیاراستند. (تاریخ بیهقی).
ای هوشیار مرد چه گویی که آن گروه
هرگز سزای نعمت فردوس و کوثر ند.
ناصر خسرو.
مکن شکر جز فضل آن را که او
به فردوس شکر تو را مشتری است.
ناصر خسرو.
در بهشت از خانه زرین بود

قیصر اکنون خود به فردوس اندر است.
ناصر خسرو.
ای شاهزاده بانوی ایران به هفت جد
اقلیم چارم از تو چو فردوس هشتم است.
خاقانی.
هست تریا ک رضاش از دم فردوس چنانک
زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته‌اند.
خاقانی.
مرغ فردوس دیده‌ای هرگز
که ز منقار کوثر اندازد؟
خاقانی.
فرود آورد خسرو را به کاخی
که طویی بود از آن فردوس شاخی.
نظامی.
هرچه بدو خازن فردوس داد
جمله در این حجره ششدر نهاد.
نظامی.
چو فردوسی به بخشش رایگانی
به فضل خود به فردوش رسانی.
عطار.
رضوان مگر سراجۀ فردوس برگشاد
کین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند.
سعدی.
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور.
سعدی.
آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد.
سعدی.
فردوس اعلی؛ بهشت است، چه بهشت را
در عالم بالا دانند و بهشت برین هم بدین سبب
گویند
بنالید بر آستان کرم
که یارب به فردوس اعلی برم.
سعدی.
فردوس برین؛ فردوس اعلی:
گرفت از ماه فروردین جهان فر
چو فردوس برین شد هفت کشور.
عنصری.
فردوس رو؛ آنکه رویش به زیبایی فردوس
را ماند:
ز فردوس رویان چو بلبل شود
به دوزخ همه شعله‌ها گل شود.
ظهوری (از آندراج).
فردوس کردار؛ آنچه مانند فردوس باشد:
ریحان روح از بوی وی جان را فتوح از روی وی
بزم صیوح از جوی وی فردوس کردار آمده.
خاقانی.
فردوس لقا؛ فردوس رو. بهشت دیدار:
بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت
الیاس بقا باش که فردوس لقای.
خاقانی.
فردوس مانند؛ همچون بهشت در زیبایی:
عنان عزیمت به صوب سمرقند فردوس مانند
معطوف ساخته. (حبیب السیر چ سنگی تهران
ص ۱۲۵).
فردوس مجلس؛ آنکه مجلس او چون
فردوس خرم و دلپذیر است:
فردوس مجلس داوری کارواح دربان زبیدش

اجرام مرکب صفدری کافلاک میدان زبیدش.
خاقانی.
فردوس منظر؛ فردوس رو. (آندراج).
فردوس لقا.
فردوس وار؛ مانند فردوس. همچون
بهشت:
بزم تو فردوس وار وز در دولت در او
راه طلب رفته هشت جوی طرب رفته چار.
خاقانی.
|| باغ انگور. (برهان). بستان. (ترجمان
چرجانی ترتیب عادل بن علی). بوستان که
انگور و هر گونه گل و هر قسم میوه داشته
باشد. (منتهی الارب).
فردوس. [ف] [ع] [طام و جز آن که پیش
مهمان نهند. (منتهی الارب). تزیلی که در طام
بود. (از اقرب الموارد).
فردوس. [ف] [د] [دو] [اخ] نام یکی از
شهرستانهای استان نهم که محدود است از
طرف شمال به شهرستان گناباد و کویر نمک،
از طرف خاور به دهستان نیمبولوک و دهستان
پسکوه از بخش قاین، از جنوب به بخش
خوسف و دشت لوط، از باختر به کویر نمک.
آب و هوا: هوای شهرستان فردوس در
قسمت بخش حومه و دهستانهای مصعبی،
برون، مهویه نسبتاً معتدل و در بخشهای
بشرویه و طبس گرمسیر است. آب به طور
کلی از قنوات است.
ارتفاعات: یک رشته ارتفاعات که از قسمت
جنوبی گناباد تا ۲۵ هزارگزی دهستان نیکنان
امتداد پیدا کرده حذفاصل بین گناباد و
فردوس را تشکیل میدهد و در نقاط مختلف
اسامی مخصوصی دارد مانند کوه سیاه و کوه
عبدلی، کوه شش تو و غیره. رشته ارتفاعات
کلات در شمال و شمال خاوری شهرستان
فردوس واقع است که دامنه جنوبی آن جلگه
گناباد را تشکیل میدهد. ارتفاعات دیگر که در
شمال، خاور و باختر طبس وجود دارد در
نقاط مختلفه با اسامی مخصوص خواننده
میشود مانند کوه گلستانه در دهستان
دستگردان، شترکوه در دهستان کریت و یک
رشته دیگر در باختر فردوس. تا مسافت
۲۴ هزارگزی از مرکز شهر که تپه‌ماهورها به
موازات جاده تشکیل یافته معروف به
ارتفاعات اسدابآباد است.
رودخانه: در منطقه فردوس رودخانه مهمی
که آب آن همیشه در جریان باشد وجود
ندارد، رودخانه‌های محلی در مواقع بارندگی
سیل آب در آنها جاری است، مانند رودخانه
یخاب و رود پشوک هر دو از کوههای

1 - Gân. 2 - Paradis.
3 - Paradise. 4 - Paradies.

بشرویه سرچشمه میگیرند.

معادن: در اطراف قراء و قصبات شهرستان فردوس معادن زیادی وجود دارد که هنوز استخراج نشده است، فقط معدن روی که در ۱۸ هزارگزی جنوب فردوس واقع است فعلاً دارای ساختمانی است که مأمورین اداره معادن از آن محافظت مینمایند. معادن دیگری مانند گوگرد در اطراف چشمه آب گرم و معدن آهن در کوههای یخاب و کلات و معدن نفت در زمینهای بین قلعه هور و نصرآباد و دهستان دستگردان به طور محسوس نمایان و هنوز استخراج نشده است.

کارخانه‌ها و صنایع دستی: گرچه اهالی فردوس ذوق و استعداد فراوان دارند لیکن به واسطه نداشتن مکنت کارخانه‌های مهمی در این شهرستان وجود ندارد، فقط یک کارخانه برق در فردوس به قوه ۱۲۰ اسب و ۲۴۰ ولت و یک کارخانه در طبس به قوه ۲۲۰ ولت و نیز یک کارخانه موتوری آسیا در آن شهر دیده میشود. صنایع دستی عمده شهرستان قالی‌بافی و چادرشب و کرباس و برک بافی است و در اکثر قراء کارخانه‌های قالی‌بافی وجود دارد.

راه: یک راه شوسه که از گناباد منشعب شده از فردوس و بشرویه و طبس استان نهم را به استان هفتم اتصال میدهد و نزدیکترین راه یزد و خراسان است. به اغلب دهستانها و شهرستانها نیز میتوان اتومبیل برد.

سازمان اداری: شهرستان فردوس از سه بخش به نام حومه، بشرویه و طبس تشکیل شده، جمع قراء و قصبات آن ۴۵۳ و تعداد نفوس شهرستان ۵۵۸۷۸ تن است. یک فرودگاه طبیعی در قسمت جنوبی فردوس واقع است که طول آن ۱۵۰۰ گز و عرضش یک هزار گز است و با کمترین مخارج میتوان آن را به صورت بهترین فرودگاه درآورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس. [فَ دَ / دُو] (اِخ) شهر فردوس که نام قدیم آن تون است و در سر راه شوسه عمومی استان نهم و هشتم قرار گرفته یکی از شهرهای تاریخی ایران و فاصله آن نسبت به شهرهای اطراف به شرح زیر است: مشهد ۴۲۶ هزار گز، گناباد ۷۲ هزار گز.

مختصات جغرافیایی شهر فردوس: طول ۵۷ درجه و ده دقیقه شرقی، عرض ۳۴ درجه و یک دقیقه شمالی است. شهر فردوس در دامنه کوههای کلات و در جلگه واقع و یکی از شهرهای مهم است به طوری که ناصر خسرو در سفرنامه خود مینویسد: تون دارای ۴۰۰ باب دکان زلیوفایی بوده روزانه ۲۰۰ گوسفند در آن شهر کشته میشود است. لیکن این شهر

در زمان استیلای سلاطین مغول ویران گردید. از آثار تاریخی آن خرابه ارکی است که در زمان شاه طهماسب مرمت گردیده است. مطلعین اظهار میدارند شهر فردوس در آن زمان دارای ۳۰۰ مسجد و ۳۰۰ آب‌انبار بوده که امروزه آثار آنها باقی است. منجمله آب‌انباری است که دارای ۴۰ پله است و وقتی این آب‌انبار پر شود کفاف شش ماه یک محله آن شهر را میدهد و نیز دارای مسجد جامعی است که وسعت آن نشان میدهد عده زیادی در این مسجد عبادت مینموده‌اند و همچنین در محل ارک سابق تپه‌ای وجود دارد. گویند: هلا کوخان مغول ۴۰۰۰ تن از طوایف اسماعیلیه را قتل عام کرد و از کشته‌های آنها تپه‌ای ساخت و تخت خود را روی آن قرار داده و این همان تپه است که به تخت هلا کوخان معروف گشته است. در وضعیت عمرانی این شهر تغییرات مهمی حاصل نشده فقط فلکه‌ای در شمال آن قرار دارد و خیابانی از شمال به جنوب کشیده شده است. از ساختمانهای جدید فقط ساختمان فرمانداری است. شهر فردوس مطابق آخرین آمار دارای ۹۸۲۹ تن سکنه بوده ولی نظر به فقر اقتصادی و خشک‌سالی‌های پی‌درپی اغلب ساکنین فعلاً مهاجرت کرده‌اند. آب مشروب شهر از قنوات تأمین میشود و بنا به اظهار مطلعین محل، ۱۸۷ آب‌انبار در آنجا ساخته شده که ۷ تن آن بزرگ است، وقتی که در زمستان پر میشود کفاف یک سال اهالی را میدهد. دارای یک بیمارستان، یک دبیرستان و ۲۸ دبستان می‌باشد. در حدود ۱۵۰ باب مغازه‌های مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس. [فَ دَ / دُو] (اِخ) بخش حومه شهرستان فردوس از شش دهستان به شرح زیر خانکوک، برون، مهویه، مصعبی، سرایان و سرقلعه تشکیل شده، حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال خاوری و شمال به دهستان کاخک و بخش بجستان از شهرستان گناباد، از طرف باختر به بخش بشرویه، از طرف جنوب به بخش خوسف از شهرستان بیرجند، از طرف خاور به دهستان نیمپلوک و دهستان پسکوه از شهرستان بیرجند.

موقعیت طبیعی بخش: دهستان‌های مهویه، سرایان، مصعبی کوهستانی و هوای آن معتدل است، لیکن هوای دهستان سرقلعه و قرائی که در جلگه واقع شده‌اند گرم‌سیر است. محصول عمده بخش غلات، پنبه و مختصر زعفران و میوه‌جات و خشکبار است. جمع قراء آن ۵۶ ده کوچک و بزرگ و دارای ۱۸۵۹۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس. [فَ دَ / دُو] (اِخ) دهی است از

دهستان دیرقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ده‌هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۲۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس. [فَ دَ / دُو] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان، واقع در یک‌هزارگزی شمال زرنند، سر راه فرعی زرنند به راور. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای صد تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، پیسته است. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس. [فَ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لاوز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه، کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس. [فَ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از بخش رایسن شهرستان بهم، واقع در پنج‌هزارگزی جنوب رایسن، کنار راه فرعی رایسن به ساردوئیه. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس. [فَ دَ / دُو] (اِخ) دهی است از دهستان کشکویه شهرستان رفسنجان، واقع در ۵۷ هزارگزی خاور راه شوسه رفسنجان به یزد. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس. [فَ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری شهداد و هشت‌هزارگزی جنوب راه مارو سیرج به کرمان. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس. [فَ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی از بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۵ هزارگزی جنوب علیشاه‌عوض. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و دارای ۷۵۷ تن سکنه. از قنات و رودخانه کرج مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی‌کاری، چغندر قند، انگور و میوه زیاد است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. یک باب دبستان دارد. از طریق علیشاه‌عوض ماشین‌رو است. مزرعه محمودآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فردوس. [فَ دَ / دُو] (اِخ) نام یکی از قلاع ملاحده که به دست هلا کو خراب شد. (از تاریخ‌گزیده حمدالله مستوفی ج لیدن ص

۵۲۷). قلعه‌ای است از اعمال قزوین. (معجم البلدان). قلعه‌ای است به طارم سفلی و توابع آن بیست پاره دیده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص ۶۵).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) باغی است در پایین یمامه. (معجم البلدان). مرغزاری است قریب به یمامه مر بنی‌ربوع را. (منتهی الارب).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) آبسی است بنی‌تمیم را بر جانب راست راه حاج از کوفه. (از معجم البلدان). آبی است مر بنی‌تمیم را نزدیک کوفه. (منتهی الارب).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) شیرازی. اسمش سیدابوالحسن و متولی یکی از بقاع شریفه آن ولایت بوده است. در آن شهر صحبتش اتفاق افتاد. سیدی خلیق و شفیق بود و در جوانی رحلت نمود. از اوست:

مگر آن چاک پیراهن گشادند
که از بوی گلم دیوانه کردند؟

ز می ساقی! چراغی پیش ره گیر
که مستان گم ره میخانه کردند...

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۲). رجوع به فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۱۴۹ و طرائق الحقائق ج ۳ ص ۱۴۸ و انجمن خاقان و ذریعه ج ۹ ص ۸۲۰ شود.

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) مطرب‌های است معاصر سلطان محمد خوارزمشاه که در وقت تسلط او بر غوریان گفته:

شاهزاد تو غوری به لباسات بچست
ماننده موزه از کف پات بچست

از اسپ پیاده گشت و رخ پنهان کرد
فیلان به تو شاه داد و از مات بچست.
(از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ج لیدن ص ۴۱۱).

فردوس آباد. [فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در شش‌هزارگزی جنوب سعیدآباد و دوهزارگزی باختر شوسه بندرعباس به کرمان. دارای سی تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس‌الایاد. [فِ دَ / دُو] (اِخ) در بلاد بنی‌ربوع است. (معجم البلدان).

فردوس جعفر. [فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان، واقع در هفده‌هزارگزی شمال باختری رفسنجان، کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. دارای چهار خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسی. [فِ دَ / دُو] (ص نسبی) منسوب به فردوس که نام شهری است.

فردوسی. [فِ دَ / دُو] (اِخ) حکیم

ابوالقاسم فردوسی طوسی، بزرگترین حماسه‌سرای تاریخ ایران و یکی از برجسته‌ترین شاعران جهان شمرده میشود. در تذکره‌ها و تواریخی که تا اواخر قرن سیزدهم هجری تألیف شده است مطالب قابل توجهی که ما را از نظر تحقیق در زندگانی وی قانع سازد بسیار کم است. ناچار بیشتر باید به نوشته‌های دانشمندان قرن اخیر توجه کرد که با دقت در متن شاهنامه برای نظریات خود دلایل مؤثری آورده‌اند.

زادگاه او: مولد این شاعر بزرگ دهکده «باز» یا «باز» از طابریان طوس است. دولت‌شاه سمرقندی او را از مردم دهکده «رزان» دانسته است اما گمان می‌رود که اشتباه او ناشی از عبارت نظامی عروضی در چهارمقاله باشد که نویسد هنگامی که هدیه سلطان محمود به طوس رسید «جنازه فردوسی را به دروازه رزان بیرون همی بردند».

تاریخ تولد: درباره تاریخ تولد فردوسی روایات تذکره‌ها و تاریخ‌ها پریشان است. در نسخه‌های معتبر شاهنامه سالهای عمر او تا هفتادوشش و «نزدیک هشتاد» یاد شده است و با توجه به سال درگذشت فردوسی میتوان تاریخ نسبتاً دقیقی برای تولد او یافت. در جایی می‌گوید:

کنون سالم آمد به هفتادوشش
غنوده همی چشم بیمارفش.

و در مورد دیگر گوید:

کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم به یکباره بر باد شد.

محققان معاصر گمان دارند که بیت اخیر پس از پایان شاهنامه بر آن افزوده شده است زیرا در همه نسخه‌های خطی شاهنامه این بیت وجود ندارد و ظاهراً پس از سال ۴۰۰ ه. ق. فردوسی در شاهنامه تجدیدنظر کرده و ابیاتی بر آن افزوده است. بر طبق بیشتر نسخه‌های شاهنامه، فردوسی در سال ۴۰۰ ه. ق. هفتادویک سال داشته است و در این صورت اگر هفتادویک سال از سال چهارصد هجری به عقب برگردیم تولد او به سال ۳۲۹ و برابر با سال درگذشت رودکی میشود. این تاریخ را دلایل دیگری نیز تأیید می‌کند: فردوسی بنا به گفته خودش در هنگام روی کار آمدن محمود غزنوی پنجاه‌وهشت‌ساله بوده است زیرا می‌گوید:

بدان که که بد سال پنجاه‌وهشت
جوان بودم و چون جوانی گذشت

خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند

کدای نامداران و گردنکشان
که جست از فریدون فرخ نشان؟

فریدون بیداردل زنده شد

زمین و زمان پیش او بنده شد
پیوستم این نامه بر نام او
همه مهتری باد فرجام او.

سال جلوس محمود ۳۸۹ ه. ق. است ولی دو سال پیش از آن، سال ۳۸۷، مطابق با غلبه محمود بر نوح‌بن عبدالملک سامانی و سپهسالاری او در خراسان است. اگر از این تاریخ ۵۸ سال به عقب برگردیم باز سال تولد فردوسی ۳۲۹ خواهد شد و تشبیه محمود به فریدون نیز می‌رساند که ابیات بالا مربوط به آغاز شهرت اوست.

کنیت و نام: کنیت فردوسی همه جا ابوالقاسم آمده است و صورت درست نام خود و پدرش روشن نیست.

خانواده فردوسی: خانواده او بنا بر نوشته نظامی عروضی «از ده‌قین طوس» و صاحب ثروت و آب و ملک بوده‌اند اما این توانگری و مکنت در طی سالیان دراز به تهی‌دستی گرایید و در روزگار پیری، شاعر عالیقدر با تنگدستی و نیاز به سر می‌برده است. در خطاب به فلک و ارواره گرد گوید:

چو بودم جوان برترم داشتی
به پیری مرا خوار بگذاشتی.

هنگامی که هنوز نیروی جوانی و مایه زندگانی شاعر از میان نرفته بود اندیشه نظم شاهنامه او را به خود مشغول داشت و روزی که بدین کار دست زد بیش از چهل سال از زندگانش نمی‌گذشت. افسانه‌هایی که درباره سبب نظم این اثر جاویدان در تذکره‌ها و تواریخ قدیم آمده است اغلب بی‌اساس و دور از حقیقت است و در این باره ضمن گفتگو از شاهنامه سخن خواهیم گفت.

سفرهای فردوسی: نظامی عروضی نویسد: «چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی‌دبلم بود و راوی ابودلف و وشکرده حبیبی قتیبه که عامل طوس بود... شاهنامه علی‌دبلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی ابودلف را برگرفت و روی به حضرت نهاد، به غزنین و به پایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد...». صحت جزئیات این روایت با توجه به آنچه در شاهنامه و منابع دیگر آمده است تأیید نمیشود، زیرا صاحب تاریخ سیستان نویسد که چون محمود وصف رستم را شنید گفت: «اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست» و فردوسی جواب داد: «زندگانی بر خداوند دراز باد. ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشتر را هیچ بنده چون رستم نیافرید». این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. محمود وزیر را گفت: «این مردک مرا به تعریض دروغ‌زن خوانده». وزیرش گفت: «بیباید کشت». شاعر دل‌آزوده

دربار محمود را ترک کرد و مینویسد که یکسر به سوی هرات رفت و در آنجا دیری میماند اسماعیل وراق (پدر ازرقی شاعر) بود و کسان محمود که به دنبالش رفته بودند او را در طوس نیافتند و بازگشتند. آنگاه بنا به روایت نظامی سمرقندی «به طبرستان شد به نزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود» و نسبتش به یزدگرد شهریار می پیوست. صد بیت در هجو محمود بر شاهنامه افزود و آن را به شهریار تقدیم کرد و باز نظامی عروضی نویسد که شهریار هجو محمود را به صد هزار دینار خرید و نشست.

این داستان و هویت سپهبد شهریار و دیگر اجزاء آن اگر هم درست باشد بدین صورت نیست زیرا با تاریخ وفق ندارد. اگر وی از محققان نوشته اند که فردوسی به بغداد و اصفهان نیز سفر کرده است. اشتباه این گروه از آنجا ناشی شده است که یک نسخه خطی شاهنامه را کاتبی در سال ۶۸۹ برای حاکم لنجان اصفهان نوشته و از خود ابیاتی سخیف و سست در پایان آن افزوده است. چارلز ریو^۲ در تاریخ استنساخ کتاب «ششصد» را «سیصد» خوانده و سال ۳۸۹ را برابر با سفر فردوسی به اصفهان پنداشته است. از طرف دیگر کسانی که منظومه یوسف و زلیخا را از فردوسی می شمردند به دلیل اشاراتی که در مقدمه این منظومه است چنین نتیجه گرفته اند که شاعر به بغداد نیز سفر کرده است و البته چنین نیست.



فردوسی

مرگ فرزند: در سالهای اواخر قرن چهارم هجری هنگامی که فردوسی به شصت و پنج سالگی رسیده بود مرگ فرزند جوانش پشت پدر را دو تا کرد و «به جای عثان عصا به دست وی داد»:

جوان را چو شد سال بر سی وهفت

نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
... مرا شصت و پنج و وراسی وهفت
نرسید از این پیر و تنها برفت.

این حادثه باید در حدود سال ۳۹۵ ه. ق. اتفاق افتاده باشد.

تاریخ درگذشت: درگذشت فردوسی را حمدالله مستوفی در سال ۴۱۶ و دولتشاه در سال ۴۱۱ ه. ق. دانسته اند. با توجه به سالهای عمر او و تاریخ تولدش میتوان سال ۴۱۱ را درست تر دانست زیرا در سراسر شاهنامه بییتی نیست که عمر فردوسی را بیش از ۸۰ سال بنماید و اگر به تاریخ تولد او ۸۲ سال هم بیفزاییم از سال ۴۱۱ بیشتر نمیشود. از طرفی بنا به روایت نظامی عروضی در سال مرگ او سلطان محمود در سفر هند بوده است و سال ۴۱۱ هم سال فتح قلاع نور و قیرات به وسیله محمود است. و در روایتی که نظامی نقل میکند در آن سفر خواجه احمد حسن میمندی نیز همراه سلطان بوده است در حالی که اگر سال مرگ فردوسی ۴۱۶ باشد پس از عزل خواجه میمندی است. نظامی گوید که در راه بازگشت از هندوستان سلطان را دشمنی بود که حضاری استوار داشت. سلطان پیامی برای وی فرستاد که تسلیم شود و هنگامی که پیک او باز میگشت از وزیرش پرسید: «چه جواب داده باشد؟». وزیر گفت:

اگر جز به کام من آید جواب
من و گرز و میدان و افراسیاب.

این بیت شاه را به بناد شاعر دل شکسته انداخت و هنگامی که به پایتخت آمد، بنا به نوشته نظامی عروضی شصت هزار دینار برای فردوسی فرستاد، اما نوشداروی او هنگامی رسید که سهراب مرده بود و «جنازه فردوسی را به دروازه رزان بیرون همی بردند». تنها دختری که از او باز مانده بود صله شاه را پس داد و ابوبکر کرامی مأمور شد که از آن پول رباط چاه را بر سر راه مرو و نیشابور بسازد. آرامگاه فردوسی: امروز در ۲۷ هزارگزی مشهد و در شش هزارگزی راه مشهد به قوچان، در کنار خرابه های طوس قدیم جایی است که آن را «شهر طوس» میخوانند و در دل این نقطه، در میان باغی نسبتاً بزرگ بنای سنگی آرامگاه فردوسی قرار دارد. این بنا به فرمان رضاشاه در سال ۱۳۱۳ ه. ش. ساخته شد. نظامی عروضی نویسد که پس از مرگ فردوسی یکی از مذکران متعصب طایران طوس مانع تدفین جنازه وی در گورستان شهر شد و او را رافضی خواند. به ناچار جنازه را در باغی که کنار دروازه شهر و متعلق به خود حکیم فردوسی بود به خاک سپردند و اگر این روایت درست باشد محل آرامگاه کنونی شاعر را باید ملک شخصی او شمرد.

مذهب فردوسی: فردوسی را برخی از محققان شعوبی دانسته اند ولی نمیتوان این عقیده را محقق و قاطع دانست. وی با وجود اینکه مسلمانی مؤمن است و همین حقیقت جوئی یکی از موجبات بی اعتنائی درباریان متعصب سلطان محمود نسبت به وی بوده است به اندیشه های زردشتی و دین بهی نظر تحسین دارد و به نوشته دکتر معین در کتاب مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، «هر موقع که توانسته است به کیش ایرانی گریز زند از سوز دل و شور باطنی سخن رانده است». و با تأسف بسیار افزوده است که:

چو زین بگذری دور عمر بود

سخن گفتن از تخت و منبر بود.

اما در هر حال باید به خاطر داشت که او همواره موحد بوده و گفته است: «به نا گفتن و گفتن ایزد یکی است» و نیز خاطر نشان ساخته است که:

اگر خلد خواهی به دیگر سرای
به نزد نبی و وصی گیر جای.

هزاره فردوسی: چون بعضی از محققان تولد فردوسی را در سال ۳۱۳ حساب کرده بودند هزار سال پس از آن (۱۳۱۳) در زمان رضاشاه گروهی از بزرگان دانش ایران شناسی و محققان کشورهای دیگر به ایران دعوت شدند و کنگره ای با شرکت فضلی زمان در تهران تشکیل شد تا هزاره فردوسی را جشن بگیرد. جلسه های این کنگره در دارالفنون تهران تشکیل می شد. مجموعه ارزنده ای از سخنرانیهایی که در این کنگره ایراد گردید و اشعاری که خوانده شد زیر عنوان «هزاره فردوسی» در سال ۱۳۲۲ از طرف وزارت فرهنگ منتشر شد. در پایان کنگره میهمانان ایران و اعضای ایرانی کنگره به خراسان سفر کردند و در همان سفر آرامگاه حکیم بزرگ به دست رضاشاه گشوده شد.

آثار فردوسی: بزرگترین حماسه ایرانی و یکی از چند اثر کوه آسای ادبی جهان شاهنامه فردوسی است. داستانهای حماسی و روایات تاریخی و افسانه های ما در قرون پیش از اسلام در کتب بسیاری پراکنده بود که از جمله آنها باید کارنامه اردشیر بابکان، یادگار زریر، بهرام چوبین، داستان رستم و اسفندیار، داستان پیران ویسه، کتاب پیکار، پندنامه

۱ - آخرین امیر آل باوند که موسوم به شهریار است (شهریار سوم، پسر دارا) قبل از سال ۴۰۰ ه. ق. از قابوس و شمگیر شکست خورده و اگر فردوسی به نزد او رفته باشد باید نتیجه گرفت که تاریخ سفر غزنین جلوتر از ۴۰۰ ه. ق. بوده است.

بزرگمهر، اندرز خسرو پسر قباد (انوشیروان)، مادیگان شطرنج، آئین‌نامه و گاهنامه را نام برد. اما برتر و جامع‌تر از همه آنها «خداینامه» است که کارنامه شاهان ایران کهن بوده است و تألیف آن را در زمان خسرو پرویز دانسته‌اند و در مقدمه بایستقری شاهنامه آمده است که یزدگرد شهریار، دهقان دانشوری را به تکمیل آن مأمور ساخت. این کتاب را ابن‌مقفع به عربی ترجمه کرده است اما از این ترجمه چیزی در دست نیست. باید این نکته را خاطر نشان کرد که خداینامه پهلوی یا ترجمه عربی آن مستقیماً در دست فردوسی نبوده است زیرا فردوسی از مأخذی دیگر استفاده کرده، بدین معنی که پیش از شروع کار شاهنامه، سپهسالار پاک‌نژاد خراسان ابومنصور عبدالرزاق وزیر خود ابومنصور معمری را به گردآوری دهقانان و تألیف کارنامه شاهان مأمور ساخته و شاهنامه فارسی منثوری پرداخته بود و همین گرد آوردن دهقانان و موبدان، که روایات را سینه به سینه آموخته بودند، نشان می‌دهد که متن خداینامه در دسترس ابومنصور نبوده است. علاوه بر ابومنصور معمری، کسان دیگر و از جمله ابوالمؤید بلخی و ابوعلی محمدبن احمد بلخی نیز شاهنامه‌هایی به نثر نوشته بودند اما گمان نمی‌رود که مأخذ فردوسی کتابی جز شاهنامه ابومنصوری بوده باشد و البته اطلاعات و معلومات شخصی و از همه مهمتر قدرت تصور بیمانندش در پرداختن کتاب بی‌اثر نبوده است. قسمتی از روایات شاهنامه را نیز از شخصی به نام «آزادسرو» نقل میکنند^۱ و در این مورد به تحقیق نمیتوان گفت که آیا آزادسرو مستقیماً مطالب را برای وی گفته است یا جزو گردآورندگان شاهنامه ابومنصوری بوده و فردوسی عین عبارت ابومنصوری را به نظم آورده است؟

فردوسی که شاید پیش از مرگ دقیقی و حتی پیش از آنکه وی به کار شاهنامه دست بزند خود در این فکر بود کمر همت بر میان بست و اثری در حدود شصت برابر کار دقیقی به وجود آورد و هنگامی که به سرگذشت گشتاسب رسید، هزار بیت دقیقی را هم در شاهنامه خود نقل کرد. فردوسی برای تألیف شاهنامه زحمات فراوان کشید و نیروی جسمی و مالی خود را هم بر سر آن نهاد. میگوید که برای فراهم کردن متن داستانها «بپرسیدم از هر کسی بیشمار» و آنگاه دوست مهربانی که «تو گویی که با من به یک پوست بود» در این راه مرا یاری کرد و گفت:

نوشته من این نامه پهلوی
به نزد تو آرم مگر بغنوی.

آنگاه بزرگان زمان مانند حبیبی قتیبه و علی دیلم که مقام و سرگذشت آنها روشن نیست^۲ وی را تشویق کردند و او در حدود سی سال در این کار پایداری کرد و از نظم خود «کاشی بلند پی افکند که از باد و باران ناپید گزند» و هنگامی که در حدود «پنج هشتاد بار از هجرت» می‌گذشت «نامه شاهوار» وی به پایان رسید. به درستی نمیدانیم که ارتباط او با دربار محمود غزنوی چگونه بوده است. از مدایحی که در شاهنامه آمده است چنین استنباط میشود که فضل‌بن احمد اسفرائینی وزیر سلطان محمود، نصر بن سبکتگین برادر سلطان و گروهی دیگر از بزرگان خراسان به او نظر لطف داشته‌اند و در کار شاهنامه مشوق وی بوده‌اند. فضل‌بن احمد اسفرائینی که تا سال ۴۰۱ ه. ق. وزیر محمود بود به زبان و فرهنگ ایران علاقه داشت و هم او بود که فردوسی درباره‌اش گفته است:

کجا فضل را مسند و مرقد است
نشستگه فضل بن احمد است

نبد خسروان را چنان کدخدای
به پرهیز و داد و به آیین و رای.

اما دریغ که هنگام سفر فردوسی به غزنین بر مسند فضل مردی نشسته بود که با وجود فضل و هنر، در دین تعصب داشت و آنچه را به ایران پیش از اسلام بازمی‌گشت به حکم تعصب باطل می‌شمرد. این شخص خواجه احمدبن حسن میمندی است که دفاتر دیوانی محمود را بار دیگر از فارسی به عربی گردانید و سخن و ادب پارسی را خوار کرد. پیداست که او هرگز برای فردوسی راهی به دربار نمی‌گشود و اگر می‌گشود، علل دیگری که گفته خواهد شد آن راه را می‌بست. موانع دیگری که در راه حکیم طوسی وجود داشت یکی حسادت شاعران دربار بود که او را از دور می‌شناختند و نزدیک شدن او را به شاه به زیان خود می‌دیدند و دیگر طرز فکر و تعصب

محمود غزنوی بود که نه با مذهب و افکار فردوسی موافقت داشت و نه میتوانست غرور مبهنی او را بپذیرد. حمله فردوسی به تورانیان و بزرگداشت نژاد و تمدن ایرانی چیزی نبود که به مذاق محمود خوش آید و روایت تاریخ سیستان که در ذیل عنوان سفرهای فردوسی نقل شد، میتواند دلیل نزدیکی برای این حقیقت باشد. به‌رحال شاهنامه در بارگاه غزنین خوانده شد و دیر نپایید که حسادت بدگویان «بازار فردوسی را تباه کرد». خود وی میگوید:

مرا غمز کردند کان پرسخن
به مهر نبی و علی شد کهن.

ترجمه‌های شاهنامه: شاهنامه فردوسی به تمام زبانهای زنده دنیای امروز ترجمه شده و درباره آن کتابها و مقاله‌های بیشمار به رشته تحریر درآمده است، که از جمله آنها این ترجمه‌ها و کتب قابل ذکر است: ترجمه شاهنامه به زبان آلمانی توسط گورس^۳، ترجمه رستم و سهراب به آلمانی به وسیله فریدریش روکرت^۴، ترجمه کامل شاهنامه به آلمانی به دست شاک^۵، کتاب حماسه ملی ایران درباره شاهنامه نوشته تودور نلدکه^۶، ترجمه‌های سر ویلیام جونز^۷، لومسدن^۸، ترنر مکان^۹، و کارهای جورج وارنر^{۱۰}، و برادرش ادموند وارنر^{۱۱} در زبان انگلیسی، ترجمه منثور کریسکی^{۱۲} و ترجمه‌های منظوم و ناتمام لوزیمسکی^{۱۳} و ژکفسکی^{۱۴} در زبان روسی، ترجمه بی‌مانند ژول مول^{۱۵} در زبان فرانسه، ترجمه لاتینی فولرس^{۱۶} و بسیاری ترجمه‌های دیگر که یادآوری آنها موجب اطلاع کلام خواهد شد. از برجسته‌ترین ترجمه‌های شاهنامه اثری است که قوام‌الدین فتح‌بن علی البنداری در سال ۶۲۰ ه. ق. به زبان عربی در شام انجام داده و به عیسی‌بن ابی‌بکرین ایوب حکمران عرب تقدیم داشته و دکتر عبدالوهاب عزام استاد جامع‌الازهر (در قاهره) آن را تصحیح و چاپ کرده است.

۱- شاهنامه ج بروخیم ج ۶ ص ۱۷۲۹.

۲- نظامی عروضی یکی را عامل طوس و دیگری را نساخ شاهنامه دانسته است.

3 - Gorres.

4 - Friedrich Rückert.

5 - Schack.

6 - Theodor Nöldeke.

7 - Sir William Jones.

8 - Lumsden. 9 - Turner Macan.

10 - George Warner.

11 - Edmond Warner.

12 - Krimsky. 13 - Lozinsky.

14 - Zhukovsky.

15 - J. Mohl. 16 - Vullers.

اهمیت فردوسی و شاهنامه او؛ فردوسی را باید پیشرو کسانی شمرد که به افتخارات ایران کهن جان داده و عظمت آن را آشکار ساخته‌اند. او مظهر وطن پرستی و ایران دوستی واقعی است و می‌گوید که اگر ما: ز بهر بر و بوم و فرزند خویش زن و کودک و خرد و پیوند خویش همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم. از طرف دیگر او را میتوان حافظ تاریخ ایران کهن دانست. مطالعه منابع عربی دوره اسلامی و آثار باقیمانده از روزگاران پیش از اسلام نشان میدهد که بسیاری از روایات شاهنامه درست مطابق خداینامه‌های پیشینیان است و حکیم طوسی در نقل آنها کمال امانت را مراعات کرده است. نکته دیگر که نباید از آن غافل بود این است که در اثر گرانبهای فردوسی گاه رسوم و آداب و شیوه زندگی مردم ایران کهن، به نقل از منابع قدیم، آورده شده و به این ترتیب میتوان بسیاری از آن رسوم را از طریق مطالعه شاهنامه دانست و به عبارت دیگر شاهنامه مأخذی برای جامعه‌شناسی تاریخی است. یکی از بزرگترین امتیازهای فردوسی ایمان به اصول اخلاقی است. فردوسی هرگز لفظ رکیک و سخن ناپسند در کتاب خود نیاورده و همین امر باعث شده است که هجومانم محمود غزنوی را بسیاری از دانشمندان مجعول بدانند. اندر زهای گرانبهای او گاه با چنان بیان مؤثری سرورده شده است که خواننده نمیتواند خود را از تأثیر آن بر کنار دارد: ز خاکیم باید شدن سوی خاک همه جای ترس است و تیمار و باک جهان سر به سر حکمت و عبرت است چرا بهره ما همه غفلت است؟ سخن پردازی که درباره او گفتگو می‌کنیم صاحب دلی حساس بوده و سوز و گداز و شیدایی عاشقانه را به خوبی در لابه‌لای ابیات پر هیمنه این حماسه بزرگ گنجانیده است. سرگذشت عشق زال و رودابه و داستان منیزه و بیژن دو نمونه از این گونه شعرهاست. گاهگاه صحنه یک دیدار یا سلام و احوالپرسی را در عین سادگی چنان شرح میدهد که گویی خواننده ماجرا را به چشم می‌بیند. هنگامی که گویو برای آوردن کبخسرو به توران سفر می‌کند، خسرو با شادی از او استقبال می‌کند. فردوسی می‌گوید: ورا گفت: ای گویو شاد آمدی! خرد را چو شایسته داد آمدی! چگونه سپیدی بر این مرز راه؟ ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه، چه داری خبر؟ جمله هستند شاد؟

همی در دل از خسرو آرند یاد؟...

جهانجوی رستم، گو پیلتن چگونه است و دستان آن انجمن؟...

فردوسی در وصف منظره‌ها و نمایش پرده‌های مختلف رزم و بزم بر بسیاری از شاعران زبان پارسی برتری دارد. در وصف‌های او سادگی و دقت و لطافت بیان با هم آمیخته است. بنا بر تحقیق هانری ماسه فرانسوی در سراسر شاهنامه بیش از دوست و پنجاه قطعه توصیف وجود دارد که اغلب آنها بدیع و دلکش است. در زیبایی رودابه دختر مهرباب و معشوقه زال چنین سخن می‌گوید:

ز سر تا به پایش به کردار عاج

به رخ چون بهار و به بالا چو ساج

دو چشمش به سان دو نرگس به باغ

مژه تیرگی برده از پرزخ

اگر ماه جویی همه روی اوست

وگر مشک بویی همه موی اوست

بهشتی است سر تا سر آراسته

پر آرایش و رامش و خواسته...

سرود دلکشی که در وصف مازندران ساخته و در آن از «کسوه و لاله و سنبل و هوای خوشگوار و زمین مشکبار» شمال ایران سخن گفته وصف دقیق و درستی از دیار مازندران است. آنجا که سایه شب را در آغاز داستان منیزه و بیژن نقاشی می‌کند بدیع‌ترین و زنده‌ترین تصویر شب را در سخن او می‌بینیم:

سپاه شب تیره بر دشت و راغ

یکی فرش افکنده چون پر زاغ

چو پولاد زنگار خورده سپهر

تو گشتی به قیر اندر اندود چهر

نمودم ز هر سو به چشم اهرمن

چو مار سیه باز کرده دهن...

در بیان او گاه توصیف، صورت مبالغه پیدا می‌کند اما ماهانگی لفظ و حسن تشبیه به قدری است که هرگز اغراق و مبالغه شاعر را ناخوشایند جلوه نمی‌دهد. این چند بیت در وصف تهمین دختر شاه سمنگان و مادر سهراب است:

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند

به بالا به کردار سرو بلند

دورخ چون عقیق یمانی به رنگ

دهان چون دل عاشقان گشته تنگ

دو برگ گلش سوسن می‌سرشت

دو شمشاد عنبر فروش از بهشت

بنا گوش تابنده خورشیدوار

فروشته زو حلقه گوشوار

لبان از طبرزد زبان از شکر

دهانش مکمل به دُر و گهر

ستاره نهان کرده زیر عقیق

تو گشتی ورا زهره آمد رفیق.

فردوسی را نباید تنها حماسه‌سرا شمرد. او در عین حال که بدین شیوه شهرت دارد، سخنوری است که در تغزل و رشته‌های دیگر شعر نیز میتوان او را با بزرگان آن فنون قیاس کرد.

آثار دیگر فردوسی: شاهنامه معیار و مشخص کامل خلافت طبع فردوسی است ولی کار او به همین اثر پایان نمی‌یابد. درباره فردوسی به‌عنوان مصنف «یوسف و زلیخا» و همچنین برخی قطعات تغزلی میتوان سخن گفت... انکار تعلق منظومه یوسف و زلیخا شاید مشکل‌تر از اثبات آن باشد. دلیل اساسی به نفع مصنف بودن فردوسی این است که بعید مینماید مصنف چنین اثر منظومی مجهول و گمنام مانده باشد... شکی که برای برخی از دانشمندان ایران مبدل به نفی کامل مصنف بودن فردوسی گردید. تقریباً مربوط به زمان ماست... از طرفی اشاره به اینکه «یوسف و زلیخا» با زبان شاهنامه سرورده نشده است نمیتواند ثابت کند که این کتاب اثر فردوسی نیست، زیرا در خود شاهنامه هم زبان اسکندرنامه با قسمتهای اساطیری تفاوت دارد و طبیعی است که منظومه‌ای مذهبی و رماتیک را که با قرآن رابطه دارد، فردوسی نمیتوانسته است با زبان شاهنامه بسراید و نیز اگر گوینده این منظومه جز فردوسی بوده و گمنام مانده باشد باز هم مشکل میتوان قبول کرد که در نقلها و ادبیات کلاسیک ایران هیچ ذکر از او نرفته باشد، در حالی که در تذکره‌ها گاه از سرایندهای که فقط چند بیت شعر دارد نام برده شده است. درباره یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی نکاتی چند باید گفته شود تا کیفیت انتساب آن به حکیم طوسی روشن گردد: این منظومه در بحر متقارب مشن مقصور و به وزن شاهنامه است و مطابق اکثر نسخ چاپی و خطی و از جمله نسخه چ بمبئی به تاریخ ۱۳۴۴ ه.ق. چنین آغاز میشود:

به نام خداوند هر دو سرای

که جاوید ماند همیشه به جای.

و به استناد ابیاتی که در مقدمه آن آمده پیش از سراینده این کتاب موضوع سرگذشت یوسف را کسانی دیگر از جمله ابوالمؤید بلخی و شاعری دیگر به نام بختیاری به نظم آورده‌اند. به‌موجب نسخه خطی موجود در موزه بریتانیا سراینده سفری به بغداد کرده و در آنجا این منظومه را به خواهش ابوعلی حسن بن محمد بن اسماعیل ساخته است. در آغاز تمام نسخ خطی و چاپی ابیاتی نیز دیده میشود که سراینده ضمن آن ابیات اظهار میدارد که پیش از این از داستانهای تاریخی و

حماسی و عشقی سخن میگفته و اینک از آن کارهای بی‌ثمر و بی‌بایه دست کشیده و راه خدا پیش گرفته است و میخواهد داستانی از قرآن کریم را به نظم پارسی درآورد. اشتباه دیگری که کتابدار موزه بریتانیا در مورد سفر فردوسی به اصفهان مرتکب شده بود و از آن یاد کردیم، موجب شد که گروهی از محققان تصور کنند که فردوسی در همان سال که به اصفهان رفته سری هم به بغداد زده و در آنجا داستان یوسف و زلیخا را ساخته است. اما در هر صورت بدین حدس نمیتوان اعتماد کرد و به دلایلی که ذیلاً بیان خواهد شد صحت انتساب این اثر به فردوسی بسیار بعید است:

- ۱- نام فردوسی و ممدوحان و معاصران او در این منظومه نیست و فقط در پشت جلد کتاب، فردوسی به عنوان سراینده آن معرفی شده است.
- ۲- مورخان و تذکره‌نویسان هم‌زمان یا نزدیک به زمان فردوسی هرگز درباره او به عنوان سراینده «یوسف و زلیخا» سخن نگفته‌اند و تا نیمه اول قرن نهم از یوسف و زلیخای فردوسی سخنی در میان نیست.
- ۳- در مورد ابیاتی که مربوط به گذشته سراینده است و چنین مینماید که این گوینده روزی حماسه‌سرا بوده، میتوان احتمال داد که ابیات مذکور را ناسخی که اندک طبع شعری داشته است برای اثبات تعلق منظومه به فردوسی و یا برای آزمودن طبع خود الحاق کرده باشد و یا به قول یکی از دانشمندان معاصر شاید سراینده قبلاً در مجالس درباری راوی بوده و اشعار حماسه‌سرایان را در بزم شاهان می‌خوانده است.
- ۴- بر اساس آنچه در اثبات درستی انتساب منظومه به فردوسی گفته‌اند به آسانی نمیتوان پذیرفت که زنده‌کننده زبان پارسی و پی‌افکن کاخ بلند شاهنامه اثر گرانمای خود را بی‌ارزش شمارد و در مقدمه یوسف و زلیخا بگوید که «نیرزد صد از آن به یک مشت خاک»، همین خود یکی از بزرگترین دلایلی است که برای رد نسبت منظومه یوسف و زلیخا از فردوسی داریم.
- ۵- تحقیر و تمسخر حماسه‌سرایان چیزی است که بر زبان شعرای بعد از فردوسی و به‌خصوص معاصران امیرمزمی و خود او بسیار دیده میشود. در عصر فردوسی با وجود رواج مدح و ستایش، حماسه هرگز منظور نبوده است که فردوسی هم در شمار مخالفان آن درآید.
- ۶- گوینده «یوسف و زلیخا» خلفای راشدین را یکسان مینگرد و هرگز خود را مانند فردوسی «خاک پی حیدر» نمیداند و به همین دلیل میتوان گفت که این منظومه از فردوسی نیست زیرا فردوسی دارای روح ملی و حماسی است و هرچه باشد سنی نمیشود.
- ۷- بالاتر از همه دلایل،

سستی ابیات «یوسف و زلیخا» است که به‌حقیقت از مقام معنوی و حکمی فردوسی به‌دور است و انتساب بسیاری از آنها به فردوسی در حکم فروداشت و تحقیر اوست.

۸- در چند نسخه خطی معتبر، از جمله نسخه کتابخانه ملی پاریس، ابیاتی در مدح شمس‌الدوله طغانشاه پسر البارسلان حاکم هرات آمده است بدین صورت:

... سپهر هنر آفتاب امل

ولی‌النعم شاه شمس‌الدول

ملک بوالفوارس پناه جهان

طغانشاه خسرو البارسلان.

و این ابیات اثبات می‌کند که گوینده در حدود شصت سال پس از فردوسی میزیسته است و هیچ دلیلی وجود ندارد که مدح طغانشاه را اضافی و الحاقی بدانیم و میتوان گفت در نسخه‌های دیگر، کاتبان به تصور اینکه منظومه از فردوسی است، این ابیات را زائد پنداشته و حذف کرده‌اند. درباره اینکه «شاعر معاصر طغانشاه و سراینده یوسف و زلیخا که بوده است؟» پاسخ قاطعی نمیتوان داد. تنها نوشته سعید نفیسی که خلاصه آن نقل میشود قابل‌تعمق است: در میان ابیات مدح طغانشاه دو بیت بدینگونه دیده میشود:

اما نیست بسیار مدت به جای

که از ورج سلطان و لطف خدای

از این ورطه دلشاد بیرون شود

به نزدیک شاه همایون شود...

سعید نفیسی «اما نیست» را «امانی است» خوانده و بدین نتیجه رسیده است که «امانی» تخلص شاعر است و این شاعر چون طبع سرشار و قدرت فراوانی نداشته فراموش شده است. در هر صورت سراینده «یوسف و زلیخا» هرکه باشد فردوسی نیست.

علاوه بر شاهنامه و منظومه یوسف و زلیخا که ذکر آنها گذشت قطعات غنائی جداگانه و حتی اشعار کامل و قصایدی چند به مصنف شاهنامه نسبت داده‌اند. و اگر قطعات مستخرج «اته»^۱ کتابشناس و محقق آلمانی و نیز قطعاتی را که بهار و وحید دستگردی از مجموعه‌های خطی بیرون کشیده‌اند بر هم بیفزاییم در حدود بیست قطعه شعر غنائی به فردوسی منسوب است. معروفترین قطعه منسوب به او، شعری است که عوفی در لب‌الالباب آورده و چنین است:

بسی رنج بردم، بسی نامه خواندم

ز گفتار تازی و از پهلوانی

به چندین هنر شصت‌وسه سال ماندم

که توشه برم ز آشکار و نهانی

بجز حسرت و جز وبال گناهان

ندارم کنون از جوانی نشانی

به یاد جوانی کنون مویه آمدم

بر این بیت بوطاهر خسروانی «جوانی من از کودکی یاد دارم درینا جوانی! درینا جوانی».

در نسخه خطی «مجمع‌البحرین» قطعه دیگری بدو منسوب است که وحید دستگردی آن را در مجله ارفغان به چاپ رسانیده است. زبان این قطعات غنائی با شاهنامه فرق دارد و در آنها لغات عربی بیشتر است و میتوان گفت که پاره‌ای از قسمتهای شاهنامه خود سرشار از «لیریسیم» است، مثلاً این قطعه معروف آن در ستایش لذت و توصیف پاده:

عروسی است می، شادی آیین او

که باید خرد کرد کاین او

به روز آنکه با پاده کشتی کند

فکنده شود گر درشتی کند

زدل برکشد می تف و دود و تاب

چنان چون بخار زمین آفتاب

چو عود است و چون بید تن را گهر

می آتش که پیدا کند زو هنر

گهر چهره شد آینه چون نبید

که آید در او خوب و زشتی پدید

دل تیره را روشنایی می است

که را کوفت تن، مومیایی می است

بدان می کند بددلان را دلیر

پدید آرد از رویهان کار شیر...

در نوشتن این بحث از منابع زیر استفاده شده است: ۱- مقالات استاریکف درباره «فردوسی و شاهنامه» ترجمه رضا آذرخشی.

۲- تاریخ ادبیات در ایران به قلم ذبیح‌الله صفا. فردوسی طوسی تألیف محمد استعلامی.

۳- شاهنامه فردوسی ج بروخیم. ۴- الانساب زامباور ج ۲ در موضوع آلباوند. رجوع به ماخذ شود.

فردوسی. [ف د / دُو] (ا.خ) ده کوچکی است از دهستان زندگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال راه فرعی زرنده به کرمان. دارای بیست تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسی. [ف د / دُو] (ا.خ) دهی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در صد هزارگزی جنوب ساردوئیه و دوهزارگزی خاور راه فرعی بافت به جیرفت. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۴۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولات غلات و حیوانات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسی. [ف د / دُو سی ی / ی] (ا.خ)

دهمی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، سردسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه. از دو رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پسته، پنبه و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنها قالیچه‌بافی با نقشه گلیم و کرباس بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسیة. [فَ دُ / دُو سِی / ی] [اِخ] دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، واقع در دامنه، معتدل و دارای ۹۸ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوسیة حسن زاو. [فَ دُ / دُو سِی / ی] حومه خاوری شهرستان رفسنجان، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به کرمان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، سردسیر و دارای شصت تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پسته و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوغة. [فَ ع] [ع] (ا) گوشه شعب کوه. و گویند صواب آن به قاف است. (از منتهی الارب).

فردوک. [فَ] [ع] (ا) (اصطلاح بازی) فرد: جوزوک و الافردوک. (از دزی ج ۲ ص ۲۵۱). رجوع به فرد شود.

فردة. [فَ] [ع] (ص) مؤنث فرد، ج. قردات. (از اقرب الموارد).

— صاحب العمامة الفردة؛ ابوبکر است، چه گاهی که سوار میشد هیچکس به احترام او عمامه نمیپوشید و تنها وی عمامه داشت. (از اقرب الموارد).

فردة. [فَ] [د] [ع] (ص) تنهارونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فردة. [فَ] [د] [اِخ] نام کوهی است به بادیه و آن را فردة نامند چون جدا از دیگر کوههاست. (معجم البلدان).

فردة. [فَ] [د] [اِخ] نصر گوید کوهی است در دیار طی که آن را فردة الشمس گویند. (معجم البلدان).

فردة. [فَ] [د] [اِخ] آبی است مر جرم را یا آن قرده است به قاف. (از منتهی الارب). آبی است در دیار طی و قبر زیدالخلیل بدانجا است... به خط ابن فرات در بسیار جا دیدم که

قرده (به قاف) است. رجوع به معجم البلدان شود.

فردة. [فَ] [د] [اِخ] از دیه‌های الجبل. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

فردة. [فَ] [د] [اِخ] دهی است از رستاق قاسیان. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

فردة. [فَ] [د] [اِخ] دهی است از دهستان رستاق خوی. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

فردی. [فَ] [اِخ] (حامص) انفراد. تنهایی. بی‌انباری. یگانه بودن.

اگر با بخت نرماده قرینند این خدادوران تو چون دوران به فردی ساز آخرفرد دورانی.

|| (ص نسبی) منسوب به فرد. انفرادی. رجوع به فرد شود.

فردی. [فَ] [اِ] [طومار]. || فهرست. (ناظم الاطباء).

فردی. [فَ] [د] [ا] [ع] (ق) یکان‌یکان: جاءوا فردی؛ آمدند یکان‌یکان. (منتهی الارب). واحداً بعد واحد. (از اقرب الموارد).

فردی زند. [فَ] [ی] [ز] [اِخ] شیرازی. نامش صفرییک و مردی سیاح، درویش منش و قلندر مشرب بوده است. در مراتب الفاظ چندان تتبعی نداشته و برحسب طبع غزلی موزون می‌سروده است. از آثار اوست:

در روزگار هر که عزیز است خوار تست
این حکم تازه‌ای است که در روزگار تست
چون من ز جور خویش مر نجان رقیب را
گردشمن من است ولی دوستار تست.
و از غزل دیگرش:

گفتم روم که چشمت مایل به خواب ناز است
بگشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۲).

فردیس. [فَ] [اِخ] دهی است از دهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در پانزده هزارگزی شمال باختری ورامین و دوهزارگزی خاور راه شوسه ورامین به تهران. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۳۳۳ تن سکنه. آب آن از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. تپه‌ای از آثار قدیم دارد. راه آن از طریق قره‌چک ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردین. [فَ] [اِ] [مخفف] فروردین که ماه اول باشد از سال و بودن آفتاب است در برج حنل و آن برج اول است از دوازده برج فلک. (برهان). رجوع به فروردین و فرودین شود.

فردین. [فَ] [د] [ع] (ص)، (ا) تشبیه فرد است در حالت نصب و جر: لقیته فردین؛ دیدم او را و با ما دیگری نبود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فردین. [فَ] [د] [اِخ] فلاتی است دور و در شعر طرفقه‌بن عبد مذکور است. (معجم البلدان).

فردین. [فَ] [د] [اِخ] کاریزی است. (منتهی الارب).

فردینان. [فَ] [اِخ] رجوع به فردیناند شود.

فردیناند. [فَ] [اِخ] نام دو تن از شاهان آراگون^۱. فردیناند اول از ۱۴۱۲ تا ۱۴۱۶ م. پادشاهی کرد. فردیناند دوم از ۱۴۲۵ تا ۱۵۱۶ م. پادشاهی کرد. وی همان شخصی است که در میان پادشاهان کاستیل به فردیناند پنجم معروف است. (از فرهنگ بیوگرافی و بستر).

فردیناند. [فَ] [اِخ] نام دو تن از فرمانروایان اسپانیا که از خاندان بوربن بودند. رجوع به بوربن شود.

فردیناند. [فَ] [اِخ] نام دو تن از فرمانروایان کشور پرتغال. فردیناند اول در ۱۳۴۵ م. متولد شد و از سال ۱۳۶۷ فرمانروای پرتغال گردید و تا پایان عمر (۱۳۸۳ م.) پادشاه آن کشور بود. فردیناند دوم متولد سال ۱۸۱۶ م. و فرزند ذوک سا کس کبورگ و نوه لئوبولد پادشاه بلژیک بود. درگذشت وی به سال ۱۸۸۵ اتفاق افتاد. (از فرهنگ بیوگرافی و بستر).

فردیناند. [فَ] [اِخ] نام سه تن از امپراطوران روم: یکی فردیناند اول متولد سال ۱۵۰۳ و متوفی به سال ۱۵۶۴ م. که از سال ۱۵۵۶ تا ۱۵۶۴ م. امپراطور روم بود. و تی برادر کوچکتر شارل پنجم است. دیگر فردیناند دوم که متولد ۱۵۷۸ و متوفی به سال ۱۶۳۷ م. است. وی از ۱۶۱۹ تا ۱۶۳۷ م. امپراطور روم بود. فردیناند سوم در ۱۶۰۸ م. متولد شد و به سال ۱۶۵۷ م. درگذشت. وی پسر فردیناند دوم است و مدت بیست سال از ۱۶۳۷ تا ۱۶۵۷ م. امپراطور روم بود. (از فرهنگ بیوگرافی و بستر).

فردیناند. [فَ] [اِخ] پادشاه رومانی. متولد ۱۸۶۵ و متوفی به سال ۱۹۲۷ م. بود. وی از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۷ م. بر رومانی فرمانروایی کرد. (از فرهنگ بیوگرافی و بستر).

فردیناند. [فَ] [اِخ] نام دو تن از پادشاهان سیسیل: یکی متولد ۱۷۵۲ و متوفی به سال ۱۸۲۵ م. است و دو بار به فرمانروایی سیسیل رسیده است، یک بار از ۱۷۹۵ تا ۱۸۰۶ م. و دیگر بار از ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۵ م. فردیناند دوم پسر فردیناند اول و متولد به سال ۱۸۱۰ م. است. وی از ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۹ م. که پایان عمر اوست فرمانروای ناپل بود. (از فرهنگ

بیوگرافی وبستر).

فردیناند. [ف] [اِخ] نام پنج تن از پادشاهان کاستیل و لئون: فردیناند اول از ۱۰۳۷ تا ۱۰۶۵ م. پادشاهی کرد. فردیناند دوم دومین فرزند آلفونس هفتم از ۱۱۵۷ تا ۱۱۸۸ م. پادشاه بود. فردیناند سوم معروف به ال-سانتو^۱ فرزند آلفونس نهم و دوران پادشاهی از ۱۲۱۷ تا ۱۲۵۲ م. بود. فردیناند چهارم از ۱۲۹۵ تا ۱۳۱۲ م. پادشاهی داشت. فردیناند پنجم که او را کاتولیک میخواندند فرزند جان دوم پادشاه آراگون بود و علاوه بر سلطنت آراگون بر کاستیل و لئون نیز فرمان میراند و دولت واحدی در آن سامان تشکیل داده بود. مرگ او در سال ۱۵۱۶ م. اتفاق افتاد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند. [ف] [اِخ] ما کسیمیلیان کارل لئوپولد^۲. متولد سال ۱۸۶۱ و متوفی به سال ۱۹۴۸ م. پادشاه بلغارستان بود. وی در وین به دنیا آمد. پدرش پرنس اگوست^۳ یکی از شاهزادگان ساکس کبورگ^۴ بود. در سال ۱۸۷۹ به برزیل سفر کرد. در ۱۸۸۷ م. به سلطنت بلغار برگزیده شد. فرمانروایی او بر بلغارستان از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۸ م. طول کشید. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند. [ف] [اِخ] نام چهار تن از فرمانروایان ناپل است که عبارتند از: فردیناند اول متولد سال ۱۴۳۲ م. و متوفی به سال ۱۴۹۴ م. وی از سال ۱۴۵۸ م. تا پایان عمر پادشاهی کرد. فردیناند دوم که پس از فردیناند اول فرمانروای ناپل شد دو سال بعد در ۱۴۹۶ م. درگذشت. فردیناند سوم بر کاستیل نیز فرمانروایی داشت و در تاریخ کاستیل به فردیناند پنجم معروف است. فردیناند چهارم نیز فرمانروای سیسیل بود و در تاریخ حکومت سیسیل او را فردیناند اول می خوانند. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). رجوع به فردیناندهای کاستیل و فردیناندهای سیسیل در همین قسمت شود.

فردیوند. [ف] [اِخ] دهی است از دهستان مسنگره بخش الوار گرم سیری شهرستان خرم آباد، واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری حسینیه و ۲۱ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو خرم آباد به اندیشک، ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۱۶۸ تن سکنه. از چشمه فردیوند مشروب میشود. محصول آنجا غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند و از طایفه میر عالی خانی هستند. زمستانها به قشلاق میروند. صنعت دستی آنها قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
فرو. [ف] [ر] [ع] ص) بسیار گریزنده.

(منتهی الارب). فاز. (از اقرب الموارد).
|| پویه دوان. (منتهی الارب).
فروز. [ف] [ص] بزرگ که در مقابل کوچک است. (برهان).

فروز. [ف] [ص] چست. چابک. چالاک. جلد. قیراق. || تند. سریع. || (ق) زود. به سرعت. (یادداشت به خط مؤلف).

فروز. [ف] [اِ] مهرای از مهرهای شطرنج که به منزله وزیر است. (برهان). و آن را فرزین گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرزین و فرزان شود. || سبزه باشد در غایت خوبی و تری و تازگی. (برهان). فریز. فریس. فرزد. فرزه. پریز. فریز. فریج. (از حاشیه برهان ج معین).

فروز. [ف] [اِ] سبزه تروتازه. رجوع به فرز شود. || غلبه و زیادتی. || کنار دریاها و رودخانه‌های بزرگ که کشتی و سنبک در آنجا بایستند و از آنجا راهی شوند. (برهان). رجوع به فرضة شود.

فروز. [ف] [ع] [اِ] راه بر پشته. (آندراج) (اقرب الموارد). || نصیب جداشده برای صاحب آن. ج. افزاز. فروز. (اقرب الموارد).

فروز. [ف] [ع] [اِ] زمین هموار پست. (منتهی الارب). گشادگی بین دو کوه و گویند: ما اطمان من الارض بین ربوتین. (اقرب الموارد). || (مص) جدا نمودن چیزی را از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فروز. [ف] [ر] [ع] ص) بنده صحیح یا آزاد صحیح پرگوش نازک اندام. (منتهی الارب). العبد الصحیح و قیل الحر الصحیح التار. (اقرب الموارد).
فروزآباد. [ف] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در سی هزارگزی جنوب باختری کهنوج و پانزده هزارگزی راه فرعی کهنوج به میناب. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فروزاد. [ف] [ر] [اِخ] از قرای ری. (معجم البلدان). رجوع به فرحزاد شود.

فروزاده. [ف] [د] [اِ] قطعه بزرگی از خمیرمایه. (ناظم الاطباء).

فروزام. [ف] [ص] لایق. سزاوار. درخور. (برهان). جدیر. (یادداشت به خط مؤلف). فرزان. (حاشیه برهان ج معین):

مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش
کز نکورویان زشتی نبود فرزما.
دقیقی. رجوع به فرزان شود.

فرزامین. [ف] [اِخ] محله‌ای است از حایط سمرقند. (سمعانی). محله‌ای به سمرقند. (معجم البلدان).

فرزامینتی. [ف] [ص] نسبی) منسوب است به فرزامین که محله‌ای است از حایط

سمرقند. (سمعانی).

فرزامینتی. [ف] [اِخ] عسیسی بن عبدک بن حماد بن عبدالله، یا عبده بن عبدالله عبیدی، معروف به جلاب. گویند از مردم چاچ و ساکن سمرقند بود. ابونصر محمد بن عبدالرحمان شافعی از او روایت کند. وفات وی بعد از سال ۳۱۰ ه. ق. است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۴).

فرزان. [ف] [اِ] علم. حکمت. دانش. (برهان). حکمت. (صاح) (اسدی). || استواری. (برهان). || (ص) حکیم. فیلسوف. فرزانه. (یادداشت به خط مؤلف):

هر کجا تیزفهم فرزانی است
بنده کندفهم نادانی است. سنائی.

— نافرزان: بی دانش. نادان:
مخالفان تو بی فرانه و بی فرهنگ
معدیان تو نافرخذ و نافرزان.

رجوع به فرزانه شود.
فرزان. [ف] [م] [ع] [اِ] فرزین شطرنج. (منتهی الارب). ج. فرازین. (منتهی الارب). مهره‌ای باشد از جمله مهره‌های شطرنج و آن به منزله وزیر است. (برهان). رجوع به فرز شود.

فرزانگی. [ف] [ن] / [ن] (حامص) حکمت. خرد. خردمندی. عاقلی. یخردی. (یادداشت به خط مؤلف). در زبان پهلوی فرزانگیه^۵ از: فرزانک + نیه که یاه نسبت است. (از حاشیه برهان ج معین):

گوی پیشرو نام او خانگی
که همتا نبودش به فرزانگی. فردوسی.
کجات آن همه زور و مردانگی
سلیح و دل و گنج و فرزانگی. فردوسی.
که سالاری و زور و مردانگی
تو را دادم و گنج و فرزانگی. فردوسی.
با همه فرزانگی و عقل مغ اندیش
بر خر مغ عاجزم که پیر و جوانم.

سوزنی (دیوان ص ۴۵۵).
غافل بودن نه ز فرزانگی است
غافل از جمله دیوانگی است. نظامی.

سخن گفتن نرم فرزانگی است
درشتی نمودن ز دیوانگی است. نظامی.
بوالعجبیهای خیال بیست
چشم خردمندی و فرزانگی. سعدی.

پس از هوشمندی و فرزانگی
چو دف برزدندش به دیوانگی. سعدی.
بزرگان روشنند نیک بخت

1 - EL-Santo.

2 - Maximilian Karl Leopold.

3 - Augustuss. 4 - Sax Coburg.

5 - frazánákñh.

به فرزانیگی تاج بردند و تخت. سعدی.
 - نافرانیگی؛ بی خردی، بی عقلی؛
 چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس
 به نافرانیگی گفتند کاول مرد فرزانه.
 سعدی.
فرزانه. [فَ نَ / نَ] (ص) حکیم. دانشمند.
 عاقل. (برهان). بخرد. فرزانه. فیلسوف. مقابل
 دیوانه. (یادداشت به خط مؤلف). در زبان
 پهلوی فرزانهک^۱، در هندی باستان پُر،
 پیشوند به معنی پیش + جان یا جانی^۲
 به معنی شناختن و فهمیدن. قیاس کنید با جان
 در زبان ارمنی به معنی دانستن. (از حاشیه
 برهان چ معین):
 ابله و فرزانه را فرجام، خاک
 جایگاه هر دو اندر یک مفاک. رودکی.
 فرزانه تر از تو نبود هرگز مردم
 آزاده تر از تو نبرد خلق گمانه.
 خسروی سرخسی.
 چرا این مردم دانا و زیرک سار و فرزانه
 به تیمار و عذاب اندر، ابا دولت به پیکار است.
 خسروی سرخسی.
 نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
 ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه.
 کسایی.
 چنین یافت پاسخ ز فرزانهگان
 ز خویشان نزدیک و بیگانگان. فردوسی.
 پیرسید از او دخت افراسیاب
 که فرزانه شاهها چه دیدی به خواب.
 فردوسی.
 به زستم چنین گفت کاوس کی
 کدای گرد فرزانۀ نیک بی، فردوسی.
 فرزانه‌ای برفت و ز رفتش هر زبان
 دیوانه‌ای بماند و ز ماندنش هیچ سود.
 لیبیی.
 نیوم ناسپاس از او که ستور
 سوی فرزانه، بهتر از نسیاس. ناصر خسرو.
 فرزانه و صدر اجل و صاحب عالم
 کافرآخته شد زو عَلم صاحب‌رایان.
 سوزنی.
 ستوده نایب فرزانه فخر دین احمد
 که فخر دین را هست از جمال او مفخر.
 سوزنی.
 این از آن برسان که آخر نام این فرزانه چیست؟
 و آن بدین گویان که آخر جای این ساحر کجا؟
 خاقانی.
 گیرم آن فرزانه مُرد آخر خیالش هم نبرد
 هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغمودمی.
 خاقانی.
 فی‌المثل تو خود اگر آب خوری
 جز ز جوی دل فرزانه مخور. خاقانی.
 دل شاه شوریده شد زین شمار
 ز فرزانه درخواست تدبیر کار. نظامی.

خبر دادندش آن فرزانه پیران
 ز زهتگاه آن اقلیم‌گیران. نظامی.
 اگر بر جان خود لرزد پیاده
 به فرزینی کجا فرزانه گردد؟ عطار.
 چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
 آتش آب توست و تو پروانه‌ای. مولوی.
 جوانی هنرمند و فرزانه بود
 که در وعظ چالاک و مردانه بود. سعدی.
 گزیدند فرزانهگان دست فوت
 که در طب ندیدند داروی موت. سعدی.
 خلق میگویند جاه و فضل در فرزانیگی است
 گو: مباحث اینها که ما فارغ از این فرزانه‌ایم.
 سعدی.
 به‌درای ای حکیم فرزانه
 پر نشاید نشست در خانه. اوحدی.
 نقد امروز مده نسیۀ فردا مستان
 که یقین را ندهد مردم فرزانه به شک.
 ابن‌یمین.
 مرد فرزانه کز بلا ترسد
 عجب در فکر او خطا نبود. ابن‌یمین.
 گراز این منزل ویران به‌سوی خانه روم
 دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم.
 حافظ.
 - فرزانه‌خوی؛ کنایه از پسندیده‌خوی به
 اعتبار زیرکی و فطانت. (آندراج).
 - فرزانه‌رای؛ آنکه رای و اندیشه حکیمانه
 دارد:
 پزشکان گزین دار فرزانه‌رای
 به هر درد دانا و درمان‌نمای. اسدی.
 کهن دار دستور فرزانه‌رای
 به هر کار یکتادل و رهنمای. اسدی.
 - فرزانه‌رایبی؛ نیک‌اندیشی. بخردی.
 فرزانیگی:
 به جا آر فرزانه‌رایبی بسی
 یک امروزشان کن ز درگه گسی. فردوسی.
 - فرزانه زن؛ زن بخرد و عاقل:
 چنین پاسخ آورد فرزانه زن
 که با موبدی یکدل و رایزن. فردوسی.
 - فرزانه گوهر؛ پاک‌نژاد:
 به باده درون گوهر آید پدید
 که فرزانه گوهر بود یا پلید. فردوسی.
 - فرزانه مرد؛ مرد بخرد. مقابل فرزانه زن:
 فریش نخورد دست فرزانه مرد
 که گیتی چو دامی است پر داغ و درد. اسدی.
 - فرزانه‌هوش؛ بخرد. باهوش. فرزانه‌رای:
 همان نیز ملاح فرزانه‌هوش
 «مشو» گفت «بر جان سپردن مکوش». فردوسی.
 همیدونش دستور فرزانه‌هوش
 بسی گفت کاین جنگ و کین را مکوش. اسدی.

اززد محققین آنکه مجرد و مطلق‌العنان باشد.
 (برهان). || شریف. پاک‌نژاد. محترم.
 || سعادت‌مند. || مبارک. خجسته. || بافراست.
 (ناظم‌الاطباء).
فرزبود. [فَ] (ا) حکمت باشد که آن
 دریافتن افضل معلومات است به افضل علم.
 (برهان). برساخته دساتیر است. (حاشیه
 برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص
 ۲۵۶ شود.
فرزجه. [فَ زَجَ] (معرب، ا) معرب پَرزه.
 شیاف. حمل. (یادداشت به خط مؤلف).
 معرب پرچه. (آندراج). چیزی که زنان برای
 مداوا به خود برگیرند. (تاج‌العروس). ج،
 فرازج، فرزجات. (یادداشت به خط مؤلف).
 رجوع به پرزه شود.
فرز. [فَ رُ] (ا) سبزه است در نهایت
 سبزی و تازگی و تری و آن را فریز نیز گویند و
 بعضی گویند سبزه‌ای باشد که در روی آبهای
 ایستاده به هم میرسد و در تابستان و زمستان
 سبز و خرم می‌باشد. (برهان). در تازی آن را
 نیل خوانند. (اسدی). سبزه‌ای باشد در میان
 آب که مدام سبز بود و شاید که در مرغزارها
 نیز باشد و به زمستان و تابستان سبز بود و
 بیخش محکم باشد. (صحاح). به گمان من
 همان مَرغ است که امروز چمن گویند. قسمی
 از آن وحشی و خودرو و قسم دیگر لطیف و
 باغی و مزروع است. (یادداشت به خط
 مؤلف). فریز. فرز. فریس. پریز. (از حاشیه
 برهان چ معین):
 نه بهرام گوهرت و نه اورمزد
 فرزدی و جاوید نبود فرزد. بوشکور.
 فروتر ز کیوان تو را اورمزد
 به رخشانی لاله اندر فرزد. بوشکور.
 بفرمود تارفت پیش اورمزد
 بدو گفت شد زرد روی فرزد. فردوسی.
 ورا پادشا نام کرد اورمزد
 که سروی بد اندر میان فرزد. فردوسی.
 دوان شد به بالین شه اورمزد
 به رخشانی لاله اندر فرزد. فردوسی.
 دو صد گونه گل بد میان فرزد
 فروزان چو شب در، ز چرخ اورمزد.
 اسدی.
 نشستند از آن پس میان فرزد
 همی برگرفتند کار از میزد.
 اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۸۷).
 رجوع به فرزه شود.
فرزدان. [ا] (اخ) نام دریاچه‌ای است که در
 اوستا ضمن اشارت به جنگ گشتاسب با دو
 تن از دشمنان او ذکر آن رفته و از اشارت
 اوستا برمی‌آید که این دریاچه مقدس بوده و

ظاهراً دعا در برابر آن مستجاب می‌شده است، زیرا گشتاسب برای پیروزی خود در برابر آن دعا خوانده است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۳۵۶).
فرزдық. [فَرْدَق] (ع) (ع) گرده‌نان که در تنور افتد. (منتهی الارب). ریغی که در تنور افتد. (اقرّب الموارد). اریزه‌نان. ج، فراز، فرازد. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب). اپاره‌های خمیر و واحدش فرزدقه است. (اقرّب الموارد).

فرزدق. [فَرْدَق] (ا) لقب همام بن غالب بن صعصعة، شاعر مشهور. اصل این لغت و فارسی آن پُرزده است و گفته‌اند این کلمه عربی و بر ساخته از فرز و دق است، زیرا آن آردی است که قطعه‌ای از آن مفروز شده است. به‌رحال همام بن غالب بن صعصعة بن ناحیة بن عقال بن محمد بن سفیان بن مجاشع بن دارم تمیمی، مکنی به ابوفراس و مشهور به فرزدق، مادر او لیلی بنت حابس است و پدر او را مناقبی مشهور و اوصافی پسندیده و مذکور است. از جمله داستان هم‌چشمی او با لحم بن وثیل ریاحی است که در سال مجاعه بر سر کشتن ناچه اتفاق افتاد. او صد شتر کشت و لحم نتوانست با او برابری کند. و بنوریاح بر لحم خرده گرفتند که با این کار عاری بر ایشان بسته است. فرزدق گور پدر خود را بسیار بزرگ می‌داشت چندانکه هر کس بدان پناه میبرد وی به یاری او بر می‌خواست. فرزدق را در زبان عرب تأخیری بسزاست. معروف است که اگر شعر فرزدق نبود، ثلث لغت عرب از دست میرفت و نیمی از روایات و اخبار نایب می‌شد. او را به زهرین ابی سلمی تشبیه کنند و این دو از شعرای طبقه اول زبان عرب‌اند، زهر در جاهلیت و فرزدق در دوره اسلام. او را با جریر و اخطل داستانهاست و شرح مباحثات و مهاجرات آنها مشهورتر از آن است که گفته شود. او را در میان قومش شرفی بود و خاطرش را عزیز می‌داشتند. جد و پدرش از نیکان اشراف بودند. در شرح نهج البلاغه آمده است که فرزدق در نزد خلفا و امرا جز به حالت نشسته شعر نمی‌خواند. بعضی اشعارش در «دیوان» او و نیز در کتب ادب به‌عنوان «مناقضات فرزدق با جریر» گرد آمده است. وفات او در سال ۱۱۰ ه. ق. / ۷۲۸ م. در بصره اتفاق افتاد و تاریخ تولدش معلوم نیست. (از اعلام زرکلی ج ۳ صص ۱۱۲۷-۱۱۲۸):

بلبل هم طبع فرزدق شده‌ست
 سوسن چون دیبه ازرق شده‌ست.
 منوچهری.
 گرچه خصمت فرزدق است به هجو
 تو به پاداش او جریر می‌باش. سنایی.

بی او سخن نرانم کی پرورد سخن
 حسان پس از رسول و فرزدق پس از هشام؟
 خاقانی.
 رجوع به البیان و التبيين جاحظ و وفیات الاعیان شود.
فرزدقه. [فَرْدَق] (ع) (ع) زواله. معرب پُرزده است، یا عربی است مصنوع از فرز و دق بدان جهت که پاره‌ای است که از دقیق جدا کرده‌اند. (منتهی الارب). رجوع به فرزدق شود.

فرزدقی. [فَرْدَق] (ص نسبی) منسوب به فرزدق.
فرزدقی. [فَرْدَق] (ا) علی بن فضل بن علی بن غالب المجاشعی القیروانی. عالم به لغت و ادب و تفسیر بود. مدتی در غزنه اقامت جست و سپس به بغداد رفت و چون از احفاد فرزدق بود در آنجا به فرزدقی اشتها یافت. او راست: التفسیر در بیست مجلد. الاکسیر فسی علم التفسیر. شرح عنوان الادب. شجرة الذهب فی معرفة ائمة الادب. نیز وی را ایاتی است. به سال ۴۷۹ ه. ق. / ۱۰۸۶ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی از بغیة الوعاة). و رجوع به علی بن فضل شود.

فرزدق یمنی. [فَرْدَقِي يَمَنِي] (ا) گویند از اماجد شعرا و اکابر فضلاست و با حکیم خاقانی معاصر بوده. بعضی از شعرای محمودیش دانند، حق اینکه حقیقت احوال و آثار او چنانکه در آن وثوقی و ثباتی باشد ظاهر نگردیده. تقی اوحدی در تذکره خود این اشعار را به نام او نوشته است:

نه هر کو آید از کوهی بود با دعوت موسی
 نه هر کو زاید از زالی بود با سطوت دستان
 نه هر بحری بود عمان نه هر چاهی بود زمزم
 نه هر جویی بود دجله نه هر آبی بود حیوان
 محال است اینکه بی همت شود کس میر بحر و بر
 گزاف است اینکه بی طاعت شود کس فخر انس و جان
 ندانم در همه دولت ز احرار فلک همت
 بجز صدر قضا قدرت وزیر خسرو کیهان.
 (از مجمع الفصحا ج سنگی تهران ج ۱ ص ۲۸۰).

فرزدن. [فَرْدَن] (مص مرکب) چین و شکن دادن موی را با آلتی آهنی که آن را داغ کنند و با شیوه‌ای مخصوص بر موی نهند. رجوع به فر شود.

فرزده. [فَرْدَه] (ن مف مرکب) مویی که آن را به وسیله فر، چین و شکن داده باشند. رجوع به فرزدن شود.

فرززمیار. [فَرَزُّ، زَمُّ] (ا) مرکب) بزرگ‌نماز، چه فرز به معنی بزرگ و زمیار به معنی نماز است. (انسجمن آرا). از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

فرزوع. [فَرُوع] (ع) (ع) پنبه‌دانه. (منتهی الارب). حب القطن. (اقرّب الموارد).

فرزعة. [فَرُوع] (ع) (ع) واحد فرزوع. (اقرّب الموارد). یک پنبه‌دانه. اپاره‌ای از گیاه. ج، فرازوع. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). ا (ا) نام یکی از هشت کرکس لقمان است. (منتهی الارب).

فرزق. [فَرَق] (ا) (ا) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در سه هزارگزی شمال تربت حیدریه و دوهزارگزی خاور شوسه عمومی تربت حیدریه به مشهد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۱۹۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی و گلهداری و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرزک. [فَرَك] (ا) (ا) نام دهی است. حمدالله مستوفی آرد: حبس و فرزک و هندیمان این نواحی میان ارجان و دیگر اعمال فارس است. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۱۳۰). این ده میان ارجان و حبس قرار داشته و از آنجا تا ارجان شش فرسنگ بوده است. (از نزهة القلوب ص ۱۸۹).

فرزکی. [فَرَكِي] (ص نسبی) منسوب به فرزک که نام جد خاندانی است. (از سمعانی). شاید هم منسوب به فرزک فارس باشد. رجوع به فرزک شود.

فرزکی. [فَرَكِي] (ا) (ا) یحیی بن محمد بن حسن بن فرزک ایذجی، مکنی به ابو محمد. از ابوبشر مکی بن مردک اهوازی روایت کند. ابوبکر بن المقرئ از وی روایت کرده است. (از لباب الانساب ج ۲ صص ۲۰۴-۲۰۵).

فرزگندگی. [فَرَكْ دَ / دِ] (ص) اره فرزگندگی، نوعی از اره باشد. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به اره شود.

فرزل. [فَرَز] (ع) (ع) قید و گاز. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). ا (ا) مقراض آهنگران. (منتهی الارب). مقراضی که حداد بدان آهن برد. (اقرّب الموارد).

فرزل. [فَرَز] (ع ص) درشت و تندر. (انندراج). رجل فرزل؛ مرد درشت تندر. (منتهی الارب). الرجل الضخم. ابن سیده گوید ثابت نیست. (از اقرّب الموارد).

فرزل. [فَرَز] (ا) (ا) از نواحی معرة النعمان در علاة و علاة کوره‌ای از کوره‌های آن است. (معجم البلدان).

فرزل. [فَرَز] (ا) (ا) از قراء بلبلک و قریه بزرگ و یاصفایی است در بن کوه غربی آن. مویز جوزانی در این مکان یافت شود و ملبئی که از شیر بز و جوز و جز آن سازند و آن را چلدالفرس گویند مخصوص بدانجاست. و در

آن قومی است معروف به بنی رجا و رؤسای آنها به جوانمردی و میهمان‌نوازی و تجمل ظاهر در لباس و اکل و شرب شهرت دارند. (معجم البلدان).

فرزلة. [فَزَلٌ] (ع مص) بندی کردن کسی را. (منتهی الارب). در قید کردن. (اقرب الموارد).

فرزن. [فَزَنٌ] (اخ) از قراء هرات است. (معجم البلدان).

فرزند. [فَزْنٌ] (ل) ولد. نسل. (یادداشت به خط مؤلف). پسر و دختر هر دو را گویند. (آندراج). نسل. (از منتهی الارب). در پهلوی فرزند است و در پارسی باستان فرزینتی^۲ غالباً به پسر و گاه به دختر اطلاق شده است. (از حاشیه برهان چ معین):

شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب.

رودکی.

ز فرزند بر جان و تنت آذرنگ
تواز مهر او روز و شب چون نهنگ.

بوشکور.

پریچهره فرزند دارد یکی
کز او شوخ‌تر کم بود کودکی. بوشکور.
سلمیه همه فرزندان هاشمند و مغان همه
فرزندان امیه‌اند. (حدود العالم).

فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی
جامه و سبغ گرفته و در خاک خا کسار.

کسای.

نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه.

کسای.

جهاندار فرزند هر مرد شاه
که زیبایی تاج است و زیبای گاه. فردوسی.

که از ما دو فرزند کشور که راست؟
همان گنج با تخت و افسر که راست؟

فردوسی.

فرانک نه آگاه بد زین نهان
که فرزند او شاه شد در جهان. فردوسی.

فرزند به درگاه فرستاد و همی داد
بر بندگی خویش به یکباره گواهی.

منوچهری.

من و تو هر دو فرزند جهانیم
ابر یک حال ماندن چون تو انیم.

فخرالدین اسعد.

ما را فرزندان کاری دررسیده‌اند. (تاریخ بیهقی). کار فرزندان این امیر در برگرفت. (تاریخ بیهقی). امیر محمود چند مشرف داشت به این فرزندش بودند پیوسته. (تاریخ بیهقی).

چه چیز است این مهر فرزند و درد
که در نیک و بد هست با جان نبرد. اسدی.

نهم گویی از بهر فرزند چیز

میر غم که چیزش بود بی تو نیز. اسدی.
تو را داد و آنکس که پیوند تست

دهد نیز آن را که فرزند تست. اسدی.
فرزند جز کریم نباشد به خوی

چون همچو مرد بود نکو خو زنش.
ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۴۴۱).

فرزند هنرهای خویشتن شو
تا همچو تو کس را پسر نباشد. ناصر خسرو.

صانع مصنوع را تو باشی فرزند
پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل.

ناصر خسرو.
ملکان ترک و روم و عجم از یک گوهرند و

خویشان یکدیگرند و همه فرزندان آفریدون.
(نوروزنامه). پس از بلوغ غم مال و فرزند و...

در میان آید. (کلیله و دمنه). چون مدت درنگ
او سپری شود و هنگام وضع حمل و تولد

فرزند باشد بادی بر رحم مسلط شود. (کلیله و
دمنه). و قوت حرکت در فرزند پدید آید.

(کلیله و دمنه).
سالها باید آنکه مادر دهر

زاید از صلب تو چو من فرزند. خاقانی.
آری آتش اجل و باغ بیر فرزند است

رفت فرزند شما زیور و فر بگشاید.
خاقانی.

از جمله صد هزار فرزند
فرزند نجیب آدم آمد. خاقانی.

همه کس را عقل به کمال نماید و فرزند
به جمال. (گلستان).

— فرزند آب؛ کنایه از حیوانات آبی باشد.
(برهان).

— || حباب را نیز گویند و آن شیشه‌مانندی
است که وقت باریدن باران به روی آب به هم

رسد. (برهان).
— فرزند آفتاب؛ کنایت از لعل و یاقوت و

جوهر کانی باشد. (برهان).
— فرزند بستن؛ نشانیدن یا خواباندن فرزند را

در مهد. (از آندراج). کنایت از پرورش فرزند
است:

ز دور مهد این گردون اخضر
نیسته عشق فرزندی خلف‌تر.

محسن تأثیر (از آندراج).
— فرزند بکر؛ نخستین فرزند. (ناظم الاطباء).

— || سبزی همیشه‌سبز. (ناظم الاطباء).
— فرزند خاور؛ کنایت از آفتاب جهان‌تاب

است. (آندراج) (برهان).
— فرزند خوار؛ مادری که فرزند خود را

خورد و این ترکیب کنایت از جهان و روزگار
است:

ای مادر فرزند خوار، ای بیقرار ای بیمدار
احسان تو ناپایدار، ای سرب‌سرس عیب و عوار

اقوال خوب و پرنگار، افعال سرتاسر جفا.
ناصر خسرو (مقدمه دیوان ص ۷۴).

— فرزند خوانده؛ آنکه دیگری او را به
فرزندی پذیرد.

— فرزند زاده؛ نوه. فرزند فرزند.

— فرزند زن؛ فرزندى که همراه زن آید.
(آندراج). فرزندى که زن از شوهر پیشین

خود دارد.
— فرزند زنا؛ حرامزاده. خشوک. (ناظم

الاطباء).
— فرزندوار؛ مانند فرزند. فرزند خوانده.

— || به کنایت به معنی عزیز و گرمی باشد؛
بدارمت بی رنج فرزندوار

به گیتی تو مانی ز من یادگار. فردوسی.
|| کودک شیرخوار. (یادداشت به خط مؤلف).

بچه. طفل. کودک. (ناظم الاطباء).
چنین است کردار این چرخ پیر

ستاند ز فرزند پستان شیر. فردوسی.
فرزندشاد. [فَزْ] (ل مرکب) مراقبه است

که سر به جیب فرو بردن درویشان
صاحب‌حال باشد. (برهان). بر ساخته دستاير

است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به
فرهنگ دستاير ص ۲۵۷ شود.

فرزندک. [فَزْدَكٌ] (ل مصغر) مصغر فرزند.
فرزند کوچک:

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت ز سختی رهند. سعدی.

|| طفل شیرخوار؛ استرضاع؛ به مزد گرفتن
کسی را تا فرزندک را شیر دهد. (زوزنی).

فرزندگان. [فَزْ] (ل) فرزند. (از حاشیه
فرهنگ اسدی). مفرد و به معنی فرزند است

مثل خدایگان و دوستگان. (یادداشت به خط
مؤلف):

وانگهی فرزندگانت گازی سازد ز تو
شوید و کوبد تو را در زیر کوبین زرنگ.

فرزندى. [فَزْ] (حامص) فرزند بودن.
بنوت:

بدو راهبر گفت کای پادشاه
دلت شد به فرزندی او گواه. فردوسی.

— فرزندی کردن؛ انجام وظیفه فرزند در حق
والدین:

فرزند کسی نمیکند فرزندی
گر طوق طلا به گردنش بر بندى.

فرزندشاد. [فَزْ] (ل مرکب) مراقبه است که
سر به جیب فرو بردن و متفکر و متذکر بودن

ویشه‌درونان یعنی صاف‌درونان صاحب‌حال
و سالکان ذاکر صاحب‌کمال باشد. (آندراج).

رجوع به فرزندشاد شود.
فرزته. [فَزْنٌ] (اخ) دهی است از دهستان

مشهدریزه میان ولایت باختر از بخش طیبیات
شهرستان مشهد، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب

باختری طبیات و ده هزارگری باختر مرز ایران و افغانستان. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات و زیره است. اهالی به کشاورزی و مالداری و قالیچه‌بافی گذران می‌کنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرزنی. [فَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۴ هزارگری شمال باختری فریمان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۲۲۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرزو. [فَ] (ل) به معنی فرز بود است که حکمت باشد و آن دانستن افضل معلومات بود به افضل علم. (آنندراج) (برهان). بر ساخته دساتیر است. (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرزو. [] (ل) نباتی است که بیخ آن سد است. (فهرست مخزن الادویه).

فرزوم. [فَ] (ع) کنده موزه دوزان. (منتهی الارب). چوب مدوری که کشفگران بر آن کفش دوزند و قرزوم با قاف نیز گفته‌اند و اهل مدینه آن را الجبأة گویند. (از اقرب الموارد). کالبد کشفگران که بدان کفش را اندازه نمایند. (منتهی الارب). قالب کفش. نوعی از جامه که آن را المرط یا المئزر گویند. (اقرب الموارد). رجوع به جبأة و المئزر و مرط و قرزوم شود.

فرزة. [فَ رَ] (ع) راه بر پشته. (منتهی الارب). اشکافی که در زمین درشت بود. (اقرب الموارد).

فرزة. [فَ رَ] (ع) باره جدا کرده از چیزی. (منتهی الارب). قطعه‌ای از آنچه برکنده شده است. ج، آفران، قُرور. (از اقرب الموارد از التاج).

فرزة. [فَ رَ] (ع) یک بار. (نوبت. منتهی الارب). نوبت و فرصت. (اقرب الموارد). پروای کاری. (راه در پشته. منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرزند شود.

فرزة. [فَ رَ] (لخ) کوهی است به یمامه. (منتهی الارب). گویا کوهی است در نزدیکی یمامه. (معجم البلدان).

فرزه. [فَ رَ / ز] (ل) به معنی فرزند است که نوعی از سبزه تر و تازه باشد و آن را فریز میگویند. (برهان). فرزه. فرزد. فریز. (از حاشیه برهان ج معین). از خانه چو رفت بر سر کوی چون فرزه نشست بر لب جوی. نظامی.

فرزه. [فَ رَ / ز] (ل) کنار رودخانه و دریا است که محل عبور کشتیها باشد. (برهان). رجوع به فرز و فرضة شود.

فرزی. [فَ] (ل) به معنی فرزین است که بیاید. (آنندراج). رجوع به فرزنان و فرزین شود.

فرزی. [فَ] (حامص) سرعت. (یادداشت به خط مؤلف). [چابکی. چالاکی. چستی. (یادداشت به خط مؤلف).

فرزیان. [فَ رَ ی] (لخ) در کتاب مقدس پریزیان آمده است. ها کس در قاموس کتاب مقدس نویسد: «از قرار معلوم کنعانیان در شهر و فرزیان در دهات سکونت داشتند». (قاموس کتاب مقدس). این قوم از دهنشین‌های کنعان بوده‌اند.

فرزیان. [فَ] (لخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان پروجره، واقع در ۲۸ هزارگری شمال باختری الیگودرز و ۵ هزارگری خاور راه شوسه شاه‌زند به ازنا. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۲۵۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. هنر دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرزین. [فَ] (ل) وزیر شاه در شطرنج. (آنندراج). فرزنان. فرزنی. مهره وزیر در صفحه شطرنج در امتداد قطرهای مربع و یا به موازات قطرها و نیز به موازات اضلاع مربع و خلاصه در تمام جهات حرکت میکند و از این نظر ترکیباتی چون فرزین‌رفتار و فرزین‌نهاد، به معنی کج‌رفتار و کج‌نهاد به کار رفته است؛

پیاده بدانند و پیل و سپاه رخ اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی. بسا بیدق که چون خردی پذیرد ناصر خسرو. اختر دشمنان ایشان را شده رفتار کز تر از فرزین. ابوالفرج رونی. بی شه، اسب و پیل و فرزین هیچ نیست شاه ما را به بقای شاه باد. سنایی.

جز به عمری در ره ما راست توان رفت از آنک همچو فرزین کجروی در راه نافرزانهای. سنایی.

شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او لعب کمتر ز دو اسب و رخ و فرزین نکند. سوزنی.

رخ راست میرود ز چه در گوشه‌ای بماند فرزین کجرو از چه به صدر اندرون نشست. جمال‌الدین عبدالرزاق.

دل که کنون بیدق است باش که فرزین شود چون که به پایان رسد هفت بیابان او. خاقانی.

آسمان نطم مرادم برفشاند نه شهبش ماند و نه فرزین ای دریغ.

خاقانی. فرزین دل است و شه خرد و رخ ضمیر راست بیدق رموز تازی و معنی پهلوی. خاقانی. پیاده که او راست‌آیین شود.

نگونسار گردد چو فرزین شود. نظامی. اگر بر جان خود لرزد پیاده به فرزینی کجا فرزانه گردد؟ عطار.

مست را بین زان شراب بر شگفت همچو فرزین مست و کز رفتن گرفت.

مولوی. هر بیدقی که براندی تا به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی. (گلستان).

میان عرصه شیراز تا به چند آخر پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین. سعدی. تو دانی که فرزین این رقعه‌ای نصیحت‌گر شاه این بقعه‌ای. سعدی.

وزیر شاه‌نشان حالم را بدانستی به راستی که نیم کز طریق چون فرزین.

ابن‌یمین. فرزین‌بند؛ آن است که فرزین به تقویت پیاده که پس او باشد مهره حریف را پیش آمدن ندهد چرا که اگر مهره حریف پیاده‌ای را

کشد فرزین انتقام او خواهد گرفت. (غیاث)؛ بیش از آن کرده بود فرزین‌بند که بر آن قلعه بر شوم به کمند. نظامی.

لعب معکوس است و فرزین‌بند سخت حیلہ کم کن کار اقبال است و بخت.

مولوی. فرزین‌رفتار؛ کنایه از کجروان و مستان است. (انسجمن آرای ناصری). کجرو.

فرزین‌نهاد؛ کج‌نهاد. (غیاث).

فرزین نهادن؛ اظهار غلبه در شطرنج. (انجمن آرا).

فرزین. [فَ] (لخ) یکی از نواحی کرمان است. (معجم البلدان). موضعی است از نواحی کرمان و از قرای خَنَتاب. (تاج العروس).

رجوع به فریزن شود.

فرزین. [فَ رَ] (لخ) قلعه‌ای حصین که میان اصفهان و همدان بوده است و شمس قیس رازی در نزدیکی این قلعه مورد حمله و غارت قرار گرفته و بنا به نوشته خود او مسودات عربی کتابهایش را غارتگران بردانند. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۸).

رجوع به مقدمه المعجم فی معاییر اشعارالعجم شود.

فرزینی. [فَ] (حامص) فرزین بودن؛

۱- در معجم البلدان به فتح اول آمده است.

بیدق چو گذاشت هفت خانه
فرزینی یافت جاودانه.
رجوع به فرزین شود.

فرز [فَرَزٌ] ^۱ گیاهی باشد در غایت تلخی که دفع مرض کناک، که آن پیمش و زحیر است، کند و درد شکم را نافع باشد و آن را از ملک چین آورند و بعضی گویند وج است که آن را «اکر» ترکی و گیاه ترکی خوانند و بعضی گویند ریوند است و آن دارویی باشد مشهور به جهت اسهال آوردن. (برهان). اگر نیز گویند و به تازی وی را «وج» گویند. (تحفه حکیم مؤمن). «بیخ» گیاهی است تلخ طعم و درد شکم را سود دارد. (اسدی). فریز. فریس. فرزد. فرزه. (حاشیه برهان ج معین):
ویحک ای برقی ای تلخ تر از آب فرژ
تا کی این طمع بد تو بنگیرد فریژ!

منجیک.

که فرمود از اول که درد شکم را
فرژ باید از چین و از روم والان.

ناصر خسرو.

رجوع به فرز و فرزد شود.

فروس [فَرَوْسٌ] اسب تازی. (بحر الجواهر). اسب نر و ماده. ج. آفراس، فروس. (منتهی الارب). حیوانی اهلی است که بیشتر در سواری به کار رود. مذکر آن را حصان و مؤنث آن را ججر گویند. (اقراب الموارد):
قدم نه اول اندر شرح آنگاهی طریقت جو
چو علم هر دو دریایی فرس سوی حقیقت ران.

ناصر خسرو.

کوسواری که شود کشته عشق

خاقانی.

عقل داغ فرسش نشناسد؟

نظامی.

تیر میفکن که هدف رای تست

نظامی.

مقرعه کم زن که فرس پای تست.

نظامی.

فکنده عشقشان آتش به دل در

نظامی.

فرس در زیرشان چون خر به گل در.

مولوی.

شاه در آن باره چنان گرم گشت

نظامی.

کز نفسش نعل فرس نرم گشت.

مولوی.

رنگ و بو غماز آمد چون جرس

سعدی.

از فرس آگه کند بانگ فرس.

مولوی.

در شریعت هم عطا هم زجر هست

سعدی.

شاه را صدر و فرس را درگه است.

سعدی.

فرس کشته از بس که شب رانده اند

سعدی.

سحرگه خروشان و وامانده اند.

سعدی.

— فرس راندن؛ اسب تاختن و پیش رفتن؛
همی راندن فرس را من به تقریب
چو انگشتان مرد ارغنون زن. منوچهری.
برون جسته از کنده چار بند
فرس رانده بر هفت چرخ بلند. نظامی.
— فرس فکندن؛ شکست دادن و اسب دشمن را از پای در آوردن.
||مهرهٔ اسب در شطرنج که حرکت آن بر دو

خط عمود بر یکدیگر است به طوری که طول یک ضلع زاویه قائمهٔ آن دو خانه و طول ضلع دیگر سه خانه شطرنج باشد؛
همه خونخوار و آزر چو مگس

همچو فرزین به کزروی و فرس. سنائی.
— فرس کشتن؛ کمال جهد نمودن. (آندراج از فرهنگ بوستان). شکست دادن رقیب در بازی شطرنج با ربودن مهرهٔ اسب او.

||قطعه‌ای است در اسطرلاب به صورت اسب که عنکبوت را با آن بر صفایح استوار کنند. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرس اصطراب شود. ||(اخ) ستاره معروفی است که به خاطر شباهت شکل آن با اسب بدین نام خوانده شده است. (از اقراب الموارد). ستاره نیست بلکه از صور شمالی فلک است. رجوع به فرس اعظم شود. ||(ع) خرک. و آن چوبی باشد یا استخوانی که بر طنبور نصب کنند و به هندی کهرج گویند. (از غیثات اللغات) (آندراج). این قطعه چوب یا استخوان یا عاج معمولاً در زیر سیمهای هر ساز سیم‌دار برای استوار کردن سیمهای آن نصب میگردد. رجوع به فرس طنبور شود.

فروس [فَرَوْسٌ] (ع) مص) فروگفتن و شکستن استخوان گردن شکار را. (منتهی الارب). شکستن شیر گردن شکار خود را. فرس در اصل بدین معنی است و سپس در اثر کثرت استعمال به معنی قتل به طور کلی به کار رفته است. و در ذبح حیوان این عمل نهی شده است. (از اقراب الموارد). ||شکار افکندن شیر و کشتن به هر طور که باشد. ||پیوسته خوردن خرما یا فراس را. (منتهی الارب). ادامه دادن بر خوردن فراس. (اقراب الموارد). ||چرانیدن فرس را. (منتهی الارب). چریدن گیاه فیژس را. (از اقراب الموارد).

فروس [فَرَوْسٌ] (ع) گیاهی است، یا آن قضاص ^۲ است. یا بروق، یا درخت دلفی. (منتهی الارب). گیاهی است و بعضی گویند همان قضاص است و نیز گفته‌اند بروق است و گروهی دیگر نیز آن را حین دانند. (از اقراب الموارد).

فروس [فَرَوْسٌ] (اخ) ج فارس به سکون راء و معنی فرس پارسایان است و به تازی پارسی را فارسی نویسند. (از فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸). نامی است که در کتب عربی به صورت جمع مکسر برای «فارسی» به کار رفته است و به معنی پارسیان و ایرانیان است: گفتند: پسر او در میان عرب پرورده است و آداب فرس نداند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب
که گرگ بر گله یارانش عداوت.

سعدی.

فروس [فَرَوْسٌ] (اخ) موضعی است مر هذیل را

یا شهری از شهرهای ایشان. (منتهی الارب). جایی است در خاک هذیل. (معجم البلدان).
فروس [فَرَوْسٌ] (اخ) کوهی است در عدنه، از آنجا تا تقرهٔ بنی مرقب عوف بن کعب یک روز راه است. (معجم البلدان).

فروس [فَرَوْسٌ] (اخ) (قصرال...) یکی از قصور چهارگانهٔ حیره. (معجم البلدان از ادیبی).

فروس [فَرَوْسٌ] (اخ) نام وادی بین مدینه و دیار طی در راه خیبر که میان ضرغد و اول واقع است. (معجم البلدان).

فروس آباد [فَرَوْسٌ] (اخ) از قرای مرو است. (معجم البلدان). در دوفرسخی مرو است. (از سمعانی).

فروس آبادی [فَرَوْسٌ] (ص نسبی) منسوب به فرس آباد که از قرای مرو است در دوفرسخی آن. (سمعانی).

فروس آبادی [فَرَوْسٌ] (اخ) عبدالحمید بن حمید. اهل فرس آباد مرو بود و از الشعبی روایت کرده است. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۵-۲).

فروسا [فَرَوْسَا] (ا) دار فلفل است. (فهرست مخزن الادویه). دار پلپل. رجوع به دار پلپل و دار فلفل شود.

فروسا [فَرَوْسَا] (ف) مرخم) مخفف فرسایند. (یادداشت به خط مؤلف). این لغت در ترکیب به صورت مزید مؤخر آید.

ترکیب‌ها:

— آبله فرسا. آسمان فرسا. بحر فرسا. تن فرسا. تسوان فرسا. روان فرسا. طساق فرسا. فلک فرسا. قلم فرسا. گنه فرسا. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

فرسائیدن [فَرَسَائِدُن] (مص) فرساییدن فرسودن. فرسوده کردن. رجوع به فرساییدن شود.

فرسائیده [فَرَسَائِدَةٌ] (ن) مف) فرساییده. رجوع به فرساییده شود.

فروساح [فَرَوْسَاخٌ] (ع) ص) زمین پهن فراخ. (منتهی الارب). الارض العریضة الواسعة. (اقراب الموارد).

فروساد [فَرَوْسَادٌ] (ص) حکیم و دانشمند را گویند. (برهان). ^۳ دانا و دانشمند و حکیم و عاقل. (ناظم الاطباء). ||(ا) نام درختی است که آن را توت گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرصاد شود.

فروسار [فَرَوْسَارٌ] (ا) قوت عدل و نیروی داد. (آندراج). و آن از اختیار نمودن حد متوسط

۱- به فتح اول هم آمده است. (برهان).

۲- قضاص با دو قاف و دو ضاد منقوط در معجم البلدان ضبط شده است.

۳- سمعانی به ضم فاء ضبط کرده است.

۴- بر ساختهٔ دساتیر.

در عقل و شهوت و غضب و تهذیب قوت عملی حاصل شود. (انجمن آرا). از بر ساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرسال. [فَ] (ا) نام ماهی است پارسیان را. (آندراج) (اشتینگاس).

فرساما. [فَ] (ا) سدر است. (فهرست مخزن الادویه).

فرسان. [فَ] (ا) نام جانوری است که از پوست آن پوستین سازند. (برهان). فنک. فنه. آس. (یادداشت به خط مؤلف). هر جانوری که از پوست آن پوستین سازند. (ناظم الاطباء).

فرسان. [فَ] (ع ص، ا) ج فارس، به معنی سوار یعنی صاحب اسب. (آندراج). ج فارس. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فرسان. [فَ] (ا) از قرای اصفهان است. (معجم البلدان).

فرسان. [فَ] (ا) از قرای افریقا است در مغرب. (معجم البلدان).

فرسان. [فَ] (ا) جزیره‌ای است آبادان به بحرین. (منتهی الارب).

فرسان. [فَ] (ا) لقب قبیله‌ای است و از آن قبیله است عیدید فرسانی. (منتهی الارب). **فرسانه**. [فَ] (ا) شهری است خرم [به ناحیت غرب] و مردمانی اند آسینزنده و با خواسته بسیار و این شهر به قیروان نزدیک است. (حدود العالم).

فرسانی. [فَ] (ص نسبی) منسوب است به فرسان که از قرای اصفهان است. (سمعانی).

فرسانی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرسانه که از قرای افریقا است. (سمعانی).

فرسانی. [فَ] (ا) ابراهیم بن ایوب عبری، مکنی به ابواسحاق. از مردم اصفهان و اهل قریه فرسان بود. از ثوری و مبارک بن فضاله و جز آنها روایت کند و عبدالله بن داود از وی روایت دارد. وی مردی عابد بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

فرسانی. [فَ] (ا) بذال بن سعد بن خالد بن محمد بن ایوب فرسانی اصفهانی، مکنی به ابومحمد. وی از محمد بن بکیر الحضرمی روایت کند و ابواحمد بن عدی حافظ را از او روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرسانی. [فَ] (ا) حسن بن اسماعیل کندی. از مردم فرسان مغرب بود. از اصغیر بن الفرح حدیث کند. وی در سال ۲۶۳ ه. ق. در اعمال برقه درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرسانیدن. [فَ] (مص) فرسودن کنانیدن و فرسودن فرمودن. (ناظم الاطباء). کهنه کردن و از هم ریزانیدن. (انجمن آرا) (آندراج). ظاهراً مصحف فرساییدن است. رجوع به فرساییدن شود.

فرسوس. [فَ] (ا) طلق است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرسلون شود.

فرسای. [فَ] (نفس مرخم) محوکننده. (صالح). کهنه کننده. به پای کوبنده. (برهان). فرسا. همواره به صورت مزید مؤخر با کلمات دیگر ترکیب شود. و به صورت مستقل، جز به معنی فعل امر به کار نرود.

— جان فرسای؛ آنچه جان را بفرساید و بکاهد:

بارها نوعروس جان فرسای دست در دامنش زدی که درآی.

— عدو فرسای؛ آنکه دشمن را نابود کند و یا ضعیف گرداند:

امیر باش و جهاندار باش و خسرو باش جهانگشای ولی پرور و عدو فرسای. فرخی.

رجوع به فرسا شود.

فرسایش. [فَ] (مص) اسم است فرسودن را. از میان رفتگی. ساییدگی.

فرسایندگی. [فَ] (د / د) (حاصص) فرساینده بودن. (یادداشت به خط مؤلف).

رجوع به فرساینده شود. **فرساینده**. [فَ] (د / د) (نفس) فرسوده کننده. آنچه چیز دیگر را بفرساید و از میان برد. (یادداشت به خط مؤلف). || چیزی باشد که به سببی از اسباب مانند رسیدن آسبیبی و مکروهی و یا به کثرت دست خوردن و... نقصان و خرابی تمام بدان راه یافته. (برهان).

فرساییدن. [فَ] (مص) فرسودن. (یادداشت به خط مؤلف). فرساییدن:

نه گشت زمانه بفرسایدش نه این رنج و تیمار بگزایدش. فردوسی. || فرسوده شدن:

دو روز و دو شب روی ننماید همانا ز گردش بفرساید. فردوسی. چه گوئی که فرساید این چرخ گردان چو بی حد و مر بمرشد سالیان را. ناصر خسرو.

رجوع به فرساییدن شود.

فرساییده. [فَ] (د / د) (نفس / نفس) فرسوده شده. آنچه دچار نقصان و خرابی شده باشد. رجوع به فرساییدن و فرساییده شود.

فرس اصطربلاب. [فَ] (س ا ب) (ترکیب اضافی، مرکب) میخی باشد در وسط اصطربلاب قدری مرتفع از سطحه عنکبوت قطب و اصطربلاب را بدان استوار کنند و آن مشابه باشد به شکل سز اسب. (آندراج) (غیاث). و چون فرس از قطب بیرون آری عنکبوت و صفیحه‌ها جدا شوند و این صفیحه‌ها زیر عنکبوت باشند. (از التفهیم ج

همایی ص ۲۸۹).

فرس اعظم. [فَ] (س ا ط) (ا) یکی از صور شمالی فلک که به شکل اسبی توهم شده و یکصد و چند ستاره در آن رصد شده که سه از قدر دوم و سه از قدر سوم است. سره الفرس و منکب یا ساعد الفرس و متن الفرس و مرکب الفرس و جنب الفرس و ضاح الفرس از جمله ستارگان این صورت است و صورت اسب را کلان و فرس ثانی نیز نامند. (از یادداشت به خط مؤلف). آن را بر مثال اسبی توهم کرده‌اند که آن را سر و دو دست و کفل و دو پای نبود و این صورت را بیست کوبک است. (یادداشت به خط مؤلف از جهان دانش). ابوریحان نام دو صورت از صور شمالی فلک را فرس نویسد و چنین آرد: صورت هژدهم فرس اول ای اسب نخستین همچون سر اسبی تا گردنگاه او و از بهر این او را که گاه پاره اسب خوانند و صورت نوزدهم فرس ثانی ای اسب دوم و آن چون نیمه پیشین اسب است با دو پر، و پای ندارد زیرا که نیمه زیرینش بریده است چون گاو که به صورتهای بروج گفتیم. (التفهیم صص ۹۲-۹۳).

فرس افگندن. [فَ] (ا) (مص) مرکب) کنایه از ناتوان و مغلوب گردانیدن. (آندراج). عاجز ساختن. (غیاث). به قیاس ریودن مهره اسب حریف است در شطرنج:

فرس افگند جوش من تیل را رخ من پیاده کند پیل را. نظامی.

فرس البحر. [فَ] (س ب) (ع) (مرکب) اسب دریایی. اسب آبی. فرس النیل. (یادداشت به خط مؤلف). ماهی است شبیه به فیل. (اقراب الموارد). رجوع به اسب آبی شود.

فرس الماء. [فَ] (س ب) (ع) (مرکب) اسب آبی. رجوع به فرس البحر و اسب آبی شود.

فرس النهر. [فَ] (س ن) (ع) (مرکب) اسب آبی. رجوع به اسب آبی شود.

فرس النیل. [فَ] (س ن) (ع) (مرکب) اسب آبی. رجوع به اسب آبی شود.

فرس اول. [فَ] (س ا و) (ا) (ا) نام صورت سیزدهم از صور نوزده گانه شمالی فلک. (مفاتیح). ابوریحان صورت هژدهم را فرس اول میدانند. رجوع به فرس اعظم شود.

فرسب. [فَ] (س ا ب) (ا) فرسب. در پهلوی فرسپ^۳. در اوستا فرسپات^۴. (از حاشیه برهان چ معین). شاه تیر و آن چو بی بزرگ

۱- در اقراب الموارد به کسر فاء ضبط شده است.

۲- السلفی آن را به ضم فاء دانند. (معجم البلدان).

باشد که بام خانه را بدان پوشند. (برهان).
درخت ستبر بود که بدو بام را بپوشانند.
(اسدی). بالا. شاخ که همان تیر بزرگ باشد.
عارضه. حمال. دار ستبر که بدو بام را بپوشند.
(یادداشت به خط مؤلف):

بامها را فرسپ خرد کنی
از گرانبست گرشوی بر بام. رودکی.
سروهاش چون آبنوسی فرسپ
چو خشم آورد بگذراند ز اسب.
فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۲۸۸).
متوز از کمینگه برانگیخت اسب
عمودی به دستش چو ز آهن فرسپ.

اسدی
|| جامه‌های الوان را نیز گویند که در ایام عید
نوروز و جشن‌ها به جهت زینت و آرایش بر
در و دیوار دکانه‌ها و سقف خانه‌ها کشند.
(برهان).

فرسپ. [فَ رَ] (||) فرسپ. رجوع به فرسپ
شود.

فرسپ. [فَ رَ] (بخ) نام محلی در سر راه
تهران به آمل. (از پیوست کتاب مازندران و
استرآباد رابینو ص ۲۰۹ از ترجمه فارسی).

فرست. [فَ رَ] (||) جادویی و ساحری.
(برهان) (ناظم الاطباء).

فرستادگی. [فَ رَ دَ] (ح) امص)
فرستاده شدن. رجوع به فرستادن شود.
|| رسالت. پیامبری. پیغمبری. (یادداشت به
خط مؤلف).

فرستادن. [فَ رَ دَ] (مص) گسیل کردن.
ارسال. (یادداشت به خط مؤلف). در پهلوی
فرستاتن^۱. (از حاشیه برهان ج معین):
یک لخت خون بچه تا کم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق.

رودکی^۲.
که ما راست گشتیم و هم دین پرست
کنون زند زردشت زی ما فرست. دقیقی.
کوهسار خشینه را به بهار
که فرستد لباس حورالعین؟ کسایی مروزی.
چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید
گرزانکه نیست سیمت، باری شمم فرست.
منجیک ترمذی.

یکی استواری فرستاده شاه
بدان تا کند کار موبد نگاه. فردوسی.
به مرو و نشاپور و بلخ و هری
فرستاد بر هر سوی لشکری. فردوسی.
تورا گفت من تاج شاهنشهان
چو لشکر فرستی، فرستم نهان. فردوسی.
ای ترک من امروز نکویی به کجایی
تاکس بفرستیم و بخوانیم و بیایی؟
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
ور پیک فرستد سوی فغفور ختایی.
منوچهری.

عبدوس را بر اثر وی بفرستادند و گفتند چند
مهم دیگر است ناگفته مانده. (تاریخ بیهقی).
چندان عدد که یافته آید به درگاه فرستید.
(تاریخ بیهقی).

پیش تو اند حاضر اهل جفا و لعنت
لعنت چرا فرستی خیره به چین و ماچین.
ناصر خسرو.

ای هدهد صبا به سبا می فرستم
بنگر که از کجا به کجا می فرستم.

حافظ.
- باز جای فرستادن؛ به جای خود
بازگردانیدن:

گزین کن دلیران رزم آزمای
فرست آن سپاه گران باز جای. اسدی.
- باز خانه فرستادن؛ به خانه فرستادن؛ وی
را به خوبی با خلعت باز خانه فرستادی.
(تاریخ بیهقی).

- باز فرستادن؛ چیزی را دوباره فرستادن.
بازگرداندن. ارجاع. وافرستادن:

خاکی دلم ای بت ز نهان باز فرست
خون آلود است همچنان باز فرست
در بازاری که جان ز من دل ز تو بود
چون بیع به سر نرفت جان باز فرست.
خاقانی.

رجوع به وافرستادن شود.
- پیام فرستادن؛ پیام دادن:

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد
نوشست سلامی و کلامی نفرستاد...

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد. حافظ.

- رحمت فرستادن؛ خدا بیامرز گفتن. برای
درگذشته‌ای طلب مغفرت کردن.

- سلام فرستادن؛ از دور به وسیله نامه یا
قاصد کسی را سلام گفتن:

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد. حافظ.

- صلوات فرستادن؛ اللهم صل علی محمد و
آل محمد گفتن.

- نامه فرستادن؛ نامه نوشتن و پیک را
سپردن تا به مخاطب آن رساند؛ استطلاع رأی
ما کنی و نامه‌ها فرستی. (تاریخ بیهقی).

- وافرستادن؛ باز فرستادن:
هر چه خورشید زاده بود از رشک

هم به خورشید وافرستادی. خاقانی.
بردار پرده از رخ و از دیده‌های ما
نوری که عاریه است به خورشید وافرست.

خاقانی.
- وحی فرستادن؛ انزال وحی. (یادداشت به
خط مؤلف). رجوع به وحی شود.

فرستادنی. [فَ رَ دَ] (ص) لیاقت) آنچه
فرستاده شود یا لایق فرستادن بود یا کسی
ملمزم به فرستادن آن باشد. (یادداشت به خط

مؤلف).
فرستاده. [فَ رَ دَ] (ن) مف) (||) چیزی را
گویند که شخصی به جهت کسی بفرستد.
(برهان). مرسله. مرسوله. (یادداشت به خط
مؤلف). || سفیر. قاصد. فرسته. (یادداشت به
خط مؤلف). فرسته. رسول. (حاشیه فرهنگ
اسدی). آنکه دیگری او را فرستد:

فرستاده شاه را پیش خواند
فراوان سخنها به خوبی براند. فردوسی.

فرستاده آمد بگفت آن پیام
ز پیغام بهرام شد شاد کام. فردوسی.

سیکسر فرستاده را خوار کرد
دل انجمن پر ز تیمار کرد. فردوسی.

فرستاده گر کشتن آیین بدی
سرت را کنون جای پایین بدی. اسدی.

اپرویز خشم گرفت بر فرستاده پیغمبر (ص) و
نامه بدرید. (فارسانمه این بلخی ص ۱۰۶).

فرستاده پذیرفت کاین هر چهار
اگر تحفه سازی بر شهریار. نظامی.

فرستاده‌ای را بر آراست کار
فرستاد گنجی سوی شهریار. نظامی.

فرستاده را چون بود چاره‌ساز
به اندرز گفتن نباشد نیاز. نظامی.

فرستاده را داد مهر و درم
که مهر است بر نام حاتم کرم. سعدی.

- فرستاده آمدن؛ فرستاده شدن؛ اگر کشته
بودی بنده را به تازگی فرستاده نیامدی.

(تاریخ بیهقی). عبدالجبار پسر وزیر آنجا به
رسولی فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).

- فرستاده شدن؛ فرستاده آمدن. از جانب
دیگری مأمور شدن:

فرستاده بر پشته شد چند کس
کز ایشان نیامد یکی باز پس. نظامی.

- فرستاده مرد؛ سفیر. پیک:
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد

سوی لشکر پهلوان شد چو گردد. فردوسی.
- فرستاده‌وار؛ مانند فرستادگان و رسولان:
به ایوانش مردی فرستاده‌وار

بیاراستی هر چه بودی به کار. فردوسی.
|| پیغمبر و رسول را گویند. (برهان). پیامبر.
مبعوث. رسول الله. و خورشور. (یادداشت به خط

مؤلف): ایمان نیاوردم به فرشته‌های خدا و
کتابهای او و فرستاده او. (از تاریخ بیهقی).

فرستاده‌ای که خدا از او خوشنود بود. (تاریخ
بیهقی). عهدی است بر پیغمبران و
فرستاده‌های او... (تاریخ بیهقی).

ثنا باد بر جان پیغمبرش
محمد فرستاده بهترش. اسدی.

محمد فرستاده بهترش.

محمد فرستاده بهترش.

1 - frastātan, frēstātan, frēsītān, frīstātan.
۲- نیز منسوب به عماره است.

فرستاریون. [ف ر ت ا] (معر، ا) به یونانی به معنی حمامی است که حسی از حبوب ما کوله شبیه به عدس است که آن را رعی الحمام و در هندی ارهر گویند. (فهرست مخزن الادویه).

فرستاف. [ف ر] (ا مرکب) فرستافه. رجوع به فرستافه شود.

فرستافه. [ف ر ف / ف ا] (ا مرکب) شب نوروز را گویند و این لغت مرکب است از فرست + نافه و وجه آن این است که در زمان گذشته پارسیان در شب عید حمل برای دوستان نافه فرستادندی تا خانه و محفل و لباس را بدان مشکین و معطر نمایند. (انجمن آرا). مصحف فرسنافه است. رجوع به فرسنافه شود.

فرستگ. [ف ر ت] (ا) اسم خطاف باشد. (فهرست مخزن الادویه). فرستوک. فراستوک. فراستک. رجوع به پرستو و صورت های دیگر این کلمه شود.

فرستنده. [ف ر ت د / د] (نف) آنکه میفرستد. (بادداشت به خط مؤلف). باعث. (مذهب الاسماء). مرسل. که کسی یا چیزی را به جایی فرستد. مقابل فرستاده: که ایدر فرستنده تو که بود که را خواستی زین دلیران بسود.

فرستوی. به زهار گفتش که کام تو چیست فرستنده تو بدین جای کیست. جوابی که آن کان فرهنگ سفت فرستاده شد با فرستنده گفت. رجوع به فرستاده شود.

فرستو. [ف ر] (ا) پرستوک باشد و به عربی خطاف گویند. (برهان). فرستگ. پرستو. رجوع بدین کلمات شود.

فرستوده. [ف ر] (ا) خطاف. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرستوک و فرستو و پرستو شود.

فرستوخ. [ف ر] (ا) فرستوک. (شعوری) (آندراج). رجوع به فرستوک شود.

فرستوک. [ف ر] (ا) خطاف. (فهرست مخزن الادویه). فرستو. (آندراج). پرستو. (برهان).

فرستون. [ف ر] (ا) قیان که بارها بدان سنجند و آن را کپان گویند یعنی بزرگ و قیان معرب آن شده. (از انجمن آرا). صحیح آن قرستون با قاف است. رجوع به فرسطون و کرستون شود.

فرستوه. [ف ر] (ا) پادشاه شهر فغنشور و آن شهری است از ملک چین و مردم آنجا بسیار جمیل و خوش صورت می باشند. (برهان): فرستوه شاه فغنشور بود

کز اختر به شاهیش منشور بود. اسدی. **فرسته.** [ف ر ت / ت] (ا) فرستاده. چیزی که به جهت کسی فرستند. (برهان). (رسول. برهان). سفیر. قاصد. ایلچی. (یادداشت به خط مؤلف):

ز آن است قوی شیر به گردن که به هر کار از خود به تن خویش رسول است و فرسته. رودکی ۲.

فرسته فرستاد با خواسته غلامان و اسبان آراسته. دقیقی.

ای خسروی که نزد همه خسروان دهر بر نام و نامه تو نوا و فرسته شد. دقیقی.

فرسته چو باد اندر آمد ز جای بیابورد یا قوت نزد همای. فردوسی.

فرسته ز مازندران رفت زود چو مرغ پرنده، به کردار دود. فردوسی.

به دل پر ز کین و به رخ پر ز چین فرسته فرستاد زی شاه چین. فردوسی.

چون خبر یافت شاد بهر آن روز کامدستش فرسته بهروز. عنصری.

بگفتش هر آنچه از فرسته شنود همان راز نامه مرا و را نمود. اسدی.

نویدی است پیری، که مرگش خرام فرسته است و موی سپیدش پیام. اسدی.

فرسته کسی ساز دانش پذیر نهان بین و پاسخده و یادگیر. اسدی.

|| پیغمبر. (برهان). رسول الله. || فرشته. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرستاده و فرشته شود.

فوس ثانی. [ف ر س] (ا) (بخ) نام صورت چهاردهم از صور نوزده گانه شمالی فلک در نظر قدما. (مفاتیح از بادداشت مؤلف). ابوریحان فرس ثانی را صورت نوزدهم داند. رجوع به فرس اعظم شود.

فرسخ. [ف س] (ع) (ا) آرامش. (منتهی الارب). سکون. (از اقرب المواردا).

|| آسایش. (منتهی الارب). راحة. (از اقرب المواردا). || اساعت. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || ارخنه و شکاف. (منتهی الارب).

فرجه. (از اقرب المواردا). || چیز بی رخنه. (منتهی الارب). چیزی که در آن رخنه نیست. (از اقرب المواردا). || مدت دراز. (منتهی الارب). زمان دراز. (از اقرب المواردا).

|| میان حرکت و سکون. (منتهی الارب). فاصله آرامش و حرکت. (از اقرب المواردا).

|| چیز بسیار که منقطع و سپری نگردد. (منتهی الارب). چیز دائم و کثیری که منقطع نشود ج. فراسخ. (از اقرب المواردا).

فرسخ. [ف س] (معر، ا) فرسنگ. (یادداشت به خط مؤلف). فرسنگ و آن مسافت سه میل باشد که دوازده هزار گز یا ده هزار گز شود. ج. فراسخ. (منتهی الارب).

سه میل هاشمی است و گویند دوازده هزار ذراع است. (از اقرب المواردا). عبارت است از اندازه سه میل. و فرسخ بر سه نوع است: فرسخ طولی که آن را فرسخ خطی نیز گویند و عبارت است از دوازده هزار ذراع طولی و برخی هم گفته اند از هجده هزار ذراع ولی قول اول مشهور است. دوم فرسخ سطحی و آن مربع طولی است. و فرسخ جسمی و آن مکعب فرسخ طولی است. (از کشف اصطلاحات الفنون). هر فرسخی صد و پنجاه اشل است. (تاریخ قم ص ۱۰۸). فرسخ نام بیست و پنج تیر پرتاب است. (یادداشت به خط مؤلف). فرسخ هندی هشت میل است. (نخبة الدهر). بنا بر آنچه در عرف عام و در اصطلاح رایج جغرافیایی امروز از فرسخ و فرسنگ مستفاد میشود برابر با شش هزار گز یا شش کیلومتر است. رجوع به فرسنگ شود.

فرسخة. [ف س خ] (ع مصر) فرونشستن سردی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || اتساع. سعة. (از اقرب المواردا).

فوسد. [] (ا) حصص است. (فهرست مخزن الادویه).

فوسدن. [ف س د] (مص) مخفف فرسودن. (آندراج). رجوع به فرسودن شود.

فوسدنی. [ف س د] (ص لیسناقت) فرسودنی. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). آنچه طبیعاً قابل فرسوده شدن باشد و به تدریج از میان رود:

نه به آخر همی بفرساید؟ هر که انجام راست فرسودنی است. رودکی.

فرستاریون. [] (معر، ا) فرستاریون. رعی الحمام. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرستاریون و فرسطایون شود.

فرسطایون. [ف ر] (معر، ا) به لغت یونانی دانه ای است مانند ماش و عدس و آن را مقشر کرده به گاو دهند. گاو را فریه کند و به عربی رعی الحمام و به فارسی کر سنه گویند. (برهان). فرستاریون. فارسطاریون. فرسطس. رجوع به این مدخل ها شود.

فرسطس. [ف ر ط] (معر، ا) بعضی رعی الحمام و بعضی ذراریح گفته و اصل آن است که طائری است که آن را حباب نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرستاریون و فرسطایون شود.

فرس طنبور. [ف ر س طس] (ترکیب اضافی) مرکب) خرک طنبور. رجوع به معانی فرس شود.

فرسطون. [ف ر] (معر، ا) به لغت رومی قیان را گویند و آن ترازو مانندی است که

۱- به کسر اول و ثانی هم گفته اند.

۲- منسوب به قطران نیز هست.

چیزها بدان سنجند و وزن کنند و در این معنی به جای طای حطی یا تای قرشت هم به نظر آمده است. (آندراج) (برهان). غلطی است به جای فرسطون یا قاف از خریستون یونانی. (از حاشیه برهان ج معین):

گر تو بخوای به زخم تیر بسنبد چون قلم آهنین عمود فرسطون. فرخی. رجوع به کرستون شود.

فرسنگ. [ف ر س] (اخ) دهسی است از دهستان قلقلرود شهرستان تویسرکان. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه تویسرکان. به کرمانشاه و کنار رودخانه تویسرکان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، سردسیر و دارای ۱۵۱۶ تن سکنه. از قلقلرود مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، حبوب و انواع میوه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد. یک پل آجری در جنگ بین‌المللی اول روی قلقلرود بنا شده که راه شوسه جمیل آباد از روی آن میگذرد. دارای دبستان، دو مسجد، زیارتگاه، کاروانسرای شاه‌عباسی و ۱۰ باب دکان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرسفس. [ع] به عربی حبه مقرنه. (فهرست مخزن الادویه).

فرسقی. [ف س] (ع) شفتالو یا نوعی از آن. (منتهی الارب). خوخ یا نوعی از آن که سرخ و بی‌پرز است و یا نوعی که از هسته نیک جدا شود. (اقرب الموارد). رجوع به فرسک شود. **فرسک.** [ف س] (ع) شفتالو یا نوعی از آن، تنک پوست یا سرخ‌رنگ. یا شفتالویی که از هسته خود شکافته گردد. (از منتهی الارب). شفتالو را گویند و آن میوه‌ای است معروف. (برهان). شفتالوی بی‌پرز. شلیل. تالانه. زلیق. شفت‌رنگ. چلازه. (یادداشت به خط مؤلف).

فرسکا. [ف ر] (اخ) یا پرسکلا. زوجه آکیلای یهودی، متقی معروف بود و آکیلا همواره او را در امور خیر و ضیافتی که با اجزای کلیسا در خانه خود مینمود کمک میکرد. (از قاموس کتاب مقدس: پرسکلا).

فرسل. [اخ] نام یکی از دیه‌های طبرش. (از تاریخ قم ص ۱۳۹).

فرسلوس. [ف] (اخ) سنگی است که اسکندر در ظلمات یافته بود و آن آکیراست چون به سیماب طرح کنند نقره شود. (از برهان).

فرسلون. [ف س] (ع) سنگی است که آن را طلق می‌گویند و آن همچو آینه شفاف و روشن است. (برهان). رجوع به طلق شود.

فرسمانه. [ف ر ن] (اخ) دهسی است از

دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال طرخوران. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۲۱۲ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، توت و بادام است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرس متوسط. [ف س م] (اخ) دهسی است از دهستان قلقلرود شهرستان تویسرکان. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه تویسرکان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، سردسیر و دارای ۱۵۱۶ تن سکنه. از قلقلرود مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، حبوب و انواع میوه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد. یک پل آجری در جنگ بین‌المللی اول روی قلقلرود بنا شده که راه شوسه جمیل آباد از روی آن میگذرد. دارای دبستان، دو مسجد، زیارتگاه، کاروانسرای شاه‌عباسی و ۱۰ باب دکان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرس من. [ف ر م] (اخ) پادشاه گرجستان معاصر اشک هجدهم موسوم به اردوان سوم است که به تحریک تی‌بریوس امپراطور روم به جنگ اردوان آمد و اردوان سوم، پسر خود را که ارد نام داشت به مقابله او فرستاد. ولی چون قوای فرس من بیشتر بود، ارد با او بجنگید و سرانجام این جنگ به شکست قوای ایران تمام شد. (از ایران باستان پیرنیا صص ۲۴۰-۲۴۰۳).

فرس مه. [ف س م] (اخ) دهسی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری طرخوران و ۳ هزارگزی طریزآباد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۶۹ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرسن. [ف س] (ع) سیل شتر. (منتهی الارب). طرف خف العیر. (اقرب الموارد). اسم گوسفند. (منتهی الارب). و نیز برای سم گوسفند استعاره شود و گویند: فرسن شاة و نون زائد است. (از اقرب الموارد).

فرسناف. [ف ر] (مربک) شب نوروز را گویند. (برهان):

فرسناف بخت تو نوروز باد شبان سیه بر تو چون روز باد. فردوسی. رجوع به فرسنافه و فرستاف شود.

فرسنافه. [ف ر ف] (مربک) فرسناف که شب نوروز باشد. (برهان): شب قدر وصلت ز فرخندگی فرح‌بخش‌تر از فرسنافه است. (منسوب به رودکی).

شب محنت به آخر آمد و شد شب فرسنافه روز من نوروز. انوری. رجوع به فرستاف و فرسنافه شود.

فرسنداج. [ف س] (ع) مطلق امت را گویند یعنی امت هر پیغمبر. (برهان). بساخته دساتیر است. (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرسنگ. [ف س] (ع) پهلولی فرسنگ

(مقیاس طول)، پارسی باستان ظاهراً فرسنگا^۳ و صورت یونانی‌شده آن پراساسگس^۴ و معرب آن فرسخ است. (از حاشیه برهان ج معین). قدری باشد معین از راه و آن به مقدار سه میل است و هر میلی چهارهزار گز باشد و طول هر گزی به قدر بیست و چهار انگشت دست باشد که به عرض در پهلولی هم گذارند و آن شش قبضه است یعنی شش مشت. (برهان). فرسنگ ایرانی قدیم برابر با چهارهزار و چهارصد و سی و سه یا سی و دو گز بوده است. (از ایران باستان پیرنیا جدول اندازه‌ها در ج ۱ ص ۱۶۶). هر فرسنگی سه میل باشد و هر میلی چهارهزار و پانصد ارش به ذراع مرسل و سه هزار ارش به ذراع سلطان و هر ذراعی سی و شش انگشت که هر یکی به مقدار شش جو از پهنای هم برنهاد. (مجله التواریخ و القصاص). مقدار طولی که امروز یک فرسنگ یا فرسخ به شمار میرود شش کیلومتر است:

تهمت دو فرسنگ با او برفت
همی مغزش از رفتن او بگفت. فردوسی.

دو فرسنگ چون ازدهای دژم
همی مردم آهیخت گفتمی به دم. فردوسی.

به دور از دو فرسنگ هر کس بدید
همی گفت کاین است بد را کلید. فردوسی.

نینی در جهان بی‌داغ پایم
نه فرسنگی و نه فرسنگساری. لیبی.

بینی آن ترکی که او چون برزند بر جنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد به یک فرسنگ سنگ.

منوچهری.
چون سواران سپه را به هم آورده بود
بیست فرسنگ زمین بیش بود لشکرگاه.

منوچهری.
چون فرسنگی کنار رود برفت آب پایاب
داشت. (تاریخ بیهقی).

هرکه او گامی از تو دور شود
تو از او دور شو به صد فرسنگ.

ناصرخسرو.
دل نهادی بدین سرای سینج
چند بسیار تاختی فرسنگ. ناصرخسرو.

صحرای دلم هزار فرسنگ
آتشگه کاروان بینم. خاقانی.

تو را یک زخم بیکانش ز بند خود برون آرد
به صد فرسنگ استقبال آن یک زخم بیکان شو.

خاقانی.
از جفا تا او چهار انگشت بود
از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت. خاقانی.

قرب پانزده فرسنگ بر اثر او برفت. (ترجمه
۱- تفرش.

2 - frasang. 3 - fra-sanga.
4 - Parasághghés.

تاریخ یمنی، بر سید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و صریرش به فرسنگ همی رفت. (گلستان). رجوع به فرسخ شود.

فرسنگسار. [فَس] (مركب) از: فرسنگ + «سار» به معنی سر. (از حاشیه برهان چ معین). علامتی را گویند که در راهها به جهت دانستن مقدار فرسنگ سازند و سنگ چینی را نیز گفته‌اند که در راهها برای نشان راه کنند. (برهان). و معنی این لغت سر فرسنگ است. (آندراج). فرسنگ راه. (اسدی):

نیایی در جهان بی داغ پیام
نه فرسنگی و نه فرسنگساری. لیبیی.
فرس نهادن. [فَرَن / نَ] (مص مرکب) کنایه از مغلوب شدن و عاجز آمدن. (برهان). مرادف فرس افکندن. (آندراج). رجوع به فرس و فرس نهاده شود.

فرس نهاده. [فَرَن / نَ] (ن-مصف مرکب) مغلوب و شکست خورده؛ دوران که فرس نهاده تست با هفت فرس پیاده تست. نظامی.

رجوع به فرس و فرس نهادن شود.
فرسودگی. [فَدَ] (د / د) (حامص) فرسوده شدن. فرسوده بودن. فرسایش. رجوع به فرسوده و فرسودن شود.

فرسودن. [فَدَ] (مص) از: فر + سا، در اوستا فرسان. (از حاشیه برهان چ معین). فرساییدن. (یادداشت به خط مؤلف). سودن. سایدن. به تدریج از میان بردن. نابود کردن؛ تو در ولایت و دولت همی گسار مدام مخالفان را در بند و غم همی فرسای. فرخی.

چون مرگ تو را نیز بخواهد فرسود
بر مرگ کسی چه شادمان باید بود؟
(از قابوسنامه).

||زدودن. ||مساییدن. (از حاشیه برهان چ معین). مالش دادن چیزی مانند مشک و عنبر تا شمم آن برآید؛

تاش نسایی ندهد بوی مشک
فضل از این است به فرسودتم. ناصر خسرو.
||به رنج افکندن و خسته کردن؛ بکردند آنکو بفرمودشان
گر آسودشان یا بفرسودشان.

فردوسی.
||فرسوده شدن. ساینده شدن. از میان رفتن. پوسیدن. (از حاشیه برهان چ معین). اندک اندک از میان رفتن؛

ز سوز فرخ تو روی خرمی بفروخت
ز فتح شامل تو جان کافری فرسود.
مسعود سعد.

||کهنه شدن. زنگ زدن؛
مرا باز تیغ صبر بفرسود و زنگ خورد

مگر رنگ بخت داشت بر او زنگ از آن نشست.
خاقانی.

||پیر شدن. از میان رفتن. نابود شدن؛
چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان و تم. سعدی.
||کاسته شدن. کم شدن. مقابل افزودن؛

فزودگان را فرسوده گیر پاک همه
خدای عزوجل نه فزود و نه فرسود.
ناصر خسرو.

رجوع به فرسوده. فرساییده. فرسائیده، فرساییدن و فرسائیدن شود.

فرسودنی. [فَدَ] (ص لیاقت) آنچه قابل فرسودن باشد. آنچه زود فرسوده شود. (یادداشت به خط مؤلف)؛

تو لشکر بیارای و از بودنی
روان را مکن هیچ فرسودنی. فردوسی.
سخنگوی جان. جاودان بودنی است
نگیرد تباهی، نه فرسودنی است. اسدی.

نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را
نه آب روان و نه باد وزان را. ناصر خسرو.
روی به دانش نه و رنج مکن
دل به غم این تن فرسودنی. ناصر خسرو.

بفرساید همه فرسودنی‌ها
هم او قادر بود بر بودنی‌ها. نظامی.
رجوع به فرسودن شود.

فرسوده. [فَدَ] (د / د) (ن-مصف) اسم مفعول از فرسودن. (از حاشیه برهان چ معین). به غایت کهنه و از هم ریخته و پایمال گردیده و افسرده شده. (برهان). پوسیده. کهنه؛ گفتند یا موسی ما را جامه باید. خدای عزوجل بر تنهای ایشان جامه نگاه داشت، فرسوده و دریده نشد. (ترجمه تاریخ طبری).

روان راست نو حله‌ای از بهشت
که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت. اسدی.

جز بیخردی کجا گزیند
فرسوده گلیم بر سترق. ناصر خسرو.
نقش فرسوده فلاطون را
بر طراز بهین حلال منهدید. خاقانی.

||سوده. ساینده. در اثر سایش خسته شده؛
سران را سر از ترک فرسوده بود
به خون دست با تیغ، آلوده بود. فردوسی.
||سالخورده و پیر. (یادداشت به خط مؤلف)؛
زهر زن و زاده و دوده را
پپیچد روان مرد فرسوده را. فردوسی.

||تباه. نابود. محوشده یا محوشونده؛
فرسوده دان مزاج جهان را به ناخوشی
آلوده دان دهان مشعب به گندنا. خاقانی.

ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد مانده و فرسوده ما. نظامی.
— فرسوده رزم؛ آنکه در جنگ و کارزار پیر
شده باشد. جنگ دیده. کاردیده. با فک اضافه
نیز به کار رود؛

یکی سرکشی بود نامش گرزم
گوی نامبردار و فرسوده رزم. فردوسی.
— فرسوده روزگسار؛ تجربه کار زمانه.
(آندراج از فرهنگ بوستان). روزگار دیده؛

ز من پرس فرسوده روزگار. سعدی.
— فرسوده سوار؛ سوار سالخورده. مرد
جنگ دیده. فرسوده رزم؛
همه گردان و سالاران و شاهان
هنرمندان و فرسوده سواران.

فخرالدین اسعد.
— فرسوده شدن؛ از میان رفتن. فرسودن؛
تاکی کند او خوارم تاکی زند او شنگم
فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم.

بوشکور.
— فرسوده کردن؛ فرسودن و از میان بردن؛
تو شان زیر زمین فرسوده کردی
زمین داده مرایشان را ز غارا. رودکی.

— فرسوده گشتن؛ کهنه شدن. پوسیده شدن؛
تنت چو پیرهنی بود جانت را و اکنون
همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود.
ناصر خسرو.

در مسکتی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم. ناصر خسرو.
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را.

ناصر خسرو.
فرسوده گشتن. [فَدَ] (د / د) (دگ ت) (مص مرکب) پیر شدن. فرسوده شدن؛
بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده گشتی چو روباه پیر؟ سعدی.

||ملول شدن. رنجور شدن؛
میر حاجت به نزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی.
سعدی (گلستان).

رجوع به فرسوده شود.
فرسه. [فَس] (ع) باد که در پشت نشیند.
(منتهی الارب). باد کوژی، چه آن پشت را
فرومیکوبد و بعضی به کسر حکایت کرده‌اند.
(اقرب الموارد). ||ریشی است که در گردن
برآید. (منتهی الارب). خنازیر. (یادداشت به
خط مؤلف). ریشی یا قره‌ای که بر گردن
برآید و آن را فرکوبید. (اقرب الموارد).

فرسه. [فَس] (ع) فرصت و با صاد
معروف تر است. (اقرب الموارد).

فرسی. [فَس] (ع ص، ا) ج فریس. (منتهی الارب). ج فریس، به معنی کشته. (آندراج).
ج فریس، به معنی قتیل. (اقرب الموارد).

فرسی. [فَس] (ع ص نسبی) فارسی.
منسوب به فرس. (اقرب الموارد).

فرسی. [فَس] (ع ص) گوزپشت.
1 - fra + sâ. 2 - fra-sâna.

(اقربه الموارد).

فرسی - [فَ سِی] (اخ) منصورین حسن بن منصور الفرسی. متولد به سال ۵۶۱۷ ق. و متوفی به نینال ۷۰۰ ه. ق. / ۱۳۰۰ م. از ادبای یمن و از اعیان دیربان دستگاه مظفریه و صدر دولت مؤبدیه بود. و او را در معرفت ادب و کثرت محفوظات در آن سامان نظیری نبود. وی در جمله درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۷۳ از عقود اللؤلؤیه ج ۱ ص ۲۳۹).

فرسیا - [] (مغرب) اسم رومی سباسبه. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).
فرسیدن - [فَ دَ] (مص) فرسودن. (اندراج) (شعوری).

فرسیس - [فَ] (اخ) نام دوده است به مصر، یکی را فرسیس صغری گویند و دیگری را فرسیس کبری. (از منتهی الارب). در معجم البلدان نیامده است.

فرسیطاسیون - [] (مغرب) به یونانی زنجیر الکلاب است. (فهرست مخزن الادویه).

فرسین - [] (سخاله حدید است. معجم البلدان).

فرسیون - [] (نوعی از باد آورد است. تحفه حکیم مؤمن). اسمک بحرئ است و گفته‌اند حمامح است. (فهرست مخزن الادویه).

فرش - [فَ] (اعوز و فله را گویند و آن شیری باشد که از حیوان نوزاییده دوشند و چون بر آتش نهند مانند پتیر بسته شود. (برهان). فرشه. (حاشیه برهان ج معین). ارم. ماسه. شن. بیشتر به ماسه تک و کنار دریا گویند. (یادداشت به خط مؤلف).

فرش - [فَ] (ع) بساط افکنده. (منتهی الارب). گسترده. زیرانداز. قالی. (یادداشت به خط مؤلف). مفروش از اسباب خانه. (اقرب الموارد):

از تو خالی نگارخانه جم
فرش دیبا کشیده بر بیچکم. رودکی.
از وی بساطها و فرشها و گلیمهای باقیمت خیزد. (حدود العالم). از او [بخارا] بساط و فرش و مصلی نماز خیزد، نیکوی پشمین. (حدود العالم). و از سیستان جامه‌های فرش افتد بر کردار طبری و زیلوه‌ها بر کردار جهرمی. (حدود العالم).

بگسترده فرشی ز دیبای چین
که گنتی مگر آسمان شد زمین. فردوسی.
ز تخت و ز خرگاه و پرده‌سرای
ز فرش و ز آلات و از چارپای. فردوسی.
درم دارد و گنج و دینار نیز
همان فرش دیبا و هرگونه چیز.

فردوسی.
پار از ره اندرآمد چون مفلسی غریب

بی‌فرش و بی‌تجمل و بی‌رنگ و بی‌نگار.

فرخی:

من دین ندهم ز بهر دنیا
فرشم نه به کار و نه اوانی. ناصر خسرو.

چو یزدان بگسترده فرش جلالت
تو اندر جهان فرش نیکی بگستر. ناصر خسرو.

تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش
بدره بر بدره سیم دارم و زر. مسعود سعد.

کرد گردون ز توی و دیبا
کسوت و فرش من به شال و پلاس.

کسوت و فرش را بسنده بود
روم و بغداد و بصره و شستر. مسعود سعد.

فرشی فکنده دشت پر از نقش آفرین
تاجی نهاده باغ پر از در افتخار. عمیق.

هین که فرش فنا بگسترده
درنورد این بساط خرم را. خاقانی.

بر ره چو اسب سایه کند گویدم غلام
کاین سایه فرش تست فرودای و سر بنه.

بر سر آن بتان حور سرشت
فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت. نظامی.

بازهل این فرش کهن بوده را
طرح کن این دامن آلوده را. نظامی.

همی گسترانید فرش تراب
چو سجاده نیکمردان بر آب. سعدی.

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین
بگستراند. (گلستان).

آن صانع لطیف که بر فرش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد.

مطرب گردون شها پرده‌سرای تو باد
خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد. سعدی.

فرش افکنده؛ گسترده فرش. (یادداشت به خط مؤلف).

فرش انداختن؛ فرش افکندن. فرش گسترده؛

فرش انداختند و تخت زدند
راه صبرم زدند و سخت زدند. نظامی.

فرش باف؛ قالی باف. کسی که کارش بافتن فرش باشد.

فرش بافی؛ شغل و پیشه فرش باف.
فرش بر فرش؛ طبقه طبقه؛

چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش
به استقبالش آمد تارک عرش. نظامی.

تخته تخته و قواره قواره که بر هم افتاده
باشد؛

فرش بر فرش چند جامه نغز
کز فروغش گشاده شد دل و مغز. نظامی.

فرش پهن کردن؛ فرش انداختن. فرش گسترده. (یادداشت به خط مؤلف).

فرش فروش؛ آنکه قالی، گلیم و جز آن از گسترده فروشد.

فرش فروشی؛ شغل و پیشه فرش فروش.
فرش کردن؛ گسترانیدن فرش در جایی. (یادداشت به خط مؤلف).

فرش گسترده؛ پهن کردن فرش و انداختن فرش؛ فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترده. (گلستان).

ادشت فراخ. (منتهی الارب). فضای وسیع. (از اقرب الموارد). اگشت برگ گسترده. (منتهی الارب). کشت که برگهایش به اندازه سه برگ باشد. (اقرب الموارد). اجای گیاه ناک. (منتهی الارب). جایی که در آن گیاه بسیار بود. (اقرب الموارد). اخرد و یاریک از درخت و هیزم. (منتهی الارب). یاریک و خرد از درخت و چوب. (اقرب الموارد). اگااو و گوسپند و ستور کشتنی و خوردنی. (منتهی الارب). البقر و الغنم و آنچه نیززد جز کشتن را. (از اقرب الموارد). اشتران ریزه. (منتهی الارب). اشتران خرد. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل) (اقرب الموارد). و از آن معنی است: «و من الانعام حموله و فرشا» (قرآن ۱۴۲/۶). (از اقرب الموارد). ااحال. ااندوه سخت. ااندک گشادگی در پای شتر.

ادروغ. (منتهی الارب). کذب. (اقرب الموارد). ااهمواری قدم. (منتهی الارب). اازمین. دنیا. مقابل عرش. (یادداشت به خط مؤلف):

فرش، نوبار فرع او گشته
عرش مغلوب شرع او گشته. سنایی.

امی و امهات را مایه
فرش را نور و عرش را سایه. نظامی.

پی غولان در این بیغوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار. نظامی.

اا (مص) گسترده فرش را و فرش گسترده
برای کسی. (منتهی الارب). گسترده. (از اقرب الموارد). اافراخ ساختن کار را جهت کسی. اادروغ گفتن با کسی. (منتهی الارب). کذب. (از اقرب الموارد). اافراخ شدن سپل شتر به اندازه. ااپرا کندن. (منتهی الارب).

فرش - [فَ رُ] (ج فراش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فراش شود.

فرش - [فَ] (اخ) رودساری است میان غمیس الحماثم و صخیرات الشام که آن حضرت (ص) در آن فرود آمد. (منتهی الارب). وادی است بین غمیس الحماثم و ملک و فرش و صخیرات الشام منزل هاست که رسول (ص) هنگامی که به بدر میرفت بدانها نزول فرمود. (معجم البلدان).

فرشاپور - [فَ] (اخ) فرشاپور. رجوع به

فرشا پور شود.

فرشا پور. [فَ] [اِخ] شهر و ولایت وسیعی است از اعمال لاهور (لاهور) که میان لاهور و غزنه واقع است. (معجم البلدان). پیشاور. رجوع به پیشاور شود.

فرشاح. [فَ] [ع ص] زمین پهن و فراخ. فرشاح. (از اقرب المواردا). اسم گسترده مفاک. (منتهی الارب). گسترده از سمها. گویند: حافر فرشاح. (اقرب المواردا). البری باران. [زشت روی کلان سال از زن و ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

فرشاد. [فَ] [لا] نام روح و عقل کره مریخ. (ناظم الاطباء). نفس فلک مریخ است. (آندراج) (انجمن آرا). از برساخته های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرشاد شیر. [فَ] [اِخ] نام حکیمی بوده است معروف از ایران خاصه از پارس که در کتاب حکمت اشراق به اصل معنی این لفظ التفات نکرده گاهی فرشاد شیر خوانده و «اسد» فهمیده و این معنی خطاست... (آندراج) (انجمن آرا). صورت صحیح نام این شخص فرشاد شیر است. رجوع به فرشاد شیر و نیز رجوع به حکمت الاشراق ص ۱۱ و ۳۰۱ شود.

فرشاط. [فَ] [ع ص] پای گشاده نشیننده. (منتهی الارب). فُزِط.

فرشاوور. [فَ] [وَ] [اِخ] از شهرهای سند. (زنه القلوب حمدالله مستوفی ص ۲۵۹). پیشاور. رجوع به پیشاور شود.

فرشاوشر. [فَ] [تَ] [اِخ] از حکمای فرس. (حکمة الاشراق ص ۱۱). این نام به معنی دارنده شتر فرارونده یا راهوار است. فرشادوشر یا فرشاوشر برادر جاماسب، وزیر کی گشتاسب است و چند بار در سرودهای گاتها یاد شده است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۳۰). فرشاوشر. فرشاوشر. فرشاوشر.

فرش ازل. [فَ] [شِ] [اِزَل] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایت از لوح ازل است:

عمر بر آن فرش ازل بافته آنچه شده باز بدل یافته. نظامی.

رجوع به فرش و لوح ازل شود.

فرش افگن. [فَ] [اَ] [گَ] (نم مرکب) فرش. فرش گستر:

فرش افگن صدر تست عیوق چوبک زن بام تست فرقد. حسین آوی (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۴).

رجوع به فرش و فرش شود.

فرش الجبا. [فَ] [شِ] [جَ] [اِخ] موضعی است در حجاز. (معجم البلدان).

فرش انداز. [فَ] [اَ] (نسب مرکب)

فرش افگن. فرش. [اِ] (مرکب) مساحت مضروب جایی. سطحی که فرش در آن گسترده شود. (یادداشت به خط مؤلف): ... و طول فرش انداز ایوان چهل و هشت ذرع. (از سفرنامه ناصرالدین شاه). رجوع به فرش شود.

فرشوشتر. [فَ] [رَ] [شِ] [وَتَ] [اِخ] فرش اوشر. رجوع به فرش اوشر شود.

فرش باستان. [فَ] [شِ] (ترکیب اضافی، مرکب) فرش خاک که کنایه از زمین باشد و عربان ارض گویند. (برهان).

فرشتگ. [فَ] [رَ] [تَ] [لا] پرستو. فرستوک. رجوع به شعوری ج ۲ ص ۲۰۲ و نیز رجوع به پرستوک و پرستوک شود.

فرشتگی. [فَ] [رَ] [تَ] / [تَ] (حامص) مَلْک بودن. مقام مَلْک. فرشته بودن: [دبیری] مردم را از مردمی به درجه فرشتگی رساند و دیو را از دیوی به مردمی رساند. (نوروزنامه).

رجوع به فرشته شود.

فرش تنان. [فَ] [تَ] [لا] کنایت از روحانیان بود. (انجمن آرا) (آندراج). شاهدی برای آن یافته نشد.

فرشتو. [فَ] [رَ] [لا] پرستو که به عربی خطاف باشد. (آندراج). رجوع به پرستو شود.

فرشتوک. [فَ] [رَ] [لا] همان پرستوک که خطاف باشد. (آندراج) (انجمن آرا). پرستوک. فرستو. فرشتگ. فرشتو.

فرشته. [فَ] [رَ] [تَ] / [تَ] [لا] فرشته. در زبان سنسکریت پرشیته^۱ و مرکب از پَر^۲ و اش^۳ به معنی سفیر، در فارسی باستان فرانیشته^۴، در اوستا فرائشته^۵، ارمنی عاریتی و دخیل هرشتک^۶ از فرشتک، در فارسی جدید، لهجه شمال ایران فیریشته^۷ و لهجه جنوب غربی فیریشه^۸، به سین مهمله. (از حاشیه برهان ج معین). معروف است و به عربی مَلْک خوانند. (برهان). فرسته. فریشته. سروش. (از یادداشت به خط مؤلف). مخلوقی روحانی که به تازی مَلْک گویند. (ناظم الاطباء):

فرشته چو آید یکی جانستان بگویم بدو جانم آسان ستان. فردوسی.

فرشته به خوی و جو عنبر به بوی به دل مهربان و به جان مهرجوی. فردوسی.

ایمان نیاوردم به فرشته های خدا. (تاریخ بیهقی).

فرشته شد و هرچه دید و شنید نمود و بگفت آنچه بر وی رسید. اسدی.

سوی حکیمان فرشته است روانم ورچه که در چشم مردم است عیانم. ناصر خسرو.

بر عالم علویش گمان بر چو فرشته هرچند که اینجا بود این جسم عیانیش. ناصر خسرو.

این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل یعنی فرشتگان پراند و بی پرند.

ناصر خسرو.

هر آن گه که باشد فرشته به جای به خاک اندرون باد دیو سیاه. عبدالواسع.

بل تا پری ز خوان بشر خواهد استخوان تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه. خاقانی.

گراو را پری بود و شیطان به فرمان مر این را فرشته است و ارواح چا کر. خاقانی.

دیوان فرشتگانند آنجا که لطف اوست مردان مختانند آنجا که قهر اوست. خاقانی.

آورده اند پشت بر این آشیان دیو پس چون فرشته روی به عقبی نهاده اند. عطار.

گفت بیغمبر که در بازارها دو فرشته می کند دایم ندا. مولوی.

گر نشیند فرشته ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ربو. سعدی.

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته در آید. حافظ.

فرشته است این به صد پا کی سرشته نیاید کار شیطان از فرشته. جامی.

— فرشته پر؛ آنکه پال و پر فرشته دارد و در عالم بالا سیر می کند:

فرشته پران را بر این ساده دشت از او آمدن هم بدو بازگشت. نظامی.

— فرشته پناه؛ کسی که پناه و تکیه گاه او فرشتگان باشند. به کنایت شخص مقدس و منزّه:

شاه دانست کآن فرشته پناه سوی مینوش مینماید راه. نظامی.

— فرشته پیکر؛ آنکه پیکر لطیف و فریبنده دارد و در بیت زیر به معنی آراسته به ظاهره:

غولی است جهان فرشته پیکر تسبیح به دست و تیغ در بر. نظامی.

— فرشته پیوند؛ آنکه با فرشتگان پیوند دارد تا خبر یافت از هنر مندی دیو بندی، فرشته پیوندی. نظامی.

— فرشته تنان؛ کنایه از روحانیان باشد. (برهان). آنان که نتشان مانند فرشتگان پاک بود.

— فرشته خصال؛ فرشته خوی. فرشته منش. (از آندراج).

— فرشته خلق؛ فرشته خصال. فرشته خوی:

- | | |
|----------------|---------------|
| 1 - prēshita. | 2 - pra. |
| 3 - ēsh. | 4 - fraishta. |
| 5 - fraēshita. | 6 - hreshtak. |
| 7 - firishtah. | 8 - firistah. |

تبریز کعبه شد حرمش را ستون عدل
صدر فرشته خلق پیمبر تمیز کرد. خاقانی.
- فرشته خو؛ آنکه خوی و سیرت فرشتگان دارد. فرشته خلق. فرشته سیرت. فرشته منش. فرشته خصال:
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریش است ولیکن فرشته خوست.
حافظ.
- فرشته خوی؛ فرشته خو:
فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن.
سعدی (گلستان).
- فرشته رخ؛ زیباروی. آنکه رویش به لطافت و زیبایی چون فرشته باشد.
- فرشته سرشت؛ فرشته خوی. فرشته خصال:
به مشرق گروهبی فرشته سرشت
که جز مینگش نام نتوان نوشت. نظامی.
چون شنیدند کان فرشته سرشت
چه بلا دید از آن زبانی زشت. نظامی.
- فرشته سلب؛ آنکه جامه و ظاهر او چون فرشتگان باشد. ظاهر ساز:
این گنبد فرشته سلب کآدمی خور است
چون دیو پیش جم، گرو خدمت من است.
خاقانی.
- فرشته سیر؛ فرشته سیرت. فرشته خصال.
فرشته خوی. (یادداشت به خط مؤلف).
- فرشته سیرت؛ فرشته خوی. (آندراج).
- فرشته شدن؛ نیک شدن. از پستی و پلیدی بدرآمدن:
اگر خود فرشته شود بدسگالش
هم از سگ نژادان شیطان نماید. خاقانی.
فرشته شو ارنه پری باش باری
که همکاسه الا همایی نیایی. خاقانی.
- فرشته صفت؛ فرشته خوی:
فرشته صفت گرد آن دیوچهر
همی گشت چون گرد گیتی سپهر. نظامی.
فرشته صفت مردم هوشیار
نه بسیار خسب است و بسیار خوار. سعدی.
- فرشته فریب؛ که فرشتگان را هم بفریبد. بسیار فریبنده در زیبایی، چون ستاره زهره که هاروت و ماروت را که فرشتگان بودند از راه ببرد:
به چهره چو زهره فرشته فریب
دل از چشم جادوی او ناشکیب. فردوسی.
- فرشته کش؛ آنکه فرشته را بکشد:
... فرشته کشی آدمی خواره ای. نظامی.
- فرشته مخبر؛ فرشته خصال. فرشته خوی. فرشته سیرت:
سردار خضر دانش، خضر بهشت خضر
سالار روح بینش، روح فرشته مخبر.
خاقانی.
- فرشته منش؛ فرشته خوی. به اعتبار عفت و طهارت. (از آندراج از فرهنگ

اسکندرنامه):

فرشته منش بلکه فرزانه خوی. نظامی.
- فرشته نمودار؛ آنکه چون فرشته نماید. فرشته ظاهر. فرشته رخ. فرشته سلب:
فرشته نمودار ایزدشناس
که ما را بدو هست از ایزد سیاس. نظامی.
- فرشته نهاد؛ فرشته سیرت. فرشته خوی:
گفت کای خسرو فرشته نهاد
داور مملکت به دین و به داد. نظامی.
- فرشته وار؛ مانند فرشته:
تو ابروار بر آهخته خنجر می چون برق
فرشته وار نشسته بر اشتهی چو براق.
خاقانی.
- فرشته وش؛ فرشته وار. مانند فرشته:
به عالم گشایی فرشته وش
نه عالم گشایی که عالم کنشی. نظامی.
فرشته وش دیده چون آفتاب
بر آورده اقبال را سر ز خواب. نظامی.
فرشته جان. [ف ر ت] [ا ن خ] دهی است از دهستان جویم بخش جویم شهرستان لار، واقع در سه هزار گزی جنوب باختر جویم. ناحیه ای است جلگه ای، گرمسیر و دارای ۱۸۴ تن سکنه است. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولانش غلات، پنبه و خرما است. اهالی به کشاورزی و قالی بافی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
فرشته جان ستان. [ف ر ت / ت ی س] [ا ن خ] عزرائیل. فرشته مرگ. ملک الموت. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به عزرائیل و فرشته مرگ شود.
فرشته روزی. [ف ر ت / ت ی ا ن خ] میکائیل:
بر آسمان فرشته روزی به بخت من
منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان. خاقانی.
رجوع به میکائیل شود.
فرشته زاده. [ف ر ت / ت د / د] [ا ن خ] نام یکی از پیروان فضل الله حروفی و از فرقه بکتاشیه است که کنایه ای ضالّه خود را به نام جاویدان انتشار میدادند. فرشته زاده جاویدانی به نام عشق نامه دارد. رجوع به ج ۳ از تاریخ ادبی ادوارد براون، از سعدی تا جامی، ترجمه علی اصغر حکمت ص ۴۰۱ و ۵۰۹ شود.
فرشته سحاب. [ف ر ت / ت ی س] [ا ن خ] کنایت از میکائیل علیه السلام. (برهان) (آندراج). فرشته روزی. رجوع به میکائیل و فرشته روزی شود.
فرشته مرگ. [ف ر ت / ت ی م] [ا ن خ] عزرائیل. فرشته جان ستان:
یارب ار فانی کنی ما را به تیغ دوستی

مر فرشته ای مرگ را با ما نباشد هیچ کار. سنائی.
رجوع به عزرائیل و فرشته جان ستان شود.
فرشته وحی. [ف ر ت / ت ی و ح ی] [ا ن خ] جبرئیل. روح القدس. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به جبرئیل شود.
فرشته یارب. [ف ر ت / ت ی ر ا] [ا ن خ] ملک مقرب خدا:
همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم
بود که وقت دعا بگذرد فرشته یارب.
کمال خجندی.
فرشحه. [ف ش ح] [ع م ص] برجستن. (منتهی الارب). برجستن و جستن نزدیک. (از اقرب الموارد). || با فروهستگی و نرمی نشستن و رانها را بر زمین چسبانیدن. || فراخ کردن میان هر دو پای را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
فرشچی. [ف ش ح ا] [ع م ص] فرشحه. رجوع به تمام معانی فرشحه شود.
فرشخ. [ف ش] [ع ل ا] آسایش و آرام. (منتهی الارب).
فرش خاک. [ف ش] [ت ر ک ی ب ا ض ا ف ی] مرکب) کنایت از زمین است. (آندراج) (برهان).
فرشحه. [ف ش خ] [ع م ص] فراخی. گشاده شدن. (منتهی الارب).
فرش دورنگ. [ف ش د و ر ن گ] [ت ر ک ی ب و ص ف ی] مرکب) کنایت از روزگار است به اعتبار شب و روز. || کنایت از زمین هم هست. (برهان).
فرشده. [ف ش د] [ع م ص] از همدیگر دور نهادن پای را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فرشط. [ف ش ط] [ع ص] فرشط. پای گشاده نشیننده. (منتهی الارب).
فرشطه. [ف ش ط] [ع م ص] پای از پای گشاده و دور نهاده نشستن. || به زمین چسبانیدن سرین و تکیه ساختن هر دو ساق را. || به یک جانب گذاشتن هر دو پای را در سواری. || به فروهستگی و نرمی فروختن شتر. || کفانیدن و پاره کردن گوشت را. || دراز کشیدن چیزی را. || گشاده داشتن شتر ماده هر دو پای را وقت دوشیدن. || گشادن شتر هر دو پای را وقت کمیز انداختن. (منتهی الارب). رجوع به فرشط شود.
فرش عاج. [ف ش] [ت ر ک ی ب ا ض ا ف ی] مرکب) کنایت از برف که روی زمین را سفید کرده باشد. (از برهان).
فرشک. [ف ر] [ل ا] خوشه های کوچک انگور را گویند که به خوشه بزرگ چسبیده باشد و آن را به عربی خصله گویند. (برهان). عربی آن خصله نیست بلکه غوره است. در

مہذب الاسماء آمده است: «الغورۃ؛ فرشک، اُی دانہٴ سه چہار انگور درہم بستہ» و در دستوراللغة معنی خصلہ را خوشۃ انگور نوشته است. (از حاشیہٴ برہان چ معین).
فرشکرد. [فَرَشَ / فَرَشَ] (ا) بہ معنی تصفیہ و تجدید است و در اصطلاح آیین زردشتی، بعد از مبارزہٴ خدایان با دیوان و شکست سپاہ اہریمنی، جہان پا کیزہ و مظهر شود و بی شایبہٴ کدورتی ابدالآباد باقی ماند و این حالت را فرشکرد گویند. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمہٴ رشیدیاسمی ج ۲ ص ۷۰).

فرش کردن. [فَرَشَ] (مص مرکب) گسترانیدن فرش در جایی. || پوشانیدن کف حیاط یا اطاق یا جای دیگر با آجر، سنگ و جز آن. (یادداشت بہ خط مؤلف).

فرشوم. [فَرَشُ] (اخ) دہی است از دہستان حومہٴ بخش کوچصفہان شهرستان رشت، واقع در ہشت ہزارگری شمال کوچصفہان سر راہ مالرو عمومی کوچصفہان بہ خشکبیجار. ناحیہ ای است جلگہ ای، معتدل، مرطوب، و دارای ۷۵۰ تن سکنہ است. از نورود مشروب میشود. محصولاتش برنج، ابریشم و صیفی است. اہالی بہ کشاورزی گذران میکنند. دہ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرشوانگری. [فَرَشَ گَ] (پہلوی، مرکب) لغتی است پہلوی و لقبی است شاہان طبرستان را کہ بہ عربی ملک الجبال می خواندہ اند... (آندراج) (انجمن آرا). || (اخ) نام قدیم ایالتی است کہ تبرستان یا مازندران کنونی قسمتی از آن بودہ است. (از مازندران و استرآباد ص ۲۰۹ از ترجمہٴ فارسی).

فرشورت. [فَرَشَ / فَرَشَ] (اخ) نام یکی از پسران گشتاسب معاصر زردشت کہ صورت اوستایی آن فرش ہامورته^۴ بودہ است. رجوع بہ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۳۶۳ و نیز رجوع بہ فرشیدورد شود.

فرشوشتر. [فَرَشَ و شَ تَ] (اخ) رجوع بہ فرشاشتر شود.

فرشوط. [فَرَشَ] (اخ) دہی است بہ صعید مصر. (منتہی الارب). قریہٴ بزرگی است در ساحل غربی نیل از صعید. (معجم البلدان). فرجوط. (یادداشت بہ خط مؤلف). رجوع بہ فرجوط شود.

فرشوکار. [فَرَشَ / فَرَشَ] (ا) در بعضی روایات سریانی مثل اقوال تودر بارکنائی و آذرہرمزد آمدہ است کہ زردشتیان در ازاء چہار عنصر بہ اصول ربعة ذیل معتقد بودہ اند: اشوکار^۵، فرشوکار^۶، زروکار^۷ و زروان^۸ و آخرین این چہار اصل پدر اہرمن و اورمزد

بودہ است. مورخی گننام گوید کہ آنکہ اورمزد را بہ وجود آورد فرشوکار بود. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمہٴ رشیدیاسمی ج ۲ ص ۱۷۴).

فرشوکر. [فَرَشَ / فَرَشَ] (اخ) در اوستا چہار پسر از کی گشتاسب نام بردہ شدہ اند کہ عبارتند از: پشوتن، اسفندیار، فرشیدورد و فرشوکر. از فرزند اخیر او در فروردین یشت بند ۱۰۲ یاد شدہ و در آنجا بہ فروہر او درود فرستادہ شدہ است. در شاہنامہ ذکر ی از این شخص نیست اما بہ یقین او پسر گشتاسب بودہ، چہ در ایاتکار زریران مکرر از او یاد شدہ است. او در یکی از جنگہای دینی بہ دست «نامخواست» فرزند «ہزار» سردار تورانی کشتہ شدہ است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ج ۱ ص ۳۳۲).

فرشۃ. [فَرَشَ] (اخ) ہیئت فرش. (منتہی الارب). ہیئت فرش گسترده. (ناظم الاطباء). ہو حَسَن الفرشۃ؛ آی الہیئۃ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

فرشۃ. [فَرَشَ] (اخ) راہ ہموار در زمین. (از اقرب الموارد).

فرشہ. [فَرَشَ / شَ] (ا) فرش. شیر حیوانات نوزائیدہ کہ فلہ نیز گویند. (انجمن آرا). فرش و آغوز و فلہ و شیر نوزائیدہ. (ناظم الاطباء). شیری است کہ با زردہ تخمرغ بہ آتش نرم بجوشانند تا غلیظ و شبیہ بہ آغوز شود و در افعال مثل لباس. (تحفۃ حکیم مؤمن). آغوز. فلہ. ما ک. زہک. (یادداشت بہ خط مؤلف). فرش است کہ آغوز و فلہ باشد. (برہان). رجوع بہ لبا شود.

فرشہ. [فَرَشَ] (اخ) دہی است از دہستان بالاویت بخش حومہٴ شهرستان کاشمر، واقع در دامنہ، معتدل و دارای ۱۰۲۶ تن سکنہ است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و بادام است. اہالی بہ کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راہ مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرشہ اوشرہ. [فَرَشَ / فَرَشَ] (اخ) رجوع بہ فرشاشتر شود.

فرشی. [فَرَشَ] (ص نسبی) در تداول فارسی زبانان، زمینی، ارضی. مقابل عرشى. (یادداشت بہ خط مؤلف). رجوع بہ فرش شود.

فرشی. [فَرَشَ] (ا) نوعی از چپق. (ناظم الاطباء).

فرشی. [فَرَشَ] (ص نسبی) منسوب بہ فرش. (سمعی).

فرشی. [فَرَشَ] (اخ) حسن بن حسین بن عتیق، مکنی بہ ابو محمد. از احمد بن حسن المقری

روایت کند و ابوالقاسم سعد بن علی زنجانی و جز او را از وی روایت است. (اللیباب فی تہذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرشیش. [فَرَشَ] (ع) نرہ. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء).

فرشید. [فَرَشَ] (اخ) نام برادر پیران ویسہ. (برہان). مخفف فرشیدورد. (از حاشیہٴ برہان چ معین). رجوع بہ فرشیدورد شود.

فرشیدورد. [فَرَشَ و شَ] (اخ) فرشیدورد. (حاشیہٴ برہان چ معین). رجوع بہ فرشیدورد شود.

فرشیدورت. [فَرَشَ و شَ] (اخ) رجوع بہ فرشیدورد و فرشیدورد شود.

فرشیدورد. [فَرَشَ و شَ] (اخ) دز پہلوی ساسانی فرشورت^{۱۱}، در اوستا فرش ہامورته^{۱۲}. (از حاشیہٴ برہان چ معین). نام برادر اسفندیار کہ یکی از پهلوانان ایران بود. (ولف). در جنگ با ارجاسپ کشتہ شد. (یادداشت بہ خط مؤلف).

برادش را خواند فرشیدورد سپاہی برون کرد مردان مرد. فردوسی. رجوع بہ فرشورت شود.

فرشیدورد. [فَرَشَ و شَ] (اخ) نام برادر ویسہ کہ یکی از پهلوانان توران بود. (ولف):

بہ نزدیک لها ک و فرشیدورد
وز آن در سخنها همه یاد کرد. فردوسی.
رجوع بہ فرشید و فرشورت شود.

فرشیدورد. [فَرَشَ و شَ] (اخ) نام دہقانی است کہ با بہرام گور معاصر بود. (ولف):

یکی گم شدہ نام فرشیدورد
چہ در بزمگاہ و چہ اندر نبرد. فردوسی.
رجوع بہ فرشید و فرشورت و فرشیدورد و فرشیدورت شود.

فرشیم. [فَرَشَ] (ا) قسم و جزو باشد چنانکہ گویم فرشیم اول و فرشیم دوم یعنی جزو اول و جزو دوم. (برہان). ورشیم. (یادداشت بہ خط مؤلف). رجوع بہ ورشیم شود.

فرص. [فَرَصَ] (اخ) خستہٴ مُقَل. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هستہٴ مُقَل. || (مص) بر رگ گلوی کسی زدن. (منتہی الارب). بر فریصہٴ کسی زدن. (از اقرب الموارد). فریصہ زدن. (تاج المصادر

- 1 - frashkard.
- 2 - fareshvädgar.
- 3 - frashavart.
- 4 - frash-hâm-vareta.
- 5 - ashokâr.
- 6 - frashokâr.
- 7 - zarokâr.
- 8 - zarvân.
- 9 - frashôkara.
- ۱۰ - بہ کسر اول ہم آمدہ است. (برہان) (ناظم الاطباء).
- 11 - frashavart.
- 12 - frash-ham-vareta.

بیهقی. || بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دریدن و شکافتن. (منتهی الارب). شکافتن پوست به آهنی که کناره آن پهن باشد. (اقرب الموارد).

فرص. [ف] [ع] [ج] فرصة. (اقرب الموارد) (غیثات): الدهر فرص والا ففصص. (از سندیادنامه ص ۸۸). رجوع به فرصت و فرصة شود.

فرصاء. [ف] [ع] (ص) ناقه‌ای که به گوشه‌ای ایستاده انتظار نماید و هر گاه آبخور را خالی یابد آب خورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرصاد. [ف] [ع] (ا) تود یا توت سرخ یا بار آن. (از منتهی الارب). توت سفید را گویند و آن در خاصیت قائم مقام انجیر است. اگر برگ آن را با برگ انجیر سیاه و برگ انگور در آب باران بپوشانند و موی را بدان بشویند سیاه گرداند. (برهان). اسم عربی توت سفید. (حکیم مؤمن). توت شامی که در ماوراءالنهر است و آن را خرتوت گویند. (ترجمه صیدنه). توت و گفته‌اند بار توت و گفته‌اند توت سرخ و منه قول الاسودین یعفر: «تئات أنامله من الفرساء». (از اقرب الموارد). || در کلام فقها مراد از فرصاد درختی است که بارش توت بود زیرا درخت را به نام بارش خوانند همچنانکه ثمر را به نام درخت. || رنگی است سرخ. (از اقرب الموارد).

فرصت. [ف] [ص] [ع] (ا) فرصة. نوبت. (اقرب الموارد). موقع. مجال. (ناظم الاطباء): اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت شود. (کلیله و دمنه). یاد کرده می‌آید ضایع گردانیدن فرصت. (کلیله و دمنه). در آن فرصت که من در خدمت مولانا سعدالدین... می‌بودم. (انیس الطالین ص ۱۴۲). در یک فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قرشی بودند. (انیس الطالین ص ۱۳۹). باز به مرو آمد و بعد از فرصتی بار گیر به هرات رفت. (از رشحات علی بن حسین کاشفی).

— به فرصت؛ با استفاده از فرصت. در موقع مناسب؛ دمنه به فرصت خلوتی طلبید. (کلیله و دمنه).

— فرصت دادن؛ وقت دادن. مهلت دادن. (یادداشت به خط مؤلف): بداندیش را جاه و فرصت مدد عذو در چه و دیو در شیشه به. سعدی. — فرصت داشتن؛ وقت داشتن. (یادداشت به خط مؤلف).

— فرصت کردن؛ وقت داشتن. فرصت داشتن. (یادداشت به خط مؤلف).

— فرصت نکردن؛ وقت نداشتن. مقابل فرصت کردن.

— کم‌فرصت؛ آنکه وقت کافی برای

کارهایش ندارد.

|| هنگام لایق و وقت مناسب. (ناظم الاطباء): به وقت و فرصت میفرستاد و ضیعی نیکو خرید آنجا. (تاریخ بیهقی). می‌خواهم که در این فرصت خویشان را بر شیر عرض کنم. (کلیله و دمنه).

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه. سعدی.

— فرصت از دست دادن؛ استفاده نکردن از موقع مناسب.

— فرصت جستن؛ در پی موقع مناسب بودن؛ خواهی هم‌روزه فرصت می‌جست. (تاریخ بیهقی). همیشه... فرصت جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چا کر رسانیدی. (تاریخ بیهقی). اگر کسی خوابی بیند و فرصتی جوید آن دیدن و آن فرصت چندان است که ما بر تخت پدر نشینیم. (تاریخ بیهقی). دمنه روزی فرصت جستن. (کلیله و دمنه).

— فرصت‌جو؛ فرصت‌جوی. آنکه در پی موقع مناسب باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

آنکه مترصد وقت و منتظر فرصت باشد. (آندراج)؛ نامه‌ها رسیده که فرصت‌جویان می‌جینند. (تاریخ بیهقی). دست به دست کنید تا فرصت‌جویان را برانداخته آید. (تاریخ بیهقی). ما را داماد و خلیفه باشد و شر این فرصت‌جوی دور شود. (تاریخ بیهقی).

— فرصت‌جویی؛ فرصت جستن؛ خراسان را فروگذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت‌جویی. (تاریخ بیهقی).

— فرصت شمردن (شمردن)؛ از فرصت استفاده کردن. موقع را مناسب دیدن. حداکثر استفاده کردن از چیزی. (از یادداشت به خط مؤلف):

سعدی‌ای رف و فردا همچنان معلوم نیست در میان این و آن فرصت شمر امروز را.

سعدی. چو ما را به غفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار. سعدی.

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار.

سعدی. فرصت شمر طریقه رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست.

حافظ. فرصت شمار صحبت کز این دوروزه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن.

حافظ. — فرصت‌طلب؛ فرصت‌جو. هنگام‌جو. مترصد. (یادداشت به خط مؤلف).

— فرصت طلب کردن؛ فرصت جستن. فرصت‌جویی کردن؛

ملک فرصت طلب می‌کرد بسیار

که با شیرین کند یک نکته بر کار. نظامی. — فرصت‌طلبی؛ فرصت‌جویی.

— فرصت غنیمت دانستن؛ فرصت شمردن. از فرصت استفاده کردن؛ گفت از چاهت اندیشه همی کردم. اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم^۱. (گلستان).

— فرصت غنیمت شمردن؛ انتهاز. (از تاج المصادر بیهقی).

— فرصت نگاه داشتن؛ فرصت جستن. منتظر فرصت بودن؛ فرصت نگاه میداشت و حیلت میساخت. (تاریخ بیهقی). قایل دل بر کینه نهاد و فرصت نگاه میداشت که او را چگونه کشد. (قصص الانبیاء ص ۲۴). پس فرصت نگاه داشتند که سر بر سجده نهاد، یکباره سنگ برگرفتند و بر سر او زدند. (قصص الانبیاء ص ۳۲). شخصی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می‌داشتند. (گلستان).

نگه دار فرصت که عالم دمی است دمی نزد دانا به از عالمی است. سعدی.

— فرصت یافتن؛ به دست آوردن وقت مناسب؛ فرصتی یابد و شری به پاکند. (تاریخ بیهقی). انوشروان میخواست کی فرصتی یابد و پدر را از آن منع کند. (ابن بلخی). فرصتی یافت و جامه برد. (کلیله و دمنه).

به مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت. نظامی.

باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت کالا برد تفت. مولوی.

|| مناسب و موافقت. || دست‌یافت و دسترس. || مساعدت روزگار. (ناظم الاطباء). فراغت؛

چو دستت رسد مغز دشمن بر آرز که فرصت فروشوی از دل غبار. سعدی.

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی از ازل تا به ابد فرصت درویشان است.

حافظ. رجوع به فرصة شود.

فرصت. [ف] [ص] [ا] (خ) شیرازی. سید میرزا محمدنصیر حسینی، ملقب به فرصت‌الدوله و متخلص به فرصت و معروف به «میرزا آقا» در ماه رمضان سال ۱۲۷۱ ه. ق. از یک خانواده ادب‌پرور، در شهر شیراز یا به عرصه وجود گذاشت. پدرش میرزا جعفر متخلص به «بهبخت»، پسر میرزا کاظم «شرفا» و میرزا کاظم فرزند میرزا نصیر جهمی معروف به نصیر اصفهانی است... فرصت از کودکی علاقه خاصی به تحصیل علوم و فنون مختلف داشت. در آغاز جوانی در صرف و نحو و منطق و حکمت و حساب و هیأت و هندسه و

اسطرلاب سرآمد اقران بود و به زبان انگلیسی آشنایی یافت. قسمت عمده تحصیل‌اتش را در خدمت شیخ مفید، متخلص به «داور» که از علمای مشهور فارس و صاحب تألیفات متعدد به فارسی و عربی بود به انجام رسانید و از شاگردان برجسته محضر او گردید و استادش در ستایش او گفته است:

فرصت آن شمع جمع اهل هنر
که ندارد قرین ز نوع بشر
فیلسوفان دهر را شاید
که به فضل و هنر شود رهبر.

بنا به نوشته خود او در سی و دو سالگی به دیدار سیدجمال‌الدین اسدآبادی نائل شد و او را در بوشهر ملاقات کرد و دیدارهای بعد موجب دوستی آن دو گردید و پاره‌ای از سخنان گرانمایه‌های سیدجمال‌الدین در یادداشتهای او منقول است. فرصت چندی نیز در شیراز مدرس علوم ادبی و عربی بود و طلاب از محضرش استفاده میکردند. هنگامی که شعاع‌السلطنه فرزند مظفرالدین‌شاه از شیراز به تهران بازگشت فرصت را با خود به دربار آورد و معلم و ندیم خود ساخت و چون در دربار تقرب یافت شاه او را لقب فرصت‌الدوله داد. هنگام انقلاب مشروطیت فرصت در تهران بود و در سازمان جدید وزارت معارف که پس از مشروطیت به وجود آمد او را به ریاست معارف فارس گماشتند و در این مقام به خوبی خدمت کرد. بار دیگر هنگام تأسیس دادگستری او را رئیس عدلیه فارس کردند و سپس دوباره شغل ریاست معارف و فوائد عامه و مدتی هر دو شغل فرهنگ و دادگستری را بدو سپردند. در اواخر عمر به کلی منزوی شد و به مطالعه و تحقیق پرداخت و غالب اوقات به گفته خودش در حال جذب و شوق بود. در شرح حالی که به تفصیل از خود نوشته اشاره‌ای به ازدواج خود نکرده و معلوم میشود تمام عمر را مجرد زیسته و بالطبع برای سیر و سیاحت و مطالعه فرصتی کافی داشته و توانسته است مسافرت‌های متعددی کند و هر جا که می‌رسیده با ذوق صورتگری و نقاشی از مناظر طبیعی و زیبایی‌ها تابلوهایی می‌ساخته است و با استفاده از همین هنر در زمان ناصرالدین‌شاه، به دستور حاکم فارس (حسینقلی‌خان نظام‌السلطنه) سراسر منطقه فارس و بنادر در مدتی دراز نقطه به نقطه پیمود و اوضاع جغرافیایی هر نقطه را به رشته تحریر درآورد و نقشه‌هایی از نقاط مختلف ترسیم کرد. نام این اثر خود را «آثار عجم» نهاده است. آثار دیگر فرصت، غیر از «آثار عجم» عبارتند از: دریای کبیر مشتمل بر علوم مختلفه، به زبان عربی و فارسی.

اشکال‌المیزان در علم منطق. بحورالاحان در علم موسیقی و عروض. منشآت نثر. رساله شطرنجیه. مثنوی هجرنامه. مقالات علمی و سیاسی در دو مجلد که با نام مستعار، از زبان شیخی مجعول نگاشته شده است. رساله‌ای در گرامر خط میخی که ضمن آن اشاراتی به جغرافیای سرزمین هند وجود دارد. رساله در علم هیأت جدید. از همه مهمتر دیوان اشعار او مشتمل بر قصاید، غزلیات، ترجیعات، مسمطات، رباعیات، مثنویات، مرثیاتی، تواریخ و پیوستی از منشآت منثور او. او راست:

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
یک روز و دو شب زحمت این کار کشیدم
اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش
آخر به پریشانی بسیار کشیدم.

فرصت بر اثر یک بیماری داخلی مزمن، سحرگاه روز دهم صفر ۱۳۳۹ ه. ق. / اول آبانماه ۱۲۹۹ ه. ش. در خانه شخصی خود در شیراز چشم از جهان فروبست و بنا بر آرزوی دیرینه‌اش در کنار آرامگاه لسان‌الغیب حافظ به خاک سپرده شد و سنگی را که زیر نظر خود او برای مزارش تراشیده بودند بر گور او نهادند. (نقل با اختصار و تصرف از مقدمه دیوان او). رجوع به مقدمه دیوان فرصت و نیز رجوع به رساله خود او در شرح زندگانی که در آغاز دیوان به طبع رسیده است، شود.

فرصد. [فِ صِ] [ع] [ا] خسته مویز. (منتهی الارب). عجم‌الزیب. فرصاد. فرصد. (اقراب الموارد). [تکسک انگور. (منتهی الارب). عجم‌العنب. (اقراب الموارد). رجوع به فرصاد و فرصد شود.

فرص یون. [] (مغرب، ا) فرفیون است. (فهرست مخزن الادویه). فریون. افریون. افریبیون. فرفیون. ما کوب. رجوع به فریون شود.

فرصه. [فِ صَ] [م] [ع] مبص) شکستن. (منتهی الارب). کسر. (اقراب الموارد). [بریدن. قطع. (اقراب الموارد).

فرصة. [فَ رَ صَ] [ع] (مص) بردن. (منتهی الارب).

فرصة. [فَ صَ] [ع] [ا] فرصت. رجوع به فرصت شود. [بهره‌ای از آب و آن اسم است از تفارص القوم که گفته میشود: جائت فرصتک من البئر و جائت فرصتک من السقی؛ یعنی نوبت و وقت آبیاری تو رسید. (از اقراب الموارد). نوبت آب. (منتهی الارب). [پروای کار. [بهره. [لته یا پنبه‌پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک سازد. ج، فراص. (منتهی الارب). تکه‌ای از پشم یا پنبه. [فرصة الفرس؛ خوی و سبقت و قوت اسب. (از اقراب الموارد).

فرصة. [فَ صَ] [ع] [ا] خسته یا هسته مقل و آن اخص از فرص است. [بادی که کوزی آرد در پشت. (منتهی الارب). بادی که کوزی از آن بود و از این معنی است که گویند: فلان این فائته الفرصة اخذته الفرصة. (اقراب الموارد). رجوع به فرص شود.

فرصة. [فِ صِ] [ع] [ا] لته یا پنبه‌پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک سازد. ج، فراص. (منتهی الارب). قطعه‌ای از پشم یا پنبه. [قطعه‌ای از مشک و بعضی گویند قرصه است با قاف و ضاد. (اقراب الموارد).

فرصید. [فِ] [ع] [ا] تکسک انگور. (منتهی الارب). عجم‌العنب. (اقراب الموارد) (حکیم مؤمن). [ادانه مویز. (از اقراب الموارد). عجم‌الزیب. (حکیم مؤمن). فرصاد. فرصد. رجوع به فرصاد و فرصد شود. [هسته مقل. (فهرست مخزن الادویه).

فروض. [فَ] [ع] [ا] رخنه کمان که سوفار و جای چله آن است. (منتهی الارب). آن جای از کمان که زه بدان افتد. ج، قراض. (اقراب الموارد). [آتش‌زنه. (منتهی الارب). [جای زدن از آتش‌زنه یا رخنه آتش‌زنه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [دهانه جوی. ج، فراص. [فرموده و واجب‌کرده خدای عزوجل بر بندگان. (منتهی الارب). آنچه به دلیل قطعی ثابت باشد و در آن شبهتی نبود و مخالفش را تکفیر و تارک آن را عذاب بود. (تعریفات). آنچه خداوند بر بندگانش واجب کرده است و بدان سبب فرض نامیده‌اند که آن را حدود و نشانه‌هایی است. (اقراب الموارد): طاعت ایشان فرض بوده است. (تاریخ بیهقی).

چون به در مصطفی نایب حسان تویی
فرض بود نعمت او حرز امم ساختن.

خاقانی.

کبه را یک بار حج فرض است و حضرت کبه‌وار
حج ما هر هفته عمدا برنتابد بیش از این.

خاقانی.

طلب کردن علم از آن است فرض
که بی علم کس را به حق راه نیست.

امام‌الدین رافعی (از تاریخ گزیده).

— فرض عین؛ واجب عینی. (یادداشت به خط مؤلف):

ای محافل را به دیدار تو زین

طاعتت بر هوشمندان فرض عین. سعدی.

— فرض کردن؛ انگاشتن. تصور کردن.

پنداشتن. (یادداشت به خط مؤلف).

— [واجب شمردن. واجب کردن؛

به ما بر خدمت خود عرض کردی

۱ — با سین هم آمده است. (اقراب الموارد).

رجوع به فرسه شود.

جزای آن به خود بر فرض کردی. نظامی. نماز. (یادداشت به خط مؤلف). مجازاً، نماز واجب:

به هفت نوبت چرخ و به پنج نوبت فرض بدین دو صبح مزور ز آتش و سیماب. خاقانی.

فرض صبح عید را که تو به خواب فوت شد صدره اگر قضا کنی تا ز صبح نشمیری. خاقانی.

— فرض گزاردن؛ ادای واجب حق تعالی کردن چون گزاردن نماز و دیگر عبادات؛ و فرض ایزدی می گزارند. (کلیله و دمنه). او فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیز غم ندارد. سعدی.

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم و آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست. حافظ.

— فرض ورزیدن؛ فرض گزاردن. ادای واجب کردن:

فرض ورزید و سنت آموزید عذر نا کردن از کسل منهدید. خاقانی.

||قرائت. ||سنت. ||نوعی از خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خرمایی است که در عمان یافت شود. (از فهرست مخزن الادویه). ||الشکر مرسوم گیر. (منتهی الارب). الجند یفترضون. (اقرب الموارد)؛ و عتده مائة من الفرض؛ أى الجند المفروض لهم. (اقرب الموارد). ||سیره. ||چوبی است از چوبهای خانه. ||جامه. ||عطای مرسوم. ||آنچه بر خود لازم گردانیده هبه فرمایی یا بخشیده باشی بی قصد ثواب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): یفکر فی ارتیاد القرض و الفرض. (مقامات حریری از اقرب الموارد). ||تیر قداح. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||بریدگی از هر چیزی. (منتهی الارب). ||(مص) سنت گردانیدن پیغمبر (ص). ||واجب گردانیدن. (منتهی الارب). واجب نمودن خداوند احکام را بر بندگان. (اقرب الموارد). فریضه گردانیدن جهت کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فریضه کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||وقت پیدا کردن. (منتهی الارب). وقت معین کردن برای کسی. (اقرب الموارد). ||ارخنه کردن. (منتهی الارب). رخنه درافکندن. (مصادر زوزنی). ||بریده نمودن. (منتهی الارب). بریدن هر چیز سخت و نفوذ در آن چون بریدن آهن. (از اقرب الموارد). ||مرسوم کردن. (منتهی الارب). رسم کردن در دیوان برای کسی چیزی معلوم را و ثبت کردن مقرر او در آن. (اقرب الموارد). ||عطا دادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||تقدیر کردن چیزی را و ملاحظه کردن آن از روی عقل و تصور و

تعیین آن. ||گور کردن برای مرده. (از اقرب الموارد).

فرض. [ف] [ع] بار درخت بوی جهودان تا وقتی که سرخ باشد. (منتهی الارب). ثمر دوم است مادام که سرخ باشد. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد).

فرض. [فَظْرَ] [ع] ص. [ج] فرض. (منتهی الارب). رجوع به فرض شود.

فرضاً. [فَظْرَ] [ع] ق. به فرض. فرض کنیم که... اگر فرض کنیم... اگر چنین بپنداریم که... رجوع به فرض شود.

فرضاخ. [ف] [ع] ص. سطر، پهن جثه یا درازبالا. (آندراج). عریض. (اقرب الموارد). رجل فرضاخ؛ مرد سطر پهن جثه یا درازبالا. (منتهی الارب). مرد پهن سطر و پرگوشت و نیز گویند طویل. مؤنث آن فرضاخة. (از اقرب الموارد).

فرضاخة. [فَظْخَ] [ع] ص. مؤنث فرضاخ. زن بزرگ پستان. فرضاخية. (از منتهی الارب). مؤنث فرضاخ. زن چاق پهن پستان. ||خرمایان جوان. (از اقرب الموارد).

فرضاخية. [فَظْخِي] [ع] ص. زن بزرگ پستان. (منتهی الارب). امرأة ضخمة عریضة الثديین و یاء آن برای مبالغه است. (از اقرب الموارد). رجوع به فرضاخ و فرضاخة شود.

فرضالی. [فَظْ] [ع] (اخ) دهی است از دهستان سراب دوره بخش چگنی شهرستان خرم آباد، واقع در ۸ هزارگزی شمال سراب دوره و شش هزارگزی شمال راه اتومبیل رو خرم آباد به کوهدشت. ناحیه ای است تپه ماهور و دارای ۷۲ تن سکنه. از چشمه فرضالی مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. هنر دستی زنان سیاه چادربافی، جل بافی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فروضخ. [فَظْ] [ع] لا کـؤم. (منتهی الارب). عقرب. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد).

فروضم. [فَظْ] [ع] ص. گوسپند کلان سال یا شکسته سرونها. ||گوسپند بی دندان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فروضم. [فَظْ] [ع] (اخ) پدر بطنی از مهره بن حیدان الفروضم. (منتهی الارب).

فروضمی. [فَظْ] [ع] می [ع] ص. شتر بزرگ شدیدالوطی. (منتهی الارب). بعیر فرضمی؛ عظیم شدیدالوطی. (اقرب الموارد).

فروضول. [فَظْ] [ع] لا کچش تنفگ و دنگ تنفگ. ||چقماق. (ناظم الاطباء).

فروضة. [فَظْ] [ع] (اخ) دهانه جوی. (منتهی

الارب). رخنه ای که آب از آن سرازیر شود و رخنه ای که از آن آب کشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سوراخ دیوار و مانند آن. (اقرب الموارد). ||دهان دوات. (منتهی الارب). موضع نقس دوات. ||جایی از کمان که وتر بدان وصل شود. (از اقرب الموارد). ||سوراخ پاشنه در. (منتهی الارب). نجران الیاب. (از اقرب الموارد). ||جای درآمدن به کشتی از لب دریا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): معلوم است که هر کشتی به کدام فرضه در گذار بود. (تاریخ بیهقی).

از موج غم نجات کسی راست کوهنوز بر شط کون و فرضه عالم نیامده است. خاقانی.

مرا ز خطه شروان برون فکن ملکا که فرضه است در او صد هزار بحر بلا. خاقانی.

بیضه مصر است به ز فرضه بغداد وز خط مصر است به بنای صفهان. خاقانی.

بر آن فرضه جایی دل افروز دید نشستن بر آن جای فیروز دید. نظامی.

گاهی بر فرضه نوشاب شهرود جهان پر نوش کردند از می و رود. نظامی.

از آن سوی کهستان منزلی چند که باشد فرضه دریای دریند. نظامی.

— فرضه گاه؛ بندرگاه. فرضه: روان کرد کشتی به آب سیاه به کم مدت آمد سوی فرضه گاه. نظامی.

بر آن فرضه گاه انجمن ساختند علمها به انجم برافراختند. نظامی.

عروسان آبی چو خورشید و ماه همه شب برآیند از آن فرضه گاه. نظامی.

— فرضه گاه؛ مخفف فرضه گاه؛ بندرگاه. فرضه: بر آن فرضه گاه خیمه گهزد ز دور که گوهر ز دریا برآورد نور. نظامی.

بر آن کوه دیگر نبودش درنگ سوی فرضه گه شد ز بالای سنگ. نظامی.

فروضة. [فَظْ] [ع] مص. کلانسال گردیدن گاو. (منتهی الارب). رجوع به فراضة شود.

فروضة. [فَظْ] [ع] (اخ) جایی است به کنار فرات. (منتهی الارب). رجوع به فرضة نعم شود.

فروضة. [فَظْ] [ع] (اخ) دهی است به بحرین مر یسنی عامر را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فروضة نعم. [فَظْ] [ع] ن [ع] (اخ) بر ساحل فرات است و ابن کلیبی گوید: به نام حسان بن تبع اسعد ابی کرب حمیری که او را «نُعم» میخواندند، نامیده شد. (از معجم البلدان).

فروضی. [فَظْ] [ع] ص نسبی) دانای علم فرائض. (منتهی الارب). فرایضی.

(سمعی)، المعارف بالفرائض. (اقرّب الموارِد). رجوع به فرائض و فرائضی شود.
فرضی. [فَ رَ] (اِخ) عبیدالله بن محمد بن احمد بن محمد بن علی بن مهران الفرضی المقرئ البغدادی، مکنی به ابواحمد. امامی فاضل و پرهیزگار و ثقة بود. از قاضی ابوعبدالله محاملی و یوسف بن یعقوب بن اسحاق البهلول و جز آنان حدیث شنید. ابومحمد الخلال و ابوالقاسم ازهری را از وی روایت است. وی در شوال سنه ۴۶۰ هـ. ق. به سن ۸۲ سالگی درگذشت. (اللیاب فی تهذیب الانساب).

فرضی. [فَ رَ] (اِخ) علی بن محمد بن علی القنطادی، مکنی به ابوالحسن. او را کتابی در فرائض مذاهب چهارگانه سنت است به نام «شرح فرائض الشیخ خلیل الممالکی». (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۴۵).

فروضیات. [فَ ضِ یَا] (ع) واجب. اموری که عمل به آنها فرض و واجب است. فرائض. رجوع به فرائض شود. [ح فرضیه حدسیات و چیزهایی که به گمان و قیاس و وهم بدانها پی میبرند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرضیه شود.

فرضیه. [فَ ضِ یَ] (ع) واجب. گمان و حدس و قیاس. (ناظم الاطباء). نظری که درباره یک مسأله علمی یا تحقیقی با توجه به معلومات و تجارب گذشته ابراز شود و هنوز به اثبات نرسیده باشد. هر فرضیه پس از اثبات قانون علمی میشود.

فرط. [فَ رَ] (ع) (مص) اسم است افراط را. (منتهی الارب). اسم است افراط را؛ ایاک و الفراط فی الامر؛ پرهیز از تجاوز از حد در کار خود. (از اقرّب الموارِد)؛ فرط اکرام ملک بدو این بطر راه داده است. (کلیله و دمنه). [۱] کوه خرد. (منتهی الارب). کوه کوچک. (اقرّب الموارِد). [اسر پشته. (منتهی الارب).

رأس الاکمة. (اقرّب الموارِد). [نشان و علامت راه. ج. أَفْرُط، أَفْرَاط. (منتهی الارب). نشانه استوار از نشانه‌های زمین که بدان راهروان هدایت شوند. (از اقرّب الموارِد). [هنگام، و ابوعبیده گوید که فرط زیاده از پانزده روز و کمتر از سه روز نباشد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد). [حین چنانکه گوئی؛ آتیک بعد فرط؛ آی بعد حین و لقیته فی الفراط بعد الفراط؛ آی الحین بعد الحین. (اقرّب الموارِد). [مص) چیرگی. (منتهی الارب). غلبه و زیادتی. (غیاث)؛ ... که صدق مناصحت و فرط اخلاص برزویه دانسته. (کلیله و دمنه). چون فضل قوت و فرط شوکت لشکر سلطان دیدند نر میدند. (ترجمه تاریخ یمینی).

— از فرط، در نتیجه فراوانی و بسیاری و

کثرت. (یادداشت به خط مؤلف). معمولاً به حالت مضاف بر کلمه دیگر آید:

از فرط عطای او زند آز پیوسته ز امتلا زراغن. بوسلیک.

بنبند دهان خود از فرط بخل که برناید از سینه او رچک. طیان.

امیر ناصرالدین از فرط کرم و کمال مکارم، بر خود واجب ساخت که این دعوت را اجابت کند. (ترجمه تاریخ یمینی).

قوت شاعره من سحر از فرط ملال متفر شده از بنده گریزان میرفت. حافظ.

[مص) سستی کردن در کاری. (منتهی الارب). تقصیر در کاری. (از اقرّب الموارِد).

[فوت نمودن کاری را. (منتهی الارب). ضایع گذاشتن کاری تا فوت شود. (اقرّب الموارِد).

[شکافتن. [بر کسی تعدی کردن. (ترجمان جرجانی). اذیت کردن. [غلبه کردن. (از اقرّب الموارِد). [بی تیمار گذاشتن کار را. (منتهی الارب). [از دست رفتن چیزی کسی را. (از اقرّب الموارِد). [درگذشتن در کاری. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). [پیرگویی کردن و پیشدستی کردن در سخن. (از اقرّب الموارِد). پیشدستی کردن و از حد درگذشتن در گفتار. (منتهی الارب). پیشدستی کردن در گفتار بدون فکر. (از اقرّب الموارِد). [فرزند نارسیده مردن کسی را. (منتهی الارب). کسی را فرزندان خرد مردن. (اقرّب الموارِد). [اشتتاب کردن. عجله کردن. (از اقرّب الموارِد). [پیشی کردن و فرستادن پیغامبر خود را. (منتهی الارب). پیش افتادن و فرستادن به کسی. (از اقرّب الموارِد). [آگشتی داده نشدن خرمابن چندانکه خشک و درشت گرد دطلع آن. [پیش از قوم رفتن بر آب تا درست کند اسباب آبخور را از دلو و چاه و رسن و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد).

فرط. [فَ رَ] (ع) [سفع الجبل. (اقرّب الموارِد).

فرط. [فَ رَ] (ع) ص. [آنکه پیش از قوم رود تا اسباب آبخور را درست کند. (منتهی الارب). پیش‌رونده از قوم که آماده کند دلوها را و گردد کنند حوضچه‌ها را و آنها را آب نوشاند و این فعل به معنی فاعل است و مفرد و جمع آن یکی است. (از اقرّب الموارِد). رجوع به فرط شود. [آب پیش‌آینده از آبهای دیگر. [هرچه پیش فرستاده شود از اجر و عمل. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). [فرزند رسیده. (منتهی الارب).

فرط. [فَ رُ] (ع) ص) اسب تسیزگذرنده از اسپان. (منتهی الارب). اسب تیزروی که از خیل درگذرد و پیشی گیرد. (از اقرّب الموارِد). اسب شتاب‌رو. (منتهی الارب). [۱] پشته. (منتهی الارب). واحد افراط و آن

تپه‌های شبیه به جبال است. (از اقرّب الموارِد). [بلندی. ج. أَفْرَاط. (منتهی الارب).

[اسسراف و تضییع. (اقرّب الموارِد). [از حد درگذشتگی و امر فرط؛ کاری که در وی از حد گذرانیده باشند. (منتهی الارب). از حد درگذشتگی. (ترجمان جرجانی). کاری که در آن از حد گذشته باشند. (از اقرّب الموارِد). [آکار گذاشته و مانده. (منتهی الارب). کار متروک. (اقرّب الموارِد). [ستم. (منتهی الارب). الظلم و الاعتداء. (اقرّب الموارِد). [پشیمانی. (ترجمان جرجانی) (مذهب الاسماء).

فرط. [فَ] (اِخ) راهی یا جایی است به تهامة. (منتهی الارب). جایی است در تهامة در نزدیکی حجاز و گویند طریقی است در تهامة. (معجم البلدان).

فرطاح. [فَ] (ع) ص) سر پهن. (آنندراج). رأس فرطاح؛ سر پهن. (منتهی الارب). رأس فرطاح؛ آی عریض. (اقرّب الموارِد).

فرطارس. [اِ] (اِخ) نام بلادی است میان شنت یاقب و جبل بشامخ. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۶۴).

فرطاس. [فَ] (ع) ص) پهن هرچه باشد. (منتهی الارب). عریض. (اقرّب الموارِد). [۱] سر نره سطر و درشت. ج. فراطیس. (منتهی الارب).

فرطحة. [فَ طَ حَ] (ع) مص) پهن گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). عریض گردانیدن چیزی. (اقرّب الموارِد). رجوع به فطحة شود.

فرطس. [اِ] (بسونانی) [ا] مار شاخدار. (فهرست مخزن الادویه) (حکیم مؤمن).

فرطس. [فَ طَ] (اِخ) دهی است به بغداد، از آن ده است احمد بن ابوالفضل المقرئ. (منتهی الارب). از قرای سواد بغداد است. (معجم البلدان).

فرطسا. [فَ طَ] (اِخ) قریه‌ای است در مصر در نزدیکی اسکندریه. (معجم البلدان). فرطسه. رجوع به فرطسه شود.

فرطسه. [فَ طَ سَ] (ع) مص) کشیدن خوک فرطیسه (بینی) خود را و دراز کردن آن. (منتهی الارب). کشیدن خنزیر فرطوسه خود را. (اقرّب الموارِد).

فرطسه. [فَ طَ سَ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). فرطسا. رجوع به فرطسا شود.

فرطمة. [فَ طَ مَ] (ع) مص) دوختن بینی موزه را و درپی کردن. (منتهی الارب). وصله کردن کفش‌گر موزه را. (اقرّب الموارِد).

قسطمة بسا قاف صحیح تر است. (اقرّب الموارِد).

فرطوس. [فَ] (اِخ) مبارزی است از لشکر

پشته. (منتهی الارب). واحد افراط و آن

افراسیاب و ضابط چغان بوده که موضعی است از ترکستان. (برهان). نام پهلوان تورانی است. (ولف)؛

سر سرفرازان و فرطوس نام برآرد ز گودرز و از طوس کام. فردوسی. **فرطوسه**. [فَ طَ سَ] [ع] [ا] بینی خوک. (منتهی الارب). فرطیسه. انف خوک. (اقرب المواردا). پوزه. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فرطیسه شود.

فرطوم. [فَ طَ مَ] [ع] [ا] بینی موزه. (منتهی الارب). منقار خف. ج. فراطیم. (اقرب المواردا).

فرطونس. [فَ طَ نَ] [ا] نام یکی از اصحاب کهف. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۱۷۸).

فرطه. [فَ طَ] [ع] [ا] یک بار برآمدن از حد و درگذشتن از آن. (منتهی الارب). یک بار بیرون آمدن و تقدم. (اقرب المواردا).

فرطه. [فَ طَ] [ع] [ا] پیشی و برآمدگی. اسم است خروج و تقدم را. (منتهی الارب). خروج و تقدم. (اقرب المواردا). فلان ذوفرطه فی البلاد؛ ای صاحب اسفار کثیره. (اقرب المواردا).

فرطی. [فَ رَ طَ ی] / [فَ رَ طَ ی] [ع] [ص] سخت و سرکش از آدمی و بعیر. (از منتهی الارب). صعب. بعیر فرطی و رجل فرطی. (از اقرب المواردا).

فرطیانس. [فَ نَ] [ا] جزائر السعاده. (نخبه الدهر). جزائر السعاده. (تاج العروس). جزائر خالدات. (یادداشت به خط مؤلف).

فرطیسه. [فَ طَ سَ] [ع] [ا] بینی خوک. (منتهی الارب). فرطوسه. انف خوک. ج. فراطیس. (اقرب المواردا). انوک بینی. (منتهی الارب). پوزه. (یادداشت به خط مؤلف).

منیع الفرطیسه؛ منبع الحوزة. (منتهی الارب). انزه خوک. (منتهی الارب).

فروع. [فَ] [ع] [ا] برسوی هر چیز. (منتهی الارب). قسمت بالا از هر چیز و آن چیزی است که جدا گردد از اصل آن چیز مانند شاخ درخت. (از اقرب المواردا). [خلاف اصل و آن نام چیزی است که بر غیر خود مبنی باشد. (تفریقات). نزد علماء اسم است چیزی را که بنا شود بر غیر خود و قیاس شود بر آن و مقابل اصل است. (از اقرب المواردا). هر شیء قیاس شده به شیء دیگر را فرغ نامند چنانکه مقیاس علیه را اصل خوانند. (از کشف اصطلاحات الفنون): به اصل نگرند و به فرغ دل مشغول ندارند. (تاریخ بیهقی).

الف را بر اعداد مرقوم بینی که اعداد فرغند و او اصل و والد. خاقانی.

تو اصل وجود آمدی از نخست دگر هرچه موجود شد فرغ تست. سعدی. [شاخ درخت. (منتهی الارب). شاخ. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). شاخه درخت. (از کشف اصطلاحات الفنون):

آن آتشی که گویی نخلی به بار باشد اصلش ز نور باشد فرغش ز نار باشد. منوچهری.

از اصل نیک هیچ عجب نیست فرغ نیک باشد پسر چنین چو پدر باشد آن چنان. سوزنی.

نتیجه. حاصل: فرغ دید آمد عمل بی هیچ شک پس نباشد مردم الا مردمک. مولوی.

سقاوت زمین است و سرمایه زرع بده. کاصل خالی نماند ز فرغ. سعدی. [سود. بهره. ریح. آنچه از مال به تجارت یا مراهبه به دست آید. (از یادداشتهای مؤلف):

هوشیازی مکن گر وصل خواهی به ترک فرغ گوگر اصل خواهی. ناصر خسرو.

ای کیمان که از طرف شاخ درخت سازند. [کمان از شاخ نکانیده یا فرغ از بهترین کمانها. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

[بنا فراوان و پایدار. (از اقرب المواردا). ایوی زن. اموی تمام. ج. فروغ. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [عمل است و گفته اند قمل کبار است. (فهرست مخزن الادویه).

صورتی از فرغ است به معنی قمل. (اقرب المواردا). [افرع القوم؛ شریف و مهتر آن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [جای روان گردیدن آب به سوی شعب کوه. ج. فراغ. [برسوی گوش. [مص] بر کوه شدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [افرود آمدن از بر کوه. (منتهی الارب). فرود آمدن و از اضا داد است. (از اقرب المواردا). [دوشیزگی بکر بردن. (منتهی الارب). [به چوب دستی زدن بر سر کسی. [برتر گردیدن از قوم خود به بزرگی یا به جمال. [به لگام زدن اسب را و عنان کشیدن تا بازایستند. [مانع شدن و بازداشتن میان قوم و اصلاح نمودن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

فروع. [فَ رَ] [ع] [ا] مال منفعت آماده. (منتهی الارب). [قسم. گویند: تراضوا بالفرغ؛ ای بالقسام. (از اقرب المواردا). [نخستین بچه ناقه یا گوسپند که نظر به تبرک برای آلهه خود میکشند. (منتهی الارب). نخستین نتاج از شتر و گوسفند که برای خدایان خود میکشند و بدان تبرک می جستند و مسلمانان آن را نهی کردند. [طعامی که برای نتاج ناقه سازند. (اقرب المواردا). [پوست پاره‌های که بر مشک

افزایند چون فراخ نباشد. (منتهی الارب). [اقمل. (اقرب المواردا). [مص] تمامموی شدن. (منتهی الارب). فرغ به فرغ شود.

فروع. [فَ] [ع] [ص] [ا] ج افرع. (منتهی الارب). ج افرع و فرعاء. به معنی تمامموی. (اقرب المواردا). رجوع به افرع شود.

فروع. [فَ رَ] [ع] [ا] ج فرغ. (منتهی الارب). ریزه از طرف چپ سقیا. از آنجا تا مدینه هشت منزل است و گویند مسافت چهار شب راه است. در آن منبر است (جمعه در آن منعقد میشود) و نخل و جویبارهای فراوان است و قریه پرنعمت و بزرگی است از آن قریش انصار و مزینه و بسین فرغ و مریسیع یک ساعت راه است... و در آن مسجدی است که رسول الله (ص) در آنجا نماز خواند. (از معجم البلدان).

فروع. [فَ] [ا] [ا] (اخ) قریه‌ای است از نواحی ریزه از طرف چپ سقیا. از آنجا تا مدینه هشت منزل است و گویند مسافت چهار شب راه است. در آن منبر است (جمعه در آن منعقد میشود) و نخل و جویبارهای فراوان است و قریه پرنعمت و بزرگی است از آن قریش انصار و مزینه و بسین فرغ و مریسیع یک ساعت راه است... و در آن مسجدی است که رسول الله (ص) در آنجا نماز خواند. (از معجم البلدان).

فروع. [فَ] [ا] [ا] (اخ) موضعی است از پس فُرک. (معجم البلدان).

فروع. [فَ رَ] [ا] [ا] (اخ) جایی است میان بصره و کوفه. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

فروع. [فَ] [ا] [ا] (اخ) وادی است که از کبک به سوی عرفات رود. (منتهی الارب).

فرعاء. [فَ] [ع] [ص] مؤنث افرع. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

فرعاتا. [ا] [ا] [ا] (اخ) دهی است که به مسافت شش میل در مغرب نابلس واقع است. (قاموس کتاب مقدس: فرعتون).

فرعان. [فَ] [ع] [ص] [ا] ج افرع. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

فرعان. [فَ] [ا] [ا] (اخ) از قراء فارس است. ابن بلخی نویسد: کاس و فرعان از اعمال پرگ و تارم است. (از فارسنامه ص ۱۳۰).

فرعان. [فَ] [ا] [ا] (اخ) نام معمار خسرو پرویز. (ولف):

چو بشنید خسرو که فرعان گریخت به گوینده بر خشم فرعان بریخت. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ بیت ۲۷۶۲).

فرعان. [فَ] [ا] [ا] (اخ) ابن اعراف. یکی از بنی نزال است. (منتهی الارب).

فرعان. [فَ] [ا] [ا] (اخ) ابن اعراف. یکی از بنی مره. شاعر و دزد. (منتهی الارب).

فرعتون. [ا] [ا] [ا] (اخ) موضعی است در افراسیاب که موطن و مدفن عبدون یکی از قضاة بنی اسرائیل بود. (قاموس کتاب مقدس).

فرغ خواران خاک. [فَ خَ وَا / خَا نَ] [ا] ترکیب اضافی. [مرکب] کنایت از آدمیان. (از ۱- سهیلی آن را به ضمتین [فَ رَ] میدانند. (معجم البلدان).

آندراج) (برهان). آنها که بهره خاکی را میخورند. رجوع به فرع شود.

فرع داران خاک. [فَعْن] (تسریک اضافی، مرکب) فرع خواران خاک. آنها که از خاک بهره مند گردند. کنایت از آدمیان؛ زیارتگه اصل داران پاک

ولی نعمت فرع داران خاک. نظامی. **فرعل.** [فَعْل] [ع] (بجعه کفتار. آندراج). بجعه کفتار. مذکر آن فرعلان و مؤنث فرعله. ج. فراعل، فراعله. (اقراب الموارد). رجوع به فراعل شود.

فرعلان. [فَعْلان] [ع] (بجعه کفتار. نر. منتهی الارب). مذکر فرعل. (از اقراب الموارد). رجوع به فرعل شود.

فرعنت. [فَعْن] [ع] (مص) فرعنته. رجوع به فرعنته شود.

فرعنته. [فَعْن] [ع] (مص) زیرکی. (منتهی الارب). زیرکی و فطنت. (از اقراب الموارد). مصدر جعلی از فرعون مانند تفرعن. (از یادداشت به خط مؤلف). تکبر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به تفرعن شود.

فرعوش. [فَعُوش] [ع] (مردی است که ۲۱۷۲ نفر از اولاد وی از بابل یا زروباال به اورشلمیم مراجعت کردند. (از قاموس کتاب مقدس).

فرعون. [فَعْران] [ع] (نام عامی است ملوک مصر قدیم را چون شاه و ملک برای ما. (از یادداشت‌های مؤلف). در یونانی فرئون^۱، محتمل است که کلمه از طریق سریانی وارد زبان عربی شده باشد و در قرآن هم آمده است. (از حاشیه برهان ج معین). لقب هر پادشاه مصر. (منتهی الارب). هر کس که پادشاه مصر بود. (اقراب الموارد). (معرب، ص) (سرکش. ستمکار. تباهاکار. (منتهی الارب). متکبر و سرکش. (برهان). مأخوذ از فرعنت به معنی تکبر ورزیدن. (حاشیه برهان ج معین). (ب) نهنگ. (منتهی الارب). تمساح به لغت قبط. (اقراب الموارد). ج. فراعنه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فراعنه شود.

فرعون. [فَعْران] [ع] (لقب ولیدین مصعب است و او اول فراعنته مصر است. (برهان). این شخص نامش منس^۲ بوده و اولین پادشاه مصر بعد از وحدت مصر شمالی و جنوبی است. نامی که مؤلف برهان ذکر کرده حاصل اشتباه تاریخ‌نویسان دوره اسلامی است. رجوع به تاریخ ملل شرق تألیف آبر ماله و ژول ایزاک ترجمه عبدالحمین هزیر ص ۳۲ و نیز رجوع به فراعنه و فرعون موسی در همین لغت‌نامه شود.

فرعون. [فَعْران] [ع] (نام پدر خضر. (از منتهی الارب).

فرعون ثانی. [فَعْران] [ع] (لقب

ولیدین عبدالملک پادشاه مصر. (از تاریخ حبیب السیر ج قدیم تهران ج ۱ ص ۲۵۳). این شخص نامش ولیدین عبدالملک نبوده است و شاید منظور از فرعون ثانی رامسس دوم باشد. رجوع به تاریخ ملل شرق آبر ماله و ژول ایزاک ترجمه عبدالحمین هزیر ص ۲۵ به بعد و نیز رجوع به فراعنه و فرعون موسی در همین لغت‌نامه شود.

فرعون مقدونی. [فَعْران] [ع] (لقب) عنوان پادشاهان بطالس مصر است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۲۱۶۱ شود.

فرعون موسی. [فَعْران] [ع] (لقب) نام پادشاه مصر که معاصر موسی بن عمران پیامبر بنی اسرائیل بوده است. ها کس نویسد: اکثری از علماء آثار مصریه بر آنند که این فرعون رامسس ثانی، سومین پادشاه از طبقه نوزدهم سلاطین مصر است که نزد یونانیان به سوسوتر معروف بوده است. او معروفترین فراعنه و پادشاهی قاهره و غالب بوده، شهرهای بسیاری را مفتوح ساخته و هیأ کل بیشمار در وادی نیل، از دهته رود تا بی سنبل که در نوییاست بنا کرد. (قاموس کتاب مقدس). فرعونی که در سفر خروج تورا از او یاد شده و موسی و هارون عجایب و آیات خود را در حضور وی به جا آوردند و لشکرهای او در بحر قزقم هنگام تعقیب قوم موسی هلاک شدند پسر سیزدهم رامسس ثانی است که در روزگار او اقتدار مصر رو به نقصان گذاشت. (از قاموس کتاب مقدس)؛

یکی چون دیده یعقوب و دیگر چون رخ یوسف سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی. منوچهری.

علی هارون امت بود دشمن زان همی دارد مرورا، کس چنین آموخت ره فرعون و هامانتی. ناصر خسرو.

فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت چون من به علم در کف موسی عصا شدم. ناصر خسرو.

آری بنای جادوی فرعون از جهان ثعبان اسود و ید بیضا برافکند. خاقانی.

همه فرعون و گرگ پیشه شدند من عصا و شبان نمی یابم. خاقانی.

جام فرعونی خبر ده تا کجاست؟ کآتش موسی عیان بنمود صبح. خاقانی.

تا شود شیر خدا از عون او وارهد از نفس و از فرعون او. مولوی.

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر موسی فرعون را زیر و زبر. مولوی.

تو را میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر. (گلستان). این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون است مرصع. (گلستان).

غنی را به غیبت بکاوند پوست

که فرعون اگر هست در عالم اوست. سعدی.

— فرعون شدن؛ مغرور و متکبر شدن و سرکشی کردن:

نفس از بس مدحها فرعون شد کن ذلیل النفس هوناً لاتسد. مولوی.

— فرعون وار؛ مانند فرعون. رجوع به مدخل فرعون وار شود.

فرعون وار. [فَعْران] [ع] (ص مرکب، ق مرکب) آنکه زور گوید و سرکشی کند یا خود را خداوند جهان خواند:

فرعون وار لاف انالاحق همی زنی و آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست. سعدی.

فرعونی. [فَعْران] [ع] (ص نسبی) هر کس یا هر چیز که منسوب به فرعون پادشاه مصر باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

— فرعون نسب؛ فرعونی. از خاندان فرعون. به کنایت ستمگر:

خصم فرعونی نسب همچون زنان دوکدان در زیر ران خواهد نمود. خاقانی.

|| (حامص) تکبر و خودبینی و خودستایی: (ناظم الاطباء). همچون فرعون شدن در تکبر و خودبینی. خود را چون فرعون نمایاندن:

در خدای موسی و موسی گریز آب ایمان راز فرعونی مریز. مولوی.

راه مصر در پیش گرفته و خیال فرعونی در سر. (گلستان). || (ص نسبی، ا) قسمی کاغذ. (ابن‌النسیم). نام قسمی کاغذ در قدیم. (یادداشت به خط مؤلف). || نوعی الماس که سفید و شفاف مانند آبگینه باشد.

(نزهة القلوب). الماس را الکنندی از نظر شفافی به جام فرعونی تشبیه کرده است. (از الجواهر فی معرفة الجواهر ابوریحان ص ۹۳).

— جام فرعونی یا فرعونی جام؛ در کتاب لغتی خطی که نویسنده آن معلوم نیست در ذیل کلمه «طور سینا» نویسد که آینه یا جام فرعونی را از طور سینا آرند و گویا در شعر منوچهری منظور همین آینه یا جام باشد که میگوید:

می دیرینه گساریم به فرعونی جام از کف سینا بنم گوشه یا کف خضیب. و نیز خاقانی بیتی دارد که:

بده جام فرعونیم کز ترهد چو فرعونیان ز اژدها میگریزم. (یادداشت به خط مؤلف).

— زجاج فرعونی. رجوع به مدخل زجاج فرعونی شود.

فرعونیه. [فَعْران] [ع] (مص جعلی،

إمص) فرعونیت. فرعونی. رجوع به فرعونی شود.

فرعة [فَعَّ] (ع) (ا) یک شپش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || کمان از شاخ ناشکافته یا کمان بهتر از کمانها. (منتهی الارب). فرع. (از اقرب الموارد). || جای بلند. ج. فراع. (منتهی الارب). سر کوه و بلند جای از آن. (اقرب الموارد). رجوع به فرع شود.

فرعة [فَرَع] (ع) (ا) یک شپش. (منتهی الارب). || پوست پاره که بر مشک افزایند هرگاه وافی نباشد. (اقرب الموارد).

فرعی [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرع. مقابل اصلی. (یادداشت به خط مؤلف) (ناظم الاطباء).

فرعی [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرع که نام پدر تمیم بن فرع فرعی است. (سمعانی).

فرعی [فَ] (ل) (ل) (ل) تمیم بن فرع مصری. از عمرو بن العاص و عقبه بن عامر و جز آنان روایت دارد. حرمله بن عمران از وی روایت کند. (اللباب فی تهذیب الانساب. ج ۲ ص ۲۰۶).

فرعیه [فَ عِ ی] (ع ص نسبی) تأنیث فرعی. مقابل اصلیه. (یادداشت به خط مؤلف) (ناظم الاطباء).

فرغ [فَ] (ل) (ل) (ل) جوجه و بچه مرغ خانگی را گویند. (برهان). ظاهراً فرخ به خای معجمه را به غین خوانده‌اند و آن لفظ عربی است. (حاشیه برهان از سراج اللغات). رجوع به فَرُخ شود.

فرغ [فَ] (ع) (ا) جای برآمدن آب از دلو از مابین دسته آن. (منتهی الارب). مخرج الماء من الدلو بین العرافی. (اقرب الموارد). || خنور با دوشاب. (منتهی الارب). ظرفی که در آن شیره باشد. || زمین خشک بی گیاه. (اقرب الموارد).

فرغ [فَ] (ع) (ا) (م) پرداخت. (منتهی الارب). فراغ. (اقرب الموارد). رجوع به فراغ شود.

فرغ [فَ] (ع ص) پردازنده از کاری. (منتهی الارب). فارغ. (از اقرب الموارد).

فرغ [فَ] (ع ص) کمان بیوتر. (از اقرب الموارد).

فرغ [فَ] (ل) (ل) (ل) نام دو منزل از منازل قمر است. ابوریحان نویسد: منزل بیست و ششم فرغ نخستین و نام منزل بیست و هفتم فرغ دوم و نیز پیشین و پسین گویند. و هر یکی از این دو فرغ دو ستاره است روشن و یک از دیگر به چند نیزه‌ای دور شده و بر پهنا و همه از صورت اسب بزرگ‌اند و فرغ بیرون آمدن آب بود از دول زیرا ک تازیان این چهار ستاره را به دول تشبیه کرده‌اند و برج یازدهم به دلو

معروف است و نیز هر دو فرغ را دو عرقوه خوانند برین و فرودین. (التفهیم ج همایی ص ۱۰۶، ۱۵۷).

فرغاً [فَ] / [فَ غَن] (ع ق) به رایگان: ذهب دمه فرغاً؛ رایگان رفت خون وی. (منتهی الارب).

فرغاء [فَ] (ع ص) مؤنث افرغ، به معنی فارغ. || فراخ از طعنه جراحات و مانند آن: الطعنة الفرغاء؛ الواسعة. (اقرب الموارد). طعنة فرغاء؛ طعن فراخ. (منتهی الارب).

فرغائیدن [فَ] (م) (ص) فرغاریدن. فرغاییدن. (آنندراج). رجوع به فرغاریدن شود.

فرغار [فَ] (ص) خیساییده و نیک ترشده. || سرشته گردیده و آغشته. (برهان).

فرغار [فَ] (ل) (ل) نام ترکی که افراسیاب فرستاده بود تا معلوم کند که رستم چه مقدار لشکر دارد. (برهان):

یکی شیردل بود فرغان نام
قفس دیده و تیز جسته ز دام. فردوسی.

فرغار کردن [فَ] (ک) (د) (م) (ص) (م) (ک) (ب) خیساییدن. (یادداشت به خط مؤلف): بگیرند زردآوی کشته و... و یک شب در آب فرغار کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فرغر و فرغرده و فرغاریدن شود.

فرغاریدن [فَ] (د) (د) (م) چیزی را خوب تر کردن و خیساییدن در آب و غیره. رجوع به فرغار کردن شود. || به هم سرشتن و آغشته کردن. (برهان). رجوع به فرغار و فرگردن شود.

فرغان [فَ] (ل) (ل) (ل) نام جد ابوالحسین موصلی محدث است. (از منتهی الارب).

فرغان [فَ] (ل) (ل) (ل) شهری است به یمن. (منتهی الارب). از بلاد یمامة است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج لیدن ص ۲۶۳). شهری است به یمن از مخالف زبید. (معجم البلدان).

فرغان [فَ] (ل) (ل) (ل) نام شهری است مشهور از بلاد ماوراءالنهر به ترکستان. (آنندراج). رجوع به فرغانه شود.

فرغانج [فَ] (ن) (ل) ماده گاو فریه پرگوش. || ماده الاغ فریه. و بعضی گویند این لغت ترکی است. (برهان).

فرغانج [فَ] (ن) (ل) (ل) فرغانج. رجوع به فرغانج شود.

فرغانه [فَ] (ن) / (ن) (ل) نام شعبه‌ای است از موسیقی که آن را نهاروندک میخوانند. (برهان).

فرغانه [فَ] (ن) (ل) (ل) نام کوهی است که مردم گیاه در آن کوه میشود (کذا) و آن رستنی باشد که عربان بیروح الصم خوانند. (برهان).

رجوع به مدخل بعد شود.

فرغانه [فَ] (ن) (ل) (ل) ناحیه‌ای است آبادان و

بزرگ، با نعمتهای بسیار و اندر وی کوه بسیار است و دشت و شهرها و آبهای روان. و در ترکستان است. آنجا برده بسیار افتد ترک. و اندر کوه‌های وی معدن زر و سیم است بسیار و معدن مس و سرب و نوشادر و سیماب و چراغ سنگ و سنگ پادزهر و سنگ مغناطیس و داروهای بسیار. و از او طبرخون خیزد و گیاههایی که اندر داروهای عجب به کار شود. و ملوک فرغانه در قدیم از ملوک اطراف بودندی و ایشان را دهقان خواندندی.

اخصیکت قصبه فرغانه است و مستقر امیر است و عمال. انکت، تشوخ، طماخس، نامکاخس، سوخ، اوالم، بفسکین، خوا کند، رشتان، زنده، رامش، قبا، اوش، اورست، فرسیاب، اوزگند، ختلام، کشوکت و پاپ از شهرهای فرغانه است. (حدود العالم). ولایتی است از ملک ماوراءالنهر مابین سمرقند و چین که آن را اندگان گویند و معرب آن اندجان است. (برهان). شهر و ناحیتی وسیع است به ماوراءالنهر متصل به بلاد ترکستان در زاویتی از ناحیه هیطل از سوی مطلع الشمس بر جانب راست کسی که قاصد بلاد ترک بود. بسیارخیز و فراوان رستاق است و گویند در آن چهل منبر (مسجد جامع) بوده است. بین آن و سمرقند پنجاه فرسخ مسافت است و از ولایات آن خجند است... (معجم البلدان):

هرچه به عالم دغا و مسخره بوده‌ست
از حد فرغانه تا به غزنی و قزدار... نجیبی.
سپاه سینجاب و فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را... نظامی.

گفتم ز کجایی تو؟ تسخر زد و گفتا: من
نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه. مولوی.

فرغانی [فَ] (ص نسبی) منسوب است به فرغانه که ولایتی است در پشت چاچ. (سمعانی). منسوب به فرغانه ماوراءالنهر. (یادداشت به خط مؤلف). || منسوب به فرغان از قرای فارس. (سمعانی).

فرغانی [فَ] (ل) (ل) (ل) ابن کثیر. رجوع به ابن کثیر شود.

فرغانی [فَ] (ل) (ل) (ل) سراج الدین علی بن عثمان اوشی فرغانی حنفی الماتریدی، مکنی به ابوالحسن. او راست: ۱- بدء الامالی در توحید. ۲- تحفة الاعالی. علی شرح بدء الامالی. ۳- الفتاوی السراجیه. مجموعه فتاوی بر اساس مذهب حنفی. تألیف کتاب در سال ۵۶۹ ه. ق. به پایان رسیده و بنابراین فرغانی از قفهای قرن ششم هجری است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۰).

فرغانی [فَ] (ل) (ل) (ل) سعیدالدین محمد بن احمد بن محمد، مکنی به ابوعبدالله. او راست: کتابی به نام منتهی المدارک در شرح تائیه الکبری ابن قارص که در سال ۷۳۰ ه. ق.

تألیف آن را به پایان رسانیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۴۵). با توجه به تاریخ تألیف کتابش در قرن هشتم هجری میزیسته است.

فرغانی. [فَ] [لِخ] علی بن ابی بکرین عبدالجلیل الفرغانی المرغینانی. از مردم مرغینان فرغانه و از اکابر فقهای حنفی بود. مردی حافظ، مفسر، محقق و ادیب و از مجتهدان بود. او راست؛ ۱- الهدایة فی شرح البدایة در دو مجلد در باب فقه. ۲- المنتقی. ۳- الفرائض. ۴- التجنیس و المزید که رساله دیگری است در فقه. ۵- مناسک الحج. ۶- مختارات النوازل. تولد مرغینانی به سال ۵۲۰ ه. ق. / ۱۱۳۵ م. و مرگ او به سال ۵۹۳ ه. ق. / ۱۱۹۶ م. بود. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶۰). مؤلف معجم المطبوعات کتاب دیگری به نام بدایة المبتدی در فقه حنفی به او نسبت داده و وی را به لقب شیخ الاسلام و برهان الدین خوانده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۷۳۹).

فرغانی. [فَ] [لِخ] قاسم بن محمد بن عبدالله مکنی به ابو عبدالرحمان. از مردم فرغانه. مساوراءالنهر بود و حدیث‌هایی از خود میساخت. او را از قبیصین عقبه و عاصم النبیل و عبدالله بن یوسف روایت است. وی در سال ۲۶۱ ه. ق. در اسفراین درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرغانی. [فَ] [لِخ] محمد بن اسماعیل فارسی، مکنی به ابوالفتح و منسوب به فرغان فارس. در نیشابور از ابویعلی حمزه بن عبدالعزیز المهلبی و جز او استماع حدیث کرد. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرغانی. [فَ] [لِخ] محمد بن عبدالله فرغانی صوفی، مکنی به ابوجعفر، منسوب به فرغانه ماوراءالنهر. ساکن بغداد و از یاران جنید بود و کلام جنید را روایت کرد. ابوالعباس محمد بن حسن الخشاب از او روایت کند. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرغ الحفو. [فَ] [لِخ] شهری است مر تمیم را. (منتهی الارب). شهری است تمیم را بین شقیق و اود و خفاف و در آن گرگهاست که مردمان را خورند. (معجم البلدان).

فرغ الدولو. [فَ] [عُدْ دَلُو] (لِخ) نام دو منزل است مر ماه را از برج حوت و هر واحد آن دو ستاره است و میان هر دو ستاره به قدر یک نیزه مسافت به نظر می آید. (منتهی الارب). یکی را فرغ الدولو مقدم و دیگری را فرغ الدولو مؤخر نامند و آن دو منازل بیست و ششم و بیست و هفتم قمر است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرغ شود.

فرغ القبة. [فَ] [عُلْ قِ بَ] (لِخ) شهری است مر تمیم را. (منتهی الارب). شهری است مر تمیم را بین شقیق و اود و خفاف و در آن گرگهاست که مردمان را خورند. (معجم البلدان).

فرغ المقدم. [فَ] [عُلْ مُ قَدْ دَ] (لِخ) رجوع به فرغ و فرغ الدولو شود.

فرغ المؤخر. [فَ] [عُلْ مُ عَخْ حَ] (لِخ) رجوع به فرغ و فرغ الدولو شود.

فرغب. [] [] (لِ) درختی است عظیم که از چوب آن رحال سازند و گویند درخت سازج است و نیز گویند درختی است که به هندوی سا کونه و سا کوان گویند. (فهرست مخزن الادویه).

فرغرو. [فَ] [عَ] (لِ) در اصل مرکب از: فر (پیشاوند) + غر، به معنی تر کردن مأخوذ از غر یا غری سانسکریت. (حاشیه برهان چ معین). خشک‌رودی را گویند که سیلاب از آنجا گذشته باشد و در هر جایی از آن قدری آب ایستاده باشد و به معنی جوی آب هم آمده است و سَمَر را نیز گویند که عربان غدیر خوانند. (برهان). آبی که از رود جدا شود و آبدانی گردد. (فرهنگ اسدی)؛

از آب دریا گفنی همی به گوش آید که پادشاهها دریا تویی و من فرغرا^۱ فرخی.

از غم رفتن او خسته دلان را شب و روز آستین بود ز خون مژه همچون فرغرا. فرخی.

برآمدند بر آن پی ز آب آن دریا چنانکه گفنی آن آب بد همی فرغرا. فرخی. به پیش خشم او همواره دوزخها چون کانونها به پیش دست او جاوید دریاها چون فرغرها. منوچهری.

فکندند چندان سران سرنگون که هر شیب چون فرغری شد ز خون. اسدی.

شیران ز بیم خنجر او حیران دریا به پیش خاطر او فرغرا. ناصر خسرو. ز مدح تو به مدح کس نیازم کس از دریا نیازد سوی فرغرا. مسعود سعد. اگر آب تیغ تو در رفتن آید در او هفت دریا چون هفت فرغرا. ازرقی.

سرشک ایر گلاب و شکوفه کافور است چو صندل است به جوی و به فرغرا اندر آب. مزنی.

فرازش ز خونم چو کوه طبرخون نشیبش ز آشکم چو اغار و فرغرا. عمیق بخارایی.

به وقت رفتن و طی کردن مسالک ارض هواش فرغرا و دریا سحاب و که صحراست. انوری.

سالی میان بادیه دیدند فرغری زانسان که هر که گفت نکردند باورش. خاقانی.

فرغردن. [فَ] [عَ] [دَ] (مِص) آغشتن. سرشتن. (یادداشت به خط مؤلف). خیساییدن. تر کردن. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرغرایدن شود.

فرغرد۵. [فَ] [عَ] [دَ] [دَ] (نِمْف) آغشته و به هم سرشته. (برهان)؛

علم چون در نور حق فرغرده شد پس ز علمت نور یابد قوم لد. مولوی. رجوع به فرغرا و فرغرایدن شود.

فرغست. [فَ] [عَ] (لِ) گیاهی باشد که بپزند و بخورند. و پارسایش سبزه گویند. (اسدی). برغست. (یادداشت به خط مؤلف).

فرغل. [فَ] [عَ] (لِ) دفع‌الوقت. درنگی و تأخیر. || غفلت و تغافل. (ناظم الاطباء). فرغول. (آندراج). رجوع به فرغول شود.

فرغل. [فَ] [عَ] (لِ) لافاه. ملحفه. || الحاف و بالاپوش. || قبا. (ناظم الاطباء). فرغول. (آندراج). رجوع به فرغول شود.

فرغلی. [فَ] [عَ] (لِخ) شمس‌الدین بن عبدالله فتح الفرغلی السبرائی. نسبتش به محمد بن حنفیه میرسید. فقهی بود از مردم سبربای (غربی مصر)، بدین سبب او را سبربائی خوانده‌اند. تولدش در آنجا بود و در آن شهر به مقام قضاوت رسید و همانجا به سال ۱۲۱۰ ه. ق. / ۱۷۹۵ م. درگذشت. او راست؛ ۱- الضوابط الجلیة فی الاسانید العلیة. ۲- الزایرجه. و نیز اراجیزی ساخته است. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۵۶ از حفظ المبارک و مقدمه شرح الام الحسینی).

فرغلیط. [فَ] [عَ] (لِخ) قسریه‌ای است از نواحی شقوره به اندلس. (معجم البلدان).

فرغلیطی. [فَ] [عَ] (صِ) نسبی) منسوب به قریه‌ای از نواحی قرطبه از بلاد اندلس. (سمعانی). رجوع به مدخل قبل شود.

فرغلیطی. [فَ] [عَ] (لِخ) علی بن سلیمان بن احمد بن سلیمان مرادی، مکنی به ابوالحسن. به مشرق‌زمین مسافرت کرد و از امام محمد بن یحیی شافعی در نیشابور فقه آموخت و از ابوسعید السمعی حدیث بسیار استماع کرد. مردی صالح و بسیار عبادت بود. مدتی در دمشق اقامت گزید. سپس به حلب منتقل شد و در ذی‌الحجه ۵۴۴ ه. ق. در آنجا درگذشت و سال عمرش در حدود پنجاه بود. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۷).

فرغ مقدم. [فَ] [عَ] [مُ] [قَدْ] [دَ] (لِخ) رجوع به

۱- ز آب دریا گفنی همی به گوش آمد که شهریارا دریا تویی و من فرغرا. فرخی (دیوان چ دبیرساقی ص ۷۴).

فرغ و فرغ الدلو شود.

فرغ مؤخر. [فَ غُ مُ عَ خَ] (اخ) رجوع به فرغ و فرغ الدلو شود.

فرغن. [فَ غَ] (ا) جوی نوی را گویند که تازه احداث کرده باشند و آب در آن روان کنند. (برهان). (یادداشت به خط مؤلف) (حاشیه برهان چ معین):

کسی کز دور بیند گاه بخشش دست راد او به چشم آیدش مر دریا از آن پس فرغر و فرغن. لامعی.

رجوع به فرغر و فرکن و فرگن شود. — به فارسی عشقه است و گفته اند نوعی از لبلاب است. (فهرست مخزن الادویه). فرغند. رجوع فرغند شود.

فرغ نخستین. [فَ غَ نَ / نَ خَ] (اخ) منزل بیست و ششم از منازل قمر. (از التفهیم ابوریحان بیرونی). رجوع به فرغ و فرغ الدلو و فرغ مقدم شود.

فرغند. [فَ غَ] (ا) گیاهی است که بر درخت پیچد و به عربی عشقه گویند. (برهان). گیاهی است که خودروی باشد و چون کدو برجهد و به تازی لبلاب خوانند. (یادداشت به خط مؤلف از یک نسخه خطی فرهنگ اسدی). — فرغندوار؛ مانند فرغند:

ایا سرو نو در تک و پوی آنم که فرغندواری^۱ پیچم به تو بر. رودکی. || چیزی پلید و گندیده و بدبوی و متعفن و ناخوش را نیز گفته اند و به این معنی با زای فارسی هم آمده. (برهان). فرغند به معنی پلید چرکین مصحف فرغند است. (حاشیه برهان چ معین از هنینگ). رجوع به فرغند شود.

فرغنده. [فَ غَ دَ / دَ] (ا) به معنی فرغند است که گیاه عشقه و چیزی بدبوی و ناخوش و گنده باشد. (برهان). رجوع به فرغند شود.

فرغنگ. [فَ غَ] (ا) نباتی است که بر اشجار پیچد و عشقه نامند و گفته اند نوعی از لبلاب است و گفته اند اسم نباتی است که به هندی آکاس بیل نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرغند و فرغنده شود.

فرغو. [فَ] (ا) پیراستن تاک. (آنندراج). فرغو. رجوع به فرغو و فرخو کردن شود.

فرغو. [فَ] (ا) مرغی کوچک مانند باز که به آن شکار کنند. اما بعضی با قاف صحیح دانسته اند و ترکی گفته اند. (رشیدی). قرغوی. قرغی. رجوع به قرغوی و قرغی و نیز رجوع به قرغوی شود.

فرغوده. [فَ دَ / دَ] (نصف) سسرشته و پیچیده. (آنندراج) (غیث از لطایف). ظاهراً مصحف فرغرده است. رجوع به فرغرده شود.

فرغور. [فَ] (ا) تیهو باشد و آن پرندهای است مانند کبک، لیکن از کبک کوچکتر است. (برهان). در جهانگیری فرفور ضبط

شده است. رجوع به فرفور شود. || جل و آن پرندهای باشد کا کل دار شبیه به گنجشک و اندکی از گنجشک بزرگتر. (برهان). || غوک را نیز گویند که وزق باشد و به عربی ضفدع خوانند. (برهان). رجوع به فرفور شود.

فرغوک. [فَ] (ص) خاموش و تن زده. (آنندراج) (برهان). || (ا) تأخیر و تکاسل و کاهلی در کارها را نیز گویند. (برهان). مصحف فرغول است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرغول شود.

فرغول. [فَ] (ا) غفلت و غافل شدن و تأخیر و درنگ در کارها. (برهان). تأخیر. مظل. (یادداشت به خط مؤلف). تأخیر بود بر مدافعت و مظل و کسلان. (اسدی):

که فرغول پدید آید آن روز که بر تخته تو را تیره شود نام.

رودکی (یادداشت مؤلف از فرهنگ اسدی).

به هر کار بیدار و بشکول باش به دل دشمن خواب فرغول باش. اسدی.

رجوع به فرغوک شود.

فرغول. [فَ] (اخ) از فرای دهستان است. (معجم البلدان) (سمعانی). و دهستان ناحیتی بوده است در نزدیکی گرگان که ویرانه های آن برجای است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۲۷).

فرغولی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرغول که از فرای دهستان است. (سمعانی).

فرغولی. [فَ] (اخ) عمر بن محمد بن حسن بن علی بن ابراهیم، مکنی به ابو حفص. در دهستان متولد شد و در گرگان نشأت کرد. در نیشابور فقه آموخت و سپس تا پایان عمر در مرو زیست. ادیبی فاضل، متکلم و از پیروان فرقه صوفیان قشیری بود. از ابواحمد عبدالحلیم قزاری و ابوعمر و عثمان بن محمد بن عبدالله المحمی و ابوالمظفر سمعانی حدیث شنید و ابوسعید سمعانی از وی استماع حدیث کرد. ولادتش در شعبان سال ۵۶۰ ه. ق. بود. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۷).

فرغوی. [فَ] (ا) مرغی است کوچک از جنس باشه که بدان شکار کنند و به ترکی قرغو گویند. (برهان). در ترکی جغتایی قراغو به معنی باشه و چرخ پرندهای شکاری است و فرغوی مصحف قرغوی است به قاف. (از حاشیه برهان چ معین). فرغو. قرغوی. قرغی. رجوع به این مدخل ها شود.

فرغیش. [فَ] (ص) کهنه و فرسوده. (برهان):

نکتم یاد ز تاراج و نیندیشم ز آنک مرکم بود خر لنگ و لباسم فرغیش.

امیر معزی. || (ا) پوستین که از کهنگی موی گریبان و دامن

و سرهای آستین آن ریخته باشد و بعضی گویند پوستین کهنه باشد که مویهای آن از درازی به زمین کشیده شود. || مویی باشد که از زیر پوستین سر فرود آورده باشد. (برهان) (اسدی). || کاهلی و فرو گذاشت و عطلت. (برهان). قیاس کنید با فرغول. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرغول شود.

فرفار. [فَ] (ع ص) آنکه بر یک روش نیاید. || مرد سبک. || بسیار گوی هرزه درای. || آنکه بشکنند هر چیزی را. || (ا) درختی است که از آن کاسه بزرگ سازند. (منتهی الارب). درخت عظیمی است مانند چنار که برگ آن مانند بادام و گلش مانند گل سرخ است و از چوب آن کاسه و ظرف میسازند. (فهرست مخزن الادویه). || امریکی است مر زنان را. (منتهی الارب). مرکبی از مرا کب زنان. (اقترب الموارد). || شیر که بپفشانند و بشکنند قرین خود را. (منتهی الارب). الاسد الذی یفر فر قرنه. (اقترب الموارد). || (مصص) به درخت فرفار آتش افروختن. || دریدن خیک و جز آن را. || (شادمانی نمودن. (منتهی الارب).

فرفارة. [فَ رَ] (ع ص) مؤنث فرفار. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به فرفار شود.

فرفته. [فَ] (ا) ریحانی است که آن را شاه تره گویند. (برهان). شاه ترج. (تحفه حکیم مؤمن).

فرفتن. [فَ / فَ رَ تَ] (مصص) مخفف فریفتن. (آنندراج).

فرفته. [فَ / فَ رَ تَ / تَ] (نصف) مخفف فریفته. (غیث).

— فرفته شدن؛ گول خوردن. فریب خوردن؛ ولیکن بدین صورت دلپذیر

فرفته مشو سیرت خوب گیر. سعدی.

— فرفته گشتن؛ فریب خوردن. فریفته شدن؛ فرفته نگردم به گفتار تو

بهرهزیم از خام کردار تو. فردوسی.

فرفح. [فَ] (ع ص) زمین نرم تابان. (منتهی الارب). الارض الملساء. (اقترب الموارد).

فرفخ. [فَ] (ع ص) (معرب) (ا) خرفه. معرب پریهن. (منتهی الارب). بقلة الحمقاء که آن را فرفر نیز گویند و آن رجله است. (اقترب الموارد). پریهن. رجله. بقلة الحمقاء. نجله. مویزآب. تخمگان. (یادداشت به خط مؤلف). بقلة الحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). دندانسا. (از نزهة القلوب). || کفه گندم. (منتهی الارب). الکعاب من الحنطة. (اقترب الموارد).

۱- ن: فرغنداسا. (از شرح حال رودکی ص ۱۰۰۰).

۲- در اقترب الموارد به کسر فاء نیز ضبط شده است.

فرخیز. [فَ ف] (مغرب، لا) تخمی است که آن را خرفه گویند و فرخ نیز خوانند و به عربی بقله الحماة گویند. (برهان). رجوع به فرخ و فرقه و فرهن و پرهن شود.

فرخین. [فَ ف] (مغرب، لا) بقله الحماة. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرخ و فرخیز و پرهن و پرهن شود.

فرفر. [فَ ف] (لا) زود و شتاب و تعجیل. ا به تعجیل خواندن و به شتاب نوشتن. (برهان).

— فرفر نوشتن؛ کنایه از زود نوشتن. (برهان).
 || سخنی که آن را به شتاب و تعجیل به کسی گویند. || به معنی بادفر هم آمده و آن چرمی باشد مدور که طفلان ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدای فرفری ظاهر شود و بادزن را نیز گویند. (برهان).
 فرفه. (حاشیه برهان چ معین):

چرخ اگر گردد به فرمانت بر آن هم دل بند ای برادر کار طفلان است فرفر داشتن. قآنی.

رجوع به بادفر و بادفرا و بادفراه شود.

فرفور. [فَ ف] (ع لا) مرغی است. || گنجشک. فرفور. رجوع به فرفور شود. || شیری که بشکند و بیفشاند حریف خود را. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فرفار شود. || بچه میش و بز و گاو وحشی و گویند مؤنث آن خرفان و حملان است. (اقراب الموارد). بره میش و بز و گاو سالة وحشی یا بره و بره نر. (منتهی الارب). رجوع به فرفور شود.

فرفوران. [فَ ف] (لا مرکب) رب النوع انسان را گویند که پرورنده و پرورش کننده آدمی باشد. (برهان). از برساخته های فرقه آذرکیوان است. (حاشیه برهان چ معین).

فرفروک. [فَ ف] (لا) بادفر و آن چیزی است که اطفال از چوب تراشند و ریسمانی بر آن ببچند و از دست گذارند تا بر روی زمین گردان شود. (برهان). با فرفر و فرفه قیاس کنید. (از حاشیه برهان چ معین).

فرفرة. [فَ ف] (ع مص) بانگ و فریاد کردن کسی. (منتهی الارب). || دریدن گرس گوسیندرا. (اقراب الموارد). || آمیختن سخن را و فزودن. || شکستن چیزی را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || ایریدن. (منتهی الارب). || جنبانیدن چیزی را. || افشاندن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || در رسیدن ناموس کسی را و دریدن. (منتهی الارب). فرفر زید عفرأ؛ نال منه و خرق عرضه. (اقراب الموارد). || افشاندن شتر اندام را. || گام نزدیک نهادن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || اسبک گشتن. || چست گردیدن. || به کام لگام دندان زدن اسب و سر جنبانیدن. || جنبانیدن اسب لگام را تا سر خود از آن به در آورد. (اقراب الموارد). || مرکب فرفار

ساختن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فرفروه. [فَ ف] / فِ فِ ز / ر / [لا] (فرفر که زود و تسعیل و شتاب در کارها و گفته ها و نوشته ها باشد. || جریمی مدور که اطفال ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند. (برهان). هر بازیچه که با کشیدن یا به کمک باد بچرخد. (یادداشت به خط مؤلف):

بابی قرار دهر مجوی ای پسر قرار عمرت مده به باد به افسون و فرفه.

ناصر خسرو. رجوع به فرفر و فرفروک شود. || بادن را نیز گویند. || کاغذ پاره ای را هم گفته اند که طفلان بر چوبی تعبیه کنند و به دست گیرند و رو به باد بایستند تا باد آن را به گردش در آورد. (برهان).

فرفریوس. [فَ ف] (اخ) نام حکیمی بوده جلیس اسکندر. (برهان). پرفری. فیلسوف اسکندرانی شاگرد پلوتن^۲ (متولد ۲۳۲ یا ۲۳۳ و متوفی ۳۰۴ م). است. اسکندر مقدونی پنجم قرن پیش از وی میزیسته اما در اسکندرنامه نظامی او معاصر اسکندر شناخته شده است. (از حاشیه برهان چ معین).

فرفریوس الصوری از مردم صور است. گویند نامش امونیوس بود و تغییر یافت. وی پس از جالینوس میزیست و او را در فلسفه و شناخت کلام ارسطو تقدیمی است. کتابهای

چندی را از ارسطو ترجمه کرده است. چون معرفت کلام ارسطاطالیس بر اهل زمان او دشوار می نمود از نقاط دور دست شکایت بدو بردند. وی گفت کلام حکیم نیازمند مقدمه ای است زیرا طالبان علم در زمان ما به خاطر فساد اذهان خود از درک آن قاصرند. سپس به تصنیف کتاب ایساغوجی پرداخت و آن را از وی فرا گرفتند و اثر او به کتابهای ارسطو افزوده شد و در مقدمه کتابهای او قرار گرفت و تا امروز متداول است. از تصانیف اوست:

- ۱- کتاب ایساغوجی. ۲- کتاب المدخل الی قیاسات الحلیة که آن را ابو عثمان دمشقی نقل کرده است. ۳ و ۴- دو رساله به انابو. ۵- کتابی در رد بخیوس در عقل و معقول که نه مقاله است و سریانی آن موجود است. ۶- کتاب اخبار الفلاسفة که من مقاله چهارم آن را به سریانی دیده ام. ۷- کتاب الاسطقات که از آن نیز مقالتی به سریانی موجود است. (از تاریخ الحکماء قفطی چ لپیژیک صص ۲۵۶-۲۵۷). رجوع به فرفریوس شود.

فرفسیمون. [] (مغرب، لا) به یونانی زرین درخت است. (فهرست مخزن الادویه).

فرفصین. [فَ ف] (مغرب، لا) بقله الحماة. (فهرست مخزن الادویه). فرفخ. فرفخیز. فرفخین. فرفهن. فرفه. فرفین. فرفینا. پرهن. رجوع به این مدخل ها شود.

فرقباذ. [فَ ف] (اخ) از قرای ارومیه است. (معجم البلدان).

فرفنج. [فَ ف] (لا) گیاهی است خوشبو. (آندراج).

فرفور. [فَ ف] (لا) پرنده ای است که آن را تیهو گویند. شبیه است به کبک، لیکن کوچکتر از کبک میشود و بعضی کرک را گفته اند که ترکان بلدرچین و عربان سلوی خوانند. (برهان). تیهو. (اسدی) (صاح الفرس):

من بچه فرفورم و او باز سپید است با باز کجا پنجه کند بچه فرفور؟ بوشکور. || گوسفند فریه. (برهان).

فرفور. [فَ ف] (ع لا) ینبوت. (منتهی الارب). سویق من ثمر ینبوت. (اقراب الموارد). || کودک جوان. || شتر فریه. || گنجشک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || شتر که بخورد و نشخوار کند. (منتهی الارب).

|| مسرغی است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || بچه میش و بز و گاو وحشی است که مؤنث آن را خرفان و حملان نیز گویند. (اقراب الموارد). بره ای که چهار ماهه شود و از شیر بازگرفته شود و راحت کند و چاق گردد. (اقراب الموارد).

فرفور. [فَ ف] (لا) کشک سیاه باشد که به ترکی قراقروت خوانند. (برهان). به فارسی اسم قراقروت است. (فهرست مخزن الادویه).

فرفوریس. [فَ ف] (اخ) فرفریوس. فرفریوس. رجوع به فرفریوس و فرفریوس شود.

فرفریوس. [فَ ف] (اخ) همان فرفریوس است که حکیمی بوده است جلیس اسکندر. (برهان). پنج قرن پس از اسکندر میزیسته. (از حاشیه برهان چ معین):

فلاطون و والیس و فرفریوس که روح القدس کردشان دستیوس. نظامی. رجوع به فرفریوس شود.

فرفریوس. [فَ ف] (اخ) نام یک سردار رومی. (ولف) (لغات شاهنامه):

سواری سرافراز با بوق و کوس به رومیش خوانند فرفریوس. فردوسی.

فرفوز. [فَ ف] (لا) فرفور. بسا زاء منقوط و غیر منقوط تیهو باشد. (فهرست مخزن الادویه). تیهو بود. (اسدی). همان فرفور است که تیهو باشد و آن مرغی است شبیه به کبک. (برهان). مصحف فرفور است به راه مهمله. (از حاشیه برهان چ معین):

ای که من بازم و تو فرفوزی من چو شاهینم و تو مرغابی. امیر معزی.

فرفوس. [فَ ف] (لا) سنگی سرخ است که جهت جراحات نافع است. (فهرست

مخزن الادویه). سنگی باشد سرخ رنگ که سائیده آن جراحیها را سودمند باشد. (برهان).
فرفومعما. [] (۱) دوی مرکبی است مستعمل در دواء الخطاطیف و در معاجین. (فهرست مخزن الادویه).

فرفه. [فَ فَ / فِ] (۱) به معنی خرفه باشد که آن تخمی است معروف کبه به عربی بقلة الحمقاء گویند و فرسخ عرب پربهن و به همین معنی است. (برهان). بقلة الحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرسخ، فرفهن و پربهن شود.

فرفهان. [] (اخ) قصبه‌ای است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، واقع در چهارهزارگزی شمال خمین و دوهزارگزی خاوری راه خمین به اراک. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۹۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصولاتش غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه، انگور، بادام، و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی آنها قالیچه‌بافی است. یک باب دبستان دارد. راه فرعی ماشین‌رو به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرفهن. [فَ فَ هَ] (مرب، ۱) عرب پربهن. (از حاشیه برهان ج معین). رستنی باشد که آن را خرفه گویند و به عربی بقلة الحمقاء خوانند. (برهان). رجوع به فرسخ و فرفه و فرفین و پربهن شود.

فرفیر. [فَ] (۱) فرفور که تیهو باشد. اگوسفند قره را نیز گویند. (به معنی بنفشه هم آمده است و آن گلی باشد مشهور و گویند بدین معنی عربی است. (برهان). رجوع به فرفور شود.

فرفیر. [فِ] (مرب، ۱) اسم عربی بنفسیج است. (تحفه حکیم مؤمن). بنفشه است. (فهرست مخزن الادویه). مأخوذ از کلمه لاتینی پورپورا^۳ که نام رنگی سرخ است و قدما آن را از نوعی صدف می‌گرفتند و بهترین و پربهاترین آن فرفیر صوری بوده است که از شهر صور می‌آوردند. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرفور شود. (نوعی رنگ. (آندراج) (منتهی الارب).

فرفیری. [فِ] (ص نسبی، ۱) ارغوانی یا قرمز یا بنفش. (یادداشت به خط مؤلف). از این عبارت ابن‌بطار که درباره «بنفسج» می‌گوید: «علی طرف ساقه زهر طیب الرائحة جدا و لونه لون الفرفیر...» معلوم میشود که عرب «لون الفرفیر» را به معنی بنفش به کار برده است. (یادداشت به خط مؤلف). رنگ بنفش. (فهرست مخزن الادویه)؛ خریق سیاه؛ برگ نبات او مانند برگ خیار است و ساق او کوتاه است و رنگ ساق او فرفیری است.

(ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فرفیر و فرفور شود.

فرفیم. [فَ] (مرب، ۱) بقلة الحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). فرسخ. فرفه. فرفهن. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فرفین. [فَ فَ] (مرب، ۱) به معنی پربهن است که خرفه باشد و به عربی بقلة الحمقاء خوانند. (برهان). فرسخ. فرفه. فرفهن. فرفیم. (یادداشت به خط مؤلف). و اندیقون نزد بعضی مسمی بدین اسم است. (تحفه حکیم مؤمن).

فرفینا. [فَ] (مرب، ۱) بقلة الحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). فرسخ. فرفه. فرفهن. فرفیم. فرفین. پربهن. رجوع بدین مدخل‌ها شود.

فرفینه. [فَ نَ] (مرب، ۱) تخمی باشد که آن را خرفه گویند. (برهان). فرسخ. فرفه. فرفهن. فرفین. فرفینا. پربهن. رجوع بدین مدخل‌ها شود.

فرفیون. [فَ] (مرب، ۱) دارویی است. (منتهی الارب). گیاهی است دارویی. فرفیون. رجوع به فرفیون شود.

فرق. [فَ] (ع ۱) تار سر که راهی است میان موی سر. (منتهی الارب). راهی در موی سر. (اقرب الموارد). (به کنایت سر را نیز گویند؛ کیست کز دست فرق مشکینت

دست بر فرق چون رباب نداشت. عطار (دیوان چ تفضلی ص ۹۸). (سر و کله آدمی. (برهان). سر آدمی یا حیوان یا چیز دیگر؛

تکاور سمندی به جستن چو برق شده غرق آهن ز سم تا به فرق. فردوسی. چنین داد پاسخ ورا گستم که مویی نخواهم ز فرق تو کم. فردوسی. ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن. منوچهری.

به لؤلؤ از او فرق گردون مزین به قیر و از او روی عالم مقیر. ناصر خسرو.

بر روی چو ز شد عقیم بر فرق چو شیر گشت قارم. ناصر خسرو. گریاموزی به گردون بر رسانی فرق خویش گرچه با بند گران و اندر این تاری گوی. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۶۲).

آن‌کو چو تو دل‌بای دارد بر فرق زمانه جای دارد. خاقانی.

اگرچه آب فراقت ز فرق من بگذشت دلم خوش است که کعب تو تر نمی‌گردد. خاقانی.

آتش اندر جاه زن گو باد در دست تکین آب رخ بر خاک نه گو خاک که بر فرق طغان. خاقانی.

دست در دامن جان خواهم زد. عطار.

پای بر فرق جهان خواهم زد. عطار. زره‌پوشان دریای شکن‌گیر

به فرق دشمنش پوینده چون تیر. نظامی. ز شادی ساختش بر فرق خود جای

که شه را تاج بر سر به که در پای. نظامی. پرسید نشان و یافتش جای

افتاده برهنه فرق تا پای. نظامی. آسمان در زیر پای همت

بر زمین مالیده فرق فرقدین. سعدی. گرسنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن

ور تیر طعنه آید جان منش نشانه. سعدی. مر سرو را قبا نشنیدم کمر که بست

بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را. سعدی. خاک بر فرق مهتری کورا

آلت خواجگی پدر باشد. هارون بن شمس‌الدین جوینی.

— از فرق واکردن؛ دور کردن. دفع نمودن و از سر باز کردن. (آندراج).

— به فرق پویندن؛ به سر دویدن. به شتاب رفتن؛

به کس مگوی که پیام به سنگ عشق برآمد که عیب گیرد و گوید؛ چرا به فرق نیوی؟ سعدی.

— فرق سر؛ کله. سر. بالای سر؛

یکی چتر زرین به فرق سرش که باشد ز خود سایه بر پیکرش. فردوسی.

چو آبستان اشکم آورده پیش چو خرماینان پهن فرق سری. منوچهری.

هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر فرق سر او زیر پی پیل بسایی. منوچهری.

بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه بر فرق سر چکاو یک مشت گیاه. منوچهری.

طاوس کند جلوه چو از دور ببیند بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را. سنائی.

|| بالای هر چیز. فوق. (ناظم الاطباء). روی. بر. فراز. و در این معنی همواره با یکی از

حروف اضافه همراه باشد؛ که بر فرق این خیمه بنشست راست

که آخر به تیمار از او بر نخاست؟ فردوسی.

خرد گشت آن سنگ نامهربان را که بر فرق آن آسمان علو شو. خاقانی.

چون دوم بار آدمیزاده بزاد پای خود بر فرق علتها نهاد. مولوی (مثنوی دفتر سوم).

۱- به سکون هاء هم آمده است. (برهان). و شاید به سکون هاء درست‌تر باشد زیرا چنانکه در فرسخ گذشت «مرب» پربهن است.

۲- مأخوذ از عربی است. خاقانی.

۳- معلوم میشود که عرب «لون الفرفیر» را به معنی بنفش به کار برده است. (یادداشت به خط مؤلف). رنگ بنفش. (فهرست مخزن الادویه)؛ خریق سیاه؛ برگ نبات او مانند برگ خیار است و ساق او کوتاه است و رنگ ساق او فرفیری است.

[[امتیاز و اختلاف و تفاوت. (ناظم الاطباء):
 فرق میان پادشاهان مؤید... و میان خارجی
 آن است که پادشاهان چون دادگر باشند
 طاعت باید داشت... و متغلبان را خارجی باید
 گفت. (تاریخ بیهقی). تا بدانند که میان نیکی و
 بدی فرق تا کدام جایگاه است. (تاریخ بیهقی).
 نیست فرقی به میان تو و آن خر
 جز همی باید کت پای چهارستی.
 ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۹۱).
 امروز چه فرق است از این ملک بدان ملک
 این مرده و آن مرده و املاک مبرتر.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۱۷۳).
 علم هر دو جهان جز این مشناس
 بشنو فرق فرهی ز آماس. سنائی.
 کاین چو داود است و آن دیگر صداست
 از مقلد تا محقق فرقه‌هاست. مولوی.
 تافت ز آن روزن که از دل تا دل است
 روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.
 از مقام تا نریا آنچنان
 کز نریا تا نری فرق است و بین. سعدی.
 گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود
 تا اختیار کردی از آن این فریق را؟
 سعدی.
 فرق است میان آنکه بارش در بر
 با آنکه دو چشم انتظارش بر در.
 سعدی (گلستان).
 اما فلک نمی‌کنندش فرق از شبیه
 آری بر بهیمه چه سنبل چه سنبله.
 ابن‌یمین.
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 چو یار ناز نماید شما نیاز کنید. حافظ.
 - فرق کردن؛ تفاوت قائل شدن. میان دو چیز
 امتیاز دیدن؛
 فرقی نکند میان نیک و بد
 مستی نشناسد از هشیاری. ناصر خسرو.
 با خود گفتم ای نفس میان منافع و مضار
 خویش فرق نمیتوانی کردن؟ (کلیله و دمنه).
 از او تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشم
 من آنکه جای او دانم که جان را جای او دارم.
 خاقانی.
 - فرق نهادن؛ فرق کردن؛
 فرق بهفامد میان خیر و شر
 فرق بهفامد ز بد و زود بد بتر. مولوی.
 [[مرغی است. [[کتان. [[پیمانهای است در
 مدینه که برابر یا سه صاع یا شانزده رطل یا
 چهار ارباع است. ج. فرقان. (منتهی الارب)
 (اقراب المواردا). [[نوح. (اقراب المواردا).
 [[اصطلاح صوفیه) اشارت است به خلق
 بلاحق و گفته‌اند مشاهده عبودیت است.
 (تعریفات). فرق در مقابل جمع است و
 اشارت است به خلق بدون حق. بعضی گویند
 به معنای مشاهده عبودیت است. وصف

حیات الهی را نیز گویند و گویند فرق آن است
 که به تو نسبت داده شود و جمع آن است که از
 تو سلب شود به این معنی که امور کسبی بنده،
 فرق است و آنچه از طرف حق است جمع
 است و هر که تفرقه نداشته باشد بندگی ندارد و
 هر که جمع ندارد معرفت ندارد زیرا تفرقه
 شریعت و جمع حقیقت است. و حکم «ایا ک
 تعبد» (قرآن ۵/۱) اثبات تفرقه است به اثبات
 بندگی، «و ایا ک نستعین» (قرآن ۵/۱) طلب
 جمع است و تفرقه آغاز ارادت است و جمع
 انجام آن. (فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا
 تألیف سجادی از تاریخ تصوف غنی).
 [[(مص) جدا کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب
 عادل). جدا جدا کردن. (منتهی الارب).
 تفصیل. (از اقراب المواردا). و از این معنی
 است: «و قرآناً فرقناه» (قرآن ۱۰۶/۱۷)؛
 یعنی آن را فصل بندی و احکام کردیم. (از
 اقراب المواردا). [[شکافتن. (منتهی الارب).
 [[مسالک فِزُق گردیدن. (اقراب المواردا).
 خداوند خسته پاره گردیدن. (منتهی الارب).
 رجوع به فِزُق شود. [[فضله انداختن طائر.
 (اقراب المواردا). (منتهی الارب). [[فروهشتن
 موی به شانه. (اقراب المواردا).
فرق. [ف] [ع] [ا] گله بزرگ از گوسپند و گاو و
 آهوی از گوسپند و بس، و یا گوسپندان
 گم شده. [[گله کم از صد گوسفند. (منتهی
 الارب) (اقراب المواردا). [[گونه از هر چیزی.
 (منتهی الارب). قسم از هر چیزی. (اقراب
 المواردا). [[گروه کودکان. [[پاره‌ای از خسته
 خرمای شکسته که به شتر خوردن دهند.
 (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [[پاره‌ای از
 هر چیزی. (منتهی الارب). هر یک از دو نیمه
 از چیزی. (اقراب المواردا). [[کوه. (منتهی
 الارب) (اقراب المواردا). [[پشته. (منتهی
 الارب). هضبه. (اقراب المواردا). [[موج دریا.
 (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [[(ص)
 جدا شده. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب
 عادل).
فرق. [ف] [ع] [ا] پیمانهای است اهل مدینه
 را به قدر شانزده رطل یا سه صاع یا چهار
 ارباع. ج. فرقان. (منتهی الارب). به معنی فُزُق
 به سکون راء است و گویند به حرکت راء
 افصح است. (از اقراب المواردا). [[سپیده دم.
 (منتهی الارب). صبح. (اقراب المواردا).
 [[سپیدی اول بامداد. (منتهی الارب). فلق
 صبح. (از اقراب المواردا). [[دوری میان دو
 پشته. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).
 [[دوری میان دو سپل شتر. (منتهی الارب).
 [[برآمدگی یکی بر سوی ران اسب افزون تر از
 دیگری. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).
 [[پراکندگی. (منتهی الارب). ج. اُفراق. (اقراب
 (منتهی الارب). ج. اُفراق. اُفُرق. (اقراب

المواردا). [[(مص) ترسیدن. (منتهی الارب)
 (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل) (تاج
 المصنوع بیهقی). فزع. (اقراب المواردا).
 [[درآمدن کسی در موج دریا و فروشدن از
 آب. [[نوشیدن آب به پیمان. (منتهی الارب)
 (اقراب المواردا). [[شاخ شاخ جدا شدن تاج
 خروس. (منتهی الارب). [[افرق شدن بعیر و
 جز آن. (اقراب المواردا).
فرق. [ف] [ع] [ا] آنکه بترسد از چیزی.
 (منتهی الارب). شدید الفزع. (اقراب المواردا).
 [[نبت فرق؛ گیاه ریزه که زمین را نشویند.
 (منتهی الارب).
فرق. [ف] [ع] [ا] آنکه ترسناکی وی
 جبلی باشد. (منتهی الارب). مرد ترسنده.
 (منتهی الارب). شدید الفزع. (اقراب المواردا).
 آنکه فزع کند و از جبلت وی باشد. (اقراب
 المواردا).
فرق. [ف] [ع] [ا] آنچه فرق کنند به وی میان
 حق و باطل. (منتهی الارب). [[ظرف. (اقراب
 المواردا). [[(لخ) قرآن. (منتهی الارب). فرقان.
 رجوع به فرقان شود.
فرق. [ف] [ع] [ا] ج فارق و فریق و
 افرق. (منتهی الارب). به سکون راء است.
 رجوع به فارق و فریق و افرق شود.
فرق. [ف] [ع] [ا] ج فرقه. (منتهی الارب).
فرق. [ف] [ع] [ا] ج فارق. (منتهی
 الارب).
فرقاء. [ف] [ع] [ا] مؤنث افرق. (اقراب
 المواردا). [[اگوسپندی که میان سرهای دو
 پستانش دوری باشد. (منتهی الارب). الشاة
 البعيدة مابين الطيبين. (اقراب المواردا).
فرقاع. [ف] [ع] [ا] مص) تیز دادن. (منتهی
 الارب) (اقراب المواردا). فرقة. (آندراج).
 رجوع به فرقة شود.
فرقان. [ف] [ع] [ا] ج فُزُق، به معنی رطل و
 پیمان معروف مدینه. (منتهی الارب) (اقراب
 المواردا). رجوع به فُزُق شود.
فرقان. [ف] [ع] [ا] آنچه بدان فرق کنند میان
 حق و باطل. [[شکافتگی دریا. (منتهی
 الارب) (اقراب المواردا). [[ظرف. (اقراب
 المواردا). [[فیروزی. (منتهی الارب). نصر.
 (اقراب المواردا). [[حجت و بیان واضح.
 (منتهی الارب). برهان. (اقراب المواردا).
 [[اصح. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).
 [[سپیده دم. (منتهی الارب). سحر. (اقراب
 المواردا). [[اکودکان. [[(لخ) قرآن. (منتهی
 الارب) (اقراب المواردا):
 خدای طاعت خویش و رسول و سلطان خواست
 نکرد فرق در این هر سه امر در فرقان.
 عنصری.
 فرقان به نزد مردم عامی بود بزرگ
 لیکن بزرگتر به بر مردم بصیر. منوچهری.

او رسول مرسل این شاعران روزگار
شعر او فرقان و معنی هاش سرتاسر سُنن.
منوچهری.
همچنان کانداز گزارش کردن فرقان به خلق
هیچکس انباز و یاز احمد مختار نیست.
ناصرخسرو.
ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش آرز فرقان سخن آدم و حوا.
ناصرخسرو.
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل
مونس جانند هر چهار مرا. ناصرخسرو.
عجب نبود گر از فرقان نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرما نبیند مرد ناپینا.
سنائی.
بعد از سه مراتب آدمی زاد
بعد از سه کتب رسید فرقان. خاقانی.
گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست
هرکه را تریاق فاروقش ز فرقان آمده.
خاقانی.
نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل؟
که از نون والقلم طفر است بر منشور فرقان.
خاقانی.
|| یوم الفرقان؛ روز جنگ بدر. (منتهی الارب).
|| تورات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
|| (ع مص) جدا کردن. (منتهی الارب). جدا
کردن قسمتهای چیزی. (اقرب الموارد).
رجوع به فرق شود. || حکم نمودن در چیزی.
(منتهی الارب). جدا کردن میان حق و باطل.
(ترجمان جرجانی ترتیب عادل). || شکافتن
دریسا را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
|| (ص) جدا کننده میان حق و باطل. (ترجمان
علاّمه جرجانی ترتیب عادل).
فرقان العجم. [فَ قُلْ عَ جَ] (اخ) لقب
مثنوی مولانا جلال الدین بلخی. (یادداشت به
خط مؤلف).
فرق افشان. [فَ أ] (ا مرکب) شادباش.
شاپاش. تثار. آنچه بر سر کسی ریزند به
شادی.
همان صد دانه مرارید خوشاب
به فرق افشان خسرو کرد پرتاب. نظامی.
فرق الاول. [فَ قُلْ أَوْ] (ع مرکب)
(اصطلاح صوفیه) احتجاب به خلق از حق و
بقاء رسوم خلقیه به حال خود. (تعریفات).
فرق الثانی. [فَ قُلْ ثَا] (ع مرکب)
(اصطلاح صوفیه) آن شهود قیام خلق به حق
و رؤیت وحدت در کثرت و کثرت در وحدت
بدون احتجاب به یکی از آنها از دیگری است.
(تعریفات).
فرق الجمع. [فَ قُلْ جَ] (ع مرکب)
(اصطلاح صوفیه) تکثر واحد است به ظهور او
در مراتب و آن ظهور شوون ذات احدیت
است و آن در حقیقت اعتبارات محضه است

زیرا که تحقق ندارد الا در وقت بروز واحد به
صور خود. (تعریفات).
فرق المنازل. [فَ قُلْ مَ زِ] (اخ) دهی است
نزدیک طائف. (منتهی الارب). رجوع به
طائف شود.
فرق الوصف. [فَ قُلْ وَ] (ع مرکب)
(اصطلاح صوفیه) ظهور ذات احدیت به
اوصافش در حضرت واحدیت. (تعریفات).
فرق ب. [فَ قُلْ] (اخ) موضعی است. (منتهی
الارب) (معجم البلدان).
فرق باز کردن. [فَ كَ دَ] (مص مرکب)
در میان موی سر خطی گشودن و موی از دو
کران خط شانه زدن. رجوع به فرق شود.
فرق بعد الجمع. [فَ قُلْ بَ دِلْ جَ] (ع مرکب)
(اصطلاح صوفیه) شهود خلق است
قائم به حق یعنی حق را در تمام موجودات و
مخلوقات مشاهده نماید که مقام بقاء بالله
است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا).
فرق بند. [فَ بَ] (ا مرکب) آنچه بر سر
بندند. دستار. عصابه.
به گرد فرق هر سرو بلندی
عراقی وار بسته فرق بندی. نظامی.
فرق بیه. [فَ قُلْ بَ یَ] (ص نسبی، ا) منسوب
به فرق و نوعی جامه از کتان سفید باشد. (از
منتهی الارب). رجوع به فرق شود.
فرقت. [فَ قُلْ] (ع اِص) فرقه. جدایی و
مفارقت. (ناظم الاطباء). مقابل وصل.
(یادداشت به خط مؤلف):
کیست کز وصل تو ندارد سود
کیست کش فرقت تو نگراید؟
ز آرزوی بچه رز دل او خسته و ریش
گفت یکم صبر نمانده است در این فرقت بیش
رفت سوی رز با تاختی و خَبیی.
منوچهری.
دو چشم من چو دو چرخست کرد فرقت دوست
دو دیده همچو به چرخست دانه انگور.
فرخی (دیوان چ دیبر سیاقی ص ۱۹۶).
دنیا به سوی من به مثل بیوفا زنی است
نه شاد باش از او، نه غمی شوز فرقتش.
ناصرخسرو.
چو خاک و آبم خوار و زبون ز فرقت او
چو خاک و آبم لب خشک و دیده تر دارد.
مسعود سعد.
ز درد وصلت یاران من آن کنم به جزع
که جان پزوهان بر فرقت شهاب کنند.
مسعود سعد.
بد است کار من از فرقت تو وین بد را
هزار شکر کنم چون بتر نمیگردد. خاقانی.
داریم درد فرقت یاران گمان میر
کاندوه بود یا غم نابود میبریم.
این همه زنگار غم بر آینه دل
فرقت آن یار غمگسار برافکنند. خاقانی.

مرغان چمن فغان برآرند
گر فرقت نوبهار گویم. سعدی.
خون جگرم ز فرقت دوست
از دیده روانه در کنار است. سعدی.
رجوع به فرقه شود.
فرقتی. [فَ قُلْ] (ص نسبی) منسوب به
فرقت. رجوع به فرقت شود.
فرقتی. [فَ قُلْ] (اخ) اسمش ابوتراب بیک و
از اهالی انجدان است اما در کاشان نشو و نما
یافته و مشهور به کاشی شده است. وزیر
سرکار مقصدوبیک، ناظر بیوتات سرکار
خاصه شریفه بوده است. گویند در شعر
صاحب وقوف بود. دیوانش ملاحظه شد،
یکهزار بیت بود. این سه بیت بعد از مراعات
بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد. بد نگفته:
سیاهبختی از این بیشتر نمیباشد
که مجلس دگران روشن از چراغ من است.
*
هرکه می چنید گلی از باغ و بر سر میزند
مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند.
*
ز بی تابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم
سحر که چون دعای بی اثر نمید برگشتم.
(از آتشکده آذر چ سنگی ص ۲۳۴).
از انجدان است. آدمیزاده است و طبع خوبی
دارد و اگر با حسرت و آواز پرستاران
خوش آمدگویی صورت شاعری به خود نگردد
از این هم بهتر میشود. (از مجمع الخواص
صص ۲۲۵-۲۲۶).
فرقد. [فَ قُلْ] (ع اِ) گاوساله. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). || گاوساله دشتی. (منتهی
الارب). گاوساله وحشی. (اقرب الموارد).
|| (اخ) دو ستاره نزدیک قطب که بدان راه
شناسند. (منتهی الارب) (غیبات). و آنها دو
ستاره اند و در شعر به صورت مفرد و مثنی هر
دو به کار رود چون به یکدیگر پیوسته اند. ج،
فرقد. (اقرب الموارد):
حکمت او را ز نور باری، جنت
همت او را ز فرق فرقد، مرقد. منوچهری.
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست فرقد و شعری، ز چپ سهیل یمن.
مسعود سعد.
فرقد به یزک جنبیه رانده
کشتی به جناح شط رسانده. نظامی.
آسمان پایه قدر و شرف و بخت ورا
جای جز جایگه فرقد و پروین نکند.
نظامی.
خاصه این روزن درخشان از خود است
نی ذریعه آفتاب و فرقد است.
مولوی (مثنوی).
رجوع به فرقدان شود.
فرقد. [فَ قُلْ] (اخ) جایی است در بخارا.

(معجم البلدان).

فرقد. [فَ قَ] (إخ) ابن سلیمان. نام جد سوم ازهر بن یحیی است که از معاصران یعقوب لیث بوده و در نزد خوارج حرمتی داشته و آنها را به یاری یعقوب ترغیب کرده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۰۴، ۲۶۹ و ۳۴۳ شود.

فرقد. [فَ قَ] (إخ) ابوالربیع. تابعی است. (یادداشت به خط مؤلف).

فرقد. [فَ قَ] (إخ) ابونصر فرقد بن حجاج. محدث و تابعی است. (از یادداشتهای مؤلف).

فرقد. [فَ قَ] (إخ) ابویعقوب. رجوع به فرقد سبخی شود.

فرق داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) تفاوت داشتن. امتیاز داشتن چیزی از چیز دیگر. رجوع به فرق شود.

فرقدان. [فَ قَ] (إخ) فرقدین. دو ستاره درخشان در صورت دب اصغر و به فارسی دو برادران گویند. (یادداشت به خط مؤلف). و بدان دو در مساوات و عدم مفارقت مثل زنده و یکی را انورالفرقدین و دیگری را اخفیالفرقدین نامند. (یادداشت به خط مؤلف). دو کوکب نزدیکاند در شمار کواکب بنات‌نعمش. (صبح‌الاعشی قلقتندی ج ۲ ص ۱۶۴). دو ستاره روشنند بر سینه خرس کوچک و از دنبال او با دیگر ستارگان سخت خرد شکلی همی آید همچون هلیله و گروهی او را ماهی نام کنند و آنک چنین داند که قطب اندر میان اوست او را تیر آسیا نام کند زیرا که بر خویوش همی گردد. (التفهیم صص ۹۹-۱۰۰):

شده شعرینانش چو دو چشم مجنون
شده فرقدانش چو دو خد لیلی.

منوچهری.
که داند از مناطقی که تا چیست
سماک و فرقدان و قطب و محور.
ناصرخسرو.

زبوری آورده‌ام بهر عروسان بصر
گویی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام.

خاقانی.
خسرو مشرق جلال‌الدین خلیفه‌ی ذوالجلال
کاخران بر فرق قدرش فرقدان افشاندند.

خاقانی.
آسمان ستر و ستاره زرفت است
رفتش بر فرقدان خواهم گزید.
خاقانی.
گرتاختن به لشکر سیاره آورد
از هم بیوفتند ثریا و فرقدان.
سعدی.
رجوع به فرقد و فرقدین شود.

فرقد سبخی. [فَ قَ دَ سَ] (إخ) نام یکی از زهاد. (ابن‌ندیم). فرقدین یعقوب السبخی، مکنی به ابویعقوب. از بزرگان صوفیه است. و در بصره میزیسته. اقوال او در صفة‌الصفوة

(ج ۳ ص ۱۹۵ و ۱۹۶) و عقدالفرید (ج ۲ ص ۱۹۶، ج ۷ ص ۲۵۴، ج ۸ ص ۱۱ و ۱۶) آمده است.

فرقدی. [فَ قَ] (ص نسبی) منسوب به فرقد. (سمعی).

فرقدی. [فَ قَ] (إخ) خراسانی. هدایت نویسد: حکیم محمد بن عمر استادی است بی قرین و عدیل و شاعری است بی نظیر و بدیل، مداح سلطان غیاث‌الدین محمد بوده است. در زمان آل سلجوق در خراسان مشهور و معروف اهل کمال بوده و مداحی محمد بن سام مینموده است. از اشعارش جز اندکی نمانده و از آنجمله است:

همه عقیق لب و سر وقد و نرگس چشم
همه سمنبر و گل عارض و بنفشه‌عذار
گمان بری که بهی هست گوی زراندود
بر او ز صندل سوده نشسته گرد و غبار
چو مهره‌های زمرد میان زر سبیک
بود پدید رخ سیب سبز از اشجار...

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۰).

فرقدی. [فَ قَ] (إخ) محمد بن جعفر بن الهیثم یحیی. از مردم اصفهان و به جد خویش فرقد منسوب بود. از محمد بن یحیی فیاض زمانی روایت کند و محمد بن احمد بن ابراهیم را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرقدی. [فَ قَ] (إخ) محمد بن علی بن مخلدین یزید الفرقدی الدارکی، مکنی به ابوجعفر. از مردم اصفهان است. از اسماعیل بن عمرو البجلي روایت کند. محمد بن احمد بن ابراهیم را از وی روایت است. به سال ۳۰۷ ه. ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرقدین. [فَ قَ دَ] (إخ) تشبیه فرقد است در حالت نصب و جر:

ای رسانیده به دولت فرق خود بر فرقدین
گسترانیده به جود و فضل در عالم یدین.

ابوالعباس مروزی.
محتمل مرقد تو فرقدین
متصل مسند تو شعریان.

خاقانی.
تا هم قدم شدیم سگ پاسبانان را
از فرق فرقدین قدم بر نهاده‌ایم.
خاقانی.
در علو درجت چون فرقدین بودند و در
شهرت فضل چون نیرین. (ترجمه تاریخ
یمینی). تکیه‌گاه او بر فرق فرقدین است.
(ترجمه تاریخ یمینی).

آسمان در زیر پای همت
بر زمین مالید فرق فرقدین.
سعدی.

به دندان گزید از تقابن یدین
بماندش در او دیده چون فرقدین.
سعدی.

— فرقدین آسا؛ مانند فرقدین از بلندی و
رفت: ساحت فرقدین آسای ایشان مقبل

شفاه و معفر جباه جهانیان است. (سندبادنامه ص ۷۴).

رجوع به فرقد و فرقدان شود.

فرقس. [فَ قَ] (إخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال الیگودرز و نوزده هزارگزی خاور راه شوسه اراک به درود. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۲۰۳ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرقصة. [فَ قَ صَ] (إخ) حصار است از اعمال دانه در اندلس. (معجم البلدان).

فرقعة. [فَ قَ عَ] (ع مص) سخت دیدن. || پیچیدن گردن کسی را. || در هم خماندن انگشتان را تا بانگ برآورد از وی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || تیز دادن. (منتهی الارب). در اقراب الموارد این معنی برای مصدر فرقاع آمده است. رجوع به فرقاع شود.

فرقعة. [فَ قَ عَ] (ع لا) شرم انسان. (منتهی الارب). کون. (از اقراب الموارد).

فرق کردن. [فَ قَ دَ] (مص مرکب) تفاوت داشتن چیزی با چیز دیگر. فرق داشتن. رجوع به فرق داشتن شود. || تفاوت قائل شدن میان دو چیز یا دو کس. کسی یا چیزی را بر دیگری ترجیح نهادن و ممتاز نمودن. تمیز دادن. تشخیص دادن. (یادداشت به خط مؤلف):

نه حق را بازپس هشتم ز باطل
بکردم فرق از معروف، منکر. ناصرخسرو.

فرق کن فرق کن خداوند
گوهر از سنگ و دیبه از کرباس.

مسعود سعد.
چشم بگشا و فرق کن آخر
عنبر از خاک و شکر از شیراز. سنایی.

چون از سره بدل توانست فرق کرد
انگاشت زآن اوست به یک وزن و یک عیار.

سوزنی.
از خلال ملک‌ان فرق بکن
تا عصا کآن ز شبان غنم است. خاقانی.

فرق چون کردی میان قوم عاد.
مولوی.
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چونکه در نورش نظر انداخت مرد.

مولوی.
فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون به نورش روی آری بی‌شکی.

مولوی.
مه‌پاره به بام اگر برآید

که فرق کند که ماه یا اوست. سعدی.
به تشنوع و دشنام و آشوب و زجر
سفید از سیه فرق کردم چو فجر. سعدی.
میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنکه
که چون سعدی به تنهایی شبی رنجور بنشین.
سعدی.
فرق گذاشتن. [فَگُتَ] (مص مرکب)
فرق کردن. تفاوت قائل شدن. به اختلاف و
تفاوت دو چیز توجه یافتن. رجوع به فرق و
فرق کردن شود.

فرقلس. [فُقْ] (اخ) آبی است در نزدیکی
سلمیه به شام. (معجم البلدان).
فرقم. [فَقْ] (ع) مهرة نره تا خسته جای.
(منتهی الارب). حشفه مرد. (از ذیل اقرب
الموارد).

فرقود. [فُقْ] (ع) گاوساله دشتی. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد).

فرقود. [فُقْ] (اخ) ستاره نزدیک قطب که
بدان راه شناسند. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). فرقد. رجوع به فرقد و فرقدان و
فرقدین شود.

فرفور. [فُقْ] (ل) به معنی فرفور است که تیهو
باشد و آن مرغی است شبیه به کبک. (برهان).
مصحف فرفور است. رجوع به فرفور شود.

فرقه. [فَقْ] (ع) خیک نیک پر که تا
قدری از آن فارغ نکنند دوغ زدن نتوانند.
اگرده مردم. ج. فرّق. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). ج. افسارقه. جج. افراق. جمع
جمع الجمع. افاریق. (از منتهی الارب). جمع
در شعر به صورت افارق، افراق و افاریق آمده
است. (اقرب الموارد):

فوج علما فرقه اولاد رسول اند
و امروز شما دشمن و ضد علمانید.
ناصرخسرو.

خلق هفتادوسه فرقه کرده هفتادوسه حج
انسی و جنی و شیطان و مسلمان دیده اند.

خاقانی.
فرقه ای که از دین عاطل باشند. (ترجمه تاریخ
یمینی).

فرقه زدن؛ راه گروهی را رفتن و اصطلاحاً
در معنی فسق و فجور و منهیات به کار رود.
فرقه. [فُقْ] (ع) جدائی. اسم است
مفارقت را. (منتهی الارب). اسم به معنی
افتراق. (اقرب الموارد). فرقت. رجوع به
فرقت شود.

فرقه. [فَقْ] (ع) پراکنده گیاه؛ ارض
فرقه زمین پراکنده گیاه. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد).

فرقیر. [فِقْ] (ع) بنفشه. (غیاث). مصحف
فرقیر است با دو فاء. رجوع به فرقیر شود.

فرقی هروی. [فَقْ ی ه / ه ز] (اخ) از
شاعران عصر صفوی است. مؤلف مجمع

الخواص نویسد: شخصی شاعرپیشه و اهل
است و محسنات زیادی دارد. طبعش خوب
است و این ابیات بدو نسبت میدهند:
بهار عیش و طرب خرم از مصیبت ماست
که زهرخورده عشقیم و مرگ راحت ماست
شب وصال تو پر وانه سان بسوزد گر
فرشته پرزند آنجا که شمع خلوت ماست
جنون نگر که چو طغیان نماید آتش رشک
هزار برق بلا یک شرار غیرت ماست.
(از مجمع الخواص ص ۲۹۴).

فرک. [فَکْ] (ع) مالدن جامه و آنچه
بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). مالدن جامه.
(اقرب الموارد). دشمنی سخت. دشمنی
زن و شوی و دشمن داشتن زن شوی را.
(منتهی الارب). کینه توختن و گویند این لغت
خاص کینه توختن زن و شوی است.
اتراشیدن چیزی را از جامه یا چیز دیگر
آنچنانکه پراکنده و پوست کنده شود. و در
اللسان آمده است که فرک مالدن چیزی است
تا چون گردکان پوست از مغزش جدا گردد.
(از اقرب الموارد).

فرک. [فَکْ] (ع) سستی بن گوش و
فروهستگی آن. (منتهی الارب).

فرک. [فَکْ] (ع) ص) مالدیده پوست
دور کرده. (منتهی الارب). المتفرک قشره.
(اقرب الموارد).

فرک. [فَکْ] (ع) دشمنی زن و شوی.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد). دشمنی
سخت. (منتهی الارب). دشمنی به معنی عام.
(اقرب الموارد).

فرک. [فَکْ] (اخ) از رستاق طبرش (تفرش)
همدان. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

فرک. [فَکْ] (اخ) از قرای اصفهان. (منتهی
الارب) (معجم البلدان).

فرک. [فَکْ] (اخ) قریه ای است در نزدیکی
کلواذا. ابونواس آن را در شعر خود آورده
است. (معجم البلدان).

فرک. [فَکْ] (اخ) جسایی است. (منتهی
الارب). و در شعری مذکور است. (از معجم
البلدان).

فرک. [فَکْ] (اخ) از محالات بلوک خمسه
فارس، حد شمالی نیزیز و شرقی خشن آباد و
طارم، جنوبی لارستان و غربی دارابگرد. آب
و هوای آن گرم و نام مرکز بخش نیز فرک
است. در حدود ۳۰۰ تن سکنه دارد و شامل
۱۷ قریه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).
درازی آن از قریه همت تا قریه نصیرآباد
نزدیک به دوازده فرسنگ و پهنای آن از دو
فرسنگ بیشتر است. از جانب مشرق به ناحیه
خشن آباد و ناحیه طارم و از جانب شمال به
نواحی نیزیز و از جانب مغرب به نواحی
داراب و از جنوب به لارستان محدود است.

هوای آن از داراب گرمتر و از بیشتر نواحی
سبعه ملایم تر است. درخت نخل در جنوب
این ناحیه طرف سه یا چهار سال ثمر میدهد.
محصول شتوی آن گندم و جو و صیفی و
شلتوک و ذرت و پنبه و کنبج است. چند باغ
رعیتی در حوالی قصبه فرک باقی مانده که
بیشتر درخت های آنها لیموست و هر درخت
در حدود صدوپنجاه من ثمر میدهد. شکار
صحرائی ناحیه فرک آهو، دراج و در
کوهستانها، پازن، قوچ، میش کوهی، کبک
و تیهوست. این ناحیه را هیجده قریه آباد
است. (از فارسنامه ناصری).

فرک. [فَکْ] (اخ) دهی است از دهستان
مرکزی بخش وفش شهرستان اراک، واقع در
۱۶ هزارگزی شمال خاوری کیمجان.
ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای
۳۰۳ تن سکنه. از چشمه سار مشروب
می شود. محصولاتش غلات، بنشن، انگور و
مختصری میوه است. اهالی به کشاورزی
گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

فرک. [فَکْ] (اخ) دهی است از دهستان
رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک،
واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری
طرخوران. ناحیه ای است واقع در دامنه،
سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. از قنات
مشروب میشود. محصولاتش غلات، انگور،
میوه، و بنشن است. اهالی به کشاورزی و
قالیچه بافی گذران میکنند. به اراک راه
اتومبیل رو فرعی دارد. عده ای از مردان به
طهران برای کارگری میروند و شغل بیشتر
آنها بیخ فروشی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

فرکامخ. [فَکَمْ] (ل) در این لغت خلاف است.
صاحب فرهنگ به فتح اول و میم نوشته و
میگوید: شیری است که از کوچکی و خردی
راهزن باشد و ملاسروزی در مجمع الفرس به
فتح اول و ضم میم آورده و گفته است شیری
باشد که بر طعام ریزند و صاحب مؤیدالفضلاء
گوید: آن شیر که بر طعام ریزند و هیچیک
شاهد نیاورده اند. والله اعلم. (برهان). محشی
قدیمترین نسخه خطی برهان که متعلق به
کتابخانه ملی تهران است نویسد: «عجب
است فرکامخ را با خاء مینویسد و این سهل
است، شاید به سهو کاتب راجع شود. لیکن در
معنی میگوید: شیری است که... و نیافته که
این لغت مرکب از فر و کامخ است که فر
به معنی بالا و کامخ شیر با دوغ پخته است...».
اما باید دانست که کامخ در عربی معرب کامه
و جمع آن کوامخ است. لغت فرکامخ مرکب
است از فر به معنی بر و پیش + کامخ به معنی
کامه و مجموعاً یعنی آنچه روی کامخ ریخته

شود که شیر باشد و مؤلف فرهنگ جهانگیری شیر آشامیدنی را شیر درنده پنداشته است. (از حاشیه برهان چ معین).

فرکان. [فَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین که دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرکان. [فَ] (اخ) دهی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۶ هزارگزی خاوری مشیز سر راه فرعی بافت به قلعه‌عسکر ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۳۱۰ تن سکنه.

از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرکانس. [فِر / فِ] (فرانسوی، ^۱) در حرکت موجی، تعداد ارتعاشات در واحد زمان است. مقدار عددی آن برابر است با سرعت انتشار موج مستقیم بر طول موج. برحسب ارتعاش در ثانیه، یا سیکل در ثانیه، یا هر تری سنجیده می‌شود. (افراوانی، بسامد).

فرکت. [فَ] (اخ) زادگاه مولانا عارف، شاعر معاصر امیر علیشیر نوایی. (از مجالس النفاثین ص ۱۱۷). در حدود العالم نام این ناحیه به صورت فرکت آمده است. رجوع به فرکت شود.

فرکحة. [فَ ك ح] (ع امص) دوری مابین هر دو سرین. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). (امص) دور شدن میان دو سرین. (اقراب المواردا). رجوع به فرکاح شود.

فرکت‌لس. [فَ ر ل] (اخ) والی سلوکی فارس که در آغاز کار اشکانیان بر آن ایالت فرمان میرانده است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۱۹۷).

فرکن. [فَ ك] (ا) کاریز آب بود. (اسدی). جویی را گویند که نو احداث کرده باشند و آب در آن تازه جاری شده باشد. (برهان)؛ دو فرکن است روان از دو دیده بر دو رخم رخم ز رفتن فرکن به‌جملگی فرکند.

خسروانی. (زمینی که به صدمه سیل کنده شده و جابه‌جا آب ایستاده باشد. چیزی که به سبب طول مدت از هم فروریخته و پوسیده باشد. (برهان). رجوع به فرغن و فرکند شود.

فرکند. [فَ ك] (ا) فرکن. زمینی که سیل آن را کنده باشد و جابه‌جا آب ایستاده باشد. (جوی تازه احداث‌کرده شده و جویی که در روی زمین از جایی به جایی راه کرده باشد یا در زیر زمین از چاهی به چاه دیگر راه یافته باشد. (برهان)؛ نه در وی آدمی را راه رفتن

نه در وی آنها را جوی و فرکند.

بوالعبیر عنبر. چگونه راهی؟ راهی درازناک و عظیم همه سراسر فرکند و جای خار و خار.

بهرامی سرخسی. (گذرگاه آب را می‌گویند مطلقاً، خواه در روی زمین، یا در زیر زمین یا در دیوار باشد. (شمر و غدیر را نیز گفته‌اند و آن جایی باشد از زمین که آب در آن ایستاده باشد. (هر چیز از هم‌ریخته و پوسیده را هم می‌گویند. (برهان). رجوع به فرکن شود.

فرکندن. [فَ ك د] (مصص) پوسیدن. متلاشی شدن. (یادداشت به خط مؤلف)؛ از پشت یکی جوشن خرپشته فروه کز داشتنش غیبه جوشنت بفرکند.

عمارة مروزی. **فرکنده.** [فَ ك د / د] (نمف / نف) فرسوده و کهنه‌شده و از هم‌ریخته. (برهان)؛ چون زورق فرکنده فتاده به جزیره چون پوست سر پای شتر بر در جزار. خسروی.

رجوع به فرکند شود.

فرکندیدن. [فَ ك د ی] (مصص) راه بردن. کسی که راه به جایی به سختی برد و به جایی که هرگز ندیده باشد برسد گویند نیک بفرکندید به استعارت. (اسدی) (یادداشت به خط مؤلف).

فرکه. [فَ ر ك] (ع ص) گوش سست‌بن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

فرکی. [فَ ر] (ص نسبی) منسوب به فرک که از فرای اصفهان است. (سمعانی).

فرکی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرک که جایی است در بغداد بر فراز دجله. (سمعانی).

فرکی. [فَ ر] (اخ) بدرین خلف‌بن یوسف‌بن محمد الفرکی الاصبهانی، مکنی به ابونجم. از ابونصر ابراهیم‌بن محمدبن علی کسایی و جز او حدیث شنید. ولادتش به سال ۴۱۷ بود و به سال ۵۰۲ ه. ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرکیانی. [فَ ر ی] (تسریب و صیغی، ا مرکب) فره کیانی. خوره. خره. حاشیه برهان چ معین). نوری که از خدای تعالی بر خلایق فایز شود که به وسیله آن قادر شوند به ریاست و حرفتها و صنعت‌ها. (برهان: خوره). رجوع به فره و خوره و نیز رجوع به حاشیه برهان چ معین ذیل لغت خوره شود.

فرکین. [فَ] (اخ) دهی است از رستاق طبرش (تفرش) همدان و اصفهان. (از تاریخ قم ص ۱۲).

فرکیه. [فَ] (ا) طعمانی است مصنوع مانند هریسه و اربط از آن که به فارسی آش هلیم نامند. (فهرست مخزن الادویه). هریسه. هلیم.

(یادداشت به خط مؤلف).

فرگه. [فَ] (اخ) دهی است از دهستان بالاویلت بخش حومه شهرستان کاشمر، واقع در دوهزارگزی جنوب کاشمر، سر راه شوسه عمومی تربت به کاشمر. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۰۶۲ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصول عمده آن غلات، انگور، انار و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرگان. [فَ] (ا) آبجو. (اشتینگاس). بوزه. (ناظم الاطباء). (نام یک قسم شربت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

فرگاه. [فَ] (ا مرکب) لفظی است که به عربی حضرت می‌گویند. (برهان). بر ساخته دساتیر. (فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷). از: فر + گاه؛ لغة به معنی پیشگاه. (حاشیه برهان چ معین).

فرگرد. [فَ گ] (ا) هر فصل از کتاب و نددید را گویند که یکی از پنج بخش اوستای موجود است. رجوع به یستا حاشیه ص ۲۷ شود.

فرگرد. [فَ گ] (اخ) شهرکی است خرد ا به خراسان. (مردمان او خداوند چهارپایند. (حدود العالم).

فرگفت. [فَ گ] (ا مرکب) از: فر (پیشاوند) + گفت به معنی گفتن و گفتار. بر ساخته فرقه آذکبوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

فرمان و حکم. (برهان).

فرگل. [فَ گ] (ا) نوعی پیراهن و در آیین اکبری نوشته که لباسی از فرنگ برخاسته و امروز میپوشند. خوش‌آینده و زیننده و شکوه‌افزاست. (آندراج).

فرگن. [فَ گ] (ا) جوی. فرغن. (اسدی). جو. فرکن. (یادداشت به خط مؤلف)؛ دو فرگن است روان از دو دیده بر دو رخم رخم ز رفتن فرگن به‌جملگی فرکند.

خسروانی.

رجوع به فرکند، فرغن، فراکن و فرکن شود.

فرگوش. [فَ] (اخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در پنج‌هزارگزی خاور سراب و یک‌هزارگزی شوسه سراب به اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۱۹۴۴ تن سکنه. از رودخانه آق‌چای و چشمه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه مالرو و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرگوهر. [فَ گ / گوه] (ا مرکب) به لغت فارسی قدیم به معنی ذات است چنانکه در

نامه یکی از فرزندانگانی فارسی آمده که واجب‌الوجود آن است که وجوب او از فرگوهر اوست نه از غیر... (آندراج).

فرگویا. [فَ] [نَف] گوینده و حیوان ناطق. (آندراج).

— جانور فرگویا؛ حیوان ناطق که انسان باشد. (از ناظم الاطباء).

فرولاس. [فَ] [لَ] (اسم نفس فلک عطارد است. (آندراج). ظاهراً برساخته فرقه آذریوان است. رجوع به فرهنگ دستاویز شود.

فرلی آباد. [فَ] [اِبَاد] دهی است از دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۹ هزارگری شمال باختری کمیجان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر، و دارای ۴۲۸ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و بنشن است و قلمستان‌هایی نیز دارد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرم. [فَ] [رَ] (اسم و دلتنگی و اندوه. (برهان). دلتنگی و فروماندگی به غم. (اسدی). — رسیده‌فرم؛ غمگین. مصیبت‌دیده. اندوه‌رسیده.

رفت برون میر رسیده‌فرم
پنخ شده یوق و دریده علم. منجیک.
رجوع به فرمگین شود. || فرومایگی. (برهان).

فرم. [فَ] [رَ] (اسم) دوائی است که زنان شرم خود را به وی تنگ کنند. (منتهی الارب). دارویی است که زنان به جهت تنگی موضع مخصوص استعمال کنند. (برهان). رجوع به فرمه شود.

فرم. [فَ] [رَ] (فرانسوی، !^۱) شکل. صورت. || رسم و طرز رفتار. || قالب و نمونه. (حییم). || در اصطلاح چاپخانه‌ها چهار ورق دورو یا هشت صفحه یک‌رو است. (یادداشت به خط مؤلف). و گاهی ۱۶ صفحه را نیز یک فرم گویند.

فرم. [فَ] [رَ] (بخ) دهی است از دهستان جلال‌آزک بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در شمال باختری بابل. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب و دارای ۳۸۵ تن سکنه. از رودخانه ولیک و رودکاری مشروب می‌شود. محصولاتش برنج، صیفی، کف، مختصر غلات، پنبه و نیشکر است. اهالی به کشاورزی و صید مرغابی گذران می‌کنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرما. [فَ] [نَف] (نَف مرخم) مخفف فرمانده. آنکه دیگری را کاری فرماید و فرمان براند. همواره به صورت مزید مؤخر با اسمها ترکیب شود.

مانند: توبه‌فرما، حکم‌فرما، فرمان‌فرما، کارفرما و جز آن. در صورتی که تنها به کار رود فعل امر است از فرمودن. رجوع به ترکیبات فرما در ذیل کلمات مرکب‌شونده با آن شود.

فرما. [فَ] [رَ] (بخ) شهری است [سه مصر] بر کران دریای تیس اندر میان ریگ جفار، و گور جالیونس آنجاست. (حدود العالم). در اقلیم سوم است. طولش از مغرب ۵۴ درجه و ۴۰ دقیقه و عرضش ۳۱ درجه و نیم، و این نامی است یونانی. ابوبکر محمدبن موسی گوید: فرما شهری است بر ساحل از ناحیه مصر. (از معجم البلدان).

فرماء. [فَ] [ع] (ص) زن تنگ‌شرم به دارو. (منتهی الارب).

فرماء. [فَ] [رَ] (بخ) موضعی است. (منتهی الارب). فرما. رجوع به فرما شود.

فرماسر. [فَ] [مَ] (مَرب، !^۱) به یونانی باقلی است. (فهرست مخزن الادویه).

فرمان. [فَ] [رَ] (اسم) در زبان پهلوی فرمان^۲، در پارسی باستان فرمانا^۳، در ارمنی عاریتی و دخیل هرمن^۴، مغرب آن نیز فرمان و جمع عربی آن فرامین است. (حاشیه برهان ج معین). حکم. امر. دستور. اجازه. (یادداشت به خط مؤلف):

به کار آور آن دانشی کت خدیو
بداده‌ست و منگر به فرمان دیو. بوشکور.
ای امیر مهربان این مهرگان خرم‌گذار
فر و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ.

همه حکمی به فرمان تو راند
که ایزد مر تو را داده‌ست فرمان.

من آنچه شنیدم بگفتمت راست
تو به دان کنون رای و فرمان تو راست.

چو دوری گزیند ز پیمان تو
بریزند خونش به فرمان تو.

ز فرمت ایچ با من سخن ز آشتی
ز فرمان من روی برگاشتی.

قضا رفت و قلم بنوشت فرمان
تو را جز صبر کردن چیست درمان؟

او را سوگند داده بودند که در فرمان و طاعت
ما باشد. (تاریخ بیهقی). به فرمانی که هست
و اجب کند که بر این نام که دارد بماند. (تاریخ
بیهقی). شمایان را فرمان نبود جنگ کردن.
چرا کردید؟ (تاریخ بیهقی).

نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
نماند فرمان در خلق خویش یزدان را.

ناصرخسرو.
آنجا که به فرمانش پیمبر بنشستی

فرزندش امروز نشسته‌ست به فرمان.
ناصرخسرو.

چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی
سنت و اجماع و تعلیم جماعت چیست پس؟
ناصرخسرو.

فرمان آمد که یا میکائیل بر زمین رو و یک
قبضه خاک بیاور. (قصص الانبیاء). فرمان
چیست؟ و از کدام سو برآیم، از جانب مغرب
یا از جانب مشرق؟ (قصص الانبیاء). طاوس
گفت که فرمان نیست که کسی را در بهشت
بگذارم برود. (قصص الانبیاء). که بندگان را از
امتنال فرمان چاره نباشد. (کلیله و دمنه). دمنه
گفت فرمان ملک راست. (کلیله و دمنه). با او
سیاح و وحوش بسیار همه در متابعت فرمان
او. (کلیله و دمنه).

چو ماندم بی‌زبان چون نای جان در من دید از لب
که تا چون نای سوی چشم رانم دم به فرمانش.
خاقانی.

بر خط او چو دایره جزم بشمرم
در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش.
خاقانی.

در گوش زمانه حلقه حکم
بر دوش جهان ردای فرمان.
خاقانی.

جمله ذرات عالم گوش شد
تا تو فرمائی بر آن فرمان که هست. عطار.

حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد.
مولوی.

پیش خود مستشار گردانش
لیک کاری بکن به فرمانش.
اوحدی.

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما.
حافظ.

چرخ اگر گردد به فرمانت بر آن هم دل میند
ای برادر کار طفلان است فر فر داشتن.
قائنی.

— به فرمان؛ مطیع. فرمانبردار. (یادداشت به
خط مؤلف):
تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد
بخت مطواع تو و چرخ به فرمان تو باد.

منوچهری.
— به فرمان آوردن؛ مطیع ساختن. (یادداشت
به خط مؤلف).

— به فرمان کردن؛ به فرمان آوردن. مطیع
ساختن:
مگر نگین سلیمان به دست خسرو ماست
که چون سلیمان مر باد را به فرمان کرد.

مسعود سعد.
— بی‌فرمان؛ بدون اجازه. بی‌دستور.
(یادداشت به خط مؤلف).

1 - Form. 2 - framân.
3 - framânâ. 4 - hraman.

— بی فرمانی، نافرمانی، اطاعت نکردن. مقابل فرمان برداری:

گرم از پیش برانی تو به شوخی نروم
عفو فرمای که عجز است نه بی فرمانی.

سعدی.
— رخش فرمان؛ مرکبی که چون رخسار رستم فرمان سوار خود برد و تیزرو باشد؛ اعوججی کردار و دلدل قامت و شدید فعل رخسار فرمان و براق اندام و شیرنگ اهتزاز.

منوچهری.
— زیر فرمان آمدن؛ مطیع شدن. اطاعت از کسی کردن:

بیغمی خوش ولایتی است ولیک
زیر فرمان کس نمی آید.
انوری.
— زیر فرمان آوردن؛ به فرمان آوردن و مطیع ساختن. به فرمان کردن. کسی را به اطاعت خود واداشتن. (یادداشت به خط مؤلف).

— سر به فرمان آوردن؛ اطاعت کردن. سر به فرمان نهادن.
— سر به فرمان نهادن؛ اطاعت کردن. (یادداشت به خط مؤلف):

سر به فرمان بنهد خورشیدش
هر که یک ذره تو را فرمان کرد.
عطار.
— نافرمان؛ بی فرمان. سرکش؛ نفس نافرمان قضای شهوت خواهد. (گلستان).

— نافرمانی؛ سرکشی. سرپیچی؛ به تو گرویدیم و دیگر نافرمانی نکنیم. (قصص الانبیاء).

گرچه نافرمانی از حد رفت و تصریر از حساب هر چه هستم همچنان هستم به عفو امیدوار.
سعدی.

ترکیب های دیگر:

— فرمان آمدن. فرمان بر. فرمان بردار. فرمان برداری. فرمان بردن. فرمان بری. فرمان به جای آوردن. فرمان پذیر. فرمان پذیرفتن. فرمان پذیری. فرمان حق رسیدن. فرمان خواستن. فرمان دادن. فرماندار. فرمانداری. فرمانده. فرماندهی. فرمانران. فرمان راندن. فرمان رانی. فرمان روا. فرمان روا شدن. فرمان روان. فرمانروایی. فرمان شدن. فرمان عنایت. فرمانفرما. فرمانفرمایی. فرمان کردن. فرمان گزار. فرمان گزار. فرمان نگه داشتن. فرمان نمودن. فرمان نویش.

فرمان نویشی. فرمانی. فرمان یافتن. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود.

|| نوشته ای که در آن بیعت یا مواعبی برای کسی معین می شود. (یادداشت به خط مؤلف).
توقیع پادشاه. (ناظم الاطباء). حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر شود. (حاشیه)

برهان چ معین. فرمان حکومت. منشور. || وسیله حرکت اتومبیل و دوچرخه و دیگر وسایط نقلیه به چپ یا به راست. زل.

(یادداشت به خط مؤلف).

فرمان آباد. [فَ] [اِخ] دهسی است از دهستان یوسف آباد پائین ولایت باخیز بخش طبیات شهرستان مشهد، واقع در سه هزار گزی جنوب طبیات سر راه اتومبیل رو طبیات به کرات. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۶۹۶ تن سکنه. از قنات مشروب می شود. محصولاتش غلات، پنبه و زیره است. اهالی به کشاورزی، مالداری و قالیچه بافی گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرمان آباد. [فَ] [اِخ] دهسی است از دهستان ژان بخش درود شهرستان بروجرد، واقع در شش هزار گزی شمال درود، کنار راه مالرو یوسف آباد به سیاه کله. جایی است جلگه، معتدل و دارای ۱۴۳ تن سکنه. از قنات مشروب می شود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرمان آمدن. [فَ مَ دَ] (مص مرکب) رسیدن فرمان و حکم. امر شدن؛ فرمان آمد که یا میکائیل بر زمین رو. (قصص الانبیاء).
باز فرمان آید از سالار ده
مر عدم را کآنچه خوردی بازده.

مولوی (مثنوی دفتر ۱ بیت ۱۸۹۴).
رجوع به فرمان شود.

فرمان بر. [فَ مَ مَ بَ] (نصف مرکب) فرمان بردار. مطیع. (یادداشت به خط مؤلف):
عید تو فرخ و ایام تو مانده عید
خلق فرمان بر و تو بر همگان فرمانران.

فرخی.
گویند که فرمان بر جم گشت جهان پاک
دیو و پری و خلق و دد و دام رمارم.

عنصری.
فرمان برش بدند همه سیدان عصر
افزون بدی جلالت قدرش ز حد و حصر.
منوچهری.

نه هر کاری خدایی را ز مردم مشورت باید
نه هرگز هیچ پیغمبر کسی را گشت فرمان بر.
قطران تبریزی.

کآن بنده ایزد است و فرمان بر
مولای خدای را مدان مولا.
ناصر خسرو.
ز جن و انس و وحوش و طیور و دیو و پری
شدند جمله مر او را مطیع و فرمان بر.
ناصر خسرو.

روا بود که از این اختران گله نکنم
که بیگمان همه فرمان بران یزدانند.
مسعود سعد.

همه فرمان بران یزدانند
تا ندانی که کارفرمایند.
مسعود سعد.
بت فرمان برش فرمان پذیرفت

که دردی داشت کآن درمان پذیرفت.

نظامی.
زن خوب فرمان بر پارسا
کندمرد درویش را پادشا.
سعدی.
همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می پرورند.
سعدی.
|| عامل و حاکمی که به فرمان دیگری منصوب شود:

به فرمان پذیری به هر کشوری
نشانیم جدا گانه فرمان بری.
نظامی.
رجوع به فرمان شود.

فرمان بردار. [فَ مَ مَ بَ] (نصف مرکب) مطیع و رام و تابع. (ناظم الاطباء). مطیع فرمان بر:

میر ابواحمد محمود که میران جهان
بندگاند مر او را همه فرمان بردار.
فرخی.

مردی سخت بخرد و فرمان بردار است.
(تاریخ بیهقی). ما جمله تابع و فرمان برداریم.
(تاریخ بیهقی). هر کس گفت فرمان بردارم و از
دلهای ایشان ایزد تعالی دانست. (تاریخ
بیهقی). چا کسران فرمان بردار دار که
فرمان بردار مخطی به که بی فرمان مصیب.
(قابوسنامه). اعضا را قوی کند و مفاصل را
نرم کند و فرمان بردار گرداند. (نوروزنامه).

وی گفت شکر خدای تعالی را که دو باد را
فرمان بردار من کرد. (نوروزنامه). رجوع به
فرمان شود.

فرمان برداری. [فَ مَ مَ بَ] (حماص
مرکب) فرمان بری. فرمان به جا آوردن.
(یادداشت به خط مؤلف): در ریاضت و تعلیم
او و شرایط خدمت و لوازم فرمان برداری قیام
نمود. (سندبادنامه).

— فرمان برداری کردن؛ اطاعت کردن. مطیع
شدن و تسلیم شدن. (ناظم الاطباء).
— فرمان برداری نمودن؛ فرمان برداری کردن.
پذیرفتن. (یادداشت به خط مؤلف):
فرمان برداری باید نمود به هر چه خداوند
فرماید. (تاریخ بیهقی). دل شکسته نباید
داشت که چنین حالها مردان را پیش آید.
فرمان برداری باید نمود. (تاریخ بیهقی). زن
فرمان برداری نمود. (کلیده و دمنه). رجوع به
فرمان شود.

فرمان بردن. [فَ مَ مَ بَ] (مص مرکب)
اطاعت فرمان کردن. مطیع شدن:

چنین خود کی اندر خورد با خرد
که مر خاک را باد فرمان برد.
فردوسی.
من به پادشاه این خبر که بداد
بردم او را بدین سخن فرمان.
فرخی.
تو را فرمان چگونه برد خواهد شهر، یا برزن
چو جان تو را خود می خواهد برد و تن فرمان.
ناصر خسرو.

گفت قدری هیزم به نام من بر سر پشته بنهید تا

درمان این کنم. گفتند: فرمان بریم. (قصص الانبیاء). قوم ثمود فرمان نبردند و او را برنجانیدند. (قصص الانبیاء).

فرمان برمت به هرچه گویی جان بر لب و گوش بر خطاب است. سعدی. گربه داغت می‌کشد فرمان ببر و بر دردت می‌کشد درمان مجوی. سعدی. گرت دوست باید کز او برخوری نباید که فرمان دشمن بری.

سعدی (بوستان). عاملان مأمون را فرمان نمی‌برند. (تاریخ قم). رجوع به فرمان شود.

فرمان بری. [فَ مَأْمُومٍ] (حامص مرکب) فرمان برداری. اطاعت. (ناظم الاطباء):

که نپسندند او را به پیغمبری سر اندر نیارد به فرمان بری. فردوسی. نینیم همی در سرش کهتری نباید کس او را به فرمان بری. فردوسی. گهرزم چون بزم پیش آوری به فرمان بری ماند آن داوری. فردوسی. واجب است بر من فرمان بری. (تاریخ بیهقی). کنون گر نگیری ره کهتری نیایی بر شه به فرمان بری. اسدی. چاکران تو همه فرماندهان عالم‌اند ای همه فرماندهان پیش تو در فرمان بری. سوزنی.

سپه چون پاسخ بانو شنیدند به از فرمان بری کاری ندیدند. نظامی. من آن تو ستم کز ریاضتگری رسیدم ز تندی به فرمان بری. نظامی. وگر زلفم سراز فرمان بری تافت هم از سر تافتن تأدیب آن یافت. نظامی. رجوع به فرمان شود.

فرمان به جای آوردن. [فَ بَ وَ دَا] (مص مرکب) اطاعت فرمان کردن. انجام دادن فرمان و دستور کسی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرمان کردن شود.

فرمان پذیر. [فَ مَأْمُومٍ] (نصف مرکب) مطیع و تسلیم شده و رام شده. (ناظم الاطباء). فرمان بردار. آنکه فرمان دیگران را گردن نهده؛ به سرسبزی شاه روشن ضمیر به نیروی فرهنگ فرمان پذیر. نظامی. ز بهر آن که باشد دستگیرش به دست اندر بود فرمان پذیرش. نظامی. نگارید از آن کلک فرمان پذیر سگی مرده بر روی آن آنگیر. نظامی. — فرمان پذیر شدن؛ فرمان بردن و اطاعت کردن.

شد آن بت پرستنده فرمان پذیر فرستاد بت را به دانای پیر. نظامی (اقبالنامه ص ۵۷).

— فرمان پذیر گشتن؛ فرمان پذیر شدن؛

سریری ز گفتار صاحب سریر بدان داستان گشت فرمان پذیر. نظامی. اگر خواندشان داور دورگیر به رفتن نگشتند فرمان پذیر. نظامی. رجوع به فرمان و فرمان پذیرفتن شود.

فرمان پذیرفتن. [فَ بَ رُتَ] (مص مرکب) فرمان بردن. فرمان برداری کردن. اطاعت امر دیگری نمودن؛ چنین داد پاسخ سخنگوی پیر که فرمان دهم من تو فرمان پذیر. نظامی. تا کنون فرمان پذیرفتن ز شاه بعد از آن فرمان رساندن بر سپاه. مولوی. رجوع به فرمان شود.

فرمان پذیری. [فَ مَأْمُومٍ] (حامص مرکب) فرمان برداری. اطاعت؛ به سبق خدمت و فرمان پذیری بی چرا و چون ملک را در وزارت چون نبی بار در غارم. سوزنی.

به فرمان پذیری رقیبان شاه به جای آوریدند فرمان شاه. نظامی. به هر آرزو کآوری در قیاس به فرمان پذیری پذیرم سیاسی. نظامی. به فرمان پذیری به هر کشوری نشانم جدا گانه فرمان بری. نظامی. رجوع به فرمان شود.

فرمانج. [فَ نَ] (برگ درخت. ناظم الاطباء).

فرمان حق رسیدن. [فَ نَحَ زَ / رِ دَا] (مص مرکب) رسیدن اجل کسی. فرمان یافتن؛ سلطان را فرمان حق رسید و گویند دارو دادندش. (مجمعل التواریخ و القصص).

فرمان خواستن. [فَ خَوَا / خَسَاتَ] (مص مرکب) اجازه خواستن. استجازه؛ که بهر دیدن بیت المقدس مرا فرمان بخواه از شاه دنیا. خاقانی.

فرمان دادن. [فَ دَا] (مص مرکب) حکم کردن. امر دادن به کسی؛ نگه کن کنون تا چه فرمان دهی نیاید ز فرمان تو جز بهی. فردوسی. بدو گفت هرگه که فرمان دهی به گفتن زبان برگشاید رهی. فردوسی. صاحب دیوان فرمان چنین داد و ندانیم که تا حال و سبب چیست؟ (تاریخ بیهقی). مرا رسول رسول خدای فرمان داد به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۱۸).

به آزار فرمان مده بر رهی که باشد که افتد به فرماندهی. سعدی (بوستان). هر آنکس که گردن به فرمان نهاد یسی بر نیاید که فرمان دهد. سعدی. || اجازه دادن. رخصت دادن؛

گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده که این گدای تو را داغ پادشاه نهم. خاقانی.

که گر فرمان دهد شاه جهانم بگویم صدیک از چیزی که دانم. نظامی. به دستوری حدیثی چند کوتاه بخواهم گفت گر فرمان دهد شاه. نظامی. || اسلط ساختن. حکومت دادن؛ به دین پاک و دل نیک و اعتقاد درست خدای داد تو را بر همه جهان فرمان. فرخی.

رجوع به فرمان شود.

فرماندار. [فَ] (نصف مرکب، مرکب) کسی که کارهای شهری را اداره کند. (یادداشت به خط مؤلف). حاکم. عامل.

فرمانداری. [فَ] (حامص مرکب) عمل فرماندار حکومت. اداره کردن شهر. || (مرکب) اداره‌ای که فرماندار ریاست آن را به عهده دارد. از واحدهای استانداری و خود شامل چند واحد کوچکتر به نام بخشداری است.

فرمانده. [فَ دِهَ] (نصف مرکب، مرکب) حاکم و امر. (آنندراج). کسی که حکم و فرمان میدهد و امر می‌کند. (ناظم الاطباء): چاکران تو همه فرماندهان عالمند ای همه فرماندهان پیش تو در فرمان بری. سوزنی.

ای حاکم کشور کفایت فرمانده فتوی ولایت. نظامی. زنی فرمانده است از نسل شاهان شده جوش سپاهش تا سپاهان. نظامی. گرز و گر خاک ما را بردنی است امر فرمانده به جای آوردنی است. مولوی. ندانم که گفت این حکایت به من که بوده‌ست فرماندهی در یمن. سعدی (بوستان).

|| کسی که حکم را اجرا می‌کند. || سردار و امیر و پادشاه. (ناظم الاطباء). || در اصطلاح نظامیان، افسری را گویند که یک یا چند واحد نظامی در تحت فرمان وی باشد؛ فرمانده گروهان. فرمانده گردان. فرمانده هنگ. فرمانده تیپ. فرمانده لشکر. فرمانده سپاه.

فرماندهی. [فَ دِهَ] (حامص مرکب) فرمانده بودن؛ در دستانی کن و در ماندهی. نظامی. تات رسانند به فرماندهی. نظامی. به فرمان بری کوش کارد بهی که فرمان بری به ز فرماندهی. نظامی. به فرماندهی سر ندارد گران جهان را سپارد به فرمان بران. نظامی. به آزار فرمان مده بر رهی که باشد که افتد به فرماندهی. سعدی.

بزرگیش بخشید و فرماندهی
ز شاخ امیدش برآمد بیی. سعدی.
امید هست که زودت به بخت نیک ببینم
تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی.
حافظ.
— فرماندهی داشتن؛ حاکم بودن. فرمانده
بودن؛
حکایت کنند از جفا گستری
که فرماندهی داشت بر کشوری.
سعدی (بوستان).
— فرماندهی کردن؛ فرماندهی داشتن. فرمان
راندن؛
در آن یک سال کو فرماندهی کرد
نه مرغی، بلکه موری را نیاز زد. نظامی.
|| مقام و منصب هر فرمانده نظامی. رجوع به
فرمانده شود.
فرمان ران. [فَ] [نَف] (نَف مرکب) آنکه فرمان
براند و حکم او را دیگران گردن نهند؛
عید تو فرخ و ایام تو مانده عید
خلق فرمان بر و تو بر همگان فرمان ران.
فرخی.
ز قدرت درگذر قدرت قضا راست
تو فرمان رانی و فرمان خدا راست. نظامی.
رجوع به فرمان شود.
فرمان راندن. [فَ] [مَص] (مَص مرکب)
فرمان دادن بر کسانی که فرمان برند. تسلط
داشتن. (یادداشت به خط مؤلف). حکومت
کردن.
فرمان رانی. [فَ] [حَامَص] (مَص مرکب)
فرمان‌روایی. فرماندهی.
فرمان رسیدن. [فَ] [رَ] [رَ] (مَص
مرکب) کنایت از اجل مقدر رسیدن.
(آندراج)؛
دوست رضا میدهد از سر جان خاستن
عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید.
حسن دهلوی.
رجوع به فرمان شود.
فرمان روا. [فَ] [مَ] [رَ] (ص مرکب) کنایت از
پادشاه نافذ الامر باشد. (برهان). پادشاهی که
حکم و فرمانش رایج باشد. (ناظم الاطباء)؛
برهمن بدو گفت کای پادشا
جهاندار دانا و فرمان روا. فردوسی.
چو خورشید تابان میان هوا
نشسته بر او شاه فرمان روا. فردوسی.
هم اندر زمان تیره گون شد هوا
به زیر آمد آن مرغ فرمان روا.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۱۹۷).
مریم بکر معانی را منم روح القدس
عالم ذکر معالی را منم فرمان روا. خاقانی.
پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس
تا شهنشاہ قناعت شد مرا فرمان روا.
خاقانی.

که فرمان روا پادشاه جهان
به فرمان او رای کار آگهان. نظامی.
زن پاک پیوند فرمان روا
بر ایشان فرو بسته دارد هوا. نظامی.
مرا بنده ای هست نامش هوا
دل من بر آن بنده فرمان روا. نظامی.
رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست
گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام.
سعدی (کلیات ج ۳ ص ۵۰۲).
چو عشقی که بنیاد او بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمان رواست. سعدی.
— فرمان روا شدن؛ حاکم شدن و قدرت را به
دست گرفتن؛
زیرا که علم و عقل ز فرمان آیزد است
بر دهر و جانور همه فرمان روا شده است.
ناصر خسرو.
شکر آن خدای را که به میگان ز فضل او
بر جان و مال شیعت فرمان روا شدم.
ناصر خسرو.
رجوع به فرمان شود.
فرمان روان. [فَ] [مَ] [رَ] (ص مرکب)
فرمان روا. آنکه فرمانش را دیگران گردن
نهند. نافذ الامر؛
هفت هارون بر در سلطان غیب
از چه سان فرمان روا دانسته اند. خاقانی.
به اقبال این دو سردار کامکار و دو پادشاه
فرمان روا اساس عدل و انصاف موضوع
است. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به
فرمان روا شود.
فرمان رویی. [فَ] [مَ] [رَ] (حَامَص مرکب)
فرمان روا شدن. فرمان روا بودن.
فرمان‌فرمایی. حکومت. ریاست. (یادداشت
به خط مؤلف)؛
وزیر ملک صاحب سید احمد
که دولت بدو داد فرمان رویی. فرخی.
ازیرا نخواهم که هرگز کسی را
بود بر دلم جز تو فرمان رویی.
قطان تبریزی.
فرق میان پادشاهان و دیگران فرمان رویی
است. (نوروزنامه).
فرمان شدن. [فَ] [شُ] [دَ] (مَص مرکب)
فرمان صادر شدن. مانند حکم شدن. (از
آندراج). مقابل فرمان کردن. رجوع به فرمان
کردن شود.
فرمان شنو. [فَ] [شِ] [نُ] / [نُ] (نَف مرکب)
مطیع و آنکه گوش به فرمان میدهد. (ناظم
الاطباء). فرمان‌نیوش. رجوع به فرمان‌نیوش
شود.
فرمان عنایت. [فَ] [نَ] [عَ] [یَ] (تَ مرکب)
اضافی؛ (مرکب) فرمانی که محض از روی
مهربانی نویسد و در آن مطلبی دیگر نباشد.
(آندراج).

فرمان فرما. [فَ] [فَ] (نَف مرکب)
فرمان روا. آنکه فرمان راند و حکم فرماید.
مرادف حکم فرما. (یادداشت به خط مؤلف).
فرمان روا. حاکم. آمر. مجری احکام. (ناظم
الاطباء).
فرمان فرمای. [فَ] [فَ] (نَف مرکب) امیر.
(زمخشری). فرمان فرما. حاکم. آمر. مجری
احکام. (ناظم الاطباء)؛
هرکه او خدمت فرخنده او پیشه گرفت
بر جهان کامروا گردد و فرمان فرمای.
فرخی.
رجوع به فرمان فرما شود.
فرمان فرمایی. [فَ] [فَ] (حَامَص مرکب)
امارت. ولایت. (یادداشت به خط مؤلف).
حکومت. (ناظم الاطباء). رجوع به
فرمان فرما شود.
فرمان کردن. [فَ] [کَ] [دَ] (مَص مرکب)
فرمان بردن. اطاعت کردن. فرمان برداری
کردن. (یادداشت به خط مؤلف)؛
فرمان کنی و یا نکنی ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری. رودکی.
به ایرانیان گفت فرمان کنید
دل خویش را زین سخن مشکنید.
فردوسی.
مکن نیز فرمان دیو پلید
ز فرمان او بر تو این بد رسید. فردوسی.
ز دیدارت آرامش جان کنم
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم.
فردوسی.
اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی
از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان.
ناصر خسرو.
مست بسیار است خامش باش هل تا میروند
مر یکی هشیار را صد مست کی فرمان کنند.
ناصر خسرو.
فرمان نکرد و بیامد و در بگشاد. (قصص
الانبیاء).
یاران ز مار گرزه بسی سهمگن ترند
فرمان من بکن بدل یار، مار گیر.
؟ (از مقامات حمیدی).
مکن فرمان دشمن سر در آور
بدین گفتن چه حاجت خود در آری؟
خاقانی.
گفت فرمان تو را فرمان کنم
هرچه گویی آنچنان کن آن کنم. مولوی.
|| امر دادن. حکم دادن. (یادداشت به خط
مؤلف).
فرمان گذار. [فَ] [گَ] (نَف مرکب)
فرمانده. (آندراج). حاکم و رئیس. (ناظم
الاطباء). مقابل فرمان گزار؛
ز گردان سری با سپه شش هزار
بدان جایگه کرد فرمان گذار. اسدی.

آن نزدیک دویست هزار تن و وسعتش بیست و هفت هزار و هشتصد و بیست و پنج کیلومتر مربع است. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فرمس. [فَمُ] (بخ) به زبان فرس قدیم نام شهر دامغان است. (برهان). مصحف قومس است. (یادداشت به خط مؤلف). مصحف قومس و قومس و قومس معرب کومش است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به کومش و قومس شود.

فرمش. [فَمُ] (ل) مخفف فراموش که در یاد نداشتن باشد. (برهان).

— فرمش کردن؛ از یاد بردن؛

بهر من باد خاک اگر بهرام

تیغ فرمش کند چو گرید جام. نظامی.
فرموش. فراموش. فرمشی. فرموشی. رجوع بدین مدخل‌ها شود.

فرمشتا. [فَمُ] (بخ) هفتمین اولاد هامان که یهود وی را در شوش به قتل رساندند. (از قاموس کتاب مقدس).

فرمشکان. [فَمُ] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش سروستان شهرستان شیراز. حدود آن بدین قرار است: از شمال دهستان کوار، از خاور دهستان حومه سروستان، از جنوب ارتفاعات سفیدار و دهستان خواجه فیروزآباد، از باختر ارتفاعات خاور فراشکنند. این دهستان در دامنه‌ای در جنوب باختری بخش قرار گرفته و هوای آن معتدل است. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه قره‌آغاج و چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصولاتش غلات، چغندر قند، حبوب، میوه و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و باغبانی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی آنها قالی‌بافی است. از ده آبادی تشکیل شده و در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه دارد و قرای مهم آن عبارتند از هکوان و ده شیب. راه شوسه شیراز به فیروزآباد از قسمت خاوری دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرمشی. [فَمُ] (حامص) مخفف فراموشی. از یادبردگی. از یادرفتگی؛

مبادا به هشیاری و بیهشی

کسی راز فرمان او فرمشی. نظامی.
ز گفتار بد به بود فرمشی

پشیمان نگردهد کس از خامشی. نظامی.
فرمگن. [فَمُ / فَگ] (ص مرکب) غمگین و اندوهگین. (آندراج). تنگدل و فرومانده و غمگین و اندوهناک باشد، چه فرم

فرماوی. [فَمُ] (ص نسبی) منسوب به فرما که بلده‌ای است در مصر. (سمعانی). و نیز «فرمی» نسبت بدین شهر است. (از سماعی) (از معجم البلدان).

فرماوی. [فَمُ] (بخ) عمرین زیریق فرماوی. مکتی به ابو حفص. از بکرین سهل دمیاطی روایت دارد و ابویکر احمدین عبدوس نسوی را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۸).

فرمای. [فَمُ] (نف مرخم) فرما. (ناظم الاطباء). فرماینده. غالباً به صورت مزید مؤخر آید و اگر به تنهایی آید فعل امر است از فرمودن. رجوع به فرما شود.

فرمایش. [فَمُ] (امص) امر و حکم. (آندراج). امر. حکم. دستور. (یادداشت به خط مؤلف). فرمودن. حکم و امر و فرمان و دستور. (ناظم الاطباء). [در تداول بازار، سفارش که برای تهیه جنسی دهند. (از یادداشت به خط مؤلف). توصیه و سپارش. (ناظم الاطباء).

فرمایشی. [فَمُ] (ص نسبی) سپارشی. (ناظم الاطباء). سفارشی. (یادداشت به خط مؤلف). به معنی دوم فرموده که بیاید. (آندراج). [هر چیز اعلا و نفیس. (ناظم الاطباء).

فرماینده. [فَمُ] (نف) گوینده فرمان. حاکم و آمر. (ناظم الاطباء). آنکه بفرماید و دستور دهد. فرمایش‌کننده. (از یادداشت‌های مؤلف). رجوع به فرمودن شود.

فرمد. [فَمُ] (بخ) نام قریه‌ای است از قرای طوس و انگور خوب در آن به دست آید که مشهور به انگور پرمی است. در این زمان به فارمد اشتباه دارد. گویند زردشت دو درخت سرو به طالع سعد نشانده بود، یکی را در همین قریه و دیگری را در قریه کاشمر... (برهان). رجوع به فارمد شود.

فرمست. [فَمُ] (ل) شخصی که چیزی کم و اندک می‌خورد و به سبب کم خوردن ضعیف و لاغر می‌شود و عربان قَصیع خوانند به فتح قاف. (برهان).

فرمز. [فَمُ] (بخ) جزیره‌ای است در جنوب شرقی چین. مساحت آن ۱۳۸۳۲ میلیون متر مربع و جمعیت آن هفت میلیون و ششصد و چهل و هشت هزار تن و مرکز آن شهر تایپه^۱ است. نام چینی این جزیره تایوان^۲ است. (از وبستر آمریکائی). طول جغرافیایی آن از ۱۲۰ تا ۱۲۲ درجه شرقی گریویچ و عرض آن از ۲۱ درجه و ۵۳ دقیقه تا ۲۵ درجه و ۱۸ دقیقه شمالی است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فرمزا. [فَمُ] (بخ) ناحیه‌ای است در شمال آرژانتین در کنار جمهوری پاراگوئه. جمعیت

ز ترکان شهی بود فرمان‌گذار سپه داشت از جنگیان سی هزار. اسدی.
فرمان‌گذار دلبر و طاعت‌نمای، من طاعت‌نمای داده به فرمان‌گذار دل.

سوزنی (دیوان ص ۱۶۶).

چنان بود فرمان فرمان‌گذار که بر تخت بنشیند آن تاج‌دار. نظامی.
رجوع به فرمان‌گذار شود.

فرمان‌گذاردن. [فَمُ] (مص مرکب) فرمان دادن. فرمودن. امر کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

فرمان‌گزار. [فَمُ] (نف مرکب) اجراکننده فرمان؛

بدندش سه سالار فرمان‌گزار

یکی را سپرد از یلان صد هزار. اسدی.
رجوع به فرمان‌گذار شود.

فرمان نمودن. [فَمُ / ن / نَ] (مص مرکب) اطاعت کردن. فرمان کردن؛

این سبب‌ها چون به فرمان تو بود چاره‌جو هم مر تو را فرمان نمود. مولوی.
رجوع به فرمان کردن شود.

فرمان‌نیوش. [فَمُ] (نف مرکب) فرمان‌شنو و مطیع و آنکه گوش به فرمان میدهد. (ناظم الاطباء).

فرمان‌نیوشی. [فَمُ] (حامص مرکب) فرمان‌شنوی. (آندراج).

فرمانی. [فَمُ] (ص نسبی) به فرمان. مطیع. فرمان‌بردار؛

گریدو بنگری امروز یکی لحظت

طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی.

ناصر خسرو.

فرمان یافتن. [فَمُ] (مص مرکب) مردن. (یادداشت به خط مؤلف): تا سلیمان

فرمان یافت هیچ خلق به گور وی نرسید مگر دو تن، نام یکی عفان و آن دیگری بلوقیا بود. (تاریخ بلعی). پنج سال و نه ماه خلیفه بود و

به سامره فرمان یافت. (تاریخ بلعی). [نمود] چون هزار و چهارصد سال بزیست فرمان یافت. (تاریخ بلعی). ناتوان شد و

دیگر شب فرمان یافت. (تاریخ بلعی). چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تا تابوت و جز آن ساختن. (تاریخ بلعی). هارون سه

روز بزیست و روز شنبه فرمان یافت. (تاریخ بلعی). وی را پسری آمد و فرمان یافت. (قصص الانبیاء). پادشاهی جهان سیزده سال

و چند ماه بکرد و فرمان یافت. (ابن بلخی). پس شیرویه آن را بیافت و بخورد و فرمان یافت. (ابن بلخی). از بیماری خلاص یافت و فرمان یافت. (ذخیره خوارزمشاهی).

فرمانیدس. [فَمُ] (بخ) پارمنید^۱. نام یکی از رسالات افلاطون است. رجوع به

برمانیدس شود.

1 - Parménide.

2 - Formosa. 3 - Taipeh.

4 - Taiwan.

به معنی غم و اندوه و گن به معنی صاحب و خداوند است. (برهان). نژند. (اسدی). مخفف فرمگین. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرم و فرمگین شود.

فرمگین. [فَ رَ / ف] (ص مرکب) از: فرم + گین که پساوند انصاف است. (حاشیه برهان چ معین). به معنی فرمگن است که صاحب غم و دلنگ و اندوهناک باشد. (برهان).

فرمل. [فَ مْ] (فرانسوی، ا) ماده‌ای شیمیایی است که برای رنگ آمیزی اجزای یاخته‌های گیاهی و حیوانی به منظور مطالعه آنها در زیر ذره بین به کار می‌رود. رجوع به گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۹۶ و نیز رجوع به جانورشناسی مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۸ شود.

فرمند. [فَ مْ] (ص مرکب) از: فر (= فره) + مند که پساوند انصاف است. این لغت مأخوذ از فرهنگ دساتیر است. (حاشیه برهان چ معین). در آثار قدما به تشدید ثانی به کار رفته است:

به بهرام گفتند کای فرمند

به شاهی تویی جان ما را پسند. فردوسی.

خدیدو زمانه کی فرمند

گشاینده گیتی و ضحا ک‌بند. اسدی.

فرمنک. [فَ مْ] (اِخ) نام جد ابومحمد حمیدین فروة وراق بخارا. (از سماعی).

فرمنک. [فَ مْ ن] (اِخ) مزرعه‌ای است جزو ده فرمهین که مرکز بخش فرمهین شهرستان اراک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲: فرمهین).

فرمنکی. [فَ مْ] (اِخ) حمیدین فروة بن فرمنک وراق، مکنی به ابومحمد. از مردم بخارا و وراق ابوحنیفه اسحاق بن یشر بود. از ابن مبارک و ابن عینة روایت دارد و فرزندش ابوعبدالله محمد و جز او را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۸).

فرمنی. [فَ مْ] (!) به لهجه آمل و نور و کجور، نام جنس ماده درختی است که در سواحل بحر خزر می‌روید و رشد آن در زمین‌های شنی بیشتر است. درخت خرما که در تهران فراوان است پیوندی است از همان درخت بسا یک درخت ژاپونی. (از جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۲).

فرمودن. [فَ دْ] (مص) در زبان پهلوی فرموتن^۱ و در پارسی باستان فرما^۲ و در کردی فرمون^۳. (حاشیه برهان چ معین). حکم کردن. امر نمودن. فرمان دادن. (ناظم الاطباء):

اگر بگروی تو به روز حساب

فرمای درویش را شایگان. شهید بلخی.

|| نشستن. (ناظم الاطباء). در حالت احترام و بزرگداشت و در تداول عامه فعل امر این مصدر به کار رود. || به‌جای بسیاری از افعال از قبیل خوردن، نوشیدن، نشستن، گفتن، راه افتادن، گرفتن و جز آن به زبان ادب در صیغه امر به کار رود. (یادداشت به خط مؤلف). || کردن. (یادداشت به خط مؤلف). در این معنی با کلمات دیگر ترکیب می‌شود:

— آزار فرمودن؛ آزار کردن. آزار دادن.

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت

مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد؟

حافظ.

— التفات فرمودن؛ توجه کردن. لطف کردن.

ز چشم غمزده خون می‌رود ز حسرت آن

که او به گوشه چشم التفات فرماید.

سعدی.

— تأدیب فرمودن؛ تأدیب کردن یا امر به

تأدیب کسی نمودن.

— دعوت فرمودن؛ دعوت کردن. خواندن:

به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای

که این سیب زنج زان بوستان به. حافظ.

— عفو فرمودن؛ عفو کردن. بخشیدن؛ او را به

زندان فرستادندی تا چون کسی شفاعت

کردی عفو فرمودندی. (نوروزنامه).

— عقوبت فرمودن؛ مجازات کردن یا امر

کردن به مجازات کسی.

— قبول فرمودن؛ قبول کردن:

به صدر صاحب صاحبقران فرستادند

مگر به عین عنایت قبول فرماید. سعدی.

— مدد فرمودن؛ مدد کردن. یاری کردن:

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید

دگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کرد.

حافظ.

— ناز فرمودن؛ ناز کردن. ناز فروختن:

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت

چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای.

حافظ.

|| تجویز کردن پزشکی؛ با شراب کهن بدهند و

بفرمایند دوید. ماده یرقان را به ادرار بیرون

آرد. (ذخیره خوارزمشاهی). || لطف و عنایت

کردن. (ناظم الاطباء). اجازت دادن:

چه کند بنده مخلص که قبولش نکنند

ما حریصیم به خدمت تو نمی‌فرمای.

سعدی.

|| گفتن. (یادداشت به خط مؤلف):

بهر این فرموده است آن ذوفنون

رمز نحن الآخرون السابقون. مولوی.

— دشنام فرمودن؛ بدگفتن. دشنام دادن:

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم

نزد آن شاه جهان کردش پیام

دارویی فرمای زامهران به نام. رودکی.

چنین گفت هارون مرا روز مرگ

مفرمای هیچ آدمی را مگرگ. بوشکور.

سیک باش تا کار فرمایمت

سیک‌وار هر جای بستایمت. منطقی رازی.

بت اندر شبستان فرستاد شاه

بفرمود تا برنشیند به گاه. فردوسی.

به‌خیره همی جنگ فرمایدم

بترسم که سوگند بگزايدم. فردوسی.

بفرمود کو را به هنگام خواب

از آن جایگه افکنند اندر آب. فردوسی.

در خمار می دوشینم ای نیک حبیب

خون انگور دوسالیم بفرموده طیب.

منوچهری.

مکن بد باکس و کس را مفرمای

به نام نیک گیتی را بیارای.

(ویس و رامین).

نامه‌ها فرمود سوی سپهسالار غازی و سوی

قضاة و... (تاریخ بیهقی). اگر بفرمایی نزدیک

وی روم. (تاریخ بیهقی). از این چه خداوند

فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت

سخت شادمانه شد. (تاریخ بیهقی).

همه روز فرمایشان دار و برد

سواری و شور و سلیخ و نبرد. اسدی.

دیوت از راه برده‌ست مفرمای هلا

تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.

ناصر خسرو.

دانی که خداوند فرمود بجز حق

حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور.

ناصر خسرو.

این هر سه را در وقت سیاست فرمودندی.

(نوروزنامه).

که فرمایدت کآشنای خسان شو؟

که گوید که هرای زر بر خر افکن؟

خاقانی.

چو شه بشنید قول انجمن را

طلب فرمود کردن کوهکن را. نظامی.

بفرمود اسپ را زین بر نهادن

صبا را مهد زرین بر نهادن. نظامی.

چو روزی چند از عشرت برآسود

چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود. نظامی.

به خردان مفرمای کار درشت

که سندان نشاید شکستن به مشت. سعدی.

هر آنکست که به آزار خلق فرماید

عدوی مملکت است آن به کشتنش فرمای.

سعدی.

دایه ابر بهاری را فرموده تا نبات نبات را در

مهد زمین پی‌رورد. (گلستان).

مرا روز ازل کاری بجز رندی فرمودند

هر آن قسم که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد.

حافظ.

1 - framūtān. 2 - fra-mā.

3 - fermūn.

جواب تلخ می‌زید لب لعل شکرخارا. حافظ.
 || آمدن و رسیدن. (ناظم الاطباء). آمدن و رفتن. (غیاث). || آوردن برای کسی.
 - مزده فرمود؛ مزده دادن؛
 ای معبر مزده‌ای فرما که دوشم آفتاب در شکر خواب صبحی هم‌وفاق افتاده بود. حافظ.
فرمودنی. [فَ دَ] (ص لیاقت) درخور فرمودن. (یادداشت به خط مؤلف)؛ آنچه فرمودنی است فرموده آید. (تاریخ بیهقی). به درگاه فرستید تا آنچه فرمودنی است بفرمایم. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرمودن شود.
فرموده. [فَ دَ / دِ] (ن‌سلف، ل) در کتیبۀ پهلوی حاجی‌آباد فرمات^۱ به معنی امر شده و توصیه کرده آمده است. (حاشیۀ برهان چ معین). فرمان و فرمایش و حکم. (یادداشت به خط مؤلف). آنچه به انجام آن دستور داده شده است: فریضه؛ فرمودۀ خدای عزوجل. (منتہی الارب).
 ترکیب‌ها:
 - فرموده آمدن. فرموده شدن. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.
فرموده آمدن. [فَ دَ / دِ] (م‌ص مرکب) فرموده شدن. امر شدن. حکم شدن؛ مردم ولایت را فرموده آمده است تا کار حج راست کنند. (تاریخ بیهقی). این نخستین خدمتی است که فرزند تو را فرموده می‌آید. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرمودن شود.
فرموده شدن. [فَ دَ / دِ] (م‌ص مرکب) امر شدن. حکم شدن. فرمان صادر شدن در مورد کاری. فرمان آمدن. فرموده آمدن. رجوع به فرموده شدن.
فرموش. [فَ] (ل) به معنی فراموش است که از یاد رفتن و در خاطر نماندن باشد. (برهان)؛ بخور کاین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت. نظامی.
 ترکیب‌ها:
 - فرموش شدن. فرموش‌کار. فرموش کردن. فرموشی. فرموشیدن. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.
فرموش شدن. [فَ شُ دَ] (م‌ص مرکب) از یاد رفتن. فراموش شدن؛ با لذت طعنه تو دل را فرموش شد آرزوی مرهم. خاقانی.
 رجوع به فرموش و فرموش شدن.
فرموش‌کار. [فَ] (ص - مرکب) فراموش‌کار. آنکه از یاد بیرد؛ به سختی صبر ده تا پای دارم در آسانی مکن فرموش‌کارم. نظامی.
 رجوع به فراموش‌کار شود.
فرموش کردن. [فَ کَ دَ] (م‌ص مرکب)

از یاد بردن. مقابل فرموش شدن؛ هر دو فرموش کن که مرد کریم هم خطا هم عطا کند فرموش. خاقانی.
 چون کند آیت وفا فرموش کاخر «أوفوا بعهدي»^۲ از سؤر است. خاقانی.
 که چندان خفت خواهی در دل خاک که فرموش کند دوران افلاک. نظامی.
 گر سگی خود بود مرقع پوش سگدلی را کجا کند فرموش. نظامی.
 پذیرفته که پشت آورم نوش پذیرفته خویش کرده فرموش. نظامی.
 رجوع به فراموش کردن شود.
فرموشی. [فَ] (ح‌مص) مخفف فراموشی. از یاد رفتگی و از یاد رفتگی؛ هر یاد که بود رفت بر یاد جز فرموشی نماند در یاد. نظامی.
فرموشیدن. [فَ دَ] (م‌ص) فراموشیدن. فراموش کردن. (یادداشت به خط مؤلف)؛ که شهر و راه مینو را فرموش سخنهایم به گوش دلت بنیوش. فخرالدین اسعد.
 فرموش ز دل یاد تو هرگز نه روز رزم و نه روز هزاهز. فخرالدین اسعد.
 رجوع به فراموشیدن شود.
فرموک. [فَ] (ل) گروهی ریسمان رسیدۀ شده را گویند که بر دوک پیچیده شده باشد. (برهان)؛ مشغول پنبه چرخ و ندانسته کآفتاب فرموک اختراش بدزد ز دوکدان. اثیر اخیسیکی.
 سراپایت یکی گردد چو فرموک چو مردان ترک گیری پنبه و دوک. عطار.
 || چوبی را نیز گویند به اندام مخروطی که طفلان ریسمانی را بر آن پیچند و از دست گذاردن تا روی زمین به چرخ درآید. (برهان).
 فرفروک. فرفره. بادفره. رجوع به این مدخل‌ها شود.
فرموند. [فَ مَ وَ] (ل‌خ) دهی است از طوس که گفته‌اند زردشت دو درخت سرو به طالع سعد نشانده بود، یکی در این ده و یکی در کشمیر. (انجمن آرا) (آندراج). نام درست این ده فرمد یا فارمد است. رجوع به فرمد و فارمد و فروند شود.
فرمونی. [فَ] (ل) به لهجهٔ آمل و نور نام نوعی درخت است. رجوع به فرمنی شود.
فرموهد. [فَ هَ] (ل‌خ) مصحف فریومد است. (حاشیۀ برهان چ معین). نام قریه‌ای است از قرای طوس مشهور به فارمد. گویند زردشت دو درخت سرو به طالع سعد کاشته بود، یکی در کاشمر و دیگری در همین قریه.

(برهان). رجوع به فارمد، فرمد، فرموند و فریومد شود.
فرمه. [فَ مَ] (ح) دوائی است که زنان بدان شرم خود را تنگ کنند. (منتہی الارب). رجوع به فرم شود.
فرمه. [فَ مَ / مَ] (ل) به معنی بنفشه باشد و آن گلی است مشهور. (برهان).
فرمیهن. [فَ مَ] (ل‌خ) نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان اراک است. این بخش در قسمت مرکزی شهرستان اراک واقع است. از طرف شمال به دهستان رودبار، از خاور به دهستان آشتیان و از باختر به دهستان بزچلو شرا و از جنوب به شهر اراک و قره کهریز محدود است. قسمت عمدۀ بخش دامنه و دشت است. کویر میغان تقریباً در وسط این بخش واقع شده. دهستان فراهان بالا و پائین در قسمت شمال و فراهان سادات در باختر آن و دهستان مشک‌آباد در قسمت جنوب کویر مذکور واقعند. ارتفاعات تفرش و رودبار از خاور و شمال، ارتفاعات شرا از باختر تا کوهستان راسوند، و قره کهریز از جنوب، این بخش را محصور نموده‌اند. قراء کوهستانی و دامنهٔ بخش خوش‌آب‌هوا و قراء نزدیک به کویر مرطوب و آب آنها به نسبت نزدیکی به کویر شور و هوای آنها ناسالم است. این بخش از دو دهستان به نام فراهان و مشک‌آباد تشکیل شده و جمع قراء آن ۱۸۰ قریهٔ بزرگ و کوچک و دارای ۹۱ هزار تن سکنه است. مرکز بخش قصبهٔ فرمیهن است که تقریباً در مرکز دهستان فراهان واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
فرمیهن. [فَ مَ] (ل‌خ) قصبهٔ مرکزی بخش فرمیهن شهرستان اراک و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۹ درجه و ۴۱ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۳۰ دقیقه، ارتفاع از سطح دریا ۱۸۰۰ متر. این قصبه در ۴۲ هزارگزی شمال اراک و مرکز بلوک فراهان واقع است. ناحیه‌ای است واقع در دشت، سردسیر و دارای ۱۶۷۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، انگور و انواع میوه، بنشن و پوست بره است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی یا نخ‌فرنگ و نقشه است. راه نیمه‌شوسه به اراک دارد و همه‌روزه اتومبیل رفت و آمد می‌کند. به‌علاوه به قراء سربند و آشتیان در فصل خشک اتومبیل میتوان برد. ادارهٔ بخشداری و شعبهٔ پست در قصبه ایجاد شده و نامه‌ها در

1 - framât.

۲- قرآن ۴۰/۲.

هفته دو روز با پیک سوار به اراک حمل میشود. مزارع فرمنک و شریف آباد جزء فرمین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرمی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرما که بلده‌ای است در نواحی مصر. (سمعانی).

فرمی. [فَ رَ] (لخ) حسین بن محمد بن هارون بن یحیی فرمی، مکنی به ابوعلی. از احمد بن داود مکی حدیث شنید و در ذی‌القعده سال ۳۳۴ ه. ق. درگذشت. مردی ثقه بود. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۸).

فرمین. [فَ] (ل) به معنی فرمان است و اماله آن. (آندراج) (انجمن آرا):

هر دلی کز سرکشی نهاد سر بر هیچ خط زیر زلف او کنون سر بر خط فرمین نهاد.

معزی (از آندراج).

فرن. [فَ] (ع) (ل) تابه سفالین که در وی نان پزند. (منتهی الارب). جایی که در آن نان پزند و این جز تور است. (اقرب الموارد): و خبز القرن ارب من خبز التور. (ابن بیطار).

|| خانه‌ای است جز تور آماده که در آن نان پزند و فرن در فارسی به معنی زیر یا فرودین (؟) است. (از محیط المحيط). || در المجمع آمده است که فرن نانی است معروف و لغت عربی نیست. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط).

فرناباذ. [فَ] (لخ) قریه بزرگ و آبادانی است در پنج فرسخی مرو. (از معجم البلدان).

فرناباذ. [فَ] (لخ) نام یکی از سرداران بزرگ ایران در زمان اردشیر دوم هخامنشی است که در نبرد ایران برای تسخیر مصر در زمان پادشاه مذکور فرماندهی کل سپاه را داشته است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۳۲ به بعد شود.

فرناباذ. [فَ] (لخ) یکی از بزرگان ایران است که ظاهراً معاصر اردشیر اول هخامنشی معروف به اردشیر درازدست و پسرش به نام فرناس از نزدیکان این پادشاه بوده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۹۴۳ شود.

فرنایات. [فَ] (لخ) یکی از سرداران دوره اشکانی معاصر با اشک سیزدهم موسوم به اُرد اول. این شخص در جنگ با رومیان محافظت و دفاع از سوریه را در مقابل سپاه دشمن به عهده گرفته بود. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۲۳۴۵ شود.

فرناخیدن. [فَ] (مص) پسندیده‌خوی و خوش اطواز شدن. || پنبه رشتن. (آندراج) (اشتیانگاس). || خجالت کشیدن. سرخ شدن. (اشتیانگاس). در ماخذ دیگر دیده نشد.

فرناده. [فَ] (ل) (در سنسکریت پراُند) (از حاشیه برهان چ معین). پایاب و پایان.

(برهان) (جهانگیری) (آندراج):
گذاره کرده بیابانهای بی انجام
سپه گذاشته از آبهای بی فرناد.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۴).

فرناس. [فَ] (ص) در هندی باستان پر + نچ^۲، در سنسکریت پرناسه^۳. (از حاشیه برهان چ معین). غافل و نادان. (برهان). غافل. نادان طبع. کم‌مایه. (یادداشت به خط مؤلف):
این جهان سر به سر همه فرناس
نر جهان من یگانه فرناسم.
گفت تقاش چون که نشناسم
که نه دیوانه و نه فرناسم.
عصری.
وز گروهی که با رسول و کتاب
فتنه گشتند بر یکی فرناس.
ناصر خسرو.

— فرناس شدن؛ غافل و نادان گردیدن؛
تو پاک باش و ز ناپاک هیچ پاک مدار
و گر جهان همه فرناس شد مشو فرناس.
ناصر خسرو.

|| نیم خواب و خواب آلود. (برهان). نیم خفته. (یادداشت به خط مؤلف). || (غفلت و نادانی. (برهان)).
— مانده در فرناس؛ غافل. بی خبر؛
نشنوم نیک و بد، نبینم راست
منم امروز مانده در فرناس. مسعود سعد.
|| خواب اندک. (برهان).

— در فرناس شدن؛ به خواب رفتن؛
بدان که فتنه بخسبد در این زمانه ولیک
ز عدل توست که باری شده‌ست در فرناس.
سید حسن غزوی.

فرناس. [فَ] (ع) (ل) رئیس و مهر روستاییان ج، فرانسه. (منتهی الارب). مهر دهقانان و در ترکی او را قوجه‌باشی گویند. (محیط المحيط). || شیر سطرگردن و سخت دلیر. (منتهی الارب).

فرناس. [فَ] (لخ) پسر فرناباذ از درباریان مورد توجه اردشیر درازدست بوده است. رجوع به فرناباذ و نیز رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۹۴۳ شود.

فرناک. [فَ] (لخ) نام سردودمان پادشاهان کاپادوکیه که پس از اسکندر در آسیای صغیر حکومتی تشکیل دادند و متجاوز از ۲۰۰ سال در آن دیار فرمان‌روایی داشتند. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۲۸ به بعد).

فرناک. [فَ] (لخ) نام دو تن از پادشاهان خانواده پُنت که پس از سلسله اول فرمان‌روایان کاپادوکیه جانشین آنها شدند. از این دو پادشاه یکی فرناک اول است که بین سالهای ۱۹۰ تا ۱۶۹ ق. م. سلطنت کرده و دیگر نوه برادر اوست که از سال ۶۳ تا ۴۷ ق. م. فرمان‌روای کاپادوکیه بوده و معروف به فرناک دوم است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۴۶ به بعد).

فرناکس. [فَ] (لخ) شخصی است که خواهر او را داریوش سوم هخامنشی به زنی گرفته است و از فتوح تاریخ برمی‌آید که وی از مشاهیر زمان خود بوده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۶۲۹ شود.

فرناونس. [فَ] (لخ) نام یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و به عمل اکسیر تام رسیده است. (ابن الندیم).

فرناده. [فَ] (ع مص) فروگفتن. (منتهی الارب). قُوس. (اقرب الموارد). || شکستن. (منتهی الارب). || قطعه‌قطعه کردن. (اقرب الموارد). پاره کردن. (منتهی الارب).

فرنوب. [فَ] (ن) (ل) بجه موش از کلا کموش. (منتهی الارب). بجه یربوع. (فهرست مخزن الادویه). امر اشد. فویسقه. (یادداشت به خط مؤلف). موش یا بجه‌موش از یربوع. (اقرب الموارد).

فرنباذ. [فَ] (لخ) نام قریه‌ای در پنج فرسخی مرو. (یادداشت به خط مؤلف). قریه بزرگی است در پنج فرسخی مرو. (از سماعی). فرناباذ. رجوع به فرناباذ شود.

فرنباذی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرنباذ مرو. (از سماعی).

فرنوغ. [فَ] (لخ) (از فر (به معنی شکوه) + بغ (به معنی خدا). نام یکی از سه آتشکده بزرگ ایران کهن و به معنی آتش شکوه خدایی است. محل این آتشکده کاریان فارس بوده است. (از خرده اوستا ص ۱۲۹). رجوع به آذر فرنیغ شود.

فرنوج. [فَ] (ل) (ل) خرطوم. لفسج. پوزه. (یادداشت به خط مؤلف). پیرامون و اطراف دهان. (برهان) (اسدی):

سر فروبردم میان آبخور
از فرنج مُنّش خشم آمد مگر.

(از کلیله و دمنه رودکی).
|| شاخ بزرگی که چون آن را ببرند شاخهای کوچک از اطراف آن برآید. (برهان).

فرنوج. [فَ] (لخ) افرنج. فرنگ. افرنجه. فرانسه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرانسه شود.

فرنجات. [فَ] (ل) (ل) شبنم. (بحر الجواهر). اسم فارسی شبنم است که به عربی صنقیع نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فرنچک. [فَ] (ج) (ل) کابوس و عبدالجنته را گویند و آن گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و حکما گویند سبب آن

1 - prānādā. 2 - pra + naç.

3 - pranāça.

۴- به فتح اول و ثانی و به کسر اول و ضم ثانی نیز آمده است.

۵- به کسر اول و ثانی هم آمده است. (برهان).

ماده سوداوی است و در مؤید الفضلاء به این معنی با قاف نوشته شده است. (از برهان). سکاچه. کابوس. بختک. ضاعوط. نیدلان. نیدل. جاثوم. (یادداشت به خط مؤلف). فرونجک. فدرنجک. درفنجک. برفنجک. فرهانج. (حاشیه برهان چ معین): چنان به سان فرنچک فرو گرفته مرا که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار.

مختاری غزنوی. فرنچکوار؛ مثل بختک. کابوس مانند آنچه آدمی را بترساند و دست و پایش را سست کند: فرنچکوارشان بگرفته آن دیو که سریانی است نامش خورخجیون.

خاقانی. رجوع به مترادفات فرنچک و به خصوص رجوع به کابوس شود.

فرنجمسک. [فَرَجَم / مُ] (عرب، لا) قرنفل بستانی است. عرب پرنجمسک. (منتهی الارب). افرنجمسک. اصابع الفتیات. بالنگوی صحرايي، بقله‌الضب. (یادداشت به خط مؤلف). فرنجمسک.

فرنجمسک. [فَرَجَم / مُ] (عرب، لا) بالنگوی صحرايي و عوام بالنگوی گنده گویند. (برهان). فرنجمسک. (یادداشت به خط مؤلف). قرنفل بستانی. (بحر الجواهر). رجوع به فرنجمسک شود.

فرنچو. [فَرَجُ] (لا) فرنچک. (آندراج). رجوع به فرنچک شود.

فرنجه. [فَرَجُ] (اخ) نام ولایتی است و بندری بر ساحل دریای فرنگ. (برهان). بندر نیست، همان کشور فرانسه است: بر قسطنطنیه بگذرد و زمین برجان و فرنجه و شمال اندلس، و به دریای محیط رسد. (التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۲۰۰).

فرنچی. [فَرَجُ] (ص نسبی) منسوب به فرنجه که ولایتی است و جمعی از رومیان بدانجا منسوب‌اند. (سمعانی). رجوع به فرنچی شود.

فرنجهیه. [فَرَجِيَّة] (ع) نوعی ماشین جنگی. افرنجیه. (دزی ج ۲ ص ۲۶۲). رجوع به افرنجیه شود.

فرنجه. [فَرَجُ] (ع) نم نم سس سختگی. آ آرامش بعد رمیدگی. (منتهی الارب).

فرنند. [فَرَنْد] (لا) این لغت را هنینگ با فرند که عرب پزند است از یک ریشه میدانند. (حاشیه برهان چ معین). جوهر تیغ و شمشیر. (برهان). پزند. گوهر. گهر. جوهر شمشیر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرند شود. **فرنند.** [فَرَنْد] (ع) جوهر شمشیر. (منتهی الارب) (اقراب‌الموارد). شمشیر جوهردار.

(منتهی الارب). شمشیر. (اقراب‌الموارد). از رنگار شمشیر. (منتهی الارب). وش‌السيف. (از اقراب‌الموارد). اگل سرخ. (منتهی الارب). الحوجم. (اقراب‌الموارد). اادانه انار. (منتهی الارب). حبالرمان. (فهرست مخزن الادویه) (اقراب‌الموارد). نوعی از آهن که فولاد نامند. (فهرست مخزن الادویه). ج. فرزند. (اقراب‌الموارد). (ص) سيف فرند؛ شمشیر بی نظیر. (اقراب‌الموارد). رجوع به فراند شود.

فرنند. [فَرَنْد] (عرب، لا) جامه است. عرب پزند. (منتهی الارب). نوعی جامه، عرب پزند فارسی. (اقراب‌الموارد).

فرنند. [فَرَنْد] (ع) (لا) دیگ‌افزار. ج. فرزند. (منتهی الارب). ابزار. ج. فرزند. (اقراب‌الموارد). رجوع به فراند شود.

فرنندآباد. [فَرَنْدَابَاد] (اخ) قریه‌ای است در باب نشابور. (معجم البلدان).

فرنندآبادی. [فَرَنْدَابَادِي] (ص نسبی) منسوب است به فرنندآباد که قریه‌ای است بر دروازه نشابور. (سمعانی).

فرنندات. [فَرَنْدَات] (اخ) ۲ از سرداران ایرانی معاصر اردشیر سوم هخامنشی است که پس از تسخیر مصر به حکومت آن کشور از طرف اردشیر منصوب شده است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۷۹).

فرننداد. [فَرَنْدَاد] (ع) درختی است. (منتهی الارب) (اقراب‌الموارد).

فرننداد. [فَرَنْدَاد] (اخ) جایی است، در آن موضع است قبر ذوالرمة. (منتهی الارب).

فرننداذ. [فَرَنْدَاذ] (اخ) کوهی است در ناحیه دهناء و در مقابلش یک کوه دیگر است که آن دو را فرنداذان گویند. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

فرننداذ. [فَرَنْدَاذ] (اخ) نام دو ریگستان بسیار طویل در دهناء. (معجم البلدان).

فرننداق. [فَرَنْدَاق] (ع) (لا) سنگخوار. (منتهی الارب). القطة. (اقراب‌الموارد).

فرنندس. [فَرَنْدَس] (لا) روبیان. قمرن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به روبیان و جرادالبحر شود.

فرنندی. [فَرَنْدِي] (ص نسبی) پرنده. رجوع به فرنندیه شود.

فرنندیه. [فَرَنْدِيَّة] (ع) ص نسبی) از پزند فارسی. (یادداشت به خط مؤلف): و فی نقوشه الفرندیه مشابه للب ناب السمک الذی تجلبه البغاریه الی خوارزم. (از الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی).

فرننسا. [فَرَنْسَا] (لا) نام عقل فلک کیوان است که زحل باشد. (انجم آرا). در فرهنگ دساتیر و دیگر فرهنگها نیامده است.

فرننسا. [فَرَنْسَا] (اخ) فرنسه. کشور

فرانسه. (از نقود ص ۱۸۱). رجوع به فرانسه شود.

فرننساویه. [فَرَنْسَاوِيَّة] (ص نسبی) فرانسوی. فرانسویه. (از نقود ص ۹۷). رجوع به فرانسوی و فرانسویه شود.

فرننس پس. [فَرَنْسَا پَس] (اخ) نام پدر آتانس است و آتانس شخصی است که موفق شد حیلۀ بردیای دروغین یا گشومات پادشاه غاصب پارس را بر ملا سازد و سرانجام موجب سقوط حکومت وی گردید. (از ایران باستان پیرنیا ص ۵۲۰). رجوع به آتانس شود.

فرننسه. [فَرَنْسَا] (ع) (اص) خوبی تدبیر: فرننسه‌المرأة؛ خوبی تدبیر وی در امور خانگی. (منتهی الارب).

فرننسه. [فَرَنْسَا] (اخ) فرنسا. فرانسه. (از نقود ص ۶۳). رجوع به فرانسه شود.

فرننسی. [فَرَنْسَايِي] (ص نسبی) منسوب به فرانسه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرانسوی شود.

فرننسیس. [فَرَنْسَايِيْس] (اخ) ۲ بیکن. رجوع به باکن و نیز رجوع به فرانسیس بیکن شود.

فرننشین. [فَرَنْشَيْن] (لا) مرکب نوعی از نشست. (آندراج).

فرننطال. [فَرَنْطَال] (ع) (لا) افرنطال. (دزی ج ۲ ص ۲۶۲). رجوع به افرنطال شود.

فرننخ. [فَرَنْخ] (ع) (لا) شپش میانه. (منتهی الارب) (اقراب‌الموارد). شپش میانه نه بزرگ و نه کوچک. (ناظم الاطباء).

فرننق. [فَرَنْق] (ع) ص) ردئ. (منتهی الارب) (اقراب‌الموارد از قاموس). اهیچکاره. (منتهی الارب).

فرننق. [] (اخ) دهی است جزو دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، واقع در پانزده‌هزارگزی جنوب باختری خمین. جایی است کوهستانی، معتدل و دارای ۲۲۲۱ تن سکنه. از قنات و رودخانه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه، انگور، بادام و شغل اهالی کشاورزی و قالیچه‌بافی است. راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرننقلین. [فَرَنْقَلِيْن] (ع) مأخوذ از اسپانیایی فرننکون^۵. دراج. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۲).

فرننک. [فَرَنْك] (لا) لیره. افرانک که

۱- به کسر اول هم گفته‌اند. (برهان).

- 2 - Pherendâte.
- 3 - Phernaspes.
- 4 - Bacon, Francis.
- 5 - Francolin.

سکه‌ای است معروف و واحد پول چند کشور است. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۲). رجوع به فرانک شود.

فرنگ. [فَ رَ نَ] (۱) همان بازی طفلان که فرقه میگویند. (آندراج). همان فرقه یعنی چوبکی که اطفال گردانند. (جهانگیری). چوبکی است پهن و مدور که پایین آن را تیز سازند و بلندی آن را آتقدر کنند که به دو انگشت گرفته توان گردانید. (برهان). رجوع به فرفر، فرفرک، فرقه و فرنک شود.

فرنک. [] [اِخ] شهرکی است خرد و آبادان [به ماوراءالنهر] نزدیک ابردک و بغویک، (حدود العالم). رجوع به فرکت و فرنک شود. **فرنکد**. [فَ رَ کَ] [اِخ] نام قریه‌ای است نزدیک سمرقند و آن را فرنگند نیز گویند. (یادداشت به خط مؤلف). قریه‌ای است در نزدیکی سمرقند. (از معجم البلدان). از قرای سمرقند است. (سمعی).

فرنکدی. [فَ رَ کَ] (ص نسبی) منسوب به فرنکد که از قرای سمرقند است. (سمعی). **فرنک**. [فَ رَ نَ] (۱) بازیچه اطفال باشد. (برهان). و معرب آن افرنجیه است اما در فرهنگهای فارسی دیگر با کاف تازی ضبط شده است. رجوع به فرنک شود.

فرنک. [فَ رَ] (۱) فاق و زبانه و آن در اصطلاح نجاران نرولاس باشد که از چوب کنند و تخته‌های را در تخته‌های بدان صورت درنشانند. (یادداشت به خط مؤلف).

فرنک. [فَ رَ] [اِخ] مفرس فرنس و فرنج معرب آن است. (انجم آرا). کشور فرانسه. فرنس:

سگبانت شه فرنک یابم
دربان شه عسقلان ببینم.
خاقانی.

یکی گفتش ای یار شوریده‌رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنک؟
سعدی.

اسیر قید فرنک شدم. (گلستان). رجوع به فرانسه شود. [معروف است و به عربی نصاری گویند. (برهان). نصاری به مسیحیان اطلاق شود و فرنک به قوم فرانک و توسعاً اروپاییان خواه مسیحی و خواه غیرمسیحی باشند و چون غالب اروپاییان مسیحی‌اند من باب اطلاق کل به جزء به نصاری نیز اطلاق شده و نیز فرنک را به جای فرنگی به کار برده و به فرنگان جمع بسته‌اند. (حاشیه برهان چ معین): در این سال به غزو کفار فرنک اقدام نموده بین‌الجانبین جنگی صعب اتفاق افتاده... (حبیب‌السیر). رجوع به فرنگی شود.

فرنک. [] [اِخ] نام یکی از دختران بهمین بن اسفندیار. (از فارسانه ابن بلخی ص ۱۵).

فرنک. [فَ رَ] [اِخ] دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۲۸ هزارگزی خاور

مینودشت. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه. از رودخانه فرنک مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، و ابریشم است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرشب است. زیارتگاهی به نام امامزاده قاسم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرنکان. [فَ رَ] [اِخ] فرنک، فرنگستان. (آندراج). فرانسه. [اِخ] فرنک، به معنی فرنگی. (از حاشیه برهان چ معین: فرنک).

فرنکستان. [فَ رَ کَ] [اِخ] فرنک، فرنگان. (آندراج). فرانسه. رجوع به فرانسه شود.

فرنکمشک. [فَ رَ کَ] [م / م] (۱) اصصایع الفتیات. (از منتهی‌الارب). فرنجمشک. رجوع به فرنجمشک شود.

فرنکی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرنک، اروپایی. افرنجی. (یادداشت بخط مؤلف). اروپایی. مسیحی. (حاشیه برهان چ معین):

چنانکه تا به قیامت کسی نشان ندهد
بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری. سعدی.
خط ماهرویان چو مشک خطایی
سر زلف خوبان چو درع فرنگی. سعدی.
چو ترک دلبر من شاهد پیشگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست.

سعدی.

ترکیب‌ها:

— توت فرنگی. فرنگی‌باف. فرنگی‌دوز.
فرنگی‌ساز. فرنگی‌ماب. فلفل فرنگی.
کلاه فرنگی. گوجه فرنگی. هویج فرنگی.
رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

[[(۱) یک تن از مردم اروپا. (یادداشت بخط مؤلف).

فرنکی‌باف. [فَ رَ] [نَ] (نَ) مرکب آنکه بطرز فرنگی‌ها چیز میبافد. [[(نَ) مرکب پارچه یا هر منسوج دیگر که بشیوه فرنگی بافته شود.

فرنکی‌دوز. [فَ رَ] [نَ] (نَ) مرکب خیاط و دوزنده‌ای که به اسلوب فرنگی و با دقت و نظم جامه یا هر چیز دیگر را بدوزد. [[(نَ) مرکب جامه یا هر چیز دیگر که به اسلوب فرنگی دوخته شده باشد.

فرنکیز. [فَ رَ] [اِخ] دختر افراسیاب. (یستا) تالیف پورداود ج ۱ ص ۵۵. رجوع به فرنگیس شود.

فرنگیس. [فَ رَ] [اِخ] نام دختر افراسیاب که در عقد نکاح سیاوش بود. (برهان). دختر افراسیاب و زن سیاوش. (ولف):

فرنگیس بهتر ز خوبان اوی
نبینی به گیتی چنان روی و موی. فردوسی.

از فرنگیس و کتابون و همای
باستان را نام و آوا دیده‌ام.
خاقانی.

فرنگی‌ساز. [فَ رَ] [نَ] (نَ) مرکب هر صنعت‌گری که بطرز اروپائی مصنوع خود را بسازد. [[(نَ) مرکب هر مصنوعی که دقیق و بشیوه اروپائیان ساخته شده باشد.

فرنکی‌ماب. [فَ رَ] [م] (ص) مرکب آنکه در رفتار و کردار خود شیوه فرنگیان پیش گیرد. کسی که به طرز فرنگی زندگی کند.

فرنل. [فَ رَ] [اِخ] کسی که به همراه یک هیأت فرانسوی و بعنوان رئیس هیأت در سال ۱۸۵۲ م. برای تحقیق در تمدن بابل قدیم مأمور شد. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۵۴).

فرنوخ. [فَ رَ] [اِخ] یکی از سرداران ایرانی معاصر خشیارشا. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۷۳۹ و ۷۴۰).

فرنوخوس. [فَ رَ] [اِخ] یکی از صاحب‌منصبان معاصر کوروش کبیر هخامنشی. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۳۵۲).

فرنود. [فَ رَ] (۱) برهان و دلیل. (برهان). برساخته فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

— فرنودسار. رجوع به فرنودسار شود.

فرنودسار. [فَ رَ] (۱) مرکب کتابی که در جمیع فنون حکمت باشد و معنی آن برهانستان و دلیلستان است، چه فرنود به معنی دلیل و برهان و سار به معنی جا و مقام بود. (برهان). برساخته دساتیر است. (از حاشیه برهان چ معین).

فرنورا. [] (۱) نسوعی از صدف است. (فهرست مخزن الادویه).

فرنوش. [فَ رَ] (۱) نام عقل فلک قمر که به تازی عقل فعال گویند و به فارسی خردکارگر نامند. (انجمن آرای ناصری). (آندراج) (فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸).

فرنه. [فَ رَ] [نَ] (۱) به معنی لعنت و نفرین باشد. (برهان). مصحف «فریه». (حاشیه برهان چ معین از سراج اللغات). رجوع به فریه شود.

فرنه. [] [اِخ] جایی است که نامش در شعر هذیل آمده است. (از معجم البلدان).

فرنه‌آباد. [] [اِخ] از دهات نهاوند و نام دیگر آن اکبرآباد است. رجوع به اکبرآباد شود.

فرنوی. [فَ رَ] (۱) قسمی از حریره که با آرد برنج و شیر و شکر سازند. (ناظم الاطباء).

فرنی پز. رجوع به مدخل فرنی پز شود.
فرنی. [فَ نِ ی] [ع ص نسبی، لا] نان زفتی که پس از برشته کردن بدان روغن و شیر و شکر ریزند. منسوب به فرن که تنور بزرگی است. (یصادداشت بخط مؤلف). نان که کرانه هایش در میان فراهم آورند و بریان کرده به روغن و شیر و شکر تر سازند. [نان گرده سطر، (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)، [نان در فرین پخته. [اص] مرد درشت اندام. (منتهی الارب). رجل غلیظ. (اقرب الموارد). [سگ سطر فربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرنی. [فَ نِ] (ص نسبی) نسبت است به فرنه که اسم جد خاندانی است. (از سمعانی).

فرنی. [فَ نِ] (لخ) محمدین ابراهیم بن فرنه الفرنی. از معاذ بن هشام و جز او حدیث شنید و ابواللیث فریاضی را از وی روایت است. (اللباب فی تہذیب الانساب).

فرنی پز. [فَ نِ پِ] (نص مرکب) آنکه فرنی می پزد. صاحب دکان فرنی پزی.

فرنی پزی. [فَ نِ پِ] (حامص مرکب) پختن فرنی. [ا] (مرکب) دکانی که در آنجا فرنی پزند و فروشد.

فرنیفتان. [فَ نِ] (لخ) از قرای خوارزم است. (از معجم البلدان).

فرنیفتانی. [فَ نِ] (ص نسبی) منسوب به فرنیفتان از قرای خوارزم. (سمعانی).

فرنیفتانی. [فَ نِ] (لخ) یوسف بن حسین، مکنی به ابویعقوب. از عمر بن محمد امامی روایت کند و ابوسعید سمعانی را از وی روایت است. (اللباب فی تہذیب الانساب).

فرنیة. [فَ نِ ی] [ع لا] کاک. نان خشک. (یادداشت بخط مؤلف).

فرو. [فَ] (پیشوند، ق) به معنی فرود. در زبان پهلوی فُرْت، در پارسی باستان فَرُوْتَا. (از حاشیة برهان چ معین). فرود و زیر و تحت و پایین و شیب و نشیب و پست. (ناظم الاطباء). مقابل فرا و فراز به معنی بالا و بسوی بالا. این کلمه همواره بصورت ترکیب با اسامی و افعال یا کلمات دیگر آید: ترکیبها:

فروآرامیدن. فروآرمیدن. فروآسودن. فروآمدن. فروآمدنگاه. فروآوردن. فروآویختن. فروآستاندن. فروآفتادن. فروآفتاده. فروآفشاندن. فروآفکندن. فروآنداختن. فروآیستاندن. فروآباریدن. فروآبرنایدن. فروآبردگی. فروآبردن. فروآبرده. فروآبرنده. فروآبریدن. فروآیست. فروآیستگی. فروآیستن. فروآیسته. فروآیبند. فروآیختن. فروآپریدن. فروآپز مردن. فروآپوشیدن. فروآتابیدن. فروآتر. فروآتراشیدن. فروآتر آمدن. فروآترن. فروآجستن. فروآجهیدن. فروآچکاندن.

فروآچکیدن. فروآچیدن. فروآخزیدن. فنروآخسبیدن. فنروآخفتن. فنروآخفته. فنروآخواندن. فنروآخوردن. فنروآدان. فنروآداشت. فنروآداشتن. فنروآداشته. فنروآدیدن. فنروآدریده. فنروآدست. فنروآدستی. فنروآوانیدن. فنروآدوختن. فنروآدوشیدن. فنروآدویدن. فنروآدیدن. فنروآاندن. فنروآفتگی. فنروآفتن. فنروآفته. فنروآفتن. فنروآیختن. فنروآیخته. فنروآرویه. فنروآریزیدن. فنروآسپوختن. فنروآستردن. فنروآسو. فنروآسوتین. فنروآسودن. فنروآشفتن. فنروآشخیدن. فنروآشدن. فنروآشستن. فنروآشسته. فنروآشکستن. فنروآغیطیدن. فنروآفرستاندن. فنروآفشاندن. فنروآفکندن. فنروآکاستن. فنروآکاشتن. فنروآکردن. فنروآکش. فنروآکشتن. فنروآکش شدن. فنروآکش کردن. فنروآکشیدن. فنروآکشدن. فنروآکوکیدن. فنروآکوافتن. فنروآگواشتن. فنروآگذار کردن. فنروآگذاشت. فنروآگذاشتن. فنروآگذاشته. فنروآگرگرفتن. فنروآگستردن. فنروآگستن. فنروآگسلیدن. فنروآگشادن. فنروآگشتن. فنروآگفتن. فنروآگیر. فنروآغزآیندن. فنروآمالیدن. فنروآماندگی. فنروآماندن. فنروآمانده. فنروآمایگی. فنروآمایه. فنروآمردن. فنروآمرده. فنروآمیزآندن. فنروآنشاندن. فنروآنشانیدن. فنروآنشستن. فنروآنگرستن. فنروآنگریستن. فنروآنوشتن. فنروآنهادن. فنروآورآیدن. فنروآهختن. فنروآهخته. فنروآهشتگی. فنروآهشتن. فنروآهشته. فنروآهلیدن. هر یک از ترکیبهای فوق جداگانه در لغت نامه آمده است. رجوع به آنها شود.

فرو. [فَ رَ / رُو] [از ع، لا] نوعی از پوستین روپاه باشد و آن گرمترین پوستین است، بعد از آن سمور و سپس قاقم. (برهان). به این معنی عربی است. ج، فراء. (از حاشیة برهان چ معین).

فرو. [فَ رُو] [ع لا] پوستین، ج، فراء. (منتهی الارب). چیزی شبیه جبه که از پوست حیوانات چون خرگوش و روباه و سمور دوزند. ج، فراء. (اقرب الموارد).

فروآرامیدن. [فَ رَ] (مص مرکب) آرام گرفتن. ساکت شدن. از حرکت بازایستادن. اندر حرکت آید لکن زود فروآرامد. (ذخیره خوارزمشاهی).

فروآرمیدن. [فَ رَ] (مص مرکب) فروآرامیدن. آرام گرفتن. ساکت شدن: برادر چو آواز خواهر شنید ز گفتار و پاسخ فروآرمید. فردوسی چو دانشگر این قولها بشنود پس آنکه زمانی فروآرمد. طیان

فروآسودن. [فَ رَ] (مص مرکب) آسودن برآسودن. استراحت کردن: در آن دیر کهن فرزانه شاپور

فروآسود کز ره بود رنجور. نظامی. || آخفتن. بخواب رفتن:

زمین در سر کشیده چتر شاهی فروآسوده یکسر مرغ و ماهی. نظامی. رجوع به آسودن شود.

فروآآمدن. [فَ رَ] (مص مرکب) فروآفتادن و ریخته شدن خانه و دیوار. (آندراج). پایین آمدن و افتادن:

بسنگ آسیا ماند بگردش فروآید همی چون سنگ بر سر. ناصر خسرو.

کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر که آب دیده به رویش فرو نمی آید. سعدی.

|| پایین آمدن سر به کنایت از احترام و تعظیم یا سازش و موافقت:

به این هفت هیکل که دارد سپهر سرم هم فرو ناید از راه مهر. نظامی. || سازگار شدن. در ساختن:

ترا سری است که با ما فرو نمی آید مرا دلی که صبوری از او نمی آید. سعدی.

|| ماندن. پیاده شدن. منزل کردن: از جیحون گذر کرد و بر ساحل قطان فرو آمد. (ترجمه تاریخ یمنی). || فروآمدن به چیزی؛ میل کردن بدان. (آندراج).

فروآآمدنگاه. [فَ رَ] (ا مرکب) محله ربع. مرحله. (منتهی الارب). جای فروآآمدن و حلول کاروان. رجوع به فرودگاه شود.

فروآآوردن. [فَ رَ] (مص مرکب) پایین آوردن. فروآآوردن. رجوع به فرود آوردن شود. || منزل دادن و جای دادن بکسی. (یادداشت بخط مؤلف). او را... به سرای هرچه نیکوتر فروآوردند. (تاریخ بیهقی).

فروآویختن. [فَ رَ] (مص مرکب) آویزان کردن. آویختن: از میان خانه کعبه فروآویختند شعر نیکو را بزین سلسله پیش عزری.

منوچهری. || آویزان شدن. درآویختن: دو ساعد را حمایل کرد بر من

فروآویخت از من چون حمایل. منوچهری. **فروآت**. [فَ رَ] (لخ) جایی است در فارس. (از معجم البلدان).

فروآجان. [فَ رَ] (لخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان). قریه ای است در یک فرسخی مرو. (سمعانی).

فروآجانی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فروآجان که قریه ای است در یک فرسخی مرو. (سمعانی).

فروآر. [فَ رَ] (ا) در اوستا ظاهرأ فروآرانه آ.

1 - frôt. 2 - fravatâ. 3 - fravârana.

(از حاشیه برهان چ معین). خانه تابستانی باشد بر بالا. (فرهنگ اسدی). خانه تابستانی را گویند عموماً و بالاخانه‌ای که اطراف آن در و پنجره‌ها داشته باشد خصوصاً و به معنی خانه زمستانی هم بنظر آمده است. (برهان). فرواره. فربال. فرباله:

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال خز پوش و بکاشانه شو از صفه و فروار.

فرالوی.

فرواره. [فَ رَ / ر] (ا) فروار که خانه تابستانی و بالاخانه چهاردر و بادگیر باشد. (برهان). پرواره. غرفه. فربال. فرباله. فروال. (یادداشت بخط مؤلف). آگنجینه. (برهان). رجوع به فروار، فربال و فرباله شود.

فرواز. [فَ زَ] (ا) چوب کوتاهی باشد بقدر دو بدست، یعنی دو شیر و آن را در پوشش خانه‌ها بر فاصله چوبهای بزرگ نصب کنند و بوریا بر بالای آن گسترانیده، گل و خاک ریزند و اندایند. (برهان). خانه تابستانی و بالاخانه. (برهان). فروار. فرواره. در این معنی مصحف فروار است با راء مهمله. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فروار شود.

فروال. [فَ زَ] (ا) به معنی فرواره است که خانه تابستانی و بالاخانه باشد که اطراف آن درها و پنجره‌ها دارد. (برهان). رجوع به فروار، فرواره، فربال و فرباله شود.

فرواله. [فَ زَ لَ / ل] (ا) به معنی فروال است که خانه تابستانی و بالاخانه اطراف‌گشاده باشد. (برهان). رجوع به فربال، فرباله، فروار و فرواره شود.

فروان. [فَ رَ] (ا) نام روان آسمان زهره است. از دساتیر نقل شد. (انجمن آرای ناصری). (آندراج).

فروان. [فَ زَ] (ا) شهری است در حدود غزنه و آن معرب است و فارسیان پروان گویند. (یادداشت بخط مؤلف). شهرکی است نزدیک غزنه. (از معجم البلدان). رجوع به پروان شود.

فروان. [ا] (ا) دهی است جزو دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۱۵ هزارگزی خاور مرکزی بخش، کنار راه آهن شاهرود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۵۹۶ تن سکنه. از رودخانه حبلرود مشروب میشود. محصولاتش: غلات، پنبه، بنشن و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی گذران میکنند. مزرعه رمضان‌قره جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فروان آباد. [ا] (ا) دهی است جزو دهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال

باختری مرکز بخش و سه‌هزارگزی جنوب راه شوسه خراسان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۶۷۱ تن سکنه. از رودخانه جاجرود مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی و چغندر قند است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فروانچه. [فَ زَ چَ / چ] (ا) مرکب) فروانه. پروانه. (آندراج). رجوع به پروانه شود.

فروانی. [فَ زَ] (ص نسبی) منسوب به فروان که شهری است نزدیک غزنه. (سمعی).

فروایم. [فَ زَ ی] (ا) (موضع) است که سلیمان از آنجا طلا برای زینت هیکل می‌آورد. (قاموس کتاب مقدس).

فرواستادن. [فَ اَ د] (مص مرکب) ایستادن. پایداری کردن. ماندن:

هر که او معدن کریمی جست

به در کاخ او فرواستاد. فرخی.

فروافتادن. [فَ اَ د] (مص مرکب) بزیز افتادن. سقوط. (یادداشت بخط مؤلف):

چون رسولانش ده گام بتعجیل زند
قیصر از تخت فروافتد و خاقان از گاه.

منوچهری.

بسان گوسپند کشته بر جای

فروافتاد و میزد دست بر پای. نظامی.

فروافتاده. [فَ اَ د / د] (ن‌مف مرکب) بزیرافتاده. ساقط.

فروافشاندن. [فَ اَ د] (مص مرکب) افشاندن. پخش کردن.

فروافکندن. [فَ اَ کَ د] (مص مرکب) به زیر افکندن. پایین افکندن. مقابل برافکندن. (یادداشت بخط مؤلف):

گر بلندئ در او کرد چنین پست ترا
خویشتن چونکه فروفکنی از کوه بلند.

ناصرخسرو.

فروافکند سوی فرزند خویش

نبرد دل از مهر پیوند خویش. نظامی.

فروافکند سر در محنت خویش

نشسته تشنه و دریاش در پیش. عطار.

فروانداختن. [فَ اَ ت] (مص مرکب) به پایین انداختن. فروافکندن. انداختن. رجوع به انداختن، فروافکندن و فرو رها کردن شود.

فروایستادن. [فَ اَ د] (مص مرکب) فرواستادن. رجوع به فرواستادن شود. آرام یافتن. ساکن شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

افروایستادن از کاری؛ توقف از آن. (یادداشت بخط مؤلف). خودداری کردن؛ بوسهل از فساد فروخواهد ایستاد. (تاریخ

بیهقی).

چو گردون به بیداد برخاست با من

تو نیز از عنایت فروایستادی. انوری.

فروبا. [فَ] (ا) (صورتی از کلمه فرنیج یا خورنیج است که نام آتشکده‌ای بوده است در پارس. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۲۲۸). رجوع به فرنیج و آذر فرنیج شود.

فروباریدن. [فَ د] (مص مرکب) ریختن. باریدن. فروریختن اشک و باران و جز آن:

گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشت

صد کینه به دل گیری صد اشک فروباری.

منوچهری.

فروبارید بارانی ز گردون

چنانچون برگ گل بارد به گلشن.

منوچهری.

وز ابر جهان سرشک پر حکمت

بر کشت هش و خرد فروبارد. ناصر خسرو.

ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر

وز نوک قلم در سخنها فروبار.

ناصر خسرو.

بیای تا من و تو هر دو ای درخت خدای

ز بار خویش یکی چاشنی فروباریم.

ناصر خسرو.

مگر بر نوای چنان ناله‌ای

فروبارد از چشم من زاله‌ای. نظامی.

رجوع به فروریختن شود.

فروبرائیدن. [فَ بَ د] (مص مرکب) فروبردن. پایین بردن. قورت دادن؛ اذمام؛ فروبرائیدن چیزی به گلو. (تاج المصادر

بیهقی).

فروبردگی. [فَ بَ د / د] (حامص مرکب) بلع. (ناظم الاطباء). رجوع به فروبردن شود.

فروبردن. [فَ بَ د] (مص مرکب) در زیر بردن. (ناظم الاطباء). در کردن چیزی تیز در چیزی، مانند فروبردن میل در چشم. (یادداشت بخط مؤلف).

— سر به فکرت فروبردن؛ در اندیشه شدن. در فکر فرورفتن:

یکی طفل دندان برآورده بود

پدر سر به فکرت فروبرده بود. سعدی.

— سر فروبردن؛ سر زیر آب فروبردن. سر در آب کردن:

سر فروبردم میان آبخور

از فرنج مُش خشم آمد مگر. رودکی (کلیله و دمنه).

در آمد بدو نیز طوفان خواب

فروبرد چون دیگران سر به آب. نظامی.

|| بلعیدن. (ناظم الاطباء). || غروب کردن آفتاب و ماه و جز آن:

فروبردنش هست زرنیخ زرد

بر آوردنش نیل بالا جورده. نظامی.

— سر فروبردن؛ غروب کردن:

بر آمد گل از چشمه آفتاب

فروبرد مه سر چو ماهی در آب. نظامی.

||حفر کردن چاه در زمین:
تو شغل دوست داری و در هر کجا رسی
چاهی همی فروبر و دامی همی فکن.

فروبرده. [فُ بُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) در
زیر کرده. فروشده. رجوع به فروبردن شود.
||بلعیده شده. خورده شده.

فروبرز. [فَ رُ زُ بُ] (تسریب عطفی، |
مرکب) شکوه و جلال و بزرگی. زیبایی و
برازندگی:

بدو گفت گر فَر و برز کیان
نبودیت با دانش اندر میان. فردوسی.

فروبرنده. [فُ بَ رَ دَ / دِ] (ن مف مرکب)
بلع کننده. خورنده.

فروبریدن. [فُ بُ دِ] (مص مرکب) قطع
کردن. ادامه ندادن: امیر گفت: بر این فرزند من
دروغها بسیار میگویند و دیگر آن جستجوها
فروبرید. (تاریخ بهقی).

فروبرست. [فُ بُ] (ن مف مرکب) مخفف
فروبرسته:

سوی خانه خود به یک ترکناز
به چشم فروبرستش آورد باز. نظامی.

فروبرستگی. [فُ بُ تَ / تِ] (احساس
مرکب) بیچیدگی:

چو غنچه گرچه فروبرستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشامی باش.

حافظ.
فروبرستن. [فُ بُ تَ] (مص مرکب) بستن:

دل از دنیا بر دار. به خانه بنشین پست
در خانه فروبند به فلج و به پژوند^۱. رودکی.
چون سخن گوید ادیبان را بیاموزد سخن
چون سخن خواند فصیحان را فروبند زبان.

فروبرستن. [فُ بُ تَ] (مص مرکب) بستن:
چشم چون نرگس فروبندی که چی
هین عصایم کش که کورم ای اخی. مولوی.

||بر هم نهادن چنان که پلک چشم را. چشم بر
هم نهادن بودن:

فروبرسته چشم آن تن خوابناک
بدو گفت بروخیز از این خون و خاک.

فروبرستن چشم از چیزی؛ صرف نظر کردن
از آن. دست کشیدن از آن:

دلآرامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فروبند.

سعدی (گلستان).

فروبرستن دیده؛ چشم بر هم نهادن.
-||در بیت زیر کنایه است از مردن:

ز دیده فروبرستن روی شاه
به ناخن خراشیده شد روی ماه.

نظامی (اقبالنامه ص ۲۵۷).

||بسته شدن. بند آمدن.

فروبرستان زین سخن در نهفت
ز بیم سیاهش نیارند گفت. فردوسی.

- فروبرستن دم؛ خاموشی گزیدن. سکوت
کردن:

ز سختی به رستم فروبرست دم
پرانش دل و دیدگان پر ز نم. فردوسی.

مادرش بر سر خاک است به خون غرق و ز خلق
دم فروبرست عجب دارم اگر بگشایند.

خاقانی.
- فروبرستن زبان کسی؛ از سخن گفتن
بازماندن یا بازداشتن:

خاقانی این سخن گفت او را زبان فروبرست
تا ناگهی نباید کز تو فغان برآرد. خاقانی

به پرواز اندر آمد مرغ جانش
فروبرست از سخن گفتن زبانش. نظامی.

- فروبرستن گوش از چیزی؛ آن را نشنیدن. به
آن گوش ندادن:

ز تعلیم دانا فروبرست گوش
در عیش بگشاد بر ناز نوش. نظامی.

- فروبرستن گویائی؛ فروبرستن نطق. خاموش
ماندن. سخن نگفتن:

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حسرت فروبرسته ست گویائی.

سعدی (طبیبات)
- فروبرستن نطق؛ خاموش گردیدن. زبان
بسته شدن:

دل بشد از دست، دوست را به چه جویم
نطق فروبرست حال دل^۳ به چه گویم. خاقانی.

||مقید کردن:
شبی خوابم اندر بیابان فید
فروبرست پای دویدن به قید.

سعدی (بوستان)
به موی تافته پای دلم فروبرستی
چو موی تافتی ای نیک بخت روی متاب.

سعدی (بدایع)
- فروبرستن دست کسی از عمل؛ او را از آن
کار بازداشتن:

وفاتش فروبرست دست از عمل.
سعدی (بوستان)

- فروبرستن دست و پای کسی؛ کنایه است از
ناتوان و عاجز شدن او:

بکوشید کارد سوی روم رای
فروبرسته شد شخص را دست و پای. نظامی.

||منعقد کردن:
فتح و ظفر با بقاش عهد فروبرسته اند
دولت دوشیزه را عقد فروبرسته اند. خاقانی.

||ضد گشادن. بستن:
چو بگشائی گشاید بند بر تو
فروبندی فروبندند بر تو. نظامی.

||سد کردن. مانع شدن. (یادداشت بخط
مؤلف).

فروبرسته. [فُ بُ تَ / تِ] (ن مف مرکب)

بسته. گره خورده. مقابل گشوده:
بود آیا که در میکده ها بگشایند

گره از کار فروبرسته ما بگشایند؟ حافظ.
رجوع به فروبرستن شود.

فروبرسته نظر. [فُ بُ تَ / تِ] (ن مف مرکب)
محروم از بینائی:

تاشریکان ترا پیش نبیند در راه
از جهان بی تو فروبرسته نظر باد پدر. خاقانی.

فروبرغ. [فُ بُ] (لخ) آذر فروبرغ. رجوع به
آذر فرنیغ و فرنیغ شود.

فروبرند. [فُ بُ] (ل) (مرکب) لب. (یادداشت
بخط مؤلف). و آن سینه بند بالان ستور باشد.

(ناظم الاطباء ذیل لغت لب). رجوع به لب
شود.

فروبریختن. [فُ بُ] (مص مرکب) غربال
کردن. با غربال ریختن و افشاندن. بیختن:

دهر به پرویزن زمانه فروبریخت
مردم را چه خیاره و چه رذاله. ناصر خسرو.

رجوع به بیختن شود.
فروبرپردن. [فُ بُ دَ] (مص مرکب) پست
پردن. (ناظم الاطباء).

فروبرمردن. [فُ بُ مُ دَ] (مص مرکب)
پژمرده شدن. سرنگون شدن. پخسیدن.
(یادداشت بخط مؤلف):

فرویدون بگیرد سر تخت تو
همیدون فروبرمرد بخت تو. فردوسی.

مگر کاین بلاها ز من بگذرد
که ترسم روانم فروبرمرد. فردوسی.

رجوع به پژمردن شود.
فروپوشیدن. [فُ بُ] (مص مرکب) به تن
کردن. پوشیدن:

چون برآنجی شمشیر و فروپوشی درع
پشت روی سپهی، اصل فروع ظفری.

فروپوشیدن. [فُ بُ] (مص مرکب) به تن
کردن. پوشیدن:

||نهفتن و پنهان کردن و مخفی ساختن. (ناظم
الاطباء):

ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فروپوشد. سعدی (گلستان).

رجوع به پوشیدن شود.
فروت. [فُ رَ / رَ] (ص) بسیار و به
عربی کثیر گویند. (برهان). بسیار و فراوان و
کثیر. (ناظم الاطباء).

فروت. [فُ] (ع مص) تباهاکار گردیدن و
تسبیح کردن.

فروت. [فُ] (ع مص) تباهاکار گردیدن و
تسبیح کردن.

۱- در ج رودکی دیوان سعید نفیسی ج ۳ ص
۱۰۵۵ چنین آمده است:

دل از دنیا برد او به خانه بنشین پست
فرابند در خانه بفلج و بیژاوند.

۲- در ج رودکی دیوان سعید نفیسی ج ۳ ص
۱۰۵۵ چنین آمده است:

دل از دنیا برد او به خانه بنشین پست
فرابند در خانه بفلج و بیژاوند.

۳- ن: خود.

زنا کردن. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد و محیط المحيط «فرت» بدین معنی است. رجوع به فرت شود.

فروتایدن. [فُتْ دَ] (مص مرکب) تاییدن به پائین. از بالا تاییدن:

زیرا که اگر به چه فروتابد مه را نشود جلالت ماهی. ناصر خسرو. رجوع به تاییدن شود.

فروتور. [فُتْ تَ] (ق مرکب) مقابل فراتر و برتر. پائین تر. بست تر:

فروتور ز کیوان ترا اورمزد به رخشانی لاله اندر فرزد. بوشکور. برتر مشو از حد و نه فروتر

هشدار، مقصر مباحث و غالی. ناصر خسرو. - فروتر نشستن؛ فروتر آمدن. رجوع به این مدخل ها در ردیف شود.

|| (ص تفضیلی) کوتاهتر و کوچکتر: به یک سوزن این زان فروتر نبود

همان تیر زین تیر برتر نبود. فردوسی. کمتر ادبش حکم و فروتر هنرش جود. منوجهری.

|| زیر دست. فرمانگزار: هر فروتر به بزرگی است عزیز

هر پیمبر به خدا محترم است. خاقانی. **فروتور آمدن.** [فُتْ تَ مَ دَ] (مص مرکب)

پائین تر آمدن. رجوع به فروتر شود. || نزدیک شدن: ای شیخ! فروتر آی که سخن تو فهم نمی‌کنم. (تذکره الاولیاء). رجوع به فروتر

شود. **فروتراشیدن.** [فُتْ تَ دَ] (مص مرکب)

خشک شدن و ریختن چیزی: حسنگ قریب هفت سال بر دار بماند، چنانکه پایهایش همه فروتراشید و خشک شد. (تاریخ بیهقی).

فروتور نشستن. [فُتْ تَ نَ شَ تَ] (مص مرکب) عقب نشستن. پائین تر نشستن.

خاموش شدن: چو بشنید پاسخ فروتر نشست

بروخیره شد مرد یزدان پرست. فردوسی. **فروتقه.** [فُتْ قَ] (اخ) دهسی است از

دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان کاشمر، واقع در پنجهزارگزی جنوب کاشمر و ۲ هزارگزی جنوب راه کاشمر به بروسکن.

ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۲۰۶۴ تن سکنه. از قنات منشروب میشود.

محصولاتش غلات، سردرختی، انگور، پنبه و زیره است. اهالی به کشاورزی و قالی‌بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فروتن. [فُتْ تَ] (ص مرکب) (از: فرو + تن).

(حاشیه برهان قاطع ج معین). تواضع‌کننده و متواضع. (برهان). خاضع. خاشع. نرم‌گردن. (یادداشت بخط مؤلف):

فروتن بود شه که دانا بود به دانش بزرگ و توانا بود. فردوسی. فروتن بود هر که دارد خرد

سپهرش همی در خرد پرورد. فردوسی. خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس

مریخ سرفکنده و کیوان فروتن است. انوری. - فروتن شدن؛ تواضع نمودن:

به آموختن چون فروتن شوی سخن راز داندگان بشنوی. فردوسی. **فروتنده.** [فُتْ تَ دَ / دَ] (ص) مستعصر و

فشرده‌شده. (برهان). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروتنی. [فُتْ تَ] (حامص مرکب) افتادگی. خضوع. تواضع. مقابل برتنی و کبر و عجب.

نرم‌گردنی. خفص جناح. (یادداشت بخط مؤلف):

فخرش بفضل و اصل بزرگ و فروتنی است وین هر سه چیز نیست برون از شمار او.

فروته. [فُتْ تَ] (ع مص) خوشگوار گردیدن آب. (اقرب الموارد).

فروث. [فُتْ] (ع) ج فرث، به معنی سرگین چارپای. (از ناظم الاطباء). ج فرث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرث شود.

فروج. [فُتْ] (ع) ج فُرُج. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فُرُج شود.

فروج. [فُتْرُ رُ] (ع) ج جوجهٔ ما کیان است. (فهرست مخزن الادیبه). جوجهٔ ما کیان. ج. فراریج. (اقرب الموارد).

فروجستن. [فُتْ جَ تَ] (مص مرکب) بزیر جستن. مقابل برجستن. (یادداشت بخط مؤلف): از اسب فروجست و زمین بوسه داد.

(تاریخ بیهقی). **فروجه.** [فُتْرُ رُ] (ع) ج جوزهٔ مرغ، یعنی

بچهٔ ما کیان. (غیاث). واحد فروج و فراریج. (اقرب الموارد). رجوع به فروج و فراریج

شود. **فروجهیدن.** [فُتْ جَ دَ] (مص مرکب) فروجستن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به

فروجستن شود. **فروچکاندن.** [فُتْ جَ / جَ] (مص مرکب)

فروریختن. چکانیدن: به تیر مژه ز آهن فروچکاند خون

چنانکه میر به پولاد سنگ از دل سنگ. فرخی. **فروچکیدن.** [فُتْ جَ / جَ] (مص مرکب)

چکیدن. ریختن: زواله‌اش چو شدی از کمان گروه برون

ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون. کسایی. رجوع به چکیدن شود.

فروچیدن. [فُتْ دَ] (مص مرکب) بر زمین چیدن و بترتیب در جای خود قرار دادن. (یادداشت بخط مؤلف):

پس عرصه بیفکند و فروچیدش مهره هر زخم که او میزد بس کارگر آمد. سوزنی. رجوع به چیدن شود.

فروح. [فُتْ] (ع ص) شادمان. ج. فُرُح. (از اقرب الموارد).

فروح. [فُتْرُ رُ] (ع) ج خوشه که رسیده و دانه بسته باشد. (اقرب الموارد).

فروخت. [فُتْ] (مص مرخم، امص) مقابل خرید و ابتیاع. فروش. بیع. (یادداشت بخط مؤلف):

پراز خورد و داد و خرید و فروخت تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت. فردوسی.

ز داد و دهش وز خرید و فروخت تو گفتی همی شارسان بر فروخت. فردوسی.

هرکه بخواهد برگردد و خرید و فروخت در میان چکار دارد؟ (تذکره الاولیاء عطار). رجوع به فروختن شود.

فروختار. [فُتْ] (ص) (از: فروخ + تار، پساوند کارورزی). (از حاشیهٔ برهان چ معین). فروشنده. (برهان). رجوع به فرختار

شود. **فروختن.** [فُتْ تَ] (مص) در اوستا ظاهراً

فروخش^۱ به معنی صدا کردن و به معرض فروش گذاشتن، در پهلوی فرختن^۲. (از حاشیهٔ برهان چ معین). چیزی را در قبال

پولی به دیگری دادن. مقابل خریدن: سپهبد که مردم فروشد به زر

نیابد بر این بارگه برگذر. فردوسی. دو گیتی به رستم نخواهم فروخت

کسی چشم دین را به سوزن ندوخت. فردوسی.

وی اقرار کرد فروختن آن به طوع و رغبت. (تاریخ بیهقی). خریدن و فروختن همه او

میکرد. (تاریخ بیهقی). - عشوه فروختن؛ ناز کردن و دلربایی کردن.

- کبر فروختن؛ خودنمایی کردن بر دیگران. بزرگی نمودن.

- ناز فروختن؛ ناز کردن و عشوه فروختن. مقابل ناز خریدن. رجوع به هر یک از این

مدخل‌ها در ردیف خود شود. **فروختن.** [فُتْ / فُتْ تَ] (مص) روشن شدن

آتش و غیره. فروزش. مشتعل شدن. (یادداشت بخط مؤلف). مخفف افروختن. (حاشیهٔ برهان چ معین):

بدلش آتش مهر او بر فروخت

1 - fra + vaxsh.
2 - fröxtan.

ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت.
 فردوسی.
 ابرافروخته شدن. درخشان شدن:
 به روز چهارم چو بفروخت هور
 شد از خواب بیدار بهرام گور. فردوسی.
 بدین کار ما برنیايد دو روز
 که بفروزد از چرخ گیتی فروز. فردوسی.
 روز جنگ از شفع و شادی جنگ
 بفروزد دو رخان چون گلنار. فرخی.
 یکی خانه کردهست فرخارديس
 که بفروزد از دیدن او روان. فرخی.
 فروخت روی نشاطم چو بوستان افروز
 بدین امید کز این ورطه بوکه جان ببرم. انوری.
 ابروشن کردن. مشتعل کردن. (یادداشت بخط
 مؤلف). سوزاندن:
 بفرمود تا شمع بفروختند
 به هر سوی ایوان همی سوختند. فردوسی.
 شب آمد گوان شمع بفروختند
 به هر جای آتش همی سوختند. فردوسی.
 بفروز و بسوز پیش خود امشب
 چندانکه توان ز عود و از چندن. عسجدی.
 کسی به خانه در آتش فروخت نتواند
 چنانکه بر نشود دود او سوی برزن. انصری.
 بر فروختن؛ برافروختن. روشن کردن:
 هر آن شمعى که ایزد بر فروزد
 هر آن کس پف کند سیلت بسوزد.
 بوشکور (از فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).
 ابرونق دادن. آراستن:
 حدیث جنگ تو با دشمنان، و قصهٔ تو
 محدثان را بفروخت خسرو بازار. فرخی.
 رجوع به افروختن و برافروختن شود.
فروختنی. [فَتْ ت] (ص لیاقت) هرچه
 قابل فروش باشد. فروشی.
فروختنی. [فَتْ ت / فَتْ ت] (ص لیاقت)
 قابل افروختن. قابل استعمال. آنچه روشن
 کردن و سوزاندن را شاید چون شمع و جز آن.
 رجوع به فروختن، افروختن و افروختنی
 شود.
فروخته. [فَتْ ت / ت] (ن مف) بیع کرده
 شده. (برهان). اسم مفعول از فروختن.
 (حاشیهٔ برهان چ معین).
فروخته. [فَتْ / فَتْ / ت] (ن مضاف)
 افروخته. فروزان. درخشان. (برهان). روشن:
 همچو دلها بدو فروخته باد
 صدر و ایوان و مجلس و میدان. فرخی.
 پیش تن دوستان ز رنج پناهی
 در جگر دشمنان فروخته ناری. فرخی.
 چو تن به جان و به دانش دل و به عقل روان
 فروخته‌ست زمانه به دولت سلطان. انصری.

فروخته‌روی؛ زیباروی. افروخته‌روی:
 بدین فروخته‌رویان نگه کنم که همی
 به فعل طبعی روی زمین فروزانند. مسعود سعد.
 فروخته شدن؛ روشن شدن:
 چو آتش است حسامت که چون فروخته شد
 بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب. مسعود سعد.
 رجوع به افروخته شود.
فروخزیدن. [فُخْ د] (مص مرکب)
 خزیدن به زیر و به شیب. (یادداشت بخط
 مؤلف). لغزیدن. (اسدی).
فروخسبیدن. [فُخْ د] (مص مرکب)
 فروختن. خفتن. خوابیدن:
 اشتر نادان بنادانی فروخسبید براه
 بی حذر باشد از آن شیرى که هست اشتر فکن. منوچهری.
 رجوع به فروختن شود.
فروخفتن. [فُخْ ت] (مص مرکب) خفتن.
 خوابیدن. (یادداشت بخط مؤلف). اخمیدن.
 (یادداشت بخط مؤلف):
 چو من چفته شدم جانا و چون چوگان فروختم
 اگر بدرود خواهی کرد زوتر کن که من رفتم. دقیقی.
 اهنگفت و غلیظ شدن مانند شیر. اجماد و
 بسته شدن مانند عسل. (ناظم الاطباء). رجوع
 به خفتن شود.
فروخفته. [فُخْ ت / ت] (ن مف مرکب)
 فسرده شده و بسته شده و منجمدگشته. (ناظم
 الاطباء).
فروخفته. [فُخْ ت / ت] (ا مرکب) کوه
 کوچک. تپه. (ناظم الاطباء).
فروخواندن. [فُخَا / خَا د] (مص
 مرکب) خواندن. قرائت کردن:
 بدو داد آن نامهٔ پهلوان
 فروخواند آن خسرو خسروان. فردوسی.
فروخوردن. [فُخُوْر / خُوْر د] (مص
 مرکب) فرو بردن. خوردن. اظاهر نساختن و
 فروپوشیدن چون خشم خویش فرو خوردن.
 (یادداشت بخط مؤلف).
فروود. [فُ / ف] (پیشوند، ق) در پهلوی
 فرت، پارسی باستان ظاهراً فروتا،
 سنسکریت پروتا. (حاشیهٔ برهان چ معین).
 نشیب و زیر و پائین. (برهان). تحت. زیر.
 مقابل زیر و بر. (از یادداشت بخط مؤلف).
 همواره بصورت ترکیب با افعال یا بهمهراه
 حروف اضافه و یا بحالت اضافه با کلمات
 دیگر آید:
 به پیغوله‌ای شد فرود از مهان
 پر از درد بنشست خستروان.
 فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳).
 از آن سوی بیت المقدس فرود قله گور ایشان

است. (مجمل التواریخ و القصص).
 فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
 هزار گونه در او شکل و تندس دلبر. فرخی.
 اختر فرود همت اویست و فضل او
 برتر ز همت است و فزوتتر هزاربار. فرخی.
 نصرت از کوههٔ زینت، نه فرود است نه بر
 دولت از گوشهٔ تاجت، نه فراز است نه باز.
 منوچهری.
 شعر استادان فرود ژاژه‌های خود نهم
 سخت سخت آید خرد را اینکه منکر منکرم.
 خاقانی.
 ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ
 چه گویی ندانی فراز از فرود. عطار.
 - بر فرود؛ سرایشب. بازگشته. و به کنایت
 روینا بودی:
 جهان جای خلاف و بر فرود است
 جز این مر مردمان را نیست کاری. ناصر خسرو.
 ترکیب‌ها:
 - فرودآرامیدن. فرودآرمیدن. فرودآورنده.
 فرودآمدن. فرودآمدنگاه. فرودآمده.
 فرودآوردن. فرودآورده. فرودآوردن.
 فرودآویختن. فرودآینده. فرودافتادن.
 فرودافشردن. فرودافکنند. فرودخوردن.
 فرودرفتن. فرودشدن. فرودکردن. فرودگاه.
 فرودگرفتن. فرودنگردن. فرودنگریستن.
 فرودین. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در
 ردیف خود شود.
 ا (۱) ته. تک. قعر. غور. بن. عمق. (یادداشت
 بخط مؤلف). ا (ص) سافل. مقابل فراز.
 (یادداشت بخط مؤلف). ا (زیردست. مادون):
 پس هرچه فرود از شاهان بودند وزیران و
 دستور خوانده‌اند. (مجمل التواریخ و
 القصص). رجوع به فراز، فرا و مدخل‌های
 «فرو» و «فروده» شود.
فروده. [فُ] (ص) برشته و بریان کرده. رجوع
 به فروده شود. افریفته. افریبنده و
 فریب‌دهنده. ا (زیون و بد. مفرور و غره. ا (۱)
 چوب زیرین چهارچوب در خانه. (برهان).
 فروده. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
فروود. [فُ و] (ا) چوب پس در خانه.
 (برهان). فروده. رجوع به فروده شود.
فروود. [فُ] (ا) نام پسر سیاوش برادر
 کیخسرو که از دختر پیران ویسه بهم رسیده
 بود. (برهان). نام پسر سیاوش و جریره.
 (ولف):
 ورا نام کردند فرخ فرود
 به تیره شب اندر چو پیران شنود. فردوسی.
 که دانست نام و نشان فرود

کز او شاه را دل بخواد شخود. فردوسی.
فرود. [فَ] [اِخ] نام پسر خسرو پرویز از شیرین. (ولف):

چو نستور و چون شهریار و فرود
چو مردانشه آن شاه چرخ کبود. فردوسی.
فرود. [فَ] [اِخ] جایی است. (از معجم البلدان).

فرود. [فَ] [اِخ] دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰۶ هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۶ هزارگزی راه اتومبیل رو شیراز به خفر. در جلگه قرار گرفته و ۴۸۱ تن سکنه دارد. از رودخانه قره آغاج مشروب میشود. نام دیگر این آبادی پارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرودآرامیدن. [فُ] [د] (مص مرکب) آرام گرفتن. فرونشستن. آرامش یافتن: حرارتها ساکن شود و خلطها از جوش فرودآرمد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فرودآرامیدن شود.

فرودآرمیدن. [فُ] [ر] [د] (مص مرکب) فرودآرامیدن. فرودآرامیدن. آرام گرفتن. ماندن و استراحت کردن:

به یک روز ره بر فرودآرمید
بید تا جهان پهلوان دررسید. اسدی.
فرودآرند. [فُ] [ر] [د] (ف مرکب) فرودآورنده.

فرودآمدن. [فُ] [م] [د] (مص مرکب) بزیر آمدن از بالای. (یادداشت بخط مؤلف):

چو گشتناسپ را داد لهراسب تخت
فرودآمد از تخت و بریست رخت. دقیقی.
همی برشد ابر و فرودآمد آب
همی گشت گرد سپهر آفتاب. فردوسی.
فرودآمد از تخت و شد پیش اوی
به گوهر بیاراسته روی و موی. فردوسی.
چو سالار از اینگونه نامه بخواند
فرودآمد از تخت و خیره بماند. فردوسی.
و آن قطره باران که فرودآید از شاخ
بر تازه بنفشه، نه به تعجیل، به ادرار. منوچهری.

پر فایده و نعمت چون ابر به نوروز
کز کوه فرودآید چون مشک مقطر. ناصر خسرو.

هدهد فرودآمد و آن نامه بر سینۀ وی بنهاد.
(قصص الانبیاء).

عیسی از چرخ فرودآید و ادریس ز خلد
کاین دو را زله ز خوان پایه طه بینند.
خاقانی.

فرودآمد ز تخت خویش غمناک
به سر بر خاک و سر هم بر سر خاک.

زاله بر لاله فرودآمده هنگام سحر
نظامی.

راست چون عارض گلگون عرق کرده یار.
سعدی.

|| خراب شدن. بزیر آمدن. از هم ریختن و ویران شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

دیوار و دریواس فروگشته تر آمد
بیم است که یکباره فرودآید دیوار. رودکی.
گفتند: خاتون به خانه فرودآمد. گفت: کاش
خانه بر خاتون فرودآمدی. (عبید زاکانی).

|| پیاده شدن. (یادداشت به خط مؤلف). مقابل برنشستن: گفت اگر فرودمی آیی سر فرودآر تاگرد و خاک از سر و رویت پاک کنم و بشویم. (ترجمه تفسیر طبری).

همی گوش من بشنود بانگ دور
فرودآی و بنگر تو بازوی زور. فردوسی.
به نخچیر کردن فرودآمدند
از آن تشنگی سوی رود آمدند. فردوسی.

فرودآمد از باره آن نامدار
بسی آفرین خواند بر شهریار. فردوسی.
ز بعد آنکه سفر کرد چون فرودآید
به لطف روح فراید ز طعم همچو شکر.

عصری.
رسول آواز داد که منادی کنند تا قوم
فرودآیند. (قصص الانبیاء). چون سلطان
فرودآمد آن پسرک را پیش خواند.
(نوروزنامه). سوار را نشان داد که چه وقت
فرودآمد و برنشست. (مجمعل التواریخ و القصص). فرودآمد و پیش سلطان شد.
(چهارمقاله).

بر این ابلق که آمد شد گزیند
چون این آمد فرود آن بر نشیند. نظامی.
|| منزل کردن. وارد شدن مسافر. (یادداشت بخط مؤلف): چون ایشان بمنزل فرودآمدند
بمیان بادیه، آن زن سفره پیش ایشان بنهاد.
(ترجمه تاریخ طبری بلعمی). هرکه بدین شهر
رسد بدین سرای فرودآید و او را میهمانی
کنند. (حدود العالم).

به لشکر که خود فرودآمدند
به پیروز گشتن تیره زدند. فردوسی.
چون خبر به امیر محمود رسید، از شهر برفت
و به باغ عمرولیت فرودآمد. (تاریخ بیهقی).
چون بازگشت به هاشمیه فرودآمد. (مجمعل التواریخ و القصص).

نمود آگه که آن شیرنگ و آن ماه
به برج او فرودآیند ناگاه. نظامی.
فرودآمد بدان چشمه زمانی

ز هر سو جست از آن گوهر نشانی. نظامی.
تو به هر جا که فرودآمدی و خیمه زدی
نتواند کس دیگر که بگیرد جای. سعدی.

اگر قارون فرودآید شبی در خیل مهرویان
چنان صیدش کنند آن شب که فردا بینوا ماند.

سعدی.
حافظا در دل تنگت چو فرودآمد یار

خانه از غیر نیرداخته ای یعنی چه؟ حافظ.
|| انزال شدن از جانب باری تعالی: از ایزد تعالی شصت صحیفه بر آدم فرودآمد.
(مجمعل التواریخ و القصص). || هبوط. مقابل صعود و برشدن. (یادداشت بخط مؤلف).
رجوع به فرودآمدن شود.

فرودآمدنگاه. [فُ] [م] [د] (مص مرکب) فرودآمدنگاه. (یادداشت بخط مؤلف). فرودگاه.
رجوع به فرودآمدنگاه و فرودگاه شود.

فرودآمده. [فُ] [م] [د] (ن مف مرکب) آنچه فرودآمده باشد از بالائی. یا کسی که از مرکب پیاده شده باشد. رجوع به فرودآمدن شود.

فرودآوردن. [فُ] [و] [د] (مص مرکب) پایین آمدن. بزیر آوردن. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل برآوردن:

تیر تو از کلات فرودآورد هرزیر
تیغ تو از فرات برآرد تنگ را. دقیقی.
ز تختی که هستی فرودآرمت
از این پس به کس نیز شمارمت. فردوسی.
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی

فرودآرد همی احجار صدمن. منوچهری.
به یک کمان دو تیر انداخت و دو مرغ را بدان
دو تیر از هوا فرودآورد. (نوروزنامه).

— سر فرودآوردن؛ سر پایین آوردن. سر بزیر آوردن:

نزید ترا با چنین سروری
که سر جز به طاعت فرودآوری. سعدی.
رجوع به فرودآوردن شود.

|| وارد کردن. منزل دادن کسی را با احترام: پیغامبر ایشان را به خانه سلمان فارسی
فرودآورد. (مجمعل التواریخ و القصص).

برسمی که بودش فرودآوردید
جهاندار پیش سپهد جمید. فردوسی.
فرودآور به درگاه وزیرم
فرودآوردن اعشی به باهل. منوچهری.

رسول دار رسول را بسرای که ساخته بودند
فرودآورد. (تاریخ بیهقی). غازی را آنجا برده
فرودآوردند. (تاریخ بیهقی).

فرودآرید کان مهمان عزیز است
شما ماهید و خورشید، آن کنیز است. نظامی.

که گر مهمان مایی ناز نمای
به هر جاکت فرودآرم فرودآی. نظامی.
|| پیاده کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

فرودآوردش از شیدیز چون ماه
فرس را راند حالی بر غلگاه. نظامی.
|| انزال. تنزیل. استنزال. (مستهل الارب).
فرستادن وحی به پیامبر. رجوع به فرودآوردن و فرودآمدن شود.

فرودآورده. [فُ] [و] [د] (ن مف مرکب) بزیر آورده. || تسلیم شده. زمین خورده:

بزر آورده.

فرودآی از سر این کبر و این ناز
 فرودآورده خود را مینداز.
فرودآوردن. [فُ و دَ] (مص مرکب)
 فرود آوردن. منزل دادن.
 ز دنیا سر پرده‌ای پرکشید
 سپه را به منزل فرود آورد.
 بدین گونه تا شهر همدان رسید.
 بجایی که لشکر فرود آورد.
 بکاخیش نرسی فرود آورد
 گرنامه به جایی چنانچون سزید.
 رجوع به فرود آوردن شود.
فرودآویختن. [فُ تَ] (مص مرکب)
 پایین آمدن. (یادداشت بخط مؤلف).
 فروآویختن؛ آنکه مسترخی گردد و
 فرود آویزد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به
 فروآویختن شود.
فرودآینده. [فُ یَ / دَ] (نمف مرکب)
 آنچه از بالا به زیر آید؛ صاقره؛ بلای
 فرودآینده. مفرغ؛ فرودآینده از کوه. (منتهی
 الارب). رجوع به فرودآیندن شود.
فرودآدان. [فُ] [اِخ] (قریه‌ای به اصفهان.
 (یادداشت بخط مؤلف). در معجم البلدان و
 فرهنگهای جغرافیایی دیگر دیده نشد.
فرودادن. [فُ دَ] (مص مرکب) بلعیدن.
 بلع. فروردن. (یادداشت بخط مؤلف).
فروداشت. [فُ] (مص مرکب مرخم، ا
 مص مرکب) فرودگذاشت که به آخر رسانیدن و
 ختم کردن خوانندگی باشد. (برهان).
 (اصطلاح موسیقی). در اصطلاح موسیقی
 مقابل برداشت. (یادداشت بخط مؤلف):
 چون نوای طرب اینجا به فروداشت رسید
 هرچه خواهی که بود آن تو، آن آن تو باد.
 مجیر بیلقانی.
 ||به انتها رسانیدن کارها را نیز گفته‌اند.
 (برهان).
فروداشتن. [فُ تَ] (مص مرکب) خم
 کردن. فرورآوردن.
 چون دو جهان دیده بر او داشتند
 سر ز پی سجده فروداشتند.
 نظامی.
 ||رها کردن.
 - دست فروداشتن؛ دست کشیدن. چیزی را
 از دست رها کردن.
 فروداشت دست از کمر بند اوی
 شگفتی فروماند از بند اوی.
 فرودوسی.
 ||استوقف کردن و ممانع حرکت شدن.
 (یادداشت بخط مؤلف):
 به دروازه برشان فروداشتند
 سوی شهرشان هیچ نگذاشتند.
 فرودوسی.
 و فروداشته است ایشان را به مرو. (تاریخ
 بیهقی).
 زدی دست و پیل دوان را دو پای
 گرفتی فروداشتی هم بجای.
 اسدی.

نهاد اندر آوردگه، پای پیش
 سپه را فروداشت بر جای خویش. اسدی.
 ||(اصطلاح موسیقی) بازیستادن از نواختن.
 ادامه ندادن نوازندگی و خوانندگی؛ چون
 مطربان فروداشتند، او چنگ برگرفت و در
 پرده عشاق این قصیده آغاز کرد.
 (چهارمقاله). رجوع به فروداشت، برداشت و
 برداشتن شود.
فروداشته. [فُ تَ / تَ] (نمف مرکب)
 بازداشته. کسی که او را در جایی نگهداشته و
 مانع رفتن وی شده باشند.
فرودافتادن. [فُ اَدَ] (مص مرکب)
 آویخته شدن. فروافتادن. سرنگون شدن؛
 تهدل؛ فرودافتادن شاخهای درخت. (منتهی
 الارب). رجوع به فروافتادن شود.
فرودافشردن. [فُ اَشُ دَ] (مص مرکب)
 چیزی را محکم گرفتن و بر او مسلط شدن. در
 زیر افشردن. به زمین زدن. امیر او را
 فرودافشرد و غلامان را آواز داد. (تاریخ
 بیهقی).
فرودافکندن. [فُ اَکَ دَ] (مص مرکب)
 بیابین انداختن. فرودآوردن.
 - سر فرودافکندن؛ سر به پایین انداختن فکر
 کردن را؛ امیرالمؤمنین سر فرودافکند و
 زمانی بود. (تاریخ بیهقی).
فرودخوردن. [فُ خُوَ / خُزُ دَ] (مص
 مرکب) بلعیدن. (یادداشت بخط مؤلف).
 فرودخوردن:
 خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار
 موش زمانه را تویی ای بی‌خرد پتیر.
 ناصر خسرو.
 ||مغلوب کردن. چیره شدن. بر کسی یا
 جماعتی دست یافتن؛ او را به دست نخواهم
 داد که چنین چا کران را فرودخورد. (تاریخ
 بیهقی). انتقام خواهد کشید و قوم را
 فرودخورد. (تاریخ بیهقی).
فرودرفتن. [فُ رَ تَ] (مص مرکب)
 فرودآمدن. جای گرفتن؛ از سرای عدنانی به
 باغ فرودرود. (تاریخ بیهقی). ||وارد شدن و
 داخل شدن به سرای و جز آن: بدو داد و به
 سرای فرودرفت. (تاریخ بیهقی). رجوع به
 فرودآمدن شود.
فرودریدن. [فُ دَ دَ] (مص مرکب)
 خراب شدن. واریز کردن چاه و جز آن.
 (یادداشت بخط مؤلف): تهور؛ فرودریدن بنا.
 انقیاض؛ فرودریدن دیوار. (منتهی الارب).
 ||شکاف برداشتن. (یادداشت بخط مؤلف):
 چون دسته شد خمیده و گنبد فرودرید
 کم شد مزه، بزه توان کرد زین قرون.
 سوزنی.
 ||شکافتن. پاره کردن؛ زن خود را به قتل
 آورد، پس شکم خود را فرودرید. (ترجمه

تاریخ بیهقی).
فرودریده. [فُ دَ دَ] (نمف مرکب)
 شکافته. پاره شده؛ تهیل؛ ریخته و فرودریده
 شدن خاک و ریگ و جز آن. هیار؛ آنچه بیفتد
 و فرودریده شود. (منتهی الارب). رجوع به
 فرودریدن شود.
فرودست. [فُ دَ] (لام مرکب) خوانندگی و
 گویندگی را گویند که چند کس آوازه‌ها را با هم
 یکی کنند و کوک سازند و با دانه و امثال آن
 اصول نگاه دارند. (برهان). ||(مص مرکب)
 زیردست، مادون. مقابل بردست و زبردست و
 بالادست. (یادداشت بخط مؤلف): یکی بود از
 فرودست تر معتمدان درگاه و رسولها کردی.
 (تاریخ بیهقی).
 پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش
 تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند.
 ناصر خسرو.
فرودست. [فُ دَ] [اِخ] (واحد) ولایت بستگاله را
 گویند. (برهان).
فرودستی. [فُ دَ] (ص نسبی) منسوب به
 بستگاله که آن را فرودست نیز نامند. (از
 برهان).
فرودستی. [فُ دَ] (حامص مرکب) فقر و
 تنگدستی. (یادداشت به خط مؤلف).
 ||زیردست دیگران بودن. (یادداشت به خط
 مؤلف).
فرودشدن. [فُ شُ دَ] (مص مرکب) پایین
 رفتن. فرورفتن. فرودشدن:
 اگر حلوی تر شد نام شیرین
 نخواهد شد فرود از کام شیرین.
 نظامی.
 رجوع به فرودشدن شود.
فرودکردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) پایین
 آوردن. فرودآوردن.
 - سر فرودکردن؛ خم کردن گردن و
 فروافکندن سر را به رسم احترام؛ چون
 نزدیک وی شد می برابر آمدی و سر
 فرودکردی. (تاریخ بیهقی).
فرودگاه. [فُ] [لام مرکب) منزل. (یادداشت
 بخط مؤلف). محل فرودآمدن. (آنندراج).
 ||لشکرگاه و معسکر. (نظام الاطباء).
 ||نشیمنگاه هواپیما. مهبط. (یادداشت بخط
 مؤلف). جایی که هواپیماها در آن فرودآیند و
 مسافران خود را سوار یا پیاده کنند. مطار.
 رجوع به فرودآمدنگاه شود.
فرودگرفتن. [فُ گَ رَ تَ] (مص مرکب)
 پایین آمدن. (یادداشت بخط مؤلف): حسنگ
 قریب هفت سال بر دار بماند تا به دستور وی
 فرودگرفتند و دفن کردند. (تاریخ بیهقی).
 ||دستگیر کردن. بند نهادن. مقید کردن: فرزا
 چون غازی به درگاه آمد او را فرود خواهند
 گرفت. (تاریخ بیهقی). پیش از آنکه او را
 فرودگرفتندی خلیتاشان مسرع رفته بودند،

با نامها. (تاریخ بهیقی). رجوع به فروگرگفتن شود.

فرودنگریدن. [فَ نَ گَ دَ] (مص مرکب) به پایین نگاه کردن: آنجا برفت و فرودنگرید. (مجمعل التواریخ و التخصص).

فرودوآیندن. [فَ دَ دَ] (مص مرکب) بزیار جاری کردن چون فرودوآیندن آب، اشک و خون. (یادداشت بخت مؤلف).

فرودوختن. [فَ تَ] (مص مرکب) فروکردن. زدن پیکان و تیر و نیزه و جز آن: خدنگی که پیکانش بدید برگ

فرودوخت بر تارک ترگ ترگ. فردوسی. |انگریستن. خیره گشتن و یا چشم فروبستن: به زر چشم خود را فرودوختی

جهان را به دینار بفروختی. فردوسی. دیده فرودوختم تا نه به دوزخ برد

باز نظر می‌کنم سخت بهشتی‌وشی. سعدی. مگر از شوخی تدروان بود

که فرودوختند دیده باز. سعدی. **فرودوشیدن.** [فَ دُ دَ] (مص مرکب) دوشیدن: امترآء؛ فرودوشیدن شیر را. (منتهی الارب).

فرودوماهان. [] [] (قطب). (تحفه حکیم مؤمن). نوعی توت‌فرنگی. رجوع به فرهنگ دزی ج ۲ ص ۲۶۳ شود.

فرودویدن. [فَ دُ وِ دَ] (مص مرکب) بزیار روان شدن. به پایین جاری گشتن. مقابل بردویدن. سرازیر شدن، چنانکه اشک یا آب

فروود. (یادداشت بخت مؤلف): عبدالله زیار را سنگی بر روی آمد، خون بزر روی وی

فروودید. (تاریخ بهیقی). |پایین آمدن از بلندی: من از منتهن فروودیدم و فریاد

برآوردم. (ترجمه تاریخ مینی). **فروده.** [فَ دَ / دَ] () (خست و دنائت و خسیس و دنی بودن. | (ص) بریان‌کرده و برشته گردیده. فرود. (حاشیه برهان ج معین).

رجوع به فرود شود. **فروده.** [فَ دَ / دَ] () (چوبی که در پس در خانه اندازند. فروره. (برهان). فرود. رجوع به فرود شود.

فرودی. [فَ] (حامص) سراسیم بودن. سرازیری: و به یک سو از آن میل نکند سراسیم از بهر فرودی. (الفهیم).

— فرودی‌مایه. رجوع به مدخل فرودی‌مایه شود.

فرودیدن. [فَ دِ دَ] (مص مرکب) نگاه کردن. تماشا کردن. به دقت نگریستن: چون فرودید چارگوشه باغ

ساحتی دید چون بهشت فراغ. نظامی. **فرودی‌مایه.** [فَ یَ / یَ] () (مرکب) ماده عالم سفلی که عناصر اربعه باشد. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

فرودین. [فَ] (ص نسبی) (از: فرود + ین، پسوند نسبت). (از حاشیه برهان ج معین).

فرودی. مقابل برین. تختانی. اسفل. (یادداشت بخت مؤلف):

برین آتش است و فرودیشش خاک میان آب دارد ابا باد پاک. بوشکور. از گاه بیفتد بسوی چاه فرودین

وز صدر برآند سوی صف نعالش. ناصر خسرو. **فرودین.** [فَ دِ وِ] () (مخفف فروردین که نام ماه اول سال باشد. (برهان):

چنان تا بیامد مه فرودین بیاراست گلبرگ روی زمین. فردوسی. چو بودی سر سال نو فرودین

که رخشان بدی در دل از هور دین. فردوسی. دی و فرودینت خجسته بواد

در هر بدی بر تو بسته بواد. فردوسی. |نام بادی که در فرودین‌ماه وزد و آن را باد

فرودین گویند. | (لج) نام فرشته‌ای هم هست. (برهان). **فرور.** [فَ رَ وِ] () (جدایی. جدا شدن. افتراق.

(برهان). فرورد. فرورهر. (حاشیه برهان ج معین). **فرور.** [] (لج) جزیره‌ای است در جنوب

ایران که محل صید مروارید است. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۷). **فرور.** [] (لج) دهی است از دهستان قشلاق

بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در دوهزارگری شمال خاوری گرمسار، سر

راه شوسه طهران به ستان در کناره راه آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای

۲۲۵ تن سکنه. از رودخانه حبله‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، بنشن، انار،

انجیر و انگور است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرور. [فَ / فَ رَ وِ] (ع ص) گریزنده از مرد و پری و بره و میش و بزغال و گاوساله وحشی

یا بره. و بزغال نر. (آندراج). گریزنده. (از اقرب الموارد). رجوع به فروره شود.

فرورارک. [فَ رَ وِ / فَ] () (عنوان قلعه‌یگی‌ها و دژبانان دوره سلوکی در ایران. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۲ ص ۲۱۰۲).

فرورتیش. [فَ رَ وِ / فَ] (لج) از پادشاهان

ماد. هرودت نویسد: «بعد از دیوکس فراژتس پسر او به تخت نشست» ولی داریوش این

اسم را در کتیبه بیستون فرورتیش نویسانده است. در ابتدا فرورتیش سیاست پدر خود را

تعقیب میکرد، زیرا میدانست که ماد هنوز چندان قوت نیافته که خود را از قید آسور

خلاص کند. بنابراین مانند پدر مرتباً به آسوریا باج میداد، اما در ضمن تقاطی را به

کشور خود ضمیمه میکرد. وی پارس را به اطاعت خود درآورد و با در اختیار داشتن دو

قوم جنگی ماد و پارس نیرومند شد و بتدریج با توسعه کشور خود سر از رتبه اطاعت آسور

بیرون کشید و در جنگی که با آسوریا کرد، پس از ۲۲ سال سلطنت کشته شد. تاریخ

پادشاهی او میان سالهای ۶۵۵ تا ۶۳۳ ق. م. بود. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ صص ۱۷۹-۱۸۰).

فروردجان. [فَ رَ وِ دَ] () (مرکب) فروردین بود. (فرهنگ اسدی). مغرب فروردگان است

که خسته مسترقه باشد. (برهان ذیل فروردگان):

کردشاه مهرگان از دست گشت روزگار باغ را کوته دودست از دامن فروردگان.

ضمیری. رجوع به فروردگان و فروردیان شود.

فروردگان. [فَ رَ وِ دَ] () (مرکب) (از: فرورد + گان پسوند نسبت) در پهلوی فرورتیکان.

فروردگان به دو جشن اطلاق شده است: یکی جشنی است که در پنج روز آخر سال (یا ده

روز با احتساب پنج روز اضافی) به یاد فروردها یا فرورهران، درگذشتگان برپا

میکردند و آن را به همین مناسبت فروردگان یا فروردیان میگفتند و پارسیان هند مقتاد

گویند. آخرین بار هنگام جشن مزبور را در پایان اسفندارمذماه قرار دادند. بیرونی در

آثار الباقیه ص ۲۳۸ گوید: مردم خوارزم «در پنج روز آخر اسفندارمجمی (اسفندارمذ) و پنج روز لاحق که از بی آنها آیند مانند مردم فارس در ایام فروردجان عمل کنند از نهادن

این جشن پارسیان در دخمه‌ها چوب صندل بخور میدهند و موبدان با نذور میوه و گل مراسم آفرینگان بجای می‌آورند. این جشن شبیه عید توسن^۱ نزد عیسویان کاتولیک است که در اول ماه نوامبر عید اموات شمرده می‌شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین از خرده‌اوستا تألیف پورداد صص ۲۰۹-۲۱۰).
 خمرسه مستتره را گویند، یعنی پنج روز آخر سال و این پنج روز را فارسیان بغایت معتبر دارند و جامه‌های نفیس پوشند و جشن سازند و عطریات بسیار بکار برند و تتمعات کنند و میوه‌های لطیف خورند و به آتش‌خانه‌ها روند و گاهنبار همسپتیمیدیم^۲ را به عمل آورند، یعنی دعاها و بخوراتی که در روز اول خمرسه مستتره باید خواند و باید کرد در این پنج روز بکنند و خوانند و معرب آن فروردجان است. (برهان).

فروردن. [فَرَوَ دَن] (مص) پروردن و پرورش دادن و تربیت کردن. || تعلیم کردن و آموزاندن. (ناظم الاطباء).

فروردیان. [فَرَوَ دِیَان] (مکرب) به معنی فروردگان است که پنج روز آخر سال فارسیان باشد و آن را خمرسه مستتره میگویند. (برهان). جشن فروردیان جشن فرودها. (فرورهان) است که هنگام فرود آمدن فرهران بزمن محسوب میشود و آن ده روز است از اشتادروز تا انیزانروز از اسفندماه و پنج روز گاتها (خرده‌اوستا تألیف پورداد صص ۲۱۸-۲۱۹). رجوع به فروردگان شود.

فروردین. [فَرَوَ دِیْن] (ل) در زبان پهلوی فرورت^۳، مأخوذ از پارسی باستان ظاهراً فرورتینام^۴ و آن ظاهراً جمع مؤنث کلمه فرورتی^۵ در حالت اضافی است و جمعاً به معنی فروردهای پاکان و فروردهای پارسیان است. بنابراین «ین» علامت نسبت نیست. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نام ماه اول سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب است در برج حمل و آن برج اول است از بروج دوازده گانهٔ فلک و باد دیور که باد مغرب است در این ایام میوزد. (برهان). این ماه برج حمل راست که سرتاسر وی آفتاب در این برج باشد. (نوروزنامهٔ خیام):

گرفت از ماه فروردین جهان فر
 چو فردوس برین شد هفت کشور. عنصری.
 وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند
 خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است.

سعدی.
 || نام فرشته‌ای هم هست که از خازنان بهشت است و تدبیر امور و مصالحی که در این ماه و در روز فروردین که نوزدهم این ماه است واقع شود، بدو متعلق است. || نام روز نوزدهم باشد از هر ماه شمسی و در این روز از ماه

فروردین فارسیان جشن سازند و عید کنند بنا بر قاعدهٔ کلیه که پیش ایشان جاری است که هر روز از هر ماهی که نام همان ماه داشته باشد عید باید کرد. نیک است در این روز به اعتقاد ایشان جامهٔ نو پوشیدن و دیدن گوسفندان و گله و رمهٔ گاو و اسبان. (برهان):

فروردین است و روز فروردین
 شادی و طرب همی کند تلقین. مسعود سعد.
 || (اخ) نام قسمتی از اوستای موجود. رجوع به فروردین یشت شود.

فروردین یشت. [فَرَوَ دِیْنِ یَسْت] (اخ) نام یک یشت از کتاب یشتها که خود بخشی از بخشهای پنجگانهٔ اوستای موجود است. پورداد نویسد: قسمتی از این یشت که در قدرت و عظمت فرورها و قسمتی دیگر که در استغاثه و طلب یاری از آنهاست. بخصوص در هنگام فرود آمدن فرورها، یعنی در آخرین گاهنبار سال سروده میشود. در کتب مذهبی پهلوی به مطالبی در خصوص فرورها برنمیخوریم که در خود فروردین یشت نباشد. (از یشتها ج ۱ صص ۵۹۷-۵۹۸). رجوع به فروردین و فروردگان شود.

فرورفتگی. [فَرَوَ رَ ت / ت] (مکرب) گودی. هر جای فرورفته.

فرورفتن. [فَرَوَ رَ ت] (مص مکرب) پایین رفتن. به زیر رفتن. (ناظم الاطباء). مقابل بر رفتن:

فرورفت و بر رفت روز نبرد
 به ماهی نم خون و بر ماه گرد. فردوسی.
 فرورفتن آنها از جهان
 در آن زرف دریا نبودی نهان. نظامی.
 به کام دل نفسی با تو التماس من است
 بسا نفس که فرورفت و بر نیامد کام.

سعدی.
 چو بیلش فرورفت گردن به تن
 نکشتی سرش تا نکشتی بدن. سعدی.

— در فکرت فرورفتن یا بفکرت فرورفتن؛ در فکر رفتن. بسیار فکر کردن:

نیوشده شد زین سخن تنگدل
 بفکرت فرورفت چون خر به گل. سعدی.

شیخ در فکرت زمانی فرورفت. (گلستان).
 — در فکر فرورفتن؛ فکر کردن. بسیار در فکر شدن.

|| رفتن: بار نداد و برنشست و برجانب سبب‌زار باغ فیروزی فرورفت. (تاریخ بیهقی). || غروب کردن هر جرم سماوی. فروشدن: در وقت زرد شدن آفتاب و فرورفتن گفتم. (قصص الانبیاء).

به ما در فرورفتن آفتاب
 اشارت به چشمه‌ست و دریای آب. نظامی.

|| درگذشتن و مردن:
 اگر به دست کسی ناگهان فرورفتی
 بسوی دیگر از او بهره یافتی دیدار.

فرخی.
 تقدیر بری او را زمان نداد و به جوانی
 فرورفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به فروشدن شود.

فرورفته. [فَرَوَ رَ ت / ت] (نم مکرب) بزیررفته. پایین رفته.

— فرورفته‌دم؛ ستم‌کش و مغموم و بلادیده. (ناظم الاطباء). بی‌زبان. کسی که هرچه ستم کنندم بر نیارود.

|| سپری شده. گذشته:

نه از آن روز فرورفتهٔ عمر

پس پیشین خبری خواهم داشت. خاقانی.

فرورق. [فَرَوَ رَ ق] (اخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان خوی. این دهستان در قسمت باختری بخش واقع و از شمال به دهستان سُکمن آباد، از جنوب به رها، از خاور به ولدیان و اواغلی و از باختر به الوند محدود است. موقعیت آن: در قسمت خاوری جلگه، معتدل و مابقی کوهستانی و سردسیر است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. رودخانهٔ مهم این دهستان رود الوند است که از کوههای مرزی جاناندره و قزل‌چای و یارپاخلی سرچشمه گرفته، پس از ملحق شدن به همدیگر تشکیل یک رودخانهٔ مهم می‌دهند که به رودخانهٔ الوند معروف میگردد و بعد از مشروب نمودن مزارع فاضل، آب آن به محلهٔ خوی میریزد. غیر از این رودخانه، چشمه‌سارها و قنوات شیرین و گوارا در این منطقه وجود دارد و جزئی زراعت دیمی نیز دارند که بوسیلهٔ آب برف و باران آبیاری میشود. دهستان فرورق از ۲۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن متجاوز از ۱۲۰۰۰ تن و قراء مهم آن فرورق (مرکز دهستان) دار، سپیریونش، بدآوار، زیوه، بسک پائین، خانقاه، تپه‌باش، فریس و فیگیج میباشد. محصولاتش غله، حبوبات، توتون، زردآلو، کرچک و صادرات آنجا غله، توتون، کرچک، کدو، حبوبات، زردآلو و محصول دیمی است. راه مهم دهستان عبارت از راه نیمه‌شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه و اکثر راهها از ابرو و مالرو است. راه نیمه‌شوسهٔ مزبور نیز در سالهایی که زمستان بارندگی زیاد

1 - Toussaint.

۲ - ششمین گاهنبار سال. رجوع به همین کلمه شود.

3 - fravarīn. 4 - fravartinām.

5 - fravarti.

میشود مسدود میگردد و نام این دهستان بنام مرکز دهستان (فروزق) معروف گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فروزق. [فَ رُوزَ] (لخ) مشهور به پره و به توضیح ده پره سراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فروزرها کردن. [فَ رُوزَ کَ دَ] (مص مرکب) افگندن. (یادداشت بخط مؤلف). انداختن و ساقط کردن. (ناظم الاطباء). افروختن. (یادداشت بخط مؤلف). انداختن پرده حجاب و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به فروهشتن شود.

فروزبختن. [فَ رُوزَ بَ خَ تَ] (مص مرکب) چیزی را از بالا به پایین ریختن؛ یكروز به گرمابه همی آب فروریخت مردی بغلط لج بزدهش بر در دهلجیز. منجیک ترمذی.

بزد تیغ و انداختن از تن سرش فروریخت چون رود خون از برش. فردوسی.

فروزبخت از دیده سیندخت خون که کودک ز پهلوی کی آید برون؟ نداد ایچ پاسخ مر او راز شرم فروریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.

آن لعل لعاب از دهن گاو فروریز تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی. خاقانی. نادران چشم رنجوران عشق گروفروریزند خون آید به جوی. سعدی. یکی طشت خا کسترش بی خبر فروریختند از سرای بسر. سعدی.

|| انداختن. افگندن؛ که او گفت کز بنده بگریختی سلیح سواران فروریختی. فردوسی. ز شاه کیان خواسته زیهار فروریختند آلت کارزار. فردوسی. || آویختن؛

به فتراک پا کان فروریز چنگ که عارف ندارد ز دیوزه ننگ. سعدی. || ریخته شدن؛

بیشرد چنگ کلاهور سخت فروریخت ناخن چو برگ درخت. فردوسی. شکستم سرش چون سر زنده پیل فروریخت زو زهر چون رود نیل. فردوسی. گلی که باد بر او برجهد فروریزد چرا دم دل نیکو پسند خویش بدان. فرخی.

|| خراب شدن و ویران شدن دیوار و سقف. (یادداشت بخط مؤلف). || پاره پاره شدن. (ناظم الاطباء).

فروزریخته. [فَ رُوزَ رَ یَ خَ تَ] (نصف مرکب) هرچه بر زمین ریخته شده باشد از آب و خون و جز آن. || هدررفته و از میان رفته. رجوع به

فروزبختن شود. **فروز.** [فَ رُوزَ] (ل) تابش و روشنی و فروغ آفتاب و غیره. (برهان)؛

زمان خواست زو نامور هفت روز برفت آنکه بودش ز دانش فروز. فردوسی. — پرفروز؛ پرتابش. بسیار روشن؛

عالم از سر زنده گشت و پرفروز ای عجب آنروز روز، امروز روز. مولوی. || (نصف) مخفف فروزنده. تابنده. روشن کننده. در این معنی همواره بصورت ترکیب و مزید مؤخر آید؛

— دل فروز؛ آنکه دل را روشن کند و شادی بخش باشد. محبوب؛ گزستن گرفت از سر صدق و سوز که ای یار جان پرور و دلفروز. سعدی. پس از گریه مرد پرا کنده روز بخندید کای مامک دلفروز.

سعدی (بوستان ص ۱۱۰). — رامش فروز؛ رامش بخش. شادی بخش. آنچه آرامش آورد از آواز و جز آن؛

مگر کز یک آواز رامش فروز مر از بن شب محنت آری پروز. نظامی. — شب فروز؛ شب تاب. آنچه شب را روشن کند؛

یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون نیایی بروز؟ سعدی. — گلشن فروز؛ آنچه یا آنکه باغ و گلستان را روشنی و زیبایی بخشد و بیارید. گلشن آرای؛

ز گرما شیی رفت و روزی رسید گلی رفت و گلشن فروزی رسید. نظامی. — گیتی فروز؛ روشنی بخش جهان. آنکه جهان را روشنی دهد. جهان فروز. جهان آفرور. جهان تاب؛

به آتش تن و جان خود را مسوز مکن تیره این تاج گیتی فروز. نظامی. نشست جهاندار گیتی فروز بفیروزی آورده شب را بروز. نظامی.

شب از بهر آسایش توست و روز مه روشن و مهر گیتی فروز. سعدی. نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم موشک کور. سعدی. — لشکر فروز؛ لشکر آرای. که موجب فخر و سربلندی لشکر بود؛

دو جنگ گران کرده شد در سه روز چهارم، سیاوخش لشکر فروز. فردوسی. — مجلس فروز؛ مجلس آرای. روشنی بخش مجلس؛

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز چو آتش در او روشنائی و سوز. سعدی. — مجلس فروزی؛ روشن کردن مجلس؛ به مجلس فروزی دلم خوش بود

که چون شمع بر فرقم آتش بود. نظامی. || شعله و سازنده و افروزنده.

— آتش فروز؛ کسی که آتش افروزد. آنکه آتش را شعله ور سازد؛ می ناب خوردند تا نیمروز

چو می در ولایت شد آتش فروز. نظامی. || (ل) (اصطلاح دستور) صفت. مقابل موصوف. (برهان). فروزه. از دستاير است. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به فروزه شود.

فروز. [فَ رُوزَ] (لخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر، واقع در یازده هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و کنار جنوبی راه انومبیل رو مانیزان به ملایر. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۴۳۵ تن سکنه. محصولاتش غله و انگور است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و صنایع دستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فروزان. [فَ رُوزَانَ] (نصف) صفت فاعلی از فروختن. افروزنده. درخشنده. (حاشیه برهان ج معین). تابنده. (صاح الفرس). روشن. درخشان. فروزنده؛

که فرزند آن نامور شاه بود فروزان چو در تیره شب ماه بود. فردوسی. تهمت چو بشیند آن خواب شاه ز باز و ز تاج فروزان چو ماه. فردوسی. فروزان یکی شمع بنهاد پیش سخن راند هر گونه از کم و بیش. فردوسی. از خا کستر آنتشی فروزان کرد. (تاریخ بیهقی). جوانی همه پیکرش نیکوی

فروزان از او فرۀ خسروی. اسدی. تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا. امیر معزی.

آه من چندان فروزان شد که کوران نیمشب از فروغ سوز آهم رشته در سوزن کشند. خاقانی.

قلب الاسد از اسد فروزان چون آتش عود عودسوزان. نظامی. گه آوردی فروزان شمع در پیش در او دیدی و در حال دل خویش. نظامی. || شادمان. سرخوش؛ جهانجوی بر تخت شاهنشهی

نشسته فروزان ابا فرهی. فردوسی.

فروزانفر. [فَ رُوزَانَ فَرَ] (ل مرکب) به معنی فروزان است که رب النوع انسان باشد یعنی پرورنده و پرورش کننده آدمی. (برهان). بر ساخته فرقه آذرکیوان است. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به فروزان شود.

فروزانیدن. [فَ رُوزَانَ دَ] (مص) روشن کردن. فروزان ساختن؛ اصرام؛ فروزانیدن آتش.

(متهی الارب). رجوع به فروختن و افروختن شود.

فروزدن. [فُ ز د] (مص مرکب) فرو بردن در چیزی:

نان فروزن به آب دیده خویش وز در هیچ سفله شیر مخواه. سنایی.

|| استوار کردن. کوفتن و برافراشتن درفش و جز آنرا:

به شهر اندر افکند تن با سپاه فروزد بباره درفش سپاه. اسدی.

— جامه فرو نیل زند؛ جامه نیلی و کیود پوشیدن. بمصیبت نشستن یا نشاندن:

چون بلشکرگه او آینه بر پیل زند شاه افریقیه را جامه فرو نیل زند.

منوچهری.

فروزدودن. [فُ ز / ز / زُ د و د] (مص مرکب) زدودن. ستردن:

اکنون که از تو بهفت آن بت رخ زدوده آن به که مهر او را از دل فروزدایی.

ناصر خسرو.

اکنون مردم شوی گراز دل دیوی بخرد فروزدایی.

فروزش. [فُ ز] (مص) فروز. روشنی:

ز قبصر بیرسید و پوزش گرفت بر آن رومیان بر فروزش گرفت.

چو از تاج دارا فروزش گرفت همای اندر آن کار پوزش گرفت.

فروزشگر. [فُ ز گ] (ص مرکب) روشن و نورانی کننده. || مدح و تعریف کننده.

(آندراج) (انجمن آرا).

فروزندگی. [فُ ز د / د] (حامص) روشنی و ضیاء و تابندگی و تابانی. (ناظم الاطباء).

درخشندگی. فروزش. رجوع به فروزنده شود.

فروزنده. [فُ ز د / د] (ف) روشن کننده. (آندراج). افروزنده. (ناظم الاطباء). شعله ور سازنده: فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست شود به ارتفاع گراید. (کلیله و دمنه).

— فروزنده خاور. رجوع به مدخل فروزنده خاور شود.

|| رونق دهنده:

کهای نامور پور شاه جهان فروزنده تخت شاهنشهان. دقیقی.

فروزنده مجلس و می گسار نوازنده چنگ با گوشوار. فردوسی.

که جاوید بادا سرافراز شاه همیشه فروزنده تاج و گاه. فردوسی.

|| درخشنده و تابنده و نوردهنده. (ناظم الاطباء). درخشان. روشن. تابان:

به زربنه جام اندرون لعل مل فروزنده چون لاله بر زرد گل. عنصری.

به بالای دودی چنین هولناک

فروزنده نوری است صافی و پاک. نظامی.

به دستش در از رنگ انگشتری نگینی فروزنده چون مشتری. نظامی.

— فروزنده رو. رجوع به مدخل فروزنده رو شود.

|| کنایت از خورشید باشد:

چو زرین شد این چادر مشکبوی فروزنده بر چرخ بنمود روی. فردوسی.

|| نیز ماه و ستارگان را گویند: همی تا بر آید فروزنده هر شب بر این آبگون روی گردون اخضر. فرخی.

فروزنده خاور. [فُ ز د / د ی و] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایت از آفتاب است. (انجمن آرا). رجوع به فروزنده شود.

فروزنده رو. [فُ ز د / د] (ص مرکب) آنکه رویش درخشان و زیبا باشد:

به گل چیدن آمد عروسی به باغ فروزنده رویی چو روشن چراغ. نظامی.

رجوع به فروزنده شود.

فروزه. [فُ ز و] (ع مص) مردن و هلاک گردیدن. (متهی الارب). موت. (از اقرب الموارد).

فروزه. [فُ ز] (ع مص) خشم گرفتن و برافروخته گردیدن. (متهی الارب).

فروزه. [فُ ز] (لا) به معنی صفت که مقابل ذات است. چون فروز به معنی روشنی است و بروشنی چیزها شناخته شود، همچنین فروزه یعنی صفت معرف و شناسای حقیقت چیزها خواهد بود. (از انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ دساتیر). برساخته فرقه آذرکیوان است.

فروزه مند. [فُ ز م] (ص مرکب) موصوف را در فارسی فروزه مند نامند، یعنی صاحب حقیقت. (انجمن آرا) (آندراج از فرهنگ دساتیر). برساخت فرقه آذرکیوان.

فروزیب. [فُ ز ر] (ترکیب عطفی، مرکب) شکوه و زیبایی:

دیدی توریز و کام بدو اندزون بسی باریدکان مطرب بودی به فر و زیب.

رودکی.

فروزیدن. [فُ د] (مص) افروختن. فروختن. روشن کردن. (یادداشت بخط مؤلف). فروختن. (ناظم الاطباء).

فروزیده. [فُ د / د] (ن مف) روشن شده. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان). رجوع به فروزیدن شود. || موصوف گشته. (آندراج) (انجمن آرا). موصوف. (برهان) (از فرهنگ دساتیر). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروزیر. [فُ] (ق مرکب) بطرف زیر. بسوی پایین. فروسو.

— فروزیر شدن؛ پایین رفتن. فرورفتن: همانکه جست رامین راست چون شیر ز بام کوشک تا زان شد فروزیر.

فخرالدین اسعد.

— فروزیر گذاشتن؛ پایین آوردن. به پایین نهادن:

ز تختش فروزیر نگذاشتی مدامش بر خویشتن داشتی. فردوسی.

فروزینه. [فُ ن / ن] (مرکب) آتش پرک و آتش زنه و چخماق را گویند. || خار و خاشاک را نیز گفته اند که بدان آتش افروزند. (برهان). فروزه. رجوع به فروزه شود.

فروس. [فُ] (ع) [ح] (ج فرس). (متهی الارب) (اقرب الموارد). اسبان. رجوع به فرس شود.

فروس. [] (یونانی، لا) ماذریون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ماذریون و مازیون شود.

فروس. [ف] (ع) لا شیر بیشه. (متهی الارب).

فروس. [ف] (ع) لا حلزون. (دزی ج ۲ ص ۲۶۳).

فروس. [] (اخ) از طسوج طبرش. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

فروس. [] (اخ) از دیه های انار. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

فروسپوختن. [فُ س ت] (مص مرکب) فرو کردن. سپوختن. رجوع به سپوختن و فرو کردن شود.

فروستردن. [فُ س ت د] (مص مرکب) فروزدودن. پاک کردن. از میان بردن: نه رنگ او تپاه کند تربت زمین نه نقش او فروسترده گردش زمان.

فرخی.

رجوع به ستردن شود.

فروسو. [فُ] (ق مرکب) مقابل برسو. بسوی پایین. پایین. فروزیر:

از فروسو گنج و از برسو بهشت سوزنی سیمین میان هر دو حد.

بوشعیب هروی.

آماس بیشتر در فروسو باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

ترکیبها:

— فروسو کشیدن. فروسوین. رجوع به مدخلها فروسو کشیدن و فروسوین شود.

فروسودن. [فُ د] (مص مرکب) ساییدن. تراش دادن. || ساییده شدن. سودن. رجوع به سودن شود.

فروسو کشیدن. [فُ ک / ک د] (مص مرکب) بیابین کشیدن. پایین آوردن: نخست به علاجه که یاد کرده آمده است مشغول باشند از رگزدن و ماده از بالا فروسو کشیدن: (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فروسو

شود.

فروسویین. [فُ] [ص نسبی] مقابل برسویین. پایینی: گاه باشد که توته بر پلک برسویین بدرآید و گاه باشد که بر پلک فرسویین. (ذخیره خوارزمشاهی).

فروسة. [فُ س] [ع مص] زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری. (منتهی الارب). حاذق گردیدن در کار خیل. (اقرب المواردا). [شناختن اسب و سواری کردن. (امص) سواری. (اسب شناسی. منتهی الارب).

فروسیانور. [فُ ر] [فرانسوی، ا] ترکیبی شیمیایی است که از فعل و انفعال مواد آلی و ترکیب آنها با سولفات فرو و سولفات فریک در مجاورت گرما به دست می آید. (از روش تهیه مواد آلی ص ۱۰۴).

فروسیت. [فُ سی ئ] [ع مص، امص] فروسة. سواری. سوارکاری. (یادداشت بخط مؤلف). سواری اسب و شناختن اسب. (غیاث). رجوع به فروسة و فروسیة شود.

فروسیج. [فُ سی] [اخ] جایی است از اعمال بادوریا. (از معجم البلدان).

فروسیمن. [فُ سیمن] [جوز مائل. فهرست مخزن الادویه].

فروسیمون. [فُ سیمن] [معرب، ا] اسم یونانی ارنب است. (تحفه حکیم مؤمن). خرگوش.

فروسية. [فُ سی ئ] [ع مص] زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری. (منتهی الارب). حاذق گردیدن در امر خیل. (اقرب المواردا). [شناختن اسب و سواری کردن. (امص) سواری. (اسب شناسی. منتهی الارب). فروسة. رجوع به فروسة شود.

فروش. [فُ] [امص] فروختن. (آندراج). بجای اسم مصدر در این معنی به کار رود. مقابل خرید. فروخت و مبادله چیزی به پول نقد. (از ناظم الاطباء). [نف مرخم] فروشنده. (آندراج). در این معنی مخفف فروشنده است و همواره بصورت ترکیب و مزید مؤخر بکار رود.

ترکیبها: آجیل فروش. آلفروش. امانت فروش. ارزن فروش. باده فروش. بارفروش. بلورفروش. پیاله فروش. جاروب فروش. جوراب فروش. جو فروش. چرم فروش. خرده فروش. خواربار فروش. دستفروش. دوغ فروش. روزنامه فروش. سبزی فروش. سسقط فروش. شیر فروش. شیرینی فروش. صابون فروش. فرش فروش. گاه فروش. گران فروش. گل فروش. مال فروش. میوه فروش. و... این ترکیبات جدا گانه در ذیل لغات ترکیب شونده با کلمه فروش و یا بصورت مستقل (مدخل) در لغت نامه آمده است. برای توضیح و شواهد آنها به ذیل هر

یک از این مدخلها رجوع شود.

|| نیز به معنی تظاهر کننده و نماینده است و در این معنی هم بصورت مزید مؤخر استعمال شود مانند این ترکیبها:

- پارسایی فروش؛ آنکه اظهار پارسایی کند و به تظاهر خود را پرهیزگار نماید:

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده و پارسائی فروش. سعدی.
- چربش فروش؛ چرب زبان. پسرگوی فریبنده:

ترازوی چربش فروشان برنگ
بود چرب و چربی ندارد بسنگ. نظامی.
|| از دست دهنده و آنکه چیزی گرانبها را به رایگان از کف دهد. در این معنی نیز بصورت مزید مؤخر آید، چون ترکیبهای زیر:
- خودفروش؛ کسی که از خود سخن به گزاف گوید و خود را ستاید. خوددین. خودستای:

در میان صومعه، سالوس پردعوی منم
خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم. سعدی.

- || در تداول امروز، بی شخصیت. آنکه خود و آبروی خود را آسان از کف دهد.

- دین فروش؛ آنکه به دین پشت پا زند. که دین به دنیا فروشد. که حکم شرع را خوار شمارد بخاطر مال دنیا:

که ای زرق سجاده دلق پوش
سبھکار دنیاخر و دین فروش. سعدی.
فروش. [فُ] [نف] فروشنده. (آندراج). فروشنده و بیاع. (امص) بیع و خرید و فروخت. (ناظم الاطباء).

فروشاندن. [فُ ش د] [مص مرکب] دور کردن و به یک طرف راندن. (برهان). مخفف فرونشاندن. (آندراج). بر طرف کردن و برانداختن. (ناظم الاطباء).

فروشتن. [فُ ش ت] [مص مرکب] فروهشتن. (آندراج). مخفف فروهشتن است.

فروشخیدن. [فُ ش خ د] [مص مرکب] به زیر شخیدن. بسوی پستی شخیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به شخیدن شود.

فروشیدن. [فُ ش د] [مص مرکب] فرود آمدن. پایین آمدن. (از ناظم الاطباء). بسوی پایین رفتن. از بلندی پایین رفتن؛ به گوروی فروشدند و دفن کردندش. (مجمل التواریخ و القصص).

لیکن سوی مرد خرد خوشبهاش
زهر است همی چون فروشد از کام. ناصر خسرو.

که از دیدن عیش شیرین خلق
فرومی شدی آب تلخش بخلق. سعدی.
- سر فروشدن؛ پایین افتادن و فروافتادن سر

در حالت شرم و تفکر و مانند آن:

خردمند را سر فروشد ز شرم
شیدم که میرفت و میگفت نرم. سعدی.

شبی سر فروشد به اندیشه ام
به دل برگذشت آن هنر پیشه ام. سعدی.

|| فرورفتن. (ناظم الاطباء). فرورفتن چیزی به زمین و جز آن:

عقیق وار شده ست آن زمین زبس که ز خون
به روی دشت و بیابان فرو شده ست آغار.

عنصری (دیوان ص ۶۳).

زمینش چنان بود که هر ستوری به روی رفتی
فروشدی تا گردن. (تاریخ بیهقی). جرجیس
پسای بر زمین زده جمله بتان در زمین
فروشدند. (قصص الانبیاء).

ندانیم کز ما در این راه رنج

کرا پای خواهد فروشد به گنج. نظامی.
فروشد ناگهان پایت به گنجی

ز دست افشاندیش بی پای رنجی. نظامی.

شبی پای عمرش فروشد به گل

طپیدن گرفت از ضعیفیش دل. سعدی.
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را

در این لجن که فروشد نه اولین پایی است. سعدی.

گنج قارون که فرومی شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است.

حافظ.

- در اندیشه فروشدن؛ در فکر فرورفتن. تفکر: استادم در اندیشه دراز فروشد. (تاریخ بیهقی).

- در خود فروشدن؛ به فکر فرورفتن. تفکر کردن. غمگین بودن؛ در خود فرو شده بود سخت از حد گذشته. (تاریخ بیهقی).

|| غوطه خوردن. غوص نمودن در آب. (ناظم الاطباء). جبرئیل گفت: به چشمه فرو شو تا عجایب بینی. فروشد. (قصص الانبیاء). گفت: وقتی به دریای مغرب فروشدم. (قصص الانبیاء). موسی خویشتن در آب افکند و فروشد. (قصص الانبیاء). || غرق شدن:

از این ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته ای بر کنار. سعدی.

|| وارد شدن و دخول بجایی. در آمدن. (یادداشت بخط مؤلف). نزول نمودن. (ناظم الاطباء):

از هر که به کوی او فروشد
جز من بشمار بر نیامد.

خاقانی

فاتح که... در اثنای آن حال فروشد. (ترجمه تاریخ یمینی). || غروب کردن آفتاب و ماه. (ناظم الاطباء):

بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم

چه سود که در وقت فروشد چو برآمد.

مسهودسعد.
اگر آفتاب فروشدی تا روز دیگر همان وقت
نمایشی هیچ خوردن. (مجمعل التواریخ و
القصص).

چو خورشید آوازه او برآمد

همانگاه ماه مقنع فروشد.

فروشد آفتابش در سیاهی

بنه در خاک برد از تخت شاهی.

بسی برآید و بی ما فروشود خورشید

بهار و گاه خزان باشد و گهی مرداد.

قمر فروشود و صبح دوم جهان بگرفت

حیات او چو سر آمد مزید عمر تو باد.

سعدی.

گوشم بمیر و مه فروشو که مرا

آن شب که تو در کنار باشی روز است.

سعدی.

|| پایان یافتن روز:

روز همجنسان فروشد لاجرم

روزن دل ز آسمان در بسته‌ام.

خاقانی.

ای روز کرم فروشدی زود

از ظل عدم ضیات جویم.

خاقانی.

|| آمدن. (ناظم الاطباء). درگذشتن:

از دهان دین برآمد آه آه

چون فروشد ناصر دین، ای دریغ. خاقانی.

عمر به او وفا نکرد و به جوانی فروشد.

(ترجمه تاریخ یمنی). || مهوت شدن. خیره

شدن. محو تماشای چیزی شدن:

بیاوردند صورت پیش دل‌بند

بر آن صورت فروشد ساعتی چند. نظامی.

|| محو شدن و پنهان گشتن:

با شکن زلف تو صبر فروشد به غم

از نظر چشم تو عقل درآمد بکار.

خاقانی.

چو آمد زلف شب در عطر سایه

به تاریکی فروشد روشنائی. نظامی.

فروش رفتن. [فَ رَ تَ] (مص مرکب) به

فروش رسیدن. فروخته شدن. رجوع به

فروش شود.

فروشستن. [فَ شُ تَ] (مص مرکب)

شستن و پاکیزه کردن:

چو کرد او کلیده پر از آب جوی

به آب کلیده فروشست روی. منطقی رازی.

- دست فروشستن؛ دست شستن. صرف نظر

کردن. چشم پوشیدن:

غرور جوانی چو از سر نشست

ز گستاخ کاری فروشوی دست. نظامی.

مکن با فرومایه مردم نشست

چو کردی ز هیبت فروشوی دست. سعدی.

چو در کلبه جو امانت شکست

از انبار گندم فروشوی دست. سعدی.

پسر کو میان قلندر نشست

پدر گو ز خیرش فروشوی دست. سعدی.

|| زدودن و پاک کردن:

آن کو ز دل خلیق فروشست برمدی

نام پدر بهمن و نام پسر زال.

فرخی.

مرا از داغ هجران زرد شد روی

به می زردی روی من فروشوی.

فخرالدین اسعد.

فروشست خور تخته لاجورد

بسیمین نقطها برد آب زرد.

اسدی.

گرداز دل سیاه فروشوید

حج و نماز و روزه پیوسته. ناصر خسرو.

منقش جامه هاشان را کیشان پوشید فروردین

فروشست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش.

ناصر خسرو.

هوا را بسیماب صبح خجسته

فروشسته زنگار از طرف خاور.

ناصر خسرو.

ز دیوان فروشست عنوان گنج

که نامش برآمد به دیوان رنج. نظامی.

جهاندار فرمود آن زامرد

فروشوید از دامن خویش گرد. نظامی.

خردمند شه گفت کای ساده مرد

چنین دان و از دل فروشوی گرد. نظامی.

گر طیبی را رسد زینسان جنون

دفتر طب را فروشوید به خون. مولوی.

الا ای ترک آتش روی ساقی

به آب باده عقل از من فروشوی. سعدی.

کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود

پس قدم در حضرت بیچون مولایی زدم.

سعدی.

|| تلف نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به

شستن شود.

فروشسته. [فَ شُ تَ / تَ] (نصف مرکب)

پاکیزه شده. شسته:

چو سلطان شود سوی نخچیرگاه

دری رفته بیند فروخته راه. نظامی.

رجوع به فروشتن شود.

فروشک. [فَ شُ] (|| بلغور است و آن

غله‌ای باشد که در آسیا اندازند تا خرد شود و

بشکنند. (برهان). و از آن طعام کرده بخورند.

(آندراج) (انجمن آرا). بلغور. (از فرهنگ

اسدی). رجوع به فروشه شود.

فروش کردن. [فَ کُ دَ] (مص مرکب)

بفروش رسانیدن. فروختن متاع یا هر چیز

دیگر. رجوع به فروش شود.

فروشکستن. [فَ شُ کُ تَ] (مص مرکب)

شکستن. رجوع به شکستن شود. || شکست

دادن و خوار کردن. دماغ سوزاندن: اگر کسی

دماغی دارد او را فروشکنند و دعوی از سر

بیرون کند. (تذکره الاولیاء).

فروشکوه. [فَ رُ شُ] (ترکیب عطفی، ||

مرکب) فر و زیب. جلال و شکوه. بزرگی:

پس لشکر گاهی عظیم به فر و شکوه بزد.

(اسکندرنامه متنور).

فروشگاه. [فَ] (|| مرکب) جای فروش.

جای فروختن متاع و کالا. دکان. (یادداشت

بخط مؤلف). در تداول مردم، بیشتر به

دکانهای بزرگ که متاع متنوع دارند اطلاق

شود.

فروشندگی. [فَ شُ دَ] (حامص) عمل

فروشنده. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به

فروشنده شود.

فروشنده. [فَ شُ دَ / دَ] (نصف) بایع. کسی

که چیزی را فروخته یا میفروشد. (ناظم

الاطباء). بایع. مقابل خریدار. (یادداشت بخط

مؤلف):

نبینید کایدر فروشنده‌ام؟

ز بهر خور خویش کوشنده‌ام؟ فردوسی.

فروشنده‌ام هم خریدار جوی

فزاید مرا نزد کس آبروی. فردوسی.

فروشنده‌ام هم خریدار نیز

فروشم، بخرم ز هر گونه چیز. فردوسی.

فروشنده گوهر آمد پدید

متاع از فروشنده باید خرید. نظامی.

رجوع به فروش شود.

فروشه. [فَ شُ / شُ] (||) به معنی افروشه که

حلوائی است گیلانیان را. (برهان). و آن

حلوائی است متخذ از آرد و روغن و عسل یا

شکر. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به

افروشه و افروشه شود. || لوزینه را نیز گویند،

یعنی هر چیزی که در آن مغز بادام کرده باشند.

(برهان). رجوع به فروشک شود.

فروش. [فَ شُ / شُ] (||) گندم نیم‌کوفته را

گویند. (برهان). بلغور. فروشک. رجوع به

فروشک شود.

فروشوی. [فَ] (ص نسبی) قابل فروش.

فروختنی. درخور فروش. مال فروش. برای

فروش. (از یادداشتهای مؤلف).

فروشوی. [فَ رُ / رُ] (||) فروهر. فره‌وشی.

رجوع به فره‌وشی و فروهر شود.

فروشیدن. [فَ دَ] (مص) فروختن.

(آندراج):

زودتر استر فروشید آن حریص

یافت از غم وز زیان آن دم محیص.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

فروشاهی. [فَ] (||) کراث‌النوام. (فهرست

مخزن الادویه). تر. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۳).

فروض. [فَ] (ع مص) کلان‌سال گردیدن

گاو. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

فروط. [فَ] (ع مص) پیشی نمودن. || پیش

درآمدن. (منتهی الارب). (|| عربی مغرب)

۱ - مؤلف برهان «فروشک» را که به همین

معنی است بفتح اول ضبط کرده است.

جنگ دریایی. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۳).
فروطاغورس. [فَ رُ رُ] (اخ) پروتا گوراش. رجوع به پروتا گوراس شود.
فروغ. [فَ] (ع مص) برتر گردیدن از قوم خود به بزرگی یا به جمال. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || از کوه بالا رفتن. || به وادی فرود آمدن. (از اقرب المواردا). || به لگام زدن اسب را و عنان کشیدن تا باز ایستد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || بر سر کسی زدن به عصا. (از اقرب المواردا). || بازداشتن میان قوم و اصلاح نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || جولان کردن در زمین و دانستن دانش آن و شناختن نشانه‌های آن. (از اقرب المواردا). || (ا) ج فرغ. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). مقابل اصول: از اصول و فروغ معتقد ایشان استکشافی کنم. (کلیله و دمنه). و آن را اصول و فروغ و زوایا نهاده. (کلیله و دمنه). || به اصطلاح اهل علم به معنی علم فقه باشد. (آندراج). زیرا فقه علم استخراج احکام فروغ دین است.
 - فروغ البلب؛ رگهای متصل به باب‌الکبید. (یادداشت بخط مؤلف).
 - فروغ‌الجوزاء؛ گرمای سخت. يقال: له نجم الفروع ایضاً. (منتهی الارب). سخت‌ترین گرمای جوزا. (اقرب المواردا). ستاره‌ای که در جوزاست فرغ است با غین معجمه نه فروغ به عین مهمله. رجوع به فرغ و فروغ شود.
فروغ. [فَ رُ] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). داره الفروع جایی است. (از معجم البلدان).
فروغ‌الجوزا. [فَ عُلْ جَ] (اخ) رجوع به فروغ شود.
فروع‌المقتلین. [فَ عُلْمُ لَ تَ] (ع) مرکب) قسمتهای بالای مقتلین. (اقرب المواردا). و مقله کره چشم است که شامل سیاهی و سفیدی آن است. رجوع به مقله و مقتلین شود.
فروغ. [فَ] (ا) به معنی فروز است که شعاع و روشنی و تابش آفتاب و آتش و غیره باشد. (برهان). روشنائی. نور. (یادداشت بخط مؤلف). افروغ. (حاشیه برهان چ معین):
 تا همه مجلس از فروغ چراغ گشت چون روی دلبران روشن رودکی. برافروز آذری ایدون که تیش بگذرد از بون^۱ فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر. دقیق (دیوان ص ۱۲۴).
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ. فردوسی.
 فروغ رخس را که جان بر فروخت در او پیش دید و دلش بیش سوخت. فردوسی.
 خود نماید همیشه مهر فروغ

خود فراید همیشه گوهر اخش.
 عتصری (دیوان ص ۳۱۳).
 از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن
 از پری بازندانی دورخ اهرمن. منوچهری.
 ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد
 از فروغ روی تو بینتر از زرقا شود. قطران.
 علم، دل تیره را فروغ دهد
 کند زبان را چو ذوالفقار کند. ناصر خسرو.
 بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
 سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رماتی. خاقانی.
 گوی‌گریبان تو چون بنماید فروغ
 زرین پروز شود دامن روح الامین. خاقانی.
 دروغ است اینکه گویند آنکه در سنگ
 فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت. خاقانی.
 فروغ روی شیرین در دماغش
 فراغت داده از شمع و چراغش. نظامی.
 ز شب چندان توان دیدن سیاهی
 که بر ناید فروغ صبحگاهی. نظامی.
 میراد این فروغ از روی این ماه
 میفتاد این کلاه از فرق این شاه. نظامی.
 فروغ روی ترا خانه کی حجاب شود
 به گل چگونه توان روی آفتاب نهفت. ابن‌یمین.
 ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
 آبروی خوبی از چاه زرخندان شما. حافظ.
 فروغ دل و دیده مقبلان
 ولینعمت جان صاحب‌دلان. حافظ.
 || شعله و شرار آتش و هر چه بدان مانده فروغ
 خشم آتش غیرت در مغز وی پیرا کند. (کلیله و دمنه).
 فروغ خشم در حرکات و سکنات او
 پیدا آمده بود. (کلیله و دمنه). فروغ آتش
 اگر چه فروزنده خواهد که پست شود به
 ارتفاع گراید. (کلیله و دمنه).
 اگر یکسر موی برتر پریم
 فروغ تجلی بسوزد پریم. سعدی.
 || روتق. (یادداشت بخط مؤلف):
 به موبد چنین گفت، هرگز دروغ
 نگیرد بر مرد دانا فروغ. اسدی.
 راست را دید او رواجی و فروغ
 بر امید او روان کرد آن دروغ. مولوی.
 - با فروغ؛ باروتق. مرتب. آراسته. آنچه
 جلب نظر کند از درخشانی و زیبایی.
 گوش سر بریند از هزل و دروغ.
 تا ببینی شهر جان را با فروغ. مولوی.
 ترکیب‌ها:
 - فروغ دادن. فروغ داشتن. فروغ گرفتن.
 فروغمند. فروغمندی. فروغناک. رجوع به
 این مدخل‌ها شود.
فروغ. [فَ] (ع مص) فارغ شدن. (تاج المصداق بیهقی). پرداختن از کاری. (اقرب المواردا). پرداختن از چیزی. (منتهی الارب).

|| پایان دادن کسی کاری را. (اقرب المواردا).
 فراغ. فراخت. رجوع بدین کلمات شود.
 || آهنگ کردن بسوی کسی. (منتهی الارب).
 قصد. || تهی شدن ظرف. (اقرب المواردا).
 || مردن. (منتهی الارب). مردن بمناسبت تهی شدن جسم از روح. || اهدر شدن خون کسی. (از اقرب المواردا). || ریخته شدن آب. (تاج المصداق بیهقی) (اقرب المواردا). || (اخ) ستاره جوزا. (منتهی الارب). ج فرغ. رجوع به فرغ و فروغ شود.
فروغانی. [فَ] (ص مرکب) درخشان و تابان. (آندراج). روشن و نورانی. (نظام الطبایع).
فروغ اصفهانی. [فَ غَ] (اخ) رجوع به فروغ‌الدین اصفهانی شود.
فروغ‌الدوله. [فَ غُ دَ لَ] (اخ) لقب فرزند حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه قاجار است که فروغی بسطامی شاعر معروف منسوب به این شاهزاده است. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمه رشیدی‌بسمی ج ۴ ص ۲۱۲).
فروغ‌الدین. [فَ غُ دَ یَ] (اخ) اصفهانی. از شعرای دوره ناصرالدین‌شاه قاجار است. هدایت نویسد: اسمش میرزا محمد مهدی فرزند محمدباقر، متخلص به «بهجت» مستوفی بیوتات و قورخانه و آتشناخته نواب شاهزاده اعظم، ولعهد عباس‌میرزای مغفور بود. در سال ۱۲۲۳ ه. ق. در تبریز تولد یافت. از هفت سالگی به تحصیل پرداخت و در خدمت فضلی عصر اکتساب دانش کرد. با وجود مشاغل دولتی همواره به مطالعه و تصنیف نیز می‌پرداخت و از آثار او یکی صحایف‌العالم است که مشتمل بر پنج صحیفه و قریب دویست هزار بیت است. فروغ‌الدین در شعر به مناسبت انتساب به فریدون میرزا متخلص به فرخ، «فرخی» تخلص میکرد. (از مجمع‌النصحاء ج ۲ ص ۳۹۶).
فروغته. [فَ تَ / تَ] (ن‌مص) فروخته. بیع کرده. (برهان). تبدیل «خ» به «غ» معمول است، اما این استعمال در جایی دیده نشد. (حاشیه برهان چ معین). || افروخته و درخشان و فروزان. (برهان). رجوع به فروخته شود.
فروغ دادن. [فَ دَ] (مص مرکب) نور دادن. روشن کردن.
 بی روغن و فتیله و بی هیزم
 هرگز نداد نور و فروغ آذر. ناصر خسرو.
 || شعله‌ور ساختن: دم سرد برمی‌آورد و آتش سینه را فروغ میداد. (سندبادنامه). || صیقلی کردن. (یادداشت بخط مؤلف). || روتق دادن: ۱- ن: برافروز آتشی...

بدین چاره ده کار خود را فروغ
که داند که این راست است ار دروغ.

فروغ داشتن. [فَتْ] (مص مرکب)
تایان بودن. نور داشتن. درخشیدن.
مه دوهفته ندارد فروغ چندانی
که آفتاب همی تابد از گریبان. سعدی.
رجوع به فروغ شود.

فروغ کاشانی. [فَتْغ] (إخ) ابوالقاسم خان
فرزند ملک الشعرا فتحعلی خان و برادر
ملک الشعرا ثانی محمدحسین خان عندلیب
است. قسمتی از عمر خود را در خراسان
بخدمت احمدعلی میرزا والی آن ایالت گذراند
و پس از مرگ وی به تهران آمد و در تهران
عزلت گزید و از معاشرت ارباب مناصب
دوری کرد. قسمتی از اشعار او در مجمع
الفصحاء هدایت نقل شده است. رجوع به
مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۷۰ به بعد شود.

فروغ گرفتن. [فَتْگِرَتْ] (مص مرکب)
روغی گرفتن. آراسته شدن.

اگر کشور از من نگیرد فروغ
بگویی، و مگوی ایچ گونه دروغ. فردوسی.
فروغ از تو گیرد روان و خرد
انوشه کسی کو خرد پرورد. فردوسی.
|| شاد شدن و به چیزی امید بستن:

که من زین سخنها نگیرم فروغ
نگردم به هر جای گرد دروغ. فردوسی.
|| اعتبار یافتن. (یادداشت بخط مؤلف):

هر آن کس که بسیار گوید دروغ
به نزدیک شاهان نگیرد فروغ. فردوسی.
رجوع به فروغ شود.

فروغ غلطنیدن. [فَتْغَدَ] (مص مرکب)
بسوی پایین غلطنیدن. به پائین انداختن از
بلندی؛ اسود شمشیر بر حنظل زرد و از سر کوه
فروغ غلطناید. (تاریخ بلعی).

فروغ غلظیدن. [فَتْغَدَ] (مص مرکب) به
پایین غلظیدن. مقابل فروغ غلطنیدن. رجوع به
فروغ غلطنیدن شود.

فروغ نمند. [فَتْمَ] (ص مرکب) - منور.
نورانی. (یادداشت بخط مؤلف).

فروغ نمندی. [فَتْمَ] (حماص مرکب)
درخشانی. نورانی بودن.
پیشانی از فروغ نمندی
صبح دو جهان بسر بلندی.

شیخ ابوالفیض فیضی (از آندراج).
فروغن. [فَتْغ] (إخ) نام یکی از دهستانهای
بخش ششم شهرستان سبزوار است که در
باختر بخش و جنوب کال شور واقع و شامل
۱۲ آبادی بزرگ و کوچک و سکنه آنها
مجموعاً ۳۳۸۲ تن است. این دهستان در
جلگه‌ای گرمسیر قرار گرفته و آب اغلب
دهات آن شور است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

فروغناک. [فَتْ] (ص مرکب) روشن. منور.
فروغمند:

چون شمع دلم فروغناک است
گربازبری سرم چه باک است. نظامی.
رجوع به فروغ شود.

فروغی. [فَتْ] (إخ) ابوالحسن... فرزند
محمدحسین ذکاءالملک اصفهانی است.
ابوالحسن در سال ۱۳۰۱ ه. ق. در تهران
متولد شد و پس از تحصیل علوم قدیمه و
جدیده به تدریس تاریخ و جغرافیا پرداخت.
وی مدتی رئیس دارالمعلمین عالی تهران
(دانشسرای عالی) بود و در زمان او به این
مؤسسه رونقی داده شد. از آثار او یکی مثنوی
شیدوش و ناهید و دیگر دو رساله موسوم به
سرمایه سعادت و اوراق مشوش است.
فروغی در سالهای اخیر چندان به گفتن شعر
نمی‌پرداخت و بیشتر متوجه مطالعات و
تألیفات فلسفی بود و مدتی نیز به استادی
دانشگاه تهران منصوب شد و عضویت
فرهنگستان را نیز به او اعطا کرده بودند. (از
تاریخ ادبیات معاصر تألیف رشیدبایسی
صص ۷۹-۸۰). وی در سال ۱۳۳۸ ه. ش. در
تهران درگذشت.

فروغی. [فَتْ] (إخ) ذکاءالملک.
محمدحسین. رجوع به فروغی، محمدحسین
شود.

فروغی. [فَتْ] (إخ) ذکاءالملک. رجوع به
فروغی، محمدعلی شود.

فروغی. [فَتْ] (إخ) محمدحسین اصفهانی،
ملقب به ذکاءالملک. ادیب و نویسنده بود.
تولد او به سال ۱۲۵۵ ه. ق. اتفاق افتاد و به
سال ۱۲۸۹ ه. ش. / ۱۳۳۵ ه. ق. درگذشت.
وی در جوانی برای تجارت رهسپار هند شد
و کشتی او در این سفر دچار طوفان و
مال التجاره اش غرق گردید. ناچار در بندر
لنگه پیاده شد و به جهرم و فسا سفر کرد و از
آنجا به یزد رفت و در آن شهر مدتی زندانی
بود. سپس به کرمان سفر کرد و تحت حمایت
وکیل الملک قرار گرفت و قصابی برای او
سرود. آنگاه برای زیارت عتبات عازم شد و
در کرمانشاه با چند تن از مشایخ ملاقات کرد
و در زمره اهل سلوک درآمد. سپس راه کرپلا
و نجف را پیش گرفت. در بازگشت به تهران
مورد توجه صنایع‌الدوله وزیر انطباعات قرار
گرفت و بتوسط او به دربار ناصرالدینشاه راه
یافت و به فرمان شاه تخلص فروغی برگزید و
بمدیریت و مترجمی دارالطباعه منصوب شد.
روزنامه‌های ایران، شرف، رسمی و اطلاع که
دولتی بودند غالباً با انشای او نوشته میشد.
وی در سال ۱۳۰۸ ه. ق. رئیس دارالطباعه
گردید. در سال ۱۳۱۱ ه. ق. لقب ذکاءالملک

گرفت و در همان اوان به انتشار روزنامه
«ترتیب» دست زد. در ۱۳۱۷ ه. ق. به معلمی
ادبیات مدرسه علوم سیاسی منصوب گردید.
وی تألیفات متعددی در بدیع و عروض و
قافیه و تاریخ شعرا دارد. (از فرهنگ فارسی
معین).

فروغی. [فَتْ] (إخ) محمدعلی... فرزند
محمدحسین خان فروغی اصفهانی، ملقب به
ذکاءالملک. در سال‌های اواخر قرن سیزدهم
هجری متولد شد، در کودکی به تحصیلات
قدیمه پرداخت و در سال ۱۳۱۰ ه. ق. وارد
مدرسه دارالفنون شد. در آنجا رشته پزشکی
را برای تحصیل برگزید و پس از سالهای دراز
چون این رشته را مناسب آموخ خود ندید به
فلسفه و ادبیات پرداخت. در سالهای آخر
سلطنت ناصرالدینشاه قاجار عضو
دارالترجمه سلطنتی شد. در دوران
مظفردینشاه معلم یک مدرسه ملی بود و
پس از آن معلم مدرسه علوم سیاسی گردید.
پس از درگذشت پدرش لقب ذکاءالملک به او
اعطا گردید و ریاست مدرسه علوم سیاسی نیز
به وی واگذار شد. در سال ۱۲۹۰ در کابینه
صمصام‌السلطنه وزیر مالیه شد و سپس در
کابینه دوم صمصام‌السلطنه به وزارت
دادگستری برگزیده شد. پس از چندی استعفا
داد و ریاست دیوان عالی تمیز را پذیرفت. در
کابینه مشیرالدوله نیز وزارت عدلیه به عهده او
بود. پس از جنگ جهانی اول به عضویت
هیأت نمایندگی ایران به کنفرانس صلح
پاریس رفت و در این سفر مشاورالملک و
علاء نیز همراه وی بودند. در کابینه
مستوفی‌الممالک که مقارن دوره چهارم
مجلس تشکیل شد، فروغی برای مقام وزارت
امور خارجه دعوت شد. در دوران سلطنت
رضاشاه وی به ریاست وزراء رسید و اولین
نخست‌وزیر دوره سلطنت خاندان پهلوی
بود. پس از دوره کوتاه نخست‌وزیری تا سال
۱۳۱۲ ه. ش. عهده‌دار مشاغل، از قبیل:
وزارت جنگ، نمایندگی ایران در جامعه ملل،
سفارت کبرای ایران در ترکیه، وزارت اقتصاد
و جز آن بود. در سال ۱۳۱۲ دیگر بار پس از
استعفا مخابرسلطنه هدایت نخست‌وزیر
شد و تا ۱۳۱۴ در این سمت باقی بود. از آن
پس تا شهریور ۱۳۲۰ ه. ش. از کار کناره
گرفت و به مطالعه و تصنیف و تألیف پرداخت.
روز پنجم شهریور ۱۳۲۰ رضاشاه بار دیگر
وی را به تشکیل دولت مأمور کرد و همین
دولت بود که قرارداد سه جانبه ایران و روس
و انگلیس را به امضاء رساند و آسیب جنگ
جهانی را تا اندازه‌ای از ایران دور کرد. در
پایان سال ۱۳۲۰ ه. ش. از نخست‌وزیری
استعفا داد و به وزارت دربار منصوب شد و

سیس سفارت کبرای ایران در آمریکا بدو محول شد و یک سال بعد در روز پنجم آذرماه درگذشت. از آثار او، این کتابها قابل ذکر است: ۱- تاریخ ایران. ۲- تاریخ ملل شرق. ۳- تاریخ رم. ۴- آداب مشروطیت. ۵- فیزیک مختصر. ۶- علم ثروت. ۷- اندیشه دور و دراز. ۸- حکمت سقراط. ۹- سیر حکمت در اروپا. ۱۰- پیام به فرهنگستان. ۱۱- سماع طبیعی. ۱۲- آیین سخنوری و دو خلاصه و گلچین از شاهنامه و دیوان حافظ. (نقل به اختصار و تصرف از کتاب مردان خودساخته).

فروغی. [فَ] [اِخ] مولانا... از قزوین است. مرد عجیبی است و اجتماع نقیضین عقل و جهل از سخنش پیداست و عجب تر آنکه در عقل و فهم کسی را مساوی و حتی ده یک خود نمیداند. به هندوستان سفری کرده و مبلغی وجه معاش از آنجا با خود آورده و اکنون (یعنی زمان شاه عباس صفوی) در قزوین دکان جواهرفروشی دارد. اغلب غلامان خود را پشت سر می‌اندازد و خواجهوار راه می‌رود. او راست:

بیرون خرام مست و برافکن نقاب را
سرگرم لطف ساز شهید عتاب را
پیشم چو لب بحرف گشودی حیا مکن
دستور ده ز بزم خود امشب حجاب را
خو با فراق کرده ندارد مذاق وصل
راحت الم بود دل پراضطراب را...

(از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۲۸۴). این شاعر با توجه به همزمانی او با مؤلف مجمع الخواص از شعرای اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری است.

فروغی. [فَ] [اِخ] نیشابوری. از ولایت نیشابور است. از اوست این مطلع:
دور از رخ تو دیدن اغیار مشکل است
نادیده وصل گل ستم خار مشکل است.
(از مجالس النفاثین ص ۱۶۵).

این شاعر از شعرای گمنام قرن نهم هجری و معاصر امیر علیشیر نوایی بوده و در مآخذ دیگر نامی از او نیست.

فروغی اصفهانی. [فَ] [اِخ] میرزا محمد از فضلا و حکمای اصفهان بود و در مجسطی مهارتی کامل داشته است. در اواسط عمر سفارت و سیاحت کرده و با تیمور شاه افغان راه یافته، ملک الشعرای وی شده بود. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۳).

فروغی اصفهانی. [فَ] [اِخ] محمدحسین، ملقب به ذکاءالملک. رجوع به فروغی، محمدحسین شود.

فروغی اصفهانی. [فَ] [اِخ] محمدعلی، ملقب به ذکاءالملک. رجوع به فروغی، محمدعلی شود.

فروغی بسطامی. [فَ] [بَ] [اِخ] میرزا عباس فرزند موسی برادر بزرگتر دوست علیخان خزانه‌دار محمدشاه بوده و پس از استعفای پدرش و مسافرت او به عتبات فروغی در سال ۱۲۱۳ ه. ق. در آنجا متولد شد. پس از چندی خانوادهاش به سازندران آمدند و در ساری ساکن شدند. فروغی پس از مدتی به تهران آمد. مدتی هم در کرمان در خدمت شجاع السلطنه حسنعلی میرزا بود و در همان ایام بدرخواست شجاع السلطنه، تخلص خود را بنام فرزند او فروغ‌الدوله، فروغی نهاد. پیش از آن فروغی خود را در شعر «مسکین» مینامید. (از مجمع الفصحاء هدایت ج ۲ ص ۳۹۴). فروغی شاعر معاصر سه پادشاه شمرده می‌شود. بدین معنی که از زمان فتحعلیشاه به شاعری شهرت یافته و پس از وی روزگزار محمدشاه و ناصرالدین‌شاه را نیز درک کرده است. (از ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۲۱۳). درگذشت این شاعر در سال ۱۲۷۴ ه. ق. برابر با ۱۸۵۸ م. اتفاق افتاد و گویند در حدود بیست هزار بیت شعر داشته است. اما آنچه برجاست و در زمان خود او بضمیمه دیوان قآنی چاپ شده، در حدود پنج هزار بیت است. (از تاریخ ادبیات معاصر تألیف رشیدیاسمی ص ۲۳۸). فروغی از شعرای صوفی‌منش ایران است و در غزل عارفانه لطافت و شیرینی و در عین حال رسایی و سادگی الفاظ را بهم آمیخته است و این چند بیت نمونه‌ای از آن است:

کی‌رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا
کی‌بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آینه‌ساز شد
تا من به یک مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آینه چشم من بین
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا...

انتساب او به شهر بسطام بدین مناسبت است که در او جوانی در زمان فتحعلی‌شاه مدتی در آن شهر اقامت داشته است. (از ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۲۱۳).

فروغیون. [] [اِ] [اِخ] سنگی است که صباغان بلاد فروغیا، که افریقیه باشد، مستعمل دارند و لهذا مسمی به یونانی بفرغیوس گشته. (الفهرست مخزن الادویه).

فروفتادن. [فَ] [دَ] (مص مرکب) پیاپین افتادن.

چو عاشق دید کآن معشوق چالاک
فروخواهد فتاد از باد بر خاک. نظامی.
فروفرستادن. [فَ] [دَ] (مص مرکب)

انزال. (تاج المصادر بیهقی). نازل کردن. انزال. تنزیل. (یادداشت‌های مؤلف): یحق قرآن عظیم و آنکه آن را فروفرستاد. (تاریخ بیهقی). باری تعالی باران رحمت فروفرستاد. (ترجمه تاریخ یمینی).

فروفرستاده. [فَ] [دَ] (ن مص مرکب) مُنزل. (منتهی الارب). نازل شده.

فروفرط. [] [اِ] (زرنیخ احمر. فهرست مخزن الادویه).

فروفشاندن. [فَ] [دَ] (مص مرکب) پاشیدن. افشاندن. به پایین ریختن و پخش کردن. (یادداشت بخط مؤلف). || بیرون ریختن:

چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت
از دو پسته فروفشاند شکر. فرخی.

گوهر ز دهن فروفشاندی
بر تارک تاج او نشانندی. نظامی.

|| ریختن و افشاندن گرد و خاک از روی چیزی:

گردلشکر فروفشاند همی
ز آن سمن زلفکان لاله‌سپر. فرخی.

فروفشردن. [فَ] [دَ] (مص مرکب) فشردن و در کردن:

یکی را به گردن همی بر فرازی
یکی را به چاهی فرومیفشاری. ناصر خسرو.

فروفکندن. [فَ] [دَ] (مص مرکب) افکندن:

من شست به دریا فروفکندم
ماهی بر مید و ببرد شستم. معروفی بلخی.

رجوع به فروافکندن شود.

فروق. [فَ] [ع] (مص) پیش آمدن کسی را دو راهه. (منتهی الارب). پیش آمدن دو راه کسی را و پرسیدن او که کدام راه را رود. (از اقرب الموارد).

|| رمیدن شتر ماده و خر و برجستن از درد زه. (منتهی الارب). گرفتن مخاض ناقه را و رمیدن و برجستن. || واضح شدن امری کسی را. (از اقرب الموارد). || خداوند خسته پاره گردیدن. || سرگین انداختن مرغ. (منتهی الارب). || توضیح دادن امری را برای کسی. (از اقرب الموارد). || افریقه خوراندن زن را. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || توجه کردن کسی کاری را و یافتن راه آنرا. (از اقرب الموارد).

فروق. [فَ] [ع] (ج فریق. اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فروق. [فَ] [ع] (ص) مرد ترسنده. (منتهی الارب). شدیدالفرع. (اقرب الموارد).

فروق. [فَ] [اِخ] جایی است یا آبی در دیار بنی‌سعد. (از معجم البلدان).

فروق. [فَ] [اِخ] جایی است در پائین هجر بسوی نجد و قومی در آن زیست میکنند. (از معجم البلدان).

فروق. [فَ] [اخ] لقب شهر قسطنطنیه است. (از معجم البلدان).

فروقودی لادن. [] [] دوایسی است حریف و خوشبو و گفته‌اند نباتی است شبیه به خامالادن اسود و بیخ آن طولانی، سبک و عریض و بوی آن تند شبیه به بوی حریف. چون به آب طبخ نمایند و بیاشامند عراف آورد و طحال را نافع است. (فهرست مخزن الادویه).

فروقوس. [] [معرّب،] به یونانی و سبخ الکواثر است. (فهرست مخزن الادویه).

فروقه. [فَ] [ق] [ع] [] پسته گرده. (فهرست مخزن الادویه). پسته گرده و دل. (منتهی الارب). شحم الکلیتین. (اقرب المواردا). [] بند کاغذ. [] بند هیزم و علف. (منتهی الارب). [] (ص) جبان شدیدالفرع. رجل و امرأة فروقه؛ یعنی مرد یا زن جبان شدیدالفرع. و این کلمه جمع ندارد و در مثل است رب عجله تهب ریثا و رب فروقه یدعی لیثا. (اقرب المواردا).

فروک. [فَ] [] مرغ جوان تخم‌نا کرده. (برهان).

فروک. [فَ] [ع] (مص) دشمن داشتن زن شوی را. (منتهی الارب). کینه ورزیدن و گویند خاص کینه زن و شوی است. (از اقرب المواردا). [] (مص) دشمنی سخت. (منتهی الارب). دشمنی. (از اقرب المواردا).

فروک. [فَ] [ع] (ص) زن دشمن شوی. (منتهی الارب). زنی که شوی خود را دشمن دارد. (از اقرب المواردا).

فروکاس. [فَ] [ص] مردم خسیس و دون‌همت. (برهان). برساخته دساتیر است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروکاستن. [فَ] [تَ] [] (مص مرکب) کاستن کم کردن. [] پایین آوردن. فرود آوردن؛ بر بال عقاب آمد آن تیر جگرسوز وز عالم افرازش زی شیب فروکاست.

ناصر خسرو.
فروکردن. [فَ] [کَ] [دَ] [] (مص مرکب) چیزی را به درون چیزی در بردن، چنانکه سوزن را به تن آدمی. (یادداشت بخت مؤلف). در میاه چیزی داخل کردن. (ناظم الاطباء). فروردن؛ بوالقاسم دست بساق موزه فروکرد و نامه برآورد. (تاریخ بیهقی).

مبادا لب تو بگفتار چاک
سخن را فروکن هم اینجا بچاک. فردوسی.
نه عود گردد در چوب کان به رنج و به جهد
به گل فروکنی اندر کنار دریا بار.

فرخی.
— سر فروکردن؛ سرکوب کردن. به تسلیم و داشتن؛

مهران جهان همه مردند
مرگ را سر فرو همی کردند.
رودکی.
[] پایین آوردن؛

نگه کن بدین بی‌فساران خلق
تو نیز از سر خود فروکن فسار.

ناصر خسرو.
سسیمرغ در آمد، دست فروکرد و آن را
برداشت. (قصص الانبیاء).
از پشت سیاه زین فروکرد

بر زرده گامران برافکنند.
خاقانی.
ذره چه سایه دارد؟ آن سایه‌ام بعینه
زین رسن فروکن وز چه مرا برآور.

خاقانی.
[] ریختن آب یا شراب یا هر مایع دیگر؛
چون قهقهه قینه که می زو فروکنی
کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی.

منوچهری.
مطرب سرمست را باز هش آوردنا
در گلوی او بطی باده فروکردنا. منوچهری.
کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فروکن
نه آنگهی که بمیرم در آب دیده بشویی.

سعدی.
[] چیدن و ریزانیدن بار درخت و گل؛
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل

یکی چون گل نافرو کرده از بر.
فرخی:
زیتون آنجا فروکنند و ساکنان آنجا بر میدارند.
(مجمعل التواریخ و القصص). الهش؛ برگ
درخت فروکردن برای گوسفند. (تاج المصادر
بیهقی).

— نافرو کرده. رجوع به شاهد بالا (بیت
فرخی) شود.

[] پیوستن و آغازیدن سخن؛
نشسته پیش او شاپور تنها
فرو کرده ز هر نوعی سخنها. نظامی.

[] گسترندن؛
فروکن نطع آزادی، برافکن لام درویشی
که با لام سیه پوشان نماند لاف دانایی.

خاقانی.
[] پایین کشیدن پلیته چراغ تا نور آن کم شود.
(از یادداشتهای مؤلف). [] افکندن. (یادداشت
بخط مؤلف). [] فروهشتن. فروگذاشتن.
ارخاء. استرخاء. (یادداشت بخط مؤلف).

— چشم فروکردن؛ اغماض. (از مصادر اللغه
زوزنی).

فروکش. [فَ] [کَ] [] (نصف مرکب)
فرود آینه در جای، و اقامت‌کننده به مکانی.
[] (مص مرکب) به معنی مصدر نیز آمده است،
یعنی فرود آمدن در جایی. (غیاث).

ترکیب‌ها:
— فروکش شدن؛ فروکش کردن. رجوع بدین
مدخل‌ها شود.
[] به معنی فرو رفتن نیز باشد چنانکه آب در

زمین فروکش کند.
فروکشتن. [فَ] [کَ] [تَ] [] (مص مرکب)
خاموش کردن و انطفاء آتش، شمع، چراغ و
جز آن. (از یادداشتهای مؤلف)؛ قندیل زرین
آفتاب چراغ سیمین مهتاب فروکشت.
(سندبادنامه). [] فرونشاندن فتنه را نیز به
کنایت گویند؛

فتنه فروکشتن از او دلپذیر
فتنه شدن نیز بر او ناگزیر. نظامی.
رجوع به فرونشاندن شود.

فروکش شدن. [فَ] [کَ] [] (مص
مرکب) ماندن و توقف کردن و فرود آمدن.
(غیاث) (بهار عجم) (آندردراج). رجوع به
فروکش شود.

فروکش کردن. [فَ] [کَ] [] (مص
مرکب) دعوا کردن با لجاجت و سماجت.
[] اقامت کردن و در جایی ماندن. (برهان)؛

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود. حافظ.
سر منزل فراغت توان ز دست دادن
ای ساریان فروکش کاین ره کران ندارد.
حافظ.

[] کم شدن طغیان آب یا باد و آماس اندامهای
کسی. (یادداشت بخط مؤلف).

فروکشیدن. [فَ] [کَ] [] (مص مرکب)
به زیر کشیدن. به پایین کشیدن. (یادداشت
بخط مؤلف)؛

فروکشید گل سرخ روی بند از روی
برآوردید گل مشکبوی سر ز تراش.

منوچهری.
[] آشامیدن با ولع و بلعیدن. (یادداشت بخط
مؤلف)؛

ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام
گویب که شیر مام ز پستان همی مکی.

کسانی مروزی،
[] افکندن. انداختن. (یادداشت بخط مؤلف).

— لنگر فروکشیدن؛ لنگر انداختن. ماندن؛
اگر نه عقل به مستی فروکش لنگر
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد؟ حافظ.

[] آزاد کردن و کشیدن و دراز کردن.
— پای فروکشیدن؛ پای دراز کردن بحال
استراحت؛

با تو زمین را سر بخشایش است
پای فروکش که آسایش است. نظامی.

[] اقامت کردن و در جایی ماندن؛
بتماشای هرات رفت در نظرش خوش آمد،

۱- در چ مینوی - محقق ص ۵۲۴:

در بال عقاب آمد آن تیر جگرسوز
وز ابر مرو را به سوی خاک فروخواست.
و در چ تقوی:
وز ابر مرو را به سوی خاک فروکاست.

آنجا فروکشید. (تاریخ گزیده).
فروگندن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) کندن و ریختن. کشیدن و کندن. رجوع به فروکنده شود.

فروکنده. [فُ کَ دَ / دَ] (نصف مرکب) کنده و ریخته. کشیده و کنده.

— فروکنده موی؛ کسی که موی سرش کنده شده باشد؛

به بالا چو سرو و چو خورشید روی خراشیده روی و فروکنده موی. فردوسی.

فروکویدن. [فُ دَ] (مص مرکب) فروگرفتن. بر روی چیزی زدن؛

مار است عدوی تو، سرش خرد فروکوب فرض است فروگرفتن ای خواجه سر مار.

فرخی. گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده بی گمان روزی فروکوبد سرش را آسیا.

ناصر خسرو. گرداز سر این نمذ فروروب پایی بسر نمذ فروکوب.

|| نواختن طبل و جز آناه طبلها فروکوبند و از جای خویش نجنبند. (فارسنامه ابن بلخی). رجوع به فروگرفتن شود.

فروگوفتن. [فُ تَ] (مص مرکب) نواختن طبل و کوس و جز آن؛

فروگوفت بر پیل رویبند خم دمیدند شیپور با گاو دم.

فردوسی. کوسها فروگوفتند. (تاریخ بیهقی). حسن تو هر جا که کوس عشق فروگوفت بانگ برآمد که غارت دل و دین است.

سعدی. || زدن. کتک زدن؛ چندانکه ریش و گریبانش به دست جوان افتاد فرا خود کشید و بی محابا فروگوفت. (گلستان).

بدر کردی از بارگه حاجیش فروگوفتندی به ناواجیش.

سعدی. || خرد کردن؛ فروگوفتند آن بتان را به گرز نه شان رنگ ماند و نه فرو نه برز.

عنصری. || فرود آوردن بر چیزی؛

فروگوفت آن گرز بر ترک اوی تو گویی که آن گرز بد مرگ اوی.

فردوسی. **فروکه.** [] (اخ) نام یکی از دهات قدیم همدان است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۷۲). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

فروکاشتن. [فُ تَ] (مص مرکب) به پایین آمدن. بازگشتن؛

از آن کوه غلطان فروگاشتنند مر آن خفته را کشته پنداشتند.

فردوسی. **فروگذار.** [فُ گَ] (نصف مرکب) فروگذارنده.

اهمال کننده در کاری. (یادداشت بخت مؤلف). || (مص مرکب) اهمال. فروگذاشت. (یادداشت بخت مؤلف).

— فروگذار کردن. رجوع به مدخل فروگذار کردن شود.

فروگذاردن. [فُ گَ دَ] (مص مرکب) بزمین گذاشتن و رها کردن. از توجه خود دور داشتن چیزی را و نپرداختن بدان؛

هر روز نو عتابی و دیگر بهانه ای ناخوش بود عتاب زمانی فروگذار.

فرخی. اگر کوشش فروگذار در خون خویش سعی کرده باشد. (کلیله و دمنه). || آویختن پرده و جز آن راه؛ اگر پرده فروگذارند باز نگرند. (قصص الانبیاء). || از یاد بردن و نادیده گرفتن؛ خداوند کریم است مرا فرونگذارد.

(تاریخ بیهقی). گمان نبرم که... جانب مرا فروگذارد. (کلیله و دمنه). رجوع به فروگذار و فروگذار کردن شود.

فروگذار کردن. [فُ گَ کَ] (مص مرکب) (مرکب) کوتاهی کردن. تساهل. خودداری از انجام کاری. مقابل برگزار کردن. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فروگذار و فروگذاردن شود.

فروگذاشت. [فُ گَ] (مص مرکب) فروگذاشتن. فروگذار کردن.

— فروگذاشت کردن؛ نپرداختن به کاری و خودداری از انجام آن؛ فروگذاشت نمی کنم در باب او. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین فروگذاشت نمی کند مصلحت خلافت را. (تاریخ بیهقی). رجوع به فروگذاشتن شود.

|| (اصطلاح موسیقی) فروداشت. مقابل برداشت. رجوع به فروداشت شود.

فروگذاشتن. [فُ گَ تَ] (مص مرکب) اهمال و تقصیر کردن و ضائع ساختن. (برهان). || ترک کردن. رها کردن. فروگذاردن. (یادداشت بخت مؤلف)؛ تدبیر آن است که ما این کار را فروگذاریم. (تاریخ بیهقی).

فروگذاری درگاه شهریار جهان فراق جویی از اولیا و از احباب.

مسعود سعدی. اگرچه از دیر سالها این عادت فروگذاشته بودند... (مجموع التواریخ و القصص).

جملة کارها فروگذاشت و فرخی را بر نشاند و روی به امیر نهاد. (چهارمقاله). سلطان کار او فروگذاشت و روی به مهم خویش آورد.

(ترجمه تاریخ یمنی). اندیشه کم که وقت یاری

در نیم رهم فروگذاری. نظامی. صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل

جانب عشق عزیز است فروگذارش. حافظ.

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد. حافظ.

|| روان کردن. (یادداشت بخت مؤلف)؛ دانیال را هم اندر آن جایگاه دفن کردند و آب بر آن جوی فروگذاشتند. (مجموع التواریخ و القصص). || آویختن. فروگذاردن. (یادداشت بخت مؤلف)؛ هفت هزار پرده زربفت فروگذاشتند. (قصص الانبیاء).

گر بر قعی فرونگذاری بر این جمال در شهر هر که کشته شود در ضمان توست.

سعدی. که بر قعی است مرصع به لعل و مروارید فروگذاشته بر روی شاهد جماش. سعدی.

|| مضایقه کردن. دریغ کردن؛ در آن ساعت که ما مانیم و هویی ز بخشایش فرومگذار مویی. نظامی.

|| از یاد بردن. فراموش کردن. (یادداشت بخت مؤلف). خذلان. (تاج المصادر بیهقی)؛ او قایوس را فروگذاشت و آن مواعید خلاف کرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

چو در خوبی غریب افتادی ای ماه غریبان را فرومگذار در راه. نظامی.

مصلحت دید بازداشتنش روزکی ده فروگذاشتنش. نظامی.

|| گذرانیدن. طی کردن؛ تیمار ندارم از زمانه آسائش همی فروگذارم. ناصر خسرو.

فروگذاشته. [فُ گَ تَ / تَ] (نصف مرکب) (مص مرکب) مهمل. معطل. ضایع. (یادداشت بخت مؤلف). || ترک گفته. متروک. (یادداشت بخت مؤلف)؛ لشکر خویش بیافت پراکنده و برگشته و وی را فروگذاشته. (تاریخ بیهقی).

|| فراموش شده؛ حکایت شب هجران فروگذاشته به بشکر آنکه برافکنند پرده روز وصال. حافظ.

رجوع به فروگذاشتن شود. **فروگراییدن.** [فُ گَ دَ] (مص مرکب) به سفلی میل کردن. (یادداشت مؤلف). به پایین گزایدن. || آه نشین شدن. رسوب کردن؛ ماه بسبب گرانی و غلیظی سکون جوید و فرومیگراید. (ذخیره خوارزمشاهی).

فروگرفتن. [فُ رَ تَ] (مص مرکب) پایین آوردن، چون پالان از خر فروگرفتن. (یادداشت بخت مؤلف)؛ اسبانان را زین فروگرفتند و بگیاه بردند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

بر پشت نهیشان و سوی خانه بردشان وز پشت فروگیرد و برهم نهاد انبار.

منوچهری. عبدالله را فروگرفتند و دفن کردند. (تاریخ بیهقی). حجاج سوگند خورد که او را از دار فرونگیرد مگر مادرش شفاعت کند. (مجموع

التواریخ و القصص). آن قرص از طاق فروگرفتم. (اسرار التوحید).

فروگیر از سر بار این جزس را به آسانی بر آراین یک نفس را. نظامی. گفت با یزید آن کتاب از طاق فروگیر. (تذکره الاولیاء).

|| تصرف کردن: کار سیستان لیث را مستقیم شد و خزاین طاهر فروگرفت. (تاریخ سیستان). ستورگاہ و مرکبان و هرچه بود فروگرفت. (تاریخ سیستان). سرای یوسهل را فروگرفتند. (تاریخ بیهقی).

— گرد چیزی را فروگرفتن؛ محاصره کردن: هزار مرد قصد مدینه کردند و گرد مدینه را فروگرفتند. (قصص الانبیاء).

|| دستگیر کردن. (یادداشت بخط مؤلف): چندان حرص نمود که مر او را ارسلان خان فروگرفت. (تاریخ بیهقی). او را مفاوضة فروگرفت. (جهانگشای جوینی). || بستن چشم:

دو چشم از پی صنع باری نکوست ز عیب برادر فروگیر و دوست. سعدی. || پاک کردن اشک:

اشک حسرت به سرانگشت فرومی گیرم که اگر راه دهم قافله بر گل گذرد. سعدی.

فروگستر دن. [فُ گُ تَ دَ] (مص مرکب) پهن کردن. بر زمین گستردن:

ز قرقوبی به صحراها فروافکنده بالشها ز بوقلمون به وادیها فروگسترده بسترها. منوچهری.

از آن پس زند شاخ و برگ آورد دهد بار و سایه فروگستر د. اسدی.

رجوع به گستر دن شود.

فروگسستن. [فُ گُ سَ شَ تَ] (مص مرکب) قطع شدن. از هم گسستن: سلک جمعیت ایشان فروگسست. (ترجمه تاریخ

یعنی). رجوع به فروگسلیدن شود. || قطع کردن. فروگسلانیدن. رجوع به فروگسلانیدن شود.

فروگسلانیدن. [فُ گُ سَ دَ] (مص مرکب) فروگسستن. مقابل فروگسلیدن:

امیدواران دست طلب ز دامن دوست اگر فروگسلانند در که آویزند. سعدی.

فروگسلیدن. [فُ گُ سَ دَ] (مص مرکب) فروگسلانیدن. بریدن. جدا کردن.

|| فروگسستن. از هم جدا شدن. از هم پاشیدن:

جان ترنجیده و شکسته دلم گویی از غم همی فروگسلم. رودکی.

رجوع به فروگسستن و گسلیدن شود.

فروگشادن. [فُ گُ دَ] (مص مرکب) بازکردن موی و آنچه بدان ماند. فروهشتن:

کنند زلف ز معارضان به لهو و طرب

فروگشای و همی گیر ماه را به کمند.

سوزنی.

گردون فروگشاد کمند از میان تیغ ایام برگرفت ره از گردن کمان.

؟ (از ترجمه تاریخ یمنی).

رجوع به فروهشتن شود.

فروگشتن. [فُ گُ تَ] (مص مرکب) غائب شدن. (آندراج). || گردش کردن. گشتن:

گرد جهان تمام فروگشت و بنگرید او را گزید و کرد بنزدیک او قرار.

فرخی.

|| شکم دادن دیوار و نشست کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

دیوار و دیوایس فروگشته تر آمد

بیم است که یکباره فروریزد دیوار. رودکی. رجوع به فروریختن شود.

فروگفتن. [فُ گُ تَ] (مص مرکب) گفتن و برای دیگران بازگو کردن:

اجازت رسید از سر راستان که دانا فروگوید آن داستان. نظامی.

چون فروگفت هرچه دید همه و آنچه زان بیوفا شنید همه. نظامی.

مجنون چو حدیث خود فروگفت بگریست پدر بدانچه او گفت. نظامی.

فروگفت و بگریست بر خاک کوی جفایی کز آن شخص آمد به روی. سعدی.

فروگفت عقلم به گوش ضمیر که از جامه بیرون برو همچو شیر. سعدی.

به گوشش فروگفت کای هوشمند به جانی ز دانگی رهیدم ز بند. سعدی.

|| خواندن و آواز سر دادن:

نکیسا بر طریقی گان صنم خواست فروگفت این غزل در پرده راست. نظامی.

ز ترکیب ملک برد آن خلل را بزیر افکن فروگفت این غزل را. نظامی.

رجوع به فروخواندن شود.

فروگیر. [فُ] (نف مرکب) مرخم فروگیرنده. احاطه کننده. محاصره کننده.

رجوع به فروگرفتن شود.

فرولاس. [فَ] [لِخ] یک نفر پارسی از طبقه عوام و دوست کورش بزرگ هخامنشی بود. این شخص با اینکه اشرافزاده نبوده است، بسبب نیروی جسمی و روحی خود جزو بزرگان زمان کورش درآمده و همواره در امور سیاسی و جنگی یکی از رایزنان و یاران وی بوده است. رجوع به ایران باستان

تألیف پیرنیا ص ۳۰۷، ۴۲۴، ۴۲۸ و ۴۳۰ شود.

فرولغزانیدن. [فُ لَ دَ] (مص مرکب) لغزانیدن به پستی. (یادداشت بخط مؤلف).

مقابل فرولغزیدن. رجوع به فرولغزیدن شود.

فرولغزیدن. [فُ لَ دَ] (مص مرکب)

لغزیدن به زیر و به نسیب. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به لغزیدن شود.

فرولنگیدن. [فُ لَ دَ] (مص مرکب) لنگیدن:

بمسجد خواند ار مؤذن چو کرکس ز آن فرولنگی دوی چون گرگ بویان گر به گرگان خواندت سلطان. ناصر خسرو.

رجوع به لنگیدن شود.

فرولیوس. [مِ] (مرب، ل) به رومی ماهی زهرج. (فهرست مخزن الادویه).

فرومالیدن. [فُ دَ] (مص مرکب) کنایت از برچیدن و پیچیدن و افشردن باشد. (برهان) (آندراج).

فروماندگی. [فُ دَ] (حامص مرکب) عجز. (یادداشت بخط مؤلف). درماندگی و بیچارگی. (آندراج):

درون فروماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن. سعدی.

|| احتیاج. (آندراج):

بلی تخم در خاک از آن می نهید که روز فروماندگی بردهد. سعدی.

|| تقصیر. (یادداشت بخط مؤلف). کوتاهی در کار و وظیفه:

نگویم بزرگی و جاهم ببخش فروماندگی و گناهم ببخش. سعدی.

|| حیرت و سرگردانی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فروماندن شود.

فروماندن. [فُ دَ] (مص مرکب) بی جنبش و حرکت شدن. (یادداشت بخط مؤلف). برجای ماندن از بیم یا حیرت:

همگان بترسیدند و خشک فروماند. (تاریخ بیهقی). || عاجز گردیدن. (برهان). بازماندن. نتوانستن. درماندن:

چو پیش آرند کردارت به محشر فرومانی چو خر بمیان شیلکا. رودکی.

به پیش اندر آورد رستم سپر فروماند کافور پرخاشخو. فردوسی.

فروماند از تشنگی کوهزاد همه کام او خشک و لب پر ز باد. فردوسی.

سخنوران ز سخن پیش تو فرومانند چنان کسی که به پیمان خورده باشد بنگ. فرخی.

امیر رضی الله عنه از کار فروماند. (تاریخ بیهقی).

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک با حسرت و دریغ فرومانده حسیر. ناصر خسرو.

لیکن از خدمت فروماندهست از آنک رنج بیماریش بر بستر کشیدی. مسعود سعد.

همه عاجز شدند و از کار فروماندندی.

بر بداندیش فرومایه ظفر. فرخی.
 همه شب با دل او بود پیکار
 که تا کی زین فرومایه کشم بار.
 فخرالدین اسعد.
 فزون ز آن ستم نیست بر رادمرد
 که درد از فرومایه بایدش خورد. اسدی.
 فرومایه را دور دار از برت
 مکن آنکه ننگی شود گوهرت. اسدی.
 در کشاورز دین پیغمبر
 این فرومایگان خس و خوارند. ناصر خسرو.
 بفعل نکو جمله عاجز شدند
 فرومایه دیوان ز پرمایه جم. ناصر خسرو.
 خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از دفع مضرتی
 خالی نماند. (کلیله و دمنه).
 گرانمایگان را در آرد شکست
 فرومایگان را کند چیره دست. نظامی.
 چگونه ز دارا نشاندم غرور
 چه کردم بجای فرومایه فور. نظامی.
 پسر کان همه شوکت و پایه دید
 پدر را بغایت فرومایه دید. سعدی.
 ندهد هوشمند روشن رای
 به فرومایه کارهای خطیر. سعدی.
 مکن با فرومایه مردم نشست
 چو کردی ز هیبت فروشوی دست. سعدی.
 - فرومایه وار. رجوع به مدخل فرومایه وار
 شود.
 ||شخصی که کارهای دنی و سهل کند.
 ||بی هنر. ||فقیر. (برهان). کم مایه. (یادداشت
 بخط مؤلف): من یک فرومایه بودم. اکنون به
 دولت خداوند پانصد هزار دینار دارم.
 (نوروزنامه). ||کم ارزش. کم بها:
 بیت فرومایه این منزحف
 قافیه هرزه آن شایگان. خاقانی.
 ||ساده و بی تکلف. بدون تشریفات:
 بفرمود تا برگشاندند راه
 اگرچه فرومایه بد بارگاه. فردوسی.
 ||بی دانش. (برهان): از چنین حکایات مردان
 را عزیمت قوی تر گردد و فرومایگان را
 در خورد مایه دهد. (تاریخ بیهقی). ||بلایه.
 بدکاره. (یادداشت بخط مؤلف).
فرومایه وار. [فَئِ / ی] (ص مرکب)
 مناسب فرومایگان. شایسته افراد بی اصل:
 رسید آن نوشته فرومایه وار
 که بنوشته بودی بر شهربار. فردوسی.
 رجوع به فرومایه شود.
فرومند. [فَ مَ] (اِخ) نام قریه ای است از
 قریای طوس که به فارمد مشهور است.
 (برهان). فرموهد. فرموند. فریومد. فارمد.
 فرمد. رجوع به این کلمات شود.
فرومند. [] (لا) بمعنی سعد است. (از فهرست
 مخزن الادویه).
فرومند. [فَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای

سری بود از مغز و از پی تهی
 فرومانده بر تن همه فریبی. نظامی.
 ||ملزم شدن. (برهان). شاهدهی برای این معنی
 یافت نشد.
فرومانده. [فَ دَ / د] (نصف مرکب)
 متحیر. سرگشته. سراسیمه. (یادداشت بخط
 مؤلف). ||متعجب. در شگفت:
 از این بستدی چیز و دادی بدان
 فرومانده از کار او موبدان. فردوسی.
 اگر فتارشده:
 از آن رنگ و آن بازوی و فرو و چهر
 فرومانده بد دختر از وی بمهر. اسدی.
 ||عاجز و ناتوان:
 متواری است و خوار و فرومانده
 هر جا که هست پاک مسلمانی.
 ناصر خسرو.
 گذشته چنان شد که بادی به دشت
 فرومانده هم زود خواهد گذشت. نظامی.
 باز ماهان دراو فتاد ز پای
 چون فروماندگان بماند بجای. نظامی.
 بر نیکمردی فرستاد کس
 که صعبم فرومانده، فریادرس. سعدی.
 فروماندگان را دعایی بکن
 که مقبول را رد نباشد سخن. سعدی.
 ||مانده. برجای مانده:
 فرومانده در کنج تاریک جای
 چه دریابد از جام گیتی نمای؟ سعدی.
 رجوع به فروماندن شود.
فرومایگی. [فَئِ / ی] (حامص مرکب)
 پستی. رذالت. ناسکسی. دنائت. دونی.
 خساست. (یادداشت بخط مؤلف):
 باد فرومایگی وزید و ازو
 صورت نیکی نژند و محزون شد.
 ناصر خسرو.
 سخن به ز شکر کز او مرد را
 ز درد فرومایگی بهتری است.
 ناصر خسرو.
 - فرومایگی کردن؛ پستی نمودن:
 فرومایگی کردم و ابلهیی
 که این پر نگشت و نشد آن تهی. سعدی.
 رجوع به فرومایه شود.
فرومایه. [فَئِ / ی] (ص مرکب) بداصل.
 (برهان). آنکه تبار و نسب عالی ندارد. پست.
 وضع. مقابل گرانمایه. (یادداشت بخط
 مؤلف):
 بجای هر گرانمایه فرومایه نشانیده. رودکی.
 فرومایه ای بود خسرو به نام
 نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام.
 فردوسی.
 تهمتن مر آن رخس را تیز کرد
 ز خون فرومایه پرهیز کرد. فردوسی.
 تا همی یابد در دولت شاه

(قصص الانبیاء). امیر سیف الدوله در چاره
 این کار و طریق مخلص و مخرج این حادثه
 فروماند. (ترجمه تاریخ یمنی).
 از آن سکه رفته رفته رفتم ز جای
 فروماندم اندر سخن سست رای. نظامی.
 فروماند دستم ز می خواستن
 گران گشت پایم ز برخاستن. نظامی.
 نمیدانم دگر اینجا بناچار
 چو خر در گل فرومانم بیکبار. عطار.
 اگر در خواندن فروماند به تفهم معنی کی تواند
 رسید؟ (کلیله و دمنه).
 چه شیرین لب سخنگوی، که عاجز
 فرومی ماند از وصف سخنگوی. سعدی.
 کرم بجای فروماندگان چو بتوانی
 مروت است نه چندانکه خود فرومانی.
 سعدی.
 فروماندم از کشف این ماجرا
 که حیی جمادی پرستد چرا؟ سعدی.
 میروی و مزگانن خون خلق میریزد
 تیز میروی جاننا ترسمت فرومانی. حافظ.
 ||معزول شدن. (حاشیه برهان چ معین).
 دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی
 بود که از عمل فروماند. (گلستان). ||تحمیر.
 (یادداشت بخط مؤلف). متحیر گردیدن.
 (برهان). سرگردان شدن:
 فروماند بر جای، وز بهر دل
 فروشد دو پای دلاور به گل. فردوسی.
 سپاوش فروماند و پاسخ نداد
 چنین آمدش بر دل پاک یاد. فردوسی.
 شگفت و خیره فروماندهم که چندین عشق
 به یک دل اندر یارب چگونه گیرد جای؟
 فرخی.
 هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد
 در آن حدیث فروماند عاجز و حیران.
 فرخی.
 عبدالله بن احمد فرومانده بود اندر حدود
 سیستان. (تاریخ سیستان). چو بشنید متحیر
 فروماند چنانکه سخن نتوانست گفت. (تاریخ
 بیهقی).
 سیهید فروماند خیره بجای
 همی گفت ای پاک و برتر خدای. اسدی.
 آن قوم از رسیدن رکاب او متحیر فرو ماندند.
 (ترجمه تاریخ یمنی). ||در شگفت شدن.
 (یادداشت بخط مؤلف). تعجب کردن:
 بخوبی چهر و بیا کی تن
 فروماند از آن شیرخوار انجمن. اسدی.
 ||بزمین ماندن کار و انجام نیافتن آن: تا این
 خدمت فروماند. (تاریخ بیهقی). اگر رای
 عالی قصد هندوستان کند این کارها فروماند.
 (تاریخ بیهقی). ||باقی ماندن. برجای ماندن:
 جمله برانداز به استادی
 تا تو فرومانی و آزادی. نظامی.

بخش میامی شهرستان شاهرود است. این دهستان در قسمت شمال خاوری میامی در یک منطقه کوهستانی واقع و هوای آن معتدل است. از قنوات مشروب می‌شود. محصولاتش غله، میوه و لبنیات است. مرکز دهستان قصبه فرومد میباشد. این دهستان از شش آبادی تشکیل شده و در حدود ۶ هزار تن سکنه دارد. فرای مهم آن بشرح زیر است: فیروزآباد، عباس‌آباد و استریند. معادن مس و زغال و نفت در ارتفاعات این دهستان مشاهده شده و فعلاً مس آن استخراج میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرومد. [فَ مْ] [اخ] قصبه مرکزی دهستان فرومد از بخش میامی شهرستان شاهرود، واقع در ۱۰۵ هزارگزی شمال خاوری میامی و ۲ هزارگزی شمال باختری داورزن، سر راه شوسه شاهرود به سبزوار. راه نیم‌شوسه به عباس‌آباد دارد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۳۶۰۰ تن سکنه. از سه رشته قنات مشروب می‌شود. محصولاتش غله و میوه است. اهالی به کشاورزی و گلهداری و زنان به کرباس‌بافی می‌کنند. این قصبه در سالهای قدیم بسیار آباد و پرجمعیت بوده و در حمله مغول ویران شده است. از آثار قدیمی یکی مقبره ابن‌یمین و دیگری مسجدجامع است که در قرن چهارم هجری بنا گردید و کاشی‌های بسیار زیبایی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرومردن. [فَ مْ دَ] [مص مرکب] خاموش شدن چراغ، شمع، آتش و جز آن؛ چو از زلف شب باز شد تابها فرومرد قندیل محرابها.

منوچهری (دیوان ص ۴).
تا مگر مشغلهٔ پاسبان بنشیند و مشعلهٔ کاروانیان فرومیرد. (سندبادنامه).
شعلهٔ آل‌سامان فرومرد و کوکبهٔ دولت ایشان ساقط شد. (ترجمهٔ تاریخ یمنی).
دگر آنکه گفתי بوقت فراغ

فرومردن جان بود چون چراغ. نظامی.
|| غروب کردن ستاره یا هر جرم سماوی؛
تو روزی، او ستاره ای دل‌افروز
فرومیرد ستاره چون شود روز. نظامی.
رجوع به فرورفتن و فروشدن شود. || مردن.
درگذشتن؛

بد آن تا چو سایه در آن تیرگی
فرومیرد از خواری و خیرگی. نظامی.
فرومورده. [فَ مْ دَ] [ن‌مص مرکب] درگذشته، مرده؛

بگویند جان داد و این نیست زرق
ز داده بود تا فرومرده فرق. نظامی.
|| خاموش شده؛

بر صفت شمع سرافکنده باش

روز فرومرده و شب زنده باش. نظامی.
رجوع به فرومردن شود.

فرومولیدن. [فَ دَ] [مص مرکب] جیم شدن. پنهانی رفتن. به آهستگی و بی دیدن حاضران و التفات آنان غائب شدن. (از یادداشت بخت مؤلف)؛

هرچه یابی وزن آن فرومولی
نشرند از تو آن به بشکولی. عنصری.
ناگاه فرومولید و نزدیک زاغان شد. (کلیله و دمنه). رجوع به مولیدن شود.

فرومیان. [] [] به معنی بصل است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مومن).

فرومیراندن. [فَ دَ] [مص مرکب] میرانیدن. کشتن و از میان بردن. (یادداشت بخت مؤلف)؛ حرارت غریزی را فرومیراند و هلاک کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| خاموش کردن چراغ، شمع، آتش و جز آن.
رجوع به فرومردن و فروکشتن شود.

فرونو. [فَ رُ نَ] [اخ] ^۱نویسندهٔ رومی که پس از سال ۱۷۵ م. درگذشت. نامه‌هایی که در سدهٔ نوزدهم میلادی از وی به دست آمده است حاوی نکات مهمی دربارهٔ رم قدیم و بخصوص روابط رم با پارتهاست. رجوع به ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۱۸۰ شود.

فرونجک. [فَ جَ] [] گرانی و سنگینی که در خواب بر مردم افتد و به عربی کابوس و عبدالجند گویند. (برهان). فرنجک. فرهانج. (حاشیهٔ برهان چ معین). || اطراف دهان و پیرامونش آن را نیز گفته‌اند از جانب بیرون. (برهان). فرنح. فرهانج. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فروند. [فَ رَ وَ] [] چوبی باشد که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). رجوع به فرونده شود.

فروند. [فَ رَ وَ] [] لغتی است برای واحد کشتی و هواپیما و جز آن به کار رود؛ یک فروند کشتی. یک فروند هواپیما... (یادداشت بخت مؤلف). یک دستگاه. یک عدد؛ امر همایون خطاب به نظام‌الملک والی دکن مبنی بر سرانجام بیست فروند کشتی کوه‌اندام دریاشکاف صادر گشته. (از دُرّهٔ نادرهٔ چ شهیدی ص ۵۸۰).

فرون‌دره. [فَ دَ رَ] [اخ] دهی است از دهستان هنزا از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در هشت‌هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و چهارهزارگزی جنوب راه مارو و بافت به ساردوئیه. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۲ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غله و حبوبات است. اهالی به کشاورزی، پارچه و کسریک‌بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرونده. [فَ رَ وَ] [دَ] [] به معنی فروند است که چوب پس در خانه باشد. (برهان). فروند. رجوع به فروند شود.

فرونشاندن. [فَ نَ دَ] [مص مرکب] فروکشتن و اطفاء. (یادداشت بخت مؤلف). خاموش کردن چراغ و آتش و جز آن؛ قالب برگشت و آتش فرونشاندن. (قصص الانبیاء). درسی و این آتش فرونشانی. (تاریخ بیهقی). آتش آتش فرومی‌نشانند. (ترجمهٔ تاریخ یمنی). || جایگزین کردن گوهر و دانه‌های گرانبها بر روی زینت‌آلات؛

زرگر فرونشاند کرف سیه به سیم
من باز برنشاندم سیم سره به کرف.

کسائی.
|| تسکین دادن. آرام کردن؛ به تلافی آن خشم را فرونشاندند. (تاریخ بیهقی).
شهوَت فرونشان و به کنجی فرونشین
منشین بر اسب غدر و طمع را مده لگام.
ناصرخسرو.

|| پایین آمدن. فرود آوردن؛
باران دودسداله فرونشاند
این گرد بلا را که تو آن‌گیخته‌ای.

عمادی (از سندبادنامه).
|| ناپدید کردن؛ شعلهٔ خورشید شعلهٔ ناهید
فرونشاند. (سندبادنامه). || نشانندن؛

بنشست گردپای و حریفان فرونشاند
پیش کنیزکان و غلامان بر قطار. سوزنی.
فرونشایدن. [فَ نَ دَ] [مص مرکب] نشانندن. فرونشاندن. رجوع به تمام معانی فرونشاندن شود.

فرونشستن. [فَ نَ شَ تَ] [مص مرکب] خاموش شدن آتش و هر چیزی که شعله دارد اطفاء؛ تسو آن مشعلهٔ دولتی از برای امیرالمؤمنین که فرو نمی‌نشیند. (تاریخ بیهقی). || آرام شدن و فروکش کردن فتنه و جز آن؛

شور جهان بحشمت خواجه فرونشست
در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست.
فرخی.

میخواهم که همه را بردارم تا این فتنه و فساد
فرونشینند. (فارسانامهٔ ابن بلخی).
آتش که تو میکنی محال است

کاین‌دیگ فرونشیند از جوش. سعدی.
|| برجای خود قرار گرفتن. مقابل فرایستادن؛
بباید گفت تاریخ آهسته فرونشیند و هر
گروهی بجای خویش باشند. (تاریخ بیهقی).
|| پایین رفتن و خوابیدن آماس، موج دریا و جز آن. || تهنشین شدن و درد گشتن. (ناظم الاطباء). || نشستن؛

مراز چشم و سیه زلف یار یاد آمد

فرونشستم و بگریستم بزاری زار.

فرخی.

گفتم که ساعتی به بر من فرونشین

گفتا که باد سرد زمانی فرو نشان. عنصری.

فرونشسته. [فُنْ نِ شِ تَ / تِ] (ن-مسلف

مرکب) خاموش شده. آرام گرفته. ||نشسته.

||ته‌نشین شده. ||(مركب) دُرِد. رجوع به

فرونشستن شود.

فرونکث. [] (اِخ) شهرکی است [به

ماوراءالنهر] که اندر وی مسلمانان و ترکانند

و جای بازرگانان است. (حدود العالم). این

شهر از بخشهای ایالت فرغانه است. رجوع به

فرغانه شود.

فرونگرستن. [فُنْ نِ كَ رِ تَ] (مص مرکب)

فرونگریستن. نگاه کردن. نگریستن از بالا،

چنانکه از روزنه درون خانه را نگرند؛ روزنه

دلم گشاده شد. آنجا فرونگرستم، آنچه

می‌جستم بدیدم. (تذکره الاولیاء). رجوع به

فرونگریستن شود.

فرونگریستن. [فُنْ نِ كَ رِ تَ] (مص مرکب)

به پایین نگریستن. (یادداشت بخط مؤلف):

جمله مخلوقات به نظاره او بیرون آمده بودند

سلیمان فرونگریست، مردی را دید که بیل

میزد. (قصص الانبیاء). آنگه بسر تنور آمد و

فرونگرید. (تفسیر ابوالفتوح). ||ملاحظه و

مطالعه کردن. (یادداشت بخط مؤلف): سواد

کرده‌ام امروز بیاض کنند تا خداوند فرونگرد.

(تاریخ بیهقی). من که بوالفضل کتاب بسیار

فرونگریسته‌ام خاصه اخبار. (تاریخ بیهقی).

منشور و فرمانها بخواسته و فرونگریسته و

ترجمه‌های آن راست کرده. (تاریخ بیهقی).

رجوع به فرونگریستن شود.

فرونوردیدن. [فُنْ نِ وِ دِ] (مص

مرکب) طی کردن. درهم پیچیدن. جمع

کردن؛

بساط عمر مراگو فرونورد زمانه

که من حکایت دیدار دوست درنوردم.

سعدی.

رجوع به نوردیدن شود.

فرونوشتن. [فُنْ نِ وِ تَ] (مص مرکب)

نوشتن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به

نوشتن شود.

فرونوشتن. [فُنْ نِ وِ تَ] (مص مرکب)

فرونوردیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع

به فرونوردیدن و نوردیدن شود.

فرونهادن. [فُنْ نِ / نَ] (مص مرکب) به

پایین نهادن چون فرونهادن بار بر بار خود را.

(یادداشت بخط مؤلف). فروگذاشتن. گذاشتن.

بزمین نهادن؛

از پشت یکی جوشن خریشته فرونه

کز داشتش غیبیه و جوشنت بفرکند.

عمارة مروزی.

جام‌هایی که بود پا کتر از مروارید

چون بدخشی کن و پیش آر و فرونه بقطار.

منوچهری.

نه برکشیدش فرعون از آب و از شفقت

به یک زمان نهادش همی فرو ز کنار؟

ابوحنیفه اسکافی.

اسب آرت سوی بدبختی برد

زین ز بخت بد فرونه بی‌جدال. ناصر خسرو.

فرونهادن بار امل در مهب شکوک. (کلیله و

دمنه). ||وضع حمل. زایمان. (یادداشت بخط

مؤلف). ||تکلیف کردن. تحمیل کردن؛

رسولان در میانه کردند تا بر امیر خلف

فرونهادند که بطاق همی باش... و حسین شهر

دیگر نواحی میدارد. (تاریخ سیستان).

||منعقد کردن. قرار دادن؛ پس ایشان صلح

فرونهادند و سوگندان مغلط در میان کردند.

(تاریخ سیستان). ||ایجاد کردن. تأسیس

کردن. برقرار نمودن؛ دعوی شیعت کردند و

مذهبی فرونهادند و در آن مقالاتها گفتند.

(مجمل التواریخ و القصص). ||دفن کردن.

بخاک سپردن؛ مرده را با هرچه با خویشتن از

جامه و پیرایه به گور فرونهند. (حدود العالم).

||فروکردن؛

لختی عنان مرکب بدخوت بازکن

تا دستها فرونهند مرکبت به گور.

ناصر خسرو.

— برداشتن و فرونهادن؛ دم زدن و گفتگو

کردن درباره چیزی؛ ما که فرزندان ویم،

همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما پیش از

اینکه گفتی، برداری و فرونهی. (تاریخ بیهقی).

فروءه. [فَرُوءَ] (ع) فرو. چیزی است مانند

جبه که آستر آن از پوست ددگان، چون

خرگوش و روباه و سمور بود. ج. فراه. (اقترب

الموارد). پوستین و آن اخص از فرو است.

(منتهی الارب). ||پوست سر با مویش. (اقترب

الموارد). پوست سر. (منتهی الارب). ||غنی و

ثروت. (اقترب الموارد). توانگری و ثروت و

گفته‌اند فروءه میدل ثروة است. ||پارهای از

گیاه خشک فراهم آمده. (منتهی الارب). تکه

گیاه مجتمع و خشک. (از اقرب الموارد).

||گلیم که از پشم شتر ساخته باشند. (اقترب

الموارد) (منتهی الارب). کیسه و انبان که

خواهنده در آن صدقه نهد.

— ذوالفروء؛ سائل. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد).

||اتاج. گویند: هو فقیر کتر الابریز و لبس فروءه

ابرویز. ||خمار زن یا قناعت وی. (از اقرب

الموارد). کلاه و معجز زنان. (منتهی الارب).

||جبه برچیده آستین. (منتهی الارب) (از

اقترب الموارد).

فروءه. [فَرُوءَ] (اِخ) ابن مغیره، مکنی به

ابوالزهر. تابعی است. (یادداشت بخط

مؤلف).

فروءه. [فَرُوءَ] (اِخ) اسدی. ابن حمیظه. او را

پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم).

فروءه. [فَرُوءَ] (اِخ) غطفی. معروف به

ابن مسیک و مکنی به ابوعبیر. صحابی است.

(یادداشت بخط مؤلف).

فروءه. [فَرُوءَ] (اِخ) کلابی، مکنی به

ابویونس. محدث است و از ابن جبیر روایت

کند. (یادداشت بخط مؤلف).

فروءه. [فَرُوءَ] (اِخ) کندی. ابن ابی‌المغراء،

مکنی ابوالقاسم. تابعی است. (یادداشت بخط

مؤلف).

فروهر. [فَرُوهُ] (اِ) در پهلوی فروهر^۱،

فارسی باستان ظاهراً فرورتی^۲ و در اوستا

فروهوشی^۳. در اصل مرکب از دو جزء فره یا

فرا به معنی پیش و «ور» به معنی پوشاندن،

نگهداری کردن و پناه بخشیدن. طبق

مندرجات اوستا فروهر نیرویی است که

اهورمزدا برای نگهداری آفریدگان نیک

ایزدی از آسمان فروفرستاده و نیرویی است

که سراسر آفرینش نیک از پرتو آن پایدار

است. پیش از آنکه اهورمزدا جهان خاکی را

بیافریند، فروهر هر یک از آفریدگان نیک این

گیتی را، در جهان مینوی زبرین بیافرید و هر

یک را بنوبه خود برای نگهداری آن آفریده

جهان خاکی فرومی‌فرستد و پس از مرگ آن

آفریده، فروهر او دیگر باره بسوی آسمان

گراید و به همان پاکی ازلی بماند. اما هیچگاه

کسی را که به وی تعلق داشت فراموش

نمیکند و هر سال یک بار به دیدن وی می‌آید

و آن هنگام جشن فروردین است، یعنی

روزهایی که برای فرود آمدن فروهرهای

نیاکان و پاگان اختصاص دارد. (از حاشیه

برهان چ معین). ||به معنی جوهر که در مقابل

عرض باشد. (برهان). از فرهنگ دساتیر

است. رجوع به دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروهشتگی. [فَرُوهُتَ / تَ] (حماص

مرکب) آویختگی. (یادداشت بخط مؤلف).

رجوع به فروهشتن و فروهشته شود.

فروهشتن. [فَرُوهُتَ] (مص مرکب)

فروگذاشتن. فرونهادن. نهادن. گذاشتن؛

چون نوذر فروهشت پی در حصار

بدو بسته شد راه جنگ سوار. فردوسی.

او چو فروهشت زیر پای ترا

چون که تو او را ز دل برون نهلی؟

ناصر خسرو.

||بازکردن و فروگذازدن و به پایین رها کردن

موی و جز آن را؛

بیفکند پاره، فروهشت موی

1 - fravahr. 2 - fravarti.

3 - fravashi.

سوی داور دادگر کرد روی. دقیقی.
 فدای آن قد و زلفش که گویی
 فروشته‌ست از شمشاد، شمشاد. زینبی.
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 فروشته تا پای مشکین کند. فردوسی.
 خروشان ز کابل همی رفت زال
 فروشته لفتح و برآورده یال. فردوسی.
 نگه کرد خسرو بر آن زشت روی
 چو دیوان به سر بر فروشته روی.
 فروشته تاب زلف دراز
 خم جعد را دادن از حلقه ساز. اسدی.
 آویختن. (آندراج). آویختن نقاب، پرده و
 جز آن و پوشانیدن چیزی را بدان:
 بر آوردم ز مامش تا بنا گوش
 فروشتم هُودیش تا به کاهل. منوچهری.
 حرص بینداز و آبروی نگهدار
 ستر قناعت بروی خویش فروهل.
 ناصر خسرو.
 همه برقع فروشتند بر نما
 روان گشتند سوی خدمت شاه. نظامی.
 افتاد چنانکه دانه از کشت
 سر بند قصب برخ فروشت.
 بیابان و سرما و باران و سیل
 فروشته ظلمت بر آفاق ذیل. سعدی.
 آبرپای کردن خیمه و خرگاه و جز آن را. در
 این معنی از اضداد است و به معنی برچیدن و
 خوابانیدن خیمه نیز آید. (از یادداشت‌های
 مؤلف):
 بفرمود تا کوس با کرنا
 زدند و فروشت پرده‌سرای. فردوسی.
 برابر سر بت کله‌ای فروشتند
 نگارکار به یاقوت و بافته به در.
 فرخی.
 خوابانیدن خیمه و جمع کردن آن.
 (یادداشت بخت مؤلف):
 الا یا خیمگی خیمه فروهل
 که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری.
 آسرازی کردن. روان کردن: عمر در من
 نگرست و آب از چشم فروشت. (ترجمه
 تاریخ طبری بلعمی). آدر آویختن و بند
 کردن:
 فروشت از شاخ زرین سپر
 یکی بنده بر پیش او با کمر. فردوسی.
 فروشت رستم بزندان کمند
 بر آوردش از چاه با پایبند. فردوسی.
 ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
 بقول دیو فروشته بر خطر نگر.
 فرخی.
 آکنار زدن و برگرفتن نقاب و جز آن را. در
 این معنی با حرف اضافه «از» همراه است:
 چو افکنده بودش چو سروران

فروشت برقع ز روی جوان. نظامی.
 غلطانیدن و به پایین انداختن:
 یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
 فروشت از آن کوهسار بلند. فردوسی.
فروشته. [فَ هُ ت / ت] (نصف مرکب)
 آویخته. (فرهنگ اسدی). مقابل افراشته.
 (یادداشت بخت مؤلف):
 ز تا ک خوشه فروشته و ز باد نوان
 چو زنگیانی بر بازیچ بازیگر.
 بوالمثل بخاری.
 [مردم روس] کلاههای پشمین به سر بر نهاده
 دارند، دم از پس فروشته. (حدود العالم).
 نقابی است هر سطر از این کتیب
 فروشته بر عارضی دلفریب. سعدی.
 - لب فروشته؛ آویزان لب. غمگین. آنکه
 لبهایش در اثر اندوه به پایین متمایل باشد:
 وی را دیدم لب فروشته و تسندنسته.
 (گلستان سعدی).
 به پایین رها شده و فروگذارنده از موی و جز
 آن:
 شبی گیسو فروشته به دامن
 پلاسین معجر و قیرینه گرز. منوچهری.
 رجوع به فروشتن شود.
فروهلید. [فَ هُ] (مص - مرخم، اِص)
 گذاشتن و افکندن. (برهان). رجوع به
 فروشتن و فروهلیدن شود.
فروهلیدن. [فَ هُ د] (مص - مرکب)
 فروشتن. آویختن نقاب، پرده و جز آن را و
 پوشاندن چیزی بدان:
 گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
 برقع فروهلد به جمال آفتاب را. سعدی.
 یا خلوتی برآور یا برقی فروهل
 ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآور.
 سعدی.
 [از پای در آوردن. افکندن: خود را بدین
 شمشیر فروهلم تا پیشم راست بگویی.
 (تاریخ بلعمی). رجوع به فروشتن شود.
فروهنده. [فَ هُ د / د] (ص - خو بروی و
 نیکوسیرت و باادب. (برهان). رجوع به
 فروهیده شود. [لا] فرشته. ملک. (برهان).
 بر ساخته فرقه آذرکیوان است. (حاشیه برهان
 چ معین).
فروهیده. [فَ د / د] (ص) ظاهر و آشکار.
 [با شکوه و شأن و شوکت. (برهان).
فروهیده. [فَ د / و] (ص) خردمند و
 عاقل و دانا. (برهان). پسندیده. (فرهنگ
 اسدی):
 هر که فرهنگ از او فروهیده‌ست
 تیز مغزی از او نکوهیده‌ست.
 عنصری (از حاشیه برهان چ معین).
فرویز. [فَ ز] (لا) فراویز. که سنجاف جامه
 باشد. (برهان). رجوع به فراویز و فریز شود.

فروش. [فَ ز] (لا) تقصیر و فرو گذاشت
 باشد. (برهان):
 راه دیو و عین فروش است این
 تا نپنداری که درویش است این.
 امیر حسینی سادات (از حاشیه برهان چ معین
 از جهانگیری).
 تعطیل و کاهلی و درنگ. (برهان):
 به هشیاریت باید پیش رفتن
 نه غافل وار با فرویش رفتن.
 امیر خسرو.
 فراموشی در کارها. (برهان). فرموش.
 فراموش. فرمش. فرامش.
 - فرویش کردن؛ فراموش کردن و از یاد
 بردن:
 هر که فلک دل مراریش کند
 تنها فکند مرا و فرویش کند. مسعود سعد.
 [درستی و خشونت. [بیکاری. [اص)
 برشته و بریان. (برهان). پرویش. رجوع به
 پرویش شود.
فروه. [فَ ز / ر] (لا) شأن و شوکت و شکوه و
 عظمت. (برهان). خوره. فر. (حاشیه برهان چ
 معین):
 بر آیین شاهان پیشین رویم
 همان از بی فره و دین رویم. فردوسی.
 ز آن بر و بازو ز آن دست و دل فره و برز
 ز آن بختگ آمدن و کوشش با شیر عرین.
 فرخی.
 مردم چو ز فردین فروماند
 دنیا ندهدش زیب و نه فره. ناصر خسرو.
 - بی فره؛ بی شکوه. بی قدرت. بی ارزش:
 مخالفان تو بی فره‌اند و بی فرهنگ
 معادیان تو نافر خند و نافرزان.
 بهرامی سرخسی.
 [فروغ و فر و شکوه. رجوع به فره ایزدی و
 خوره شود.
فروه. [فَ ر] (ص) در زبان پهلوی فره^۱،
 فارسی باستان ظاهرأ فرهیا^۲. (از حاشیه
 برهان چ معین). بسیار و افزون و زیاده.
 (برهان):
 فره گنده پیری است شوریده‌هش
 بداندیش و فرزندخور، شوی کش. اسدی.
 امروز نشاطی است فره فضل و کرم را
 امروز وفاقی است عجب تیغ و قلم را.
 ابوالفرج.
 کشوری را دو پادشاه فره است
 در یکی تن یکی دل از دو به است. سنایی.
 ور بگوید او نخواهم من فره
 گو بگیر و هر که را خواهی بده. مولوی.
 [غالب. چیره. برتر. (یادداشت بخت مؤلف).
 [خوش منش و خوشخوی و صاحب‌هست.

|| افزونی و زیادتی دو حریف در نرد و شطرنج و امثال آن. (برهان).

فروه. [فَ رُوَه] به فارسی بنفج و به ترکی فراخ است. (فهرست مخزن الادویه).

فروه. [فَ رُوَه] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب). اشرف. (اقراب الموارد). فیریدن. (منتهی الارب). بطر. (اقراب الموارد). || دانه گرفتن. (مصادر اللغة زوننی) (تاج المصادر بیهقی). ناسپاس شدن و شادکام شدن به افراط. (یادداشت بخط مؤلف).

فروه. [فَ رُوَه] (ع ص، ل) ج فاره. (منتهی الارب). فَرُه. فَرُهَه. فَرُهَه. فَرُهَه. فره. (اقراب الموارد).

فروه. [فَ رُوَه] (ع ص) خرامانده. || فیرنده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج. فرهون. (اقراب الموارد). رجوع به فَرُهه شود.

فروه. [فَ رُوَه] (ع ص، ل) ج فاره. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فاره و فَرُهه شود.

فروه. [فَ رَو] (لخ) شهر بزرگی است از نواحی سیستان و روستایش پیش از شصت قریه است. نهری بزرگ دارد و بر آن پلی بنا کرده اند راه خراسان به سیستان از طرف چپ آن میگذرد. (از معجم البلدان). شهرکی است گرمسیر و اندر وی خرماسم و میوه های بسیار. (حدود العالم).

فروه. [فَ رَو] (لخ) نام دهی بوده است از دهستان دیلاستاق لاریجان. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۵۴). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

فرهاد. [فَ رَ] (لخ) کوهکن. مردی است که بنابه روایت کتاب خسرو و شیرین نظامی شغل سنگتراشی داشته و رقیب خسرو پرویز در عشق شیرین دختر شاه ارمنستان بوده است. وی سرانجام جان خود را بر سر این عشق گذاشت و هنگامی که خبر دروغین مرگ شیرین را به او دادند از فراز کوه درغلطید و جان سپرد... فرهاد فریفته این زن [شیرین] شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون گماشت. فرهاد در آن کوه به بریدن سنگ مشغول شد و هر پاره ای که از کوه می برید چنان عظیم بود که امروز صد مرد آن را نتواند برداشت. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

به تندی چنان اوقتد بر برم که میتین فرهاد بر بیستون. آغاچی.

تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر در کیدن کوه آخر فرهاد نخواهی شد. خاقانی. که هست اینجا مهندس مردی استاد.

جوانی نام او فرزانه فرهاد. نظامی.

هوسکاری آن فرهاد مسکین نشان جوی شیر و قصر شیرین. نظامی.

من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم. سعدی.

شهره شهر مشو تا تنهم سر در کوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم. حافظ. ترکیبها:

— فرهادصفت. فرهادکش. فرهادوار. رجوع به این مدخلها شود.

فرهاد. [فَ رَ] (لخ) نام یکی از نجبای ایران. (ولف):

دگر مهر برزین خراد را سوم مهر برزین فرهاد را. فردوسی.

فرهاد. [فَ رَ] (لخ) نام یک پهلوان ایرانی. (ولف). وی معاصر کیکاوس و در سفر مازندران همراه وی بود.

بخواند آن زمان شاه فرهاد را گرآینده گرز پولاد را. فردوسی.

فرهاد. [فَ رَ] (لخ) نام سردار لشکر انوشروان. (ولف):

چپ لشکرش را به فرهاد داد بسی پندها بر دلش کرد یاد. فردوسی.

فرهاد. [فَ رَ] (لخ) ده کوچکی است از بخش زرنده شهرستان ساوه. جدیدالاحداث و دارای ۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرهاد. [فَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه ای است معتدل و دارای ۱۳۲ تن سکنه. از قنات مشروب می شود. محصول عمده اش غله و شغل مردم آن زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرهاد آباد. [فَ رَ] (لخ) دهی است از بخش دره شهر شهرستان ایلام. واقع در پلانزده هزارگزی باختر دره شهر و شش هزارگزی شمال راه مارلو و ایلام. ناحیه ای است کوهستانی. گرمسیر و دارای ۱۸۲ تن سکنه. از رودخانه سیکان مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، برنج و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهاد آباد. [فَ رَ] (لخ) دهی است از بخش صالح آباد شهرستان ایلام. ناحیه ای است کوهستانی. سردسیر و دارای ۳۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه ها مشروب می شود. محصولاتش غلات، ذرت و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند و از طایفه ملکشاهی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهاد آباد. [فَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری

دیواندره و ۲۱ هزارگزی جنوب باختری گساوه آن تو. ناحیه ای است کوهستانی. سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب می شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهاد آباد. [فَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان لک بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری قروه. کنار رودخانه بای تمر و راه عمومی مارلو قروه به بیجار. ناحیه ای است واقع در دشت. سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. از چشمه و رودخانه بای تمر مشروب می شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند. و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهادان. [فَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری قوچان. ناحیه ای است کوهستانی. سردسیر و دارای ۱۲۱ تن سکنه. از چشمه مشروب می شود. محصولاتش غلات، بنشن و انگور است. اهالی به کشاورزی و مالداری و قالیچه بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرهاد اول. [فَ رَ] (لخ) اشک پنجم. رجوع به اشک پنجم شود.

فرهاد پنجم. [فَ رَ] (لخ) رجوع به اشک پانزدهم شود.

فرهاد جرد. [فَ رَ] (لخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان) (سمعی). فرهادگرد.

فرهاد جرد. [فَ رَ] (لخ) از قرای نیشابور. (سمعی).

فرهاد جردی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرهاد جرد که قریه ای است در چند فرسنگی مرو. || منسوب به فرهاد جرد که از قرای نیشابور است. (سمعی).

فرهاد چهارم. [فَ رَ] (لخ) اشک چهاردهم. رجوع به اشک چهاردهم شود.

فرهاد دوم. [فَ رَ] (لخ) رجوع به اشک هفتم شود.

فرهاد سوم. [فَ رَ] (لخ) رجوع به اشک یازدهم شود.

فرهاد صفت. [فَ رَ] (ص مرکب) ق مرکب) مانند فرهاد کوهکن. دل داده. سخت عاشق.

گرمن به تو فرهادصفت شفته ام عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی.

سعدی.

رجوع به فرهاد شود.

فرهادک. [فَ دَ] (اِخ) رجوع به اشک پانزدهم شود.

فرهادکش. [فَ کُ] (نِف مرکب) آنکه فرهاد کوهکن را از پا درآورد. مقاومت ناپذیر. تحمل ناپذیر.

جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهادکش فریاد که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم. حافظ.

رجوع به فرهاد شود.

فرهادگرد. [فَ گِ] (اِخ) فرهادگرد. دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در چهارده هزارگزی شمال باختری فریمان، سر راه شوسه عمومی مشهد به فریمان واقع است. ناحیه ای جلگه ای و معتدل که دارای ۱۱۹۰ تن سکنه است. از قنات مشروب می شود. محصول عمده اش غله، بنشن و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به فرهادگرد شود.

فرهادمیرزا. [اِخ] قاجار. معتمدالدوله پسر عباس میرزای قاجار ولیعهد فتحعلیشاه. هدایت نویسد: از بدایت شباب به کسب قبضائل جد بلیغ و عزم راسخ داشت... بعد از رحلت والد بزرگوار و جلوس برادر کسامکارش محمدمشاه مأمور حفاظت سرحدات فارس و عراق شد و انتظامی تمام در آن بلاد ایجاد کرد و در لرستان و دیگر نواحی نیز گروهی از سرکشان را برانداخت. وی علاوه بر اشعار گوناگونی که دارد خلاصه الحساب شیخ بهایی را به فارسی شرح کرده است. کتاب نصاب انگلیسی نیز تألیف کرده که شامل دوهزار لغت است. نیز کتابی در جغرافیا موسوم به جام جم دارد که به نام ناصرالدینشاه است. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۶ به بعد). وی در سال ۱۳۰۵ ه. ق. در تهران درگذشت و یک سال بعد جنازه او را به کاظمین بردند و در مقبره مخصوص فرهادیه در باب المراد کاظمین به خاک سپردند. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۸ از مآثر و آثار ص ۱۹۵).

فرهادوار. [فَ] (ص مرکب، ق مرکب) فرهادمانند. بشیوه فرهاد. بی برده و بی باک فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست و ر کوه محتشم بمثل بیستون شود. سعدی. رجوع به فرهاد و فرهادصفت شود.

فرهادی. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و سر راه مالرو قلعه عسکر به مشیز. دارای ۴۲ تن سکنه است و ساکنین آن از طایفه گودری هستند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).

فرهان. [فَ] (اِخ) نمکزاری است از توابع همدان و در واقع دریاچه ای است که فاضلاب روستاها در آن گرد آید و بر گردش نمکزاری تشکیل شود که نمک آن را به بلاد دیگر حمل کنند. (از معجم البلدان).

فرهانج. [فَ نَ] (ا) شاخ بزرگی که از درخت ببرند تا شاخهای دیگر برآید. (برهان). فرنج. فرهنگ. فرهنگ. (حاشیه برهان ج معین). شاخ درختی را نیز گویند که پیوند کننده به درخت دیگر. (برهان). شاخ درخت انگوری که آن را در زمین کنند و از جای دیگر تنمه آن برآند و آن را به عربی عکس گویند. رجوع به فرهنگ شود. پیرامون دهان را نیز گویند از جانب بیرون. فرونجک. فرنج. رجوع به فرنج شود. اگرانی و سنگینی که در خواب بر مردم افتد و عربان کابوس گویند. (برهان). فرنجک. فدرنجک. درفنجک. برفنجک. فرونجک. (حاشیه برهان ج معین). **فره آیزدی.** [فَ رَ یَ] (تَ رَ کِیْب و صفی، مرکب) توری است از جانب خدای تعالی که بر خلاق فایز می شود که بوسیله آن قادر شوند بریاست و حرفتها و صنعتها و از این نور آنچه خاص است پیداشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق گیرند... (از برهان تلخیص از توضیح کلمه خوره).

پدید آمدن فره آیزدی برفت از دل بدسگالان بدی. دقیقی. زن من بگسلد فره آیزدی گرایم به کزی و نابخردی. فردوسی. چنان شاه پالوده گشت از بدی که تابید از او فره آیزدی. فردوسی. بدو گفت موبد انوشه بدی جهاندار با فره آیزدی. فردوسی. آنکه همی درخشد از روی او رادی و فضل و فره آیزدی. فرخی.

ز سر تا قدم صورت بخردی پدیدار از او فره آیزدی. نظامی. رجوع به فر و خورده شود.

فرهت. [فَ هَ] (ا) شأن و شوکت و شکوهندی باشد. (برهان).

فرهخت. [فَ هَ] (ن مف مرخم) تربیت شده. فرهخته: اسب، گاه بود که سرکش بود و گاه بود که فرمانبردار و فرهخت. (کیمیای سعادت). رجوع به فرهخته شود.

فرهختگی. [فَ هَ تَ] (حاصص) پروردگی. پرورش یافته بودن: هیچ کس را این فروتنی و فرهختگی و سلامت نفس و سماجت طبع نیست که شتر راست. (مرزبان نامه). رجوع به فرهختن و فرهخته شود.

فرهختن. [فَ هَ تَ] (مص) تربیت کردن و ادب آموختن و تأدیب نمودن. (برهان). ریاضت دادن. (یادداشت بخت مؤلف):

پی فرهختن این تند توسن بر ابروی غضب چینی برافکن. بوالمثل.

|| آویختن. (برهان). رجوع به فرهختن شود. **فرهخته.** [فَ هَ تَ] (ن مف) ادب کرده و تأدیب نموده باشد. (برهان). آموخته. مؤدب. (یادداشت بخت مؤلف):

ای دل من زو بهر حدیث میازار کان بت فرهخته نیست، هست نوآموز. دقیقی.

زشت و نافرخته و نابخردی آدمی رویی و در باطن ددی. طیان. || ریاضت دیده. ذلول. (یادداشت بخت مؤلف).

رجوع به فرهخت، فرهختن و فرهخته شود. **فرهه.** [فَ هَ] (ع ص) مرد گرداندام درشت شتاب زده. || امرد نازک پرگوشت. (منتهی الارب). || (بچه شیر. (آندراج). و این لغت عثمانی است. (اقراب الموارد). || (ص) کودک پرگوشت خوب صورت. فرهود. (آندراج). الغلام الممتلی الحسن. (اقراب الموارد).

فرهه. [فَ هَ] (ع ص) فرهود. کودک پرگوشت خوب صورت. (آندراج).

فره رود. [] (اِخ) از جبال حدود غور برمیخیزد، بر ولایت بسیار میگذرد و آن را سقی کرده فاضلش در بحیره زره بحدود سیستان میریزد و طولش معلوم نیست که چند فرسنگ است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج لیدن ص ۲۱۸).

فرهست. [فَ هَ] (ا) در زبان پهلوی فرهست صیغه تفضیلی از فره به معنی بسیار، و خود به معنی بیشتر است. صادق هدایت در مجله موسیقی آن را پازند فرایست و به معنی فراوانتر دانسته است. (از حناشیه برهان ج معین). || جادویی و سحر. (آندراج). (برهان):

نیست را هست کند تنبل او هست را نیست کند فرهستش.

ابونصر مرغزی. **فره مروارید.** [فَ رَ مَ] (ا) (مرکب) یعنی بره مروارید که مروارید کوچک باشد. (یادداشت بخت مؤلف).

فرهمنند. [فَ رَ مَ] (فَ هَ مَ) (ص مرکب) خردمند. (برهان) (اصحاح الفرس): نگه کرد بابک پسند آمدش شهنشاه را فرهمنند آمدش. فردوسی. سکندر شنید آن پسند آمدش

سخنگوی را فرهند آمدش. فردوسی.
 بخواب دیدم پیرمردی را سخت فرهند که
 نزدیک من آمد. (تاریخ بهستی). || قریب و
 نزدیک باشد. (برهان). || نورانی و باشکوه.
 (انجمن آرا) (آندراج).
فرهنگ. [فَهْ] (ل) فرهنگ. علم و فضل و
 دانش و عقل و ادب. (برهان). رجوع به
 فرهنگ شود. || کتابی را نیز گویند که مشتمل
 باشد بر لغات فارسی. (برهان). رجوع به
 فرهنگ شود. || شاخ درختی را گویند که آن
 را بخوابانند و خاک بر بالای آن ریزند و از
 آنجا برکنده بجای دیگر نهال کنند. (برهان).
 فرهنگ. رجوع به فرهنگ شود. || نام دوایی
 نیز هست که آن را کثوت گویند و تخم آن را
 بزرالکثوت خوانند. (برهان). به فارسی اسم
 کثوت است. (فهرست مخزن الادویه).
 رجوع به فرهنگ و افرهنگ شود.
فرهنگ. [فَهْ] (اِخ) نام مادر کیکاوس.
 (برهان). فرهنگ. رجوع به فرهنگ شود.
فرهنگه. [فَهْجَ / ح] (ص) مردم بآباد و
 خوش روی و نیکو صورت و سیرت را گویند.
 (برهان). فرهخته. فرهیخته.
فرهنجیدن. [فَهْدَ] (مص) (از: فرهنگ
 + یدن، پسوند مصدری). (از حاشیه برهان چ
 معین). ادب کردن و تأدیب نمودن. (برهان):
 مرد را از هنر بفرهنگد
 توستی از تنش برون هنجد. سنائی.
 || تشبیه کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
 چنانست بفرهنگم ای پندهاد
 که نآری دگر باره ایران بیاد. فردوسی.
 بفرمودش که خواهر را بفرهنگ
 بشفشاهنگ فرهنگش درآهنگ.
 فخرالدین اسعد.
 رجوع به فرهنگ و فرهنگ شود.
فرهنجیدنی. [فَهْدَ] (ص لیاقت)
 قابل تربیت. پرورش پذیر. ادب پذیر. (از
 یادداشت های مؤلف). رجوع به فرهنگ،
 فرهنجیدن، فرهنجیده و فرهنگ شود.
فرهنجیده. [فَهْدَ / د] (ن م ص ف)
 ادب کرده شده و تأدیب پذیرفته. (برهان).
 فرهنگه. رجوع به فرهنگه شود.
فرهنگ. [فَهْ] (ا) (از: فر، پیشوند + هنگ
 از ریشه تنگ^۱ اوستایی به معنی کشیدن و
 فرهختن و فرهنگ) هر دو مطابق است با
 ادوکات^۲ و اِدوره^۳ در لاتینی که به معنی
 کشیدن و نیز به معنی تعلیم و تربیت است.
 (حاشیه برهان چ معین). به معنی فرهنگ است
 که علم و دانش و ادب باشد. (برهان):
 ای زدوده سایهات ز آیینۀ فرهنگ زنگ
 بر خرد سرهنگ و فخر عالم از فرهنگ و هنگ.
 کسائی.

فر و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ.
 منجیب ترمذی.
 یکی پور دارم رسیده بجای
 بفرهنگ جوید همی رهنمای. فردوسی.
 بیالا و دیدار و آهستگی
 بفرهنگ و رای و بشایستگی. فردوسی.
 تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای
 تو باشی به هر نیک و بد رهنمای. فردوسی.
 ای از تو یافته دل و فریبی شده
 مخالفان تو بی فرزند و بی فرهنگ
 معادیان تو نافرختند و نافرزان.
 بهرامی سرخسی.
 فرهنگ دل شکسته و جود نزار.
 فرخی.
 ای امیر هنر و ای ملک روزافروز
 ای بفرهنگ و هنر بر همه شاهان سالار.
 فرخی.
 نیست فرهنگیی در آن گیتی
 که نیاموخت از شه او فرهنگ.
 فرخی.
 توجاه و گنج، ز فرهنگ از قناعت جوی
 چه جاه و گنج فزون از قناعت و فرهنگ.
 عنصری.
 چو بآید و سالش ده و پنج شد
 بزرگی و فرهنگ را گنج شد. اسدی.
 مر آن شاه را نام گورنگ بود
 کز او تیغ فرهنگ بی زنگ بود. اسدی.
 به فرهنگ پرور چو داری پسر
 نخستین نویسنده کن از هنر. اسدی.
 به فضل و دانش و فرهنگ و گفتار
 تویی در هر دو عالم گشته مختار.
 ناصر خسرو.
 زهی عقد فرهنگیان را میانه
 میان پیشست اصحاب فرهنگ بسته. خاقانی.
 کشتی آرزو در این دریا
 نفعند هیچ صاحب فرهنگ. خاقانی.
 ز فرهنگ خاقان و بیداریش
 عجب ماند شه در وفاداریش. نظامی.
 جواهر جست از آن دریای فرهنگ
 بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ. نظامی.
 که ای استاد عالم، مرد فرهنگ
 غلط گفتمی که باشد لعل در سنگ. نظامی.
 رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
 طبل خوارانید و مکارید و شوم. مولوی.
 ترکیبها:
 - فرهنگ آموز. فرهنگ بستن. فرهنگجو.
 فرهنگجوی. فرهنگدار. فرهنگدان.
 فرهنگدوست. فرهنگساز. فرهنگساز.
 فرهنگستان. فرهنگنامه. فرهنگور.
 فرهنگگی. فرهنگ یاب. رجوع به این مدخلها
 شود.
 || عقل و خرد:

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
 پنجه با زور آزما افکندن از فرهنگ نیست.
 سعدی.
 ملکداری را دیانت باید و فرهنگ و هوش
 مست و غافل کی تواند؟ عاقل و هشیار باش.
 سعدی.
 || آموزش و پرورش. تعلیم و تربیت. امور
 مربوط به مدارس و آموزشگاهها. || کتاب
 لغات فارسی را نیز گویند. (برهان). رجوع به
 فرهنگنامه شود. || شاخ درختی را نیز گویند
 که در زمین خوابانیده سپس از جای دیگر
 سربرآورند. (برهان). و آن شاخه را در جای
 دیگر نهال کنند. فرهنگ. فرهنگ.
 - فرهنگ کشیدن. رجوع به مدخلهای
 فرهنگ کشیدن، فرهنگ و فرهنگ شود.
 || کاریز آب را نیز گفته اند. (برهان).
 - دهن فرهنگ؛ جایی را میگویند که از
 کاریز آب به روی زمین آید. (برهان). فرنج.
 رجوع به فرنج شود.
 || بزرگی و سنجیدگی. (برهان). رجوع به
 فرهنگ شود.
فرهنگ. [فَهْ] (اِخ) فرهنگ. نام مادر
 کیکاوس. (برهان). رجوع به فرهنگ شود.
فرهنگ. [فَهْ] (اِخ) ابوالقاسم فرهنگ
 یکی از فرزندان مرحوم وصال شیرازی است
 که با ادوارد برون ایران شناس بزرگ انگلیسی
 مکاتبه و برخورد داشته و اشعاری نیز
 می سروده است. (از تاریخ ادبی ادوارد برون
 ترجمه رشیدیاسمی ج ۴ ص ۲۰۸). رجوع به
 مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۴ شود.
فرهنگ آموز. [فَهْ] (ف مرکب) مؤدب.
 تأدیب کننده. (یادداشت بخط مؤلف). || (ن مف
 مرکب) تأدیب شده. آموخته. فرهخته.
فرهنگناخ. [فَهْ] (ا) میانه و وسط باشد.
 (برهان). بر ساخته دساتیر است. رجوع به
 فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود. || عدل بی
 افراط و تفریط. (انجمن آرای ناصری).
فرهنگ اصفهانی. [فَهْگَ] (اِخ)
 نامش محمدعلی و شغلش تذهیب کلام الله
 مجید است و در تذهیب اخلاق و وفا و فاق
 کم نظیر است. کتابی به نام طرب الاحباب در
 مطایبه دارد و گاهگاه نظم می سراید. (از
 مجمع الفصحاء چ سنگی تهران ج ۲ صص
 ۳۹۹-۴۰۰).
فرهنگ بستن. [فَهْ بَ تَ] (م ص
 مرکب) کنایت از فرهنگ ساختن. تألیف و
 تدوین کردن فرهنگ:
 از کتاب عشق درس فرقه دیوانگی است

1 - thang.
 2 - Educat, Education.
 3 - Educe.

من نمیدانم کدامین عاقل این فرهنگ بست. علی خراسانی (از آندراج).

رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگجو. [فَ هَ] (نصف مرکب) جوینده دانش. آنکه جویای فرهنگ و فرزانیگی بود.

رجوع به فرهنگ جوی شود.

فرهنگجوی. [فَ هَ] (نصف مرکب) فرهنگجو. فرهنگ جوینده. جویای دانش و فرهنگ:

هنرمند جمهور فرهنگجوی

سرافراز با دانش و آبروی.

شهبستان همه پر شد از گفتگوی

که ایش سر و تاج فرهنگجوی.

وز او شادمان شد دل مادرش

بیاورد فرهنگجویان برش.

که گوید همی شاه فرهنگجوی

بنام من این نامه را بازگویی.

در او دختر شاه فرهنگجوی.

رجوع به فرهنگجو شود.

فرهنگدار. [فَ هَ] (لا مرکب) عسس و

شحنه و حاکم. (آندراج).

فرهنگ دان. [فَ هَ] (نصف مرکب) عالم.

خردمند. دانشمند:

شاه فرهنگ دان شعر شناس

بیش از آن داستان که بود قیاس. نظامی.

رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگ دوست. [فَ هَ] (ص مرکب)

دانش دوست. فرهنگ دان. دوستار خرد و

دانش:

شنیدم ز دانای فرهنگ دوست

که زی هر کس آیین شهرش نکوست.

اسدی.

فرهنگسار. [فَ هَ] (لا مرکب) به معنی نسخ

است و نسخ در لغت به معنی زائل کردن و

باطل نمودن چیزی باشد و به اصطلاح اهل

تساخ عبارت از آن است که چیزی صورتی

که دارد رها کند و صورت دیگر بهتر از آن

صورت گیرد، مثلاً صورت جماد رها کند و

صورت نبات گیرد یا صورت حیوان رها کند

و صورت انسان قبول نماید و این همه مراتب

نسخ است. (برهان). بر ساخته دساتیر است.

رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فرهنگ ساز. [فَ هَ] (نصف مرکب)

فرهنگدان. فرهنگی. دانشمند و خردمند:

هم از چند چیزش پیرسید باز

چنین گفت کای پیر فرهنگ ساز. اسدی.

رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگستان. [فَ هَ گَ] (لا مرکب) (از):

فرهنگ + ستان، پسوند. در زبان پهلوی

فرهنگستان^۱ به معنی مدرسه و مکتب است و

در سالهای اخیر این لغت را معادل آکادمی^۲

یعنی انجمن عالی ادیبان و نویسندگان و دانشمندان برگزیده اند. (از حاشیه برهان چ معین).

— فرهنگستان ایران؛ برای حفظ و توسعه و ترقی زبان فارسی در خرداد ۱۳۱۴ انجمنی از ۲۴ نفر از فحول دانشمندان، بنام فرهنگستان ایران تشکیل شد که در پیراستن زبان فارسی و جلوگیری از تعصبات افراطی و تسجیل اصطلاحات علمی و تعیین قواعد برای اخذ یا رد لغات خارجی و تهیه مقدمات تألیف فرهنگ و دستور زبان فارسی اقدامات مفیدی کرد. (از تاریخ فرهنگ ایران عیسی صدیق ص ۳۵۶).

فرهنگ شیرازی. [فَ هَ گِ] (اخ)

ابوالقاسم فرهنگ. فرزند وصال شیرازی.

رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگ کشیدن. [فَ هَ کَ / کِ دَ]

(مص مرکب) خوابانیدن شاخه درخت و

خاک ریختن بر آن تا ریشه دواند و از آن نهال

دیگر به دست آید؛ هر درخت کوچک که

شاخهای آن بزمین نزدیک باشد فرهنگ

کشد. (فلاحت نامه). رجوع به معانی فرهنگ

و فرهنگ شود.

فرهنگ نامه. [فَ هَمَ / مَ] (لا مرکب) نامه یا

کتابی که در آن دانش و فرهنگ و حکمت

باشد:

سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر

بمشک سیه نقش زد بر حریر. نظامی.

|| کتاب لغت. فرهنگ. فرهنگ. لغت نامه.

قاموس. رجوع به فرهنگ و فرهنگ شود.

فرهنگ ور. [فَ هَ وَ] (ص مرکب) ادیب.

(مهدب الاسماء) (یادداشت بخط مؤلف).

فرهنگی. فرهنگ دان. رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگی. [فَ هَ] (ص نسبی) فرهنگدان.

اهل فرهنگ. آنکه در پی دانش و

دانش آموزی بود:

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی

به هر کس نوازنده و تازه روی. فردوسی.

|| معلم. استاد. آموزگار:

به فرهنگیان ده مرا از نخست

چو آموختم زند و استاء درست. فردوسی.

بداننده فرهنگیان شب

که آمد کنون گاه آموزگار. فردوسی.

فرهنگ یاب. [فَ هَ] (نصف مرکب)

فرهنگدان. که به جستجو و پژوهش،

فرهنگ یابد. که فرهنگ و دانش را جستجو و

یافته باشد. دانا. زیرک:

کز این در خرستوس فرهنگ یاب

همی دید خواهد یکی نغز خواب. فردوسی.

دل خیره در رای فرهنگ یاب

نبیند چو شب پره در آفتاب. اسدی.

رجوع به فرهنگ شود.

فرهود. [فَ] (ع ص) مرد گرداندام درشت

شتابزده. || مرد نازک پرگوشه. || کودک

پرگوشه خوب صورت. (منتهی الارب) (از

اقراب الموارد). || (لا) بچه شیر. (منتهی الارب).

ولدالاسد و این لغت عمانی است. (از اقراب

الموارد). || ابره بزگوهی. (منتهی الارب).

ولدالوعل. ج. فراهید. (اقراب الموارد). رجوع

به فرهد شود.

فرهود. [فَ] (اخ) پدر بطنی است از از ده

آن را فراهید نامند. (منتهی الارب). رجوع به

فراهید شود.

فرهودن. [فَ دَ] (مص) پرهودن. برهودن.

رنگ بگسردانیدن در مجاورت آتش.

(یادداشت بخط مؤلف). رجوع به پرهودن

شود.

فرهودی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به

فرهود که پدر بطنی است. (منتهی الارب).

رجوع به فرهود و فراهید شود.

فرهودی. [فَ] (ص) کسی را گویند که در

دین و ملت و مذهب خود

راست و درست و راسخ باشد. (برهان).

دساتیری است. (از حاشیه برهان چ معین).

|| نیم سوز. نیم سوخته. رنگ بگردیده در

مجاورت آتش. (از یادداشت های مؤلف).

فرهودی. [فَ] (اخ) لقب خلیل بن احمد

است که منسوب به فرهود یا فراهید بوده و

فراهید نام جد اوست. رجوع به فراهید شود.

فرهود. [فَ] (ع ص) مرد گرداندام سطر.

|| مرد نازک پرگوشه. (منتهی الارب). رجوع

به فرهود شود.

فرهوند. [فَ مَ] (ص مرکب) فرمند.

(حاشیه برهان چ معین). مرد نورانی پاکیزه

روزگار باشد. (برهان). فرمند. رجوع به فره

و فر شود.

فرهون. [فَ] (لا) اداره. (ناظم الاطباء). در

ماخذ دیگر دیده نشد.

فرهه. [فَ هَ رَ] (ع ص). ج. فاره. (منتهی

الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فاره شود.

فرهه. [فَ هَ] (ع ص). ج. فاره. (منتهی

الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فاره شود.

فرهی. [فَ هَ رَ] (لا) فره. فر. خوزه.

(یادداشت بخط مؤلف). فرّ و شان و شوکت و

شکوه و عظمت و افزونی داشتن. (برهان):

به مردی و دانایی و فرهی

بزرگی و آیین شاهنشهی. فردوسی.

همیشه به پیروزی و فرهی

کلاه بزرگی و تاج مهی. فردوسی.

بدان تا رسانند به شاه آگهی

که گرسبوز آمد ابا فرهی. فردوسی.

1 - frahangestân.

2 - Académie.

قرآن نیز میکرده است. (یادداشت مؤلف از ابن‌التدیم).

فریاد. [فَرَّأَ] (لا) در زبان پهلوی فری‌یات^۳ به معنی دوست و تکیه و اتکاء و نیز فرهات^۴ به معنی یاری، در فارسی باستان ظاهراً فرزاتی^۵ مرکب از پیشاوند فرا و دا^۶ که به معنی پیش بردن است، در افغانی و ترکی فریاد و رویهم به معنی یاری خواستن با آواز بلند و شکایت با آوای رساست. (از حاشیهٔ برهان چ معین). آواز بلندی که در دادخواهی و استعانت برآیند. (ناظم الاطباء):

چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم به فریاد لب. فردوسی.
لاجرم بر در ایوان ملک مدح و ثناست
پیش از این بود شبانروزی فریاد و فغان.

فرخی.
ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد. باباطاهر.
— به فریاد؛ برای کمک و برای یاری:

بدو دست یازم که او یار بس
ز گیتی نخواهم به فریاد کس. فردوسی.
— || فریادکنان و نالان:

همچو آب از آتش و آتش ز باد
دل بجوش و تن به فریاد است باز. خاقانی.
یکی پشه شکایت کرد از باد
بزدیک سلیمان شد به فریاد. عطار.

نه بلبل در قفس نالد ز صیاد
که از فریاد خود باشد به فریاد. وحشی.
— به فریاد آمدن؛ فریاد کردن:

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد. حافظ.
— به فریاد آمده؛ فریادکنان. ناله کنان؛ مردمان
از آن به فریاد آمده. (تاریخ بیهقی).

— به فریاد رسیدن؛ فریاد رسیدن. بفریاد کسی
گوش دادن. به نجات کسی شتافتن:
عشقت رسد به فریادگر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت. حافظ.

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید. حافظ.
— به فریاد شدن؛ فریاد کشیدن. فریاد کردن:

بفریاد شد گازر از کار اوی
همی تیره شد روز بازار اوی. فردوسی.
ترکیب‌ها:

— فریاد آمدن. فریاد افتادن. فریاد افکندن.
فریاد اوفتادن. فریاد برآمدن. فریاد برآوردن.
فریاد جستن. فریاد خاستن. فریاد خواستن.
فریادخوان. فریادخواه. فریادخواهی. فریاد
داشتن. فریادرس. فریادرسی. فریاد رسیدن.

فریایی. [فَرَّأَ] (ص نسبی) فریایی. (از
سمعانی). رجوع به فریایی شود.

فریایی. [فَرَّأَ] (إخ) وراقی بود که در نیمهٔ
اول قرن چهارم هجری میزیسته و کتابت

مؤلف):
فری آن زلف مشکینش چو زنجیر
فتاده صد هزاران کلج بر کلج.

شا کر بخاری.
فری دو زلف سیه‌رنگ او چو خفته دو زاغ
بر آفتاب و دو گل هر یکی گرفته بچنگ.

فرخی.
|| (صوت) چه خوب. فرخا:
فری خوی آن بت که وقت شراب
همه مدحت خواجه خواهد ز من. فرخی.

کیست کورای تو دیده‌ست و نمانده‌ست شگفت
کیست کوروی تو دیده‌ست و نگفته‌ست فری.
قطران.

فری آن قد و آن زلفش که گویی
فروشته‌ست بر شمشاد شمشاد. زینبی.
|| شگفت:

فری زان تندرست زرد و آن فارغ‌دل گریان
شگفت آن راستگوی گنگ و آن قوت‌کن لاغر.
مسعود سعد.

خال ز غالیه نهد هر کس روی سیب را
خال ز خون نهاده ماه اینست مشاطةٔ فری.
خاقانی.

|| خوشا. زها. حینا:
فری آن فرینده زلفین مشکین
فری آن فروزنده رخسار دلبر. فرخی.

فری. [فَرَّأَ] (ع مص) شکافتن چیزی را
بصلاح باشد یا بفساد. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). || دروغ بریافتن. (منتهی
الارب). اختلاق کذب. (از اقرب الموارد).

|| بریدن موزه و توشه‌دان و مانند آن را جهت
اصلاح و ساختن آنرا. (منتهی الارب). || سیر
در زمین. (از اقرب‌الموارد). || سرگشته
گردیدن. || مدهوش گشتن. || بشگفت آمدن به
کار خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فری. [فَرَّأَ] (ع ص) دروغ بریافته.
(منتهی الارب). الامر المخلوق المصنوع او
العظیم و منه لقد جئت شیئاً فریاً. (اقرب
الموارد). || کار شگفت. (منتهی الارب).

شگفت. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب
عادلین علی). || (لا) دلو بزرگ فراخ. || شیر
تازه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فری. [] (إخ) شهری است از سند از آن
سوی رود مهران. جایی با نعمت بسیار. و منبر
آنجا نیست و جهازهای هندوستان بدین جا
افتند. (حدود العالم).

فریاب. [فَرَّأَ] (إخ) از نواحی بلخ و مخفف
فاریاب است. (از معجم البلدان). رجوع به
فاریاب شود.

فریایی. [فَرَّأَ] (ص نسبی) فریایی. (از
سمعانی). رجوع به فریایی شود.

فریایی. [فَرَّأَ] (إخ) وراقی بود که در نیمهٔ
اول قرن چهارم هجری میزیسته و کتابت

سوی رومیه باز با فرهی
شد و کرد با کاروان هم‌ری. اسدی.
— بافرهی؛ باشکوه. باعظمت. بافز:

چو آمد به کاووس شاه آگهی
که آمد سیاووش بافرهی. فردوسی.
سوم هفته در جایگاه مهی
نشست اندر آرام بافرهی. فردوسی.

— فرهی دادن؛ شکوه و پیروزی دادن:
چو پیروزگر فرهی دادمان
در بخت پیروز بگشادمان. فردوسی.

|| (ص) دارای افزونی. (ناظم الاطباء).
فرهیختن. [فَرَّأَ] (مص) ادب آموختن و
تأدیب و تربیت کردن. (برهان). || علم
آموختن و تعلیم کردن. (ناظم الاطباء).

|| آویختن. (برهان). || شمشیر کشیدن. (ناظم
الاطباء). آهیختن. فراهیختن. رجوع به
فرهختن شود.

فرهیخته. [فَرَّأَ] (ن مـف)
ادب آموخته. (غیثات). فرهخته. رجوع به
فرهخته شود.

فرهیز. [فَرَّأَ] (لا) ظاهراً پیش‌آمدگی دیوار
قرنیس مانند در بالا یا هزاره‌مانند در پایین. و
یا محتملاً دیواری که پشت‌بست و حائل
دیوار اصلی می‌کرده‌اند در بناهای بلند
پشت‌بند. بقلیند؛ عرض اساس و پهنای
باروی شصت خشت بود بیرون از فرهیزها،
به شیفتی محکم و ملزق گردانیده. (ترجمهٔ
محاسن اصفهان ص ۱۷). مبلغ پنجاه‌هزار
درم استرداد کرده بر خرج عمارت فرهیزها و
گل شیفتی صرف نمودند. (ایضاً). رفعت الیه
رفیعةٔ بخمسین الف درهم فصرفت الی نفقة
الفرهیز المزلق بالاساس و السوق بباب
«خور» التي يقال لها سوق «چرین». (ایضاً
ص ۹۳).

فرهیزیدن. [فَرَّأَ] (مص) فرهیختن.
(ناظم الاطباء).

فری. [فَرَّأَ] (ص) از استای فری^۱ به معنی
دوست و محبوب، در هندی باستان پریا^۲. (از
حاشیهٔ برهان چ معین). || خجسته. مبارک. با
فر و شکوه:

همان گاودوشان به فرمانبری
همان تازی اسب رمیده فری. فردوسی.
خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو
افزون دهی ز دخل زهی خوی تو فری.

فرخی.
چشن سده و رسم جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد و همایون.

عنصری.
سایهٔ ذوالجلال بین وز فلک این ندا شنو
اینت مجاهد هدی، اینست مظفر فری.
خاقانی.

|| زیبا. نیکو. پسندیده. (یادداشت بخط

1 - frya. 2 - priyā.
3 - fryāt. 4 - frahāt.
5 - fradhāti. 6 - fra - dā.

فریاد زدن. فریاد زنان. فریاد شنیدن. فریاد کردن. فریاد کشیدن. فریادکنان. فریادنامه. فریادی. فریاد یافتن. رجوع به این مدخل‌ها شود.

||بانگ و آواز بلند. (ناظم الاطباء):

هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمیت خلق را کاتوره خاست.
رودکی.

بپرسید کاین بانگ و فریاد چیست؟

ببینید در پای کهسار کیست؟ فردوسی.
- فریاد گوش. رجوع به مدخل فریاد گوش شود.

||افغان و ناله و زاری. (ناظم الاطباء):

فریاد کز آتش دل من
فریاد بسوخت در دهانم.
خاقانی.

در آرزوی رویت بر آستان کویت
هر دم هزار فریاد از عاشقان برآید.
خاقانی.
جای فریاد است خاقانی که چرخ
ناله فریادخوان خواهد شکست.
خاقانی.

فریاد که این جهان با کین
از من ستندش بزخم زوین.
نظامی.
نمودش چاره دیگر در آن راه
بصد افغان و صد فریاد و صد آه.
نظامی.

ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد
ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ.
عطار.

فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست.
سعدی.

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم.
حافظ.

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من
آنچه البته بجایی نرسد فریاد است.
یغمای جندقی.

||پناه. ملجاء. دادرس. (یادداشت بخط مؤلف):
ز رنجش بجز مرگ فریاد نه
در او هیچ جنبنده جز یاد نه.
اسدی.

||دادرسی. دادخواهی. تظلم:
بفرمود تا پور کشواد را
کجاداشتی روز فریاد را.
فردوسی.

- فریادجو. رجوع به مدخل فریادجو شود.
- فریاد صنوبر و فریاد عرعر؛ آن است که به
اندک نسیمی از برگهای آنها آواز برخیزد.
(آندراج).

فریاد افتادن. [فَرَادَ] (مص مرکب) سر
و صدا پیچیدن. فریاد برخاستن. رجوع به
فریاد او افتادن شود.

فریاد افکندن. [فَرَادَکَ] (مص
مرکب) سر و صدا براه انداختن:
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندش بفریاد آوری باری بفریادش برس.
سعدی.

فریاد او افتادن. [فَرَادَ] (مص مرکب)
پیچیدن سر و صدا. بلند شدن فریاد:
گرد در خیال خلق پرریوار بگذری

فریاد در نهاد بنی آدم او افتد.
سعدی.
فریاد بر آمدن. [فَرَادَ] (مص
مرکب) فریاد برخاستن. فریاد افتادن: فریاد
برآمد که بروید. امیر برفت و ایشان نیز برفتند.
(تاریخ بیهقی).

فریاد بر آوردن. [فَرَادَ] (مص
مرکب) فریاد زدن. فریاد کشیدن. آواز بلند
بر آوردن. (یادداشت بخط مؤلف):
گفتم که برآرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم.
سعدی.

بیم آن است دمامم که برآرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند.
سعدی.

فریاد جستن. [فَرَادَ] (مص مرکب)
استغاثه کردن. دادخواستن. تظلم. دادخواهی.
(یادداشت مؤلف):
چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
بر ایشان ببخشد یزدان کرکر (؟) دقیقی.

از او فریاد جست و عذرها خواست. (مجمل
التواریخ و القصص). رجوع به فریاد شود.
فریاد جو. [فَرَادَ] (نف مرکب) آنکه چاره
میجوید و دادرس میخواهد. (ناظم الاطباء).

فریاد خاستن. [فَرَادَ] (مص مرکب)
فریاد برآمدن. ناله برخاستن. فریاد برخاستن.
بلند شدن آواز و ضجه کسی. (یادداشت بخط
مؤلف):
به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست
به هر برزنی آتش و باد خاست.
فردوسی.

فریاد خواستن. [فَرَادَ] (مص مرکب)
مدد خواستن. استمداد
کردن. (از یادداشتهای مؤلف): به ملک سند
کس فرستادند و فریاد خواستند و گفتند که
سپاه عرب آمد. (تاریخ بلعیمی).

سوی آسمان سر برآورد راست
ز دادار آنگاه فریاد خواست.
فردوسی.
دست به استادم زد و فریاد خواست. (تاریخ
بیهقی). به عجز خویش معترف گرد و فریاد
خواه. (تذکره الاولیاء).

فریاد خوان. [فَرَادَ] (نف مرکب)
کنایت از دادخواه و مظلوم باشد. (برهان):
به فریادخوان گفت: فرمان تراست
مرا در دل است آنچه در جان تراست.
نظامی.

تویی یاری رس فریاد هر کس
بفریاد من فریادخوان رس.
نظامی.
نه باران همی آید از آسمان
نه برمیرود آه فریادخوان.
سعدی.

||نالان. در حال زاری. ناله کنان:
بزاری روز و شب فریادخوانم

چو دیوانه به دشت و که دوانم.
فخرالدین اسعد.

بربط آستن تن و نالان دل و مردان به طبع
جان بر آن آستن فریادخوان افشاندند.
خاقانی.

||استغاثه کنان. در حال استغاثه و طلب
یاری:
که ناچار چون درکشد ریسمان
برآرد صنم، دست فریادخوان.
سعدی.

||(ق مرکب) پر سر و صدا. فریادکنان. در حال
فریاد زدن:
قضیبی ز ندی بر آن استخوان
شدندی بر آن کله فریادخوان.
نظامی (اقبالنامه ص ۱۹۱).

فریاد خواندن. [فَرَادَ] (مص
مرکب) فریاد کردن. فریاد کشیدن. فریاد
کردن. || کمک خواستن. دادخواهی کردن:
تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند.
سعدی.

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند.
سعدی.

فریاد خواه. [فَرَادَ] (خواه / خاه) (نف
مرکب) مستغیث. آنکه داد خواهد. شاکی.
عارض. (از یادداشتهای مؤلف). دادخواه. که
عدل و نصفت خواهد:
چو بوشنید گفتار فریادخواه
به درد دل اندر بیچید شاه.
فردوسی.

برفتند یکسر بنزدیک شاه
غریبان و گریان و فریادخواه.
فردوسی.
بدو باشد آباد شهر و سپاه
همان زیردستان فریادخواه.
فردوسی.

که گرفتن بت صد هزار کودک و مرد
بدو شدندی فریادخواه و پوزش گر.
فرخی.

زن و مرد پیش سپهبد براه
دویدند گریان و فریادخواه.
اسدی.

چون غدر کرد حیلہ نماندم جز آن کز او
فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم.
ناصرخسرو.

چو فریاد را در گلو بست راه
گلو بسته به مرد فریادخواه.
نظامی.

به داور داور فریادخواهان
به یارب یارب صاحب گناهان.
نظامی.

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان برآورد دست.
سعدی.

فریاد خواهی. [فَرَادَ] (خا / حامص
مرکب) فریاد خواستن. دادخواهی. تظلم:
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی
نباشد عشق بی فریادخواهی.
نظامی.

رجوع به فریادخواه و فریاد خواستن شود.
فریاد داشتن. [فَرَادَ] (مص مرکب)
فریاد برآوردن. ناله داشتن:

ولیکن با چنین داغ جگرسوز نمی‌شاید که فریادی ندارند. سعدی.
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را.

فریادرس. [فَرِّیَا / ر] (نصف مرکب) دادگسر. دادرس. (آنستدرج) (انجمن آرا). دستگیر. یاری‌کننده. دادرس. (غیاث) (از یادداشتهای مؤلف):

نهاندند پیمان دو جنگی که کس نباشد در آن جنگ فریادرس. فردوسی.
فرستاد نزد برادرش کس همان نزد دستور فریادرس. فردوسی.
زمانه سراسر فریب است و پس نباشد بسختیت فریادرس. فردوسی.
همه را زاد به یکدفعه نه پیشی نه پسی نه ورا قابله‌ای بود نه فریادرسی. منوچهری.
بیدادگر نگارا رحمی بکن چو دانی کانداز جهان بجز تو فریادرس ندارم. سیدحسین غزنوی.
از دست آنکه داور فریادرس نماند فریاد در مقام مصلى برآورم. خاقانی.
در این زمانه چو فریادرس نمی‌بینم مرا رسد که رسانم به آسمان فریاد. ظهیر فاریابی.

در آن کارها یاور او بود و پس پناهنده را گشت فریادرس. نظامی.
ستم‌دیده را گشت فریادرس به فریاد نامد ز فریاد کس. نظامی.
جهان‌دیده دستور فریادرس گشاداز سر کاردانی نفس. نظامی.
فریاد کز غم تو فریادرس ندارم با که نفس برآرم چون همنفس ندارم. عطار.
هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو، در ایام سلامت به جوانمردی کوش. سعدی.

تو هرگز رسیدی به فریاد کس که می‌خواهی امروز فریادرس؟ سعدی.
— فریادرس آمدن؛ به فریاد رسیدن. به فریاد دیگران گوش دادن. دادرسی کردن؛ گریه‌آبی برخ سوختگان بازآورد ناله فریادرس عاشق مسکین آمد. حافظ.

فریادرس. [فَرِّیَا / ر] (بخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب کرمانشاه و هشت‌هزارگزی چنار. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۶۰ تن سکنه. از رودخانه دره‌پادام مشروب میشود. محصولاتش غله و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

فریادرسی. [فَرِّیَا / ر] (حامص مرکب) دستگیری و معاونت و دادرسی. (ناظم الاطباء). رجوع به فریاد رسیدن شود.

فریاد رسیدن. [فَرِّیَا / ر] (مص مرکب) کمک کردن. یاری کردن. به داد کسی رسیدن. به فریاد رسیدن. به فریاد کسی گوش دادن:

اگر همان توست این ناخوش آواز مرا فریاد رس زین میهمانت. ناصرخسرو.
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند که دولت تو رسیده‌ست خلق را فریاد. مسعودسعد.

گفتی که روز سختی فریاد تو رسم سخت است کار بهر چه روز ایستاده‌ای. خاقانی.

او بسر دجال یک چشم لعین ای خدا فریاد رس نعم‌المعین. مولوی.
ای که چون تو در زمانه نیست کس الله‌الله خلق را فریاد رس. مولوی.
بر نیکمردی فرستاد کس که صعبم فرومانده، فریاد رس. سعدی.
بر نیک‌محضر فرستاد کس در توبه کویان که فریاد رس. سعدی.
آخر به زکات تندرستی فریاد دل شکستگان رس. سعدی.

فریاد زدن. [فَرِّیَا / ر] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

فریاد زدن. [فَرِّیَا / ر] (نصف مرکب، ق مرکب) در حال فریاد زدن. فریاد کنان. رجوع به فریاد زدن شود.

فریاد شنیدن. [فَرِّیَا / ر] (مص مرکب) فریادرس. بفریاد رسیدن. بفریاد کسی گوش دادن؛ فریاد کتم ز جان ناشاد فریاد که نشنوی تو فریاد. امیرخسرو.
پرسی از حال دلم چون نشنوی فریاد من حال دل چون پرسی از من هر زمان چون نشنوی. خاقانی.

فریاد کردن. [فَرِّیَا / ر] (مص مرکب) فریاد کشیدن. فریاد برآوردن؛ ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد. مسعودسعد.

جهان را سوخت از فریاد کردن بزاری دوستان را یاد کردن. نظامی.
گهی دل را بنفرین یاد کردی ز دل چون بیدلان فریاد کردی. نظامی.
بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس در پای‌بندی همچو من فریاد میکن در قفس. سعدی.

زن بیخرد بر در و بام کوی همی کرد فریاد و می‌گفت شوی. سعدی.

گرتضرع کنی وگر فریاد دزد زر بازپس نخواهد داد. سعدی.

فریاد کشیدن. [فَرِّیَا / ر] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد برآوردن. فریاد زدن.

فریاد کنان. [فَرِّیَا / ر] (نصف مرکب، ق مرکب) در حال فریاد کردن و فریاد کشیدن:

رفت از پی آهوان شتابان فریادکنان در آن بیابان. نظامی.

فریادکنان بسرای احوص درآمد. (تاریخ قم).
فریاد گوش. [فَرِّیَا / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) علتی است که بتزای طنین و دوی خوانند. (آنندراج).

فریاد ناک. [فَرِّیَا / ر] (ص مرکب) غوغایی و هنگامه‌ساز. (ناظم الاطباء).

فریاد نامه. [فَرِّیَا / م] (م مرکب) نامه‌ای که در آن یاری و کمک خواهند؛ فریادنامه‌ها به اطراف نوشت و استعانت و استغاثت کرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

فریادی. [فَرِّیَا / ر] (ص نسبی) مظلوم و دادخواه. (آنندراج).

فریاد یافتن. [فَرِّیَا / ر] (مص مرکب) فریاد خواستن. فریاد کردن؛ فریاد یافتن ز جفا و دهای دیو چون در حریم و قصر امام‌الوری شدم. ناصرخسرو.

فریازان. [فَرِّیَا / ر] (بخ) نام محلی در کنار راه کنگاور و جوکار میان کریم‌آباد و قلعه شیخ در سی‌هزارگزی کنگاور. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فریازان شود.

فریازان. [فَرِّیَا / ر] (بخ) دهی از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان، واقع در یازده‌هزارگزی باختر شهر تویسرکان و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای ۱۰۸۱ تن سکنه. از کرزان رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات، قلمستان زیاد، لبنیات، انگور و صیفی است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. دبستان و هشت باب دکان و مسجد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فریاض. [فَرِّیَا / ر] (بخ) چشمه‌ای است در وادی سیاب و گویند نخلستانهایی است از آن مالک بن سعد. (از معجم البلدان).

فریایان. [فَرِّیَا / ر] (بخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان).

فریایانی. [فَرِّیَا / ر] (ص نسبی) منسوب به فریایان مرو. (سمعانی).

فریایانه. [فَرِّیَا / ر] (بخ) از قرای بزرگ افریقا است در سفاقس. (از معجم البلدان).

فریانی. [فَرِّیَا / ر] (ص نسبی) منسوب به

فریان که نام جد خاندانی است. (سمعانی).
فریب. [ف / ف] (ا) در زبان پهلوی فرپ^۱
 و هم‌ریشه است با فریفتن. (از حاشیه برهان
 چ معین). عشو و مکر و غافل شدن یا غافل
 کردن به خدعه. (برهان):
 توانی بر او کار بستن فریب
 که نادان همه راست بیند وریب. بوشکور.
 چنان دان که یکسر فریب است و بس
 بلندی و پستی نماند بکس. فردوسی.
 بسی گشته‌ام در فراز و نشیب
 نیم مرد گفتار زرق و فریب. فردوسی.
 چو در عادت او تفکر کنی
 همه غدر و مکر و فریب و دهاست.
 ناصر خسرو.
 در یک سخن آن همه عتیبش بین
 در یک نظر این همه فریبش بین. خاقانی.
 به فریب فلک آزد دلش خوش نکند
 تا فلک را چو دلش رنگ معزا بینند.
 خاقانی.
 فریب جهان قصه روشن است
 بین تا چه زاید شب آستن است. حافظ.
 — اندر فریب گرفتن؛ فریفتن. فریب دادن.
 گول زدن:
 به آرایش چهره و فر و زیب
 نباید که گیرندت اندر فریب. فردوسی.
 — بافریب؛ فریبنده. مکار. پرفریب:
 ای پسر! گیتی، زنی رعناست غره بافریب
 فتنه سازد خویش را چون به دست آرد عزب.
 ناصر خسرو.
 — پرفریب؛ فریبنده. مکار: بهرام مردی مکار
 و پرفریب است. (تاریخ بلعمی).
 ترکیب‌ها:
 — فریبا. فریب‌آمیز. فریان. فریباندن. فریب
 آوردن. فریب‌اندازی. فریب‌انگیز. فریب
 برافزودن. فریب پذیرفتن. فریب‌خور. فریب
 خوردن. فریب‌خورده. فریب‌خوری. فریب
 دادن. فریب‌ده. فریب‌دهی. فریب‌ساز.
 فریب‌سازی. فریبکار. فریبگاه. فریبگاه.
 فریباک. فریبی. فریبیدن. رجوع به همین
 مدخل‌ها در ردیف خود شود.
 || طلسم را هم میگویند چه فریب‌گاه جایی
 باشد که در آنجا طلسم بسته باشند. (برهان):
 ندانی جز افسون و بند و فریب
 چو دیدی که آمد به پشت نشیب. فردوسی.
 رجوع به فریبگاه و فریبگاه شود. || (نصف)
 مخفف فریبنده باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
 و در این معنی همواره بصورت مزید مؤخر
 آید و صفت مرکب سازد، چون ترکیب‌های
 زیر:
 — جادو فریب؛ آقدر فریبنده که جادوان را
 هم بفریبد. پرفریب. فریبا:
 ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب

کو به یک ره بُرد از من صبر و آرام و شکیب.
 سعدی.
 — خاطر فریب؛ آنکه از زیبایی و فریبندگی
 خاطر را به خود مشغول دارد. دلفریب. فریبا:
 ربودست خاطر فریبی دلش
 فرو رفته پای نظر در گلش. سعدی.
 شبانگه مگر دست بردش به سبب
 که سیمین زنج بود و خاطر فریب. سعدی.
 — دلفریب؛ خاطر فریب. فریبنده. فریبا:
 درشت خوبی و بدعهدی از تو نپسندند
 که خوب منظری و دلفریب و منظوری.
 سعدی.
 عجب از زرخدان آن دلفریب
 که هرگز نبوده‌ست بر سرو سبب. سعدی.
 نه هر جا که بینی خط دلفریب
 توانی طمع کردنش در کنیب. سعدی.
 — سرای فریب؛ کنایت از جهان است.
 چنین است رسم سرای فریب
 فرازش بلندست و پستش نشیب. فردوسی.
 — صاحب‌دل فریب؛ فریبنده صاحب‌دان. آنکه
 صاحب‌دان را شیفته خود کند:
 سرانگشتان صاحب‌دل فریبش
 نه در حنا که در خون قتیل است. سعدی.
 — عابد فریب؛ آنکه عابدان و پارسایان را نیز
 شیفته خود کند:
 بر ابروی عابد فریبش خضاب
 چو قوس قزح بوده بر آفتاب. سعدی.
 چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو
 در زیر هفت پرده خیالی نیافته. سعدی.
 گویی دو چشم جادوی عابد فریب او
 بر چشم من به سیخربستند خواب را.
 سعدی.
 — کوته‌نظر فریب:
 این غول روی بسته کوته‌نظر فریب
 دل می‌برد به غالی‌اندوده چادری. سعدی.
 — مردم فریب؛ آنکه مردم را بفریبد و بخود
 شیفته گرداند:
 برانگیخت آن جادوی ناشکیب
 بسی جادویهای مردم فریب. نظامی.
 — ملایک فریب؛ آنکه فرشتگان مقدس را هم
 بفریبد و به راه گناه عشق کشاند:
 زلف تو شیطان ملایک فریب
 روی تو سلطان مالک‌ستان. خاقانی.
فریب. [ف] [اخ] عبدالنصار اصفهانی.
 طبیب فرزند فتحعلی خوشنویس اصفهانی.
 ادیب بوده و در بیشتر علوم و فضایل دستی
 داشت و در طب نیز ماهر بود. رساله‌ای در
 بیماری و با نوشت و منظومه‌ای نیز در تشریح
 به پارسی دارد. چون خط نستعلیق را نیک
 می‌نوشت در شعر به «خطاط» تخلص میکرد.
 (از مجمع الفصحای رضاعلی هدایت ج
 سنگی تهران ج ۲ ص ۳۹۰).

فریب آمیز. [ف / ف] (نصف مرکب)
 فریبنده. فریبا. دلفریب. خاطر فریب.
 ساقی فریب‌آمیز بین مطرب نشاط‌انگیز بین
 بازار می زان تیز بین مرسوم جان را تازه کن.
 خاقانی.
فریب آوردن. [ف / ف] [نصف] (مص)
 مرکب) خداع. مخادعه. (تاج المصادر بیهقی).
 فریب دادن.
فریبا. [ف / ف] (نصف) (از: فریب + ا، پسوند
 فاعلی یا مفعولی). (حاشیه برهان چ معین).
 فریبنده. || (نصف) فریفته. (برهان) (آنندراج)
 (انجمن آرا). صاحب براهین العجم فریبا را به
 معنی مفعولی غلط میداند. (یادداشت مؤلف):
 هم حور بهشت ناشکیبا از توست
 هم جادو و هم پری فریبا از توست.
 مجد همگر.
فریبان. [ف / ف] (نصف، ق) در حال
 فریبیدن و فریفتن. (یادداشت بخط مؤلف):
 گردگردان و فریبانت همی برد چو گوی
 تا چو چوگانت بگرد این فلک چوگان باز.
 ناصر خسرو.
فریباندن. [ف / ف] [مص] (مص) فریب دادن.
 فریفتن. گول زدن:
 بفریباند هر روز دلم را به سخن
 آن سراپای فریبندگی و مفتعلی.
 فرخی.
 مبدا که وقتی او را بفریباند و بدو نمایند که
 ایشان دوستان ویند. (تاریخ بیهقی). چندانکه
 دست در رود زر بذل کنند و گروهی را
 بفریبانند. (تاریخ بیهقی). همیشه از ایشان
 برحذر می‌باشد که مبدا وقتی او را بفریباند.
 (تاریخ بیهقی).
فریب‌اندازی. [ف / ف] [مص] (مص) (حماص
 مرکب) روباه‌بازی. تلبیس. تزویر. (از ناظم
 الاطباء).
فریب‌انگیز. [ف / ف] [نصف مرکب] غدار.
 حسیله‌باز. (از ناظم الاطباء). فریب‌آمیز.
 فریبنده. مرخم فریب‌انگیزنده.
فریب برافزودن. [ف / ف] [مص] (مص) بسیار
 فریب دادن:
 ز کردارها برافزودی فریب
 سر قیصر آوردی اندر نشیب. فردوسی.
فریب پذیرفتن. [ف / ف] [مص] (مص) فریب خوردن.
 فریفته شدن.
 گول خوردن:
 که از چرخ گردان پذیرد فریب
 که او را نماید فراز و نشیب. فردوسی.
فریب خور. [ف / ف] [نصف] (نصف)
 مرکب) گول و ابله و مغبون. (ناظم الاطباء).

فریب خوردنده.

فریب خوردن. [فِ / فَ / خَوْزُ / خُرُودَ] (مص مرکب) گول خوردن. فریفته شدن:

کزادر جهان هست هوش و خرد کجااو فریب زمانه خورد؟ فردوسی.
فریب گنبد نیلوفر می خور که کنون اجل چو گنبد گل برشکافت عمدا. خاقانی.
نه آیین عقل است و رای و خرد که دانا فریب مشعبد خورد. سعدی.
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر. (گلستان سعدی).

فریب خوردده. [فِ / فَ / خَوْزُ / خُرُودَ] (ن مف مرکب) گول خورده. مغبون. (از ناظم الاطباء).

فریب خوری. [فِ / فَ / خَوْزُ / خُرُودَ] (حامص مرکب) مغبون شدگی. گول خوردگی. (از ناظم الاطباء). ساده دل بودن و زود گول خوردن.

فریب دادن. [فِ / فَ / دَ] (مص مرکب) فریفتن. گول زدن. مقابل فریب خوردن: نیز فریب ندهد طمع و جمع نیز حجابم نشود بود و باد. خاقانی.
بصبح وشام که گلگونهای و غالیهای است مرا فریب مده، رنگ و بوی یاده بیار. خاقانی.

فریب ده. [فِ / فَ / دَ] (نصف مرکب) فریبنده. (ناظم الاطباء). فریب دهنده.

فریب دهی. [فِ / فَ / دَ] (حامص مرکب) فریب و حیله بازی و غدر و تزویر و تلبیس. (ناظم الاطباء).

فریبوز. [فِ / فَ / بَ] (اخ) نام پسر کیکاوس. (ولفا). نام پسر کیکاوس است که در جنگ دوازده رخ، کلباد پسر پیران و یسه او را به قتل آورد. (برهان):

چو طوس و فریبرز و گودرز و گبو چو رهام و گرگین و بهرام نیو. فردوسی.
میوه شاخ فریبرز ملک هم به باغ ملک آبا دیده ام. خاقانی.

جان فریبرز از این شرف طرب افزود ذات منوچهر از این خبز بطر آورد. خاقانی.

فریب ساز. [فِ / فَ / سَ] (نص مرکب) مکار. غدار. حیله باز. (از ناظم الاطباء). حیله گر. مکار. دغل باز. (از آندراج).

فریب سازی. [فِ / فَ / سَ] (حامص مرکب) حیله گری. غدر. غدار. تلبیس. تزویر. (از ناظم الاطباء).

فریبش. [فِ / فَ / شَ] (مص) تخادع. (دهار). اسم مصدر از فریبیدن است.

فریبکار. [فِ / فَ / کَ] (ص مرکب) مکار. غدار. فریب ساز. (از ناظم الاطباء). فریبنده.

فریبگاه. [فِ / فَ / گَ] (م مرکب) طلسم. [جایی را نیز گویند که طلسم در آنجا بسته

باشند. (برهان). از فرهنگ دساتیر است.

رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود.

فریبگه. [فِ / فَ / گَ] (م مرکب) فریبگاه. رجوع به فریبگاه شود.

فریبناک. [فِ / فَ / نَ] (ص مرکب) فریبنده. فریب کار. فریب آمیز: آدمی کو فریبناک بود هم ز دیوان این مفاک بود. نظامی.

مکروه طلعتی است جهان فریبناک هر بامداد کرده بخوبی تجملی. سعدی.

فریبندگی. [فِ / فَ / نَ] (د / د) (حامص) مکر و فریب. حیله بازی و ریا. تزویر و خیانت. (از ناظم الاطباء):

فریبندگی ها در او بیشمار که آید نویسندگان را بکار. نظامی.

فریبنده. [فِ / فَ / نَ] (نص) فریبکار. فریبا. فریب دهنده:

تو با این فریبنده مرد دلیر ز دریا گذشتی بگردار شیر. فردوسی.
تزاو فریبنده گفت ای دلیر درفش مرا کس نیارد بزیر. فردوسی.

چنین است کار روزگار و دنیای فریبنده که حالا بر یکسان نگذارد. (تاریخ بیهقی). تعجب بماندم از حال این دنیا که فریبنده است. (تاریخ بیهقی). در این دنیای فریبنده مردم خوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان بزرگ برانم. (تاریخ بیهقی).

فریبنده گیتی شکار است نگردد جز آنکه که گویی گرتم شکارش. ناصر خسرو.

بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره ندانستی که بسیار است او را مکر و دستاها. ناصر خسرو.

دیو است جهان، صعب فریبنده مر او را هشیار خردمند بخسته ست همانا. ناصر خسرو.

حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد. (کلیله و دمنه).

گرچه فروزنده و زبینه است خاک بر او کن که فریبنده است. نظامی.

سروش درفشان چو تاننده هور ز سواس دیو فریبنده دور. نظامی.

ز هرج آن نیایی شکیننده باش به امید خود را فریبنده باش. نظامی.

[[دلریا. دلفریب: شه شهریاران تهی کرده جای

فریبنده را گفت نزد من آی. دقیقی.

چو سودابه او را فریبنده گشت تو گویی که زهر گزاینده است. فردوسی.

فریبی. [فِ / فَ / یَ] (ص نسبی) مکار. عیار. حیله باز. (از ناظم الاطباء). فریبکار.

فریبیدن. [فِ / فَ / دَ] (مص) فریفتن.

(آندراج) (انجمن آرا). فریب دادن. گول زدن:

بدین تخت شاهی مخور زینهار همی خیره بفریبدت روزگار. فردوسی.

چو با او نشاید نبرد آزمود به چیز فراوانش بفریب زدود. اسدی.

چو طاووس خوبی، اگر دین بیایی وگر تبت بفریبدت همچو ماری. ناصر خسرو.

آن را که چنین زینش بفریبد شاید که خرد بمرد شمارد. ناصر خسرو.

به دین و کفر فریبیم کزین پس مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی. خاقانی.

فریث. [فِ / فَ / ثَ] (اخ) از قرای واسط است. (از معجم البلدان).

فریج. [فِ / فَ / جَ] (م) رستی و نباتی است که آن را اگر ترکی خوانند. (برهان). فریز. فریز. فریز. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به این کلمات شود.

فریجاب. [فِ / فَ / جَ] (م) باران خرد قطره. [شبنم. (آندراج)].

فریجیه. [فِ / فَ / جَ] (اخ) قسمتی از آسیای صغیر است که حدود آن متغیر بوده. (قاموس کتاب مقدس).

فریخی. [فِ / فَ / حَ] (ص نسبی، م) پسیکانی منسوب به آهنگری فریخ نام. (یادداشت بخط مؤلف).

فرید. [فِ / فَ / دَ] (م) میانه قلاده را گویند. (برهان).

فرید. [فِ / فَ / دَ] (ع ص) یگانه. (منتهی الارب). واحد. (از اقرب الموارد). یکتا. بی مانند.

بی نظیر. یگانه. (یادداشت بخط مؤلف):

نتوان گفت فریدی، که نه ای جفت فضلی، نبود جفت فرید. سوزنی.

[[سیف فرید؛ شمشیر بی نظیر و مانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [[م] شبه و مهره ای که فاصل باشد میان مروارید و زر. ج، فراید.

[[گوهرفقیس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [[مروارید در رشته کشیده فصل یافته بغیر خود. (منتهی الارب).

مرواریدی که در نظم کشیده شده و به چیزی جز مروارید از یکدیگر فاصله یافته باشد. (از اقرب الموارد). [[استخوان یگانه پشت که

میان آخر محالات ششگانه پایین مهره گردن و میان مهره ششگانه بالای استخوان سرین است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن

مهره از پشت که واقع شده است میان شش مهره پایین تر از مهره های گردن و شش مهره بالای استخوان سرین. (فرهنگ فارسی معین).

فریدآ. [فِ / فَ / دَ] (ع ق) بستهای. فریدآ وحیدآ. (از یادداشتهای مؤلف).

فرید اصفهانی. [فِ / فَ / دَ] (اخ) رجوع به

فریدالدین احوال اسفراینی شود.

فریدالدهر. [ف دُ دُ] [ع ص مرکب] یگانه دهر. یکتای روزگار. فرید. بی مانند؛ در کمال فضل و منانت علم و تبحر در معقول و منقول فریدالدهر و یگانه روزگار بود. (ترجمه تاریخ یمینی).

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] ابوحامد محمدبن ابوبکر. رجوع به عطار شود.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] احوال اسفراینی از شعرای قرن هفتم هجری است که بیشتر عمر خود را در اصفهان و سپس در شیراز در دربار اتابکان فارس گذرانیده و اواخر عمر او همزمان با روزگار جوانی سعدی بوده است. وی مداح خاص اتابک

عبدالالدین سعدبن زنگی (۵۹۱-۶۲۳ ه.ق.) و پسرش فخرالدین ابوبکر (۶۲۳-۶۵۸ ه.ق.) و پسر دیگرش محمدبن سعد (۶۵۸-۶۶۰ ه.ق.) و ابش خاتون (۶۶۲-۶۸۶ ه.ق.) ملکه معروف این خاندان بوده و تا جلوس ابش خاتون، یعنی سال ۶۶۲ ه.ق. زیسته است و با امامی هروی شاعر معروف همین زمان نیز معاصر بوده و معارضه داشته است و از او قصیده‌های نیز در مدح صاحب‌دیوان شمس‌الدین جوینی موجود است که با توجه به وقوع قتل صاحب‌دیوان در سال ۶۷۷ ه.ق. عمر او را تا حدود همین سالها نشان میدهد. در این صورت ممکن است فریدالدین پیش از سفر به فارس و توجه به دربار سلغریان یا اتابکان فارس، در جوانی به هند سفر کرده باشد؛ زیرا از او اشعاری در مدح عین‌الملک فخرالدین حسین بن ابوبکر اشعری موجود است. (از تعلیقات سعید نفیسی بر لباب الالباب عوفی صص ۷۶۲-۷۶۳).

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] جاسوس الافلاک. رجوع به فریدالدین علی و علی منجم سجزی شود.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] خراسانی. رجوع به فریدالدین کاتب شود.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] دهلوی. از جمله مشایخ و معروف به شکرگنج و مرشد شاه نظام‌الدین اولیا بوده است. این بیت از اوست:

هر سحرگه بر درت سر میزنم
بر طریق دوستان در میزنم.

(از مجمع الفصحای رضاقلی هدایت چ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۸۴).

از بزرگان سلسله صوفیان چشتیه و مرید قلب‌الدین بختیار کاکلی بوده و سلسله ارادتش به ابراهیم ادهم میرسیده است. (از ریاض العارفین رضاقلی هدایت چ سنگی قدیم ص ۱۱۹).

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] رودکی. لقب او را بعضی فریدالدین نوشته‌اند. رجوع به شرح احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۸۵۵ شود.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] عطار نیشابوری. رجوع به عطار شود.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ]... علی سجزی. معروف به جاسوس الافلاک. رجوع به فریدالدین جاسوس الافلاک و علی منجم سجزی شود.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] کاتب خراسانی. در خدمت سلطان سنجر ملازمت

ترکیب بندی بدین مطلع:

خیز که صبح تیغ زن خنجر زرنگار زد
خسرو آسمان نشین بر شه زنگبار زد...
و این غزل نیز از اوست:

دوش دل را ز غمت زیر و زبر یافته‌ام

دیده را رهگذر خون جگر یافته‌ام

غمزه شوخ ترا زهر اجل میدانم

پاسخ تلخ تو را رشک شکر یافته‌ام

انس را چهره تو نقش همی بندد و من

مونس خویش همه آه سحر یافته‌ام

سنبل زلف تو بر عارضه ما تافته‌اند

نرگس جزع تو در چشمه خور یافته‌ام

بی خبر بوده‌ام از آنچه رسیده‌ست بمن

تا ز عشق تو و حسن تو خبر یافته‌ام.

(از لباب الالباب چ سعید نفیسی صص ۱۹۳-۱۹۵ به اختصار).

با توجه به زمان مؤلف لباب الالباب که خود را معاصر وی شمرده فریدالدین باید از شعرای اواخر قرن ششم هجری باشد، زیرا عوفی در آن تاریخ شاگرد وی بوده و سپس در اوایل قرن هفتم هجری خود به شهرت رسیده است.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] جاسوس الافلاک. رجوع به فریدالدین علی و علی منجم سجزی شود.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] خراسانی. رجوع به فریدالدین کاتب شود.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] دهلوی. از جمله مشایخ و معروف به شکرگنج و مرشد شاه نظام‌الدین اولیا بوده است. این بیت از اوست:

هر سحرگه بر درت سر میزنم
بر طریق دوستان در میزنم.

(از مجمع الفصحای رضاقلی هدایت چ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۸۴).

از بزرگان سلسله صوفیان چشتیه و مرید قلب‌الدین بختیار کاکلی بوده و سلسله ارادتش به ابراهیم ادهم میرسیده است. (از ریاض العارفین رضاقلی هدایت چ سنگی قدیم ص ۱۱۹).

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] رودکی. لقب او را بعضی فریدالدین نوشته‌اند. رجوع به شرح احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۸۵۵ شود.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ]... علی سجزی. معروف به جاسوس الافلاک. رجوع به فریدالدین جاسوس الافلاک و علی منجم سجزی شود.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ] کاتب خراسانی. در خدمت سلطان سنجر ملازمت

داشته و رایت شاگردی انوری را برمی افراشته است و نیز سلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه را مدح کرده است. در کمالات معروف روزگار خود بوده و از اشعار خوب او مسطی است که در آن لغت‌های «دست» و «پای» را در مصراعهای بند اول التزام کرده است و در بسند دوم «شب» و «روز» را و همچنین در بندهای دیگر کلمات دیگر را. و این دوبیتی معروف که در قدح پیش‌بینی طوفان توسط انوری است اثر طبع فریدالدین است:

گفت انوری که از مدد بادهای سخت

ویران شود عمارت و که بر سر ثری.

در روز حکم او نوزیده‌ست هیچ باد

یا مرسل‌الریاح تو دانی و انوری.

نیز او را پس از شکست سلطان سنجر از لشکر گورخان ختایی و نجات او به دست ملک تاج‌الدین ابوالفضل سیستانی یک رباعی جالب است:

شاه‌ها ز سنن تو جهانی شد راست

تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست

گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست

کآن کس که به یک حال بمانده‌ست خداست.

(از مجمع الفصحای رضاقلی هدایت چ سنگی تهران ج ۱ ص ۳۷۷ به اختصار). ظاهراً این شعر مربوط به حکم نجومی انوری از شاعر دیگری است و مؤلف مجمع الفصحاء به اشتباه آن را به فرید کاتب نسبت داده است.

فریدالدین. [ف دُ دُ دی] [اِخ]... محمودبن بشار هروی. ملقب به تاج‌الافاضل از ادبا و فضایی است که نثر و نظم پارسی و تازی فراوان داشته و از جمله اشعار او، شعری که در ستایش شیخ زکی از زهاد آن دوره ساخته معروف است. (از لباب الالباب محمد عوفی چ سعید نفیسی ص ۲۰۶). از عبارت عوفی برمی آید که وی پیش از زمان عوفی میزیسته و شاید از شعرای اوایل قرن ششم هجری بوده است.

فریدالزمان. [ف دُ دُ ز] [ع ص مرکب] فریدالدهر. یگانه روزگار. رجوع به فریدالدهر شود.

فریدالعصر. [ف دُ دُ ع] [ع ص مرکب] فریدالدهر. فریدالزمان: در فنون آداب عظیم‌النظیر و فریدالعصر و وحیدالدهر. (تاریخ قم ص ۴).

فرید دبیر. [ف دُ دُ] [اِخ] رجوع به فریدالدین کاتب شود.

فرید دهلوی. [ف دُ دُ ل] [اِخ] رجوع به فریدالدین دهلوی شود.

فریدر. [ف دُ دُ] [اِخ] دهی است از دهستان خارطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، واقع در جنوب خاوری بیار و دارای

۹۷ تن سکنه. از قنات کم آب مشروب میشود. محصولاتش غلات، تنبا کوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریدریش روکرت. [فِرِی / فِرِی] (لخ) رجوع به روکرت شود.

فریدس. [فِرِی] (ل) به لغت اهل مصر ریحیان است. (فهرست مخزن الادویه). اسم مصری اربیان است. (تحفه حکیم مؤمن). فریدس. اربیان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اربیان شود.

فرید کاتب. [فِرِی] (لخ) رجوع به فریدالدین کاتب شود.

فریدگی. [فِرِی] (د) [حامص] بطر. فریدگی. (از یادداشت‌های مؤلف).

فریدن. [فِرِی] (لخ) از بلوکات سیاهان و حد شمالی آن خوانسار و گلپایگان، حد شرقی کرون و دهق، حد جنوبی چهارمحال و غربی بربود و جاپلق و پختیاری است. شامل ۱۷۳ قریه است. مرکز داران و مساحت آن ۱۶۰ فرسخ، و دارای ۶۰۰۹ تن سکنه است. جایی کوهستانی، سردسیر و پربرف است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). شهرستان فریدن یکی از شهرستانهای هفتگانه استان دهم و از شمال به شهرستان گلپایگان، از جنوب به شهرستان شهرکرد، از باختر به بلوک الیگودرز و از خاور به شهرستان مرکزی اصفهان محدود است. در سازمان آمار کلیه قرای دهستانهای کرجمبو، چادگان گرجی و وزرق، به نام یک دهستان به اسم فریدن منظور شده است. شهرستان فریدن از دو بخش تشکیل شده است: ۱- بخش داران شامل چهار دهستان که ۱۲۸ آبادی و ۱۱۳۶۲۴ تن سکنه دارد.

۲- بخش آخوره شامل دو دهستان که ۱۳۴ آبادی و ۲۵۳۷۶ تن سکنه دارد. بنابراین شهرستان فریدن از دو بخش و ۶ دهستان و ۲۶۲ آبادی تشکیل شده و دارای ۱۳۹۰۰۰ تن سکنه است. شرح هر یک از بخش‌ها و دهستان‌ها و آبادی‌ها در جای خود داده شده است. در بررسی‌هایی که در این شهرستان بعمل آمده کانهای نفت و زغال‌سنگ در قریه‌های کاوه، غرغن و زرک کشف شده، ولی تاکنون از این کانه بهره‌برداری نشده است. از داران مرکز شهرستان فریدن راه‌های شوسه زیر منشعب میشود: ۱- راه شوسه داران به دامنه و اصفهان. ۲- راه شوسه داران به آخوره. ۳- راه شوسه کوه‌رنگ. ۴- شاهراه شوسه اصفهان به ازنا از این شهرستان میگذرد و ازنا یکی از ایستگاههای مهم راه‌آهن شهرستان اهواز است. از این شهرستان پشم، پوست و لبنیات به اصفهان و خوانسار صادر و پارچه و قند و شکر و

اجناس خرازی و سایر احتیاجات وارد میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
فریدن. [فِرِی] (لخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر نائین که دارای ده تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فریدون. [فِرِی] (لخ) نام عقل فلک هشتم باشد که فلک البروج است. (برهان).

فریدون. [فِرِی] (لخ) در زبان پهلوی فرتن^۲، یکی از بزرگان داستانی مشترک اقوام هند و ایرانی است. (از حاشیه برهان چ معین). پادشاهی است معروف که ضحاک را دریند کرد. (برهان). مطابق شاهنامه فردوسی او پسر آتین و از نسل جمشید است که پس از مشاهده ستمگرهای ضحاک تازی علیه او قیام میکند و با دستیاری کاوه آهنگر، ضحاک را دستگیر و در کوه دماوند زندانی میکند و خود به پادشاهی ایران می‌رسد. سپس در پایان عمر سرزمین وسیع قلمرو خود را میان پسرانش سلم و تور و ایرج تقسیم میکند و ایران را به ایرج می‌سپارد. سرانجام سلم و تور توطئه میکنند و ایرج را به قتل می‌رسانند. و جنازه ایرج را نزد پدر می‌آوردند و فریدون پس از زاری و ناله بسیار مقام او را به پسرش منوچهر میدهد و منوچهر به جنگ عموهای خود می‌رود و بنیاد جنگهای ایران و توارن نهاده میشود. فریدون در پایان سلطنت پانصدساله خود تاج شاهی را بر سر منوچهر میگذارد و از این جهان رخت برمی‌بندد. فریدون در ادبیات فارسی بعنوان مظهر قدرت و پیروزی مورد تشبیه قرار گرفته است، چنانکه فردوسی در ستایش سلطان محمود میگوید:

فریدون بیداردل زنده شد
زمین و زمان پیش او بنده شد. فردوسی.
در اشعار شاعران دیگر نیز نام او با همین تعبیر دیده میشود:
چش سده آیین جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد و همایون.
عصری.

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشندل و دوربین دیده داشت. سعدی.
ترکیب‌ها:

- فریدون صفت. فریدون علم. فریدون فر.
فریدون کار. فریدون کمر. فریدون نسب.
فریدون وار. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فریدون. [فِرِی] (لخ) ده مغربه‌ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فریدون. [فِرِی] (لخ) رجوع به شاهزاده محمد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۷.

فریدون. [فِرِی] (لخ) دهسی است از دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری قیدار. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۶۶ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن و میوه‌جات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فریدون. [فِرِی] (لخ) دهسی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۷۲ هزارگزی شمال باختری شوسف، کنار راه مالرو و شوسف به گبویه. جلگه‌ای است معتدل و دارای ۱۸۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریدون. [فِرِی] (لخ) دهسی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد، سر راه مالرو اسحاق آباد به گوئین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای ۲۰۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فریدون زرکوب. [فِرِی] (لخ) رجوع به صلاح‌الدین زرکوب شود.

فریدون صفت. [فِرِی] (ص) مرکب) پیروز و کامیاب. برجسته و برتره. این فریدون صفت به دانش و رای و آن به کیخسروی رکیب‌گشای. نظامی. رجوع به فریدون شود.

فریدون عکاشه. [فِرِی] (لخ) شاعری معاصر شاه شیخ ابواسحاق. (یادداشت بخط مؤلف). از منشیان معاصر آل‌اینجو بوده و مجموعه‌ای از منشآت او برجاست که در سال ۷۸۶ ه. ق. تحریر یافته و در کتابخانه مجلس شورای ملی محفوظ است. وی ظاهراً منشی مسعودشاه اینجو بوده است، زیرا در میان رسائل و منشآت او نامه‌ای است خطاب به شیخ امین‌الدین کازرونی - عارف معروف - که از طرف مسعود اینجو نوشته شده است. (از تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ج ۱ صص ۹-۱۰).

فریدون علم. [فِرِی] (ص مرکب) پادشاهی که درفش او چون فریدون افراشته باشد. به کنایت پیروز و کامیاب. فریدون صفت:

خسرو جمشیدجام، سام تهمتن حسام
خضر سکندر سپاه، شاه فریدون علم.

خاقانی.

فریدون‌فر. [فِرَ] [ص مرکب]
فریدون صفت. آنکه شکوه و شوکت فریدون
دارد:

خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر
آن فریدون فرکی خسرو دل رستم‌بزاز.

منوچهری.

شکست بر لشکر آن خسرو فریدون‌فر
نیفتاده. (حبیب السیر). رجوع به فریدون
شود.

فریدون‌تکار. [فِرَ] [ص مرکب] آنکه کار و
بارش چون فریدون بود در پیروزی و
کامیابی:

جم‌سیر و سام‌رزم و داربزمی
رستم‌کرداری و فریدون‌تکاری.

فرخی.

فریدون‌کمر. [فِرَ] [ص مرکب]
آنکه کمر پادشاهی چون کمر فریدون دارد:
فریدون‌کمر بلکه خاقان‌کلاه. نظامی.

فریدون‌کنار. [فِرَ] [ص مرکب] آنکه
دهستان حومه بخش بایلسر شهرستان یابل،
واقع در ۱۲ هزارگری باختر بایلسر، سر راه
کناره. ناحیه‌ای است واقع در دشت، دارای
۳۰۰۰ تن سکنه. از چاه و شعبات رودخانه

هراز مشروب میشود. محصولات آنجا برنج،
صیفی، غلات، پنبه، کنجد، باقلا و کف است.
اهالی به کشاورزی، صید ماهی و مرغابی
گذران میکنند. از ادارات دولتی پاسگاه
شهربانی، شهرداری، پست و تلگراف، گمرک
و شیلات دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

فریدون‌میرزا. [فِرَ] [ص مرکب] از
شاهزاده‌های قاجار است که شعر نیز میگفته و
قائمی بر مجموعه اشعار او مقدمه‌ای نوشته
است. (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۳۴).

فریدون‌نسب. [فِرَ] [ص مرکب]
آنکه نسب او به فریدون رسد. از نسل
فریدون. || بکنایت آنکه تبار عالی دارد و
بزرگ‌زاده است:

فریدون‌نسب شاه بهمین‌نژاد
چو برخاست از اول بامداد.

نظامی.

فریدون‌وار. [فِرَ] [ص مرکب] مانند
فریدون. خجسته و پیروز:
پناه خسروان اعظم اتابک
فریدون‌وار بر عالم مبارک.

فریده. [فِرَ] [ص مرکب] تأنیث فرید. ج،
فراند. (یادداشت بخط مؤلف). مؤنث فرید.
(فرهنگ فارسی معین) (اقراب الموارد). || (۱)
یکی از فرید. رجوع به فرید شود.

فریده. [فِرَ] [ص مرکب] خودرأی و مغرور.

(برهان).

فریدی. [فِرَ] [ص نسبی] منسوب به فرید
یا فریدالدین که نام و لقب است.

فریدی. [فِرَ] [ص مرکب] ظاهرأ از شعرای
معاصر سوزنی سمرقندی است زیرا سوزنی
در مدیحه‌های گفته است:

جمله در خدمت تو رقص کنان
چه معزی چه فریدی چه رشید.

فریدی. [فِرَ] [ص مرکب] تیره‌ای از شعبه شیبانی
ایسل عرب از ایلات پنجگانه فراس. (از
جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

فریدیس. [فِرَ] [ص مرکب] بلغت اهل مصر ملخ
دریایی است که عربان جرادالبحر گویند. (از
برهان). اسم مصری اربیان است. (از تحفه
حکیم مؤمن). رجوع به فریدس و اربیان
شود.

فریو. [فِرَ] [ص مرکب] گیاهی است بغایت خوشبو و
تفریح دل‌کنند و بدان تدایو نمایند و آن را
گاوزبان گویند و به عربی لسان‌الثور خوانند.

(برهان). مصحف فریز است. (حاشیه برهان ج
معین). رجوع به فریز شود.

فریو. [فِرَ] [ص مرکب] بره میش و گاوساله دشتی یا
بره یا بره‌نر. (از اقراب الموارد) (آندراج).

فریرون. [فِرَ] [ص مرکب] کسی و چیزی باشد
که بازپس رود نه بطریق صلاح یعنی روزبه
نباشد. (برهان) (صالح الفرس). فرارون:
چون دلت از بلخ شد به یمگان خرسند
پس چه فریدون بسوی تو چه فریرون.
ناصرخسرو.

رجوع به فرارون شود.

فریوز. [فِرَ] [ص مرکب] گیاهی است در نهایت
سبزی و تازگی که از خوردن آن دواب فربه
شوند. (برهان). مرغ، چمن، پرند. (یادداشت
بخط مؤلف). فرزه، فرزه. فریز، فریج، فرز.
فرژ. (فرهنگ فارسی معین):

ای که در بستان جانم شاخ مهر
دست در هم داده چون شاخ فریز.

نزاری قهستانی.

|| نوعی گیاه خوشبوی را نیز گویند. || سجاف
و فراویز جامه را هم گفته‌اند. (برهان):

جاودان در ملک دولت زی که باشد بی تو ملک
همچو تن بی جان و جان بی عقل و جامه بی فریز.
قطران.

|| گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز
میگویند، یعنی گوشتی که آن را خشک کرده
باشند. (برهان). رجوع به فریس شود. || کندن
و ستردن موی و پشم باشد خواه از سر و خواه
از عضو دیگر، چنانکه هرگاه گویند فلانی سر
را فریز کرد، مراد آن باشد که سر را تراشید و
پوست را فریز کرد یعنی پشم آن را کند.
(برهان). فریز کردن. رجوع به فریز کردن و
فرهنگ جهانگیری ذیل فریز شود.

فریز. [فِرَ] [ص مرکب] دهی است از دهستان
مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. آب
آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریز. [فِرَ] [ص مرکب] دهی است از دهستان
گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که
دارای ۴۹۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و
محصول آنجا غلات، پنبه و میوه است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریزان. [فِرَ] [ص مرکب] نام قریه‌ای است از قرای
هرات که بر در شهر واقع شده و آن را فریزه
نیز گویند. (آندراج). فریزن. رجوع به فریزن
شود.

فریزبویا. [فِرَ] [ص مرکب] گیاهی است خوشبو.
(آندراج). فریز. رجوع به فریز و فرزند شود.

فریز کردن. [فِرَ] [ص مرکب] پیرین کردن و چیدن پشم گوسفند و بز و امثال
آن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فریز
شود.

فریزمورخ. [فِرَ] [ص مرکب] دهی است از
دهستان نهارجان بخش حومه شهرستان
بیرجند، دارای ۱۱۶ تن سکنه و محصول
عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

فریزن. [فِرَ] [ص مرکب] دهی است از دهستان
درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که
دارای صد تن سکنه است. آب آن از قنات و
محصول عمده‌اش غلات و میوه است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فریزن. [فِرَ] [ص مرکب] قریه‌ای است دم دروازه
هرات که فریزه خوانند. (از معجم البلدان).
رجوع به فریزان شود.

فریزنوکه. [فِرَ] [ص مرکب] دهی است از دهستان
شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که
دارای ۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و
محصول آنجا غلات، سردرختی و لبنیات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریزهند. [فِرَ] [ص مرکب] از قرای اصفهان
جزو میمه. (از معجم البلدان). دهی است از
دهستان چیمه‌رو بخش نظنز شهرستان کاشان
که دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آن از
قنات و چشمه‌سارها. محصولاتش غله،
میوه، حبوب و گللابی آن معروف است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). در تداول
فریزند گویند.

فریزی. [فِرَ] [ص مرکب] دهی است از دهستان
گلکمان بخش طریقه شهرستان مشهد که
دارای ۱۴۰۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه
و محصولات آنجا، غلات، پنبه، سیب‌زمینی
و میوه‌جات و خشکبار است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

فریوز. [فِرَ] [ص مرکب] رجوع به فریز و فریز

کردن شود.

فریژ کردن. [فَ كَ دَ] (مص مرکب) ستردن پشم و موی و مانند آن. (آندراج). فریز کردن. رجوع به فریز، فریژ و فریز کردن شود.

فریس. [فَ] (ا) فریز که گیاه خوشبو باشد. (برهان). فریز، فریژ. رجوع به این مرادفها شود. [گوشت قدید، (برهان). فریز. فریش. رجوع به فریز و فریش شود.

فریس. [فَ] (ع) [ا] چنبر. (منتهی الارب). چنبری که از چوب سازند. (برهان). حلقه‌ای است از چوب که برای بستن بار بر سر ریسمان بندند. (فرهنگ فارسی معین) (اقرب الموارد). [ص] کشته. ج. فرسی. (منتهی الارب). قتل. ج. فرسی. (اقرب الموارد).

فریس. [فَ زَ] (ع) [اصغر] مصغر فرس. (منتهی الارب).

فریساغول. [] (عرب، ا) به سرپانی راس است (ا). (فهرست مخزن الادویه).

فریسموس. [فَ] (عرب، ا) بلغت یونانی علتی است مردان را و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی برپا مییابد. (برهان). نعوظ داریم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریسموس شود.

فریسه. [فَ سَ] (ع ص، ا) مؤنث فریس. [فریسه‌الاسد؛ آنچه شیر آن را بشکنند و این وزن فعلیه به معنی مفعوله و تاء تأنیث برای معنی مبالغه است مثل نصیحت. ج. فریاس. (از اقرب الموارد).

فریسی. [فَ] (ص) عزلت‌گزین. (قاموس کتاب مقدس).

فریسی. [فَ] (ا) یکی از فرق یهود است که در ایام خداوند ما تا بحال بوده و هستند اما این اسم در کتاب عهد عتیق به هیچ وجه مذکور نیست و نیز اصل این فرقه هم معلوم نیست بجز اینکه میگویند فریسیان خلفا و جانشینان فرقه خسیدیه یعنی مقدسین مذکور در مکابیان بوده‌اند... (از قاموس کتاب مقدس). فرقه‌ای از یهود است و در ترجمه دیاتسارون از آنها به معتزله تعبیر شده است. (یادداشت بخط مؤلف).

فریسی. [فَ] (ص نسبی) منسوب است به فریس که نام اجدادی است. (سمعانی).

فریسموس. [فَ] (عرب، ا) نعوظ شدید و دردناک که در مرضی مبتلا به سوزاک و التهاب مثانه و نیز بر اثر مسمومیت از ذراریع یا پریاپیسم^۱ و همچنین برخی ضایعات اعصاب نخاعی دیده میشود. افریسموس. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریسموس شود.

فریش. [فَ] (ا) تاخت و تاراج. (برهان). - فریش آوردن؛ حمله آوردن. تاختن. تاراج

کردن:

گراز بهر گنج آدم اینجا فریش
بمغرب زر مغربی هست بیش. نظامی.
[گوشت بریان کرده. (برهان). گوشت بریان. (یادداشت بخط مؤلف). فریز. فریژ. فریس. قدید.

- فریش کردن؛ بریان کردن:
ز فریبهی به کمالی که گر فریش کنم
رود دونایزه روغن از آن دولخت فریش.
سوزنی.

منک زدی همه ارباب فضل را که کسی
نکرد بره فضل ترا فریش دروش. سوزنی.
[پوز یعنی پیرامون دهان اسب و آدمی و غیر آن از جانب بیرون. فرنج. [صوت) آفرین و بارک‌الله. (برهان). مؤلف انجمن آرا نویسد: به معنی آفرین «فری» است نه فریش. صاحب فرهنگ و برهان به خطا افتاده‌اند و این بیت را سند کرده‌اند که متوجهی در مدح ممدوح گفته‌است:

فریش آن منظر میمون و آن فرخنده تر مخبر
که منظرها از او خارند و در عارند مخبرها.
و مختاری غزنوی گفته:
فریش آن یال و آن بازو که پیش بیل خم گردد
اگر برگستوان سازند پیلی را ز خفتانش.

و این هر دو شین جزو کلمه «فری» نیست و راجع به ممدوح است یعنی آفرین بر آن منظر و آن بازوی ممدوح. (انجمن آرا). هر چند احتمال می‌رود که قول هدایت مبنی بر ترکیب کلمه از: فری + ش (ضمیر) درست باشد؛ مع‌هذا به نظر می‌رسد که در نظر گویندگان مذکور کلمه فریش بسیط بوده و الا آوردن ضمیر متصل با اسم اشاره آن بعید به نظر می‌آید. (فرهنگ فارسی معین).

فریش. [فَ] (ص) پریش. پریشان. پراکنده. (فرهنگ فارسی معین).

فریش. [فَ] (ع) [ا] مال فراش. گسترده. فرش. (فرهنگ فارسی معین):
از نمودار خانه تا به فریش
کرده هر رنگ روی گنبد خویش. نظامی.
[رختخواب. بستر. (فرهنگ فارسی معین):
ز خوبیانی که درخورد فریشند
ز عالم در کدامین بقعه بیشند؟
نظامی.
رجوع به فراش شود.

فریش. [فَ] (ع ص) اسب ماده هفت روزه
بچه‌داده و کذاکل ذات حافر بعد تاجها بسبعه
ایام. (منتهی الارب) (اقرب السوارد). [اسب ماده نوزاده. ج. فرانش. (منتهی الارب). اسب ماده‌ای که به تازگی وضع حمل کرده باشد. [دختر وطنی کرده. (اقرب الموارد).

فریشته. [فَ تَ / تَ] (ا) فرشته که به عربی منک خوانند. (برهان). فرشته. ج. فریشتگان. (یادداشت بخط مؤلف):

خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز
کند فریشته بر آفرین او آمین.

فرخی.
از دیو فریشته کند نفسی
کش عقل همی کند قوی بازی. ناصر خسرو.
کآن هر دو فریشته بفعل خود
ناصر خسرو.
آورخته مانده‌اند در بابل.
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم
ناصر خسرو.
ناگاه با فریشتگان آشنا شدم.
داند ایزد که جز فریشته نیست
که در او اینچنین سیر باشد. مسعود سعد.
دولت چو دعای ملک او گوید
بر چرخ کند فریشته آمین. مسعود سعد.
و هر یکی را از آن - از ماههای سال - نامی
نهاد و به فریشته‌ای باز بست. (نوروزنامه).
خدای تعالی فریشته‌ای را بفرستاد و او را
پیغامبری داد. (مجمل التواریخ و القصص).
بمعانوت فریشتگان آدم آنجا از سنگهای
عظیم مانند دکانی بگرد. (مجمل التواریخ و القصص).
خواست بازگردد، فریشته او را
خوشه انگور داد از بهشت. (مجمل التواریخ و القصص).

زیرا که او به سیرت و خلق فریشته‌ست
ایمن بود فریشته از کید اهرمن. امیر معزی.
چون آدمی بصورت، و معنی فریشته
گویی که هم فریشته‌ای و هم آدمی.
سوزنی.
تاب ایوان و منظر شرفت
کس به پر فریشته نرود.
اندر میان آدمیان چون فریشته‌ست
واندر دل فریشتگان همچو آدم است.
سوزنی.
گفت: ایشان فریشتگانند که می‌آیند. (تذکره الاولیاء عطار).
ترکیب‌ها:
- فریشته‌خو. فریشته‌خوی. فریشته‌دل.
فریشته‌فر. فریشته‌وش. رجوع به همین
مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فریشته‌خو. [فَ تَ / تَ] (ص مرکب) آنکه
خوی فریشتگان دارد. فرشته‌خوه
ای ملک زاده فریشته‌خو
ای به تو شادمان دل احرار. فرخی.
رجوع به فرشته‌خو و مدخل بعد شود.
فریشته‌خوی. [فَ تَ / تَ] (ص مرکب)
فرشته‌خوی. فریشته‌خو. آنکه خوی و سیرت
فرشتگان دارد:
گفتم ای بانوی فریشته‌خوی
با چو من بنده این حدیث مگوی. سوزنی.
رجوع به فریشته و فرشته‌خوی شود.

فریشته‌دل. [فَ تَ / تَ] (ص مرکب)
1 - Priapisme.

فرشته‌سیرت، فرشته‌خو، پا کذل
به روی او نگر از جمل بنی آدم
اگر نه آدمی دیده‌ای فریشته‌دل.

رجوع به فرشته‌خو و فریشته‌خوی شود.
فریشته‌فر. [ف ت / ت ف] (ص مرکب)
کسی که دارای فر فرشتگان است. (فرهنگ
فارسی معین):
نهفتگان را ناخسته زان قبل بگذاشت
که شغل داشت جز آن آن شه فریشته‌فر.

رجوع به فرشته‌فر شود.
فریشته‌وش. [ف ت / ت ف] (ص مرکب)
فرشته‌مانند، همچون فرشتگان، فرشته‌خو.
فرشته‌سیرت:
تویی از جمله شمس دین لقبان
آدمی صورت فریشته‌وش.

پدر از لطف آن حکایت خوش
با پری گفت کای فریشته‌وش، نظامی.
رجوع به فریشته، فرشته‌خو و فرشته‌فر شود.
فرینسم. [ف ش / ش ف] (ا) ابریشم. (یادداشت
مؤلف):

تا بیل چو یک فریشم پیله
اندر نشود به چشمه سوزن، عسجدی.

فریشی. [ف] (ص نسبی) منسوب به فریش
که بطنی است از تیم‌الریاب. (سمعانی).

فریشی. [ف] (ص نسبی) منسوب به فریش
که پلدی است در اندلس. (سمعانی).

فریص. [ف] (ع) (ا) شریک آب. (منتهی
الارب). من یفارصک فی الشرب و النوبه.
(اقراب المواردا). [ح فریصه. (منتهی الارب)
ارگهای گردن. (از اقراب المواردا). رجوع به
فریصه شود.

فریصه. [ف ص] (ع) (ا) گوشت پاره شانه
ستور که لرزان باشد و عام است. (از منتهی
الارب). گوشت پاره میان پهلو و شانه که
پیوسته لرزان باشد. (از اقراب المواردا). ارگ
گردن که بر گلو باشد، ج، فریص، فرائص.
[دبر. (منتهی الارب). [انویه. (اقراب المواردا).
ج، فرائص، فریص. (اقراب المواردا).

فریض. [ف] (ع ص) قدیم. [اندای علم
فرائض. [سهیم فریض؛ تیر سوافار کرده.
(منتهی الارب). سهم فریض؛ ای مفروضه
فوقه. (اقراب المواردا). [اقوس فریض کذلک.
(منتهی الارب).

فریضان. [ف ض] (ع) (ا) گوسپند دوساله.
(منتهی الارب). الجذعة من الغنم. (اقراب
المواردا). [الشر چهارساله. (منتهی الارب).
الحققة من الابل. (اقراب المواردا).

فریضه. [ف ض] (ع) (ا) فرموده‌ی خدای از زکاة
مال و ستور، و از نماز و روزه، ج، فرائض.
(منتهی الارب):

هیچ بیکار نیست یک ساعت
مانم تو فریضه‌تر کار است. مسعود سعد.
[زن کلاسنال. (منتهی الارب) (از اقراب
المواردا). [بهره فرض کرده. (منتهی الارب).
حصه مفروضه. (اقراب المواردا). [علم قسمت
سیراث. (منتهی الارب). [نماز. صلاة.
(یادداشت مؤلف). نماز واجب:
خدایگان جهان مر نماز نافله را
بجای ماند و بیست از بی فریضه ازار.

ابوحنیفه اسکافی.
در چنین منظر چو بگذاری فریضه‌ی کردگار
بهرتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی.

ناصر خسرو.
سی ساله فرض بر در کعبه قضا کنم
تکبیر آن فریضه به بطحا بر آورم. خاقانی.
[واجب. لازم الاجراء؛ هر چه خداوند
اندیشیده است همه فریضه و عین صواب
است. (تاریخ بیهقی). اما فریضه است دو سه
قاصد با ملطفه‌های توقیعی به قلعه میکالی
فرستادن. (تاریخ بیهقی). با تو چندین فریضه
دارم. (تاریخ بیهقی).

گر هیچگونه درگذرد مدحتی ز وقت
ناچار چون نماز فریضه قضا کنم.

مسعود سعد.
تن را سجود کعبه فریضه‌ست و نقص نیست
گردیده را ز دیدن کعبه جدا کند. خاقانی.

به هر جا که بیکار فرمودشان
فریضه‌ترین کاری آن بودشان. نظامی.
ترکیب‌ها:

— فریضه دیدن. فریضه کردن. فریضه
گردیدن. فریضه گشتن. رجوع به همین
مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فریضه دیدن. [ف ض / ض دی د] (ص
مرکب) واجب دانستن. واجب شمردن.
واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که از این
شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان
کنم. (تاریخ بیهقی).

فریضه کردن. [ف ض / ض ک د] (ص
مرکب) واجب کردن. واجب شمردن. امیر
فریضه کرد بر خویشان که پیش از بار خلوتی
کردی چاشتگاه. (تاریخ بیهقی).

فریضه گردیدن. [ف ض / ض گ دی
د] (ص مرکب) واجب شدن. فرض شدن. بر
ایشان واجب و فریضه گردد که چون یال
برکشند خدمتهای پسندیده نمایند. (تاریخ
بیهقی).

فریضه گشتن. [ف ض / ض گ ت] (ص
مرکب) واجب شدن. فرض شدن. فریضه
گردیدن. پس فریضه گشت سالاری محتشم
را نامزد کردن. (تاریخ بیهقی). رجوع به
فریضه شود.

فریبع. [ف ز] (ع) لغتی است در فرعون یا

آن ضرورت شعر است در سخن امیقین
ابسی‌الصلت. (از منتهی الارب) (از اقراب
المواردا).

فریعه. [ف ز] (ع) (ا) نام چند زن صحابه
است. (از منتهی الارب).

فریعی. [ف ز] (ع) (ص نسبی) منسوب به
فریح که بطنی است از عبدالقیس. (سمعانی).

فریغ. [ف] (ع ص) زمین هموار که به راه
مانند. (منتهی الارب). زمین مستوی که براه
ماننده باشد. (اقراب المواردا). [اسب
گشاده گام‌نیکو. (منتهی الارب). الفرس الهلاج
الواسع المشی. [عریض. [رجل فریغ؛ مرد
تیزبان. [اطریق فریغ؛ راه گشاده. [سهم
فریغ؛ تیر تیز. (از اقراب المواردا).

فریغون. [ف] (ع) (ا) ابوالحارث فریغون
امیر گوزگانان در زمان سبکتگین و سلطان
محمود غزنوی، وی پدر زن سلطان محمود
بوده است. (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۱۲
و ۲۰۰):

آن کس که دی هیمت فریغون خواند
اکنون بسوی وی نه فریغونی. ناصر خسرو.
فریغونیان. [ف] (ع) (ا) امیران فریغونی
خوارزم. آل فریغون:

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
ز دست خویش بدادند گوزگانان را.
ناصر خسرو.

رجوع به آل فریغون شود.

فریغه. [ف غ] (ع) (ا) توشه‌دان بسیار
آب بردار. (منتهی الارب). مؤنث فریغ. المزادة
الکثیرة الاخذ للماء. [ص ضربه فریغه؛
ضربه وسیع و فراخ. (اقراب المواردا).

فریفتار. [ف / ف] (ف) (ن) فریبنده. (فرهنگ
فارسی معین). فریب‌دهنده. (یادداشت
مؤلف). فریفتکار. رجوع به فریفتن و
فریفتگار شود.

فریفتاری. [ف / ف] (ف) (ص) (حامص مرکب)
فریبندگی. (فرهنگ فارسی معین).

فریفتگار. [ف / ف] (ف) (ص) فریبنده.
مکار. حیله‌گر. (فرهنگ فارسی معین): احق
کسی باشد که دل در این گیتی غدار فریفتگار
بندد. (تاریخ بیهقی).

فریفتکاری. [ف / ف] (ف) (ص) (حامص مرکب)
فریبندگی. مکاری. حیله‌گری. (فرهنگ
فارسی معین).

فریفتگی. [ف / ف] (ف) (ص) (حامص)
شغف. اغترار. (یادداشت بسخط مؤلف).
گول خوردگی. فریب خوردن.

فریفتن. [ف / ف] (ف) (ص) (مصر) پهلو
فرفتن. فریبیدن. فریفتن. فریب دادن. گول
زدن. گمراه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

بازی دادن. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه مصدر ماضی است و مضارع و امر آن از فریبیدن اشتقاق می‌یابد: همانا دلش دیو بفریفته ست که بر بستن من چنین شیفته ست. فردوسی. تو با تاج و با تخت نشکیدی خرد را بدینگونه بفریفتی. فردوسی. امیر مسعود عبدوس را فرا کرد تا که کدخدایان ایشان را بفریفت. (تاریخ بیهقی). و در نهان حاجیش را طغرل که وی را عزیز تر از فرزندان داشتی بفریفتند. (تاریخ بیهقی). بجای آوردند که ایشان را فریفته‌اند. (تاریخ بیهقی). ترا به مهره و حقه فریفتند ایراک چو حقه بی دل و مغزی، چو مهره بی سر و پا. خاقانی. || فریب خوردن. گول خوردن. (فرهنگ فارسی معین): خرد را کنی بر دل آموزگار بکوشی که نفریبی از روزگار. فردوسی. پیری عالم نگر و تنگیش تا نفریبی به جوان رنگیش. نظامی. مرا آن به که از شیرین شکیم نه طفلم تا به شیرینی فریتم. نظامی. کس خود تیغ خودشناسی بس. نظامی. **فریفته**. [فَ / فَتْ / تَ / تِ] (ن م ف) فریب‌خورده. گول‌خورده. (فرهنگ فارسی معین): شما فریفتگان پیش او همی گفتید هزار سال فزون باد عمر سلطان را. ناصر خسرو. || مغبون. زیان دیده. || شیفته. شوریده. عاشق شیدا. (فرهنگ فارسی معین). ترکیب‌ها: - فریفته شدن. فریفته‌شده. فریفته گردیدن. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود. **فریفته شدن**. [فَ / فَتْ / تَ / تِ] شُ دَ [م ص مرکب] گول خوردن. فریب خوردن: خردمند آن است که به نعمتی و عشوهای که زمانه دهد فریفته نشود. (تاریخ بیهقی). فریفته مشوای نوجوان بدانکه برو چه بوستان بقدر سرو بوستان شده‌ای. ناصر خسرو. اگر بزر فریفته نشود چنان کنیم. (قصص الانبیاء). ملک را فریفته نباید شد. (کلیله و دمنه). شیر به حدیث تو فریفته شد. (کلیله و دمنه). هرکه به لایه دشمن فریفته شود سزای او این است. (کلیله و دمنه). **فریفته شده**. [فَ / فَتْ / تَ / تِ] شُ دَ [ن م ص مرکب] گول‌خورده. فریب‌خورده. فریفته‌شده می‌گشت در جهان آری

چنو فریفته بود این جهان فراوان را. ناصر خسرو. رجوع به فریفته شود. **فریفته گردیدن**. [فَ / فَتْ / تَ / تِ] گَ دِ [م ص مرکب] گول خوردن. فریب خوردن. فریفته شدن: تا هیچ فریفته نگردد. عطار. ایمن نبود ز مکر جاننش. رجوع به فریفته شود. **فریق**. [فَ] [ع] [ا] گوسفندان گم‌شده. (منتهی الارب). الفرق للقطع المذكور. (اقرب الموارد). || مردم بیشتر از فرقه. ج. افرقا، افرقه، فُرُق، فُرُوق. چه بسا «فرق» به معنی جماعت به کار رود چه کم و چه بسیار باشد. (از اقرب الموارد). گروه. (ترجمان علامه جرجانی): خر کمیز خر ببوید بر طریق مشک چون عرضه کنم بر این فریق. مولوی. گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را؟ سعدی. || جاورس. (فهرست مخزن الادویه). **فریقان**. [فَ] [ع] [ا] تشبیه فریق در حالت رفع. فریقین، دو طرف. رجوع به فریقین شود. **فریق المسک**. [فَ] [م] [ا] [ع] مرکب کافور اسپرم. (مهدب الاسماء). کافور سپرم. (یادداشت بخط مؤلف). **فریقویوس**. [فَ] [ا] [ع] او را کتابی است در اسماء و حفظه و تمانم و عود از حروف شمس و قمر و نجوم خمسه و اسماء فلاسفه و کتابی دیگر نیز دارد. (از ابن‌الندیم). **فریقون**. [فَ] [ا] [ع] فریقون. رجوع به فریقون شود. **فریقه**. [فَ] [ق] [ع] [ا] به یونانی گیاهی است که آن را به فارسی شلمیز و شنبلیله و به عربی حلبه خوانند. (برهان). حلبه است. (تحفه حکیم مؤمن). به عربی خرمایی است ک با حلبه طبخ نمایند برای نفساء و یا حلبه‌ای است که با حبوب طبخ نمایند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی طعام زجه که از دانه شنبلیله یا خرما یا دیگر دانه‌ها پزند. (فرهنگ فارسی معین). || ابارهای از گوسفندان متفرق و پریشان شده به شب از گله خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریق شود. **فریقین**. [فَ] [ق] [ع] [ا] تشبیه فریق در حالت نصبی و جری. دو گروه. دو فریق. (فرهنگ فارسی معین). دو گروه متخاصم را در جنگ گویند میان فریقین حربی عظیم قائم شد. (ترجمه تاریخ یمینی). || شیعیه و سنی. || جن و انس. (فرهنگ فارسی معین): اهل فریقین در تو خیره بمانند

گربروی در حسابگاه قیامت. سعدی. رجوع به فریق و فریقان شود. **فریک**. [فَ] [ع] [ا] دانهٔ مالیده. (منتهی الارب). المفروق المنقی من الحب. (اقرب الموارد). || طعامی است که گندم نارسیده را مالیده بروغن و جز آن ترتیب داده. (منتهی الارب). طعامی که از دانهٔ خرد کرده با روغن و جز آن سازند. (از اقرب الموارد). **فریک**. [فَ] [ا] اسم فارسی فرخ است. (تحفه حکیم مؤمن). کبک جوانه یا مرغ خانگی جوانه. فرخ. جوجه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرخ شود. **فریک**. [فَ] [ا] [ع] دهی از بخش اردل شهرستان شهر کرد که دارای ۶۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). **فریک**. [فَ] [ر] [ی] (فرانسوی، ص) (اصطلاح شیمی) اکسیدفریک ترکیبی از آهن سه ظرفیتی و اکسیژن که در صورت اختلاط با مقداری گل اخرا برای رنگ کردن آهن به کار میرود. (از فرهنگ فارسی معین). **فریکاسه**. [فَ] [س] [ا] (فرانسوی، ا) گوشتی که به قطعات بریده و در سوس پخته شده باشد. و آن شامل انواع مختلف است. (فرهنگ فارسی معین). **فریکتان**. [فَ] [ک] [ع] [ا] دو استخوان است در بن زبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). **فریکسوس**. [فَ] [ر] [ی] [ا] [ع] دو پسر آقامس از پادشاهان بئوسیا (فوستل دوکولانژ). پدرش میخواست او را در راه رب‌النوع قربانی کند ولی ژئوس قوچ بالداری را فرستاد او را نجات داد. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم اثر پیر گریمال ترجمهٔ بهمنش به اختصار). **فریکنار**. [] [ا] [ع] نام یکی از نقاط ساحلی مازندران در نزدیکی فرح‌آباد بوده است. (از مازندران و استرآباد رایینو ترجمهٔ فارسی ص ۲۴، ۲۵، ۵۲). رجوع به فریدونکنار شود. **فریم**. [فَ] [ا] [ع] جایی در جبال دیلم در یک منزلی ساریه که شهر استواری است. (از معجم البلدان). نام یکی از دهستانهای بخش دودانگه شهرستان ساری است. دشت وسیعی است که طول آن ۱۵ و عرض آن سه تا شش هزارگر است. از رودخانه‌های شیرین‌رود، عروس و داماد، اشک و چشمه‌های متعدد مشروب میشود. محصول عمدهٔ بخش برنج و غله است. این بخش ۳۳ آبادی و ۴۸۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارتند از: رستک

بالا، گرچا، کرسب، شل دره و اودره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریمان. [ف] [اِخ] نام یکی از بخش‌های تابع شهرستان مشهد که در جنوب بخش طرقله واقع است. از چشمه‌سار و قنوات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله، بنشن، انواع میوه، زیرهٔ سبز و پنبه است. دارای چهار دهستان به نامهای بیوه‌زن، احمدآباد، سرجم و پائین‌ولایت است که مجموعاً ۳۷۳ آبادی و ۸۹۸۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمان. [ف] [اِخ] شهر کوچکی است در مرکز بخش فریمان مشهد که تا پیش از ۱۳۱۳ ه. ش. قریه بی‌اهمیتی بیش نبود و طوایف بربری و تیموری در آن ساکن بودند. رضاشاه از نظر موقعیت طبیعی این ناحیه بدان توجه کرد و موجبات آبادانی و شهرسازی درست را در آن فراهم ساخت و اکنون دارای ادارات و بناهای نوساز و خیابانهای متعدد است و در آن بندی ساخته شده که از طریق لوله کشی آب مشروب اهالی را تأمین میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمان. [ف] [اِخ] دهستان مرکزی بخش فریمان که دارای ۱۲۱ آبادی و ۵۳۲۳ تن سکنه است و بند فریمان در این ده بنا شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمان. [ف] [اِخ] نام یکی از دهات استرآباد در ستاق از بخش زیارت خواستهرود بوده است. (از مازندران و استرآباد رایینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۷۱).

فریمان. [ف] [اِخ] دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که دارای ۱۹۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمان. [ف] [اِخ] دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار که دارای ۵۳۳ تن سکنه است. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصول عمدهٔ آنجا غله، پنبه، زیره و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمک. [ف] [اِخ] دهی است از بخش چهاردانگه شهرستان ساری که از چشمه‌ها و رودخانهٔ رامرود مشروب میشود و محصول عمدهٔ آنجا غله، برنج، ارزن، عسل و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریمون. [ف] [اِخ] از دهات آمل بوده است از بخش دابو. (از مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۲ از ترجمهٔ فارسی). رجوع به فریمان شود.

فرین. [ف] [اِخ] تابعهٔ سفالین که در وی نان پزند. (منتهی الارب). رجوع به فرُن شود.

فرینو. [ف] [اِخ] مزرعه‌ای است از بخش

بیارجمند شهرستان شاهرود که ۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرینیان. [ف] [اِخ] نام فسونیان^۲ یا هونهاست که از اقوام آسیایی بوده‌اند. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۱۱۸). رجوع به هون شود.

فریواندن. [ف] [اِخ] (ص) راست و درست فریباندن. فریوانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریباندن و فریوانیدن شود.

فریوانیدن. [ف] [اِخ] (ص) فریواندن. فریباندن. (فرهنگ فارسی معین). خردهای ایشان راهمی به این فریواند تا پیغمبر خدای راهمی دروغ‌زن گویند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

فریور. [ف] [اِخ] (ص) راست و درست باشد چنانکه گویند فلان فریور دین و فریور کیش است، یعنی راست کیش و درست‌مذهب است. (برهان). ظاهراً از بر ساخته‌ها فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فربودی و فرهودی شود. (||) نام گیاهی هم هست. (برهان). نام گیاهی است خوشبو. (جهانگیری).

فریور دین. [ف] [اِخ] (ص) (م) راست‌دین و درست‌مذهب. (از برهان). رجوع به فریور، فرهودی و فربودی شود.

فریور کیش. [ف] [اِخ] (ص) (م) فریور دین. راست‌دین و راست‌مذهب. رجوع به فرهودی، فریور و فریور دین شود.

فریوری. [ف] [اِخ] (ص) (م) راستی در دین و درستی در اعتقاد. (برهان). ظاهراً مصحف فربودی است. رجوع به فربودی، فرهودی و فریور شود.

فریوریدن. [ف] [اِخ] (ص) (م) (از: فریور + یدن، پسوند مصدری). (از حاشیهٔ برهان ج معین). راست شدن در دین و ملت و بر جاده مستقیم بودن. (برهان). || معنی اصلی آفرین و تحسین کردن است. (انجمن آرا).

فریوک. [ف] [اِخ] (ص) (م) به معنی خربزه است که عربان بطیخ گویند. (برهان). نام فارسی بطیخ است. (فهرست مخزن الادویه).

فریومد. [ف] [اِخ] (ص) (م) (از: جویین ولایتی است. پیش از این داخل تومان بیهق بوده و اکنون مفرد است. قصبهٔ فریومد شهرستان آنجاست. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۱۵۰). اکنون به فرومد معروف است. رجوع به فرومد شود.

فریومدی. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

فریومدی. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

فریومدی. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

فریه. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

دوشیدن. (منتهی الارب).
فریه. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

فریه. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

زه‌ای کسای، احسنت، گوی و چونین گوی به سفگان بر فریه کن و فراوان کن. کسای. دزدی طرار ببردت ز راه

فریه بر آن خائن طرار کن. ناصر خسرو. منگر سوی آنکسی که زبانش

جز خرافات و فریه ندراید. ناصر خسرو. بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتری

قسم خصم از نحس کیوان فریه و نفرین بود. امیر معزی.

باز در هزل چون گشایم از آن بار فریه کنم بر عدوی جاه تو ایشار. سوزنی.

فریه. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

هنی کرد بر هنمایش فریه چوره رارها کرد و آمد بدیده. فردوسی.

فریه. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

خدای به شیطان، یعنی لعنت خدای به شیطان. (برهان).

فریه گر رجوع به مدخل فریه گر شود.

فریه‌گر. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

لعنت‌کننده. نفرین‌کننده. کسانی که در جنگ از دور به سپاه دشمن دشنام دهند و آنها را به خشم آرند: سپهسالاری وی ابوالحسن حاجب داشت و فریه گران بر باره شدند.

(تاریخ سیستان).

فری یاپت. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

پادشاهان پارت که سلطنت او میان سالهای ۱۹۶ تا ۱۸۱ ق. م. بوده است. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۲۱۵).

فز. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

مصحف «نره» است. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

فز. [ف] [اِخ] (ص) (م) (نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

(منتهی الارب). الرجل الخفیف. (از اقرب الموارد). (||) گاوسالهٔ دشتی. (منتهی الارب).

بجهٔ گاو وحشی. ج. آفران. (از اقرب الموارد). (||) مص. بازگشتن و روی گرداندن از کسی. (||) جدا شدن. (||) ترسیدن آهو. (||) برکندن کسی را از جای خود و بی‌آرام ساختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (||) از جای بگستن. (مصادر اللغة زوزنی).

۱ - Phriñân. 2 - Phouñân.

۳ - فردوسی به کسر راء به کار برده است.

4 - Phriâpet.

فزا. [فَ] (ف) از فزودن و افزودن. (حاشیه برهان چ معین). به معنی افزایش دهنده و افزایشنده باشد. (برهان). بیشتر در ترکیب بصورت پسوند بکار رود:
 — انده فزا؛ آنچه انده و غم را بیفزاید.
 — جان فزا؛ آنچه جان افزایش دهد. روح افزا؛ دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد. سعدی.
 — روح فزا؛ جانفزا. روح بخش. نشاط آور.
 — شادی فزا؛ آنچه شادی را فزون کند؛ بازگو آن قصه آن شادی فزاست روح ما را قوت و دل را جانفزاست. مولوی.
 — غم فزا؛ انده فزا. (از یادداشت‌های مؤلف). رجوع به فزای شود. || (ل) خمیازه. (برهان).
فزائیدن. [فَ] [د] (مص) افزودن. فزائیدن. رجوع به فزائیدن شود.
فزار. [فَ] (ل) به معنی افزار که آلت پیشه‌وران باشد یعنی آلتی که مردم اصناف بدان کار کنند. (برهان). افزار. ابزار. رجوع به افزار و ابزار شود. || به کنایت به معنی آلت مردی به کار رود؛ تا آنکهی که جمله در انبان تو نهند هر کی فزار خویش چو ثبمان موسوی. سوزنی.
فزاری. [فَ] [ری] (ص نسبی) منسوب به فزاره که قبیله‌ای است. (سمعانی).
فزاری. [فَ] [راخ] (ابراهیم بن اسحاق). رجوع به ابراهیم بن اسحاق شود.
فزاره. [فَ] [ع] (مص) خشم گرفتن و برافروخته گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فزارعه. [فَ] [زاع] (ع ص) مورد بسیار ترساننده مردم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فزع شود.
فزاك. [فَ] (ل) فرق سر و كله سر. || (ص) پلید و مردار و پلشت. (برهان). فزاك. فزاكن. فزاگین. پزاگن. فزه. فزه. (حاشیه برهان چ معین). پلید. چرکن و چرک آلود. (آندراج). همانا که چون تو فزاك آدمم دگر چون تو ابله فزاك آدمم. اسدی.
فزان. [فَ] [زا] (راخ) نام پسر حمام و بوی نامیده شد ولایتی فراخ و وسیع که میان فیوم و طرابلس غرب است. (منتهی الارب). ولایت پهناوری است بین فیوم و طرابلس غرب. (از معجم البلدان). طرابلس مملکتی است از اقلیم دوم و سیم و بلاد مشهورش فزان. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۲۶۹).
فزای. [فَ] (ف) فزا. فزاینده بیشتر در ترکیب‌ها بصورت پساونده به کار رود و اگر مستقلاً استعمال شود فعل امر است.

— جانفزای؛ جان‌بخش. آنچه جان را نشاط بخشد؛
 بیا ساقی آن شربت جانفزای بمن ده که دارم غم جانگزای. نظامی.
 دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد. سعدی.
 — شکایت فزای؛ بسیار شکایت‌کننده؛ ری نیک بد و لیک صدورش عظیم نیک من شا کر صدور و شکایت فزای ری. خاقانی.
 — نعمت فزای؛ که نعمت افزون کند. که نعمت را بیشتر کند؛
 ایاضیر تو شادی‌گشای انده‌بند ایاقبول تو نعمت فزای انده کاه. امیرمعزی. رجوع به فزا شود.
فزیان. [فَ] [نف] (ق) فزاینده. در حال افزودن. (یادداشت بخط مؤلف).
فزیستن. [فَ] [ت] (مص) فزودن. افزودن. (یادداشت بخط مؤلف). افزاییدن. رجوع به فزیسته شود.
فزیسته. [فَ] [ت] (نصف / نصف) زیاده و افزون. (برهان).
 ای جای جای کاسته از خوبی باز از تو جای جای فزیسته. دقیقی. رجوع به فزیستن شود.
فزیش. [فَ] [ی] (مص) مقابل کاهش. افزایش. افزودن. (یادداشت بخط مؤلف).
 گرت رای به آزمایش بود همه روزت اندر فزیش بود. فردوسی.
 — فزیش رسیدن؛ زیاد شدن. افزایش یافتن. فزونی یافتن.
 — || زیاد نمودن. بیشتر بنظر رسیدن. بهتر جلوه کردن؛
 همه چیز را کآزمایش رسد چو دیده پسندد فزیش رسد. نظامی.
 — فزیش کردن؛ افزودن. افزاییدن؛
 به دانش ورا آزمایش کنید همه نیکویی در فزیش کنید. فردوسی.
 شما هم به یزدان نیایش کنید همه نیکویی در فزیش کنید. فردوسی.
 || نشو. بالش. زهش. (یادداشت بخط مؤلف).
 — فزیش گرفتن؛ بالیدن. رشد کردن. نمو کردن. بالا رفتن؛
 ستایش گرفتن بر رهنمای فزیش گرفت از گیا چارپای. فردوسی.
 رجوع به افزایش شود.
فزاینده. [فَ] [د] (نصف) افزاینده. افزون‌کننده. (یادداشت بخط مؤلف).
 پرستنده باش و ستاینده باش بکار پرستش فزاینده باش. فردوسی.
 همان آفریننده هور و ماه

فزاینده بخت و تخت و کلاه. فردوسی.
 تو شاهی و ما بندگان توایم بخوبی فزاینندگان توایم. فردوسی.
 بمردی فزاینده عز مؤمن بشمشیر کاهنده کفر کافر. فرخی.
 — تری فزاینده؛ آنچه رطوبت را زیاد کند؛ شربتهای خشک هم زداینده هم تری فزاینده باید. (ذخیره خوارزمشاهی).
 — فزاینده مهر. رجوع به این ترکیب شود. || زیاد شونده. بسیار شونده. افزاینده. (یادداشت بخط مؤلف).
 همه دانش او راست ما بنده ایم که کاهنده و هم فزاینده ایم. فردوسی.
 عمر و تن تو باد فزاینده و دراز عیش خوش تو باد گوارنده و هنی. منوچهری.
 بختش هر روز فزاینده باد دستش هرگاه گشاینده باد. منوچهری.
 رجوع به افزاینده شود.
فزاینده مهر. [فَ] [د] (ص مرکب) آنکه مهر افزایش و دوستی را برانگیزد؛ بدو گفت شاه، ای فزاینده مهر که گفت این ترا؟ گفت بوزرجمهر. فردوسی.
 رجوع به فزاینده شود.
فزاییدن. [فَ] [د] (مص) افزودن. (فرهنگ فارسی معین). افزاییدن؛
 دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید مردم میان دریا و آتش چگونه پاید؟ رودکی.
 خوب دارید و فراوان بستاییدش هر زمان خدمت لختی بفرزایدش. منوچهری.
 گه مان بفرزاید و گهی مان بستایید بر خویشتن از خویش همی کار فزایید. ناصر خسرو.
 رجوع به فزودن، افزاییدن و افزودن شود.
فزر. [فَ] (ع مص) شکافتن. جامه را. || به چوب دستی زدن بر پشت کسی. || پوشیدن جامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فزر. رجوع به فزر شود. || کوز پشت یا کوز سینه گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به فزر شود.
فزره. [فَ] (ع ل) گوشت پاره درشت مانند غده قرحه که نزدیک منتهای موی زهار بر اندام مردم و بز برآید. (منتهی الارب). || رمه گوسپندان از ده تا چهل یا از سه تا ده. || گوسپند از دو تا هرچه افزون گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بزغاله. || بیچه ببر. (از اقرب الموارد).
فزره. [فَ] (ع ل) شکافها. (منتهی الارب). شقوق و صدوع و گویا جمع فزره است. (از اقرب الموارد). رجوع به فزره شود.
فزر. [فَ] (ع مص) پوشیدن جامه.

اكوژبشت يا كوژسینه گردیدن. (منتهی الارب).

فزرء [فَ زَ] (ع ص) مؤنث افززر. زن پسرگوشت و پسیه. (از اقرب المواردا). زن پرگوشت و پیهناك. (منتهی الارب). ازن نزدیک رسیدگی رسیده. (ناظم الاطیاء). قاربه الادراك. (از اقرب المواردا).

فزرت. [فَ زَ] (ل) رمق و توانایی؛ فزرتش مقصور شد؛ بکلی منکوب و مغلوب شد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فزرتی شود.

فزرتی. [فَ زَ] (ص نسبی) بسی عرضه و بی قابلیت. ائی زور ناتوان. (فرهنگ فارسی معین). سخت ناچیز. (یادداشت بخط مؤلف).

فزرء. [فَ زَ] (ع ل) راه گشاده. (از اقرب المواردا). راه فراخ. اگره بزرگ که بر اندام برآید. (منتهی الارب). که بر پشت یا سینه برآید. ج. فزر. (از اقرب المواردا). قوز. كوژ. گوژ. رجوع به این کلمات شود.

فزرء. [فَ زَ] (ع ل) بیجه بیر ماده. (از اقرب المواردا). رجوع به فزر شود.

فزرنیی. [فَ] (ص نسبی) نسبتی است به نام فزرن بن اوس. (سمعانی).

فزرء. [فَ / فَ زَ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). افریاد خواستن. (منتهی الارب). استغاثه. (از اقرب المواردا). یاد دادن. (منتهی الارب). اغاثه. (از اقرب المواردا). اپناه جستن. (منتهی الارب). ایدار شدن. (از اقرب المواردا). (ل) ترس و بیم. (منتهی الارب). و آن در اصل مصدر است و به افراع جمع بسته شود. (از اقرب المواردا). ترس. بیم. ج. افراع. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). بیم. خوف. ترس. هراس. جبن. رعب. باک. پروا. (یادداشت بخط مؤلف):

تا به دیوان وزارت بنشست از فزروش ملکان را نه قرار است و نه خواب است و نه خور. فرخی

کونکار از بس فزوح داروی بیخوابی شود گربرافتد سایه شمشیر تو بر کونکار. فرخی

به اقصای جهان از فزوح تیغش هر روز همی صلح سگالد دل هر جنگ سگالی. فرخی

ابراز فزوح باد چو از کوه بخیزد با باد درآمیزد و لختی بستیزد. منوچهری.

همیشه در فزوح از وی سپاهیان ملوک چنان کجا بنواحی عقاب در خرجال. زبئی.

چون خبر رسید که سلطان از سرخس برفت ربعی و فزعی بزرگ بر این قوم افتاد. (تاریخ بیهقی). که هم فزوح خصمان آنجا زیاد گردد و هم به خوارزم نزدیکتر... (تاریخ بیهقی).

آن روز در آن هول و فزوح بر سر آن جمع پیش شهدا دست من و دامن زهرا. ناصر خسرو.

از فزوح راه گشته لرزان انجم وز شعب شب شده گریزان صرصر. مسعود سعد.

جزعی خاست از امیر و وزیر فزعی کوفت بر صفار و کبار. مسعود سعد.

سیمرخ دولت از فزوح دیوگوهران در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت. خاقانی.

مرگ اگر پشه و مور است از او در فزوح است گرچه پیل دژم و شیر و غایب همه. خاقانی.

باز شب اندر تب افتد از فزوح تا شود لاغر ز خوف منتجع. مولوی.

اگر بیه و زاری مرادف جزع و این معنی خاص استعمال فارسی است: فزوح مادر و افغان پدر سود نداشت بر فغان و فزوح هر دو گویند همه. خاقانی.

فزرء. [فَ زَ] (ع ص) ترسان و خائف. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

فزرء اکبر. [فَ زَ عَ اَبَ] (لخ) کنایت از قیامت. (آندراج). رستاخیز. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فزوح شود.

فزرءة. [فَ زَ عَ] (ع ص) هرکه از وی ترسند. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب).

فزرءة. [فَ زَ عَ] (ع ص) کسی که از مردم ترسد. مرد بسیار ترسنده از مردم. (از منتهی الارب).

فزرعی. [فَ زَ عَ] (ص نسبی) منسوب به فزوح که نام بطنی است از قبایل عرب. (سمعانی).

فزرء یافتن. [فَ زَ تَ] (مص مرکب) دچار فزوح شدن. رجوع به فزوح یافته شود.

فزرء یافته. [فَ زَ تَ] (ن مف مرکب) در حال فزوح و بیم. ترسان: خواهند ز تو امن فزوح یافتگان زانک در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی. خاقانی.

رجوع به فزوح یافتن و فزوح شود.

فزرغن. [فَ زَ غَ] (ل) پیچک. گیاهی که بر درخت پیچد. (یادداشت بخط مؤلف). پارسی عشقه است و گفته اند نوعی از لیلاب است. (آندراج).

فزرود. [فَ] (مص مرخم، امص) اسم از فزودن. مقابل کاست. (یادداشت بخط مؤلف): اگرچه فخر ایران اصفهان است فزود قدرش از فخر جهان است. فخرالدین اسعد.

فزرودن. [فَ زَ دَ] (مص) افزودن. (فرهنگ فارسی معین). زیاده کردن. (آندراج). مخفف افزودن. مقابل کاستن. زیادت و علاوه کردن.

مزید کردن. (یادداشت بخط مؤلف): چه گویی که خورشید تابان که بود کز او در جهان روشنائی فزود. فردوسی.

خردمند و درویش از آن هرکه بود به دلش اندرون شادمانی فزود. فردوسی.

شما را ز ما هیچ نیکی نبود که چندین غم و رنج باید فزود. فردوسی.

تا فتح جنگوان را در داستان فزود کم شد حدیث رستم دستان ز جنگوان. مسعود سعد.

در ساز ناز بود ترا نغمه های خوش این دم قیامت است که خوشتر فزوده ای. مسعود سعد.

آن ولایات بکلی در ممالک اسلام فزود. (ترجمه تاریخ یمنی).

چو خونی دیدی امید رهایی فزودی شمع شکرش روشنائی. نظامی.

به عقلش بیاید نخست آموزد بقدر هنر پایگاهش فزود. سعدی.

— بر فزودن؛ افزودن. زیاد کردن: دو صد جامه دیبا بر آن بر فزود به زر و گهر یافته تار و پود. فردوسی.

باز از کرشمه زخمه نو بر فزوده ای درد نوم به درد کهن در فزوده ای. خاقانی.

— در فزودن؛ بر فزودن. افزودن. زیاد کردن: کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو دهر زخمه در فزود و چرخ دستان در گرفت. خاقانی.

کوتاه بود بر قدرت ای جان قبیای ناز کامروز پاره دگرش در فزوده ای. خاقانی.

اگر دانش به روزی در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبود. سعدی.

رجوع به افزودن شود.

افزوده شدن. بیشتر شدن. زیادتر شدن: چو فرجامشان روز رزم تو بود زمانه نگاهد نه هرگز فزود. فردوسی.

فزودگان را فرسوده گیر پاک همه خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود. ناصر خسرو.

چون روزگار فزودن علت درگذرد به بزایدن و تحلیل مشغول شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

آب جگرم به آتش غم برخاست سوز جگرم فزود تا صبر بکاست. خاقانی.

به هر سالی که دولت میفزودش خرد تعلیم دیگر مینمودش. نظامی.

غمش بر غم فزود آن سرو آزاد دل خود را به دست سیل غم داد. نظامی.

انمو. نمو کردن. بزرگ شدن. (یادداشت بخط مؤلف): بالذ و تمام شود و این بالیدن و فزودن را بستازی نشسو و نما گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

فزوده. [فَ دَ / دِ] (نمف / نف) زیاد شده. افزوده. (فرهنگ فارسی معین). مضاف. (یادداشت مؤلف):
 فزودگان را فرسوده گیر پاک همه خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود.
 ناصر خسرو.
فزوره. [فَ دَ وَ رَ / رِ] (ل) چوبی که در پس در خانه اندازند. (ناظم الاطباء). گویا مصحف فرده است. رجوع به فرده و فردر شود.
فروزه. [فَ رُ] (ع مص) فزازه. خشم گرفتن. (از ناظم الاطباء). رجوع به فزازه شود.
فزون. [فَ] (ص، ق) افسزون. (غیاث) (فرهنگ فارسی معین). زیاد. علاوه. پیش: چرا عمر کرکس دو صد سال و یحک نماند ز سالی فزون تر برستو. رودکی. میلفنج دشمن که دشمن یکی فزون است و دوست ار هزار اندکی. رودکی.
 ز بالا فزون است ریشش رشى تئیده در او خانه صد دیو پای.
 معروفی بلخی.
 فزون ز آنکه بخشی بر اثر تو ز ر نه ساده نه رسته بر آید ز کان. فرالوی.
 سپاه اندک و رای و دانش فزون به از لشکر گشن بی رهنمون. ابوشکور.
 ولیکن مرا از فریدون و جم فزون است مردی و فر و درم. فردوسی.
 از ایشان بکشم فزون از شمار به پیروزی دولت شهریار. فردوسی.
 دلیران ترکان فزون از هزار همه نامداران خنجر گذار. فردوسی.
 در این بلاد فزون دارد از هزار کلات به هر یک اندر دینار تنگها بر تنگ. فرخی.
 به یک ماه بالا گرفت آن نهال فزون ز آنکه دیگر درختان بسال. عنصری.
 کمینه عرصه ای از جاه او فزون ز فلک کمینه جزوی از قدر او مه از کیوان. منوچهری.
 وگر کمتر من از ایشان به نعمت از آنان فزوم به شیرین زبانی. منوچهری.
 زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است زردیش برون است و سپیدیش درون است. منوچهری.
 کرا ترس و وهمی کنی گونه گون بسوگند کن تا بتسد فزون. اسدی.
 شنیدم هنر هاش دیدم کنون پدیدار هست از شنیدن فزون. اسدی.
 درختی که دارد فزونتر بر اوی فزون افکند سنگ هر کس بر اوی. اسدی.
 موسی بقول عام چهل رش بود وز ما فزون نبود رسول ما. ناصر خسرو.

غرض زین رسول مخیر چه دانی که زین هرچه گفتیم به است و فزونتر. ناصر خسرو.
 ور همی آباد خواهد خاک را چون ز آبادی فزونستش خراب. ناصر خسرو.
 اگر فزون از سه مجلس اجابت کند پس از آن شربتها دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). هر ستونی را فزون از سی گز گرد بر گرد است. (فارسنامه ابن بلخی).
 ترا هر دم غم صدساله روزی است ذخیره زین فزون توان نهادن. خاقانی.
 بدخلق هرچت فزونتر رسد نکویی فزونتر رسان خلق را. خاقانی.
 سخا هنگام درویشی فزونتر کن که شاخ رز چو درویش خزان گردد پدید آید زرافشانش. خاقانی.
 بار عنا کش به شب قیرگون هرچه عنا پیش عنایت فزون. نظامی.
 خود مکن این، تیغ ترا زور دان ورنه فزون می ده و کم می ستان. نظامی.
 متمتع دارش از بخت و جوانی ز هر چیزش فزودن ده زندگانی. نظامی.
 - بفزون؛ روبافزایش. روبفزونی؛ دولتش باقی و نعمت بفزون راوقی بر کف و معشوق ببر. فرخی.
 - بر فزون؛ روبافزونی. بیشتر. (یادداشت بخط مؤلف).
 ترکیبها:
 - فزن آمدن. فزوننا. فزون داشتن. فزون دیدن. فزون کردن. فزون گشتن. رجوع به همین مدخلها در ردیف خود شود.
 || افضل. برتر. بهتر. (یادداشت بخط مؤلف):
 گزین کرد گردی ز هر کشوری که هر یک فزونند از لشکری. فردوسی.
 چنین داد پاسخ به او رهنمون که فرهنگ باشد ز گوهر فزون. فردوسی.
 نخجیر دلان این فلک را شاگرد باشد فزون ز بهرام. فرخی.
 از خط بغداد و سطح دجله فزون است نقطه ای از طول و عرض جای صفاهان. خاقانی.
فزون آمدن. [فَ مَ دَ] (مص مرکب) زیاد شدن. بسیار شدن. پیشی یافتن. (یادداشت بخط مؤلف).
فزوننا. [فَ] (ص) بطور بسیار و بنیایت و بسیار زیاد. (ناظم الاطباء).
فزون ساختن. [فَ تَ] (مص مرکب) زیاد کردن. افزایش دادن: نهادند خوان و خورش گونه گون همی ساختندش فزونی فزون. فردوسی.
فزون کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب)

فزون ساختن. رجوع به فزون ساختن شود.
فزون گشتن. [فَ کَ تَ] (مص مرکب) فزون آمدن. فزونی یافتن. زیاد شدن. بیشتر شدن.
 گر آتش است چون که در این خرمن هرگز فزون نگشت و نشد کمتر؟ ناصر خسرو.
فزونی. [فَ] (حامص) افسزونی. پیشی. زیادتی. (یادداشت بخط مؤلف). بسیاری و افزونی و کثرت و زیادتی. (ناظم الاطباء). فراوانی:
 بگنج و فزونی نگیری فریب به بی ار فراز آیدت یا نشیب. فردوسی.
 تو دل را به از فزونی مسوز چنین بود تا بود این تیره روز. فردوسی.
 یکی آنکه از بخشش دادگر به از فزونی نگیری گذر. فرخی.
 همی تا ز بهر فزونی بود همیشه تکاپوی بازارگان. فرخی.
 از او چون خور و پوشش آمد به دست دل اندر فزونی نیایدت بست. اسدی.
 چه باید که رنج فزونی بریم؟ به دشمن بمائیم و خود بگذریم. اسدی.
 بنده مشو ز بهر فزونی را آن را که همچنوی به آزادی. ناصر خسرو.
 ای طمع کرده بنادانی بعر هرگز با فزونی و کمی مر هرگز را کمی سزی. ناصر خسرو.
 طالع کارژت به زبونی در است دل به کمی غم به فزونی در است. نظامی.
 ترکیبها:
 - فزونی جستن. فزونی خواستن. فزونی کردن. فزونی گرفتن. فزونی یافتن. رجوع به همین مدخلها در ردیف خود شود.
 || افزون طلبی. زیاده خواهی. (یادداشت بخط مؤلف). برتری خواهی. آز. حرص:
 ز آز و فزونی به یکسو شویم بنادانی خوی خستو شویم. فردوسی.
 جهان راست باید که باشد بچیز فزونی حرام است و ناخوب نیز. فردوسی.
 تو دل را به از و فزونی مسوز چنین است و این بود تا بود روز. فردوسی.
 || پیشی. تقدم. برتری. (یادداشت بخط مؤلف):
 مرا داد پیروزی و قزهی فزونی و دهبیم شاهنشهی. فردوسی.
 || تفرعن. کبر. نخوت. (یادداشت بخط مؤلف). غرور و خودخواهی:
 تو از خون چندین سر نامدار ز روی فزونی درختی مکار. فردوسی.
 چو من دست خویش از طمع پاک شستم فزونی از این و از آن چون پذیرم؟ ناصر خسرو.

رجوع به فزون و تركيبهاى فزون شود. (اص نسبى) زايد. اضافى: اندر خريف دماغ از رطوبتهاى فزونی محتلى گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). بر لب گوشت فزونی پديد آيد همچون توت و بر مقعد همچنان پديد آيد و هر دو را با ساور گويند. (ذخیره خوارزمشاهی).

فزونى جستن. [فُجُتَ] (مص مرکب) برترى خواستن. (يادداشت بخط مؤلف):

همی فزونی جوید هماره بر افلاک که تو به طالع میمون بدو نهادی روی.

فیروز مشرقی^۱.

بدو گلت با شاه ایران بگویی

که نادیده بر ما فزونی مجوی. فردوسی.

نصستی گرگ بر میشی فزونی

نکردی میش بر گرگی زبونی.

فخرالدین اسعدی.

|| بیشتر خواستن:

فزونی نجست آنکه بودش خرد

بد و نیک بر ما همی بگذرد. فردوسی.

چون من یاقتم زو چنین چار چیز

بر این بر فزونی نجویم نیز. فردوسی.

رجوع به فزونی شود.

فزونی خواستن. [فُ خَوا / خاتَ] (مص مرکب) بیشتر خواستن. فزونی جستن:

ز من هرچه خواهی فزونی بخواه

ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه. فردوسی.

مرآز تو آرزو بر سه چیز

بر این بر فزونی نخواهیم نیز. فردوسی.

رجوع به فزونی شود.

فزونی دادن. [فُ دَا] (مص مرکب)

برتری دادن:

کسی را که بزدان فزونی دهد

سخندانى و رهنمونی دهد. فردوسی.

|| بیشتر کردن. زیاد کردن. (يادداشت مؤلف).

رجوع به فزونی شود.

فزونی سگالیدن. [فُ سِ دَا] (مص

مرکب) برتری خواستن. فزونی جستن.

اندیشه برتری در سر پرورآیندن:

نبینی که این بدکنش ریمن

فزونی سگالدهمى بر منا؟ فردوسی.

رجوع به فزونی و فزونی جستن شود.

فزونی کردن. [فُ کَ دَا] (مص مرکب)

پیش افتادن. سبقت گرفتن:

به داد از نیا کان فزونی کنم

شما را بدین رهنمونی کنم. فردوسی.

|| بیشتر ساختن. زیادتر کردن:

به آن کس ترا رهنمونی کنم

بهنگام یاری فزونی کنم. فردوسی.

رجوع به فزونی شود.

فزونی گرفتن. [فُ گَ رَتَ] (مص مرکب)

افزون شدن. بیشتر شدن:

مراگر زمانه چنین ازدهاست
بمردی فزونی نگیرد نه کاست. فردوسی.

پس نه مفری تو که، ملک خدای

هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست. ناصر خسرو.

رجوع به فزونی شود.

فزونی منش. [فُ مَ نِ] (م مرکب) منش

برتران. بزرگ منشی. مهتری. سروری:

چنان دان که اندر فزونی منش

نسازند بر پادشا سرزنتش. فردوسی.

فزه. [فِ زَه] (ص) پلید و زشت. (برهان).

|| چیز بدبوی. (انجمن آرا). || به معنی

غائب شدن هم آمده است. (برهان).

فزی. [فُ زَ زِی] (ص نسبى) منسوب به فز

که محلهای است در نیشابور. (سمعانی).

فزید یوس. [فِ زِ یُوس] (اخ) شهری است که

منقلوس در آنجا بود. (فرهنگ اسدی). در

واق و عذرای عصری آمده است:

ز فزید یوس و ز دقیریا

چه مایه شبه شد بلوقاریا.

عصری (از حاشیه فرهنگ اسدی).

فزیز. [فِ زِ یُوس] (ع مص) دویدن ریم از جراحت.

(تاج المصادر بهیقی). روان شدن زخم.

(منتهی الارب).

فژ. [فِ زِ] (ل) چرک و ریم و سخ. (از برهان).

پژ. فزه. رجوع به فزاک، فزاکن و فزاکین شود.

|| غم و رنج:

بدانست کان گفتن اوست کز

دلش ز آتش غم برآورد فز. فردوسی.

|| یال. بش. (يادداشت بخط مؤلف):

ستیزهای بدل عاشقان به ساق و میان

بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به فز.

عسجدی.

فزاک. [فِ زِ اَک] (ص مرکب) (از: فز + اک،

پسوند نسبت و اتصاف). (از حاشیه برهان چ

معین). پلشت و چرکن و چرک آلود و پلید.

(برهان):

زد کلوخی بر هباک آن فزاک

شد هباک او به کردار مفاک. طیبان.

همانا که چون تو فزاک آدمم

وگر چون تو ابله ففاک آدمم. اسدی.

رجوع به فز، فزاکن، فز و فزاک شود.

فزاکن. [فِ زِ اَکِن] (ص مرکب) پژاکن. فزکن.

فزاکین. (حاشیه برهان چ معین). به معنی

فزاک است که چرکن و چرک آلود و پلید و

پلشت باشد. (برهان). گویا صحیح این کلمه با

کاف فارسی و مرکب از فز + آکن، مخفف

آگین است و در کتابت نسخه فرهنگها به کاف

تازی تصحیف شده است. رجوع به فزاکن

شود.

فزاکن. [فِ زِ اَکِن] (ص مرکب) فزاک. چرکن و

چرک آلود و پلشت و پلید. فزاکین:

گفت دینی را که این دینار بود

کین فزاکن موش را پروار بود (۱) رودکی.

فزاکن همه سال خورده نیم

و بر جفت بیداد کرده نیم. بوشکور.

تا کی همی درایی و گردم همی دوی

حقا که کمتری و فزاکن تری ز یک. دقیقی^۲.

همواره بر آبیخ است آن چشم فزاکن

گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته است.

عماره.

رجوع به فزاکین و فزاک شود.

فزاکین. [فِ زِ اَکِن] (ص مرکب) فزاکن. چرکن.

چرک آلود. پلید و پلشت. (برهان). رجوع به

فزاک و فزاکن شود.

فزاونی. [فِ زِ اَونِی] (ص نسبى) نسبتی است

اجدادی. (سمعانی).

فزدره. [فِ زِ دَر] (ل) (مرکب) چوبی باشد

که در پس در خانه اندازند تا در گشوده

نگردد. (برهان). مصحف «فدره» است.

رجوع به فدره شود.

فژر. [فِ زِ ر] (ل) اسم وج است. (فهرست مخزن

الادویه). مصحف فژر است. رجوع به فژر

شود.

فژر. [فِ زِ ر] (ل) گیاهی است که درد شکم را

سود دارد و آن را گیاه ترکی و اگر ترکی

خوانند. (برهان).

فزغرده. [فِ زِ غَ دَر] (ن مصف / نصف)

خسیسیده و نم کشیده و تر کرده و آغشته.

(برهان). جهانگیری این بیت را از مولوی

شاهد آورده است:

علم اندر نور حق فزغرده شد

پس ز علمت نور یابد قوم لد.

اما این بیت در مثنوی چ نیکلسون نیامده و در

مثنوی چ ۱۳۰۷ ه. ق. در حاشیه آمده و

بجای فزغرده، فرغرده ثبت شده است. در هر

حال صحیح کلمه «فرغرده» و اسم مفعول از

فرگردن است. (از حاشیه برهان چ معین).

فزغند. [فِ زِ غَ] (ص مرکب) چیزی پلید و

چرکین را گویند. (برهان). فزکن. فزاک.

فزاکن. فزاکین:

معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر

زان گنده دهان تو وز آن بینی فزغند.

عماره.

|| به معنی عشقه هم آمده است و آن گیاهی

باشد که بر درخت پیچد. (برهان):

ایا سرونو در تک و پوی آتم

که فزغندواری بیپیچم به تو بر. رودکی.

رجوع به فرغند و فزغنده شود.

فزغنده. [فِ زِ غَ دَر] (ص مرکب) فزغند.

(آندراج) (انجمن آرا). رجوع به فزغند، فز،

۱- منسوب به شهید بلخی و عصری نیز

است.

۲- نیز منسوب به خسروانی است.

فزه، فز و فزه شود.

فزگن. [فَ گَ] (ص مرکب) چرکن. (برهان). فزاکن. فزاکن. فزاکن. فزاکن. رجوع به این کلمات شود.

فزگند. [فَ گَ] (ص مرکب) فزغند. چرک آلود. پلید. چرکن. (برهان). فزاکن. فزاکن. فزگند. رجوع به این کلمات شود.

فزگنده. [فَ گَ دَ] (ص مرکب) فزغنده. پلید. چرکن. چرک آلود. (برهان). رجوع به فز، فزه، فزاکن، فزاکن، فزاکن، فزگند و فزگند شود.

فزم. [فَ] (ل) دلنگی و فروماندگی باشد. (برهان).

فزولنده. [فَ لُ دَ] (ن) تقاضا کننده. || برانگیختن به جنگ و کارهای دیگر. || دورکننده و راننده. (برهان). رجوع به فزولیدن شود.

فزولیدن. [فَ] (مض) پژمرده کردن. || پژمرده شدن. || پریشان گردیدن و درهم شدن. (برهان). رجوع به بشولیدن و پژولیدن شود.

فزولیدن. [فَ دَ] (مص) تقاضا کردن. || برانگیختن به جنگ و کارهای دیگر باشد. || راندن و دور کردن. || دور کردن و تکانیدن گردو خاک از دامن. (برهان).

فزه. [فَ زُهَ] (ص) زشت و پلید و درشت. (برهان).

فزه. [فَ زُ] (ص) شخصی که خود را پیوسته پلید و چرکن دارد و به پلیدیها آغشته کند. (برهان).

این فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت
برهانان از او ایزد جبار مرا.
رودکی.

فزه گنده پیری است شوریده‌هش
بداندیش فرزند و هم شوی کش.
اسدی.

|| دندان کلبدان را هم گویند. (برهان).

فزه ناک. [فَ زُهَ] (ص مرکب) وژک ناک آلود. پلید. (یادداشت بخت مؤلف).

فزهیدن. [فَ زُ دَ] (مص) پژوهیدن. کاوش و جستجو کردن: تنقیب؛ بسی در راهها گردیدن و نیک فزهیدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی).

فزژ. [فَ] (ل) دوائی است که آن را گیاه ترکی و اگر ترکی خوانند. (برهان). اسم وج است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف فزژ است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به فز، فزیز و فزژ شود.

فزینغون. [فَ] (لخ) حکیمی بوده است معجمی نژاد. (برهان). به چنین نامی در فلاسفه یونان و روم و حکیمان مشرق برنخوریم شاید مصحف «قریطون»^۱ باشد و احتمال ضعیف میرود که مصحف فزینغون باشد که نام

چند محدث است. (از حاشیه برهان چ معین): کندمبطل محقی را به قولی روایت کرده حماد از فزینغون. ناصر خسرو. از علم خاندان رسول است این نه گفته عمر و فزینغون است. ناصر خسرو.

فس. [فَ سَ / فَ] (ل) صوت) نام آواز برآمدن بادی محبوبس، از شکاف یا سوراخی که یابد. (یادداشت بخت مؤلف). || آواز خفیف اخراج باد از مخرج انسان یا حیوانات.

— چس و فس؛ چیزهای بی ارزش و پست.

فس. [فَ] (ل) نام کلاهی که در شهر فس واقع در غرب افریقا می ساختند و آن کلاه معمولی ترکان عثمانی و مصریان بود و در واقع نوعی فینه بود که از نم یا ماهوت سرخ بی درز ساخته می شد. (از یادداشتهای مؤلف).

فسا. [فَ] (ل) به سیرانی استخوان ثمر است. (فهرست مخزن الادویه). هسته میوه.

فسا. [فَ] (لخ) شهری است که مرکز شهرستان فسا و از قدیمترین شهرهای ایران است. بنای آن در زمان ساسانیان^۲ نهاده شده و اکنون تمام شهرستان دارای ۱۷۰ هزار تن سکنه است.

از خرابه های شهر قدیمی فسا تپه ای به نام تل ضحاک در دوهزارگری شهر کنونی باقی است که متعلق به دوره هخامنشی است. این شهر تا شیراز ۱۶۴ هزار گز فاصله دارد. آب مشروب شهر از دو رشته قنات و چاهها تأمین میشود. تعداد سکنه شهرنشین فسا از ۸۳۰۰ تن تجاوز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). حد شمالی این شهرستان اصطهبانات و حد شرقی دارابگرد، جنوبی جهرم و غربی خفر است. در ۲۴ هزارگری این شهر در کوهی مجسمه هائی در سنگ تراشیده شده و ستونهائی در اطراف آن قرار دارد که مینماید در این محل یک معبد قدیمی بوده است. (از جغرافیای سیاسی

کیهان). کوههای این ناحیه دارای معادن مس و فیروزه است. (از جغرافیای اقتصادی کیهان). آن را پسا نیز گویند و نسبت بدان فسوی است. (یادداشت بخت مؤلف). و نیز نسبت دیگر فسانی است و منسوب بدان بصورت فساسیری و پساسیری هم آمده است.

فسا. [فَ] (لخ) نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان فسا که جمعیت این بخش روی هم در حدود پنجاه هزار تن و محصول عمده آنجا غله، پنبه، حبوبات و در بعضی از قراء خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فساء. [فَ] (ع) (ل) گند. (منتهی الارب). || (مص) تیز دادن بی بانگ و گند کردن. (منتهی الارب).

فسائل. [فَ] (ع) (ل) ج فسیله. (منتهی الارب). رجوع به فسیله شود.

فسائی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فسا. (یادداشت بخت مؤلف). اهل شهر فسا. رجوع به فسا و فسایید شود.

فساییدن. [فَ] (مض) فساییدن. رجوع به فساییدن شود.

فساح. [فَ] (ع) (ص) مکان فساح؛ جای گشاده فراخ. (منتهی الارب).

فساحت. [فَ حَ] (ع) (مص) فراخ شدن جای. (تاج المصادر بیهقی). فساحت. || (مص) دستگشادگی و مهارت در کاری؛ پادشاه چون بلاغت و براعت و فصاحت و فساحت او بدید خدای را سجده حمد آورد. (سندبادنامه ص ۳۱۴). رجوع به فساحت شود.

فساحت. [فَ حَ] (ع) (مص) گشاده گردیدن. || (مص) گشادگی. سعه. (از اقرب الموارد). رجوع به فساحت و فسح شود.

فساد. [فَ] (ع) (مص) تباه شدن. (ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب). ضد صلاح. (از اقرب الموارد). || به ستم گرفتن مال کسی را. || (مص) تباهی. (منتهی الارب). || خشکسال فاسد تباه. ج، فُسدی. (منتهی الارب). || گزند و زیان. || ظلم و ستم. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || شرارت و بدکاری. (فرهنگ فارسی معین): مرا تو گوئی می خوردن است اصل فساد بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه.

میجوهری
ایزد ما این جهان نزی ظلم آفرید
نزی ظلم و فساد، نزی کین و تقم.

میجوهری
نجویی جز فساد و شر ازیرا
همیشه گرگ باشد میزبانم. ناصر خسرو.
بس فسادی کافت اختیار شد
از ضمیر روح مانندش مرا. خاقانی.
فلان در حق من به فساد گواهی داد. (گلستان سعدی). || تباهی. عمل ناشایست و ناپسند. (از یادداشتهای مؤلف). فسق و فجور؛ زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد برهانید. (کلیله و دمنه). اگر زن حجام بر فساد و ناشایست تحریض و معاونت نداشتی مثلث نشدی. (کلیله و دمنه). فساد و معرفت آن بملک او بازر گردد. (کلیله و دمنه). || دشمنی و کینه. (ناظم الاطباء)؛ شترزه آنگاه که دشمن باشد پیداست که... از او چه فساد تواند آمد. (کلیله و دمنه).
— یوم الفساد؛ جنگی میان غوث و جدیله... (از مجمع الامثال میدانی).
|| فتنه و آشوب. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخت مؤلف) (ناظم الاطباء)؛ هیچ

میجوهری
۱- یا قریطن Criton دوست و شاگرد سقراط.
۲- درست نیست.

شغل را اندک و بسیار نشاید مگر تضریب و فساد را. (تاریخ بیهقی). هرچه بیابند می‌ستاندند و فساد بسیار است از ایشان. (تاریخ بیهقی). از ری سوی خراسان پیامدند و از ایشان فسادها رفت. (تاریخ بیهقی).

نیک ترسانم از فساد جهان مهر کار از صلاح بفرستد. خاقانی.

نسل فساد ایشان منقطع کردن و بیخ تبارشان برآوردن اولتر. (گلستان).

— اهل فساد؛ فاسدان؛ تبهکاران بقایای اهل فساد را بیخ درآورد. (ترجمه تاریخ یعنی).

— به فساد آوردن؛ فاسد کردن. از میان بردن؛ خلاف او را روا ندارم و هیچگاه کاری نکنم که این را به فساد آورد. (تاریخ بیهقی).

— پرفساد؛ بسیار فاسد. کاملاً تباہ؛ نیست سر پرفساد ناصبی شوم از در این شعر. بل سزای فساد است.

ناصر خسرو.

در مغز پرفساد کجا آید جز کج خیال فاسد مهمانی. ناصر خسرو.

ترکیب‌ها:

— فساد آور. فساد آوردن. فساد آیین. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.

— فساد اعتبار؛ (اصطلاح علم اصول) عبارت از این است که احتجاج از روی قیاس بر صحت امر مورد ادعا دلالت کند، اما قرآن خلاف آن حکم کند و اعتبار قیاس در مقابل نص باطل است... (از کشف اصطلاحات الفنون).

— فساد الدم؛ (اصطلاح طب) رقت خون یا بیماری اسقربوط است. رجوع به اسقربوط شود.

— فساد الذکر؛ (اصطلاح طب) به معنی نسیان و بیماری فراموشی است و در ذخیره خوارزمشاهی اصطلاح شده است. (از یادداشتهای مؤلف).

— فسادالوضع؛ (اصطلاح فلسفه) عبارت از این است که دلیل معتبر در مورد یک حکم بخلاف قرآن یا اجماع وجود داشته باشد. (از تعریفات جرجانی). رجوع به فساد اعتبار شود.

ترکیب‌ها:

— فساد اندیش. فساد انگیختن. فساد انگیز. فساد پیوستن. فساد ساختن. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

— فساد شم؛ (اصطلاح طب) آن است که حس شامه را عارضه‌ای رخ دهد که همه بویها را از ناخوش و خوش بنحو واحد دریابد و فرقی بین هیچیک نتواند نهاد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— فساد شهوت؛ (اصطلاح طب) عبارت است از اینکه آدمی به چیزی که قابل خوردن و یا

از ما کولات نیست، میل کند چون خاک و جز آن. (از کشف اصطلاحات الفنون). میل به خوردن چیزی که خوردنی نباشد، چون گج، گل، زغال و امثال آن. (از یادداشتهای مؤلف).

— فساد عضو؛ (اصطلاح پزشکی) موت موضعی یا شقاقولوس است. (یادداشت بخص مؤلف).

— فساد موتی؛ (اصطلاح طب) پوسیدگی و تجزیه جسد پس از مرگ. (فرهنگ فارسی معین).

— فسادوضع؛ فسادالوضع. رجوع به فسادالوضع شود.

— فساد هضم؛ (اصطلاح طب) عبارت است از اینکه غذا در معده بنحوی تغییر یابد و دگرگون شود که نتواند هضم طبیعی شود و فرق فساد هضم با «تخمه» آن است که در

فساد هضم قوه هاضمه عمل هضم را انجام میدهد، اما نه به روش طبیعی بخلاف «تخمه» که در آن هاضمه بکلی از کار می‌افتد. (یادداشت بخص مؤلف).

— فسادی. رجوع به مدخل فسادی شود.

— ترشی. — بیماری. علت. — پوسیدگی و اضمحلال و چرکی شدن عضو. — چرک و سروزیته موجود در یک دمل. — پوسیدن و گندیدن انساج حیوانی و گیاهی. — نابودی. — (اصطلاح فلسفه) زوال صورت از ماده، در مقابل کون که حصول صورت برای ماده است، چنانکه گویند موجودات جسمانی همواره در معرض کون و فسادند، یعنی صورتی زایل شود و صورتی دیگر پدید آید. (فرهنگ فارسی معین).

— کون و فساد؛ بود و نبود. آفرینش و زوال.

به کنایت دنیا؛ طلب کن بقا را که کون و فساد

بشهرستان

همه زیر این گنبد چنبریست. ناصر خسرو.

بدایع ابداع را در عالم کون و فساد پیدا کرد. (مقدمه کلیده و دمنه).

ماندم به دست کون و فساد اندرون آب با این دو پایبند چگونه سر آورم. خاقانی.

رجوع به هست و نیست شود.

— فساد. [فَسَادٌ] [ع ص، ل] ج فاساد. (فرهنگ فارسی معین).

— فساد آور. [فَسَادٌ] [ف و] [نص مرکب] سبب فساد. موجب فساد. تباہ کننده.

— فساد آوردن. [فَسَادٌ] [ف و] [نص مرکب] فتنه انگیختن. آشوب به پا کردن. رجوع به فساد انگیختن، فساد پیوستن و فساد کردن شود.

— فساد آیین. [فَسَادٌ] [ص مرکب] بدآیین. بدروش. (ناظم الاطباء). آنکه به فساد و تباہی خو گرفته باشد.

— فساد اندیش. [فَسَادٌ] [ف و] [نص مرکب] آنکه دارای اندیشه فاسد و بد باشد. (ناظم الاطباء).

— فساد انگیختن. [فَسَادٌ] [ف و] [نص مرکب] آشوب و فتنه به پا کردن. یاغی شدن.

سر به شورش برداشتن. قیام کردن؛ باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فسادی انگیزد. (تاریخ بیهقی). اگر قصد او کردندی بسیار فساد انگیختی. (تاریخ بیهقی).

— فساد انگیز. [فَسَادٌ] [ف و] [نص مرکب] آشوبگر. فتنه گر. فتنه انگیز.

— فساد پیوستن. [فَسَادٌ] [ف و] [نص مرکب] (مص مرکب) فساد انگیختن. فتنه و آشوب پیا

کردن. یاغی شدن؛ اگر بر آن برفتندی این مرد فسادی نیوستی. (تاریخ بیهقی). رجوع به فساد انگیختن شود.

— فساد ساختن. [فَسَادٌ] [ف و] [نص مرکب] فساد انگیختن. فساد پیوستن. فساد کردن.

آشوب و فتنه بر پا کردن؛... تا برابر چشم وی باشد و در کار وی فسادی نسازند. (تاریخ بیهقی). رجوع به فساد پیوستن و فساد انگیختن شود.

— فساد کار. [فَسَادٌ] [ص مرکب] زیانکار. بدکار. فتنه انگیز. (ناظم الاطباء).

— فساد کردن. [فَسَادٌ] [ف و] [نص مرکب] فتنه بر پا کردن. یاغی شدن؛ کاشکی شری و فسادی نکند. (تاریخ بیهقی). بوسهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم، وی فسادی کرده بود. (تاریخ بیهقی). و کس را زهره نیست که فسادی کند. (فارسانامه ابن بلخی).

— لواط کردن؛ فرشتگان به شهرستان لوط رفتند و آن هفت شهر بود که فساد میکردند. (قصص الانبیاء). با فرزندان ملوک یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشایند و این عادت ایشان بود که هرکه با وی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید. (مجمل التواریخ و القصص).

— ازنا کردن؛ سقا با یکی فساد کرده است و چون از آن نتیجه ظاهر شده است آن را اسقاط فرموده است. (انسی الطالین بخاری). [انافرمانی و گناه کردن] گفت: خدایا زمین را همه پریان دارند و فساد می‌کنند. (قصص الانبیاء). رجوع به فساد، فساد پیوستن و فساد انگیختن شود.

— فسادی. [فَسَادٌ] [ص نسبی] فتنه جو. — سرکش و عاصی. — جنگجو و ستیزه جو. (ناظم الاطباء). — ازنا فساد. نابکار. بلایه. (یادداشت بخص مؤلف).

— فسار. [فَسَارٌ] [ف و] [نص مرکب] به معنی افسار است و آن چیزی باشد که از چرم دوزند و بر سر اسبان کنند. (برهان). مخفف افسار. (انجمن آرا) (حاشیه برهان چ معین):

خروشان سرش را به بر در گرفت

لگام و فسارش ز سر برگرفت. فردوسی.
نیست سر پرفساد ناصبی شوم
از در این شعر بل سزای فسار است.
ناصر خسرو.

تو که نادانی شاید که فسار خر خویش
به یکی دیگر بیچاره نادان ندهی.
ناصر خسرو.

اندرخور افسر شود از علم به تعلیم
آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است.
ناصر خسرو.

کشی ز روم به خوارزم بت پرستان را
فسار بر سر و بر دست نیز پالا هنگ.
ناصر خسرو.

از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید
ابرش کینه لگام، ادهم فتنه فسار. خاقانی.

— بافسار؛ دارای افسار. افسار بر سره
هرچه زین سوداغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زائران را بافسار.
فرخی.

— بی فسار؛ بدون افسار و به کنایت
هدایت نشده و تربیت نیافته؛
ازیرا سزا نیست اسرار حکمت
مر این بی فساران بی رهبران را.
ناصر خسرو.

نگه کن بدین بی فساران خلق
تو نیز از سر خود فرو کن فسار.
ناصر خسرو.

— بی فساری؛ افسارگسیختگی.
بی بندوباری؛
بیاآموز تا دین بیایی ازیرا
زی علمی آید همی بی فساری.
ناصر خسرو.

ترکیبها؛
— فسارآهخته. فسارگسته. رجوع به همین
مدخلها در ردیف خود شود.
— مرصع فسار؛ حیوانی که افسارش آراسته
به گوهرها بود.
تکاور ده اسب مرصع فسار
همه زیر هرای گوهرنگار.
نظامی.

فسارآهخته. [ف] / فِهْت / ت] [ن مف
مرکب] افسارگسته. بی بندوبار.
دهنه سرخود. (یادداشت بخط مؤلف):
کتون جویی همی حیلت که گشتی ست و بیطافت
ترا دیدم به برنائی فسارآهخته و لانه (۱).
کسائی.

فساران. [ف] [اخ] دهی است از دهستان
برآن از بخش حومه شهرستان اصفهان که
دارای ۳۰۲ تن سکنه است. آب آن از
زاینده رود و محصول عمده اش غله، پنبه و
هندوانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۱۰).

فسارگسته. [ف] / فِ گُ سَ ش ت / ت]
[ن مف مرکب] افسارگسته. افسار سرخود. مهر گسته. خلیع العذار. سرخود. بی بندوبار.
که پای بند هیچ قانون و مقرراتی نباشد.
(یادداشت بخط مؤلف). رجوع به
افسارگسته شود.

فسارو۵. [ف] [اخ] نام یکی از دهستانهای
نه گانه بخش داراب شهرستان فسا که آب
مشروب آن از رودخانه عکس رستم، چشمه
و قنات و محصول عمده اش غله، پنبه،
حبوبات و جالیزکاری است. دارای ۳۱ آبادی
و در حدود ۳۶۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

فساریدوس. [] [مرب] (۱) به یونانی نوعی
از ذرایح است و در گندم تولد یابد. (فهرست
مخزن الادویه).

فساریوس. [] [مرب] (۱) به یونانی نوعی از
افستین است. (فهرست مخزن الادویه).

فساساری. [ف] [ص نسبی] منسوب به
شهر فسا؛ جامه های فساساری. (یادداشت
بخط مؤلف).

فسافس. [] [] (۱) به فارسی ساس نامند.
حیوانی است بشکل عدس و بسیار بدوی و
در مزاج قریب به ذرایح... (تحفه حکیم
مؤمن). رجوع به ساس شود.

فساق. [ف] [س] [ع ص] (۱) ج فاسق، به
معنی زنا کار و ناراست کردار. (آنندراج) (از
اقرب الموارد). رجوع به فاسق شود.

فسال. [ف] [ع ص] (۱) ج فصل. (آنندراج)
(اقرب الموارد). رجوع به فصل شود.

فسال. [] [] (۱) بیخی است خشک، سفیدرنگ،
تلخ و شبیه به تخم حنظل. (از فهرست مخزن
الادویه).

فسالة. [ف] [ع ص] ناکس و فرومایه
گردیدن. (مصادر اللغة روزنی). ناکس شدن.
(تاج المصادر بیهقی). [فصل بودن. (از اقرب
الموارد).

فسالة الحدید. [ف] [ع] [مرب]
بمعنی توبال الحدید است. (از فهرست مخزن
الادویه). سونش آهن. (منتهی الارب). آنچه
از آهن هنگام کوفتن پراکنده شود. (از اقرب
الموارد).

فسامانا. [] [] (۱) به سریانی لویبایست. (فهرست
مخزن الادویه).

فسامون. [] [] (۱) حب پلسان است. (فهرست
مخزن الادویه).

فسان. [ف] [] (۱) اسم فارسی حجر المسن
است. (فهرست مخزن الادویه). سنگی باشد
که کارد و شمشیر بدان تیز کنند. (برهان). آن
را افسان گویند و فسان مخفف آن است.
(انجمن آرا). افسان. اوسان. سان. (از حاشیه
برهان چ معین): از این ناحیت (عربستان)
خرما خیزد از هرگونه و ... تو سنگ فسان.

(حدود العالم): از نواحی مدینه سنگ فسان
خیزد که به همه جهان برند. (حدود العالم). و
اندر کوههای وی (طوس) معدن سرب و
سرمه و شبه و دیگ سنگین و سنگ فسان.
(حدود العالم).

آن تیغ و سنان را که بدو حرب کند شاه
چرخ فلک دولت منصور فسان باد. فرخی.
چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را
از آنکه سینه اعدای اوست سنگ فسان.
فرخی.

علم بیاموز تا عالم یابی
تیغ گهربار شو که منت فسانم. ناصر خسرو.
در آفرینش برنده بود خنجر او
نه تربیت ز فسان یافت نه ز آهنگر.
مختاری غزنوی (دیوان ص ۲۰۳).

جز خلق مخالفان نشاید
مر تیغ ترا فسان دیگر. سوزنی.
بادام دو مغز است که از خنجر الماس
ناداده لبش بوسه سرپای فسان را. انوری.
در رکف شاه آن یمانی تیغ را
آسمان مکی فسان آمد به رزم. خاقانی.
شمشیر هدی تویی که مرخ
شمشیر ترا فسان ببینم. خاقانی.
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو
حنجر خصم تو است خنجر او را فسان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۵۲).

خلق او مستغنی از اوصاف خلق
خنجر خورشید کی خواهد فسان؟ قاتنی.
— فسان زدن؛ تیز کردن. کارد یا شمشیر را به
سنگ افسان ساییدن؛ سیلاب آتش را در
ت موج آرد و شمشیر خشم شاه را فسان زند.
(سندبادنامه). رجوع به افسان شود.

|| افسانه و حکایت. (از برهان):
جهان سر به سر چون فسان است و بس
نماند باد و نیک بر هیچ کس. فردوسی.
رجوع به افسان و افسانه شود.

فسانه. [ف] / فِ ن / ن] (۱) مخفف افسانه
است. (از حاشیه برهان چ معین). افسانه و
حکایت بی اصل. (برهان). حکایت و
سرگذشت بی اصل بود که زنان گویند. (صحاح
الفرس). مثل. داستان. افسانه. (یادداشت بخط
مؤلف):
شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد. رودکی.
و دیگر که گیتی فسانه ست و باد
چو خوابی که بیننده دارد به یاد. فردوسی.
تو این را دروغ و فسانه مدان
بی کسان روش در زمانه مدان. فردوسی.
بما نمودی آن چیزها که یاد کنیم
گمان بریم که این در فسانه بود مگر.
فرخی.

ز ما ماند در این گیتی فسانه

در آن گیتی جزای جاودانه. فخرالدین اسعد.
تنش گرد شقاوت را فسانه
روانش تیر خذلان را نشانه. فخرالدین اسعد.
بشنو سخن این کبود گنبد
فتنه چه شوی خیره بر فسانه. ناصر خسرو.
حقیقت بجوی از سخنهاى عامی
فسانه چو دیوانه چون گوش داری؟
ناصر خسرو.
ره زین شب تاریک نبرند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند. خیام.
ای آنکه از حکایت جود تو در جهان
اخبار «معن زانده» شد چون فسانه خوار.
عبدالواسع جبلی.
جان خاتون عالم است چنانک
پر صدا عالم از فسانه اوست. خاقانی.
فرومیخواند از این مثنی فسانه
در او تهدیدهای مادگانه. نظامی.
ترکیب‌ها:
- فسانه پرداز. فسانه خواندن. فسانه‌سرای.
فسانه سگالیدن. فسانه شدن. فسانه گشتن.
فسانه گوی. رجوع به این مدخل‌ها در ردیف
خود شود.
|| (ص) شهرت یافته و مشهور شده. (برهان):
خاقانی شد فسانه عشقت
در دست تو این فسانه بایستی. خاقانی.
فسانه بود خسرو در نکویی
فسونگر بود وقت نغزگویی. نظامی.
فسانه پرداز. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] [نَف] (نَف
مرکب) افسانه گوی. افسانه‌سرای:
صاحب خبری فسانه پرداز
زین قصه چنین خبر دهد باز. نظامی.
فسانه خواندن. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] [خَا
دَ] (مَص مرکب) افسانه گفتن. حکایات و
سخنان دور از حقیقت گفتن:
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
که این فسانه و افسون مرا بسی یاد است.
حافظ.
فسانه‌سرای. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] [نَف] (نَف
مرکب) فسانه پرداز. افسانه گوی:
خواست تا بانوی فسانه‌سرای
آرد آیین بانوانه بجای. نظامی.
فسانه سگالیدن. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] [دَ]
(مَص مرکب) فسانه بافتن. فسانه گفتن:
آنجا که فسانه‌ای سگالی
از ترس خدا میباش خالی. نظامی.
فسانه شدن. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] [دَ] (مَص
مرکب) معروف شدن. شهرت یافتن به صفتی:
که نرا زدها شد بچنگش زبون
شده‌ست او فسانه به رم اندرون. فردوسی.
الحق چه فسانه شد غم من
از شر فسانه گوی شروان.
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست

کشید در خم چوگان خویش چون گویم.
حافظ.
|| کهنه شدن. دیرینه گشتن:
پارش امسال فسانه‌ست به پیش ما
هم فسانه شود امسالش چون پارش.
ناصر خسرو.
فسانه گشتن. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] [مَص
مرکب] کهنه شدن. فسانه شدن. دیرینه گشتن:
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر.
فرخی.
پدرت و برادرت و فرزند و مادر
شددستند ناچیز و گشته فسانه. ناصر خسرو.
|| مشهور شدن:
فسانه‌ی خوب شو آخر چو میدانی که پیش از تو
فسانه‌ی نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی.
سنائی.
فسانه گوی. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] [نَف] (نَف مرکب)
افسانه گوی. قصه گوی. فسانه پرداز:
درهم آمیخیم خنداخذ
من و چون من فسانه گویی چند. نظامی.
فسانیدن. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] (مَص) مالیدن و راست
کردن. (برهان). در این معنی مرکب از فسان
به معنی حجرالمسن و پسوند مصدری است.
(از حاشیه برهان چ معین). || رام ساختن.
(برهان). در این معنی مصحف فسانیدن است.
(از حاشیه برهان چ معین). || افسانه گفتن.
(برهان). در این معنی مرکب افسان به معنی
افسانه و پسوند مصدری است. (از حاشیه
برهان چ معین). || افسون‌گری کردن. (برهان).
در این معنی نیز مصحف افسانیدن است. (از
حاشیه برهان چ معین).
فسانیده. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] (نَف) افسون‌خوانده
و رام کرده. (برهان). در این معنی مصحف
فسانیده است. (از حاشیه برهان چ معین).
|| راست‌نموده و مالیده. (برهان). اسم مفعول
از فسانیدن. (از حاشیه برهان چ معین).
فساوی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فسا.
(فرهنگ فارسی معین).
فسای. [فَ] (نَف مرخم) افسونگر و رام
کننده. (برهان). افسون‌کننده. (انجمن آرا).
بصورت ترکیب با کلمات دیگر آید:
- کزدم فسای؛ آنکه به افسون کزدم را بند
کند
زانکه زلفش کزدم است و هرکه را کزدم گرد
مرهم آن زخم را کزدم نهد کزدم فسای.
منوچهری.
- مار فسای؛ آنکه مار را افسون کند:
مار فسای ارچه فسونگر بود
رنجه شود روزی از مار خویش.
ناصر خسرو.
آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید

که بخوانید بدان؟ مار فسایید همه. خاقانی.
رجوع به فسانیدن شود.
فسانینده. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] (نَف) (نَف) فسای.
افسون‌گر و رام‌کننده. (برهان):
به چاره‌گری زیرک هوشمند
فسون فسانیده را کرد بند. نظامی.
فسایی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به شهر
فسا. (یادداشت بخط مؤلف). فسوی. فسای.
رجوع به این کلمات شود.
فسانیدن. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] (مَص) فسون‌گری کردن.
(انجمن آرا). افسون کردن و رام نمودن.
(برهان). || مالیدن و رام کردن. (انجمن آرا).
افسانیدن. در این معنی مصحف فسانیدن و
مشتق از فسان به معنی حجرالمسن است.
فسا. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] (ع مَص) دریدن جامه را. || به
چوبدستی زدن بر پشت کسی. || بازداشتن از
چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فسا. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] (ع مَص) افسا گردیدن.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فستات. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] (ع) || خیمه و خرگاه
بزرگ. (منتهی الارب). لغتی در فسطاط. (از
اقرب الموارد). رجوع به فسطاط شود.
فستاط. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] (ع) || خیمه و خرگاه بزرگ.
(منتهی الارب). لغتی در فسطاط. (اقرب
الموارد). رجوع به فسطاط شود.
فستجان. [] (اِخ) از نواحی شیراز. (از
معجم البلدان). این ریگ به روزگار متقدم
دیهی بود. (فارسنامه ابن بلخی).
فستجان. [] (اِخ) از دیه‌های وازکرد.
(تاریخ قم ص ۱۳۷).
فستقی. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] (مَعرب) || پسته.
(فرهنگ فارسی معین). و درختی است شبیه
حبه الخضر و معرب پسته فارسی است. (از
اقرب الموارد):
شاه انجم از قبای فستقی
همچو فستق ز استخوان آمد برون. خاقانی.
که پرو کتاب تا مرغت خرم
یا مویز و جوز و فستق آورم. مولوی.
قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آکنده‌شان شد پوست کم. مولوی.
فستقی. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان
رزقچای بخش نوبران شهرستان ساوه، دارای
۷۳۹ تن سکنه است. آب آن از زه‌آب
رودخانه مزدقانچای و محصول عمده‌اش
غله، بادام، انگور، گردو، میوه و بشن است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
فستقادشیو. [] (ب) بسریانی حب‌البان
است. (فهرست مخزن الادویه).
فستقاشیو. [] (ب) بسریانی حب‌البان
است. (فهرست مخزن الادویه). فستقادشیو.
فستقان. [فَ / فِ / نَ / نِ / نِ] (اِخ) از قسرای مرو. (از
معجم البلدان). بستگان. (یادداشت بخط

مؤلف، رجوع به بستگان شود.
فستق الهاویة. [فَ تْ قُلْ ی] [ع | مرکب] حبابان. (فهرست مخزن الادویه).
فستقه. [فَ تْ / تَ ق] [معرّب، |] واحد فستق. (اقرّب الموارد). یک پسته. رجوع به فستق شود.

فستقه. [فَ تْ ق] [اخ] [از] شاگردان ابوعلی حسین بن علی بن زید المهلبی و کتاب غریب الحدیث از اوست. (از ابن الندیم).

فستقی. [فَ تْ] [ص نسبی] رنگی است سبز به زردی مائل مشابه به رنگ مغز پسته و این معرب پسته‌ای است. (غیاث). به رنگ پسته. سبز روشن. (یادداشت بخط مؤلف). آنچه به رنگ فستق باشد و به سبزی زند، گویند: جبهه فستقیه. (از اقرّب الموارد):
 ماه فروردین حریر فستقی بخشیده بود مر درخت باغ را زو باغ شد زینت پذیر.
 سوزنی.

کرته فستقی بدرد چرخ
 تا بمرغ نوا گرداندازد.
 خاقانی.
 کله کچ کرده می آبی قبا ی فستقی در بر
 کمانکش چشم بادامت چو ترکی کز کمین خیزد.
 خاقانی.

این فندق شکل فستقی رنگ
 بر فندقی سرم زند سنگ.
 نظامی.
 رجوع به فستق شود.

فستوس. [|] [اخ] شخصی است که در سال ۶۰ ق.م. جانشین فنلکس حاکم یهودیه گردید و در سال ۲۶ م. درگذشت. (از قاموس کتاب مقدس).

فستوس. [ف] [اخ] ^۱ از نحویان قدیم ایتالیاست که در پایان قرن سوم و آغاز قرن چهارم میلادی میزیسته است. (فوستل دوکولانز).

فستبوال. [ف] [فرانسوی، |] جشنی بزرگ توأم با موسیقی. || سلسله نمایشهای مربوط به یک هنر یا یک هنرپیشه. (فرهنگ فارسی معین).

فسح. [ف] [ع |] چک مسافران که از سلطان گیرند. (منتهی الارب). جوازمانندی برای سفر. (از اقرّب الموارد). || (مص) فراخ گردانیدن جهت کسی جای را. (منتهی الارب). فراخ کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر اللغة زوزنی). جای بازکردن برای کسی در مجلس. (از اقرّب الموارد). || چک نوشتن امیر برای کسی. || دور و فراخ گذاشتن گام را. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). || فراخ گردیدن جای. (منتهی الارب).

فسح. [ف] [اخ] فصیح. (فرهنگ فارسی معین). از اعیاد مسیحی‌ها و یهود است. رجوع به فصیح شود.

فسح. [ف] [ع |] رجول فسح؛ مرد

گشاده‌سینه. (منتهی الارب). واسع الصدر. (اقرّب الموارد).

فسح. [فَ ش] [ع |] جای فراخ. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). || مفارقه فُسْح؛ بیابان وسیع. (از اقرّب الموارد).

فسحمت. [فَ ح] [ع | مص] گشادگی و فراخی مکان. (فرهنگ فارسی معین) (از غیاث): عرصه عزیمت فسحتی تمام و اتساعی کامل دارد. (ترجمه تاریخ یمنی). ما را اگر فسحت ولایتی هست، اضعاف آن مؤون سپاه و وجوه اطامح و انواع محافظات در مقابل ایستاده است. (ترجمه تاریخ یمنی).

گرمیش را ضجرتی و حالتی
 زان تبش دل را گشادی فسحتی. مولوی.

فسحت میدان ارادت بیار
 تا بزند مرد سخن‌گوی گوی. سعدی.

|| گنجایش. وسعت. (فرهنگ فارسی معین).
 || گشادگی خاطر. شادمانی: برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کرد که... (گلستان سعدی).
 رجوع به فسحة شود.

فسح جهودان. [ف | ح ج] [اخ] عید فسح. رجوع به فسح و فصیح شود.

فسحوم. [فَ ح] [اخ] نام چند زن صحابی است. (از منتهی الارب).

فسحوم. [فَ ح] [ع |] مرد فراخ‌سینه. (منتهی الارب). واسع الصدر. (اقرّب الموارد). || مکان فسح؛ جای فراخ. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). رجوع به فسح شود. || (سر زره. (منتهی الارب)).

فسحومی. [فَ ح] [ص نسبی] منسوب به فسحوم و انتساب اجدادی است. (سمعانی).

فسحة. [فَ ح] [ع | مص] فراخی. (منتهی الارب).

فسحه. [|] [اخ] به معنی تل مرتفع و نام یکی از مرتفعات کوه نبو است که موسی قبل از موت خود اراضی مقدسه را از بالای آن دید. (از قاموس کتاب مقدس).

فسح. [ف] [ع |] زایل گردانیدن دست کسی را از جای. || تباه گردانیدن رای را. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). || شکستن. (منتهی الارب). || جداجدا کردن. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). || ویران ساختن. (منتهی الارب). || برانداختن بیع و آهنگ و مانند آنرا. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).
 - فسح کردن. رجوع به مدخل فسح کردن شود.

|| تباه گردیدن. (منتهی الارب). || است گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). || کهنه و پاره شدن جامه و جز آن. (منتهی الارب). || نادان گردیدن. (از اقرّب الموارد).

|| (ص) ست خسر. (منتهی الارب). ضعیف العقل. (اقرّب الموارد). || آنکه به حاجت خود نرسد و برای حاجت بیرون نگردد و اصلاح امری نتواند. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). || (مص) (اصطلاح طب) سستی و گرفتگی غلیظ عضله‌ها را به تازی فسح و هتک گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 تباعد اجزاء عضله از یکدیگر. (یادداشت بخط مؤلف). || (اصطلاح فلسفه) تعلق گرفتن روح انسانی بعد از مفارقت بدن به جسم نباتی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تفاسخ، رسخ، مسخ و نسخ شود.

فسخ کردن. [فَ کَ د] [ع |] (مص مرکب) زایل کردن. || باطل کردن. (فرهنگ فارسی معین).

فسخورد. [فَ سَ خورَ / خُرَ] [اخ] دهی از دهستان بالا از شهرستان اردستان که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب مشروب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، خشکبار، کتیرا، تره‌بار، پشم و روغن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فسد. [ف] [ع |] (مص) فساد. (دزی). در فرهنگهای دیگر مصدر به این صورت ضبط نشده است. رجوع به فساد شود.

فسدس. [|] [|] حبال‌تیل و گفته‌اند تخم ماذریون است. (فهرست مخزن الادویه).

فسدة. [فَ سَ د] [ع |] (ص، |) فسادکنندگان. ج فاسد. (از آندراج). در اقرّب الموارد و منتهی الارب فسدی آمده است. رجوع به فسدی شود.

فسدی. [فَ دا] [ع |] (ص، |) ج فاسد. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

فسر. [ف] [ع |] (مص) جدا کردن. || پیدا و آشکار ساختن پوشیده. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب). هویدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). || بیان کردن معنی سخن را. (منتهی الارب). ایضاح. (از اقرّب الموارد). || نگرستن طیب بول را جهت پی بردن بمرض. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). || هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فسرا فاطاءس. [|] [معرّب، |] به یونانی سرخس است. (فهرست مخزن الادویه).

فسرا فومین. [|] [معرّب، |] به یونانی نمر است. (فهرست مخزن الادویه).

فسرانندن. [فَ / فِ شَ د] [مص] فسرانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فسرانیدن شود.

فسراننده. [فَ / فِ سَ نَ د / د] [نف] منجمدکننده. سردکننده. اگر به چیزی فسراننده حاجت آید آفیون اندر آب حل کنند و اندر چکانند. (ذخیره خوارزمشاهی).

رجوع به فسرانیدن و فسرانیدن شود.
فسرانیدن. [ف / فِشْ د] (مص) منجمد کردن. فسریدن کنانیدن. (فرهنگ فارسی معین): و باشد که اندر چیزی هم زمینی بود و هم تری پس زمینی ورا گرمی پیش آرد آنگاه تری ورا بفسراند. (دانشنامه علائی).
فسرد. [] (ا) نانخورشی که از گوشت بزغاله کنند. (یادداشت بخت مؤلف).
فسردگی. [ف / فِشْ د / د] (حامص) افسردگی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به افسردگی شود.
فسردن. [ف / فِشْ د] (مص) بسته شدن و منجمد گردیدن. (برهان). افسردن. (فرهنگ فارسی معین):
 خاک دریا شود بسوزد آب بفسرد آفتاب و بشجاید. دقیقی.
 به گوش تو گر نام من بگذرد دم و جان و خون دلت بفسرد. فردوسی.
 که چو نان شدیم از بد یزدگرد که خون در دل نامداران فسرده. فردوسی.
 بیامد بنزد پدر یزدگرد چو دیدش دم اندر دهانش فسرده. فردوسی.
 حاسدم بر من همی بیشی کند این زو خطاست بفسرد چون بشکند گل پیش ماه فروردین. منوچهری.
 شده آبیگران فسرده ز یخ چنان کوس روین اسکندران. منوچهری.
 ز بادش خون همی بفسرد در تن که بادش داشت طبع زهر قاتل. منوچهری.
 همچون روغن که هوای سرد بر وی آید بفسرد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 ز سهم و هیبت آن کو نشستی اندر زین فسرده آذر برزین و آذر خرداد. مسعود سعد.
 پوستین سازی مر دیده خود را مانا تا بدی نفسردار هیچ بصحرایمانی. سوزنی.
 چشمه دل فسرده بود مرا ز آتش صبح در زمان بگشاد. خاقانی.
 زین سردباد حلقه آتش فسرده باد تا نعل زر کنم پی سم سمند او. خاقانی.
 بفسرد چون نمک ز چشمه نور چشمه خور ز آذر تیغش. خاقانی.
 سرافکننده چون آب در پای خویش ز سردی فسرده بر جای خویش. نظامی.
 چو زر پالوده از گرمی کشیدن فسردهم چون یخ از سردی چشیدن. نظامی.
 سوخته شد خرمن روز از غم چشمه خورشید فسرده از دم. نظامی.
 ورنه بودی او کی بود از تعزیت کی فسردهی همچو یخ این ناحیت؟ مولوی.
 چون خدا خواهد که مردی بفسرد سردی از صد پوستین هم بگذرد. مولوی.
 از سرما بنی حس شدن. (یادداشت بخت

مؤلف):
 یخچه بارید و پای من بفسرد ورغ بر بند یخچه را ز فلک. رودکی.
 چو بر نیزه بر دستهایشان فسرده نیارست بنمود کس دستبرد. فردوسی.
 ابراهیم چسبیدن. (یادداشت بخت مؤلف).
 — برفسردن؛ فسریدن. بهم چسبیدن دو چیز در اثر سرما و یخ زدگی:
 یکی تندباد اندر آمد چو گرد ز سردی همان لب بهم برفسرد. فردوسی.
 ساخت شدن. (یادداشت بخت مؤلف): عدسه آماسی است خرد و سخت که اندر پلک چشم گرد آید و بفسرد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 است شدن. از خود بیخود شدن: افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن را بیریدم. (تاریخ بهیقی).
فسردنی. [ف / فِشْ د] (ص لیساق) منجمد شونده. قابل یخ زدن.
فسرده. [ف / فِشْ د / د] (ن ص) منجمد گردیده و بسته شده. (برهان). اسم مفعول از فسریدن. (حاشیه برهان چ معین):
 هم از گنج صد در خوشاب جست که آب فسردهست گویی درست. فردوسی.
 اندر زمستان خریزه های فسرده و نیم خام میخوراند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 گرد داشت خصم ناری چون نار صد زبانی چون خاک شد فسرده چون باد شد مجالش. خاقانی.
 چو موم محرم گوش خزینه دار توام نیم فسرده مرا ز آتش عذاب متاب. خاقانی.
 ساقی منشین بمن ده آن می کز خون فسرده برکشد خوی. نظامی.
 کسی کز عشق خالی شد فسردهست گرش صد جان بود بی عشق مردهست. نظامی.
 ترکیبها:
 — فسرده آتش. فسرده بیان. فسرده پستان. فسرده خاطر. فسرده دل. فسرده رحم. فسرده شدن. فسرده شهر. فسرده قدم. فسرده گشتن. رجوع به همین بدخلها در ردیف خود شود.
 دل سرد گردیده و سرد شده یعنی که دست و دل کسی به کاری نرود. (برهان). غمگین. متأثر:
 خورشید چون فسرده حبیبی که با حبیب گاهیش جنگ و صلح و گهی وصل و جد بود. منوچهری.
 فسردهگان را همدم چگونگی بر سازم فسردهگان ز کجا و دم صفا ز کجا. خاقانی.
 دل در مفاک ظلمت خاکی فسرده ماند رختش به تابخانه بالا بر آورم. خاقانی.
 مرابی عشق دل خود مهربان بود چو عشق آمد فسرده چون توان بود؟ نظامی.

بهم خورده. از رونق افتاده. آشفته: ابراهیم پیدا آمد سواری دویست و سه صد و تجملی دریده و فسرده. (تاریخ بهیقی). اناچیز. بی ارزش. مردم دون و نا کس:
 معجم عنانکش سخن توست گرچه دهر باهر فسرده ای بوفاهم کاب شد. خاقانی.
 مرده. کشته شده:
 عجب نیست کز کام شیر فسرده همی آب ریزد به ایوانت اندر. خاقانی.
 ابراهیم معنی شکاری هم به نظر آمده است. (برهان).
فسرده آتش. [ف / فِشْ د / د] (ص) مرکب) کسی که در درونش سوزی نیست. بی احساس. بی رگ. بی غیرت:
 سوختگان عشق را دود به سقف میرود وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان. سعدی.
فسرده بیان. [ف / فِشْ د / د] (ص) مرکب) کنایت از کسی است که سخنان او خنک و بی مزه و پوچ و بیهوده باشد. (برهان).
فسرده پستان. [ف / فِشْ د / د] (ص) مرکب) زن عقیم. (انجمن آرا). زنی که هرگز نزیاییده و عقیمه باشد. (برهان). ازن پیر را نیز گویند. (برهان). (انجمن آرا). رجوع به فسرده و افسرده شود.
فسرده خاطر. [ف / فِشْ د / د] (ص) مرکب) فسرده دل. (ناظم الاطباء). رجوع به فسرده دل شود.
فسرده دل. [ف / فِشْ د / د] (ص) مرکب) کنایت از مردم دل افسرده و دل مرده باشد. (برهان):
 نزد فسرده دلان قاعده کردن چو ابر با دل آتش فشان چهره دژم داشتن. خاقانی.
 فسرده دلان را در آید نه کار غم آلودگان را شود غمگسار. نظامی.
 کنایت از مردم سخت دل و بی مهر هم هست. (برهان).
فسرده رحم. [ف / فِشْ د / د] (ص) مرکب) نازا. عقیم. نظیر: فسرده پستان:
 مادر بخت فسرده رحم است خشک دارد سر پستان چه کنم؟ خاقانی.
فسرده شدن. [ف / فِشْ د / د] (مص) مرکب) یخ زدن. منجمد شدن. فسریدن:
 فسرده شد آن آبهای روان که آمد سوی برکه خسروان. نظامی.
فسرده شهر. [ف / فِشْ د / د] (ا) مرکب) عالم و جهان و گیتی. (ناظم الاطباء). ظاهراً از مجموعات دساتیر است. (یادداشت بخت مؤلف).
فسرده قدم. [ف / فِشْ د / د] (ص) مرکب) یعنی سست کاهل قدم. (آندراج). ا ثابت قدم. (آندراج).

فسرده گشتن. [ف] / فِ سَ دَ / وِ گِ تَ [مص مرکب] افسردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فسردن و فسرده شدن شود.

فسره. [فِ سَ رَ / ر] (ل) به معنی لرزه باشد خواه از سرما و خواه از ترس و بیم. (برهان). لرز. لرزه. قله. فراخه. فراشه. قشعریره. (یادداشت بخط مؤلف).

فسریقون. [] (ل) بمعنی زنجفر است. (از فهرست مخزن الادویه).

فسس. [فُ س] [ع ص، ل] ج فسیس. (منتهی الارب). ج فسیس، به معنی سست خرد و سست اندام. (اندرراج). رجوع به فسیس شود.

فسطاط. [فُ] (م) [ع] (ل) در بیزانسی فاتن و در لاتینی فاتون. (از حاشیه برهان ج معین). بلغت رومی سرپرده را گویند... و بعضی گویند این لغت حبشی است. (برهان). خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب). فسطاط. (از اقرب الموارد). یاقوت گوید: عرب در فسفات شش لغت دارد. (از حاشیه برهان ج معین): در فسطاطی نشسته بود و بر سر او افتاد و فرمان یافت. (ابن بلخی). شهر جامع را نیز گویند. (برهان). شهرستان. اجتماع اهل شهرستان. (منتهی الارب). محل اجتماع اهل خره (قصبه) در حوالی مسجدجامع. (حاشیه برهان ج معین از معجم البلدان). گروه انبوه. (منتهی الارب).

فسطاط. [فُ] (ل) [ع] شهری از ولایت مصر. (برهان). قصبه مصر است و توانگرترین شهری است اندر جهان و بغایت آبادان و بسیار نعمت است و بر مشرق رود نیل نهاده است. تربت شافعی رحمه الله علیه اندر حدود آن است. (از حدود العالم). عمرو بن عاص چون به این مکان رسید خرگاهی از چرم یا موی ترتیب داد. چون پس از مدتی تمام لشکر می‌بایست به اسکندریه بروند، هنگامی که قصد کنند خرگاه را داشتند دیدند کبوتری در بالای آن تخم گذاشته است و عمرو دستور داد که خرگاه را بحال خود گذارند تا کبوتر بچه‌هایش را با تخم درآورد. پس از شش ماه که اسکندریه به دست مسلمانان تسخیر شد، عمرو اجازه اقامت به یاران خود را در آن سوی نیل نداد و در نتیجه، آنها به این طرف رودخانه برگشتند و در همان جایی که خرگاه عمرو عاص باقی مانده بود بزندگی پرداختند و بدین ترتیب شهر آبادان فسطاط بوجود آمد. بعدها صلاح‌الدین ایوبی دستور داد که حصاری بر گرد شهر قاهره بکشند و فسطاط را هم داخل آن حصار آورند. (از معجم البلدان). نام مصر عتیقه که عمرو بن عاص بنا کرده. (منتهی الارب).

فسطاطی. [ف] [ع ص نسبی] منسوب به فسطاط که پرده عریض طویلی است برای

خیمه در صحرا. [منسوب به شهر فسطاط مصر. (از سمعانی).

فسطافیون. [] (م) [ع] (ل) به یونانی فستق است. (فهرست مخزن الادویه).

فسطانی. [ف] [ع ص نسبی] مخفف و معرب سوسفطایی. ج، فسطائیان. (فرهنگ فارسی معین):

اگرزین می‌نیاری گشت آگاه
میر زینجا سوی فسطائیان راه. عطار.

فسطرن. [] (م) [ع] (ل) به یونانی سمک است. (فهرست مخزن الادویه).

فسطفی. [فَ ط] (ل) یک نوع سازی که نوازند. (ناظم الاطباء).

فسطور. [] (ل) [ع] نام شهری که در سندبادنامه مذکور است.

فسطوریاء. [] (م) [ع] (ل) به یونانی سمک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فسطرن شود.

فسطیار. [فَ] (م) [ع] (ل) از یونانی، فرمانده هزارمرد. (ناظم الاطباء).

فسطیون فسا. [] (م) [ع] (ل) دودالسنوبر. (فهرست مخزن الادویه).

فسغلی. [فَ غ] [ع ص] در تداول عوام، سخت خرد. (یادداشت بخط مؤلف). بسیار کوچک. فسغلی. رجوع به فسغلی شود.

فسفات. [فُ] [ع] (فرانسوی، ل) (اصطلاح شیمی) فسفاتها املاح اسید فسفریک هستند و برای کودهای شیمیایی به کار می‌روند. فسفاتهای قلیایی مانند فسفاتهای سدیم و پتاسیم و آمونیم در آب محلول هستند و فسفاتهای دیگر در آب غیر محلول، ولی در اسیدها محلول‌اند. فسفاتها با نیترات نقره رسوب زرد فسفات نقره تولید میکنند که در اسید از نیتیک و آمونیاک هر دو حل میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فسفاس. [فَ] [ع ص] سخت گول. [شمشیر کند. (ل) گیاهی بدبوی. (منتهی الارب).

فسفور. [فُ] [ع] (فرانسوی، ل) ^۱ جسمی است جامد زردرنگ که سطح آن برنگ قهوه‌ای یا سفید است، بسوی سیر میدهد و در آب غیر محلول است و چون در هوا فاسد میگردد آن را در آب نگاه میدارند. از آب سنگین‌تر است و در ۴۴ درجه حرارت ذوب میشود. فسفر مایع در ۲۸۷ درجه می‌جوشد. (البسته در محیط بدون اکسیژن) و تکاتف نسبی بخار آن نشان میدهد که جرم مولکولی فسفر ۱۱۴ یعنی دو مولکول فسفر چهار اتمی ^۲ است. فسفر به دو صورت مختلف که خواص آنها کاملاً مشخص و ممتاز است وجود دارد: فسفر سفید و فسفر سرخ اگر به فسفر سفید نور بتابد سرخ میشود. فسفر سرخ آتش‌گیر نیست و سمیت ندارد، ولی فسفر سفید از

خطرناک‌ترین سمهاست. فسفر در آب غیر محلول است، ولی در بنزین و سولفور کربن حل میشود و محلول آن بسیار آتش‌گیر و خطرناک است. چگالی فسفر سفید ۱/۸۴ و چگالی فسفر سرخ ۲/۱۸ است. (از فرهنگ فارسی معین).

فس فس. [فَ] [ع] (ق) در تداول عوام، به کندی و به تأنی، مانند: مس مس. (از فرهنگ فارسی معین).

(ل) سخن آهسته. [] (ل) صوت) آواز آهسته. (ناظم الاطباء). نام آواز بینی گرفته از زکام و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف).

فس فس کردن. [فَ] [ع] [د] (مص مرکب) به کندی کاری را انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فس فس شود.

فسفسه. [فَ] [ع] [س] (م) [ع] (ل) در پهلوی ^۳ آشپش از زبان پهلوی بهیشت اسپسته ^۴ یا پسته ^۵ وارد سریانی شده و از سریانی به زبان عربی درآمده ففصه شده. (از حاشیه برهان نقل از هرمزدنامه). سپست تر. (منتهی الارب). علفی است که به عربی رطبه و به ترکی یونجه گویند و ففصه معرب آن است. (برهان).

فسفسی. [فَ] [ع] [س] (ع) [ل] بازی است مر عرب را. (منتهی الارب).

فسفیس. [فَ] (ل) (ل) مرغی سینه‌سرخ شبیه به گنجشک. (ناظم الاطباء).

فسق. [ف] [ع] (مص) گذاشتن حکم خدای تعالی. (منتهی الارب). بیرون آمدن از فرمان خدای عز و جل. (تاج المصداق بهیثی) (مصادر اللغة روزنی). از فرمان خدای بیرون آمدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از اقرب الموارد). [بیرون آمدن از راه راستی. [] جور و ستم کردن. [] بیرون آمدن رطب از پوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [] نابود کردن و انفاق کردن مال. (از اقرب الموارد). [] (مص) نافرمانی. (منتهی الارب):

دور از فجور و فسق و بری از ریا و رو
شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی!

منوچهری.

تا به پیشمت یکی دگر فاسق
پیش بهتر زودت فسق و فجور.

ناصر خسرو.

زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد...
برهاند. (کلیده و دمنه).

به می ماند که می فسق است ز اول
میانه مستی و آخر خمار است. خاقانی.

1 - Phosphore.

2 - P_۴

4 - aspestà.

3 - aspast.

5 - pespestà.

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است
 داورتان خدای بس اینهمه چیست داوری؟
 خاقانی.
 ||کار بد. گناه. ||زنا. (فرهنگ فارسی معین).
 زنا کاری. (منتهی الارب).
 - فسق و فجور؛ کار بد. گناه. ناپارسایی.
 (فرهنگ فارسی معین).
فسق. [فَ سِ] [ع ص] بسیرون آینده از
 راستی. (منتهی الارب).
فسق. [فُ سِ] [ع ص] مرد پیوسته تباهاکار
 بی فرمان ناراست کردار. (منتهی الارب).
 دائم الفسق. (اقراب الموارد). یا فسُق؛ ای فاسق
 و این صیغه مانند لُكْع و حُبْتُ اختصاص به ندا
 دارد. (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب).
فسقلی. [فِ قِ] [ص] در تداول عوام،
 سخت خرد. بسیار کوچک. (یادداشت بخط
 مؤلف). کوچک و ناچیز. ریز و خرد. (فرهنگ
 فارسی معین). فسقلی. رجوع به فسقلی شود.
فسقندیس. [فِ قِ] [اخر] دهی از بخش
 اسکو شهرستان تبریز که دارای ۱۱۲۶ تن
 سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و
 محصول عمده اش غله، حبوب، بادام و گردو
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
فسقته. [فَ سِ قِ] [ع ص] (ل) ج فـساق.
 (غیاث) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین)
 (اقراب الموارد). فسّاق. رجوع به فسّاق شود.
فسقی. [] [معر ب] (ل) به یونانی فروع است.
 (فهرست مخزن الادویه).
فسقین. [] [معر ب] (ل) به یونانی فروع است و
 به معنی قضبان الکرور نیز هست. (فهرست
 مخزن الادویه).
فسقیة. [فِ / فِ قِ] [ع] (ل) حوض. (منتهی
 الارب). ج، فسّاقی. اصلاً لاتینی است. (اقراب
 الموارد). جای دست و روی شستن از خانه.
 (منتهی الارب).
فسكرة. [فَ كَ رَ] [اخر] جایی در فارس. (از
 معجم البلدان). در فارسنامه ابن بلخی و مآخذ
 جغرافیایی متأخر دیده نشد.
فسکل. [فَ كَ / فَ كُ] [ع ص] اسپ که در
 میدان سپس همه اسپان رهان آید.
 (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). اسپ که در
 میدان مسابقه عقب همه اسپان بدود. (فرهنگ
 فارسی معین). ||مرد واپس مانده و پیر. ||مرد
 کمینه. (منتهی الارب). رجل فسکل؛ مرد
 رذل. (از اقراب الموارد). ||فرومایه. سقله.
 پست. (از فرهنگ فارسی معین). مرد کاهل و
 فرومایه. (منتهی الارب).
فسکلة. [فَ كَ لَ] [ع مـص] فسکول
 گردیدن. (اقراب الموارد). درنگ کردن. ||پس
 ماندن. ||پیرو گردیدن. ||پیر گردانیدن کسی
 را. (منتهی الارب).
فسکول. [فُ / فِ] [ع ص] اسپ که در

میدان سپس همه اسپان رهان آید. (منتهی
 الارب). فسکل. ||رجل فسکول؛ واپس مانده
 و تابع. (از اقراب الموارد).
فسل. [فَ] [ع] (ل) شاخ انگور نشانندی.
 (منتهی الارب). شاخه رز که برای نشانیدن
 بریده شده. (از اقراب الموارد). ||(ص) مرد
 فرومایه ناکس و بیمروت. ج، افسل، فسال،
 فسُل، فسول، فسولة، فسلاء. ||(مص) از شیر
 بازکردن کودک. (منتهی الارب).
فسل. [فَ سِ] [ع] (ل) درخت خرد خرما.
 (آندراج). مصحف فسیل است. رجوع به
 فسیل شود.
فسل. [فِ] [ع ص] گول و نادان. (منتهی
 الارب). احمق. (اقراب الموارد).
فسلاء. [فُ سِ] [ع ص] (ل) ج فسل. (منتهی
 الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فسل شود.
فسلان. [فُ] [ع] (ل) ج فسلیة. (اقراب
 الموارد). نخل است. ج فسلیل. (از فهرست
 مخزن الادویه). و فسلیل ج فسلیة. (از اقراب
 الموارد).
فسلیون. [فَ] [معر ب] (ل) به یونانی تخمی
 است که سیبوش و بذرقطونا باشد. (برهان).
 اسفرزه. (فرهنگ فارسی معین).
فسلة. [فَ لَ] [ع] (ل) شاخ خرد خرما بن. (ناظم
 الاطباء). مفرد فسل است. رجوع به فسل
 شود.
فسله. [فَ لَ / لِ] (ل) رمه اسپان و فسیله.
 (ناظم الاطباء). رجوع به فسیله شود.
فسله. [فِ لَ / لِ] (ل) افسسانه. ||تاریخ.
 ||مشابهت و مانندگی. (ناظم الاطباء).
فسمتیخ. [فُ سِ / فَ سِ] [اخر] پسامتیک.
 نام دو تن از پادشاهان سلسله بیست و ششم
 فراعنة مصر. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ص
 ۱۸۲ به بعد). رجوع به پسامتیک شود.
فسملن. [] [معر ب] (ل) اسم یونانی سکنجین
 است. (فهرست مخزن الادویه).
فسمورون. [] [معر ب] (ل) هزارچشان
 است که فاشرا باشد. (فهرست مخزن الادویه).
 هزارچشان. هزارچشم. هزارافشان.
 هزارفشان. فاشرا. (یادداشت بخط مؤلف).
فسمونیون. [] [معر ب] (ل) سفیداج اسرب
 است. (فهرست مخزن الادویه).
فسمین. [] [معر ب] (ل) فسمونیون. سفیداج
 سرب. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به
 فسمونیون است.
فسن. [فَ سِ] (ل) مخفف فسان است و آن
 سنگی باشد که کارد و شمشیر را بدان تیز
 کنند. (برهان). حجرالمنس. (فهرست مخزن
 الادویه). فسان. رجوع به فسان شود.
فسنجان. [فِ سِ] (ل) نوعی از خورش که
 از مغز گردو و نارदान و گوشت ترتیب دهند و
 فسوجن نیز گویند. (ناظم الاطباء). خورشی

که از گوشت ماکیان، اردک، مرغابی یا
 گوسفند یا مغز گردو و روغن و رب تهیه کنند و
 انواع دارد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به
 فسوجن شود.
فسنجان. [فِ سِ] [اخر] شهری از نواحی
 فارس. (از معجم البلدان).
فسندوز. [فِ سِ] [اخر] دهی از بخش
 میاندواب شهرستان مراغه که دارای ۵۰۰ تن
 سکنه است. آب آن از زرینه رود و محصول
 عمده اش غله، پنبه، چغندر و کرچک است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
فسنقر. [فَ سِ قِ] [اخر] دهی از بخش حومه
 شهرستان سبزوار که دارای ۱۳۸۴ تن سکنه
 است. آب آن از قنات و محصول عمده اش
 غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۹).
فسنیائیل. [] [] (ل) به عبرانی قاقله است.
 (فهرست مخزن الادویه).
فسو. [فَ سِ وُ] [ع مص] تیز دادن بی بانگ و
 گند کردن. (منتهی الارب). اخراج ریح از
 مخرج بدون آنکه صوت آن شنیده شود.
 (اقراب الموارد).
فسوو. [فَ سِ وِ وُ] [ع ص] بسیار گوز و گند.
 (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).
فسو ابراسین. [] [] (ل) به عربی اصابع الصفر
 است. (فهرست مخزن الادویه).
فسو ابراشین. [] [] (ل) اسم عبرانی اصابع
 صفر است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به
 فسو ابراسین شود.
فسوات الضباع. [فَ سِ تُضُضِ] [ع] مرکب
 نوعی از سماروغ. (منتهی الارب).
 کماة. (اقراب الموارد).
فسوجن. [فَ جِ] (ل) خورشی است، خاصه
 گیلانیان نیکو پزند. (آندراج). نوعی از
 خورش که فسنجان نیز گویند. (ناظم الاطباء).
 رجوع به فسنجان شود.
فسود. [فُ] [ع مص] تباہ شدن. (منتهی
 الارب) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر
 بهیقی) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب
 عادل بن علی). فساد. ضد صلاح. (از اقراب
 الموارد).
فسوریون. [] [معر ب] (ل) به یونانی باقلی
 قطی است که قلقاس نامند. (فهرست مخزن
 الادویه).
فسوس. [فُ] (ل) بازی و ظرافت. (برهان):
 بی علم به دست نآید از تازی
 جز چاکری فسوس و طنازی. ناصر خسرو.
 ||سحر و لاغ. (برهان). افسوس. (فرهنگ
 فارسی معین). استهزاء. مسخره. ریشخند. (از
 یادداشتهای مؤلف):
 به پیران بفرمود تا بست کوس
 که بر ما ز ایران همین بس فسوس. فردوسی.

یکی شاه بد نام او بخسلوس
 که با حیل و رنگ بود و فسوس. عنصری.
 اندرین ایام ما بازار هزل است و فسوس
 کاربویکر ربای دارد و طنز حجی.
 و عطا دادن بشعر شاعران بودی فسوس
 احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی.
 خروشید و گفت ای شه نوعروس
 ز بیغاره ننگت بند و ز فسوس؟ اسدی.
 کوازه همی زد چنین وز فسوس
 همی خواند مهرآج را نوعروس. اسدی.
 چو پیش شه آمد زمین داد بوس
 بپرسید شاهش ز روی فسوس. اسدی.
 باز پرچین شودت روی و بخندی بفسوس
 چون بخوانم ز قران قصه اصحاب رقیم.
 کز این نامه هم گر رفتی بیوس
 سخن گفتن تازه بودی فسوس. نظامی.
 چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
 بشیرین آنچه تلخی فرستاد. نظامی.
 دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
 گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند.
 حافظ.
 — پرفسوس؛ پرتمسخر. در حال استهزاء و
 ریشخند. (یادداشت بخط مؤلف):
 سواران ترکان پس پشت طوس
 روان بر زکین و زبان پرفسوس. فردوسی.
 سرانی کز چنین سر پرفسوسند
 چو گل گردن زنان دست بوسند. نظامی.
 || دروغ و حسرت و تأسف. (برهان):
 که این تخت شاهی فسوس است و باد
 بدو جاودان دل نباید نهاد. فردوسی.
 که گیتی سراسر فسوس است و رنج
 سر آید همی چون نمایند گنج. فردوسی.
 جهان سراسر فسوسی و باد
 به تو نیست مرد خردمند شاد. فردوسی.
 به مرگ خداوندش آزار طوس
 تبه کرد مر خویشتن بر فسوس. عنصری.
 منه دل بر این گیتی چاپلوس
 که جمله فسون است و باد و فسوس.
 اسدی.
 — بافسوس؛ متأسف. بادریغ:
 به لشکر چنین گفت بیدار طوس
 که هم باهراسیم و هم بافسوس. فردوسی.
 چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس
 بنا کام‌رزمی بود بافسوس. فردوسی.
 — سرای فسوس؛ کنایت از دنیاست:
 مکن ایمنی در سرای فسوس
 که گه سندروس است و گه آپوس.
 فردوسی.
 چه بندی دل اندر سرای فسوس

که هزمان به گوش آید آوای کوس.
 ترکیب‌ها:
 — فسوس آمدن. فسوس پذیرفتن. فسوس
 داشتن. فسوس کردن. رجوع به همین
 مدخل‌ها در ردیف خود شود.
 || زیرکی. || بذله‌گویی. || اغوا. || سرزنش و
 ملامت. || آگاه و جرم. || بهتان. || اقمار. || لهر و
 لعب. || آزار و جفا. || اندوه و غم. (ناظم
 الاطباء). || افسون و تدبیر و حیل:
 برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
 نمائد ایچ راه فسون و فسوس. فردوسی.
 || از راه بیرون شدن و بیراهی کردن. (برهان).
 بیرون‌شدگی از راه سلامت و رستگاری.
 (ناظم الاطباء).
 — برفسوس؛ بیهوده و بی‌ثمره:
 یک شب که چشم فتنه بخوابست زینهار
 بیدار باش تا نرود عمر برفسوس. سعدی.
 — بفسوس؛ برفسوس. بیهوده. بیفایده:
 چون زهره شیران بدر نعره کوس
 بر باد مده جان گرامی بفسوس. سعدی.
 رجوع به افسوس شود.
فسوس. [فُ] [اخ] نسام شهری است که
 پایتخت دقیانوس بوده. (برهان). رجوع به
 افسوس شود.
فسوس آمدن. [فُ مَ دَ] (مص مرکب)
 حیف آمدن. دریغ داشتن از کاری:
 بجز بر آن صنم عاشقی فسوس آید
 که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید (کذا).
 دقیقی.
فسوسا. [فُ] (صوت) دریغا. ای افسوس.
 واحسرتا. (یادداشت بخط مؤلف):
 کاش من از تو پرستمی بسلامت
 آی فسوسا، کجا توانم رستن؟
 رابعه قزداری.
فسوس پذیرفتن. [فُ پَ رُ تَ] (مص
 مرکب) تحمل حسرت و دریغ کردن. حسرت
 بردن. تأسف خوردن:
 چه بایست پذیرفت چندین فسوس
 ز بیم پی و آوای کوس. فردوسی.
فسوس داشتن. [فُ تَ] (مص مرکب)
 استهزاء کردن. خندیدن و تمسخر کردن. (از
 یادداشتهای مؤلف):
 چنین داد پاسخ سرافراز طوس
 که من بر دروغ تو دارم فسوس. فردوسی.
 چنان دان که هر کس که دارد فسوس
 همی یابد از چرخ گردنده کوس. فردوسی.
 ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت
 فسوسها همه از یکدیگر بتر دارد.
 ناصر خسرو.
فسوسکاری. [فُ] (حماص مرکب)
 مرصع‌کاری و مثبت‌کاری. (ناظم الاطباء).

فسوس کردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب)
 تمسخر کردن. استهزاء کردن. سخریه.
 (یادداشت بخط مؤلف):
 بیامد دگر باره داماد طوس
 همی کرد گردون بر او بر فسوس. فردوسی.
 چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
 که بر ما نه خوب است کردن فسوس.
 فردوسی.
 پیاده شده گیو و رهام و طوس
 چو بیژن که بر شیر کردی فسوس.
 فردوسی.
 جهان‌دیده‌ای نام او ذیقنوس
 که کردی بر آوای بلبل فسوس. عنصری.
 کرد بر وی هزار گونه فسوس
 تا بهنگام صبح و بانگ خروس. نظامی.
 نوبی را بشاهی برآوردن کوس
 که بر وی توانند کردن فسوس. نظامی.
 در آفتاب نکردی فسوس جام زرش
 چرا تهی ز می خوشگوار ناپستی. حافظ.
 رجوع به افسوس، فسوس و افسوس کردن
 شود.
فسوس گر. [فُ گَ] (ص مرکب) فسوسی.
 مستهزاء. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به
 فسوسی شود.
فسوس مندی. [فُ مَ] (حماص مرکب)
 غمگینی. دل‌تنگی:
 داری سخنی بدین بلندی
 و آنکه تو بدین فسوس مندی. نظامی.
فسوسی. [فُ] (ص نسبی) افسوسی.
 مستهزاء. مستهزاء. هزال. دل‌تک. (یادداشت
 بخط مؤلف):
 به بخشش نباشد ورا دستگاه
 فسوسی بخواند بزرگش، نه شاه. فردوسی.
 مر مؤذن را چون نانی دشوار دهی؟
 مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی.
 ناصر خسرو.
 گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
 وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام. مولوی.
فسوسیدن. [فُ دَ] (مص) دریغ و تأسف و
 حسرت خوردن. || مسخرگی و ظرافت کردن.
 (برهان):
 رخس بر مه و خور فسوسد همی
 پری خاک راهش ببوسد همی. فردوسی.
 بدان سقا که خود خشک است کاشش
 گهی بگری و گه بفسوس و برخند.
 ناصر خسرو.
 || از راه بیرون شدن و بیراهی کردن. (برهان).
فسوق. [فُ] [ع مص] از فرمان خدای
 بیرون شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب
 عادلین علی) (از مصادر اللغه زوزنی).
 خروج از حدود شریعت. (از کشف
 اصطلاحات الفنون). ترک امر خداوند.

||سرکشی کردن. ||جور و ستم کردن. ||خروج از طریق حق و گویند فجر. ||بیرون آمدن خرما از قشر خود. ||از میان بردن و انفاق مال. (از اقرب الموارد). ||(مص) زنا کاری. (منتهی الارب):

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند.

سعدی. ||تبهکاری. آشوب. مجادله: انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. (گلستان ج یوسفی ص ۱۵۹).

فسولة. [فَؤَل] [ع ص]، [ج فصل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به معنی مرد فرومایه و ناکس و بیمروت. (از آندراج). ||(مص) ناکس و فرومایه گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناکس شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فسولیوس. [] (مغرب،) به یونانی کا کنج است. (فهرست مخزن الادویه).

فسولیون. [] (مغرب،) بر غوثی است که بزرقتونا باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فسون. [فُ] () افسون و آن کلماتی باشد که فسونگران و عزائم خوانان و ساحران بجهت مقاصد خوانند و نویسند. (برهان). ورد. سحر:

هجران یار بر جگرت زخم مار زد آن زخم ماری که به باد و فسون بری. خاقانی.

فسونی زیر لب میخواند شاپور چو نزدیکی که از کاری بود دور. نظامی.

از چمن باغ یکی گل بچید خواند فسونی و بر آن گل دیدم. نظامی.

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر در زلف بقرار تو پیدا قرار حسن. حافظ.

||مکر و حیله و تزویر را نیز گویند. (برهان). حیله. چاره. تدبیر:

چو زروان به گفتار مرد جهود نگه کرد راز فسونش شود. فردوسی.

برآمد زهر دو سپه بوق و کوس نماند ایچ راه فسون و فسوس. فردوسی.

بچهره ندارند چیزی فزون شگفت اندرین بند و چندین فسون. فردوسی.

بفرمود تا ساخت مرد فسون کمائی ز پنجه من آهن فزون. اسدی.

تا تو بدین فسونش بیرگیری این گنده پیر جادوی رعنا را. ناصر خسرو.

فسونی به ندید از راستگویی. نظامی.

هست صد چندین فسونهای قضا گفت اذا جاء الفضا ضاق الفضا. مولوی.

خانه خالی کرد شاه و شد برون تا پیرسد از کنیزک او فسون. مولوی.

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت فسون ما بر او گشتهست افسانه. حافظ.

— پرفسون؛ فسونگر. بسیار افسونگر و حیله گر:

بفرمود تا نزد او شد قلون ز ترکان دلیری، گوی پرفسون. فردوسی.

بنزد سیاوش فرستم کنون یکی مرد بادانش پرفسون. فردوسی.

جوان گرچه بینادل و پرفسون بود نزد پیر آزمایش فزون. اسدی.

ترکیبها: — فسون آمیز. فسونا. فسون خوان. فسون خواندن. فسون خوانده. فسون خور. فسون دانستن. فسون دمیدن. فسون ساختن. فسون ساز. فسون سنج. فسون کردن. فسونگر. فسونگری. فسون نامه. فسونی.

رجوع به همین مدخلها در ردیف خود شود. ||هر چیز بیهوده و بی ارزش. باد و فسون. فسون و فسانه:

مگو ای برادر سخن جز به داد که گیتی سراسر فسون است و باد. فردوسی.

گزانمایگان را فسون و دروغ به کژی و بیداد جستن فروغ. فردوسی.

منه دل بر این گیتی چاپلوس که جمله فسون است و باد و فسوس. اسدی.

احوال جهان و اصل این عمر که هست خوابی و خیالی و فسونی و دمی است. خیام.

جهان آفرین بر تو رحمت کناد دگر هرچه گویم فسون است و باد. سعدی.

وجود ما معمایی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه. حافظ.

||دم. دمیدن. نفس: بینا و زنده گشت زمین ایرا باد صبا فسون مسیحا شد. ناصر خسرو.

برنا کند صبا به فسون اکنون این پیرگشته صورت برنا را. ناصر خسرو.

رجوع به فسوس و افسون شود. **فسون آمیز.** [فُ] (نف مرکب) آمیخته به افسون و نیرنگ: سنخهای فسون آمیز گفتن حکایتهای بادانگیز گفتن. نظامی.

فسونا. [فُ] (ص) آنکه افسون کند. (آندراج).

فسون خوان. [فُ خوا / خا] (نف مرکب مرخم) فسون خواننده. فسونگر:

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد ترس بر او چیره شد و جان بداد. نظامی.

آن فسون خوانان که در تن جان به افسون میدهند پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند.

نظامی (از آندراج ذیل افسون پرداز...).

فسون خواندن. [فُ خوا / خا د] (مص مرکب) خواندن اوراد و عزایم در فسونگری.

||به کنایت فریب دادن. گول زدن. برای دیگر بردن:

فزونی مر او راست بر ما کنون به دینار خوانیم بر وی فسون. فردوسی.

که او بد بدین بد مرا رهنمون همی خواند در من هزاران فسون. فردوسی.

بصد حیلت بر او خواندم فسونی وز او جستم بزیر لب که چونی. نظامی.

مرغ بی اندازه چون شد در قفس گفت حق بر وی فسون خواند و قصص. مولوی.

||خواندن اوراد و افسونگری کردن برای نجات مارگزیده و سلیم:

حرف درویشان بدزدد مرد دون تا بخواند بر سلیمی زان فسون. مولوی.

فسون خوانده. [فُ خوا / خا د] (نف مرکب) آنکه افسون را آموخته و درس افسونگری خواننده. به کنایت مجرب. آزموده:

گفت نارد بها بهانه مگیر به افسون خواندهای فسانه مگیر. نظامی.

فسون خور. [فُ خورُ / خُرُ] (نف مرکب) آنچه افسون در او اثر نکند و یا افسون راز میان ببرد:

ید بیضای شاه موسی وار ازدهای فسون خور اندازد. خاقانی.

فسون دانستن. [فُ ن ت] (مص مرکب) آشنا بودن به فسون و افسونگری:

خردمند دانا نداند فسون که از چنبر او سر آرد برون. فردوسی.

فسون دمیدن. [فُ د د] (مص مرکب) فسون خواندن. افسون کردن. فریب دادن. گول زدن:

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است. حافظ.

فسون ساختن. [فُ ت] (مص مرکب) فسون خواندن. فسون کردن. تزویر کردن:

چه فسون ساختند و باز چه رنگ آسمان کیود و آب چو زنگ؟ فرخی.

فسون ساز. [فُ] (نف مرکب) فسون خوان. آنکه نیرنگ سازد. فسونگر. افسونگر:

برآمد ناگاه آن مرغ فسون ساز به آیین معان بنمود پرواز. نظامی.

فسون سازان که از مه مهره سازند

به چشم افسای همت حقه بازند. نظامی.
فسون سنج. [ف س] (نصف مرکب)
فسون ساز. فسون خوان. فسونگر:

همانا کآن بر بیروی فسون سنج
در آن ویرانه زآن پیچید چون گنج. نظامی.
فسون کردن. [ف ک د] (مص مرکب)
افسون کردن و جادویی کردن. (یادداشت
مؤلف):

چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل؟
دل چرا دادم خیره به فسون تو به باد.

فرخی.
بلیناس گفت اگر همین ساعت بیرون روی و
اگر نه فسونی کنم که ناچیز گردی. (مجمل
التواریخ و القصص).

دامن دوست بصد خون دل افتاد به دست
به فسونی که کند خصم رها توان کرد.

حافظ.
فسونگر. [ف گ] (ص مرکب) فسون خوان.
فسون ساز. آنکه جادو و نیرنگ کند:

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
زدیبا یکی بر بیرون کشید. فردوسی.

فسونگر به گفتار نیکو همی
برون آرد از دردمندان سقم. ناصر خسرو.

ترا سیمرخ و تیر گز نباید
نه رخس و جادوی زال فسونگر. ازرقی.

سرگشته کرد چرخم چون چرخ بادرسه
فریاد از این فسونگر، زن فعل سبز چادر.
خاقانی.

زالی است گرگ دل که ترا دنبه می نهد
زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتی است.
خاقانی.

فسونگر در حدیث چاره جویی
فسونی به ندید از راستگویی. نظامی.

فسانه بود خسرو در نکویی
فسونگر بود وقت نغزگویی. نظامی.

فسونگر کرده بر خود چشم خود را
زبان بسته به افسون چشم بد را. نظامی.

آنکه افسون کردن و رام کردن مار داند.
مار افسای:
مار افسای ارچه فسونگر بود
رنجه شود روزی از مار خویش.

ناصر خسرو.
فسونگر مار را نگرفته در مشت
گمان بردی که مار افسای را کشت. نظامی.

فسونگری. [ف گ] (حماص مرکب)
افسون، فسون، فسون خواندن، فسون کردن:
پیش افسون آنچه ناپری
نتوان رفت بی فسونگری. نظامی.

فسون نامه. [ف م / م] (مرکب) کتابی که
در آن فسون و جادویی نوشته باشند.
افسون نامه:
فسون نامه زنده را تر کنند

وگر نه بزندان دفتر کنند. نظامی.
فسونی. [ف ن] (ص نسبی) منسوب به
فسون. ساحر. جادوگر.

فسونی. [ف ن] (اخ) محمودبیک فسونی.
گویند از تبریز است. کارمند دفتر است و
سیاق را خوب میدانند. حسن صورت و سیرت
هم دارد. این ابیات از اوست:

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی
این نه حرفی است که گویی و شکر خند کنی
گشته غیر از تو دل آورده و من در تاهم
که دلش باز به آزار که خرسند کنی...

(از مجمع الخواص ص ۲۰۳).
فسونی از شعرای دوره شاه عباس اول صفوی
است.

فسوة. [ف س و] (ع) (ا) یکبار از فساء. ج.
فسوات. (از اقرب المواردا). رجوع به فساء
شود.

فسوة الضباع. [ف س و ت س ض] (ع) (ع)
مرکب) اسم عربی نوعی از کماة است که فطر
باشد. (فهرست مخزن الادویه). کماة. (اقرب
المواردا).

فسوة الضبع. [ف س و ت س ض] (ع) (ع)
مرکب) کماة. رجوع به فسوة الضباع شود.

فسوة الکلاب. [ف س و ت ل ک] (ع) (ع)
مرکب) شاهباج است و گفته اند غالینس
است. (فهرست مخزن الادویه).

فسوی. [ف س و] (ص نسبی) منسوب به فسو
که قبیله ای است از عبدقیس. (منتهی الارب).

فسوی. [ف س و] (ص نسبی) نسبت به شهر
فساست. (یادداشت مؤلف). منسوب بفسا که
شهری است در فارس. (سمعانی).

فسوی. [ف س و] (اخ) یعقوب بن سفیان بن
الجوان الفارسی الفسوی، مکنی به ابویوسف.
از بزرگترین حافظان حدیث بود. او راست:
التاریخ الکبیر، و المشیخة. (اعلام زرکلی ج ۳
ص ۱۱۶۸).

فسیا. [ف] (ا) اسم عبرانی قاقله است. (تحفه
حکیم مؤمن). برومی زفت است. (فهرست
مخزن الادویه).

فسیالیس. [ف] (اخ) عنوان بیست تن از
کاهنان روم بود که جملگی از طبقة
پاتریسیون انتخاب می شدند و وظیفه آنان
حضور در تشریفات مقدس مذهبی بود که
هنگام اعلان جنگ با ملل بیگانه یا انعقاد
معاهدات صلح انجام می یافت. و مخصوصاً
اعلان جنگ از وظایف خاص آنان بود.
(فوستل دو کولانژ). و این کلمه از
اصطلاحات درباری و دیوانی یونان کهن
است.

فسیانیدن. [ف د] (مص) یدک کشیدن
اسب. (ناظم الاطباء). رجوع به فسیبیدن شود.

فسیبیدن. [ف د] (مص) یدک کشیدن
اسب. (ناظم الاطباء). رجوع به فسیبیدن شود.

اسب. فسیبایدن. (ناظم الاطباء).

فسیجان. [ف] (اخ) از دیههای طبرش.
(تاریخ قم).

فسیجان. [ف] (اخ) دهسی از بخش
سیمینه رود شهرستان همدان. دارای ۵۳۵ تن
سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش
غله، حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱۵).

فسیح. [ف] (ع) (ص) فراخ. (منتهی الارب)
(از اقرب المواردا): در هر یک سرایی فسیح و
خطهای وسیع می بایست از جهت فیالان و
مرتبان طعام و کافلان حوائج. (ترجمه تاریخ
یمینی). به موضعی فسیح عریض می رود.
(ترجمه تاریخ یمینی).

— فسیح امل: پیر آرزو. گشاده آرزو: قوی دل و
فسیح امل روی باز نهاد. (کلله و دمنه).

فسیحة. [ف ح] (ع) (ص) فراخ. (غیاث).
رجوع به فسیح شود.

فسیحی. [ف] (ص نسبی) منسوب به
فسیح. رجوع به فسیح شود.

فسیحی. [ف] (اخ) اصلش از اردستان از
توابع اصفهان و کیفیت سایر احوالش از نظر
پنهان است. این دو مطلع از اوست:

گاهی که بر دلت از دیگری غباری هست
مگر بخاطرت آید که خا کساری هست.
و دیگر:

کدام دل که بر او زخمی از خدنگ تو نیست
تو صلح اگر نکنی کس حریف جنگ تو نیست.
(از آتشکده آذر چ سنگی ص ۱۸۴).

فسیخ. [ف] (ع) (ص) آنکه به حاجت خود
نرسد و صلاح کار را نشاید. (آندراج).

فسیخان. [ف] (اخ) از رستاق طبرش.
همدانی و اصفهانی. (تاریخ قم ص ۱۲۰).
رجوع به فسیجان شود.

فسیخانی. [ف] (ص نسبی) منسوب به
فسیخان که بلدی است از ناحیه فارس.
(سمعانی).

فسید. [ف] (ع) (ص) تپاه. (منتهی الارب) (از
اقرب المواردا). فاسد. رجوع به فاسد شود.

فسیدس. [ف] (ع) (ص) یونانی کا کنج
است. (فهرست مخزن الادویه).

فسیس. [ف] (ع) (ص) سست خرد. (منتهی
الارب). ضعیف العقل. (اقرب المواردا).
|| است اندام، ج، فُسُس. (منتهی الارب) (از
اقرب المواردا).

فسیطة. [ف] (ع) (ا) پشیزه سر خرما. || دمچه
خرما. (منتهی الارب). || چیده ناخن. (منتهی
الارب) (از اقرب المواردا).

فسیفساء. [ف س ف] (ع) (ا) فسیفسه.
قطعات کوچک از رخام و جز آن که به
یکدیگر ترکیب شوند و محوطه خانه ها را از
درون زینت دهند و گویند اصل لغت رومی

است. (از اقرب الموارد). خزره و مهره‌های رنگارنگ که بر دیوارهای خانه از درون پهلوی یکدیگر نشانند و صور و نقوش بر آرند. (یادداشت مؤلف).

فسيفسة. [ف س ف س] [ع ل] فسيفساء. رجوع به فسيفساء شود.

فسیق. [ف س س] [ع ص] دائم الفسق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فساق. رجوع به فساق شود.

فسیل. [ف] [ع ل] [ج فسيلة]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فسيلة شود.

فسيلة. [ف] [ع ل] [ع ل] خسراين ريزه. ج. فسائل، فسيل، فسلان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فسيله. [ف ل / ل] [ل] (لا) کله و رمه و ایلخی اسب و استر و خر باشد و کله آهو و گاو را نیز گویند. (برهان):

تازيان و دوان همی آید همچو اندر فسيله اسب نهاز. رودکی.

فسيله بدان جایگه داشتی چنان کوه تا کوه بگذاشتی. فردوسی.

فسيله به بند اندر آورد نیز نمائد ایچ بر کوه و بر دشت چیز. فردوسی.

به چوپان بفرمود تا هرچه بود فسيله بیارد بکردار دود. فردوسی.

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ فسيله نه خرم بود با پلنگ. اسدی.

فسيله بسی داشتی در گله به کوه و بیابان بکرده یله. اسدی.

خویشتن در میان فسيله افکند و یک گله در پیش کرد. (چهارمقاله).

ترکیب‌ها:

— فسيله گاه، فسيله گه. رجوع به این دو مدخل‌ها در جای شود.

||به معنی شاخ درخت هم آمده است. (برهان).

فسيله گاه. [ف ل / ل] [ل] گاه [(مركب) جای اسبان. مرتع. مرغزار. رجوع به فسيله گه شود.

فسيله گه. [ف ل / ل] [ل] گه [(مركب) فسيله گاه. چراگاه رمة اسبان. مرتع. (از یادداشتهای مؤلف):

مرغزاری که فسيله گه اسبان تو گشت شیر کآنجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی.

رجوع به فسيله شود.

فسیلیون. [ف] [عرب ل] اسفرزه. (فرهنگ فارسی معین). اسپرزه. شکم‌پاره. برغوثی قظونا. اسفیوس. (یادداشتهای مؤلف). رجوع به فسولیون شود.

فسین. [] [ل] [ع] از دیهای ساوه. (تاریخ قم).

فسیورلیس. [] [عرب ل] به یونانی فلفل مویه است. (فهرست مخزن الادویه).

فش. [ف] [ص] پریشان. (لا) کا کل اسب را

نیز گویند. (برهان). کا کل اسب. یال. (فرهنگ فارسی معین):

پشوتن همی رفت پیش سپاه بریده فش و یال اسب سپاه. فردوسی.

گرفتش فش و یال اسب سپاه ز خون لعل شد خاک آوردگاه. فردوسی.

همی تیغ، سهراب را برکشید فش و دم اسبش ز نیمه برید. فردوسی.

از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون وز فش اسبان نبات جعد نهد بر عذار. خاقانی.

— گیسوفش؛ اسبی که فش و یال او چون گیسوزیبا باشد:

سپه چشم و گیسوفش و و مشک دم. اسدی.

بری پوی و آهوتگ و گورسم. اسدی. ||کام آهتین بود که بر طبق زنند. (حاشیه

فرهنگ اسدی نخجوانی). ||بند. بش. آهن جامه. (یادداشت مؤلف):

روان کوشکی بکسر از عود خام بزین فش بند و زرین قوام. اسدی.

||آنچه از سر دستار به مقدار یک وجب به طریق طره و علاقه گذارند. (برهان).

جهانگیری در یک بیت فردوسی «پرستار فش» را «بدستار فش» خوانده و این

معنی را استنباط کرده است. رجوع به معنی فش (پساوند) شود. ||صدا و آواز گشودن بند

جامه و زیرجامه و ازار. (برهان). این معنی را جهانگیری از این قطعه منسوب به سعدی

استنباط کرده است:

بر رسیدم از حکیمی هوشمند کاندین عالم بگو آواز چند

گفت در عالم بسی آواهاست ز آن چهار است ای برادر سودمند:

قلقل قریبه و چیچاپ بوس جز بز قلیه، فش شلوار بند.

رجوع به فشافاش، فشاقش، فش فش و خش خش شود. ||پیرامون دهان را نیز

گفته‌اند عموماً و پیرامون و اطراف دهان اسب را خصوصاً. (برهان).

فش. [ف] [پسوند] بصورت پسوند تشبیه در آخر کلمات می‌آید:

— ارمنی فش؛ کافر. بی‌دین. نامسلمان:

به دست یکی بدکنش بنده‌ای پلید ارمنی فش پرستنده‌ای. فردوسی.

— اژدهافش؛ دلیر. قوی. زورمند. مانند اژدها:

برآمد بر این روزگاری دراز که شد اژدهافش بتنگی فراز. فردوسی.

— ||با شکوه و هیبت. هراس‌انگیز:

سپهد به خفتان و رومی کلاه ز برش اژدهافش درفش سپاه. اسدی.

— بنده فش؛ بنده‌مانند. چون غلامی زرخرید.

پرستار فش:

باستاد در پیش وی بنده فش

سرافکنده و دست‌کرده بکش. فردوسی.

— پرستار فش؛ مانند پرستار. بنده فش:

بر شاه شد دست‌کرده بکش

چنانچون نباید پرستار فش. فردوسی.

همی بود پیش پرستار فش

پراندیشه و دست‌کرده بکش. فردوسی.

— تیره فش؛ تیره گون. تیره رنگ:

آب کر خاک تیره فش گردد

هم به تدبیر خاک خوش گردد. نظامی.

— جادوفش؛ مانند جادوگران. فریبنده:

کاخ او پریشان جادوفش

باغ او پرفغان کبک خرام. فرخی.

— جوزافش؛ درخشان. روشن و خجسته:

امشب بر من زمانه شاد آورده‌ست

جوزافش و مشتری نهاد آورده‌ست.

مجیر بیلقانی.

— حاتم فش؛ بخشند. مانند حاتم طایی:

ای دریغ آن کو هنگام سخا حاتم فش

ای دریغ آن کو هنگام و غا سام‌گرای.

رودکی.

— حور فش؛ زیبا. مانند زیباییان بهشتی:

ای حور فش بتی که چو بیند روی تو

گویند خویرویان ماه میاوری (?).

خسروی سرخسی.

— خورشید فش؛ درخشان. روشن مانند خورشید:

دلیران همه دست‌کرده بکش

به پیش جهانجوی خورشید فش. فردوسی.

وز آن پس، روان، دست‌کرده بکش

بیامد بر شاه خورشید فش. فردوسی.

چو شاپور را سال شد بیست و وشش

جوان خسروی گشت خورشید فش.

فردوسی.

— دیوفش؛ دیوماند. شیطان صفت:

بدو گفت شاپور کای دیوفش

سر خویش در بندگی کرده کش. فردوسی.

— رضوان فش؛ مانند رضوان خازن بهشت:

خوی خوش، روی خوش، نوازش خوش

بزم تو روضه و تو رضوان فش. نظامی.

— زبانی فش؛ مانند دیوان. دیوفش:

گفت رخم گرچه زبانی فش است

ایتم از ریش کشان، هم خوش است.

نظامی.

— زنگی فش؛ زنگی‌وش. تیره رنگ.

سیاه چهره:

سیاهان مغرب که زنگی فشانند

به صفرای آن زعفران دلخوشند. نظامی.

— سمندر فش؛ آنکه مانند سمندر خود را به

آتش زند. بی‌باک:

سمندی نگویم سمندر فشی

سمندر فشی نه سکندر کشی. نظامی.
 - شاه فشق؛ مانند شاه. شاهانه؛
 نگهبان او پای کرده بکش
 نشسته به پیش اندرون شاه فشق. فردوسی.
 پسر بود او را گر نامیاه شش
 همه راد و بیناد و شاه فشق. فردوسی.
 - شیر فشق؛ دلیر. مانند شیر؛
 بدو گفت رستم که این شیر فشق
 مرا پرورانیاید باید به کش. فردوسی.
 یکی بچه بد چون گوی شیر فشق
 به بالا بلند و به دیدار کش. فردوسی.
 ز آن گر نامیاه گهر کو هست از روی قیاس
 پردلی باشد از این شیر فشی، پر جگرگی. فرخی.
 - طاووس فشق؛ مانند طاووس. زیبا و
 دل انگیز؛
 از خراسان پر دمد طاووس فشق
 سوی خاور می شتابد شاد و کش. رودکی.
 - کوه فشق؛ بزرگ، عظیم. مانند کوه.
 کوه پیکر؛
 هامون گذاری کوه فشق دل بر تحمل کرده خوش
 تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن. امیر معزی.
 - گیاه فشق؛ ناچیز. مانند گیاهی خرد؛
 سرو با قامت گیاه فشی
 طشت مه با تو آفتابه کشی. نظامی.
 - مینو فشق؛ بهشت مانند. خرم و سرسبز؛
 شد برون زان سرای مینو فشق
 سر سوی خانه کرد پا دل خوش. نظامی.
فش. [ف] [ا] یسال و دم اسب را گویند.
 (برهان). رجوع به فش شود. [دنباله هر
 چیزی را نیز میگویند. (برهان). رجوع به فش
 شود.
فش. [فش] [ع] [ا] بار درخت ینبوت.
 (منتهی الارب). و واحد آن فشته است. (از
 اقرب الموارد). [غیبه و سخن چینی. [امرد
 گول. [نوعی از درخت خاردار که خرنوب
 نامندش. [خروب. [فراهم آمدنگاه آب.
 [گلیم درشت باریک تار. [مص] بیرون
 کردن باد را از مشک. [آروغ دادن. [بیه
 شتاب دوشیدن ناقه را. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد). [در پی دزدی اندک و حقیر
 رفتن. (منتهی الارب).
فش. [ف] [ا] دهی از دهستان کنگاور،
 بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. دارای
 ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب فشق و
 چشمه ها و محصول عمده اش غلات
 حبوبات، میوه، چغندر قند و قلمستان است.
 بقعه تاریخی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۵).
فشاء. [ف] [ع] [مص] بسیاری شتران و
 تناسل آن. (منتهی الارب). تناسل المال و

کثر ته. (اقرب الموارد).
فشاح. [ف ح] [ع] [ا] کفتار. (منتهی الارب).
فشار. [ف] [ا] [مص]، [ا] به معنی فشردن باشد.
 (برهان). افشار. (فرهنگ فارسی معین).
 [پاشیدن و ریختن. (برهان). فشردن.
 فشاندن. افشاندن. [سنگینی که بر روی چیز
 فرود آورند. (فرهنگ فارسی معین).
 [اصطلاح فیزیکی] نیرویی که بر یک
 سانتیمتر مربع سطح اثر نماید فشار نامیده
 می شود. برای محاسبه فشار باید وزن جسم و
 یا نیروی وارده را بر سطح اتکاء تقسیم نماییم.
 هر چه سطح اتکاء کمتر باشد فشار بر آن سطح
 زیادتر است و برعکس. و نیز هر چه نیرو
 زیادتر باشد، فشار بر سطح بیشتر است.
 همچنین هر چه وزن جسم زیادتر فشار
 حاصل بیشتر خواهد بود. فشار یک نقطه در
 داخل مایع با ارتفاع آن نقطه از سطح مایع
 متناسب است. در فشار دو قانون از
 ارشمیدس و پاسکال وجود دارد. (از کتب
 درسی فیزیک). [انف مرخم] فشارنده.
 (برهان). بصورت پسونند در ترکیب آید؛
 شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود
 پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار.
 خاقانی.
فشار. [ف] [ع] [مص] بیهوده گویی. (منتهی
 الارب). هذیان و این لغت از کلام عرب نیست
 و از استعمالات عامه است و از آن فعل نیز
 سازند. (از اقرب الموارد)؛
 این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار
 پنبه ای اندر دهان خود فشار. مولوی.
 هیچ زندانی نکوید این فشار
 جز کسی کز حبس آرندش به دار. مولوی.
فشار. [ف] [ا] [ع] دهی است از بخش زرقان
 شهرستان شیراز، دارای ۲۸۱ تن سکنه. آب
 آن از قنات و محصول عمده اش غله و چغندر
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
فشار آوردن. [ف و] [د] [مص] مرکب)
 سخت گرفتن برای انجام کاری. (یادداشت
 مؤلف).
فشار خون. [ف] [ر] [ترکیب اضافی]، [ا]
 مرکب) (اصطلاح پزشکی) عبارت از نیرویی
 است که در موقع انقباض و انبساط قلب از
 طرف خون بر جدار شریانها وارد می شود.
 حالت اولی را فشار ما کریماو حالت دومی را
 فشار می نیما گویند؛ فشار خون شریانی. (از
 فرهنگ فارسی معین).
 - فشار خون سنج؛ اسبابی که بوسیله آن
 فشار ما کریماو می نیمای خون را در شریانها
 اندازه می گیرند. اسباب اندازه گیری فشار
 خون. (فرهنگ فارسی معین).
فشاردن. [ف] [د] [مص] فشردن. (آندراج).
 افشردن. (فرهنگ فارسی معین)؛

هر گلی پژمرده میگرد ز دهر

رودکی.

مرگ بفشارد همه در زیر غن.

یکی دست بگرفت و بفشاردش

فردوسی.

پبی و استخوانها بیازادش.

فرود آمد از اسب و بفشارد دست

فردوسی.

پر از خنده بر تخت زرین نشست.

تعویذ وفا برون کن از گردن

فردوسی.

ورنه به جفا گلویت بفشارد.

ناصر خسرو.

[اخلانیدن و فرو بردن چیزی را نیز گفته اند در

جایی. (برهان).

فشارده. [ف د] [و] [ن مصف] افشرده.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به افشرده و

فشرده شود.

فشارش. [ف] [ر] [ا] [مص] فشار دادن.

(فرهنگ فارسی معین)؛

بزر سفره پشت از فشارش امعاء

بسیم کان میان ران ز جنبش اعصاب.

خاقانی.

فشارک. [ف] [ر] [ا] [ع] دهی است از بخش

کوهپایه شهرستان اصفهان، دارای ۹۳۰ تن

سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش

غله و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱۰).

فشارود. [ف] [ا] [ع] دهی است از دهستان

گلهزن شهرستان خمین، دارای ۱۹۸ تن

سکنه. آب مشروب آن از رودخانه خمین و

محصول عمده اش غله، چغندر قند، بنشن،

تسنا کو، پنبه و انگور است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱).

فشاری. [ف] [ا] [ص] نسبی) در اصطلاح

بنایان، نوعی آجر ارزان قیمت است که در

ساختن آن ظرافت به کار نمی رود و در

زیرساز بناها مورد استعمال دارد.

فشاش. [ف ش] [ع] [ص] زن تسبهاکار

نارمان. (منتهی الارب). [آزنی که هنگام

جماع بادی از وی خارج میگردد. (ناظم

الاطباء).

فشاش. [ف ش] [ش] [ع] [ص] مبالغت در فش.

رجوع به فش شود.

فشاغ. [ف] [ا] [ا] به معنی فاشرا باشد که

درخت تاک کوهی است. به عربی کرمة البیضا

خوانند و بعضی گویند فاشرسین است که

عربان کرمة الاسود خوانند. (برهان).

سرخدار. (یادداشت مؤلف). رجوع به فشغ

شود. [آگیاهی است که بر درخت پیچد و

فروگیرد آن را و تباه گرداند. (منتهی الارب).

گیاه بی برگ که به درخت مجاور می پیچد.

(فرهنگ فارسی معین).

فشاغ. [ف] [ع] [ا] چرم پاره ای که از آن

مشک را در پی کنند. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد).

فشاغ. [ف] [ع] [مص] به همدیگر عقد فشار

یستن. (منتهی الارب). شغار. (اقراب المواردا).
 اگاهلی کردن. (منتهی الارب). کسل. (از اقراب المواردا).

فشاغ. [فَشْ شَا] (ع) هر چه بر درخت پیچد و آن را فروگیرد. (از اقراب المواردا).
فشافش. [فَ] (صوت) آواز تیر که پیاپی اندازند. (فرهنگ فارسی معین). فشافش:

برآمد ز ناورد برنا و پیر
 چکاچاک خنجر، فشافش تیر. هاتفی.
 رجوع به فشافش، فش و فش فش شود.

فشافش. [فَ] (صوت) به معنی فشافش است که آواز تیر انداختن از بی هم باشد. (برهان). و برای ضرورت شعر شین اول مشدد شود:

که ز فشافش تیر جانستان
 ابر آزاری خجل در امتحان. مولوی.
 - فشافش کنان؛ در حال تیرباران. پیوسته تیراندازنده:

ترنگ کمان رفته در مغز کوه
 فشافش کنان تیر بر هر گروه. نظامی.
 رجوع به فشافش شود.

فشالاج. [فَ] (اخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاآباد شهرستان قزوین، دارای ۳۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله، گاوآنه، زردآلو، انگور، گردو و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشالم. [فَ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن، دارای ۵۵ تن سکنه. آب آن از استخر و محصول عمده‌اش برنج، چای، توتون و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشان. [فَ] (ل) به معنی چشان است و گرز را گویند. (انجمن آرا از فرهنگ جهانگیری). لغتی است بی‌شاهد در یک نسخه به معنی گذر و در دو نسخه دیگر به معنی گرز است و الله اعلم. (از برهان). مؤلف انجمن آرا پشان و فشان را به معنی گرز و گذر هر دو اشتباه دانسته و مؤلف آن را به معنی «گنز» صحیح دانسته است. (نقل به اختصار از حاشیه برهان چ معین).

فشان. [فَ] (ف) (نسف مرخم) ریزنده و ریزان. (برهان). در بعضی کلمات مرکب به معنی فشاننده آید. (فرهنگ فارسی معین):
 - آتش فشان؛ آتشبار. آنچه از خود آتش بیفشاند:

سوی شاه شد، داغ‌پردل، کشان
 شتابنده چون برق آتش فشان. نظامی.
 که از روم و رومی نمانم نشان
 شوم بر سر هر دو آتش فشان. نظامی.
 - جشانفشان؛ فدایی. جانباز. در حال جانبازی:

آنکه از عشقت زر افشانند ندانم کیست آن
 این که خاقانی است دائم جانفشان است از غمت.
 خاقانی.

- دامن فشان؛ در حال اعراض و روگردانی:
 بر آن گفته کردند دامن فشان... نظامی.

- در فشان؛ مجازاً. اشکریزان.
 - اسخن شیوا و روان گویان: دهان در فشان.

- زرفشان؛ در حال فروریختن پول و زر:
 خبر داد از آن گوهر زرفشان. نظامی.

- شکر فشان؛ شکرریزان. خندان:
 سر زلف در عطف دامن کشان

ز چهره گل از خنده شکر فشان. نظامی.
 شیرین تر از این سخن نباشد

الا دهن شکر فشانست. نظامی.
 با بلبلان سوخته‌بال ضمیر من

پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگویی. سعدی.
 لعل چو لب شکر فشانست

در طبله گوهری ندیدم. سعدی.
 - طبر ز فشان؛ شکر فشان. شیرین:

ققاح گلایی و گلشکری
 طبر ز فشان از دم عنبری. نظامی.

- عنبر فشان؛ خوشبوی. مانند مشک فشان:
 سر آغوش و گیسوی عنبر فشان... نظامی.

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
 کز آن جانب که او باشد صبا عنبر فشان آید. سعدی.

این باد روح پرور از انفاس صبحدم
 گویی مگر ز طره عنبر فشان اوست. سعدی.
 - گل فشان؛ گلریز:

خاک سبزاورنگ و باد گل فشان و آب خوش^۱
 ابر مروریدباران و هوای مشکبوست. سعدی.

چو تو درخت دلستان تازه بهار و گل فشان
 حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری. سعدی.

- گوهر فشان:
 ز بس گوهر گوش گوهر فشان

شده چشم بیننده گوهر نشان. نظامی.
 بیا ساقی آن آب گوهر فشان... نظامی.

- مشک فشان؛ مشک افشان. خوشبو.
 مشکبار:

نگویتم چو زبان آوران رنگ آمیز
 که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای. سعدی.

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
 عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد. حافظ.

رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.
فشان. [فَ] (اخ) دهی است بخش خفر

شهرستان جهرم، دارای ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه قره‌آغاج و محصول عمده‌اش غله، برنج، بادام، خرما و سرکبات

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
فشانان. [فَ] (ف) (نسف) در حال فشانندن:

رخ باغ بد ز ابر شسته به نم
 فشانان ز گل شاخ بر سر درم. اسدی.

- آستین فشانان؛ بی‌اعتنا:
 شکر فروش مصری حال مگس چه داند؟

این دست شوق بر سر و آن آستین فشانان. سعدی.
 رجوع به ترکیب‌های کلمه آستین شود.

فشانجر د. [فَ] (ج) (اخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار، دارای ۳۷۵ تن

سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فشانندن. [فَ] (ف) (مص) در زبان پهلوی افشانتن^۲. (حاشیه برهان چ معین). افشانندن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

ریختن:
 فرامر ز گویا که زنده نماند

فلک خار و خاشاک بر وی فشانند. فردوسی.
 بگرداندش سر ز یزدان پاک

فشانند بر آن فر زبیاش خاک. فردوسی.
 ستاره چو من گل فشانده‌ست بر رخ

صنوبر چو من مه نهاده‌ست بر سر. فرخی.
 در عیان عنبر فشانند در نهان لؤلؤ خورد

عنبر است او را رضاعت لؤلؤ است او را جهاز. منوچهری.
 نه نافه بیارد همه آهویی

نه عنبر فشانند همه جوذری. منوچهری.
 اهل نماند بر زمین اینت بالای آسمان

خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان. خاقانی.
 سخای ابر چون بگشاید از بند

بصد تری فشانند قطره‌ای چند. نظامی.
 فشانند آب و گل بر چهره ماه

ببستند اسب را بر آخور شاه. نظامی.
 می آوردند و در می دل نشانند

گل آوردند و بر گل می فشانند. نظامی.
 مه فشانند نور و سگ عوعو کند

هر کسی بر خلقت خود می‌تند. مولوی.
 بر آن خورد آخر که بیخی نشانند

کسی برد خرمن که تخمی فشانند. سعدی.
 آبی به روزنامه اعمال ما فشان

باشد توان سترد حروف گناه از او. حافظ.
 ستاره شب هجران نمی‌فشانند نور

به بام قصر بر آ و چراغ مه برکن. حافظ.
 - بر فشانندن؛ بیرون ریختن. بیرون پاشیدن.

مجازاً آنچه در دل داشتن گفتن:

۱- نل: سبزآرنگ. (کلیات ج مصفا ص ۴۸۱).

۲- افشانندن: بیرون ریختن. بیرون پاشیدن.

چند فشانی آستین بر من و روزگار من دست رها نمی‌کند عشق گرفته دامنم.	نظامی.	نرمک از گرد سپه زلف سپه را بفشان تا فروریزد گرد سپه مشک بتنگ.	فرخی.	دبیر جهانیده را پیش خواند دل آکنده بودش همی بر فشاند.	فردوسی.
رجوع به ذیل آستین شود.		بر آن کس کآسیا گردی نشانند نماند گرد چون خود را فشاند.	نظامی.	رجوع به کلمه «برفشاندن» و معانی دیگر «فشاندن» شود.	
— برفشاندن؛ حرکت دادن بال و پر. پرواز کردن.		— گرد فشاندن؛ فروریختن غبار و جز آن؛ بخت از مدد دهد که کشم رخت سوی دوست	حافظ.	نثار کردن:	
تذروان بر ریاحین پر فشاند		گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم.	حافظ.	چو کشواد و خراد و برزین گو فشاندند گوهر بر آن تاج نو.	فردوسی.
ریاحین در تذروان پر نشاند.	نظامی.	فروریختن. فروباریدن:		همان نیز صد پدیده دینار زرد فشاند بر این گنبد لاجورد.	فردوسی.
— دست برفشاندن؛ حرکت دادن دست.		فشاند از دیده باران سحابی	نظامی.	بیاراست ایوان و بزم شهی بسی گنج کرد از فشاندن تهی.	اسدی.
رقصیدن:		که طالع شد قمر در برج آبی.	نظامی.	بر شاه کیان گهر فشاندن کورا گهر کیان بینم.	خاقانی.
ندانی که شوریده حالان مست		در دیگ فلک فشاندن افزار.	نظامی.	هر ذره که بر تو می‌فشاندن لطفی بکن ای نگار برگیر.	خاقانی.
چرا برفشاندن در رقص دست.	سعدی.	گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان.	خاقانی.	به هر کشور که چون خورشید راندی زمین را بدره بدره زر فشاندی.	نظامی.
قاضی ار با ما نشیند برفشاندن دست را.		جانها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو.	حافظ.	گردست دهد هزار جانم در پای مبارکت فشانم.	سعدی.
محتسب گرمی خورد معذور دارد دست را.	سعدی.	— برفشاندن؛ فروباریدن. فروریختن. فشاندن:		— برفشاندن؛ فشاندن. نثار کردن:	
— دست فشاندن؛ بی‌اعتنایی کردن. آستین فشاندن:		زرگر فروفشاند کرف سپه به سیم من باز برفشاندیم سیم زده به کرف.	کسایی.	می آورد و رامشگران را بخواند به خوانندگان بر درم بر فشاند.	فردوسی.
رخش تقویم انجم را زده راه		چو آن نامه شاه بابک بخواند بسی خون ز مژگان به رخ بر فشاند.	سعدی.	خورشید بر عمامه او برفشاند تاج برجیس بر رداش فدا کرده طیلسان.	خاقانی.
فشاندن دست بر خورشید و بر ماه.	نظامی.	— برفشاندن؛ فروباریدن. فروریختن. فشاندن:		— جان فشاندن؛ جان فدا کردن. جان نثار کردن:	
— سر دست برفشاندن؛ حرکت دادن دست.		من باز برفشاندیم سیم زده به کرف. کسایی.		شه زایلش تور خواندی همی ز شادی بر او جان فشاندی همی.	فردوسی.
اجازه دادن شاه یا فرماندهی با حرکت دست:		چو آن نامه شاه بابک بخواند بسی خون ز مژگان به رخ بر فشاند.	سعدی.	بدین مژده گر جان فشاندن رواست که این مژده آسایش جان ماست.	فردوسی.
ملک در سخن گفتنش خیره ماند		— برفشاندن؛ فروباریدن. فروریختن. فشاندن:		الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند دست هستی بر جهان خواهم فشاند.	خاقانی.
سر دست فرماندهی برفشاند.	سعدی.	زرگر فروفشاند کرف سپه به سیم من باز برفشاندیم سیم زده به کرف.	کسایی.	— دل فشاندن؛ جان فشاندن. دل سپردن. دل بستن:	
— سر و دست برفشاندن؛ بی‌اعتنایی کردن. روگرداندن:		چو آن نامه شاه بابک بخواند بسی خون ز مژگان به رخ بر فشاند.	سعدی.	به تو درگریخت خاقانی و دل فشاند بر تو اگرش قبول کردی خبری فرست ما را.	خاقانی.
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی که به دوستان یکدل سر و دست بر فشانی.	سعدی.	— برفشاندن؛ فروباریدن. فروریختن. فشاندن:		— دینار فشاندن؛ دینار نثار کردن. دینار بخشیدن:	
— صرف نظر کردن و گذشتن از چیزی:		دست خزان درفشاندن چاه زنخدان سیب لعب چمن برگشاد گوی گریبان نار.	خاقانی.	تو به دینار فشاندن بشکستی همه را شاه دینار فشان باید و بدخواه شکن. قطران.	
اگر درویش در حالی بماندی		افکندن. انداختن:		— روان برفشاندن؛ جان فشاندن. جان نثار کردن:	
سر و دست از دو عالم بر فشاندی.	سعدی.	اگر جز به حق میرود جاده‌ات در آتش فشاندن سجاده‌ات.	سعدی.	من در اندیشه آنم که روان بر تو فشاندن نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم.	سعدی.
رجوع به افشاندن، فشاندن و فشان شود.		باد دادن خرمن و جز آن:		اسراف کردن. زیاده خرج کردن:	
فشاندن. [ف / ف / د / د] (ن‌مف) افشاندن.		به هر باد خرمن نشاید فشاندن نه کشتی توان نیز بر خشک راند.	اسدی.	هزینه چنان کن که بایدت کرد نباید فشاندن و نباید فشرد.	فردوسی.
(فرهنگ فارسی معین). ریخته. فروریخته. رجوع به فشاندن شود.		تکان دادن و جنبانیدن:		تکاندن و فروریختن. (یادداشت مؤلف):	
فشاندگی. [ف / ف / ن / ن] (د / د) (حامص) فشاندن. بخشیدن و نثار کردن:		تا مریم نخل خشک بفشاندن خرمای تراز میان فروریخت.	خاقانی.		
کنون روز پیری بدانندگی		— آستین برفشاندن؛ با حرکت دست اشاره کردن و اجازه دادن:			
به رای و بگنج و فشاندگی.	فردوسی.	زمانی سرش در گریبان بماند پس آنکه بعفو آستین بر فشاند.	سعدی.		
فشاندن. [ف / ف / ن / ن] (د / د) (ن‌سف) فروریخته. نثارکننده.		سخن گفت و دامان گوهر فشاندن بلطفی که شه آستین بر فشاند.	سعدی.		
جهاندار باداد نیکوکنش		وز آنجا به تعجیل مرکب براند. رجوع به «آستین» شود.	سعدی.		
فشاندن گنج، بی‌سرزنش.	فردوسی.	— کثایت از بی‌اعتنایی و بی‌میلی است: طمع مدار که از دامنت بدارم دست به آستین ملالی که بر من افشانی.	سعدی.		
فروبارنده. فروریخته:					
فزاینده باد آوردگاه					
فشاندن خون ز ابر سیاه.	فردوسی.				
فشاندیدن. [ف / ف / د / د] (مص) افشاندن. ریزانیدن و ریختن. (آندراج). افشاندن.					
(فرهنگ فارسی معین):					
زرستان، مشک فشان، جام‌ستان، بوسه‌بگیر					
باده‌خور، لاله‌سپر، صیدشکر، چوگان‌باز.					
منوچهری.					

فشانیده. [فَ / فِ / دِ / دِ] (نمف) افشاند. فشاند. رجوع به فشاند و افشاند. **فشتال.** [فَ] (لخ) دهی است از بخش سیاھکل شهرستان لاهیجان، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از شمرود و محصول عمده‌اش برنج، ابریشم، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **فشتام.** [فَ] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت، دارای ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از گل‌رود و سفیدرود و محصول عمده‌اش برنج و زغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **فشتان.** [فَ] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، دارای ۵۰۴ تن سکنه. آب آن از استخر و محصول عمده‌اش برنج، ابریشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **فشتکه.** [فَ تَ کِ] (لخ) دهی است از بخش خمام شهرستان رشت، دارای ۴۵۵ تن سکنه. آب آن از گوراب‌جیر و سفیدرود و محصول عمده‌اش برنج، ابریشم، مختصر توتون، صیفی و گندم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **فشتم.** [فَ تَ] (لخ) دهی است از بخش کوجصفهان شهرستان رشت، دارای ۲۶۰۰ تن سکنه. آب آن از میرزاچو و سفیدرود و محصول عمده‌اش برنج، ابریشم و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **فشته.** [فَ تَ] (لخ) فشته سلطانی. نام محلی بوده است در سیستان. رجوع به تاریخ سیستان ص ۴۰۵ شود. **فشج.** [فَ] (ع مص) پایها از هم دور نهادن در رفتن یا به وقت کمیز انداختن. (منتهی الارب). بسای از هم باز نهادن برای بول. (تاج المصدا بیهقی) (از اقرب المواردا). ||باز نهادن ناقه پای خود را برای بول کردن یا دوشیده شدن. (از اقرب المواردا). **فشح.** [فَ] (ع مص) از هم دور نهادن پای‌ها را. ||بازگردیدن از کسی. (منتهی الارب). **فشخ.** [فَ] (ع مص) طپانچه زدن بر سر کسی. (منتهی الارب). لطمه زدن. (از اقرب المواردا). سلی زدن. ||ستم کردن بر کسی. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). ||دروغ گفتن در بازی. (منتهی الارب). دروغ گفتن در بازی و ستم کردن. (از اقرب المواردا). **فشخام.** [فَ] (لخ) دهی است از بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن، دارای ۸۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسوله و محصول عمده‌اش برنج، توتون و مختصری ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **فشخوران.** [فَ خُ] (لخ) دهی است از

بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از نهر آب‌فش و محصول عمده‌اش غله، حبوبات، چغندر قند، پنبه و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **فشردگی.** [فَ / فِ شُ دَ] (حاصص) افشردگی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به افشردگی شود. **فشردن.** [فَ / فِ شُ دَ] (مص) فشار دادن. فشاردن. افشردن. به زور در چیزی جای دادن. چپاندن؛ ز آتش پیردخت و خوردن گرفت به چنگ استخوانش فشردن گرفت. فردوسی. وآنکه به تینگویش اندر سپردشان^۱ و زآنکه نکتند بدو در فشردشان. منوچهری. بونعم انگشت را بر دست نوشتگین فشرد. (تاریخ بیهقی). — ران فشردن؛ برانگیختن اسب و بر شتاب وی افزودن؛ یکی رخس را تیز بفشرد ران مگر گور شد با تک او گران. فردوسی. ||فشاندن. فروباریدن؛ صبح‌تشیان چو شمع ریخته اشک طرب اشک فشرده قذح شمع گشاده زبان. خاقانی. ||اگر فن عصاره و مایع چیزی چون میوه‌های آبدار یا فشار دادن آنها؛ بخواب دیدم که خوشه می‌فشردم و پیمپانه می‌کردم و بعزیز میدادم. (قصص الانبیاء). ها ثریا، نه خوشهٔ عنب است دست برکن ز خوشه می‌بشار. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۹۶). ز اولین گل که آمدش بفشرد صافی او بود و دیگران همه درد. نظامی. ||امساک. خودداری از خرج کردن. ضد اسراف؛ هزینه چنان کن که بایدت کرد نباید فشاند و نباید فشرد. فردوسی. ||مقاومت کردن. مبارزه. پایداری در نبرد؛ نکرد ایچ پشت از فشردن تهی توگفتی ندارد همی آگهی. فردوسی. — پای فشردن؛ مقاومت کردن. پافشاری کردن؛ چورومی به نیزه درآمد ز جای جهانجوی برجای بفشرد پای. نظامی. **فشردده.** [فَ / فِ شُ دَ] (نمف) فشار داده شده و افشرده شده. (ناظم الاطباء). افشرده. (فرهنگ فارسی معین). **فشرده شدن.** [فَ / فِ شُ دَ] (مص مرکب) در فشار قرار گرفتن. افشرده شدن. ||منجمد شدن و سخت شدن؛

کعبه پس از تو زمزم خونین گریست ز اشک زمزم فشرده شد، چو حجر کرکوز بازماند. خاقانی. **فشرده قدم.** [فَ / فِ شُ دَ] (دق دَ] (ص مرکب) ثابت قدم. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). **فشست.** [فِ شِ شِ] (ا) آواز نفس زدن مار. فحیح. (فرهنگ فارسی معین) (آندراج)؛ مار چندند مگر بر سر گنجی به نزاع که زنند اهل جهان اینهمه فشست هم. محمدسعید اشرف (از آندراج). **فشع.** [فَ] (ع مص) خشک شدن اطراف ارزن. (منتهی الارب). خشک شدن اطراف ذرت. (از اقرب المواردا). **فشع.** [فَ] (ع مص) برآمدن از بالای چیزی چندانکه پوشد و فروگیرد. ||به زیر تازیانه آوردن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). به تازیانه زدن. (تاج المصدا بیهقی). ||(ا) چیزی که به مجاور خود پیچد بحدی که او را بیوشاند و فاشرا و امثال آن را از این جهت فشاع نامند و فشع از جنس فاشراست و نباتش شبیه عنب‌الثعلب است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به فشاع شود. **فشغاء.** [فَ] (ع ص) ناصیهٔ فشغاء؛ موی پیشانی پراکنده و فروگرفته ابرو را. (منتهی الارب). **فشغه.** [فَ غَ] (ع) گیاه پیچک. (منتهی الارب). لبلاب. (اقرب المواردا) (فهرست مخزن الادویه). ||پنبهٔ اندرون نی. آنچه از شکم گیاه صوصلاء پرد و پراکنده گردد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). **فشفاش.** [فَ] (ا) گیاهی است از تیرهٔ برگست‌ها و علفی است که دارای برگ‌های سادهٔ بیضی نوک‌تیز می‌باشد که بیشتر در پای ساقه نزدیک ریشه جمع شده‌اند. گل‌های دارای آرایش گرزن دو سویه است. رنگ گلها بیشتر آبی و گاهی سفید است. این گیاه در مناطق معتدل آسیا و اروپا می‌روید و میوهٔ آن کپسولی شکل است. (از فرهنگ فارسی معین). **فش فش.** [فِ فِ] (ا صوت) آواز سوختن باروت نم‌زده. (یادداشت مؤلف). رجوع به فشفشه شود. ||آواز بول. فش فش شاشیدن. (یادداشت مؤلف). **فشفشه.** [فَ فِ شِ] (ع مص) سست گردیدن عقل کسی. (منتهی الارب). ضعیف شدن رأی. (از اقرب المواردا). ||از حد درگذشتن در دروغ. (منتهی الارب). ||باشیدن کمیز را. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به فشفشه، به کسر اول و سوم و فش فش شود. ۱-ن:ل: به تبنگوی کش.

فششه. [فِ شِ / شِ] (ل) لوله دراز و باریک از کاغذ یا مقوا که داخل آن باروت ریزند و آن را آتش زنند و از آن آوایی برآید. آلتی که در داخل آن مواد محترقه تعبیه شده و پس از احتراق به هوا رود. (فرهنگ فارسی معین). [مغز قلم. (یادداشت مؤلف).

فشقی. [فَ] [ع مص] نوعی از خوردن سخت. (منتهی الارب). [شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [به لهو و لعب برخاستن قوم به سبب بسیاری مال و اسباب دنیا. (منتهی الارب).

فشقی. [فَ] [شِ] [ع مص] پراکندن نفس از آزمندی. [دور شدن فاصله دو شاخ آهو. (از اقرب الموارد).] [دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [المص] شادمانی. [دوری میان دو سرور و میان دو سر پستان پیشین ناقه. (منتهی الارب).] [تباعد میان دو شاخ. (از اقرب الموارد).]

فشک. [فَ] [اخ] دهی است از دهستان فراهان بالا از بخش فرمین شهرستان اراک، دارای ۱۲۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه محلی و محصول عمده اش غله، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشکچه. [فِ شِ] [ع] [اخ] دهی است از بخش کوچصفهان شهرستان رشت، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از نورد و سفیدرود و محصول عمده اش برنج، ابریشم و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشکل پشته. [فِ کِ پُ تَ] [اخ] دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، دارای ۲۴۰ تن سکنه. محصول عمده اش برنج و چای و آب آن از چشمه و استخر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشکور. [فَ] [اخ] دهی است از بخش کلاردشت شهرستان نوشهر، دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات و صنایع دستی زنان شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشل. [فَ] [ع مص] کاهلی کردن. (منتهی الارب). [کسل. (از اقرب الموارد).] [است گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

دین به تیغ حق از فشل رسته است باز بنیادش از فشل منهید. خاقانی.
[درنگی نمودن. (منتهی الارب).] [بددل شدن. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی).] [ترسیدن. (از اقرب الموارد): دلش از جفای گنبد گردان خسته و فشل و رعب غالب، و خواب و قرار ذاهب گشته. (جهانگشای جوینی).] [فشل و هراس بر آن مدابیر غلبه کرد. (جهانگشای

جوینی).

فشل. [فَ] [ع ص] مرد بددل و ترسنده و سست. ج، فُشل، افشال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشل. [فَ] [شِ] [ع ص] کاهل. [است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشل. [فَ] [ع ل] ج فُشل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشل. [فِ] [ع ل] پرده هودج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [آنچه بر هودج گسترند و زنان بر آن نشینند. ج، فشول. (منتهی الارب). چیزی که زن زیر خود قرار دهد در هودج. (از اقرب الموارد).

فشلنج. [فِ لَ] [اخ] معرب بشلنگ و پشلنگ و آن حصارى بوده است در تخوم سیستان ولایت غور که به دست محمود غزنوی فتح شد. (از حاشیه تاریخ سیستان چ بهار ص ۲۸). رجوع به فشلنگ شود.

فشلنگ. [فِ لَ] [اخ] کوهی بوده است در ناحیت غور. (از تاریخ سیستان ص ۲۸). رجوع به فشلنج شود.

فشلم. [فَ] [شِ] [اخ] قصبه ای است از دهستان رودبار قصران بخش افجه شهرستان تهران، دارای ۱۴۹۷ تن سکنه. آب مشروب آن از جاجرود و محصول عمده آن غله، بنشن، ارزن، و میوه و قلمستان است. در تابستان در حدود ۴۰ خانوار برای هواخوری در این ده ساکن میشوند. از معادن اطراف فشم زغال سنگ استخراج میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشنق. [فَ] [شِ] [اخ] دهی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار، دارای ۲۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فشنج. [فَ] [شِ] [اخ] رجوع به فشلنج شود.

فشند. [فَ] [شِ] [اخ] قصبه ای است از شهرستان کرج، دارای ۱۸۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه محلی و محصول عمده اش غله، بنشن، صیفی، میوه، لبنیات، عسل و قلمستان است. از معادن آن زغال سنگ استخراج میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشندک. [] [اخ] دهی است از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران، دارای ۱۱۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه سارها و محصول عمده اش غله دیم و آبی، سیب زمینی، بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشنخ. [] [] فشغ است. (فهرست مخزن الادویه). فشغ، فشاغ، رجوع به فشغ و فشاغ شود.

فشنگ. [فِ شِ] [] لوله ای کوتاه فلزی یا مقوایی که در آن باروت تعبیه شده و برای

تیراندازی با اسلحه گرم (تفنگ، انواع تپانچه) به کار رود. (فرهنگ فارسی معین). گلوله های تفنگ و جز آن که باروت و چاشنی در بین دارد و با زخم شیطانک مشعل شده از دهانه تفنگ بجهد. ممکن است که این لغت از فشننگ یا گل فشننگ گرفته شده باشد بشباهت صوری. (از یادداشت های مؤلف).

فشنگ. [فَ] [شِ] [اخ] دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلايه شهرستان قزوین، دارای ۲۳۶ تن سکنه. محصول عمده اش غله، فندق، زغال اخته، عسل و لبنیات است. آب آن از خارارود تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشنگ دان. [فِ شِ] [] (مزکب) جعبه مخصوصی که فشننگها را در آن چینند یا چیزی مانند کمر بند است که روی آن پارچه یا چرم پاره ای خانه خانه دوخته شده و در هر خانه آن یک فشنگ قرار داده میشود.

فشنگ ساز. [فِ شِ] [] (نف مرکب) آنکه فشنگ درست کند. فشنگ سازنده. (فرهنگ فارسی معین).

فشنگ سازی. [فِ شِ] [] (حامص مرکب) ساختن فشنگ. عمل و شغل فشنگ ساز. (فرهنگ فارسی معین).

فشنه. [فَ] [نَ] [اخ] از قرای بخاراست. (از معجم البلدان).

فشنی. [فَ] [ع ص] منسوب به فشنه که از قرای بخاراست. (سمعانی).

فشو. [فِ شِ] [و] [ع مص] آشکار و پراکنده گردیدن خبر و فضل. (منتهی الارب). انتشار ذکر و خبر و فضل کسی. (از اقرب الموارد). آشکار شدن خبر. (مصادر اللغه زوزنی).

فشوابر اسین. [] [] به عربی اصابع الصفر است. (فهرست مخزن الادویه).

فشوش. [فَ] [ع ل] خرنوب. (منتهی الارب). الخروب. (از اقرب الموارد). [گلیم درشت باریک تار. (منتهی الارب).] [ص] ناقه ای که شیر پستانش پزاکنده افتد وقت دوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [مشک آب ریزان. (منتهی الارب).] [ازن فرینده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [ازن که فرج او وقت جماع آواز دهد یا باد برآرد. [مرد به باطل نازان. (منتهی الارب).] [مردی که به باطل افتخار کند. (از اقرب الموارد).

فش و فش. [فِ شِ] [] (صوت) فش فش. حکایت آواز شاشیدن. (یادداشت بخط مؤلف). صدای پاشیدن مایعات بر زمین رجوع به فش فش شود.

فشول. [فَ] [ع ل] ج فشول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فشول شود.

فشی. [فُ شِی] (ع مص) پراکنده گردیدن خبر و ذکر و فضل کسی. (از اقرب الموارد). فشو. رجوع به فشو شود.

فشیان. [فُ شَ] (ع) (ا) تاسا. (منتهی الارب). غشی که به انسان روی آورد. (از اقرب الموارد). تاسه. رجوع به غشی و تاسه شود.

فشیدن. [فَ دَ] (مص) راندن اسپ و دوآیند آن بتندی تمام. (آندراج). تاختن و دویدن. (الحاح کردن و تقاضا نمودن. (بذک کشیدن. اسپ با لگام. (ناظم الاطباء).

فشیش. [فَ] (ا) آواز پوست افمی چون بر زمین خشک رود. (یادداشت مولف).

فص. [فَص ص / فِ ص ص / فُ ص ص] (ع) (ا) نگینه. (منتهی الارب). آنچه بر انگشتری سوار کنند از معدنیات چون یاقوت و جز آن. (اقرب الموارد). (پیوند استخوان. پیوند هر دو استخوان. مفصل. (پیوند کار. ج. فصوص. (منتهی الارب). (اصل و حقیقت کار. (از اقرب الموارد). (اسیاهی چشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (ادانه سیر. (منتهی الارب). ج. اَفَصَّ، فِصَاص، فُصُوص. (از اقرب الموارد).

فصا. [فَ] (ع) (ا) عجم الزیب. (فهرست مخزن الادویه) تحفه حکیم مؤمن. (ادانه مویز. (آندراج).

فصائح. [فَ] (ع ص، ا) ج فصیحه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فصیحه شود.

فصائل. [فَ] (ع ص، ا) ج فصیله. (اقرب الموارد). رجوع به فصیله شود.

فصاح. [فَ] (ع ص، ا) ج فصیح و فصیحه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فصیح و فصیحه شود.

فصاحت. [فَ حَ] (ع مص) گشاده زبان شدن. (ترجمان علامه جرجانی). گشاده سخن و درست مخارج گردیدن. (منتهی الارب). فصیح شدن. (از اقرب الموارد). (از زبان آور شدن. (منتهی الارب). (از زبان عربی سخن گفتن اعجمی و معنیش دریافت شدن یا عربی بودن و زبان آور گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (المص) سخن فصیح. شعر شیوا:

دائم از اهل سخن هرک این فصاحت بشنود
هم بسوزد مغز هم سودا پرد بی منتهای.

خاقانی.

|| (اصطلاح ادبی) فصاحت بر سه قسم است: فصاحت کلمه، فصاحت کلام، فصاحت متکلم. فصاحت کلمه عبارت است از سلامت آن از غرابت و تنافر حروف و مخالفت قیاس صرفی. فصاحت کلام، عبارت است از خلوص آن از تنافر کلمات و ضعف تألیف و تعقید لفظی و معنوی. و بعضی خلوص آن را

از تکرار و تنایب اضافات نیز شرط کرده اند. فصاحت متکلم عبارت است از توانایی تکلم بر تألیف کلام فصیح هرچند تکلم به کلام فصیح نکند. و بدون داشتن این قوه فصیح نیست، هرچند بر حسب اتفاق تکلم به کلام فصیح کند. (فرهنگ فارسی معین از هنجار گفتار) گمان برد که کمال فضل و فصاحت حاصل شد. (کلیله و دمنه).

سعدی که داد حسن همه نیکوان دهد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش. سعدی.

— فصاحت پرداز؛ فصیح و شاعر و منشی. (آندراج). رجوع به فصاحت شود.

فصاحه. [فَ حَ] (ع مص) فصاحت. رجوع به فصاحت شود.

فصاد. [فَ] (ع مص) رگ زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فصد. رجوع به فصد شود.

فصاد. [فَ صَ] (از ع، ص) آنکه رگ کسان را فصد کند. رگزن. (فرهنگ فارسی معین). مبالغت در فصد. وزن فعال از این ریشه در لغت عربی رایج نیست؛ فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد خورشید طشت خون و مه عید نشترش.

خاقانی.

ده انگشت چنگی چو فصاد بددل
که رگ جوید از ترس و لرزان نماید.

خاقانی.

کوزه فصاد گشت سینه او بهر آنک
موضع هر مبضع است بر سر شریان او.

خاقانی.

زند بر هر رگی فصاد صد نیش
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش. نظامی.

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی. مولوی.

فصاص. [فَ] (ع) (ا) ج فَصَّ یا فِصَّ یا فُصَّ. (اقرب الموارد). رجوع به فص شود.

فصاص. [فَ] (ع) (ا) ج فِصْفَصَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فِصْفَصَة شود.

فصافص. [فَ فِ] (ع ص) سخت چست و چابک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصاصه. [فَ فِ صَ] (ع) (ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصال. [فَ] (ع) (مص) از همدیگر جدایی کردن دو شریک و مباحث نمودن. (از شیر بازکردگی کودک. اسم است فصل را. (منتهی الارب). فطام. (از اقرب الموارد). (ا) ج فصل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فصال. [فَ صَ] (ع ص) مداح مردمان به امید صلح و لفظ دخیل است به این معنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

صف های مرغان کن نگه در صفت های بزم شه

چون عندلیبان صبحگه فصال گلزار آمده.
خاقانی.

|| سیف فصال؛ شمشیر برنده. (از اقرب الموارد).

فصاة. [فَ] (ع) (ا) یکی از فِصَی که به معنی دانۀ مویز است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصح. [فَ] (ع ص) زبان آور. ج. فصاح. (منتهی الارب). (المص) بیان. (از اقرب الموارد). (مص) سخت روشن گردیدن کسی را صبح و چیره شدن روشنی بر کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (گشاده سخن و درست مخارج گردیدن. (منتهی الارب). فصاحت. رجوع به فصاحت شود. (از زبان آور شدن. (منتهی الارب). رجوع به فصاحت شدن. (منتهی الارب). رجوع به فصاحت شود. (از زبان عربی سخن گفتن اعجمی و معنیش دریافت شدن یا عربی بودن و زبان آور گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به فصاحت شود.

فصح. [فَ] (ع ص) بی ابر و بی سرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصح. [فَ صَ] (ع ص، ا) ج فصیح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فصح. [فَ] (ع) (ا) عید ترسایان. (منتهی الارب). در یونانی پاسخا و اصل آن کلمه ای عبری است به معنی عبور و آن نام عیدی است که یهودان میگردند به یاد عبور از بحر احمر و به یاد فرشته ای که به شب خروج آنان از مصر همه نوزادان آن شب را از قبطیان بکشت و نوزادان سبطی را زبانی نرساند. (یادداشت مؤلف). و آن یکشنبه بزرگ باشد. (مجموع التواریخ و القصص). در نزد یهودان جشن یادبود خروج بنی اسرائیل از مصر و در نزد مسیحیان جشن یادبود صعود عیسی (ع) است. (از فرهنگ فارسی معین). عید یادآوری قیام مسیح از مرگ و معروف به عید بزرگ است و نزد یهودان عید یادبود جدایی آنها از مصر... و این کلمه معرب فسح عبرانی و معنای آن گذشتن و عبور و نجات است. (از اقرب الموارد).

فصحا. [فَ صَ] (ع ص، ا) فِصْحَاء. گشاده زبانان: همه فصحا پیش او سپر بیفکنند. (تاریخ بیهقی). رجوع به فضاء شود.

فصحاء. [فَ صَ] (ع ص، ا) ج فصیح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فصحا و فصیح شود.

فصد. [فَ] (ع مص) رگ زدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد):

به چاه جاه چه افی و عمر در نقصان
به قصد فصد چه کوشی و ماه در جوزا.

خاقانی.

||قطع نمودن جهت کسی عطا را و درگذرانیدن و روان کردن. (منتهی الارب).
قطع و امضای عطا جهت کسی. ||شکافتن
رگ بیمار را. (از اقرب الموارد).
فصدۃ. [فَ دَ] (ع) ||خرمای آرد ساخته با
خون آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد).
فصع. [فَ] (ع مص) افشردن رطب تا
پوست آن باز شود. (تاج المصادر بیهقی).
افشردن خرما به انگشتان تا پوست آن
باز شود. و گویند تا از پوست برآید. (از اقرب
الموارد).
فصعاء. [فَ] (ع) ||موش. (منتهی الارب).
الفأرة. (اقرب الموارد).
فصعان. [فَ] (ع ص) آن کسه پیوسته
برهنه سر باشد از گرمی و سوزش. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).
فصعل. [فَ عْ / فِ عْ] (ع) ||کژدم. ||کژدم
ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
||ص) مردم ناکس. (منتهی الارب). مردلیم.
(از اقرب الموارد).
فصعة. [فَ عْ] (ع) ||غلاف سر نرۃ فراخ
چنانکه حشفه برآید. (منتهی الارب).
فصصۃ. [فِ فِ صْ] (ع) ||معرّب. ||معرّب از
اسفست فارسی. رطبیه. (از تحفه حکیم
مؤمن، گیاه اسپست، ج، فصاصص. (منتهی
الارب). فسفسه. (فرهنگ فارسی معین).
رجوع به فسفسه و اسپست شود.
فصل. [فَ] (ع) ||مانع و حاجز میان دو چیز.
||هر جای پیوستگی در استخوان هر بند اندام.
||ص) سخن حق و راست. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). ||حکم که حق از باطل
جدا کند. (منتهی الارب).
- فصل الخطاب. رجوع به مدخل
فصل الخطاب شود.
||ا) ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا و خبر و
مانند آن. (منتهی الارب). ||خلاف اصل: و
للتنبص اصول و فصول؛ ای فروع. (اقرب
الموارد). ||بخشی از کتاب یا رساله و معمولاً
فصل را از باب کوچکتر گیرند. (فرهنگ
فارسی معین)؛ ما پدید کنیم اندر فصل دیگر
مقدار هر ناحیتی. (حدود العالم). این فصل
تقریر کرده شود و خان نشاط کند که این عهد
بسته آید. (تاریخ بیهقی).
بر صورت از دستخط یزدان
فصلی است نوشته همه ماما. ناصر خسرو.
گر این فصل بر کوه خوانی همانا
که جز بارک الله صدایی نیابی. خاقانی.
راندی به گوش اول صد فصل دلفریم
و امروز در دو چشمم جز جوی خون نرانی.
خاقانی.
سوی ما نامه کرد و ما را خواند

فصلهایی به دلفریبی راند. نظامی.
فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد.
(گلستان).
ملامتها که بر من رفت و سختیا که پیش آمد
گراز هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید.
سعدی.
||قسمتی از گفتگو و مذاکره گفتم اگر چاره
نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل
سخن گویم. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ
بلگاتگین را بنزدیک پیل خواند و به ترکی با
وی فصلی چند سخن بگفت. (تاریخ بیهقی).
خواجه بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخن
نیکو در این معنی. (تاریخ بیهقی). ||هر یک از
چهار موسم سال، چون محور زمین نسبت به
سطح مدار آن - یعنی دایره‌ای که بدور
خورشید میگردد - ۶۶ درجه و ۳۳ دقیقه و
۲۷ ثانیه تمایل دارد، این تمایل از طرفی
سبب اختلاف روز و شب و از جهت دیگر
باعث تغییر فصول و کمی و زیادی درجه
حرارت در نقاط مختلف زمین میگردد. اگر
محور نسبت به سطح مدار تمایل نداشت و
عمود بر آن بود، اشعه آفتاب به هر یک از
نقاط زمین در مدت سال به یک وضع ثابت
می‌تابید. و تمایل آنها نسبت به نقاط زمین در
عرض سال تغییر نمی‌کرد و همیشه در خط
استوا عمود می‌تابید و هر قدر به قطبین
نزدیک می‌شد بر تمایل اشعه افزوده می‌گشت
تا در قطبین اشعه با سطح کره تماس میگردد
و چون مقدار حرارت هر نقطه مربوط به
موضع ثابت اشعه است، درجه حرارت هر
مکان نیز همیشه در عرض سال ثابت
میمانند... تابستان در هر مکان هنگامی است
که اشعه خورشید از همه وقت عمودتر بسطح
زمین می‌تابد... (نقل به اختصار از فرهنگ
فارسی معین):
بمان تا به هنگام فصل بهار
که گردد پراز رعد کهسار و غار. فردوسی.
در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده و
اوان دولت ورد رسیده. (گلستان).
- فصل به فصل؛ گاهگاه. هر چند مدت
یکبار. (فرهنگ فارسی معین).
||اصطلاح منطوق) ممیز اشیاء و مقوم اجناس
است. مثلاً «ناطق» فصل انسان است که او را
از دیگر امور مشترک جنسی که حیوانیت
باشد ممتاز و جدا می‌کند. در اینجا مراد فصل
منطوقی نیست، بلکه فصل اشتقاقی است که
مبدأ فصل منطوقی است. توضیح آنکه آنچه را
که از مبادی فصل میگویند فصل منطوقی است
چون مبادی خاص گرفته شده و آن در
حقیقت مبادی فصول اند. مثلاً مفهوم ناطق که
فصل انسان است مبدئی دارد که مأخوذ از آن
است و آن مبدأ نفس ناطقه است و همین طور

«حاس» مأخوذ و مشتق از نفس حاسه است
در حیوان. این قسم را فصول اشتقاقیه گویند و
آنها بعینه همان صور نوعیه اند. بنابراین فصول
حقیقیه، صور نوعیه اند و همان صور نوعیه
حافظ وحدت نوعیه اند و فصل اخیر اشیاء اند
و ثابت اند و مانند اصل و عمودند در اشیاء.
همین فصول اخیرند که حافظ هدایت اشیاء
باشند و واجب جمع مراتب وجود آنها هستند
و وجود در همه اشیاء فصل الفصول و فصل
اخیر آنهاست و یا صور طبیعی اصول حافظ و
فصول آنهاست و بالجمله ناطق و حساس و
محرک در حقیقت فصول محموله اند نه فصول
حقیقیه. (از فرهنگ فارسی معین به اختصار -
از اساس الاقتباس).
- فصل اخیر؛ فصل. رجوع به معنی خود
فصل در اصطلاح منطوق شود.
- فصل اشتقاقی؛ منشأ فصل منطوقی را فصل
اشتقاقی نامیده اند که در انسان نفس ناطقه
است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خود
معنی فصل شود
- فصل بعید؛ آنکه نوع خود را از مشارکات
جنس فی الجمله امتیاز دهد، چون: حاس به
نسبت انسان. (فرهنگ فارسی معین از غیبات
اللغات و اندراج).
- فصل ذاتی؛ فصل اشتقاقی یا صورت نوعیه
است. (فرهنگ فارسی معین از اسفار ج ۲ ص
۱۱۵۲).
- فصل قریب؛ آنکه نوع خود را از جمیع
مشارکات در جنس امتیاز دهد، چون: ناطق
به نسبت انسان. (فرهنگ فارسی معین از
غیبات و اندراج).
- فصل مشترک؛ اتصال حقیقی یکبار به این
معنی است که بین اجزای متصل حد مشترکی
باشد و این حد مشترک را در هندسه فصل
مشترک نامند، مانند نقطه‌ای که حد مشترک
است بین دو خط. (حکمت قدیم فاضل تونی
ص ۲۳).
- فصل مقسم؛ هر فصلی مقسم جنس است
زیرا جنس را تقسیم به انواع مختلف کند.
نصیرالدین طوسی گوید: فصل به اضافه با
نوع مقوم باشد چه ذاتی است او را و داخل در
ماهیت او، مانند «ناطق» انسان را، و به
اضافه با جسم مقسم باشد چه قسمت کند
جنس را بخصه‌ای که جزو نوع بوده و بغیر آن
حصه که حصص دیگر انواع بوده، مانند:
«ناطق» حیوان را، چه حیوان به این فصل
منقسم شود به ناطق و غیر ناطق. (فرهنگ
فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۳۰).
- فصل مقوم. رجوع به ترکیب فصل مقسم
شود.
- فصل منطوقی؛ فصل محصول است. رجوع
به معنی خود فصل شود.

تاریخ «سنبت بکرماجیت» که در دفاتر هند از قدیم معمول بود مندرج ساختند، لیکن چون مدار تحصیل خراج بر فصول شمسی است لهذا تفاوت بسیار پیدا شد. در آن تاریخ که سال ۹۷۱ هـ. ق. بود و اتفاقاً در آن ایام مبدأ سال هجری که غره محرم باشد با ابتدای فصل پاییز و قرب زمان اعتدال شب و روز که نزد هندوان یازدهم درجه سنبله است مطابق افتاد. سنین هجری را بدان قدر که گذشته بود فصلی نام نهاده، آغاز سال از تحویل آفتاب به سنبله که تقریباً ابتدای ماه کوار و شروع هنگام درودن زراعت فصل پاییز باشد مقرر ساختند. چون سال تاریخ هجری که قمری بود در دفاتر تحصیل خراج به سبب تعلق فصل شمسی منتقل گردید و در دیگر مقدمات سال تاریخ هجری به دوازده ماه قمری به دستور سابق باقی ماند. پس به مقابله تعداد ایام هر دو تاریخ در مدت دو سال و هشت ماه و شانزده روز چهار گهری زیادت، یک ماه در شهر قمری پیدا گشت، زیرا که سال شمسی ۳۶۵ روز و ربع روز است و در اینجا مراد از روز مجموع روز و شب است که شصت گهری باشد، پس سال قمری کوتاه تر است از سال شمسی به ۱۰ روز و ۵۳ گهری و ۹ پل. بعد از انتضای مدت صد سال فصلی شمسی زیادت سه سال و چند روز بر سال هجری قمری پدید آید. (فرهنگ فارسی معین از غیبات و آسندراج). به اصطلاح مردم هندوستان تاریخ سال شمسی که بفضل تعلق دارد و این تاریخ را جلال‌الدین اکبرشاه در سال نهصد و هفتاد و یک هجری برقرار کرد و مبدأ آن را از تحویل شمس به سنبله قرار داد. (ناظم الاطباء).

فصلی. [فَ ص] (ص نسبی) منسوب به محمد بن فضل فصلی. (سمعانی).

فصلیه. [فَ لَ ی] (ع ص نسبی) مؤنث فصلی: امراض فصلیه. (یادداشت مؤلف).

فصم. [فَ] (ع مص) شکستن چیزی را بی جدایی. (منتهی الارب). شکستن بی جدا کردن. (مصادر اللغة زوزنی). (از اقرب الموارد). | بریدن چیزی را. (از اقرب الموارد). | ویران شدن خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصوا. [فَ] [لَ] (لخ) لقب نافع رسول الله (ص) است. (منتهی الارب).

فصوص. [فَ] (ع) [ج] (ع) [ج] (ع) اقرب الموارد) (غیبات). فصاص. رجوع به فص و فصاص شود.

فصول. [فَ] (ع) [ج] (ع) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قسمت‌های سخن یا نوشته: آنچه دقیقی گفته بر اثر این فصول نیز نیست. (تاریخ بیهقی). من بازگشتم و آن فصول به

به فصل شود.

فصل بعید. [فَ لَ بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) آنکه نوع خود را از مشارکات در جنس فی الجمله امتیاز دهد، چون: «حساس» نسبت به انسان. (غیبات). رجوع به فصل و ترکیب‌های آن شود.

فصلت. [فَ ص لَ] (لخ) نام سورهٔ چهل و یکمین از قرآن، سورهٔ مکیه و پنجاه و چهار آیت است، پس از سورهٔ مؤمن و پیش از شوری. (از یادداشت‌های مؤلف).

فصل خطاب. [فَ لَ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) فصل الخطاب. فرق بین حق و باطل: آن کو بملک و فصل خطاب و بحکم عدل امروز تا گذشته سلیمان سوا شده است. ناصر خسرو.

|| کلام فصیح و بلیغ:

وگر ز ظلم گله کرده‌ام مشو در خط

که منصفی، قسمی نو شتو بفضل خطاب.

خاقانی. هر چه گویند از احتشام و فضل، فصل خطاب و هر چه بشنوند بگوش اصفا عین صواب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۳).

فصل قریب. [فَ لَ قَ] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد، چون «ناطق» به نسبت انسان. (غیبات). رجوع به فصل و ترکیب‌های آن شود.

فصل کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) جدا کردن. ضد وصل کردن:

ما برای وصل کردن آمدیم

نی برای فصل کردن آمدیم. مولوی. | سرانجام دادن و تمام کردن کاری: ما را دل از بنها فارغ می‌باید که باشد که ایشان را بس خطری نیست. کار ایشان را فصل توان کرد. (تاریخ بیهقی).

فصل مشترک. [فَ لَ مَ تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح ریاضی) حد مشترک را در اصطلاح اهل ریاضی فصل مشترک گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حد مشترک، فصل و ترکیب‌های آن شود.

فصله. [فَ لَ] (ع) [ع] (ع) نهال خرما که از جایش بجای دیگر برند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصلی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فصل. مربوط به فصل. (فرهنگ فارسی معین). | تاریخی است از سال شمسی که بفضل تعلق دارد، اما مأخذ آن تاریخ هجری قمری است. تفصیل این اجمال بدین متوال است که در عهد جلال‌الدین اکبر پادشاه هند در دفاتر تحصیل خراج هندوستان طرز جدید سیاق میرزایان ایرانی قرار یافت، به جهت جمعیت اسلام.

|| (مص) (اصطلاح علم معانی) وصل عبارت است از عطف بعضی جمله‌ها بر بعضی دیگر، فصل عبارت است از ترک آن و آن قواعدی دارد. (فرهنگ فارسی معین از هنجار گفتار ص ۲۲۳). || (اصطلاح ادبی) فصل در قوافی، هر تغیر که مختص بعروض باشد و مثل آن در حشو بیت روا نبود و این تغیر به اسقاط یک حرف متحرک است یا زاید. (از منتهی الارب). || (مص) بریدن کار را. || از شیر باز کردن کودک را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). | بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | مانع شدن. (از اقرب الموارد). | بازداشتن. | جدا شدن. | میان هر دو مروارید شبهه در رشته کشیدن. (منتهی الارب). | فیصل دادن: فصل مرافعه. (فرهنگ فارسی معین). | جدا کردن. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین).

- فصل کردن: فصل. جدا کردن. مقابل وصل کردن. (یادداشت بخت مؤلف):

ما برای وصل کردن آمدیم

نی برای فصل کردن آمدیم. مولوی.

فصلان. [فَ / فَ] [ع] [ج] (ع) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فصلانه. [فَ نَ / نَ] (ع) (مرکب) آنچه قاضی در سر خرمن از رعیت دریافت کند. (ناظم الاطباء).

فصل الخطاب. [فَ لُ لَ خ] (ع) (مرکب) پیدا کردن. سخن. | جدا کردن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). | اکلامی بلیغ که جدا کند حق را از باطل. (یادداشت مؤلف). الفصل بین الحق و الباطل. (اقرب الموارد). هر کلامی که فصیح و روشن باشد و فرق‌کننده بود میان حق و باطل. (غیبات):

همه گفتار او فصل الخطاب است

همه کردار او سحر حلالا. عنصری.

بنشست و خطبه کرد و بفضل الخطاب گفت
گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام.

خاقانی.

|| کلمهٔ اما بعد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). | عبارات البینه علی المدعی و الیمین علی المدعی علیه. (یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب). رجوع به کلمهٔ فصل شود. | احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل، یعنی جدا کننده است حق را از باطل. (غیبات). رجوع به کلمهٔ فصل شود.

فصل المقوم. [فَ لُ لَ مَ قَ وُ] (ع) (مرکب) (اصطلاح فلسفه) عبارت است از جزء داخل در ماهیت، مانند «ناطق» که داخل است در ماهیت انسان و مقوم است آن را هنگامی که بجز آن وجودی برای انسان در خارج و ذهن نیست. (تعریفات جرجانی ص ۱۱۲). رجوع

استادم گفتم. (تاریخ بیهقی). چون از خطبه این فصول فارغ شدم بسوی راندن تاریخ بازرفتم. (تاریخ بیهقی). من برای این سر فصولی مشع پرداخته بودم. (کلیله و دمنه). در اغوا و اغراء بر قصد نوح و استخلاص مملکت او فصول پرداخت. (ترجمه تاریخ یمینی). || فصل های سال. چهار فصل. فصول اربعه؛ بهار و پاییز و تابستان و زمستان. (یادداشت مؤلف).

فصول. [ف] [ع مص] برآمدن از شهر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ادانه بستن و گرفتن انگور. (منتهی الارب). بیرون آمدن دانه ریز بر تاک. (از اقرب الموارد). || جدا شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). || از جای برفتن. (تاج المصادر بیهقی).

فصولیه. [ف] [ل] لویبا. (فرهنگ فارسی معین).

فصی. [ف] [ص] [ع] ادانه مویز. (منتهی الارب). حب الزبیب. واحد آن فصاة است. (از اقرب الموارد). رجوع به فصاة شود.

فصی. [ف] [ض] [ع] جدا کردن چیزی را از چیزی و رهایی دادن. (منتهی الارب). فصل و ازاله. (از اقرب الموارد).

فصیح. [ف] [ل] شیر تازه دوشیده‌ای است که کف آن نشسته است. (فهرست مخزن الادویه). گویا مصحف فصیح است با حاء خطی. رجوع به فصیح شود.

فصیح. [ف] [ع ص] زبان آور. (منتهی الارب). دارای فصاحت: رجل فصیح. (از اقرب الموارد): وزیر پرسید که امیران را چون مانند؟... دانشمند به سخن آمد و فصیح بود. (تاریخ بیهقی).

فصیحی کو سخن چون آب گفتی سخن با او به اصطراب گفتی. نظامی.

گزر فرید در جهان نیست فصیح تر کسی رد مکنش که در سخن هست زبانش لال تو. عطار.

هان تا سپر نیفتنی از حمله فصیح کورا جز این مبالغه مستعار نیست.

سعدی.
من در همه قولها فصیحم در وصف شمایل تو اخرس. سعدی.

رجوع به فصاحت شود. || مانده سخن را آنجا که خواهد. (منتهی الارب). ج. فصحاء، فُصْح، فصاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه سخن را هر کجا خواهد رساند. (ناظم الاطباء). || لفظ که حسن و خوبی آن بسمع دریافت شود. || لسان فصیح؛ زبان تیز. (منتهی الارب). روان. (از اقرب الموارد): لقای و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت. (تاریخ بیهقی).

بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش

بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر.

ناصر خسرو.
|| البسن فصیح؛ شیر کف برگرفته. (منتهی الارب). رجوع به فصاحت شود.

فصیح. [ف] [ل] مولانا فصیح. شخصی توانست و در دانش بی نظیر و بی همتا و در خدمت جوکی میرزا می بود و کتابت قصرهای باغات او از شعر فصیح است و تتبع قصیده مصنوع سلمان کرده و مخزن الاسرار نظامی را نیز جواب گفته، و این بیت در باب نهران داشتن اسرار از اوست:

هر نفسی کز تو کسی بشنود
بی شک از او همنفسی بشنود.
و قبر او در هری است. (از مجالس النفاثین ص ۲۰۵).

فصیح الدین. [ف] [ح] دی [ل] نظامی هروی، متولد هرات و متوفی بسال ۹۱۹ ه. ق. (دانشوران خراسان ص ۲۶۵). او راست؛ تعلیقه بر شرح قاضی زاده بر اشکال التأسیس که در ۸۷۹ ه. ق. برای امیر علیشیر نوشته است. (یادداشتی از مؤلف). از احفاد مولانا نظم الدین است که ایشان را نظامیان میگویند و در خراسان نسب از نسب ایشان شریف تر نیست و در بیست سالگی تکمیل علوم کرد و حالا (زمان امیر علیشیر) قریب سی سال شد که به افاده مشغول است. از علوم ظاهر هیچ علمی نباشد که او درس نگوید و در هر علمی که گوید حواشی مفید و مصنفات دارد که علما از او بهره مندند و با این همه بذل نیز دارد که منافی این علوم است و به اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده متصف است. (از مجالس النفاثین امیر علیشیر نوایی صص ۱۰۶-۱۰۷). از ترجمه فارسی ج حکمت.

سرآمد فضلالی استرآباد بود و در فن شطرنج مهارت تمام ظاهر مینمود و در نظم قصاید و معنیات نهایت بلاغت بجا می آورد و اکثر اوقات شریف را به خدمت امیر نظام الدین علیشیر صرف میکرد و بعد از فوت آن جناب به ملازمت آستان معدلت آشیان خاقان منصور پرداخت و داروغه کتابخانه همایون شد. (از رجال حبیب السیر ص ۱۹۹).

فصیح خوافی. [ف] [ح] خوا / خا [ل] (لخ) فصیح الدین احمد بن جلال الدین محمد... خوافی مورخ معروف و مؤلف مجمل فصیحی. وی به تصریح خودش در سال ۷۷۷ ه. ق. متولد شده و به احتمال قریب به یقین وفاتش در سال ۸۴۵ ه. ق. و بنابراین مدت عمر او ۶۸ بوده است. محل تحصیل و نشو و نمای او ظاهراً هرات بوده و خود او ضمن وقایع سال ۸۰۷ ه. ق. پس از مرگ تیمور اولین اطلاع را از دخالت خود در امور دولتی میدهد. به این قرار که شاهرخ او را از هرات با

دو تن از امرا مأمور تحویل گرفتن خزانن خود از شیخ عمر خازن میکند. نیز از اینکه در ضمن اخبار همان سال اشاره میکند که در قتل سیدحسن خوارزمی نفوذ او مؤثر بوده است، چنین برمی آید که وی در آن سال سابقه خدمتی داشته و از چندین سال پیش وی را در کارهای دولتی راه داده بودند. در سال ۸۲۰ ه. ق. به عضویت دیوان حضرت اعلی - شاهرخ - منصوب و یک سال بعد معزول شد. در سال ۸۲۴ ه. ق. برای انجام مهمات دیوانی به کرمان رفت و در سال ۸۲۷ ه. ق. بازگشت. سرانجام در سال ۸۳۶ ه. ق. در زمان بایسنقر خدمت دولتی او پایان یافت. سپس خانه نشین شد و همواره از دستگاه حکومت زمان شکایت داشت تا به سال ۸۴۵ ه. ق. مورد غضب گوهرشاد آغا قرار گرفت و به امر او در خانه امیربیک زندانی گردید و در همان سال یک بار آزاد گردید و باز هم چندی نگذشت که به قول خودش «به خانه شوم امیربیک به بندی تنگ تر افتاد». ولی شب چهارم رجب همان سال آزاد شد و از آن پس چگونگی زندگانی او روشن نیست. از او فرزندی به نام نصیر الدین محمد بوجود آمده که در سال ۸۲۶ ه. ق. درگذشته است. نیز فرزندی دیگر بنام جلال الدین ابوسعید داشته که وفات او را در سال ۸۳۴ ه. ق. نوشته و برای مرگ او ماده تاریخی هم ساخته است. (از مقدمه مجمل فصیحی ج محمود فرخ).

فصیحة. [ف] [ح] [ع ص] مؤنث فصیح. ج. فصاح، فصائح، (منتهی الارب) فصیحات. (از اقرب الموارد). رجوع به فصیح شود.

فصیحی. [ف] [ص] نسبی) منسوب به فصیح یا فصیح الدین که نام شخص است.

فصیحی. [ف] [ل] گویند به علوم رسمیه ربطی داشته و تخلص به اسم میکنند. اکثر اوقات با فقرا و درویشان هم صحبت بود. و معشوق هم به او میل کلی داشته و این بیت شاهد معین معنی است:

جذبه عشق بحدی است میان من و یار
که اگر من فروم او بطلب می آید.

(از آتشکده آذر چ سنگی تهران ص ۳۲).
وی ظاهراً از شاعران دوره صفویه و اصلاً تبریزی است. صادقی کتابدار مؤلف مجمع الخواص نویسد: معاصر مولانا شرف و بلکه مقارن او بود و اکثر غزلهای خود را با هم سروده اند. این ابیات از اوست:

ای گل نه همین معرکه من بتو گرم است
هنگامه صد سوخته خرمن بتو گرم است
گرم است بهم پشت رقیبان پی قلم
ای آه جگر سوز دل من بتو گرم است
سرحلقه ماتمزدگانی تو فصیحی

بخروش که هنگامه شیون بتو گرم است.

(از مجمع الخواص ص ۱۷۲).

فصیحی جرجانی. [فَ ي جُ] (اخ) از

چاکران عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس است. صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته: داستان وامق و عذرا را منظوم کرده و دو بیت از آن که به دست آمده نوشته شد:

هر آن کو مردمان را خوار دارد

بدان گو دشمن بسیار دارد

بلا را خود همین یک حال نیکوست

که از وی باز دانی دشمن از دوست.

(از مجمع الفصحاء رضا قلیخان هدایت چ

سنگی تهران ج ۱ ص ۳۸۱).

فصیحی یزدی. [فَ ي ئ] (اخ) به

تجارت مشغول است و این بیت از اوست:

گذار آنقدرم در رکاب دولت خویش

که خویش را برقیبان نمایم و بروم.

(مجمع الخواص صادقی کتابدار از ترجمه

خیامپور ص ۲۶۳).

فصیحی یزدی از شعرای اواخر قرن دهم یا

اوایل قرن یازدهم هجری و از معاصران

شاه عباس بوده است.

فصیح. [فَ] (ع ص) رجل فصیح؛ مرد که

خر درسا نباشد او را. (منتهی الارب).

فصیحة. [فَ حَ] (ع ص) رجل فصیحة؛ مرد

که خر درسا نباشد او را. (منتهی الارب).

فصید. [فَ] (ع ص) رگ زده. (منتهی

الارب). رگ شکافته. مفصود. (از اقرب

الموارد). (ل) خون که در روده بریان کرده

خورندندی و هم جهت مهمان داشتندی در ایام

جاهلیت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصیده. [فَ دَ] (ع ص) مؤنث فصید. (از

اقرب الموارد). رجوع به فصید شود. (ل)

خرمای خمیر کرده یا خون آمیخته.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصیص. [فَ] (ع ل) خسته خرمای صاف و

پاکیزه گویی روغن مالیده. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). (مص) تر شدن زخم و روان

گردیدن. (منتهی الارب). و لغتی در فَرَّ است.

(از اقرب الموارد). (ب) بیرون کشیدن و جدا

کردن چیزی را از چیزی. (ب) بانگ کردن ملخ.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (انرم

گریستن کودک. (منتهی الارب). گریستن

ضعیف که مانند صغیر باشد. (ب) آژاد شدن رگ.

(از اقرب الموارد). رجوع به فصد شود.

فصیط. [فَ] (ع ل) دمج خرما. (چیده

ناخن. (منتهی الارب). فسیط. (اقرب

الموارد). رجوع به فسیط شود.

فصیل. [فَ] (ع ل) دیوار کوچک درون

حصار یا درون پاره بلد. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد): چند فصل بر مدار آن کشیده

و دیوار تا ثریا افراشته. (جهانگشای جوینی).

آن روز به تخریب شهر و فصل مشغول بودند.

(جهانگشای جوینی). تا شش روز در فصل

و باره و خندق و مناره آن نظاره میکردند.

(جهانگشای جوینی).

فصل زدن. رجوع به این مدخل شود.

— اشتر بیچه از مادر جدا شده. ج، فصلان،

فصلان، فصال. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد).

فصل زدن. [فَ زَ دَ] (مص مرکب) دیوار

کشیدن و حصار دور شهر ایجاد کردن: در

شهور سنه ستین و خمسمائة خوارزمشاه

محمد بن سلطان نکش بخارا را بگرفت و باز

ریض فرمود و فصل زدن و هر دو را نو

کردند. (تاریخ بخارا).

فصیلة. [فَ لَ] (ع ل) مؤنث فصلیل. (اقرب

الموارد). رجوع به فصلیل شود. (اشتر بیچه

ماده. (گروه و خویشان و نزدیکان مرد.

(منتهی الارب). و گویند نزدیکترین پدران

بدو. (از اقرب الموارد). دودمان. (ترجمان

علامه جرجانی). (ب) پاره ای از گوشت ران.

(ب) پاره ای از اعضای بدن. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). (ب) طبقه ای از طبقات انساب

عرب. (از اقرب الموارد). یکی از طبقات

ششگانه عرب. (سمعانی). ج، فصائل. (اقرب

الموارد).

فصیم. [فَ] (ع ص) فأس فصیم؛ تبر سطر.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصیة. [فَ ي] (ع ل) (مص) رهایی. (منتهی

الارب). اسمی است به معنی رهایی از خیر یا

شر گویند: قضی الله بالفصیة من هذا الامر.

(اقرب الموارد). (ص) یوم فصیة و لیلة

فصیة؛ یعنی روز و شب نه سرد و نه گرم. مابین

الحر و البرد؛ ای سکنه. (مص) جدا کردن

چیزی را از چیزی دیگر و رهایی دادن. (از

منتهی الارب). یک بار از قَصی. (از اقرب

الموارد).

فَض. [فَض ض] (ع مص) شکستن چیزی

چنانکه از هم جدا شود. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). (ل) شکستن مهر نامه. (منتهی

الارب). شکستن مهر نامه و گشودن آن.

(ب) پریشان کردن قوم را. (سوراخ کردن

مروارید. (ب) ریختن اشک. (ب) تقسیم کردن و

پراکندن چیزی را بر قوم. (از اقرب الموارد)

(ل) گروه متفرق و پریشان. (منتهی الارب).

فضا. [فَ] (ع ل) مخفف فضاء. میدان و عرصه.

(از ناظم الاطباء):

تنگ بد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم

این چنین باشد اذا جاء القضا ضاق القضا.

سنائی.

اجزات چون پهای شب و روز سوده شد

تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک.

خاقانی.

|| جای وسیع و فراخ. بطور کلی مکان:

روح القدس خریطه کش او در آن طریق

روح الامین جنبه بر او در آن فضا.

خاقانی.

با غبار صیدگاه شاه گر تعظیم هست

ز آهوان مشک ده، صد تبتش در یک فضا.

خاقانی.

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی

خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش.

سعدی.

که ناگاه دهل زن فرو کوفت کوس

بخواند از فضای برهن خروس. سعدی.

قرب صد هزار مرده کنار بر فضای آن مصاف

بر زمین انداختند. (ترجمه تاریخ یمنی).

|| جای تهی:

در تنگ بینم توکل سرا را

ولیک از درون جز فضایی بنیم. خاقانی.

|| فلک. آسمان. هوا:

فضا به بوالعجبی تاکیت نماید لعب

بیهفت مهره زرین و حقه مینا؟ خاقانی.

|| گشادی و فراخی هوا. || وسعت. || پیشگاه

و صحن. (ناظم الاطباء). رجوع به فضاء شود.

|| (اصطلاح جغرافیا) مکانی که کره زمین در

منظومه شمسی اشغال میکند. (فرهنگ

فارسی معین).

فضا. [فَ] (ع ل) دانه مویز مانند فسی با صاد.

(از اقرب الموارد).

فضاء. [فَ] (ع ل) گشادگی و فراخی. (منتهی

الارب). الساحة. (اقرب الموارد). (ل) زمین

فراخ. (از منتهی الارب). آنچه گشاده بود از

زمین. (اقرب الموارد). (مص) فراخ شدن

جای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ل) در

کیسه کردن درهما را. (منتهی الارب).

فضاء. [فَ] (ع ل) آب روان بر زمین. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد).

فضائح. [فَ ءَ] (ع ل) ج فضیحة. (اقرب

الموارد). رجوع به فضایح، فضیحت و فضیحة

شود.

فضائل. [فَ ءَ] (ع ل) ج فضیلة. (از منتهی

الارب) (اقرب الموارد). ج فضیلت. مقابل

ردایل. (ب) داشت مؤلف. رجوع به فضایل و

فضیلت شود.

فضائی. [فَ] (ص نسبی) فضایی. رجوع به

فضایی شود.

فضاح. [فَ] (ع ل) (مص) رسوایی. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فضیحة

شود.

فضاحت. [فَ حَ] (ع ل) (مص) رسوایی.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به فضاحة

شود.

فضاحة. [فَ حَ] (ع ل) (مص) رسوایی. (منتهی

الارب). آشکار کردن بدیها. (از اقرب

الموارد).

فضاحی. [فَضُّ ضَا] (حامص) در تداول فارسی‌زبانان، رسوایی، رسوا کردن دیگران. (یادداشت مؤلف).

فضاض. [فَضُّ / فُ] (ع) [ع] (ا) شکسته و ریزه که از شکستن چیزی برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [فضاض الجبال؛ سنگهای پراکنده بر همدیگر فراهم آمده. (منتهی الارب).] [ظاروا فضاضاً؛ متفرقاً پرواز کردند. (از اقرب الموارد).

فضاضة. [فَضُّ ض] (ع) [ع] (ا) فضاض. (از اقرب الموارد). رجوع به فضاض شود.

فضال. [فَضُّ] (ع) (مص) همدیگر افزون آمدن. [افزونی جستن. [انبرد کردن در افزونی. (منتهی الارب).

فضالة. [فَضُّ ل] (ع) [ع] (ا) باقی و زائده از چیزی. (منتهی الارب). ج، فضالات. (اقرب الموارد): من از شراب این سخن مست و فضالة قده در دست. (گلستان سعدی).

— فضاله‌چین. رجوع به همین مدخل در جای شود.

فضالة. [فَضُّ ل] (ع) (ل) (خ) ابن عبید، متوفی به سال ۵۳ ه. ق. و مکنی به ابو محمد. از صحابه و از جمله کسانی بود که در جنگ احد و فتح شام و مصر شرکت داشت. سپس در شام سکونت گزید. معاویه او را سمت قضاء دمشق داد و در همانجا درگذشت. از وی پنجاه حدیث درست نقل شده است. (از اعلام زرکلی از الاصابه و تهذیب التهذیب).

فضاله چین. [فَضُّ ل] (ل) [ن] (ف) (م) (ک) باغبان که شاخه‌های زاید را می‌تراشد. (غیاث).

فضالی. [فَضُّ ل] (ع) [ع] (ا) تفضل‌کنندگان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فضانورد. [فَضُّ ن وَ] (ن) (ف) (م) (ک) کسی که با وسیله‌ی جهنده به هوا پرواز کند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فضانوردی شود.

فضانوردی. [فَضُّ ن وَ] (ح) (اص) (م) (ک) انسانهای فضانورد با وسیله‌ی جهنده به نام موشک به فضا می‌روند. پیشرفت صنعتی و ساختن موشکهای سریع‌السیر بشر را به فکر فضانوردی و کشف اسرار ستارگان منظومه شمسی که خورشید مرکز آن است و کره خاکی ما یکی از سیارات آن به شمار می‌رود انداخت. کشف این اسرار علاوه بر آنکه دنیاها را ناشناخته را به انسان می‌شناساند همه رشته‌های علوم طبیعی را غنی‌تر می‌سازد. صرف نظر از اختراع موشک برای مسافرت‌های فضایی، دشواری‌هایی وجود داشت که از جمله آنها بی‌وزنی انسان در درون موشک و دیگر مسأله غذای سرنشینان است. دانشمندان بتدریج بر این مشکلات

غلبه میکنند. (از فرهنگ فارسی معین).

فضایح. [فَضُّ ی] (ع) [ع] (ج) فضیحه. رسواییها. (فرهنگ فارسی معین): امیر سیف‌الدوله از روی حمیت دین و غیرت اسلام جایز نمی‌شمرد بر آن فضایح اغضا نمودن. (ترجمه تاریخ یمنی). از کیفیت نامه خبر کردند و سورت آن فضایح و قبایح بر او خواندند. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به فضائح، فضیحت و فضیحه شود.

که خدا اسباب خشمی ساخته‌ست و آن فضایح را بکوی انداخته‌ست. مولوی.

فضایل. [فَضُّ ی] (ع) [ع] (ج) فضیله. (یادداشت مؤلف). برتریاها. هنرها. فزونیها در دانش. (فرهنگ فارسی معین): اندر فضایل تو قلم گویی

چون نخله کلمیم پیمبر شد. منجیک ترمذی.

حدیث او معانی در معانی رسوم او فضایل در فضایل. منوچهری.

این قدر از فضایل این پادشاه تقریر افتاد. (کلیده و دمنه). ذکر فضایل او در افواه خاص

و عام افتاده. (ترجمه تاریخ یمنی). از حدایق جد و هزل و حقایق فضایل و فضل ربان

گشته. (ترجمه تاریخ یمنی). از فنون فضائل حظی وافر داشت. (گلستان).

گرگان فضایی و گر دریایی بی راحت خلق باد میبماید. سعدی.

سعدی از این پس نه عاقل است نه هشیار عشق بچربید بر فنون و فضایل. سعدی.

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل. حافظ.

— فضایل اریعه؛ حکمت، شجاعت، عفت و عدالت. (یادداشت مؤلف). رجوع به «فضایل اریعه» در غیاث اللغات شود.

[مدایح خلفای راشدین. مقابل مناقب که مدایح ائمه شیعه است. (از فرهنگ فارسی معین).

— فضایل خوان؛ مداح خلفای راشدین. مقابل مناقب خوان. (فرهنگ فارسی از کتاب القرض).

فضایی. [فَضُّ ی] (ص) (نسبی) فضائی. منسوب به فضا.

— هندسه فضایی؛ قسمتی از علم هندسه که درباره اجسام بحث میکند و موضوع آن مطالعه چیزی است که قسمتی از فضا را اشغال کند.

فضایی. [فَضُّ ی] (ل) (خ) از همدان است. شخصی سلیم‌النفس و صادق‌القول بود و نسبت به

حقیر (صادق‌الکتابدار) سمت معلمی داشت. شعرش هموار و آبدار است و این ابیات از

اوست:

عاشقان را ذوق از معنی است نی صورت ز دوست

صورت شیرین بچشم کوهکن گو سنگ باش. بار غم از دل مجنون که تواند برداشت

ناقه لیلی اگر روی به هامون نکند. (از مجمع الخواص تألیف صادقی کتابدار از ترجمه خیام‌پور ص ۲۴۷).

فضایی از شعرای زمان شاه‌عباس صفوی است.

فصح. [فَضُّ ح] (ع) (مص) رسوا کردن کسی را. (منتهی الارب). آشکار کردن بدهای کسی را.

(از اقرب الموارد). [بیدار شدن صبح و غالب شدن کسی را روشنی صبح و نیک

نمایان گردیدن. (منتهی الارب). مانند فصح به صاد ممله. رجوع به فصح شود. [آشکار

کردن و کشف کردن راز معما. [غلبه کردن ماه بر ستارگان در روشنی. (از اقرب الموارد).

فصح. [فَضُّ ح] (ع) (مص) اندک سپید گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجوع به افصح شود. [لا] هرچه بر آن سرخی باشد. (منتهی الارب).

فضحة. [فَضُّ ح] (ع) (مص) سبیدی نه بغایت. (منتهی الارب).

فضخ. [فَضُّ خ] (ع) (مص) شکستن چیزی را. و لایکون الا فی شیء اجوف. [سر شکستن

کسی را. [آکور کردن چشم کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [یکباره ریختن

آب را. (منتهی الارب).

فضض. [فَضُّ ض] (ع) [ع] (ا) ریزه و شکسته. (منتهی الارب). [قطاره آب که وقت طهارت

پرد، و منتشر شود. [هر منتشر و متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضض. [فَضُّ ض] (ع) [ع] (ج) فضضه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضح. [فَضُّ ح] (ع) (مص) بشکستن چوب را. (منتهی الارب). در اقرب الموارد نیست.

فضح. [فَضُّ ح] (ع) (مص) پلیدی انداختن. [تیز زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضعل. [فَضُّ ع] (ع) [ع] (ب) عربی عقرب است. (فهرست مخزن الادویه).

فضفاض. [فَضُّ فاض] (ع) (ص) واسع و فراخ؛ ثوب فضفاض. عیش فضفاض. درج فضفاض. (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضفاضة. [فَضُّ فاض] (ع) (ص) درج فضفاضة؛ زره فراخ. (منتهی الارب). و مانند آن است:

عیشه فضفاضة. (از اقرب الموارد). [جاریه فضفاضة؛ دختر فربه درازبالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضفضة. [فَضُّ فاض] (ع) (مص) فراخ گردانیدن لباس را یا زره را یا زندگانی را.

[فراخ شدن لباس یا زره یا زندگانی. (از اقرب الموارد). [الاص) فراخی جامه و زره.

[فراخی زندگانی. (منتهی الارب).

فضل. [فَضُّ ل] (ع) (مص) [ع] (ف) (ض) (ل) فزونی، ج، فضول.

(منتهی الارب)، مقابل نقص، (اقراب المواردا)،
|| بقیه از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقراب
المواردا). || برتری، رجحان، (فرهنگ فارسی
معین):

چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان
چو فضل گوهر و یاقوت بر نبره پیشین.

رودکنی.

اگر علم را نیستی فضل بر
بسختی نخستی خردمند خر (کذا).

بوشکور.

بر فضل او گوا گذراند دل
گرچه گوا نخواهند از خستو.

فرخی.

مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضل است
بسختن گفتن و تدبیر و بهشیاری.

ناصر خسرو.

به کارکرد مرا با زمانه دفتر هاست
چه فضلها بودم گر به حق حساب کنند.

مسعود سعدی.

— فضل دادن. فضل داشتن. فضل ستای.
فضل نهادن. رجوع به همین مدخلها در
ردیف خود شود.

|| معرفت، حکمت، کمال. (فرهنگ فارسی
معین):

روا نبود که با این فضل و دانش
بود شریب همی دایم ز میده.

فراوی.

حاسد خواهد که چون من او همی گردد بفضل
هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین؟

منوچهری.

او مردی است در فضل و علم و عقل و ادب
یگانه روزگار. (تاریخ بهیقی). من که فضلی
ندارم و در درجه ایشان نیستم چون مجتازان
بوده‌ام تا اینجا رسیدم. (تاریخ بهیقی).
استادم... در خرد و فضل آن بود که بود.
(تاریخ بهیقی).

فاضل کنند نامت اگر تو به جد و جهد
تا فضل را به دست نیاری نیارمی.

ناصر خسرو.

گردل کمال و فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد بس این بی‌خطر مرا.

ناصر خسرو.

گرچه در گیتی نیایی هیچ فضل
مرد از او فاضل شده‌ست و زود یاب.

ناصر خسرو.

گمان برد که فضل و فضیلت حاصل شد.
(کلیله و دمنه). روز بازار فضل و براعت
است. (کلیله و دمنه).

مگر فضل من ناقص است ارئه هم

بر او تکیه گاهی عجب کردمی.
پیش‌پیش است فضل خاقانی

خاقانی.

دولتش کم کم آمد از عالم.

با اینکه بهترین خلف دهرم

آید ز فضل و فطنت من عارش. خاقانی.
هر دو در علو درجت چون فرقدین بودند و در

شهرت فضل چون نیرین. (ترجمه تاریخ
یمینی). هر نقطه که از نوک خامه او بر دیباچه
نامه می‌چکید خالی بود بر روی فضل.
(ترجمه تاریخ یمینی). جهان از فضل و معانی
و معالی و مکارم خویش خالی گذاشت.
(ترجمه تاریخ یمینی). بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد. (گلستان).

فضل و هنر ضایع است تا نمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند.

سعدی (گلستان).

نگویمت که در او دانشی است یا فضلی
که نیست در همه آفاق مثل او جاهل.

سعدی (منسوب به هزلیات).

— فضل فروش. فضل فروشی. رجوع به همین
مدخلها در ردیف خود شود.

|| احسان. بخشش. (فرهنگ فارسی معین).
احسان و آغاز به احسان بی‌اینکه آن را سببی
باشد. (از اقراب المواردا):

من آن مهی را خدمت کنم همی که بفضل
چو فضل برمک دارد مگر هزار غلام.

فرخی.

ز شکر اوست مروه و صفای من
ز فضل اوست مروه و صفای او.

منوچهری.

مستغفر بالله که از فضل خدای است
موجود و مجسم شده در عالم فانیش.

ناصر خسرو.

پادشاه اهل فضل و مروت را بر اطلاق به
کرامات مخصوص نگراند. (کلیله و دمنه).
تاریخ کبیاده نخواندی که در سیر
عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است؟

خاقانی.

منت و فضل و کرم است اینهمه
وین همه در وصف تو گفتن توان.

خاقانی.

قاصدی بفرست کاخبارش کند
طالب این فضل و ایثارش کند.

مولوی.

شکر فضیلت به سالهای دراز
نتوانم به شرح گفتن باز.

سعدی.

|| یکی از صفات خدا، و آن بالاتر از عدل و
موجب بخشایش گناهکاران است: الهی
عالمنا بفضلك و لاتعاملنا بعدلك. (از
فرهنگ فارسی معین): نوید نیستم از فضل

ایزد عز ذکرة. (تاریخ بهیقی).
گر رحمت خدای نبودی و فضل او
افکنده بود مگر تو در جوی و جر مرا.

ناصر خسرو.

برخیز و بنگر تا فضل ایزد... بسینی. (کلیله و
دمنه). آدمیان را به فضل و منت خویش به
مزیت عقل و رجحان خرد از دیگر جانوران

میز گردانید. (کلیله و دمنه). ملکا اگر میدانی
که شوی بر من ظلم کرد تو به فضل خویش
ببخشای. (کلیله و دمنه).

خاقانی امید را مکن قطع
از فضل خدای حال گردان.

خاقانی.

خدای تعالی فضل عظیم و... خود را شامل
حال و کافل روزگار خیر آثار او فرماید.

(ترجمه تاریخ یمینی).
شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای توست.

سعدی.

|| عنایت. لطف. توجه:

بر فضل توست تکیه امید او از آنک
پاشنده عطایی و پوشنده خطا.

خاقانی.

تویی کاول ز خاکم آفریدی
بفضلم ز آفرینش برگزیدی.

نظامی.

|| فضیلت. صفت پسندیده. سیرت نیک:
از فضلهای صاحب سید سنی کم است
هر چند برترین همه فضلها سخاست.

فرخی.

|| (مص) افزون گردیدن. (منتهی الارب) (از
اقراب المواردا). || باقی و زائد ماندن. (منتهی
الارب). باقی ماندن. (از اقراب المواردا).

فضل. (فُ ضُ [ع] ا) جامه بادروزه که زنان
در وقت عمل و کار پوشند. || (ص) جامه
بادروزه پوشنده. (منتهی الارب).

فضل. (فَ [ا]خ) نام کنیز متوکل است که
شاعرهای بود و در پیمانه تولد یافته بود. در
زمان وی شاعرهای فصیح‌تر از او نبود. او را با

علی بن جهم و ابودلف عجلی مداعباتی است.
در شعرش رقت و ابداعی دیده میشود. دارای
بسال ۳۶۰ هـ. ق. در بغداد بوده. (از الاعلام
زرکلی از فوات الوفيات).

فضل. (فَ [ا]خ) المسترشد بالله خلیفه
عباسی. رجوع به مسترشد بالله شود.

فضل آباد. (فَ [ا]خ) دهی است از بخش
وفس شهرستان اراک، دارای ۴۰۸ تن سکنه.

آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله،
بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

فضل آباد. (فَ [ا]خ) دهی است از بخش
درمیان شهرستان بیرجند، که دارای ۱۴۴ تن

سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش
غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

فضل آباد. (فَ [ا]خ) دهی است از بخش
ششمند شهرستان سبزوار، دارای ۱۶۸ تن

سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش
غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

فضل آباد. (فَ [ا]خ) مزرعه‌ای است از

بخش مرکزی شهرستان سمنان که سر راه دامغان به سمنان قرار گرفته و جزو قریه جام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فضل آباد. [فَ] [اخ] دهی است از بخش نوخندان شهرستان دره گز، دارای ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فضل آباد. [فَ] [اخ] دهی است از بخش نجف آباد شهرستان اصفهان، دارای ۱۹۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، بادام، صیفی، انگور و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فضل آباد. [فَ] [اخ] دهی کوچک است از بخش بافق شهرستان یزد که دارای ۸۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فضل الحق. [فَ] [ح ق] [اخ] فضل الحق مولوی حیدرآبادی. از رجال نهضت سیاسی هند بود که در برابر حکومت انگلیسی حیدرآباد مقاومت کرد و بسال ۱۸۵۸ م. در زندان درگذشت. او راست: کتاب الهدیه السعیدیه فی الحکمة الطبیعیة. (از الاعلام زرکلی).

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] خواجه فضل الله از اشراف کرمان است و بغایت جوانی خوش طبع و خوش اخلاق است. و اهل قلم همه متفق اند که در علم سیاق و حساب دفتر و ضرب و قسمت بی نظیر است و قریب پنج سال در ملازمت سلطان صاحبقران صاحب اختیار دیوان وزارت بود و در زمان خواجه مجدالدین محمد او را بحضرت پادشاه بد نمودند و به ضرورت جلا اختیار کرد؛ اما در آن سفر به زیارت مکه مشرف شد و به منصب «میرحاجی» تفویض یافت و هرچند سلاطین آن مملکت تکلیف ملازمت فرمودند او اقبال نمود و اظهار افتخار ملازمت پادشاه خود کرد. (از مجالس النفاثات تألیف میرعلیشیر نوایی ص ۱۱۹). وی معاصر مؤلف مجالس النفاثات و از شعرای قرن نهم هجری است.

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] ابن ابی الخیر. رجوع به ابوسعید ابوالخیر شود.

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] المحبیب بن محب الله بن محمد المحبیب. فاضلی بود که او را معرفت ادب و طب و تاریخ بود. اهل دمشق و پدر محبیب مورخ صاحب خلاصه الاثر بود. او را در تاریخ و شعر کتبی است. ولادتش بسال ۱۰۸۲ ه. ق. / ۱۶۲۱ م. و درگذشت او در سال ۱۰۳۱ ه. ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] ابواللیثی.

رجوع به فضل الله سمرقندی شود.

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] استرآبادی. مؤسس فرقه حروفیه. رجوع به حروفیان شود.

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] تبریزی. طبیب معروفی است که در دربار تیمور بوده و در آخرین بیماری او که منجر به مرگش گردید در معالجه او کوشش و حذاقت بسیار نموده است. (نقل با تصرف از تاریخ ادبی ایران ادوارد برون ترجمه علی اصغر حکمت ج ۳ ص ۲۳۲).

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] حاج شیخ فضل الله نوری. رجوع به نوری شود.

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] ... الحسینی. ظاهراً والد عبدالله بن فضل الله صاحب و صاف است و حاجی خلیفه بدان تصریح نموده. او را کتابی است به نام المعجم فی آثار ملوک العجم که در آن با اسلوبی ادیبانه سرگذشت پادشاهان قدیم ایران تا آخر عهد ساسانیان به رشته تحریر درآمده و به نام نصره الدین احمد بن یوسف شاه. اتابک لر بزرگ (۱۲۹۶-۱۳۳۰ م.) موشح گشته است. این کتاب از حیث تاریخی از سایر کتاب تاریخی این دوره پایین تر است. انشای آن بطرز و صاف ولی قدر و قیمت آن بسیار کمتر است. در طهران به چاپ سنگی رسیده است. (از تاریخ ادبی ایران ادوارد برون ترجمه علی اصغر حکمت ج ۳ صص ۷۸-۷۹).

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] ... همدانی، مکنی به ابوتغلب. در قرن چهارم هجری مقارن حکومت عضدالدوله، امیر موصل و اطراف آن بود و هنگامی که عضدالدوله بموصل رفت وی بشام گریخت و بسال ۳۶۹ ه. ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] خواجه رشیدالدین فضل الله. رجوع به رشیدالدین فضل الله شود.

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] سمرقندی. او را بواسطه کثرت دانش در علم فقه ابوحنیفه ثانی میگویند و با آنکه اعلم علمای سمرقند بوده، میل به شعر و معما نیز میفرموده و این مطلع از اوست:

قد چون سرو تو جانست مرا بلکه روان
سویم ای سرو روان شو که فدا سازم جان.
و خواجه از جمله شاگردان سیدشرف است. (از مجالس النفاثات تألیف میرعلیشیر نوایی ص ۲۰۱). خواجه فضل الله از شعرای قرن نهم هجری بوده است.

فضل الله. [فَ] [لُ] [لاه] [اخ] شیرازی. برسم تجارت به استرآباد آمد و چون شخصی لوند بود سرمایه را با لوندان به شراب و کباب تلف نمود و چون مایه لوندی ناچار به بنیاد صلاح

و تقوی ماند. شطرنج کبیر و صغیر را نیکو میساخت و خود را بشعر و معما مشغول میساخت. (از مجالس النفاثات میرعلیشیر نوایی ص ۲۹۹). وی با توجه به اینکه همزمان امیرعلیشیر بوده از شعرای قرن نهم هجری است.

فضل برمکی. [فَ] [بَ] [مَ] [اخ] رجوع به فضل بن یحیی برمکی شود.

فضل بصری. [فَ] [بَ] [بَ] [اخ] ابن محمد بن علی بن فضل القصبانی النحوی البصری. در نحو و لغت و عربیت فاضل بود، کتابی در نحو نوشت و او راست: حواشی صحاح و کتاب الامالی و کتاب الصفوة فی اشعار العرب. (از روایات الجنات ص ۵۲۴). از مردم بصره و نابینا بود. وفاتش بسال ۴۴۴ ه. ق. / ۱۰۵۲ م. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن احمد. [فَ] [بَ] [نَ] [مَ] [اخ] اسفراینی. رجوع به ابوالعباس اسفراینی شود.

فضل بن جعفر. [فَ] [بَ] [نَ] [جَ] [اخ] ابن فضل بن یونس نخعی. شاعری نابینا از مردم کوفه بود. در آغاز خلافت معتمد در بغداد سکونت گزید و وی را مدح گفت و نیز متوکل و فتح بن خاقان و بعضی دیگر از سران آن زمان را ستوده است. وفاتش بسال ۲۵۵ ه. ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی از نکت الهمیان).

فضل بن جعفر. [فَ] [بَ] [نَ] [جَ] [اخ] ابن محمد بن فرات، مکنی به ابوالفتح. از اعیان دولت عباسی بود و مقتدر بالله در سال ۳۲۰ ه. ق. او را وزارت داد. سپس خلع شد و مأموریت خراج مصر و شام را یافت و دوباره به سال ۳۲۴ ه. ق. به وزارت منصوب گردید، ولی به سبب اختلال حال در این مقام مدتی زیاد نماند. پس به شام بازگشت و در رملة به سال ۳۲۷ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن جعفر. [فَ] [بَ] [نَ] [جَ] [اخ] المطیع الله خلیفه عباسی. رجوع به مطیع الله شود.

فضل بن حسن. [فَ] [بَ] [نَ] [حَ] [سَ] [اخ] طبرسی. رجوع به طبرسی فضل بن حسن شود.

فضل بن دکین. [فَ] [بَ] [نَ] [دَ] [کَ] [اخ] مکنی به ابونعیم. حافظ و محدث و از اهل کوفه بود و از بزرگان شیوخ بخاری بود و امامی بود و طایفه ای به نام دکینیه به او منسوب اند. درگذشت فضل به سال ۲۱۹ ه. ق. بود. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن ربیع. [فَ] [بَ] [نَ] [رَ] [بَ] [اخ] فضل بن ربیع بن یونس. وزیر ادیب و دوراندیش بود. پدرش وزیر منصور عباسی بود و در زمان هارون الرشید به دوران وزارت برآمده از

بزرگان دشمنان آن خاندان گردید. پس از برآمکه وی عهده‌دار وزارت شد و تا مرگ هارون در مقام وزارت باقی بود و امین هم او را در وزارت باقی گذاشت و پس از پیروزی مأمون در سال ۱۹۶ ه. ق. پنهان شد، ولی مأمون او را بخشید. وی به سال ۲۰۸ ه. ق. / ۸۲۴ م. در طوس درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن روح. [فَ لِي نِي رَا] (اخ) المهلبی. عامل هارون الرشید در افریقا بود و در سال ۱۷۸ ه. ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن سهل. [فَ لِي نِي سَا] (اخ) سرخسی. ذوالریاستین. رجوع به ذوالریاستین شود.

فضل بن صالح. [فَ لِي نِي لِي] (اخ) از افسران و اعیان دولت فاطمی مصر بود و بامر الحالم بی‌الله در سال ۴۰۰ ه. ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن عباس. [فَ لِي نِي عَ بَا] (اخ) ربنجی بخارایی. رجوع به ربنجی شود.

فضل بن عباس. [فَ لِي نِي عَ بَا] (اخ) ابن ربیع بن حارث بن عبدالملک. یکی از زعمای مدینه در قیام علیه بنی‌امیه بود و در وقعه حره به سال ۶۳ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن عباس. [فَ لِي نِي عَ بَا] (اخ) ابن عبدالملک هاشمی قرشی. از دلیران صحابه رسول اکرم و سالمندترین اولاد عباس بود. او را «ردف رسول الله» لقب داده‌اند. پس از درگذشت رسول اکرم وی به شام رفت و در اردن به بیماری طاعون درگذشت. از وی ۲۴ حدیث صحیح روایت شده است. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن عباس. [فَ لِي نِي عَ بَا] (اخ) ابن عتبه بن ابی‌لهب. شاعری است از قریش و از فصحای بنی‌هاشم بوده است. وی معاصر فرزقد و احوص بود. و عبدالملک بن مروان را می‌ستود و نخستین هاشمی بود که به ستایش امویان پرداخت. وی را فضل‌اللهی نیز گفته‌اند منسوباً به لهب که جد اوست. درگذشت وی در حدود یکصد سال پس از هجرت نبوی اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن عبدالصمد. [فَ لِي نِي عَ صُ مَ] (اخ) رقاشی. رجوع به ابن رقاشی شود.

فضل بن قدامة. [فَ لِي نِي قَ مَ] (اخ) ابوالنجم فضل بن قدامة العجلی. از اکابر رجزگویان شعر عرب و معاصر عبدالملک بن مروان بود و در مجالس عبدالملک و فرزندان هشام حضور می‌یافت. وفات او به سال ۱۳۰ ه. ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن محمد. [فَ لِي نِي مَ حَ مَ] (اخ) لوکری، مکنی به ابوالعباس. رجوع به ابوالعباس لوکری شود.

فضل بن محمد. [فَ لِي نِي مَ حَ مَ] (اخ) قضبانی بصری. رجوع به فضل بصری شود.

فضل بن مروان. [فَ لِي نِي مَ رَ] (اخ) وی به آیین خدمت خلفا آشنا بود و انشائی نیکو داشت. در بغداد پس از درگذشت مأمون برای معتصم بیعت گرفت و در آن هنگام معتصم در روم بود. سپس معتصم برای مدت سه سال او را وزیر خود کرد و پس از معتصم نیز در دستگاه خلافت بود تا درگذشت. او را بجز «دیوان رسائل» کتابی به نام «الاخیار و المشاهدات» است. تولدش به سال ۱۷۰ ه. ق. و درگذشت او به سال ۲۵۰ ه. ق. / ۸۶۴ م. است. (از الاعلام زرکلی).

فضل بن یحیی. [فَ لِي نِي يَ يَ] (اخ) ... برمکی. وزیر هارون الرشید و برادر همشیر اوست. از بخشنده‌ترین مردم زمان خود بود. رشید او را به مدتی کوتاه به وزارت منصوب کرد و سپس در سال ۱۷۸ ه. ق. والی خراسان نمود و تا هنگامی که رشید بر برمکیان خشم گرفت، یعنی تا سال ۱۸۷ ه. ق. در آن مقام بود؛ در سال ۱۸۷ وی و پدرش یحیی به امر هارون زندانی شدند. فضل به سال ۱۹۳ ه. ق. / ۸۰۹ م. در زندان درگذشت. ابن‌اثیر او را از نیکمردانی شمرده است که جهان مانند او را به یاد ندارد. (از الاعلام زرکلی از ابن‌اثیر و وفيات الاعیان).

فضل دادن. [فَ لِي نِي دَا] (مص مرکب) برتری و ترجیح دادن. بهتر دانستن و بهتر و برتر شمردن. آن کس که هر دو دید، مر ایوان خواجه را بسیار فضل داد بر ایوان کسروی.

رجوع به فضل شود.

فضل داشتن. [فَ لِي نِي دَا] (مص مرکب) برتری داشتن. ترجیح داشتن. بهتر بودن. حکمت و علم بر محال و دروغ. فضل دارد چو بر حنوط بخور. ناصر خسرو. آدمی فضل بر دگر حیوان بجانمردی و ادب دارد. سعدی.

فضل ذوالریاستین. [فَ لِي نِي دُ زُ رِيَا سَ] (اخ) رجوع به ذوالریاستین شود.

فضل ربیع. [فَ لِي نِي رَ] (اخ) فضل بن ربیع وزیر هارون الرشید.

هزار فضل ربیعش جنبه‌دار جمال
هزار فضل ربیعش خریطه‌دار سخا. خاقانی.
چون فضل ربیعی نه که چو فضل ربیعی
کز جود طبیعی همه لطفی و نمائی. خاقانی.
هزار فضل بدیع است و صد چو فضل ربیع
هزار مرغ چو من بوتام او زبید. خاقانی.

رجوع به فضل... ابن ربیع شود.

فضل رقاشی. [فَ لِي نِي رَا] (اخ) رجوع به ابن‌الرقاشی شود.

فضل ستای. [فَ لِي نِي سَا] (نف مرکب) ستاینده فضل و برتری کسی. آنکه دیگران را به فضل و دانش و برتری بنیاید.

فضل تو همی گوید هر فضل ستایی

مدح تو همی خواند هر مدحت‌خوانی.

فضل سهل. [فَ لِي نِي سَا] (اخ) فضل بن سهل ذوالریاستین. رجوع به ذوالریاستین شود.

فضل طبرسی. [فَ لِي نِي طَ بَ] (اخ) وی در قرن یازدهم هجری مفتی شافعیان مکه بود. او را شعر است و کتابی در عروض و به سال ۱۰۸۴ ه. ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی).

فضل فروش. [فَ لِي نِي فُ] (نف مرکب) آنکه تظاهر به فضل و دانش کند. که هر چه میداند به دیگران بنماید. رجوع به فضل‌فروشی شود.

فضل فروشی. [فَ لِي نِي فُ] (حامص مرکب) خودنمایی به دانش و فضل. دانش خود را به دیگران اظهار کردن و به رخ کشیدن.

فضل قضبانی. [فَ لِي نِي قَ] (اخ) رجوع به فضل بصری شود.

فضل کردن. [فَ لِي نِي كَ] (مص مرکب) لطف کردن. عنایت کردن. توجه کردن:

فضل کن، مگذار کز مشتی خسیس

چون منی در دور تو باشد حزین. خاقانی.

خدایا فضل کن گنج قناعت

چو بخشیدی و دادی ملک ایمان. سعدی.

||بخشیدن. احسان:

ای صاحب مال فضل کن بر درویش

گر فضل خدا همی شناسی بر خویش.

سعدی.

||رحمت کردن. بخشایدن:

چون تو خجل‌وار بر آری نفس

فضل کند رحمت فریادرس. نظامی.

رجوع به فضل شود.

فضل نهادن. [فَ لِي نِي نَا] (مص مرکب) ترجیح دادن. برتر دانستن:

آدمیزاد نیک‌محضر باش

تا ترابر دواب فضل نهند. سعدی (صاحبیه).

فضلاً. [فَ لِي نِي فُ] (ع ص، لاج فاضل، غیاث) (فرهنگ فارسی معین). فضلاء:

دلنان خوش کرده‌ست دروغی که بگویند

این بیهوده گویان که شما از فضلائید.

ناصر خسرو.

فضلائی عصر در ذکر آن غلامظومات بسیار
گفتند. (ترجمه تاریخ یمنی). یکی از فضلا
تعلیم ملکزاد همی کردی. (گلستان). من او را
از فضلائی عصر و یگانه دهر میدانم.
(گلستان).

— فضلپرور؛ آنکه فضلا را حمایت و تعهد کند. فاضل پرور. (فرهنگ فارسی معین):

ای فضلا پروری کز شرف نام تو مدعیان را زند قافیۀ من قفا. خاقانی.

فضلاً. [فَ لُ] [ع ق] فضلاً از اینکه؛ علاوه بر اینکه. اضافه بر اینکه. (از یادداشت‌های مؤلف).

فضلات. [فَ ضَ] [ع ل] ج فضله. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به فضله شود.

فضلون. [فَ لُ] [ع ل] (اخ) امیر ابوالمظفر محدوح قطران. (یادداشت بخت مؤلف). وی از خاندان وهسودانیان است. (از شرح احوال رودکی، بقلم سعید نفیسی صص ۷۸۳-۷۸۴). از سرگذشت وی اطلاعات زیادی در دست نیست:

قطران ز بحر خاطر من قطره‌ای نبود
فضلون ز خوان همت تو فضله‌ای نداشت.

قطران گریخت از در فضلون ز بس عطاش
آن چون تو بذل و این چورهی بذله‌ای نداشت.

فضلو به. [فَ لُ] [ع ل] (اخ) از امیران شبانکاره است. این بلخی نویسد: فضلو به که کار خویش و شبانی مشغول بودی، پس به خدمت صاحب عادل رفت و این صاحب وزیری بود سخت قوی و متمکن و یارای و تدبیر و صرامت، و سپاهسالاری بود جایی نام که صاحب را با او رأی نیکو نبود، پس فضلو به را به لجاج او بر میکشید و چون ملک دیلم صاحب را بکشت، فضلو به خروج کرد و او را بگرفت و بقلعه «بهن دز» محبوس کرد...

پس شبانکارگان را برکشید و نان پاره و قلاح داد. پس ملک قاورد به پارس آمد و میان او و فضلو به جنگ قائم شد. پس فضلو به درگاه سلطان شهید آلبارسلان رفت و رایات منصوره را سوی پارس کشیده و پارس به ضمان به فضلو به دادند و باز عاصی شد و به دز «خرشه» رفت و نظام‌الملک او را حصار داد تا او گرفتار شد و او را بقلعه استخر بازداشتند و او آن قلعه را به دست گرفت. او را بگرفتند و پوستش پرگاه کردند. (از فارسنامه

این بلخی چ کمریج ص ۱۶۶).

فضله. [فَ لُ] [ع ل] بقیه و زائد. مانده چیزی. (منتهی الارب). بقیه چیزی. (از اقرب المواردا). باقی مانده چیزی. بقیه. بازمانده. ج، فضلات، فضال. (فرهنگ فارسی معین).

زائد:

نامردم از ز جعفر برمک چو یادم آید
هر فضله‌ای از آنها چون جعفری ندارم.

خاقانی.

چرخ کبود آنچنان ناخن تب بردگان
فضله ناخن شده ماه ز داغ سقم.

خاقانی.

قومی از فضله‌های آب دهانش
در لب من لعاب دیدستند.

گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولنش زندگانی میکنم. (گلستان سعدی).

زکوة مال بدرکن که فضله رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور. سعدی.

یچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضله دیگران گوش کن. سعدی.

|| بادروزه که در وقت کار و خواب پوشند. (منتهی الارب). جامه‌ای که بهنگام خواب بر تن کنند. (از اقرب المواردا). || امی. (منتهی الارب). الخمر. ج، فضلات، فضلا. (اقرب المواردا). || (اصطلاح طب) آنچه بعد از غذای بدن، ثقل مآکولات از معده و مثانه و دماغ و غیره خارج شود. (غیاث). سرگین. پلیدی. غایط. (فرهنگ فارسی معین). || (مص) باقی و زائد ماندن. (منتهی الارب).

فضله. [فَ لُ] [ع ل] هیئت مفضله. (منتهی الارب). هیئت بادروزه پوشی. || نوع تفضل. (ناظم الاطباء). نوعی از فضل. یکبار فضل. (از اقرب المواردا) (فرهنگ فارسی معین).

فضله. [فَ لُ] [ع ل] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فضله زار. [فَ لُ] [ع ل] (ل) (م) مرکب) جای انبوهی نجاست و پلیدی. (آندراج):
جهان را فضله‌زاری دیده‌ام که پاک دامانی که حرف نفرتش بر صفحه خاطر رقم دارد. ملا فوقی (از آندراج).

فضلی. [فَ لُ] [ع ص] نسبی) منسوب به ابوبکر محمد بن فضل امام بخارا. (سمعی).

فضلی. [فَ ضَ] [ع ص] نسبی) منسوب به فضیل که نام جد خاندانی است. (از سمعی).

فضلی. [فَ لُ] [ع ل] (اخ) (مولانا) فضلی از شهر هرات است. در خردی نقاشی میکرد و نظمکی میگفت. آخر خود را شاعر تصور کرد. این مطلع از اوست:
زاهد بیار خرقره و رهن شراب کن
بنیاد زهد و خانه تقوی خراب کن.
(از مجالس النفاثات تألیف میر علیشیر نوایی چ حکمت ص ۸۲). در ترجمه دیگر کتاب که از محمدشاه قزوینی است نام شاعر فیضی نوشته شده است. رجوع به فیضی شود.

فضلیات. [فَ لُ] [ع ل] ج فضلیه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فضلیه شود. || علوم ادبی که اطلاع بر آنها برای فقیه موجب فضل است و جهل بدانها مضر نیست. (فرهنگ فارسی معین از لباب).

فضلیه. [فَ لُ] [ع ص] نسبی) مؤنث فضلی. ج، فضلیات. (فرهنگ فارسی معین).

فضول

رجوع به فضلیات شود.

فضلیه. [فَ لُ] [ع ل] (اخ) یکی از پانزده فرقه خوارج. پیروان فضل بن عبدالله. (بیان الادیان).

فضو. [فَ ضُ] [ع ص] فراخ شدن جای. (منتهی الارب). اتساع. || در کیسه نکردن درمها را. (از اقرب المواردا). در کیسه کردن درمها را. (منتهی الارب). فضاء. نوشته منتهی الارب غلط است و معنی «در کیسه نکردن» صحیح است. رجوع به فضاء شود.

فضوح. [فَ حَ] [ع ص] رسوائی. (منتهی الارب). آشکار کردن بدی کسی را. (از اقرب المواردا). فضاحت. فضیحت. فضیحة:

کوههارا هست زین طوفان فضوح
کوامانی؟ جز که در کشتی نوح. مولوی

فضوح. [فَ حَ] [ع ص] رسوا. (منتهی الارب). مفتضح. (از اقرب المواردا). شتم است مر عربان را. (منتهی الارب): رجل فضوح؛ ای مفتضح. (اقرب المواردا).

فضوحه. [فَ حَ] [ع ص] رسوائی. (منتهی الارب). آشکار کردن عیب کسی را. (اقرب المواردا).

فضوخ. [فَ حَ] [ع ص] میی که خورنده خود را بشکند و سست کند. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به فضوح شود.

فضول. [فَ ضُ] [ع ل] ج فضل. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین) (اقرب المواردا).

فضول. [فَ ضُ] [ع ل] آنچه از غنیمت زیاد آید و قسمت نشود. (فرهنگ فارسی معین). || باقی مانده از مال زاید بر حاجت. (از اقرب المواردا) (فرهنگ فارسی معین). || آنچه از بدن خارج گردد. ج، فضولات. || (ص) یاوه گو. (فرهنگ فارسی معین). || آنکه اخبار مضره به دیگران رساند. (یادداشت مؤلف).

|| فضول در فارسی به معنی فضولی در عربی به کار رود؛ آنکه بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند. فضول بر وزن «حلول» را معمولاً به معنی یاوه گو و «فضولی» را به معنی یاوه گویی استعمال کنند؛ ولی در زبان عربی درست برخلاف این است، یعنی فضول به معنی یاوه گویی و فضولی به معنی یاوه گو است. (از فرهنگ فارسی معین). در تداول فارسی‌زبانان، به معنی کسی است که در اموری دخالت کند که حد یا حق او نیست. (یادداشت مؤلف):

سخت نیکو نصیحتی کرد هر چند فضول بود.
(تاریخ بیهقی).

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند. حافظ.

— امثال:

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه
کجاست؟ (یادداشت بخت مؤلف).

فضول را بردند جهنم، گفت هیزمش تر است. (یادداشت مؤلف). این مثل در موردی به کار رود که منظور این باشد که شخصی در همه جا از خود اظهار وجود کند حتی در موردی که بداند به حرف او کمترین توجهی نمیشود. || (مص) یاوه گوئی. (فرهنگ فارسی معین). اشتغال کسی بدانچه بدو مربوط نیست. (از اقرب الموارد). هرزه‌درایی. (یادداشت بخط مؤلف):

تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب تاکی فضول گوئی و آری حدیث غاب. رودکی. پر فضول است سرت هیچ نخوابی شب و روز که نو این بستانی، کهن آن ندهی. ناصر خسرو.

دل پر ز فضول و زند بر لب زردشت چنین نوشت در زند؟ ناصر خسرو. بی هیچ خیر و فضل همه سر پر از فضول همچون زمین شوره‌ای بی کشت و بی نمی. ناصر خسرو. بعد از آن معنی تکبر و فضول در دماغ سرور متکبران ابلیس پدید آمد. (قصص الانبیاء). هوس فضول بخاطر ایشان راه یابد. (کلیله و دمنه).

تو فضول از میانه بیرون بر گوش خر درخور است با سر خر. سنائی. افضل از زین فضولها راند نام افضل بجز اصل منهید. خاقانی. آستین فضول می‌افشاند که ز ایمان بر او طراز نداشت. خاقانی. عوام از تکامل فضول در ابواب تعامل دست برداشتند. (ترجمه تاریخ یمنی). در یکی تره چو این عذر ای فضول می‌نیاید نزد بقالی قبول. مولوی. مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت و در من گرفت. سعدی. از آنجا که سلامت حال درویشان و صدق معاملات ایشان بود گمان فضولش نبردند. (گلستان).

دوران دهر عاقبت سر سپید کرد وز سر بدرنمیرودم همچنان فضول. سعدی. - فضول آمدن؛ هرزه‌درایی. (یادداشت بخط مؤلف). یاوه گوئی کردن؛ مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز دشمن بفضول آمد و بدگوی بگفتار. فرخی. ترکیب‌ها:

- فضول آقا. فضول آوردن. فضول‌باشی. فضول‌خرج. فضول‌گفتن. فضول‌گو. فضول‌نفس. فضولی. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود. **فضول**. [ف] [ع ص] کثیرالافضال، فعول به معنی فاعل. (اقرب الموارد).

فضول آقا. [ف] [ا مرکب] در تداول عوام، آنکه در اموری که از حق و حد او بیرون است دخالت کند. (یادداشت بخط مؤلف). فضول. رجوع به فضول شود.

فضول آوردن. [ف] [و د] (مص مرکب) بیهوده گفتن. هرزه‌درایی؛ او به رز گفت که وب حک چه فضول آری تو هنوز این هوس اندر سر خود داری؟

منوچهری. **فضولات**. [ف] [ع ص، ا] ج فضول. (فرهنگ فارسی معین). بصورت جمع به معنی نجاست و مواد زائد به کار می‌رود.

فضول باشی. [ف] [ا مرکب] فضول آقا. فضول. (یادداشت بخط مؤلف).

فضول خرج. [ف] [خ] (ص مرکب) مسرف. (آندراج). ولخرج. آنکه مال خود را در برابر چیزهای بیهوده دهد.

فضول گفتن. [ف] [گ ت] (مص مرکب) یاوه گوئی. بیهوده گفتن. فضول آوردن؛ تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب؟ تاکی فضول گوئی و آری حدیث غاب؟

فضولگو. [ف] [ن ف] (نفس مرکب) بیهوده گو. فضول. فضول آقا. فضول‌باشی. رجوع به مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فضول نفس. [ف] [ن] (ص مرکب) کنایت از ناصح و واعظ. (غیاث).

فضولی. [ف] [ص نسبی] آنکه کار بی‌فایده کند و در پی مال یعنی رود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که کار بیهوده کند. || آنکه بی‌جهت در امور دیگران مداخله کند، بدین معانی در فارسی «فضول» مستعمل است. (فرهنگ فارسی معین)؛ عدو چو گشت فضولی حقیرتر گردد که تعبیه‌ست کمی در فزونی و آماس. سیدحسن غزنوی.

از دهر زاد و دهر فضولی‌نمای را خون ریختی گرش نبیدی حق مادری. خاقانی.

- فضولی کردن؛ به صاحب‌ردی و صاحب‌قبولی نشاید کرد مهمان را فضولی. نظامی. || کسی است که او را نه ولی است و نه اصیل و نه وکیل. (تعریقات). || درزی. (منتهی الارب). خیاط. (اقرب الموارد).

فضولی. [ف] [ح ماص] مداخله بی‌جهت در کار دیگران. (فرهنگ فارسی معین)؛ ره راست جویی فضولی مجوی گرت آرزو صحبت اولیاست. ناصر خسرو. رئیس متین را چو بینی بگوی که‌گرد فضولی بسی می‌تنی. انوری. الهی نفس سرکش را زیون کن

فضولی از دماغ ما برون کن. عطار. این گهی بخشد که اجلائی شوی وز فضولی و دغل خالی شوی. مولوی. که من توبه کردم به دست تو بر که‌گرد فضولی نگردم دگر. سعدی. در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست فهم ضعیف‌رای فضولی چرا کند؟ حافظ (دیوان چ غنی ص ۱۲۶).

|| یاوه گوئی. (فرهنگ فارسی معین). **فضولی**. [ف] [ا ح] ملا محمدبن سلیمان بغدادی. از اکابر شعرای قرن دهم هجری است که اشعار مؤثر و سوزناک به زبان ترکی و گاه به عربی و فارسی دارد. وی از وابستگان دربار سلطان سلیمان خان قانونی دهمین سلطان عثمانی بوده. او راست: ۱- انیس القلب، قصیده فارسی. ۲- بنگ و باده، مثنوی ترکی. ۳- حدیقه الشهداء یا ترجمه ترکی روضه‌الشهداء کاشفی. ۴- دیوان شعرهای ترکی و فارسی که به نام «دیوان فضولی» به چاپ رسیده است. ۵- ساقی‌نامه. ۶- صحت و مرض به فارسی. ۷- لیلی و مجنون ترکی. ۸- مطلع الاعتقاد در کلام. تضمینی از ابیات معروف فردوسی دارد که ذیلاً نقل می‌شود:

اگر عمرها مردم بدسرشت بود همدم حوریان بهشت در آن محفل برصفا روز و شب ز جبریل خواند فنون ادب بدان اعتقادم سرانجام کار نگردد از او جز بدی آشکار وگر سالها گوهر تابناک فتد خوار و بیقدر بر روی خاک چو از خاک خیزد همان گوهر است شهان را براننده افسر است.

(از ریحانة الادب ج ۳). **فضولی بیع**. [ف] [ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) فروختن متاع و ملک دیگری بلااسترضای او. (آندراج).

فضولی کردن. [ف] [ک د] (مص مرکب) زیاده از حد خویش گفتن. در تداول عوام، دخالت کوچکی در گفتار یا کردار بزرگترها. (از یادداشتهای مؤلف)؛

چون فضولی کرد و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود. مولوی. کم فضولی کن تو در حکم قدر درخور آمد شخص خر با گوش خر. مولوی.

فضة. [ف] [ض ض] [ع ا] سسیم، ج. فضض. (منتهی الارب). عنصر معروف سپیدی است که نزدیکترین فلزات به طلاست و از آن انواع سکه و زیورها و ظروف سازند. (از اقرب الموارد). رجوع به نقره شود. || زمین سنگلاخ سوخته بلند. (منتهی الارب). ج. فضض،

فضاض. (از اقرب الموارد). [حقوقی بود که در زمان صفویه در بنادر خلیج فارس از کشتیا گرفته می‌شد. (یادداشت مؤلف).

فضه. [فَضْ ضَ] (ع) [زمین سنگلاخ سوخته بلند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضه. [فَضْ ضَ] (ع) [در افسانه‌ها، نام خادمه حضرت فاطمه (س) دختر پیامبر اسلام (ص) است.

— امثال:

امروز کار خانه با فضا است؛ در مورد کسی گویند که گاهگاه کاری غیر از وظیفه خود را بعده گیرد. مأخوذ از این روایت است که حضرت فاطمه (س) یک روز کارهای خانه را خود بعده میگرفت و یک روز بعده فضا می‌گذاشت. (از یادداشتهای مؤلف).

فضی. [فَضْ ضَ] (ع) [ص نسبی) سیمین و نقره‌ای. (آنندراج). از سیم، برنگ سیم. (یادداشت بخت مؤلف).

فضیح. [فَ] (ع) [خوی. (منتهی الارب). عرق. (اقرب الموارد).

فضیح. [فَ] (ع) [ص) رسوا. (منتهی الارب). [هو فضیح بالجمال؛ یعنی او بدسیاست است شتران را. (منتهی الارب). [ا) شرابی که از غوره خرما گیرند آنگاه که خرما آغاز سرخ شدن کرده باشد. (یادداشت بخت مؤلف). مصحف «فضیح» است به خاء منقوط. رجوع به فضیح شود.

فضیحت. [فَ حَ] (ع) [مص) فضیحة. رسوا کردن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). [ا) [مص) آشکاری عیب کسی. (از اقرب الموارد). رسوایی و بدنامی. ج. فضائح. (فرهنگ فارسی معین)؛ و هر آینه در معرض فضیحت عامه افتد. (کلیله و دمنه). فضیحت خویش بدید. (کلیله و دمنه).

که فضیحت بود بروز شمار

بنده آزاد و خواجه در زنجیر. سعدی.

فضیحت کردن. [فَ حَ کَ] (مص) مرکب رسوا کردن. آبروی کسی را بردن. آدمی را زبان فضیحت کرد.

سعدی (گلستان).

فضیحة. [فَ حَ] (ع) [مص) رسوایی. (منتهی الارب). رجوع به فضیحت شود.

فضیح. [فَ] (ع) [دوشاب انگور. [شرابی که از عصاره غوره خام سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [شیر بسیار آب آمیخته. (منتهی الارب). شیری که آنقدر بر آن آب ریخته باشند که رقیق شود. (از اقرب الموارد).

فضیض. [فَ] (ع) [ص) [ریزه چیزی. (منتهی الارب). شکسته. (از اقرب الموارد). [آنچه منتشر و پراکنده شود از آب در وقت طهارت

کردن. (منتهی الارب). [آب خوش روان. [شکوفه اول برآمده. [هر متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضیل. [فَضْلٌ] (ع) [ا) [بسن عیاض. از مشاهیر عرفای قرن دوم هجری است. فضیل بن عیاض بن مسعود التمیمی البربوعی، مکتی به ابوعلی و ملقب به شیخ الحرم. از اکابر عباد و صلحا و در حدیث مورد اعتماد بود. کسانی از جمله امام شافعی از وی حدیث شنیده‌اند. اصل او از کوفه و مولدش سمرقند و سکونتش در مکه بود و هم در مکه بسال ۱۸۷ ه. ق. / ۸۰۳ م. درگذشت. تولدش بسال ۱۰۵ ه. ق. بود. (از الاعلام زرکلی. از طبقات الصوفیه و تذکره الحفاظ). اول حال او آن بود که میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشتی، همه دزدان و راهزنان بودند و شب و روز راه زدندی و کالاه به نزدیک فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و او میان ایشان قسمت کردی و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی... روزی کاروانی شگرف می‌آید و یاران او کاروان گوش می‌داشتند. مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود. بدره‌ای زر داشت... چون از راه یک سو شد خیمه فضیل بدید. به نزدیک خیمه او را دید بر صورت و جامه زاهدان، شاد شد و آن بدره به امانت بدو سپرد. فضیل گفت: برو و در آن کنج خیمه بنه. مرد چنان کرد و بازگشت و به کاروانگاه رسید. کاروان زده بودند و مردمان بسته و افکنده، همه را دست بگشاد و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند و برفتند و آن مرد به نزدیک فضیل آمد تا بدره بستاند، او را دید با دزدان نشسته و کالاهها قسمت میکردند.

مرد چون چنان بدید گفت: بدره زر خویش به دزد دادم. فضیل او را از دور بدید، بانگ کرد. مرد چون بیامد گفت: همانجا که نهاده‌ای برگیز و برو. مرد دررفت و بدره برداشت و برفت. یاران گفتند: آخر ما در همه کاروان یک درم نقد نیافتیم، تو ده هزار درم بازمی‌دهی؟ فضیل گفت: این مرد به من گمان نیکو برد. من نیز به خدای گمان نیکو برده‌ام که مرا توبه دهد. گمان او راست گردانیدم تا حق گمان من راست گردانند... چون اجلش نزدیک آمد دو دختر داشت. عیال را وصیت کرد که چون من بمیرم این دختران را بگیر و بر کوه بوقبیس بر، و روی سوی آسمان کن و بگویی که خداوندا فضیل مرا وصیت کرد و گفت تا من زنده بودم این زیهاریان را بطاقت خویش میداشتم. چون مرا بزدانان گور محبوس گردانیدی، زیهاریان را باز دادم. چون فضیل را دفن کردند عیالش همچنان کرد که او گفته

فضیل عیاض.

بود... همان ساعت امیر یمن با دو پسر خود آنجا بگذشت، ایشان را دید با گریستن و زاری. گفت: شما از کجائید؟ آن زن حال بازگفت. امیر گفت: این دختران را به این پسران خویش دادم، هر یکی را ده هزار دینار کاوین کردم. تو بدین بسنده کردی؟ گفت: کردم. در حال عماریها و فرشها و دیباها بساخت و ایشان را به یمن برد. (از تذکره الاولیاء عطار).

فضیلت. [فَ لَ] (ع) [مص) فضیلة. رجحان. برتری. مزیت. فزونی. (از منتهی الارب): آدمیان را به فضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات متمیز گردانید. (کلیله و دمنه). چه هر که از خرد بهره دارد فضیلت او بر وی پوشیده نماند. (کلیله و دمنه). چندانک اندک مایه وقوف افتاده و فضیلت آن را بشناختم به رغبتی صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم. (کلیله و دمنه).

در خبری خوانده‌ام فضیلت آنرا

خواست مرا آرزوش قرب سه سال است.

خاقانی.

صد هزار است این فضیلت گر رسد اندر شمار تا بچپ کردی حساب این فضیلت‌ها به راست.

خاقانی.

[صفت نیکو. مقابل رذیلة. ج. فضایل. فضیلت‌های اصلی عبارتند از: شجاعت، عفت و حکمت. (فرهنگ فارسی معین). فضایل اصلی را چهار دانسته‌اند که یکی از آنها هم عدالت است: کدام فضیلت از این فراز که از امت به امت و ملت به ملت رسید و سردود نگشت. (کلیله و دمنه). طایفه از حکمای هند در فضیلت ابوزرجمهر سخن می‌گفتند. [گلستان]. [دانش و حکمت، پایه بلند در فضل. (منتهی الارب).

— فضیلت‌گستر؛ دانش‌گستر. و رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.

فضیلت دادن. [فَ لَ دَ] (مص) مرکب ترجیح دادن. برتری دادن. برتر شمردن. بهتر دانستن: ترا بر وی فضیلت داده، شکر نعمت رب‌العالمین بجا آر. [گلستان).

فضیلت گستر. [فَ لَ کَ] (ف) مرکب فضیلت‌گسترند. آنکه فضیلت را بسط دهد. [دانشمند. (فرهنگ فارسی معین).

فضیلت نهادن. [فَ لَ نَ] (مص) مرکب ترجیح نهادن. برتری دادن. فضیلت دادن:

نگویم فضیلت نهم بر کسی

چنان باش با من که با هر کسی. سعدی.

چو خسرو فضیلت نهد بر ویم

ندانی که دشمن بود در پیم. سعدی.

رجوع به فضیلت شود

فضیل عیاض. [فَضْلٌ] (ع) [ا) [بسن عیاض. (از اقرب الموارد).

فضیل بن عیاض عارف معروف:

کجاست یحیی و ذالنون و کوفضیل عیاض؟
شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کو؟
ناصر خسرو.

رجوع به فضیل... ابن عیاض شود.

فضیله. [فَ ل] [ع] [مص] فزونی. (منتهی
الارباب). مزیت. خلاف نقیصه و رذیله. (از
اقراب المواردا). پایه بلند در فضل. ج،
فضایل. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا).
فط. [فَ] [لا] مرغ آبی باشد. (فرهنگ اسدی).
بط. رجوع به بط شود.

فطآء. [فَ] [آ] [ع] (ص) مؤنث أَفطَأ. (منتهی
الارب). ج، فطء. (اقراب المواردا).
فطاره. [فَ] [ع] (ص) شمشیر که در آن کفتگی
باشد و نبرد چیزی را. (آندراج) (از اقراب
المواردا).

فطار لیس. [] [معرّب، لا] سرخس. (از
فهرست مخزن الادویه).

فطار میقی. [] [معرّب، لا] فطر میقی. به
یونانی عرطینثاست و گویند کندش است.
(فهرست مخزن الادویه).

فطاری. [فَ] [ری] [ع] (ص) مردی که در او
نه خیری است و نه شری. (از اقراب المواردا).

فطاقط. [فَ] [ف] [ع] [صوت] آوازهای
هنگام زجر. (از اقراب المواردا). آوازهای
وقت سرزنش و زجر، و نزدیک آرمیدن با
زن. (آندراج).

فظام. [فَ] [ع] (مص) جدا کردن طفل از مادر.
(از اقراب المواردا). موقوف کردن شیرخواری

کودک بعد عمر دوسالگی. (غیاث).
دایه جود ترا گفتم، کرا خواهی رضع؟
گفت باری از راکش نیست امید فظام.

کمال الدین اسماعیل.

چون فظامش شد بگفتم با پری
تا در آموزش نطق و داوری. مولوی.

گرز شیر دیو تن را و ابری
در فظام او بسی حلوا خوری. مولوی.

پس حیات ماست موقوف فظام
اندک اندک جمع کن، تم الکلام. مولوی.

|| شکستگی. || مفارقت از هر چیز. (غیاث).
|| (لا) زمان فظام. زمان بازگرفتن کودک از
شیر. (فرهنگ فارسی معین) (از اقراب
المواردا).

فطانت. [فَ] [ن] [ع] (مص) زیرکی و دانایی.
(غیاث). زیرکی و هوشیاری. || (مص) درک
کردن. دریافتن. (فرهنگ فارسی معین).
فهمیدن و ادراک کردن. || ماهر شدن در
کاری. (از اقراب المواردا).

فطانه. [فَ] [ن] [ع] (مص) فطانت. رجوع به
فطانت شود.

فطانیة. [فَ] [ی] [ع] (مص) فطانه. رجوع به
فطانت شود.

فطأ. [فَ] [طء] [ع] (مص) پست و هموار شدن و
در آمدن پشت شتر از گرانی بار. (از ناظم
الاطباء). به معنی فطا است با تمام معانی آن.
|| بار کردن بر بعیر بار سنگین چنانکه پشتش
صاف گردد و فرورود. || آوردن قوم را آنچه
دوست ندارند. (از اقراب المواردا).

فطأ. [فَ] [طء] [ع] (مص) فرورفتن پشت و
بر آمدن سینه. (از اقراب المواردا). بر آمدن
سینه. || بر آمدن پشت. (منتهی الارب).
|| فرورفتن پشت شتر خلقة. (ناظم الاطباء)
(از اقراب المواردا). || پهن بینی شدن. (منتهی
الارب).

فطء. [فَ] [طء] [ع] (ص، لا) ج أَفطَأ. (منتهی
الارب) (اقراب المواردا). رجوع به افطأ شود.

فطاة. [فَ] [ء] [ع] (مص) بر آمدن سینه. (منتهی
الارب).

فطاة. [فَ] [ء] [ع] (مص) بر پشت کسی زدن.
|| آرمیدن زن. || بيفكندن کسی را بر زمین.
|| تیز دادن به چیزی. || رنج بردن. || کفک
آوردن دیگر. || پست و هموار گردیدن پشت
شتر کسی از گرانی بار و در آمدن. (منتهی
الارب). رجوع به فطأ و فطأ شود.

فطح. [فَ] [ح] [ع] (مص) پهن کردن. (تاج
المصادر بیقی) (از اقراب المواردا). || با
چوبدستی زدن. (از اقراب المواردا). || انداختن
زن بچه را. (آندراج) (از اقراب المواردا).

فطحل. [فَ] [ط] [ع] (لا) روزگاری که انسان
در آن خلق نشده بود. زمن الفطحل؛ یعنی
زمان نوح. و در مبالغة قدمت چیزی گویند:
آن از زمان فطحل است. (از اقراب المواردا).
مثل عهد دقیانوس در فارسی.

فطحیه. [فَ] [حی] [ی] [ع] (اخ) اطحیه. معتقدین
به امامت عبدالله بن امام جعفر صادق (ع)
ملقب به افطح الرأس یا افطح الرجلین. (از
خاندان نوبختی ص ۲۶۰). || فطحیه خالص
فرقه‌ای از فطحیه که امامت دو برادر را در
صورتی که اکبر آنها پسر نداشتند باشد جایز
میشمرند و بهمین نظر بعد از امام یازدهم
جعفرین علی برادر آن حضرت را امام
می پنداشتند. (از خاندان نوبختی عباس اقبال
ص ۲۶۱).

فطر. [فَ] [ع] (مص) آفریدن. || شکافتن.
(ترجمان القرآن جرجانی) (از اقراب المواردا).

|| دوشیدن ماده شتر و گوسپند را به سبابه و
ایهام یا با کنار انگشتان. (از اقراب المواردا).

|| اشتاب کردن در خمیر و از آن نان فطیر
پختن. (ناظم الاطباء). || اختراع و ابتدا و
انشاء کردن کار را. || خوردن و آشامیدن
روزه دار. (از اقراب المواردا). رجوع به فطر
شود. || (لا) شکاف، ج، فطور. (منتهی الارب).

فطرو. [فَ] [ع] (مص) گشایش روزد. (منتهی
الارب). روزه گشادن. (فرهنگ فارسی

معین). مقابل صوم. (از اقراب المواردا).

— عید فطر؛ عید روزه گشادن. عید فطر نزد
مسلمانان عید پس از روزه رمضان است. (از
اقراب المواردا). جشنی که مسلمانان پس از
پایان ماه رمضان در روز اول شوال گیرند.
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر
بیرون از این دو عید چه عید است دیگرش.

خاقانی.

— زکات فطر؛ فطره. فطریه. رجوع به فطره و
فطریه شود.

|| (لا) انگوری که سرهای آن پیدا شود. (از
اقراب المواردا). انگور وقتی که سر آن ظاهر
گردد. (منتهی الارب).

فطر. [فَ] [ع] (ع) نباتی است سفید بشکل
نصف تخم مرغ که منکوس باشد و بی برگ و
گل و ساقش بسیار کوتاه و جوف او مملو از
صفایح، و مأ کول، او را به فارسی قارچ

[خوانند] و فطر و کماء اسم جنس مأ کول و
غیرمأ کول آند... (از تحفه حکیم مؤمن).

نوعی از سماروغ است و این بدترین همه
انواع است و پوست این زهر قاتل باشد و اگر
کمتر خورند بیهوش گرداند. (برهان). و بیاید

دانست که از خوردن فطر که به پارسی
سماروغ گویند... زفان آماس کند. (ذخیره
خوارزمشاهی). نام گونه‌ای قارچ که آن را
دنبان گویند و خوراکی است. (فرهنگ

فارسی معین). || نام عام قارچهای سمی
کلاهک دار است. در اسماء العقار (ذیل نمره
۱۹۲) کلمه فطر مراد با «کما» ذکر شده، در
حالی که کما نام گیاهی از تیره چتریان است.
(فرهنگ فارسی معین).

فطر. [فَ] [خ] (اخ) دهی است از بخش ضیاء آباد
شهرستان قزوین، دارای ۲۲۶ تن سکنه. آب
آن از چشمه و محصول عمده اش غلات
دیمی، باقلا، ماش و لبنیات است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱).

فطرا. [فَ] [ع] (معرّب، لا) به لغت یونانی مطلق
تخم را گویند. و به عربی بذر خوانند. (برهان).

فطراسالین. [فَ] [ل] [ع] (معرّب، لا) کرفس
صخری است که کرفس جبلی نامند. (فهرست
مخزن الادویه). رجوع به فطراسالیون شود.

فطراسالیون. [فَ] [ع] (معرّب، لا) بلغث
یونانی تخم کرفس باشد چه فطرا به معنی تخم
و سالیون کرفس کوهی است و بعضی گویند
نوعی از سماروغ است. (آندراج) (از برهان).

تخم کرفس رومی. (ترجمه صیدنه). تخم
کرفس کوهی است. (ذخیره خوارزمشاهی).

فطرت. [فَ] [ر] [ع] (مص) آفرینش. (از منتهی
الارب): در فطرت کاینات به وزیر و مشیر و
معاونت و مظاهر محتاج نگشت. (کلیله و
دمنه). رجوع به فطره شود. || ابداع و اختراع.

|| (لا) صفی که هر موجود در آغاز خلقتش

در فطس. (از اقرب الموارد). رجوع به فطس شود.

فطس. [فَ ط س] [ع] (ا) دانۀ آس. || (مص) بر روی کسی کفتن. || پهن کردن آهن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطس. [فَ ط] [ع] (مص) پهن بینی گردیدن. || پست و منتشر استخوان بینی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در بیت زیر به سکون ثانی بکار رفته است:

رنجها داده‌ست کآن را چاره نیست.

آن بمثل گنگی و فطس و عمی است.

مولوی.

فطساء. [فَ ط س] [ع] (ص) مؤنث افطس. رجوع به فطس شود.

فطسة. [فَ ط س] [ع] (ا) یکی از فطس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حب‌الاس. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فطس شود. || پوست جانور مرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مهره‌ای که بدان زنان مردان را بندکنند. (منتهی الارب).

فطسة. [فَ ط س] [ع] (مص) پهنایی بینی و بستگی و پراکندگی استخوان آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطعم. [فَ ط ع] [ع] (ا) قرنفل. (از فهرست مخزن الادویه).

فطفطة. [فَ ط ط] [ع] (مص) سرگین کردن. || سخنی گفتن که مفهوم نگردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطفولن. [فَ ط ف ل ن] [ع] (مص) بسنطافیلن. (از فهرست مخزن الادویه).

فطالا. [فَ ط ل ا] [ع] (معر) (ا) ورد. (از فهرست مخزن الادویه).

فطولوس. [فَ ط ل و س] [ع] (معر) (ا) شبه. (فهرست مخزن الادویه).

فطم. [فَ ط م] [ع] (مص) بریدن چسبزی را. || بازداشتن مرد را از عادت وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || از شیر بازگرفتن. (از اقرب الموارد). رجوع به فطم شود.

فطم. [فَ ط] [ع] (ص) (ا) ج فطم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطن. [فَ ط ن] [ع] (ص) (ا) فطن. (از اقرب الموارد).

فطن. [فَ ط ن] [ع] (ص) (ا) ج فطن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطن. [فَ ط ن] [ع] (ا) ج فطنة. (از اقرب الموارد): حلم او چون کوه و اندر کوه او کوهف امان طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن.

منوچهری.

ای بسا علم و ذکاوات و فطن

گشته رهرو را چو غول راهزن. مولوی.

فطن. [فَ ط ن] [ع] (ص) تیزخاطر. (منتهی الارب). زیرک و دانای. (غیاث) (از اقرب

فطرة. [فَ ر] [ع] (مص) آفرینش. (ترجمان القرآن جرجانی). || (ا) سرشت که بچه بر آن آفریده در رحم. (منتهی الارب). الجبلة المتهیئة لقبولالدین. (تعریفات). || دین. (منتهی الارب). || صدقة فطر. (ناظم الاطباء). آنچه برای سلامت تن در آغاز ماه شوال پس از روزهٔ رمضان به فقیران دهند. زکات فطر. فطریه:

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی زکات و فطرة و اعتاق و هدی و قربانی.

سعدی.

رجوع به فطریه شود.

فطرة. [فَ ر ت ن] [ع] (ق) فطرتا. از روی فطرت و طبیعت. از روی سرشت و خلقت. عادتاً. طبعاً.

فطرة الله. [فَ ر ت ل ا ه] [ع] (مکرب) آفرینش ایزدی. هستی ازلی. وجود حق:

فطرة الله چیست؟ رنگ خم هو

پیسها یکرنگ گردد اندر او. مولوی.

فطرة زمین. [فَ ر ز] [ع] (لخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فطری. [فَ ر ی] [ع] (ص نسبی) منسوب به فطرت. اصلی. ذاتی. طبیعی. خلقی. (غیاث). جبلی. گهری. گوهری. طبیعی. ذاتی. خلقی. (از یادداشتهای مؤلف). || منسوب به فطر. مربوط به فطر. فطریه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فطریه شود.

فطریات. [فَ ر ی یا] [ع] (ا) ج فطریه. امور طبیعی. (فرهنگ فارسی معین).

فطریانا. [فَ ط] [ع] (ا) کماه ایض است که فطر ما کول و به فارسی هیکل و سماروخ نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فطریس. [فَ ط ر ی س] [ع] (معر) (ا) سرخس. (از فهرست مخزن الادویه).

فطریطن. [فَ ط ر ی ط ن] [ع] (معر) (ا) فطریطیون که عصیر عنب است. (فهرست مخزن الادویه).

فطریطیون. [فَ ط ر ی ط ی و ن] [ع] (معر) (ا) رجوع به فطریطن شود.

فطریوس. [فَ ط ر ی و س] [ع] (معر) (ا) عدس جبلی. (از فهرست مخزن الادویه).

فطریه. [فَ ر ی ی] [ع] (ص نسبی) فطریه. مؤنث فطری. طبیعی. ج. فطریات.

— امور فطریه: امور طبیعی. (از فرهنگ فارسی معین).

|| (ا) (اصطلاح شرع) آنچه در روز عید فطر تقدماً یا جنساً طبق دستور شرع به مستحقان دهند و واجب است. (فرهنگ فارسی معین). فطرة. زکات فطر.

فطر. [فَ ط] [ع] (مص) مردن و گویند لغتی است

داراست. (فرهنگ فارسی معین). خمیره. سرشت. جبلت. (یادداشت مؤلف). سرشت که بچه بر آن آفریده در رحم. (از منتهی الارب): چنان دید امیرالمؤمنین بفطرت تیز و فکرت شافی که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این مصیبت‌ها. (تاریخ بیهقی).

قضا فعلست در فطرت، قدر منطقی به امر حق.

خرد عرشست در حکمت معانی وحی و کرسی آن.

ناصرخسرو.

عقل و فطرت به جوی نستانند

دور دور شکم و دستار است. صائب.

فطرتا. [فَ ر ت ن] [ع] (ق) به گهر و به گوهر. (یادداشت مؤلف). از روی فطرت و سرشت و طبیعت. عادتاً. طبعاً. صحیح‌تر آن است که فطرة نویسند و روی تاء گرد توتین گذارند. رجوع به فطرة شود.

فطرت اول. [فَ ر ت ا و] [ع] (تسکریب وصفی، مرکب) پیدایش ارواح. (غیاث).

فطرت بر وجودی. [فَ ر ت ب ج] [ع] (لخ) اسمش محمد امین بیک است و در اصفهان تحصیل علوم کرده، سپس به هند رفته و مدتی بعد دوباره به اصفهان بازگشته است. طبعش به قصیده‌سرایی میل داشته است و از اوست:

خیال دانۀ خال تو قید طوطی هند

شکنج سنبل زلف تو دام آهوی چین

نهان‌تر است بجدادی زلف آیت کفر

عیان‌تر است بهاروت چشم سحر مبین

بسیمگون سمن توست خط ز عنبر تر

به بسدین صدف توست عقد درُ ثمین.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۲).

فطرت نوائی. [فَ ر ت ن ا ی] [ع] (لخ) چراغعلی‌خان. اصلش از قصبهٔ نوای

مازندران و از نجبای آن سامان بوده و در مبادی دولت خاقان صاحبقران در آن

حضرت اعتبار وافر داشته، سپس به وزارت شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس

مأمور شد... آخر الامر از آن منصب معاف شد و به حضرت خاقان صاحبقران بازگشت و

رحلت کرد. (از مجمع الفصحاء رضاقلی‌خان هدایت ج ۲ ص ۳۹۴).

فطرس. [فَ ط ر س] [ع] (لخ) نام یکی از حواریان عیسی علیه‌السلام. (یادداشت مؤلف). پطرس.

پطرس. رجوع به پطرس شود.

فطرس. [فَ ط ر س] [ع] (لخ) نام نهری در نزدیکی رمله در سرزمین فلسطین. (از معجم البلدان).

فطرمیقی. [فَ ط ر م ی ق ی] [ع] (معر) (ا) فطرمیقی. عرب‌نیشاست و گویند کنش است. (فهرست مخزن الادویه).

فطرسلیون. [فَ ط ر س ل ی و ن] [ع] (معر) (ا) بزرگ‌فلسطین است. (فهرست مخزن الادویه).

رجوع به فطرسالیون شود.

الموارد). بافطانت. (یادداشت مؤلف):
همچنین میرفت بالا تا یکی
مهر موران فطن بود اندکی. مولوی.
فطن. [فَ / فِ] (ع مص) دانا و زیرک شدن.
(منتهی الارب).

فطنت. [فِ نَ] (ع امص) فطنته. زیرکی و
دانایی. (غسیات). زیرکی. هوشیاری.
تیزخاطری. (فرهنگ فارسی معین): هر
خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست که
حمید امیرالمؤمنین به معنی از نعوت حضرت
خلافت است. (تاریخ بیهقی).

وین گنه طبع را نهم که همی
مایه فطنت و ذکا باشد. مسعود سعد.
دشمن اند این ذهن و فطنت را حریفان حسد
منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا.

خاقانی.

چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی را میزن جلا. مولوی.
هستیش بیداری و فطنت دهد
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد. مولوی.
وز اینجا گفته اند خداوندان فطنت و خیرت.
(گلستان سعدی). اصحاب فطنت و ارباب
خیرت گفته اند... (گلستان سعدی). [دانایی.
(فرهنگ فارسی معین):

با آنکه بهترین خلف دهرم
آید ز فضل و فطنت من عارش. خاقانی.
— عطارد فطنت؛ بسیار دانا. چه عطارد ستاره
دبیران و دانشوران است؛
مشتری فر و عطارد فطنت است
تحفه هاش از مدحت آرائی فرست.

خاقانی.

رجوع به فطنته شود.
فطنته. [فِ نَ] (ع مص، امص) فطنت. زیرکی
و دانایی و تیزخاطری. (منتهی الارب).
حذاقت و فهم. مقابل غباوة. ج. فطن. (از
اقراب الموارد). دریافتن. (تاج المصادر بیهقی)
(مصادر اللغة زوزنی). [دانستن چیزی را.
(منتهی الارب). رجوع به فطن شود.

فطنته. [فِ طِ نَ] (ع ص) زن زیرک و
تیزخاطر و ماهر در امور. (منتهی الارب) (از
اقراب الموارد). رجوع به فطن شود.

فطو. [فَ طُو] (ع مص) سخت راندن.
(منتهی الارب) (از اقراب الموارد). [تاریکی
شب به همه جای رسیدن. (مصادر اللغة
زوزنی).

فطوح. [فَ] (ع ص) نفاقه بزرگ شکم.
(منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فطوحینا. [] (مغرب، ا) سراج العترب.
(فهرست مخزن الادویه).

فطوحیون. [] (مغرب، ا) به یونانی زفت
رطب است. (فهرست مخزن الادویه).

فطور. [فَ] (ع مص) برآمدن دندان نیش

شتر. (منتهی الارب). [خوردن و آشامیدن
روزه دار و گفته اند ابتدا کردن بخوردن و
آشامیدن. (از اقراب الموارد). [] ج فطر.
(منتهی الارب). رجوع به فطر (شکاف) شود.
فطور. [فَ] (ع ا) آنچه بدان افطار کنند و
روزه گشایند. (منتهی الارب). آنچه بدان
روزه گشایند از طعام و جز آن. (از اقراب
الموارد).

فطورة. [فَ رَ] (ع ا) گوسپندی که روز فطر
ذبح کنند. (اقراب الموارد): ذبحنا فطورة؛ ای
شاه یوم الفطر. (منتهی الارب).

فطورچی. [فَ رَ / رَ] (ص مرکب)
فطورچه چی. فطورچه چی. پارچه فروش.
قماش فروش.

فطوری. [فَ رِ ی] (ع ا) آنچه بدان افطار
نمایند و روزه گشایند. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد).

فطوریدس. [] (مغرب، ا) اسم یونانی
دجاج است. (تحفة حکیم مؤمن). دجاج.
(فهرست مخزن الادویه).

فطوس. [فَ] (ع مص) مردن. (منتهی
الارب) (از اقراب الموارد) (تاج المصادر
بیهقی).

فطوس. [] (ا) حب الاس. (تحفة حکیم
مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به
فطس شود.

فطوطی. [فَ طَ] (ع ص) مرد کوزپشت.
(منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فطول. [] (ا) هزارچشان است که فاشرا
باشد. (فهرست مخزن الادویه). فاشرا.
هزارافشان. هزارچشان. رجوع به همین
مدخلها در ردیف خود شود.

فطون. [فَ] (ع ص) تیزخاطر. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد).

فطونه. [فَ نَ] (ع مص) دانا و زیرک
گردیدن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فطوه. [] (ا) خردل ابیض. (فهرست مخزن
الادویه).

فطه. [فَ طَه] (ع امص) گشادگی پشت.
(منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فطهاء. [فَ] (ع ص) زن گشاده پشت. (از
اقراب الموارد).

فطیر. [فَ] (ع ا) خلاف خمیر یعنی ناخاسته
و هرچه زودی و شتابی کرده شود از وقت
ادراک آن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).
خمیر برنیامده. (برهان):

— امثال:

بی مایه فطیر است؛ منظور این است که اگر
بنیاد چیزی درست نباشد به ثمر نخواهد
رسید. در تداول امروز نیز بدین معنی به کار
رود. هر کاری که پول در آن خرج نکنی به
نتیجه نمیرسد.

|| تانی را گویند که خمیر آن را مایه زده باشند
و برنیامده و نرسیده باشد. (برهان). نان
بی خمیر مایه. (منتهی الارب). در تداول مردم
گناباد، فطیر دو معنی دارد: یکی نانی که مایه
یا خمیر ترش به آن نزنند و دیگر نان روغنی.
در تداول اراک و شهرهای مرکزی ایران،
نوعی نان شیرمال را که روی آن زردچوبه
زنند و به اندازه های کوچک در تنور پزند
فطیر می گویند و خمیر اینگونه نان را مایه
ترش نمی زنند. معمولاً روغن و شیره انگور یا
خرده قند نیز بخمیر آن می افزایند و این نان را
برای زمستان یا نوروز بیشتر تهیه میکنند:

سکویا بدو گفت کای نامدار
فطیر است با تره جو بیار... فردوسی.
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد
همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر.

ناصر خسرو.
مخور از خوان او نه پخته نه خام
مخر از دست او خمیر و فطیر. ناصر خسرو.
نان آن کس پخته باشد نزد آنها کز خرد
نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر.

سنائی.

خانه پیرزن که طوفان برد
در تنورش فطیر نتوان یافت. خاقانی.
رجوع به فطیر خواران شود.

فطیر. [فَ] (اخ) عید یهود و نصرانیان.
(یادداشت مؤلف). از اعیاد یهود. (اقراب
الموارد):

گر نیارد فیض باران عنایت بر سرم
لا به بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر.
سعدی.

رجوع به فطیر خواران شود.

فطیر خواران. [فَ خِوا / خِا] (ا مرکب)
نام هفت روز، از پانزدهم تا بیست و یکم ماه
نیسان که یهود در آن هفت روز فطیر خورد
بجای خمیر. (از التفهیم لاولئ صناعة التنجیم
ابوریحان بیرونی ص ۲۴۳).

فطیره. [فَ رَ] (ع ا) گوسپندی که بروز عید
کشند. (منتهی الارب). گوسپندی که روز فطر
کشند. فطورة. (از اقراب الموارد). رجوع به
فطورة شود.

فطیس. [فَ طِ ی] (مغرب، ا) پتک بزرگ.
لغت رومی یا سریانی است. (از منتهی
الارب). پتک بزرگ. خایسک بزرگ.
(زمخشری یادداشت مؤلف). مطرقه بزرگ یا
پتک بزرگ کلان که بدان آهن را می کوبند به
هندی آن را کهن گویند. (غیاث).

فطیس. [فَ طِ] (اخ). ابن سلیمان بن
عبدالملک بن زیاد دبیر، وزیر و نخستین کس

۱ - در فرهنگ فارسی معین فطور به معنی
پارچه و قماش آمده است.

از خاندان بنی فطیس بود که در اندلس به وزارت رسید و بسال ۵۲۰ هـ. ق. / ۸۲۰ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فطیسه. [فَطِطِ سِ] [ع] (ا) بینی خوک. || بینی خوک و گرداگرد آن. || لب مردم. || الفج هر جانور ذی خف. || خرطوم ددان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فرطیسه و فرطوسه شود.

فطیلامج. [] (مغرب، ا) فاط. (از فهرست مخزن الادویه).

فطیلون. [] (مغرب، ا) فاونایا. (از فهرست مخزن الادویه).

فطیم. [فَطِ] [ع ص] کودک از شیر باز شده. ج، فُطْم. (منتهی الارب). مفطوم. (از اقرب الموارد). (یادداشت مؤلف).

فطیمة. [فَطَمَ] [ع ص] شتربیجه از شیر باز شده. (منتهی الارب).

فطین. [فَطِ] [ع ص] دانا و زیرک. || ماهر در کنار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || تیزخاطر. (منتهی الارب). دارای فهم و ادراک. (از اقرب الموارد). رجوع به فطن و فطون شود.

فطین و لوس. [] (مغرب، ا) قاقله. (از فهرست مخزن الادویه).

فَطُ. [فَطَطَ] [ع ص] مرد درشت‌خوی بدخوی سنگدل بدزبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درشتخوی. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). (ا) آب شکنجه که در بیابان بی آب، شکم شتر کفایند، سرگین افشارده بخوردند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (مص) بیفشاردن آب شکنجه را. (منتهی الارب).

فَطُ. [فَطَ] (رمز) رمز فظاھر. (یادداشت مؤلف).

فَظَاظُ. [فَظَ] [ع مص] درشت‌خوی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فظاظه. فظظ. فظ. رجوع به این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فَظَاظُت. [فَظَ] [ع مص] درشتخویی؛ سلطان سعید را از فظاظت خوئی و درشتی عادت و خامت حاصل آمد. (جهانگشای جویی). رجوع به فظاظه شود.

فَظَاظُة. [فَظَ] [ع مص] درشتخوی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فظاظ. رجوع به فظاظ و فظظ شود.

فَظَاظُة. [فَظَ] [ع] (ا) پاره‌ای از آب نر. || پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب). قطعه. (از اقرب الموارد).

فَظَاعَة. [فَظَ] [ع مص] به رسوایی انجامیدن کار. || از حد درگذشتن در رسوایی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فضاخت شود.

فَظَايِع. [فَظَ] [ع] (ا) رسوایی‌ها. فضایح؛ اسرار بدایح و صنایع باستار فجایح و فظایح پوشیده گشتی. (تاریخ بیهق).

فَظَظُ. [فَظَ] [ع مص] درشتخوی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فظاظ و فظاظه شود.

فَظَعُ. [فَظَ] [ع مص] بزرگ شمردن کار را و بر طاقت خود انجام آن را اعتماد نکردن. || پر شدن ظرف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || تنگ گردیدن کار و درماندن در سرانجام آن. (منتهی الارب).

فَظُی. [فَظَی] [ع] (ا) زهدان. (منتهی الارب).

فَظِیظُ. [فَظَ] [ع] (ا) آب گشمن و منی زن. (منتهی الارب).

فَظِیْع. [فَظَ] [ع ص] کار زشت و سخت از حد درگذشته در زشتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آب شیرین و آب زلال. (منتهی الارب). آب گوارا و گویند آب زلال و ضد آن مضاض است. (از اقرب الموارد).

فَظَاْفِع. [فَظَ] [ع ص، ا] مسرد چست و چابک. || شبان. || اصاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فَظَال. [فَظَ] [ع] (ا) ج فعل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || فعلی که از دو فاعل باشد مانند: مَرَّ || دسته تیر. (از اقرب الموارد). رجوع به فعال شود.

فَظَال. [فَظَ] [ع] (ا) دسته تیر و تیشه و جز آن. ج، فُظَل. || کرم و جوانردی. || کردار نیکو یا در خیر یا در شر هر دو استعمال کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بفتح اول برای فاعل مفرد است و اگر فاعل بیش از یک باشد بکسر اول آید؛ هم حسان الفعال. (از اقرب الموارد):

فَعَالُش مایهٔ خیر و جمالش آیت خوبی
جلالش زهت خلق و کمالش زینت دنیا.
منوچهری

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را
کوداد کبر و مرتبه این گو فسانه را.

شا کر بخاری.

آن را که ندانی نسب و نسبت و حالش
وی را نبود هیچ گواهی به فعالش.

ناصر خسرو.

کس از من سیه‌نامه تر دیده نیست
که هیچش فعال پسندیده نیست.

سعدی (بوستان).

— بدفعال؛ بدفعل؛ بدکار. گناهکار؛
خداوند جهان به آتش بسوزد بدفعالان را
بر این قائم شده‌ست اندر جهان بسیار برهانها.
ناصر خسرو.

— خورشیدفعال؛ درخشان. آنکه نور و
بهره‌اش ب همه میرسد، مانند خورشیده؛
ای نه جمشید و به صدر اندر جمشیدسیر

ای نه خورشید و به بزم اندر خورشیدفعال.
فرخی.

— دشمن‌فعال؛ آنکه کارش بدشمنان ماند.
دشمن‌کردار. مانند دشمن؛
ندانم چون تو در عالم دگر دوست
اگرچه دوستی دشمن‌فعالی.
سعدی.

|| (مص) نیکویی یا بدی کردن. (منتهی الارب).

فَعَال. [فَعَلِ] [ع] (ا) فعل امرست یعنی بکن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فَعَال. [فَعَلَ] [ع ص] بسیار کننده. کاری.
پرکار. (فرهنگ فارسی معین):
تویی وهاب مال و جز تو وهاب
تویی فعال جود و جز تو فاعل. منوچهری.

— عقل فعال؛ عقل دهم. عقل فیاض.
روح القدس. (از فرهنگ فارسی معین):
غواص چه چیز عقل فعال
شاینده بعقل یک پیمبر. ناصر خسرو.

— فعال مایشاء؛ فعال مایرید. رجوع به این دو
کلمه شود.

فَعَالَا. [] (ا) بسریانی فجل است. (فهرست
مخزن الادویه).

فعال مایرید. [فَعَلَ] [ع] (ا) (ص مرکب)
از نعت باریتعالی و مأخوذ از دو آیت قرآن
است: خالِدین فیها مادامت السموات و
الأرض إلا مایشاء ربک إن ربک فعال لمایرید.
(قرآن ۱۰۷/۱۱). هو الفیور الودود، ذوالعرش
المجید، فعال لمایرید. (قرآن ۱۴/۸۵-۱۶).
در فارسی به معنی چیره و غالب و مسلط به
کار می‌رود:

شاه را مدار که مفعول من براد
گردد به روزگار تو فعال مایرید. حافظ.

رجوع به فعال مایشاء شود.

فعال مایشاء. [فَعَلَ] [ع] (ا) (ص مرکب)
فعال مایرید. رجوع به فعال مایرید شود.

فعالیت. [فَعَلَ] [ع] (ا) (ص جعلی،
مص) کوشش. (فرهنگ فارسی معین).

— فعالیت به خرج دادن؛ کوشیدن. کوشش
کردن. (از فرهنگ فارسی معین).

— فعالیت داشتن؛ کوشش کردن. (فرهنگ
فارسی معین).

— فعالیت کردن؛ کوشیدن.

فَعَامَة. [فَعَمَ] [ع مص] آکنده شدن بازو.
(منتهی الارب). || امتلاء. (از اقرب الموارد). پر
گردیدن ظرف. (منتهی الارب). || هموار و
معتدل و تمام خلقت گشتن زن و بزرگ شدن
ساق آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
|| پر و فر به شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فَعْدُوس. [] (مغرب، ا) به یونانی حنطه
است. (فهرست مخزن الادویه).

فَعْر. [فَعَرَ] [ع مص] خوردن فعاریر ریزه را که
گیاهی است و آن را ذؤنون نیز نامند. (منتهی

واحد گرفته نشده باشد، لیکن در حروف اصلی آن حذف و تبدیل راه یافته باشد و ماضی و مصدرش با امر و مضارع متفاوت باشد و نتوان از روی قیاس فعلی جدید بنا کرد، چون سوختن از سوز، جستن از جوی، فرسودن از فرسای، گفتن از گوی، خواستن از خواه، داشتن از دار و غیره. فعل سماعی غیر تام، آن است که مشتقاتش از دو ریشه آمده باشد، چون سفت و سنبند که از دو ریشه «سفت» و «سنب» آمده، و دید و بیند که از دو ریشه دائی^۱ یا دای^۲ و وئنه^۳ آمده. (فرهنگ فارسی معین).

— فعل عام؛ هرگاه فعل دلالت بر وجود وقوع مطلق کند و بر کار و عمل مخصوصی دلالت نداشته باشد آن را فعل عام یا فعل ربطی نامند، مانند: بودن، استن و شدن. مقابل فعل خاص. (فرهنگ فارسی معین).

— فعل قیاسی؛ فعلی است که صرف آن مطابق قیاس باشد. مقابل فعل سماعی و آن بر دو قسم است: تام و غیر تام. فعل قیاسی تام، آن است که همه صیغه‌های آن بدون حذف و تبدیل بر طبق قاعده معینی که در زبان فارسی جاری است از ریشه آن فعل مشتق گردیده باشد و همیشه بتوان مطابق آن قاعده فعل تازه‌ای بنا کرد، چون: جنگیدن از جنگ، کوشیدن از کوش، دریدن از در، کشیدن از کش و غیره. فعل قیاسی غیر تام، آن است که صیغه‌های آن بدون حذف یا تبدیل از ریشه واحدی مشتق گردیده باشد، لیکن در هیئت مصدر و ماضی آن تغییری مختصر راه یافته و از قاعده جاری - که در افعال قیاسی تام موجود است - تجاوز شده باشد، چون: کشتن از کش، گزاردن از گزار، دانستن از دان، درودن از درو و غیره. (فرهنگ فارسی معین از دستور پنج استاد).

— فعل لازم، رجوع به لازم شود.
— فعل ماضی، رجوع به ماضی شود.
— فعل متعدی، رجوع به متعدی شود.
— فعل مثبت؛ آن است که دلالت بر وقوع کاری بطریق اثبات کند، مانند: حسن به مدرسه رفت یا علی به خانه آمد. مقابل فعل منفی. (فرهنگ فارسی معین).

— فعل مستقبل، رجوع به مستقبل شود.
— فعل مضارع، رجوع به مضارع شود.
— فعل معین؛ فعلی است که افعال دیگر به همراهی و معاونت آن صرف شود و آن شامل افعال ذیل است: استن، بودن، شدن و خواستن. (فرهنگ فارسی معین). توانستن، بایستن و شایستن نیز بصورت فعل معین به

چون بفعل آئی پر خار مغیلانی. ناصر خسرو. به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر به نارش برد کافر از کرده کيفر. ناصر خسرو. ندارد فعل من آن زور بازو که با عدل تو باشد هم ترازو. نظامی. فعل بدکار بی خرد باشد هرچه عاقل کند نه بد باشد.

مکتبی نیشابوری. فعل را در غیب صورت میکند فعل دزدی را نه داری میزنند. مولوی. هرچه از فعل ایشان در نظر ناپسند آمد از آن پرهیز کردم. (گلستان).

در آن روز کز فعل پر سبند و قول اولوالعزم را تن بلرزد ز هول. سعدی. در عفو باز است و طاعت ولیک نه هر کس تواناست بر فعل نیک. سعدی. هرگز نباشدت به بد دیگران نظر در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری.

اوحدی. — بدفعل؛ بدکار، بدکردار. — زهره فعل؛ مبارک، خجسته. شادی آور و یا به کنایت زیبا:

ز تیمار آن لعبت زهره فعل ز هجران آن روی خورشیدفر. مسعود سعد. — نکوفعل؛ مقابل بدفعل. نیکوکردار. خوب کردار:

نام نیکو را بگستر، شو بفعل خویش نیک تات گوید این نکوفعل آنکه او آوا کند. ناصر خسرو.

— نیک فعل؛ نکوفعل. خوب کردار: مرد دانا نیک فعل و چرخ نادان بدکنش نزد یکدیگر هرگز این هر دو را بازار نیست.

ناصر خسرو. || فرج شتر ماده. || فرج هر ماده عموماً. (منتهی الارب). || کردن کاری. انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین). || در دستور زبان یکی از اقسام کلمات است. (یادداشت مؤلف). کلمه‌ای است که دلالت کند بر معنایی مستقل مقرون به یکی از ازمئه ماضی و حال و مستقبل. (یادداشت مؤلف). کلمه‌ای است که دلالت بر حالت یا وقوع امری در زمان گذشته، حال یا آینده کند. ج، افعال. (فرهنگ فارسی معین).

— فعل امر. رجوع به امر شود.
— فعل خاص؛ فعلی است که بر کار و عمل مخصوصی دلالت کند، مانند: گفتن. شنودن. نشستن. برخاستن. (فرهنگ فارسی معین).

— فعل ربطی. رجوع به ترکیب فعل عام شود.
— فعل سماعی؛ فعلی است که صرف آن موقوف بر سماع باشد. مقابل فعل قیاسی. فعل سماعی بر دو قسم است: تام و غیر تام. فعل سماعی تام، آن است که مشتقاتش از ریشه

(الارب) (از اقرب الموارد). **فَعَسَا.** [فَ] (ا) بسریانی فاشراست و ثمر را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه). **فَعْفَاع.** [فَ] [ع] (ص) بددل. (منتهی الارب). جبان. || زجرکننده غنم به گفتن لفظ فع فع (ففع). (از اقرب الموارد). رجوع به ففعف شود.

فَعْفَع. [فَ] [فَ] [ع] (ا) بزغاله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (ص) مرد چست سبک و تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || زاجر گوسپند. || شیرین کلام ترزبان. (از اقرب الموارد). رجوع به ففعفانی شود. || (صوت) کلمه زجر گوسپند. (منتهی الارب).

فَعْفَعَان. [فَ] [فَ] [ع] (ص، ا) قصاب. (منتهی الارب). جزار یعنی قصاب. (از اقرب الموارد). رجوع به ففعفانی شود.

فَعْفَعَانِي. [فَ] [فَ] [ع] (ص، ا) جبان. (اقرب الموارد). مرد بددل. (منتهی الارب). || چویبان. (از اقرب الموارد). شبان. (منتهی الارب). || اقصاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || شیرین سخن ترزبان. (از اقرب الموارد).

فَعْفَعَة. [فَ] [فَ] [ع] (ع مصر) راندن و زجر کردن شبان گوسپند را به ففع (ففعف) گفتن و هو حکایه زجره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فَعْفَعِي. [فَ] [فَ] [ع] (ص، ا) بددل. (منتهی الارب). || سریع. (اقرب الموارد). || شبان. || اقصاب. (منتهی الارب). رجوع به ففعفان و ففعفانی شود.

فَعْل. [فَ] [ع] (ا) حرکت مردم. (منتهی الارب). اسم حدث و آن کنایت از حرکت انسان است. (از اقرب الموارد). کردار یا کنایت از عملی است متعدی. ج، فعال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، فعال، افعال. جج، افاعیل. (فرهنگ فارسی معین). علم، مقابل قول. (یادداشت مؤلف): گراز جهل یک فعل خوب آیدی

مر او را ستاینده بستایدی. پوشکور. سفله فعل مار دارد بی خلاف جهد کن تاروی سفله ننگری. پوشکور. هم بدان رو کاشتقاق فعل از فاعل بود چرخ و سعد از کنیت و نام تو گیرند اشتقاق. منوچهری.

آن فعل بد او در سر وی پیچید. (تاریخ بیهقی). نخست فاعل، پس فعل و آنکهی مفعول تو را از این سه ز مفعول نیست بیرون کار. ناصر خسرو.

فعل علی و محمد ار نکئی خیره چه گویی محمدی و علی. ناصر خسرو.

تا بگفتاری هر باریکی نخلی

1 - dâi. 2 - dây. 3 - vaêna.

کار روند.

— فعل منفی؛ آن است که عملی را بطریق نفی بیان کند؛ علی درس نخواند و چیزی نشد. مقابل فعل مثبت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فعل مثبت شود.

— فعل وصفی؛ هرگاه دو فعل متوالی در فاعل و زمان یکی باشند، جایز است که فعل اول را به وجه وصفی بیاورند و آن را عطف کنند؛ انوشروان برنشته به شکار رفت. (فرهنگ فارسی معین). آوردن او عطف بعد از وجه وصفی درست نیست، زیرا استعمال این وجه دو جمله را تبدیل به یک جمله میکند. فقط در صورتی که فعل جمله دوم ماضی نقلی یا بعید باشد و صیغه فعل بودن از جمله اول حذف شود، ذکر حرف او لازم است، مانند: من به مدرسه رفته و درس خوانده‌ام. (از یادداشتهای مؤلف).

|| تأثیر اثر: ... معده را سست کند و قی آرد. روغن او این فعل کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

فعل توست این غصه‌های دم‌بدم

این بود معنی قد جف القلم. مولوی. || یکی از مقولات نه گانه عرض است و عبارت است از تحریک در کیف، و امر متکلف را مقوله انفعال یا انفعال گویند. بعبارت دیگر حالت مؤثریت شیء را از شیء دیگر مقوله انفعال یا انفعال نامند. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ اصطلاحات فلسفی تألیف جعفر سجادی). || خروج از قوه به فعل که گاه فعلی است و به نام فساد و کون خوانده می‌شود و گاه تدریجی است و استحاله نامیده می‌شود. انتقال تدریجی را حرکت هم نامند. (فرهنگ فارسی معین). || جنبه شئییت و تحصیل اشیاء است. مقابل قوه، چنانکه گویند موجودات از لحاظ قوه و فعل بر سه قسم‌اند: آنچه از هر جهت بالفعل باشد، آنچه از هر جهت بالقوه باشد، آنچه از جهتی بالفعل و از جهتی بالقوه است. قسم اول مانند مفارقات نوعیه از عقول و نفوس کلیه. قسم دوم مانند کلیه موجودات مادی و مادیات جهان ناسوت. قسم سوم مانند هیولای محض بنابر آنکه قوه محض باشد و شایبه فعلیت نداشته باشد. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ فلسفی جعفر سجادی).

— به فعل آمدن؛ از حالت قوه بحالت فعل درآمدن. (فرهنگ فارسی معین).

— به فعل بودن؛ در عمل بودن. در کار بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— به فعل درآوردن؛ عمل کردن. اجرا کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— || تحقق بخشیدن. (فرهنگ فارسی معین).

فعل. [ف] [ع] (مص) کردن کار را. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد).

فعل. [ف] [ع] [ع] [ج] فعال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فعللاً. [ف] [ک] [ع] (ع) فعال. مقابل قولاً: (یادداشت مؤلف): بر دست و زبان ایشان هرچه رفته باشد فعلاً و قولاً، هرآینه در افواه افتد. (گلستان سعدی). || مجازاً، به معنی اکنون. فی الحال. حالا. (یادداشت مؤلف).

فعلات. [ف] [ع] [ع] [ج] فعاله. کارها. اعمال: تا او جزای فعلات خود بدهد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۶۹) (فرهنگ فارسی معین).

فعل پذیر. [ف] [پ] [ن] (ن) مرکب) دارای انفعال. (یادداشت مؤلف). آنچه قبول فعل کند و از قوه به فعل درآید. (فرهنگ فارسی معین): پنداری که این قوت حیوانی به قیاس با زندگی اندامها را فعل‌پذیر میکند، یعنی پذیرای زندگانی و این معنی را به تازی انفعال گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

فعل پذیر. [ف] [پ] [ح] (ح) مرکب) انفعال. (یادداشت مؤلف). حالت و کیفیت فعل‌پذیر. (فرهنگ فارسی معین). در متون روانشناسی در مقابل اصطلاح فرانسوی پاسیویته^۱ به کار می‌رود.

فعل تعجب. [ف] [ت] [ع] [ج] (ج) ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح دستور) نزد نویبان، چیزی است که برای نشان دادن تعجب وضع شده باشد و در زبان عرب برای آن دو وزن صرفی وجود دارد: یکی ما أفعل و دیگر ما فاعل به مانند این جمله‌ها: الدنيا... ما کدر صافیها و ما خیب راجیها... یا احسن به؛ (چه خوب است او یا به او به چشم نیکی بنگر).

فعلگی. [ف] [ع] [ل] [ل] (ح) مرکب) عمل فعله. عملگی. (یادداشت مؤلف). کارگری. فعله بودن. مزدوری. || کارگری بدون اجرت و مزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فعله شود.

فعل مجهول. [ف] [ل] [م] (م) ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح دستور) در فارسی فعلی است که از اسم مفعول فعل اصلی با کمک یکی از فعل‌های شدن، گشتن، گردیدن ساخته شود و معمولاً مسندالیه یا فاعل ظاهری جمله مفعول فعل است و آن را مجهول از این نظر گویند که فاعل آن مجهول و ناشناخته است: کتاب خوانده شد؛ یعنی کسی کتاب را خواند یا مانند این مثال:

حسد آمد همگان را ز چنان کار از او
برمیدند و رمیده شد از شیر حمیر.

ناصر خسرو.

رجوع به فعل معلوم شود.

فعل مرکب. [ف] [ل] [م] [ک] [ک] (ک) ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح دستور) فعلی است

فعله.

که از دو کلمه یا بیشتر تشکیل شود، مانند: آماده شد، به دست گرفت، اقدام کرد و مانند آن.

فعل معلوم. [ف] [ل] [م] (م) ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح دستور) فعلی است که فاعل آن در جمله ذکر شود؛ علی آمد، حسن رفت. و فعل مجهول مقابل آن است. رجوع به فعل مجهول شود.

فعل منحوت. [ف] [ل] [م] (م) ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح دستور) فعلی است که از یک کلمه بیگانه یا علامت‌ها و پسوند‌های مصدری و فعلی ساخته شود، مانند: قاپیدن، چسپیدن، رقصیدن، غارتیدن، فهمیدن، طلبیدن و اترقیدن. (از یادداشتهای مؤلف).

فعل ناقص. [ف] [ل] [ق] (ق) ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح نحو عربی) در زبان عرب، افعالی است که همه صیغه‌های آن در زمانهای مختلف صرف نمی‌شود. (یادداشت مؤلف). فعل ناقص را ناقص از آن گویند که معنی آن بدون خبر فایده تام نمی‌بخشد بخلاف سایر افعال، چنانکه اگر گفته شود: «کان زید»، به معنی کان فایده تام نبخشد تا وقتی «قایماً» مذکور نگردد. (از غیاث). فعل ناقص محتاج به اسم و خبر است. در مثال غیاث اللغات کان فعل ناقص است، زید اسم فعل ناقص، قائماً خبر آن است. افعال ناقصه عربی عبارتند از: کان، صار، اصبح، امسى، بات، اضحى، غدا، راح، ظل، ارض، عاد، مازال، مانفک، مافتی، مابرح، مادام، ولیس.

فعل و انفعال. [ف] [ل] [ف] (ف) ترکیب عطفی، مرکب) فعل، کار و کردار چنانکه حرکت نچار در بریدن چوب. و انفعال اثر پذیرفتن چنانکه بریده شدن چوب از بریدن نچار. (غیاث). عمل و عکس‌العمل. کنش و واکنش. || (اصطلاح شیمی) تأثیر متقابل دو جسم مرکب یا دو عنصر را بر یکدیگر فعل و انفعال گویند. || در تداول عوام، تغییر و تبدیل نامشروع و غیر قانونی. || حیف و میل.

فعلولة. [ف] [ل] [و] (ع) مص) از اوزان مصدر عربی است، مانند: بیتوته، صیور، قیومه، قیلولة. (یادداشت مؤلف).

فعلولیون. [ف] [ل] [و] (ع) مص) به رومی حناست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فقولیون و فقولیون شود.

فعله. [ف] [ع] [ل] [ع] [ج] فعال. کارگران و بیشتر آن دسته که در کار گل باشند. در تداول فارسی‌زبانان به معنی مفرد آید. (از یادداشتهای مؤلف). بصورت صفت غالباً بر کارگرانی که در کار گل و حفاری و مانند آن باشند اطلاق شود. (از منتهی الارب). ج

فاعل. (اقرّب المواردا).
فعله. [فَ ع لَ] [ع] (ا) خوی و عادت. (منتهی الارب). عادت. (اقرّب المواردا). اکردار. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی).
فعله. [فَ لَ] [ع] (ا) یکبار از کاری: کانت منه فعله حسنة او قبيحة. (اقرّب المواردا).
فعله کری. [فَ لَ کَ] [ا] (خ) یکی از دهستانهای بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاهان که قراء آن در دامنه دو دره گاورود و سنقرچای واقع و آب آن از چشمه‌ها و زه آب رودخانه‌های محلی است. محصول عمده آن غله، حبوب و سکنه آن ۱۶۷۵ تن است. تعداد آبادیهای دهستان ۶۵ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به سنقر و کلیائی شود.
فعلی. [فَ] [ص] (نسی) منسوب به فعل. (فرهنگ فارسی معین). اکتونی. (یادداشت مؤلف).
فعلیت. [فَ لَ یَ] [ع] (م) مص جمعی از قوه به فعل آمدن. (یادداشت مؤلف).
فعلیوه. [] [] (ا) کسای. (از فهرست مخزن الادویه).
فعلیه. [فَ لَ یَ] [ع] (ص) نسبی فعلیه. مؤث فعلی. (فرهنگ فارسی معین).
 - قوه فعلیه: نیرو. قوت. انرژی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فعلی شود.
فعم. [فَ] [ع] (م) پیر کردن خنور را. (منتهی الارب). پیر کردن. (از اقرّب المواردا).
 اشمینا ک کردن مشام کسی را. (منتهی الارب). پیر بوی کردن بینی را. ابه غضب آوردن. (از اقرّب المواردا). اهر شدن. (تاج المصادر بیهقی).
 درخت گل. (فهرست مخزن الادویه). درختی است یا گلی. و گویند گل سرخ است. ا (ص) پیر و آگنده. (منتهی الارب).
فعمل. [فَ مَ] [ع] (ص) پیر و آگنده از بازو و خنور. (منتهی الارب). محتلی. (اقرّب المواردا).
فعمه. [فَ مَ] [ع] (ص) زن معتدل خلقت. آگنده ساق. (منتهی الارب).
ففوسا. [] [] (م) به رومی حریق است. (فهرست مخزن الادویه).
فقول. [فَ] [ع] (ص) یکی از اشتقاقات کلمه فعل است که در علم صرف معیار صرفی صفت مشبیه و صیغه مبالغه قرار میگیرد و صفاتی، مانند: صبور، ظور، اکول، شرور بر وزن این کلمه است. (از یادداشت‌های مؤلف).
فقول. [فَ] [ع] (م) از مشتقات کلمه فعل است و در علم صرف معیار صرفی برخی از جمع‌های مکسر و مصادر مجرد است، مثلاً

کلمات غرور، سرور، نکول، عبور مصدر و بر وزن این معیار است و کلمات امور قبور، ثنور جمع مکسرند. (با استفاده از یادداشتهای مؤلف).
فقولم. [] [] (ا) بمعنی قافلاست. (از فهرست مخزن الادویه).
فقولن. [فَ / قَ لَ] [ع] (ا) یکی از اوزان عبروض است. ازاحیف فقولن شش است: قبض، قصر، حذف، ثلم، ثرم و بتر. (فرهنگ فارسی معین از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ج ۱ ص ۴۳). یکی از کلماتی است که به کمک آنها وزن شعر در بحر متقارب سنجیده میشود، مثلاً هر بیت از اشعار شاهنامه فردوسی یا بوستان سعدی یا اسکندرنامه نظامی را با هشت بار فقولن مطابقه می‌کنند که در هر مصراع چهارمین آنها محذوف است، یعنی بصورت «فَعُو» (فَعْل) درمی‌آید:
 به نام خداوند جان و خرد
 (فقولن فقولن فقولن فَعْل)
 اما بیت زیر از ناصر خسرو که در بحر متقارب تام است و زحاف ندارد هر مصراعش درست برابر با چهار مرتبه فقولن است:
 نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
 (فقولن فقولن فقولن فقولن).
 رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم شود.
فقومه. [فَ مَ] [ع] (م) آکنده شدن بازو. (منتهی الارب) (از اقرّب المواردا). اهر کردن دیدن طرف. ا هموار و معتدل و تمام خلقت گشتن زن و بزرگ شدن ساق او. (از منتهی الارب) (از اقرّب المواردا). رجوع به فعمه شود. اهر و فریه شدن. (تاج المصادر بیهقی).
فعیل. [فَ] [ع] (م) از اوزان مصادر عرب و آن بیشتر دلالت بر سیر دارد چون رحیل. (یادداشت مؤلف). ا (ص) بیشتر وزن صفت مشبیه است، مانند: علیم، حکیم، رحیم، شریف، رفیق، سلیس و...
فعیلا سوس. [] [] (م) گیاهی است از جنس عرطنیثا که بخور مریم است. (فهرست مخزن الادویه) (از تحفه حکیم مؤمن).
فعیل زمد. [فَ زُ مَ] [ا] (خ) دهی است از بخش شوش شهرستان دزفول، دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله، دیسی و کسجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ففع. [فَ] [ا] (ب). از سعدی فَع فَع^۱ به معنی بت است. (از حاشیه برهان چ معین). به لغت فرغانه و ماوراءالنهر به معنی بت باشد که عربان صنم خوانند. ا معشوق. یار. دوست. مصاحب. (از برهان). ا به کنایت زیباییان را گویند
 ز سیمین فعی من چو زرین کناغ

ز تابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیک. کناخ او پربتبان جادوفش
 باغ او پرفغان کیک خرام. فرخی.
 گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
 گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان.
 عنصری.
 فغ ما هر خ گفت کای ارجمند
 در این پرتیان از چه ماندی نژند؟ اسدی.
 یکی تخت عاج و یکی تخت چغ
 یکی جای شاه و یکی جای فغ. اسدی.
 ترکیب‌ها:
 - ففاک. فغستان. فغواره. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.
 اکتی را که بسیار دوست دارند. اکتیبه از جوانان خوب صورت و صاحب حسن هم هست. (از برهان):
 هر چند که درویش پسر فغ زاید
 در چشم توانگران همه چغز آید.
 ابوالفتح بستی.
فغ. [فَ غَ غَ] [ع] (م) دمیدن بر کسی بوی خوش. (منتهی الارب).
ففا. [فَ] [ع] (ا) دانه تلخه و مانند آن که از گندم دور نمایند. اگاه گندم. اکتی که همچو غبار بر غوره خرما نشیند و از رسیدن مانع گردد. ا غوره تباه شده. اکتی کرده از شتران. اوردی هر چیزی. ا شیردوشه چرمین. ا کاسه بزرگ. (از منتهی الارب). اکتی است در دهان. (منتهی الارب) (از اقرّب المواردا).
ففاغ. [فَ رَ] [ع] (ص) طعنه ففاغ؛ طعنه درگذرنده و نافذ. (منتهی الارب) (از اقرّب المواردا).
ففاغره. [فَ فَ رَ] [ع] (ا) ج فغفور. (ناظم الاطباء).
ففاک. [فَ] [ص] (ا) ابله. نادان. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین):
 آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد
 ایرالقب گران نبود بر دل ففاک. منجیک.
 همانا به چشمت هزا ک آدمم
 و یا چون تو ابله ففا ک آدمم. اسدی.
فغان. [فَ] [ص] (صوت) ۳ افغان. (فرهنگ فارسی معین). کلمه تأسف، یعنی آه، دریغا، دردا. (ناظم الاطباء). ای فریاد. ای وای. امان: فغان از این غراب بین و وای او
 که در نوا فگندمان نوای او. منوچهری.
 چه گویم ای رسول هجر گویم
 فغان ما را از این ناخوش فغانت.
 ناصر خسرو.

1 - fagh, fugh.
 ۲ - یا به ضم اول. (آندراج) (انجمن آرا).
 ۳ - ناظم الاطباء به کسر و ضم اول ضبط کرده است.

مردم ز هجر و باز مرا چشم تر هنوز
یعنی نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز.
(از مجالس النفایس میر علیشیر نوایی صص
۸۶-۸۷). فغانی از شعرای قرن نهم هجری
است.

فغانی. [ف] [اخ] کابلی. رجوع به فغانی میر
سعید شود.

فغانی. [ف] [اخ] کشمیری. معاصر
نصرآبادی بوده و به هند سفری کرده است. (از
الذریعه ج ۹ ص ۸۴۰). خوش طبیعت و
سخن شناس است، غنی کشمیری تعلیم از او
دارد و از کشمیر به هندوستان رفته و شعرش
این است:

فتاده‌ایم و تو فارغ ز دستگیر ما

بین جوانی خود، رحم کن به پیری ما.

(از تذکره نصرآبادی ص ۴۴۸).

فغانی. [ف] [اخ] میرسعید گوید: فغانی
تخلص می‌کند، در مجلدی و نقش‌بندی
پاوقوف است. واقعاً هنرمندی بی‌مثل است،
اما خیال خوش‌طبعی او را پریشان دارد. این
مطلع از اوست:

دمی وصال تو از عمر جاودان خوشتر

بیاد وصل تو خوش بودن این زمان خوشتر.

(از مجالس النفایس تألیف میر علیشیر نوایی
حکمت ص ۸۰). فغانی از شعرای قرن نهم
هجری است.

فغانیش. [ف] [اخ] نام پادشاه هیاطله.
(فرهنگ ولف). فردوسی او را از پهلوانان
فغانی شمرده است:

چغانی گوی بود فرخ‌نژاد

جوان و جهانجوی و با بخش و داد

خردمند و نامش فغانیش بود

که با گنج و بالشکر و خویش بود.

فردوسی.

فغفور. [ف] [ا مرکب] بختیور. (فرهنگ
فارسی معین). فغفور. رجوع به فغفور شود.

فغش. [ف] [ع مصص] انسک دادن. (تاج
المصادر بیهقی).

فغدیز. [ف] [اخ] از قرای بخارا. (سمعانی).
(از معجم البلدان). فغاندیز. رجوع به فغاندیز
شود.

فغدیزی. [ف] [ص نسبی] منسوب به
فغدیز که از قرای بخاراست. (سمعانی).

فغاندیزی. رجوع به فغاندیزی شود.

فغدین. [ف] [اخ] از قرای بخارا. (از معجم
البلدان). رجوع به فغدیز و فغاندیز شود.

فغدینی. [ف] [ص نسبی] منسوب به
فغدین که از قرای بخاراست. (سمعانی).

رجوع به فغاندیزی و فغدیزی شود.

فغفر. [ف] [ع] [ا] گل چون بشکفت. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). [ا] (مصص) دهان
گشادن. (منتهی الارب). دهان باز کردن و باز

شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).
[ا] گشاده شدن دهان کسی. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد).

فغفر. [ف] [ع] [ا] ج فغفره. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). رجوع به فغفره شود.

فغفره. [ف] [ع] [ا] دهانه وادی. ج. فغفر.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغفره. [ف] [ع] [ا] اول وقت طلوع ثریا.
(منتهی الارب). و آن در زمستان است. (از
اقرب الموارد).

فغستان. [ف] [ع] [ا] (ا مرکب) بتخانه. بتکده.
(برهان) (فرهنگ فارسی معین). [ا] حرمرای
پادشاهان را نیز گویند. (برهان):

نیارم فغستان خاقان برنج

سپارید هرج ایدرش هست گنج. اسدی.

فغستان خاقان و گنج ایدر است

بدان گر دهیم این ز ما درخور است. اسدی.

شه چین جدا با فغستان و رخت

همی رفت با پیل و با تاج و تخت. اسدی.

[ا] کنایه از خوب‌صورتان و صاحب‌حسان
هم هست. (برهان). یار. دلآرام. محبوبه.
(فرهنگ فارسی معین):

فرستش بسوی شستان خویش

بر خواهران و فغستان خویش. فردوسی.

فغستان. [ف] [ع] [ا] بیستون. رجوع به
بیستون شود.

فغستان. [ف] [ع] [ا] نام دختر کید هندی.
(یادداشت مؤلف):

فغستان چو آمد بمشکوی شاه

یکی تاج بر سر ز مشک سیاه. فردوسی.

فغستان بیارید خون سرشک

همی رفت با فیلسوف پزشک. فردوسی.

فغستان. [ف] [ع] [ا] دهی است از بخش
کنار رودخانه شهرستان گلبایگان، دارای
۲۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول

عمده‌اش غله، لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

فغ فغ کردن. [ف] [ف] [ک] [د] (مصص مرکب)
بریده‌بریده درد کردن. (یادداشت مؤلف).

دردهای کوتاه سخت و پی‌درپی با فاصله کم،
چنانکه کورک یا دمل نزدیک بسر باز کردن

شود. (یادداشت مؤلف). [ا] در تداول عام فغ فغ
و هغ هغ به معنی آواز گریه خفیف همراه با

بغض بکار رود.

فغفور. [ف] [ا] (ا مرکب) پادشاه چین را گویند
هر که باشد. (برهان). لقب پادشاهان چین و

کلمه پارسی است. فغ به معنی خدای یا بت و
پور یا فور به معنی پسر. (یادداشت مؤلف).

بختیور. (فرهنگ فارسی معین):

چو آگاهی آمد به فغفور از این

که آمد فرستاده‌ای سوی چین. فردوسی.

نجوید همی جنگ تو فور هند

نه فغفور چین و نه سالار سند. فردوسی.
بر آن دوستی نیز پیشی کنم
ابا دخت فغفور خویشی کنم. فردوسی.
روم و چین صافی کند یاران او در روم و چین
ناییب فغفور گردد، حاسبی قیصر شود.

فرخی.
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
ور پیک فرستد سوی فغفور ختایی.

منوچهری.
قیصر شرابدار تو، چپپال چوب‌زن
خاقان رکابدار تو، فغفور پرده‌دار.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۰).
چو آمد سوی کاخ فغفور چین
ابا این پسندد دلیران کین. اسدی.

کمین بنده اوست در روم قیصر
کهنین چا کراوست فغفور در چین. سوزنی.

باغ چو ارتنگ چین نماید خرم
زانک بدان خرمی خرامد فغفور. سوزنی.

دین سره تقدی است به شیطان مده
یاره فغفور به سگبان مده. نظامی.

خداوندی که چون خاقان و فغفور
بصد حاجت دری بوستندش از دور. نظامی.

نبودم تحفه چپپال و فغفور
که پیش آرم زمین را بوسم از دور. نظامی.

[ا] گاه مطلقاً به معنی پادشاه به کار رود:
نشاید شد به جاه و مال مغرور
چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور.

ناصرخسرو.

ز دولتخانه این هفت فغفور
سخن را تازه‌تر کردند منشور. نظامی.

فغفور. [ف] [ا] نام پادشاهی از آل اشکان
که بعد از اسکندر پادشاه شد و شصت و دو
سال ملک راند. (برهان). مصحف فغفور و فقور

است که معرب نام پاگر برادر اشک سیزدهم
است. (حاشیه برهان چ معین از ایران باستان
تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۲۳۲).

فغفور. [ف] [ا] نام پسر ساوه‌شاه یا
شابه‌شاه فرمانروای ترکستان در شاهنامه
فردوسی چنین آمده است:

که فغفور خواندیش وی را پدر.
فغفور گیلانی. [ف] [ا] سیدمحمد

حسین بن احمد لاهیجی. پدرش از مقربان
خان احمد فرمانروای گیلان بود و فغفور در
لاهیجان تولد یافت. ابتدا «رسمی» تخلص

میکرد و بعد تخلص خود را به فغفور بدل کرد
به آذربایجان و گرجستان سفر کرد و در زبان
عرب و شطرنج و ریاضی و موسیقی و خط
نستعلیق مهارت داشت. وی نزد شاه عباس
تقرب یافته بود. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۴۱).

۱- برهان و بسیاری فرهنگ‌نویسان دیگر به
ضم اول ضبط کرده‌اند (۱).

فغفور لاهجی. [فَ رِ هِ] (اخ) رجوع به فغفور کیلانی شود.

فغفوری. [فَ] (ص نسبی، لا منسوب به فغفور. (یادداشت مؤلف). بپوری. (فرهنگ فارسی معین). || به کنایت ترک، پیرو یا مطیع فغفور:

نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی.

سنائی.
|| نسوعی چینی نفیس که از چین آرند. (یادداشت مؤلف): دوست عدد چینی فغفوری. (تاریخ بیهقی). || (اخ) چینیان. (آندراج). مردم چین یا ترکستان:

چو فارغ شد از غارت فوریان

کمر بست بر کین فغفوریان. نظامی.

فغفور یزدی. [فَ رِ یِ] (اخ) به طلاق لسان و عدویت بیان و تازه گویی امتیاز داشت. اصلش از یزد است و در مدح ملوک ایران و منقبت ائمه معصومین قصاید رنگین و اشعار متین دارد. دیوانش درجی مشحون از جواهر آبدار است. از غزلیات اوست:

دمی که جلوه برقی شکار مرا

به دام شعله کشد دانه شرار مرا

به وعده گر دهم عمر خضر طی گردد

در اولین قدم راه انتظار مرا...

(از مرآة الخیال چ سنگی ص ۷۷).

فغکث. [فَ کَ] (اخ) ششهرکی است به ماوراءالنهر از حدود اسروشنه با کشت و برز و مردم بسیار. (حدود العالم). معنی این ترکیب گویا پتخانه و خود لفظ صورتی از ترکیب «فغکده» است. رجوع به فغکده شود.

فغکده. [فَ کَ] (اخ) از قرای سمرقند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فغکث شود.

فغم. [فَ] (ع) آنچه به زبان از شکاف دندان بدرآرند. || (مص) بند کردن بوی خوش سوراخ بینی کسی را. || گشادان بوی خوش سده را. || بوسه دادن زن را. || بوسه دادن کسی را. || شیر خوردن بزغاله. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || شکفتن گل. (منتهی الارب). رجوع به فغوم شود.

فغم. [فَ / فُ] (ع) دهان، تمام آن یا زنج با ریش. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). || اخذ بغمه؛ یعنی در سختی و مشقت انداخت او را. (از منتهی الارب). سخت گرفت بر او. (از اقرب المواردا).

فغم. [فَ غُ] (ع) شیفته گردیدن بچیزی و آزمند شدن. || اقامت نمودن در جائی و لازم گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

فغم. [فَ غُ] (ع) ص) کلب فغم؛ سگ آزمند و حریص. (منتهی الارب). حریص بر چیزی. بِقال: کلب فغم علی الصید. (اقرب المواردا).

فغمه. [فَ مَ] (ع) بوی. (منتهی الارب).

فغند. [فَ غُ] (ا) به معنی از جای برجستن باشد بر مثال آهو. (برهان). جستن باشد. (فرهنگ اسدی).

— آهوفغند؛ آنکه مانند آهو جست و خیز کند:

هم آهوفغند است و هم تیز تک

هم آزاده خوی است و هم تیزگام. فرا لوی.

|| غزیدن. (مهدب الاسماء).

فغنشور. [فَ غُ] (اخ) نام شهری است از ملک چین و مردم آنجا بغایت خوب صورت و صاحب حسن می‌شوند و جمیع بتان و بتگران در آن شهر میباشند. (برهان). جای بتان و بتگران. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی):

بیاسود و از زنجگی دور شد

وز آنجا بشهر فغنشور شد. اسدی.

فغو. [فَ غُ] (ع) || شکوفه حنا. || (مص) فاش و پراگنده شدن. || خشک گردیدن زرع. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

فغوا. [فَ غُ] (اخ) قریه‌ای است به بخارا. (از معجم البلدان).

فغواره. [فَ غُ رَ / رِ] (ص مرکب) کسی که از غایت تکبر و غرور و یا از بسیاری اندوه و ملال ساکت باشد و سخن نگوید. (فرهنگ فارسی معین). کسی را گویند که از غایت دماغ و تکبر و نهایت غرور و تحیر یا از بسیاری اندوه و ملال و دل‌تنگی و خجالت ساکت شده باشد و حرف نزند و معنی ترکیبی این لغت بت‌مانند است چه فغ بت را گویند و واژه مانند راه یعنی همچو جماد خاموش است. (برهان):

فغفور بودم و فغ پشیم

فغ رفت و من بماندم فغواره. بوشکور.

فغور. [فَ] (اخ) سرکوهی که بالا، بلعام را به آنجا آورد تا بنی اسرائیل را لعنت نماید. (قاموس کتاب مقدس).

فغور. [فَ] (اخ) نام یکی از پادشاهان اشکانی است. نام صحیح او پساگراست و مورخین شرقی این اسم را مختلف نوشته‌اند: فقور، فغور، افقور و غیره. (ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۳۴۸). رجوع به فغفور شود.

فغ و فغ. [فَ غُ] (صوت) رجوع به فغ فغ کردن شود.

فغوم. [فَ] (ع) بند کردن بوی خوش سوراخ بینی کسی را. || گشادان بوی خوش سده را. || بوسه دادن زن را. || بوسه دادن کسی را. || شیر خوردن بزغاله. || شکفتن گل. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به فغم شود.

فغه. [فَ غُ] (ع) پراکندگی و دمیگی بوی گل. (منتهی الارب).

فغیاز. [فَ غُ] (ا) عطا و بخشش. (از برهان). بغیاز. (حاشیه برهان چ معین):

چو عقب بخشدی گزیت ببخش

هم بده شعر بنده را فغیاز. ابوالعباس.

|| به معنی شاگردانه هم هست و آن زری باشد که بعد از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند. || به معنی مزده و نوید هم آمده. (برهان).

فغیازی. [فَ غُ] (ا مرکب) (از: فغیاز + یاء نسبت). (حاشیه برهان چ معین). مزدگانی. || شاگردانه. به معنی شاگردانه بطریق مجاز است. (برهان).

فغیدز. [فَ دِ] (اخ) محله‌ای است به سمرقند. (سمعانی). رجوع به فغدیز و فغاندیز شود.

فغیدزی. [فَ دِ] (ص نسبی) منسوب به فغیدز که محله‌ای است به سمرقند. (سمعانی).

فغف. [فَ] (ا صوت) هر دو لب بهم پیچیده یکبار بزور دمیدن، به هندی یهوتک گویند. (غیاث). آواز و صدای دمیدن دم زرگری و حدادی و غیره را گویند. (برهان). پف. (حاشیه برهان چ معین).

فغ زدن. [فَ زَ دَ] (مص مرکب) دمیدن دم. (آندراج). پف زدن. پف کردن. رجوع به فغ فغ شود.

فغغ. [فَ] (ع) به ترکی دنیلان (ا) و به فارسی گشنج نامند و او غیر اقسام قطر است و مدور، و قریب بقدر نارنج و کوچکتر از آن میباشد و در زیر زمین نزدیک آبها متکون میشود و شیرین و لذیذ و سرد و تر، و بهتر از فطر ما کول و غلیظ است. (تحفه حکیم مؤمن).

فغلیب. [فَ] (ع) بقله الحمقاء بری است. (فهرست مخزن الادویه).

فغونیور. [فَ] (ع) بویونانی اسم ملخ است. (فهرست مخزن الادویه).

فغق. [فَ] (ا) در تداول مردم گیلان به درخت اولس گفته میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فغق. [فَ] (ا) کارگاه. (از فرهنگ اسدی).

فغق. [فَ قَ] (ع) گشادان چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). || گشادان شکوفه نر و ماده خرما برای آمیزش. (از اقرب المواردا).

فقا. [فَ] (ع) چشم برکندن. (تاج المصادر بیهقی).

فقا. [فَ قَ] (ع) عیناً. درست مانند چیزی. (یادداشت مؤلف). کانه. (یادداشت مؤلف).

فقاح. [فَ] (ع) ج فحقه. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به فقهه شود.

۱- به ضم اول و به کسر اول هم معین معنی را دارد. (از برهان).

فقاح. [فُق قَا] [ع] (ا) شكوفه اذخر. (منتهی الارب). || شكوفه گیاه هرچه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (ص) زن نیکوروی و خوب صورت. (منتهی الارب). زن نیکوخلقت. (از اقرب الموارد). || (ا) گیاهی است. (منتهی الارب). || اسم جنس شكوفه هاست. (تحفه حکیم مؤمن). لیث گوید: انواع عطر است. و فقاح الملع شوره را گویند. (ترجمه صیدنه).

— فقاح السنبل؛ شكوفه‌ای بنوع خوشه است که بسریانی نفخیرا برودین و برومی اینکس طوخس... نامند. (تحفه حکیم مؤمن).

— فقاح الکرم؛ شكوفه رز. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

— فقاح الملع؛ زهره الملع. (فهرست مخزن الادویه). شوره. (از ترجمه صیدنه).

— فقاح سورنجان؛ اصابع هرمس است. (تحفه حکیم مؤمن). به فارسی سنبلله و به عربی اصابع هرمس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فقاچه. [فَ حَ] [ع] (ا) پنجه دست. (منتهی الارب). کف دست. (از اقرب الموارد).

فقاچی. [فَ] [ع] (ص) حله گلرنگ. (آندراج). رجوع به فقاچه شود.

فقاچیة. [فَ حِ یَ] [ع] (ص) گلرنگ؛ حله فقاچیة؛ حله گلرنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقاخ. [فَ] [ع] (ص) زدن کسی را و نیست مگر بر سر چیزی یا بر چیزی توخالی. (از منتهی الارب). رجوع به فقخ شود.

فقار. [فَ] [ع] (ج) فقارة. (منتهی الارب). مهره‌های پشت و واحد آن فقارة است. (از اقرب الموارد).

— ذوالفقار؛ لقب شمشیر حضرت علی بن ابیطالب (ع). (از اقرب الموارد).

— || نیز لقب شمشیر عاص بن منبه که در جنگ بدر کشته شد. (از اقرب الموارد).

— فقارالجوزاء؛ کواکب جوزاء و آن سه ستاره است در وسط برج جوزاء و عرب آنها را «نظم» و «نطاق» نیز نامد و در مثل نمونه انتظام و التیام اند. (از اقرب الموارد).

— فقار الشجاع؛ فقارالجوزاء. (از اقرب الموارد). رجوع به فقارالجوزاء شود.

فقارس. [] (م) (ع) (ا) به یونانی سرو است. (فهرست مخزن الادویه).

فقارة. [فَ رَا] [ع] (ا) استخوان پشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. فقار. (منتهی الارب).

فقاس. [فَ] [ع] (ا) بیماری است در بندهای اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقاع. [فَ / قَ] [ع] (ص) سرخ‌فام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقاع. [فَ قَا] [ع] (ص) سخت پلید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ضراط. (از اقرب الموارد).

فقاع. [فَ] [ع] (ا) (معرب) (ا) معرب فوگان. (یادداشت مؤلف). شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند. آبجو. (فرهنگ فارسی معین).

مویز آب. بوزا. بزا. بوزه. (یادداشت مؤلف). شراب خام که از جو و مویز و جز آن سازند. (منتهی الارب). فقاع از مشروب‌های گازدار بوده و در کوزه سنگین نگهداری میشده است.

روی در کوزه را با پوستی می‌پوشانند و محکم می‌کرده‌اند و برای خنک ماندن در قلیه یخ می‌خوابانده‌اند و هنگام خوردن پوست در کوزه را با میخی سوراخ می‌کرده و فقاع را با گاز آن از سوراخ پوست درمی‌کشیده‌اند. در مذاهب اهل سنت، این مشروب حرام نبوده و حتی در سالهایی که ماه رمضان به تابستان می‌افتاد روزه را با آن می‌گشودند و سوزنی در قطعه‌ای به این امر و بطرز استعمال آن اشاره کرده است. (یادداشت مؤلف):

رمضان آمد و هر روزه گشارا که شام به یکی دست نواله‌ست و دگر دست فقاع آتشی را که همه روزه، کند روزه بلند

شامگاهان به یکی لحظه کند پست فقاع خوشتر است از لب معشوق بر روزه گشای لب آن کوزه سنگین که در او هست فقاع.

در صورتی که این مشروب را از مویز سازند کشمش را با دانه کوبند. (یادداشت مؤلف):

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر همی باش پیش گشسب سوار. فردوسی.

چون کوزه فقاعی ز افسردگان عصر در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان.

فقاعی. نکهت خویش ز عشق مشک‌فشان از فقاع شیبت مویش بصبح برف‌نمای از سداب.

فقاعی. وگر جلاب دادن را نشایم فقاعی را به دست آخر گشایم. نظامی.

.... چون کوزه فقاع که تا پر باشد بر لب و دهانش بوسه‌های خوش زنند و چون تهی گشت از دست بیندازند. (مرزبان‌نامه).

— در کوزه فقاع تپانند؛ راه دخل و تصرف را بستن. (فرهنگ فارسی معین).

— در کوزه فقاع کردن؛ در کوزه فقاع تپانند. راه دخل و تصرف را بستن یا محدود کردن؛ بیچاره را با این دمدمه در کوزه فقاع کردند. (کلیده و دمنه).

|| شیشه. (غیث از لطایف). || حباب. || پیاله. || کوزه. (غیث). || شربت. (غیث از شرح اسکندرنامه). || گیاهی است که هرگاه خشک گردد، سخت و شبیه قرون شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقاع گشادن. [فَ کُ دَ] (مص مرکب) آروغ زدن. (نظام الاطباء) (آندراج). || کنایت از لاف زدن و ترفاخر کردن. (آندراج) (برهان). نازیدن. بالیدن. (یادداشت مؤلف):

آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل الا ز درد دل چو یخ افسرده‌تن نیند.

فقاعی. صاحب بدر و حنین از تو گشاید فقاع کآن گهر چون سداب برکشی از بهر کین.

فقاعی. ولی خانه بر یخ بنا دارد و من ز چرخ سدایی فقاعی گشایم.

فقاعی. رفت آنکه فقاع از تو گشایم دگر بار ما را پس از این کوزه که بیگانه مکید دست.

رجوع به فقاع گشودن شود. فقاع گشودن. [فَ کُ دَ] (مص مرکب) فقاع گشادن. لاف زدن. نازیدن. بالیدن:

من فقاع از عشق آن رخ بد از این خواهم گشودن چون فقاع عیب توان کرد اگر جوشی برآرم.

رجوع به فقاع گشادن شود. فقاعی. [فَ] (ص نسبی) این انتساب فقاع‌ساز و فقاع‌فروش را افشاده کنند. (سمعی). مویز آب‌فروش. آبجوفروش. (یادداشت مؤلف). بوزه‌فروش و آنکه برف و دوشاب بفروشد. (آندراج): در این میان مردی فقاعی - حاجب بگفتندی - رفته بود تا لختی یخ و برف آرد. (تاریخ بیهقی).

نه از دروگر و از کفشگر خبر دارم نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانم.

مسعود سعد.

یکی دکان فقاعی ار یایم بدیل شربت سه گانه خورم.

روزی فقاعی بود در جوار حضرت... (انیس الطالین).

فقاف. [فَ] [ا] (خ) نام محلی کنار راه رشت به پیله‌بازار. در ۲۶۰۰ گزی رشت. (یادداشت مؤلف).

فقاق. [فَ] [ع] (ص) مرد احمق بیهوده گو. (از اقرب الموارد). مرد گول بیهوده گو. (منتهی الارب).

فقاقه. [فَ قَا] [ع] (ا) نوعی از مرغان. فقاق. (منتهی الارب). ج. فقاق، فقاقات، فقائ. (از اقرب الموارد). || (ص) مرد گول. (منتهی الارب). مرد گول بیهوده گو. (از اقرب الموارد).

فقايع. [فَ] [ع] (ا) غوره‌های آب و شراب.

۱- در مآخذ عربی به تشدید قاف ضبط شده است.

(منتهی الارب). واحد آن فقاعة و آن نفاخات آب است. (از اقرب الموارد).
فقام. [ف] [ع] (مص) جماع کردن. (آندراج). مفاقمة. (ناظم الاطباء).
فقامة. [ف] [م] (ع) (مص) بزرگ گردیدن کار و دشوار گشتن. (منتهی الارب).
فقاہ. [ف] [ع] (مص) دانائی. (غیاث از شرح نصاب).
فقاہ. [ف] [ع] (مص) با یکدیگر بحث کردن در علم فقه. (آندراج).
فقاہت. [ف] [ه] (ع) (مص) فقاہت. فقیهه. فقیهه گردیدن. (منتهی الارب) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیہقی). دانستن علم دین و فقاہت اخص از فقه است، چه فقه مطلق دانش است. (یادداشت مؤلف): به علم و فقاہت معتمد علیہ بود. (تاریخ قم). دانستن چیزی را و دریافتن. (منتهی الارب).
فقء. [ف] [ق] [ع] (ع) (مص) پوست که با بچه بیرون آید از رحم. (منتهی الارب). فاققاء. (اقرب الموارد). پوست پاره تنک که بر بینی بچه باشد و دور نکردن در حال موجب هلاکی بچه گردد. (منتهی الارب). فاققاء. (اقرب الموارد). آگوسنگ. (منتهی الارب). کندی در سنگ. (از اقرب الموارد). آگود زمین درشت که در آن آب گرد آید. (مص) (منتهی الارب) فرونشاندن خشم کسی را. (شکستن. منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آبرکندن چشم و آبله و مانند آن را. (منتهی الارب). شکافتن دمل و مانند آن را تا آنچه در آن است بیرون آید. (از اقرب الموارد).
فقا. [ف] [ق] [ع] (ع) (مص) فقء. رجوع به فقء شود.
فقاۃ. [ف] [ع] / [ف] [ق] [ع] (ع) (مص) پوست. (منتهی الارب). فاققاء. (اقرب الموارد).
فقاقر. [ف] [ع] (ع) (مص) ج فقیرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فقیرة شود.
فقاہة. [ف] [ع] (ع) (مص) ج فقیہة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
فقای. [ف] [آ] (ع) (ص) شترماده حقوہ زده که کمیز نتواند کرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فققح. [ف] [ع] (ع) (مص) چشم باز کردن بچہ سگ. آبر شرم کسی زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آسقف ساختن چیزی را. (منتهی الارب). ولغت یمانی است. (از اقرب الموارد). شکوفه بر آوردن گیاه و با غوره رنگین گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فققل. [ف] [ح] [ع] (ع) (ص) زودخشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فققلة. [ف] [ح] [ل] [ع] (مص) بیجا و زودخشم گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فققحة. [ف] [ح] [ع] (ع) (ص) شکوفہ خرما. (منتهی الارب). آاز هر گیاهی گل آن. (از اقرب الموارد). حلقہ سوراخ شرم انسان یا حلقہ فراخ شرم. (منتهی الارب). حلقہ نشیمن فراخ. (از اقرب الموارد). آپنچہ دست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آکمرند احرام. (از منتهی الارب). متدیل احرام در حج. ج. فقاہ. (از اقرب الموارد).
فققح. [ف] [ع] (ع) (مص) زدن کسی را و نیست مگر بر سر کسی یا بر چیزی میان تہی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقاہ شود.
فقد. [ف] [ع] (ع) (مص) گیاهی است. آمی مویز. آمی عسل. آمی کشوث. (مص) گم کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقدان شود. آگم شده را جستن. (ترجمان علامہ جرجانی ترتیب عادلین علی).
فقد. [ف] [ع] (ع) (مص) گیاهی است دوائی که آن را پنج انگشت میگویند و در علت استسقا به کار آید و بعضی گویند تخم پنج انگشت است و عربی است. (برهان). بذرالفقء. حب الفقء. حب الفسنجنگست. (یادداشت مؤلف). حب الفقء. (فهرست مخزن الادویہ).
فقدان. [ف] [ع] (ع) (مص) گم کردن کسی را. (منتهی الارب). فقد. فقود. (اقرب الموارد). گم یافتن. (تاج المصادر بیہقی). گم کردن. از دست دادن. نبودن. (یادداشت مؤلف): میگویم اگر تاب شنیدن داری فقدان شباب و فرقت احباب است. خاقانی. رجوع به فقد شود.
فقدد. [ف] [د] [ع] (ع) (مص) می کشوث که گیاهی است. (منتهی الارب). شرابی از مویز یا عسل یا کشوث و همان فقد است که ذکر شد. (از اقرب الموارد) (فهرست مخزن الادویہ).
فقدۃ. [ف] [د] [ع] (ع) (مص) حب الفقء. (از تحفة حکیم مؤمن). رجوع به فقد شود.
فقور. [ف] [ع] (ع) (مص) کندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوراخ کردن مهره و جز آنرا. (منتهی الارب). سوراخ کردن برای در رشته کشیدن. (از اقرب الموارد). آتا استخوان بریدن بینی شتر را تا رام گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آپشت شکستن. (منتهی الارب). پشت کسی شکستن. (ترجمان علامہ جرجانی ترتیب عادلین علی). فرود آمدن حادثه بر کسی و شکستن مهره های پشت او را. (از اقرب الموارد). آدرویش گردیدن. (منتهی الارب). آج فقرة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقرة شود. آاندوه. (منتهی الارب). هم. ج. فقور. مفاقر. (از اقرب الموارد). آامص درویشی. خلاف غنی. ج.

فقور. (از منتهی الارب). عبارت از نداشتن مایحتاج است و تفاوت آن با فقد این است که فقد نداشتن چیزی است که بدان نیازی نیست و آن را فقر نتوان گفت. (از تعریفات جرجانی). درویشی. (ترجمان علامہ جرجانی ترتیب عادلین علی). بی چیزی. نداری. نداشتن. ناداشتی. (یادداشت مؤلف): مردی باهمت را فقر غذایی است الیم. (تاریخ بیہقی).
 فقر نیکوست برنگ ارچه به آواز بدست عامه زین رنگ هم آواز تیرا شنوند.
 خاقانی.
 از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار
 از فاقہ خواہ مہر بت جان ناتوان. خاقانی.
 (اصطلاح تصوف) حقیقت فقر نیازمندی است، زیرا بنده همواره نیازمند است، چه بندگی یعنی مملوک بودن و مملوک به مالک خود محتاج است و غنی در حقیقت حق است و فقیر خلق و آن صفت عبد است بحکم «أنتم الفقراء إلى الله و الله هو الغنی الحمید». فقر آن است که ترا مالی نباشد و اگر باشد برای تو نباشد. بعضی گویند فقر عبارت است از فناء فی الله و اتحاد قطره با دریا. و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمود: «الفقر سواد الوجه فی الدارین» که سالک کلأ فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند و بداند که آنچه بخود نسبت میداده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف جعفر سجادی):
 خاقانیا عروس صفا را بد است فقر
 هر هفت کن که هفت تنان درسیده اند.
 خاقانی.
 جز فقر هرچه هست همه نقش فانی است
 اندر نگین فقر طلب نقش جاودان. خاقانی.
 بدان تا دلم منزل فقر گیرد
 به از صبر منزل نمائی بنیمن. خاقانی.
فقور. [ف] [ع] (مص) فقور. درویشی. خلاف غنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آاندوه. ج. فقور. (منتهی الارب).
فقور. [ف] [ق] [ع] (ع) (ص) ج فقیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقیرة شود.
فقور. [ف] [ع] (ع) (مص) پهلوی و کرانه. ج. فقور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فقور. [ف] [ع] [ع] (ع) (مص) فقور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

از جذیمة و از عدنان. جد جاهلی بنی‌اسد است و از فرزندانش حجوان، دشار، نوفل، منقذ و جداماند. (الاعلام زرکلی).

فقمسی. [ف ق] (ص نسبی) منسوب به فقمس جد جاهلی بنی‌اسد.

فقمسی. [ف ق] (اخ) محمد بن عبدالملک اسدی. صاحب روایات و مآثر و اخبار بنی‌اسد بود و به زمان منصور و پس از او زیست و علمای انساب مآثر بنی‌اسد را از وی آموختند. فضل بن ربیع را مدح کرده و کتابی درباره بنی‌اسد پرداخته است. (از فهرست ابن‌الدیم).

فقمکان. [ف ق] (ا مرکب) تفاخر، فخر و لاف. گزاف و نازش. خودستایی و خودنمایی. (برهان). (از: فقع، مخفف فقاغ + گان، پسوند نسبت و اتصاف). (از حاشیة برهان ج معین). رجوع به فقع گشادن شود.

فقع گشادن. [ف ق گ د] (مص مرکب) فقاغ گشادن. (فرهنگ فارسی معین). به معنی تفاخر و لاف زدن. (آندراج (برهان):

تو بمردی چنین عمل بنمای
ورنه بیهوده زین فقع مگشای. سنایی.
چرخ سدایی از لبش دوش فقع گشاد و گفت
اینست نسیم مشک‌باش، اینست فقاغ شکری.
خاقانی.

های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده‌اند
زو فقع مگشای چون محکم نخواهی یافتن.
خاقانی.

ولی خانه بر یخ بنا دارد و من
ز چرخ سدایی فقاغی گشایم. خاقانی.
حوضهای دارد آسمان بلند
چند ازین یخ فقع گشایی چند. نظامی.
آروغ زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فقع
و فقع گشودن شود.

فقع گشودن. [ف ق گ د] (مص مرکب) فقاغ گشودن. (حاشیة برهان ج معین). به معنی فقاغ گشودن است که کنایه از لاف زدن و تفساخر کردن و نازش و خودنمایی و خودستایی نمودن باشد. (برهان). رجوع به فقاغ، فقاغ گشادن، فقاغ گشودن، فقع و فقع گشادن شود.

فقمعة. [ف ق ع] (ع) به عربی گل زرد را نامند و محتمل است که فقمعة بوده باشد به حاء مهمله که ورد اصغر است. (فهرست مخزن الادویه).

فقمعة. [ف ق] (ع) (ج فقع). (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). رجوع به فقع شود.

فقمعی. [ف ق] (ص نسبی) منسوب به فقمع که مخفف فقاغ است.

— فقمعی‌کار؛ چیزی شبیه فقاغ. نوعی مشروب:

فقری. [ف ر] (ع امص) عاریه دادن شتر برای بار بردن یا سواری. (از اقرب الموارد). اسم است افتقار را. (منتهی الارب).

فقز. [ف] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقس شود.

فقس. [ف] (ع مص) شکستن مرغ بیضه خود را و بیرون ریختن آنچه در آن است و گویند فاسد کردن آن. (ا کشتن حیوان را. اگر فتن چیزی را. (از اقرب الموارد).

فقس. [ف] (ع مص) شکستن بیضه را یا شکستن بدست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقس و فقس شود.

فقس. [ف] (ع مص) شکستن بیضه را و شکافتن سر آن را. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). (ا شکستن هر چیزی. (منتهی الارب). رجوع به فقس و فقس شود.

فقمصة. [ف ق ص] (ع) (ا بیضه شکسته. (منتهی الارب). گویا مصحف فقمصة است. رجوع به فقمصة شود.

فقط. [ف ق] (ع ق مرکب) تنها. پس. (یادداشت مؤلف). کلمه مرکب از فاء و قَط. (از اقرب الموارد). قط اسم فعل است به معنی «پس است» و «کفایت میکند». (نظامم الاطباء). امحض و خالص و بدون آمیختگی و بطور ساده. (نظامم الاطباء). (ا بتهائی. همان و نه جز آن.

فقع. [ف] (ع مص) سخت زرد گردیدن. (از اقرب الموارد). (ا فرسودن کسی را سختی‌های زمانه. (منتهی الارب). هلاک کردن. (از اقرب الموارد). (ا بالیدن کودک و جنینیدن. (از گرمی مردن. (ا دزدیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ا تیز دادن. (منتهی الارب). تیز دادن خر. (از اقرب الموارد).

فقع. [ف ق] (ع مص) سخت سرخ گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقمع. [ف] (ع ص، ا) (ج افقع). (منتهی الارب).

فقمع. [ف] (ع) (ا نوعی از سماروق سپید نرم. ج فقمعة. (منتهی الارب). و آن بیشتر در جاهای نمناک و دیوارهای حمام و زیر خمهای شراب روید. گویند هر که آن را در جنابت بخورد نسل وی منقطع شود. (برهان).

فقمع. [ف ق] (ع، م، ا) مخفف فقاغ. بوزه. آبیجو:

ساقی آرد که خمارشکن
فقمع شکرین ز دانه نار. خاقانی.

غفریت ستم ز آنکه سلیمان نیروست
در بند چو کوزه فقمع بسته گلوست. خاقانی.
ترکیب‌ها:

— فقمع گشادن؛ فقمع گشودن. فقمعی. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فقمسی. [ف ق] (اخ) ابن طویق. از بنی‌اسد،

فقرا. [ف ق] (ع ص، ا) فقراء. مردم مسکین و بی‌چیز. (یادداشت مؤلف): در انبارهای غله باز کردند و غلتها بریختند و بر فقرا و مساکین صرف کردند. (ترجمه تاریخ یمنی). فقرا و تنگدستان را مراعات کن. (مجالس سعدی). فقرا را به بی‌سروپایی معیوب گردانند. (گلستان).

فقراء. [ف ق] (ع ص، ا) ج فقیر. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). کسانی که حرفه‌ای ندارند یا صاحبان حرفه که حرفه آنها زندگیشان را کفایت نکند. (از اقرب الموارد): لیطلق علی الفقراء و المساکین. (تاریخ بیهقی). کفیف الفقراء ملاذ الغرباء. (گلستان).

فقرات. [ف ق] (ع) (ج فقرة). (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). رجوع به فقرة شود.

فقرات. [ف ق] (ع) (ج فقرة). (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). (ا قرب الموارد). (ا قرب الموارد). (ا قرب الموارد).

— ستون فقرات؛ مهره‌های پشت. (یادداشت مؤلف).

— فقرات تورا؛ بخش‌های تورات. آیات آن. (یادداشت مؤلف).

— فقرات ظهر؛ مهره‌های پشت و گردن. (یادداشت مؤلف).

فقران. [ف ق] (ع) (ج فقرة). (منتهی الارب).

فقرة. [ف ق] (ع) (ا استخوان پشت از مهره دوش تا بن دنب. ج، فقَر، فُقَران، فُقِران. (منتهی الارب). فقارة. (ا قرب الموارد). رجوع به فقارة شود. (ا اسم است هر زیوری را که بصورت مهره‌های پشت سازند. (تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). (ا نشان از کوه. (ا نشان و هدف و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ا سه بیت از قصیده را گویند بشباهت با مهره پشت. (منتهی الارب). بهترین بیت‌های قصیده. (از اقرب الموارد). (ا بهترین از زمین کشت. (ا گیاهی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). (ا نکته کلام. (ا قرب الموارد). کلام نیکو. (یادداشت بخط مؤلف).

فقرة. [ف ق] (ع) (ا از نثر مانند بیت شعر است، مانند عبارات: قل أعوذ برب الفلق، من شر ما خلق. (از اقرب الموارد). (ا کلمه آخر هر سجع است که بمنزله قافیه است در شعر. (یادداشت مؤلف). (ا فاصلة آیات قرآنی را نیز گویند. (یادداشت مؤلف).

فقرة. [ف ق] (ع) (ا کنده و کاویده. (منتهی الارب). حفرة. (ا قرب الموارد). (ا نزدیک. (منتهی الارب). نزدیک. (ا قرب الموارد). (ا شکاف گلی پیراهن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقعی کاری از دکان غمش

همچو تریا که از خزانه خورم. خاقانی.
فففاق. [فَ] [ع ص] سسخن همیچکاره. (منتهی الارب). سقط کلام. (اقراب الموارد از قاموس). || مرد گول بیهوده گوی. (منتهی الارب). فففاقة. (اقراب الموارد). رجوع به فففاقة شود.

فففاقة. [فَ] [ع ص] (منتهی الارب). مرد گول بیهوده گوی. (از اقراب الموارد).

فق فقی. [فَ] [ا مرکب] دردهای پیایی چون خلش سوزنی پیدا آمدن. (یادداشت مؤلف). [دردی] که پیایی لیکن سخت بشتاب آید و رها کند. (از یادداشت مؤلف).

— فق فقی کردن؛ درد پیایی و بریده کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فغ فغ کردن شود.

ففققه. [فَ] [ع] [ا] آواز آب که وقت روان شدن و قطره زدن شنیده شود. چک چک. چیک و چیک. || (مص) سخت درویش و خوار شدن. || بانگ کردن سگ با ترس. || بتنگ سخن رسیدن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || (ص) زن احمق. (از اقراب الموارد).

ففقوق. [فَ] [ع] [ا] خرد. || دانش. || ذهن و ذکاء. (منتهی الارب). گویا مصحف فقوق است.

ففققة. [فَ] [ع] [ص] زن ابله. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فقل. [فَ] [ع] [ا] ماهی است زهردار دراز به اندازه یک انگشت و خورده نشود. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد از قاموس).

فقل. [فَ] [ع] [مص] فزونی. (منتهی الارب). ربع. گویند هذه ارض كثيرة الفقل؛ یعنی پرربع است. (از اقراب الموارد). || آبادی. || (مص) بر باد کردن گندم را. || برداشتن غله کوفته را به سبکو. (منتهی الارب). یمانی است. (از اقراب الموارد).

فقلابرس. [] (معرب، ا) به یونانی ضریمة الجدی است.

فقلاس. [فَ] [ص] گول و نادان. (آندراج).

فقلامینوس. [] (معرب، ا) بخور مریم است و گویند ضریمة الجدی است. (فهرست مخزن الادویه). فقلابرس. رجوع به فقلابرس شود.

فقلامینون. [] (معرب، ا) فاشرسین. (تحفة حکیم مؤمن).

فقلیموس. [] (معرب، ا) رجوع به فقلامینوس شود.

فقلین. [] (معرب، ا) عفض. (تحفة حکیم مؤمن).

فقم. [فَ] [ع] (مص) بیشی برآمدن دندان پیشین بالاین کسی چندان که بر زیرین

نشینند یا برعکس آن. || فزیدن. || تکبر نمودن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || خرامیدن. (منتهی الارب). || کم شدن مال کسی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || افزون گردیدن مال کسی. (از منتهی الارب). || دشوار شدن کار و سترگ گشتن. (از اقراب الموارد).

فقم. [فَ] [ع] (مص) سر بینی کسی گرفتن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || گائیدن زن را. (منتهی الارب). || دشوار و سترگ گشتن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

|| خوردن چندانکه ناگوار گردد. || بری و پسر شدن. (منتهی الارب). پسر شدن ظرف. (از اقراب الموارد).

فقم. [فَ] [ع] [ا] زنج یا یکی از دو جانب زنج. || انوک بینی سگ. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فقم. [فَ] [ع] [ا] دهان. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). سقف دهان. (یادداشت مؤلف).

فقم. [فَ] [ع] [ص] مرد زیرک که بر خصم غالب آید. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فقماء. [فَ] [ع] [ص] مؤنث اقم. (از منتهی الارب).

فقمی. [فَ] [ع] [ص] نسبی) منسوب به فقم که حسی است از کنانة. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فقنس. [فَ] [ع] [معرب، ا] پرنده بزرگ که چهل سوراخ بر نوک دارد و همه الحان مطربه از آن برآید و بر سر کوهی شود و همه گرد کند و چهل روز بر فراز آن نشیند و با اصوات خوش بر خود نوحه سراید و سپس بالها برهم زند و از آن آتش در هیمة افتد و وی را بسوزد و از خاکستری مرغی چون وی متکون شود. (یادداشت مؤلف). نام این پرنده در مآخذ دیگر فقنس است به دو قاف، اما چون ریشه این نام در یونانی فونیکس است^۱ باید این صورت صحیح تر باشد. رجوع به فقنس و فرهنگ فارسی معین (ذیل فقنس) شود.

فقو. [فَ] [ع] [مص] در پی کسی رفتن. (منتهی الارب). و این مقلوب فقو است به تقدیم قاف بر فاء. (از اقراب الموارد).

فقووع. [فَ] [ع] (مص) خاک آلود کردن توجیه و باران پس ستور نسچریدن علف را. (منتهی الارب).

فقود. [فَ] [ع] (مص) گم کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فقود. [فَ] [ع] [ا] (اخ) اسم رمزی است که از برای بابل قرار داده شده و گاهی مقصود از مقاطعة کلدانیه است. در لوله‌ای که در ایام سخراب کنده و حکاکی شده لفظ فقود دیده میشود. (قاموس کتاب مقدس).

فقور. [فَ] [ع] [ا] ج فقر. (منتهی الارب). رجوع به فقیر شود.

فقور. [فَ] [ع] [ا] (اخ) رجوع به فقور شود.

فقوس. [فَ] [ع] (مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به فقز و فقس شود. || تخم شکستن مرغ و بچه بیرون آوردن از آن. || تباه کردن بیضه را. || کشتن جانور را. || بازداشتن از کاری. || به سوی گرفته بزیر کشیدن. (منتهی الارب). معانی اخیر را مؤلف اقراب الموارد در ذیل مصدر «فقس» آورده است. رجوع به فقس شود.

فقوس. [فَ] [ع] [ا] خربزه شامی که آن را حبیب نیز نامند. (منتهی الارب). اهل یمن آن را حبیب میگویند. (از اقراب الموارد).

فقوص. [فَ] [ع] [ا] خربزه ناپخته. (منتهی الارب). رجوع به فقوس شود.

فقوع. [فَ] [ع] (مص) سخت زرد شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). زرد گردیدن و زرد بی آمیغ شدن. || فرسودن کسی را سختی‌های روزگار و شکستن. (منتهی الارب). || بالیدن کودک و جنیند. || از گرمی مردن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || از دیدن. (از اقراب الموارد). رجوع به فقع شود.

فقولیون. [] (معرب، ا) بمعنی حناست. (از تحفة حکیم مؤمن).

فقوم. [فَ] [ع] (مص) دشوار شدن کار و سترگ گشتن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فقوة. [فَ] [ع] [ا] فقة السهم؛ سوار تیر. ج، فقی. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فقه. [فَ] [ع] [مص] فهمیدن چیزی را و دانستن. (منتهی الارب). دریافتن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). || (مص) زیرکی. || (اصطلاح شرع) دانش دریافت چیزی و اکثر بر علم دین استعمال کنند بسبب شرف و بزرگی آن. (منتهی الارب). لغتی است که عبارت از فهم غرض متکلم از کلام است و در اصطلاح، علم احکام شرعیه عملیه از روی ادله تفصیلیه است و گویند آن اصابت و وقوف بر معنی خفی است که حکم بدان تعلق دارد و آن علم مستنبط از روی رأی و اجتهاد است. (از تعریفات جرجانی). علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث کند و مقصود از آن تحصیل ملکه اقتدار بر اجرای اعمال شرعی است. مبنای این علم بر استنباط احکام است از کتاب و سنت، و سبب همین استنباط محل اجتهاد است. (فرهنگ فارسی معین):

حیلت و مکر است فقه و علم او و خوی او

نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست.
ناصر خسرو.
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری را که این رنگ است و آن آوا.
سنایی.

فلسفه در جدل کند پنهان
و آنگی فقه بر نهد نامش. خاقانی.
فقه. [فَقْهٌ] (ع مص) چیره شدن بر کسی در
نبرد علم فقه. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد).

فقه. [فَقْهٌ / فِقْهٌ] (ع ص) دانا. || زیرک.
|| عالم علم دین. (منتهی الارب). به ضم ثانی
کسی را گویند که فقه سبیه او شود. (از اقرب
الموارد).

فقه. [فَقْهٌ] (ع) (فقهاء. ج فقیه. (یادداشت
مؤلف). دانشمندان علم شریعت. (غیاث
اللغات): قضاة بلخ و اشراف علما و فقهائ...
همه آنجا حاضر بودند. (تاریخ بیهقی). بر اثر
وی قضاة و فقهایی بیرون آمدند. (تاریخ بیهقی).
این رشوت خواران فقهاند شما را
ابلیس فقیه است گر اینها فقهاند.

ناصر خسرو.
از احداث فقهایی حضرت و افراد علمای
دولت به مزیت هنر و مزید خرد مستثنی است.
(کلیله و دمنه). او را به حضرت سلطان
فرستادند و در مجلس خاص با اعیان ائمه و
قضاة و وجوه فقهها و غزاة حاضر کردند.
(ترجمه تاریخ یمنی).

فقهاء. [فَقْهَاءٌ] (ع) (ج فقیه و فقیهه. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فقهها شود.
فقه اللغه. [فَقْهٌ لُغَةٌ] (ع) (م مرکب)
فیلولوژی. (یادداشت مؤلف). اصطلاحی
است که ادبای متأخر در برابر کلمه فیلولوژی
فرانسوی قرار داده اند و منظور از آن دانشی
است که شامل علوم زبانشناسی، و مطالعه
فرهنگ ملل تمدن از طریق زبان، ادبیات و
مذهب آنهاست. (از فرهنگ وبستر).

فقیه. [فَقِيهٌ] (ع ص) زن دانا و زیرک و
دانای علم دین. (منتهی الارب). فقیهه. (اقرب
الموارد). رجوع به فقه و فقیه شود.

فقه یوسف. [فَقْهٌ یُوسُفَ] (ع) (س) (اخ) دهسی
است از بخش مربوان شهرستان سمنان که
دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

فقی. [فَقِي] (ع) (ج قفوة. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد).

فقیاز. [فَقِيَاذٌ] (ع) (ع) به معنی فغیاز به غین
معجمه. (آندراج). رجوع به فغیاز شود.

فقی ع. [فَقِي ع.] (ع ص) بیماری است: جمل
فقی؛ شتر نر حقوه زده. || (ع) معا کچه ای در
سنگ یا در زمین درشت که آب در آن گرد
آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقید. [فَقِيْدٌ] (ع ص) گم کرده شده. مات غیر
فقید و لاحمید؛ یعنی ببرد و کسی پروای آن
نکرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در
تداول امروز، برای مردهای که بخواهند از او
به احترام یاد کنند به کار برند. (یادداشت
مؤلف).

— فقید المثل؛ بی مثل و عديم النظر. (غیاث)
(آندراج).

فقیر. [فَقِيْرٌ] (ع ص) (ع) درویش که به اندازه
کفایت عیال مال دارد یا درویشی که اندک
چیزی دارد و قوت میسر باشد او را. ج، فقراء.
(از اقرب الموارد) (منتهی الارب). درویش.
(ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن
علی). بی چیز. (یادداشت مؤلف). گدا. بیچاره.
نادار. (یادداشت مؤلف). درویش که قوت و
کفایت چند روزه عیال داشته باشد. مسکین.
آنکه بسیار محتاج است و هیچ چیز ندارد.
(غیاث از منتخب):

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی.
سعدی.

مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواند از حرص خامش بود. سعدی.
نه بم دارد آشفته سامان نه زیر
به آواز مرغی بنالد فقیر. سعدی.

|| شکسته استخوان پست. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). || شتر بینی بریده جهت رام
شدن. || گو که نهال خرما نشانند در آن، ج،
فَقْرٌ. || جوی گردا گرد نهال خرما. (منتهی
الارب). || چاههایی که یکی بسوی دیگری
روان باشد. || زمین نرم که در آن چاهها برابر
و مقابل کنند. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). || دهانه کاریز و آبراهه کاریز.
(منتهی الارب).

فقیر. [فَقِيْرٌ] (ع) (اخ) دهی است از بخش طرهان
شهرستان خرم آباد، دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب
آن از چشمه فقیر و محصول عمده آنجا غلات
و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

فقیر آباد. [فَقِيْرٌ اَبَادٌ] (ع) (اخ) دهی است از بخش
فهرج شهرستان بم که دارای ۳۴ تن سکنه
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فقیرانه. [فَقِيْرَانَةٌ] (ع ص) نسبی، ق مرکب)
مانند فقرا. مانند گدایان. || ساده و کم ارزش و
اندک قیمت.

فقیر دهلوی. [فَقِيْرٌ دِهْلَوِيٌّ] (ع) (اخ) اسمش میر
شمس الدین و چون از بنی عباس بوده به میر
شمس الدین عباسی شهرت نموده. تحصیل و
مراتب علمی در خدمت علمای شاه
جهان آباد کرده و در فقه و کلام و حدیث
صاحب مایه بوده و با این وجود طالب صحبت
درویشان و غالب اوقات در صحبت ایشان

بوده و آخر الامر بترک علائق دنیوی گفته
است. در نظم و نثر تألیفات و در عروض و
قافییه رسالات پرداخته است. دیوانش
هفت هزار بیت میشود. او راست؛
نیست ممکن که به یک شهر دو سلطان باشد
در دل هر که غم اوست غم عالم نیست.
و بیت دیگر:

درد ما را چاره درد دیگر است
چون خمار می که از می میرود.
(از ریاض العارفین رضاقلی خان هدایت ج
سنگی ص ۱۲۰).

فقیر زایی. [فَقِيْرٌ زَائِيٌّ] (ع) (اخ) دهی است از بخش
دشتیاری شهرستان چابهار، دارای ۲۵۰ تن
سکنه. آب آن از باران و محصول عمده اش
حبوبات، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

فقیر گردیدن. [فَقِيْرٌ كُرْدِيْدَانٌ] (ع ص)
مرکب) فقیر شدن. محتاج شدن. بی چیز شدن.
مقابل غنی گردیدن:
آن نه مال است که چون دادیش از تو بشود
زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر.

ناصر خسرو.
فقیر مثال. [فَقِيْرٌ مَثَالٌ] (ع ص) مرکب) مانند
زاهدان و فقرا:

موسی و خضر آمده به صومعه او
صومعه دارد مگر فقیر مثال است. خاقانی.
رجوع به فقیر شود.

فقیره. [فَقِيْرَةٌ] (ع ص) (ع) فقیره. مؤنث فقیر.
ج، فقائر. (منتهی الارب). ج، فقیرات، فقائر،
فقراء. (اقرب الموارد): فقیره درویشی حامله
بود. (گلستان چ یوسفی ص ۱۵۸). رجوع به
فقیر شود.

فقیره. [فَقِيْرَةٌ] (ع) (اخ) دهی است از بخش
سیمینه رود شهرستان همدان، دارای ۱۱۷۲
تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول
عمده اش غله، حبوبات، انواع میوه و لبنیات
است. صنایع دستی زنان قالی بافی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فقیری. [فَقِيْرِيٌّ] (ع ص) نسبی) منسوب به فقیر که
انتساب اجدادی است. (از سمعانی).

فقیری. [فَقِيْرِيٌّ] (ع) (حامص) فقر. فقیر بودن:
سعدی نظر پیوشان یا خرقة در میان نه
زند رویا نباشد در جامه فقیری. سعدی.
دل چو غنی شد ز فقیری چه غم
روز رهایی ز اسیری چه غم؟ خواجو.

فقیری. [فَقِيْرِيٌّ] (ع) (اخ) مردی عامی است اما
بغایت آزاده و فارغ البال است. طبعش بد
نیست. از اوست این مطلع:

ساخت پاپوس تو ای سرو سرافراز مرا
هر که را میل بدین نیست مسلمان نبود.
(از مجالس النفاثین میر علیشیر نوایی ترجمه
فارسی چ حکمت ص ۱۶۶).

فقیص. [فَ قِ] (ع) آهـن پارهـای در افزار کشاورزی شبیه به حلقه. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || شاهتره. (از فهرست مخزن الادویه). شاهترج. (از تحفه حکیم مؤمن).

فقیصة. [فَ صَ] (ع) بـیضه شکسته و کفاینده. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به فقص شود.

فقیص. [فَ قِ] (ع) دود قرمز. (از فهرست مخزن الادویه).

فقیطسلاس. [] (مـعرب) (ع) به رومی لـحیه التیس است. (فهرست مخزن الادویه).

فقیع. [فَ قِ] (ع ص) سرخ. || پلید. (منتهی الارب). || مرد سرخ فام. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || جنسی از کبوتر سپید. (از اقرب المواردا). رجوع به فقیع شود.

فقیع. [فَ قِ] (ع ص) کبوتر سپید. و ایض فقیع؛ سخت سپید. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

فقیم. [فَ قِ] (ع) حی است از دارم. || نیز حی است از کنانه. (منتهی الارب).

فقیمی. [فَ قِ] (ص نسبی) منسوب به بنی فقیم. (سمعانی).

فقیه. [فَ قِ] (ع ص) دانسا. (منتهی الارب). دانشمند. (غیاث) (از اقرب المواردا).

|| در یابنده. رجوع به فقیه شود. || فحل فقیه؛ گشن ماهر و زیرک در گشنی کردن. (منتهی الارب). || ادانای علم دین. ج، فقیه. (منتهی الارب) (غیاث). عالم علم فقه. (از اقرب المواردا): عجب است از روزگار که میان خواجه احمد و آن فقیه همیشه بد بود. (تاریخ بیهقی). بخط بوحنیفه چند کتاب دیده بود. (تاریخ بیهقی). من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفه اسکافی در خواستم تا قسیده‌های گفت. (تاریخ بیهقی). آنکه فقیه است از املاک او

پا کتر آن است که از رشوت است.

ناصر خسرو

آن را بدو بهل که همی گوید
من دیده‌ام فقیه بخارا را.

ناصر خسرو

از شاه زی فقیه چنان بود رفتم
کز بیم مور در دهن ازدها شوم.

ناصر خسرو

مؤدب شوم یا فقیه و محدث
کاحادیث مسند کنم استماعی.

خاقانی

در ناف دو علم بوی طیب است
و آن هر دو فقیه یا طیب است.

نظامی

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر
باز کن دستار راه آنگه بیر.

مولوی

راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت‌گوی نفس خویش را.

سعدی

سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهرتر ز فقیه مردم آزار.

سعدی

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس.

سعدی

آنکه نداند رقمی بهر نام
به ز فقیهی که بود ناتمام.

امیر خسرو

فقیه آباد. [فَ] (ع) دهی است از دهستان نشای شهرستان شهسوار، دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه آزارود و محصول

عمده‌اش برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه آباد. [فَ] (ع) دهی است از بخش چالوس شهرستان نوشهر، دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه چالوس و محصول

عمده‌اش برنج، لبنیات و مختصر مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه احمدان. [فَ اَ] (ع) دهی است از بخش خورموج شهرستان بوشهر، دارای ۴۹۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول

عمده‌اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فقیه بیگلر. [فَ بِ] (ع) دهی است از بخش حومه شهرستان ارومیه، دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از نازلوچای و محصول

عمده‌اش غله، چغندر، توتون، کشمش و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه بیگلر. [فَ بِ] (ع) دهی است از بخش حومه شهرستان ارومیه، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از باراندوزچای و محصول

عمده‌اش غله، توتون، انگور، حبوبات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه حسنان. [فَ حَ] (ع) دهی است از بخش خورموج شهرستان بوشهر، دارای ۹۳۸ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول

عمده‌اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه سلیمان. [فَ سَ] (ع) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد، دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه سردشت و

محصول عمده‌اش غله، توتون، مازوج و کتیراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه سلیمان. [فَ سَ] (ع) دهی است از بخش حومه شهرستان سنندج، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گاورود و

محصول عمده‌اش غله، توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فقیه کان. [فَ کَ] (ع) دهی است از بخش رزاب شهرستان سنندج، دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فقیه محله. [فَ مَ حَ] (ع) دهی است از بخش گلیجان شهرستان شهسوار، دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه تیرم و

محصول عمده‌اش برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه محله. [فَ مَ حَ] (ع) دهی است از بخش گلیجان شهرستان شهسوار، دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه تیرم و

محصول عمده‌اش برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه محله. [فَ مَ حَ] (ع) دهی است از بخش گلیجان شهرستان شهسوار، دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه تیرم و

محصول عمده‌اش برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه محله. [فَ مَ حَ] (ع) دهی است از بخش گلیجان شهرستان شهسوار، دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه تیرم و

محصول عمده‌اش برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

محصول عمده‌اش برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه محله. [فَ مَ حَ] (ع) دهی است از توابع شهرستان لاهیجان، دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از بلرود و محصول عمده‌اش

برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فقیه نصری. [فَ نَ] (ع) محمد بن محمد فقیه بن محمد الشیخ. از ملوک دولت

بنی نصرین الاحمر در غرناطه بود. و در سال ۷۰۱ ه. ق. بعد از درگذشت پدرش به

حکومت رسید و در فرمانروایی استبداد ورزید. در سال ۷۰۸ ه. ق. مخلوع شد و به

سال ۷۱۰ ه. ق. / ۱۳۱۰ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فقیهه. [فَ هَ] (ع ص) مؤنث فقیه. ج، فقهاء، فقائمه. (منتهی الارب).

فقیهی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فقیه. رجوع به فقیه شود.

فقیهی مروزی. [فَ یَ مَ] (ع) از فاضلان خراسان و مردی خوش طبع و

نکته‌دان بوده و این قطعه از اوست:

میفکن نوبت عشرت به فردا
چو اسباب مهیا داری امروز

به استقبال آنده رفته باشی
چو در دل فکر فردا داری امروز.

(از مجمع الفصحاء رضاقلی خان هدایت ج جدید طهران ص ۹۴۶ از نیمه اول).

فک. [فَ کَ] (ع ص) جدا کردن چیزی را. (منتهی الارب). جدا کردن و دور کردن

یکی از دیگری. (از اقرب المواردا). || رهانیدن رهن را و بیرون آوردن. (منتهی الارب).

رهانیدن رهن و بیرون آوردن آن از دست مرتهن. (از اقرب المواردا). || آزاد کردن بنده

را. || دارو در دهان کردن کودک را. || پیر خرف گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || گشادن دست را از آنچه در آن

مفصل باشد. (منتهی الارب). || گشودن عقده را. || از جدا کردن استخوان را. || از جدا

درآمدن آرواره کسی. (از اقرب المواردا). || شکستن مهر. (ترجمان علامه جرجانی

ترتیب عادل بن علی). || رها کردن بندی را. (از اقرب المواردا): فتوت ایشان به جبر کسیر

و فک هر اسیر متقبل و متکفل گشته. (ترجمه تاریخ یمنی).

هر یکی ز اجزای عالم یک به یک
بر غیبی بند است و بر استاد فک.

مولوی

— فک رقیه؛ آزاد کردن اسیر یا بنده. تحریر رقیه. عتی رقیه. (یادداشت مؤلف).

|| تفرق الاتصالی که عصب از جای خویش برود. (ذخیره خوارزمشاهی). || نقض کردن

ادغام حرف را. (از اقرب المواردا). مقابل

فک.

فک.

ادغام. (یادداشت مؤلف). || (مص) اندک شکستگی دست. (منتهی الارب). فک الید غیر از شکستگی است. (از اقرب الموارد). || تصحیح و ذکر نام و رزق کسی در جریده ارزاق، پس از آنکه قبلاً نام و رزق او از جریده افتاده باشد. (یادداشت مؤلف از مفتاح). || (۱) یکی از دو زنج. (منتهی الارب). فک اعلی و فک اسفل. (یادداشت مؤلف). هر یک از دو استخوانی که در تشکیل آرواره پائین و آرواره بالا شرکت می‌کنند. آرواره پائین فقط از یک استخوان به نام فک اسفل تشکیل شده است، اما آرواره فوقانی از سیزده استخوان به وجود آمده که یک زوج استخوان فک اعلی دو تا از آن سیزده استخوان است. (فرهنگ فارسی معین).

— فک اسفل؛ استخوانی است فرد و متناظر بشکل نعل اسب که بنتهایی آرواره زیرین را می‌سازد و دارای یک تنه و دو شاخه صعودی است. تنه دارای یک سطح قدامی محدب است که به عضلات پوستی صورت مجاور است و یک سطح خالی مقعر که در آن دو حفره برای غدد بزاقی زیر زبانی و تحت فکی وجود دارد. کنار فوقانی تنه محل حفره‌های دندانانی است که ریشه دندانها در آن جای می‌گیرد. کنار تحتانی این استخوان صاف و قسمت فوقانی حد گردن است. در سطح قدامی تنه استخوان مذکور در قسمت وسط یک برجستگی وجود دارد که به نام برآمدگی چانه‌ای است. شاخه‌های صعودی این استخوان که از طرفین تنه بالا می‌روند، دارای سطحی داخلی برای چسبیدن عضلات رجلی داخلی و خارجی، و دارای یک سطح خارجی جهت التصاق عضلات ماضغه می‌باشند. کنار فوقانی هر یک از شاخه‌های صعودی استخوان مذکور دارای یک گودی میانی است به نام شیار سینینی شکل، و دو برآمدگی قدامی و خلفی دارد. برآمدگی قدامی موسوم به زایده منقاری و مثلثی شکل است که توسط قسمتی باریک به نام گردن با شاخه صعودی یکی می‌شود. لقمه فک اسفل با لقمه و حفره دوری استخوان گیجگاهی مفصل شده تشکیل مفصل گیجگاهی فکی را میدهد. فک اسفل را آرواره زیرین و چانه هم می‌گویند. (از فرهنگ فارسی معین).

— فک اعلی؛ استخوانی است زوج که در طرفین صورت قرار گرفته و دارای یک زایده هرمی است که با استخوان‌گونه‌یی مفصل میشود و برجستگی صورت را تشکیل میدهد و زایده دیگری نیز دارد که بطرف داخل آمده و به نام زایده کامی موسوم است و در تشکیل سقف دهان و زیر بینی شرکت دارد. همین زایده کامی است که در قسمت جلو و پائین

آن حفره‌های دندانانی فک اعلی قرار دارند. سطح خارجی فک اعلی، مجاور عضلات صورت و پوست است و سطح داخلی جزو جدار خارجی حفره بینی است. در داخل این استخوان حفره بزرگی دیده می‌شود به نام سینوس فک که سوراخ آن در حفره بینی باز میشود با وجود آنکه استخوان فک اعلی جزوی از آرواره بالایی است گاهی هم خود آن را آرواره بالایی نامند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به آرواره شود.

فک. [ف] (فرانسوی، ل) ۱ پستانداری گوشتخوار از راسته پره‌پایان که کاملاً به زندگی دریایی سازش یافته و در مصب رودخانه‌های بزرگ و مجاور سواحل زندگی می‌کند. فقط برای استراحت و تولید مثل به ساحل می‌آید. دستپايش کوتاه و بوسیله پرده‌ای که انگشتان را به یکدیگر مربوط می‌کند تشکیل باله شنا میدهد و انگشتان در بین پرده کاملاً نمایان است و به چنگال ختم می‌شود. انگشتان پاهایش نیز بوسیله پرده‌ای بهم مربوطاند، ولی هیچ وقت برای حرکت حیوان به کار نمی‌روند و فقط در کنار بدن قرار گرفته و فقط تشکیل باله عصبی شنا می‌دهد. این جانور در تمام مناطق قطبی در دریاها فراوان است. فک، فاقد گوش خارجی است و بدین جهت تمیز آن از دیگر پستانداران دریایی سهل است. شکار زیاد و بی تناسب این حیوان بمنظور استفاده از گوشت، پوست و چربی آن امروزه بمقدار زیادی نسل وی را رو به انقراض برده است. گونه‌ای از این جانور در دریای مازندران وجود دارد و به نام فک دریای خزر موسوم است. آن را سگ دریایی، گربه دریایی و شیر دریایی هم می‌گویند. (از فرهنگ فارسی معین).

فک. [ف] (۱) در آمل و مازندران به گونه‌های مختلف بید اطلاق می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). قسمی بید که در اغلب نقاط ایران تا نقاط خشک وجود دارد و از ارتفاع ۳۰۰ تا ۵۰۰ گزی نوده و آمل و مینودشت و دره چالوس دیده شده است. (یادداشت مؤلف).

فک. [ف] (اخ) ایسن قلعه به دوفرسخی دلیجان است و آن را به حصانت و محکمی صفت کرده‌اند. (تاریخ قم).

فکار. [ف] (ص) رجوع به فکار شود.

فکاک. [ف / ف] (ع مص) رها کردن بندی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ارهن بازستند. (ترجمان علامه جرجانی). رجوع به فک و فکوک شود. || شکستن مهر. (ترجمان علامه جرجانی). || (۱) فکا کالارهن؛ آنچه گرو را به وی بیرون آرند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکاک. [ف] (ع ص) (۱) چ فسا گه (منتهی

الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فاک شود. **فکان.** [ف] (اخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند، دارای ۲۰۹ تن سکنه. آب آن از حبله‌رود و محصول عمده‌اش غله، پنبه، بنشن و لبنیات است. ساکنان از طایفه اصانلو و الیکائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فکانه. [ف ن / ن] (ص) فگانه. افگانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به فگانه شود.

فکاهت. [ف ه] (ع مص) فکاهه. شوخ بودن. خوش طبع بودن. (فرهنگ فارسی معین). || (مص) مزاح و مطایبه یعنی خوش طبعی. (غیث از منتخب). رجوع به فکاهه شود.

فکاهه. [ف ه] (ع مص) خوش منشی و لاغ. (منتهی الارب). مزاح برای انبساط نفس. (از اقرب الموارد).

فکاهه. [ف ه] (ع مص) فکاهه. خوش طبع و خوش منش گردیدن. (منتهی الارب). خوش منش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). || بشگفت آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکاهی. [ف هی] (ع ص نسبی) منسوب به فکاهه. || (۱) نوشته‌ها و گفته‌هایی که سبب خنداندن دیگران شود. ج، فکاهیات.

فکاهی نویس. [ف ن] (نصف مرکب) نویسنده‌ای که آثارش مطالب دلپذیر، خنده‌آور و کنایه‌دار در بر داشته باشد.

فکاهی نویسی. [ف ن] (حامص مرکب) کار فکاهی نویس. نوشتن مطالب خنده‌آور. رجوع به فکاهی، فکاهی نویس و فکاهه شود.

فک اسفل. [ف ک ک آف] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ذیل کلمه «فک» شود.

فک اعلی. [ف ک ک آلا] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به کلمه «فک» شود.

فکتوریا ریجیا. [ف] (معرب، مرکب) معرب ویکتوریا ریژیا. نیلوفر آبی بزرگ. (فرهنگ فارسی معین).

فکجور. [ف ک ج] (اخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، دارای ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه دمکش و محصول عمده‌اش برنج، مرکبات، پشم، چای و لبنیات است. مزرعه کبوتر آبکش جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فک چال. [ف] (اخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل، دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش برنج و غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فکر. [ف / فب] [ع] (ا) اندیشه. ج. افکار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):
من اندر چنین روز و چندین نیاز به اندیشه در، گشته فکرم دراز. فردوسی.
فکسر و تدبیرش صرف نمیشود مگر در نگهبانی حوزه اسلام. (تاریخ بیهقی).
- امثال:

فکر نان کن که خربوزه آب است؛ دنبال اصل برو، کسار باید از پایه درست باشد. (از یادداشتهای مؤلف).
- از فکر افتادن؛ از یاد رفتن:

ز شغل عشق نی کافر شناسد نی مسلمانم
ز فکر مؤمن افتادم، ز یاد برهمن رفتم.
شفائی (از آندراج).
- به فکر رفتن؛ متفکر شدن. اندیشه کردن. (فرهنگ فارسی معین).
- به فکر فرورفتن؛ به فکر رفتن. (فرهنگ فارسی معین).

- فکر چیزی کردن؛ درصدد تهیه آن برآمدن. (یادداشت مؤلف):
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیاً فکر سبو کن که پر از باده کنی.
حافظ.

|| حاجت. (از منتهی الارب). و در این معنی به فتح اول افصح است. (از اقرب الموارد).
|| تردد قلب به نظر و تدبیر به طلب معانی. (از اقرب الموارد). حرکت ذهن از مطلوب به مبادی و باز از مبادی به مطلوب، و مراد از مبادی معلومات است. (یادداشت مؤلف).
|| (مص) اندیشیدن. (منتهی الارب). اعمال نظر و تأمل در چیزی، و گویند بهفتح اول مصدر و به کسر اسم است. (از اقرب الموارد).
فکر. [ف ک] [ع] (ج) فکره و فکری. (از اقرب الموارد). ج. فکرت. (فرهنگ فارسی معین):
خدای در سر او همتی نهاد بزرگ
چنانکه گنج به رنج است از آن و دل به فکر.
فرخی.

از که پرسى بجز از دل تو بد و نیک جسد
چون همی دانی کو معدن علم و فکر است.
ناصرخسرو.

یک همت تو حاصل گرداندم هم
یک فکرت تو زایل گرداندم فکر.
مسعود سعد.
مرگ یاران شنیدم از ره گوش
دلهم امروز کشته فکر است.
خاقانی.
- فکر داشتن؛ اندیشیدن. در فکر فرورفتن:
از این سرای بدر هیچ می ندانند چیست
از آن سبب همه ساله به دل فکر دارد.
ناصرخسرو.

رجوع به فکرت شود.
فکر آباد. [فب] [ع] (اخ) دهی است از بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت که تعداد کمی

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فکر آباد. [فب] [ع] (اخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که تعداد کمی سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فکرت. [ف ز] [ع] (ا) فکره. رجوع به فکره شود. || اندیشه. ج. فِکَر. (فرهنگ فارسی معین): چنان دید امیرالمؤمنین به فطرت تیز و فکرت صافی که بگرداند خفاظر خود را از جزع بر این مصیبت‌ها. (تاریخ بیهقی).

بر خاطر امروزمی گشت نیارد
گرفکرت سقراط بود پز کبوتر. ناصرخسرو.
این جهان در جنب فکرت‌های ما
همچنان در جنب دریا ساغر است.
ناصرخسرو.

از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم
همی نیاید فکرت، همی ننگبند خواب.
مسعود سعد.

در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رای
ثاقب و فکرت صایب روزی کرد. (کلیله و دمنه).
لیکن تو به یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی. (کلیله و دمنه).
و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شره
این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه).
برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی
برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر.
انوری.

گوهر خود بر دهد خاطر من همچو تیغ
زاده خود پرورد فکرت من چون بحار.
خاقانی.

سخن به است که ماند ز مادر فکرت
که یادگار هم اسما نکوتر از اسما. خاقانی.
درع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا.
خاقانی.

جواهر بخش فکرت‌های باریک
بروز آرنده شبهای تاریک. نظامی.
فاتحه فکرت و ختم سخن
نام خدای است، بر او ختم کن. نظامی.
پرتو نور از سراقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا. سعدی.
دیشب گلله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی، بگذر زین فکرت سودایی.
حافظ.

- به فکر فرورفتن؛ به فکر فرورفتن. فکر کردن. اندیشیدن: زمانی به فکر فرورفت و گفت... (گلستان).
- در فکرت فرورفتن؛ به فکر فرورفتن: شیخ در فکرت زمانی فرورفت. (گلستان سعدی).
- سر به فکرت فروریدن؛ فکر کردن. اندیشه کردن:

یکی طفل دندان بر آورده بود
پدر سر به فکرت فروریده بود. سعدی.
- فکرت‌انگیز؛ آنچه آدمی را به فکر فروبرد.
خیال‌انگیز:

بدین مشتیی خیال فکرت‌انگیز
بساط بوسه را کردم شکر ریز. نظامی.
- فکرت کردن؛ فکر کردن. اندیشیدن:
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار.
سعدی.

فکرت لاریجانی. [فب ز ت] [ع] (اخ) سید نعمت‌الله. از اجله سادات لاریجان مازندران بوده. در اوایل جوانی در شهر بارفروش - بابل کنونی - تحصیل علوم متداوله کرده، بعد از فراغت از اکتساب کمالات به طهران آمد و بحکم فتحعلیشاه به رتبه تعلیم نواب شاهزاده و الانبار علیخان ظل السلطان رسید، پس منصب شیخ الاسلامی لاریجان بناقت... از اشعار اوست:

کی چو ما زاهد در این خرگاه بیند شاه را
کوشه از خرگه شناسد ما ز شه خرگاه را
آه از این سوز درون کر خویش ایمن نیستم
تا کشم از دل بدان سوزی که خواهم آه را.
(از مجمع الفصحاء رضاقلی هدایت چ سنگی ج ۲ ص ۲۸۲).

فکر کردن. [ف ک د] [ع] (مص مرکب) اندیشه کردن. اندیشیدن. (فرهنگ فارسی معین).
رجوع به فکر شود.

فکره. [ف ز] [ع] (ا) اندیشه. (منتهی الارب). اعمال خاطر در چیزی. فکری. اسم از افتکار است. (از اقرب الموارد). رجوع به فکری شود.

فکری. [فب را] [ع] (ا) فکره. رجوع به فکره شود.

فکری. [فب] [ع] (ص نسبی) منسوب به فکر. || مربوط به فکر. متعلق به اندیشه. (فرهنگ فارسی معین): هیچ همی نماید ترا که نامی و حسی و فکری هر یک نفسی است جدا؟ (مصنفات بابا افضل). || متفکر. اندیشه‌مند. (فرهنگ فارسی معین). گرفته و غمگین: حالت هر روز را نداری، فکری و پژمرده هستی. (امیر ارسلان محبوب ص ۱۰۶).

فکری. [فب] [ع] (اخ) اردوبادی. شخصی بی قید و شاعر مشرب است. فقیر او را ندیده‌ام، ولی اشعار عاشقانه‌اش را بسیار دیده‌ام. این غزل لسانی را که گوید: «شب دور از او اجل رگ جانم گرفته بود»، تتبع کرده و این بیت آن را خوب گفته است:
تاری ز کا کل تو به دست رقیب بود
پنداشتم اجل رگ جانم گرفته بود.
این ابیات هم از اوست:

گفتی ز هجر می نهمت داغ بر جگر
صد داغ بر دل است مرا، این یکی دگر.

این مطلع هم که گفته رنگین است:
اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها
توان شدن پریشان گل عاشقی است اینها.
(از مجمع الخواص ص ۱۷۶).

فکری از شعرای دوره شاه عباس صفوی است.

فکری. [فَ] [اِخ] اصلش از دماوند است و حال در ری است. این مطلع از او ملاحظه و نوشته شد:

غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم
رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم.
(از آتشکده آذر بیگدلی چ سنگی ص ۲۱۶).
وی با توجه به بیان مؤلف آتشکده از معاصران او و بعبارت دیگر از شعرای قرن دوازدهم هجری است.

فکری. [فَ] [اِخ] امین پاشا... امین بن عبدالله بن محمد بلیغ. از علمای مصر و اعیان آن کشور است. تولد و وفات او در قاهره بود. در فرانسه تحصیل علم حقوق کرد و در مصر سمتهای قضائی یافت. او را کتبی است که از جمله آنهاست: «ارشادالایلی الی محاسن اورویا» و به طبع نیز رسیده است. درگذشت او در سال ۱۳۱۶ ه. ق. / ۱۸۹۹ م. بود. (از اعلام زرکلی).

فکری. [فَ] [اِخ] خراسانی. سیدمحمد، ملقب به جامه باف. اصلش از تربت حیدریه است. چون اغلب اشعارش رباعی است به میر رباعی مشهور شده. به هندوستان رفت و در آنجا فوت کرد و مرگش در سال ۹۷۳ ه. ق. بود. از فضایل عهد خود بود و این رباعی از اوست:

فانی شو و اقلیم بقا آر به دست
در دوست کسی رسد که از خویش برست
وز هستی خویش بود سرگشته حباب
آن لحظه که نیست شد به دریا پیوست.

(از ریاض العسارفین چ سنگی صص ۲۲۶-۲۲۷).

فکری. [فَ] [اِخ] گیلانی. درویشی صاحب ذکرو، بیخویشی نیکوفر، سالکی وارسته و موحدی بتحقیق پیوسته، رندی دانا و مردی بینا... این رباعی از اوست:

تا از غم هرچه هست بی غم نشوی
تا خاک ره مردم عالم نشوی
تا قطع نظر از خودی خود نکنی
این نکته یقین بدان که آدم نشوی.

(از ریاض العارفین چ سنگی ص ۱۲۰).

فکر. [فَ] [کَ] [اِخ] بسینی دیگدان. [[دودکش اجاق. (فرهنگ فارسی معین):
زیس که آتش فتنه به دل برافروزی
سیاهروی و غلیظی چو فکر آتشدان. دقیقی.

فکر. [فَ] [اِخ] فکزر. دودآهنگ. دودکش.

(یادداشت مؤلف). رجوع به فکزر شود.

فکسنی. [فَ] [کَ] [ص] در تداول عوام، بی ارج، ناچیز. (یادداشت مؤلف). معمولاً لوازم و اشیاء از کارافتاده و کهنه را گویند.

فکع. [فَ] [ع] (مص) بامداد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [[خاموش گردیدن. (منتهی الارب). [[سر فرودآفکندن از اندوه یا از خشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکک. [فَ] [کَ] [ع] (مص) فراخی قدم. (منتهی الارب). [[شکستگی یکی از دوزخ. [[گشادگی پیوند دوش از فروهستگی و سستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤلف اقرب الموارد معانی این کلمه را با حالت مصدری بیان کرده است.

فککه. [فَ] [کَ] [ع] (ص). [[ج فاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فکل. [فَ] [کَ] [اِ] (فرانسوی). [[بقه پیراهن که بوسیله دکمه های پیراهن دوخته میشود. (فرهنگ فارسی معین):

اولاً عرض فکلها اینقدر وسعت نداشت
ثانیاً فکر جوانان این قدر لاغر نبود. بهار.
[[کراوات. (فرهنگ فارسی معین). [[در تداول عوام، نیز به پایون اطلاق میشود.

فکل بنده. [فَ] [کَ] [بَ] (نصف مرکب) فکل بندنده. کسی که فکل به کار برد. (فرهنگ فارسی معین):

زین فکل بندان لوس کون نشوی نادرست
یک تن از تهران بمرز خاوران رهبر نبود.
بهار.

فکلی. [فَ] [کَ] [ص] نسبی) آنکه فکل دارد. (یادداشت مؤلف). کسی که بشیوه اروپائیان لباس می پوشد. فرنگی مآب. شیک پوش. [[نامی است که متدینین متعصب دوره ناصرالدینشاه به متجددین داده اند. (یادداشت مؤلف).

فکن. [فَ] / [فَ] [کَ] [ن] (نص مرخم) فکننده. (یادداشت مؤلف). صورت مرخم اینگونه صفات فاعلی فقط در ترکیبها به کار میرود، مانند: دشمن فکن. مرد فکن. سایه فکن:

کم مباش از درخت سایه فکن
هرکه سنگت زند گهر بخشش. ابن بعین.

فکن. [فَ] [ع] (مص) ستهیدن در دروغ و درگذشتن در آن و بازناپستادن. (منتهی الارب). لچ بازی و درگذشتن در دروغ. (از اقرب الموارد).

فکندگی. [فَ] / [فَ] [کَ] [د] [و] (حماص) افتادگی. (یادداشت مؤلف). افکنده بودن. رجوع به فکندن و فگندن شود.

فکندن. [فَ] / [فَ] [کَ] [د] (مص) افکندن. (فرهنگ فارسی معین). انداختن، پرتاب

کردن:

گر کس بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندر نهاده می به فلاخن. رودکی ۲.

سخن بفکند منبر و دار را
ز سوراخ بیرون کشد مار را. بوشکور.

گر خدو را بر آسمان فکنم
بی گمانم که بر چکاد آید. طاهر چغانی.

که پیروز شد شاه و دشمن فکند
برفت و بیارود اسب سمند. فردوسی.

همه مهتران دگر را به بند
ابا شاه کاووس در دژ فکند. فردوسی.

چنان بد بگردی و مردی فزون
که پیلای بمشقی فکندی نگون. فردوسی.

فکندند از دست نیزه سران
پس آنگه گرفتند گرز گران. فردوسی.

فکندش به یک دست گردن ز کفت
جو افکنده شد دست عذرا گرفت. عنصری.

بیسته سفالین کمر هفت هشت
فکنده به سر بر تنک معجری. منوچهری.

فکندم کلاه گلین از سرش
چنان کز سر غازی مغفری. منوچهری.

ور فکندهست او مرا در ذل غربت گو فکن
غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند.

به شیرنگ بر نیز دیبای لعل
فکندند و زرینه کردند نعل. اسدی.

ز چاهی که خورزی از او آب پاک
نشاید فکندن در او سنگ و خاک. اسدی.

سنگ بر شیشه دل چون فکنم
روح را طعمه ارکان چه کنم؟ خاقانی.

فکند عشقشان آتش به دل در
فرس در زیرشان چون خر به گل در.

نظامی.

چو هر مایه که بود از پیشه برداشت
قلم بر من فکند، او تیشه برداشت. نظامی.

فکند از هیأت نه حرف افلاک
رقوم هندسی بر تخته خاک. نظامی.

من خرغه فکنده ام ز عشقت
باشد که بوصل تو زخم چنگ. سعدی.

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هرکه این آب خورد رخت به دریا فکنش.

حافظ.

— از پا در فکندن؛ کشتن. مقاومت کسی را به پایان رساندن. ناتوان کردن:

بزد چنگ وی را ز پا در فکند
سرش را همانگاه از تن بکند. فردوسی.

— بر صحرا فکندن؛ فاش کردن. بر ملا کردن.
آشکارا کردن. به همه کس گفتن:

مجال صبر تنگ آمد به یکبار

حدیث عشق بر صحرا فکندم. سعدی
 - بر فکندن؛ افکندن. فکندن.
 گر بر فکند گرم دم خویش به گوگرد
 بی پوک ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک.
 بر او بر فکندند برگستوان
 بر او بر نشست آن گو پهلوان. فردوسی.
 - || کنار زدن. به یک سو فکندن:
 چو برقع ز روی سخن بر فکند
 سر آغاز از آن دعا در فکند. نظامی.
 دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو بین
 کایهه لطف میکند دوست به رغم دشمنم.
 سعدی
 - بن فکندن؛ بنیاد نهادن. پایه گذاشتن:
 پراکنده شد در جهان این سخن
 که با شاه توران فکندیم بن.
 فردوسی.
 یکی سخت پیمان فکندیم بن
 بر این بر نهادیم یکسر سخن. فردوسی.
 - به خون فکندن؛ کشتن. به خاک و خون
 کشیدن:
 ندیدی همی تیغ ارجاسب را
 فکندی به خون شاه لهراسب را. فردوسی.
 - بهم در فکندن؛ برهم ریختن. خراب کردن:
 کرسی شش گوشه بهم در فکن
 منبر نه پایه بهم در فکن. نظامی.
 - بیرون فکندن؛ بیرون ریختن. بیرون بردن:
 گفت با خرگوش خانه خان من
 خیز و خاشاکت از او بیرون فکن. رودکی.
 - || به میدان آوردن. بیرون آوردن:
 فرس بیرون فکن میدان فراخ است
 تو سرسبزی و دولت سبز شاخ است. نظامی.
 - تدبیر فکندن؛ فکر چیزی را کردن:
 جز که تو پیر نبودی بسوی خلق رسول
 گریسوی تو فکندستی یزدان تدبیر.
 ناصر خسرو.
 - خبر فکندن؛ خبر دادن. سر و صدا کردن.
 شایع کردن:
 خبر فکندند اندر جهان که از دریا
 بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر.
 فرخی.
 - در فکندن؛ انداختن. در درون چیزی
 انداختن:
 چو بت بکند از آنجا و مال و زر برداشت
 به دست خویش به پتخانه در فکند آذر.
 فرخی.
 گر کسی خویش، تن خویش به چه در فکند
 خویشتن خیره در آن چاه نبایدت فکند.
 ناصر خسرو.
 چشمه خور بحوض ماهی دان
 آمد و در فکند شست آخر. خاقانی.
 اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب
 هزار مؤمن مخلص در فکنی به عذاب.
 سعدی.

- || ریختن:
 خاقانیا به چشم جهان خاک در فکن
 کودرد چشم جان ترا تو تیا نکرد. خاقانی.
 - || سرنگون کردن. خراب کردن:
 به صور نیمشبی در فکن رواق فلک
 به ناوک سحری در فکن مصاف فضا. خاقانی.
 - درهم فکندن؛ ترکیب کردن. ساختن:
 بین تا یک انگشت را چند بند
 به اقلیدس صنع درهم فکند. سعدی.
 - سایه بر فکندن؛ سایه انداختن. و به کنایه
 لطف کردن و توجه کردن:
 تو همایی و من خسته بیچاره گدا
 پادشایی کنم از سایه بمن بر فکنی. سعدی.
 - سایه فکندن؛ سایه بر فکندن. سایه
 انداختن:
 می بر آن ساعدش از ساتگنی سایه فکند
 گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.
 معروفی بلخی.
 - صید فکندن؛ شکار کردن. صید کردن:
 نه چندان صید گوناگون فکندند
 که حدش در حساب آید که چندند. نظامی.
 - کسی را بر کسی فکندن؛ گرفتار کردن.
 دچار کردن. روبه رو کردن. (یادداشت
 مؤلف):
 گر نه بدبختی مرا که فکند
 به یکی جاف جاف زود غرس؟ رودکی.
 || دچار کردن. گرفتار کردن. (یادداشت
 مؤلف):
 گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی
 تا خلق جهان را بفکندی به خلالوش. رودکی.
 || رها کردن. وا گذاشتن. ترک گفتن. (یادداشت
 مؤلف):
 گردم داری گزند آرد بدین
 بفکن او را، گرم درویشی گزین. رودکی.
 || گستردن. (یادداشت مؤلف):
 خرامیدن کبک بینی به شیخ
 تو گویی ز دیبا فکندوست نخ. بوشکور.
 || ایجاد کردن. قرار دادن:
 فغان من همه زان زلف بی تکلف اوست
 فکند طبع بر او هر هزار گونه عقد. منجیک.
 || آوردن. بجایی کشاندن:
 به دل گفت مانا که چرخ بلند
 مرا از پی مرگ ایذر فکند. فردوسی.
 || شکار کردن. شکار را از پا در آوردن.
 (یادداشت مؤلف):
 چنین گفت کاین را نباید فکند
 بیاید گرفتن به خم کند. فردوسی.
 چنین داد پاسخ به شاه اردشیر
 که این گور را من فکندم به تیر. فردوسی.

همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز
 چو گر دباد همی گشت بر یمن و یسار. فرخی.
 بدو گفت ملاح ای ارجمند
 مر این مرغان را نشاید فکند. اسدی.
 || آویختن. (یادداشت مؤلف):
 کمان را به زه بر به بازو فکند
 بیامد بکردار سرو بلند. فردوسی.
 || دور کردن. زایل کردن. (یادداشت مؤلف):
 یکایک بدان گونه رزمی کنیم
 که این تنگ از ایرانیان بکنیم. فردوسی.
 بیاسای تا ماندگی بفکنی
 به دانش مرا جان و مغز آکنی. فردوسی.
 باز هم باز بود گرچه که او بسته بود
 صولت بازی از باز فکندن نتوان. فرخی.
 پا کیزه بشویند و بن او از وی بفکندند و آن را
 دردمردم بپزند. (ذخیره خوارزمشاهی). || نازل
 کردن. فرو فرستادن: خدای تعالی قحط بر
 ایشان فکند. (مجملة التواریخ و القصص).
 || خراب کردن. روی هم ریختن. ویران
 کردن:
 خیر ندارد کامسال شهر یار جهان
 بنای کفر فکندوست و کنده از بنیاد. فرخی.
 || ریختن. صب. (یادداشت مؤلف):
 گریه پیغاله از کدو فکنی
 هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.
 تا برود قطره قطره از تشنان خون
 پس فکند خونشان به خم در، قتال. منوچهری.
 فکند در عراق او باده در جام
 فتاده هبیش در روم و در شام. نظامی.
 || کندن. بریدن. قطع کردن:
 کدیورا اگر بفکند دم مار
 کندمار مر دست او را فکار. اسدی.
 || بر زمین زدن:
 بنشناخت بانگی بر او زد بلند
 بر او حمله ای برد، او را فکند. نظامی.
 دل من مست توست این را میفکن
 که مستان را فکند نیست مردی. خاقانی.
 || بیرون آوردن یا دور انداختن جامه.
 (یادداشت مؤلف):
 بفرساید آخرش چرخ بلند
 چو فرسود جامه بیاید فکند. اسدی.
 || کشاندن. به حالی در آوردن:
 چو کارم را به رسوایی کشاندی
 سپر بر آب رعنایی فکندی. نظامی.
 || فشاندن. افشاندن تخم و بذر و جز آن:
 تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند
 جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند. خاقانی.
 رجوع به افکندن، فکندن، فکند و فکندنی

مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (گلستان سعدی). فکیف مرا که در صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته. (گلستان سعدی).

خداوندگاری که عیدی خرید بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید. سعدی.

فکیهه. [فَ هَ] [ع امص] خوش منشی. خوش طبعی. (منتهی الارب). فکاهه. (اقرب الموارد). رجوع به فکاهه شود.

فگار. [فَ] ۱ (ا) افگار. (فرهنگ فارسی معین). جراحت پشت چاروا بسبب سواری و بار بسیار کشیدن. (برهان). رجوع به افگار و فگال شود. (اص) زمین گیر و بجامانده. (برهان). (آزرد. برهان):

بودم صبور تا برسیدم به صدر تو
گرچه ز خلق بود روان و دلم فگار. سنائی.
ای چشم پرخمارت دلها فگار کرده
وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده.
خاقانی.

زین واقعه چرخ دل شکن را
هم خسته دل و فگار بینند. نظامی.
|| خسته و مجروح. افگار. (یادداشت مؤلف):
پریشان شده نامور شهریار
پریشان و غمگین، دل و جان فگار.
فردوسی.

خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت
نفايگان را پی کرد و خسته کرد و فگار.
فرخی.
یکی خرم و به کام، یکی شاد و کامران
یکی مهتر و عزیز، یکی خسته و فگار.
فرخی.

روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک
تو تندرست و هر که نخواهد چنین، فگار.
فرخی.
ز خون گشت روی زمین پرنگار
ز پیکان دل و چشم گردان فگار. اسدی.
رتو از این گرگ دردمند و فگاری
جز تو بسی نیز دردمند و فگار است.
ناصرخسرو.

هر دل که جز هوای تو خواهد به روزگار
از درد خسته باد و زانده فگار باد.
مسعود سعد.

ای چشم پرخمارت دلها فگار کرده
وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده.
خاقانی.
نیست از انصاف تو در همه عالم کنون
جز تن گل پر ز خون، جز دل لاله فگار.
خاقانی.

سگ دیوانه شد مگر آهن
که همه ساقی من فگار کند؟
خاقانی.

کتاب لغت عرب بجای آن فکیر - بکسر فاء و کاف مشدد - و فیکر مانند سیقل ذکر کرده اند. (فرهنگ فارسی معین). در زبان فارسی متداول است، ولی در عربی نیامده و فارسیان نیز در متون نیاورده اند. صحیح آن فِکیر است. (یادداشت مؤلف).

فکوع. [فَ] [ع مص] خاموش گردیدن. || سر درود افکندن از اندوه یا از خشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فکع شود.

فکوک. [فَ] [ع مص] رهانیدن و بیرون آوردن گروی را. (منتهی الارب). فک. (از اقرب الموارد). رجوع به فک شود.

فکه. [فَ کَ] [ع امص] گولی. || سستی. || (مص) گول گردیدن و سست شدن. (منتهی الارب). الحصق فی استرخاء. (از اقرب الموارد). رجوع به فک، فکوک و فکا ک شود.

فکه. [فَ کَ] [اخ] ستارگان گرد آمده سپس سما ک رامح که کودکان آنها را قصعة المساکین نامند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام صورتی از صور شمالی فلک که آن را اکلیل شمالی خوانند و عوام کاسه درویشان و سفره یتیمان نامند و آن را بصورت کاسه ای توهّم کرده اند که در استداره او رخنه افتاده است بر مثال آنکه لب کاسه بشکند و ستارگان این صورت هشت اند. (یادداشت مؤلف از جهان دانش).

فکه. [فَ کَ] [ع ص] میوه خوار. || مرد خوش طبع بسیار خنده. || خنده زنان سخنگوی با باران. || فیرنده و نازنده. || مرد غیبت دوست مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکه. [فَ کَ] [ع مص] خوش طبع و خوش منش گردیدن. || بشگفت آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکه. [فَ کَ] [اخ] نام یکی از پاسگاههای مرزی ایران و عراق، واقع در بخش موسیان شهرستان دشت میشان است که سکنه آن مرزداران و کارکنان گمرک اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فکیو. [فَ کِ] [ع ص] بسیار اندیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فکور شود.

فکیف. [فَ کَ] [ع حرف ربط مرکب] معنی ترکیبی پس چگونه. و صاحب بهار عمج نوشته که فکیف برای استفهام حالت است که بجهت علو شأن و غرابت مرتبه آن دیده و دانسته استفسار کرده میشود و کاف بعد وی آرند برای بیان وقت و حالت باشد. (از غیث اللغات): تندرست را زیان دارد فکیف که بیمار را. (ذخیره خوارزمشاهی). فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که

شود.
فکندی. [فَ / فِ کَ] [ص لیسافت] افکندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فکندن و افکندی شود.

فکنده. [فَ / فِ کَ] [ن مص / نف] افکنده. (یادداشت مؤلف). افتاده: ورا من ندیدم پر از خاک و خون فکنده بدانسان به خاک اندرون. فردوسی. از آن باغ تا جای پروده شاه تن بی سران بد فکنده براه. فردوسی. راست چو کشته شونده و زار و فکنده آیدشان مشتری و آید دلال. منوچهری. (گسترده. (یادداشت مؤلف):

خرامیدن کبک بینی به شیخ
تو گویی ز دنیا فکنده ست نخ. بوشکور.
اکنون فکنده بینی از ترک تا یمن
یک چندگاه زیر پی آهوان سمن. دقیقی.

فکنده سپهر. [فَ / فِ کَ] [و یس پ] [ص مرکب] مغلوب. (یادداشت مؤلف). شکست خورده. تسلیم شده: راست گفתי هزیمتی سپهند خسته و جسته و فکنده سپهر.

فرخی (دیوان ص ۱۰۱).
چه عجب داری از فکنده سپهر
شرم عثمان ز رعب پیغمبر. سنائی.

فکنده سر. [فَ / فِ کَ] [و یس] [ص مرکب] منفعل. (انجمن آرا). خجل و منفعل و شرمنده. (برهان). سرافکنده: از شرم آنکه نیست ره آورد به ز جان چون زلف تو به لرزه فکنده سر آیمت.

خاقانی.
|| مراقب. (انجمن آرا). کنایه از مراقبه کردن باشد. (برهان). معنی برهان بوجه مصدری و از نظر دستور غلط است. معنی صحیح چنین است: در حال مراقبه.

فکنده سرین. [فَ / فِ کَ] [و یس] [ص مرکب] کسی که چهارزانو و مربع نشیند. (فرهنگ فارسی معین) (از برهان).

فکنده کفن. [فَ / فِ کَ] [و یس] [ص مرکب] آنکه بر خود کفن افکنده است. کفن پوش. || آنکه کفن از خود افکنده باشد. بی کفن:

از هول صور فکر من اندر قیامت اند
گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند.
خاقانی.

فکننده. [فَ / فِ کَ] [و یس] [ص] افکننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فکندن شود.

فکنه. [فَ] [ع امص] پشیمانی بر گذشته. (منتهی الارب). ندامة. (اقرب الموارد).

فکور. [فَ] [ع اص] بسیار اندیشه. بافکر. متفکر. فکور از کلمات ساختگی است و در

نره کنان چون نمک بر آتشم ایرا
غم نمکم بر دل فگار برفکنند. خاقانی.
که زشت است بپیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار. سعدی.
از دست زمانه در عذابم
ز آن جان و دلم همی فگار است. سعدی.
پس یک سال که برگش بدرآید ز درخت
دست دهقان را هر دم کند از غار فگار.
قائمی.

— دل فگار؛ دل آزاده. دلگیر. رنجیده.
غمگین:

کیوان گهر است و ما شکاریم همه
و اندر کف آز دلفگاریم همه. ناصر خسرو.
ترکیب‌های دیگر:

— فگار داشتن. فگار شدن. فگار کردن. فگار
گردیدن. فگاری. رجوع به این ترکیب‌ها شود.

فگار داشتن. [فَ گَ دَ] (مص مرکب) فگار
کردن. فگاریدن. آزریدن. رنج دادن:

و آن دل که ز خون مدحت تو سازد
شاید که ورا غم فگار دارد. مسعود سعد.

فگار دن. [فَ گَ دَ] (مص) خستن. مجروح
کردن. افگاریدن. (یادداشت مؤلف).

فگار شدن. [فَ گَ دَ] (مص مرکب) آزرده
شدن. مجروح شدن:

که را معده خوش گردد از خار و خس
شود کامش از شیر و روغن فگار.

فگار کردن. [فَ گَ دَ] (مص مرکب)
آزریدن. رنج دادن و مجروح ساختن:

سوی گل او اگر تو دست بری
دست تو را خار او فگار کند. ناصر خسرو.

گرچه همی خلق را فگار کند
کردنیارد همی فگار مرا. ناصر خسرو.

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر
کسی کند دل آسوده را به فکر فگار؟

سعدی.

زدن بر خری گنه چند بار
سر و دست و پهلویش کردن فگار. سعدی.

فگار گردیدن. [فَ گَ دَ] (مص)
مرکب) فگار شدن. مجروح شدن. خسته
شدن:

خار مژرو تا نگرده دست و انگشتان فگار
کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشیدی؟

ناصر خسرو.

رجوع به فگار شدن شود.

فگاری. [فَ] (ص) فگار. افگار. مجروح:
نگه کن تا بر این خر کس نشسته است
که این بدخو نکر دستش فگاری؟

ناصر خسرو.

رجوع به فگار شود.

فگاری. [فَ] (إخ) قاضی احمد. شخصی
فاضل و معقول و مقبول است و با نیکان و

پا کان اردوی معلا ارتباط داشت. در شعر
طبعی بلند دارد و از ابیات زیر معلوم میشود:
چه خوش است از تو خشمی که ز روی ناز باشد
که به عجز چون درآیم در صلح باز باشد
به حریم وصل شوخی که فرشته ره ندارد
کند آرزو فگاری که ز اهل راز باشد.

(از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۱۷۴).
فگاری از شعرای قرن یازدهم هجری است.

فگاری. [فَ] (إخ) مرادخان، ولد تمرخان.
ابتدا منظور نظر شاه مرحوم بود ولی بعلت
پاره‌ای اعمال نامناسب از آن سعادت محروم
گردید. جوانی بود خیلی نوحاسته و

قوی دست و از این رو به چشم زخم عجیبی
دچار شد. امید است دیده باطنش به نور
شادی روشن گردد. طبعش در انواع نظم
خوب است. بیت ذیل از اوست:

من مستم از نظاره تو ساغر دهی به ناز
بی تابی که سر زند از من گناه نیست.

(از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۳۰ از
ترجمه فارسی).

فگاری از شعرای قرن یازدهم هجری است.

فگال. [فَ / فِ] (ص) به معنی فگار است
که زخم شده و ریش گردیده باشد. (برهان).

افگار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فگار
شود.

فگانه. [فَ نَ / نِ] (ل) بجهای را گویند که
پیش از زاییدن در شکم مادر مرده باشد یا

پیش از وعده ساقط شود خواه از انسان باشد
و خواه از حیوان دیگر، و با کاف عربی هم
گفته‌اند. و به کسر اول هم آمده است، و بجای
نون میم دیده شده است که فکامه باشد.

(برهان). آن را به تازی اسقاط و به پارسی
فگانه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

— فگانه کردن؛ افکندن زن آبیستن چنین را
پیش از تمام مهلت. (یادداشت‌های مؤلف):

ساده دل کودکا مترس اکنون
نز یک آسیب خر فگانه کند. ابوالعباس.

فگده. [فَ گَ] (ل) کسی که سر قریه و ده باشد.
(آندراج).

فگن. [فَ / فِ گَ] (ف) مرخم) افگن. افکن.
رجوع به افگندن و افکندن و فکن شود.

فگندن. [فَ / فِ گَ دَ] (مص) افگندن.
افکنندن. (فرهنگ فارسی معین):

بیاراست گودرز کاخ بلند
همه دیده خسروانی فگند. فردوسی.

رجوع به افگندن و افکندن شود.

فگنده. [فَ / فِ گَ دَ] (ن) (مص) افگنده.
افکنده. (فرهنگ فارسی معین):

سوار و پیاده ده‌ده هزار
فگنده پدید آمد اندر شمار. فردوسی.

ترکیب‌ها:

— فگنده‌سر. فگنده‌سریں. رجوع به این

کلمات شود.

فگنده‌سر. [فَ / فِ گَ دَ / دِ سَ] (ص)
مرکب) فگنده‌سر. کنایه از مراقبه کردن باشد.

(از برهان). بدین ترکیب صفت است و معنی
مصدری برای آن درست نیست. در حال

مراقبه. [کنایه از خجل و متفعل و شرم‌نده نیز
هست. (برهان). سرافگنده. رجوع به

سرافگنده شود.

فگنده‌سریں. [فَ / فِ گَ دَ / دِ سَ] (ص)
مرکب) کسی را گویند که چارزانو و مربع
نشیند. (برهان). رجوع به فگنده‌سریں شود.

فگنده. [فَ / فِ گَ نَ / نَ] (د) [نصف]
فگنده. افکننده. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به افکننده و افگنده شود.

فل. [فَ] (ل) نیلوفر باشد. (برهان). نیلوفر.
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به نیلوفر و

نیلوفل شود. [بیخ نیلوفر، و بعضی گویند بیخ
نیلوفر هندی است، و فاغیه همان است.

(برهان). فاغیه. (فرهنگ فارسی معین). فاغیه
است که بیخ نیلوفر هندی باشد. (فهرست

مخزن الادویه). [چوب درخت آبی را نیز
گویند، و آبی میوه‌ای است که آن را به عربی

سفرجل و به فارسی پَه خوانند. (برهان).

فل. [فَ لَ لَ] (ع) (ل) رخنه روی شمشیر. ج.
فلول. (منتهی الارب). واحد فلول است، و آن

شکستگی‌هایی است در تیزی شمشیر. (از
اقترب الموارد). [ص] مرد هزیمت یافته. ج.

فلول، افلال، فلال. (منتهی الارب). رجل فل و
قوم فل؛ یعنی هزیمت‌شدگان، و در مورد مفرد

و جمع یکسان به کار رود، زیرا در اصل
مصدر است، و بسا که بصورت جمع درآید:

فلول، افلال و فلال. (از اقترب الموارد). [ل]
گروه مردم و جز آن. (منتهی الارب). جماعه.

[آنچه از چیزی فروریزد، چون براده زر و
آهن و شرار آتش. [زمین خشک، و گویند

زمینی که باران بر آن بارد اما گیاه نرویند، و
گفته‌اند زمینی که سالها باران بر آن نباریده

باشد، و گفته‌اند زمینی که باران بدان نرسد.
(اقترب الموارد). رجوع به فُلّ شود. ج، فل

(مانند مفرد)، افلال. (اقترب الموارد). رجوع به
فُلّ شود. [مص] رخنه کردن در چیزی.

(منتهی الارب). رخنه کردن شمشیر را. (اقترب
الموارد). [شکستن و هزیمت کردن قوم را.

(منتهی الارب) (از اقترب الموارد). [ارفتن از
کسی دانش وی و باز آمدن. (منتهی الارب).

رفتن و سپس باز آمدن خرد کسی. (از اقترب
الموارد).

فل. [فَ لَ لَ] (ع) (ل) آنچه برافند از چیزی.
(منتهی الارب). رجوع به فُلّ شود. [زمینی

که باریده شود و گیاه نرویند. در اقترب الموارد
به فتح اول ضبط شده است. [زمین که چند

سال باران نرسیده آن را. [زمین

باران نارسیده میان دو زمین رسیده. || زمین بی آب و گیاه، ج، افلال، فلّ. رجوع به فلّ شود. || زمین خشک بی نبات. (منتهی الارب). رجوع به فلّ شود.

فل. [فِل] [ع] (ل) فلّ. زمین بی گیاه. || موی تنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آتری. (منتهی الارب).

فل. [ف] [ع] (ل) گاهی برای کنایت از یک تن گویند: یا فل، و برای دو تن گویند: یا فلان، و جمع را یا فلون گویند. (از منتهی الارب). رجوع به فلان شود.

فلا. [لا] (ل) آذربو. (فهرست مخزن الادویه).

فلا. [ف] [ع] (ح) حرف ربط مرکب (از: فاء + لا، حرف نفی) پس نه. وگرنه:

ما را تو دست گیر و حوالت مکن به خلق الا الیک حاجت در ماندگان فلا. سعدی.

فلا. [ف] [ع] (ل) ج فلاة. بیابانها. (منتهی الارب):

یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر چون کژدم و مارند و چو گرگان فلانند.

ناصر خسرو.

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا که نمی گنجی تو در شهر و فلا. مولوی.

یا چو درختم که به امر رسول بیخ کشان آمدن اندر فلا.

مولوی (کلیات شمس ج ۱ ص ۱۶۰). رجوع به فلاة شود.

فلا. [ف] [ع] (م) باز کردن کودک را از شیر یا جدا نمودن آن را و دور داشتن. || ابر کسی زدن شمشیر را. || سفر کردن. || اعاقل گردیدن بعد از نادانی. (منتهی الارب).

فلات. [ف] [ع] (ل) تان و تانه را گویند، و آن تارهایی باشد که جولا هگان بجهت بافتن مهیا و آماده کرده باشند. (برهان). تار. تان. تانه. مقابل بود. (فرهنگ فارسی معین).

فلات. [ف] [ع] (ل) ج مؤنث است از فلان. (منتهی الارب).

فلات. [ف] [ع] (م) نا گهان گرفتگی. (منتهی الارب).

فلات. [ف] [ع] (ل) بیابانی که خالی از آب و گیاه باشد. (غیاث از منتخب و شروح نصاب).

فلاة. دشت بی آب و گیاه. بیابان بی آب. صحرای وسیع و فراخ. ج، فلوات. (فرهنگ فارسی معین):

بردم بدن کشتی کوه لنگر مکانی بعید و فلاتی سحیقا. منوچهری.

ادشتی پهناور و مرتفع. در زبانهای اروپایی پلاتو^۱ به معنی بلندی بسیار بزرگی بر روی کره زمین است. مترجمان کتب اروپایی در ترجمه این کلمه لغت عربی «فلات» را فقط بعلت شباهت لفظی به کار برده اند، در صورتی که فلات به معنی بیابان قفر و

بی آب و علف است، و بجای پلاتو در زبان تازی «نجد» و «هضبة» و در فارسی «پشته» مستعمل است. به همین جهت بعضی از فضلا بر استعمال فلات به معنی پلاتو ایراد کرده اند، و برخی این تسامح را جایز شمرده اند. (فرهنگ فارسی معین).

فلات. [ف] [ع] (ل) دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸). **فلاتن.** [ف] [ع] (ل) مخفف فلاتون (فلاطون)، و او حکیمی بوده است در زمان عیسی علیه السلام (!). (برهان). رجوع به فلاطون، فلاطن و افلاطون شود.

فلاته. [ف] [ع] (ت) / [ف] [ع] (ل) نوعی از حلواست که آن را با شیر گوسفند پزند، و در فارسی آن را میوه خوانند. (برهان). فراته. فراتی. (یادداشت مؤلف): از وی [شهر مرو] پنبه نیک و اشتر غار و فلاته و سرکه و آبکامه و جامه های قزین و ملحم خیزد. (حدود العالم).

فلاح. [ف] [ع] (ل) طعمام سحری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (امص) باقیماندگی در خیر و نیکویی. (از اقرب الموارد). || زیست. (منتهی الارب). || رستگاری. (منتهی الارب). فوز و نجات. (از اقرب الموارد):

باد صبا بر آب کر، نقش قد افلح آورد تا تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان بری.

خاقانی. هم خزانه فتوح بگشاید

هم نشانه فلاح بفرستد. خاقانی. قصد ما ستر است و پاکی و صلاح

در دو عالم خود بدان باشد فلاح. مولوی. کار تقوی دارد و دین و صلاح

که از او باشد به دو عالم فلاح. مولوی. هر که در خریدش ادب نکند

در بزرگی فلاح از او بر خاست. سعدی. **فلاح.** [ف] [ع] (ص، ل) کشتی بان.

|| کرایه دهنده ستور را. || کشاورز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

بر سر خرمن به وقت انتقاد نی که فلاحان همی جویند باد؟ مولوی.

رجوع به فلاحت شود. **فلاح آباد.** [ف] [ع] (ل) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن که دارای ۴۹۳ تن

سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمدتاً برنج، توتون، ابریشم و ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فلاحت. [ف] [ع] (م) کشاورزی. بزرگری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلاحه شود.

فلاحه. [ف] [ع] (م) کشاورزی.

|| زبان آوری در بیع و فریب دهی در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلاحی. [ف] [ع] (ص) نسبی) منسوب به فلاح که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

فلاحی. [ف] [ع] (ل) [حامص] کشاورزی. فلاحت. بزرگری. رجوع به فلاح شود.

فلاخان. [ف] [ع] (ل) به معنی فلاخن است، و آن چیزی باشد که از پشم یا ابریشم بافتند و شبانان و شاطران بدان سنگ اندازه اند. (برهان). رجوع به فلاخن شود.

فلاخن. [ف] [ع] (ل) فلاخان. فلخم. فلخمان. فلخمه. فلماخن. پلخم. پلخمان. آلت سنگ اندازه ای که از رسن دوتا - پشمی یا ابریشمی - سازند و بدان سنگ اندازه اند. بعضی فلاخن را با «من» و «گلشن» قافیه کرده اند، از این رو بعضی فلاخن - به ضم خای معجمه - را که مشهور است خطا دانسته اند. (فرهنگ فارسی معین).

قلاب سنگ. قلماسنگ. سنگ قلاب. (یادداشت مؤلف):

گر کس بودی که زی توأم بفکندی خویشان اندر نهادمی به فلاخن.

رودکی یا بوشکور. بالخاصه کنون کز قبل راندن درویش

بر بام شود هر کس با سنگ و فلاخن. خسروانی.

بنات النعش گرد او همی گشت چو اندر دست مرد چپ فلاخن. منوچهری.

مردم غوری... به فلاخن سنگ می انداختند. (تاریخ بیهقی).

به سند انداخت گاهم، که به مغرب چنین هرگز ندیدستم فلاخن. ناصر خسرو.

راست چگونه شوّدت کار چو گردون راست نهاده ست بر تو سنگ فلاخن. ناصر خسرو.

گفت به چه سلاح با من جنگ کنی، فلاخنی داشت از میان برداشت. (قصص الانبیاء).

دشمن گر آستین گل افشاندت به روی از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود. سعدی.

فلاذ. [ف] [ع] (ص) بیهوده و بیفایده و بی نفع و عبث باشد. (برهان). فلاذ. فلیو. هرزه. هرزه و ساقط از اعتبار، خواه کلام، خواه شخص متکلم و غیر آن. فلاذ به زال معجمه غلط است، با دال مهمله صحیح است. و حق آن است که فلیو و فلیوه چنانکه رشیدی گفته به کاف است نه با فاء، چنانکه در لغت غلیو گذشته است، چه او مغیر کلیو است مخفف کلیو و کالیوه. (انجمن آرا):

هر که را دختر است خاصه فلاذ بهتر از گور نبودش داماد. سنائی.

1 - Plateau.

بجز تنای تو باشد حدیث جمله فلاذ
بجز دعای تو باشد همه سخن هذیان.

شمس فخری.
رجوع به فلیو و فلیوه و غلیو و فلابده شود.
فلاسه. [فَ دَ / ذِ] (ص) بیهوده. (اسدی).
بیهوده. بی فایده. بی نفع. عبث. (فرهنگ
فارسی معین):

هر آن کریم که فرزند او فلابده بود
شگفت باشد و آن از گناه ماده بود. رودکی.
|| سخن بیهوده. (فرهنگ فارسی معین):
یک فلابده همی نخواهم گفت
خود سخن بی فلابده بود مرا. بوشکور.
رجوع به فلابده شود.

فلاسه. [فَ دَ / ذِ] (ص) فحش کار. (فرهنگ
اسدی نسخه نخبجوانی):
هر آن کریم که فرزند او فلابده بود
شگفت باشد و آن از گناه ماده بود.^۱ رودکی.
رجوع به فلابده شود.

فلاذ یوس. [فَ] (اخ) نام یکی از مفسران
سبعه کتب جالیئوس است. (از تاریخ علوم
عقلی در تمدن اسلامی ص ۸ و ۱۱۷).

فلاز. [فَ لَ] (ا) آذریو. (فهرست مخزن
الادویه). نوعی بیخ سفید است. (آندراج).
فلاز. عرطینیا را به پارسی فلاز گویند و
گلیم شوی نیز گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

فلاز. [فَ] (اخ) دهی است از بخش
معلم کلابه شهرستان قزوین که دارای ۴۱۴ تن
سکنه است. آب آن از چشمه و محصول
عمده اش غله، نخود، انگور و کاردستی مردم
کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱).

فلازد. [فَ] (اخ) یکی از دهستانهای بخش
لردگان شهرستان شهرکرد که در دامنه
کوهستان قرار گرفته است. رودخانه
چشمه میشان این دهستان را مشروب میکند
و به رودخانه خراسان میریزد، و آب قراء
بیشتر از چشمهها تأمین میشود. این دهستان
از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و
۸۰۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمده اش غله،
حبوب و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱).

فلازگ. [فَ] (اخ) دهی است از حومه
شهرستان بیرجند که دارای ۲۳۴ تن سکنه
است. آب آن از قنات و محصول عمده اش
غله و زعفران است. مزارع مهدی آباد،
خونیک بالا و پائین و قاسم آباد جزو این ده
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فلاز. [فَ لَ] (ع ص، ا) پالیزبان. (دهار).
فلاس. [فَ لَ] (ع ص) پیشیز فروش.
(منتهی الارب). نسبتی است که صراقی را
میرساند. (از سمعانی).

فلاسه. [فَ سَ / فِ] (از ع، ا) ج

فلسوف. حکیمان. (فرهنگ فارسی معین).
این جمع فلسفی است که به معنی حکیم باشد.
(غیاث): از حال بزرگان رأی، و مشاهیر شهر
و فلاسه میبوسید. (کليلة و دمنه). || اسم
مرکبی است از معاجین کبار که ماده الحیاة
نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلاسلوج. [] (ا) سازج است. (فهرست
مخزن الادویه).

فلاستک. [فَ لَ / فِ] (فرانسوی یا انگلیسی،
||^۳ ظرفی از فلز یا شیشه و جز آن دارای
دهانه تنگ. || یخچال کوچک شیشه‌ای.
(فرهنگ فارسی معین).

فلاستنگ. [فَ سَ] (ا) بیابان. (آندراج)
(غیاث). || به معنی فلاخن است، و آن چیزی
باشد که از پشم بافتند و بدان سنگ اندازند.
(برهان). آیا مصحف قلماسنگ نیست؟
(یادداشت مؤلف): گت سلاح کجاست؟
گت سلاح من فلاسنگ است... یک سنگ
برآورد و گت بنام خدای ابراهیم، و در
فلاسنگ نهاد. (تفسیر ابوالفتح رازی).

معنی اندر شعر جز با خط نیست
چون فلاسنگ است و آن را ضبط نیست.

مولوی.
فلاستوت. [فَ] (نمف مرکب) در دیلمان.
نیم سوز. هیزم نیم سوخته را گویند. (یادداشت
مؤلف).

فلاسیطی. [] (معرب، ا) به رومی صندل
ابيض است. (مخزن الادویه).

فلاشری. [فَ لَ / فِ] (فرانسوی،
||^۴ مرضی مهلک است مخصوص کرم ابریشم
که معمولاً در آخرین مرحله زندگی این کرم
پیدا میشود. بر اثر این مرض کرمهای ابریشم
درازاندام و بی حرکت شده بوی عفنی میدهند
و پس از مردن سیاه می شوند. به همین جهت
این مرض را سیاه میر نیز میگویند. (فرهنگ
فارسی معین).

فلاط. [فَ] (ع ق) ناگاه. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد). || (مص) ناگاه گرفتن. || گفتن
مرد کلام نیکو. (منتهی الارب). و این لغتی
است بنی هذیل را که گویند: تکلم فلان فلاطاً
فاحسن؛ یعنی ناگاه و بدیهه به کلام نیکو
پزداخت. || ترک. و گذاشتن. (از اقراب
الموارد).

فلاطاس. [] (معرب، ا) به یونانی زندالبقر
است. (فهرست مخزن الادویه).

فلاطن. [فَ طَ] (اخ) افلاطون:
نقش فرسوده فلاطن را

بر در احسن الملل مهید.
خاقانی.
فلاطوس. [فَ] (اخ) استاد عذرا، معشوقه
وامق، و قصه وامق و عذرا به جهان مشهور.
(برهان):

فلاطوس برگشت و آمد به راه

بر حجره وامق نیکخواه.
عصری (از ابیات باقی مانده از وامق و عذرا،
از اسدی طوسی).

فلاطوسی. [فَ] (اخ) نام حکیمی، و بعضی
شارحان اسکندرنامه نوشته اند که فلاطوس
نام پهلوانی بوده است، و در کشف مسطور
است که قسومی است نهایت دلاور، و در
فرهنگ آمده که فلاطوسی یک درم گویند.
(غیاث). در اسکندرنامه نظامی بیتی است که
معنی اخیر را میرساند:

نیرزید با کمترین روسی
فلاطونی آنجا فلاطوسی.
(شرفنامه ج وحید دستگردی ص ۴۳۹).

یعنی بسیار ناچیز بود و به یک درم می ارزید.
فلاطون. [فَ] (اخ) حکیمی بوده مشهور و
معروف در زمان عیسی علیه السلام (ا) و
استاد ارسطو معلم اول. (برهان). افلاطون:
کسی که شش فلاطون بدهست اوستاد

خردمند و پادانش و بانزاد. فردوسی.
نمازی کز سه علم آرد فلاطون، بیرزن بینی
که یکدم چار کمت کرد، حاصل شد دوچندانش.
خاقانی.

فلاطون و والیس و فرفور یوس
که روح القدس کردشان دستبوس. نظامی.
گر فلاطون به حکیمی سخن عشق ببوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش. سعدی.
آن نشیدید که فلاطون چه گفت
مور همانا که نباشد پرش. سعدی.

رجوع به افلاطون شود.
فلاطونی. [فَ] (ص نسبی) افلاطونی.
منسوب به افلاطون:

ای فتنه بر علوم فلاطونی
دین تاج علمهای فلاطون است.

ناصر خسرو.
فلاخ. [فَ] (اخ) دهی است از بخش خوسف
شهرستان بیرجند دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب
آن از قنات است. محصول عمده اش غله
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فلاعاسامس. [] (معرب، ا) به رومی طین
شاموس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلاعالیمانیس. [] (معرب، ا) طین محثوم
است. (فهرست مخزن الادویه).

فلاعامزی. [] (معرب، ا) طین معزه است.
(فهرست مخزن الادویه).

فلافل. [فَ] (ع ا) ج فلفل.

۱- این بیت در ذیل فلابده نیز آمده است.

2 - Fladhuis.

۳- در زبان فرانسه Flaque، در انگلیسی
Flask، در ایتالیایی Flasca، و در فارسی نیز از
انگلیسی یا فرانسه وارد شده است.

4 - Flacherie.

— فلافل ثلاثه؛ فلفل سیاه، فلفل سفید و دارفلفل. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلفل شود.

فلافلی. [فَ فِ] (ص نسبی) منسوب به فلافل. || (ل) نام معجونیست منسوب به فلافل ثلاثه که فلفل سیاه و سفید و دارفلفل باشد. رجوع به فلفل شود.

فلاق. [فَ] (ع مص) دفزک شدن شیر و ترش گردیدن آن، چندانکه پاره پاره گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلاق. [فَ] (ع ص) لبن فلاق؛ شیر خفته و دفزک شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || او نیز گویند: صار البیض فلاق؛ یعنی

زردیزه گردید تخم مرغ. (منتهی الارب). || (ل) ج فلاقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلاقه شود.

فلاقه. [فَ قَ] (ع) پاره چیزی، و فلاقه آجر؛ پاره خشت. ج. فلاق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلاکت. [فَ] (ع) ج فلکة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلکة شود.

فلاکت. [فَ لَ] (ع ص) بادریسه گر. بادریسه فروش. (یادداشت مؤلف):

فلک فضل را تو گردانی

دوک را بادریسه فلاک. ابوالفرج رونی.

فلاکت. [فَ کَ] (ازع، مص) فلک زندگی و ناداری. (غیث از فردوس اللغات). و این مصدر جعلی است وضع کرده متأخرین. (غیث). نکبت. بدبختی. غالباً این مصدر را بر ساخته ایرانیان از کلمه فلک زده دانسته اند. (فرهنگ فارسی معین). مصدر منحوت است. (یادداشت مؤلف). || خواری و ذلت. (فرهنگ فارسی معین).

— فلاکت بار. رجوع به این کلمه شود.

فلاکت بار. [فَ کَ] (نص مرکب) فلاکت بارنده. آنچه فلاکتش هویدا باشد. حاکی از نکبت و بدبختی؛ وضع فلاکت باری داشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلاکت شود.

فلاگرد. [فَ گَ] (ازع) از قرای مرو شاهجهان. (انجمن آرا از معجم البلدان).

فلال. [فَ] (ع) ج فُل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فُل شود.

فلال. [فَ لَ] (ع) لشکر هزیمت یافته. (منتهی الارب). ج. فُل. رجوع به فُل شود.

فاللی. [فَ] (ع) ج فَلَیة. (منتهی الارب). مفرد آن را اقرب الموارد به کسر اول آورده است. رجوع به فلیه شود.

فاللیج. [فَ] (ع) ج فَلْوَج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلوجة شود.

فلام. [فَ] (ع) اسم عربی قاقلی است. (فهرست مخزن الادویه). در مأخذ مهم لغت

عرب دیده نشد.

فلامارینا. [(معرب، ل)] به رومی طین رومی است. (فهرست مخزن الادویه).

فلامریا. [(ل)] به سریانی ریه است که به فارسی شش نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلامسوس. [(معرب، ل)] زاج است. (فهرست مخزن الادویه).

فلامک. [فَ مَ] (ل) قسمی الماس کم قیمت. (یادداشت مؤلف). محرف فلمنک. (فرهنگ فارسی معین). اصلاً به معنی هلندی و منسوب به هلند است. رجوع به فلمنک شود.

فلامن. [(معرب، ل)] زاج است. (فهرست مخزن الادویه). فلامسوس.

فلامن. [فَ لَ / فِ مَ] (ازع) فلامین. در روم قدیم بر عده ای از کاهنان اطلاق می شد که مأمور انجام شعائر دینی خدایان خاص مانند ژوپیتر بودند و رئیس آنها نمیتوانست نشست و نیز از شهر رم حق خارج شدن نداشت، لکن در عوض میتوانست در مجلس سنا حاضر شود. فلامین های درجه اول همیشه از افراد طبقه پاتریسیوس انتخاب می شدند و از سه نفر تعدادشان تجاوز نمیکرد. (فوستل دو کولانز).

فلامون. [(معرب، ل)] زاج است. (فهرست مخزن الادویه). فلامسوس. فلامن.

فلامی نینوس. [فَ لَ / فِ] (ازع) از کنسولان رم قدیم که در سال ۱۹۷ ق. م. بدان مقام رسید و به زبردستی با فیلیپوس پنجم پادشاه مقدونیه جنگید و قسمتی از یونان را به رُم آورد و تقریباً تمام کشتی های مقدونیه را ضبط کرد، سپس بلاد یونانی را که محکوم مقدونیه بود آزاد کرد و با نامیس جبار اسپارت نیز جنگید و به سال ۱۹۴ ق. م. آرگس را از دست وی بدرآورد. (فوستل دو کولانز).

فلان. [فَ] (ع ص مبهم، ضمیر مبهم) از نامهای مردم، و با الف و لام مر غیر مردم را، ج. فلون. (منتهی الارب). شخص غیر معلوم. بهمان: فلان را با فلان چه نسبت؟ (فرهنگ فارسی معین). فارسیان به فتح استعمال کنند و خطاست. (آندراج). فارسیان یاء در آخر آن زیاد کرده، فلانی گویند چنانکه در قربانی کرده اند. (از غیث). و بهمان نیز همین معنی را دارد و بیشتر با هم استعمال کنند. (برهان). فلان، بهمدان، بیسار. (یادداشت مؤلف). و گاه بصورت صفت پیش از اسمی درآید: فلان مرده؛ مردی ناشناس. بطور کلی در ترکیب معنی صفتی پیدا میکند:

گوییم همچون^۳ فلان شدم، نه همانی

هرگز چون عود کی تواند شد توخ؟

منجیک ترمذی. از گواز و تش و انگشته و بهمان و فلان

تا تبریزین و دودستی و رکاب و کمری. کسائی مروزی.

این کار وزارت که همی راند خواجه نه کار فلان بن فلان بن فلان است.

منوچهری. با ملک چه کار است فلان را و فلان را خرس ازدر گلشن نه و خوگ ازدر گلزار.

منوچهری. یک شاه بسنده بود این مایه جهان را با ملک چه کار است فلان را و فلان را؟

منوچهری. در تواریخ میخوانند که فلان پادشاه، فلان سالار را به فلان جنگ فرستاد. (تاریخ بیهقی). در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد. (تاریخ بیهقی).

غره مشو بدانچه همی گوید بهمان بن فلان ز فلان دانا. ناصر خسرو.

تو بر آن گزیده خدای و بیمبر گزیدی فلان و فلان و فلان را. ناصر خسرو.

کس چه داند کاین نثار ازبهر کیست تا نگویم بر فلان خواهم فشانند. خاقانی.

در فلان تاریخ دیدم کز جهان چون فروشد بهمن اسکندر بزاد. خاقانی.

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت بر سر کوی تو فلان را که کشت؟ نظامی.

کودل به فلان عروس داده است. کز پرده چنین بدرفته است. نظامی.

کاینک به فلان خرابه تنگ می بیجد همچو مار بر سنگ. نظامی.

پس طلب کردند او را در زمان آنچه ها دادند و گفتندی فلان. مولوی.

آن فلان روزت خریدم این متاع کل سر جاوز الاثنین شاع. مولوی.

شیوه حور و پری گرچه لطیف است ولی خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد. حافظ.

— فلان از فلان؛ کنایه از لاف و گزاف کردن باشد. (انجمن آرا) (برهان).

— فلانستان؛ مقام و جای فلان. (آندراج).

— فلان فلان شده؛ بجای دشنام و نفرین به کار رود در جایی که گوینده نخواهد لفظ رکیک به کاربرد.

— فلان کس؛ شخص ناشناس؛ اگر گویی فلان کس داد و بهمان مر مرارخصت بدان جا، هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان. ناصر خسرو.

تو را هرکه گوید فلان کس بد است چنان دان که در پوستین خود است. سعدی (بوستان ج یوسفی ص ۱۵۲).

1 - Flamine. 2 - Flamininus.

۳-ن ل: همچو.

— فلان کفش پیش پای فلان نمیتوان گذاشت؛ یعنی رتبه‌اش پر ادنی است. بیشتر مقوله زنان ولایت است. (آندراج).
 — فلان و باستار؛ بهمان و باستار. فلان و بیسار. فلان و بهمان.
 — فلان و بهمان؛ فلان و بهمدان. فلان کس و فلان کس. فلان و بیسار. (فرهنگ فارسی معین).
 فلان و بهمان گویی که توبه یافته‌اند چه مانع است مرا، من فلان و بهمانم. سوزنی.
 — فلان و بهمدان؛ فلان و بهمان. (فرهنگ فارسی معین).
 — فلان و بیسار؛ فلان و باستار. فلان و بهمان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلمات بهمان، بهمدان، باستار و بیسار شود.
فلان دشت. [فَ لَ] [د] [اخ] دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان پروجرده که دارای ۱۵۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
فلاندن. [فَ لَ] / [فِ د] [اخ] ^۱ از باستان‌شناسان است و نقشه تخت‌جمشید را ترسیم کرد و حجارهای جالب توجهی یافت. وی در قرن نوزدهم م. میزیست. (از ایران باستان پیرنیا ص ۵۶).
فلائل. [فَ لَ] / [فِ ن] (فرانسوی، ^۲) پارچه لطیف و سبک که از پنبه یا پشم بافتند. (فرهنگ فارسی معین). کرکی. (یادداشت مؤلف).
فلاّنة. [فَ لَ] [ع] ضمیر مبهم) مؤنث فلان. زنی غیر معلوم. غیر منصرف است و تنوین نمی‌گیرد: ذَهَبَتْ فَلَانَةٌ. (از اقرب الموارد) (از المنجد): وَأَمَّا فَلَانَةٌ فَأَدْرَكُهَا رَأَى النِّسَاءِ. (نهج البلاغه خطبه ۱۵۶). و رجوع به فلان و فلاّنه شود.
فلائنه. [فَ لَ] / [ن] [اخ] ضمیر مبهم) کنایه از نامهای مردم. (منتهی الارب). زنی غیر معلوم. مؤنث. فلان. (فرهنگ فارسی معین).
 نه گویند کاین خانه بد مر فلان را
 به میراث ماند از فلان با فلاّنه ناصر خسرو.
 دختر و مادرت از این ستانه برون شد
 رفت بد و نیک، شد فلان و فلاّنه.
 ناصر خسرو.
 ای فلاّنه که تو را رنجانیده است؟ (تاریخ قم). رجوع به فلان شود.
فلانی. [فَ لَ] (ضمیر مبهم) فلان، بهمان. در تداول بین فلان و فلانی فرق است. در فلان نوعی ابهام مندرج است اما اگر کسی بگوید «از قول من به آن آقا بگویند فلانی یا شما کار دارید»، دیگر ابهام در آن نیست. (از فرهنگ فارسی معین). ولی ظاهر آن قدیم هر

دو به یک معنی به کار میرفته است:
 بجز مرگ در راه حقت که آرد
 ز تقلید رای فلان و فلانی. ناصر خسرو.
 ناید حسد و رشک کهن چا کروا را
 نز ملک فلانی و نه از مال فلانیش.
 ناصر خسرو.
 ای مسلمانان به فریادم رسید
 کآن فلانی بیوفایی می‌کند. سعدی.
 رجوع به فلان شود.

فلاورجان. [فَ وَ] [اخ] (بخش بخشی از شهرستان اصفهان که از طرف شمال به بخش‌های سده و نجف‌آباد، از جنوب به شهرستان‌های شهرضا و شهرکرد، از خاور به دهستان کرارج و از بناختر به دهستان لار محدود است. تنگ لاشر که راه اصفهان به شیراز از آن می‌گذرد در جنوب خاوری این بخش است. قسمتی از قراء این بخش از زاینده‌رود مشروب میشود و پلهای زمانخان و بیستگان بر روی زاینده‌رود جزو این بخش است. بخش فلاورجان چهار دهستان و ۱۹۶ آبادی دارد و دهستانهای آن عبارتند از: ۱- دهستان آیدغمش با ۴۵ آبادی و ۲۴۷۶۱ تن سکنه. ۲- دهستان آشیان با ۳۳ آبادی و ۴۷۷۸۹ تن سکنه. ۳- دهستان گرکن با ۵۳ آبادی و ۱۷۶۵۳ تن سکنه. ۴- دهستان اشترجان با ۶۵ آبادی و ۵۶۰۸۲ تن سکنه. جمع سکنه بخش ۱۵۰۷۸۵ تن است. محصول عمده آن غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فلاورجان. [فَ وَ] [اخ] قصبه مرکزی بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. آب مشروب آن از زاینده‌رود است. محصول عمده قصبه برنج، پنبه و میوه. جمعیت آن در حدود ۴۵۰۰ تن است. صنعت دستی مردم کرباس‌بافی و تهیه قالی و جاجیم است. پل فلاورجان که در کنار این قصبه است از زمان شاه‌عباس صفوی است و در محل به پل‌ورگان معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فلاوره. [فَ وَ] [ع] (ج) فیلدره که مغرب پیله‌ور است. دارو فروشان. (یادداشت مؤلف).
 ازاج است. (فهرست مخزن الادویه).

فلاوه. [فَ وَ] / [وَ] (ص) سرگشته و حیران و سرگردان. (برهان).
فلاوی. [فَ وَ] [ع] (ج) فُلُو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلاّة. [فَ لَ] [ع] دشت بی‌آب و گیاه، یا بیابان بی‌آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 اصحرای وسیع و فراخ. ج. فلا، فلوآت، فلو، فلی. جج. افلاء. (از اقرب الموارد).

فلاهن. [فَ هَ] (لا) به معنی فلاخن است. (آندراج). رجوع به فلاخان و فلاخن شود.

فلايان. [فَ لَ] [اخ] (از قرای مرو. (معجم البلدان).

فلايه. [فَ يَ] / [ي] (لا) فودنج بری است. (فهرست مخزن الادویه).

فلاية. [فَ يَ] [ع] (مص) شپش‌جستگی در سر. اسم است فلی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فلی. شپش جستن از میان موهای سر. رجوع به فلی شود.

فلاء. [فَ لَ] [ع] (مص) تبا گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلت. [فَ لَ] [ع] (مص) رهایی. (منتهی الارب). (مص) رها کردن و خلاص دادن. (از اقرب الموارد).

فلت. [فَ لَ] / [فَ لَ] [ع] (ص) فرس فلت؛ اسب تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلتات. [فَ لَ] [ع] (ا) فلتات المجلس؛ لغزشها و خطاهای انجمن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلتان. [فَ لَ] [ع] (لا) تنبیه مؤنث فلان. (منتهی الارب). رجوع به فلان و فلاّنه شود.

فلتان. [فَ لَ] / [فَ] [ع] (ص) فرس فلتان؛ اسب شادمان تیزخاطر و تیزرو. (شادمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (درشت. (منتهی الارب). صلب. (اقرب الموارد). (دلیر. (لا) مرغی است که میمون را صید می‌کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلتوم. [فَ لَ] [اخ] حصاری است از بناهای سلیمان بن داود علیه‌السلام. (معجم البلدان).

فلتة. [فَ لَ] [ع] (ا) کار ناگاه و بی‌اندیشه. (منتهی الارب): خرج الرجل فلتة؛ یعنی بغتة. (از اقرب الموارد). (آخرین شب از هر ماه. (آخرین روز که سپس از وی ماه حرام باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلتمشکا. [فَ لَ] [م] (لا) فرس‌نمشک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرس‌نمشک شود.

فلتیس. [فَ لَ] [ع] (مغرب) (لا) به یونانی عصف است. (فهرست مخزن الادویه).

فلج. [فَ لَ] (لا) زنجیر در. کلیدان در. غلق. (یادداشت مؤلف):

در به فلجم کرده بودم استوار
 در کلیدان اندرون هشتم مدنک.

علی قرط اندکانی
 دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست
 فروبند در خانه به فلج و به پژاوند. رودکی.

فلج. [فَ لَ] [ع] (لا) گزند. (منتهی الارب). (انیمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج. فلوج. (جوی خرد. (منتهی الارب). رجوع به فلج شود. (مص) فیروزی و رستگاری یافتن.

(منتهی الارب) (اقرّب الموارد). || قسمت کردن. || دونیم ساختن. || زمین شکافتن بجهت زراعت. || خراج بریده واجب کردن. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). رجوع به فلوج شود.

فلج. [فَ لَج] (ع) (ا) جوی خرد. ج، افلاج. (امص) گشادگی میان هر دو پای و میان دندانهای پیش، یا عام است. (امص) فالج زده گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). (امص) کجی پای. (فرهنگ فارسی معین). || در تداول عوام فارسی زبانان، فالج، بیحسی دست و پای. فالج به دو فتحه که به معنی فالج و بیحسی استعمال میشود، در زبان عرب به معنی کجی پاهاست و آن را که بدن عیب مییابد «فلج» گویند، مانند اعور. در ذیل اقرّب الموارد آمده است: الفلج هو انقلاب القدم علی الوحشی و زوال الکعب، و قیل الافلج الذی اعوجاجه فی یدیه فان کان فی رجلیه فهو افجج.

— فلج اطفال؛ بیماری است میکربی که دست و پای کودکان را از حرکت می اندازد.

— فلج پلک فوقانی؛ از کار افتادن اعصاب بالابرنده و پائین آورنده و حرکت دهنده عضلات پلک فوقانی. استرخاء جفن اعلی. (فرهنگ فارسی معین).

— فلج شدن. رجوع به فلج شدن شود.

— فلج عصبی؛ از کار افتادن تمام یا قسمتی از اعصاب ارادی را گویند که ممکن است بر اثر ضربه یا شوک یا ترس و یا بعلت امراض عفونی باشد. استرخاء عصبی. (فرهنگ فارسی معین).

— فلج کردن. رجوع به فلج کردن شود.

— فلج گردیدن. رجوع به فلج گردیدن شود.

فلج. [فَ لَج] (ع) (ا) نیمه و نصف. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). ج، فلوج. (منتهی الارب). || پیمانه معروفی است، و نیز پیمانه‌ای است که به سریان «فالغ» گویند. (از اقرّب الموارد). پیمانه‌ای است. (منتهی الارب).

فلج. [فَ لَج] (ع) (امص) پیروزی و رستگاری. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). (ا) (ا) ماه. (اقرّب الموارد).

فلج. [فَ لَج] (اخ) دهسی است از بخش ابهرود شهرستان زنجان دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و انگور است. این ده را پلک هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فلج. [فَ لَج] (اخ) دهسی است از بخش فیض آباد شهرستان تربت حیدریه دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولش غله، پنبه و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فلج. [فَ لَج] (اخ) نام شهری است، و گویند بطن فلج، واقع در طریق بصره و حمی ضریه، و نیز گویند فلج از آن بنی عنبر است در راه رخیل به محازه که اول دهناء است. (معجم البلدان). یکی از قراء بنی عامربن صعصعة است در راه عقیق به حجر به یکروزه راه بر راه صنعاء. و فلج نام دو جنگ است. (از مجمع الامثال میدانی).

فلج. [فَ لَج] (اخ) نام بتی بوده است از آن بنی طی در نجد، و آن در وسط اجاء قرار داشته و بصورت تلی سرخ‌فام شبیه انسان بوده و دو شمشیر داشته که حارث بن ابی شمشیر آنها را بدان حمایل کرده بود و علی بن ابی طالب (ع) این دو شمشیر را به حضور پیغمبر آورد و حضرت یکی از آنها را به خود علی داد. فلج یکی دو تا نیست و به همین جهت بزرگترین فلج را فلج الافلاج گفته‌اند. (از معجم البلدان).

فلجاء. [فَ لَج] (ع ص) امرأة فلجاء الاستان؛ زن گشاده میان دندانها. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

فلجان. [فَ لَج] (ع) (ا) سواقی الزرع. (تاج العروس). درختی است؛ نیبه؛ شاخ درخت فلجان. (از منتهی الارب). || پوست گورخر. (یادداشت مؤلف از ابن‌الدیم). و الروم یکتب فی الحریر الابيض و الرق و غیره، و فی الطومار المصری و فی الفلجان، و هو جلود الحمیر الوحشیة. (ابن‌الدیم).

فلجرد. [فَ لَج] (اخ) از بلاد فارس. (معجم البلدان).

فلج شدن. [فَ لَج] (مص مرکب) مبتلا گردیدن به بیماری فلج. افلیج شدن. || به کنایت، از رونق افتادن کار، یا از کار افتادن یک سازمان یا اداره.

فلج کردن. [فَ لَج] (مص مرکب) دستگاهی را از کار انداختن. کاری را خواباندن و به آن ادامه ندادن.

فلج گردیدن. [فَ لَج] (مص) (مکعب) فلج شدن. رجوع به فلج شدن شود.

فلجیم. [فَ لَج] (ا) قفل و غلق در باشد یعنی زنجیر دروازه و کلیدان، و به این معنی با خای تقطه‌دار هم هست. (برهان). رجوع به فلج و فلخیم شود.

فلجون. [فَ لَج] (معرّب) (ا) سرخس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلجة. [فَ لَج] (معرّب) (ا) سرخس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلجون شود.

فلجة. [فَ لَج] (ع) (امص) پیروزی و رستگاری. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

فلجة. [فَ لَج] (ع) (ا) قطعه‌ای از جامه مخطط. (از اقرّب الموارد).

فلجیقین. [فَ لَج] (معرّب) (ا) سورنجان است که بلبوسا نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلچن. [فَ لَج] (ا) اسم یونانی سداب است. (فهرست مخزن الادویه).

فلج. [فَ لَج] (ع) (مص) شکافتن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). || شکافتن زمین را جهت کشت کاری. || افریفتن. || بد سگالیدن. (منتهی الارب). || ادغلی نمودن. || آکاستن در حق خرید و فروخت. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به فلاحت شود.

فلج. [فَ لَج] (ع) (امص) فلاح در همه معانی. (منتهی الارب). رجوع به فلاح شود.

فلج. [فَ لَج] (ا) پنبه حلاجی کرده تخم برآورده. (فهرست مخزن الادویه).

فلجاء. [فَ لَج] (ع ص) مؤنث افلج. زن گفته لب زیرین. (ناظم الاطباء).

فلجاس. [فَ لَج] (ع ص) مرد زشت بدخوی. (منتهی الارب). قسیح سمج. (از اقرّب الموارد).

فلجس. [فَ لَج] (ع ص) (ا) سرد آزمند. || سگ. || خرس کلانسال. || آنکه جویای وقت خوردن مردم باشد. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

فلجسة. [فَ لَج] (ع ص) زن زشت لاغر سیرین. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

فلجة. [فَ لَج] (ع) (ا) زمین صالح زراعت. (امص) کفتگی لب بالا. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

فلجی. [فَ لَج] (اخ) دهسی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز که دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فلج. [فَ لَج] (ا) ابتدای کارها باشد. (اسدی) (برهان). مرحوم دهخدا نوشته‌اند که گمان میکنم «زفلج» یک کلمه باشد به معنی نوعی از بنا مثل گنبد یا کوشک و کاخ. (از حاشیه برهان چ معین):

همت او بر فلک ز فلج بنا کرد
بر سر کیوان فکند بن بی ایوان. خسروانی.
|| (امص) پنبه‌دانه بیرون کردن از پنبه. (برهان). رجوع به فلخیدن شود. || (ا) غلق در. (صحاح الفرس). در این معنی مصحف فلج است. رجوع به فلج (ا) شود.

فلج. [فَ لَج] (ع) (مص) شکستن سر کسی را. || پیدا و آشکار کردن. (منتهی الارب). واضح کردن و بیان کردن امری را. (اقرّب الموارد).

فلخار. [فَ لَج] (اخ) قسریه‌ای است میان مروالرو و پنج‌دیه. (از معجم البلدان) (از سمعانی). رجوع به فرخار شود.

فلجاری. [فَ لَج] (ص نسبی) منسوب به

۱- نیز به فتح اول و ثانی. (برهان).

فلخار که قریه‌ای است بین مروالروید و پنج‌دیه (سمعی). رجوع به فلخار شود.

فلخم. [فَ لَ] (۱) فلاخن که آلت سنگ‌اندازی باشد. (برهان). فلخم. فلخمان. پلخمان. فلخمه. فلاخن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به این کلمات شود.

فلخیم. [فَ خَ] (۱) مشتةٔ حلاجان را گویند، و آن آلتی باشد از چوب که بر زه کمان زند تا پنبه حلاجی شود. (برهان). محلاج ندافان بود. (اسدی).

گر بخواهی که بفخمدن تو را پنبه همی من بیایم که یکی فلخم دارم کاری.

حکا ک (از اسدی).
|| قفل صندوق. || دخمه و مقبره گبران. (برهان). مصحف دخمه است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فلخمان. [فَ لَ] (۱) فلخم. فلاخن. (فرهنگ فارسی معین). فلاخن است که آلت سنگ‌اندازی باشد. (برهان). رجوع به فلخم شود.

فلخمه. [فَ لَ مَ / م] (۱) فلخمان که فلاخن باشد. (برهان). رجوع به فلخم و فلخمان و فلاخن شود.

فلخمه. [فَ خَ مَ / م] (۱) فلخم. (فرهنگ فارسی معین). مشتةٔ حلاجان. || دخمه و مقبره و گورخانهٔ گبران. (برهان). ظاهراً مصحف دخمه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). || قفل. (برهان). رجوع به فلخم شود.

فلخمیدن. [فَ خَ دَ] (مص) پنبه برزدن و پنبه حلاجی کردن. (برهان). مصحف فلخمیدن است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فلخودن شود.

فلخمیده. [فَ خَ دَ / د] (ن-مصف) حلاجی کرده‌شده. (برهان). ظاهراً محرف فلخیده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فلخمیدن و فلخوده و فلخیده شود.

فلخن. [فَ خَ] (۱) فلاخن. (فرهنگ فارسی معین) (آندراج). رجوع به فلاخن و فلخم و فلاخان شود.

فلخنده. [فَ خَ دَ / د] (ن) حلاج. (دهار).
فلخود. [فَ] (۱) پنبه‌دانه. (برهان):

خضمش بغنوده‌ست بدین زخرف دنیا
خرسند شود گاو به کنجارهٔ فلخود.

شمس فخری.
|| کسی را نیز گویند که پنبه‌دانه را از پنبه بیرون میکند. (برهان). رجوع به فلخودن شود.

فلخودن. [فَ دَ] (مص) پنبه‌دانه از پنبه بیرون کردن. (برهان). فلخیدن. فلخمیدن. رجوع به این کلمات شود.

فلخوده. [فَ دَ / د] (ن-مصف) هر چیزی را گویند که آن را از غل و غش پاک و پاکیزه

ساخته باشند عموماً، و پنبه‌ای را که از پنبه‌دانه جدا کرده باشند خصوصاً. (برهان). پنبه‌ای که دانه‌های آن را جدا کرده باشند، و توسماً هر چیز که آن را از غل و غش پاک کرده باشند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلخمیده و فلخیده شود.

فلخور. [فَ] (۱) حب‌الطن است. (فهرست مخزن الادویه). مصحف فلخود است به دال مهمله، و به معنی پنبه‌ای است که دانه از آن بیرون آورده باشند. رجوع به فلخود و فلخوده شود.

فلخید. [فَ] (۱) پنبه‌دانه را گویند. (برهان). فلخیده. فلخود. رجوع به این لغات شود. || کسی را نیز گویند که پنبه‌دانه را از پنبه بیرون آورد. (برهان). || پنبه‌زن را هم میگویند، یعنی شخصی که پنبه را حلاجی کند. (برهان). رجوع به فلخیدن، فلخیده، فلخودن، فلخوده و فلخود شود.

فلخیدن. [فَ دَ] (مص) پنبه‌دانه از پنبه برآوردن. (برهان). فلخودن. (فرهنگ فارسی معین). || پنبه زدن و حلاجی کردن. (برهان).
فلخیده. [فَ دَ / د] (ن-مصف) فلخوده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلخوده شود.

فلدسیات. [فَ دِ] (فرانسوی، ۱) نام عام گروهی از سنگهای آذرین که بسیار فراوانند و جزو عنصر اصلی سنگهای آذرین اعم از اسیدی یا قلیائی و یا خنثی هستند، منتهی نسبت به سنگهای مختلف ترکیب فلدسیاتها فرق میکنند... اگر فلدسیاتها دارای پتاسیم باشند در سیستم متوکلیتیک^۱ متیلور می‌شوند و چون در حالت بلورین آنها یک زاویهٔ قائمه هست به آنها فلدسیاتهای ارتوکلاز^۲ میگویند و اگر در فلدسیات سدیم یا کلسیم باشد در سیستم تری‌کلیتیک^۳ متیلور میشود و به آنها فلدسیاتهای پلازیوکلاز^۴ میگویند. سردستهٔ فلدسیاتهای پتاسیم‌دار، ارتوز^۵ است که در سنگهای آتش‌فشانی اسید از دستهٔ گرانیت فراوان است و بلورهایش بیشتر بصورت ما کلهای تداخلی



فلدسیات

هستند. فلدسیاتها بر اثر آبهایی که خاصیت اسیدی دارند بمرور تجزیه شده و سیلیکات آلومین میدهند که همان کائولن^۶ یا خاک چینی است. (فرهنگ فارسی معین).
فلدفیون. [فَ] (معرب، ۱) اسم دوایی است مرکب. (فهرست مخزن الادویه).

فلذ. [فَ] (ع، ۱) مص. بخشش بی‌درنگ و بی‌وعده یا عطای بسیار یا بخشش یکبار. (منتهی الارب). در اقرب‌الموارد به معنی مصدری ضبط شده است.

فلذ. [فَ] (ع، ۱) جگر شتر. ج، افلاذ. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد).

فلذ. [فَ لَ] (ع، ۱) ج فلذة. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). رجوع به فلذة شود.

فلذة. [فَ دَ] (ع، ۱) پاره‌ای از گوشت و جگر و مال و از سیم و زر. ج، افلاذ. فلذ. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد).

فلرز. [فَ لَ] (۱) ابزار یا رومی که در آن چیزی بندند از زر و سیم و خوردنی و جز آن، و اندر کوهستان آن را بدرزه، بتوزه و لارزه نیز گویند و در ماوراءالنهر و خراسان فلرز و فلغز و فلرزنگ. (یادداشت مؤلف از نسخهٔ خطی لغت فرس اسدی). فلرزنگ. (فرهنگ فارسی معین). به معنی زله باشد، و آن خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها و عروسها در کرباس‌پاره و دستمال بندند. (برهان):

شوی بگشاد آن فلرزش خاک‌ک‌دید
کردن را بانگ و گفتش ای پلید. رودکی.
رجوع به فلرزنگ شود.

فلرزنگ. [فَ لَ زَ] (۱) به معنی فلرز است که خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها برداشته به جای دیگر برند. (برهان). فلرز. دستار. دستمال. لارزه. بدرزه. (یادداشت مؤلف):

آن زن از دکان فرود آمد چو باد
پس فلرزنگش به دست اندر نهاد. رودکی.
رجوع به فلرز شود.

فلرموس. [فَ] (معرب، ۱) به یونانی خیار است که فامورون باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فلرن. [فَ لَ رَ] (۱) از واحدهای پول اتریش برابر با دو کرون. (از یادداشت‌های مؤلف). رجوع به فلورن شود.

فلز. [فَ لِ زَ] (ع، ۱) مس سسید که از آن دیگهای ریخته سازند. || ریم‌آهن. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). || سنگریزه.

1 - Feldspath. 2 - Monoclinique.
3 - Orthoclase. 4 - Triclinique.
5 - Plagioclase. 6 - Orthose.
7 - Kaolin.

(منتهی الارب)، || گوهر کانی هرچه باشد، یا هرچه گذاز دهد از آن، یا هرچه آن را کبیر [دمه آهنگری]، دود سازد وقت گذاختن. || اضریه که بر آن شمشیر آزمایشند. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا)، || (ص) مرد زفت. (منتهی الارب)، بخیل. (اقرب المواردا). || مرد سطر درشت. || (ل) عنصر شیمیایی ساده‌ای است دارای جلای مخصوص. فلزها عناصر ساده‌ای هستند که در حرارت معمولی جامدند، بغیر از جیوه، و همه حاجب نور هستند، مگر طلا و نقره که بحالت ورقه بسیار نازک شفاف درمی‌آیند. و در غالب موارد وزن مخصوص آنها زیاد است. فلزها هادی خوبی برای حرارت و الکتریسته هستند و میتوان آنها را طوری براق کرد که نور را منعکس سازند (جلای فلزی)، اکثر فلزها چکش خوار و قابل مقبول شدن و قابل تبدیل به ورقه‌های نازک هستند و در اثر ضربه یا فشار خرد نمی‌شوند. ج، فلزات. (فرهنگ فارسی معین)، لفظ فلزات که بر هفت‌گوه افتد زر است و سیم و قلعی و مس و آهن و سرب و خارصینی، و بعضی فلزات را نه گویند یعنی زر، زیق، ارب، ارزیز، فضاء، آهن، مس، شبه و روی. (یادداشت مؤلف).
— عصر فلزات؛ (اصطلاح زمین‌شناسی) قسمتی از طبقات بسیار جدید و بالای و نزدیک به وضع دوران چهارم را گویند که مقارن با شناختن فلز توسط انسان بوده است. این دوره تقریباً از سه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع میشود و با شروع این عصر دوره نوسنگی (یا عصر حجر جدید) ختم میگردد. قدیمترین فلزی که بشر شناخته و آن را به کار برده مس است و به همین جهت ابتدای عصر فلزات را بنام دوره مس نامیده‌اند. پس از آن دوره آلیاژهای ساخته شده از مس است که مفرغ باشد. از یک هزار سال قبل از میلاد مسیح بشر آهن را کشف کرد که آن را دوره آهن نامند و اکنون هم بشر در همان دوره است. (فرهنگ فارسی معین).
ترکیب‌های دیگر:
— فلز تراشی. فلزکاری. فلزی. رجوع به این کلمات شود.
فلز. [فَ لُزْزَ / فَ لُزْزَ] [ع] (ل) فِلِزْزَ. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به فِلِزْزَ شود.
فلز تراشی. [فَ لُ تَ] [حامص مرکب] تراش دادن فلز یا ابزار که از فلز ساخته شده باشد.
فلزکاری. [فَ لُ] [حامص مرکب] اشتغال به کارهایی که با فلز سروکار دارد، چون ساختن ظروف و ابزار. || (مرکب) جایی که در آن اشیاء فلزی سازند، مانند آهنگری و مسگری.

فلزی. [فَ لُ زُی] [ص نسبی] منسوب به فلز یا ساخته شده از فلز.
فلس. [فَ] [ع] (ل) فِلِزْزَ. ج، افلس، فلوس. (منتهی الارب). پول سیاه. پیشیز. (فرهنگ فارسی معین):
فلسفی فلسی و یونان همه یونانی ارزد نفی این مذهب یونان به خراسان یابم.
خاقانی
جدلی فلسفی است خاقانی
تا به فلسی نگیری احکامش. خاقانی
تقد هر فلسفی کم از فلسی است
فلس در کیسه عمل مهتد. خاقانی
به فلسی رشوت ملک یتیمی به غضب دهد. (مجالس سعدی).
من نخرم علم فلسفی به یکی فلس نیز به نانی تمام حکمت یونان.
سروش اصفهانی
|| خاتم جزیه که در حلق باشد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || اسکه فلزی که در کشور عراق رواج دارد. (فرهنگ فارسی معین). || هر یک از پولکهای خرد پوست ماهی. ج، اَفْلَس، فُلوس. (فرهنگ فارسی معین):
اگرچه ماهی از یونس شرف یافت به یونس فلس ماهی چون فرستم؟ خاقانی.
|| مقیاسی معادل یک دوازدهم خردل. (فرهنگ فارسی معین). وزنی معادل شش قیله. (یادداشت مؤلف).
فلس. [فَ لُ] [ع اصص] عدم رسایی به مطلب. اسم است افلاس را. (منتهی الارب). نبودن خوردنی و مایحتاج. (از اقرب المواردا).
فلس. [فَ] [ل] (ل) نام بتی است از آن بتی طی. (اقرب المواردا).
فلسطاریون. [فَ لُ] [م] (عرب، ل) رعی الحمام است، و لب را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).
فلسطورس. [فَ لُ] [م] (عرب، ل) دُلب است. (فهرست مخزن الادویه).
فلسطون. [فَ لُ / فَ لُ] [ل] (ل) (ل) (ل) شهرستانی است به شام. (منتهی الارب). رجوع به فلسطین شود.
فلسطون. [فَ لُ / فَ لُ] [ل] (ل) (ل) شهری است به عراق. (منتهی الارب). فلسطین. (اقرب المواردا). رجوع به فلسطین شود.
فلسطی. [فَ لُ طِی] [ص نسبی] منسوب است به فلسطین. (منتهی الارب). رجوع به فلسطینی شود.
فلسطین. [فَ لُ / ل] [ل] (ل) (ل) از اجناد شام است، و نسبت بدان فلسطی و فلسطینی است. (اقرب المواردا). ناحیتی است به شام با کشت و برز و میوه‌ها و خواسته‌ها و مردم

بسیار. و رمله قصبه فلسطین است و شهر غزه و بیت‌الحم و شهر مسجد ابراهیم و شهرک نابلس و ارنجا [ف]: اریحا] و شهر بیت‌المقدس از فلسطین باشد. (از حدود العالم). صفحه‌ای است که همیشه مسکون بوده، مردمان مختلف از نژادهای گوناگون از کنعانیان گرفته تا اقوام معاصر ما در اینجا بنوبت سکنی گزیده‌اند و بسا که روی تپه‌های چندین شهر یکی بعد از دیگری بنا شده و اکنون در یک جا آثار تمدنهای مختلف از زیر خاک کبیرون می‌آید. هر شهر که خراب می‌شده بر ارتفاع تپه‌ای می‌افزوده و شهر جدید را بر شهر خراب شده می‌ساختند. گویند که عدّه چنین طبقات گاهی از ده و بیست تجاوز میکنند، بنابراین عالم آثار عتیقه باید بسیار رنج برد تا آثار و علائم هر دوره یا عهدی را از دوره و عهد دیگر تمیز دهد و آن را به جا و طبقه خود نسبت دهد. (ایران باستان پیرنیا ص ۵۸). محل‌هایی که در تورات ذکر میشود غالباً در فلسطین یا در شام است. (ایران باستان پیرنیا ص ۵۷). ناحیتی است از شام، و بیت‌المقدس قصبه این ناحیه است. شهرهای مشهورش عبارتند از: عسقلان، رمله، غزه، ارسوف، قیساریه، نابلس، اریحا، عمان، مافا و بیت جبرین که اول اجناد شام است. ابتدایش از ناحیه غرب رفح و انتهایش لجون از ناحیه غور است. (معجم البلدان):
آماج تو از بَست بود تا که به پنجاب پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین. فرخی.
رجوع به فلسطون شود.
فلسطین. [فَ لُ / ل] [ل] (ل) (ل) قریه‌ای است در عراق. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
فلسطین بن حام. [فَ لُ / ل] [ن] (ل) (ل) به روایت مؤلف نزهة القلوب در ص ۲۷۰ از ج لیدن یکی از نواده‌های نوح است که ناحیت فلسطین بدو منسوب است.
فلسطینی. [فَ لُ / ل] [ص نسبی] منسوب به فلسطین که ناحیه بزرگی است در پشت اردن. (سعمانی) (از اقرب المواردا).
فلسفه. [فَ سَ فَ] [م] (عرب، ل) اصل کلمه یونانی و مرکب از دو جزء است: فیلوسس^۱ به معنی دوست و دوستدار و سوفیا^۲ به معنی حکمت. علم به حقایق موجودات به اندازه توانایی بشر. حکما بطور کلی فلسفه را بر دو قسم تقسیم کرده‌اند: فلسفه عملی یا حکمت عملی و فلسفه اکتسابی نظری یا حکمت نظری. حکمت عملی شامل تهذیب اخلاق، تدبیر منزل و سیاست مدنی است. حکمت نظری شامل سه قسم ذیل است: الف) فلسفه ادنی که بحث از

اموری میکند که مادی محض اند، علم طبیعی، طبیعیات. (ب) فلسفه اولی که بحث از اموری میکند که نه در ذهن و نه در خارج احتیاج به ماده ندارند. و منظور از آن معرفت امور کلی احوال موجودات مانند وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قِدَم و مانند آنهاست و یا الهیات به معنی اخص. (ج) فلسفه اوسط که بحث از اموری میکند که در وجود خارجی به ماده احتیاج دارند. ریاضیات. (از فرهنگ فارسی معین). لفظی است یونانی، معنی آن خویشتن را به حضرت واجب‌الوجود مانند ساختن است، و فلسفه اولی عبارت از علم الهی است. (از کشف اصطلاحات الفنون). تشبیه به اله آن طاعت بشری را نیازمند است که آدمی را قادر به تحصیل سعادت ابدی سازد چنانکه فرمود صادق - صلی الله علیه و سلم - در سخن خود: خوی گیرید به اخلاق خداوند یعنی چون او شوید در احاطت بر دانستی‌ها و مجرد از جسمانیات. (تعریفات جرجانی).

فلسفه در سخن میامیزید
و آنکھی نام آن جدل منهید.
شغل او شاعری است یا تنجیم
هوشش فلسفه‌ست یا اکسیر.
قصه گفت او شاه را و فلسفه
تا برآمد عشر خرمن از کفه.
مولوی.
علم نیرنجات و سحر و فلسفه
گرچه شناسند حق الفلسفه.
مولوی.
فلسفه گگتش بسی و او خموش
ناگهان واکرد از سر روی پوش.
مولوی.
- فلسفه اشراق. رجوع به اشراق شود.
- فلسفه بافی؛ سخن بیهوده و بظاهر مستدل
گفتن. استدلال بی پایه کردن.
- || پرگویی کردن در مسائلی که مورد علاقه
دیگران نیست.
- فلسفه بحثی (بحثیه)؛ فلسفه‌ای که در آن به
بحث و استدلال پردازند. مقابل فلسفه ذوقی.
(فرهنگ فارسی معین).
- فلسفه خاصیه متعالیه؛ از اصطلاحات
ملاصدرای شیرازی و فلسفه خاصی است که
وی از تلفیق آیات و اخبار و کلمات بزرگان و
عارفان و خلاصه‌ای از تلفیق عقل و نقل و
وحی و ذوق و بحث به وجود آورده است.
(فرهنگ فارسی معین).
- فلسفه ذوقی (ذوقیه)؛ اشراق. مقابل فلسفه
بحثی. رجوع به ترکیب فلسفه بحثی و نیز
رجوع به کلمه اشراق شود.
- فلسفه ریاضیه؛ یکی از اقسام فلسفه نظریه
قدما، و آن فحص در اشیاء که صاحب ماده
است نباشد بلکه فحص از اشیاء موجوده‌ای
در ماده است چون مقادیر و اشکال و حرکات
و آنچه بدان ماند. (یادداشت مؤلف). اقسام

فلسفه ریاضیه نزد قدما چهار است: علم عدد و حساب، علم هندسه، علم هیئت و علم موسیقی. (یادداشت دیگر مؤلف). رجوع به معنی اصلی کلمه فلسفه شود.
- فلسفه طبیعی؛ یکی از اقسام سه گانه فلسفه نظریه قدما، و آن فحص از اشیاء صاحب عنصر و ماده میباشد و از اقسام آن علم طب، علم به آثار علویه از قبیل بارانها و باده‌ها و تندر و درخش و امثال آن، علم معادن و نباتات و حیوان و کیمیا و طبیعت و هرچه زیر فلک قمر است. (یادداشت مؤلف). رجوع به طبیعیات شود.

- فلسفه عامیه؛ از مصطلحات صدرالدین شیرازی و مراد فلسفه مشهور و معمول است. مقابل فلسفه خاصیه متعالیه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب فلسفه خاصیه متعالیه شود.
- فلسفه علمیه. رجوع به تعریف خود فلسفه شود.
- فلسفه فیضیه؛ فلسفه افلاطون. فلسفه اشراق. (از فرهنگ فارسی معین).

- فلسفه کشفی (کشفیه). رجوع به اشراق شود.
- فلسفه مشاء. رجوع به مشاء شود.
- فلسفه مشارقه (مشرقیه). رجوع به اشراق شود.
- فلسفه نظریه (نظری). رجوع به تعریف فلسفه و حکمت نظری شود.
- فلسفی. رجوع به فلسفی و نیز رجوع به حکمت شود.

فلسفی. [ف س] (ص نسبی) منسوب به فلسفه. فیلسوف. (یادداشت مؤلف). حکیم و دانشمند، و این منسوب است به فلسفه که به معنی حکیم و دانشمند شدن است. (غیاث از منتخب):
هست طیبب بزرگ و هست منجم
فلسفی و هندسی و صاحب سؤدد.

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر.
ناصرخسرو.
فلسفی فلسی و یونان همه یونی آرز
نقی این مذهب یونان به خراسان یابم.
خاقانی.

نقد هر فلسفی کم از فلسی است
فلس در کیسه عمل منهید.
خاقانی.
فلسفی مرد دین مپندارید
حیز را جفت سام یل منهید.
خاقانی.
فلسفی میگفت چون دانی حدوث
حادثی ابر چه داند غیوث.
مولوی.
رجوع به فلسفه شود.
فلسفیه. [ف س فی ی] [ع ص نسبی] مؤنث

فلسفی. رجوع به فلسفی شود.
فلسکیدن. [ف ل د] (مص) سخت پژمردن. چلسکیدن. پلسکیدن. پلاسیدن. چروک خوردن. (یادداشت مؤلف). مقابل آماهیدن و آماسیدن. (یادداشت دیگر).

فلسکیده. [ف ل د / د] (نمف) اسم مفعول فلسکیدن. پژمرده. (یادداشت مؤلف).

فلسن. [ف س] (لخ) دهی است از اصهبان که از آن ده هستند گروهی از محدثان. (منتهی الارب). در مآخذ جغرافیایی دیگر این نام دیده نشد.

فلسولورین. [(معرب، لا) رَجُلُ الارنب است. (فهرست مخزن الادویه).

فلسه. [ف س] (ع لا) فلس. پشیز ماهی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلس شود.

فلس یونانی. [ف س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) خرمهره. در کتب لغت یافته نشده. (غیاث).

فلس یونی. [ف س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) فلس یونانی. رجوع به فلس یونانی شود.

فلسک. [ف ل] (لا) کوزه‌ای که بجهت طفلان نقاشی کنند. (برهان).

فلط. [ف ل ط] (ع مص) سرگشته گردیدن و متحیر شدن از چیزی. (منتهی الارب). دهشت یافتن. (از اقرب المواردا).

فلط. [ف ل ط] (ع ق) ناگاه. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

فلطاح. [ف ل ط] (ع ص) رأس فلطاح؛ سر پهناور. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

فلطاس. [ف ل ط] (ع ص) سر نره سطر درشت، یا سر نره پهنا. (منتهی الارب). فلطوس.

فلطحه. [ف ل ط ح] (ع مص) گسترده و پهن گردانیدن کرده نان و جز آن را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

فلطوس. [ف ل ط] (ع ص) سر نره سطر درشت، یا سر نره پهنا. (منتهی الارب). فلطاس. رجوع به فلطاس شود.

فلطیس. [ف ل ط ی] (ع ص) سر نره سطر درشت، یا سر نره پهنا. (منتهی الارب). فلطاس. فلطوس. رجوع به فلطاس و فلطوس شود.

فلطیسه. [ف ل ط ی] (ع لا) سر بینی خوک. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). فرطوسه. فرطیسه.

فلع. [ف ل] (ع مص) شکافتن چیزی را و بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). شکافتن. (تاج المصادر بیهقی)؛ فلع رأسه بالسیف و الحجر. || واضح ساختن. (از اقرب المواردا).

فلع. [ف ل] (ع لا) ج فلعه. (اقرب المواردا). رجوع به فلعه شود.

فلسفی. رجوع به فلسفی شود.
فلسکیدن. پلسکیدن. پلاسیدن. چروک خوردن. (یادداشت مؤلف). مقابل آماهیدن و آماسیدن. (یادداشت دیگر).
فلسکیده. (نمف) اسم مفعول فلسکیدن. پژمرده. (یادداشت مؤلف).
فلسن. (لخ) دهی است از اصهبان که از آن ده هستند گروهی از محدثان. (منتهی الارب). در مآخذ جغرافیایی دیگر این نام دیده نشد.
فلسولورین. (معرب، لا) رَجُلُ الارنب است. (فهرست مخزن الادویه).
فلسه. (ع لا) فلس. پشیز ماهی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلس شود.
فلس یونانی. (ترکیب وصفی، ا مرکب) خرمهره. در کتب لغت یافته نشده. (غیاث).
فلس یونی. (ترکیب وصفی، ا مرکب) فلس یونانی. رجوع به فلس یونانی شود.
فلسک. (لا) کوزه‌ای که بجهت طفلان نقاشی کنند. (برهان).
فلط. (ع مص) سرگشته گردیدن و متحیر شدن از چیزی. (منتهی الارب). دهشت یافتن. (از اقرب المواردا).
فلط. (ع ق) ناگاه. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).
فلطاح. (ع ص) رأس فلطاح؛ سر پهناور. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).
فلطاس. (ع ص) سر نره سطر درشت، یا سر نره پهنا. (منتهی الارب). فلطوس.
فلطحه. (ع مص) گسترده و پهن گردانیدن کرده نان و جز آن را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).
فلطوس. (ع ص) سر نره سطر درشت، یا سر نره پهنا. (منتهی الارب). فلطاس. رجوع به فلطاس شود.
فلطیس. (ع ص) سر نره سطر درشت، یا سر نره پهنا. (منتهی الارب). فلطاس. فلطوس. رجوع به فلطاس و فلطوس شود.
فلطیسه. (ع لا) سر بینی خوک. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). فرطوسه. فرطیسه.
فلع. (ع مص) شکافتن چیزی را و بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). شکافتن. (تاج المصادر بیهقی)؛ فلع رأسه بالسیف و الحجر. || واضح ساختن. (از اقرب المواردا).
فلع. (ع لا) ج فلعه. (اقرب المواردا). رجوع به فلعه شود.

فعل. [فَ / فِ] [ع / مَص] کفگی و ترکیگی پسای و جز آن. ج. فلولع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فعل. [فَ] [ع / ص] (ا) ج. فلولع. (منتهی الارب). شمشیرهای برنده. (اقرب الموارد).

فَلَعَة. [فِ ع] [ع] (ا) پاره‌ای از کوهان: لعن الله فلعتمها؛ دشنام است مر عربان را. (منتهی الارب). قطعه‌ای از سنام. ج. فُلَع. (اقرب الموارد).

فَلَع. [فَ] [ع / مَص] سر شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلغز. [فَ ل] (ا) فلرز. فلرزنگ. دستار. دستمال. گسرنک. بستوزه. بدرزوه. لارزه. (یادداشت مؤلف). خوردنی و طعامی که از مهمانی‌ها با خود برند. رجوع به فلرز و فلرزنگ شود.

فلغمونی. [فِ ل] [ع / مِ] (ا) آماس خونی است. و پیشینگان همه آماسهای گرم را فلغمونی گفته‌اند و سپس قرار بر این افتاده است که فلغمونی آماس خونی را گویند. (یادداشت مؤلف از ذخیره خوارزمشاهی).

فلغند. [فَ ع / فِ ع] (ا) خاربستی که دور دیوار باغ و مزرعه کنند. پرچین. (فرهنگ فارسی معین). پرچین بود که بر سر دیوار کنند. (یادداشت مؤلف). پرچین دیوار باشد. (اسدی):

تا نکرده‌ی خاک را با آب تر
چون نهی فلغند بر دیوار بر؟
طیان سیم به مقار غلبه، صبر نماندم

غلبه پرید و نشست [از] بر فلغند. ابوالعباس. || جا و محل خطرناکی را هم گفته‌اند از دریا که کشتی را در آن خطر عظیم است، و آن را به عربی قم‌الاسد خوانند. (برهان).

فلفل. [فَ ف] [ع] (ا) خادم زیرک. || لیف خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلفل. [فَ ف / فِ فِ] [ع / مِ] (ا) پلپل. سنسکریت: پیپالی. گیاهی است از راستهٔ دولپه‌ای‌های بی‌گلبرگ که جزو تیره‌های بنام تیرهٔ کبابه‌ها می‌باشد. گیاهان این تیره شباهت به تیرهٔ بیدها دارند و از این جهت بیشتر در کتب گیاه‌شناسی گیاهان هر دو تیره را تحت عنوان تیرهٔ بیدها ذکر می‌کنند. فلفل گیاهی است بالارونده و دارای ریشه‌های ساقه‌خیز و کوتاه که به کمک آنها به درختان مجاور خود اتصال پیدا میکند و بطور همزیستی یا انگلی بسر میرود، چنانکه اگر این گیاه را از درختان تکیه‌گاه خود جدا کنند بزودی از بین می‌رود. برگهای فلفل منفرد و بیضوی و نوک‌تیز است و بر روی شاخه‌های مولد میوهٔ آن میوه‌های کوچک و کروی به تعداد ۲۰ تا ۳۰ به روی پایه‌ها بطور آویخته بوجود می‌آید. منشأ این گیاه هندوستان است ولی امروزه در نقاط

مساعد نظیر هندوچین و حوالی آن (کامبوج و کشن‌شین) پرورش می‌یابد. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه میوهٔ آن است که به دو صورت فلفل سیاه و فلفل سفید در بازار عرضه می‌شود. فلفل سیاه میوه‌های خشک‌شده‌ای است که قبل از رسیدن کامل چیده شده‌اند. قطر هر میوهٔ خشک ۴ تا ۵ میلی‌متر است که به رنگ خاکستری تیره یا قهوه‌ای است. فلفل سفید میوهٔ کاملاً رسیدهٔ گیاه فلفل است که با قرار دادن در آب و خیس کردن آنها قسمت آبدار و خارجی میوه را جدا کرده‌اند. میوهٔ فلفل شامل ۱/۵ تا ۲ درصد اسانس با بوی مطبوع و طعم سوزاننده است. قسمت اعظم اسانس فلفل را موادی بنام فلاندرن و کادینن^۱ تشکیل می‌دهند. بعلاوه میوهٔ مذکور شامل یک رزین تند و سوزانندهٔ محلول در اتر و الکل و یک آکالوئید بنام پیپرین^۲ است. فلفل دارای اثر تحریک‌کنندهٔ مخاط و عطسه‌آور است و معمولاً به مقدار کم و بطور چاشنی در اغذیه مصرف می‌شود. مقدار زیادش موجب ترشحات معده و پانکراس می‌گردد. گرد فلفل دارای اثر متفرق‌کنندهٔ حشرات است، از این نظر پارچه‌های آلوده به آن از گزند حشرات محفوظ میماند. بیماران مبتلا به بیماریهای گوارش فلفل را نباید مصرف کنند. برای تهیهٔ فلفل سفید معمولاً از گونه‌های فلفل که میوه‌های آن کمی درشت‌تر است استفاده می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— فلفل به هندوستان آوردن (بردن)، مثل: زیره به کرمان بردن. (یادداشت مؤلف): گل آورد سعدی سوی دوستان به شوخی، و فلفل به هندوستان سعدی. ترکیب‌های دیگر:

— فلفل ایض. فلفل اسلامبولی. فلفل اسود. فلفل بری. فلفل ترشی. فلفل خواص. فلفل دار. فلفل دان. فلفل در آتش افکندن. فلفل دراز. فلفل سای. فلفل سبز. فلفل سپید. فلفل سفید. فلفل سودان. فلفل سیاه. فلفل شامی. فلفل صغیر. فلفل صقالیه. فلفل فرنگی. فلفل قرمز. فلفل قرو. فلفل کافور. فلفل کبیر. فلفل کوهی. فلفل نمکی. فلفل هندی. فللفی. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فلفلامالی. [] (ا) به سربانی دارفلفل است، و گفته‌اند فلفل‌الماء است. (فهرست مخزن الادویه).

فلفلان. [فِ ف] [ع] (ا) از قرای اصفهان. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (سمعی).

فلفلانی. [فِ ف] [ع / مِ] (ص نسبی) منسوب به فلفلان که از قرای اصفهان است. (سمعی).

فلفل‌الماء. [فِ فِ ل] [ع] (ا) مرکب

زنجیبال‌الکلاب. (یادداشت مؤلف). به یونانی او را باباری گویند. نباتی است که در آبهای ایستاده روید و طعم فلفل دهد، و از بلاد سودان آرند. (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر). رجوع به فلفل سودان شود.

فلفل ایض. [فِ فِ لِ اَبِ] [ع / مِ] (ا) ترکیب وصفی، (مرکب) فلفل سفید. رجوع به فلفل سفید و نیز رجوع به فلفل شود.

فلفل اسلامبولی. [فِ فِ لِ اِب] (ا) ترکیب وصفی، (مرکب) فلفل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل اسود. [فِ فِ لِ اَس] [ع / مِ] (ا) ترکیب وصفی، (مرکب) فلفل سیاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلفل سیاه شود.

فلفل بری. [فِ فِ لِ بَرِ] [ع / مِ] (ا) ترکیب وصفی، (مرکب) حب‌الفقد است که بذر فنجنگشت باشد، و فلفل صقالیه را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است از تیرهٔ شاه‌پسندا جزو ردهٔ دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که بنام پنج‌انگشت نیز نامیده می‌شود و میوه‌اش را حب‌الفقد نامند، و در اطراف قم و تفرش زیاد می‌روید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فنجنگشت و پنج‌انگشت شود.

فلفل ترشی. [فِ فِ لِ تِ] [ع / مِ] (ا) ترکیب اضافی، (مرکب) فلفل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل خواص. [فِ فِ لِ خِ] [ع / مِ] (ا) ترکیب اضافی، (مرکب) ماهودانه است که حب‌الملوک نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلفل دار. [فِ فِ] [ع / مِ] (ا) مرکب) درخت فلفل. (لغت محلی شوشتر). دارپلپل. دارفلفل. رجوع به دارپلپل و دارفلفل شود.

فلفل دان. [فِ فِ] [ع / مِ] (ا) مرکب) ظرفی که در آن فلفل ریزند. از: فلفل + دان، پساوند مکان.

فلفل در آتش افکندن. [فِ فِ لِ دِ ا] [ع / مِ] (ا) (ص مرکب) کنایت از بیقرار ساختن، چه هرگاه عاشق خواهد که معشوق را به خود مهربان کند به نوعی که تا عاشق را نبیند آرام نگیرد، اسمی چند بر فلفل خوانده و بر آتش ریزد، معشوق بیقرار گردد. (برهان). برای این کار، عزمیت بر فلفل میخوانده‌اند. قیاس شود با نعل در آتش افکندن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نعل در آتش افکندن شود.

فلفل دراز. [فِ فِ] [ع / مِ] (ا) (مرکب) عرق‌الذهب. دارفلفل. دارپلپل. (یادداشت مؤلف). فلفل دار.

1 - pipplā.
2 - Flandrène, Cadinène.
3 - Piperine.

فلئلس. [] (مرب) ، به یونانی نوعی از خشخاش است. (فهرست مخزن الادویه).

فلل سایی. [فِ فِ لِ سِ] (مرب) آنچه در آن فلل ساینده از هاون و مانند آن.

فلل سبزی. [فِ فِ لِ سِ] (ترکیب و صفی، [] (مرب) فلل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلل هندی شود.

فلل سبید. [فِ فِ لِ سِ / سِ] (ترکیب و صفی، [] (مرب) رجوع به فلل سفید شود.

فلل سفید. [فِ فِ لِ سِ / سِ] (ترکیب و صفی، [] (مرب) میوه‌های فلل رسیده را گویند که با خیس کردن در آب قشر خارجی میوه را جدا کرده‌اند. در حقیقت دانه‌های فلل است که از قسمت‌های ابدار و خارجی میوه جدا شده‌است. معمولاً برای تهیه فلل سفید از گونه‌هایی که دارای میوه‌های درشت‌ترند استفاده می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلمه فلل شود.

فلل سودان. [فِ فِ لِ] (ترکیب اضافی، [] (مرب) دانه‌ای است شبیه به خلر، و غلاف او مانند غلاف خلر، تند و با اندک تلخی. (از تحفه حکیم مؤمن). حب‌الزلم. (یادداشت مؤلف). دانه‌ای است مانند جلبان به رنگ سیاه و تند و مانند فلل، و از بلاد سودان آرند، و درد دندان را سود دارد. (یادداشت مؤلف).

فلل سیاه. [فِ فِ لِ] (ترکیب و صفی، [] (مرب) میوه‌های خشک‌شده تیره‌رنگ گیاه فلل را گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلل شود.

فلل شامی. [فِ فِ لِ] (ترکیب و صفی، [] (مرب) تخم مخلصه. (فهرست مخزن الادویه).

فلل صغیر. [فِ فِ لِ صِ] (ترکیب و صفی، [] (مرب) پنج‌انگشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلل بری و فنجگشت شود.

فلل صقالیه. [فِ فِ لِ صِ لِ بِ / بِ] (ترکیب اضافی، [] (مرب) ثمر پنج‌انگشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلل بری و فلل صغیر شود. [] حرف بابلی و ائلق را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلل فرنگی. [فِ فِ لِ فِ رِ] (ترکیب و صفی، [] (مرب) فلل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلل هندی شود.

فلل قرمز. [فِ فِ لِ قِ مِ] (ترکیب و صفی، [] (مرب) فلل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلل هندی شود.

فلل قروء. [فِ فِ لِ قِ] (ترکیب اضافی، [] (مرب) حب‌الکتب است که تخمه و سمه باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فلل کافور. [فِ فِ لِ] (ترکیب اضافی، [] (مرب) چون کافور بالخاصیه از طبله هوا

میگیرد برای منع آن فلل در طبله گذارند تا آن را محفوظ دارد. (فرهنگ فارسی معین). و شهادت آن شعری از طالع است منقول در آندراج:

وقت پیری بی مذاق تلخ نتوان زیستن
کی تواند داشت بی فلل کسی کافور را.
و شاهد دیگر:

کیمیایی به از افیون نبود پیران را
شاهد این سختم فلل کافور بس است.

سلیم (از آندراج).
فلل کبیر. [فِ فِ لِ کِ] (ترکیب و صفی، [] (مرب) درختی است بسیار زیبا از تیره موزدها که ارتفاعش حدود ده متر میرسد و در آمریکای مرکزی و ونزوئلا می‌روید و در جامائیکا و هند نیز کاشته می‌شود. گلهایش سفید و معطر است و میوه آن را بنام فلل جسمائیکا نیز می‌نامند. میوه این گیاه کروی شکل و کمی از فلل سیاه درشت‌تر است. در حالت ناری سبزرنگ است و پس از رسیدن قرمز می‌شود. طعم آن معطر و سوزاننده. کمی از فلل سیاه ملایم‌تر و بویش شبیه بوی دارچین و میخک است. جدار میوه فلل کبیر شامل کیسه‌های اسانس‌دار است که در اسانس آن حدود ۶۵ درصد اوژنول^۱ یافت می‌شود. گرد این گیاه از لحاظ آنکه طعم و بوی معطری شبیه میخک و دارچین و فلل و جوز بویا دارد به چهار ادویه موسوم است و بطور چاشنی به اغذیه افزوده می‌شود و در معطر کردن بعض محصولات دارویی به کار می‌رود. فلل انگلیسی. فلل افرنجی. فلل جامائیکا. فلل جمائیکا. فلل حلو. چوب هندی. خشب هندی. (از فرهنگ فارسی معین).

فلل کوهی. [فِ فِ لِ] (ترکیب و صفی، [] (مرب) پنج‌انگشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلل بری و فلل صغیر و فلل صقالیه شود.

فللمور. [فِ فِ لِ] (مرب) فللمونیه. بیخ فلل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فللمونیه شود.

فلل مول. [فِ فِ لِ] (مرب) به هندی بیخ دارفلل است که فلل مویه و به هندی پیلامون نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فللمونیه شود.

فلل مون. [فِ فِ لِ] (مرب) فودنج (بودینه) جبلی است، و گویند فودنج بری است. (فهرست مخزن الادویه). بودنه کوهی را گویند، و آن نوعی از بودنه باشد. (برهان). رجوع به فللمونیه شود.

فللمونه. [فِ فِ لِ نِ] (مرب) اسم فارسی بیخ درخت فلل است، و گویند اعم از بیخ و چوب درخت اوست. (حکیم مؤمن).

رجوع به فللمونیه شود.

فللمونیه. [فِ فِ لِ] (مرب) فللمونیه. ریشه فلل. پیلیمونیه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلل مویه شود.

فللمویه. [فِ فِ لِ] (مرب) درختچه‌ای است از تیره کبابه‌ها که شباهت کاملی به گیاه تملول دارد، و برخی آن را یکی از گونه‌های تملول به شمار می‌آورند. گیاهی است بالا رونده که به درختان مجاور خود متکی می‌شود. گلهایش به شکل سنبله‌های چسبیده بهم است و میوه‌اش بیضی شکل و ریز و بسیار معطر و سته است. شکل ظاهری میوه‌اش مانند میوه فلل سیاه است ولی برخلاف فلل سیاه کروی نیست بلکه بیضی است، و از این جهت میوه‌های این گیاه را فلل دراز نیز گویند. این گیاه خاص هندوستان و جزایر اقیانوسیه و جزایر سند است و از آن مانند تملول استفاده دارویی به عمل می‌آید. دارفلل، عرق‌الذهب، فلل دراز، پسیل، پسیلی، فلل مویه، درخت فلل مویه، فلل مور، فللمونیه، درخت پیلامور، پیر آعاجی، پیلیمونیه. برخی از کتب فللمونیه را بیخ درخت کبابه ذکر کرده‌اند در حالیکه کبابه گیاه دیگری غیر از فللمونیه است. (فرهنگ فارسی معین).

فلل نمکی. [فِ فِ لِ نِ] (ص نسبی) منسوب به فلل و نمک. به رنگ فلل و نمک آمیخته با یکدیگر. رنگی چنانکه گویی فلل و نمک را به هم درآمیخته‌اند. (از یادداشتهای مؤلف). یا چیزی که خالهای ریز سبید و سیاه دارد. (یادداشت دیگر).

فلله. [فِ فِ لِ] (ع مص) خرامیدن به ناز. (منتهی الارب). تبختر. (اقراب الموارد). [] دندان مالیدن به سواک [مسواک]. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). [] فلل در طعام یا شراب کردن. (المصادر زوزنی) (اقراب الموارد).

فلله. [فِ فِ لِ / فِ فِ لِ] (ع) واحد فلل. (اقراب الموارد). یک دانه فلل.

فلل هندی. [فِ فِ لِ هِ] (ترکیب و صفی، [] (مرب) گیاهی است از تیره بسادنجانیان که یکساله است و در باغها گونه‌های مختلفش بعنوان زینتی نیز کاشته می‌شود. میوه‌اش پس از رسیدن دارای طعم تند و سوزاننده است و قرمز رنگ می‌باشد. میوه‌های ناراس آن تندتری دارد و بصورت خام ضمن اغذیه مصرف می‌شود و سبزرنگ است. این گیاه برخلاف اسمش خاص هندوستان نیست و در نواحی استوایی

1 - Eugéol.

2 - Piment. Poivre d'Inde

یافت نمی‌شود بلکه خاص نواحی معتدله است و در اکثر نقاط ایران بفرونی کشت می‌شود. در امریکا و ژاپن در حدود سی گونه از این گیاه وجود دارد. میوه‌های نارس و سبزرنگ این گیاه را جهت ترشی نیز به کار می‌برند. در ترکیب شیمیایی میوه آن ماده‌ای بنام کاپسیسین^۱ یا کاپسیکول^۲ وجود دارد که محرک جلد است و نیز دارای مقداری مواد پروتیدی و گلوئیدی است. دانه‌های این گیاه دارای مواد روغنی است و علاوه بر میوه آن ویتامینهای ب^۱ و ب^۲ و ث همراه با اسید سیتریک و اسید مالیک موجودند. میوه‌های این گیاه به مقدار کم محرک اشتها و زیادکننده ترشحات بزاق و تسکین‌دهنده بواسیرهای دردناک و التهاب‌داز است.



فلغل هندی

گرد دانه‌های این گیاه بشدت عطسه‌آور است. مصرف میوه آن در دردهای رماتیسمی و برخی دردهای عصبی نیز توصیه شده است. فلغل سبز، فلغل احمر، فلغل رومی، فلغل فرنگی، فلغل قرمز، فلغل اسلامبولی، بویر (فرهنگ فارسی معین).

فلغلی. [فِ لِ] (ص نسبی، لِ) نامی است که سگ را گذارند، و نیز هر چایک رونده و تیزرو را. (یادداشت مؤلف). از رنگ و چابک زبرورنگ با کوچکی جثه و کمی سال. (یادداشت مؤلف).

فلغمونیه. [فِ لِ / ی] (لا - مرکب) فلغمونیه. (فرهنگ فارسی معین). فلغمونیه. رجوع به فلغمونیه شود.

فلق. [فِ لِ] (ع لِ) شکاف دهن. (منتهی الارب). شکاف، ج، فلوق: ضربه علی فلق رأسه، یعنی بر مفرق و وسط سر او زد. (اقراب الارب). (منتهی الارب). رجوع به فُلُق شود. (اص) شکافتن چیزی را. (منتهی الارب). شکافتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از اقراب الارب): (بزرگدن پشم از پوست چون گنده بدبوی گردد. (منتهی الارب) (از اقراب الارب).

فلق. [فِ لِ] (ع لِ) بلا و سختی. (منتهی الارب).

داهیه. (اقراب الارب). (اكار شگفت. (منتهی الارب) (اقراب الارب). (شکاف دهان. (منتهی الارب). (چوب و شاخ که آن را دونیم نمایند جهت کمان، پس هر نیمه‌اش فلُق باشد. (اکمانی که از نیمه شاخ و چوب سازند. (منتهی الارب) (از اقراب الارب).

فلق. [فِ لِ] (ع لِ) هرچه شکافته شود، از روشنی بامداد یا سپیدی آخر شب که سرخی آفتاب است. (تمامه آفرینش. (از زمین پست میان دو پشته، ج، فلقان. (منتهی الارب) (از اقراب الارب). (جای فراخ. (منتهی الارب). (از زمین مطمئن میان دو پشته، و گفته‌اند فضاء بین دو ریگ. (اقراب الارب). (کنده زندان که بر پای زندانی نهند. (شیر که در تگ قدح باقی ماند. (شیر ترش شده و پاره پاره گردیده. (شکاف کوه. (منتهی الارب) (اقراب الارب).

(شکاف هر چیزی، ج، فلوق. (منتهی الارب). رجوع به فُلُق و فُلُق شود. (سپیده دم. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). صبح. (اقراب الارب): از رواج تا صبح و از فلُق تا غسق بر سر کوی دوست معتکف و مجاور بودی. (سندبادنامه). از وقت لمعه فلُق تا وقت مسقط شفق با طلایح مرگ به بازی درآمدند. (ترجمه تاریخ یمنی). از مطلع فلُق تا مقطع شفق به حدود اسبیاف خدود اصناف آن جمع می‌شکافتند. (ترجمه تاریخ یمنی).

فلق. [فِ لِ] (اِخ) نام سوره صدوسیزدهم قرآن کریم که با آیه «قل اعوذ برب الفلق» آغاز شود و یکی از معوذتین است. (یادداشت مؤلف). پیش از سوره الناس و بعد از سوره اخلاص.

فلق. [فِ لِ] (ع لِ) بلا و سختی. (منتهی الارب). گویند: جاء بغلق فلُق. (از اقراب الارب).

فلقاع. [فِ لِ] (ع ص) شاة فلقاء الضرة؛ گوسپندفراخ بستان. (منتهی الارب) (از اقراب الارب).

فلقان. [فِ لِ] (ع لِ) دروغ آشکارا و صریح. (اص فلُق. (منتهی الارب) (از اقراب الارب).

فلقحة. [فِ لِ] (ع ص) نوشیدن بنا خوردن هر آنچه در او نهد بود. (منتهی الارب) (از اقراب الارب).

فلقحی. [فِ لِ] (ع ص) مردی که در روی مردمان خندد. (منتهی الارب) (از اقراب الارب).

فلقراط. [فِ لِ] (اِخ) نام پادشاهی بوده رومی. (برهان). در اواق و عذرای عنصری نام پادشاهی از نسل آقوس بن مشتری پادشاه جزیره شامس یا سامس. (یادداشت مؤلف): به آیین یکی شهر شامس به نام یکی شهریار اندر او شادکام

فلقراط نام از در مهتری هم از تخم آقوس بن مشتری. عنصری. سلیسون شه فرخ اخترش بود عنصری. فلقراط شه را برداش بود.

فلقس. [فِ لِ] (ع ص) زفت نا کس. (منتهی الارب) (از اقراب الارب).

فلقطة. [فِ لِ] (ع ص) شتابی کردن در سخن و رفتار. (منتهی الارب) (اقراب الارب).

فلقس. [فِ لِ] (اِخ) شاعری از یونان قدیم. (یادداشت مؤلف از ابن التدییم). فلوگل. (یادداشت مؤلف).

فلقم. [فِ لِ] (ع ص) وسیع و فراخ. (منتهی الارب) (از اقراب الارب).

فلقعة. [فِ لِ] (ع لِ) پاره چیزی. (منتهی الارب) (از اقراب الارب). (یک نیمه کاسه. (سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقراب الارب).

فلقعة. [فِ لِ] (ع لِ) داغ که زیر گوش شتر نمایند. (منتهی الارب) (از اقراب الارب).

فلقی. [فِ لِ] (ع لِ) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اكار شگفت. (اقراب الارب).

فلک. [فِ لِ] (اِ) آلتی چوبین که تسمه‌ای در وسط آن قرار داده کف پای بی‌ادبان و مجرمان را بدان بسته چوب زنند. (فرهنگ فارسی معین). دو سر تسمه به چوب متصل است و برای چوب زدن پای مجرم را میان تسمه و چوب قرار داده و چوب را میگردانند تا تسمه دور آن ببیچد و پای را محکم نگه دارد. آنگاه شخص دیگر با چوب بر کف پای مجرم زند. رجوع به فلکه شود.

فلک. [فِ لِ] (ع لِ) چرخ. گردون. سپهر. ج، افلاک، فُلک. (منتهی الارب). جای گردش ستارگان. ج، افلاک، فلک [فِ لِ / فِ لِ]. (اقراب الارب). مجموع آسمان به عقیده قدما. (فرهنگ فارسی معین). آسمان. چرخ. گردون. سپهر. سما. از بابلی پولوکو^۳. (یادداشت مؤلف):

هفت سالار کاندربن فلک‌اند همه گرد آمدند در دو و داه. رودکی. یخچه بارید و پای من بفسرد رودکی. ورغ بریند یخچه را ز فلک. رودکی. فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق ورا همچون طراز خوب کرکم. منجیک ترمذی^۴.

ز گردش دل آسمان چاک شد ز گردش فلک روی پرخاک شد. فردوسی.

1 - Capsicine. 2 - Capsicule. 3 - pulluku. 4 - نیز منسوب به بهرامی سرخسی است.

به بالای او تخت را شاه نیست
به دیدار او در فلک ماه نیست. فردوسی.
یکی خوب پرمایه انگشتری
فروزنده چون بر فلک مشتری. فردوسی.
با سماع چنگ باش از چاشنگه تا آن زمانک
بر فلک پیدا شود پروین چوسیمین شفت رنگ.
عنصری.
کمینہ عضوی از جاه او فزون ز فلک
کمینہ جزوی از قدر او مه از کیوان. عنصری.
فلک مرقله و مر باغ او را
به پیروزی درافکندهست بنیان. عنصری.
و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج
داند آفریدگار را از میانه بردارد. (تاریخ
بیہقی).
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست
کاین حصار بی بس بلند و بی در است.
ناصر خسرو.
چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک اختری را.
ناصر خسرو.
بنگر که چه باید همت کردن
تا بر تو فلک را ظفر نباشد. ناصر خسرو.
فلک نہای و بقدر بلند چون فلکی
عمر نہای و به عدل تمام چون عمری.
امیر معزی.
گر حسن تو بر فلک زند خرگاہی
از هر برجی جدا بتابد ماهی.
؟ (از کلیله و دمنہ).
گر بہ اندازہ ہمت طلبم
فلکم زیر نگین بایستی. خاقانی.
نالہ گر سوی فلک رفت رواست
سایہ باری بہ زمین بایستی. خاقانی.
از پی خونریز جان خاکیان
شہربندی شد فلک در کوی تو. خاقانی.
چون فلک سکون خویش در حرکت یافت.
(ترجمہ تاریخ یمینی).
ای بہ زمین بر چو فلک نازنین
نازکشت ہم فلک و ہم زمین. نظامی.
ز آنکہ کہ دلم چو آفتابی شد
در خود ہمہ چون فلک سفر کردم. عطار.
غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس بود.
(گلستان).
گر نبود امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی. سعدی.
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بہ کف آری و بہ غفلت نخوری.
سعدی.
دارم ز جفای فلک آینہ گون
پرآہ دلی کہ سنگ از او گردد خون
روزی بہ ہزار غم بہ شب می آرم
تا خود فلک از پردہ چہ آرد بیرون.
ابن یمنین.

فلک بہ مردم نادان دہد زمام مراد
تو اہل دانش و فضلی ہمین گناہت بس.
حافظ.
چون فلک یار خود نشاید ساخت
با بد و نیک او بیاید ساخت. مکتبی.
— پردہ برداشتن فلک؛ کنایت از قایم شدن
قیامت. (فرہنگ فارسی معین).
— چرخ فلک؛ فلک. آسمان:
چرخ فلک ہرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفلہ دون و ژکور. رودکی.
— شیر فلک؛ کنایت از برج اسد است:
آن نگویم کز دم شیر فلک وز آفتاب
پرچم و طامش برای خنگ و اشقر ساختند.
خاقانی.
از سر تیغش دل شیر فلک ترسد کہ شیر
دیدن آتش همانا بر نتابد بیش از این.
خاقانی.
— علم فلک؛ نجوم. (فرہنگ فارسی معین).
— فلک اندازہ کردن؛ کنایت از بلند مرتبہ
شدن و بزرگی یافتن. (فرہنگ فارسی معین).
ترکیب ہای دیگر:
— فلک آسا. فلک آوازہ. فلک احتشام. فلک
اطلس. فلک افروز. فلک اقتدار. فلک الاعظم.
فلک الافلاک. فلک الاقصی. فلک البروج.
فلک الدولہ. فلک الدین. فلک المحيط.
فلک المستقیم. فلک المعالی. فلک انداز کردن.
فلک بان. فلک برپای دار. فلک پایگہ.
فلک پایہ. فلک پرواز. فلک پناہ. فلک پیمہ.
فلک پیوند. فلک تاج. فلک ثابتہ. فلک جاہ.
فلک حامل. فلک دست. فلک دہ. فلک رای.
فلک رفعت. فلک رو. فلک روب. فلک زدگی.
فلک زدہ. فلک سان. فلک سر. فلک سواری.
فلک سیر. فلک شناس. فلک صید. فلک غلام.
فلک فرسا. فلک فعال. فلک وش. فلکہ.
فلک ہمت. فلکی. رجوع بہ ہر یک از این
کلمات در ردیف خود شود.
|| ہر یک از بخشہای ہفت یا نہ گانہ آسمان
کہ مدار سیارہای است بہ عقیدہ قدما.
(فرہنگ فارسی معین). قدما افلاک را نہ
می گفتند؛ فلک قمر، فلک عطارد، فلک زہرہ،
فلک شمس، فلک مریخ، فلک مشتری، فلک
زحل، فلک البروج و فلک اطلس. (یادداشت
مؤلف).
تا بدین ہفت فلک سیر کند ہفت اختر
ہمچنین ہفت بہ دیدار بود ہفت اورنگ.
فرخی.
|| مستدار و معظم ہر چیزی. || موج دریای
جنیان و مضطرب. || آب کہ باد آن را جنبانیدہ
باشد. (منتہی الارب) (اقراب الموارد). || تلی
از ریگ کہ گرد آن فضایی است. || قطعہ ہایی
از زمین کہ گرد باشد و مرتفع تر از اطراف خود
باشد. (از اقراب الموارد). واحد آن فلکہ است.

(اقراب الموارد) (از منتہی الارب). و بصورت
فلاک جمع بستہ شود، در واحد آن لام ساکن
است. (از اقراب الموارد).
فلک. [فَ لَ] [ع ص] مرد گرد استخوان
درشت پیوند. || مرد دردگین. (منتہی الارب)
(از اقراب الموارد).
فلک. [فَ لَ] [ع مص] گرد شدن پستان دختر.
گرد پستان شدن دختر. (منتہی الارب) (اقراب
الموارد).
فلک. [فَ لَ] [ع لا] کشتی. (منتہی الارب).
(اقراب الموارد) (ترجمان علامہ جرجانی
ترتیب عادل بن علی).
فلک. [فَ لَ] [ع لا] ج فلک. (منتہی الارب)
(اقراب الموارد).
فلک. [فَ لَ] [اخ] دہی است از بخش قاین
شہرستان بیرجند کہ دارای ۱۶۶ تن سکنہ
است. آب آن از قنات و محصول عمدہ اش
غله و زعفران است. کاردستی مردم آنجا
قالیچہ بافی است. (از فرہنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).
فلک آسا. [فَ لَ] [ص مرکب] مانند فلک.
از: فلک + آسا. پساوند تشبیہ:
محرمان چون ردی صبح در آرد بہ کف
کعبہ را سبز لباسی فلک آسا بینند. خاقانی.
رجوع بہ فلک وش شود.
فلک آوازہ. [فَ لَ] [ز / ص مرکب]
(مرکب از دو اسم) آنچه آوازہ اش بہ فلک
رسد، یا مانند فلک مشہور باشد. بسیار
مشہور:
خواجہ دل عہد مرا تازہ کرد
نام نظامی فلک آوازہ کرد. نظامی.
فلک احتشام. [فَ لَ] [ت / ص مرکب]
آنکہ قدرت و جلال و شکوہ او چون فلک
باشد. بلند مرتبہ:
فلک احتشام و معالی پناہ
چہان کرم میر فیروز شاہ. ؟ (از حبیب السیر).
فلک اطلس. [فَ لَ] [ک / ص مرکب]
اضافی، (مرکب) عبارت از فلک الافلاک
است کہ آن را در شرع عرش گویند، چہ
اطلس بہ معنی درم بی سکہ است، پس
چنانکہ درم بی سکہ از نقوش سادہ می باشد
ہمچنین فلک نہم کہ عرش باشد نیز از نقوش
کواکب سادہ است. (غیاث).
فلک افروز. [فَ لَ] [ا / ص مرکب]
روشن کنندہ آسمان. آسمان افروز:
صبح چراغ فلک افروز شد
کحلی شب قرمزی روز شد. نظامی.
فلک اقتدار. [فَ لَ] [ت / ص مرکب]
فلک احتشام، بسیار مقتدر، مسلط بر ہمہ چیز
مانند فلک؛ پادشاہ فلک اقتدار در نواحی
قصر زردبار بہ صید و شکار پرداخت. (حبیب
السیر).

فلک الاعظم. [فَلْ لْ كُلْ اَط] [ع مرکب] فلک الافلاک. عرش مجید. (آندراج): هر دم فلک الاعظم زواج شرف خویش احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر.

فلک الافلاک. [فَلْ لْ كُلْ ا] [ع مرکب] عبارت است از فلک نهم که آن آسمان همه آسمانهاست، یعنی بالای همه افلاک و بر همه محیط است، و به لسان شرع آن را عرش نامند. بدان که عالم همه یک کره است. مرکزش زمین و افلاک همه نهانند گرد یکدیگر برآمده مانند پوستهای پیاز. از آن نه یکی فلک الافلاک است که محیط شده است به جمیع افلاک، و ابتدای آسمانها از فلک الافلاک است و به فلک قمر منتهی شوند و در جوف فلک قمر کره آتش است و در جوف آن کره هوا و در جوف کره هوا کره آب است و در میان کره آب کره خاک است و کره خاک و کره آب هر دو بمنزله یک کره اند، چه آب کره خاک را که زمین باشد احاطه تمامه نکرده است بلکه ربعی از کره زمین از آب مکشوف است، و بدان که بعد مقرر فلک قمر از سطح زمین چهل هزار و شصت و شصت و سه فرسنگ است و بعد مقرر فلک شمس چهل و هفت هزار و شصت و سه فرسنگ است... و بعد محدب فلک الافلاک کبیر خدای تعالی کسی نمیداند. (غیاث). وجود فلک الافلاک و فلکهای دیگر امری موهوم و تصویری کهنه است که دانش ستاره شناسی و قضاشناسی نو آن را مردود ساخته و در فضای بی پایان به وجود جسم محدب و کروی محیط بر عالم معتقد نیست.

فلک الامة. [فَلْ لْ كُلْ اُم م] [اخ] از القاب ابوکالیجار است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوکالیجار و نیز رجوع به آثار الباقیه بیرونی ص ۱۳۲ شود.

فلک البروج. [فَلْ لْ كُلْ ب] [ع مرکب] فلک هشتم است که صور فلکی حمل و ثور و جوزا و... بر آن است و قسمتی از آن را که برجهای دوازده گانه بترتیب بر آن قرار میگیرند منطقه البروج گویند، پس از فلک زحل و پیش از فلک الافلاک است. (یادداشت مؤلف):

زید فلک البروج کویت
کز نوبه زدن توان بینیم.
فلک الدوله. [فَلْ لْ كُد د] [ع مرکب] آسمان دولت. مایه بلندی و اقتدار دولت: فخر آل طغان بزرگ که فلک

فلک الدوله اش خطاب کند.
خاقانی.
فلک الدین. [فَلْ لْ كُد د] [اخ] نام ایل کرد پیشکوه. نام یکی از طوایف اربعه از

طوایف پیشکوه است که تقریباً ۲۰۰ خانواده میشوند و در خاوه، بین نهاوند، الشتر و سیمره سکونت دارند. شیعی متعصب اند. در محل سکونت آنها چشمه معروف معدنی موسوم به آب دوع وجود دارد. (جغرافیای سیاسی کیهان).

فلک الدین. [فَلْ لْ كُد د] [اخ] ابراهیم سامانی. تولد او به ماوراءالنهر بود اما در زمین عراق نشوونما یافت. این غزل از اوست:

زلف را در بند و تاب افکنده ای
نرگسان در دست خواب افکنده ای
ز آن دو جادوی کمان کش روز و شب
بیدلان را در عذاب افکنده ای
هندوان همسایه اند، از بیم دزد
قفل بر یاقوت ناب افکنده ای.
هم او راست:

زهی سودای تو سرها گرفته
زهی عشق تو جان در پا گرفته
به دام زلف در دریای خوبی
هزاران ماهی دلها گرفته
تو یا یاران ره صحرا گزیده
مراد کنج غم سودا گرفته
زهی زهر فراقت را کشیده
تو جام باده صها گرفته...
(از لباب الالباب ج نفیسی ص ۵۳۴ و ۵۳۵).

وی از شعرای دوره سلجوقی است.

فلک الدین. [فَلْ لْ كُد د] [اخ] دهی است از دهستان همت آباد شهرستان بروجرد که دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فلک المحيط. [فَلْ لْ كُلْ م] [ع مرکب] فلک الافلاک. فلک اطلس. فلک الاعظم.

فلک الاقصی. فلک نهم. عرش:

گرد فلک المحيط کویت
گردست تو صلوحان بینیم.
فلک المستقیم. [فَلْ لْ كُلْ م ت] [ع مرکب] فلک المحيط. فلک الاعظم. (یادداشت مؤلف). کرسی و عرش. (آندراج): ای ملک راستین بر سر تو سایبان ای فلک المستقیم از در تو مستعار. خاقانی.

فلک المعالی. [فَلْ لْ كُلْ م] [اخ] لقب مسوچهرین قابوس بن وشمگیر زیاری. (یادداشت مؤلف). امیر المؤمنین القادر بالله او را فلک المعالی لقب داد. (ترجمه تاریخ یمینی). رجوع به منوچهر بن قاموس شود.

فلک انداز کردن. [فَلْ لْ ا ک د] [مص مرکب] کنایت از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن باشد. (آندراج) (برهان) (فرهنگ فارسی معین).

فلک بان. [فَلْ ل] [ص مرکب، مرکب] گرداننده فلک. نگهبان فلک. کنایت از خالق.

فلک و حضرت باری تعالی:

وگر دانی که این کار فلک نیست

فلکیانی تو را لازم شد ایدر. ناصر خسرو.

فلک بر پای دار. [فَلْ ل ب] [نف مرکب] بر پای دارنده فلک. فلک بان. خداوند:

فلک بر پای دار انجم افروز

خرد را بی میانجی حکمت آموز. نظامی.

فلک پایگه. [فَلْ ل گ] [ص مرکب] آنکه پایگاه و مرتبه اش به بلندی فلک باشد. بلند مرتبه:

شها، شهریار، جهان داورا

فلک پایگه مشتری پیکرا. نظامی.

رجوع به فلک پایه شود.

فلک پایه. [فَلْ ل ی] [ص مرکب] بلند پایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک پرواز. [فَلْ ل پ ز] [ص مرکب] فلک سیر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک سیر شود.

فلک پناه. [فَلْ ل پ] [ص مرکب] پادشاهی بزرگ مرتبه که آستان او پناهگاه فلک است. (فرهنگ فارسی معین): حضرت رفیع و درگاه فلک پناه... (لباب الالباب).

فلک پیما. [فَلْ ل پ] [نف مرکب] فلک پیماینده. فلک سیر. (فرهنگ فارسی معین):

صیت او چون خضر و بختش چون مسیح
این زمین گرد آن فلک پیمای باد. خاقانی.

ای فلک پیمای چست چست خیز

زانچه خوردی جرعه ای بر ما بریز. مولوی.

فلک پیمای. [فَلْ ل پ] [نف مرکب] فلک پیمای. رجوع به فلک پیمای شود.

فلک پیوند. [فَلْ ل پ ی] [ص مرکب] بسیار بلند، چنانکه به فلک ساید یا پیوند:

شد در آن باره فلک پیوند

باره ای دید بر سپهر بلند. نظامی.

فلک تاج. [فَلْ ل] [ص مرکب] آنکه تاج شاهی او آسمان باشد، یا از رفعت مقام به آسمان رسد:

شاه فلک تاج سلیمان نگین

مفخر آفاق ملک فخر دین. نظامی.

فلک ثابته. [فَلْ ل ک پ ت] [ترکیب اضافی، مرکب] فلکی است که کواکب ثابته یعنی کواکب غیر سیار بر وی مرکوزند، و آن فلک هشتم است و در شرع آن را کرسی نامند و حکما فلک البروج گویند. (غیاث). رجوع به فلک البروج شود.

فلک جاه. [فَلْ ل] [ص مرکب] بلند پایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک پایه و فلک مرتبت و فلک قدر شود.

فلک جناب. [فَلْ ل ج] [ص مرکب] بلند پایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک جنبش. [فَلْ جُمُ بْ] (ص مرکب)

آنکه کارها و رفتارش چون فلک باشد در اهمیت و بزرگی:

کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی مملکت بخش و فلک جنبش و خورشید منال.

فرخی.

فلک خرام. [فَلْ خ / خ / خُ] (نصف مرکب)

آنچه مانند فلک حرکت کند. به کنایت، هرچه در مراتب بالا سیر کند. بلندمرتبه. فلک پیما:

گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین
گردد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام.

خاقانی.

رجوع به فلک سیر شود.

فلک دست. [فَلْ دَ] (ص مرکب) آنکه

دستش قدرت آسمانی دارد. نویسنده‌ای که حکمش مثل حکم آسمانی است. مقتدر. فرمانروا:

کو فلک دستی که چون کلکش به هم کردی سخن
دختران نقش یک یک بر پرن بگریستی.

خاقانی.

فلک ده. [فَلْ دِهْ] (اخ) دهی است از

بخش مرکزی شهرستان رشت که دارای ۷۶۸ تن سکنه است. آب آن از استخر محلی و محصول عمده‌اش برنج و چای و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فلک رای. [فَلْ رَ] (ص مرکب) آنکه

اندیشه و رایش به بلندی فلک است. بلندفکر. بلنداندیشه. (یادداشت مؤلف). آنکه تدبیرش همسان تدبیر آسمان است. (فرهنگ فارسی معین).

فلک رفعت. [فَلْ رَع] (ص مرکب)

فلک مرتبه. فلک قدر. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک جاه و فلک پایه شود.

فلک رو. [فَلْ رُو] (نصف مرکب)

فلک رونده. فلک سیر. (فرهنگ فارسی معین). فلک پیما. فلک پیمای. فلک پایه.

فلک روب. [فَلْ رُو] (نصف مرکب)

فلک روینده. فلک پایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک زدگی. [فَلْ زَدْ / د] (حامص مرکب)

بدبختی. فلاکت. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلک زده شود.

فلک زده. [فَلْ زَدْ / د] (نصف مرکب)

مفلس و تهی دست. (آندراج). سخت بدبخت. بداختر. (یادداشت مؤلف):

بر زمین هر کجا فلک زده‌ای است
بینوایی به دست فقر اسیر...

فلک سان. [فَلْ سَ] (ص مرکب) (از: فلک +

سان، پساوند تشبیه) مانند فلک. فلک وش: سالها قصد فلک داشت مگر

جنبش رای فلک سان اسد. خاقانی.

بود فلک جام رنگ و جام فلک سان

روز ندانم که از کدام برآمد. خاقانی.

فلک سریو. [فَلْ سَ] (ص مرکب)

بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). آنکه تخت سلطنت و قدرت او را بر فلک نهاده‌اند. به کنایه، پیروز و برتر از همه.

فلک سواری. [فَلْ سَ] (حامص مرکب)

سواری بر فلک. بلندپروازی. مرکب بر آسمان راندن. فلک پیما بودن:

رستمی کز فلک سواری رخس

هم بزرگ است و هم بزرگی بخش. نظامی.

کرده فلک از فلک سواری

رویین دز قطب را حصاری. نظامی.

فلک سیرو. [فَلْ سَ / سِ] (ص مرکب)

تندرو. تیزرو. (فرهنگ فارسی معین). فلک پیما. فلک رو. ||به کنایت، بلندمقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک شناس. [فَلْ شَ] (نصف مرکب)

ستاره‌شناس. آنکه علم فلک داند: فلک‌شناس نداند براسیت شناخت

ملک‌ستای نداند بواجبیت ستود. مسعود سعد.

فلک صید. [فَلْ صَ / صِ] (ص مرکب)

بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). آنکه از قدرت بسیار فلک را صید کند.

فلک غلام. [فَلْ غَ] (ص مرکب) آنکه

فلک غلام اوست:

رعد سپید مهره شاه فلک غلام

بر بوقییس لرزه ز آوا برافکنند. خاقانی.

فلک فرسای. [فَلْ فَ] (نصف مرکب)

فرساینده آسمان. آسمان خراش. (یادداشت مؤلف). هرچه از رفعت و بلندی مرتبه به آسمان رسد: بنا بر آنکه در جنگ بدر از رکاب فلک فرسای تخلف نموده بودند در این باب الحاح و مبالغه تمام به جای آوردند. (روضه الصفا).

فلک فعال. [فَلْ فِ] (ص مرکب)

فلک کردار. که کارهایش مانند آسمان پیروزانه و دلیرانه باشد:

رخسار بحر دیدم کز خلق شرزه شیران

گلگونه دادی از خون، شاه فلک فعالش.

فلک گردان. [فَلْ گَ] (نصف مرکب)

گرداننده فلک. به کنایت، خداوند:

گویی که نگون کرده‌ست ایوان فلک وش را
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان.

فلکلور. [فَلْ کُ لُ] (فرانسوی، !^۱ رجوع به

فولکلور شود.

فلک محل. [فَلْ مَ حَل / ل / ح] (ص

مرکب) بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک مدار. [فَلْ مَ] (ص مرکب)

فلک محل. فلک سیر. فلک پیما: دربار فلک مدار. (یادداشت مؤلف).

فلک مرتبت. [فَلْ مَ تَبْ] (ص مرکب)

کسی که درجه و مقام او با فلک برابر است. بلندمرتبه. (فرهنگ فارسی معین).

فلک مرتبه. [فَلْ مَ تَبْ / بْ] (ص

مرکب) فلک مرتبت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک مرتبت شود.

فلک مرکب. [فَلْ مَ کَبْ] (ص مرکب)

بلندمرتبه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک مقدار. [فَلْ مَ] (ص مرکب)

فلک سیر. فلک مرتبه. فلک محل:

این ز خوی، عالم ملک عصمت

و آن ز ری، عالم فلک مقدار. خاقانی.

فلک ناز. [فَلْ نَ] (اخ) از ندیمه‌های شیرین

معشوقه فرهاد و خسرو پرویز:

وز آن سو آفتاب بت پرستان

نشسته گرد او ده نارستان

فرنگیس و سهیل سروبالا

عجب نوش و فلک ناز و همیلا.

فلک نشین. [فَلْ نِ] (نصف مرکب)

فلک سیر. فلک محل. فلک مرتبت.

فلک مقدار. فلک پایه:

خود را چو ستوده‌ای نکوهد

عیسی فلک نشین شمارش. خاقانی.

فلک نواز. [فَلْ نَوَ] (نصف مرکب)

فلک نوازیده. فلک نواخته. شخص بی‌لیاقت که بسبب پیشامدهایی به دولت رسیده و خود را گم کرده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

فلک نورده. [فَلْ نَرَدْ] (نصف مرکب)

فلک سیر. فلک رو. فلک محل. فلک مرتبت. (یادداشت مؤلف). فلک سیر. فلک نورده. (فرهنگ فارسی معین):

پیرامن آن فلک نوردان

پرگار بنات نقش گردان. نظامی.

فلک وار. [فَلْ وَ] (ص مرکب، ق مرکب)

مانند فلک. به روش فلک. به شیوه فلک: فلک وار می‌شد سری پرشکوه

گهی سوی صحرا گهی سوی کوه. نظامی.

در قامت خویش بین فلک وار

پس قیمت خویشتن نگه دار. نظامی.

فلک وار با هر که بندد کمر

بر آب افکنند چون زمینش سپر. نظامی.

فلک وش. [فَلْ وَ] (ص مرکب) مانند

فلک. شبیه فلک در بزرگی و عظمت: گویی که نگون کرده‌ست ایوان فلک وش را

حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان.

نظامی.

فلکه. [فَکَ] (ع) [اره‌ای زمین گرد بلند. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).] [ریگ توده گرد بلند که در حوالی آن فضا باشد. ج، فلک، فلاک. (منتهی الارب). ج، فلاک. (از اقرب المواردا).] [پیوند میان هر دو مه‌ره پشت شتر. [گوشت پاره برآمده بر سر بیخ زبان. [طرف ملتقای سینه و پشت که گرد است. [پشته گرد از یک سنگ. پشته‌ای از سنگ یک پارچه گرد. [دهان بند شترپچه، و آن چیزی است گرد از موی دم اسب که بر دهان شترپچه بندند تا شیر نمکد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).] [هر چیز گرد از استخوان و جز آن. (منتهی الارب).

فلکه. [فَکَ] [کَ] (ع) [زانو. (ص) مرد گردس‌رین. (منتهی الارب).

فلکه. [فَکَ / فِکَ / کَ] (ا، ز، ع، ا) [چرخه ریسمان. (منتهی الارب). فادرسه، و آن چوبک مدور میان سوراخ بود که بر ستون خیمه نهند. (غیاث).] [گرده چوب یا چرمی است که سر دوک یا عمود خیمه از آن میگذرد. (حاشیه شرفنامه نظامی): طناب خیمه گسسته گشت و فلکه بر سرش رسید و از آن ببرد. (مجم‌التواریخ و القصص).

رو که ز میخ سرای برده قدرت فلکه این نیلگون خیم برآمد. خاقانی. گردون برای خیمه خورشید فلکه‌ای است از کوه و ابر ساخته پادیر و سایبان. حافظ. [قرص کوچک سوراخ‌دار که در دوک چرخ میکشند. (غیاث).] [چوبی دایره‌شکل است که ریسمانهای تابیده‌شده در گرد دوک بالای آن پیچیده میشود.

فلکه. [فَکَ] [کَ] (ا، ز، ع، ا) [میدان یا محوطه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود. (فرهنگ فارسی معین).] [میدانی که بشکل دایره باشد و محاط باشد به ابنیه‌ای از قبیل خانه‌ها و دکانها. (یادداشت مؤلف).] [میدانی که گردبرگرد آن خانه باشد. (یادداشت دیگر).] [چوبی دراز بر ستبری ساعد و بر میان آن دوالی که دو تن دوسر آن چوب بگیرند و پای مجرم بر آن دوال نهاده و چوب را پیچند تا پای در آن محکم شود و سومی با ترکه بر کف پای‌ها زند. (یادداشت مؤلف).] [رجوع به فلک شود. [یادریسه دوک. (یادداشت مؤلف).

فلک همت. [فَکَ] [هَمَّ] (ص) [سرکب] بلندهمت. (فرهنگ فارسی معین): بهرام اسدیهیتی ارچه که به بخشش خورشید فلک همت و برجیس حیاتی.

خاقانی. **فلکی.** [فَکَ] [ا، ز، ع، ص] [نسبی] [منسوب به فلک. (از اقرب المواردا).] [آسمانی. سماوی. (یادداشت مؤلف): این بوی سالی، این فلکی هاون

میسایدم به دسته آزارش. ناصرخسرو. [به کنایت، بلند و مهم و ارزنده. بلند همچون آسمان. عالی]: مأمون گویند همتی فلکی داشت جمله جهان است پیش همت او دون.

فرخی. همت‌های فلکی بینمش سیرت‌های ملکی بینمش. منوچهری. [به کنایت، عالم علم فلک را گویند. ج، فلکیون. (از اقرب المواردا).] [منجم. اخترشمار. (فرهنگ فارسی معین).] [ا] [قسمی مروارید شبیه به فلکه مغزل یا یادریسه دوک، و آن را به فارسی یادریگی نامند.

فلکی. [فَکَ] [ا، ز، ع، ا] [اخ] [اسماعیل بن مصطفی (یا اسماعیل پاشا) فلکی. از علمای ریاضی‌دان مصر و اصلاً ترک است. ولادت و تحصیل او در قاهره بود و تحصیلات عالی خود را در پاریس پایان داد. مدرسه علوم مهندسی قاهره را او تأسیس کرد. او راست: بهجة الطالب فی علم الکواکب. الآیات الباهرة فی النجوم الزاهرة. الدرر التوفیقیه. و نیز او راست تقاویم فلکیه که هر ساله به عربی و فرانسوی انتشار میداد. وفات او به سال ۱۳۱۹ ه. ق. / ۱۹۰۱ م. بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۴).

فلکی. [فَکَ] [ا، ز، ع، ا] [اخ] [جعفر بن محمد. مکنی به ابومعشر. رجوع به ابومعشر بلخی شود.

فلکی. [فَکَ] [ا، ز، ع، ا] [اخ] [محمود پاشا، محمود حمدی فلکی. مهندس ریاضی، از علمای مصر. در شهر حصه متولد شد و در اسکندریه و سپس در قاهره به تحصیل پرداخت و به سمت استاد ریاضی و علوم مدرسه بولاق تعیین شد. به سال ۱۲۷۵ ه. ق. عضو «المعهد العلمی المصری» گردید. به سال ۱۳۰۳ ه. ق. / ۱۸۸۵ م. درگذشت. او راست: خريطة الوجه البحرى بمصر. التقاویم الاسلامیة و الاسرائیلیه. الاسکندریة القدیمة. التنبؤ عن ارتفاع النیل قبل ارتفاعه. المقایس و المکابیل بالمدیار المصریة و مقابلهتها بالمقایس الافرنسیه. اهرام الجیزه. عمر اهرام مصر. حساب التفاضل و التکامل. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۲).

فلکی. [فَکَ] [ا، ز، ع، ا] [اخ] [شروانی، نجم‌الدین (یا افصح‌الدین) ابوالنظام محمد فلکی شروانی. از شاعران بزرگ و اواخر قرن ششم هجری است. مولدش شهر شماخی، مستقر شروانشاهان بود، و «فلکی» از آن روی تخلص میکرد که در اوایل عمر به تحصیل نجوم اشتغال داشت، چنانکه تذکره‌نویسان نوشته‌اند در این فن مهارت داشت. وی از مداحان شروانشاهان و معاصر خاقان اکبر منوچهرین فریدون و پسر او اخستان بود. فلکی فن ادب و شعر را مانند خاقانی از ابوالعلاء گنجوی آموخت و

بنابراین آنان که او را استاد خاقانی می‌شمرند به اشتباه‌اند. وفات او را آذر بیگدلی در آتشکده به سال ۵۸۷ ه. ق. نوشته و بعضی دیگر مانند صادق بن صالح در تذکره شاهد صادق ۵۷۷ ه. ق. ضبط کرده‌اند. دیوان فلکی را تا هفت‌هزار بیت نوشته‌اند ولی آنچه در دست است به دوهزار بیت نمیرسد، و از این مایه شعر دریافته میشود که او گوینده‌ای نازک‌خیال و خوش‌عبارت بوده و از سخن مغلق که شیوه معاصران او در شروان و آذربایجان بود، دوری می‌گزیده و به سهولت کلام و روانی سخن متمایل بوده است، و از میان اشعار او آنها که در حبس شروانشاه سروده شده لطف و اثری خاص دارد، زیرا او هم مانند خاقانی به زندان شروانشاه افتاد و به تهمت افشاء اسرار چندی در بند آهنین بود تا عاقبت پادشاه او را بخشید و از زندان رهایی داد. از اشعار اوست:

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
و آرزوی تو مرا نرج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کاندۀ شوق تو مرا
دل جو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
مژه بر هم نزنند هیچ شبی دیده من
تا به خون خاک سر کوی تو معجون نکند
زلف چون مار تو آسیب کند لعل تو را
گر به دو ترکس جادوی تو افسون نکند
هر کجا عشق من و حسن تو را وصف کنند
هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند
سایه زلف تو چون فرهای است به فال
چونکه فال من دلخسته همایون نکند
گرچه لعلت به وفا وعده بسی داد مرا
نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند
گرچه در دایره عشق تو جان در خطر است
فلکی راکس از این دایره بیرون نکند.

و نیز غزلی دیگر دارد بدین مطلع:
هیچ کس چاره‌ساز کارم نیست
چه کنم، بخت سازگارم نیست
کشته صبر و انتظارم و باز
چاره جز صبر و انتظارم نیست...
(از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفاح ۲ صص ۷۷۴ - ۷۷۵).

خاقانی مغرورانه از او یاد کند و او را فرزند دانش و شعر خود می‌شمارد:
عطسه سحر حلال من فلکی بود
بود به ده فن زراز نه‌فلک آگاه.

فلکیات. [فَکَ] [کَ] [یا] [ع] [ا] [علوم راجعه به افلاک. علم نجوم. (یادداشت مؤلف).

فلکیه. [فَکَ] [کَ] [ی] [ع] [ص] [نسبی] [مؤث فلکی. (فرهنگ فارسی معین).] [رجوع به فلکی شود. [علم راجع به فلک. ج، فلکیات.

رجوع به فلکیات شود.

فلل. [فَلَّ] [ع] (ا) رخسۀ روی شمشیر. (آندراج). صحیح کلمه فل است. رجوع به فل شود.

فلم. [فَلَمَ] [ع] حرف ربط مرکب) پس چرا. (ترجمان علامۀ جرجانی ترتیب عادل بن علی).

فلماخن. [فَلَخَ] (ا) فلخمان. فلخمه. فلاخن. فلخم. (فرهنگ فارسی معین). فلاخن. (اسدی). آلتی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند. (برهان). فلماسنگ. فلپاسنگ. (از آندراج):

همچو سنگ است تیرش از سختی دم او همچو دم فلماخن. نجیبی فرغانی. رجوع به فلاخان، فلاخن، فلاسنگ، فلپاسنگ، فلخم، فلخمه و فلخمان شود.

فلماسنگ. [فَلَسَ] (ا) رجوع به فلماخن شود.

فلمنک. [فَلَمَ] [اخ] هلند. رجوع به هلند شود. (اص نسبی) هلندی. از مردم هلند. فلمنکی. ساخته و پرداخته هلند. (فرهنگ فارسی معین).

— الماس فلمنک؛ الماس سرخ. الماس فلماک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلماک شود. در زبانهای اروپایی، فلمینگ^۱.

رجوع به فلمنگ شود.

فلمنکی. [فَلَمَ] (ص نسبی) منسوب به فلمنک. هلندی. از مردم هلند یا ساخته و پرداخته هلند. (فرهنگ فارسی معین).

فلمنگ. [فَلَمَ] [اخ] رجوع به فلمنک شود.

فلمو. [] (ا) ذراریع است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ذراریع شود.

فلمون. [] (ا) حیق جبلی، یا فودنج جبلی. (فهرست مخزن الادویه). پودنه یا پودینه کوهی. رجوع به پودنه و پودینه شود.

فلمیاء. [] (معرب، ا) یونانی پرسیاوشان دارو است که به سریانی بطباط نامند، و آن عصبی الراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

فلمیانه. [] (ا) ورد است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ورد و گل سرخ شود.

فلمینگ. [فَلَمَ / فَلَ] [اخ] الکساندر. پزشک معروف انگلیسی (متولد ۱۶ اوت ۱۸۸۱ م). استاد میکروب شناسی دانشگاه لندن بود. به سال ۱۹۴۵ م. به خاطر کشف پنی سیلین جایزه نوبل به او تعلق گرفت. در جنگ جهانی دوم در ارتش انگلستان خدمت میکرد و سفری نیز به ایران آمد. به سال ۱۹۵۵ م. درگذشت. (از یادداشتهای مؤلف).

فلنج. [فَلَجَ / فَلَ] (ا) حلقة در و قتل در. (یادداشت مؤلف). این کلمه بصورت «فلج» «فلج»، «زفلج» در نسخ فرهنگ اسدی ضبط شده است و صورت صحیح آن معلوم نشده.

در به فلنج کرده بودم استوار وز کلیدانه فروهشته مدنگ.

علی قرط اندکانی^۳.

رجوع به فلج شود.

فلنجمشک. [فَلَجَ] [م / م] (ا) فرنجمشک. (فرهنگ فارسی معین). گیاه بالنگو باشد، و بعضی گویند تخم بالنگوست. (برهان). رجوع به فرنجمشک شود.

فلنجون. [] (معرب، ا) به یونانی سرخس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلنجه. [فَلَجَ] [ج / ج] (ا) افلنجه، و آن تخمی باشد مانند خردل لیکن بسیار سرخ است. نیکوترین وی آن بود که چون در دست بمالد بوی سیب کند. و در عطریات به کار برند. (برهان). یکی از گونه های گیاه است که دانه اش سرخ رنگ و معطر میباشد. دانه های آن را به ناهای حب المیسم، حب المنشم، حب المنسم و حب المیشم خوانند. (سرخدار. (فرهنگ فارسی معین).

فلنجیدن. [فَلَجَ] [د] (مص) جمع کردن و انداختن. (برهان). انداختن. گرد آوردن. (فرهنگ فارسی معین):

این ترازو که آنچه برسنجد جز همه سود خویش فلنجد. مختاری.

فلنجیقین. [] (معرب، ا) سورنجان است، و بعضی حومانه دانسته اند. (فهرست مخزن الادویه).

فلنجیون. [فَلَجَ] (معرب، ا) فنجیون. رجوع به فنجیون شود.

فلندج. [فَلَجَ] [د] (ص) مرد سطر درشت. (منتهی الارب).

فلندی. [] (معرب، ا) به یونانی فلنجه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلنجه شود.

فلنیس. [] (معرب، ا) حندقوقی است که به فارسی دیواسپست نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلنقس. [فَلَجَ] [ق] (ص) آنکه پدرش مولی و مادرش عربیه باشد، یا مادر و پدرش عربی و هر دو جدۀ اش داه، یا مادرش عربیه نه پدرش، یا هر دو مولی باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). بخیل پست. (اقرب الموارد).

فلنگ. [فَلَجَ] (ا) به معنی تیر بدخشانی است، و ظاهراً مصحف فیلک است. (از یادداشتهای مؤلف). بیلک. بیلک: به کوه برشد و اندر نهاله گه بنشست فلنگ پیش به زه کرد همچو چرخ به چنگ^۴. فرخی.

فلنیفس. [] (معرب، ا) حندقوقی است که به فارسی دیواسپست نامند. (فهرست مخزن

الادویه). رجوع به فلنیفس شود.

فلو. [فَلَوْ] [ع] (مص) باز کردن کودک را از شیر، یا جدا نمودن آن را و دور داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از شیر باز کردن. (تاج المصادر بیهقی). (از زدن کسی را به شمشیر یا بر سر کسی زدن شمشیر را. (منتهی الارب). زدن کسی را به شمشیر. (اقرب الموارد). شمشیر بر سر زدن. (تاج المصادر بیهقی). (سفر کردن. (عاقل گردیدن بعد نادانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (پروردن. (تاج المصادر بیهقی).

فلو. [] (ا) نارمشک است، و هزارچشان را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). هزارچشان. هزارفشان. نارمشک. رجوع به این کلمات شود.

فلو. [فَلَوْ] [ع] (ا) خرکره و اسب کره یکساله یا از شیر باز کرده، ج، افلا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث آن فلوۀ است. (اقرب الموارد). رجوع به فلوۀ شود.

فلوو. [فَلَوُو] [ع] (ا) خرکره و اسب کره یکساله یا از شیر باز کرده، ج، فلاوی. (منتهی الارب). ج، فلاوی، افلا. مؤنث آن فلوۀ است. (از اقرب الموارد).

فلوو. [فَلَوُو] [ع] (ا) ج فلا. (منتهی الارب).

فلوات. [فَلَوَات] [ع] (ا) ج فلا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بیابانها. (یادداشت مؤلف): سل المصانع ربکا تهیم فی الفلوات تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟ سعدی.

رجوع به فلاة شود.

فلو اسکندری. [فَلَوَ] [ک] (د) ترکیب وصفی، (مرکب) قیمولیا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلو شود.

فلوئر. [فَلُو] / [فَلُو] (فرانسوی، ا) رجوع به فلوئور شود.

فلوئور. [فَلُو] / [فَلُو] (فرانسوی، ا) گازی است زرد رنگ (F = ۱۹) که بوسیلهٔ ماسان^۵ و دوار^۶ بصورت مایع درآمده است و بعداً آن را در تیدرژن مایع بصورت جامد درآورده اند. وزن مخصوص آن ۱/۳۱ و در منهای ۱۸۷ درجه میجوشد، و تنفس آن خطرناک است. (فرهنگ فارسی معین).

1 - Fleming.

2 - Fleming, Alexander.

۳- شاهد نیز از لغت فرس اسدی است، و در نسخه ای دیگر مصراع اول چنین است:

در به فلج اندر بگردم استوار.

۴- در دیوان فرخی این مصراع در حاشیه است و متن چنین است:

خندنگ پیش به زه کرده نیم چرخ به چنگ.

5 - Fluor.

6 - Moissan.

7 - Dewar.

الطبیعیة، و تحتوی علی آراء الفلاسفة فی امور الطبيعیات، و آن پنج مقاله است، و آن را قسطنین لوقای بعلیکی به عربی ترجمه کرده. دیگر کتاب الی مورالییا فیما دل علیه من مداراة العدو و انتفاع به. دیگر کتاب الغضب. دیگر کتاب الرياضة، که به سریانی ترجمه شده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به پلوتارک شود.

فلوطرخس. [ف ط خ] (اخ) ایمن فلوطرخس دیگر است. او راست؛ کتاب الانهار و خواصها و ما فیها من العجائب و الجبال و غیر ذلک. (ابن الندیم).
فلوطن. [ف ط / ف ط] (اخ) فلوطین. رجوع به فلوطینس شود.

فلوطین. [ف] (اخ) فلوطن. فلوطینس. رجوع به فلوطینس شود.

فلوطینس. [ف ن] (اخ) نام حکیمی از مفسرین کتب حکمای قدیم. (ابن الندیم). (۲۰۵ - ۲۷۰ ق. م). فیلسوف نوافلاطونی رم. در مصر تولد یافت و در اسکندریه تحصیل علوم کرد و از سال ۲۴۴ ق. م. در رم به سخنرانی‌های فلسفی پرداخت و مکتب نوافلاطونی را بنیاد نهاد. (از فرهنگ بیوگرافی و بستر).

فلوع. [ف] (ع ص) سیف فلوع؛ شمشیر بران. (منتهی الارب). ج. فُلُع. (اقترب الموارد از قاموس).

فلوع. [ف] (ع) ج. فلح. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به فلح شود.

فلوعرین. [] (معرب، ا) عصی الراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

فلوغیون. [] (معرب، ا) به رومی طین مأ کول است. (فهرست مخزن الادویه).

فلوفرینا. [] (معرب، ا) به رومی قرع است. (فهرست مخزن الادویه).

فلوق. [ف] (ع ص) شیر خفته و دفرک شده. (منتهی الارب). لین فلوق؛ ای متجن. (اقترب الموارد).

فلوق. [ف] (ع) ج. فُلُق. (منتهی الارب) (از اقترب الموارد).

فلوکس. [ف ل ک] / [ف ل ک] (ا) گیاهی است از تیره پولمونیاسه^۴ جزو رده دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که دارای برگهای کامل و متقابل است. جام گل پنج قسمتی و تخمدانش سه‌خانه‌ای است و در هر خانه یک تخم وجود دارد. گل آذینش خوشه‌ای است. این گیاه جزو گلهای زیستی در باغچه‌ها کشت میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فلوگل. [ف لو / ف گ] (اخ) گوستاو از تیره پولمونیاسه^۴ جزو رده دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که دارای برگهای کامل و متقابل است. جام گل پنج قسمتی و تخمدانش سه‌خانه‌ای است و در هر خانه یک تخم وجود دارد. گل آذینش خوشه‌ای است. این گیاه جزو گلهای زیستی در باغچه‌ها کشت میشود. (فرهنگ فارسی معین).

کشف‌الکلمات قرآن. کشف‌الکلمات او اقتباس از نسخه‌ای است که در قرن هفتم هجری تألیف شده و در کتابخانه حاج محمدآقای نخجوانی موجود است. (یادداشت مؤلف). در لایپزیک تحصیل کرد، و از مؤلفات اوست «نجوم القرقان فی اطراف القرآن»، و آن فهرست معجم کلمات وارده قرآن است. و نیز فلوگل کشف‌الظنون حاجی خلیفه را با ترجمه لاتینی آن به چاپ رسانیده است. (المنجد).

فلول. [ف] (ع) ج. فَلَ. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به فل شود.

فلومس. [ف م] (معرب، ا) رجوع به فلوموس شود.

فلوموس. [ف م] (معرب، ا) از یونانی فلوموس^۶. گل ماهور. (فرهنگ فارسی معین). سبکران‌الحوت. جور تاق. اکتفن. بوسیر. (یادداشت مؤلف).

فلوموسور. [] (ا) حب‌النیل است. (فهرست مخزن الادویه).

فلون. [ف] (ع) ج. فلان. (منتهی الارب) (از اقترب الموارد).

فلون. [ف] (ا) شیخ جبلی است، و برگ نبات را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلونی. [ف] (ا) فلونیا. (فرهنگ فارسی معین). معجونی است مکیف که آفیون و بذرالسنج در آن داخل کنند. (غیاث از مصطلحات). رجوع به فلونیا شود.

فلونیا. [ف] (ا) معجونی است که از تخم شاهدانه و شیرابه خشخاش میساختند و بعنوان مسکر و مسکن به کار میرفته است. فلونی. (فرهنگ فارسی معین). [انوعی معجون مسکن و مخدر. منسوب به فیلون تارسی پزشکی از معاصرین اغسطس (اوگوست) امپراطور روم که جهت تسکین درد دندان و درد دل به کار میرفته است. فلونیا الرومیه. (فرهنگ فارسی معین). اسم معجون مرکبی است منسوب به افن طیب که افلونیا نیز مینامند. (فهرست مخزن الادویه).

— فلونیای پارسی. پهلپ سپید و بزرالسنج از هر یکی بیست درم سنگ، آفیون گل مختوم ده درم سنگ، زعفران پنج درم سنگ، فرفیون و مسرو سنبل و عاقرقرحا از هر یک دو درم سنگ، چندیدستر یک درم سنگ، زرنباد و درنج‌مشک هر یکی نیم درم سنگ. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فلون و فلونی شود.

فلوة. [ف ل و] (ع) ج. مَوْنُثِ فِلُو. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به فلو شود.

فلوة. [ف ل و] (ع) ج. مَوْنُثِ فِلُو است. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به فلو شود.

فلوی. [ف ل و ی] (ص نسبی) منسوب به

فَلُو که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).
فلوین. [] (ا) جده است. (فهرست مخزن الادویه).

فله. [ف ل / ل / ف ل / ل / ف ل / ل / ف ل / ل] (ا) شیر اول حیوان نوزائیده که چون بر آتش نهند منجمد شود و مایه پنیر گردد. آغوز. لب. (فرهنگ فارسی معین). زهک. لب. آغوز. گورماست. ما ک. (یادداشت مؤلف). کینزک با طبق فله بر دست نهاده، سرگشاده زیر منظره مهدی بگذشت، مهدی فرونگرست، فله بدید آرزوش کرد. (ترجمه تاریخ طبری).

نوابین مطربان داریم و بریطهای کوبنده مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله. منوچهری.

|| پنین تازه نیک. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی).

فله. [ف ل] (ع) ج. مَوْنُثِ فلان. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

فلهد. [ف ه / ف ه] (ع ص) کودک گرداندام خوبری فربه نزدیک به رسیدگی رسیده. (منتهی الارب). فلهود. (اقترب الموارد).

فلهسن. [] (ا) کلب و دب مسن. (فهرست مخزن الادویه).

فلهم. [ف ه] (ع) ج. فرج زن. (منتهی الارب) (بهر الجواهر). || (ص) چناه فراخ. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

فلهود. [ف] (ع ص) کودک گرداندام خوبری فربه نزدیک به رسیدگی رسیده. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

فلی. [ف ل ی] (ع مص) زدن سر کسی را به شمشیر. (منتهی الارب). زدن کسی را به شمشیر. (اقترب الموارد). || جستن شیش را در سر کسی. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

|| شیش جستن در لباس کسی. (از اقترب الموارد). || نیکو فکر کردن در شعر و معانی غریب برآوردن. (منتهی الارب). تدبر در شعر و بیرون آوردن معانی و غرایب آن. || تأمل در وجه کاری و توجه به عاقبت آن. (اقترب الموارد). || تأمل در قومی. || آزمودن کسی را در خرد. (منتهی الارب) (از اقترب الموارد).

|| بریده و منقطع گردیدن. (منتهی الارب).

فلی. [ف ل ی] (ص نسبی) منسوب به فله که از قراء خابرن میباشند. (سمعانی).

فلی. [ف ل ی / ف ل ی] (ع) ج. فَلَاة. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

فلی. [ف ل ی] (ع) ل شکر هزیمت یافته.

1 - Plotin. 2 - Plotinos.
3 - Phlox (فرانسوی).
4 - Polemoniacees.
5 - Flugel, Gustav.
6 - Flomos.

(منتهی الارب).

فلیاسنگک. [فَلَّ سَ] (ل) رجوع به فلماخن شود.

فلیب. [فب] (بغ) معرب فلیب. رجوع به فلیب شود.

فلیته. [فَتَّ ت / ت] (ل) پلته. فلیته. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلیته شود.

فلیچه. [فَجَّ] (ع) (ل) یک تخته از دامنهای خیمه و خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلیچه. [فَجَّ ح] (ع) (ل) برگ درخت آتش‌زنه چون شکافته گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلیختن. [فَتَّ ت] (مص) افگندن و انداختن. (آندراج از فرهنگ فرنگ).

فلید لافن. [ف] (معرب، ل) اسم دویایی است مرکب. (فهرست مخزن الادویه).

فلیر. [ف] (ل) به سریانی حجرالمغناطیس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیس. [ف] (ل) به سریانی عصف است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیساطیس. [ف] (معرب، ل) به یونانی وسمه است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیشور. [ف] (بغ) دهی است از بخش ششتم شهرستان سبزوار که دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و زیره است. کاردستی مردم بافتن کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۹).

فلیغوریس. [ف] (معرب، ل) خربق اسود است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیفله. [فَلَّ لَ / ل] (ازع، ل) میوه درخت عود است و آن را ثمره‌العود گویند، و در لغت اندلس نانخواه را که زنیان باشد فلیفله خوانند. (برهان). نته‌حو. (فرهنگ فارسی معین). و بعضی ثمر پنبه‌گشت را فلیفله خوانند. (اختیارات بدیعی).

فلیفیا. [ف] (معرب، ل) اصل‌السوس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیفیون. [ف] (معرب، ل) اسم دویایی مرکب است حاد و نافع جهت تأکل لثه و عفونت دندان. (فهرست مخزن الادویه).

فلیق. [ف] (ع) (ل) کار شگفت. (بلا و سختی. منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد). (ارگی که بر گردن بلند برآید. (ارگی در بازو. (مغا کی پیش حلقوم شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلیق. [ف] (ل) بیله باشد که ابریشم از آن به هم رسد. (برهان).

فلیق. [فَلَّ لَ] (ع) (ل) شفتالوی دانه کفیده. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (از اقرب الموارد). خوخ ابيض. (فهرست مخزن

(ادویه).

فلیقه. [فَقَّ] (ع) (ل) بلا و سختی. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). داهیة. (کار شگفت. (اقرب الموارد). (اموی اندک. (منتهی الارب).

فلیک. [فَقَّ] (ل) تیر دوشاخ بود. (یادداشت مؤلف). فلنگ. بیلک:

فلیکش بیشه بر شیران قفس کرد کمندش دشت بر گوران خباگاه. (دقیقی).

به کوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست فلیک پیش و به زه کرده نیم چرخ نهنگ.

فلیل. [فَقَّ] (ع) (ل) دندان نشتر که شکسته و رخنه شده باشد. (گروه مردم. (اموی انبوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (الیف خرما. (منتهی الارب). در این معنی از کلمات بنی‌هذیل است. (از اقرب الموارد). (اموی سر زنان. (بحر الجواهر). (اص) سیف فلیل؛ شمشیر بارخنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلیله. [فَقَّ] (ع) (ل) اموی انبوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به عربی موی سر زن را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلی نوین. [ف] (معرب، ل) لایحه است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیو. [فَوَّ] (ص) بیهوده و بی‌فایده. (غیاث، از لطایف). فلاد. (برهان). فلاده. به معنی سرگشته، حیران، سراسیمه و دیوانه است. در فرهنگها به معنی بیهوده نوشته‌اند و گویا با فلاده اشتباه شده است. (یادداشت مؤلف):

جام می هستی شیخ است ای فلیو کاندراو می‌درنگند بول دیو. مولوی.

هیچ دیوانه فلیوی این کند بر بخلی، عاجزی، کدیبه تند؟ مولوی. تا به پای خویش باشند آمده آن فلیوان جانب آشکده. مولوی.

فلیو حوس. [ف] (معرب، ل) سلوان است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیو حیج. [ف] (معرب، ل) به یونانی بسد است. (فهرست مخزن الادویه).

فلیونا. [ف] (لسان‌الصفایر. (فهرست مخزن الادویه). زبان‌گنجشک.

فلیوه. [فَلَّ و / و] (ص) فلیو. بیفایده. بیهوده و بی‌نفع. (برهان). رجوع به فلیو شود.

فلیه. [ف] (ل) فودنج بحری. (فهرست مخزن الادویه).

فلیه. [فَلَّ لَ] (ع) (ل) زمینی که باران سالتش نرسیده، چندانکه باران سال آینده رسد وی را، ج. فلالی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فم. [ف / ف] (ع) (ل) دهان. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب).

(الارب). دهن. (یادداشت مؤلف). ج. افواه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به هر سه حرکت و به تشدید میم نیز آمده است. (غیاث) (منتهی الارب). ج. افواه، افمام، و برای جمع افمام به اعتبار اصل واحدی نیست زیرا اصل فم، فوه است. (از اقرب الموارد):

همی به وصف تو چند ضمیر اندر دل همی به مدح تو گردد زبانم اندر فم.

پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند این فم از مدحت گشاد و آن زیمت بست فم.

|| دهانه هر چیزی، چنانکه در ترکیبات زیر به کار رفته است:

— فم‌الاسد؛ جایی است از دریا که خطرناک باشد. فلغند. (از برهان):

به جایی کشیدی ز راه خرد که ملاح خواندیش فم‌الاسد^۱. فردوسی.

رجوع به فلغند شود.

— فم‌الحلقوم؛ حنجره. (یادداشت مؤلف).

— فم‌الرحم؛ جایی بین بطن‌الرحم و ابتدای گردن آن. (یادداشت مؤلف) (بحر الجواهر).

— فم‌المعدة؛ دهانه معده. (یادداشت مؤلف). محل ورود غذا به معده. (یادداشت دیگر).

سوراخ فوقانی معده که راه بین مری و معده است و در مجاورت قلب قرار دارد. فم‌المعدة معمولاً فاقد دریچه یا ماهیچه تنگ‌کننده است، معذک در برخی حیوانات از قبیل خرگوش و اسب فم‌المعدة دریچه‌ای دارد. (فرهنگ فارسی معین).

فم. [فَمُّ م] (ع حرف ربط) سپس. حرف عطف است. لغتی است در تم. (منتهی الارب).

رجوع به فَمُّ شود.

فم. [ف] (ل) چادری باشد که نثارچینان بر سر چوب بندند و بدان از هوا نثار ریابند. (برهان، لغات ملحقة آخر کتاب). مصحف فم است. (حاشیه برهان ج معین).

فم. [ف] (بغ) دهی است از بخش طرخوران شهرستان اراک که از قصبات قدیمی و آباد این ناحیه است. آب مشروب و زراعتی آن از پانزده رشته قنات تأمین میشود. این قصبه دارای بناهای تاریخی کهنه‌ای است که از جمله آنها مسجد شش‌ناو، مسجد جامع، امامزاده‌ای از بناهای سال ۱۰۶۶ ه. ق.، مقبره ابوالعلاء از سال ۱۰۷۳ ه. ق.، قلعه خرابه بنام قلعه گیو و جز آن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فماشرافیل. [ف] (ل) به سریانی کماشیر است. (فهرست مخزن الادویه).

۱- «فم» در این بیت به‌صورت وزن تشدید گرفته‌است.

فماتوث. [] نام ماهی است در تاریخ قبط قدیم. (از کشف اصطلاحات الفنون).

فم الحوت. [فَمْلُ] (اخ) نام ستاره‌ای است در دهان صورت فلکی ماهی یا حوت. (یادداشت مؤلف):
وز فم الحوت نهادی دندان بر سر ترکش ترکان اسد.

فم الصلح. [فَمُصُّ صُ] (اخ) شهرکی است آبادان و بانمعت بر مشرق دجله به عراق. (حدود العالم).

فمن. [فَم] (ع حرف و اسم) (از: «ف») ربطی + من، موصول پس کسی که، پس آنکه: فمن يعمل مثقال ذرّة شراً یره. (یادداشت مؤلف).

فموان. [فَم] (ع) (اخ) مثنای فم است. (از منتهی الارب).

فمولو. [] (از: زنجبیل است. فهرست مخزن الادویه).

فموی. [فَم و ی] (ع ص نسبی) منسوب به فم. (منتهی الارب).

فمه. [فَم] (اخ) شهری است خرد (به هندوستان)، و گوهرهای بسیار بدین جای افتد. (حدود العالم).

فمی. [فَم ی] (ع ص نسبی) منسوب است به فم. (منتهی الارب). رجوع به فموی شود.

فمی. [فَم] (اخ) دهی است از بخش نطنز شهرستان کاشان که دارای ۲۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب، پنجه، تنباکو، صیفی، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فن. [فَن] (ع) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || گونه، ج، افنان، فنون. (منتهی الارب). نوع از چیزی، و توسعاً به معنی صناعت و علم و قسم سخن به کار رود. (از اقرب الموارد). || سرود و آواز طرب‌انگیز. (منتهی الارب). نغمه. راه. || فریب. حیل. (فرهنگ فارسی معین):
نهان نماند زیرا که کینه تو بلاست
بلا نهان نتوان داشتن به حیل و فن.

عنصری.
کس نیامد به هیچ روی و نیافت
نیکنامی به زرق و حیل و فن. فرخی.
وزارت به اصل و کفایت گرفت
وزیران دیگر به زرق و به فن.
ناصر خسرو.
خوی او ای پسر این است که دانارا
نفرود همه جز مکر و دروغ و فن.
ناصر خسرو.
هرچند بیشمار مر او را فن است
خوار است سوی مرد ممیز فنش.
ناصر خسرو.
زلف بی آرام او پیرایه مهر است و ماه

چشم خون آشام او سرمایه سحر است و فن. سوزنی.
آیا به چه فن تو را توان دید
ای در همه فن چو مرد یک فن. انوری.
غم بیخ عمر می‌برد و من به برگ آنک
دستی به شاخ لپو به صد فن در آورم.
خاقانی.
تب‌زده لرزم چو آفتاب همه شب
دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد.
خاقانی.
از چاه دی رسته به فن این یوسف زین رسن
وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته.
خاقانی.
او مرا در حصار کرده به فن
من بر ایوان او حصار شکن. نظامی.
در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن. مولوی.
گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق و شید است و تزویر و فن. سعدی.
ملک‌الموت را به حیل و فن
توانی که پنجه بر تابی. سعدی.
به دل‌داری و چاپلوسی و فن
کشاندش سوی خانه خویشتن. سعدی.
— پرفن؛ پرحیل. مکاره:
چه دانست کو جادوی پرفن است
بداندیش و بدگوهر و بدتن است. فردوسی.
|| راه و روش. (فرهنگ فارسی معین). راه.
روش. طرز. طریقه. طریق. اسلوب. شیوه.
سان. (یادداشت مؤلف):
در شعر میبچ و در فن او
چون کذب اوست احسن او. نظامی.
— حجاج فن؛ آنکه روش او چون روش
حجاج بود. به کنایت، ستمکار و جبار:
پادشهی بود رعیت شکن
وز سر حجت شده حجاج فن. نظامی.
|| دانش. هنر. علم:
استاد حکمت من و شاگرد حکم دین
کز چند فن فلاطن یونان شناسمش. فرخی.
خجسته ذوفنونی، رهنمونی
که در هر فن بود چون مرد یک فن. سنوچهری.
در همه فن صاحب یک فن تویی
جان دو عالم به یکی فن تویی. نظامی.
ملک دو حکمت به یکی فن دهند
جان دو صورت به یکی فن دهند. نظامی.
به اندک عمر شد در یادرونی
به هر فنی که گفتی ذوفنونی. نظامی.
کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی
تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی.
خاقانی.
منصب تدریس خون‌گریز از آنک

فن عزالدین بو عمران نماند. خاقانی.
|| کار. عمل. اثر. (یادداشت مؤلف):
دوست کاؤل شناخت دشمن و دوست
شد چو عالم دورنگ در هر فن. خاقانی.
بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان شد به فن. مولوی.
موش تا انبار ما حفره زده‌ست
وز فنش انبار ما ویران شده‌ست. مولوی.
|| داو کشتی. (غیبات). در اصطلاح
کشتی‌گیران. کار. شیوه نبرد در کشتی: یکی
در صنعت کشتی گرفتن سر آمده
سیصدوشصت فن^۲ فاخر بدانستی. (گلستان).
سیصدوپنجاه‌ونه فن^۳ او را در آموخت مگر
یک فن که در تعلیم او دفع انداختی.
(گلستان). || (مصر) راندن. (منتهی الارب).
طرز. (از اقرب الموارد). || فراموش کردن.
(منتهی الارب). || مغیوب شدن. || دیر داشتن
وام و جز آن. || آراستن چیزی را. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).
فن. [فَن] (ع ص) (ا) هو فن علم؛ او
نیکی‌پاینده و قیام‌ورزنده در علم است.
(منتهی الارب).
فنا. [فَن] (ا) دارویی است که آن را به فارسی
روباه‌تریک خوانند و به عربی غنبا الشعلب.
(فهرست مخزن الادویه).
فنا. [فَن] (ع) (ا) فنا. (منتهی الارب).
فنا. [فَن] (ع) (ا) فنا. رجوع به فناه شود.
فنا. [فَن] (ع) (ا) فنا. (فرهنگ فارسی معین):
و آنکه فزون آمد خود کم شود
چون به همه حال جهان را فناست.
ناصر خسرو.
فانی نشود هرچه گان بقا یافت
زیرا که بقا علت فنا نیست. ناصر خسرو.
گراجناس و انواع باقی بدند
زیر چه مرشخصها را فناست؟ ناصر خسرو.
هر کس قدم در حرم عالم نهاد هرآینه بزودی
بی شک داغ فنا به پیشانی او نهند. (قصص
الانبیاء).
طرفه مردی‌ام، چندین چه غم عمر خورم
چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست.
مسعود سعد.
از زوال و فنا و انتقال... امن صورت بندند.
(کلیله و دمنه). و یکی از ثمرات نیکویی که از
حیرت فنا و زوال دنیا فارغ زیست. (کلیله و
دمنه).

۱- قرآن ۷/۹۹.
۲- در گلستان ج یوسفی (متن و همه نسخه بدل‌ها): بند.
۳- در گلستان ج یوسفی (متن و همه نسخه بدل‌ها): بند.

ای نقش زیاد طالع من در زایجه فئات جویم. خاقانی.
 هین که فرش فنا بگسترند درنورد این بساط خرم را. خاقانی.
 - به فنا آوردن؛ کشتن. ناپود کردن؛ ناگاه در سر ایشان افتاد و شمشیر در ایشان بست و خلقی به فنا آورد. (ترجمه تاریخ یمنی).
 - به فنا رسیدن؛ مردن. کشته شدن؛ خلقی از دست او به فنا رسیدند. (ترجمه تاریخ یمنی).
 و لشکر او بر دست نصر و اعوان او به فنا رسیدند. (ترجمه تاریخ یمنی).
 - دار فنا؛ دنیا. دار فانی؛
 در دار فنا اهل بقا خلق ندیده‌ست از اهل بقایی تو و در دار فنایی. منوچهری.
 - فنا شدن. رجوع به فنا شدن شود.
 - فنا فرجام؛ ناپایدار. آنچه فرجامش فنا باشد؛
 نامه‌ی جاه فنا فرجام است آنچه جاوید بماند نام است. جامی.
 ترکیب‌های دیگر:
 - فنا کردن. فنا گردیدن. رجوع به این دو کلمه شود.
 || (اصطلاح تصوف) زوال شعور سالک است بر اثر استیلاي ظهور حق بر باطن وی، نیز به معنی سقوط و زوال اوصاف مذموم در مقابل بقاء که وجود و پدید آمدن اوصاف محمود است. فناء در شیخ تبدیل و تحول صفات مرید است به صفات شیخ و به عبارت دیگر فناء مرید است در مراد که اولین مرتبت فنا میباشد. (فرهنگ فارسی معین).
 فرق میان محو و فنا، و اثبات و بقا آن است که بقا بعد از فنای ذات صورت بندد و اثبات لازم نیست بعد از فنای ذات باشد چنانکه اثبات اخلاق مرضیه و اعمال حسنه بعد از محو ذمائم اخلاق و سیئات اعمال... و فنای افعال و صفات بکلی حاصل نشود الا بعد از فناء ذات، و محو آن موقوف نیست بر محو ذات، پس محو و اثبات از فنا و بقا عامتر باشند. (از نفایس الفنون)؛
 به دل در خواص بقا میگریزم خاقانی.
 به جان زین خراس فنا میگریزم. خاقانی.
 بقا دوستان را فنا عاشقان را من آن عاشقم کز بقا میگریزم. خاقانی.
 ز خاکپاشی در دستخون فروماندیم ز پای کبازی نقش فنا فروخواندیم. خاقانی.
 رجوع به فناء و «فناء فی الله» شود.
فناء. [فَ] [ع] [اِص] خلاف بقاء. (از اقرب الموارد). نیستی. ناپودی. (یادداشت مؤلف)؛
 ینال باسباب الفناء بقاءها. (تاریخ بیهقی).
 || (مص) سپری شدن. (منتهی الارب). عدم. (اقرب الموارد). ناپود شدن. نیست شدن. نیست گردیدن. (یادداشت مؤلف). نیست

شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). || کلا نسال شدن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).
 - فناء فی الله. فناء نفس. رجوع به فناء فی الله و فناء نفس و نیز رجوع به فنا شود.
فناء. [فَ] [نَ] [ع] (ص) شجره فناء؛ درخت بسیارشاخ. (منتهی الارب).
فناء. [فَ] [ع] [اِ] گردا گردا، ج. افنیه، فُنئی. (منتهی الارب). و صید، و آن ساحت پیش سرای است و نیز آنچه از جوانب آن امتداد یابد. ج. افنیه، فُنئی. (از اقرب الموارد). عتبه. جناب. و صید. درگاه. درگه. آستان. آستانه. کریاس. سده. (یادداشتهای مؤلف)؛ من بنده را همیشه به خدمت جناب رفیع این دولت و وسیلت به فناء منبع این حضرت تشویق برکمال می‌بود. (سندبادنامه).
 در ملت محمد مرسل نداشت کس فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک. خاقانی.
 پس محمد صد قیامت بود تقد زآنکه حل شد در فنائش حل و عقد. مولوی.
 در تریب بناء و توسیع فناء و تشکیل اعطاف و ازجاء آن ابواب تأتق تقدیم رفت. (ترجمه تاریخ یمنی).
فناء فی الله. [فَ] [ع] [لَ] [اِ] (ع) (مربک) (اصطلاح تصوف) تبدیل صفات بشریت به صفات حق تعالی و خصایص الهی است. (فرهنگ مصطلحات عرفا، سیدجعفر سجادی). فناء سه مرحله دارد: محو، طمس و محق. (فرهنگ فارسی معین). از تقریرات فاضل تونی). رجوع به هر یک از این کلمات شود. || در تداول عام، بکلی فقیر و بی‌چیز شدن. (یادداشت مؤلف).
 - فناء فی الله شدن؛ یک‌بارگی تمام دارایی خود را از دست دادن. مقلس شدن. (یادداشت مؤلف).
فنائق. [فَ] [ع] [اِ] [ج] فنیقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فنیقه شود.
فناء نفس. [فَ] [ع] [نَ] [اِ] (ص) ترکیب اضافی، | (مربک) (اصطلاح فلسفه و تصوف) یکی از مراتب قوه عقل عملی است، و آن بیرون آمدن از خودبینی و مقصور گردانیدن نظر است بر ملاحظه عظمت و جلال خدائی به نحوی که همه موجودات و کمالات آنها را مستهلک و ناچیز ببینند در جنب وجود و کمالات ذات باری تعالی. (تقریرات فاضل تونی ص ۱۲۸ از فرهنگ فارسی معین).
فنائی. [فَ] [ع] (ص نسبی) منسوب به فناء. || فانی‌شونده. (فرهنگ فارسی معین)؛ جسد کثیف فنائی. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو).
 آن گفت این جهان نه فنائی است. سرمدی است این گفت کاین خطاست؛ جهان را از او فناست. ناصرخسرو.

فنائی. [فَ] [اِخ] (میر... از جمله شعرای سلطان یعقوب خان است، و شخصی خوش طبع و خوش خلق بوده و این مطلع از اوست:
 من که از خود غیرتم آید که بینم روی او دیگری را چون توانم دید هم‌زانوی او؟ (از مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی ترجمه فارسی ص ۳۰۸).
فنائی. [فَ] [اِخ] دهسی است از دهستان حومه شهرستان خوی در آذربایجان که دارای ۲۶۱ تن سکنه است. آب آن از رود قطور و محصول عمده‌اش غله، پنبه، حبوب و هنر دستی مردم جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
فنا پذیر. [فَ] [بَ] [نَ] (ف) مرکب) آنکه فانی شود. فانی. مقابل فناپذیر. (فرهنگ فارسی معین). فناشونده و فانی. (آندراج).
فنا پذیرفتن. [فَ] [بَ] [رُ] [تَ] (مص مرکب) فانی شدن. ناپود شدن؛ چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد. (کلیله و دمنه).
فنا تیسیم. [فَ] [اِ] [سَ] (فرانسوی، |) تعصب دینی. || جانب‌داری شدید از یک فرقه یا یک حزب. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. (فرهنگ فارسی معین).
فنا تیک. [فَ] [اِ] [سَ] (فرانسوی، ص) متعصب در دین و مذهب. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. (فرهنگ فارسی معین).
فناخرو. [فَ] [خَ] [ع] (ص) بزرگ‌جته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || آنکه از باد پر گرداند سوراخ بینی را. (منتهی الارب). بزرگ‌بینی. (از اقرب الموارد).
فناخرو. [فَ] [خَ] [ع] (اِخ) نام کوره‌ای است به فارس داخل اردشیرخره. (آندراج) (از معجم البلدان). اکنون جایی بدین نام نیست.
فناخرو. [فَ] [خَ] [ع] (ص) مؤنث فناخرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فناخرو شود.
فناخسرو. [فَ] [نَ] [اِ] [خَ] [رَ] (اِخ) کنیت او ابوشجاع است. (یادداشت مؤلف). در مآخذ تاریخ ایران مانند تاریخ سیستان، آثار الباقیه بیرونی و تاریخ بیهقی لقب عضدالدوله دیلمی است، و بصورت فناخسره نیز آمده است. جزء اول کلمه صورتی از لغت پناه است و بصورت پناخسرو هم در کتب آمده است. وی یکی از پسران سه گانه رکن‌الدوله حسن بن بویه بود و لقب دیگر او ابوشجاع است. بنابه گفته صاحب روضة‌الصفاء در سال ۳۳۷ ه. ق. و به روایت حمدالله مستوفی در سال ۳۳۸ عمادالدوله ضمن وصیت خود او را جانشین

خود کرد. از کارهای جالب فناخسرو فتح بغداد برای نخستین بار در دوره عباسیان بود ولی پس از فتح دوباره با خلیفه از در آشتی درآمد و خود به خدمت او رفت. از کارهای جالب دیگر او بنای بیمارستانی بزرگ در بغداد بود که بیست و چهار پزشک معروف زمان در آن کار میکردند. اصولاً دوستدار آبادانی و ایجاد آثار سودمند بود. درگذشت وی بر اثر بیماری صرع و ضعف شدید در هشتم شوال سال ۲۷۲ ه. ق. اتفاق افتاد. (از تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز):

گرفتم فناخسروی نقش اول ز خسرو شدن جز فنائی نیابی. خاقانی. پلاس افکن آخور مرکبانش فناخسرو تخت گریان نماید. خاقانی. رجوع به عضدالدوله شود.

فناخسروگرد. [فَن نَاخُ زُگِ] (اخ) [شیراز] به عهد دیلم چنان بود از آبادانی که جای سپاهیان در شهر نماند. پس عضدالدوله بیرون از شهر جایی ساخت و آن را «گرد فناخسرو» نام نهاد و بازاری نیکو در میان ایشان بساخت، و پس چنان خراب شد که این گرد فناخسرو اکنون مزرعتی است. (فارستامه ابن بلخی). نام این محل را حمدالله مستوفی در نزهة القلوب «فناخسروگرد» آورده. در این ترکیب و ترکیب‌های مشابه مانند دارابگرد و داراگرد. لفظ «گرد» به کسر اول به معنی شهر است. رجوع به داراگرد شود. **فناخسره.** [فَن نَاخُ زَ] (اخ) ابوشجاع عضدالدوله و تاج‌الملک بن الحسن. (یادداشت مؤلف). در ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱ فناخسرو لقب عضدالدوله بصورت فناخسره آمده است. رجوع به فناخسرو شود.

فنادق. [فَدِ] (ع) [ج فندق. (از اقرب الموارد). رجوع به فندق شود. **فنادید.** [فَدِ] (ع) [ج فندایة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به فندایة شود. **فنادیق.** [فَدِ] (ع) [ج فندق. کاروان‌سراها. (یادداشت مؤلف). فندق مسافرخانه است در تداول امروز. فننادق. [ج فنداق. به معنی صحیفه حساب. (اقرب الموارد). **فنار.** [فَن] (ا) ترکی و مأخوذ از فار^۱ فرانسوی. چراغی که از اطراف محفوظ باشد. چراغ بادی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فار شود.

فناروز. [فَن] (اخ) نام جایی و محلی است از سمرقند که شراب آنجا نیکو میشود. (برهان). مؤلف انجمن آرا این نام را تصحیف «فیاروز» میداند:

باز تویی رنج باش و جان تو خرم بانی و بارود و بانیزد فناروز. رودکی. رجوع به فیاروز شود.

فنازی. [فَن] (اخ) علی بن یوسف بن محمد. از فقهای حنفی قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری است که در بروسه رشد کرد و به سمت قضای آنجا رسید و در همانجا به سال ۹۰۷ ه. ق. / ۱۴۹۷ م. درگذشت. او راست شرح الکافیة. (از اعلام زرکلی).

فنازی. [فَن] (اخ) محمد بن حمزة. از علمای منطق و اصول و قاضی القضاة بروسه بود و در نزد سلطان بایزید مقام ارجمند داشت. در سال ۸۳۳ ه. ق. به حج رفت و پس از بازگشت در حالیکه نابینا هم شده بود درگذشت. او راست: شرح ایساغوجی. عویصات الافکار. فصول البدایع فی اصول الشرائع. انموذج العلوم. شرح القرائض السراجیه. تفسیر الفاتحة. وی به سال ۸۳۴ ه. ق. / ۱۴۳۱ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی از الفوائد البهیة).

فناستین. [فَن سِ] (فرانسوی، ا) بصورت ورقه‌های کوچک درخشان و بی‌رنگ متبلور میشود. این دارو بی‌بو و کمی تلخ است. در آب سرد و گرم کمی حل میشود. در الکل نیز به نسبت یک در شانزده الکل ۹۵ درجه قابل حلال است. نسام شیمیایی آن اکستیل پاراستانیلید^۳ است. (یادداشت مؤلف از درمانشناسی ج ۱).

فناسقان. [فَن] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه که ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فناسیون. [] (معر، ا) به عربی هرمس است. (فهرست مخزن الادویه).

فنا شدن. [فَن شُد] (مص مرکب) از میان رفتن. فانی شدن: بنگر نیات مرده که چون زنده شد به تخم آنکش نبود تخم چگونه فنا شده‌ست؟ ناصر خسرو.

تا چون به قیل و قال مقالات مختلف از عمر چند سال میانشان فنا شدم. ناصر خسرو.

فناطیس. [فَن] (ع) [ج فَنطیس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فناطیس شود.

فناطیلوس. [] (معر، ا) به رومی مضمارالرعی است. (فهرست مخزن الادویه).

فنافسالون. [] (معر، ا) به رومی فیانیس یونانی است که فاغره باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فناکت. [فَن کَ] (اخ) رجوع به فنا کث شود. **فناکث.** [فَن کَ] (اخ) شهری است به فرغانه که مشهور به بنا کث است. (یادداشت مؤلف). از ماوراءالنهر است. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۱۷).

فناکده. [فَن کَد / د] (ا مرکب) (از: فناء عربی + کده فارسی) خانه نیستی. (از فرهنگ

فارسی معین):

خانه ما کم از فنا کده نیست

چشم عنقا چراغ خلوت ماست.

محمد اسحاق.

||دنیای فانی. جهان. (فرهنگ فارسی معین). دار فنا. دار فانی.

فنا کردن. [فَن کَد] (مص مرکب) نابود کردن. مقابل فنا شدن:

دیده ما چون بسی علت در اوست

رو فنا کن دید خود در دید دوست. مولوی.

فناگردیدن. [فَن گَدِ] (مص مرکب) نابود شدن. فنا شدن. مقابل فنا کردن:

اما سخن درست این باشد

کز ذات و صفات خود فنا گردد. عطار.

چون قلم از باد بد دفتر ز آب

هرچه بنویسی فنا گردد شتاب. مولوی.

فنان. [فَن نَا] (ع) گورخر که تگ و رفتار گوناگون دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حمارالوحش. (فهرست مخزن الادویه).

فنانا پذیر. [فَن پَ] (نصف مرکب) مقابل فناپذیر. پایدار. ماندنی.

فناة. [فَن] (ع) [ا] گاو کشت. ج. فنوات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||سگانگور. (منتهی الارب). عنب التعلب. (از اقرب الموارد). ||بار درختی است سخت سرخ که از آن قلائد سازند. ج. فنا. (منتهی الارب). ||عین‌الدیک را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فناایی. [فَن] (ص نسبی) فنائی. رجوع به فنائی شود.

فن‌ء. [فَن ءَ] (ع) گروه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنا. [فَن] (ع) [مص] بسیاری و افزونی. (منتهی الارب). کثرت. (از اقرب الموارد).

فنتل. [فَن] (ع) [ص] زن کوتاه قامت. (||) گردن پیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنتق. [فَن تَ] (ع) [ا] مهمان‌سرای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خان‌السبیل. مانند فندق و معرب است. (از اقرب الموارد).

فنج. [فَن] (معر، ا) معرب فنگ است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): برگ فنج که به تازی بنج گویند اندر شراب انگوری پخته، پختنی بر چشم نهادن علاجی سودمند است. (ذخیره خوارزمشاهی).

فنج. [فَن] (ص) دبه‌خایه بود. و غیر همین بود. (اسدی). و به عربی مفتوق خوانند. (برهان). آنکه به علت فتق دچار باشد. (فرهنگ فارسی معین):

عجب آید مرا ز تو که همی چون کشتی آن کلان دو خایه فنج؟ منجیک. || (۱) گوشت زاید در فرج زن. (یادداشت مؤلف). نظر. چو چوله. قرن. و آن عبیبی است. (یادداشت دیگر). || (ص) زشت و قبیح. (برهان). || بزگ کلان. در این معنی از کلمه سنسکریت «پنج» به معنی وسیع و بزرگ گرفته شده است. (فرهنگ فارسی معین).

فنج. [ف ن] [ع] (۱) ماری که آزار به کسی نرساند. (برهان). مار خانگی. (یادداشت مؤلف).

فنج. [ف ن] [ع] (۱) کسانی که محبت آنها را ناخوش دارند. (منتهی الارب). القلاء. (اقرّب الموارد).

فنج. [ف ن] [ع] (۱) حالتی است که آدمی را در وقت درآمدن تب واقع شود، و آن خمیازه، کش و اکش و کمانکش بدن باشد، و به عربی قشعریره و تمطی خوانند. (برهان). بیاستو. آسا. دهن دره. خمیازه. ثوباء. دهان دره. فزایدن. (یادداشت مؤلف). || ابرف را نیز گویند. (برهان).

فنجاب. [ف ن] [ع] (۱) در تاریخ جهانگشای جوینی نام پنجاب است. رجوع به پنجاب شود.

فنجار. [ف ن] [ع] (۱) آلوی گرد را گویند، و آن میوای است شبیه به زردآلو، رنگ آن زرد و بنفش و سبز، و رنگهای دیگر نیز مییابد. || خشم و اعراضی که خوبان از روی عشو و ناز کنند. (هفت قلزم).

فنجان. [ف ن] [ع] (۱) (مرب، ۱) معرب پنگان. از یونانی پنتا کس^۱. پیاله کوچک سفالین، بلورین یا چینی که در آن چای یا قهوه خورند. (فرهنگ فارسی معین).

فنجان. [ف ن] [ع] (۱) (اخ) دهی است از بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده که دارای ۳۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، انگور، میوه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فنجانه. [ف ن] [ع] (۱) (مرب، ۱) تاسه کاری. (بحر الجواهر). پنگانچه. طرجهاره. (یادداشت مؤلف).

فنج دهیه. [ف ن] [ع] (۱) (اخ) شهرکی است که پنج ده پیوسته به هم است و در نزدیکی سروالروید قرار دارد. (معجم البلدان). ناصر خسرو آن را به نام پنجده در اوایل کتاب سفرنامه نام برده و مدتی نیز در آنجا مانده است.

فنجره. [ف ن] [ع] (۱) (ص) شخصی را گویند که آلت مردی او بزرگ و گنده باشد. (برهان). فنجره. رجوع به فنجره شود.

فنجردیون. [ف ن] [ع] (۱) (مرب، ۱) خخم است. (فهرست مخزن الادویه).

فنجروه. [ف ن] [ع] (۱) (ص) فسنجر. مرد

ذکر بزرگ. (برهان). رجوع به فنجر شود.

فنجریون. [ف ن] [ع] (۱) (مرب، ۱) فلنجیون. (فهرست مخزن الادویه). فنجیون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فنجیون شود.

فنجش. [ف ن] [ع] (۱) (ص) فسراخ، هر چه باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فنجگان. [ف ن] [ع] (۱) (اخ) یکی از قرای مرو است.

فنجگانی. [ف ن] [ع] (۱) (ص) نسبی) منسوب به فنجگان که از قرای مرو است. (سمعانی).

فنجگرد. [ف ن] [ع] (۱) (اخ) قریه‌ای است از قرای نیشابور. (معجم البلدان). اکنون وجود ندارد.

فنجل. [ف ن] [ع] (۱) (ص) آنکه در رفتار پیش پاهای او نزدیک نهد و پاشنه‌ها را دور. (منتهی الارب). الرجل الافجیح. (اقرّب الموارد). || به معنی افجیل است. (منتهی الارب). رجوع به افجیل شود.

فنجل. [ف ن] [ع] (۱) (ع) (۱) سیاه گوش. (منتهی الارب). عنناق الارض. (اقرّب الموارد). سیاه گوش. تفه. پروانه. فروانق. عنجل. (یادداشت مؤلف).

فنجلة. [ف ن] [ع] (۱) (ع) (۱) دوری میان هر دو ساق و هر دو پای. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). || رفتاری سست. (منتهی الارب).

فنجلی. [ف ن] [ع] (۱) (ع) (۱) رفتاری سست با نرمی و فروهستگی. (منتهی الارب). رفتار ضعیف. (اقرّب الموارد). فنجلة. رجوع به فنجلة شود.

فنجلی. [ف ن] [ع] (۱) (ع) (۱) رفتاری به ضعف و سستی. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به الف مقصور است نه یاء.

فنجلیس. [ف ن] [ع] (۱) (ص) سر نره بزرگ. (منتهی الارب).

فنجنگشت. [ف ن] [ع] (۱) (گ) (۱) (مرب) پنج‌انگشت. (فرهنگ فارسی معین). بر وزن و معنی پنج‌انگشت است، و آن رستنی باشد که به عربی ذوخمسه اصابع و ذوخمسه اوراق خوانند. (برهان). ققد. (یادداشت مؤلف). اثلث است که به هندی سبهنالو نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فنجنوش. [ف ن] [ع] (۱) (مرب) معرب پنجنوش است که عبارت از خبث‌الحدید و هلیله و بلبله و آمله و عسل باشد، و آن را ممد الحیوة نامند. (از حکیم مؤمن). گوارش فنجنوش مرکب است از اخلاط هلیله کابلی، بلبله، آمله، بلبل، دارپل، زنجبیل، سعد، شطرنج هندی، سنبل از هر یکی ده درم‌سنگ، و تخم شبت و تخم گندناز هر یکی چهار درم‌سنگ، خبث‌الحدید سوده و چهارده روز به سرکه فرغار کرده و خشک کرده صد درم‌سنگ، با

انگبین مصفی بسرشد و شش ماه نگاه دارند تا برسد. شربتی دو درم‌سنگ. بعضی مردمان در این گوارش مشک زیادت کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). در بحر الجواهر و برهان طریقه ترکیب و ساختن این گوارش گونه‌ای دیگر است. || ریم آهن مصنوعی. (غیاث). اکسید آهن را گویند که عبارت از ترکیب اکسیژن با آهن است. || پادزهر گاوی که کیسه زهره گاو است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پنجنوش شود.

فنججه. [ف ن] [ع] (۱) (ج) (۱) پسنجک. پسنجه. (یادداشت مؤلف). || خمسه مسترقه. پنجه دزدیده. پنجه گزیده. (یادداشت مؤلف).

فنججی. [ف ن] [ع] (۱) (ج) (۱) پسنجی. پسنج‌روزی. (یادداشت مؤلف). خمسه مسترقه. اندرگاهان. فنججه دزدیده. (یادداشت مؤلف). || درمی بوده است چون توتکی و کزکی. (یادداشت مؤلف از نسخه اسدی).

فنجیدن. [ف ن] [ع] (۱) (مص) خمیازه. خود را کشیدن پیش از آنکه تب به هم رسد، و آن را به عربی قشعریره و تمطی گویند، و در حالت خمار شراب و خمار خواب نیز این حالت به هم میرسد. (برهان). رجوع به فنج شود.

فنجیون. [ف ن] [ع] (۱) (مرب، ۱) معرب لاتینی پنژیون. گیاهی است از تیره بیگراسه از رده دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ. برگهایش منفرد و گلهایش دویپه و میوه‌اش سته است. منشأ این گیاه از جاوه و تمام اعضای آن سمی است. از دانه‌هایش عصاره‌هایی به دست می‌آورند که به عنوان مسهل به کار می‌رود. فنجریون. فلنجیون. (فرهنگ فارسی معین).

فنج. [ف ن] [ع] (۱) (مرب) کم از سیری خوردن آب را. (منتهی الارب). آب نوشیدن اسب کمتر از سیری. (اقرّب الموارد).

فنجخ. [ف ن] [ع] (۱) (مرب) چیرگی. (منتهی الارب). || (مرب) چیره شدن. || خوار کردن. || کوفتن و شکستن استخوان بی جدایی و بی خون‌آلودگی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

فنجخه. [ف ن] [ع] (۱) (ص) بزرگ‌جته. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به فناخر شود.

فنجخه. [ف ن] [ع] (۱) (ص) سخت و درشت که در شرون زدن باقی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنجخه. [ف ن] [ع] (۱) (ص) زن بزرگ‌جته. (از اقرب الموارد). مؤنث فنجخه. (منتهی الارب).

فنجخه. [ف ن] [ع] (۱) (مرب) سوراخ بینی گشاده را پریادگردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فن خوردن. [ف ن] [ع] (۱) (مرب) دغا خوردن. (غیاث). فریب خوردن. (مرب)

فنخیر. [ف] [ع ص] مرد بسیار نازنده و فخرکننده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
 || (ا) سنگمانندی است نرم و بزرگ که بر بالای کوه برآمده و جدا باشد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فندق. [ف] [ا] بند. پند. مکر و حيله. (فرهنگ فارسی معین). صورتی از فن عربی نیست بلکه صورتی از بند است. (یادداشت مؤلف). مکر. حيله. زرق. فریب. سالوسی. (یادداشت دیگر). ترفند. (انجمن آرا):

نیز ابا نیکوان نماندت جنگ فند لشکر فریاد نی خواسته نی سودمند. رودکی. — فند و فعل. رجوع به این ماده شود.

|| نقطه. || سخن بیهوده و بیفایده. || خال را نیز گویند. خواه خال عارضی و خواه خال اصلی. (برهان). || (ص) درخور. مناسب. باب... (یادداشت مؤلف): فند دندان پیران است. یعنی باب دندان آنهاست. یا این کار فند توست؛ یعنی برای تو مناسب است. یا ارزان مناسب. فند کاسب؛ مناسب برای آدم کمبضاعت. (از یادداشتهای مؤلف).

فندق. [ف] [ع] [ا] کوه بزرگ. || شاخ درخت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || گونه، که اخص از جنس است. (منتهی الارب). نوع. (اقراب الموارد). || قوم فراهم آمده. از زمین باران نرسیده. || پیاره‌ای از کوه به درازا. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج. فنود. افناد. (اقراب الموارد)

فندق. [ف] [ن] [ع] [مصص] (ا) دروغ. (منتهی الارب). || درماندگی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || اناسپاسی. (منتهی الارب). کفر نعمت. (اقراب الموارد). || استستی عقل و رای از پیری و بیماری. (منتهی الارب). || (مصص) تباخرد شدن از کلاتسالی. || خطا کردن در قول و رای. || دروغ گفتن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فندق. [ف] [ا] [ع] (ا) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند که دارای ۳۸۴ تن سکنه است. آب آن از حبله‌رود و محصول عمده‌اش غله، پنبه، بنشن، مختصری انار، انجیر و کار دستی مردم بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فنداد یقون. [] [ع] [م] (ا) معجونی است از زنجبیل، پلپل، سنبل، مصطکی، عود بلسان، تخم کرفس، زیره، پودنه دشتی و ساذج هندی با انگبین مستعمل در طب قدیم. (از ذخیره خوارزمشاهی).

فنداق. [ف] [ع] [ا] (ا) نامه حساب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فنداوه. [ف] [ع] [ص] (ا) قدوم فنداوه؛ تیشه تیز، و فنداوه تیز. (منتهی الارب). رجوع به فنداوه و فنادید شود.

فنداوه. [ف] [د] [ع] (ا) تیشه تیز. (منتهی الارب). رجوع به فنداوه شود.

فنداوه. [ف] [د] [ع] (ا) تبر. ج. فنادید بر غیر قیاس. (منتهی الارب).

فندقخت. [ف] [د] [ا] [ع] (ا) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۶۷۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، زعفران و کار دستی زنان بافتن قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فندقور. [ف] [د] [ا] (ا) کندر. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کندر شود.

فندرسک. [ف] [د] [ر] [ا] [ع] (ا) دهستانی است از بخش رامیان شهرستان گرگان که دارای ۲۴ آبادی و در حدود شش هزار تن سکنه است. دهات عمده آن عبارتند از خان‌بین، کلوکن، دارکلاته، بووان فارس، ودلند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فندرسکی. [ف] [د] [ر] [ص] (ص) نسبی) منسوب به فندرسک.

فندرسکی. [ف] [د] [ر] [ا] [ع] (میر...) رجوع به ابوالقاسم (فندرسکی) شود.

فندری. [ف] [د] [ر] [ا] [ع] (ا) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از نهر حبیب‌الله و رودخانه تالار و محصول عمده‌اش غله، برنج، صیفی و مختصر توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فندق زمانی. [ف] [د] [ر] [ا] [ع] (ا) سهل‌بین شیبان‌بن ربیع‌بن زمان، از بنی بکر و یکی از شعرای جاهلی است و در زمان خود سید بکر و پیشوای آن بود. در جنگ بکر شرکت جست و در حدود یکصد سال عمر کرد. در دیوان الحماسه از شعر او نمونه‌ای هست. وفاتش در حدود ۹۰ هـ. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

فندقسه. [ف] [د] [س] [ع] (مص) دودن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فندقش. [ف] [د] [ع] (ص) غلام فندقش؛ کودک هوشیار و توانا و سخت. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فندقشه. [ف] [د] [ش] [ع] (مص) چیره شدن. || غلبه کردن. (منتهی الارب).

فندق. [ف] [د] [ا] [ع] (ا) درختی است از تیره پیاله‌داران و از دسته فندقها که در مناطق گرم و معتدل نیمکره شمالی میروید. برگهایش دارای بریدگیهای مضاعف است و پهنک برگها در سطح خلفی دارای پرز میباشند. گلهای نر این گیاه از گلهای ماده جدا هستند ولی هر دو بر روی یک پایه قرار دارند بنابراین فندق جزو گیاهان یکپایه است. گلهای نر در بهار تشکیل سنبله‌های درازی میدهند و گلهای ماده تشکیل اعضاء

پسیاله‌مانند قرمزی را میدهند که پس از باروری میوه فندق در داخل این پسیاله‌ها تشکیل میشود. تکثیر این گیاه اکثر بوسیله قلمه یا خواباندن صورت میگیرد. مغز دانه فندق به مصرف خوراکی انسان میرسد و از آن روغنی هم میگیرند که در عطرسازی به کار میرود. جلوز. بندق. شجره‌الجلوز. جوز فستوس. قویون. فندق آغاجی. (فرهنگ فارسی معین). گلوز. بندق. (یادداشت مؤلف). اگر مغز آن را با انجیر و سداب بخورند زهر کار نکند. (برهان):

اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ ز عتابم نیاید جز تو کس رنگ. نظامی.

فندقی رنگ داده عنابش گشته شنگرف سوده سیمابش. نظامی.

تات چو فندق نکند خانه تنگ بگذر از این فندق سنجاب‌رنگ. نظامی.

آهشان فندق سر بسته و چون پسته همه ز استخوان ساخته خفتان به خراسان یابم. خاقانی.

سر بسته همچو فندق اشارت همی شنو میبرس پوست‌کنده و بادام کان کدام؟ خاقانی.

ترکیب‌ها:

— فندق بستن. فندق بند. فندقچه. فندق زدن. فندق زنان. فندق سنجاب‌رنگ. فندق سیم.

فندق شکستن. فندق شکل. فندق شکن. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

— فندق صحرایی؛ گونه وحشی درخت فندق را گویند که در جنگلهای میروید. فندق وحشی. (فرهنگ فارسی معین).

— فندقلو. رجوع به این کلمه شود.

— فندق وحشی؛ فندق صحرایی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب فندق صحرایی شود.

ترکیب‌های دیگر:

— فندقه. فندق هندی. فندقی کردن. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

|| کنایه از لب معشوق هم هست. (برهان). || کنایه از سرانگشت محبوب. (فرهنگ فارسی معین). ظاهراً از نظر خضاب دادن سرانگشت به حنا و جز آن، آن را به فندق تشبیه کنند، چه فندق بستن به همین معنی است:

فرنگیس بگرفت گیسو به دست به فندق گل ارغوان را ریخت. فردوسی.

به مشکین کمند اندرافکنند چنگ به فندق گلان را به خون داد رنگ. فردوسی.

ز بادام بر ماه مرجان خرد گهی ریخت، گاهی به فندق سترد. اسدی.

رجوع به کلمات مرکب با فندق شود.

فندق. [فُ دُ] [ع] (ا) کاروانسرا، ج. فنادق، (فرهنگ فارسی معین). مهمانسرای. (منتهی الارب). خان السبیل. فنتق. (اقرب الموارد). مهمانخانه. هتل. (یادداشت مؤلف):

در فندق تو بُود دکانش صد کوزه و مغز در دهانش. خاقانی.
فندقا. [فُ دُ] [اِخ] دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، حبوب و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فندقا پشته. [فُ دُ بَ ت] [اِخ] دهی است از بخش استارای شهرستان اردبیل که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از رود و چشمه و محصول عمده اش غله، ذرت و ذغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فندق بستن. [فُ دُ بَ ت] (مص مرکب) سرانگشتان به حنا رنگین کردن. (غیاث). حنا بستن به سرانگشتان، چنانکه به فندق ماند. (آندراج). فندقی کردن:

از سر انگشت حسرت میخورم خونایها
کز حنا جانانه فندق بسته بر عنایها.

رجوع به فندق بند و فندقی کردن شود.
فندق بند. [فُ دُ بَ] (ا-مرکب) سرهای انگشتان که به حنا رنگ کرده باشند. (آندراج). رجوع به فندق بستن و فندقیچه شود.

فندقچه. [فُ دُ جَ / چ] (ا-مرکب) خضاب که بر سر انگشتان تا محاذات بن ناخن کنند. (یادداشت مؤلف). سرانگشتی. سرانگشت خضاب کرده. (از یادداشت دیگر). فندقی بند. رجوع به فندق بند و فندقی بستن شود.

فندق زدن. [فُ دُ زَ] (مص مرکب) آن باشد که دست چپ را مشت کرده و سرانگشت سیبابه دست راست را به نوعی مابین انگشت وسطی و سیبابه دست چپ ززند که از آن صدا برآید، چنانکه در میان لولیان و مطربان مستعمل است. (آندراج). بشکن زدن. رجوع به فندق زنان شود.

فندق زنان. [فُ دُ زَ] (نصف مرکب، ق مرکب) در حال فندق زدن. در حال بشکن زدن: فلک فندق زنان در عهد پیری به صیتش رقص دوران مینماید. شرف شفروه (از آندراج).

فندق سنجاب رنگ. [فُ دُ قَ سَ رَ] (ترکیب وصفی، ا-مرکب) کنایت از زمین است. (برهان):

تات چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر از این فندق سنجاب رنگ. نظامی.
فندق سیم. [فُ دُ قَ] (ترکیب اضافی، ا-

مرکب) کنایت از ستاره های آسمان باشد. (آندراج) (برهان).

فندق شکستن. [فُ دُ شَ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بوسه دادن و گرفتن. (آندراج) (انجمن آرا) (غیاث) (بهار عجم) (برهان). شاهی برای این معنی به نظر نرسید.

فندق شکل. [فُ دُ شَ / شَ] (ص مرکب) گنبدی. کروی شکل. به کنایت، فلک: این فندق شکل فسفی رنگ

برفندقه سرم زند سنگ. نظامی.
فندق شکن. [فُ دُ شَ کَ] (نصف مرکب، ا-مرکب) آلتی که بدان پوست فندق شکسته و مغز بیرون آورد. (یادداشت مؤلف). || آنکه بوسه بر زیباییان زند. نعت فاعلی مرخم از فندق شکستن به معنی بوسه زدن:

ما به بوسه بر لب ساقی شده فندق شکن
او فغان زان پسته شکر فشان انگیخته.

|| نیز به معنی خود بوسه است: من کیم کز شکر و پسته تو بوس فندق شکنت نارم جست. خاقانی.
فندق قلو. [فُ دُ] [اِخ] دهی است از بخش ترک شهرستان میانه که دارای ۶۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فندقه. [فُ / فُ دُ قُ / قَ] (ا) گونه ای میوه خشک ناشکوفه که میوه فقط حاوی یک دانه است و این دانه آزاد است و به انساج میوه انصالی ندارد. بهترین نمونه این میوه ها فندق است که میان بر آن چوبی و سخت میشود ولی برون بر و درون بر میوه بصورت پوسته بسیار نازکی خارج و داخل میان بر را پوشانده و دانه بطور آزاد در داخل قرار گرفته و محتوی مواد اندوخته فراوانی است، به عبارت دیگر آنچه بنام پوست چوبی فندق شکسته و دور ریخته میشود عبارت از قسمتهای سه گانه میوه است. برخی میوه ها ممکن است از دو فندقه درست شده باشند مانند نباتات تیره جعفری، و برخی ممکن است از چهار فندقه به وجود آمده باشند مانند نباتات تیره گاوزبان و نعنای و بعض میوه ها ممکن است از چندین فندقه تشکیل شده باشند مانند میوه آلاله و توت فرنگی. فندق میوه وقتی که به درخت است از پیاله سبزرنگی احاطه شده و این پیاله سبزرنگ عبارت است از مجموع کاسبرگها و برگک زیر گل. (از فرهنگ فارسی معین). || هر چیز کروی به شکل فندق. فندق شکل. فندقی:

این فندق شکل فسفی رنگ
برفندقه سرم زند سنگ. نظامی.
فندق هندو. [فُ دُ قَ] [ه] (ترکیب وصفی، ا-

مرکب) فندق هندی. رجوع به فندق هندی شود.
فندق هندی. [فُ دُ قَ] [ه] (تسریکب وصفی، ا-مرکب) رته است که به هندی ریته نامند. (مخزن الادویه). گیاهی است از تیره بقولات که در غالب نواحی آمریکا و آفریقا و آسیا از جمله جنوب ایران میروید. شاخه هایش دارای خارهایی است به رنگ زرد و در قاعده برگهایش نیز یک زوج خار کوچک دیده میشود. برگهایش مرکب و به بزرگی سی سانتیمتر است. گلهایش زرد رنگ و میوه اش نیام و دارای یک یا دو دانه است. قسمت مورد استفاده این گیاه دانه های آن است که مورد استفاده طبی دارد. بعلاوه از دانه های آن میتوانند مقادیری روغن گیاهی استخراج کنند. طعم دانه های این گیاه تلخ است ولی در طب بعنوان ضد کرم و ضد تب نوبه و تقویت از آن استفاده میکنند. گیاه مذکور در بلوچستان به مقدار زیاد میروید. قارچ. رته. ریشه. اطبوط. اطبوط. رته. تخم ابلیس. (فرهنگ فارسی معین).

فندقی. [فُ دُ] (ص نسبی) منسوب به فندق. به رنگ فندق. (یادداشت مؤلف). || نامی است که به سگان دهند. (یادداشت مؤلف). || افندقه. سرانگشت خضاب کرده. فندقی بند.

— فندقی کردن؛ مرادف فندق بستن. (آندراج). خضاب کردن سرانگشت ها را: تا که سرانگشت تا ک کرد خزان فندقی کرد چمن پرنگار پنجه دست چنار. خاقانی. رجوع به فندق بستن شود.

فندقک. [فُ دُ] (ا) فندق. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به فندق شود.
فندقک. [فُ دُ] (ا) آلتی است فلزی که در آن سنگ مخصوص و قتیله تعبیه کرده اند و با آن آتش روشن کنند. غالباً برای آتش زدن سیگار به کار رود. (فرهنگ فارسی معین).
فند و فعل. [فُ دُ] (ترکیب عطفی، ا-مرکب) حیلت و مکر و اعمال تباه، و بیشتر در صفت زنان آرند و اراده بی عفاف از آن کنند. اعمال نهانی و حیله کاری های زشت زن. حیله و مکر، خاصه در زنان. (یادداشت مرحوم دهخدا). فسق. فجور. حیله و تزویر. (یادداشت مرحوم دهخدا): چه فند و فعلها! و رجوع به فعل شود.

فندیزه. [فُ دُ] [ع] (ا) پاره ای از کوه جز فدره. || سنگ بزرگ بیرون جسته از سر کوه. (منتهی الارب). رجوع به فندقیره شود.
فندیزه. [فُ دُ] [ع] (ا) پاره و توده بزرگ از خرما. || سنگ بزرگ بیرون جسته از سر یا بن کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). منتهی الارب این معانی را در ذیل فندیر نیز

آورده است. || پاره‌ای از کوه جز فدره. (منتهی الارب). ج. فنادیر. (اقرب الموارد). || سنگ گردی را گویند که از سر کوه بغلطاند. (برهان). || کندر. (فهرست مخزن الادویه).

فندیسجان. [فَ] [اخ] قریه‌ای است از قرای نهاوند که نظام‌الملک را در آن قریه کشتند. (معجم البلدان). امروز دهی بدین نام نیست.

فندیین. [فَ] [اخ] دهی است به مرو. (معجم البلدان). از آن ده است فقیه محمدبن سلیمان فندیین. (منتهی الارب). و از آنجاست شیخ شهیر فضیل بن عیاض. (یادداشت مؤلف). روستائی است به مروالروء ابومسلم خراسانی صاحب‌الدعوة از آنجاست. (یادداشت دیگر).

فندیینی. [فَ] [ص نسبی] منسوب به فندیین که از قراء قدیم مرو است در پنج فرسخی. (سمعانی).

فنو. [فَ] [از ترکی] (از ترکی فنار) آلتی فلزی که دارای قوه ارتجاعی است: فنر ساعت. (فرهنگ فارسی معین). آهنی قابل خمیدن و پیچ خوردن که در ساعت، پیانو، تختخواب بصورت مارپیچی به کار رود و نیز در حشو صندلی و نیمکت و غیره گذارند. (یادداشت مؤلف). || وسیله‌ای است در اتومبیل که بین اطاق و شاسی اتومبیل نصب میشود و کار آن جلوگیری و عکس‌العمل در مقابل تکانهای شدید و ضربه‌های ناشی از دست‌اندازشاست. فنر اتومبیل دو نوع است، یکی فنر لوله‌ای که از فولاد خشک مارپیچ ساخته میشود، دوم فنر اکسل که مجموعه‌ای است از صفحات پولادین بلند و کم‌عرض که اندازه‌های مختلف دارند و به‌نسبت طول و وضع قرار گرفتن آن را که بلندتر از همه است شاه‌فنر و آن را که بلافاصله پس از آن قرار دارد وزیر فنر مینامند. (فرهنگ فارسی معین). || قسمی لاله که با فتری که در آن تعبیه شده است شمع را بقدر ضرورت پیوسته بسوی بالا برآرد، و نیز قسمی فانوس است که شمع در آن سوزد و بجای روپوش کرباس شبیشه دارد. (از یادداشتهای مؤلف).

فنوری. [فَ] [ص نسبی] آنچه مانند فنر باشد. || آنچه در آن فنر به کار رفته باشد: تئبان فنری. تختخواب فنری. (یادداشت مؤلف).

فنزبور. [] [اخ] نام قدیم مرکز ایالت مکران. (از تزهة القلوب ج لیدن ص ۲۶۲).

فنزج. [فَ] [معرّب] (از معرب پنجج. پنجه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پنجه شود. || رقصی است مرعج را، و آن چنان است که جمعی دست یکدیگر را گرفته، رقصند. (آندراج) (منتهی الارب).

فنزو. [فَ] [ع] (از خانهای که بر یک چوب سازند که به درازی نزدیک شصت گز باشد!) جهت طلایه و دیده‌بانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنس. [فَ] [ع] نیاز و حاجت که به خاک نشانند و خوار و هلاک‌سازد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فن ساختن. [فَ] [مص مرکب] حیلۀ ساختن. حیلۀ کردن. تدبیر کردن:

دل شیرین حساب شیر میگرد
چه فن سازد، در آن تدبیر میگرد. نظامی.

بی بخت چه فن سازم تا برخورد از وصلت
بیمایه زیون باشد هرچند که بستیزد. سعدی.

فنسجان. [فَ] [اخ] شهری است در نواحی فارس از کوره دارابجرد. (معجم البلدان).

فنشخه. [فَ] [شخ] (ع مص) مانده گردیدن. || درنگ کردن سپس ماندن در کاری. || پای از هم جدا داشتن وقت شاشیدن. || پیر و کلانسال گردیدن مرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنصور. [فَ] [اخ] شهری است بزرگ به هندوستان، جای بازرگانان، و از آن کافور بسیار خیزد و بارگه دریاست. و ملک فنصور را سطوها خوانند و او را مملکتی جداست. و اندر ناحیت فنصور ده پادشاست همه از دست سطوها. و هذنجیره از این ناحیت است. (حدود العالم). نام این شهر بصورت قیصور نیز آمده است:

به برت ماند کافور که در فنصور است
به دلت ماند پولاد که در ایلاق است. رافعی.

فنصوری. [فَ] [ص نسبی] منسوب به فنصور. || نوعی کافور که از فنصور آرند و پست‌تر از ریاحی و بهتر از مولی. (یادداشت مؤلف).

فنتاس. [فَ] [ع] (از حوضچه‌ای در کشتی که زهاب آبهای کشتی در آن جمع گردد. (فرهنگ فارسی معین). حوض کشتی که در آن نشانه آب آن گرد آید. || آوندی ساخته از چوب در کشتی که در آن آب خوردن نهند. (منتهی الارب). بشکه‌ای در کشتی که در آن آب شیرین ریزند. (فرهنگ فارسی معین): جهازات را مکملک گردانید و فنتاسها که اوانی آب باشد چون دیده عشاق از اشک مالا مال ساخت. (تاریخ و صاف). || کاسه‌ای که بدان آب شیرین بخش نمایند. (منتهی الارب).

فنتاعطا. [] (از) به سریانی شجرةالکلب است. (فهرست مخزن الادویه).

فنتافلون. [فَ] [معرّب] (از) به یونانی رستنیی باشد که آن را پنبجنگشت خوانند. (برهان). دوخمسه‌اوراق. (مخزن الادویه).

نسبائی است که آن را پنبجنگشت گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). بنطابلون. فنتافلن. (فرهنگ فارسی معین).

فنتافلون. [فَ] [ط] (از) (معرّب، (از) فاوانیاست، و به یونانی عودالصلیب نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فنتافلون شود.

فنتالیس. [فَ] [ط] (ع ص) سر نره بزرگ. (منتهی الارب).

فنتالیقون. [] (معرّب، (از) زاووند است. (فهرست مخزن الادویه).

فنتالیس. [فَ] [ع] (از) نره. (منتهی الارب). || سینی فراخ‌سوراخ گسترده‌سر. (منتهی الارب). ج. فنتالیس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (ص) مرد ناکس از جانب ولادت. آنکه از اصل پست باشد. || مرد پهن‌بینی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنتالیسه. [فَ] [ف] (از) سینی خوک. (منتهی الارب). و بینی گرگ را هم گفته‌اند. (اقرب الموارد): هومنیع‌الفنطیسه؛ یعنی استوار رای و دانش و صاحب ننگ و عار است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فرطوسه و فرطیسه شود.

فنع. [فَ] [ع] (مص) فزون و بسیار گردیدن مال کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بالیدن. || (مص) نیکویی. (منتهی الارب). || جوانمردی و مردمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || افزونی. (منتهی الارب). فضل کثیر. (اقرب الموارد). || انشر آوازه نیک. || (از) تیزی بوی مشک. (منتهی الارب). بوی مشک. (اقرب الموارد). || (ص) نیکوآوازه. (منتهی الارب). || افزون از هر چیز. (از اقرب الموارد).

فنع. [فَ] [ع] (ص) مرد بسیار مال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنعیم. [فَ] [م] (ع جمله فعلیه) پس چه خوب است. مرکب از «فَع» + «نَعْم» فعل مدح. - فنعیم المطلوب؛ پس چه خوب. موافق مطلوب است. بسیار خوب. (از یادداشتهای مؤلف).

فنگلی. [فَ] [غ] (ص) در تداول، کوچک. فسقلی، فنگلی. رجوع به فسقلی و فنگلی شود. **فنفع.** [فَ] [ع] (از) به عربی فارة است. (فهرست مخزن الادویه).

فن فن. [فَ] [ف] (از) صوت) حکایت صوت بینی در حالت زکام. (یادداشت مؤلف). رجوع به فن و فن شود.

فنفنه. [فَ] [ف] (ع مص) از سستی پراکنده کردن شتران را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ففق. [فَ] [ع] (ص) جساریه ففق؛ دختر نازپرورده نازک‌اندام. || ناقه ففق؛ شتر ماده

جوانه فریه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
[[ص،] ا ج فسئبق. (منتهی الارب).
اقرب الموارد در این مورد به سکون ثانی
ضبط کرده است.

فنتع. [فَ نَ] [ع] (ا) مرگ. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد).

فنتع. [فَ نَ] [ع] (ا) موش. (منتهی الارب).
مانند قنفع. (اقرب الموارد).

فنتعه. [فَ نَ / فَ قَ عَ] [ع] (ا) دبر. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). [[سرين. (منتهی
الارب).

فنتلی. [فَ نَ] [ص] فنغلی. فسقلی.
کوچک و ناچیز. (از فرهنگ فارسی معین).

فنتور. [فَ نَ] [ع] (ا) سوراخ شرم انسان.
(منتهی الارب). فنتوره.

فنتوره. [فَ نَ] [ع] (ا) فنتور. (منتهی الارب).
رجوع به فنتور شود.

فنتک. [فَ نَ] [ع] (ا) پاره‌ای از شب. (منتهی
الارب). ساعتی از شب، و گویند پاره‌ای از
آن. (اقرب الموارد). [[در. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). منتهی الارب در این معنی
فقط به کسر اول ضبط کرده است.

فنتک. [فَ نَ] [ع] (ا) درو بن مردم. (منتهی
الارب). [[شگفتی. (از اقرب الموارد).

[[مص) ستم کردن. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). [[استهیدن. (منتهی الارب). [[چیره
شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [[دروغ
گفتن. (منتهی الارب). در اقرب‌الموارد این
معنی برای مصدر فنوک آمده است. [[به
شگفت آمدن. (منتهی الارب). [[پیوسته طعام
خوردن و بازماندن و ننگ نداشتن. (منتهی
الارب). رجوع به فنوک شود.

فنتک. [فَ نَ] (ا) هندوانه ابوجهل. (فرهنگ
فارسی معین). حنظل. حرمل. (فهرست مخزن
الادویه):

تلخی خصمش ار به شهد رسد
باز نتوان شناخت شهد از فنتک. فرخی.
رجوع به فنگ شود.

فنتک. [فَ نَ] (ا) جانوری است. فنگ زالو.
رجوع به فنگ شود.

فنتک. [فَ نَ] (ا) گونه‌ای روباه کوچک‌اندام
که بنام روباه خالدار نیز موسوم است. قدش
کوتاه و پوستش قرمز و پشتش دارای
موهایی است که انتهای آنها سفید است.
قارساق. (فرهنگ فارسی معین). نام جانوری
باشد بسیارموی که از پوستش پوستین
سازند، و بعضی گویند نوعی از پوست باشد
که آن از سنجاب گرمتر و از سمور سردتر
است. (برهان). دله، که جانوری است،
پوستین وی بهترین و گرانبه‌ترین از انواع
پوستین‌هاست. (منتهی الارب). میان روباه و
سمور بود [در گرم داشتن تن]. [از ذخیره

خوارزمشاهی). اسم فارسی قرساق است، و
آن پوستی است سفید و سرخ و ابلق و حیوان
او از سنجاب بزرگتر است و از بلاد روس و
ترک آرند. خوشبوی و گرمتر از سنجاب و
قاچم است و سردتر از سمور و لباس او موافق
جمع امزجه است خصوصاً جهت اطفال. (از
حکیم مؤمن): و این مویهای ددگان که اندر
جهان‌اند چون روباه و سمور و سنجاب و
فنتک و آنچه بسدین مانند پیراستن و
اندرپوشیدن، رسم وی آورد. (تاریخ بلغمی).
از این ناحیت مشک بسیار خیزد و روباه و
سمور و سنجاب و فنتک و سیبجه. (حدود
العالم).

نرم چون موی فنتک گردد حجر بر پشت آن
تیز چون خار خشک گردد گهر در کام این.

عبدالواسع جبلی.
به نرمی چون فنتک گردد کتف را بر بدن خارا

به تیزی چون خشک گردد صدف را در بدن گوهر.
عبدالواسع جبلی.

نرم گردد چون فنتک بر پشت آن سنگ گران
تیز گردد چون خشک در کام آن در خوشاب.

عبدالواسع جبلی.
آسمان خود سال و مه پاینده این دستان کند

در دیش با خیش دارد در تموزش با فنتک.
انوری.

گر چو سکلایی به دریا در شود
پوستینش کند خواهم چون فنتک. جامی.

شام را بر فرق بنهاده کلاهی از سمور
صبح را در بر فکنده پوستینی از فنتک.

ز روی موی شکافی فنتک حدیثی گفت
کز او سپهد قرساق داشت آن باور.

نظام قاری.
ترکیب‌ها:

— فنتک پوش. فنتک داشتن. فنتک عارض.
رجوع به این کلمات شود.

[[به معنی زلو هم آمده است، و آن جانوری
است که خون از بدن آدمی بمکد. (برهان). به
این معنی بیشتر فرهنگها به سکون ثانی و
کاف فارسی ضبط کرده‌اند. رجوع به فنتک
شود. [[شمع‌مانندی که دزدان و شیروان بر
دست گیرند، و هرگاه خواهند که روشن شود
دست را بجانب بالا تکان دهند، و چون
خواهند که فرونشاندن بجانب پائین تکان
دهند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فنتک
(معنی آخر آن) شود.

فنتک. [] (ا) جزئی است از ده‌هزار جزء
شبانروز. (کشاف اصطلاحات الفنون).

فنتک. [فَ نَ] [ا] (ا) قریه‌ای است از سمرقند
در نیم‌فرسخی. (سمعانی).

فنتک پوش. [فَ نَ] (ن) مرکب آنکه
جسامه از پوست فنتک به تن دارد.

فنتک پوشنده. فنتک پوشیده:
چو درویشی، به درویشان نظر به کن که جرم خود
به عوری کرد عوران را فنتک پوش زمستانی.
خاقانی.

صبح فنتک پوش را ابر زره در قبا
برده کلاه زرش قندز شب را ز تاب.
خاقانی.

هند و خزرش دو حلقه در گوش
آن قندزدار و این فنتک پوش.
خاقانی (تحفة العراقین).

فنتک. [فَ نَ] [ا] (ا) از قرای نسف. (معجم
البلدان).

فنتک داشتن. [فَ نَ] [ا] (مص مرکب)
فنتک به تن داشتن. فنتک پوشیدن. فنتک پوش
بودن:

چون شد هوا سنجاب‌گون گیتی فنتک دارد کنون
در طارم آتش کن فزون، روباه خزران بین در او.
خاقانی.

فنتکی. [فَ نَ] [ا] (ص نسبی) منسوب به
فنتک که از قرای نسف است. (سمعانی).

فنتک عارض. [فَ نَ] [ا] (ص مرکب) آنکه
صورتش لطیف و درخشان بود چون پوست
فنتک. زیاروی. لطیف‌روی:

ساقیان ترک فنتک عارض قندز میزگان
کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته‌اند.
خاقانی.

رجوع به فنتک شود.

فنتکی. [فَ نَ] [ا] (ص نسبی) منسوب به فنتک
که از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فنتکی. [فَ نَ] [ا] (ص مرکب) فنتک بودن. مانند
فنتک شدن یا بودن. به کنایت، لطافت. لطیف و
نرم بودن:

ای که خرچنگ و خاربشتی تو
صدفی آید از تو نه فنتکی. انوری.

فنتک. [فَ نَ] (ا) زالو. زالو. (فرهنگ فارسی
معین). کرمی بود بزرگ و سبز، گاه دراز شود
و گاه کوتاه. (اسدی). خونجو. زالو. زرو.
(یادداشت مؤلف):

بماندستم دلنگ، به خانه در چون فنتک
ز سرما شده چون نیل سر و روی پر آژنگ.
حکا کا.

[[فلاکت و پریشانی وی بی‌سروسامانی. [[نباتی
را گویند که بسیار تلخ است، و آن را به عربی
حنظل خوانند. (برهان). حنظل. (فرهنگ
فارسی معین). هندوانه ابوجهل. [[غر. فنج.
دبه‌خایگی. (یادداشت مؤلف). بادفتق:

ای غریبری اگر این باد که اندر سرم است
راه یابد سوی خایه کندم گند به فنتک.
سنائی.

فنتک. [فَ نَ] [ا] (ا) دهی است از بخش حومه
شهرستان مشهد که دارای ۲۹۵ تن سکنه
است. آب آن از قنات و محصولش غله،

سنائی.

فنتک. [فَ نَ] [ا] (ا) دهی است از بخش حومه
شهرستان مشهد که دارای ۲۹۵ تن سکنه
است. آب آن از قنات و محصولش غله،

سنائی.

فنتک. [فَ نَ] [ا] (ا) دهی است از بخش حومه
شهرستان مشهد که دارای ۲۹۵ تن سکنه
است. آب آن از قنات و محصولش غله،

سنائی.

فنتک. [فَ نَ] [ا] (ا) دهی است از بخش حومه
شهرستان مشهد که دارای ۲۹۵ تن سکنه
است. آب آن از قنات و محصولش غله،

سنائی.

چغندر و لویاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فنل. [فَنُ] (فرانسوی، ^۱) با ورود عامل هیدروکسیل^۲ در هیدروکربورهای معطر یا بتزنی ترکیب‌هایی بنام فنل تشکیل میشود. فنل معمولی یا اسیدفنیک دارای یک عامل آهاس^۳ است و از تقطیر چوب خشک یا قطران ذغال‌سنگ به دست می‌آید. در صنعت ملح قلیائی سولفات را با سود یا پتاس ترکیب می‌کنند و از حرارت دادن کلروبنزن در ۳۵۰ درجه و در تحت فشار توأم با مقداری سود در مجاورت مس یا اکسید آن نیز فنل معمولی را به دست می‌آورند فنل معمولی فرمولش مرکب از کربن و هیدروژن و هیدروکسیل است^۴ و چون با قلیاها تولید فئات میکند به آن اسیدفنیک نیز می‌گویند. فنل معمولاً بیرنگ و متبلور و نقطه ذوبش پایین است و دارای بسوی مخصوص تندی است و اثر گندزایی نیز دارد. اگر محلول غلیظ آن با اعضاء بدن مجاور باشد تولید نکروز می‌کند. (از فرهنگ فارسی معین).

فنلاند. [فَن] (انگلیسی)^۵ یک کشور جمهوری است در شمال اروپا که شمال آن کشور نروژ، مشرق آن روسیه، جنوب آن خلیج فنلاند و مغربش کشور سوئد و خلیج پوئینا^۶ قرار دارد. وسعت آن ۱۳۰۱۶۵ کیلومتر مربع و جمعیت آن مطابق آمار سال ۱۹۶۰م. ۳۸۸۷۲۱۷ نفر است. پایتخت آن شهر هلسینکی است. خاک فنلاند شامل ده بخش یا ده استان است به نامهای آونانما، هسبه، کوئوپو، لاپی، میکلی، اولو، توروکوپوری، اوسیمما، واسا، ویپوری که هر کدام از این ایالات شامل چند شهر است و یک شهر مرکزی نیز دارد. (فرهنگ جغرافیایی بوستر).

فنلکن. [فَن] (انگلیسی) زفت. (فهرست مخزن الادویه).

فنلن. [فَن] (انگلیسی)^۷ فرانسوا دسالینیا ک د لا موت (۱۶۵۱ - ۱۷۱۵ م.). از شعرای فرانسوی. مانند لافونتین افسانه‌هایی پرداخته و کتابی نیز بنام سرگذشت تلماک^۸ دارد که در آن از طرز حکومت فرانسه در دوره لویی چهاردهم انتقاد کرده است. (از یادداشتهای مؤلف).

فنن. [فَن] (عربی) شاخ. ج. افنان. جج. افنانین. (منتهی الارب). شاخهٔ درخت. ج. افنان. جج. افنانین. (فرهنگ فارسی معین). غصن. شاخه. شاخ. (یادداشت مؤلف):
طاوس ملائک به نوا مدح تو خواند
اندر فنن سدره چو قمری و چو دراج.

سوزنی.
فنو. [فَن / نُو] (انگلیسی) فریب و غرور. (اص) فریفته و مغرور. (برهان). فریفته. غره.

(صاح الفرس).

فنوات. [فَن] (عربی) امرأه فنوات؛ زن بسیار و انبوه موی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
|| شجرهٔ فنوات؛ درخت بسیار شاخ فراخ‌سایه. (منتهی الارب). فناء است و نون دوم به واو بدل شده است. (از اقراب الموارد). رجوع به فنن شود.

فنوات. [فَن] (عربی) ج. فناة. (منتهی الارب). رجوع به فناة شود.

فنوج. [فَن] (عربی) نام یکی از طوایف مکران که مرکب از ۲۵۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

فنوج. [فَن] (عربی) دهستانی است از بخش بمپور شهرستان ایران شهر که آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، خرما، لبنیات، ذرت و تنباکوست. این دهستان شامل ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک و دارای بیش از ۹۰۰۰ تن سکنه است. زبان مادری مردم آن بلوچی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فنوج. [فَن] (عربی) ده مرکزی دهستان فنوج از بخش بمپور شهرستان ایران شهر که دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است. سه رشته قنات دارد. محصول عمدهٔ آن خرما، غله، حبوب، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فنوده. [فَن] (عربی) (نصف مرخم) کسی را گویند که در گفتار و تکلم نمودن و رفتار توقف و تأنی نماید. قنود. (اص مرخم، اصص) به معنی ناله و زاری هم گفته‌اند. (برهان). رجوع به فنودن شود.

فنوده. [فَن] (عربی) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که دارای ۷۲۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، انگور، زعفران و کار دستی مردم قالیچه‌بافی است. مزرعهٔ علیجان احمد علیا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۹).

فنودگی. [فَن] (عربی) (حامص) صفت فنوده. رجوع به فنود و فنودن شود.

فنودن. [فَن] (عربی) (مص) فریفته شدن. غره گردیدن:

بفنوده‌ست جهان بر درم و آب و زمین
دل تو بر خرد و دانش و خوبین بفنود (؟).
رودکی.

در رشیدی این بیت چنین آمده است:

بفنود تنم بر درم و آب و زمین
دل بر خرد و علم به دانش بفنود.

در لغت فرس اسدی بی‌تی دیگر هم از رودکی شاهد آمده که مغلو ط می‌نماید. ملک‌الشعراء بهار در یادداشتهای خود بر لغت فرس این لغت را محرف غنودن دانسته است. در مورد

معنی دیگر یعنی آسودن و خوابیدن که بعضی فرهنگ‌نویسان برای این کلمه آورده‌اند احتمال قوی این است که محرف غنودن باشد. (فرهنگ فارسی معین). || آرام گرفتن. (یادداشت مؤلف). || توقف کردن در گفتار و رفتار. (یادداشت مؤلف). || نالیدن و زاری کردن. (یادداشت مؤلف).

فنوده. [فَن] (عربی) (نصف) فریفته شده و غره گردیده. || آرام گرفته. (برهان). غنوده. رجوع به غنوده شود.

فنور. [فَن] (عربی) (جذایی) از هم دور افتادن. (برهان).

فنوس. [فَن] (عربی) فانوس. (آندراج). رجوع به فانوس شود.

فنعویل. [فَن] (عربی) (وجه‌الله) در عرف، محلی است بین بیوق و سکوت. و یعقوب در آنجا با فرشته کشتی گرفت. (از قاموس کتاب مقدس).

فن و فن. [فَن] (عربی) (صوت) آوازی که از بینی به هنگام گرفتگی آن زکام برآید. (فرهنگ فارسی معین). فن فن.

— فن و فن کردن: رجوع به این ماده شود.
فن و فن کردن. [فَن] (عربی) (مص) مرکب آواز دادن بینی به هنگام گرفتگی آن و حالت زکام. (فرهنگ فارسی معین).

فنوک. [فَن] (عربی) جای گرفتن و اقامت کردن در جایی. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). || مواظبت بر کاری. (از اقراب الموارد). || همیشه‌گی نمودن بر چیزی. (از اقراب الموارد). (منتهی الارب). || استیهند. (منتهی الارب). لج کردن. (از اقراب الموارد). || بی‌باک گردیدن جاریه. || پیوسته خوردن طعام و باز نماندن و تنگ نداشتن. || درآمدن در کار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فنک شود.

فنونم. [فَن] (عربی) (فرانسوی، ^۹) آنچه بوسیلهٔ حواس یا ضمیر انسان درک شود. || امر طبیعی. پدیده. نمود. || امر غیر عادی و نادر. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. (از فرهنگ فارسی معین).

فونمولوجک. [فَن] (عربی) (فرانسوی، ص) ^{۱۰} فلسوفی که روش فونمولوجی را به کار میبرد. (فرهنگ فارسی معین).

فونمولوجی. [فَن] (عربی) (فرانسوی،

- 1 - Phénol.
- 2 - Hydroxyle.
- 3 - OH.
- 4 - C₆H₅OH.
- 5 - Finland.
- 6 - Pothina.
- 7 - Fénelon, François de Salignac de La Mothe.
- 8 - Télémaque.
- 9 - Phénomène.
- 10 - Phénoménologie.

۱) تحقیق فلسفی دربارهٔ پدیده‌هایی که به روح ما عرضه میشوند و شرح و بیان آنها. (فرهنگ فارسی معین).

فنونمیسست. [ف ن م] (فرانسوی، ص) ۲ طرفدار فنونمیسیم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فنونمیسیم شود.

فنونمیسیم. [ف ن م] (فرانسوی، ا) ۳ اصول فلسفی که حقیقتی را جز حادثات و آثار حسی قائل نیست. (فرهنگ فرانسهٔ نفیسی).

فنون. [ف ن] (ع ا) ج فن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). شیوه‌ها، روش‌ها. || آداب و اصول:

نگار خویش را گفتم نگارا
نیم من در فنون عشق جاهل. منوچهری.
|| انواع. اقسام:

ای در فنون فضل مقدم
ای در فنون علم مؤبد. مسعود سعد.
در فنون علم و ادب متبحر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از فنون فضایل حظی وافر داشت. (گلستان).

سعدی از این پس نه عاقل است و نه هشیار
عشق بچرید بر فنون و فضائل. سعدی.
بر او محاسن اخلاق چون رطب پربار
در او فنون فضایل چو دانه در رمان. سعدی.

— ذوفنون؛ آنکه اقسام علم و دانش و هنر دارد و داند:

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون. مولوی.
|| حیل‌ها و مکرها.

— پرفنون:

بفرمود تا نزد او شد قلوب
ز ترکان دلیری گوی پرفنون. فردوسی.
ای گنبد زنگارگون، ای پرچون ای پرفنون.
ناصر خسرو.

فنوی. [ف ن وی] (ص نسبی) منسوب به فنویه که نام جد خاندانی است. (سمعانی).

فنه. [ف ن ن] (ع ا) گسیاه بسیار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || ساعت. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || اندکی از روزگار. (از اقراب الموارد). || مدت. (منتهی الارب).

فنه. [ف ن / ن] (ا) فنک. آس. قساق. (یادداشت مؤلف). رجوع به فنگ شود.

فنه. [] (ا) نسام نوایی که مطربان زنند. (یادداشت مؤلف):

سمرقندی به آلمانی است که در سال ۱۸۱۸ م. در وین منتشر شده است. (از سعدی تا جامی تألیف براون ترجمهٔ حکمت، نقل با تصرف).

نسیز وی قسمتی از شاهنامهٔ فردوسی و نمونه‌هایی از غزلیات حافظ را به آلمانی ترجمه و طبع کرده است.

فنی. [ف ن] (ع ا) (ص) ممال فنا. (یادداشت مؤلف):

ز بیم باد سموم و بلای ریگ روان
روان شخص همی کرد آرزوی فنی.

ادیب صابر.
فنی. [ف ن نی] (ص نسبی) منسوب به فن. آنچه مربوط به فن و صنعت و هنر باشد: کارگاه فنی. دانشکدهٔ فنی. || کسی که کارهای هنری و صنعتی کند: کارگر فنی. مدیر فنی.

فنی. [ف ن نی] (ع ا) (ج فناء). (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فناء شود.

فنیخ. [ف ن خ] (ع ص) نرم و سست. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فنیخی. [ف ن خ] (ا) (خ) دهی است از دهستان بستان شهرستان دشت‌میشان که دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کرخه و محصول عمدهٔ آن غله است. ساکنان از طایفهٔ بنی‌طرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فنیذق. [ف ن ذ] (ا) (خ) از اعمال حلب و معروف به تل‌السلطان است و در پنج‌فرسخی حلب است. (از معجم البلدان). موضعی به حلب. (منتهی الارب).

فنیع. [ف ن ع] (ص) خداوند شتران بسیار. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || خداوند مال بسیار. (از اقراب الموارد).

فنیق. [ف ن ق] (ع ص) گشن نیکو و نجیب که بجهت نجابت و کرامت زرنجانند آن را و سوار نشوند بر آن. ج. فتق. جیح، افناق. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

فنیق. [ف ن ق] (ا) (خ) قریهٔ بزرگی است از قرای مرو. (معجم البلدان).

فنیقس. [] (م) (ع) (ا) حومانه است. (فهرست مخزن الادویه).

فنیقه. [ف ن ق] (ع ا) (ج) جوال. (منتهی الارب). || غرارهٔ کوچک. (از اقراب الموارد). غرارهٔ ج. فنائی. (منتهی الارب).

فنیقی. [ف ن قی] (ص نسبی) منسوب به فنیقیه. رجوع به فنیقیه شود. || از مردم فنیقیه. (فرهنگ فارسی معین).

فنیقیه. [ف ن قی] (ا) (خ) فنیقی‌ها ملتیی بودند سامی‌نژاد که تقریباً در دوهزاروپانصد سال پیش از میلاد از عربستان سر برآورده و بعدها بین دریای مغرب و جبل لبنان سکنی گزیدند. خود فنیقیه می‌گفته‌اند که موطن اصلی آنها سواحل خلیج فارس بوده. فنیقیه معرب

اسمی است که یونانیها به این مملکت داده‌اند و به معنی الههٔ آفتاب سرخ است که از مشرق ظاهر شده. اما فنیقی‌ها خودشان را کنعانیان مینامیدند. مذهب اینها بر شرک و بت‌پرستی بود و چیزهای زیاد از بابل اخذ کرده بودند. در میان خدایان آنها در درجهٔ اول بعل یا خدای آسمان بود که او را ملکارت یعنی پادشاه خدایان میخواندند. از الههٔ زن بیش از سایرین آستارت را می‌پرستیدند که همان ایستار بابلی‌هاست. این ربهٔ النوح را ملکهٔ آسمان و نیز خدای توالد و تناسل میدانستند از سایر خدایان «ال» رب‌النوع سامیها معروف بود که در صیغهٔ مؤنث الات میگفتند. از حیث تمدن فنیقی‌ها چون بین دو ملت متمدن قدیم یعنی مصریها و بابلیها واقع بودند چیزهای زیاد از آنها اقتباس کردند ولی بیشتر به بابلیها شباهت داشتند. از شهرهای زیادی که در ساحل دریای مغرب بنا کرده بودند چند شهر معروف بود از جمله: صیدا، صور، ارواد و جبیل. شهر جبیل را یونانیها بیبلس^۵ مینامیدند. فنیقی‌ها بواسطهٔ نفاق داخلی موفق نشدند دولت واحدی تشکیل دهند و هر شهر آنها امیر یا پادشاهی داشت. اما این قوم در دریانوردی شهرتی بسزا یافتند. شهر صیدا از قرن ۱۶ تا ۱۳ ق. م. واسطهٔ تجارت شرق و غرب بود و صور پس از آن دارای همین مقام گردید. مستعمرات و تجارتخانه‌های فنیقی در تمام عالم قدیم پراکنده بود. این مردم از طرف غرب تا جزایر بریتانیای کبیر و از طرف مشرق تا بوغاز (تنگهٔ) مالا کا در نزدیکی هندوچین تجارت میکردند، و موافق آثاری که کشف شده در آفریقای جنوبی نیز مستعمراتی داشته‌اند. این مملکت مکرر تابع مصری‌ها گردید، بعد در قرن ۸ ق. م. در تحت تسلط آشوریها و در اوایل قرن ۶ ق. م. به تصرف بابلیها درآمد. پس از آن در زمان کوروش تابع ایران گردید ولی فنیقیها به تابعیت ملل دیگر اهمیت نمی‌دادند زیرا دریاها و مستعمرات در تحت اقتدار آنها باقی میماند. رقیب بزرگ این قوم یونانیها بودند که در دریانوردی مهارت تام یافتند. کشف رنگ ارغوانی و اختراع شیشه از ابتکارات این قوم است. اختراع الفباء را هم به آنها نسبت داده‌اند ولی اکنون عقیدهٔ اکثر مورخان این است که آنها الفبا را از عبری‌ها اقتباس کرده‌اند. تابعیت فنیقی‌ها از دولت ایران برای ایران دو

1 - Phénoménologie.
2 - Phénoméniste.
3 - Phénoménisme.
4 - Von Hammer.
5 - Bybles.

فایده داشت، یکی اینکه سفاین آنها در اختیار ایران درآمد و ایران اولین دولت صاحب بحریه شد، و از طرف دیگر فنیقیها تا پایان حکومت هخامنشی به ایران وفادار ماندند. این ناحیه از ایالات آباد آسیای غربی بوده و در عهد عتیق (توراة) در کتاب حزقیال (باب ۲۷) آمده است: «و کلام خدا بر من نازل شده گفت: اما تو ای پسر انسان برای صور مرثیه بخوان و به صور بگو ای که نزد مدخل دریا ساکنی خداوند یهود چنین میگوید: ای صور گفته‌ای که من کمال زیبایی هستم، حدود تو در وسط دریاست و بناپاینت زیبایی تو را کامل کرده‌اند. همه تختهایت را از صنوبر ساخته‌اند، سرو آزاد لبنان را گرفته‌اند تا دکلهای برای تو سازند...». در خاتمه باید گفت که کورش نسبت به فنیقیه هم سیاست ملایمی اتخاذ کرد. شهر صیدا که در زمان بخت‌النصر دوم آسیب زیادی یافته و پست شده بود و دیگر امیر یا پادشاهی نداشت در این زمان از نو بلند شده دارای پادشاهی از خود شد که دربار ایران برایش معین میکرد. صور که در زمان بخت‌النصر آسیبی نیافته بود به حال خود باقی ماند و کورش با این مقصود که شهرهای فنیقیه با یکدیگر متحد نشوند برای هر کدام امیری از خود فنیقی‌ها معین کرد. (از ایران باستان پیرنیا صص ۴۴۲ - ۴۴۶). رجوع به فنیقی شود.

فنیک. [فَ] [ع] کرانه زنج، یا بسوی عنقفة، یا فراهم‌آندگاه هر دو زنج، استخوان کله که منتهای ستردن موی سر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مغزۀ مرغ. (منتهی الارب). سنگ سیاه. (بحر الجواهر). (اص) پای مال. (یادداشت مؤلف) (از بحر الجواهر).

فنیکی. [فَ] [ا] شهرکی است از حدود مکران با خواسته بسیار، و به دریا نزدیک است و بر کران بیابان نهاده. (حدود العالم).

فنیک. [فَ] [ا] سکه نیکی رایج در آلمان. (یادداشت مؤلف). فنیکی. برابر با یکصدم مارک.

فنین. [فَ] [ا] دهی به مرو. (منتهی الارب).

فنین. [فَ] [ع] آماس در بخل. (اص) دردی است؛ بعیر فنین؛ شتر درد فنین زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فو. [ا] در یونانی فو. گونه‌ای سنبل‌الطیب کبیر، و سنبل کوهی و سنبل جبلی نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین). دارویی است به فارسی سنبله گویند. (منتهی الارب). و در وی عطری هست و قوت او به قوت سنبل مشابهت دارد. و بیرون نبات او سیاه باشد و میانه او سپید بود. (ترجمه صیدنه). نباتی است

همچون کرفس بزرگ و بیخ آن فواست و آن را زوله گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و گل آن به نرگس میماند و ساق آن یک گز میشود و بول و حیض را براند. (برهان). سنبل‌الطیب. علف گریه. (یادداشت مؤلف).

فوائت. [فَ] [ا] (از ع، ص، ل) ج فسائت. (یادداشت مؤلف). به قیاس ج فائت و فائتة است اما در لغت عرب استعمال آن دیده نشده است.

فوائج. [فَ] [ع] (ع) چیزهای خوشبو و بوهای خوش. (غیث از منتخب).

فوائد. [فَ] [ع] (ع) (از ع) ج فائده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ در فوائد حکمای هند می‌آید که آن را که دوست نیست رامش نیست. (مسرزان‌نامه). ابوالفضل در لطایف ادب بارع‌تر بود و فوائد عرب را جامع‌تر. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به فواید شود.

فوائه. [فَ] [ع] (ع) ج فوّهة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فوّهة شود.

فوات. [فَ] [ع] (ع) (اص) درگذشتن. (غیث)؛ موت الفوات؛ مرگ ناگهانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛

آنچنان‌که بر سرت مرغی بود کز فواتش جان تو لوزان شود. مولوی.

وارهیدند از جهان بیخ بیخ کس نگرید بر فوات هیچ هیچ. مولوی.

— فوات فرصت؛ از دست رفتن فرصت؛ پادشاه کامران آن باشد که تدبیر کارها پیش از فوات فرصت... بفرماید. (کلیله و دمنه).

فواتج. [فَ] [ع] (ع) (اص) ج فاتحة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— فواتج سور؛ کلماتی که سوره‌های قرآن به آنها آغاز شود، مانند: یس، الم، صم، کهیص و... (از یادداشتهای مؤلف). اوائل السور. (فرهنگ فارسی معین).

فواحش. [فَ] [ع] (ع) (اص) ج فواحشه. زنان زنا کار. (یادداشت مؤلف). روسپیان.

ازشت‌کرداریها. بدکرداریها. (فرهنگ فارسی معین).

فواخت. [فَ] [ع] (ع) (اص) ج فاخته. (منتهی الارب). رجوع به فاخته شود.

فواخر. [فَ] [ع] (از ع، ص، ل) ج فواخرة، به معنی گرانمایه‌ترین چیزها. (آندراج). ظاهراً در استعمالات عرب نیست.

فواد. [فَ] [ا] (ع) بصورت فواد با او نیز ضبط شده است. دل را گویند بسبب تحرک آن، زیرا فاد در اصل بمعنی حرکت است، و گروهی آن را به عقل تعبیر کرده‌اند. ج. افنده. (اقرب الموارد). دل. (منتهی الارب)؛ گشت بیهوش و بر او اندرفتاد

تا سه روز از جسم او کم شد فواد. مولوی. آنچه به گلو سرخ آویخته باشد از جگر.

شش و دل، ج. افنده. (منتهی الارب). **فواد**. [فَ] [ع] (ع) (اص) دل. (منتهی الارب). لغتی در فواد است. (اقرب الموارد). رجوع به فواد شود.

فوادح. [فَ] [ع] (ع) (اص) فوادح الدهر؛ کارهای بزرگ زمانه. ج فادحة، به معنی آنچه نازل شود. (از اقرب الموارد).

فوادر. [فَ] [ع] (ع) (اص) ج فادر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فادر شود.

فواده. [فَ] [د] [د] (اص) خمیر خشکی را گویند که از آن آبکامه سازند، و آبکامه خورشی است که از ماست و شیر و تخم سپند سوختنی و خمیر خشک سازند. (برهان).

فوار. [فَ] [ع] (ع) (اص) دمیدن بوی مشک. (منتهی الارب). انتشار مشک. غلیان و بالا رفتن آنچه در دیگ است. بیرون آمدن آب از زمین و جوشیدن و جاری شدن آن. هیجان و زدن رگ. (از اقرب الموارد). (اص) سرجوش دیگ. (منتهی الارب).

فوار. [فَ] [و] [ا] (ع) (اص) مبالغه است از فور و فوران. مؤنث آن فواره است. (از اقرب الموارد). رجوع به فواره شود.

فوارتان. [فَ] [و] [ا] (ع) (اص) دو رسته است میان دو استخوان گرداگرد بر تا کرانه سرین. (منتهی الارب).

فوارد. [فَ] [ر] (ع) (اص) شترمادگان که فحول با آنها مانستن نتوانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوارس. [فَ] [ر] (ع) (اص) ج فارس. (منتهی الارب). اسپ‌سواران. سواران. (فرهنگ فارسی معین).

— ابوالفوارس؛ کنیت چند تن است از شاهان و امیران. رجوع به ابوالفوارس شود. (اص) نام صورت دوازدهم از صور شمالی فلکی در نظر قدماء، و آن را دجاجة گویند. (یادداشت مؤلف از مقاتیج).

فوارض. [فَ] [ر] (ع) (اص) (اص) در سبب استخوانها. (منتهی الارب). گاوهای درست‌استخوان. (از اقرب الموارد). نادری استخوانها. از اعداد است. (منتهی الارب).

فوارع. [فَ] [ر] (ع) (اص) ج فارعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فارعة شود.

فوارق. [فَ] [ر] (ع) (اص) (اص) ج فارق. (منتهی الارب). اقرب الموارد فوارق را جمع فارقة دانسته و درست‌تر مینماید.

فواره. [فَ] [و] [ا] (ع) (اص) چشمه آب. (اص) کچه برسوی ران اسب تا شکم که استخوانی نباشد آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بعضی گویند که صیغه مبالغه

است از فور به معنی جوشیدن، لیکن در عربی مستعمل نیست و از تصرف فارسیان مستعرب باشد. (غیاث از سراج)، لوله‌ای آهنین که به منبعی در محلی مرتفع متصل است و از دهانه آن آب فوران کند. (فرهنگ فارسی معین): آشک ندامت بر صفحات و جسنات از فؤارة دیدگان روان کرد. (سندبادنامه). آب از یک فرسنگ از سر کوه رانده و به فؤارة برین سر بالا آورده. (ابن بلخی).

فؤاره چون بلند شود سرنگون شود؛ به کنایت، یعنی قدرت پایدار نیست. هر ترقی تنزلی به دنبال دارد. **فؤارة**. [فؤ آ ر] [ع] [ا] فئرة. (منتهی الارب). رجوع به فئرة شود.

فؤارة. [فؤ ر] [ع] [ا] سرجوش دیگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فؤار شود.

فؤاشی. [فؤ ا ص] [ع] [ص] [ا] ستوران پراکنده در چراگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فؤاص. [فؤ ا ص] [ع] [م] [ص] بیان کردن سخن. (آندراج). مفاوضة. مصدر دوم باب مفاعله از این ریشه در مأخذ معروف لغت عرب یافت نشد.

فؤاصخ. [فؤ ص ا] [ع] [ص] [ا] ج فاصخة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فؤاصل. [فؤ ص ا] [ع] [ا] ج فاصلة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [کلمه‌های اواخر آیات قرآن مجید که بمنزله قوافی در شعر است. (غیاث از منتخب). سبع قرآن را برای احترام اسجاع نگویند و فؤاصل خوانند. (یادداشت مؤلف).

فؤاض. [فؤ ا ض] [ع] [ا] ج فؤاضة. (منتهی الارب). داهیه‌ها. (از اقرب الموارد).

فؤاضل. [فؤ ض ا] [ع] [ص] [ا] نعمتهای بزرگ و سترگ یا نیکو و خوبترین. (منتهی الارب). بخششهای بزرگ. عطاها نیکو. (فرهنگ فارسی معین). بعضی از محققین نوشته‌اند که فؤاضل جمع فاضله است که صیغه اسم فاعل باشد، چون وصف فاعلیت امر متعدی است لهذا استعمال فؤاضل در اوصاف متعدیه می‌باشد یعنی صفاتی که از فاعل بسوی مفعول منتقل تواند شد چنانکه عطا و علم و هنر و ادب. اما فضائل - بعکس فؤاضل - جمع فضیلت است که صیغه صفت مشبیه باشد، چون صفت مشبیه از اوصاف لازم ذاتیه است لهذا استعمال فضائل در اوصاف لازمه می‌باشد یعنی در صفاتی که متعدی به غیر نتواند شد مانند حسن و ذکاوت و حیا و اصالت و غیره. (فرهنگ فارسی معین از غیاث و آندراج). [فؤاضل المال؛ کرانه و

دیگر فواید و مرافق مال، و از اینجاست که چون شتران دور روند گویند: قلت فؤاضله. (منتهی الارب).

فؤاوظ. [فؤ ا ع] [م] [ص] مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). در اقرب الموارد این مصدر بدون الف ضبط شده است. رجوع به فوظ شود.

فؤاق. [فؤ ا] [ع] [ا] میان دو دوشیدن شیر که ساعتی مکاتند بچه را تا شیر فروآرند و باز بدوشند. (منتهی الارب). فاصله بین دو بار دوشیدن ناقه که در طی آن بچه شتر را وادار به مکیدن پستان کنند تا دوباره شیر آید و بدوشند. (از اقرب الموارد).

فؤاق. [فؤ ا] [ع] [ا] هککه، و آن بادی است که از معده برآید. (منتهی الارب). عبارتست از جنبش فم معده برای چیزی که آن را آزار رساند، و این جنبش مرکب باشد از تشنجی و انقباضی برای گریز از شئی موزی، و بدان جهت فؤاق نامیده است که ته معده بسوی فم معده بالا می‌آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (بحر الجواهر). هککه. زغنگ. (یادداشت مؤلف):

رفت قینه در فؤاق، از چه، از امتلای خون راست چو پشت نیشتر خون چکدش معصفری. خاقانی.

در بر بلبله فؤاق افتد
کز دهان آب احمر اندازد. خاقانی.
آن حلق صراحی بین کز می به فؤاق آید
چون سر فرده کنان از خون بیمار به صبح اندر. خاقانی.

از صداع و ماشرا و از خنق
وز زکام و از جذام و از فؤاق. مولوی.
- فؤاق شیشه؛ از شیشه ریختن شراب به آواز، یعنی در وقتی که شراب را در پیاله کنند از گلولی شیشه آواز قلقل برآید. (فرهنگ فارسی معین).

[ا] (ص) مرد بلندقامت مضطرب و برهم اندام.
[ا] (ا) هککه که وقت جان کندن عارض گردد. (منتهی الارب). [میان گذاشتن و باز به دست گرفتن پستان را. ج. افوقه، آفقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [م] هککه شدن کسی را. (منتهی الارب). زغنگ برافقتان. (تاج المصادر بیهقی). [از نزدیک مردن رسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [امردن و جان دادن. (منتهی الارب). [افراهم آمدن فیه در پستان ناقه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [شکستن سوفار تیر را. (منتهی الارب). این معنی در اقرب الموارد برای مصدر «فوق» آمده است.

فؤاقع. [فؤ ق ا] [ع] [ا] ج فؤاقعة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سختها، داهیه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

فؤاکه. [فؤ کة] [ع] [ا] اجناس میوه‌ها. ج فاکه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی):

دو ساعد او چون دو درخت است مبارک
انگشت بر او شاخ و بر او جود فؤا که. منوچهری.

از فؤا که و مشوم و حلاوتها تمتع یافتن.
(گلستان).

فؤالغ. [فؤ ل ا] [ع] [ا] ج فؤالعة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فؤالیز. [فؤ ا] [ع] [م] [ص] [ا] ج فؤالیز. (دهار). و فؤالیز معرب پالیز است.

فؤانیا. [فؤ ا] [ع] [م] [ص] [ا] یونانی پونیا^۱. گل صدتومانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فؤانیا شود.

فؤانیس. [فؤ ا] [ع] [م] [ص] [ا] ج فؤانوس. (از صبح الاعشی). رجوع به فؤانوس شود.

فؤانیة. [فؤ ا] [ع] [م] [ص] [ا] اصطلاح (صوف) خطاب حق بطریق مکافحه در عالم مثال. (تعریفات جرجانی).

فؤایح. [فؤ ا] [ع] [ا] فؤایح، ج فؤایح. پراکنده‌های بوی. (از فرهنگ فارسی معین):
شکر و سیاسی که فؤایح نشر آن چون نسیم صبا جعد و طره سنبل شکند. (مرزبان‌نامه).

فؤاید. [فؤ ا] [ع] [ا] فؤاید، ج فؤایده. سودها. بهره‌ها. (از فرهنگ فارسی معین):
از نام و کنیت تو جهان را محامد است
از فضل و جود تو همه کس را فؤاید است. منوچهری.

گر به دست عالم آید زین عمل بیرون رود
کز فؤاید در وظایف مونس دانا شود. ناصر خسرو.

بلکه فؤاید آن را به آهستگی در طبع جای دهد. (کلیله و دمنه). و راست آن را مانند که عود بر آتش نهند و فؤاید نسیم آن دیگران را رسد. (کلیله و دمنه). دوام فؤاید آن هرچه پاینده‌تر دست دهد. (کلیله و دمنه). فؤاید و عواید آن خیر به عامه علما و متفقه رسد. (ترجمه تاریخ یمینی). در طلب عالم معصوم، از فؤاید علم محروم ماندن. (گلستان).

- فؤاید عامه؛ اموری که به سود عموم مردم باشد. (فرهنگ فارسی معین).

- وزارت فؤایده عامه؛ وزارت طرق و شوارع. وزارت راه. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به فؤاید شود.
فؤوب. [ا] بادی که بعد از دعا خواندن بجهت چشم‌زخم و افسون از دهن برآرند، و همچنین بادی که بجهت بیرون آوردن چیزی که در چشم افتاده باشد به‌زور از دهن

برآوردند. و در جهانگیری به این دو معنی بجای پای ابعاد تار قرشت است، و بادی را نیز گفته است که از دهن بجهت آتش روشن کردن دهند. (برهان). آنچه حالا نیز در زبان فارسی متداول است فوت است به معنی مطلق بادی که برای تیز کردن آتش، کشتن چراغ یا خنک کردن چیزی گرم یا دمیدن برای چشم زخم و امثال آن از دهن خارج کنند. و گمان من این است که در نسخهٔ فرهنگ اسدی که به تاریخ ۷۶۶ هـ. ق. تحریر شده و در حاشیهٔ آن این لغت آمده مؤلف حواشی کلمهٔ «فوت» را به غلط «فوب» خوانده و صاحب برهان و دیگران از همین کتاب یا نظیر آن به غلط اقتاده‌اند. (یادداشت مؤلف). در یادداشت دیگری از مؤلف نوشته شده که فوب صحیح است و مصحف فوت نیست. در فرهنگ جهانگیری فوت با تاء آمده است:

همی فوب کردند گاوان مر او را که گاو چغانی به ریش چغانی (۲). خطیری. **فوبوس**. [فُ بُوْس] (ایخ) آپولو را یونانیان فوبوس نیز نامند، و او را در این نام فقط رب‌النوع روز و خورشید می‌پنداشتند. (فوستل دو کولاتز). به معنی رخسند و اغلب نام آپولون می‌باشد. در لاتین این رب‌النوع را فوبیوس^۱ می‌خوانند و کلمهٔ آپولون را بر آن نمی‌افزایند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گریمال ترجمهٔ بهمنش ج ۲ ص ۱۷۲۲).

فوبوس. [فُ بُوْس] (ایخ)^۲ تجسم ترس است. وی همراه آرس^۳ در میدان جنگ بود. فوبوس از فرشته‌های ذکور می‌باشد. وی پسر آرس و برادر دیمس^۴ بود و داستان خاصی به او منسوب نیست. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گریمال ترجمهٔ بهمنش ج ۲ ص ۱۷۳۱).

فوت. (ا صوت) هوائی که از میان دو لب گرد کرده بیرون کنند برای تیز کردن آتش یا کشتن چراغ و شمع و یا خنک کردن طعام یا نوشابه‌ای گرم. (یادداشت مؤلف). پف. دم. فوب. (یادداشت دیگر).

— فوت آب بودن؛ در تداول، تماماً یاد گرفتند. از بر بودن. (یادداشت مؤلف).

— فوت کاسه گری؛ آخرین فن پنهان و مستور صنعتی یا کاری. (یادداشت مؤلف). فوت‌وفن. فوت‌وفن کاسه گری. رجوع به این دو ترکیب شود.

— فوت کردن؛ پف کردن. از دهان بیرون کردن دم برای تیز کردن آتش و خاموش کردن چراغ و جز آن. (یادداشت مؤلف).

— فوت‌وفن؛ دقایق و ریزه کاریهای هر فن و کار. (فرهنگ فارسی معین).

— فوت‌وفن کاسه گری؛ رموز کاسه گری. (فرهنگ فارسی معین).

— ||دقایق کاری. ریزه کاریهای امری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب فوت کاسه گری شود.

فوت. [فَ] [ح مص] از دست شدن. (تاج المصادر بیهتی). درگذشتن کار. (منتهی الارب). گذشتن و از دست رفتن وقت کار. (از اقرب الموارد): به فوت صحبت قدیم تأسف خورده. (گلستان). فوتات. رجوع به فوات شود. ||گذشتن نماز از وقت انجام. (از اقرب الموارد). ||هو فوت رمحه و یده؛ یعنی دیده شود و نرسد. ||(ل) شکاف میان دو انگشت، ج، افوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوت. (انگلیسی، ل) ^۵ پا. واحد طول در انگلستان، و آن معادل است با ۰۴۸۰۴۸ متر و برابر است با ۱۲ اینچ. (فرهنگ فارسی معین).

فوتبال. (انگلیسی، ل) ^۶ از بازیهای میدانی بسیار رایج است که اولین بار در انگلستان به سال ۱۸۳۶ م. برای آن قوانینی وضع گردید. زمین فوتبال مستطیل شکل و ابعاد آن بین ۹۰ تا ۱۲۰ متر طول و ۵۵ تا ۹۵ متر عرض معین شده است. این زمین به دو قسمت است که در هر نیمه دروازه‌ای به عرض ۷/۳۲ متر و ارتفاع ۲/۴۴ متر برپا داشته‌اند. توپ این بازی باید از چرم ساخته شود و محیط آن از ۷۱ سانتیمتر و وزن آن از ۴۵۰ گرم نباید بیشتر باشد. عدهٔ لازم برای این بازی ۲۲ تن است که به دو دسته تقسیم میشوند و هر دسته سعی میکنند توپ را از دروازهٔ طرف مقابل عبور دهند. بازیکنان باید توپ را با پا بزنند و اگر به دست هر یک از آنان اصابت کند فول (خطا، اشتباه، جریمه) اعلام میشود. در این بازی فقط دروازه‌بان میتواند توپ را در حدود دروازه (منطقهٔ جریمه) با دست بگیرد. فرهنگستان ایران اصطلاحات زیر را در مقابل اصطلاحات انگلیسی این بازی پذیرفته است: بیرون، ^۷ پشتیبان، ^۸ پشتیبان چپ، ^۹ پشتیبان راست، ^{۱۰} پیشرو، ^{۱۱} پیشرو راست، ^{۱۲} پیشرو چپ، ^{۱۳} پیشرو دست چپ، ^{۱۴} پیشرو دست راست، ^{۱۵} پیشرو مرکز، ^{۱۶} تاوان، ^{۱۷} تاوانگاه، ^{۱۸} تجاوز، ^{۱۹} خطا، ^{۲۰} داور، ^{۲۱} دست، ^{۲۲} دسته، ^{۲۳} رد، ^{۲۴} زدن، ^{۲۵} سر، ^{۲۶} سردسته، ^{۲۷} گوشه، ^{۲۸} نگهبان، ^{۲۹} نگهبان چپ، ^{۳۰} نگهبان راست، ^{۳۱} مرکز، ^{۳۲} هال، ^{۳۳} هال‌بان، ^{۳۴} هال‌گاه، ^{۳۵} (از فرهنگ فارسی معین).

فوتبالیست. (از انگلیسی، ص) ^{۳۶} کسی که فوتبال بازی کند. آنکه در بازی فوتبال مهارت دارد. رجوع به فوتبالی شود.

فوت بری. [تَب بَری] (ترکیب وصفی، ل) مرکب بلسکی. (فهرست مخزن الادویه).

فوت شدن. [فَ / فُو شَ] (مص مرکب)

درگذشتن. مردن. (یادداشت مؤلف). ||از بین رفتن. از دست رفتن. فانت شدن. (فرهنگ فارسی معین): و هیچ عبارت و تسبیح از او فوت نشد. (قصص الانبیاء).

گرفوت شود یکی نواله بر چرخ رسد نفیر و ناله. خاقانی. چون به خوابی صبح از ایشان فوت شد روز را رطل گران درخواستند. نظامی. مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع بود. (گلستان).

سعدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را. سعدی.

ما اجر از عبادت نا کرده‌می‌بریم هر طاعتی که فوت شود بی‌ریاتر است. کلیم. **فوت شدن**. [شَ دَ] (مص مرکب) به سرعت و به آسانی حفظ شدن. ||تبدیل به بخار شدن: فوت شد رفت هوا. (از فرهنگ فارسی معین).

فوتق. [تَ] [ایخ] از قرای مرو. (معجم البلدان، معرب پوته. (یادداشت مؤلف).

فوتک. [تَ] (ل) ^۱ که در آن گلوله‌ای از گل نهند و اطفال بدان گنجشک شکار کنند با دمیدن در آن. (یادداشت مؤلف).

فوت کردن. [فَ / فُو کَ] (مص مرکب) فوت شدن. رجوع به فوت شدن شود.

فوت گردیدن. [فَ / فُو گَ دَ] (مص مرکب) فوت شدن. ||گذشتن و از دست رفتن فرصت:

فرصتی چون هست دل راکن نهی از اشک و آه وقت چون گردید فوت از گریه و زاری چه سود؟ صائب.

- | | |
|-------------------------|---------------------|
| 1 - Phoebus. | 2 - Phobos. |
| 3 - Arès. | 4 - Deimos. |
| 5 - Foot. | 6 - Football. |
| 7 - Out. | 8 - Back. |
| 9 - Left back. | 10 - Right back. |
| 11 - Forward. | 12 - Right forward. |
| 13 - Left forward. | |
| 14 - Leftwing forward. | |
| 15 - Rightwing forward. | |
| 16 - Center forward. | |
| 17 - Penalty. | 18 - Penalty area. |
| 19 - Offside. | 20 - Foul. |
| 21 - Referee. | 22 - Hand. |
| 23 - Team. | 24 - Pass. |
| 25 - Kick. | 26 - Head. |
| 27 - Captain. | 28 - Corner. |
| 29 - Halfback. | 30 - Left halfback. |
| 31 - Right halfback. | |
| 32 - Center halfback. | |
| 33 - Goal. | 34 - Goal keeper. |
| 35 - Goal area. | 36 - Footballist. |

رجوع به فوت، فوت شدن و فوت کردن شود. **فوتم**. [ت] [اخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از رود تالار و چاه و محصول عمده‌اش برنج، کف، پنبه، کنجد، صیفی و غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فوتنج. [ن] [م] (مرب، ا) معرب پودنه. (منتهی الارب). پونه. پودینه. فودنج. (یادداشت‌های مؤلف). پودنه است که نوعی از نعنا باشد، و به عربی حبق خوانند، و آن چند قسم میشود، قسمی که در میان جوی آب می‌روید آن را حبق التمساح و حبق الماء گویند. (برهان). رجوع به فودنج شود.

فوتنج. [ت] [م] (مرب، ا) معرب پوتنگ که تره است، و آن نهری و بستانی و بری و کوهی باشد. (منتهی الارب).

فوتنج بری. [ن] [ج] [ب] [ر] [ی] (تسربکب و صفی، ا) مرکب) جلیجوجه. (فهرست مخزن الادویه).

فوتوتروپسیم. [ف] [ت] [ر] [و] [ت] [ر] [و] [پ] [س] [ی] [م] (فرانسوی، ا) فوتوتروپسیم. رجوع به فوتوتروپسیم شود. **فوته**. [ت] [ت] [ب] [ا] (دستار. رومال. فوطه معرب آن است. (فرهنگ فارسی معین):

دست فلک ز هودج حضاری آسمان از بهر کله فوته منجوق خور گشاد.

؟ (از جوامع الحکایات). **فوتنگ** گرمابه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فوطه شود.

فوتیدن. [ف] [و] [د] (مص جعلی) فوت کردن و درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین): و ایشان در بلده سمرقند متوطن شد، اینجا فوتیده‌اند. (رساله قندیه). رجوع به فوت، فوت شدن، فوت کردن و فوت گردیدن شود.

فوتیس. [ا] [م] (مرب، ا) به یونانی شحم اسد است. (فهرست مخزن الادویه). **فوتیس یونانی** شحم اسد است که به عربی شحم‌الاذر نامند. (از حکیم مؤمن).

فوتیس لیوندا. [ا] [م] (مرب، ا) مرکب) به یونانی شحم اسد است. (فهرست مخزن الادویه).

فوتیکس. [ا] [م] (مرب، ا) به یونانی نخاله است. (فهرست مخزن الادویه).

فوتینا. [ب] [ت] (صوت) در تداول اطفال، آوازی که علامت تحقیر مخاطب است آنگاه که خواسته اذیتی کند و دست نیافته، یا دروغی گفته و مشتتش باز شده. (یادداشت مؤلف). یا آنگاه به کار برند که کسی چیزی خواهد و به او ندهند، و معنی آن این است: نمیدهم. دماغ‌سوخته میخرم.

فوتنا. (ا) فوة است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فوة شود.

فوتاغورس. [ا] [ر] [اخ] نام فیلسوفی از

یونان. (ابن‌الدینم از اسحاق بن حنین). رجوع به فیثاغورس شود.

فوتیغورس. [ا] [ر] [اخ] در عیون الانباء نام فیثاغورس بدین صورت آمده است. (یادداشت مؤلف).

فوتیوس. [ف] [اخ] یک روحانی مسیحی است که روایات تاریخ کتزیاس از طریق نوشته‌های او به زمان حاضر رسیده است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۷۳).

فوج. [ف] [ع] (ا) گروه. ج، فووج، افواج. جج، افواج، افاوچ. (منتهی الارب). جماعت مردم یا جماعتی که بشتاب گذرد؛ و رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا (قرآن ۲/۱۱۰)؛ یعنی گروهی پس از گروه دیگر. (از اقرب الموارد): ترکمانان بر اثر می آمدند و فوجی بی‌بصیرت نمایشی میکردند. (تاریخ بیهقی). اگر شما فوجی بی‌بصیرت پیش روید طوسیان دست یابند و دل نشابوریان بشکنند. (تاریخ بیهقی). فوجی لشکر قوی و مقدسی بانام فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی).

راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جو فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن. ناصر خسرو.

فراز آرد از هر سو بسی مرغان گوناگون پدید آرد هر فوجی به لونی دیگر الحانها. ناصر خسرو.

باز به میدان غم فوج بلا بسته صف پای فلک در میان رسم امان بر طرف. خاقانی.

فوجی از لشکریان بکتوزون آنجا مقیم بودند با ایشان مصاف داد. (ترجمه تاریخ یمنی).

— فوج فوج؛ گروه گروه. جماعت بسیاری را گویند که دسته‌دسته آیند یا روند. در این حالت بیشتر بصورت قید به کار می‌رود:

سپاه اندر آمد همی فوج فوج
بر آن سان که بر خیزد از آب موج. فردوسی.
ز دریا تو گویی که بر خاست موج
سپاه اندر آمد همی فوج فوج. فردوسی.

آبرینی فوج فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج موج اندر میان رودبار. منوچهری.

پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان به هرات رسیدند. (تاریخ بیهقی).
جهان مثل چو یکی منزل است بر ره و خلق
در او همی گذرد فوج فوج زودازود.

ناصر خسرو (دیوان ج دانشگاه ص ۳۲).
|| مص) دمیدن بوی چیزی. (منتهی الارب).
انتشار بوی خوش، مانند فوج با حاء مهمله.
(از اقرب الموارد). || سردگردیدن روز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فوج آباد. [ف] [و] [ا] [اخ] دهی است از بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که دارای ۵۷۲

تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، زیره و کاردستی مردم کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوجدار. [ف] [و] [ا] (نف مرکب، ا) مرکب) فوجدارنده. فرمانده و رئیس فوج. (فرهنگ فارسی معین):

که بیرون کند صدر را زین دیار
که از لشکر جهل شد فوجدار. ملا طغرا.

|| احاکم بیرون شهر. مقابل کوتوال که درون شهر است. || اقبیلان. پیلان. (فرهنگ فارسی معین).

فوجدرد. [ج] [اخ] دهی است از بخش دستجرد شهرستان قم که دارای ۸۹۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش گندم، بنشن، انگور، گردو و زردآلو است. مزارع دره خیار و آب‌دراز جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فوجدرد. [ج] [اخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان گرگان که دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش برنج، غله و لبنیات است. کاردستی زنان ابریشم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فوج فوج. [ف] [ف] [و] [ف] (ق مرکب) رجوع به همین ترکیب ذیل کلمه فوج شود.

فوجی. [ف] [و] [ا] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان سبزوار که دارای ۲۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوجین. (ترکی، ا) به زبان ختای خاتون باشد. (از جامع التواریخ) (یادداشت‌های قزوینی).

فوجا کو. (ا) پنیرک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پنیرک شود.

فوج. [ف] [ع] (مص) دمیدن بوی خوش. || جوشیدن دیگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || خون برآوردن زخم. || فراخ شدن تاراج. (منتهی الارب).

فوجان. [ف] [و] [ا] (مص) فوج. رجوع به فوج شود.

فوجولیا. (مرب، ا) اسم یونانی حلزون است. (فهرست مخزن الادویه). فوخلیا. فوخلیاس.

فوخ. [ف] [ع] (مص) بیرون برآوردن بباد از مردم و ستور با بانگ یا بی بانگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || دمیدن بوی. (منتهی الارب). رجوع به فوج و فوخ و

فوخان شود.

فوخان. [فَ و] (ع مص) بیرون برآمدن باد از مردم و ستور با بانگ یا بی بانگ. || دمیدن بوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

رجوع به فوج و فوح و فوخ شود.

فوخان. (اِخ) محلی کنار راه زاهدان به قاین میان کلاته بیرنج و کلاته آقادر. (یادداشت مؤلف).

فوخلیا. [] (مغرب، ا) حلزون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فوحولیا شود.

فوخلیاس. [] (مغرب، ا) حلزون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فوخلیا و فوحولیا شود.

فود. (ا) بود. مقابل تار. (فرهنگ فارسی معین). ریسمانی که جولاهگان در پهنای کار بافتند. (برهان).

فود. [فَ] (ع) بزرگتر و معظم تر موی سر متصل گوش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || کرانه سر. || تنگ بار. (منتهی الارب). عدل بار. (از اقرب الموارد). || جوال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. افواد. (اقرب الموارد). || (مص) آمیختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || زدن. (منتهی الارب). || رفتن مال. || پاییدن و ثابت بودن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

فوداج. (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان بیرجند که دارای ۶۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، عناب و میوه است. مزرعه های کرنج، حسن آباد و حاجی آقا محمد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوداز. (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نائین که دارای ۴۹۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فودان. [فَ] (ع) دو کرانه سر. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فودان. (اِخ) دهی است از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آن از زاینده رود و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فودج. [فَ دَ] (مغرب، ا) هوده و مرکب عروس. || بن ران ناقه. || (مص) ناقه فراخ بن ران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فودج. [دَ] (مغرب، ا) مایه آبکامه است، و بعضی ترشها را نیز مایه میشود، و آن را از آرد گندم و آرد جو که به آب گرم خمیر کرده باشند بی نمک ترتیب میدهند و در برگ انجیر

پیچیده در ظرفی کرده در سایه میگذارند تا متعفن شود و خشک گردد... (حکیم مؤمن).

فودنج. [نَ] (مغرب، ا) بودینه. پونه. وتنج. حیق. بودنه. غاغ. (یادداشت مؤلف). ببری و بستانی و نهری و جبلی باشد، و مراد از مطلق آن بری است. (حکیم مؤمن). رجوع به پونه و فوتنج شود.

فودنجان. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش جویمند شهرستان گناباد که دارای ۱۹۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فودنه. [نَ / نَ] (ا) بودنه. پونه. (یادداشت مؤلف). رجوع به پونه و فوتنج و فودنج شود.

فوده. [دَ / دَ] (ا) خمیر خشک را گویند که از آن آبکامه سازند، و آن خورشوی است مشهور در صفاهان. (برهان). فودج. رجوع به فودج شود.

فودیج. (اِخ) دهی است از بخش بافق شهرستان یزد که دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فودان. (اِخ) از قرای اصفهان است. (معجم البلدان). رجوع به فودان شود.

فودانی. (ص نسبی) منسوب به فودان که از قرای اصفهان است. (سمعی). رجوع به فودان شود.

فور. [فَ] (ع مص) برجوشیدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || جوشیدن خشم و کینه کسی. || (امص) جوشش. || شتاب. (منتهی الارب). شتاب. (یادداشت مؤلف). اصلاً به معنی جوشیدن است و برسبیل استعاره در مورد تعجیل در کاری استعمال نموده اند، و زمانی را که درنگی در آن نکنند نیز فور نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). به معنی وجوب اداء امری در اول اوقات امکان است درحالی که تأخیر آن موجب مذمت شود. (تعریفات جرجانی). زود و سریع. (فرهنگ فارسی معین).

— برفور؛ سریعاً. فوراً. (فرهنگ فارسی معین).

— به فور؛ فوراً. باشتاب. بسرعت. بسیار زود؛ نه گردنکشان را بگیرد به فور

نه عذرآوران را براند به جور. سعدی. به فورم در آن حال معلوم شد

چو داود کآهن بر او سوم شد. سعدی. مگس وارش از پیش شکر به جور

براندندی و بازگشتی به فور. سعدی. **فور.** (ع) آهو برگان. ج. فائر. (منتهی الارب). رجوع به فائر شود.

فور. (اِخ) نام رای کنوج است که یکی از رایان و پادشاهان هند باشد، و سکندر او را کشت. (برهان). ظاهراً عنوان عمومی یک خانواده سلطنتی یا نام عمومی شاهان یک ناحیه است:

خنیده به هر جای جمهور نام

به مردی فزون کرده از فور نام. فردوسی.

منم فور و از فور دارم نژاد

که از قیصران کس نکرديم ياد. فردوسی.

که گاهی سکندر بود گاه فور

گهی درد و خشم است و گه جشن و سور.

فردوسی.

اگر فیلفوس این نوشتی به فور

تو هم رزم آغاز و بردار شور. فردوسی.

ای خداوندی که فرمان تو را ماند همی

تخت خان و طوق فور و تیغ قیصر تاج رای.

منوچهری.

وی دارا را که ملک عجم بود و فور را که

پادشاه هند بود بکشت. (تاریخ بیهقی).

زدم گردن فور قتال را

گرفتم به چین جای چپیل را. نظامی.

فور. (ا) رنگ سرخ کمرنگ. (برهان). بور.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به بور شود.

فور. (ا) مخفف وافور. (فرهنگ فارسی معین).

— اهل فور؛ وافوری. تریاکی. (فرهنگ فارسی معین).

فوراً. [فَ رَ] (ع ق) بشتاب. در وقت.

دردم. بی درنگ. حالی. در حال. (در ساعت.

یادداشت مؤلف). رجوع به فور شود.

فوراً ثیاء. (مغرب، ا) به یونانی خشتی است.

(فهرست مخزن الادویه).

فورارد. (اِخ) از قرای ری. (معجم البلدان).

امروز دهی بدین نام نیست.

فوراردی. (ص نسبی) منسوب به فورارد

که از قرای ری است. (سمعی).

فوران. [فَ و] (ع مص) جوشیدن دیگ و

چشمه و جز آن. || جوشیدن رگ و برجستن.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دمیدن

بوی مشک. (منتهی الارب). رجوع به فوج،

فوح و فوخ شود.

فوران. (اِخ) نام شهر کنوج است که از

شهرهای هند باشد. (برهان). ظاهراً جمع فور

است که نام عمومی شاهان کنوج بوده، و

مؤلف برهان در اطلاق جمع آن بر شهر اشتباه

کرده است. رجوع به فور شود.

فورانی. (ص نسبی) منسوب به فوران که

قرای همدان است. || منسوب به فوران که

نسبت اجدادی است. (سمعی).

فورت. [فَ رَ] (ع امص) شدت و جوشش

خشم. فور. فوران: شاه چون این مقدمات

استماع کرده فورت خشمش تسکین یافت.

(سندبادنامه). در خانه پیرزنی از عیال بخارا متواری شد تا فورت حادثه و سورت واقعه او سکون یافت. (ترجمه تاریخ یمنی). فورت آن مهم و سورت آن مُلم فرونشست. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به فور و فوران شود.

فورثون. (مغرب، ا) به رومی و یونانی عاقر قرحاست. (فهرست مخزن الادویه).

فورجان. (ا) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز که دارای ۹۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه قره‌آغاج و محصول عمده‌اش غله، لسیبنا و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فورجان. (ا) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۴۱۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فورج تون. [(مغرب، ا) عشرق. (فهرست مخزن الادویه).

فورخاص. (ا) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۲۴۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فورخواست. [(ا) رجوع به فورخاص شود.

فورخورت. [خُر] (ا) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فورخورج. [خُسُر] (ا) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فورد. [فُر] (ا) جان. درام‌نویس انگلیسی. وی در سال ۱۵۸۶ م. در ایلسینگتن^۲ متولد شد. درام‌های او - چه در زمان وی و چه در قرون بعد - شهرت بسیار یافت. همکاری او با نویسنده معروف توماس دکر^۳ یکی از موجبات شناخته شدن درام‌هایش گردیده. از کتابهای معروف او یکی «یادگار شهرت» و دیگر دو کتاب «راهب زیبا» و «بازرگان بریسون» است که در تصنیف و انتشار آنها از همکاری و معاضدت توماس دکر برخوردار بوده است. زندگی جان فورد در سال ۱۶۴۰ م. به پایان رسید. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فورد. [فُر] (ا) هنری. صنعتگر معروف امریکائی. وی در روز سی‌ام ژوئیه سال ۱۸۶۳ م. در مزرعه‌ای نزدیک شهر دیربرن^۵

ایالت میشیگان متولد شد. پدرش ویلیام فردریک پروتستان انگلیسی بود که در ایرلند به دنیا آمده بود و خانواده‌اش به آمریکا کوچ کرده بودند. مادر هنری فورد ماری لیتیگوت^۶ نام داشت و در امریکا تولد یافت و اصل او هلندی بود. هنری تا پانزده‌سالگی به مدرسه رفت و در همان سال‌ها ساعات فراغت خود را به کار در مزرعه اختصاص می‌داد و از طرف دیگر به رشته مکانیک توجه بسیار داشت. سیزده‌ساله بود که موفق شد ارابه کوچکی را با ماشین ساده‌ای که خود ساخته بود به راه اندازد و پیش خود گفت: «مثل اینکه من مهندس آفریده شده‌ام!». از آن پس کارهای ماشینی مزارع پدرش را به عهده گرفت و گاهگاه نیازمندیهای همسایگان را هم از این نظر مرتفع میکرد. در شانزده‌سالگی به دیترویت^۷ سفر کرد و سپس در کارگاههای مکانیکی میشیگان به کار پرداخت. مدتی در «کارگاه جیمز فلور^۸ و برادران» شاگرد بود. در آنجا روزی ده ساعت کار میکرد. یک سال بعد به استخدام کارخانه درای دک^۹ در شهر دیترویت درآمد. مدتی نیز دانشجوی رشته بازرگانی بود و پیوسته در کارهای علمی و فنی خود پیش میرفت. پدرش هنوز آرزو داشت که او یک دهقان باشد و در سال ۱۸۸۶ م. هشتاد جریب زمین به او واگذار کرد. هنری در سال ۱۸۸۷ م. با کلارا بریانت^{۱۰} که دختری یکی از دهقانان همسایه بود ازدواج کرد. در دومین سال زندگی نوین بار دیگر کار دهقانی را فرو گذاشت و به دیترویت بازگشت. در این شهر بار دیگر بعنوان مهندس و متخصص ماشین به کار مشغول شد و در همان ایام در طریق مطالعات نظری و عملی اطلاعات جامعی درباره ساختن اتومبیل‌ها به دست آورد و تصمیم گرفت خود نوع تازه‌ای اتومبیل بسازد. نخستین محصول صنعتی خود را به ۲۰۰ دلار فروخت و با پول آن به ساختن ماشین‌های دیگر پرداخت. در سال ۱۸۹۹ م. شغل خود را رها کرد و ماشین‌سازی پیشه کرد و با کمک عده‌ای از پیشه‌وران دیترویت «شرکت اتومبیل‌سازی دیترویت» را تأسیس کرد و نخستین سال کار خود، ماشین دوسیلندری ساخت که با چرخ زنجیری حرکت میکرد و از این نوع ۱۷۰۸ دستگاه ساخته شد و به فروش رسید. فورد همواره در فکر ساختن ماشین‌هایی بود که کمتر از ۵۰۰ دلار تمام شود و بتواند بازار خوب داشته باشد و سرانجام علاوه بر این موفقیت به کمک یکی از شرکاء خود بنام جیمز کوزنس^{۱۱} مصرف سوخت ماشین‌ها را پائین آورد. ادامه همین

پیشرفت‌ها موجبات تأسیس شرکت اتومبیل‌سازی بزرگی را فراهم ساخت که به نام خود او خوانده شد و در سال ۱۹۳۰ م. کاملاً تکوین یافت و استوار شد. و سرانجام عمر وی که با تلاش و کامیابی گذشته بود در سال ۱۹۴۷ م. به پایان رسید و سازمان بزرگی که فورد به وجود آورده بود همچنان برجای ماند. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فوردجان. [د / د] (ا) رجوع به فوردگان شود.

فوردگان. [د] (ا) باید دانست که فارسیان خمسۀ مسترقة را بر پنج روز آخر آبانماه افزایند تا مجموع ده روز شود و آن را بدین نام خوانند و در آن ایام جشنهای عظیم نمایند و شادی کنند، و آن را جشن پوردگان هم میگویند و مغرب آن فوردجان است. (برهان). رجوع به فروردگان شود.

فوردیان. (ا) رجوع به فوردگان شود.

فوردین. [ف / فو ر] (ا) فروردین. (یادداشت مؤلف):

همان تا بیاید مه فرودین که بفرزاید اندر جهان هور دین. فردوسی. رجوع به فروردین شود.

فورزدن. [ز د] (مص مرکب) تریاک کشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فور شود.

فورس. [(مغرب، ا) اسم یونانی بق است. (فهرست مخزن الادویه). نبق. (یادداشت مؤلف).

فورس. [(ا) یکی از حکما که در کیمیا بحث کرده و به عمل اکسیر تام دست یافته. (یادداشت مؤلف از ابن ندیم).

فورسپس. [فُر س] (فرانسوی، ا) آلت جراحی که در موقع دشواری وضع حمل به کار می‌برند. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی). بوسیله فورسپس نوزاد را در حالات دشوار از رحم بیرون می‌کشند.

فورشی. [(ص نسبی) منسوب به فروش که نسبت اجدادی است. (سمعانی).

فورغون. [فُر] (ا) نوعی دلچیان. (یادداشت مؤلف).

فورفانی. [(ص نسبی) منسوب به فورفاه که از قرای سفد است. (سمعانی).

فورفرو. [(ا) به سریانای حناء است.

- 1 - Ford, John.
- 2 - Ilslington.
- 3 - Thomas Dekker (Decker).
- 4 - Ford, Henry.
- 5 - Dearborn.
- 6 - Mary Litigot.
- 7 - Detroit.
- 8 - James Flower.
- 9 - Dry Dock.
- 10 - Clara Bryant.
- 11 - James Couzens.
- 12 - Forceps.

(فهرست مخزن الادویه).

فورمارس. [(مغرب، ل) قنقد است که به فارسی خارپشت نامند. (مخزن الادویه).

فورقوس. [(ل) به سیرانی حنطه صحرایی است که درخندروس نامند. (مخزن الادویه).

فورک. [(لخ) نام جد خاندانی است. (سمعی). از نامهای ایرانی است. (مؤلف).

فورک. [(لخ) نام دختر رای کتوج که از رایان و پادشاهان عظیم‌الشان هندوستان بوده، و فورک در حباله بهرام گور بوده. (برهان). شاید از پور فارسی به معنی پسر و کاف تصغیر. (یادداشت مؤلف):

دختر رای هند فورک نام

پیکری خویرتر ز ماه تمام. نظامی.

فورک. [(لخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۱۰۹۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، شلغم، چغندر و کار دستی مردم قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فورک. [(لخ) دهی است از بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که دارای دوهزار تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش خرما، مرکبات و غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فورکه. [(لخ) شهری به اندلس. (معجم البلدان).

فورکی. [(ص نسبی) منسوب به فورک که نام جد خاندانی است. (سمعی). شاید هم منسوب به ده فورک باشد.

فورلیون. [(مغرب، ل) بسد است. (فهرست مخزن الادویه).

فورمالیته. [(فرانسوی، ل) فرمالیته. مجموعه اعمال اجباری برای اجرای امری اداری، قضایی و غیره. آیین تشریفاتی. || ظاهرسازی. (فرهنگ فارسی معین). درست کردن وضع ظاهری چیزی، چنانکه عیب آن به نظر نیاید.

فورمالیسم. [(فرانسوی، ل) شکل و قالبی که بوسیله آن هنرمند منظور خود را بیان کند. (فرهنگ فارسی معین).

فورموز. [(لخ) جزیره... رجوع به فرمز شود.

فورمول. [(فرانسوی، ل) فرمول. نمونه. سرمشق. || رمز. || (اصطلاح جبر) عبارتی که رابطه مفادیری را که جواب مسائل مشابهی هستند معین میکند. || در پزشکی، نسخه. دستور. || در شیمی، بیان نسبت اجسامی که شیء از آن به وجود می‌آید با نشانه‌های اختصاری. (از فرهنگ فارسی معین).

فورمولر. [(فرانسوی، ل) مجموعه

فرمولها. || مجموعه دستوره‌های ترکیب ادویه. (فرهنگ فارسی معین).

فورموی. (ص مرکب) بورموی. آنکه مویش کمرنگ و بور بوده؛ صبحه؛ فورموی شدن. اصبح؛ مرد فورموی. (منتهی الارب).

فورمی. [(ل) ابله است. (فهرست مخزن الادویه).

فوروارس. [(مغرب، ل) به یونانی و به سیرانی قرومانا و به عربی شمع نامند. (از فهرست مخزن الادویه).

فوروثون. [(مغرب، ل) به رومی و یونانی عاقرقراست. (فهرست مخزن الادویه).

فورودوس. [(مغرب، ل) به رومی ضفدع است. (فهرست مخزن الادویه).

فورودیس. [(مغرب، ل) به رومی ضفدع است. (فهرست مخزن الادویه).

فوروس. [(مغرب، ل) به یونانی حنطه است. (فهرست مخزن الادویه).

فوره. [(ع) فورالجبیل؛ روی کوه و پشت آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| (امص) فوره‌الغضب؛ تیزی آن. (از اقرب الموارد). || فوره‌الحر؛ سختی گرما و جوشش آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (ل) فوره‌العشاء؛ بعد از نماز خفتن. (منتهی الارب). || فوره‌النهار؛ اولی روز. (از اقرب الموارد).

فوره. [(ع) علتی است که در خردگاه دست و پای ستور حادث گردد و وقت مایلین پراکنده و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوری. [(ف) / (ق) (ص نسبی) آنچه اجرای آن بسرعت انجام گیرد؛ نامه فوری. تلگرام فوری. || (ق) بسرعت. سریعاً؛ پس از خواندن تلگرام فوری حرکت کرد. (از فرهنگ فارسی معین). فوراً. بر فور. بفوریت.

فوری. (ص نسبی) منسوب به فور که به گمانم از قرای بلخ است. (سمعی). رجوع به فور شود. || نیز منسوب به فور پادشاه کتوج و به کنایت اولاد فور و نیز مردم شهر قنوج را گویند. (از برهان؛ فوریان).

فوری. (لخ) قومی است از خرخیز اندر مشرق خرخیز که با دیگر خرخیزیان نیامیزند و مردم خوارند و بی‌رحم و زبان ایشان دیگر خرخیزیان ندانند و چون وحش‌اند. (حدود العالم). به عقیده عوام رومیان اولیه فوری‌ها هستند که اجنه و پریان دوزخ بودند ولی بزودی با فرینی‌های^۵ یونان تطبیق شدند و افسانه‌ارینی‌ها^۷ درباره آنها نیز رواج گرفت. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم ج ۱ ص ۳۲۳). رجوع به فوریا شود.

فوریا. (لخ) از زئس‌های معروف روم بود که افراد آن نخست از سرزمین لاسیوم به روم

آمده بودند. (فوستل دو کولانز).

فوریت. [(ف) / (ق) / (س) / (ی) (از ع، مص جعلی، امص) فوری بودن. آنکه چیزی بدون مهلت باشد. || در اصطلاح پارلمانی آن است که دولت یا یکی از وزرا لایحه‌ای را پیشنهاد کند و بررسی و تصویب سریع آن را خواستار شود؛ به قید دو یا سه فوریت.

فوریس ابرفر. [(مغرب، ل) فسافس است. (مخزن الادویه).

فوریم. (لخ) یکی از اعیاد یهود که محض یادگاری خلاصی یهود بتوسط مردی‌خای و استر از هلاکت مراعات میشود. (قاموس کتاب مقدس).

فورینا. (لخ) الهه یکی از چشمه‌سارها و یکی از جنگل‌های مقدس واقع در ساحل راست رود تیبر، در دامنه جانیکول بوده. منشأ ستایش و شریعت او مبهم و نامعلوم است. در دوره جمهوری او را یکی از فوریا می‌پنداشتند ولی ستایشگاه او بتدریج از رونق افتاد و شامها یا سوری‌ها رسوم مخصوص به خود را در آنجا رواج دادند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیرگریمال ترجمه بهمنش ج ۱ ص ۳۲۳). رجوع به فوری (لخ) شود.

فورینجره. [(ج) (لخ) از رستاق ساوه و جزستان. (تاریخ قم).

فوریون. (مغرب، ل) محرف و معرب پورترون^۹ یونانی. عاقرقرا. اککرا. (فرهنگ فارسی معین). به لغت یونانی دارویی باشد که آن را عاقرقرا گویند، و آن بیخ طرخون رومی است و به عربی عودالقرح خوانند. درد دندان را سود دارد. (برهان).

فوریه. [(ف) (ی) (فرانسوی، ل) دومین ماه سال فرنگی برابر دهه دوم و سوم بهمین و دهه اول اسفند. (فرهنگ فارسی معین). پیش از مارس و پس از ژانویه. (یادداشت مؤلف).

فوز. [(ل) اطراف و پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون، خواه از انسان و خواه حیوان دیگر باشد. گرداگرددهن. پوز. (فرهنگ فارسی معین). فوزه. پتفوز. || هجوم و غلبه را نیز گویند. (برهان):

به مرو شاهجان باشی تو آنگه

که اینجا لشکر سرما کند فوز. سوزنی. در این معنی و شاهد جای تأمل است، چه معنی اول نیز مناسب است. (حاشیه برهان ج معین). || (صوت) صدایی که در هنگام جماع

- | | |
|----------------|-----------------|
| 1 - Formalité. | 2 - Formalisme. |
| 3 - Formule. | 4 - Formulaire. |
| 5 - Phriniân. | 6 - Erynie. |
| 7 - Furia. | 8 - Furrinâ. |
| 9 - Púrethron. | 10 - Février. |

کردن از کسی برآید. (برهان). فوزافوز. (رشیدی). سوزنی گوید:

چنان کشیم و چنان دربریم ما همه شب که خواب ناید همسایه راز فوزافوز.

و فوزافوز ترکیبی است نظیر سراسر، دمام، کشاکش. (از حاشیه برهان چ معین). || (آر. برهان) (اسدی). فوزان. فوگان. رجوع به این کلمات شود. و از آن فعل ساخته‌اند مانند این مثال:

شبان تاری بیدار چا کراز غم عشق گهی بگرید و گاهی به ریش بر فوزد. طیان. و رجوع به فوزیدن شود.

فوز. [ف] [ع مص] هلاک شدن. (تاج المصنوع بیهقی). هلاک گردیدن و مردن. || بردن چیزی را. (منتهی الارب). || فیروزی یافتن به نیکی و خیر. || زستن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || (مص) نجات و رهائی. - سفینه فوز؛ کشتی نجات:

نه چون کعبان کوز کبر و ناشناخت از که عاصم سفینه فوز ساخت. مولوی. - فوز نایافته؛ نارستگار. ناکام.

فوز نایافته شدم مانند نجح نایافته شدم مغمور. مسعود سعد.

فوز. (بخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، لبنیات و کاردستی مردم یافتن کرباس و قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فوزافوز. (صوت مرکب) صدای جماع. (فرهنگ فارسی معین). فوز. رجوع به فوز شود.

فوزان. (بخ) قریه‌ای از قرای اصفهان. (آنندراج) (از انجمن آرا). صحیح فودان است. رجوع به فودان شود.

فوزکد. [ک] [بخ] از قرای استرآباد. (معجم البلدان).

فوز کردن. [ک] [د] [مص مرکب] غلبه کردن. (از صحاح الفرس): به مرو شاهجان باشی تو آنگه که اینجا لشکر سرما کند فوز. سوزنی. رجوع به فوز شود.

فوزه. [ز / ز] [ل] فوز. پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون. (برهان). پوز. پوزه. فوز. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

فوزی. [ف] [ف] [ص نسبی] فیروزمند. (آنندراج). رجوع به فوز شود. || منسوب به فوز، که گویا از قرای حمص است. (سمعانی).

فوزیدن. [د] [مص] آروغ زدن. (یادداشت مؤلف):

- بر فوزیدن؛ باد از سینه برون دادن؛ شبان تاری بیدار چا کراز غم عشق گهی بگرید و گاهی به ریش بر فوزد.

رجوع به فوز شود.

فوزیس. (معرّب) [ا] به رومی ضفدع است. (مخزن الادویه). رجوع به فوزیس شود.

فوژان. [ا] بانگ بزرگ. فریاد عظیم. (فرهنگ فارسی معین). فریاد و صدا و بانگ عظیم را گویند. (برهان).

فوژگرد. [گ] [بخ] قریه‌ای است از قرای استرآباد، و آن را فوجرد نیز گویند که معرب است. (آنندراج). رجوع به فوجرد شود.

فوستل دو کولانژ. [ت] [د] [بخ] ^۱نوما - دنی. از مورخان فرانسوی است که کتابی درباره تمدن قدیم نگاشته است. وی از جمله پیروان شیوه تاریخ‌نویسی دقیق و تحقیقی است. معتقد بود که مورخ باید آنچه را از مدارک موجود آشکارا میتوان دریافت اقتباس کند و از خویشتن بر آن چیزی نیفزاید. در فن تجزیه و تشریح مطالب نیز هیچ‌یک از مورخان به پایه او نرسیده‌اند. وی علاوه بر تاریخ‌نویسی در نویسندگی نیز استاد بود، چنانکه هرگاه احیاناً زمانی در آثار گرانهای او از لحاظ تاریخی اشتباهاتی یافته شود باز هم مانند آثار موتسکیو و میشله دارای ارزش ادبی است. (از مقدمه نصرالله فلسفی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ). نوما دنی فوستل دو کولانژ مورخ و محقق فرانسوی تنها در نظر خواص اهل علم سرشناس است. وی در پاریس به سال ۱۸۳۰ م. متولد شد و در ۱۸۶۰ به سن سی‌سالگی به معلمی ادبیات در دانشگاه استرآبورگ منصوب شد و پس از ده سال در ۱۸۷۰ معاون دارالمعلمین عالی پاریس شد.

در ۱۸۷۸ استاد دارالعلم ادبی پاریس گردید. در ۱۸۸۰ رئیس دارالمعلمین عالی پاریس شد و سه سال در این مقام بود و عاقبت در سال ۱۸۸۹ درگذشت. تمام عمر او به تحصیل و تعلیم گذشت و کتاب تمدن قدیم نخستین اثر اوست که در سال ۱۸۶۴ انتشار یافت، و یکی از سلسله کتاب‌هایی است که در «تاریخ سازمانهای سیاسی فرانسه» نوشت که یک جلد دیگر آن در سال ۱۸۷۴ انتشار یافت و پس از آن پنج جلد دیگرش به چاپ رسید.

موضوع این دوره تاریخ فرانسه است. آثار او نتیجه مطالعه و پشتکار طولانی است که سالیان دراز عمر او را بدین کار اختصاص داده است. گذشته از اعتبار مطالب، هنر بزرگ فوستل دو کولانژ قدرت انشاء و نویسندگی اوست که به هیچ وجه حشو و زائیدی در سراسر مؤلفاتش نتوان یافت. (از مقدمه سعید نقیسی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ از نصرالله فلسفی).

فوستوس. [ف] [بخ] ^۲بیزانسی. اطلاعات راجع به او کم است. همین قدر میدانیم که از

اهل قسطنطنیه بوده... سالنامه‌های او به زبان یونانی نوشته شده و حاکی از وقایع سالهای ۳۴۴ تا ۳۹۰ م. است. این کتاب در قرن پنجم م. به زبان ارمنی ترجمه شده و آرامنه را خوش نیامده است زیرا از انتقادات او وطن پرستان تفر یافته‌اند. باوجود این کتاب مزبور را مهم میدانند، راست است که در نوشته‌های او اشتباهاتی راجع به وقایع و سنوات شده ولی این نقص در کار بیشتر نویسندگان آن زمان دیده میشود. به‌هرحال فوستوس شخصی فاضل بوده و نوشته‌های او از منابع درجه اول تاریخ ارمنستان است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۹۷).

فوستین. [] (معرّب) [ا] به یونانی رنه است. (فهرست مخزن الادویه).

فوسه. [ف] [س] [بخ] ^۳شمالی‌ترین شهر ایونیا در آسیای صغیر بوده و مردم این شهر در دریانوردی مهارت داشته و مسافرتها دور و دراز دریایی را ابتدا این مردم به یونانیان آموختند. امروز بجای آن شهر فوکیا ^۴ بنا شده است که در شش فرسنگی از میر واقع است. (فوستل دو کولانژ).

فوسیر. (معرّب) [ا] حدید است. (فهرست مخزن الادویه).

فوسیرمیون. (معرّب) [ا] به یونانی بلسان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بلسان شود.

فوسیما. (معرّب) [ا] راتیج است. (فهرست مخزن الادویه).

فوسیون. [ف] [ین] [بخ] ^۵از سرداران و خطبای بزرگ آتن بود که در حدود سال ۴۰۰ ق. م. تولد یافت و در ۳۱۷ ق. م. درگذشت. فوسیون در فلسفه و علوم شاگرد افلاطون و در سیاست پیرو آریستیدس بود و در جنگ مقدونیه آتنیان را نصیحت میکرد که با فیلیپوس صلح کنند اما چون فیلیپوس بر شهر ابوا ^۶ حمله برد با دسته‌ای از لشکریان آتن به کمک شهر مزبور رفت و از غلبه پادشاه مقدونیه جلوگیری کرد و این واقعه به سال ۳۵۰ یا ۳۴۰ ق. م. بود وی در سیاست رقیب دمستنس بود و عقیده داشت که آتن با اسکندر مقدونی هم صلح کند. چندی پس از مرگ اسکندر فوسیون به ریاست حکومت نیمه‌معتدلی که در آتن پدید آمده بود منصوب شد ولی چون «نیکانر» سردار «انتیوکوس اپیغان» ناگهان بندر پیرس را تصرف کرد مردم

1 - Fustel de Coulanges, Numa-Denis.
2 - Faustus. 3 - Phocce.
4 - Fokia. 5 - Phocion.
6 - Oboâ.

آن تن به او بدگمان شدند و او را به نوشیدن شوکران محکوم ساختند ولی چندی پس از مرگ او آنتیان به بیگناهی او پی بردند و برایش مجسمه‌ای ساختند. (از تعلیقات ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولاتز از نصرالله فلسفی).

فوسيون. (معرب، لا) ذنب السباع. (فهرست مخزن الادویه).

فوشارمید. (لا) در ارسباران دیو آلبالو را گویند. (یادداشت مؤلف). نوعی درخت است.

فوشازده. [دَه] [اِخ] دهی است از بخش آستانه شهرستان لاهیجان که دارای ۵۸۵ تن سکنه است. آب آن از شعبه سالارجو و سفیدرود و محصول عمده‌اش برنج، کنف، ابریشم و مرغابی است. دو بقعه متبرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فوشان. [اِخ] دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد که دارای ۳۳۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه محلی و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوشنج. [ش] [اِخ] فوشنگ. (انجمن آرا) (آندراج). قریه‌ای است نزدیک هرات و معرب پوشنگ است. (از برهان). شهرکی است در ده فرسخی هرات، باصفا و پردرخت و دارای انواع میوه است. (از معجم البلدان). رجوع به پوشنگ شود.

فوشنجان. [ش] [اِخ] دهی است از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۶۹۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوشنجه. [ش ج] [ج] (ص نسبی) از فوشنج. فوشنجی.

خوشا قدح نیز فوشنجه هنگام صبح و ساقیان رنجه.

(منسوب به منوچهری).
[[اِخ] فوشنج. پوشنج. (یادداشت مؤلف).

فوشنجی. [ش] (ص نسبی) منسوب به فوشنج که از بلاد قدیم کثیرالخير است در هفت فرسخی هرات. (سمعانی).

فوشنگ. [ش] [اِخ] فوشنج. پوشنج. پوشنگ. (یادداشت مؤلف). نام شهری بوده است، و بعضی گفته‌اند بانی آن پشنگ بوده است و هرات بعد از آن ساخته شده است. (انجمن آرا). رجوع به فوشنج و پوشنج شود.

فوشنه. [ن] [ن] (لا) نوعی از فطر. (بحر الجواهر). گوشه نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی فطر است که سماروغ باشد، و آن در جاهای نمناک روید.

فوضواء. [ف] [ع] (ص قومی) که مختلطاند و هر یک در آنچه از آن دیگری

است مداخله کند. (اقرب الموارد). امر فوضواء؛ کار مشترک میان آنها، یا کار که آن قوم مختلف باشند و یکی به حق دیگری تصرف کند. (منتهی الارب).

فوضوی. [ف] [ضو] [ع] (ص) فوضواء. (اقرب الموارد). رجوع به فوضواء شود.

فوضی. [ف] [ض] [ع] (ص) قوم فوضی؛ گروه برابر که میان ایشان رئیس بزرگتر نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اقوم پراکنده. (منتهی الارب). آگروه همدیگر درآمیخته. نعام فوضی؛ شتر مرغ با هم درآمیخته. (منتهی الارب). آمیخته. (زمخشری).

فوط. [ف] [و] [ع] (لا) ج فوطه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فوطه و فوته شود.

فوط. [اِخ] پسر سوم حام. (قاموس کتاب مقدس).

فوط. [اِخ] اسم مملکتی است که پسر حام در آنجا روزگار به سر برد. (قاموس کتاب مقدس). نیز منظور قومی است که از نسل فوط پیدا شدند. (از حاشیه ص ۴۴۴ ایران باستان پیرنیا).

فوطالیون. (معرب، لا) به یونانی عربی‌ناست. (فهرست مخزن الادویه).

فوطاموعیطون. (معرب، لا) به یونانی جارالهر است. (فهرست مخزن الادویه).

فوطر. [ط] [ع] (معرب، لا) به یونانی تبرد است. (فهرست مخزن الادویه).

فوطه. [ط] [ط] [ع] (معرب، لا) معرب فوته. (فرهنگ فارسی معین). لُنگ. ازار. بستن. بستنی. (از یادداشتهای مؤلف): و از بصره نعلین خیزد و فوطه‌های نیک. (حدود العالم). ای نهاده به سر اندر کله دعوی جانت پنهان شده در فوطه نادانی.

ناصرخسرو.
بر تن خویش تو را فوطه کرباسی

به که بر خاکت دیبای سپاهانی. ناصرخسرو.
سوی حوض آمدند نازکنان

گره از بند فوطه بازکنان. نظامی.
[[جامه‌ای که از سند آرند. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). نوعی پارچه است؛ هیچکدام را ندیدم بی طیلسان شطوی یا توزی یا شبستری یا ریسمانی یا دست‌کار که فوطه است. (تاریخ بیهقی).

چرا بپچد مگس دستار فوطه
چرا پوشد ملخ رانین ديبا؟ خاقانی.

چو شیخی فوطه پوشیده برون شد
چو رندی دردنوشیده درآمد. خاقانی.

[[چادر نگارین یا چادر خطدار، و لفته سندی است. (منتهی الارب). ج. فوط. (از اقرب الموارد).

ترکیب‌ها:

— فوطه‌باف. فوطه‌بافی. فوطه‌پوش.
فوطه‌دار. فوطه‌ریا. فوطه‌فروش. فوطه کردن.
فوطه نان. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فوطه‌باف. [ط] [ط] [ن] (نصف مرکب) فوطه‌بافته. آنکه فوطه بافد. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه‌بافی. [ط] [ط] [ع] (حامص مرکب) عمل و شغل فوطه‌باف. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه‌پوش. [ط] [ط] [ن] (نصف مرکب) فوطه‌پوشنده. آنکه فوطه پوشد. آنکه فوطه به تن دارد:

هر درختی چو فوطه‌پوش بتی است

بر زمین اندرون کشان دامن. فرخی.
فوطه‌دار. [ط] [ط] [ن] (نصف مرکب)

فوطه‌دارنده. یکی از کارگران حمام که فوطه به کسان دهد و جامه‌های آنان را نگاه دارد. [کسی که فوطه بسته باشد. [در هند مأمور دولتی را گویند که وجوه رسیده از ولایات و ایالات تحویل او میشود. خزانه‌دار. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه‌ریا. [ط] [ط] [ن] (نصف مرکب) فوطه‌ریاننده. دزد و عیاری که فوطه و دستار از سر و دوش مردم می‌رباید. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه‌ریای. [ط] [ط] [ن] (نصف مرکب) رجوع به فوطه‌ریا شود.

فوطه‌فروش. [ط] [ط] [ن] (نصف مرکب) فوطه‌فروشنده. کسی که فوطه فروشد. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه کردن. [ط] [ط] [ک] [د] (مص مرکب) کنایه از قبا کردن جامه. (آندراج). چاک کردن. (فرهنگ فارسی معین). مانند خرقة کردن که دریدن جامه از بی صبری در سوک یا جز آن باشد. (یادداشت مؤلف):

من جامه بر وفات کرم فوطه کرده‌ام
جز فیض لطف تو که فرودآردم ز سوک.

ظهير فاریابی.

فوطه نان. [ط] [ط] [ي] (ترکیب اضافی، مرکب) جامه‌ای که بالای خوان می‌اندازند. (آندراج). پساچه‌ای که بالای خوان می‌اندازند. (فرهنگ فارسی معین).

فوطی. [ف] [و] (ص نسبی) منسوب به فوط که جمع فوطه به معنی لُنگ باشد. (از سماعانی).

فوطین. (لا) به سریانی خشک است. (فهرست مخزن الادویه).

فوطینس. [ع] (معرب، لا) مازریون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مازریون شود.

فوطینوس. (معرب، ا) به رومی جلتار است، و فریون را نیز نامند، و خیربو را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه).

فوط. [ف] [ع] (ا) مرگ. (منتهی الارب); (مص) مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد).

فوعلس. (معرب، ا) لسان الثور. (فهرست مخزن الادویه). گاوزبان. رجوع به گاوزبان شود.

فوعه. [ف ع] (ا) بوی خوش. (حرارت و تیزی زهر. (اول روز و شب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فوغ. [ف و] (ع) (مص) سطربری دهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوغ. [ف] [ع] (مص) دمیدن بوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فوج و فوح شود.

فوغلص. [] (معرب، ا) به یونانی لسان الثور است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به گاوزبان شود.

فوغولسون. [] (معرب، ا) لسان الثور. (فهرست مخزن الادویه). گاوزبان. رجوع به گاوزبان و فوغلص شود.

فوغه. [ف ع] (ع) (مص) دمیدگی بوی خوش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فوغیناوس. [] (معرب، ا) به رومی اسم من است که به فارسی شسبن نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فوف. (ا) صوت) نام آواز مار آنگاه که حمله کند یا بگریزد. (یادداشت مؤلف). فحیح. رجوع به فحیح شود.

فوف. [ف] [ع] (ا) مثانه گاو. (اسپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، افواف. (اقرب الموارد). (مص) خواستن چیزی. (منتهی الارب).

فوف. (ع) (ا) اسپیدی مغز دانه خرما (منتهی الارب) که از آن نخل روید. (اقرب الموارد). (پوست سرخ دانه خرما. (منتهی الارب).

(پوستک خلل دل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). (پوست هرچه که باشد. (منتهی الارب). (ا) اسپاره‌های پنبه. (انوعی از چادرهای یمن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گونه‌ای از برد یمانی. (از اقرب الموارد). (ا) شکوفه. (چیز اندک. (منتهی الارب). (اسپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

(ا) مثانه گاو. (اقرب الموارد).

فوفاره. [ز] [خ] (از قرای سغد است. (معجم البلدان).

فوفل. [ف و] / [ف] (ا) درختی است از تیره نخل‌ها که در مناطق گرم آسیا، هندوستان و جزایر سند و جاوه می‌رود. درختی است نسبتاً

بلند و برگ‌هایش شانهای هستند که در انتهای تنه برافاشته آن مانند تاجی قرار دارند. این درخت مانند خرما دوپایه و میوه‌اش شفت است که قسمت میان‌برش دارای الیاف سلولزی میباشد ولی هسته‌اش دارای پوست نازک است. چوب این درخت را در نجاریهای ظریف به کار می‌برند و از پوست آن الیاف قابل‌نساجی به دست می‌آورند و جوانه انتهایی تنه آن را بنام کلم فوفل - چون مانند پنبه نرم است - به مصرف تغذیه می‌رسانند. پوپل. کوئل. تانبول. تنبول. تامول. فوفل آعاجی. کوپل. سیاری. اطموط. اطماط. نخل هندی. پوگافالا. اریکا. در بعض کتب جزو مرادفات فوفل کلمه تملول نیز ذکر شده است ولی تملول با این درخت فرق دارد. (فرهنگ فارسی معین):

به کف طاس روغن کهان و مهان
چو تنبول و فوفلش اندر دهان. اسدی.

فوفلا. [ف و] (ا) به سریانی فوفل است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفلی. [ف و] (ص نسبی) منسوب به فوفل. (بشکل فوفل. (یادداشت مؤلف). (ا) قسمی مروارید شبیه فوفل. (یادداشت مؤلف از الجماهر بیرونی ص ۱۲۵).

فوفم. [] (ا) ذهب است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفوزومیه. [] (معرب، ا) اترج است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفولیوس. [] (معرب، ا) کورالنحل است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفه. [ف] [ع] (ا) یکی از فوف، که سپیدی بر ناخن نوجوانان باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (ا) پوست هرچه که باشد. (منتهی الارب). رجوع به فوف شود.

فوفیرس. (معرب، ا) به رومی جوزلسرو است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفیلاسوس. (معرب، ا) زاج است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفیمنون. (معرب، ا) به یونانی صمغ عربی است. (فهرست مخزن الادویه).

فوق. [ف] [ع] (ق، ا) زیر. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی). بالا. بر. زیر. روی. مقابل زیر. مقابل تحت. برتر. بالاتر. (یادداشت مؤلف). و در اصل ظرف مکان است. (اقرب الموارد):

بل حارسی است بام و در کعبه را مسیح
زان است فوق طارم پیروزه منظرش.
خاقانی.

نور او در عسر و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم مانند طوق.
مولوی.

از دل پرباد فوق آب رفت.
مولوی.

جوانمرد و صاحب‌خرد دیدمش
به مردانگی فوق خود دیدمش. سعدی.

- فوق الحد و الوصف؛ غیر قابل وصف؛ تکلفی دیدم فوق الحد و الوصف. (تاریخ بیهقی).

- فوق العاده؛ خارج از حد معمول. اضافه بر معمول. آنچه در غیر جای خود آورده شود و اضافه بر حدود عادی باشد.

- (روزنامه‌ای که برای رساندن خبر مهم و قابل توجهی در غیر وقت انتشار چاپ شود. (یادداشت مؤلف).

- فوق تصور؛ بالاتر از تصور و اندیشه اشخاص. (فرهنگ فارسی معین).
تصورناپذیر. غیر قابل تصور.

- فوق طاقت؛ دشوار. تحمل‌ناپذیر.
فوق‌لیسانس^۱؛ دوره‌ای از تحصیل بالاتر از لیسانس و پائین‌تر از دکتری. (فرهنگ فارسی معین).

(مص) برتر شدن از یاران خود در مرتبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ق) حدا کثر. بالاترین حد. در تداول گویند؛ این خانه فوقش بیست هزار تومان می‌ارزد.

فوق. (ع) (ا) زیر نره. (منتهی الارب). (راه نخستین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). (ص) مرد درازبالا و مضطرب‌خلقت. (ا) سوار تیر. (منتهی الارب). شکاف سر تیر که در وتر قرار گیرد. (از اقرب الموارد). (ا) گونه‌ای از سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (ا) شرم زن. (منتهی الارب). (ا) کرانه سر زبان و مفرج دهان و گشادگی آن. (ارغی است. ج، افواق، فوق، فقی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوق. [ف و] (ع) (مص) کجی و شکستگی است در سوار تیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوق. [ف و] (ع) (ج) فوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوقا. (ا) ارز. اریس. اوکس. علك. از انواع صنوبر است. (یادداشت مؤلف).

فوقاء. [ف] [ع] (ص) نره تیز و باریک‌سر. (منتهی الارب). (ا) چرخ کلان که به هر دندانه آن دو سوار باشد که در آن رسن رود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوقان. [ف و] (ع) (مص) برتر شدن از یاران خود در مرتبه. (منتهی الارب).

فوقانی. [ف نسی] (ع) (ص نسبی) مقابل تحتانی، و نسبت شادی است از فوق. (اقرب الموارد). برین. مقابل زیرین. مقابل تحتانی:

۱- از سال ۱۳۴۲ عنوان لیسانس به کارشناسی و فوق‌لیسانس به کارشناسی ارشد تغییر یافته است.

طبقه فوقانی، اطاق فوقانی. (یادداشت مؤلف).
|| حرفی که یک یا چند نقطه بالا دارد.
(یادداشت مؤلف). || جامه‌ای که بر روی همه
جامه‌ها پوشند. (یادداشت مؤلف).

فوکس. [ف] [م] (مغرب) (ا) (مغرب از یونانی
فوکس^۱) از گروه جلبکهای خرمایی رنگ
دریازی است و تخته‌سنگهای دریایی را در
اعماق کم می‌پوشاند. از این جلبک - بمنظور
استفاده از رنگ آن، و ساختن کودهای
شیمیایی و استخراج ید - هر ساله چند هزار
تن استخراج می‌کنند. تکثیر فوکس‌ها همیشه
بوسیله تخم است. این جلبک هتروگام است
یعنی اعضای تولید مثل نر و ماده آن از هم
مجزاست، بدین معنی که آنتروزیوئیدها یا
سلولهای جنسی نر در داخل فرورفتگیهایی
بنام پستو یا کنسپتا کل در انتهای برخی
شاخه‌ها پدید می‌آیند و در داخل برخی
کنسپتا کلهای دیگر تخمه یا سلولهای جنسی
و ماده به وجود می‌آیند که پس از خروج از
پستوها در آب دریا سلولهای نر و ماده تلاقی
می‌کنند و تخم را به وجود می‌آورند. فوکوس.
(فرهنگ فارسی معین).

فوقه. [ق] [ح] (ا) سوفاتیر. (منتهی الارب).
|| (ص) بلندبالای برهم و مضطرب خلقت.
(منتهی الارب).

فوقه. [ف] [ق] [ح] (ا) ادیبان و خطیبان.
(منتهی الارب). ج فائق است. (اقرب
الموارد).

فوقی. (ص نسبی) رجوع به فوئیه شود.
فوقیه. [قی ی] (ص نسبی) دراهم فوقیه؛
منسوب است به فوق که پادشاهی بود در
روم. (منتهی الارب). رجوع به فوکاس شود.
فوکا. (ا) قسمی بید که در نقاط پست جنگلی
شمال ایران روید. (یادداشت مؤلف). بید
بیدخشنی را در رامسر و شهنسوار گویند.
(یادداشت دیگر). صفصاف مشقق. (فرهنگ
فارسی معین).

فوکاس. (ا) یکی از امپراطوران روم است
که به دست هرقل یا هرکلیوس خلع شد. (از
ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی
چ ۲ ص ۴۶۷).

فوکان. (ا) ققاع است که به فارسی بوزه
نامند. (فهرست مخزن الادویه). به کاف
پارسی صحیح است. رجوع به فوگان شود.

فوکسروت. [فُکُ رُ / تُ رُ] (انگلیسی،
|| لفظاً یعنی راه رفتن روبه‌راه. نام نوعی رقص
است با دو ضربه. (از فرهنگ فارسی معین).
فاکسرات.

فوکسیه. [ف] [م] (مغرب) (ا) گل آویز. (فرهنگ
فارسی معین).

فوکلا. [ک] (ا) دهی است از بخش بابلسر
شهرستان بابل که دارای ۴۹۵ تن سکنه است.

آب آن از چاه و رودخانه بابل و محصول
عمده‌اش صیفی، کنگد، غله، پنبه و برنج
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
فوکوس. (ا) رجوع به فوکس شود.

فوگان. (ا) ققاع مغرب آن است. (فرهنگ
فارسی معین). ققاع. (اسدی). چیزی است
مست‌کننده که از آرد جو و غیر آن سازند، و
بوزه همانست. (از برهان).

- سرگشادن فوگان؛ پراگندن قطرات با فشار
به اطراف همچون پراگندن قطرات ققاع.
(فرهنگ فارسی معین)؛

می‌بارد از دهانت خدو ایدون
گوئی که سرگشادند فوگان را. لیبیی.

فول. (مغرب) (ا) مغرب از آرامی فل و فلی^۱.
باقلا. || فول سودانی؛ پسته زمینی. || فول
صوته؛ لوبیای چینی. (فرهنگ فارسی معین).
|| نخود یا دانه دیگر مراهل شام را، یا خاص
است به خشک. (منتهی الارب). واحد آن
فوله است. (اقرب الموارد).

فولاد. (ا) به سریانی ساذج است. (فهرست
مخزن الادویه).

فولاد. (مغرب) (ا) فولاد. آهنی است که از ۲
تا ۲/۵ درصد زغال همراه دارد و آن را از
چدن به دست آورند. رنگ فولاد از آهن
تیره‌تر و جنس آن به مراتب سخت‌تر است و
اگر آب داده شود شیشه را مخطط می‌سازد.
فولاد شکننده و در درجات حرارت زیاد
چکش‌خوار است. چگالی آن تقریباً همان
چگالی آهن است و زودتر از آن گداخته
میشود. (فرهنگ فارسی معین). آهن
جوهردار که کارد و شمشیر از آن سازند.
(برهان)؛

عاشقارو دیده از سنگ و دل از فولاد ساز
کز سوی دلبر درآمد عشقبازی تاز تاز.
منوچهری.

بسازم خنجر بی‌نیش ز فولاد
زمن بر دیده تا دل گردد آزاد. باباطاهر.
از سرت بیرون کشید آن رشته در پایت بیست
چون فرو دیدی نه رشته کاهن و فولاد بود.
خاقانی.

یکی گرز فولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش به درد. سعدی.
ترکیب‌ها؛

- فولادبازو. فولاددل. فولاددرگ.
فولادسازی. فولادستون. فولادفروش.
فولادکلا. فولاد کوفتن. فولادلو. فولادمحلله.
فولاد معدنی. فولادوند. فولادی. فولادین.
رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فولادبازو. (ص مرکب) قوی. نیرومند.
آنکه بازویش چون فولاد مقاومت دارد؛

هرکه با فولادبازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد. سعدی.

فولادباغی. (ا) ده کوچکی است از
بخش نوبران شهرستان ساوه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

فولاددل. [ل] [د] (ص مرکب) قوی‌دل.
پردل. بسیار پردل. که دل او چون فولاد
سخت بود. بی‌باک. باجرات؛

تیزچشم. آهن‌جگر. فولاددل. کیمخت‌لب
سیم‌دندان. چاه‌بینی. ناوکام و لوح‌روی.

منوچهری.
فولاددرگ. [ر] (ص مرکب) صفت اسب
است به معنی نیرومند. استوار؛ آهن‌سم،
فولاددرگ، صاعقه‌انگیز. (سندبادنامه).

فولادسازی. (حامص مرکب) عمل
ساختن فولاد. || (مرکب) محل ساختن آلات
فولادین. (فرهنگ فارسی معین).

فولادستون. [س] (ا) (ا) والد ابوالکلیچار از
آل‌بویه، ملقب به مؤیدالدوله و مکنی به
ابومنصور. در سالهای ۳۶۶ تا ۳۷۳ ه. ق.
فرمانروای اصفهان بود. (یادداشت مؤلف).

فولادفروش. [ف] [و] (ن) مرکب آنکه
فولاد فروشد. که شغل او فروش فولاد باشد.

فولادفروش. [ف] [و] (ا) دهی است از
بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای
۱۱۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و
محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

فولادقاسمی. [س] (ا) دهی است از
دهستان حومه بخش میناب شهرستان
بندرعباس که دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب
آن از رودخانه و محصول عمده‌اش خرما،
مرکبات، مزارع چنگچی و جامدی جزو این
ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فولادکلا. [ک] (ا) دهی است از بخش
مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۱۳۰ تن
سکنه است. آب آن از نهر شاهرود و رودخانه
تالار و محصول عمده‌اش غله و صیفی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فولادلو. (ا) از ایلات ساکن اطراف
اردبیل که مرکب از هزار نفر است. قریه
شیخ‌لو و بودالو مرکز بیلاق و قشلاق آنهاست.
(از جغرافیای سیاسی کیهان).

فولادلی قوئی. (ا) دهی است از بخش
گرمی شهرستان اردبیل که دارای ۶۷ تن
سکنه است. آب آن از چشمه و محصول
عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

فولادمحلله. [م] [ح] [ل] (ا) دهی است از
بخش دودانگه شهرستان ساری که دارای
۱۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از هفت رشته

قنات و چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. زنان شمال و گلیم و کرباس می‌بافتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فولاد معدنی. [فولاد / ذ] (ترکیب وصفی، مرکب) فولاد طبیعی، شاپورگان، شابرقان، اسطام، پولاد کانی. (یادداشت مؤلف).

فولادوند. [لاذو] (لخ) یک پهلوان تورانی است که به دست رستم کشته شد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸).

فولادی. (ص نسبی) منسوب به فولاد، ساخته از فولاد، فولادین. پولادی. (فرهنگ فارسی معین).

فولادی. (لخ) دهی است از بخش سرریل شهرستان قصرشیرین که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از سراب مارآب و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، توتون، صیفی و ذغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فولادی. (لخ) دهی است از بخش پاوه شهرستان سنندج که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فولادی. (لخ) دهی است از بخش میناب شهرستان بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فولادین. (ص نسبی) منسوب به فولاد، ساخته از فولاد، پولادی، فولادی. (فرهنگ فارسی معین).

فولرس. [فولر] (لخ) ^۱ از ایران‌شناسان آلمانی است. (یادداشت مؤلف). وی فرهنگی فارسی به لاتینی تهیه کرده و در آن لغات دساتیری منقول از برهان را مشخص کرده است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۴۹). وی همچنین با مقایسه نسخه‌های مختلف شاهنامه نمونه نسبتاً صحیحی از آن را با ترجمه لاتینی منتشر کرده و زمینه کار محقق دیگری بنام لاندائور ^۲ را فراهم کرده است. (از کتاب فردوسی طوسی ص ۹۸).

فولس. [فل] (لخ) نام حکیمی بوده یونانی. (برهان). او راست کتاب الکناش در طب، و آن را حنین نقل کرده است در هفت مقاله، و کتابی دیگر دارد در بیماریهای زنان. (از ابن‌الدنیم). پولس، رجوع به پولس شود.

فول شهریار. [شهریار] (لخ) رباطی بوده است در فارس که در کنار رباط صلاح‌الدین در دشت رون واقع بوده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج لیدن صص ۱۳۴ - ۱۸۵).

فول طامون. [م] (مغرب، ل) به یونانی شیت است. (فهرست مخزن الادویه).

فولطیفوا. (مغرب، ل) به یونانی باقلی

مصری است. (فهرست مخزن الادویه).

فولف. [فل] (ع ل) آوند از برگ خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [نوعی از خنور خرما. [پوشش هر چیزی و غلاف آن، یا جامه‌دان یا پوششی که جامه‌دان را بدان پوشند. (منتهی الارب). رویوشی که بدان لباس را پوشانند، و گویند لباس نازک. (از اقرب الموارد).

فولکلر. [فل کلر] (ل) رجوع به فولکلور شود.

فولکلور. [فل کلر] (فرانسوی، ل) ^۳ (از دو کلمه انگلیسی فولک ^۴ به معنی توده و لور ^۵ به معنی دانش) علم به آداب و رسوم توده مردم و افسانه‌ها و تصنیفهای عامیانه. توده شناسی. (از فرهنگ فارسی معین). فرهنگ عامه، مجموعه عقاید، اندیشه‌ها، قصه‌ها، آداب، رسوم، ترانه‌ها و هنرهای ساده و ابتدایی یک ملت را فولکلور گویند.

فولن. [م] (مغرب، ل) به یونانی برگ نبات است. (فهرست مخزن الادویه).

فولو. (مغرب، ل) به یونانی حنظل است. (فهرست مخزن الادویه). هندوانه ابوجهل. حنظل. رجوع به این کلمات شود.

فولوفاریقون. [م] (مغرب، ل) به فارسی برسیان و به سریانی بطباط، و آن عصی الراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

فولویس. [ل] (لخ) نام یکی از حواریین عیسی. (ابن جوزی: المدهش).

فولوترو. [م] (مغرب، ل) برسیاوشان. (فهرست مخزن الادویه).

فولودین. (مغرب، ل) بسفانج. (فهرست مخزن الادویه).

فولوربردن. [م] (مغرب، ل) به یونانی خریق اسود است. (فهرست مخزن الادویه).

فولوسون. (ل) ثوم است. (فهرست مخزن الادویه).

فولوعس. [م] (مغرب، ل) فستق. (فهرست مخزن الادویه).

فولوفرینون. [م] (مغرب، ل) ورق البسلوط. (فهرست مخزن الادویه).

فولوفنیس. [م] (مغرب، ل) حنظل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولو شود.

فولوقس. [م] (مغرب، ل) حنظل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولو و فولوفنیس شود.

فولومس. [م] (مغرب، ل) قثاء. (فهرست مخزن الادویه).

فولومیثا. (مغرب، ل) ماء الزیتون مجلج است. (فهرست مخزن الادویه).

فولون. (مغرب، ل) طین ارمنی. (فهرست مخزن الادویه).

فولة. [فل] (ع ل) یکی از باقلی و نخود.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فول شود.

فولی. (مغرب، ل) برگ نبات. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولن شود.

فولیا. (مغرب، ل) کرش است که به فارسی شکنجه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فولیا سیقی. (مغرب، ل) ورق الخوخ. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولن شود.

فولیاغرنای. [م] (مغرب، ل) ورق الزیتون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولن و فولیا شود.

فولیون. (مغرب، ل) (از یونانی پولیون ^۶ مریم‌نخودی. (فرهنگ فارسی معین). دارویی است که از آن ملک شام آرند. جراحیهای تازه را نافع است. (آندراج) (از برهان). اسم یونانی جعده است. (فهرست مخزن الادویه).

فوم. [ع ل] (سیر، ل) گندم، نخود، نان، اهر دانه‌ای که از آن نان پزند. اهر عقده لقمه بزرگ. اهر عقده از سیر و پیاز. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

فوم. [ف و] (ع ق) قطعه فوما؛ پاره‌پاره برید آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ل] ج فومه. (اقرب الموارد).

فوماهیرا طیس. (مغرب، ل) باقلی قبطی است که قلفاس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فومد. [م] (ل) شراب. (فهرست مخزن الادویه).

فومستان. [م] (لخ) دهی است از بخش گاو‌بندی شهرستان لار که دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و چاه و محصول عمده‌اش غله، تبا کوو صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فومش کنار. [م ک] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۱۳۲۰ تن سکنه است. آب آن از نهر هتکه و رود تالار و محصول عمده‌اش برنج، غله، پنبه و کتان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فومن. [م] (لخ) شهر کوچک فومن مرکز شهرستان فومنات در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری رشت واقع و شامل شش قریه به هم پیوسته است به نامهای بازار، شهر بیجار، جهود بیجار، شوپیل کنار، نقارچیان، خندقی بیجار. جمعیت شهر در حدود هشت هزار تن است و دارای ۳۰۰ باب دکان است. آب آشامیدنی شهر از چاه و روشنایی آن بوسیله برق تأمین میشود. (از فرهنگ

1 - Vullers. 2 - Landauer.
3 - Folklore. 4 - Folk.
5 - Lore. 6 - Pólion.

جغرافیایی ایران ج ۲).

فومن. [فَم] (اِخ) دهستان حومه فومن از یکصد آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۴۸۰۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارت است از: لولمان، گشت، کلاشم، خشک‌نودهان، خسمنخ، رودپیش، چکوسر، گشت‌رودخان، کلداه، گیگاسر، چیران، قلعه‌رودخان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فومنات. [فَم] (اِخ) نام یکی از شهرستانهای هفتگانه استان گیلان که در باختر رشت واقع است. مساحت شهرستان در حدود ۲۳۷ کیلومتر مربع است. قسمت جنوبی شهرستان، کوهستان مستور از جنگل است و در ارتفاعات بالا چمن‌زارهای طبیعی و مرکز گله‌داری است. رودخانه‌های تنیان، سیاهرودخان، پلنگ‌در ماسوله، گازرودخان، گشت‌رودبار، قلعه‌رودخان، شاخزر، شفت، و پسیخان و سنگ از نقاط مختلف این شهرستان عبور میکند. جمع قراء شهرستان ۲۲۷ آبادی است که به دو بخش مرکزی و صومعه‌سرا تقسیم میشود و روی هم ۱۵۵ هزار تن سکنه دارد. بخش مرکزی شامل ۴ دهستان بنام حومه، شفت، ماسوله و تولم است. محصول عمده شهرستان فومنات برنج، توتون، چای، ابریشم، لبنیات، کنف، نیشکر، بنشن و مختصر گندم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فومه. [فَم] (ع) (اِخ) خوشه. آنچه به دو انگشت برداشته شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)، ج، فوم. (اقرب الموارد).

فومی. (ص نسبی) گندم‌فروش. (ملخص اللغات) (یادداشت مؤلف).

فومینطون. (م، عرب، اِ) هرطمان. (فهرست مخزن الادویه).

فوتن بلو. [فُن تَم بَل] (اِخ) شهر کوچکی است در نزدیکی پاریس که قدمت تاریخی دارد. (فرهنگ آمریکائی ویستر).

فوتیانگ. [فُن] (اِخ) از شهرهای مهم کشور اندونزی در جزیره برتو. (یادداشت مؤلف).

فونتیك. [فُن] (فرانسوی، ص) آنچه بیان صوت و آوا کند. (اِ) مطالعه اصوات و تلفظ‌های یک زبان. (فرهنگ فارسی معین).

فونتیك. صوت‌شناسی. آواشناسی. (هنرهای فونتیك؛ هنرهایی که به قوه سامعه ارتباط دارند از قبیل شعر، نثر ادبی، موسیقی. (فرهنگ فارسی معین).

فونج. [فُن] (اِخ) از رستاق طبرش، و توس بن نوذر بر دست قبادین قباد مهندس آن روزگار این دیه‌ها را بنا کرده است. (تاریخ قم).

فونس. [فُن] (م، عرب، اِ) به یونانی قندیل‌البحر

است، و ماذریون و تخم ماذریون را نیز نامند. (مخزن الادویه).

فونش آباد. [فُن] (اِخ) دهی است از بخش ابهر شهرستان زنجان که دارای ۶۰۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه ابهر و قنات. محصول عمده‌اش غله، بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فونشته. [فُن ت / ت] (اِ) به فارسی نوعی از فطر است که غوشنه باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فونوگراف. [فُن نْ گْ رَا] (ف) (فرانسوی، اِ) دستگاهی که اصوات را ضبط و سپس بازگو میکند. دستگاه ضبط صوت. (فرهنگ فارسی معین).

فونون. (اِخ) (ظلمت) نام یکی از منازل یهود است که در میان صلگونه و ابوت واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

فونیان. (اِخ) نام قومی است. فرینیان. هون‌ها. (ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۸).

فونیس. (م، عرب، اِ) به یونانی نخاله است. (فهرست مخزن الادویه).

فونیکولر. [فُن] (ف) (فرانسوی، اِ) راه آهنی که بوسیله سیم یا کرمایر از زمین‌های پرشیب عبور کند. (فرهنگ فارسی معین).

فونیلج. [فُن] (م، عرب، اِ) به یونانی «جوزبوا» ست. (فهرست مخزن الادویه).

فونین. [فُن] (م، عرب، اِ) به یونانی بسد است. (فهرست مخزن الادویه).

فووج. [فُن و] (ع) (اِ) ج فوج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فووج. [فُن و] (ع) (م) دمیدن بوی مشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (جوشیدن دیگر. (منتهی الارب). (اِخ) خون برآوردن زخم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (افراخ شدن تاراج. (منتهی الارب).

فوور. [فُن و] (ع) (م) جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فووق. [فُن و] (ع) (م) نزدیک مردن رسیدن، یا مردن و جان دادن. (افراهم آمدن فیه در پستان ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (اشکستن سوفار تیر را. (منتهی الارب).

فوه. [فُو] (ع) (اِ) روناس که بیخ درختی است باریک، دراز، سرخ که بدان رنگ کنند. (منتهی الارب). و آن را روناس و روین نیز گویند. (یادداشت مؤلف) (داروئی مسقط

جنین. (منتهی الارب). در داروسازی نیز به کار برند. (یادداشت مؤلف).

فوه. (ع) (اِ) دهان. ج. افواه. افهام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (اندندان.

(دیگ‌افزار. (بوی‌افزار که از آن خوشبوی را نیکو سازند. (ارنگ شکوفه و گونه آن. (اصف هر چیزی و گونه آن، ج. افواه. جج، افویه. (منتهی الارب).

فوه. [فُو] (و / و) (اِ) ورق طلا و تهره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا صفا و رنگ آن بیفزاید. (فرهنگ فارسی معین):

یا قوت باده را فوه‌ای غیر شعله نیست ساقی به پیش شمع نگه دار شیشه را.

صائب.

فوه. [فُو] (ع) (م) فراخی دهن. (اص) فراخ‌دهن شدن. (منتهی الارب). افوه گردیدن آدمی یا خیل. (از اقرب الموارد). (برآمدن دندان یا تئیه علیا و دراز گردیدن آن. (منتهی الارب).

فوه. [فُو] (ع) (م) سخن گفتن و دهان بسخ گشادن. (اقرب الموارد): مافهت بکلمه: ای مافتحت فمی بها. (منتهی الارب).

فوهاء. [فُو] (ع) (ص) چاه گشاده‌دهانه. (منتهی الارب). (اِ) مؤنث افوه است: محاله فوهاء: چرخ دراز‌دندانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (اطعنة فوهاء: گشاده. (اقرب الموارد).

فوهه بری. [فُو] (و / و) (اِ) (م) مرکب بلسکی است. (فهرست مخزن الادویه). روناس بیابانی. حب الصبیان. (یادداشت مؤلف).

فوهده. [فُو ه] (ع) (ص) کودک فربه تمام‌خلقت. (منتهی الارب). رجوع به فرهد شود.

فوهده. [فُو ه] (ع) (ص) مؤنث فوهده. (منتهی الارب). رجوع به فرهد شود.

فوهل. [فُو ه] (اِ) شوره، و آن چیزی است که از آن باروت سازند، و در هندوستان بدان آب سرد کنند. (برهان). شوره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شوره شود.

فوهه. [فُو ه] (ع) (اِ) دهانه کوه. (منتهی الارب). (دهانه راه. (دهانه رودبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (دهانه جوی. (شورش و غوغا. (منتهی الارب).

فوهه. [فُو ه] (ع) (اِ) دهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوهه. [فُو و ه] (ع) (اِ) شورش و غوغای مردم. (ازهم‌پریدگی مسلمانان به غیبت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (اشیر شیرین مزه. (منتهی الارب). و در این معنی گویند به قاف است. (اقرب الموارد). (دهانه

1 - Fontainebleau.

2 - Fontyang. 3 - Phonétique.

4 - Phonographe.

5 - Founian. 6 - Funiculaire.

کوچه. (منتهی الارب). || دهانه راه. || دهانه رودبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دهانه نهر. (اقرب الموارد). || اول هر چیزی. ج. فوهات، فواته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوی. [فَوِي] (ص نسبی) منسوب به فو که بطنی است از معافر. (سمعانی).

فوی. [فَوِي] (ص نسبی) منسوب به فوه که گویا در حدود بصره است. (از سماعی).

فویت. [فَوِي] (ع ص) یگانه در رای و دانش خود. (منتهی الارب). منفرد به رای خود که مشاورت نکند. برای مذکر و مؤنث به همین صیغه استعمال شود. (از اقرب الموارد).

فویسقه. [فَوِي] (ع | مصغر) موش، به حکم آنکه از سوراخ خود بر مردم خروج کند. (منتهی الارب). موش. فار. فارة. فرن. ام راشد. (یادداشت مؤلف). مصغر فاسقه، و موش را گویند بسبب خروج او از سوراخ بر مردم. (اقرب الموارد).

فویوس. (ل) علیق الکلب. (فهرست مخزن الادویه).

فویه. [فَوِي] (ع | مصغر) مصغر فم. (منتهی الارب). مصغر فوه. (آندراج).

فه. [فَه] (ع ص) درمانده در سخن. (منتهی الارب). فیه. (اقرب الموارد).

فه. [فَه] / فیه (ل) چوب یهنی که کشتی بانان بدان کشتی رانند. || آهنی بیل مانند که در میان آن چوبی و در دو طرف آن ریسمانی بندند و یکطرف سر چوب را و دو نفر دیگر سر ریسمان را به دست گیرند و زمین شیار کرده را بدان هموار سازند. مجرّفه. پل کش. فهد. (فرهنگ فارسی معین).

فهاد. [فَهْ] (ع ص، ل) یوزبند و شکارآموزانده آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یوزبان. (یادداشت مؤلف).

فهاد. [فَه] (لخ) دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فهار. [فَه] (ل) سنگی به رنگ یاقوت اطلسی، و آن را از مشرق زمین آورند. و در کان طلا هم میباشند. گویند خوردن آن دفع جنون میکند. (برهان). بعضی گفته اند لعل است. (مخزن الادویه).

فهارس. [فَه] (لخ) ج فهرس. (اقرب الموارد). رجوع به فهرس و فهرست شود.

فهاق. [فَه] (ع | ج) فقهه. رجوع به فقهه شود.

فهانج. [فَه] (لخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس که دارای ۸۹۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، خرما و تنبا کواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهام. [فَهْ] (ع ص) بسیار دانسته. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

فهامت. [فَهْم] (ع مص) فهمیدن و درک کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهامة شود.

فهامه. [فَهْم] (ع مص) دانستن. || به دل دریافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فهامیه. [فَهْي] (ع مص) دانستن. || به دل دریافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فهانہ. [فَهْن] (ل) فانه. پانه. (فرهنگ فارسی معین). چوب تنکی را گویند که گاهی در پس در خانه نهند تا در گوشه نگردد. و کفشگران و موزه دوزان در فاصله قالب کفش و موزه نهند تا فراخ گردد. استادان درودگر و نجار و چوبشکن در شکاف چوبی که با تبر می شکافند فروبرند تا زودتر شکافته گردد. گاهی در زیر ستون گذارند تا راست بایستد. (برهان). رجوع به فانه شود.

فهاهه. [فَهْ] (ع | مص) درماندگی به سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فَهْ شود.

فهبنده. [فَهْب] (لخ) دهی است از بخش زرگان شهرستان شیراز که دارای ۳۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهد. [فَه] (ع | ل) یوز، ج. افهد، فهود. (منتهی الارب). یوز، پوزپلنگ. (فرهنگ فارسی معین). در رنگ چون پلنگ و به طبع چون سگ باشد. (یادداشت مؤلف). وحوش را بدان شکار کنند. تنگ خلق، سخت خشم و جنده و دیر خواب است. (اقرب الموارد):

برفتند با یوزبانان و فهد
گزازن و تازان سوی رود شهد. فردوسی.

|| امیخ وسط پالان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (مص) نیکو ساختن کار را در غیبت کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (لخ) ستاره ای است. (اقرب الموارد).

فهد. [فَه] (ع مص) خوابیدن و غفلت ورزیدن از آنچه لازم و ضروری بود. || همچو یوز گشتن در خواب و تمدد آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فهد شود.

فهد. [فَه] (ع ص) مرد خفته و بی خیر و شبیه به یوز در خواب و تمدد آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهدر. [فَهْد] (ع ص) نوجوان پسرگوشه پر جوانی. (منتهی الارب). مقلوب فرهد است. (اقرب الموارد). رجوع به فرهد و فوهد شود.

فهدر. [فَهْد] (لخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فهدة. [فَهْد] (ع | ل) مؤنث فهد. || شرم انسان.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). || استخوان بلندبرآمده در پس گوش شتر. || گوشت پاره بیرون جسته زیر سینه اسب. (منتهی الارب).

فهدی. [فَه] (ص نسبی) منسوب به فهد که نام اجدادی است. (سمعانی).

فهر. [فَه] (ع | ل) سنگ زیرین آسیا. مقابل صلايه که سنگ زیرین است. (از یادداشت مؤلف از بحرالجواهر). || سنگی که بدان چهارمغز بشکنند. سنگ صلايه. (فرهنگ فارسی معین). یا سنگ کف، ج. افهار. (منتهی الارب). ج. افهار، فهور. (اقرب الموارد).

فهر. [فَه] / فَهْ (ع مص) جماع کردن زنی را بی انزال و با دیگری انزال کردن. (منتهی الارب).

فهر. [فَه] (ع | ل) مدارس جهودان که به روز عید در آن فراهم آیند، و بدین معنی است: کانهم اليهود و خرچوا من فهرهم. || عیدی است يهودان راه، و گویند روزی است که در آن روز خورند و آشامند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

فهر. [فَه] (لخ) ابن مالک بن النضر، از کنانه از عدنان. جد جاهلی و از کسانی است که نسبت نبی اکرم را بدو رسانند. (از اعلام زرکلی).

فهرج. [فَهْر] (لخ) شهری است به اصطخر. معرب فهره. (منتهی الارب). رجوع به فهره شود.

فهرج. [فَهْر] (لخ) یکی از بخش های سه گانه شهرستان بم که از جنوب خاوری آن شهرستان واقع است. اکثر آبادیهای این بخش به هم پیوسته و راه شوسه بم به زاهدان از وسط بخش می گذرد. آب مشروب بخش از قنات تأمین میشود. محصول عمده بخش غله، حنا، خرما، لبنیات، رنگ، پنبه و انواع مرکبات است. این بخش از شش دهستان تشکیل شده که بترتیب عبارتند از: پشت رود با ۱۹ آبادی و ۳۳۰۰ تن سکنه، رود آب دارای ۲۹ آبادی و ۸۰۰۰ تن سکنه، ریگان با ۵۲ آبادی و ۷۰۰۰ تن سکنه، برج اکرم با ۳۵ آبادی و ۵۷۰۰ تن سکنه، عزیزآباد با ۲۲ آبادی و ۳۵۰۰ تن سکنه، کنبکی با ۲۳ آبادی و ۲۸۰۰ تن سکنه، بناپر آمار بالا بخش فهرج دارای ۱۸۰ آبادی و ۳۰۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فهرج. [فَهْر] (لخ) دهی از بخش فهرج شهرستان بم که در حدود هزار تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته قنات و محصول عمده اش غله، خرما، لبنیات، پنبه، حنا و انواع مرکبات است. زنان قالی و گلیم و کرباس می بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فهرج. [فَهْر] (لخ) طایفه ای از طوایف بلوچ ناحیه بمپور. (جغرافیای سیاسی کیهان).

فهرج. [فَهْر] (لخ) دهی است از بخش

مهریز شهرستان یزد که دارای ۸۸۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فهرس. [فَ ر] (مغرب، ا) فهرست. (منتهی الارب). مغرب فهرست. (غیاث). رجوع به فهرست شود.

فهرست. [فَ ر] (مغرب، ا) (مغرب پهرست^۱ پهلوی) جدولی شامل ابواب و فصول کتاب در ابتدا یا انتهای آن. || صورت اسامی چیزی. (فرهنگ فارسی معین). نوشته‌ای را نیز گفته‌اند که در آن اسامی کتابها باشد، و عربان فهرس میگویند. (برهان). نمودار. خلاصه. ملخص:

شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد
فهرست باس حیدر و عدل عمر شود.
مسعودسد.

صاحب خبر غیب نخوانده‌ست بسدره
چون سیرت نیکوش به فهرست سیر بر.

سنایی.
اشارات و مواعظ آن را که فهرست مصالح
دین و دنیا است نمودار سیاست خواص و عوام
ساخت. (کلیله و دمنه).

فهرست مکارم یاد اخبار تو عالم را
تاریخ معالی یاد آثار تو عالم را. خاقانی.
مگر فهرست نیکوئی است آن خط
که بی پرگار و بی منظر کشیدی. خاقانی.
عدل است و دین دوگانه ز یک مادر آمده
فهرست ملک از این دو برادر نکوتر است.
خاقانی.

چو گشت این سه فهرست پرداخته
سخنهای با یکدگر ساخته.
نظامی.
ترکیب‌ها:

— فهرست‌نویسی. فهرست‌نویسی. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فهرست نویسی. [فَ رِ نِ] (نصف مرکب) فهرست‌نویسنده. (فرهنگ فارسی معین). آنکه فهرست کتب یا مطالب را تهیه و تدوین کند. || مأمور دولت که به نوشتن فهرست اسامی موظف بود. (فرهنگ فارسی معین):
میرزا محمدعلی سررشته‌دار و فهرست‌نویس خزانه نظام. (مرآة‌البلدان).

فهرست نویسی. [فَ رِ نِ] (حماص مرکب) کار فهرست‌نویس. نوشتن فهرست. رجوع به فهرست شود.

فهرسته. [فَ رَسَ] (ع مص) فهرست کتاب نوشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهرمد. [فَ مَ] (اِخ) از قرای ری است. وقعه یاران مستعین و حسین بن زید علوی در این مکان اتفاق افتاد. (معجم البلدان).

فهرومند. [فَ مَ] (اِخ) دهسی است از دهستان پابین شهرستان نهاوند که دارای

۴۵۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه گاماسیاب و محصول عمده‌اش غله، توتون، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فهره. [فَ رَ] (ع ا) مؤنث فهر است. (منتهی الارب).

فهره. [فَ رَ] (اِخ) شهری است به شهرستان اصطخر برکنار دشت. و فهرج مغرب آن است. (یادداشت مؤلف). شهری است به اصطخر. (منتهی الارب). رجوع به فهرج شود.

فهره. [فَ رَ] (اِخ) دهسی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۷۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، پنبه و چغندر است. زنان جاجیم می‌یافتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فهره. [فَ رَ] (اِخ) شهر معروفی است از نواحی مکران. (معجم البلدان). دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه محلی و محصول عمده‌اش غله، خرما، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فهری. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فهرین مالک بن نضرین کنانه. (سمعانی). رجوع به فهرین مالک شود.

فهری. [فَ] (اِخ) عبدالملک بن قطن. امیر اندلس و از پیشوایان شجاعان است که در سال ۱۱۴ هـ. ق. پس از قتل عبدالرحمان العاقفی والی اندلس شد. و ابن‌الحبحاب امیر آفریقا او را عزل کرد. وی در سال ۱۲۳ هـ. ق. / ۷۴۱ م. در عقبه درگذشت. (از اعلام زرکلی).

فهض. [فَ] (ع مص) سر شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهفاه. [فَ] (ع ص) مرد نیکو سیاست شتران. (منتهی الارب). نیکو قیام‌کننده در مال. (از اقرب الموارد).

فهفه. [فَ فَهَ] (ع ص) درمانده به سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهفهه. [فَ فَ هَ] (ع اِمص) درماندگی به سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فهافته.

فهقی. [فَ] (ع مص) بر فهفه آوردن. (منتهی الارب).

فهقی. [فَ / فَ هَ] (ع مص) پر شدن خنور چندانکه از سر بیرون شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فهقهه. [فَ قَ] (ع ا) استخوان برگردن که اول فقار است، یا استخوان قریب پیوند سر و گردن مشرف بر کام. (منتهی الارب). ج. فهقاق. (اقرب الموارد).

فهل. [فَ] (ص) گشاد و فراخ. (برهان).
فهل. [فَ] (اِخ) نام ناحیتی از فارس یا کرمان بوده است: از این جملت کرمان و اعمال آن بیرون از مال و فهل و فهرج. (فارسانمه ابن‌البلیخی ص ۱۷۱). رجوع به فهرج و فهره و فهلیان شود.

فهلبد. [فَ بَ] (اِخ) نام عودنوازی در دربار انوشیروان. (یادداشت مؤلف).

فهلل. [فَ لَ] (ع ص) باطل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فهللو. [فَ لَ] (مغرب، ا) پهللو. (فرهنگ فارسی معین).

فهلوی. [فَ لَ] (ص نسبی) پهلوی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پهلوی و فارسی میانه شود.

فهلویات. [فَ لَ وِ یَا] (ا) ج فهلوی و فهلویه. (فرهنگ فارسی معین). || به ترانه‌های ملی ایران اطلاق شده است. رجوع به فهلویه شود.

فهلویه. [فَ لَ وِ یَ / ی] (ص نسبی، ا) پهلوی. مؤنث فهلوی. (فرهنگ فارسی معین). || کلمه یا جمله‌ای که به زبان پهلوی باشد. || شعری که به یکی از زبانهای محلی ایران - جز زبان ادبی و رسمی - به وزنی از اوزان عروضی یا هجایی سروده شده و بخشی از آنها در قالب دوبیتی است. ج. فهلویات. (فرهنگ فارسی معین).

فهلله. [فَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل که آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فهلپان. [فَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش فهلپان و ممسنی شهرستان کازرون که تقریباً در باختر بخش واقع شده و از رود فهلپان و چشمه‌سارها مشروب می‌شود. محصول دهستان غله، حبوب و جزئی مرکبات است. از یازده آبادی تشکیل شده که مرکزش قریه فهلپان است. در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه دارد و آبادیهای مهم آن سروان‌گر، فهلپان، جنجان و میانه است. راه شوسه کازرون به بههان از وسط این دهستان عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهلپان. [فَ] (اِخ) قصبه بخش فهلپان و ممسنی مرکز دهستان فهلپان است که دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود فهلپان و چشمه‌سارهاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهلپان پابین. [فَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان فهلپان از بخش فهلپان و ممسنی شهرستان کازرون که دارای ۲۰۰ تن سکنه

است. آب آن از رود فهلیان و محصول عمده اش غله، برنج و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهلیان و ممسنی. [فَ ن م س] (اِخ) یکی از بخش های چهارگانه شهرستان کازرون که در جنوب غربی بخش اردکان و در مغرب شهرستان بهبهان واقع است. دارای ۴۲ هزار تن سکنه و محصول عمده اش غله، پنبه، حبوب، جزئی مرکبات و انجیر است. کاردستی مردم بافتن گلیم و قالیچه است. این بخش از پنج دهستان بنام فهلیان، رستم، جاوید، بکش و دشمن زیاری تشکیل شده و شامل ۲۳۸ پارچه آبادی است. مرکز بخش نیز همان قصبه فهلیان محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهم. [فَ] (ع مص) دانسته و به دل دریافتن. (منتهی الارب). فهامه. فهامیه. (اقرب الموارد). || (امص) دریافت. || قوه دریافت. قوه اندریافت. ج. افهام. (فرهنگ فارسی معین). تصور شیء از لفظ مخاطب. (اقرب الموارد):

هرگز نرسد فهم تو در این خط هرچند در او بنگری به سودا. ناصر خسرو. مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند. (کلیله و دمنه). نفاذ کارها با اهل بصر و فهم تواند بود. (کلیله و دمنه). بر مردمان واجبست که در کسب علم کوشند و فهم در آن معتبر دارند. (کلیله و دمنه). و بحقیقت بیاید دانست که فایده در فهم است نه در حفظ. (کلیله و دمنه).

غیر فهم و جان که در گاو و خراست آدمی را عقل و جان دیگر است. مولوی. کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست فهم و ضبط نکته ای مشکل نیست. مولوی. فهم و فراست و عقل و کیاستی زاید الوصف داشت. (گلستان).

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا؟ سعدی. کیت فهم بودی نشیب و فراز گراین در نگریدی به روی تو باز. سعدی. — ادا فهم؛ آنکه معنی حرکات و اطوار و رفتار را دریابد؛

هرچه در خاطر عاشق گذرد میدانی خوش ادا فهم و ادا یاب و ادا دان شده ای. صائب.

— تیز فهم؛ آنکه زود و تند دریابد. فهم.

— زود فهم؛ تیز فهم. فهم.

— سخن فهم؛ سخن شناس. که معنی سخن را نیک دریابد؛

صائب اگر به یار سخن فهم میرسد

میشد جهان پر از غزل عاشقانه اش. صائب.

— نافهم؛ آنکه نمی فهمد. مقابل فهم. رجوع به

نافهم شود.

— نفهم؛ نافهم. رجوع به نافهم شود. ترکیب های دیگر:

— فهماندن. فهمانده. فهماننده. فهمانیدن. فهم داشتن. فهم کردن. فهمی. فهمیدن. فهمیده. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فهم. [فَ ه] (ع ص) مرد زود فهم و دانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهما. [فَ هَا] (ع ص، ل) فهما. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهما شود.

فهماء. [فَ هَاء] (ع ص، ل) ج فهم. (فرهنگ فارسی معین).

فهمانیدن. [فَ د] (مص جعلی) فهمانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهمانیدن

شود.

فهمانده. [فَ دَ / دِ] (ن مصف) فهمانیده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهمانیده

شود.

فهماننده. [فَ نَ نَ / دِ] (نص) آنکه چیزی را به دیگری بفهماند.

فهمانیدن. [فَ دَا] (مص جعلی) فهماندن. مطلبی را به دیگری حالی کردن. موجب

فهمیدن شخصی دیگر شدن. (فرهنگ فارسی معین). از فهم عربی و پساوند مصدری متعدی

فارسی ساخته شده است. تفهیم. حالی کردن. (یادداشت مؤلف).

فهمانیده. [فَ دَ / دِ] (ن مصف) کسی که

مطلبی را بدو فهمانده باشند. || مطلبی که به کسی فهمانده شده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

فهم داشتن. [فَ تَا] (مص مرکب) فهمیدن. فهم بودن؛

آنکه زبان میرسد از وی به خلق

فهم ندارد. که زبان می کند. سعدی.

فهم کردن. [فَ کَ دَا] (مص مرکب) دریافتن. فهمیدن. درک کردن. (یادداشت

مؤلف):

سخن ها را شنیدن میتواندست ولیکن فهم کردن می ندانست. نظامی.

گفتش ای شاه جهان بی زوال فهم کز کرد و نمود او را خیال. مولوی.

تا کنی فهم آن معماهاش را تا کنی ادراک رمز فاش را. مولوی.

مگس را تو چون فهم کردی خروش که ما را به دشواری آمد به گوش؟ سعدی.

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی. سعدی.

تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است در آستینش یا دست و ساعد گلفام. سعدی.

زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه پاک دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.

حافظ.

رجوع به فهم شود.

فهمی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فهم. رجوع به فهم شود. || منسوب به فهم که بطنی

است از قیس عیلان. (سمعانی).

فهمی. [فَ] (اِخ) اسمش میر شمس الدین محمد. اصلش از قریه خبیص کرمان و در

زمان سلطان محمد صفوی صدر ممالک محروسه بود. (از آتشکده آذر ج سنگی

ص ۱۲۲).

فهمی. [فَ] (اِخ) از شعرای دارالمؤمنین کاشان است. طبع خوشی داشته. صاحب

دیوان بوده اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست. این چند

شعر از او نوشته شد:

تو ساده لوحی دل بین که در سر راهی نکرده وعده نشاند به انتظار مرا.

بیت دیگر:

مرا هجر اینقدر آزار کرده است که از وصل توام بیزار کرده است.

(از آتشکده ج سنگی ص ۲۴۵).

فهمی کاشی، رند و نامرد است و اوقات خود را به تجارت میگذرانند، عاشق پیشه هم هست

ولی عشقش پایدار نیست. طبع شعر خوبی دارد و این بیت از اوست:

تو از کس نگذری کنش رخنه ای در جان نیندازی من از حیرت نمی دانم که زخمی خورده ام یا نه.

و نیز این ابیات:

باز اشکم سر آرایش مژگان دارد بازم انگشت ملاقات به دندان دارد.

خانها شد بس که گرم از آه آتشبار من میگریزد آفتاب از سایه دیوار من.

(از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۲۰۰).

وی از شعرای روزگار صفویه است.

فهمی. [فَ] (اِخ) تخلص سلطان محمد خدابنده است که پسر شاه طهماسب صفوی و

پادشاهی صاحب جود و کرم بود و در فن نقاشی و موسیقی مهارت داشت. این ابیات از

اوست:

چو نقش ابروی او در شراب ناب نماید هلال عید بود کز فلک در آب نماید

فغان که نیست چنان محرمی که نامه شوقم ز روی لطف نهانی بدان جناب نماید

ز دردمندی فهمی به واجبی شود آگه از این غزل دو سه بیتی گر انتخاب نماید.

این رباعی هم از اوست:

دلدار مرا به رغم اغیار امشب داده است به بزم خویشتن بار امشب

ای صبح چراغ عیش ما را نکشی ز بهار دم خویش نگه دار امشب.

(از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۹ و ۱۰).

فهمیدگی. [فَ دَا] (حاصص) فهمیده بودن. (فرهنگ فارسی معین).

فهمیدن. [فَ دَا] (مص جعلی) از فهم و علامت مصدر فارسی. (یادداشت مؤلف). دریافت کردن. دریافتن. ادراک کردن. (فرهنگ فارسی معین).

فهمیدنی. [فَ دَا] (ص لیاقت) قابل فهمیدن. دریافتنی. قابل درک. رجوع به فهمیدن شود.

فهمیده. [فَ دَا] (نمف) دریافت شده. درک شده. اِدانا. عالم آدم فهمیده‌ای است. ||باخبر. مطلع. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهم و فهمیدن شود.

فهندر. [فَ دَا] (لخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش ولایت حومه شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۲۵۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده آن غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهندر. [فَ دَا] (لخ) دهی است از بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که دارای ۲۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهنه. [فَ نَا] (لخ) دهی است از بخش سرولایت شهرستان نیشابور که دارای ۴۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غله و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهنه. [فَ نَا] (لخ) دهی است از بخش سرولایت شهرستان نیشابور که دارای ۸۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهو. [فَ دُو] (ع مص) سهو کردن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهوانیه. [فَ دُو] (ع امص) خطاب حق بطریق مکافحه در عالم مثال. (تعریفات). قَوَانِیه.

فهود. [فَ] (ع ل) ج فهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یوزان؛ آنچه لایق اردو بوده با حرم فرستادند و قومی به اصحاب فهود و جوارح دادند. (جهانگشای جویی).

فهور. [فَ] (ع ل) ج فهر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیه. [فَ هَا] (ع ص) مؤنث فة. || (امص) در ماندگی به سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (مص) فراموش کردن چیزی را. (منتهی الارب). رجوع به فة شود.

فیه. [فَ هَا] (ع ل) چوبی که کشتی‌بانان بدان کشتی رانند. پاروی کشتی. (فرهنگ فارسی معین).

فیه. [فَ هَا] (ع ص) درمانده به سخن. (منتهی الارب). رجوع به فة و فیه شود.

فیهرة. [فَ رَا] (ع ل) نوعی از طعام که شیر خالص را به سنگ‌ریزهٔ تفسان گرم سازند و چون به جوش آید آرد بر آن ریخته ترتیب دهند. (منتهی الارب). با قاف هم آمده است. (اقرب الموارد).

فیهلة. [فَ لَا] (ع ل) فیهرة. (از آسندراج). رجوع به فیهرة شود.

فیهیم. [فَ] (ع ص) نیک دریابنده. دراک. تیز فهم. زود فهم. (یادداشت مؤلف). با فهم. دانا. (فرهنگ فارسی معین)؛

به زمانی نکت و علم و ادب یاد کنی وین ندیده‌ست در این عصر کس از هیچ فهمی. فرخی.

ستمگران را چون جایگه چنین باشد ستمگری نکند مردم لیب و فهمیم. سوزنی. **فیهیم خان.** [فَ] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل که دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیهیه. [فَ] (ع ص) عاجز و درمانده به سخن؛ سفیه فیهیه؛ نادان و عاجز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فی. (ع حرف جر) حرف جر است. (منتهی الارب). حرف جر است و ده معنی دارد: یکی معنی ظرفیت حقیقی: «غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین» (قرآن ۲/۳۰-۴)، یا ظرفیت مجازی مانند: «رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا» (قرآن ۲/۱۱۰). معنی دوم مصاحبه است مانند: «جاء الامیر فی موکبه» یعنی به‌مراه موکبش. معنی سوم تعلیل است مانند: «ان امرأة دخلت النار فی هرة حسبتها...» یعنی لأجل هرة. معنی چهارم استعلاء است مانند: «و لاصلینکم فی جذوع النخل» (قرآن ۷۱/۲۰)؛ یعنی علی جذوع النخل. معنی پنجم مرادفه است مانند: «زید بصیر فی صناعة»؛ یعنی به صنعت خود آگاه است. ششم مرادف «الی» است مانند: «فردوا ایدیهم فی افواهم» (قرآن ۹/۱۴)؛ یعنی الی افواهم. در معنی هفتم مرادف «مین» است مانند: «ثلاثین شهراً فی ثلاثة احوال»؛ یعنی من ثلاثة احوال. معنی هشتم مقایسه است مانند: «فما متاع الحیوة الدنیا فی الآخرة الا قلیل» (قرآن ۳۸/۹)؛ یعنی در قیاس با آخرت. معنی نهم تعویض است و آن را زاید دانند عوض از محذوف مانند: «ضربت فی من رغبت»؛ یعنی ضربت من رغبت فیه. معنی دهم تأکید است و آن را نیز زاید دانند. (نقل به‌اختصار از اقرب الموارد). ظرف زمان و ظرف مکان. در اندر.

اندرن. (فرهنگ فارسی معین).
— فی الاخیر؛ در آخر کار. به‌زودی؛

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر سرد خواهد شد بر او تاج و سریر. مولوی.

— فی البداة؛ ارتجالاً. بی‌مقدمه. (یادداشت مؤلف).

— فی البدیهه؛ فی البداةه. بی‌درنگ. فوراً؛ فی البدیهه گفت: شاها ادبی کن فلک بدخو را... (چهارمقاله، شعر از امیرمعزی).

— فی الجملة؛ روی هم‌رفته. (یادداشت مؤلف). خلاصه. در هر حال. به هر جهت؛ فی الجملة به انواع عقوبت گرفتار بودم. (گلستان). فی الجملة پسر را به ناز و نعمت برآوردند. (گلستان). فی الجملة مقبول نظر سلطان آمد. (گلستان).

فی الجملة نقاب نیز بیفایده نیست تا زشت بیوشند و نکو بگذارند. سعدی.

— فی الحال؛ فوراً. آنآ. در حال. بیدرنگ؛ فی الحال این قطعه را پاره‌ای کاغذ بنوش. (مجالس سعدی).

ز شورش چنان هول در جان گرفت که فی الحال راه بیابان گرفت. سعدی.

اگر درویش را گویند باید مردن فی الحال میرد. (انیس الطالین). اتفاقاً مرا حجره‌ای بود و فی الحال قصد آن حجره کردند. (انیس الطالین).

میدهی صد وعده و فی الحال بر هم میزنی این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست. صائب.

— فی الفور؛ فوراً. بی‌درنگ. فی الحال. رجوع به فور و فوراً شود.

— فی الله؛ در راه خدا. برای خدا؛ گفت‌الله و فی الله ای سره مرد آن کن از مردمی که شاید کرد. نظامی.

— فی المثل؛ مثلاً. بعنوان مثال. مانند اینکه؛ نیست جهانم به کار بی در میمون تو و در بودم فی المثل عمر در او جاودان. خاقانی.

فی المثل تو خودا اگر آب خوری جز ز جوی دل فرزانه مخور. خاقانی.

دو چشمش فی المثل چون جزع پرآب ز رشکش چشم ترگس مانده در خواب. نظامی.

فی المثل هرکه خوشه‌ای شکند پرکاهی ز خرمنی بکند. نظامی.

که را زهر برداشتی فی المثل بخوردندی از دست او چون عسل. سعدی. مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل هر روز باز میرویش پیش منزلی. سعدی.

— فی المجلس؛ همانجا. فوراً. بی‌فاصله. بی‌تأمل؛ تقد فی المجلس. (یادداشت مؤلف). همانجا. در جای. (فرهنگ رازی).

— فی النار السقر؛ در آتش جهنم. به درک اسفل. به جهنم. (از یادداشت‌های مؤلف).
 — فی امان الله؛ در امان خدا. در پناه خدا. (یادداشت مؤلف). آنکه تنها خدا را دارد.
 خواجه گفتش فی امان الله برو
 مر مرا اکنون نمودی راه نو.
 مولوی.
 — فی حد ذاته؛ در حدود خودش. به نسبت. آنطور که مناسب آن است...
 — فی سبیل الله؛ در راه خدا. (یادداشت مؤلف). در فارسی بصورت صفت برای کاری یا چیزی که در راه خدا باشد به کار رود.
 — فی نفسه؛ بخودی خود. بتهایی. به نسبت خود.
 — ما فی الضمیر؛ باطن. آنچه در باطن است. افکار و اندیشه‌هایی که انسان به کسی نگوید و ظاهر نکند.
 — مافیها؛ آنچه در آن است. محتوی چیزی؛ دنیا و مافیها.
فی. [فَ / فِ] [از ع.] [مخفف فی. سایه هر چیز پس از زوال. سایه هر شیء که بعد از نصف النهار باشد. (فرهنگ فارسی معین):
 خوار خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال قصر میمون تو را ناقص از آن گردد فی.
 انوری.

در تموز گرم می‌بینند دی
 در شعاع شمس می‌بینند فی.
 مولوی.
 || غنیمت. (یادداشت مؤلف)؛ به یک مدح که او را گفت هزار درم از فی مسلمانان بدو داد. (تاریخ بلعمی).
 دید مردی شبان در آن چّه، نی
 ببرید آن نی و شمردش فی.
 سنائی.
فی. (یونانی، حرف، لا) نام حرف بیست و یکم از حروف یونانی. (یادداشت مؤلف).
فی. (ع) [ح] حرف فاء عربی و فارسی را نیز «فی» نامیده‌اند.
 بر دامن کوهسار حلمش
 سر پیش فکنده قاف چون فی.
 اثیر اخسیکتی.
 قاف از کتابت تو یک حرف خواند وز شرم
 بر اوج امتحان شد گردن شکسته چون فی.
 اثیر اخسیکتی.
 سلطان آل یاسین کز عشق نعل اسبش
 سرباز پس برآید نون هلال چون فی.
 سیف اسفرنگ.

فی. [فَی ی] [اخ] از قرای سفند. (معجم البلدان). در بخاراست، پل فی محلی است در نزدیکی آن. (از یادداشت‌های مؤلف). در شعر فارسی به تخفیف یاء به کار رفته، و این ضبط درست‌تر مینماید.
 ملیح را به بخارا از این خبر نبود
 که در سر پل فی وز ملیح‌تر نبود. سوزنی.
فی. (از ع، حرف اضافه) به معنی «ضرب در»؛

صد ذرع زمین فی پانزده قران، هزارویانصد قران، یعنی صد ذرع ضرب در پانزده قران. (ناظم الاطباء). ده من نان، فی دو قران، دو تومان. (یادداشت مؤلف).
 — فی زدن؛ تعیین قیمت کردن. (یادداشت مؤلف).

فیا. (لا) دارلفل. (فهرست مخزن الادویه).
فیاح. [فَئِ یا] [ع] بحر فیاح؛ دریای فراخ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || رجل فیاح؛ مرد فیاض به عطا. (اقراب الموارد).
فیاح. [ع] (مص) غارت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
فیاحه. [فَئِ یا ح] [ع] ص) ناقة فیاحه؛ ماده‌شتر بزرگ پستان بسیارشیر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || مؤنث فِیَاح. (اقراب الموارد). رجوع به فِیَاح شود.
فیاخز. [فَ خ] [ع] [ح] ج) فیخز. (منتهی الارب). رجوع به فیخز شود.
فیاذ. [فَئِ یا] [ع] [و] بوم نر. (منتهی الارب). مذكر از بوم. (اقراب الموارد). || (ص) مرد خرامنده. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || آنچه بیبجد بر آنچه آن قادر شود و بخورد. (از منتهی الارب).

فیادسون. (اخ) از قرای بخاراست. (معجم البلدان).
فیادسونی. (ص نسبی) منسوب به فیادسون که از قرای بخاراست. (سمعانی).
فیاز. (لا) شغل. کار. عمل. صنعت. پیشه. (برهان). فرهنگ‌نویسان به معنی سزوار و شغل و کار آورده‌اند و گویا این معانی را از این بیت رودکی استنتاج کرده‌اند:
 نیست فکری بغیر یار مرا
 عشق شد در جهان فیاز مرا.

و (ظاهراً) به خطا رفته‌اند و شاید همان کلمه‌ای باشد که امروز «ویار» میگویند و هوس معنی میدهد. (فرهنگ فارسی معین از اشعار و احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۱۰۴). رجوع به فیاووار و ویار شود.
فیازان. (ع) [لا] دو شاخهٔ زیانهٔ ترازو. (منتهی الارب).

فیازوز. (اخ) محله‌ای است از سمرقند که شراب آن به خوبی مشهور است. و فناروز تصحیف است. (النجمن آرا). رجوع به فناروز شود.

فیاری. [فَئِ یا] (ص نسبی) منسوب به فِیَار که نام اجدادی است. (سمعانی).
فیازمان. (اخ) دهی است از دهستان بالای شهرستان نهاوند که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب و محصول عمده‌اش غله، وتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیاسپ. (لا) فطر است. (فهرست مخزن

الادویه).

فیاش. (ع مص) بر همدیگر فخر نمودن. (منتهی الارب). مفاخره. (از اقراب الموارد).
فیاش. [فَئِ یا] (ع ص) مرد متکبر لاقی. || مهتر بسیار فضل و فزونی. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

فیاشل. [فَ ش] [اخ] درختی است، و نیز نام آبی، و نام چند پشتهٔ سرخرنگ. (منتهی الارب). آبی است از آن بنی‌حصین. (معجم البلدان).

فیاشل. [فَ ش] [ع] [لا] ج) فیشله. (منتهی الارب). رجوع به فیشله شود.

فیاض. [فَئِ یا] [ع] ص) جوانمرد و بسیار بخشنده. (منتهی الارب). بسیار فیض رساننده. (از اقراب الموارد). نهر فیاض؛ جوی پرآب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
 — فیاض عنایت؛ به کنایت، خداوند تعالی؛
 چو فیاض عنایت کرد یاری

بیاری کان معنی تا چه داری. نظامی.
فیاض. [فَئِ یا] [اخ] تخلص شیخ ابوالفضل دکنی برادر فیضی دکنی معروف است. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳). رجوع به دکنی شود.

فیاض لاهیجانی. [فَئِ یا ض] [اخ] نامش مولانا عبدالرزاق و شاگرد صدرالدین شیرازی است. گوهر مراد از تصانیف اوست. بر فصوص الحکم شیخ محیی‌الدین عربی شرحی فارسی نگاشته. وقتی از او دیوانی دیدم که چهار پنج هزار بیت داشت، و این ابیات از اوست:

گفته‌ای بیدار باید عاشق دیدار ما
 پاس این حرف تو دارد دیدهٔ بیدار ما.
 *

نه غم بیگانگان دارم نه فکر دوستان
 تا تو در یاد منی عالم مرا از یاد رفت.
 *

در و دیوار به مجروحی من میخندند
 من به این خوش که به رویم در گلشن باز است.
 (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۷).

فیاضه. [فَئِ یا ض] (ع ص) مؤنث فیاض. فیض‌بخش:

فیاضه چشمهٔ معانی
 دانای رموز آسمانی. نظامی.

فیاضی. [فَئِ یا] (ص نسبی) منسوب به فیاض که نام اجدادی است. (سمعانی).

فیاضی. [فَ] [اخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان آبادان که دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود بهمن‌شیر و محصول عمده‌اش غله، خرما و سبزی است. ساکنان از طایفهٔ عیدان و اکثر کارگر شرکت نفت‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیاغوس. (مغرب، لا) کشت‌برکشت.

(فهرست مخزن الادویه).

فیاف. [ع] ج فیف. (منتهی الارب). رجوع به فیف شود.

فیافرلیون. [فیا ف] [عرب] به رومی اسم جوز مائل است. (فهرست مخزن الادویه).

فیافی. [ف فسی] [ع] ج فیفاء. (منتهی الارب). بیابانها، (غیاث): همه شب در ستره خواری ظلمت قطع فیافی آن مسافت میکرد. (ترجمه تاریخ یمنی). [مکانهای مستوی و هموار. (فرهنگ فارسی معین)].

فیاق. [ف] [ع] ص) مرد بلند قامت مضرب و برهم اندام. (منتهی الارب).

فیال. [ا] زمینی را گویند که بار اول آن را زراعت کرده باشند. (برهان). زمینی که اول بار بکارند. (اسدی). مؤلف نویسد: غلط است و معنی «ابتکار» دارد و در شعر بوشکور که شاهد اسدی است «از فیال» یعنی «ابتکاراً و از روی ابتکار». در حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی نوشته شده: بزبان به لخیان نخست بود و از فیال یعنی از اول، از نخست. (یادداشتهای مؤلف):

پس این داستان کش بگفت از فیال
ابر سیصدوسی و سه بود سال. ابوشکور.

فیال. [ع] ج بازی است مرفعیان عرب را. (منتهی الارب).

فیال. [فئی یا] [ع] ص) صاحب فیل و پیلان. (منتهی الارب): فیالان سلطان بر پی آن فیالان بر رفتند. (ترجمه تاریخ یمنی).

فیال. [ع] دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بیروجرده که دارای ۸۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، چغندر و باقلاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیالق. [ف ل] [ع] ج فیلق. (منتهی الارب). رجوع به فیلق شود.

فیاله. [ل] [ع] ج فیل. (منتهی الارب).

فیامیس. [عرب] [ا] فاغره. (فهرست مخزن الادویه).

فیاوار. [ف] [ا] فیار که صنعت و شغل و عمل و کار و هنر باشد. (برهان). فیاور. فیار. (فرهنگ فارسی معین):

مهر ایشان بود فیاوارم
غشان من به هر دو بگسارم.

عنصری (از اسدی).

فیاور. [ف و] [ا] فیاور. (برهان). رجوع به فیاور و فیار شود.

فی ۶. [فئی ۶] [ع] [ا] سایه زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد. ج، اقیاف، فیوه. [غنیمت. [خراج. [پاره ای از مرغان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [امص] بازگشت. (منتهی الارب). [مصر] بازگشتن. [غنیمت گرفتن.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اگر دیدن سایه. [اگر شدن آهن پس از تیزی. (از اقرب الموارد). [ا] کلمه تعجب و تأسف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فی شود.

[اصطلاح فقه] همه چیزهایی که میتوان بدون جنگ از کفار گرفت، یعنی فقط به چیزهایی اطلاق میشود که میتوان به مسالمت گرفت و از غنیمت جدا کرد. فی ۷ اعم است از زمینی که سکنه آن بموجب عهدنامه ای تسلیم شده اند، چنین سرزمینی به خدا و رسول او تعلق دارد. بنا به گفته بسیاری از فقها خمس فی ۷ به پنج قسمت مساوی تقسیم میگردد و مانند خمسی که از غنیمت کسر میشد به پنج دسته از وظیفه خواران اختصاص می یافت. مبنای این عمل آیه ۵ تا ۷ سوره ۵۹ قرآن است. در میان فقها راجع به تقسیم چهار پنجم دیگر اختلاف است. به عقیده بعضی این خمس میبایست توسط امام صرف لشکر شود و حال آنکه بعضی دیگر را عقیده بر این بود که میبایست در راه مصالح عمومی از جمله حقوق و مقرری سپاهیان مصروف گردد. کسانی که استحقاق دریافت فی ۷ را داشتند غیر از کسانی بودند که مستحق گرفتن عواید «صدقه» بودند. زمین فی ۷ بر دو نوع بود، زمینی که سکنه آن از حق مالکیت خود بموجب شرایط پیمان تسلیم دست کشیده بودند، و زمینی که بموجب شرایط پیمان تسلیم و به سکنه آن حق مالکیت داده شده بود. در مورد نخستین سکنه زمین تنها از حق انتفاع زمین بهره می بردند. (فرهنگ فارسی معین).

فیته. [ف ۷] [ع] امص) بازگشت. [ا] مرغی است مانند عقاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [هنگام. (منتهی الارب). حین. (اقرب الموارد).

فیبر. (فرانسوی، [ا] نسج. لیف. [قسمی مقوای ضخیم که بجای تخته نازک در کارهای نجاری به کار برند. (فرهنگ فارسی معین).

فیبرین. (فرانسوی، [ا] [اصطلاح پزشکی] ماده البومینوئیدی مستخرج از خون که بشکل الیاف کش داری در حالت مرطوب می باشد و در حالت خشک سخت و شکننده است. فیبرین علاوه بر خون در لنف و مایع آسیت - مایع موجود در صفاق - و مایع موجود در کیسه های مفصلی و همچنین در ترشحات انساج ملتهب - مثلاً در غشاء کاذب مخاط گلو - در آئزین های دیفترئید و دیفتری نیز موجود است. عمل مهم فیبرین در انعقاد خون است که تشکیل لخته میدهد و رگهای مجروح را مسدود مینماید. در موقع تشکیل لخته در شبکه الیاف فیبرین گلبولها

نیز نگهداری میشوند. باید دانست فیبرین در خون جاری وجود ندارد و فقط به هنگام انعقاد خون تولید میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فیبرینوزن. [ن ژ] (فرانسوی، [ا] [اصطلاح پزشکی] ماده البومینوئیدی مترشح از کبد که یکی از عوامل انعقاد خون است و جزو آنزیم های منعقدکننده خون به شمار میرود در موقع انعقاد خون فیبرینوزن موجود در خون بر اثر آنزیم دیگری موسوم به ترومبین تبدیل به فیبرین و فیبرینوگلوبولین میشود که اولی به حالت جامد درمی آید و تشکیل لخته را میدهد و دومی در سرم خون به حالت محلول باقی میماند. خود ترومبین نیز در خون موجود نیست بلکه بصورت آنزیم دیگری موسوم به پروترومبین است که از تبدیل ویتامین «کا» در کبد به وجود آمده است. به همین مناسبت است که هر وقت ویتامین «کا» به بدن کم برسد و یا خوب جذب نشود خون دیر منعقد میگردد و تولید خونریزیهای مختلف میکند. باید دانست که جذب ویتامین «کا» در روده بر اثر «صفرا» است و در یرقان انسدادی که راه ورود صفرا به روده بسته میشود خونریزی نیز تولید میگردد. پروترومبین در برابر آنزیم دیگری موسوم به ترومبوکیناز - که در موقع خروج خون از عروق از گلبولهای سفید و پلاکتها ترشح میشود - و در برابر یونهای کلسیم تبدیل به ترومبین فعال میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فیتالس. [ل] [ع] یکی از بزرگان قدیم الوزیس که بنابر افسانه های یونانی سرس را نزد خود پناه داد و سرس نهال انجیری بدو تقدیم کرد. (فوستل دو کولاتز). فیتالس، یکی از قهرمانان آتیک بود که در سواحل ایلیسوس^۶ به سر میرد. در آن زمان که دمتر به جستجوی دختر خود به آتیک رفت فیتالس او را در خانه خود پذیرفت و در ازاء این خدمت مقداری نهال انجیر از رب النوع گرفت. اعتقاد وی فیتالیدها مدت ها امتیاز این کشت را در انحصار خود نگاه داشتند. هنگامی که تزه از کرنر مراجعت میکرد مورد پذیرائی اعتقاد او قرار گرفت و آنها وی را در محراب خانوادگی خود از قتل هایی که کرده بود تطهیر کردند. فیتالیدها به پاداش این خدمت امتیازاتی در جشن های مخصوص تزه در آن داشتند. (از فرهنگ اساطیر یونان

- 1 - Fibre.
- 2 - Fibrine.
- 3 - Fibrinogène.
- 4 - Enzyme.
- 5 - Phitalos.
- 6 - Ilissos.

و رم ترجمه بهمنش ص (۲۴۱).
فیتالوس. [لس] (اخ) رجوع به فیتالس شود.
فیتالید. (اخ) رجوع به فیتالیدس و فیتالس شود.
فیتالیدس. [د] (اخ) ^۱ نسامی است که یونانیان به اعقاب فیتالس داده‌اند. (فوستل دو کولانز). رجوع به فیتالس شود.
فیتزجرالد. [ج] (اخ) ^۲ ادوارد (۱۸۰۹ - ۱۸۸۳ م.). شاعر و مترجم نامدار انگلیسی که در نزدیک وودبریج ^۳ متولد شد. وی پسر جان پورسل بود و تحصیلات خود را در کیمبریج به پایان رساند. شهرت فراوان او بسبب ترجمه‌ای است که از رباعیات حکیم عمر خیام کرده است که در سال ۱۸۵۹ م. به چاپ رسید. نیز تعدادی کتاب و نمایشنامه دارد. دو نمایشنامه سوفوکل را نیز به انگلیسی پرداخته است. نامه‌های او نیز از نظر ادبی جالب است. (نقل و ترجمه از فرهنگ بیوگرافی وبستر).
فیتق. [ف ت] (ع ص) (ا) دربان. [انجار. (اقراب الموارد). درودگر. (آندراج). [آهنگر. [پادشاه. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
فیتن. [ف ت] (ع ص) (ا) درودگر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
فیتاغورث. [ر] (اخ) رجوع به فیتاغورس شود.
فیتاغورس. [ر] (اخ) پیتاگوراس ^۴. پیتاگر. از فلاسفه بزرگ یونان است که میان سالهای ۵۸۲ تا ۵۷۲ ق. م. در شهر سامس تولد یافت و چون پیکراتس در آن شهر حکومت جبارانه‌ای آغاز کرد از وطن دوری گرفت و به ایستالیا رفت. پیش از آن نیز مصر و قسمت‌های مختلف یونان را سیاحت کرده بود. مسافرت‌های او به هند و کشورهای مشرق ظاهراً حقیقت ندارد. فیتاغورس با حکومت عامه و تبلیغاتی که دماغ‌گوسها در راه ایجاد حکومت جباری میکردند مخالف بود و به همین سبب برضد آنان با حکومت اشرافی دریس بساخت و بر آن شد که مردم را به علوم راغب سازد و اندک‌اندک اخلاق و عقاید آنان را به طریق صواب رهبری کند. فیتاغورس به ریاضیات عشق و عقیده بسیار داشت، چنانکه اصل فلسفی اعداد و تطبیق آنها با علوم طبیعی و الهی و معرفه‌الروح و اخلاق، زاده فکر اوست. وی چنانکه مورخان قدیم نگاشته‌اند در ریاضیات و فیزیک و نجوم کشفیات و اختراعات متعدد داشته که اکنون حقیقت آنها بر ما مجهول است. اختراع جدول ضرب را نیز بدو نسبت میدهند. و میگویند که عنوان فلسفه را نخست او استعمال کرد. از تاریخ مرگ او اطلاع دقیقی

در دست نیست. (از تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانز ترجمه نصرالله فلسفی، قسمت فرهنگ اعلام).
فیتاغوری. (ص نسبی) منسوب به فیتاغورس. (فرهنگ فارسی معین). پیروان عقاید فیتاغورس را گویند. رجوع به فیتاغورس شود.
فیج. [ف] (عرب، ا) پیک. (منتهی الارب). عرب پیک فارسی است. قاصد. (از فرهنگ فارسی معین). ج. فوج. (از اقراب الموارد). [گروه مردم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فوج شود.
فیج. [ف] (ع ا) گو پست. (منتهی الارب). [زردیک تک زمین. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).
فیجاطی. (اخ) علی بن عمر بن ابراهیم کنانی فیجاطی (۶۵۰ ه. ق. / ۱۲۵۲ م. - ۷۳۰ ه. ق. / ۱۳۲۰ م.). از علمای عربیت است و او را شعر و تصانیف است. در سال ۷۱۲ ه. ق. به غرناطه دعوت شد و هم در آنجا درگذشت. (از اعلام زرکنی).
فیجان. (اخ) دهی است از بخش سریند شهرستان اراک که دارای ۲۳۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، صیفی، عسل و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
فیجان. (اخ) دهی است از بخش زرکان شهرستان شیراز که دارای ۳۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
فیجکت. [ک] (اخ) (از قرای NSF است. (معجم البلدان).
فیجکتی. [ک] (ص نسبی) منسوب به فیجکت که از قرای NSF است. (سمعانی).
فیجگردی. [ف گ] (ص نسبی) منسوب به فیجگرد که قریه‌ای است از نیشابور. (سمعانی).
فیججل. [ف ج] (ا) فیجن. سداب. (از فرهنگ فارسی معین).
فیجن. [ف ج] (ا) گیاه سداب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بهترین وی آن است که نزدیک درخت انسجیر رسته باشد، و خوردن برگ آن با انسجیر خشک و گردکان دفع سموم کند. (آندراج) (از برهان).
فیج. [ف] (ع مصص) دمیدن بوی مشک. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد):
 گر تو مشک و عنبری را بشکنی
 عالمی از فیج ریحان پر کنی. مولوی.
 [جوشیدن دیگ. [خون برآوردن زخم. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). [فراخ شدن تاراج. (منتهی الارب). رجوع به فیح شود. [فراخ و ارزان شدن. (منتهی الارب). [الصب) بسیاری نبات. [فراخی و آرزوی

سال و بلاد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). [آنچه از حرارت جهنم سر زند. (از اقراب الموارد).
فیحاء. [ف] (ع ص) مؤنث افیح. (اقراب الموارد): ارض فیحاء؛ زمین فراخ. [آشام با توابل. [سرای فراخ. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).
فیحان. [ف ح] (ع مصص) دمیدن بوی مشک. [جوشیدن دیگ. [خون برآوردن زخم. [فراخ شدن تاراج. (منتهی الارب). رجوع به فیح و فیح و فوح شود.
فیحدج. [ف ح د] (عرب، ا) معرب بیهده. حالتی باشد مثل حالت تب که خمیازه و فازه و سرخی روی و چشم از آثار اوست. (آندراج از حدودالامراض).
فیحق. [ف ح] (ع ص) ارض فیحق؛ زمین فراخ. (منتهی الارب). رجوع به فیحاء شود.
فیحفه. [ف ح ق] (ع مصص) فراخ کردن میان هر دو پای را. (منتهی الارب). دور کردن دو پای را از یکدیگر. (از اقراب الموارد).
فیح. [ف] (ع مصص) بلند شدن باد با بانگ کردن. (منتهی الارب). فوخ. فیخان. (از اقراب الموارد). [منتشر و پراکنده شدن. (منتهی الارب). فیح. (اقراب الموارد).
فیخار. (اخ) دهی است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه فیخار و محصول عمده‌اش غله، صیفی و مختصری انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
فیخان. [ف ح] (ع مصص) فیخ. (اقراب الموارد). رجوع به فیخ شود.
فیخته. [ب] (اخ) ^۵ یوهان گتلیب (۱۷۶۲ - ۱۸۱۴ م.). از فلاسفه قرن هیجدهم م. آلمان و از علمای ماوراءالطبیعه است. او در ۱۷۹۱ م. در کونیگسبرگ با امانوئل کانت ملاقات کرد. وی در سالهای ۱۸۱۰ تا ۱۸۱۴ م. استاد اولین دانشگاه برلین بود. فرزند او امانوئل هرمان فون فیخته نیز از فلاسفه آلمان بود که از سال ۱۸۳۶ در بن و سپس از ۱۸۴۲ تا ۱۸۶۳ م. در توپینگن تدریس کرد و نخستین کنگره فلسفی آلمان را تشکیل داد. او را تألیفاتی در فلسفه است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).
فیخمان. [ف ح] (ع ا) بزرگ و معظم قوم که در امور مهم تکیه بر رأی و تدبیر وی کنند و شک و یقین کار بر او منقطع گردد. (منتهی الارب).

1 - Phylalides.
 2 - FitzGerald, Edward.
 3 - Woodbridge.
 4 - Pythagoras.
 5 - Fichte, Johann Gottlieb.

فیخه. [فَخ] [ع] ظرفی کوچک که در آن نان خورشها و چیزهای اندک از جوارشات و مانند آن نهند. (منتهی الارب). سکرجه. (اقرب المواردا). || (امص) گشادگی مخرج بول. || شدت گرما. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || (ا) گیاه انبوه درهم پیچیده. (منتهی الارب). || درهم پیچیدگی و انبوهی گیاه. (اقرب المواردا).

فید. [ف] [ع] (ا) زعفران سوده. || موی دراز که بر پوزه اسب برآید. (از منتهی الارب) (اقرب المواردا). || برگ زعفران. (اقرب المواردا). || (مص) مردن و هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || خرامیدن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (تاج المصادر بیهقی). || ثابت شدن مال برای کسی. (منتهی الارب). || رفتن مال از کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || سودن زعفران را. (از اقرب المواردا). || پرهیز کردن از چیزی پس یکسو شدن از آن و برگردیدن. || حاصل شدن فایده برای کسی. || اصف و پاکیزه کردن نان را از خاکستر. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || زیادت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فید. [ف] [اخ] شهرکی است در نیمه راه کوفه به مکه که در میانش حصاری با دروازه‌های آهنگین است. و مردم امنه و وسایل خود را هنگام سفر حج در آن امانت مینهادند و اهالی حصار تمام سال را صرف جمع‌آوری علوفه برای مراکب حجاج میکردند. (از معجم البلدان). شهرکی است خرم و آبادان. (حدود العالم). شخصی فیدنام آن را بنا کرده است. (غیث از منتخب و برهان):

دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
من به فید و ز من آوازه به بطحا شنودند.

از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز
بر در فید آسمان را منقطع سان دیده‌اند.

تا تو اشتر سواری اندر فید
خار و حنظل به فید گلش کردند.

شبی خوابم اندر بیابان فید
فروست پای دودین به فید. سعدی.

فیدار. [ف] / [ف] (ا) فیاور، که صنعت و شغل و کار و عمل باشد. (برهان). رجوع به فیار. فیاور و فیاور شود.

فیدر. [ف] (ا) رماد. (فهرست مخزن الادویه).

فیدس. [ف] [ع] (ا) سبوی کلان که مسافران در سفر دریای شور همراه گیرند. (منتهی الارب).

فیدس. [ف] [د] (معرب، ا) به یونانی ماذریون است. (فهرست مخزن الادویه).

فیدن. [د] [اخ] از قانونگذاران قدیم یونان

که ظاهراً در قرن نهم ق. م. میزیسته. و از احوال او اطلاع کاملی در دست نیست. (فوستل دو کولانز). رجوع به فدن شود.

فیدی. [ف] [ص] نسبی) منسوب به فید که قلعه‌ای است در نجد. (سمعی). رجوع به فید شود.

فید یاس. [اخ] ^۱ حجار معروف یونان که در قرن پنجم ق. م. میزیسته و بزرگترین حجار یونان کهن به شمار میرود. وی در عصر پریکلس در آتن به شهرت رسید و سرانجام در زندان درگذشت. سنگتراشهای المپ از اوست. (از فرهنگ بیوگرافی و بستر).

فید پیوس. [پس] [اخ] ^۲ پسر تالوس و نوه هراکلس است. قهرمانی است که طبق روایت ایلیاد - در کتاب دوم، فهرست سفاین - به فرماندهی سی کشتی که از طرف نیزیرس و کارپاتوس و کازس آماده شده بود به جنگ تروا رفت. نام او در شمار خواستگاران هلن نیز ضبط است. وی از قهرمانانی بود که در شکم اسب چوبی جای گرفت. پس از سقوط تروا وی با سربازان کس ^۳ که تحت اختیار او بودند در جزیره آندرس مقام گرفت ولی برادر او آنتیفوس به سرزمین پلاژها رفته، آن سرزمین را تسالی نام گذاشت. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گرمال ترجمه بهمنش ص ۷۲۲).

فیرو. (مص) تأسف و افسوس. || سخره و لاغ. (برهان). رجوع به فیریدن شود.

فیوران. (نف، ق) در حال فیریدن. فیرنده. (یادداشت مؤلف):

اگرچه خر به نیشان شاد و فیران و دانان باشد
ز بهر خر نمیکردد به نیشان دشت چون بستان.
ناصر خسرو.

فیر توأ. (معرب، ا) رومی جوز است. (فهرست مخزن الادویه).

فیرده. [ده] [اخ] دهی است از بخش فیروزکوه شهرستان داموند که دارای ۳۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار مرکوس و شیخ علیخان و محصول عمده‌اش غله، بنشن و لبنیات است. در زمستان گروه کثیری از مردم ده برای کارگری به مازندران میروند. مزارع مرکوس و شیخ علیخان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیرزانی. [ز] [ص] نسبی) منسوب به فیرزان که نام اجدادی است. (سمعی).

ظاهراً مخفف فیروزانی است.

فیرزه. [ز] [ز] (ا) مخفف فیروزه. (یادداشت مؤلف):

کی خرنند از تو فیرزه هرگز
چون ببینندت ای بدیع نگار. مسعود سعد.

فیرش. [ر] (مص) اسم مصدر از فیریدن. تفاخر. (یادداشت مؤلف).

فیرندگی. [ز] [د] (حامص) بطر. تکبر. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیر و فیریدن شود.

فیرنده. [ز] [د] (نف) با ناز خرامنده. || تکبر و افاده کننده. || مسخره کننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیر و فیریدن شود.

فیرنوا. (معرب، ا) اسم رومی جوز است. (فهرست مخزن الادویه).

فیرنی. (ا) طعام که از شیر و آرد یا شیر و نشاسته کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فرنی شود.

فیروز. (ا) نام روز سیم از خمسه مسترقه سالهای ملکی. (برهان). رجوع به پیروز شود. || (ص) پیروز. (فرهنگ فارسی معین). مظفر و منصور و آنکه حاجاتش برآمده باشد. (برهان):

چو تاج بزرگی به سر بر نهاد
چنین گرد بر تخت فیروز باد. فردوسی.
کسی باشد از بخت فیروز و شاد
که باشد همیشه دلش پر ز داد. فردوسی.
به فیروز بخت شه افراسیاب
کنم دشت ایران چو دریای آب. فردوسی.
لب بخت فیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای. عنصری.
عقیقین لبش فیروز گشته
جهان بر حال او دلسوز گشته.

فخرالدین اسعد.
دولت فیروز و رأی روشن و بخت جوان
همت والا و عزم فرخ و امر روان.
عبدالواسع جبلی.

— ترکیب‌ها:
— فیروز آباد. فیروز آمدن. فیروزان.
فیروز اختر. فیروز بخت. فیروز بختی.
فیروز بهرام. فیروز بی. فیروز جاه. فیروز جرد.
فیروز جنگ. فیروز حال. فیروز رام.
فیروز زاری. فیروز زاری. فیروز سالار.
فیروز شدن. فیروز فال. فیروز فالی. فیروز کردن. فیروز کلا. فیروز کوه. فیروز گرد. فیروز گردیدن. فیروز گشتن. فیروز مند. فیروز مندی. فیروز نین. فیروزه. فیروزی. رجوع به هریک از این کلمات شود. و با کلمات بهر و رزم و روز و طالع و عزم و نوش نیز آید.

فیروز. [اخ] نام چند تن از شاهان و شاهزادگان و نجای ایران در زمان ساسانیان و دیگر ادوار پیش از اسلام است. رجوع به پیروز شود.

فیروز. [اخ] مطابق روایات مورخان اسلامی

1 - Phidiās. 2 - Phidippos. 3 - Cos.

از جمله تعالی، نام یکی از پادشاهان سلسله اشکانی است ولی ظاهراً در این نام از چند جهت اشتباه صورت گرفته است: یکی اینکه در تاریخهای اوایل اسلام اغلب نام شاهان و وقایع ایران در زمان سلسله‌های مختلف در هم آمیخته و اغلب مثلاً نامهای ساسانی را بر شاهان اشکانی گذاشته‌اند. آنچه از تاریخ ایران باستان پیرنیا استنباط میشود وی نامش بلاش بوده و پیروز لقب اوست: «بعد از تیگران اول برادرش «دیگران» به تخت ارمنستان نشست و این زمان مطابق با سلطنت فیروزشاه پارسی بود. او چهل سال سلطنت کرد بدینکه کار مهمی انجام دهد. در موقعی که تیتوس دوم امپراطور روم مرد تیگران اسیر دختری یونانی گردید. فیروز به امپراطوری روم حمله کرد و از این جهت او را فیروز یعنی فاتح خواندند، زیرا قبل از آن او را به یونانی ولوگرس مینامیدند - و در زبان پهلوی بلاش را ولگاش یا ولخاش می‌گفتند، ولوگرس یونانی شده این اسم است». از این نوشته موسی خورن صریحاً استنباط میشود که فیروز لقب بلاش بوده و به معنی فاتح است و اینکه بعضی نویسندگان قرون اسلامی اسم شاهی از سلسله اشکانی را «فیروز» نوشته‌اند به جهت این است که لقب را اسم تصور کرده‌اند... در جای دیگر موسی خورن مورخ معروف ضمن اشاره به سی و دومین سال سلطنت همین فیروزشاه پارس او را بنام ولگاش (بلاش) یاد میکند. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۵۸۸ و ۲۵۸۹). رجوع به بلاش و نیز رجوع به ایران باستان ص ۲۵۸۲، ۲۵۶۳ و ۲۵۴۹ شود.

فیروز. (اخ) ابوعبدالله. رجوع به فیروز دیلمی شود.

فیروز. (اخ) ابولؤلؤ. رجوع به ابولؤلؤ شود.

فیروز. (اخ) مکنی به ابومخلد. او را الیاس نیز گفته‌اند. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

فیروز. (اخ) دهی است از بخش لنگه شهرستان لار که در شوره‌زار واقع و دارای پانزده تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروز. (اخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروز. (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد که دارای ۳۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. آن را اهالی، «پیروزآباد» نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از توابع شهری که دارای ۱۳۷۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و در بهار از سیلاب رودکن است.

محصول عمده‌اش غله، صیفی و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش ساوجبلاغ شهرستان کرج که دارای ۷۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و رود کردان و محصول عمده‌اش غله، صیفی، بنشن، چغندر قند، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۵۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، ارزن، حبوب و کاردستی مردم شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان دامغان که دارای ۴۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه علی و محصول عمده‌اش غله، پسته، انگور و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان که دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب، پنبه، پسته و انگور و کاردستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش میامی شهرستان شاهرود که دارای ۸۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و میوه است. شامل دو محله بالا و پائین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجید شهرستان هروآباد که دارای ۳۰۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل که دارای ۱۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تویسرکان و محصول عمده‌اش غله، حبوب، توتون، چغندر و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه که دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و خرمدود و محصول عمده‌اش غلات دیم و لبنیات است. قسمت علیای این ده که متجاوز از ۲۰۰ نفر سکنه دارد به فیروزآبادتپه مشهور است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر که دارای ۲۴۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غلات، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش سیمین‌رود شهرستان همدان که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، انگور و کاردستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش سنقر کلیانی شهرستان کرمانشاه که دارای یکصد تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه میدان. محصول عمده‌اش غله، حبوب، توتون و کاردستی مردم بافتن پلاس و قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش قروه شهرستان سنندج که دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و کاردستی مردم قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش شهرستان ایلام که دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کنجان‌چم و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد. (اخ) رجوع به منورتپه شود.

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان یزورد که دارای ۵۶۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروزآباد. (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان دزفول که دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه دز و محصول عمده‌اش غله و برنج و کنجد است. ساکنان از عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروزآباد. (اخ) ده کوچکی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۴۰ تن

سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروزآباد. (بخ این بلخی نویسد: به قدیم جور گفتندی، و گل «جوری» بدانجا منویست، و به روزگار کیانیان این شهری بزرگ بود و حصاری عظیم داشت، پس چون ذوالقرنین به پارس آمد چندانگ کوشید آن را نتوانست ستدن. و رودی است رود برآزه گویند، بر بلندی است چنانکه از سر کوه می آید. اسکندر آن رود را برگردانید و در شهر افکند و لشکر یشاند تا نگاه میداشتند. فیروزآباد در میان خره نهاده است که پیرامن آن کوهی گردبرگرد درآمده است چنانکه به هر راه که در آنجا روند به ضرورت گریوه بیاید بریدن. از این آب آن شهر غرق شد و پرآب بیستاد چون دریایی و آب را هیچ منفذ نوده و روزگارا کشید و آن همچنان می افزود تا اردشیرین بابک بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان و حکما را جمع آورد تا تدبیر گشادن آن آب کند. و مهندسی سخت استاد بود نام او برآزه، تقدیر کرد که نشیب آن آب به کدام جانب تواند بودن. و پس زنجیرهای قوی سخت بساخت و کوه را سوراخ میکردند هم او و هم کارکنان، تا چنان شد که پاره‌ای ماند تا سوراخ شود، پس اردشیر آنجا حاضر شد و حکیم برآزه او را گفت اگر تمام سوراخ کنم آب زور آورد و مرا و آنان را که با من کار میکنند ببرد. زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن و برآزه مهندس با کارکنی چند در آنجا نشست و بدان زنجیرها چنان محکم عظیم ببست و خلاقی را ترتیب کرد تا چون سوراخ شود آن زنبیل را زود برکشند. ایشان شکنها کار نشانند تا آن پاره که مانده بود سوراخ شد و آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و با آن جماعت درکشید و چندانکه از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت و آب چنان زور آورد که زنجیرها بگسست. باقی آن زنجیرها بر آن کوه هنوز مانده است. سپس شهر فیروزآباد که اکنون هست بنا کرد و شکل آن مدور است چنانکه دایره پرگار باشد. دکه انباشته برآورده و نام آن «ایران‌گردد» نهاده‌اند و عرب «طربال» گویند و بر سر آن دکه سایه‌ها و در میان آن گنبدی عظیم برآورده و آن را گنبد گیرمان گویند و ارتفاع دیوارهای این گنبد تا زیر قبه هفتادوپنج گز است و قبه از آجر بر سر آن نهاده و آب از یک فرسنگ از سر کوه رانده و بر این سر بالا آورده، و دو غدیر است یکی بوم پیر گویند و دیگر بوم جوان و بر هر غدیری آتشگاهی کرده است. شهری است سخت خوش و تماشا گاه و نسجیر بسیار و هوای آن معتدل است و درست و به‌غایت خوش و میوه‌های پاکیزه

بسیار از همه نوع و آبهای فراوان و رودهای روان گسوارا، و جسام و بیمارستان نیکو ساخته‌اند و صاحب عادل دارالکتبی ساخته است سخت نیکو که به هیچ جایی مانند آن نیست و قلعه بهاره بدان نزدیکی است و مردم فیروزآباد ممیز و به کارآمده باشند و به صلاح موسوم. (از فارسنامه ابن‌بلخی صص ۱۳۷ - ۱۳۹). دارای قصری است که اردشیر بابکان ساخته و از جمله ابنیه تاریخی ایران است. (یادداشت مؤلف). از بلوکات ولایت قشقای فارس به طول ۲۴ هزار و عرض ۱۲ هزار گز، عده قرای آن ۲۴ هزار و جمعیت آن در حدود یازده هزار تن است. اسکندر آن را مسخر کرد و به آب بست و اردشیر بابکان راه آب را تغییر داد و کوره اردشیر (اردشیرخره) را ساخت، و همین شهر است که موسوم به گور و در میان اعراب معروف به جور بوده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان، اکنون یکی از شهرستانهای هشت گانه استان فارس که در باختر جهرم و جنوب شیراز قرار دارد. آب آن از رود قره‌آغاج و رودخانه فیروزآباد و چشمه‌سارهای اطراف تأمین میشود. شامل دو بخش مرکزی و «قیروکارزین» است و مجموع قرا و قصبات آن ۱۲۸ و جمعیت آن ۵۲۰۰۰ تن است. بخش مرکزی شامل هفت دهستان است که عبارتند از حومه، اربعه پائین، اربعه بالا، دزگا، فراشبد، خواجه و نیمند. در این شهرستان بناهای تاریخی از دوره ساسانیان وجود داشته که اغلب ویران شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). شهر کنونی فیروزآباد از شیراز ۱۱۶ هزار گز فاصله دارد و ساکنان شهرنشین آن ۴۵۰۵ تن‌اند. (از همان مأخذ).

فیروزآباد. (بخ دهستانی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که دارای ۶۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود فیروزآباد و چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله، برنج و میوه است. از ۲۵ آبادی تشکیل شده و محل قشلاق بسیاری از طوایف قشقای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزآباد. (بخ دهسی است از بخش راسک شهرستان ایرانشهر که دارای ۱۱۳۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، خرما و برنج است. ساکنان از طایفه بلیدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (بخ دهی است از بخش خاش شهرستان زاهدان که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. ساکنان از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (بخ دهی است از بخش حومه

شهرستان رفسنجان که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پسته و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (بخ دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (بخ دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (بخ دهسی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (بخ دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (بخ دهی است از بخش راین شهرستان بم که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (بخ دهسی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (بخ دهسی است از بخش بردسکن شهرستان کاشمر که دارای ۳۶۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و زیره سبز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (بخ دهسی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد که دارای ۱۶۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، بنشن و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (بخ دهسی است از بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (بخ دهی است از بخش حومه شهرستان قوچان که دارای ۲۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (بخ دهی است از بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پشم است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹.

فیروزآباد. (بخش دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند که دارای ۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (بخش دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۷۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (بخش دهی است از بخش مرکزی شهرستان قاین که دارای ۱۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پشم و شلغم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (بخش قصبه دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد که دارای ۲۵۹۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. کار دستی مردم صابون‌پزی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروزآباد. (بخش دهی است از بخش اشکذر شهرستان یزد که دارای ۱۱۴۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. کار دستی مردم بافتن کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروزآباد. (بخش دهی است از بخش ابرقو از شهرستان یزد که دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروزآباد. (بخش دهی است از بخش حومه شهرستان اصفهان که دارای ۶۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروزآباد. (بخش از طوایف ناحیه مکران که مرکب از ۱۵۰ خانوارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

فیروزآباد. (بخش شهری است به هند که آن را فیروزشاه سلطان دهلی پی افکنده است. (یادداشت مؤلف). شهری است به هند. (منتهی الارب).

فیروزآباد. (بخش ناحیه‌ای است به بغداد. (منتهی الارب).

فیروزآباد بالا. [د] (بخش دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه فیروزآباد و محصول عمده‌اش غله، حبوب و لبنیات است. اهالی از طایفه کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروزآباد پاچقا. [دج] (بخش دهی است از دهستان ماهیدشت بالا از بخش مرکزی

شهرستان کرمانشاهان دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و زه آب رودخانه مرگ و محصول عمده‌اش غله، حبوب، چغندرقد، صیفی و لبنیات است. این ده یک تپه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد پایین. [د] (بخش دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه فیروزآباد و محصول عمده‌اش غله، حبوب و لبنیات است. ساکنان از طایفه کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروزآبادی. (ص نسب) منسوب به فیروزآباد فارس. || منسوب به یکی از دهات و شهرهای موسوم به فیروزآباد در استانهای مختلف ایران یا در هندوستان یا در عراق.

فیروزآبادی. (بخش ابواسحاق ابراهیم‌بن یوسف. از فقها بوده و او راست: طبقات الفقهاء. وفاتش به سال ۴۷۶ ه. ق. / ۱۰۸۳ م. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی).

فیروزآبادی. (بخش محمدین یعقوب‌بن ابراهیم‌بن عمر فیروزآبادی. از ائمه لغت و ادب. در یکی از توابع شیراز بنام فیروزآباد متولد شد و سپس به عراق و شام و روم و هند و مصر سفر کرد و قاضی زبید شد و در زمان خود مرجع علم لغت و حدیث و تفسیر گردید و اشعار بسیار یافت. و در شهر زبید به سال ۸۱۶ ه. ق. / ۱۴۱۳ م. درگذشت. معروفترین کتاب او قاموس المحيط است در چهار جزء، و دیگر «صائر ذوی التمییز فی لطائف الکتاب العزیز» در دو مجلد، «ترهه الاذهان فی تاریخ اصبهان»، «الدرر الغوالی فی الأحادیث العوالی»، «الجلسی الانیس فی اسماء الخندریس»، «سفر السعاده» در حدیث و سیره نبوی، «البلغه فی تراجم ائمه النحو و اللغة»، «تجبر الموشین فی ما یقال بالسنین و الشین»، «المثلث المتفق المعنی»، «الاشارات الی ما فی کتب اللغة من الاسماء و الاماکن و اللغات». (از اعلام زرکلی).

فیروز آمدن. [م د] (مص مرکب) پیروز آمدن. (فرهنگ فارسی معین). پیروز شدن. رجوع به فیروز شدن و فیروز گشتن شود.

فیروز آمدرد. [م] (بخش دهی است از بخش مرکزی شهرستان فسا که دارای ۷۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزان. (بخش محلی در دوفرسخی جنوب شرقی شیراز. (از فارسنامه ناصری).

فیروزان. (بخش نام یکی از بخش‌های قدیم ری بوده است: قوه و شندر و طهران و فیروزان از معظم ناحیت غار است. (نزهة

القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۵۳). **فیروزان.** (بخش نام چند تن است. رجوع به پیروزان شود.

فیروز اختر. [آ ت] (ص مرکب) پیروز اختر. (فرهنگ فارسی معین). پیروزبخت. فیروزبخت. رجوع به فیروزبخت شود.

فیروز اول. [ز ا و] (بخش رجوع به پیروز و فیروز شود.

فیروزبخت. [ب] (ص مرکب) پیروزبخت. (فرهنگ فارسی معین). آنکه بخت او موافق است. موفق. کامیاب. پیروز. فیروز:

ز گفتار گرگین بختدید سخت بدو گفت کای گرد فیروزبخت. فردوسی.

ابوالقاسم آن شاه فیروزبخت نهاد از بر تاج خورشید تخت. فردوسی.

که جاوید بادی تو با تاج و تخت همیشه به هر جای فیروزبخت. فردوسی.

زهی مظفر فیروزبخت دولت‌یار که گوی برده‌ای از خسروان به فضل و هنر. فرخی.

گزارش کن زیور و تاج و تخت چنین گفت کآن شاه فیروزبخت... نظامی.

بفرخندگی شاه فیروزبخت یکی روز بر شد به فیروزه تخت. نظامی.

|| فیروز بخت (مرکب)، بخت پیروز. بخت موافق. خوشبختی:

گمانت چنین است کاین تاج و تخت سپاه و یزگی و پیروز بخت... فردوسی.

فیروزبخت دخت. [ب د] (بخش ظاهرأ نام دختر فیروز ساسانی است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۵ شود.

فیروزبختی. [ب] (حماص مرکب) پیروزبختی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پیروزبختی و فیروزبخت شود.

فیروزبران. [ا] (بخش فیروزرام که فیروز ساسانی ساخت امروز فیروزبران میخوانند. (نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۵۳). از دهات نزدیک ری بوده است. رجوع به فیروزبهرام شود.

فیروزبهرام. [ب] (بخش دهی است از بخش غار در جنوب شهرستان تهران که دارای ۴۶۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودکن. محصول عمده‌اش غله، صیفی و چغندرقد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیروزپور. (بخش شهری در جنوب شرقی لاهور که اکنون جزو پها کستان است. (از یادداشتهای مؤلف).

فیروزپی. [پ / پ] (ص مرکب) فرخنده‌پی. خجسته‌پی. مبارک‌قدم:

تپنداری ای خضر فیروزپی

که از می مرا هست مقصود می. نظامی.
 نشیننده بزم کسری و کی
 فریدون کمر شاه فیروزی. نظامی.
فیروزج. [ز] (مغرب، لا) مغرب پیروزگ.
 پیروزه. فیروزه. (فرهنگ فارسی معین).
 رجوع به فیروزه شود.
فیروزجاه. (اخ) دهی است از بخش بندپی
 شهرستان بابل که دارای ۵۳ تن سکنه است.
 آب آن از سجادرود و چشمه‌سارها و
 محصول عمده‌اش برنج است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۳).
فیروزجاه سیار. [ه سئ یا] (اخ) نام
 مراتع بیلاقی است که طایفه فیروزجاهی در
 آن بیلاق و قشلاق میکنند. و هر خانواده در
 کناریکی از چشمه‌سارهای آن موقتاً ساکن و
 به نگهداری احشام مشغول میشوند. زنان این
 طایفه شال پشمی و کرباس می‌بافند. عده آنان
 در حدود ۵ تا ۶ هزار تن است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۳).
فیروزجرد. [ج] (اخ) فیروزگرد. رجوع به
 فیروزگرد شود.
فیروزجنگ. [ج] (ص مرکب)
 پیروزجنگ. (فرهنگ فارسی معین):
 فیروزجنگ بودی و از سفرها هیچ بی‌مراد
 بازنگشته بود. (چهارمقاله عروضی). مردی
 فیروزجنگ است. (المضاف الی بدایع الازمان
 ص ۴۷).
فیروزجی. [ز] (ص نسبی) منسوب به
 فیروزج. فیروزه‌ای. [به رنگ فیروزه. رنگ
 آبی روشن].
فیروزچاه. (اخ) رجوع به فیروزجاه شود.
فیروزحال. (ص مرکب) پیروزحال.
 (فرهنگ فارسی معین). که حال او حکایت از
 پیروزی کند.
فیروزخسرو. [خ ز] (اخ) بهاءالدوله
 دیلمی. رجوع به ابونصر و نیز رجوع به
 بهاءالدوله شود.
فیروز دیلمی. [ز دل] (اخ) از جمله
 کسانی است که به حضور پیامبر اسلام رسیده
 و از صحابه وی شده است. (از فارسنامه
 ابن بلخی). وی قاتل اسود عنسی است. او را
 سه پسر بنام ضحاک، سعید و عبدالله بوده، از
 ایشان عبدالله بن فیروز از روات و محدثین
 معتبر است. (یادداشت مؤلف). کنیت وی
 عبدالرحمان است، و او را اشعار عربی نیز
 هست. (یادداشت دیگر). ابوضحاک فیروز
 دیلمی، امیر و صحابی و از ایرانیان یمن بود.
 او را بسبب اقامت در حمیر، حمیری میگفتند.
 وی به حضرت نبی اکرم پیوست و از او
 روایت حدیث کرد و در قتل اسود عنسی وی
 را یاری نمود. در خلافت عمر نیز از
 پیوستگان او بود و از جانب معاویه والی صنعا

شد و تا هنگام مرگ در آن شهر بود. وفاتش به
 سال ۵۳ ه. ق. / ۶۷۳ م. بوده. (از اعلام
 زرکلی از الاصابه).
فیروزرام. (اخ) از قرای ری. (معجم
 البلدان). و از آثار پیروزمین یزدجرد است.
 (فارسنامه ابن بلخی). اکنون دهی بدین نام
 در استان مرکز نیست. رجوع به فیروزبران و
 فیروزبهرام شود.
فیروزرای. (ص مرکب) آنکه فکرش بر
 دیگران برتری دارد. آنکه دیگران از او
 اطاعت کنند:
 چه فرماید شاه فیروزرای
 که فرمان فرمانده آرم بجای. نظامی.
فیروزرای. (حماص مرکب) تسلط.
 چیرگی. دیگران را به اطاعت داشتن:
 به فیروزرای شه نیبخت
 به تخت رونده برآمد ز تخت. نظامی.
 رجوع به فیروزرای شود.
فیروزرتک. [ز / ز] (ص مرکب) رجوع
 به فیروزه‌رنگ شود.
فیروز ساسانی. [ز] (اخ) رجوع به پیروز
 شود.
فیروزسالار. (اخ) دهی است از بخش
 ده‌خوارقان شهرستان تبریز که دارای
 ۷۹۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و
 محصول عمده‌اش غله، حبوب، بادام، کنجد و
 زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۴).
فیروزشاپور. (اخ) نام شهر انبار بوده که
 نزدیک بغداد و از بناهای شاپور ذوالاکتاف
 است. (از انجمن آرا). رجوع به انبار شود.
فیروزشاه. (اخ) بهمنی. از مشاهیر سلاطین
 سهند است که در ۸۲۵ ه. ق. درگذشته. او
 راست:
 در آتش مرده فکر زایل نکنی
 اندیشه به هر خیال هایل نکنی
 این نقد خزینه دماغ است بکوش
 تا صرف به جنس‌های باطل نکنی.
 (از مجمع الفصحاء رضاقلیخان هدایت ج
 سنگی تهران ج ۱ ص ۴۱).
فیروزشاه تغلق. [ه ت ل] (اخ) از شاهان
 دهلی بوده که در ۱۳۵۱ م. جلوس کرده و در
 ایجاد و تعمیر ابنیه و شهرها و مساجد اهتمام
 ورزید. وفات وی را به سال ۱۳۸۸ م.
 نوشته‌اند. (از اعلام المنجد).
فیروزشاه خلجی. [ه خ] (اخ) از
 امیراطوران اسلامی دهلی، و اصل او افغانی
 است و از قبیله خلجی است. وی در سال
 ۱۲۹۶ م. به قتل رسید. (از اعلام المنجد).
فیروز شدن. [ش د] (مص مرکب)
 کامیاب شدن. پیروز شدن. (یادداشت مؤلف):
 هر کس که شود به مال دنیا فیروز

در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز.
 خاقانی.
 رجوع به فیروز شود.
فیروزغند. [غ] (اخ) رجوع به فیروزکنده
 شود.
فیروز فارسی. [ز] (اخ) پسر ملا کاوس
 یزدانی بهی کیش پارسی‌نژاد بوده. در
 هندوستان متولد شده و با پدر خود در
 دهسالگی به ایران آمده، قرب دوازده سال به
 تحصیل علوم و کمالات پرداخته دیگرباره
 عزم وطن مألف کرده به نشر علوم و حکمت
 و تاریخ و شعر، پیشرو پیروان شد و لغات
 قدیمه پارسی را مطالعه کرد و کلماتی از آن
 بر ساخت. در زمان سفارت حاج میرزا
 ابوالحسن خان شیرازی در هند به او تقرب
 یافت و بوسیله او با دربار قاجار آشنا شد و به
 سفارش دولت ایران دولت انگلیسی هند به او
 توجهی کرده و مقرری برایش معین کرد و
 منظومه‌ای قریب به چهل هزار بیت به بحر
 متقارب درباره بزرگان هند سرود که بنام
 جرج سوم پادشاه انگلستان است. وی در
 سال ۱۲۴۲ ه. ق. درگذشت. (از مجمع
 الفصحاء ج سنگی تهران ج ۱ ص ۴۰۰). این
 شخص همان کسی است که مجموعه‌مجموع
 پارسی‌مانندی بنام دساتیر انتشار داده و
 منظومه حماسی او نیز موسوم به جارح‌نامه
 (بنام جرج سوم) است. مشوق ملا فیروز در
 انتشار دساتیر سر جان ملکم مورخ انگلیسی
 است. برای اطلاع بیشتر از کارها و حالات او
 به مقدمه لغت‌نامه مقاله دساتیر تألیف پورداود
 رجوع شود.
فیروزفال. (ص مرکب) آنچه مبارک و
 میمون باشد. که بر آن تقاؤل نیک زند. که آن
 را نیک دانند:
 همان کعبه را نیز بیند جمال
 شود شاد از آن نقش فیروزفال. نظامی.
 رجوع به فیروزفالی شود.
فیروزفالی. (حماص مرکب) مبارکی.
 میمنت. خوشی. خجستگی. فرخندگی. فال
 نیک:
 مخالف‌شکن شاه پیروزیخت
 به فیروزفالی در آمد به تخت. نظامی.
 به پایان شد این داستان دری
 به فیروزفالی و نیک‌اختری. نظامی.
فیروزقیباد. [ق] (اخ) شهرکی نزدیک
 باب‌الابواب یعنی دربند شیروان. (یادداشت
 مؤلف). و انوشروان در اینجا کاخی ساخته
 بوده بنام باب فیروزقیباد. (معجم البلدان).
فیروزقند. [ق] (اخ) فیروزکنده. رجوع به
 فیروزکنده شود.
فیروز کردن. [ک د] (مص مرکب) پیروز
 کردن. کسی را بر دیگری چیره ساختن:

تو را کرد فیروز بر فور هند
به دارا و بر نامداران سند. فردوسی.

رجوع به فیروز و پیروز شود.

فیروزکلا. [ک] [ا]خ] دهی است از دهستان دشت سر از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۱۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هراز و محصول عمده اش برنج، غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزکلائی بالا. [ک] [ا]خ] دهی است از دهستان علوی کلا از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۴۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هراز و محصول عمده اش برنج، غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزکلائی پائین. [ک] [ا]خ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۶۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول عمده اش غله و ارزن است. اهالی در زمستان در حدود قشلاق کجور ذغال تهیه میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزکنده. [ک] [د] [ا]خ] دهی است از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری که دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه عالیوا که محصول عمده اش برنج، غله، صیفی، کف و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). فیروزقند.

فیروزکوه. [ا]خ] قلعه‌ای است استوار میان هرات و غزنین. (معجم البلدان). پایتخت غوریان بوده است. (از تاریخ جهانگشای جوینی).

فیروزکوه. [ا]خ] شهر کوچکی است که مرکز بخش فیروزکوه شهرستان دماوند است و در سر سه راه تهران به مازندران و سمنان واقع است. ناحیه‌ای کوهستانی و دارای ۴۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه‌های گورسفید، شورستان و چشمه سارها و محصول عمده اش غله، سیب زمینی و بنشن و انواع میوه سردسیری است. فیروزکوه قبل از احداث راه آهن از نظر اقتصادی اهمیت بیشتری داشت. در اطراف این شهر معادن زغال سنگ وجود دارد. مزارع کل فور، سیاده، اندورس، آندوراه کشه، نورس کره سر، امیریه یا دشت ملک و سلیم جزو فیروزکوه است. از آثار قدیم قلعه خرابی در کنار مزرعه سیاده و نیز قلعه خرابی پنم خرابه در آنجا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزکوه. [ا]خ] دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد که دارای ۳۵۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزگر. [گ] [ص] مرکب] مظفر. غالب. فیروزمند. رجوع به فیروز شود.

فیروزگرد. [گ] [ا]خ] نام شهر اردبیل، و به معنی فیروز شهر است، چه «گرد» به معنی شهر است و آن را جد انوشیروان بنا کرده است. و معرب آن فیروزجرد باشد. (برهان).

فیروزگردیدن. [گ] [د] [م]ص] مرکب] فیروز گشتن. فیروز آمدن.

فیروزگشتن. [گ] [ت] [م]ص] مرکب] فیروز شدن. پیروز شدن. پیروز گشتن. غالب شدن. ظفر یافتن:

چو یارش رای فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی. نظامی.

فیروزگون. [ز] [ز] [ص] مرکب] رجوع به فیروزه گون شود.

فیروز مشرقی. [ز] [م] [ا]خ] تذکره نویسان او را معاصر عمرو بن لیث صفاری (۲۶۵ - ۲۸۷ ه. ق.) دانسته و وفات او را در سال ۲۸۳ ه. ق. نوشته و این ابیات را از او نقل کرده اند:

مرغی است خدنگ ای عجب دیدی
مرغی که بود شکار او جانا
داده پر خویش کرکشن هدیه
تا نه بچاهش برد به هم، مانا.
و دیگر:

سرو سیمین تو را در مشک تر
زلف مشکین تو سر تا پا گرفت.
(از تاریخ در ادبیات ایران صفا ج ۱ ص ۱۵۸).

مؤلف مجمع الفصحا نام او را مشرقی (با فاء) ضبط کرده و نوشته است که «مشرف» محله‌ای است در یمن و وی از مردم آن دیار بوده، و این مطلب بکلی بی اساس است.

فیروزمند. [م] [ص] مرکب] فیروز. پیروز. پیروزمند. (یادداشت مؤلف). در این کلمه لفظ «مند» زاید است، و بعضی محققان نوشته اند که زاید نیست و الحاق پساوند مزبور افاده معنی مصدری می کند و فیروزمند به معنی فیروزی است. (از انجمن آرا). اما در هیچ یک از شواهد موجود این ترکیب به معنی مصدری به کار نرفته است و استعمال پساوند مورد بحث با صفت صحیح نیست و گویا جز نظامی گنجوی کسی این ترکیب را به کار نبرده است؛ که بر هر چه شاید گشادن ز بند دل و رای شه باد فیروزمند. نظامی.

کنون داد گر هست فیروزمند
از اینگونه بیداد تا چند چند. نظامی.

ز لشکر که شاه فیروزمند
غریبی بر آمد به چرخ بلند. نظامی.

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
به سر سبزی بخت شد سر بلند. نظامی.

به چندین نشانه‌های فیروزمند

بداندیش را چون نباید گزند؟ نظامی.

چو از تاج او شد فلک سر بلند
سرش باد از آن تاج فیروزمند. نظامی.

رجوع به فیروزمندی شود.

فیروزمندی. [م] [م]ص] مرکب] فیروزی. پیروزی. فیروز شدن. پیروز گشتن. فرخ فالی:

به فرخ فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی. نظامی.

سپه را که فیروزمندی رسد
زیاری بکند بلندی رسد. نظامی.

بینیم کز ما بلندی که راست
در این کار فیروزمندی که راست. نظامی.

فیروز نین. (ا) فعل و کار نیک. (برهان).

فیروزه. [ز] [ز] (ا) پیروزه. فیروزج. یکی از سنگهای آذرین که ترکیب آن عبارت از فسفات تیدراته آلومینوم طبیعی است و وزن مخصوصش بین ۲/۶۲ تا ۲/۸۳ است و سختی آن مساوی شیشه یعنی برابر با ۶ است. فیروزه به مناسبت رنگ آبی درخشانی که دارد در شمار سنگهای گرانبها شناخته میشود. همیشه بی شکل است و در حالت طبیعی رگه‌های قهوه‌ای یا سفید مشاهده میشود. شکست فیروزه ناصاف است و معمولاً رنگش در برابر رطوبت یا خشکی هوا و در ارتفاعات تغییر میکند. مرغوبترین نوع فیروزه دارای رنگ آبی آسمانی و مخصوص ایران است و در محلی موسوم به معدن در نزدیکی نیشابور وجود دارد. در ترکیه و هند نیز معادن فیروزه موجود است که رنگهای آنها غالباً آبی مایل به سبز یا سبز زیتونی و سبز مایل به زرد است. پیروزه، فیروزج. حجرالظفر. حجرالغلبه. حجرالعین. حجرالاجا. (فرهنگ فارسی معین):

فرنگیس را دید بر تخت عاج
نهاده به سر برز فیروزه تاج. فردوسی.

یکی گرز فیروزه دسته به زر
فرود آن زمان برگشاد از کمر. فردوسی.

تهمتن نشست از بر زنده پیل
آبر تخت فیروزه مانند نیل. فردوسی.

امیر یک انگشتری فیروزه - نام امیر نبشته بدانجا - به دست خواجه داد. (تاریخ بیهقی).

نار چون بیجاده گردد سبب چون مرجان شود
آب چون فیروزه گردد خاک چون مینا شود. قطران.

لاله گهر سوده و فیروزه گل
یک نفسه لاله و یک روزه گل. نظامی.

انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است. سعدی.

- فیروزه بادامی؛ فیروزه‌ای که بشکل بادام و بشکل حباب بود. (آندراج). که بشکل حباب

و بشکل بادام است. (فرهنگ فارسی معین).
 - فیروزه بواسحاقی؛ فیروزه بواسحاقی.
 فیروزه منسوب به معدن نیشابور. بعضی تصور کرده‌اند که فیروزه بواسحاقی وجود ندارد و مأخوذ از همین بیت حافظ است که اشاره به ممدوح وی شیخ ابواسحاق اینجوست ولی قرن‌ها پیش از حافظ فیروزه بواسحاقی را میشناختند. در بیت حافظ هم ایهام است به دو معنی:
 الف - خاتم شاه شیخ ابواسحاق.
 ب - فیروزه مخصوص بواسحاقی که نامبردار بوده. (فرهنگ فارسی معین):
 راستی خاتم فیروزه بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. حافظ.
 - فیروزه حبایی؛ فیروزه‌ای بشکل حباب. - || کنایت از آسمان است:
 در عشق هر کجا که بلندی است پست هاست فیروزه حبایی گردون به دست ماست. میر محمدحسین شوقی.
 - فیروزه رگدار؛ قسمی فیروزه ناصاف و قیمتی. (فرهنگ فارسی معین):
 قدر میخواهی ز مردم چون فلک ناصاف باش هست از آن فیروزه رگدار را قیمت گران. شفیع اثر.
 - فیروزه زنده؛ فیروزه خوش‌رنگ. مقابل فیروزه مرده. (فرهنگ فارسی معین).
 - فیروزه کهن؛ فیروزه قدیمی که خوش‌رنگ و گرانبه‌است. (فرهنگ فارسی معین).
 - فیروزه کهنه؛ فیروزه کهن. رجوع به فیروزه کهن شود.
 - فیروزه مرده؛ پیروزه مرده. فیروزه بدرنگ. مقابل فیروزه زنده. (فرهنگ فارسی معین).
 ترکیب‌های دیگر:
 - فیروزه ایوان. فیروزه پنگان. فیروزه پوش. فیروزه پیکر. فیروزه تاج. فیروزه تخت. فیروزه چادر. فیروزه چرخ. فیروزه چشم. فیروزه خرقه. فیروزه خشت. فیروزه دریا. فیروزه رنگ. فیروزه سقف. فیروزه سلب. فیروزه طشت. فیروزه فام. فیروزه فامی. فیروزه فرش. فیروزه قبا. فیروزه کاخ. فیروزه گنبد. فیروزه گون. فیروزه مرقد. فیروزه مغفر. فیروزه منشان. فیروزه وار. فیروزه وطاء. فیروزه‌ای. رجوع به هر یک از این ترکیب‌ها شود.
 || (ص) فیروزه‌ای. فیروزه‌رنگ. آبی آسمانی یا سبز. به رنگ یکی از انواع فیروزه. اینک دهنم بر صفت گنبد گل این گنبد فیروزه به یاقوت و زر آگند. خاقانی.
 طوایف زد در آن فیروزه گلشن میان گلشن آبی دید روشن. نظامی.

بجز آن ترگس مستانه که چشمش مرصاد زیر این طارم فیروزه کسی خوش تنشست. حافظ.
 روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد. حافظ.
 رجوع به پیروزه شود.
فیروزه. [ز] [اِخ] دهی است از دهستان سنجایی شهرستان کرمانشاهان که دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، حبوب دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
فیروزه. [ز] [اِخ] دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه که دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
فیروزه. [ز] [اِخ] دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل که دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
فیروزه. [ز] [اِخ] دهی است از بخش شهرستان بجنورد که دارای یک‌هزار تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فیروزه. [ز] [اِخ] دهی است از بخش نوخندان شهرستان دره‌گر که دارای ۴۲۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فیروزه. [ز] [اِخ] دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان که در کنار مرز ایران و شوروی و در باختر قراول‌تپه و در هشتاد‌هزارگزی شمال شیروان واقع است. در حدود ۴۵۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمده‌اش غله و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فیروزه ایوان. [ز] [اِی] [اِی] (مُرکب) پیروزه ایوان. (فرهنگ فارسی معین). کنایت از آسمان است.
فیروزه پنگان. [ز] [زِ پ] [اِی] (مُرکب) پیروزه پنگان. (فرهنگ فارسی معین). فنجان پیروزه‌ای‌رنگ. || مجازاً، آسمان. رجوع به پیروزه و ترکیبات آن شود.
فیروزه پوش. [ز] [ز] [نِ ف] (مُرکب) پیروزه پوش. (فرهنگ فارسی معین). آنکه جامه فیروزه‌ای پوشد. || (ن‌مف) (مُرکب) پوشیده از پیروزه. پیروزه‌درنشانیده. رجوع به فیروزه و پیروزه شود.
فیروزه پیکر. [ز] [زِ پ] [پِ ک] (ص) (مُرکب) پیروزه پیکر. (فرهنگ فارسی معین).

دارای پیکری از پیروزه، یا دارای پیکری به رنگ پیروزه.
 - گنبد فیروزه پیکر؛ آسمان. فلک. پیروزه ایوان:
 که کرد این گنبد فیروزه پیکر چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌درد؟ ناصر خسرو.
فیروزه تاج. [ز] [ز] [اِ م] (مُرکب) تاج. (فرهنگ فارسی معین). تاجی که پیروزه در آن نشانیده باشند:
 ز گستر دنیها و از تخت عاج ز دبیبا و دینار و فیروزه تاج. فردوسی.
 || (ص) (مُرکب) کسی که تاج فیروزه داشته باشد. (آندراج):
 شه ار هست کاوس فیروزه تاج ز ما بایش خواستن تخت عاج. نظامی.
 || (اِخ) تاج کیخسرو را گویند. (برهان).
فیروزه تخت. [ز] [ز] [ت] [اِ م] (مُرکب) پیروزه تخت. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از آسمان است. (آندراج). || تختی که از پیروزه ساخته باشند:
 بر آن فیروزه تخت از تاجداران رها کردند می بر جرعه خواران. نظامی.
 به فرخندگی شاه فیروز تخت یکی روز بر شد به فیروزه تخت. نظامی.
فیروزه چادر. [ز] [ز] [د] [اِ م] (مُرکب) پیروزه چادر. (فرهنگ فارسی معین). فلک. آسمان.
فیروزه چرخ. [ز] [ز] [چ] [اِ م] (مُرکب) پیروزه چرخ. (فرهنگ فارسی معین). آسمان. فلک. فیروزه چادر. فیروزه ایوان. رجوع به این کلمات شود.
فیروزه چشم. [ز] [ز] [چ] [اِ ص] (مُرکب) کبودچشم. (آندراج). پیروزه چشم. (فرهنگ فارسی معین):
 همه سرخ‌رویند و فیروزه چشم ز شیران ترسند هنگام خشم. نظامی.
فیروزه خرقه. [ز] [ز] [خ] [ق] [اِ ص] (مُرکب) پیروزه خرقه. (فرهنگ فارسی معین). دارای جامه کبود:
 الا ای صوفی فیروزه خرقه به گردش خوش همی گردی به حلقه. عطار.
فیروزه خشت. [ز] [ز] [خ] [اِ ص] (مُرکب) بنایی که از خشت فیروزه باشد. ساخته از فیروزه. || کبود به رنگ فیروزه. فیروزه‌ای:
 بود در این گنبد فیروزه خشت تازه ترنجی ز سرای بهشت. نظامی.
فیروزه دریا. [ز] [ز] [د] [اِ م] (مُرکب) آسمان. (فرهنگ فارسی معین). دریای پیروزه‌رنگ.
فیروزه رنگ. [ز] [ز] [اِ ص] (مُرکب) پیروزه رنگ. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ فیروزه. فیروزه فام. آبی یا سبز یا کبود:

همه جامه‌ها کرد فیروزه‌رنگ
 دو چشمان پر از خون و رخ باده‌رنگ.
 فردوسی.

مرکز این گنبد فیروزه‌رنگ
 بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ. نظامی.
 گاه بدین حقه فیروزه‌رنگ
 مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ. نظامی.
 گل لعل در شاخ فیروزه‌رنگ.
 سعدی (بوستان).

فیروزه سقف. [ز / ز س] (ا مرکب)
 به معنی فیروزه دریاست که کنایه از آسمان
 باشد. (برهان). آسمان. (فرهنگ فارسی
 معین). فیروزه ایوان. فیروزه پنگان. فیروزه
 چرخ. رجوع به این کلمات شود.

فیروزه سلب. [ز / ز س ل] (ص مرکب)
 پیروزه سلب. (فرهنگ فارسی معین). دارای
 پوشش فیروزه‌ای. دارای جامه آبی یا کبود یا
 سبز:
 تا عرض دهد لشکر فیروزه سلب را
 بر پشته و بالای زمین راجل و را کب.
 سوزنی.

فیروزه طشت. [ز / ز ط] (ا مرکب) کنایه
 از آسمان. (برهان). پیروزه طشت. (فرهنگ
 فارسی معین):
 در این فیروزه طشت از خون چشم
 همه آفاق شد بیجاده معدن. خاقانی.
 (ا) بنات‌النعش را نیز گفته‌اند، و آن هفت
 ستاره باشد در آسمان بشکل چوگان، و از
 جمله چهل و هشت صورت فلک است و آن
 را دب اکبر خوانند. (تخت کیخسرو.
 برهان).

فیروزه فام. [ز / ز ف] (ص مرکب)
 پیروزه فام. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ
 فیروزه. فیروزه‌رنگ:
 سحر که طاولس مشرق خرام
 برون زد سر از طاق فیروزه فام... نظامی.
 سلام علی آل یاسین بخواند
 به زرین زبان چرخ فیروزه فام. سوزنی.

فیروزه فامی. [ز / ز ف] (حامص مرکب)
 پیروزه فامی. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ
 فیروزه بودن. پیروزه گونی.
فیروزه فرش. [ز / ز ف] (ص مرکب) هر
 جا که فرش آن از پیروزه باشد. (ا هر جا که از
 پارچه یا فرش یا رخام پیروزه‌ای و مانند آن
 فرش شده باشد):
 چون گل از این پایه فیروزه فرش
 دست به دست آمده تا ساق عرش. نظامی.

فیروزه قبا. [ز / ز ق] (ا مرکب) پیروزه قبا.
 (فرهنگ فارسی معین). قبای پیروزه‌رنگ.
 (ا) فیروزه قبا (ص مرکب): آنکه قبای
 پیروزه‌رنگ پوشد.
فیروزه کاخ. [ز / ز ک] (ا مرکب) دنیا و عالم

سفلی. (برهان). رجوع به فیروزه شود.
فیروزه گنبد. [ز یا ز گم ب] (ا مرکب)
 فلک. آسمان. فیروزه ایوان. فیروزه دریا.
 فیروزه سقف. فیروزه چادر. فیروزه چرخ:
 کوس وحدت زن در این فیروزه گنبد کاندرا او
 از نوای کوس وحدت بر نواپی برخاست.
 خاقانی.

فیروزه گون. [ز / ز] (ص مرکب)
 پیروزه گون. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ
 پیروزه. پیروزه‌رنگ. پیروزه فام:
 در این فیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش
 که نارآمد همی روز و شب و ناساید این طارم.
 ناصر خسرو.

فیروزه مرقد. [ز / ز م ق] (ا مرکب)
 به معنی فیروزه کاخ باشد که دنیا و عالم سفلی
 است. (برهان).
فیروزه مغفر. [ز / ز م ف] (ا مرکب)
 پیروزه مغفر. (فرهنگ فارسی معین).
 کلاه‌خود از فیروزه. (ا) کلاه‌خود به رنگ
 فیروزه. (ا) به کنایت، آسمان و فلک. فیروزه
 ایوان. فیروزه دریا. فیروزه طشت. فیروزه
 سقف.

فیروزه نشان. [ز / ز ن] (ن مف مرکب)
 مرصع به فیروزه. (یادداشت مؤلف).
فیروزه وار. [ز / ز و] (ص مرکب)
 پیروزه وار. (فرهنگ فارسی معین). مانند
 پیروزه. چون فیروزه:
 فیروزه وار یک دم بر یک صفت نیایی
 تا چند خس پذیری، آخر نه کهربایی.
 خاقانی.

فیروزه وطاء. [ز / ز و] (ا مرکب) فرش
 فیروزه‌ای. فیروزه فرش. (ا) (ص مرکب)
 دارای فرش پیروزه‌رنگ.

فیروزه‌ای. [ز / ز] (ص نسبی) یکی از
 انواع رنگ آبی، و آن آبی روشن است که با
 کمی سبز مخلوط شده باشد. (فرهنگ فارسی
 معین):
 تو درون چارطاق خیمه فیروزه‌ای
 طبع را بی چارمیخ غم نخواهی یافتن.
 خاقانی.

فیروززی. (ص نسبی) منسوب به فیروز که
 از قرای حمص شام است. (سمعی).
فیروززی. (حامص) پیروز بودن، یا پیروز
 شدن. فتح. نصرت. نجب. ظفر. فوز. کامیابی.
 کام. موفقیت. (یادداشت مؤلف):
 ز ویسه به قارن رسید آگهی
 که آمد به فیروززی و فرهی. فردوسی.
 چو بگذشت یک‌چند از نامدار
 به فیروززی و دولت شهریار. فردوسی.
 تو را باد فیروززی و فرهی
 بزرگی و دهبیم شاهنشهی. فردوسی.
 درآمد تو را روز بهمن‌جنه

به فیروززی این روز را بگذران. منوچهری.
 به فیروززی بخت فرخنده فال
 درآمد به بخشیدن ملک و مال. نظامی.
 به بخارا رفت و به فراغ دل و فیروززی بخت بر
 تخت مملکت خویش قرار گرفت. (ترجمه
 تاریخ یمینی).
 صبوری نامه فیروززی آمد
 قویتر پایه بهروزی آمد. جامی.
 جنباش پارسایان راست محراب دل و دیده
 جبینش صبح‌خیزان راست روز فتح و فیروززی.
 حافظ.

ترکیب‌ها:
 - فیروززی بخشیدن. فیروززی دادن.
 فیروززی رسان. فیروززی مند. فیروززی یافتن.
 رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فیروززی. (ا) دهی است از بخش زرقان
 شهرستان شیراز که دارای ۲۹۰ تن سکنه
 است. آب آن از رود سسیوند و محصول
 عمده‌اش غله و چغندر است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروززی. (ا) دهی است از بخش مرکزی
 شهرستان آباده که دارای ۳۸۵ تن سکنه است.
 آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله،
 لبنیات، انگور و بادام و کاردستی مردم بافتن
 کرباس و گیوه است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۷).

فیروززی. (ا) دهی است از بخش زرقان
 شهرستان شیراز که دارای ۳۵۰ تن سکنه
 است. آب آن از رود کر و محصول عمده‌اش
 غله و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۷).

فیروززی. (ا) دهی است از بخش حومه
 شهرستان نیشابور که دارای ۷۶ تن سکنه
 است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش
 غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروززیان. (ا) دهی است از بخش
 صومای شهرستان ارومیه که دارای ۲۱۳ تن
 سکنه است. آب آن از دره شوریک و محصول
 عمده‌اش غله، توتون و هنر دستی مردم
 جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۴).

فیروززی بخشیدن. [ب د] (مص مرکب)
 پیروززی بخشیدن. (فرهنگ فارسی معین):
 فیروززی بخشد رایات او را. (تاریخ بهیقی).
 رجوع به فیروززی شود.

فیروززی دادن. [د] (مص مرکب)
 فیروززی بخشیدن. ظفر دادن. غالب ساختن.
 پیروززی دادن.

فیروززی رسان. [ز / ر] (ن مف مرکب)
 پیروززی رسان. (فرهنگ فارسی معین).
 رساننده پیروززی. آنکه سبب پیروززی شود.
فیروززی مند. [م] (ص مرکب)

پیروزی مند. (فرهنگ فارسی معین)، صاحب پیروزی. فیروزمند. رجوع به فیروزمند شود. **فیروزی نامه.** [م / م] (ا مرکب) فتح نامه که پس از ظفر در جنگها برای آگاهی شاه یا مردم نویسد. (یادداشت مؤلف).

فیروزی یافتن. [ت] (مص مرکب) پیروزی یافتن. (فرهنگ فارسی معین). فاتح شدن. ظفر یافتن. پیروز شدن. **فیروسا.** (ا) به سریانی شمع است. (فهرست مخزن الادویه).

فیروطیس. (مغرب، ا) به یونانی سدر است. (فهرست مخزن الادویه).

فیروفس. [] (مغرب، ا) به یونانی نوعی صدف است. (فهرست مخزن الادویه).

فیرون. (ص) آن ستاره‌ها که رفتشان مفسد باشد. (اسدی). فرارون. (فرهنگ فارسی معین):

همت تیز و بلند تو پدناجای رسید که تری گشت مر او را فلک فیرونا.

خسروانی، حسودت در دید بهرام فیرون نظر زی تو ز برجیس فرارون. دقیقی.

رجوع به فرارون شود. **فیرة.** [ز] (ع) خوردنی زچه که از دانه شنبلیله و خرما یا دیگر دانه‌ها پزند. (منتهی الارب).

فیرة. [ز] (مغرب، ا) اسم آهن است در بربری و لاتینی. (از یادداشت مؤلف). مأخوذ از «فر» است که در فرانسه به معنی آهن است و ریشه لاتینی دارد. رجوع به فر شود.

فیروه. [ز] (لخ) دهی است از بخش لاریجان شهرستان آمل که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیری. [ری] (ص نسبی) منسوب به فیرة، از بلاد اندلس. (سمعانی).

فیریاب. [فیر] (لخ) فاریاب. رجوع به فاریاب شود.

فیریایی. [فیر] (ص نسبی) فاریابی. (سمعانی). رجوع به فاریابی شود.

فیریایی. [فیر] (لخ) (فیریایی صغیر) جعفر بن محمد، مکنی به ابوبکر. از شیوخ عالم اسلام. فقه و احادیث بیاموخت و به سیاحت پرداخت و به سال ۳۰۰ ه. ق. درگذشت. او راست: کتاب السنن، که شامل پنجاه فصل است. (یادداشت مؤلف از ابن‌الدیم).

فیریایی. [فسیر] (لخ) (فسیریایی کبیر) ابوعبدالله محمد بن یوسف بن واقد. از مردم قیساریه و از علمای فقه و حدیث بوده. او راست: کتاب التفسیر، کتاب الظهارة، کتاب

الصلوة، کتاب الصیام، کتاب الزکوة، کتاب المناسک. (یادداشت مؤلف از ابن‌الدیم).

فیریدن. [د] (مص) خرامیدن. (برهان). خرامیدن با ناز. (فرهنگ فارسی معین).

|| پر نعمت شدن. (برهان). || تکبر و افاده کردن. (فرهنگ فارسی معین). بطر. (یادداشت مؤلف):

زین و زآن چند بود بر که و مه مر تو را کشتی و فیریدن و غنچ. سوزنی.

|| استهزاء کردن. (برهان). مسخره و استهزاء کردن. (فرهنگ فارسی معین).

فیریده. [د / د] (ن مف) خودرای بود و به خویش مغرور. (اوبهی). ظاهرأ مصحف فیرنده است به صیغه نعت فاعلی.

فیز. [ئ ز ز] (ع ص) آنکه گوشت ساق و پی او سخت باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فی زدن. [د د] (مص مرکب) در تداول مردم بازار، نرخ تعیین کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فی شود.

فیزله. [ف ز ل] (ع ا) زمینی که زود سیل آرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیزیانۀ بالا. [ن ی] (لخ) دهی است از بخش سریند شهرستان آراک که دارای ۲۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیزیانۀ پایین. [ن ی] (لخ) دهی است از بخش سریند شهرستان آراک که دارای ۳۴۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، میوه و بخصوص انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیزیسین. [سی] (فرانسوی، ص، ا) فیزیکی‌دان. احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است. (از فرهنگ فارسی معین).

فیزییک. (فرانسوی، ا) (از یونانی فوسیس به معنی طبیعت) علمی است که موضوع مطالعه آن خصایص عمومی اجسام و قوانینی است که موجب تعدیل وضع یا حرکت آنها میشود بدون آنکه تغییری در طبیعت آنها ایجاد شود. سماع طبیعی. سماء و عالم. (فرهنگ فارسی معین).

فیزییک. (لخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بجنورد که دارای ۱۳۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیزییک‌دان. (ن ف مرکب) فیزیک‌داننده. کسی که از علم فیزیک آگاه باشد. عالم فیزیک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیزیسین شود.

فیزیوکرات. [یک] (فرانسوی، ص، ا) کسی که طرفدار فیزیوکراسی باشد. (فرهنگ

فارسی معین).

فیزیوکراسی. [یک] (فرانسوی، ا) نظریه‌ای در اقتصاد که پیروان آن به پیروی از دکتر کسنه^۶ کشاورزی را تنها منبع ثروت میدانند. (فرهنگ فارسی معین).

فیزیولوژی. [زی ل] (فرانسوی، ا) علمی که در باب طرز عمل اعضای بدن جانوران و رابطه آنها با یکدیگر بحث کند. علم وظائفالاعضا. (فرهنگ فارسی معین). امروز فیزیولوژی را برای تشریح کیفیت زیست گیاهان و جانوران هر دو به کار می‌برند.

فیزیولوژیست. [زی ل] (فرانسوی، ص، ا) ^۸ عالم فیزیولوژی. دانشمند علم وظائفالاعضا. (فرهنگ فارسی معین).

فیزیولوژیک. [زی ل] (فرانسوی، ص) منسوب و مربوط به فیزیولوژی.

وظایف اعضائی. (فرهنگ فارسی معین). **فیس.** (ا) تکبر. غرور. افاده. (فرهنگ فارسی معین). عجب. کبر. بظر. (یادداشت مؤلف).

لاف زدن. خودستایی. (یادداشت دیگر). **فیس.** (ا) کلاه سرخ ترکمانان عثمانی. (یادداشت مؤلف).

فیساء. (ا) طواس باشد، و آن پرنده‌ای است در هندوستان. (برهان).

فیسادبراسانا. [ب] (ا) به سریانی عیدان بلسان است. (فهرست مخزن الادویه).

فیسابلوس. [] (مغرب، ا) به یونانی نوعی از لیلاب ما کول است. (فهرست مخزن الادویه).

فیسالون. (مغرب، ا) به رومی قطران است. (فهرست مخزن الادویه).

فی سبیل الله. [س ل لاه] (ع ق مرکب) در راه خدا. محض رضای خدا. (یادداشت مؤلف):

بجای گندم و جو او همی دهد زر و سیم به آشنا و به بیگانه فی سبیل الله. سوزنی.

فیستین. (لخ) از رستاق ساوه. (تاریخ قم). امروز ظاهراً ناحیه‌ای بدین نام نیست. و در ص ۸۴ تاریخ قم بنای این محل را به بهرام بن گودرز نسبت داده‌اند.

فیسحی. [ف س ح] (ع مص) دور و فراخ گذاشتن گام را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیس کردن. [ک د] (مص مرکب) افاده کردن. کبر نمودن. خودنمایی. لاف زدن.

- 1 - Physicien.
- 2 - Physique.
- 3 - Phusis.
- 4 - Physiocrate.
- 5 - Physiocratie.
- 6 - Quesnay.
- 7 - Physiologie.
- 8 - Physiologiste.
- 9 - Physiologique.

(یادداشت مؤلف). رجوع به فیس شود.
فیسو. (ص نسبی) بسیار کبر. که بسیار فیس کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیس و فیس کردن شود.
فیسور. (ا) سنگی که در حمام به پای مانند و بهترین آن سبک کثیرالتجویف آن است. (حکیم مؤمن).
فیسیبو. (ا) حبه مطبوخ یا ثمر است. (مخزن الادویه).
فیش. (فرانسوی، ا) کاغذ یا مقوایی که مطلبی روی آن یادداشت شود تا بعداً مورد استفاده قرار گیرد. معمولاً فیشها را به ترتیب الفبائی تنظیم کنند و در جعبه‌های مخصوص (فیثیه) جا دهند. برگه، ورقه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فیثیه شود.
فیث. [ف] [ع] [ا] سر نره. (منتهی الارب). رجوع به فیثله شود. (مص) برجهیدن نر بر ماده و برآمدن بر آن. (منتهی الارب).
افتخار کردن و بزرگ‌منشی نمودن و پنداشتن در خود چیزی که ندارد. (منتهی الارب) (اقراب الواردا).
فیشان. (اخ) دهی است از بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین که دارای ۲۷۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش غله و اوزن است. گروهی از مردم ده برای تأمین معاش به تنکابن می‌روند و گروهی کرباس و گلیم می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
فیشل. [ش] [اخ] دهی است از بخش حومه شهرستان ما کوکه دارای ۴۲۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم جاجیم‌بافی و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
فیثله. [ف] [ش] [ل] [ع] [ا] سر نره و سر نره کلان. (منتهی الارب). ج. فیاشل. (اقراب الواردا).
فیثوشه. [ف] [ش] [ع] [مص] سستی و فروهستگی. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا).
فیثیه. [شی] [فرانسوی، ا] مجموعه فیث‌ها. (فرهنگ فارسی معین).
فیص. [ف] [ع] [مص] رفتن و دور شدن. (منتهی الارب) (اقراب الواردا). (سخن گفتن. (اظهار و بیان کردن. (منتهی الارب).
فیصل. [ف] [ص] [ع] [ص] [ا] حاکم. (حکم که حق و باطل جدا کند. (منتهی الارب) (اقراب الواردا).
 - حکم فیصل؛ حکم نافذ و روان.
 - حکومت فیصل؛ حکومت نافذ و روان.
 - طعنه فیصل؛ زخم که جدایی کند میان دو حریف. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا).

|| جداکننده حق و باطل. (یادداشت مؤلف). قاضی. (اقراب الواردا)؛ جز به فیصل شمشیر به قطع نرسد. (ترجمه تاریخ یمنی).
 - به فیصل رسیدن؛ تمام شدن. پایان یافتن جدال و ستیزه: سلطان میان ایشان به وساطت برخاست و کار ایشان به فیصل رسید. (ترجمه تاریخ یمنی). چند بار رسول میان ایشان تردد کرد به فیصل نرسید. (جهانگشای جوینی).
 - فیصل دادن؛ حل و فصل کردن امور. (فرهنگ فارسی معین).
 - فیصل شدن؛ پایان یافتن. به فیصل رسیدن؛ شغلی در پیش داریم چنانکه پیداست زود فیصل خواهد شد. (تاریخ بیهقی).
 - فیصل کردن؛ فیصل دادن. حل و فصل کردن؛ بازگردید و ساخته پگاه بیاید تا فردا کار خصم فیصل کرده آید. (تاریخ بیهقی).
 - فیصل یافتن؛ مقابل فیصل کردن و فیصل دادن. فیصل شدن. پایان یافتن. به فیصل رسیدن. انجام شدن. رجوع به ترکیب‌های دیگر فیصل و ترکیب‌های فیصله شود.
فیصل. [ف] [ص] [اخ] (... اول) (۱۸۸۳ - ۱۹۲۳ م). در مکه تولد یافت. وی پسر شریف حسین بود و در سال ۱۹۲۱ م. به سلطنت عراق رسید. (از اعلام المنجد).
فیصل. [ف] [ص] [اخ] (... دوم) فرزند غازی اول (متولد ۱۹۳۵ م) بود و در سال ۱۹۵۳ م. پادشاه عراق شد. (اعلام المنجد). وی آخرین پادشاه عراق بود و در ۱۴ تموز ۱۹۵۸ م. با قیام سرهنگ عبدالکریم قاسم به قتل رسید.
فیصله. [ف] [ص] [ل] [ل] [اخ] [ع] [ا] فیصل. مأخوذ از فیصل عربی است و در مأخذ لغت عرب استعمال و ضبط آن دیده نشده است.
 - فیصله دادن؛ فیصل دادن. حل و فصل کردن. به پایان بردن. به فیصل رسانیدن.
 - فیصله یافتن؛ فیصل یافتن. مقابل فیصله دادن. به انجام رسیدن. حل و فصل شدن.
فیصلی. [ف] [ص] [لی] [ع] [ص] [ا] حاکم. (منتهی الارب) (اقراب الواردا). فیصل. رجوع به فیصل شود.
فیصور. [ف] [اخ] [نام شهری در جانب شرقی دریای محیط و کافور از آنجا آورند. (برهان). فنصور. قیصور. رجوع به فنصور شود.
فیصور. [ف] [ع] [ص] خر شادمان. (منتهی الارب) (اقراب الواردا).
فیض. [ف] [ع] [ا] مرگ. (ص) اسب تیزرو. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). ج. فیوض، افیاض. (اقراب الواردا)؛ اعطاء غیضاً من قَیض؛ یعنی اندکی از بسیار به وی داد. (مص) بسیار شدن آب چندانکه روان گردد. (از منتهی الارب). فیوض. فیضان. فیوضه.

(از اقراب الواردا). (الباب رفتن رود. (منتهی الارب). (اقراب ظرف. (اقراب الواردا). (آشکار کردن راز را. (منتهی الارب). پر شدن سینه از راز که کتمان نتوان کرد. (از اقراب الواردا). (امردن. (برآمدن جان کسی. (افاش گردیدن خبر. (بسیار شدن چیزی. (منتهی الارب) (اقراب الواردا). (روان شدن هر چیزی. (اقراب الواردا). (اروان شدن اشک. (منتهی الارب). (امص) ریزش. (بسیاری آب. (بخشش. عطا. (فرهنگ فارسی معین). عطیه. لطف:

ز فیض دولت بیدار دیده می‌خواهم که صبح را دهم از گریه توشه شبگیر.

خاقانی.

نیست یک دم که بنده خاقانی

غرقه فیض مکرمات تو نیست.

خاقانی.

روس و خزران بگریزند که در بحر خزر

فیض آن کعب جواهرحشر آمیخته‌اند.

خاقانی.

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر

بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند. حافظ.

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود

این همه قول و غزل تعبیه در متقارش.

حافظ.

- غیضی از فیضی؛ اندکی از بیش. مختصری

از بسیار. جریده انصاف به خانه عدل این

دولت مزین شده و این خود غیضی است از

فیضی و جزئی است از کلی. (سندبادنامه).

- فیض راندن؛ اظهار بخشش و بزرگی

کردن؛

جان فشانم عقل پاشم فیض رانم دل دهم

طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من؟

خاقانی.

|| بخشایش و لطف و عطیه الهی؛ و هر دو از

فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شدند.

(کلیله و دمنه).

امروز که تشنه زیر خاک

فیض از کرم خدات جویم.

خاقانی.

هین بگوای فیض رحمان هین بگوای ظل حق

هین بگوای حرز امت هین بگوای مقتدا.

خاقانی.

فیض کرم را سخنم در گرفت

بار من افکند و مرا برگرفت.

نظامی.

فیض کرم کرد موسای خویش

قطره‌ای افکند ز دریای خویش.

نظامی.

ز فیض قطره‌ای در کار او کن.

نظامی.

وز آنچه فیض خداوند بر تو می‌باشد

تو نیز در قدم بندگان او می‌باش.

سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۸۹).

||جوشش:

اتصال نجوم خاطر او

فیض طبع مرا نویدگر است.

||اصطلاح صوفیه) لقاء امری است در قلب

بطریق الهام بدون تحمل زحمت کسب و

اكتساب. ||(اصطلاح صوفیه) بمعنای فعل

فاعلی است که فعل او دایم بود و برای غرض

و عوض نباشد. (فرهنگ فارسی معین).

||اصطلاح صوفیه) مرادف جود است.

(فرهنگ فارسی معین از اسفار و فرهنگ

اصطلاحات صوفیه سجادی).

- فیض ابد؛ بهره دائمی. لطف حق که ابدی

است. فیض ازل. فیض ازلی:

دل به رصدگاه دهر پیش‌بها گوهری است

دخل ابد عشر او فیض ابد کان او. خاقانی.

- فیض ازل، فیض ازلی؛ بخشش خداوند.

لطف الهی. (فرهنگ فارسی معین):

فیض ازل به زور و زر از آمدی به دست

آب خضر نصیبه اسکندر آمدی. حافظ.

- فیض اقدس؛ در اصطلاح فلاسفه و

صوفیان، قضاء ازلی و ثبوت اشیاء است در

علم حق به نظام الیق و افضل. از جهت تابعیت

آن اسماء و صفات حق را که عین ذات اوست

و وجود آن ماهیات در خارج به افاضه وجود

بر آنهاست بر حسب اوقات و استعدادات

مخصوص از حق تعالی که فیض مقدس است.

(فرهنگ فارسی معین از فرهنگ مصطلحات

صوفیه سیدجعفر سجادی).

- فیض روح القدس؛ (اصطلاح صوفیه)

عنایت و لطف روح القدس، چنانکه به مریم.

(فرهنگ فارسی معین):

فیض روح القدس از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد.

حافظ.

- فیض مقدس؛ (اصطلاح تصوف) تجلیات

آسمانی است که موجب ظهور چیزی است که

در خارج وجود استعدادات آن اعیان را

تفاضاً کرده است. (از آندراج). و آن مرتب بر

فیض اقدس است زیرا بواسطه فیض اقدس

اعیان ثابت و استعدادات اصلی آنها در عالم

علم تحصیل می‌یابد و بواسطه فیض مقدس

اعیان و لوازم آنها در عالم عین تحقق می‌یابد.

از فیض مقدس به نفس رحمانی و وجود

منبسط هم تعبیر شده است و بالجمله مرتب

تجلیات اسماء را که موجب ظهور و بروز

مقتضیات اعیان در خارج است فیض مقدس

نامیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین از اسفار،

مشاعر و شرح منظومه).

فیض. [ف] [اخ] رجوع به فیض (ملا

محسن) شود.

فیض. [ف] [اخ] لقب مطلب بن عبدمناف

برادر هاشم بدان جهت که بسیار جود بود.

(منتهی الارب).

فیض. [ف] [اخ] رود نیل. (منتهی الارب).

رجوع به نیل شود.

فیض. [ف] [اخ] (ملا محسن) محمدبن

مرتضی بن شاه محمود، ملقب به محسن. از

بزرگترین علمای امامیه قرن یازدهم هجری

معاصر شاه عباس ثانی است که در فقه و

حدیث و تفسیر و فلسفه صاحب نظر و دارای

تألیفات گرانهایی می‌باشد. وی از پیشروان

روش جمع بین اصول شریعت و طریقت و

حکمت بود. در مقدمه محجة البیضاء آمده

است که ملا محسن فیض در چهار میدان

گوی سبقت از همگان بروده است. وی با

بسط میبانی فلسفی و تطبیق آن با مبانی

شرعی از سایر دانشمندان ممتاز گردیده

است، و در کثرت و تنوع تألیف سرآمد

دانشمندان به شمار می‌رود. در کتاب زهرالربیع

آمده: استاد محقق ملا محمد فیض کاشانی

صاحب وافی و غیره و مؤلف نزدیک به

دویست کتاب و رساله، در قم پرورش یافت

و چون شنید که سید ماجد بحرانی به شیراز

رحل اقامت افکنده به آن شهر عزیمت کرد و

علوم عقلی را از استاد بزرگ آخوند ملا

صدرالدین شیرازی فرا گرفت و به دامادی او

مفتخر گردید. ملا محسن خود سه فهرست

برای معرفی تألیفات خود نگاشته و

به طوری که از آن فهرستها به دست می‌آید وی

بیش از هشتاد تألیف از خود به جا گذاشته که

اغلب آنها مکرر به چاپ رسیده است. از

تألیفات اوست: ۱- کتاب الوافی، ۲- تفسیر

الصابی، ۳- تفسیر الاصفی، ۴- علم الیقین.

۵- عین الیقین، ۶- الاق المبین، ۷- الامالی.

۸- تشریح العالم، ۹- الجبر و الاختیار، ۱۰-

جلاء العیون، ۱۱- حاشیه بر رواشع سماویة

میر داماد، ۱۲- فهرست مصنفات خود، که

اسامی تمامی آنها و موضوع و شماره ابیات و

تاریخ تألیف و بعض مزایای دیگر هر یک را

مشروحاً حاوی است. ۱۳- المحجة البیضاء

فی احواء الاحیاء، ۱۴- مشواق، در تعبیر و

تفسیر اصطلاحات شعراء و عرفاء، ۱۵-

معتصم الشیعه، در فقه، ۱۶- مفاتیح الشرایع،

در فقه. از اشعار اوست:

من این زهد ریایی را نمیدانم نمیدانم

رسوم پارسایی را نمیدانم نمیدانم

یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم

دوتایی و سه تایی را نمیدانم نمیدانم

بغیر مهر مهرویان که تا بد بر دل و بر جان

طریق روشنایی را نمیدانم نمیدانم

من ار نیکم وگر نید «فیض» گو مردم ندانندم

زبان خودستایی را نمیدانم نمیدانم.

*
سالک راه حق بیا نور هدی ز ما طلب

نور بصیرت از در عترت مصطفی طلب

هست سفینه نجات عترت و ناخدا خدا

دست در این سفینه زن دامن ناخدا طلب.

*
آنکه مست جانان نیست عارف ار بود عام است

هرکه نیستش ذوقی شعله گر بود خام است

هرزه گردد اسکندر در میان تاریکی

آب زندگی بادهست چشمه خضر جام است.

*
با من بودی منت نمیدانستم

یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا

تا من بودی منت نمیدانستم.

وی به سال ۱۰۹۱ ه. ق. در کاشان وفات

یافت و در قبرستان آن شهر مقبره او مشهور و

محل رفت و آمد و نذورات است. رجوع به

زهرالربیع و قصص العلماء و روضات الجنات

و الذریعة و مقدمه محجة البیضاء و انجم

فروزان شود.

فیض. [ف] [اخ] (آیت الله محمد) ابن

علی اکبر بن محمد. از فقهاء و مراجع بزرگ

تقلید و از اخفاد ملا محسن فیض کاشانی

است. وی به سال ۱۲۹۳ ه. ق. در قم متولد

شد و در نجف و سامره از محضر درس آساید

بزرگ آخوند ملا کاظم خراسانی و

سید محمد کاظم یزدی و میرزا محمد تقی

شیرازی بهره مند گردید و به سال ۱۳۳۱ ه. ق.

به قم مراجعت کرد و به سال ۱۳۳۶ ه. ق.

حوزه علمیه قم را بنیاد نهاد و به سال ۱۳۴۰

ه. ق. مرحوم آیت الله حائری را به قم دعوت

کرد و با انتقال ایشان از اراک به قم حوزه

علمی رونق گرفت. از جمله آثار وی تعمیر

مدرسه فیضیه و دارالشفاء و ساختمان چند

مسجد است. از تألیفات اوست: ۱- مناسک

حج، با توجه به فتوای همه مراجع تقلید و به

سیکی ساده و روان نگارش یافته و از اینرو

عمل بدان در هر زمان مجری است. ۲-

الفیض، و این کتابی است استدلالی درباره

چند مسئله از قبیل مسئله عدم تنجیس

متنجس و عدم انفعال آب قلیل و غیره. ۳-

حاشیه بر کفایة الاصول. ۴- حاشیه بر مکاتب

شیخ انصاری. ۵- حاشیه بر عروة الوثقی. ۶-

وسيلة النجاة. ۷- ذخیره العباد، وی به سال

۱۳۶۹ ه. ق. / ۱۳۲۹ ه. ش. در ۷۸ سالگی

وفات یافت و در ایوان طلا در جوار حضرت

مصومه مدفون گردید. کلمه آیت الفیض ماده

تاریخ وفات اوست. (انجم فروزان ص ۱۳۸،

رجال قم، قم را بشناسید، قم و روحانیت

ص ۱۵۵ و ۱۵۶، مقدمه محجة البیضاء).

فیض. [ف] [اخ] علی اکبر بن محمد. از

نویسندگان و شاعران و خطاطان مشهور قم و

پدر مرحوم آیت الله میرزا محمد فیض است.

کثیبه ضریح آستانه قم به خط ثلث از آثار اوست. تألیفاتی دارد از جمله: ۱- جنگ و تذکره‌های در ادبیات و حالات شعرای قم. دیوان اشعار وی نیز ضمیمه همین کتاب است در مجلدی مشتمل بر بیش از یک هزار صفحه با خط زیبای خود مؤلف، و در کتابخانه شخصی عباس فیض در قم نگاهداری میشود. ۲- تاریخ قم، خطی. ۳- فرامین فتحعلی شاه. از اشعار اوست:

من و گیسوی تو در هر شب و هر روز نهم
همچو محنت‌زدگان بر زیر زانو سر
او به زانو بنهد سر ز رسایی و کشی
من به زانو بنهم سر ز خیالات و فکر.

*

چرا دل بیندم در این زندگانی
که این زندگانی دو روزی است فانی
به حق خداوند فرد یگانه
که بی مثل و شبه است و نیاز و ثانی
همان صحبت دوستان است و یاران
اگر حاصلی هست در زندگانی.
وی به سال ۱۳۱۲ ه. ق. در کربلا وفات یافت و در همانجا مدفون گردید. (تاریخ قم) (انجم فروزان).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش بوئین شهرستان قزوین که دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات و محصول عمده‌اش غله، یونجه، چغندر قند، انگور و بادام است. کار دستی مردم بافتن گلیم و جاجیم است. مزرعه شاداب جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش زرنده شهرستان ساوه که دارای ۷۰۷ تن سکنه است. آب آن از قنات لب‌شور و محصول عمده‌اش غله، پنبه، چغندر قند و صیفی است. مزارع خرم‌آباد، سه‌رود، حسین‌آباد و نارگین جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش فرمین شهرستان اراک که دارای ۸۲۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه محلی و محصول عمده‌اش غله، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش لبنیات و ذغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش حومه شهرستان گرگان که دارای ۱۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، برنج، توتون و سیگار است.

کار دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی، ابریشمی و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش تکاب شهرستان مراغه که دارای ۳۱۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش غله، بادام، حبوب و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی که دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آن از دره چیر و آخورلی و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش رزن شهرستان همدان که دارای ۸۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیض آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌بیگی از بخش مرکزی شهرستان سقز که دارای ۵۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). فیض‌آوا.

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان یوسف‌بند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه درم‌زیار و محصول عمده‌اش غله، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش سورمق شهرستان آبداه که دارای ۳۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، بادام و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود کز و محصول عمده‌اش غله و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش فسا از شهرستان فسا که دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان فسارود از بخش داراب شهرستان فسا که دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش فهرج شهرستان بم که دارای ۲۲۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، خرما و حناست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش

شهداد شهرستان کرمان که دارای ۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش زرنده شهرستان کرمان که دارای ۶۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش نوق شهرستان رفسنجان که دارای ۵۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش حومه شهرستان رفسنجان که دارای ۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی دیگری است از بخش حومه شهرستان رفسنجان که دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد. [ف] [اخ] ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم که دو خانوار در آن ساکن‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض آباد. [ف] [اخ] نام قصبه مرکز بخش فیض‌آباد و محولات شهرستان تربت حیدریه که دارای ۳۵۸۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، میوه و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس که دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، ارزن و کاردستی مردم کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از بخش فدیشه شهرستان نیشابور که دارای ۳۵۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۲۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اخ] دهی است از دهستان مارول بخش حومه شهرستان نیشابور که

دارای ۱۰۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار که دارای ۱۱۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار که دارای ۱۳۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، زیره و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از بخش مایوان از بخش حومه شهرستان قوچان که دارای ۱۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و مختصری انگور و کاردستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۱۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه محلی و محصول عمده اش غله، پنبه و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. محصول عمده اش غله، شلغم و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد که دارای ۱۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اِخ] ده کوچکی است از بخش طبیات شهرستان مشهد که دارای ۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از بخش جنت آباد شهرستان مشهد که دارای ۱۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از دهستان چناران از بخش حومه شهرستان مشهد که دارای ۳۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از دهستان ابرقو از شهرستان یزد که دارای ۲۳۰ تن

سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه، کنجد و کاردستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از بخش کوهپایه شهرستان اصفهان که دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده آن غله، پنبه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از بخش حومه شهرستان شهرضا که دارای ۱۲۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده آن پنبه، انار و کاردستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد. [ف] [اِخ] دهی است از بخش لردگان شهرستان شهرکرد که دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، ارزن، تپیا کوو کار دستی زنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد. [ف] [اِخ] ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین که دارای ۴۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد حاجی کاظم. [ف] [دِ ظ] [اِخ] دهی است از بخش حومه شهرستان نائین که دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض آباد سرچاه. [ف] [دِ س] [اِخ] دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد لال ها. [ف] [دِ] [اِخ] دهی است از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۲۴۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد موقوفه. [ف] [دِ مَوْ ف] [اِخ] دهی است از دهستان دریا قاضی از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض آباد و محولات. [ف] [دِ مَح و] [اِخ] نام یکی از بخش های تابعه شهرستان تربت حیدریه و محدود است از طرف شمال به گناباد و از باختر به شهرستان کاشمر. موقعیت بخش کوهستانی و گرمسیر است. در این بخش انواع میوه بخصوص انگور و انار به حد وفور به دست می آید و درخت پسته و

بادام هم غرس میکنند و از آن به خوبی استفاده میبرند. اراضی این بخش حاصلخیزترین قسمت تربت حیدریه است. غلات و خربزه آنجا نیز معروف است. علت حاصلخیزی این نقطه این است که در مسیر رودخانه های شصت دره، مهجن، قلعه جوق و سرخ آباد قرار دارد و از گل و لای سیلابهای این رودخانه ها کود کافی به کشتزارها میرسد. بنشن و کنجد نیز در این بخش به دست می آید. این بخش شامل ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک است که روی هم ۲۶۴۶۵ تن سکنه دارد. اهالی علاوه بر زراعت به قالیچه بافی و کرباس بافی نیز اشتغال میورزند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیضان. [فَ ئ] [ع مص] بسیار شدن آب، چندانکه روان گردد. (مستهی الارب). لبریز شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||الباب رفتن رود. ||آشکار کردن راز را. (مستهی الارب). ||(المص) ریزش آب. ||ریزش. فیض. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیض شود.

فیض الله. [فَ ضَلْ لَه] [اِخ] ابن احمد، معروف به ابن القاب رومی (۹۵۰ هـ. ق. / ۱۵۴۳ م. - ۱۰۲۰ هـ. ق. / ۱۶۱۱ م.). قاضی از قضاة است که او را بتازی آثار منظوم است. اصلاً ترک بود ولی در ادب عربی وارد و گوینده ای فصیح بود. مدتی در حلب و سپس در شام قاضی بود. (از اعلام زرکلی از خلاصه الاثر).

فیض بخش. [فَ ب] [نصف مرکب] آنکه به دیگری فیض رسانند. سودمند. مفید. رجوع به فیض شود.

فیض بخش. [فَ ب] [اِخ] شاه قاسم پسر سیدمحمد نوربخش. عارفی زاهد بود و در تمامی فنون طریقت خلیفه پدرش نوربخش بود. معروف است که سلطان حسین میرزا از سلطان یعقوب والی عراق درخواست که فیض بخش را روانه خراسان نماید تا به برکت قدم او بیماریش درمان پذیرد، و برای قبول این تقاضا قصه سمنان را پیشکش سلطان یعقوب کرد و با رفتن شاه قاسم بیماری او درمان پذیرفت و این امر موجب عزت و شوکت فیض بخش گردید. اما مخالفان وی به شاه پیشنهاد کردند که اجازه دهد شاه قاسم در روزهای جمعه به منبر رود و همه را مستفیض گرداند، و آنها با استفاده از این امر مسائل مشکل را برای او مطرح کنند و اعتبارش را از میان ببرند و چون در روز جمعه بر منبر رفت و بحث در فضیلت لاله الا الله آغاز کرد جامی مسائلی را مطرح کرد و گفت در این کلمه بحثی دارم، شاه قاسم جواب داد در عراق شنیده بودم که در «علی ولی الله» بحث داری و حالا معلوم شد در «لاله الا الله» هم بحث

داری، و غائله دشمنان به همین جا ختم شد و، شاه قاسم تا سال ۹۸۱ ه. ق. که درگذشت در کمال رفاه و حرمت زیست. (از ریحانه الادب با تصرف و اختصار).

فیض حسن. [ف ح س] (اخ) دهی است از دهستان دالایی شهرستان خمین که دارای ۹۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه، چغندرقد و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیض دکنی. [ف ض د ک] (اخ) رجوع به فیضی دکنی شود.

فیض کاشانی. [ف ض ک] (اخ) رجوع به فیض (ملا محسن) شود.

فیضو ضاء. [ف ض] (ع ص) کار مشترک میان قوم، یا یاکار که در آن قوم مختلف باشند و یکی به حق دیگری تصرف کند. (منتهی الارب)؛ امر هم فیضو ضاء یعنی مختلف اند در آن و تصرف میکند هر واحد چیزی که مر دیگری راست. (منتهی الارب). رجوع به فوضو ضاء شود.

فیضو ضه. [ف ض] (ع مص) بسیار شدن آب، چندانکه روان گردد. (منتهی الارب). فیض. فیضان. ||البالغ رفتن رود. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به فیضان و فیض شود. ||آشکار کردن راز را. (منتهی الارب). رجوع به فیض و فیضان شود.

فیضو ضی. [ف ض و ضا] (ع ص) فیضو ضاء. فوضو ضاء. رجوع به این دو کلمه شود.

فیضه. [ف ض] (ع امص) روانی اشک و شراب. (از منتهی الارب). رجوع به فیض، فیضان و فیضو ضه شود.

فیضی. [ف] (ص نسبی) منسوب به فیض. رجوع به فیض شود.

فیضی. [ف] (اخ) ملا فیضی کاردگر. فرزند استاد محمد لعبت باز است. به عشق بازی اشتغال تمام می نماید. شعرش بد نیست. مردی نیک است. از اوست:

گرچه رفت از چشم گریانم جواشک آن تندخوی
چشم میدارم که آب رفته باز آید به جوی.

(از مجالس التفاضل میر علیشیر نوائی ص ۱۴۷ از ترجمه فارسی). از شعرای قرن نهم هجری و معاصر میر علیشیر نوائی بوده است.

فیضی. [ف] (اخ) هروی. نقاشی نیکوست و خود را شاعری ساحر مینماید. او راست:

زاهد بیار خرقه و رهن شراب کن
اسباب زهد و خانه تقوی خراب کن.

(از مجالس التفاضل ص ۲۵۶ از ترجمه فارسی چ علی اصغر حکمت). از شعرای قرن نهم هجری و از معاصران جامی و نوائی است.

فیضی. [ف] (اخ) دکنی، شیخ ابوالفیض.

برادر شیخ ابوالفضل دکنی است که از افاضل ولایت هند و از مقربان دربار جلال الدین اکبر شاه بوده است. به شعر خود میبالد. گویا حریفان عراقی که در اطرافش هستند از عظمت و هیبت او نمیتوانند در شعرش مداخله کنند، زیرا اشعار عجیبی از دیوانش انتخاب کرده و بعراق فرستاده بود، و بپتهای ذیل از آنهاست:

ای عشق تو از کعبه تراشیده صنم را

پیمانم می ساخته قندیل حرم را

هر چند به خا کستر دل کار نداری

آینه به پیش آر من سوخته دم را

پیش از سپه آرای میمان قیامت

حسن تو گرفت از سر خورشید علم را

فیضی چو نوشتی ز نیت دود برآمد

ای سوخته عشق نگه دار قلم را.

و این هم نمونه ای دیگر است:

مست عشقیم و ریاشوی حرم باده ما

باده بالای در میکده سجاده ما

این گل تازه بگیر و ز شرف بر سر نه

کارمعانی بهشت است فرستاده ما.

*

خیز و در یوزة اقبال کن از حضرت ما

که کم از هیچ سپاهی نبود همت ما.

(از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۵۲ و ۵۳ از ترجمه فارسی).

وی پسر شیخ مبارک و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل دکنی است. شیخ فیضی را تألیفات است. مسموع افتاده که نیمی از قرآن مجید را بی نقطه تفسیر کرده و کلفتی بی حاصل کشیده. وفاتش در سال ۱۰۴۰ ه. ق. (۱) در

لاهور اتفاق افتاده است. (از مجمع الفصحاء رضاقلیخان هدایت ج ۲ ص ۲۶ از چ سنگی تهران). ولادتش به سال ۹۵۴ ه. ق. /

۱۵۷۴ م. در شهر آگره هندوستان اتفاق افتاد. وفاتش به سال ۱۰۰۴ ه. ق. / ۱۵۹۵ م. بود.

وی در علوم ادبی و دینی مطلع و صاحب تفسیری بنام سواطع الالهام است. وی بعد از

ورود به دربار به مرتبه امیری و ملک الشعرائی رسید. فیضی از سرآمدان سخن فارسی در هندوستان و در قصیده و

غزل و مثنوی صاحب مقامی شامخ است. به تقلید از نظامی مثنویهایی بنام «سلیمان و

بلقیس» و «نل و دمن» و «هفت کشور» و «مرکز ادوار» و نیز داستان «گیتا» را به نظم

کشیده. او راست:

شاهنشه بی نبرد عشق است

سلطان خرابه گرد عشق است

در ریگ روان دقینه او

در دست تپی خزینه او

صد معرکه عارض سپاهش

صد ناله تقیب بارگاهش

از آب جگر گذشته دلتنگ

بر آتش دل نهاده اورنگ...

و نیز او راست:

فلک زین کجرو بیهایت نمیگویم که برگردی

شب وصل است خواهم اندکی آهسته تر گردی

ز مهتاب رخس ویرانه من روشن است امشب

اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی.

پس از عمری است امشب کوکب اقبال من طالع

تو را ای شب نمیخواهم به وقت خود سحر گردی

عجب نبود که جز روز قیامت پرده نگشایی

که از صبح سعادت از شب من باخبر گردی

تو ای اختر شناس امشب توانی گفت گردون را

که بهر خاطر من بر عکس شبهای دگر گردی

مها امشب به جانان در ددل دارم میا بیرون

که میترسم خدنگ آه فیضی را سپهر گردی.

و نیز این رباعی از اوست:

آن روز که کردند شمار من و تو

بردند ز دست اختیار من و تو

فارغ بنشین که کار ساز دوجهان

پیش از من و تو ساخته کار من و تو.

(از گنج سخن تألیف ذبیح الله صفا ج ۳ ص ۵۳ تا ۶۱).

رجوع به تذکره های مخزن الغرایب و صحف ابراهیم و نیز رجوع به تاریخ ادبیات رضازاده شفق ص ۲۷۴ و ۲۷۵ شود.

فیضی ضاء. [ف ض] (ع ص) رجوع به فوضو ضاء. فیضو ضاء. فیضو ضه و فیضو ضی شود.

فیضی ضی. [ف ض ی] (ع ص) رجوع به فوضو ضاء و فیضو ضی شود.

فیضا. (معرب، ا) سویق است. (فهرست مخزن الادویه).

فیضا غطاس. [] (معرب، ا) شجرة الکلب. (فهرست مخزن الادویه).

فیضرا. [] (معرب، ا) به یونانی کبر است. (فهرست مخزن الادویه).

فیطس. [ط] (معرب، ا) نوعی از صنوبر. قمل قریش. (یادداشت مؤلف). صنوبر الصغار. (یادداشت دیگر). به یونانی حب صنوبر صغار است، و آس بستانی را نیز نامند و غلط کرده صاحب تحفه که نیک آس نوشته. (مخزن الادویه).

فیظفلون. [] (معرب، ا) فاونانیا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاونانیا شود.

فیظولوس. [ف] (معرب، ا) پوست درخت صنوبر. (فهرست مخزن الادویه).

فیظی. (معرب، ا) زرنیق احمر. (فهرست مخزن الادویه).

فیظ. [ف] (ع ا) مسرگ. (منتهی الارب). || (مص) مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به فیظان شود.

فیظان. [ف ی] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به فیظ

شود.

فیظل. [فَظَّ] (لا) به لغت اندلس زیره صحرايي است، و به عربي کمون البیری خوانند. (برهان).

فیبع. [فَبَّ] (ع) (لا) فبع الامر؛ اول و آغاز کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فیبعه. رجوع به فیبعه شود.

فیعیورس. [ع] (مغرب، لا) بصل الزیر. (فهرست مخزن الادویه).

فیبعه. [فَبَّ] (ع) (لا) اول کار و آغاز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فبع. رجوع به فبع شود.

فیعیکس. [ع] (مغرب، لا) به یونانی عصف است. (فهرست مخزن الادویه).

فیغان. [فِغَان] (إخ) دهسی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۵۰۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، لبنیات و کاردستی مردم بافتن قالی و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیغانون. [ع] (مغرب، لا) به رومی سداب است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سداب شود.

فیف. [فَفَّ] (ع ص، لا) جای برابر و هموار. (منتهی الارب). مکان مستوی. (اقرب الموارد). || سیابان بسی آب. || زمین مختلف الریاح. ج، اقیاف، فیوف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زمین بادخیز یا بادگیر.

فیف. [فَفَّ] (لا) به سریانی انفخه است. (فهرست مخزن الادویه).

فیف. [فَفَّ] (إخ) یا فیف الریح. جای معروفی است در بلندیهای نجد و مربوط به روزی از ایام معروف عرب است (معجم البلدان)، که در آن جنگی میان خشم و بنی عامر بود. (از مجمع الامثال میدانی).

فیفا. [ع] (مغرب، لا) به یونانی دودانفل است و به عربی اسم اقحوان است و به سریانی قثاء. (فهرست مخزن الادویه).

فیفاء. [فَفَّ] (ع ص، لا) بیابان فراخ و بی آب. ج، فیافی. (منتهی الارب). بیابانی که آب در آن نیست. || جای مستوی. (اقرب الموارد). رجوع به فیف شود.

فیفادمیوس. [ع] (مغرب، لا) به یونانی نحاس محرق است. (فهرست مخزن الادویه).

فیفانه. [ع] (لا) نارمشک. (فهرست مخزن الادویه).

فیفاة. [فَفَّ] (ع ص، لا) بیابان بی آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || مکان مستوی. (اقرب الموارد). رجوع به فیفاء شود.

فیفرا. [ع] (مغرب، لا) به یونانی به معنی تلخ و مراد از آن صبر سقوطی است. (فهرست

مخزن الادویه).

فیفرع. [فَفَّرَ] (ع) (لا) درختی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیفرین. [ع] (مغرب، لا) به یونانی فلفل ابيض است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلفل و ترکیب های آن شود.

فیفس لوعا. [ع] (مغرب، لا) به یونانی عدس الماء است که نوعی از طلحوب باشد. (مخزن الادویه).

فیفض اغریون. [ع] (مغرب، لا) قرطم بری. (فهرست مخزن الادویه).

فیفضی. [فَفَّ] (ع ص، لا) قصاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ففضعان. ففضعانی. رجوع به این دو کلمه شود.

فیفیطراس. [ع] (مغرب، لا) به یونانی قرفة الدارصینی است. (فهرست مخزن الادویه).

فیفی عطر لوس. [ع] (مغرب، لا) عدس جبلی است که عدس المر باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فیفی لاموس. [ع] (مغرب، لا) بخور مریم است که نوعی از عرطینا باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فیق. [فَقَّ] (ع) (لا) آواز ماکیان. || (مص) مردن و جان دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیق. [ع ص] بلندقامت مضطرب خلقت. || مرد درازبالا. || (إخ) کوهی محیط بر دنیا. (منتهی الارب). رجوع به قاف شود.

فیق. [ع] (ع) (لا) ج فقیقه. (منتهی الارب). رجوع به فقیقه شود.

فیق. (إخ) شهری است به شام میان دمشق طبریه و عقبه داود که به غور اردن سرازیر میشود. (معجم البلدان).

فیقا. [فَقَّ] (ع) (علامت اختصاری) رمز است از فیقال. (یادداشت مؤلف).

فیقا. (لا) اسم عبرانی انفخه است، و به سریانی فیثا نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فیقر. [فَقَّرَ] (ع) (لا) بلا و سختی. (منتهی الارب).

فیقرا. [ع] (مغرب، ص) کلمه یونانی است و به معنی تلخ است، و ایاره فیقرا را از آن رو بدین نام خوانند که جزو عمده آن صبر است. (یادداشت مؤلف). اصل این ایارج صبر است. (ذخیره خوارزمشاهی). مراد از آن صبر سقوطی است. (فهرست مخزن الادویه). ایارج فیقرا مرکبی از ادویه مسهل و مصلح است که مزه تلخ دارد. (یادداشت دیگر مؤلف). رجوع به فیقرا شود.

فیقراطیسون. [ع] (مغرب، لا) عنصل است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فیقراطیون شود.

فیقراطیون. [ع] (مغرب، لا) اسم یونانی

عنصل است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فیقراطیسون شود.

فیقروس. [ع] (مغرب، لا) به یونانی درخت حناست. (فهرست مخزن الادویه).

فیقره. [ع] (مغرب، ص) فیقرا. تلخ. (یادداشت مؤلف):

پژدیر پند اگرچه نیایدت خوش که پند پرسود و ناخوش است چو معجون فیقره. ناصر خسرو.

فیقس. [فَقَّ] (مغرب، لا) به یونانی عصف است. (فهرست مخزن الادویه). راش. (فرهنگ فارسی معین).

فیقن. [ع] (مغرب، لا) اسم یونانی قرطم است. (فهرست مخزن الادویه).

— فیقن اغریون؛ قرطم بری است. (فهرست مخزن الادویه).

فیقه. [ع] (ع) (لا) شیری که میان دو دوشیدن گرد آید در پستان ج، فیق، افواق، جج، افواق. (منتهی الارب). نیز ج، فیقات، جج، افواق. به معنی آبی که در ابرها جمع شود و ساعت به ساعت بیارد، نیز به کار برده اند. (از اقرب الموارد).

— فیهة الضحی؛ بلندبرآمدگی آن. (منتهی الارب). اول و بلندی آن. (از اقرب الموارد).

فیک. [ع] (مغرب، لا) پیک. (آندراج). فیح. **فیک.** (لا) به لهجه طبری درخت بید است. (یادداشت مؤلف). در تداول اهالی شهنسوار به

درخت فک گفته میشود که یکی از گونه های بید است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فک شود.

فیکا. (لا) در رامسر و شهنسوار به درخت بید گفته میشود. (فرهنگ فارسی معین). فک. فیک.

فیکارود. (إخ) نام یکی از رودخانه های محلی مازندران. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۲۴ و ۴۱ از ترجمه فارسی).

فیکر. [فَقَّ] (ع ص) بسیاراندیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فیکر شود.

فیکو. (إخ) قسمتی از ناحیه فومن در گیلان. (یادداشت مؤلف).

فیل. (مغرب، لا) پیل. پستانداری است عظیم الجثه که راسته خاصی بنام راسته فیلان را به وجود می آورد. در راسته فیلان امروز فقط دو گونه موجود است، یکی فیل آسیایی یا هندی و دیگر فیل افریقایی. قد فیلهای هندی از افریقایی کوچکتر و گوشها و عجاج آنها نیز کوچکتر است. به طور کلی امروزه فیلهای بزرگترین حیوانات خا کزی هستند و دارای خرطوم طولی میباشد که از اتصال دو جدار بینی و لب بالا به وجود آمده است. بر روی آرواره بالایی دو دندان نیش وجود دارد

که بسیار طویل میشود و عاج را میسازد، بعلاوه در سراسر دهان فیل فقط چهار دندان آسیا وجود دارد که بر روی هر نیم فک قرار میگیرد. نمودندانهای آسیا تدریجی است، یعنی در هر زمانی بیش از چهار دندان آسیای عامل در دهان وجود ندارد ولی به محض اینکه دندانی ساییده شد در عقب آن دندان آسیای دیگری رشد میکند به قسمی که در دوران عمر فیل در هر نیم فک شش آسیا تدریجاً ظاهر میشود که سه تای اول را میتوان به منزله دندانهای شیری محسوب داشت و سه تای دوم را بجای آسیاهای دایمی. اولین دندان آسیای شیری در فیلهای در سه ماهگی و دومی در دوسالگی و سومی در نه سالگی ظاهر میشود. اولین آسیای اصلی یا دائمی در پانزده سالگی و دومی در بیست سالگی و سومی در سی و پنج سالگی ظاهر میگردد. دست و پای فیلهای حجیم و عضلانی است و هر کدام به پنج انگشت ختم میشوند. انگشتان مجموعاً در داخل یک توده عضلانی قرار دارند و فقط انتهای آنها که به سم پهنی ختم میشود آزاد است. فیل را معمولاً در هندوستان و افریقا اهلی میکنند. فیلهای افریقایی بیشتر وحشی هستند و آنها را به منظور استفاده از عاجشان شکار میکنند. برخی فیلهای بالغ بر پنجاه تا شصت کیلوگرم عاج میدهند. ارتفاع فیلهای افریقایی تا ۴/۵ متر نیز میرسد. (فرهنگ فارسی معین). کلمه فیل در عربی بصورت اقیال و فیول جمع بسته میشود. و از آن مشتقات دیگری مستعمل است از جمله فِیَال به معنی فیلان و پیلبان که صیغه شغل و مبالغه است؛ چند فیل که حصن قلب کافر بود بستند. (ترجمه تاریخ یمنی). پای در بست فیل خاص آورد و از نیتی صادق و یقینی صافی بر قلب ایلک حمله کرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

یا مکن با فیلبانان دوستی
یا بناکن خانه‌ای در خورد فیل. سعدی.
- از دماغ فیل افتادن؛ بسیار متکبر و معجب بودن. به خود مغرور بودن. تکبر بیش از حد. کبر و عجبی که دیگران را ناراحت کند. (یادداشت مؤلف).

- اصحاب الفیل، اصحاب فیل. رجوع به اصحاب الفیل شود.

- در زیر پای فیل افکندن؛ به هلاکت رسانیدن. به خطر انداختن. نابود کردن. سبب نابودی کسی شدن.

- فیل آبکش؛ پیل آبکش. (فرهنگ فارسی معین). ابر سیاهی که باران آورد.

- فیل کسی را یاد هندوستان دادن؛ به مستی و شور در آوردن. کسی را از حال عادی خارج کردن و در او شور و شوقی پدید

آوردن.
- فیل کسی یاد هندوستان کردن؛ به یاد گذشته افتادن. انتقال خیال آدمی به چیزی دور و یا نامناسب.

- فیل کوچک؛ در تداول، زن فریه را گویند. (یادداشت مؤلف).

- فیل معری؛ فیلی بزرگ که بر آن نشینند و از دریا بدان گذرند.

- فیل و فنجان؛ دو چیز نامتناسب. (فرهنگ فارسی معین). دو چیز را که یکی بسیار کوچک و دیگری بسیار بزرگ باشد و کنار هم قرار گیرند گویند به فیل و فنجان می‌مانند. نظیر: پیل و پشه.

- فیل هوا کردن؛ چون در جایی ازدحام و شلوغی باشد و از کسی پرسند چه خبر است، گویند: فیل هوا می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از این است که خبری نیست و هیاهوی بسیار برای هیچ است.

ترکیب‌های دیگر:

- فیل آباد. فیل آفرین. فیلاب. فیل استخوان.

فیل افکن. فیل افکندن. فیل افکنی. فیل امرد.

فیل اوژن. فیل بار. فیل باران. فیل باز.

فیل بازی. فیل بالا. فیل بان. فیل بانی. فیل بچه.

فیل بند. فیل بندان. فیل پا. فیل پای. فیل پیکر.

فیل تل. فیلتن. فیل جادو. فیل جامه.

فیل جوش. فیل چران. فیلچه. فیل حمله.

فیل خانه. فیلخوار. فیل دار. فیل در فیل.

فیل دل. فیل دندان. فیل رنگ. فیل زور.

فیل زوری. فیل زهرج. فیل زهره. فیل سار.

فیل ساسی. فیلست. فیلسم. فیل سوار.

فیل سواری. فیل شرم. فیل قام. فیل فکن.

فیل قدم. فیلک. فیل گاه. فیل گوش.

فیل گوشک. فیلگون. فیل گیر. فیل مال.

فیل ماهی. فیل مرغ. فیل وار. فیلوار افکن.

فیل وان. فیلی. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

- امثال:

فیل زنده‌اش هزار تومان، مرده‌اش هم هزار تومان؟؛ در تداول، هنگامی گویند که دو نوع از یک جنس را به قیمت واحد فروشد. یا برای دو چیز - که یکی خوب و دیگری بد است - امتیاز برابر قائل شوند.

کار حضرت فیل است؛ کاری بسیار مشکل است. (فرهنگ فارسی معین). از قدرت من و شما خارج است.

مثل فیل باید توی سرش کوبید؛ درباره کسی که نصیحت نمی‌پذیرد استعمال کنند، زیرا فیلبان با کجک به سر فیل می‌کوبد. (فرهنگ فارسی معین).

|| نام یکی از مهره‌های شطرنج است که در هر دسته از مهره‌های سیاه و سفید دو تای آن وجود دارد. جای این مهره خانه سوم از کنار

است، یعنی یک فیل بین اسب و شاه و دیگری میان اسب دیگر و وزیر قرار میگیرد. حرکت مهره فیل بطریق مورب است و تا هر چند خانه که در مسیرش مهره‌ای نباشد میتواند پیش برود؛

از خسان همت کسان مطلب
که رخ و فیل کار شه نکند. خاقانی.

چون اسب و فیل نیست دلم خون همی شود
از بهر اسب و فیل دلا خون همی شوی.

خاقانی.

ز میداننش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو فیل. سعدی.

|| مسرد فرومایه گران و ثقیل. (از منتهی الارب).

فیل. (اخ) شهر ولایت خوارزم را می‌گفته‌اند، و آن را در ابتدا فیل و بعدها منصوره خوانده‌اند و اکنون گرگانج گویند. (از معجم البلدان). رجوع به فیلان شود.

فیل. (اخ) دهی است کوچک از دهستان میان رود علیا از بخش نور شهرستان آمل که دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیل. (فَ / فئ ی | ع ص) رجسـل فیل الرأی؛ مرد سست عقل. ج. اقیال، فیالته، فیوله. || رجل فیل اللحم؛ مرد بسیار گوشت. (منتهی الارب).

فیل آباد. (اخ) دهی است از دهستان میزدج از بخش حومه شهرستان شهرکرد که دارای ۱۶۲۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول عمده‌اش غله و کار دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیل آفرین. [فسی فا] (نف مرکب) فیل آفریننده. پیل آفرین. (فرهنگ فارسی معین). آفریننده و خالق فیل. خداوند. آفریدگار. که موجودات عظیم و نیرومند آفریند؛

تا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل
اندر حریم کعبه فیل آفرین گریخت. خاقانی.
فیلا. (یونانی، ص) به لغت یونانی به معنی دوستدار باشد. (برهان). رجوع به فیلسوف شود.

فیلاتون. [فُنْ | اخ] ۱) برادر شاه سلیمان در زمان خشایارشا بوده که به قول هرودوت در بحریه آن روز ایران صاحب نفوذ بوده است. (از ایران باستان پیرنا ص ۷۹۳).

فیلاب. (اخ) دهی است از دهستان شهرکهنه بخش حومه شهرستان قوچان که دارای ۳۵۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول عمده‌اش غله، انگور و کار دستی

مردم قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلاخص. [خ] [اخ] دهی است از بخش جلگه شهرستان گلپایگان که دارای ۷۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیلادلف. [د] [اخ] نام یکی از بطالسه مصر است که در قرن سوم ق. م. میزیسته. او بزرگترین فانوس دریایی را به سال ۲۸۵ ق. م. در جزیره فار نزدیک اسکندریه بنا کرد، و این همان مناری است که برای هدایت کشتی‌ها در آن چراغ می‌افروختند و دارای ۱۳۵ متر ارتفاع بوده است و آن را از عجایب هفتگانه جهان کهن شمرده‌اند، و آینه اسکندر همان است زیرا که اسکندر قصد ساختن آن را داشته است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۹۱۶). رجوع به بطلمیوس شود.

فیلادلف. [د] [اخ] نام یکی از شاهان دولت پراگموس در آسیای صغیر بوده است، و این دولت را خزانهدار لیزیماک جانشین اسکندر پس از مرگ لیزیماک تأسیس کرد. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۴۹).

فیلادلفیا. [د] [اخ] ^۱ (مجت برادرانه) نام شهری است در حدود لیدیه و فریگیه که در ۲۵ مایلی جنوب شرقی سارد واقع بوده است. بانی آن اتالس فیلادلف پادشاه پرگام بوده و اکنون بر چند تل باهایی در آن محل هست و مجموعاً ۳۰۰۰ خانه و ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به فیلادلف شود.

فیلادلفیا. [د] [اخ] شهری در جنوب ایالت پنسیلوانیا در کشور ایالات متحده امریکا. این شهر دارای ۲۰۶۵۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ امریکایی وبستر). شهرستانی است در پنسیلوانیا که تقریباً در جنوب ایالت نیویورک قرار میگیرد و خود در جنوب شرقی ایالت پنسیلوانیا است. جمعیت آن ۲۰۷۱۶۰۵ تن است. مرکز شهرستان نیز فیلادلفیا نام دارد. فیلادلفیا بزرگترین شهرستان ایالات پنسیلوانیا و چهارمین شهر بزرگ ایالت متحده است و از مراکز اقتصادی و تجاری امریکا به شمار میرود. مرکز هنری و تعلیمات حرفه‌ای این شهر قدیمترین مرکز در نوع خود در ایالات متحده است. این شهرستان در سرحد ایالت پنسیلوانیا با ایالت نیوجرسی قرار گرفته است. در سال ۱۸۸۴ م. در این شهرستان دانشگاه تأسیس شد و مؤسسه تکنولوژی آن در سال ۱۸۹۱ م. برپا گردید. نیز در سال ۱۸۶۰ م. یک دانشکده بنام لاسال کالج^۲ بوسیله کاتولیک‌ها به وجود آمد. و همچنین پروتستان‌ها در ۱۸۵۷ م.

مدرسه عالی دیگری در آنجا ساختند. این شهرستان در ۱۶۸۲ م. به وجود آمد و در محل آن ابتدا سوئدی‌ها و سپس انگلیسیها زندگی را آغاز کردند. مهاجران انگلیسی به سرپرستی ویلیام پن در ۱۷۰۱ م. در این ایالت فرود آمدند. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فیلاریال. [فیل لا] [اخ] نام یکی از شهرهای اسپانیاست. (یادداشت مؤلف). در مشرق اسپانیا قرار دارد و ۲۰۰۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فیلاسوف. [شَف] [یونانی، ص، لا] به لغت یونانی دوستدار حکمت، چه فیلا دوستدار و سوف حکمت را گویند. (برهان). رجوع به فیلسوف شود.

فیلاطیس. [اخ] نام پادشاه جزیره قرکه مولد و مسکن بقراط حکیم بوده است. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۵۹).

فیلاق. [ف] [معر، لا] بر وزن قیماق، به زبان رومی، لشکر و سپاه. (برهان).

فیلاقوس. [ف] [اخ] نام حکیمی. [نیز نام پدر اسکندر. (آندراج). رجوع به فیلیپ شود.

فیلابا. [فیل لا] [اخ] شهری از قشتاله به اسپانیا. (یادداشت مؤلف). شهر کوچکی است ۱۲۸۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فیلان. [اخ] مسوومی است نزدیک باب‌الابواب، و نیز گویند اسم خوارزم است و آن را سپس منصوره و بعد گرگانج خوانده‌اند. (مستهلک العرب). و پادشاه آن را فیلان‌شاه نامند، و ایشان نصاری هستند و زبانی مخصوص دارند. (از معجم البلدان). رجوع به فیل [اخ] شود.

فیلاورگان. [و] [اخ] دهی است از دهستان اشترجان از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که دارای ۱۱۸ تن سکنه است. آب آن از زاینده رود و محصول عمده‌اش غله، پنبه و کاردستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجوع به فلاورجان شود.

فیل استخوان. [اُتْ خوا / خا] [مربک] استخوان فیل. پیلیسته. عاج. پیل استخوان. رجوع به فیلیسته شود.

فیل افکن. [اُک] [نف مرکب] فیل افکننده. پیل افکن. آنکه پیل را بر زمین زند و شکست دهد. پیل کش. رجوع به فیل و پیل افکن شود.

فیل افکندن. [اُک د] [مص مرکب] پیل افکندن. (فرهنگ فارسی معین). بر زمین افکندن پیل. [حریف نیرومند را مغلوب کردن، چیره شدن].

از در خاقان کجا فیل افکنده محمود را

بدره بردن پیل بالا بر نتابد پیش از این. خاقانی.

|| مهرة پیل را در صفحه شطرنج حرکت دادن. رجوع به فیل و پیل شود.

فیل افکنی. [اُک] [حماص مرکب] پیل افکنی. (فرهنگ فارسی معین). عمل پیل افکن. دلبری. زورمندی. توانایی بسیار.

فیل امروود. [اُ] [مربک] پیل امروود. (فرهنگ فارسی معین). نوعی امروود بزرگتر از انواع دیگر.

فیل اوژن. [اُ] [اُوژ] [نف مرکب] پیل اوژن. (فرهنگ فارسی معین). پیل افکن. پیل کش. آنکه بتواند پیل را از پای درآورد. بسیار نیرومند.

فیل بار. [مربک] پیل بار. (فرهنگ فارسی معین). پیلوار. باری که یک فیل بتواند حمل کند. رجوع به پیلوار شود.

فیلباران. [مربک] پیل باران. (فرهنگ فارسی معین). باران فراوان و بسیار. رگبار شدید.

شدی فیل از تیر لرزان چنان
که از فیلباران برهنه‌تنان. کلیم.

فیلباز. [نف مرکب] پیل باز. (فرهنگ فارسی معین). آنکه با پیل بازی کند، یا فیل را به بازی گیرد. [شطرنجی که مهرة پیل به میدان آرد.

فیلبازی. [حماص مرکب] پیل بازی. (فرهنگ فارسی معین). بازی کردن با فیل، یا فیل را به بازی گرفتن. [به کار بردن مهرة پیل در بازی شطرنج. [دلبری نمودن و سخت نبرد کردن].

یکی فیلبازی نمایم بدوی
کزین پس نیارد سوی جنگ روی. فردوسی.

فیل بالا. [ص مرکب] پیل بالا. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ و بلند به قامت فیل. پیل اندام. [به مقدار زیاد. فراوان].

از در خاقان کجا فیل افکنده محمود را
بدره بردن فیل بالا^۵ بر نتابد پیش از این. خاقانی.

|| توده و خرمن کرده و برهم انباشته.

فیلبان. [ص مرکب، ا-مربک] پیل بان. (فرهنگ فارسی معین). آنکه از پیل مراقبت و نگهداری می‌کند، یا آنکه بر فیل سوار شود و با کجک بر سرش کوید و او را براند. نگهبان فیل. پیلوان. فیلبان. فیل: فیل خوابی بیند و فیلبان خوابی؛ هر کسی به فکر خودش است.

1 - Philadelphia.
2 - La Salle College.
3 - Villareal. 4 - Villalba.
۵ - در دیوان (ج سجادی ص ۳۳۸): پیل... پیل بالا. رجوع به پیل بالا شود.

(یادداشت مؤلف).

فیلبانی. (حامص مرکب) فیلبانی. (فرهنگ فارسی معین). عمل و شغل فیلبان. فیلبانی. **فیل بچه.** [بَ جَ جَ / ج] (مرکب) بچه فیل. فیل کوچک. (یادداشت مؤلف).

فیل بند. [ب] (مرکب) اصطلاحی در بازی شطرنج، و آن چنین است که با یک پیل و دو پیاده بازی شود، بدین ترتیب که در پس پیل خود دو پیاده گذارد تا این هر سه مهره پشتشان به یکدیگر باشد و مهره حریف به هر کدام از آنها حمله کند مورد حمله دیگری قرار گیرد و بنابراین به آن سو نیاید. بیشتر این پیل بند را در گرد مهره «شاه» میسازند. [الف] (مرکب) آنکه پیل را بند کند به حمله یا به نیروی خود. [ا] (مرکب) زنجیری که به پای پیل بندند. بند پای فیل. [ج] جایی که فیلها را در آن نگهداری کنند.

فیل بند. [ب] (اخ) نام محلی است از ییلاقات بندپی که در زمستان سکنه ندارد و از اهالی قشلاق دیوادر تابستان در حدود ۱۵۰۰ تن بدانجا میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیل بند دادن. [ب] [د] (مص مرکب) پیل بند دادن. (فرهنگ فارسی معین). به بند کردن. گرفتن پیل. [د] دشمن را به دام انداختن. [شکست دادن در شطرنج بازی].

فیل بند کردن. [ب] [ک] [د] (مص مرکب) پیل بند کردن. (فرهنگ فارسی معین). بدین معنی است که دو پیاده را در بازی شطرنج با فیل در یک خط مورب قرار دهند تا مهره طرف مقابل به هیچ یک از آنها نتواند حمله کند و بازیگر مهره شاه خود را حفظ کند: پیاده روان کرد فیل بلند

به هر گوشه‌ای کرده صد فیل بند. نظامی. رجوع به فیل بند شود.

فیلپس. [ل] [ب] [ا] (اخ) پدر اسکندر مقدونی. (ابن‌الدیم). رجوع به فیلپس شود.

فیلیا. (مرکب) پیلیا. (فرهنگ فارسی معین). پای فیل. پای پیل. [ا] (ص مرکب) آنکه پایش چون پای پیل بوده. پیلیای. رجوع به پیلیای شود. [ا] (مرکب) نوعی سلاح که بشکل پای پیل میساختند و بومیان آفریقا چون گرز به کار میبردند. (فرهنگ فارسی معین: پیلیا). [نوعی قلع که بزرگتر از ساغر معمولی است: شرابی چند فیلیا (پیلیا) بخوریم. (تاریخ بهقی). [فیلفاء عرب آن، و ستونی است که پایه اصلی سقف بر آن است. رجوع به پیلیا پیاه شود.

فیلیای. (مرکب) فیلیا به تمام معانی آن. (یادداشت مؤلف). پیلیای. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیلیا شود.

فیلپس. [ل] [ب] [ا] (اخ) (دوستدار اسب) نام

پنجمین از دوازده رسول است که در بیت صیدا تولد یافت. (قاموس کتاب مقدس).

فیلپس. [ل] [ب] [ا] (اخ) مبشر از هفت نفر شماسی که از برای کلیسای اورشلیم مقرر گردیدند. وی در سامره در نهایت کبامیایی موعظه میکرد... (از قاموس کتاب مقدس).

فیلیی. [ل] [ا] (اخ) شهر معروفی است در شرق مقدونیه نزدیک تراکیا. در هشت میلی نیاپولس و در میان دو سلسله کوه واقع است. اسم اصلی آن کریونسیندس - به معنی چشمه‌ها - بود زیرا در آن چشمه‌های آب نیکو و گوارا وجود داشت. (از قاموس کتاب مقدس).

فیل پیکر. [پ] [پ] [ک] [ص] (مرکب) پیل پیکر. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ. عظیم. قوی هیکل. [اداری تصویر فیل: فیل پیکر درفش. رجوع به پیل پیکر شود.

فیلتر. [ث] [ت] [ف] (فرانسوی، ا) آلتی برای تصفیه آب و مایعات دیگر. صافی. (فرهنگ فارسی معین). [پنبه‌ای که بشکل رشته‌های موازی در ته سیگار قرار دهند تا دود سیگار را اندکی تصفیه کند و رقیق تر سازد.

فیل تل. [ت] [ل] [ت] (مرکب) توده چیزی که به قد و قامت فیل باشد. توده عظیم. (فرهنگ فارسی معین) (از غیاث) (آندراج).

فیلتن. [ت] [ص] (مرکب) پیلتن. (فرهنگ فارسی معین). دارای تنی چون پیل. عظیم جثه. بزرگ. زورمند. بسیار قوی مانند فیل. [اسب نیرومند و قوی هیکل.

فیل جادو. (مرکب) پیل جادو. (فرهنگ فارسی معین). تصویری که بشکل فیل و تصویر دیگر اجزای او باشد. (آندراج). تصویر پیلی که تصویرات دیگر، اجزای او باشند. (فرهنگ فارسی معین: پیل جادو). مانند شیرجادو.

فیل جامه. [م] [م] (مرکب) پیل جامه. (فرهنگ فارسی معین). پیرجامه. جامه قراخ و گشاد و بلند. ژب دشامتر. پی جامه. (یادداشت مؤلف).

فیلگوش. (مرکب) پیلگوش. فیلگوش. رجوع به فیلگوش شود.

فیلجه. [ج] [ج] [ا] (ب) پیلجه. که در ترکیب پله‌ور آید. (یادداشت مؤلف).

فیل چران. [ج] [ف] (مرکب) کسی که فیل را به چرا میبرد. (یادداشت مؤلف). فیلبان. رجوع به فیلبان شود.

فیلچه. [ج] [ج] [ا] (مصغر) فیل کوچک. (یادداشت مؤلف). بچه فیل. فیل بچه. (یادداشت دیگر). [ازن فسربه و درشت استخوان و کلان و چاق. (یادداشت مؤلف).

— فیلچه‌زن: زن چاق و فربه. فیلچه. اصل

کلمه عربی زنفیلجه همین زن فیلچه فارسی است. (یادداشتهای مؤلف).

فیل حمله. [خ] [ل] [ا] (ص — مرکب) پیل حمله. (فرهنگ فارسی معین). آنکه چون پیل دمد و سخت حمله کند.

فیلخ. [ف] [ل] [ع] (ا) سنگ آسیا، یا یکی از دو سنگ آسیای آب و دست. زیرین از آن هر دو. (از منتهی الارب).

فیلخانه. [ن] [ن] / [ن] (مرکب) پیلخانه. (فرهنگ فارسی معین). جایی که در آن پیل‌ها را نگهداری می‌کنند. پیل بند. فیل بند: گوسفند از بیم آتش خود را در فیلخانه افکند. (سندبادنامه). رجوع به فیل بند شود.

فیلخانه. [ن] [اخ] دهی است از دهستان در بقاضی از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۲۶۵ سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلخانه. [ن] [اخ] دهی است از دهستان ریوند از بخش حومه شهرستان نیشابور که دارای ۳۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلخوار. [خ] [خ] / [خ] (ف مرکب) پیلخوار. (فرهنگ فارسی معین). آنکه فیل را تواند خورد. پیل خوارنده.

ابر هزبرگون و تماشیح فیلخوار... منوچهری. **فیلدار.** (ف مرکب) پیل دار. (فرهنگ فارسی معین). فیلبان. فیلبان نگهبان فیل یا صاحب فیل.

فیل در فیل. [د] [ق] (مرکب) پیل در پیل. (فرهنگ فارسی معین). پیل پشت پیل. پیلها بدنبال هم. صف پیلان. پیلان صفا ایستاده.

فیل دل. [د] [ص] (مرکب) پیل دل. (فرهنگ فارسی معین). شجاع. دلیر. قوی دل.

فیل دق. [د] [ق] (از فرانسوی، [مرکب] لفظاً به معنی نخ اسکا تلند یا اسکا تلندی است^۲. (یادداشت مؤلف). نوعی نخ که اصل آن از اسکا تلند است و جوراب از آن بافند: جوراب فیل دق. (یادداشت دیگر) (فرهنگ فارسی معین).

فیل رنگ. [ر] [ص] (مرکب) پیل رنگ. (فرهنگ فارسی معین). دارای رنگی مانند رنگ فیل. فیلی رنگ. رجوع به فیلی شود.

فیلر و فس. [ل] (عرب، ا) به یونانی شجره الکلب است. (فهرست مخزن الادویه).

فیل زور. (ص مرکب) پیل زور. (فرهنگ فارسی معین). دارای زور و نیروی فیل. بسیار نیرومند. [ا] (مرکب) نام فنی از کشتی. (آندراج).

فیلهزرج. [زَرَز] (مرب) دیوخار. (از فرهنگ فارسی معین). درخت حضض است. (ذخیره خوارزمشاهی). و ثمره او مثل فلفل است. و آن قسمی از لوفالکبیر است که حضض هندی عصاره او و قاتل فیل است. (از حکیم مؤمن). و آن سه صنف باشد، یکی همان حضض است که از زرشک سازند و دومی عصاره خولان است و سومی دواپی است که از بول شتر گیرند. (یادداشت مؤلف از مفتاح). پیداست که تنها ماده گیاهی نیست. این سم را از مواد مختلفی میساخته‌اند و چنانکه در ترجمه صیدنه ابوریحان منقول است موارد استفاده مثبت طبی نیز داشته است؛ شوینده است مر اعضا را و در وی اندکی قبض باشد و ریش دهان و آماهای آن را مفید است و رفتن ریم از گوش باز دارد و موی را تقویت کند و درد چشم را ببرد و داغها و سپیدی و سیاهی که در اندام پدید آید ببرد... (ترجمه صیدنه). فیل زهره. رجوع به فیل زهره شود.

فیل زهره. [زَرَز / ر] (مرب) فیلهزرج. دیوخار. (فرهنگ فارسی معین). معروف است که زهره فیل باشد. (درخت حضض را نیز گویند، و ثمر آن مانند فلفل باشد. یرقان را نافع است. (از برهان). رجوع به فیلهزرج شود.

فیلس. [ل] (اخ) نام طبیعی از یونان قدیم. (ابن‌الندیم از یحیی النحوی).

فیلسار. (ل) در بحر چین حیوانی است بشکل آدمی با خرطومی و دو پر - که بدان طیران کند - و دو پای... (یادداشت مؤلف از نزهة القلوب).

فیلسای. (ص مرب) پیلسای. (فرهنگ فارسی معین). پیل آسای. پیلسا. پیل‌سان. پیل‌روش. بزرگ و نیرومند.

فیلستان. [ل] (اخ) دهی است از دهستان بهنام پاروکی از بخش ورامین شهرستان تهران که دارای ۷۵۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه جاجرود و محصول عمدتاًش غله، صیفی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیلسته. [ل ت / ت] (مرب) پیلسته. (فرهنگ فارسی معین). پیل‌استخوان. پیلس. پیل‌اس. دندان فیل. عاج. رجوع به پیلسته شود. (اروی و رخساره. (برهان). از نظر سپیدی به عاج تشبیه کنند. (اساعد و انگشتان. (برهان). در این معنی نیز سپیدی و کشیدگی ساعد و انگشتان وجه‌شبه است. اسدی طوسی کلمه فیلسته را مجازاً بجای انگشت به کار برده است.

به فیلسته سنبل همی دسته کرد به دریا ز فیلسته را خسته کرد.

یعنی با انگشت موهایش را چنگ میزد و با دندان دست و انگشت را میگزید.

فیلسم. [س] (مرب) پیلسم. (فرهنگ فارسی معین). سم فیل. (ص مرب) اسبی که سخت‌سم باشد. (نیرومند و زورآور. پیل زور. رجوع به پیلسم شود.

فیلسوار. [س] (ص مرب) (مرب) پیل‌سوار. (فرهنگ فارسی معین). آنکه سوار فیل شود، یا فیل را به سوی هدایت کند. فیل‌بان. (سوار پیل‌مانند. سوارکار قوی‌هیکل.

فیلسواری. [س] (حامص مرب) سواری کردن بر پیل. فیلسوار بودن. رجوع به فیلسوار شود.

فیلسوف. (مرب ص، ل) مخفف فیلاسوف است که دوستدار حکمت باشد به لغت یونانی. (برهان). (مرب از فیلسوفوس^۱ یونانی به معنی دوستدار حکمت. کسی که فلسفه داند. حکیم. ج. فلاسفه. فرق عارف با فیلسوف در کیفیت استدلال و راه ادراک حقایق است. حکیم با قوه عقل و استدلال منطقی پی به حقایق می‌برد و عارف از راه ریاضت و تهذیب نفس و صفای باطن به کشف و شهود میرسد. فرق فیلسوف با عالم یا فرق حکیم با دانشمند، این است که عالم در یک یا چند علم تخصص دارد، مانند پزشک در پزشکی و حقوقدان در حقوق و ریاضیدان در ریاضیات، ولی فیلسوف در همه علوم نظر می‌کند و از مجموع آنها با آنچه تحت احساس و ادراک او قرار می‌گیرد استنتاج مینماید و راه و روشی جهت حقایق کلی اتخاذ می‌کند. (از فرهنگ فارسی معین):

جان و روان یکی است به نزدیک فیلسوف و رچه ز راه نام دو آید روان و جان. بوشکور. چه بیند بدین اندرون ژرف‌بین چه گویی تو ای فیلسوف اندرین؟ بوشکور. تو گر بخردی خیز و پیش من آی خود و فیلسوفان پا کیزه‌رای. فردوسی. بیامد یکی فیلسوفی چو گرد سخته‌های شاه جهان یاد کرد. فردوسی. وز آن فیلسوفان رومی چهل زبان پر ز گفتار و پر یاد دل. فردوسی. فیلسوفان هستند که ایشان را طبیبان اخلاق دانند که نهی کنند از کارهای زشت. (تاریخ بیهقی). فیلسوف اعظم و حرز ام‌کز روی وهم جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن. خاقانی. رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان درهای آسمان معانی گشوده بود. خاقانی. هر چند جهان گرفت طبعش

در مدحت فیلسوف اعظم. خاقانی. چنین آمد از فیلسوف این سخن که چون شد به شه تازه روز کهن. نظامی. کمترین فرعون چستی فیلسوف ماه او در برج وهمی در خسوف. مولوی. عقل فرعون زکی فیلسوف کورگشت از تو نیاید او وقوف. مولوی. وزیر فیلسوف جهان‌دیده حاذق با او بود. (گلستان).

طبیبان بمانند حیران در این مگر فیلسوفی ز یونان زمین. سعدی.

فیلسوفی. (حامص) فیلسوف بودن. (فرهنگ فارسی معین). (ص نسبی) منسوب به فیلسوف.

فیل شرم. [س] (ص مرب) پیل شرم. (فرهنگ فارسی معین). زنی که شرم بزرگ دارد.

فیلعا. (ل) عربینا. (فهرست مخزن الادویه).

فیلغربوس. (اخ) یکی از اطباء یونانی که حنین بن اسحاق در تاریخ‌الاطباء خود از او یاد نکرده و زمان او نیز معلوم نیست. ابن‌الندیم گوید که اسامی کتب زیرین را که منسوب بدوست در جزوی به خط عمرو بن الفتح دیده‌ام: کتاب من لایحضرهم الطیب. کتاب وجع النقرس. کتاب الحصاة. کتاب الماء الاصفی. کتاب خنای الرحم. کتاب عرق النسا. کتاب السرطان. کتاب صنعة تریاق الملح. کتاب عضة الکلب. کتاب علامات الاسقام. کتاب فی القواء. و بسیاری کتب دیگر... (یادداشت مؤلف از ابن‌الندیم). نام او را در مآخذ یونانی فیلاگروس^۲ نوشته‌اند و پاره‌ای از کتب او را ابوالحسن حرانی نقل کرده است. (یادداشت مؤلف).

فیل فام. (ص مرب) پیل فام. (فرهنگ فارسی معین). پیل رنگ. فیل رنگ. پیلگون.

فیل فکن. [ف / ک] (نصف مرب) پیل فکن. (فرهنگ فارسی معین). فیل افکن. پیل افکن. پیل اوژن. فیل اوژن. پیل فکن. رجوع به این ترکیب‌ها شود.

فیلنوس. (اخ) فیلیس. فیلیپ. نام پدر اسکندر مقدونی. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیپ شود.

فیلق. [ف ل] (ع) بلا و سختی. (الشکر. ج. فیالق. (از منتهی الارب). به لغت رومی لشکر و سپاه باشد. (برهان). (ص) مرد بزرگ‌جثه. (منتهی الارب).

فیلق. [ل] (مرب، ل) بیله. (فرهنگ فارسی معین). بیله. دودالقر. بادامه. (از یادداشت مؤلف).

1 - Philosophos.
2 - Philagros.

فیل قدم. [فَد] (ص مرکب) پیل قدم. (فرهنگ فارسی معین). پیل گام. که چون فیل راه رود و چون فیل گام نهد.

فیل قفاج. [] (مرب، لا) سورنجان، و نیز برگ سورنجان. (فهرست مخزن الادویه).

فیلقوس. [فَل] (لخ) نام پادشاه روم است، و بعضی گویند جد مادری اسکندر بوده، و اصل این لغت فیلقوس است به معنی امیر لشکر، چه فیلق به زبان رومی لشکر و اوس امیر را گویند. و او را فیلاقوس هم گویند. (از برهان). فیلیپ. با قاف غلط است و صحیح با دو فاء (فیلقوس) است که معرب فیلیپوس باشد. (یادداشت مؤلف):

فرستادشان شاه پیش عروس
بر آواز اسکندر فیلقوس.
به روم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بود با رای او شاه روس.
ز عموره فیلقوس و سران
برفتند و گردان جنگاوران.
رجوع به فیلیپ شود.

فیلک. [ل] (لا) پیلک. بیلک. فبال. تیری که پیکان آن دوشاخ باشد. (فرهنگ فارسی معین):

یکی فیلکی سوده، سندان‌گذار
بزد دوخت بر هم ز فرش استوار. اسدی.
[] (مصغر) مصغر فیل. بچه فیل. فیل کوچک.
پیل چه، پیل بچه.

فیلک. [ل] (لخ) تیر چرخ را گویند که کوکب عطارد باشد. (برهان).

فیلک. [ل] (لخ) نام مقامی و جایی در راه کعبه. (برهان).

فیلک دم. [ل د] (لخ) دهسی است از دهستان ییلاقی بخش رامسر شهرستان شهسوار که دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه سارها و محصول عمده اش غله و گردوست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیلکس. [ل] (لخ) (خوشبخت) نام والی یهودیه در سال ۶۵۲ م. است که شخصی شقی و ستمکار بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

فیلکون. [فَل] (ع) بردی، که گیاهی است. (منتهی الارب) بردی. بیزر. (یادداشت مؤلف). [] (قبر یا زفت که بر کشتی و آورنده مانند. [] (ص) پست. (منتهی الارب).

فیلگاه. (لخ) دهسی است از دهستان بویراحمد سردسیر از بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان که دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، برنج، پشم، لبنیات و کاردستی مردم بافتن قالیچه و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیلگوش. (لا مرکب) پیلگوش. (فرهنگ فارسی معین). سوسن. (یادداشت مؤلف). نام گلی است از جنس سوسن، لیکن خالهای سیاه دارد. (برهان):

می خور که ت باد نوش بر سمن و فیلگوش
روز رش و رام و جوش روز خور و ماه باد.
منوچهری.

[] (لخ) نیلوفر را نیز گویند. [] (نام دارویی هم هست که آن را به عربی آذان الفیل خوانند، و اگر بیخ آن را بر بدن مانند افعی نگزد. [] (نام نوعی از حلوا هم هست. (از برهان). نوعی شیرینی است که بیشتر گوش فیل گویند. رجوع به پیلگوش شود.

فیلگوش. (لخ) نوعی حیوان مانا به مردم که گوشهای بزرگ دارند که گاه خفتن یکی را بستر و دیگری را لحاف کنند، و آنان را گوش برسان نیز گویند. (یادداشت مؤلف):
گفتند شاهها هر یکی چند گزند، برهنه، و دو گوش دارند چون گوش فیل، یکی گوش زیر افکنند و یکی زیر. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی، از یادداشت مؤلف).

فیلگوشک. [ش] (لا مصغر) پیلگوشک. (فرهنگ فارسی معین). مصغر فیلگوش. فیلگوش خرد. رجوع به فیلگوش شود.

فیلگون. (ص مرکب) پیلگون. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ فیل. فیل رنگ. [] (اداری جتهای شبیه فیل. فیل مانند. فیلوار.

فیل گیر. (نف مرکب) پیل گیر. (فرهنگ فارسی معین). آنکه پیل را گیرد و رام کند، یا بر پیل غلبه کند در نبرد. پیل افکن. رجوع به فیل افکن شود.

فیلیم. (فرانسوی، لا) ماده‌ای است که از نترات دُسلولز (قابل اشتعال) یا استات دُسلولز (غیر قابل اشتعال) ساخته شده و برای گرفتن تصاویر سینمایی به کار میرود. عرض آن ۳۵ میلی‌متر است. در حواشی فیلم پهلوی سوراخهای اعداد نشانه گذاشته شده که در فاصله هر ۰/۳۰۵ متر یعنی یک پا قرار دارند و عمل مونتاژ را آسان می‌کنند. در روی فیلم ماده‌ای ژلاتینی اندوده شده که در مقابل تشعشعات نورانی حساس است و تجزیه می‌گردد. در حاشیه هر فیلم به‌اندازه ۲/۵ میلیمتر جا تعبیه شده که ارتعاشات صوتی را در آن ضبط می‌کنند و آن را حاشیه صوتی می‌خوانند. پس از آنکه تصویر خارجی و صوت بر روی فیلم افتاد بوسیله ماشیتهای خودکار که تا ۶۰۰ متر در ساعت کار میکند این فیلمها ظاهر و ثابت میشوند. در مرحله اول تعداد فیلمها دو عدد است، یکی برای تصاویر و یکی برای صدا. در لابراتوارها این دو فیلم را مثل فیلمی بر روی هم قرار میدهند. بجز فیلمهای ۳۵ میلیمتری، فیلمهای

دیگری با قطع‌های مختلف وجود دارد که از آنها به‌منظور فیلم‌برداری موضوعات خبری مستند و غیره استفاده میکنند. (از فرهنگ فارسی معین).

ترکیب‌های دیگر:
- فیلم بردار. فیلم برداری. رجوع به این دو کلمه شود.

- فیلم صامت؛ فیلمی که بدون صدا باشد. مقابل فیلم ناطق. (فرهنگ فارسی معین).

- فیلم ناطق؛ فیلمی که صدای اشخاص و حیوانات و اشیاء در آن ضبط شده و همراه با نمایش تصاویر به گوش رسد. (فرهنگ فارسی معین).

[] (مجموع یک نمایش سینمایی. (فرهنگ فارسی معین).

فیلیم. [فَل] (ع ص) مرد بزرگ تن و بددل. [] (مرد بسیار موی سر. [] (بزرگ و کلان از هر چیزی. [] (چاه فراخ. [] (پوست پاره که زیر دستار خوان طعام اندازند. [] (لشکر بسیار. (منتهی الارب). رجوع به فیلق شود.

فیل مال. (ان مف مرکب) پیل مال. (فرهنگ فارسی معین). مالیده زیر پای فیل. [] (امص مرکب) به پای پیل مالیدن، و این نوعی از مجازات بوده است که مجرم یا دشمن را زیر پای پیل می‌انداختند.

فیل مال. (لا مرکب) پیل مال. (فرهنگ فارسی معین). مال بسیار. ثروت بیکران.

فیل ماهی. (لا مرکب) کرگدن ماهی. ماهی زال. ختو. فیل المائی. (یادداشت مؤلف).

فیلیم بردار. [ب] (نصف مرکب) فیلیم بردارنده، کسی که فیلم سینمایی بر میدارد. (فرهنگ فارسی معین).

فیلیم برداری. [ب] (حامص مرکب) عمل و شغل فیلم بردار. (فرهنگ فارسی معین). کار تهیه فیلم سینمایی یا خبری.

- شرکت (کمپانی) فیلم برداری؛ شرکتی که سرمایه آن صرف تهیه فیلم گردد. (فرهنگ فارسی معین).

فیل مرغ. [م] (لا مرکب) پیل مرغ. (فرهنگ فارسی معین). بوقلمون. (یادداشت مؤلف).

فیلن. [ل] (لخ) یکی از حکمای سبعه. (یادداشت مؤلف). از حکمای یونانی است. رجوع به تاریخ الحکمای قطعی ص ۳۴ شود.

فیلو. (لا) ساذج است. (فهرست مخزن الادویه).

فیلوار. [فیل] (ص مرکب) پیلوار. (فرهنگ فارسی معین). مانند فیل. به کردار پیل:

چون بوم بام چشم به ابرو برد به خشم
وز کینه گشته پره بینیش فیلوار. سوزنی.

فیلوار. [فیل] (لا مرکب) پیلوار. (فرهنگ فارسی معین).

فارسی معین). پیلبار. فیلبار. باری که فیل آن را حمل کند:

عنصری از خسرو غازی شه زابل به شعر فیلوار زرگرقت و دیبه و اسب و ستام.

سوزنی.

— فیلوارافکن. رجوع به این کلمه شود.

فیلوارافکن. [فیل اَک] (ا مرکب)

پیلوارافکن. (فرهنگ فارسی معین). منجنیق. آلتی که سنگهای پیلوار بدان افکنند.

فیلوان. [فیل] (ص مرکب، مرکب)

پیلوان. (فرهنگ فارسی معین). نگاهبان فیلان. فیلبان. پیلبان.

فیلوپاتر. [لُ ت] (اِخ) ^۱ (محب پدر،

پدردوست) یونانیان این لقب را به مهرداد پادشاه ایرانی آسیای صغیر که از شاهان کاپادوکیه بود، داده‌اند، زیرا او پدر خود را بسیار دوست میداشته است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۲۵ و ۲۱۲۶ و ۲۱۴۸).

فیلوپمن. [لُ پُ م] (اِخ) ^۲ از اهالی

مگسالوپولیس در آکادیا و رئیس اتحاد شهرهای دوازده گانه آکاتیا بود که چندین بار با سلاطین اسپارت جنگید و وطن خود را از تسلط ایشان نجات داد. با اهالی اتولیا هم در سال ۲۰۸ ق. م. جنگید و بر آنان نیز غالب شد. بزرگترین جنگ او با اسپارت در سال ۱۸۸ ق. م. روی داد و در آن سال بر ناپس جبار اسپارت غلبه کرد و وارد شهر اسپارتا شد و قوانین لیکورگوس را لغو کرد، سپس بر ضد ترقیات روم و مداخلات آن دولت در امور بلاد یونان برخاست و در ۷۰ سالگی با سردار شهر مسه‌نیا - موسوم به دینوکرِتس که آن شهر را از اتحاد آکاتیا خارج ساخته بود - جنگید و اسیر سپاهیان دینوکرِتس شد و در سال ۱۸۳ ق. م. در سرنیا هلاک شد. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمه تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

فیلوپوئمن. [لُ پُ و م] (اِخ) رجوع به

فیلوپمن شود.

فیلواتس. (اِخ) یکی از سرداران اسکندر

است که خود و پسرش آرسندر مورد توجه اسکندر بوده‌اند. رجوع به ایران باستان پیرنیا شود.

فیلور. [لُ و] (ص مرکب) پیلور. (فرهنگ

فارسی معین). دارو فروش. کسی که داروهای گوناگون فرودشد. رجوع به پیلور و پیلهور شود.

فیلور. (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان

از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که دارای ۱۲۳ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود و محصول عمده‌اش غله. برنج، پنبه و کار دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیلورا. (مغرب، ا) غنم است. (فهرست میخزن الادویه).

فیلورسخیوس. [] (مغرب، ا) شجره المصطکی است. (فهرست مخزن الادویه).

فیلورسفین. [] (مغرب، ا) شجره البق. (فهرست مخزن الادویه).

فیلورسونافن. [] (مغرب، ا) شجره القطران. (فهرست مخزن الادویه).

فیلوس. (اِخ) از سلاطین بنی‌الاصفر که در روم سلطنت کردند. (حبیب السیر ج ۳ سنگی تهران ج ۱ ص ۷۶).

فیلوستراتوس. [لُس] (اِخ) ^۳ این نویسنده

تقریباً از سال ۱۷۲ تا ۲۴۴ م. میزیسته و معاصر بلاش سوم و چهارم و پنجم بوده. وی رمانی راجع به آلونیوس تیاننا نوشته که جاهایی از آن اطلاعاتی درباب پارت میدهد، و تصور میکنند که این جاها از حقیقت دور نیست. (ایران باستان پیرنیا حاشیه ص ۲۶۵۹).

فیلوطاسین. (مغرب، ا) به یونانی

قاتل الکلب است. (فهرست مخزن الادویه).

فیلوکسن. [لُک س] (اِخ) کسی است که

گنجینه‌های شوش را به اسکندر تسلیم کرده، و البته قبلاً از جانب خود او به شوش فرستاده شده بود. (ایران باستان پیرنیا ص ۱۴۰۶).

فیلوکورس. [لُ کُ ر] (اِخ) ^۴ از مورخان

قدیم یونان است که تاریخ حیات او معلوم نیست. کتاب بزرگی در تاریخ اتیکا نوشته است. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

فیلولوژی. [لُ لُ] (فرانسوی، ا) ^۵ علمی

است که آثار ادبی و زبانها را از نظر تتبع و استقصای متون و صرف و نحو مورد دقت قرار میدهد. علم لغات. علم السنه. || علم بر روحیات و احوال اجتماعی و صنعتی یک یا چند ملت. (فرهنگ فرانسه به فارسی سعید نفیسی).

فیلولة. [ف ل] (ع مص) خطا کردن.

|| ضعیف و سست گردیدن. || خطا کردن رای کسی در بازی فیال. (منتهی الارب).

|| سست‌رای شدن مرد. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). || خواب کردن به وقت عصر، و آن سبب جنون است. (غیاث).

فیلون. [لُن] (اِخ) ^۶ در قرن دوم میلادی

میزیست. از مردم فنیقیه بود و چون تألیفات خود را به زبان یونانی نوشت به یونانی معروف گشت. کتاب او در تاریخ فنیقیه است و به نام یکی از حکمای قدیم فنیقیه سان خود خونیا تن نام دارد. از کتاب او قسمتهایی باقی مانده است که مربوط به خلقت و اساطیر است و راوسیوس از وی اقتباس کرده، و از

همان قسمتها معلوم است که به ارباب انواع یونانی عقیده داشته است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۸۷).

فيلة. [لُ ع] (ع) مؤنث فیل. (منتهی الارب).

فيلة. [لُ ع] (ع) فیل. (منتهی الارب).

فيلة. [ف ل] (ع مص) خطا کردن. || ضعیف و سست گردیدن. || خطا کردن رای کسی در بازی فیال. || سست‌رای شدن مرد. (منتهی الارب). رجوع به فیلولة شود.

فيله. [لُ ل] (ا) پیله. (فرهنگ فارسی

معین). رجوع به پیله شود.

فيله. [لُ] (فرانسوی، ا) ^۷ گوشته لطیف و

لغزان که از آن مخصوصاً برای کباب استفاده کنند. (فرهنگ فارسی معین).

فی له تر. [لُ ت] (اِخ) فیلتر. شخصی است

که در پرگام یکی از شهرهای آسیای صغیر دولتی تأسیس کرد و آن را از قلمرو جانشینان اسکندر جدا و مستقل ساخت.

پیش از وی این شهر در تصرف سرداری بنام

لیزیماک بود. دولت فی له تر پس از وی به دست برادرزاده و جانشین او اومن ^۸ اول

توسعه یافت. فی له تر اصلاً خزانه‌دار لیزیماک بود و پس از مرگ او با استفاده از موقعیت، حکومتی مستقل تشکیل داد. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۴۹ و ۲۱۵۰).

فی له خاصه. [لُ خاص ص] (اِخ) دهی

است از بخش مرکزی شهرستان زنجان که دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از رود قیطور و محصول عمده‌اش غله، برنج و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فيله و رین. [لُ و] (اِخ) دهی است از بخش

اهر شهرستان زنجان که دارای ۵۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها و رودها و محصول عمده‌اش غله، گردو، مختصری انگسور و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیلی. (ص نسبی) منسوب به فیل که نام جد

خاندانی است. (سمعانی). || به رنگ فیل.

رنگی است میان خاکستری و سربی. کیود. (یادداشت‌های مؤلف). در اصطلاح نقاشان امروز رنگ خاکستری بسیار روشن را گویند.

فیلی. (اِخ) یکی از طوایف قشقایی ایران که

مرکب از ۱۵۰ خانوار و مسکن آنها در اطراف شیراز است. (یادداشت مؤلف). ساکن ناحیه گاماسیاب و دره سیمره و ابریز هستند. (یادداشت دیگر).

- 1 - Philopator. 2 - Philopœman.
- 3 - Philostratus.
- 4 - Philocores. 5 - Philologie.
- 6 - Phillon. 7 - Filet.
- 8 - Evmen.

فیلی. (اخ) ده کوچکی است از دهستان صفائیه از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیلیان. (اخ) یا فیلیان قائم مقام. دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد که دارای ۶۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلیس. (ب) [اخ] نام یکی از حواریون عیسی. فیلیپ. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیس و فیلیپ شود.

فیلیپ. (اخ) ^۱ پدر اسکندر مقدونی است. وی در آغاز قدرت موفق شد دشمنان خود را شکست دهد و به خصوص با شکست دادن ایلیرها بر اهمیت قدرت وی افزوده شد. برای تسلط بر شهرهای مقدونیه مردمان منتقد را رشوت می داد و با پول میان دشمنان نفاق می افکند. معروف است که یکی از منتقدان قلعه ها گفته بود قلعه ما به قدری محکم است که تصرف آن ممکن نیست، فیلیپ گفته بود «آیا دیوار آن به قدری بلند است که طلا هم نمیتواند به شهر راه یابد؟». آتنی ها از ترقی مقدونیه بیمناک شدند و در صدد برآمدن که از بزرگ شدن این مملکت جلوگیری کنند. دموستن، ناطق معروف، آتنی ها را ملامت میکرد و می گفت: وظیفه آنهاست حمایت یونان را به عهده بگیرند و در جنگ مقدس که به سال ۳۵۶ ق. م. بر سر اداره معبد دلف (معبد آپولون، خدای آفتاب) در گرفت و فوسیدی ها آن معبد را تصرف کردند، فیلیپ فوسیدیها را در شورای نمایندگان شهرهای یونان محاکمه کرد و از حمایت قانون محروم ساخت و خود عضو مجلس شورای دول یونانی گردید و حق دو رأی به او داده شد. در این وقت نقشه فرماندهی کل یونان را در سر می پروراند.

سرانجام در ۳۳۸ ق. م. فیلیپ در صدد برآمد که مخالفت آن را در هم شکنند و با این مقصود شهر الاته را تصرف و در آنجا قشونی جمع کرد و از راه شبه جزیره آتیک ناگهان به آن تاختند. رجال آتن شیور اضطراب را نواختند و مردم روز بعد در محل نمایشگاه جمع شدند. دموستن مردم را پند داد که خود را نوازند و با کمک به مردم «به آسانی» از پیشروی فیلیپ بسوی آن جلوگیری کنند، ولی سرانجام آتنی ها شکست خوردند. در سال ۳۳۶ ق. م. فیلیپ تدارکات جنگ را برای حمله به ایران کامل کرد و سرداران خود آتالوس^۲ و پارمنین^۳ را به ایران روانه کرد. اینها مأمور بودند که شهرهای یونانی آسیای صغیر را از اطاعت ایران خارج کنند. فیلیپ برای حمله به ایران و استعلاام رأی خدایان

شخصی را به معبد دلف فرستاده بود تا از پی تی در این باب سؤالی کند و چون جواب مبهم پی تی را به نفع خود تعبیر کرده و دلیل رضایت خدایان دانسته بود، ضیافتی به پا کرد و مسابقه موسیقی ترتیب داد. پس از این ضیافتها در نمایشگاه یا تئاتر یونان بازیهای آغاز می شد و در این بازیها صورت خدایان دوازده گانه را آورده بودند و سیزدهمین آنها فیلیپ را مانند خدایی بر تخت نشسته نشان میداد. هنگام ورود او به تئاتر شخصی بنام پوزانیاس قمه ای در تن او فرو کرد و فیلیپ درگذشت. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۹۰ بعد).

فیلیپ. (اخ) نام یکی دیگر از شاهان مقدونیه پس از اسکندر است که میان سالهای ۲۲۰ تا ۱۸۰ ق. م. زیسته است. رجوع به فیلیس شود.

فیلیپ. (اخ) نام یکی از دوازده حواری عیسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیس شود.

فیلیپ. (اخ) نام یکی از سرداران اسکندر است، و نیز نام چند تن از شاهان پس از اسکندر از جمله فیلیپ سلوکی، فیلیپ پسر بالا کروس، فیلیپ پسر لیزیماک و نیز فیلیپ پزشک اسکندر است. رجوع به ایران باستان پیرنیا شود.

فیلیس. (اخ) فیلیپ. رجوع به فیلیپ شود. **فیلیپی.** (اخ) ^۲ شهری است در غرب ویرجینیای امریکا. (از فرهنگ جغرافیایی بوستر).

فیلیپی. (اخ) شهری بوده است در مقدونیه که جزو یونان و در ساحل دریای اژه بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی بوستر).

فیلیپین. (اخ) ^۵ مجموعه ای از ۷۱۰۰ جزیره است که در اقیانوس کبیر قرار گرفته و از آنها ۲۷۷۲ جزیره نامگذاری شده است. این مجموعه در جنوب شرقی آسیا قرار دارد و مجموعاً ۱۱۵۶۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۱۶۰۰۰۳ تن سکنه دارد. در این جزایر اکنون جمهوری مجمع الجزایر فیلیپین حکومت میکند و مرکز آن مانیل است. شهرهای مهم آن عبارتند از: بانگود، بوتوان، لگاسپی، بالانگا، باسکو، ساتانگاس، تاگیلاران، سالای بالای، مالمولوس، دانت، ناگا، کاپیز، کایت، کوتاباتو، داوانو، ویگان، ایسلویو، ایلاگان، سنتا کروز، دانالان، سن فرناندو، تا کلویان، کالاپان، ارووکویتا، بوتنک، با کولود، رومبلون، پورتو، کاتبالوگان، جولو، سرسگون، سورگائو، ایبا و زامبوانگا. بزرگترین جزیره آن که پایتخت نیز در آن قرار دارد لوزون نامیده شده است و در شمال مجمع الجزایر فیلیپین است.

بزرگترین جزیره جنوبی آن میندانائو خوانده شده است که شهر داوانو مرکز آن است. (از فرهنگ جغرافیایی بوستر).

فیلیفوس. (اخ) نام پدر اسکندر. (یادداشت مؤلف).

مراگویند بطلمیوس ثانی

مرا دانند فیلیفوس دانا. خاقانی.

رجوع به فیلیپ شود.

فیلیفوس. (اخ) نام یکی از حواریان عیسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیپ و فیلیس شود.

فیلیوس. (معر ب) شنکار. (یادداشت مؤلف).

فیلیه. (لی / لی) [اخ] دهی است که نام دیگرش خین است. رجوع به خین شود.

فیلی یس. [ا ی س] [اخ] یکی از بلاد شمال شرقی پلپونزوس بوده که مردم آن نخست از نژاد آکائیا بودند. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

فییم. [ف ی] [ع ص] مرد سخت و توانا. ج. فیوم. (منتهی الارب).

فیماپین. [ب] [ع ق مرکب] (از: فی + ما + بین) آنچه در میان است.

فیماروس. (معر ب) به یونانی حب الصنم است. (مخزن الادویه).

فیمان. [ف] (معر ب) عهد و پیمان. (منتهی الارب).

فیمان. (ب) به معنی حسن هدی باشد، و آن محبت نفس است به تکمیل خود به خوبی قول و فعل. (برهان). ظاهراً بر ساخته فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

فیمان. (اخ) قره ای است در نزدیکی مرو. (معجم البلدان).

فیمون. [ف] [اخ] نامی باشد که به دروغ به عذرا گذاشته بودند. (برهان).

فین. (ا صوت) آواز فشاندن بینی. (یادداشت مؤلف).

— فین کردن. رجوع به این ماده شود.

|| (ا) آب بینی. (فرهنگ فارسی معین).

فین. [ف] [ع مصر] آمدن. (منتهی الارب).

فین. (اخ) قصبه ای است در بخش مرکزی شهرستان کاشان که دارای دو قسمت جداگانه فین بزرگ و فین کوچک است و بعضی آن را فینین مینامند. فین در شش هزارگری باختر کاشان واقع شده و بواسطه کثرت اشجار و آب و هوای خوب یکی از تفرجگاههای اطراف کاشان است. آب آن از چشمه معروف سلیمانی و سفیدآب تأمین میشود. در حدود

1 - Philipe. 2 - Athallos.
3 - Pärmenyon. 4 - Philipie.
5 - Philippines.

۴۳۰۰ تن سکنه دارد و محصول عمده‌اش غله، پنبه، تنباکو، صیفی و انواع میوه بخصوص انار، انجیر و انگور است و کار دستی مردم قالیچه‌بافی است. از آثار قدیمه بناهای معروف باغ‌شاه از دوره صفویه در آنجاست. مزرعه سفیدآب جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فین. (اخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان پروچر که دارای ۶۸۱ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، صیفی و کار دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فین. (اخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۲۸ آبادی و ۱۲۲۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول عمده‌اش خرما، مرکبات و غله است. قراء مهم آن سرزه، مارم، خوشنگان و تیزج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فین. (اخ) قصبه مرکزی بخش فین شهرستان بندرعباس است که دارای ۲۲۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش خرما، مرکبات، غله و تنباکوست. مزارع پرزین، کوک، گرو جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فینا. (اخ) وین، پایتخت اتریش. (یادداشت مؤلف). رجوع به وین شود.

فینات. [فَئ] [ع] [ج] ح فینته. (منتهی الارب). رجوع به فینته شود.

فینارس. [ز] [ع] (معرب) اسم یونانی سعد است. (فهرست مخزن الادویه). (فیناروس).

فیناروس. (معرب) اسم سعد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فینارس شود.

فیناسیوس. (معرب) اسم اصابع هرمس. (فهرست مخزن الادویه).

فینال. [فَ] [ف] (لا) زمینی که اول بکارند. (انجمن آرا) (آندراج). مصحف فیال. رجوع به فیال شود.

فینال. (فرانسوی، ص) در زبان فرانسه به معنی نهائی و آخری است. (لا) آخرین مسابقه ورزشی. (آخرین قسمت از سه یا چهار قسمت سونات، سنتفی، کنسرتو. مقابل اوورتور. (فرهنگ فارسی معین).

فینان. [ف] [ع] (ص) مرد دراز و نیکو موی. (شعر فینان؛ موی دراز و نیکو. (منتهی الارب).

فینانه. [فَ] [ن] [ع] (ص) مؤنث فینان. (منتهی الارب). رجوع به فینان شود.

فینج. [ن] [ع] (معرب) اسم حجرالقیشور. (فهرست مخزن الادویه). قیشور. (ابن البطار).

فینفس. [] (معرب) اسم حومانه. (فهرست مخزن الادویه).

فین فین. [] (صوت) فین. نفس به تندی گرفتن. (آندراج). رجوع به فین (صوت) شود.

— فین فین کردن. رجوع به این ماده شود.

فین فین کردن. [ک] [د] (مص مرکب) نفس را به تندی و با صدا از بینی بیرون دادن. (فرهنگ فارسی معین).

فینق. [فَ] [ع] (ص) اشتر نر یا هر حیوان نرینه. (یادداشت مؤلف). (اخ) ستاره‌ای روشن که جزء برج ثور است. (یادداشت مؤلف).

فینقون. [] [] (اخ) به یونانی خَل است که به فارسی سرکه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فینک. [ن] [] (لا) حجرالقیشور. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از کف دریاست، و آن مانند سنگی بوده سفید و تجویف بسیاری دارد، و معرب آن فینج است. (آندراج) (از برهان). رجوع به فینج شود.

فینک. [ن] [] (اخ) دهی است از بخش دودانگه شهرستان ساری که دارای ۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فین کردن. [ک] [د] (مص مرکب) آب بینی را خارج کردن. (فرهنگ فارسی معین). به فشار بیرون دادن نفس از بینی، اخراج فضول را. با آواز خلط بینی بیرون دادن. (یادداشتهای مؤلف).

فینگی. (ص نسبی) کسی که آب بینیش غالباً فروریزد. (فرهنگ فارسی معین).

فینگیلی. (ص) در تداول عامه، کوچک، ریزه، فنغلی، فنغلی، فسقلی، فسقلی. (یادداشتهای مؤلف). (لا) نام نیک کوچکترین ریگ است از سه ریگ، که در بازی یکی از آنها را در دست پنهان کنند و از دیگری پرسند: گاو، گوساله یا فینگیلی؟ یعنی: کدام سنگ در دست من است؟ (یادداشتهای مؤلف).

فینوبراسین. [] [] (معرب) اسم اصابع الصفر. (فهرست مخزن الادویه).

فینوقوطیس. (معرب) اسم ققاح سورنجان است، و برگ سورنجان را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فین و کهره. [ن] [ک] [ه] (اخ) میانه جنوب و مشرق فرک، درازی آن از قریه لاور تا قریه آب ماه یازده فرسنگ، پهنای آن از قریه فین تا رودر ده فرسنگ. محدود است از جانب مشرق به ناحیه رودان و احمدی و از سمت شمال به ناحیه فارنمان و از طرف مغرب به نواحی لارستان و از جانب جنوب به نواحی عباسی. هوای این ناحیه بعد از نواحی عباسی

از همه گرمسیرات فارس گرمتر است. آبش از چشمه‌های شیرین و گواراست. معیشت این ناحیه و خراج دیوانی آن از خرما، نخلستان و حناست. غله به اندازه خوردن اهلس از دیمی و فاریابی به عمل می‌آید. خانه عموم این ناحیه از چوب و شاخه برگ نخل است. در همه ناحیه فین بیست خانه به هم پیوسته نباشد بلکه در نخلستانها پراکنده است و خانه‌ها را حصار نیست، و در این ناحیه بلاوه نخل و نارنج و لیمو و ترنج درخت اشبه و چلفوزه بخری و تنومندی فراوان است. قصبه این ناحیه را فین گویند. قلعه مختصری بر سر تل کوچکی خانه کلاتر این ناحیه است، و این ناحیه را سیزده قریه آباد است. (از فارسانامه ناصری). رجوع به فین شود.

فینون. (اخ) (ظلمت) نام یکی از امراء روم بوده. (قاموس کتاب مقدس).

فینته. [فَ] [ع] [] (ع) ساعت اندکی از روزگار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (مدت، ج، فینات. (منتهی الارب).

فیننه. [ن] [] (لا) کلاه سرخ منگوله‌دار عثمانیان. فس. فیس. کلاه پشمین، غالباً سرخ یا سفید و رنگ دیگر که مصریان و بعض هندیان بر سر گذارند و سابقاً ترکان عثمانی بر سر می‌گذاشتند. (از فرهنگ فارسی معین).

فینی. (ص نسبی) منسوب به فین که از قرای کاشان است. (سمعانی).

فینیقی. (ص نسبی) فینیقی. رجوع به فینیقی شود.

فینیقیه. [قی] [] (اخ) فنیقیه. رجوع به فنیقیه شود.

فیو. [فَ] [ع] [] (ج) فیء. (منتهی الارب). رجوع به فیء شود.

فیوج. [فَ] [ع] [] (ج) فوج. آنها که در زندان آمدورفت دارند و پاسبانی آن کنند. (منتهی الارب). (ج) فیج است که معرب پیک باشد. (از یادداشتهای مؤلف): تا آنگاه که بواسطه کثرت فیوج و بسیاری رسل که از رشید بدو آمدند حجت بر او لازم شد. (تاریخ قم). و از رؤسای فیوج و فراشان و بؤابان بسیار و بیحد بوده‌اند. (تاریخ قم). (کولی. غره‌چی. غربال‌بند. قرشمال. چپیکانه. (یادداشتهای مؤلف).

فیوج. [فَ] [ع] (مص) بسیاری نسبت. (افراخی و ارزانی سال و بلاد. (منتهی الارب).

فیور. [فَ] [یو] [ع] (ص) (از «فور») مرد تیز

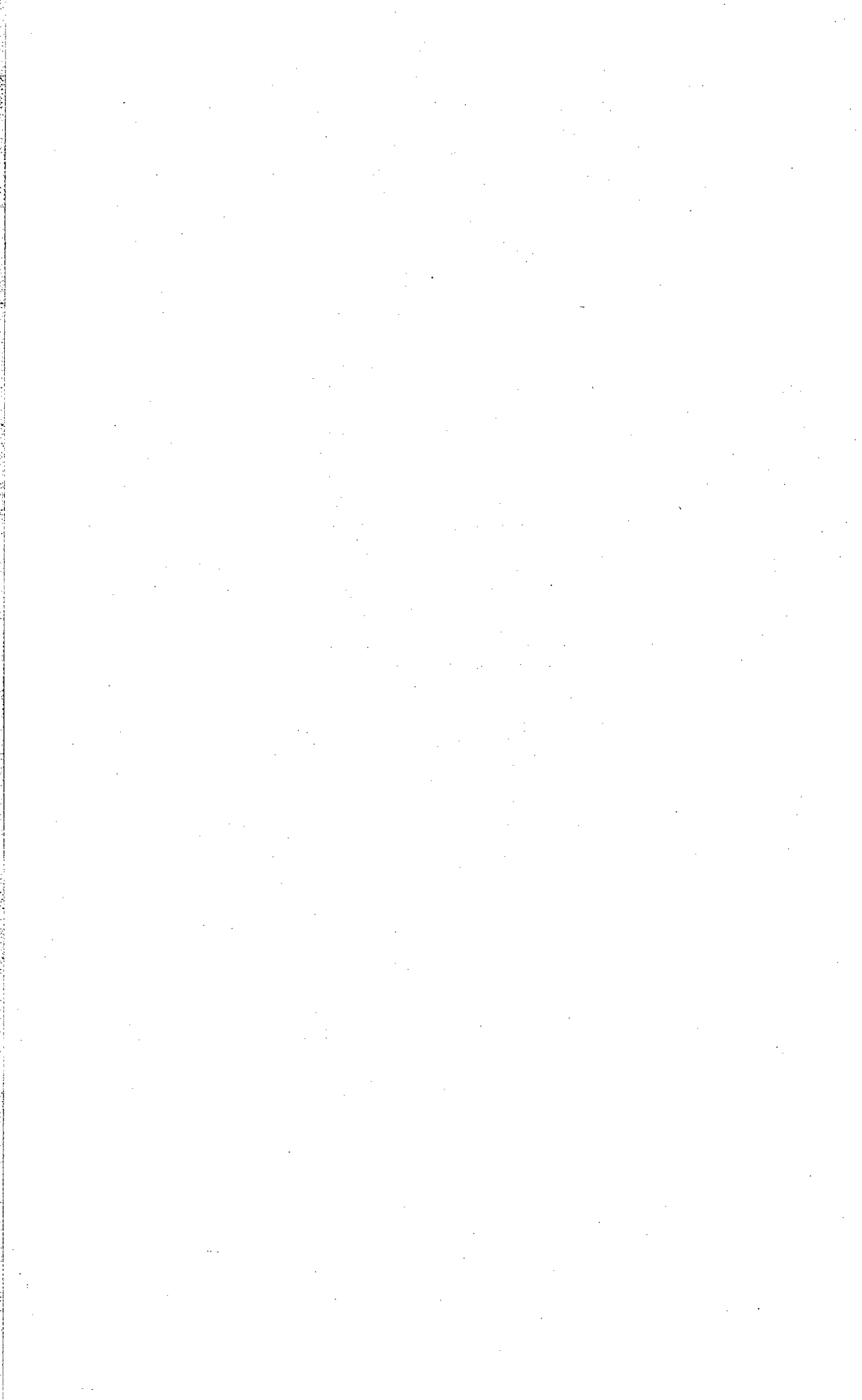
1 - Final.

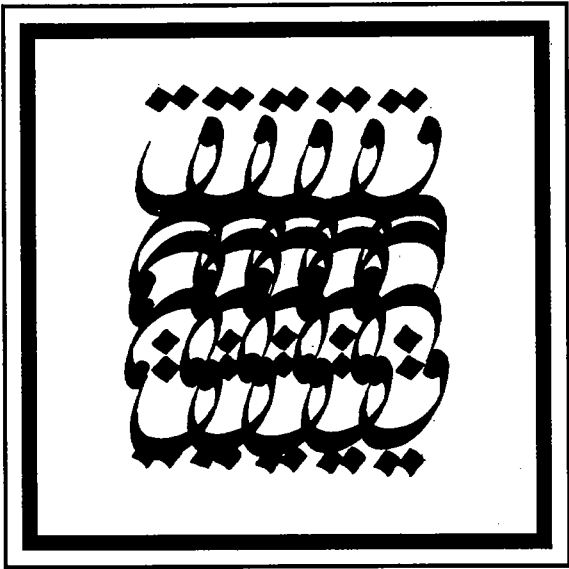
۲- آندراج به فتح هر دو فاء ضبط کرده است!

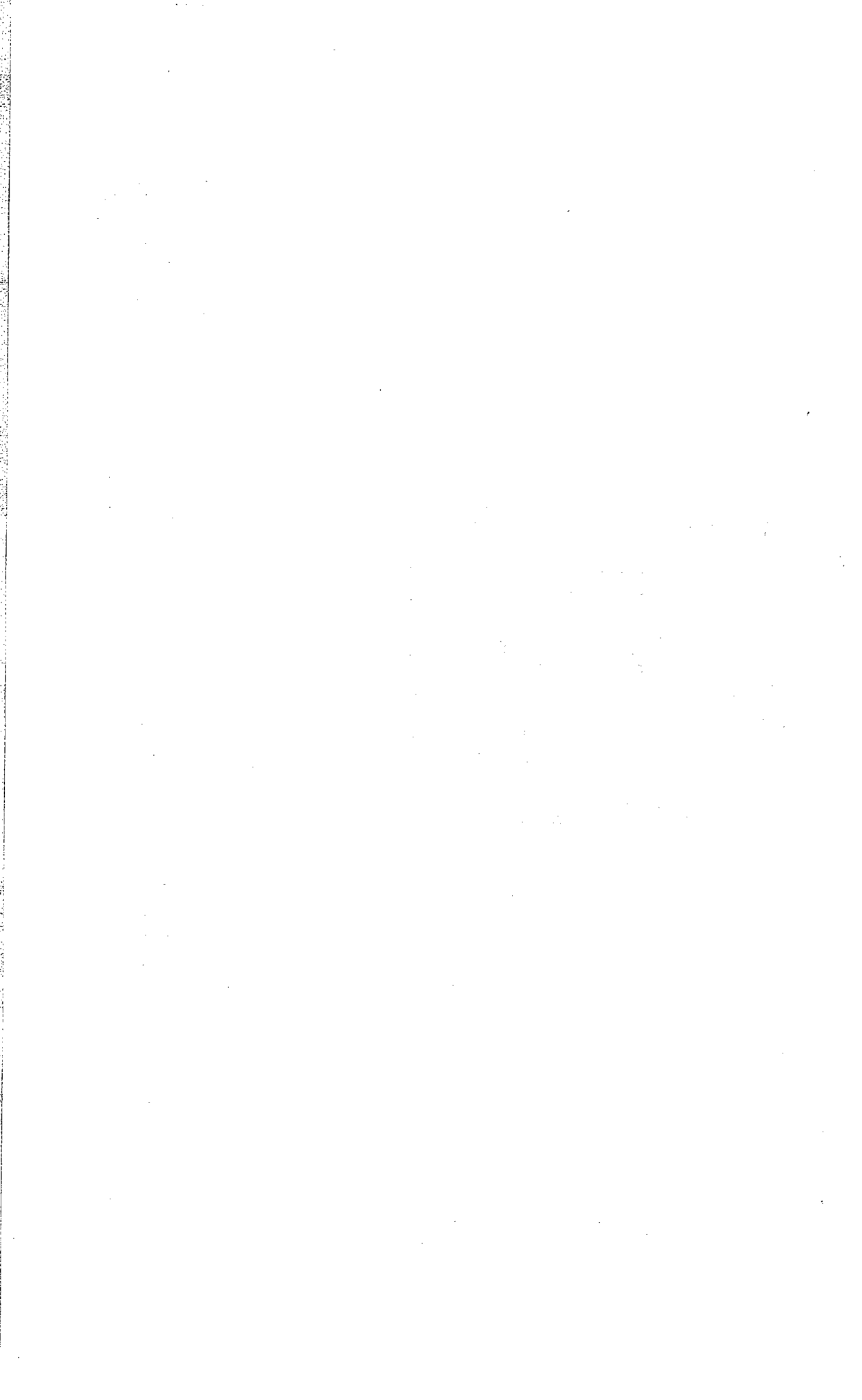
3 - Fez (فرانسوی).

و جست و چابک. (منتهی الارب).
فیورمینا. (معرب، ل) لاجورد. (فهرست مخزن الادویه).
فیوز. (انگلیسی، ل) سیم فلزی که در مسیر جریان برق تعبیه کنند. اگر جریان بسیار قوی و خطرناک باشد سیم مزبور ذوب میشود و جریان را قطع میکند. (فرهنگ فارسی معین).
فیوس. [] (معرب، ل) نوعی از درخت بلوط. (فهرست مخزن الادویه).
فیوستونیا. [] (معرب، ل) عجم الزیبیب. (فهرست مخزن الادویه).
فیوسینوس. (معرب، ل) سلیخه است. (فهرست مخزن الادویه).
فیوصمین. (معرب، ل) ریباس. (فهرست مخزن الادویه).
فیوض. [ف / فیو / ف] (ع مص) بسیار شدن آب چندانک روان گردد. [البالب رفتن رود. [آشکار کردن راز. (منتهی الارب). رجوع به فیض شود. [امردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [آبر آمدن جان کسی. [فاش گردیدن خبر. (منتهی الارب). [بسیار شدن چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [اروان شدن اشک. (منتهی الارب).
فیوض. [ف] (ع ل) ج فسیض. (اقرب الموارد). و رجوع به فیوضات شود.
فیوض. [ف] (ع ل) ارض ذات فیوض؛ زمینی که در آن آبهای بسیار و روان باشد. (منتهی الارب).
فیوضات. [ف] (ع ل) ج فیوض. جج فیض، برخلاف لزوم. (فرهنگ فارسی معین).
فیوضی. [ف ضا] (ع ص) امرهم فیوضی بینهم؛ یعنی مختلفاند در آن و تصرف می کند هر کس چیزی که مر دیگری راست. (منتهی الارب). فیوضی. فیضی. فیوضاء. (از اقرب الموارد).
فیوظ. [ف] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فیوظة. [ف ظ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فیوظ. فیظ. رجوع به این کلمات شود.
فیوف. [ف] (ع ل) ج فیف. (منتهی الارب). جاهای برابر و هموار، بیابانهای بی آب. (از آندراج). رجوع به فیف شود.
فیوفلامیس. [] (معرب، ل) بخور مریم، و یا نوعی از آن. (فهرست مخزن الادویه).
فیوفیوس. [] (معرب، ل) عقص. (فهرست مخزن الادویه).
فیول. [ف] (ع ل) ج فیل. (منتهی الارب)؛ خیول و فیول سلطان به هدم آن حصار و ردم آن دیوار برجوشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی). و صف پیاده را بر هم ریختند چون فیول قبول جراحیها کردند. (جهانگشای جوینی).

فیولة. [ف ل] (ع ل) ج فیل. (منتهی الارب). فیول.
فیولة. [ف ل] (ع مص) خطا کردن رای و ضعیف و سست گردیدن. (آندراج) (از اقرب الموارد). [استترای شدن. (آندراج). [(مص) ضعف رای. گویند؛ و ما کنت احب ان اری فی رأیک فیالة و فیولة. (از اقرب الموارد). رجوع به فیالة شود.
فیوم. [ف] (ع ص، ل) ج قیم. (منتهی الارب).
فیوم. [فئ یو] (اخ) نام ولایت غربی به مصر، و تا قسطنط چهار روز راه است که مسافت دوروزه راه از آن بیابان بی آب و علف است. (از معجم البلدان). رجوع به فیون شود.
فیوم. [فئ یو] (اخ) موضعی است به عراق. (معجم البلدان).
فیوماطین. [] (معرب، ل) به رومی لخم است. (فهرست مخزن الادویه).
فیومی. [فئ یو] (ص نسبی) منسوب به فیوم که جایی است در مصر. (سمعانی).
فیومی. [فئ یو] (اخ) عبدالبر. رجوع به عبدالبر شود.
فیون. (اخ) شهرکی است به مصر بر مغرب نیل نهاده، و اندر وی آبهای دیگر است روان بجز نیل. (حدود العالم). رجوع به فیوم شود.
فیون. (معرب، ل) فجل. (فهرست مخزن الادویه).
فیونیون. (معرب، ل) به یونانی سسیالیوس است. (فهرست مخزن الادویه).
فیه. (ع ل) دهان. (منتهی الارب). رجوع به فم و فوه شود.
فیه. [فئ یه] (ع ص) مرد بسیارگوی فصیح. [آزمند بسیارخوار. (منتهی الارب).
فیه. [فئ ی] (ع ل) پاروی کشتی. خله. (زمخشری). بیل. فله. مجذف. (یادداشتهای مؤلف). رجوع به خله شود.
فیه. [فی ی] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آبادان که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از بهمن شیر و محصول عمده اش خرما و سبزی. اهالی از طایفه دریس و اغلب ماهیگیر یا کارگر شرکت نفت اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
فیهج. [ف ه] (ع ل) می. [ایمانه می. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [پالومی. (منتهی الارب). المصفاة. (اقرب الموارد).
فیهر. [ف ه] (ع ص) شتر ماده درشت توانا و بزرگ جثه. (منتهی الارب).
فیهق. [ف ه] (ع ص) فراخ از هر چیزی. [شتر ماده بسیار شیر. (منتهی الارب).
فیهک. [ف ه] (ع ص) زن گسول بسیخرد. (منتهی الارب).
فیی. [فئ یی] (ص نسبی) منسوب به قئی









ق

بسم الله تعالى

ق (حرف) حرف بیست و چهارم است از حروف الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از حروف الفبای عربی و حرف نوزدهم از حروف ابجد و در حساب جُمَّل آن را بصد دارند و نام آن قاف است و آن در اصل نونی است که دو نقطه از درون بر سر او زیاد کرده اند و گفته اند آن شکلی است مرکب از سه خط منکب و مستلقی و مقوس. (نفایس الفنون ص ۱۳). و آن از حروف هفت گانه مستعلیه (از برهان ذیل هفت حرف استعلا) و آبی (برهان ذیل هفت حرف آبی)، و قلقله و محقوره و مصمته و هوائیه و نیز از حروف منصوب و ملفوظی است. اِق در اصطلاح تجوید اشاره است به علامت خاصه «قیل فیه الوقف». او رمز قرائت است چون ق عاصم = قرائت عاصم. او در کتب رجال شیعی رمز است اصحاب صادق (ح) را. او نیز رمز قاموس مجدالدین فیروزآبادی است و نیز در علم هیأت رمز احتراق است. این حرف در فارسی نیست و اگر در کلمه ای یافت شود یا آن کلمه غیر فارسی است که فارسی گمان برده اند و یا استعمال متأخران عجم است که زبان ایشان به زبان عرب مخلوط شده است. پس قاف نویسد و غین خوانند: قاف، قالیچه، قیلندر و قاپول. «ق» و «ح» در یک کلمه عربی جمع نشود جز آنکه معرب و یا حکایت صوت باشد چون جَلِق الرأس. جَلِق القوم بالمنجنيق، رماهم به. جلاقه؛ پاره گوشت. رجل جلاقه؛ لاغر اندام. جوالق بضم جیم و کسر آن، گواله است که از پشم و یا موی بافتند و این کلمه معرب است. (المنجد). معرب «گواله».

ابدالها:

در عربی:

↔ به ت بدل شود:

مِقم، مِقمَه = میثم، میثمَه

↔ به ر بدل شود:

زنبق = زنبر

↔ به ت بدل شود:

قملول = تملول

↔ به ج بدل شود:

قاسم = جاسم

↔ به ی بدل شود:

قاسم = یاسم

↔ به واو بدل شود:

محق = محو

↔ به گ بدل شود:

بلمق = بلعک. (آندراج)

در کلمات ترکی که متداول فارسیان است،

↔ به خ بدل شود

چقماق = چخماق

تاق = تاخ

در تعریب:

↔ بدل از خ آید:

ذقن = زقن (زخن)

↔ بدل از غ آید:

قنبیط = غنبید

↔ بدل ک آید:

قند = کند

قاسانی = کاشانی

قیج = کبک

تریاق = تریاک

قرطه = کرته

قزا کند = کوزاغند

↔ بدل از گ آید:

خانقاه = خانگه

قصار = گازر

دانق = دانگ

↔ بدل از ه آید:

بیجادیق = بیجاده

جرندق = گرنده

شاهدانق = شاهدانه

↔ بجای C یونانی آید:

غلو قوریزا

↔ گاه به غ بدل شود:

آروق = آروغ

ایاق = ایاغ

ق. [قاف] (اِخ) نام سوره پنجاهمین قرآن که در مکه نازل شد و ۴۵ آیه دارد، پس از سوره حجرات و پیش از سوره ذاریات.

ق. [ق] (ع فعل امر) فعل امر است از وقی یقی و قایبه به معنی محفوظ کن، نگه دار!

قَاب. [ق] [آ] (ع مص) بسیار نوشیدن آب را و پر شدن. گویند قَيْب الرجل من الماء قَاباً و قَاباً؛ بسیار نوشید آب را و پر شد. (منتهی الارب).

قَاآن. (مغولی، ا) پادشاه ذی شان عظیم عادل و سخی. (رشیدی) (غیاث اللغة) (آندراج). لقب پادشاهان ترکستان و چین باشد. (نفایس الفنون) (رشیدی) (غیاث اللغة). خاقان چین. پادشاه چین هر که باشد. (برهان)، کلمه مغولی است به معنی شاهنشاه. (جغتائی ص ۳۸۹). لقب پادشاهان مغولستان مانند منگوقاآن و اوکتای قَاآن و اختصاصاً به پادشاه اخیر اوکتای قَاآن اطلاق میشود. (حاشیه برهان چ معین):

خراج کشور قَاآن بهایش

وزین کمتر نشایستی عطایش. عماد فقیه.

قَاآن. (اِخ) (اوکتای) پسر سوم چنگیزخان است که به کفایت و رأی و تدبیر و ثبات و

وقار معروف و مشهور بوده ولی میل فراوان به همنشینی زنان و شرابخوری داشته و به همین جهت بارها مورد ملامت و مؤاخذه پدرش چنگیز قرار گرفته است. چون چنگیز به سال ۶۲۴ ه. ق. درگذشت، قریب دو سال کسی بر تخت سلطنت جلوس نکرد و هیأتی مرکب از شاهزادگان و امیران کارهای مملکتی را اداره می‌کردند، سپس به موجب وصیت چنگیزخان اوکتای قآن را به شاهی انتخاب کردند (۶۲۶ ه. ق.). قآن در دوران پادشاهی خود (۶۲۶ - ۶۲۹ ه. ق.) با قدرت و تدبیر به اداره کشور پرداخت، و با مشورت بزرگان اردویی بسوی ختا (چین شمالی) و اردوی دیگری بسوی ایران جهت سرکوبی قطعی سلطان جلال‌الدین و فتح آذربایجان و کردستان روانه کرد. سپاهیان اوکتای قآن به سرکردگی جرماغون، غزنین و کابل و سند و زابلستان را کاملاً تصرف کردند.

اوکتای قآن در سال ۶۲۷ یعنی موقعی که سرداران او در ایران و الجزیره و ارمنستان و گرجستان و شام و عراق مشغول تعقیب جلال‌الدین و تسخیر ممالک او بودند، با دو برادر خویش جغتای و تولی و پسران خود به طرف چین خاص و جلگه هنگ‌هو حرکت کرد و سرانجام تا سال ۶۳۱ تمام چین شمالی و مملکت کره به تصرف مغول درآمد. قآن پس از تسخیر چین شمالی حکومت آن دیار را به مشاور مسلمان پدر خود محمود یلکواج سپرد. پس از فتح چین، ممالک روس و چرکس و بلغار را فتح کرد (۶۳۲ - ۶۳۸) و روسیه از این تاریخ تا دو قرن و نیم (۶۳۶ - ۸۸۶ ه. ق.) در تحت تسلط مغول و محکوم حکم و اداره ایشان بود. پس از فتح روسیه نوبت آلمان و لهستان و مجارستان بود که تا سال ۶۳۹ قسمتی از آنها فتح گردید و چون مجاریها (هنگریها) با مغول از یک نژاد بودند، پس از یک سال مملکت ایشان را رها کرده به همان تبعیت رسمی قناعت نمودند. در سال ۶۳۹ چون خبر فوت قآن به اروپا رسید، لشکر مغول به آسیا مراجعت کردند و نقشه تسخیر آلمان و اروپای غربی به انجام نرسید و قسمتی از این نواحی از آسیب حمله مغول محفوظ ماند. رجوع به فهرست تاریخ مغول تألیف مرحوم اقبال و جهانگشای جوینی و جامع التواریخ رشیدی شود.

قآنی. (راخ) میرزا حبیب‌الله متخلص به قآنی. در حدود ۱۲۲۲ ه. ق. یعنی در زمان سلطنت فتحعلیشاه در شیراز متولد گردید. پدر او میرزا محمدعلی شاعر بود و گلشن تخلص داشت. اصل ایشان از ایل زنگنه بود که در عراق و فارس سکه نت نمودند. وی در عهد جوانی سفر خراسان کرد و در آنجا

تحصیل علوم و ادبیات نمود و شعر سرودن آغازید و آنگاه تخلص حبیب میگرد و به تدریج شهرتی یافت و در نزد حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه که حکومت آن سامان داشت مقرب شد و قصائدی در مدح او پرداخت و به امر او به قآنی متخلص شد، و آن به نسبت اسم پسر شجاع‌السلطنه یعنی اوکتای قآن بوده است. قآنی مدتی در خراسان و کرمان ملتزم حضور او بود و همین شاهزاده او را پیش فتحعلیشاه معرفی نمود. بعد از اقامت در خراسان و شیراز و کرمان به تهران آمد و در آنجا معروفتر شد و در دربار محمدشاه خاصه ناصرالدین‌شاه تقرب بسیار پیدا کرد. آنچه از اخبار بدست می‌آید قآنی اول شاعر ایران است که به آموختن زبان فرانسه آغاز نمود. قآنی را میتوان پس از صائب معروفترین شاعر ایران در تمام دوره صفوی و قاجار شمرد. و شاید در طراز سخن و خوبی وصف و انتخاب کلمات و استعمال لغات و تتبع اشعار قدما کمتر کسی از سخنگویان این دوره با او برابری تواند کردن. مخصوصاً هنر او در قصیده است ولی در غزل نیز استادی نشان داده است. در مسمط و ترجیع‌بند دستی داشته و مهارت به خرج داده است ولی باید گفت همانطور که حلاوت عبارت در اشعار قآنی بیشتر است معانی فلسفی و اخلاقی کم است. در دیوانش قصائد مدحیه که توان گفت شاهکار او است بسیار است. سرمشق او شاعران خراسانند و بخصوص نسبت به منوچهری علاقه خاصی نشان میدهد. مخصوصاً ناصرالدین‌شاه را بسیار ستوده و اغلب قصائد و مسمطات را با وصف شیرین از طبیعت شروع کرده است؛ از آن جمله مسمطی است که بند اول آن نقل میشود:

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها
و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده‌ای چه‌سان جهد شرارها
به برگهای لاله بین میان لاله‌زارها
که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها.
و نیز در مسمط زیرین شوق لطف بهار و عشق روی گلزار و نغمه جویبار نمایان است:
باز برآمد به کوه رایب ابر بهار
سیل فرو ریخت سنگ از زیر کوهسار
باز بجوش آمده مرغان از هر کنار
فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار
طوطی و طاوس و بط سیره و سرخاب و سار
هست بنفشه مگر قاصد اربدهشت
کز همه گلها دمد بیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت
گوئی با غالیه بر رخس ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار
دیده نرگس به باغ باز پر از خواب شد

طره سنبل به راغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد
باد بهاری بجست زهره وی آب شد
نیمشبان بیخبر کرد ز بستان فرار.
در اغلب قصائد استاد از شاعران پیشین استمداد کرده است، مثلاً در این قصیده:
اگر نظام امور جهان بدست قضاست
چرا به هر چه کند امر شهریار رضاست.
استاد انوری در مد نظر شاعرانه او بوده که ناظم قصیده‌ای است با مطلع زیر:
اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست.
ایضاً در این قصیده:

آنچه می‌بینم به بیداری نیند کس بخواب
زانکه در یک حال هم در راحتم هم در عذاب.
همان استاد را پیروی کرده که گفته بود:
این که می‌بینم به بیداری است یارب یا بخواب
خویشتر را در چنین نعمت پس از چندین عذاب.
همچنین در این قصیده:
غم و شادی است که با یکدیگر آمیخته‌اند
یا مه روزه به نوروز درآمیخته‌اند.
قصیده خاقانی را سرمشق گرفته که گفته:
می و مشک است که با صبح درآمیخته‌اند
یا بهم زلف و لب یار برآمیخته‌اند.
قآنی گذشته از دیوان اشعار نیز تألیفی منثور دارد به نام پریشان که آن را به طرز و اسلوب گلستان سعدی ساخته و عین شیوه استاد شیرازی را بکار برده و تمام نظم و نثر آن را به استثنای چند بیت خود سروده چنانکه در خاتمه گفته است:

نبست در او عاریت هیچکس
خاص من است آنچه در او هست و بس
جز دو سه بیتی ز عرب وز عجم
کامده جاری به زبان قلم.

حکایات پریشان مانند گلستان در آداب و سیر و نضائع و سرگذشت و لطائف و نظائر آن است. مقدمه‌ای هم بر دیوان فریدون میرزا قاجار نوشته است که چاپ شده. بهار گوید: و رساله‌ای در علم شانه‌بینی و رساله دیگری در هندسه جدید و مقالاتی در نیرنجات از او موجود است. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۳۴). قآنی در سال ۱۲۷۰ در تهران وفات یافت. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۰۲) (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۵۶، ۳۳۴ و ۳۳۹ قآنی). و رجوع به تاریخ ادبیات ایران و رجوع به ترجمه تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ج ۴ ص ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۷۶، ۱۹۳، ۱۹۹، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۲ شود.

قائبه. [ع ب] [ع] بیضه مرغ. تخم مرغ. (منتهی الارب). خایه مرغ. (مهذب الاسماء).
قائت. [ع] [ع] طعامی که بدان قوام بدن

انسان بود. کفایت زیست؛ هو فی قیامت من العیش؛ ای فی کفایة. || شیر بیشه. (منتهی الارب).

قائد. [ء] [ع ص، ل] پیشوا. رهبر. راهبر. عصا کش. پیشرو. (منتهی الارب): آخر ایشان در نبوت و اول ایشان در رتبت... قائد الفرح المحجلین... را برای عز نبوت و خاتمت رسالت برگزید. (کلیله و دمنه).

طعمه میجویی اوست راند تو راه می‌بوئی اوست قائد تو. اوحدی.

ج، قواد، قاده، قود. || سرهنگ. (مهدب الاسماء). سردار فوج. رئیس. امیر لشکر. || بینی کوه. || کوه دراز بر روی زمین. || (الخ) ستاره‌ای است، یعنی ستاره نخست از سه ستاره بنات النعش صغری. دومی آنها را عناق و نزدیک آن ستاره صیدق و سهی است و سومی آنها را حور خوانند. (منتهی الارب). آنکه بر سر دنباله است از این سه (بنات النعش) و از نعش دورتر آن را قائد خوانند. (التفهیم بیرونی).

قائد. [ء] [الخ] ده مخروبه‌ای است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قائد رحمت. [ء] [ر م] (الخ) یکی از دهستانهای بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد است. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و محدود است از شمال به دهستانهای ورکوه و مال‌اسد از جنوب به دهستان دالوند از خاور به دهستان رازان از باختر قسمتی از دهستان دالوند. موقع طبیعی آن کوهستانی و جلگه و هوای آن سردسیری و مالاریائی است. آب آن از سراب‌های میرکه، کشم شم، یارعلی، باغ پشم، سرآب منزه، چشمه عوض تأمین میشود. مرتفعترین قله جبال در این دهستان کوه‌های بابر، از کنه، یارعلی است. این دهستان از شانزده آبادی تشکیل گردیده و در حدود ۲۷۰۹ تن سکنه دارد و قرای مهم آن عبارتند از: کورکش باغ، باغ پشم. ساکنین آن از طوائف قائد رحمت، سادات، خدامراد، غیباتان، حاجتان اوشان، رضائی و شقالی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قائد رحمة. [ء] [ر م] (الخ) یکی از ایلات کردایران، از طوائف پیشکوه است که در دهی به همین نام زندگی میکنند. (رجوع به ماده قبل شود).

قائده. [ء] [د] [د] (الخ) پشته دراز گسترده بر زمین.

قائف. [ء] [ع ص] قسیافه‌شناس، آنکه در فرزند نگرد تا به پدر ماند یا نه. || پی‌پی: (مهدب الاسماء). پی‌شناس. ج. قافه. (منتهی الارب).

قائین. [ء] [ع ص، ل] ج قائف.

قائل. [ء] [ع ص] گوینده. (منتهی الارب). سخنگو. گفتگوکننده:

لیک من اینک پریشان می‌تم قائل این سامع این نک منم. (مثنوی).

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند هر دو برقص آمدند سامع و قائل. سعدی.

|| تسلیم شده. (فرهنگ نظام). || اقرارکننده بر گناه و جنایت خود. (ناظم الاطباء).

|| نیم‌روزان خسبیده. (منتهی الارب). || معتقد بر چیزی. (ناظم الاطباء). ج. قائلین.

قائلات. [ء] [ع ص، ل] ج قائله.

قائل به تعدد آله. [ء] [ل پ ت ع د د د ل ه] (ص مرکب) مشرک. بت پرست.

قائلون. [ء] [ع ص، ل] ج قائل در حالت رفی. رجوع به قائل شود.

قائله. [ء] [ل] [ع ص] مؤنث قائل. || (ل) نیم‌روز. نصف النهار. ظهیر. || خواب نیم‌روز. خواب میان‌روزی. قیلوله. خفتن نیم‌روز. (منتهی الارب). مقبل.

قائلی. [ء] [الخ] از شعرای ایران است و تذکره‌الشعرائی نوشته و به سال ۹۵۵ ه. ق. درگذشته است. قاموس الاعلام وی را از اهل

ترشیر نوشته است ولی سام میرزا میتوینسد: در اصل سبزواری است و اکنون در شهر قزوین است و در نهایت فقر و مسکنت اوقات میگذراند و این مطلع ازوست:

یار بی مهر و منم عاشق زار عجیبی حال زار عجیبی دارم و یار عجیبی از قد خم شده و چهره زردم او را میکند حلقه زرگوش گذار عجیبی.

اما خود انصاف میدهد که این بیت از من نیست، این مطلع ازوست:

دوای درد دل خویش از خدا طلبم کجاروم ز که این درد را دوا طلبم؟

(تحفة سامی ص ۱۳۵).

قائلین. [ء] [ع ص، ل] ج قائل است در حالت نصبی و جری. رجوع به قائل شود.

قائلین به خلا. [ء] [ن پ خ ل] (ل مرکب) کسانی که عقیده به وجود خلا دارند.

قائم. [ء] [ع ص] ایستاده. (منتهی الارب). برخاسته. پیاپی. برپا. برپای:

کانک قائم فیهم خطیباً و کلهم قیام للصلاة. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۲).

|| پابرجا و استوار: بر سبیل منازبت دوهزار مرد بر درگاه قائم میدارد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۹۳).

این جهان زین جنگ قائم می‌بود در عناصر درنگر تا حل شود. مولوی.

چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را به مبارزت خواست و اسکندر فرصت یافت وی را بزد و بکشت. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۷). و هر دو لشکر بدان بلا صبر

کردند تا شب رسیده بود بازگشتند چنانکه جنگ قائم ماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۲ و ج فیاض ص ۲۴۷).

خداوند جهان به آتش بسوزد بدفعالان را بر این قائم شده‌ست اندر جهان بسیار برهانها. ناصر خسرو.

|| دلاک. مالنده:

بوسعید مهنه در حمام بود قائمش کافتاد مردی خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازوی او جمع کرد آنجمله پیش روی او...

این جوابی بود بر بالای او قائم افتاد آن زمان بر پای او

چون به نادانی خویش اقرار کرد شیخ خوش شد قائم استغفار کرد.

شیخ عطار.

|| پاینده. (فرهنگ نظام). || (ل) و به اصطلاح شطرنج‌بازان آنکه هر دو حریف برابر باشند. (غیاث): ضیقی افتد که هیچ چاره جز دست

بازچیدن و به قائم ریختن نداند. (مرزبان‌نامه). || جعبه شطرنج. خریطه شطرنج:

من بنده را که قائم شطرنج دانشم بر نطخ آفرین ز سر خاطر قوی. خاقانی.

|| یکی از چهار دست و پای ستور. ج. قوائم. || دینار قائم؛ یک مثقال راست. || قبضه شمشر. (منتهی الارب). دسته شمشر.

مقبض:

از درشتی است سفن قائم تیغ که بر او تکیه گه‌روستم است. خاقانی.

قائم. [ء] [الخ] ساختمان‌ی است نزدیک سامراء که متوکل عباسی آن را بنا کرده است. (معجم البلدان).

قائم. [ء] [الخ] لقب محمدبن الحسن العسکری امام دوازدهم شیعیان. رجوع به مهدی شود.

قائم. [ء] [الخ] ابن القادر ملقب به القائم بامر الله (۴۲۲ - ۴۶۷ ه. ق.). بیست و ششمین خلیفه عباسی است. در ذی‌قعدة سال ۳۹۱ متولد شد. مردی دانشمند و خوش‌صورت و نیکوسیرت و بااقتدار بود و در عهد او و پدرش دولت عباسیان رونق گرفت در زمان او دولت بویهیان انقراض یافت. و دولت سلجوقی تأسیس شد و فتنه بساسیری افتاد. چون ابوحرث بساسیری ترک را که از امیران شجاع و دلیر بغداد بود با رئیس الرؤسا وزیر قائم خلافتی پدید گشت و بساسیری از بغداد بیرون شد. قائم به استمالت و دلجوئی او کس فرستاد ولی سودی نبخشید. کار بساسیری قوت گرفت و چند شهر بگرفت و در عراق و

1 - Polythéiste.

2 - Vacuistes.

خوزستان او را بالای منبرها دعا میکردند. قائم چون چنین دید از سلطان طغرل سلجوقی کمک خواست طغرل به بغداد شد و با قدوم او کار بساسیری سست گشت و اعیان به تدریج از گرد او پراکنده گشتند و به سال ۴۴۷ ه. ق. بساسیری با باقیمانده یاران خود از فرات بگذشت و از پادشاه مصر المستنصر معدین ظاهر درخواست مساعدت نمود. مستنصر او را به مال بسیار مدد کرد. و رحبه شام را به او داد. چون طغرل به بغداد درآمد در خطبه بعد از نام خلیفه او را به سلطنت یاد کردند و پس از چندی نام ملک رحیم صمصام الدوله را نیز که از شاهان بویه بود اضافه کردند قائم از طغرل خواست تا خود او را در حمایت خویش گیرد طغرل بپذیرفت و بفرمود تا ملک رحیم را بگرفتند و نام بویهیان را از خطبه بپنداخت. در سال ۴۵۰ طغرل را خیر رسید که برادر مادری او ابراهیم ینال نافرمانی آغاز کرده است. طغرل با لشکری بغداد را ترک گفت و به دفع او شد و خبرها به بغداد می رسید که بساسیری با لشکری عظیم از ترک و عرب به طرف بغداد می آید. مردم را اضطراب و وحشتی فرا گرفت جمعی قائم را گفتند صلاح آن است که امیرالمومنین از بغداد بیرون رود و همه به حصنی محکم پناه بریم قائم بیسندید ولی دوری وطن بر او دشوار مینمود سرانجام بر خدای توکل کرد و از بغداد بیرون شد و خیر رسید که بساسیری به انبار رسیده است و قریش بن بدران با جماعتی از عرب و بیرقهای سپید مستنصر بن ظاهر^۱ با او بودند. لشکر خلیفه از بغداد بیرون رفت و میان دو سپاه جنگهای بزرگی درگرفت و رئیس الروسا مال و سلاح بسیار میان لشکریان قسمت کرد ولی سودی نبخشید و بساسیری غالب شد جمعی را بکشت و بازارهای بغداد را آتش زد و دواوین را غارت کرد. رئیس الروسا از بغداد گریخت. قائم برد پیغمبر به تن کرد و سوار شد و شمشیر بکشید و جماعتی از عباسیان با او بودند و همه درباریان و کسبیزکان و سرپوشیدگان از دارالخلافه بیرون آمدند و قرآنها بر سر نیزه کردند قائم پیاده شد و با رئیس الروسا بر منظری رفتند. اتفاقاً رئیس الروسا را نظر بر قریش بن بدران افتاد از او خواست که قائم را بر نفس و مال و زن و فرزند و پیران زنهار بخشد. قریش گفت خدا او را زنهار داده و من حفظ و نگهداری او را بر خود شرط کردم. قائم و رئیس الروسا شاد شدند و در دارالخلافه بگشادند و خلیفه بیرون آمد. چون بساسیری از داستان امان دادن به خلیفه آگاه شد نزد قریش پیمای فرستاد که نه ما با هم سوگند خورده ایم که هر چه کنیم به اتفاق

کنیم. تویی مشورت من خلیفه را امان دادی؟ قریش گفت من از سوگند خود عدول نکرده ام تو رئیس الروسا را بگیر و من قائم را. بساسیری به این امر خشنود شد و بفرمود که انواع شکنجه بر رئیس الروسا روا داشتند تا ببرد. قائم به خانه قریش پناه برد و مزاجش به انحراف گرائید و به اسهال دموی مبتلی گردید و قریش قائم را به صاحب حدیثه (مهارش عقیلی) سپرد که او را در هودجی نشانند و به حدیثه فرستاد. بساسیری از قاضیان و تقییان و بزرگان علویان و عباسیان برای شاه مصر بیعت گرفت. از آن طرف سلطان طغرل پس از شکست دادن برادر خود پیمای عتاب آمیز در باره وضع قائم خلیفه به قریش بن بدران فرستاد. قائم دختر برادر طغرل را به عقد خود درآورده بود. طغرل از قریش خواست که آن دختر را بفرستد. قریش مسئولیت حوادث بغداد را به گردن رئیس الروسا انداخت و به طغرل پیغام داد که اگر بسوی بغداد آید بساسیری در حال قائم را بکشد و ما در برابر تو بیائیم و آنگاه حرم خلیفه را که برادرزاده سلطان طغرل بود فرستاد. سلطان به عراق آمد قریش به شام گریخت. بساسیری اهل و عیال و مال خویش را به واسط فرستاد و خویشتن بگریخت. طغرل با اعظام و احترام خلیفه قائم را از حدیثه به بغداد وارد کرد و آنگاه با سپاهی به جستجوی بساسیری بسوی واسط روان گشت در راه واسط به او رسید و میان ایشان جنگ درگرفت. سرانجام طغرل چیره گشت و بساسیری را گرفته بکشت و سرش را به بغداد فرستاد تا در بازارها بگردانند. قائم به سال ۴۶۰ ه. ق. وفات یافت. (از تجارب السلف ص ۲۵۲) (از مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۸۲ و ۳۷۳) (از تاریخ الخلفاء ص ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰) (از حبیب السیر ج ۳ ص ۳۶۰، ۳۷۰، ۳۷۱).

قائم. [ع] (ا) ابن متوکل ملقب به القائم بامرالله و مکنی به ابوالعفا. از خلفای عباسی مصر است که پس از برادرش سلیمان بن متوکل خلیفه شد و از شجاعت و جلالت و ابهت خلافت بی بهره نبود در عهد او به سال ۸۵۷ ه. ق. ملک ظاهر جتفق بمرد و فرزند او عثمان بجای او نشست و به منصور ملقب گردید و پس از یک ماه و نیم بدست اینال اسیر گشت. قائم خلیفه اینال را بجای او به حکومت برگزید و لقب اشرف به وی داد. چیزی نگذشت که میان قائم و اشرف خلاف روی داد و دامنه آن به آنجا کشید که به سال ۸۵۹ ه. ق. اشرف، خلیفه را از منصب خلافت خلع کرد و او را به اسکندریه روانه کرده و به زندان افکند. قائم به سال ۸۶۳ ه. ق. در زندان وفات یافت. (تاریخ الخلفاء).

قائم. [ع] (ا) (ب) بامرالله، محمد نزار بن عبدالله المهدی، مکنی به ابی القاسم خلیفه دوم از خلفای فاطمی مغرب بود. در زمان پدرش مهدی با او به ولایت عهدی بیعت کردند و به سال ۳۲۲ ه. ق. جانشین پدر گردید. دو مرتبه به قصد تصرف مصر با لشکری باندنسو عزیمت کرد ولی موفق نشد و در مرتبه دوم توسط ابو یزید مخلد که علیه او خروج کرده بود محاصره شد و در سنه ۳۳۵ ه. ق. درگذشت. مدت حکومتش دوازده سال بود و پس از وی فرزندش المنصور بالله اسماعیل جانشین او شد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ابوالقاسم محمد شود.

قائم آباد. [ع] (ا) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل در پنج هزارگزی باختری بنجار و سه هزارگزی راه مالرو زابل به افضل آباد. در جلگه واقع شده و هوای آن گرم معتدل است و ۱۳۷ تن سکنه دارد که شیعه هستند و به فارسی و بلوچی تکلم میکنند. آب آن از رودخانه هیرمند است و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قائم آباد. [ع] (ا) دهی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم در ۲۴ هزارگزی باختر فهرج و دوهزارگزی جنوب شوسه بم به زاهدان. در جلگه واقع شده و هوای آن گرمسیر مالاریائی است. ۲۱۴ تن سکنه دارد که شیعه هستند و به زبان فارسی تکلم میکنند. آب آن از قنات است. محصولات آن غلات و خرما و حنا و شغل مردم آن زراعت و راه آن قرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قائم آباد. [ع] (ا) ده کوچکی است از دهستان کوه بنان بخش راور شهرستان کرمان در ۸۵ هزارگزی باختر راور در کنار راه فرعی کوه بنان به یزد واقع و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قائم آباد. [ع] (ا) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند در ۱۰ هزارگزی جنوب شوسف و ۴۰ هزارگزی باختر شوسه عمومی مشهد به زاهدان واقع است و تا زاهدان ۲۸۷۴۰۰ گز فاصله دارد زمین آن جلگه و هوای آن گرم است. ۹۶ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوهجات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

که شیوه خاص شیخ سعدی است. ۴- حذف زوائد القاب و لاطائلات و تعریفهای خسته کننده در هر مورد. ۵- ترک استشهدات مکرر شعری از تازی و پارسی مگر گاهی، آنهم به قدری زیبا و خوش ادا و با حسن انتخاب که گوئی شاعر آن شعر را فقط برای همین مورد گفته است و همینطور است



قائم مقام

در استدلالات قرآنی و حدیث و تمثیل و سایر اقتباسات. ۶- صراحت لهجه و ترک استعاره و کنایه و تشبیه‌های دور و دراز خسته کننده. ۷- اختصار و ایجاز که در ادای جمله‌ها و بسط مقال ایجاز را بر اطناپ رجحان مینهد و از اینرو مراسلات او نسبت به رسم آن عصر همه مختصر است. ۸- ظرافت و لطیفه‌پردازی که از مختصات گلستان شیخ سعدی است و قائم مقام نیز در این باره دستی قوی داشته است. مخصوصاً در آوردن لغات و مصطلحات تازه که استعمالش برای نویسندگان محافظه کار دشوار بلکه محال میشود و همواره در این مورد برای گریز از ذکر یک لغت صاف و صریح به چندین لغت عربی و کنایه و استعاره ادبی متوسل میشدند. اما قائم مقام هرچه میخواست مینوشت و آن را طوری می‌آراست که به نظر مقبول می‌آمد. ۹- عبارتش مثل گلستان شیخ آهنگ‌دار است و اینک نمونه‌ای از آثار او آورده میشود بعد العنوان:

خدایا راست گویم فتنه از تست
ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان خطا را
بدین خوبی نبایست آفریدن

کردن. بیا داشتن. افراشته کردن. ثابت و پایدار و برقرار نمودن. || پنهان کردن. (ناظم الاطباء). غائم کردن. قائم کردن.

قائم گنج. [ء گ] [رخ] قصبه‌ای است واقع در شمال هندوستان در ایالت آگره در بخش فرح آباد و در سی هزارگزی فرح آباد در کنار نهر گنگ نادی از آبهای منشعب از رودخانه گنگ در صحرای دوآب. (از قاموس الاعلام ترکی).

قائم مقام. [ء م] [ص مرکب] (مرکب) نائب. جانشین. (ناظم الاطباء). خلیفه. نائب مناب: چون طاهر وفات یافت ابوعلی در مدینه قائم مقام او شد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۷۲۲ ص ۴۰۲). چون خلف با آن لشکر با سیستان آمد طاهر وفات یافته بود و حسین پسر او در مخالفت خلف قائم مقام پدر شد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۷۲۲ ص ۵۴). یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت. (گلستان).

به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در دوده قائم مقامی نداشت. (بوستان).

قائم مقام. [ء م] [رخ] میرزا ابوالقاسم فراهانی تهرانی، از ادبای عهد فتحعلی شاه قاجار است. ادیبی فاضل، منشی‌ای کامل، شاعری ماهر، مترسلی دانشمند و در نظم و نثر فارسی استاد بوده و به ثنائی تخلص مینمود. وی به سال ۱۱۹۳ ه. ق. متولد شد و

به سال ۱۲۳۷ ه. ق. پس از وفات پدرش میرزا عیسی، میرزا ابوالقاسم به وزارت شاه منصوب و به قائم مقام ملقب گردید. وی اوائل عهد محمدشاه قاجار را نیز دیده و سال ۱۲۵۱ ه. ق. در گذشته و یا به سعایت جمعی بدستور محمدشاه به قتل رسید. از اوست: ۱- منشآت

قائم مقام که حاوی نوشته‌ها و انشاءهای اوست. پس از وفاتش حاج فرهاد میرزا معتمدالدوله مجموع آنها را گردآوری کرد و آن به سال ۱۲۹۴ ه. ق. بدستور اویس میرزا پسر حاج فرهاد میرزا چاپ و منتشر شده

کتابی است مشتمل بر فوائد علمی و ادبی و تاریخی و به منشآت قائم مقام یا «انشاء قائم مقام» معروف است. قبل از آنکه نمونه‌ای از منشآت او نقل شود خوب است خلاصه تصرفاتی که او در نویسندگی بکار آورده است شرح شود: ۱- شیرینی بیان و عذوبت الفاظ و حسن ادا. ۲- کوتاهی جمله‌ها که

دیری بود از بین رفته بود و علاوه بر مزدوجات و تکرار معنای هر مزدوجی باز جمله‌ها را با قرینه‌سازیها مکرر میکردند و خواننده را کسل ولی قائم مقام از ازدواج تجاوز نمیکند و قرینه‌ها را مکرر نمی‌سازد مگر آنجا که بلاغت کلام اجازه دهد. ۳- دقت در حسن تلفیق هر مزدوج از سجعهای زیبا

قائم انداز. [ء آ] (نص مرکب) شطرنج‌باز کامل و بی نظیر را گویند. (برهان قاطع): ملک را قائم الهی بود قائم انداز پادشاهی بود.

نظامی (از حاشیه برهان چ معین).
قائم الزاویه. [ء مُزَ زَی / ی] [ع ص] مرکب، مرکب^۱ شکلی که دارای زاویه قائمه باشد. رجوع به قائمه شود.

قائم الزوایا. [ء مُزَ زَ] [ع ص مرکب] (مرکب) شکلی که زاویه‌های آن همه قائمه و نود درجه باشند. مربع.

قائم العین. [ء مُل ع] [ع ص مرکب] که چشم بر جای باشد و نبیند. (مهذب الاسماء).

قائم اللیل. [ء مُل ل] [ع ص مرکب] شب خیز. شب‌زنده‌دار: قائم اللیل و صائم النهار.

قائم النار. [ء مُن نا] [ع ص مرکب] نسوختنی^۲. آنچه در آتش مقاومت کند و از آن چیزی کاسته نشود. (ناظم الاطباء).

قائم بالذات. [ء م بَ ذَا] [ع ص مرکب] (اصطلاح فلسفی) آنچه بخود برپای است. || آنکه یا آنچه هستی او بدوست. رجوع به قائم به ذات و قائم بالنفس شود.

قائم بالغیر. [ء م بَ غ] [ع ص مرکب] (اصطلاح فلسفی) آنچه یا آنکه به غیر بستگی دارد. آنکه یا آنچه بخود برپا نیست. رجوع به قائم بغیر شود.

قائم بالنفس. [ء م بَ ن] [ع ص مرکب] قائم بذات. رجوع به قائم بالذات و قائم بنفس شود.

قائم بحق الله. [ء م بَ ح قِ قُلْ لَهِ] [رخ] (...). لقب مروان حمار. رجوع به مروان حمار شود.

قائم بذات. [ء م بَ] [ص مرکب] (اصطلاح فلسفی)^۳ آنکه یا آنچه بخود خود وجود دارد. قائم بنفس در مقابل قائم بغیر: زیر نشین علمت کائنات

ما به تو قائم چو تو قائم بذات. نظامی.
قائم بغیر. [ء م بَ غ] [ص مرکب] (اصطلاح فلسفی) آنکه یا آنچه وجودش بغیر وابسته است. آفریدگان. در مقابل قائم بنفس.

قائم بنفس. [ء م بَ ن] [ص مرکب] آنکه خود بخود وجود دارد. قائم بذات. مقابل قائم بغیر.

قائم پنجم آسمان. [ء م بَ جْ سِ] [رخ] کنایه از کوكب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد. (برهان).

قائم و یختن. [ء و ت] [مص مرکب] کنایه از عاجز آمدن و جنگ ناکردن باشد. (برهان).

قائم زدن. [ء زَ دَ] [مص مرکب] سخت زدن. (ناظم الاطباء).

قائم کردن. [ء کَ دَ] [مص مرکب] نصب

1 - Rectangle. 2 - Incombustible. 3 - Existant en soi.

که از دست لب و دندان ایشان به دندان دست و لب باید گزیدن میفرمایند [یعنی ولیعهد] پلوهای قند و ماش و قدح‌های افشوره و آش شما است که حضرات را هار کرده است اسب عربی بی‌اندازه جو نمیخورد، و اخته تراقی اگر در من یکجا بخورد بدست می‌کنند، خلاف پایوهای دو درغه^۱ که تا قدری جو زیاد دید و در قوروق^۲ بی‌مانع چرید اول لگد به مهتری که تیمارش میکند میزند!

ای گلبن تازه خار جورت اول بر پای باغبان رفت!

از تاریخی که شیخ الاسلام تبریز در فتنه مغول صلاح مسلمین را در استسلام دید تا امروز که در عهد جهانشاهی و مظفری چه سلاطین صفوی چه نادرشاهی و کریمخانی چه در حکومت دنبلی و احمدخان هرگز علمای تبریز این احترام و عزت و اعتبار و مطاعیت نداشتند تا در این عهد از دولت ما و عنایت ما است که علم کبریا به اوج سما افراشته‌اند سزای آن نیکی این بدی است امروز که ما در برابر سپاه مخالف نشستیم و مایملک خود را بی محافظ خارجی به اعتماد اهل تبریز گذاشته، در شهر پایتخت ما آشوب و فتنه بکنند و دکان بازار ببندند و سید حمزه و باغ میشه بروند و شهرت این حرکت را مسزویج در مسلک روس و صفی‌خان در آستانه همایون و دیگران در ملک روم بدهند. روی اهل تبریز سفید! اگر فتحعلی‌خان عرضه داشت و کدخدایان آدم بودند با اینکه مثل میرزا مهدی آدمی در پهلوی آنها است فتاح غیر علم چه جرأت و قدرت داشت که مصدر این حرکات شود؟! فرمودند اگر حضرات از آش و پلو سیر نشوند بجا اما شما را چه افتاده است که از زهد ریائی و نهم ملائی سیر نمی‌شوید، کتاب جهاد نوشته شد، نبوت خاصه به اثبات رسید، قیل و قال مدرسه دیگر حالا بس است یک چند نیز خدمت معشوق و می کنید صد یک آنچه با اهل صلاح حرف جهاد زدید اگر با اهل سلاح صرف جهاد شده بود کافری نمی‌ماند که مجاهدی لازم باشد، باری بعد از این سفره جمعه و پنجشنبه را وقف اعیان شهر و کدخدای محلات و نجبای قابل و رؤسای عاقل بکنید، سفره زرق و حیل را بر چینید، سکه قلب و دغل را بشناسید.

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ای بسا خر قه که مستوجب آتش باشد تا حال هرچه از این ورق خواندیم و بر این نسق راندیم سود و بهبودی ظاهر نکشت بلکه اینها که میشود از نتایج نمازهای روز جمعه و نیازهای شب جمعه ما و شماست. من بعد بساط کهنه برچینید و طرح نو دراندازید. با

اهل آن شهر معاشرت کنید و مربوط شنوید، دعوت و صحبت نمائید. از جوانان قابل و پیران کامل آنها چند نفری که بکار خدمت آیند انتخاب کنید و هزار یک آنچه صرف این طائفه شد مصروف آنها دارید، و ریک این جماعت را دور بیندازید مثل سایر ممالک محروسه باشد، نه اذیت و اضرار، نه دخالت و اقتدار... عالیجاه میرزا مهدی در حقیقت یکی از امنای دولت و محارم حضرت ما است. دخلی به آن دار و دسته ندارد. آب و گل و جان و دل او در هوای ما و رضای ما است و لایستوی البحران هذا عذب فرات سائغ شرابه و هذا ملح اجاج اگر هم اسم آنها است بحمدالله هم رسم نیست به دانش از آنها ملاتر است و به خدمت بالاتر. مؤانست شماها مجانست آنها را از پیش در کرده با ائمان و محارم ما مجانست است و با التفات و مکارم ما مؤانست.

گرچه از طبعند هر دو به بود شادی زغم ورچه از چونند هر دو به بود منبر ز دار. اگر صحبت ارباب کمال را طالب باشد مثل جناب حاجی فاضلی و حاجی عبدالرزاق بیک ادیب کاملی در آن شهر است، پرکار و کم خوراک و موافق عقل و معاش و امساک. العیاذ بالله گوده ملا که لوده خدا است و هر قدر هل امتلات بگوئید هل من مزید میگویند: مثل پایوهای پرخور کم‌دم. آفت کاه و غارت جنوا قربان افندیهای رومی و پادریهای فرنگی بروند نه آن علم و فضیلت داشتند که جواب پادری بنویسند، نه این غیرت و حمیت دارند که مثل افندی‌های روم در مسجد و راه گلدسته بنیندند. خلق را همچنانکه بالفعل روی روی ما رانده‌اند به حفظ ملک و حراست دین خودشان بخوانند. ماشاءالله وقتی که پنجه دلیری میکشایند تیغی که امروز بر روی سپاه عثمانی باید کشید بمیرزا امین اصفهانی می‌کشند. شکار خانگی و شعار دیوانگی را اعتقاد دارند. باری حالا که به این شدت دلاور و دلیر و صاحب گرز و شمشیرند قدم رنجه کنند و با یاغی پنجه کنند! رقم مبارک در این باب به افتخار شما صادر شده است و شما در هر باب مختار و قادر، والسلام علی من اتبع الهدی.

۲- کتاب جلایرنامه که مثنوی فکاهی است و به نام غلام جلایر (غلام خود) نظم کرده و در ضمن دیوان او به چاپ رسیده است. ۳- الجهادیه. ۴- دیباچه جهادیه صغری پدرش میرزا عیسی. ۵- دیباچه جهادیه کبری پدر. ۶- دیوان شعر که با کتاب جلایرنامه یکجا چاپ شده است. از اشعار اوست:

گردر دو جهان کام دل و راحت جان است من وصل تو جویم که به از هر دو جهان است در کیش من ایمانی اگر هست بعالم

در کفر سر زلف چو زنجیر بتان است گرواعظ مسجد بجز این گوید مشنو این احمق بیچاره چه داند حیوان است گرمذهب اسلام همین است که او راست حق بر طرف مغیبه دیر مغان است او خون دل خم خورد این خون دل خلق باور نتوان کرد که این بهتر از آن است.

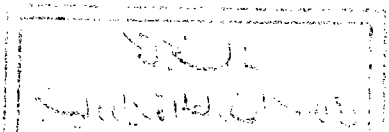
(از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۹۱-۳۹۲) (الذریعه ج ۲ ص ۳۹۳) (سبک‌شناسی ج ۳ صص ۳۵۰-۳۵۵) از مخزن الانشاء صص ۳۲۴-۳۲۶.

قائم مقام. [ءم] [ع] میرزا عیسی پدر میرزا ابوالقاسم قائم مقام مشهور به میرزا بزرگ و از وزرای فتحعلی‌شاه قاجار است. ادیبی بارع و منتشی فاضل بوده و از اوست: ۱- اثبات النبوة الخاصة به زبان فارسی. ۲- احکام الجهاد و اسباب الرشاد که رساله‌ای است فارسی پیرامون جهاد که آن را جهادیه کبری نیز گویند. ۳- الجهادیه الصغری و دیباچه این دو کتاب از میرزا ابوالقاسم قائم مقام فرزند صاحب ترجمه است و او را سه پسر دیگر نیز بود: ۱- میرزا معصوم که در حال حیات پدر فوت شده. ۲- میرزا حسن وزیر. ۳- حاج میرزا موسی خان متولی مشهد مقدس رضوی که موقوفات بسیاری داشته است از جمله حمامی است در بازار تبریز که تا کنون (زمان مؤلف ریحانة الادب) دائر و به نام خود او معروف است وی به سال ۱۲۳۷ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۵) (الذریعه ج ۲ ص ۳۹۳).

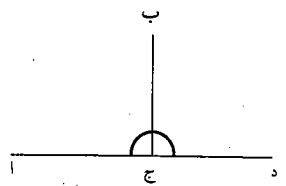
قائمة. [ءم] [ع] یک پای اسب. یکی از پاهای اسب. یکی از دست و پای اسب. یکی از چهار دست و پای ستوران. (منتهی الارباب). [چراغیایه. (ملخص اللغات حسن خطیب) (مهذب الاسماء). [پائین پای تختخواب. [قبضه. شمشیر. دسته شمشیر. (ناظم الاطباء):

شاهها قوام عالم از دست و تیغ تست بز دست گیر قائمه تیغ جانگزای. سوزنی. میان فریقین حربی عظیم قائم شد و جز قائمه شمشیر دستگیر نبود. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ج ۲۹۴). [استون. پایه: شرعی از دیبایه رومی بدو قائمه زرین و دو قائمه سیمین در سر آن کشیده. (ترجمه تاریخ یمنی خطی ص ۲۷۵). [آستانه. در. (مهذب الاسماء). [یک ورق کتاب. (ناظم الاطباء). [در اصطلاح علم

۱- دودرغه اسب اگدش و دورگه است که به عربی هجان گویند. ۲- قروق هم نویسند یعنی خاص و محل خاص و کلمه مغولی است.



هندسه آن را گویند که خطی مستقیم را بر خطی مستقیم مفروض به نهجی نصب و قائم کنند که از هر دو پهلویش دو زاویه برابر یکدیگر حادث شوند. پس هریک از این دو زاویه را زاویه قائمه گویند و هریک از آن خطوط را که زاویه قائمه از آنها پیدا شود عمود نامند. (غیاث). به این شکل:



اشمع که در بنائى ها بکار برند و قائمه زدن شمع زدن است.

قائمة زدن. قائمة خنجر. قائمة شمشير.

قائمة. [ء م] [اخ] شهری است در يمن از خان بنی سهل. (معجم البلدان).

قائمة خنجر. [ء م / م ي خ ج] [ترکیب اضافی، مرکب] قیضه خنجر. دسته خنجر.

قائمة زدن. [ء م / م ز د ا] [مص مرکب] شمع زدن. رجوع به قائمه شود.

قائمة شمشير. [ء م / م ي ش] [ترکیب اضافی، مرکب] دسته شمشير. قیضه شمشير.

قائمة. [ء م ی] [اخ] ده کوچکی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان در ۸۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵ هزارگزی خاور شوسه رفسنجان به یزد و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قائمة. [ء م ی] [اخ] دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل در ۱۸ هزارگزی شمال باختری بنجار و ۲۴ هزارگزی راه فرعی بند زهک به زابل در جلگه واقع است و هوای آن گرم معتدل میباشد. ۸۲ تن سکنه دارد. زبانشان فارسی بلوچی است آب آن از رودخانه هیرمند است. و محصولات آن غلات و صیفی و شغل مردم آن زراعت و کرباس بافی است. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قائمة. [ء م ی] [اخ] دهی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان که در شش هزارگزی شمال خاوری رفسنجان و هشت هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به کرمان واقع است. جلگه است و هوای آن سرد است و ۵۰ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان فیارسی است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پسته و پنبه و شغل مردم آن زراعت است راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قائن. [ء] [ترکی، ا] برادر شوهر و برادر زن. (غیاث اللغة).

قائن. [ء] [اخ] قاین. رجوع به قاین شود.

قائوقو. [اخ] تلفظ ترکی از کائوکيو. رجوع به کائوکيو شود.

قائید طاهرو. [ه] [اخ] دهسی است از دهستان برده سره بخش اشترنیا و در کنار راه مالرو مل میان به اشترنیا و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل است ۶۷۱ نفر سکنه دارد شیعه هستند و به لری و به فارسی تکلم میکنند. آب آن از رودخانه و قنات و محصولات آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قاب. [ترکی، ا] خوان طعام و در مصطلحات نوشته که قاب لفظ ترکی است. (بهار عجم). به معنی آورد و ظرف و چون طبق ظرف طعام است آن را قاب نیز گویند. (آنندراج). ظرف بزرگ بی دیواره از مس یا چینی و غیره برای پلو و مانند آن. در ترکی به معنی مطلق ظرف و در فارسی دوری بزرگ کوچکتر از لنگری. شاید از ترکی به معنی ظرف و شاید از عربی قعب آمده باشد به معنی دوریهای چینی بزرگ.

گنبدزین بود در صحن کاشی کاریش همچو سرپوش طلا بر قاب چینی آشکار. محمد سعید اشرف.

اغلاف پاره‌ای اشیاء کوچک. قاب عینک:

بخت قاب عینک و آئینه دارد خانه‌ام غیر روشن دل ندارد راه در کاشانه‌ام. تأثیر. قاب مصحف:

تا شد نقاب رویش هر رنگ قاب مصحف. تفسیر گشت بی تاب از پیچ و تاب مصحف. ملاطفا.

ترکیب‌های دیگر:

قاب آینه. قاب‌بال. قاب ترازو. قاب دستمال. قاب‌ساز. قاب‌سازی. قاب ساعت. قاب شانه. قاب‌شور. قاب عکس. قاب قرآن. قاب قلمدان. قاب کردن. قاب‌کوب. قاب و قدح.

استخوان آرنج و اشتالنگ و پاشنه. استخوان کوچکی که بدان قمار بازی میکنند (ناظم الاطباء). استخوانی خرد در پاچه گوسفند و غیره. محرف کعب عرب است. (آنندراج). عاشق. استخوان برآمده در غوزک پا و غوزک دست انسان. بزول. بزول. بزول. بزول.

ترکیب‌ها: قاب‌انداز. قاب‌باز. قاب‌بازی. قاب‌خانه. قاب قمار. قاب قمارخانه. چهارچوب. آسمانه بنائی از درون سوی

که از چوب کنند. قاب. [ح] [ا] اندازه. مقدار. (مذهب الاسماء) (غیاث) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). امین قیضه کمان و خانه کمان. (غیاث). میان قیضه و گوشه کمان. (منتهی الارب). خانه کمان. (دهار). قاب قوسین.

قاب. [قاب ب] [ح] [ع] سیم (سوم) سال. (مذهب الاسماء). دو سال بعد از سال جاری. اسال آینده. (آنندراج).

قاب. [اخ] واحه‌ای است واقع در میان صحرا در نوبه آفریقا در جانب غربی «دنقله» و در چهل و پنج هزارگزی ساحل نیل، طول آن از شمال به جنوب یکصد و هفتاد هزارگزی است و چون ارتفاع سطح آن کمتر از نیل است با احداث جداولی از نیل آن را معمور و مسکون ساخته‌اند. عمران و آبادی آن سابقاً بیش از این بوده است. در دو یست و چهل هزارگزی مغرب آن واحه‌های دیگری به نام قاب الکبیر قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاب. [اخ] قریه‌ای است در خاک مصر در طرف چپ رود نیل به فاصله بیست و نه هزارگزی جنوب شرقی «اسنه» و در نزدیکی خرابه‌های شهر قدیمی که به زبان قبطی «نخب» و به زبان یونانی «الیه» نامیده میشود قرار دارد. دارای آثار عتیقه و بعضی قبور قدیمه حاوی سردابه‌هایی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاب آینه. [ب ی ن / ن] [ترکیب اضافی، مرکب] چارچوب که آینه در آن گیرد.

قاباخ. [اخ] دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز در شش هزارگزی شمال کبود گنبد واقع است. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۹ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان کردی است آب آن از رودخانه و محصولات آن غلات و تریاک و بن‌شن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قابات تپه. [ت پ] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش سلماس شهرستان خوی در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری سلماس و چهار هزارگزی جنوب شوسه سلماس به ارومیه زمین آن دره و هوای آن معتدل و دارای ۴۰ نفر سکنه است. مذهب ایشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از چشمه است و محصولات آن غلات و شغل مردم آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاپان باسان. (اخ) دهی است از دهستان چای باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری پلدشت و دوهزارگزی جنوب شوسه پلدشت به مساحت زمین آن جلگه هوای آن معتدل و مالاریائی و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از رودخانه زنگار و محصولات آن غلات و پنبه و برنج و کنجد و شغل مردم آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاپان کنندی. [ک] (اخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۹ هزارگزی شمال خاوری شوسه میانداوب به شاهین دژ در دره واقع شده و هوای آن معتدل است. ۲۰۵ تن سکنه دارد که مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از رود آجرلو و چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوبات و بادام و شغل مردم آن زراعت و صنایع دستی مردم جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاب انداز. [ا] (نف مرکب) قمارباز.

قاب باز. (نف مرکب) آنکه قاب بازی کند. قمارباز.

قاب بازی. (حامص مرکب) نوعی بازی که با قاب گوسفند کنند. بازی با پژول (بُجُل) گوسفند و مانند آن.

قاب بال. (ص مرکب، ا مرکب) یکی از قاب بالان. رجوع به قاب بالان شود.

قاب بالان. (ا مرکب) حشراتی که پر و بال آنها در غلاف باشد مانند سوسکها. (جانورشناسی عمومی ج ۱).

قاب ترازو. [ب ت] (ترکیب اضافی، ا مرکب) خریطه. [ترازوخانه. ظرفی که در آن ترازو نهند.

قابتورقایی. (ترکی - مغولی، ا) قابتورقه. صندوقچه. کیسه که نامه‌ها در آن نهند. و صدرالدین مکتوبی از امیر نوروژ به حاجی نارین نوشت در آن باب و پیش او رفت و او را کاسه گرفت و چنانکه واقف نگشت در قسا - بتورقایی او گذاشت. (تاریخ غازان ص ۱۰۹). آن بروات در دست ایشان کهنه شدی، طمع از آن منقطع کرده سالها در قابتورقه و خریطه ایشان بودی. (تاریخ غازان ص ۲۴۴).

قابچی. (ترکی، ص مرکب، ا مرکب) دروازه بان. دربان سرای. (دزی ج ۲ ص ۲۹۵). قاپوچی. رجوع به قاپوچی شود.

قابخانه. [ن / ن] (ا مرکب) قمارخانه. چه قاب در اصل به معنی استخوانی است که بدان

قمار میبازند. (آندراج).

قاب دستمال. [د] (ا مرکب) مرکب از قاب ترکی به معنی ظرف و دستمال فارسی. جامه‌ای که بدان در مطبخ ظرف شویند یا ظرف شسته را خشک کنند. جعاله و جعال. (منتهی الارب). [ارکوی که خوالیگران ظرف چرب را در آب گرم بدان ساینند و چربی گیرند و آن غیر جل قاب شوری است. و رجوع به قاب شور شود.

قابرال. (اخ) تلفظ ترکی کابرال^۱. بحریمیای پرتغالی. رجوع به کابرال شود.

قابه. [ز] (اخ) تلفظ ترکی کابه^۲. رجوع به کابه شود.

قابس. [ب] (ع ص) نعت فاعلی از قبس. آتشخواه.

قابس. [ب] (اخ) [یاقوت گوید: شهری است در شمال آفریقا و جنوب شرقی تونس در ۲۰۰ هزارگزی جنوب شهر تونس میان طرابلس و سفاقس و مهدیه، و تا طرابلس هشت منزل فاصله دارد. عرض جغرافیائی آن ۳۵ درجه است. دارای آبهای جاری و باغها و نخلستانها و درختان توت، زیتون، پرتقال، لیمو، موز و نیشکر است و تجارت آن اهمیت دارد. رودخانه‌ای به همین نام از کنار آن میگذرد که آبی زلال و خنک دارد و باغهای قابس را مشروب مینماید. بکری گوید: شهری است زیبا دارای قلعه‌ای محکم و باغها و مسافرخانه‌ها و مسجد جامع و گرمابه‌های فراوان که گرداگرد آن را خندقی بزرگ احاطه کرده است. در موقع ضرورت آن را از آب انباشته سازند و در پناه آن خود را از تعدی و تجاوز دشمن نگهداری کنند. دارای سه دروازه است. و بیست هزار تن جمعیت دارد که بیشتر آنها عربند. این بطوطه گوید: این شهر در ساحل دریای روم واقع است.

قابس. [ب] (اخ) (تنگه ... تنگه‌ای است در جنوب تونس و خلیج قابس و بین شط فبیج و شط جرید واقع است و خشکی آن ۴۵ گز ارتفاع دارد. اطراف آن برای کشتی رانی مناسب است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قابس. [ب] (اخ) (خلیج ... خلیجی است در ساحل جنوب شرقی تونس و به نام شهر قابس شهرت یافته است. در شمال آن جزیره قرته^۴ و در جنوب آن جزیره جربه واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاب ساز. (نف مرکب) کسی که شغلش ساختن قاب باشد.

قاب سازی. (حامص مرکب) عمل قاب ساز.

قاب ساعت. [ب ع] (ترکیب اضافی، ا مرکب) از ترکی قاب به معنی ظرف + ساعت. قایی که ساعت را در آن نهند. رجوع

به قاب شود.

قابسی. [ب] (ص نسبی) نسبت است به قابس که یکی از شهرهای شمال آفریقا است.

قابسی. [ب] (اخ) (علی بن عبدالغفار، مکنی به ابوالحسن، سماعی آورد: من او را در جامع دمشق ملاقات کردم پیرمردی کوتاه قد بود و از سفر حج از راه عراق بصوب وطن مراجعت میکرد من از او چند بیت شعر استفاده کردم. (سماعی).

قابسی. [ب] (اخ) (علی بن محمد بن خلف معافری قیروانی معروف به قابسی (۳۲۴ - ۴۰۳ ه. ق.) عالمی ناینیا و مالکی مذهب است که در آفریقا میزیست و حدیث‌ها و رجال و اسناد حدیث‌ها را حفظ داشته و فقیه اصولی است. اصل او از قیروان است. او را تألیفاتی است از جمله: ۱- المهمد در فقه که کتابی است بسیار بزرگ. ۲- المنقذ من شبه التأویل. ۳- ملخص الموطأ. ۴- الرسالة المفصلة لاحوال المعلمین و المتعلمین. (الاعلام زرکلی ص ۶۹۰).

قابسی. [ب] (اخ) نمودن مسلم قابسی، مکنی به ابومنصور از قابس آفریقا (از علماء است). (سماعی).

قابسی. [ب] (اخ) عبدالله بن محمد فریاط. ابن ما کولاً گوید که ابوزکریا بخاری از او روایت کرده است. (سماعی).

قابسی. [ب] (اخ) عیسی بن اسی عیسی، مکنی به ابوموسی منسوب به قابس شمال آفریقا. از علماء است (سماعی).

قاب شانه. [ب ن / ن] (ترکیب اضافی، ا مرکب) از قاب ترکی + شانه. شانه نیام. شانه دان.

قاب شور. (ا مرکب) زنده‌ای که به آب چلو یا جز آن خیسانده و ظروف چرب را بدان شویند. قاب دستمال. رجوع به قاب دستمال شود.

قابض. [ب] (ع ص) میراننده. [ا گیرنده. (ناظم الاطباء). به پنجه گیرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در مشت گیرنده. (ناظم الاطباء). [ا درآورنده. بیرون کشنده. قابض روح:

قابل انوار عدل، قابض ارواح مال

فتنه آخر زمان، از کف او مصطلم، خاقانی.

- قابض ارواح؛ گیرنده جانها، عزرائیل.

- قابض جریمه؛ مأمور اخذ جریمه.

- قابض مالیات؛ محصل مالیات. تحصیلدار مالیات.

[ا شتاب کننده در رفتار از مرغ و جز آن. [ا به

1 - Cabral. 2 - Cabra.
3 - Gabes. 4 - Kerkena.
5 - Montre porte.

شتاب براننده. (منتهی الارب). || متصرف و مالک. || اسانت‌دار. (ناظم الاطباء). || فراگیرنده و تنگ‌کننده روزی. (مهدب الاسماء). || دریافت‌کننده. محصل مالیات دیوانی: تو فضولی یا قايض. || زمخت. || هرچیز که قبض کند و درهم کشد و ترنجیده کند. هرچیز که بیوست طبع آورد و مزاج را خشک کند. گس. دبش. عَفِص. بست‌کن. جمع‌کننده. گلوگیر. ترنجیده‌کننده. (ناظم الاطباء). داروی شکم‌بند. مقابل مسهل. نزد پزشکان دارویی را نامند که اجزاء عضو را جمع سازد. (الموجز فی فن الادویه). طعم گیرنده را نامند که اجزاء زبان را بهم آورد و فعل او ترید و تجفیف و تغلیظ و تقویت اشتها است و در غیر طعم مراد از آن حابس است که به سبب بهم آوردن اجزاء عضو، حبس و استمساک کند. شیخ الرئیس گوید: دارویی است که اجزاء عضو را بهم آورد و مجاری آن را مسدود سازد. (از قانون بوعلی چ رم کتاب دوم ص ۱۲۰).

قايض. [پ] [اِخ] نامی از نامهای خدای تعالی. (مهدب الاسماء) (مجمل اللغة).

قايض. [پ] [اِخ] خواجه درویش احمد قايض. رجوع به احمد قايض شود.

قايضات. [پ] [ع ص] (ا) ج قايضة. چیزهایی که قبض کند و درهم کشد. ترنجیده کننده. (ناظم الاطباء). ادویه قايضه. || چیزهای زمخت. (ناظم الاطباء). || دنده‌ها. (ذخیره خوارزمشاهی).

قايض ارواح. [پ ض اُز] (تسریک اضافی، مرکب) جان‌گیر. (روضه العقول). جان‌ستان. جان‌ستاننده. گیرنده جانها. || (اِخ) ملک الموت. عزرائیل: محمد مصطفی که خواجه هر دو سرا بود قايض ارواح از عالم جلال به قضای جانش آمد. (قصص الانبیاء جویری ص ۲۳۰). نه از حشمت محتشمان باک دارد نه برضعیفی بیچارگان ببخشد. این قايض ارواح این هادم لذات است. (قصص الانبیاء جویری ص ۲۴۳).

قابل انوار عدل، قايض ارواح مال فتنه آخر زمان از کف او مصطلم. خاقانی.

قايض جریمه. [پ ض ج م / م] (ص مرکب) کسی که تاوان و جریمه در نزد وی جمع میشود. (ناظم الاطباء).

قايض مالیات. [پ ض] (ص مرکب) آنکه مالیات در نزد وی جمع میگردد. (ناظم الاطباء).

قايضة. [پ ض] [ع ص] تأنیث قايض. || عضلات قايضه؛ عضلاتی باشد که سینه را و اندامهای دم زدن را فراز هم آرد تا هوای گرم‌گشته و دودنا کشده را که از حرارت دل سوخته بیرون کند و عضله‌های قايضه هشت

عضله است، از هر سوی چهار عضله. (ذخیره خوارزمشاهی).

قايضی. [پ] (حامص) تحصیل مالیات دیوانی کردن: اکثر اوقات به صاحبجمعی و قايضی قیام مینمود. (دستور الوزراء ص ۴۵۳).

قايض. [پ] [ع ص] تاسه‌زده. (منتهی الارب). || کسی که از ماندگی نفس وی قطع شود. (ناظم الاطباء).

قايضاء. [پ] [ع ص] گول. احصی: یا ابن قايضاء. (منتهی الارب).

قايض عکس. [پ ع] [تسریک اضافی، مرکب] از قايض ترکی به معنی ظرف + عکس. چارچوبی که عکس در وی گیرند.

قايض عینک. [پ ع / ع ن] [تسریک اضافی، مرکب] از ترکی قايض به معنی ظرف + عینک. ظرف یا جعبه‌ای که عینک در آن گذارند.

قايض قرآن. [پ قُر] [تسریک اضافی، مرکب] از ترکی قايض به معنی ظرف + قرآن. کیسه‌گنده‌ای به قطع قرآن که قرآن را در وی جای دهند. پوششی از جامه یا چرم که قرآن را در آن جای میدهند.

قايض قمار. [پ ق / ق] [تسریک اضافی، مرکب] اشتانگ که با آن قمار کنند: نخواهی دست شست از نعمت ظالم مگر روزی که چون قايض قمار کرده خاکستر نشین قايض. خاقانی.

رجوع به قايض شود.

قايض قمارخانه. [پ ق / ق ن / ن] (ص مرکب) || گریز. سخت‌گریز. ارقه. || ابالی. || سخت‌بیشرم برای کثرت معاشرت‌های بد.

قايض قوسین. [پ ق س] [تسریک اضافی، مرکب] مقدار دو کمان. (غیاث اللغة) (آندراج). بقدر دو کمان و بعضی گفته‌اند قايض مابین مقبض و سیه است و هر کمانی را دو قايض است. مأخوذ از آیه قرآن کریم: فکان قايض قوسین او ادنی. (قرآن ۹/۵۳). در اصطلاح عرفاء؛ جرجانی گوید: قايض قوسین مقامی است بلند و آن مقام قرب اسمائی است که مقابله میان اسماء الهی و دوگانگی آنها معتبر و محرز است در دائرة امر الهی که عبارت است از دائرة وجود چون ابداء و اعاده، نزول و عروج، فاعلیت و قابلیت. و آن اتحاد با حق است با بقاء تعین و تمیز که از آن در عرف ایشان تعبیر شود به اتصال، و بالاتر از این مقام اوادنی است و آن مقام احدیت عین و جمع آن است که تعین و تمیز نیز برداشته شود و دوگانگی اعتباری به کنار رود و اینجا مرحله فناء محض و طمس کلی همه رسوم است. (ترجمه از تعریفات): به قايض قوسین آن را برد خدای که او

سبک شمار در چشم خویش وحشت غار. ابوحنیفه اسکافی.

از طاعت بر شد به قاب قوسین پیغمبر ما از زمین بطحاء. ناصر خسرو.

با تو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را کز صفات خود به بعدالمشرقین مانی جدا. خاقانی.

رنگ زلفت بس شب معراج من قاب قوسینم دو ابروی تو بس. خاقانی.

قاب قوسین او در آن اثنا از دنی رفت سوی او ادنی. نظامی.

بین ای هفت‌ساله قره العین مقام خویشتن در قاب قوسین. نظامی.

فرس بیرون جهانند از کل کونین علم زد بر سریر قاب قوسین. نظامی.

سردار رسل امام کونین سلطان سریر قاب قوسین. سلمان ساوجی.

|| در تداول عامه فارسی‌زبانان، قاب قوسین درآمدن؛ سخت نزار بودن که همه استخوانها برجسته نماید. سخت لاغر بودن بطوری که همه استخوانها از زیر پوست دیده شود.

قايض پا. [پ ک] [تسریک اضافی، مرکب] غوزک پا.

قايض کردن. [ک د] (مص مرکب) از قايض ترکی + کردن فارسی. جایگیر کردن چیزی در قاب.

قايض کوب. (نف مرکب) نجار که قاب سقفها سازد و کوبد.

قايض. [پ] [ع ص] نعت فاعلی از قبول. پذیرا. پذیرنده. قبول‌کننده. (غیاث). مستعد قبول:

قابل انوار عدل، قايض ارواح مال فتنه آخر زمان، از کف او مصطلم. خاقانی.

آن قابل امانت در قالب بشر و آن عامل ارادت در عالم جزا. خاقانی.

حاملی محمول گرداند ترا قابلی مقبول گرداند ترا قابل امر وی قابل شوی وصل جوئی بعد از آن واصل شوی. مولوی.

محل قابل و آنکه نصیحت قابل چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال. سعدی.

چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد. سعدی (گلستان).

|| لایق. سزاوار. (غیاث) (آندراج). || هنرمند. || باوقوف. کارآزموده. (ناظم الاطباء). || آتی. آتیه. آینده. پیش‌آینده. (آندراج). سال آینده. (منتهی الارب). عام قابل، مقابل ماضی. دیگر سال. دوم سال. (مهدب الاسماء). || آنکه میگیرد دلو آب را از آبکش. (ناظم الاطباء). || پسندیده. (آندراج) (غیاث). || ضامن. (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). || (اصطلاح

فلسفه) از اصطلاحات فلسفه؛ منفعل، مفعول، معمول، ماده، محل، مقابل، فاعل، تهنای گوید: عبارت است از منفعل که آن را ماده و محل نیز نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). || از اصطلاحات عرفاء. تهنای گوید: در اصطلاح تصوف بطوری که از فصل اول از شرح فصوص قیصری استفاده میشود عبارت است از اعیان شایسته از جهت آنکه فیض وجود را از فاعل حق قبول میکند. (کشاف اصطلاحات الفنون):

توئی مقبول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل توئی مسؤول و هم سائل توئی هر گوهر الوان. ناصر خسرو.

ترکیب ها:

— قابل اتساع، قابل اجرا، قابل احتراق، قابل ارتجاع، قابل استیناف، قابل اشتعال، قابل اعتماد، قابل اعتراض، قابل اغماض، قابل اکل، قابل التوب، قابل امانت، قابل امتداد، قابل انبساط، قابل انتشار، قابل انتقال، قابل انجذاب، قابل انحلال، قابل انحناء، قابل انعقاد، قابل انعکاس، قابل انقباض، قابل انکسار، قابل تأدیه، قابل تبدیل، قابل تبلور، قابل تجهیز، قابل تجزیه، قابل تحلیل، قابل تردید، قابل ترکیب، قابل تصعید، قابل تغییر، قابل تمسخر، قابل تنفس، قابل توجه، قابل حمل، قابل حیات، قابل خوردن، قابل دقت، قابل ذکر، قابل ذوب، قابل رجوع، قابل زراعت، قابل شکیب، قابل غرس، قابل فسخ، قابل قبول، قابل قبول بودن، قابل قبول نبودن، قابل قسمت، قابل قیاس، قابل ملاحظه، قابل وصول.

قابل [پ] [اِخ] نامی از نامهای خدای تعالی.

قابل [پ] [اِخ] مسجدی است در طرف چپ مسجد خیف در منی. (منتهی الارب).

قابل [پ] [اِخ] ^۲ قابل، فرزند آدم که بر برادر خود هابیل رشک برده او را کشت، رجوع به قابل شود.

قابل اتساع [پ] [اِث ت] (ص مرکب) گسترش پذیر، هر چه که بتوان آن را وسعت داد.

قابل اجراء [پ] [اِ] (ص مرکب) اجرا شدنی، انجام پذیر، اجراء پذیر.

قابل احتراق [پ] [اِث] (ص مرکب) (اصطلاح فیزیک و شیمی) ماده... احتراق پذیر، سوختنی، رجوع به قابلیت احتراق شود.

قابل ارتجاع [پ] [اِث] (ص مرکب) ^۳ (اصطلاح فیزیکی) جسم... ارتجاع پذیر، برگشت پذیر، رجوع به قابلیت ارتجاع شود.

قابل استیناف [پ] [اِ] (ص مرکب) ^۴

استیناف پذیر، پژوهش پذیر. || (اصطلاح حقوق). رجوع به قابل پژوهش شود.

قابل اشتعال [پ] [اِث] (ص مرکب) قابل احتراق، روشن شدنی.

قابل اعتراض [پ] [اِث] (ص مرکب) اعتراض پذیر. || (اصطلاح حقوق) حکمی که بتوان بدان اعتراض کرد، هر حکمی که غیباً از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده باشد، احکام و قرارهایی که غیباً صادر شده باشند در مدت معین قابل اعتراض است، رجوع به قانون آئین دادرسی شود.

قابل اعتماد [پ] [اِث] (ص مرکب) قابل اطمینان، آنکه یا آنچه اعتماد کردن را بشاید.

قابل اغماض [پ] [اِ] (ص مرکب) چشم پوشیدنی، آنچه بتوان آن را نادیده گرفت.

قابل اکل [پ] [اِ] (ص مرکب) خوردنی، هر چیز که خورده شود، مأ کول.

قابل التوب [پ] [لُث ت] [اِخ] نامی از نامهای خدای تعالی به معنی پوزش پذیر.

قابل امانت [پ] [اِ] [اِ ن] (ترکیب اضافی، مرکب) آدم، کنایه از آدمیزاد است. (برهان) (آندراج): اشاره به آیت انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فاین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً. (قرآن ۷۲/۲۳).

آن قابل امانت در قالب بشر و آن عامل ارادت در عالم جزا. خاقانی.

قابل امتداد [پ] [اِث] (ص مرکب) ^۵ امتداد پذیر، کشش پذیر، رجوع به قابلیت امتداد شود.

قابل انبساط [پ] [اِ] [م پ] (ص مرکب) ^۶ بسط پذیر، در مقابل قابل انقباض، رجوع به قابلیت انبساط شود.

قابل انتشار [پ] [اِث] (ص مرکب) آنچه بتوان آن را منتشر کرد، مقابل قابل توقیف.

قابل انتقال [پ] [اِث] (ص مرکب) آنچه بتوان به دیگری منتقل کرد، انتقال پذیر. || ملک... منقول، در مقابل غیر منقول.

قابل انجذاب [پ] [اِج] (ص مرکب) جذب شدنی.

قابل انحلال [پ] [اِج] (ص مرکب) انحلال پذیر، رجوع به قابلیت انحلال شود.

قابل انحناء [پ] [اِج] (ص مرکب) انحناء پذیر.

قابل انعقاد [پ] [اِج] (ص مرکب) انعقاد پذیر، منعقد شدنی.

قابل انعکاس [پ] [اِج] (ص مرکب) ^۷ انعکاس پذیر، رجوع به قابلیت انعکاس شود.

قابل انقباض [پ] [اِث] (ص مرکب) انقباض پذیر، مقابل انبساط پذیر.

قابل انکسار [پ] [اِ] [ک] (ص مرکب) ^۸ انکسار پذیر، شکست پذیر. (فرهنگ رازی).

قابل ایروانی [پ] [اِ] [اِخ] (ص مرکب) فرزند محمدخان قاجار و از مردم ایروان است. سالها در خدمت شاهزاده محمود میرزا زیسته است. این اشعار از اوست:

گفتی به روز مرگ بیایم به پرستش باری چنان بیا که بیائی بکار ما. زاهد به زهد نازی و ترسم سبق برد از نامه سفید تو روی سیاه ما.

از دست ستم های تو دارم گله بسیار ما را گله بسیار ترا حوصله بسیار تنها نه من آشفته آن زلف درازم دیوانه چون هست در این سلسله بسیار.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۲۴).

قابل پژوهش [پ] [پ] [ه] (ص مرکب) (اصطلاح حقوق) هر حکمی که از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده باشد، احکام و قرارهایی که از محکمه بدوی (اعم از دادگاه شهرستان و دادگاه بخش) حضوراً صادر شده باشد در مدت معین قابل پژوهش است، رجوع به قانون آئین دادرسی مدنی شود.

قابل تأدیه [پ] [لُث ت] [اِ] (ص مرکب) پرداختنی، تأدیه پذیر، وامی که بتوان آن را پرداخت.

قابل تبدیل [پ] [لُث ت] (ص مرکب) قابل تغییر، تبدیل پذیر، صرف پذیر.

قابل تجزیه [پ] [لُث ت] (ص مرکب) تجزیه پذیر، آنچه بتوان اجزاء آن را تفکیک کرد.

قابل تحلیل [پ] [لُث ت] (ص مرکب) تحلیلی، مقابل قابل ترکیب.

قابل تردید [پ] [لُث ت] (ص مرکب) مشتبه، تردید کردنی.

قابل ترکیب [پ] [لُث ت] (ص مرکب) ترکیب پذیر، در مقابل قابل تجزیه.

قابل تصعید [پ] [لُث ت] (ص مرکب) تصعید پذیر، بالارفتنی.

قابل تغییر [پ] [لُث ت] (ص مرکب) تغییر پذیر، برگشتنی:

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند. حافظ.

قابل تمسخر [پ] [لُث ت] [م خ] (ص مرکب) مسخره پذیر، درخور استهزاء.

قابل تمیز [پ] [لُث ت] (ص مرکب) (اصطلاح حقوقی) قابل فرجام، رجوع به قابل فرجام

- 1 - Patient.
- 2 - Caïn.
- 3 - Flexible.
- 4 - Appealable. به انگلیسی.
- 5 - Extensible.
- 6 - Expansible.
- 7 - Réflexible.
- 8 - Réfrangible.

شود.

قابل تنفس. [ب ل ت ن ف ف] (ص مرکب) (هسوی...) هسوی مناسب برای تنفس. قابل نفس کشیدن. هوائی که بتوان آن را استنشاق کرد.

قابل حیات. [ب ل ح] (ص مرکب) آنکه یا آنچه حیات پذیرد. [در تداول عامه، ماندنی. قابل خوردن. [ب ل خوز / خرد] (ص مرکب) قابل کل خوردنی.

قابل ذکر. [ب ل ذ] (ص مرکب) موضوع بااهمیت. شایسته یادآوری. شایان یادآوری. آنچه لیاقت یاد کردن را دارا بود.

قابل ذوب. [ب ل ذ] (ص مرکب) گداختنی. آب شدنی.

قابل رجوع. [ب ل ر] (ص مرکب) رجوع پذیر. بازگشت دادنی.

قابل زراعت. [ب ل ز ع] (ص مرکب) قابل کشت. کشتنی.

قابل فرجام. [ب ل ف] (ص مرکب) (اصطلاح حقوق) حکم یا قراری که به موجب قانون قابل رجوع به دیوان تمیز باشد، هر حکم استینافی که از دادگاه شهرستان یا استان صادر شده باشد در مدت معین قابل رسیدگی فرجامی است. رجوع به قانون آئین دادرسی مدنی شود.

قابل فرض. [ب ل ف] (ص مرکب) فرض کردنی. تصور کردنی. قابل تصور.

قابل فسخ. [ب ل ف] (ص مرکب) عقد... برگشت پذیر.

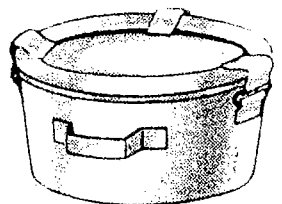
قابل قبول. [ب ل ق] (ص مرکب) پذیرفتنی. باور کردنی.

قابل قسمت. [ب ل ق م] (ص مرکب) بخش پذیر.

قابل قیاس. [ب ل ق] (ص مرکب) قیاس کردنی. قیاس پذیر.

قابلیگی. [ب ل ل / ل] (ص مرکب) مامائی. ماماگی. مامانفی. (ناظم الاطباء). عمل ماما. فن قابله. شغل قابله.

قابلمه. [ل م / م] (ترکی، ل^۱) قسمی ظرف بزرگ فلزی (مسین و غیره). ظرف فلزی بزرگ با در و سرپوش هم از فلز که بر وی استوار شود برای نگاه داشتن پلو و دیگر چیزها. دیگ فلزی سر بسته برای طبخ.



قابلمه

ترکیبها:

— قابلمه پز. قابلمه پزی. قابلمه کاری کردن. **قابلمه ای.** [ل م / م] (ص نسبی) به شکل قابلمه. به مانند قابلمه.

— تکمه قابلمه‌ای؛ تکمه‌ای که از قماش جامه سازند. منگنه‌ای از پارچه لباس.

قابلمه پز. [ل م / م] (ف مرکب) آنکه خوراک‌ها را در قابلمه پزند. آبگوش پز. [از ف مرکب] غذایی که در قابلمه پخته شود.

قابلمه پزی. [ل م / م] (ص مرکب) شغل کسی که در قابلمه غذا میپزد. قابلمه پختن.

قابلمه کاری کردن. [ل م / م ک د] (ص مرکب) در اصطلاح زرگرها، ورقه نازک از فلز روی چیزی کشیدن. روکش کردن. آب طلا یا نقره دادن. مطلا کردن. مفضض کردن^۲. [و مجازا به معنی سعی کردن و کوشش.

قابل وصول. [ب ل و] (ص مرکب) وصول شدنی. دریافت شدنی. آنچه بتوان وصول کرد از طلب و مانند آن.

قابله. [ب ل] (ع ص) قابله. نعت فاعلی مؤنث از قبول. پذیرنده. [از ن شایسته. رجوع به قابل شود. [ماما. پیشدار. (زمخشری). مام ناف. (منتهی الارب). ماماچه. زنی که بچه زایاند. واردن. واردین. (ناظم الاطباء): همه را زاد به یکدفعه نه پیشی نه پس نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی. منوچهری.

برده فقم مشیمه دست نظقم قابله خاک شروان مولد و دارالادب منشای من. خاقانی.

قابله بهر مصلحت بر طفل وقت نافه زدن نبخشاید.

ز یک قابله چند زاید سخن چه خرما گشاید ز یک نخل بن.

نظامی.

[ادبه. (مهدب الاسماء). زنی که بچه را پرورش دهد. ج. قوایل. پازاج. (آندراج). ج. قوایل: وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیروی. (گلستان). [شب آینده. (منتهی الارب). فردا شب. (مهدب الاسماء). [آتیه. مقبله. آینده: سنه قابله. [ل] در اصطلاح داروسازی ظرفی که در آن مایع مقطر جمع میگردد. (ناظم الاطباء). ظرفی که مقطر از قرع و انبیب در آن گرد آید و میزاب را در آن نهند. (از مفاتیح العلوم). [ص] ماده قابله، ادویه چون عسل و وازلین و زیت و غیره. **قابله.** [ب ل] (لخ) از نواحی صنعاء شرقی

است در یمن. (معجم البلدان).

قابلی. [ب] (لخ) شاعر شیرازی (و یا ترشیزی). که دارای طبع خوب بوده و خود را به صورت مردم سپاهی می‌آراسته و در آخر کار از این سپاهیگری متقاعد گشته و به گوشه بی‌توشه توکل نشسته در اوائل حال هجو مردم بسیار میکرده در آخر از این کار نیز توبه کرده و این مطلع از اوست:

عجب نبود ز لطف از زانکه بنوازی^۳ غریبان را نوازش زانکه رسم و عادت خوبی است^۴ خوبان را.

و اتفاقاً در این شعر هجو خود کرده که با وجودی که مزه ندارد قافیه هم معیوب است. (ترجمه مجالس التفاضل ص ۶۶ و ۲۴۰).

قابلیت. [ب ل ی] (ع ص) جعلی، اِمص) شایستگی. سزاواری. برانزدگی. استحقاق. استعداد. لیاقت. (ناظم الاطباء):

داد حق را قابلیت شرط نیست.

مولوی. [پذیرائی. شایستگی پذیرفتن. [اصطلاح فلسفه] استعداد قبول. انفعال. منفعل شدن. در برابر فاعلیت. [امکان. احتمال. [قوت. قدرت. [هنر. [معرفت. [کفایت. [مجال. [ارغبت. آرزو. خواهش. (ناظم الاطباء).

ترکیبها:

— قابلیت احتراق. قابلیت ارتجاع. قابلیت امتداد. قابلیت امکان. قابلیت انبساط. قابلیت انحلال. قابلیت انعطاف. قابلیت انعکاس. قابلیت انقباض. قابلیت تبدیل. قابلیت تراکم. قابلیت تقسیم. قابلیت تکاتف. قابلیت حرکت. قابلیت داشتن. قابلیت شخص. قابلیت قابل. قابلیت قسمت. قابلیت نفوذ.

قابلیت احتراق. [ب ل ی ت] (ص مرکب) (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) استعداد محترق شدن. درخور احتراق بودن. رجوع به قابل احتراق شود.

قابلیت ارتجاع. [ب ل ی ت] (ص مرکب) (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) استعداد بازگشت داشتن. خاصیتی است که به واسطه آن بعضی اجسام پس از رفع قوه‌ای که باعث تغییر شکل آنها شده است به حالت اولیه برمیگردند. رجوع به قابل ارتجاع شود.

قابلیت امتداد. [ب ل ی ت] (ص مرکب) (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) کشش پذیری. قوه قبض و بسط و کشش داشتن. (اصطلاح هندسی).

قابلیت انبساط. [ب ل ی ت] (ص مرکب) (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) اتساع پذیری (اصطلاح فیزیکی). رجوع به قابل انبساط

1 - Gamelle. 2 - Plaquer.

۳-نل: بنوازد. ۴-نل: خوبست.

5 - Extensibilité.

شود.

قابلیت انحلال. [پ لی ی ت ح] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) ^۱ انحلال پذیری. رجوع به قابل انحلال شود.

قابلیت انعطاف. [پ لی ی ت ع] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) ^۲ انعطاف پذیری. قابلیت انحاء. قابلیت خمیدگی پذیرفتن (اصطلاح فیزیکی).

قابلیت انعکاس. [پ لی ی ت ع] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) ^۳ آنچه درخور باشد منعکس شدن چیزی را. انعکاس پذیری (اصطلاح فیزیکی). رجوع به قابل انعکاس شود.

قابلیت انقباض. [پ لی ی ت ق] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) انقباض پذیری. قابلیت قبض (اصطلاح فیزیکی). در مقابل قابلیت بسط.

قابلیت تبدیلی. [پ لی ی ت ت] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) ^۴ قابل تعویض بودن. قابلیت تحویل. قابلیت استحاله در فلزات (اصطلاح فیزیکی). رجوع به قابل تبدیل شود.

قابلیت تراکم. [پ لی ی ت ک] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) قابلیت تکاتف. پذیرایی بهم فشردگی (اصطلاح فیزیکی). و آن خاصیت اجسامی است که بر اثر فشار حجم آنها تغییر میکند. این خاصیت در جامدات بسیار کم و در مایعات قدری بیشتر و در گازها فوق العاده زیاد است.

قابلیت تقسیم. [پ لی ی ت ت] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) در ماده و عدد، تقسیم پذیری. درخور تقسیم بودن. قابل قسمت بودن. رجوع به قابلیت قسمت شود.

قابلیت تکاتف. [پ لی ی ت ت] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) قابلیت تراکم. رجوع به قابلیت تراکم شود.

قابلیت حرکت. [پ لی ی ت ح ز ک] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) قابل حرکت بودن. پذیرای حرکت بودن.

قابلیت داشتن. [پ لی ی ت] (مِصص مرکب) از قابلیت عربی + داشتن فارسی. لایق بودن. قابل بودن. استعداد ذاتی داشتن. برزندگی و شایستگی داشتن.

قابلیت قابل. [پ لی ی ت پ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) (اصطلاح فلسفه) آمادگی قابل برای قبول امری که از فاعل صادر میشود. در برابر فاعلیت فاعل (اصطلاح فلسفه).

قابلیت قسمت. [پ لی ی ت ق م] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) قابل انقسام بودن. قابلیت تقسیم. قابلیت تجزیه (اصطلاح ریاضی و فلسفه).

قابلیت نفوذ. [پ لی ی ت ن] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) نفوذ پذیری، در شیشه و پارچه و مانند آن.

قابو. (ا) فرصت. (آندراج). و قابو یافتن فرصت یافتن است. [اوتوانی]. قوت. طاقت. (ناظم الاطباء).

قابوپرست. [پ ر] (نص مرکب) ظالم و جفا کار که منتظر فرصت باشد. (آندراج).

قابودی. (ترکی، ا) نوعی ماهی که از نوع ماهیهای قنات است. (دزی ج ۲ ص ۲۹۵).



قابودی

قابور. (ترکی، ا) قابوک. مخارجة عمارت. (ناظم الاطباء). مخارجة عمارت که در خانهها میسازند و آن را در روم «یوکک» گویند. (فرهنگ شعوری). [انوادانی که بر کنارههای بام سازند تا آب باران و برف بر آن سیلان کند. (ناظم الاطباء).

قابوس. (ع ص) مرد نیکروی خوشرنگ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قابوس. (اِخ) معرب کاوس که نام یکی از پادشاهان کیان است. (منتهی الارب). رجوع به کاوس شود.

قابوس. (اِخ) ابن مصعب، فرعون سوم از فراعنة مصر که پس از مرگ ریان بن ولید عموزاده او جلوس کرد. او هم زمان با یوسف صدیق و پادشاهی ستمکار و خودکام و خونخوار بود و راهنمائیها و دعوت پیغمبر بنی اسرائیل را بیجیزی نگرفت و آنان را همواره به کارهای طاقت فرسا و جانکاه موظف میساخت. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۷۴، ۷۵، ۸۱). در باب فرعون معاصر یوسف اختلاف است، فرعون لفظی است که افاده وظیفه و منصب نماید و علم شخصی نیست ولی از روی جزم و قطع میتوان گفت که این فرعون فرعون خروج نبوده است بلکه از فراعنه هیکسوس یا شبانان و احادیث اسم «یوفس» نوشتهاند که آخرین سلسله ملوک این طبقه بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

قابوس. (اِخ) ابن منذر. رجوع به قابوس بن هند شود.

قابوس. (اِخ) ابن نعمان بن منذر. آنگاه که بنی یربوع بر سر منصب رداقت^۵ نافرمانی نعمان کردند وی فرزند خود قابوس و حسان بن منذر را با لشکری از مردم حیره و دیگران بسوی ایشان روانه کرد. هر دو طرف در طُخفه به هم رسیدند و جنگی در گرفت.

قابوس و لشکریانش شکست خوردند و طارق بن عمیره اسب قابوس را پی برید و او را گرفت تا داغ بر پیشانی نهاد. قابوس گفت شاهان را داغ بر پیشانی نهند. طارق وسائل سفر آماده کرد و او را بسوی پدر روانه ساخت. (عقدالفرید ج ۶ ص ۸۷).

قابوس. (اِخ) ابن وشمگیر مقلب به شمس المعالی و مکنی به ابی الحسن از سلسله آل زیار. وی به سال ۳۶۷ ه. ق. بجای برادر خود بیستون بن وشمگیر^۶ جلوس کرد در همین سال رکن الدوله نیز درگذشت و مملکت قلمرو او میان سه پسرش عضدالدوله و مؤیدالدوله و فخرالدوله تقسیم شد. عضدالدوله و مؤیدالدوله در ملک فخرالدوله طمع کردند و جنگی در گرفت و سرانجام فخرالدوله به طبرستان بگریخت و به قابوس بن وشمگیر که شوهر خاله او بود پناه برد. عضدالدوله و مؤیدالدوله به قابوس پیغام فرستادند که فخرالدوله را به ایشان تحویل دهد. ولی قابوس نپذیرفت و بهانه برای لشکرکشی عضدالدوله به طبرستان و گران فراهم آمد و چون قابوس تاب مقاومت نداشت پس از مختصر جنگی در نزدیکی استرآباد منهزم شد و به سال ۳۷۱ ه. ق. با فخرالدوله به خراسان گریختند. حکومت خراسان از جانب سامانیان در این تاریخ با حسامالدوله تاش بود. و او از طرف امیر نوح بن منصور سامانی مأمور شد که قابوس و فخرالدوله را مدد کند. حسامالدوله و امیر فائق، گران را محاصره کردند ولی مؤیدالدوله با دادن رشوه بسیار به امیر فائق او را بفریفت تا در اثنای جنگ فرار کرد و دیگران نیز تاب پایداری نیاورده شکست خوردند و لشکر سامانی کاری از پیش نبرد و قابوس پس از چهار سال سلطنت (۳۶۶ - ۳۷۱ ه. ق.) در حدود ۱۸ سال (۳۷۱ - ۳۸۸) از امارت محروم و در خراسان در پناه آل سامان بزیست. اما فخرالدوله چون برادرش عضدالدوله به سال ۳۷۲ ه. ق. و برادر دیگرش مؤیدالدوله به سال ۳۷۳ مردند به دعوت صاحب بن عباد وزیر مؤیدالدوله از خراسان به ری آمد و بجای برادر نشست، ولی گران را بجای آنکه به قابوس وا گذارند به ابوالعباس حسامالدوله تاش وا گذاشتند

1 - Solubilité. 2 - Flexibilité.

3 - Réflexibilité.

4 - Transmutabilité.

۵- میزبانی.

۶- تاریخ گزیده او را بنام یهسفون و تاریخ کامل بیستون ضبط کرده است، و اخیر صحیح است.

همچنان تا سال ۳۸۸ ولایت گرگان در دست عمال آل بویه ماند. پس از مرگ صاحب بن عباد به سال ۳۸۵ و وفات فخرالدوله به سال ۳۸۷ در احوال دیلمیان عراق ضعف و ناتوانی بروز کرد و جانشینی فخرالدوله به پسر خردسالش مجدالدوله رسید. قابوس از فرصت استفاده کرد و چون دیگر از یاری سامانیان که خود گرفتار هرج و مرج بودند مایوس شد درصدد برآمد که به یاران دیلمی و طبری خود متوسل شود و مستقیماً گرگان را از عمال آل بویه پس بگیرد. نخستین کسی که به یاری قابوس برخاست اسپهبد شهریارین شروین از اسپهبدان طبرستان بود و او به سهولت بر برادران فخرالدوله غالب شد و در قسمتی از طبرستان که تحت فرمان او بود به نام شمس المعالی خطبه خواند. آمل را هم دو تن دیگر از طرفداران قابوس تسخیر کردند و بر آسترآباد نیز دست یافتند و سرانجام گرگان را هم تسخیر کردند و قابوس در شعبان ۳۸۸ پس از ۱۸ سال به پایتخت خود برگشت. شمس المعالی در دوره دوم سلطنت ۳۸۸ - ۴۰۳ ه. ق. از طرف مغرب نیز دامنه متصرفات خود را وسعت بخشید. قابوس مردی درشت‌خو و بی‌رحم و با خشم و غضب بود و به آسانی حکم به کشتن میداد و به اندک سوءظنی دست به قتل هر بیگانه‌ای میزد، و بهمین علت جمعی بسیار بدست او کشته شدند و کینه او در سینه غالب سران لشکری جا گرفت تا وقتی که حاجب مخصوص خویش را که مردی بی آزار و محبوب لشکر بود کشت. لشکریان شورش کرده او را به زندان انداختند. و به سال ۴۰۳ ه. ق. کشتند. قابوس مشهورترین افراد خاندان زیاری است چه او مردی فاضل و ادیب و فضل‌دوست و خوش‌خط بود. گویند صاحب بن عباد هرگاه خط او را دیدی گفתי اهدا خط قابوس او جناح طاوس. در انشاء نثر عربی با بهترین بلغای این زمان دم برابری میزد و در شعر فارسی و تازی هر دو ماهر بود. ابوریحان بیرونی کتاب معروف خود الآثار الباقیه را به سال ۳۹۰ به نام قابوس تألیف کرد. این اشعار بدو منسوب است. کار جهان سراسر از است یا نیاز من پیش دل نیارم از و نیاز را من هشت چیز را ز جهان برگزیده‌ام تا هم بدان گذارم عمر دراز را میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را.

*

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن شش چیز دگر از آن نصیب دل من

عشق و غم و درد و رنج و تیمار و محن. و ترسالات او را ابوالحسن علی بن محمد یزدادی جمع کرده و به کمال البلاغه، موسوم نموده است و قطعاتی از آن را محمد بن اسفندیار در تاریخ طبرستان آورده است. (تلخیص و تلیف از تاریخ گزیده ص ۳۹۲، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۸ و کامل ابن اثیر ج ۸ ص ۲۷۳ و حبیب السیر ج ۲ صص ۳۶۳ - ۳۶۵ و ص ۴۱۸، ۴۲۹، ۴۳۵، ۴۴۰ - ۴۴۵).

قابوس. (اخ) ابن هند، از ملوک بنی لخم بود که پس از برادرش عمرو بن منذر در حیره سلطنت یافت و چهارسال پادشاهی کرد و به دست یکی از افراد قبیله بنی‌یشکر کشته شد. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۰) مادرش هند نام داشت و او بیشتر به نام مادر قابوس بن هند خوانده میشد. (عقد الفرید ج ۶ ص ۱۱۰) طرفه بن عبد، قابوس بن هند (ابن منذر) برادر عمرو بن هند پادشاه حیره را به اشعاری هجو میکند که مطلعش این است: لعمرک ان قابوس بن هند لیخلط ملکه نوک کثیر.

(البیان و التبین ج ۱۹۴ ص ۲۵۰). او در دوران سلطنت کسری پسر هرمز و به فرمان او بر حیره حکومت داشت. (عقد الفرید ج ۶).

قابوسنامه. [م / م] (اخ) نام کتابی است در اخلاق تألیف عنصر المعالی کییاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار و تألیف آن به سال ۴۷۵ ه. ق. است. این کتاب مکرر به طبع رسیده، از جمله در ایران هفت بار به طبع رسیده که چاپ پنجم توسط سعید نفیسی به سال ۱۳۱۲ ه. ش. طبع شده و چاپ ششم به اهتمام امین عبدالمجید بدوی در تهران به سال ۱۳۳۵ انتشار یافته و همچنین در انگلستان جزو انتشارات اوقاف گیب به اهتمام روین لیوی (لوی) به سال ۱۹۵۱ م. منتشر شده و نیز چند بار در هند طبع و انتشار یافته است.

قابوسی. (اخ) منسوب به قابوس. احمد بن ابراهیم سهل، مکنی به ابی شجاع. ابوالفضل محمد بن طاهر مقدسی گوید که از قابوسی پرسیدم درباره این لقب (قابوسی) گفت من از فرزندان قابوسم. (سمعی).

قابوق. (ترکی، ا) قابوق. قشر. پوست.

قاب و قدح. [ب ق د] (ترکیب عطفی، ا) مرکب) شاید از قاب ترکی به معنی ظرف و یا از قعب عربی. ظروف چینی بزرگی که در مجالس ترحیم وسط اطاق بر شالی گسترده نهند. قدح بسیار بزرگ از چینی‌های مرغی ففغوری و گلدهای بزرگ متناسب با آن قدح که چون زینتی در مجالس ختم و عزا بر شال

ترمه گسترده‌ای میان مجلس نهند. قدح خالی است و در گلدها گاهی گل و غالباً خالی است و در فواصل قدح و گلدها جعبه‌های سی‌پاره و شصت‌پاره قرآن نهند.

قابوک. (ترکی، ا) قابور. مخارجة عمارت. ناودانی که بر کناره‌های بام سازند تا آب باران بر آن سیلان کند. (برهان). رجوع به قابور شود.

قابول. (ترکی، ا) میزاب. ناودان. رجوع به قابوک شود.

قابولاء. (ع ا) قسابولاء. کاجی. (مذهب الاسماء). کاجی. (بحر الجواهر) (ملخص اللغات).

قابولاد. (ترکی، ا) ناودانی است که در کنار پشخت بام برای محافظت دیوار از صدمه باران میسازند. (فرهنگ شعوری):

سر دیوار آور بهر حفظی
کندهال هما او را قبولاد!

ابوالمعانی (از شعوری).

قابون. (اخ) نام دهی است در دمشق. (منتهی الارب). موضعی است که بین آن و دمشق یک میل مسافت است واقع در راه کسی که به عراق از میان بستانها رود. (معجم البلدان).

قابو یافتن. [ت] (مص مرکب) فرصت یافتن. (ناظم الاطباء).

قابه. [ب] (ع ا) جوزه و تخم مرغ. (ناظم الاطباء).

قابه. [ب ب] (ع ا) تندر یا آواز آن و قطره باران. (منتهی الارب). ما اصابتنا العام قابه. (مذهب الاسماء).

قایی. (ع ص) نعت فاعلی از قبو. فراهم آورنده به انگلستان. || بلند برآورنده بنا را. || چینه زعفران. (از منتهی الارب). و رجوع به قایبه شود.

قایباء. (ع ص) نسا کس. (آنسندراج). || بنوقایباء؛ گردآیندگان در میکده. (منتهی الارب) (آنسندراج). هم‌پیاله. سبوکشان خمخانه: تلمیذش با ابوعلی بنوقایبا. (دره نادره ج شهیدی ص ۲۳).

قابیل. (اخ) فرزند آدم و حوا و برادر هابیل است. در داستانهای دینی آمده است که هر نوبت حوا حامله میشد خداوند یک پسر و یک دختر به او کرامت میکرد و آدم به فرمان خدا دختر بطنی را با پسر بطن دیگر به ازدواج درمی آورد. چون قابیل با توأم خود اقلیما متولد شد و پس از وی هابیل با لبودا بدنیا آمدند و همه بعد بلوغ رسیدند، آدم اقلیما را نامزد هابیل کرد و لبودا را به زوجیت قابیل

منسوب گردانید. قایلیل از قبول این امر سرپیچی کرده گفت من هرگز در مفارقت خواهر همزاد خود اقلیما که در حسن و جمال یگانه و بی مثال است از پای نشینم. و سرانجام آدم قایل و هایل را گفت که قربان کنند و قربانی هریک قبول افتد اقلیما او را باشد. قربانی قایلیل موزد قبول واقع نگردید و این امر خشم او را بیش از پیش برانگیخت. و هایل را به کشتن تهدید کرد. هایل گفت خداوند قربانی را از پرهیزکاران می پذیرد و اگر تو به آهنگ کشتن من دست بکار شوی من دست نگاه میدارم زیرا از خدا میترسم و قایلیل همچنان در کمین هایل بود تا آنکه او را بر سر کوهی خفته یافت سنگی برگرفت و او را با ضربه سنگ از پای درآورد. سپس جنازه او را برداشته حیران و سرگردان به این طرف و آن طرف میکشاند و نمیدانست که با آن چه کند. ناگاه دو کلاغ پیش چشم او به نزاع مشغول شدند یکی از آن دو دیگری را کشت و با متقار خویش زمین را گود کرد و لاشه کلاغ مرده را زیر خاک پنهان ساخت. قایلیل از مشاهده این صورت درسی فرا گرفت و به دفن برادر پرداخت. (از تاریخ حبیب السیر ص ۲۱ و ۲۳). اول زاده آدم و حوا بود که والدینش گمان برند او همان منخلص و منجی موعود است لکن زعم ایشان برخلاف واقع شده بر برادر خود هایل رشک برد و او را به قتل رسانید. بدین لحاظ خداوند او را از درگاه لطف و مرحمت خود و از وطن و خانواده اش راند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۳، ۲۴ و ۶۵ شود.

ز ناسک به منسک درآری سپاه
ز هایل یابی به قایل راه.

نظامی.

لطف او عاقل کند مر پیل را
قهر او احمق کند قایل را.

(مثنوی).

قایلان بیک. [(اخ) از قورچیان سرکار سلاطین صفویه است. از اوست:

درنگ چیست اگر با منت سر جنگ است
بیا که شیشه ما نیز طالب سنگ است.

(از آتشکده آذر با تعلیق جعفر شهیدی ص ۲۰).

قاییه. [(ع) ص) نعت فاعلی مؤنث از قبو. زنی که گیاه عسفر چیند و گرد آورد آن را. (منتهی الارب). زنی که گیاه کافشه چیند و گرد آورد آنرا. (آندراج). و رجوع به قایی شود.

قاپ. (ترکی). (ا) قاپ. استخوان اشتالنگ که برای قمار بکار برند. رجوع به قاپ شود.

قاپاق. (اخ) دهی است از دهستان مرکزی

بشخص حومه شهرستان بجنورد. در ۱۷ هزارگزی جنوب بجنورد و ۵ هزارگزی خاور شوسه عمومی بجنورد به اسفراین واقع است. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۲۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و بنشن و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاپان. (ترکی) (ا) قپان. کپان:

یکی دیبا فروریزد ز رزمه
یکی دینار برسنجد بقاپان.

عنصری.

رجوع به قپان شود.

قاپ زدن. [ز د] (مص مرکب) از ترکی قاپمق. ربودن. ربودن به جلدی با دست. قاپیدن: سگ پای او را قاپ زد. رجوع به قاپیدن شود.

قاپق. [ب] (ترکی) (ا) قیق. (ناظم الاطباء). قیق. دار کدو. برجاس. رجوع به قیق شود.

قاپندگی. [پ د / د] (حاصص) عمل قاپنده. **قاپنده.** [پ د / د] (نف) آنکه قاپد. آنکه چیزی را از دست کسی یا از جانی برآید.

قاپو. (ترکی) (ا) دروازه. (آندراج).

قاپوچی. (ترکی). ص مرکب، مرکب (از قاپو ترکی + چی به معنی مدیر) ^۱. حاجب. دربان. (آندراج). بواب. آذن.

قاپوچی باشی. (ترکی). ص مرکب، مرکب لقصی از القاب در دوره قاجاریه. دربان باشی. رئیس دربانها. رجوع به قاپوچی شود.

قاپوچی قیه. [ق ی] (اخ) دهی است از دهستان چاپپاره بخش قره ضیاء الدین شهرستان خوی. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری قره ضیاء الدین و سه هزارگزی جنوب راه اراپهرو قورول به قره ضیاء الدین. در دره قرار دارد و هوای آن معتدل مالاریائی است و سکنه آن ۲۴ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصولات آن غلات و شغل مردم آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاسجیم بافی است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاپوق. (ترکی) (ا) قشر. رجوع به قاپوق شود.

قاپول. (ا) مخارجة عمارت. ناودانی رانیز گفته اند که بر کناره های بام سازند تا آب باران در آن سیلان کند. و بجای لام کاف هم بنظر آمده است. (برهان). و در کتاب السامی فی الاسامی در باب الفاظ انبیه و امکنه «طنف» را قاپول (با بای موحده) نوشته. (السامی ج تهران ص ۱۰۶). و در مصباح المنیر آمده «القابول، الساباط هکذا استعمله الغزالی و تبعه الرافعی ولم اظفر بنقل فیه» و در کتب لغت دیگر از قوامیس عربی نیامده. ظاهراً لغت

فارسی است. (فرهنگ نظام) (از پاورقی برهان ج معین). و رجوع به قاپول شود.

قاپولیح. (اخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی، در ۳۱ هزارگزی خاور خوی و در مسیر شمالی شوسه خوی به مرند. در دامنه کوه قرار گرفته و هوای آن معتدل و سالم است، ۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی اهالی جاسجیم بافی میباشد. راه شوسه دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قایی. (ترکی) (ا) دروازه. (غیاث) (آندراج). قاپو.

قاپیدگی. [د / د] (حاصص) حالت و کیفیت قاپیده: این جای قاپیدگی سگ است. رجوع به قاپیدن شود.

قاپیدن. [د] (مص) قاپ زدن. ربودن. ربودن به جلدی و چابکی. گرفتن چنانکه سگ پای درویش را. چنانکه لقمه و دیگر چیز را از دست کسی.

قاپیده. [د / د] (ن مف) نعت مفعولی از قاپیدن. ربوده.

قایی قلی. [ق ی] (اخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان در چهل هزارگزی جنوب خوری ده شیخ و شش هزارگزی قلعه میرآباد واقع. زمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و نهر سرآب میرآباد و محصولات آن غلات و حبوبات و لبنیات و صیفی و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و ساکنین آن از طایفه بساباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قات. (ا) گیاهی است که در مشرق آفریقا میزوبید. برگهای باطراوت آن دارای بوی خوشی است. و محتوی ماده مخدر میباشد. (الموسوعة العربیه).

قاتر. [ت] (ع ص) نعت فاعلی از قتر. کسی که نفقه را بر عیال تنگ گیرد. (منتهی الارب) (اقر ب الموارد). || اللحم قاتر؛ گوشت پخته شده در دیگ که بوی آن پراکنده و منتشر گردد. (ناظم الاطباء). || جوب قاتر؛ سپر نیکو اندازه. || پالان و زین نیکوساخت و نیکونشست که پشت سطور را از ریش نگاهدارد. (منتهی الارب).

قاتر. [ت] (ا) قاطر. بغل است که آن را استر نامند و به هندی چخر. (فهرست مخزن الادویه).

۱- مزید مؤخر (پسوند) است.

قاتره [(ترکی،) نام است و کز بره بری را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).
قات شدن. [شُدْ] (مص مرکب) ... مهره؛ پیوستن یکی از دو مهرهٔ خانهٔ یک به مهره یا مهره‌های خانهٔ دوازدهم یا شش و بیسی در نزد متصل شدن مهره بیبالاترین مهره‌ها در بازی نرد.
قاتق. [بَ] (ترکی) ماست. دوغ. در تداول عامیانه نانخورش. آدم. ادم. اصغ. سیباغ. (ناظم الاطباء).

— امثال:
 گفتم قاتق نام شود قاتل جانم شد.
 هم حلوی مرده‌هاست هم قاتق زنده‌ها.
 [آتشی که بر آسها کنند. (آندراج). و آن ترکی است و آن را به فارسی کتخ گویند. (غیباث). چاشنی. [روزی. روزی حلال: قاتق نان خود بهم رسانید، یعنی چیزی از کسب حلال بهم رسانید و از پریشانی درآمد. (آندراج).

قاتق کردن. [بَ کَدْ] (مص مرکب) در تداول عوام نانخورش را کم‌کم با نان خوردن تا به همه نان برسد. نانخورش ساختن. قناعت کردن در صرف نانخورش: پتیر را قاتق کن.

قاتل. [بَ] (ع ص) نعت فاعلی از قتل. کسی که انسان یا حیوانی را بکشد و جاننداری را بی‌جان کند. خونی. کشته. (ناظم الاطباء). قتل‌کننده. (آندراج). هلاک‌کننده. (ناظم الاطباء). آدم‌کش. خونخوار. ج. قاتلین. قاتلون. قتله. قتال:

ز بادش خون همی بفسرد در تن
 که بادش داشت طبع زهر قاتل.

منوچهری.
 بهری ز سخن چو نوش پر نفع است
 بهری زهر است و ناخوش و قاتل.

ناصر خسرو.
 جمله عالم آکل و مأکول دان
 باقیان را قاتل و مقتول دان.

مولوی.
 بخونم گر بی‌الاید دو دست نازنین شاید
 که قتلم خوش همی آید ز دست و بنجهٔ قاتل.

سعدی.
 به خون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد
 که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل.

قاتلان. [بَ] (ج فارسی قاتل. کشتندگان. — بر قاتلان گفتن؛ کنایه از ختم شدن کار. بانجام رسیدن امر. و این مأخوذ است از عبارت «بر قاتلان ابی‌عبدالله لعنت» که در آخر ترمذی می‌گفتند، علامت اینکه ترمذی تمام شد.

قاتل ایهه. [بَ لَ] (مرکب) نباتی است که مگس کشد و قابض است. بنگ. (ذخیرهٔ

خوارزمشاهی). پنج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی و قراپادین). نزد بعضی بیداسقان و نزد جمعی قطب است. معنی او به لغت پارسی چنان باشد که کشتهٔ پدر خویش و او را قرناروس هم گویند. اگر میوهٔ او را مجاورت کرده شود درد سر آرد. و چنین گویند که او را قاتل ایهه بدان سبب گویند که اجزاء او مرهمدیگر را بخورد. و هر چه با او آمیخته شود آن را هم بخورد. و بعضی گفته‌اند که قاتل ایهه کندس است. دیوجانس گوید که درختی است که در او قوت قبض بلیغ است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). رجوع به حناء احمر شود. قطلب. (داود انطاکی ج ۱ ص ۲۰). نوعی از خصی الثعلب. خصی الکلب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و گفته شده که از آن جهت این نام بر آن نهاده‌اند که آن را دو ریشه است که یک سال یکی از آن دو فریه گردد و دیگری لاغر. و به سال دیگر بعکس آنکه فریه بود لاغر و آنکه لاغر بود فریه شود. (دزی).

قاتل الحیتان. [بَ لُ] (مرکب) لاغیه است. (فهرست مخزن الادویه). و ماهی زهرج را نیز نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به قاتل السمک شود.

قاتل الذئب. [بَ لُذْ] (مرکب) نام داروئی است. (ناظم الاطباء). خانی الذئب. داروئی است که گرگ و پلنگ را هلاک کند. مازریون. (ذخیره). محمد زکریا در کتاب حاوی آورده است که قاتل الذئب نباتی است که قوت آن بقوت خانی‌النمر مشابهت تمام دارد جز آنکه گرگی را هلاک کند و از انواع حیوانات دیگر جز سگ را نکشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

قاتل السمک. [بَ لُ سَمْ] (مرکب) لاغیه است. ماهی زهرج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قاتل الحیتان شود.

قاتل العلق. [بَ لُ عْ] (مرکب) نوعی از اناعلس است که شکوفهٔ او کیود باشد و نزد بعضی نوعی از مرزنجوش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قاتل الکلب. [بَ لُ کْ] (مرکب) خریق. (ذخیره). خانی‌الکلب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کچله. کوچوله. (برهان قاطع). کچوله. (بحر الجواهر). ادراقی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ادراقی و آن داروئی است. (ناظم الاطباء). کرب‌دشتی است و آن را چغندر بزرگ نامند. (آندراج). جالیئوس گوید قاتل‌الکلب داروئی است که آدمی را بی‌توقف هلاک کند و از انواع حیوانات دیگر جز سگ را نکشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

قاتل النحل. [بَ لُ نْ] (مرکب) نیلوفر. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
قاتل النمر. [بَ لُ نَمْ] (مرکب)

خانی‌النمر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در نزد بعضی مازریون سیاه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
قاتل نفسه. [بَ لُ نَسْ] (مرکب) شامل کافور و فرقیون و مانند آن است که بنفسه تحلیل و نقصان‌پذیر باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از اشق است. جنسی از آس است. (مفاتیح).

قاتلون. [بَ] (ع ص). ج قاتل در حالت رفعی. رجوع به قاتل شود.

قاتلهم الله. [بَ لَ هُمْلَ] (ع جمله فعلیهٔ نفرینی) در مقام نفرین گفته شود. خدا بکشد ایشان را. یلعنهم الله و یخزیهم.

قاتلین. [بَ] (ع ص). ج قاتل، در حالت نصبی و جری. قاتلان. کشتندگان. آدم‌کشان. رجوع به قاتل شود.

قاتم. [بَ] (ع ص) از قتم. سیاهگون. (منتهی الارب). سیاه. (ناظم الاطباء). [یوم قاتم: روزی گردآلود. (مهذب الاسماء). قاتن با نون نیز آمده. قاحم. (از منتهی الارب).

قاتم الاعماق. [بَ مَلْ] (ع ص مرکب) مغیر النواحی. (منتهی الارب). غبارآلوده اطراف و نواحی. (ناظم الاطباء).

قاتمه. [مْ / مْ] (ترکی،) رشته‌ای از موی خشن‌بافته. طنابی است از موی. بز مو. تاب. ثناء. ثنایه. رجوع به همین کلمه شود. نوعی رسن از پشم خشن‌تافته باریکتر از طناب.

قاتمه تاب. [مْ / مْ] (نف مرکب) آنکه قاتمه تابد. موتاب. موی تاب. رجوع به قاتمه شود.

قاتمه ریس. [مْ / مْ] (نف مرکب) آنکه پشم قاتمه ریسد. رجوع به قاتمه شود.

قاتن. [بَ] (ع ص) سیاهگون. قاتم. قاحم. (منتهی الارب).

قاتوله. [لْ] (معرب،) معرب تاتوله است. جوز مائل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به تاتوله شود.

قاتولیه. [بَ قْ] (ص،) کاتولیک. تلفظ ترکی کاتولیکاء. رجوع به کاتولیک شود.

قاتی. (از ترکی، ص) از قاتمک و قاتمق. مخلوط. درهم. قاطی.

قاتی پاتی. (ص مرکب،) از اتباع (درهم مخلوط و مزوج نامناسب. قاطی پاطی.

— قاتی پاتی شدن؛ درهم و برهم شدن. مخلوط شدن.

— قاتی پاتی کردن؛ درهم برهم کردن. مخلوط کردن.

قاتیدن. [دْ] (مص جمعی) (از: قاتمق ترکی) آمیختن. مزج و خلط کردن.

قاتی زدن. [زْ دْ] (مص مرکب) (از قاتمق ترکی) خلط و مزج کردن. کنایه از آمیختن

1 - Arbousier.
 2 - Catholique (یونانی) Katholikos.

اندکی در بسیار از جنس دیگر که بظاهر یکی نماید.

قاتی شدن. [ش د] (مص مرکب) مأخوذ از ترکی قاتما ک + شدن فارسی. مخلوط شدن. درهم شدن. درآمیختن.

قاتیق. (ترکی، ل) لبن حامض. مطلق ادام. رجوع به قاتیق شود.

قاتی کردن. [ک د] (مص مرکب) مأخوذ از ترکی قاتماق + کردن فارسی. مزج. خلط. مخلوط کردن. درهم کردن. آمیختن. درآمیختن. رجوع به ترکیب قاطی کردن شود.

قاتی کورکان. (اخر) قصبه‌ای است در ساحل چپ رودخانه زرافشان در بخش زرافشان ایالت ترکستان. این قصبه در ۱۶۰ هزارگزی جنوب غربی سمرقند واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

قاتی واتی کردن. [ک د] (مص مرکب) از اتباع. مخلوط و ممزوج کردن بطور نامتناسب. مخلوط کردن. درهم برهم کردن. رجوع به قاتی پاتی کردن شود.

قائطیو. (عرب، ل) لوله‌ای که از فلزی نرم کنند چون سرب و قلع و در قضیب فروبرد مداوی پاره‌های بیماری‌ها را. میل اخراج بول. میثوله. مسبار جراح. شند. مأخوذ از یونانی کاتتر^۲ و معنی آن به یونانی شونده یا فروشونده است. رجوع به قانون ابوعلی سینا چ تهران ص ۲۶۸ س ۱۸ شود.

قائطیر زدن. [ز د] (مص مرکب) میل زدن.

قائیم. [ث] [ع ص] نعت فاعلی از قتم. فراهم آورنده مال بسیار و بیکیار مال نیکو و جید دهنده. (آندراج). بسیار بخشش و دهش. کثیرالطاء. (ناظم الاطباء).

قائولیکا. [ث] [ل] تلفظ ترکی جائلیق. کاتولیک. رجوع به جائلیق و کاتولیک شود.

قاج. (ترکی، ل) قاج. پاره‌ای از خربزه و هندوانه و مانند آن. قاش. (ناظم الاطباء). قاش خربزه و تربز و مانند آن. (آندراج). [انوعی از تیر. (ناظم الاطباء). پر تیر. (آندراج):

ز قاجی که جاتان به یاران فروخت
دل لخت لخت من از غصه سوخت.

میرزا طاهر وحید.
عدو خواه باشد جوان خواه پیر
بیک قاج گردد از او عمر سیر.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).
- قاج شش پر؛ تیری که صورت قاش دارد.

(آندراج).
قاجار. (ترکی، ص) تندسیر. تاریخ ایران

برای دبیرستانها تألیف رشید یاسمی چ فردوسی ص ۱۹۵).

قاجار. (اخر) نام ایلی است از ترک ساکن ایران که در عصر صفوی از هواخواهان صفویه بوده و برای شاهان صفویه جنگ میکردند و در قرن سیزدهم هجری خان ایشان آقامحمدخان به سلطنت ایران رسید. (فرهنگ نظام ج ۴ ص ۸۸). رابینو مینویسد: مادام شیل در سفرنامه خود که به سال ۱۸۵۶ م. در لندن چاپ شده است عده ایل قاجار را در مازندران دوهزار خانوار تخمین زده ولی حالا عده آنها بسیار کمتر است. رجوع به فهرست ترجمه سفرنامه رابینو چ بنگاه نشر کتاب و رجوع به قاجاریه شود.

قاجار. (اخر) دهی است جزو دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان. در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری قیدار و ۳۳ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. ۱۰۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

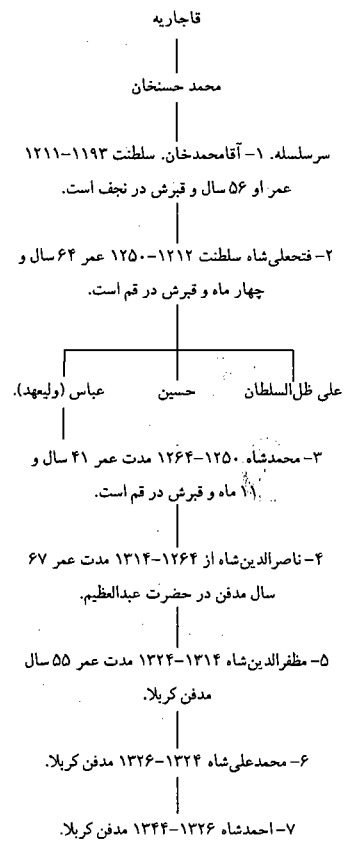
قاجار. (اخر) نام محله‌ای است در لیتکوه آمل. (مازندران و استرآباد رابینو چ بنگاه ترجمه ص ۱۵۳).

قاجار خیل. [خ] [اخر] دهسی است از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری. در ۲۵ هزارگزی شمال ساری و شش هزارگزی باختر شوسه ساری به فرج‌آباد در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب مالاریائی است. ششصد تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تجن و محصولات آن برنج و غلات و صیفی و کنجد و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. از مراتع آن گله‌داران دودانگه و چهاردانگه استفاده می‌نمایند. دبستان دارد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قاجاریه. [ی ی / ی ا] طائفه قاجاریه، یکی از طوائف ترک که در قرن هفتم هجری هنگام حمله چنگیز از مرکز آسیا به جانب مغرب انتقال یافت. طائفه قاجار بود که رفته رفته از سراسر خاک ایران گذشته در مرز شام مسکن گزید. در یورش هفت‌ساله امیر تیمور گورگان قبائل قاجار از شام به سمت مشرق بازآمده در حوالی گنجه و ایروان اقامت نمودند. یکی از هفت طائفه که دستیار شاه اسماعیل صفوی بودند و به نام قزل‌باش معروف شدند طائفه قاجار بود. در عهد شاهان صفوی رؤسای ایل قاجار مکرر دارای حکومت و مأمور به سفارت شدند. در زمان شاه عباس بزرگ این طائفه نیروئی به دست آورده و به قبائل چندی تقسیم گردیدند. شاه عباس از افزایش عده این طائفه استفاده کرده،

آنان را مأمور حفظ مرزهای مهم کشور نمود. قسمت عمده آنان را در ولایت گرگان برای دفع ترکتازهای ترکمن‌ها مقیم ساخت و نگاهداری قلعه مبارک‌آباد و ساحل گرگان را که از بناهای نظامی شاه طهماسب اول بود و امروز به آق‌قلعه معروف است به آنان سپرد. این شعبه از ایل قاجار اهتیم و شهرت بیشتری یافته، در دو جانب رود گرگان چراگاههایی را بخود تخصیص دادند. آنان که در جانب بالای رودخانه قرار داشتند به یوخاری‌باش (بالای سر) و آنانکه در جانب پائین رود یورت گرفتند به اشاقه‌باش (پائین سر) معروف گشتند. میان این دو دسته رقابت و خصومت افتاد و به غارت یکدیگر مکرر مبادرت جستند و به سال ۱۱۴۰ ه. ق. به دنبال همین زد و خوردها اطراف مبارک‌آباد (آق‌قلعه) را ترک گفته به استرآباد آمدند. یکی از رؤسای این طائفه فتحعلی‌خان پسر شاهقلیخان بود که در زمان شاه طهماسب دوم به دعوت آن شاه همراه او به خراسان رفت و به امر نادرشاه مقتول و در خواجه ربیع مدفون گشت. فتحعلی‌خان از تیره اشاقه‌باش بود. نادر برای استیصال قوم او یوخاری‌باشها را برکشید و محمد حسین‌خان رئیس آنان را حکومت گرگان داد. محمد حسنخان فرزند فتحعلی‌خان که هنگام قتل پدر بیش از دوازده سال نداشت در سراسر ایام نادر از گرگان فراری و در میان ایلات ترکمن متواری میزیست، گاهی هم به گرگان و استرآباد حمله میکرد. در یکی از حملات وی به شهر استرآباد پسر او آغامحمدخان بدست لشکریان نادر گرفتار شد و جزو اسیران به خراسان اعزام گردید. عادل‌شاه آغامحمدخان را مطلق‌النسل کرد، ولی چیزی نگذشت که آغامحمدخان از زندان رهایی یافته به استرآباد رفت و به پدر خود که در این وقت بر این ولایت استیلاء یافته بود و دعوی سلطنت میکرد پیوست. محمد حسنخان در جنگ با کریمخان کشته شد و آغامحمدخان را که در این وقت هفده سال داشت به امر کریمخان شیراز بردند. روز فوت کریمخان آغامحمدخان بیرون شهر شیراز به شکار مشغول بود. همین که عمه‌اش او را از مرگ وکیل آگاه ساخت او عمداً باز شکاری را که در دست داشت رها کرد و به بهانه جستجوی آن به مکانی که قبلاً سواران و اسبان ورزیده آماده کرده بودند برفت و به شتاب خود را به تهران رسانید و خود را پادشاه خواند (۱۱۹۳ ه. ق.) و بدین ترتیب سلطنت قاجاریه رسماً تأسیس گشت.

جدول اسامی پادشاهان قاجار و تاریخ سلطنت و وفات آنان



رجوع به ذیل هر یک از این اسامی شود.

وضع سیاسی ایران در عهد قاجاریه. در دوران قاجاریه ایران با تمدن غرب آشنا شد و با کشورهای غربی رابطه پیدا کرد. هر چند که در فاصله بین انقراض دولت صفویه و قاجاریه دولت ایران با ممالک اروپائی روابط مختصری داشت، ولی معاهده‌های بین ایران و ممالک اروپائی در دوران قاجاریه منعقد شد؛ از جمله: ۱- معاهده فین‌کن‌اشتاین بین ایران و فرانسه که در زمان فتحعلی‌شاه و ناپلئون بسته شده است. ۲- عهدنامه ایران و انگلیس در زمان فتحعلی‌شاه که به سال ۱۲۲۹ در تهران به امضاء رسید. ۳- ۴- دو عهدنامه گلستان و ترکمن‌چای با روسیه. دولت روسیه که از دیرباز چشم طمع به بلاد آبد قفقازیه دوخته بود در زمان فتحعلی‌شاه اوضاع ایران را دچار اغتشاش دید، موقع را مغتن شمرده به ایران سپاه فرستاد. جنگهای بین ایران و روسیه شامل دو دوره است. در تمام این مدت عباس‌میرزا با کمال رشادت از سرحداتی مملکت دفاع کرد، اما بر اثر سستی فتحعلی‌شاه دولت ایران شکست خورد. پس

از خاتمه دوره اول این محاربات عهدنامه گلستان به سال ۱۲۲۸ ه. ق. منعقد شد. به موجب این عهدنامه، ایران از ولایات قره‌باغ و گنجه و خانات و شیروان و قبه و دربند و باکو و داغستان و گرجستان چشم پوشید. جنگهای دوم منجر به عهدنامه ترکمن‌چای به سال ۱۲۴۳ گردید و دولت روسیه علاوه بر آنچه در عهدنامه گلستان ذکر شد، ایروان و نخجوان و دشت مغان را به دست آورد و مجرای رود ارس، سرحد دولتین شد و اتباع روسیه از تابعیت قوانین حقوقی و جزائی ایران معاف گردیدند و کشتی‌رانی در دریای خزر به دولت مزبور انحصار یافت و پنج میلیون تومان غرامت گرفت. روسها با انعقاد این عهدنامه و تصرف قفقازیه به سختی با انگلیس‌ها بر سر سیاست خود در ایران بنای رقابت را گذاشتند و این رقابت در زمان ناصرالدین‌شاه که به دستگیری روسها در تهران تاجگذاری کرد شدت یافت و در اواخر سلطنت وی دولتین روس و انگلیس رسماً در کارهای اداری مملکت دخالت کردند و در دوره مظفرالدین‌شاه با دادن قروضی به ایران امتیازاتی در شمال و جنوب بدست آوردند.

وضع اجتماعی ایران. اقدامات مفیدی که در دوران قاجاریه به عمل آمد بیشتر در دوره ناصرالدین‌شاه و به دست میرزا تقی‌خان امیرکبیر بود؛ از آن جمله است اصلاح امور مالی، اصلاح نظام، تأسیس مدرسه دارالفنون و استخدام معلمین اروپائی برای تدریس و اعزام محصل به اروپا برای تحصیل صنایع مختلف و تأسیس روزنامه و ترجمه و انتشار کتب خارجی و توسعه صنایع و ایجاد کارخانه‌ها و تأسیس پستخانه. امیرکبیر در سال ۱۲۶۷ ه. ق. در کلیه شهرهای معتبر کشور چاپارخانه تأسیس کرد و اولین خط تلگراف در زمان ناصرالدین‌شاه احداث شد و به تدریج تکمیل گردید، و ضرابخانه که تا آن زمان وضع مطلوبی نداشت اصلاح گشت. تا پیش از ناصرالدین‌شاه هریک از شهرهای عمده ایران ضرابخانه جداگانه‌ای داشت و به همین جهت در نقش و عیار سکه‌های نواحی مختلف اختلافاتی پدید می‌آمد. ناصرالدین‌شاه آلات و ادوات ضرابخانه‌ای را از اروپا آورد و اداره ضرابخانه را تأسیس نمود. در زمان فتحعلی‌شاه اولین مطبعه در تبریز دایر گردید. در دوران قاجاریه بسیاری از آداب و مراسم اروپائی در ایران انتشار یافت. این آداب از عهد فتحعلی‌شاه و محمدشاه در این سرزمین منتشر شد و در دوره ناصرالدین‌شاه وسعت و گسترش پیدا کرد. تغییر کلاه و لباس معمول گردید. اغذیه فرنگی و شرب چای و توسعه زراعت توتون و تهیه تریاک و کشت

سیب‌زمینی و بعضی نباتات و گلها از آثار این دوره است.

نهضت ادبی ایران در عصر قاجاریه. از اواخر دوره زندیه در ادبیات ایران نهضتی پیدا شد و شیوه دوره مغول و سبک هندی رو به زوال نهاد و شعرا و نویسندگان به تتبع آثار متقدمین برخاستند و مضامین تودرتو و مکرر و عبارات متکلف به تدریج کمتر شد و سخنورانی در نظم و نثر، فارسی متین و سالمی بوجود آوردند، و سخن‌پردازانی مانند نشاط و قآئی و قائم‌مقام و امثال و اقران آنان آثار گذشتگان را احیاء نمودند. در دوره قاجاریه کتب تاریخی و علمی فراوان تألیف شد و آثار بزرگ مانند تکمله روضه الصفا و نسخ التواریخ و نامه دانشوران و مجمع الفصحاء و امثال آنها بوجود آمد. روابط زبانی و ادبی بین ایران و فرنگستان عمده در این دوره شروع نمود و کتب و رسائلی در علوم و ادبیات و قصص و روایات مانند داستان تلما که از فرانسه به فارسی ترجمه شد و نیز دخول کلمات فرانسه و روسی به زبان فارسی در این عهد آغاز گردید. در نتیجه این نهضت نوین، افکار، جریانی نو گرفت و شعرا بیشتر به متقدمین مانند فردوسی و عنصری و فرخی و منوچهری و خاقانی و انوری پرداخته و شیوه سخن و طرز بیان و سنخ مضامین آنها را احیاء کردند و به تأثیر این نهضت شماره بسیار از شعرا و نویسندگان از قصیده‌گو و غزل‌سرا که توان گفت بیش از صد تن بودند در دوره قاجار ظهور کرده و در نظم و نثر شیوه گویندگان قبل از مغول را پیروی نمودند. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف شفق ج ۱ ص ۳۴۴ و ۳۴۵ و ۳۵۲ و ۳۵۳) (ترجمه طبقات سلاطین اسلام تألیف لنین پول ص ۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۳۴) (تاریخ تمدن جدید).

قاجوج. (ع ۱) نوعی ماهی است از دریاچه بیزرت تونس. (فرهنگ دزی ج ۲ ص ۲۹۵).

قاجولی. (اخ) بهادرین تومنه‌خان از اجداد امیر تیمور است.

قاجیر. (اخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد در شانزده هزار و پانصدگزی جنوب باختری بوکان و چهارهزارگزی باختر شوسه بوکان به سقر واقع است. زمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از سیمین رود و محصولات آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردم جاجیم‌بانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاجیون. (ایخ) پسر یسوکا بهادر مغولی و برادر تموجین (چنگیزخان) است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۶). رجوع به قاجیون شود.

قاج. (ترکی، ا) قاج. شکاف. ترک. || قاج خربزه یا هندوانه؛ قسمتی از آن. یک قطعه از آن به درازا بریده و غالباً یک ربع است. || قاج زین، قبه پیش زین. کوهه پیشین زین. برآمدگی جلو زین اسب و غیره. بلندی که بر جلو زین است و سوارکار دست بدان گیرد. قاش زین.

— امثال: قاج زین را بگیر نیفتی، اسب سواری پیشکشت. ترکیبها:

— قاج خوردن. قاج خورده. قاج دادن. قاج قاج. قاج قاج شدن. قاج کردن. **قاجارباشی.** (ایخ) به موجب نقل شاهنامه نام شهری است در ترکستان. (فرهنگ شاهنامه). فردوسی در لشکرکشی سیاوش به ترکستان گوید:

چنین تا به قاجارباشی براند
فرود آمد آنجا و چندی بماند. فردوسی.
و در رفتن به توران گوید:
چو بشنید گفتار آن انجمن
بپیچید بینا دل پیلتن
سران راز لشکر سراسر بخواند
سپس سوی قاجارباشی براند.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۳۱).

به قاجارباشی فرود آمدند
نشستند و یک باره دم برزدند. فردوسی.
قاجاق. (ترکی ص، ا) برده. ربوده. (فرهنگ نظام). || آنچه ورود آن به کشور و یا معامله آن از طرف دولت ممنوع است.

— متاع قاجاق؛ متاع ممنوع الورود یا ممنوع المعامله.

قاجاقاج. (ایخ) دهی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران در ۴۸ هزارگزی جنوب باختر شهر ری و ۱۶ هزارگزی باختری راه شوسه قم. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جوال بافی است. راه مالرو دارد و از رباط کریم ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاجاقچی. (ترکی، ص مرکب) کسی که مال التجاره ممنوع الورود و یا ممنوع المعامله بدون کسب اجازه از دولت و یا پرداختن گمرک وارد کند یا بفروشد. آنکه کالا از بیراهه گذراند. — امثال:

وای به وقتی که قاجاقچی گمرکچی شود.
قاجاق شدن. [ش د] (مص مرکب) از قاجاق ترکی + شدن فارسی. در تداول کالائی بدون پروانه قانونی به کشوری وارد شدن و یا ورود شخصی بدون گذرنامه به کشوری. || قاجاق شدن کارمند دولت؛ غیبت کردن وی هنگام سرویس اداری. گریختن از خدمتی قانونی. قاجاق شدن سرباز؛ از خدمت نظام گریختن.

قاجاق کردن. [ک د] (مص مرکب) از قاجاق ترکی + کردن فارسی. گریزاندن از گمرک. ادا نکردن باج. مال التجاره را به نهانی از عشار یا از راهی غیر مسلوک بردن تا ادای باج و گمرک آن نکنند. بهره.

قاج خوردن. [خوژ / خُژ د] (مص مرکب) ترک برداشتن. تراک خوردن. ترک پیدا کردن. ترک عظیم برداشتن. شکاف برداشتن. رجوع به قاج شود.

قاج خورده. [خوژ / خُژ د / د] (ن مف مرکب) ترکیده. ترک برداشته. شکاف خورده. رجوع به قاج شود.

قاج دادن. [د] (مص مرکب) ترکاندن. به درازا شکافتن با چاقو و کارد و امثال آن. قاج کردن.

قاج قاج. (ص مرکب) اربا اربا. قطعه قطعه. ترک ترک.

قاج قاج شدن. [ش د] (مص مرکب) ترکیدن با ترکهای بسیار چون پای کسی که بسیار پابرنه رود.

قاجکانلو. (ایخ) دهی است از دهستان دولتخانه بخش حومه شهرستان قوچان در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری قوچان واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۴۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاج کردن. [ک د] (مص مرکب) برش برش کردن. قاج دادن. ورقه ورقه کردن. قطعه قطعه کردن. تشرید. به درازا به قطعات بریدن خربزه و هندوانه و دستنبو و امثال آن.

قاجولی. (ایخ) رجوع به قاجولی شود.

قاجیان. (ایخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان دره شهرستان سنندج در ۳۶ هزارگزی شمال باختری دیوان دره و چهارهزارگزی جنوب شوسه دیوان دره به سفر واقع. زمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و توتون و عسل و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاجیون. (ایخ) پسر یسوکای بهادر و برادر چنگیزخان مغول است. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۱۶). رجوع به قاجیون شود.

قاجح. (ایخ) منزلی است میان راه هرات به مرو، و تا فاریاب ۳۰ هزارگزی فاصله دارد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۹).

قاجح. [ح] (ع ص) سعال. سرفه سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قاجحد. [ح] (ع ص) از اتباع واحد است. (منتهی الارب). تنها. (ناظم الاطباء). واحد قاجحد. (منتهی الارب).

قاجحزات. [ح] (ع ا) سختیهای زمانه. (ناظم الاطباء).

قاجحط. [ح] (ع ص) روزگار سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. قواحط: زمن قاجحط. (منتهی الارب).

قاجحف. [ح] (ع ص) خورنده و بیرون آورنده همه آنچه در کاسه باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. قُحف. (ناظم الاطباء). || باران سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قاجحل. [ح] (ع ص) خشک. (آندراج). خشکیده. پژمرده. (ناظم الاطباء).

قاجحم. [ح] (ع ص) سخت سیاه. (منتهی الارب) (آندراج). اسود. (ناظم الاطباء). قائم. قاتن.

قاجحه. [ح] (ع ا) گشادگی میان سرای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. قوح. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قاجحه. [ح] (ایخ) نام موضعی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منزلی است میان راه مکه و مدینه که میان عثبانه و هبط العرج قرار دارد. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۰).

قاجخ. (ع ص) لیله قاج؛ شب سیاه و تاریک. (منتهی الارب) (آندراج).

قاجخروس. (عرب، ا) به یونانی جاوشیر است. (فهرست مخزن الادویه).

قاجده. (ع ا) اندازه. (مهذب الاسماء). مقدار. (آندراج). بینی و بینه قاج رمح. (ناظم الاطباء)؛ فاصله میان من و او به اندازه یک نیزه است.

قاجدات. (ع ا) ج قاده: چون ملک ایران شهر بگرفت جمله ابناء ملوک و بقایا و عظماء و سادات و قادات و اشراف اکتاف به حضرت او جمع شدند. (نامه تسر). رجوع به قاده شود.

قاجدح. [د] (ع ا) کبودی. (منتهی الارب). || سیاهی دندان. (مهذب الاسماء). خوردگی دندان و درخت. شکاف در چوب. (منتهی الارب). || اکرم چوبخواره. (ناظم الاطباء).

||عيب. تباهي. فساد. ||(ص) طعن زنده. عيب کننده. مضر. قدح کننده: اصرار بر صغيره قاده عدالت است.

قاده. [د] [ع] (ص) تأنيث قاده. رجوع به قاده شود.

قادر. [د] [ع] (ص) توانا. (منتهي الارب). قدیر. با قدرت. مقتدر:

قدرتش بر خشم سخت خویش می بینم روان مرد باید که بو خشم سخت خود قادر شود.

منوچهری در شهری مقام مکنید که در او حاکمی عادل و پادشاهی قاهر و قادر ... نباشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۶).

طالب و صابر و بر سر دل خویش امین غالب و قادر و بر منزه خویش رحیم ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).

صانع و قادر دگر ز بیغرضی گنبدگردان زر نگار کند. ناصر خسرو. و چون بر خواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد. (کلیله و دمنه ص ۳۰۹). مسبب همه قادری است که مجادیح انواء نفعهای از نوافع رحمت او است. (ترجمه تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ تهران ص ۴۳۷).

بر بد و نیک چون نیم قادر پس دل از غم به هرزه فرسودم. ابن یمن. ||مالک. مسلط: و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... هفتم بر زبان خویش قادر بودن. (کلیله و دمنه). ||زوردار. توانا: بلا یا حزم او عاجز پیاده است

قضا با عزم او قادر سوار است. مسعود سعد. ||قابل. لایق. ||استعد. ||حاذق. کار آزموده. (ناظم الاطباء). ||در دیگ پخته. (منتهي الارب). ||اتقدیرکننده. اندازه کننده. (ناظم الاطباء).

قادر. [د] [ع] (ل) نامی از نامهای خدای تعالی.

قادر. [د] [ع] (ل) احمد بن اسحاق، مکنی به ابوالعباس بیست و پنجمین خلیفه عباسی است که از ۳۸۱ تا ۴۲۲ ه. ق. خلیفه بود. او پیش از آنکه به خلافت رسد در بطیحه نزد ابوالحسن علی بن نصر صاحب بطیحه می نشست و از طائع خلیفه گریخته بود چون طائع را بگرفتند بهاءالدوله پسر عضدالدوله کس به طلب قادر فرستاد و خلافت به او مقرر گردانید و سوگند خورد و بیعت کرد و او را بر مسند خلافت نشاند و طائع را به او سپرد. قادر مردی متدین، متعبد، عاقل، دانا، فاضل و بسیار خیر بود. طائع را در حجره نیکو بنشاند و جمعی را بر او موکل کرد تا او را نگاه میداشتند و خدمتش مینمودند و با طائع احسان و اکرام میکرد. وی سکینه دختر بهاءالدوله بن عضدالدوله را بخواست و در

روزگار او دولت عباسیان رونق گرفت. قادر به سال ۴۲۲ ه. ق. درگذشت. (از تجارب السلف ص ۲۵۳) (مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۹۶، ۴۰۴، ۴۲۷، ۴۵۳).

قادر. [د] [ع] (ل) یحیی بن اسماعیل. رجوع به یحیی بن اسماعیل بن المأمون شود.

قادرآباد. [د] [ع] (ل) قصبه ای است از قصبات بلوک مشهد مرغاب. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۰۷).

قادرآباد. [د] [ع] (ل) چشمه ای است از چشمه های طغرلجرد بلوک زرنند کرمان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۳).

قادرآباد. [د] [ع] (ل) دهی است از دهستان دامنگوه بخش حومه شهرستان دامغان که در سی هزارگری خاور دامغان و کنار شوسه دامغان به شاهرود قرار دارد. زمین آن جلگه و هوای آن معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و پسته و انگور و حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی و شغل زنان آن کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳).

قادرآباد. [د] [ع] (ل) مزرعه ای است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه نو شهرستان شاهرود و جزء قصبه بسطام است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳).

قادرآباد. [د] [ع] (ل) دهی است از دهستان آختاجی بخش حومه شهرستان مهاباد در ۲۸ هزارگری جنوب خاوری مهاباد و ۲۰ هزارگری باختر شوسه بوکان به میاندوآب واقع است. زمین آن کوهستانی، هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

قادرآباد. [د] [ع] (ل) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۴۶ هزارگری شمال باختر دیواندره و شش هزارگری شمال شوسه دیواندره به سفر واقع است. زمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و عسل و پشم و روغن و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

قادرآباد. [د] [ع] (ل) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه آباد در شش هزارگری شمال باختر گیلان و ۴ هزارگری جنوب شوسه گیلان به قصر شیرین واقع است. زمین آن دشت و

هوای آن گرمسیری مالاریائی است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب از رودخانه گیلان و محصولات آن غلات و برنج و توتون و تریاک و پنبه و حبوبات و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. از طایفه کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

قادرآباد. [د] [ع] (ل) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۴۹ هزارگری باختر دیواندره و کنار راه مارو دیواندره به خورخوره واقع است. زمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنها جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

قادرآباد. [د] [ع] (ل) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان. در ۲۸ هزارگری شمال باختری اسدآباد و ۴ هزارگری شمال خاور سوتپه و در جلگه قرار گرفته است. هوای آن سردسیری است و ۲۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی آنها قالی بافی است. راه مارو دارد و در فصل خشکی اوتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

قادرآباد. [د] [ع] (ل) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان در ۵۳ هزارگری شمال باختری کبودرآهنگ و سه هزارگری شمال باغچه و در تپه ماهور واقع است. هوای آن سردسیری است و ۵۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و دیم و انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنها قالی بافی است. راه مارو دارد و تابستان از باغچه اوتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

قادرآباد. [د] [ع] (ل) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد در شش هزارگری جنوب الشتر و شش هزارگری جنوب شوسه خرم آباد به الشتر و در جلگه واقع است. هوایی سردسیری و مالاریائی دارد و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آن از سراب پایی و محصولات آن غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶).

قادرآباد. [د] [ع] (ل) دهی است از دهستان ششده قره بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا در ۳۳ هزارگری خاور فسا کنار راه فرعی

قسا به دارا کویه واقع است. زمین آن جلگه و هوای آن معتدل است. و ۱۳۵ تن سکنه دارد و مذهب آنان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و تریاک و انگور و انجیر است. شغل مردم آن زراعت و باغبانی و صنایع دستی قالی و گلیم بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قادرآباد. [د] [ا]خ) دهی است از دهستان مشهد مرغاب بخش زرقان شهرستان شیراز در یکصد و دوازده هزار گزی شمال خاور زرقان کنار شوسه اصفهان به شیراز و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل است. ۷۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه سیوند و محصولات آن غلات و چغندر و میوهجات و شغل مردم آن زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی است. دارای پاسگاه ژاندارمری و تلفن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قادرآباد. [د] [ا]خ) ده کوچکی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم در ۳۵ هزار گزی جنوب خاوری فهرج و ۲۵ هزار گزی راه فرعی خاش به بم واقع است و ۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قادرآباد. [د] [ا]خ) ده کوچکی است از دهستان نسوق شهرستان رفسنجان در ۵۲ هزار گزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان به بافق واقع است. و سه خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قادرآباد. [د] [ا]خ) ده کوچکی است از دهستان جوپار بخش ماهان شهرستان کرمان در ۱۸ هزار گزی باختر ماهان و در هزار گزی راه فرعی ماهان به جوپار واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قادرآباد. [د] [ا]خ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. در ۱۴ هزار گزی باختر سعیدآباد و چهار هزار گزی باختر راه مالرو بهرام آباد به کرمان واقع است. و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قادرآباد. [د] [ا]خ) دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری فهرج و در ۷ هزار گزی شمال راه فرعی بم به ریگان و در جلگه واقع و هوای آن گرم و مالاریایی است. ۱۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و حنا و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قادرآباد. [د] [ا]خ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان در پنج هزار گزی

باختر زابلی و کنار راه مالرو زابلی به ایرانشهر و در جلگه واقع و هوای آن گرم و مالاریایی است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قادرانداز. [د] [ا]ف) (نم مرکب) تیرانداز و کمانداری را گویند که تیر او خطا نکند. (برهان) (ناظم الاطباء). و مخفف آن قدرانداز یعنی بی خطا:

کمند قادراندازان ندارد چین گیرائی شود گر جمع صد کا کل پریشان نمیسازد. ظهوری (فرهنگ نظام از حاشیه برهان ج معین).

قادراندازی. [د] [ا]ح) (حامص مرکب) عمل قادرانداز. قدراندازی. تیراندازی. به وقت آنکه کند قصد قادراندازی به غیر سینه دشمن نباشدش برجاس. شمس فخری.

رجوع به قادرانداز شود.

قادربخش. [د] [ب] [ا]خ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابلی و در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان و در جلگه واقع و هوای آن گرم و معتدل است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هیرمند و محصولات آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین آن از طایفه سارانی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قادر بودن. [د] [د] [ا]م) (مص مرکب) توانستن. توانا بودن. توانائی داشتن. ||سلط بودن: و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت ... هفتم بر زبان خویش قادر بودن. (کلیله و دمنه).

قادرخلج. [د] [خ] [ا]خ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان و در ۳۰۰۰۰ گزی باختر رزن کنار اتومبیل‌رو دمق به کبودرآهنگ و در جلگه واقع و هوای آن سردسیری است. ۷۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات، انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قادرس. [د] [ر] [ا]ش) (شربین است. (فهرست مخزن الادویه).

قادرسخن. [د] [س] [خ] [ا]ص) (ص مرکب) چیره گفتار. سخنگو. گشاده‌زبان:

چنان قادرسخن شد در معانی که بحری گشت در گوهرفشانی. نظامی.

قادر شدن. [د] [ش] [د] [ا]مص) توانا

شدن. توانائی یافتن:

آنکه مسکین است اگر قادر شود بس جنایتها از او صادر شود.

سعدی.
بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند. (گلستان).

قادر علی الاطلاق. [د] [ر] [ع] [ل] [ا]ص) (ص مرکب) صاحب قدرت بر هر کاری. (آندراج) (غیاث). توانا بر هر چیز و این وصف غالباً در مورد باری تعالی عز اسمه بکار رود: خداوند قادر علی الاطلاق.

قادرلو. [د] [ا]خ) دهی است جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان اهر در ۳۱۵۰۰ گزی شمال خاوری خیاو و ۷۵۰۰ گزی شوسه خیاو اردبیل و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل است. ۱۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه قره‌سو و محصولات آن غلات و حبوبات و پنبه و برنج و انگور و به و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قادرلو. [د] [ا]خ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان و در ۲۹۰۰۰ گزی باختر قیدار و ۱۷۰۰۰ گزی راه عمومی واقع و کوهستانی و سردسیری است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قادرمز. [د] [م] [ا]خ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج و در ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری سنندج و ۵۰۰۰ گزی جنوب باختر باشماق و در جلگه واقع و هوای آن سردسیری است. ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قادر مطلق. [د] [ر] [م] [ل] [ا]ص) توانا بر همه چیز. توانا بدون هیچ قید و شرط. بر همه چیز توانا. ||(ا]خ) نامی از نامهای خدای تعالی. این لفظ در عبرانی «شدی» خوانده شده و یکی از اسمهای خدای تعالی است که مظهر قدرت کامله نامتناهی او از جمله صفات ثبوتیه او است و بنی نوع بشر جزئی از این صفت را بتوسط اعمال عجیبه خلقت و محافظت و حکمرانی عالم درک توانند نمود. (سفر پیدایش ۱:۱۷؛ خروج ۱۱:۱۵ و ۱۲؛ تثنیه ۳:۲۴؛ مزامیر ۱۱:۹۷ و ۶۵-۵؛ ۱۳؛ متی ۱۹-۲۶؛ افسسیان ۳:۲۰). و این اسمی است که در تمام کتاب ایوب خدای تعالی را بدان خطاب نموده و خدای تعالی نیز آن اسم

را از برای تسلی و تشویق مردم و تشویش دشمنان بر خود اطلاق نموده است. (سفر پیدایش ۱۱:۳۵، خروج ۳:۶، مزامیر ۱:۱۹، دوم قرتیان ۱۸:۶، مکاشفه یوحنا ۱۵:۱۹) (از قاموس کتاب مقدس ص ۶۸۱). قادر مطلق نامی از نامهای خدای تعالی است. این ذات صفات ثبوتیه حق تعالی است و آن عین ذات اوست. حکماء گویند حقیقت معنی قدرت که در واجب و ممکن صدق کند آن است که «اگر بخواهد بکند و اگر نخواهد نکند». اما چون در واجب معنای امکان بهیچ وجه راه ندارد قدرتی که در آن معنای صحت و امکان اخذ شود صدقش بر ذات حق متمنع است زیرا اگر قدرت او امکان صدور فعل و ترک فعلی باشد در صفات او که عین ذات اوست تغییر راه یافته پس در ذات جهت امکانی خواهد بود و این محال است. زیرا واجب الوجود بالذات واجب الوجود من جمیع الجهات است. پس واجب القدرة نیز هست. بنابراین معنی قدرت در حق را اگر امکان صحت فعل و ترک بگوئیم باطل است و اما اینکه میگویند معنی قدرت در حق این است که «اگر بخواهد بکند و اگر نخواهد نکند» این قضیه‌ای است شرطیه و صدق آن تنها به صدق مقدم محقق شود و محتاج به صدق تالی نیست. پس قادر مطلق یعنی واجب تعالی اگر بخواهد میکند و اگر نخواهد نمیکند ولیکن همیشه می‌خواهد و خواست و مشیت او ازلی و عین ذات اوست و هیچگاه بدل به نخواستن نمیشود. (حکمت الهی قمشه‌ای ج دانشگاه ص ۱۰۸ و ۱۰۹).

قادره. [د ز] [ح ص] تأنیث قادر. رجوع به قادر شود. الیله قادره؛ شب نرم و آسان‌سیر. (ناظم الاطباء): بین ارضک و ارض فلان لیله قادره. (منتهی الارب).

قادرى. [د] [لا] قسمی از لباس تنگ. (ناظم الاطباء).

قادرى. [د] [ا ح] دهی است از دهستان زهاب بخش سرپل زهاب شهرستان قصر شیرین. در ۱۹۰۰۰ گزی شمال سرپل زهاب و کنار راه فرعی باویسی و در دشت واقع و هوای آن گرمسیر مالاریائی است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه دله‌شیر و محصول آن غلات و دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قادرى. [د] [ا ح] ده مسخره‌بای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قادرى. [د] [ا ح] ضیاءالدین افندی محمد قادرى ملقب به حاتمى. مولد وی به موصل. علامه زمان خود بود و مردمان از اطراف و اکناف در علوم عقلی و نقلی به او مراجعه

میکردند. در شیوائی و رسائی سخن کسی به پای او نمیرسید. از اوست: کتاب السعاده که به سال ۱۳۰۹ ه. ق. در آستانه به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۸).

قادرى. [د] [ا ح] عبدالسلام طیب‌بن محمد مکنی به ابومحمد از بزرگان علماء است. وی در شهر فاس تولد یافت و با کوششی تمام به کسب علوم و معارف اشتغال ورزید تا در روایت و تدریس آنها ماهر گشت و بر اقران و امثال خود پیشی گرفت. علم و دانش و زهد و تقوی را توأماً دارا بود و به تدریس و بحث و تألیف و مناظره پرداخت و بیشتر تخصص او در علم انساب خصوص انساب قریش است. نزدیک به سی تألیف دارد از اوست: ۱- الاشراف علی نسب الاقطاب الاربعه الاشراف. ۲- الجواهر المنطقیه و این منظومه‌ای است در منطق که هلالی آن را شرح کرده است. ۳- الدر السنی فی بعض من بفاس من النسب الحسینى. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۸ و ۱۴۷۹).

قادرى. [د] [ا ح] غلام محمدالدین برهان از علماء متأخر است. از اوست: ۱- العروة الوثقی فی الدنیا و العقبی در فضیلت درک خدمت پیغمبر و معاشرت روحانی یا او. این کتاب به سال ۱۳۳۰ ه. ق. در حیدرآباد چاپ شده است. ۲- الوسیله العظمی فی الدارین لمن له الشفاعه الکبری فی الکونین. این کتاب مشتمل است بر ادله جواز قیام هنگام ذکر ولادت (؟) حضرت رسول. آن را در مدینه طیبه به سال ۱۳۳۱ ه. ق. به اتمام رسانده و در حیدرآباد به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۹).

قادرى. [د] [ا ح] لکنوی، محمد عبدالحمید انصاری حنفی، از علماء است. از اوست: الحل الضروری لمختصر القدوری در فقه حنفی و آن شرحی است بر کتاب مختصر قدوری که در هند چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۹).

قادرى. [د] [ا ح] محمدبن ابی‌بکر بن عمران انصاری سعدی دنججوی. شاعر زمان خود و از معاصرین سیوطی است و در فنون ادبیات دست داشت. سیوطی درباره او گوید: قادری را میتوان شاعر روی زمین بطور مطلق به شمار آورد و هیچکس به پایه او نمیرسید. وی پاره‌ای از اشعار او را آورده است. (قاموس تراجم الاعلام ج ۲ ستون ۸۷۳).

قادرى. [د] [ا ح] محمدبن طیب‌بن عبدالسلام حسنی. وی فقه را از گروهی از جمله ابوالعباس بن مبارک و محمدبن عبد السلام بنانی و مسمودی معروف به قندوز و جز ایشان فرا گرفت. در ادب و تاریخ و تصوف دستی داشت، و به نکات دقیق هر فنی

وقوف یافت. گروهی از مشایخ بزرگ طریقت از جمله دلاتی و مدرع و اندلسی و عبدالسلام تداپی را درک کرد و از ارشاد آنان بهره‌مند گردید. خامه او از زیانش رساتر بود. تألیفات چندی دارد از جمله: ۱- نشر المثنائی لاهل القرن الحادى والثانی در دو جلد. ۲- مستعاد المواعظ والعبر فی اعیان اهل المأة الحادیه والثانیه عشر. ۳- الاکلیل والتاج فی تذیل کفایة المحتاج. ۴- نشر المثنائی فی تراجم اهل القرن الحادى والثانی که تکمله کتاب دوحه الناشر تألیف ابن عسکر است. در دو جزء در فاس به سال ۱۳۱۰ ه. ق. به طبع رسیده و آن را گرولی و ملیارده به فرانسوی ترجمه کرده و در پاریس به سال ۱۹۱۳/۷ چاپ کرده‌اند. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۹).

قادرى. [د] [ا ح] محمدبن عبدالسلام بن طیب قادرى. از علماء است. از اوست: ترهه الابصار فی الرد علی المخالف بالقبض فی حدیث الاعصار. در فاس به سال ۱۳۱۶ ه. ق. به طبع رسیده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۸).

قادرى. [د] [ا ح] محمدبن قاسم حسنی مغربی فاسی. از علماء قرن چهاردهم هجری است. از اوست: رفع العتاب و الملام عن قال العمل بالضعیف اختیار الحرام که در مطبعه محمد مصطفی به سال ۱۳۰۸ ه. ق. طبع شده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۰).

قادرى. [د] [ا ح] هندوستانی. نام وی محمد و ملقب به داراشکوه پسر بزرگ و ولی عهد شاه‌جهان پادشاه هندوستان است. اورنگ‌زیب برادر کوچک او بر وی خروج کرد و پس از استیلاء او را به قتل رسانید. وی اگرچه سلطان و سلطان‌زاده بود اما تحصیل مقامات عرفانیه نمود. با سعیدیای سرمد دوستی داشت و با ملاشاه بدخشانی ارادت و اخلاص میورزید و چون سلسله ملاشاه و میان‌شاه میر لاهوری به طریقه قادریه منسوب بود قادری تخلص نمود. رساله‌ای در توحید شطحیات اهل یقین مرقوم آورده و آن را حسنات العارفين نام کرده. سفینه الاولیاء نیز از مؤلفات او است. گاهی شعر میگفته و از اوست:

هر خم و پیچی که شد از تار و زلف یار شد
دام شد، زنجیر شد، تسبیح شد، زنار شد.

✽

با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود.

✽

جهان چیست ماتم‌سرائی در او
نشسته دو سه ماتمی رو برو
جگر پاره‌ای چند بر خوان او

جگرخواره‌ای چند هممان او.

✱

از اصل حقیقت چو خبردار شدی
از یار بدان جمله که هشیار شدی
چون فاعل خیر و شر خدا را دیدی
دیدی گنه از خویش و گنهکار شدی.

✱

کی کار تو در شمار حق می‌آید
یا قلب تو در عیار حق می‌آید
باید که تو عین خویش دانی حق را
فانی شدنت چه کار حق می‌آید.

✱

عارف دل و جان تو معین سازد
خاری که کند بجاش گلشن سازد
کامل همه را ز نقص بیرون آرد
یک شمع هزار شمع روشن سازد.
و رجوع به داراشکوه شود. (ریاض العارفين ص ۱۲۵ و ۱۲۶).

قادریه. [دری] [اخ] نسام یکی از طریقه‌های تصوف است که به نام عبدالقادر جیلانی (گیلانی) تسمیه شده است. اساس این فرقه: عبدالقادر جیلانی (متوفی به سال ۵۶۱ ه. ق. / ۱۱۶۶ م.)، رئیس مدرسه‌ای از مدارس مذهب حنبلی و مؤسس رباطی در بغداد بوده است. خطبه‌های او که در «الفتح الربانی» گرد آمده گاه در مدرسه و گاه در رباط ایراد شده. این دو مؤسسه مهم در زمان ابن اثیر وجود داشته و یاقوت (در ارشاد الارباب ۷، ۲۷۴) از کتابهایی نام میرد که به این مدرسه به موجب وصیت شخصی (متوفی به سال ۵۷۲) اهداء شد. این دو مؤسسه ظاهراً در غارت بغداد به سال (۶۵۶ ه. ق. / ۱۲۵۸ م.) از بین رفتند و تا این عهد ریاست آنها در خانواده عبدالقادر باقی مانده و تعداد افراد این خاندان بسیار قابل توجه است. در «بهجة الاسرار» که فهرست کامل جانشینان عبدالقادر در آن آمده منقول است که بعد از عبدالقادر جانشین وی در مدرسه، پسرش عبدالوهاب (۵۵۲ - ۵۹۳ ه. ق. / ۱۱۵۷ - ۱۱۹۶ م.) و بعد از او به پسرش عبدالسلام (متوفی ۶۱۱ ه. ق. / ۱۲۱۴ م.) رسید و پسر دیگر عبدالوهاب زاهد مشهوری است به نام عبدالرزاق (۵۲۸ - ۶۰۳ ه. ق. / ۱۱۳۴ - ۱۲۰۶ م.). بعضی از افراد این خانواده در غارت بغداد ناپدید شدند، همانطور که دو مؤسسه مزبور نیز در این غارت از بین رفت. در «بهجة» فهرست مفصلی از اسامی کسانی که به مقامات مختلف رسیده بودند و خرقة از عبدالقادر گرفته بودند نقل شده. دو تن بین آنان هفت‌ساله و دیگری یک‌ساله است. آنان خود را منتسب به عبدالقادر میدانستند و میتوانستند به نام او به دیگری خرقة دهند از

اینجا ایشان میخواستند نشان دهند که مرید باید عبدالقادر را شیخ و رئیس روحانی تلقی کند. به نظر میرسد که در زمان حیات عبدالقادر عده‌ای برای طریقت وی تبلیغ کرده باشند. شخصی به نام علی بن حداد در یمن گروهی را بدین مسلک در آورد، و دیگری به نام محمد البطانچی ساکن بعلبک عده‌ای را در سوریه وارد فرقه کرد، دیگری به نام تقی الدین محمد الیونینی که او هم از مردم بعلبک بود، و شخصی به نام محمد بن عبدالصمد در مصر خود را پیرو عبدالقادر و سالک طریقت او معرفی میکردند. (بهجه، ص ۱۰۹، ۱۱۰).

نخستین بار زاویه یا خانقاه قادریه در خارج عراق بنا شد. گویند که طریقه قادری در فاس توسط اعقاب دو فرزند عبدالقادر، ابراهیم (متوفی به سال ۵۹۲ ه. ق. / ۱۱۹۶ م. در واسط) و عبدالعزیز (متوفی در جبال، دهی در سنجر) رواج یافت. آنان به اسپانیا رفتند و اندکی پیش از سقوط غرناطه (۸۹۷ ه. ق. / ۱۴۹۲ م.) اخلاف ایشان به مراکش پناه بردند. «خلوة» عبدالقادر در فاس نخستین بار در سال ۱۱۶۴ ه. ق. / ۱۶۹۲ م. ذکر شده (الدرالسنی XI، ص ۳۱۹). طریقه مذکور در آسیای صغیر و قسطنطنیه توسط اسماعیل رومی، مؤسس خانقاه توپخانه، که به نام قادری‌خانه نامیده میشود، وارد شد. وی (متوفی به سال ۱۰۴۱ ه. ق. / ۱۶۳۱ م.) که به نام پیر ثانی خوانده میشود در حدود چهل تکیه در این نواحی بنا کرد. (قاموس الاعلام ترکی). صالح بن مهدی در عالم الشامخ (ص ۲۸۱) از رباطی متعلق به قادریه در حدود ۱۱۸۰ ه. ق. / ۱۶۶۹ - ۱۶۷۰ م. در مکه نقل میکند. در آئین اکبری طریقه قادریه بسیار محترم معرفی شده ولی در فهرست فرق صوفیه هندی که در مآثر کرام (۱۷۵۲ م.) آمده، قادریه مذکور نیست، ولی نام خود عبدالقادر یاد شده. فرقه مذکور در همه ممالک اسلامی انتشار یافته و هنوز کمابیش در ممالک مختلف اسلامی پیروان آنان دیده میشوند. (رجوع به دائرة المعارف اسلام: قادریه شود).

قادس. [د] [ح] کشتی بزرگ. (منتهی الارب) (معجم البلدان). [اص] شدید. (بحر الجواهر).

قادس. [د] [اخ] قصبه‌ای است در هرات. (منتهی الارب).

قادس. [د] [اخ] دهی است از دهات مرو نزدیک به ذرق علیا. (معجم البلدان ج ۴ ص ۵) (الانساب سمعانی).

قادس. [د] [اخ] جزیره‌ای است در مغرب اندلس نزدیک توابع شدونه نزدیک به خشکی که میان آن و خشکی خلیج کوچکی است.

طلسم مشهوری که گویند مردم بربر را از ورود به اندلس مانع می‌شد در این جزیره بوده است. و داستان طلسم چنان است که جزیره قادس در تصرف رومیان بود و امپراطور مالک این جزیره را دختری بود در نهایت زیبایی. ملوک اطراف او را از پدر وی خواستگاری کردند دختر گفت آن کس که خواهد شوی من شود باید طلسمی بسازد که مردم بربر را از درآمدن بدین جزیره مانع شود و یا به وسیله‌ای آب را از جانب خشکی به جزیره آرد چنانکه آسیایی را بگرداند. در ضمن خواستگاران دختر دو پادشاه بودند یکی ساختن طلسم را پذیرفت و دیگری آوردن آب و بکار انداختن آسیا را بدان شرط که هر یک زودتر کار خود را انجام دهد، دختر از آن او باشد. پیش از ساختن طلسم آب در جزیره براف افتاد و آسیا ساخته شد. ولی پدر دختر از افشاء این امر خودداری کرد تا مبادا طلسم باطل گردد. همین که سازنده طلسم کار خود را به انجام آورد و چیزی جز رنگ‌آمیزی آن نمانده بود آسیا را به کار انداختند و به سازنده طلسم خبر دادند که رقیب او در کار خود بر وی پیشی گرفت. وی از شکست خسویش پریشان‌حال شد و از بالای مرکزی که برای نصب طلسم ساخته بود خود را به زیر افکند و بمرد. رقیب او بر دختر و طلسم و آسیا هر سه دست یافت. (معجم البلدان ج مصر ص ۷).

قادسی. [د سی] (ص نسبی) نسبت است به قادسیه. (الانساب سمعانی). [اخ] مخفف قادسیه:

بزرگان که در قادسی با منند
درشتند و تا بازیان دشمنند.
فردوسی.
که این قادسی دخمه‌گاه من است
کفن جوشن و خون کلاه من است.
فردوسی.

رجوع به قادسیه شود.

قادسی. [د سی] [اخ] حسین بن احمد بن محمد بن حبیب، مکتبی به ابو عبدالله. از ابن مالک و ابن ماسی و ابویکر معید و ابوالفضل زهری و جز ایشان روایت کند. ابن‌ما کولاً گوید سماع‌هایی نیکو دارد که خود آنها را سروده است. خطیب گوید که وی روایاتی بدون اصل و مأخذ روایت میکرد او را از این کار منع کردم و اصل آنها را از او خواستم، ولی وی از روش خود دست برنداشت، او را گفتم که اینجا در جامع منصور دیگر املاء روایت مکن مگر آنکه اصیل باشد. او جامع مزبور را ترک گفت و به جامع براننا رفت و برای رافضه املاء حدیث کرد، و ایشان را گفت که نواصب مرا از املاء فضائل اهل بیت منع کردند. وی در ذی‌قعدة سال ۴۲۶ ه. ق.

وفات یافت. (الانساب سمعانی).

قادسی. [دوسی] (اخ) رستم بن اسامه، مکنی به ابونعمان. وی از ابوالاحوص و علی بن مسهر و ابوبکر بن عباس و ابوالخالد احمر و عمار بن سیف و عیسی بن یونس روایت کند. ابوحاتم از او حدیث شنیده و در مکه و قادسیه نوشته است. (الانساب سمعانی).

قادسی. [دوسی] (اخ) علی بن احمد قطان. از عبدالحمید بن صالح روایت کرده و جعفر بن محمد بن نصیر خلدی از او روایت کند. (سمعانی).

قادسیه. [دوسی] (اخ) جانی است که تا کوفه ۱۵ فرسنگ و تا عذیب چهار میل فاصله دارد. طول آن شصت و نه درجه و عرض آن ۳۱ درجه و ۲ درجه است، جنگ معروف قادسیه میان مسلمانان و ایرانیان در این زمین اتفاق افتاده است. (معجم البلدان). رجوع به قادسیه (جنگ) شود.

قادسیه. [دوسی] (اخ) جنگ... در سال چهاردهم هجری (۶۳۵ م.) بین سپاه ایران و مسلمانان در سرزمین قادسیه اتفاق افتاد. در زمان خلافت عمر عده‌ای مأمور شدند که یزدگرد، شاه ایران را به اسلام دعوت کنند. این عده به تیسفون وارد شدند و به دربار یزدگرد راه یافتند. مردم تیسفون که این هیئت را دیدند آنها را به واسطه لباسشان استهزاء می‌نمودند و مخصوصاً کمانشان را به آلت پشم‌ریسی زنها تشبیه می‌کردند، ولی بدن لاغر و خشکیده و در عین حال متهور و جسور و خاصه لحن نظامی آنها نظر یزدگرد را که در آن وقت از سقوط شام هم با خبر شده بود جلب کرده آنان را با احترام پذیرفت و پرسید مقصودتان چیست؟ آنها اظهار داشتند که باید اسلام را قبول کنید و یا جزیه بدهید. شاه در جواب با حقارت به آنها نگرینسته اشاره به فقر و بدبختی آنها کرده گفت شما همان مردمی نیستید که سوسمار می‌خوردید و اطفال خود را زنده به گور می‌کردید. نمایندگان عرب با لحن ساده‌ای تصدیق نموده گفتند که وضع آنها در سابق همینطور بود، و حالیه آن وضع بکلی تغییر کرده است. یزدگرد دعوت آنان را رد کرد و آنان گفتند اکنون که تو شمشیر را اختیار کردی حکم بین ما و تو همان خواهد بود. در سال بعد کوششی از طرف یزدگرد بعمل آمد و لشکری بالغ بر یکصدویست هزار نفر جمع‌آوری کرده و سرداری این لشکر را به رستم وا گذاشت. این سردار از فرات عبور کرده داخل سواد شده دنبال لشکریان عرب افتاد. جنگ قادسیه که مانند جنگ ایسوس در عداد جنگهای قطعی دنیا بشمار می‌آید این هنگام رخ داد. این جنگ در چهار روز متوالی

دوام داشت. در روز اول اسبهای عرب از فیلان که آنها را جلو نگاهداشته بودند فرار کردند. چنین به نظر می‌آمد که فتح یا لشکر ایران است، اما بعد که دسته‌ای از تیراندازان به فیله‌ها حمله بردند، سواران عرب از خطر بسته و ایرانیان را عقب نشاندهند. در روز دوم لشکر امدادی عرب از سوریه وارد شد. ابتدا جنگ چندان شدتی نداشت و طرفین به جنگ و گریز می‌پرداختند ولی بالاخره اعراب سواره نظام ایران را شکست دادند. این روز جنگ به نفع مسلمانان خاتمه یافت. در روز سوم بار دیگر فیله‌ها در خط جنگ ظاهر شدند ولی قمع‌قاع عمر و رئیس نیروی امدادی که از شام آمده بود چشم فیل بزرگ سفیدی را با نیزه کور کرد، دیگری با فیل دیگر نظیر این را معمول داشت. بالاخره فیله‌ها برگشته در لشکر ایران باعث اختلال شدند. اعراب بواسطه رسیدن قوای عمده‌ای از شام قویدل شده و شب هنگام روحیه مسلمانان بهتر از روحیه لشکر ایران بود. دو تن از سرداران لشکر مسلمان هر کدام جداگانه در تاریکی شب به لشکر ایران حمله بردند و جنگ در تمام شب جریان داشت. این شب را «لیلة الهمیر» مینامند، چه صداهائی شبیه به صدای شغال و سگ از مجروحین طرفین فضا را پر کرده بود. در روز چهارم یعنی روز آخر جنگ اعراب قلب لشکر ایران را متزلزل ساختند. در این هنگام باد سختی بنای وزیدن را گذاشت که شن زیاد به سر و روی سپاه ایران مریخت ولی اعراب که پشت به طوفان بودند چندان صدمه‌ای ندیدند. رستم همین که خود را در معرض خطر دید میان یار و بنه قاطرها پناه برد. در این گیرودار یکی از بارها به زمین افتاده و او را مجروح ساخت. او خود را در نهر انداخت که شاید جانی بدر برد، لکن بلال بن علقمه پشت سر او در آب جست و وی را به قتل رسانید. این واقعه لشکریان ایران را به هراس انداخته دل‌های خود را باختند و هزاران نفر خود را در آب انداخته غرق شدند. فتحی که در این جنگ نصیب اعراب شد صدمه سختی به روحیه ایرانیان وارد ساخت. (حیب السیر ج ۱ صص ۴۷۴ - ۴۸۹) (تاریخ ایران سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۱ صص ۶۸۵ - ۶۸۹)، و رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستنن ترجمه یاسمی ج ۲ تهران صص ۵۲۵ به بعد شود.

قادش. [د] (اخ) شهری است بر طرف جنوبی یهودا (یوشع ۱۵: ۲۳) و دور نیست که همان قادش برنیع باشد. (قاموس کتاب مقدس صص ۶۸۲). رجوع به قادش برنیع شود.

حصاردار نفتالی در جلیل که هم بیلاریان جرشونی داده شد. (یوشع ۷: ۲۰ و ۲۳: ۲۱ و اول تواریخ ایام ۷۶: ۶) و از آن پس شهر بست گردید. (یوشع ۷: ۲۰) و مسکن باراق بود. (داود ۴: ۶). و دبوره دو سبط ربولون و نفتالی را در آنجا جمع کرد. (داود ۴: ۶ و ۱۰ و ۱۱). و تغلت فلاسر آن را در مدت سلطنت فح مفتوح ساخت. (دوم پادشاهان ۱۵: ۲۹). واقعه یونانان مکابوس و دیمتریوس هم در نزدیکی آنجا اتفاق افتاد. (امکابیان ۱۱: ۶۳). فعلاً قادش همان قریه قادش است که به مسافت ده میل به شمال صغه و چهار میل غربی حوله واقع است. و موقع بسیار نیکو و خوش منظر دارد و در جنوب مرج عیون و حوله واقع میباشد. و در اطرافش خرابه‌ها و آتشکده‌های بسیار است. (قاموس کتاب مقدس صص ۶۸۳).

قادش برنیع. [د] (ش ب) (اخ) و آن موضعی است بر حدود جنوبی کنعان که تا حوریب ۱۱ روز مسافت دارد. (سفر تثنیه ۱: ۲۰) و بر حدود ادم. (سفر اعداد ۲۰: ۱۶). که چندان دور از جررا نیست. (سفر پیدایش ۲۰: ۱). در مشرق بارد (سفر پیدایش ۱۶: ۱۴) در دشت صین. (سفر اعداد ۱۰: ۲۷ و ۳۶: ۳۳ و سفر تثنیه ۳۲: ۵). و چون کدر لاعمر، حوریان را از عرب تا به دشت هزیمت داده بود بدانجا مراجعت نموده از آن پس متوجه شمال گردید. (سفر پیدایش ۷: ۱۴) گاهی قادش را مریبه قادش (سفر اعداد ۲۷ - ۱۴ و تثنیه ۳۲: ۵۱ و حزقیال ۲۸: ۳۸). و مرپیوت قادش (حزقیال ۱۹: ۴۷). و مرپیبه (سفر اعداد ۲۴ و ۱۳: ۲۰ و مزارق ۱۰۶: ۳۲) گویند. و بسا میشود که قصد از آیه واقعه در سفر تثنیه ۳۳: ۸ و مزامیر ۷: ۸۱ و ۸۵: ۹ یا رفیدیم است یا قادش زیرا که بنی اسرائیل در هریک از این دو محل با خداوند مخاصمه نمودند. و جایز است که اشاره به هر دو اینها باشد. و قادش را عین مسفاط نیز گویند. (سفر پیدایش ۱۴: ۷) و رتمه نیز نامند (اعداد ۳۳: ۱۸). و مسه یعنی تجربه. و مرپیبه یعنی مخاصمه با هم (در خروج ۷: ۱۷ تثنیه ۳۳: ۸). مزامیر ۸: ۹۵ مذکورند. علیهذا در آیه اول اشاره به رفیدیم و در این دو آیه آخری هم جایز است که اشاره به رفیدیم و قادش هر دو باشد. به هرحال اسرائیلیان مدت چند ماه در قادش اقامت ورزیده جاسوسان به زمین کنعان گسیل کردند (اعداد ۱۳) مگر اینکه قوم بعد از مراجعت جاسوسان همه نمودند (اعداد ۱۴) و بدین واسطه خداوند همه آن گروه را از درآمدن به زمین مقدس محروم داشت و آنها را در دشت، اجل فرارسیده مردند. و جز کالبین یفونه و یوشع بن نون

کسی بر جای نماند. (اعداد ۱۴:۳۸). چنان
مینماید مادامی که اسرائیلیان در دشت
میبودند قادش مرکز و محل ایشان بود و هر
چند مدت چهل سال در دشت همی گشتند و
آمد و شد مینمودند باز بالاخره به قادش
مراجعت میکردند و هم از آنجا به زمین کنعان
شدند و در آنجا مریم سرای فانی را بدرود
گفته مدفون گردید. و سنگ معروف در آنجا
زده شده آب از آن جاری گشت. و هم در آنجا
موسی و هارون از درآمدن به زمین مقدس
ممنوع شدند. چونکه چنانکه بایست خداوند
را در بیرون آوردن آب از سنگ نستودند،
(اعداد ۱۲:۲۰-۱۳)، روبنس بر آن است که
قادش در نزد عین الویبه میباشد و آن در
محلی واقع است که تپه‌های چندی بر گردش
برآمده که به خوبی از برای فراهم شدن گروه
اسرائیل جای و روستا میباشد. خاکش
بارآور، آیش نیکو و بسیار شیرین است.
وستانی بر آن است که پترا (دشت موسی)
قادش میباشد. (قاموس کتاب مقدس
ص ۶۸۱ و ۶۸۲).

قادلو. (لخ) طائفه‌ای از طوائف قشقائی.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

قادم. [د] ع (ص) نعت فاعلی از قدوم، از
سفر بازآینده، ج، قَدَم، قُدَام، (منتهی الارب)
(آنتدراج).

قادم. [د] (لخ) کوهکی است نزدیک برقانیه
و حفیر خالد نزدیک آن است و گفته‌اند وادی
است. (معجم البلدان).

قادمان. [د] ع (تثنیه قادم) دو پستان
پیش. [سر دو پستان. (از منتهی الارب).

قادم الانسان. [د] م [ل] ع [مرکب] سر
مردم. ج، قوادم. (منتهی الارب) (آنتدراج).
سر انسان.

قادم الرحل. [د] م [ر] ع [مرکب] مقدم
پالان. (منتهی الارب). [لخ] از اعلام است.
(منتهی الارب) (تاج العروس).

قادمتان. [د] م [ل] ع (تثنیه قادمه) دو پستان
پیشین مادگان. (منتهی الارب).

قادمه. [د] م [ل] ع مقدم پالان. (منتهی
الارب) (آنتدراج). [لخ] دراز بال مرغ. (منتهی
الارب). در هر بالی از مرغ چهارده پر است و
آنکه از همه بزرگتر است آن را قادمه گویند.
ج، قوادم و قُدَامی. (منتهی الارب) (آنتدراج).

قادمه. [د] م [ل] (لخ) آبی است مر بنی ضبه را.
(معجم البلدان).

قادمه الحیش. [د] م [ل] ج [ع] (مرکب)
یزک لشکر. (منتهی الارب).

قادوس. ع (ل) طرفی که در آن گندم و جو و
دانه‌های دیگر ریزند برای آسیا کردن و عامه
آن را کور نامند. [لخ] طرفی که به وسیله آن آب
را از جوی‌ها بالا آورند. ج، قوادیس.

(المنجد).

قادوس. ع (ل) با تروس. پرنده‌ای است
دریائی که صفتی از آن در جزائر اقیانوس
ساکن زندگی میکنند و از بزرگترین پرندگان
دریائی بشمار می‌آیند. طول دو بال آن رو بهیم
رفته گاهی از ده قدم تجاوز میکند. (الموسوعة
العربیة ص ۵۷۰).

قاده. [د] ع (ل) ج قائد. رجوع به قائد شود.
فریدون غوری نام که سروری از جمله قاده
سلطان بود. (جهانگشای جونی).

قادیکلا. [ک] [لخ] دهی است از دهستان
راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی، در
۲۵۰۰ گزی شمال زیر آب و یکهزارگزی راه
آهن و شوسه شاهی تهران و در سرزمین
کوهستانی واقع و هوای آن معتدل مرطوب و
مالاریائی است و دارای ۱۳۴۰ تن سکنه
میباشد. آب آن از چشمه و رودخانه تالار و
محصول آن برنج و غلات و لبنیات، و شغل
اهالی زراعت و گلهداری و کارگری در معدن
زغال سنگ زیر آب و صنایع دستی زنان
کرباس و شال بافی است. راه مارلو دارد. در
تابستان گلهداران به بیلاقات دلویی میروند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قادیکلا. [ک] [لخ] دهی است از دهستان
میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری.
در ۱۵ هزارگزی شمال ساری و کنار رود تجن
در میان دشت واقع و هوای آن معتدل و
مرطوب مالاریائی است، ۴۵۰ تن سکنه دارد.
آب آن از رودخانه تجن و محصولات آن
برنج و غلات و پنبه و صیفی و شغل اهالی
زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

قادیکلا. [ک] [لخ] دهی است از دهستان
درکاسعیده بخش چهاردانگه شهرستان
ساری. در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری کیاسر
و کنار راه عمومی کیاسر به ساری واقع و
موقعیت جغرافیایی آن کوهستانی جنگلی و
هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است.
۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و
رودخانه گرم آب و محصولات آن غلات و
برنج و ارزن و شغل اهالی زراعت و صنایع
دستی آنان شال و کرباس بافی است. راه
مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قادیکلا. [ک] [لخ] دهی است از دهستان
نوکندهکا بخش مرکزی شهرستان شاهی. در
۸۰۰۰ گزی شمال شاهی کنار شوسه شاهی به
جویبار واقع است. آب آن از رودخانه تالار و
چاه و محصولات آن برنج و غلات و کنبج و
پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت است.
تپه‌ای از آثار قدیم دارد که در نتیجه کاوشی
آثار اینیه از قبیل آجر و سوفال و غیره
مشاهده شده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۳).

قادیکلا. [ک] [لخ] دهی است از دهستان
جلال ازرق بخش مرکزی شهرستان بابل. در
۱۰۰۰۰ گزی باختر بابل و در دشت واقع و
هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی است.
۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کاری
و محصول آن برنج و صیفی و کنب و مختصر
غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قادیکلا. [ک] [لخ] دهی است از دهات
آمل. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو
ص ۱۵۳).

قادیکلا. [ک] [لخ] دهی است از دهات
فرح‌آباد. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو
ص ۱۶۱).

قادیکلا. [ک] [لخ] دهی است از دهات
هزارگریب. (ترجمه مازندران و استرآباد
رابینو ص ۱۶۶).

قادیکلا ارطه. [ک] [لخ] دهی است
از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان
شاهی. در ۷۰۰۰ گزی شمال خاوری شاهی و
دوهزارگزی خاور شوسه شاهی به ساری و
در دامنه واقع و هوای آن معتدل و مرطوب
است. ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه
و آب‌بندان تأمین میشود. محصولات آن
غلات، پنبه، توتون، ابریشم و کنبج و شغل
اهالی زراعت و کارگری در کارخانجات و
صنایع دستی زنان پارچه و کرباس بافی
است. دبستان و راه فرعی دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

قادی کلا بزرگ. [ک] [لخ] دهی
است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی
شهرستان شاهی. در ۶۰۰۰ گزی جنوب
خاوری شاهی و در دامنه واقع و هوای آن
معتدل و مرطوب است. ۴۶۰۰ تن سکنه دارد.
آب آن از رودخانه سیاه‌رود و محصولات آن
ابریشم و غلات و برنج و توتون و پنبه و
نیشکر و کنب و کنبج است و شغل اهالی
زراعت و پرورش ابریشم و کارگری در
کارخانجات و صنایع دستی زنان بافتن
پارچه‌های ابریشمی مشهور به شیر پنیرو
چادرشپ کتان و غیره است. راه مارلو دارد و
دبستان و در حدود ۱۵ باب دکان دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قادی کلایه. [ک] [لخ] دهی است از
دهات استرآباد. (ترجمه مازندران و استرآباد
رابینو ص ۱۷۵).

قادی کیاب. [ک] [لخ] دهی است از
دهات اشرف. (ترجمه مازندران و استرآباد
رابینو ص ۱۶۷). محلی است نزدیک تروجن
که بر بالای آن در محل بلندی خرابه‌های
صفی‌آباد واقع است. (ترجمه مازندران و

استرآباد رابینو ص ۹۱.

قادی محله. [م ح ل] [ل] (لخ) دهی است از دهستان هزاربپی بخش مرکزی شهرستان آمل. در ۴۰۰۰ گزی شمال باختر آمل کنار شوسه آمل به محمودآباد و در دشت واقع و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریائی است. ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هزار و محصولات آن برنج، غلات، پنبه، کنف و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قادی محله. [م ح ل] [ل] (لخ) دهی است از دهستان رودبست بخش بابلسر شهرستان بابل. در ۷۰۰۰ گزی جنوب بابلسر و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسه بابلسر به بابل و در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و رودخانه کاری و محصولات آن صیفی، غلات، پنبه، کنجد و باقلا و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قادی محله. [م ح ل] [ل] (لخ) دهی است از دهات هزارجریب. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۶).

قادی محله. [م ح ل] [ل] (لخ) دهی است از دهات تنکابن. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵).

قادیة. [ئ] [ع] [ا] گروه اندک. ج، قواد: اتنا قادیة من الناس. (ناظم الاطباء).

قادی آبادی. (لخ) احمدبن محمد. از علماء است. از اوست: حاشیه بر تفسیر فاتحه علامه قاضی بیضاوی که در آستانه به وسیله مکتب الحریبه به طبع رسیده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۰).

قادیف. [ذ] [ع] (ص) از قذف. سنگ انداز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هم بین حاذف و قاذف. الحاذف بالعصا والقاذف بالحجارة. (منتهی الارب). [اناقه قاذف: شتر ماده‌ای که از پیش روی خود را پیشاپیش شتران دیگر اندازد و پیش رود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قادیف. [ذ] [ع] (ص) آنکه کس را به ارتکاب زنا یا لواط منتسب میکند.

قادیفه. [ذ ق] [ع] [ا] فلاخن. (دهار). سنگ قلاب.

قادیور. (ع ص) مرد کناره گرین. رجل قادیور؛ مردی که با مردم نیامزد از بدی خوی خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قادیورات. (ع) [ج] قادیورة. [پلیدیها و نجاستها (آندراج) (ناظم الاطباء). ناپا کبها. (ناظم الاطباء)؛ امیر ناصرالدین بفرمود تا بعضی از قادیورات در آن چشمه انداختند. هرکس که از این قادیورات تناول کردی بر

جای بیفتادی و جان بدادی. (ترجمه تاریخ یمنی). اوراق قرآن در میان قادیورات لگدکوب اقدام و قوائم گشت. (جهانگشای جویبی). و در فارسی این جمع را چون مفردی بکار برند و آن دشنامی است جوانانی را که بیش از حد و سن خویش کنند، یا مدعی باشند.

قادیورة. [ز] [ع] (ص) مرد بدخوی و غیرتمند. [امردی که مکروه و ناخوش دارد چیزی را پس نخورد آن را. [امرد نامیزنده به مردم از بدخویی. [اشتر که در کرانه فروخابد از شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [المص) پلیدی و نجاست. (آندراج). [افاحشگی و زنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شرب خمر و جز آن. (ناظم الاطباء).

قادیة. [ذ] [ع] [ا] ما یدع الناس شاذة و لاقاذة؛ فروگذار نمیکند هیچکس را. او دلار است میکشد هر که رامی بیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قادییه. [ئ] [ئ] [ع] [ا] گروه اندک از مردم. (ناظم الاطباء) (آندراج).

قار. [ع] [ا] ^۱ قیر. (برهان) (قاموس). قیر که بر کشتی و جز آن مالند. (آندراج). زفت. زفت رومی؛

بکشند از ایشان ده و دو هزار همی دود و آتش برآمد چو قار. فردوسی. به دیده چو قار و به رخ چون بهار چو می خورده و چشم او پرخمار. فردوسی.

چو خورشید سر برزد از کوهسار بگسترد یا قوت بر پشت قار. فردوسی. و ندر شکمش [سبب] خردک خردک دو سه گنبد زنگی بچهای خفته به هریک در چون قار. منوچهری.

چون به در خانه زنگی شوی روی چو گلنارت چون قار کن. ناصر خسرو.

ناصر خسرو. نه مکان است سخن را سرب می مغزش نه مقر است خرد را دل چون قارش. ناصر خسرو.

چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است. ناصر خسرو.

چو دریاست این گنبد نیلگون زمین چون جزیره میان اندرون شب و روز بر وی چو دو موج بار یکی موج از او زر و دیگر چو قار. اسدی. قار به فارسی مشهور به قیر است و آن از زمین با آب گرم از چشمه‌ها میجوشد. سیاه مایل به سرخی و اصل آن بعضی صلب و برخی سیال میباشد و با قدری خاک نیز طبع

میدهند تا توان بر کشتی و امثال آن اندود. و قوتش تا سی سال باقی است. در سیم گرم و خشک و در افعال قریب بقر و منضج دمل و محلل اخلاط غلیظه و لزجه سینه و دماغ و مانع تغییر آب و طعام و فساد وبائی هوا و معین هضم، و جهت معده و جگر و سپرز نافع و خائیدن او جهت رفع رطوبات و ثقل زبان و فساد لثه و ضرس که بیحسی دندان میباشد مفید و ظرف به قیر اندوده مدتی مدید آب را مانع تغییر است و آشامیدن آب از آن ظرف مصلح غلظه آب و رافع طاعون، و شرابی که در خم قیر اندوده ترتیب دهند گرمتر و سریع الخرورجتر از بدن است، و خماری او کمتر میباشد. و اکتار خوردن قیر مورت قرحه مئانه و مصلحش صمغ عربی و لعابها و قدر شربتش تا یک درهم و بدلش قفر است. (تحفه حکیم مؤمن).

قار. [ع] (ص) سیاه. (برهان) (آندراج). [ا] سیاهی. (مذهب الاسماء)؛

بند من وزن سنگ دارد و روی روز من رنگ قیر دارد و قار. مسعود سعد. [دوده] مرکب. مرکب؛

سر نامه چون گشت مشکین ز قار نخست آفرین کرد بر کردگار. فردوسی. [خون که در پوست بمیرد. (مذهب الاسماء). [اشتران یا گله بزرگ از شتران. [درختی است تلخ. (آندراج).

قار. (ترکی، [ا] برف. (برهان) (آندراج) (غیاث)؛

چشم این دائم سپید از اشک حسرت همچو قار روی آن دائم سیاه از آه محنت همچو قیر. انوری.

تا چو قیر است و قار در شب و روز ساحت و عرصه قفار و بحار روز خصمت سیاه باد چو قیر روی بخت سپید باد چو قار.

امامی هروی.

همیشه تا که به تازی مطر بود باران چنانکه برف بود بر زبان ترکی قار دل موافق رایت چو برف باد سپید رخ مخالف جاهت سیاه باد چو قار.

مختاری. [اص) سپید. (برهان) (آندراج). [ا] سپیدی.

قار. (لخ) نام دهی است در مدینه. (آندراج)؛

۱- این لغت از اضداد است. چه دز فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه و سفید هر دو کنند و به زبان ترکی برف را گویند و در عربی قیر باشد. (برهان).

۲- در مآخذ معتبر از قبیل معجم البلدان بدین ←

قار. (بخ) نام دهی است به ری. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قار. (بخ) ذوقار. رجوع به ذوقار شود.

قار. (بخ) یوم ذی قار. رجوع به ذوقار شود.

قار. (بخ) دهی است از دهستان حسن آباد بخش حومه شهرستان سنندج. در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاور سنندج و ۲۰۰۰ گزی خاور شوسه سنندج به کرمانشاه. در دامنه واقع و هوای آن سردسیری است. ۱۷۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قار. [ر] (ع) ص) نعمت فاعلی از قرار. قرارگیرنده. ثابت.

— قارالذات؛ در مقابل غیر قارالذات. رجوع به قارالذات شود.

قار. [ر] (ع) ص) یوم قار؛ روز خنک. (منتهی الارب). روز سرد. (مذهب الاسماء) (آندراج). [چشم خنک. (آندراج).

قارا. (ترکی) [ا] مقل است. (فهرست مخزن الاویه).

قاراب. (بخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. در ۲۵۰۰۰ گزی شمال آقکند و ۱۳۵۰۰ گزی شوسه هروآباد به میانه واقع است. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۲۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل نزدیک به هم به نام قاراب بالا (علیا) و پائین (سفلی) مشهور است. قاراب بالا ۱۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قارات. (ع) [ج] قاره. کوههای کوچک و اعظم آ کام. (معجم البلدان).

قارات الحبل. [تَسْلُحُ بَ] (بخ) جایی است در یمامه که میان آن تا حجر الیمامه یک شبانه‌روز است. شاعر گوید:

ما ابالی ألتیم سینی

ام عوی ذئب قارات الحبل. (معجم البلدان).

قارادمن. [دُم] (مغرب) [ا] قارادومون. قارادامن. قردمانا است. (فهرست مخزن الاویه). نام گیاهی است. کرویای جیلی و بری و آن زیره رومی است، زردرنگ، بدل وی اذخر و حرمل بود و گویند بدل آن مشکطرامشیع است. (میزان الاویه ص ۳۵۶).

قاراس. (ا) اسم قرن است که به فارسی سرو و شاخ نامند. (فهرست مخزن الاویه).

قاراسیا. (مغرب) [ا] میوه‌ای باشد شبیه به گیلاس و آن را به فارسی آلی‌بالی گویند لیکن به آلیوالو شهرت دارد. گویند تازه آن شکم براند و خشک شده آن شکم بینند و صمغ آن سرفه را و چکانیدن شیره مغز دانه آن بر آلت مردی سوزاک را نافع است. (برهان) (آندراج).

قاراطیا. (مغرب) [ا] خرنوب شامی است. (فهرست مخزن الاویه).

قاراطیس. (مغرب) [ا] کرویا است. (فهرست مخزن الاویه).

قاراطیطس. [] (مغرب) [ا] اسم خشخاش مقرن است. (فهرست مخزن الاویه).

قاراغیطس. [] (مغرب) [ا] قصب فارسی. (فهرست مخزن الاویه).

قاراقلیل. (بخ) نام طائفه‌ای از طوائف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴).

قارالذات. [قارَ زُذَا] (ع) ص) مرکب (اصطلاح فلسفه). یکی از دو قسم کم متصل. کم متصل دو قسم بود: یا قارالذات بود یا غیر قارالذات. قارالذات آن بود که اجزائی که او را فرض کنند با هم موجود توان یافت و غیر قارالذات آن بود که هرگاه او را اجزاء فرض کنند در حال وجود یک جزء دیگر اجزاء موجود نبود. کم متصل. قارالذات سه نوع بود: خط و او طول تنها بود و عرض و عمقش نبود، و سطح و او را طول و عرض بود و عمق نبود، و جسم و او را طول و عرض و عمق بود. و این جسم را جسم تعلیمی گویند و کم متصل غیر قارالذات یک نوع بود و آن زمان است. (اساس الاقتباس ج دانشگاه ص ۴۰ و ۴۱).

قارالیون. (مغرب) [ا] نوعی از هوزاریون است در یوشیبه به علك الصنوبر. (فهرست مخزن الاویه).

قارامران. [] (بخ) رودخانه‌ای است بزرگ در ختای. آب قارامران به ولایت ختای آبی بزرگ است که به کشتی باید گذشت. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۸).

قارامیطسون. [] (مغرب) [ا] بصل است. (فهرست مخزن الاویه).

قاران. (بخ) نام تیره‌ای است از قضاة از قاران بن علی. (سمعانی).

قارانی. [نی] [ص] نسبی) نسبت است به قاران. (سمعانی).

قارانی. (بخ) فرح بن سهیل بن فرح، از اهل مصر. وی از عبدالله بن وهب روایت کند. در محرم سال ۲۳۸ ه. ق. وفات یافت. (سمعانی).

قاراه قولون. [] (مغرب) [ا] قرنفل است. (فهرست مخزن الاویه). این کلمه مصحف لغت یونانی کارونوفولون^۱ است. رجوع به قرنفل در حاشیه برهان ج معین شود.

قاراندود. [ا] (نصف مرکب) خم یا چیز دیگری که قیر بر آن مالیده باشند: خم قاراندود.

قارب. [ر] (ع) ص) در شب جوینده آب را. [شتر در شب قرب سیرکننده. ج. قوارب. (ا) کشتی خرد که در جنب کشتی بزرگ دارند. (منتهی الارب) (آندراج). کرجی. آن کشتی که ملاح از بهر خویش دارد. (مذهب الاسماء). زورق. قایق. [خداوند شتران. ج. قوارب. قاریون. (منتهی الارب) (آندراج).

قارب. [ر] (بخ) ابن عبدالله بن اسود. از رؤساء و بزرگان طائفه تقیف است. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۰۱). وی پس از عموی خود عروقه بن معتب اسلام آورد و پس از آن قوم خود را به اسلام دعوت کرد. (امتاع الاسماع صص ۴۹۰ - ۴۹۳).

قاربوز. (ترکی) [ا] بطیخ هندی. (تحفه حکیم مؤمن. تربز. (آندراج).

قارت. [ر] (ع) ص) آنکه هرچه بیاید بگیرد. (منتهی الارب). [امشک نیکوتر تیزبوی سبک‌سنگ. (منتهی الارب) (آندراج).

[ا] خون که در پوست بمیرد. (مذهب الاسماء).

قارت و قورت. [ث] (ا) مرکب، از اتباع هنگامه. شارت و شورت.

قارچ. (ا) رستنی است که مانند چتر مدور باشد. در جاهای نمناک بلا تخم می‌روید و به هندی آن را لگرمتا خوانند. (آندراج). قارچها رستنی‌هایی هستند بیگانه‌خوار که کل‌فیل نذارند و به حالت ساپروفیت بر روی مواد آلی در حال تجزیه می‌رویند و ممکن است همزیست رستنی‌های دیگر شوند. بعضی از آنها مواد معدنی را ممکن است از زمین بدست آورند. ولی همیشه کربن آنها از مواد آلیه دیگر باید تهیه شود. قارچها دارای رشته‌های گوناگون منشعب و به اشکال گوناگون هستند که کلافه^۳ نامیده میشود. تکثیر آنها به دو طریق است. اول تکثیر غیرجنسی به وسیله هاگهای مختلف و آن مانند قلمه است. دوم تکثیر جنسی به وسیله آمیزش دو گامت با یکدیگر و تشکیل تخم. از روی شکل کلافه‌ها عموماً قارچها را بدو رده تقسیم میکنند: ۱- سیفومیستها^۴ یا قارچهای طبقات پست. ۲- امیستها^۵ یا قارچهای طبقات عالیتر. سیفومیستها دارای کلافه‌ای

→ معنی نیست بلکه به معنی دهی است در ری و ظاهرأ مؤلف آندراج اشتباهاً بجای «ری» «مدینه» نوشته است.

1 - Karuopholon.

۲ - در ص ۴۹۰ از امتاع الاسماع قارب بن اسود ضبط شده است.

3 - Mycélium. 4 - Siphomycète.

5 - Oomicètes.

هستند که در آن تیغه‌های عرضی دیده نمیشود و به شکل لوله‌های یکسره‌ای است، تکثیر غیرجنسی آنها به وسیلهٔ هاگ‌هایی است که گاهی دارای تازک میباشند و گاهی عدهٔ زیادی از آنها در هاگدانها قرار گرفته‌اند. تکثیر جنسی آنها به وسیلهٔ گامت‌های تازک‌دار تر و گامت مادهٔ درشتی است که تخمه^۱ (آسفر) نامیده میشود. آمیست‌ها یا قارچهای حقیقی رستنی‌هایی هستند که در کلافه آنها تیغه‌های عرضی دیده میشود و دستگاه زایشی آنها عموماً با کلافهٔ رویشی اختلاف شکل کلی دارد. تکثیر غیرجنسی و جنسی آنها مانند طبقهٔ اولی است ولی چون در هر نوع آنها دستگاه زایشی شکل مخصوصی دارد آنها را به گروههای مختلف تقسیم کرده‌اند. اگر دستگاه زایشی و دستگاه رویشی قارچها هر دو را در نظر بگیریم آنها را به پنج راسته تقسیم میکنند از اینقرار: ۱- میکوسمیست‌ها ۲-۳- آمیست‌ها ۴-۵- بازیدومیست‌ها ۶- اسکومیست‌ها ۵- اوردینه ۶- گیاه‌شناسی حسین گل گلاب صص ۱۳۷-۱۴۲).

قارچان. (بخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. در ۶۲ هزارگزی خاور سرباز و کنار راه مارو سرباز به زابلی واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری و مالاریائی است. ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد و ساکنین از طائفهٔ سرباز هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قارح. [ر] (ع ص) ستور تمام‌دندان. (منتهی الارب)، و آن در حیوانات سم‌دار به منزلهٔ باذل است در شتر. (ترجمه از منتهی الارب). جمل قارح. ناقهٔ قارح و قارحه ایضاً، ج، قوارح، قَرَح و مقاریح نیز بندرت آمده است. (منتهی الارب). [اناقه‌ای که حمل آن پیدا و نمایان شده باشد. [کمان دور از زه. (منتهی الارب) (آندراج). [دندان تمام‌سالگی ستور. [شیر بیشه.

قارخودلو. (بخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان و در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب شهر زنجان. ۵۰۰۰ گزی راه گروس واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۴۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قارخون. (بخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب سیردان و

۱۵ هزارگزی راه عمومی است. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۲۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ اسماعیل آباد و زرنند و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قارخون. (بخ) دهی است جزء دهستان ینگجه بخش مرکزی شهرستان سراب و در ۲۰۰۰ گزی باختر سراب و ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ سراب به تبریز و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قارز. [ر] (بخ) قریه‌ای است از قراء نیشابور که شاید بدان کارز نیز گفته شود. (الانساب سمعانی).

قارزی. [ر] (بخ) غسان بن محمد عابد، مکنی به ابو جعفر. از اهل نیشابور است. وی از عبدالله بن مسلم دمشقی و محمد بن رافع روایت کند و ابوالحسن بن هانی عدل از او روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قارزی. (بخ) دهی است از دهستان صافی آباد بخش صافی آباد شهرستان سبزوار در ۷ هزارگزی خاور صافی آباد و سه هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ سلطان آباد به صافی آباد واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی، هوای آن معتدل است. ۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قارزی. (بخ) دهی است از دهستان طبس بخش صافی آباد شهرستان سبزوار در ۲۸ هزارگزی جنوب صافی آباد واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی سردسیری است. ۲۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه‌جات و تریاک و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه مارو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قارس. [ر] (ع ص) سرمای سخت و فسرده. (منتهی الارب). سرمای سخت. (آندراج). اصبح الیوم الماء قارسا؛ ای جامدا.

(ناظم الاطباء). [دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب). قدیم و دیرینه از هر چیزی. (ناظم الاطباء).

قارص. (معر ب) کبر است. (فهرست مخزن الادویه). مصحف «قرسیون» است. (دزی ج ۲ ص ۳۲۶).

قارسیسا. [ر] (معر ب) قارسیسیون. کبابه است. (فهرست مخزن الادویه).

قارشمنش. [ر] (ترکی، ص) قارشمنش. مخلوط. درهم. اعتدال یافته به وسیلهٔ آب. (فرهنگ ترکی به فرانسه تألیف ژ. د. کیفروت. بیانی). در ترکی آذربایجانی نیز چنین است.

قارشه. [ر ش] (ع) شکستگی سر. شبیه باضغه. (منتهی الارب).

قارص. [ر] (ع ص) شیر زبان‌گر. [شیر ترش که بر آن شیرهای دیگر دوشند چندانکه ترشی آن زایل گردد: عدا القارص فحزر؛ ای جاوز الی آن حمض؛ بجائی گویند که کار از حد درگذرد. (منتهی الارب). رجوع به دزی: «قرص» و «قرص» شود. [ص] گزنده. [ر] کرمکی است شبیه به پشه. (منتهی الارب).

قارص. (بخ) خرُسه، قرص. شهری است در قفقاز. در ۷۰ هزارگزی جنوب غربی الکساندرپول و ۲۰۰ هزارگزی شمال شرقی ارض‌روم (ارزنه الروم) و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۹۰۵ گز میباشد. این شهر از لحاظ موقع نظامی اهمیت فراوانی دارد و دارای قلعه‌های محکم و استحکامات نظامی است و از لحاظ تجارت نیز قابل اهمیت است. از شهرهای بسیار قدیمی است و در کتاب بطلمیوس به نام «خرسه» از آن یاد شده و در جغرافیای عرب قرص ضبط گردیده است. سلجوقیان این شهر را تصرف کردند و به کشورهای اسلامی ملحق ساختند و بعد به تصرف مغول‌ها درآمد و باز به دست ایرانیان افتاد و در جنگهای چالدران ضمیمهٔ کشور عثمانی گردید. ۶۲ درصد سکنه آن مسلمان و ۳۲ درصد مسیحی هستند و مرکب از طوائف ترکمان و کرد و قره‌قالیاق و غیره میباشند. از روزی که این شهر به دست روسها افتاد ۶۰۸۷۰ تن از سکنهٔ مسلمان آن به مملکت عثمانی مهاجرت کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف معجم البلدان را قرص ضبط کرده و مینویسد شهری است در ارمنستان از نواحی قفلیس دو روز فاصله است. (از معجم

- 1 - Oosphère.
- 2 - Myxomycètes.
- 3 - Oomycètes.
- 4 - Basidiomycètes.
- 5 - Ascomycètes.
- 6 - Urédinées.

البلدان چ سعادت مصر ج ۷ ص ۵۲). و رجوع به کارس شود.

قارصه. [رِص] (ع ص) مؤنث قارص. سخن زیانکار و آزارنده و ناخوش کن. (منتهی الارب)، ج، قوارص.

قارصی. (بخ) داودبن محمد قارصی یا قرصی حنفی از علماء است. از اوست: ۱- شرح علی اصول الحدیث للبرکوی. این کتاب در مصر چاپ شده است. ۲- شرح الامثله (صرف) (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۶۱ و ج ۲ ستون ۱۴۸۰).

قارص. [ر] (ع ص) خاینده و جاینده مانند موش. (ناظم الاطباء).

قارصی. [ر] (بخ) شهرکی است به طخارستان علیا. (از معجم البلدان چ سعادت مصر ج ۷ ص ۱۰).

قارط. (بخ) ابن عتبه بن خالد. هم پیمان بنی زهره. عبدالرحمن بن عوف دختر او را به زنی گرفت. بخاری در تعلیقات نکاح از این داستان یاد کرده و گفته است که ابن سعد آن را در شرح حال عبدالرحمن آورده است. (الاصابة قسم اول ج ۵ ص ۲۲۴).

قارط. [ر] (ع ص) چینه‌د برگ سلم. (منتهی الارب). چینه‌د برگ درخت سلم. (ناظم الاطباء).

قارطان. [ر] (بخ) قارظین. لقب دو تن که هر دو یا یکی از آن دو به نقل اساطیر به جستجوی برگ درخت سلم شدند و برنگشتند: ۱- یذکرین عنزه بود. ۲- عامرین رهم، و این مثل شد: الا تیک او یؤب القارظ العنزى. (منتهی الارب) (تمتة صوان الحکمة ص ۱۹): نیایم تا قارظ عنزی بازنگردد: بهر تنی که می اندر شود غمش بشود چنانکه باز نیاید چو قارظ عنزی.

منوچهری. ... در جهان آواره شد و ثانی فقید ثقیف و ثالث قارظین گشت. (ترجمه تاریخ یعنی چ سنگی ۱۲۷۲ ص ۳۷۸).

رجوع به قارظ عنزی شود.

قارظ عنزی. [رِظ ع] (بخ) مردی که به طلب قَرظ رفت و بازنگشت و این مثل شد: نیایم تا قارظ عنزی بازنگردد. (منتهی الارب):

به هر تنی که می اندر شود غمش بشود چنانکه باز نیاید چو قارظ عنزی.

منوچهری. رجوع به قارظان شود.

قارع. [ر] (ع ص) نعمت فاعلی از قرع. کوبنده. کوبنده در. [افسانه] کوبنده به قرعه. قرعه کشنده. (ناظم الاطباء) (آندردراج). اکسی که موی سر او به علتی ریخته باشد. [قبول کننده مشورت]. [اکسی که بازایستد از

آنچه فرمایند. (آندردراج). [مقابل مقروع، اصطلاح موسیقی است که در بناب اسباب اهتزاز از آن یاد میشود. مؤلف مجمع الادوار گوید اسباب اهتزاز هرگونه مصادمه است بین قارع و مقروع. چون دو جسم مصادمه کنند هر دو به صدا درآیند و اگر در هر دو موجبات اهتزاز موجود باشد هر دو در مایه خود نغمه ایجاد کنند و نغمه هر دو به گوش رسد اما آنجا که اهتزاز یک جسم مستهلک باشد نغمه مقروع شنیده شود از این رو ابونصر مطلقاً نغمه را به مزحوم (مقروع) نسبت داده است. (مجمع الادوار هدايت ص ۲۴).

قارعة. [ر ع] (بخ) نامی است رستاخیز را. (مذهب الاسماء). قیامت. [سختی. روزگار. منتهی الارب). حادثه. سختی. (آندردراج). داهیه تفجوهوم. (منتهی الارب). ج، قوارع.

قارعة. [ر ع] (بخ) سرهای است مرئی را (ص). (منتهی الارب): تصبیهم بما صنعوا قارعة. (قرآن ۳۱/۱۳) (منتهی الارب).

قارعة. [ر ع] (بخ) (...). نام سوره صدویکمین است از سوره‌های قرآن مشتمل بر هشت یا یازده آیه و در مکه نازل شده و پس از عادیات و پیش از تکاثر واقع است و آغاز آن چنین است: القارعة ما القارعة.

قارعة الدار. [ر ع ت د ا] (ع) مرکب) ساخت سرای. (منتهی الارب). فراخی در سرای. (مذهب الاسماء).

قارعة الطريق. [ر ع ت ط ا] (ع) مرکب) بر سوی راه. (منتهی الارب). سر راه.

قارعة الوادی. [ر ع ت ل ا] (بخ) گردنه‌ای است در میان وادی که رمی جمره از آنجا میکنند در منی. (معجم البلدان ج ۷).

قارغوان. [ر غ] (بخ) نام شهری است بین خلط و قرص (قارص) در سرزمین ارمنستان. (معجم البلدان ج ۴).

قارغوان. [ر غ] (بخ) قسعه‌ای است بین خلط و قرص (قارص) در سرزمین ارمنستان. (معجم البلدان ج ۴).

قارفا. (بخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. در ۲۳ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و نه هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه زمین آن کوهستانی، هوای آن معتدل است و ۵۵ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از چشمه‌سارها، محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قارقابازار. (بخ) قسریه‌ای است در ۶۶۲۰۰۰ گزی تهران که میان دانالو و خانسیران واقع است. در آنجا ایستگاه

راه آهن میباشد.

قارقابازار. (بخ) نام محلی است کنار راه تبریز و مراغه که میان شیرامین و تازه کندو در ۸۲۰۰۰ گزی تبریز واقع است.

قارقار. (صوت) تعب. تعب. حکایت صوت کلاغ. آوای کلاغ. اسم آواز کلاغ. [ا] در زبان کودکان کلاغ.

قارقالوقون. (بخ) دهی است جزء دهستان قره‌پشلو بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۶۲۰۰۰ گزی شمال باختری شهر زنجان و ۱۶ هزارگزی راه عمومی واقع و موقعیت جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از زه‌آب رودخانه آق‌کد و محصولات آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قارقالوق. (بخ) دهی است از دهستان ارس‌کنار بخش پلدشت شهرستان ما کو. در ۹ هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۶ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو پناه کندی به پلدشت. زمین آن جلگه شین‌زار، هوای آن گرم و مالاریائی است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از رودخانه زنگمار و محصول آن غلات و پنبه و کنجد و کرچک و زیره و برنج و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. در دو محل به فاصله ۴ هزارگزی به نام قارقالوق بالا و پائین مشهور است. سکنه قارقالوق پائین ۲۵۰ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۳۴۵).

قارقوس. (ترکی) [ا] قرن الثور. و قرن المعز رانیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قارقولی چم. [چ] (بخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۳۰ هزارگزی شمال باختری سیردان و در قسمت جنوب رودخانه قزل‌اوزن و سر راه طارم به زنجان. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۱۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از رود چمله و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قارقی. (بخ) دهی است از دهستان جعفریای بخش گمیشان شهرستان گنبدقاپوس. در ۱۲ هزارگزی خاور گمیشان طرفین رودخانه گرگان و در دشت واقع و هوای معتدل مرطوب مالاریایی دارد و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه گرگان و محصولات آن غلات، صیفی، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی و

نمدمالی است. دبستان و راه فرعی و پل چوبی روی رودخانه گرگان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قارلق. [ل] (بخ) دهسی است از دهات استرآباد رستاق که به موجب وقفنامه کهنه‌ای (به تاریخ ۹۸۹ ه. ق.) که فعلاً در دست سادات شیرینگ است در ناحیه فخر عمادالدوله واقع است. این ده مشتمل بر دو ناحیه است: قارلق علیا قارلق سفلی. (از ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۰).

قارلق. [ل] (بخ) دهی است جزء دهستان قره‌پشلو بخش مرکزی شهرستان زنجان. در ۵۷ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۱۲ هزارگزی راه عمومی خلخال. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و زه‌آب رودخانه محلی و محصولات آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قارلق. [ل] (بخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. در ۱۲۰۰ گزی جنوب خاوری کنگاور و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسه نه‌آوند و در دامنه کوه واقع است. هوای آن سرد و معتدل است. ۷۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات آبی و دیمی و حبوبات و چغندر قند و پنبه و بادام و قلمستان و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در زمستان از ایل یارم‌طاقلو ترک‌زبان از ملایر گله‌های خود را به این آبادی و شورچه می‌آورند. از شورچه و شوسه نه‌آوند اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قارلق. [ل] (بخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. در ۴۴ هزارگزی خاور رزن و ۸ هزارگزی شمال راه عمومی رزن به نوبران. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۷۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قارلق. [ل] (بخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومه شهرستان بجنورد. در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بجنورد سر راه شوسه عمومی بجنورد به قوچان و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل میباشد. ۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصولات آن غلات و بنشن و تریاک و میوه‌جات و

شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قارلق طاغ. [ل] (بخ) کوهی است در آسیای صغیر در ایالت ادرنه در شهرستان کوملجنه و در شمال غربی آن شهرستان از شرق به غرب به طول ۲۵ هزارگزی کشیده شده و در حکم دنباله کوه دسیوط است. از شمال و غرب با شعب رودخانه قره‌چای و از شرق و جنوب با مجرای قره‌جسو از سایر جبال جدا شده و به صورت منفردی دیده میشود بلندترین قله آن ۱۹۰۰ گزی ارتفاع دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

قارلق طاغ. [ل] (بخ) کوهی است در قسمت غربی مغولستان و در منتهای سلسله جبال تیان شان و در میان ۹۱ درجه و ۳۰ دقیقه و ۹۳ درجه طول شرقی کشیده شده است و به طوری که از نام آن پیداست قله آن در تمام سال مستور از برف است. بلندترین قله آن «اومیرواتدور» میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

قارلوق. (بخ) ده کوچکی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۵۷).

قارلوق. (بخ) دهی است جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان. در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری ابهر و ۶ هزارگزی راه آهن زنجان. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۲۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. و از حدود قهوه‌خانه شناط اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قارم. [ر] (بخ) نام سردی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

قارن. [ر] (ع ص) بسندکننده چیزی را به چیزی. پیوسته کننده. (ناظم الاطباء). [رجل قارن؛ مردی که شمشیر و تیر هر دو داشته باشد. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). [اهدم. یار. (ناظم الاطباء). [آنکه حج و عمره کند. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء).

قارن. [ر] (بخ) شکل پهلوی کلمه کارن^۲ است و آن نام یکی از خاندانهای بزرگ عهد اشکانیان است که در زمان ساسانیان نیز دارای اهمیت بوده و افراد بزرگ این خاندان به همین اسم شهرت یافته‌اند. (ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ص ۱۰۳) (حاشیه برهان ج معین). رجوع به قارن پهلوی شود. [نام پهلوانی ایرانی است. (ولف ص ۶۱۹). پهلوانی بوده است در زمان رستم زال.

(برهان):

سپهدار چون قارن کاوگان

سپهید چو شیروی شیر ژیان.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۹۶ س ۷).

سپهدار چون قارن کاویان

به پیش سپاه اندرون کاردان.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۰۳ س ۱۱).

کجا نام او قارن رزمزن

سپهدار بیدار لشکر شکن.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۰۳ س ۷).

بهمن کجا شد و بکجا قارن

زان پس که قهر کردند اعدا را.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۶ س ۷).

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۶ س ۷).

طمع جانت کند گر چه بدو کابین

گنج قارون بنهی با سپه قارن.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۱ س ۵).

قارن. [ر] (بخ) نام سپهسالار اسپهبد خورشید. اسپهبد خورشید سپهسالاری داشت به نام قارن که دهکده قارن آباد در پنج‌هزار به نام او است. (ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۶۸).

قارن. [ر] (بخ) نام کسی که به سرکردگی چهل هزار تن به سال ۳۲۲ ه. ق. در خراسان خروج کرد. ابن اثیر گوید قارن گروه فراوانی از ناحیه طیسین و مردم باغیسین و هرات و قهستان در حدود چهل هزار تن فراهم آورده و حرکت کرد. قیس حاکم آن سامان در این باره با ابن خازم مشورت کرد ابن خازم او را گفت به عقیده من در برابر لشکر قارن مقاومت نباید کرد زیرا من دستوری از ابن عامر دارم مبنی بر اینکه اگر جنگی در خراسان رخ دهد من فرمانده آن هستم و نوشته‌های ساخته و جعلی در این باره نشان داد. به دنبال این داستان قیس را مبارزه و کشمکش با قارن خوش نیامد و از خود مقاومتی نشان نداد و به سوی ابن عامر حرکت کرد. ابن عامر او را سرزنش کرد که چرا در برابر حمله قارن ایستادگی نکرده و به سوی من رو آورده‌ای. گفت به موجب فرمانی که ابن خازم به من ارائه داد چنین کردم. از آن طرف ابن خازم با چهار هزار نفر به سوی قارن براه افتاد و به سپاهیان خود دستور داد که بیه و چربی با خود همراه بردارند و چون به قارن نزدیک شد فرمان داد که هر یک بر نوک نیزه خود پارچه‌ای بپنهان و چرب قرار دهند و چون شب فرارسید خود با ششصد نفر به عنوان مقدمه لشکر پیشاپیش براه افتاده و دستور داد که پارچه‌های سر نیزه را روشن

۱- قارن ... در اصل لغت فارسی بخین بوده، زیرا که قاف در فارسی نیامده. (آنتدراج).

کنند و نیم شب مقدمه لشکر او به خیمه‌های قارن رسیدند. ایشان شعله‌های آتش را که به هر طرف در حرکت بود دیدند. پریشان و هراسناک شدند. مقدمه لشکر ابن خازم یا آنان نبرد کرد و مسلمانان دیگر نیز رسیده و گداگرد آنان را فرا گرفتند قارن کشته شد و لشکریانش شکست خوردند و فرار کردند. لشکر ابن خازم آنان را دنبال کرده و بسیاری را کشتند و گروه فراوانی را اسیر کردند و ابن خازم داستان فتح را به ابن عامر نوشت ابن عامر از این پیروزی خوشود گردید و او را بر حکومت خراسان مقرر گردانید. وی در این مقام بود تا غائله جمل پایان یافت و سپس به سوی بصره روی آورد (کامل ابن اثیر ج ۳ ص ۶۶) (حبیب السیر ج ۱ ص ۵۰۵) و رجوع به تاریخ طبری شود.

قارن. [ز] [لخ] نام کسی که از طرف کسری حاکم اهواز بود، در زمان خلافت ابوبکر خالد بن ولید لشکری برای تصرف ایله که جزو قلمرو ایران بود و هرمز از طرف کسری بر آن حکومت داشت روانه کرد. جنگی عظیم اتفاق افتاد هرمز به دست خالد کشته شد، و فتح نصیب مسلمانان گشت. مقارن آن فتح قارن، حاکم اهواز یا سپاه عظیم به مدد هرمز می‌آمد، همین که نزدیک اردوگاه مسلمانان رسید خالد به طرف او شتافت بار دیگر آتش جنگ بالا گرفت مسلمانان پیروز شدند و قارن اسیر گردید. (حبیب السیر ج ۱ ص ۴۵۷).

قارن. [ز] [لخ] ابن برزهمر. نام یکی از دلاوران ایران. (ولف ص ۶۱۹). به زمان بهرام گور:

بیاورد هم قارن برزهمر
دگر راد برزین آژنگ چهر.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۲۱۹۶).

قارن. [ز] [لخ] ابن خورشید بن ابوالقاسم، برادر خورشید (۵۱۲ - ۵۴۰ ه. ق.) که اسپهبد مساطیر بوده است. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۴).

قارن. [ز] [لخ] ابن سرخاب بن شهریار بن دارا از خاندان اسپهبدان طبرستان متوفی به سال ۴۶۶ ه. ق. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸۱).

قارن. [ز] [لخ] ابن سوخرا نخستین کس از فرمانروایان و حکام آل قارن وند بوده است که ۳۷ سال در جبال طبرستان حکومت داشت. (از ترجمه مازندران استرآباد ص ۱۷۹). آل قارن در جبال و طبرستان تقریباً ۲۷۴ سال حکومت داشته و شروع آن از ۵۰ سال پیش از هجرت بوده است.^۱

قارن. [ز] [لخ] ابن شاه آرشاویر. پیرنیا

آورده است شاه آرشاویر سه پسر و یک دختر داشت. دومین پسر او قارن بود و بزرگترین پسر او آرداشس که پس از پدر به تخت سلطنت ایران نشست. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۹ و ۲۵۶۰).

قارن. [ز] [لخ] ابن شروین. وی پدر شهریار ششمین فرمانروا از سلسله کیوسیه آل باوند طبرستان بود. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸۰).

قارن. [ز] [لخ] ابن شهریار، هشتمین از حکام و فرمانروایان دسته کیوسیه آل باوند که در مازندران ۳۰ سال فرمانروائی داشت. (ترجمه مازندران و استرآباد ص ۱۸۰).

قارن. [ز] [لخ] ابن قباد نام پسر قباد و برادر انوشیروان که پادشاهی طبرستان و آن حدود او را بود. (مجموع التواریخ و القصص ص ۳۶).

قارن. [ز] [لخ] ابن کاوه. پسر کاوه آهنگر که یکی از امرای عجم بود و در زمان فریدون به اهتمام او چین مفتوح شد. (مجموع التواریخ و القصص ص ۴۱) و حبیب السیر ج قدیم ایران جزو ۲ از ج ۱ ص ۶۵ و ج خیام ص ۱۸۲ و ۱۸۵ و ۱۸۸). قارن را رزمزن لقب داده بودند. (مجموع التواریخ و القصص ص ۹۰) وی بشجاعت معروف بوده و او را قارن رزمزن می‌گفته‌اند و در زمان منوچهر و نوذر بوده چنانکه فردوسی گفته:

همانگه بشد قارن رزمزن
یکی لشکری برد با خویشتن.

فردوسی (از آندراج).
قارن. [ز] [لخ] ابن گرشاسف. از امرای طبرستان است. وی به سال ۵۲۱ ه. ق. از دژاروهین در برابر حمله بادغاش که یکی از سرداران سلطان سنجر بود دفاع نمود. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۵).

قارن. [ز] [لخ] ابن گشسب یکی از نجبای ایران (ولف ص ۶۱۹). معاصر یزدگرد یزه گره: چو گسهم کو پیل کشتی بر اسب
دگر قارن گرد پور گشسب.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۲۰۹۷).
قارن. [ز] [لخ] ابن وندا هرمزد. یکی از حکام و فرمانروایان آل قارن وند است که ۴۰ سال حکومت داشته است. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۹). رجوع به قارن وند شود.

قارن. [ز] [لخ] (اسپهبد...) مورخان نوشته‌اند مال و مکتب ابومسلم را استادسیس بر گرفت و از وی به جنگ سپهبد قارن افتاد. (پاورقی مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲۸). رجوع به خازم شود.

قارن. [ز] [لخ] کوه... نام کوهی است در مازندران. (حبیب السیر خیام ج ۲ ص ۴۱۷). و آن را به این ملاحظه که ملک الجبال لقب

داشته کوه قارن می‌گفته‌اند. (آندراج). ناحیتی است [به دیلمان] که مر او راه هزار و چیزی ده است. (۱) و پادشای او را سپهبد شهریار کوه‌خوانند و این ناحیتی است آبادان و بیشتر مردم وی گیرکانتند و از روزگار مسلمانی باز پادشائی این ناحیت اندر فرزندان به او است. پریم قصبه این ناحیت است و مستقر سپهبدان به لشکرگاهی است بر نیم فرسنگ از شهر و اندر وی مسلمان‌اند و بیشتر غریب‌اند و پیشه‌ور و بازرگان زیرا که مردمان این ناحیت جز لشکری و برزیگر نباشد و به هر پانزده روزی اندر وی روز بازار باشد و از همه این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته به بازار آیند و با یکدیگر مزاح کنند و بازی کنند و رود ززند و دوستی گیرند و رسم این ناحیت چنان است که هر مردی که کنیزی را دوست دارد او را بر فریبید و ببرد و سه روز بدارد هر چون که خواهد آنگه به بر پدر کنیزک کس فرستد تا او را به زنی به وی دهد و اندر نواحی وی چشمه‌های آب است که به یک سال اندر چندین بار بیشترین مردم این ناحیت بدانجا شوند آب است (۲) با نیبذ و رود و سرود و نای کوفتن [ظ، پای کوفتن] و آنجا حاجتها خواهند از خدای و آن را چون تبدی دارند و باران خواهند به وقتی کشان بیاید [ظ، بیاید] و آن باران بیاید. سامار، شهرکی است خرد هم از این ناحیت و از وی آهن و سرمه و سرب بسیار خیزد. (حدود العالم): حکومت شهریار کوه و کوه قارن به قارن بن سوخرا اعطا شد. (ترجمه استرآباد رابینو ص ۱۷۹).

نیام از دل و خون دشمن کنید
ز کشته زمین کوه قارن کنید. فردوسی.
برآمد زاغ رنگ و ماغ بیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن. منوچهری.
اوم رهانید ز دجال کور
حکمت را دلش کُبه قارن است.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۷۶ س ۱۱۳).
نوشده‌ای نوشده کهن شود آخر
گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۳۴ س ۳۱).
بررس نیکو به شعر حکمت حجت
زانکه بلند و قوی است چون کُبه قارن.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۳۶ س ۹).
قارن. [ز] [لخ] کوه... نام کوهی است که در ناحیه بختیاری چهارلنگ واقع و در یک

۱ - در التودین سلطنت قارن بن سوخرا را در ۵۳۰ ه. ق. دانسته است.
۲ - پسادشاهان جبال مازندران دارای لقب اسپهبد بودند و سلطنت آنها در مازندران دیرزمانی شکوه و جلال بسیار داشت. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸۰).

فرسخی آن دریاچه کوچکی به عرض و طول هزارگر است.

قارن آباد. [ز] (بخ) دهکده‌ای است در پنج‌هزارگزی از دهات اشرف. اسپهبد خورشید سپهسالاری داشت به نام قارن و دهکده مزبور به نام اوست. (ترجمه مازندران و استرآباد ص ۱۶۸).

قارن آباد دشت. [ز د] (بخ) نام محلی است در مازندران. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۱).

قارناس. (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مائه شهرستان بجنورد. در ۸۰۰۰ گزی باختر مانه و دوهزارگزی جنوب مالرو محمدآباد به دشتک و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل میباشد. ۲۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه اترک و محصول آن غلات و تسریک و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قارنامون. (مغرب، ل) نام شیبیه بحرف است. (فهرست مخزن الاویه).

قارنان. [ز] (بخ) پسر قارن. (ولف ص ۶۱۹). منسوب به قارن.

سوی راست جای فربرز بود بکنماره قارنان داد زود.

فردوسی (شاهنامه برویج ص ۵ ص ۱۳۲۸).

قارن پهلوی. [ز ن پ ل] (بخ) مرد بزرگی بود از طائفه پارتی اشکانی که خانواده او به نسبت به او قارنیان نامیده میشده‌اند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۹).

قارن پهلوی. [ز ن پ ل] (بخ) نام تیره‌ای است از خانواده اشکانی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۸).

از نوشته‌های نویسندگان ارمنستان چنین برمی‌آید که بعد از آرشاویر در زمان سلطنت آرداشس خانواده اشکانی ایران به چهار تیره منشعب میشده یکی از آن چهار قارن پهلوی است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۸).

گریگوار مبلغ دین مسیح در ارمنستان از خانواده قارن پهلوی بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۹).

این خاندان دارای امتیازاتی بوده است چنانکه بزرگتر خانواده قارن هنگام تاج‌گذاری شاه اشکانی تاج بر سر او میگذاشت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۶۰ و ۲۵۶۱).

قارنجان. [ر] (بخ) دهی است از دهستان سکمن آباد بخش حومه شهرستان خوی و در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوی و سه هزارگزی باختر شوسه خوی به سیه چشمه و در دره واقع است. هوای آن سرد است ۱۹ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و سنی و زبانشان ترکی و کردی است. آب آن از آقچال و محصول آن غلات و حبوبات و شغل

اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قارن وند. [ز و] (بخ) نام طایفه‌ای است که سوخرائیان یا قارن‌وند خوانده میشدند. این خاندان در جبال طبرستان تقریباً ۲۷۴ سال حکومت داشتند و شروع آن از حدود ۵۰ سال قبل از هجرت بوده که حکومت شهریار کوه و کوه قارن به قارن‌بن سوخرا اعطا گردیده و با مرگ مازیار به سال ۲۲۴ هـ. ق. به پایان رسید. افراد این خاندان دارای لقب «جرشاه» یا «ملک الجبال» و همچنین عنوان اسپهبد بودند. (ترجمه مازندران و استرآباد ص ۱۷۹).

قارن‌وند یکی از نجیب‌ترین تیره‌های هفتگانه ساسانیان ایران بودند که اعضای آن مورخان عرب «اهل البیوتات» میخواندند. (ترجمه مازندران و استرآباد ص ۲۲۳).

قارنه. [ن] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش سسلدوز شهرستان ارومیه. در ۸ هزارگزی جنوب باختری نقره و ۵ هزارگزی جنوب شوسه خانه به نقره و در دره واقع و سردسیر سالم است. ۲۷۳ تن سکنه دارد و مذهب آنان سنی و زبانشان کردی است آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). نام محلی است در کنار راه حیدرآباد به خانه میان نقره و دوآب و در ۳۱۵۰۰ گزی حیدرآباد واقع است.

قارنه. [ن] (بخ) دهی است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان و در ۳۱ هزارگزی جنوب خاور اصفهان و در دوهزارگزی راه فرعی رحیم‌آباد به کبوترآباد واقع و سرزمین آن جلگه و هوای آن معتدل است. ۴۲۱ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آن از چاه و آب سد و محصولات آن غلات و پنبه و تریاک و پشم و هندوانه و روغن و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قارنی یارق. [ز ق] (ترکی، مرکب) قارنی یاروق. اسم ترکی بزرگقوناست. (تحفه حکیم مؤمن، بذر قوناست. شکم‌پاره. اسفرزه. اسپغول).

قاروا. [ز] (مغرب، ل) کرویا است. (فهرست مخزن الاویه).

قاروان خان. [ز] (مرکب) کاروان‌خان. این خطایی است ایرانی. (از سفرنامه شاه ایران) (آندراج).

قاروت. (بخ) قلعه‌ای است. (منتهی الارب).

قاروج. (بخ) در زبان عبری نام قارون است. (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۹۵). رجوع به قارون شود.

قاروج. (بخ) نام جایی است در ایالت خراسان که محصول عمده آن گندم و جو و تریاک است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۱۵۸).

قاروره. [ر و ز] (ع ل) شیشه. (ترجمان عادل‌بن علی). قرابه. پیاله. (دهار). آنچه در آن می و مانند آن باشد عموماً. (منتهی الارب). ظرفی که در آن می و سرکه و آبلیمو و آب غوره و مانند آن کنند عموماً. (آیا ظرفی از شیشه خصوصاً. (منتهی الارب). ج. قواریر. (منتهی الارب). قوله تعالی: قواریر من فضة (قرآن ۱۶/۷۶): ای من زجاج فی بیاض الفضة و صفا الزجاج. (منتهی الارب). ج. قارورات. (دهار). شیشه کوچک مدور که به صورت مثنای سازند و در آن بول پر کنند. (آندراج):

آن زجاجی کو ندارد نور جان بول قاروره است قدیلش مخوان.

مولوی (مثنوی).

||حقه باروت. (ناظم الاطباء) (آندراج). ظرف شیشه‌ای که در آن ماده آتشگیر ریخته بعد از آتش دادن از بالای برج و غیر آن به دشمن پرتاب میکردند. (فرهنگ نظام):

ز دروازه‌ها جنگ برساخندت همی تیر و قاروره انداختند. فردوسی.

مردی سباه‌نام برخاست و دعوت همی کرد به علویان، معتضد او را بازداشت و پرسید تا که را دعوت همی کند. نکفت. معتضد [بالله

خلیفة عباسی] بفرمود تا قاروره‌ای به وی اندازند و بعد از آن بپایوختند بعد از آنکه سرش برگرفتند. (مجمل التواریخ و القصاص).

و جمله را ادب سلاح و مردی [بپاموختند] از تیر انداختن و نیزه داشتن و شمشیر و قاروره افکندن. (مجمل التواریخ و القصاص).

و لشکری آراسته آمده و قاروره‌اندازان و ناچرخ و چرخ و عدتهای مضاف با ایشان همه بود. (راحة الصدور راوندی). [ادوات یعنی

ظرف که در آن مرکب کنند نوشتن را مطلقاً یا ادوات که از شیشه باشد و این معنی از فرهنگهای دیگر فوت شده است. قال ابوالحسن احمدبن فارس... حضرت مجلس

بعض اصحاب الحدیث و لیست معی قاروره (دوات) فرأیت شباهاً علیه سمة جمال فاستاذتته فی کتب الحدیث من قارورته.

(معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۲ ص ۱۰ و ۱۵) ج. قواریر. [بول. شاش. [پرور. پرواره.

۱- مراد عنوان است. مقایسه شود با کاروان‌سالار.

(ناظم الاطباء). [پیشار بیمار که پزشک را برند تا تمیز بیماری کند. در قدیم ادرار مریض را برای معاینه در شیشه میگرفتند از این حدیث قاروره گرفتن به معنی ادرار گرفتن استعمال شده است و این مجاز باشد تسمیه حال به اسم محل: خلیفه طبیعی ترسا داشت سخت استاد حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند. چون قاروره او بدید گفت این مردی است که از خوف خدای جگر او خون شده است و پاره پاره از مثانه بیرون می آید. (تذکره الاولیاء عطار) [دلیل. ا. تفسره. (فرهنگ نظام).] [نوعی از پیکان. (آندراج).] **قاروره**. (رو ز) [لخ] نام آبی به یک منزلی تفره در نجد و آن را هوایی سالم و جوی صافی است. (از رحله ابن جبیر).

قاروره انداز. (رو ز / ر آ) (نف مرکب) نفاطه. (حبیش تغلیسی). کسی که در جنگ مأمور انداختن قاروره است.

قاروره برج. (رو ز / ر ی ب) (ترکیب اضافی، مرکب) قاروره که از برج اندازند (آندراج):

فلک قاروره برج شد ای ماه سماقدران
ملک پروانه نورت شد ای شمع جهانداران.
میر خسرو (از آندراج).

قاروره بر سنگ زدن. (رو ز / ر ب س ز د) (مص مرکب) کنایه از ناخوش کردن عیش. (آندراج).

قاروره شناس. (رو ز / ر ش / ش) (نف مرکب) بول بیمارشناس. پزشکی که از بول بیمار بیماری او را تشخیص کند:

قاروره شناس نبض بفشرد
قاروره شناخت رنج او برد. نظامی.

قاروری. (ری ی) (ع ص نسبی) نسبت است به قاروره. شیشه فروش. شیشه گر. (مذهب الاسماء).

قاروخی. (ا) نوعی ماهی است از دریاچه بیزرت. (دزی ج ۲ ص ۲۹۵).

قاروقا. (ا) جوزالملک است. (فهرست مخزن الادویه).

قار و قور. (قاز ز) (ا صوت مرکب) آواز شکم. [قزقز با آواز بلند].

قارون. (ا) نام گیاهی است که آن را اوج خوانند. (آندراج). فریز که گیاهی است خوشبوی و در تدای به کار آید. (متهی الارب).

قارون. قارون عموزاده موسی صورتی زیبا داشت و در حفظ تورات از بیشتر بنی اسرائیل مقدم بود. ولی در جاه طلبی افراط میکرد و از بخل و حسد سهمی سرشار داشت و همواره کاربنی اسرائیل را آشفته و بی سامان میخواست خدا ثروتی عظیم به قارون ارزانی داشته بود چندان که چندین نفر زورمند زیر

بار کلیدهای مخازن و دفترهای حساب ثروتش زانو میزدند ولی او در عوض شکر آن نعم پیوسته ثروت خود را به رخ بنی اسرائیل میکشید. روشندان بنی اسرائیل از سر نصیحت با او گفتند ای قارون به مال دنیا دلشاد و مغرور مباش زیرا خدا کسانی را که دلباخته مال شوند دوست نمیدارد. این مال را در راه کمک به قوم خود صرف کن. و بهره خود را از دنیا نیز فراموش مکن درباره خلق خدا چنان احساس کن که خدا درباره تو کرد ولی قارون به سخن ایشان گوش فراندا و در پاسخ آنان گفت: من این مال فراوان را به نیروی علم خود اندوخته ام و خدا تنها مرا سزاوار این نعمت شناخته است و کسی را در مال من نصیبی و حق اظهار نظری نیست.

قارون در حجاب غرور خود بماند دیگر روز خود را در زیباترین لباس و نفیس ترین جواهر بیاراست و در موکی عظیم با کوبه ای از جلال و جبروت براه افتاد تا حشمت خود را به خرج قوم دهد وقتی چشم مردم به او افتاد آنان که شیفته جواهر بودند بی اختیار گفتند ای کاش که ما نیز دستگاهی چون قارون داشتیم همانا او دارای بخت و بهره عظیمی است ولی دانشمندان و روشندان قوم که در حقائق حیات آگاه بودند در جواب آرزوی ایشان گفتند وای بر شما.

ثروت روحی که نزد خدا اندوخته گردد و با تقوی و صلاح توأم باشد از ثروت قارون که موجب ظلم و سرکشی شود بهتر است ولی این ذخائر معنوی جز با صبر و تقوی بدست نمی آید. یک روز موسی زکوة مالش را مطالبه کرد قارون در پرداخت زکوة بخل ورزید و سرانجام مانند همه جباران حیلای اندیشید تا موسی را با سلاح همت مورد هجوم قرار دهد و آبرویش را بریزد پس شبانه با زنی تبهکار تباخی کرد تا چون روز فرارسد آن زن در حضور قوم از موسی تظلم کند و او را به زنا متهم سازد. چون صبح فرارسید قارون در مجمع بنی اسرائیل نزد موسی رفت و گفت آیا در تورات وارد نشده که زانی را باید سنگسار کرد؟ موسی گفت چرا! قارون گفت پس تو به حکم تورات و حکم خودت باید سنگسار شوی زیرا با فلان زن زنا کرده ای. موسی زن را احضار کرد و او را قسم داد که حقیقت امر را در حضور قوم بیان کند زن گفت آنچه قارون میگوید همت و افتراست و من گواهی میدهم که قارون دروغگو و موسی منزه است.

چون کار فساد و ظلم قارون به اینجا کشید موسی درباره او نفرین کرد و خدا زلزله ای سخت پدید آورد و زمین، قارون و خانه و گنجش را در کام کشید. آنانکه دیروز به جاه و مال قارون رشک میبردند فهمیدند که ثروت

وسیله عزت و تقرب به خدا نیست و چه بسا که مال موجب هلاک و خسران خواهد بود و چون به این حقیقت واقف شدند گفتند آه که اگر لطف خدا نمی بود ما نیز در پی قارون رفته و به سرنوشتش دچار شده بودیم. (حبیب السیر ج ۱ ص ۹۵ و ۹۶) (قصص قرآن تألیف بلاغی). بعض محققان در تشخیص هویت قارون، افراد مختلفی را در نظر گرفته اند و غالب آنها با حقیقت تاریخی وفق نمیدهد، از جمله در الموسوعه العربیه آمده:

قارون (۵۴۶ ق.م). آخرین پادشاه لیدی است که بر شهرهای یونان در آسیای صغری مسلط گردید. از حکما و دانشمندان مخصوصاً سولون قانونگذار آتنی استقبال کرد. سولون وی را اندرز گفته بود که سزاوار نیست انسان خود را سعادت مند بخواند مگر آنکه طومار زندگی او به نیکبختی خاتمه پذیرد. کورش شاه ایران بر او غلبه کرد و فرمان داد وی را آتش یزند و چون آماده کار شدند و چیزی نمانده بود که حکم کورش درباره وی اجرا شود سه مرتبه فریاد کرد، سولون! سولون! سولون! (بیاد اندرز سولون افتاد). کورش چون علت این کار را دریافت از او درگذشت. (از الموسوعه العربیه ص ۵۷۱):

خاک خراسان بخورد مر دین را
دین به خراسان قرین قارون شد.
ناصر خسرو.

سفله گوری مگردان که اگر قارون است
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود. سعدی.
[قارون در ادبیات فارسی کنایه از کسی باشد که در اندوختن مال افراط ورزد. و نیز کسی که با داشتن ثروت بسیار نابود گردد و ثروت او بفریاد او نرسد.

— گنج قارون؛ مالی سخت بسیار؛
اگر گنج قارون بدست آوری
نماند مگر آنچه بخشی، بری.

سعدی (بوستان).
وگر دست داری چو قارون به گنج

بیاموز پرورده را دسترنج. سعدی (بوستان).
گنج قارون که فرومیرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است.

حافظ.
احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد.

حافظ.
مگر گنج قارون دارم.
قارون. (لخ) محلی در ۴۷۸ هزارگزی طهران میان درورد و بیشه واقع و آنجا ایستگاه راه آهن است.

قارون دژ. [د] (لخ) نام قلعه ای است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۶۵۱ و ۶۵۲ و چ قدیم ج ۳ ص ۲۳۳ و ۲۳۴).

قارون شدن. [شُدَ] (مص مرکب) توانگر شدن:

مپندار گر سفله قارون شود که طبع لثیمش دگرگون شود.

سعدی (بوستان).

قارون گرفتت که شدی در توانگری سگ نیز با قلاده زرین همان سگ است.

سعدی.

قارونی. (ص نسبی) نسبت است به قارون.

— گنج قارونی؛ گنج قارون: که این موهبت از خداوند ما را به از گنج قارونی و شایگانی است. (سندبادنامه ص ۲۳۱).

قارونی. (اخ) سید ناصر بن سلیمان قارون.

بهرانی، شاعری بزرگ و ادیبی سخنور بوده در شعر و نثر دستی توانا داشته است. جعفر بن کمال الدین بهرانی گوید، روزی در مسجد سدره در قریه حد حفص از فرای بحرین در مجلس درس و بحثی نشسته بودم و عالم و دانشمند عصر سید حسین بن عبدالرؤف در همان مجلس نشسته بود و پهلوی او سید ناصر قارونی قرار داشت و یکی از مدرسین کتاب مشهور قواعد را قرائت میکرد و سپس داستانی از او آورده است. وی هنگامی که در یکی از سفرها در کشتی نشسته و طوفان سهمگینی کشتی را به کام امواج خروشان سپرد و هر آن بیم غرق شدن میرفته اشعاری سروده است که این چند شعر از آن است:

خلیلی لو ذقت النبا قبل هذه
و حدتني عنها الصديق المصدق
لعمركما لم ارتحل قيد اصبع
ولو كنت احبى بالرحيل و ارزق
فلا تسلا عنى فاني ميت
بلا مریة و الملتقى يوم تخلق
فان عشت حيا ثم عدت لمثلها
فاني احوال الخرقاء بل انا اخرق.

(از سلافة العصر صص ۵۲۲ - ۵۲۵).

قارونیه. [نی ی] (اخ) نام محلی است و ابن

قلاقس شاعر در ضرورت شعر آن را به قارون مبدل ساخته است:

و ترکتها والنوء ينزل راحتي
عن مال قارون الي قارون.

(معجم البلدان ج ۴).

قارة. [ز] (ع) کوه کوچک مستدیر و

اصمعی گوید از جبل کوچکتر است. (معجم البلدان). کوهک خرد جدا از کوهها. سنگ بزرگ. سنگ سیاه. پیشته و زمین که در آن

سنگریزه های سیاه باشد. ج، قار، قارات، قور قسیران. اینانگ که بس بلند بود. (ناظم الاطباء). اخرس ماده. (مهدب الاسماء)

(ناظم الاطباء). ازفت تر. اعضله. (بحر الجواهر).

قارة. [قاز ز] (ع ص) مؤنث قار. خنک: لیلۃ

قاره؛ شب خنک. عین قاره؛ چشم دلریا و خوش آیند. (ناظم الاطباء).

قارة. [ز] (اخ) نام قبیله ای است که همه تیراندازند. مثل: انصف القارة من رامها.

اینی قاره نام طائفة معروفی است از عرب. (سمعانی).

قارة. [ز] (اخ) ذوالقارة. نام دهی است از دیه های دهستانی که دومه و سکا که نیز از جمله دیه های آن هستند. (معجم البلدان). و رجوع به ذوالقارة شود.

قارة. [قاز ز] (ع) بز. قطعه. هریک از قطعات پنجگانه زمین. آسیا، آفریقا، اروپا، امریکا و استرالیا.

قاره. [ر] (ا) رستنی باشد مانند گندمای کوهی، بول و حیض برانند و بچه از شکم بیندازد. (برهان). سطاخینس است. (تعلیقات برهان از معین از تحفه حکیم مؤمن).

قاره. [ز] (اخ) دهی است بزرگ در راه حمص به دمشق که آخرین حدود حمص است و پس از آن توابع دمشق محسوب میشود. مردم آن همه نصرانی هستند. آب این ده از چشمه هایی که در آن جاری است تأمین میگردد. (معجم البلدان).

قاره. [ز] (اخ) قلعه ای است نزدیکی اومه از بلاد سودان. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۶).

قاره. [ز] (اخ) کوهی است به بحرین. (معجم البلدان ج ۷ ص ۸۱). ادیبهی است به بحرین. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۶).

قاره. [ز] (اخ) (یوم قاره) روزی است از روزهای تاریخی عرب. (معجم البلدان). رجوع به «ذوقارة» و «قارة اهو» شود.

قارة اهو. [ز ت ا ه و ا] (اخ) (یوم...) روزی است مر عامرین صعصعه را. (مجمع الامثال میدانی ص ۷۶۷). رجوع به قارة و ذوقارة شود.

قاری. (ع ص) (از ریشه قری) دهنشین. باشنده ده. فرودآینده در ده. (منتهی الارب).

روستانی. ضد بادی. (ناظم الاطباء). جـاءنی کل قار و یاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[[از ریشه قرء) خواننده. (دهار) (منتهی الارب). اکورخوان. خواننده قرآن. آنکه

قرآن درست کرده است. مقری. قرآن خوان در مجالس ترجمه. ج، قَرَاءة، قُرَاءة، قارئون. (منتهی الارب):

آرزوی خواندن قرآن نیست جز که مگر نام تو قاریستی. ناصر خسرو.

بیندیش از آن خر که بر چوب منبر همی پای کوید به الحان قاری. ناصر خسرو.

بلبل چو مذکر شده و قمری قاری برداشته هر دو شعب و بانگ و فغان را.

سنائی.

[[مرد عابد و پارسا. [[و وقت یاد. هذلی گوید

اذا هبت لقارنها الريح؛ ای لوقتها. (منتهی الارب). [[(اخ) ستاره ای است پهلوی صورت نعل:

قاری بر نعلش در سواری
کی دور بود ز نعلش قاری.

نظامی (لیلی و مجنون چ و حید ص ۱۷۸). **قاری.** (ری ی) (ص نسبی) نسبت است به بنی قاره که نام طائفة معروفی است از عرب. (سمعانی).

قاری. (ص نسبی) نسبت است به قار به معنی قیر. قیرگون: نیم شبی که شب تاری و هوا قاری قوت باصره را از مشاهده اشخاص و مطالعه اجسام معزول کرده بود مصاف دادند. (ترجمه تاریخ یمنی چ تهران ص ۲۳۰).

قاری. (اخ) ابراهیم بن رمضان سقاء. نخست در قلعه دمشق شغل سقائی داشته پس به استانبول رفته و به تحصیل علم آغازیده و بالخصوص در تجوید و قرائت قرآن مهارتی بسزا یافته و در جامع ابویوب انصاری امام جماعت شده است. وی پس از چهل سال باز به دمشق برگشته و بنای وعظ و تدریس گذاشته و به سال ۱۰۷۹ ه. ق. وفات یافته است. رجوع به نامه دانشوران ج ۲ ص ۱۲۵ و قاموس الاعلام ج ۱ ص ۶۵۷۲ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۰۳ شود.

قاری. (اخ) ابراهیم بن عبدالرحمن قاری، منسوب به طائفة بنی قارة است. وی از این عمر روایت کند. و حمزه بن ابی جعفرین حریت بن ابی ذئب از او روایت دارد. گوید دیدم ابن عمر دست بر محل جلوس پیغمبر (ص) بر منبر میمالید و به صورت خود میکشید. (سمعانی).

قاری. (اخ) احمد بن عبدالعزیز بن هشام بن خلف بن غزوان. ادیب نحوی عروضی ملقب به قاری و مکنی به ابوالعباس و معروف به ابن هشام و ابن خلف از اکابر قراء و اساتید نحو بوده و در عروض و حل معنی دستی توانا داشته است. و سه ارجوزه در خط و قرائت و نحو و شرح شواهد ایضاح ابوعلی فارسی در نحو از تألیفات و آثار قلمی او بوده است. از اشعار او است:

الحمد لله علی ماری
کانتی فی زمني حالم
یسود اقوام علی جهلم
ولایسود الماجد العالم.

وفاتش پس از سال ۵۵۳ ه. ق. و نامعلوم است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۱۹۹) (روضات الجنات ص ۸۲). و رجوع به احمد بن عبدالعزیز فهری و ابوالعباس احمد بن عبدالعزیز بن هشام شود.

قاری. (اخ) اصفهانی. نافع بن عبد الرحمن بن

ابو نعیم تابعی. اصفهانی الاصل مدنی الموطن، مکنی به ابوروم یا ابوالحسن یا ابوعبدالله یا ابوعبدالرحمن یا ابو نعیم. وی بسیار سیاه رنگ و در فن قرائت امام اهل مدینه و رای و قرائت او مورد اعتماد مردم مدینه بوده است. و عثمان بن سعید ورش و عیسی بن میناور قالون از او روایت کنند. و قرائت را از یزید بن قعقاع و ابومیمونه فرا گرفته و به سال ۱۵۹ یا ۱۶۹ ه. ق. وفات یافت. رجوع به سمعانی و ابن خلکان ج ۲ ص ۲۷۹ و فهرست ابن الندیم ص ۴۲ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۵ شود و نافع بن عبدالرحمن و ابوروم شود.

قاری. (اخ) اندلسی. اسماعیل بن خلف بن سعید بن عمران انصاری صقلی اندلسی قاری نحوی، مکنی به ابوطاهر. وی از اکابر علم و ادب بوده و فن قرائت را متفن داشته است. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۵۴ و معجم الادباء یاقوت حموی ج ۶ ص ۱۶۵ و روضات ص ۱۱۳ و وفیات الاعیان و اسماعیل بن خلف شود.

قاری. (اخ) انصاری. سعید بن عبدالقاری انصاری، مکنی به ابوزید. عبدالغنی بن سعید گویدی از صحابه بوده است. (الانساب سمعانی).

قاری. (اخ) تمیمی، مازنی. زبّان بن علاء بن عمار عمرو یا عربان بن عبدالله بن حسن بن حارث، مکنی به ابوعمر و رجوع به ریحانة الادب ج ۵ ص ۱۳۹ و روضات ص ۲۹۹ این خلکان ج ۱ ص ۴۲۱ و نامه دانشوران ج ۲ ص ۱۰۹ و ابوعمر بن العلاء شود.

قاری. (اخ) حوفی علی بن ابراهیم بن سعید. عالم فاضل مفسر، قاری، نحوی، مکنی به ابوالحسن. از مشاهیر ادبا و مرجع استفاده اکثر فضلاء عصر خود بود و از اوست: ۱ - اعراب القرآن. ۲ - البرهان فی تفسیر القرآن. ۳ - علوم القرآن. ۴ - الموضع در نحو وی به سال ۴۳۰ یا ۴۳۶ ه. ق. درگذشت. رجوع به ابن خلکان ج ۱ ص ۳۶۰ و هدیه الاحباب ص ۱۲۷ و معجم الادباء ص ۲۲۱ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۵۴ شود.

قاری. (اخ) حیوان بن عبدالله بن محمد بن هشام انصاری اوسی بلنسی مکنی، به ابوالبقاء و ابن هشام. ادیب نحوی لغوی قاری و از فضلاء قرن هفتم بوده است. وی از ابوالحسن بن سعد خیروری اخذ مراتب ادبیه نموده و به سال ۶۰۹ ه. ق. درگذشته است. رجوع به ریحانة الادب ص ۱۹۹ و روضات ص ۴۵۶ و ابن هشام شود.

قاری. (اخ) خراسانی. ابوالقاسم خراسانی مشهدی، معروف به قاری و مقیم شیراز. از مشاهیر قراء عهد شاه عباس ثانی (۱۰۵۲ - ۱۰۷۸ ه. ق.) و ناظم نظم اللثالی مشهور است

که منظومه‌ای است گرانها در تجوید قرآن که به سال ۱۰۶۱ ه. ق. آن را نظم کرده است. این کتاب حاوی هشتادونه بیت میباشد و با آن همه اختصارش مضمن مهمات علم تجوید است و بارها چاپ شده و این نگارنده (مؤلف ریحانة الادب) نیز شرحی به نام «نثر اللثالی» بر آن نوشته که هنوز طبع نشده است. سال وفات وی نامعلوم و به قول الذریعه تا سال ۱۰۸۳ ه. ق. در قید حیات بوده است. او غیر از میرزا ابوالقاسم فندر سکی بوده و منظومه «نظم اللثالی» را به فندر سکی نسبت دادن خطا است. (ریحانة الادب از الذریعه و غیره).

قاری. (اخ) خلف بن هشام بن ثعلب یا طالب بزار قاری. از قراء ثمانیه است که اصول قرائت را از مالک بن انس و حماد بن زید و ابوعوانه اخذ کرد و عباس دوری و محمد بن جهم یا ادیس حداد و اسحاق وراق راویان قرائت او بوده‌اند. وی در روز شنبه ۷ جمادی الثانی سال ۲۲۹ ه. ق. درگذشت. (ابن خلکان ج ۱ ص ۱۹۰) (روضات ص ۲۶۴) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۴).

قاری. (اخ) رازی. ابوبکر صالح بن شعیب. ابوالفتح نصر گوید ابوبکر صالح بن شعیب منسوب است به ده قار نزدیک ری. ابوبکر قاری یکی از دانشمندان لغت و ادبیات عرب است که در عهد ثعلب به بغداد آمد و حکایت کند که وی گفته است هرگاه در لغت با ابوعباس بحث میکردم غالب میشدم و هرگاه در نحو بحث میکردم مغلوب. (معجم البلدان ج ۴).

قاری. (اخ) سعید بن سفین معروف به قاری منسوب به طائفه بنی قاره است. وی از علی روایت کند، و یحیی بن ابی عمرو و شیبانی از عبدالله بن مباشر از او روایت دارد. (سمعانی).

قاری. (اخ) شیبین نضاح قاری آزاد کرده ام سلمه بوده و از ابن مسیب و قسم بن محمد روایت کند. وی در مدینه به شغل قضاء اشتغال داشته و محمد بن اسحاق و ابن الموال ابو یشر صالح بن بشیر قاری حدیث شنیده است. (الانساب سمعانی).

قاری. (اخ) عاصم بن ابی النجود بهدله کوفی. از موالی بنی جذیمه بن ملک یا مالک بن نصر. از قراء سبعة است. اصول قرائت را از زرین حبیش و ابوعبدالرحمن سلمی و سعد بن ایاس شیبانی اخذ کرد. به اتفاق اهل صناعت عاصم اصوب و اجمل قراء سبعة بوده و در استنباط جواهر قرآنی و استخراج نکات و دقائق آن بر دیگران تقدم داشته و رسم بدان جاری بوده که اصل قرآن‌ها را با خط سیاه که نوعاً اصل معمولی در کتابت است موافق قرائت عاصم نوشته و قراءات هریک از قراء

دیگر را با تعیین اسم قاری آن با خط سرخ در حواشی مینوشتند. علامه حلی در منتهی فرماید اضطرب قراءات سبعة قرائت عاصم است. وی به سال ۱۲۷ یا ۱۲۸ یا ۱۲۹ ه. ق. در کوفه وفات یافته و یا در اتنای سفر شام در سماوه درگذشته و در همانجا مدفون گردیده است. رجوع به روضات الجنات ص ۲۹۹ و ۴۱۸ و ابن خلکان ج ۲ ص ۲۶۴ و فهرست ابن الندیم ص ۴۳ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۴ و رجوع به عاصم شود.

قاری. (اخ) عبدالله بن زید قاری شامی. وی از نور بن زید شامی روایت کند. (سمعانی).

قاری. (اخ) عبدالله بن عامر یحصبی شامی، مکنی به ابوعمران. از قراء سبعة از طبقة اول تابعین بوده و قرائت خود را از عثمان بن عفان و فضال بن عسید و مغیره بن ابی شهاب مخزومی و برخی دیگر روایت کرده و هشام بن عمار و عبدالله بن ذکوان و سعید بن عبدالعزیز و یحیی بن حارث نیز از او روایت کرده‌اند. وی به سال ۱۱۸ ه. ق. به دمشق وفات یافت. رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۴ و ابن عامر و عبدالله شود.

قاری. (اخ) عبدالله بن عثمان معروف به قاری و مکنی به ابوعثمان منسوب به طائفة بنی قاره است. وی از ابوالطفیل روایت کند. معمر روایت کرده است که وی به سال ۱۴۴ ه. ق. وفات یافت و گفته‌اند به سال ۱۳۴.

رجوع به الانساب سمعانی و ابوعثمان شود.

قاری. (اخ) عبدالله بن کثیر قاری، مکنی به ابوبکر و ابوسعید. از قراء سبعة و از موالی عمرو بن علقمه کنانی و از مشاهیر و اکابر تابعین و از قبيلة بنی الدارین هانی بن لخم بوده و به همین جهت به داری و لخمی موصوف بوده است. وی اصول قرائت را از مجاهد اخذ کرده و ابوالحسن قواس و برخی دیگر از او روایت کنند وی به سال ۱۲۰ ه. ق. در مکه درگذشت. رجوع به ریحانة الادب و ابوسعید عبدالله و ابن کثیر عبدالله شود.

قاری. (اخ) عبدالحفیظ بن عثمان طائفی از علماء است و از اوست: جلاء القلوب و کشف الکروب بمناقب ابی ایوب. این کتاب در آستانه به سال ۱۲۹۸ چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۶۸۰).

قاری. (اخ) عبدالرحمن بن عبدالله بن عبید مشهور به قاری منسوب به طائفة بنی قاره است. وی از عمر بن الخطاب در مدینه روایت کند. از طرف ابن عمر عامل بیت المال بوده است. عرو بن زبیر و حمید بن عبدالرحمن و دو فرزندش ابراهیم و محمد از او روایت دارند. وی در ۹۸ سالگی به سال ۸۸ وفات کرد. (الانساب سمعانی).

قاری. (اخ) علی بن حمزه، معروف به

کسانی. رجوع به کسانی شود.

قاری. (بخ) علی بن سلطان محمد، ملقب به نورالدین و معروف به ملاعلی قاری حنفی المذهب. وی در هرات متولد شد و در مکه سکونت کرد. وی از افاضل اوائل قرن یازدهم ه. ق. بوده و پس از آنکه در زادگاه خود به تحصیل بخشی از مراتب علمی موفق آمد به مکه رفت و از مشایخ آن سرزمین تکمیل مراتب علمی نمود تا آنکه آوازه او در هر دیار انتشار یافت و به هریک از ائمه اربعه اهل سنت خصوصاً امام شافعی و اتباع او باب اعتراض باز کرد و بر امام مالک نیز به جهت دست گشاده نماز خواندن اعتراض نمود و رساله‌ای در این موضوع تألیف کرد و به همین جهت در شدت و عسرت زندگانی کرد و به سال ۱۰۱۴ یا ۱۰۱۶ ه. ق. در مکه معظمه وفات یافت و همین که خبر وفات او به کوی علمای مصر رسید در جامع ازهر با گروه متجاوز از چهار هزار تن بر وی نماز غیبت خواندند. تألیفات بسیاری دارد و از اوست: ۱- الاحادیث القدسیة و الکلمات الانسیة. ۲- الحزب الثمین الحصن الحصین من کلام سید المرسلین تألیف شمس‌الدین محمدبن علی جزری شافعی که جامع ادعیه و اوراد وارده از رسول اکرم (ص) است. این کتاب در مکه چاپ شده است. ۳- فتح الرحمن بفضائل شعبان. ۴- مرآة المفاتیح لمشکوة المصابیح و این هر دو در قاهره چاپ شده‌اند. (کشف الظنون) (معجم المطبوعات ج ۳ ستون ۱۷۹۱) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۸).

قاری. (بخ) عمرو بن عبدالله قاری خطمی ضریر (نابینا) از صحابه بوده و پیغمبر درباره او فرموده است: ما را نزد بینا ببرید که به وی پناه بریم (مراد صاحب ترجمه است که چشم دلش بینا بوده). (الانساب سمعانی).

قاری. (بخ) مالقی. احمد بن عبدالله بن حسن بن احمد بن یحیی بن عبدالله مالقی الولاده، انصاری القبیله، ملقب به قاری و مکنی به ابوبکر و مشهور به حُمید. از افاضل قرن هفتم هجری است. نحوی کامل، فقیه، فاضل، ادیب، کاتب، قاری، محدث، ضابط، حافظ، شاعر ماهر و کثیرالبکاء و سریع‌البکاء بود و در دین قدمی راسخ داشته و هرگز رغبتی به دنیا و صحبت دنیا ننموده و در خوراک و پوشاک نیز از حد اعتدال و احتیاط تجاوز نکرده است در اواخر عمر به عزم زیارت حج حرکت کرده و در مصر مورد تبجیل اهالی قرار گرفته و هم در آنجا بیمار گشته و بزرگان آن دیار و شاه مصر از او عیادت کرده‌اند. وی به سال ۶۵۲ ه. ق. در ۴۵ سالگی در مصر وفات یافته و شاه و ارکان دولت در تشییع او حاضر بوده‌اند. از اشعار

اوست:

مطالب الناس فی دنیا کاجناس
فاقصد فلا مطلب بقی ولاناس
وان علتک رؤس و از در تک فقی
بطن الثری یتساوی الرجل والرأس
وارض القناعة مالا والتقی حسباً
فماعلی ذی تقی من دهره باس.
(از ریحانة الادب ج ۳).

رجوع به مالقی شود.

قاری. (بخ) مجاهد بن جبیر قاری، مکنی به ابوالحجاج یا ابومحمد از اهل مکه و از جماعتی از صحابه حضرت رسول اکرم (ص) روایت کند و حاکم و منصور از او روایت کنند. وی فقیهی عابد و پرهیزکار بود و در مکه در حین نماز در سجده به سال ۱۰۲ یا ۱۰۳ ه. ق. وفات یافت. تولد او به سال ۲۱ ه. ق. در خلافت عمر بن الخطاب بود. (الانساب سمعانی).

قاری. (بخ) محمد بن احمد، ملقب به قاری و مکنی به ابن شنبوذ. رجوع به ابن شنبوذ شود.

قاری. (بخ) محمد بن جعفر بن محمد بن فضال بن یزید بن عبدالملک ادلی قاری شاهد، وی از مردم بغداد بود، قرآن را با صوتی نیکو میخواند و به قرائت قرآن بسیار آگاه بود، از احمد بن عبید بن ناصح و عبدالله بن حسن هاشمی و محمد بن یوسف و احمد بن عبدالله رسی و احمد بن موسی سطوی و حرث بن محمد بن ابی اسامة و عبدالله بن احمد دورنی و محمد بن عثمان ابی شیبیه روایت کند و ابوالحسن محمد بن احمد بن درقویه و ابونصر احمد بن محمد بن حسن بن یوسف و ابوالحسن علی بن محمد بن بشران و ابوالحسن علی بن محمد بن عمر حمامی و ابوعلی حسن بن احمد بن شاذان بزار و جز ایشان از او روایت کنند. رجوع به انساب سمعانی، ورق ۱۲۳ الف شود.

قاری. (بخ) محمد بن محمد بن علی بن یوسف یا محمد بن محمد بن محمد بن محمد بن علی بن یوسف شافعی جزری دمشقی، ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوالخیر و معروف به ابن جزری عالم فاضل، محدث، مورخ و از مشاهیر سده نهم است. وی به سیزده سالگی قرآن مجید را حفظ کرد. و پس از آنکه مقداری از وقت خود را صرف تحصیل حدیث کرد چیزی هم به مطالعه و قرائت قرائت مختلف پرداخته و هفت قسم از آنها را خوب فرا گرفته و در ۱۹ سالگی به قاهره رفت و در سیزده قسم قرائت مهارت یافته پس به دمشق برگشته و فقه و حدیث خوانده و سپس برای خواندن بلاغت و اصول فقه بار دیگر به قاهره رفته است و از عده‌ای از مشایخ اجازه

فتوی تحصیل کرده و به سال ۷۹۳ ه. ق. به قضاء دمشق منصوب و به سال ۷۹۸ از طرف سلطان بایزید به مدرسی سمرقند نامزد گردید. وی در آنجا با سید شریف جرجانی ملاقات و سرانجام به شهرهایی مسافرتها کرد تا در آخر متصدی قضاء شیراز شد و به سال ۸۲۳ یا ۸۲۴ ه. ق. در همان شهر درگذشت و در مدرسه‌ای که خود بنا کرده بود به خاک سپرده شد. از او است: ۱- التاریخ. ۲- التمهید فی التجوید. ۳- الحصن الحصین من کلام سید المرسلین و آن کتابی است حاوی ادعیه و اوراد و از کار وارده در احادیث و آثار که به سال ۷۹۱ از تألیف آن فارغ شده و در قاهره چاپ شده است. خود شرحی بر این کتاب نوشته و آن را مفتاح الحصن نام کرده و نیز آن را تلخیص نموده و عدة الحصن نام کرده است و به سال ۸۲۱ نیز شرحی بر مشکلات کتاب الحصن نوشته است. ۴- الدررة المضيئة فی قرائات الائمة الثلاثة المرضیة این تکملة قصیده شاطیبه و بهمان وزن و قافیت و ۲۴۱ بیت است و در قاهره چاپ شده. ۵- ذات الشفاء فی سیرة النبی و الخلفاء. ۶- ذیل مرآت الزمان سبط ابن جوزی. ۷- الزهر الفاتح فی ذکر من تنزه عن الذنوب و القبايح که در قاهره چاپ شده. ۸- شرح الحصن که بدان اشاره شد. ۹- طیبات النشر فی القرائات العشر که منظومه‌ای است هزار بیتی و در قاهره به چاپ رسیده است. ۱۰- عدة الحصن که بدان اشاره رفت. ۱۱- عقد اللالی فی الاحادیث المسلسلة العوالی. ۱۲- کفایة الاعمی فی آیه یا ارض ابلیعی. ۱۳- مفتاح الحصن که بدان اشاره شد. ۱۴- المقدمة الجزریة فی التجوید که در مصر و تبریز چاپ شده. ۱۵- منظومه‌ای در هیئت. ۱۶- النشر فی القرائات العشر و ظاهراً همان کتاب طیبات است. ۱۷- الهدایة الی معالم الروایة. ۱۸- هدایة المهرة فی زیادة العشرة. بعضی از ارباب تراجم نام پدر وی را ابراهیم نوشته‌اند و در قاموس الاعلام ترکی تاریخ وفاتش ۷۲۳ ه. ق. ضبط شده و این اشتباه یا ناشی از سهو و خطای کاتب و یا چاپخانه است بلی محمد بن ابراهیم جزری از جمله مورخین است. رجوع به هدیه الاحیاب ص ۱۱۹ و کنی و القاب قسی ج ۲ ص ۱۳۰ و قاموس الاعلام ج ۳ ص ۱۷۰۲ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۶۵ و ابن جزری شود.

قاری. (بخ) محمد بن محمد جزری قاری

۱- در «ابن شنبوذ» در همین لغت‌نامه نوشته شده، ابوالحسن محمد بن ایوب و در ریحانة الادب ج ۶ ص ۴۶ آمده: ابن شنبوذ محمد بن احمد بن ایوب.

شافعی ملقب به شمس‌الدین. فاضلی است متبحر از متأخرین قراء و محدثین عامه که در برخی از کتب شیعه هم از او یاد شده و در بعضی موارد به صاحب اربعین موصوف است. قرائت را از جمع کثیری اخذ کرده و به سال ۹۶۹ ه. ق. همه قرآن را نزد ابوعبدالله شمس‌الدین محمدبن عبدالرحمن حنفی یک مرتبه با قرائت سبعة و مرتبه دیگر با قرائت عشره خوانده است. سال وفاتش بدست نیامد. رجوع به روضات الجنات ص ۷۵۰ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۶۴ شود.

قاری. (إخ) محمدبن محمود، مکنی به ابن نجار. رجوع به ابن نجار شود.

قاری. (إخ) مری صالح‌بن بشیر قاری، مکنی به ابویشر، از زهاد و وعاظ و قراء بصره بود، مهدی کس به دنبال وی فرستاد و او را به بغداد آورد و چون به دربار خلیفه نزدیک شد، مهدی دو فرزند خود موسی (ولیعهد) و هارون را فرمود بروید و عموی خود را پیاده کنید. چون آن دو به صالح رسیدند صالح خود را مخاطب قرار داده گفت، ای صالح همانا زیان کردی اگر برای چنین روزی کار کردی. و او راست؛ موعظه مفصل با مهدی که در تاریخ بغداد ذکر شده است و برای حمادبن زید حدیثی به نقل از صالح در فضل قرآن خوانده شد. حماد گفت صالح صاحب قرآن است شاید این حدیث را او شنیده و من نشنیده‌ام. وی به سال ۱۷۷ ه. ق. وفات یافته است. (سمعانی). و رجوع به صالح‌بن بشیر شود.

قاری. (إخ) نافع‌بن ابی‌نعیم از اهل مدینه است. (الانساب سماعی). رجوع به قاری اصفهانی نافع شود.

قاری. (إخ) نیشابوری، ابراهیم‌بن اسماعیل بن ابراهیم، مکنی به ابواسحاق و معروف به ابراهیم قاری. از صلحاء نیشابور بوده. حاکم ابوعبدالله حافظ از او یاد کرده و گفته است که گویند او نزد ابی‌عمر حبیری و مشایخ پیشین ما قرائت کرده. وی از ابوزکریا یحیی‌بن محمدبن یحیی و سری‌بن خزیمه روایت شنیده است. (الانساب سماعی).

قاری. (إخ) یزیدبن قعقاع مدنی، مکنی به ابوجعفر و معروف به مدنی اول و آزاد کرده ام‌سلمه زوجه حضرت رسول (ص) یا عبدالله‌بن عیاش مخزومی بوده و اصول قرائت خود را به واسطه عبدالله‌بن عیاش و عبدالله‌بن عباس و عبدالله‌بن علی و ابوهریره از پیغمبر روایت کند و نافع‌بن عبدالرحمن و سلیمان‌بن مسلم و عیسی‌بن وردان راویان قرائت او هستند. وی به سال ۱۲۸ یا ۱۳۰ یا ۱۳۲ یا ۱۳۳ ه. ق. در مدینه وفات یافت، و گفته‌اند که او در زمان حکومت مروان وفات یافت. رجوع به سماعی و ابن خلکان ج ۲ ص ۴۱۳ و

روضات ص ۲۶۲ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۵ و ابوجعفر مدنی شود.

قاری. (إخ) یعقوب‌بن عبدالرحمن بن محمدبن عبدالله‌بن عبدالقاری منسوب به طائفة بنی‌قاری. در اسکندریه سکونت گزید، و از ابوحازم سلمه‌بن دینار و عمروبن ابی‌عمر و روایت شنید. ابوسعیدبن یونس گوید وی از طائفة قاره، هم‌سوگند بنی‌زهره و اهل مدینه است که به مصر وارد شد. لیث و ابن لهب از او روایت کنند و ابوشریف مرادی و صباحی آخرین کسانی از اهل مصرند که از او روایت دارند. وی در اسکندریه به سال ۱۸۱ ه. ق. وفات یافت. (الانساب سماعی).

قاری آب. (إخ) نقطه‌ای است در شمال نیم بلوک فخر عمادالدین در استرآباد. (ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۲).

قاریاغدی. (إخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و شش هزارگزی خاور شوسه میاندوآب به بوکان و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۵۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از زرنیره رود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاری ابله. [أله] (إخ) شیخ علی. وی در تجوید و قرائت قرآن مجید و حفظ آن عجیب بود، چنانکه هر سوره را که اراده کردی از اول به آخر و بالعکس از آخر به اول آن همه را بدون کم و زیاد خواندی و با اینهمه مبتلای بلاهت و سفاقت و بازیچه دست اطفال بودی و با آن کبر سنی که داشته در افعال و رفتار خود بدیشان تشبیه میکرده است، و به همین جهت به ابله شهرت داشته. وی به سال ۶۳۷ ه. ق. درگذشت. رجوع به الحوادث الجامعة ص ۱۳۳ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۷ شود.

قاری الحدیث. [رل ح] (إخ) عبدالصمدبن ابراهیم‌بن خلیل، مکنی به ابواحمد و ملقب به جمال‌الدین قاری الحدیث. محدث، حافظ جلیل‌القدر کثیرالروایه از محدثین عامه و از مشایخ روایت چهل‌گانه شهید اول است. شهید تمامی اخبار و روایات و مصنفات عامه را به واسطه ایشان روایت میکند. از اوست: ۱- الاکسیر فی التفسیر و این مختصر رموز الکنوز است. ۲- عیون العین فی الاربعةین. ۳- کمال الامال فی بیان حال المال. ۴- زین القصص فی تفسیر احسن القصص. ۵- شصت قصیده در مدح پیغمبر. وی علوم خود را از مشایخی از جمله ابوحیان محمدبن یوسف اندلسی فرا گرفته است. رجوع به روضات الجنات

ص ۴۴۰ و ریحانة الادب و عبدالصمدبن ابراهیم‌بن خلیل شود.

قاری بغدادی. [ی ب] (إخ) ابومحمد جعفر بن احمد بن حسین بن احمد بن جعفر سراج معروف به قاری بغدادی. از قراء است. ابن عساکر گوید: وی از بزرگان علماء در حدیث و قرائت و نحو و لغت و عروض بود در بغداد به دنیا آمد و به مکه و شام و مصر سفر کرد و به صور چندین مرتبه رفت و آمد نمود و سرانجام به بغداد برگشت و از ابوعلی علی‌بن شاذان و ابوالقاسم توخی و جماعتی روایت شنید. از وی سلفی روایت کند و گوید که وی استادهای فراوان دیده است. خطیب بغدادی فوائد او را در پنج جزء بیرون داده است. تألیفاتی دارد، او راست: ۱- نظم التنبیه فی الفقه. ۲- نظم المناسک. ۳- مصارع العشاق. ۴- زهد السودان. وی به سال ۵۰۰ یا ۵۰۱ یا ۵۰۲ ه. ق. وفات یافت و در باب ابرز دفن شد. مصارع العشاق کتابی است مشتمل بر داستانهای لطیف و قصه‌های ظریف و دارای بیست و چهار جزء است. مؤلف در جزء اول آن چنین نوشته است:

هذا کتاب مصارع العشاق
صرعتم ایدی نومی و فراق
تصنیف من لدغ الفراق فؤاده
و تطلب الراقی فزع الراقی.

این کتاب به سال ۱۳۰۱/۲ در مطبعة الجوانب و به سال ۱۳۲۵ ه. ق. / ۱۹۰۸ م. در مطبعة سعادت و به سال ۱۳۲۴ ه. ق. / ۱۹۰۷ م. در مطبعة التقدم به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۱۰۱۶ و ۱۰۱۷ و ج ۲ ستون ۱۴۸۰) (ابن خلکان ج ۱ ص ۱۲۱) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۷ و روضات ص ۱۶۱). و رجوع به جعفر و ابومحمد جعفر بن احمد و ابن السراج ابومحمد جعفر شود.

قاری تبریزی. [ی ت] (إخ) مسلا مصطفی‌بن ابراهیم مشهدی. از افاضل قراء اواخر قرن یازدهم هجرت که به سال ۱۰۰۷ در حوالی تبریز متولد و در حدود ۱۰۸۰ ه. ق. وفات یافت. تألیفاتی در علم تجوید دارد. از اوست:

۱- ارشاد القاری در بیان قرائت عاصم کوفی به زبان پارسی که در کربلا به تألیف آن آغازیده و به فاصله پنج سال در ۱۰۷۸ ه. ق. در نجف آن را به اتمام رسانده و حاوی زبده مصنفات دیگرش میباشد و اول آن این شعر است:

ای فاتحه مصحف حمدت توحید
وی نقطه‌ای از کتاب مجدت خورشید
و ظاهراً این آخرین تألیفات اوست و اندکی پس از آن وفات یافته است. ۲- تحفة الابرار

در تجوید و این ملخص کتاب تحفة القاری است. ۳- تحفة القاری یا تحفة القراء که در بمبئی چاپ شده است. ۴- تحفة المقرئین. ۵- وقوف القرآن. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۹ از الذریعه).

قاری زیات. [زئی یا] (بخ) حمزه بن حبیب بن عمارة بن اسماعیل قاری کوفی، مکنی به ابوعماره و مشهور به زیات. از اهل قبیله تمیم یکی از قراء سبعة و از باران و شیعیان حضرت صادق (ع) بوده و اصول تجوید و قرائت را از آن امام و از اعمش یاد گرفته و خلاد و خلف راویان قرائت وی هستند. حمزه بسیار زاهد و پارسا بود و در تعلیم به اجر و پاداش چشم نداشت. کم میخوابید و ماهی بیست و پنج مرتبه ختم قرآن میکرد. وی اولین کسی است که در متشابهات قرآن کتاب نوشته چنانکه او و ابان بن تغلب نخستین کسانی هستند از شیعه که در علم قرائت به تألیف کتاب پرداخته‌اند و اولین کسی که از عامه در قرائت تألیف دارد ابوعبید قاسم بن سلام است. او راست: ۱- اسباع القرآن. ۲- حدود آی القرآن. ۳- الفرائض. ۴- قرائة حمزة. ۵- متشابه القرآن. ۶- مقطوع القرآن و موصوله. ۷- الوقف والابتداء فی القرآن. و اینکه سیوطی ابوالحسن کسائی را نخستین کسی ذکر کرده‌اند که در موضوع متشابه قرآن تألیف کرده است اشتباه و غفلت است زیرا کسائی به سال ۱۸۲ هـ. ق. وفات یافته و وفات حمزه به سال ۱۵۶ هـ. ق. در هفتاد و شش سالگی و یا به سال ۱۵۴ و یا ۱۵۵ بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۱ و روضات ص ۲۶۳ و ابن خلکان ج ۱ ص ۱۸۴ و ابوعماره حمزه بن حبیب و حمزه ... شود.

قاری قشلاقی. [ق] (بخ) دهسی جزء دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. در ۵۰ هزارگزی باختر گرمی و ۳۰ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل و در جلگه واقع است. هوای آن گرمسیری است و ۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۳۴۵).

قاری مزرعه سی. [م ز ع] (بخ) دهسی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر در ۴۲ هزارگزی شمال خیاو و ۸ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. هوای آن کوهستانی و معتدل است. ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۳۴۶).

قارین. (ا) قرصته است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قرصته شود.

قارینجه. [ج] (بخ) دهی است از دهستان آختاجی بخش حومه شهرستان مهاباد در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲۰۰۰ گزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب واقع است. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. ۳۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. در دو محله به فاصله ۲۵۰۰ گز به نام قارینجه بزرگ و قارینجه کوچک مشهور است. قارینجه کوچک ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قارینچه. [ج] (بخ) (قریچه) دهی جزء دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز. در ۲۴ هزارگزی شمال بستان آباد و ۹ هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز و در جلگه واقع است. هوای آن سردسیری است. ۱۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه اوجان چای و محصول آن یونجه و غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۳۴۶).

قاریوان. [ری] (مغرب) (ا) مغرب کاروان است. (از فرهنگ و صاف) (آندراج).

قاریون. (ع ص) (ا) ج قاری (در حالت رفعی). خوانندگان. رجوع به قاری شود.

قاریه. [ئی] (ع) (ا) بن نیزه یا سر آن. (آندراج). [تیزی و نوک نیزه. ادم شمشیر و جز آن. (آندراج) (ناظم الاطباء). [شهر، خلاف بادیه. (آندراج).

قاریه. [ئی / ری] (ع) (ا) سار سبز. و گویند سار سیاه. (مهدب الاسماء). مرغی که عرب بدان تمین کند و دیدن آن را بشارت باران داند، گویا مژده آور باران است یا پیش رو ابر، و شخص جوانمرد و جواد را بدان تشبیه کنند و بدین معنی به تشدید هم آمده. (آندراج). پسرندهای است کوتاه پای، بلندمنقار و پشت سبز. (زمخشری) (اقراب الموارد). ج، قواری. (مهدب الاسماء).

قاز. (ا) پرنده‌ای باشد سفید و بزرگ از جنس مرغابی. گویند ترکی است چه در مؤید الفضلاء در جنب لغات ترکی نوشته شده بود. (برهان). در اصل غاز بوده و الحال به قاف خوانند و محرف غاز است. (فرهنگ نظام). بربط. مرغابی. قلو لا؛

قاز از بازو زند بر یاد عدل پهلوان چرخ عقاوار متواری شود از بیم قاز.

سوزنی.

- امثال:

مرغ همسایه به نظر قاز می آید. رجوع به غاز شود.

||یشیز. رجوع به غاز شود.

قاز. [ز ز] (ع) (ا) دیسو. (مستهی الارب) (آندراج). شیطان. (ناظم الاطباء).

قازلاق. (ترکی) (ا) طائری است خوش آواز خرد، مانند چندول. (سفرنامه شاه ایران از آندراج). چکاوک. (آندراج).

قازان. (بخ) ابن ارغون بن ابقابن هلاکو. پادشاه مغول. رجوع به غازان شود.

قازان. (بخ) پایتخت جمهوری تاتاریا است. این شهر مرکز مهمی برای تجارت و ارتباطات است، و در سابق مرکز فرهنگ اسلامی در روسیه بوده است. (الموسوعة العربیه ص ۵۷۱). رجوع به غازان شود.

قازان آباد. (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه. در ۴ هزارگزی خاور اشنویه و در مسیر جنوبی شوسه اشنویه به نقده واقع است. زمین آن جلگه و هوای آن سردسیری سالم است. و سکنه آن ۷۴ تن میباشند. آب آن از رودخانه اشنویه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قازان آغلی. [غ] (بخ) دهسی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. در ۶/۵ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۳/۵ هزارگزی راه ارا بهرو ارومیه به آباده واقع است. زمین آن جلگه هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۱۲۵ تن میباشند. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قازان بیگ. [ب] (بخ) دهسی است از دهستان لطف آباد بخش لطف آباد شهرستان دره گز در ۳۶ هزارگزی جنوب لطف آباد و سر راه مالرو عمومی بشارت واقع است. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قازان چای. (بخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز. در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری بستان آباد و ۲۴ هزارگزی شوسه تبریز به بستان آباد واقع است. زمین آن کوهستانی هوای آن سردسیری و سکنه آن ۵۱۲ تن هستند. آب

در غرائب اللغات نوشته که قزغان به معنی ظرف آهنین است که در آن روغن انداخته چیزی بریان نمایند. آن را کراهی گویند. (آندراج). دیگ بزرگ را گویند که در آن چیزی بپزند. گویند این لغت ترکی است. (برهان):

در حدیث دیگران دل دان چنان کاب جوشان ز آتش اندر قازغان. (مثنوی از حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به قازقان شود.

قازقان. (ترکی، ا) دیگ بزرگ و این ظاهراً ترکی است و بجای قاف دوم به کاف نیز آمده و خازغان به خاء معجمه و زای فارسی نیز مستعمل. (آندراج). رجوع به قازغان و غازغان و غزغان شود.

قازقان. (اخ) دهسی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۲۲ هزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به سرخس و در جلگه واقع هوای آن معتدل است، ۹۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن بنشن و غلات و چغندر و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قازقلو. [ز] (اخ) ده کوچکی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان. در چهل هزارگزی جنوب باختری قیدار واقع است. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از زه آب رودخانه حسام آباد و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قازگان. (ترکی، ا) قازقان. دیگ بزرگ. - امثال:

قازگان سرنگون شده؛ کنایه از بی سامانی و پریشانی است. و معنی حقیقی آن آن است که هرچه در دیگ بود همه ریخته. (آندراج). رجوع به قازقان شود.

قازلی گل. [] (اخ) نام دریاچه‌ای است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۷).

قاز وحشی. [ز و] (ترکیب وصفی، ا) مرکب، بط صحرایی را گویند. (آندراج) (از سفرنامه شاه ایران).

قازوز. (ع) (ا) کوزه آب. کاسه. شیشه خرد. طشت. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قازوزه شود.

قازوزه. [ز] (ع) (ا) کوزه آب یا کاسه یا شیشه خرد و طشت. (منتهی الارب). ظرفی است برای شراب. (جوالیقی ص ۲۷۴). طاس. (ناظم الاطبای). پیاله. (مهدب الاسماء). قاقوزه و قاقژه به همین معنی است. (منتهی

محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قازانی. (اخ) شهاب‌الدین. از علماء است. از اوست: حق المعرفة فی حسن الادراک فی وجوب الفطر والامساک. این کتاب در قازان به سال ۱۲۹۱ ه. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۴۸۰).

قازانی. (اخ) (شیخ) محمد مرادبن عبدالله قازانی در مکه سکونت داشت. از اوست: «ترجمه رشحات عین الحیاة» به عربی. اصل این کتاب به فارسی نوشته شده و مؤلف آن علی‌بن حسین واعظ کاشفی آن را در مناقب مشایخ نقشبندیه و آداب طریقت ایشان برشته نگارش کشیده و در حاشیه آن ذیلی است از مترجم. ۲ - معرب المکتوبات الشریفه موسوم به الدرر المکنونات النفیسه. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۱).

قازا باغی. (ترکی، ا) مرکب از سبزیهای خودروی خوراکی است و جزء تیره بارهنگ‌ها میباشد. برگهای آن بریدگیهای بسیار و طعم مخصوص دارد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۵۱). رجوع به غازباغی شود.

قازا یتنه. [ت] (اخ) دهسی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری بوکان ۲۲/۵ هزارگزی باختر شوسه بوکان به سفر. زمین آن کوهستانی هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۱۱۸ تن هستند. آب آن از سیمین رود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قازب. [ز] (ع ص) بازرگان نیک آزمند و حریص که گاهی براه خشکی و گاهی براه دریا تجارت کند. (منتهی الارب) (آندراج).

قازبکی. [ب / ب] (ا) مرکب سکنه‌ای است معروف. (آندراج). رجوع به قاز به معنی پشیز شود.

قازچران. [چ] (ف) مرکب آنکه بطها را چراند. (سفرنامه شاه ایران از آندراج). مثل زینب قازچران. (از سفرنامه شاه ایران).

قاز چرانیدن. [چ] (د) (مص) مرکب کنایه از کار بیهوده کردن؛ فلانی قاز میچراند؛ یعنی بی‌کار است.

قازح. [ز] (ع ص) بلند و برآمده از هر چیزی. گران قیمت؛ سعر قازح؛ ای غال. (منتهی الارب). ائزّه سطر سخت. (منتهی الارب) (آندراج).

قازغان. (ترکی، ا) دیگ مسین. (لطائف). و

آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۳۴۶).

قازان قوزان. (اخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. در ۳۰ هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۱۲ هزارگزی شوسه تبریز به میانه واقع است. زمین آن کوهستانی هوای آن معتدل. سکنه آن ۲۴۸ تن میباشد آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۳۴۶).

قازان قبه. [قی ی] (اخ) دهسی است از بخش مراوه‌تپه شهرستان گنبدقابوس. در ۳ هزارگزی خاور مراوه‌تپه و کنار رودخانه اترک قرار گرفته و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی است و هوای معتدل دارد. سکنه آن ۸۱۰ نفرند. آب آن از رودخانه اترک و محصولات آن میوه و غلات و لبنیات و حبوبات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قازان کنندی. [ک] (اخ) دهسی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. در ۱۸۵۰۰ گزی شمال تکاب و ۶۵۰۰ گزی خاور راه اراپه‌رو احمدآباد به تکاب واقع است. و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم میباشد. ۱۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات و بادام و حبوبات و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قازانلو. (اخ) دهی است از دهستان قره‌لر بخش میانداوب شهرستان مراغه. در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری میانداوب و ۴ هزارگزی باختر راه اراپه‌رو میانداوب به شاهین دژ قرار گرفته است. زمین آن جلگه هوای آن معتدل مالاریائی است. ۳۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود، محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قازانه. [ن] (اخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه. در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و در مسیر راه اراپه‌رو زیوه به سلوانا قرار گرفته، زمین آن جلگه هوای آن معتدل مالاریائی است. ۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از نهر وزکه و

الارب). رجوع به قازوز شود.

قازوق. (لخ) ده کوچکی است جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و ۱۵ تن سکنه آن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قازوه. [رُ / ز] (هندی، لا) عنان دراز و بلند جهت کشیدن اسب. (ناظم الاطباء).

قازوه‌دار. [رُ / ز] (نصف مرکب) سائیس و آنکه اسب تیمار میکند. (ناظم الاطباء).

قازیا تان. (لخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر رزن و ۶ هزارگزی شوسه رزن به همدان. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قازیان. (لخ) مرکز بلوک قوتقوری است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۴). رجوع به قوتقوری شود.

قازیان. (لخ) شهری جنب بندر انزلی. رجوع به غازیان شود.

قاس. (ع لا) اندازه. (منتهی الارب) (دهار) (مذهب الاسماء) (برهان) (آندراج); قاس رمح; ای قدر رمح. (مذهب الاسماء). [غوک را گویند که وزق باشد. (برهان) (آندراج). چغز. غنجموش. قورباغه. [ارسن کشتی. جُمَل. (اص) قاسی. سخت: قلب قاس; دلی سخت. (مذهب الاسماء). حجر قاس; سنگ سخت. (منتهی الارب).

قاس. (ترکی، لا) ابرو. (آندراج) (برهان). ابرو باشد در ترکی. (رشیدی از معین در حاشیه برهان).

قاساریدس. [(معرب، لا) قساریداس. قنتاریدوس^۱. به یونانی ذراریح است. (فهرست مخزن الادویه). بنابراین، کلمه مصحف قانتاریدس است.

قاسان. (لخ) نام شهری به ماوراءالنهر بدانسوی سیحون و آن را کاسان نیز گویند و این شهر یکی از محاسن گیتی بود و با استیلای ترک ویران گشت.

قاسان. (لخ) قاشان. یاقوت گوید خازنی آرد: قاسان ناحیه‌ای است به اصفهان و منسوب بدان قاسانی است. (از معجم البلدان). رجوع به تاج العروس و منتهی الارب (ق‌ش‌ن) شود.

قاسان. (لخ) معرب کاشان و مردم، آن شهر آن را کاشان گویند. (معجم البلدان). رجوع به کاشان شود.

قاسانی. (ص نسبی) نسبت است به قاسان،

معرب کاشان. رجوع به کاشانی شود.

قاسب. [س] (ع ص) نره سست. (منتهی الارب).

قاسح. [س] (ع ص) جامه درشت. (منتهی الارب). [ارمع قاسح; نیزه سخت. (مذهب الاسماء).

قاسر. [س] (ع ص) نعت فاعلی از قسر. بزور برکاری دارنده. (آندراج) (غیاث).

قاسر. [] (لخ) ابن عمروین شراحیل. پس از بلقیس مدت هشتادوپنج سال سلطنت کرد و به واسطه بخشش فراوانی که داشت به نعم ملقب گردید. (حبیب السیر ج سنگی تهران جزو ۲ از ج ۱ ص ۹۳) در حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۶۴ به جای «قاسر» ناشر آمده است.

قاسط. [س] (ع ص) جابر. (منتهی الارب) (آندراج). [استمکار. (منتهی الارب). بیدادگر. (مذهب الاسماء). جورکننده. جابر. ظالم. [ابازگردنده از حق. (ناظم الاطباء). ج، قاسطون. (مذهب الاسماء); و اما القاسطون فکانوا لجهنم حطباً. (قرآن ۱۵/۷۲). [از قسط یعنی عدل) عادل. دادگر.

قاسط. [س] (لخ) ابن هنب. نام پدر قبیله‌ای است از عرب. (منتهی الارب).

قاسطر. [ط] (معرب، لا) جندبادستر. (دزی ج ۲ ص ۲۹۵). به یونانی حیوانی است که در آب و غیر آن میباید و خوراک آن ماهی و سرطان است در دریا و سنگریزه در خشکی و گویند جندبادستر خصیه آن است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به جندبادستر شود.

قاسطون. [س] (ع ص، لا) ج قاسط در حالت رفی. رجوع به قاسط شود.

قاسطین. [س] (ع ص، لا) ج قاسط در حالت نصبی و جری. رجوع به قاسط شود [(لخ) لقب آن دسته از اهل صفین که در صف معاویه بودند در برابر ناکثین یعنی اصحاب جمل و مارقین و مراد از ایشان اصحاب نهروان است. امیرالمؤمنین علی (ع) فرماید اُمرت بقتال الناکثین و القاسطین و المارقین. و این القابی است که گویند رسول خدا به آنان داده است. در یکی از روایات است که پیغمبر علی را گفت تو پس از من با قاسطین و ناکثین و مارقین جنگ خواهی کرد. (شرح نهج البلاغه ابن ابی‌الحدیج ج ۳ بیروت ص ۹۷ و ۹۸).

قاساقون. (معرب، لا) سوسن‌بری است. (فهرست مخزن الادویه).

قاسم. [س] (ع ص) بخش‌کننده. قسمت‌کننده. (ناظم الاطباء) (آندراج). توزیع‌کننده. (ناظم الاطباء); کی شناسی بجز او را پدر نسل رسول کی شناسی بجز او قاسم جنات و سعیر. ناصر خسرو.

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست در ولای او خدیو عقل و جان مولای من. خاقانی.

قاسم. [س] (لخ) نام صحابی است. (منتهی الارب). بنده ابوبکر و از صحابه بود و روایت دارد. (الاستیعاب ج ۲ هند ج ۲ ص ۵۳۵) (الاصابة ج ۲ قسم ۱ ص ۲۱۳).

قاسم. [س] (لخ) قلعه‌ای است از توابع طلیطله در اندلس. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۱).

قاسم. [س] (لخ) یکی از عالمان و فقیهان مدینه در زمان عمر بن عبدالعزیز است. عمر وی را با نه تن دیگر از فقیهان مدینه خواست و به آنان گفت شما را برای آن دعوت کردم که طرفدار حق و عدالت باشید. اگر کسی را دیدید که بیدادگری میکند و یا یکی از فرمانداران من راه ظلم و تبهکاری پیش گرفته‌اند باید مرا آگاه سازید و سپس متفرق شدند. (سیره عمر بن عبد‌العزیز ص ۳۲).

قاسم. [س] (لخ) (شیخ...) از دانشمندان است. از اوست; الدرّة الزاهره بتضمین البرائة الفاخرة (ادب). این کتاب در دمشق به سال ۱۲۸۴ چاپ شده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۱).

قاسم. [س] (لخ) (امیر...) برادر سلطان اویس است. وی به سال ۷۶۹ ه. ق. به مرض دق وفات یافت. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۴۱).

قاسم. [س] (لخ) یکی از امیران لشکر محمدبن احمدبن طاهر بن عبدالله طاهر ذوالیمینین حاکم خراسان. محمدبن احمد وی را بال لشکری گران به جنگ یعقوب لیث صفار و استخلاص سیستان فرستاد. (تاریخ گزیده ص ۳۷۵).

قاسم. [س] (لخ) ابن آلف محمد. وی پس از آنکه یکی از برادرانش به نام محمودک آلف محمد پدرش را به سال ۸۴۹ ه. ق. / ۱۴۴۶ م. به قتل رسانید با برادر دیگر خود به روسیه گریخت و پس از مدتی خدمت در قشون دولت مسکو، ریازان شهر^۳ و ناحیه گورود^۴ و اُکا^۵ در موقع قسمت به او واگذار گردید. قاسم، شهر را به نام خود موسوم ساخت و خاندان او به نام خاندان قاسم‌اف موسوم شدند و روسها ایشان را آلت کردند برای مقابله با خاتان غازان. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام

۱ - Cantharides. (ترجمه ابن بیطار بفرانسه در کلمه ذراریح).

۲ - Le castor. (ابن بیطار، ترجمه فرانسه در کلمه جندبادستر).

3 - Riazan. 4 - Gorodetz.

5 - Oka.

لین بول ص ۲۰۸.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن ابراهیم بن قاسم بن یزید ملقب به ابن الصابونی و مکنی به ابو محمد (۳۸۳-۴۴۶ ه. ق.) از دودمان عبدالله بن رواحه انصاری خزرجی، دانشمندی است از مردم قرطبه، ساکن اشبیلیه که به قرآت و حدیث اشتغال ورزید و در نیله^۱ وفات یافت. کتابهایی دارد و از اوست: ۱- اختیار الجلیس والصابح. ۲- فضل العلم. ۳- المناولة. والاجازة. رجوع به الصلة ص ۴۶۰ و زرکلی ج ۲ ص ۶۵ شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن ابراهیم طباطباین اسماعیل الدیباج بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن بن امیر المؤمنین علی بن طالب. از امامان و پیشوایان زیدیه است. وی در ققه و کلام مهارت تمام یافته و تصانیف نمود. در زهد و عبادت درجه رفیع داشت و گاهی شعر میسرود. مدت زندگانش ۶۵ سال بود و به سال ۲۴۰ ه. ق. در مصر وفات کرد. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۲۷۰).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن ابی ایوب بن بهرام اصفهانی مشهور به اعرج. گویند سعید بن جبیر مدت دو سال در قریه سنبلان اصفهان بر ایشان وارد شد. شعبه و هشیم از او روایت کنند و اصیغ بن زید از او از سعید بن جبیر از ابن عباس قصه قنوت را نقل کرده اند. (ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۵۹).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن ابی حامد کاتب مدینی، مکنی به ابو محمد. از راویان است که در محله جورجیر می نشست. وی از احمد بن سلمان نجاد روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۸۶۴).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن ابی غالب المظفر بن محمود مشهور به بهاء الدین و مکنی به ابن عسا کر از خاندان بنی هبیه الله بن عسا کر دمشقی است. وی طبیب و حدیث دان بود. و بیماران را به رایگان معالجه میکرد. مشیخه ای برای وی در هفت جلد نوشته اند که مشتمل بر ۵۷۰ تن از مشایخ است. وی شعر نیز میگفته و در اواخر عمر خانه نشین شد و به تدریس حدیث اشتغال ورزید. ذهبی گوید وی محاسن فراوانی داشت و در مذهب به تخلیط نسبت داده میشد. تولد و وفاتش در دمشق بود. (۶۲۹-۷۲۳ ه. ق. / ۱۲۳۱-۱۲۳۲ م.) در البدایة والنهایة آمده است که وی غیر از حافظ مورخ ابن عسا کر است. رجوع به الدرر الکامنه ج ۳ ص ۲۳۹ و البدایة والنهایة ج ۱۴ ص ۱۰۸ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۵ شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن احمد بن علی. رجوع به قاسم قرطمی شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن احمد بن موسی بن

یامون تلیدی احماسی. از دانشمندان است. از اوست: شرح ابن یامون بر منظومه خود در آداب نکاح و متعلقات آن از مباحات و محرمان بر اساس قفه مالکی. اول آن چنین آمده است: الحمد لله الذي جعل النكاح من اعظم اسباب الاعتصام و اكبر التتعف والتحصن من الازرار والاثام. و در حاشیه آن شرح دیگری است به نام «قرة العیون بشرح نظم ابن یامون». این کتاب در فاس به سال ۱۳۱۷ ه. ق. در ۱۱۲ صفحه چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۲۷۶، ۲۸۷ و ج ۲ ستون ۱۴۸۱).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن ادريس. رجوع به قاسم عجلی شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن اسد اصفهانی. از دانشمندان است که در طرسوس مسکن کرد و با احمد بن حنبل و علی بن مدینی و محمد بن نعمان بن عبدالسلام و جز ایشان مصاحب بود. (ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۶۰).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن اسماعیل محاملی، مکنی به ابو عبیده. یکی از محدثان است. وی در آخر رجب سال ۳۲۳ ه. ق. وفات یافت و در قبرستان دیر دفن شد. (الاوراق صولی ص ۶۶).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن اسماعیل، مکنی به ابوذ کوان. محمد بن اسحاق ندیم از ابوسعید سیرافی حکایت کند: در روزگار مرد گروهی بودند که کتاب سبویه را مطالعه میکردند ولی فهم آن را نداشتند. یکی از ایشان ابوذ کوان قاسم بن اسماعیل بود. وی کتابی نوشته است به نام معانی الشعر که ابن درستویه آن را از او روایت کند. (معجم الادبای ج ۲ ص ۶۳ و ۱۵۳). رجوع به ابوذ کوان شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن العلاء. از اهل آذربایجان یکی از اشخاصی است که به نقل صاحب کشف الغمه از اعلام الوری حضرت صاحب الامر (ع) را دیده بوده است. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۱۱۰). رجوع به النجم الثاقب فی من رای الامام الغائب از حاجی نوری شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن اصیغ بن محمد بن یوسف بن ناصح بن عطاء بیانی، مکنی به ابومحمد آزاد شده و لید بن عبدالملک. یکی از پیشوایان علم و ادب و از حافظان بود. اصل او از بیانه است. در قرطبه سکونت گزید و در همانجا به سال ۳۴۰ ه. ق. در سن پیری وفات یافت. گفته اند که تا دو سال پیش از مرگش چیزی از وی شنیده نشد. وی از جماعتی از دانشمندان حدیث شنیده و تألیفاتی دارد. از اوست: ۱- کتاب الحصر. (در سنن). ۲- کتاب فسی احکام القرآن که بر ابواب کتاب اسماعیل بن اسحاق قاضی نوشته شده. ۳-

کتاب المجتبی که بر ابواب کتاب ابن الجارود «المنتقی» نوشته شده. ابومحمد علی بن احمد گوید المجتبی دارای احادیثی بهتر و سندهائی عالیتر و خلاصه سودمندتر از کتاب المنتقی است. ۴- کتابی در فضائل قریش. ۵- کتابی در ناسخ و منسوخ. ۶- کتابی در غرائب احادیث مالک بن انس که در «الموطأ» نیست. ۷- کتابی در انساب. ۸- بر الوالدین. ۹- الصحیح. این کتاب به سبک صحیح مسلم نوشته شده است. ۱۰- بدیع الحسن. بزرگی و جلالت و پاک سرشتی وی به حدی بود که زبانزد همه گشت و جماعتی از فضلاء شهر او از او روایت کنند. رجوع به معجم الادبای ج ۲ ص ۱۵۴ و بغیة الوعاة ص ۳۷۵ و تذکره الحفاظ ج ۳ ص ۶۷ و بغیة الملتس ص ۴۳۳ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۷ و کشف الظنون ج ۲ ص ۱۹۲۰ شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن امیر اسکندر، ملقب به مسلک قاسم قریوسف هم عصر سلطان ابوسعید است که به اتفاق امیر خلیل مملکت سیستان را تا فراه و اسفزار تحت حکومت خود کشید. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۷۱).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن امیه. رجوع به قاسم ثقفی شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن ثابت. رجوع به قاسم عوفی شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن جعفر. از عبدالرحمن بن هیشم بصری روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن جندل. رجوع به قاسم فزاری شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن حسن. رجوع به قاسم جرموزی شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن حسین بغدادی، مکنی به ابوشجاع و مشهور به ابن الطوابقی شاعری بود از مردم بغداد. وی به موصل و دیار بکر سفر کرد و شاهان و حاکمان آنجا و دیار ربیع را مدح نمود و به سال ۵۷۶ ه. ق. وفات یافت. رجوع به فوات الوفيات ج ۲ ص ۱۲۷ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن حسین بن احمد. رجوع به قاسم صدر الافاضل شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن حسین (ابن عبدالله) سمرقندی (السید الامام). از علماء است. او راست: کتاب مبسوط ناصر الدین. (کشف الظنون ج ۱۹۴۳ م. ج ۲ ص ۱۵۸۲).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن حکم. رجوع به قاسم عرنی شود.

قاسم - [س] [إخ] ابن حماد، مکنی به ابوفلته یکی از شریفان مدینه است که حکومت مدینه را داشته است. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۶۰۱).

قاسم - [س] [إخ] ابن حمود، رجوع به قاسم حمودی شود.

قاسم - [س] [إخ] ابن خواجه میرکی، وزیر دیوان میرزا بدیع الزمان بود. در شعر ترکی و فارسی و معنی و انشاء و املاء و خطوط دست داشت. از جوانان رشید خراسان محسوب میشد. این مطلع از اوست:

بازم خیال ابروی او چون هلال کرد
گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد.

(از ترجمه مجالس النفاثین ج بانک ملی ص ۱۷۰).

قاسم - [س] [إخ] ابن دهم بیهقی. از قدمای علماء بوده است، و پسر او محمدبن قاسم از وی حدیث روایت کند. (تاریخ بیهق ج ۱ ص ۱۴۱ و ۱۴۲).

قاسم - [س] [إخ] ابن زبیر بن عبدالعزیز بن عبد شمس بن عبدمناف، ملقب به جروالطحاء و امین و مکنی به ابوالعاص. یکی از اصحاب رسول خدا (ص) و داماد او و شوی زینب بزرگترین دختران او است. زینب را در زمان جاهلیت در مکه ازدواج کرد و مادام که اسلام نیامد زینب در مدینه پیش پدر ماند ولی پس از اسلام او به وی برگشت. گویند در سفر تجاری که از مکه به شام میرفته است این شعر را در عشق و علاقه به زینب سروده است:

ذکرت زینب لما جاوزت ارمأ
فقلت سقیما لشخص یسکن الحرما.

راویان در نام او اختلاف دارند که آیا مهشم یا لقیط یا یاسر است. مرزبانی گوید نام وی قاسم است. رجوع به مرزبانی ۳۳۲ و الاصابه باب الکنی و حاشیه استیعاب ج ۴ ص ۱۲۵ و ۱۲۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ و ۹ و الاصابه جزء سوم قسم اول ص ۲۱۳ و نیز ابوالعاص لقیط شود.

قاسم - [س] [إخ] ابن ربیعہ ثقفی. هنگام وفات عثمان بن عفان والی طائف بود. (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۱۹).

قاسم - [س] [إخ] ابن زکریا بن یحیی بغدادی، مشهور به مطرز و مکنی به ابویکر (۲۲۰ - ۳۰۵ ه. ق. / ۸۳۵ - ۹۱۷ م.) از حفاظان حدیث و مردی ثقة است. در مسند و رجال تألیفاتی دارد. وی در بغداد وفات یافت. رجوع به تهذیب التهذیب ج ۸ ص ۳۱۴ و تذکره الحفاظ ج ۲ ص ۲۵۶ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ و ۱۰ شود.

قاسم - [س] [إخ] ابن زید مؤدب، مکنی به ابومحمد، از باب کوشک است. وی پس از سال ۵۰ ه. ق. وفات یافت. از بغدادیین

روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان ج لیدن ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم - [س] [إخ] ابن سعد بن اسهید بن حیویه بن ادنیثا، مکنی به ابومحمد برادر ابوالحسن بن سعد عامل. وی از ابویکر بن نعمان روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان ج لیدن ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم - [س] [إخ] ابن سعید عقبانی تلمسانی، مکنی به ابوالفضل، فقیهی است که به درجه اجتهاد نائل گشت و عهده دار منصب قضاء در تلمسان شد. آنگاه تا هنگام مرگ (۸۵۴ ه. ق.) به درس و بحث رو آورد. او راست: ۱- «ارجوزه» در تصوف. ۲- تعلیق علی ابن الحاجب. رجوع به البستان ص ۱۴۷ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ و ۱۰ شود.

قاسم - [س] [إخ] ابن سلام. رجوع به روضات ج ۱ ص ۵۰۲ و معجم الادباء ج ۲ ص ۶ تا ۱۶۲ و ابوعبید شود.

قاسم - [س] [إخ] ابن سلیمان بن عبیدالله بن وهب. وزیر معتضد عباسی است. وی به فضائل بسیار معروف و به عقل و زیرکی و ادب و فضل و دهاء موصوف بود، اما با وجود این فضائل جبار بود و در دین مطعون، و عبیدالله بن المعتز شاعر با او دوستی داشت. وی در مدائح آل وهب ابیاتی سروده است و ابن معتز در مرثیه قاسم اشعاری گفته است. معتضد بمرد و قاسم وزیر بود. (تجارب السلف ج ۱۳۱۳ ص ۱۹۶).

قاسم - [س] [إخ] ابن سیار کاتب. از شاعران است. وی دارای پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم ج چاپخانه رحمانیه مصر ص ۲۳۴).

قاسم - [س] [إخ] ابن صالح. رجوع به قاسم حلاق شود.

قاسم - [س] [إخ] ابن صفوان زهری. تابعی است و یک حدیث مرسل از او نقل شده است. (الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۱۳۲۵ جزء ۵ ص ۲۸۲).

قاسم - [س] [إخ] ابن عبدالله. وزیر المکتفی بالله بود. و پس از وی عباس بن حسین به وزارت رسید. قاسم بن عبدالله در بستر بیماری افتاده بود عباس بن حسین به عیادت او رفت پسران قاسم از او استقبال کردند. عباس دست ایشان را بوسید و معذرت خواست. پس از عیادت همین که از خانه بیرون شد قاسم وفات یافت و خلیفه وزارت به عباس بن حسین داد و او به عزای قاسم رفت. پسران قاسم که بامداد عباس دست ایشان را بوسه داده بود شب نارسیده دست عباس را بوسه دادند. (تاریخ گزیده ج لندن ج ۱ ص ۳۳۹).

قاسم - [س] [إخ] ابن عبدالله. از علماء عصر عمر بن عبدالعزیز است و ابن الجوزی در سیره

عمر بن عبدالعزیز به وسیله او ابیاتی را که عمر به آن تمثال می جست و مطلع آن این است. «ایقظان انت الیوم ام انت ناظم» نقل کرده است. (سیره عمر بن عبدالعزیز ج مصر ۱۳۳۱ ه. ق. ص ۲۲۵) رجوع به قاسم بن غزوان شود.

قاسم - [س] [إخ] ابن عبدالله بن الطاهر، مکنی به ابواحمد. نخستین کسی است از شرفاء مدینه که به سال ۱۴۰ ه. ق. والی مدینه شد. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۶۰۰).

قاسم - [س] [إخ] ابن عبدالله بن محمد بن ابراهیم وراق مدینی، معروف به اشقر. از محدثان است. (ذکر اخبار اصبهان ج لیدن ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم - [س] [إخ] ابن عبدالله بن یحیی، مکنی به ابوعبدالله. وی از ابوجعفر بن مغیث و جز او روایت دارد و از دانشمندان و هوشمندان است. در رمضان سال ۴۹۸ ه. ق. در قرطبه وفات کرد و در رض مدفون گشت. (الحلل السنسیه ج ۲ ص ۲۲).

قاسم - [س] [إخ] ابن عبدالرحمان بن خزر. محدث است. (منتهی الارب).

قاسم - [س] [إخ] ابن عبدالوهاب باطر قانی، مکنی به ابوالعباس. از عقیل بن یحیی روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان ج لیدن ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم - [س] [إخ] ابن عبیدالله بن سلیمان بن وهب حارثی (۲۵۸ - ۲۹۱ ه. ق. / ۸۷۲ - ۹۰۴ م.) از نویسندگان و شعراء است که پس از پدرش عبیدالله به سال ۲۸۸ به وزارت دربار معتضد عباسی رسید، و چون معتضد به سال ۲۸۹ ه. ق. وفات کرد قاسم بار خلافت را به دوش کشیده و در غیبت المکتفی به نام او از مردم بیعت گرفت و وزیر مکتفی شد. رجوع به مرزبانی ص ۳۳۷ و سیرالنبله خطی طبقه شانزدهم و دستور الوزراء و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ و ۱۱ شود. ابویعقوب بن اسحاق بن حنین مترجم از پیوستگان و خواص او بود. (از ابن الندیم).

قاسم - [س] [إخ] ابن عسا کر. رجوع به قاسم بن هبة العسا کر و قاسم بن علی بن حسن بن هبة الله شود.

قاسم - [س] [إخ] ابن عصام بن محمد بن مهربار تاجر، مکنی به ابومحمد. از یحیی بن حاتم و منبیه عبدالله مدائنی روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان ج لیدن ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم - [س] [إخ] ابن علی بن حسن بن هبة الله، مکنی به ابومحمد و مشهور به ابن عسا کر [۵۷۷ - ۶۰۰ ه. ق. / ۱۱۳۳ - ۱۲۰۳ م.] محدثی بود از مردم دمشق که از مصر دیدن کرد و مردم آن سامان از او درس فرا گرفتند. وی فرزند مؤلف تاریخ کبیر است و خود تألیفاتی دارد. از اوست: ۱- فضل

المدینه. ۲- الجامع المستصفي فی فضائل الاقصی. خطی. ۳- الجهاد. ۴- مجالس که آن را املاء کرده است. رجوع به التبیان خطی و طبقات السبکی ج ۵ ص ۱۴۸ و اعلام ابن قاضی شبهه و زرکلی ج ۲ ص ۶۱۲ و کشف الظنون ج ۲ ص ۱۲۷۵ و ۱۲۷۸ و به این عساگر شود.

قاسم. [س] [ا.خ] ابن علی بن محمد بن سلیمان. رجوع به قاسم صفار شود.

قاسم. [س] [ا.خ] ابن علی بن محمد بن عثمان حریری. از طائفه حرامی و از مردم بصره و از علماء بزرگ ادب بوده است. سمعانی گوید: وی سرآمد همگان خود بشمار میرفت و در فن ادب و فصاحت کسی به پای او نمیرسید. از ابوتام محمد بن حسن بن موسی مقری و ابوالقاسم بن موصل قضیانی نحوی و جز ایشان روایت کند و فرزندش ابوالقاسم عبدالله بن قاسم در بغداد و ابوالرستمی در سمرقند و ابوالقاسم هبة الله بن خلیل قزوینی و احمد میدانی و جماعتی جز ایشان از او روایت کرده اند و صاحب بغیه او را با عنوان امام ابو محمد حریری توصیف کرده و گوید: وی در حدود سال ۴۴۶ ه. ق. تولد و در ۵۱۶ وفات یافت. تألیفاتی دارد که همه بر وسعت اطلاعات و دقت نظر و حدت ذهن وی گواه است. از اوست: ۱- مقامات، که کتابی است مشهور و از توصیف بی نیاز است. ۲- درة الغواص فی اغلاط الخواص. ۳- ملحمة الاعراب و شرحها المستطاب و آن ارجوزهای است در نحو بسبک الفیة ابن مالک و مطلع آن این است:

اقول من بعد افتتاح القول

بحمد ذی الطول شدید الحول.

۴- الرسائل الانشائية. ۵- دیوان اشعار و جز اینها، اصل ملحمة و شرح آن در مصر و پاریس و غیره چاپ شده است. مقامات بارها در ایران و جز ایران چاپ شده و جمع کثیری به سه زبان عربی، فارسی و ترکی شروع و حواشی بر آن نوشته اند و به اکثر زبانهای اروپائی ترجمه شده است. از اشعار حریری است:

خذ یا بنی بما اقول ولا ترغ

ماعشت عنه تعش وانت سلیم

لا تغتر ببنی الزمان ولا تقل

عند الشائد لی اخ و ندیم

جریتهم فاذا المعافر عاقر

و الآل آل والحمیم حمیم.

در کتاب تحفة المملکیه مسطور است که حریری در مدت ۵۰ سال از تحریر مقامات فارغ شد و بعد از اتمام چهل مقام را به بغداد آورده به علماء نمود و تحسین یافت. خلیفه امر انشاء را به وی تفویض کرد و چون فرمود

که مکتوبی نویسد قاسم دست در محاسن خود زده در فکر افتاد و اصلاً نتوانست که کلمه ای در قلم آورد. ابن خشاب گفت او مرد این مقام نیست. در خانه خود میتوانست که قصه ای ترتیب کرده بنویسد و بعضی گفتند که مقامات را حریری تحریر نموده و او از بغداد به بصره رفته ده مقام را که ظاهر نساخته بود ارسال فرمود. مدت عمرش ۷۰ سال بود. مارکلیوت گوید شولتتزر و ریسکه در قرن ۱۸ نمونه هایی از مقامات حریری را به زبان لاتینی ترجمه کردند و آن کتاب نیز به بسیاری از لغات امروز اروپائی ترجمه شده است. مانند ترجمه روکرت^۱ آلمانی و ترجمه چمری^۲ و اشتنگاس^۳ انگلیسی. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۲ و وفیات الاعیان ج ۱ ص ۴۱۹ و مفتاح السعادة ج ۱ ص ۱۷۹ و السبکی ج ۴ ص ۲۹۵ و خزانه البغدادی ج ۳ ص ۱۱۷ و معاهد التنصیح ج ۳ ص ۲۷۲ و آداب اللغه ج ۳ ص ۳۸ و مرآت الزمان ج ۸ ص ۱۰۹ و نزهة الجلیس ص ۲۰۲ و حبیب السیر ج ۲ ص ۳۱۹ و روضات ج ۲ ص ۵۰۳ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۲۱ و حریری شود.

قاسم. [س] [ا.خ] ابن عمرو بن محمد بن الحکم. از خاندان بنی ثقیف. یکی از فرمانداران و والیان دوره مروانی بود و شعر نیز میسرود. مروان بن محمد به سال ۱۲۷ ه. ق. حکومت یمن را به وی وا گذاشت. در دوران او شورش اباضیه در حضرموت و یمن به سرکردگی طالب الحق عبدالله بن یحیی پدید آمد. قاسم با آنان جنگید تا مگر ایشان را از صنعاء برگرداند ولی بر او غلبه کردند و برادرش را به نام صلت کشتند. پس قاسم از آنجا بیرون شد و این شعری از اشعار وی است که پس از بیرون رفتن سروده:

الالیت شعری هل ادوسن بالقتا

تبالة او نجران قبل ممانی.

وی پس از سال ۱۳۰ ه. ق. / ۷۴۸ م. وفات یافت. رجوع به المرزبانی ۳۳۳ و النجوم الزاهرة ج ۱ ص ۳۰۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۳ شود.

قاسم. [س] [ا.خ] ابن عیسی بن ادریس بن معقل، مکنی به ابودلف و مشهور به عجلی از خاندان بنی عجل بن لجمیم. بزرگ خاندان خود و امیر کرخ و یکی از بزرگان بود. رجوع به وفیات الاعیان ج ۱ ص ۴۲۳ و الاغانی طبعه الدار ج ۸ ص ۲۴۸ و سبط اللثالی ص ۳۳۱ و مرزبانی ص ۳۳۴ و نویری ج ۴ ص ۲۴۹ و تاریخ بغداد ج ۱۲ ص ۴۱۶ و هبة الایام بدعی ص ۹۳ و ۱۰۳ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۳ و ابن الندیم و ذکر اخبار اصهبان ج لیدن ج ۲ ص ۱۶۰ و ابودلف شود.

قاسم. [س] [ا.خ] ابن عیسی بن ناجی تنوخی قیروانی. فقیه و قاضی و از مردم قیروان بود. در قیروان به تحصیل علوم همت گماشت و در چند شهر متصدی منصب قضا گردید. کتابها و تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- شرح المدونة، خطی. ۲- زیادات علی معالم الایمان، چاپی. ۳- شرح رساله ابن ابی زید قیروانی، چاپی. ۴- مشارق انوارالقلوب، خطی. ۵- شرح التهذیب للبراذعی. رجوع به البستان ص ۱۴۹ و تعریف الخلف ج ۱ ص ۸۷ و معجم المطبوعات ص ۲۶۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۳ شود.

قاسم. [س] [ا.خ] ابن غزوان. رجوع به قاسم بن عبدالله شود.

قاسم. [س] [ا.خ] ابن غیاث الدین مشهدی ملقب به میرک جلال الدین. به سال ۸۹۸ ه. ق. پس از پدر در حدود سه چهار سال به مراسم منصب صدارت قیام نمود و به سال ۹۰۱ ه. ق. در حصار شادمان فوت کرد. (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۲۳).

قاسم. [س] [ا.خ] ابن فضل بن احمد بن احمد بن محمود ثقفی اصفهانی، مکنی به ابوعبدالله (۳۹۷ - ۴۸۹ ه. ق. / ۱۰۰۶ - ۱۰۹۶ م.). از رجال حدیث است. وی رئیس و بزرگ شهر اصفهان بود و علوم خود را در آن شهر و نیشابور و بغداد و حجاز فرا گرفت و از ثروتمندترین مردم عصر خود بود و به طلاب و مشتغلیان به حدیث بسیار کمک و دستگیری میکرد. در اواخر زندگی از ریاست شهر خود معزول و تبعید شد و از وی صد هزار دینار گرفتند. در ادای این مبلغ چیزی از مایملک خود را فروخت. ابن قاضی شبهه گوید: کان صحیح السماع. چنانکه از گروهی از مردم اصفهان شنیدم وی به تشیع میل داشت. تألیفاتی دارد. از اوست: ۱- الاربعون حدیثاً، خطی. ۲- الفوائد العوالی، خطی. (کشف الظنون ج ۲ ص ۳۰۲) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۴ از الاعلام ابن قاضی شبهه، خطی).

قاسم. [س] [ا.خ] ابن فلیته. رجوع به قاسم بن هاشم بن فلیته شود.

قاسم. [س] [ا.خ] ابن فورک بن سلیمان کنبرکی، مکنی به ابومحمد از عراقیان و شامیان روایت کند. وی به سال ۳۰۱ ه. ق. وفات یافت. (ذکر اخبار اصهبان ج لیدن ج ۲ ص ۱۶۱).

قاسم. [س] [ا.خ] ابن فیرق بن ابی القاسم بن خلف بن احمد رعینی شاطبی. از علماء نحو بوده و سیوطی در بغیة الوعاة وی را چنین

ستوده است؛ او پیشوای دانشمندی است در نحو و قرائت و تفسیر حدیث، علامه‌ای است نبیل، محقق است ذکی، محفوظات وی بسیار و در قرائت و ادب عرب استاد است. حافظ احادیث بوده و مذهب شافعی داشته و گاه کراماتی از وی ظاهر میشده است. وی قرائت را از ابن هذیل و جز او فرا گرفته و سلفی از او حدیث شنیده و سخاوی از او اخذ کرده است. صاحب قصیده مشهور شاطبیه در علم قرائت و قصیده راثیه در رسم است. وی به سال ۵۳۸ ه. ق. تولد و به سال ۵۹۰ ه. ق. وفات یافت.

از اوست:

قل للامیر نصیحة لاترکن الی قبیة
ان الفقیه اذا اتی ابوابکم لاخیر فیہ.

(روضات الجنات ج ۲ ص ۵۰۴ و ۵۰۵) (معجم الادباء ج ۲ ص ۱۸۴ و ۱۸۵).

قاسم. [س] [ا] ابن قاسم بن عمر بن منصور واسطی، مکنی به ابو محمد. در واسط عراق به سال ۵۵۰ ه. ق. متولد شد و در حلب به سال ۶۲۶ وفات یافت. وی از علماء نحو و ادب و لغت و از شاعران بود. تألیفات او بر عظمت شأن وی گواه است. نحو و لغت را در واسط و بغداد نزد استادان این فن فرا گرفت و قرآن را بر شیخ ابوبکر باقلانی و شیخ علی جماجمی در واسط خواند. از اوست: ۱- شرح تعریف ملوکی ابن جنی نحوی. ۲- سه نوع شرح بر مقامات حریری. شرح نخست به ترتیب حروف معجم و شرح دوم و سوم به ترتیب کتاب مقامات است. (معجم الادباء ج ۲ ص ۱۸۷ - ۱۹۶) (کشف الظنون ج ۱ ص ۴۱۲ و ۴۱۳ و ج ۲ ص ۱۷۸۹) (فوات الوفيات ج ۲ ص ۱۲۸) (بغیة الوعاة ص ۳۸۰) (ارشاد الاریب ج ۶ ص ۱۸۵ و ۱۹۶) (الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۱۱۴).

قاسم. [س] [ا] ابن قطلوبغا (۸۰۲ - ۸۷۹ ه. ق. ۱۳۹۹ - ۱۴۷۴ م.) ملقب به زین الدین و مکنی به ابوالعدل السودونی (منسوب به سودون و آن جایی است که پدرش در آنجا آزاد شده است). جمالی از دانشمندان و قفقهاں فقه حنفی و از مورخان و متتبعان است. در قاهره به دنیا آمد و در همانجا وفات یافت. سخاوی درباره وی گوید: «وی امام علامه فصیح اللسان بود. در مناظره توانا و به خرده گیری و انتقاد ولو نسبت به استادان خود شیفته و حریص بود». تألیفاتی دارد. او راست: ۱- تاج التراجم، چاپی. این کتاب درباره دانشمندان و عالمان حنفی نگارش یافته است. ۲- غریب القرآن، خطی. ۳- تقویم اللسان در دو مجلد. ۴- نزهة الرائض فی ادلة الفرائض. ۵- تلخیص دولة الترك. ۶- تراجم مشایخ المشایخ در یک جلد. ۷- تراجم مشایخ شیوخ العصر. این

اصهان ج لیدن ج ۲ ص ۱۶۱).

قاسم. [س] [ا] ابن محمد بن ابی بکر صدیق، مکنی به ابومحمد (۳۷ - ۱۰۷ ه. ق. / ۶۵۷ - ۷۲۵ م.) یکی از قفقهاں هفتگانه مدینه است. در مدینه متولد و در قدید میان مکه و مدینه هنگامی که عازم اداء مناسک حج یا عمره بود وفات یافت. در اواخر زندگی دچار نایبنائی شد. ابن عیینه گوید: قاسم، افضل مردم زمان خود بود. رجوع به الجرح و التعديل قسم ثانی از جزء دوم ص ۱۱۸ و نکته الهمیان ص ۲۳۰ و الوفيات ج ۱ ص ۴۱۸ و صفوة الصفوة ج ۲ ص ۴۹ و حلیة الاولیاء ج ۲ ص ۱۷۳ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۱۵ و قاموس الاعلام ترکی و نیز ابومحمد قاسم شود.

قاسم. [س] [ا] ابن محمد بن احمد انصاری اوسی قرطبی معروف به ابن الطلیسان، از علماء ادب است. سیوطی در کتاب بغیة از او یاد کرده و گوید: صدقی گوید که مع معرفته بالقرآت و العریة مقدماً فی صناعة الحدیث. وی به سال ۵۷۵ ه. ق. تولد یافت و از جد مادری خود ابوالقاسم بن غالب شراط و ابوالعباس بن مقدم و ابومحمد بن عبدالحق خزرجی روایت کند. عبدالمنعم بن فرس و ابوالقاسم بن سمحون به وی اجازه روایت داده‌اند. تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- ما ورد من الامر فی شربة الخمر. ۲- بیان المنن علی قساری الکتاب و السنن. ۳- الجواهر المفصلات فی الروایات المسلسلات. ۴- غرائب اخبار المسندین و مناقب آثار المهتدین. ۵- اخبار صلحاء اندلس. چون فرنگیان قرطبه را گرفتند وی از آن شهر بیرون شد و به مالقه آمد و متولی خطابه آن سامان گشت تا به سال ۶۴۳ ه. ق. وفات یافت. (روضات الجنات ج ۲ ص ۵۰۳) (بغیة الوعاة ص ۳۸۰) (تکملة ابن ابار ص ۷۰۳) (التبیان به عنوان ابن طلیسان) (الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۱۷) (کشف الظنون ج ۲ ستون ۱۱۹۵).

قاسم. [س] [ا] ابن محمد بن بشار انباری. رجوع به ابن انباری شود.

قاسم. [س] [ا] ابن محمد بن ثانی مشهور به ابن ثانی (۱۲۳۶ - ۱۳۳۱ ه. ق. / ۱۸۲۱ - ۱۹۱۳ م.) از تمیم و از طائفة بنی حنظله و مؤسس حکومت آل ثانی در قطر خلیج فارس است. در آن شهر تولد یافت و در زمان پدر خود به جای او ریاست آن سامان را به عهده گرفت و شورشی را که بر پا شده بود فرونشاند. مردم دور او گرد آمدند و او سرپرستی و ریاست آنان را در قریه دوحه که از قراء قطر و تابع بحرین بود به عهده گرفت، و آن را پس از جنگهایی به سال ۱۲۹۰ م. از

کتاب ناتمام است. ۸- معجم شیوخه. ۹- رساله فی القراءات العشر، خطی. ۱۰- الفتاوی، خطی. ۱۱- شرح مختصر المنار، خطی، در اصول و جز آن. رجوع به البدر الطالع ج ۲ ص ۴۵ و شذرات الذهب ج ۷ ص ۳۲۶ و الضوء اللامع ج ۶ صص ۱۷۴ - ۱۹۰ و الفوائد البهیة ص ۹۹ در پاورقی و التیموریة ج ۳ ص ۲۴۴ و خزائن الاوقاف ص ۵۹، ۸۱، ۲۵۲ و الکتبخانه ج ۲ ص ۲۵۲ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ صص ۱۴ - ۱۵ و کشف الظنون ج ۲ ص ۱۱۴۲ و ۱۲۹۶ و ۱۳۶۴ و ۱۶۳۴ و ۱۷۸۵ و ۱۸۹۸ و ج ۱ ص ۴۷۰ شود.

قاسم. [س] [ا] ابن مالک مزنی. وی از جعید نقل کند: شنیدم که عمر بن عبدالعزیز از سائب بن یزید پرسید آیا در میان اصحاب رسول خدا کسی را میشناسی که ازار را به جای رداء و رداء را به جای ازار بخود گیرد، گفت آری گفت اگر امروز کسی چنین کند گویند دیوانه است. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۴).

قاسم. [س] [ا] ابن محمد (ص) یکی از پسران محمد بن عبدالله (ص). محمد از خدیجه سه پسر آورد: قاسم، طاهر و طیب. گویند قاسم چندان زیست که به چهار پای می‌نشست و در مدت عمرش اختلاف بسیار است. (تاریخ گزیده ج لندن ص ۱ ص ۱۵۷). وی بزرگترین پسر آن حضرت بود. (حبیب السیر خیام ج ۱ ص ۲۹۱). او پیش از بعثت در مکه از خدیجه متولد شد و به سن دوسالگی وفات یافت. (حبیب السیر ج خیام ص ۱ ص ۴۲۹). آن حضرت را به همین مناسبت ابوالقاسم گویند. (ناظم الاطباء).

قاسم. [س] [ا] ابن محمد ابوهاشم جعفر علوی حسنی. از شریفان و امیران ادیب و شاعر مکه که حکومت آن شهر را پس از پدر به سال ۴۸۷ ه. ق. به دست گرفت. حکومت را از او گرفتند ولی وی به سال ۴۸۸ پس از جنگی بار دیگر به حکومت رسید و تا هنگام مرگش به سال ۵۱۸ ه. ق. در منصب خود باقی بود. رجوع به تاریخ الدول الاسلامیة زیننی دجلان ص ۱۴۲ و خلاصة الکلام ص ۱۹ شود. در کتاب اخیر پاره‌ای از اشعار او نیز آورده شده و رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۷۱ و ابن ظهیرة ص ۳۰۷ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۱۷ شود.

قاسم. [س] [ا] ابن محمد. یکی از کسانی است که در فوت عبدالله بن مروان غمگین و ناراحت شده بود و اندرز گفت. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۳۵ و ۲۵۴).

قاسم. [س] [ا] ابن محمد اصفهانی شبلیانی، مکنی به ابوالحارث. از دانشمندان است. عبدالله بن جعفر از او روایت کند. (ذکر اخبار

بحرین جدا ساخت و چیزی نمانده بود که بر بحرین نیز دست یابد و انگلستان هم در این جنبش دخالت داشت و قاسم با آن کشور پیمان بست و کوشید که بر احساء مسلط گردد. ترکهای عثمانی در برابر او مقاومت کردند. وی در ضمن جنگی بر آنان پیروز گشت ولی سرانجام کارش بستی گرانید. خاندان امام عبدالرحمن بن فیصل سعود و فرزندش عبدالعزیز بن عبدالرحمن که مطرود آل رشید بودند به سال ۱۳۰۸ ه. ق. / ۱۸۹۰ م. پیش از آنکه به کویت وارد شوند در حدود دو ماه نزد وی ماندند. قاسم کوشش خود را به بازگانی و معاملات لؤلؤ بکار انداخت و بیش از ۲۰ کشتی برای استخراج لؤلؤ در دست داشت و تعداد فراوانی از بندگان خریداری کرد و آزاد ساخت و برای آنان در قطر دهی بنا کردند و آن را سودان نام گذارند. وی مردی دلاور و جنگجو و بزرگووار بود. و مذهب حنبلی داشت و شیوا سخن میگفت. برخی از مورخان درباره وی گویند: وی حاکم قطر و خطیب روزهای جمعه و قاضی و مفتی و امیر آن سامان بود و اشعار عامیانه (نبطی) نیز دارد که بخشی از آن را در دیوان کوچکی چاپی گرد آورده است. عمری دراز یافت به طوری که میگفتند که وی در یکصدویانزده سالگی وفات یافت و بیش از نود زن گرفت و فرزندان و نوادگان او بزرگ شدند و در سالهای آخر زندگانش هنگامی که سوار میشد شصت نفر از فرزندان و فرزندزادگانش با وی سوار میشدند. چون کار ابن سعود (ملک عبدالعزیز) قوت گرفت و شعاع حکومت خود را در نجد گسترش داد قاسم از وی بترسید و پیامی تهدیدآمیز به وی فرستاد. ابن سعود به سوی وی حرکت کرد و قاسم پیش از رسیدن ابن سعود وفات یافت و پس از آن میان آل سعود و آل ثانی صلح برقرار گردید. اهل قطر و بحرین قاف را بین یاء و جیم تلفظ میکنند و قاسم را جاسم میگویند. رجوع به مجله لغة العرب ج ۳ ص ۱۶۱ و ۲۷۴ و قلب جزیره العرب ص ۱۳۳ و تاریخ نجد الحدیث ص ۹۰ و ۹۱ و ۱۰۰ و ۱۹۰ و عثمان و الساحل الجنوبی الخلیج الفارسی ص ۲۷۲ و ۳۰۰ و ۳۰۶ و دیوان النبط ج ۱ ص ۱۰ و رجوع به ج ۲ ص ۶۰۳ (معجم الادباء ج ۲ ص ۶۰۳).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن رمضان نحوی عجلاتی، مکنی به ابوالجود. از علماء ادب و همعصر ابن جنی بوده است. از اوست: ۱- المختصر للمتعلمین. ۲- المقصور و الممدود. ۳- المذکر و المؤنث. ۴- الفرق. (روضات الجنات ج ۲ ص ۵۰۳) (معجم الادباء ج ۲ ص ۱۹۹).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن سلیمان هلالی قیسی. وی از صاحبین و عبدوس بن محمد و ابو عمر طلینکی و یونس بن عبدالله قاضی و محمد بن نبات و ابن فرضی و ابن عطار و ابن هندی و جماعت بسیاری از دانشمندان اندلس روایت کند. سفری به حج رفت و از ابوذر هروی و جز او حدیث اخذ کرد. او مجتهد و اهل صلاح بود بیشتر تألیفاتش را به خط زیبای خود نوشت و در روایت مورد اطمینان بود. در جامع مجلس موعظه داشت که مردم را اندرز میگفت و به دنیا توجهی نمیکرد و مانند شمشری بر ضد مردم دنیاپرست و مال دوست بود. گویند که وی بیماری سلس داشت که هیچ از او جدا نمیگشت ولی هر وقت در جامع می نشست این بیماری مرتفع میشد و به محض تمام شدن موعظت او و رفتن از مسجد جامع باز بیماری به سراغ وی میرفت. وی در رجب سال ۴۵۸ ه. ق. وفات یافت. (الحلل السندی ص ۲۲).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن صباح. از استادان نحو و ادب عرب بود. از سهل بن عثمان و عبدالله بن عمران و جز ایشان روایت کند. در سال ۸۶ یا ۸۷ ه. ق. وفات یافت: ابونعیم گوید: از محمد بن حیان شنیدم که میگفت من مجلس او را دیدم و از او درس شنیدم. (ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۶۰).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن عبدالرحمن بن ابراهیم بن موسی بن ابی العافیة مکناسی زناتی، مشهور به ابن ابی العافیة (وفات ۴۶۲ ه. ق.) یکی از امیرانی است که رهبری طائفة زنات را در شهر فاس هنگامی که لشکر مرابطین لمتونین به سال ۴۶۰ ه. ق. به آنجا هجوم کردند به عهده داشت. وی معتصربن معز زناتی را امیر لشکر در آن جنگ کرد و معتصم در یکی از جنگهایی که با مرابطین داشت مفقود شد. قاسم خود به جای او به سرکردگی لشکر رفت و با همه سپاه خود از شهر فاس بیرون شد. مرابطان شکست خوردند و یوسف بن تاشفین که رئیس آنان و از معرکه جنگ دور بود بار دیگر حمله کرد و فاس را به سختی محاصره نمود و با قهر و غلبه به سال ۴۶۲ ه. ق. به فاس وارد شد و افراد خاندان مفراوه و بنی یفرن و مکناسه را کشت. رجوع به جدوة الاقتباس ص ۳۴۳ و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۶ و نیز ابن ابی العافیة شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن عبدالله اموی، مکنی به ابو محمد و معروف به ابن طال لیل. از حسن بن رشید و ابن زیاد لؤلؤی و تمیم بن محمد روایت کند و ابو عبدالله بن عبدالسلام حافظ و جز او از او روایت دارند. وی پس از

سال ۴۰۷ ه. ق. وفات یافت. (الحلل السندی ج ۲ ص ۲۲).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن علی، ملقب به المنصور بالله. از خاندان الهادی الی الحق حاکم یمن و از ائمه زیدیه است. در اطراف صنعاء به سال ۹۶۷ ه. ق. تولد و نشو و نما یافت و بخشی از علوم را فرا گرفت و مردم را به بیعت خود خواند. جمعیت کثیری به سال ۱۰۱۶ ه. ق. به پیشوائی او بیعت کردند. وی نمایندگان خود را به سوی قبائل اعزام داشت و دارای قدرت و شوکت گردید و با نواب السلطنة ترکیه در یمن به جنگ برخاست و بسیاری از سرزمین او را تصرف کرد و تمام مردم جبال از او پیروی کردند. وی مردی محتاط و شجاع بود و بر همین منوال بود تا در شهره به سال ۱۰۲۹ ه. ق. وفات یافت. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- الاختصاص در حدیث که ناتمام است. ۲- اساس لعقائد الاکیاس. خطی در اصول دین. رجوع به البدر الطالع ج ۲ ص ۴۷ و بلوغ المرام ص ۶۵ و الذریعه ج ۲ ص ۳ و البعثة المصریه ص ۲۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۳.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن فاخر بن محمد اصفهانی، از علماء. وی در سلسله سند حدیثی است که از رسول خدا روایت شده و درباره قدمت کلام خدا است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۶۱).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن قاسم، مکنی به ابویکر و ملقب به سنگ دانگ. از محدثان است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن قاسم. رجوع به قاسم کتون شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن قاسم. رجوع به قاسم حمودی شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن قاسم. رجوع به قاسم بیانی شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن مباشر واسطی، مکنی به ابونصر. از علماء نحو است. وی در بغداد با اصحاب ابوعلی ملاقات کرد و شهر به شهر میگشت تا به مصر رسید و در آنجا سکونت گزید. مردم مصر نزد او به خواندن پرداختند و ابوالحسن طاهر بن احمد بن بابشاذ از او فرا گرفت. تألیفاتی دارد. از اوست: ۱- شرح اللع. ۲- کتاب فی النحو. (معجم الادباء ج ۲ ص ۶۳).

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن موسی، مکنی به ابوفیته، شود.

قاسم. [س] [ا]خ) ابن محمد بن هشام یا هاشم مدائنی، معروف به علوی. در گاهنامه آمده از علماء ریاضی قرن سوم و چهارم هجری است که شاگرد ابن آدمی (حسین بن محمد بن

حمید) بوده و پس از فوت استاد خود کتاب زیج بزرگ او را تمام و کامل نموده و به نظم العقد موسوم ساخته است. کتاب نظم العقد حاوی جداول تعادیل و حرکت اقبالی و ادباری فلک است که قبل از آن کسی متعرض نشده. علوی کتاب زیج استاد خود را در ۳۳۸ به معرض مطالعه و استفاده گذارده است. از عبارت فوق معلوم میشود که در سال ۳۳۸ ه. ق. ابن آدمی وفات نموده بود به طوری که در حدود تقریب اواخر قرن سوم زمان حیات وی را ضبط کردیم. تاریخ وفات علوی بدست نیامد ولی مسلماً بعد از ۳۳۸ چند سالی حیات داشته است. (گاهنامه سال ۱۳۱۰ ه. ش. چ. مجلس ص ۴۲) (تاریخ الحکماء ابن قنطی چ لیبزیک ص ۲۸۲).

قاسم. [س] [لخ] ابن محمد بن یوسف. رجوع به قاسم اشبیلی شود.

قاسم. [س] [لخ] ابن محمد دیمری اصفهانی، مکنی به ابومحمد از علماء نحو و لغت بوده و از ابراهیم بن منویه اصفهانی و محمد بن سهل بن صباح روایت کند. وی چهل سال منصب قرائت (اقرء) داشت. تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- تقویم السنة و تفسیر الحماسة و غریب الحدیث و الایات. ۲- تهذیب الطبع فی نوادر اللغة. ۳- العارض فی الکامل. ۴- تفسیر ضروب المنطق و جز اینها. (روضات الجنات چ ۲ ص ۵۰۳) (ذکر اخبار اصفهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۳) (معجم الادباء چ ۲ ص ۱۹۸ و ۱۹۹).

قاسم. [س] [لخ] ابن مخمر بن مطلب. وی برادر قیس بن مخمره است. پیغمبر به او و برادرش صلت صد وسق^۱ از خبیر داد. مادر این دو تن، بنت معمر بن امیه بن عامر از طایفه بنی بیاضه است. روایتی از قاسم و برادرش صلت ندیدیم. (الاستیعاب چ هند چ ۲ ص ۵۳۵).

قاسم. [س] [لخ] ابن مخمره، مکنی به ابوعروه. یکی از کسانی است که عمر بن عبدالعزیز را اندرز گفته است: موسی بن سلیمان از قاسم بن مخمره نقل کند که قاسم گوید من بر عمر بن عبدالعزیز وارد شدم و در سینه حدیثی داشتم که میخواستم به او بگویم. به او گفتم که روایت است هر کس حا کمی را برای مردم معین کند که روی از مردم بپسندد و به حوائج و خواسته های آنان نرسد خداوند در روز رستاخیز به نیازمندیهای او وقعی ننهد. عمر چون این حدیث بشنید سر به جیب تفکر فروبرد و در میان مردم رفت. وی به سال ۱۰۰ ه. ق. وفات یافت. (سیره عمر بن عبدالعزیز چ مصر ۱۳۳۱ ه. ق. ص ۱۳۶) (تهذیب التهذیب چ ۸ ص ۳۳۷) (الجرح والتعدیل قسم ۲ از جزء ۳ چ ۱۲۰).

(الاعلام زرکلی چ ۲ ص ۶۰).

قاسم. [س] [لخ] ابن مظفر ابی غالب بن محمود بن تاج الامناء ابی الفضل احمد بن الحسن بن هبة الله بن عبدالله بن محمد بن عسا کر دمشقی طبیب بهاء الدین. وی به سال ۶۲۹ ه. ق. تولد یافت و از بسیاری از علماء و محدثین از جمله ابن اللتی و ابن سنی الدوله حدیث شنیده و ابن العوام و سخاوی و یوسف بن خلیل و نصر بن عبدالرزاق جمیلی به وی اجازه حدیث داده اند. او مردی ثروتمند بود و در دیوان خزانه (وزارت مالیه) مدتی مشغول شد و سپس از کار دست کشید. بسیاری از دارائی خود را به مستحقان انفاق میکرد و خانه اش را خانه حدیث و روایت کرده بود. ذهبی گوید محسنات فراوانی بود و نسبت به دانشجویان شکیبائی داشت و به تخلیط مذهب منسوب بود. برزالی قریب پانصد جزء نزد او خوانده است. وی در شعبان سال ۷۲۳ وفات یافت. (الدرر الکامنه چ ۳ ص ۲۴۰).

قاسم. [س] [لخ] ابن معن بن عبدالرحمن بن مسعود قاضی، مشهور به مسعودی و مکنی به ابوعبدالله. از علماء و فقیهان حنفی است که در کوفه به منصب قضا رسید. وی به سال ۱۷۵ ه. ق. در رأس عین وفات یافت. ولی شیخ ابن حجر در کتاب التقریب پس از معرفی وی به شرحی که گذشت گوید: در رجال الصادق از او چنین یاد کرده است: قاسم بن عبدالرحمن بن عبدالله بن مسعود. و این یا سهواست و یا اینکه ابن حجر نام پدر را حذف کرده و به جد نسبت داده است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- کتاب النوادر. ۲- غریب المصنف. (روضات الجنات چ ۲ ص ۳۷۲) (تهذیب التهذیب چ ۷ ص ۳۳۸) (ارشاد الارباب چ ۶ ص ۱۹۹، ۲۰۲) (الفوائد البهیه ص ۱۵۴) (بغیة الوعاة ۳۸۱) (الجواهر المضیه چ ۱ ص ۴۲) (الاعلام زرکلی چ ۲ ص ۶۰) (معجم الادباء چ ۲ ص ۱۹۹ - ۲۰۲) (ابن الندیم ص ۱۰۳).

قاسم. [س] [لخ] ابن منصور دوانیقی خلیفه عباسی. وی در ده سالگی وفات یافت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۱۹).

قاسم. [س] [لخ] ابن مندر بن کوشید ضریر. در محله کلکه می نشست. وی از سعدویه و شاذ کوفی و سهل بن عثمان روایت کند. در آخر عمر به تخلیط مذهب دچار شد و او را تضعیف کرده اند. (ذکر اخبار اصفهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۲).

قاسم. [س] [لخ] ابن موسی. از اهل ری است. صاحب کشف الغمه از اعلام الوری که مصنف طبری است نقل کند که وی امام صاحب الامر را دیده است. (حبیب السیر چ

خیام ج ۲ ص ۱۱۰).

قاسم. [س] [لخ] ابن موسی بن اشیب بغدادی. با موفق به اصفهان وارد شد. وی از بغدادیان و احمد دورقی و احمد بن منیع و عمرو بن عثمان حمصی حدیث کرد. (ذکر اخبار اصفهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۵۹).

قاسم. [س] [لخ] ابن موسی بن جعفر. وی یکی از فرزندان موسی بن جعفر است. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۰۶) (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۸۱).

قاسم. [س] [لخ] ابن مولانا عبدالرحیم. مولانا عبدالرحیم که از طرف محمدخان شبیبی صدرت خراسان را داشت پس از خود خراسان را در میان فرزندان خود قاسم و منصور و یوسف تقسیم نمود. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۸۳).

قاسم. [س] [لخ] ابن مهنا الاعرج. یکی از والیان و حاکمان مدینه است. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۱).

قاسم. [س] [لخ] ابن نصر مخرمی بغدادی، یکی از دانشمندانی است که به اصفهان وارد شده است. وی از ابونعم و عفان و جز ایشان حدیث کند. معلوم نیست که او در اصفهان حدیث گفته باشد. (ذکر اخبار اصفهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۱).

قاسم. [س] [لخ] ابن نصیر بن وقاص، مکنی به ابومحمد و مشهور به ابن ابی الفتح (۲۸۴ - ۳۳۸ ه. ق. / ۸۹۷ - ۹۵۰ م). شاعری است اندلسی از مردم شذونه^۲. وی خطیب و پیش نماز مردم قلسانه^۳ بوده در اواخر عمر به زهد و پارسائی و بی اعتنائی به دنیا پرداخت. دیوان شعری دارد که بیشتر آن پیرامون تقوی و پارسائی است. رجوع به ابن الفرضی ج ۱ ص ۲۹۶ و بغیة الوعاة ص ۳۸۱ و زرکلی چ ۲ ص ۶۰۲ شود.

قاسم. [س] [لخ] ابن هارون الرشید. رجوع به قاسم مؤتمن شود.

قاسم. [س] [لخ] ابن هاشم بن فلیته علوی حسینی. از امیران مکه است. وی به سال ۵۴۹ ه. ق. پس از وفات پدر به حکومت آن شهر رسید و فتنه ای میان او و عمویش عیسی بن فلیته به سال ۵۵۳ ه. ق. درگیر شد و به دنبال آن عیسی بر مکه دست یافت. قاسم گروه بسیاری را گرد خود جمع کرد و به سال ۵۵۷ وارد مکه شدند و چند روزی در آنجا ماندند. عموی او حمله را از سر گرفت و قاسم در این یورش فرار کرده به کوه ابوقبیس بالا رفت. در این اثنا از اسب خود به زمین افتاد و به

۱- هر وسق شصت صاع و یا یک بار شتر است.
2 - Sidona. 3 - Calsena.

دست یکی از یاران عیسی به سال ۵۵۷ ه. ق. کشته شد. رجوع به خلاصه الکلام ص ۲۰ و تاریخ الدول الاسلامیه ص ۱۴۰ و ابن ظهیر ص ۳۰۸ و صبح الاعشی ج ۴ ص ۲۷۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۲ و ۲۲ و حبیب السیر ج ۲ ص ۵۹۹.

قاسم. [س] [لخ] ابن هبة الله العساكر، مكنی به ابو محمد. از عالمان است. وی به سال ۵۹۷ درگذشت. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۳۳۰ و قاسم بن علی بن حسن بن هبة الله عساكر و ابن عساكر شود.

قاسم. [س] [لخ] ابن يوسف بن قاسم بن صبيح عجلي بولاء (بالولاء)، مكنی به ابواحمد. شاعری از مردم كوفه بود. مرزبانى گوید: هو ارثى الناس للبهائم، وی برادر احمد بن يوسف كاتب وزير مأمون و شاعر تر از اوست. پس از برادر زندگى كرد و در مرگ برادر مرثیه گفت. كتاب رسائل از تألیفات اوست. رجوع به مرزبانى ص ۳۳۵ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۲ و ابن الندیم ص ۱۷۸ شود.

قاسم. [س] [لخ] ابن يوسف بن محمد بن علی تجیبی سبتی نجار محدث علم الدین. وی در حدود سال ۶۷۰ ه. ق. تولد یافت و در شهر خود به تحصیل همت گماشت و حدیث شنید و به حج رفت و از عراقی و ابن عساكر و ابن قواس و جز ایشان روایت شنید. ذهبی گوید: من برای او صد حدیث از صد استاد بیرون آوردم. او را حسن خلق و محسناتی فراوان بود. تألیفاتی دارد. كتاب رحلت او را که محتوی سه جلد بزرگ است دیده‌ام. این كتاب را به سبک ابن رشید نگاشته است. پیش از نگاشتن آن كتاب ده سال به سیر و سیاحت پرداخته. رحله وی بر رحله ابن رشید این مزیت را دارد که متضمن فصلی است در شرح احوال مشایخی که وی در هر دیار با آنها ملاقات کرده و از آنان حدیث شنیده است. (الدرر الکامنه ج ۳ ص ۲۴۰).

قاسم. [س] [لخ] ابن يوسف حسینی سمرقندی حنفی، ملقب به امام نصر الدین. از علماء حنفی مذهب است. او راست: قانون فی فروع الحنفیه. (کشف الظنون ج ۱۹۴۳ ص ۱۳۱۳).

قاسم آباد. [س] [لخ] قصبه‌ای است در شمال غرب مشهد، در کنار خرابه‌های طوس، در ایالت خراسان و در سرچشمه نهر «کشف‌رود» از توابع «هری‌رود» و مرکز پرورش بهترین شره‌های ایران است. (قاموس الاعلام ترکی).

قاسم آباد. [س] [لخ] قصبه و اسکله‌ای است در ۲۵۵ هزارگزی بابل در ایالت مازندران. (قاموس الاعلام ترکی).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران. ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان لواسان کوچک بخش افسجه شهرستان تهران. ۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است جزء بخش شه‌ریار شهرستان تهران. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاور علیشاه و ۶ هزارگزی شمالی راه آهن تهران رباط کریم واقع است. در جلگه قرار دارد و هوای آن معتدل است. ۶۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و در بهار از رود کرچ تامین میشود. محصولات آن غلات، چغندر، قند، میوه‌جات و انگور است. شغل اهالی زراعت می‌باشد. در حدود ۱۰ باب دکان مختلفه و بهداشتی دولتی دارد. راه مارو، از طریق کامه ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است جزء دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات. در ۱۵ هزارگزی خاور خمین و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه خمین به دلیجان و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، بنشن، چغندر قند و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد و از طریق امیریه ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است جزء دهستان دو دانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاور ضیاء آباد و ۳ هزارگزی راه شوسه واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است جزء دهستان شراه پائین بخش وفس شهرستان اراک. در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری کمیجان و ۹ هزارگزی راه عمومی واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۷۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. راه مارو دارد. نام قدیمی این ده گوی‌تپه بوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است جزء دهستان طارم بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری سیردان و کنار رود قزل‌اوزن قرار گرفته و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رود کلج و محصول آن غلات و بن‌شن و زیتون و شغل اهالی زراعت است. راه مارو

دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهبین شهرستان اراک. در ۱۸ هزارگزی جنوب فرمهبین و ۳ هزارگزی شهرستان اراک و در دامنه واقع و هوای آن سردسیری است. ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و بن‌شن و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد و در فصل خشکی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است جزو دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. در ۳۰ هزارگزی جنوب ماه‌نشان و ۹ هزارگزی راه عمومی واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۱۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است جزو دهستان قره کهریز بخش سریند شهرستان اراک. در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری آستانه واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۸۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و زه آب رودخانه محلی و محصولات آن غله و بن‌شن و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد و از عقیل‌آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان مهتاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان. در ۸ هزارگزی شمال خاوری صیدآباد و هزارگزی شوسه. دارای ۱۶ تن سکنه. آب قنات این ده لب‌شور و می‌گویند برای معالجه امراض جلدی مفید است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان علا بخش مرکزی شهرستان سمنان. در ۴ هزارگزی سمنان. دارای ۴۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان سندن‌رستاق بخش مرکزی شهرستان. در ۲۴ هزارگزی باختر گرگان و دارای ۹۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان میانرود باختر بخش نور شهرستان آمل. در ۱۳ هزارگزی سفلی آمل در دشت واقع و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی. دارای ۹۰ سکنه شیعه، مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانه میانرود، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت است. راه مارو

دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان. در ۸ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت واقع و سرزمین آن کوهستانی است. دارای ۱۰۵ تن سکنه و شغل عمده اهالی تهیه ذغال است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان. در ۲۴ هزارگزی شمال باختری کاشان. کنار شوسه کاشان به قه. دامنه، هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰ تن سکنه است که شیعه و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، هندوانه، خربزه، شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه مارلو دارد و از طریق نصرآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان جوشقان بخش میمه شهرستان کاشان. در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری میمه، موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آن غلات و خربزه و مختصر میوه، شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مارلو دارد و از طریق کلوخ اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان. در ۱۴ هزارگزی جنوب صیدآباد و ۴ هزارگزی ایستگاه مروان و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل، دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات لب شور محصول آن غلات و حبوبات و پسته و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس بافی است. از طریق ایستگاه سرخده اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان. در ۳۰۰۰ گزی شمال همدان و ۱۰۰۰ گزی خاور شوسه همدان به تهران. جلگه‌ای و سردسیر است. سکنه آن ۸۹۱ تن و فارسی زبانند. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و توتون و انگور و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. در ۱۱۰۰۰ گزی خاور قروه و ۴۵۰۰ گزی شمال شوسه همدان به قروه. جلگه‌ای و سردسیر است. سکنه آن ۲۶۰ تن

و کردزبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد و تابستان از طریق شکوه‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد، شهرستان همدان. در ۱۲۰۰۰ گزی خاوری قصبه اسدآباد و ۱۰۰۰۰ گزی خاور شوسه اسدآباد به همدان. کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۲۴۷ تن ترکی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه‌ها، محصول آن غلات، انگور و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مارلو دارد. سرچشمه رودخانه خنداب بالای آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان ققل رود شهرستان تویسرکان. در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب باختری شهر تویسرکان ۷۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه کنار رودخانه تویسرکان و جلگه واقع است و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه ققل رود. محصول آن غلات، تریاک، صیفی، انگور، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مارلو دارد و از فرسج اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. در ۲۴۰۰۰ گزی باختر کنگاور و ۶۰۰۰ گزی شمال باختری قزوینه. کوهستانی، سردسیر، سکنه آن ۹۴ تن و زبان ایشان فارسی کردی است. آب آن از چشمه کوچک. محصول آن غلات دیمی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان کمازان بخش حومه شهرستان ملایر. در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهر ملایر. کنار راه اتومبیل رو ملایر به اراک. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است. سکنه آن ۵۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، دیم، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج. در ۳۲۰۰۰ گزی شمال باختر رزاب و ۸۰۰۰ گزی شوسه میروان به سنندج. موقع

جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۵۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت، گلهداری و ذغال فروشی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب خاور چرداول، کنار راه شوسه مارلو شیروان. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر است. آب آن از رودخانه چرداول، سکنه آن ۵۰ تن و زبان آنان کردی است. محصول آن غلات، تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز. در کنار راه مارلو قشلاق لجان به دهله و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۶۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، تریاک، و پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۱۹ هزارگزی باختر الیگودرز و ۱۱ هزارگزی خاور شوسه ازنا به دورود و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۴۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، تریاک، پنبه، چغندر و انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قاسم آباد. [س] (لخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. در ۲۲ هزارگزی شمال باختر نورآباد و ۶ هزارگزی خاور شوسه خرم‌آباد به کرمان. در تپه‌ماهور واقع و هوای آن سردسیری مالاریائی است. ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قاسم آباد. [س] (لخ) ده کوچکی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. در ۵ هزارگزی خاور الشتر و ۵ هزارگزی خاور شوسه الشتر به خرم‌آباد واقع است. و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قاسم آباد. [س] [لخ] به کره که نام دیگر آن است رجوع شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان ششده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا. در ۴۹ هزارگزی خاور فسا و دوهزارگزی راه فرعی فسا به دارا کویه و در جلگه واقع است. هوای معتدل و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و گلیم بافی است. دبستان و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان بیضاء بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۶۴ هزارگزی جنوب فسا در اردکان و ۴ هزارگزی راه فرعی بیضاء به زرقان. در جلگه واقع است. هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و ماش و ترباک و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد در ۱۱ هزارگزی خاور قیر و کنار راه مارلو عمومی قیر به مبارک‌آباد. در جلگه واقع است. هوای آن گرم و مالاریایی است. ۱۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه قره‌آغاج و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۷۳ هزارگزی جنوب خاور اردکان و کنار راه فرعی پل‌خان به کامفیروز. در جلگه واقع است. هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان شیب کوه (زاهدان) بخش مرکزی شهرستان فسا. در ۳۰ هزارگزی جنوب خاور فسا و ۵ هزارگزی شوسه فسا به جهرم واقع است. ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از بخش پشت‌آب، شهرستان زابل. در ۱۲۰۰۰ گزی خساور بنجار و ۱۰۰۰ گزی راه مارلو ده دوست محمد به زابل. جلگه، گرم و معتدل و سکنه آن ۱۰۳۳ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند، محصول آن غلات، لبنیات، شغل

اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. برج قدیمی از زمان نادرشاه دارد. راه مارلو نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان. در ۶۰۰۰ گزی خاور رفسنجان و ۷۰۰۰ گزی شمال شوسه رفسنجان به کرمان. در جلگه واقع و سردسیر است. سکنه ۹۴۵ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات، پسته، پنبه، لبنیات، شغل مردم آن زراعت و گلهداری است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. در ۱۳۰۰۰ گزی باختر بمپور و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسه بمپور به چاه‌بهار. جلگه‌ای، و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است. سکنه آن ۲۸۰ تن. آب آن از رودخانه بمپور. محصول آن غلات، ذرت، شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان ده‌بالا بخش خاش شهرستان زاهدان. در ۲۶۰۰۰ گزی خاور خاش و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی گزو به خاش. جلگه‌ای و هوای آن گرمسیر و معتدل است. سکنه آن ۲۱۵ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی دارد. ساکنین از طایفه شهنوازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان نوق باختری شهرستان رفسنجان. در ۵۹۰۰۰ گزی شمال رفسنجان. کنار راه مارلو رفسنجان به بافق، در جلگه سردسیر واقع است. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات، پسته، پنبه، شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان ریگان، بخش فهرج شهرستان بم. در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری فهرج و ۴۰۰۰ گزی راه فرعی ریگان به بم. جلگه‌ای و هوای آن گرمسیر مالاریائی است. سکنه آن ۱۴۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. در ۴۴۰۰۰ گزی جنوب سبزواران و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی سبزواران به

گلشکرد، جلگه، گرمسیر مالاریائی. سکنه آن ۵۵ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. در ۴۸۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۶۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کرمان به چترود. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان. در ۵۵۰۰۰ گزی خاور رفسنجان و ۵۰۰۰ گزی جنوب شوسه رفسنجان به کرمان. سکنه آن ۲۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۹۰۰۰۰ گزی جنوب باختری بافت سر راه مارلو ده سرد جزو واقع است. سکنه آن ۱۲ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. در ۱۷۰۰۰ گزی شمال سعیدآباد، سر راه فرعی زیدآباد به سعیدآباد. سکنه آن ۱۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم. در ۴۰۰۰ گزی جنوب راین، کنار راه فرعی ساردوئیه به راین. سکنه آن ۲ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان باغین بخش حومه شهرستان کرمان. در ۶۰۰۰۰ گزی باختر کرمان و ۱۲۰۰۰ گزی شمال شوسه کرمان به طهران سکنه آن ۲ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از شهرستان لب‌کوی بخش بیستان شهرستان گناباد. در ۲۶ هزارگزی باختر بیستان، سر راه مارلو عمومی نینگان و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۴۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و شغل مردم آن زراعت و مالداری است. راه مارلو و معدن گل سرخ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از دهستان شاندیز بخش طریقه شهرستان مشهد. در ۶ هزارگزی شمال خاوری طریقه، سر راه شوسه قدیمی مشهد به قوچان. در دامنه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن

غلات و بن‌شن و تریاک و میوه جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهسی است از دهستان سه‌قلعه بخش حومه شهرستان فردوس. در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری فردوس و یک‌هزارگزی جنوب شوسه عمومی معدن به فردوس. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۱۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و گاورس و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهسی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. در ۶۶ هزارگزی جنوب باختری رود و ۲ هزارگزی شمال زوزن. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۱۰۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و تریاک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهسی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهسی است از دهستان میلانو بخش شیروان شهرستان قوچان. در ۸۳ هزارگزی جنوب باختری فریمان سر راه مارلو عمومی امیران به دولت‌آباد. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و توتون و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش طیس شهرستان فردوس. در ۶ هزارگزی جنوب طیس و ۴ هزارگزی خاور مارلو عمومی طیس به خداآفرین. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهسی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. در ۱۵ هزارگزی خاور فدیشه و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۷۲ تن

سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کریاس‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان رقه بخش بشرویه شهرستان فردوس. در ۱۶ هزارگزی باختر بشرویه واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. ۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهسی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. در ۱۸ هزارگزی جنوب نیشابور و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهسی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. در ۹ هزارگزی جنوب نیشابور و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهی است از بخش حومه شهرستان یزد. در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختر یزد و ۲۰۰۰ گزی باختر راه یزد به سریزد. جلگه معتدل، مالاریائی، سکنه آن ۵۴۴ تن، آب آن از قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی و نساجی است. راه آن فرعی است. دیستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهسی است از دهستان هرات و مروست بخش شهرباک شهرستان یزد. در ۹۷۰۰۰ گزی شمال باختر شهرباک و ۱۰۰۰ گزی باختر راه مروست به یزد. جلگه، معتدل، مالاریائی، سکنه آن ۵۴۴ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهسی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. در ۵۱۰۰۰ گزی باختر نجف‌آباد و ۷۰۰۰ گزی راه نجف‌آباد به دامنه جلگه و معتدل و سکنه آن ۲۷۰ تن است. آب آن از قنات، محصول آن غلات، بادام، سیب زمینی، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی

زنان پارچه و کریاس بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قاسم آباد. [س] [لخ] دهسی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۶۰۰۰ گزی شمال باختر اردل و ۲۱۰۰۰ گزی تا راه عمومی مارلو. کوهستانی با آب و هوای معتدل، سکنه آن ۱۲۰ تن. زبان لری. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، کتیرا، پشم، روغن و گزنگبین. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. قشلاق آنان در اطراف مسجد سلیمان است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قاسم آباد. [س] [لخ] ده مغروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قاسم آباد. [س] [لخ] (رودخانه... یکی از رودخانه‌های شمال ایران که از خشک‌رود تا آنجا در حدود یک فرسخ است. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۳۹ و ۲۰۳).

قاسم آباد. [س] [لخ] یکی از دههای سدن‌رستاق در مازندران. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸).

قاسم آباد. [س] [لخ] نام محلی کنار راه سلطان‌آباد و ملایر میان بهمنی و دهینجان. در ۳۲۶۰۰ متری طهران واقع است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قاسم آباد. [س] [لخ] نام محلی است کنار راه رامسر به لنگرود میان شیخ زاهد و خشک‌رود. در ۵۰۱۷۰۰ متری طهران واقع است.

قاسم آباد آقا. [س] [د] [لخ] دهی است جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. و در ۲۶ هزارگزی جنوب کرج و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین واقع است. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد و دارای ۴۶۷ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات و رود کردان و محصولات آن غلات، بن‌شن، صیفی، چغندرقتد، لبنیات، انگور و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. امام‌زاده قدیمی و راه مارلو دارد و از طریق پل کردن ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قاسم آباد اخوان. [س] [لخ] دهی است جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران. در ۴ هزارگزی شمال باختر ورامین متصل به راه احمدآباد و یک‌هزارگزی راه شوسه و در جلگه واقع است. هوایی معتدل دارد، سکنه آن ۲۴۱ تن می‌باشند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، صیفی، چغندرقتد و میوه‌جات است. شغل اهالی

زراعت است. راه ماشین‌رو فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸).

قاسم آباد اسکندر. [س د ک د] (بخ) ده کوچکی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد اسماعیل خان. [س د ا] (بخ) دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود. در ۴ هزارگزی جنوب قلعه نو و هزارگزی شوسه شاهرود به گرگان. جلگه، معتدل، دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بن‌شن و میوه‌جات است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳).

قاسم آباد بالا. [س د ا] (بخ) دهی است جزء دهستان سیاه کلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری رودسر نزدیک شوسه رودسر به شهبوار. در جلگه واقع و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی است. ۷۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از نهر سیاه کلرود و محصول آن برنج و مرکبات و چای و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ثلث اهالی در تابستان برای تهیه علوفه گله‌های خود به بیلاق جواهردشت می‌روند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲).

قاسم آباد بزرگ. [س د ب ز] (بخ) دهی است جزء دهستان افشاریه بخش کرج شهرستان تهران. در ۳ هزارگزی باختر کرج و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین. در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۴۶۳ تن است. آب آن از قنات و رود کردان و محصولات آن غلات، بن‌شن، صیفی، چغندرقد، باغات میوه، انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از طریق نیکی‌امام ماشین می‌رود. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد بزرگ. [س د ب ز] (بخ) دهی است از دهستان پیوه زن بخش فریمان شهرستان مشهد. در ۷۲ هزارگزی شمال باختری فریمان و ۷ هزارگزی شمال شوسه عمومی تهران به مشهد واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و ترباک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

قاسم آباد پائین. [س د ا] (بخ) دهی است جزء دهستان سیاه‌کلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری رودسر نزدیک شوسه رودسر به

شهبوار. در جلگه واقع و هوای آن، معتدل مرطوب مالاریائی است. دارای ۸۰۰ تن سکنه. آب آن از نهر سیاه‌لات و استخر محلی و محصول آن برنج، ابریشم، کف و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و پارچه‌بافی و نمدالی است چند دکان داخل آبادی و چند قهوه‌خانه کنار شوسه دارد چادرشپ‌های ابریشمی این محل به خوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۲).

قاسم آباد حاجی محمد صادق. [س د م ح م ص ا] (بخ) دهی است از دهستان حومه باختر رفسنجان. در ۲۰۰۰ گزی باختر رفسنجان، کنار شوسه رفسنجان به یزد. جلگه، سردسیر، سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات، پسته و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸).

قاسم آباد چاه کواری. [س د ک] (بخ) دهی است از دهستان گنبدکی بخش فهرج شهرستان بم. در ۳۴۰۰ گزی جنوب خاوری فهرج و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی بم به ریگان جلگه، گرمسیر و مالاریائی، سکنه ۱۳۱ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات، حنا، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸).

قاسم آباد خانلر. [س د ل] (بخ) دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود. در ۴ هزارگزی جنوب قلعه‌نو و یک‌هزارگزی شوسه شاهرود به گرگان. جلگه، معتدل و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بن‌شن و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳).

قاسم آباد دبیرالسلطان. [س د ر ش س] (بخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۱۶ هزارگزی شمال باختر ری و پنج‌هزارگزی ایستگاه تپه‌سفید. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و در بهار از رود کرج است. محصولات آن غلات، صیفی و چغندرقد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از ایستگاه تپه‌سفید ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد ساقوئیه. [س د ی ی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سرجهان بخش بوانات و سرجهان شهرستان آبداد. در ۸۶ هزارگزی جنوب خاور سوریان و ۹۴ هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان واقع

است. ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۷).

قاسم آباد سفلی. [س د ش ل] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش زرنند شهرستان ساوه. در ۱۵ هزارگزی خاور زرنند در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۳۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات شور و آب خوردن از آب انبار تأمین می‌شود. محصولات آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و لبافی است. راه فرعی دارد. از بنای قدیم یک آب‌انبار دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد شاهی. [س د ا] (بخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۲۴ هزارگزی باختر ری متصل به راه شوسه رباط کریم. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۵۸۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و در بهار از سیلاب کرج است. محصولات آن غلات، صیفی، باغات میوه و چغندرقد و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد علیا. [س د غ ل] (بخ) دهی است جزء بخش زرنند شهرستان ساوه در ۷ هزارگزی شمال باختر زرنند و ۴ هزارگزی راه عمومی. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۷۸۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، بن‌شن، چغندرقد، پنبه و میوه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و لبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد قوام‌الدوله. [س د ق م د ل] (بخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۱۱ هزارگزی جنوب خاور شهر ری و ۲ هزارگزی راه پارچین. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۳۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، صیفی و چغندرقد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از طریق محمودآباد ماشین به سختی می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد کوچک. [س د ج / چ] (بخ) دهی است جزء دهستان افشاریه ساوج بلاغ بخش کرج شهرستان تهران. در ۴۲ هزارگزی باختر کرج و پنج‌هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات رود کردان و محصولات آن غلات، بن‌شن، صیفی، چغندرقد، لبنیات و انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و از طریق قاسم‌آباد بزرگ ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد گرجی. [س د گ] (بخ) دهی است جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران در ۲۴ هزارگزی باختر کرج. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رود کردان و محصولات آن غلات، بن‌شن، انگور، صیفی و لبنیات است. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد و از طریق قهوه‌خانه پل کردان که سر راه شوسه کرج به قزوین است ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم آباد گنکی. [س د گنم ب] (بخ) دهی است از دهستان گنکی بخش فهرج شهرستان بم. در ۲۰۰۰ گزی جنوب فهرج و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی بم به ریگان. در جلگه واقع است. هوای آن گرمسیر مالاریائی است. سکنه آن ۱۴۸ تن و آب آن از قنات، محصول آن غلات، خرما و حنای است. شغل مردم آن زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم آباد لک لک. [س ل ل] (بخ) دهی است از دهستان جلگه افشاردرم بخش اسدآباد، شهرستان همدان. در ۱۸۰۰ گزی جنوب باختر اسدآباد، بین موسی‌آباد و لک لک. در جلگه واقع است. هوای آن سردسیر مالاریائی است سکنه آن ۳۱۴ تن. آب آن از قنات و چشمه، محصول آن غلات، لبنیات، تریاک، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان: گلیم و جاجیم بافی است. راه در فصل خشکی اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاسم آباد میر هاشم. [س د ش] (بخ) ده کوچکی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود. در ۱۷ هزارگزی جنوب قلعه‌نو. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد وی‌ن‌سار. [و ن] (بخ) ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری بیجار کنار رودخانه قزل اوزان واقع است. سکنه آن ۲۰ تن میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاسم آباد ینگی قلعه. [س د ی ق ع] (بخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. در ۱۸ هزارگزی شمال ضیاء‌آباد و ۶ هزارگزی راه عمومی. در دامنه واقع و هوای آن سردسیری است. ۱۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات دیمی مختصر یونجه، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و صنایع دستی آنان قالی، گلیم و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد و از تاکستان ماشین می‌رود.

کردهای این ده از طائفه کا کاوند هستند و تغییر مکان نمی‌کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم آقا. [س ا] (بخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. در ۵۰ هزارگزی باختری ایذه واقع است. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قاسم آمدی. [س م م] (بخ) از علماء قرن ۱۱ ه. ق. و از مشاهیر خوش‌نویسان است. وی از وطن خود دیاربکر به استانبول آمد و در ۱۲۰۴ ه. ق. درگذشت. چون آیات قرآنی را به خط غبار بر روی دانه‌های برنج مینوشت به «غباری» شهرت یافته است. دعوی سیادت نیز میکرد اما نسبش مجهول است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم ادریسی. [س ا] (بخ) رجوع به قاسم حمودی و قاسم کنون شود.

قاسم ارسلان. [س ا س] (بخ) وی از شعرای ایران و از مردم مشهد است. در دوره اکبر شاه هندی به هندوستان مسافرت کرد و در ۹۹۵ ه. ق. درگذشت. دیوانی داشته است ولی از اشعار او به دست نیامد. (قاموس الاعلام ترکی).

قاسم اشبیلی. [س ا] (بخ) ابن محمدبن یوسف بن محمدبن ابی‌یداس برزالی اشبیلی دمشقی، مشهور به علم‌الدین برزالی و مکنی به ابومحمد (۶۶۵ - ۷۳۹ ه. ق. / ۱۲۷۶ - ۱۳۳۹ م). محدث و مورخ است در شهر اشبیلیه در دمشق متولد شد و از مصر و حجاز دیدن کرد و کتابی در تاریخ تألیف نمود. این کتاب خطی است و پیوند تاریخ ابی شامه است که آن را به سال ۷۳۸ ه. ق. میرساند و نام کسانی را که حدیث از آنان شنیده و کسانی را که به وی اجازه سفر داده‌اند به ترتیب آورده است و اینان در حدود سه هزار تن میشوند و شرح احوال ایشان را در دو کتاب به نام «مطول» و «مختصر» گرد آورده است. و نیز او راست: «الوفیات» خطی، «الشروط» خطی، «ثلاثیات من مسند احمد» خطی، «مختصر المائة السابعة» خطی، «العوالی المسندة» خطی، «مجامیع» و تعالیق و حواشی فراوان دیگر. وی مردی دانشمند و خوش‌اخلاق و خوش‌محضر بود و تولیت مشیخه نوری و مشیخه دارالحدیث دمشق با وی بود. کتابهای خود و قسمتی از املاک خوب خود را برای امور خیر وقف کرد و در حال احرام در خلیص بین مکه و مدینه وفات یافت. وی منسوب است به برزله از طوائف

بربر. رجوع به فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۳ و البدر الطالع ج ۲ ص ۵۱ و تذکره الحفاظ ج ۴ ص ۲۸۳ و ذیل طبقات الحفاظ ۱۸ و غریبال الزمان خطی و ابن الوردی ج ۲ ص ۲۳۷ و آداب اللغه ج ۳ ص ۱۷۲ و البدیاه والنهایه ۱۴: ۱۸۵ و النعمی ج ۱ ص ۱۱۲ و درر الکامنه ج ۳ ص ۲۳۷ و زرکلی ج ۲ ص ۶ ج ۱۷ و قاموس الاعلام ترکی و نیز برزالی شود.

قاسم اصفهانی. [س ا ف] (بخ) رجوع به قاسم بن اسد و قاسم بن ابی‌یوب بن بهرام شود.

قاسم اعرج. [س م ا ز] (بخ) رجوع به قاسم بن مهنا شود.

قاسم اف. [س ا] (بخ) (خانان) طائفه‌ای هستند از خانان بلاد بلغار و از خاندان قاسم بن آغ محمد. رجوع به قاسم بن آغ محمد شود. (طبقات السلاطین لنین‌پول ص ۲۰۸).

قاسم افندی. [س ا ف] (بخ) سعد ضابط. از علماء است و اوراست: کتاب الوشاح الذهب وطوقه فی تعبته الجیش و سوقه. این کتاب در مصر طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۳).

قاسم اکبرآبادی. [س م ا ب] (بخ) از شعرای هندوستان است و در آگره نشو و نما یافته است. یک منظومه فارسی به عنوان ظفرنامه اکبرخانی به نام اکبرخان پسر دوست‌محمدخان حاکم افغانستان سروده و در آن از سفر انگلیسها به کابل بحث کرده است. این مثنوی به سال ۱۲۶۰ ه. ق. پایان یافته از اشعار آن بدست نیامد. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم الارزاق. [س م ا] (بخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (ناظم الاطباء).

قاسم امام. [س ا] (بخ) (میرزا) ابن خواجه جلال‌الدین میرکی. از اعیان و اشراف هرات بود. وی در جوانی به تحصیل علوم همت گماشت و به مطالعه رسائل متداول عصر پرداخت و در خوشنویسی زبانزد عموم گردید و در فن شطرنج صغیر و کبیر مهارت تمام یافت. اشعار دلفریبش به سلاست الفاظ و جسودت معانی مزین است و منشآت پرمایه‌اش در نظر فاضلان سخن‌سنج مطبوع. این اشعار از اوست:

شد مرا کاسه سرخاک در میخانه

باشد از گردش ایام شود پیمانہ

ز آشنایان همه بیگانه شدم بهر تو من

آشنا ناشده گشتی تو ز من بیگانه

پیش واعظ منشن قصه طوبی مشنو

قد برافراز که کوتاه شود این افسانه.

وی در فتنه ابوالقاسم بخشی که در زمان سلطان حسین میرزا اتفاق افتاد از مخالفان

وی (بخشی) بشمار میرفت. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۳۷، ۶۱۷).

قاسم امین. [س آ] (اخ) از نویسندگان و دانشمندان مصر است که به سال ۱۸۶۵ م. در قاهره تولد و به سال ۱۹۰۸ م. وفات یافت. وی از مدارس دولتی مصر فارغ التحصیل شد و برای آموختن حقوق به کشور فرانسه اعزام گردید و پس از تکمیل رشته حقوق به مصر برگشت و به عنوان وکالت انجام وظیفه کرد. سپس مستشار دیوان استیناف گردید. بیست و سه سال با کمال صداقت و امانت و شهامت در خدمت دولت بود. شهرت وی بیشتر مرهون حمایت او از زنان و مقالاتی است که درباره آزادی زنان و احترام به حقوق آنان نوشته و پیشوائی گروه آزادی زنان را به عهده گرفته است. بسیاری وی را تکفیر و تخطئه کرده اند. او راست: تحریر المرأة که به سال ۱۳۱۹ ه. ق. / ۱۸۹۹ م. در ۱۶۲ صفحه در مصر چاپ شده است. ۲- کلمات فی الاخلاق. ۳- المرأة الجديدة و گویا این کتاب رد است بر رد کتاب وی تحریر المرأة که به سال ۱۹۰۱ م. در ۲۲۹ صفحه در مطبعه معارف مصر چاپ شده است. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۱ و ۱۴۸۲. آداب اللغه العربیة ج ۴ ص ۳۱۵ و رواد النهضة الحديثة ص ۲۰۷ و عیسی متولی در روزنامه اهرام ۱۹۵۰/۴/۲۳ و معجم المطبوعات ۱۴۸۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹.

قاسم انباری. [س ام] (اخ) رجوع به قاسم بن محمد بن بشار و ابو محمد قاسم شود. **قاسم اندلسی.** [س ام اُدُل] (اخ) رجوع به قاسم بن نصیر بن وقاص و قاسم بیانی شود. **قاسم انوار.** [س ام اُن] (اخ) سید علی بن نصیر بن هارون بن ابوالقاسم حسینی یا موسوی تبریزی ملقب به معین الدین یا صفی الدین و متخلص به قاسم و مشهور به قاسمی و شاه قاسم، عارفی است فاضل و شاعری است ماهر از اکابر صوفیه و عرفای قرن نهم هجری که در اصول طریقت و سیر و سلوک دست ارادت به سلطان صدرالدین موسوی بن شیخ صفی الدین سید اسحاق اردبیلی جد سلاطین صوفیه داده و در خدمت آن پیر روشن ضمیر ریاضات بسیاری کشیده و هم از طرف او به قاسم الانوار ملقب گردیده و صحبت شاه نعمت الله ولی ماهانی را نیز دریافته و در قزوین و سمرقند و گیلان و هرات و خراسان سیاحتها کرده و در هرات به ارشاد عباد آغازیده و محل توجه عامه گردیده و نفوذ بسیار داشته و به همین جهت شاهرخ میرزا به هراس افتاده و صلاح شاه را در بیرون شدن قاسم از هرات دیدند. قاسم مدتی در بلخ و

سمرقند روزگار گذرانید و مشمول عنایت الغیبیک گردید و سرانجام در اثباتی مراجعت به وطن خود در قریه خرجرد یا قصبه لنگر جام از توابع نیشابور به مناسبت لطافت آب و هوا اقامت کرد و به سال ۸۳۵ یا ۸۳۷ یا ۸۳۸ ه. ق. در همانجا وفات یافت و در اواخر قرن نهم به امر امیر علی شیرنوائی عمارتی زیبا بر قسبر وی بنا کردند. وی تألیفاتی دارد. او راست: ۱- انیس العاشقین. این کتاب مثنوی فارسی است. ۲- تذکرة الاولیاء یا مقامات العارفین و این نیز مثنوی است. ۳- دیوان شعر مشتمل بر غزلیات و قطعات و رباعیات و این دیوانی است نیکو و بیشتر آن در تصوف و نصیحت است و یک نسخه خطی آن به ضمیمه دیوان حافظ به شماره ۲۰۲ و یک نسخه دیگر که علاوه بر غزلیات و قطعات و رباعیات او شامل دو مثنوی مذکور هم هست و در حاشیه دیوان کمال خجندی از اول تا آخر نوشته شده اند به شماره ۲۶۶ در کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید تهران موجود است. این اشعار از اوست:

از هر طرفی چهره گشائی که منم
در هر صفتی جلوه گرائی که منم
با اینهمه که گاه غلط می افتم
نادان کس و بله روستائی که منم.

✽

نمی توان خبری داد از حقیقت دوست
ولی بروی حقیقت حقیقت همه اوست.

✽

از مسجد و میخانه وز کعبه و بتخانه
مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه.

✽

در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست
آن کس قدم نهاد که اول ز سرگذشت

✽

قضا شخصی است پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد و آنگه دو بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش.

✽

از افق مکرمت صبح سعادت دمید
محو مجازات شد شاه حقیقت رسید
راه به وحدت نبرد هر که نشد در طلب
جمله ذرات را از دل و از جان برید

✽

در حرم وصل دوست زنده دلی راه یافت
کز همه خلق جهان بار ملامت کشید
وصلت الله یافت قاسم و ناگاه یافت
زانکه به شمشیر لا از همه عالم برید.

✽

قاسم انوار چهار مرتبه پیاده به حج رفته و دو دفعه آن را با پای برهنه بوده است. رجوع به

هدیه الاحیاب ص ۲۱۴ و مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۵۳۲ و سفینه ص ۱۷۵ و حبیب السیر ج ۳ ص ۶۱۷ و ج ۴ ص ۶ و ۷ و ۱۰ و ۱۱ و ریحانة الادب شود.

جامی گوید اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده است، یکی دیوان اشعار مشتمل بر حقائق و اسرار وی که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است و دیگر جماعتی که خود را منسوب به وی میدانند و مرید وی می شمارند و اکثر ایشان از رتبه اسلام خارج و در دایره اباحت و تهاون به شرع و سنت داخل میباشند. در تاریخ ۸۳۰ ه. ق. پادشاه وقت را کسی زخمی زد و به توهم آنکه این کار با وقوف سید قاسم بوده او را از شهر هرات اخراج کردند. وی به جانب بلخ و سمرقند رفت و از آنجا مراجعت کرد و در خرجرد جام متوطن شد و به سال ۸۳۷ وفات یافت و قبر وی در آنجا است. (نفحات الانس ج ۱۳۳۶ صص ۵۹۳-۵۹۵). ادوارد براون آرد

دومین شاعر عصر امیر تیموری که جالب توجه است قاسم الانوار است. وی شاعری است صوفی، نکات مهمه راجع به تاریخ حسیات وی را ریسو در فهرست بدیگتونه خلاصه کرده: (فهرست ریسو ص ۶۳۵) سید قاسم انوار در سراب (سراو) در ولایت تبریز به سال ۷۵۷ ه. ق. / ۱۳۵۶ م. متولد شد. در علم شریعت شاگرد شیخ صدرالدین اردبیلی که یکی از اجداد صوفیه است بوده و پس از وی نزد شیخ صدرالدین یمینی تلمذ نمود که او خود نیز از تلامذ شیخ اوحدالدین کرمانی است. پس از آنکه چندی در گیلان اقامت نمود به خراسان رفت و در هرات ساکن شد و آن در زمان سلطنت تیمور و فرزندش

شاهرخ است. در آنجا مریدان و شاگردان بسیار از اطراف نزد وی جمع آمدند و به قدری دارای نفوذ و عظمت گردید که شاه را تحت الشعاع خود قرار داد. عبدالرزاق در مطلع السعدین حکایت میکند که چون در سال ۸۳۰ ه. ق. / ۱۴۲۶ م. شاهرخ در مسجد جمعه هرات مورد حمله احمدلر قرار گرفت و مجروح گردید، سید قاسم مورد سوء ظن میرزا بایسنقر واقع شد و گفتند که قتل در تحت حمایت او بوده است. از این رو سید ناگزیر شد که هرات را ترک گوید و به سمرقند برود و در آنجا در ظل عنایت میرزا آغیبیک قرار میگیرد. معذک چند سال بعد وی به خراسان مراجعت نمود و در خرجرد که شهری است در ولایت جام منزل گزید و هم در آنجا به سال ۸۳۷ ه. ق. / ۱۴۳۳ م. وفات یافت. (ترجمه تاریخ ادبیات براون ج ۳

صص ۵۱۴ - ۵۲۶.

قاسم بازار. [س ب] (اخ) قصبه‌ای است نزدیک شهر مرشدآباد در ایالت راجاچاهی در بنگال هندوستان و به علت منسوجات ابریشمی معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم برزالی. [س م ب] (اخ) رجوع به قاسم بن محمد بن یوسف شود.

قاسم برید. [س ب] (اخ) مؤسس سلسله بریدشاهی در دکن هندوستان است. اصل او ترک یا گرجی است. ابتداء وزارت محمودشاه ثانی حاکم دکن را یافت ولی به سال ۸۹۸ ه. ق. به استقلال حکومت را به دست گرفت و بعد از ۱۲ سال حکمرانی به سال ۹۱۰ ه. ق. درگذشت. پسر وی امیر برید احمدآباد را نیز از محمودشاه گرفت و پایتخت خود قرار داد و فرزندان او به نام برید شاه معروف گردید. هفت تن از فرزندان قاسم برید حکومت یافته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به معجم الانساب زامباور شود.

قاسم برید ثانی. [س ب] (اخ) پنجمین حکمران از سلسله برید شاهی است که به سال ۹۷۷ ه. ق. به جای برادرش ابراهیم برید شاه بر تخت نشست و سه سال حکومت کرد. پسرش علی برید شاه ثانی جانشین او گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم بصری. [س م ب] (اخ) رجوع به قاسم بن جعفر شود.

قاسم بکرچی. [س ب] (اخ) ابن محمد یکی از ادیبان و شاعران حلب است. تألیفات و دیوانی نیکو دارد. او راست: ۱- حلیه العقد البدیع چاپی. و این شرحی است بر بدیع اشعار خود. ۲- شرح الخزرجیه. ۳- شرح همزیه البوصیری. ۴- الدر المنتخب من امثال العرب خطی. ۵- شفاء العلیل فی نظم الزحافات والعلل. در عروض. رجوع به سلک الدرر ج ۴ ص ۱۰ و اعلام النبلاء ج ۶ ص ۵۳۵ و الکتبخانه ج ۴ ص ۲۳۰ و هدیه العارفین ج ۱ ص ۸۳۴ و بروکلمان^۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۸ شود.

قاسم بیانی. [س ب] (اخ) ابن اصغری محمد بن یوسف بن ناسر بن عطاء، بنده ولید بن عبدالملک بن مروان است. وی از بیانه از توابع قرطبه در اندلس است. در قرطبه از بقی بن مخلد و محمد بن وضاح روایت شنیده و آنگاه به مکه و عراق و مصر کوچ کرده و از ابن ابی الدنیا و کبار روایت اخذ کرده و در فقه و حدیث و نحو و شعر دستی داشته و بر کتاب ابوداود تصنیف دارد. وی به سال ۱۴۴ ه. ق. در ۹۳ سالگی وفات یافت. (تاج العروس «ب» ن).

قاسم بیانی. [س ب] (اخ) ابن

محمد بن قاسم اندلسی نوه قاسم بیانی معروف. از علماء است. ابو عمرو و احمد فرزند او از او روایت دارد. و احمد خود از مشایخ ابن حزم است. (تاج العروس «ب» ن).

قاسم بیانی. [س ب] (اخ) ابن محمد بن قاسم ابن محمد بن سیار اموی اندلسی قرطبی، مکنی به ابو محمد از بزرگان فقیهان و محدثان اندلس است. وی بنده ولید بن عبدالملک خلیفه اموی بود و از مجتهدانی است که قائل به حجة و نظر است. از تألیفات او کتاب «ایضاح» است در رد بر مقلدان. وی منسوب است به بیانه^۲ اندلس و در قرطبه به دنیا آمده و هم در آنجا به سال ۲۷۶ ه. ق. درگذشته است. رجوع به تذکره الحفاظ ج ۲ ص ۱۹۹ و شذرات ج ۲ ص ۱۷۰ و جذوة المقتبس ۳۱۰ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۶ شود. در تاج العروس آمده است: قاسم بن محمد بن قاسم بن سیار اندلسی از دانشمندان است. وی به مذهب شافعی مایل بوده و بازمزی و جز او مصاحبت داشت. به سال ۲۲۸ ه. ق. وفات یافت. فرزندش احمد بن محمد بن قاسم از او روایت دارد. (تاج العروس «ب» ن).

قاسم بیانی. [س ب] (اخ) خیرالدین بن محمد حنفی بغدادی مشهور به بیانی و مکنی به ابوالخیر از اهل بغداد و متصوف و عالم به حدیث و تفسیر بود. کتابهایی در تصوف و وعظ و کلام تألیف کرده و از کسانی که پس از مرگش برای وی مرثیه سروده‌اند یکی معروف رصافی و دیگر جمیل صدقی رهاوی است. او به سال ۱۳۲۰ ه. ق. وفات یافت. رجوع به لب اللباب ج ۱ ص ۱۱۹ و فی عشائر العراق ج ۱ ص ۳۱۶ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۶ شود.

قاسم بیرونی. [س م ب] (اخ) رجوع به قاسم کستی شود.

قاسم بیضاوی. [س م ب] (اخ) (میرزا ابوالقاسم) زاد و بومش شهر بیضاست ذهنش رسا و طبعش بیضا و کلامش مقبول دلهاست. او راست:

بالا زند ز شوق تماشای عارضت
دامان خیمه سیه شام نور شمع.

روشن دل از محبت شاه ولایت
در نجف شود ز صفا سنگ تربت.

ندانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرآبم
که در هر دانه‌ای برقی است همچون کرم شب تابم.

(صبح گلشن چ هند ص ۳۲۷).
قاسم بیگ. [س ب] (اخ) از امرای بایندری ودائی رستم بیگ بن مقصود بیگ است. رستم بیگ پس از شکست بایستقر و

نشستن بر تخت سلطنت قاسم بیگ را والی دیاربکر ساخت. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۳۸ و ص ۴۶۹).

قاسم بیگ. [س ب] (اخ) از بازماندگان حکمرانان قره‌مان است. وی پس از فتح قره‌مان در دوره ابوالفتح سلطان محمدخان ثانی سرکشی کرد، و اسحاق پاشا صدر اعظم سپاهبانی برای سرکوبی او گسیل داشت و او را شکست داد. در دوره سلطان بایزیدخان مجدداً دست به آشوب زد و به سال ۸۸۸ ه. ق. درگذشت و با مرگ او سلسله حکمرانان قره‌مان انقراض یافت. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم بیگ. [س ب] (اخ) متخلص به قسمی، خلف عباس بیگ، از امیرزادگان افشار است. بسیار عاشق پیشه بوده. گویند معشوقی داشته مسمی به سیمائی، بجهت او تدارک عروسی گرفته در شب زفاف در حضور عروس هوس بوس و کنار کرده سیمائی را عرق حمیت دامن گیر شده خنجر به قصد حیات خود کشیده قاسم بیگ در عالم نیاز سینه پیش داشته، سیمائی را غیرت دست داده به همان خنجر مهم او را به انجام رسانیده و خود هم به قصاص رسیده عروسی به عزا مبدل شد. این چند شعر او راست:

با کم از کشته شدن نیست، از آن میترسم
که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
قسمی آن صبر و شکیبی که به او مینازی
بنمایم بتو چون یک دوسه منزل برود.

*

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند
من و شکایت آن بیوفا خدا نکند
مراسم بخت زبونی که بیوفا طلب است
نمیشود که ترانیز بیوفا نکند.

*

نه بخانه دل قراری نه بکوی یار گیرد
چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد.

(از آتشکده آذر با تحشیه شهیدی ص ۲۰).
قاسم بیگ. [س ب] (اخ) متخلص به حالتی است. رجوع به حالتی شود.

قاسم بیگ پوناک. [س ب] (اخ) رجوع به قاسم پوناک شود.

قاسم بیهقی. [س م ب] (اخ) رجوع به قاسم بن دهم شود.

قاسم پاشا. [س] (اخ) از وزیران سلطان سلیمان خان قانونی است. وی بهنگام حکمرانی سلیمان در مغنیا دفتر دار وی بود. و پس از جلوس سلطان به وزارت رسید. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم پاشا. [س] [اِخ] (کوزلجه) از وزیران عصر سلطان سلیمان خان قانونی است. وی به سال ۹۲۹ ه. ق. والی مصر گردید و هنگامی که احمد پاشا به ولایت مصر منصوب شد او به باب عالی بازگشت و در همان سال مجدداً والی مصر شد و این بار هفت ماه آن سمت را دارا بود و چون بعثت انقلاب مصر ابراهیم پاشا صدراعظم خود عازم مصر شد قاسم پاشا به باب عالی برگشت و وزیر ثانی گردید. هنگام سفر سلطان سلیمان خان به مجارستان قائم مقام سلطان گردید و بعد والی موره شد. محله بزرگ قاسم پاشا در بالای ترسانه به نام اوست. (قاموس الاعلام ترکی).

قاسم پرناک. [س پ] [اِخ] حاکم فارس بوده است. چون احمدشاه بن اغورلو محمدین حسن بیگ بر تخت سلطنت آذربایجان جلوس کرد مقرراتی وضع نمود که باعث مخالفت ایبه سلطان و قاسم پرناک گردید. و این دو احمد شاه را سرانجام به قتل رسانیدند. (حبیب السیر ج ۴ ص ۴۴۳ و ۴۴۶).

قاسم تبریزی. [س م ت] [اِخ] رجوع به قاسم انوار شود.

قاسم تکروری. [س ؟] [اِخ] یکی از مردان شایسته و پارسا است که در مدینه سکونت داشت. وی در میان کوهها به سیاحت میرداخت و جز روزهای جمعه به شهر نمی آمد. او در ماه ذوالحجه سال ۷۴۷ ه. ق. وفات یافت. (الدرر الکامنه ج ۳ ص ۲۴۱).

قاسم تلمسانی. [س ت ل] [اِخ] رجوع به قاسم بن سعید شود.

قاسم تلیدی. [س ت] [اِخ] رجوع به قاسم احمد بن موسی شود.

قاسم تمار. [س ت م ا] [اِخ] یکی از پسر خوران مشهور عرب است. در شرح پرخوری وی داستانها گفته اند. رجوع شود به العقد الفرید ج ۳ ص ۳۸۴ به بعد و مروج الذهب ج پاریس ص ۵ صص ۴۰۱ - ۴۰۲ و ج ۶ ص ۲۱۵ و ۲۱۸ و ج ۷ ص ۱۷۰ و ج ۸ ص ۱۱۰ و کتاب البخله جاحظ ص ۲۱۵ و ۲۱۶ و اغانی ج ۲ صص ۱۸۱ - ۱۹۰ و شذرات الذهب فی اخبار من ذهب ج ۱ ص ۱۲۷ و فصل ششم از باب دوم از قسم سوم از فن دوم از کتاب نهایت الارب فی فنون الادب نویری و مستطرف ج ۱ ص ۲۱۴ و ۲۱۵ و کتاب التاج جاحظ ص ۱۱ و جز اینها شود.

قاسم تنوخی. [س م ت] [اِخ] رجوع به قاسم بن عیسی بن ناجی شود.

قاسم تونسلی. [س ن] [اِخ] ابن محمد پزشکی بود و در بیمارستان منصوری قاهره به تدریس طب اشتغال ورزید و به تولیت

مشیخه رواق مغربیان ازهر نائل گشت. شعر هم دارد. وی به سال ۱۱۹۳ ه. ق. وفات یافت. رجوع به الجبرتی ج ۲ ص ۵۴ و الاعلام زرکلی طبع ۲ ج ۶ ص ۱۸ شود.

قاسم ثانی. [س م] [اِخ] رجوع به قاسم بن محمد بن ثانی شود.

قاسم ثقفی. [س م ت ق] [اِخ] ابن امیه بن ابی الصلت. پدرش قبل از بعثت پیغمبر از پیمبری و بعثت یاد میکرد و تا زمان بعثت پیغمبر زنده بود ولی شقاوت بر او مستولی گردید و اسلام نیاورد، بلکه درباره اهل بدر با اشعار معروف خود مرثیه گفت و تا هنگام مرگ به کفر خود باقی بود، و گفته اند به سال نهم هجری وفات یافت. پسر وی قاسم را مرزبانی در معجم الشعراء یاد کرده است. قاسم علی القاعده در زمره صحابه بوده است زیرا به طوری که مکرر گفته شده کسی از قریش و ثقیف در مکه و طائف نماند مگر آنکه اسلام آورد. (الاصابه جزء ۳ قسم ۱ ص ۲۱۳).

قاسم ثقفی. [س م ت ق] [اِخ] رجوع به قاسم بن ربیع شود.

قاسم جرجانی. [س م ج] [اِخ] رجوع به قاسم نجفی شود.

قاسم جرموزی. [س م ج] [اِخ] ابن حسن بن مطهر بن محمد جرموزی (وفات ۱۱۴۶). مورخی است از مردم یمن که در بندر «المخا» متولد شد و در صنعا زندگی کرد و وفات یافت. وی مشاغلی را احراز کرد که آخرین آنها منصب قضا در شهر صنعا بود. تألیفاتی دارد. از اوست: ۱- نزهة اللفظ فی من ملک الیمن خطی. ۲- صفوة المعاصر فی آداب المعاصر. وی شرح حال گروهی از مردم زمان خود را در آن آورده است. ۳- هدایة المسترشد خطی. این کتاب منظومه ای است در فقه زیدیه. رجوع به خلاصة الکلام ص ۴۲ و ۴۳ و الضوء اللامع ص ۱۱ ج ۱۴۳ و التبر المسبوک ۲۸۳ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۸ شود.

قاسم جنابذی. [س ج ب] [اِخ] (امیر) ابن امیرسید جنابذی است، طبع نیک دارد در این اوقات (دوران مؤلف مجالس النفاثین) در صفت بهار مثنوی ابداع کرده، و از آنجا بسیار قوت طبع او فهم میشود. این اشعار در وصف بهار از اوست:

صنوبر زده شانه گیسوی خویش
کشیده دل عالمی سوی خویش
عبان شاخ گل زآب صافی ضمیر
چو قد بتان در قبابی حریر
قد سرو و آب از درخشندگی
بود خضر و سرچشمه زندگی.

(ترجمه مجالس النفاثین ج بانک ملی ص ۶،

۸، ۱۳۹، ۱۴۰). رجوع به قاسمی گنابادی شود.

قاسم جهنی. [س م ج] [اِخ] ابن حنظلة الجهنی یکی از سرداران لشکر علی (ع) در جنگ صفین است. (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۴۵).

قاسم حرابی. [س م ح] [اِخ] از عارفان است. بشرحافی به زیارت وی میرفت روزی بیمار شد. بشرحافی به عبادت او آمد، دید که خشتی زیر سر نهاده و یک پاره بوربای کهنه در زیر پهلوی انداخته. چون بیرون آمد همسایگان وی گفتند سی سال است که همسایه ماست و هرگز از ما حاجتی نخواستہ است. (نفحات الانس ج ۱۳۳۶ ص ۴۹).

قاسم حلاق. [س م ح ل] [اِخ] ابن صالح بن اسماعیل حلاق (۱۲۲۱ - ۱۲۸۴ ه. ق. ۱۸۰۶ - ۱۸۶۷ م). دانشمندی است دمشق و جد شیخ جمال الدین قاسمی است. تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- مسائل الرضاع. ۲- اعانة الناسک علی اداء المناسک. و فرزندش محمد سعید بن قاسم کتابی به نام «التفرالباسم» در شرح حال وی نگاشته است. رجوع به مقدمه شرح الام خطی و منتخبات التواریخ دمشق ۶۷۴ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۱۱ شود.

قاسم حمودی. [س ح م و د ی] [اِخ] ابن حمود بن میمون ادریسی حسنی ملقب به مأمون (۳۵۱ - ۴۳۱) دومین شاه از شاهان دولت حمودی قرطبه است. سلیمان بن حکم اموی حکومت جزیره سبز (خضراء) را به وی داد. برادر وی علی بن حمود بر سلیمان شورید و اندلس را تصرف کرد و به خلافت بر او بیعت کردند. و به سال ۴۰۸ ه. ق. علی وفات کرد قاسم به جای برادر به خلافت رسید و قرطبه را مرکز خود قرار داد. وی مردی خوش اخلاق و پاک سرشت بود. مردم در زمان او در رفاه و آسایش و امان زیستند. فرزند برادرش یحیی بن علی در مالمقه به سال ۴۱۲ ه. ق. بیعت خود را شکست و به دنبال این شورش قاسم از قرطبه بدون جنگ بیرون رفت و در اشبیلیه سکونت گزید و مردم را گرد خود جمع کرد و از بعض طوایف بربری دلجوئی نمود و با کمک آنان به سوی قرطبه هجوم آورد و به سال ۴۱۳ بدان شهر وارد گردید ولی کارش سامان نیافت و به سوی شریس رفت. یحیی او را گرفت و در مالمقه زندانی کرد. وی در زندان به سال ۴۳۱ ه. ق. وفات یافت. رجوع به سیر النبلاء خطی طبقه ۲۲ و ابن اثیر ج ۹ ص ۹۴ و جذوة المقتبیس ص ۲۲ و الذخیره ج ۲ ص ۱۲ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۹ و ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۱۶ شود. ابن

حمود^۱ چهارمین از امیران حمودی اموی اندلس است. وی از سال ۴۱۳ تا ۴۱۶ ه. ق. (۱۰۲۲ - ۱۰۲۵ م) خلیفه بود. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام).

قاسم حمودی. [س م ح م] (اخ) ابن محمد بن قاسم بن حمود از امیران و حاکمان اخیر حمودیان اندلس است. بعضی از مورخان وی را آخرین امیر حمودی اندلس شمرده‌اند که پس از وفات پدر به سال ۴۴۰ ه. ق. به حکومت جزیره خضرا رسید و شش سال این فرمانروائی استمرار داشت تا عباد بن محمد معتضد لخمی فرمانروای اشبیلیه به سال ۴۴۶ وی را از آن جزیره بیرون راند و خواست وسیله سفر او را به هر جا که بخواهد آماده کند. وی مریه را برگزید و در آنجا تا هنگام مرگ بماند. او به عنوان خلیفه ملقب نشد و به سال ۴۴۶ وفات یافت. رجوع به البیان المغرب ص ۲۱۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۴۲ و جمهره الانساب ص ۴۵ و زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۱۶ شود.

قاسم حنفی. [س م ح ن] (اخ) (شیخ...) حنفی از علماء است. او راست؛ ردالمقول الخائب فی القضاء علی الغائب (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۲).

قاسم خاقانی. [س م] (اخ) از علماء است. از اوست: شرح بر قصیده «لامیه فی الکلام» احمد بن عبدالله جزائری. این شرحی است موجز که از شرح سوسنی اخذ شده است. (کشف الظنون ج ۱۹۴۳ ج ۲ ص ۱۹۴۰).

قاسمخان. [س م] (اخ) (نسواب...) وی در روزگار دولت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه از امرای بزرگ بود و به پایه والای تقرب سر بلندی داشت. اصل وی از سبزواری و زینت منیجه بیگم خواهر حقیقی نورجهان بیگم است و او دختر اعتمادالدوله و به جمال صوری و استعداد فطری و رموز دلفریبی و تقطیع لباس و بذه‌سنجی و سخن‌گوئی و شعرفمی و حاضر جوابی از نساء زمان ممتاز بود و عطر گلاب کشیدن از مسخرعات اوست. در اول حال به نکاح شیرافکن که از خوانین عمده و اسم با سمی بود درآمد پس از چند روز شیرافکن به قتل رسید و او به همخوابگی پادشاه مشرف گشت. گویند نوبتی در سلخ رمضان پس از رؤیت هلال این مصرع بر زبان پادشاه گذشت:

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

نور جهان بیگم فی الحال مصرع دوم را بر بدیهه رسانید:

کلید می‌کده گم گشته بود پیدا شد

بیگم را با قاسمخان مناظره و مشاعره بسیار

دست میداد و او را در فن شعر مسلم نمیداشت یک وقت طرح غزلی تازه در میان آمد و شعرای پایتخت از آن درماندند قاسمخان این سه بیت نوشته نزد بیگم فرستاد. از آن هنگام زور طبعش در سخنوری قبول فرمود و اینک ابیات:

گر شوی سایه‌نشین روزی به تخت باغبان

سایه بر خورشید اندازد درخت باغبان

فاخته چون دیدی گل باغ را نالید و گفت

از چه رو با گل نرفت این جان سخت باغبان؟

جشن نوروز است و ابر نوبهار از فیض طبع

طرح کرد از سبزه و گل تاج و تخت باغبان.

آورده‌اند که روزی پادشاه آب خاصه‌ای

طلیید و آبدار در کاسه‌ای گلی که در نهایت

نزاکت بود آب آورد. چون نزدیک رسید

دستش بچنیید و کاسه از فرط نزاکت تاب

نیآورده از یک جانب شکست و آب در رکابی

فرو ریخت قاسمخان ایستاده بود. پادشاه به

جانب او نگاه کرد و این مصرع بخواند:

کاسه نازک بود و آب آرام نتوانست کرد

قاسمخان بر بدیهه مصرع دیگر رسانیده بیت

تمام خواند:

دید حال را و چشمش ضبط اشک خود نکرد

کاسه نازک بود و آب آرام نتوانست کرد.

نثرهای رنگین پر کار نیز بسیار بسیار دارد و

از کلیاتش معلوم میتوان نمود. او راست:

می پرستم می ز چشم جای آب آید برون

گر برگرد بلبل از چشمش گلاب آید برون

یکره ار در چشم من آید خیال او بخواب

کی ز شوق آن دگر از چشم خواب آید برون

بسکه میل هم‌زمانی با تو دارد هر کسی

گرز شکل آینه پرسی جواب آید برون

ز اشتیاق همنشینهای گوش و گردنت

بعد از این همچون صدف در از حباب آید برون

بسکه قاسم پر شد از مهر علی موسی رضا

سینه‌اش گر برشکافی آفتاب آید برون.

(تذکره مرآت الخیال ص ۷۲ و ۷۳).

قاسم خان. [س م] (اخ) دهسی است از

دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان

قوچان. در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری

شیروان و ۲ هزارگزی جنوب مالرو عمومی

امیران به روزمان. در جلگه واقع و هوای آن

معتدل است. ۱۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از

قنات و محصولات آن غلات، پنبه، توتون و

تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و

قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسم خان هژبر خاقان. [س ه ز] (اخ)

رئیس ایل عبدالملکی در زمان رابینو مؤلف

مازندران و استرآباد است. داغمرز مسکن

این ایل میباشد. (ترجمه مازندران و استرآباد

رابینو ص ۸۸).

قاسم خانی. [س م] (اخ) ابن صلاح‌الدین الخسانی (۱۰۲۸ - ۱۱۰۹ ه. ق. / ۱۶۱۹ - ۱۶۹۷ م.) یکی از دانشمندان متصوف و از مردم حلب است. وی به عراق و حجاز و ترکیه سفر کرد و به حلب برگشت و تا هنگام مرگ متصدی منصب افتاء بود. تألیفاتی دارد

و از اوست: ۱- السیر والسلوک الی ملک الملوک، چاپی. ۲- تصوف. ۳- شرح علی الجزریه، در تجوید. ۴- رساله فی المنطق.

کتابهای اخیر خطی است. رجوع به سلک الدرر ج ۴ ص ۹ و اعلام النبلا ج ۶ ص ۴۱۶

والاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۳ شود.

قاسم خوارزمی. [س م خ و / خ ا ز]

(اخ) رجوع به قاسم بن حسین و قاسم صدرالفاضل شود.

قاسم خواند امیر. [س خ و / خ ا] (اخ)

یکی از اکابر خراسان است معاصر شاه‌اسماعیل صفوی. تیمور سلطان وی را با

چند تن دیگر از هرات کوچانیده با خود به

سمرقند برد. (حبیب السیر ج ۴ ص ۵۳۶).

قاسم خیل. [س م خ] (اخ) دهسی است از

دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان

شاهی. در ۸ هزارگزی شمال خاوری شاهی و

۳ هزارگزی شوسه شاهی به ساری. در دامنه

واقع، هوائی معتدل مرطوب دارد. دارای ۳۶۰

تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و

محصول آن غلات، برنج، پنبه، کنجد، توتون،

ابریشم، شغل مردم زراعت و کارگری در

کارخانجات صنایع دستی زنان بافتن پارچه

ابریشمی و کرباس، راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم درق. [س م] (اخ) دهسی است از

دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان

میانه. در ۱۰ هزارگزی باختر میانه و

۹ هزارگزی شوسه تبریز به میانه و ۳ هزارگزی

خط آهن میانه به تهران واقع و کوهستانی

است و هوائی معتدل و ۱۰۲ تن سکنه دارد.

آب آن از چشمه و محصول آن غلات،

حیوانات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۴ ص ۳۴۶).

قاسم دمشقی. [س م د م] (اخ) رجوع به

قاسم حلاق شود.

قاسم دولت ملک. [س م د ل] (اخ)

یکی از اکابر که از طرف میرزا یادگار محمد

بامداد پادشاه آذربایجان و عراق منصب

۱- امرای بنی حمود برای خود لقب خلیفه و

امیرالمؤمنین اختیار کرده بودند. ترجمه طبقات

سلاطین اسلام ص ۱۸.

امارت داشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۴۳).

قاسم دولدی. [س دُ] (اخ) یکی از فرمانداران که از طرف بایسنقر بر قصبه و قلعه شیزر نزدیک سمرقند حکومت داشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۲۱).

قاسم دیمرئی. [س م دَمَ ثی] (اخ) رجوع به قاسم بن محمد دیمرئی شود.

قاسم دیوانه. [س م ن / ن] (اخ) از شاعران ایران و شاگرد صائب شاعر بوده است. سرخوش گوید وی به هند سفر نکرده ولی در آنجا شهرت بسیار دارد. دیوان اشعار وی در نولکشور هند چاپ شده است. (الذریعه ج ۹ ص ۳۳۵).

قاسم ذوالقدر. [س م ذُلْ ق] (اخ) رجوع به قاسم ساروقیلان شود.

قاسم رازی. [س م] (اخ) رجوع به قاسم بن موسی شود.

قاسم رازی. [س م] (اخ) از مهرة ارباب سخن طرازی است. در عهد اکبر پادشاه به هندوستان رسید و به ملازمت آصفخان وزیر از خوان وجودش قسمتی وافق رپوده به وطن باز گردید. او راست:

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید
همه آفاق مگر بهر دل من قفس است.

(صبح گلشن چ هند ص ۳۲۸).

قاسم رسی. [س رَس سی] (اخ) ابن ابراهیم بن اسماعیل حسنی علوی، مکنی به ابومحمد و مشهور به رسی (۱۶۹ - ۲۴۶ ه.ق.).

از پیشوایان زیدیه و مردی دانشمند و فقیه و شاعر بود. وی برادر ابن طباطبا (محمد بن ابراهیم) است. در کوهستان قدس پیرامون مدینه سکونت داشت. و پس از مرگ برادر به سال ۱۹۹ ه.ق. دعوت خود را آشکار کرد و در «الرس»^۱ وفات یافت. او را بیست و یک رساله است و از آنها است: ۱- امامت. ۲- رد بر ابن مقفع. ۳- سیاست النفس. ۴- العدل و التوحید. ۵- الناسخ والمنسوخ. مرزبانی وی را در شمار شعرا یاد کرده و به پیشوائی و کتابهای او اشاره نکرده، و شعری نیکو از او آورده است. من جمله ابیاتی است که به این شعر ختم میشود:

إذا اكدی جنی وطن

فلی فی الارض منرج.

و گوید یکی از فرزندان او حسین بن حسن بن قاسم زیدی صاحب یمن است. رجوع به تاریخ الیمن ص ۱۸ و البیئة المصریه ص ۲۳ و مرزبانی ص ۳۳۵ و زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۵ شود. وی ملقب به ترجمان الدین وجد ائمه رسی یمن است. به سال ۲۴۶ ه.ق. / ۸۶۰ م. وفات یافت. یکی از نیرگان قاسم رسی از مدعیان امامت در عصر مأمون خلیفه به اسم

یحیی الهادی در سندا از بلاد یمن شعبه‌ای از فرقه زیدیه تأسیس کرد که ائمه آن هنوز نیز در آن سرزمین به امامت فرقه خود باقی هستند. (ترجمه طبقات سلاطین لاین پول چ ۱۳۱۳ تهران ص ۹۲).

قاسم زرکش. [س م زَرَك] (اخ) رجوع به قاسمعلی زرکش شود.

قاسم زهری. [س م زَه] (اخ) رجوع به قاسم بن صفوان شود.

قاسم زیدی. [س م زَی] (اخ) رجوع به قاسم بن محمد بن علی شود.

قاسم زینبی. [س م زَیْن] (اخ) ابن علی بن حسین هاشمی زینبی، مکنی به ابونصر. قاضی و از مردم بغداد بود و با ادبیات و شعر سر و کار داشت. رساله‌ای در «احکام صید» نوشته و در آن از «المستجد عباسی» ستایش کرده است. المستجد او را به منصب قضاء در بغداد نصب کرد. وی به سال ۵۵۶ ه.ق. به قاضی القضاة ملقب گردید و به سال ۵۶۳ ه.ق. وفات یافت. رجوع به الجواهر المضية ج ۱ ص ۴۱۱ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۲ شود.

قاسم ساروقیلان. [س] (اخ) ابیسن علاءالدوله ذوالقدر. جنگجوی دلاور بود که به علت شجاعت و تهوری که داشت او را ساروقیلان لقب داده بودند. پدرش علاءالدوله ذوالقدر لشکری فراهم آورده و به سرکردگی فرزند خود قاسم به صوب دیاربکر برای محاربه با محمدبیک استاجلو گسیل داشت. سرانجام محمدبیک پیروز گشت و ساروقیلان و سایر اسیران را گردن زد. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۸۹).

قاسم سرقسطی. [س م سَرَقِ ق] (اخ) رجوع به قاسم عوفی شود.

قاسم سلطان. [س سُ] (اخ) ولد سیدخان از بزرگان و شاهزادگان دشت قیچاق بوده است در عهد بدیع الزمان میرزا تیموری. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۰۳).

قاسم سلیمان. [س سُ ل] (اخ) ابیسن عبیدالله بن وهب وزیر المکتفی بالله خلیفه عباسی بود. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۸۷ و ۳۵۰).

قاسم سلیمانی. [س م سُ ل] (اخ) رجوع به قاسم قادری شود.

قاسم سمرقندی. [س م سَمَ ق] (اخ) رجوع به قاسم بن حسین شود.

قاسم سمرقندی. [س م سَمَ ق] (اخ) رجوع به قاسم بن یوسف حسینی شود.

قاسم سنگت دانگ. [س م سَن دَان] (اخ) رجوع به قاسم بن محمد بن قاسم شود.

قاسم سودونی. [س م سُ دُونِی] (اخ) رجوع به قاسم بن قطلوبغا شود.

قاسم شامی. [س] (اخ) مکنی به ابوعبدالرحمن. بنده معاویه بود. عبدان مروزی وی را در شمار صحابه یاد کرده است. (الاصابه چ ۱۳۲۵ جزء ۵ ص ۲۸۲).

قاسم شهرزوری. [س م شَ] (اخ) ابن مظفر بن علی، مکنی به ابواحمد، حاکم اربل بود و مدتی بر سنجار نیز حکومت داشت. وی جد خاندان شهرزوری، قاضیان شام و موصل و جزیره است. و تمام شهرزوریان به وی منسوبند. در موصل به سال ۴۸۹ ه.ق. / ۱۰۹۶ م. وفات یافت و در مقبره جد خود ابوالحسن بن فرغان به خاک سپرده شد. رجوع به وفيات الاعیان ج ۱ ص ۴۲۱ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۳۰ شود.

قاسم شیروزی. [س م] (اخ) از شاعران ایران است و منظومه‌ای در فتوحات امیر تیمور به نام «تیمورنامه» سروده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم شیروزی. [س م] (اخ) از مشاهیر خطاطان و شاعران و نقاشان ایران است. وی حافظه نیرومندی داشت و گویند یک منظومه سی بیتی را با یکبار خواندن بخاطر می‌سپزد. وی به سال ۹۴۷ ه.ق. درگذشت. او ادعا میکرد که از نسل شاه شجاع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم صدرا لافاضل. [س م صَ رُلْ أ] ضی [اخ] ابن حسین بن احمد خوارزمی مجدالدین (۵۵۵ - ۶۱۷ ه.ق.). از مردم خوارزم و یکی از دانشمندان ادب عرب و از فقیهان حنفی است که در ایلغار تاتار کشته شده است. تألیفاتی دارد. از اوست: ۱- شرح المفصل للزمخشری در سه مجلد. ۲- ضرام السقط در شرح سقط الزند معری. ۳- التوضیح در شرح مقامات. ۴- بدایع الملخ. ۵- الزوایا و الخبایا در نحو. ۶- السر در اعراب. ۷- المحصل فی البیان. ۸- شرح بر تاریخ یمینی محمد بن عبدالجبار عتبی. و شعرهایی نیز دارد. رجوع به الاعلام ابن قاضی شبهه خطی و الفوائد البهیة ص ۱۵۳ و بغیة الوعاة ص ۳۷۶ و شروح سقط الزند، مقدمه و الجواهر المضية ج ۱ ص ۴۱۰ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۸ و کشف الظنون چ ۱۹۴۳ م. ج ۲ سستون ۱۶۱۵ و ۱۷۸۹ و ۱۷۷۵ و ۳۰۵۲ و ۳۹۹۲ شود.

قاسم صفار. [س صَفَا] (اخ) ابن علی بن محمد بن سلیمان انصاری بظلمیوسی، مشهور به صفار. از علماء نحو و ادب است از تألیفات او شرحی است بر کتاب سیبویه (شرح کتاب سیبویه) که گفته‌اند آن بهترین شرح آن کتاب

۱- کوه سیاهی است در شش میلی مدینه نزدیک ذوالحلیفه.

است. در آن شرح بیشتر نظریات شلوبین را رد کرده است. وی پس از سال ۶۳۰ ه. ق. وفات یافته است. رجوع به بغیة الوعاة ۳۷۷ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۱۲ و ۱۴ و کشف الظنون ج ۱۹۴۳ م. ج ۲ ص ۱۴۲۸ شود.

قاسم عاصم. [س م ص] [لخ] (ملا...) جوانی فقیر و نامراد است و نظمی نیز میگوید از اوست این مطلع:

یاد روزی که ز خیل و حشمت میبود
متصل سایه صفت در قدمت میبود.

(ترجمه مجالس النفاثین ج ۱۳۲۴ ص ۱۶۵).

قاسم عالی. [س م] [لخ] دهسی است از دهستان حومه بخش گاو بندی شهرستان لار در ۲ هزارگزی جنوب خاور گاو بندی و کنار شوسه سابق بوشهر به لنگه و در جلگه واقع است. هوای آن گرم مالاریائی است. ۲۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و خرما و تنباکو و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

قاسم عبدالعزیز. [س م ع د ن ع] [لخ] یکی از بزرگان و مهربان سلطان حسین میرزا است. وی سر میرزا مظفرالدین ایباک را که راه طغیان و خلاف می پیمود و به سال ۸۸۴ ه. ق. کشته شد به موجب فرمان به هرات برد و علی شیر حاکم هرات و سایر بزرگان از این خبر خوشحال شدند. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۲۰).

قاسم عجب. [س ع ج] [لخ] داروغه شهر اخیسی در عهد سلطان ظهیرالدین محمد بابر و میرزا جهانگیر بود. (حبیب السیر ج ۴ ص ۲۶۱، ۲۶۴).

قاسم عجلانی. [س م ع] [لخ] رجوع به قاسم بن محمد بن رمضان شود.

قاسم عجلی. [س م ع] [لخ] رجوع به قاسم بن عیسی بن ادریس و قاسم بن یوسف و قاسم بن ادریس شود.

قاسم عجلی. [س م ع] [لخ] ابن ادریس، مکنی به ابودلف، یکی از سرداران مأمون خلیفه بود که از جانب او به سال ۲۱۰ ه. ق. ۸۲۵ م. به حکومت همدان منصوب گردید و این حکومت به ارث به پسر و نوادگان او رسید. عمر بن عبدالعزیز به سال ۲۸۱ ه. ق. اصفهان و نهبان را نیز ضمیمه قلمرو حکومت خود کرد. (ترجمه طبقات سلاطین سلام بن پول ص ۱۱۲).

قاسم عرنی. [س ع ز نی] [لخ] ابن حکم بن کثیر، مشهور به عرنی، قاضی و از رجال حدیث بود. منصب قضاء شهر همدان در روزگار هارون الرشید به وی مفوض گشت و در این شغل بود که به سال ۲۰۸ ه. ق. وفات یافت. رجوع به تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۳۱۱

والاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۹ شود.
قاسم علم الدین. [س م ع ل م د ی] [لخ] رجوع به قاسم لورقی شود.

قاسم علوی. [س م ع ل] [لخ] رجوع به قاسم بن محمد بن هشام یا هاشم شود.

قاسمعلی. [س ع] [لخ] (سید...) از اولاد سید محمد غوث گویاباری و مادرش بنت محمد عطاخان. مرصع رقم بود و از سر کار انگریزی به عهده تحصیل در نواحی فرخ آباد بسر می نمود. طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری میگماشت. او راست:

دل می تپد او خیر ندارد

عشقم اثری مگر ندارد

دارد همه آنچه بایدش لیک

در کوی وفا گذر ندارد

آن کیست در این زمان که قاسم

سر دارد و درد سر ندارد؟

(صبح گلشن چ هند ص ۳۲۷).

قاسمعلی. [س ع] [لخ] (ملا...) از شاعران ایران و از مردم طوس است. تخلص وی دانسته نیست. او راست:

چو توئی نبوده هرگز به وفا و مهربانی

به تو هیچکس نماند تو به هیچکس نمانی.

(از آتشکده آذر تحشیه شهیدی ص ۹۶).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

قاسم علی زرکش. [س ع ز ک] [لخ]

یکی از دانشمندان عصر سلطان حسین میرزا است. وی از جمله اجله علماء کرام است و به کرم ذاتی و سخاوت جبلی امتیاز تمام دارد و از مبادی ایام صبی و اوائل نشو و نما همواره بر اکتساب علوم محسوس و مفهوم همت میگمارد از صنعت زرکوبی و زرکشی نیز به غایت صاحب وقوف است و به صفت زهد و رشاد و صلاح و سداد موصوف و معروف، به گزاردن حج الاسلام و طواف روضه مقدسه حضرت خیر الانام فایز گشته. وی در زمانی که امیر خان موصول در هرات منصب حکومت داشت به دعوت سلطان محمود به جانب سیستان رفت و بر مسند افاده و تدریس متمکن گردید. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۵۷ و ۳۵۸).

قاسمعلی کربلانی. [س ع ک ب] [لخ]

هندی. از علماء است او راست: نهر المصائب. این کتاب در مناقب امام علی و دو فرزندش حسن و حسین است و شروحنی به لغت هندی بر آن نوشته شده و در لکنهو به سال ۱۸۸۷ م. به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۳).

قاسمعلی کندی. [س ع ک] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. در ۱۹۵۰ گزی جنوب باختری اهر و سه هزارگزی شوسه تبریز به اهر

واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاسم عوفی. [س ع] [لخ] ابن ثابت بن حزم عوفی سرقسطی (۲۵۵ - ۳۰۲ ه. ق.)، مکنی به ابو محمد. دانشمند لغت و علم حدیث است. وی با پدر از سرقسطه به مصر و مکه مسافرت کرد و گفته اند: او نخستین کسی است که کتاب «العین» را به اندلس آورد. از وی خواستند که در سرقسطه به امر قضا مشغول شود ولی او از اینکار امتناع ورزید و در همانجا وفات یافت. تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- الدلائل فی شرح غریب الحدیث. این کتاب را پیش از آنکه به انجام برساند وفات یافت و پدرش آن را به انجام آورد. ابو محمد علی بن احمد از این کتاب یاد کرده و از آن ستایش نموده است. رجوع به نفع الطیب ج ۱ ص ۳۴۶ و فهرست ابن خلیفه ص ۱۹۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۷ و معجم الادباء ج ۲ ص ۶ ص ۱۵۴ و پاورقی کشف الظنون ج ۲ ص ۱۲۰۵ شود.

قاسم عیانی. [س م ع] [لخ] رجوع به قاسم منصور شود.

قاسم غباری. [س ع] [لخ] شاعری است. رجوع به غباری شود.

قاسم غمزه. [س ع ز] [لخ] (ملا). از جمله ظرفای بخارا است. و مردی لوند و عاشق پیشه و بسی قید است. از اوست این مطلع:

شکست بر سر من محتسب سبوی مرا

دلم شکسته شد و ریخت آبروی مرا.

(ترجمه مجالس النفاثین ج ۱۳۲۳ ص ۱۶۹).

قاسم غنی. [س م ع] [لخ] (دکتر...) رجوع به غنی شود.

قاسم فرنخودی. [س ف] [لخ] خواجه جلال الدین قاسم فرنخودی، یکی از اکابر خراسان است. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۳۶).

قاسم فرزاری. [س ف] [لخ] ابن جنبدل از دانشمندان است. ابیوصالح فرزاری گوید قاسم بن جنبدل، ابن میاده شاعر را گفت به خدا سوگند که تو در پرتو اشعاری که سروده ای نام و شهرتی یاقتی در حالی که من اشعارت را بر از عیب و سقط می بینم. ابن میاده گفت شعر همانا چون تیری است که در کمان نهی و خواهی به نشانه اصابت کند، گاه بالای آن خورد و گاه به هدف و گاه سوی راست یا چپ آن نشیند و گاه به هدف نرسد و سپس به شعر متوکل بن عبدالله لیبی در این معنی اشاره کرد: الشعر لب المرء یرضه

والقول مثل مواقع النبل
منها المقصر عن رميته
و نوافر يذهبن بالخصل

(الموشح ج ۱۳۴۳ ه. ق. ص ۲۲۸).

قاسم فلتیه. [س م ف ق] (بخ رجوع به قاسم بن هاشم بن فلتیه شود.

قاسم قادری. [س م د] (بخ) (میر قدرت الله...) از شاعران قرن سیزدهم هجری هند است که اشعار بسیاری به زبان اردو گفته و نام اصلی وی سید ابوالقاسم و مشهور به قدرت الله است. در اشعار خود به قاسم تخلص دارد و از آثار اوست مجموعه‌ای نغز در تذکره شعری اردوزبان هند. این کتاب به سال ۱۲۲۱ ه. ق. تألیف شده است و به سال ۱۹۳۳ م. در لاهور به چاپ رسیده است و یک معراجیه نیز دارد که مثنوی است. سال وفاتش به دست نیامد. (نقل از کتاب مجموعه نغز صاحب ترجمه و رباعیات الادب ج ۳ ص ۲۵۹).

قاسم قادری. [س م د] (بخ) (شیخ) معروف به قاسم سلیمانی. از مشاهیر مشایخ هندوستان است. تربت او در چونا زبارتگاه مردم است و نزدیک آن خاتگاه او معروف است. فرزند وی بالا پیر در قنوج مدفون است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم قبیجاقی. [س م ق] (بخ) رجوع به قاسم هشرخانی شود.

قاسم قرطبی. [س ق ط] (بخ) رجوع به قاسم بن محمد بن احمد انصاری و قاسم بیانی شود.

قاسم قرمطی. [س ق م] (بخ) ابن ابن احمد بن علی، مکنی به ابو محمد و مشهور به قرمطی. یکی از رهبران و مبلغان قرامطه است. زرکلی گوید: کارهای رئیس بزرگ قرمطیان «زکرویه بن مهرویه» بدو محول بود. زکرویه او را به سال ۲۹۳ ه. ق. به شهرهای عراق اعزام داشت. در آنجا برای وی قبه‌ای بپا داشتند که در فشی سپید بر آن نصب بود و این شعار قرمطیان است. از یاران او در حدود یکصد اسب سوار از دروازه کنده به کوفه وارد شدند و جنگی میان ایشان و کوفیان در گرفت که به خروج اینان از آن شهر منتهی گردید و در بیرون شهر جنگ درگیر شد و قاسم با یاران خود به قادسیه عقب نشست و از این پس از وی خبری نیافتم. گویا در جزو یاران زکرویه به سال ۲۹۴ ه. ق. کشته شده است. رجوع به تاریخ الامم والملوک طبری و کامل ابن اثیر درباره حوادث سال ۲۹۳ و ۲۹۴ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۵ و ۶۶ شود.

قاسم قوجین. [س] (بخ) یکی از فرماندهان لشکر ظهیرالدین محمد بابر متوفی ۹۳۷ ه. ق. است. (حبیب السیر ج ۴

ص ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۶۱، ۲۸۷، ۲۹۰).

قاسم قیسی. [س م ق] (بخ) رجوع به قاسم بن محمد سلیمانی شود.

قاسم کاتب. [س م ت] (بخ) رجوع به قاسم بن ابی حامد و قاسم بن سیار شود.

قاسم کاشانی. [س م] (بخ) نسبت اهل شیرازی است و طبمش را بر اقسام نظم دست درازی. او راست:

آن را که رد کنیم شود درد کائنات
مردود بارگاه دل ما کسی میاد.

(صبح گلشن چ هند ص ۳۲۷).

قاسم کاهی. [س م] (بخ) مولانا ابوالقاسم نجم‌الدین کابلی. از شاگردان عبدالرحمان جامی است. پدرش از ملازمان اردوی امیر تیمور بود. وی در کابل به دنیا آمد. در ملازمت میرزا کامران برادر همایون‌نشا به حج رفت. بعد از بازگشت به هرات و مرگ میرزا کامران به سال ۹۶۴ ه. ق. به هندوستان رفت و در زمان اکبر شاه مدتی در بنارس و بعد در آگره اقامت گزید. و به سال ۹۸۸ ه. ق. در ۱۱۰ سالگی درگذشت. او راست:

بز ن بر سینۀ من خنجر می چند

ز رحمت بر دلم بگشا دری چند

و فانی دلا از تنگ چشمان

مسلمانی مجو از کافری چند.

(از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم کبسی. [س م ک] (بخ) (۱۱۱۱ -

۱۲۰۱ ه. ق. / ۱۷۰۰ - ۱۷۸۶ م.) ابن محمد بن عبدالله. یکی از دانشمندان یمانی و از مردم صنعاء بود. شوکانی گوید: وی استاد استادان است و تألیفاتی دارد. او راست: ۱- رسائل. ۲- اجوبه. رجوع به البدر الطالع ج ۲ ص ۵۲ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۸ شود.

قاسم کرخی. [س م ک] (بخ) از بزرگان عهد سلطان حسین میرزا است که در فتنه ابوالقاسم بخشی کشته شد. (حبیب السیر ج ۴ ص ۵۳۸).

قاسم کستی. [س ک] (بخ) ابن محمد، مکنی به ابوالحسن. شاعری است بیرونی که در آن شهر تولد و وفات یافت. (۱۲۵۶ - ۱۳۲۸ ه. ق. / ۱۸۴۰ - ۱۹۱۰ م.) وی به تدریس اشتغال ورزید و در شعر و ادب شهرت بسزائی یافت. دو دیوان دارد: ۱- مرآت الغریبه، چاپی. ۲- ترجمان الافکار، چاپی. ۳- ارجوزة فی القرآن الشریف، خطی. رجوع به نفحة البشام ص ۱۹ و آداب شیخو ج ۲ ص ۷۳ به بعد و پروکلمان^۱ و آداب زیدان ج ۴ ص ۲۵۲ و اکتفاء الفنون ۴۸۶ و معجم المطبوعات ۱۵۵۹ و روادالهضة الحدیثة ۸۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۹ شود.

قاسم کندی. [س ک] (بخ) دهسی است

جزء دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری خیابو و ۳ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاسم کندی. [س ک] (بخ) دهسی است جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خداآفرین و ۱۴۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلبر واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است. ۱۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاسم کندی. [س ک] (بخ) دهسی است جزء دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل. در ۱۵ هزارگزی باختر گرمی، در مسیر شوسه گرمی به اردبیل و در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۲۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و برزندچای و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاسم کنون. [س م ک ن و] (بخ) ابن محمد بن قاسم بن ادریس از بازماندگان امیران ادریسی در دومین دولت آنان در ردیف مراکش است. وی در قلعه «حجرالنسر» مستقر گردید و بر شهرهای غرب دور جز شهر فاس که مردم آن زیر بار اطاعت وی نرفتند حکومت کرد و برای عبیدیان دعوت نمود و به سال ۳۳۷ ه. ق. وفات کرد. رجوع به الاستقصاء ج ۱ ص ۸۵ و جذوة الاقتباس ص ۳۱۷ و زرکلی ج ۲ ص ۶۱۶ و رجوع به قاسم حمودی شود.

قاسم کوشید. [س م] (بخ) رجوع به قاسم بن مندۀ شود.

قاسم کوبکانی. [س ک ک] (بخ) ابن عبدالرب بن محمد بن الحسن، مشهور به کوبکانی. از دودمان امام یحیی شرف‌الدین حسنی است. وی در کوبکان یمین شاعر زمان خود بود. محل ولد و وفاتش نیز همان جا است. دیوانی دارد به نام «الزورق فیما جلا ورق و تحلت به الورق». رجوع به نیل الوطر ج ۲ ص ۱۷۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۱ شود.

قاسم گون آبادی. [س م گ] (بخ)

رجوع به قاسم جنبازی شود.

قاسملو. [س] [اِخ] دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه. در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۶۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسه مهباد و در دره واقع و هوای آن معتدل سالم است. ۲۵۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از درین قلعه، محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گسله‌داری و صنایع دستی آنان جاسجیم‌بافی است. راه ابرامرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاسملو. [س] [اِخ] ده مخروبه‌ای است از بخش سیمرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قاسم لورقی. [س] [ر] [اِخ] ابن احمدبن موفق لورقی، ملقب به علم‌الدین و مکنی به ابومحمد. به سال ۵۷۵ ه. ق. تولد یافت و به سال ۶۶۱ وفات کرد. پیشوای علوم و ادبیات عرب و عالم به قرآن و قرائت بود. در کودکی در اندلس به تحصیل دانش پرداخت و در راه فراگرفتن علوم و فنون مختلف جد و جهدی بلیغ مبذول داشت تا از هر علم و دانش بهره کافی برگرفت. وی به سال ۶۰۱ ه. ق. به مصر رفت و قرآن را در آنجا پیش جماعتی از دانشمندان قرائت کرد و به سال ۶۰۳ ه. ق. به دمشق سفر نمود. تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- شرح المفصل زمخشری به نام المفصل در ده مجلد. ۲- شرح قصیده شاطبی. ۳- شرح مقدمه جزولی در دو مجلد. (معجم‌الادباء ج ۲ ج ۶ ص ۱۵۲) (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۷۷۵ و ۱۸۰۰). وی بسر ابوالحسن بن شریک و محمدبن نوح غافقی و تاج‌کندی و ابوالبقاء و ابن‌خضرم جز ایشان قرائت کرده است. عماد یاسی و جز او از او روایت دارند. (روضات ج ۲ ص ۵۰۵). تاریخ تولد وی را در حدود ۵۶۱ ه. ق. نوشته است. رجوع به بغیة الوعاة ص ۳۷۵ و فتح‌الطیب ج ۱ ص ۳۵۱ و غایة‌النهایه ج ۲ ص ۱۵ و الکتبخانه ج ۴ ص ۹۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۳۶ شود.

قاسم مالکی. [س] [ل] [اِخ] ابن علی بن محمد، شرف‌الدین تملی فاسی مغربی، مکنی به ابوالقاسم (۷۴۳ - ۸۱۱ ه. ق. / ۱۳۴۲ - ۱۴۰۸ م.). در مالقه تولد یافت و در شهر فاس سکونت گزید. وی از فقهای مالکی اندلس است. مناسک حج بجا آورد و در قاهره وفات یافت. کتابی دارد به نام «برنامه»، درباره کسانی که وی از ایشان علم و حدیث فرا گرفته است. صلاح اقفهسی پاره‌ای از مرویات او را جمع آوری کرده و آن را «تحفة القادام من فوائد الشیخ‌القاسم» نام گذارده است. سخاوی گوید: وی به ابیات و قرآت و شعر آشنائی داشت. رجوع به الضوء اللاح ج

۶ ص ۱۸۳ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۳۶ شود.

قاسم مؤتمن. [س] [م] [اِخ] ابن هارون الرشید عباسی (۱۷۳ - ۲۰۸ ه. ق. / ۷۹۰ - ۸۲۳ م.) و برادر امین و مأمون است. هارون الرشید در زمان خود او را پس از دو برادر خود به ولیعهدی نصب کرد و به لقب مؤتمن ملقب گردانید و جزیره و ثغور و عواصم را به سال ۱۸۶ ه. ق. به نام وی که در آن هنگام جوانی بود و در دامان عبدالملک بن صالح پرورش می‌یافت جدا کرد. مأمون در امر این بخشها که به نام مؤتمن از قلمرو حکومت هارون جدا شده بود نظر داشت تا آنکه هارون به سال ۱۹۲ ه. ق. وی را برای آزمایش به حکومت «الرقه» برگزید. چون هارون الرشید مرد و امین به حکومت و خلافت اسلامی رسید مؤتمن را از جزیره به سال ۱۹۳ ه. ق. عزل کرد و بر قنسرین و عواصم باقی گذارد و چون مخالفت و مبارزه امین و مأمون بالا گرفت، مؤتمن نزد برادر خود مأمون به خراسان رفت و مأمون او را به سال ۱۹۷ ه. ق. به گزرگان فرستاد و وی در آنجا بماند و به سال ۱۹۸ پس از کشته شدن امین او را از ولایت‌عهدی خلع کرد و فرمان داد که نام او را دیگر در خطبه در منابر نبرند وی در زمان مأمون در بغداد وفات یافت. رجوع به کامل‌بن‌انیر ۵- ۵۷ و ۶۰ و ۶۲ و ۹۷ و ۱۳۱ و تاریخ بغداد ج ۱۲ ص ۴۰۲ و النجوم الزاهرة ج ۲ ص ۱۱۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۲۱ و تاریخ گزیده ج لیدن ج ۱ ص ۳۰۴ و حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ ص ۳۲ و ۲۴۶ و ۲۴۷ شود.

قاسم مؤدب. [س] [م] [ع] [د] [اِخ] رجوع به قاسم‌بن زید شود.

قاسم مؤدب جیلان. [س] [م] [ع] [د] [اِخ] ابن احمدبن علی امیرک، مکنی به ابوجعفر. استاد یعقوب گوید: این ادیب نیکومعاشرت و بسیارفضل بود. توانگرزادگان به مکتب او رفت‌وآمد داشته‌اند و او به تذکیر و وعظ مشغول بوده است، به اوقات نه بر دوام. وی در سبزوار به سال ۴۶۳ ه. ق. وفات یافت. (از تاریخ بیوق ج کانون ص ۲۰۰ و ۲۰۱).

قاسم مامون. [س] [م] [ع] [د] [اِخ] رجوع به قاسم‌بن حمودبن میمون شود.

قاسم متوکل علی‌الله. [س] [م] [ت] [و] [ک] [ل] [ع] [ل] [ل] [ا] [ه] [اِخ] ابن حسین بن احمدبن حسن بن قاسم، ملقب به «المتوکل علی‌الله» از دودمان «الهادی الی‌الحق» و نهمین از پیشوایان زیدیه یمن است. پیش از پیشوایی در ذمار اقامت داشت و عم او محمدبن احمد ملقب به «المهدی» برای خاموش کردن و درهم کوبیدن شورش حسین بن قاسم ملقب

به «المنصور بالله» از او استمداد کرد. پس وی به معركة جنگ وارد شد و آن‌گاه با حسین علیه عموی خود همدست گردید. مهدی خود را از خلافت خلع کرد و قاسم به حسین بیعت نمود و سپس بیعت خود را شکست و مردم را به سوی خود خواند و به «المتوکل علی‌الله» ملقب گردید. مردم صنعاء به سال ۱۱۲۸ ه. ق. به وی بیعت کردند و شهرها را از تصرف حسین خارج ساختند. وی به همین منوال روزگار گذرانید تا در صنعاء به سال ۱۱۳۹ ه. ق. وفات یافت. رجوع به بلوغ‌المرام ص ۶۹ و تاریخ الیمن واسعی ص ۵۷ و البدرالطالع ج ۲ ص ۴۲ و المقطف من تاریخ الیمن ۱۷۹ و ۱۸۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ و ۸ و ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۴۹ و ۹۵ شود.

قاسم محاملی. [س] [م] [اِخ] رجوع به قاسم‌بن اسماعیل شود.

قاسم مختار. [س] [م] [اِخ] پسنجین از پیشوایان رسی سعدا از شهرهای یمن است. وی به سال ۳۲۴ ه. ق. / ۹۳۵ م. در آن سرزمین به امامت رسید. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام ج ۱۲۱۲ تهران ص ۹۲).

قاسم مطرز. [س] [م] [ط] [ر] [اِخ] رجوع به قاسم‌بن زکریا شود.

قاسم منصور. [س] [م] [اِخ] ابن علی عیانی مشهور به المنصور بالله و مکنی به ابوالحسین. از پیشوایان زیدیه یمن است. وی قریب به صد تألیف دارد. در شام شهرت یافت و نمایندگان خود را به سال ۳۸۸ ه. ق. به یمن اعزام داشت و آنان برای او بیعت گرفتند سپس خود به حجاز کوچ کرد و به یمن وارد شد و در صنعاء سکونت نمود تا به سال ۳۹۳ ه. ق. / ۱۰۰۳ م. وفات یافت و در عیان دفن شد. رجوع به بلوغ‌المرام ص ۳۴ و ۴۰۸ و الدرالفرد ص ۲۴۶ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ و ۱۱ و ۱۲ شود. هفتمین از پیشوایان رسی سعدا از شهرهای یمن است. وی به سال ۳۹۳ ه. ق. وفات یافت. او پس از یوسف الداعی و پیش از حسین‌المهدی در سعدا حکومت کرد. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام ج لین‌بول ص ۹۲).

قاسم مهردار. [س] [م] [اِخ] یکی از حکامان و امیران خراسان است. در لشکرکشی عبدالله‌خان به شهر هرات به سال ۹۲۷ وی با دو نفر دیگر عهده‌دار حفظ برج سلطان احمد میرزا تا قلعه اختیارالدین بودند. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۷۷، ۵۷۹، ۵۸۳، ۵۸۷، ۵۹۴).

قاسم میرآخور. [س] [م] [خ] [اِخ] یکی از مقرران و ملازمان سلطان ظهیرالدین محمد بابر متوفی ۹۳۷ ه. ق. است. (حبیب‌السیر ج

خیام ج ۴ ص ۲۶۱.

قاسم نجفی. [س م نَج] (اخ) (امیر...) از اشراف سادات جرجان است که منصب نقابت آن ولایت به وی مفوض گشت و با امانت و درستی به تحقیق انساب سادات آن نواحی همت گماشت. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۱۳).

قاسم نوربخش. [س م ب] (اخ) ابن سید مخمد، معروف به شاه قاسم. یکی از بزرگان و مشایخ است. شاهزاده محمد سلطان مشهور به کیچیک میرزا از محضر فیضش اقتباس انوار سعادت میکرد. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۷۴) (ترجمه مجالس النفاثین ج بانک ملی ص ۹۶).

قاسم واثق. [س م ث] (اخ) دومین از امیران حمودی^۱ الجزیره الخضراء^۲ است. امیران حمودی از ۴۳۱ تا ۴۵۰ ه. ق. در جزیره خضراء فرمانروائی داشتند و به دست بنی عباد انقراض یافتند. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام ج ۱۳۱۲ تهران ص ۲۰).

قاسم واسطی. [س م س] (اخ) رجوع به قاسم بن محمد بن مباشر شود.

قاسم وراق. [س م و ر] (اخ) رجوع به قاسم بن عبدالله شود.

قاسموف. [س م مُ] (اخ) قصبه‌ای است در اواسط روسیه در ایالت ریازان. در ۱۱۵ هزارگزی شمال شرقی ریازان و در ساحل چپ نهر اوقه از نهرهای تابع شط ولگا واقع است. صنایع چرم‌سازی و ریسندگی دارد. این قصبه در قرن چهاردهم میلادی به نام «غورودج» تأسیس شد. در سال ۱۴۵۲ م. به تصرف قاسمخان از رؤسای تاتار درآمد و مرکز حکومت وی گردید. هنوز خرابه‌های آثار اسلامی از آن دوره باقی است. مردم آن از نژاد تاتارند و یکی از محلات آن هنوز مسلمان نشین است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم ولدی. [س م و ل] (اخ) (امیر...) از امرای نامدار میرزا (سلطان حسین میرزا) بود و طبع لطیف داشت و همیشه به شعرای زمان صحبت میداشت. از اوست این مطلع:

تاج سلطانی که هر ترکش سری را افسر است
ترک او خوشتر که در هر ترک او ترک سر است.
(ترجمه مجالس النفاثین ص ۱۷۱).

قاسموند. [س م مُ و] (اخ) تیره‌ای از طایفه راکی هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

قاسم هروی. [س م ه ر] (اخ) رجوع به قاسم امام شود.

قاسم هشرخانی. [س م ه ت] (اخ) نواده کوچک محمد در حدود سال ۸۷۱ ه. ق. / ۱۴۶۶ م. سلسله خانان هشرخان را تشکیل

داد. قاسم رئیس خاندان اردا یک شعبه از قبیله سیراردو بود. فرزندان او تا سال ۹۶۲ ه. ق. / ۱۵۵۴ م. امارت داشتند و امیرکبیر مسکو ایشان را از استقلال انداخت. قلمرو حکومت آنان دشت قبیچاق بوده است. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام ج ۱۳۱۲ تهران ص ۲۰۴).

قاسم هلالی. [س م ه] (اخ) رجوع به قاسم بن محمد بن سلیمان شود.

قاسم هندی. [س م ه] (اخ) رجوع به قاسم قادری و قاسم کاهی شود.

قاسمی. [س] (ص نسبی) نسبت است به قاسم.

قاسمی. [س] (اخ) دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند در ۶۱ هزارگزی شمال شوسف و ۳۱ هزارگزی شمال میقان واقع است. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسمی. [س] (اخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. در ۱۲ هزارگزی خاور نیشابور و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۰۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسمی. [س] (اخ) دهی است از دهستان کیزقان بخش ششتمد شهرستان سبزوار. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری ششتمد و سر راه مالرو عمومی ششتمد واقع است. کوهستانی است و هوایی معتدل و ۴۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسمی. [س] (اخ) یوسف، مکنی به ابوالحجاج. از دانشمندان است، و از اوست «شرح ابوالحجاج یوسف القاسمی» بر ارجوزه سیوطی به نام «التبئیت فی لیلة المیبت» که به سال ۱۳۱۴ ه. ق. در فاس در ۲۵۵ صفحه به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۳۰۰ و ۳۰۱ ج ۲ ستون ۱۴۸۳).

قاسمی اردستانی. [س م ا د] (اخ) اصیلش از اردستان اصفهان و در اصفهان زندگانی را وداع کرده است. این شعر او راست:

خوش آن غضب که همان لحظه بیگانهی من
شود عیان و درآید به عذرخواهی من.
(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۹۰).

قاسمی اصفهانی. [س م ا ف] (اخ) (درویش...) از اصفهان است. مردی ظریف و عارف و صحبت دیده بود و به مصاحبت امیر نجم به ماوراءالنهر رفت. این مطلع از اوست: شب می خوردن از فردا بیندیش که این شب را عجب روزی است در پیش. (ترجمه مجالس النفاثین ص ۱۵۳).

قاسمی انوار. [س م ا ن] (اخ) سید معین الدین قاسم انوار. رجوع به قاسم انوار شود.

قاسمی حلاق. [س م ح ل] (اخ) رجوع به قاسمی دمشقی شود.

قاسمی خوافی. [س م خ و ا] (اخ) اسمش مجدالدین از فصحای دیار خواف و به مکارم اخلاق انتصاف داشته کتاب روضه الخلد برابر گلستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از آنجا آورده شد:

ابلهی مروزی به شهر هری
سوی بازار برد لاشه خری
لاغر و سست و پیر و فرسوده
سم و دندان و استخوان سوده
جست دلال و جست در پشتش
کردجنبان بسیخه و مشتش
گفت کای تاجران و راهروان
که خرد مرکبی جوان و روان؟
مروزی گفت ای جوان یارم
گر چنین است پس نگهدارم.
*

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد
میکرد ز تلخ کامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین
شیرین میگفت و جان شیرین میداد.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۸۰).
قاسمی دمشقی. [س م د م] (اخ) محمد سعید بن قاسم بن صالح حلاق [۱۲۸۵ - ۱۳۱۷ ه. ق. / ۱۸۴۲ - ۱۹۰۰ م.] یکی از ادیبان و دانشمندان دمشق است. وی به صنعت‌های شامی آشنا بود و درباره آنها کتابی به نام ۱- بدائع الغرف فی الصناعات والحرف، به ترتیب حروف تهجی برشته نگارش کشید و مجموعه‌ای دارد به نام ۲- سفینة الفرج فی ماهب و دب و درج که به طرز کشکول نوشته است. ۳- تنقیح الحوادث الیومیة. ۴- الثغر الباسم و آن را در شرح حال

۱- در ابتدای قرن پنجم هجری برابر با قرن ۱۱ میلادی انقلابات و حوادثی در اسپانیا بظهور رسید و بر اثر این وقایع یک عده سلسله‌های کوچکی که در تاریخ اندلس ملوک الطوائف خوانده میشوند بوجود آمدند و غالب ایشان را خاندان معارف پرور بنی عباد که در اشبیلیه مقیم بودند از میان برداشتند. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵).

پدرش نوشته است. ۵- دیوان شعرهای او. رجوع به مقدمه شرح الام حسینی خطی و تراجم اعیان دمشق، خطی ص ۸۱ و بدایع التحف و منتخبات التواریخ دمشق ص ۷۲۲ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷ ص ۱۳ شود.

قاسمی دمشقی. [س ی د م] (اِخ)

جمال‌الدین محمدبن محمد سعیدبن شیخ قاسم قاسمی دمشقی سرآمد علماء دمشق بود و از بسیاری از آنان بواسطه پارسانی و استقامت امتیاز داشت. وی علاوه بر وقوف به اسرار شریعت و علوم دینی به دانش و فرهنگ عصری نیز توجه داشت و بدین جهت روش علمی او بر دیگران تفوق و برتری داشت. دولت وی را به شهرها و قراء سوریه برای ایراد درس‌ها و کنفرانس‌های علمی اعزام میداشت و چهار سال متوالی در این وظیفه بود سپس به مصر رفت و از مدینه نیز دیدن کرد و چون به وطن برگشت حسودان وی را به تأسیس مذهب تازه در دین متهم کردند و آن را مذهب جمالی نامیدند تا آنجا که به سال ۱۳۱۳ ه. ق. دولت وقت وی را بازداشت کرده و مورد بازپرسی قرار داد و چون برائت وی ثابت گشت آزاد گردید و حاکم دمشق از او معذرت خواست. او از این پس به خانه نشست و به تألیف و تدریس عمومی و خصوصی پرداخت و مقالات متنوع بشماری در مجلات و روزنامه‌ها منتشر ساخت. گفته‌اند تألیفات او از هفتاد و دو تألیف افزون است. جرجی افندی حداد در مصیبت مرگ وی گوید:

نم یا جمال‌الدین غیر مروع
ان الزمان بما ابتلیت کفیل
فستعرف الاجیال قدرک فی غد
ان کان لم یعرفه هذا الجیل.

(المشرق جزء ۲۴ ص ۲۹۳).
او راست: ۱- الاجوبه المرضیه. این کتاب در دمشق به سال ۱۳۲۶ ه. ق. در ۳۷ صفحه چاپ شده است. ۲- ارشاد الخلق الی العمل بخبر البرق. در دمشق به سال ۱۳۲۹ در ۱۰۴ صفحه چاپ شده است. ۳- الاسراء و المعراج. این کتاب به سال ۱۳۳۱ در دمشق به چاپ رسیده است. ۴- اوامر مهمه فی اصلاح القضاء الشرعی. در دمشق به چاپ رسیده است. ۵- الاوراد الماثوره در بیروت به سال ۱۳۲۰ به چاپ رسیده است. ۶- تاریخ جمیه و معتزله به سال ۱۳۲۰ در صیدا به چاپ رسیده است. ۷- تعطیر المشام فی مآثر دمشق الشام. این کتاب را در ضمن رساله‌ای به نام «اختیارات احمدبن تیمیه» دیدم ولی تحقیق نکردم که چاپ شده است یا نه. (مؤلف معجم المطبوعات). ۸- تنبیه الطالب الی معرفة الفرض والواجب. این کتاب در مصر به

سال ۱۳۲۶ چاپ شده است. ۹- جوامع الآداب فی اخلاق الانجاب. این کتاب در چاپخانه سعادت مصر به سال ۱۳۳۹ ه. ق. / ۱۹۲۱ م. در ۱۵۱ صفحه چاپ شده است. ۱۰- خطب و آن مجموعه خطبه‌های مؤلف است که در دمشق به سال ۱۳۲۵ در ۱۲۷ صفحه چاپ شده است. ۱۱- حیاة البخاری که در شهر صیدا به سال ۱۳۳۰ چاپ شده است. ۱۲- دلائل التوحید در دمشق به سال ۱۳۳۰ در ۲۰۷ صفحه چاپ شده است. ۱۳- الشای و القهوه والدخان که در مصر به سال ۱۳۲۰ چاپ شده است. ۱۴- شذرة من السیرة المحمدیه. این کتاب در مصر در چاپخانه المنار به سال ۱۳۲۱ چاپ شده است. ۱۵- شرح المیدانیة فی التجوید. ۱۶- شرح الاسباط که در دمشق به سال ۱۳۳۱ چاپ شده است. ۱۷- الطائر المیمون فی حل لغز الکنز المدفون. این کتاب در دمشق به سال ۱۳۲۲ چاپ شده است. ۱۸- فتاوی مهمه فی الشریعة الاسلامیه در محاکم عثمانی مصر. این کتاب مجموعه‌ای است از فتاوی علماء رسمی اسلام در قسطنطنیه که بر اساس فتوای علماء اربعه نوشته است. مؤلف آن قاسمی و محمد عبده است و در مصر به سال ۱۳۳۱ در ۲۴ صفحه به طبع رسیده است. ۱۹- الفتوی فی الاسلام (علم اصول) این کتاب در دمشق به سال ۱۳۲۹ در ۷۲ صفحه چاپ شده است. ۲۰- مذاهب الاعراب و فلاسفة الاسلام فی الجن. این کتاب به سال ۱۳۲۸ در چاپخانه مقتبس دمشق در ۵۲ صفحه طبع شده است. ۲۱- المسح علی الجورین و ضمیمه آن کتاب دیگری است به نام الاستیناس لتصحیح انکحة الناس. این کتاب در چاپخانه ترقی دمشق به سال ۱۳۳۲ چاپ شده است. ۲۲- موعظة المؤمنین من احیاء علوم‌الدین. جزء دوم این کتاب در مطبعه سعادت مصر به سال ۱۳۳۱ چاپ شده است. ۲۳- النفحة الرحمانیه، شرح متن المیدانیة فی التجوید و در ذیل شرح تکمله‌ای است در آداب قرائت و قرائت‌کننده، و در دمشق به سال ۱۳۲۳ به طبع رسیده است. ۲۴- نقد النصائح الکافیة علی تعدیل معاویه. این کتاب رد است بر کتاب «النصائح الکافیة عن تولی معاویه» تألیف محمدبن عقیل و به سال ۱۳۲۸ در دمشق چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۳ تا ۱۴۸۶).

قاسمی سمرقندی. [س ی س م ق] (اِخ)

حسن‌بن احمدبن محمدبن قاسم‌بن جعفر، مکنی به ابو محمد. در حدیث، امام عصر خود بود. در نیشابور سکنی کرد و تألیفاتش دارد. او راست: ۱- بحر الاسانید فی صحاح المسانید. این کتاب هشتصد جزء و

مشمثل بر یکصد هزار حدیث است. ذهبی گوید: در جهان اسلام مانند ندارد. رجوع به الرسالة المستخرقة ۱۲۵ و سیر النبلاء خطی ۱۵ و تیبان خطی بعنوان قاسمی و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۹۴ شود.

قاسمی شامی. [س ی] (اِخ)

جمال‌الدین بن محمد سعیدبن قاسم حلاق. از خاندان حسین سبط در عصر خود پیشوای مردم شام و از عالمان دین بود و در فنون ادب کوششی بلیغ به کار برد. تولد و وفات وی در دمشق است (۱۲۸۳ - ۱۳۳۲ ه. ق. / ۱۸۶۶ - ۱۹۱۴ م.). وی به عقیده پیشینیان بود و به تقلید عقیده نداشت. دولت وی را به شهرها و دهات سوریه برای تدریس اعزام داشت و چهار سال به این کار مشغول بود (۱۳۰۸ - ۱۳۱۲ ه. ق.). سپس به مصر سفر کرد و از مدینه دیدن نمود. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۳۱).

قاسمی کازرونی. [س ی ز] (اِخ) اسمش

ابوالقاسم از شیخ زادگان کازرونی است و خلف شیخ ابو حامد و از تلامذه ملا میرزا جان است. این اشعار از اوست:

توقاصد ار نفرستی و نامه نویسی

از این طرف که منم راه کازرون باز است.

ز جور کردی با من هر آنچه خواست دلت

هنوز بر سر کینی چه بیوفاست دلت.

ز اعضای وجودم هر یکی درد دگر دارد

طیب دردمند از من کدامین درد بردارد.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۳۰۵).

قاسمی گنابادی. [س ی گ] (اِخ)

اسمش میرزا محمد قاسم و از سادات عصر شاه طهماسب است. شاعری معروف و عارفی به طبع موصوف است و بیشتر اوقات در وادی مثنوی شتافته و به اتمام خسرو شیرین و لیلی و مجنون و شاهنامه که به اسم شاه طهماسب صفوی گفته توفیق یافته. دو بیت آخر در بیماری لیلی گفته، مثنوی:

گلزار جهان تهی کن از خار

کان غیرت صد هزار گلزار

روزی که بیوی گل شود مست

خاری زنده به دامنش دست

شد ساعد سیم نازنینش

چون نال قلم در آستینش

شد مهره پشت آن سمنبر

چون رشته در ز پای تاسر.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۷۳).

(ترجمه مجالس النفاث) (کشف الظنون ج ۲

ستون ۱۰۲۶). و رجوع به قاسم جنابذی

شود.

قاسم یمنی. [س ی م] (اِخ) رجوع به

قاسم جرموزی و قاسم کبسی و قاسم

کوکبانی شود.

قاسمی مهنه‌ای. [س ی م ن] (اخ) خواجه ابوالقاسم برادر خواجه ابوالفضل مهنه‌ای بود و در شعر خود به قاسمی تخلص میکرد. اخلاق حمیده و اطوار پسندیده داشت. از اوست این مطلع:

گری رخت سوی چمن بهر تماشا بنگرم
هر برگ گل خاری شود در چشم من تا بنگرم.

(ترجمه مجالس النفاثات ص ۱۴۵).

قاسمی یمنی. [س ی م] (اخ) احمدبن حسین بن قاسم بن عبدالله. از پیشوایان بزرگ زیدی یمین است. وی مردی سیاستمدار و دلیر و محتاط بود. زیدی یمین به سال ۶۴۶ ه. ق. به وی بیعت کردند و به المهدی لدین الله ملقب شد. و در تلا دعوت خود را آشکار کرد. سلطان نورالدین رسولی جنگهایی را علیه او بپا ساخت که خود در پایان این جنگها وفات کرد، و قاسمی بر بیشتر شهرهای قسمت بالای یمین مسلط گشت و به وضع آنها سروسامان بخشید و بر این منوال بود تا لشکر ملک مظفر در جایی به نام «شویاه» او را به سال ۶۵۶ ه. ق. کشتند. رجوع به العقود اللؤلؤیه ج ۱ صص ۷۵ - ۱۳۵ و بلوغ السرام ص ۴۸ و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۱۴ شود.

قاسمیبه. [س می ئی] (اخ) از فرق زیدیه اصحاب قاسم بن ابراهیم بن طباطبایا الرسی (متوفی سال ۲۶۴ ه. ق.) از ائمه زیدی یمین صاحب کتبی بر رد رافضیه و رد کتابی منسوب به ابن المقفع. (خاندان نوبختی ص ۲۶۱ به نقل از فهرست ص ۱۹۳ و شرح حال ابن مقفع تألیف عباس اقبال ص ۶۲ و ۶۴).

قاسنی. (ترکی، ا) قنه است و آن را بارزد نامند. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

قاسورس. [ا] (زنیق بدبو. (دزی) ۲. ایرسا. ایرسا را به سریانی عقارا سوسانی نامند. (مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن در کلمه ایرسا). قاسورس ظاهراً مصحف عقارا سوسانی است.

قاسی. (ع ص) سخت. سخت دل. (ناظم الاطباء). سخت و سیاه دل. (غیاث). سنگدل. دل سخت، قسی:

آن دل قاسی که سنگین خوانند

نامناسب بد مثالی رانند. مولوی (مثنوی). ج. قسات.

قاسی. (اخ) این سماکن نقیب. از محدثان است. وی از نجیب حرانی روایت شنیده است. (الدرر الکامته ج ۳ ص ۲۴۱).

قاسینا. (معرب، ا) سلیخه است. (فهرست مخزن الادویه).

قاسیون. [سی یو] (اخ) نام کوهی است مشرف بر شهر دمشق. در آن کوه غارهایی

است که آثار پیمبران در آنها یافت میشود و در دامنه آن قبوری از صلحاء است. این کوهی است مقدس که درباره آن روایات و اخباری نقل میشود. در آن کوه غاری است که به نام غارالدیم معروف است. گویند که قایل برادر خود هابیل را در آنجا کشت و در آنجا رنگی قرمز شبیه به خون است که گفته میشود آن خون هابیل است. و سنگی افتاده است که گفته میشود آن سنگی است که سر او را با آن شکافت و نیز در آن کوه غاری است به نام غار گرسنگی (الجوع) که گمان برند چهل پیمبر در آن مرده است. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۲ و ۱۳). دامنه کوه قاسیون اکنون به صالحیه مشهور است. کوه صالحیه مدفن عده بسیاری از بزرگان و دانشمندان و از جمله محی الدین عربی است. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۵). فعلاً محله بزرگی است که تا دامنه‌های کوه امتداد پیدا کرده رباطها و دو جامع و مدارس دارد. روزهای جمعه در جامع نماز میخوانند. یک بیمارستان و بازار بزرگی هم در اینجا یافت شود. سکنه اولیش از اهالی بیت المقدس بودند که از شهر مزبور کوچیده به اینجا آمدند. این واقعه قبل از فتح صلاح الدین در زمان حکومت فرنگیان بوده بعد از سکونت اینان مردمان زیادی تبرکاً به این محله آمده اقامت اختیار کردند.

قاسیه. [ئی] (ع ص) مؤنث قاسی. سخت: لیله قاسیه؛ شبی سخت تاریک. [سنگدل. رجوع به قاسی شود.

قاش. (ترکی، ا) برشی از خربوزه. (منتهی الارب). قاج. [اریزه. پاره. قطعه. (ناظم الاطباء). رجوع به قاج شود.

قاش. (ترکی، ا) قسمت جلو زین اسب که از چوب یا شاخ یا فلز سازند. قاش زین، قاج زین یا کاتب. کوه زین. قریوش.

- امثال:

قاش زین را بگیر زمین نخوری، اسب سواری پیشکشت.
[ا] پرو. (غیاث).

قاش. (ع ا) معرب قسی، پولی که نقره آن پست و سخت باشد. (المعرب جوالیقی ص ۲۵۷). احمد محمد شاگرد حاشیه گوید: تعریب کلمه خطا است و درست این است که قاش از قسوه به معنی سختی گرفته شده است. (حاشیه المعرب ص ۲۵۷). رجوع به قاشی شود.

قاش. (ع ا) نوعی ماهی در رود نیل که پوزه بسیار دراز شبیه به نوک مرغ دارد و ماهی پرگوشت و خوش طعمی است. (دزی ج ۲ ص ۲۹۵).

قاش. (اخ) قصبه و مرکز بخشی است در افغانستان در جانب شرق سیستان و

۲۷۵ هزارگری مغرب رودخانه هیرمند در ساحل چپ نهر قاشرود از توابع هیرمند. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاش. (اخ) قصبه‌ای است در ترکیه در ولایت قونیه در سنجاغ تکه و در ۶۲ هزارگری انطاکیه واقع است. بخش قاش ناحیه مثلثی شکلی است که در منتهای جنوب غربی ولایت مزبور قرار دارد و از شمال شرق به بخش المالی همان ولایت و از غرب به ولایت آیدین از سنجاغ من تشاه و از جنوب به دریای سفید محدود است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاشاب کوه. (اخ) از کوههای اطراف خرم‌آباد است. (جغرافیای غرب ایران ص ۳۰).

قاشان. (اخ) شهری است نزدیک قم در فاصله سی فرسنگی اصفهان و اهل آن همه شیعه هستند و جماعتی از دانشمندان و ادیبان بدانجا منسوبند. (الانساب سمعانی). معرب کاشان. رجوع به کاشان شود.

قاشان. (اخ) دهی است از دههای هرات و آن را باشان نیز گویند. (روضات الجنات خوانساری ص ۵۴).

قاشانی. [نی] (ص نسبی) نسبت است به قاشان و آن دهی است از دهات هرات و آن را باشان نیز گویند. (روضات ج ۱ ص ۵۴). [نسبت است به قاشان و آن معرب کاشان، شهری است معروف نزدیک قم. (الانساب سمعانی). رجوع به کاشان شود.

قاشانی. (ا) کاشی. آجر کاشی؛ و کان نزولی باصفهان فی زاویه تنسب للشیخ علی بن سهل تلمیذ الجنید و بها حمام عجیب مفروش بالرخام و حیطانه بالقاشانی. (ابن بطوطه). حیطانها [حیطان المدارس و الخوانق و الزوایا بالنجف] بالقاشانی و هو شبه الزلیج عندنا لکن لونه اشرق و نقشه احسن. (ابن بطوطه).

قاشانی. (اخ) ابراهیم بن عبدالله، مکنی به ابواسحاق منسوب به کاشان قم. وی از ابی مصعب احمد بن ابی بکر نهری روایت دارد و از او محمد بن ابراهیم. (الانساب سمعانی).

قاشانی. (اخ) احمد بن موسی بن عیسی فراز قاضی. وی در شهر کاشان به شغل قضاء منصوب شد. از ابراهیم حسن همدانی روایت کند و ابوبکر محمد بن ابراهیم مفری از وی روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قاشانی. (اخ) اسعد بن حمید، ملقب به قاشانی از محدثان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۱).

۱ - Galbanum (رجوع به حاشیه برهان قاطع
ج دکتر معین ذیل «بارزد» شود).

2 - Espatule.

قاشانی. (اخ) جعفر بن محمد بن محمد رازی، مکنی به ابومحمد. از دانشمندان است. ابوسهل هارون بن احمد استرآبادی از وی روایت کند. (الانساب سمعانی).

قاشانی. (اخ) عبدالرحمن بن حسن ملقب به قاشانی. از محدثان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۱).

قاشانی. (اخ) عبدالله بن حسین، ملقب به قاشانی. از محدثان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۱).

قاشانی. (اخ) علی بن ابی سعید، ملقب به قاشانی. از محدثان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۱).

قاشانی. (اخ) علی بن زید قاشانی. از قدماست. ابن ما کولوا گوید: وی یکی از فضلاء مشهور است. (الانساب سمعانی).

قاشانی. (اخ) علی بن محمد، ملقب به قاشانی. از محدثان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۱).

قاشانی. (اخ) فضل الله بن علی علوی حسین قاشانی. از علماء است. من در سفرم به کاشان و اصفهان محضر او را درک کردم و از وی روایاتی نوشتم و بخشی از اشعار او را اخذ کردم. (الانساب سمعانی).

قاشانی. (اخ) کمال الدین عبدالرزاق بن ابی الفضائل. از دانشمندان است. (متوفی ۷۵۱ ه. ق.) او راست: ۱- شرح علی فصوص الحکم محیی الدین العربی در تصوف طبع سنگی مطبوع در بارونیه به سال ۱۳۰۹ ه. ق. دارای ۲۵۸ صفحه و طبع سنگی مصر به سال ۱۳۲۱ دارای ۲۸۴ صفحه. ۲- شرح منازل السائرین هروی حنبلی در تصوف و در دنباله آن کتاب فصوص شیخ صدرالدین قونوی است. این کتاب در ایران به سال ۱۳۱۵ در ۳۰۰ صفحه به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۴۸۶).

قاشانی. (اخ) محسن فیض کاشانی. محدث و محقق معروف متوفی ۱۰۹۱ ه. ق. رجوع به فیض کاشانی شود.

قاشانی. (اخ) محمد بن اسحاق، مکنی به ابوبکر. از فقهای شافعی است وی در اول از فقهای داودی بود پس از آن به مذهب شافعی گزاید و در آن مذهب ریاست یافت. و از اوست: ۱- کتاب الرد علی داود فی ابطال القیاس. ۲- کتاب اثبات القیاس. ۳- کتاب الفتیا الکبیر. ۴- کتاب صور. ۵- کتاب الفتیا. ۶- کتاب اصول الفتیا. (ابن الندیم).

قاشانی اصم. [أصم] (اخ) ابراهیم بن فرة اسدی. از قدماست. وی به سال ۲۱۰ ه. ق. وفات یافت. از ثوری روایت کند و از وی ابراهیم بن ایوب و محمد بن حمید و ابو جحر عبرین رافع روایت دارند. او ثقة بوده

و گویند ثوری در گوش او حدیث میخوانده است. (الانساب سمعانی).

قاشب. [ش] [ع ص] درزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خیاط. [مرد ضعیف النفس. (ناظم الاطباء). سست نفس. (منتهی الارب)].

قاشح. [ش] [ع ص] درشت. (ناظم الاطباء): ثوب قاشح؛ جامه درشت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

قاشر. [ش] [ع ص] نعت فاعلی از قشر. پوستکننده. مقشرکننده. (ناظم الاطباء). [آن است که از غایت جلا دادن عضو، اجزای فاسده را ببرد مانند خربزه چکانی؟ (بحر الجواهر). و هو الدواء الذی من شأنه لفرط جلته ان یجلاوا اجزائه الجلد الفاسده مثل القسط و الزراوند و کل ما ینفع البهق و الکلف و نحوهما. (کتاب دوم قانون ابوعلی ص ۱۴۹)].

قاشر. [ش] [ع ص] اسپ که در میدان از پس همه آید. اسپ تک‌آر بعد اسپان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قاشر. [ش] [اخ] نام گشنی که آن را بشومی مثل زندی و گفتندی: اشام من قاشر؛ یعنی شومتر از قاشر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هو فحل لبنی عوانة بن سعد بن زید منابن تمیم و قال قوم ابل تذکر فاستطر قوه رجاء ان یؤث ابلهم فماتت الامهات والنسل و یقال قاشر اسم رجل و هو قاشرین مرّة اخو زرقاء الیمامه و هو الذی جلب الخیل الی جوحتی استأصلهم. (معجم الامثال میدانی ص ۳۳۲).

قاشرود. (اخ) نهری است در افغانستان که از جنوب سیاه کوه سرچشمه میگیرد و ابتدا به جنوب و بعد به جنوب غربی جریان مییابد و پس از گذشتن از قصبه قاشر به رودخانه هیرمند می‌پیوندد و جزو آن رودخانه در باتلاق نزار سیستان فرو میرود. مجرای آن ۵۰۰ هزارگزی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاشره. [ش] [ع ص] مسوئث قاشر. پوستکننده: مطرة قاشره؛ باران سخت که روی زمین را برنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [زنی که بفراسد روی را تا روشن و صاف گردد. (]] نخستین شکستگی که بکفاند پوست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن جراحت که پوست سر را ببرد. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء)].

قاشره. [ز] (اخ) از اقالیم لبله است و در نسخه دیگری از کتاب خطط اندلس به نام قایتده ثبت شده بود. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۲).

قاش زین. [ش] (ترکیب اضافی، مرکب)

حنای زین. (آندراج). ملاطرا در هجو پولچی گوید:

از اسب برنگ سایه افتد به زمین چون صورت اگر بقاش زین چسبیده.

ملاطرا (از آندراج). رجوع به قاش شود.

قاشق. [ش] (ترکی، ا) گمان میروند از لفظ قاشمق به معنی خریدن، خراشیدن و تراشیدن گرفته شده است. طرف کوچک فلزی یا چوبی که دنباله دارد و در نقل مکان غذا و خوردن آن استعمال میشود. کفچه. (فرهنگ نظام). کمچه. معلقه خرد که با آن آش و پلو و امثال آن خوردند.

ترکیب‌ها:

— قاشق آش خوری. قاشق چای خوری. قاشق مریاخوری. قاشق سوپخوری. قاشق قهوه خوری. قاشق تراش. قاشق ساز. قاشق سازی. قاشق زن. قاشق زنی.

— قاشق پستانی کردن با کسی؛ معامله و معاشرت و گفتگوی بسیار با کسی کردن.

— امثال:

قاشق ساختن کاری ندارد. یک مشت میزنی پهن میشود، دمش را میکشی دراز میشود. مثل قاشق نشسته.

قاشق. [ش] (اخ) دهی است از دهستان کل تپه، فیض‌الله‌بگی شهرستان سقز. در ۴۰۰۰ گزی شمال خاور سقز، کنار رودخانه ساروق واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. رودخانه ساروق و رودخانه جغتو در اراضی این ده به هم ملحق میشوند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

قاشق. [ش] (اخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. در ۷۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۱۸۰۰۰ گزی شمال کرفتو واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

قاشقابلاغ. [ب] (اخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ما کو. در ۹ هزارگزی جنوب باختری سیه‌چشمه و ۴ هزارگزی جنوب باختری راه اراهره و خزرلی به گل آشاقی واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر سالم است و سکنه آن ۸۸ تن میباشد. آب آن از

چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاشقای. (بخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۴ هزارگزی شوسه میانه به تبریز و در جلگه واقع و معتدل است. ۲۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاشق تراش. [شُ تَ] (نف مرکب) کسی که شغل او قاشق‌تراشی و قاشق‌سازی است. آنکه چمچه‌ها را بسازد. (آندراج): چه گویم از آن یار قاشق‌تراش ندیدم که قاشق بسوزد چو آتش.

میرزا طاهر وحید (از آندراج). **قاشق زدن.** [شُ زَ دَ] (مص مرکب) قاشق‌زنی. عمل زنان در شب چهارشنبه سوری. رجوع به قاشق‌زنی شود.

قاشق زنی. [شُ زَ] (حامص مرکب) قاشق زدن. عمل زنان قدیم در شب چهارشنبه سوری که برای گرفتن مراد و رسیدن به مقصود به طور ناشناس و نقاب‌زده به درخانه‌ها رفته و به وسیله زدن قاشق بر کاسه و یا بر در خانه اهل خانه را از آمدن قاشق‌زن خبر کرده، ایشان نیز به وظیفه خود که آوردن مقداری آذوقه خشک و ناپخته است او را جواب گویند. و شرط آن است که مکالمه واقع نشود. رجوع به قاشق زدن شود.

قاشق ساز. [شُ] (نف مرکب) آنکه قاشق سازد. قاشق درست‌کننده.

قاشق سازی. [شُ] (حامص مرکب) شغل قاشق‌ساز.

قاشقک. [شُ قَ] (مصغر) کمچه^۱ مضراب سنتور، آلت موسیقی معروف. || زدن به چهار انگشت دست سپاه و وسطی و خنصر و بنصر فراهم آورده چون ناوی.

قاشقی. [شُ] (ص نسبی) (۱) قسمی زدن بر پشت گردن. پس گردنی که با چهار انگشت بزنند. || خیار خرد. خیار ترشی. || آلتی فلزین از گچ‌بران.

قاش ماش. (بخ) رخت خانه. و این از اسماء اصوات است. (منتهی الارب). ظروف و ادوات. (آندراج).

قاشوئل. [عَ] (۱) آلت دندان‌دار فلزی که با آن بدن حیوان سواری یا باری را می‌خاراند. قشو. گویند محرف لفظ قشو ترکی است. (فرهنگ نظام).

قاشوب. (۱) چمچه. قاشق.

قاشور. (ع ص) (۱) خشکسالی که زیان رساند و رندد و پوست برد هر چیزی را. || بدفال. نامبارک. || بدفال. || اسب در میدان که از پس همه آید. (منتهی الارب). اسب یازدهم. (شرح نصاب از آندراج). اسب دهم از ده اسب که پس همه اسبان دود و آن را فسلکل نیز گویند. (منتخب از آندراج). || اسب که سپس اسبان رهان در تک آن چیزی باقی باشد. (منتهی الارب).

قاشوره. [عَ] (ص) (۱) تأسیث قاشور. خشکسالی که زیان رساند و رندد و پوست برد هر چیزی را. (منتهی الارب). || بدفال. || نامبارک. || اسب که در میدان از پس همه اسبان آید. (آندراج). رجوع به قاشور شود. **قاشوشه.** [شُ / شِ] (۱) چنگکی که برای بیرون آوردن دلو از چاه به کار می‌رود. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶).

قاشوقچی. (بخ) دهی است از دهستان کاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۴۰۰۰ گزی خاور شوسه مراغه به میان‌دوآب واقع و کوهستانی و معتدل است. ۱۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه لیلان و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاشوقچی. (بخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. در ۳۰ هزارگزی شمال ورزقان و ۲۸۵۰۰ گزی اراپه‌رو تبریز به بایر واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۱۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و جنگل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاش و قماش. [شُ قُ] (۱) (مرکب، از اتباع) سفله، داس و دلوس. (فرهنگ اسدی). خاش و خماش.

قاشی. (۱) پیشیز. هیچکاره. (آندراج) (منتهی الارب). پیشیز هیچکاره که رائج نباشد. رجوع به قاش شود. (ع ص). پوست بازکننده. (ناظم الاطباء). قاشر.

قاشی. [شی] (ص نسبی) نسبت است به قاشان معرب کاشان. (الانساب سمعانی). قاشانی. کاشی. کاشانی.

قاشی. (بخ) عیسی. وی از شاعران و محدثان است که با احمدبن حنبل معاشرت داشت. گویند نام وی عیسی است و برخی نام او را عباس‌بن فضل گویند. ابوالفرج اصفهانی گوید: وی از مردم مدائن است. و قاشی شبیه به نسبت میباشند. (الانساب

سمعانی).

قاشی. (بخ) یکی از پسران اوکدای قآن است. (حبيب السیرج خیام ج ۳ ص ۴۸).

قاشی. (بخ) احمدبن علی ادیب. مردی دانشمند بود که در ادبیات و تاریخ دست داشت. تألیفات نیکوئی دارد. از وی ابونصر طاهر بن مهدی طبری روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قاشین. (بخ) تنگت مملکت بسیار است از اقلیم پنجم، مغول آن را قاشین خوانند و در آن عمارات بسیار و زراعت بیشتر و مردم صحرانشین بیحد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۷). ممالک تنگت، چنگیزخان آنجا را فتح کرد:

ولایات قاشین همه کرد پست

ز غارت بسی مالش آمد به دست.

(حبيب السیرج خیام ج ۳ ص ۲۱).

قاص. [قاصص] (ع ص) قصه گو. داستان‌سرا. داستان‌گو. قصه‌خوان. (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). قصه‌کننده. (مهدب الاسماء). وانمودکننده احوال. (ناظم الاطباء). ابر پی کسی آینده و خبر دهنده. (فرهنگ نظام). (غیاث اللغات). || اواعظ. (آندراج).

قاصص. [قاصص] (ع ص) نسبت است به قص و موعظه و جماعتی به این عنوان مشهورند. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص] (بخ) ابوالبراهیم بن ابوسلیمان. وی از یعقوب بن مجاهد ابی حرزه روایت دارد و عبدالعزیز بن عبدالله اوسی از او روایت کند. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص] (بخ) ابوالاحمد زبیری مطیع. یحیی بن معین گوید: وی داستانگو بوده است. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص] (بخ) احمدبن حسن بن عمران، مکنی به ابوبکر. داستانگوی و از مردم بغداد است. وی از احمدبن منصور رمادی و محمدبن اسحاق صیانی روایت دارد و احمدبن فرح‌بن حجاج از او روایت کند. شلاح گوید که به سال ۳۳۴ ه. ق. از وی روایت شنیده است. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص] (بخ) احمدبن ابی‌احمد، مکنی به ابوالعباس طبری و ملقب به الامام القاصص. پیشوای مردم زمان خود و دارای تألیفات در فقه و فرائض و ادبیات بود. وی فقه را نزد ابوالعباس بن سرج آموخت و در آن علم به مرتبه‌ای بلند رسید. گروهی شاگرد او بوده‌اند از جمله ابوعلی طبری معروف به زجاجی و از آن جهت ابوالعباس را قاصص یعنی داستان‌سرا گویند که بدارالایلم و جبل درآمد و لشکریان را که از آنجا به سوی روم

در حرکت بودند موعظه و اندرز گفت. تألیفاتی دارد و از مشهورترین آنها کتاب تلخیص است و آن با کمی اوراق جامعترین کتاب است در اصول فقه. وی هنگام قصه گوئی از خاشعترین مردم بود. گویند او هنگامی که در طرسوس برای مردم از عظمت و جلالت و مملکت خداوند سخن میگفت و از باس و سطوت و جبروت وی گفتگو میکرد ناگهان حالش دگرگون گشت و بهیوش بر زمین افتاد و فجأة در گذشت. (الانساب سمعانی). رجوع به ابن القاصص ابوالعباس احمد و احمد بن ابی احمد شود.

قاصص. [قاصص ص] (اخ) بغدادی عبدوس بن محمد. داستانگوی بغداد است. وی به مصر وارد شد و در آنجا به داستانگوئی و ذکر احادیث پرداخت و در جمادی الاولی سال ۲۵۲ یا ۲۵۳ ه. ق. وفات یافت. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص ص] (اخ) بغدادی. محمد بن عباس بن حسین، مکنی به ابوبکر. ابوبکر حافظ خطیب در تاریخ خود از او یاد کرده و چنین آرد: وی شیخ فقیر و مستمندی بود که در جامع منصور در بغداد و در راهها و بازارها داستانسرائی میکرد. از وی شنیدم که میگفت: حدثنا ابوبکر محمد بن احمد مقتدر و گاه حدیثی را نقل میکرد و سپس میگفت این حدیث را از محمد بن مقتدر به سال ۴۰۹ ه. ق. شنیدم. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص ص] (اخ) قرطبی. محمد بن کعب بن سلیم قرطبی، مکنی به ابوحمزه. وی از زید بن ارقم روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص ص] (اخ) کرمانی. عبدالرحمن بن ابراهیم. وی ساکن کرمان بود، سپس به بصره رفت. او از علاء بن عبدالرحمان روایت کند. عدالت وی ثابت نیست و احادیثی که فقط از او روایت شده باشد مورد قبول و اعتماد نیست. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص ص] (اخ) کوفی. عمر بن ذر ذهبی. داستانگوی مردم کوفه است. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص ص] (اخ) کوفی. محمد بن عبدالرحمن قرشی کوفی، مکنی به ابوعمر. وی از پدرش و عکرمه روایت کند و سلیمان تیمی و ثوری و شریک و ابومعویه ضریر و فرزند فرزندی اسباط از او روایت دارند. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص ص] (اخ) مدنی. عطارب بن یسار. داستانگوی مردم مدینه است. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص ص] (اخ) مدنی محمد بن قیس.

قاصص (داستانسرای) عمر بن عبدالعزیز است. وی در مدینه داستانسرائی میکرد. از ابوهریره و جابر به طرز مرسل و ابوسلمه بن عبدالرحمن و ابوصرمه و عمر بن عبدالعزیز روایت کند، و از وی سلیمان نمی و لیث بن سعد و محمد بن اسحاق بن یسار و حرب بن قیس و عبدالعزیز بن عباس و ابومشعر جنج و عمر بن عبدالرحمن بن محصن و موسی بن عبیده روایت دارند. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص ص] (اخ) مدنی. یعقوب بن مجاهد مدنی محرومی، مکنی به ابویوسف و ملقب به ابوحرز. وی از عباده بن ولید و محمد بن کعب و قاسم بن محمد روایت کند و حاتم بن اسماعیل و یحیی بن ایوب و یحیی بن سعید از او روایت دارند. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص ص] (اخ) مکی. سعید بن حسان. داستانگوی مردم مکه است. وی از عروقه بن عیاض از جابر روایت کند، و سفین بن عبیده از او روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قاصص. [قاصص ص] (ع ص) نعت از قصی. دور. رجوع به قاصی شود.

قاصص. [قاصص ص] (ع ص) نعت فاعلی از قصب. نای زن. نی نواز. (ناظم الاطباء). [برنده گوشت و روده. [رعد آوازکننده. تندر با بانگ. [شتر بازایستاده از آب پیش از سیری. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. گفته میشود بعیر قاصص و ناقة قاصص. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [شتر گشن. (ناظم الاطباء).

قاصص. [قاصص ص] (ع ص) نعت فاعلی از قصد. آهنگکننده. (ناظم الاطباء) (آندراج). قصدکننده. (مهذب الاسماء). [در اصطلاح فارسی مستعد قتل. (آندراج). آنکه قصد جان کسی کند.

دل بد چه کنی بر من و بدعهد چه گری قاصد چه شوی بی سببی فتنه و شریر. سوزنی.

بخون و خواسته مهتران شدم قاصد ربا و رشوه پذیرفتم از وصی و یتیم. سوزنی.

همان قاصدان نیز کردند جهد که بر خون او بسته بودند عهد. نظامی. [راه راست رونده. (آندراج) (غیاث اللغات). [میانه. (فرهنگ نظام). [نزدیک. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). [آسان. [سبک. (مهذب الاسماء). [چوب شکننده. (آندراج). [ایرید. پروانه. پیک. رسول. پیادهای که نامه یا پیغام برای دور برد. پیغامبر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و این معنی مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام). رجوع به چپر و چاپار شود.

ازیرا سوی صدر تو از این پس نباشد قاصد من جز کیوتر. مسعود سعد. فرستم قاصدی تا بازش آرد. نظامی. بسان مرغ در پروازش آرد. نظامی. در حال رسید قاصد از راه آورد مثال حضرت شاه. نظامی. مرا قاصد بدین خدمت فرستاد تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد. نظامی. گفت تا قاصد را گرفتند و رساله را بخواندند. (گلستان).

قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان گرچشم من اندر عقیش سیل براند. سعدی. حسب حالی نوشتم و شد ایامی چند قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند. حافظ.

|| (ق) بعد. بقصد. عمداً. قصداً. عماداً: شاه قاصد گفت هین احوال چیست که بغلتان از زر و همیان تهی است. مولوی. - بقاصد؛ بقصد:

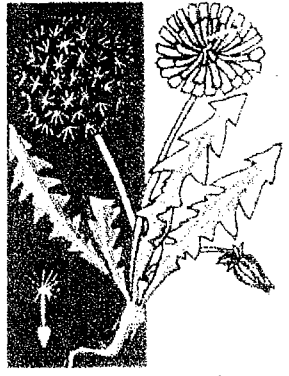
گفت دل دانم، بقاصد میکنم رازق است الله بر جان و تتم. مولوی.

قاصداً. [قاصداً ص] (ع ق) عمداً. قصداً. از روی عمد و قصد:

چو هستی است مقصد در او نیست گردم که از خود در آن قاصداً میگیریم. خاقانی.

قاصد چرخ. [قاصد چرخ ص] (ع ق) ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از ماه است. [کنایه از آفتاب هم هست. (برهان).

قاصدک. [قاصدک ص] (ع ص) (مرکب) گیاهی از نوع کمپوزاسه^۱ شامل انواع متعدد است که در غالب نقاط یافت میشود. این گیاه بوتهای دارد که تا حدی برآمده و برگهایی دارد که بهم جمع شده اند. در قم آن را خبر آورک و در خراسان خبرکش گویند.



قاصدک

1 - Pissenlit.
2 - Composacées
(خانواده گیاهان دارای گلهای یکبرگه).

قاصده. [ص د] [ع ص] مؤنث قاصد. ایزم و آسان سیر: بیننا و بین الماء لیلة قاصدة؛ مابین ما و آب شبی نرم و آسان سیر بی رنج و مشقت فاصله است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قاصدی. [ص] [حامص] شغل و عمل قاصد و نامه‌رسان. (ناظم الاطباء).

قاصر. [ص] [ع ص] قاصورکننده. کوتاه‌کننده. تقصیرکننده. (ناظم الاطباء). مقصره: هرچند در همه ابواب خود را مقصر و قاصر دانسته. (ذیل جامع التواریخ رشیدی به قلم حافظ ابرو). [کوتاه آمده. (فرهنگ نظام). آنکه کوتاه آمده است در وظیفه و کاری نه بعمد؛ و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته. (کلیله و دمنه). [کوتاه. قصیر. نارسا. (ناظم الاطباء): اگر... دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع ننماید. (کلیله و دمنه). هر چه به زرق ساخته شود... دست تدارک از آن قاصر... باشد. (کلیله و دمنه). امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است. (کلیله و دمنه). عقل قاصر؛ عقل نارسا. (ناظم الاطباء). بیان قاصر؛ بیان نارسا. کلامی که قابل شرح و تفسیر نباشد:

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست.

سعدی.
[در اصطلاح درایه حدیثی است که بعضی از روایت آن مجهول المدح بوده و دیگران مرسل یا مجهول الحال باشند. [در اصطلاح علمای نحو عبارت است از غیر متعدی، لازم، (منغی اللیب). [سرد: ماء قاصر؛ آب سرد. [آب دوردست از گیاه. (الل) آب که شتران در گرد آن چرا کنند. (منتهی الارب).

قاصرات. [ص] [ع ص] [لا ج] قاصرة. رجوع به قاصرة و قاصر شود.

قاصرات الطرف. [ص] [تط ط] [ع ص] مرکب] ج قاصرة الطرف. زنان که بجز روی شوهران خود به روی دیگری چشم باز نکنند. (ناظم الاطباء). زنانی که گوشه چشم به سوی غیر شوهران خود نگردانند. (غیاث اللغات): و عندهم قاصرات الطرف عین کانهن بیض مکتون. (قرآن ۴۸/۳۷ و ۴۹).

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خویش ننماید نشان. مولوی.
قاصرا لید. [ص] [ل ی] [ع ص] مرکب] کوتاه‌دست. [انان توان. سست. [خرد. کوچک. (ناظم الاطباء).

قاصرس. [ص] [ر] [اخ] (حصن...) شهری نزدیک ترجاله به اسپانیا!

قاصرون. [ص] [ع ص] [لا ج] قاصر در حالت رفیعی.

قاصرون. [ص] [اخ] موضعی است.

(منتهی الارب). رجوع به قاصرین شود.

قاصرة. [ص] [ا] [ع ص] مؤنث قاصر. کوتاه. رجوع به قاصر شود.

قاصرة. [ص] [ر] [اخ] شهری است در سرزمین روم. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۳).

قاصرة الطرف. [ص] [تط ط] [ع ص] مرکب] زنی که بجز روی شوهر خود بیروی دیگری چشم باز نکند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قاصرات الطرف شود.

قاصر همت. [ص] [ه م] [ع ص] مرکب] کم‌همت. کوتاه‌همت. کسی که همت او از رسیدن به مقصد کوتاه باشد؛ طاقه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت. (گلستان).

قاصرین. [ص] [ع ص] [لا ج] قاصر، در حالت نصبی و جری.

قاصرین. [ص] [اخ] شهری بوده است در ساحل فرات نزدیک بلس که در فتوح از آن نام برده میشود. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۳ و ج ۱ ص ۴۶). رجوع به قاصرون شود.

قاص صنعانی. [ع ص] [اخ] عبدالله بن بحیر، مکنی به ابووائل. و این عبدالله بن بحیرین ریان که مردی ثقه است، نیست. صاحب ترجمه از عروقه بن محمد بن عطیه و عبدالرحمن بن یزید صنعانی عجائبی را نقل کند که گویا معمول به بوده است. احتجاج به مستقولات او جایز نیست. عبدالرزاق بن همام و ابراهیم بن خالد صنعانیان از او روایت دارند. (الانساب صنعانی).

قاصعاء. [ص] [ع] [لا] سوراخ کلاکاموش که بدان درون خانه درآید. (ناظم الاطباء). سوراخ موش دشتی. (مهذب الاسماء). ج. قواصع. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء).

قاصف. [ص] [ع ص] [ع ص] رعد قاصف؛ تندر سخت غرنده. [اریح قاصف؛ باد سخت شکننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. قواصف. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). قاصفین. در حدیث آمده است: انا والنسبیون قراط القاصفین؛ ای مزدحمون کان بعضهم یقصف بعضاً بفراط الازدحام بداراً الی الجنة؛ ای نحن مقدمون فی الشفاعة لقوم کثیرین متدافعین. (منتهی الارب).

قاصل. [ص] [ع ص] بران. (ناظم الاطباء). سیف قاصل؛ شمشیر بران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قاصم. [ص] [ع ص] درهم شکننده. (ناظم الاطباء): مذلت مجاعت که قاصم ظهور شیران و شکننده دل دلبران است او را مغبون و زبون نگرداند. (سندبادنامه).

قاص مرادی. [ع ص] [م] [اخ] مکنی به ابووائل. محدث است. رجوع به ابووائل

قاص مرادی شود.

قاصی. [ع ص] قاصی. دور. دورشونده. (ناظم الاطباء). بنهایت رسنده. (غیاث). مقابل دانی به معنی نزدیک:

خجسته مجلس او را سران اهل سخن
سزد که مدح سرابند قاصی و دانی. سوزنی.
خاص و عام از قاصی و دانی هواخواه تواند
عمرو و زید و جعفر و صالح. یزید و یازید.
سوزنی.

قاصیة. [ی] [ع ص] مؤنث قاصی. دور: ارض قاصیة؛ زمین دور. [انعجة قاصیة؛ گوسپند کلان‌سال. (ناظم الاطباء). [ال] کرانه. ناحیه.

قاصی. [ض] [ع ص] نعت فاعلی از قضی. قاضی. رجوع به قاضی شود. [اکشند: سم قاض؛ زهر کشنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قاصب. [ض] [ع ص] قاطع. بران. برنده: سیف قاصب؛ شمشیر بران. (ناظم الاطباء). ج. قواصب و قُصَب.

قاضده. [د] [اخ] دهی است جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن. در ۶ هزارگزی شمال صومعه‌سرا و سه هزارگزی خاور شوسه صومعه‌سرا به کسما. در جلگه واقع هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی است و ۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه ماسوله و محصول آن برنج و توتون و سیگار و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاضلیان. [اخ] (قازلیان) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۹ هزارگزی جنوب باختری بوکان و ۵ هزارگزی باختر شوسه بوکان به سقز. در جلگه واقع و هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۲۸۲ تن سکنه دارد. آب آن از سیمین رود و محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارباه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاضمیر. [اخ] مخفف قاضی میرحسن. وی در هرات به سال ۹۰۴ ه. ق. وفات یافت. رجوع به قاضی میدی شود.

قاضوی. [ض وی] [ع ص] نسبی نسبت است به قاضی.

قاضی. [ع ص] قاض. نعت فاعلی از قضاء. داور. (فرهنگ نظام). حکم‌کننده. (آنندراج). حکم. فقیهی که مراعات را موافق قوانین کلی شرع فیصله میکند. (فرهنگ نظام). در اصطلاح فقه کسی است که میان مردم

حکومت کند و در مورد اختلاف و نزاع، فصل خصومت نماید. قاضی باید مکلف و مؤمن و عادل و عالم و مرد و حلال زاده و ضابط باشد. (یعنی نیروی حافظه داشته و فراموشکار نباشد). فتوای علماء برای قاضی کفایت نمیکند. (بلکه باید خود دارای ملکه اجتهاد باشد). و در زمان حضور امام (ع) چاره‌ای جز رخصت از او نیست و با غیبت امام حکم فقیه جامع الشرائط نافذ است. (از تبصره علامه حلی در مبحث قضاء و شهادت فصل اول در صفات قاضی): نشست در مجلس عالی به حضور اولیاء دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان پنهانها و آشکارها و اعیان و قاضیان. (تاریخ بیہقی ص ۳۱۱). چون کار عهد قرار گیرد قاضی... از خان در خواهد تا آن شرحها و سوگندان را که در عهدنامه نبشته آمده است به تمامی بر زبان براند. (تاریخ بیہقی).

نه سخن خوب و نه پند و نه علم کس نه مزکی و نه قاضیستی. ناصر خسرو. گفت کسانی که کار ملک بی ایشان راست نتواند بود چنان که تخت بی چهار پایه نایستد. یکی از ایشان قاضی... (کلیله و دمنه). فردا چون قاضی بیاید گواهی چنانکه رسم است بده. (کلیله و دمنه). قاضی را از این سخن شگفت آمد. (کلیله و دمنه).

این مسخره با زن بسگالید و برفتند تا جایگه قاضی یا بانگ و علالا. نجیبی. خواهی به میان خلق قاضی باشی باقی مانی گهی که ماضی باشی بر خلق خدا حکم چنان کن که اگر آن بر تو کند کسی تو راضی باشی. مجدالدین نسفی.

ز گلپایگان رفت شخصی به اردو که قاضی شود صدر راضی نمیشد.

میر عبدالحق.

سوی قاضی شد وکیل یا نمک گفت با قاضی شکایت یک بیک. مولوی.

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه مرا چه کار که منع شرابخواره کنم. حافظ.

امثال:

تنها به قاضی رفته راضی بر میگردد: هر آن کس کو رود تنها به قاضی ز قاضی خرم آید گشته راضی.

عطار (بلبل نامه).

در خانه قاضی گردو بسیار است اما بشمار است.

ریش قاضی احترام دیگر دارد.

زن راضی، مرد راضی، گور پدر قاضی. شراب مفت را قاضی هم میخورد.

کلاه خود را قاضی کن.

گواه چست و قاضی سست.

مستوفی سند میخواید و قاضی گواه.

همه کس را دندان به ترشی کند گردد و قاضیان را به شیرینی. (گلستان) || (اصطلاح فقهی) کسی که نماز را به قضا میخواند. || ارام‌گذار. مؤدی دین. دیان. (منتهی الارب). ادا کننده دین. (آندراج). || آبرآرنده و روا کننده حاجت: قاضی الحاجات یکی از نامهای خداست.

قاضی. (اخ) در کتب رجال لقب حسن بن اسحاق است. رجوع به حسن بن اسحاق شود.

قاضی. (اخ) در کتب فقه مراد ابن براج است. رجوع به ابن براج شود.

قاضی. (اخ) دهی است از دهستان گیفان بخش حومه شهرستان بجنورد. در ۷۵ هزارگزی شمال بجنورد و ۲ هزارگزی خاور شوسه عمومی بجنورد به حصارچه. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاضی. (اخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومه شهرستان بجنورد در ۱۴ هزارگزی خاوری بجنورد و ۱۲ هزارگزی جنوب شوسه بجنورد به قوچان. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بن‌شن و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاضی. (اخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری مانه. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بن‌شن و تریاک و پنبه و برنج و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاضی. (اخ) ابراهیم. (مولانا...). رجوع به قاضی چلبی شود.

قاضی. (اخ) ابراهیم اسنوی شافعی نحوی. صاحب بغیة گوید: وی دانشمندی است فقیه و نحوی و بسیار هوشیار که فقه را نزد بهاء قطعی و اصول را نزد شمس اصفهانی و نحو را نزد بهاء نحاس آموخت و متصدی منصب قضاء سیوط و اخیم و قوص گردید. او دارای عقیده پاک و روشی نیکو بود و چون یکی از بزرگان و مستفدان به قوص آمد و از وی خواست بخشی از اموال یتیمان و زکوة را به او دهد استکفاف ورزید و گفت این مخصوص فقر است. این باعث شد که آن مرد متنفذ چون به قاهره برگشت با قاضی بدرالدین ابن جماعه کوشیدند که وی را از قضاء برکنار

سازند ولی در اینکار موفق نشدند. او پس از چندی از قضاء عزل گردید و به سال ۷۲۱ ه. ق. وفات یافت. (روضات الجنات ص ۵۰). **قاضی.** (اخ) ابراهیم بن عبدالحرحیم یا عبدالحرحم بن محمد بن سعدالله یا محمد بن ابراهیم بن سعدالله بن جماعه، ملقب به برهان‌الدین و معروف به ابن جماعه. رجوع به ابن جماعه ابراهیم شود.

قاضی. (اخ) ابراهیم کوا کبی. رجوع به قاضی کوا کبی شود.

قاضی. (اخ) اسماعیل بن اسحاق. رجوع به اسماعیل بن اسحاق شود.

قاضی. (اخ) ایاس بن معاویة بن مره یا قره بن ایاس بن هلال مزنی، مکنی به ابووائله. در فقه و حدیث اعلم زمان خود و در خلافت عمر بن عبدالعزیز به قضاوت بصره منصوب و در فطانت و فراست و هوش و ذکاوت و فصاحت بی‌بدل بلکه ضرب المثل اذکی من ایاس از امثال دائره بین الناس بوده و نوادر بسیاری در این باب منقول است. گویند از سه زن که هیچکدام معروفش نبود خبر داد که یکی حامل و دیگری مرضع و سومی بکر است و موافق واقع بود. و نیز جمع کثیری استهلال میکردند پس انس اظهار رؤیت نمود و هر چه سعی میکرد دیگران نمیدیدند. ایاس ملتفت شد که موی ابروی انس بر چشم او افتاده بفرست دریافت که انس آن موی را هلال می‌پندارد پس آن موی را از جلو چشم وی رد کرده و به انس گفت که جای هلال را بنمایاند. انس هرچه نگریست دیگر چیزی ندید و نظائر این داستان بسیار است. وی به سال ۱۲۲ ه. ق. وفات یافت. جد عالی او ایاس بن هلال از اصحاب کبار حضرت رسول (ص) بوده است. رجوع به ابن خلکان ج ۱ ص ۸۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۵۵۹ و لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی ج ۵ ص ۲۴۶ و ربحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۲ و ابووائله و ایاس شود.

قاضی. (اخ) حسن بن احمد بن زید. رجوع به قاضی اسطخری شود.

قاضی. (اخ) حسن بن عبدالله بن مرزبان. رجوع به قاضی سیرافی حسن شود.

قاضی. (اخ) حسن بن علی بن امرا، مکنی به ابن الحنائی. رجوع به ابن الحنائی حسن شود.

قاضی. (اخ) حسین بن محمد بن محمد. رجوع به قاضی چلبی حسن شود.

قاضی. (اخ) حسن بن منصور بن ابی القاسم. رجوع به قاضی خان حسن شود.

قاضی. (اخ) حسین بن محمد بن حسن. رجوع به قاضی دیاربکری شود.

قاضی. (اخ) حسین بن محمد مروودی.

مکنی به ابوعلی. از مشاهیر فقهای شافعی است و در تألیفات امام الحرمین جوینی و غزالی نام او به بزرگی یاد شده است. کتابی در فقه به نام «التعلیق» از او باقی است. وی به سال ۴۶۲ ه. ق. در مرورود وفات یافت. (از قاموس الاعلام).

قاضی. (بخ) حسین بن نصر. رجوع به قاضی ابن خمیس شود.

قاضی. (بخ) خضر بن محمد بن خضر. نسب وی به امام موسی کاظم میرسد. وی فقیهی است فاضل و دانشمند از مردم بغداد که به تدریس اشتغال ورزید، و در طول ۳۵ سال متولی منصب قضاء در اکثر استانهای عراق گردید و آنگاه عضو مجلس تمیز شرعی عراق شد. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- شرح للوهبانیة در فقه حنفی. ۲- شرح منظومه عمر وطیة در نحو. ۳- مجموعه‌ای در ادبیات. وی به سال ۱۳۴۵ ه. ق. / ۱۲۶۶ م. وفات یافت. (باب الاباب صص ۲۱۴-۲۱۷) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۳۵).

قاضی. (بخ) سهل بن احمد. رجوع به قاضی ارغیانی شود.

قاضی آباد. (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. در ۱۲ هزارگزی جنوب زنجان واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و انگور و شغل مردم آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاضی آباد. (بخ) ده کوچکی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گسرگان. ۵۰ نفر سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاضی آباد. (بخ) دهی است از دهستان منکور بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۴۹ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۳۵۰۰ گزی شمال باختری شوسه مهاباد به سردشت واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر سالم است. ۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه بادین آباد و محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاضی آباد. (بخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. در هفت هزارگزی باختر مهاباد و چهار هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردشت واقع و موقع جغرافیائی آن دره معتدل مالاریائی است. ۱۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات، توتون، حبوبات

و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاضی آباد. (بخ) دهی است از دهستان پیر تاج شهرستان بیجار. در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری بیجار و ۸۰۰۰ گزی شمال خاوری شوسه بیجار به همدان واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاضی آباد. (بخ) دهی است از دهستان کاغه بخش دورود شهرستان پروجرد. در ۳۰ هزارگزی شمال دورود و ۸ هزارگزی خاور راه شوسه پروجرد به دورود واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی معتدل است. ۲۲۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قاضی آباد. (بخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان پروجرد. در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۸ هزارگزی خاور شوسه ازنا به دورود واقع و موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۹۳ تن. آب آن از قنات و چاه. محصول آن غلات و تریاک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالی و جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قاضی آباد. (بخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده در ۹۰۰۰ گزی جنوب خاور سوریان و ۶۹۰۰۰ گزی شوسه شیراز به ده بید. در دامنه واقع و سردسیر است. ۵۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه محلی و محصول آن غلات، تریاک، انگور و گردو و شغل اهالی آن زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

قاضی آباد. (بخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۹۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو یافت ساردوئیه، سکنه آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاضی آباد. (بخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در ۳۸ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۸ هزارگزی باختر راه مالرو یافت ساردوئیه واقع است. ۱۰ نفر سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاضی آجی. (بخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۱۸ هزارگزی شمال خاوری شوسه بوکان به میاندوآب واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل سالم است. ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاضیان. (بخ) دهی است جزو دهستان سنگر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۳ هزارگزی خاور شوسه رشت به امامزاده هاشم واقع و موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل و مرطوب مالاریائی است. ۴۰۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از گل رود از سفیدرود و محصول آن برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاضیان. (بخ) دهی است از دهستان قنقری بالا (علیا)، بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده. در ۸۵۰۰۰ گزی شمال سوریان و ۱۳۰۰۰ گزی باختر شوسه اصفهان به شیراز واقع و موقع جغرافیائی آن جلگه و سردسیر است. ۲۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه قشلاق و محصول آن غلات، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

قاضی ابن ابی الشوارب. [ل ن ا ن ا پ ش ش ر] (بخ) عبدالله بن علی بن محمد بن عبدالملک بن ابی الشوارب. محدث قرشی اموی، مکنی به ابوالحسن قاضی بغداد. وی به سال ۳۳۳ ه. ق. متولی قضاء گردید و سرانجام به سبب رشوه‌خواری و ارتکاب پاره‌ای کارهای ناشایست معزول شد و به سال ۳۴۷ ه. ق. در ۵۵ سالگی وفات یافت. (تاریخ بغداد ج ۲ ص ۲۰۰ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۳۰).

قاضی ابن ابی دواد. [ل ن ا د ا] (بخ) احمد بن ابی دواد فرج. رجوع به ابن ابی دواد قسرینی شود.

قاضی ابن ابیض. [ل ن ا ی ا] (بخ) محمد بن یوسف بن حسین بن عبدالله حلبی، معروف به ابن ابیض و مشهور به قاضی عسکر. از افاضل دانشمندان حنفی بوده و مراتب علمی را از پدر خود فرا گرفته است. وی در رمضان سال ۶۱۴ ه. ق. در ۴۸ سالگی وفات یافت. (فوائد البهیة ج ۲ ص ۲۰۳) (ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۴۱).

قاضی ابن ابی لیلی. [ل ن ا ل ی ل ی] (بخ)

محمد بن عبدالرحمن بن یسار. رجوع به ابن ابی لیلی محمد بن عبدالرحمن شود.

قاضی ابن البراج. [اَنْسَلُ بَرَّزًا] (بخ) عبدالعزیز بن نحریر بن عبدالعزیز بن براج شامی حلبی طرابلسی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به قاضی و سعدالدین و موصوف به عزالدین و عزالمؤمنین. رجوع به ابن براج قاضی سعدالدین شود.

قاضی ابن الجعابی. [اَنْسَلُ جَ] (بخ) عمرو بن محمد بن سلام، مکنی به ابوبکر. رجوع به قاضی ابن جعابی و ابن الجعابی ابوبکر عمرو شود.

قاضی ابن الجعابی. [اَنْسَلُ جَ] (بخ) رجوع به قاضی ابن جعابی محمد شود.

قاضی ابن الحداد. [اَنْسَلُ حَدْ دَا] (بخ) محمد بن احمد بن محمد. رجوع به ابن الحداد ابوبکر شود.

قاضی ابن الحنائی. [اَنْسَلُ حَ] (بخ) حسن بن علی بن امرالله. رجوع به ابن الحنائی حسن شود.

قاضی ابن الشحنة. [اَنْسَلُ شَنْ] (بخ) احمد بن محمد بن محمد بن شحنة، مکنی به ابوالولید و ملقب به لسان الدین و معروف به ابن الشحنة. از اکابر علمای حنفی است. وی قاضی القضاة حلب و خطیب جامع اموی بود و از مردان پاک بشمار میرفت. در دوران تصدی منصب قضاء کتابی به نام لسان الاحکام فی معرفة الاحکام تألیف کرد که در اسکندریه چاپ شده. وی به سال ۸۸۲ ه. ق. وفات یافت. کشف الظنون نام او را ابراهیم ضبط کرده است. (کشف الظنون) (معجم المطبوعات ص ۱۳۵ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۴۰). و رجوع به ابن شحنة ابوالولید شود.

قاضی ابن القاص. [اَنْسَلُ قَ] (بخ) احمد بن ابی احمد. رجوع به ابن قاص ابوالعباس احمد شود.

قاضی ابن انباری. [اَنْسَلُ اَمَّ] (بخ) احمد بن علی. رجوع به قاضی انباری شود.

قاضی ابن بیع. [اَنْسَلُ بَئِ ی] (بخ) محمد بن عبدالله بن محمد. رجوع به ابن بیع حاکم ابوعبدالله و حاکم نیشابوری شود.

قاضی ابن جعابی. [اَنْسَلُ جَ] (بخ) عمرو یا عمر بن محمد بن سلام بن براء قاضی، معروف به ابن جعابی و مکنی به ابوبکر. رجوع به هدیه الاحباب و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۸۸ و ابن الجعابی ابوبکر عمرو شود.

قاضی ابن جعابی. [اَنْسَلُ جَ] (بخ) محمد بن عمر بن محمد بن سالم محدث حافظ امامی تمیمی کوفی بغدادی، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن جعابی. از اجلة علمای امامیه اواسط قرن چهارم هجری و از مشایخ روایت شیخ مفید و دارقطنی و تلعلکبری و بعضی

دیگر بوده و خود نیز از ابن عقده روایت میکند. حافظه خوبی داشته و به طوری که خود میگفته چهارصد هزار حدیث در حفظ داشته و در معرفت علل حدیث و کنیه و القاب و اسامی رواات و ضعفا و ثقات و ولادت و وفات ایشان نیز به حدی بصیر بوده که در اواخر عمر در این علم متفرد گردیده است. او مدتی در موصل قاضی بوده و به همین جهت به قاضی موصل و قاضی جعابی نیز شهرت یافته است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- اخبار آل طالب. ۲- اخبار بغداد. ۳- اخبار علی بن الحسین. ۴- من روی حدیث غدیر خم. وی به سال ۳۴۴ ه. ق. یا ۳۵۵ ه. ق. وفات یافت. (هدیه الاحباب و تاریخ بغداد ج ۳ ص ۲۶) (ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۸۸).

قاضی ابن جماعة. [اَنْسَلُ جَمَاعَ] (بخ) ابراهیم بن عبدالرحیم یا عبدالرحمن بن محمد بن سعد یا محمد بن ابراهیم بن سعدالله بن جماعة، ملقب به برهان الدین و معروف به ابن جماعة. رجوع به الدرر الکامنه ج ۱ ص ۳۸ و ابن جماعة ابراهیم شود.

قاضی ابن جماعة. [اَنْسَلُ جَمَاعَ] (بخ) عباد بن جماعة شافعی قاضی دمشق بوده. وی به سال ۷۸۶ ه. ق. به همراهی قاضی برهان الدین مالکی به قتل شهید اول فتوی داد و در اواخر قرن هشتم زنده بوده است. (هدیه الاحباب ص ۵۲) (ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۸۹).

قاضی ابن جماعة. [اَنْسَلُ جَمَاعَ] (بخ) عبد العزیز بن محمد بن ابراهیم بن سعدالله بن جماعة بن صخر یا جماعة علی بن حارم بن صخر بن حجر حموی کنانی شافعی، ملقب به عزالدین و مکنی به ابوعمر. از افاضل شافعی اواسط قرن هشتم هجری و قاضی القضاة مصر و شام و نیکو محضر بوده و در امور و قضایای وارده و فیصل دادن محاکمات مردم نهایت تصمیم و اهتمام به کار میرده است. وی دوستدار علم و اهل علم بوده، بسیار به حج رفته و استادان فراوانی داشته است. او آرزو میکرد که از شغل قضا کناره گیری کند و آنگاه در مکه یا مدینه بمیرد. سرانجام به آرزوی دیرین خود نائل گردید و به سال ۷۶۵ ه. ق. از قضا استعفا کرد و در قاهره مشغول تدریس شد و در ماه جمادی الاولی یا جمادی الاخره به سال ۷۶۷ در مکه وفات یافت و در حجون مدفون گردید. (الدرر الکامنه ج ۳ ص ۳۷۸) (ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۹۰). و رجوع به ابن جماعة ابوعمر شود.

قاضی ابن جماعة. [اَنْسَلُ جَمَاعَ] (بخ) محمد بن ابراهیم بدر، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به بدرالدین. رجوع به الدرر الکامنه و

قاموس الاعلام ج ۱ ص ۶۱۵ و ابن جماعة بدرالدین شود.

قاضی ابن جماعة. [اَنْسَلُ جَمَاعَ] (بخ) محمد بن ابی بکر بن عبدالعزیز شافعی و مشهور به ابن جماعة. رجوع به هدیه الاحباب ص ۴۲ و روضات ص ۷۴۸ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۹۰ و ابن جماعة ابوعبدالله محمد شود.

قاضی ابن حجر. [اَنْسَلُ حَجَ] (بخ) احمد بن علی بن حجر عسقلانی. رجوع به ابن حجر ابوالفضل شود.

قاضی ابن حیون. [اَنْسَلُ حَیْ یُو] (بخ) عبدالعزیز بن محمد بن نعمان بن حیون، مکنی به ابوالقاسم قاضی القضاة مصر و شام و مکه و مدینه و مغرب بود. وی از علماء باطنیه امامیه و از رجال دولت فاطمی (عبیدی) است. در قیروان تولد و در مصر نشو و نما یافت و به سال ۳۹۴ ه. ق. متولی منصب قضاء و ناظر مظالم گردید، و نزد حاکم (صاحب مصر و مغرب) مکانی عظیم به دست آورد. حاکم او را به سال ۳۹۸ ه. ق. عزل کرد و به طور غیله به قتل رسانید. تولد وی به سال ۳۵۴ ه. ق. / ۹۶۵ م. و وفات وی به سال ۴۰۱ ه. ق. / ۱۰۱۱ م. اتفاق افتاد. رجوع شود به ملحق الولاة والقضاة صص ۵۹۹ - ۶۰۳ و ابن خلکان ج ۲ ص ۱۶۹ ضمن شرح حال جدش، نعمان، و در آن چنین آمده است که حاکم ترکه را فرمان داد تا او را با دو تن دیگر از رجال بکشند. و ترکها هرسه را در یک ساعت با شمشیر به قتل رسانیدند. در تاریخ کشته شدن وی نیز اختلاف است. بعضی رجب ۳۹۸ و بعضی جمادی الاخره ۳۹۹ را نیز گفته اند. و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۱۵ شود.

قاضی ابن خلکان. [اَنْسَلُ خَلْ لَ] (بخ) احمد بن محمد بن ابراهیم. رجوع به ابن خلکان شمس الدین شود.

قاضی ابن خمیس. [اَنْسَلُ خَمَّ] (بخ) حسین بن نصر. رجوع به حسین بن نصر شود.

قاضی ابن خوبی. [اَنْسَلُ خَوْبِی] (بخ) محمد بن احمد بن خلیل. رجوع به ابن خوبی قاضی شهاب الدین شود.

قاضی ابن زبیر. [اَنْسَلُ زَبَ] (بخ) احمد بن علی بن ابراهیم. رجوع به ابن زبیر احمد بن علی شود.

قاضی ابن زکی الدین. [اَنْسَلُ زَکِی دِیْن] (بخ) محمد بن زکی الدین علی. رجوع به ابن زکی الدین محمد شود.

قاضی ابن سماک. [اَنْسَلُ سَمَ] (بخ)

۱- ریحانة الادب القاب جد وی بدرالدین ابوعبدالله را بدو نسبت داده است.

محمد بن صبح یا صبیح عجلی کوفی. حافظ قرآن و واعظ خوش بیان و معاصر با معروف کرخی و سفیان ثوری است. وی از مشایخ روات احمد بن حنبل و جز او است و نزد هارون الرشید خلیفه عباسی مقامی بلند داشته است. رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۶۶ و تاریخ بغداد ج ۵ ص ۳۶۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۶۳۴ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۳۷۴ و ابن سماک ابوالعباس محمد شود.

قاضی ابن سیمکه شیروانی. [إِنْ كَيْ شِيرِ] (إخ) احمد بن علی بن احمد از فضلان و ادیبان و شاعران است. صاحب تلخیص الآثار ضمن ترجمه شیروان از او یاد کرده است. (روضات الجنات ص ۷۷).

قاضی ابن شاهویه. [إِنْ هُوَ] (إخ) محمد بن احمد بن علی. رجوع به ابن شاهویه ابوبکر شود.

قاضی ابن شداد. [إِنْ شَدَّ دَا] (إخ) یوسف بن رافع. رجوع به ابن شداد بهاءالدین شود.

قاضی ابن عربی. [إِنْ عَرَبِي] (إخ) محمد بن عبدالله. رجوع به ابن عربی ابوبکر شود.

قاضی ابن عقیل. [إِنْ عَقِيل] (إخ) عبدالله بن عبدالرحمن. رجوع به ابن عقیل ابومحمد شود.

قاضی ابن فرضی. [إِنْ فَارِضِي] (إخ) عبدالله بن محمد. رجوع به ابن فرضی ابوالولید شود.

قاضی ابن قریعه. [إِنْ قَرِيْعَة] (إخ) محمد بن عبدالرحمن. مکتبی به ابوبکر. رجوع به ابن قریعه قاضی ابوبکر شود.

قاضی ابن قلافس. [إِنْ قَلَّافْسِي] (إخ) رجوع به قاضی اعز و ابن قلافس شود.

قاضی ابن مأمون. [إِنْ مَأْمُونِي] (إخ) احمد بن علی بن هبة الله. رجوع به ابن مأمون احمد شود.

قاضی ابن مضا. [إِنْ مَضَا] (إخ) احمد بن عبدالرحمن. رجوع به ابن مضا ابوالعباس احمد شود.

قاضی ابن منیر. [إِنْ مَنِيْر] (إخ) احمد بن محمد بن منصور. رجوع به ابن منیر قاضی ناصرالدین احمد و احمد بن محمد بن منصور شود.

قاضی ابوالبختری. [أَبُو بَخْتَرِي] (إخ) وهب بن وهب. رجوع به ابوالبختری وهب شود.

قاضی ابوالحسن. [أَبُو حَسَن] (إخ) رجوع به ابوالحسن قاضی شود.

قاضی ابوالحسین. [أَبُو حُسَيْن] (إخ) خصیب بن عبدالله بن محمد بن حسین بن خصیب مصری. وی از پدر خویش و

عثمان بن سمرقندی حدیث کند. او به سال ۴۱۶ ه. ق. وفات یافت. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۷۱).

قاضی ابوالطیب. [أَبُو طَيْبِي] (إخ) طاهر بن عبدالله. رجوع به ابوالطیب طاهر شود.

قاضی ابوالفرج. [أَبُو فَرْج] (إخ) رجوع به قاضی نهرانی معافی شود.

قاضی ابوالفرج اصفهانی. [أَبُو فَرْجِ أَصْفَهَانِي] (إخ) علی بن حسین. رجوع به ابوالفرج علی بن حسین شود.

قاضی ابوالفضل. [أَبُو فَضْل] (إخ) محمد بن احمد بن عیسی بغدادی. وی نزد شیخ ابوحامد فقه آموخت و از گروه بسیاری حدیث شنید و در مصر مسکن گزید و هم در آنجا به افاده و تدریس و املاء حدیث پرداخت و در شعبان سال ۴۴۱ ه. ق. وفات کرد. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۸۳).

قاضی ابوالفضل. [أَبُو فَضْل] (إخ) هبة الله بن محمد بن هبة الله. فقیهی است عابد و زاهد که پس از وفات پدر به قضاء حلب و نواحی منصوب و به سال ۵۶۲ ه. ق. درگذشت. (معجم الادباء ج ۱۶ ص ۳۰ و ۵) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۸۲).

قاضی ابوالهیثم. [أَبُو هَيْثَم] (إخ) رجوع به ابوالهیثم قاضی شود.

قاضی ابوبکر. [أَبُو بَكْر] (إخ) محمد بن عبدالباقی. رجوع به ابوبکر محمد بن عبدالباقی شود.

قاضی ابوبکر. [أَبُو بَكْر] (إخ) محمد بن عبدالرحمن مشهور به ابن قریعه. رجوع به ابن قریعه قاضی ابوبکر شود.

قاضی ابوحامد. [أَبُو حَامِد] (إخ) احمد بن عامر. رجوع به قاضی احمد بن عامر شود.

قاضی ابوحنیفه. [أَبُو حَنِيفَة] (إخ) نعمان بن محمد. رجوع به ابوحنیفه نعمان شود.

قاضی ابوطالب. [أَبُو تَالِب] (إخ) مسعود بن علی تمیمی اصفهانی. از مشاهیر علماء اخلاق و فقها و خطیب اصفهان بود. کتابی به نام التعلیقه دارد. وی به سال ۵۸۵ ه. ق. وفات یافت. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی ابومعشر. [أَبُو مَعْشَر] (إخ) جعفر بن محمد. رجوع به ابومعشر جعفر شود.

قاضی ابویوسف. [أَبُو يَوْسُف] (إخ) یعقوب بن ابراهیم. رجوع به ابویوسف یعقوب بن ابراهیم شود.

قاضی احمد. [أَبُو أَحْمَد] (إخ) از مشاهیر خوشنویسان عثمانی متوفی ۱۱۴۱ ه. ق. است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی احمد. [أَبُو أَحْمَد] (إخ) برهان الدین. رجوع به قاضی برهان الدین شود.

قاضی احمد. [أَبُو أَحْمَد] (إخ) ابن ابی احمد قاص یا ابی احمد بن القاص طبری، مکتبی به ابوالعباس و معروف به ابن قاص. رجوع به ابن قاص ابوالعباس شود.

قاضی احمد. [أَبُو أَحْمَد] (إخ) ابن ابی دُواد فرج بن جریر بن ملک بن عبدالله ایادی، مکتبی به ابوعبدالله. قاضی القضاة بغداد و به جهت انتساب به جد عالی هیچدهمینش ایادین نزارین مدین عدنان برادر مضر و ربیعیه به ایادی موصوف و از مشاهیر قضات عهد بنی عباس است. ولادت او در سال ۱۶۰ ه. ق.

در قسرین یا بصره واقع شد و در اوائل جوانی در صحبت پدر که برای تجارت عازم شام بوده در دمشق مقیم گشت و در تحصیل علوم متنوعه خصوصاً فقه و حدیث و کلام و ادبیات رنجهاش کشیده تا در زمان معتصم و با در زمان مأمون و واثق و متوکل به مقام قاضی القضاتی رسیده و موافق مذهب معتزله مسئله خلقت و حدوث قرآن را اهمیت داده و هر یک از مخالفین آن عقیده را فراخور حال خود تحقیر و مجازات نمود حتی در رمضان ۲۲۰ ه. ق. به حکم معتصم که در این مسئله با وی موافقت داشت احمد بن حنبل را که از جمله مخالفان و بدمقرآن معتقد بود ۳۸ تازیانه زدند ولی احمد باز هم در همان عقیده قدم قرآن ثبات قدم میوزید باری صاحب ترجمه علاوه بر مراتب علمیه در سیاست نیز مسلم بوده و خلفای وقت در خلوت و جلوت بی تصویب وی کاری را اقدام نکرده و مأمون برادر ولیعهد خود، معتصم را وصیت نمود که در هیچ موقع از او جدا نشود و در مهارت امور بی مشورت وی کاری ننهد که رأی او به تنهایی معنی از رأی هر مشیر و وزیر است.

این بود که معتصم نیز همین که در سال ۲۱۸ ه. ق. بعد از وفات مأمون به خلافت رسید یحیی بن اکنم قاضی القضاة وقت را عزل و صاحب ترجمه را به قاضی القضاتی منصب داد و او نیز با کمال عزت و نفوذ و قدرت میزیسته به حدی که بسیاری از اشخاص محکوم به اعدام را نجات دادی و در عین حال بنای مخاصمت با خانواده رسالت (ص) گذاشته و به شرحی که در محل خود نگارش داده اند در قتل امام جواد، محمد تقی تفتین و سعایت کرده و معتصم را به قتل آن امام بشورانید. در پایان کار عزت و اعتبار خود را از دست داد و تمامی اندوخته او در اندک زمانی بجزیره و تاوان گماشتگان متوکل مصروف گشت و به سال ۲۴۰ ه. ق. به مرض فلج مبتلا شد و پسرش ابوالولید محمد متصدی قضاء بوده تا در سال ۲۳۷ ه. ق. در مورد غضب متوکل شده اند. متوکل یکصدویست هزار دینار (طلای مسکوک ۱۸

نخودی) و یک گوهر گرانبهای که چهل هزار دینار ارزش داشت از محمد جریمه گرفت و از سامره به بغدادش تبعید نمود. رجوع به ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۲۲ و ۲۲۳ و ابن خلکان ج ۱ ص ۲۲ و نامه دانشوران ج ۱ ص ۱۱ و لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۵۹۴ و ابن ابی دؤاد قنسرینی و احمد بن ابی دؤاد شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن اسحاق. رجوع به احمد بن اسحاق بن خربان شود.
قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن خلیل ملقب به ذوالفنون و شهاب‌الدین و قاضی القضاة رجوع به احمد بن خلیل خوئی شود.
قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن عامر بن بشر مروزدی شافعی، مکنی به ابو حامد. رجوع به روضات الجنات ص ۴۷ و احمد بن عامر شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] احمد بن عبدالرحمن بن محمد بن سعید بن حرث بن عاصم لخمی قرطبی، مکنی به ابوجعفر و ابوالعباس و معروف به ابن مضاء و قاضی الجماعة. رجوع به ابن مضاء ابوالعباس شود.
قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن علی بن ابراهیم، مکنی به ابن زبیر. رجوع به ابن زبیر احمد بن علی بن ابراهیم شود.
قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن علی بن ابراهیم غسانی. رجوع به قاضی قضاة الیمن احمد شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن علی بن احمد. رجوع به قاضی ابن سیمکه شود.
قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن علی بن حجر عسقلانی، مکنی به ابن حجر و ابوالفضل. رجوع به ابن حجر ابوالفضل شود.
قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن علی بن هبة الله، مکنی به ابن مأمون. رجوع به ابن مأمون احمد شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن عمر بن سریع فقیه شافعی قاضی شیرازی، مکنی به ابوالعباس و ملقب به باز اشهب. رجوع به ابن خلکان ج ۱ ص ۱۷ و لغات تاریخی و جغرافیة احمد رفعت ج ۱ ص ۳۶ و روضات الجنات ص ۵۷ و الاغانی ج ۱ ص ۱۳۵ و احمد بن عمر بن سریع شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن محمد بن ابراهیم، مکنی به ابن خلکان. رجوع به ابن خلکان شمس‌الدین شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن محمد بن حسین. رجوع به ابوبکر ناصرالدین شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن محمد بن عبدالله. رجوع به قاضی الحرمین احمد شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن محمد بن

محمد بن محمد بن عطاء الله بن عوض اسکندرانی زبیری، ملقب به ناصرالدین. از افضل اوائل قرن نهم هجری است که در علوم عربی بر دیگران تقدم داشته است و در بدایت حال قاضی شهر خود بود سپس به قاهره رفت و در آنجا نیز با کمال عفت متصدی قضای مالکیه بوده و از تألیفات اوست: ۱- شرح تسهیل. ۲- شرح مختصر ابن حاجب. وی در اول رمضان سال ۸۱۰ ه. ق. وفات یافت. (روضات الجنات ص ۸۷).

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن محمد بن منصور. رجوع به احمد بن محمد بن منصور و ابن منیر قاضی ناصرالدین شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن مطرف عسقلانی، مکنی به ابوالفتح. رجوع به روضات ص ۶۷ و معجم الادباء ج ۵ ص ۶۳ و احمد بن مطرف عسقلانی شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن موسی بن عیسی قاشانی. رجوع به قاشانی احمد شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن یحیی بن زهیر بن هارون بن موسی بن عیسی بن عبدالله بن محمد بن ابی جرادة حلبی، مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن العدیم نخستین کسی است از افراد خانواده بنی العدیم که در حلب به منصب قضاء منصوب شد و فقه را از قاضی ابی جعفر سمعانی فرا گرفت. وی به سال ۴۲۹ ه. ق. درگذشت. (معجم الادباء ج ۱۶ ص ۵ و ۳۰) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۸۲).

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] ابن یحیی بن سعدالدین مسعود بن عمر تفتازانی، ملقب به سیف‌الدین و معروف به شیخ الاسلام هروی از احفاد ملاسعد تفتازانی است و به همین جهت به احمد حفید نیز شهرت داشته است. رجوع به روضات الجنات ص ۹۳ و معجم المطبوعات ستون ۷۸۳ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۷۶ و ۳۷۷ و احمد بن یحیی بن سعدالدین شود.

قاضی احمد. [أَمَّ] [لِخ] فکاری. رجوع به قاضی فکاری شود.

قاضی احمد غفاری. [أَمَّ دَغ] [لِخ] ابن محمد. شاعری است. زیاده از این شعری از او مسموع نشد:

پس از عمری نشیندگر دمی پیش من آن بدخو
ببینم در رخس ترسم مبادا زود برخیزد.

(آشکده آذر ص ۲۲۸).

او راست تاریخ جهان آرا که برای شاه
طهماسب تألیف کرده، و آن را تا سال ۹۷۳ ه. ق. رسانیده است. (کشف الظنون ج ۱۹۴۳ م. ج ۱ ستون ۶۲۲). و نیز در حرف نون گوید: نگارستان تألیف احمد بن محمد غفار قزوینی غفاری است. (کشف الظنون ج ۲ ستون ۱۹۷۶). و اسماعیل پاشا گوید: احمد بن

محمد بن عبدالغفار قزوینی غفاری صاحب نگارستان در ۹۷۰ درگذشته است. (هدیه العارفین ج ۱ ص ۱۴۵). و رجوع به احمد غفاری و احمد بن محمد غفاری شود.

قاضی احمد لاغر. [أَمَّ دَغ] [لِخ] رجوع به قاضی لاغر شود.

قاضی اختیارالدین حسن. [أَمَّ دَغ] [لِخ] ولد قاضی غیاث‌الدین تربتی است و بوفور فضائل و کمالات از سایر قضات ممتاز بود. در اوقات جوانی از ولایت زاوه و محولات به هرات آمد و به تحصیل علوم دین پرداخت، و در اندک زمانی ترقی بسیار کرد و همت بر نوشتن فتوی و تحریر چک و سجلات گماشت و در فن انشاء و شعر و معما نیز وقوف پیدا کرد و در اواخر زمان سلطان حسین میرزا به منصب قضا رسید و پایه قدر و منزلتش از اقران و امثال درگذشت و به واسطه کمال فراست و کیاست و رعایت لوازم امانت و دیانت از همه قضات هرات اختیار و اعتبار بیشتر یافت. وی در وقت استیلاء ابوالفتح محمدخان شیانی نیز به آن امر منصوب بود و پس از کشته شدن آن پادشاه به وطن اصلی شتافت و به زراعت و کشاورزی پرداخت و در اوائل سال ۹۲۸ ه. ق. وفات یافت و در قصبه تربت به مقبره خانوادگی خود مدفون گشت. از تألیفات او کتاب اقتیاسات و مختار الاختیار در میان فضاء شهرت دارد و در تاریخ منبری که از سنگ مرمر امیر علی‌شیر در مسجد جامع هرات ساخت این قطعه از او مسموع است:

از همت بزرگی شد منبری مکمل
کز غایت ترفع بر عرش سرکشیده
هرگز کسی ندیده منبر به سنگ مرمر
تاریخ شد همان کو هرگز کسی ندیده.

(حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۳۵۶).

قاضی اخوی. [أَخ] [لِخ] دهی است از دهستان قره از بخش میاندوآب شهرستان مراغه. در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و ۱۳ هزارگزی جنوب باختری شوسه شاهین دژ به میاندوآب واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۲۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، توتون، کرچک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی ارجانی. [أَرْجَان] [لِخ] احمد بن محمد بن حسین، ملقب به ناصر یا ناصرالدین و مکنی به ابوبکر. رجوع به ابوبکر ناصرالدین و ارجانی ابوبکر شود.

قاضی ارغیانی. [أَرْغَان] [لِخ] سهل بن احمد بن علی ارغیانی، مکنی به ابوالفتح. فقیهی است

شافعی و عالمی است زاهد جلیل القدر. وی مدتی قاضی ناحیه ارغیان بود و عاقبت به ارشاد شیخ عارف حسن سمنانی که پیر وقت خویش بوده مناظره و مباحثه را ترک گفته و خود را از امر قضاء معزول ساخته و انزوا اختیار کرد و از مال خود سرای محقری برای صوفیه بنا نمود و خود در آنجا به تصنیف و عبادت پرداخت. او در اول محرم سال ۴۹۹ ه. ق. وفات یافت. ارغیان یکی از نواحی نیشابور است مشتمل بر هفتادویک قریه. (ابن خلکان ج ۱ ص ۲۳۶) (نامه دانشوران ج ۲ ص ۲۲۴ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۶۰). رجوع به ابوالفتح سهل بن احمد شود.

قاضی اسحاق. [ا] (بخ) رجوع به قاضی جلال‌الدین اسحاق شود.

قاضی اسد کاشی. [اَسْ دِ] (بخ) گویند مولدش در قریه دیدر قهستان ساوه است، و چون در کاشان سالها میبوده مشهور به کاشی است. غرض در لباس اهل سلوک و مدتی صاحب سلسله بوده و نظر به حسن صفات و خرق عادات، جمعی گردن به طوق ارادت او درآورده‌اند و هم در کاشان وفات یافت. او راست:

ای آنکه تویی محرم راز همه کس
شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند
از بهر تو میکشیم ناز همه کس.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۴۶).

قاضی اسطخری. [اَسْطَ] (بخ) حسن بن احمد بن زید بن عیسی، مکنی به ابوسعید. از اکابر فقهای شافعیان و رؤسای ایشان و قاضی قم بوده و چندی عمل احتساب بغداد را مباشرت نمود. و از طرف مقتدر عباسی به قضاء سجستان منصوب شده و در منا کحات ایشان بازرسی کرده و اکثر آنها را که بی‌اجازه و امضای ولی وقوع یافته بوده الغاء نموده است. تألیفاتی در فقه دارد. او راست: ۱-

الاقضية. ۲- الشروط و الوثائق. ۳- الفرائض الکبیر. ۴- المحاضر و السجلات. وی در ماه شعبان یا جمادی الآخر سال ۳۲۸ ه. ق. در ۸۴ سالگی وفات یافت. (نامه دانشوران ج ۵ ص ۴۹) (ابن خلکان ج ۱ ص ۱۴۱) (فهرست ابن الندیم ص ۳۰۰) (طبقات الشافعیة ج ۲ ص ۱۹۳) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۸۴).

قاضی اسفراینی. [اَسْفَ] (بخ) رجوع به اسفراینی قاضی شود.

قاضی اسکندری. [اَسْکَ دَ] (بخ) احمد بن منصور. رجوع به احمد بن محمد بن منصور و ابن منیر قاضی ناصرالدین شود.

قاضی اسنوی. [اَسْنَوِ] (بخ) ابراهیم شافعی. رجوع به قاضی ابراهیم اسنوی شود.

قاضی اسپری. [اَسْپَ] (بخ) خلف قاضی

مسعود است. از سادات دیار قزوین، سی سال قاضی ری بوده و در فن فصاحت و بلاغت نظماً و نثراً مشهور و دستور الانشاء از تألیفات اوست. او راست:

قاصد مرا برقتن کویش بهانه ساخت
آخر به این بهانه در آن کوی خانه ساخت.
و نیز:

به این بهانه که آئی برون گرفتارت
زمان زمان ز ره انتظار برخیزد.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۲۸).

قاضی اشرف. [اَشْرَف] (بخ) احمد بن عبدالرحیم بن علی بن حسین، ملقب به بهاء‌الدین و مکنی به ابوالعباس. پسر قاضی فاضل معروف است. وی از افاضل عصر خود بوده و به استماع حدیث و جمع کتب رغبتی مفرط داشته و نزد اکابر وقت احترامی تمام داشسته است. وی شب دوشنبه هفتم جمادی الآخره سال ۶۴۳ ه. ق. در ۷۰ سالگی در قاهره وفات یافت و نزد پدر مدفون گردید. (ابن خلکان ج ۱ ص ۳۰۸ و ج ۲ ص ۵۹۴) (روضات الجنات ص ۴۲۷) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۷۳).

قاضی اشرف. [اَشْرَف] (بخ) علی بن حسین یا حسن بن احمد، مشهور به قاضی اشرف پدر قاضی فاضل معروف و از مردم عسقلان است. وی گاهی هم به طور نیابت قضاوت می‌نموده. او در شب یکشنبه یازدهم ربیع الاول سال ۵۴۶ ه. ق. در قاهره وفات یافت. (ابن خلکان ج ۱ ص ۳۰۸ و ج ۲ ص ۴۹۳) (روضات ص ۴۲۸) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۳).

قاضی اعز. [اَعَزَّ] (بخ) نصرالله بن عبدالله بن مخلوف بن علی بن عبدالقوی بن قلاص ازهری اسکندری، مکنی به ابوالفتح و معروف به ابن قلاص. از مشاهیر و فضلی شعرای عرب. این دو شعر از اوست که درباره کتیژی حبشی و سیاه گفته است:

ربّ سوداء و هی بیضاء معنی
نافس المسک عنده، الکافور
مثل حب العین یحسبه لنا
س سواداً و انما هو نور.

وی در سوم شوال سال ۵۶۷ ه. ق. در ۳۵ سالگی در شهر عیذاب نزدیک دریای جده وفات یافت. وی ملقب به قاضی بوده ولی قضاوت نمیکرده است. دیوان او هم به نام دیوان ابن قلاص در مصر چاپ شده است. (ابن خلکان ج ۲ ص ۲۸۷) (ریحانة ادب ج ۳ ص ۲۷۷).

قاضی اکرم. [اَكْرَم] (بخ) علی بن یوسف بن ابراهیم بن عبدالواحد قفطی حارثی وزیر، مکنی به ابوالحسن معروف به قاضی اکرم. از مشاهیر مورخان بوده و علاوه بر تاریخ و سیر

در فقه و حدیث و نحو و لغت و اصول قرائت و منطق و نجوم و هندسه نیز ماهر و در هر دو رشته نظم و نثر میرز بوده و در عهد ملوک ایوبیه مصر به صدارت رسیده و تاریخ قبطی‌ها را به طور کامل نوشته و تألیفات سودمندی دارد. او راست: ۱- اخبار العلماء باخبار الحكماء که در مصر چاپ شده. ۲- اخبار المصنفین و ماصنوفه. ۳- اخبار النحویین. ۴- الاصلاح للخلل الواقع فی الصحاح نظیر رجل الطاوس فی اغلاط القاموس و امثال آن. ۵- ابناء الرواة علی ابناء النحاة که دو نسخه از آن در خزانه مصریه موجود است. ۶- تاریخ آل بویه. ۷- تاریخ آل سلجوق. ۸- تاریخ قبطی. ۹- تاریخ محمودین سبکتکین. ۱۰- تاریخ مصر. ۱۱- تاریخ یمن. ۱۲- الدر الثمین فی اخبار المتیمین. ۱۳- الرد علی النصارى. ۱۴- الضاد و الطاء. ۱۵- المحلا فی استیعاب کلا.

وی به سال ۶۴۶ یا ۶۵۶ ه. ق. در ۸۸ سالگی وفات یافت. وی را ابن قفطی و قفطی نیز گویند که منسوب به قفط است و آن قصبه‌ای است در ساحل شرقی نیل از توابع صعید مصر که زایشگاه وی بوده و موقوفه علویین است. از بعضی تألیفات او شیعیه بودنش استظهار شده و ظاهر بلکه صریح ذریعه نیز که به نقل آنها پرداخته همین است. رجوع به معجم المطبوعات ستون ۱۵۱۸ و معجم الادب ج ۱۵ ص ۱۷۵ و الذریعه ج ۳ ص ۲۱۱ و ۳۱۱ و روضات الجنات ص ۱۱ و ۴۳۹ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۵ و ابن قفطی جمال‌الدین شود.

قاضی الجماعة. [قَاضِیُ جَمَاعَةٍ] (بخ) احمد بن عبدالرحمان بن محمد، مکنی به ابوجعفر و ابوالعباس و معروف به ابن مضاء. رجوع به ابن مضاء ابوالعباس شود.

قاضی الجن. [قَاضِیُ الْجِنِّ] (بخ) محمد بن عبدالله بن علائه بن مالک کلابی حرانی عقیلی، مکنی به ابوالیسیر. از اهل حران بوده و در زمان مهدی عباسی (۱۵۸ - ۱۶۹ ه. ق.) به قضاء سمت شرقی بغداد منصوب و از اوزاعسی و نظائر وی روایت کرده و عبدالله بن مبارک نیز از وی روایت میکند. پس از تصدی امر قضاوت سفیان ثوری که از یاران وی بوده از او اعراض کرده و اذن ملاقاتش نیز نمیداده تا آنکه روزی بعد از اصرار تمام به واسطه عمار بن محمد خواهرزاده سفیان پیش او رفته لکن سفیان نخست توجهی بدو نکرده و عاقبت بدو گفت یا ابن علائه آیا تحصیل علم کردن تو فقط برای این (شغل قضاء) بود. و الله اگر یک درهم ماهی خریده و در کسوفه‌های کوفه ماهی فروشی میکردی بهتر از این شغل بودی.

مؤلف تاریخ بغداد او را با وثاقت ستوده و گوید قاضی جن گفتن او برای آن بوده که در میان حران و حصار مسلمة چاهی بوده که هر کس از آب آن میخورد چسب زده شده و غشوه اش عارض میگشت تا آنکه محمد بن عبدالله بر سر آن چاه ایستاده و جن را خطاب کرد و گفت: ای گروه جن ما در میان شما و انسان بدین روش قضاوت نمودیم که این چاه روزها مال انسان و شبها از آن شما باشد. بعد از آن هر کسی که در روز از آب آن چاه میخورد دیگر آسیبی نمیدید. وی به سال ۱۶۸ ه. ق. یا در حدود ۱۶۳ وفات کرد. (تاریخ بغداد ج ۵ ص ۳۸۸) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۴).

قاضی الحاجات. [جیل ق] [ع ص مرکب] برآورنده نیازها. [لخ] نامی از نامه‌های خدای تعالی. رجوع به قاضی حاجات شود.

قاضی الحرمین. [جیل ح ر م] [لخ] احمد بن محمد بن عبدالله، مکنی به ابوالحسن و معروف به قاضی الحرمین. از اکابر فقهای حنفی قرن چهارم هجری است که در عصر خود شیخ الفقهاء بوده است. وی به سال ۳۵۱ ه. ق. در نیشابور وفات یافت. (فوائد البهیة ص ۳۶) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۵).

قاضی الخافقین. [جیل ف ق] [لخ] محمد بن قاسم بن مظفر شهرزوری، مکنی به ابوبکر. از مشاهیر علمای قرن ششم هجری است که از ابواسحاق شیرازی اخذ مراتب علمی نموده و در بلاد بسیاری متصدی منصب قضاء بوده و به همین جهت به قاضی الخافقین شهرت یافته و در بلاد جبال و عراق و خراسان از مشایخ بسیاری استماع حدیث نمود. و خود از مشایخ روایت سمعانی میباشد. وی به سال ۵۳۸ ه. ق. در ۹۵ سالگی در بغداد وفات یافت و در مقبره باب ابرز مدفون گردید. (ابن خلکان ج ۲ ص ۴۶) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۶۱).

قاضی القضاة. [جیل ق] [حامص مرکب] شغل رئیس قاضیان. قضاء: این احمد مردی بود که با قاضی القضاة وزارت داشت. (تاریخ بیهقی). چون کارها قرار گیرد قاضی قضائی نسا و طوس تو داری. (تاریخ بیهقی). از نیابت وزارت و قضائی قضائی و نقیب النقباة و غیر آن. (ترجمة محاسن اصفهان ص ۴۲).

قاضی القضاة. [جیل ق] [ع ص مرکب، مرکب] داوران داور. سرداوران. قاضی قاضیان. صاحب تجارب السلف درباره جلال الدین علی بن علی بن هبة الله بخاری آورد: مردی ادیب و فاضل و فقیه بود و در سنه اثنین و ثمانین و خمس مائة متولی قضا شد و لقبش اقصی القضاة نوشتند و بعد از آن

منصبش ترقی کرد و اقصی القضاة به قاضی القضاة مبدل گشت. (تجارب السلف ص ۳۲۹). گویند اول کسی که بدین لقب خوانده شد قاضی ابویوسف یعقوب بود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] احمد بن محمد بن ابراهیم، مکنی بن ابن خلکان. رجوع به ابن خلکان شمس الدین شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] ابراهیم بن عبدالرحیم. رجوع به ابن جماعة ابراهیم شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] احمد بن حسن بن قاضی الجبل حنبلی، ملقب به شرف الدین. رجوع به احمد بن حسن بن قاضی الجبل شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] احمد بن خلیل ملقب به ذوالنون و شهاب الدین یا شمس الدین و مکنی به ابوالعباس و مشهور به حجة الاسلام. در بلدة خوی آذربایجان متولد شد و پس از سن رشد و کمال به شام و حلب مسافرت کرد. وی از مشاهیر حکما و فقهای شافعی است که مشمول عنایات ملک معظم عیسی بن ملک عادل گردیده و مدتی به تدریس اشتغال داشته و در نحو و فقه و اصول و رموز حکمیة تألیفاتی دارد. از جمله کتاب

بزرگی که حاوی بیست جلد است و تفسیر کبیر مشهور استاد خود فخر رازی را که به مفاتیح الغیب موسوم است و خود فخر موفق با کمال آن نگردیده به پایان رسانده است و از طرف ملک معظم قاضی القضاة دمشق بوده است. وی به سال ۶۳۷ یا ۶۳۹ ه. ق. در دمشق وفات یافت و اینکه در بعضی موارد تاریخ وفات او را ۶۹۳ ه. ق. نوشته اند ظاهراً اشتباه است و ناشی از تقدیم و تأخیر سهوی در دو رقم ۹ و ۳ می باشد. (هدیة الاحباب ص ۱۳۳) (قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۲۸۲) و رجوع به احمد بن خلیل شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] احمد بن علی بن حجر عسقلانی، مکنی به ابن حجر. رجوع به ابوالفضل شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] احمد بن عمر. رجوع به قاضی مزجد شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] عبدالجبار بن احمد. رجوع به قاضی عبدالجبار شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] عبدالرحمان بن محمد بن احمد بن قدامه جماعلی حنبلی مقدسی صالحی، ملقب به شمس الدین. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۰۷۴ و ۳۱۰۷ و لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی ج ۷ ص ۳۶ و مسعجم المطبوعات ستون ۲۱۳ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۹۷ و محمد بن احمد شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] عبدالرحمان بن محمد بن عبدالرحمان قدامه جماعلی حنبلی مقدسی صالحی، ملقب به شمس الدین. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۰۷۴ و ۳۱۰۷ و لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی ج ۷ ص ۳۶ و مسعجم المطبوعات ستون ۲۱۳ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۹۷ و محمد بن احمد شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] عبدالرحمان بن محمد بن عبدالرحمان قدامه جماعلی حنبلی مقدسی صالحی، ملقب به شمس الدین. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۰۷۴ و ۳۱۰۷ و لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی ج ۷ ص ۳۶ و مسعجم المطبوعات ستون ۲۱۳ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۹۷ و محمد بن احمد شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] عبدالرحمان بن محمد بن عبدالرحمان قدامه جماعلی حنبلی مقدسی صالحی، ملقب به شمس الدین. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۰۷۴ و ۳۱۰۷ و لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی ج ۷ ص ۳۶ و مسعجم المطبوعات ستون ۲۱۳ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۹۷ و محمد بن احمد شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] عبدالرحمان بن محمد بن عبدالرحمان قدامه جماعلی حنبلی مقدسی صالحی، ملقب به شمس الدین. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۰۷۴ و ۳۱۰۷ و لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی ج ۷ ص ۳۶ و مسعجم المطبوعات ستون ۲۱۳ و ریحانة الادب ج ۴ ص ۹۷ و محمد بن احمد شود.

عبدالعزیز بن محمد، مکنی به ابن جماعة. رجوع به جماعة ابو عمر شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] عبدالقادر بن ابوالقاسم، ملقب به محیی الدین. از اکابر علمای عامه که به سال ۸۸۹ ه. ق. وفات یافت. (روضات الجنات ص ۷۱) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۳). و رجوع به عبدالقادر شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] عبدالله بن عبدالرحمان، مکنی به ابن عقیل. رجوع به ابن عقیل ابو محمد شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] عبدالله بن محمد بن نعمان. رجوع به قاضی ابن حیون شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] علی بن عبدالکافی. رجوع به قاضی سبکی شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] قاسم بن علی بن حسین هاشمی زینبی. رجوع به قاسم زینبی شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] محمد بن ابراهیم، معروف بن ابن جماعة. رجوع به ابن جماعة بدرالدین شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] محمد بن احمد بن خلیل، مشهور به ابن خوبی. رجوع به ابن خوبی قاضی شهاب الدین شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] محمد بن حسن بن علی بن حسین یا محمد بن حسین بن عاملی، مشهور به حر عاملی. رجوع به حر عاملی و محمد شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] محمد بن حسن کوفی شیبانی. یکی از فقیهان حنفی است. رجوع به محمد بن حسن و حبیب السیر چه قدیم جزء سوم از ج ۲ ص ۸۸ شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] محمد بن عبدالرحمان. رجوع به قاضی رئیس محمد شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] محمد بن عبدالرحمان دمشقی عثمانی شافعی ملقب به صدرالدین و مکنی به ابو عبدالله. (کشف الظنون) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۴). و رجوع به محمد بن عبدالرحمان شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] محمد بن محمد بن محمد معروف به ابن شحنه. رجوع به ابن شحنه ابو الولید شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] محمد بن ناماور بن عبدالملک، مکنی به ابو عبدالله و مشهور به افضل الدین خونجی. از مشاهیر پزشکان و حکمای اسلامی قرن هفتم هجری است. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۰۰۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۹۹۵). و رجوع به محمد شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] محمد بن ناماور بن عبدالملک، مکنی به ابو عبدالله و مشهور به افضل الدین خونجی. از مشاهیر پزشکان و حکمای اسلامی قرن هفتم هجری است. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۰۰۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۹۹۵). و رجوع به محمد شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] محمد بن ناماور بن عبدالملک، مکنی به ابو عبدالله و مشهور به افضل الدین خونجی. از مشاهیر پزشکان و حکمای اسلامی قرن هفتم هجری است. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۰۰۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۹۹۵). و رجوع به محمد شود.

قاضی القضاة. [جیل ق] [لخ] محمد بن ناماور بن عبدالملک، مکنی به ابو عبدالله و مشهور به افضل الدین خونجی. از مشاهیر پزشکان و حکمای اسلامی قرن هفتم هجری است. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۰۰۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۹۹۵). و رجوع به محمد شود.

یعقوب بن محمد بن ابراهیم بن عمر بن بکر صدیقی شافعی فیروزآبادی، مکنی به ابوطاهر و ملقب به مجدالدین شیرازی، عالمی است فاضل و متبحر از مشاهیر علمای لغت. رجوع به فیروزآبادی و کشف الظنون و روضات ص ۷۴۶ و لغات تاریخیة و جغرافیة ج ۶ ص ۱۸۵ و قاموس الاعلام ج ۵ ص ۳۴۶ و هدیة الاحباب ص ۲۱۳ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۳۸ شود.

قاضی القضاة. [جُلُّ قُ] [إخ] محمود بن احمد. رجوع به قاضی عینی شود.

قاضی القضاة. [جُلُّ قُ] [إخ] یعقوب بن ابراهیم، مکنی به ابویوسف، رجوع به ابویوسف یعقوب شود.

قاضی القضاة علم الهدی. [جُلُّ قُ عَ لٌ مُلُّ هُ دَا] [إخ] علی بن ابی احمد حسین طاهرنی موسی، مکنی به ابوالقاسم و مشهور به علم الهدی است. رجوع به علم الهدی شود.

قاضی النقیس. [جُضْنُ نٌ] [إخ] احمد بن عبدالغنی قرطبی، رجوع به احمد بن عبدالغنی بن احمد شود.

قاضی امامی. [إخ] محمد نورالدین در ایام سلطنت روز افزون در شهر اصفهان متولی منصب قضاء گردید. و با دیانت و امانت تمام تا آخر در همان شهر بر مسند امور شرعیہ متمکن بود. (حبیب السیر ج ۴ ص ۶۰۸).

قاضی امامی. [إخ] ولد ارشد قاضی صدرالدین محمد بن قاضی قطب الدین عبدالله بود و پس از فوت قاضی قطب الدین احمد منظور نظر سلطان حسین میرزا گردید و به لوازم منصب موروث قضاء قیام نمود. و در فیصل امور شرعی عنایت امانت و دینداری و نهایت پرهیزکاری ظاهر ساخت و در کمال احترام و جاه و جلال به قطع و فصل مهمات دینی پرداخت. پس از مدت ۱۸ سال که به آن شغل اشتغال داشت در ۲۰ جمادی الاخره سال ۸۹۱ ه. ق. وفات یافت و در گازرگاه مدفون گشت. (حبیب السیر).

قاضی امیر محمد. [أُمُّ حَمَّ مٌ] [إخ] ولد امیر تاج الدین علی. از اعظام نقباء روضه رضویه و به محاسن آداب و مکارم اخلاق موصوف است. منصب قضاء طوس و مشهد او راست و در تمشیت امور آن شرط امانت و دیانت بیجا می آورد. (حبیب السیر ج ۴ ص ۶۱۴).

قاضی امیر نظام الدین. [أَنْ مُد دِی] [إخ] عبدالحی استرآبادی بن سید عبدالوهاب. از جمله اعظام سادات گرگان است که مدتی مدید به منصب احتساب و قضا منصوب گشت. وی به سال ۸۹۳ ه. ق. از استرآباد به هرات کوچ کرد و به تحصیل علوم عقلی و

تقلی پرداخت و به واسطه جودت ذهن و حدت طبع در اندک زمانی از امثال و اقربان پیش افتاده و از طرف دولت وقت در مدرسه مهدعلیا گوهرشاد به منصب تدریس منصوب گشت و هنگامی که امیر غیاث الدین محمد بن یوسف از منصب قضاء استعفا جست وی متعهد آن منصب گردید. (حبیب السیر ج ۴ ص ۶۱۴ و ۶۱۵).

قاضی انباری. [أَمُّ] [إخ] احمد بن علی بن قدامه، مکنی به ابوالعالی. (معجم الادباء ج ۴ ص ۴۵) (ریحانة الادب ج ۵ ص ۳۵۶). و رجوع به احمد بن علی بن قدامه شود.

قاضی اندلسی. [أَدُلُّ] [إخ] عیاض بن موسی، رجوع به قاضی عیاض شود.

قاضی اوش. [إخ] یکی از خواهندگان که به لطائف الحیل گریه^۱ میکردی. (آندراج).

قاضی ایجی. [إخ] رجوع به قاضی عضد شود.

قاضی باجی. [إخ] سلیمان بن خلف بن سعد، مکنی به ابوالولید مالکی. اندلسی فقهی است حافظ، مفسر، متکلم ادیب، شاعر، از اکابر علمای اندلس که در فقه و حدیث و اکثر فنون دیگر وحید عصر خود بوده است. وی نخست در اندلس اقامت داشت پس سه سال در مکه و سه سال در بغداد ماند و به تدریس فقه و نشر احادیث نبوی پرداخت و عاقبت باز به اندلس برگشت و به منصب قضا پرداخت. وی در شب پنجشنبه ۱۹ رجب سال ۴۷۴ یا ۴۹۴ ه. ق. در شهر مریه از شهرهای اندلس وفات یافت. او راست:

۱- احکام الفصول فی احکام الاصول. ۲- الاشارة در اصول فقه. ۳- الایماء در فلسفه. ۴- التسدید الی معرفة التوحید. ۵- التعدیل و التجریح فی من روی عنه البخاری فی الصحيح. ۶- تفسیر القرآن. ۷- سنن المنهاج. ۸- شرح الموطأ. ۹- مسائل الخلاف. ۱۰- الناسخ و المنسوخ و جز اینها. (معجم الادباء ص ۲۴۶) (معجم المطبوعات ۵۱۱) (لغات تاریخیة) (جغرافیة ج ۱ ص ۷۹ و روضات ص ۳۲۷ و ابن خلکان ج ۱ ص ۲۳۱) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۴) رجوع به سلیمان بن خلف شود.

قاضی باغی. [إخ] دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سردان شهرستان زنجان. در ۴۴ هزارگزی شمال باختری سردان و ۲ هزارگزی راه عمومی واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه چال و محصول آن غلات و انگور و گردو و انار و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قاضی باقر. [قِ] [إخ] ابن محمد علی،

مشهور به قاضی. متوفی به سال ۱۳۱۲ ه. ق. ابن محسن قاضی تبریزی طباطبائی از اکابر علمای امامیه تبریز عصر حاضر بوده و مراتب علمی را با محاسن عمل توأم داشته است. وی به سال ۱۲۸۵ در تبریز متولد شد و مقدمات علوم عربی و فقه و اصول را در همان شهر از دانشمندان وقت فرا گرفت و به سال ۱۳۰۸ برای ادامه تحصیلات به عتبات عزیمت نمود و در اخلاق به حوزه قطب العارفین ملاحسینقلی همدانی و در فقه و اصول به درس حاج میرزا حبیب الله رشتی و فاضل شریبانی و ملا اسماعیل قره‌باغی حاضر شد و سپس به تبریز مراجعت کرد و پس از چند سال باز عازم نجف گردید و در حوزه درس آخوند ملامحمد کاظم خراسانی و سید محمد کاظم یزدی و دیگران حاضر شد و به اجازه‌های چندی در اجتهاد و روایت نائل گشت آنگاه به سال ۱۳۲۴ به تبریز مراجعت کرد. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- حاشیه رسائل شیخ انصاری. ۲- حاشیه ریاض المسائل. ۳- حاشیه فصول الاصول. ۴- حاشیه مکاسب شیخ. ۵- الخیارات و اقسامها و احکامها. ۶- الدرر الغریبه فی الفوائد العلمیه. وی به سال ۱۳۶۶ ه. ق. در تبریز وفات کرد و به قم نقل شد و در آنجا مدفون گردید. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۳).

قاضی باقلائی. [قِ] [إخ] محمد بن طیب بن محمد بن جعفر بن قاسم که زادگاهش بصره و مسکنش بغداد و مذهبش اشعری است. از اکابر متکلمان عهد عضدالدوله دیلمی است که وحید عصر خود و تابع طریقت ابوالحسن اشعری و طرفدار و حامی آن طریقه بوده و به جدل و مناظره معروف شده و ریاست علمی عهد خود بدو منتهی گشته است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- اعجاز القرآن. ۲- الانتصار. ۳- کشف اسرار الباطنیة. ۴- ملال و نحل. ۵- هدایة المسترشدين. کتاب اعجاز القرآن به سال ۱۳۱۵ ه. ق. در مصر چاپ شده است. وی در روز شنبه ۲۳ ذی القعدة سال ۴۰۳ ه. ق. در ۶۵ سالگی در بغداد وفات یافت. گاهی او را ابن الباقلائی نیز گویند. در مجالس المؤمنین آمده که یکی از گمراهانی که در دست شیخ مفید عاجز و میبوهت بودند قاضی ابوبکر باقلائی است. وی روزی در مناظره شیخ مغلوب و مانند مرغی رسیده از شاخی به

۱- ظ. کدی.

۲- باجی نسبت است به شهر باجه و آن از شهرهای اندلس است و باجه دیگری است در افریقا و نیز دیبھی است در اصفهان. (ریحانة الادب).

شاخی میپرید و مانند غرقیه به جان رسیده از حشیشی به حشیشی چنگ میزد. چون شیخ راه او را بست و وسائل او را در هم شکست باقلانی خواست که برای خوش آمد شیخ حرفی بگوید که موجب تسکین گردد و در نظر حاضران بیشتر شرمنداش نگرداند. روی این اصل به قدرت و توانائی علمی شیخ اقرار آورد و گفت الکت فی کل قدر معرفة؟ یعنی آیا ترا در هر دیگری کفگیری هست کنایه از آنکه او را در هر علمی بهره‌ای و در هر دانش نصیبی است. شیخ جواب گفت: نعم ما تمثلت بادوات ابیک؛ یعنی خوب کردی که به دیک و کفگیر که ابزار باقلایی پدر تست مثل آوردی. باقلانی ملزم شد و حاضران بر وی خندیدند. اما لفظ باقلانی منسوب به باقلا و خرید و فروش آن است. پدر قاضی باقلا فروش بوده و خودش را نیز به لقب پدر ملقب می‌داشتند و زیادی نون از باب نسبتی است شاذ مانند صنعانی و به هرانی در نسبت به صنعا و به هراء است. (هدیه الاحیاب ص ۱۰۲) (ابن خلکان ج ۲ ص ۲۵۶) (روضات ص ۷۱۶) (لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۳۷) (آداب اللغة العربیه ج ۲ ص ۳۳۱) (تاریخ بغداد ج ۵ ص ۳۷۹) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۷).

قاضی بالا. (بخ) دهی جزء دهستان راه‌گرد بخش دستجرد شهرستان قم. در ۲۷ هزارگری خاور دستجرد و سر راه فرعی قم به دستجرد در دامنه واقع و سردسیر است. ۲۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از ۳ رشته قنات و محصول آن غلات و پنبه و بادام و پسته و انگور و شغل اهالی زراعت است. مزارع فیروزآباد و ده کرم و ابراهیم‌آباد جزه این ده است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاضی بخاری. (بُ) [بخ] علی، مکنی به ابوطالب. وی قاضی القضاة بغداد و دانشمندی صاحب نفوذ و قدرت بود. او به سال ۵۹۳ ه. ق. وفات یافت. جسد وی به کاظمیه نقل شد و در مقبره مخصوصی که تا چند قرن هم باقی و به نام وی معروف بود مدفون گردید. (تاریخ کاظمین عباس فیض ص ۲۶۹).

قاضی بدیعی دمشقی. [ب ی د م] (بخ) یوسف قاضی موصل، ادیبی است فاضل و منشی که در نظم و نثر و صنعت انشاء دستی توانا داشته و از مشاهیر فضل و ادب می‌باشد. بعضی از اهل ادب او را با بدیع الزمان همدانی توأم شمرده و گروهی وی را مقدم دارند و کتاب ذکر یحیی و کتاب الصبح المبنی عن حیثیه المتنبی که حاوی اخبار متنبی و بعضی از اشعار طریقه اوست و کتاب هیبه الانام فی ما يتعلق بابی تمام از تألیفات اوست. وی به

سال ۱۰۷۳ ه. ق. وفات یافت. (معجم المطبوعات ستون ۵۴۴) (ریحانة الادب ج ۱۵۱).

قاضی برهان‌الدین. (بُ نُدُی) [بخ] احمد ملقب به برهان‌الدین و معروف به قاضی برهان. عالمی است ادیب از قبیله چنگیزخان که بعد از تسخیر توقادوسیواس و قیساریه از بلاد روم اعلان استقلال داده و قره عثمان نامی از اکابر قبائل ترکمان که در یکی از قشلاقات سیواس خیمه‌نشین بوده، در هر سالی مالی به حساب تهدد به قاضی برهان میداد، تا آنکه از پرداخت آن مقرری تخلف ورزید و قاضی نیز به همین جهت حمله متهورانه نموده و به سال ۷۹۵ ه. ق. مقتول و تمامی متصرفات او بدون جنگ و محاربه به یلدیریم بایزیدخان چهارمین سلطان عثمانی (۷۹۱-۸۰۴ ه. ق.) مسلم گردید. رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۱۰۳ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۳، ۲۶۴ شود.

قاضی برهان‌الدین. (بُ نُدُی) [بخ] محمد هروی. رجوع به قاضی هروی شود.

قاضی بساطی. [ب] [بخ] محمدبن احمدبن عثمان بساطی، ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابو عبدالله. از قبیله طائی و از علمای مالکی مذهب است. وی به سال ۷۷۸ ه. ق. در ۱۸ سالگی به مصر رفت و در فقه و اصول و معانی و بیان و علوم عربی و فنون عقلی براعت یافت و مدتی در کمال فقر و تنگدستی بوده به طوری که بر روی پوست نی خوابیدی تا در نتیجه صبر و تحمل بخت خفته‌اش بیدار و به مدرسی شهرهائی منصوب عاقبت قاضی القضاة دیار مصر بود و مدت بیست سال با کمال استقلال به تمشیت امور قضائی اشتغال داشته و امام شمنی و قاضی القضاة محیی‌الدین مالکی و جمعی دیگر از اکابر وقت از وی استفاده علمی نموده‌اند. او راست: ۱- حاشیه شرح مطالع. ۲- حاشیه مطول. ۳- حاشیه موافق. ۴- شفاء العلیل فی شرح مختصر الشیخ خلیل در فقه مالکی. ۵- المغنی در فقه. وی در روز پنجشنبه ۱۲ رمضان سال ۸۴۲ به مرض قولنج وفات یافت. (کشف الظنون) (روضات الجنات ص ۷۹۴) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۵).

قاضی بسعاد تک. [ب س د ت] [بخ] محمدبن عبدالملک احمدبن هبة الله، مکنی به ابوالکرام و مشهور به قاضی بسعاد تک. از خاندان بنی‌العدیم و قاضی حلب بوده و به سال ۵۶۵ یا ۵۶۶ ه. ق. در حلب وفات یافت. سبب شهرت وی به قاضی بسعاد تک آن بوده که در جواب هر سئوالی کلمه بسعاد تک به زبان آوردی مثلاً اگر میرسیدی فلانی چطور شد؟ پاسخ میگفت مات بسعاد تک، و فلان

خانه چطور شد میگفت خربت بسعاد تک. و.... (معجم الادب ج ۱۶ ص ۵ و ۳۰) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۸۲).

قاضی بغداد. [ب] [بخ] عبدالله‌بن علی‌بن محمد، معروف به ابی الشوارب. رجوع به ابن ابی‌الشوارب شود.

قاضی بغداد. [ب] [بخ] قوام‌الدین یوسف شیرازی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و قوام‌الدین شود.

قاضی بغدادی. [ب] [بخ] رجوع به قاضی عبدالوهاب علی شود.

قاضی بغدادی. [ب] [بخ] قوام‌الدین. رجوع به قاضی قوام‌الدین بغدادی شود.

قاضی بغدادی. [ب] [بخ] نصرالله. از قاضیان تبریز است در دوران صفویه. و به علوم شرعی و قوفی تمام دارد و با کمال امانت و دیانت به مرافعات مردم رسیدگی می‌کرد. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۰۹).

قاضی بلخی. [ب] [بخ] محمد، مکنی به ابو معشر. رجوع به ابو معشر جعفر شود.

قاضی بیضاوی. [ب] [بخ] عبدالله‌بن عمر بن احمد یا محمد بن علی فارسی شیرازی بیضاوی اشعری شافعی، ملقب به ناصرالدین و مکنی به ابوالخیر یا ابوسعید. ادیب منطقی مفسر اصولی محدث مورخ متکلم، از اکابر علمای عهد مغول است. وی با علامه و محقق و خواجه نصیر طوسی و نظائر ایشان معاصر بوده و در شهر بیضاء متولد شده و تألیفاتی دارد. او راست: ۱- انوار التنزیل و اسرار التأویل که به تفسیر بیضاوی مشهور است و در میان علماء و ارباب فضل و هنر بسیار مطلوب و معتبر و عهده‌دار تطبیق آیات قرآنی با قواعد نحوی و در حقیقت تهذیب کشف است. همین تفسیر منشأ ترقیات علمی و تقرب بیضاوی در نزد سلطان وقت و ارتقای او به مقام قضاء شده بلکه مقام قاضی‌القضاتی را حیات نموده است. شیخ بهائی بر این تفسیر حواشی و تعلیقات بسیاری نوشته است. ۲- الايضاح در اصول دین. ۳- تهذیب الاخلاق در تصوف. ۴- شرح التنبيه در فقه. ۵- شرح الکافیة در نحو. ۶- شرح المصابیح در فقه. ۷- شرح مطالع در منطق. ۸- شرح المنتخب در لغت. ۹- طوابع الانوار در توحید و کلام. ۱۰- الغایید التصوی در فقه. ۱۱- لب الالباب فی علم الاعراب، و این مختصر کافی است. ۱۲- مطالع الانتظار در توحید و کلام. ۱۳- منهاج الوصول الی علم الاصول در اصول فقه. ۱۴- نظام التواریخ که به گمان بعضی از همین بیضاوی است ولی به نوشته قاموس الاعلام نگارش ابوسعید بیضاوی است. وی به سال ۶۸۳ یا ۶۸۵ یا ۶۹۱ یا ۶۹۲

یا ۶۹۶ ه. ق. در تبریز وفات یافت و در گورستان چرنداب مدفون گردید. (روضات الجنات ص ۴۵۴) (نظامه دانشوران ج ۴ ص ۱۲۵) (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۴۰) (طبقات الشافعیه ج ۵ ص ۵۹) (هدیه الاحباب ص ۱۱۰).

قاضی بیضاوی. [ی ب] [اخ] عمر بن فخرالدین محمد، مکنی به ابوالقاسم. از افاضل روزگار و مشاهیر دیار بوده و در فارس قضاوت داشته است. وی به سال ۶۷۲ ه. ق. وفات یافت. او غیر از قاضی بیضاوی مشهور^۱ است. (آثار عجم ص ۲۳۸) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۴۴).

قاضی بیمارستان. [ی ر] [اخ] ابومحمد بن عبدالباقی. رجوع به ابومحمد بن عبدالباقی بغدادی شود.

قاضی بیهقی. [ی ب ه] [اخ] علی بن زید قاضی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فندق. عالمی است جامع و فاضلی یارح از شاگردان شیخ ابوالفضل میدانی. وی در فقه و اصول و طب و اخترشناسی و تفسیر و حساب و حکمت و جز اینها تألیفات بسیاری دارد. او راست: ۱- اسئله القرآن مع الاجوبه. ۲- الاسطرلاب. ۳- اعجاز القرآن. ۴- الامارات فی شرح الاشارات. ۵- ایضاح البراهین در اصول. ۶- تاریخ بیهق. ۷- تفاسیر العقاقیر. ۸- تنبیه العلماء علی تمویه المتشبهین بالعلماء. ۹- جلاء صداء الشک در اصول. ۱۰- جوامع الاحکام و این سه جلد است. ۱۱- الحساب. ۱۲- درة الشواح. ۱۳- الفرائض بالجدول. ۱۴- قرائن آیات القرآن. ۱۵- قصص الانبیاء به پارسی. ۱۶- کنزالحج. ۱۷- لباب الانساب. ۱۸- مجامع الامثال. و این چهار مجلد است. ۱۹- المختصر من الفرائض. ۲۰- مشارب التجارب. ۲۱- معارج نهج البلاغه. ۲۲- نهج الرشاد. ۲۳- وشاح دمیة القصر که ذیل یتیمه الدهر ثعالبی است. مؤلف معجم الادباء هشتاد جلد کتاب به وی نسبت داده است. وی به سال ۵۶۵ ه. ق. در ۶۶ سالگی وفات یافت. (روضات ص ۷۹) (معجم الادباء ج ۱۳ ص ۲۱۹) (الذریعه ج ۴ ص ۴۴۴) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۹۳). و رجوع به علی بن زید بیهقی شود.

قاضی پائین. [اخ] دهی است جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم و در ۲۷ هزارگری خاور دستجرد سر راه فرعی دستجرد به قم و در دامنه واقع و هوائی معتدل دارد و ۱۲۷ تن سکنه آن هستند. آب آن از قنات ۲ رشته و محصول آن غلات و پنبه و تریاک و انگور و بادام و پسته است. مزارع افجه و نوروزآباد و کنیشکر و چند مزرعه

دیگر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاضی تاج الدین. [جسّد دی] [اخ] عبدالوهاب بن علی بن عبدالکافی سبکی شافعی، مکنی به ابونصر. رجوع به تاج الدین سبکی، ابونصر عبدالوهاب شود.

قاضی تاج الدین. [جسّد دی] [اخ] عبدالوهاب بن محمد حسینی. رجوع به تاج الدین عبدالوهاب بن محمد شود.

قاضی تحسین. [ت] [اخ] عبدالرحمان. از شعرای هندوستان است که در شاه جهان آباد تحصیل علوم مختلف کرد. و بسیار با تقوی و حافظ قرآن بود. او به سال ۱۲۹۴ ه. ق. وفات یافت. او راست:

خشک شد دامن تر باده نابی ساقی
داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۶۲۹) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۰۷).

قاضی ترسیان. [ی ت] [ترکیب اضافی، مرکب] اسقف. جاثلیق.

قاضی تفسیسی. [ی ت] [اخ] یکی از بزرگان و متنفذان است که در زمان حکومت محمدبن کیا بزرگ امید به سال ۵۳۳ ه. ق. به دست ابراهیم دامغانی که از پیروان حسن صباح بود کشته شد. (حبیب السیر ج قدیم جزء ۴ از ج ۲ ص ۱۷۰).

قاضی تنوخی. [ت] [اخ] علی بن مُحَسِّن، مکنی به ابوالقاسم. قاضی ادیب، فاضل ظریف، شاعر ماهر، از شاگردان سید مرتضی بود و اشعار بسیار و نوادر بیشمار حفظ داشت. وی با ابوالعلاء معری مصاحبت داشته و مطالب بسیاری از وی فرا گرفته و به توسط او با خطیب تبریزی هم رشتۀ یگانگی استوار داشته است. به عقیده اکثر وی شیعه امامی و به زعم بعضی معتزلی بوده و موافق نقل معتمد؛ علامه حلی هم در آخر اجازت بنی زهره وی را از جمله علمای عامه و مشایخ شیخ طوسی شمرده و ظاهر خطیب بغدادی نیز همین قول را تأیید مینماید چنانکه گوید وی از جمعی کثیر از محدثان عامه روایت کرده و من هم (خطیب بغدادی) از وی استماع کرده و نوشتم و در نواحی بسیاری از مدائن و کرمانشاه و زنگان و جز آنجاها قضاوت نموده و از سن جوانی تا آخر عمر نزد حکام مقبول الشهاده و در شهادت خود بسیار محتاط و راستگفتار بوده است. وی در اول یا دوم محرم سال ۴۴۷ ه. ق. در ۷۷ یا ۸۲ سالگی درگذشت و خطیب بغدادی بر جنازه اش نماز خواند. (ابن خلکان ج ۲ ص ۱۸) (قاموس الاعلام ج ۳ ص ۱۶۷۵) (تاریخ بغداد ج ۱۲ ص ۱۱۵) (مجالس المؤمنین ص ۱۱۲) (ریحانة الادب ج ۱

ص ۲۲۴). مؤلف حبیب السیر آرد: علی ابومحسن یا ابوعلی محسن بن علی تنوخی از دانشمندان عهد مقتدی عباسی و مؤلف کتاب الفرج بعد الشدة است. وی در ماه محرم سال ۴۸۴ ه. ق. وفات یافت. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۳۱۵).

قاضی تنوخی. [ت] [اخ] علی بن محمد بن داود بن ابراهیم انطاکی المولد بغدادی المنشأ و المسکن بصری المدفن معتزلی الاصول حنفی الفروع، مکنی به ابوالقاسم. از اعیان علماء و فضلاء و مشاهیر ادباء و شعراء است که در نحو و لغت و نجوم و هیأت و هندسه و فرائض و عروض و علوم ادبی و فنون شعری و فقه ابوحنیفه و اصول معتزله وحید عصر خود بوده بلکه در شمار اذکیای عالم شمرده می شده است. وی چند سال قاضی بصره و برخی از شهرهای دیگر از طرف خلفای وقت بوده و از این رو به قاضی تنوخی معروف و در نزد سیفالدوله بن حمدان و وزیر روشن ضمیر مهلبی بسیار معزز و محترم و صحبتش در نزد ایشان مغتنم می بود و علاوه بر مراتب علمی بسیار فصیح اللسان و شیرین بیان و سخنور و مجلس آرا بوده و به همین جهت نزد اکابر عراق به ریحانة الندماء و تاریخ الظرفاء شهرت داشته و دیوان شعری هم دارد. از اوست:

رضا ک شیباب لایلیه مشوب
و سخطک داء لیس منه طیب
کانک من کل النفوس مرکب
فانت الی کل النفوس حبیب.

*

تخیر اذا ما کنت فی الامر مرسلا
فمبلغ آراء الرجال عقولها
و رو و فکر فی کتاب فانما
باطراف اقلام الرجال عقولها.

و از ابومحمد حسن بن عسکر صوفی واسطی نقل است که بر روی سکوئی در باب ابرز بغداد برای تفریح نشسته بودم پس سه تن از زنان نیز آمده و پهلوی من نشستند آنگاه این شعر تنوخی را خواندم:

و راح من الشمس مخلوقه
بدت لک فی قدح من نهار
هواء و لکنه جامد
و ماء و لکنه غیر جار
کان المدیر لها بالیمین
اذا مال للسقی او بالیسار
تدرج ثوباً من الیاسمین
له فرد کم من الجناتار.

یکی از ایشان گفت بقیه این شعر را میدانسی؟

۱- مذکور در ماده قبل است.

گفتم نه گفت اگر کسی بگوید صلهاش چه میدهی گفتم چیزی ندارم لکن دهانش را میبوسم پس آن زن اشعار را خواند و شعرهای دیگر دنباله آنها را اضافه کرد. من آن ابیات را از آن زن گرفتم و حفظ کردم و سپس به شوخی گفتم کی عمل بوعده خواهد شد؟ از کتابهای اوست: ۱- کتاب العروض. ۲- کتاب علم القوافی. وی روز سه شنبه هفتم ربیع الاول سال ۳۴۲ ه. ق. یا ۳۴۳ ه. ق. در ۶۴ سالگی در بصره وفات یافت و وزیر اعظم ابومحمد مهلبی بروی نماز خواند و ۵۰ هزار درهم دیون او را برای قردادانی از علم و عالم ادا نمود. (ابن خلکان ج ۱۴ ص ۱۶۲) (قاموس الاعلام ج ۳ ص ۱۶۷۵) (فوائد البهیة) (لغات تاریخیه و جغرافیة ج ۵ ص ۲۴۵) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲۵).

قاضی جرجانی. [ج] [اخ] علی بن عبدالعزیز بن حسن بن علی بن اسماعیل، مکنی به ابوالحسن، فقیه، ادیب، قاضی، شاعر ماهر شافعی وحید زمان و نادره دوران و در عصر صاحب بن عباد قاضی القضاة ری بوده است. در طبقات الفقهای ابواسحاق شیرازی در عداد فقهاء معدود و در تیممة الدهر ثعالی در سلک ادبا و شعرا منسلک بوده و برای تحصیل معارف به اکثر بلاد اسلامی سیاحتها کرده و از هر خرمی خوشه‌ای چیده است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- تفسیر القرآن. ۲- تهذیب تاریخ. ۳- الوساطة بین المتنبی و خصومه. و این اشعار از اوست:

ما نطعمت لذة العیش حتی
صرت للیب و الكتاب جلیسا
ای شیء اعز عندی من العدا
م فما ابتغی سواہ انیسا
انما الذل فی مخالطة النسا
س فدعهم و عش عزیز ارنیسا.

وقالوا توصل بالخضوع الی الغنی
وما علموا ان الخضوع هو الفکر
و بینی و بین المال شیآن حرما
علی الغنی نفسی الابیة و الدهر
اذا قبل هذا الیسرا بصرت دونه
مواقف خیر من وقوفی بها العسر.

وی به سال ۲۹۰ ه. ق. متولد و به سال ۳۶۲ یا ۳۶۶ ه. ق. در نیشابور و یا به سال ۳۹۲ در ری وفات یافت و جنازه اش را به جرجان نقل دادند. (ابن خلکان ج ۱ ص ۳۵۲) (معجم الادباء ج ۱۴ ص ۱۴) (معجم المطبوعات ص ۶۸۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۶۰).

قاضی جمعی. [ج بی ی] [اخ] محمد بن عمر بن محمد بن سالم. رجوع به قاضی ابن جمعی شود.

قاضی جلال الدین. [ج لڈ دی] [اخ]

اسحاق. سالها در اردوی سلطان حسین میرزا منصب و امر پیشنمازی داشت و گاهی در مجلس شاهی به توضیح مسائل و قرائت رسائل میرداخت. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۳۵).

قاضی جلال الدین کاشانی. [ج لڈ دی] [اخ] یکی از بزرگان دوران سلطنت معزالدین بهرام شاه. (حبیب السیر ج قدیم، جزء چهارم از ج ۲ ص ۲۲۲). رجوع به قاضی کبیرالدین شود.

قاضی جلیس. [ج] [اخ] عبدالعزیز بن حسین بن حباب اغلی سعدی تمیمی صقلی، مکنی به ابوالمعالی. شاعری است ادیب از مردم مصر که به سال ۴۹۰ ه. ق. ۱۰۹۷ م. تولد یافت. عماد در «الخریفة» آرد؛ وی در نظم و نثر و ترسل اوحد عصر خود بود. در دوران فائز متولی منصب انشاء گردید و از آن جهت که همواره با خلفاء فاطمیان مجالست و نشست و برخاست داشت به جلیس شهرت یافت. وی دارای بینی بزرگی بود. (فوات الوفیات ج ۱ ص ۲۷۸) (النجوم الزاهرة ج ۵ ص ۳۷۱) (کتاب الروضتین ج ۱ ص ۱۴۱) (خریفة العصر) (قسم شعراء مصر ج ۱ ص ۱۸۹) (الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۱۴۰).

قاضی جمال الدین. [ج لڈ دی] [اخ] محمد بن عمر بن مبارک یا محمد بن محمد بن عمر بحر قاضی جمال الدین حمیری حضرمی شامی. فقیه نحوی لغوی که در فنون متداوله دستی توانا داشته. او راست: ۱- تحفة الاحباب و طرفة الاصحاب. ۲- السیرة النبویة. ۳- شرح لامیة الاطفال ابن مالک. ۴- شرح المملحة. ۵- مختصر الاذکار. ۶- نشر العلم فی شرح لامیة العجم. وی به سال ۹۳۰ در ۶۱ سالگی وفات یافت. (معجم المطبوعات ستون ۵۳۳) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۵).

قاضی جمالی بکری. [ج ب] [اخ] مولی علاء الدین فضل یا فضیل بن مولی علی بن احمد جمالی بکری حنفی قاضی مکه و مفتی دیار رومیه بوده است. از تألیفات اوست: آداب الاوصیاء یا ادب الاوصیاء در فقه حنفی این کتاب در مصر چاپ شده است. وی به سال ۸۴۳ یا ۹۶۲ ه. ق. وفات یافت. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹).

قاضی جوب. [ج] [اخ] دهی است از دهستان بیلاق بخش قروه شهرستان سنج. در ۶۰۰۰ گزی خاور سنج و ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاور دهگلان و در دشت واقع و هوای آن سردسیری است. ۳۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه آرزند و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و

گلهداری و قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. از طریق آرزند انومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قاضی جهان. [ج] [اخ] دهی جزء دهستان گاوگان بخش دهخوارگان شهرستان تبریز. در چهارهزارگزی شمال باختر دهخوارقان و ۳ هزارگزی شوسه تبریز گاوگان. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۴۳۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات و زردآلو و کشمش و بادام و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی چاک. [اخ] دهی است جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۵۵ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری سی بل واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و بن‌شن و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و اغلب اهالی آن برای کسب و کار به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قاضی چرخ. [ج] [اخ] قاضی فلک. کنایه از ستاره مشتری است. (برهان): با خلق به داوری بود قاضی چرخ
وز علم و عمل بری بود قاضی چرخ
برمشته اگر می‌برید نیست عجب
زان روی که مشتری بود قاضی چرخ.
مهستی.

چرخ نام شهری است به خراسان.

قاضی چلبی. [ج ل] [اخ] ابراهیم آذری از مشاهیر عهد سلطان سلیم خان اول عثمانی است که دیری به قضاوت بعضی از بلاد آناتولی منصوب و سپس به قضاوت حما معین گردید. وی به سال ۹۹۳ ه. ق. در حما درگذشت. در تاریخ وفاتش به ترکی گفته‌اند: انتقال ایله کده تاریخی

دیدیلر «گجدی آذری چلبی».

وی در شعر دستی توانا داشته و دیوانی به نام نقش خیال دارد. از اشعار اوست به ترکی: نه غم گر آذری آلوده گردغیا اولسه
اولور روز جزاده لطفون اظهار ایتمگه باعث.
(قاموس الاعلام ج ۱ ص ۶۹) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۹).

قاضی چلبی. [ج ل] [اخ] حسن بن علی بن امرالله، مکنی به ابن الحنائی. رجوع به ابن الحنائی حسن شود.

قاضی چلبی. [ج ل] [اخ] حسن بن محمد بن محمد شاه فتاری رومی حنفی و یا حسن بن محمد شاه بن محمد بن حمزه فتاری،

معروف به فناری زاده و ملقب به محیی‌الدین، عالمی است شاعر و ادیب نحوی فاضل محقق مدقق متدین که در تفسیر و معانی و بیان خبر و در فروع و اصول بصیر و از اکابر علمای حنفیه عثمانی است که به ورع و تقوی موصوف است. وی در عهد سلطان سلیمان خان قانونی به مقام شیخ الاسلامی رسیده و سالها در استانبول و ادرنه و آناتولی و روم ایلی به قضاوت منصوب و متقاعد شده و به زیارت مکه و مدینه مشرف گشته است. او به سال ۹۵۴ یا ۸۸۶ ه. ق. در استانبول وفات یافت. و در جوار ابویایوب انصاری مدفون گردید. تاریخ دومی «۸۸۶» به صحت نزدیکتر است زیرا که پدرش محمد شاه به سال ۸۴۰ یا ۸۷۹ وفات یافته، بعلاوه بنا بنوشته معجم المطبوعات بعضی از تألیفات خطی چلبی در سال ۸۷۳ ه. ق. نوشته شده است. وی تألیفاتی دارد. او راست: ۱- حاشیه تفسیر بیضاوی. ۲- حاشیه تلویح. ۳- حاشیه شرح مواقف سید شریف. کتاب مواقف با شرح مذکور بارها در مصر و جز مصر چاپ شده است. ۴- حاشیه مختصر. ۵- حاشیه مطول و این در شیراز چاپ سنگی شده و جز اینها. (معجم المطبوعات ص ۷۵۷) (فوائد البهیة ص ۶۴) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۵).

قاضی حاجات. [ی] [ترکیب اضافی، مرکب] قاضی الحاجات. آنچه حاجت‌ها برآورد:

ای زر تو خدای نه‌ای ولیکن بخدا ستار عیوب و قاضی حاجاتی. [لخ] قاضی الحاجات. یکی از نامهای خدا؛ حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مرز حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم.

حافظ رجوع به قاضی الحاجات شود.

قاضی حسینی. [ح س] [لخ] رجوع به قاضی کمال‌الدین حسن شود.

قاضی حموی. [ح م] [لخ] ابراهیم‌بن عبدالله، مکتبی به ابن ابی‌الدم حموی و ملقب به شهاب‌الدین. از فقهاء و علمای شافعی اواسط قرن هفتم هجری است. وی قاضی شهر حما بوده و به همین جهت به قاضی حموی نیز معروف و از تألیفات او کتاب تاریخ مظفری است که مشتمل بر شش جلد و منصرف به تواریخ ملل اسلامی بوده و یک نسخه از آن بشماره ۲۸۶۸ در خزانه بانگی فور موجود است. وی به سال ۴۶۲ ه. ق. در همان شهر وفات یافت. رجوع به قاموس الاعلام ج ۱ ص ۵۹۲ و تذکره النوادر ص ۸۷ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۲۱ شود.

قاضی حمیدی. [ح ح] [لخ] عمر بن محمود بلخی ملقب به حمیدالدین و معروف

به حمیدی و گاهی با انتساب به پدر به محمودی از مشاهیر فضاء و ادباء و اکابر علماء عصر ملکشاه سلجوقی و معاصر انوری ابیوردی و مسندنشین منصب قضاء بود. وی تصانیفی طریف دارد و در تمامی آنها همه گونه محسنات بدیعیه را در نظر گرفته است. او راست: ۱- الاستغاثة الی الاخوان الثلاثة. ۲- حنین المستجیر الی حضرة المجیر. ۳- روضة الرضا فی مدح ابی الرضا. ۴- قدح المغنی فی مدح المعنی. ۵- مقامات. این کتاب به مقامات حمیدی معروف و به زبان پارسی است و دارای ۲۴ مقامه است و در میان فارسیان همان مکات را دارا هست که مقامات حریری در میان عرب دارد از مشهورترین و ممتازترین تألیفات اوست و بارها در هند و ایران چاپ شده است. انوری قطعه‌ای در مدح آن گفته است و این از آن است:

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی
از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات.
۶- منیة الراجی فی جوهر التاجی. ۷- وسیلة العفاة الی اکفی الکفاة. حمیدی شعر نیز خوب میسروده است. این اشعار از اوست:
مرد باید که باب مقصد خویش
میگشاید به عقل و می‌بندد
رفتن بی مراد نستاند
گفتن با گزاف نپسندد
ابر باشد که یاهو میگوید
برق باشد که خیره می‌خندد.

وی به سال ۵۵۹ ه. ق. وفات یافت. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۹۷) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۵۱).

قاضی حنفی. [ح ن] [لخ] عمر بن هبة‌الله یا عمر بن احمد بن هبة‌الله بن احمد بن یحیی، ملقب به کمال‌الدین و مکتبی به ابو حفص یا ابوالقاسم و مشهور به ابن العدم و ابن ابی‌جرادة است. وی فقیه، مفتی، محدث، حافظ، مورخ، بلیغ کاتب، منشی، شاعر و از اکابر علماء و محدثین اهل سنت است. در حلب و دمشق و حجاز و عراق از پدر خود و دیگر اکابر وقت تکمیل مراتب علمیه نمود و ریاست حنفیه به او منتهی شد. وی در خط و کتابت نیز بی‌ظنیر و در عصر خود ضرب‌المثل بوده و خطش را بر خط خطاط شهیر ابن البواب ترجیح میدادند و به بهای گزافش میخریدند و حتی ملوک و اکابر مانند لائی و جواهر آن را برای یکدیگر تحفه میفرستادند و در اثر سرعت قلمی هم که داشته کتب بسیاری استنساخ نموده. وی مدتی متصدی قضاء حلب بود. و تمامی عمر خود را در تألیف و تدریس و فتوی مصروف داشته است. او راست: ۱- اخبار الاستفادة فی ذکر

بنی جرادة که در شرح حال افراد این خانواده تألیف کرده و یا قوت حموی این کتاب را از خود مؤلف خوانده و گوید وجه تسمیه و جهت شهرت ایشان به بنی‌العدیم را از وی پرسیدم اظهار بی‌اطلاعی کرده و گفت افراد خانواده نیز بی‌اطلاعد و این نام تازه است و اسلاف ما بدان معروف نبوده‌اند و چیزی به نظرم در این باب نمیرسد جز اینکه جد جدم قاضی ابوالفضل هبة‌الله بن احمد بن یحیی با همه ثروتی که داشته همیشه در اشعار خود از فقر و پریشانی شکایت کرده و به همین جهت به عدم شهرت یافته و خانواده‌اش نیز به بنی‌العدیم معروف شده‌اند و پس از این بیان گفت: اگر این نکته سبب این شهرت نبوده باشد سبب دیگری را سراغ ندارم. مؤلف ریحانة الادب گوید: بنابراین که هبة‌الله مذکور موصوف به عدم باشد باید خودش و پدرش احمد موصوف به ابن‌العدیم نباشند و حال آنکه ایشان نیز از افراد بنی‌العدیم بوده‌اند. وی در وجه تسمیه قول یا قوت را تأیید مینماید که چون یحیی پدر احمد که جد اعلا عمر است عدم و بی‌چیز بوده لذا هر یک از اولاد او به ابن‌العدیم مشهور شد و خانواده‌اش نیز به خانواده بنی‌العدیم شهرت یافته است. ۲- بغیة الطلب فی تاریخ حلب. در این کتاب شرح حال اعیان حلب را به ترتیب اسامی آورده و چهل مجلد از آن به مبیضه نقل و بقیه‌اش در مسوده باقی است و قبل از آنکه آنها را به مبیضه وارد کند مرگش فرارسیده است. بر آن کتاب ذیلهای بسیاری نوشته‌اند. ۳- تبرید حرارة الابد فی الصبر علی فقد الاولاد. ۴- الخط و علومه و آداب و وصف ضروریه و اقلامه. ۵- الذراری فی ذکر الذراری. ۶- رفع الظلم و التجری عن‌العلاء المعری. ۷- زبدة الحلب فی تاریخ حلب که با ترجمه لاتینی در پاریس چاپ شده. ۸- ضوء المصباح فی البحث علی السماع. این اشعار او راست:
فوا عجیباً من ریفها و هو طاهر
حلال و قد اضحی علی محرماً
فان کان خمر این للخرم لونه
ولذته مع انتم لی اذقهما.
و یک قصیده مبیحه که در آن قتل و غرات و ویرانی عمارت و دیگر صدمات را که از مغول به حلب وارد آمده متذکر شده و مطلع آن این است:
هو الدهر ما تنبیه کفک یهدم
وان رمت انصافاً لدیه فظلم.
وی به سال ۶۶۰ یا ۶۶۶ ه. ق. در ۷۵ یا ۸۱ سالگی در قاهره مصر درگذشته و در قرافه مدفون گردید. (کشف الظنون) (معجم الادباء ج ۱۶ ص ۵) (لغات تاریخیه و جغرافیة ج ۶

ص ۹۶) قاموس الاعلام ج ۱ (۶۴۶) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۸۴).

قاضی حویزی. [ح و] (ایخ) جعفر بن عبدالله بن ابراهیم، ملقب به قوام‌الدین و مشهور به قاضی. از بزرگان علمای امامیه اوایل قرن دوازدهم هجری است. اصل وی از حویزه و زادگاه وی کمره و مسکنش اصفهان و مدفنش شهر نجف است. او در معرفت اخبار و کلام و تفسیر بی نظیر و در ذکاوت و جامعیت کمالات علمی وحید عصر خود بود. غلم حدیث و اخبار را از مولی محمد تقی مجلسی فرا گرفت و در معقول و منقول از شاگردان آقا حسین خوانساری و محقق سبزواری صاحب ذخیره بوده و سید صدر قمی شارح واقیه و مولانا محمد اکمل والد آقای بهبهانی از تلامذۀ شیخ جعفر میباشند. منصب قضاء اصفهان در تمامی عمر بدو مفوض شد و به همین جهت در میان علماء به شیخ جعفر قاضی شهرت یافته. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- اصول‌الدین. ۲- حاشیۀ شرح لمعه. ۳- حاشیۀ کفایۀ استاد خود محقق سبزواری. ۴- ذخائر العقبی در تعقیبات نماز. این کتاب را به امر شاه سلطان حسین صفوی تألیف نمود، و جز اینها. از همه مشهورتر حاشیۀ شرح لمعه اوست که میان علماء دائر و محل استفاده فحول و اکابر میباشند. وی به تصریح روضات الجنات به سال ۱۱۱۵ ه. ق. در اثنای مراجعت از سفر حج در عراق وفات یافت، ولی مؤلف مستدرک الوسائل این کلام روضات را حمل بر اشتباه کرده و خود از امیر اسماعیل خاتون آبادی که در همان سفر حج از اهل قافله بوده و تمامی وقایع آن سفر را روز بروز مینگاشته آرد: که قاضی حویزی به فاصله یکسال و نیم از وفات مجلسی دوم ۱۱۱۱ ه. ق. به مقام شیخ الاسلامی رسید و در سال ۱۱۱۵ ه. ق. محمود نام تاجر با جمعی از اعیان عازم زیارت مکه و مدینه و عتبات بودند نفوذ بسیاری برای تعمیر مشهد حسینی همراه داشتند و شبکه حرم کاظمین را نیز با خود میبرد شیخ جعفر نیز همراه این جمع عازم زیارت کعبه بود. و در کرمانشاهان بیمار شد و عاقبت در دو فرسخی نجف پیش از زیارت کعبه وفات یافت. مولی محمد سراب به امر تجهیز و تکفین وی پرداخت و نزدیک قبر علامۀ حلی به خاکش سپرد. قوام‌الدین میرزا محمد قزوینی یکی از شاگردان شیخ جعفر قصیده‌ای غراء در مرثیۀ وی گفته که سی‌ونه بیت است و در روضات آمده است. مطلع آن این است:

الدهر یعنی الینا المجد والکرما
والعلم والحلم والاخلاق والشیما.
(روضات الجنات ص ۱۴۹) (مستدرک

الوسائل ص ۳۸۵) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۵۵ و ۳۵۶).

قاضی خان. (ایخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج است. در ۵۲۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۷۰۰۰ گزی شمال شوسۀ دیواندره به سفر واقع و کوهستانی و سردسیر است. ۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و انگور و گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قاضی خان. (ایخ) حسن بن منصور. رجوع به قاضی خان فخرالدین شود.

قاضی خان. (ایخ) فخرالدین ابوالمحاسن حسن بن منصور ابوالقاسم محمود بن عبدالعزیز اوزجندی انصاری، مکنی به ابویوسف از دانشمندان و در مذهب خود فتاوی مشهوری دارد. وی پیشوائی بزرگ و دریائی ژرف بود. در دقائق معانی غور داشت، نزد امام شمس الائمه محمد بن عبدالستار کردی فقه را فرا گرفت و از حسن بن علی مرغینانی کبیرین ماره و جز ایشان علوم خود را اخذ کرد. فتاوی او در چهار مجلد فراهم شده و نزد فقیهان بزرگ مورد اعتماد است. از تألیفات اوست: ۱- فتاوی قاضی خان در فقه حنفی. در این کتاب پاره‌ای از مسائل عامۀ البلبوی را که مورد نیاز روزانه است و کارهای روزمره مردم بر محور آنها دور میزند ذکر کرده است. و آن را به ترتیب کتابهای فقهی و اصولی معروف نزد علماء و دانشمندان مرتب کرده و در چهار جزء فراهم آورده است. این کتاب در کلکنه به سال ۱۸۲۵ م. / ۱۲۵۱ ه. ق. چاپ سنگی شده و نیز در حاشیۀ فتاوی سراجی چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۷ و ۱۴۸۸) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۳۸).

قاضی خان. (ایخ) محمد ده‌دار از اجداد قطب‌الدین مکی است. او راست: کتاب ادات الفضا و آن را در سال ۸۲۳ ه. ق. برای قدری خان تألیف کرده این کتاب در لغات فارسی و اصطلاحات شعر است. دیگر دستور الاخوان که لغت عربی به فارسی است. (فرهنگنامۀ عربی به فارسی منزوی صص ۱۶۹ - ۷۱).

قاضی خانی. (ایخ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. در ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاور چرداول و کنار راه مالرو شیروان به مهران واقع و کوهستانی و سردسیر است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت و

گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قاضی خصب. [خ] (ایخ) رجوع به قاضی ابوالحسین خصب شود.

قاضی خواجگی. [خوا / خاج] (ایخ) فرزند کلاتر قاضی نورالدین محمد. وی پس از پدر (۸۹۱) متصدی منصب قضاء شد و در امور مهم شرعی و حل و فصل کارهای مردم اقتداء بشیوۀ پسندیده پدران و اجداد خود کرد و چون سلطنت خراسان از دودمان امیر تیمور گورکان به محمدخان شیبانی انتقال یافت باز امر قضاء متعلق به خواجگی بود و آنگاه به منصب شیخ الاسلامی هرات رسید و سرانجام از امر شیخ الاسلامی استعفا کرد. (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۳۶). رجوع به قاضی نورالدین محمد شود.

قاضی خواجه کلان. [خوا / خاج ک] (ایخ) سالها در شهر هرات به امر سلطان حسین میرزا قاضی نافذ الحکم بود و به حل و فصل قضایای شرعی میپرداخت. (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۵۹).

قاضی درویش. [دز] (ایخ) محمد بن خواجه شکرالله. رجوع به قاضی ضیاء‌الدین نورالله شود.

قاضی دعوبدار. [ذ] (ایخ) رکن‌الدین سلسله‌نشین. وی به سه پشت به دعوبدار قمی میرسد. به انواع کمالات آراسته بود با کمال فضل خوش مینوشت. در نظم و نثر فارسی و عربی ماهر بود. و در عهد سلاطین اتابیکی قصائد غرا در مدح ایشان گفته. او متصدی منصب قضاء قم بود و در تبریز وفات یافت. (تاریخ قم خطی تألیف میرزا علی اکبر فیض).

قاضی دمشقی. [دم] (ایخ) محمد بن عبدالرحمن بن عمر بن احمد شافعی قزوینی، معروف به خطیب دمشقی و مکنی به ابوالعالی و ملقب به جلال‌الدین. از اکابر و فحول علمای اهل سنت است که در کمتر از ۲۰ سالگی به قضاء آناتولی از بلاد رومیه منصوب گشت پس به دمشق و شام رفته و اصول و معانی و بیان و فنون ادب را فرا گرفت و خطیب جامع گردید، و عاقبت به مقام قضاء بلاد شام ارتقاء یافت و سپس از طرف ملک ناصر ایوبی حکمران مصر به قضاء بلاد مصر نصب شد و اموال اوقاف را به محتاجان و فقیران مختلف صرف کرد و از این رو زنده همه طبقات مختلف عزت و شرافت بی‌نهایت یافت و عاقبت باز قضاء شام بدو تفویض شد. وی به سال ۷۳۹ ه. ق. در ۲۳ سالگی در دمشق وفات یافت. تألیفاتی دارد. او راست:

۱- الايضاح فی فنون الاقصاص یا فی المعانی و البیان یا فی علوم البلاغه که از تلخیص المفتاح او مبسوط‌تر و به منزله شرح آن است.

این کتاب در قاهره در حاشیه مختصر تفتازانی چاپ شده است. ۲- تلخیص المفتاح. در این کتاب قسم سوم مفتاح العلوم سکاکی را که در سه فن معانی و بیان و بدیع است ملخص و مرتب و مهذب نموده و محل توجه فحول و مرجع استفاده عامه قرار گرفته است و جلال‌الدین سمیوطی آن را به نظم درآورده و ملاسعد تفتازانی مختصر و مطول معروف را در شرح آن نوشته است و این کتاب تلخیص بارها در بیروت و استانبول و کلکته چاپ شده و با دو شرح مذکور نیز بارها در ایران و غیر ایران به طبع رسیده است. باری وی را به مناسبت موطن اصلی او (قزوین)، خطیب قزوینی گفته‌اند و به ملاحظه بعضی از ادوار زندگانش خطیب مصری نیز گویند، لیکن به خطیب دمشق مشهور است. (هدیه الاحباب ص ۱۲۲) (المنصف) (معجم المطبوعات ستون ۱۵۰۸) (روضات الجنات ص ۷۹) (۷۴۲) و لغات تاریخی و جغرافیة ج ۳ ص ۲۰۶) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۹۹ و ۴۰۰).

قاضی دوانی. [ذوّ و] (اخ) محمدبن اسعد یا سعدالدین اسعد کازرونی دوانی صدیقی یا خود نامش محمد اسعد پسر سعدالدین اسعد است. عبارات ارباب تراجم در این زمینه مختلف و قول نخستین مشهورتر است، وی حکیمی است کامل، متکلمی است فاضل، محقق است مدقق، شاعری است ماهر، منطقی است که در تمام علوم متداول خصوصاً در عقلیات تقدم داشته و مرجع استفاده افاضل روم و خراسان و ترکستان بوده و از مشاهیر علماء و حکمای عهد سلطان ابوسعید تیموری و به علامه دوانی مشهور است. ولی مدتی متصدی قضاء فارس بوده و نسبش به ابوبکر خلیفه موصول و از احفاد محمدبن ابی‌بکر است. در بدایت حال شافعی مذهب بود و عاقبت شیعه گردید. و بعضی از اشعار و تألیفات او نیز دلیل صریح همین موضوع است. بیش از صد تألیف برای وی شمرده‌اند، او راست: ۱- اثبات الواجب، الجدید. ۲- اثبات الواجب، القدیم. این کتاب را به نام سلطان محمد فاتح متوفی به سال ۸۸۶ ه. ق. تألیف نموده است. ۳- اخلاق جلالی و نام این کتاب لواضع الاشراف فی مکارم الاخلاق است. ۴- استکاکات الحروف و طبایعها و اعدادها و مایلتق باعداد الحروف من المسائل الموسومة به «ارثاطیقی». ۵- افعال العباد. این کتاب به سال ۱۳۱۵ در ضمن مجموعه‌ای به نام کلمات المحققین چاپ شده است. ۶- افعال الله تعالی. ۷- نمودج العلوم. این کتاب حاوی تحقیقات رشیق بعضی از مسائل هریک از

علوم حدیث و فقه و اصول فقه و طب و تفسیر و کلام و هیئت و هندسه و منطق و ارثاطیقی و بعضی از خلیفات میباشند. ۸- الانوار الشافیة. ۹- تحفه روحانی در علم حروف و خواص و اسرار آنها. ۱۰- التصوف و العرفان. ۱۱- تفسیر آیه کلوا و اشربوا و لاتسرفوا که آیه ۲۹ سورة اعراف است. ۱۲- تفسیر سورة اخلاص (قل هو الله احد). ۱۳- تفسیر سورة جحد (قل یا ایها الکافرون). ۱۴- تنویر المطالع جدید. ۱۵- تنویر المطالع قدیم و این هر دو کتاب حاشیه است به حاشیه قدیم و جدید میرصدرالدین دشتکی بر شرح مطالع قطب‌الدین رازی چنانکه تنویر المطالع قدیم حاشیه بر حاشیه قدیم دشتکی است. و هر دو حاشیه دشتکی متعلق بشرح مطالع قطب‌الدین رازی است. ۱۶- التوحید. ۱۷- الجبر و الاختیار. ۱۸- حاشیه تحریر القواعد المنطقية فی شرح الشمسیة و این کتاب تحریر همان شرح قطب‌الدین رازی به شمسیه نجم‌الدین کاتبی است و با چند حاشیه و شرح دیگر در استانبول چاپ شده است. ۱۹- حاشیه تهذیب المنطق که به نام شرح تهذیب المنطق و به نام العجالة است و در لکنهو با چند رساله دیگر یک جا چاپ شده است. ۲۰- حاشیه جدید بر شرح تجرید قوشچی. ۲۱- حاشیه قدیم بر شرح تجرید قوشچی. ۲۲- شرح اجد و این شرح سومی است بر شرح تجرید و الذریعه آن را به نام شرح اجد نامیده و گوید هر دو شرح اجد و جدید در کتابخانه رضویه موجود است و بنا به نوشته معجم المطبوعات حاشیه شرح قوشچی در استانبول چاپ سنگی شده و معلوم نیست که کدام یک از این سه شرح است. ۲۳- زوراء در حکمت. این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲۴- شرح العقائد العضدیه. این کتاب در استانبول و پترزبورگ چاپ شده است. ۲۵- شرح هیا کل النور شهاب‌الدین یحیی‌بن حبش سهروردی. ۲۶- نورالهادیة. دوانی شعر نیز میسروده و فانی تخلص اوست. از اوست:

فانی الف است احد از و جوی مدد

وانگه بشمار بیناتش بعدد

بنگر که علی است فالعلی سرالله

اذقال الله قل هو الله احد.

✽

به نور فطرت خود میرویم در ره عشق
چراغ خاطر دون همتان چه نور دهد
اگر چه نور خدا شامل است یکسان نیست
نه هر جبل که تو بینی صدا چو طور دهد.

✽

مرا به تجربه معلوم شد در آخر حال
که قدر مردم به علم است و قدر علم به مال.
(روضات ص ۱۶۲) (قاموس الاعلام ج ۳

ص ۱۸۲۴) (لغات تاریخیة و جغرافیة ج ۳ ص ۳۴۸) (نور مسافر ص ۱۳۳) (الذریعة در نقاطی پراکنده) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۷).
قاضی دولت آبادی. [دَلّ ل] (اخ) شهاب‌الدین یا احمدبن شمس‌الدین بن عمر هندی که در زمان خود ملقب به ملک العلماء بود. از علما و عرفای قرن نهم هجری است. وی فنون شریعت و طریقت را جامع و در شعر نیز ماهر بود. از اشعار اوست که به یکی از حکام نوشته و کنیزی از وی درخواست کرده است:

این نفس خا کسار که آتش سزای اوست

پر یاد گشت و لایقی بی آب کردن است

یک کس چنان فرست که با پر سرم نهد

ریزم همه منی و تکبر که در من است.

تألیفاتی دارد. او راست: ۱- ارشاد النحو. ۲- بحر موج در تفسیر قرآن به فارسی. ۳- بدیع البیان در علم بلاغت. ۴- شرح قصیده بانث سعاد که به مصدق الفضل معروف و در حیدرآباد هند چاپ شده است. ۵- شرح کافیة. ۶- مناقب السادات. وی به سال ۸۴۸ یا ۸۴۹ ه. ق. در جونفور (جونپور) یکی از شهرهای هند وفات یافت. (هدیه الاحباب ص ۲۶۲) (قاموس الاعلام ج ۴ ص ۲۸۸۴) (معجم المطبوعات ص ۱۹۰) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۵۸). و رجوع به احمدبن شمس‌الدین شود.

قاضی دیار بگری. [ب] (اخ) حسین‌بن محمدبن حسن مالکی قاضی مکه است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- الخمیس فی احوال النفس النفس فی السیرة النبویة. این کتاب در قاهره چاپ شده و به تاریخ خمیسی معروف است. یک مقدمه و سه رکن و یک خاتمه دارد. یک مقدمه آن در خلقت نور حضرت رسالت و رکن اول آن از ولادت تا بعثت و رکن دوم از بعثت تا هجرت و رکن سوم از هجرت تا وفات آن حضرت و خاتمه آن در خلفای اربعه و بنی‌امیه و بنی‌عباس و سلاطین دیگر تا جلوس سلطان مراد ثالث ۹۸۲ - ۱۰۰۳ ه. ق. میباشند. ۲- مساحت کعبه و مسجد الحرام. یک نسخه خطی از این کتاب با چند رساله خطی دیگر از مؤلف مذکور در یک مجموعه در کتابخانه مصریه موجود است. وی در حدود سال ۹۶۰ یا ۹۶۶ ه. ق. در مکه وفات یافت. (کشف الظنون) (هدیه الاحباب) (معجم المطبوعات ستون ۸۹۷) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۴).

قاضی ذوالنون. [ذُنْ نو] (اخ) ابن محمد. رجوع به قاضی رشید ذوالنون شود.

قاضی راضی. (اخ) ابن قاضی مسعود از شعرا و دانشمندان است که در اکثر علوم تسلط داشت. وی سفری به هندوستان کرد و

از عنایات اکبرشاه برخوردار یافت. این بیت او راست:

بر من شب هجران تو رحم است که چون شمع میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی رئیس. [ز] (بخ) محمد بن

عبدالرحمان بن احمد بن علی نسوی، مکنی به ابو عمرو. قاضی و فقیه است که کتابهایی در فقه و تفسیر نگاشته و در ادبیات و شعر دستی داشته است. وی در نساء خراسان متولد شد و به عراق و مصر و شام و مکه سفر کرد و از طرف طغرل بیک به عنوان نماینده به دار الخلافه بغداد اعزام گردید. سلجوقیان در امور مهم به وی اعتماد داشتند و «قائم بامرالله» او را متولی قضاء خوارزم ساخت و به لقب قاضی القضاة ملقب گردانید. (طبقات الشافعیة ج ۳ ص ۷۴) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۴).

قاضی رشید. [ز] (بخ) احمد بن علی.

رجوع به احمد بن علی بن ابراهیم شود.

قاضی رشید. [ز] (بخ) ذوالنون بن

محمد بن ذوالنون مصری اخیمیی شافعی علوی، ملقب به رشیدالدین. یکی از وزیران والیان دانشمند است. وی با ملک مسعود (ایوبی) وارد یمن شد و پاره‌ها حکومت عدن به وی محول گردید و با مردم خوشرفتاری میکرد. او به وزارت منصور رسولی منصوب شد و در تعز مدرسه رشیدی را بنیاد کرد و مسجدی در کنار آن بنا نهاد اوقافی را برای آنها قرار داد وی به سال ۶۶۳ ه. ق. / ۱۲۶۵ م. وفات کرد.

قاضی رشید. [ز] (بخ) عمر بن مظفر

فهری از مشاهیر شعرا و نویسندگان است و در مصر و شام به خدمات دیوانی اشتغال داشت. وی مدائحی در ستایش ملوک و بزرگان زمان سروده است. او به سال ۶۳۸ ه. ق. در ۷۵ سالگی وفات یافت. او راست:

لاصنام الزمان عبودت دهرأ
و قد اسلمت واتسع المضیق
فما منهم یغوثن اقول هذا
ولکن کل من فیهم یعوق.

(از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی رکن‌الدین خوئی. [ز] نَد دی

ن خ [(بخ) از فتهای بزرگ شافعی قرن ششم و قاضی خوی و مردی مورخ و شاعر و مدوح خاقانی بود. و در سالهای ۵۴۹ و ۵۵۰ ه. ق. در تبریز با خاقانی دیدار کرد و به سال ۵۶۸ یک رباعی در مرثیه مادر سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی، و شمس‌الدین ایلدگز مؤسس سلسله اتابکان آذربایجان سرود. کتاب مجمع ارباب الملک او از متون تاریخی فارسی است که تا سال ۷۲۰ در

دست بوده و حمدالله مستوفی از آن برخوردار گردیده است. رجوع به نزهة القلوب ج بمبئی ص ۱۵۳ و تاریخ گزیده ج پاریس ص ۳۰۲ و ج لندن ص ۸ و ۴۷۲ و دیوان خاقانی ج عبدالرسولی ص ۲۰۴ و کشف الظنون و مقالة مجله یغما سال یازدهم شماره اول فرودین ۱۳۳۷ صص ۵-۱۱ شود.

قاضی ری. [ی ز] (بخ) سلمه بن فضل، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به ابرش. از مردم ری است. وی اخبار غزوات و مغازی را در مرتبه از ابن اسحاق استماع کرد، و به نوشته بعضی اظهار تشیع مینمود، و بسیار اهل نماز و با خضوع و خشوع بوده است. او به سال ۱۹۱ ه. ق. وفات یافت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۵). و رجوع به ابوعبدالله سلمه بن فضل رازی شود.

قاضی ریاضی. (بخ) از مشاهیر شعرای

خراسان بود و چندی قضاء ولایت زاوه و محولات که منشأ و مولد اوست به وی تعلق داشت و بواسطه شکایت کلانتران ولایت از آن امر معاف شد و همت بر نظم اشعار گماشت. این مطلع از منظومات اوست:

فلک شسته به آب خضر اگر دامان من بودی
هنوزم دست دور از دامن جانان من بودی.
(حبیب السیر ج ۴ ص ۳۴۶ و ۳۴۷).

قاضی زاده. [د] (بخ) موسی بن

محمد بن قاضی محمود رومی چلبی از مردم بروسه یکی از دانشمندان ریاضی و هیأت و حکمت است که به خراسان و ماوراءالنهر سفر کرد و به سال ۸۱۱ در شیراز و به سال ۸۱۵ در سمرقند بود و چون امیر الغ - بیک تأسیس رصدخانه سمرقند را به غیاث‌الدین جمشید دستور داد و غیاث‌الدین به سال ۸۳۲ قبل از اتمام رصدخانه وفات یافت قاضی زاده متصدی تکمیل آن گردید. سال وفات وی بدست نیامد و معروف است که پیش از اتمام رصدخانه در حدود سال ۸۴۰ وفات یافته و پس از او علی قوشچی متوفی ۸۷۹ آن را اتمام نموده است. تألیفاتی به عربی دارد. او راست: ۱- شرح التذکره، خطی. در هیأت زرکلی گوید: آن را در کتابخانه لورنز یانته در فلورانس بشماره «۲۷۱ شرقی» دیدم که به سال ۸۱۱ در شیراز نوشته شده. ۲- شرح اشکال التأسیس سمرقندی، خطی در هندسه که آن را در سمرقند به سال ۸۱۵ به انجام رسانید. ۳- حاشیه‌ای بر شرح هدایه، خطی و آن حاشیه‌ای است بر شرح هروی بر هدایه الحکمة ابهری. ۴- شرح ملخص در هیأت، چاپی. (الشقائق التعمانیة در حاشیه ابن خلکان. ج ۱ ص ۱۷-۳۰) (کشف الظنون و الفهرس التمهیدی ص ۴۷۲) (معجم المطبوعات ستون ۱۴۸۸) (عثمانلی مؤلفری

ج ۳ ص ۲۹۱) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۲۸۲) (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۹).

قاضی زاده اردبیلی. [د] / دی آ د

(بخ) ظهیرالدین. از علمای نامدار اوائل قرن دهم است. وی هنگام تصرف تبریز به دست سلطان سلیم عثمانی در تبریز به تدریس اشتغال داشت. همراه سلطان سلیم به استانبول رفت و در آنجا مقرر در برابره وی تعیین گردید سپس به مصر رفت و در سرکشی احمد پاشا به هواداران او پیوست و به سال ۹۳۰ ه. ق. همراه وی کشته شد. در شعر و انشاء و خوشنویسی مهارت داشت. وی وفیات الاعیان ابن خلکان را به فارسی ترجمه کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی). مردی کثیر الخیر است و دارای فضائل بسیار. در فن انشاء بسی همتاست. وی تاریخ سلطان سلیم خان را نوشته و ابن خلکان را نیکو ترجمه فرموده. از جمله اشعار اوست:

آه از این دور چرخ مردم خوار
گرگ روبه‌نمای کج رفتار
بی وفائی چو روزگار بخلق
کینه‌جویی به زیر آرزق دلق
بی‌گنه قصد جان من بنمود
یوسفم را ز من به غضب ربود.

(ترجمه مجالس النفائس ج بانک ملی ص ۳۹۷).

قاضی زاده افندی. [د] / دی آ ف [(بخ)

احمد شمس‌الدین افندی. از علمای است که در روزگار سلطان مرادخان ثالث مستند مشیخه اسلامی را یافت. وی به سال ۹۱۸ ه. ق. متولد شد و در دوره تحصیل از خرمن دانش مشاهیری چون چوی زاده و ابوالسعود افندی خوشها چید و به سال ۹۶۳ به قضاء حلب منصوب گشت و بعد از آنکه مدتی متقاعد بود چندی مفتش و در سال ۹۷۱ قاضی استانبول و در سال ۹۷۴ قاضی عسکر روم ایلی گردید و به علت کدورت با صدراعظم محمد پاشا به مهاجرت ادرنه مجبور و در آنجا به تدریس در دارالحدیث مشغول شد و در همان سنوات به علت مرگ فرزندش به در سعادت بازگشت و پس از جلوس سلطان مراد ثالث مورد عنایت او قرار گرفت. ابتداء مدرس دارالحدیث سلیمانیه و در ۹۸۳ مجدداً صدر روم ایلی گردید و در ۹۸۵ مقام افتاء یافت و به سال ۹۸۸ درگذشت. وی مردی عالم و عادل بود. شرحی بر کتاب هدایه و حواشی و تعلیقات بر چند کتاب علمی دیگر نوشته است. (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف ریحانة الادب نویسد:

قاضی زاده خوارزمی احمد بن قاضی محمود

خوارزمی ملقب به شمس‌الدین و معروف به قاضی زاده عالمی است فاضل محقق مدقق ادیب حکیم متکلم از اکابر علمای عامه که در ریاضیات و حکمت کامل و به سال ۹۶۳ ه. ق. به قضاوت حلب و در ۹۷۱ به قضاوت استانبول و در ۹۷۴ به قضاوت عسکر روم ایلی منصوب بوده و اخیراً به واسطه دلسردی که فیما بین او و محمد پاشای صدراعظم وقوع یافته به ادرنه رفته و در دارالحديث آنجا مشغول تدریس بود، و پس از فوت پسرش باز به استانبول رفته و مشمول مرامح سلطان مرادخان ثالث (۹۸۲ - ۱۰۰۳ ه. ق.) که در آن اوان اوائل جلوسش بوده گردیده و به مقام شیخ الاسلامی رسیده و در ۹۸۳ به صدارت روم ایلی نامزد شده و در سال ۹۸۵ مفتی رسمی گردیده و در سال ۹۸۸ در ۷۰ سالگی وفات یافت. او راست: ۱- حاشیه اثبات الواجب ملاجلال دوانی. ۲- حاشیه الهیات شرح تجرید. ۳- حاشیه تفسیر قاضی بیضاوی. ۴- حاشیه شرح حکمة العین. ۵- حاشیه شرح مفتاح. ۶- حاشیه شرح تلویح. ۷- شرح مواقف عضدی. ۸- شرح هدایة. ۹- نتایج الافکار فی کشف الرموز و الاسرار در فقه حنفی. رجوع به هدیه الاحباب ص ۲۱۵ و روضات الجنات ص ۹۹ و لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی احمد رفعت ج ۵ ص ۲۴۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۵۹ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۶۶۵ شود.

قاضی زاده افندی. [د/دی آف] (ایخ) محمد طاهر. از علمائی است که در دوره سلطان محمودخان ثانی به مسند فتوی رسید. وی فرزند توقادلی عمر افندی از قضات عثمانی است و به سال ۱۱۶۴ ه. ق. به دنیا آمد و پس از آنکه مدتی در آناتولی و روم ایلی مسند قضا داشت به سال ۱۲۳۳ قاضی استانبول و در ۱۲۴۰ قاضی عسکر آناتولی گردید و در ۱۲۴۱ به مسند فتوی رسید و در ۱۲۵۴ وفات یافت. رساله‌ای به نام نوریة دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی زاده تتوی. [د/دی ت ت] (ایخ) احمدبن قاضی نصرالله دبیلی تتوی سندی، معروف به قاضی زاده تتوی. از افاضل مورخین امامیه است که پدرش در شهر تنه از بلاد سند از قضات حنفیه بوده و خودش تشیع اختیار کرده و در دربار اکبر شاه هندی (۹۶۳-۱۰۰۴ ه. ق.) تقریب یافته است. او راست: ۱- احسن القصص و دافع الغصص که تاریخ الفی مذکور در ذیل را به جهت ضخامت آن ملخص کرده و به همین اسم موسومش داشته و یک نسخه از آن در خزانه رضویه موجود است. ۲- اخلاق التتوی. ۳- اسرار الحروف که مثل کتاب مفاحص تألیف

دولت سلطان بایزیدخان قاضی شهر ادرنه بود. وی در دامان پدر پرورش یافت و نزد دانشمندان روز به فرا گرفتن علوم همت گماشت و در مدرسه‌های پروسا و قسطنطنیه و ادرنه به تدریس پرداخت. سپس منصب قضاء حلب به او محول گشت و آنگاه قاضی عسکر ولایت روم ایلی گردید سرانجام مفتی دارالسلطنه شد و در منصب افتاء و تدریس تا هنگام مرگ ماند. وی به درس و بحث و مطالعه اهمیت فراوانی میداد. او راست: ۱- شرح الهادیة از اول کتاب وکالت تا آخر ابواب فقه. ۲- حاشیه بر شرح شریف بر مفتاح. ۳- حاشیه تجرید و رساله‌های دیگر. ۴- نتایج الافکار فی کشف الرموز و الاسرار و آن تکمله‌ای است بر شرح هدایة در فقه حنفی. این کتاب با کتاب فتح القدر للمعجز الفقیر کمال‌الدین در لکنهو به سال ۱۲۹۲ ه. ق. / ۱۸۷۵ م. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۸).

قاضی زاده خوارزمی. [د/دی خوا] خا ز [ایخ] رجوع به قاضی زاده افندی احمد شود.

قاضی زاده رومی. [د/دی ر] (ایخ) قاسم افندی) ابوالفتح مشهور به قاضی زاده رومی از علمای نامدار عصر سلطان محمدخان ثانی و مورد مهر آن پادشاه بود و در دربار وی بارها با دانشمندان معاصر مسابحاتی داشته است. پدرش قاضی قسطنونی و خود قبل از ورود به استانبول ابتداء در یکی از مدارس هشتگانه به تدریس پرداخت و بعد قاضی شهر بروسه گردید. هنگام جلوس سلطان بایزیدخان، دوباره به قضای بروسه منصوب گردید و چون نپذیرفت به اجبار بدانسوی فرستاده شد و به سال ۸۸۹ ه. ق. در همان شهر درگذشت. وی در علوم ریاضی دستی توانا داشت و هنگام سیاحت در سمرقند گویا در مدرسه مشهور الخ بیک به تحصیل علوم و فنون پرداخته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی زاده علاءالدین. [د/دی ع] (ایخ) دی [ایخ] رجوع به قاضی زاده گرهودی عبدالخالق شود.

قاضی زاده گرهودی. [د/دی گ] (ایخ) عبدالخالق، ملقب به علاءالدین و معروف به گرهودی یا قاضی گرهودی. عالم فاضل متکلم محقق مدقق شاعر منشی امامی عادل از علمای قرن یازدهم هجری و از تلامذة شیخ بهائی متوفی به سال ۱۰۳۱ ه. ق. و در مجلس شاه عباس صفوی اول (۹۹۶ - ۱۰۳۸) با قاضی زاده خوارزمی مناظره کرده و کتابی در این باب به امر شاه مزبور تألیف کرده که نسخه آن پیش صاحب روضات

صائن‌الدین علی بن محمد ترکیه مشتمل به رموز اعداد هم میباشد. ۴- الفی یا تاریخ الفی که به قول الذریعه تاریخ هزارساله‌ای از رحلت حضرت رسالت (سال دهم هجرت) تا عصر خود مؤلف بوده و آن را در دو مجلد بزرگ به زبان فارسی برای شاه معظم تألیف کرد و نسخه هر دو مجلد در خزانه رضویه موجود و جلد اولش تا سال پانصد رحلت بوده و جلد دوم نیز از پانصدویکم تا نهصد و هشتاد و چهارم رحلت میباشد و در الذریعه بعد از این جمله آمده: در آن نسخه تتمه هزار سال نبوده. ۵- تحقیق التریاق الفاروق. ۶- خلاصه الحیاة در اخبار حکماء. سبب تشیع قاضی زاده همانا مصاحبت صلحای عراق عرب بود، که در ولایت خود به فیض صحبت ایشان نائل و کمال همنشین دلنشین وی گردیده و علاوه بر آن موافق آنچه معاصر او قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین گفته قاضی زاده در خلال آن احوال حضرت امیر المؤمنین را در خواب دید که تفسیر کشف در دست گرفته و آیه مبارکه انما ولیکم الله را گشوده و بدو فرمود که تفسیر این آیه را مطالعه کن. پس از خواب بیدار شده و مبهوت و متحیر جویای کتاب کشف شد، تا میرزا حسن نامی از بزرگزادگان عراق را دید که کتاب کشف بر دست و خانه قاضی زاده را سراغ میکند که آن را حسب الامر رؤیائی آن حضرت به او برساند. قاضی زاده بعد از مطالعه تفسیر آن آیه مذهب شیعه را قبول نمود. باری قاضی زاده بنابر آنچه از نامه دانشوران نقل شده به سال ۹۹۷ ه. ق. مقتول گردیده لکن به قرینه مدت هزار سال کتاب الفی مذکور فوق او که اولش از رحلت حضرت رسول (ص) مطابق دهم هجرت بوده و با در نظر گرفتن اینکه کتاب احسن القصص مذکور فوق رانیز بعد از آن تألیف کرده شهادت او بالقطع بعد از سال ۱۰۱۰ ه. ق. است و قاضی نورالله شوشتری متوفی به سال ۱۰۱۹ ه. ق. نیز که معاصر او بوده و بصیر به حالش میباشد، در مجالس المؤمنین گوید که قاضی زاده بعد از سال ۱۰۱۰ ه. ق. در لاهور به شهادت رسیده و در همانجا در بقعه میرحبیب الله دفن شد. باری دبیلی منسوب به شهر دبیل از بلاد هند است و تتوی هم منسوب به شهری است تنه نام از بلاد مذکوره و سند بلادی است ما بین هند و کومان و سجستان. (روضات الجنات ص ۲۱) (مواضع متفرقه از الذریعه) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۶). و رجوع به احمدبن نصرالله شود.

قاضی زاده حنفی. [د/دی ح ن] (ایخ) احمدبن بدرالدین قودر، ملقب به شمس‌الدین و مشهور به قاضی زاده مفتی حنفی. پدرش در

الجنات بوده و به تصدیق او در حدود ده هزار بیت است و بهترین کتابی است که در این موضوع تألیف شده و مشتمل بر تنقیح کامل مسئله امامت می باشد. او راست: ۱- الاعتقادیة. ۲- الامامة که به نوشته الذریعه دو کتاب به همین اسم امامه داشته که یکی کبیر و مبسوط بوده و در کتاب تحفه شاهیه مذکور ذیل مطالب را بدان ارجاع میکنند و در دیگری نیز مشتمل بر مناظرات مذکور در فوق بوده و به تحفه شاهیه معروف است. ۳- تحفه شاهیه که به امر شاه و به اسم او به پارسی تألیف کرده و چنانکه اشاره شد یکی از دو کتاب امامه اوست. ۴- حاشیه اثبات الواجب جلال الدین دوانی و یک نسخه از آن در کتابخانه رضویه موجود است. ۵- حاشیه الهیات شرح تجرید. ۶- حاشیه جواهر شرح تجرید قوشچی. سال وفات قاضی زاده به دست نیامد. (هدیه الاحباب ۲۱۵) (روضات الجنات ص ۹۹) (مواضع از الذریعه) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۷).

قاضی زاده هروی. [د / د ی / د ز] (لخ)

جوانی خوش طبع است مثنوی را خوب میگوید. این مطلع او راست:

که گوید بر سریر ملک خوبی پادشاهی را
که بر در ناله زاریست مسکین دادخواهی را.
این سه بیت نیز در وصف قلعه ملک خوانی از اوست:

یکی خاره سنگی کشیده به اوج
چو خارای سنگی برآورده موج
چو البرز هر پاره سنگی بر آن
سپهر منقش پلنگی بر آن
مثل گر کسی را در او ره بدی
اجل را از او دست کوتاه بدی.

چولاله بادل پیرداغ حسرت زین چمن رفتم
تو ای شاخ گل رعنا بمان باقی که من رفتم.
(ترجمه مجالس النقایس چ بانک ملی ص ۸۴ و ۲۵۸ و ۳۹۶).

قاضی زاده همدانی. [د / د ی / ه م]

(لخ) میرزا سید ابراهیم بن میرزا قوام الدین حسین بن عطاء الله حسینی یا حسنی معروف به قاضی زاده. و ظهیر همدانی از اکابر و فحول علمای امامیه و اساتید معقول و مقول عهد شاه طهماسب صفوی و بعضی دیگر از سلاطین صفوی است. وی حکیمی است متکلم، محقق مدقق، صوفی مشرب و در عبارات بعضی از اجله به مرجع المتکلمین و سیدالحکماء و المتألهین موصوف بوده و در شعر و فنون ادبی دستی توانا داشته و مراتب علمی او با و روح و تقوی و حلم و وقار و بلاغت توأم بوده و حدیث را از شیخ بهائی فرا گرفته و شیخ فضل و کمال او را می ستوده

و او را بر میرداماد ترجیح میداده، و فیما بین ایشان مکاتبات و مراسلات لطیف رد و بدل شده است. وی پس از وفات پدرش که قاضی همدان بوده است عهده دار قضاء آن سامان گردید لکن اکثر اوقات خود را در درس و مطالعه و مباحثه مصروف و مرافعات و فصل خصومات را به عهده نواب خود موکول میداشت. سید علی خان در سلافة العصر وی را بسیار ستوده و گوید:

و زاده الدین الحنفی رتبه
و شاد دروس العلم بعد دروسها
واحیی موات العلم منه بهمه
تلوح علی الاسلام منه شوخها.

او راست: ۱- اثبات الواجب. ۲- حاشیه اثبات الواجب جلال الدین دوانی. ۳- حاشیه الهیات شفا. ۴- حاشیه شرح اشارات خواجه. ۵- حاشیه شرح جدید تجرید. ۶- حاشیه کشف، وی به سال ۱۰۲۶ ه. ق. وفات یافت. (روضات ص ۱۰) (الذریعه در مواضع متفرق) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۳).

قاضی زین الدین. [ز ن د ی] (لخ)

علی. قدوه اشرف علماء عرب و جامع اصناف فضل و ادب است. او به کمال امانت و دیانت موصوف و به غایت تقوی و پرهیزکاری معروف است. وی به سال ۹۲۸ ه. ق. به هرات سفر کرد و منظور نظر نواب درمشخان گردید و منصب شیخ الاسلامی و قاضی قضاتی یافت و پایه قدر منزلتش از امثال و اقران درگذشت. وی پس از دو سال که به لوازم آن شغل پرداخت به سوی وطن عزیمت نمود. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۱۰).

قاضی زینبی. [ز ن] (لخ) قاسم بن علی بن حسین هاشمی. رجوع به قاسم زینبی شود.

قاضی ساوجی. [س ا و ج ی] (لخ) — عمر بن ۲

سهلان ساوجی (ساوی) ملقب به زین الدین از بزرگان و دانشمندان عهد سلطان سنجر است. وی کتاب بصائر نصیری را در علم حکمت و منطق به نام نصیرالدین محمود بن مظفر خوارزمی تصنیف نمود. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۵۱۵). و رجوع به الهیات دانشنامه علثی ج معین ص بیج - ید (مقدمه) شود.

قاضی سبکی. [س] (لخ) — علی بن

عبدالکافی بن علی بن تمام بن یوسف بن موسی بن تمام بن حامد بن یحیی بن عمر بن عثمان بن علی بن سوار بن سلیم انصاری خزرچی سبکی الولاده شافعی الفروع اشعری الاصول، مکنی به ابوالحسن و ملقب به تاج الدین یا تقی الدین. از اکابر علمای عامه و فقیه اصولی، محدث حافظ رجالی منطقی خلاقی قاری نحوی لغوی بیانی جدلی حاکم شام و جامع ترین علمای عهد خود بوده و

اوحد المجتهدینش می نامیدند. وی پس از جلال الدین قزوینی مدتی با کمال عفت و دیانت قاضی القضاة شام بوده است. او در اول صفر سال ۶۸۳ ه. ق. در قریه سبک العبید مصر تولد یافت و هر یک از علوم و فنون را از مهرة اساتید آن فن فرا گرفت. تألیفاتی دارد که حاکی از دقت نظر و حسن سلیقه اوست. او راست: ۱- الابتهاج (الابهاج) فی شرح المنهاج للتووی. ۲- بیان احکام الربط فی اعتراض الشرط علی الشرط. ۳- التححیر المهدب فی تحریر المذهب. ۴- تسریح الناظر فی انزال المناظر. ۵- الدر النظیم فی تفسیر القرآن العظیم. ۶- رافع الشقاق فی مسئله الطلاق. ۷- رفع الحاجب عن مختصر ابن الحاجب در اصول. ۸- الرقم الایریزی فی شرح مختصر التبریزی. ۹- السیف المسلول علی من سب الرسول (ص). ۱۰- شفاء السقام (الاسقام) فی زیارة خیر الانام در دابن تیمیة که منکر سفر زیارت بوده. این کتاب در حیدرآباد و مصر و قاهره چاپ شده است. ۱۱- شن الغارة علی من انکر السفر للزیارة که به نوشته بعضی نام دیگر کتاب شفاء الاسقام است. ۱۲- العلم المنشور فی اثبات المشهور. ۱۳- کشف القناع فی افادة الامتناع، و جز اینها که تا ۱۵۰ تألیف بدو نسبت داده اند. سبکی در شعر متوسط بوده. از اوست:

ان الولاية ليس فيها راحة
الا ثلاث يبتغيها العاقل
حكم بحق اوازلة باطل
ونفع محتاج، سواها باطل.

وی به سال ۷۵۰ یا ۷۵۶ ه. ق. در مصر وفات یافت و چیزی از خود بجا نگذاشت، بلکه معادل ۳۲ هزار درهم قرض داشت که پسرانش آن را پرداختند. (روضات الجنات ص ۶۱ و ۴۵۹) (هدیه الاحباب ص ۱۴۷) (درر کامنه ج ۳ ص ۶۳) (طبقات الشافعیه ج ۶ ص ۱۴۶) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۲۵۳۴) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۶۴).

قاضی سخاوی. [س] (لخ) — علی بن

اسماعیل بن شرف الدین ابراهیم بن حیاة یمنی مالکی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به شرف الدین. ادیب نحوی، شاعر مشهور الاصاله و معروف العداله است. وی از سلفی و نظائر او روایت کند. دیوانی داشته و کتاب نظم الدر فی نقد الشعر از اوست. او در آخر عمر نایبنا شد و به سال ۶۳۲ ه. ق. در ۷۸ سالگی

۱- این بیت را به نام قاضی سنجانی (رجوع به همین نام شود) ثبت کرده اند.

۲- حبیب السیر ج قدیم جزء چهارم از ج ۲ ص ۱۸۶ عمرو، و حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۵۱۵ عمر ضبط کرده است.

در قاهره وفات یافت. (کشف الظنون) (روضات ص ۴۹۳) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۷۲).

قاضی سدوم. [ی س] [لخ] نام قاضی شهر لوط که فتوای عمل لواط را داد. (اشتتگاس در ماده Sodom). قاضی ظالم. (ناظم الاطباء).

— امثال:

اجور من قاضی سدوم. (ناظم الاطباء). رجوع به سدوم شود.

قاضی سعید. [س] [لخ] مصری. رجوع به سعید شود.

قاضی سعید. [س] [لخ] هبة الله بن سناء الملک. قاضی رشید ابوالفضل جمعرفین معتمد شاعر مشهور معروف به قاضی سعید از افاضل اوائل قرن هفتم هجری است بوده است. از اشعار اوست:

و ما کان ترکی حبه عن ملالة
ولکن لامر یوجب القول بالترک
اراد شریکاً فی الذی کان بیننا
و ایمان قلبی قد نهانی عن الشکر.

او راست: ۱- دار الطرز، و این دیوان شعر اوست و مشتمل است بر تمامی اشعارش از قبیل بدایع و لطائف و موشحات. ۲- روح الحیوان و آن مخلص کتاب الحیوان جاحظ است. ۳- مصادد الشوارد. وی در رمضان سال ۶۰۸ ه. ق. وفات یافت. (ابن خلکان ج ۲ ص ۲۲۴) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۹).

قاضی سعید قمی. [س] [دق] [لخ] محمد سعید بن محمد مفید قمی، معروف به قاضی سعید و ملقب به حکیم کوچک. از اجلة علمای نامی امامیه و مفاخر فضلالی حدیث و حکمت و فنون ادبیه. عالمی بوده است عارف متنشع، ربانی و حکیمی ادیب و کامل و محقق صمدانی و در مراتب تأویل و عرفان و حکمت و استنباط نکات خفیه اسرار مکنونه و دقائق کشفیه مخزونه در آیات و احادیث دینی مؤید بروح القدس و مشمول تأییدات غیبی بوده و به عرفان و تصوف میل مفرط داشته و در اسماء الله قائل به اشتراک لفظی بوده و در همین موضوع دو رساله عربی و پارسی تألیف کرده و نام رساله فارسی کلید بهشت است. وی از شاگردان ملامحسن فیض کاشانی و ملاعبدالرزاق لاهیجی و ملارجبعلی تبریزی بوده و شاه عباس ثانی و درباریان او وی را بسیار تجلیل نموده و به زیارت و دیدنش میرفته‌اند او راست:

۱- الاربعون حدیثاً که آن را در سی سالگی تألیف نموده و شرح چهل حدیث در معارف مشحون از تحقیقات علمی است. ۲- الاربعونیات لکشف انوار القديسات، و این کتاب از مصنفات ممتاز و برجسته بوده و در

آن چهل رساله خود را که در چهل باب از ابواب معارف و تحقیقات و هر یک اسمی خاص داشته مثل روح الصلوة و فوائد رضویه و حدیقه و ردیه و مانند اینها جمع کرده و به همین اسمش موسوم ساخته است. ۳- اسرار الصلوة که در حاشیه شرح هدایه ملاصدرا چاپ شده. ۴- اسوار الصنایع در صناعات خمسه قیاسیه منطقیه (شعر و خطابه و جدل و برهان و مغالطه) و به تصریح خودش از صنایع میرفندرسکی هم استمداد نموده است. ۵- حاشیه اثولوجیای ارسطو. ۶- حاشیه شرح اشارات خواججه. ۷- الحدیقه الوردیه و السوانح المعراجیه که یکی از رساله‌های چهل‌گانه اربعینات مذکور فوق است. ۸- حقیقه الصلوة. ۹- روح الصلوة و آن یکی از رساله‌های چهل‌گانه فوق است. و شاید این هر دو همان اسرار الصلوة مذکور فوق باشند. ۱۰- شرح توحید صدوق که سه مجلد است. ۱۱- شرح حدیث بساط. ۱۲- شرح حدیث غم. این کتاب را به سال ۱۰۹۹ ه. ق. در اصفهان تألیف نموده و یک نسخه آن بشماره ۱۸۴۹ در کتابخانه مدرسه سهسالار جدید تهران موجود است. ۱۳- فوائد رضویه و آن یکی از رساله‌های اربعینات مذکور فوق است. ۱۴- کلید بهشت و آن رساله‌ای است پارسی در اشتراک لفظی اسماء الله چنانکه بدان اشاره شد. باری قاضی سعید مدتی متصدی امر قضاء در شهر قم بوده و این کاشف از تبحر وی در شرعیات نیز میباشد. وی تا هنگام وفات در همان شهر اقامت داشته است. وفات او موافق آنچه در عنوان حاشیه اثولوجیا از کتاب ذریعه تصریح شده به سال ۱۱۰۳ ه. ق. بوده است. و مخفی نماند که شیخ محمد حسین برادر قاضی سعید نیز از اکابر علمای عصر خود و از شاگردان ملارجبعلی بوده و تفسیر بزرگی بر قرآن مجید نوشته که حاکی از تبحر وی میباشد. وی در اواخر قرن یازدهم هجری درگذشته است. سال وفات وی معلوم نیست. (هدیه الاحباب ص ۲۱۵) (روضات الجنات ص ۳۰۲) (مواضعی از الذریعه) (انجم فروزان در تاریخ قم تألیف عباس فیض ج ۲) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۸).

قاضی سلام الله کاشی. [س] [م] [لا ه] [لخ] قاضی سلامت روایت و در فضل مقدم و پیشرو. این شعر او راست:

کنته گشتن پیش تیغ چون تو دلاری خوش است
زنده بودن در جهان پهر چنین کاری خوش است.
(ترجمه مجالس النفاثین ج بانک ملی ص ۳۹۵).

قاضی سلمه. [س] [م] [لخ] ابن فضل. رجوع به قاضی ری و ابوعبدالله بن فضل

راوی شود.

قاضی سلیمان. [س] [ل] [لخ] ابن خلف. رجوع به قاضی باجی شود.

قاضی سنجانی. [س] [لخ] (مولانا...) از مشاهیر شعرای ایران و از احفاد شاه سنجان شاعر ایرانی بوده و به نوشته قاموس الاعلام منظومه‌ای موسوم به مخزن الاسرار دارد که به نام امیرعلی شیرنوائی نظم کرده و غزلیات و مثنویات دیگری نیز دارد. وی در ۹۰ سالگی بنای عشق‌بازی گذاشت و به سال ۹۴۱ ه. ق. وفات یافت. در سفینه الشعراء آمده: منظومه قاضی سنجان موسوم به منظر الابصار است که آن را در استقبال از مخزن الاسرار نظامی گفته است. وی بدقت ذهن و ذکاوت معروف بوده اتفاقاً در ۹۰ سالگی معاشقه دامنگیر او شد و ملعبه جوانان گردید. روزی جوانی از راه مطایبه از وی پرسید این شعر از کیست:

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو
ریش سپید در پی زلف سیه مرو

قاضی در دم این شعر را خواند:

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت
موی سپید کردم جاروی آستانت.

و سپس گفت گوینده آن شعر همان گوینده این شعر است. و در کشف الظنون آرد: منظر الابصار (منظر الابرار) منظومه پارسی قاضی سنجان است و ظاهر این کلام آن است که وی قاضی سنجان است نه سنجان‌ی ولی ظاهر کلام قاموس الاعلام آن است که او را به جهت انتساب به جدش سنجان، سنجان‌ی گویند. این شعر او راست:

چو لاله بادل پرداغ حسرت زین چمن رفتم
تو ای شاخ گل رعنا بمان باقی که من رفتم.

(کشف الظنون و سفینه ص ۳۰۳) (قاموس الاعلام ج ۴ ص ۲۶۵۴) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۳۷).

قاضی سیرافی. [ی س] [لخ] حسن بن عبدالله بن مرزبان، مکنی به ابوسعید و مشهور به سیرافی معتزلی حنفی که گاهی به قاضی سیرافی نیز موصوف میباشد. از اکابر علوم عربی و در نحو و لغت و شعر و عروض و قوافی و حساب و هندسه و کلام و فقه و حدیث فرائض و قرائت و علوم قرآنی ماهر و متبحر و امام الاثمه و شیخ الشیوخ بوده و بالخصوص در نحو بصریان دانساترین مردم شناخته شده و نحو را از ابن سراج و لغت را از ابن درید فرا گرفته و تمامی فنون مذکور را در بغداد تدریس میکرد و مدت پنجاه سال موافق مذهب ابوحنیفه با کمال درستکاری قضاوت نموده و فتوی داده و بر حکم و قضاء

۱- این بیت را به نام قاضی زاده هروی (رجوع به همین اسم شود) نیز ثبت کرده‌اند.

خود اصلاً اجرتی نگرفته بلکه هیچوقت چیزی را از کسی قبول نکرده و با دسترنج عمل کتابت امرار معاش نموده است. و نیز خط بسیار خوبی داشته و همه روزه ده ورق با اجرت ده درهم که مقدار مصارف ضروریات او بوده مینوشته و پیش از نوشتن آن ده ورق حاضر مجلس درس و قضا نشدی. در تمامی آن پنجاه سال مدت قضا هیچ مورد طعن و ایراد نبوده و خردهای پر وی نگرفتند. وی علاوه بر مراتب علمی بسیار عابد و زاهد بود و چهل سال روزه گرفت و تأسف بسیاری بر ایام جوانی خورد. باری سیرافنی از کثرت جلالت مورد حسد ابوعلی فارسی و اصحاب وی بوده و میان او و ابوالفرج اصفهانی نیز رقابت و همچشمی بوده است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- اخبار النحاة البصریین. ۲- الاقتناع در نحو. این کتاب را خود موفق به اتمامش نشده و پس از وفات او پسرش یوسف آن را به پایان رسانده است. ۳- الفات القطع والوصل. ۴- دریدیه که شرح مقصوده این درید است. ۵- شرح کتاب سبویه که پیش از او نظیری نداشته و به همین جهت بیشتر مورد حسد ابوعلی و دیگر معاصران گردیده است. این کتاب در برلین و قاهره چاپ شده است. ۶- صنعة الشعر و البلاغة. ۷- طبقات النحاة. ۸- المدخل الی کتاب سبویه. ۹- الوقف و الابتداء. وی در روز دوشنبه دوم رجب سال ۳۶۸ ه. ق. در دوران خلافت طائع عباسی (۳۵۳ - ۳۸۱) در ۸۴ سالگی در بغداد در میان نماز ظهر و عصر وفات یافت و در مقبره خیزران مدفون گردید. (هدیه الاحباب ص ۱۵۶) (روضات الجنات ص ۲۱۸) (ابن خلکان ج ۱ ص ۱۴۲) (معجم الادباء ج ۸ ص ۱۴۵) (نامه دانشوران ج ۵ ص ۱۱۷) (قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۲۷۴۷) (لغات تاریخیه و جغرافیة ج ۴ ص ۹۶) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۷۴) (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۷۱).

قاضی شریح. [شُرّ] (اخ) رجوع به شریح شود.

قاضی شریک. [شُرّ] (اخ) ابن عبدالله. رجوع به قاضی نخعی شود.

قاضی شمس الدین. [شُرّ] (اخ) اصلش از طیس است. اما در هرات متوطن بود و در علوم معقول محسود اقران و با وجود انواع فضائل و کمالات در فن و نظم و نثر قدرتی کامل داشته و قصائد رنگین و معانی متین دارد. وی از مریدان قاضی القضاة قاضی منصور فرغانی است که در خراسان به صدرالشریعة مشهور بوده و در هرات به سال ۲۷۳ وفات یافته است. او راست:

نظاره جمال عروس تو میکند

دزیده از دریچه این منظر آفتاب.

*

ز گردی کز هوای کفر خیزد

چه زحمت موکب پیغمبری را؟

ز خاری کز درخت شرک روید

چه نقصان ذوالفقار حیدری را؟

*

گر نشدی آشکار معجزه لعل تو

قفل زدی روزگار بر در پیغمبری

هیچ شبی نگذرد تا نکشد زلف تو

قافله روز را سوی جهان رهبری.

*

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد

از لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد

از آتش رخسار تو بر خواهد خاست

دودی که هزاردل سیه خواهد کرد.

(آتشکده آذر چ بمبئی ص ۶۷، ۶۸).

قاضی شمس الدین. [شُرّ] (اخ) عالمی است یگانه و فاضلی است فرزانه

گویند در نیشابور بیخه دلش از دست پسر

خیاطی بروی کار افتاده و این رباعی از او در

این اوقات دیده و ثبت شد:

دلدار همه گرد دل و دین گردد

و آنکه که ببرد خویشتن بین گردد

گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش

چون بر لب من رسید شیرین گردد.

(آتشکده آذر چ بمبئی ص ۱۲۸).

قاضی شمس الدین. [شُرّ] (اخ) عبدالله بن مولانا جلال الدین ابوسعید مولانا

شمس الدین عبدالله بن قاضی جلال الدین

محمود. امامی بود و در زمان سلطان حسین

میرزا در شهر هرات منصب قضا یافت و مدتی

در مدرسه سلطانی به امر تدریس اشتغال

ورزید. سال وفاتش به دست نیامد. (حبیب

السير چ خیام ج ۴ ص ۳۳۷).

قاضی شوشتری. [شُرّ] (اخ) رجوع به

قاضی نورالله شود.

قاضی شیبانی. [شُرّ] (اخ) رجوع به

قاضی القضاة محمد بن حسن شود.

قاضی شیخ کبیر. [شُرّ] (اخ) رجوع

به قاضی زاده اردبیلی شود.

قاضی شیخیم. [شُرّ] (اخ) فاضلی است

عالم از دانشمندان عهد صفویه و به حسب و

نسب از جمله اشراف و اعظم و متصدی

منصب تدریس و تولیت مدرسه نصریه است.

(حبیب السير چ خیام ج ۴ ص ۶۰۹).

قاضی شیروانی. [شُرّ] (اخ) رجوع به

قاضی بن سیمکه شود.

قاضی صدرالدین. [صُرّ] (اخ)

محمد بن قاضی قطب الدین عبدالله امامی از

قضات و دانشمندان عهد شاهرخ است. وی

پس از وفات پدر مدتی در هرات و توابع و

مضافات به منصب قضا اشتغال داشت و به امانت و دیانت در میان مردم حکم کرد. وی دارای جودت ذهن و حدت طبع بود و گاهی شعر میگفت. او در ششم شوال سال ۸۲۸ ه. ق. به مرض طاعون وفات یافت. (حبیب السير چ قدیم جزء سوم از ج ۳ ص ۲۱۱).

قاضی صدر ششم. [صُرّ] (اخ) ستاره مشتری:

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو

مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده است.

سنائی.

قاضی صمیری. [صُرّ] (اخ) محمد بن

اسحاق، مکنی به ابوالعینس یا ابوالعینس یا

ابوالعینس یا ابوالعینین. رجوع به معجم

الادباء ج ۱۸ ص ۸ و تاریخ بغداد ج ۱ ص ۲۱۸

و کشف الظنون و ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۹۴

و ابوالعینس محمد بن اسحاق شود.

قاضی ضیاء الدین. [سُرّ] (اخ) نورالله

ولد قاضی درویش محمد بن خواجه

شکرالله وزیر و برادرزاده قاضی عیسی بود و

در ایام حکومت امیرخان در هرات متکفل

منصب قضا شد و چند سال در کمال دیانت

به لوازم آن قیام نمود. وی از اقسام فضائل و

کمالات بهره تمام داشت و به جودت طبع و

لطافت ذهن موصوف بود. اشعار وی دلغریب

دارد و در انشاء مکاتیب بی نهایت بلیغ است و

از کمک و مساعدت ابناء نوع دریغ ندارد. وی

در اوائل شعبان سال ۹۲۷ ه. ق. وفات یافت

و در گازرگاه مدفون گردید و مدت عمرش

شصت سال بود. (حبیب السير چ خیام ج ۴

ص ۶۱۰).

قاضی طبری. [طَبّ] (اخ) طاهر بن

عبدالله، مکنی به ابوالطیب. رجوع به ابوالطیب

طاهر و طاهر بن عبدالله طبری شود.

قاضی طبسی. [طَبّ] (اخ) نجم الدین.

یکی از بزرگان عهد سلطان ابوسعید

بهادرخان است که به دنبال غاتله امیر

تیمورتاش بن چوپان به دست چوپان به سال

۷۲۲ به قتل رسید. (حبیب السير چ قدیم جزء

اول از ج ۳ ص ۷۲).

قاضی عبدالجبار. [عَبْدُ جَبّ] (اخ)

ابن احمد بن عبدالجبار بن احمد بن خلیل

همدانی اسدآبادی بغدادی شافعی معتزلی،

مکنی به ابوالحسن. از فحول علمای عامه

است که در زمان خود رئیس معتزله بوده و

مصنفات بسیاری در مذاهب اعتزال و تمامی

فنون دیگر که گویند بالغ بر چهارصد هزار

ورق است بدو منسوب و اقوال مختلف او در

کتابهای فریقین خصوص در کلام و اصول فقه

منقول است و از اساتید سیدرضی و با یک

واسطه از مشایخ روایت خطیب بغدادی

میباشد. و مناظره او با شیخ مفید که در

موضوع حدیث غدیر و اصحاب جمل وقوع یافته مشهور است. مراتب علم و فضل و کمال او مورد تصدیق و اذعان صاحب بن عباد بوده و به امر آن وزیر از بغداد به ری آمده و به وظائف تدریس قیام نموده و در تمامی بلاد ری قاضی القضاة بوده و در مجلس وزیر معظم با ابوسعحاق اسفراینی اشعری ابراهیم بن محمد ملاقات کرده و موافق مذهب معتزله گفت: سبحان من تنزه عن الفحشاء، پس ابوسعحاق نیز موافق مذهب اشعری گفت: سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- تنزیه القرآن عن المطاعن، این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲- علم الکیماء، ۳- العمدة فی اصول الفقه. وی به سال ۴۱۵ هـ. ق. یا اواخر ۴۱۴ در ری وفات یافت. (روضات ص ۴۲۱) تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۱۱۳ (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۰).

قاضی عبدالحی. [ع دُلْ عَ] [اخ] رجوع به قاضی امیر نظام الدین شود.

قاضی عبدالرحمان. [ع دُرْ رَ] [اخ] پسر قاضی خواجه کلان است که پس از پدر در عهد سلطان حسین میرزا دو سه سال به منصب قضاء منصوب شد. و در مدرسه گوهرشاد به تدریس پرداخت. وی در اقسام علوم و فضائل بهره‌ای تمام داشت ولی در کمال پریشانی و بی‌سامانی اوقات میگذراند. (حبیب السیر خیام ج ۴ ص ۳۵۹).

قاضی عبدالرحمان. [ع دُرْ رَ] [اخ] برادر خردتر قاضی نورالله است. وی بیست سال در تبریز به لوازم منصب قضای قضااتی قیام نمود. و در اواخر سال ۹۲۹ هـ. ق. وفات یافت. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۱۰).

قاضی عبدالرحمان. [ع دُرْ رَ] [اخ] عبدالرحمان بن احمد. رجوع به قاضی عضد شود.

قاضی عبدالرحمان. [ع دُرْ رَ] [اخ] عبدالرحمان بن علی. رجوع به قاضی فاضل شود.

قاضی عبدالرحیم. [ع دُرْ رَ] [اخ] ابن علی. رجوع به قاضی فاضل شود.

قاضی عبدالسلام. [ع دُسْ سَ] [اخ] ابن عطاء الحق. از مفسران و محدثان هند است که کتاب تفسیری منظوم به نام زاد الآخرة نگاشته است که بسیار مطبوع و مقبول انظار است. این کتاب به سال ۱۲۴۴ هـ. ق. خاتمه یافت و نام آن ماده تاریخ آن است «زاد الآخرة». وی به سال ۱۲۵۷ وفات یافته و کلمه «قاضی حق عبدالسلام» ماده تاریخ وفات اوست. (خزینة الاصفیاء ج ۲ ص ۳۹۱) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۰).

قاضی عبدالعزیز. [ع دُلْ عَ] [اخ] ابن حسین بن حباب. رجوع به قاضی جلیس

شود.

قاضی عبدالعزیز. [ع دُلْ عَ] [اخ] ابن محمد ملقب، به ابن جماعه. رجوع به ابن جماعه ابو عمرو شود.

قاضی عبدالعزیز. [ع دُلْ عَ] [اخ] عبدالعزیز بن نحریر بن عبدالعزیز بن براج شامی حلبی طرابلسی، مکنی به ابوالقاسم و مشهور به ابن البراج و ملقب به قاضی و سعدالدین و موصوف به عزالدین و عزالمؤمنین. از اکابر فقهایی امامیه اواخر قرن پنجم هجرت و از وجوه و اعیان و از تلامذه سید مرتضی علم الهدی بوده و به همین جهت لقب غلام المرتضی نیز داشته است چه آنکه لفظ غلام در اصطلاح رجالی و درایه شاگرد و تلمیذ را گویند و گویا او را خلیفه المرتضی گفتن چنانکه در بعض مواضع به نظر رسیده به جهت نیابت وی از طرف سید مرتضی در تدریس بوده است. به هر حال بعد از وفات سید مرتضی به درس شیخ طوسی حاضر شده مراتب علمیه را تکمیل نموده و از طرف شیخ در بلاد شام نیابت داشته و به همین جهت در کلمات بعضی از اجله بخلیفه الشیخ هم ملقب بوده و گاهی ابوالصلاح حلبی را نیز خلیفه الشیخ گویند و بنا به تصریح راوندی مراد شیخ طوسی از کلمه شیخ فاضل در اوائل بعضی از کتابهای خود همین قاضی ابن البراج است. باری ابن براج از دو استاد معظم خود و از ابوالصلاح تقی و ابوالفتح کراچکی روایت کرده و شیخ عبدالجبار مفید راضی که در ولایت ری فقیه امامیه بوده و جمعی از اکابر وقت نیز از وی روایت میکنند و قضاوت ابن البراج در طرابلس ۲۰ یا ۳۰ سال بوده و به همان جهت به لقب قاضی شهرت یافته بلکه کلمه قاضی در کتب فقهی در صورت اطلاق و نبودن قرینه راجع به همین ابن البراج است و پس او را در اصول و فروع تألیفاتی است. از آنجمله است: ۱- جواهر الفقه که با چند کتاب دیگر مجموعاً به نام جوامع الفقه در ایران چاپ شده. ۲- روضة النفس. فی احکام العبادات. ۳- شرح جمل العلم و العمل سید مرتضی. ۴- عماد المحتاج فی مناسک الحاج. ۵- الکامل. ۶- المعالم. ۷- المعتمد. ۸- المغرب. ۹- المنهاج. ۱۰- الموجز. ۱۱- المهذب. این هفت کتاب اخیر همه در فقه است و کتابی هم در کلام داشته است. وفات او شب جمعه نهم شعبان ۴۸۱ هـ. ق. در حدود ۸۰ سالگی در طرابلس واقع گردید. رجوع به روضات الجنات ص ۳۵۴ و مستدرک الوسائل ص ۴۸۰ و هدیة الاحیاب ص ۵۰ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۶۶ و ابن براج قاضی سعدالدین شود.

قاضی عبدالعزیز کوفی. [ع دُلْ عَ] [اخ]

[اخ] وی از عالمان و نخستین کسی است که به سال ۶۲۲ هـ. ق. قطب الدین ایبک را هنگامی که کودک بود و همراه تاجر از ترکستان به نیشابور آمده بود، از آن تاجر خرید و به تعلیم او همت گماشت. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۶۱۱).

قاضی عبدالغافر. [ع دُلْ فَ] [اخ] ابن اسماعیل. رجوع به قاضی فارسی شود.

قاضی عبدالله. [ع دُلْ لاه] [اخ] ابن جلال الدین. رجوع به قاضی شمس الدین عبدالله شود.

قاضی عبدالله. [ع دُلْ لاه] [اخ] ابن علی. رجوع به قاضی منصور، عبدالله شود.

قاضی عبدالله. [ع دُلْ لاه] [اخ] ابن علی بن محمد. رجوع به قاضی ابن ابی الشوارب شود.

قاضی عبدالله. [ع دُلْ لاه] [اخ] ابن عمر. رجوع به قاضی بیضاوی شود.

قاضی عبدالله. [ع دُلْ لاه] [اخ] ابن محمد نعمان. رجوع به قاضی ابن حیوان شود.

قاضی عبدالله. [ع دُلْ لاه] [اخ] ابن محمد، مکنی به ابن فرضی. رجوع به ابن فرضی ابوالولید شود.

قاضی عبدالله. [ع دُلْ لاه] [اخ] رازی از فضلی ری بود و به قضای آن شهر روزگار میگذرانید. این بیت او راست:

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم

که تاچه مصلحت آن شوخ بی وفا دیده.

(از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی عبدالله. [ع دُلْ لاه] [اخ] یقینی. رجوع به قاضی یقینی شود.

قاضی عبدالله اصفهانی. [ع دُلْ لاه] [اخ] وی یکی از بزرگانی است که در صفر سال ۴۹۳ هـ. ق. به دست اتباع حسن صباح کشته شد. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۶۷).

قاضی عبدالوهاب. [ع دُلْ وَهَاب] [اخ] ابن علی بن نصر بغدادی، مکنی به ابومحمد. از دانشمندان بزرگ مالکی است. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۳۹، و عبد الوهاب... شود.

قاضی عدیمی. [ع] [اخ] محمد بن هبة الله بن احمد بن یحیی بن زهیر، مکنی به ابوغانم. از خاندان بنی العدیم. فقیهی است فاضل، عابد، عقیف، زاهد. وی پس از فوت پدر به قضاوت و خطابت و امامت حلب و نواحی آن منصوب گردید و به عمارت مسجد حلب پرداخت و پس از سال ۵۱۸ هـ. ق. که حلب در محاصره فرنگیها بود، وفات یافت. (معجم الادباء ج مصر ج ۱۶ ص ۵ و ۳۰) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۸۲).

قاضی عرنی. [ع رَ] [اخ] قاسم بن حکم بن

کثیر رجوع به قاسم عربی شود.

قاضی عزیه. [ع] [اخ] از دانشمندان است. او راست: الدرر البهیه فی المسائل المختلف فیها بین الاشاعرة و الماتریدیة چ مصر. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۹).

قاضی عسقلانی. [ع] [اخ] احمد بن علی بن حجر، مکتی به ابن حجر و ابوالفضل. رجوع به ابن حجر ابوالفضل شود.

قاضی عسقلانی. [ع] [ق] [اخ] عبدالرحیم بن علی. رجوع به قاضی فاضل شود.

قاضی عسکر. [ع] [ک] [ترکیب اضافی] مرکب لغتی عسکر و کسی که در میان سپاه قضایوت میکند. (ناظم الاطباء). [افقیهی با مقامی معادل صدر در تشکیلات نظامی عثمانی. و آن از بزرگترین وظائف حکومت عثمانی، است. ابن منصب به دست سلطان مراد چهارم به سال ۱۳۲۶ بنیادگذاری شد. قاضی عسکر روملی میان مسلمانان داوری میکرد، ولی قاضی عسکر آناتولی در میان غیرمسلمانان به شغل قضاء اشتغال داشت. (ذیل المنجد).

قاضی عسکر. [ع] [ک] [اخ] محمد بن یوسف. رجوع به قاضی ابن ایض شود.

قاضی عضد. [ع] [ض] [اخ] (عضدالدین ایچی) عبدالرحمان بن احمد بن عبدالغفار. امام علامه محقق مدقق شیرازی شافعی. وی به سال ۷۰۰ یا ۷۰۱ ه. ق. متولد و به سال ۷۵۶ وفات یافت^۱. وی مؤلف المواقف و شرح مختصر ابن حاجب و الفوائد العیاشیه و جز اینها است. در ایچ یکی از شهرهای اطراف شیراز به دنیا آمد. از پیشوایان حکمت و عالمان اصول و مبانی عربی و دارای فنون مختلف و در کرامت نفس و اخلاق، عالی و ممتاز بود. ثروت بسیار داشت و از دانشجویان و طلاب دستگیری مینمود. از استادان زمان خود علوم را فرا گرفت و همشین با شیخ زین الدین هیکلی شاگرد بیضاوی و جز او بود. و متصدی منصب قضاء ممالک گشت. او را شاگردان بزرگی بود که در اطراف و اکناف شهرت یافتند از جمله شیخ شمس الدین کرمانی و تقزازانی و ضیاء قریبی را میتوان نام برد. تاج الدین سبکی گوید: وی بیشتر در شهر سلطانیه اقامت داشت و در روزگار ابوسعید قاضی ممالک گشت و سرانجام به ایچ منتقل گردید و در زندان قلعه وریمان وفات یافت. او راست: ۱- آداب البحث: همه قواعد آن را در ده سطر بیان نموده است و این کتاب در ضمن مجموع من مهمات الفنون به چاپ رسیده. ۲- الالهیات و السمعیات و التذیل از کتاب مواقف و در آن است بخشی از کتاب مواقف که نام برده

میشود. این کتاب در لایبزیگ به سال ۱۸۴۸ م. چاپ شده است؛ با ملاحظاتی لاتینی از استاد سوارزن. ۳- الرسالة العضدیة در علم وضع و آن ضمن مجموعه‌ای است از مهمات الفنون و در مجموعه رقم ۱۰۱. ۴- شرح القاضی العضد علی مختصر المنتهی تألیف ابن حاجب. این دو جزء است و در آستانه به سال ۱۳۰۷ ه. ق. چاپ شده است. ۵- العقائد العضدیة و آن مختصری است مفید و قاضی پس از ۱۲ روز از پایان آن وفات یافته و آخرین تألیف اوست. ۶- المواقف فی علم الکلام و تحقیق المقاصد و تبیین المرام. این کتاب را برای غیبات الدین وزیر خداینده تألیف کرد و آن کتابی است گرانمایه و پرارزش که فضاء بدان اهمیت میدهند. این کتاب با شرح سیدشرف جرجانی بر آن چاپ شده و بخشی از این تألیف به نام الالهیات و السمعیات و التذیل از کتاب مواقف قاضی عضدالدین ایچی با شرح جرجانی سیدشرف میباشد. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳).

قاضی عطاءالله. [ع] [ل] [اخ] برادر

قاضی محمد است. از ارباب کمال عهد خود ممتاز بود و در زمان شاه صفی راه در مجلس شاهی داشته و در صلح پادشاه مزبور و سلطان مراد خوانندگار در مملکت، قطعه تاریخی به نظم آورده و آن این است:

پادشاه روم و شه کامکار

صلح چو کردند بهم اختیار

از پی تاریخ گرفتم قلم

نازده از کلک هنوز این رقم

منهی اقبال در این کهنه دیر

غلغله افکند که الصلح خیر.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۲۰).

قاضی علی. [ع] [اخ] یکی از بزرگان و امیران عهد سلطان حسین بن سلطان اویس است. (حبیب السیر چ قدیم جزء اول از ج ۳ ص ۸۲ و ۸۳ و ۸۴).

قاضی علی. [ع] [اخ] ابن اسماعیل. رجوع به قاضی سخاوی شود.

قاضی علی. [ع] [اخ] ابن حسین، مکتی به ابوالفرج اصفهانی. رجوع به ابوالفرج علی بن حسین شود.

قاضی علی. [ع] [اخ] ابن زید. رجوع به قاضی بهقی علی شود.

قاضی علی. [ع] [اخ] ابن عبدالعزیز. رجوع به قاضی جرجانی شود.

قاضی علی. [ع] [اخ] ابن عثمان. رجوع به قاضی ساردینی شود.

قاضی علی. [ع] [اخ] ابن محسن. رجوع به قاضی تنوخی شود.

قاضی علی. [ع] [اخ] ابن محمد. رجوع به

قاضی تنوخی شود.

قاضی علی. [ع] [اخ] (زین الدین. رجوع به قاضی زین الدین علی شود.

قاضی عمرو. [ع] [م] [اخ] ابن سهلان ساوجی. رجوع به قاضی ساوجی عمر شود.

قاضی عمرو. [ع] [م] [اخ] ابن فخرالدین. رجوع به قاضی بیضاوی عمر شود.

قاضی عمرو. [ع] [م] [اخ] ابن محمود. رجوع به قاضی حمیدی شود.

قاضی عمرو. [ع] [م] [اخ] ابن محمدین سلام، مکتی به ابوبکر و مشهور به ابن الجعابی. رجوع به قاضی ابن جعابی و ابن الجعابی ابوبکر عمرو شود.

قاضی عیاض. [ع] [اخ] ابن موسی بن عیاض اندلسی مغربی مالکی از قبیله یحصب، مکتی به ابوالفضل. از مشاهیر ادباء و محدثین عامه است که در نحو و لغت و انساب و وقائع عرب و علوم حدیث امام وقت خود بوده، نیز او شعر خوب گفته و از زادگاه خود، قصبه سبته به قرطبه و دیگر مراکز علمی مسافرتها کرد. و از اکابر هر دیاری اخذ مراتب علمی

نموده و احادیث بسیاری از کبار مشایخ که در حدود صد تن میباشند استماع نموده و مدتی در مولد خود سبته و اندکی نیز در غرناطه که هردو از بلاد اندلس میباشند قضاوت نموده و عاقبت در مراکش اقامت کرده تا در روز جمعه ۱۷ جمادی الاخره یا رمضان سال ۵۴۴ ه. ق. در آنجا وفات یافته است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- الاکمال

فی شرح صحیح مسلم. ۲- الاماع فی ضبط الروایة و تقیید السماع. یک نسخه از این کتاب به شماره ۴۳۳ در کتابخانه ایاصوفیه موجود است. ۳- انوار المشارق. ۴- ترتیب المدارک و تقریب المسالك لمعرفة اعلام مذهب مالک. یک نسخه از این کتاب در کتابخانه مصریه موجود است و به تصدیق کشف الظنون تألیفی است غریب و بی سابقه. ۵- التنبیهات. ۶- الشفا به تعریف (فی تعریف حقوق المصطفى. این کتاب دارای طرز عجب است و در فارس و استانبول و مصر چاپ شده است. ۷- مشارق الانوار علی صحاح الآثار در شرح و تفسیر غرائب احادیث موطأ احمد و صحیح مسلم و صحیح بخاری و کتابی است نافع. این کتاب پس از آنکه در دمشق به نظر ابن الصلاح رسید بسیار جلیشش شمرده و در وصف آن گفت:

مشارق انوار تشب سبسته

۱- رجوع به الدرر الکامنه و بغیة الرعاة ص ۲۹۶ و السبکی ج ۶ ص ۱۰۸ و طبقات الشافعیة اسدی ۷۶ و مفتاح السعادة ج ۱ ص ۱۶۹ شود.

و ذا عجب کون المشارق بالغرب.
این کتاب در فاس و قاهره چاپ شده است.
از اشعار قاضی عیاض است:
اذا ما نثرت بساط انبساط
فغنه فدیته فاطو المزاخا
فان المزاح علی ماحکاه
اولوالعلم قبلی عن العلم زاحا.
(هدیه الاحباب ص ۲۱۶) (روضات ص ۵۰۶) (ابن خلکان ج ۱ ص ۴۲۸) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۲).

قاضی عیسیٰ. [سا] [اخ] رجوع به قاضی ضیاءالدین نورالله شود.
قاضی عیسیٰ. [سا] [اخ] ابن ابان بن صدقه، مکنی به ابوموسی، از مردم بغداد است. وی با محمد بن حسن شیبانی مصاحبت داشت و نزد او فقه آموخت. یحیی بن اکثم او را در لشکر خلیفه مهدی به نیابت به شغل قضاء گماشت. هنگامی که یحیی با مأمون به سوی قم الصلح بیرون میرفت، عیسی در این شغل ماند تا یحیی برگشت و سپس عیسی قاضی بصره شد و در همین شغل بود تا وفات یافت. وی حدیث را از اسماعیل بن جعفر و

هیثم بن بشر و یحیی بن زکریا بن ابی زیاد و محمد بن حسن و جز ایشان روایت کند و حسن بن سلام سواض او را روایت دارد. محمد بن سماعه گوید: عیسی بن ابان صورتی نیکو داشت و با ما نماز میگزارد، او را به سوی محمد بن حسن میخواندم میگفت اینان گروهی مخالف هستند. عیسی در حفظ حدیث جدید داشت. روزی، با ما نماز صبح را گزارد آن روز روز جلوس محمد بود با او بودم تا در مجلس محمد نشست چون محمد فراغت یافت نزد او رفتم و گفتم این ابان بن صدقه کتاب است که هوشی سرشار و شناسائی به حدیث دارد. من بارها او را به سوی تو دعوت کرده‌ام او می‌آید ولی میگوید که ما از مخالفان هستیم. محمد به وی رو کرد و گفت: فرزند من آنچه از احادیث مخالف نزد ما دیدی باور مدار مگر آنکه آن را از من بشنوی. عیسی در آن روز بیست و پنج باب حدیث از وی، پرسید محمد بن حسن یک‌یک او را پاسخ گفت و گفته‌های خود را با براهین و شواهد تأیید نمود و پس از آنکه از آن مجلس بیرون شدیم عیسی رو به من کرد و گفت میان من و نور پرده‌ای فاصله بود، برداشته شد. گمان نمبردم که در زمین خدا چون این مرد پیدا شود و از این پس با محمد بن حسن ملازمت و مصاحبت کرد تا فقه را آموخت. ابوحازم قاضی گوید: در میان مردم بغداد جوانی هوشمندتر از عیسی بن ابان و بشرین ولید نیافتم و ابوجازم گوید: عیسی مردی سخاوتمند بود. او میگفت: به خدا قسم

اگر مردی را بیایم که در ثروت خود آنچنان کند که من در ثروتم میکنم او را از مال و ثروتش محجور میگردانم. وی گوید: محمد بن عباد مهلبی مردی را نزد عیسی آورد و چهارصد دینار از او ادعا کرد و آن مرد به چهارصد دینار اقرار کرد عیسی را گفت که قبول کند و این مبلغ را از طرف مدیون بپردازد. عیسی گفت زندان برای این مرد واجب است ولی جائی که من بتوانم این قرض را ادا کنم او را به زندان نمی‌افکنم. پس چهارصد دینار را پرداخت و مدیون را آزاد ساخت. وی قائل به خلق قرآن بود. گویند در بصره کسی یکی از یهودیان را نزد او برد و مقرر گردید که شخص مسلمان قسم یاد کند. قاضی او را گفت بگو: والله الذی لا اله الا هو. مرد یهودی گفت او را به خالق قسم بدهید نه به مخلوق زیرا جمله لاله الا هو در قرآن هست و شما عقیده دارید که قرآن مخلوق است. عیسی متحیر گشت و آن هردو را گفت: برخیزید بروید تا من درباره شما فکری بیندیشم. وی در بصره وفات یافت. (الانساب سمعانی):

قاضی عینی. [ع] [اخ] محمود بن احمد بن موسی حنفی عینی، مکنی به ابو محمد و ملقب به بدرالدین و فاضل عینی. از متبحرین فقهای حنفی است. وی فقهی است لغوی نحوی و واقف بر دقائق امور و عارف بحقائق علوم که قاضی القضاة دیار مصر بود و نزدیک جامع ازهر یک مدرسه و یک کتابخانه تأسیس نمود و کتابهای خود را وقف آن مدرسه کرد. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- تاریخ البدر فی اوصاف اهل العصر که در حدود ده مجلد بوده و از اول خلقت شروع کرد و حوادث و وفیات هر سال را به ترتیب سال مینگارد. مخفی نماند که عینی سه فقره کتاب در تاریخ تألیف کرده که هر سه بتاریخ عینی معروف هستند یکی مختصر و آن سه جلد است و دیگر تاریخ عینی صغیر که همین تاریخ البدر است. سیمی یکی تاریخ عینی کبیر موسوم به عقد الجمان فی تاریخ اهل الزمان و این در نوزده مجلد است و نسخه خطی آن در ۲۴ جزء در کتابخانه بایزید در استانبول و بعضی از اجزاء آن نیز در دارالکتب المصریه موجود است، و مؤلف ریحانة الادب آرد: در دو جانی دیدم که تاریخ مکمل شصت جلدی را نیز بدو نسبت داده‌اند و آن ظاهراً همین عقد الجمان است و شماره مجلد هم البته به اختلاف کتابت نسخه‌های کتب مختلف میشود. ۲ و ۳- تاریخ مختصر و تاریخ مکمل که بدانها اشاره شد. ۴- رمز الحقایق فی شرح کنزالدقائق که کتاب کنزالدقائق ابوالبرکات عبدالله بن احمد نسفی را که در فقه حنفی است شرح کرده، ۵-

شرح درر البحار فی الفروع در فقه حنفی. ۶ و ۷- شرح شواهد صغیر و شرح شواهد کبیر، و اینها دو فقره شرح است بر شواهد شروح الفیه ابن مالک و در کشف الظنون آمده است: الشواهد الصغری والکبری تألیف محمود بن احمد عینی و نام اصلی شواهد کبری، المقاصد النحویة فی شرح شواهد شروح الالفیه و نام اصلی شواهد صغری فرائد القلائد است و در مصر چاپ شده است. ۸- عمدة القاری در شرح صحیح بخاری. ۹- شرح معانی الآثار. ۱۰- طبقات الحنفیه. ۱۱- طبقات الشعرا. ۱۲- عمدة القاری فی شرح صحیح البخاری. وی به سال ۸۵۵ هـ ۹۴ سالگی در مصر وفات یافت و در مدرسه‌ای که خود بنا کرده بود مدفون گردید و اینکه تاریخ وفات او در قاموس الاعلام ۷۶۲ هـ. ق. ضبط شده اشتباه ولادت به وفات است، زیرا موافق آنچه در روضات و غیره تصریح کرده‌اند ولادت او به سال ۷۶۲ هـ. ق. بوده است. (روضات ص ۷۵۴) (هدیه الاحباب ص ۲۰۵) (لغات تاریخیة و جغرافیة ج ۵ ص ۹۸) (قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۲۳۳) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۴۶).

قاضی غسانی. [ع] [سا] [اخ] احمد بن علی. رجوع به احمد بن علی بن ابراهیم شود.
قاضی غفاری. [ع] [اخ] احمد. رجوع به قاضی احمد غفاری و احمد غفاری شود.

قاضی غفاری. [ع] [اخ] محمد. از افاضل قرن دهم هجری است که در نظم و نثر و فنون شعری فرید عصر خود بود و مدتی در ری قضاوت نمود. در اشعار خود به وصالی تخلص میکرد او راست:

چو من دیوانه‌ای هرگز قدم در دشت غم نهاد
در آن وادی که من سر مینهم مجنون قدم نهاد.
گویند مفتون جوانی صادق نام بوده تا آنکه روزی آن جوان وی را به حوض پر آبی پرت میکند او دستش میشکند و این شعر انشاء مینماید:

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک
کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست
گواه عاشق صادق در آستین باشد.

وی به سال ۹۳۲ هـ. ق. درگذشت. (سفینه الشعراء ص ۳۰۳) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۰).

قاضی غیاث‌الدین. [ثد] [د] [اخ] شکرالله فرزند ارشد قاضی عبدالرحمان است که پس از پدر متکفل منصب قضاء گردید. (حبيب السیرج قدیم جزء ۴ از ج ۳ ص ۹۰ و ج خیام ج ۴ ص ۶۱۰). رجوع به قاضی عبدالرحمان و غیاث‌الدین شود.

قاضی فارسی. [ی] [اخ] عبدالغافر بن

قاضی فاضل.

عبدالله اسماعیل بن عبدالغافرین محمد حافظ قشیری نیشابوری. از مشاهیر علما و محدثین عامه است که در پنج سالگی قرآن مجید را خوانده و مبادی علوم دینی را آموخته و از امام الحرمین جوینی اصول علم حدیث و فقه را فرا گرفته و از پدر خود و مادر خود ائمه الرحیم دختر ابوالقاسم عبدالکریم قشیری و جدۀ خود فاطمه دختر ابوعلی دقاق و دایمی های خود ابوسعید و ابوسعید و دیگر محدثان وقت احادیث بسیار استماع نموده و اخذ مراتب علمی کرده و به خوارزم و هند و غزنه رفته و به نشر احادیث پرداخته و سپس باز به نیشابور برگشته و مشغول وعظ و خطابه گردیده است و تألیفاتی دارد. او راست: ۱- کتاب السیاق ذیل تاریخ نیشابور حاکی ۲- مجمع الغرائب فی غریب الحدیث. ۳- المفهم فی شرح غرائب حدیث مسلم. وی به سال ۵۲۹ هـ. ق. در ۷۸ یا ۷۹ سالگی در نیشابور وفات یافت. (کشف الظنون) (قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۰۸) (ابن خلکان ج ۱ ص ۳۳۱) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۷۵).

قاضی فاضل. [ضی] [اخ]

عبدالرحیم بن علی بن حسین یا حسن بن احمد بن فرج بن احمد مصری ملقب به محبی الدین یا مجیرالدین، مکنی به ابوعلی. وی در عسقلان متولد شد. وی در دهی به نام بیسان از دهات شام قضاوت کرده و در صنعت انشاء وحید عصر و از مفاخر زمان خود بوده و بر پیشینیان تقدم داشته و نوادر و غرائب بسیاری بدو منسوب میباشند. روزی عمادالدین کاتب اصفهانی که از معاصران وی بوده سواره اش دید و گفت سرفلا کبا بک الفرس، قاضی در دم گفت: دام علاءالعماد و پرواضح است که این هردو جمله دارای صنعت عکس و قلب از محسنات بدیعیه بوده و هردو از حرف آخر تا به اول نیز همینطور خوانده میشوند. عمادالدین مذکور در کتاب خود به نام خریده درباره قاضی فاضل گوید: رب القلم و البیان و اللسن و اللسان و القریحة الوقادة و للبصيرة القادة و البديهة المعجزة و البديعة المطرزة و الفضل الذي ماسمع به فی الاوائل ممن لوعاش فی زمانه لتعلق ببقاره او جری فی مضماره فهو كالشریعة المحمدية التي نسخت الشرايع و رسخت بها الصنایع الخ... باری وی در عهد صلاح الدین ایوبی و دو پسرش ملک عزیز و ملک افضل به صدارت رسیده و صاحب دیوان انشاء بوده تا در عهد ملک عادل در شب چهارشنبه ۱۷ ربیع الاول یا ربیع الثانی سکنه کرد و در قراة صغری مدفون گردید. قریحة شسری خوبی داشته است. این اشعار از اوست: و اذا السعادة احستک عیونها

قاضی قضاعی.

محمد بن عبدالله تمیمی. از مرد قضیم نجد است که به سال ۶۹ ۱۸۵۳ م. تولد یافت. وی مانند پدر به شعر عامی شهرت یافت و در حادثۀ « که بین مردم قضیم و محمد بن عبدالله / رشید) اتفاق افتاد به سال ۱۳۰۸ هـ. ق. ۱۸۹۰ م. کشته شد. رجوع به دیوان النبط ج ۴ صص ۱۳۸ - ۲۰۸ و الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۱۵۳ شود.

قاضی قضاة الیمن. [قُ تِلَیْ] [اخ] احمد بن علی بن ابراهیم بن محمد بن حسین بن زبیر غسانی، مکنی به ابوالحسین و مشهور به ابن زبیر و قاضی رشید. رجوع به احمد بن علی بن ابراهیم شود.

قاضی قضاعی. [قُ] [اخ] محمد بن سلامه بن جعفر بن علی بن حکمون مغربی شافعی، مکنی به ابوعبدالله. از اکابر علمای قدامی شافعیه است که در فقه و حدیث و اکثر علوم متداوله متبحر و با شیخ طوسی و سید مرتضی و سید رضی معاصر و در مصر متصدی منصب قضاء بوده و از طرف اهالی مصر به سمت سفارت به بلاد روم رفته است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- الانباء بانباء الانبیاء. در این کتاب تاریخ عمومی عالم را از بدو خلقت تا سال ۴۱۷ هـ. ق. نگاشته و یک نسخه از آن در برلین موجود است. ۲- تفسیر القرآن در بیست مجلد. ۳- خطط مصر که نام اصلی آن «المختار فی ذکر الخطط والآثار» است. ۴- دستور معالم الحکم و مآثور مکارم الشیم من کلام امیر المؤمنین (ع). این کتاب با شرح محمد سعید رافعی در مصر چاپ شده است. ۵- دقائق الاخبار و حقائق الاعتبار فی المواعظ و النصایح و الاذکار. این کتاب با ترجمه ترکی آن در استانبول چاپ شده است. ۶- الشهاب فی الحکم (المواعظ) و الآداب. یا شهاب الاخبار فی الحکم و الامثال و الآداب. ۷- عیون المعارف و فنون اخبار الخلائف. این کتاب حاوی اخبار انبیاء و تواریخ خلفا و ولایات ملوک و امراء و شرح حال فاطمیان میباشد و ظاهر آن است که این کتاب همان کتاب انباء مذکور فوق است. ۸- المختار که به نام خطط مذکور شد. ۹- مسند الشهاب یا اسناد الشهاب که اسانید روایات مذکوره در کتاب شهاب فوق را در آن مشروحاً ذکر کرده و از پنج معادل خود کتاب شهاب زیادت و نسخه آن در کتابخانه خدیویه مصر موجود است. ۱۰- مناقب الشافعی. ۱۱- نزهة الالباب؛ و جز اینها و مشهورتر از همه کتاب شهاب است که بسیار مختصر و حاوی ۱- نسخه عکسی آن در کتابخانه ملی تهران است.

نم فالخواف کلهن امان
واصطد بها المتقاء فهی حباثل
واقتمد بها الجوزاء فهی عنان.
(ابن خلکان ج ۱ ص ۳۰۸ و ج ۲ ص ۵۹۳)
(روضات ص ۴۳۸) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۲).

قاضی فضل. [فَ] [اخ] یا فضیل. رجوع به قاضی جمالی بکری شود.

قاضی فکاری. [فَ] [اخ] شاعر متخلص به فکاری. رجوع به فکاری شود.

قاضی فلک. [فَ] [اخ] کنایه از ستاره مشتری است. (برهان). رجوع به قاضی چرخ شود.

قاضی قاسم. [س] [اخ] ابن علی بن حسین هاشمی زینبی. رجوع به قاسم زینبی شود.

قاضی قریشی. [قُ] [اخ] یکی از قاضیان عهد میرزا الغ بیگ است که در یکی از قضایای شرعی متهم به مدهاسته گردید. الغ بیگ حکم کرد ریش او را تراشیده و او را رسوا کنند. وی قاضی عبدالمؤمن را در دربار الغ بیگ شفیع گردانید و پس از گفتگوی بسیار مقرر شد که قریشی بیست سر اسب به میرآخور بدهد تا دست از او بازدارند. قریشی پس از استخلاص اسبان را به قاضی عبدالمؤمن سپرد و عبدالمؤمن به جای آنکه آنها را به امیرآخور بسیاریا به گله خود ملحق ساخت ولی پس از چندی اندیشید که مبادا ناگاه این خیانت آشکار گردد و شاه بر او غضب کند. روزی قاضی قریشی را گفت مناسب آن است که فردا خود را بر میرزا الغ بیگ نمائی تا اگر غباری بر خاطرش باشد رفع کنم. قاضی مزبور روز دیگر به حضور آمد و چون چشم الغ بیگ بر او افتاد خواجه عبدالمؤمن را طلبیده گفت: چرا بیست سر اسب را که قاضی قبول کرد تسلیم امیرآخور نمینماید. خواجه پاسخ گفت که وی از انجام این تعهد عاجز است و اکنون آمده که ریش او را تراشیده تعمیر کنند. میرزا الغ بیگ در خنده افتاد و از طلب اسب درگذشت. رجوع به حبیب السیر ج ۱ تهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۲۰ شود.

قاضی قزوینی. [قُ] [اخ] وی از مردم قزوین و قاضی آن شهر بود. این بیت او راست:

حسن تو ز خط رتبه اعجاز گرفته
انجام تو کیفیت آغاز گرفته.

(از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی قشیری. [قُ] [ش] [اخ] عبدالغافرین اسماعیل. رجوع به قاضی فارسی شود.

قاضی قضیمی. [قُ] [اخ] عبدالعزیز بن

یکهزار و دویست حدیث شریف نبوی در آداب و امثال و مواعظ و وصایا بوده و سند آنها را ذکر نکرده و با ادعیه نبویه ختمش کرده و علامه حلی آن را با چهار واسطه از مؤلف روایت مینماید. این کتاب در بغداد چاپ شده و چند نسخه خطی نیز در برلن و پاریس و لیدن و خدیویه مصر موجود است و با آن همه اختصار بسیار مفید و محل توجه و اهتمام علمای فریقین بوده و علاوه بر علمای عامه شیخ ابوالفتح رازی و قطب‌الدین راوندی و سید ضیاء‌الدین راوندی و بعضی دیگر از اعظام علمای خاصه نیز شروع بسیاری بر آن نوشته‌اند. این است که بعضی از اجله به حکم این اهتمام تمام که از علمای شیعه بدان کتاب شده به تشیع مؤلفش قاضی قضای معتقد بوده و علاوه که اکثر احادیث آن نیز در کتب شیعه مذکور و هر کدام هم که در آنها نباشد مخالف اصول و قواعد مذهبی شیعه نمیباشد. در مستدرک الوسایل پاره‌ای قرائن دیگر بر تشیع قضای آورده است. وفات وی شب پنجشنبه شانزدهم ذی‌القعده الحرام سال ۴۵۴ ه. ق. در قاهره واقع و در قرافه مدفون گردید.

(هدیه الاحباب ص ۱۲۶) (روضات الجنات ص ۴۶۵) (ابن خلکان ج ۲ ص ۳۶) (مستدرک الوسائل ص ۳۶۷) (طبقات الشافعیه ج ۲ ص ۳۲۳ و ج ۳ ص ۶۲) (ریحانه الادب ج ۳ ص ۲۷۲ و ۲۷۵) و رجوع به ابوعبدالله محمد بن سلامه شود.

قاضی قطب‌الدین. [قُ بُدِ دِی] (اخ) موصلی. رجوع به قاضی موصلی قطب‌الدین شود.

قاضی قمی. [ی قُمِ مِی] (اخ) رجوع به قاضی سعید قمی شود.

قاضی قنسرینی. [قِنْ نَ / نِ] (اخ) احمد بن ابی دواد فرج. رجوع به ابن ابی دواد قنسرینی شود.

قاضی قوام‌الدین. [قِ مُدِّ دِی] (اخ) بغدادی. یکی از قضات پاکدامن و متدین عهد خوارزمشاهی است. سلطان جلال‌الدین در دوران حکسومت اتابیک از بیک ولد جهان‌بهلوان محمد به تبریز عزیمت کرد. اتابک از سطوت سلطان اندیشیده و تبریز را به زن خود ملکه دختر طغرل سلجوقی وا گذاشت و خود گریخت. سلطان جلال‌الدین به سال ۷۲۲ ه. ق. بیرون تبریز اردو زده و به محاصره شهر پرداخت. روزی ملکه به باروی قصر برآمده، چشمش بر سلطان جلال‌الدین افتاد و آتش عشق وی در کانون سینه‌اش زبانه کشید و به امید ازدواج با سلطان خوارزمشاهی ادعا کرد که شوهر مرا طلاق داده است. قاضی قوام‌الدین چون دعوی بیهوده او را میدانست، به سخن وی وقعی

نهاد و برای اجراء صیغه حاضر نشد، ولی یکی از اهل دیانت به نام عزالدین قزوینی ملکه را گفت: اگر منصب قضاء تبریز مرا عنایت فرمائی، این موصلت را به انجام رسانم. ملکه در دم منشور قضای تبریز را به نام عزالدین مرقوم داشت. عقد مناکحت میان ملکه و سلطان انعقاد یافت، و سلطان از اردوگاه خود در بیرون شهر تبریز به حجله ملکه خرامید و اتابک ازبک از شنیدن این خبر از غایت اندوه در ساعت بمرد. (حبیب السیر ج قدیم جزء ۴ از ج ۱ ص ۲۳۷).

قاضی قوشچی. [اخ] دهسی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. در ۲۵۰۰۰ گزی خاور شهر بیجار و کنار شوسه بیجار به سندانج و در تپه ماهور واقع و سردسیر است. ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قاضی کاشی. [اخ] رجوع به قاضی اسد کاشی شود.

قاضی کلایه. [کَ یِ] (اخ) دهی جزء دهستان فشکدره بخش آبیک شهرستان قزوین. در ۱۸ هزارگزی شمال آبیک و ۹ هزارگزی جمع‌آباد در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنه آن ۳۶۷ تن. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات و بن‌شن و تاکستان و سردرختی و قیسی و بادام و گردو و شغل اهالی زراعت و کارگری در معدن ذغال سنگ آبیک و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاضی کمال‌الدین. [کَلِّ دِی] (اخ) حسن حسینی. وی بحسن خلق و لطف طبع و علو همت و وفور سخاوت موصوف و از جمله اشراف سادات گرگان به مزید فضل و احسان معروف است. وی در زمان روز افزون شاهی در منصب قضاء هرات با امیر نظام‌الدین عبدالحی شریک بود و به فیصل امور مسپرداخت و مهمات مردم را به مقتضیات مذهب امامیه به کفایت مقرون میساخت و اکنون (زمان مؤلف حبیب السیر) متصدی منصب تدریس یکی از صفه‌های مدرسه سلطانی است. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۱۵).

قاضی کمال‌الدین. [کَلِّ دِی] (اخ) میر حسن یزدی. رجوع به قاضی میبیدی شود. **قاضی کند.** [کَ] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش دهخوارگان شهرستان تبریز. در ۹ هزارگزی جنوب خاوری دهخوارگان و ۱۰ هزارگزی شوسه تبریز آذرشهر و در جلگه

واقع هوای آن معتدل است. ۱۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، توتون و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی کند. [کَ] (اخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد و در چهارهزارگزی جنوب آنکند و ۱۳۵۰ گزی شوسه میانه به زنجان واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. ۱۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی کندی. [کَ] (اخ) دهی است جزء دهستان غنی‌بیگلوی بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. در ۲۸ هزارگزی شمال خاور ماه‌نشان و ۴ هزارگزی راه عمومی واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۳۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و شغل مردم آن زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قاضی کندی. [کَ] (اخ) دهی است جزء دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. در ۲۴ هزارگزی شمال باختری ماه‌نشان واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۶۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و بن‌شن و انگور و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قاضی کندی. [کَ] (اخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. در ۶ هزارگزی شمال سراسکند و ۴ هزارگزی شوسه سراسکند قره‌چمن واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. ۲۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی کندی. [ی کِ] (اخ) سلمان بن ربیعہ بابلی تمیمی نخستین قاضی کوفه است که به این اسم (قاضی) معروف شد. وی در کوفه چهل روز در این شغل ماند و هیچ اختلاف و مخاصمه را نزد او نیاوردند. به وی سلمان خلیل نیز گویند زیرا در خلافت عمر در کوفه متولی نگهبانی خیل (اسب) گردید. او مردی صالح و پارسا بود هر سال به حج میرفت. ابوداؤد از او روایت دارد پدر او شریح بن حرب قاضی کندی است. (الانساب

سمعانی).

قاضی کندی. [ی ک] [اِخ] شریح بن حارث بن قیس بن جهم کندی، مکنی به ابوامیه. رجوع به شریح بن حارث بن قیس شود.

قاضی کواکبی. [ک ک] [اِخ] ملا ابراهیم از صوفیان و علماء و فقهای قرن یازدهم هجری است که نخست در مولد خود، حلب به تحصیل مراتب علمی همت گماشت و عاقبت به سال ۱۰۳۹ ه. ق. به قضاوت مکه منصوب و به قاضی کواکبی موصوف گردید. وی برای انجام وظیفه قضا با کشتی روانه حجاز بود و در حوالی جدّه از کشتی به دریا افتاد و غرق گردید. سلسله اولاد او را نیز بنی الکواکبی نامند. در سلک الدرر آرد: طریقت خاندان کواکبی طریقت مشهور به اردبیلیه است که به جد عالی آنها شیخ صفی‌الدین اسحاق اردبیلی جد سلاطین صفویه موصول است. (نامۀ دانشوران ج ۲ ص ۱۲۱) (قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۵۸۹) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۹۳).

قاضی کوفی. [ی] [اِخ] عبدالعزیز. رجوع به قاضی عبدالعزیز کوفی شود.

قاضی کوفی. [اِخ] یعقوب بن ابراهیم بن حبیب بن حلیم بن سعد بن بحرین معاویه، مکنی به ابویوسف. رجوع به ابویوسف یعقوب بن ابراهیم شود.

قاضی کوی. [اِخ] همان «کالسدون» است. خریسوپلیس^۱ قوما در کالسدون واقع است. رجوع به قاضی کویی و کالسدون شود.

قاضی کویی. [اِخ] خالسدون. خالگیدونیا. قصبه‌ای است در نزدیکی استانبول و در گوشه جنوبی مدخل مرمره به بغاز استانبول تابع اسکدار و جزء شهر استانبول و از نظر اعتدال آب و هوا و زیبایی مناظر مورد علاقه جهانگردان است. این قصبه از کهن‌ترین اماکن آسیای صغیر است و به سال ۶۷۶ ق. م. از «مغاره» یونان گروهی بدانجا مهاجرت کردند و این مهاجرنشین را بنیاد نهادند. هفده سال قبل از تأسیس دولت بیزانس در آنجا قصبه‌ای به نام قارخدون احداث شد که مردم آنجا به استقلال زندگی میکردند و اراضی ساحل جنوب شرقی بغاز استانبول را نیز در اختیار گرفتند. بعدها اسفندیار^۲ پادشاه ایران آنجا را تصرف کرد و بعد از اسکندر تابع دولت «بیتینا» و مدتی نیز در تصرف مهرداد بود ولی به موجب عهدنامه نیقومید یا (امزید) به رومیان واگذار گردید و به سال ۴۵۱ م. یک اجتماع بزرگ مذهبی مسیحی در این قصبه تشکیل شد و رأی به بطلان مذهب «اوتیخی» (اوتیشیست) داد. قبل از میلاد در قارخیدون معبدی برای

پرستش زهره (الله عشق) وجود داشت. هنگام فتح استانبول قصبه قارخیدون ویران گردید و بعدها بعلتی که معلوم نیست به صورت کوی کوچکی مرکب از بناهای ییلاقی به نام قاضی کویی درآمد و در قرون اخیر آبادی بیشتری یافت. (از قاموس الاعلام ترکی) (لغات تاریخیة و جغرافیة احمد رفعت).

قاضی کویی. [اِخ] در بلغارستان و نیز در ولایت ادرنه چهار و پنج قصبه کوچک یا قریه بزرگ بدین نام هست. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی کویی. [اِخ] قصبه‌ای است در ولایت آیدین سنجاغ دکنزلی بین دکنزلی و سرایکویی در ساحل جنوبی نهر مندرس. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی کیرنگ. [ی ز] [اِخ] مردی از معاصران انوری است. هجو او در اشعار انوری آمده است:

حبذا کیر قاضی کیرنگ
آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ.

انوری (دیوان چ نفیسی ص ۴۷۷ و ۴۷۸).
کرده آهنک قاضی کیرنگ
بروانی چنانکه تیر خدنگ.

(ایضاً ص ۴۸۲).
قاضی گری. [گ] [حامص مرکب] شغل قضا: گفت... ای ابوالقاسم یاد دار قوادی به از قاضی گری است. (تاریخ بیهقی).

قاضی گل. [گ] [اِخ] دهی است از دهستان مهاباد. در ۱۵ هزارگزی شمال باختری مهاباد و ۱۰ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به ارومیه و در دره واقع هوای آن معتدل مالاریائی است. ۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی لاغرو. [غ] [اِخ] احمد سیستانی. از مشاهیر شعرای ایران است. رجوع به لاغری قاضی و قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۹۶۵ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۰۶ و آتشکده آذر ص ۸۳ شود.

قاضی لطف‌الله. [ل قُسل لاه] [اِخ] (مولانا) قاضی است دانشمند و در صنایع شعری کمال مهارت داشته و قطع از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناقب سرور اولیاء قصادت نیکو دارد و معاصر امیر تیمور گورکانی است و در قدمگاه مدفون است. این قصیده او راست:

حجاب ره آمد جهان و مدارش
زره تا نیندازدت بر مدارش
هوای دی و تاب تیرش نیرزد

نعیم خزان و نسیم بهارش
نه با راحت وصل او رنج قهرش
نه با نوش خرمای او نیش خارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان
مکن منتظر دیده در انتظارش
که هست و بود روز و شب کشته گشته
به هر گوشه همچون تو عاشق هزارش
که بینی یکی گنده پیر جوان طبع
اگر چادرش برکشی از عذارش
همه غنچ و رنج است فن و فریبش
همه بوی و رنگ است نقش و نگارش
که دل بردن و بیوفائی است خویش
جگر خوردن و جان‌گذاری است کارش
کنار از میان تو او زود گیرد
چه خواهی که گیری میان در کنارش
نماند ز دستان این زال ایمن
تتی کاو بود زور اسفندیارش
کسی را که او معتبر کرد روزی
بروز دگر کرد بی‌اعتبارش
قبول خرد دگر بدی رد نکردی
شه اولیاء صاحب ذوالفقارش
سلام خداوند دادار داور
بر او باد اولاد و آل تبارش *

از جود تو خیزد ای شه بافرهنگ
از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ
فیروزه ز کان، دَر ز صدف، لعل ز سنگ
تیزی ز سنان، زه ز کمان، پر ز خدنگ.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۴۴).
قاضیلو. [اِخ] دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. در یک‌هزارگزی جنوب باختری آغ‌کند و ۷ هزارگزی شوسه میانه به زنجان واقع و کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است. ۱۳۹ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته چشمه، محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی ماردینی. [اِخ] علی بن عثمان بن مصطفی یا ابراهیم بن مصطفی بن سلیمان ماردینی حنفی، ملقب به علاءالدین و معروف به ابن الترمکمانی. از اکابر فقهای حنفیه و در فقه و تفسیر و حدیث و اصول و حساب و فرائض و عروض و فنون شعری مقتدای عصر خود بوده و در ماه شوال ۷۴۸ ه. ق. متصدی مقام قضاء گردید و تا مقام قاضی القضاتی ترقی کرد. او راست: ۱- تخریج احداث

1 - chryhsopolis.

۲- ظاهرأ آخشا پادشاه.

منافی جلالت قاضی است و از منہیات دینی میباشد و علاوه نسبت زنا دادن که به یک کلمه باشد فقط مستلزم یک حد است اگر چه منسوب به زنا متعدد باشد و بر تقدیر لزوم تعدد حد یک مجلس بودن آنها هم خلاف شرع است و حد ثانی را باید بعد از بهبود الم و خستگی حد نخستین جاری کرد چنانکه حد زنان را باید در حال نشستگی از روی لباس معمول دارند و همین که این قضیه تخطئه گوشتزد این ابی لیلی گردید شکایت از ابوحنیفه پیش والی کوفه برد و خواستار عدم تعرض وی گردید والی هم ابوحنیفه را اکیداً از فتوی دادن منع کرد، این بود که ابوحنیفه بعد از آن محض امتثال و اطاعت اولی الامر فتوی نگفت. حتی دخترش یک مسئله روزه از وی پرسید به عذر ممنوع از فتوی بودن جواب آن را به پسر خود حماد محول داشت. علی الجمله روزی چیزی از مناقب معاویه را از ابن ابی لیلی استفسار کردند گفت پدرش با حضرت رسول مبارزه کرده و مادرش هند جگر حمزه عم پیغمبر را خورده و خودش با علی پسر مقاتله آمده و پسرش هم سر مبارک جگر گوشه حضرت رسول را از تن جدا کرده و دیگر منقبتی از این بالاتر چه خواهد؟! همین منقبت را حکیم سنایی به نظم درآورده است:

داستان پسر هند مگر نشنیدی
 که از او و سه کس او به پیغمبر چه رسید
 پدر او لب و دندان پیمبر بشکست
 مادر او جگر عم پیمبر بمکید
 او بناحق حق داماد پیمبر بستاد
 پسر او سر فرزند پیمبر بیرید
 بر چنین قوم تو لعنت نکتی شرمت باد
 لعن الله یزیداً و علی آل یزید.

ابن ابی لیلی به سال ۱۴۸ ه. ق. در کوفه وفات یافت و رجوع به روضات الجنات ص ۶۹۱ و ابن خلکان ج ۲ ص ۲۵ و نامه دانشوران ج ۱ ص ۳۷۶ و هدیه الاحیاب ص ۴۷ و الکنی و الالتساب قمی ج ۱ ص ۱۹۴ و فهرست ابن الندیم ص ۲۸۵ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۳۷ و ۲۳۸ و ابن ابی لیلی شود.

قاضی محمد. [مُحَمَّم] [لِخ] عبدالله بن علانته. رجوع به قاضی الجن محمد شود.

قاضی محمد. [مُحَمَّم] [لِخ] ابیسن عبدالله بن مبارک. رجوع به قاضی مخرمی محمد شود.

قاضی محمد. [مُحَمَّم] [لِخ] ابیسن عبدالله بن محمد، مکنی به ابو عبدالله و معروف به ابن بیع. رجوع به ابن بیع حا کم ابو عبدالله شود.

قاضی محمد. [مُحَمَّم] [لِخ] ابیسن عبدالملک. رجوع به قاضی بسعدتک محمد

شود.

قاضی محمد. [مُحَمَّم] [لِخ] ابن عمر بن محمد بن سالم. رجوع به قاضی ابن جعبایی شود.

قاضی محمد. [مُحَمَّم] [لِخ] ابن قاسم. رجوع به قاضی الخاقین شود.

قاضی محمد. [مُحَمَّم] [لِخ] ابن محمد بن محمد معروف به ابن شحنه. رجوع به ابن شحنه ابوالولید شود.

قاضی محمد. [مُحَمَّم] [لِخ] ابیسن یوسف بن حسین. رجوع به قاضی ابن ابیض شود.

قاضی محمد. [مُحَمَّم] [لِخ] سعید قمی. رجوع به قاضی سعید قمی شود.

قاضی محمد. [مُحَمَّم] [لِخ] کاشانی. رجوع به قاضی کاشانی محمد شود.

قاضی محمد. [مُحَمَّم] [لِخ] معصوم از مردم شوشتر و قاضی آن شهر بود. این بیت او راست:

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی
 دیوانگی چگونه توان کرد در لباس.

(از قاموس الاعلام ترکی).
قاضی محی الدین. [مُحَمَّم] [لِخ] رجوع به عبدالقادر شود.

قاضی مخرمی. [مُحَمَّم] [لِخ] محمد بن عبدالله بن مبارک قرشی (بولاء)، مکنی به ابوجعفر قاضی حلوان در عراق و از حافظان موقو حدیث است. بخاری و ابوداود و نسایی از وی روایت دارند. (التنبیان، خطی) (تهذیب التهذیب ج ۹ ص ۲۷۲) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷ ص ۹۴).

قاضی مروروذی. [مَزَو] [لِخ] احمد بن عامر. رجوع به احمد بن عامر شود.

قاضی مزجد. [لِخ] احمد بن عمر بن محمد بن عبدالرحمان بن قاضی یوسف شافعی زبیدی، مکنی به ابوالسورور و مشهور به شهاب الدین و صفی الدین. از مشاهیر محققان فقهای شافعی است که شیخ الاسلام وقت خود بوده است. وی در علوم اسلامی متبحر و دارای فتاوی بسیار و تألیفات سودمندی است. قریحه شعری نیز داشته و مدتی قاضی القضاة شهر عدن و زبیده بوده است. او راست: ۱- تجرید الزوائد و تقریب الفرائد. ۲- تحفة الطلاب. ۳- الصباب المحیط بمعظم نصوص الشافعی و الاصحاح در فقه. این کتابی است بسیار با ارج که محل استفاده دانشمندان بوده و جمعی از جمله ابوالحسن بکری و احمد بن حجر، میثمی بر آن شرح نوشته اند. ۴- منظومه الارشاد که حاوی ۵۸۴۰ بیت است. وی در ماه ربیع الثانی به سال ۹۳۰ ه. ق. در ۸۳ سالگی در زبیده وفات یافت. (النور السافر ص ۱۳۷) (ریحانة

الادب ج ۴ ص ۱۶).

قاضی مسعود قمی. [مُحَمَّم] [لِخ] رجوع به قاضی قمی شود.

قاضی مسیح الدین. [مُحَمَّم] [لِخ] عیسی. اصلش از بلده ساوه است و در قزوین نشو و نما یافت هم در آنجا کسب کمالات کرد. اعلم علمای عهد خود بود و در عهد سلطنت حسن بیگ ترکمان نظر به حسن صوری و معنوی و قابلیت خود و شفقت خدمت پدرش خواجه شکرالله مستوفی دیوان به تعلیم شاهزاده عالیقدر سلطان یعقوب مشرف و در آن اوان به حسن صوری و معنوی آن شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شاهیاز عشق او گردیده، چندی این معنی مخفی بود، و از آنجا که این مطلب مخفی نیمیاند بعد از ظهور این امر فضولان این معنی را به عرض سلطان رسانیدند. چون پاکی دل و دیده قاضی در کمال و وضوح بود سلطان به مراتب اعتبار او افزود و چندان در مراعات او کوشید که محسود تمام امرا شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از پیشتر احترام یافت و منصب صدارت به وی مفوض گشت.

قاضی مزبور چندان نوازش از سلطان یافت که از حیث تحریر بیرون است. گویند هیچ سلطانی چون او مراعات اهل فضل و هنر نکرده و امیر علی شیر هم مچملی نقل احوال او نموده است. غرض، قاضی مزبور در امر به معروف و نهی از منکر کوتاهی نمیکرد، گویند روزی سلطان یعقوب تریز بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته و ایلچیان را به مجلس طلبیده بود، قاضی بخدمت سلطان رفته گفت لباس طلا مردان را حرام است، سلطان اطاعت کرده تغییر وضع داد. پس از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او را کشت، دیوان قاضی مسیح هزار بیت میثود و مشتمل است بر غزلیات عاشقانه که بیشتر اوقات سلطان یعقوب مخاطب اوست. او راست:

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا
 میکشد هر دم و ره نیست به کوی تو مرا.

✽

راهم درون باغ تو دربان نمیدهد
 گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا
 مفرست سوی من خبر خویش کامدم
 من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا.

✽

هرگز نبود از تو گمان جفا مرا
 دیگر نماند از تو گمان وفا مرا.

✽

دل دشمن منست بخود داده ای رهش
 ز آنرو میان ما و تو دوری فتاده است.

✽

شبی که آن مه بی مهر همنشین منست
ستاره وار بسی دیده در کمین منست.

✽

سویس خبر برید که عسی هلاک شد
او را به مهربانی من آزمون کنید.

✽

نیارم بر زبان نامش ولی چون درد دل گویم
همه داند کز بیداد آن پیمان گسل گویم.
چو توانم ازو جستن وفا از بیم خوی او
حکایت از وفاداری دلدار دگر گویم.
(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۲۷).

قاضی مشهدی. [ي م ه] [اخ] (مولانا...
عبدالوهاب) مردی دانشمند و ذوقنون بود و
قاضی شهر مشهد، و در فن انشاء نظیر نداشت.
و در کتابه قلعه عماد آیه «ارم ذات العماد التي
لم يخلق مثلها في البلاد» را نوشته است.
ظرفا و شعرای مشهد شاگردوی بودند. از آن
ظرفا یکی در صنعت مقلوب مستوی الفاظ
«مرادی دارم» را یافته بقاضی گفت. او به
اندک تأمل «برآید یارب» را جواب داد و این
جواب زیاده از تعریف است. به اسم سیف این
معمی از اوست:

جان از لب لعل تو و دل از سر زلفت
چوینده آب خضر و عمر درازند!

قبر وی در مشهد است.

(مجالس النفايس چ بانک ملی ص ۲۶).
قاضی مظفر. [م ظ ف] [اخ] ابن قاسم،
مکنی به ابو منصور. برادر قاضی الخاقین
محمد بن قاسم شهرزوری است. وی از
ابواسحاق شیرازی فقه را فرا گرفته و با کبر سن
مدتی در سنجار قضاوت کرده و در آخر عمر
نایبنا شده است. سال وفاتش به دست نیامد
لکن ولادتش به سال ۴۵۷ ه. ق. در اربل بوده
و در موصل پرورش یافته است. (ابن خلکان
ج ۲ ص ۴۶) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۶۱).

قاضی معافی. [م] [اخ] رجوع به قاضی
نهروانی شود.

قاضی مکه. [ي م ك] [اخ] فضل الله بن
روزبهان حنفی اشعری اصفهانی، ملقب به
پاشا. از اعظم علمای عامه و جامع معقول و
منقول و قاضی رسمی مکه و مدینه و بسیار
متعصب بود. وی کتاب ابطال الباطل را در رد
کتاب کشف الحق علامه حلی نوشت و قاضی
نورالله کتاب احقاق الحق را در رد کتاب ابطال
الباطل تألیف کرد. یکی دیگر از تألیفات
قاضی فضل الله کتاب مقاصد است در علم
کلام. تاریخ فوت وی به دست نیامد. (ریاض
العلماء باب نون) (روضات) (هدیه الاحباب
ص ۱۷۹) (قاموس الاعلام ترکی ج ۶
ص ۴۶۱۸) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۳۹).

قاضی منشی. [م] [اخ] جمال الدین
محمد بن مکرم بن علی انصاری رویغی.

رجوع به جمال الدین محمد شود.

قاضی منصور. [م] [اخ] عبدالله بن علی
بخاری ملقب به تاج الدین و مشهور به قاضی
منصور و مکنی به ابو عبدالله از اکابر علمای
حنفیه و از مردم سجستان است. تألیفاتی
دارد. او راست: ۱- البحر الجاری فی الفتاوی
که حاوی فتاوی مذاهب اربعة اهل سنت
است. ۲- المختار در علم فقه چنانکه در
فوائد البهیة گفته و در کشف الظنون آمده
است: که تاج الدین عبدالله بن علی کتاب
مختار مجدالدین عبدالله بن محمود موصلی
حنفی را که در فقه حنفی است نظم کرده و
ممکن است هر دو باشد. ۳- نظم السراجیه که
کتاب سراجیه را که در فرائض است به نظم
در آورده است. وی به سال ۷۹۹ ه. ق. در
۷۷ سالگی وفات یافت. (کشف الظنون) (فوائد
البهیة ص ۱۰۳) (ریحانة الادب ج ۳
ص ۲۷۶). و رجوع به تاج الدین عبدالله بن
علی شود.

قاضی موصل. [ي م ص] [اخ] محمد بن
عمر بن محمد بن سالم. رجوع به قاضی ابن
جعابی شود.

قاضی موصلی. [ي م ص] [اخ]
قطب الدین. یکی از بزرگان عهد سلطان
غازان خان مغول. رجوع به قاضی نصیر الدین
شود.

قاضی مهذب. [م ه ذ] [اخ] حسن بن
علی، مکنی به ابو محمد. رجوع به حسن بن
علی شود.

قاضی میبیدی. [م ب] [اخ] امیر
حسین بن معین الدین حسینی یزدی میبیدی.
ملقب به کمال الدین و متخلص به منطقی عالم
متبحر فاضل متکلم صوفی ادیب از اکابر علما
و متکلمان متأخر است. اصل وی از قریه میبید
است. وی در شیراز از جلال الدین دوانی و
دیگر اساتید وقت ادبیات و علوم معقول و
منقول را فرا گرفت و بخصوص در تصوف و
هیات و منطق و حکمت شهرت بسزایی یافت
و در شعر نیز ماهر بود. او راست:

بسکه تابد مهر حیدر هر دم از سیمای من
آسمان را سرفرازی باشد از بالای من

چون سخن گویم ز معارضش که آن دوش نبی است
پای در دامن کشد فکر فلک پیمای من

طبع من تا گشت چون دریا ز فیض مرضی
ابر گوهر بار جوید فیض از دریای من

گر نبودی ذوالفقار مهر او در دست دل
لقمهای کردی مرا این نفس از درهای من

خاک راهش در دو چشم من بجای سرمه است
نیک دیدم آفرین بر دیده بینای من.

✽

از بهر فساد و جنگ جمعی مردم
کردند به کوی گمراهی خود را گم

در مدرسه هر علم که آموخته اند
فی القبر یضرم ولا ینفهم.

وی تألیفاتی دارد او راست: ۱- جام گیتی نما
در فلسفه قدیم. این کتاب را به سال ۸۹۰ به
فارسی تألیف کرده و در پاریس با ترجمه آن
به لاتین چاپ شده است. ۲- حاشیه تحریر
اقلیدس خواجه. ۳- حاشیه شرح ملخص
قاضی زاده رومی در هیات. ۴- دیوان
معنیات. ۵- شرح حدیث السکری «صعد
ناذری الحقائق». ۶- شرح دیوان مشهور
منسوب به حضرت امیر (ع). این کتاب دو
مرتبه در تهران مستقلاً و در حاشیه شرح نهج
البلاغه نواب چاپ شده است. در دیباجة این
کتاب اصطلاحات متصوفه و بخشی از آداب
و رسوم و حالات ایشان و انسان کبیر و انسان
صغیر و مراتب ترقیات بشر در ضمن هفت
فاتحه بیان شده است. ۷- شرح شمسیه. این
کتاب به سال ۱۳۲۷ ه. ق. در حاشیه میزان
الانظام در استانبول چاپ شده است. ۸-
شرح طوابع. ۹- شرح کافیة ابن حاجب. ۱۰-
شرح الهدایة الاثریه در حکمت این کتاب به
شرح میبیدی معروف و در تهران چاپ شده
است و جز اینها وی در حدود سال ۹۰۴ ه. ق.
یا در ۹۱۱ وفات یافت و لفظ قاضی ماده
تاریخ وفات اوست. و یا به سال ۹۰۹ ه. ق.
مقتول گردید. صاحب روضات او را در شمار
علمای عامه قلمداد کرده است ولی ظاهر
الذریعه و بعضی از علمای بزرگ دیگر تشیع
اوست. (کشف الظنون) (هدیه الاحباب
(روضات ص ۲۵۸) (قاموس الاعلام ج ۳
ص ۱۹۵۹) (لغات تاریخیه و جغرافیة ج ۳
ص ۱۱۶) (سقیفیه ص ۲۹۳) و تاریخ یزد
ص ۳۱۳) (الذریعه و ریحانة الادب ج ۴
ص ۱۱۳) (معجم المطبوعات ج ۲ ستون
۱۴۸۷) و رجوع به میبیدی شود.

قاضی میر حسین. [م ح س] [اخ] یزدی.
رجوع به قاضی کمال الدین میر حسین شود.

قاضی ناصحی. [ي ص] [اخ] حنفی.
وی مصنف کتاب مسعودی در مذهب حنفی و
معاصر سلطان محمود غزنوی است. کتاب
مزبور را به نام سلطان محمود تألیف کرده
است. (حبیب السیر ج قدیم جزء چهارم از ج
۲ ص ۱۴۳).

قاضی نجم الدین. [ن ج د] [اخ]
طیسی. رجوع به قاضی طیسی شود.

قاضی نخعی. [ن خ] [اخ] ششریک بن
عبدالله از احفاد مالک بن نخع، مکنی به
ابوعبدالله. عالمی است فقیه عابد فاضل کوفی

۱- از لب لعل «ل» را گرفته که بحساب جمل
سی میشود و دل از سر زلف یعنی قلب آن که فلز
شود و سر آن «ف» است.

۱- از لب لعل «ل» را گرفته که بحساب جمل
سی میشود و دل از سر زلف یعنی قلب آن که فلز
شود و سر آن «ف» است.

با فطانت و ذکاوت از قدمای فقهاء و محدثین عامه یا امامیه که به سال ۹۵ یا ۷۵ در بخارا متولد شد و در عهد خلافت منصور دومین خلیفه عباسی (۱۳۶ - ۱۵۸ ه.ق.) و مهدی سومین خلیفه (۱۵۸ - ۱۶۹) به قضاوت کوفه و اهواز منصوب شد. وی بسیار حاضرالجواب و در قضاء کثیرالصواب بود. نسبت به خاندان رسالت محبت و نسبت به بنی‌امیه بغض بی‌اندازه داشته است. وی در روز شنبه اول ذی‌قعدة به سال ۱۷۷ یا ۱۷۸ ه.ق. در عهد خلافت هارون در کوفه وفات یافت. هارون که در این موقع در حیره بود خود را برای نماز بر جنازه او به کوفه رسانید ولی بعد از وقت رسید. در امامی و یا عامی بودن وی میان علمای رجال اختلاف است. مؤلف تنقیح المقال او را امامی ممدوح شناخته است. (تنقیح المقال و روایات ص ۳۲۷) (ابن خلکان ج ۱ ص ۲۴۴) (تاریخ بسفداد ج ۹ ص ۲۷۹) (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۸۱).

قاضی نصرالله. [نَزُلُ لاه] (بخ) بغدادی. رجوع به قاضی بغدادی نصرالله شود.

قاضی نصرالله. [نَزُلُ لاه] (بخ) ایسن عبدالله. رجوع به قاضی اعن نصرالله شود.

قاضی نصیرالدین. [نَزُدُ دی] (بخ) یکی از بزرگان عهد سلطان غازان خان مغول. غازان خان به سال ۷۰۲ ه.ق. وی را با قاضی قطب‌الدین موصلی به رسالت نزد ملک ناصر فرستاد. (حبیب السیر ج قدیم جزء اول از ج ۳ ص ۵۳).

قاضی نظام‌الدین. [نَزُدُ دی] (بخ) محمد ولد ارشد مولانا شرف‌الدین حاجی محمد. در شمار اعظام فقهای زمان میرزا ابوالقاسم بابر قلمداد میشد ولی قاضی نظام به مزید زهد و تقوی و مهارت در امر درس و فتوی بر اکثر علماء عهد سلطان حسین برتری داشت و مدتی در مدرسه غیاثیه و مدرسه اخلاصیه به مراسم منصب تدریس قیام مینمود و چون از آن منصب استفاده کرد از طرف سلطان به پذیرفتن منصب قضاء هرات تکلیف شد و به وجهی در قطع و فصل قضایای شرعی طریق اجتهاد مسلوک داشت که قصه امانت و دیانت شریح قاضی را منسوخ گردانید. وی در ماه محرم سال ۹۰۰ ه.ق. وفات یافت. مؤلف حبیب السیر رباعی زیر را در تاریخ وفات وی گفته است:

آن کس که شریعت بنظام از وی شد
از حکم قضا سبج عمرش طی شد
از صفحه دل چو محو شد نام نظام
توضیح پذیرفت که فانی کی شد؟

(حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۴۰).

قاضی نعمان. [نَزُلُ] (بخ) ابن محمد، مکنی

به ابوخلیفه. رجوع به ابوخلیفه نعمان شود.
قاضی نورالدین. [زُدُ دی] (بخ) محمد (مولانا...) ولد مولانا نظام‌الدین عبدالقادر طوسی است. وی در علوم شرعی و نوشتن سلوک و سجالات و تمسکات و قیود تمام دارد و منصب قضاء کازرگاه چندی او را بوده و سه چهار سال نیز در دارالسلطنه هرات به اتفاق سایر قضات اسلام قضایای مردم را فیصل میداد. و در زمان مؤلف حبیب السیر در آن منصب باقی بود. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۱۷).

قاضی نورالله شوشتری. [زُلُ لاهت] (بخ) ابن سید شریف‌الدین شوشتری مرعشی سیدی است جلیل که نسب وی با بیست و یک واسطه به سید علی مرعشی. و با بیست و شش واسطه به حضرت زین العابدین میرسد. وی از اعظام علمای اسلام در عصر صفویه و فقیه اصولی، محدث رجالی، ادیب ریاضی و معقولی منقولی، متکلم جدلی شاعر ماهر و به کمالات صوری و معنوی معروف است. او به سال ۹۵۶ ه.ق. در شهر شوشتر متولد شد و در همان شهر به تحصیل علم همت گماشت و به سال ۹۷۹ به مشهد رفت و از محضر درس علامه عبدالواحد شوشتری بهره‌مند گردید. سپس به سال ۹۹۳ در زمان اکبر شاه هندی به هندوستان رفت. و مدتی در لاهور متصدی منصب قضاء شد و اهتمام تمام در انجام دادن وظائف و امر به معروف و نهی از منکر و تبلیغات دینی داشت و تألیفات سودمند و بسیاری در فنون مختلف پرداخت که همه حاکی از تبحر و جامعیت او در معقول و مستقول میباشد. در تألیفات وی روانی و شیوایی و شیرینی و جذبه خاصی است که دلها را تحت تأثیر قرار میدهد. علامه سید شهاب‌الدین مرعشی نجفی در مقدمه کتاب احقاق الحق از یکصد و چهل تألیف از تألیفات وی نام برده‌اند و از آنجمله است: ۱- احقاق الحق. این کتاب را در رد کتاب ابطال الباطل قاضی فضل‌بن روزبهان که در رد کتاب نهج الحق و کشف الصدق علامه حلی است تألیف کرد و در فن خود بهترین کتاب است. کتاب مزبور چند مرتبه به چاپ رسیده و اینک چاپخانه اسلامیة تهران دست بکار چاپ دیگر از آن است که بیش از ده جلد پیش‌بینی میشود و تا کنون سه جلد آن چاپ و منتشر شده است. امتیاز این چاپ مقدمه پرارزش و حواشی محققانه و سودمندی است که به قلم آیه‌الله مرعشی نجفی زیب آن گردیده است. ۲- القام الحجر فی الرد علی بن الحجر. ۳- تفسیر قرآن در چند جلد. ۴- حاشیه بر شرح موافق. ۵- حاشیه بر تفسیر بیضاوی. ۶- حاشیه بر شرح اشارات محقق طوسی. ۷-

دلائل الشیعة فی الامامة. ۸- دیوان قصائد. ۹- دیوان شعر. ۱۰- دافعة الشقاق ۱۱- الذکر الابقی. ۱۲- رساله فی ذکر اسامی وضاعی الحدیث و بیان احوالهم. ۱۳- رساله فی رد شبهة فی تحقیق العلم الالهی. ۱۴- رساله فی حقیقة الوجود و رساله اخری فی انه لامثل له. ۱۵- النور الانور الازهر فی تنویر خفایا رساله القضاء و القدر للعلامة الحلی. ۱۶- رساله‌ای در اسطرلاب و این رساله مشتمل بر صد باب و فارسی است. ۱۷- رساله فی الکلیات الخمس. ۱۸- شرح گلشن راز شبستری. ۱۹- الصوامر المهرقة فی الرد علی الصواعق المهرقة. ۲۰- گوهر شاهوار، فارسی. ۲۱- گل و سنبل، فارسی. ۲۲- کتاب فی القضا و الشهادات. ۲۳- مجالس المؤمنین و این کتاب مشهوری است و چند مرتبه چاپ شده است. ۲۴- الشرح علی مقامات الحریری. ۲۵- الشرح علی مقامات بدیع الزمان. قاضی نورالله در نظم عربی و فارسی نیز دستی توانا داشته و شعر نیکو میسروده و به نوری تخلص میکرد و است و اینک نمونه‌هایی از اشعار او:

لقد اسمعت لو نادیت حیا
ولکن لاحیاء لمن تتادی
و ناد لو نفخت بها ضائت
ولکن انت تتفخ فی رمادی.

شاه سریر ولایت علی عالیقدر
که کنه او نشناسد جز ایزد متعال
بقرب پایه حشش نمیرسد هر چند
ز شاخ سدره کند وهم نردبان خیال
تا آنکه گوید:
خوشا دمی که شوی ساقی شراب ظهور
موالیان تو نوشند جام مالامال
از آن میی که گر ابلیس از آن خورد جامی
چو جبرئیل شود از مقربان جلال.

به تاراج دل ما هر زمان ای غم چه می‌آیی
متاع خانه درویش غارت را نمی‌شاید.

عشق تو نهالی است که خواری ثمر اوست
من خاری از آن بادیه‌ام کاین شجر اوست
بر مانده عشق اگر روزه گشائی
هشدار که صدگونه بلا حاضر اوست
و کاین شب هجران تو بر ما چه دراز است
گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرهاد صفت این همه جان کندن نوری
در کوه ملامت به هوای کمر اوست.
وی به سال ۱۰۱۹ ه.ق. به دنبال تألیف کتاب احقاق الحق بدست مخالفان کشته شد و

موافق نوشته قاموس الاعلام وی پس از تألیف کتاب احقاق الحق و مجالس المؤمنین به امر جهانگیر شاه احضار و از مذهبش استفسار شد در پاسخ از راه تقیه گفت سنی هستم شاه گفت جزای قاضی دروغگو چیست؟ گفت عزل و تعزیر است. پس او را از قضاوت عزل و به تازیانه تعزیر کرد، وی در ضربه سوم وفات یافت. قبرش در اکبرآباد هند معروف و مزار است. صاحب مستدرک گوید، وی را به شهید ثالث موصوف دارند. رجوع به مقدمه احقاق الحق تألیف آیه الله مرعشی نجفی و هدیه الاحباب ص ۱۷۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ ص ۴۶۱۸ و ریاض العلماء تألیف میرزا عبدالله افندی ص ۵ و امل الامل و روضات ج ۲ ص ۷۳۱ و ۵۰۱ و شهداء الفضیلة ج نجف ص ۷۱ و کشف الحجب ج کلکته ص ۲۷ و تذکره علمای هند ج لکنهو ص ۲۴۵ و طبقات اکبری ج منشی نولکشور ص ۲۹۲ و تذکره الشعراء ج علیگره ص ۱۳۹ و نزهة الخواطر و بهجة السامع و النواظر ج حیدرآباد جزء پنجم ص ۴۲۵ و صبح گلشن ج شاه جهانی در شهر هویال ص ۵۵۹ شود.

قاضی نورالله. [رُلْ لاه] (بخ) ضیاءالدین. رجوع به قاضی ضیاءالدین نورالله شود.

قاضی نهروانی. [ي ن ر] (بخ) معافی بن زکریا بن یحیی بن حمید بن رجایا حماد بن داود حریری قاضی نهروانی، معروف به ابن طرار یا ابن طراره یا ابن طراز و مکنی به ابوالفتح یا ابوالفرج. از فضول و اساتید علمای شافعی است که فقیه ادیب فاضل شاعر بوده و بخصوص در فقه و ادبیات و حدیث و نحو و لغت تبحر داشته و به نوشته خطیب بغدادی در فقه و لغت و ادب داناترین مردم زمان خود بشمار میرفته است. از ابومحمد باجی نقل است که قاضی نهروانی در هر مجلسی حاضر باشد همه علوم در آنجا حاضر است و اگر کسی وصیت کند که ثلث مال او را به داناترین مردم بدهند باید آن ثلث به قاضی نهروانی تسلیم شود. باری وی ادبیات را از نفظویه و فقه را از ابن الثلج و دیگر تلامذه محمد بن جریر فرا گرفته و به مسلک محمد بن جریر میرفته و به همین جهت او را جریری نیز میگویند. او مدتی در باب الطاق بغداد متصدی مقام قضاء بود و با آن همه دانش و اطلاعات وسیع و عمیقی که داشت فقیر و پریشان حال بود بحدی که در فصل زمستان در جامع رصافه پشت به آفتاب میخوابید و جامه زنده او هر بیننده را به شگفت می آورد. تألیفاتی بدو منسوب است. از جمله: ۱- تاولیل القرآن. ۲- التفسیر الکبیر. ۳- الجلیس الصالح الکافی و الانیس الناصح الشافی که به

الجلیس و الانیس معروف است. ۴- الشافی فی مسح الرجلین. از اشعار اوست: الاقل لمن کان لی حاسداً اندری علی من اسأت الادب اسأت علی الله فی فعله لانک لم ترض لی ماوهب فجازاک عنه بان زادنی وسد علیک وجوه الطلب.

وی در روز دوشنبه ۱۴ یا ۱۸ ذی حجة سال ۳۹۰ ه. ق. در ۸۵ یا ۸۷ سالگی در نهران بغداد وفات یافت ظاهر کلام مؤلف الذریعه تشیع معافی است. (کشف الظنون) (نامه دانشوران ج ۱ ص ۳۴۹) (ابن خلکان ج ۲ ص ۲۱۹) (الذریعه) (ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۵۷).

قاضی ولی. [و] (بخ) دهسی است از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. در ۲۱ هزارگری جنوب خاوری ترکمان و ۱۵ هزارگری شوسه تبریز واقع و کوهستانی، معتدل است. سکنة آن ۲۸۴ تن، آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی وهب. [وَه] (بخ) ابن وهب، مکنی به ابوالبختری. رجوع به الانساب سمانی و رجوع به ابوالبختری وهب بن وهب شود.

قاضیه. [ق] (ج) مرگ. || (ص) شترانی که بدان دیت و خون بها و زکوة و صدقه جایز باشد. (آندراج) (منتهی الارب).

قاضی هبة الله. [هَب تُل لاه] (بخ) ابن احمد مدتی متولی قضاء حلب و نواحی آن و بسیار محترم و جلیل القدر بوده است. نسب وی به ابوجراهد از اصحاب حضرت امیر موصول و اشعار او در نهایت فصاحت و بلاغت و حاوی دقت معنی و حلاوت و ملاحظه لفظ است. او راست:

و ما الذلّ الا ان تبيت مؤملاً
و قد سهرت عینا ک و سنان هاجعا
الخشى امرءا و اشتكى منه جفوة
اذا كنت بالمیسور فی الدهر قانعا.

وی به سال ۴۸۸ ه. ق. در حلب وفات یافت. (معجم الادباء ج ۱۶ ص ۲۱) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۷).

قاضی هبة الله. [هَب تُل لاه] (بخ) ابن سناء الملک. رجوع به قاضی سعید هبة الله شود.

قاضی هجیم. [ح] (بخ) محمد بن اسفندیار یا محمد بن حسن بن اسفندیار املی مازندرانی. مورخی است نامی و با رستمین اردشیر از ملوک طبرستان معاصر و مؤلف تاریخ طبرستان است. و وقایع مازندران و احوال ملوک آن سامان را که از سادات

مرعشی بوده اند تا سال ۷۵۰ ه. ق. نگارش داده و اسامی و القاب ایشان را در بالای منابر خواننده بلکه بنا به ظاهر کلام مؤلف الذریعه در روی نقود و مسکوکات هم نقش کرده است. سال وفاتش بدست نیامد. (الذریعه ج ۳ ص ۲۶۲) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۸).

قاضی هروی. [ي ه ر] (بخ) محمد بن احمد عبادی، مکنی به ابوعاصم. از مشاهیر علما و فقهای شافعی است که به سال ۳۷۵ ه. ق. در هرات متولد شد. وی ابتدا در هرات و بعد در نیشابور از دانشمندان بزرگ آن روزگار دانش آموخت و پس از سیاحت بسیار و تکمیل دانش و تربیت شاگردان فراوان به سال ۴۵۸ ه. ق. درگذشت. تألیفاتی دارد. از آن جمله است: ۱- ادب القضاة. ۲- الهادی. ۳- المیسوط. ۴- طبقات الفقهاء. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی هروی. [ي ه ر] (بخ) محمد برهان الدین. یکی از کسانی است که به منصب صدارت سلطان حسین میرزا نائل گشته است. (حبیب السیر ج قدیم جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۴۰).

قاضی همدان. [ي ه م] (بخ) قاسم بن حکیم بن کثیر. رجوع به قاسم عرنی شود.

قاضی یحیی. [ي ح ي] (بخ) از علوم ظاهری بهره مند و اشعارش دلپسند و برادرزاده قاضی عبدالله است. مدتی در هندوستان در خدمت پادشاه به منصب کتابداری سرکار سرافراز بوده و آخر الامر در کاشان متوطن شد. این اشعار او راست:

درد دل من نهفتنی نیست
وین درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وانشد دل
این غنچه مگر شکفتنی نیست.

✽

ای همنفسان میدهم امروز نشانی
فردا که شوم کشته نهان قاتلم این است.
پشت خم، موی سپید، اشک دمام، یحیی
تو بدین هیأت اگر عشق نورزی چه شود.

✽

عاشق آن است که غمگین زید و شاد بمیرد
همه عمر بود بنده و آزاد بمیرد
باورم نیست که هرچند وفادار نباشد
کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد.

✽

چام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی
تا توبه ای که کرده ام آن نیز بشکنم.

✽

آخر سر خود در ره آن ماه نهادیم
اول قدم است آنکه در این راه نهادیم.

✽

گفتی که بس کن خدمتم نتوانم این زارم بکش



قاطر

— امثال:

به قاطر گفتند پدرت کیست گفت اسب آقا دایم است.

مثل قاطر پیشاهنگ. مثل قاطرچیها.

مثل قاطر. صبر قاطر. رجوع به قاطر شود.

قاطر. [ط] [ع ص] شتری که بول او چکان باشد. [اشلم چکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قاطراولن. [ط] [أل] [اخ] دهسی است از دهستان سرورود بخش رزن شهرستان همدان. در ۱۲۰۰۰ گزی باختر قصبه رزن و ۳۰۰۰ گزی باختر راه اتومبیل رو رزن به رمق واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم، لبنیات، نخود، انگور، گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. گل و لای چشمه این ده پشم را به رنگ مشکی درمی آورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قاطربار. [ط] [ا مرکب] در اصطلاح مردم اصفهان بیست و پنج من است به من تبریز.

قاطربان. [ط] [ص مرکب] آنکه قاطرها را نگهداری و راهنمایی کند. قاطرچی.

قاطرچی. [ط] [ص مرکب] آنکه قاطرها را نگهداری و راهنمایی کند. قاطربان. استروان. استربان. بغال. چاروادار. چارپادار. پاسبان و خدمتگار استر. (ناظم الاطباء).

قاطرچی. [ط] [اخ] دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. در ۱۶ هزارگزی شمال باختری ارومیه و ۶ هزارگزی باختر شوسه ارومیه به سلماس واقع و دره و معتدل مالاریائی است. ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش

مخزن الادویه) (ترجمه ابن بیطار). و آن نباتی است که برگ آن کوچک شبیه به برگ آس و زیتون میباشد و آن دو صنف است، صنفی ثمر آن شبیه به کرسنه و بیخ آن باریک مانند بیخ اذخر و شش و یا هفت سر دارد و چون خشک شود منحنی گردد. سر آن به سوی اسفل و در شکل شبیه به ناخهای حداءه مرده و صنفی دیگر سر آن مانند سیبی کوچک و بیخ آن مانند تخم زیتون و برگ آن شبیه به برگ زیتون در رنگ و شکل و بزرگتر از آن و ثمر آن کوچک بقدر نخودی و سرخ و سوراخ. افعال و خواص آن: آشامیدن آن به شرط آنکه در حین آشامیدن بقصد محبوب و مادر او بیاشامند باعث محبت و تعشق است و در بلاد انطاکیه آن را مستعمل دارند در دوستی و گفته‌اند تعلیق آن مانع تعشق است. (مخزن الادویه). قاطانقی. (شعوری ج ۲ ص ۲۲۵).

قاطانیقی. (مغرب، ا) قاطاطیقی. کف العقاب. (فهرست مخزن الادویه). قاطانقی. رجوع به قاطانقی شود.

قاطب. [ط] [ع ص] درهم کشیده. (مهذب الاسماء). وجه قاطب؛ روئی درهم کشیده و دندان پدید آمده. مرد ترشروی چین‌ایرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اکسی که آمیخته میکنند شراب را. (ناظم الاطباء). [ا] شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قاطبه. [ط] [ع] [ا] همه. (منتهی الارب) (آندراج):

دل بستم به قاطبه سروقامتان
نیشکر است جای قرار غضنفرم.

محسن تأخیر (از آندراج).
قاطبه. [ط] [ب] [ن] [ع] ق. قاطبه. تمام. همه. (آندراج). عموماً. جمعاً. طراً. کلاً. کافه.

قاطر. [ط] [ع] [ا] خون سیاوشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دم الاخوین. (فهرست مخزن الادویه).

قاطر. [ط] [ا] قاطر. استر. بغل. ظاهراً این لفظ به تائید فوقانی بوده و متأخرین به طاء بدل کرده‌اند. (آندراج). حیوانی است قوی که تا پنجاه من بار حمل میکند، عموماً برای بارکشی ولی برای سواری هم تربیت مینمایند. بهترین جنس قاطرهای ایران در نواحی جنوبی و مخصوصاً در بروجرد زیاد میباشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۰۹). حیوانی است که از اجتماع مادیان و خرز تولید میشود، از خر بزرگتر و از اسب کوچکتر است. از جمله خصائل او یکی لجاجت و صبر کردن بر مشقات است و در جاهائی که گذشتن اسب از آنها دشوار است او به آسانی میگذرد. کوهنشینان به داشتن آن مایلند.

یا مزد خدمتگاریم یا جرم نافرمانیم.
(آتشکده آذر ج شهیدی ص ۱۶۹).
قاضی یزدی. [ی] [ا] [اخ] کمال‌الدین میرحسین. رجوع به قاضی کمال‌الدین میرحسین شود.

قاضی یعقوب. [ی] [اخ] ابن ابراهیم معروف به ابویوسف. رجوع به ابویوسف یعقوب بن ابراهیم شود.

قاضی یقینی. [ی] [اخ] عبدالله. اصلش از لاهیجان است و هم در آنجا شهادت یافته. او راست:

یک سخن نشنیدم از وی پیش مردم تا بکی
هر زمان نقل دروغی از زبان وی کنم.

ای خوش آن شهباه که با افسانه میلی داشتی
درد دل میگفتم و افسانه مینداشتی.
(آتشکده آذر ص ۱۶۸).

قاضی یوسف. [ش] [اخ] ابن رافع. مکنی به ابن شداد. رجوع به ابن شداد بهاء‌الدین شود.

قاط. [قاطط] [ع ص] نرخ گران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). يقال وردنا ارضاً قاطاً ای غالباً سحرها؛ وارد شدیم در زمینی که گران بود نرخهای آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قاطاثر. [ث] [مغرب، ا] قاتاثر^۱. (فرهنگ دزی ج ۲ ص ۲۹۶). رجوع به قاتاثر شود.

قاطاجانیس. (مغرب، ا) اشقیل. (فرهنگ دزی). اسکیل. (فرهنگ دزی). گیاهی است دوائی. پیاز موش. رجوع به پیاز موش شود.

قاطاغوریاس. (مغرب، ا) مقولات: قوانین المفردات من المقولات و الالفاظ الدالة علیها. (عیون الانباء ج ۱ ص ۵۹). رجوع به قاطیغوریا و قاطیغوریاس شود.

قاطانقی. [ن] [مغرب، ا] قاطانقی. رجوع به قاطانقی شود:

در ره دلبر درم باید که یابی کام دل
روبری بر روی نازنجات و بر قاطانقی؟

استاد لطیفی (از شعوری).

قاطانقور. [اخ] دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۱۱۵۰۰ گزی جنوب خاوری بوکان و ۷ هزارگزی خاور شوسه بوکان به سفر واقع و کوهستانی و معتدل مالاریائی است. ۲۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاطانقی. [ن] [مغرب، ا] قاطانیقی. (فهرست مخزن الادویه). ظفرالنسر. (ترجمه ابن بیطار). کف - العقاب است. (فهرست

1 - Cathétér. 2 - Scille, Squille.
3 - Catégorie (Katégoria).
4 - Catananche (بطار). (ترجمه ابن بیطار).

و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان
جسوراب‌یافی است. راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاطرچی. [ط] [اخ] دهی است از دهستان
رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد.
در ۴۳ هزارگزی جنوب باختر کوه‌دشت و
۴۳ هزارگزی جنوب باختری اتومبیل‌رو
خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع است. موقع
جغرافیائی آن تپه ماهور و معتدل مالاریائی
است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از نهر و
چاه و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات،
پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و
صنایع دستی زنان سیاه‌چادریافی است. راه
اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه سوری بوده
چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

قاطرخانه. [ط ن / ن] (امرکب) محل
نگهداری قاطرها.

قاطردار. [ط] (نف مرکب) دارنده قاطر.
قاطرچی. رجوع به قاطرچی شود.

قاطر قویرقی. [ط ز / ر] (مغرب) ریش بز.
رجوع به ریش بز شود.

قاطر کره. [ط ک ز / ر] (امرکب) بچه
قاطر. کزه قاطر.

قاطرگوتون. [ط گ ت / ز] (اخ) دهی است
از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان
مراغه. در ۲۶۵۰۰ گزی خاور مراغه و
۱۵۰۰ هزارگزی راه ارابه‌رو مراغه به
قره‌آغاج و سراسکند واقع و کوهستانی و
معتدل است. ۷۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از
رودخانه لیلان و چشمه و محصول آن غلات،
توتون، نخود، چغندر و شغل اهالی زراعت و
صنایع دستی آنان چاجیم‌یافی است. راه
مالرو دارد. در دو محل به فاصله ۱ کیلومتر به
نام قاطر گوتران بالا و پائین مشهور است.
قاطر گوتران بالا ۳۷۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاطر مکی. [ط م کی] (ترکیب وصفی،
امرکب) گیاهی است. و عندهم یعنی دم
الاخوین و خون سیاوشان نوعی از آن است.
قاطس اروماتیقی. [ط ؟] (مغرب) امرکب
مرکب) قصب‌الذریه است. (فهرست مخزن
الادویه).

قاطط. [ط] [ع ص] قاط. (منتهی الارب).
سعر قاطط؛ نرخ گران. وردنا ارضاً قاططاً؛
یعنی درآمدیم در زمینی که نرخهای گران
داشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع
به قاط شود.

قاطع. [ط] [ع ص] برنده. جدا کننده. تیز و
بران. (ناظم الاطباء):
کید قاطع مگو که واصل ماست
کید چون گردد آفتاب منیر. خاقانی.

— برهان قاطع؛ حجة قاطع. حتی که شبهه و
شک را میبرد: منکران توحید و تمجید
باریتعالی را به برهان قاطع شمشیر مسخر
گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی).
خطی که یار تراشید و نو بیرون آورد
شد آصفی بی قطع تو حجة قاطع.
خواجه آصفی (از آندراج).

— لبن قاطع؛ شیر ترش زبان‌گزر. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
||ا|| آلت قطع. (ناظم الاطباء). گازی که بدان
جامه و چرم و جز آن برند. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندراج). مقطع. شکلی که
بدان قطع کرده شود. (ناظم الاطباء).
||نوعی دیگر از آهن است که آب میگیرد و از
آن تیغهای رومی و سقلایی و آلت زرگران و
نجاران میسازند و این نوع را قاطع خوانند.
(معرفة الجواهر).

قاطع. [ط] [ع ص] ۲ از مرغان، که به
گرم‌سیر و سردسیر روند در موقعی معلوم از
سال، خلاف آید. ج. قواطع.

قاطع. [ط] [اخ] طایفه‌ای از قبیله بنی‌طرف
از قبائل عرب خوزستان. (جغرافیای سیاسی
کیهان ص ۹۲).

قاطع الشوهه. [ط ع ش و] [ع ص]
مرکب) (دوای ... دوائی است که شهوت را
ببرد:
آن سیه‌رو که نام او قهوه‌ست
دافع‌النوم و قاطع‌الشوهه‌ست.

قاطع المنی. [ط ع ل م نی] [ع ص]
مرکب) هر دوائی مسخر مجفف است مانند
سداب و شاهدانه و یا میرد و مخدر مانند
افیون و کاهو و یا میرد قوی مانند کافور.
(فهرست مخزن الادویه).

قاطع بودن. [ط د] [مص مرکب] یقین
داشتن. قطع داشتن. ||بِزاً بودن. ||صاحب
تصمیم بودن. درست اجراکننده بودن.

قاطع رحم. [ط ع ز ح] (ص مرکب) کسی
که خویشی را ببرد و پیوند برادری را گسسته
کند. (ناظم الاطباء)

قاطع شدن. [ط ش د] [مص مرکب] قطع
حاصل کردن.

قاطع طریق. [ط ع ط] (ص مرکب)
راهبر. رهبر. رهن. راه‌زن. (مهذب الاسماء)
(ناظم الاطباء). ج. قطاع طریق. (مهذب
الاسماء). قاطعان طریق:

امیر قافله را هم تغافل شریط است
که بی‌نصیب نماند قاطعان طریق. سعدی.
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق. حافظ.

قاطعون. [ط] [ع ص] ۱ ج قاطع در حالت
رفعی. رجوع به قاطع شود.

قاطعین. [ط] [ع ص] ۱ ج قاطع در حالت
نصبی و جری. ||استأجرین. (آندراج) (؟).

||مسافرین. (غیاث).

قاطل ابيه. [ط ل / ل آ] [ع] امرکب) قاتل
ابیه. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قاتل
ابیه شود.

قاطل ذابا. [ط] [مغرب] امرکب) قاتل ذبیا. بصل
العنصل. (فهرست مخزن الادویه).

قاطل ذبیا. [ط] [مغرب] امرکب) قاتل ذبیا.
بصل‌العنصل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع
به قاتل ذبیا شود.

قاطمه. [م / م] [ترکی] امرکب) رسن از موی.
رجوع به قاتمه شود.

قاطن. [ط] [ع ص] (مقیم. غیاث) (مهذب
الاسماء). اقامت کننده. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). باشند. متوطن. (ناظم الاطباء).
||آخادم. ج. قُطَّان و قَطین و قاطنة. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب). خدمتکار. جج،
قُطَّن. (ناظم الاطباء).

قاطن الدنيا. [ط ن د ن] [ع ص] امرکب)
باشنده در دنیا. باشند در این عالم. مردم.
(ناظم الاطباء).

قاطنون. [ط] [ع ص] ۱ ج قاطن در حالت
رفعی. رجوع به قاطن شود.

قاطنة. [ط ن آ] [ع ص] تأسیث قاطن. ||ج
قاطن. (منتهی الارب).

قاطنة. [ن آ] [اخ] ۳ شهری در جلیل که عیسی
نخستین معجزه خویش مبنی بر تبدیل آب به
شراب را در آنجا انجام داده: چون آب را
شراب کرد در قاطنة جلیل، و در سیم روز شد
عروسی در قاطنة جلیل. (دیانتسارون،
ص ۴۶).

قاطنین. [ط] [ع ص] ۱ ج قاطن در حالت
نصبی و جری. رجوع به قاطن شود.

قاطوع. (مغرب) امرکب) پسر قاطونا است.
(فهرست مخزن الادویه).

قاطو خوس. (مغرب) امرکب) هو الجمود. (بحر
الجواهر).

قاطوس. (مغرب) امرکب) از کلمه یونانی کیتِه ۴،
کِس ۵. حوت. (نشوء‌اللغة). ماهی بزرگ و آن
را غاطوس و عاطوس و قیطس و فاغوس نیز
آورده‌اند. این کلمه را دمیری فاطوس با فاء
ضبط می‌کند.

قاط و قوط. [ط] [امرکب] از اتباع غوغا.
کب‌کب. (از فرهنگ رازی). قارت و قورت.

قاطول. (اخ) نام موضعی است بر دجله.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و آن نهری
است مجاور قادسیه که گویا از دجله بریده
شده است و این نهر پیش از بنای سامرا در آن
سرزمین به امر هارون الرشید عباسی جاری

1 - Ephedra. 2 - Emigrant.
3 - Cana. 4 - Kété. (Cétacé).
5 - Kétos.

گردید و امر وی بر دهانه آن کاخی بنا کردند و آن را ابوالجند (پدر قشون) نامیدند زیرا آن قصر کنار نهری ساخته شده بود که از آن نهر زمین‌های بسیار کشت و زرع میشد و آرزو قه لشکریان از آن تأمین میگردد. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۱۴).

قاپول. (بخ) دهی جزء دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند. در ۴ هزارگزی خاور گرمسار و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه تهران به سمت واقع است. موقع جغرافیائی آن چلگه و معتدل است. ۸۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از حبله رود و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت است. از آثار قدیمه امامزاده‌ای دارد. راه از طریق الهوردی آباد ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاپول کسروی. (لک ز) [بخ] نام نهری است بر بالای قاپول هارون الرشید که آن را به دستور کسری انوشیروان حفر کرده‌اند. این نهر از قسمت شرقی دجله سرچشمه میگردد و از طسوج بزرگ شاپور [بزرگسپور] دهی را مشروب میسازد. این قاپول پیش از قاپول هارون کنده شده است. جحظه برمی در ضمن اشعاری گوید:

الی شاطیء القاطول بالجانب الذی
به القصر بین القادسیة والنخل.

(معجم البلدان ج ۷ ص ۱۱۴).

قاپون. (مغرب، ل) نوشادر. (تحفه حکیم مؤمن). چیزی است مانند نمک و به فارسی نوشادر گویند و بیشتر سفیدگران به کار برند. (برهان) [آندراج]. [خرزبه هندی. (مهدب الاسماء).

قاپون. (بخ) از توابع مصر است. مستوفی آرد: هم در آنجا (عجائب المخلوقات) آمده که در قاپون از توابع مصر چشمه‌ای است آبی از او برمی آید قطرات آن که بر زمین می افتد آتش مینماید. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۹۰).

قاپونی. (مغرب، ل) شش ابولوس باشد. سته ابولوس. (بحر الجواهر).

قاپی. (از ترکی، ص) مخلوط. در آمیخته. رجوع به قاتی شود.

— قاپی کردن؛ مخلوط کردن. درهم کردن. آمیختن. در آمیختن. رجوع به قاتی کردن شود.

قاپی پاتی. (ص مرکب، از اتباع) درهم و برهم. مخلوط بی تناسب. رجوع به قاتی پاتی شود.

قاپی پاتی شدن. [ش د] [مص مرکب] مخلوط شدن. (فرهنگ رازی). رجوع به ترکیب قاتی پاتی شدن شود.

قاپیخوبا. (مغرب، ل) حنظل. (فهرست مخزن الادویة).

قاپیغوریاس. (مغرب، ل) مقولات عشر. قاپیغوریاس. رجوع به قاپیغوریاس شود.

قاپیغوریاس. (مغرب، ل) مقولات عشر. (اساس الاقتباس ج دانشگاه ص ۳۴). واضح منطبق افتتاح این علم به ایراد ذکر اجناس عالیه کرده است که آن را مقولات عشره خوانند و هر چند رأی متأخران آن است که به سبب آنکه تعیین طبایع کلیات چه عالی و چه سافل و اشارت به اعیان موجودات چه جوهر و چه عرض، تعلق به صناعت منطبق ندارد، و تحقیق مسائل این نوع بر منطقی نیست، اشتغال به این مباحث در منطبق محض تصف و تکلف باشد. اما شبهت نیست که صناعت تحدید و تعریف و اکتساب مقدمات قیاسات بی تصور مقولات که اجناس عالیه‌اند و تمیز هر مقوله از مقوله‌های دیگر متمتع باشد و نیز وقوف بر این فن اقتدار بر ایراد امثله و نظایر در هر مسئله به سهولت که اسهل طرق ایضاح آن است فائده دهد. پس از این جهت نکت و قواعد این فن را بر سبیل نقل و حکایت ذکر کرده‌اند از جهت ارشاد مبتدی و حواله طالب تحقیق، خود با کتب اهل این صناعت باشد و الله الموفق. جمهور حکماء بر آن متفق‌اند که معظم ماهیاتی که عقول و اذهان را به آن احاطتی تواند بود در تحت این ده مقوله محصور است. و بیرون اموری معقول که عامتر از این مقولات باشد و لازم اکثر ماهیات بود، مانند وجود، وجوب و امکان، و یا چیزهایی که مبادی و نهایات بعضی انواع بود مانند وحدت و تقطه و آنک هر یکی از آن نوع حقیقی‌اند ولیکن در تحت جنس منطقی نیامده‌اند چیزی دیگر از اعیان موجوداتی که به دلالت لفظی در ذهن متمثل تواند شد، از این مقولات خارج نیفتد و اعتماد در حصر این مقولات در این ده جنس هر چند در آن سخن بسیار گفته‌اند، بر استقراء است، و بیان آنکه وجود جنسی عام نیست این ده مقوله را آن است، که تصور این معانی با شک در وجود آن ممکن است، و تصور ماهیت بی تصور تمامی ذاتیات ناممکن، پس اگر وجود، جنس این معانی بودی تصور آن با شک در وجود ممکن نبود، و نیز عقل علتی و سببی تطبیق لون بودن سواد را و شکل بودن مثلث را، و موجود بودن سواد و مثلث را علتی و سببی طلبید، پس اگر موجود، جنس بودی حکم او در عدم احتیاج به علت حکم دیگر اجناس بودی، و نیز جنس بر انواع و اشخاص که در تحت او باشند بتواطی محمول بود و وجود بر موجودات به تشکیک محمول بود چه موجود به خود از موجود به غیر و قائم بذات خود از

قائم بغیر و موجود قار از موجود غیر قار، به وجود، اولی باشند، پس وجود جنس این مقولات نبود بل از قبیل لوازم باشد. (اساس الاقتباس ج دانشگاه ص ۳۴ و ۳۵).

مقولات عشر عبارت است از مقوله جوهر رجوع به اساس الاقتباس ص ۳۵ و ۳۶ شود. و مقولات نهگانه عرض: ۱- مقوله کم. رجوع به اساس الاقتباس ص ۳۹ به بعد و قارالذات شود. ۲- مقوله کیف. ۳- مقوله مضاف (اساس الاقتباس ص ۴۶). ۴- مقوله وضع. (اساس الاقتباس ص ۴۹). ۵- مقوله این. ۶- مقوله متی. رجوع به اساس الاقتباس ص ۵۰. ۷- مقوله جده. ۸ و ۹- مقوله ان یفعل و ان ینفعل. (اساس الاقتباس ص ۵۱).

قاپیغوریاس. (بخ) کتاب اول از حکمت ارسطو درباره مقولات عشر که فرفریوس و فارابی آن را تفسیر کرده‌اند و دکتر زنگر آن را از روایت اسحاق بن حنین با متن یونانی و مقدمه به لغت لاتینی منتشر ساخته. این کتاب در لایپزیک به سال ۱۸۴۶ م. طبع شده است. **قاپیغوریاس**. (مغرب، ل) مقولات عشر. رجوع به قاطاغوریاس و قاپیغوریا و قاپیغوریاس شود.

قاپینتی. (مغرب، ل) دانه‌ای است سیاه و قرمز که در طب سودی برای آن نیست. گویند اگر پنهانی گرفته و آویزه گردد از عشق جلوگیری شود. (تذکره اولی الالباب ضریر انطاکی ص ۲۶۱). رجوع به قاطانقی شود.

قاپی ور قاپی. [و] (ص مرکب) درهم برهم. (فرهنگ رازی). قاپی پاتی.

قاپیة. [ی] [ع] (ل) بیرونی گوید: هر قاپیة یک من و ربع من است. (الجواهر ص ۳۶).

قاع. (ع) زمین پست هموار دور از کوه و از پشته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زمین راست و هموار. (ترجمان علامه جرجانی ص ۷۷). کویر. (نصاب). ج، قیع، قیعه، قیعان، اقواح، اقوح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب):

نه روشندلی زاید از تیره اصلی

نه نیلوفری روید از شوره قاعی. خاقانی. همچنین در قاع بسیط مسافری گمشده بود. (گلستان).

قاع. (بخ) نام قلعه‌ای است در مدینه طیبه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و به آن «أطم البلیون» گفته میشود و در کنار آن چاهی است موسوم به چاه غدق. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۱۵).

قاع. (بخ) منزلی است در راه مکه پس از عقبه، نسبت به کسی که به طرف مکه میرود و پس از آن زیاله است. (معجم البلدان ج ۷

ص ۱۵) (تزهة القلوب ج ۳ ص ۱۶۷).

قاع. (بخ) (یوم الا...) روزی است از روزهای عرب. ابوالحمد گوید این روزی است که در آن حادثه میان بکرین وائل و بنی تمیم اتفاق افتاد و در این روز اوس بن حجر بدست بسطامین قیس شیبانی اسیر گشت و در این باره آمده است:
بقاع منعناه ثمانین حجة
و بعضاً لنا اخراجه و مسائله.

(معجم البلدان ج ۷ ص ۱۵).

قاعاً صصاف کردن. [عَنْ صِ صِ كَ دَ] (مص مرکب) بالتمام ویران کردن. هرچه بود غارت کردن.

قاع النقیع. [عَنْ نَ] (بخ) نام موضعی است در دیسار سلیم که گروهی از شاعران در شعرهای خود از آن یاد کرده‌اند. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۵).

قاعب. [ع] [ع ص] باران سخت چنانکه پوست از روی زمین برود. (مهذب الاسماء).
[[گرگ بابانگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). الذنب الصیاح. (تاج العروس).

قاعده. [ع] [ع ص] جالس. نشسته. (غیث). نشیننده. مقابل قائم:

گر به خدمت قائمی خواهی منم

ور نمی خواهی به حسرت قاعدی. سعدی.
[[آنکه بجنگ نشده است، مقابل مجاهد:
فضل الله للمجاهدين علی القاعدین اجراً
عظیماً. (قرآن ۹۵/۴). [[گروهی از خوارج.
[[نهال خرما که تنه گرفته باشد. [[خرمان که دست به وی رسد. [[جوال پر از دانه. [[زنی که از حیض و زه و بیچه و شوی باز ایستاده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). زن از حیض و فرزند نو می‌دشده. و لم یسدخلها الهاء
لاختصاصها بالمرأة کالحائض و الحامل. ج. قواعد. (منتهی الارب): و القواعد من النساء اللاتی لایرجون نکاحاً. (قرآن ۶۰/۲۴).
[[جماعتی که دیوان نباشد ایشان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[
پلیدی. [[سستی. [[گرائی است در پیوند دست و پای ستور. (منتهی الارب) (آندراج).
[[مرواریدی است که نصفی مدور مسطح باشد. (جواهرنامه). [[چوب: قواعدالبیت؛
بنیادهای خانه. قواعدالهودج؛ چهارچوب بر پهنای هود. (منتهی الارب).

قاعدگی. [ع د / د] (حامض) حیض. بی‌نمازی. خون دیدگی. عذر شدن. لک دیدن.

قاعدون. [ع] [ع ص] [ع] قاعد در حالت رفعی. رجوع به قاعد شود.

قاعده. [ع د] [ع ص] تأنیث قاعد. رجوع به قاعد شود. [[اصل. (کشاف اصطلاحات الفنون). بنیاد. (آندراج) (زمخشری). بنیاد دیوار. (ترجمان علامه جرجانی):

سپاه بی حد بود و سلاح بی مر بود
ولیک قاعده ملک تو خدای نهاد.

مسعود سعد:

چون نماوند خانه‌ها را قاعده

مؤمنان مانند نفس واحده. مولوی.
[[چوبی از چوبهای هودج. (منتهی الارب).
[[مسأله. [[ضابطه. [[مقصد. (کشاف اصطلاحات الفنون). دستور. (آندراج).
قانون. (کشاف اصطلاحات الفنون) (بحر الجواهر). آئین: چون قاعده و قانون بر آن نهاده آمده است... (تاریخ بیهقی). و سخن بر این جمله بود که کارها بر قاعده راست نمی‌بیند. (تاریخ بیهقی). [[اصطلاح حکمت) قاعده را تعریف کرده‌اند به اینکه آن امری است کلی، منطبق بر همه جزئیاتش هنگامی که احکام جزئیات از آن شناخته می‌گردد و این تفسیری است مجمل و تفصیلش این است که قاعده قضیه‌ای است کلی و شایستگی دارد که کبری شود صغرای سهل‌الوصول را تا که فرع را از قوه به فعل درآورد. سید سند گوید: تعریف دوم از آن جهت تفصیل دارد که بدان دانسته میشود مراد از امر کلی در تعریف نخست قضیه کلی است نه مفهوم کلی چون انسان مثلاً اگرچه برخی از کوه‌اندیشان بر آن رفته‌اند و نیز دانسته می‌گردد که مراد از جزئیات، جزئیات آن امر کلی چنانکه توهم میشود نیست زیرا برای قضیه جزئیاتی نیست که قضیه بر آن حمل شود تا چه رسد به اینکه برای آنها احکامی باشد که از قضیه شناخته گردند. بلکه مراد جزئیات موضوع قضیه است زیرا برای آن جزئیات احکامی است که از قضیه میتوان آنها را شناخت و بدین ترتیب قضایای شرطیه (شرطیات) نیز از تعریف بیرون می‌روند، چه برای آنها موضوع نیست و نیز دانسته می‌گردد که آن احکام در قضیه‌ای که آن قضیه بر آنها بالقوه مشتمل است مندرج هستند و همین اشمال مراد است از انطباق امر کلی بر جزئیات موضوع خود به اعتبار احکام جزئیات که از آن امر کلی شناخته میشوند. پس در عبارت دوم سه موضوع تفصیل پیدا میکنند که در عبارت نخست اجمال داشت و حاصل آن این است که قاعده امری است کلی یعنی قضیه‌ای است کلی و منطبق است یعنی مشتمل است بالقوه بر همه جزئیاتش یعنی جزئیات موضوع هنگامی که احکام جزئیات آن شناخته می‌گردد و آن هنگامی است که استعمال شود برای طلب معرفت احکام جزئیات بدین گونه که آن (قاعده) کبرای صغرای سهل‌الوصولی قرار داده میشود تا معلومی کسب گردد و یا بدان تشبیه شود. پس اینکه می‌گوئی عکس هر سالبه کلیه ضروریه سالبه کلیه دائمه است، این

قضیه‌ای است کلی که مشتمل است بالقوه بر احکام جزئیات موضوع خود یعنی سالبه‌های کلیه ضروریه پس هرگاه خواستی حکم این گفته‌ها را بشناسی که «لاشیء من الانسان بحجر بالضرورة» گوئی این سالبه کلیه ضروریه است و هر سالبه کلیه ضروریه به سالبه کلیه دائمه منعکس گردد پس این نیز به سالبه کلیه دائمه منعکس شود یعنی می‌گوئیم «لاشیء من الحجر بالانسان دائماً» پس قضیه کلی اصل این احکام است و این احکام فروع آن می‌باشند. و نسبت فروع به اصول آن چون نسبت جزئیات است به کلیات خود که بر آنها حمل می‌گردد مثلاً انسان زید و عمرو و بکر را در بر می‌گیرد بوسیله حمل بر آنها و اینکه می‌گوئیم هر انسانی حیوان است مشتمل است بالقوه بر احکام جزئیات. پس امر را مقید به کلی کرده‌اند تا از قضیه جزئی و شخصی احتراز شود زیرا قضایای جزئی و شخصی قاعده نیستند و امر کلی را بصف انطباق استعمال چنانکه ذکر شد وصف کرده‌اند برای یادآوری دو حیثیتی که هر دو در مفهوم قاعده معتبرند یعنی قاعده این دو جهت را باید دارا باشد: هم منطبق بر احکام جزئیات موضوع باشد و هم شایستگی برای استعمال داشته باشد هنگامی که شناخت جزئیات از آن خواسته شود. در این صورت قید انطباق از تعریف قاعده بیرون میکند امر کلی را اگر اخذ شود. بقیاس به احکام جزئیاتی که مساوی با موضوع یا اعم از آن باشند مثلاً «کل ناطق انسان» با مقایسه به «هذا الضاحک انسان» و «هذا الحيوان انسان» زیرا امثال این قضایا اصطلاحاً قاعده و اصل نیستند اگرچه منشأ و مبدأ نتایج حاصله باشند. و قید دوم یعنی «صلاحیت برای استعمال» بیرون میکند امر کلی را نسبت به آن قسمت از جزئیاتی که بدیهی و مستغنی از تعریف هستند چنانکه مستغنی از تشبیه نیز می‌باشند پس آن قاعده‌های منطقی که احکام جزئیات آنها بدیهی هستند چون شکل اول در تحت قانون داخل است نسبت به بعضی از جزئیاتی که برخی از اذهان قاصره را باید بدانها متنبه ساخت پس این قاعده‌ها نباید از منطبق که به قانون تعریف شده است بیرون شوند. چنانکه بعضی گمان کرده‌اند. و بالجمله قضیه کلیه‌ای که برای آن جزئیاتی نیست تا احتیاج به استنباط آنها از موضوع قضیه باشد (نه از راه نظر و نه از راه تشبیه) قانون و قاعده و اصل نامیده نمیشود و قضیه کلیه‌ای که برای آن جزئیاتی هست و بخشی از آنها بدیهی محض می‌باشند و بخشی دیگر چنین نیستند آن قضیه نسبت به جزئیات بدیهی محض قانون و قاعده نامیده نمیشود. اینها خلاصه‌ای است از

آنچه در محاکمات و شرح مطالع و حواشی آن و شرح شمسیه و حواشی آن است و مباحث دیگری دارد که از ذکر آنها چشم میپوشیم مبادا خواننده ملول گردد و بدان که اطباء قاعده را نسبت به قاعده دیگر زیر آن یا زیر آن به قاعده کلی و قاعده جزئی تقسیم کنند و مراد آنان از جزئی، جزئی اضافی است زیرا کلیت در تعریف قاعده اخذ شده و تصور نمیشود که مراد آنها جزئی حقیقی باشد و مراد آنان از قاعده کلی قاعده‌ای است که در تحت آن قاعده‌ای باشد. و از قاعده جزئی قاعده‌ای که فوق آن قاعده باشد مثلاً اینکه میگویند درمان هر بیماری بصد آن است قاعده‌ای است کلی که قواعد جزئی در تحت آن درج است، از قبیل «علاج الغب التبرید». (از کشاف اصطلاحات الفنون). (ص) زن نشسته از حیض. زن نشسته از زادن. (ترجمان جرجانی ص ۷۷). (ا) حیض در تداول زنان، با شدن و بودن صرف شود. (ا) پایتخت. کرسی: دمشق قاعده شام است. (ا) نام ستاره‌ای است در دب اکبر. رجوع به کلمه دب اکبر از علوم صور کواکب نفائس الفنون شود.

قاعده. [ع د ت ن] (ع ق) قانوناً. اساساً. اصلاً. **قاعده الدماغ**. [ع د ت ن د] (ع ا مرکب) عظیم یحمل سائر عظام الدماغ. (بحر الجواهر). استخوانهای دماغ را حمل کند. **قاعده بن**. [ع ا ع ص]. (ا) ج قاعده در حالت نصبی و جری: فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیماً. (قرآن ۹۵/۴). رجوع به قاعده شود.

قاعس. [ع ا ع ص] تقیض حدب است. گود و فرورفته. این اعرابی گوید: اقص کسی است که پشتش فرورفته و گردنش برگشته است. (معجم البلدان).

قاعس. [ع ا ع] (ا) جبال قبله. ابن سکیت گوید: قاعس و مناخ و منزل انقب، یؤدین بطرف ینبع در ساحل (بحر قلمز) است. (معجم البلدان).

قاع صص. [ع ص ص] (ت ترکیب وصفی، ا مرکب) بیابان مستوی: فیذرها قاعاً صصفاً لاتری فیها عوجاً و لا امثا. (قرآن ۱۰۷/۲۰).

عنبر اشهب روید اگر از گیسوی او تایی یک موی ببخشند به قاع صص.

سوزنی

نسف از فر خرامیدن تو یافت کنون فر فردوس اگر بود قاع صص صص. سوزنی. کاروان سبزه تا از قاع صص کردارم صص صص از مرغان روان بر کاروان افشانداند. خاقانی.

قاع صص دیده و صف صف سپه‌داران حاج

کوس را از زیر دستان زیر و دستان دیده‌اند.

قاعف. [ع ا ع ص] باران درشت. (منتهی الارب) (آنستدراج). باران سخت چنانکه پوست از روی زمین ببرد. (مهذب الاسماء).

قاعله. [ع ل ا] (ا) کوه بلند. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ج. قواعل. (مهذب الاسماء).

قاع موحوش. [ع م ا] (ا) موضعی است در یمامه. یحیی بن طالب گوید:

بعدنا و بیت‌الله عن ارض قرقری
و عن قاع موحوش و زندا علی البعد.

و نیز در این شعر که درباره سرزمین قرقری شاعری دیگر سروده قاع موحوش را اراده کرده است:

ایا اثلاث القاع من بطن توضح
حنینی الی اطلاق لکن طویل.

(معجم البلدان).

قاعون. (ا) نام کوهی است بلند در اندلس نزدیک دانیه که از مسافت دو روز راه پیدا است. ابوحفص عروضی زکرمی در اشعاری که درباره زکرم سروده است گوید:

ما راجب متلی یو کس عدله
لو کان یعدل وزنه قاعوناً.

(معجم البلدان) (الحلل السندی ص ۱۱۰).

قاعه. [ع ا ع] (ا) گشادگی. (ناظم الاطباء). گشادگی میان سرای. (آنندراج).

قاعه. [ع ا ع] (ا) موضعی است از بلاد سعدین زید منابن تمیم و پیش از بربین واقع است. (معجم البلدان).

قاعه الدار. [ع ت ن د] (ع ا مرکب) گشادگی میان سرای. (ناظم الاطباء).

قاف. (ا) حرفی است از حروف تهجی. اسم حرف «ق». رجوع به «ق» شود.

قاف. (ع ص) آنکه بی‌نیاز بود از مردمان. (مهذب الاسماء). (امر دواز. مهذب الاسماء).

قاف. (ا) (ا) (کوه...) نام کوهی است مشهور و محیط است به ربع مسکون^۳. گویند پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است و هر صباح چون آفتاب بر آن افتد شعاع آن سبز مینماید و چون منعکس گردد کیود، و این میباید غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که لون لازم اجسام مرکبه است و بسیط را از تلون بهره نیست و همچنین به برهان ثابت شده است که ارتفاع اعظم جبال از دو فرسنگ و نیم زیاده نمیباشد. والله اعلم. (برهان). گویند عنقا بدان آشیان دارد و هم گویند مراد جبال قفقاز و قیق است. و شاید مأخوذ از قافقاز تلفظ یونانی قفقاز است. (کازیمیرسکی). کوهی است گردا گرد زمین گرفته از زیرجد. (مهذب الاسماء). در معجم

البلدان مسطور است که کوهی عظیم است که بگرد دنیا برآمده، از او تا آسمان مقدار یک قامت است، بلکه آسمان بر او مطبق است و سوره قاف اشاره بدو است و چرمش از زمرد است و کیودی هوا از عکس لون او است و ماورای آن عوالم و خلائق فراوانند که حقیقت حالشان غیر از خدای تعالی نداند و در بعضی تفاسیر گوید که از زمرد است و در عجائب المخلوقات و معجم البلدان آمده که همه بیخ کوهها بدو پیوسته است چون حق سبحانه را با قومی غضب بوده باشد و خواهد که بدیشان زلزله فرستد فرشته‌ای را که بر کوه قاف موکل است امر آید که تارک و بیخ آن کوه مطلوب را بچیناند و در آن زمین زلزله افکند و العهده علی الراوی، و چون کوه قاف را اصل کوهها نهاده‌اند اگرچه این از عقل دور است این قدر شرح آن نوشتن درخور بوده. (نزّه القلوب ص ۱۹۸). نام کوه، بقول قدما البرز را بدین اسم مینامیدند (کوفه به پهلوی به کوه گویند و دور نیست قاف همان باشد). (فرهنگ شاهنامه ص ۲۰۹):

وزین مرز پیوسته تا کوه قاف
به خسرو سپارم ابی جنگ و لاف. فردوسی.

ملک جهان بگیری از قاف تا به قاف
مال جهان ببخشی از عود تا به قار.

منوچهری.

ساحری از قاف تا به قاف تو داری
مشرق و مغرب ترا دو نقطه قاف است.

خاقانی.

چون به سرکوه قاف نقطه فادان
خطه بغداد در ازای صفاهان. خاقانی.

چنان یهن خوان کرم گسترد
که سیمرخ در قاف روزی خورد.

سعدی (بوستان).

بیر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیری
که صیبت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است.

حافظ.

— مرغ قاف، مرغان قاف؛ عنقا، سیمرخ؛
باز ارچه گاهگاهی بر سر نهی کلاهی

مرغان قاف داند آئین پادشاهی. حافظ.

قاف. (ا) به سربانی قشر است و به معنی رعی‌الابل نیز آمده. (فهرست مخزن الادویه).

قاف الرقبه. [ع ر ق ب] (ع ا مرکب) پوست گردن. (ناظم الاطباء): اخذه بقاف رقبته؛ او را گرفت به پوست گردن وی. (ناظم الاطباء).

۱- زن: قاعاً صص.

۲- Caouن (الحلل السندی ص ۱۱۰).

۳- کوهی است اساطیری. رجوع به دائرةالمعارف اسلام: Kaf شود. (حاشیه برهان ج معین).

قاف به قاف. [ب] (ق مرکب) کران تا کران:

روی گیتی پر از سلف شد و لاف
همه زرق است و شید قاف به قاف. . اوحدی.
گرم این است رفته قاف به قاف
بی سؤال و جواب و منت و لاف. اوحدی.
قاف تا قاف. (ق مرکب) قاف به قاف. کران تا کران. از یکسر تا سر دیگر این جهان. (امثال و حکم دهخدا). تمام جهان. (آندراج):
جهان قاف تا قاف پر نور کرد
به هر جا که بد ماتمی سوز کرد. فردوسی.
قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو یاد
خود همی دان که بود ارجوان شاه الله.
منوچهری.

قاف تا قاف صیت عدل وی است
گذران بر لب اولی الالباب. سوزنی.
قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت چنانک
تادم صورتش سپیده دم نخواهی یافتن.
خاقانی.
چون خود و چون من بینی هیچ کس در شرع و شعر
قاف تا قاف از بچوئی قیروان تا قیروان.
خاقانی.

هر جا که دلی است قاف تا قاف
از بندگی تو میزند لاف. نظامی.
بزم دست بوسش قاف تا قاف
کمر بسته کله داران اطراف. نظامی.
ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن
چون روی تو بیدیده پشتی چو دل کرده.
عطار.

خویریان چو رخ نمی بوشند
عاشقان در طلب نمی کوشند
یافت عنقا ز عزلت و دوری
قاف تا قاف نام مستوری. اوحدی.

قافزه. [ف] (ع ص) جهنده. (منتهی الارب).
قافزه. [ف ز] (ع ص) مؤنث قافزه. جهنده. (منتهی الارب): خیل قافزه؛ اسبان تیزرو که وقت دویدن برجهند. (منتهی الارب) (آندراج). خیل قوافز نیز گویند. (منتهی الارب).

قافق. [ا] (ا) ابوریحان در قانون مسعودی گوید: قافق قصبه فحص البلوط است.

قافل. [ف] (ع ص) بازگردنده از سفر. (منتهی الارب) (آندراج). || آنکه دست او خشک شده باشد. (مذهب الاسماء). مرد خشک دست. (منتهی الارب). || پوست خشک. خشک پوست. (منتهی الارب).

قافلاء. [ف] (لخ) جائی است. (منتهی الارب).

قافلار. (معرب، ل) پسر سیاوش. (صیدنه ابوریحان در ذیل کلمه پسر سیاوش). و این کلمه لاتینی است و اصل آن کاپیلرا باشد. پسر سیاوش.

قافلانکوه. (لخ) کوهی است از کوههای آذربایجان که از سطح دریا ۱۵۴۰ متر بلندی دارد. این کوه جزء جبالی است که از منتهی الیه شمال شرقی آذربایجان شروع شده و به سواحل جنوبی بحر خزر خود را میرساند و به ملاحظه چشمه های آب گرم معدنی مزوج با مواد گوگردی که در مواضع بسیاری از آن موجود است معلوم میشود که در معرض آتش فشانهای این ایالت واقع و بر اثر زیر و زبر شدن زمین های این نواحی بدست آمده است. قله های کوه های این رشته دارای برف های دائمی است. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۴).

قافلایی. [ع ص] انتسابی است به پیشه عجیبی. سمعانی آرد: من از قاضی ابوبکر محمد بن عبدالباقی انصاری در بغداد شنیدم که می گفت: قافلای نام کسی است که کشتیهای بزرگ را که از موصل و بصره وارد میشوند میخرد و آنها را میشکند و چوب و آهن و قیر و قفل آنها را میفروشد و به کسی که این کار را میکند قافلای گویند. (الانساب سمعانی).

قافلایی. [لخ] جعفر بن محمد بن احمد بن ولید مکنی به ابوالفضل از ثقات مردم بغداد است. وی چیزی از حدیث میدانند. از محمد بن اسحاق صنعانی و علی بن داود قنطری و احمد بن ولید فحام و عیسی بن محمد اسکافی و عبدالله بن روح مدائنی و احمد بن ابی حسیب روایت کند و ابوبکر بن احمد بن جعفر بن مالک قطیفی و عبدالعزیز بن جعفر خرقی و ابوالفضل عبدالله بن عبدالرحمان زهری و ابوالحسن محمد بن مظفر حافظ و ابوبکر احمد بن ابراهیم بن شاذان بزار و ابوالفتح یوسف بن عمر قواس از او روایت دارند. وی در جمادی الاولی سال ۳۲۶ ه. ق. وفات کرد. (سمعانی).

قافلایی. [لخ] حسین بن ادربس بن محمد بن شاذان مکنی به ابوالقاسم از اهل بغداد است. وی از عبدالله بن ایوب خرمی و ابوالفضل بن موسی بنده بنی هاشم و عیسی بن ابی حرب صفار روایت کند و قاضی ابوالحسن جراحی و ابو عمر بن حیویه و ابوالحسن دارقطنی و ابوالقاسم بن تلاج و ابوالحسن محمد بن احمد بن جمیع غسانی از او روایت دارند. وی به سال ۳۲۹ ه. ق. وفات کرد. (سمعانی).

قافلایی. [لخ] سلیمان بن محمد بن سلیمان مکنی به ابوالربیع از محدثان است. وی از عطاء و حسن و ابن سیرین علاقه از مردم بصره روایت کند و مردم بصره از او روایت دارند. ابوحاتم بن حیان گوید: سلیمان در بصره شغل کشتی خری داشت. (سمعانی).

قافلگی. [ف ل] (ص نسبی) منسوب به قافله. آنها که در قافله هستند:

از که پرسند جز از مردم نیک و بد دهر
چون بر این قافلگی مردم سالار و سر است.
ناصر خسرو.
قافله. [ف ل] (ع ل) کاروان. (مذهب الاسماء) (دهار). قیروان:
سوی او از شاعران و زائران شرق و غرب
قافله در قافله است و کاروان در کاروان.

فرخی.
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب
زاع سبیه بیاغ در آورد کاروان. فرخی.
بی سیم سائل تو نرفت ایچ قافله
بی زر زائر تو نرفت ایچ کاروان. فرخی.
کاروان ظفر و قافله فتح و مراد
کازانگانه به صحرای رجای تو کند.
منوچهری.

لشکر پیروی فکند و قافله دل
نا که بر ساعدین و گردن من غل.
ناصر خسرو.
مر مراد میان قافله بود
دوستی مخلص و عزیز و کریم.
ناصر خسرو.

قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
باز جهان رهن است و قافله خوار است.
ناصر خسرو.

در طلب خون من قاعده ها می نهی
در ره امید من قافله ها می زنی. خاقانی.
صد قافله وفا فرو شد
یک منقطع از میان ندیدم. خاقانی.
روزی میان بادیه بر قافله عجم
دست عرب چو غمزه ترکان سنان کشید.
خاقانی.

قافله عشق تو میرود اندر جهان
طائفه عقلها هم به اثر میرود. خاقانی.
فرض شد این قافله برداشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن. نظامی.
چرخ نه بر بی درمان میزند
قافله محتشمان میزند. نظامی.

قافله میشد به کعبه از وله
اقچه بسته شد روان با قافله. مولوی.
یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله.
سعدی (بوستان).

قافله شب چه شنیدی ز صبح؟
مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟ سعدی.
کاروانی در زمین یونان بزدند... لقمان حکیم
اندر آن قافله بود. (گلستان).

— امثال:
این قافله تا به حشر لنگ است.

(آندراج). عندالعرب قوم کانت عندهم معرفة بفضول تشابه اشخاص الناس. (بدايةالمجتهد ابن رشد). رجوع به قافف شود.

قافی. (ع ص) نعت فاعلی از قفو. از پی رونده. پیرو. خادم. خدمتکار. (ناظم الاطباء).

قافیه. [ی] [ع] رجوع به قافیه شود.

قافیتین. [ی] [ع] تننیه قافیه.

ذوالقافیتین. رجوع به ذوالقافیتین شود.

قافیقوا. (معرب، لا) قارافیبو. قاریسوس. سرطان است. (فهرست مخزن الادویه).

قافیه. [ی] [ع] مشتق از قفو.

(آندراج). پس گردن. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). [از پی رونده. (آندراج): آئینه علی قافیه: ای علی اثره. [پس آوند. سروده.

(ناظم الاطباء). در اصطلاح عبارت است از مجموع آنچه تکرار یابد در الفاظ

مشابهة الاواخر یا لفظی متغایر المعانی که واقعند در اواخر مصراعها یا بیت‌ها.

(آندراج). کلمه اخیر از بیت که عاده آن لازم باشد یا آخرین حرف متحرکی در بیت که

پس از آن حرف ساکنی باشد و این حرف ساکن پیروی حرف متحرک را نماید و یا

حرفی که بنای قصیده بر آن باشد. (ناظم الاطباء). نزد شعراء آخرین کلمه از شعر را

گویند. مانند لفظ حومل در این شعر:

قفا نیک من ذکرئ حبیب و منزل
بسقط اللوی بین الدخول فحومل.

و این قول اخفش است. و دیگران گفته‌اند: قافیه از آخر بیت تا نزدیکترین ساکنی که

بدان ملحق گردد، با حرکتی که پیش از آن واقع است، قافیه باشد. و نیز گفته‌اند با

متحرکی که قبل از آن است. بنابراین بنا بر

تعریف اول در شعر مذکور قافیه از حرکت

حاء حومل است تا آخر بیت. و بنا بر تعریف

ثانی از خود حاء تا پایان شعر است. هكذا

ذکر السید السند فی حواشی العضدی. مولوی

عبدالحکیم گوید: قافیه مشتق است از قفو و

آن بمعنی تبعیت است، زیرا قوافی یکی بر اثر

دیگر آید. صاحب مطول گفته: قافیه آخرین

کلمه از بیت می‌باشد. و تقیبه عبارت است از

توافق بر حرف اخیر. و در پاره‌ای از رسائل

آمده که حرف روی اگر متحرک بود قافیه را

مطلقه، و اگر غیر آن بود قافیه را مقیده نامند و

مقیده گاه مردفه و گاه مجرد و گاه مؤسسه

باشد و قافیة مطلقه بر شش قسم بود: مطلقه مجردة، مطلقه مردفه، مطلقه مؤسسه، مطلقه به خروج، مطلقه به ردف و مطلقه به تأسیس و خروج - انتهی. و در رساله منتخب تکمیل الصنایع می‌آورد: قافیه نزد شعراء

در چشم ترم لخت جگر بار گشوده است
هر جا که سرچشمه بود قافله گاه است.

ابوطالب کلیم (از آندراج).

قافنوس. (معرب، لا) کمون بری. شاه‌تره. شاهرخ. کزیرة الحمام^۱.

قافو. (لا) نوعی است از ماهی در رود نیل. (فرهنگ دزی).

قاف و دال. [ف] (ترکیب عطفی، مرکب) علامت اختصاری قول و دلیل. قول و دلیل.

|| مزخرف. هرزه. || هرزه گوئی. || هرزه کاری. || طمطراق. کش و فش. (برهان) (ناظم الاطباء).

قافور. (معرب، لا) لغتی است در کافور. (المعرب جوالیقی ص ۲۶۸). غلاف شکوفه خرما. (منتهی الارب) (آندراج).

قافورنی. (معرب، لا) کافور. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قافور و قافوری شود.

قافوری. (معرب، لا) کافور. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قافور و قافورنی شود.

قاف و لام. [ف] (ترکیب عطفی، مرکب) کنایه از «قل». اشاره است به آیه: اذا قضی

امراً فانما یقول له کن فیکون. (قرآن ۱۱۷/۲ و ۱۱۷/۳):

آن با و ناشکن که به تعریف او گرفت

هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها.

خاقانی.

قافون. (اخ) نام دزی است به فلسطین نزدیک رمله و گویند آن از توابع قیساریه در

ساحل شام است. (معجم البلدان).

قافونی. [نی] [ص نسبی] نسبت است به قافون. رجوع به قافون شود.

قافونی. [نسی] [اخ] ابوالقاسم عبدالسلام بن احمد بن ابی‌حرب امام مسجد

جامع قیساریه است. وی از سلامه بن منیر مجذلی از ابی‌احمدین محمد بن عبدالرحیم بن

ریبعه قیسرانی روایت کند. و قیس ارمنازی روایت نوشته و حافظ بن نجار نقل کرده است.

(معجم البلدان).

قافونی. (اخ) شبل بن علی بن شبل بن عبدالباقی مکنی به ابوالقاسم و ملقب به

صوینی. وی در دمشق از ابوالحسن محمد بن عوف و ابوعبدالله محمد بن عبدالسلام روایت

شنیده و ابوالفتیان دهستانی و عمر بن عبدالکریم از وی روایت دارند. (معجم

البلدان).

قافونیا. (اخ) کوه اصطیفون. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲). این کوه از اقصای چین

میگذرد و در دریای ظلمات که آن را زفتی مینامند فرو میرود. هر این کوه سرزمین

یاقوت و ظلمت واقع است. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲، ۲۳، ۱۳۱).

قافه. [ف] [ع] (ع ص) [لا] ج قائف. پی‌شناسان.

شریک دزد و رفیق قافله.

همه قافله پیش و پسیم.

— قافله شد؛ به معنی «قافله رفت» باشد؛ یعنی سالار رفت که کنایه از فوت شدن پیغمبر باشد صلوات الله علیه. (برهان).

|| کاروان بازآینده از راه حج و جز آن. (مهذب الاسماء). گروه از سفر بازگردنده.

(منتهی الارب) (آندراج). وفد. سیاره: شیادی گیسوان بافت بصورت علویان و با

قافله حجاج به شهری درآمد در هیأت حاجیان. (گلستان). با قافله حجاز بشهر آمد

گفت از حج می‌آیم. (گلستان). || گروه در سفر رونده از روی تغال به رجوع. (منتهی الارب)

(آندراج). ج، قوافل.

قافله باشی. [ف] [ل] [ص مرکب، لا] مرکب) کاروان سالار. قافله سالار. (آندراج).

سردار قافله. (آندراج).

قافله خوار. [ف] [ل] [ل] [خا] (نف مرکب) که قافله را به کام خود میکشد.

قافله اوبار:

قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
باز جهان رهن است و قافله خوار است.

ناصر خسرو.

قافله دار. [ف] [ل] [ل] (نصف مرکب) قافله دارنده. سالار قافله.

قافله زن. [ف] [ل] [ز] (نصف مرکب) دزد قافله. قاطع الطريق:

قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم.

قافله سالار. [ف] [ل] [ص مرکب، لا] مرکب) کاروان سالار. بار سالار. سردار قافله:

هر چه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود.

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی
آهسته که در کوه و کمر باز پسانند.

پیشوای دو جهان قافله سالار وجود
کوست مقصود ز یاسین و مراد از طه.

هندوشاه نخجوانی.

غنچه را چون دل تأثیر جرس میسازد
که چمن قافله سالار کند بوی ترا.

تأثیر (از آندراج).

قافله کش. [ف] [ل] [ل] [ک] [ک] (نصف مرکب) آنکه قافله را راهنمایی کند.

قافله گاه. [ف] [ل] [ل] (مرکب) جای فرود آمدن قافله. || کنایه از دنیا که جای آمدن

ورفتن است:

پست منشین که ترا روزی ز این قافله گاه
گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست.

ناصر خسرو.

از بس دل مردم به رهت چشم بره است
در کوی تو هر نقش قدم قافله گاه است.

محمدعلی جامع (از آندراج).

عجم عبارت است از: مجموع آنچه تکرار یابد در الفاظ مختلفه بحسب لفظ و معنی یا به حسب لفظ فقط و یا بحسب معنی فقط که آن الفاظ واقع شده باشد در اواخر مصراع‌ها و یا بیتها و یا در چیزی که بمنزله آنها باشد. بشرط آنکه مجموع از حروف و حرکاتی معین باشد، مثل روی و تأسیس و اشباع، و آنکه بعضی تمام کلمه را قافیه گویند، و بعضی دیگر مجرد حرف روی را بطریق مجاز است بنا بر قول جمهور و ذکر قید مختلفه برای احتراز است از ردیف و ذکر قید مصراع‌ها و بیتها برای شمول تعریف مطلعها را و قطعه‌ها را و غزلها را و غیر ذلک. و ذکر قید یا در چیزی که بمنزله آنها باشد برای شمول تعریف قوافی را که بعد آنها ردیف آید چه این قوافی اگرچه در اوایل مصرعها واقع شوند، اما حکم آخر دارند چرا که ردیف چون به یک معنی مکرر شود بمنزله معدوم است. اطلاق قافیه بر قافیه اول از شعر ذوالقافیتهین و ذوالقوافی بطریق مجاز است و قید بشرط آنکه مجموع الی آخره بجهت احتراز است از حروف و حرکات که بطریق صنعت لزوم مالا یلزم شاعر تکرار آن را در اواخر ابیات التزام کرده.

انواع قافیه به اعتبار تقطیع پنج است به اجماع اهل عرب و فارس: مترادف، متدارک، متکاسوس، متواتر، و متراکب. و بعضی این الفاظ را القاب قوافی گویند. و بعضی حدود قافیه گویند. و گفته‌اند: مترادف، قافیه‌ای است که بحسب تقطیع در اواخر آن دو حرف ساکن پایایی باشند مثاله این معما به اسم شهاب شعر:

هست پیش ما لب آب حیات دلنواز
آمده همچون حباب از وی برون تبخاله باز.

و متواتر قافیه‌ای است که بحسب تقطیع از ساکن که در آخر او است تا اول ساکن که پیش از این ساکن است از یک حرف متحرک زیاده واسطه نباشد. مثاله، شعر:

شکرده‌نا غمی نداری
دیر آی می مغانه درکش.

و متدارک قافیه‌ای است که بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر او است تا اول ساکن که پیش از آن ساکن است دو حرف متحرک واسطه باشند مثاله، این معما به اسم یوسف شعر:

شمع جان چون سوخت در فانوس تن
شد از آن صورت پریشان حال من.

و متراکب آنکه بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر او است تا اول ساکنی که پیش از این ساکن است سه متحرک واسطه باشند. مثاله، این معما به اسم بهاء، شعر:

ای عطائی دل و دین رفت ز ما سوی عدم
در دل ما چو رقم بست سر زلف صنم.

و متکاسوس آنکه بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر او است تا اول ساکنی که پیش از این ساکن است چهار متحرک واسطه باشند و این بسبب غایت تقلش در اشعار پارسی بغایت اندک است - انتهی. و در جامع الصنایع گوید: قافیه مطلق آن است که قافیه بی ردف و تأسیس و دخیل و وصل و خروج بود. و قافیه مقید آن است که قافیه بعد از ردف اصلی افتد. و قافیه در تلفظ بر حسب تبعیت و اشباع ظاهر گردد، و در تقطیع حذف شود. مثاله، شعر:

دل ز من بردی کنونش خون کنی
گریری جان را ندانم چون کنی.

نون «خون و چون» از این قبیل است. قافیه پیوندی آن است که بیت را چنان انشا کند که معنی بی آوردن قافیه تمام شود. و اما چون آوردن قافیه شرط است بضرورت بیآورد. مثاله، شعر:

ای لبث شکر و سخن شیرین
چه کنی عیش بنده تلخ ببین.

لفظ «ببین» قافیه پیوندی است که اتمام معنی بدان احتیاج ندارد. و قافیه ملک آن است که قافیه در مصراع اول مطلع است، و در آخر دوم بیت همان لفظ را قافیه سازد. و اگر در ابیات دیگر آرد هم روا باشد. لکن استعمال فصحا در بیت دوم است و این از قبیل ایطاء نیست. قافیه متولده آن است که آخر بیت الفاظی متصل الفاظ قافیه آورد که پنداشته آید که الفاظ قافیه از آن الفاظ متصل زیاده شده است. مثاله، شعر:

بست چون بر روی من دلدار در
شد ز اشکم طره دستار تر

دل ز من بردی و جان آواره شد
جان آواره کنون یکبارتر.

(از کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۲۴۱).

و رجوع به کشف‌الظنون شود. قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع چار پیش و چار پس، این مرکز آنها دایره حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره. رجوع به حروف قافیه در همین لغت‌نامه شود:

شادی و بقا بادت و زین بیش نگویم
کین قافیه تنگ مرا نیک بپیخست.

عسجدی. شعر درازتر ز قفا نیک پیش او
کوتاه شود چو قافیه شعر مثنوی.

فرخی. چون من ترا مدحت کنم گویم که خود اعشی منم
از بس که اندر دامنم از چرخ بارد قافیه.

منوچهری. در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم

غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم.
ابوطالب کلیم (از آندراج).
- امثال:

قافیه که آمد باید گفت.
قافیه اندیش. [ئ / ی آ] (نف مرکب) آنکه قافیه سازد. شاعر:

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من
قافیه‌ی دولت تویی در پیش من. مولوی.

قافیه اندیشیدن. [ئ / ی آ] (مص مرکب) کنایه از به فکر فرورفتن است:

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من. مولوی.

قافیه تنگ بودن. [ئ / ی ت] قافیه تنگ شدن (آمدن، افتادن)؛ مشکل بودن (شدن) اتیان قوافی:

خاقانی را گلی بچنگ افتاده‌ست
کز غالیه خالیس چو سنگ افتاده‌ست

زان گل دل او بنفشه رنگ افتاده‌ست
چون قافیه بنفشه تنگ افتاده‌ست. خاقانی.

|| کنایه از عاجز شدن در گفتار و کردار باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (غیث اللغات):

صورت عدل تنگ قافیه است
که ردیف دوام او زبید. خاقانی.

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دل شه قافیه‌شان تنگ‌تر. نظامی.

- امثال:
چون قافیه تنگ آید، شاعر به جفنگ آید.
قافیه سنج. [ئ / ی س] (نف مرکب) شاعر. (ناظم الاطباء). ناظم. ناقد شعر. موزون طبع:

مرغان باغ قافیه‌سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی. حافظ.

ج، قافیه‌سنجان. شاعران. (ناظم الاطباء).
شعرا. (انجمن آرا). مردمان موزون طبع. (آندراج) (برهان):

قافیه‌سنجان چو علم برکشند
گنج دو عالم به سخن درکشند. نظامی.

قافیه سنجی. [ئ / ی س] (حماص مرکب) علم شعر. (ناظم الاطباء). نقدالشعر. شعرگوئی. (ناظم الاطباء).

قافیه شایگان. [ئ / ی ی] (ترکیب وصفی، مرکب) قافیه‌ای که مشتمل باشد بر ایطای جلی که حرف زائد را با اصلی قافیه گردانند چنانکه دلبران و مردمان را با جان و زمان یا آهنین و رنگین را با نسرین و چین یا خندان و گریان را با کامان و مکان یا خوردن و خفتن را با گلشن و سوسن قافیه آرند و شایگان در فارسی کاری که بحکم حاکم کنند بی‌مزد و منت و بهندی بیگار گویند چون کار بیگار زشت و خراب باشد همچنین این قسم قوافی نیز بسبب بی‌اهتمامی و زشتی به آن کار شباهت دارد لهذا این را نیز شایگان نام

نهادند. (آندراج) (غیاث)، آن قسم از پس آوند که در آن حرف زائد را با حرف اصلی قافیه کنند مانند دلبران با جان و رنگین با نسرين و خفتن با گلشن و جز آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به شایگان شود.

قافیه گو. [ئ / ی] [نف مرکب] شاعر. (دهار). قافیه گوئی

قافله زن یاسمن و گل بهم قافیه گو قمری و بلبل بهم. نظامی.

قافیه گوئی. [ئ / ی] [نف مرکب] شاعر. (ترجمان القرآن). قافیه گو.

قاق. [ع ص] مرد نیک دراز. (منتهی الارب) (آندراج). مردم دراز و باریک و لاغر را گویند

مجوس مردام از بس که قاق گشته تنم که خانه دخمه نما گشت و من مجوس نما.

نادم گیلانی (از آندراج).

قاق. [ع] طائری است طویل العنق. (فهرست مخزن الادویه). پرندهای است گردن دراز که در آب زندگی کند. (از نشوء اللغه ص ۴۸).

قاق. [!] گفته اند معرب کا ک بمعنی کعک است. (فهرست مخزن الادویه).

قاق. [!] صوت) اسم صوت فرورفتن چیزی در چیزی:

ای خواجه نشاطی من ای شهره رفیق در جستن یار من نبودت توفیق ...ی دارم بن چو شبه سر چو عقیق بفشارم قاق تا فروتیزی قیق.

سوزنی.

[! آواز زاغ. (آندراج):

بس است فوقی این هرزه چانگی تاکی خوش است شرم مزن چون کلاغ این همه قاق.

ملا فوقی یزدی (از آندراج).

و این لهجه ای است و در اصل کلاغ به کاف تازی و غین معجمه. (آندراج). کاغ.

قاق. (ترکی، [!] قدید. (برهان). گوشت خشک کرده که آن را بپریان کرده میخورند.

(آندراج). [!] (ص) خشک. (برهان). [!] میوه خشک که هسته آن را درآورده بخشکانند.

(کاشغری ج ۲ ص ۲۲۵ و ج ۳ ص ۱۱۶ از حاشیه برهان ج معین). [!] در لغت ابن مهنا ص

۱۷۱ آمده که از اسپهای مسابقه آن را که پیش می افتد باشلق و آن را که عقب میماند قاق

گویند. (نداب ۷:۳ ص ۱۸ از حاشیه برهان ج معین). [!] آب باران را که در یک محل.

(چغتائی ص ۸۰۶ از حاشیه برهان ج معین). **قاقا.** [!] شیرینی^۱ (در تداول اطفال).

قاقا. (معرب، [!] کا کا. حنظل. (فهرست مخزن الادویه). قاقائی.

قاقائی. (معرب، [!] حنظل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قاقا شود.

قاقازان. [!] رجوع به قاقازان شود.

قاقاطون. (معرب، [!] نیلوفر. (فهرست مخزن الادویه).

قاقالو. [!] دهی جزء دهستان منجوان بخش خیداآفرین شهرستان تبریز. در

۱۴ هزارگزی جنوب خداآفرین و ۲۴ هزارگزی شوسه آهر - کلپبر واقع و موقع

جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است. ۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از

چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاقایلیا. (معرب، [!] بعضی گفته اند که آن بقله الاوجاع است و شاید غیر از آن باشد.

نباتی است برگ آن سفید و بزرگ و ساقی از وسط برگ آن ایستاده روئیده و بر آن گلی

است شبیه به گل نیابتی که آن را پروانیا نامند و چون گل آن ریخت حبی از آن ظاهر میگردد

و آن را بیخی است باقوت، مجفقه و بی لذع. این گیاه در کوهستان میروید. طبیعت آن گرم

و تر است. آشامیدن قوق بیخ آن در شراب و مضغ آن نیز ناشتا جهت رفع خشونت قصبه

ریه و مری و سرفه نافع، جهت آنکه جوهر آن غلیظ است و چون مانند کتیرا در شراب

پخیسانند که غلیظ گردد و یا لعوق از آن سازند و یا مضغ نمایند، بیخ آن را از آن

عصاره ای برمی آید و نافع است امراض مذکوره را و قائم مقام رب السوس است. و

حب آن را چون نرم بکوبند و با قیروطی مزوج نموده بر صورت بمالند باعث تجدید

و مانع لذع و تشنج آن است. (مخزن الادویه). **قاقالیس.** (معرب، [!] تخم جزربری است.

(فهرست مخزن الادویه). **قاقالی لی.** [!] هر نوع شیرینی و جز آن

برای اطفال. رجوع به قاقا شود.

قاقان. [!] دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۶۲ هزارگزی

شمال الیگودرز و ۱۴ هزارگزی خاور شوسه شاهزند به ازنا واقع است. موقع جغرافیائی آن

جلگه و معتدل است. ۱۳۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و قنات و چشمه است.

محصولات آنجا غلات و تریاک و لبنیات و چغندر و باغات انگور و حبوبات و شغل

اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل رو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **قاق بودن.** [!] (مص مرکب) بی نصیب

بودن. رجوع به قاق شدن شود. **قاقرطین.** [!] (معرب، [!] لبن شبرم. (فهرست مخزن الادویه).

قاقره. [!] [!] بقول اسدی نام جزیره ای است که گرشاسب آنگاه که به جنگ شاه

لاقطه رفته بود بدانجا رسید:

فتادند روز دهم یکسره به خرم گهی نام او قاقره.

(گرشاسب نامه ص ۲۷۹).

و رجوع به ص ۲۸۳ و ۲۸۴ همان کتاب شود. **قاقز.** [ق ز ز] [ع] کوزه های بزرگ. (منتهی

الارب). رجوع به قاقزه و قازوزه شود.

قاقازان. [ق / ق] [!] ثغری (حدی) از نواحی قزوین که در آن تندبادهای سخت

میوزد. طرماع گوید: بُفج الريح فج القاقازان. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۶). از بلوکات

قزوین که در شمال غربی آن شهر واقع است. قریه مهم آن قاقازان. مسکن ایل کا کاونداست.

قاقزه. [ق ز ز] [ع] [!] شیشه شراب. طرف شراب. (جوالیقی ج ۱ ص ۲۷۳). مشربه.

(قاموس). قدح. (قاموس). قازوزه. رجوع به قازوزه شود.

قاقسبوس. [!] (معرب، [!] کمون بری. (فهرست مخزن الادویه). [!] شاه ترج بری. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قافنوس

شود. **قاقسنون.** [!] (معرب، [!] کبابه. (فهرست مخزن الادویه).

قاق شدن. [ش ذ] (مص مرکب) عقب افتادن اسب در مسابقه. [!] باختن در بازی.

[!] پختن تیره:

شوخ کماندار من شهره آفاق شد از قدراندازیش تیر قضا قاق شد.

محمد اشرف (از آندراج). **قاقل.** [ق] [!] (معرب، [!] گیاهی است. (فرهنگ دزی).

قاقله. [ق ل] [!] (معرب، [!] رجوع به قاقله شود. **قاقلتین.** [ق ل ت] [ع] [!] تنبیه قاقله. الایچی

سرخ. والایچی سفید. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به قاقله شود.

قاقلس. [ق ل] [!] یکی از شاعران قدیم یونان است که قبل از جالینوس میزیسته

اسحاق بن حنین او را با امیروس و مارتس در شمار شعرای قدیم یونان ذکر کرده است.

رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶ شود.

قاقلیستان. [ق ل] [!] دهی از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان

کرمانشاهان. در ۳۷۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسه سنندج

به دردمت واقع و هوای آن سردسیری است. ۲۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه

رازاور. محصولات آن غلات، حبوبات، چغندر قند، تریاک، توتون. شغل اهالی

زراعت است. از گوهرچقا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

1 - Nanan.

2 - Cacialia ou pas, de, cheval.

قاقلة. [قُلْ] (مغرب، لا) به یونانی قطید اوس و به سریانی شرفیون و شوشما و به فرنگی کرده موم و به فارسی هیل و به عربی هال و به هندی ایچی نامند، و آن از جمله افادیه عطریه است و ثمری است هندی و دو نوع میباشد کبیر و صغیر، کبیر را قاقلة کبار نامند و صغیر را قاقلة صغار. (مخزن الادویه). و آن بار درختی است که از آن نانخورش سازند و آن را سایه پرورد هم میگویند و بعضی گویند چیزی است مانند تخم سپندان، دور غلات میباشد. (آندراج). رجوع به قاقلة صغار و قاقلة کبار شود.

قاقلة. [قُلْ] (لاخ) نام شهری پیداشاهی جاوه و عود. قاقلی منسوب بدان جا است و قبل در آنجا بسیار باشد و عود قاقلی را در آنجا بجای هیمة سوزند و یا تجار یک قبل بار آن به جامه ای مبادله کنند و جامه ای از پنبه در قاقلة گرانتز از جامه ابریشمی است. رجوع به ترجمه فارسی ابن بطوطه ص ۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ شود.

قاقلة صغار. [قُلْ] / لی ص (تسریک و صفی، مرکب) و نیز آن را شمشیر و شوشر^۱ و خیربوا و هیل بوا و هیل انثی به هندی گجراتی ایچی و چهونی ایچی نامند و آن ثمر نباتی است که در ملعیار در کوه موسوم به هیلی و نواحی آن بهم میرسد و در جای دیگر وجود ندارد و نبات آن تا به دو ذرع و برگ آن بقدر برگ انار و ریحان و پهن تر از آن و ثمر آن خوشه دار و هر دانه آن در غلافی بقدر مغز پسته و بزرگتر و کوچکتر از آن و بسیار خوشبو و در خامی سبز و پس از رسیدن زرد و پس از خشک شدن سفید میگردد و مثلث شکل و متوازی الاضلاع است و هر دو طرف آن اندک باریک است و پوست غلاف آن سه چهار پارچه و بهم پیوسته و خشن با خطوط طولانی است و خوشبو است با اندک عفوصت و در زیر آن جای اتصال بخوشه اندک قمعی و برآمدگی و مایل بکجی و پوست آن بدان متصل و از آن روئیده و رسیده آن چون خشک گردد خود بخود و یا با اندک صدمه شکافته، دانه ها از جوف آن برمی آید و در جوف آن دانه های آن مانند قاقلة کبار است مگر آنکه این ریزه تر و در سه صف در سه ضلع آن و مابین آنها پرده سفید رنگ نازکی است که بواسطه آن غذا بدانها میرسد و در تازگی در آن رطوبت لزج شیرین طعم خوشبوی وجود دارد و چون خشک گردد زائل شود و پوست آن سفید گردد و طعم دانه های آن اندک تند و خوشبو و بعد خائیدن آن دهان اندک سرد گردد و چون کهنه شود مایل به تلخی شود و حدت رایحه آن رو به

کمی و پوست آن میل بسیاهی آورد تا آنکه بدبو و بی طعم گردد و قوت آن باطل شود و بالجمله قوت آن تا سه سال باقی میماند. طبیعت آن در دوم گرم و خشک و با قوت تریاقیت و قابضه افعال و خواص آن مفرح و ملطف و جالی و محلل و خوشبوکننده عرق و رائحه دهان و اعضاء الرأس، نفوخ کوبیده آن در بینی که عطسه آورد جهت صداع ریچی و صرع و اغما و ذرور آن در گوش جهت تسکین وجع آن و مضغ آن خوشبوکننده دهن و پوست و دانه آن مقوی لثه مضغاً و ذروراً اعضاء الصدر و الغذاء و النفض ناشف رطوبات صدر و حلق و معده و مقوی قلب و جهت خفقان بارده و تقویت معده و تسخین و رفع بلت آن و غثیان و تهوع و قی و وجع معده بارد ریچی و آوردن جشا و هضم طعام بنهائی و یا با ادویه مناسبه و حابس بطن است خصوص بریان کرده آن و بسا آب مصطکی و آب انار جهت قی و غثیان و تقویت معده و جوش داده نیم کوفته آن خصوص با پوست در گلاب و یا آب جهت رفع غثیان و تهوع و قی و بدستور با برگ پودنه و یا عنعناج با آب و یا با گلاب جوش داده. یک درم آن سکنجبین سه روز جهت اوجاع بارده کبد و تفتیح سده آن و با تخم خیارین اجزای متساوی روزی دو درم با سکنجبین جهت اخراج سنگ کرده و مثانه لژیبه اکل و ذرور آن خوشبوکننده عرق و در همه افعال اقوی از کبار آن است مگر در تقویت معده و اطباء برعکس این نوشته اند. شاید قاقلة کباری که در حبشه و زنج و جاهای دیگر غیر بنگاله میشده باشد، چنان بود و آنچه در بنگاله میشود و مکرر به تجربه رسیده است نه چنین است که ذکر یافت مضر صدر و ریه، مصلح آن کثیرا، مقدار شربت آن یک درم تا یک مثقال، بدل آن نصف آن کبابه و نصف آن حب بلسان و به وزن آن قاقلة کبار است و صنف سوم قاقلة که نوشته اند تا حال دیده نشده که ماهیت و خواص آن تحریر یابد. (مخزن الادویه). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

قاقلة کبار. [قُلْ] / لی ک [تسریک و صفی، مرکب] قاقلة کبار را قاقلة ذکر و هیل ذکر و قاقلة زنجی و به هندی بری ایچی نامند و آن ثمر درختی است بقدر دو سه ذرع و یک ساق دارد و برگ آن شبیه برگ انار و ریحان و گل آن سفید ریزه مایل بسرخ شیبه به گل باقلا و ثمر آن صنوبری شکل مثلث غیرمتساوی الاضلاع بمقدار یک بند انگشت و کوچکتر و بزرگتر از آن، و پوست آن اغبر تیره و سه پارچه پیوسته بهم و اندک ضخیم خشن با خطوط طولانی و در طرف پائین

جای اتصال بشاخ قمعی و برآمدگی و چون خشک گردد پوست آن بعضی خودبخود و یا با اندک صدمه جدا گشته دانه های آن برآید و تخم آن شبیه به تخم حرمل و خوشبو و فی الجمله شبیه به رائحه کافور و با اندک حدت و در تازگی بسا رطوبت لزج شیرین طعمی و بعد خشکی زائل گردد و قوت آنچه در غلاف است تا نهایت دو سال باقی میماند پس طعم و رائحه آن زائل و قوت آن باطل میگردد و آنچه از غلاف برآمده تا یک سال و انطا کی نوشته که برگ آن عریض است و حکیم میرمحمد عبدالحمید در حاشیه تحفه نوشته که برگ آن شبیه به برگ جوار یعنی ذرت است سبز تیره و طول آن بقدر یک شبر و نیم و عریض بقدر سه چهار انگشت گل و ثمر آن در اسفل ساق آن میرود و گل آن شبیه به گل باقلا است و از دیگری نیز چنین شنیده شده و طول برگ آن را تا دو شبر گفته اند. طبیعت آن گرم در اول و خشک در دوم، افعال و خواص آن مفرح و مقوی معده و هاضم طعام و محرک جشا و حابس بطن، خصوص بریان کرده آن و در بعضی طبایع این لذ و انفع از صغار آن است و بیشتر با برگ تانیول یعنی پان میخورند و دیگر در ادویه و سنونات و غیره بمصرف می آید و داخل طعام نمیکند و سنون پوست کوبیده آن و بدستور دانه آن مقوی لثه و مانع قلاع دهان و گویند مضر امعاء، مصلح آن کثیرا مقدار شربت آن تا دو مثقال، بدل آن قاقلة صغار است. (تحفه حکیم مؤمن).

قاقلی. [قُلْ] (ع ص نسبی) منسوب به قاقلة. — عود قاقلی؛ قسمی از عود بخور است. جنسی از عود که از صنفی بهتر است و از قماری پست تر. رجوع به ترجمه فارسی ابن بطوطه ص ۶۴۵، ۶۴۴، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶ شود.

قاقلی. [قُلْ] / لا [مغرب، لا] گیاهی است همچو اشنان شومزه که شتر بچرد آن را. مدرّ بول و شیر است و از خوردن آن آب زرد روان گردد. (منتهی الارب) (آندراج) ۳. و آن

۱- آن را به فارسی هیل نامند. (تحفه حکیم مؤمن).

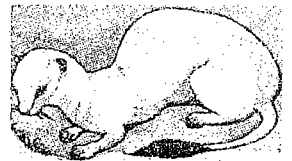
(به) Cardamome. Le petit cordamome. Amomum granum paradisi قول فریتاگ (به قول زنتهایمر).

(دزی ج ۲ ص ۲۹۶ از حاشیه برهان چ معین). کلمه قاقلة بنظر میرسد که از ریشه سامی قدیم باشد زیرا در آشوری بصورت qāqūlu آن را می بینیم. (عقار ۱۱۶ از حاشیه برهان چ معین).

۲- Grande cardamome. 2 - اسم نبطی است و به عربی قلام و به ترکی و فارسی شور نامند، نباتی است شبیه به ←

را به عربی قلام و به ترکی و فارسی شور نامند. نباتی است شبیه به اشنان و اسفند و رطوبت او بیشتر از اشنان و سبتر از آن و طعم او شور و با تلخی و شتر به خوردن آن راغب و موافق مزاج او است. در دوم گرم و خشک و قلیل الغذاء آب او بقدر یک وقیه تا نیم رطل با آب مویز و شکر سرخ و مسهل زرداب و مدر بول و حیض و مفتح سدد و جهت ضعف معده و ترهل و درد کمر نافع و تازه او مدر شیر و محرک و مقوی باه است. (تحفه حکیم مؤمن). رستنی باشد مانند اشنان و در طعم آن شوری هست و گویند مانند کثوت است در فعل و طبیعت وی گرم و خشک باشد و ضعف جگر را نافع است و آن را به عربی رجل الفروج خوانند. (برهان). کاکل. (مهذب الاسماء).

قاقم. [ق] [ع] حیوان کوچکی است نظیر سمور. در مقدمه الادب زمخشری قاقم را به فارسی آس ضبط کرده. (فرهنگ شاهنامه ص ۲۰۹). حیوانی است از موش بزرگتر و



قاقم

سفید و دمش کوتاه و سر دم آن سیاه. پوستش بغایت سفید و ملایم باشد و از آن پوستین میسازند. (آندراج).

هو دویبه فی قدر الفار لها شعر ابيض ناعم. و منه يتخذ الفراء. و هو ابرد مزاجاً و اربط من السنجاب و لذلك كان لونه البياض و هو اعز قيمة من السنجاب. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۴۹):

همان نافة مشك و موی سمور
ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور. فردوسی.
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
ز گستر دنیا ز کیمال و بور. فردوسی.

ز پویندگان هر که مویش نکوست
بکشت و از ایشان بر آهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو رویاه نرم
چهارم سمور است کش موی گرم. فردوسی.

دزدل روشن ز بهر مدح تو دارم
نوک قلم تیره چون سر دم قاقم. مختاری.
به هر مویی که تندی داشت چون شیر
هزاران موی قاقم داشت در زیر. نظامی.

راست میخواهی به چشم خاریشت
خاریشتی بهتر است از قاقمی. سعدی.
|| پوستی باشد سفید و بغایت گرم میباشد و
مردمان اکابر پوشند. (برهان):

ترک بلغاری است قاقم عارض و قندزمه
من که باشم تا کمان او کشد بازوی من.

خاقانی.
کجاقاقمی یا حریری است نرم
بلرزد بر اندام ایشان ز شرم. نظامی.

صبا از زلف و رویش حله پوش است
گاهی قاقم گهی قندز فروش است. نظامی.
آب ز نرمی شده قاقم نمای
طرفه بود قاقم سنجاب سای. نظامی.

چنان تنگش کشیدی شه در آغوش
که کردی قاقمش را پر نین پوش. نظامی.
تا ریاید کله قاقم پرف از سر کوه
یزک تابش خورشید به بغما برخاست. سعدی.

|| و کنایه از روز هم هست که به عربی یوم
میگویند چنانکه شب را قندز، چه هرگاه
گویند قاقم آورد و قندز آورد مراد آن باشد که
روز آورد و شب آورد. (برهان).

قاقم آوردن. [ق] [و] [د] (مص مرکب)
کنایت از روز آوردن. (آندراج).

قاقم اندام. [ق] [ا] (ص مرکب) کنایه از
معشوق صبیح. (آندراج).
قاقم اندام را اشارت کرد
تا شود سوی پرده راه نور.

امیر خسرو (از آندراج).
قاقم انگشت نما. [ق] [م] [ا] [گ] [ن] / [ن] / [ن]
(ترکیب وصفی، مرکب) قاقمی که موی دراز
بقدر انگشت دست دراز دارد. از شرح قران
السعدین. (آندراج). || پوست قاقمی باشد که
با دم آن باشد که بصورت انگشت میباشد و دم
داشتن آن دلیل اصالت بوده باشد. (غیاث
اللغات) (آندراج). || یا آنکه قاقم بهتر باشد
چرا که چیز بهتر را با انگشت می نمایند.
(غیاث اللغات) (آندراج).

قاقم پوش. [ق] [ن] (نص مرکب) کنایه از
سفیدپوش. (آندراج):
به صبح قاقم پوش و به شام اکسون باف
به صلح آب فشان و به خشم آتشبار.

عرفی (از آندراج).
قاقم عارض. [ق] [ر] (ص مرکب) سپیدرو
و زیبا:

ترک بلغاری است قاقم عارض و قندزمه
من که باشم تا کمان او کشد بازوی من.
خاقانی.

قاقم نمای. [ق] [ن] / [ن] / [ن] (نص مرکب)
کنایه از سفیدنمای و روشن نمای باشد.
(برهان) (آندراج).

قاقمی. [ق] [ی] (ص نسبی) نسبت است به
قاقم:
بلورین تن و قاقمی پشت او. نظامی.

قاقمی. [ق] [م] [ی] (لخ) تاج الدین وحید
معاصر عوفی بوده است و عوفی گوید: و از

تاج الدین وحید قاقمی شنیدم در نیشابور
میگفت این دو رباعی سید صدرالدین گفته
است در ایام جوانی... رجوع به لباب الالباب
چ اوقاف گکپ ج ۱ ص ۱۴۳. و تاج الدین
وحید در این لغت نامه شود.

قاقص. [ق] [ا] (قو) مرغ قو. (فرهنگ دزی ج
۲ ص ۲۹۶). رجوع به قو شود.

قاقور. (ل) تلوسه خرما است که به شیرازی
نارونه نامند که وعاء طلع نخل باشد. (فهرست
مخزن الادویه).

قاقوزة. [ز] [ع] (ل) شیشه شراب. رجوع به
قازوزة شود.

قاقوس. (معرّب) (ل) غله ای است که آن را به
عربی عدس میگویند. (برهان). || عدس الماء
است که نوعی است از طحلب و آن را
قاقوسطو نیز گویند. (از فهرست مخزن
الادویه).

قاقوسطو. (معرّب) (ل) قاقوس. عدس
الماء است که نوعی است از طحلب. (فهرست
مخزن الادویه). رجوع به قاموس شود.

قاقولونس. [ل] (لخ) یکی از طبیبان قدیم
یونان. وی با یازده تن دیگر از اطباء یونانی
در ترکیب دواها همکاری داشت. رجوع به
عیون الانباء ج ۱ ص ۳۴ شود.

قاقولة. [ل] (معرّب) (ل) نام درختی است.
(نزهة القلوب). رجوع به قاقلة شود.

قاقوم. (ل) قاقم. رجوع به قاقم شود.
قاقیا. (معرّب) (ل) مخفف اقا قیا است و آن
عصاره تخم خاری است که چیزها بدان
دباغت کنند. و بعضی گویند صمغ آن است و
آن صلب و سطر و سیاه رنگ میباشد.
(برهان). اقا قیا. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶ از حاشیه
برهان ج معین). و آن عصاره ثمر قرظ باشد.
(فهرست مخزن الادویه) (ابن بیطار).

قاقیروس. (معرّب) (ل) سقلولا. زردنبد.
(فهرست مخزن الادویه).

قاقیس. (لخ) ابن صعصعة بن ابی الحریف.
محدث است. (منتهی الارب).

قاقیقی. (معرّب) (ل) سفیده تخم مرغ.

→ اشنان و اسپند... (تحفه حکیم مؤمن)
Salsola fruticosa. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶ از
حاشیه برهان ج معین). در طب اسلامی نام
سریانی عربی قاقلی qâquillâ (در آشوری
qâquillu) که معرف انواع گیاهان از طائفه
چلیایی (Cakile, Lepidum) و غیره است. با
قاقله qâqula نام عربی Petit cardamome
(قاقله صغار) مشتبه شده است. (عقار ص ۳۲۵
از حاشیه برهان ج معین).

۱- قاقوم = Hermine. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶
از حاشیه برهان ج معین). و آن نوعی از
چار پایان از تیره سموریان است. حاشیه برهان
ج معین).

ا پوست نازک بالای تخم مرغ. (فهرست مخزن الادویه).
قاقیون. (معرب، ا) لبلاب کبیر. (فهرست مخزن الادویه).
قال. (ع) گفتار. گفت. سخن. هر لفظ که از زبان درآید تمام باشد یا ناقص. قول. یا آنکه قول در خیر گویند و قال یا قبل یا قاله در شر. (ناظم الاطباء). || علم قال نزد متصوفه مباحثات علوم ظاهری خاصه فقه و حدیث. مجلس قال؛ مجلس مباحثات مقابل مجلس حال و آن سماع و رقص صوفیان است: مرد راه ز حال برخیزد حال باید که قال برخیزد از سخنگوی حال پرس نه قال از زره گرززه طلب نه جوال. سنائی. چند گوئی ز حال غیر که قال قال بی حال عار باشد و شین. سنائی. مرد دانا آن بود کورا بود با عقل قال صبح روشن زان بود کورا بود با روز راز. سنائی. و شیخ را از علم قال روی سوی حال آورد. (اسرارالتوحید ص ۳۲).
 ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را. مولوی. تو چه دانی تا نشوشی قالشان زانکه پنهان است بر تو حالشان. مولوی. حال نه قال است که گفتن توان. خواجو.
 - در قال بودن؛ کنایه از غافل بودن؛ مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال. (مجالس سعدی).
 - قال کاری را کنند؛ آن را به انجام رسانیدن. کلکش را کنند. || (ص) قائل. (ناظم الاطباء). گوینده. (منتهی الارب).
قال. (ع) چوبکی است که کودکان با آن بازی میکنند. چوب که بر قله زنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || قبله و بالای هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج). || آغاز و ابتداء. (منتهی الارب). || کوره قال در پیچه و بوته زرگری است. از برای مصفا کردن استعمال میشود. (کتاب ایوب ۲۸: ۱) (قاموس کتاب مقدس). دستگاه سبا کی؛ عملة دستگاه مزبور طلای مغشوش را به خالص و نقره کم عیار را به قال گذاشته خالص مینمایند. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۱). و علامت نقره کامل عیار آن است که از سطح قرص نقره بعد از برآمدن از کوره قال شاخچهها بشکل حباب سر میزند. (تذکره الملوک ص ۲۲).
 در آن زمان عزیزتر آید که ناقدی بگذاردش به بوته و بگذاردش به قال. قاتی. - از قال بیرون آمدن؛ از بوته بیرون آمدن.

قال. (اخ) قریه‌ای در ۵۸۳ هزارگری طهران میان خلیج نو و داشاتان و آنجا ایستگاه راه آهن است.
قالابو. (معرب، ا) بلوط. (فهرست مخزن الادویه).
قالاجیر. (معرب، ا) قلی است. (فهرست مخزن الادویه).
قالاراس الافیوا. [] (معرب، ا) قرن ابل است. (فهرست مخزن الادویه).
قالاریبوس. [] (معرب، ا) نوعی از خمر است. (فهرست مخزن الادویه).
قالب. [ل / ل] (معرب، ا) معرب از کالبد. کالبد. (منتهی الارب). شکل و هیأت. پیکر. هیکل. کالب. کلوب. (ناظم الاطباء). || آلت و ابزاری برای شکل دادن به مواد: قالب این خشت بر آتش فکن خشت نو از قالب دیگر بز. نظامی. ترکیبات: قالب خشت. قالب کفش. قالب چکمه. قالب کلاه. قالب لباس (آلتی که بدن لباس را هموار سازند).



قالب کفش

- بر قالب زدن؛ در قالب آمدن؛ خنده‌ها دارد ز روزن خانه معماریت تا چه بر قالب زنده‌ی تو قالب‌کاریت. محسن تأثیر (از آندراج).
 - به قالب زدن؛ ساختن. جعل کردن. سخن بیهوده به قالب زدن یا دروغ به قالب زدن؛ یعنی گفتن. رجوع به این کلمه شود.
 - از قالب بیرون (بیرون) آمدن؛ درست و آماده شدن.
 که‌کار آمد بیرون از قالب ننگ کلیدت را گشادند آهن از سنگ. نظامی.
 || بوته. بوته. || یک قطعه بریده معین و معلوم از چیزی: قالب صابون. قالب یخ. قالب کره. قالب پنیر:
 خام است نقره با بدن نازنین او در قالب پنیر کند جا سیرین او. محسن تأثیر (از آندراج).
 - قالب نان:
 قالب نانی بدست آرم چه خون‌ها میخورم دست کوتاه را تنور رزق چاه بیژن است. صائب.
 || تن. بدن: قالب بی‌جان. یک جان در دو قالب:
 جانی که ترا یافت به قالب چه نشیند

مرغی که تراشد ز نشیمن چه نویسد. خاقانی.
 آن قابل امانت در قالب بشر و آن عامل ارادت در عالم جزا. خاقانی.
 سر برکشد کرم چو کف شه مسیح وار بر قالب کرم دم احیا برافکند. خاقانی.
 شعبده‌های تازه برانگیختم هیکلی از قالب نور یختم. نظامی.
 تا من سگ تو شدم نمائده‌ست از قالب من جز استخوانی. عطار.
 چار طبع مخالف سرکش چند روزی بیکدگر شده خوش چون یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب. سعدی.
 نجوید جان از آن قالب جدائی که باشد خون جامش در رگ و پی. حافظ.
 - قالب از روان پرداختن؛ قالب تهی کردن؛ کنایه از مردن:
 روز آمد و بردو ختم از دم لب را پرداخته از روان و جان قالب را اکنون که مرا زنده همی دارد شمع شاید که چو روز زنده دارم شب را. کمال اسماعیل.
 رجوع به قالب تهی کردن شود. || آلتی است که آن را قالب گویند بواسیر که بخواهند برید بدن بگیرند و این آلت از بهر برداشتن دیوچه (زالو) سخت شایسته است. (ذخیره خوارزمشاهی).
قالب. [ل] (ع ص) بسر احمر. (فهرست مخزن الادویه). غوره خرمای سرخ. (منتهی الارب). || اشارة قالب؛ گوسپندی که رنگش غیر رنگ مادر وی باشد. (منتهی الارب).
قالب. [ل] (ع) نزد شعرای پارس جزء و رکن را نامند و این لفظ بلفظ قلب نیز استعمال شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به جزء در همین لغت‌نامه شود.
قالب تهی کردن. [ل / ل] (ع) (مص مرکب) کنایه از مردن و بیخود شدن. (آندراج):
 خواهم چو پهله با تو دمی هم‌رهی کنم دستی در آن کمر زده قالب تهی کنم. تجلی (از آندراج).
قالب خاکی. [ل / ل] (ع) (ترکیب وصفی، ا) مرکب) کنایه از تن که قالب خاکی روان است، باشد:
 سیرت یوسف تو راست صورت چاهی مجوی معنی آدم تو راست قالب خاکی مبین. خاقانی.
قالب. [ب] (معرب، ا) کالبد. (ناظم الاطباء).
قالب. [ب] (اخ) ده کوچککی است از دهستان به‌راسان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در ۳۸۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و

۱۴۰۰ گزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیة واقع است. ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قالب‌دار. [ل / ل] [ف مرکب] خشت‌زن. خشت‌مال. خشت‌زن سر کوره‌های آجرپزی.

قالب زدن. [ل / ل] [د / د] [مص مرکب] در قالب آوردن:

حکیمی که جام لبالب زده رسیده به اسرار و قالب زده.

ملاطرا (از آندراج).
||دروغ گفتن. جعل کردن.

قالبک. [ل / ل] [ب / ب] [ب-صغر] قالبی که چیت‌سازان پارچه را با آن نقاشی کنند.

قالب‌کار. [ل / ل] [ص مرکب] کسی که سیمان یا آهک را برای ساختمان در قالب ریزد. قالب‌دار.

قالب‌کاری. [ل / ل] [حامص مرکب] عمل قالب‌کار. ساختن عمارتی که سقف آن از آهک و خشت یا سنگ باشد:

خنده‌ها دارد ز روزن خانه معماریت تا چه بر قالب زنده بهر تو قالب‌کاریت.

محسن تأثیر (از آندراج).
قالب کردن. [ل / ل] [ک / ک] [مص مرکب]

قالب‌گیری کردن. جسمی را در قالبی قرار دادن. ||کنایه از فریب دادن طرف در معامله. جنسی را بجای جنسی دیگر دادن. به گران‌تر از بهای خود فروختن. انداختن. جا کردن. کلاه‌گذاردن.

قالبک زده. [ل / ل] [ب / ب] [ن-مص] مرکب

پارچه نقاشی شده و قلمکار: بغیر جامه‌الای قالبک زده نیست نگار لاله‌رخ مشک‌خال سیم‌عذار.

نظام قاری (دیوان ص ۸۱).
قالبک‌زن. [ل / ل] [ب / ب] [ن-ف مرکب]

چیت‌ساز. قلمکارساز. کسی که پارچه‌ها را نقش قلمکاری زند:

قالبک‌زن چون رخ والا منقش می‌کند بهر شلوار زرافشان خاطر خوش می‌کند.

نظام قاری (دیوان ص ۵۷).
نقش والای لطیف قلفی گر بیند

قالبک‌زن سزدار نقش نخواند در کار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۴).
قالب‌گیری کردن. [ل / ل] [ک / ک] [مص]

مرکب) اندازه و شکل جسمی را با قالبی معلوم کردن: قالب‌گیری کردن دندان مصنوعی. قالب‌گیری کلاه و کفش و غیره.

قالب مثالی. [ل / ل] [ب / ب] [م-ترکیب] وصفی، |مرکب) بدن مثالی که پیش حکمای اشرافی و صوفیه مقرر است. (آندراج).

قالبوس. (بخ) از مردم آتن و یکی از شاگردان افلاطون است. (تاریخ‌الحکماء

قطعی ج لیزیک ص ۲۴).

قالبه. [ل / ب] [بخ] قبیله‌ای از بربر. اشهری از بربر. (معجم البلدان ج ۲ ص ۱۰۴). رجوع به بربر شود.

قالبه. [ل / ب] [بخ] دهی از بخش صالح آباد

شهرستان ایلام. در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری صالح آباد و ۲۰۰۰ گزی خاوری شوسه ایلام به تهران واقع است. موقع

جغرافیائی آن کوهستانی گرمسیر است. ۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کنجان‌چم

و محصولات آن غلات، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنین آن از

طایفه گچی ملک‌شاهی و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قالبی. [ل / ل] [ص نسبی] هرآنچه در قالب شده باشد. (ناظم الاطباء). ریختگی. (ناظم

الاطباء). کره قالبی. پنیر قالبی. ماست قالبی؛ ماستی ستبر و زفت، مقابل کوزه‌ای. ||قالبی.

غیراصلی. بدلی:

کسی که فرق نداند میان قالب و جان حدیث قالبی او چرا بجان شنوی. اوحدی.

از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود.

صائب.
قالبی بالا. [ل / ل] [بخ] دهسی از دهستان

هویان بخش و بیسان شهرستان خرم‌آباد. در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری ماسور و کنار

باختر شوسه خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل

مالاریائی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه خرم‌آباد و محصولات آن غلات

و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه

ویسی کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قالبی پائین. [ل / ل] [بخ] دهی از دهستان

هویان بخش و بیسان شهرستان خرم‌آباد. در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری ماسور و کنار

باختر شوسه خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. موقع جغرافیائی آن تپه‌ماهور

مالاریائی است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه خرم‌آباد و چشمه‌ها و محصول آن

غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین

از طایفه ویسی کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قالباق. (ترکی) |کلاه ترکان از پوست که پشم آن باز کرده نباشد.

قالباقچی. (ترکی، ص مرکب) کلاه‌دوز. رجوع به قالباق شود.

قالت. [ل / ع] |قال. در مقابل حال. حرکات و سکنات؛ و قالت و حالت آن بنده همه کرامات گردد. (اسرارالتوحید ص ۲۳۵).

قالت من نيمروز حالت من نيمشب
تيف كشد هندوتی تير زند ناوكی. خاقانی.
قالتاق. (ترکی، | زین اسب. (رسمله قانون عثمانی).

قالتاق چی. (ترکی، ص مرکب) سراج.

(رسمله قانون عثمانی). کسی که زمین‌ها را تعمیر کند. (رسمله قانون عثمانی).

قال چاق شدن. [ش / د] [مص مرکب] نزاع. جنگ پیدا شدن (در لهجه اصفهانی).

قال چاق کردن. [ک / د] [مص مرکب] سر و صدا راه انداختن. جنگ و نزاع کردن.

قالخون. (بخ) دهی جزء دهستان گرمادوز

بخش کلیبر شهرستان اهر. در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۲ هزارگزی شوسه

اهر به کلیبر واقع و کوهستانی معتدل مایل بگرمی مالاریائی است. ۴۲ تن سکنه دارد.

آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قالس. [ل / ع] [ص] آنکه طعام و یا شراب از شکم بدهان آورد خواه بیرون ریزد و یا باز

فرورد. (ناظم الاطباء).
قالس. [ل / ل] [بخ] موضعی است که پیغمبر

(ص) بنی‌الاحب از قبیله عذره را بخشیده و عطا فرموده. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۶)

(منتهی الارب).
قالش. [ل / ع] [ص] |ا یار. (ناظم الاطباء).

دوست. رفیق. (آندراج) (ناظم الاطباء).
همدرس. (ناظم الاطباء).

قالستانس. [ل / ن] [بخ] |از اهل نیرنج و طلسم و امثال آن. و زمان او قدیم است. او

راست: کتاب الجامع فی النیر نجات و الخواص. (ابن‌الندیم). فیلسوف و مورخ

یونان، متولد در انت^۳ واقع در تراکیه^۴ به سال ۳۶۰ ق.م. و متوفی به سال ۳۲۷ ق.م. وی

علاوه بر کتبی که در باب علوم نوشته، کتابی بنام هلینکاه^۵ (تاریخ یونان بین ۳۸۷ و ۵۷)

تألیف کرده است.
قالص. [ل / ع] [ص] بلندبرآینده. (منتهی

الارب)؛ ماء قالص؛ آب بلندبرآینده. (منتهی الارب) (آندراج). |برهم جسته. |کم‌شده.

(منتهی الارب)؛ ظل قالص؛ سایه کم‌شده. (آندراج).

قالصه. [ل / ص] [ع] [ص] مؤنث قالص؛ شَفَه قالصه؛ لبی بازپس‌جسته. (مهذب الاسماء).

رجوع به قالص شود.
قالع. [ل / ل] [ع] [ص] برکننده. |برکشنده.

|برهنه‌کننده. (ناظم الاطباء).

1 - Colback. 2 - Callisthènes.
3 - Olynthe. گوستاو فلوگل
4 - Thrace. 5 - Hellenica.

قانع [ل] [ع] (ع) دائرة القانع؛ دائره‌ای است در پشت اسب که در زیر نمد زین میماند و آن را ناپسند دانند. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). دائره‌ای است ناپسند که در اسب و شمشیر یافت میشود.^۱ (از الجماهر ص ۲۵۵).

قانع [ل] [ع] (ع) کوه و وادی‌ای است میان بحرین و بصره. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۶).

قال قاجی [ع] (ع) دهی از دهستان انزل بسخس حومه شهرستان ارومیه. در ۶۷ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۱۴ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهپور به ارومیه. کوهستانی و در کنار دریاچه و معتدل مالاریائی است. ۵۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غلات، چغندر، توتون، بادام و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قال قال [ع] (ع) (مرکب) گفتگوی بسیار. || منازعه در گفتگو. (ناظم الاطباء).

قالقالی [ع] (ع) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در قشلاق شیخ حیدر، کلدسور دلیسور و دباغ، و بیلاق کوههای اطراف کردستان سکنی دارند و شعبه‌ای از ایلات گلباغی هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹).

قالقان [ل] [ع] (ع) دهی از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلباغیان. در ۸ هزارگزی خاور گلباغیان و ۶ هزارگزی خاور شوسه گلباغیان به خمین و در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. ۳۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، تریاک، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قال قانلو [ع] (ع) دهی از دهستان آجر بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۱ هزارگزی شمال خاوری شوسه میاندوآب به شاهین دژ واقع و کوهستانی و معتدل است. ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود آجرلو و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قالقس [ل] [ع] (ع) شنگار و آن گیاهی است. رجوع به شنگار شود.

قالقوط [ل] [ع] (ع) قالقوط. کالکوت. شهری به ملیبار. (ترجمه ابن بطوطه ص ۵۸۴). یکی از بزرگترین بندرهای ممالک ملیبار است و اهل چین و جاوه و سیلان و مهل (مالادیو) و یمن و فارس به آنجا روی می‌آورند و بازرگانان ممالک مختلف در آن جمع میشوند و بندر آن از بزرگترین بنادر دنیا

بشمار می‌آید. (ترجمه ابن بطوطه ص ۵۸۸). رجوع به قالقوط شود.

قال کردن [ک د] (مص مرکب) گفتگو کردن. کپ زدن. همهمه نمودن. حرف زدن. || نغمه خواندن. (ناظم الاطباء).

قال گذاری [گ] (ع) (مص مرکب) (اصطلاح فیزیکی) عمل ذوب طلا و نقره در بوته و تصفیه آنها از مواد زائد.

قال گذاشتن [گ ت] (مص مرکب) کنایت از کسی را در برابر عمل انجام شده قرار دادن. او را در قبول ضمانت یا کفالتی فریب دادن و خود از میانه جستن. رجوع به غال شود.

قال گر [گ] (ص مرکب) مصفا کننده. (ایوب ۲۲: ۳۰ زمیر ۶۶: ۱۰ امثال سلیمان ۱۷: ۳ اشعیا ۴۸: ۱): فلزات گرانبها را قالگر مصفا کرده چرک آنها را جدا ساخته یعنی فلز مذکور را به توسط حرارت گذاخته سرب یا ملح قلی بر آن افزوده اشیاء مذکوره با مواد دیگر متحد گشته خود فلز خالص و پاک میشود. اسباب این کار دم و کوره است. قالگر نقره با کمال مواظبت بکار خود مشغول میشود و نهایت مواظبت و مراقبت را در آن بکار میبرد وقتی این فلز بجرخ افتاده قالگر صورت خود را در آن مشاهده نماید آن وقت میداند که عمل کامل و تمام است. (کتاب ملاکی ۳: ۳ کتاب اشعیا ۲۵: ۱، ارمیا ۲۹: ۶، کتاب زکریا ۱۳: ۹). و مسیح نیز قوم خود را بهمین طور از آرایش و خیانت گناه پاک و مقدس میسازد. (رساله رومیان ۸: ۲۹، رساله عبرانیان ۱۲: ۲۰) (قاموس کتاب مقدس).

قالم [ل] [ع] (ع) ص) مرد بی‌زن. عذب. || زن بی‌شوی. (ناظم الاطباء).

قال مقال [م] (ع) (مرکب، از اتباع) قال و مقال. گفتگو. قال قال.

قالموق [ع] (ع) نام فرقه‌ای است از قوم عیسائیان که به رومن کیتھولک معروفاند. از سفرنامه شاه ایران. (آندراج).

قالمه [] [ع] (ع) یکی از بلاد مشهور یمن است. (نزهة القلوب ج ۳ بریل ص ۲۶۳).

قالنجه [ل] [ع] (ع) (تسری، ل) طائری است معروف به عکه و به عربی عقق و صلصل نیز نامند و گفته‌اند اسم فاخته است. (فهرست مخزن الادویه). پرنده‌ای است که آن را شیرازیان عکه و عربان عقق و صلصل خوانند و بعضی گویند قالنجه فاخته است. (برهان).

قالند [ل] [ع] (ع) دهی از دهستان مرکزی بسخس حومه شهرستان بهبهان. در ۱۲ هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه بهبهان به اهواز واقع است. موقع جغرافیایی آن دشت گرم‌سیر

مالاریائی است. ۴۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه، محصول آن غلات، برنج، حبوبات، کنجد، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قالوا بلی [ب ل] [ع] (ع) جمله فعلیه گفتند آری. و این اشاره است به آیه «و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بریکم قالوا بلی». (قرآن ۱۷۲/۷):

من از قالوا بلی تشویش دیرم
گناه از برگ و باران بیش دیرم

چو فردا نومه‌خونون نومه خونن

مورد کف نومه، سر در پیش دیرم. باباطاهر: **قالوجه** [ل] [ع] (ع) دهی از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سندج. در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری دیواندره و کنار رودخانه ول‌کشتی واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قالوجه [ج] [ع] (ع) دهی از دهستان کله‌بوز بسخس مرکزی شهرستان میانه. در ۲۳ هزارگزی جنوب میانه و ۱۴ هزارگزی شوسه میانه به زنجان واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قالوس [ع] (ع) نام یک رومی معروف. (فرهنگ شاهنامه ص ۲۰۹). نام سفیر قیصر به دربار لهراس:

یکی نامور بود قالوس نام

خرمند و با دانش و رای و کام. فردوسی.

قالوس [ع] (ع) موضعی بوده در ولایت رستم‌دار مازندران قریب به شهر رویان که در این زمان به نور و کجور معروف است و از ابنیه منوچهر بوده. و آن محل را جالوس مینامیداند و بعد از غلبه عرب بر بلاد فارس

۱- كما ان فی الخیل دوائر یتیم بها و یتشامم دائرة مذمومة تعرف بالقالع کذلک فی السیوف ذوی الجواهر موضع اسود کالقطعة الخالیة عن النقش اذا قلع اضر بالنصل فلها یترک و اذا کان نافلاً من متن الی متن کان شراهم یتشامون الا انهم یفضلونه فی نصفی السیف فاذا کان نحو طرفیه کان شومه علی الخصم و ان کان نحو القبضة عاد الشوم علی صاحبه. (الجماهر ص ۲۵۵ و ۲۵۶).

قالوس معرب آن شده چنانکه کاوس را نیز معرب کرده قابوس گفته‌اند و غالباً کابوس حکیم را جالبینوس کرده‌اند و نوای قالوسی به جالوس منسوب است و آن نوا را نیز قالوس گفته‌اند. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به جالوس شود.

قالوس. (ا) نسام نوائی و لحنی باشد از موسیقی. (برهان). موضعی است که نوای قالوسی بدان منسوب است و گاهی نوا را قالوس نیز گویند بحذف یا: همی تا برزند آواز بلبلها به بستانها همی تا برزند قالوس خنیا گربه مزمرا.

منوچهری.

گهی چکاوک و گه راهوی و گهی قالوس.

منوچهری.

(از فرهنگ رشیدی ص ۱۰۶۰ و ص ۱۰۶۱ به نقل از حاشیه برهان چ معین). هدایت در انجمن آرا قالوس را همان «چالوس» مازندران پنداشته. (حاشیه برهان چ معین).

قالوسی. (ص نسبی) منسوب است به موضعی قالوس نام. (نوائی...) نوائی است از موسیقی:

بزند نازو بر سرو سهی سرو سهی

بزند بلبل بر تارک گل قالوسی. منوچهری.

قال و قول. (ل) (ا) مرکب، از اتباع هیاهو. قال و قیل، قیل و قال. قال مقال. قال قال.

قال و قیل. (ل) (ا) مرکب، از اتباع گفتگو. (مهدب الاسماء). هیاهو. سر و صدا؛ اگر میخواهد که از اینهمه قال و قیل برهد و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام سلطان خطبه نکند. (تاریخ بیهقی).

شاهها مرا به اسبی موعود کرده بودی در قال پادشاهان قبلی مگر نباشد. ساوجی.

قال و مقال. (ل) (ا) مرکب، از اتباع گفتگو. هیاهو:

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی میکشم از برای تو.

حافظ.

قالون. (ص) نیک، خوب. خوش. (انیک منظر و جمیل). (ناظم الاطباء).

قالون. (معرب، ص / صوت) لغتی رومی است، ای اصبت؛ راست گفتی. درست است؛ سأل علی رضی الله عنه شریحاً مسئله فاجابه فقال له قالون؛ ای اصبت. (سیوطی بنقل از ثعالبی). رومیة، معناها الجید. (منتهی الارب).

قالون. (اخ) لقب ابوموسی عیسی بن مینا مفری مدنی، دوست نافع بن ابونعیم مفری است. مالک بن انس وی را این لقب داد. او از عبدالله بن رافع و استاد خود نافع بن ابونعیم و عبدالرحمان بن ابی‌زیاد و محمد بن جعفر بن ابی‌کثیر و جز ایشان روایت کند و ابوزرعہ رازی و موسی بن اسحاق انصاری و علی بن

حسن حسنجانی و ابراهیم بن حسین همدانی از او روایت دارند. (الانساب سمعانی).

قالون. (اخ) (در افسانه‌ها) نام جزیره‌ای که چیزهای عجیب به آن نسبت میدهند. (ناظم الاطباء).

قالون. (اخ) قصبه‌ای است که سه چهار فرسنگی دمشق است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۰).

قالون. [و] (اخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. در ۱۲ هزارگزی جنوب دزفول و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوسه شوشتر به دزفول واقع است. موقع جغرافیائی آن دشت و گرم‌سیر و مالارائی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین از ایلی بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قاله. [ل] (ع) (ا) گفتار. سخن. گفتگو. گفتگوی در شمر. (ازبان‌آوری در گفتار. (ناظم الاطباء).

قاله. [ل] (ع، ص) (ا) ج قائل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قائل شود.

قالهر. [ل] (اخ) دهی است از دهات کاشان از نواحی ازدهار (اردهار) که تا امروز ده فرسنگ فاصله دارد. این ده کوهی است که از یک سوی آن قطره‌های آب مانند عرق از بدن میچکد. روستائیان آن سامان در روزی از روزهای تیرماه در این نقطه گرد آیند و با هریک از آنان ظرفی است و هر یک پس از دیگری به آن کوه نزدیک میشود، و با تخته سنگی که در دست دارد بر آن میکوبد و میگوید: ای بیدخت؛ مرا از آب خود سیراب کن. من آن را برای درمان فلان درد میخواهم! پس ظرف خود را از چکه‌های آب پر میکند و در تمام سال برای درمان دردها بکار میرد و درمان مییابد. (ترجمه محاسن اصفهان ج مجلس ص ۱۶ و ۱۷). و این قلعه بنزدیک قالهر است و قلعه بلند و حصین و محکم است. (تاریخ قم ص ۷۳).

قاله قاله. [ل] (ا) مرکب در اصل قال قال بصیغه ماضی است و چون در شعر فارسی حرف آخر متحرک نمی‌آید جهت اظهار حرکت لام هاء به آن لاحق کرده و چنین استعمال نموده‌اند. (آندراج). قال قال. مناقشة. (ناظم الاطباء):

رسوائی میرک کبابی

عالم بگرفت قاله قاله.

حکیم شرف‌الدین شفائی (از آندراج). **قالی.** (ع ص) بریان‌سازنده. (آندراج). طباخ. قلیه‌پز. (ناظم الاطباء). دشمن دارنده. (آندراج). سخت ناپسنددارنده. (ناظم

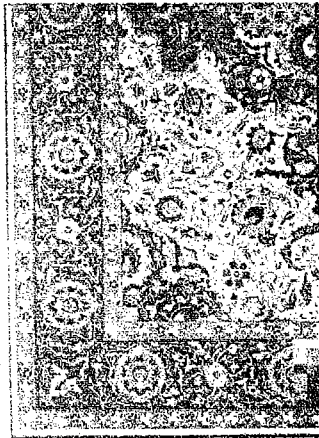
الاطباء).

قالی. (ا) قسمی از گلیم پرزدار منقش گرانها که خالی نیز گویند. (ناظم الاطباء). مهمترین محصول صنعتی ایران در عصر حاضر قالی و قالیچه دست‌بافت است. قالی‌بافی از صنایع بسیار قدیم ایران است. میگویند که اسکندر کبیر وقتی برای اولین بار مقبره کوروش بزرگ را بازدید نمود مشاهده کرد که آن با قالی خیلی خوب پوشیده شده و نیز میگویند که در قصر تیسفون یا طاق کسری در زمان ساسانیان یک قطعه قالی وجود داشته که با جواهر و فلزات قیمتی پوشیده شده بود، ولی شرح این قالی آنقدر با افسانه آمیخته شده که نمیتوان آن را کاملاً باور کرد. در آسیای وسطی تکه‌های قالی قدیمی پیدا میشود که متعلق به ادوار قبل از اسلام است. در نقاشیهای بعضی از نقاشان قرون وسطی در اروپا قالی‌هایی نشان داده شده که می‌بایست ساخت ایران باشد. نمونه‌های اولیه قالی و قالیچه که در موزه‌ها و گنجینه‌های شخصی است و محققاً میتوان آنها را به ایران نسبت داد متعلق بزمان قبل از دوره صفویه است. علت اینکه از زمان قدیمتر از آن نمونه قالی بدست نیامده آن است که اغلب اشیاء صنعتی برای نگاه داشتن ساخته میشدند و قالی برای استعمال، و اگرچه قالی نسبتاً بادوام است، در نتیجه استعمال زیاد پس از مدتی کهنه شده از بین میرود. در قالیهای قدیمی کمتر نوشته‌ای دیده میشود که تاریخ و محل ساخت آن را بطور تحقیق بتوان معین کرد. گمان میرود که بعضی از این قالی‌ها در تبریز در زمان حکمرانی سلاطین ترکان و مغول که قبل از صفویه سلطنت میکردند ساخته شده باشد. بعضی از قالیهای قدیمی را به اواخر قرن نهم هجری (اواخر قرن پانزدهم میلادی) نسبت میدهند، زیرا نقشه‌های آنها خیالی‌تر و رنگ‌آمیزی آنها با قالی‌های اوائل دوره صفویه فرق دارد. احتمال میرود که قالیبافی در زمان سلطنت طویل شاه طهماسب به‌اعلی درجه ترقی رسیده باشد. درجه تکامل صنعت در این زمان میرساند که قالی‌بافی تاریخ قدیمی داشته و با اینکه نمونه‌هایی از ترقی آن در دست نیست معهداً ثابت میکند که دوره مدیدی طول کشیده تا به این درجه رسیده. چون محل ساخت اغلب قالی‌های اوائل این عصر معلوم نیست، معمولاً قالی‌های دوره صفوی را از روی نقشه آنها طبقه‌بندی

۱- ابوعون در زیج خود گوید: در قالی‌قلا فرشی بافته میشود که آن را قالی نامند و قالی نسبتاً اختصاری است بشهر قالی‌قلا. (معجم البلدان). رجوع به قالی‌قلا شود.

پرنندگان مختلف قشنگی در میان شاخهای درختان نقش شده است. این قالی قشنگ بعقیده پروفوسور پوپ در ربع سوم قرن دهم هجری (ربع آخر قرن ۱۶ میلادی) بافته شده و سابقاً در مقبره اردبیل بوده است. قالی نامبرده بزرگی قالیهایی که شرح دادیم نیست و قالی‌های این دوره را با قالیچه‌های عصر بعد مربوط میسازد. از قالیهایی که به هرات نسبت داده شده عده‌ای است که نقشه آنها گل و مو پیچ پیچ میباشند که در اطراف گل شاه‌عباسی بزرگ کشیده شده و آن عبارت است از طرح گلی که دور آن حلقه مدور یا بیضی شکل از برگ دارد. نقشهای اسلیمی که شبیه به نواری است که عرض آن مختلف میباشند در این نوع قالی و قالی‌های بسیار دیگر این عصر نیز دیده میشود. در قالی‌های هرات نقش ماهی نیز دیده میشود که ببرگ بلند تاشده‌ای شباهت دارد. یک قالی که به این سبک بافته شده و احتمال می‌رود که از زمان شاه عباس باشد در خزینه امام رضا در مشهد محفوظ است. از اوائل دوره صفوی تا آخر سلطنت شاه‌عباس بیافتن این قبیل قالی‌ها مبادرت میشد. هرچه زمان میگذرد، نقشه گل شاه‌عباسی بزرگتر میشود. قالی‌های هرات در طرح قالی‌های هند نفوذ مهمی داشته. اولیاریوس آلمانی که در زمان شاه‌عباس به ایران مسافرت نموده مینویسد که بهترین قالیهای ایران در هرات بافته میشود. در دوره صفویه قالی‌های ابریشمی که نقش گل و برگ تیره‌رنگ داشت و در بافتن آنها نخهای طلا و نقره بکار میرفت تهیه و بعنوان تحف هدایا جهت بعضی از سلاطین اروپا فرستاده میشد. عده‌ای از این قالیها در لهستان پیدا شده و تا چندی قبل بنام قالی‌های لهستانی معروف بود تا اینکه در مقایسه با قالیهای نظیر آن ثابت شد که آن قالیها بافت ایران است. یک قطعه قالی نظیر قالیهای فوق‌الذکر که نقش درخت سرو و بوته گل دارد در مقبره شاه عباس ثانی در قم هست و زیر آن اسم نعمت‌الله جوشقانی بافنده آن نوشته شده است با تاریخ ۱۰۸۲ ه. ق. (۱۶۷۱ م.). قسم دیگری به نام قالیهای باغی معروف است. عموماً طرح این قالیها عبارت است از نقشه‌ای که حوضی در وسط دارد. اطراف آن بوسیله چوبها بقسمتهای مربع مستطیل تقسیم شده و این قسمتها با نقش گل و گیاه تزیین یافته. یک قسم دیگر قالی‌هایی است که به اسم شاه‌عباسی یا طرح اصفهان معروف است.

کیه مینیاتور مینماید و با آن مشتبه میشود. نظیر آن قالی بزرگ دیگری است که نصف آن در موزه صنایع تزیینی پاریس و نصف دیگر در کلیسای بزرگ کراکوا در لهستان میباشند. بعضی از قالی و قالیچه‌های اوائل عصر صفوی با نخهای طلا و نقره بافته شده، رنگ اصلی حاشیه معمولاً با رنگ زمینه آن تباین دارد. در بسیاری از قالیهایی که طرح ترنجی دارند تصویر حیوانات نیز نقش شده است و این طرح حیوانات در بعضی قالیها آنقدر اهمیت پیدا کرده که آنها مشهور به نقش حیوان شده‌اند.



قالی

یکی از قالی‌های مشهور نقش حیوان که اکنون در موزه متروپولیتان نیویورک است در مقبره شیخ صفی‌الدین در اردبیل بوده است. یکی از اقسام دیگر قالی‌هایی است که به شکاری معروفند زیرا مناظر شکارگاه و صید روی آنها نقش شده است یکی از مشهورترین این قالیها در موزه پولدی بزولی^۳ در میلان ایتالیا میباشند. بافنده آن غیاث‌الدین جامی است که اسم وی روی آن نوشته شده و تاریخ آن ۹۴۹ ه. ق. (۱۵۴۳ م.) است. شاید مشهورترین قالی‌های بافت ایران قالی شکاری متعلق بدولت اطروش باشد که از ابریشم بافته شده و با نخهای طلا و نقره زینت یافته است و بر روی هم این قالی نمایندند استادی نقاش آن است نه بافنده، بعضی از تصاویر آن بقدری به نقاشی‌های سلطان محمد شباهت دارد که جمعی از اهل فن معتقدند که او نقشه این قالی را تهیه کرده است. قالی‌های ابریشمی دیگر نیز از این زمان موجود است که معمولاً آن را از کاشان میدانند. در موزه ملی تهران قالی ابریشمی سفید بسیار عالی است که ترنج آن سیاه‌رنگ میباشند. روی این زمینه روشن درختان انار برنگ سفید کرم‌رنگ یا برنگ عاج دارد.

مینمایند. در میان نقشه‌های مختلف و مهمتر از همه طرحی است که در وسط ترنجی دارد. نمونه بسیار مشهور این قسم نقشه قالی مسجد اردبیل فعلاً در موزه ویکتوریا و البرت در لندن میباشند. آن فرش قالی بزرگی است که طول آن ده متر و نیم و عرض آن قدری کمتر از ۵ متر و نیم است (۳۴/۵ فیت و ۱۷/۵ فیت). از روی تخمین معین کرده‌اند که این قالی تقریباً ۳۲ میلیون گره دارد! دور ترنج مرکزی را نقشهای کوچکی که به گل شاه‌عباسی موسوم است احاطه نموده و آن عبارت از نقش مدور یا بیضی‌شکلی است که وسط آن گل و دور آن را حلقه‌ای از گل با برگ گرفته در هر گوشه متن قالی یک چهارم ترنجی کشیده شده. یکی از خصائص این قالی بزرگ نمایش قندیل مسجد میباشند که در دو سر ترنج کشیده مثل اینکه از آن آویزان است. متن قالی از نقش گل و برگ پوشیده شده و آنها نقش تاک مشبک و پرکاری را با نظم کامل تشکیل میدهند. گلهای با رنگهای گوناگون خودروی زمینه سرمه‌ای رنگ برجسته بنظر می‌آید. رنگ قرمز که با زمینه سرمه‌ای تباین دارد زیاد شفاف نیست و مایل برنگ قندیل است. رنگ سبز نیز در این نقشه از رنگ‌های برجسته است. در حاشیه قالی نقشهای کتیبه‌ای است که بین آنها گل شاه‌عباسی میباشند. مسئله قابل توجه آنکه نقش حاشیه این قالی روی کاشیهای دیوار صحن مسجد اردبیل دیده میشود. در حاشیه این قالی اسم مقصود کاشانی برده شده است، ولی معلوم نیست که این شخص سازنده و بافنده قالی بوده یا تقدیم‌کننده آن. تاریخ این قالی بر طبق این نوشته ۹۴۲ ه. ق. (۱۵۳۶ م.) است. این قالی از شاهکارهای صنعت زمان شاه طهماسب میباشند و تصور میشود که در تیریز بافته شده باشد زیرا جنس پشم آن این مطلب را تأیید مینماید. قالیهای معروف دیگر این عصر که دارای طرح ترنج هستند در موزه‌ها و مجموعه‌های شخصی در تمام دنیا دیده میشود. از طرحهای مهم دیگر این دوره چندین ترنج متصل بهم است و متن قالی را بچندین قسمت منقسم مینمایند. در موزه ویکتوریا و البرت در لندن قالی‌ای به این طرح موجود است که از بهترین نمونه‌های این صنعت محسوب میگردد. نمونه عالی دیگری در موزه متروپولیتان نیویورک است که حتی از قالی مسجد اردبیل نیز ریزتر بافته شده است. بسیاری از قالیهای خوب این دوره مظهر استادی و مهارت نقاشان آن عصر است. در مجموعه شخصی بارون هتوانی^۱ یک پارچه قالی وجود دارد و طرح آن بقدری عالی است که اگر عکسی از آن برداشته شود

1 - Baron Hatuanly.

2 - Cracow.

3 - Poldi Pezoli Museum.

در اروپا و آمریکا آنها را به نام قالی‌های گلدانی میخوانند زیرا نقشه بعضی از آنها گلدانی است که از آن شاخ و برگ بیرون می‌آید. از خصائص مخصوص این قسم قالی آن است که از خطوط متوازی که سراسر قالی را گرفته اشکال گل و برگ منشعب میشود. گل‌های شاه‌عباسی و اشکال گل و برگ که در این نوع قالی دیده میشود شبیه به نقشه بعضی از قالیه‌های هرات است. بعضی از این قالی‌ها به کرمان نسبت داده میشوند ولی احتمال می‌رود که همان نقشه در جوشقان که از قالی‌های طرح اصفهان در آنجا بافته شده بکار رفته باشد. پروفوسور پوپ میگوید: شاید مطالعه دقیق قالیه‌های اولیه بهترین مقدمه برای آگاهی از صنایع ایران باشد زیرا این صنعت بیش از تمام صنایع خصائص مخصوص و رسوم متنوع قدیمی را در بر داشته و مراحل مختلف زندگی و فرهنگ ایران را نشان میدهد. قالیه‌های عالی ایران را شعرا مدح گفته و سیاحان تمجید و تعریف کرده‌اند. سلاطین کشورها بر آن حسد برده و کشورهای دیگر از آن تقلید کرده‌اند. قالی‌های ایران روح حقیقی صنعت این کشور را مجسم میسازد. در زمان قاجاریه قالی و قالیچه ایران در خارجه اهمیت بسزائی یافت. بزرگترین مرکز قالیبافی ایران در زمان قاجاریه اراک و نواحی اطراف آن بوده است. قالیه‌های این منطقه را تجار قالی به چهار طبقه تقسیم کرده‌اند. بهترین آنها ساروق نام داشت، درجه دوم را محال (محل) و سوم را مشیرآباد و آخرین قسم به نام لیلان معروف بود که کرک بلند داشت و اغلب در دهستان ارمنی‌نشین بافته میشد. قالی‌های قدیم ساروق از محکمترین قالی‌های ایران بشمار میرود نقشه آن عبارت است از ترنجی در وسط و زمینه باز که فقط از چند تصویر پوشیده میشد. رنگهای آن خوب و به رنگ سرمه‌ای و قرمز بیشتر اهمیت داده شده است. قالیه‌هایی که معمولاً قالی محال نامیده میشود خیلی ریز بافته نشده ولی منظم و مرتب است. نقشه اینها عموماً گل و برگ است و رنگهای آن بیشتر به رنگهای تیره متمایل است. رنگ قرمز متن برجسته و متباین با رنگ سرمه‌ای حاشیه بوده. قالیه‌هایی که به قالی میر معروف هستند قدیم‌ترین و خوش‌جنس‌ترین قالیه‌هایی هستند که در سرپند بافته میشده‌اند، نقشه آن باده‌امی معروف است. حاشیه آن نقشه‌ای از خطوط راه‌راه و نقش مو دارد. قالی‌های فراوان کرک کوتاه داشته و اغلب زمینه سرمه‌ای دارند دو قسم نقشه در آنها

دیده میشود یکی نقشه ماهی که از ماهی‌های کوچکی که گاهی بشکل برگ پیچیده بنظر می‌آید تشکیل یافته و دیگری نقش گلخانه است که از دسته‌های گل مرتب تشکیل شده است. در دوره صفویه کاشان برای قالی‌های ابریشمی معروف بود ولی پس از صفویه تا مدتی صنعت قالیبافی در این شهر متروک شده بود تا در عصر حاضر قالیبافی در آنجا دوباره برقرار شده رواج یافت قالی‌های کاشان از حیث بافت از بهترین قالی‌های ایران است. کرک آن کوتاه و معمولاً دارای نقش ترنجی در وسط و لچک‌هایی در گوشه میباشد و از پشم و ابریشم بافته شده است. جوشقان در دوره قاجاریه برای یک نوع نقشه مخصوص ترنج وسط و اشکال مستطیل معروف می‌باشد. اصفهان مرکز قالیبافی مهمی نبوده ولی دستگاه‌های قالیبافی آنجا چند قالی جنس عالی بافته است. و قالیه‌های آنجا معمولاً نقش شاه‌عباسی دارند که ترنج و گل شاه‌عباسی باشد. قالی‌های قدیم کرمان معمولاً زمینه روشن داشته و رنگهای آن طوری است که منظره روشن به قالی میدهد. طرح و نقشه آن اغلب عبارت است از درخت زندگی که گاهی در گلدان قرار داده شده و درختان سرو و نقشه گل و برگ و تاک پیچ پیچ. بعضی از قالیه‌های اعلا در نقشه خود اشکال حیوانات دارند. در رفسنجان و سایر نقاط کرمان نیز قالی بافته میشد. قالی‌های معروف به شیراز اغلب بوسیله قبائل قشقائی و چادرنشینهای دیگر بافته میشود و خیلی نرم و شل است و معمولاً ترنج‌های لوزی‌شکلی در وسط مکرر شده و رنگهای آن اغلب جالب است. در همدان و دهستان‌های اطراف آن قالی‌های زیادی بافته میشود. قالی‌های قدیم این ناحیه خصائص مخصوص داشته و با پشم شتر بافته میشده است. در ملایر قالیه‌هایی بافته میشد که شبیه قالیه‌های همدان و مخصوصاً اراک است. قالی‌های خراسان یا مشهد از حیث جنس خیلی عالی است و سطح آنها از گل‌های مناسب پوشیده شده و طرح ترنجی در وسط دارند و در نقشه بعضی از آنها تصویر حیوانات دیده میشود. قبائل چادرنشین نواحی خراسان قالیه‌هایی می‌بافند که بنام قالی ترکمن یا بخارا معروف است. زمینه این قالیه‌ها قرمز تیره و نقش آنها از یک سلسله کثیرالاضلاع تشکیل یافته و به اسم نقشه پای فیل موسوم است. قالیه‌های بلوچ نیز بوسیله چادرنشینان بافته میشود و مانند قالی‌های ترکمن ولی از آنها شل‌تر و نرم‌تر است. آذربایجان از قرن‌ها پیش برای صنعت قالیبافی مشهور است. در تبریز همه جور

قالی بافته میشود. قالی‌های کهنه تبریز اغلب دارای رنگ قرمز و نقشه ترنجی هستند ولی نقشه مخصوصی نیست که بتوان آن را نقشه تبریز گفت. قالی‌های هریس از بهترین قالیه‌های تبریز است. قالیه‌های گوراوان در قریه گوراوان و اطراف هریس بافته میشود. قالیه‌های قره‌جه در ناحیه قره‌داغ در شمال تبریز بافته میشود و معمولاً کوچک و بشکل کناره هستند. در زنجان در دوره قاجاریه قالیه‌های کوچک بافته میشد که بواسطه بکار رفتن رنگهای جوهری در آنها مرغوب نبود. استعمال این گونه رنگهای مصنوعی و شیمیائی که در دوره قاجاریه مرسوم گردید ضرر و لطمه بزرگی بشهرت قالی‌های ایران در دنیا وارد آورد خوشبختانه استعمال رنگهای جوهری قدغن شده است. از حیث تنوع در نقشه، رنگ‌آمیزی و مهارت در بافتن، قالی و قالیچه ایران حتی در دوره قاجاریه که صنعت رو به پستی رفته بود در دنیا نظیر نداشت. قالی خوب ایران مانند قطعه شعر زیبایی است که بافنده آن مانند شاعر جمال طبیعت را ترجمه و بصورت شیء زیبایی درآورده که هم قشنگ و هم قابل استفاده است. (از ترجمه تاریخ صنایع ایران تألیف ویلسن صص ۱۸۸ - ۲۱۷). سینگر سارجنت نقاش معروف آمریکائی گفته: تمام نقاشی‌های دوره تجدید (رنسانس) ایتالیا ارزش یک تخته قالی ایرانی را ندارد؛ نه پرد بلبل اندر باغ جز بر بسد و مینا نه پوید آهو اندر دشت جز بر قالی پرنون. رودکی.

ای زهد فروشده تو از قال و مقالی
با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی.

ناصر خسرو.

هرچند که پشم است اصل هر دو

بسیار به است از پلاس، قالی. ناصر خسرو.

آن کل عفريت روی با همه زشتی

قالی بافد همی و ایضاً محفور. سوزنی.

چون مرا سندس است و استبرق

شاید ار قالی مردی نیست. خاقانی.

خونت برای قالی سلطان بریختند

ابله چرا نخفتی بر رویای خویش.

سعدی.

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس

مکن بهر قالی زمین‌بوس کس.

سعدی (بوستان).

— امثال:

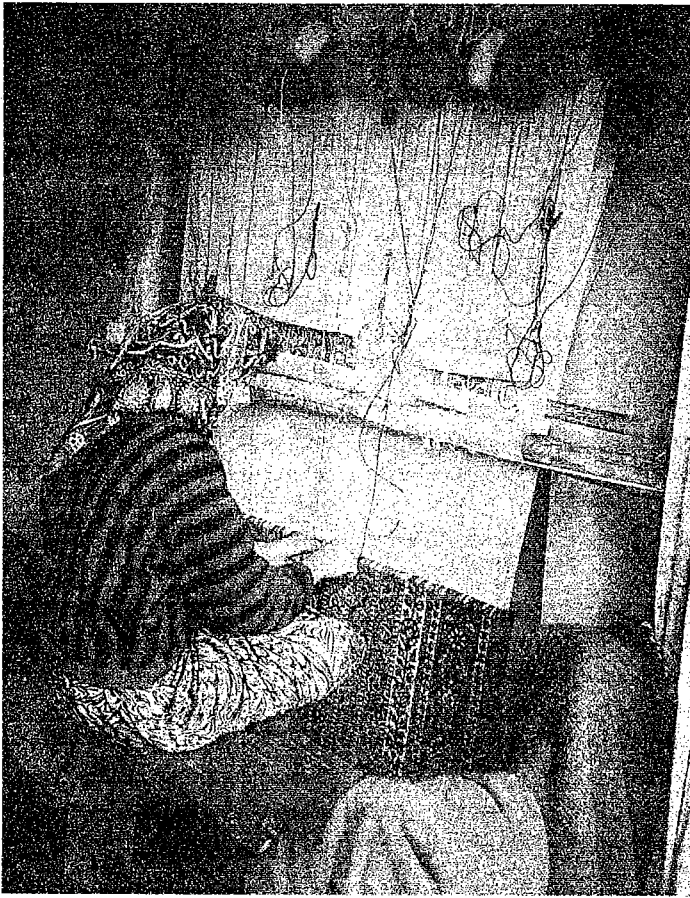
ظرف، ظرف مس؛ فرش، فرش قالی؛ نان، نان

گندم؛ دین، دین محمد.

قالی. (لخ) بنقل احمد بن یحیی، زنی است که

بحکومت ارمستان رسید. رجوع به قالی قلا

شود.



قالیایی

قالی. (بخ) دهی است به حدود مرغزار. قالی میوه اندک دارد و غلات فراوان. (نزهةالقلوب چ بریل ج ۳ ص ۱۲۳). مرغزار قالی برکنار آب پرواب افتاده است و جائی است خرم، اما گیاهش بزستان چارپایان را موافق بود و بنابستان زیان دارد. طولش سه فرسنگ در عرض یک فرسنگ. (نزهةالقلوب چ بریل ج ۳ ص ۱۲۵).

قالی. (ص نسبی) نسبت است به قالیقلا. (الانساب سمعانی). رجوع به قالیقلا شود.

قالی. [لی ی] (بخ) اسماعیل بن قاسم مکنی به ابوعلی یکی از ادیبان و دانشمندان است. رجوع به ابوعلی قالی در همین لغت‌نامه و معجم البلدان ج ۷ ص ۱۷ و انساب سمعانی و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۹ و ۱۴۹۰ و جامع‌التصانیف الحدیثه جزء نخست رقم ۳۰۶ و روضات‌الجنتات ص ۱۰۲ و معجم‌الادباء ج ۷ ص ۲۵ و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۵۶۰ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۸ شود.

قالی باف. (نف مرکب) بافنده قالی.

قالی باف. (بخ) دهی جزء دهستان اختر پشتکوه بخت فیروزکوه شهرستان دماوند. و در ۵۴ هزارگزی جنوب فیروزه کوه و ۱۸ هزارگزی شمال راه شوسه گرمسار به سمنان واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و ذغال و هیزم‌کشی به گرمسار است. راه مالرو دارد. مزارع آب سرد، خوشاب‌رود و شهرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قالی باف بالا. [ف] (بخ) دهی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۸۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قالی باف پائین. [ف] (بخ) دهسی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، تریاک، شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قالی بافی. (حامص مرکب) عمل قالی‌باف. شغل بافنده قالی. || (مرکب) محل بافتن قالی. کارگاه قالی.

قالی بغدادی. [ب دی] (بخ)

اسماعیل بن قاسم بن عیذون بن هارون بن عیسی بن محمد بن سلیمان لغوی مکنی به ابوعلی. رجوع به ابوعلی قالی و قالی (اسماعیل بن قاسم) و جامع‌التصانیف الحدیثه جزء نخست رقم ۳۰۶ و در معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۹ و ۱۴۹۰ شود.

قالیچه. [چ / ج] (ا مصرغ) قالی کوچک. قالی خرد. مصرغ قالی. (آندراج):

آمدی لب بام قالیچه تکاندی

قالیچه گرد نداشت خودت را نماندی.

|| بسالای ران از طرف وحشی پهلو. بند استخوان ران و تنه از برون‌سوی. قسمتی از نشیمن و سرین. بالای سرین از پشت.

قالیچه. [چ] (بخ) دهی از دهستان باباجانی، بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. در ۵۰۰۰ گزی شمال باختری ده شیخ و ۲۰۰۰ گزی تا کانه واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، حبوبات، برنج، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. ساکنین آن از طایفه باباجانی هستند. گلهداران تابستان

بیلاق لوشه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قالیچه سلیمان. [چ / چ ی ش ل] (بخ) قالیچه سلیمانی. بساط سلیمانی که تخت آن حضرت را بر آن میگسترده‌اند و باد آن را برداشته میرود. (آندراج):

پیچیده پا بدمان گشتم عالمی را

قالیچه سلیمان دامان ماست گوئی.

بابا حسینی قزوینی (از آندراج).

نمی‌نهمم گرش منتی چکد از خون

سریں خویش به قالیچه سلیمانی.

قالیچه فاطمه. [چ / چ ی ط م / م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از قوس و قرح.

قالی شور. (نف مرکب) قالی‌شوی. شوینده قالی.

قالی شویی. (حامص مرکب) عمل و شغل قالی‌شوی.

قالی‌طوقون. (بخ) غلاطوقون. غالیطوقون. غلاطوقون. مستوفی گوید: خلیج ششم است که آن را دریای ورنانگ نیز خوانند. بر طرف شرقش ولایات بلند و بدریه بوده و بعضی از قریز و ورنانگ است و در جنوب دشت خزر

که آن را دشت قیچاق نیز خوانند و بر غرب ولایات فرنگ و قازم و قسطنطنیه و غیر آن و شمال بحر محیط است. (نزهة القلوب ج ۳ بریل ج ۳ ص ۲۲۸). و رجوع به غلاطیقون در همین لغت نامه شود.

قالی فروش. (نف مرکب) فروشنده قالی. **قالی فروشی.** (حمام ص مرکب) عمل قالی فروش. شغل فروشنده قالی. || دکان قالی فروش.

قالی قلا. [ق] [اخ] شهری است در ارمنستان کبیر از نواحی خلط از نواحی منازرد از نواحی ارمنستان چهارم. احمدین یحیی گوید: از عهد انوشیروان هنوز ارمنستان بدست ایرانیان بود تا اسلام آمد. و این کشور دچسار اختلال و نابسامانی و شبیه ملوک الطوائفی می بود تا آنکه ارمنیباغس یکی از مردم ارمنستان زمام حکومت آنجا را در دست گرفت و به اختلافات پایان بخشید. پس از وی زنی به حکومت رسید به نام قالی و شهری ساخت و آن را قالی قاله نامید که معنای آن احسان قالی است و مجسمه خود را بر یکی از دروازه های شهر نصب کرد. عرب این شهر را قالیقلا نامیدند. شاعری گوید:

سبیب فوقی اقم الیرش واقعا
بقالی قلا او من وراء دبیل.

بطلمیوس گوید: طول این شهر ۶۰ درجه و عرض آن ۲۸ درجه زیر ۱۴ درجه از سرطان است و گویا در اقلیم پنجم باشد. ابوعون در زیج خود گوید: قالی قلا در اقلیم چهارم است. طول آن ۶۳ درجه و ۲۵ دقیقه و عرض آن ۲۸ درجه است. در قالی قلا فرشی بافته میشود که آن را قالی نامند و قالی نسبت اختصاری است به شهر قالی قلا. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۷) (نزهة القلوب ج ۳ ص ۹۷). ابن خلکان از سمعانی روایت کند که قالی قلا از اعمال دیاربکر است و نیز ابن خلکان گوید: در تاریخ سلجوقیه عماد کاتب اصفهانی آمده است که قالی قلا ارزن الروم است.

قالیقلا. (اخ) (جبال...) که در قالیقلا قرار دارد و آب ارس که از جنوب بشمال می رود. از کوه های قالیقلا و ارزن الروم برمیخیزد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۲). آب کراران از کوه های قالیقلا برمیخیزد و در ولایت گرجستان در میان شهر تفلیس گذشته به اران میرسد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۸). میان این شهر تا تفلیس سی فرسنگ فاصله است.

قالیقوط. (اخ) بندری در ساحل غربی شبه جزیره هندوستان^۱. (رحله ابن بطوطه). رجوع به قالموط شود.

قالین. (ا) قالی. قالیچه. (غیاث اللغات): مرد دره را بوریا قالین بود

باز خشتش زیر سر بالین بود.

خواجه عبدالله انصاری (کنزالسالکین). **قالین قیه.** [ق] [ی] [اخ] دهی جزء دهستان کنجگاه بخش سنجد شهرستان هروآباد. در ۲۰ هزارگزی باختر مرکز بخش (کنیوی) و ۵ هزارگزی شوسه میانه به هروآباد واقع و کوهستانی و سردسیر است. ۲۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قالینی. (اخ) دهی از دهستان گوکان بخش خفر شهرستان جهرم. در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باب انار و ۷۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی خفر به گوکان واقع است. موقع جغرافیایی آن دامنه و گرمسیر و مالاریایی است. ۴۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، برنج، خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی آنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قالینیور. (اخ) نام محلی در روم. (فرهنگ شاهنامه دکتر شفق ص ۲۰۹). ظاهراً تصحیف قالینویس است.

قالینویس. (اخ) نام دژی است در روم: دژی بود با لشکر و بوق و کوس

کجا خواندندیش قالینویس. فردوسی.

قام. (مغولی، ا) ساحر. جادوگر. فالگیر. (ناظم الاطباء). قاهم نیز خوانده میشود و صحیح قام است. (تاریخ مفصل ایران مغول تألیف اقبال ج ۱ ص ۸۶ بنقل حاشیه مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۳). و جماعتی از چینیان به علم در شانه گوسفند نگریند و قال و زجر بگرفتند... و ایشان را قام خواندندی. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۹۳). مردمی از ایغور که دانستن سحر دعوی کنند. (جهانگشای جوینی). بخشی کشیش های مذهب مغولی که غالباً نویسندگان خط ایغوری بوده اند و این خط در ترکستان تا حدود مائة ۱۵ مسیحی معمول بوده است. (از سعدی تا جامی ص ۱۲۵). ج، قامات: تا عاقبت کار به اختیار عملة علم قام آن روز تمامت پادشاه زادگان جمع آمدند... (جهانگشای جوینی). که فرقه عملة علم قام زیادت از این مقام رخصت نداده اند. (جهانگشای جوینی).

قامان طره های تو چون کلک بخشیان کردند مشق بر رخ تو خط ایغوری.

پورهای جامی. (ادوارد برون، از سعدی تا جامی ص ۱۲۵).

مؤلف کتاب نزهة المشتاق قامانیه را یکی از طوائف ترک شمرده است. رجوع به

نخبة الدهر ص ۲۶۳ شود.

قامات. (ع) [ا] ج قامت. (منتهی الارب). رجوع به قامه شود.

قامارون. (مغرب، ا) قاماریون. رجوع به قاماریون شود.

قاماریون. (مغرب، ا) قامارون. (فرهنگ دزی ج ۲ ص ۲۹۶). قوماروس. قاتل اسیه. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قاتل اسیه شود.

قاماسین. (مغرب، ا) صمغی است که آن را کماشیر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قامافهیس. (مغرب، ا) بیخ جاوشیر است. (فهرست مخزن الادویه).

قامان. (ا) ج فارسی قام. ساحران. رجوع به قام شود.

قامانیه. [ع] [ا] ساحران. طائفة قام. رجوع به قام شود.

قامبوسیس. (اخ) مغرب کامبوزیا. وی پس از پدرش کوروش سلطنت رسید. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۴۰ و کامبوزیا در همین لغت نامه شود.

قامت. [م] [ع] [ا] قامه. قد. (آندراج) (ناظم الاطباء). اندام. (ناظم الاطباء). بالای مردم. (مذهب الاسماء). رعنا و موزون از صفات آن است: قامت موزون. قامت رعنا. شمع، الف، شجر، درخت، لواء، خط استوا، نرگس، از تشبیهات آن است. و با لفظ راست کردن، برافراختن، خم کردن استعمال میشود. (آندراج):

چون پست بودت قامت دانش
چون سرو چه سود مر ترا بالا. ناصر خسرو.
بفرای قامت خرد و فکرت
مفرای طول پیرهن و پهنای.
مرد مخوان هیچ و بتش خوان از آنک
چون بت با قامت و بی قیمت است.
ناصر خسرو.

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال.
معزی.

قیمتم از قامتم افزونتر است
دورم از این دایره بیرون تر است.

نظامی.
کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین. نظامی.
بر شاپور شدی صبر و سامان
به قامت چون سهی سروی خرامان. نظامی.
رخسار و قامتش بطریق مناسبت
ماه شب چهارده و خط استوا است.
کمال اسماعیل (از آندراج).
اینکه تو داری قیامت است نه قامت

سانسکریت این طور است Kāmarūpa. (پاورقی التفهیم چ جلال همائی ص ۱۹۸). ملکی است بر مشرق هندوستان پادشائی او را قامرون خوانند آنجا کرگ بسیار است و معدنهای زر بسیار است و از او سنباد و عود تر خیزد نیک، صنف پادشائی قامرون است مندل شهری از آن و این هر دو شهر [صنف و مندل] بر کران دریا است. (حدود العالم). رجوع به کامرون شود.

قامشه بن وائلة. [م ش ث ن ؤ ل] (بخ جد) است مرجذب نسابه را. (منتهی الارب).

قامع. [م] (ع ص) قاطع. برنده. بندگانده. برکننده. هو [الحصرم] عاقل للطن و قاع للمرة و الدم. (ابن بیطار). رب الحصرم قاع للدم و الصفراء. (ابن بیطار). [شکننده. (آندراج) غیاث اللغات]. خوارگرداننده. (آندراج) غیاث اللغات. کوبنده. (آندراج):

ادیان به علی راست شد ابدان به تو زیرا ک
تو نافع مؤمن شدی او قاع کفار. سنائی.

ملک الملک کشور پنجم
قاع اوج اختر پنجم.
[اسب که یکی از زانوهای آن ورم کرده باشد. (آندراج) ناظم الاطباء].

قامقی. [] (ل) دودالبلق است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قامیقی شود.

قامل. [] (بخ) نام شهری است در سرحد ختا در این شهر سیدی فخرالدین نام مسجدی عالی در غایت تکلف و تزیین ساخته بود و قریب به آن بقعه بت پرستان بتخانه‌های بزرگ داشتند که بر اطراف و جوانب آن بتان بزرگ و کوچک مصور به صور بدیع نهاده بودند و بر در بتخانه صورت دو دیو که با یکدیگر در حمله بودند نگاشته و جوانی منکلی تیمور بابری نام در غایت حسن و جمال در کامل بحکومت اشتغال داشت [در عهد شاهرخ میرزای تیموری]. (حسیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۳۵). رجوع به قامل شود.

قاملو. (بخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. در ۳۰۰۰ گزی باختر قروه و ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسه قروه به سنندج واقع است. موقع جغرافیائی آن جلگه و سردسیر است. ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی ایشان قالیچه و جاجیم‌بافی است. دبستان دارد. راه مالرو دارد و تباستان اتومیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قامواجی. [] (ترکی، ل) طائری است از طیور از جنس صقور. (فهرست مخزن الادویه).

قاموروشیعا. (مغرب، ل) فربیون. (فهرست

قامت. [م] (بخ) کوهی است به نجد. (منتهی الارب) (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹).

قامت. [م] (بخ) دهی از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان ارومیه. در ۱۰۵۰۰ گزی خاور ارومیه و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسه کلمانخانه به ارومیه واقع است. جلگه و معتدل مالاریائی است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از شهرچای و محصولات آن غلات، انگور، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قامت بستن. [م ب ت] (مص مرکب) در تداول کنایه است از به نماز وارد شدن و ادای تکبیرة الاحرام.

قامت زدن. [م ز د] (مصص مرکب) ایستادن. قامت بستن:

قامت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت. نظامی.

قامت سزای. [م س / س] (ص مرکب) سزاوار پرستش. [] (بخ) کنایه از خداوند که هیچ کس جز او سزاوار پرستش نیست.

قامت کردن. [م ک د] (مص مرکب) مراد از آن قد قامت الصلوة گفتن است. قامت بستن:

بر در مسجد گذاری کن که پیش قامت
در نماز آیند آهائی که قامت میکنند.

اوحدی (از آندراج).
قامت گفتن. [م ک ت] (مصص مرکب) اقامه. رجوع به قامت بستن شود.

قامتی. [م] (بخ) اصلش از گیلان است. گویند بسیار طویل‌قامه بود. سایر احوالش ضرور نیست. او راست:

بسیار اگر نظر به رخت میکنم مرنج
بسیار هم گذشته که رویت ندیده‌ام.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۶۷).

قامح. [م] (ع ص) شتر سربرآورده بازمانده از آب خوردن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: بعیر قامح، ناقة قامح، ابل قمح و قامحه. (منتهی الارب). [] شتر ناخوش دارنده آب را بهر علت که باشد. [] شتر سخت تشنه که از شدت آن سست باشد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قامحه. [م ح] (ع ص) تأنیث قامح. ابل قامحه؛ شتران سربرآورده بازمانده از آب خوردن. (ناظم الاطباء). رجوع به قامح شود.

قامر. [م] (ع ص) قمارباز. (ناظم الاطباء).

قامرون. [م] (بخ) (جبال...) کوههایی است بر زمین هندوان. (التفهیم ص ۱۹۸). در همه نسخ فارسی و عربی التفهیم به همین شکل قامرون یا نون و در کتاب تحقیق ماللهند ص ۵۸ (جبال قامرو) بدون «ن» و در اصل

وین نه تبسم که معجز است و کرامت. سعدی.

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد.

سعدی (گلستان).
ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
از حال زیردستان می پرس گاهگاهی.

سعدی.
فتنام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامت است آن یا قیامت، غیر است آن یا عبیر.
سعدی.

آمد آن شوخ به سیر چمن و نرگس مست
جلوه قامت او دید و سر افکند به پیش.

سعدی (از آندراج).
به ناز اگر بخرامد درخت قامت تو
ز جای خود برود سرو اگر چه با برجاست.

سلمان ساوجی (از آندراج).
از آب و گل غرض شجر قامت تو بود
عالم نداد بهتر از این حاصل دگر.

ملا نظیری (از آندراج).
بیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد.

صائب (از آندراج).
نکرده بود تماشا هنوز قامت راست
که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا.

صائب.
بعرم رفتن از گلزار چون قامت برافزاد
گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش.

صائب (از آندراج).
آویخته شقه از ملاحظ
بر ماهچه لوی قامت.

واله هروی (از آندراج).
بنای قامت را نوگلی زیر و زبر دارد
که شمع قامتش پروانه از تاب کمر دارد.

محسن تأثیر (از آندراج).
[] چرخ چاه مع آلات و تمام ساخت وی.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. قیم.

(منتهی الارب). لیث آرد: چیزی است که به اندازه اندام یک مرد بر کنار چاه سازند و چرخ چاه را در آن قرار دهند و هر چیز که به همین اندازه از سطح زمین بالا آید آن را قامه گویند. جمع آن قیام است. ازهری در رد وی گوید: آنچه لیث درباره قامت گوید نادرست است و قامت نزد عرب چرخ چاه است که بوسیله آن آب از چاه کشند. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹). [] اقامه. (ناظم الاطباء). اذان خفیف که پس از اذان گویند. (السامی فی الاسامی):

چه داری عزم چندین استقامت
که هم روزی برآید بانگ قامت.

ناصر خسرو.
آن مؤذن سرخ چشم سرمست
قامت بسر زبان بر آورد.

خاقانی.

مخزن الادویه).

قاموز. (مغرب، لا) صمغ است. و هرگاه مطلق گفته شود مراد از آن صمغ عربی است. و به سریانی سندروس را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قاموزودرنیا. [] (مغرب، لا) صمغ زیتون. (فهرست مخزن الادویه).

قاموزورعینی. (مغرب، لا) صمغ خطمی. (فهرست مخزن الادویه).

قاموزوکوزرا. [] (مغرب، لا) ساواوران. (فهرست مخزن الادویه).

قاموزولوزا. (مغرب، لا) صمغ درخت بادام. (فهرست مخزن الادویه).

قاموزونیعی. (مغرب، لا) صمغ سداب. (فهرست مخزن الادویه).

قاموس. (ع) [] میانه دریا. (منتهی الارب) (غیاث) (مهذب الاسماء) (آندراج); سأل رسول الله عن الجزر و المد، فقال ملک علی قاموس البحر اذا وضع رجله فيه فاض و اذا رفعها غاض. [معظم دریا. (منتهی الارب). گودترین جای دریا. (غیاث اللغات) (آندراج).] دریای بسیار آب. [جای دورتک از دریا. (منتهی الارب) (آندراج).] (ص) رازدار. صاحب سر کسی. ج. قوامیس.

قاموس. (لخ) نسام کتاب لغت عربی فیروزآبادی و برای شناسائی آن رجوع به مقدمه لغتنامه از صص ۳۳۴ - ۳۳۸ شود.

قامون. (لخ) (دعای...) نام یکی از ادعیه مشهوره و نام دیگر آن سیفی صغیر است.

قامون. (لخ) (ساق یا جنوب) موضعی است در جلعاد که یاثیر در آنجا مدفون گشت. (داود ۱۰: ۵) (قاموس کتاب مقدس صص ۶۸۳).

قائمة. [م] (ع مص) برخاستن: قام قوماً و قومه و قائمه و قیاماً. (ناظم الاطباء).

قائمة. [م] (ع ص) شتر رونده در زمین. [شتر سردر هوادارنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).] ج. قُئمة. (منتهی الارب) (آندراج).

قائمة. [م] (ترکی، لا) خنجر کلان گرجی. (ناظم الاطباء).

قائمة. [م] (لخ) نام کوهی است در نجد. (معجم البلدان ج ۷).

قامله. [] (لخ) یکی از شهرهای سند است. در این شهر موز و نارجیل بسیار است و سرحد هند است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۹). شهری است در ابتداء حدود هند و از صیمور تا قامله از کشور هند و از قامله تا مکران و بدهه و ماوراء آن تا حد ملتان همه از شهرهای سند است. برای مردم قامله مسجد جامعی است که مسلمین نمازهای جمعه و عید در آن گزارند و نارگیل و موز در این شهر

فراهم گردد و بیشتر محصول آنان برنج باشد. میان منصوره و قامله هشت منزل راه است و از قامله تا کنبایه چهار منزل است. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۸). رجوع به قامله شود.

قائمة لت. [م ل] (لخ) ده کوچکی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. در ۹ هزارگزی باختری قلعه زراس واقع است. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قامیش. (ترکی، لا) قصب است. (فهرست مخزن الادویه). نی.

قامیشله. [ل] (لخ) نیستان. یکی از آبادیهای حومه شهر سنندج. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. در ۱۰۰۰ گزی باختر دیواندره و ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری خورخوره واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر است. ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قامیشله. [ل] (لخ) دهی از دهستان سرشویه بخش مریوان شهرستان سنندج. در ۴۴۰۰۰ گزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۸۰۰۰ گزی شمال خیاره واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها و محصولات آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، راه مالرو و صعب‌العبور و پاسگاه مرزبانی دارد. در کوه این ده غازی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قامیشله. [ل] (لخ) دهی است از دهستان سرشویه بخش مرکزی شهرستان سقز. در ۵۳۰۰۰ گزی جنوب سقز و ۳۰۰۰ گزی باختر شیبانجو واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قامیقی. (لا) قامقی. قامقی. دودالبقل. (فهرست مخزن الادویه).

قان. (ترکی، لا) گفته‌اند دم است. (فهرست مخزن الادویه). خون.

قان. (لخ) از شهرهای یمن و در دیار نهدین زیدین سودبن اسلم بن حاف بن قضاة و حارت بن کعب است، و گفته‌اند قوان. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹) (منتهی الارب).

قان. [زین] (ع ص) قانی. رجوع به قانی شود. **قانا نیس.** (مغرب، لا) شهدانه. (فهرست مخزن الادویه).

قانب. [ن] (ع ص) گرسگ بابانگ. [برید

شتاب‌رو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قیناب. (منتهی الارب).

قانبوس. [] (مغرب، لا) دخانی است که آن را شاهترج فرفریری نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قانت. [ن] (ع ص) فرمانبردار. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). فرمان‌برنده. (آندراج). [دعاخواننده در نماز. (آندراج): پیش تو آن سنگریزه ساکت است

پیش احمد بن فصیح و قانت است. -مولوی. **قانت.** [] (لخ) یکی از سیزده اقلیمی است که در حوالی قرطبه است. (الحلل‌السندهی ج ۱ ص ۱) (۲۶۸). و مراد از اقلیم روستا (روستاق) است. (الحلل‌السندهی ج ۱ ص ۲۶۸).

قانتات. [ن] (ع ص، لا) ج قانتة: کس نجوید می نشان از هفت زن کآمده است اندر قرآن زیشان صفات برنخوانده خلق پنداری همی

مسلمات مؤمنات قانتات. ناصر خسرو. اشارت به آیه پنجم سوره تحریم میباشد. رجوع به قانت شود.

قانتون. [ن] (ع ص، لا) ج قانت در حالت رفعی. رجوع به قانت شود.

قانتة. [ن ت] (ع ص) تأنیث قانت. زن فرمانبردار. (ناظم الاطباء). رجوع به قانت شود.

قانتین. [ن] (ع ص، لا) ج قانت در حالت نصی و جری:

از صادقین وفا طلب از قانتین ادب وز متقین حیا و ز مستغفرین بیان. خاقانی.

رجوع به قانت شود.

قانچی. (لخ) دهی است از دهات کوهسار. کوهسار شامل چهار محله است: کوهسار، چنانشک، قانچی و حاجی‌لر. سکنه آنجا افرادی خوش‌سیما و خوش‌بنیه و بیشتر آنها از ترکهای گریلی میباشند. مردم چنانشک و قانچی با آنکه در یک جلگه تنگ و مسدود پرآب زیست میکنند و فقط زراعت برنج مختصری دارند، بلندقامت و تنومند و تندرست و خوش‌صورت‌تر از سکنه دربندهای خشک حدود ناردین هستند. (ترجمه‌های مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۱۵ و ۱۱۶ و ۱۱۷).

قانچی. (لخ) دهی جزء دهستان شرفخانه بخش شیبستر شهرستان تسبیز. در ۱۷ هزارگزی باختر بخش شیبستر و در مسیر شوسه سلما - مرند و خط آهن شرفخانه به مرند واقع است. در جلگه و در ساحل دریاچه ارومیه واقع و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است. ۲۴۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، انگور، بادام، زردآلو

و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قانخان. (بخ) یکی از ده‌های اصفهان بوده در زمان منصور خلیفه عباسی که شهر اصفهان گسترش یافت، این ده با ۱۴ ده دیگر اطراف شهر جزو محله‌های شهر درآمد. محله‌ها را بنام ده‌ها باخوانند چون باطوقان، فرسان، فللان. قانخان. (از مجمل‌التواریخ والقصص ج ملک‌الشعراء بهار ص ۵۲۴).

قانز. [ن] [ع ص] صیاد. (ناظم الاطباء) (آندراج). شکارچی. (ناظم الاطباء).

قانصوة. [] (بخ) ظاهر. از ممالیک برجی است. رجوع به قانصوة شود.

قانصوة غوری. [] (بخ) از ممالیک برجی است. رجوع به قانصوة غوری شود.

قانصة الطیر. [ن] [ع ص] [ع] مرکب روده و اندرون مرغ. (منتهی الارب) (آندراج). قانصة. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قانصة شود.

قانشار بلاغ. [ب] [بخ] دهی جزء دهستان قاقاران بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. در ۴۲ هزارگزی شمال ضیاء‌آباد و ۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۲۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات، عدس، دیمی، یونجه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی ایشان گلیم، جاجیم و جوال بافی است. راه مارو دارد. ساکنین از طایفه غیاث‌وند هستند و تغییر محل نمیدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قانش قبطی. [] (مرکب) باقلی قبطی. (فهرست مخزن‌الادویه).

قانص. [ن] [ع ص] نخچیرگیر. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). شکارچی. (منتهی الارب) (آندراج). شکارچی. صیاد. (ناظم الاطباء). ج. قناص. (مهذب الاسماء).

قانصوة. [ن] [بخ] الظاهر. بیست و یکمین از ممالیک برجی است که در ۱۷ ربیع‌الاول سال ۹۰۴ ه. ق. در مصر خلافت کرد و در ۲۷ ذی‌القعدة سال ۹۰۵ فرار نمود. (معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۶۶).

قانصوه غوری. [غ] [بخ] ابن عبدالله ظاهری (۸۵۰ - ۹۲۲ ه. ق. = ۱۴۴۶ - ۱۵۱۶ م.) (منسوب به ظاهر خوشقدم)، اشرفی (منسوب به اشرف قایتیابی)، غوری (منسوب به طبقه غور)، بیست و سومین از ممالیک برجی است (۹۰۶ - ۹۲۲ ه. ق.) و آن دسته‌ای هستند که در مصر قرائت قرآن را به ممالیک سلطان می‌آموختند. سلطان مصر

و چرکسی‌الاصل. در خدمت سلاطین به سر میبرد و به منصب ریاست درسانی (حجابه‌الحجاب) حلب منصوب گردید و سپس به سال ۹۰۵ ه. ق. در قلعه جبل قاهره بسلطنت با او بیعت کردند. آثار و ابنیه بسیاری بنیاد کرد ولی در پایان به بدی و لهو و لعب و موسیقی گرائید. مردی زیرک و نابغه بود. دیوان شعری دارد که سیوطی شرحی بر بخشی از موشحات آن نگاشته و آن را «الفتح الظریف علی‌الموشح الشریف» نام نهاده است. سلطان سلیم عثمانی با لشکری فراوان بقصد او حرکت کرد و در نزدیکی حلب جنگی میان آنان درگرفت و بدنبال آن لشکر قانصوه شکست خورد و خودش نیز کشته شد. رجوع به زامباور ج ۱ ص ۱۶۴ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۸۸ و السنن الباهر خطی و درالرحیب خطی شود.

قانصة. [ن] [ع ص] [ع] سنگ‌دان مرغ را گویند. پوست اندرونی او را خشک کرده بسایند و با شراب بیاشامند درد معده را نافع باشد خاصه پوست سنگدان خروس. گویند عربی است. (برهان). روده و اندرون مرغ، ج. قوائص. (منتهی الارب از حاشیه برهان ج معین) (ناظم الاطباء). قانصة برای مرغ چون معده باشد در انسان. حوصله. چینه‌دان و سنگ‌دان است و بهترین آن از اردک و مرغ پرواری است و بعد از اخراج عصبهای او کثیرالغذاء و مولد خون صالح و رافع خفقان و دیرهضم و مصلحش آبکامه و نمک است، و پوست اندرون آن را چون خشک کنند و سائیده با آب سرد بنوشند جهت درد معده و زلق‌الامعاء و اسهال بغایت نافع است. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به قانصة‌الطیر شود.

قانصة الحباری. [ن] [ع ص] [ع] [ع] مرکب سنگدان هوبره. در داروهای چشم بکار است.

قانط. [ن] [ع ص] نومیذ. (ناظم الاطباء). ناامید. نومیذ. مایوس. آیس.

قانطون. [ن] [ع ص] [ع] [ع] قانط در حالت رفعی. رجوع به قانط شود.

قانطة. [ن] [ط] [ع ص] تانسیث قانط. زن نومیذ. رجوع به قانط شود.

قانطین. [ن] [ع ص] [ع] [ع] قانط در حالت نصبی و جری. رجوع به قانط شود.

قانع. [ن] [ع ص] خواهنده و خرسند. (مهذب الاسماء). خرسند به بهره خود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). راضی به قسمت. بسندکار: و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه متعاقب آن را بنظر بصیرت ببیند... و با یاد آخرت الفت گیرد تا قانع و متواضع گردد. (کلیله و دمنه).

به بونی از تو شدم قانع و همی دانم که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نه.

خاقانی
گر به دل قانعی دو اسبه درآی

ور به جان خُشندی خرا اندر کش. خاقانی.
با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه
نان‌ریزه‌ها چو مور به مکمن درآورم.

خاقانی
زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان
قانع شدی به نامی اما نشان ندیدی. عطار.

چون به یک قطره دلت قانع بود
جان خود را کل دریا چون کنی؟ عطار.

کوزة چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر ذر نشد. مولوی.

حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی
سیر. (گلستان).

مبندار کین قول معقول نیست
چو قانع شدی سنگ و سیمت یکی است.

سعدی (بوستان).
به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
چو باغبان نگذارد که سبب و گل چینی.

سعدی
قانعی زنده‌پوش ناگاهی
درمی یافت بر سر راهی

چون منم قانع و توئی با خواست
بی‌نیازی مرا و فقر تراست. مکتبی.

|| خواری نماینده در سؤال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سائل: و اطعموا
القانع و المعتر؛ اطعام کنید سؤال‌کننده و
طواف‌کننده بدون سؤال را. عن النبی (ص):
القانع الذی یقنع بما تعطیه و یسأل و المعتر
الذی یتعوض و لایسأل. (ناظم الاطباء). || از
جائی به جائی روند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. قانعون و
قانعین.

قانع. [ن] [بخ] یکی از القاب امام محمد تقی
است. (حبیب‌السریر ج ۲ ص ۹۱).

قانع جرفادقانی. [ن] [ع ص] [ع] نامش
محمد و در بدایت عمر نساجی کردی پس از
آن روی بصحبت فضلا آوردی. غزل و قصیده
هر دو را میگوید و اینک نمونه‌ای از اشعار
وی:

اصل ایمان نور یزدان بحر عرفان بوالحسن
کز قضای حق نبودی نارضا در هیچ باب

معدن حلم و مروت منبع جود و سخا
مخزن صدق و فتوت هادی راه صواب

از پی بزم نشاطش ماه و زهره مشتری
آن یکی جام می این ساقی دگر خنیاگر است

۱- کلمه قانع از اضداد است و معنی نخستین
یعنی خرسند به بهره خود مشهورتر است.
(آندراج).

آنکه ذات بی‌همالش ز التفات ذوالجلال جز خدا و مصطفی از هرچه باشد برتر است. (مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۴۲۵).

قانون. [ن] [ع ص،] [ج قانع، در حالت رفعی.

قانع. [ن ع] [ع ص] تأیید قانع. رجوع به قانع شود.

قانعی طوسی. [ن ی] [بخ] ملک الشعراء

بهاء‌الدین احمد بن محمود یکی از کسانی است که از مقابل سیل هجوم مغول در سال ۶۱۷ ه. ق. از خراسان از راه دریاگریخته و به عدن و مدینه و مکه رفته سپس به بغداد آمده و از آنجا راه بلاد روم را که در این دوره مثل هندوستان غربی پناهگاه فضلی فراری بود پیش گرفته و در ظل عنایات سلطان علاء‌الدین کیقباد سلجوقی قرار یافته و او و دو تن دیگر از جانشینانش یعنی غیاث‌الدین کیخسرو (۶۳۴ - ۶۴۲ ه. ق.) و عزالدین کیکائوس (۶۴۲ - ۶۷۸ ه. ق.) را مدح کرده و قریب ۴۰ سال مداح این خاندان بوده است.

قانعی مدت ۴۰ سال مشغول نظم وقایع سلطنت سلاجقه روم بوده و کتابی به نام سلجوقنامه منظوم کرده بود که بالغ بر سی مجلد و سیصد هزار بیت منبسطه و علاوه بر آن کتاب کلیله و دمنه را نیز به نام عزالدین کیکائوس یکی از ملوک سلجوقی آسیای صغیر در بحر تقارب بنظم درآورده است و نسخه‌ای از آن در کتابخانه ملک موجود است. وی تا سال ۶۷۲ در قونیه حیات داشته و از کسانی است که در فوت عارف بزرگ مولوی رومی او را مرثیه گفته‌اند. (تاریخ مفصل ایران عباس اقبال صص ۵۳۶ - ۵۳۷).

قانعین. [ن] [ع ص،] [ج قانع در حالت نصبی و جری.

قانع. [ن] [بخ] جدی از عرب که فرزندانش به قانفی معروف شده‌اند. رجوع به قانفی شود.

قانفامن. [م] [معر ب،] [سندروس، (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قانفامون شود.

قانفامون. (معر ب،) [صمغ کزیه‌الرئحة است که از بلاد عرب آورند و گفته‌اند سندروس است. (فهرست مخزن‌الادویه).

رجوع به قانفامن شود.

قانفی. [ن فی] [بخ] قاسم بن عبدالله بن ربیع بن قانف ثقفی از محدثان است. وی از سعد بن ابی وقاص روایت کند و یعلی بن عطاء از او روایت دارد. ابن ابی حاتم گوید: این مطالب را از پدرم شنیدم. (الانساب سمعانی).

قان قان. (مغولی،) [ایشه کلمه خاقان است و آن مخفف قان قانات است و لقبی است مخصوص شاهان و بزرگان مغول. (النقود الغریبه ص ۱۳۴).

قان قانلو. [بخ] دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. در ۵۹ هزارگزی شمال باختر آوج و ۵۱ هزارگزی راه عمومی، در دامنه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، نخود، توتون چپق و عسل و شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. از اهل شاهسون بندادی در تابستان حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قان قانلو. [بخ] دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. و در ۹۰۰۰ گزی شمال باختری قصبه رزن و کنار راه اتومبیل‌رو رزن به دماق واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تازه کند و محصولات آن غلات، انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قانقراطمون. [معر ب،] [گفته‌اند نباتی است مانند عنصل و بدل آن استعمال می‌نمایند. (فهرست مخزن‌الادویه).

قانلو. [بخ] دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۸ هزارگزی خاور راه ارابهر و تکاب به احمدآباد واقع است. کوهستانی و معتدل و سالم است. ۲۹۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات و بادام و حبوبات و کرچک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قانلوبلاغ. [ب] [بخ] دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. در ۶۰ هزارگزی شمال خیاو و ۱۰ هزارگزی شوسه گرمی اردبیل واقع و کوهستانی و معتدل است. ۱۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قانلودرق. [د ر] [بخ] دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز و در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری سراسکند و ۴ هزارگزی به خط‌آهن میانه و مراغه واقع است. کوهستانی و معتدل است. ۲۵۶ تن سکنه دارد. آب مشروب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قانم. [ن] [ع ص،] چهارمغز تباه. (منتهی

الارب). گردوی تباه و فاسدشده. (ناظم الاطباء).

قانوج. [بخ] رجوع شود به قنوج.

قانون. (معر ب،) [ا] اصل. (برهان). (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). گویند این لغت معرب کانون است و عربی نیست لیکن در عربی مستعمل است. (برهان) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). امری است کلی که بر همه جزئیاتش منطبق گردد و احکام جزئیات از آن شناخته شود چون گفته‌اند: نحویان! فاعل مرفوع است و مفعول منصوب و مضاف‌الیه مجرور. (ترجمه تعریفات). قاعده. (برهان). رجوع به قاعده شود. رسم. (برهان). ناموس. دستور. (برهان). (ناظم الاطباء). یاسه. (ناظم الاطباء). یاسا. حکم اجباری که از دستگاه حکومت مقتدر مملکتی صدور یابد و مبنی و متکی بر طبیعت عالم تمدن و متناسب با طبیعت انسان باشد و بدون استثناء شامل همه افراد مردم آن مملکت گردد و اغراض مستبدانه اشخاص را در آن دخالتی نباشد. (ناظم الاطباء).

ترکیبات: قانون‌دان. قانون‌زن. قانون‌شکن. قانون‌شکنی. قانون‌گذار. قانون‌گذاری. قانون‌نواز. قانونی.

— امثال: قانون کور است.

|| کتاب قانون، دفتر خراج: || طریقه. منوال. روش. || آئین. شریعت. || آداب. || شکل. طرز. ترتیب. نظم. (ناظم الاطباء).

قانون. (معر ب،) [ا] نسام سازی است از مخترعات معلم ثانی. (ناظم الاطباء). نام سازی است که مینوازند. (برهان). آلتی موسیقی متشکل از طبلی مسطح و مستطیل که سیمهای فلزی بر آن نصب شده و با انگشت سیبانه مسلح به زبانه فلزی آن را در حالی که روی زانو نهادند مینوازند. (دائرة المعارف اسلام، از حاشیه برهان ج معین). در مجلس دهر ساز مستی پست است. نه جنگ بقانون و نه دف بر دست است. رندان همه ترک می‌پرستی کردند. جز محتسب شهر که بی می مست است.

شاه شجاع خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد. حافظ.

قانون. [بخ] نام کتابی است از شیخ الرئیس در علم طب. (ناظم الاطباء). این کتاب به لاتینی ترجمه شده و کتاب حاوی رازی و گالن را نسخ کرد و تا قرن هفدهم در

۱ - معرب از یونانی Kanón. (دائرةالمعارف اسلام: قانون، از حاشیه برهان ج معین).

دانشگاه‌های من‌پلیه و لوزن تدریس میشد. **قانون**. (ایخ) منزلی است میان بعلبک و دمشق. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹) (منتهی الارب). جایگاهی است در یک میلی راه مسافر بسوی عراق در میان بوستانها. بعقیده بعضی نام قریه‌ای است که در آنجا بازاری و کاروانسرای هست که محل فرود آمدن قوافل است. (مرادالاطلاع).

قانون اساسی. [ن ا] (ترکیب وصفی، مرکب) قانون یک سلسله قواعدی است که شکل حکومت و سازمان قوای سه گانه کشور و امتیازات و تکالیف افراد را نسبت بدولت بیان میکند. مسائلی که معمولاً در قانون اساسی حل و فصل میشود عبارت است از: شکل حکومت (سلطنتی یا جمهوری)، تشکیل پارلمان از یک یا دو مجلس، اختیارات پارلمان، وظائف و اختیارات ریاست قوه مجریه که در ممالک سلطنتی موروثی و در کشورهای جمهوری انتخابی است، ولایت عهد، نیابت سلطنت، طرز انتخاب و مدت مأموریت رئیس جمهور، عدم مسئولیت شاه و مسئولیت جزائی رئیس جمهور، هیأت دولت و مسئولیت وزراء، قواعد اساسی راجع به تشکیلات قضائی، حقوق و تکالیف افراد، طرز تجدید نظر در قانون اساسی علاوه بر مطالب نامبرده ممکن است مطالب دیگری هم از قبیل اداره دهستانها، بخشها، شهرستانها، استانها و همچنین مسائل مربوط به تشکیل نیروی مسلح و اصول مالیاتی و فرهنگی و نظایر آنها در قانون اساسی قید گردد. قانون اساسی مدون یا غیر مدون است. قانون اساسی مدون عبارت از قواعدی است که معمولاً از طرف مجلس مؤسسان وضع میگردد ولی با این همه بسا اتفاق افتاده است که رئیس مملکت در نتیجه پیش آمد انقلاب و یا بر اثر فشار افکار عمومی اقتدارات خویش را محدود نموده و حکومت مشروطه را برقرار میکند. قانون اساسی غیر مدون عبارت از یک عده عادات و رسومی است که بتدریج ایجاد و معمول میگردد بدون اینکه قوه مقننه در این امر دخالتی داشته باشد. کشورهای مترقی کنونی دارای قوانین اساسی مدون میباشد و فقط انگلستان برخلاف سایر ممالک دارای قانون اساسی مدونی نیست و تشکیلات سیاسی کشور نامبرده مبتنی بر یک سلسله عادات و یک عده قوانین مدون میباشد. قانون اساسی یک مملکت را معمولاً متن واحدی تشکیل میدهد ولی بر خلاف اصل فوق، قانون اساسی یک کشور ممکن است عبارت از متن‌های متعدد باشد مانند قانون اساسی دوره سوم جمهوری فرانسه. در ایران نیز مانند

فرانسه قانون اساسی شامل متن واحدی نیست بلکه عبارت از دو قانون مجزا از یکدیگر میباشد که عبارت است از قانون اساسی مورخ ۱۴ ذی‌عقده ۱۳۲۴ و متمم قانون اساسی ۲۹ شعبان ۱۳۲۵ و این دو قانون با تغییراتی که بتاريخ ۲۱ آذرماه ۱۳۰۴ در اصول ۳۶، ۳۷، ۳۸ متمم قانون اساسی بعمل آمده تشکیلات اساسی این کشور را معین کرده بود. قانون اساسی که مهمترین منبع حقوق اساسی است باید واجد شرائطی باشد که مهمترین آنها بشرح زیر است: ۱ - قانون اساسی باید روی یک عده اصول قرار گرفته و مواد مختلف آن نتیجه منطقی اصول مزبور باشد. ۲ - قانون اساسی یک کشور نباید صرفاً تقلید از قوانین اساسی کشورهای بیگانه باشد، بلکه باید با اوضاع سیاسی و اقتصادی و مذهبی و اخلاقی و درجه تمدن کشور مطابقت داشته باشد. ۳ - در قانون اساسی فقط مسائل کلی باید قید شود و مسائل غیر اساسی از قبیل شرائط انتخابات و سازمان وزارتخانه‌ها و طرز محاکمه وزراء و غیره بقوانین عادی موکول شود. ۴ - تمام مواد قانون اساسی باید قابل اجرا باشد و موادی که قابل اجرا نیست باید رسماً ملغی و یا اصلاح شود. ۵ - مقررات قانون اساسی باید واضح و روشن باشد تا تفسیر و تعبیر آنها تولید اختلاف بین طبقات مختلف کشور و احزاب سیاسی ننماید. ۶ - بین مواد مختلف قانون اساسی نباید اختلافی وجود داشته باشد. ۷ - در فصل بندی مطالب باید ترتیب و نظم رعایت شود تا مطالب مختلف در فصل واحدی جمع آوری نشده و مطالب شبیه و یکسان از یکدیگر دور نیفتاده و در فصل واحدی ثبت شود. ۸ - تجدید نظر در قانون اساسی مستلزم تشریفات خاصی است. (حقوق اساسی دکتر قاسم‌زاده ص ۸ و ۹ و ۱۰).

قوانین اساسی با قوانین متعارفی از دو بابت تفاوت دارد: یکی از بابت طریق وضع آن قوانین و دیگر از بابت طریق جرح و تعدیل آنها. وضع قوانین اساسی با قوانین غیر اساسی یا متعارفی تفاوتی دارد و آن این است که قوانین متعارفی را هر یک از دو مجلس مقنن علیحده مباحثه و مذاکره کرده وضع مینمایند اما قوانین اساسی را مجلس مؤسسان باید وضع کند و آن غالباً عبارت از مجلسی است مرکب از مجموع اعضای مجلسین که به ترتیب مخصوص انعقاد یافته تأسیس اساس میکند. اما جرح و تعدیل قوانین اساسی، طریقه آن یا در ضمن خود قوانین اساسی مقید شده یا نشده است، و در هر صورت رأی غالب این است که هر وقت جرح و تعدیل

قوانین اساسی دولت لازم شود باید مجلس مؤسسان را منعقد نمود و ممکن است که سلطان هم در این مورد حق دخالت داشته باشد. (حقوق اساسی محمدعلی ذکاءالملک ص ۱۶ و ۱۷).

متن قانون اساسی مورخ ۱۴ ذی‌العقده ۱۳۲۴ (۸ جدی ۱۲۸۵):

اصل اول. مجلس شورای ملی بموجب فرمان معدلت بنیان مورخه ۱۴ جمادی‌الآخر ۱۳۲۴ مؤسس و مقرر است.

اصل دوم. مجلس شورای ملی نماینده قاطبه اهالی مملکت ایران است که در امور معاشی و سیاسی وطن خود مشارکت دارند.

اصل سوم. مجلس شورای ملی مرکب است از اعضائی که در طهران و ایالات انتخاب میشوند و محل انعقاد آن در طهران است.

اصل چهارم. عده انتخاب‌شوندگان بموجب انتخاب‌نامه علیحده از برای طهران و ایالات فعلاً یکصد و شصت و دو نفر معین شده است و بر حسب ضرورت عده مزبور تزیاید تواند یافت الی دویست نفر.

اصل پنجم. منتخبین از برای دو سال تمام انتخاب میشوند و ابتدای این مدت از روزی است که منتخبین ولایات تماماً در طهران حاضر خواهند شد پس از انقضای مدت دو سال باید نمایندگان مجدداً انتخاب شوند و مردم مختارند هر یک از منتخبین سابق را که بخواهند و از آنها راضی باشند دوباره انتخاب کنند.

اصل ششم. منتخبین طهران لدی‌الحضور حق انعقاد مجلس را داشته مشغول مباحثه و مذاکره میشوند. رأی ایشان در مدت غیبت منتخبین ولایات به اکثریت مناظ اعتبار و اجرا است.

اصل هفتم. در موقع شروع بمذاکرات باید اقلماً دو ثلث از اعضای مجلس حاضر باشند و هنگام تحصیل رأی سه ربع از اعضا باید حاضر بوده و اکثریت آراء وقتی حاصل میشود که بیش از نصف حضار مجلس رأی بدهند.

اصل هشتم. مدت تعطیل و زمان اشتغال مجلس شورای ملی طبق نظامنامه داخلی مجلس به تشخیص خود مجلس است و پس از تعطیل تابستان باید مجلس از چهاردهم میزان که مطابق جشن افتتاح دوره اول مجلس است مفتوح و مشغول کار شود.

اصل نهم. مجلس شورای ملی در مواقع تعطیل فوق‌العاده منعقد تواند شد.

اصل دهم. در موقع افتتاح مجلس خطابه‌ای بحضور همایونی عرض کرده بجواب خطابه از طرف قرین‌الشرف ملوکانه سرافراز و مباحثی میشود.

اصل یازدهم. اعضای مجلس بدو که داخل مجلس میشوند باید به ترتیب ذیل قسم خورده و قسم نامه را امضاء نمایند.

صورت قسم نامه: ما اشخاصی که در ذیل امضاء کرده ایم خداوند را بشهادت می طلبیم و به قرآن قسم یاد میکنیم مادام که حقوق مجلس و مجلسیان مطابق این نظامنامه محفوظ و مجری است تکالیفی را که به ما رجوع شده است مهما ممکن با کمال راستی و درستی و جد و جهد انجام بدهیم و نسبت به اعلیحضرت شاهنشاه متبوع عادل و مفخم خودمان صدیق و راستگو باشیم و به اساس سلطنت و حقوق ملت خیانت ننمائیم و هیچ منظوری نداشته باشیم جز فوائد و مصالح دولت و ملت ایران.

اصل دوازدهم. بهیچ عنوان و بهیچ دستاویز کسی بدون اطلاع و تصویب مجلس شورای ملی حق ندارد متعرض اعضای آن بشود اگر احياناً یکی از اعضاء علناً مرتکب جنحه و جنایتی شود و در حین ارتکاب جنایت دستگیر گردد، باز باید اجرای سیاست درباره او با استحضار مجلس باشد.

اصل سیزدهم. مذاکرات مجلس شورای ملی از برای آنکه نتیجه آنها بموقع اجرا گذارده تواند شد باید علنی باشد. روزنامه نویسی و تماشای مطابقت نظامنامه داخلی مجلس حق حضور و استماع دارند بدون اینکه حق نطق داشته باشند. تمام مذاکرات مجلس را روزنامهجات می توانند به طبع برسانند بدون تحریف و تغییر معنی تا عامه ناس از مباحث مذاکره و تفصیل گزارشات مطلع شوند. هر کس صلاح اندیشی در نظر داشته باشد در روزنامه عمومی بنگارد تا هیچ امری از امور در پرده و بر هیچ کس مستور نماند لهذا عموم روزنامهجات مادامی که مندرجات آنها محل اصلی از اصول اساسیه دولت و ملت نباشد مجاز و مختارند که مطالب مفید عام المنفعه را همچنان مذاکرات مجلس و صلاح اندیشی خلق را بر آن مذاکرات بطبع رسانیده منتشر نمایند و اگر کسی در روزنامهجات و مطبوعات برخلاف آنچه ذکر شد و به اغراض شخصی چیزی طبع نمایند یا تهمت و افترا بزند قانوناً مورد استنطاق و محاکمه و مجازات خواهد شد.

اصل چهاردهم. مجلس شورای ملی بموجب نظامنامه ای علیحده موسوم به نظامنامه داخلی امور شخصی خود را از قبیل انتخاب رئیس و نواب رئیس و منشیان و سایر اجزاء و ترتیب مذاکرات و شعب و غیره منظم و مرتب خواهد کرد.

اصل پانزدهم. مجلس شورای ملی حق دارد در عموم مسائل آنچه را صلاح ملک و ملت

میداند پس از مذاکره و مذاقه از روی راستی و درستی عنوان کرده با رعایت اکثریت آراء در کمال امنیت و اطمینان با تصویب مجلس سنا بتوسط شخص اول دولت بعرض برساند که به صحنه همایونی موشح و بموقع اجرا گذارده شود.

اصل شانزدهم. کلیه قوانینی که برای تشییذ مبانی دولت و سلطنت و انتظام امور مملکتی و اساس وزارتخانه ها لازم است باید به تصویب مجلس شورای ملی برسد.

اصل هفدهم. لوایح لازمه را در ایجاد قانونی یا تغییر و تکمیل و نسخ قوانین موجوده مجلس شورای ملی در موقع لزوم حاضر مینماید که با تصویب مجلس سنا به صحنه همایونی رسانده و بموقع اجرا گذارده شود.

اصل هیجدهم. تسویه امور مالییه، جرح و تعدیل بودجه، تغییر در وضع مالیات ها و رد و قبول عوارض و فروعات، همچنان ممیزیهای جدید که از طرف دولت اقدام خواهد شد به تصویب مجلس خواهند بود.

اصل نوزدهم. مجلس حق دارد برای اصلاح امور مالیاتی و تسهیل روابط حکومتی در تقسیم ایالات و ممالک ایران و تجدید حکومتها پس از تصویب مجلس سنا اجرای آرای مصوبه را از اولیای دولت بخواهد.

اصل بیستم. بودجه هر یک از وزارتخانه ها باید در نیمه آخر هر سال از برای سال دیگر تمام شده پانزده روز قبل از عید نوروز حاضر باشد.

اصل بیست و یکم. هرگاه در قوانین اساسی وزارتخانه ها قانونی جدید یا تغییر و نسخ قوانین مقررهای لازم شود با تصویب مجلس شورای ملی صورت خواهد گرفت اعم از اینکه لزوم آن امور از مجلس عنوان یا از طرف وزرای مسئول اظهار شده باشد.

اصل بیست و دوم. مواردی که قسمتی از عایدات یا دارائی دولت و مملکت منتقل یا فروخته میشود یا تغییری در حدود و ثغور مملکت لزوم پیدا کند به تصویب مجلس شورای ملی خواهد بود.

اصل بیست و سوم. بدون تصویب مجلس شورای ملی امتیاز تشکیل کمپانی و شرکتهای عمومی از هر قبیل و به هر عنوان از طرف دولت داده نخواهد شد.

اصل بیست و چهارم. بستن عهدنامه ها و مقاوله نامه ها، اعطای امتیازات (انحصار) تجارتي و صنعتی و فلاحتی و غیره اعم از اینکه طرف داخله باشد یا خارجه باید به تصویب مجلس شورای ملی برسد به استثنای عهدنامه هایی که استتار آنها صلاح دولت و ملت باشد.

اصل بیست و پنجم. استقراض دولتی به هر

عنوان که باشد خواه از داخله خواه از خارجه با اطلاع و تصویب مجلس شورای ملی خواهد شد.

اصل بیست و ششم. ساختن راه های آهن یا شوسه خواه بخرج دولت خواه بخرج شرکت و کمپانی اعم از داخله و خارجه منوط به تصویب مجلس شورای ملی است.

اصل بیست و هفتم. مجلس در هر جا نقضی در قوانین و یا مسامحه ای در اجرای آن ملاحظه کند به وزیر مسئول در آن کار اخطار خواهد کرد و وزیر مزبور باید توضیحات لازمه را بدهد.

اصل بیست و هشتم. هرگاه وزیری برخلاف یکی از قوانین موضوعه که به صحنه همایونی رسیده اند به اشتباه کاری احکام کتبی یا شفاهی از پیشگاه مقدس ملوکانه صادر نماید و مستمسک مساهله و عدم مواظبت خود قرار دهد بحکم قانون مسئول ذات مقدس همایون خواهد بود.

اصل بیست و نهم. هر وزیری که در امری از امور مطابق قوانینی که به صحنه همایونی رسیده است از عهده جواب بر نیاید و معلوم شود که نقض قانون و تخلف از حدود مقرر کرده است مجلس عزل او را از پیشگاه همایونی مستدعی خواهد شد و بعد از وضوح خیانت در محکمه عدلیه دیگر بخدمت دولت منصوب نخواهد شد.

اصل سی ام. مجلس شورای ملی حق دارد مستقیماً هر وقت لازم بداند عریضه بتوسط هیأتی که مرکب از رئیس و شش نفر از اعضاء که طبقات ششگانه انتخاب کنند بعرض پیشگاه مقدس ملوکانه برساند. وقت شرفیابی را باید بتوسط وزیر دربار از حضور مبارک استیذان نمود.

اصل سی و یکم. وزراء حق دارند در اجلاسات مجلس شورای ملی حاضر شده و در جایی که برای آنها مقرر است نشسته مذاکرات مجلس را بشنوند و اگر لازم دانستند از رئیس مجلس اجازه نطق خواسته توضیحات لازمه را از برای مذاکره و مذاقه امور بدهند.

اصل سی و دوم. هر کس از افراد ناس میتواند عرض حال یا ایرادات و شکایات خود را کتباً به دفترخانه عرایض مجلس عرضه بدارد اگر مطلب راجع بخود مجلس باشد جواب کافی به او خواهد داد و چنانچه مطلب راجع به یکی از وزارتخانه ها است بدان وزارتخانه خواهد فرستاد که رسیدگی نمایند و جواب مکفی بدهند.

اصل سی و سوم. قوانین جدیدی که محل حاجت باشد در وزارتخانه های مسئول انشاء و تنقیح یافته بتوسط وزراء مسئول یا از طرف

صدراعظم به مجلس شورای ملی اظهار خواهد شد و پس از تصویب مجلس به صحنه همایونی موشح گشته بموقع اجراء گذاشته میشود.

اصل سی و چهارم. رئیس مجلس می تواند بر حسب لزوم شخصاً یا بخواهش ده نفر از اعضاء مجلس یا وزیری اجلاسی محرمانه بدون حضور روزنامه نویس و تماشاچی یا انجمنی محرمانه مرکب از عده منتخبینی از اعضاء مجلس تشکیل بدهد که سایر اعضاء مجلس حق حضور در آن نداشته باشند لکن نتیجه مذاکرات انجمن محرمانه وقتی مجری تواند شد که در مجلس محرمانه با حضور سه ربع از منتخبین مطرح مذاکره شده به اکثریت آراء قبول شود. اگر مطلب در مذاکرات انجمن محرمانه قبول نشد در مجلس عنوان نخواهد شد و مسکوت عنه خواهد ماند.

اصل سی و پنجم. اگر مجلس محرمانه به تقاضای رئیس مجلس بوده است، حق دارد هر مقدار از مذاکرات را که صلاح بدانند به اطلاع عموم برسانند لکن اگر مجلس محرمانه به تقاضای وزیری بوده است، افشای مذاکرات موقوف به اجازه آن وزیر است.

اصل سی و ششم. هر یک از وزراء میتواند مطلبی را که به مجلس اظهار کرده در هر درجه از مباحثه که باشد استرداد کند مگر اینکه اظهار ایشان به تقاضای مجلس بوده باشد در این صورت استرداد مطلب موقوف بموافقت مجلس است.

اصل سی و هفتم. هرگاه لایحه وزیری در مجلس موقع قبول نیافت منظم به ملاحظات مجلس عودت داده میشود و وزیر مزبور پس از رد یا قبول ایرادات مجلس می تواند لایحه مزبور را در ثانی به مجلس اظهار بدارد.

اصل سی و هشتم. اعضاء مجلس شورای ملی باید رد یا قبول مطالب را صریح و واضح اظهار بدارند و احدی حق ندارد ایشان را تخریض یا تهدید در دادن رأی خود نماید اظهار رد و قبول اعضاء مجلس باید بقسمی باشد که روزنامه نویس و تماشاچی هم بتوانند ادراک کنند یعنی باید آن اظهار بعلا مات ظاهری باشد از قبیل اوراق کبود و سفید و امثال آن.

اصل سی و نهم. هر وقت مطلبی از طرف یکی از اعضاء مجلس عنوان شود فقط وقتی مطرح مذاکره خواهد شد که اقل پانزده نفر از اعضاء مجلس مذاکره آن مطلب را تصویب نمایند در این صورت آن عنوان کتباً به رئیس مجلس تقدیم میشود رئیس مجلس هم حق دارد که آن لایحه را بدو در انجمن تحقیق مطرح مذاکره قرار بدهد.

اصل چهلم. در موقع مذاکره و مذاقه لایحه

مذکوره در اصل سی و نهم چه در مجلس و چه در انجمن تحقیق اگر لایحه مزبور راجع به یکی از وزرای مسئول باشد مجلس باید بوزیر مسئول اطلاع داده که اگر بشود شخصاً و الا معاون او به مجلس حاضر شده مذاکرات در حضور وزیر یا معاون او بشود. سواد لایحه و منضمات آن را باید قبل از وقت از ده روز الی یک ماه به استثنای مطالب فوری از برای وزیر مسئول فرستاده باشند همچنان روز مذاکره باید قبل از وقت معلوم باشد پس از مذاقه مطلب با حضور وزیر مسئول در صورت تصویب مجلس به اکثریت آراء رسماً لایحه نگاشته بوزیر مسئول داده خواهد شد که اقدامات مقتضیه را معمول دارد.

اصل چهلم و یکم. هرگاه وزیر مسئول در مطلب معنون از طرف مجلس بمصلحتی همراه نشد نباید معاذیر خود را توجیه و مجلس را متقاعد کند.

اصل چهلم و دوم. در هر امری که مجلس شورای ملی از وزیر مسئولی توضیح بخواهد آن وزیر ناگزیر از جواب است و این جواب نباید بدون عذر موجه و بیرون از اندازه اقتضاء بعهده تأخیر بیفتد مگر مطالب محرمانه که مستور بودن آن در مدت معینی صلاح دولت و ملت باشد ولی بعد از انقضای مدت معین وزیر مسئول مکلف است که همان مطلب را در مجلس ابراز نماید.

اصل چهلم و سوم. مجلس دیگری نمیتوان سنا مرکب از شصت نفر اعضاء تشکیل مییابد که اجلاس آن بعد از تشکیل مقارن اجلاسات مجلس شورای ملی خواهد بود.

اصل چهلم و چهارم. نظامنامه های مجلس سنا باید به تصویب مجلس شورای ملی برسد. اصل چهلم و پنجم. اعضاء این مجلس از اشخاص خبیر و بصیر و متدین و محترم مملکت منتخب میشوند. سی نفر از طرف قرین الشرف اعلیحضرت همایونی استقرار مییابند پانزده نفر از اهالی طهران و پانزده نفر از اهالی ولایات و سی نفر از طرف ملت پانزده نفر به انتخاب اهالی طهران پانزده نفر به انتخاب اهالی ولایات.

اصل چهلم و ششم. پس از انعقاد سنا تمام امور باید به تصویب هر دو مجلس باشد اگر آن امور در سنا یا از طرف هیأت وزراء عنوان شده باشد باید در مجلس سنا تقیح و تصحیح شده به اکثریت آراء قبول و بعد به تصویب مجلس شورای ملی برسد ولی امری که در مجلس شورای ملی عنوان میشود برعکس از این مجلس به مجلس سنا خواهد رفت مگر امور مالیه که مخصوص به مجلس شورای ملی خواهد بود و قرارداد مجلس در امور مذکوره به اطلاع مجلس سنا خواهد رسید که

مجلس مزبور ملاحظات خود را به مجلس ملی اظهار نماید ولیکن مجلس ملی مختار است ملاحظات مجلس سنا را بعد از مذاقه لازمه قبول یا رد نماید.

اصل چهلم و هفتم. مادام که مجلس سنا منعقد نشده فقط امور بعد از تصویب مجلس شورای ملی به صحنه همایونی موشح و به موقع اجرا گذارده خواهد شد.

اصل چهلم و هشتم. هرگاه مطلبی که از طرف وزیری پس از تقیح و تصحیح در مجلس سنا به مجلس شورای ملی رجوع میشود قبول نیافت در صورت اهمیت مجلس ثالثی مرکب از اعضاء مجلس سنا و مجلس شورای ملی بچکم انتخاب اعضاء دو مجلس و بالسویه تشکیل یافته در ماده متنازع فیها رسیدگی میکنند نتیجه رأی این مجلس را در مجلس شورای ملی قرائت میکنند اگر موافقت دست داد فیها و الا شرح مطلب را بعرض حضور ملوکانه میرسانند هرگاه رأی مجلس شورای ملی را تصدیق فرمودند، مجری میشود اگر تصدیق نفرمودند، امر به تجدید مذاکره و مذاقه خواهند فرمود و اگر باز اتفاق آراء حاصل نشد مجلس سنا با اکثریت دو ثلث آراء انفصال مجلس شورای ملی را تصویب نمودند و هیأت وزراء هم جدا گانه انفصال مجلس شورای ملی را تصویب نمودند فرمان همایونی به انفصال مجلس شورای ملی صادر میشود و اعلیحضرت همایونی در همان فرمان حکم به تجدید انتخاب میفرمایند و مردم حق خواهند داشت منتخبین سابق را مجدداً انتخاب کنند.

اصل چهلم و نهم. منتخبین جدید تهران باید بفاصله یک ماه و منتخبین ولایات بفاصله سه ماه حاضر شوند و چون منتخبین دارالخلافه حاضر شدند مجلس افتتاح و مشغول کار خواهند شد لیکن در ماده متنازع فیها گفتگو نمیکنند تا منتخبین ولایات برسند هرگاه مجلس جدید پس از حضور تمام اعضاء به اکثریت تام همان رأی سابق را امضاء کرد ذات مقدس همایونی آن رأی مجلس شورای ملی را تصویب فرموده امر به اجرا میفرمایند.

اصل پنجاهم. (بعد نسخ شده) در هر دوره انتخابیه که عبارت از دو سال است یک نوبت امر به تجدید منتخبین بیشتر نخواهد شد.

اصل پنجاهم. (اصلاح شده) دوره نمایندگی مجلس شورای ملی چهارسال تمام مقرر گردید که شامل دوره نوزدهم نیز مییابد.

۱- اصل پنجاهم ضمن مذاکرات سومین جلسه مجلس واحد (کنگره) روز یکشنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳۶ ذیل اصل پنجم اصلاح شده است.

(نقل از مذاکرات کنگره).

اصل پنجاه و یکم. مقرر آنکه سلاطین اعقاب و اخلاف ما حفظ این حدود و اصول را که برای تشدید مبانی دولت و تأکید اساس سلطنت و نگهبانی دستگاه عدالت و آسایش ملت برقرار و مجری فرمودیم وظیفه سلطنت خود دانسته در عهده شناسند. (متمم قانون اساسی مورخ ۲۹ شعبان ۱۳۲۵ برابر ۱۵ میزان ۱۲۸۶).

کلیات: اصل اول - مذهب رسمی ایران اسلام و طریقه حقه جعفریه اثناعشریه است. باید پادشاه ایران دارا و مروج این مذهب باشد.

اصل دوم - مجلس مقدس شورای ملی که بتوجه و تأیید حضرت امام عصر عجل الله فرجه و بذل مرحمت اعلیحضرت شاهنشاه اسلام خلد الله سلطانه و مراقبت حجج اسلامیه کثر الله امتثالهم و عامه ملت ایران تأسیس شده است باید در هیچ عصری از اعصار مواد قانونیه آن مخالفتی با قواعد مقدسه اسلام و قوانین موضوعه حضرت خیرالانام صلی الله علیه و آله و سلم نداشته باشد و معین است که تشخیص مخالفت قوانین موضوعه با قواعد اسلامیه بر عهده علمای اعلام امام الله برکات وجودهم بوده و هست لهذا رسماً مقرر است در هر عصری از اعصار هیأتی که کمتر از پنج نفر نباشد از مجتهدین و فقهای متدینین که مطلع از مقتضیات زمان هم باشند به این طریق که علمای اعلام و حجج اسلام مرجع تقلید شیعه اسامی بیست نفر از علما که دارای صفات مذکوره باشند معرفی به مجلس شورای ملی بنمایند پنج نفر از آنها را یا بیشتر به مقتضای عصر اعضای مجلس شورای ملی بالاتفاق یا بحکم قرعه تعیین نموده بسمت عضویت بشناسند تا موادی که در مجلسین عنوان میشود بدقت مذاکره و بررسی نموده هر یک از آن مواد ممنونه که مخالف با قواعد مقدسه اسلام داشته باشد طرح و رد نماید که عنوان قانونیت پیدا نکند و رای این هیأت علماء در این باب مطاع و متبع خواهد بود و این ماده تا زمان ظهور حضرت حجت عصر عجل الله فرجه تغییر پذیر نخواهد بود.

اصل سوم - حدود مملکت ایران و ایالات و ولایات و بلوکات آن تغییر پذیر نیست مگر بموجب قانون.

اصل چهارم - پایتخت ایران طهران است. اصل پنجم - الوان رسمی بیرق ایران سبز و سفید و سرخ و علامت شیر و خورشید است. اصل ششم - جان و مال اتباع خارجه مقیمین خاک ایران مأمون و محفوظ است مگر در مواردی که قوانین مملکتی استثناء میکند.

اصل هفتم - اساس مشروطیت جزء اول و کلاً

تعطیل بردار نیست.

اصل هشتم - اهالی مملکت ایران در مقابل قانون دولتی متساوی الحقوق خواهند بود.

اصل نهم - افراد مردم از حیث جان و مال و مسکن و شرف محفوظ و مصون از هر نوع تعرض هستند و متعرض احدی نمیتوان شد مگر بحکم و ترتیبی که قوانین مملکت معین مینماید.

اصل دهم - غیر از مواقع ارتکاب جنحه و جنایت و تصفیرات عمدۀ هیچ کس را نمیتوان فوراً دستگیر نمود مگر بحکم کتبی رئیس محکمه عدلیه بر طبق قانون و در آن صورت نیز باید گناه مقصر فوراً یا منتهی در ظرف بیست و چهار ساعت به او اعلام و اشعار شود.

اصل یازدهم - هیچ کس را نمیتوان از محکمه‌ای که باید درباره او حکم کند منصرف کرده مجبوراً به محکمه دیگر رجوع دهند.

اصل دوازدهم - حکم و اجرای هیچ مجازاتی نمیشود مگر بموجب قانون.

اصل سیزدهم - منزل و خانه هر کس در حفظ و امان است. در هیچ مسکنی قهراً نمیتوان داخل شد مگر بحکم و ترتیبی که قانون مقرر نموده.

اصل چهاردهم - هیچ یک از ایرانیان را نمیتوان نفی بلد یا منع اقامت در محلی یا مجبور به اقامت در محل معینی نمود مگر در مواردی که قانون تصریح میکند.

اصل پانزدهم - هیچ ملکی را از تصرف صاحب ملک نمیتوان بیرون کرد مگر با مجوز شرعی و آن نیز پس از تعیین و تأدیة قیمت عادلانه است.

اصل شانزدهم - ضبط املاک و اموال مردم به عنوان مجازات و سیاست ممنوع است مگر به حکم قانون.

اصل هفدهم - سلب تسلط مالکین و متصرفین از املاک و اموال متصرفه ایشان به هر عنوان که باشد ممنوع است مگر به حکم قانون.

اصل هیجدهم - تحصیل و تعلیم علوم و معارف و صنایع آزاد است مگر آنچه شرعاً ممنوع باشد.

اصل نوزدهم - تأسیس مدارس؛ مخارج دولتی و ملی و تحصیل اجباری باید مطابق قانون وزارت علوم و معارف مقرر شود و تمام مدارس و مکاتب باید در تحت ریاست عالی و مراقبت وزارت علوم و معارف باشد.

اصل بیستم - عامه مطبوعات غیر از کتب ضلال و مواد مضره به دین مبین آزاد و ممیزی در آنها ممنوع است ولی هرگاه چیزی مخالف قانون مطبوعات در آنها مشاهده شود، نشر دهنده با نویسنده بر طبق قانون مطبوعات

مجازات میشود. اگر نویسنده معروف و مقیم ایران باشد ناشر و طابع و موزع از تعرض مصون هستند.

اصل بیست و یکم - انجمن‌ها و اجتماعاتی که مولد فتنه دینی و دنیوی و محل نظم نباشند، در تمام مملکت آزاد است ولی مجتمعین با خود اسلحه نباید داشته باشند و ترتیبی را که قانون در این خصوص مقرر میکند باید متابعت نمایند. اجتماعات در شوارع و میدان‌های عمومی هم باید تابع قوانین نظمی باشند.

اصل بیست و دوم - مراسلات پستی کلیه محفوظ و از ضبط و کشف مصون است مگر در مواردی که قانون استثناء میکند.

اصل بیست و سوم - افشاء یا توقیف مخابرات تلگرافی بدون اجازه صاحب تلگراف ممنوع است مگر در مواردی که قانون معین میکند. اصل بیست و چهارم - اتباع خارجه میتوانند قبول تبعیت ایران را بنمایند قبول و بقای آنها بر تبعیت و خلع آنها از تبعیت بموجب قانون جدا گانه است.

اصل بیست و پنجم - تعرض به مأمورین دیوانی در تصفیرات راجعه بمشاغل آنها محتاج به تحصیل اجازه نیست مگر در حق وزراء که رعایت قوانین مخصوصه در این باب باید بشود.

اصل بیست و ششم - قوای مملکتی ناشی از ملت است. طریقه استعمال آن قوا را قانون اساسی تعیین مینماید.

اصل بیست و هفتم - قوای مملکت به سه شعبه تجزیه میشود. اول - قوه مقننه که مخصوص است به وضع و تهذیب قوانین و این قوه ناشی میشود از اعلیحضرت شاهنشاهی و مجلس شورای ملی و مجلس سنا و هر یک از این سه منشأ حق انشاء قانون را دارد ولی استقرار آن موقوف است به عدم مخالفت با موازین شرعیه و تصویب مجلسین و توشیح به صحنه همایونی لکن وضع و تصویب قوانین راجعه بدخل و خرج مملکت از مختصات مجلس شورای ملی است. شرح و تفسیر قوانین از وظائف مخصوصه مجلس شورای ملی است. دوم - قوه قضائیه و حکمیه که عبارت است از تمیز حقوق و این قوه مخصوص است بمحاکم شرعیه در شرعیات و به محاکم عدلیه در عرفیات. سیم - قوه اجرائیه که مخصوص پادشاه است یعنی قوانین و احکام بتوسط وزراء و مأمورین دولت به نام نامی اعلیحضرت همایونی اجرا میشود به ترتیبی که قانون معین میکند.

اصل بیست و هشتم - قوای ثلاثه مزبور همیشه از یکدیگر ممتاز و منفصل خواهد بود.

اصل بیست و نهم - منافع مخصوصه هر ایالت و ولایت و بلوک به تصویب انجمنهای ایالتی و ولایتی بموجب قوانین مخصوصه آن مرتب و تسویه میشود.

اصل سیام - وکلای مجلس شورای ملی و مجلس سنا از طرف تمام ملت وکالت دارند نه فقط از طرف طبقات مردم یا ایالات و ولایات و بلوکاتی که آنها را انتخاب نموده‌اند.

اصل سی و یکم - یک نفر نمیتواند در زمان واحد عضویت هر دو مجلس را دارا باشد.

اصل سی و دوم - چنانچه یکی از وکلاء در ادارات دولتی موظفاً مستخدم بشود از عضویت مجلس منتفصل میشود و مجدداً عضویت او در مجلس موقوف به استعفای از شغل دولتی و انتخاب از طرف ملت خواهد بود.

اصل سی و سوم - هر یک از مجلسین حق تحقیق و تفحص در هر امری از امور مملکتی را دارند.

اصل سی و چهارم - مذاکرات مجلس سنا در مدت انفصال مجلس شورای ملی بی نتیجه است.

اصل سی و پنجم - سلطنت و دیعهای است که بموهبت الهی از طرف ملت بشخص پادشاه مفوظ شده.

اصل سی و ششم - (بعد نسخ شد) سلطنت مشروطه ایران در شخص اعلیحضرت شاهنشاهی السلطان محمدعلی شاه قاجار ادام الله سلطنته و اعقاب ایشان نسلأ بعد نسل برقرار خواهد بود.

اصل سی و ششم - (اصلاح شده) سلطنت مشروطه ایران از طرف ملت بوسیله مجلس مؤسسان بشخص اعلیحضرت شاهنشاه رضاشاه پهلوی تفویض شده و در اعقاب ذکور ایشان نسلأ بعد نسل برقرار خواهد بود.

اصل سی و هفتم - (بعد نسخ شده) ولایت عهد در صورت تعداد اولاد به پسر اکر پادشاه که مادرش ایرانی الاصل و شاهزاده باشد میرسد و در صورتی که برای پادشاه اولاد ذکور نباشد اکر خاندان سلطنت با رعایت الاقرب فالاقرب برتبه ولایتعهد نائل میشود و هرگاه در صورت مفروضه فوق اولاد ذکور برای پادشاه بوجود آید حقاً ولایت عهد به او خواهد رسید.

اصل سی و هشتم - (اصلاح شده) ولایت عهد با پسر بزرگتر پادشاه که مادرش ایرانی الاصل باشد خواهد بود. در صورتی که پادشاه اولاد ذکور نداشته باشد تعیین ولیعهد بر حسب پیشنهاد شاه و تصویب مجلس شورای ملی بعمل خواهد آمد مشروط بر آنکه آن ولیعهد از خانواده قاجار نباشد ولی در هر موقعی که پسری برای پادشاه بوجود آید حقاً ولایتعهد

با او خواهد بود.

اصل سی و هشتم - (بعد نسخ شده) در موقع انتقال سلطنت ولیعهد وقتی میتواند شخصاً امور سلطنت را متصدی شود که سن او به هیجده سال بالغ باشد چنانچه به این سن نرسیده باشد با تصویب هیأت مجتمعه مجلس شورای ملی و مجلس سنا نایب السلطنه برای او انتخاب خواهد شد تا هیجده سالگی را بالغ شود.

اصل سی و هشتم - (اصلاح شده) در موقع انتقال سلطنت ولیعهد وقتی میتواند شخصاً امور سلطنت را متصدی شود که دارای بیست سال تمام شمسی باشد. اگر به این سن نرسیده باشد نایب السلطنه از غیر خانواده قاجاریه از طرف مجلس شورای ملی انتخاب خواهد شد.

اصل سی و نهم - هیچ پادشاهی بر تخت سلطنت نمیتواند جلوس کند مگر اینکه قبل از تاجگذاری در مجلس شورای ملی حاضر شود و با حضور اعضای شورای ملی و مجلس سنا و هیأت وزراء بقرار ذیل قسم یاد نماید: من خداوند قادر متعال را گواه گرفته به کلام الله مجید و به آنچه نزد خدا محترم است قسم یاد میکنم که تمام هم خود را مصروف حفظ استقلال ایران نموده حدود مملکت و حقوق ملت را محفوظ و محروس بدارم. قانون اساسی مشروطیت ایران را نگاهبان و بر طبق آن و قوانین مقرر سلطنت نمایم و در ترویج مذهب جعفری اثنا عشری شعی و کوشش نمایم و در تمام اعمال و افعال خداوند عز شأنه را حاضر و ناظر دانسته منظوری جز سعادت و عظمت دولت و ملت ایران نداشته باشم و از خداوند مستعان در خدمت به ترقی ایران توفیق میطلبم و از ارواح طیبیه اولیای اسلام استمداد میکنم.

اصل چهلم - همین طور شخصی که بنیابت سلطنت انتخاب میشود نمی تواند متصدی این امر شود مگر اینکه قسم مزبور فوق را یاد نموده باشد.

اصل چهلم و یکم - در موقع رحلت پادشاه مجلس شورای ملی و مجلس سنا لزوماً منعقد خواهد شد و انعقاد مجلسین بیشتر از ده روز بعد از فوت پادشاه نباید به تعویق بیفتد.

اصل چهلم و دوم - هرگاه دوره وکالت وکلای هر دو یا یکی از مجلسین در زمان حیات پادشاه منقضی شده باشد وکلای جدید در موقع رحلت پادشاه هنوز معین نشده باشند وکلای سابق حاضر و مجلسین منعقد میشود. اصل چهلم و سوم - شخص پادشاه نمی تواند بدون تصویب و رضای مجلس شورای ملی و مجلس سنا متصدی امور مملکت دیگری شود.

اصل چهلم و چهارم - شخص پادشاه از مسئولیت مبری است وزراء دولت در هرگونه امور مسئول مجلسین هستند.

اصل چهلم و پنجم - کلیه قوانین و دستخطهای پادشاه در امور مملکتی وقتی اجرا میشود که به امضای وزیر مسئول رسیده باشد و مسئول صحت مدلول آن فرمان و دستخط همان وزیر است.

اصل چهلم و ششم - عزل و نصب وزراء بموجب فرمان همایون پادشاه است.

اصل چهلم و هفتم - اعطای درجات نظامی و نشان و امتیازات افتخاری با مراعات قانون مختص شخص پادشاه است.

اصل چهلم و هشتم - انتخاب مأمورین رئیسه دوائر دولتی از داخله و خارجه با تصویب وزیر مسئول از حقوق پادشاه است مگر در مواقعی که قانون استثناء نموده باشد ولی تعیین سایر مأمورین راجع بپادشاه نیست مگر در مواردی که قانون تصریح میکند.

اصل چهلم و نهم - صدور فرامین و احکام برای اجرای قوانین از حقوق پادشاه است بدون اینکه هرگز اجرای آن قوانین را تعویق یا توقیف نماید.

اصل پنجاهم - فرمانروائی کل قشون بری و بحری با شخص پادشاه است.

اصل پنجاه و یکم - اعلان جنگ و عقد صلح با پادشاه است.

اصل پنجاه و دوم - عهدنامه هائی که مطابق اصل بیست و چهارم قانون اساسی مورخ چهاردهم ذی قعدة یکهزار و سیصد و بیست و چهار استتار آنها لازم باشد بعد از رفع محظور همین که منافع و امنیت مملکتی اقتضاء نمود با توضیحات لازمه باید از طرف پادشاه به مجلس شورای ملی و سنا اظهار شود.

اصل پنجاه و سوم - فصول مخفیة هیچ عهدنامه مبطل فصول آشکار آن عهدنامه نخواهد بود.

اصل پنجاه و چهارم - پادشاه می تواند مجلس شورای ملی و مجلس سنا را بطور فوق العاده امر به انعقاد فرمایند.

اصل پنجاه و پنجم - ضرب سکه با موافقت قانون بنام پادشاه است.

اصل پنجاه و ششم - مخارج و مصارف دستگاه سلطنتی باید قانوناً معین باشد.

اصل پنجاه و هفتم - اختیارات و اقتدارات سلطنتی فقط همان است که در قوانین مشروطیت حاضر تصریح شده.

اصل پنجاه و هشتم - هیچ کس نمی تواند

۱ - مواد ۳۶ و ۳۷ و ۳۸، متمم قانون اساسی بموجب ماده واحده مصوب مجلس مؤسسان در تاریخ ۲۱ آذرماه ۱۳۰۴ اصلاح شده است.

بمقام وزارت برسد مگر آنکه مسلمان باشد و ایرانی الاصل و تبعه ایران باشد.

اصل پنجاه و نهم - شاهزادگان طبقه اولی یعنی پسر و برادر و عموی پادشاه عصر نمی‌توانند به وزارت منتخب شود.

اصل شصتم - وزراء مسئول مجلسین هستند و در هر مورد که از طرف یکی از مجلسین احضار شوند باید حاضر گردند و نسبت به اموری که محول به آنها است حدود مسئولیت خود را منظور دارند.

اصل شصت و یکم - وزراء علاوه بر اینکه به تنهایی مسئول مشاغل مختلفه وزارت خود هستند به هیأت اتفاق نیز در کلیات امور در مقابل مجلسین مسئول و ضامن اعمال یکدیگرند.

اصل شصت و دوم - عده وزراء را بر حسب اقتضای قانون معین خواهد کرد.

اصل شصت و سوم - لقب وزارت افتخاری بکلی موقوف است.

اصل شصت و چهارم - وزراء نمی‌توانند احکام شفاهی یا کتبی پادشاه را مستمسک قرار داده سلب مسئولیت از خودشان بنمایند.

اصل شصت و پنجم - مجلس شورای ملی یا سنا می‌توانند وزراء را در تحت مؤاخذه و محاکمه درآورند.

اصل شصت و ششم - مسئولیت وزراء و سیاستی را که راجع به آنها میشود قانون معین خواهد نمود.

اصل شصت و هفتم - در صورتی که مجلس شورای ملی یا سنا به اکثریت تامه عدم رضایت خود را از هیأت وزراء یا وزیری اظهار نمایند آن هیأت یا آن وزیر از مقام وزارت معزول میشود.

اصل شصت و هشتم - وزراء موظفاً نمی‌توانند خدمت دیگر از شغل خودشان در عهده گیرند.

اصل شصت و نهم - مجلس شورای ملی یا مجلس سنا تقصیر وزراء را در محضر دیوان‌خانه تمیز عنوان خواهند نمود دیوان‌خانه مزبوره با حضور تمام اعضاء مجلس محاکمات دایره خود محاکمه خواهد کرد مگر وقتی که بموجب قانون اتهام و اقامه دعوی از دایره ادارات دولتی مرجوعه به شخص وزیر خارج و راجع بخود وزیر باشد.

تنبيه - مادامی که محکمه تمیز تشکیل نیافته است هیأتی منتخب از اعضاء مجلسین به عده متساوی نایب مناب محکمه تمیز خواهد شد.

اصل هفتادم - تعیین تقصیر و مجازات وارده بر وزراء در موقعی که مورد اتهام مجلس شورای ملی یا مجلس سنا شوند و یا در امور اداره خود دچار اتهامات شخصی مدعیان گردند منوط به قانون مخصوص خواهد بود.

اصل هفتاد و یکم - دیوان عدالت عظمی و محاکم عدلیه مرجع رسمی نظامات عمومی هستند و قضاوت در امور شرعیه با عدول مجتهدین جامع‌الشرایط است.

اصل هفتاد و دوم - منازعات راجعه بحقوق سیاسیه مربوط به محاکم عدلیه است مگر در مواقعی که قانون استثنا نماید.

اصل هفتاد و سوم - تعیین محاکم عرفیه منوط بحکم قانون است و کسی نمی‌تواند بهیچ اسم و رسم محکمه‌ای برخلاف مقررات قانون تشکیل نماید.

اصل هفتاد و چهارم - هیچ محکمه‌ای ممکن نیست منعقد گردد مگر بحکم قانون.

اصل هفتاد و پنجم - در تمام مملکت فقط یک دیوان‌خانه تمیز برای امور عرفیه دایر خواهد بود آن هم در شهر پایتخت و این دیوان‌خانه تمیز در هیچ محاکمه ابتدا رسیدگی نمیکنند مگر در محاکماتی که راجع به وزراء باشد.

اصل هفتاد و ششم - انعقاد کلیه محاکمات علنی است مگر آنکه علنی بودن آن مخل نظم یا منافی عصمت باشد در این صورت لزوم اخفا را محکمه اعلان مینماید.

اصل هفتاد و هفتم - در ماده تقصیرات سیاسیه و مطبوعات چنانچه محرمانه بودن محاکمه صلاح باشد باید به اتفاق آراء جمیع اعضاء محکمه بشود.

اصل هفتاد و هشتم - احکام صادره از محاکم باید مدلل و موجه و محتوی فصول قانونیه که طبق آنها صادر شده است بوده و علناً قرائت شود.

اصل هفتاد و نهم - در مواد تقصیرات سیاسیه و مطبوعات هیأت منصفین در محاکم حاضر خواهند بود.

اصل هشتماد - رؤسا و اعضاء محاکم عدلیه به ترتیبی که قانون عالیه معین میکند منتخب و بموجب فرمان همایونی منسوب میشوند.

اصل هشتاد و یکم - هیچ محاکمه عدلیه را نمی‌توان از شغل خود موقتاً یا دائماً بدون محاکمه و ثبوت تقصیر تغییر داد مگر اینکه خودش استعفا نماید.

اصل هشتاد و دوم - تبدیل مأموریت محاکم محکمه عدلیه ممکن نمیشود مگر برضای خود او.

اصل هشتاد و سوم - تعیین شخص مدعی عموم یا تصویب محاکم شرع در عهده پادشاه است.

اصل هشتاد و چهارم - مقرری اعضاء محاکم عدلیه بموجب قانون معین خواهد شد.

اصل هشتاد و پنجم - رؤسای محاکم عدلیه نمی‌توانند قبول خدمات موظفه دولتی را بنمایند مگر اینکه آن خدمات را مجاناً بر عهده

گیرند و مخالف قانون هم نباشد.

اصل هشتاد و ششم - در هر کرسی ایالتی یک محکمه استیناف برای امور عدلیه مقرر خواهد شد به ترتیبی که در قوانین عدلیه مصرح است.

اصل هشتاد و هفتم - محاکم نظامی موافق قوانین مخصوصه در تمام مملکت تأسیس خواهد شد.

اصل هشتاد و هشتم - حکمیت منازعه در حدود ادارات و مشاغل دولتی بموجب مقررات قانون به محکمه تمیز راجع است.

اصل هشتاد و نهم - دیوان‌خانه عدلیه و محکمه‌ها وقتی احکام و نظامنامه‌های عمومی و ایالتی و ولایتی و بلدی را مجری خواهند داشت که آنها مطابق با قانون باشند.

اصل نودم - در تمام ممالک محروسه انجمنهای ایالتی و ولایتی بموجب نظامنامه مخصوص مرتب میشود و قوانین اساسیه آن انجمنها از این قرار است.

اصل نود و یکم - اعضاء انجمن‌های ایالتی و ولایتی بلاواسطه از طرف اهالی انتخاب میشوند مطابق نظامنامه انجمن ایالتی و ولایتی.

اصل نود و دوم - انجمن‌های ایالتی و ولایتی اختیار نظارت تامه در اصلاحات راجعه بمنافع عامه دارند با رعایت حدود قوانین مقررده.

اصل نود و سوم - صورت خرج و دخل ایالات و ولایات از هر قبیل بتوسط انجمن‌های ایالتی و ولایتی طبع و نشر میشود.

اصل نود و چهارم - هیچ قسم مالیات برقرار نمیشود مگر بحکم قانون.

اصل نود و پنجم - مواردی را که از دادن مالیات معاف توانند شد قانون مشخص خواهد نمود.

اصل نود و ششم - میزان مالیات را همه ساله مجلس شورای ملی به اکثریت تصویب و معین خواهد نمود.

اصل نود و هفتم - در مواد مالیاتی هیچ تفاوت و امتیازی فیما بین افراد ملت گذارده نخواهد شد.

اصل نود و هشتم - تخفیف و معافیت از مالیات منوط به قانون مخصوص است.

اصل نود و نهم - غیر از مواقعی که قانون صراحتاً مستثنی می‌دارد بهیچ عنوان از اهالی چیزی مطالبه نمیشود مگر به اسم مالیات مملکتی و ایالتی و ولایتی و بلدی.

اصل صد - هیچ مرسوم و انعامی بخزینة دولت حواله نمیشود مگر بموجب قانون.

اصل صد و یکم - اعضاء دیوان محاسبات را مجلس شورای ملی برای مدتی که بموجب

قانون مقرر ميشود تعيين خواهد نمود.

اصل صد و دوم - ديوان محاسبات مأمور بمعاینه و تفکیک محاسبات اداره مالیه و تفریح حساب کلیه محاسبین خزانه است و مخصوصاً مواظب است که هیچ یک از فقرات مخارج معینه در بودجه از میزان مقرر تجاوز ننموده تغییر و تبدیل نپذیرد و هر وجهی در محل خود بمصرف برسد و همچنین معاینه و تفکیک محاسبه مختلفه کلیه ادارات دولتی را نموده اوراق سند خرج محاسبات را جمع آوری خواهد کرد و صورت کلیه محاسبات مملکتی را باید به انضمام ملاحظات خود تسلیم مجلس شورای ملی نماید.

اصل صد و سوم - ترتیب و تنظیم اداره این دیوان بموجب قانون است.

اصل صد و چهارم - ترتیب گرفتن قشون را قانون معین می نماید. تکالیف و حقوق اهل نظام و ترقی در مناصب به موجب قانون است.

اصل صد و پنجم - مخارج نظامی هر ساله از طرف مجلس شورای ملی تصویب میشود.

اصل صد و ششم - هیچ قشون نظامی خارجه بخدمت دولت قبول نمیشود و در نقطه ای از نقاط مملکت نمی تواند اقامت و یا عبور کند مگر بموجب قانون.

اصل صد و هفتم - حقوق و مناصب و شئون اهل نظام سلب نمیشود مگر بموجب قانون.

قانون اساسی - مقدمه

قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران^۱

بسم الله الرحمن الرحيم

قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران که در دوازده فصل مشتمل بر یکصد و هفتاد و پنج اصل تنظیم گردیده و با اکثریت دو سوم مجموع نمایندگان مجلس بررسی نهائی قانون اساسی به تصویب رسیده است در تاریخ بیست و چهارم آبان ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و هشت هجری شمسی مطابق با بیست و چهارم ذی الحجه یکهزار و سیصد و نود و نه هجری قمری به تصویب نهائی رسید.

در تاریخ یکشنبه یازدهم و دوشنبه دوازدهم آذرماه ۱۳۵۸ نیز نسبت به کلیه اصول قانون اساسی از ملت ایران همه پرسی عمومی به عمل آمده و نتیجه به قرار زیر رسیده است:

آراء موافق ۱۵۶۸۰۳۳۹ رأی

آراء مخالف ۷۸۵۱۶ رأی

آراء باطل شده ۱۰۱ رأی

جمع آراء اخذشده ۱۵۷۵۸۹۵۶ رأی.

بسم الله الرحمن الرحيم

لقد ارسلنا رسلنا بالبينات وانزلنا معهم الكتاب والميزان ليقوم الناس بالقسط.

مقدمه

قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران مبین نهادهای فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جامعه ایران بر اساس اصول و ضوابط اسلامی است که انعکاس خواست قلبی امت اسلامی می باشد. ماهیت انقلاب عظیم اسلامی ایران و روند مبارزه مردم مسلمان از ابتدا تا پیروزی که در شعارهای قاطع و کوبنده همه قشرهای مردم تبلور می یافت، این خواست اساسی را مشخص کرده و اکنون در طلیعه این پیروزی بزرگ، ملت ما با تمام وجود تیل به آن را می طلبد. ویژگی بنیادی این انقلاب نسبت به دیگر نهضت های ایران در سده اخیر مکتبی و اسلامی بودن آن است. ملت مسلمان ایران پس از گذر از نهضت ضد استبدادی مشروطه و نهضت ضد استعماری ملی شدن نفت، به این تجربه گرانبار دست یافت که علت اساسی و مشخص عدم موفقیت این نهضتها، مکتبی نبودن مبارزات بوده است. گرچه در نهضت های اخیر خط فکری اسلامی و رهبری روحانیت مبارز سهم اصلی و اساسی را بر عهده داشت، ولی به دلیل دور شدن این مبارزات از مواضع اصیل اسلامی، جنبش ها به سرعت به رکود کشانده شد. از اینجا وجدان بیدار ملت به رهبری مرجع عالی قدر تقلید حضرت آیه الله العظمی امام خمینی، ضرورت پیگیری خط نهضت اصیل مکتبی و اسلامی را دریافت و این بار روحانیت مبارز کشور که همواره در صف مقدم نهضت های مردمی بوده و نویسندگان و روشنفکران متعهد با رهبری ایشان، تحرک نوینی یافت. (آغاز نهضت اخیر ملت ایران در سال هزار و سیصد و هشتاد و دو هجری قمری برابر با هزار و سیصد و چهارم و یک هجری شمسی میباشد).

طلیعه نهضت

اعتراض دردم کوبنده امام خمینی به توطئه امریکائی «انقلاب سفید» که گامی در جهت تثبیت پایه های حکومت استبداد و تحکیم وابستگی های سیاسی، فرهنگی و اقتصادی ایران به امپریالیزم جهانی بود، عامل حرکت یکپارچه ملت گشت و متعاقب آن انقلاب عظیم و خونبار امت اسلامی در خردادماه ۴۲ که در حقیقت نقطه آغاز شکوفائی این قیام شکوهمند و گسترده بود، مرکزیت امام را بعنوان رهبری اسلامی تثبیت و مستحکم نمود و علی رغم تبعید ایشان از ایران در پی اعتراض به قانون ننگین کاپیتولاسیون

(مصونیت مستشاران امریکائی) پیوند مستحکم امت با امام همچنان استمرار یافت و ملت مسلمان و بویژه روشنفکران متعهد و روحانیت مبارز، راه خود را در میان تبعید و زندان، شکنجه و اعدام ادامه دادند. در این میان قشر آگاه و مسؤول جامعه، در سنگر مسجد، حوزه های علمیه و دانشگاه، به روشنگری پرداخت و با الهام از مکتب

۱- مصوب سال ۱۳۶۸ با اصلاحات و تغییرات و تتمیم دولت جمهوری اسلامی ایران پیشنهاد اصلاحات و تغییرات و تتمیم قانون اساسی مصوب ۱۳۵۸ را که شورای بازنگری قانون اساسی بموجب فرمان مورخ ۴ اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ قائد عظیم الشأن و رهبر کبیر انقلاب جهانی اسلام و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران حضرت آیت الله العظمی امام خمینی قدس سره الشریف در چهل و هشتم اصل مدون و چند تصمیم و توضیح در جلسات مورخ هفدهم تا بیست و یکم تیرماه یکهزار و سیصد و شصت و هشت هجری شمسی بطور نهائی بررسی و تدوین کرده و در چهل و یکمین اجلاس خود به تصویب نهائی رسانده و مقام معظم رهبری آن را تأیید و امضاء فرموده و جهت همه پرسی طی فرمان مورخ بیست و هشتم تیرماه یکهزار و سیصد و شصت و هشت به دولت ابلاغ کرده اند بشرح زیر به همه پرسی می گذارد:

ماده ۱- در تمامی اصول و سرفصل ها و مقدمه قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، عبارت «مجلس شورای ملی» به «مجلس شورای اسلامی» تغییر می یابد.

ماده ۲- عنوان مبحث اول فصل نهم به «ریاست جمهوری و وزراء» تبدیل گردد و عنوان «مبحث سوم» همین فصل (قبل از اصل یکصد و چهل و سوم) به «مبحث دوم» تغییر یابد و عنوان «مبحث دوم، نخست وزیر و وزراء» (قبل از اصل یکصد و سی و سوم) حذف گردد و عنوان «فصل دوازدهم، رسانه های گروهی» به «فصل دوازدهم، صدا و سیما» تغییر یابد و قبل از اصل یکصد و هفتاد و ششم عنوان «فصل سیزدهم، شورای عالی امنیت ملی» و قبل از اصل یکصد و هفتاد و هفتم، عنوان «فصل چهاردهم، بازنگری در قانون اساسی» افزوده گردد.

ماده ۳- اصول ۵، ۵۷، ۶۰، ۶۴، ۶۹، ۷۰، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۱، ۹۹، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۷۴ و ۱۷۵ اصلاح میشود و تغییر و تتمیم می یابد و به جای اصول قانون اساسی مصوب ۱۳۵۸ قرار میگیرد و اصول ۱۷۶ و ۱۷۷ نیز به قانون اساسی اضافه می شود و کلیه اصلاحات و تغییرات و جایجائی ها و اضافات در چهل و هشتم اصل مدون بشرح زیر تصویب می گردد.

۲- قرآن ۲۵/۵۷.

انقلابی و پسر بار اسلام تلاش پی گیر و ثمربخشی را در بالا بردن سطح آگاهی و هشیاری مبارزاتی و مکتبی ملت مسلمان آغاز کرد. رژیم استبداد که سرکوبی نهضت اسلامی را با حمله دژخیمانه به فضیله و دانشگاه و همه کانونهای پرخروش انقلاب آغاز نموده بود، به مذبحخانه ترین اقدامات ددمنشانه، جهت رهایی از خشم انقلابی مردم دست زد و در این میان جوخه های اعدام، شکنجه های قرون وسطانی و زندانهای دراز مدت، بهائی بود که ملت مسلمان ما به نشانه عزم راسخ خود به ادامه مبارزه، می پرداخت. خون صدها زن و مرد جوان و با ایمان که سحرگاهان در میدان های تیر فریاد «الله اکبر» سر می دادند یا در میان کوچه و بازار هدف گلوله های دشمن قرار می گرفتند، انقلاب اسلامی ایران را تداوم بخشید، بیانیها و پیامهای پی در پی امام بمناسبت های مختلف، آگاهی و عزم امت اسلامی را عمق و گسترش هرچه فزوتن داد.

حکومت اسلامی

طرح حکومت اسلامی بر پایه ولایت فقیه، که در اوج خفقان و اختناق رژیم استبدادی از سوی امام خمینی ارائه شد، انگیزه مشخص و منسجم نوینی را در مردم مسلمان ایجاد نمود و راه اصیل مبارزه مکتبی اسلام را گشود که تلاش مبارزان مسلمان و متعهد را در داخل و خارج کشور فشرده تر ساخت. در چنین خطی نهضت ادامه یافت، تا سرانجام نارضائیه ها و شدت خشم مردم بر اثر فشار و اختناق روزافزون در داخل و افشاگری و انعکاس مبارزه بسوسيله روحانیت و دانشجویان مبارز در سطح جهانی، بنیانهای حاکمیت رژیم را بشدت متزلزل کرد و بناچار رژیم و اربابانش مجبور به کاستن از فشار و اختناق و به اصطلاح باز کردن فضای سیاسی کشور شدند، تا بگمان خویش دریچه اطمینانی بمنظور پیشگیری از سقوط حتی خود بگشایند. اما ملت برآشفته و آگاه و مصمم به رهبری قاطع و خلل ناپذیر امام قیام پیروزمند و یکپارچه خود را بطور گسترده و سراسری آغاز نمود.

خشم ملت

انتشار نامه توهین آمیزی به ساحت مقدس روحانیت و بویژه امام خمینی، در ۱۷ دی ۱۳۵۶ از طرف رژیم حاکم، این حرکت را سریعتر نمود و باعث انقباض خشم مردم در سراسر کشور شد و رژیم برای مهار کردن آتشفشان خشم مردم کوشید این قیام معترضان را با بخاک و خون کشیدن، خاموش کند. اما این خود، خون بیشتری در رگهای انقلاب جاری ساخت و طپش های

پی درپی انقلاب در هفتمها و چهلم های یادبود شهدای انقلاب، حیات و گرمی و جوشش یکپارچه و هرچه فزوتنری به این نهضت در سراسر کشور بخشید و در ادامه و استمرار حرکت مردم، تمامی سازمانهای کشور با اعصاب یکپارچه خود و شرکت در تظاهرات خیابانی، در سقوط رژیم استبدادی مشارکت فعالانه جستند. همبستگی گسترده مردان و زنان از همه اقشار و جناح های مذهبی و سیاسی، در این مبارزه بطرز چشمگیری تعیین کننده بود، و مخصوصاً زنان بشکل بارزی در تمامی صحنه های این جهاد بزرگ حضور فعال و گسترده ای داشتند. صحنه هایی از آن نوع که مادری را با کودکی در آغوش، شتابان بسوی میدان نبرد و لوله های مسلسل نشان می داد، بیانگر سهم عمده و تعیین کننده این قشر بزرگ جامعه در مبارزه بود.

بهائی که ملت پرداخت

نهال انقلاب پس از یک سال و اندی مبارزه مستمر و پیگیر با باروری از خون بیش از ۶۰ هزار شهید و صدهزار زخمی و معلول، و با بر جای نهادن میلیاردها تومان خسارت مالی در میان فریادهای: «استقلال، آزادی، حکومت اسلامی» به ثمر نشست و این نهضت عظیم که با تکیه بر ایمان و وحدت و قاطعیت رهبری در مراحل حساس و هیجان آمیز نهضت و نیز فداکاری ملت به پیروزی رسید، موفق به درهم کوبیدن تمام محاسبات و مناسبات و نهادهای امپریالیستی گردید، که در نوع خود سرفصل جدیدی بر انقلابات گسترده مردمی در جهان شد. ۲۱ و ۲۲ بهمن سال یکهزار و سیصد و پنجاه و هفت، روزهای فروریختن بنیاد شاهنشاهی شد و استبداد داخلی و سلطه خارجی متکی بر آن را درهم شکست و با این پیروزی بزرگ طلیعه حکومت اسلامی که خواست دیرینه مردم مسلمان بود، نوید پیروزی نهائی را داد. ملت ایران بطور یکپارچه و با شرکت مراجع تقلید و علمای اسلام و مقام رهبری، در همه پرسی جمهوری اسلامی، تصمیم نهائی و قاطع خود را بر ایجاد نظام نوین جمهوری اسلامی اعلام کرد و با اکثریت ۹۸/۲٪ به نظام جمهوری اسلامی رأی مثبت داد. اکنون قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران بعنوان بیانگر نهادهای و مناسبات سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی جامعه، باید راهگشای تحکیم پایه های حکومت اسلامی و ارائه دهنده طرح نوین نظام حکومتی بر ویرانه های نظام طاغوتی قبلی گردد.

شیوه حکومت در اسلام

حکومت از دیدگاه اسلام، برخاسته از موضع

طبقاتی و سلطه گری فردی یا گروهی نیست، بلکه تبلور آرمان سیاسی ملتی هم کیش و هم فکر است که به خود سازمان می دهد، تا در روند تحول فکری و عقیدتی راه خود را به سوی هدف نهائی (حرکت بسوی الله) بگشاید. ملت ما در جریان تکامل انقلابی خود از غبارها و زنگارهای طاغوتی زدوده شد و از آمیزه های فکری بیگانه خود را پاک نمود و به مواضع فکری و جهان بینی اصیل اسلامی بازگشت و اکنون بر آن است که با موازین اسلامی جامعه نمونه (اسوه) خود را بنا کند. بر چنین پایه ای، رسالت قانون اساسی این است که زمینه های اعتقادی نهضت را عینیت بخشد و شرایطی را بوجود آورد که در آن انسان با ارزشهای والا و جهان شمول اسلامی پرورش یابد. قانون اساسی با توجه به محتوای اسلامی انقلاب ایران که حرکتی برای پیروزی تمامی مستضعفین بر مستکبرین بود زمینه تداوم این انقلاب را در داخل و خارج کشور فراهم میکند بویژه در گسترش روابط بین المللی با دیگر جنبش های اسلامی. و مردمی می کوشد تا راه تشکیل امت واحد جهانی را هموار کند (ان هذه امتکم امة واحدة و انا ربکم فاعبدون) ۱. استمرار مبارزه در نجات ملل محروم و تحت ستم در تمام جهان قوام یابد. با توجه به ماهیت این نهضت بزرگ، قانون اساسی تضمین گر نفی هر گونه استبداد فکری و اجتماعی و انحصار اقتصادی می باشد، و در خط گسستن از سیستم استبدادی، و سپردن سرنوشت مردم به دست خودشان، تلاش می کند (و یضع عنهم اصرهم و الاغلال التي كانت علیهم) ۲. در ایجاد نهادهای و بنیادهای سیاسی که خود پایه تشکیل جامعه است، بر اساس تلقی مکتبی، صالحان عهده دار حکومت و اداره مملکت می گردند (ان الارض یرثها عبادی الصالحون) ۳ و قانون گذاری که مبین ضابطه های مدیریت اجتماعی است، بر مدار قرآن و سنت جریان می یابد. بنابراین نظارت دقیق و جدی از ناحیه اسلام شناسان عادل و پرهیزگار و متعهد (فقهای عادل)، امری محتوم و ضروری است و چون هدف از حکومت، رشد دادن انسان در حرکت بسوی نظام الهی است (و الی الله المصیر) ۴ تا زمینه بروز و شکوفائی استعدادها بمنظور تجلی ابعاد خدا گونگی انسان فراهم آید (تخلقوا باخلاق الله). و این جز در گرو مشارکت فعال و گسترده تمامی عناصر اجتماع در روند تحول جامعه نمی تواند باشد. با توجه به این جهت، قانون اساسی زمینه

۱- قرآن ۹۲/۲۱. ۲- قرآن ۱۵۷/۷. ۳- قرآن ۱۰۵/۲۱. ۴- قرآن ۲۸/۳.

چنین مشارکتی را در تمام مراحل تصمیم‌گیریهای سیاسی و سرنوشت‌ساز برای همه افراد اجتماع فراهم میسازد، تا در مسیر تکامل انسان، هر فردی خود دست اندر کار و مسؤول رشد و ارتقاء و رهبری گردد که این همان تحقق حکومت مستضعفین در زمین خواهد بود (و نرید آن نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین) ۱.

ولایت فقیه عادل

بر اساس ولایت امر و امامت مستمر، قانون اساسی زمینه تحقق رهبری فقیه جامع‌الشرایطی را که از طرف مردم به عنوان رهبر شناخته میشود (مجاری الامور بیدالعلماء بالله الامناء علی حلاله و حرامه) آماده میکند، تا ضامن عدم انحراف سازمانهای مختلف از وظایف اصیل اسلامی خود باشد.

اقتصاد وسیله است نه هدف

در تحکیم بنیادهای اقتصادی، اصل، رفع نیازهای انسان در جریان رشد و تکامل او است، نه همچون دیگر نظام‌های اقتصادی، تمرکز و تکثیر ثروت و سودجویی. زیرا که در مکاتب مادی، اقتصاد خود هدف است و بدین جهت در مراحل رشد، اقتصاد عامل تخریب و فساد و تباهی میشود، ولی در اسلام اقتصاد وسیله است و از وسیله، انتظاری جز کارآئی بهتر در راه و وصول به هدف نمی‌توان داشت. با این دیدگاه برنامه اقتصاد اسلامی، فراهم کردن زمینه مناسب برای بروز خلاقیت‌های متفاوت انسانی است و بدین جهت تأمین امکانات مساوی و متناسب و ایجاد کار برای همه افراد و رفع نیازهای ضروری جهت استمرار حرکت تکاملی او، بر عهده حکومت اسلامی است.

زن در قانون اساسی

در ایجاد بنیادهای اجتماعی اسلامی، نیروهای انسانی که تا کنون در خدمت استثمار همه‌جانبه خارجی بودند، هویت اصلی و حقوق انسانی خود را باز می‌یابند و در این بازیابی طبیعی است که زنان به دلیل ستم بیشتری که تا کنون از نظام طاغوتی متحمل شده‌اند، استفای حقوق آنان بیشتر خواهد بود. خانواده، واحد بنیادین جامعه و کانون اصلی رشد و تعالی انسان است و توافق عقیدتی و آرماتی در تشکیل خانواده که زمینه‌ساز اصلی حرکت تکاملی و رشدیابنده انسان است، اصل اساسی بوده و فراهم کردن امکانات جهت نیل به این مقصود، از وظایف حکومت اسلامی است. زن در چنین برداشتی از واحد خانواده، از حالت «شیء بودن» و یا «ابزار کار بودن» در خدمت اشاعه

مصرف‌زدگی و استثمار، خارج شده و ضمن بازیافتن وظیفه خطیر و پرارح مادری، در پرورش انسانهای مکتبی، پیش‌آهنگ و خود هم‌رمز مردان در میدان‌های فعال حیات می‌باشد و در نتیجه پذیرای مسؤولیتی خطیرتر و در دیدگاه اسلامی برخوردار از ارزش و کرامتی والاتر خواهد بود.

ارتش مکتبی

در تشکیل و تجهیز نیروهای دفاعی کشور، توجه بر آن است که ایمان و مکتب، اساس و ضابطه باشد، بدین جهت ارتش جمهوری اسلامی و سپاه پاسداران انقلاب، در انطباق با هدف فوق شکل داده میشوند و نه تنها حفظ و حراست از مرزها بلکه بار رسالت مکتبی، یعنی جهاد در راه خدا و مبارزه در راه گسترش حاکمیت قانون خدا در جهان را نیز عهده‌دار خواهند بود (و اعدوا لهم ما استطعتم من قوه و من رباط الخیل ترهبون به عدو الله و عدوکم و آخرین من دونهم) ۲.

قضاء در قانون اساسی

مسأله قضاء در رابطه با پاسداری از حقوق مردم در خط حرکت اسلامی، به منظور پیشگیری از انحرافات موضعی در درون امت اسلامی امری است حیاتی؛ از این رو ایجاد سیستم قضائی بر پایه عدل اسلامی و متشکل از قضاات عادل و آشنا به ضوابط دقیق دینی، پیش‌بینی شده است. این نظام بدلیل حساسیت بنیادی و دقت در مکتبی بودن آن، لازم است به دور از هر نوع رابطه و مناسبات ناسالم باشد (و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل) ۳.

قوه مجریه

قوه مجریه به دلیل اهمیت ویژه‌ای که در رابطه با اجرای احکام و مقررات اسلامی به منظور رسیدن به روابط و مناسبات عادلانه‌تر با کم‌ترین جامعه دارد و همچنین ضرورتی که این مسأله حیاتی در زمینه‌سازی و وصول به هدف نهائی حیات خواهد داشت، بایستی راهگشای ایجاد جامعه اسلامی باشد، نتیجه محصور شدن در هر نوع نظام دست و پاگیر پیچیده، که وصول به این هدف را کند و یا خدشه‌دار کند، از دیدگاه اسلامی نفی خواهد شد. بدین جهت نظام بوروکراسی که زائیده و حاصل حاکمیت‌های طاغوتی است، بشدت طرد خواهد شد، تا نظام اجرایی با کارآئی بیشتر و سرعت افزون‌تر در اجرای تعهدات اداری بوجود آید.

وسائل ارتباط جمعی

وسائل ارتباط جمعی (راديو - تلویزیون) بایستی در جهت روند تکاملی انقلاب اسلامی در خدمت اشاعه فرهنگ اسلامی قرار گیرد و در این زمینه از برخورد سالم

اندیشه‌های متفاوت بهره‌جوید و از اشاعه و ترویج خصلت‌های تخریبی و ضداسلامی جداً پرهیز کند. پیروی از اصول چنین قانونی که آزادی و کرامت ابناء بشر را سرلوحه اهداف خود دانسته و راه رشد و تکامل انسان را می‌گشاید، بر عهده همگان است و لازم است که امت مسلمان با انتخاب مسؤولین کارداران و مؤمن و نظارت مستمر بر کار آنان بطور فعالانه در ساختن جامعه اسلامی مشارکت جویند، به امید اینکه در بنای جامعه نمونه اسلامی (اسوه) که بتواند الگو و شپیدی بر همگی مردم جهان باشد، موفق گردد (و كذلك جعلنا کم امة وسطا لتکونوا شهداء علی الناس) ۴.

نمایندگان

مجلس خبرگان، متشکل از نمایندگان مردم، کار تدوین قانون اساسی را بر اساس بررسی پیش‌نویس پیشنهادی دولت و کلیه پیشنهادهائی که از گروه‌های مختلف مردم رسیده بود، در دوازده فصل که مشتمل بر یکصد و هفتاد و پنج اصل می‌باشد در طلیعه پانزدهمین قرن هجرت پیغمبر اکرم، صلی‌الله علیه و آله و سلم، بنیانگذار مکتب رهائی‌بخش اسلام با اهداف و انگیزه‌های مشروح فوق به پایان رساند، به این امید که این قرن، قرن حکومت جهانی مستضعفین و شکست تمامی مستکبرین گردد.

بسم الله الرحمن الرحيم

قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران

فصل اول - اصول کلی

اصل اول

حکومت ایران جمهوری اسلامی است که ملت ایران، بر اساس اعتقاد دیرینه‌اش به حکومت حق و عدل قرآن، در پی انقلاب اسلامی پیروزمند خود برهبری مرجع عالیقدر تقلید آیت‌الله العظمی امام خمینی، در همه‌پرسی دهم و یازدهم فروردین‌ماه یک‌هزار و سیصد و پنجاه و هشت هجری شمسی برابر با اول و دوم جمادى‌الاولی سال یک‌هزار و سیصد و نود و نه هجری قمری با اکثریت ۹۸/۲٪ کلیه کسانی که حق رأی داشتند، به آن رأی مثبت داد.

اصل دوم

جمهوری اسلامی، نظامی است بر پایه ایمان به: ۱ - خدای یکتا (لااله الا الله) و اختصاص حاکمیت و تشریح به او و لزوم تسلیم در برابر امر او. ۲ - وحی الهی و نقش بنیادی آن در بیان قوانین. ۳ - معاد و نقش سازنده آن در سیر تکاملی انسان بسوی خدا. ۴ - عدل خدا

۱- قرآن ۵/۲۸
 ۲- قرآن ۶۰/۸
 ۳- قرآن ۵۸/۴
 ۴- قرآن ۴۳/۲

در خلقت و تشریح. ۵- امامت و رهبری مستمر و نقش اساسی آن در تداوم انقلاب اسلام. ۶- کرامت و ارزش والای انسان و آزادی توأم با مسؤولیت او در برابر خدا؛ که از راه: الف - اجتهاد مستمر فقها جامع الشرایط بر اساس کتاب و سنت معصومین سلام الله علیهم اجمعین. ب - استفاده از علوم و فنون و تجارب پیشرفته بشری و تلاش در پیشبرد آنها. ج - نفی هرگونه ستم‌گری و ستم‌کشی و سلطه‌گری و سلطه‌پذیری، قسط و عدل و استقلال سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و همبستگی ملی را تأمین میکند.

اصل سوم

دولت جمهوری اسلامی ایران موظف است برای نیل به اهداف مذکور در اصل دوم، همه امکانات خود را برای امور زیر به کار برد: ۱- ایجاد محیط مساعد برای رشد فضائل اخلاقی بر اساس ایمان و تقوی و مبارزه با کلیه مظاهر فساد و تباهی. ۲- بالا بردن سطح آگاهی‌های عمومی در همه زمینه‌ها با استفاده صحیح از مطبوعات و رسانه‌های گروهی و وسائل دیگر. ۳- آموزش و پرورش و تربیت بدنی رایگان برای همه در تمام سطوح و تسهیل و تعمیم آموزش عالی. ۴- تقویت روح بررسی و تتبع و ابتکار در تمام زمینه‌های علمی، فنی، فرهنگی و اسلامی از طریق تأسیس مراکز تحقیق و تشویق محققان. ۵- طرد کامل استعمار و جلوگیری از نفوذ اجانب. ۶- محو هرگونه استبداد و خودکامگی و انحصارطلبی. ۷- تأمین آزادی‌های سیاسی و اجتماعی در حدود قانون. ۸- مشارکت عامه مردم در تعیین سرنوشت سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خویش. ۹- رفع تبعیضات ناروا و ایجاد امکانات عادلانه برای همه، در تمام زمینه‌های مادی و معنوی. ۱۰- ایجاد نظام اداری صحیح و حذف تشکیلات غیر ضرور. ۱۱- تقویت کامل بنیه دفاع ملی از طریق آموزش نظامی عمومی برای حفظ استقلال و تمامیت ارضی و نظام اسلامی کشور. ۱۲- پی‌ریزی اقتصاد صحیح و عادلانه بر طبق ضوابط اسلامی جهت ایجاد رفاه و رفع فقر و بسرطرف ساختن هر نوع محرومیت در زمینه‌های تغذیه و مسکن و کار و بهداشت و تعمیم بیمه. ۱۳- تأمین خودکفائی در علوم و فنون و صنعت و کشاورزی و امور نظامی و مانند اینها. ۱۴- تأمین حقوق همه‌جانبه افراد از زن و مرد و ایجاد امنیت قضائی عادلانه برای همه و تساوی عموم در برابر قانون. ۱۵- توسعه و تحکیم برادری اسلامی و تعاون عمومی بین همه مردم. ۱۶- تنظیم سیاست خارجی کشور بر اساس معیارهای

اسلام، تعهد برادرانه نسبت به همه مسلمانان و حمایت بیدریغ از مستضعفان جهان.

اصل چهارم

کلیه قوانین و مقررات مدنی، جزائی، مالی، اقتصادی، اداری، فرهنگی، نظامی، سیاسی و غیر اینها باید بر اساس موازین اسلامی باشد. این اصل بر اطلاق یا عموم همه اصول قانون اساسی و قوانین و مقررات دیگر حاکم است و تشخیص این امر بر عهده فقهای شورای نگهبان است.

اصل پنجم

در زمان غیبت حضرت ولی عصر، عجل الله تعالی فرجه، در جمهوری اسلامی ایران ولایت امر و امامت امت بر عهده فقیه عادل و باتقوی، آگاه به زمان، شجاع، مدیر و مدبر است، که اکثریت مردم او را به رهبری شناخته و پذیرفته باشند، و در صورتی که هیچ فقهی دارای چنین اکثریتی نباشد رهبر یا شورای رهبری مرکب از فقهای واجد شرایط بالا طبق اصل یکصد و هفتم عهده‌دار آن میگردد.

اصل ششم

در جمهوری اسلامی ایران امور کشور باید به اتکاء آراء عمومی اداره شود، از راه انتخابات: انتخاب رئیس جمهور، نمایندگان مجلس شورای اسلامی، اعضای شوراهای و نظائر آنها، یا از راه همه‌پرسی در مواردی که در اصول دیگر این قانون معین میگردد.

اصل هفتم

طبق دستور قرآن کریم: «و امرهم شوری بینهم» (قرآن ۳۸/۴۲) «و شاورهم فی الامر» (قرآن ۱۵۹/۳)، شوراها، مجلس شورای اسلامی، شورای استان، شهرستان، شهر، محل، بخش، روستا و نظائر اینها از ارکان تصمیم‌گیری و اداره امور کشورند. موارد طرز تشکیل و حدود اختیارات و وظایف شوراها را این قانون و قوانین ناشی از آن معین می‌کند.

اصل هشتم

در جمهوری اسلامی ایران دعوت به خیر، امر به معروف و نهی از منکر وظیفه‌ای است همگانی و متقابل بر عهده مردم نسبت به یکدیگر، دولت نسبت به مردم و مردم نسبت به دولت؛ شرایط و حدود و کیفیت آن را قانون معین می‌کند. «و المؤمنون والمؤمنات بعضهم اولیاء بعض یا مرون بالمعروف و ینهون عن المنکر».

اصل نهم

در جمهوری اسلامی ایران آزادی و استقلال و وحدت و تمامیت ارضی کشور از یکدیگر تفکیک‌ناپذیرند و حفظ آنها وظیفه دولت و احاد ملت است. هیچ فرد یا گروه یا مقامی حق ندارد به نام استفاده از آزادی به استقلال

سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و نظامی و تمامیت ارضی ایران کمترین خدشه‌ای وارد نکند و هیچ مقامی حق ندارد بنام حفظ استقلال و تمامیت ارضی کشور آزادیهای مشروع را، هرچند با وضع قوانین و مقررات، سلب کند.

اصل دهم

از آنجا که خانواده واحد بنیادی جامعه اسلامی است، همه قوانین و مقررات و برنامه‌ریزی‌های مربوط باید در جهت آسان کردن تشکیل خانواده، پاسداری از قداست آن و استواری روابط خانوادگی بر پایه حقوق اسلامی باشد.

اصل یازدهم

بحکم آیه کریمه «ان هذه امتکم امة واحدة و اناریکم فاعبدون»^۱، همه مسلمانان یک امت‌اند و دولت جمهوری اسلامی ایران موظف است سیاست کلی خود را بر پایه اتتلاف و اتحاد ملل اسلامی قرار دهد و کوشش پی‌گیر به عمل آورد تا وحدت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی جهان اسلام را تحقق بخشد.

اصل دوازدهم

دین رسمی ایران، اسلام و مذهب جعفری اثنی‌عشری است و این اصل الی‌الابد غیرقابل تغییر است و مذاهب دیگر اسلامی اعم از حنفی، شافعی، مالکی، حنبلی و زیدی دارای احترام کامل می‌باشند و پیروان این مذاهب در انجام مراسم مذهبی، طبق فقه خودشان آزادند و در تعلیم و تربیت دینی و احوال شخصی (ازدواج، طلاق، ارث و وصیت) و دعای مربوط به آن در دادگاه‌ها رسمیت دارند و در هر منطقه‌ای که پیروان هر یک از این مذاهب اکثریت داشته باشند، مقررات محلی در حدود اختیارات شوراها بر طبق آن مذهب خواهد بود، با حفظ حقوق پیروان سایر مذاهب.

اصل سیزدهم

ایرانیان زرتشتی، کلیمی و مسیحی تنها اقلیتهای دینی شناخته می‌شوند که در حدود قانون در انجام مراسم دینی خود آزادند و در احوال شخصی و تعلیمات دینی بر طبق آئین خود عمل می‌کنند.

اصل چهاردهم

بحکم آیه شریفه «لانیبیکم الله عن الذین لم یقاتلکم فی الدین و لم یخرجکم من ديارکم ان تبرؤم و تقسطوا الیهم ان الله یسحب المقتضین»^۲، دولت جمهوری اسلامی ایران و مسلمانان موظفند نسبت به افراد غیرمسلمان با اخلاق حسنه و قسط و

۲- قرآن ۹۷/۲۱

۱- قرآن ۷۲/۸

۳- قرآن ۸۶/۰

عدل اسلامی عمل نمایند و حقوق انسانی را رعایت کنند. این اصل در حق کسانی اعتبار دارد که بر ضد اسلام و جمهوری اسلامی ایران توطئه و اقدام نکنند.

فصل دوم

زبان، خط، تاریخ و پرچم رسمی کشور

اصل پانزدهم

زبان و خط رسمی و مشترک مردم ایران فارسی است. اسناد و مکاتبات و متون فارسی رسمی و کتب درسی باید با این زبان و خط باشد ولی استفاده از زبانهای محلی و قومی در مطبوعات و رسانه‌های گروهی و تدریس ادبیات آنها در مدارس، در کنار زبان فارسی آزاد است.

اصل شانزدهم

از آنجا که زبان قرآن و علوم و معارف اسلامی عربی است و ادبیات فارسی کاملاً با آن آمیخته است این زبان باید پس از دوره ابتدایی تا پایان دوره متوسطه در همه کلاسها و در همه رشته‌ها تدریس شود.

اصل هفدهم

مبدأ تاریخ رسمی کشور هجرت پیامبر اسلام (صلی‌الله علیه و آله و سلم) است و تاریخ هجری شمسی و هجری قمری هر دو معتبر است اما مبنای کار ادارات دولتی هجری شمسی است. تعطیل رسمی هفتگی روز جمعه است.

اصل هجدهم

پرچم رسمی ایران به رنگهای سبز و سفید و سرخ با علامت مخصوص جمهوری اسلامی و شعار «الله اکبر» است.

فصل سوم

حقوق ملت

اصل نوزدهم

مردم ایران از هر قوم و قبیله که باشند از حقوق مساوی برخوردارند. رنگ، نژاد، زبان و مانند اینها سبب امتیاز نخواهد بود.

اصل بیستم

همه افراد ملت اعم از زن و مرد یکسان در حمایت قانون قرار دارند و از همه حقوق انسانی، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی با رعایت موازین اسلام برخوردارند.

اصل بیست و یکم

دولت موظف است حقوق زن را در تمام جهات با رعایت موازین اسلامی تضمین نماید و امور زیر را انجام دهد: ۱- ایجاد زمینه‌های مساعد برای رشد شخصیت زن و احیای حقوق مادی و معنوی او. ۲- حمایت مادران، بالخصوص در دوران بارداری و حضانت فرزندان، و حمایت از کودکان بی‌سرپرست. ۳- ایجاد دادگاه صالح برای

حفظ کیان و بقای خانواده. ۴- ایجاد بیمه خاص بیوگان و زنان سالخورده و بی‌سرپرست. ۵- اعطای قیومت فرزندان به مادران شایسته در جهت غیبه آنها در صورت نبودن ولی شرعی.

اصل بیست و دوم

حیثیت، جان، مال، حقوق، مسکن و شغل اشخاص از تعرض مصون است مگر در مواردی که قانون تجویز کند.

اصل بیست و سوم

تفتیش عقاید ممنوع است و هیچ کس را نمی‌توان به صرف داشتن عقیده‌ای مورد تعرض و مؤاخذه قرار داد.

اصل بیست و چهارم

نشریات و مطبوعات در بیان مطالب آزادند مگر آنکه مخل به مبانی اسلامی یا حقوق عمومی باشد. تفصیل آن را قانون معین میکند.

اصل بیست و پنجم

بازرسی و نرساندن نامه‌ها، ضبط و فاش کردن مکالمات تلفنی، افشای مخابرات تلگرافی و تلکس، سانسور، عدم مخابره و نرساندن آنها، استراق سمع و هر گونه تجسس ممنوع است مگر بحکم قانون.

اصل بیست و ششم

احزاب، جمعیت‌ها، انجمن‌های سیاسی و صنفی و انجمنهای اسلامی یا اقلیتهای دینی شناخته‌شده آزادند، مشروط به اینکه اصول استقلال، آزادی، وحدت ملی، موازین اسلامی و اساس جمهوری اسلامی را نقض نکنند. هیچ کس را نمی‌توان از شرکت در آنها منع کرد یا به شرکت در یکی از آنها مجبور ساخت.

اصل بیست و هفتم

تشکیل اجتماعات و راهپیمایی‌ها، بدون حمل سلاح بشرط آنکه مخل به مبانی اسلامی نباشد آزاد است.

اصل بیست و هشتم

هر کس حق دارد شغلی را که بدان مایل است و مخالف اسلام و مصالح عمومی و حقوقی دیگران نیست برگزیند. دولت موظف است با رعایت نیاز جامعه به مشاغل گوناگون، برای همه افراد امکان اشتغال به کار و شرایط مساوی را برای احراز مشاغل ایجاد نماید.

اصل بیست و نهم

برخوردری از تأمین اجتماعی از نظر بازنشستگی، بیکاری، پیری، ازکارافتادگی، بی‌سرپرستی، دررماندگی، حوادث و سوانح و نیاز به خدمات بهداشتی و درمانی و مراقبت‌های پزشکی بصورت بیمه و غیره حق است همگانی. دولت مکلف است طبق قوانین از محل درآمدهای عمومی و

درآمدهای حاصل از مشارکت مردم، خدمات و حمایت‌های مالی فوق را برای یک فرد کشور تأمین کند.

اصل سی‌ام

دولت موظف است وسائل آموزش و پرورش رایگان را برای همه ملت تا پایان دوره متوسطه فراهم سازد و وسائل تحصیلات عالی را تا سرحد خودکفائی کشور بطور رایگان گسترش دهد.

اصل سی و یکم

داشتن مسکن متناسب با نیاز، حق هر فرد و خانواده ایرانی است. دولت موظف است با رعایت اولویت برای آنها که نیازمندترند، بخصوص روستائینان و کارگران زمین‌ه اجرایی این اصل را فراهم کند.

اصل سی و دوم

هیچ کس را نمی‌توان دستگیر کرد مگر به حکم و ترتیبی که قانون معین می‌کند. در صورت بازداشت، موضوع اتهام باید با ذکر دلایل بلافاصله کتباً به منتهم ابلاغ و تفهیم شود و حداکثر ظرف مدت بیست و چهار ساعت پرونده مقدماتی به مراجع صالحه قضائی ارسال و مقدمات محاکمه، در اسرع وقت فراهم گردد. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات میشود.

اصل سی و سوم

هیچ کس را نمی‌توان از محل اقامت خود تبعید کرد یا از اقامت در محل مورد علاقه‌اش ممنوع یا به اقامت در محلی مجبور ساخت، مگر در مواردی که قانون مقرر میدارد.

اصل سی و چهارم

دادخواهی حق مسلم هر فرد است و هر کس میتواند بمنظور دادخواهی به دادگاههای صالح رجوع نماید. همه افراد ملت حق دارند این گونه دادگاهها را در دسترس داشته باشند و هیچ کس را نمی‌توان از دادگاهی که بموجب قانون حق مراجعه به آن را دارد منع کرد.

اصل سی و پنجم

در همه دادگاهها، طرفین دعوی حق دارند برای خود وکیل انتخاب نمایند و اگر توانایی انتخاب وکیل را نداشته باشند باید برای آنها امکانات تعیین وکیل فراهم گردد.

اصل سی و ششم

حکم به مجازات و اجراء آن باید تنها از طریق دادگاه صالح و بموجب قانون باشد.

اصل سی و هفتم

اصل، برائت است و هیچ کس از نظر قانون مجرم شناخته نمی‌شود، مگر اینکه جرم او در دادگاه صالح ثابت گردد.

اصل سی و هشتم

هر گونه شکنجه برای گرفتن اقرار و یا کسب

اطلاعی ممنوع است. اجبار شخص به شهادت، اقرار یا سوگند مجاز نیست و چنین شهادت و اقرار و سوگندی فاقد ارزش و اعتبار است. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات میشود.

اصل سی و نهم

هتک حرمت و حیثیت کسی که به حکم قانون دستگیر، بازداشت، زندانی یا تبعید شده به هر صورت که باشد ممنوع و موجب مجازات است. اگر توانائی انتخاب وکیل را نداشته باشند باید برای آنها امکانات تعیین وکیل فراهم گردد.

اصل چهلم

هیچ کس نمی تواند اعمال حق خویش را وسیلهٔ اضرار به غیر یا تجاوز به منافع عمومی قرار دهد.

اصل چهلم و یکم

تابعیت کشور ایران حق مسلم هر فرد ایرانی است و دولت نمی تواند از هیچ ایرانی سلب تابعیت کند، مگر به درخواست خود او یا در صورتی که به تابعیت کشور دیگری درآید.

اصل چهلم و دوم

اتباع خارجه میتوانند در حدود قوانین به تابعیت ایران درآیند و سلب تابعیت این گونه اشخاص در صورتی ممکن است که دولت دیگری تابعیت آنها را بپذیرد یا خود آنها درخواست کنند.

فصل چهارم

اقتصاد و امور مالی

اصل چهلم و سوم

برای تأمین استقلال اقتصادی جامعه و ریشه کن کردن فقر و محرومیت و برآوردن نیازهای انسان در جریان رشد، با حفظ آزادی او، اقتصاد جمهوری اسلامی ایران بر اساس ضوابط زیر استوار میشود: ۱- تأمین نیازهای اساسی: مسکن، خوراک، پوشاک، درمان، آموزش و پرورش و امکانات لازم برای تشکیل خانواده برای همه. ۲- تأمین شرایط و امکانات کار برای همه به منظور رسیدن به اشتغال کامل و قرار دادن وسائل کار در اختیار همهٔ کسانی که قادر به کارند ولی وسائل کار ندارند. در شکل تعاونی، از راه وام بدون بهره یا هر راه مشروع دیگر که نه به تمرکز و تداوم ثروت در دست افراد و گروه‌های خاص منتهی شود و نه دولت را به صورت یک کارفرمای بزرگ مطلق درآورد. این اقدام باید با رعایت ضرورت‌های حاکم بر برنامه‌ریزی عمومی اقتصاد کشور در هر یک از مراحل رشد صورت گیرد. ۳- تنظیم برنامهٔ اقتصادی کشور بصورتی که شکل و محتوا و ساعات کار چنان باشد که هر فرد علاوه بر تلاش شغلی، فرصت و توان کافی

برای خودسازی معنوی، سیاسی و اجتماعی و شرکت فعال در رهبری کشور و افزایش مهارت و ابتکار داشته باشد. ۴- رعایت آزادی انتخاب شغل، و عدم اجبار افراد به کاری معین و جلوگیری از بهره‌کشی از کار دیگری. ۵- منع اضرار به غیر و انحصار و احتکار و ربا و دیگر معاملات باطل و حرام. ۶- منع اسراف و تبذیر در همهٔ شؤون مربوط به اقتصاد، اعم از مصرف، سرمایه‌گذاری، تولید، توزیع و خدمات. ۷- استفاده از علوم و فنون و تربیت افراد ماهر به نسبت احتیاج برای توسعه و پیشرفت اقتصاد کشور. ۸- جلوگیری از سلطهٔ اقتصادی بیگانه بر اقتصاد کشور. ۹- تأکید بر افزایش تولیدات کشاورزی، دامی و صنعتی که نیازهای عمومی را تأمین کند و کشور را به مرحلهٔ خودکفائی برساند و از وابستگی برهاند.

اصل چهلم و چهارم

نظام اقتصادی جمهوری اسلامی ایران بر پایهٔ دولتی، تعاونی و خصوصی با برنامه‌ریزی منظم و صحیح استوار است. بخش دولتی شامل کلیهٔ صنایع بزرگ، صنایع مادر، بازرگانی خارجی، معادن بزرگ، بانکداری، بیمه، تأمین نیرو، سدها و شبکه‌های بزرگ آبرسانی، رادیو و تلویزیون، پست و تلگراف و تلفن، هواپیمائی، کشتیرانی، راه و راه‌آهن و مانند اینها است که به صورت مالکیت عمومی و در اختیار دولت است. بخش تعاونی شامل شرکتهای و مؤسسات تعاونی تولید و توزیع است که در شهر و روستا بر طبق ضوابط اسلامی تشکیل میشود. بخش خصوصی شامل آن قسمت از کشاورزی، دامداری، صنعت، تجارت و خدمات میشود که مکمل فعالیت‌های اقتصادی دولتی و تعاونی است. مالکیت در این سه بخش تا جایی که با اصول دیگر این فصل مطابقت داشته باشد و از محدودهٔ قوانین اسلام خارج نشود و موجب رشد و توسعهٔ اقتصادی کشور گردد و مایهٔ زیان جامعه نشود، مورد حمایت قانون جمهوری اسلامی است. تفصیل ضوابط و قلمرو و شرایط هر سه بخش را قانون معین میکند.

اصل چهلم و پنجم

انتقال و ثروتهای عمومی از قبیل زمینهای موات یا رهاشده، معادن، دریاها، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها و سایر آبهای عمومی، کوهها، دره‌ها، جنگلها، نزارها، بیشه‌های طبیعی، مراتعی که حریم نیست، ارث بدون وارث، و اموال مجهول‌المالک و اموال عمومی که از غاصبین مسترد میشود، در اختیار حکومت اسلامی است تا بر طبق مصالح عامه نسبت به آنها عمل نماید. تفصیل و ترتیب استفاده از هر یک را قانون معین میکند.

اصل چهلم و ششم

هر کس مالک حاصل کسب و کار مشروع خویش است و هیچ کس نمیتواند به عنوان مالکیت نسبت به کسب و کار خود امکان کسب و کار را از دیگری سلب کند.

اصل چهلم و هفتم

مالکیت شخصی که از راه مشروع باشد محترم است. ضوابط آن را قانون معین میکند.

اصل چهلم و هشتم

در بهره‌برداری از منابع طبیعی و استفاده از درآمدهای ملی در سطح استانها و توزیع فعالیت‌های اقتصادی میان استانها و مناطق مختلف کشور، باید تبعیض در کار نباشد. به طوری که هر منطقه فراخور نیازها و استعداد رشد خود، سرمایه و امکانات لازم در دسترس داشته باشد.

اصل چهلم و نهم

دولت موظف است ثروتهای ناشی از ربا، غصب، رشوه، اختلاس، سرقت، قمار، سوء استفاده از موقوفات، سوء استفاده از مقاطعه کاریها و معاملات دولتی، فروش زمینهای موات و مباحات اصلی، دانه کردن اماکن فساد و سایر موارد غیر مشروع را گرفته و بصاحب حق رد کند و در صورت معلوم نبودن او به بیت‌المال بدهد این حکم باید با رسیدگی و تحقیق و ثبوت شرعی به وسیلهٔ دولت اجرا شود.

اصل پنجاهم

در جمهوری اسلامی، حفاظت محیط زیست که نسل امروز و نسلهای بعد باید در آن حیات اجتماعی رو به رشدی داشته باشند، وظیفهٔ عمومی تلقی می‌گردد. از این رو فعالیت‌های اقتصادی و غیر آن که با آلودگی محیط زیست یا تخریب غیر قابل جبران آن ملازمه پیدا کند، ممنوع است.

اصل پنجاه و یکم

هیچ نوع مالیات وضع نمیشود مگر بموجب قانون، موارد معافیت و بخشودگی و تخفیف مالیاتی بموجب قانون مشخص میشود.

اصل پنجاه و دوم

بودجهٔ سالانهٔ کل کشور به ترتیبی که در قانون مقرر میشود از طرف دولت تهیه و برای رسیدگی و تصویب به مجلس شورای اسلامی تسلیم میگردد. هر گونه تغییر در ارقام بودجه نیز تابع مراتب مقرر در قانون خواهد بود.

اصل پنجاه و سوم

کلیهٔ دریاچه‌های دولت در حسابداری خزانه‌داری کل متمرکز میشود و همهٔ پرداختها در حدود اعتبارات مصوب بموجب قانون انجام می‌گیرد.

اصل پنجاه و چهارم

دیوان محاسبات کشور مستقیماً زیر نظر

مجلس شورای اسلامی می‌باشد. سازمان و اداره امور آن در تهران و مراکز استانها بموجب قانون تعیین خواهد شد.

اصل پنجاه و پنجم

دیوان محاسبات به کلیه حسابهای وزارتخانه‌ها، مؤسسات، شرکتهای دولتی و سایر دستگاههایی که به نحوی از انحاء از بودجه کل کشور استفاده میکنند به ترتیبی که قانون مقرر میدارد، رسیدگی یا حسابرسی می‌نماید که هیچ هزینه‌ای از اعتبارات مصوب تجاوز نکرده و هر وجهی در محل خود به مصرف رسیده باشد. دیوان محاسبات، حسابها و اسناد و مدارک مربوطه را برابر قانون جمع‌آوری و گزارش تفریغ بودجه هر سال را به انضمام نظرات خود به مجلس شورای اسلامی تسلیم می‌نماید. این گزارش باید در دسترس عموم گذاشته شود.

فصل پنجم

حق حاکمیت ملت و قوای ناشی از آن اصل پنجاه و ششم

حاکمیت مطلق بر جهان و انسان از آن خداست و هم او، انسان را بر سرنوشت اجتماعی خویش حاکم ساخته است. هیچ کس نمیتواند این حق الهی را از انسان سلب کند یا در خدمت منافع فرد یا گروهی خاص قرار دهد و ملت این حق خداداد را از طرقی که در اصول بعد می‌آید، اعمال میکند.

اصل پنجاه و هفتم

قوای حاکم در جمهوری اسلامی ایران عبارتند از: قوه مقننه، قوه مجریه و قوه قضائیه که زیر نظر ولایت مطلقه امر و امامت امت بر طبق اصول آینده این قانون اعمال می‌گردند. این قوا مستقل از یکدیگرند.

اصل پنجاه و هشتم

اعمال قوه مقننه از طریق مجلس شورای اسلامی است که از نمایندگان منتخب مردم تشکیل میشود و مصوبات آن پس از طی مراحلی که در اصول بعد می‌آید، برای اجرا به قوه مجریه و قضائیه ابلاغ میگردد.

اصل پنجاه و نهم

در مسائل بسیار مهم اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی ممکن است اعمال قوه مقننه از راه همه‌پرسی و مراجعه مستقیم به آراء مردم صورت گیرد. درخواست مراجعه به آراء عمومی باید به تصویب دو سوم مجموع نمایندگان مجلس برسد.

اصل شصتم

اعمال قوه مجریه جز در اموری که در این قانون مستقیماً بر عهده رهبری گذارده شده، از طریق رئیس‌جمهور و وزراء است.

اصل شصت و یکم

اعمال قوه قضائیه به وسیله دادگاههای

خویش تعهد مینماید که پاسدار حریم اسلام و نگهبان دستاوردهای انقلاب اسلامی ملت ایران و مبانی جمهوری اسلامی باشم، ودیعه‌ای را که ملت به ما سپرده به عنوان امینی عادل پاسداری کنم و در انجام وظایف و کالت، اسانت و تقوی را رعایت نمایم و همواره به استقلال و اعتلای کشور و حفظ حقوق ملت و خدمت به مردم پای‌بند باشم، از قانون اساسی دفاع کنم و در گفته‌ها و نوشته‌ها و اظهار نظرها، استقلال کشور و آزادی مردم و تأمین مصالح آنها را مد نظر داشته باشم».

نمایندگان اقلیت‌های دینی این سوگند را با ذکر کتاب آسمانی خود یاد خواهند کرد. نمایندگانی که در جلسه نخست شرکت ندارند باید در اولین جلسه‌ای که حضور پیدا می‌کنند، مراسم سوگند را بجای آورند.

اصل شصت و هشتم

در زمان جنگ و اشغال نظامی کشور به پیشنهاد رئیس‌جمهور و تصویب سه چهارم مجموع نمایندگان و تأیید شورای نگهبان انتخابات نقاط اشغال‌شده یا تمامی مملکت برای مدت معینی متوقف میشود و در صورت عدم تشکیل مجلس جدید، مجلس سابق همچنان به کار خود ادامه خواهد داد.

اصل شصت و نهم

مذاکرات مجلس شورای اسلامی باید علنی باشد و گزارش کامل آن از طریق رادیو و روزنامه رسمی برای اطلاع عموم منتشر شود. در شرایط اضطراری، در صورتی که رعایت امنیت کشور ایجاب کند، به تقاضای رئیس‌جمهور یا یکی از وزراء یا ده نفر از نمایندگان، جلسه غیرعلنی تشکیل میشود. مصوبات جلسه علنی در صورتی معتبر است که با حضور شورای نگهبان به تصویب سه چهارم مجموع نمایندگان برسد. گزارش و مصوبات این جلسات باید پس از برطرف شدن شرایط اضطراری برای اطلاع عموم منتشر گردد.

اصل هفتادم

رئیس‌جمهور و معاونان او و وزیران به اجتماع یا به انفراد حق شرکت در جلسات علنی مجلس را دارند و می‌توانند مشاوران خود را همراه داشته باشند و در صورتی که نمایندگان لازم بدانند، وزراء مکلف به حضورند و هرگاه تقاضا کنند مطالبشان استماع میشود.

مبحث دوم - اختیارات و صلاحیت

مجلس شورای اسلامی

اصل هفتاد و یکم

مجلس شورای اسلامی در عموم مسائل در حدود مقرر در قانون اساسی میتواند قانون وضع کند.

دادگستری است که باید طبق موازین اسلامی تشکیل شود و به حل و فصل دعاوی و حفظ حقوق عمومی و گسترش و اجرای عدالت و اقامه حدود الهی بپردازد.

فصل ششم

قوه مقننه

مبحث اول - مجلس شورای اسلامی

اصل شصت و دوم

مجلس شورای اسلامی از نمایندگان ملت که بطور مستقیم و یا رأی مخفی انتخاب می‌شوند تشکیل میگردد. شرایط انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان و کیفیت انتخابات را قانون معین خواهد کرد.

اصل شصت و سوم

دوره نمایندگی مجلس شورای اسلامی چهار سال است. انتخابات هر دوره باید پیش از پایان دوره قبل برگزار شود به طوری که کشور در هیچ زمانی بدون مجلس نباشد.

اصل شصت و چهارم

عده نمایندگان مجلس شورای اسلامی دوست و هفتاد نفر است و از تاریخ همه‌پرسی سال یک‌هزار و سیصد و شصت و هشت هجری شمسی پس از هر ده سال، با در نظر گرفتن عوامل انسانی، سیاسی، جغرافیایی و نظایر آنها حداکثر بیست نفر نماینده میتواند اضافه شود. زرتشتیان و کلییمان هر کدام یک نماینده و مسیحیان آشوری و کلدانی مجموعاً یک نماینده و مسیحیان ارمنی جنوب و شمال هر کدام یک نماینده انتخاب می‌کنند. محدوده حوزه‌های انتخابیه و تعداد نمایندگان را قانون معین می‌کند.

اصل شصت و پنجم

پس از برگزاری انتخابات، جلسات مجلس شورای اسلامی با حضور دو سوم مجموع نمایندگان رسمیت می‌یابد و تصویب طرحها و لوایح طبق آئین‌نامه مصوب داخلی انجام میگردد مگر در مواردی که در قانون اساسی نصاب خاصی تعیین شده باشد. برای تصویب آئین‌نامه داخلی موافقت دو سوم حاضران لازم است.

اصل شصت و ششم

ترتیب انتخاب رئیس و هیأت رئیسه مجلس و تعداد کمیسیونها و دوره تصدی آنها و امور مربوط به مذاکرات و انتظامات مجلس به وسیله آئین‌نامه داخلی مجلس معین میگردد.

اصل شصت و هفتم

نمایندگان باید در نخستین جلسه مجلس به ترتیب زیر سوگند یاد کنند و متن قسم‌نامه را امضاء نمایند.

بسم الله الرحمن الرحيم

«من در برابر قرآن مجید، به خدای قادر متعال سوگند یاد میکنم و با تکیه بر شرف انسانی

اصل هفتاد و دوم

مجلس شورای اسلامی نمی‌تواند قوانینی وضع کند که با اصول و احکام مذهب رسمی کشور یا قانون اساسی مغایرت داشته باشد. تشخیص این امر به ترتیبی که در اصل نود و ششم آمده بر عهده شورای نگهبان است.

اصل هفتاد و سوم

شرح و تفسیر قوانین عادی در صلاحیت مجلس شورای اسلامی است. مفاد این اصل مانع از تفسیری که دادرسان، در مقام تمیز حق، از قوانین می‌کنند نیست.

اصل هفتاد و چهارم

لوايح قانونی پس از تصویب هیأت وزیران به مجلس تقدیم میشود و طرحهای قانونی به پیشنهاد حداقل پانزده نفر از نمایندگان، در مجلس شورای اسلامی قابل طرح است.

اصل هفتاد و پنجم

طرحهای قانونی و پیشنهادهای و اصلاحاتی که نمایندگان در خصوص لوایح قانونی عنوان می‌کنند و به تقلیل درآمد عمومی یا افزایش هزینه‌های عمومی می‌انجامد، در صورتی قابل طرح در مجلس است که در آن طریق جبران کاهش درآمد یا تأمین هزینه جدید نیز معلوم شده باشد.

اصل هفتاد و ششم

مجلس شورای اسلامی حق تحقیق و تفحص در تمام امور کشور را دارد.

اصل هفتاد و هفتم

عهدنامه‌ها، مقاوله‌نامه‌ها، قراردادهای و موافقت‌نامه‌های بین‌المللی باید به تصویب مجلس شورای اسلامی برسد.

اصل هفتاد و هشتم

هرگونه تغییر در خطوط مرزی ممنوع است مگر اصلاحات جزئی با رعایت مصالح کشور بشرط اینکه یک طرفه نباشد و به استقلال و تمامیت ارضی کشور لطمه نزند و به تصویب چهار پنجم مجموع نمایندگان مجلس شورای اسلامی برسد.

اصل هفتاد و نهم

برقراری حکومت نظامی ممنوع است. در حالت جنگ و شرایط اضطراری نظیر آن دولت حق دارد با تصویب مجلس شورای اسلامی موقتاً محدودیتهای ضروری را برقرار نماید. ولی مدت آن به هر حال نمی‌تواند بیش از سی روز باشد و در صورتی که ضرورت همچنان باقی باشد دولت موظف است مجدداً از مجلس کسب مجوز کند.

اصل هشتادم

گرفتن و دادن وام یا کمکهای بدون عوض داخلی و خارجی از طرف دولت باید با تصویب مجلس شورای اسلامی باشد.

اصل هشتاد و یکم

دادن امتیاز تشکیل شرکتها و مؤسسات در امور تجاری و صنعتی و کشاورزی و معادن و خدمات به خارجیان مطلقاً ممنوع است.

اصل هشتاد و دوم

استخدام کارشناسان خارجی از طرف دولت ممنوع است مگر در موارد ضرورت با تصویب مجلس شورای اسلامی.

اصل هشتاد و سوم

بناها و اموال دولتی که از تفایس ملی باشد قابل انتقال به غیر نیست مگر با تصویب مجلس شورای اسلامی، آن هم در صورتی که از تفایس منحصر بفرد نباشد.

اصل هشتاد و چهارم

هر نماینده در برابر تمام ملت مسؤول است و حق دارد در همه مسائل داخلی و خارجی کشور اظهار نظر نماید.

اصل هشتاد و پنجم

سمت نمایندگی قائم به شخص است و قابل واگذاری بدیگری نیست. مجلس نمی‌تواند اختیار قانون‌گذاری را بشخص یا هیئتی واگذار کند ولی در موارد ضروری میتواند اختیار وضع بعضی از قوانین را با رعایت اصل هفتاد و دوم به کمیسیونهای داخلی خود تفویض کند، در این صورت این قوانین در مدتی که مجلس تعیین می‌نماید بصورت آزمایشی اجراء میشود و تصویب نهائی آنها با مجلس خواهد بود. همچنین مجلس شورای اسلامی می‌تواند تصویب دائمی اسانامه سازمانها، شرکتها، مؤسسات دولتی و وابسته به دولت را با رعایت اصل هفتاد و دوم به کمیسیونهای ذریبط واگذار کند و یا اجازه تصویب آنها را به دولت بدهد، در این صورت مصوبات دولت نباید با اصول و احکام مذهب رسمی کشور و یا قانون اساسی مغایرت داشته باشد تشخیص این امر به ترتیب مذکور در اصل نود و ششم با شورای نگهبان است. علاوه بر این مصوبات دولت نباید مخالف قوانین و مقررات عمومی کشور باشد و به منظور بررسی و اعلام عدم مغایرت آنها با قوانین مزبور باید ضمن ابلاغ برای اجراء به اطلاع رئیس مجلس شورای اسلامی برسد.

اصل هشتاد و ششم

نمایندگان مجلس در مقام ایفای وظایف نمایندگی در اظهار نظر و رأی خود کاملاً آزادند و نمی‌توان آنها را به سبب نظرانی که در مجلس اظهار کرده‌اند یا آرائی که در مقام ایفای وظایف نمایندگی خود داده‌اند تعقیب یا توقیف کرد.

اصل هشتاد و هفتم

رئیس‌جمهور برای هیأت وزیران پنی از تشکیل و پیش از هر اقدام دیگر باید از مجلس رأی اعتماد بگیرد. در دوران تصدی

نیز در مورد مسائل مهم و مورد اختلاف می‌تواند از مجلس برای هیأت وزیران تقاضای رأی اعتماد کند.

اصل هشتاد و هشتم

در هر مورد که حداقل یک چهارم کل نمایندگان مجلس شورای اسلامی از رئیس‌جمهور و یا هر یک از نمایندگان از وزیر مسؤول، درباره یکی از وظایف آنان سؤال کنند، رئیس‌جمهور یا وزیر موظف است در مجلس حاضر شود و به سؤال جواب دهد و این جواب نباید در مورد رئیس‌جمهور بیش از یک ماه و در مورد وزیر بیش از ۱۰ روز به تأخیر افتد مگر با عذر موجه به تشخیص مجلس شورای اسلامی.

اصل هشتاد و نهم

۱ - نمایندگان مجلس شورای اسلامی می‌توانند در مواردی که لازم میدانند هیأت وزیران یا هر یک از وزراء را استیضاح کنند، استیضاح وقتی قابل طرح در مجلس است که با امضای حداقل ۱۰ نفر از نمایندگان به مجلس تقدیم شود. هیأت وزیران یا وزیر مورد استیضاح باید ظرف مدت ۱۰ روز پس از طرح آن در مجلس حاضر شود و به آن پاسخ گوید و از مجلس رأی اعتماد بخواهد. در صورت عدم حضور هیأت وزیران یا وزیر برای پاسخ، نمایندگان مزبور درباره استیضاح خود توضیحات لازم را می‌دهند و در صورتی که مجلس مقتضی بداند اعلام رأی عدم اعتماد خواهد کرد. اگر مجلس رأی اعتماد نداد هیأت وزیران یا وزیر مورد استیضاح نمی‌توانند در هیأت وزیرانی که بلافاصله بعد از آن تشکیل میشود عضویت پیدا کنند. ۲ - در صورتی که حداقل یک سوم از نمایندگان مجلس شورای اسلامی رئیس‌جمهور را در مقام اجرای وظایف مدیریت قوه مجریه و اداره امور اجرائی کشور مورد استیضاح قرار دهند، رئیس‌جمهور باید ظرف مدت یک ماه پس از طرح آن در مجلس حاضر شود و در خصوص مسائل مطرح شده توضیحات کافی بدهد، در صورتی که پس از بیانات نمایندگان مخالف و موافق و پاسخ رئیس‌جمهور، اکثریت دو سوم کل نمایندگان به عدم کفایت رئیس‌جمهور رأی دادند مراتب جهت اجرای بند ۱۰ اصل یکصد و دهم به اطلاع مقام رهبری میرسد.

اصل نودم

هر کس شکایتی از طرز کار مجلس یا قوه مجریه یا قوه قضائیه داشته باشد، میتواند شکایت خود را کتباً به مجلس شورای اسلامی عرضه کند. مجلس موظف است به این شکایت رسیدگی کند و پاسخ کافی دهد و در مواردی که شکایت به قوه مجریه و یا قوه

قضائیه مربوط است رسیدگی و پاسخ کافی از آنها بخواهد و در مدت متناسب نتیجه را اعلام نماید و در موردی که مربوط به عموم باشد به اطلاع عامه برساند.

اصل نود و یکم

به منظور پاسداری از احکام اسلام و قانون اساسی از نظر عدم مغایرت مصوبات مجلس شورای اسلامی با آنها، شورایی بنام شورای نگهبان با ترکیب زیر تشکیل میشود: ۱ - شش نفر از فقهای عادل و آگاه به مقتضیات زمان و مسائل روز، انتخاب این عده با مقام رهبری است. ۲ - شش نفر حقوقدان، در رشته‌های مختلف حقوقی، از میان حقوقدانان مسلمانی که بوسیله رئیس قوه قضائیه به مجلس شورای اسلامی معرفی میشوند و با رأی مجلس انتخاب میگرددند.

اصل نود و دوم

اعضای شورای نگهبان برای مدت شش سال انتخاب میشوند ولی در نخستین دوره پس از گذشتن سه سال، نیمی از اعضای هر گروه به قید قرعه تغییر می‌یابند و اعضای تازه‌ای به جای آنها انتخاب میشوند.

اصل نود و سوم

مجلس شورای اسلامی بدون وجود شورای نگهبان اعتبار قانونی ندارد، مگر در مورد تصویب اعتبارنامه نمایندگان و انتخاب شش نفر حقوقدان اعضای شورای نگهبان.

اصل نود و چهارم

کلیه مصوبات مجلس شورای اسلامی باید به شورای نگهبان فرستاده شود. شورای نگهبان موظف است آن را حداکثر ظرف ده روز از تاریخ وصول از نظر انطباق بر موازین اسلام و قانون اساسی مورد بررسی قرار دهد و چنانچه آن را مغایر ببیند برای تجدید نظر به مجلس بازگرداند. در غیر این صورت مصوبه قابل اجراست.

اصل نود و پنجم

در مواردی که شورای نگهبان مدت ده روز را برای رسیدگی و اظهار نظر نهائی کافی نداند، میتواند از مجلس شورای اسلامی حداکثر برای ده روز دیگر با ذکر دلیل خواستار تمدید وقت شود.

اصل نود و ششم

تشخیص عدم مغایرت مصوبات مجلس شورای اسلامی با احکام اسلام با اکثریت فقهای شورای نگهبان و تشخیص عدم تعارض آنها با قانون اساسی بر عهده اکثریت همه اعضای شورای نگهبان است.

اصل نود و هفتم

اعضای شورای نگهبان به منظور تسریع در کار میتوانند هنگام مذاکره درباره لایحه یا طرح قانونی در مجلس حاضر شوند و

مذاکرات را استماع کنند. اما وقتی طرح یا لایحه‌ای فوری در دستور کار مجلس قرار گیرد، اعضای شورای نگهبان باید در مجلس حاضر شوند و نظر خود را اظهار نمایند.

اصل نود و هشتم

تفسیر قانون اساسی بعهده شورای نگهبان است که با تصویب سه چهارم آنان انجام میشود.

اصل نود و نهم

شورای نگهبان نظارت بر انتخابات مجلس خبرگان رهبری، ریاست جمهوری، مجلس شورای اسلامی و مراجعه به آراء عمومی و همه‌پرسی را بر عهده دارد.

فصل هفتم

شوراها

اصل یکصدم

برای پیشبرد سریع برنامه‌های اجتماعی، اقتصادی، عمرانی، بهداشتی، فرهنگی، آموزشی و سایر امور رفاهی از طریق همکاری مردم با توجه به مقتضیات محلی اداره امور هر روستا، بخش، شهر، شهرستان یا استان با نظارت شورائی بنام شورای ده، بخش، شهر، شهرستان یا استان صورت می‌گیرد که اعضای آن را مردم همان محل انتخاب میکنند. شرایط انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان و حدود وظائف و اختیارات و نحوه انتخاب و نظارت شوراها مذکور و سلسله مراتب آنها را که باید با رعایت اصول وحدت ملی و تمامیت ارضی و نظام جمهوری اسلامی و تابعیت حکومت مرکزی باشد، قانون معین می‌کند.

اصل یکصد و یکم

به منظور جلوگیری از تبعیض و جلب همکاری در تهیه برنامه‌های عمرانی و رفاهی استانها و نظارت بر اجرای هماهنگ آنها، شورای عالی استانها مرکب از نمایندگان شوراها و استانیها تشکیل میشود. نحوه تشکیل و وظایف این شورا را قانون معین می‌کند.

اصل یکصد و دوم

شورای عالی استانها حق دارد در حدود وظایف طرحائی تهیه و مستقیماً یا از طریق دولت به مجلس شورای اسلامی پیشنهاد کند. این طرحها باید در مجلس مورد بررسی قرار گیرد.

اصل یکصد و سوم

استانداران، فرمانداران، بخشداران و سایر مقامات کشوری که از طرف دولت تعیین میشوند در حدود اختیارات شوراها ملزم به رعایت تصمیمات آنها هستند.

اصل یکصد و چهارم

به منظور تأمین قسط اسلامی و همکاری در

تهیه برنامه‌ها و ایجاد هماهنگی در پیشرفت امور در واحدهای تولیدی، صنعتی و کشاورزی، شوراهائی مرکب از نمایندگان کارگران و دهقانان و دیگر کارکنان و مدیران، و در واحدهای آموزشی، اداری، خدماتی و مانند اینها شوراهائی مرکب از نمایندگان اعضای این واحدها تشکیل میشود. چگونگی تشکیل این شوراها و حدود وظایف و اختیارات آنها را قانون معین می‌کند.

اصل یکصد و پنجم

تصمیمات شوراها نباید مخالف موازین اسلام و قوانین کشور باشد.

اصل یکصد و ششم

انحلال شوراها جز در صورت انحراف از وظایف قانونی ممکن نیست. مرجع تشخیص انحراف و ترتیب انحلال شوراها و طرز تشکیل مجدد آنها را قانون معین می‌کند. شورا در صورت اعتراض به انحلال حق دارد به دادگاه صالح شکایت کند و دادگاه موظف است خارج از نوبت به آن رسیدگی کند.

فصل هشتم

رهبر یا شورای رهبری

اصل یکصد و هفتم

پس از مرجع عالیقدر تقلید و رهبر کبیر انقلاب جهانی اسلام و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران حضرت آیت‌الله العظمی امام خمینی «قدس سره الشریف» که از طرف اکثریت قاطع مردم به مرجعیت و رهبری شناخته و پذیرفته شدند، تعیین رهبر بعهده خبرگان منتخب مردم است. خبرگان رهبری درباره همه فقهای واجد شرایط مذکور در اصول پنجم و یکصد و نهم بررسی و مشورت می‌کنند هرگاه یکی از آنان را اعلام به احکام و موضوعات فقهی یا مسائل سیاسی و اجتماعی یا دارای مقبولات عامه یا واجد برجستگی خاص در یکی از صفات مذکور در اصل یکصد و نهم تشخیص دهند او را به رهبری انتخاب می‌کنند و در غیر این صورت یکی از آنان را به عنوان رهبر انتخاب و معرفی می‌نمایند، رهبر منتخب خبرگان، ولایت امر و همه مسؤولیت‌های ناشی از آن را بر عهده خواهد داشت. رهبر در برابر قوانین با سایر افراد کشور مساوی است.

اصل یکصد و هشتم

قانون مربوط به تعداد و شرایط خبرگان، کیفیت انتخاب آنها و آئین‌نامه داخلی جلسات آنان برای نخستین دوره باید بوسیله فقهای اولین شورای نگهبان تهیه و با اکثریت آراء آنان تصویب شود و به تصویب نهائی رهبر انقلاب برسد. از آن پس هر گونه تغییر و تجدید نظر در این قانون و تصویب سایر

مقررات مربوط به وظایف خبرگان و صلاحیت خود آنان است.

اصل یکصد و نهم

شرایط و صفات رهبر: ۱- صلاحیت علمی لازم برای افتاء در ابواب مختلف فقه. ۲- عدالت و تقوی لازم برای رهبری امت اسلام. ۳- بینش صحیح سیاسی و اجتماعی، تدبیر، شجاعت، مدیریت و قدرت کافی برای رهبری. در صورت تعدد واجدین شرایط فوق، شخصی که دارای بینش فقهی و سیاسی قوی تر باشد مقدم است.

اصل یکصد و دهم

وظائف و اختیارات رهبر: ۱- تعیین سیاستهای کلی نظام جمهوری اسلامی ایران پس از مشورت با مجمع تشخیص مصلحت نظام. ۲- نظارت بر حسن اجرای سیاستهای کلی نظام. ۳- فرمان همه پرسی. ۴- فرماندهی کل نیروهای مسلح. ۵- اعلان جنگ و صلح و بسیج نیروها. ۶- نصب و عزل و قبول استعفاء. الف- فقهای شورای نگهبان. ب- عالیترین مقام قوه قضائیه. ج- رئیس سازمان صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. د- رئیس ستاد مشترک. ه- فرمانده کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی. و فرماندهان عالی نیروهای نظامی و انتظامی. ۷- حل اختلاف و تنظیم روابط قوای سه گانه. ۸- حل معضلات نظام که از طرق عادی قابل حل نیست، از طریق مجمع تشخیص مصلحت نظام. ۹- امضای حکم ریاست جمهوری پس از انتخاب مردم. صلاحیت داوطلبان ریاست جمهوری از جهت دارا بودن شرایطی که در این قانون می آید، باید قبل از انتخاب به تأیید شورای نگهبان و در دوره اول به تأیید رهبر برسد. ۱۰- عزل رئیس جمهور با در نظر گرفتن مصالح کشور پس از حکم دیوان عالی کشور به تخلف وی از وظایف قانونی، یا رأی مجلس شورای اسلامی به عدم کفایت وی بر اساس اصل هشتاد و نهم. ۱۱- عفو یا تخفیف مجازات محکومین در حدود موازین اسلامی پس از پیشنهاد رئیس قوه قضائیه. رهبر می تواند بعضی از وظایف و اختیارات خود را بشخص دیگری تفویض کند.

اصل یکصد و یازدهم

هرگاه رهبر از انجام وظایف قانونی خود ناتوان شود، یا فاقد یکی از شرایط مذکور در اصول پنجم و یکصد و نهم گردد، یا معلوم شود از آغاز فاقد بعضی از شرایط بوده است، از مقام خود برکنار خواهد شد. تشخیص این امر به عهده خبرگان مذکور در اصل یکصد و هشتم میباشد. در صورت فوت یا کناره گیری یا عزل رهبر، خبرگان موظفند در اسرع وقت

نسبت به تعیین و معرفی رهبر جدید اقدام نمایند، تا هنگام معرفی رهبر، شورای مرکب از رئیس جمهور، رئیس قوه قضائیه و یکی از فقهای شورای نگهبان به انتخاب مجمع تشخیص مصلحت نظام، همه وظایف رهبری را بطور موقت بعهده میگیرد و چنانچه در این مدت یکی از آنان به هر دلیل نتواند انجام وظیفه نماید، فرد دیگری به انتخاب مجمع، با حفظ اکثریت فقها، در شورا به جای وی منصوب میگردد. این شورا در خصوص وظایف بندهای ۱ و ۳ و ۵ و ۱۰ و قسمتهای (د) و (ه) و (و) بند ۶ اصل یکصد و دهم، پس از تصویب سه چهارم اعضای مجمع تشخیص مصلحت نظام اقدام میکند. هرگاه رهبر بر اثر بیماری یا حادثه دیگری موقتاً از انجام وظایف رهبری ناتوان شود، در این مدت شورای مذکور در این اصل وظایف او را عهده دار خواهد بود.

اصل یکصد و دوازدهم

مجمع تشخیص مصلحت نظام برای تشخیص مصلحت در مواردی که مصوبه مجلس شورای اسلامی را شورای نگهبان خلاف موازین شرع و یا قانون اساسی بداند و مجلس با در نظر گرفتن مصلحت نظام نظر شورای نگهبان را تأمین نکند و مشاوره در اموری که رهبری به آنان ارجاع می دهد و سایر وظایفی که در این قانون ذکر شده است به دستور رهبری تشکیل میشود. اعضاء ثابت و متغیر این مجمع را مقام رهبری تعیین می نماید. مقررات مربوط به مجمع توسط خود اعضاء تهیه و تصویب و به تأیید مقام رهبری خواهد رسید.

فصل نهم

قوه مجریه

مبحث اول - ریاست جمهوری و وزراء

اصل یکصد و سیزدهم

پس از مقام رهبری رئیس جمهور عالیترین مقام رسمی کشور است و مسؤولیت اجرای قانون اساسی و ریاست قوه مجریه را جز در اموری که مستقیماً به رهبری مربوط میشود، بر عهده دارد.

اصل یکصد و چهاردهم

رئیس جمهور برای مدت چهار سال با رأی مستقیم مردم انتخاب می شود و انتخاب مجدد او بصورت متوالی، تنها برای یک دوره بلامانع است.

اصل یکصد و پانزدهم

رئیس جمهور باید از میان رجال مذهبی و سیاسی که واجد شرایط زیر باشند انتخاب گردد: ایرانی الاصل، تابع ایران، مدیر و مدبّر، دارای حسن سابقه و امانت و تقوی، مؤمن و متعهد به مبانی جمهوری اسلامی ایران و

مذهب رسمی کشور.

اصل یکصد و شانزدهم

نامزدهای ریاست جمهوری باید قبل از شروع انتخابات آمادگی خود را رسماً اعلام کنند. نحوه برگزاری انتخاب رئیس جمهور را قانون معین می کند.

اصل یکصد و هفدهم

رئیس جمهور با اکثریت مطلق آرای شرکت کنندگان، انتخاب می شود، ولی هرگاه در دور نخست هیچ یک از نامزدها چنین اکثریتی بدست نیاورد، روز جمعه هفته بعد برای بار دوم رأی گرفته میشود. در دور دوم تنها دو نفر از نامزدها که در دور نخست آراء بیشتری داشته اند شرکت می کنند، ولی اگر بعضی از نامزدهای دارنده آراء بیشتر، از شرکت در انتخاب منصرف شوند، از میان بقیه، دو نفر که در دور نخست بیش از دیگران رأی داشته اند برای انتخاب منجد معرفی می شوند.

اصل یکصد و هجدهم

مسؤولیت نظارت بر انتخاب ریاست جمهوری طبق اصل نود و نهم بر عهده شورای نگهبان است ولی قبل از تشکیل نخستین شورای نگهبان بر عهده انجمن نظارتی است که قانون تعیین می کند.

اصل یکصد و نوزدهم

انتخاب رئیس جمهور جدید باید حداقل یک ماه پیش از پایان دوره ریاست جمهوری قبلی انجام شده باشد و در فاصله انتخابات رئیس جمهور جدید و پایان دوره ریاست جمهوری سابق، رئیس جمهور پیشین وظایف رئیس جمهوری را انجام میدهد.

اصل یکصد و بیستم

هرگاه در فاصله ده روز پیش از رأی گیری یکی از نامزدهائی که صلاحیت او طبق این قانون احراز شده فوت کند، انتخابات بمدت دو هفته بتأخیر می افتد. اگر در فاصله دور نخست و دور دوم نیز یکی از دو نفر حائز اکثریت دور نخست فوت کند، مهلت انتخابات برای دو هفته تمدید می شود.

اصل یکصد و بیست و یکم

رئیس جمهور در مجلس شورای اسلامی در جلسهای که با حضور رئیس قوه قضائیه و اعضای شورای نگهبان تشکیل میشود به ترتیب زیر سوگند یاد می کند و سوگندنامه را امضاء می نماید.

بسم الله الرحمن الرحيم

«من به عنوان رئیس جمهور در پیشگاه قرآن کریم و در برابر ملت ایران به خداوند قادر متعال سوگند یاد می کنم که پاسدار مذهب رسمی و نظام جمهوری اسلامی و قانون اساسی کشور باشم و همه استعداد و

صلاحیت خویش را در راه ایفای مسؤلیتهائی که بر عهده گرفته‌ام به کار گیرم و خود را وقف خدمت به مردم و اعتلای کشور، ترویج دین و اخلاق، پشتیبانی از حق و گسترش عدالت سازم و از هر گونه خودکامگی بپرهیزم و از آزادگی و حرمت اشخاص و حقوقی که قانون اساسی برای ملت شناخته است حمایت کنم، در حراست از مرزها و استقلال سیاسی و اقتصادی و فرهنگی کشور از هیچ اقدامی دریغ نورزم و با استعانت از خداوند و پیروی از پیامبر اسلام و ائمه اطهار علیهم‌السلام قدرتی را که ملت به عنوان اسانته مقدس به من سپرده است همچون امینی پارسا و فداکار نگاهدار باشم و آن را به منتخب ملت پس از خود بسپارم».

اصل یکصد و بیست و دوم

رئیس جمهور در حدود اختیارات و وظایفی که بموجب قانون اساسی و یا قوانین عادی به عهده دارد در برابر ملت و رهبر و مجلس شورای اسلامی مسؤول است.

اصل یکصد و بیست و سوم

رئیس جمهور موظف است مصوبات مجلس یا نتیجه همه‌پرسی را پس از طی مراحل قانونی و ابلاغ به وی امضاء کند و برای اجرا در اختیار مسؤولان بگذارد.

اصل یکصد و بیست و چهارم

رئیس جمهور می‌تواند برای انجام وظایف قانونی خود معاونانی داشته باشد. معاون اول رئیس جمهور با موافقت وی اداره هیأت وزیران و مسؤولیت هماهنگی سایر معاونتها را به عهده خواهد داشت.

اصل یکصد و بیست و پنجم

امضای عهدنامه‌ها، مقاله‌نامه‌ها، موافقتنامه‌ها و قراردادهای دولت ایران با سایر دولتها و همچنین امضای پیمانهای مربوط به اتحادهای بین‌المللی از تصویب مجلس شورای اسلامی با رئیس جمهور یا نماینده قانونی او است.

اصل یکصد و بیست و ششم

رئیس جمهور مسؤولیت امور برنامه و بودجه و امور اداری و استخدامی کشور را مستقیماً بر عهده دارد و می‌تواند ادامه آنها را به عهده دیگری بگذارد.

اصل یکصد و بیست و هفتم

رئیس جمهور می‌تواند در موارد خاص، بر حسب ضرورت با تصویب هیأت وزیران نماینده یا نمایندگان ویژه با اختیارات مشخص تعیین نماید. در این موارد تصمیمات نماینده یا نمایندگان مذکور در حکم تصمیمات رئیس جمهور و هیأت وزیران خواهد بود.

اصل یکصد و بیست و هشتم

سفیران به پیشنهاد وزیر امور خارجه و تصویب رئیس جمهور تعیین میشوند. رئیس جمهور استوارنامه سفیران را امضاء می‌کند و استوارنامه سفیران کشورهای دیگر را می‌پذیرد.

اصل یکصد و بیست و نهم

اعطای نشانهای دولتی با رئیس جمهور است.

اصل یکصد و سی ام

رئیس جمهور استعفاي خود را به رهبر تقدیم می‌کند و تا زمانی که استعفاي او پذیرفته نشده است به انجام وظایف خود ادامه میدهد.

اصل یکصد و سی و یکم

در صورت فوت، عزل، استعفاء، غیبت یا بیماری بیش از دو ماه رئیس جمهور و یا در موردی که مدت ریاست جمهوری پایان یافته و رئیس جمهور جدید بر اثر موانعی هنوز انتخاب نشده و یا امور دیگری از این قبیل، معاون اول رئیس جمهور با موافقت رهبری اختیارات و مسؤولتهای وی را بر عهده می‌گیرد و شورائی متشکل از رئیس مجلس و رئیس قوه قضائیه و معاون اول رئیس جمهور موظف است ترتیبی دهد که حدا کثر ظرف مدت پنجاه روز رئیس جمهور جدید انتخاب شود، در صورت فوت معاون اول و یا امور دیگری که مانع انجام وظایف وی گردد و نیز در صورتی که رئیس جمهور معاون اول نداشته باشد مقام رهبری فرد دیگری را به جای او منصوب می‌کند.

اصل یکصد و سی و دوم

در مدتی که اختیارات و مسؤولتهای رئیس جمهور بر عهده معاون اول یا فرد دیگری است که بموجب اصل یکصد و سی و یکم منصوب میگردد، وزراء را نمی‌توان استیضاح کرد یا به آنان رأی عدم اعتماد داد و نیز نمیتوان برای تجدید نظر در قانون اساسی و یا امر همه‌پرسی اقدام نمود.

اصل یکصد و سی و سوم

وزراء توسط رئیس جمهور تعیین و برای گرفتن رأی اعتماد به مجلس معرفی می‌شوند، با تغییر مجلس، گرفتن رأی اعتماد جدید برای وزراء لازم نیست، تعداد وزیران و حدود اختیارات هر یک از آنان را قانون معین میکند.

اصل یکصد و سی و چهارم

ریاست هیأت وزیران با رئیس جمهور است که بر کار وزیران نظارت دارد و با اتخاذ تدابیر لازم به هماهنگ ساختن تصمیم‌های وزیران و هیأت دولت می‌پردازد و با همکاری وزیران، برنامه و خط مشی دولت را تعیین و قوانین را اجرا می‌کند. در موارد اختلاف نظر و یا تداخل در وظایف قانونی دستگاههای دولتی در صورتی که نیاز به تفسیر یا تغییر

قانون نداشته باشد، تصمیم هیأت وزیران که به پیشنهاد رئیس جمهور اتخاذ میشود لازم‌الاجرا است. رئیس جمهور در برابر مجلس مسؤول اقدامات هیأت وزیران است.

اصل یکصد و سی و پنجم

وزراء تا زمانی که عزل نشده‌اند و یا بر اثر استیضاح یا درخواست رأی اعتماد، مجلس به آنها رأی اعتماد نداده است، در سمت خود باقی می‌مانند. استعفاي هیأت وزیران یا هر یک از آنان به رئیس جمهور تسلیم میشود و هیأت وزیران تا تعیین دولت جدید به وظایف خود ادامه خواهند داد. رئیس جمهور می‌تواند برای وزارتخانه‌هایی که وزیر ندارند حدا کثر برای مدت سه ماه سرپرست تعیین نماید.

اصل یکصد و سی و ششم

رئیس جمهور می‌تواند وزراء را عزل کند و در این صورت باید برای وزیر یا وزیران جدید از مجلس رأی اعتماد بگیرد و در صورتی که پس از ابراز اعتماد مجلس به دولت، نیمی از هیأت وزیران تغییر نمایند، باید مجدداً از مجلس شورای اسلامی برای هیأت وزیران تقاضای رأی اعتماد کند.

اصل یکصد و سی و هفتم

هر یک از وزیران مسؤول وظایف خاص خویش در برابر رئیس جمهور و مجلس است و در اموری که به تصویب هیأت وزیران میرسد مسؤول اعمال دیگران نیز هست.

اصل یکصد و سی و هشتم

علاوه بر مواردی که هیأت وزیران یا وزیری مأمور تدوین آئین‌نامه‌های اجرائی قوانین میشود، هیأت وزیران حق دارد برای انجام وظایف اداری و تأمین اجرای قوانین و تنظیم سازمانهای اداری به وضع تصویب‌نامه و آئین‌نامه بپردازد، هر یک از وزیران نیز در حدود وظایف خویش و مصوبات هیأت وزیران حق وضع آئین‌نامه و صدور بخشنامه را دارد ولی مفاد این مقررات نباید با متن و روح قوانین مخالف باشد. دولت می‌تواند تصویب برخی از امور مربوط به وظایف خود را به کمیسیونهای متشکل از چند وزیر وا گذار نماید، مصوبات این کمیسیونها در محدوده قوانین پس از تأیید رئیس جمهور لازم‌الاجرا است. تصویبنامه‌ها و آئین‌نامه‌های دولت و مصوبات کمیسیونهای مذکور در این اصل، ضمن ابلاغ برای اجرا، به اطلاع رئیس مجلس شورای اسلامی میرسد، تا در صورتی که آنها را برخلاف قوانین بیابد یا ذکر دلیل برای تجدید نظر به هیأت وزیران بفرستد.

اصل یکصد و سی و نهم

صلح دعای راجع به اموال عمومی و دولتی با ارجاع آن به داوری در هر مورد موکول به تصویب هیأت وزیران است و باید به اطلاع

مجلس برسد. در مواردی که طرف دعوی خارجی باشد و در موارد مهم داخلی، باید به تصویب مجلس نیز برسد. موارد مهم را قانون تعیین می‌کند.

اصل یکصد و چهل و پنجم

رسیدگی به اتهام رئیس‌جمهور و معاونان او و وزیران در مورد جرائم عادی با اطلاع مجلس شورای اسلامی در دادگاههای عمومی دادگستری انجام میشود.

اصل یکصد و چهل و یکم

رئیس‌جمهور، معاونان رئیس‌جمهور، وزیران و کارمندان دولت نمی‌توانند بیش از یک شغل دولتی داشته باشند و داشتن هر نوع شغل دیگر در مؤسساتی که تمام یا قسمتی از سرمایه آن متعلق به دولت یا مؤسسات عمومی است و نمایندگی مجلس شورای اسلامی و وکالت دادگستری و مشاوره حقوقی و نیز ریاست و مدیریت عامل یا عضویت در هیأت مدیره انواع مختلف شرکتهای خصوصی، جز شرکتهای تعاونی ادارات و مؤسسات برای آنان ممنوع است. سمتهای آموزشی در دانشگاهها و مؤسسات تحقیقاتی از این حکم مستثنی است.

اصل یکصد و چهل و دوم

دراستی رهبر، رئیس‌جمهور، معاونان رئیس‌جمهور، وزیران و همسر و فرزندان آنان قبل و بعد از خدمت، توسط رئیس قوه قضائیه رسیدگی میشود که برخلاف حق، افزایش نیافته باشد.

مبحث دوم - ارتش و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

اصل یکصد و چهل و سوم

ارتش جمهوری اسلامی ایران پاسداری از استقلال و تمامیت ارضی و نظام جمهوری اسلامی کشور را بر عهده دارد.

اصل یکصد و چهل و چهارم

ارتش جمهوری اسلامی ایران باید ارتشی اسلامی باشد که ارتشی مکتبی و مردمی است و باید افرادی شایسته را به خدمت بپذیرد که به اهداف انقلاب اسلامی مؤمن و در راه تحقق آن فدا کار باشند.

اصل یکصد و چهل و پنجم

هیچ فرد خارجی به عضویت در ارتش و نیروهای انتظامی کشور پذیرفته نمیشود.

اصل یکصد و چهل و ششم

استقرار هر گونه پایگاه نظامی خارجی در کشور هر چند به عنوان استفاده‌های صلح آمیز باشد ممنوع است.

اصل یکصد و چهل و هفتم

دولت باید در زمان صلح از افراد و تجهیزات فنی ارتش در کارهای امدادی، آموزشی، تولیدی و جهاد سازندگی، با رعایت کامل

موازین عدل اسلامی استفاده کند، در حدی که به آمادگی رزمی ارتش آسیبی وارد نیابد.

اصل یکصد و چهل و هشتم

هر نوع بهره‌برداری شخصی از وسائل و امکانات ارتش و استفاده شخصی از افراد آنها به صورت گماشته، راننده شخصی و نظایر اینها ممنوع است.

اصل یکصد و چهل و نهم

ترفیح درجه نظامیان و سلب آن بموجب قانون است.

اصل یکصد و پنجاهم

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که در نخستین روزهای پیروزی این انقلاب تشکیل شد، برای ادامه نقش خود در نگهداری و انقلاب و دستاوردهای آن پابرجا میماند. حدود وظایف و قلمرو و مسؤلیت این سپاه در رابطه با وظایف و قلمرو مسؤلیت نیروهای مسلح دیگر با تأکید بر همکاری و هماهنگی برادرانه میان آنها به وسیله قانون تعیین میشود.

اصل یکصد و پنجاه و یکم

به حکم آیه کریمه «و اعدوا لهم ما استطعتم من قوه و من رباط الخیل ترهبون به عدو الله و عدوکم و آخرین من دونهم لاتعلمونهم الله یعلمهم»^۱، دولت موظف است برای همه افراد کشور برنامه و امکانات آموزش نظامی را بر طبق موازین اسلامی فراهم نماید، بلکه همه افراد همواره توانائی دفاع مسلحانه از کشور و نظام جمهوری اسلامی ایران را داشته باشند، ولی داشتن اسلحه باید با اجازه مقامات رسمی باشد.

فصل دهم

سیاست خارجی

اصل یکصد و پنجاه و دوم

سیاست خارجی جمهوری اسلامی ایران بر اساس نفی هر گونه سلطه جوئی و سلطه پذیری، حفظ استقلال همه جانبه و تمامیت ارضی کشور، دفاع از حقوق همه مسلمانان، عدم تمهد در برابر قدرتهای سلطه گر و روابط صلح آمیز متقابل با دول غیر محارب، استوار است.

اصل یکصد و پنجاه و سوم

هر گونه قرارداد که موجب سلطه بیگانه بر منابع طبیعی و اقتصادی، فرهنگ، ارتش و دیگر شؤون کشور گردد، ممنوع است.

اصل یکصد و پنجاه و چهارم

جمهوری اسلامی ایران سعادت انسان در کل جامعه بشری را آرمان خود میداند و استقلال و آزادی و حکومت حق و عدل را حق همه مردم جهان می‌شناسد. بنابراین در عین خودداری کامل از هر گونه دخالت در امور داخلی ملت‌های دیگر از مبارزه حق طلبانه

مستضعفین در برابر مستکبرین در هر نقطه از جهان حمایت می‌کند.

اصل یکصد و پنجاه و پنجم

دولت جمهوری اسلامی ایران میتواند به کسانی که پناهندگی سیاسی بخواهند پناه دهد مگر اینکه بر طبق قوانین ایران، خائن و تبهکار شناخته شوند.

فصل یازدهم

قوه قضائیه

اصل یکصد و پنجاه و ششم

قوه قضائیه قوه‌ای است مستقل که پشتیبان حقوق فردی و اجتماعی و مسؤول تحقق بخشیدن به عدالت و عهده‌دار وظایف زیر است: ۱- رسیدگی و صدور حکم در مورد تظلمات، تعدیات، شکایات، حل و فصل دعاوی و رفع خصومات و اخذ تصمیم و اقدام لازم در آن قسمت از امور حسبه که قانون معین میکند. ۲- احیای حقوق عامه و گسترش عدل و آزادهای مشروع. ۳- نظارت بر حسن اجرای قوانین. ۴- کشف جرم و تعقیب و مجازات و تعزیر مجرمین و اجرای حدود و مقررات مدون جزائی اسلام. ۵- اقدام مناسب برای پیشگیری از وقوع جرم و اصلاح مجرمین.

اصل یکصد و پنجاه و هفتم

به منظور انجام مسؤلیتهای قوه قضائیه در کلیه امور قضائی و اداری و اجرایی، مقام رهبری یک نفر مجتهد عادل و آگاه به امور قضائی و مدیر و مدبر را برای مدت پنج سال به عنوان رئیس قوه قضائیه تعیین مینماید که عالیترین مقام قوه قضائیه است.

اصل یکصد و پنجاه و هشتم

وظایف رئیس قوه قضائیه بشرح زیر است: ۱- ایجاد تشکیلات لازم در دادگستری به تناسب مسؤلیتهای اصل یکصد و پنجاه و هشتم. ۲- تهیه لوائح قضائی متناسب با جمهوری اسلامی. ۳- استخدام قضات عادل و شایسته و عزل و نصب آنها و تغییر محل مأموریت و تعیین مشاغل و ترفیع آنان و مانند اینها از امور اداری، طبق قانون.

اصل یکصد و پنجاه و نهم

مرجع رسمی تظلمات و شکایات دادگستری است. تشکیل دادگاهها و تعیین صلاحیت آنها منوط به حکم قانون است.

اصل یکصد و شصتم

وزیر دادگستری مسؤلیت کلیه مسائل مربوط به روابط قوه قضائیه با قوه مجریه و قوه مقننه را بر عهده دارد و از میان کسانی که رئیس قوه قضائیه به رئیس‌جمهور پیشنهاد میکند انتخاب میگردد. رئیس قوه قضائیه

۱- قرآن ۶۰/۸

میتواند اختیارات تام مالی و اداری و نیز اختیارات استخدامی غیر قضات را به وزیر دادگستری تفویض کند. در این صورت وزیر دادگستری دارای همان اختیارات و وظایفی خواهد بود که در قوانین برای وزراء به عنوان عالیترین مقام اجرائی پیش‌بینی میشود.

اصل یکصد و شصت و یکم

دیوان عالی کشور به منظور نظارت بر اجرای صحیح قوانین در محاکم و ایجاد وحدت رویه قضائی و انجام مسؤولیت‌هایی که طبق قانون به آن محول میشود بر اساس ضوابطی که رئیس قوه قضائیه تعیین می‌کند تشکیل میگردد.

اصل یکصد و شصت و دوم

رئیس دیوان عالی کشور و دادستان کل باید مجتهد عادل و آگاه به امور قضائی باشند و رئیس قوه قضائیه با مشورت قضات دیوان عالی کشور آنها را برای مدت پنج سال به این سمت منصوب می‌کند.

اصل یکصد و شصت و سوم

صفات و شرائط قاضی طبق موازین بوسیله قانون معین میشود.

اصل یکصد و شصت و چهارم

قاضی را نمی‌توان از مقامی که شاغل آن است بدون محاکمه و ثبوت جرم یا تخلفی که موجب انفصال است بطور موقت یا دائم منفصل کرد یا بدون رضای او محل خدمت یا سمتش را تغییر داد مگر به اقتضای مصلحت جامعه یا تصمیم رئیس قوه قضائیه پس از مشورت با رئیس دیوان عالی کشور و دادستان کل، نقل و انتقال دوره‌ای قضات بر طبق ضوابط کلی که قانون تعیین می‌کند صورت می‌گیرد.

اصل یکصد و شصت و پنجم

محاکمات، علنی انجام میشود و حضور افراد بلامانع است مگر آنکه به تشخیص دادگاه علنی بودن آن منافی عفت عمومی یا نظم عمومی باشد یا در دعای خصوصی طرفین دعوی تقاضا کنند که محاکمه علنی نباشد.

اصل یکصد و شصت و ششم

احکام دادگاهها باید مستدل و مستند به مواد قانون و اصولی باشد که بر اساس آن حکم صادر شده است.

اصل یکصد و شصت و هفتم

قاضی موظف است کوشش کند حکم هر دعوا را در قوانین مدونه بیابد و اگر نیابد با استناد به منابع معتبر اسلامی یا فتاوی معتبر حکم قضیه را صادر نماید و نمی‌تواند به بهانه سکوت یا نقص یا اجمال یا تعارض قوانین مدونه از رسیدگی به دعوا و صدور حکم امتناع ورزد.

اصل یکصد و شصت و هشتم

رسیدگی به جرائم سیاسی و مطبوعاتی علنی

است و با حضور هیأت منصفه در محاکم دادگستری صورت می‌گیرد. نحوه انتخاب، شرایط، اختیارات هیأت منصفه و تعریف جرم سیاسی را قانون بر اساس موازین اسلامی معین می‌کند.

اصل یکصد و شصت و نهم

هیچ فعل یا ترک فعلی به استناد قانونی که بعد از آن وضع شده است جرم محسوب نمی‌شود.

اصل یکصد و هفتادم

قضات دادگاهها مکلفند از اجرای تصویب‌نامه‌ها و آئین‌نامه‌های دولتی که مخالف با قوانین و مقررات اسلامی یا خارج از حدود اختیارات قوه مجریه است خودداری کنند. و هر کس می‌تواند ابطال این گونه مقررات را از دیوان عدالت اداری تقاضا کند.

اصل یکصد و هفتاد و یکم

هرگاه در اثر تقصیر یا اشتباه قاضی در موضوع یا در حکم یا در تطبیق حکم بر مورد خاص ضرر مادی یا معنوی متوجه کسی گردد در صورت تقصیر، مقصر طبق موازین اسلامی ضامن است و در غیر این صورت خسارت بوسیله دولت جبران میشود، و در هر حال از متهم اعاده حیثیت می‌گردد.

اصل یکصد و هفتاد و دوم

برای رسیدگی به جرائم مربوط به وظایف خاص نظامی یا انتظامی اعضاء ارتش، ژاندارمری، شهربانی و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، محاکم نظامی مطابق قانون تشکیل می‌گردد. ولی به جرائم عمومی آنان یا جرائمی که در مقام ضابط دادگستری مرتکب شوند در محاکم عمومی رسیدگی می‌شود. دادستانی و دادگاه‌های نظامی، بخشی از قوه قضائیه کشور و مشمول اصول مربوط به این قوه هستند.

اصل یکصد و هفتاد و سوم

به منظور رسیدگی به شکایات، تظلمات و اعتراضات مردم نسبت به مأمورین یا واحدها یا آئین‌نامه‌های دولتی و احقاق حقوق آنها، دیوانی بنام دیوان عدالت اداری زیر نظر رئیس قوه قضائیه تأسیس میگردد. حدود اختیارات و نحوه عمل این دیوان را قانون تعیین می‌کند.

اصل یکصد و هفتاد و چهارم

بر اساس حق نظارت قوه قضائیه نسبت به حسن جریان امور و اجرای صحیح قوانین در دستگاههای اداری سازمانی بنام «سازمان بازرسی کل کشور» زیر نظر رئیس قوه قضائیه تشکیل میگردد.

حدود اختیارات و وظایف این سازمان را قانون تعیین می‌کند.

فصل دوازدهم

صدا و سیما

اصل یکصد و هفتاد و پنجم

در صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران، آزادی بیان و نشر افکار با رعایت موازین اسلامی و مصالح کشور باید تأمین گردد. نصب و عزل رئیس سازمان صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران با مقام رهبری است و شورائی مرکب از نمایندگان رئیس‌جمهور و رئیس قوه قضائیه و مجلس شورای اسلامی (هر کدام دو نفر) نظارت بر این سازمان خواهند داشت. خط مشی و ترتیب اداره سازمان و نظارت بر آن را قانون معین میکند.

فصل سیزدهم

شورای عالی امنیت ملی

اصل یکصد و هفتاد و ششم

به منظور تأمین منافع ملی و پاسداری از انقلاب اسلامی و تمامیت ارضی و حاکمیت ملی، شورای عالی امنیت ملی به ریاست رئیس‌جمهور، با وظایف زیر تشکیل میگردد: ۱- تعیین سیاستهای دفاعی امنیتی کشور در محدوده سیاستهای کلی تعیین شده از طرف مقام رهبری. ۲- هماهنگ نمودن فعالیتهای سیاسی، اطلاعاتی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی در ارتباط با تدابیر کلی دفاع امنیتی. ۳- بهره‌گیری از امکانات مادی و معنوی کشور برای مقابله با تهدیدهای داخلی و خارجی.

اعضای شورا عبارتند از:

- رؤسای قوای سه‌گانه.
- رئیس ستاد فرماندهی کل نیروهای مسلح.
- مسؤول امور برنامه و بودجه.
- دو نماینده به انتخاب مقام رهبری.
- وزرای امور خارجه، کشور، اطلاعات.
- حسب مورد وزیر مربوط و عالیترین مقام ارتش و سپاه.

شورای عالی امنیت ملی به تناسب وظایف خود شورای فرعی از قبیل شوراهای دفاعی و شورای امنیت کشور تشکیل میدهد. ریاست هر یک از شوراهای فرعی با رئیس‌جمهور یا یکی از اعضاء شورای عالی است که از طرف رئیس‌جمهور تعیین میشود. حدود اختیارات و وظایف شوراهای فرعی را قانون معین می‌کند و تشکیلات آنها به تصویب شورای عالی میرسد. مصوبات شورای عالی امنیت ملی پس از تأیید مقام رهبری قابل اجرا است.

فصل چهاردهم

بازنگری در قانون اساسی

اصل یکصد و هفتاد و هفتم

بازنگری در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، در موارد ضروری به ترتیب زیر انجام

می‌گیرد: مقام رهبری پس از مشورت با مجمع تشخیص مصلحت نظام طی حکمی خطاب به رئیس‌جمهور موارد اصلاح یا تمیم قانون اساسی را به شورای بازنگری قانون اساسی با ترکیب زیر پیشنهاد می‌نماید: ۱ - اعضای شورای نگهبان. ۲ - رؤسای قوای سه‌گانه. ۳ - اعضای ثابت مجمع تشخیص مصلحت نظام. ۴ - پنج نفر از اعضای مجلس خبرگان رهبری. ۵ - ده نفر به انتخاب مقام رهبری. ۶ - سه نفر از هیأت وزیران. ۷ - سه نفر از قوه قضائیه. ۸ - ده نفر از نمایندگان مجلس شورای اسلامی. ۹ - سه نفر از دانشگاهیان. شیوه کار و کیفیت انتخاب و شرایط آن را قانون معین می‌کند. مصوبات شورا پس از تأیید و امضای مقام رهبری باید از طریق مراجعه به آراء عمومی بتصویب اکثریت مطلق شرکت‌کنندگان در همه‌پرسی برسد. رعایت ذیل اصل پنجاه و نهم در مورد همه‌پرسی «بازنگری در قانون اساسی» لازم نیست. محتوای اصول مربوط به اسلامی بودن نظام و ابتنای کلیه قوانین و مقررات بر اساس موازین اسلامی و پایه‌های ایمانی و اهداف جمهوری اسلامی ایران و جمهوری بودن حکومت و ولایت امر و امامت و امت و نیز اداره امور کشور با اتکاء به آراء عمومی و دین و مذهب رسمی ایران تغییر ناپذیر است.

قانون بطلمیوس. [ن ب ل] (ترکیب اضافی، مرکب) قانونی است که در «المجسطی» ضبط شده. این قانون از هیئت‌دانه‌های اسکندریه است که حساب نجومی بابلی را راجع به هیئت از زمان نبونصر پادشاه آسور (۷۴۷-۷۳۴ ق. م) مرتب کرده‌اند و فهرستهای پادشاهی از این زمان شروع می‌شود. فهرستهای اشخاصی که سالها به اسم آنها خوانده می‌شود تا ۹۱۱ ق. م. بالا می‌رود و حساب کردن سهل است، زیرا از کسوفی که در ۱۵ ژوئیه ۷۶۳ ق. م. روی داده ذکر شده و بابلیها فهرستی از سلسله‌های سلطنتی ترتیب داده سنوات را ذکر کرده‌اند مخصوصاً چیزی که برای حساب گرانبها میباشد، این است که در این فهرستها اشاره به وقایعی شده که با واقعه مهمی در یک زمان یا در زمان معینی قبل از آن روی داده اما برای تاریخ قدیم بابل یا تاریخ سومر چیزهایی در نظر میگیرند که به نتیجه قطعی میرسند مانند طبقات تمدن در موقع حفاریات، اسامی پادشاهان، خطوط، طرز انشاء و غیره. (تاریخ ایران باستان ص ۱۱۱).

قانون‌نچه. [چ / ج] (مصغر) مصغر قانون یعنی قانون خرد و کوچک. || نام سازی است. (ناظم الاطباء).

قانون‌نچه. [چ] (لخ) نام کتابی است در طب.

(ناظم الاطباء). و چندین شرح و حاشیه دارد.

قانون حمورابی. [ن ح] (لخ) رجوع به حمورابی شود.

قانون دان. (نص مرکب) دانای قانون. || واقف و آگاه به صلاح کار. (ناظم الاطباء). || استشار حقوقی.

قانون عتیق. [ن ع] (لخ) قانون موسی. (ناظم الاطباء).

قانون کردن. [ک د] (مص مرکب) رسم کردن. معمول نمودن. آئین نهادن. قاعده گذاردن. (ناظم الاطباء).

قانون گذار. [گ] (نص مرکب) آنکه قانون وضع کند. مقنن.

قانون گذاری. [گ] (حامص مرکب) وضع کردن قانون. عمل قانون‌گذار.

قانون گو. (نص مرکب) صاحب‌منصبی که مکلف باشد به نوشتن و تصریح کردن قواعد سلطنت و نیز صاحب منصب در هر ناحیه‌ای که آشنا باشد به قواعد و عادات و رسوم و طبیعت و محصولات آن ناحیه. (ناظم الاطباء).

قانون گوئی. (حامص مرکب) شغل و عمل شخص قانون‌گو. (ناظم الاطباء).

قانون نویس. [ن] (نص مرکب) نویسنده قانون. (ناظم الاطباء).

قانونی. (ص نسبی) منسوب است به قانون. (ناظم الاطباء).

قانونی. [ن] (ص نسبی) نسبت است به قانه (شمعون: ۳). (قاموس کتاب مقدس ص ۶۸۴).

قانه. [ن] (لخ) (جای نی) شهری است در اشیر (یوشع ۱۹: ۲۸). و آن همان قانانی است که بمسافت شش میل به جنوب شرقی صور واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

قانه. [ن] (لخ) وادئی است فیما بین افرائیم و منسی (یوشع ۸: ۱۶ و ۹: ۱۷) که فعلاً هم آن را وادی قانا گویند و سرش در مسافت شش میل به جنوب شرقی نابلس واقع و متدرجاً رو به دریای شمالی یافا سرازیر میشود. بعضی را گمان چنان است که این قانه همان وادی قصب است که از نزدیکی نابلس در عین‌القصب شروع نموده و از آن پس به وادی الشیعر و سپس به وادی ریمر که در شمال وادی مذکور واقع است نامیده میشود... حدود فیما بین افرائیم و منسی باید در شمال همین قانا باشد. (قاموس کتاب مقدس ص ۶۸۴).

قانی. (ع ص) سخت سرخ. (منتهی الارب). بسیار سرخ. (آندراج). سرخ بغایت. (ذخیره خوارزمشاهی). سرخ سیرناحمر قانی و قان؛ سخت سرخ. (منتهی الارب)؛ تو در روز هیجا سویدای جنگی بکردی بشمشیر حمرای قانی. منوچهری.

در این لفظ بسیار تردد است ظاهراً توافق لسانین باشد میان عربی و ترکی. (آندراج).

قانیخمز. [م] (لخ) سرزمینی است در مازندران که آب آله‌قلی و خرمارود در مشرق رامیان از وسط آن جریان دارد و نیز آب سنگر حاجی‌لر از میان سرزمین قانیخمز جاری است. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴).

قانیس. (لخ) دژی است در اندلس از توابع سرقسطه. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹).

قان یوخماز. (لخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران. این طایفه مرکب از ۷۰۰ خانوار است که در گنبد قابوس سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

قانیة. [ق] (ع ص) تأیید قانی. رجوع به قانی شود.

قاوت. [ؤ] (ترکی، ل) پشت. رجوع به قاوت شود.

قاود. [ؤ] (ترکی، ل) پشت. رجوع به قاوت شود.

قاورد. [ؤ] (لخ) ابن چغری‌بیک برادر البارسلان سلجوق و عم ملکشاه سلجوقی و نخستین کس از یازده تن سلجوقیان است که در کرمان زمام امور حکومت را در دست گرفت. وی به سال ۴۳۳ ه. ق. از طرف عم خود فرماندار کرمان شد و به سال ۴۵۵ فارس را نیز ضمیمه حکومت خود ساخت و به سال ۴۶۵ با برادرزاده خویش سلطان ملکشاه سلجوقی بنای مخالفت گذارد و در جنگ اسیر شد و مسموم گشت. مدت حکومت او ۳۲ سال بود. (حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۴۶۱، ۴۸۹، ۴۹۱، ۵۳۷). جنگی میان ملکشاه و عم او قاورد در حوالی همدان رخ داد. گروهی از کردان ملکشاه را مدد دادند تا بر قاورد مسلط شد و او را هلاک کرد. (کردو پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۹۳). و او را قره‌ارسلان‌بیک نیز گویند. وی جد سلجوقیان است. او دستور داد چاهها حفر کردند و بئر‌ها در بیابان نصب نمودند که مسافران به این وسیله هدایت و راهنمایی شوند. در جنگ با برادرزاده خود ملکشاه به سال ۱۰۷۴ م. بقتل رسید. (ذیل المنجد).

قاورد. [ؤ] (ل) نام نوعی از حلوا است. (برهان)؛ پالوده برنگ اطلس معروفست قاورد به قطنی و نمد موصوفست. بسحاق اطعمه. (چ استانبول ص ۹۷ بنقل دکتر معین در حاشیه برهان). در ره قاورد گشتم خرد و مرد

دل بجان آمد از این آورد و برد.

بسحاق اطعمه.

قاوردیان. [و] (اخ) نام حکومت و دولتی است که بنیادگذار آن قاوردین جغری بیکی برادر البارسلان است. و پس از او حکومت به فرزندان وی رسید. این دولت یکصد و پنجاه سال ادامه یافت. (۳۳۳ - ۵۸۳ ه. ق.) و بدست ملک دینار مقرر شد گردید. (حبیب السیر ج ۲ ص ۵۲۷).

قاورمه. [و] (ترکی، لا) نوعی پرشته، بریان، سرخ کرده. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶).

قاوره مه دره. [و] (دزی) (اخ) دهسی از دهستان چهاردولی بخش قره شهرستان سنندج. در ۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره و ۲۰۰۰ گزی جنوب شیروانه واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۳۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم، گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قاوزا. (لا) تریانتین^۱. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶). جوهر سفز. صمغ درخت کاج و صنوبر و در طب به کار می‌رود.

قاوسوس. (مغرب، لا) حمی محرقة و قاسوس غلط است.

قاوسی. (اخ) نام شهری است. (فهرست ولف).

قاوشوق. (اخ) دهی از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار. در ۳۴۵۰۰ گزی جنوب باختر حسن آباد سوگند و ۴۰۰۰ گزی اوچ‌گل واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر است. ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قاوق. [و] (ترکی، لا) کلاه بی‌لبه. کلاه زنانه بدون پرز و کرک استوانه‌ای شکل که در پاتین آن قطعه‌ای ململ یا پارچه آغابانو پیچیده باشند. کلاه بی‌پر از کنده از پنبه. ج، قواویق. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶).

قاوقچی حسینی. [و] (س نی) (اخ) محمد بن خلیل بن ابراهیم مشیشی مکنی به ابوالحسن حنفی طرابلسی از دانشمندان استادان است. او راست؛ ۱ - خلاصه الزهر علی حزب البحر (فوائد). این کتاب به سال ۱۳۰۴ در مطبعه شرف به طبع رسیده. ۲ - الذهب الابریز، شرح المعجم الوجیز. این کتاب شرحی است بر کتاب المعجم الوجیز عبدالله بن ابراهیم مرغینی که آن را از جامع

صغیر و کنوز الحقائق گرد آورده است. و به سال ۱۳۱۶ در ۴۱۸ صفحه در مطبعه ادبیه بیروت به طبع رسیده است. ۳ - سفینه النجاة فی معرفة الله و احکام الصلوة و این در حاشیه کتاب غنیة الطالبین او است. ۴ - الطور الاعلی شرح الدور الاعلی از ابن عربی و این مشتمل است بر رموز حروف و خواص آن بشیوه تصوف و در مطبعه حنفیه دمشق در ۱۶۰ صفحه به سال ۱۳۰۱ به طبع رسیده. ۵ - غنیة الطالبین من احکام الدین و با آن است کتاب سفینه النجاة که از آن یاد شد. این کتاب به سال ۱۳۰۳ در مصر چاپ سنگی شده. ۶ - اللؤلؤ المرصوع فیما قبل له اصل و باصله موضوع و در دنباله آن موضوعات صفائی به چاپ رسیده است و این کتاب در مصر بدون تاریخ چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۰ و ۱۴۹۱) (ذیل المنجد).

قاولقا. [و] (اخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. در ۶۲ هزار گزی شمال باختری مانه و یک هزار گزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به حصارچه واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. ۱۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاولوغ. (ترکی، لا) چننه. کیف؛

واله آن قاولوغم کر طاق جیب آویختند (۲) روشن است این خود که قدیمی بود هر طاق را. نظام قاری (دیوان چ استانبول ص ۳۸). **قاووت.** (ترکی، لا) قاوت، پشت، سویق. قافد. مخلوط آرد حبوبات بوداده با شیرینی خشک. نرمه آرد نخودچی که با قند نرم مخلوط کنند و گاه نرمه آرد لیمو و نرمه تخم هیل و از این قبیل بر آن افزایند.

قاهان. (اخ) قصبه‌ای جزء دهستان وزوای بخش دستجرد شهرستان قم. در ۲۴ هزار گزی شمال دستجرد و سر راه عمومی قم، در کوهستان سردسیر واقع است و ۱۳۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه نویس در بهار و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق طرود ماشین می‌رود. یک دبستان و ۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاهر. [ه] (ع ص) شکننده کامها. (مهذب الاسماء). چیره. غالب. مقهورکننده. (مهذب الاسماء)؛

قوی‌کننده دین محمد مختار یمن دولت محمود قاهر کفار. فرخی. در شهری مقام مکنید که در او حا کمی عادل و پادشاهی قاهر نباشد. (تاریخ بیهقی). باید

دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه است مستولی و قاهر و غالب. (تاریخ بیهقی).

بر اهل بدعتی به سخن غالب بر مال و نعمتی به سخا قاهر. سوزنی. وجودش بر همه موجود قاهر نشانش بر همه بیننده ظاهر. نظامی.

قاهر. [ه] (اخ) (ملک...) محمد بن ملک منصور سیف‌الدین قلاون. وی پس از کشته شدن برادرش ملک اشرف به دست بیدره به سال ۶۹۳ ه. ق. در سن ۹ سالگی بسطنت مصر رسید و به قاهر ملقب گشت. او یک سال در این مقام بماند و سپس به سال ۶۹۴ کیبوقا نامی پای بر مسند امارت گذاشت و بیدره را بکشت و سلطنت از ملک قاهر بگرفت و بملک عادل ملقب گردید و پس از وی لاجین متصدی این مقام گشت ولی اعیان مصر نیز با وی بنای مخالفت را گذاشتند و هفت تن از امرای بزرگ پس از نماز خفتن او را کشتند و کس به طلب محمد بن سیف‌الدین قلاون که در قلعه کرک بود فرستادند و وی را پادشاه ساخته به ملک ناصر ملقب ساختند. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۵۹).

قاهر بالله. (ه) (لا) (اخ) (لا...) محمد بن احمد معتضد عباسی (۲۸۷ - ۳۲۹ ه. ق.)، نوزدهمین خلیفه از خلفای عباسی که به سال ۳۲۰ ه. ق. پس از وفات مقتدر با او بیعت کردند. وی روش نیکوئی نداشت. لشکر بر او شوریدند و چشمانش را درآوردند و به سال ۳۲۲ ه. ق. او را از خلافت خلع کرده بزندان افکندند و سپس آزادش ساختند و در بغداد به سال ۳۳۹ ه. ق. وفات یافت. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۶). کنیه او ابومنصور است و مادرش کنیزکی «قبول» نام، در ۲۸ شوال سال ۳۲۰ ه. ق. با او بیعت کردند. وی مردی مهیب و قتال و مال دوست بود. مدت قاهر دراز نکشید و او را خلع کردند و سبب آن بود که وزیر او این مقله از بیم او پنهان شد و امرای لشکر و لشکریان را با او متغیر کرد و ایشان را بر آن داشت که ناگاه در دارالخلافه او را بگرفتند و میل کشیدند و در دارالسلطنه حبس کردند. مدتی در حبس بماند بعد از آن بیرونش آوردند، روزی دیدند که در جامع منصور صدقه میخواست نه از درویشی بلکه مرادش تشیع بود بر مستکفی خلیفه، یکی از هاشمیان او را بدید درحال پانصد درم بدو داد و او را منع کرد. وی بعد از این مقله وزارت به محمد بن قاسم بن عبیدالله داد و او در وزارت متمکن نشد و مدت او دیر بر نداشت و معهدها قاهر او را بگرفت و منکوب کرد. بعد از آن به

1 - Térébenthine.
2 - یونانی Kausos، فرانسه Causus

اندک زمانی بمرود و در این ایام دولت بویه ظاهر شد. (تجارب السلف ص ۲۱۴).

مدت خلافت قاهر یک سال و پنج ماه و ۲۱ روز و به روایت دیگر سالی و شش ماه و ۱۸ روز بود. وی مردی اسمر و نیکو روی و مادرش اولمد نام او «خلوت» و نقش خاتم وی محمد بن احمد بود. (مجمل التواریخ ص ۱۸ و ۳۷۷ و ۳۹۰ و ۴۲۷ و ۴۵۳).

قاهرون. [هـ] [ج ص،] ج قاهر در حالت رفعی.

قاهرة. [هـ] [ع ص] مؤنث قاهر. غالب: همه دشمنان بدخواهان اسلام و دولت قاهره را عاقبت چنان باد. (فارسانماه ابن بلخی). || (۱) شتاب زدگی. || اول از هر چیزی. || گوشت میان کتف و گردن. || گوشت میان سر و سینه. (منتهی الارب).

قاهرة. [هـ] [ع ص] پایتخت مصر است که بر کنار شط نیل واقع است. این شهر بیش از دو میلیون سکنه دارد و قاهره اش برای آن گویند که منسوب است به (قاهر فلک) و آن ستاره‌ای است که طلوع آن مصادف با آغاز بنای این شهر به امر قائد جوهر فاطمی در ۹ تموز ۹۶۹ م. نزدیک اردوگاه گردید. این شهر را فاطمیان و حکومت ممالیک با ساختمانها و دژهای مرتفع و عالی و دانشگاهها و مدارس و مقامات آرایش دادند و محمد علی پاشا و جانشینان او نیز شالده شهر جدیدی را پی افکنده و بر زیبایی آن افزودند. قاهره بیش از سایر پایتختهای خاور اهمیت اقتصادی دارد و مرکز دانشگاه و فرهنگ عرب است. دانشگاههای این شهر عبارتند از: ۱- دانشگاه ازهر. ۲- دانشگاه فؤاد اول. ۳- دانشگاه ابراهیم پاشا. و از آثار قدیمه آن جامع احمد بن طولون (رجوع به جامع احمد شود) و قلعه محمد علی و جامع سلطان حسن و دروازه زوئله و جامع مؤید و جامع قلاون و دروازه نصر میباشد. موزه مصری که گنجهای فراغنه را دارا است و موزه عربی و موزه قبطی از جمله موزه‌های این شهر است. (ذیل المنجد). در سفرنامه ناصر خسرو آمده است: چون از جانب شام به مصر روند اول به شهر قاهره رسند چه مصر جنوبی است و این را قاهره معزیه گویند^۲ و فسقاط لشکرگاه را گویند. و این چنان بوده که یکی از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علی (ع) که او را المعز لدین الله گفته‌اند ملک مغرب بگرفته است تا اندلس، و از مغرب سوی مصر لشکر فرستاده است، از آب نیل مبیایسته است گذشتن، و بر آن نیل گذر نمی‌توان کردن یکی از آنکه بزرگ است و دویم نهنگ بسیار در آن باشد که هر حیوانی که به آب افتاد در حال قیرو برند و گویند بحوالی شهر مصر در راه طلسمی

کرده‌اند که مردم را زحمت نرسانند و ستور را، و بهیچ جای دیگر کسی را زهره نباشد در آب شدن به یک تیر پرتاب دور از شهر، و گفتند المعز لدین الله لشکر خود را بفرستاد و بیامدند بدان جای که امروز شهر قاهره است و فرمود که چون شما بدان جا رسیدید سگی سیاه پیش از شما در آب رود و بگذرد، شما بر اثر آن سگ بروید و بگذرید بی‌اندیشه، گفتند سی هزار سوار بود که بدان جا رسیدند همه بندگان او بودند. آن سگ سیاه همچنان پیش از لشکر در رفت و ایشان بر اثر او در رفتند و از آب بگذشتند که هیچ آفریده را خلیلی نرسید و هرگز نشان نداده بود که کسی سواره از رود نیل گذشته باشد و این حال در تاریخ سنه ثلاث و ستین و ثلث مائة^۳ بوده است و سلطان خود به راه دریا به کشتی بیامده است و آن کشتیها که سلطان در او به مصر آمده است چون نزدیک قاهره رسید تپی کردند و از آب بر آوردند و در خشکی رها کردند همچنانکه چیزی آزاد کنند. و راوی این قصه (ناصر خسرو) آن کشتیها را دید، هفت عدد کشتی است هر یک به درازای ۱۵۰ ارش و در عرض ۷۰ ارش هشتاد سال بود تا آنجا نهاده بودند که هیچ آلت و برگ از او باز نکرده بودند و در تاریخ سنه احدى و اربعین و اربعمأة بود که راوی این حکایت (ناصر خسرو) آنجا رسید و در وقتی که المعز لدین الله بیامد در مصر سپاهسالاری از آن خلیفه بغداد بود پیش معز آمد بطاعت و معز با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد و آن لشکرگاه را قاهره نام نهادند چه آن لشکر آنجا را قهر کرد و فرمان داد که هیچ کس از لشکر وی به شهر در نرود و پخانه کسی فرود نیاید و بر آن دشت مصری (شهری) بنا فرمود و حاشیت خود را فرمود تا هر کس سرائی و بنائی بنیاد افکند و آن شهری شد که نظیر آن کم باشد و تقدیر کردم [ناصر خسرو] که در این شهر قاهره از بیست هزار دکان کم نباشد، همه ملک سلطان و بسیار دکانها است که هر یک را در ماهی ده دینار مغربی اجره است و از دو دینار کم نباشد و کاروانسرای و گرمابه و دیگر عمارات چندان است که آن را حد و قیاس نیست تمامت ملک سلطان که هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد، مگر سراها و آنچه خود کرده باشند، و شنیدم که در قاهره و مصر هشت هزار سرا باشد از آن سلطان که آن را به اجازت دهند و هر ماه کرایه ستانند نه آنکه بر کسی به نوعی تکلیف کنند و قصر سلطان میان شهر قاهره است و همه حوالی آن گشاده که هیچ عمارت بدان نیویسته است و مهندسان آن را مساحت کرده‌اند برابر شهرستان میافزین است و گرد بر گرد آن

گشوده است و هر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند پانصد سوار و پانصد پیاده که از نماز شام بوق و دهل و کاسه میزنند و گرد میگردند تا روز و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن اما از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن عالی است و گفتند که در این قصر دوازده هزار خادم اجری خواره است و زنان و کنیزکان خود که داند الا آنکه گفتند سی هزار آدمی در قصر باشد و آن دوازده کوشک است و این حرم راده دروازه است بر روی زمین و هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است:

باب الذهب؛ باب البحر؛ باب السریح؛ باب الزهومة؛ باب السلام؛ باب البرجد؛ باب العید؛ باب الفتوح؛ باب الزلاقة؛ باب السریة و در زیر زمین دری است که سلطان سواره از آنجا بیرون رود و از شهر بیرون، قصری ساخته است که مخرج آن رهگذر در آن قصر است و آن رهگذر را همه سقف محکم زده‌اند از حرم تا به کوشک و دیوار کوشک از سنگ تراشیده ساخته‌اند که گوئی از یک پاره سنگ تراشیده‌اند و منظرها و ایوانهای عالی بر آورده و از اندرون دهلیز دکانها بسته و همه ارکان دولت و خادمان و سپاهیان در آنها بودند و رومیان^۴ و وزیر شخصی باشد که به زهد و امانت و صدق و علم و عقل از همه مستثنی باشد و هرگز آنجا رسم شراب خوردن نبوده بود یعنی به روزگاران حاکم و هم در ایام وی هیچ زن از خانه بیرون نیامده بود و کسی مویز نساختی احتیاط را مبادا که از آن مسکر کنند و هیچ کس را زهره نبود که شراب خورد و فقاع هم نخوردندی که گفتندی مست‌کننده است و مستحیل شده، شهر قاهره پنج دروازه دارد: باب النصر؛ باب الفتوح؛ باب القنطرة؛ باب الزوئله؛ باب الخلیج و شهر بارو ندارد که بناها چنان مرتفع است که از بارو قوی‌تر و عالی‌تر است و هر سرای و کوشکی حصاری است و بیشتر عمارت پنج آشکوب و شش آشکوب باشد و آب خوردنی از نیل باشد، سقایان با شتر نقل کنند و آب چاهها هر چه به رود نیل نزدیکتر باشد خوش باشد و هر چه دور باشد شور باشد و مصر و قاهره را گویند

۱ - Le Caire, Cairo.
 ۲- مثل این میماند که اینجا سقطی دارد. (پاورقی سفرنامه ناصر خسرو ج دبیر سیاقی).
 ۳- معروف در کتب تواریخ سنه ثمان و خمسین و ثلث مائة است. (حاشیه به قلم دکتر دبیر سیاقی).
 ۴- و همه ارکان دولت و خادمان سیاهان بودند و رومیان. (از حاشیه سفرنامه ناصر خسرو ج دبیر سیاقی).

پنجاه هزار شتر راویه کش است که سقایان آب کشند و سقایان که آب بر پشت کشند خود جدا باشند بسببهای برنجین و خیکها در کوچهای تنگ که راه شتر نباشد و اندر شهر در میان سراها باغچهها و اشجار باشد و آب از چاه دهند و در حرم سلطان سرباستنها است که از آن نسیکوتر نباشد و دولابها ساخته اند که آن بساتین را آب دهند و بر سر بامها هم درخت نشانده باشند و تفرجگاهها ساخته... و تمامت سراهای قاهره جدا جدا نهاده است چنانکه درخت و عمارت هیچ آفریده بر دیوار غیر نباشد... و قاهره را چهار جامع است که روز آدینه نماز کنند یکی را از آن «جامع ازهر» گویند و یکی را «جامع نور» و یکی را «جامع حاکم» و یکی را «جامع معز» و این جامع بیرون شهر است بر لب رود نیل. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیر سیاقی صص ۵۳ - ۵۸). و رجوع به جامع... و «مصر» در همین لغت نامه شود: تو قاهره مصر و چاوش را

بر قاهره قهرمان ببینم.

خاقانی. هست آسیه به زهد و زلیخا به ملک از آنک تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست.

خاقانی.

قاهرین. [ه] [ع ص،] ج قاهر در حالت نصیبی و جری.

قاه قاه. (اصوت) خندیدن به آواز بلند را گویند. (برهان). فقهه. (حاشیه برهان دکتر معین):

زده خنده بر روی خواهندگان دهان زر از جود تو قاه قاه.

کمال الدین اسماعیل.

قاهی. [ع ص] مرد فراخ حال در خانه و اهل. (منتهی الارب) (آندراج). [خوش زیست.

[تیز خاطر. [تیز رو. (منتهی الارب).

قای. [اخ] نام جا و مقامی است منسوب به خوبان. (برهان) (آندراج). شهری است به ترکستان که طایفه قای گولکان در آن سکنی داشته اند. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو). [نام طایفه ای از مغول که به خوپروئی معروف بوده اند بنا بر روایت ترکمن ها گولکانها در موقع حمله مغول قای نامیده میشدند که مشتق از نام قای خان پسر گون خان پسر اغرخان پسر قراخان اولین خان مشرق است. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۲۸):

گل و می خواه بر این جشن امشب از رخ نخشی و دولب قای. فرخی.

قایات. [اخ] شهری است از شهرهای منیا در مصر. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۲).

قایاتی. [تسی] [اخ] حسن بن محمد از شاعران است و دیوان شعر دارد. دیوان قایاتی

مشتمل است بر قصائدی در یادآوری آرایش زنان مصری و جلوه آنان در انجمن های رقص و در ستایش و مدح و جزاینها از سائر فنون ادبیات، جزء نخست از دیوان در مصر به سال ۱۳۲۸ ه. ق. ۱۹۱۰ م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۴۹۱).

قایاتی. [تسی] [اخ] محمد بن عبدالجواد مصری. وی به سال ۱۲۵۴ متولد شد و تا به سال ۱۳۱۹ حیات داشت. نسبت وی به قایات است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - خلاصه التحقيق فی افضلیة الصدیق (این در رد احتجاج مأمون است علیه عالمان بغداد) در آغاز آن گوید: هذا کتاب حملتی علیه ما فی القدر فرید ما نسبة المأمون بن هارون الرشید و هو احتجاجه علی فقهاء بلده و الزامهم برآیه و معتقده من تفضیل امیر المؤمنین علی علی الصدیق الا کبر الخ. این کتاب در مطبعه اسلام در ۵۲ صفحه به سال ۱۳۱۳ به طبع رسیده. ۲ - السنة و الکتاب فی التریة والحجاب، این کتاب در مطبعه موسوعات به سال ۱۳۱۹ به طبع رسیده. ۳ - نفحة البشام فی رحلة الشام، در این کتاب از سفر خود با برادرش شیخ احمد به دیار شام به دنبال حوادث عرابیه یاد کرده است. پاکوئیس این کتاب به سال ۱۳۱۲ پایان رسیده است و به سال ۱۳۱۹ در ۲۰۰ صفحه در روزنامه الاسلام طبع شده است. ۴ - وسیلة الوصول فی الفقه و التوحید و الاصول و به آن نیز وسیلة المقاصد فی الفقه و الاصول والعقائد گفته میشود و آن فقهی است شافعی و منظوم و به سال ۱۳۰۶ در مصر به طبع رسیده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۱ و ۱۴۹۲).

قای بره. [ب] [اخ] دهسی از دهستان پست آریابا بخش بانه شهرستان سقز. در ۴۰۰۰ گزی باختر بانه و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسه بانه به سردشت واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آنجا غلات، توتون، گرانگین، ذغال و شغل اهالی زراعت و ذغال فروشی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قایبه. [ی ب] [ع] تخم مرغ. (منتهی الارب) (آندراج).

قایتبای. [اخ] ملک اشرف ابوالنصر قایتبای محمودی ظاهری. وی هفدهمین شاه از شاهان چرکس (جراکسه) است که به سال ۸۷۲ ه. ق. بتخت سلطنت نشست و در ۲۹ ذی القعدة سال ۹۰۱ ه. ق. وفات یافت. خواجه محمود وی را به مصر جلب کرد و به خود منسوب داشت و برسبای او را خرید و ظاهر جقمق او را آزاد ساخت و او به وی

منسوب گردید و در مراتب حکومتی ارتقاء یافت تا به منصب اتابکی رسید. وی شاهی جلیل القدر و بزرگ منش بود و در کارهای خیر سعی و کوششی فراوان داشت. سه مدرسه و چند قلعه در مکه و مدینه و بیت المقدس بنا کرد و در مصر و شام و غزه آثار بزرگی از خود به یادگار گذاشت. او از مصر به فرات رفت و از آنجا به سال ۸۸۴ به حج عزیمت نمود و جنگهایی میان او و سلطان بایزید افتاد و سپس قرار صلحی بین او و سلطان بایزید به سال ۸۹۶ منعقد گردید. او راست: ۱ - رحلة فی فلسطین و سوریا (به سال ۱۴۷۷ م.). این کتاب به نام «القول المستظرف فی سفر مولانا الملک الاشرف» معروف است و به اهتمام استاد لنزونی در ایتالیا طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۲ و زامباورج ۱ ص ۱۶۴). و رجوع به اشرف (قایتبای) شود.

قایت بیک. [ب] [اخ] رجوع به اشرف (قایتبای) شود.

قایتماس. [] [اخ] از سران تراکمه بوده که در سفر سلطان حسین میرزا (تیموری) به صوب کنارآب مرغاب از ملازمین بوده است. (حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۱۴۵).

قای خان. [اخ] پسر گون خان پسر اغرخان پسر قراخان اولین خان مشرق است. در زمان پادشاهی خاندان سیمجور آنها بسرزمین کنونی کوچانده شدند. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۲۸).

قاید. [ی] [ع ص] قائد. رجوع به قائد شود.

قاید. [ی] [اخ] خزیمه بن خازم نضلی. وی در بغداد نزد خلفا قرب و منزلتی داشت و درب خزیمه به وی منسوب است. شاید اصل او از خراسان باشد و تا هنگام مرگ در بغداد بسر برده است. وی از محمد بن عبدالرحمان بن ابی ذئب روایت کند و یعقوب بن یوسف اصم از او روایت دارد. او در شعبان سال ۲۰۳ ه. ق. وفات یافت. (الانساب سمعی).

قایدان. [ی] [اخ] دهسی از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. در ۵۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان در ۲۱۰۰۰ گزی راه فرعی

۱ - قبیله گولکان سرزمین محدودی را در مصب گرگان رود اشغال دارند، منطقه آنها از یاس تپه در ساحل جنوبی رودخانه در مغرب تا سرچشمه گرگان رود در یسلده چشمه (یلی چشمه) و دهنه گرگان رود در تنگران و یا تخمیناً از طول جغرافیائی ۵۵ تا ۵۶ درجه شرقی میباشد. مردم آن افراد کشاورزند. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۲۷).

اردکسان به هرایجان واقع است. موقع جغرافیائی آن معتدل مالاریائی است. ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک، برنج و ذرت و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قایدوخان. (بخ) پسر قاشین بن اوکتای قاآن. رجوع به قیدوخان شود.

قایدی. [ی] (بخ) دهی از دهستان جم بسخش کنگان شهرستان بوشهر. در ۶۳۰۰۰ گزی خاور کنگان و در ۲۰۰۰ گزی جنوب راه مارو کنگان به پشتکوه و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل مالاریائی است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، لیمو، انار و شغل مردم آن زراعت و باغبانی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قایش. [ی] (ترکی، لا) تسمه. بند چرمی. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶).

قایش. [ی] (بخ) دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری قصبه رزن و ۹۰۰۰ گزی شمال خاوری دمق واقع و موقع جغرافیائی آن جلگه و سردسیر است. ۱۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و بهار از رودخانه جریانلو و محصول آن غلات، لبنیات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم بافی است. راه مارو دارد. تابستان از طریق رزن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قایف. [ی] (ع ص) پی شناس. رجوع به قائف شود.

قایق. [ی] (ترکی، لا) کشتی. (آنندراج). کرجی. بلم. ناوچه. زورق. قُفَه. طراده. لنگا. قسارب. ترکیبات: قایق ران. قایق رانی. قایقیچی.

قایق ران. [ی] (نف مرکب) آنکه قایق را به حرکت درآرد. لنگه چی.

قایق رانی. [ی] (حامص مرکب) عمل و شغل قایق ران.

قای قون. (بخ) (خرگاه های...) حدی از حدود اقلیم ششم، در التفهیم آمده است: اقلیم ششم از خرگاه های قای قون^۱ آغازد و بر خرخیز و تخرغز بگذرد سوی زمین ترکمانان و پابار... (التفهیم ص ۲۰۰). رجوع به قای شود.

قایل. [ی] (ع ص) قائل. نعت فاعلی از قول. گوینده. (آنندراج). ج قَوْل و قَوْل. (آنندراج) بنقل از منتهی الارب). رجوع به قائل شود. (اقبوله کننده. (غیات اللغات) (منتخب) (از آنندراج). چاشتگاه خسبنده. (لغت نامه خطی

بی نام متعلق به کتابخانه مؤلف). (در عرف به معنی اقرارکننده به خطای خود. (آنندراج). رجوع به قائل شود.

قایم. [ی] (ع ص، لا) قائم. ایستاده. برپا. (دلاک حمام) دست بر پشت شیخ میمالید و شوخ بر بازوی شیخ جمع میکرد چنانکه رسم قایمان باشد. (اسرار التوحید). رجوع به قائم شود. (در تداول، پنهان. رجوع به قایم کردن شود. (در تداول، سخت. محکم: یک کشیده قایم زدن. (در تداول، بسی بلند و جهوری: آواز و صدای قایمی کردن. مقابل یواش گفتن. **قایم.** [ی] (بخ) لقب امام دوازدهم شیعه. رجوع به قائم و مهدی (ع) شود.

قایماز. (بخ) ابومنصور. رجوع به ابومنصور قایماز در الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۲۵ و ابن خلکان ۴۲۶:۱ شود.

قایماز. (بخ) قطب الدین از سران امراء دولت المستنجد بالله خلیفه است که قدرت و نفوذی عظیم یافت. ابن البلدی وزیر خلیفه از نفوذ او در دستگاه های دولتی بیمناک شده و نزد خلیفه دستگیری وی را به صلاح مقرون دانست. ابن صفیه طبیب مخصوص این داستان را به قایماز اطلاع داد و به دستیاری هم برای خلیفه که در این هنگام بیمار بود حیل های اندیشیده و حمام کردن را مصلحت دیدند و سرانجام او را در حمامی که سه شبانه روز آن را گرم کرده بودند ساعتی نگه داشته و درها را به روی او بستند. وی در حمام جان سپرد. سپس فرزندش را به خلافت رساندند و به المستضیء بالله لقب دادند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۵۹، ۲۵۸). و رجوع به قطب الدین شود:

قباد قلعه ستان قایماز افسربخش که صاحب افسر ایران غلام او زبید.

خاقانی. **قایم انداز.** [ی] (نف مرکب) قائم انداز. شخص شطرنج باز و نردباز بی نظیر را گویند. (برهان). (کنایه از ماهر و استاد و ممتاز و بی رقیب:

ملک را قایم الهی بود قایم انداز پادشاهی بود. نظامی.

تو آنکه که بر من شوی دست یاب زن بیوه را داده باشی جواب من ار با تو چربم به هنگام کین بوم قایم انداز روی زمین. نظامی.

(کنایه از مردم عاجز و ناتوان هم هست. (برهان). رجوع به قائم انداز و قائم ریختن و قائم راندن شود.

قایم بازی. [ی] (حامص مرکب) رجوع به قایم شدنک شود.

قایم پنجم آسمان. [ی] م ب ج س (بخ) کنایه از کوکب مریخ است که والی سپهر

پنجم باشد. (برهان). **قایم راندن.** [ی] (د) (مص مرکب) کنایه از زبونی و تسلیم شدن. (حاشیه و حید بر خسرو و شیرین).

— به قایم راندن؛ کنایه از زبون شدن؛ به حیرت مانده مجنون در خیالش به قایم رانده لیلی با جمالش. نظامی.

قایم ریختن. [ی] (مص مرکب) کنایه از عاجز آمدن و جنگ ناکردن باشد. (برهان). — به قایم ریختن؛ کنایه از زبون شدن:

که ایرانی از رومی بیشی خورد به قایم کجا ریزد اندر نبرد. نظامی. (شرفنامه ج و حید ص ۱۰۹ و ۱۱۴).

چو شاهنشزه ز بازی های ایام به قایم ریخت با شمشیر بهرام. نظامی.

قایم شدن. [ی] (مص مرکب) در تداول عوام، پنهان شدن. (در شطرنج پات شدن است یعنی هیچ یک از دو حریف غالب نتواند شدن.

قایم شدنک. [ی] (مص مرکب) قایم باشک. قایم بازی. قسمی بازی اطفال. در این بازی عده ای از حریفان پنهان شوند و چندتن دیگر به یافتن آنها کوشند.

قایم کاری. [ی] (حامص مرکب) محکم کاری: کار از قایم کاری عیب نمیکند.

قایم کردن. [ی] (مص مرکب) پنهان کردن: قایم نکنی، پنهان نکنی. (آنندراج). قایم شده در اطاق یعنی در کمره پنهان گشت. (آنندراج). (محکم کردن.

قایم مقام. [ی] (مص مرکب) جانشین. رجوع به قائم مقام شود.

قایمه. [ی] (ع) تأنیث قایم. رجوع به قائمه شود.

قایمه. [ی] (بخ) شهری است در یمن از خان بنی سهل. (معجم البلدان).

قایمی. [ی] (ص نسبی) قائمی. نسبت است به قائم بامرالله خلیفه عباسی. قائم بامرالله را خادمی بود که از وی حدیث شنیدند و به وی منسوب شدند. (الانساب سمعانی).

قایمی. [ی] (بخ) (قائمی) صندل بن عبدالله مکنی به ابوالحسن و ملقب به مخلص مردی جلیل القدر است. وی از ابوالحسن احمد بن محمد یغفور بزاز روایت کند و ابوالمعر انصاری از وی روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قایمی. [ی] (بخ) (قائمی) عقیف. وی به کارهای نیکو و شنیدن حدیث رغبتی فراوان داشت. از خراسان به عنوان رسالت با امام ابوالحسن احمد بن محمد بزاز و ابوالقاسم

علی بن احمد یسری و طبقه این دو حدیث شنید و گروهی از استادان و مشایخ ما از او حدیث شنیده‌اند. سمعانی گوید: گمان میبرم که وی در حدود سال ۴۹۰ ه. ق. یا پیش از آن وفات یافته. (الانساب سمعانی).

قاین. [ی] [مغولی،] [قائن،] برادر شوهر. (آندراج)، [برادرزن. (آندراج)].

قاین. [ی] [اخ] [نام پسر حضرت آدم. (منتهی الارب). رجوع به قاین شود.

قاین. [ی] [اخ] یکی از بخش‌های پنجگانه شهرستان بیرجند. محدود است از طرف شمال به شهرستان گناباد و تربت حیدریه، از خاور به مرز ایران و افغانستان. از باختر، به شهرستان فردوس. از جنوب به بخش حومه و بخش درمیان. هوای قاینات در فصول چهارگانه متغیر است بطوری که در دهستانهای زیرکوه و پسکوه هوا گرم و خشک و در دهستان مرکزی و نیم بلوک هوا نسبتاً معتدل و روی هم‌رفته میتوان مناطق دشت نامید و دهستان پسکوه را جزو مناطق گرمسیری و سایر نقاط آن را جزو مناطق معتدل دانست. آب در تمام مناطق گوارا فقط در دهستان زیرکوه بر اثر املاحی که در بعضی نقاط آن مانند اردکول، مهدی‌آباد، کرخت، آهنگران، یزدان و مژن‌آباد مخلوط میشود شور و مالاریائی است. زبان کلیه بخش فارسی، فقط در قسمتهای مرزی بواسطه مجاورت با افغانستان به زبان افغانی آشنا هستند مذهبشان شیعه و سنی میباشد. این بخش از پنج دهستان به نام دهستان مرکزی، نیم‌بلوک، پسکوه، زهان و زیرکوه تشکیل شده، کلیه قراء آن ۲۸۶ و جمع نفوس آن ۶۵۴۳۶ تن میباشد. محصول عمده آن تریاک، شلغم، چغندر، ارزن، جالیزکاری، زعفران. شغل مردم آن زراعت و کسب و مالداری، صنایع دستی زنان کرباس و قالیچه بافی است. راه شوسه مشهد به زاهدان از این بخش عبور مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاین. [ی] [اخ] قصبه مرکزی دهستان بیرجند. سر راه شوسه عمومی مشهد به زاهدان قرار دارد. جلگه، گرمسیر. سکنه آن ۵۰۷ تن میباشد. یازده قنات این دهکده را مشروب میکنند. محصول عمده آن زعفران، ارزن، تریاک، شلغم و چغندر است. شغل اهالی زراعت، کسب، تجارت قالی، قالیچه و کرباس‌بافی. راه اتومبیل‌رو. این قصبه دارای دو خیابان به نام خیابان خراسان و خیابان خواف و یک فلکه معروف به فلکه آسایشگاه و دو فلکه در جنوب و باختر دارد. ادارات دولتی: بخشداری، شهرداری، نماینده دادگاه، شهربانی، نمایندگی بانک ملی، کشاورزی،

دارائی، آمار، ثبت املاک، دفتر ازدواج و طلاق، پست و تلگراف و بهداری و یک بیمارستان ۳۰ تختخوابی، سازمان خدمات اجتماعی، دبیرستان، دبستان، راه شوسه، ژاندارمری. مسجد جامع آن از بناهای قدیمی آن است و دو یست باب دکان مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). شهر قاین بسیار قدیمی و دارای قلعه محکم و استواری است که به نام نعمان کبیر معروف است. (معجم البلدان). شهر جدید در زمان شاهرخ میرزا بر روی ویرانه‌های شهر قدیمی و بر روی تپه کوتاهی به ارتفاع ۱۴۴۳ متر ساخته شده است و از مشهد ۴۰۲۱۵۰ متر فاصله دارد. عرض جغرافیائی آن ۳۵۵۳ و طول آن ۵۹۱۰ متر است. قالی این ناحیه در درجه اول اهمیت است. پشم گوسفندان قاینات در لطافت بر همه پشمهای دیگر ایران مزیت دارد. شه‌آباد، بهار، مؤمن‌آباد، نیم‌بلوک و شاخن از خره‌های آن ناحیت است. رجوع به این اسامی شود. نسبت به این شهر قاینی و قایینی آمده است. رجوع به ریحانة‌الادب شود. تاریخ این شهر را کتابی جداگانه به نام بهارستان است. مؤلف آن آقای آیتی است که چاپ شده است و کتاب دیگری بنام تاریخ ابن حسام در این باره نگارش یافته است.

قاینی. [ی نی] [ص نسبی] نسبت است به قاین. (الانساب سمعانی).

قاینی. [ی نی] [اخ] ابوطالب (سید...) فقیه و رجالی متبحر از دانشمندان امامی است که در خراسان نفوذ و مرجعیت داشت. تألیفات وی حاکی از کثرت اطلاعات او است و از آن جمله است: السبع السیاره. وی از شاگردان سید محمدباقر حجة الاسلام شفتی بوده و به سال ۱۲۹۰ ه. ق. یا ۱۳۰۰ ه. ق. درگذشته است. (ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۲۷۸).

قاینی. [ی نی] [اخ] اسحاق بن احمد بن ابراهیم مکتبی به ابوالحسن، از محدثان است. وی از ابی‌فریس محمد بن جمعه بن خلف حافظ روایت کند و ابوبکر احمد بن ابراهیم بن احمد بن محمود ثقفی حافظ واعظ از او روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قاینی. [ی نی] [اخ] جنید بن محمد بن علی امام فاضل متدین و صوفی لطیف ظریف نیکوروش و بسیار پرهیزکار بود. وی در اصفهان از ابومنصور محمد بن احمد بن علی بن سکویه و گروهی دیگر روایت شنید. (الانساب سمعانی).

قاینی. [ی نی] [اخ] محمد بن علی مکتبی به ابومنصور از محدثان است. وی از امام ابوبکر احمد بن حسین بیهقی و ابوعثمان اسماعیل بن عبدالرحمان صابونی و ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری و جز ایشان

روایت شنید. سمعانی آرد: پدرم از او روایت شنید و ابوطاهر شیخی و فرزندش ابوالقاسم از او برای من روایت کرده‌اند. (الانساب سمعانی).

قاینی. [ی نی] [اخ] محمد بن محمد بن ابراهیم، در اصطلاح رجالی ملقب است به قایینی. (ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۲۷۸). رجوع به محمد... شود.

قاینی. [ی نی] [اخ] محمد خلیل (ملاخلیل) بن محمد اشرف اصفهانی. وی به سال ۱۱۳۴ ه. ق. پس از رهائی از محاصره افغان در قزوین اقامت کرد. الذریعة آرد: شرح حال وی در تتمیم امل الاصل تألیف شیخ عبدالنبی قزوینی بطور مبسوط آمده و مورد ستایش قرار گرفته است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - البدأ، ۲ - حاشیه شرح اشارات خواجه. ۳ - شرح حدیث عمران صابی. وی به سال ۱۱۳۶ در قزوین درگذشته و کلمه «الظهر» (۱۱۳۶) ماده تاریخ وفات او است. و از این تاریخ معلوم میگردد قول برخی که او را از شاگردان شیخ بهائی متوفی ۱۰۳۱ شمرده‌اند دور از حقیقت است. (الذریعة ج ۳ ص ۵۴ و ج ۶ ص ۱۱۱ و ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۲۷۹).

قأیه. [ی] [ع] قأته، طعامی که بدان قوام بدن انسان تواند بود. کفایت زیست. [شیر بیشه. (آندراج)].

قأیی. [اخ] نام قوم. (آندراج). رجوع به قأی شود.

قأیین. [اخ] قأییل. برادر هاییل. پسر آدم. (آندراج). در کتاب تورات به این نام و در قرآن مجید به نام قأییل آمده است. (الموسوعة العربیة). رجوع به قأییل شود.

قأیین. [اخ] نام شهر قاین. رجوع به قاین شود.

قأیینی. [ص نسبی] نسبت است به قاین نام شهر قاین. رجوع به قاینی شود.

قأب. [قء] [ع مص] خوردن طعام را یا آب را. (منتهی الارب). [یا خوردن تمامه آن را. گویند: قأب الطعام قأباً؛ خورد طعام را یا خورد تمامه آن را. و نیز قأب الماء؛ آشامید آب را یا آشامید تمامه آن را. (منتهی الارب)].

قأش. [قءش] [ع] [ع] رسن کشتی، و این لغت عراقی است. (منتهی الارب).

قأقاء. [قء] [ع] [صوت] آواز زاغان عراق. (منتهی الارب).

قؤوب. [ق] [ع ص] مرد بسیار آبخوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [اناء قؤوب؛ آوند بسیار آبگیر. قؤوب. قؤوبی. (منتهی الارب). رجوع به قؤوبی شود.

قأی. [قءی] [ع مص] بگفتن و بر خود ثابت کردن حق خصم را. (منتهی الارب). گویند:

قَائٍ قَائًا؛ بگفت بر خود ثابت کرد حق خصم را. (منتهی الارب).

قب. [ق] [ع] [صوت] حکایت آواز شمشیر چون بر ضریه فتنه. (منتهی الارب). حکایت آواز ضرب شمشیر چون بر چیزی برخورد کند. (ناظم الاطباء).

قب. [ق] [ب] [ع] [ص] (ا) مرد. مرد فحل پهلوان. [ا] گشن باصل و نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نر و گشن از مردم و شتر. [ا] نیکو و نجیب و ماهر در ضراب. (منتهی الارب). [ا] مهتر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیخ قوم. سید. رئیس. سر. (منتهی الارب). گویند: علیک بالقب الاکبر؛ ای بالرأس الاکبر. (منتهی الارب). پادشاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [ا] نایب. (منتهی الارب). خلیفه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [ا] پارهٔ جیب پیراهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد):

در کوچهٔ درز ار تیر بارد ز ره سوزن از قب زرهی سازم وز ور بدن آماجی.

نظام قاری (دیوان ص ۱۱۵).

کمانگر همیشه خمیده بود

قبادوز را قب دریده بود. نظامی.

[ا] سوراخ چرخه که در آن چوب چرخ قرار

گنجد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سوراخی که در آن محور دولا ب میگردد.

سوراخ میان بکرهٔ دلو. [ا] شکاف میانهٔ چرخ.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [ا] جوبی که در

میانهٔ چرخ دول باشد. (منتهی الارب). [ا] مابین

بر سوی هر دو ران و یا مابین سرین. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب). [ا] آلتی است که برای

سنجش غلات به کار میرود. (المنجد).

[ا] سخت‌ترین و بزرگترین از لگام. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب).

قب. [ق] [ب] [ع] (ص) خشک شدن گیاه:

قَبُ الثبِتِ قَبًا (از باب ضرب و نصر)؛ خشک

گشت آن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[ا] بریدن. قطع: قَبُ الشَّيْءِ؛ برید آن چیز را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] شنیده شدن

آواز دندان شیر. شنیدن آواز دندان بر هم زدن

شیر درنده و شتر نر: قَبُ الاسدِ قَبًا و قَبِيًّا (از

باب ضرب)؛ شنیده شد آواز دندان شیر از

برهم زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[ا] باریک گردیدن شکم. (منتهی الارب). گویند

قَبُ بطنه قَبًا؛ باریک گردید شکم او. (منتهی

الارب).

قب. [ق] [ب] [ع] (ع) [ا] پیرو. [ا] بزرگ قوم.

[ا] استخوان بیرون آمده میان دو سرین. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). استخوان برآمده از

پشت میان دو الیه. استخوان که نشست مردم

بر آن بود. (مهدب الاسماء). گویند: الزق قَبک

بالارض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قب. [ق] [ب] [ع] (ص) [ا] ج اَقَبَ و قَسَبًا.

باریک میانها: خلیل قب؛ اسبان باریک و

لاغر میان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبا. [ق] [ع] (ا) قَبَاء. جامهٔ پوشیدنی را گویند.

(برهان). جامه‌ای است معروف که از سوی

پیش باز است و پس از پوشیدن دو طرف

پیش را با دکمه بهم پیوندند. (حاشیهٔ برهان از

دکتر معین). جامهٔ پوشیدنی که روی ارخالق

پوشند. (ناظم الاطباء). توزی. (منتهی

الارب). فرغل. یلمه. یلمق. (ناظم الاطباء).

جلمق. کرته. ج. اقبیه. (مهدب الاسماء)

(منتهی الارب). این کلمه [قبا] را مردم هلاند

گرفته و به معنی جامهٔ شب^۱ به کار برند و

کابانی^۲ گویند:

ز آتش برون آمد آزادمرد

لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد

چنان آمد اسب و قباى سوار

که گنتی سمن داشت اندر کنار. فردوسی.

زره بود بر تنش پیراهنش

کله ترگ بود و قبا جوشنش. فردوسی.

بیامد به رخش اندر آورد پای

کمر بست و پوشید رومی قباى. فردوسی.

ز زربفت پوشیده چینی قباى

فراوان پرستنده پیشش بیای. فردوسی.

سرو و مهت نخوانم، خوانم چرا نخوانم

هم ماه با کلاهی هم سرو با قباى. فرخی.

هوا به رنگ نیلگون یکی قبا

شهاب بند سرخ بر قباى او. منوچهری.

هر طوطیکی سبز قباى دارد

هر طاووسى دراز پائى دارد. منوچهری.

بیست و سی قبا بود او را یک رنگ که یک سال

میوشیدی. و مردمان چنان دانستندی که یک

قباى است و گفتندی سبحان الله این قبا از حال

بنگردد. (تاریخ بیهقی). آنجا نیز... بسیار

طاسوس و خروس بودی، من ایشان را

می گرفتمی و در زیر قباى خویش می کردمی.

(تاریخ بیهقی). من که بونصرم باری هر چه

امیر محمد مرا بخشیده است از زر و سیم و

جامهٔ نابرید و قباها و دستارها... (تاریخ

بیهقی).

چون بی‌یفاست این سفری خانه اندر او

با کی مدار هیچ گرت پشت بی‌یفاست.

ناصر خسرو [ع] تقوی ص ۸۲.

زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت

اکنون وشى کلاه و بهائی قبا شده است.

ناصر خسرو.

آمد آن ماه دوهفته با قباى هفت رنگ

زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ.

معزی.

تا آتش عشق را برافروخته‌ای

همچون دل من هزار دل سوخته‌ای

این جور و جفا تو از که آموخته‌ای

کز پیر دل آتشین قبا دوخته‌ای؟ خاقانی.

کوتاه بود بر قدرت ای جان قباى ناز

کامروز پارهای دگرش در فروده‌ای. خاقانی.

زره زلف در قبا شکنی

آه در جان آشنا شکنی. خاقانی.

عالم آن عالم است و دهر آن دهر

از قباشان کمر ندوخته‌اند. خاقانی.

قبا بسته چو گل در تازه‌روئی

پرستش را کمر بستند گوئی. نظامی.

شمع که هر شب به زرافشانی است

زیر قبا زاهد پنهانی است. نظامی.

قبا در بسته بر شکل غلامان

همی شد ده به ده سامان به سامان. نظامی.

قبا گر حریر است و گر پرنیان

به ناچار خشوش بود در میان.

سعدی (بوستان).

درختان را به خلعت نوروزی قباى سبز ورق

در بر کرده... (گلستان). و هر که بدین

صنعت‌ها که بیان کردم موصوف است

بحقیقت درویش است، اگر در قبا است... (گلستان).

از قباى قلمه‌ای آور بدست

کش کلاه و جبه باشد کنگره.

نظام قاری (دیوان ص ۲۵).

عاقبت تا جامه در برها شدی

که قبا که به پیرن گاهی ازار.

نظام قاری (دیوان ص ۲۷).

پیشواست زن و مرد قبا و آنچه در او

چاک پس هست مخنت بود و بیهنجار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲).

— امثال:

آقدر خدا خدا کردم تا بره را قبا کردم.

خندهٔ قبا سوخته.

قبا سفید قبا سفید است.

قبا گیرم بیلفتجم بقا کو.

قباى بعد از عید برای گل منار خوب است.

مثل قباى بعد از عید.

قباى است بر قامتش دوخته.

قبا. [ق] [ا] (ا) (ا) نام شهری است بزرگ از نواحی

فرغانه که نزدیک شانش واقع است. (معجم

البلدان) (تاریخ بخارا). و آن خرمترین شهری

است اندر ناحیت فرغانه. (حدود العالم).

دانشمندی در علوم و فنون مختلف بدین

شهر منسوبند. (معجم البلدان).

پست نشسته تو در قبا و من اینجا

کرده ز غم چون ز کوک بودن آهن (؟)

پسر رامی (لغت فرس ص ۱۸).

قبا. [ق] [ا] (ا) (ا) قَبَاء. قریه‌ای است که چاه

۱ - Robe de Chambre

(معجم الثیاب دزی).

۲ - Kabaai.

معروف قبا در آن واقع است و مسکن بنی عمرو بن عوف انصاری میباشد. این ده در دو میلی شهر مدینه و در طرف چپ آن کس که بسوی مکه می رود قرار گرفته است. آثار بناهای بسیاری در آن بچشم می خورد و در آنجا مسجدی است معمور، به نام مسجد تقوی در برابر آن نزهتگاه و فضای خرم و دلکشی است که چاهها و آبهای گوارانی دارد. مسجد ضرار که عوام به ویران کردن آن خود را ماجور می پندارند چنانکه بشاری گفته در اینجا قرار دارد. (معجم البلدان).

قبا. [ق] [اخ] جایی است میان بصره و مکه. سری بن عبدالرحمان بن عتبّه بن عومیر بن ساعدة انصاری گوید: و لها مربع بیرقه خاخ و مصیف بالقصر قصر قباء کفونی ان مت فی درج اروی و اغسلونی من بئر عروة مائی سخنة فی الشتاء باردة الضیف سراج فی اللیلة الظلماء. (معجم البلدان).

قبا. [ق] [اخ] (مسجد...) احمد بن یحیی بن جابر گوید: پیشینیان از یاران پیغمبر که به قریه قبا وارد شدند در آنجا مسجدی ساختند و تا یک سال که قبله بیت المقدس بود در این مسجد بسوی بیت المقدس نماز میخواندند و چون رسول خدا از مکه به مدینه مهاجرت کرد در این مسجد اقامه جماعت فرمود. مردم قبا گویند: این مسجدی است که از روز نخست بر اساس تقوی و پرهیزکاری بنیاد شده است و گویند این مسجد رسول خدا است. این مسجد از آن پس گسترش یافت و بزرگ گردید. عبدالله بن عمر هرگاه بدین مسجد می آمد بسوی اسطوانه محلقه که جای نماز رسول خدا است نماز می گزارد. پیغمبر در مهاجرت به مدینه روزهای دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه را در آنجا مانده و جمعه بسوی مدینه حرکت کرد و در مسجد بنی سالم بن عوف نماز جمعه بپا داشت و این نخستین جمعه است که در اسلام بپا داشته شده است. در فضیلت مسجد قبا احادیث فراوانی نقل شده است. (معجم البلدان). درباره این مسجد این آیه آمده است: لا تقم فیه، لمسجد اسس علی التقوی من اول یوم احق ان تقوم فیه، فیه رجال یحبون ان یتظهروا و الله یحب المطهرین. (قرآن ۱۰۸/۹).

(الانساب سمعانی).
قبا. [ق] [اخ] یک نوع گیاه است. (ناظم الاطباء).
قبا. [ق] [اخ] (مص) پراکندگی. [پایمالی چیزی را. (ناظم الاطباء).
قبا. [ق] [اخ] رجوع به قبا شود.

قبا. [ق] [باء] [ع] (ص) مؤنث قَبْ. باریک و لاغز میان. (منتهی الارب).
قبا. [ق] [ع] [ص] [اخ] ج قبیحة. (منتهی الارب). زشتی ها. (غیاث اللغات).
قبا. [ق] [ع] [اخ] ج قَبْرَاء. (ناظم الاطباء). چکاوک ها. رجوع به قبراء شود.
قبا. [ق] [أل] [ص] نسبی مرکب دوره گردی که جامه های کهنه خرد. کهنه خر. خُلْقائی.

قبا. [ق] [ع] [اخ] ج قبیعة. (دهار). رجوع به قبیعة شود.

قبا. [ق] [ع] [اخ] ج قبیلة: چشم بد از تو دور ای بدیع شمال یار من و شمع جمع و میر قبا. سعدی. - قبا بنی اسرائیل؛ اسباط بنی اسرائیل. رجوع به قبایل و قبیله شود. [قبا] رأس؛ استخوانهای سر. صفائح جمجمه.

قبا. [ق] [ع] [اخ] (بلاد...) و بلاد البرابره. **قبا.** [ق] [ع] [اخ] گیاهی. رجوع به قبا شود.

قبا. [ق] [ع] (ص) نیک برنده از شمشیر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ابن بزرگ و سبتر. (ناظم الاطباء). بینی بزرگ و سبتر. (منتهی الارب).

قبا. [ق] [ع] [اخ] نوعی است از ماهی. (معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قبا. [ق] [ع] [اخ] ج قَبْء. (معجم البلدان) (ناظم الاطباء):

رأیت من هَضباتِ الحمی قبا خیا. حافظ (دیوان ص ۳۱۰). گنبد و هر بنای گرد برآورده و مقصود اینجا هیأت مدور و گنبدگونه خیمه ها است. (محمد قزوینی).

در قبا حق شدند آن دم همه در کدامین روزه رفتند آن رمه. مولوی. طفل نورا از کباب و از شراب چه حالات وز قصور و از قبا. مولوی. چو بیت المقدس درون پر قبا رها کرده دیوار بیرون خراب.

سعدی (بوستان). **قبا.** [ق] [اخ] نام جایی است در سمرقند که دانشمندی بدان منسوبند. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قبا. [ق] [اخ] (اخ) دورترین محله ای است در نیشابور بر راه عراق. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قبا. [ق] [اخ] جایی است در نجد در راه حاجیان که از بصره به مکه روند. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قبا. [ق] [اخ] دهی است در بقویا. (منتهی الارب).

قبا. [ق] [اخ] دهی است در پائین مصر.

(منتهی الارب).

قبا. [ق] [اخ] (اخ) قلعه ای است در مدینه. (منتهی الارب).

قبا. [ق] [باء] [ع] (لا) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قبا. [ق] [باء] [اخ] جایی در آذربایجان. (منتهی الارب).

قبا. [ق] [باء] [اخ] احمد بن محمد بن حرب بن کامل بن ملیح، از محدثان است که در مصر از ابراهیم بن مرزوق و دیگران حدیث کرده و ابوبکر محمد بن ابراهیم مقری از او روایت دارد. وی مسردی شقه بود و در ربیع الاخر سال ۳۲۲ وفات یافت. (سمعانی).

قبا. [ق] [باء] [اخ] عبدالله بن محمد بن محمود بن فورک مکنی به ابوبکر محدثی است از مردم اصفهان. وی از ابوبکر عبدالله بن محمد بن نعمان و ابوبکر بن ابی عاصم روایت کند و ابوبکر محمد بن ادریس جرجری حافظ و ابوبکر احمد بن محمد بن جرب تمیمی اصفهانی ساکن نیشابور و جز ایشان از او روایت دارند. سماعی گوید: از برخی از مردم اصفهان شنیدم که می گفت کسی نزد قبا حدیث میخواند تا به این حدیث رسید: لا یدخل الجنة قبا، قبا به بهشت نمیرود. آن شخص گفت این تحریف شده و باید چنین باشد: لا یدخل الجنة قبا؛ قبا به بهشت نمیرود. قبا برآشت و گفت تو به بهشت نمیروی؛ پدرت به بهشت نمیرود؛ برو بیرون؛ او بوزش خواست و گفت این سخن بدون قصد بر زبان من جاری گشت، قبا عذرش بپذیرفت و از تقصیرش درگذشت. وی روز یکشنبه ۱۵ ذی قعدة سال ۱۷۰ ه. ق. وفات یافت. (سمعانی).

قبا. [ق] [باء] [اخ] عمر بن یزید رقی. ابوعلی محمد بن سعید حرانی در تاریخ الرقه از او یاد کرده است. (سمعانی).

قبا. [ق] [باء] [اخ] محمد بن محمد بن فورک بن عطاء بن عبدالله بن سمره مکنی به ابوعبدالله، محدثی است از مردم اصفهان. وی از محمد بن عصام و اسحاق بن ابراهیم شاذان و یسار بن سمیرین یسار بن عثمان روایت کند و ابواسحاق ابراهیم بن محمد بن حمزه حافظ و ابوبکر احمد بن محمد بن حرب تمیمی اصفهانی و طبقه این دو تن از او روایت دارند. (سمعانی).

قبا یا یل. [اخ] مستوفی در مقاله دوم تاریخ خود در ذکر انبیاء آرد: قبا یا یل؛ معاصر دانیال بود. به ملوک بنی سلمان منزل بود. (تاریخ گزیده چ لندن ج اول ص ۶۶).

قبا الحسین. [ق] [بل ح س] [اخ] جایی است در بیرون بغداد در راه بغداد - خراسان منسوب به حسین بن سکنین فراری، ابن کلیبی

چنین گفته است. دیگری گوید منسوب است به حسین بن قزوه فزاری و او کسی بوده است که با ابن اشعث خروج کرده‌اند. و بدست حجاج بقتل رسیده است. (معجم البلدان).

قبایر. [ق ب] [ع] [ج] قسیره. چکاوک‌ها. رجوع به قبرة شود.

قبا بریدن. [ق ب] [د] [مص مرکب] جامه نو قطع کردن. [اکنایه از پوشیدن. در بر کردن. (آندراج).

قبا بستن. [ب ت] [مص مرکب] حاضر و آماده کار شدن.

به کردار کله‌داران چون نوش قبا بستند بکران قصب پوش. نظامی.

بستن قبا به خدمت سالار و شهریار امیدوارتر که گنه در عبا کنیم. سعدی.

قبا بسته. [ق ب ت] [ت] [نصف مرکب] حاضر و آماده و مهیا. (ناظم الاطباء). کمر بسته.

به چین در قبا بسته کین مباح. نظامی.

قبا لیث. [ق ب] [ل] [اخ] دهی است در نزدیکی بققوبا از نواحی بغداد و دانشمندانی بدان جا منسوبند. (معجم البلدان).

قبا بیه. [ق ب] [ب] [ع] [ع] عسیده که حلوانی است. (از منتهی الارب در ماده عصد). [نوعی است از ماهی. (معجم البلدان).

قبا بیه. [ق ب] [ب] [ع] [ع] قلعه‌ای است در مدینه. (معجم البلدان).

قبا به دوش کردن. [ق ب] [ک] [د] [مص مرکب] قبا بستن. (آندراج).

قبا بی. [ق بی] [ص نسبی] نسبت است به قبا. رجوع به قبا ب شود.

قبا بی. [ق بی] [اخ] احمد بن لقمان بن عبدالله سمرقندی مکنی به ابوبکر و معروف به قبا بی از روایان است. وی در ری و جز آنجا حدیث گفته و از ابی عبیده عبدالوارث بن ابراهیم بن ماهان عسکری روایت کند. ابن طاهر از او یاد کرده است. (معجم البلدان) (انساب سمعانی).

قبا بی. [ق بی] [اخ] علی بن محمد بن علاء مکنی به ابوالحسن قبا بی نیشابوری از روایان است. وی از محمد بن یحیی و اسحاق بن منصور و عبدالله بن هاشم و عمار بن رجاء و جز ایشان روایت شنیده است و به سال ۲۱۴ ه. ق. وفات یافته. حازمی از او یاد کند. (معجم البلدان) (الانساب سمعانی).

قبا بی. [ق بی] [اخ] محمد بن محمود زاهد مکنی به ابوالعباس از محدثان است. وی از ابوحامد احمد بن محمد بن حسن شرقی و جز او روایت کند. (الانساب سمعانی).

قبا بی. [ق بی] [اخ] محمد بن مؤمل بن نصر بن مؤمل ابوبکر بن ابی طاهر بن ابی القاسم

از عالمان قبا ب لیث است. گویند وی از فرزندان لیث بن نصر بن سیار است که در بققوبا سکونت کرد و به بغداد سفر کرد و از ابوالوقت عبدالاول سجزی و جز او روایت شنید. وی به سال ۵۴۰ ه. ق. در بققوبا متولد شد و در ۲۸ جمادی الاول سال ۶۱۷ ه. ق. در همان جا وفات کرد. (معجم البلدان).

قبا پوستین. [ق] [ا] [مرکب] پوستین قبا: زرش داد و اسب و قبا پوستین

چه نیکو بود مهر در وقت کین. سعدی. دلش بر وی از رحمت آورد جوش

که اینک قبا پوستینم پیوش. سعدی (بوستان).

قبا پوستینی گذشتش به گوش ز بدبختیش در نیامد به دوش. سعدی (بوستان).

قبا پوش. [ق] [ن] [مرکب] پوشنده قبا: غلام قامت آن لعبت قبا پوشم

که از محبت رویش هزار جامه قباست. سعدی (بدایع).

من ماه ندیده‌ام کله‌دار من سر و ندیده‌ام قبا پوش. سعدی.

نگاری چابکی شنگی کله‌دار ظریفی مهوشی ترکی قبا پوش. حافظ.

قبا ت. [ق] [اخ] نام جد ابونصر عبدالصمد بن ظفر بن قبا ت حلبی. (سمعانی).

قبا تر. [ق ت] [ع] [ص] کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قُبُتر. رجوع به قبا ت شود.

قبا تنگ شدن. [ق ت] [ش] [د] [مص مرکب] کنایه از بی‌طاقت شدن و تنگی معاش

باشد. (برهان) (ناظم الاطباء): چون قضا برسید قبا تنگ آید. (سندبادنامه ص ۳۳۷).

قبا تی. [ق تی] [ص نسبی] شبه نسبت است به قبا ت. (سمعانی). رجوع به قبا ت شود.

قبا تی. [ق تی] [اخ] عبدالصمد بن ظفر بن قبا ت حلبی مکنی به ابونصر از محدثان و مردی صالح بوده و به سماع حدیث میل وافر داشته. سمعانی گوید: وی با ما از استادان حدیث شنیده و از بزرگانی چون ابوالمعالی محمد بن یحیی بن علی قرشی قاضی و ابوالحسن علی بن عبدالرحمان بن عیاض صوری و جز ایشان احادیث نوشته من او را به سال ۴۲۹ ه. ق. ترک کردم و در این سال او در قید حیات بود. (سمعانی).

قبا ث. [ق] [اخ] ابن اَشَمِّ صحابی است. (منتهی الارب). و یکی از روایان است که داستان بعثت پیغمبر اسلام را از غار حراء در سن ۴۰ سالگی روایت میکنند. رجوع به امتناع الاسماع ج ۱ ص ۱۲ شود.

قبا ث. [ق] [اخ] ابن رزین اللخمی، مکنی به

ابوهاشم، محدث است. (منتهی الارب). و او از علی بن رباح و از او ابوعبدالرحمن روایت کند.

قبا تر. [ق ت] [ع] [ص] فرومایه گننام. (ناظم الاطباء).

قبا تی. [ق تی] [ص نسبی] منسوب است به قبا ت بن حلیم بن سعید بن جابر اسدی. (سمعانی).

قبا تی. [ق تی] [اخ] عمر بن حفص مکنی به ابوحفص از محدثان است. وی از مردم بلخ است و از اسحاق بن ابراهیم خرطلی و سوید بن سعید و قطر بن حماد بن واقد روایت شنیده و عبدالله بن محمد بن علی از او حدیث شنیده است. (انساب سمعانی).

قبا ج. [ق] [ع] [ج] قبجه. کبکها. رجوع به قبج و قبجه شود.

قبا جه. [ق ج] [ع] [اخ] رجوع به قبا جه شود.

قبا جای. [ق] [ا] [ص] جامه کوچک. (برهان). قباچه. (رشیدی بنقل دکتر معین در حاشیه برهان).

قبا چه. [ق ج] [ع] [ا] [ص] (امصغر) بمعنی قباچای است که قبا و جامه کوچک باشد. (برهان). [قباچای. قباچه نوعی از کلاه از برای دفع سرما. (فرهنگ دیوان البسه ج استانبول ص ۲۰۲). نوعی از کلاه زمستانی. (فرهنگ نظام بنقل دکتر معین در حاشیه برهان):

روزی که قباچه سیه می‌پوشد در ظلمت شب صورت جان می‌بینم.

ابوعلی مروزی.

گاهی گشادگی بودت گه گرفتگی داری قباچه و فرجی زان فراخ و تنگ.

نظام قاری (دیوان ص ۸۹).

از آن قباچه قلمی دوخته نگر با جامه شکافته غنچ و دلال و دوست.

نظام قاری (دیوان ص ۴۱).

قبا چه. [ق ج] [اخ] ناصرالدین حاکم ولایت سهند در زمره ممالیک زرخرد سلطان شهاب‌الدین و مردی بسیار زیرک و باهوش بود و از سیاست و تدبیر امور شهریاری و قواعد مملکت‌داری بهره فراوان داشت و در کارهای لشکری دارای تبحر و تجربه بسیار بود بعد از مرگ سلطان شهاب‌الدین، در اوچپه و ملتان استقلال یافته بعضی از قصبات سواحل سهند نیز تصرف او درآمد و به سال ۶۲۱ ه. ق. یکی از سرلشکران چنگیزخان با سپاه فراوان برای تسخیر ملتان روی آورد و چون ناصرالدین را تاب مقاومت با آن سپاه نبود در شهر متحصن شد. مغولان مدت چهل روز ملتان را محاصره کردند و چون فتح و فیروزی ممکن نگردید مراجعت نمودند، و در پایان ۶۲۳ ه. ق. ملک‌خان خلجی و اتباع او

بر شهرهای سیستان غلبه کردند و قباچه به دفع آنان همت گماشت و میان دو طرف جنگی سخت درگرفت. ملک‌خان بقتل رسید سپاهیان راه گریز در پیش گرفتند. در سال ۶۲۴ سلطان شمس‌الدین التتمش لشکر به اوچجه کشید و قباچه فرار کرده و به قلعه بکهر شتافت. سلطان وزیر خود نظام‌الملک محمدبن ابی‌سعید را بمحاصره اوچجه معین کرد و خود به دهلی مراجعت نمود. نظام‌الملک در روز سه‌شنبه ششم جمادی‌الاولی سال ۶۲۵ اوچجه را بصلح گرفت و متوجه قلعه بکهر شد. قباچه از آنجا نیز گریخت و در کشتی نشست و در دریا غرق شد. مدت سلطنت وی ۲۷ سال بود. (از حبیب‌السیرح خیام ج ۲ ص ۶۱۱ و ۶۱۲ و لب‌الالباب محمد عوفی ج بریل ج ۱ ص ۲۸۹).

قباچی. [ق] [ا] (مصرغ) قباچه. قباچی کوتاه. قباچی اطفال. رجوع به قباچه و قباچای شود.

قباچ. [ق] [ب] [ا] [ع] [ا] (خرس. منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قباچ. [ق] [ا] [ع] [ا] (پیوندجای ساق و ران. منتهی الارب). قبیح. رجوع به قبیح شود.

قباچ. [ق] [ا] [ع] [ا] (ج قبیح و قبیحه. ناظم الاطباء). زشتیها.

قباحت. [ق] [ح] [ا] [ع] (مص) قباچ. قبیح. زشتی. زشت شدن. [ادنائت. سماجت. شناعت. بدی. فساد. بدکاری. (ناظم الاطباء): هرچ آن قبیح‌تر بکند یار خویری داند که چشم دوست نبیند قباحتش. سعدی.

[[بدشکلی و بدترکیبی. [فضیحت و رسوایی. [حسارت. دونی. ناراستی. دغابازی. حیله‌بازی. [ناشایستگی. [خیانت. [شرم و حیاء. [تکلف. [گناه. تقصیر. عیب. (ناظم الاطباء).

— قباحت داشتن. رجوع به همین ترکیب شود.

— بی‌قباحت؛ بی‌شرم؛ بی‌حیا.

قباحت داشتن. [ق] [ح] [ت] [ا] (مص مرکب) زشتی و بدی داشتن. [فضیحت و رسوائی آوردن. افتضاح داشتن. (ناظم الاطباء).

قباچی. [ق] [ح] [ا] [ع] [ا] (ج قبیح. (ناظم الاطباء).

قباد. [ق] [ا] (نام بوته‌ای باشد خاردار که شتر آن را برغبیت خورد و از آن صمغی سفید حاصل میشود. (برهان) (ناظم الاطباء).

قباد. [ق] [ا] (غباد. یک قسم ماهی خوراکی است که در خلیج فارس صید میشود.

قباد. [ق] [ا] (پسوند) در آخر اسماء مرکبه امکنه آید؛ ایزقباد. خسروسادقباد. فیروزقباد. شادقباد. بزقباد. بهقباد. شهرقباد. رستقباد.

استان لیهقباد. روستقباد.

قباد. [ق] [ا] (اخ) نام معزالدین پادشاه دهلی است. (غیاث اللغات).

قباد. [ق] [ا] (اخ) دهی از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. در ۱۹۰۰۰ گزی خاور شاه‌آباد و ۳۰۰۰ گزی شیان و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه فرعی هرسم واقع و موقع جغرافیائی آن دشت و سردسیر است. سکنه ۳۷۰ تن، آب از زه‌آب رودخانه شیان. محصول آنجا غلات، حبوبات، چغندرقتد، لینیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. زمستان گله‌داران به گرمسیر گیلان میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قباد. [ق] [ا] (اخ) پسر اسکندرین قرایوسف. قباد با محبوب‌ترین کنیزکان پدر که خان‌سلطان نام و لیلی لقب داشت عشق میورزید و از این رو در آن اوان (۸۴۰ ه. ق.) که بایستقر از آذربایجان بسوی خراسان مراجعت میکرد اسکندر به قلعه النجق رفت و نسبت به آن دو بدرفتاری و تندی آغازید و ایشان را به قتل تهدید نمود. قباد و لیلی به آهنگ جان وی کمر بستند و در یکی از شهیا که اسکندر شراب بسیار خورده و بر بام قلعه النجق خفته بود لیلی بخلاف معهود نردبان را بالا نکشید قباد به بام بالا رفت و با خنجر می‌پدر را از پای درآورد. (حبیب‌السیرح خیام ج ۳ ص ۶۲۷).

قباد. [ق] [ا] (اخ) پسر انوشیروان ملقب به شیرویه بود. شیرویه چون به تخت نشست تاج بر سر نهاد و در راه عدل و رعیت‌پروری گام‌نهاد ولی از نایخردی به روایت اقل، پانزده برادر خود را به قتل رسانید و به وصلت با شیرین طمع داشت و در این باره بسیار اصرار ورزید. شیرین او را به وصال خود امیدوار ساخته به بهانه‌ای به دخمه خسرو رفت و زهری کشنده خورده فی‌الحال درگذشت. گویند چون شیرویه دست به کشتن برادران خود آلود خواهرانش پوراندخت و آذرمدخت او را دیدار نموده و زبان بسرزنش او گشوده و گفتند که حرص حکومت ترا به کشتن پدر و پانزده برادر وادار ساخت و بی‌گمان تو به کیفر گناهان خود خواهی رسید. شیرویه از این سخنان بسیار گریست و افسر از سر برگرفت و از فرط ناراحتی به مرض طاعون یا بیماری دیگری دچار گشت و وفات یافت. مدت عمرش ۲۲ سال و مدت سلطنت وی به روایت جمهور مورخان هشت ماه بود. (حبیب‌السیرح خیام ج ۲ ص ۲۵۱ و ۲۵۲). وی در مدائن مدفون است. (مجمعل التواریخ والقصص ج تهران ۱۳۱۸ ص ۴۶۴). درکامل ابن اثیر آمده است: قباد پسر پیروز پسر هرمز پسر

انوشیروان پدر خود را به اشاره اعیان مملکت و هفده برادر خود را با مشورت وزیر خود فیروز به قتل رسانید. (کامل‌ابن اثیر ج یکم جزء یکم ص ۲۲۳ و ۲۲۴). رجوع به شیرویه شود.

قباد. [ق] [ا] (اخ) پسر فیروز نام پدر انوشیروان است. ۱. حلوان و کازرون را او بنا کرد. (برهان). قباد پسر فیروزبن یزدگرد و پدر انوشیروان نوزدهمین از پادشاهان سلسله ساسانی است (۴۸۸ - ۵۳۱ م). هنگامی که بلاش گرانمایه برادر وی به تخت سلطنت نشست قباد که نیکوای لقب داشت برخلاف او سلوک نمود و پنهان بسوی ترکستان رهسپار گشت و در نیشابور به خانه دهقانی فرود آمد و دختر او را به زنی بگرفت و او را باردار ساخت. و سپس خود را به ترکستان رسانید و مدتی نزد خاقان ماند و سرانجام پادشاه ترکستان سپاهی گران ملازم او گردانید تا به ایران مراجعت نموده و سلطنت را از تصرف برادر بیرون آورد. قباد با آن لشکر بسرعت حرکت کرد و چون به نیشابور رسید و دانست که در آن شهر دارای فرزندی شده است بسیار خوشحال شد و نام او را انوشیروان گذاشت. همان روز پیکی از مدائن خیر مرگ بلاش و اتفاق بزرگان و سرکردگان ایران را بر سلطنت قباد به عرض رسانید. قباد بر اورنگ شاهی تکیه کرد و زمام امور کشور را به دست سوخرا نهاد. ولی سرانجام از قدرت او اندیشناک گردید و شاپور را مأمور دفع وی گردانید. سوخرا را به زندان افکندند و چیزی نگذشت که او را کشتند. مدت سلطنت قباد چهل و سه سال بود. مزدک در دوران سلطنت وی دعوی نبوت آغازید و مذهب اباحت و اشتراک در میان آورد و در زیر آتشکده‌ای سردابه‌ای ترتیب داد و سوراخی متصل به آتش گذاشت و کسی را در آنجا پنهان ساخت. آنگاه قباد را به کیش خویش دعوت کرد و گفت معجزه من آن است که آتش به من سخن میگوید. پادشاه به آتشکده رفت و مزدک در حضور پادشاه هرچه خواست به آتش گفت و جواب شنید. قباد به وی گریوید و

۱ - kavâdh. قباد اول پدر انوشیروان (۴۸۸ - ۵۳۱) اوستایی kavâta [kavi] کقباد (نخستین پادشاه کیانی) و کوتاه مرکب است از دو جزء نخستین کوا kava بمعنی کوی (کی) (لقب شاهان کیانی) و جزء دیگر vâta که به قول بارتولمه بمعنی محبوب است و جمعاً بمعنی کی محبوب، سرور گرامی است. رجوع به شاهان کیانی و هخامنشی در الآثارالباقیه به قلم دکتر معین ص ۲۸ و ۲۹، پوستی نام‌نامه ص ۱۶۰ و رجوع شود به کریستن‌سن فهرست. (نقل از حاشیه برهان چ دکتر معین).

کار مزدک بالا گرفت. بزرگان فراهم آمدند و قباد را از سلطنت برکنار کرده و به زندان انداختند و برادرش جاماسب را به جای او نشانند که آتش فتنه مزدک را فرو نشانند. قباد به تدبیر خواهر خود از زندان گریخت و به شهرهای هیاطله رفت و از شاه آن سامان کمک خواست. پس از چندی سی هزار تن از آن مردم کمر مدد و یاری او بر میان بستند و قباد با آن سپاه به مدائن روی آورد و چون به مقصد نزدیک شد شورشی بزرگ در کشور پدید آمد و سرداران ایرانی و جاماسب به لشکرگاه قباد برای عذرخواهی شتافتند. قباد از گناه همه درگذشت و برای بار دوم بتخت سلطنت نشست و زمام کارهای مملکت را بدست زهره پسر سوخرا سپرد و دیگر به حال مزدک و پیروانش نپرداخت. (کامل ابن اثیر ج یکم جزء یکم ص ۱۸۲ و ۱۸۳ و تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۰ و تاریخ گزیده ج لندن ج ۱ ص ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۷۵۲). ابن بلخی آرد: قباد پسر هرمزین کسری انوشیروان است. وی به ترکستان پرورش یافت. او را به اتفاق بنشاندند ولی پیش از سه ماه پادشاهی نکرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۹). برای تفصیل بیشتر رجوع به عباد شود؛ آن خواهد دیدن از شه شرق کز پور قباد دید نعمان.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۸). **قباد.** [قُب] (بخ) پسر کاوه و برادر قارن. یکی از سرداران لشکر ایران در زمان سلطنت نوذر فرزند منوچهر است که در جنگ با افراسیاب به زخم تیغ بارمان نام یکی از پهلوانان توران کشته شد. (از حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۱۸۸)

قباد و چو کشواد زرین کلاه بسی نامداران گیتی پناه. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۹۶). **قبادالملک.** [قُب دَل م ل] (المربک) معجون است. رجوع به ذخیره خوارزمشاهی کتاب قرابادین شود.

قبادبن. [قُب ب ز] (بخ) دهی جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. در ۵۰۰۰ گزی جنوب کهک، جنوب راه قم - اصفهان واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۶۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، قیسی و بادام و شغل اهالی زراعت و عده‌ای برای عملگی به تهران و قم میروند. صنایع دستی اهالی کرباس بافی است. راه آن در ۳ هزارگزی راه فرعی کهک به کریمجان و این دوهزار گز مالرو است. مزارع آن باغ‌تره و چنارک و باقرآباد و لاردنچه و رجه است. کورس آباد

جزه این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قبادیکیان. [قُب] (بخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۵۲۵۰۰ گزی جنوب باختری مهاباد ۴۱۰۰۰ گزی باختر شوسه مهاباد به سردشت واقع و کوهستانی سردسیر سالم است. ۱۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه بادی آباد و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبادخان ازبک. [قُب ن ا ب] (بخ) حاکم بلخ است در زمان تیمورشاه پسر احمدشاه درانی. تیمورشاه بر خوردارخان و پیروست‌خان را با جمعی از سپاه بسمت بلخ فرستاد. در نزدیکی قندهار از قبادخان ازبک شکست خورده لشکر متفرق شدند و سرداران فرار نمودند و به لشکر تیمورشاه ملحق گردیدند. قبادخان نظر به این فتح نمایان مصمم شد به کابل برود و با تیمورشاه بجنگد. ولی یکی از خویشان او که از او آزرده‌خاطر بود شبانه او را بقتل رسانید و پس از این تیمورشاه بلخ را تصرف کرد. (مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص ۱۱۸).

قبادخانلو. [قُب] (بخ) تیره‌ای از ایل نفر (از ایلات خمسه فارس). (جغرافیای سیاسی کههان ص ۸۷).

قبادخوره. [قُب خُر ز] (بخ) از توابع فارس است و از آثار قباد پسر فیروز میباشند. مرکز آن ارجان بوده که اکنون ویرانه است و بهبهان جانشین آن گردیده است. رجوع به فارس نامه ابن بلخی و رجوع به قبادخره شود.

قبادبرگردانیدن. [قُب د ب گ د] (مص مرکب) راست و چست کردن قباد. (آندراج):

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست بر سر کلاه بشکن در بر قباد گردان.

حافظ (از آندراج). **قبادق.** [قُب د] (بخ) شهر و ناحیتی است. رجوع به قباذق و قبادقیه و قبادوقیا و کاپادوکیه شود.

قبادقیه. [قُب ب ا د ق ی] (بخ) قبادق. رجوع به قباذق و قبادقیه و قبادوقیا و کاپادوکیه شود.

قبادلو. [قُب] (بخ) دهی جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب کلیبر و یک هزارگزی شوسه اهر به کلیبر واقع و کوهستانی معتدل است. ۳۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرخت و گردو و شغل اهالی زراعت و

گلهداری است. صنایع دستی فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبادلو. [قُب] (بخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. در ۹۹۵۰۰ گزی شمال باختری عجب‌شیر ۸۵۰۰ گزی باختر شوسه آذرشهر به مراغه و در جلگه کنار دریاچه واقع و گرمسیر مالارائی است. ۱۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه شور و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و نمک‌فروشی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبادو. [قُب ب ا] (بخ) محمود شریف تونسلی مکنی به ابوالثناء، شاعری است ادیب که حافظه نیرومند داشته است. وی در شهر تونس تولد و وفات یافت. وفات او به سال ۱۲۵۸ ه. ق. = ۱۸۴۲ م. اتفاق افتاد. دیوان شعری دارد خطی در دو جزء. رجوع به الاعلام زرکسلی ج ۳ ص ۱۰۱۸ و طبقات‌الاطباء ج ۲ ص ۲۱۹ و ۲۲۰ شود.

قبادوقیا. [قُب ب ا] (بخ) قبادق. رجوع به قبادق و قباذق و کاپادوکیه شود؛ و هذالتنوع من الحوض یکون فی بلاد لوقیا و بلاد قبادوقیا کثیراً جداً. (ابن البیطار در کلمه حوض). و هو [ای السوس] ینبت کثیراً بالبلاد التي یقال لها قبادوقیا. (ابن البیطار).

قبادی. [قُب] (ص نسبی) نسبت است به قباد. **قبادی.** [قُب] (ع ص) گندم قبادی؛ گندم کهنه بد. رجوع به قبادیه شود.

قبادی. [قُب] (بخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در بیلاق نواحی کربازان اطراف جوانرود، قشلاق پشت‌کوه شیخانی و زهاب مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کههان ص ۵۸ و ۵۹). نام یکی از طوائف ثلاث است.

طایفه قبادی که در حدود یک هزار خانوار (ده‌نشین گرمسیر، سردسیر و چادرنشین) بوده از تیره‌های زیر تشکیل شده است: میرکی، بازانی علی‌آقائی، تنگ‌آزدهائی، قلاتی، کوره‌ای، بابائی، احمدخزان، زلانی، پشت‌ماله، داودی، ملاسهرابی، زبان مادری این طایفه کردی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبادی. [قُب] (بخ) نام دهستانی است که بیلاق طایفه قبادی است محدود است از طرف شمال به دهستان جوانرود از طرف جنوب و باختر به دهستان باباجانی از طرف خاور به دهستان ولدییگی. طول دهستان در

1 - Cappadoce.
2 - Cappadoce.
3 - Cappadoce.

حدود ۱۵ و عرض آن ۱۰ کیلومتر است. دهستان قبادی در طول دره‌ای واقع شده شامل چهار ده به نام: صید عالی، بانی بران، زلان، چشمه نسار در قسمت پایین دره و مزارع و چشمه‌سارهای نهر آب در قسمت علیای دره واقع و به خوش آب و هوایی معروف است. مرکز بخشداری تابستان در چشمه بیله‌تاب و نهرآب است. ایستگاه اتومبیل در چشمه گزنه است. تابستان همه‌روزه اتومبیل بین کرمانشاهان و نهرآب رفت و آمد مینماید. تابستان در حدود ۵۰۰ خانوار از ایل قبادی در اطراف چشمه‌های مشروحه زیر ساکن می‌شوند. بیله‌تاب، گزنه، ملسه‌ترشک، کانی‌چرمی، باباجان، بوزه، چاله‌پهن و سه‌یاران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبادیان. [قُب] [لخ] قریه‌ای بر یکی از شاخه‌های جیحون از اعمال بلخ است و مولد ناصر خسرو علوی بدان جا بود. امروز نیز قبادیان نام خره‌ای است در همان محل در شمال شرقی بلخ نزدیک ترمذ و نیز قریه‌ای به همین نام در اطلس‌های فعلی در ماوراء جیحون رسم شده است.

تا تو به صدر ملک نشستی قبادوار هرگز به راه نخشب و راه قبادیان... فرخی. رجوع به قبادیان شود.

قبادیانی. [قُب] [ص نسبی] منسوب به قبادیان: ناصر خسرو قبادیانی. رجوع به قبادیان و قبادیان و قبادیانی شود.

قبادخره. [قُب خُر] [لخ] یکی از دههای فارس است که قباد آن را آباد کرده است و معنای آن فرح قباد است. (معجم البلدان). رجوع به قبادخوره شود.

قبادق. [قُب] [لخ] ولایتی است بزرگ و پهناور در کشور روم که حدود آن کوههای طرسوس و اذنه و مصیبه است و در آن دژهایی است و از آن جمله قوه و خضره و انطیفوس و از شهرهای مشهور آن قونیه و ملقونیه است. (معجم البلدان). و اما آن یازده ناحیت که بر مشرق خلیج است [از ناحیت روم] نام وی این است: برقسیس، اُسیق، ابطماط^۱، سلوقیه،... قبادق... (حدود العالم). رجوع به قبادق و قبادوقیه و کاپادوکیه شود.

قبادیان. [قُب] [لخ] از نواحی بلخ است. (معجم البلدان). موضعی است به بلخ. (منتهی الارب). از نواحی بلخ است که بدان قزادیان نیز گویند. جایی است بسیار خرم و باصفا و دارای چشمه آبی است گوارا و مشهور. ابوالقاسم عبدالله بن احمد بن محمود بلخی گوید: در هیچ جای دنیا درخت و گیاهی را سبزتر و خرم‌تر از درختان و سبزه‌زارهای قبادیان ندیدم. این ده دارای باغهای با صفائی

است که در آنها انواع درختان یافت میشود. در این باغها درختانی هستند که در زمستان برگهای آنها برخی قرمز و برخی سبز میشوند، و منظره دل‌انگیزی را به وجود می‌آورند. از خاندانهای عرب برخی از افراد خاندان تمام در این ده سکونت دارند. مردان این خاندان را رأی و حیلتی است در جنگها. (سمعانی). رجوع به قبادیان شود.

قبادیانی. [قُب نی] [ص نسبی] نسبت است به قبادیان. رجوع به قبادیان و قبادیان شود.

قبادیانی. [قُب نی] [لخ] حسین بن وداع از محدثان است. وی از ابوجعفر محمد بن عیسی بن طباع روایت کند و محمد بن محمد بن صدیق بزار و ابوجعفر محمد بن احمد بن موسی و محمد بن حمدان بن صفیر بلخیون و جز ایشان از او روایت دارند. (سمعانی).

قبادیه. [قُب ذی] [ع ص] قبادیه. کهنه. ردی. (منتهی الارب). پست: حنطه قبادیه؛ گندم کهنه و پست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قبار. [قُب با] [ع ص] گورکن.

قبار. [قُب] [لخ] به عربی نام گیاهی است که شتران میخورند و به فارسی گیاه چرای شتران نامند. به سریانی به معنی کبر است. (داود انطاکی جزء یکم ص ۱۴۱).

قبار. [قُب با] [ع] [لخ] گروه فراهم آمده جهت برآوردن و کشیدن شکار از دام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [چراغی که صیاد در شب افرورد. (ناظم الاطباء). چراغ شکاری در شب. (منتهی الارب).

قبار. [قُب با] [لخ] موضعی است در مکه معظمه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قبار. [قُب با] [لخ] لقب عام ملوک صفالیه. (آثارالباقیه ص ۱۰۲).

قبار. [قُب] [لخ] شمشیر شعبان بن عمرو حمیری. (منتهی الارب).

قباراستا. [قُب] [ص مرکب] [مرکب] بازاری. قبا سه‌چاکی. رجوع به قبا سه‌چاکی شود.

قباراسته. [قُب ت] [ص مرکب] [مرکب] قباراستا. قبا سه‌چاکی. کاسب. بازاری. رجوع به قباراستا و قبا سه‌چاکی شود.

قبارس. [قُب] [ع ص] به معنی کبر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قبار شود.

قباری. [قُب با ری] [ص نسبی] نسبت است به قبار.

قباری. [قُب با ری] [لخ] منصور مکنی به ابوالقاسم، زاهدی است در اسکندریه. (منتهی الارب). و در ۶۶۲ ه. ق. وفات یافته

است. (تاج العروس). **قباریس.** [قُب] [ع ص] به معنی کبر است. رجوع به قبار و قبارس شود.

قبارزه. [قُب زه] [لخ] زره مانند قبا. رجوع به قبائی زره شود.

قبارزه زدن. [قُب زه زدن] [ص مرکب] سینه چاک کردن:

گردون قبارزه زده بر انتقام مرگ مرگش ز راه درز قبا ای اندر آمده. خاقانی.

قباس. [قُب] [لخ] آفتاب عالمتاب را گویند. (برهان رشیدی) (منتهی الارب) (آندراج).

قبا ساختن. [قُب ت] [ص مرکب] قبا کردن. پیرهن چاک کردن:

تا مگر وصل تو یک شب وصله کارم شود در فراقت پیرهن را ساختم در تن قبا.

سلمان ساوجی.

رجوع به قبا کردن شود.

قباسرخ. [قُب سُ] [لخ] دهی از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در ۱۸۰۰۰ گری شمال خاوری نجف‌آباد کنار شوسه بیجار به سنجند. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور، سردسیر، سکنة آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قباسوخته. [قُب ت] [ص مرکب] کنایه از کسی که غم و اندوه خود را پنهان دارد و بخوشی و مسرت تظاهر نماید: خنده قباسوخته‌ها.

قباسه. [قُب س] [ع ص] تیز گشنی شدن تر. (آندراج): قبس قباسه؛ تیز گشنی شد تر. (منتهی الارب).

قبا سه‌چاکی. [قُب س] [ص مرکب] [مرکب] قباراستا. قباراسته. کسبه. طلاب دینی و جز آنان که قبای دراز پوشیدندی و این کلمه موهنی است. رجوع به قباراستا و قباراسته شود.

قباض. [قُب با] [ع ص] به پنجه گیرنده. [بشتاب راننده. (منتهی الارب). رجوع به قباضه شود.

قباضه. [قُب ض] [ع ص] شتاب‌رنگی. (منتهی الارب).

قباضه. [قُب با ض] [ع ص] به پنجه گیرنده. [بشتاب راننده. (منتهی الارب). رجوع به قباض شود.

قباط. [قُب با] [ع ص] شکرینه. قبیطی. قبیطاء. قبیط. حلوا معروف است که ناطف نامند. معرب کبیده. رجوع به قبیط و قبیطی و

قبیطاء و قبیطه و قبیته و قبیده شود.
قباطی. [قَبْ با] (لخ) ناحیه‌ای بود در سرمن‌رای. فراهم‌آمدنگاه اهل فساد. (منتهی الارب).

قباغ. [قَبْ با] (ع مص) قبیح. سر در پوست کشیدن. [بینی فشاندن خوک. گویند: له قباغ کفباغ الخنزیر. (منتهی الارب). رجوع به قَبِع شود.

قباغ. [قَبْ با] (ع ص) خوک بددل. (منتهی الارب) (آنندراج).

قباغ. [قَبْ با] (ع ل) آئینه فراخ. [خاریشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پیمانه‌ای است بزرگ. (منتهی الارب). [ص) مرد گول.

قباغ. [قَبْ با] (لخ) لقب حارث بن عبدالله والی بصره است. (منتهی الارب). و او را به این کلمه لقب دادند زیرا که وی این پیمانه را برای سنجش مردم آن سامان مقرر داشت و یا هنگامی که در بصره حکومت داشت مردم مکیال خود را برای او بردند، و او گفت مکیال آنان این قباغ است و از این رو به این لقب خوانده شد. (از منتهی الارب).

قباغ. [قَبْ با] (لخ) لقب ابن ضبّه جاهلی بدان جهت که گول‌ترین اهل زمان خود بوده. (منتهی الارب).

قباغث. [قَبْ با] (ع ص، ل) ج قبعثی. رجوع به قبعثی شود.

قباغی. [قَبْ با] (ع ص) مرد بزرگ‌سر. (منتهی الارب).

قباقی. [قَبْ با] (ترکی، ل) قرع. (تحفه حکیم مؤمن). کدو.

قباقی. [قَبْ با] (ترکی، ل) چوبی بلند و عظیم که در میان میدانها نصب کنند و بر فراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره وضع نمایند و سواران از یک جانب میدان دوانیده بیای قبق که رسند هم‌چنان که اسب در دویدن است تیر در کمان نهاده حواله حلقه کنند و هر کس که آن حلقه را به تیر زند حلقه از او باشد و چوب قباقی نیز مستعمل. (آنندراج). قاپق. قاپوق. قیق. نم‌خورم زروق ارجه بسته شخته چرخ ز بهر تیر فلاک مرا به چوب قباقی.

ملاوفقی یزیدی (از آنندراج).

قباقی افکنی. [قَبْ با] (ع ص) (حاصص مرکب) به معنی هدف‌زنی و آن چنان باشد که چوبی چهل یا پنجاه گز طویل در میدان استاده کرده و طشت مس یا نقره و غیره بالای چوب تعبیه نمایند و سواران در عین دوانیدن اسب تیر یا تفنگ بر آن طشت می‌زنند و در زمان قدیم سلاطین ترک بجای طشت کدوی طلائی یا نقره‌یی از آن چوب می‌آویختند چه قبق به فتحین و به فتح اول و ضم ثانی در ترکی کدو را گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

قباقب. [قَبْ با] (ع ص) مرد بسیار سخن.

[مرد بدخوی درشت. (منتهی الارب). [ل) سال آینده. (آنندراج) (منتهی الارب). سه سال بعد از سال جاری. (منتهی الارب). گویند: انک لن تفلح العام و لا قابل و لا قاب و لا قباقب و لا مَقْبِیب؛ یعنی تو هرگز رستگار نشوی و این همه نامهای سالها است یکی بعد دیگری. (از منتهی الارب).

قباقب. [قَبْ با] (لخ) جائی است. (منتهی الارب). آبی است بنی‌تغلب از خاندان بشر را که در ارض الجزیره واقع است. (منتهی الارب). ابوالفرج اصفهانی در اخبار سلیمان بن سُکَّه از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).

قباقب. [قَبْ با] (لخ) نام نهری است در ثغر. (منتهی الارب). متنبی در اشعار زیر از آن یاد کرده است:

و کرت فمرت فی دماء ملطیة
ملطیة ام للبنین نکول
و أضعفن ما کلفته من قباقب
فاضحی کان الماء فیه علیل.
و آن نزدیک ملطیه قرار دارد و نهری است که در فرات میریزد. در اینجا نوق‌بن بُرید بکائی بن امرأه کعب‌الاحبار که در صافقه خروج کرده بود کشته شده است. (معجم البلدان).

قباقب بلاغ. [قَبْ با] (لخ) دهسی است از دهستان قره قویون بخش حومه شهرستان ماکو. در ۴۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری ماکو و ۴۵۰۰۰ گزی شمال شوسه قره ضیال‌الدین به سیه‌چشمه واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی، معتدل مالاریائی است. ۱۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قباقبی. [قَبْ با] (لخ) محمدبن خلیل بن ابی‌بکر از فضلاء و دانشمندان است. اصل او از حلب و محل سکونت او قدس است. تألیفاتی دارد. او راست: ایضاح‌الموز، خطی. در این کتاب منظومه خود، مجمع‌السرور، خطی را شرح کرده است. این کتاب در مذاهب قراء چهارده گانه است: رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۹۳ و فهرست الکتبخانه ۱: ۹۲ و ۱۰۵ شود.

قباقب تپه. [قَبْ با] (لخ) دهی است جزء دهستان اوج‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب مرکز بخش و ۱۷۰۰۰ گزی شوسه تبریز به میانه واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. ۸۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قباقب تپه. [قَبْ با] (لخ) دهسی است از دهستان حاجیلو بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال باختری قصبه کیودرآهنگ و کنار راه اتومبیل‌رو کیودرآهنگ به مهربان و موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۱۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، لبنیات، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو و شش باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قباقب تپه. [قَبْ با] (لخ) دهسی است از دهستان مهربان بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۴۴۰۰۰ گزی باختر قصبه کیودرآهنگ و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسه بیجار به همدان و موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و سردسیر است. سکنه آن ۵۳۶ تن میباشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قباقب تپه. [قَبْ با] (لخ) دهسی است از بخش سنجایی کرمانشاه. واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری کوزران و کنار راه فرعی کوزران به چهارزیر و موقع جغرافیایی آن دشت و سردسیر است. سکنه آن ۱۶۴ تن میباشد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. تابستان اتومبیل می‌توان برد. زمستان اکثر برای تعلیف احشام به گرمسیر حدود نفت‌شاه می‌روند. از آثار ابن‌سینا قدیم تپه‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قباقب کنندی. [قَبْ با] (لخ) دهسی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۱۵۰۰۰ گزی خاور مهاباد و ۱۲۵۰۰ گزی خاور شوسه مهاباد به میاندواب واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی، معتدل مالاریائی است. ۸۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قباقبوسین. [قَبْ با] (ع ترکیب اضافی، ل) مرکب قاب قوسین. (ناظم الاطباء). رجوع به قاب قوسین شود.

قباکردن. [قَبْ با] (ع ص) (مص مرکب) پیراهن قباکردن؛ پیرهن چاک‌کردن. (ناظم الاطباء): پیراهنی که آید از او بوی یوسف

ترسم برادران غیورش قبا کنند. حافظ.
سروبالای من آنکه که درآید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد.

حافظ.
|| جامه پوشاندن:
در آفتاب قیامت نمی‌کشی آزار
اگر برهنه‌تنی را قبا توانی کرد.

میرزا سعید (از آندراج).
قبا کشیدن. [ق ک / ک د] (مص مرکب)
قبا بستن. (آندراج). حاضر و آماده کار شدن.
رجوع به قبا بستن شود:
گل وقت صبح پرده تزویر چاک زد
تا آن نگار چایک رعنا قبا کشید.

ناصر خسرو (از آندراج).
قبا کلکی. [ق ک / ل (اخ) دهسی است از
دهستان بانمک بخش اهرم شهرستان بوشهر.
در ۱۲۰۰ گزی باختری اهرم و خاور کوه
قلانک واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و
گرمسیر مالاریایی است. ۷۹۵ تن سکنه دارد.
آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و
شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قبا کندن. [ق ک د] (مص مرکب) کندن قبا.
آماده شدن:

آصفی مرغ سحر نره‌زنان است هنوز
گل به صد ناز قبا کنده و واقفاده.
خواجه آصفی (از آندراج).

گشادبند قبا ی تو خوش بود لیکن
هزار بار بود خوشتر آن قبا کندن.

مسیح کاشی (از آندراج).
قبا گرداندن. [ق گ د] (مص مرکب)
تغییر لباس کردن. (آندراج):

چون به گلشن می‌رود سرو من از تغییر رنگ
بهر تمظیمش گلستان در قبا گرداندن است.

محمد سعید اشرف (از آندراج).

قبا. [ق] [ع] [ق] [بال النعل]؛ دوال پیش کفش
که میان انگشتان باشد. (ناظم الاطباء). دوالی
که بر طول نعلین دوزند و آن دو تا باشد و
شراک دوالی که بر عرض دوزند. (فرهنگ
نظام). || قصیری قبا؛ نام ماری است خبیث.
(ناظم الاطباء). || مقابل. برابر. حذاء.
— در قبا آن؛ در برابر آن.

قبا. [ق / ق] [اخ] کوه بلندی است در
بادیه، در سرزمین بنی‌عامر. ابن جنی آن را
بفتح قاف روایت کرده و گوید: این کوه نزدیک
دومه‌الجندل است:

فوحش نجد منه فی بلبال
یخفن فی سلمی و فی قبال.
یجتزن اودیة التصع جوازعاً
أجواز عین ابا تنفع قبال.

کثیر (معجم البلدان).
قبا آباد. [ق] [اخ] قسریه‌ای است در

دوفر سنجی مشرق شیراز. (فارس‌نامه).
قبالات. [ق] [ع] [ح] [ج] قبالة. (مهذب
الاسماء). رجوع به قباله شود.

قبالة. [ق ل] [ع] [اص] پدرفتار شدن. (اقراب
الموارد). پدرفتاری و کارسازی عمل. اسم
است تقیل را. (ناظم الاطباء). || عرافة: نحن
فی قبالتة؛ ای فی عرافته. (ناظم الاطباء).

قبالة. [ق ل] [ع] [ق] [رویساروی. (ناظم
الاطباء). روبروی: جلست قبالتة؛ روبروی آن
نشستم. (ناظم الاطباء). قبال.

قبالة. [ق ل] [ع] [ع] [مکتوبی که در آن
مینویسند چیزی را که انسان ملتزم میگردد از
کار و عمل و یا دین و جز آن. و نیز چون کسی
قبول کند چیزی را بطور مقاطعه و نوشته‌ای بر
طبق آن نویسد، آن نوشته عبارت است از
قبالة. ضمانت‌نامه و معاهده. (ناظم الاطباء).

|| مکتوبی که در فروش ملک و جز آن
مینویسند و در آن ذکر میکنند فروشنده و
خریدار و آن چیزی را که خرید و فروش بدان
تعلق گرفته و مبلغ ادا شده و شرایط بیع و جز
آن را. و چک‌نامه و ترزده و بیلکت. و بیله و
ترده و نوره نیز گویند. (ناظم الاطباء). وی
زمانی اندیشید و پس قباله برداشت بدرید و
گفت زمین بکار نیست. (تاریخ بیهقی). قباله
نوشتند و گواه گرفتند. (تاریخ بیهقی). دو قباله
نیشته بودند همه اسباب و صنایع... (تاریخ
بیهقی).

جز به جفا وعده‌هاش پا ک دروغ است
ور بدهد مر ترا هزار قباله. ناصر خسرو.
عمر ضایع کرده‌ای دارد ز تو چشم قبول
کز قبول تو قبالتی عمر بتوان تازه کرد.
خاقانی.

بطیره گفت مسلمان گر این قبالة من
درست نیست خدایا جهود میرانم.

سعدی (گلستان).
همه شب نیارمید از سخن‌های پریشان گفتن
که فلان انبارم به ترکستان است و فلان
بضاعت به هندوستان و این قبالة فلان زمین
است. (گلستان).

— امثال:
پشت قبالة مادرش انداخته‌اند.
قبالة کهنه جانی بودن؛ به امور ملکی آنجا
بصیرت کامل داشتن. رجوع به قباله کهنه
شود.

قبالة. [ق ل] [ع] [اص] مام‌نافی و مامانی.
(ناظم الاطباء).

قباله. [ق ل] [اخ] ده کوچکی است از
دهستان بیضاء بخش اردکان شهرستان
شیراز. در ۶۷۰۰۰ گزی جنوب خاور اردکان
و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی بیضا به زرقان واقع
است و ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

قباله پیچ. [ق ل] [ل] (مرکب) یک طاقه یا
نیم طاقه شال کشمیری یا ترمه یا جامه
گرازیهای دیگر که قبالة عروس در آن پیچند و
شب عروسی به خانه او فرستند.

قباله جات. [ق ل] [ل] [ج] قبالة. رجوع
به قباله شود.

قبالة زناشویی. [ق ل] [ل] [ی] [ز] (ترکیب
اضافی، مرکب) عقدنامه. (ناظم الاطباء).
رجوع به قباله شود.

قباله کهنه. [ق ل] [ل] [ک] [ن] [ص]
مرکب) در تداول، کسی را گویند که از تمام
خصوصیات ملکی یا قضیه‌ای یا واقعه‌ای
مطلع باشد.

قباله نویس. [ق ل] [ل] [ن] (نصف مرکب)
قباله‌نویسنده. صکا ک. چک‌نویس. کسی که
ترزده و قباله و عقدنامه نویسد. (ناظم
الاطباء):

همه صرف خواران صرف مندند
قباله‌نویسان حرف مندند. نظامی.

قبا. [ق ب] [با] (مرب) [ا] کپان که ترازوی
یک‌پله باشد. (آندراج) (منتهی الارب). قبا.
رجوع به قبا باشد. || (حمار...) یا (عبر...)
جانورکی است که آن را خرخاکی گویند.
(ناظم الاطباء). || نوعی است از ملخ. || آگاهی
است. (منتهی الارب). || (ص) امین. گویند:
فلان قبا علی فلان. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب).

قبا. [ق ب] [با] (اخ) نام شهری است. (ناظم
الاطباء). شهری است به آذربایجان. (منتهی
الارب). این شهر نزدیک تبریز است و میان
تبریز و بیلقان واقع شده است. (معجم
البلدان). || شهری است از آران و از وی پنبه
نیک خیزد. (حدود العالم).

قبا. [ق ب] [با] (اخ) (کوهستان...) در
آذربایجان است و نزدیک نخجوان. سلطان
جلال‌الدین در اثر حمله چنگیزخان مغول به
سال ۶۲۸ فرار کرد و به کوهستان قبا
درآمد. (جهانگشای جوینی ج لیدن ج ۲ ص
۱۸۴). آب اردوباد از کوههای قبا خیزد و
فضلابش در ارس رود. (نزهة القلوب ج لیدن
ج ۳ ص ۸۹). آب آزاد که شهر کوچکی است
از کوههای قبا خیزد و فضلابش در ارس
ریزد. (همان مأخذ).

قبا. [اخ] (از امرای لشکر مغول است.
امیر ارغون پس از فرا گرفتن خط ایغوری در
کودکی بحضور قان رفت و قان را روز بروز
نظر تربیت بدو بیشتر می‌افتاد در همان کودکی
او را با قبا بهم به ختای فرستاد و یکچندی
آنجا بود. (جهانگشای جوینی ج لیدن ج ۲
ص ۲۴۲).

قبانمه. [ق ن] [م] [ا] (مرکب) بالاپوش. بارانی
نمدی. (ناظم الاطباء).

قبای نو کردن. [قَبْ / نَ / نَ / نَ / نَ] (مص) مرکب) لباس نو کردن. جامه نو پوشیدن. (آندراج):

خواند از نایدیگی خلق جهان را تنگ چشم کهنه پوشی گر به تقریبی قبایی نو کند. مخلص کاشی (از آندراج).

||مجازاً، به دولت رسیدن.

قبایی. [قَبْ با نی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبان. (سمعانی). رجوع به قبان شود.

قبایی. [قَبْ با نی ی] (اخ) احمد بن لقمان از محدثان است. وی در جرجان (گرگان) درس حدیث گفته و حمزه بن یوسف گوید: از او عبدالرحمان بن حمدان روایت دارد. (سمعانی).

قبایی. [قَبْ با نی ی] (اخ) احمد بن محمد بن محمود زاهد مجرد مکنی به ابوالعباس از محدثان و از مردم نیشابور است. حاکم ابوعبدالله در تاریخ از او یاد کرده و نویسد پیرمردی پارسا و قانع بود وی از ابوبکر محمد بن اسحاق بن خزیمه و ابوعباس احمد بن محمد مارحسی و امثال این دو تن روایت شنیده است. او در ربیع الاول سال ۳۷۱ ه. ق. وفات یافت و در سالهای پیری حدیث نوشت. (سمعانی).

قبایی. [قَبْ با نی ی] (اخ) حسین بن محمد. رجوع به حسین بن محمد شود.

قبایی. [قَبْ با] (اخ) صدرالدین پدرخوانده اخی جوق باجوقی حاکم آذربایجان بود. در بهار سال ۷۶۰ ه. ق. امیر مبارزالدین محمد مظفر از شیراز لشکر به تبریز کشید و اخی جوق را بگریزاندن مقارن آن حال، امیر مبارزالدین خیر توجه سلطان اویس را شنیده و به مملکت خود بازگردید. سلطان اویس به تبریز درآمد و اخی جوق باجوقی به صدرالدین قبایی که پدرخوانده او بود پناه برد، سلطان اویس ایلچیان به قبان فرستاد و او را به عوافظ خویش امیدوار ساخت تا به ملازمت مبادرت نمود و آنگاه وی به اتفاق علی پیل تن و جلال الدین قزوینی قصد غدر و حيله کردند. خواجه شیخ، پادشاه را از این داستان واقف گردانید و شاه هر سه را بقتل رسانید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۴۰).

قبایی. [قَبْ با نی ی] (اخ) عبدالله بن محمد بن سری بن صباح مکنی به ابومحمد عابد کرمانی از بزرگان یاران ابوعلی ثقفی است. وی از ابولید محمد بن ادریس شامی و ابوبکر محمد بن اسحاق بن خزیمه و جعفر بن احمد بن نصر روایت کند و از او ابوجازم عبدوی حافظ و ابوعبدالله حاکم روایت دارند. وی در ماه ربیع الاول سال ۳۶۶ ه. ق. وفات یافت و در مقبره الحسین بخاک سپرده شد. (سمعانی).

قبایی. [قَبْ با نی ی] (اخ) علی بن حسین بن محمد بن زیاد یکی از ارکان حدیث و حافظان شمرده میشود. وی سفرها کرده و بسیار احادیث شنیده و در علوم گوناگون از جمله مسند و تاریخ و کنیه‌ها و القاب تألیفات دارد. بخاری از حسین نام از احمد بن منیع در کتاب طیب روایت نقل کرده است. ابوفضل گل آبادی گوید: به عقیده من آن حسین که بخاری حدیث از او نقل کرده همان حسین بن محمد بن زیاد است که مسند احمد بن منیع نزد او بوده است. گل آبادی گوید: گویند که وی ملازم و هم عقیده و هم مشرب با بخاری بوده بجهت ملاقات و گفتگوهای که در نیشابور میان آن دو اتفاق افتاده است. حسین گوید:

جد من «زیاد» را قبایی بوده است که در نیشابور به بزرگی آن کسی سراغ نداشته است. ولی وی قبائدار [وزان] نبوده است. مردم هرگاه میخواستند چیزی را بسنجند قبان جدم را عاریه میکردند. وی از این رو به قبایی مشهور گردید و این لقب برای ما ماند. جدم «زیاد» این قبان را از فارس به نیشابور آورده بود، ابوعبدالله محمد بن یعقوب گوید: حسین بن محمد بن زیاد، حافظ ترین مردم به حدیث و عارف ترین مردم به نامها و کنیه‌ها بود. وی به سال ۲۸۹ ه. ق. وفات یافت. ابوزکریا یحیی بن محمد عنبری و دعلج بن احمد سنجرى و جز ایشان از او روایت کنند. (سمعانی).

قبایی. [قَبْ با نی ی] (اخ) محمد بن محمد بن عبدالله کبری وزان [قبائدار] مکنی به ابونصر از مردم اصفهان است که با قبان بارها میسنجید و مردی پارسا و در عقیده استوار بود. وی از ابومسلم بن مهرباد ادیب و احمد بن فضل باطرقانی و ابوسعید سحرى و جز ایشان روایت شنیده است. سماعی گوید: من از وی کتاب الاوائل ابوعروبه حرانی و فوائد دیگری را نوشتم. ابوعروبه کتاب اوائل را از ابومسلم محمد بن مهر ادیب از ابوبکر محمد بن علی بن مقری از ابوعروبه حسین بن ابومعشر حرانی سلمی روایت کند. قبایی به سال ۴۳۲ ه. ق. در اصفهان وفات یافت. (الانساب سماعی).

قباوی. [قَبْ وی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبا که شهری است از فرغانه. رجوع به قبا شود.

قباوی. [قَبْ وی ی] (اخ) خلیل بن احمد ققیهی پارسا بود و در بخارا حدیث میکرد. (سمعانی).

قباوی. [قَبْ وی ی] (اخ) داود مسقری از فقیهان است. ابوکامل بصری گوید او و فرزندش سلیمان که از مردم فرغانه از شهری به نام قبا هستند با ما حدیث مینوشتند.

(سمعانی).

قباوی. [قَبْ وی ی] (اخ) رزق الله. سماعی گوید: وی برای ما از ابوالفضل بکر بن محمد بن علی روایت کرد. در بخارا از او احادیث مختصری شنیدم. او به کودکان ادب درس میگفت. (سمعانی).

قباوی. [قَبْ وی ی] (اخ) سلیمان بن داود از محدثان است. ابوکامل بصری گوید: او و پدرش داود با ما حدیث مینوشتند. (سمعانی).

قباوی. [قَبْ وی ی] (اخ) عثمان بن موسی بن مسلم از محدثان است. وی در بخارا حدیث میگفت و از او ابوبکر محمد بن عبدالله رحکنی روایت دارد. (سمعانی).

قباوی. [قَبْ وی ی] (اخ) مسعد بن مسعد بن مبارک بن زید بن احمد فرغانی مکنی به ابوبکر از قدامه محدثان است. وی به سمرقند رفت و در آنجا حدیث گفت. گویند او از مردم مرو است که در قبا سکونت گزید و بدان منسوب گردید. او از محمد بن جهم سمري و ابراهیم بن عبدالله عیسی و ابن ابی مسعرة مکی و یحیی بن فضل خجندی و جز ایشان روایت کند و از او ابوبکر محمد بن عصمت مقوی روایت دارد. (سمعانی).

قباہ. [قَبْ] (ع) قبا و جامه پوشیدنی. (ناظم الاطباء):

ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلی است حسود را به کلاه گهرنگار و قباہ.

سلیمان ساوجی (از آندراج).

رجوع به قبا شود.

قباوی. [قَبْ] (ع) قبا:

بیوشد زریخت و چینی قبای ز تاج اندر آویخت فرهای. فردوسی. جزوی و کلی از دو برون نیست آنچه هست جزوی همه تو بخشی و کلی همه خدای من از خدای از تو همی خواهم این دو چیز تا او ترا بقا دهد و تو مرا قبای. عنصری. شاهان به وقت بخشش از آن شاه یافته گه ساز و گه ولایت و گه اسب و گه قبای. فرخی.

رجوع به قبا شود.

قبای آهنین. [قَبْ ی ه] (ترکیب وصفی، مرکب) جبه آهنین. (ناظم الاطباء).

قبای پیشواز. [قَبْ ی] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از جامه که از پیش باز باشد مانند پیراهن. (آندراج):

فروغ لاله گلشن به سیمای تو می زبید قبای پیشواز گل به بالای تو می زبید.

محسن تأثیر (از آندراج).

قبای خوشه. [قَبْ ی ش] (ترکیب اضافی، مرکب) آخرین برگ قصب که خوشه را در بردارد. قنبله.

قبای راه. [قَبْ ی] (ترکیب اضافی، مرکب)

جامه راه که در انتای سفر پوشند و چرک تاب میباشد. (آندراج):

ترا به خانه نیلوفری چه کار ای گل
به رنگ سایه خود این قبا ی راه میوش.

میرنجات (از آندراج).

قبا ی زربفت. [قَی زَبْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است در شبنهای تاریک بی‌ابر و آن را قبه زربفت هم میگویند. (برهان، آندراج).

قبا ی کحلی. [قَی کُ] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء). کنایه از آسمان است. (آندراج).

قبا یل. [قَی ل] (قبا یل، ج قبیله. قبیله‌ها. گروه‌ها. غیاث). دودمانها. رجوع به قبائل شود:

الای آفتاب جاودان تاب

اساس ملکت و شمع قبا یل. منوچهری.

قبا ی معلّم. [قَی م ل] (ترکیب وصفی، مرکب) قبا ی دارای نقش و نگار. مخطط. ||کنایه از آسمان دنیا. فلکِ قمر.

قبا یی. [قَی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبا و آن موضعی است به مدینه. (الانساب سمعانی). رجوع به قبا شود.

قبا یی. [قَی ی] (اخ) ابراهیم بن علی بن حسین قبا یی فرغانه‌ای مکنی به ابواسحاق صوفی از شیوخ صوفیه است که طریقتی مستقیم باطنی پاک و نیکو و رفتاری خوش داشت. وی در قرآن بسیار تدریس میکرد و اغلب ساکت و آرام بود. در ماوراءالنهر به دنیا آمد و در کودکی از شهر خود بیرون رفت و به خراسان و عراق و حجاز سفر کرد و در صورت اقامت گزید و در همان شهر بمرد. بسیاری از وی حدیث کنند. او را سماعی صحیح بود نزدیک چهل سال در صورت زندگانی کرد. از او سال تولدش را پرسیدند گفت ۳۹۴ یا ۳۹۵ ه. ق. در دهم جمادی‌الآخر سال ۴۷۱ ه. ق. وفات یافت و پس از او صوفیه را پیروی به پرهیزگاری و پارسائی او نبود. (معجم البلدان).

قبا یی. [قَی ی] (اخ) افلح بن سعید انصاری از محدثان است. وی از عبدالله بن رافع و محمد بن کعب و محمد بن یزید بن سفین روایت کند و از او زید بن حباب و عیسی بن یونس روایت دارند. ابوحاتم بن حبان گوید: او پیرمردی است از مردم قبا که در مدینه سکونت کرد و احادیث موضوع روایت کرد و احتیاج به قول او و تمسک به روایات او روا نیست. ابوعلی غسانی گوید: افلح بن سعید قبا یی در قبا ی مدینه سکونت نمود و بدان منسوب گردید. وی از عبدالله بن رافع مولی امسلمه روایت کند و از او ابو عامر عقدی و جز او حدیث دارد. وی به سال ۲۶۰ ه. ق.

وفات یافت. (سمعانی). یحیی بن معین گوید: روایت افلح بن سعید را با کی نباشد و ابوحاتم رازی گوید افلح بن سعید پیرمردی است پارسا و شایسته. (سمعانی) (معجم البلدان).

قبا یی. [قَی ی] (اخ) رزق‌الله بن محمد بن ابوالحسن بن عمر قبا یی فرغانه‌ای مکنی به ابوسعده و معروف به ابوالمکارم وی از مردم قبا (یکی از شهرهای فرغانه) است که در بخارا میزیست. او از ادیبان شایسته بود و مؤلف معجم البلدان گوید: من از وی روایت شنیدم. (معجم البلدان).

قبا یی. [قَی ی] (اخ) عاصم بن سعید بن عامر انصاری مدینه‌ی بن یزید بن حارثه از راویان است. وی از یحیی بن سعید انصاری و موسی بن محمد بن ابراهیم روایت کند و از او ابومصعب احمد بن ابویکر زهری و محمد بن صباح روایت دارند. ابن ابی حاتم گوید: درباره او از پدرم پرسیدم مرا پاسخ داد که وی پیرمردی است راستگو که دو حدیث منکر روایت نموده است. و از یحیی بن معین درباره او سؤال شد، گفت من او را نمی‌شناسم. (سمعانی).

قبا یی. [قَی ی] (اخ) عبدالرحمان بن عباس انصاری از راویان است. (سمعانی) (معجم البلدان).

قبا یی. [قَی ی] (اخ) محمد بن سلیمان وی از ابوامامه بن سهل بن حنیف روایت کند و از او عبدالعزیز بن دروردی و حاتم بن اسماعیل روایت دارند. (سمعانی) (معجم البلدان).

قبا یی. [قَی ی] (اخ) محمد بن محمود مکنی به ابوالعباس از راویان است. وی از ابوحامد بن شرقی روایت کند. ابن طاهر از او یاد کرده است.

قبا بیان. [قَی ی] (اخ) بیغوی پسران ملک بیغوی بن طغان‌اند و ملک بیغوی معاصر سلطان محمود غزنوی بود و به عدل و انصاف معروف... چنانکه در آخر عمر از گرانی گوش و استماع نکردن عرائض دادخواهان گریستی و سرانجام بر آن مقرر کرد که دادخواه جامعه سرخ پوشد تا او را از میان خلائق پیش خوانده به تحقیق حال وی پردازد علی‌الجمله او را پنج پسر بماند و یکی از ایشان را طبع موزون بوده. او راست:

ما پنج برادریم کز یک پشتیم

در قبضه روزگار پنج انگشتیم

چون فرد شویم در نظرها علمیم

چون جمع شویم بر دهنها مشتیم.

در تواریخ نگاشته‌اند که وقتی سلطان محمود از ایشان پس از تسخیر ماوراءالنهر خراج خواست ایشان این قطعه گفته بسطان فرستادند:

ما پنج برادر از قبا ییم

دریادل و آفتاب‌رائیم
ما ملک زمین همه گرفتیم
اکنون به فکر سما ییم
گر چرخ به کام ما نگردد
چنبر ز هشم فروگشائیم.

چون این قطعه به نظر سلطان محمود غزنوی رسید دانست که غروری در مزاج و دماغ آنان از تصرف قبا حاصل شده که به ملکی و ملکی دیگر تمکین نکنند عنصری را فرمود که جواب آنها را چنین گفت:

نمروید به عهد پور آذر

میگفت خدای خلق مائیم

دادار به نیم پشه او را

خوش داد سزا و ما گوائیم.

و بر اثر این قطعه جان‌شکر با لشکری آراسته جنگجوی قلعه گیر به تسخیر قبا و گرفتاری قبا ییان روانه شد و آنها را مستأصل و محصور کرده تا این قطعه عجزآمیز به سلطان فرستادند:

ما پنج برادر قبا ییم

در قحط و نیاز مبتلا ییم

شاهها تو عزیز مصر جودی

و اخوان گناهکار مائیم

ما را که بضاعتی است مزجاء

شرمنده حضرت شمائیم

بر حالت زار ما بیخشای

از فضل و کرم که بی‌نوائیم.

(معجم الفصحاء ج ۱ ص ۵۲).

و رجوع به قبا شود.

قبا یی زره. [قَی زَره] (مرکب) قبا زره. زره قبا مانند:

قبا یی زره بر تنش تابدار

چو سیماب روشن چو سیم آبدار.

نظامی.

قبا یی زره: کزا کند. (ص ۴۴۷ شرفنامه وحید).

قبا یی. [قَی ی] (ع مصر) خوردن: قبا الطعام قبا؛ خورد آن را. [قَی ی] (ع مصر) من الشراب؛ پر شد شکم از آب و بسیار خورد آن را. (منتهی الارب).

قبا یی. [قَی ی] (ع) قبا یی. گیاهی که ستور آن را چرد. (ناظم الاطباء). گیاهی است که شتران آن را میخورند و به فارسی گیاه چرای شتران نامند. (تحفه حکیم مؤمن).

قبا یی. [قَی ی] (ع مصر) باریکی و لاغری تهیگاه و شکم. (منتهی الارب).

قبا یی. [قَی ی] (ع) قبا یی. (المنجد).

قبا یی. [قَی ی] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). قبا یی. (منتهی الارب). رجوع به قبا یی شود.

قبا یی. [قَی ی] (اخ) قبا یی. جزیره‌ای است به مغرب. از آنجا است خطیب آن، سعید بن محمد انصاری. (منتهی الارب). جزیره‌ای

است در اسپانیا^۱ شهری است از شهرهای اندلس رجوع به الحلل السنسدية ص ۸۳ و ۱۱۷ شود. یاقوت آن را قبتور ضبط کرده است. رجوع به قبتور شود.

قبث. [قَبْثَ] (ع مص) به پنجه گرفتن، گویند: قَبْثَ به قَبْثًا؛ به پنجه گرفت آن را. (منتهی الارب).

قبتور. [قَبْتُورَ] (ع ص) فرومایه گننام. (منتهی الارب) (آندراج).

قبتور. [قَبْتُورَ] (لخ) ضبطی است قبتور را (طبق معجم البلدان). رجوع به قبتور شود.

قبتور. [قَبْتُورَ] (لخ) سعید بن محمد بن شعیب بن احمد بن نصرالله انصاری ادیب. خطیب جزیره قبتور و جز آن مکنی به ابوعثمان. وی از ابوالحسن انطاکی مفری و ابوزکریای عائذی و ابوبکر زبیدی و جز ایشان روایت کند و از ابوعلی بغدادی در کودکی کمی حدیث شنیده. وی پیرمردی صالح و پارسا و از امامان و عالمان قرآن و قرائت و معانی آن است. او به سال ۴۲۰ ه. ق. وفات یافت. (معجم البلدان).

قبح. [قَبْحَ] (عرب، ل) کبک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این کلمه عرب است نه عربی زیرا قاف و جیم جمع نمی‌شوند در هیچ کلمه‌ای از کلام عرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به فارسی کبک و به ترکی ککلیک نامند در دوم گرم و خشک و کثیرالغذاء و سریع‌الهضم و مبهی و لطیف و مولد خون صالح و حابس اسهال و جهت فالج و لقوه و امراض باردهٔ دماغی و جگر و معده و احشاء نافع و در مزاج محرور و در هوای گرم و با شراب مصدع و مورث خارش بدن و مصلحش سکنجبین و ترشیا و شربت یک مثقال، مغز سر او با نیم مثقال صندل جهت یرقان و یک مثقال جگر خام او جهت صرع و زهرهٔ او جهت تقویت و جلاء بصر و بیاض و شبکوری و جرب چشم و با مروراید و شکر بالسویه جهت جرب مجرب و ضماد او بر چشم با روغن زیتون بالسویه جهت نزول آب و سعط او در اول هر ماه یک بار جهت قوهٔ حافظه و رفع نسیان مفید و بیضهٔ او که در سرکه عنصل پخته باشد جهت درد شکم و معص و پختهٔ او در غیر سرکه مورث فصاحت و صافی آواز و رافع سرفه و خام او با کندر مسمن بدن و اکتحال خون، خشک‌کردهٔ او با زجاج سفید جهت جرب و ناخن نافع و خاکستر پر او محلل اورام صلبه و طلای سرگین او رافع کلف و نمش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کبک شود.

قبح الفرضی. [قَبْحُ الْفُرْضِ] (لخ) محمد معروف به قبح‌الفرضی از علمای پیشین اصفهان است. (محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۰). فرضی کسی است که به تقسیم ارث

و حساب مواریث وارد باشد.

قبجور. [قَبْجُورَ] (مغولی، ل) خراج مقرر دیوانی: زن و فرزند و متعلقان و لشکرهای خود بتمامت از این دره‌ها فرود آر تا شماره کنم و مال و قبجور را مقرر گردانم. (جامع‌التواریخ رشیدی).

قبجة. [قَبْجَةَ] (عرب، ل) یک کبک. (ناظم الاطباء). تاء در آخر آن برای وحدت است. (ناظم الاطباء). بر مذکر و مؤنث اطلاق شود چون حمامه. (منتهی الارب). رجوع به قبیج شود.

قبجی. [قَبْجِیَ] (ل) نام قسمی درم بوده است در قدیم.

قبجاق. [قَبْجَاقَ] (لخ) نام دشتی و صحرائی است از ترکستان و طایفه‌ای از ترک‌ان همان نواحی را قبجاقی گویند. (برهان). نام دشتی است میان توران و ترکستان که اترک آنجا بسیار بیرحم و مردم‌کش میباشند. متأخرین از عالم تسمیه‌الحال به اسم آن محل باشندگان آنجا را نیز قبجاق گویند و مجازاً لفظ قبجاق به معنی بیباک نیز می‌آید. (آندراج). (ص) و نیز قبجاق مرادف رند و چایک آید:

همدما تو همه چایک و رند و قبجاق

همه چون سرو به گلهای چمن بالاچاق.

میرنجات (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین بنقل از فرهنگ نظام به نقل از مصطلحات وارسته).

قبجاق. [قَبْجَاقَ] (لخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. در ۴۰ هزارگزی باختر کرج و ۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. ۱۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، صیفی و چغندر قند و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و از طریق تنکمان ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قبجاق. [قَبْجَاقَ] (لخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. در ۱۲ هزارگزی باختر علیشاه‌عوض و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ علیشاه‌عوض به شهرآباد واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. ۱۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رود کرج و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. و از طریق یوسف‌آباد میتوان ماشین برد. زمستان طایفهٔ عرب میش‌مست دو سه ماهی در آنجا سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قبجاق. [قَبْجَاقَ] (لخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری بستان‌آباد و

۳۵۰۰ گزی به شوسهٔ میانه به تبریز. در جلگه واقع و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۸۱ تن می‌باشد. آب آن از رود و محصول آن غلات، حبوبات و درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبجاق. [قَبْجَاقَ] (لخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه. در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری میان‌دوآب و ۱۰۰۰۰ گزی باختر راه ارباب‌رو میان‌دوآب به نیاب. در جلگه واقع و هوای آن معتدل مالاریائی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از زربنه‌رود و محصول آن غلات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبجاق. [قَبْجَاقَ] (لخ) دهی است از دهستان شراه بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. در ۴۵۰۰۰ گزی خاور قصبهٔ بهار و ۴۰۰۰ گزی گورگزر. دامنه، سردسیر، مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۴۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان قالبیافی و راه آنجا مالرو است. تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبجاق. [قَبْجَاقَ] (لخ) ابنن بایدوخان از شاهزادگان مغول است. بایدوخان سه پسر داشت. قبجاق، علی، محمد، و از ایشان هیچ یک به سلطنت نرسید. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۲۵).

قبجاق. [قَبْجَاقَ] (لخ) اغولین قدان‌بن اوکدای از شاهزادگان مغول است. در اوائل ایام پادشاهی براق‌خان (حدود ۵۶۳ ه. ق.) میان او و شاهزاده قیدو دو نوبت مخالفت و جنگ اتفاق افتاد. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۸۳). در جنگ نخستین که میان براق‌خان و قیدوخان در گرفت براق ظفر یافت ولی در نوبت دوم کنار آب خبند میان آن دو شاهزاده جنگی خونین به وقوع پیوست. قیدوخان پیروز گردید و براق شکست خورد و بسوی سمرقند رفت و قصد داشت بار دیگر به جنگ با او بپردازد اما پیش از آنکه این اندیشه عملی گردد قبجاق‌اغول که در سلک نسیار اوکتای‌قان انتظام داشت از طرف قیدوخان به رسالت نزد وی آمد و با اندرزه‌های دلپسند آتش غضب و خشم او را فرونشاند و میان این دو صلح و سازش برقرار ساخت. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳

ص ۸۳ و ۸۴ و قیدوخوان شود.

قبحاق. [ق] [ا]خ لقب پیرعلی است که نیابت سالار را داشت در زمان سلطنت ملک ناصر بر مصر به سال ۷۰۷ هـ. ق. سیف‌الدین سالار و حسام‌الدین بدر چاشنی‌گیر که از امیران ممتاز و بانفوذ بودند بر ملک ناصر شوریدند و اشراف و اعیان را گرد آورده، در تعیین پادشاهی که از عهده ضبط حوزه اسلام بیرون تواند آمد، مشورت خواستند. همه بر سلطنت چاشنی‌گیر هم‌قول شدند و زمام حل و عقد مهام امور به دست سالار داده شد و منصب نیابت به پیرعلی قبحاق تفویض گردید. رجوع به حبیب‌السیمرج خیام ج ۳ ص ۲۶۱ شود.

قبحاقی. [ق] [ص] نسبی طائفه‌ای از ترکان ناحیه قبحاق در ترکستان. (از برهان). رجوع به قبحاق شود.

قبحی حاجب. [ق] [ج] [ا]خ قسبی. قتی. قایچی. رجوع به قتی حاجب شود.

قبح. [ق] / [ق] [ع] [مص] زشتی. ضد حسن. (منتهی الارب).

قبحاطه. [ق] [ط] [ا]خ شهری است از توابع جیان اندلس. دژی است از توابع جیان اندلس. (معجم البلدان).

قبحاً له. [ق] / [ق] [ح] [ل] [ع] جمله اسمیه نفرینی جمله اسمی در مقام نفرین به کار رود؛ زشتی باد بر او. (منتهی الارب). گویند: قبحاً له و شقلاً له و این از اتباع است و هر دو به یک معنی آید. (از منتهی الارب).

قبحان. [ق] [ا]خ محله‌ای است به بصره. (منتهی الارب).

قبح منظر. [ق] [ح] [م] [ظ] ترکیب اضافی، مرکب زشت‌روئی. روی زشت داشتن. نازیبائی.

قبد. [ق] [ب] [ا]خ دهی از دهستان دربخاشی بخش حومه شهرستان نیشابور. در ۳ هزارگزی جنوب نیشابور واقع و جلگه و معتدل است. سکنه ۷۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و کار در شهر است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قبده. [ق] [د] [ا]خ ابسی است در وادی ذی‌بحار که به تسریر بنی‌عمروین کلاب میریزد. (معجم البلدان).

قبداق. [ق] [ا]خ شهری است از نواحی قرطبه در اندلس. حصنی به اسپانیا. (معجم البلدان).

قبداقی. [ق] [ص] نسبی نسبت است به قبداق. (معجم البلدان). رجوع به قبداق شود.

قبداقی. [ق] [ا]خ یوسف بن مفضل بن حسن انصاری مکتبی به ابوالولید از عالمان است. سلفی در اسکندریه وی را ملاقات

کرده و از او حدیث نوشته است. (معجم البلدان).

قبر. [ق] [ا]خ گور. ج. قبور. (منتهی الارب).
قبر. [ق] [ا]خ (خیف ذی ال...) شهری است نزدیک عسفان و آن خیف سلام است و ابوبکر همدانی گوید: به خیف ذی‌القبر مشهور شده است زیرا قبر احمد بن رضا آنجا است. (معجم البلدان).

قبر. [ق] [ب] [ا]خ چکاوک. قبرة. (منتهی الارب). رجوع به قبرة شود.

قبر. [ق] [ب] [ا]خ نوعی از مرغان که چکاوک نامندش. (منتهی الارب). رجوع به ماده بالا و رجوع به قبرة شود. [نوعی از انگور دراز سبید جید و نیکو. (منتهی الارب).

قبر. [ق] [ع] [ا]خ جای کرم‌خورده از چوب آگر. (منتهی الارب).

قبراء. [ق] [ع] [ا]خ قُبر. چکاوک. رجوع به قبر و قبرة شود. ج. قباثر. (منتهی الارب).

قبراثا. [ق] [ا]خ قریه‌ای است از نواحی بقعاء موصل. (معجم البلدان).

قبراق. [ق] [ص] چست و جلاک. و چون لفظ عربی و ترکی نیست باید با غنین نوشته شود. (فرهنگ نظام).

قبرالعبادی. [ق] [ر] [ع] [د] [ی] [ا]خ منزلی در راه مکه از قادسیه به عذیب پس مغیثه پس قرعاء پس واقصه پس عقبه پس قحاق پس زباله پس شقوق پس قبرالعبادی پس ثعلبه و آن سه یک راه است. (معجم البلدان).

قبرالندور. [ق] [ر] [ن] [ا]خ مشهدی است بیرون شهر بغداد که از سور شهر نیم میل فاصله دارد. آنجا زیارتگاه و محل ندورات است. تنوخی گوید: با عضدالدوله همراه بودم در سفری که میخواست به همدان برود. نگاه او بر بنایی افتاد که بر قبرالندور بود، مرا گفت ای قاضی! این عمارت چیست گفتم خدایت طول عمر دهاد این مشهدالندور است و نگفتم قبرالندور است زیرا به لفظ قبر فال بد میزد. تعبیر من وی را نیک افتاد و گفت میدانستم که آن قبرالندور است ولی میخواستم دانستان آن را بدانم که چیست. گفتم این گور عبیدالله بن محمد بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب رضی‌الله عنهم است. یکی از خلفا خواست وی را پنهانی بقتل برساند دستور داد در آنجا گودالی کنند و روی آن را پوشانند، او در آن حفره افتاد و زنده خاک‌بر او ریختند. هرکس حاجتی دارد و برای او نذری کند حاجتش برآورده شود. من خود بارها برای او نذر کرده و به مقصودم رسیده‌ام. وی سخن مرا نپذیرفت و پاسخ داد که این از تصادف اتفاق بوده است. عوام از این بیشتر در آن باره گویند و احادیث باطل نقل کنند. من دیگر چیزی نگفتم. چند روزی گذشت و ما در جای خود

اردو زده بودیم وی مرا خواست و گفت که در کار مهمی برای قبرالندور نذری کرده و نذر وی درست درآمده است سپس داستان درازی را نقل کرده. (معجم البلدان).

قبراة. [ق] [ب] [ر] [ا] [ع] [ا] سر نره. (ناظم الاطباء).

قبربابا. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۵۴۰۰۰ گزی جنوب کرمانشاه و ۶۰۰۰ گزی چنار واقع و کوهستانی و هوای آن سرد معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات، لبنیات، تریاک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبر پیغمبری. [ق] [ر] [ب] / [پ] [غ] [ب] (ترکیب وصفی، مرکب) گور گشاد و وسیع. (ناظم الاطباء).

قبر رمضان. [ق] [ر] [م] [ا]خ دهی است از قائدرحمت بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. در ۱۴ هزارگزی شمال شوسه خرم‌آباد به بروجرد واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه، سردسیر مالاریائی است. سکنه آن ۵۵ تن می‌باشد. آب آن از نهر کشم‌شم و سرآب‌سبز که محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش، جاجیم‌بافی و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قبرس. [ق] [ر] [ا]خ (شرح قاموس). (منتهی الارب)

قبرس. [ق] [ر] [ا]خ جزیره‌ای است بزرگ در روم و در این جزیره فوت کرد ام حرام دختر ملحان. (منتهی الارب). جزیره مثلث‌شکل بزرگ حاصل‌خیزی است که در قسمت شرقی دریای متوسط به مسافت نزدیک صد میل از ساحل لاذقیه واقع است. طول آن ۱۵۰ و عرض آن ۶۰ تا ۶۰ میل مربع و مساحت آن ۳۵۸۴ میل و سکنه آن به سال ۱۹۵۴م. بر حدود ۷۵۰ هزار تن بالغ میگردد. در شمال این جزیره رشته‌جبال کیرین^۱ و در میان آن رشته کوه‌هایی عظیم‌تر به نام ترودوس^۲ قرار گرفته و میان این دو رشته کوه زمینهای همواری است که از مشرق و مغرب به دریا راه دارد و به نام میزاوریا^۳ نامیده میشود. مرتفع‌ترین کوه رشته شمالی سه‌هزار پا از سطح دریا ارتفاع

1 - به انگلیسی Cyprus.
2 - به انگلیسی Kyrenia.
3 - به انگلیسی Troodos.
4 - به انگلیسی Mesaoria.

دارد و بسیاری از کوههای آن از سنگهای مرمر و قسمتی خاکستری است، ولی در رشته کوههای وسط جزیره صخره‌های بزرگی است که به شکل گنبدی عظیم تا شش هزار پا بالا رفته و دارای چشمه‌سارها و سبزه‌زارها است. این سرزمین به برکت خاک آمیخته به املاح معدنی و آهنی که دارد حاصل خیز است و بخصوص تنباکو و توتون و انگور آن ممتاز می‌باشد. و از صادرات مهم آن انواع شراب‌ها و شیرها و سیگارها و نیز سرب و قلع و مس و آهن و گچ می‌باشد. سنگ مرمر معروفی دارد که در بناها بکار میرود و خاکهای رنگینی دارد که در رنگ‌آمیزی‌ها از آن استفاده میشود. در قدیم دارای دو شهر بزرگ بود یکی سلامیس در مشرق و دیگری پافوس در مغرب آن و تخمیناً دارای هفده شهر دیگر بود که چندان بزرگ و مهم نبودند. اینک مهمترین شهرهای آن نیکوزیا پایتخت آن است و پس از آن لیماسول، لارنکا، فمّا گوستا، کتیما، کیرینیا و پاخوس. جزیره قبرس در زمان قدیم کتیما خوانده میشده است. و گروهی از فیثقیان در آنجا سکونت گزیدند و از آن پس یونانیان بدانجا رفتند و آن را قبرس نامیدند که بمعنی مس میباشد و برخی را اعتقاد این است که این اسم از اسم حنا در یونانی مشتق است. مردم قبرس در اصل از نژاد کنعانیان می‌باشند و پیوند و ارتباط این جزیره با سواحل سوریه هنوز قطع نشده است. در هزاره دوم پیش از میلاد قبرس بدست مصریان افتاد. از جمله شهریارانی که این جزیره را گشودند تیشیس سوم پادشاه مصر است و از آن پس سرجون پادشاه آشور به سال ۷۰۷ ق. م. آن را مفتوح ساخت و در این هنگام است که یونانیان آن سرزمین کوچ کردند. پس از وی فرعون حفرح اموال شهر را بغارت برد و در قرن ششم قبل از میلاد ایرانیان در دوران شهریاری داریوش بدان دست یافتند و پس از داریوش یونانیان آمده و بخشی از آن را به سال ۴۷۷ ق. م. از ایرانیان گرفتند. و چون اسکندر کبیر به سال ۳۳۵ ق. م. صور را محاصره مینمود قبرس یکصد و بیست کشتی بوی داد. این سرزمین به سال ۲۹۴ یا ۲۹۵ ق. م. بتصرف بطالسه مصر درآمد و در حدود دو قرن آنان بر این خاک حکومت داشتند. از آن پس کانونی رومانی آن را بخاک رومانی منضم ساخت و شیشرون را از جانب رومانیان به سال ۵۲ ق. م. بر آنجا حاکم قرار داد. چون کشور رومانی یک قرار نماند و تقسیم شد این جزیره بدست قیایسه قسطنطنیه افتاد و بسیاری از یهودیان پس از خرابی هیکل به سال ۷۰ بدانجا پناه بردند و مسیحیان در زمان کلودیوس بدان

وارد گشتند اعراب این جزیره را به سال ۶۴۹ م. پس از فتوحی که در جنگ ذات‌الصورای نصیب آنان شد بدست آوردند و از این پس در طول سه قرن این سرزمین محل کشمکش میان اعراب و رومیان بود. در زمان خلیفه اموی عبدالملک مروان، خراج این جزیره میان دو دولت تقسیم میگردد. خاندان بیزنطی توانستند به سال ۹۶۴ - ۹۶۵ م. بر این جزیره دست یابند و در طول دو قرن بر آن حکومت کنند بطوری که جز انقلابهای کوچک محلی عامل دیگری مزاحم آنها نبود. از آن پس صلیبی‌ها آن را بتصرف درآوردند و به سال ۱۱۹۱ - ۱۱۹۲ م. ریچارد پادشاه انگلستان بر آن دست یافت و آن را بسواران هیکلیانش فروخت و از این پس امیر غیبی لوزینان شاه قدس و خاندان لوزینان بر آن حکومت کردند. پس از ایشان مردم جنیوا و پس از آن به سال ۱۴۸۹ م. اهالی بندقیه (ونیس) آن را بتصرف درآوردند تا در زمانی که به سال ۱۵۷۰ م. به دست ترکان عثمانی افتاد. ترکان لشکری مرکب از سیصد هزار تن ترک در آنجا مستقر کرده و زمینی را به آنها واگذاشتند و هسته اقلیت ترک را در آن سرزمین بوجود آوردند. در دو قرن هفدهم و هیجدهم جزیره قبرس را موجی از بیماری‌ها و انقلابها و قحطی‌ها احاطه کرد که ناشی از خشکسالی و هجوم ملخ به آن سرزمین بود. ترکها به سال ۱۶۶۰ م. مجبور شدند که رئیس اسقف‌ها و سه تن از یاراناش را که نمایندگان بزرگران و کشاورزان بودند در آن سرزمین جای دهند. در سال ۱۸۲۱ م. ترکها در نیکوزیا به بهانه اینکه مردان کتیسه با یونانیون در امور قبرس دخالت میکنند کشتاری کردند و به سال ۱۸۳۳ م. حکومت قبرس به کمک اروپائیان به دست محمدعلی که مجبور شده بود هفت سال آنجا را ترک کند، افتاده در دوران حکومت محمود دوم اصلاحات مختصری آغاز گردید و برای آن جزیره حاکم و مجلس اداره معین شد. و در سال ۱۸۷۸ م. دولت ترکیه با حفظ حق خود، و در برابر جزیه سالیانه، اداره جزیره را به دولت بریتانیا واگذاشت تا از آن به عنوان پایگاهی برای جلوگیری از قدرت و نفوذ روس استفاده شود. نفوذ دولت عثمانی به سال ۱۹۱۴ م. از این سرزمین رخت بریست و آن هنگامی بود که بر بریتانیا به دولت ترکیه اعلان جنگ داد. در سال ۱۸۸۲ م. دولت انگلستان در جزیره قبرس مجلسی بوجود آورد که اعضای آن مرکب از شش تن انگلیسی و سه تن ترک و نه تن یونانی بودند و در پرتو این برتری که یونانیان در مجلس نامبرده پیدا کردند نغمه اتحاد با یونانیان در این جزیره طنین افکند.

در سال ۱۹۲۵ م. قبرس به عنوان مستعمره انگلستان معرفی و اعلان شد و در سال ۱۹۳۱ م. انقلابی پدید آمد و مجلس را لغو کرد و پس از جنگ جهانی دوم به سال ۱۹۴۷ م. مجلس تازه‌ای تأسیس گردید ولی در سال بعد به علت کارشکنی‌ها از میان رفت. موقع سوق‌الجیشی این جزیره از سال ۱۹۵۴ م. هنگامی که فرماندهی کل ارتش بریتانیا در خاورمیانه به این جزیره منتقل گردید اهمیت فراوانی یافت. آثار باستانی که از عهد فیثقیان و مصریان و یونانیان و دولت قدیمی قبرس بجای مانده و مناظر طبیعی که به برکت کوههای بلند و آبها و چشمه‌سارها مایه زیبایی آن گردیده هر سال جهانگردان را بسوی این جزیره می‌کشاند. (نقل از الموسوعة العربیه و قاموس کتاب مقدس). قبرس به تاریخ ۲۶ مرداد سال ۱۳۳۹ ه. ش. پس از ۸۲ سال که مستعمره انگلستان بود، استقلال یافت و ما کاریوس به ریاست جمهوری منسوب شد.

قبرس. [ق ب] (لخ) نام جد طاهربن عیسی بن قبرس است. و طاهر از محدثان است. (الانساب سمعانی).

قبرس. [ق ب] (لخ) یوم قبرس لمعاویه؛ از ایام عرب است در عصر اسلام. (از مجمع الامثال میدانی).

قبرستان. [ق ر] (مرکب) گورستان. (ناظم الاطباء)؛

دید قبرستان و میرز روبرو بانگ برزد گفت کای نظارگان...

ناصر خسرو.

قبر سفید. [ق س] (لخ) دهی است از دهستان بوانات، بخش بوانات و سرچمان شهرستان آباءه. در ۳۴۰۰ گزی شمال باختر سوریان و ۳۶۰۰ گزی شوسه شیراز به اصفهان واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه محلی و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قبر سلامی. [ق س] (مرکب) به اصطلاح هندپا احترامی که به زمین‌دار میکنند جهت اجازه حفر قبر. [بولی که برای حفر قبر به زمین‌دار میدهند. (ناظم الاطباء)].

قبرسی. [ق ر سی] (ص نسبی) نسبت است به قبرس و آن جزیره‌ای است در دریای روم. (الانساب سمعانی). رجوع قبرس شونده سخن مگو به لباس ای حسود با قاری که صوف قبرسی و جل بهم نخواهد ماند.

نظام قاری (دیوان ص ۶۱).

ور صوف قبرسی دهم قاقمش بزر

اول کسی که لاف محبت زند منم.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱۹).

قبرسی. [ق ب سی] (ص نسبی) نسبت است به قبرس و آن نام جد طاهر است. رجوع به قبرس شود.

قبرسی. [ق ب سی] (لخ) طاهر بن عیسی بن قبرس مفری حضری تمیمی به جد خود قبرس منسوب است. ابوعلی حسن بن مسعود بن رزین دمشقی حافظ، آن را به کسر قاف و راه ضبط کرده است. وی از اصبح بن قرح روایت دارد و از او ابوالقاسم سلیمان بن احمد بن ایوب طبرانی روایت میکند. (الانساب سمانی).

قبر شیخین. [ق ر ش خ] (لخ) دهی از دهستان دیمچه بخش گتوند شهرستان شوشتر. در ۳ هزارگزی جنوب گتوند و یک هزارگزی باختری شوسه دزفول به شوشتر واقع و موقع جغرافیایی آن دشت و گرم سیر است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. در تابستان راه امبیل رو دارد. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. این آبادی را حاجی رضا نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قبرغه. [ق رُغ / غ] (ترکی، ل) دنده. پهلو. (آندراج) (ناظم الاطباء) (لفت محلی شوشتر ذیل کلمه ریگ). ضلع. (استخوان پهلو و دنده. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج).

قبرغه. [ق ر ق / ق] (ترکی، ل) دنده. قبرغه. (نظام). رجوع به قبرغه شود. و سوخته قبرغه او [ضأن] قاطع اسهال و سیلان خون. (تحفه حکیم مؤمن).

— شش قبرغه: دشنام گونه‌ای است سیاهان یعنی غلامان و کنیزان سیاه را.

قبرکن. [ق ک] (ف مرکب) گوزکن. حفار. کسی که حفر گور میکند. (ناظم الاطباء). آنکه قبر کند. (آندراج). لاحد.

قبر کوهانی. [ق ر] (ترکیب وصفی، ل) مرکب گوری که مانند خرپشته سازند. (ناظم الاطباء) (آندراج).

قبرگاه. [ق] (مرکب) محل قبرستان. (ناظم الاطباء) (آندراج).

قبروت هتاوه. [لخ] (قبرهای شهوت و طمع) یکی از منازل بنی اسرائیل است در دشت، که تا به سینا سه روز و تا به خلیج عقبه پانزده میل مسافت دارد، و بر حسب کتاب مقدس بادی به امر الهی بدان جا زیده سلوی را از دریا رانده به قدر مسافت سفر یک روز در حوالی منزل بنی اسرائیل به ضخامت دو ذراع بالای زمین فروریخت و قوم مدت یک ماه از آنها همی خوردند تا وقتی که «ویا» در

میان قوم افتاده بسیاری مردند. (سفر اعداد ۳۴:۱۱ - ۳۵ - ۱۶:۳۳ - ۱۷ و انجیل متی ۹-۲۲) (قاموس کتاب مقدس).

قبر و دفن. [ق ر د] (ترکیب عطفی، ل) مرکب عمل به خاک سپردن مرده. دفن کردن مرده را. به خاک سپردن میت. مؤلف قاموس کتاب مقدس ذیل این کلمه چنین نویسد: بدان که یهود و پیشینیان را شیوه این بود که خویشان چشمهای میت را فروپوشانند و بهم آورند (سفر پیدایش ۴:۴۶) و بر او زاری کنند. (یوئیل ۱۱:۱۹ و ۳۱ و ۳۳) و همواره چند روزی پس از به خاک سپردن همچنین کنند و ایشان هم تن را شسته (کتاب اعمال رسولان ۹:۳۷) آن را با کتان کفن نموده سر را نیز با دستمالی می‌پیچیدند. (یوئیل ۲:۷). و بسیار از اوقات هر یک از اطراف بدن را مخصوصاً به وضعی خاص می‌بستند. (یوئیل ۱۱:۴۴). و در مصر هر یک از دست و پا را با رسنی مخصوص همی بستند ولی یهود بدن را ندهین نموده آن را به عطرها و بوهای خوش می‌پیچیدند. (کتاب مرقس ۱۶:۱ و لوقا ۲۴:۱۲ و یوئیل ۱۹:۴۰).

در کتاب مقدس وارد است که آسا را در دخمه‌ای که از عطریات و انواع حنوط که به صنعت عطاران ساخته شده بودند گذاشتند (کتاب دوم تواریخ ایام ۱۶:۱۴) لکن البته این حنوط از برای مصریان معروف نبود و نظر به حرارت هوا و شریعت موسوی که مس میت ممنوع و دخول بر آن اطافی که میت در آنجا است نجس می‌بود بدان لحاظ پس از گذشتن چند ساعت از مرگ به خاک می‌سپردند اما چون بدن یعقوب بطور حنوط اهل مصر حنوط شده بود از آن رو اسرائیلیان او را با خود آورده در مغاره مکفله به خاک سپردند و فعلاً هم در آنجا موجود و باقی است. (سفر پیدایش ۵۰:۲ و ۷ و ۱۳). و همچنین تن یوسف را همان طور حنوط کرده بودند و در تابوتی گذارده (سفر پیدایش ۵۰:۲۵) بدان واسطه اسرائیلیان در وقت خروج از مصر جسد آن جناب را نیز با خود بردند و چون اراضی کنعان به تصرف بنی اسرائیل درآمد جسد وی را در آن قطعه زمینی که یعقوب از بنی‌حمور خریداری نمود دفن کردند. (صحیفه یوشع ۲۴:۳۲). و هم عادت بر این استقرار یافته بود که جمیع خویشان و دوستان عقب نعش می‌افتادند (دوم سموئیل ۳:۱۲) و نوحه‌سرایانی را که از برای نوحه‌گری اجیر می‌نمودند با آنها می‌پردند. (کتاب جامعه ۱۲:۵ و کتاب ارمیا ۹:۱۷ و عاموس ۵:۱۶ و انجیل متی ۲۲:۹). و یهود را قبرها و قبرستان مخصوص بود (سفر پیدایش ۲۳:۴ و ۵۰:۱۳ و سفر داوران ۸:۳۲ و ۱۶:۳۱ و دوم سموئیل

۳۲:۲ و ۱۴:۲۱) و قبرهای عمومی بود (کتاب دوم پادشاهان ۲۳:۶ ارمیا ۲۶:۲۳) و غالب قبرهای مخصوص در باغستانها (دوم پادشاهان ۲۱:۱۸ و ۲۶ یوئیل ۱۹:۴۱) یا در مزارع (سفر پیدایش ۲۳:۱۱) یا در مغاره‌های کوه (کتاب دوم پادشاهان ۲۳:۱۶ و ۱۷) یا در سنگ‌ها بود. (کتاب اشعیا ۲۲:۱۶ و ۱۷).

و گذاشتن بدن بدون دفن عار و رسوائی محسوب بود (کتاب اول سموئیل ۱۷:۴۴ و ۴۶ و کتاب دوم پادشاهان ۹:۱۰ و ارمیا ۲۲:۱۹) و همچنین بیرون آوردن استخوان اموات از قبرهای ایشان از جمله مقاصد سخیفه محسوب بود. (کتاب ارمیا ۸:۱ و ۲). و حضرت ایوب قبر را «خانه‌ای که برای همه زندگان معین است» مینامد (ایوب ۳۰:۲۳) و سلیمان در کتاب جامعه آن را «خانه جاودانی» نامیده است (کتاب جامعه ۱۲:۵) چونکه قبرستانها عموماً مکانهای خلوت و خالی و دور از آبادی بود علیهذا دیوانگان در آن مأوی میگزیدند. (کتاب متی ۲۸:۲). و بعضی از پادشاهان و بزرگان را در داخل حصار شهر دفن مینمودند (کتاب اول سموئیل ۲۵:۹ و ۲:۲۸ و کتاب دوم پادشاهان ۲۱:۱۸ و کتاب دوم تواریخ ایام ۱۶:۱۶ و ۲۴:۱۶ و ۳۳:۲۰ و تحمیا ۳:۱۶) و در بعضی از اوقات در دور گورستان درختها غرس مینمودند. (سفر پیدایش ۲۳:۱۷ و اول سموئیل ۳۱:۱۳). و یهودیان بسیار مایل و راغب بودند که با پدران خود مدفون گردند (کتاب دوم سموئیل ۱۹:۳۷) یا در شهری که ایشان مدفون بودند دفن شوندند. (سفر پیدایش ۴۷:۲۹ - ۳۱ و ۵۰:۲۵). و قبرهای کنده شده از سنگ در فلسطین و شام بسیار است و معروف و مشهورترین آنها قبر خلیل‌الله است در حبرون، و قبر یوسف در نزدیکی نابلس و قبور پادشاهان و قبور داوران که در نزدیکی اورشلیم واقع است و هم قبری که به قبر المسیح مسمی است و قبر راحیل که در جوار بیت لحم میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

قبرونیا. [ق] (لخ) جانی است. مؤلف معجم البلدان گوید: گمان میکنم از نواحی جبل است. ابن ابی‌تیاب در روز مهرگان طلیعه قاصدهای را برایم خواند که نام قبرونیا در آن آمده است:

أقبرونیا طلعت نذاک ید الظل

و حیا الحیا المشکور تالک من تل
و از ابتداء به ذکر قبر تطیر زد و نسبت به آن روز و آن شعر مکدر و بدبین گردید. (معجم البلدان).

قبره. [ق ب ر] (ع) (ل) واحد قُبْر. یک چکاوک. (منتهی الارب). ابوالملیح. (فرهنگ نظام). چکاوک. (نظام). هدهد. پرندۀ تاج بسر

دارای رنگ سیاه و سفید از گنجشک بزرگتر که کنار آنها نشسته دم خود را تکان میدهد و در اصفهان سقاچی نامیده میشود. (نظام). تاجی مثل مهد به سر دارد. (شرح نصاب به نقل غیاث اللغات).

قبره. [قَ رَبْ] (اِخ) شهرستانی است به اندلس. (منتهی الارب).

قبری. [قَ بْ رَا] (ع) لا بینی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || (ص) مرد بزرگ بینی. (ناظم الاطباء). بزرگ بینی. (منتهی الارب).

قبریان. [قَ رَبْ] (اِخ) دهبی است به افریقیه. (منتهی الارب) (معجم البلدان). رجوع به قبرین شود.

قبربانی. [قَ رَبْ نِی] (ص نسبی) نسبت به قبریان. رجوع به قبریان شود.

قبربانی. [قَ رَبْ نِی] (اِخ) از محدثان است. ابن ماکولا گوید: وی از مردم آفریقا است از سخنون بن سعید مغربی روایت دارد. (سمعانی).

قبرین. [قَ رَبْ] (اِخ) عقبه (گردنه) ای است در تهامه. (منتهی الارب). رجوع به قَبْرِیَانِ شود.

قبرز. [قَ ر] (ع) (ص) مرد کوتاه بالا نیک زفت. (منتهی الارب).

قبرز. [قَ رْبُ بْ] (اِخ) دهی از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در ۷۵ هزارگزی شمال باختری باجگیران و ۳ هزارگزی شمال مارو عمومی باجگیران و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۱۵۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و کلم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قبس. [قَ ب] (ع) (ص) آتش گرفتن از چیزی. || فائده گرفتن. || فائده دادن. (منتهی الارب) (آندراج).

قبس. [قَ ب] (ع) (ا) اصل و نژاد چیزی. (منتهی الارب) (آندراج).

قبس. [قَ بْ] (ع) (ا) شعله و پاره آتش. (منتهی الارب):

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا به امید قبسی می آید. حافظ.
|| (مص) تیزگشتی شدن نر. (منتهی الارب) (آندراج).

قبس. [قَ بْ] (ع) (ص) گشمن شتاب باردارکننده. (منتهی الارب) (آندراج).

قبسطاله. [] (معرّب) (ا) اسطیرا طیفوس. رجوع به اسطیرا طیفوس شود.

قبش. [قَ بْ بْ] (اِخ) (عین قبش) جایگاهی است در طرف مغرب قرطبه. (معجم البلدان).

قبشور. [قَ بْ] (ع) (ص) زن که حیض نباشد او را. (منتهی الارب).

قبص. [قَ ب] (ع) (مص) به سر انگشتان گرفتن: قبصه قبصاً؛ به سر انگشتان گرفت. و از این فعل است آنچه حسن قرائت کند: و قبصت قبصه من اثر الرسول. || پیش از سیری از نوشیدن بزداشتن کسی را. || برجستن گشن بر ماده. || در آزار در کردن بند آزار را. || کشیدن و سبک شدن اسب و جز آن. || شادمانی نمودن. (منتهی الارب).

قبص. [قَ بْ] (ع) (مص) منضم گردیدن. مجتمع شدن و درافتادن: قبصت رحم الناقة قبصاً؛ منضم گردید. قبصت الجرّاد علی الشجر؛ درافتاد و مجتمع گردید. || بزرگ و دراز شدن سر. || بزرگ و دراز شدن تار سر. || سبک شدن. || شادمانی نمودن. گویند: قَبِصَ الرجل؛ یعنی نَشَطَ. || درد گرفتن از خرما خوردن. (منتهی الارب). رجوع به قَبِصُ شود.

قبص. [قَ بْ] (ع) (ص) بزرگ سر. (منتهی الارب). || (ا) درد جگر که از خوردن خرما و آب گیرد. (از منتهی الارب). وجع الکبد من التریق بالتمر و شرب الماء علیه. (اقترب الموارد).

قبص. [قَ بْ] (ع) (ص) شادمان. || سبک و چست. || کوتاه و غیر ممتد: حبل قبص؛ رسن کوتاه غیر ممتد. (منتهی الارب).

قبص. [قَ بْ] (ع) (ا) عدد بسیار از مردم. || اصل و نژاد چیزی. (منتهی الارب).

قبص. [قَ بْ] (ع) (ا) (فراهم آمدنگاه ریگ بسیار. (منتهی الارب).

قبصاء. [قَ بْ] (ع) (ص) تأنیث اقبص. بزرگ سر. || دراز سر: اگر دسر: هامة قبصاء؛ تارك کلان گرد و بلند برآمده. || آنکه از پیش یا بر موضع پاشنه خاک باشد در رفتار. (منتهی الارب).

قبصایم. [قَ بْ] (اِخ) (دو کومه) شهری از شهرهای افرائیم که بلاویان بنی قهات داده شد (کتاب یوشع ۲۱:۲۲) که در اول تواریخ ایام ۶۸:۶۶ یقیمع خوانده شده و گمان میزود که همان کرب باشد که در حدود شمال غربی افرائیم واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

قبصئیل. [قَ بْ] (اِخ) (فراهم شده از خدا) (کتاب یوشع ۱۵:۲۱). و قوم بعد از اسیری مجدد آن را یقبضئیل نامیدند (کتاب نحμία ۲۵:۱۱) و آن شهری است بر حدود جنوبی یهودا که مسقط الرأس بنا یا بنا یا هوبن یهو یا داع بود. (کتاب دوم سموئیل ۲۰:۲۳ و اول تواریخ ایام ۱۱:۲۲) (قاموس کتاب مقدس).

قبصه. [قَ بْ] (ع) (ا) ملخ. (منتهی الارب). || مقدار پری در کف دست از گندم. || آنچه به سر انگشتان گرفته شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبصه. [قَ بْ] (ع) (ا) مقدار پری در کف دست از گندم. || آنچه به سر انگشتان گرفته شود.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبصه. [قَ بْ] (ع) (ص) زنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا. (ناظم الاطباء).

قبصی. [قَ بْ] (ع) (ص) (ا) (مص) دویدگی تیز و سخت. (منتهی الارب). دویدگی تیز و تند و سخت. (ناظم الاطباء).

قبض. [قَ بْ] (ع) (مص) به پنجه گرفتن: قبضه قبضاً؛ به پنجه گرفت آن را. قبض علیه بیده؛ بدست گرفت او را و بند کرد. (منتهی الارب).

|| دست کشیدن و بازایستادن از گرفتن. (منتهی الارب). و این در صورتی است که به واسطه عن معمول گیرد، گویند قبض یده عن الشيء؛ دست کشید و بازایستاد از گرفتن آن چیز. (ناظم الاطباء). ترنجیده کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || مردن. گویند: قَبِضَ فلان؛ بمرء. || اشتبا پزیدن و رفتن مرغ و جز آن. (منتهی الارب). و از این معنی است قول خدای تعالی: او لم یروا الی الطیر فوقهم صافات و یقبضن^۱. (از منتهی الارب).

|| (ا) (مص) ملک: صار الشيء فی قبضک؛ ای فی ملکک. (منتهی الارب). تصرف. تملک. || گرفتاری. (ناظم الاطباء): در این مدت در قبض و اندوه بودم. (انیس الطالبین ص ۱۱۷). || بندکردگی. (ناظم الاطباء). گرفتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقابل بسط و اطلاق: چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح تست آیس دل مشو. مولوی. || زمختی و انقباض. || کوتاهی. || تعدی و زبردستی. || رسید. || تردده رسید. سند رسید. (ناظم الاطباء). نوشته برای مالی. سند که دریافت مالی را حکایت کند. ج. قبوض.

قبض. [قَ بْ] (ع) (ا) این فعل به معنی مفعول است یعنی به پنجه گرفته. (منتهی الارب).

گویند: دخل مال فلان فی القَبْض؛ ای فیما قَبِض من اموال الناس. (منتهی الارب).

قبض. [قَ بْ] (ع) (مص) در اصطلاح عروض زحاف و آن انداختن حرف پنجم ساکن است چنانکه در بحر هزج یای مفاعیلن را ببندازند و مفاعیلن گویند و در بحر تقارب از فعولن نون را ببندازند و فعولن گویند. (ناظم الاطباء).

قبض. [قَ بْ] (ع) (ا) جانوری است که به سنگ پشت ماند. (منتهی الارب). جانوری مانا به سنگ پشت. (ناظم الاطباء).

قبض الواصل. [قَ بْ] (ع) (ا) مرکب تردده رسید. سند رسید. قبض الوصول. (ناظم الاطباء).

قبض الوصول. [قَ بْ] (ع) (ا) مرکب تردده رسید. سند رسید. قبض الوصول. (ناظم الاطباء).

قبض جان. [قَ بْ] (ع) (ص) (ا) ترکیب اضافی، ا

مرکب) گرفتن روح. گرفتن جان؛
همی فرست به تسلیم و قبض جان ملکی
که از سلامت ایمان بود بشیر مرا. سوزنی.
- قبض کردن جان؛ گرفتن جان؛

از بی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم
کز بی تریاک نوش نفع کند زهر مار. خاقانی.
قبض خارج. [قَ ضِ رِ] (ترکیب اضافی،
مرکب) در نزد علمای رمل نام شکلی باید که
صورت آن این است. (کشاف اصطلاحات
الفنون).

قبض خاطر. [قَ ضِ طِ] (ترکیب اضافی،
مرکب) گرفتگی خاطر. ملالت خاطر. (ناظم
الاطباء).

قبض داخل. [قَ ضِ خِ] (ترکیب اضافی،
مرکب) در اصطلاح رمل نام شکلی باشد
بدین صورت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

قبض روح. [قَ ضِ رِ] (ترکیب اضافی،
مرکب) گرفتن جان. قبض جان. جان
برداشتن. (ابوالفتوح رازی).

قبض روح کردن. [قَ ضِ کَ دَ] (مص
مرکب) جان سندن. گرفتن جان. میراندن.

قبض شدن. [قَ ضِ دَ] (مص مرکب) بیس
شدن. گرفته شدن شکم. (ناظم الاطباء).

قبض شکم. [قَ ضِ شِ کَ] (تسریک
اضافی، مرکب) بیوست و گرفتگی شکم.
(ناظم الاطباء).

قبض و اقباض. [قَ ضِ اِ] (تسریک
عطفی، مرکب) گرفتن و دادن قبض. رد و بدل
کردن سند و قبالة.

قبض و بسط. [قَ ضِ بَ] (ترکیب عطفی،
مرکب) از نظر صوفی دو حالت است که پس
از ترقی عبد از حالت خوف و رجاء پیدا
میشود. قبض برای عارف چون خوف است
برای مستأمن و تفاوت میان قبض و بسط و
خوف و رجاء آن است که خوف و رجاء
مربوط است به امری خوش یا ناخوش
درآینده و قبض و بسط مربوط است به
خوشی یا ناخوشی در حال حاضر که بر دل
عارف از وارد غیبی غلبه یابد. (ترجمه
تعریفات). قبض در اصطلاح تصوف واردی
است که اشارت میکند بسوی عتاب و عدم
لطف و تأدیب از جانب خدای تعالی برای
صاحب آن و هر مقامی را لایق به آن مقام
قبض و بسطی است. (کذافی لطائف اللغات از
کشاف اصطلاحات الفنون).

قبضة. [قَ ضِ] (ع) آنچه را با انگشتان یا با
مشت گیرند. (ناظم الاطباء). یک مشت از هر
چیزی. (منتهی الارب). بمشت گرفته. (منتهی
الارب). یک قبضه ریش. به پهنای کف
مجموع سبابه و وسطی و خنصر و بنصر چون
فراهم آرد. انواع تیر سه است: دراز، کوتاه،
میانه. دراز پانزده قبضه، میانه ده قبضه و

کوتاه هشت قبضه و نیم. (نوروزنامه). گنز
عبارت است از شش قبضه و قبضه عبارت
است از چهار انگشت. (تاریخ قم ص ۱۰۹).

- در قبضة مراد حاصل کردن؛ در قبضه
گرفتن. تصرف کردن: جمله با تصرف گرفت و
به معتمدان خویش سپرد و نواحی آن
صیاصی در قبضة مراد حاصل کرد. (ترجمه
تاریخ یمنی). رجوع به قبضة شود.

- یک قبضه خاک؛ یک مشت خاک.
|| چهار انگشت با هم نهاده. (یواقیت العلوم).

|| ملک. تصرف. تملک. (ناظم الاطباء). در
قبضة اوست؛ در ملک اوست. در تصرف
اوست. در دست اوست.

- روح را قبضه کردن؛ جان را گرفتن.

قبضة. [قَ بَ ضَ] (ع ص) گسیرنده زود
رها کننده. || نیکو سیاست مرگوسپندان را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: راج
قبضه؛ یعنی شبان نیکو سیاست کننده
گوسپندان. (ناظم الاطباء).

قبضة. [قَ بَ ضِ] (ع) یک مشت از هر چیزی.
بمشت گرفته. گویند: صار الشيء فی قبضتك؛
ای فی ملکک. (منتهی الارب). رجوع به
قبضة شود.

قبضة. [قَ ضِ] (ع) قبضه. مقبض. مقبضة.
(منتهی الارب). گرفتنگاه از شمشیر و کارد و
کمان و جز آن. (منتهی الارب). قائم. قائمه
شمشیر و جز آن. دسته. دستگیره^۱؛

تهمتن بیازید چنگال شیر
سر قبضه بگرفت مرد دلیر. فردوسی.

چو رومی کمان را شدی قبضه گیر
فلک را کمان پشت کردی به تیر. فردوسی.

قمر ز قبضة شمشیر تست نایمن
زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا. معزی.
|| یک قبضه شمشیر. یک شمشیر. یک قبضه
کارد. یک کارد. (یادداشت به خط مرحوم
دهخدا).

قبضة بهرامی. [قَ ضِ / ضِ يِ بَ]
(ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از گرفت
قبضة کمان است و آن چنان باشد که به خنصر
و بنصر و وسطی قبضه را گرفت مینمایند و
سبابه و ابهام را حلقه وار کرده چند تیربان
میگیرند تا بوقت زود افکنی هر بار بکشیدن
تیر از ترکش نیفتند و این گرفت قبضة کمان
منسوب است به بهرام که یکی از استادان فن
تیراندازی بوده است. (آندراج).

قبضة رفضة. [قَ بَ ضِ رُ فِ ضِ] (ع ص)
مرکب، از اتباع) رجلٌ قبضة رُفضة، مرد
گیرنده زود رها کننده. (ناظم الاطباء).

قبضی. [قِ بَ ضِ ضَا] (ع) (مص) نوعی از
دویدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبضی. [قَ ضِ يِ] (ص نسبی) نسبت است
به قبض و آن خاندانی است از رعین.

(سمعانی).

قبضی. [قَ ضِ يِ] (اخ) زیادین تهرمان
مکتی به ابوعبید که بقول ابن یونس در فتح
مصر حاضر بوده است. (الانساب سماعی).

قبضی. [قَ ضِ يِ] (اخ) عبیدین زیادین
تهرمان رعینی از محدثان است. وی از رویف
بن ثابت و عقبه بن عامر صحابه رسول خدا
صلی الله علیه و سلم روایت دارد و از او
حیوة بن شرح روایت میکند. (الانساب
سمعانی).

قبضیت. [قَ ضِ يِ] (ع مص جعلی،
مص) گرفتگی. || انقباض. || ترنجیدگی و
زمختی. || خشکی. (ناظم الاطباء).

قبط. [قَ] (ع مص) به دست فراهم آوردن
چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). و فعل
آن از باب نصر است. (منتهی الارب).

قبط. [قَ] (اخ) گروهی از مردم مصر. (منتهی
الارب). گروهی از مردم مصر که آباء و
اجدادشان در مصر بوده بخلاف سبط که از
اولاد یعقوب در آنجا نشو و نما یافتند.
(آندراج). اهل مصر را گویند به لغت عبری و
یکی از ایشان را قبطی خوانند. (برهان).
copte. درباره اشتقاق این نام سخن بسیار
گفته اند و امروزه برآند که این کلمه تحریف
Aiguptios (Egypte - مصر) است. (دائرة
المعارف اسلام به نقل از دکتر معین در حاشیه
برهان).

قبط. [قَ] (اخ) دودمانی است از حمیر.
(الانساب).

قبط. [قَ] (اخ) رجوع به فقط شود.

قبط. [قَ / قِ] (اخ) بزبان عربی اسم جمع
است و مفرد آن قبطی و قفطی آید و آن نام
مردم قدیم مصر و بقایای آن قوم است که
امروز در مصر سکونت دارند و معتقد به
مذهب مسیح میباشند. شباهت این نام با کلمه
«ا کویت» یا «اغویت»، نامی که رومیان و
یونانیان به مصر میدادند قابل ملاحظه است.
نامی که مردم قدیم مصر به خود میدادند بر ما
مجهول است اما تصور اینکه یونانیان و
رومیان این نام را از خود مصریان شنیده اند و
اعراب نیز قبط و قفط را از آنان گرفته اند
بی گمان بنظر میرسد. قوم قبط یعنی مصریان
قدیم از نژاد سامی بودند و زبان آنان بزبانهای
سامی از قبیل عربی و سریانی مشابهت دارد،
و از اینجا میتوان حدس زد که قبطیان در
روزگار قدیمتری از جزیره العرب به وادی نیل
مهاجرت کرده اند. اما شباهت زبان قبطی
بزبانهای سامی کمتر از مشابهتی است که آن
زبانها به همدیگر دارد و در اینجا این استنباط

1 - Poignée, viro1.

2 - Coptes.

پیش می‌آید که تاریخ مهاجرت قبطیان از جزیره‌العرب به مصر به روزگاری بسیار قدیم میرسد یا اینکه آنان در وادی نیل با بومیان آنجا بهم آمیخته و عوامل زیادی از زبان آنان به عاریت گرفته‌اند. قومی که قبل از سامیان در مصر سکونت داشتند از اقوام بربر بودند و علاوه بر سامیانی که در روزگار بسیار قدیم (از دورهٔ ما قبل تاریخ) یک‌باره یا کاروان کاروان به مصر شتافته‌اند، در دورهٔ تاریخی نیز هجرت اعراب به مصر دو بار انجام گرفته است. نخست دخول فاتحان عرب به مصر و ضبط حکومت آنجا که در تاریخ قدیم مصر به نام هیکسوس یاد شده است. دوم فتح مصر به دست اعراب پس از ظهور اسلام که در اندک زمانی آن سرزمین را به صورت یک کشور عربی درآورد. این دو مهاجرت در ادوار تاریخی مؤید مهاجرت‌هایی در ادوار ماقبل تاریخ است که اخبار دقیقی از آنها به دست ما نرسیده است. در هر صورت بعد از آنکه مصر در زمرهٔ ممالک اسلامی درآمد مهاجرت اعراب بدان دیار چنان فزونی گرفت که مصریان قدیم در میان آنان مستهلک گردیدند فقط اقلیتی که در دین مسیحی باقی ماندند، زبان قدیم خود را نگه داشتند^۱ و نام قبط به آنان انحصار یافت ولی آنان نیز به گذشت زمان زبان خویش را فراموش کردند و امروز جملهٔ آنان به زبان عربی سخن می‌گویند و فقط روحانیان‌شان در معابد، زبان قبطی را به کار می‌برند. این زبان با آثار بازممانده از زبان قدیم مصر اختلاف زیادی ندارد. عدهٔ قبطیانی که امروز در مصر سکونت دارند کمتر از نیم میلیون تن است و فرق آنان با مصریان دیگر فقط اختلاف مذهبی است. | در کشور عثمانی کولیان را «قبطی» نامند و این تسمیه ظاهراً از آن است که این قوم هنگام مهاجرت از وطن اصلی خود (هند) به این سو، از مصر گذشته‌اند و این تصور پدید آمده است که این قوم مصریند. نام آن قوم در زبانهای ممالک جنوب و غرب اروپا نیز از همین ریشه است و این مؤید حدس ما تواند بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

قبط. [ق] [اخ] ابن حام بن نوح. مؤلف تاریخ گزیده آرد: حام را شش پسر بود یکی از آنان قبط است. (از تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۸).

قبطال. [ق] [اخ] قریه‌ای به اسپانیا^۲.

قبطریه. [ق] [ط] ری [ی] (ص نسبی) نسبت است به قبط. (منتهی الارب).

قبطریه. [ق] [ط] ری [ی] [ع] [ا] جامهٔ کتان سپید. (منتهی الارب).

قبطور. [ق] [اخ] قریه‌ای به اسپانیا^۳.

قبطی. [ق] [طی] [ی] (ص نسبی) نسبت است

به قبط و آن بطنی است از حمیر. (الانساب سمعانی). رجوع به قبط شود.

قبطی. [ق] [طی] [ی] (ص نسبی) نسبت است به قبط و آن دودمانی بوده‌اند در مصر قدیم. (سمعانی). رجوع به قبط شود.

قبطی. [ق] [طی] [ی] (ص نسبی) نسبت است به قبطی و آن نام‌اسبی است تندرو و پیشی‌گیر و بنوقبطی بن عمیر قبطی فرسی به آن منسوب هستند. (الانساب سمعانی).

قبطی. [ق] [طی] [ی] [اخ] ابراهیم. مولای رسول خدا صلی‌الله علیه و سلم مکنی به ابورافع. وی در فتح مصر حضور داشته و از مردم مصر علی‌بن ریاح از او روایت دارد. او از جانب علی در کوفه منصوب شد. و به سال ۴۰ هـ. ق. وفات یافت. (سمعانی).

قبطی. [ق] [طی] [ی] [اخ] ابراهیم بن مسلم بن یعقوب مولای بنی‌فهر، مردی فقیه و دانا به احکام شرع بود. گویند نیای او یعقوب از صحابیان بوده است. موقس او را به همراه ماریه به حضور رسول خدا صلی‌الله علیه و سلم اعزام داشت و وی اسلام آورد. او را حدیثی است از ابراهیم از ابوعلمه مولای ابن عباس که بکر بن عمرو بن عبدالله مغفریان از او روایت کرده است. (سمعانی).

قبطی. [ق] [طی] [ی] [اخ] ابورافع. مولای رسول خدا صلی‌الله علیه و سلم. در نام او اختلاف است. گویند اسلم یا هرمز یا ابراهیم یا ثابت بوده است. (سمعانی).

قبطی. [ق] [طی] [ی] [اخ] خبیر بن عبدالله قبطی (منسوب به قبط). مولای بنی‌غفار کسی است که موقس، ماریه را به همراه او بر رسول خدا صلی‌الله علیه و سلم هدیه فرستاد. مردم مصر او را به ابونصره غفاری نسبت دهند. (الانساب سمعانی).

قبطی. [ق] [طی] [ی] [اخ] زیاد بن عبیدالله حمیری از محدثان است. وی از رویفغ بن ثابت روایت دارد. (سمعانی).

قبطی. [ق] [طی] [ی] [اخ] عبدالله بن عمیر قبطی. از محدثان است. (سمعانی).

قبطی. [ق] [طی] [ی] [اخ] عبدالله بن ولید بن هاشم از مردم حران است. وی از ابونعیم کوفی روایت کند. ابوحاتم بن حبان در کتاب «الثقات» پس از ایراد آنچه که گذشت گوید: وی به سال ۲۴۲ هـ. ق. وفات یافت. (الانساب سمعانی).

قبطی. [ق] [طی] [ی] [اخ] عبدالملک قبطی فرسی از محدثان است. وی علی [ع] و مغیره بن شعبه را دیده و از جندب و جابرین سمره روایت کند. او سه سال پیش از پایان خلافت عثمان بدنیا آمد و به سال ۱۳۶ وفات یافت و مردی مدلس بود. (سمعانی).

قبطی. [ق] [طی] [ی] [اخ] عبید بن حیر از

محدثان است. وی از ابوموهبه روایت کند و یعلی بن عطاء از او روایت دارد. (سمعانی). عبید بن حیر از مردان مشهور طائفة قبط است. (از منتهی الارب).

قبطی. [ق] [طی] [ی] [اخ] مسلم بن یعقوب قبطی مولای آل‌فهر. پدر او یعقوب یکی از فرستادگان موقس است. (سمعانی).

قبطی. [ق] [طی] [ی] [اخ] مهاجر بن قبطیه قبطی فرسی از محدثان است. وی از امسلمه روایت دارد و حاتم بن ابوصغیره و مسعر از او روایت کنند. ابوحاتم ابن حبان گوید: وی برادر عبدالله بن قبطیه است. (سمعانی).

قبطیه. [ق] [طی] [ی] (ص نسبی) تأنیث قبطی. رجوع به قبطی شود.

قبطیه. [ق] [طی] [ی] [اخ] (ماریه...) دختر شمعون مادر ابراهیم سریهٔ آن حضرت صلی‌الله علیه و سلم است. (منتهی الارب).

قبطیه. [ق] / [طی] [ی] (ص نسبی) (ثیاب...) جامهٔ کتان سپید منسوب به قبط. و ضم آن بر خلاف قیاس است. ج، قبطای و قِطای. (منتهی الارب).

قبطیه. [ق] [طی] [ی] [اخ] (اللغة...) لغت قدیمی مصر است که در عهد خاندان فرعون رواج داشت و آن شاخه‌ای از لغت‌های حامی است که زبان یونانی پس از فتح اسکندر جای آن را در امور رسمی دولتی و نیز در شهرها گرفت، ولی مردم عوام و ده‌نشینان آن را نگه داشتند و بشاخه‌هایی منشعب گردید. (مهمترین آنها صعیدیه و بحیره و فیومیه است). از آن لغت، لغت قبطی بوجود آمد که دارای مفردات یونانی و ابجد یونانی است. زبان قبطی از رواج افتاده و فقط لهجهٔ بحیره آن در معابد و کنیسه‌ها شیوع دارد. (ذیل المنجد).

قبع. [ق] [ع] [ا] کرنای و بسوق. (منتهی الارب).

قبع. [ق] [ع] [مص] قبیاح. بنی فشانند خوک. | تاسه افتادن، گویند: قبع الرجل قبعاً؛ تاسه افتاد او را. | قَبَعَ المَرَادَةُ، دهان توشه‌دان به درون نوردیده، خورد آب را. یا گوشهٔ توشه‌دان به دهان در کرد و نوشید. رجوع به قبیاح شود. | پست کردن سر در سجده. (منتهی الارب). | [ا] بانگ و فریاد. | بانگ پیل. (منتهی الارب) (آندراج).

قبع. [ق] [ب] [ع] [ا] خارپشت. | جانورکی است دریائی. (منتهی الارب) (آندراج).

قبطانة. [ق] [ب] [ع] [ص] تأنیث قبعنی. زن کلان‌بای. | ماده شتر بزرگ‌سپل. | فنج ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فنج مار

۱- رجوع به قبطیه شود.

خانگی است.

قبعثر. [قَبْ ثَ] [ع ص] مرد بزرگ خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

قبعثری. [قَبْ ثَ را] [ع ص] شستر بزرگ جثه. || شتر بچه لاغر. || مرد بزرگ جثه درشت اندام، ج، قباعث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الف قبعثری نه برای تأیید است و نه برای الحاق بلکه قسم ثالثی است. مرد گفته است الف آن بخاطر الحاق بنات خمس به بنات ست است (پنج حرفی به شش حرفی). (از منتهی الارب). || (جانوری است دریائی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

قبعثری. [قَبْ ثَ را] [اخ] نام شاعری است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). که معروف به فصاحت است، گویند در فصل انگور وی با جمعی از ظرفای شعرا به باغی درآمد. ذکر حجاج در میان آمد قبعثری گفت: اللهم سوّد وجهه و اقطع عنقه و اسقني من دمه؛ بار خدایا سیاه کن روی او را و ببر گردن او را و از خون او بیاشام مرا. چون این خبر به حجاج رسید درحال او را احضار کرد. وی چون پیش حجاج آمد و غضب و تهدید او را دید بدیده گفت چون رسیدن انگور نزدیک بسود از روی شوق و آرزو از حق تعالی درخواستم که انگور بپزد و برسد و سیاه شود تا از شیرۀ او بیاشامم و دشمنان از روی عداوت بنوعی دیگر عرض نمودند. چون حجاج بعد از گفتگوی بسیار با کمال فصاحت از جواب عاجز ماند از روی غضب گفت: لاحملنک علی الادهم؛ هر آینه ترا سوار خواهم کرد بر بند آهنی. قبعثری آن را بر معنی اسب سیاه حمل نموده در جواب گفت: مثل الامیر یحمل علی الاشهب و الادهم؛ همچو امیر را سزاوار است که بر اشهب و ادم سوار کنند. باز حجاج گفت: اردت حدیداً؛ یعنی از ادم حدید اراده شده است. قبعثری باز حدید را بر معنی دیگر حمل کرده در جواب گفت: ان یکون حدیداً خیر من ان یکون بلیداً؛ یعنی ادم که تیزرو باشد بهتر از آن است که کندرو بود. حجاج از کمال فصاحت و سرعت جواب او درماند و از سر تقصیر او درگذشت. (آندراج).

قبعثی. [قَبْ ثَ] [ع ص] مرد کلان پای. || شتر بزرگ سپل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

قبعرور. [قَبْ رَ] [ع] خسرمای رده؛ هیچ کاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

قبعلة. [قَبْ لَ] [ع اص] پیش درآمدگی پای بر پای دیگر. || دوری. میان دو شتالنگ. || رفتاری با سستی و ضعف. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). || رفتاری که گویا خاک را با قدم بر میدارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبعلة. [قَبْ لَ] [ع] مرغی است خردتر از گنجشگ که پیوسته نزدیک سوراخ موش باشد و چون از چیزی ترسد در آن سوراخ رود. (منتهی الارب) (آندراج). در اقرب الموارد قبعلة ضبط شده.

قبعلة. [قَبْ لَ] [ع ص] زن نهان شونده. (از منتهی الارب): امرأة قبعلة طلعة؛ زن که گاهی نهان گردد گاهی پیدا. (منتهی الارب) (آندراج).

قبعلة. [قَبْ لَ] [ع] یا ابن قبعلة؛ یعنی ای مرد گول. و این وصف است به حقم. (منتهی الارب) (آندراج).

قبعلة. [قَبْ لَ] [ع] جامه پاره است شبیه برنس. (منتهی الارب).

قبعین. [اخ] (سلیم...) از نویسندگان عصری و دارنده مجله الاخاء قاهره است. او راست: ۱- انجیل تولستوی و دیبانه. این کتاب را از روسی به عربی برگردانده و در چاپخانه الاخویة المصریة به سال ۱۹۰۴ م. در ۱۹۶ صفحه به چاپ رسانده است. ۲- تاریخ

الحرب العثمانیة الایطالیة. این کتاب به سال (۱۳۳۰=۱۹۱۲ م.) در مصر چاپ شده است.

۳- حقوق المرأة فی الاسلام. این کتاب را احمد بک اجایف نویسنده روسی نوشته است مترجم این کتاب در مقدمه آن گوید: من از این رو رنج ترجمه این کتاب را به خود هموار کردم و هزینه چاپ آن را دادم که برادران مسلمان من در مشرق زمین بر آن آگاه گردند و بدانند که مسلمانان روسیه مانند مسلمانان مصر از وضع اسف انگیز و ناپسند زن شرقی و محدودیتهای او در اجتماع گله دارند. این کتاب به سال ۱۹۰۵ در ۱۶۴ صفحه، در چاپخانه جمهور چاپ شده است. ۴-

حکم النبی. متن این کتاب از تولستوی است و ترجمه در مصر چاپ شده است. ۵- الدستور و الاحرار. این کتاب به سال ۱۹۰۸ م. در ۶۴ صفحه، در مصر به چاپ رسیده است. ۶-

سیاحة فی روسیا. این کتابی است کوچک و در مصر چاپ شده است. ۷- مذهب تولستوی. ترجمه این در مصر چاپ شده است. ۸- مملکت جهنم و این داستانی است

خیالی از تولستوی فیلسوف روسی. مترجم بر این داستان گفتاری درباره عقاید مذهبی تولستوی افزوده و آن را از مجله روسی نقل نموده است. ۹- نخب الادب از مبتکرات ما کسیم گورکی و این نیز از روسی به عربی

نقل شده و به سال ۱۹۰۷ در مصر به طبع رسیده است. ۱۰- مصر القصر و اهل بیته. این کتاب از روسی به عربی ترجمه شده و به

سال ۱۹۲۲ م. در چاپخانه عمران مصر در ۱۲۰ صفحه به چاپ رسیده است. سلیم بقین را تألیفاتی است که در جامع التصانیف الحدیثیه از آنها یاد شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۳ و ۷۳۹۴).

قبغلو. [قَبْ لَ] [اخ] دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری سقز و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسه سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات و توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبغلوچه. [قَبْ لَ] [اخ] دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب باختری سقز و ۱۱۵۰۰ گزی باختر شوسه سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، لبنیات، توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبیق. [قَبْ بَ] [ترکی] (دارکدو. و آن را برجاس نیز مینامند. (از بهار عجم)؛ ای از خجل کل طویل احق طفلان مناره را قدت داد سبق زان قامت افراخته آویخته شد نه دبه چرخ چون کدوئی ز قبیق.

میرالهی همدانی (از آندراج). **قبیق.** [قَبْ] [اخ] نامی است که جغرافی نویسان عرب به سلسله جبال قفقاز داده اند و اگرچه برخی کوه قاف را با آن یکی میدانند اما هم ریشه بودن آن با قفقاز مسلم است و ظاهراً اصل آن مأخوذ از یونانی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قبقاب. [قَبْ] [ع ص] نیک دروغ گوی. (منتهی الارب) (آندراج). || مرد بسیار سخن یا بیهوده گوی. || شتر غرنده و جوشان و خروشان. || کس زن. || کس فراخ بسیار آب. || نعل چوبین. || مهره ای که بدان جامه را جلا دهند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (صوت) آواز دندان گش. (منتهی الارب) (آندراج).

قبیق انداز. [قَبْ بَ] [نف مرکب] تیرانداز. هدف زننده. (آندراج). رجوع به قبیق و قبیاق افکنی شود.

قبیب. [قَبْ بَ] [ع] شکم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

۱- در آندراج ج ۱ و ۲ به جای دارکدو، مهماندارکدو چاپ شده است.

قبب. [ق] [ع] (ع) صدف دریائی. (منتهی الارب) (آندراج). قسمی از صدف دریائی. (ناظم الاطباء).

قببۃ. [ق] [ب] [ع] (صوت) بانگ دندان گش. [آواز شکم اسب و شیر. (مص) غریدن و خسروشدن. (آندراج) (منتهی الارب). (آب) بانگ کردن شتر. (منتهی الارب). (آب) گول گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب).

قبب کتک. [ق] [ک] (ترکی، صوت مرکب) کلمه فعل است یعنی ملتفت باش، مواظب باش که مهمان می آید. (ناظم الاطباء). قبب گرگ. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

قبب گرگ. [ق] [گ] (کلمه فعل است یعنی ملتفت باش و مواظب باش که مهمان می آید. (ناظم الاطباء). قبب کتک. رجوع به قبب کتک شود. (اشتیگاس).

قببیین [۱] (اخ) (طائفه...) از فرزندان بوقون قببیین آلتقوا هستند. آلتقوا در آوردن فرزندان. داستان افسانه‌ای دارد که برای دانستن آن رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۱۲ شود.

قببک آب. [ق] [ب] [ک] (ترکیب اضافی، مرکب) حباب. (آندراج). [اجل وزغ و طحلب. (ناظم الاطباء).

قبب. [ق] [ع] (ق) پیش. نقیض بعد. (منتهی الارب) (آندراج). از ظروف میهمه است. (ناظم الاطباء). گویند: انتیک من قبل و اتیک قبل و هر دو مبنی هستند بر ضم. و قبلاً و قبل با تونین و قبل مبنی بر فتح. (منتهی الارب) (آندراج).

قبب. [ق] [ب] [ع] (ق) نزد. گویند: لی قبل فلان حق؛ ای عنده. [طاعت. گویند: مالی به قبل؛ ای طاقه. [سر نو. استیناف. (منتهی الارب). گویند: لا کلمک الی عشر من ذی قیل؛ یعنی نگویم با تو سخنی در آنچه از سر نو آغاز کنم کلام را یا نگویم با تو سخنی تاده روز از روزهای آینده. [آشکارا. گویند: رأیته قبلاً؛ ای آشکارا دیدم او را. و از همین معنی است قول خدای تعالی: او یأتهم العذاب قبلاً؛ ای عیاناً. و این به دو قرائت خوانده شده است. (منتهی الارب). [سبب. جهت: تو زین قبل اگر روی ای جان مرد

ور انده تو زین است انده مدار. فرخی. **قبب**. [ق] [ب] [ع] (ق) عیان و آشکار. مقابله. گویند: رأیته قبلاً؛ ای عیاناً و مقابله. (منتهی الارب). ج قبلة. (ناظم الاطباء).

قبب. [ق] [ب] [ع] (اخ) جایی است. (منتهی الارب).

قبب. [ق] [ب] [ع] (مص) کج شدن چشم و بر بینی آمدن سیاهه چشم. (منتهی الارب) (آندراج). پیش آمدگی سیاهه چشم بر بینی. (منتهی الارب). یا قبل مانند حول است که

کجی چشم باشد یا آن بهتر از حول است یا برآمدگی سیاهه چشم یکی بر دیگری و بودن سیاهه چشم بر بن بینی یا بر گوشه چشم یا بر ابرو یا بر آمدن نگاه چشمی بر نگاه چشمی دیگر. [المص) خوبی و سبکی دست مام ناف در بر آوردن بچه. [درآمدگی پیش هر دو پای. [برآمدگی پاشنه. (منتهی الارب) (آندراج). [المص) بر سر شتر ریخته شدن آب وقت آب خوردن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [بر روی خمیدن شاخ گوسپند. (منتهی الارب). [بی اندیشه و استحضار سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند، تکلم فلان قبلاً فاجاد. (منتهی الارب). رجزته قبلاً اذا انشدته رجز لم تک اعدده. (منتهی الارب) (آندراج). [پیشتر از مردمان ماه نو را دیدن. گویند: رأینا الهلال قبلاً؛ اذ لم یکن رأی قیل ذلک. [یا نخستین دیدن هر چیزی را. (منتهی الارب).

قبب. [ق] [ب] [ع] (ع) بلندی زمین که پیش نماید. گویند: رأیت بذلک القبل شخصاً. [فراهم آمدن نگاه ریگ توده‌ها. [امیانه راه روشن. [نوعی از مهره که زنان بدان مردان را بند نمایند و بر گردن اسب بندند بجهت چشم زخم و افسون. [مهره‌ای است از دندان پیل، درخشان که بر گردن زنان و اسبان آویزند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اق) آشکارا. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: رأیته قبلاً؛ ای عیاناً و مقابله. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قبب. [ق] [ب] [ع] (اخ) کوهی است نزدیک دومه الجندل. (منتهی الارب).

قبب. [ق] [ب] [ع] (اخ) دشتی است نزدیک دومه الجندل. (منتهی الارب).

قبب. [ق] [ع] (ع) آهنگ. [سوی. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: اذا أُقِبُ قِبَلک؛ ای اقصد قصدک او نحوک. (منتهی الارب).

قبب. [ق] [ب] [ع] (ع) اندام پیش، خلاف دبر. [مقدم و پیشگاه نشانه. گویند: وقع السهم بقبل الهدف و بدبره؛ ای من مقدمه و مؤخره. [اروی کوه. [ابن کوه. [اکمر کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند: انزل فی قبل الجبیل؛ ای فی سفحه. (منتهی الارب) (آندراج). [اول زمان. [نخستین موسم. گویند: کان ذلک فی قبل الشتاء و الصيف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ع قبیل. (ناظم الاطباء).

قبب آباد. [ق] [ب] [ع] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاور شیراز و کنار راه فرعی شیراز به خرچول واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و

مالاریائی است. ۲۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. این آبادی را قبیل آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). **قبلا**. [ق] [ل] [ع] (ق) پیش از این. (ناظم الاطباء).

قبلاء. [ق] [ع] (ص) مؤنث اقبل. گویند: امرأة قبلاء؛ زن کج چشم چندان که گویی بسوی بینی خود نگاه میکند. شاة قبلاء؛ گوسپندی که سروش بر روی وی خمیده باشد. (ناظم الاطباء). ج. قبل. (ناظم الاطباء).

قبلان مصطفی پاشا. [ق] [ب] [ط] [ف] [ا] (اخ) مرزفونی. وی در روزگار سلطان محمد چهارم (۱۶۷۸-۱۲۷۸ م) متولی منصب استانداری ولایات گردید. (ذیل المنجد).

قبلائی قآن. [ق] [ا] (اخ) (قبیله‌ای قآن) ابن تولی خان پادشاه چهارم از خانان قراقرم و کلوران است. وی به سال ۶۵۸ ه. ق. بر تخت شاهی نشست. در روزگار او آشتگی و هرج و مرج در دستگاه حکومت راه یافت و میان فرزندان وی اختلاف پدید آمد. هنگامی که منکوقآن بجناب چین رهسپار گشت برادر خود اریق بوکا را در قراقرم به نگهداری اردو معین کرد. اریق پس از مرگ برادر داعیه استقلال پیدا کرد و با برادر دیگر خود قبلائی بنای مخالفت گذاشت و سه بار میان آن دو جنگ اتفاق افتاد. دو مرتبه پی در پی قبلائی قآن پیروز گردید و بار سوم اریق بوکا فاتح شد و قبلائی به صوب ختای عنان برتافت ولی سرانجام سلطنت قراقرم و کلوران بلکه همه مملکت چنگیزخان بر قبلائی قآن مسلم گشت و اریق به دست برادر به زندان افتاد و پس از یک سال درگذشت. قبلائی قآن چند نوبت به چین لشکر فرستاد و آن بلاد را بتصرف درآورد و نزدیک به دارالملک خانان ختای که آن را جیکدو میگفتند دستور داد شهری بزرگ بنیاد کنند وفات قبلائی قآن به سال ۶۹۳ ق. اتفاق افتاد مدت عمر وی ۸۳ سال بود و سی و پنج سال سلطنت کرد. وی پیوسته دارای چهار وزیر بود. و دوازده پسر داشت. (حبیب السیر ج ۳ ص ۶۱ و ۶۲ و جامع‌التواریخ رشیدی ج ۲ ص ۲۵۰ تا ۵۸۰). و رجوع به قبلائی قآن شود.

قبب الامس. [ق] [ل] [ا] (ع) مرکب) روز پیش از دیروز یعنی برروز. (ناظم الاطباء). **قبلیتین**. [ق] [ل] [ت] (اخ) تنبیه قبلة. دو قبله. مکه معظمه و بیت المقدس. (آندراج).

۱- ظاهرأ نفیسی قبب را با قق اشتباه کرده، از این رو میمان معنی کرده است.
۲- قرآن ۵۵/۱۸.

||مسجدالحرام و مسجد اقصی. (ناظم الاطباء).

قبلش. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) سر نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [انزه. (منتهی الارب). [قَبَلٌ لَّ] به ضبط اقرب الموارد.

قبل کردن. [قَبَلٌ كَدَا] (مص مرکب) محاصره کردن. (آندراج):

خط تراکه بود سرنوشت آیه فتح چرا قبل نکند شهر حسن موکب او.

ابوالبرکات منیر (از آندراج).

قبلة. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) بوسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آنچه جادوگر بدان دل کسی به دیگری مایل کند. || نشانی است که در پیش گوش گوسپند نمایند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (المص) پذیرفتاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبلة. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) چرخه ریسمان. || ریگ توده گرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. قَبَل. (منتهی الارب). || سرفه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || مرتعی که در جلوی خانه‌ها باشد و ستور در آن چرا کرده بی آنکه شب بمنزل خود برگردند. (ناظم الاطباء). || آنچه جادوگران کنند تا دل کسی را به دیگری مایل سازد.

قبلة. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) شهری است نزدیک دربند. (منتهی الارب) (آندراج) (معجم البلدان).

قبلة. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) نوعی از مهره که بدان مردان را بند کنند و نیز برگردن اسب بندند بجهت چشم زخم و افسون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبلة. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) جهتی که روی بدان آورند در نماز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

بدیخت اگر مسجد آدینه بسازد یا سقف فرویزد و یا قبله کج آید.

|| (ا) کعبه شریف. (منتهی الارب). (ع) (ا) هر مکان مقدسی که در هنگام پرستش یزدان بدان روی آورند. (ناظم الاطباء):

چنین که میگذری کافر و مسلمان را نظر به تست که هم قبله‌ای و هم صنی.

|| معبد. عبادتگاه. مسجد. سجده گاه. || طریقه. روش. رسم. آئین. (ناظم الاطباء). || جهت.

|| هرچه پیش روی گیرند آن را. گویند: ماله فی هذا الامر قبلة و لا ذبیره؛ یعنی وجهی نیست او را. || روبرو. گویند: اجعلوا بیوتکم قبلة؛ ای متقابله. (منتهی الارب).

قبلة. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. در ۲۰۰۰ گزی جنوب باختر شیراز واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا

غلات، چغندر و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شیراز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قبلة. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام. ۲۳۰۰۰ گزی باختری چوار و ۲۲۵۰۰ گزی باختری راه شوشه ایلام به شاه‌آباد. کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۸۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبلة. [] [ا] (ا) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. در ۴۸ هزارگزی شمال باختری راه کوه‌دشت و ۴۸ هزارگزی شمال باختری اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوه‌دشت واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. محصولات آن غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی سیاه‌چادربافی است. ساکنین از طایفه گرانود و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قبلة بلاغی. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) دهی از دهستان کل‌تپه فیض‌الله واقع در بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور شوشه سقز به مهاباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، سردسیر است. سکنه آن ۱۵۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آنجا زراعت و شغل اهالی گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبلة پرست. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (ف) مرکب) مسلمان. (آندراج). اهل قبله. آنکه به قبله نماز گزارند.

قبلة جمشید. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (ی) ج [ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آتش است. (آندراج) (برهان). || شراب لعلی را نیز گویند. (برهان). و رجوع به قبله دهقان و قبله زردشتیان شود. (آندراج). || جام جهان‌نمای را هم گفته‌اند. (برهان) (آندراج). و رجوع به مزین ص ۱۸۳ شود. (حاشیه برهان دکتر معین).

قبلة حاجت. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (ی) ج [ترکیب اضافی، مرکب) قبله حاجات. آنکه حاجتمندان بدو روی آورند و قضای حاجت خود از او خواهند.

خسروان قبله حاجات جهانند ولی سببش بندگی حضرت درویشان است.

حافظ.

قبلة دهقان. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (ی) د [ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آتش است. (برهان) (آندراج). رجوع به مزین ص ۱۸۴ شود. (نقل از دکتر معین در حاشیه برهان):

یک قافله را روی سوی قبله تازی

یک طائفه را روی سوی قبله دهقان. امیر معزی (از آندراج). **قبلة رو.** [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (ص) مرکب) در تداول رو قبله است.

قبلة زردشتیان. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (ی) ز د [ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آتش است. (آندراج). بمعنی قبله دهقان است که کنایه از آتش باشد. (برهان). رجوع به مزین ص ۱۸۳ و رجوع به قبله زردشت (از فهرست مزین ص) شود. (نقل از حاشیه برهان دکتر معین):

دارد فروغ قبله زردشتیان که وی زان کوز گشته زلفش چون پشت برهمن.

سلطان کرمانشاهی (از آندراج).

قبلة کونین. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (ی) ک ن [(ا) (خ) مراد پیغمبر اسلام (ص) است. (از ناظم الاطباء).

قبلة گاه. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (ا) مرکب) مکان قبله. جای قبله. (آندراج). || هرجائی که وقت پرستش یزدان بدان روی آورند. || از القاب پدر و کسی که قایم‌مقام وی باشد. (ناظم الاطباء).

قبلة گاه حاجت. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (ه) ج [ترکیب اضافی، مرکب) آنکه حاجت‌ها برآورد. آنکه در خواستن نیازها بدو روی آورند: چون قبله گاه حاجت عالم همین در است صائب چرا گدای در دل نمیشوی.

صائب (از آندراج).

قبلة گاه مجوس. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (ه) م [ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آتش است. (آندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی قبله زردشتیان است که کنایه از آتش باشد. (برهان). رجوع به قبله زردشتیان شود:

ز دیگر طرف سرخ‌رویوان روس فروزنده چون قبله گاه مجوس.

نظامی (از آندراج).

قبلة مسجد. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (م) ج [(ا) (خ) دهی جزیره دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۳۰ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۲۸۰۰۰ گزی شوشه بستان‌آباد به تبریز واقع است. و جلگه سردسیر است. ۵۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ای کوچک و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبلة نامه. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (م) م [(ا) (س) مرکب) قطب‌نمای ملاحان. (ناظم الاطباء). قبله‌نما.

قبلة نما. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (ن) ن [(ا) (س) مرکب) قطب‌نما. آلتی است دارای عقربه فلزی که بدان قبله را معین نمایند. قطب‌نمایی که بدان تعیین جهت مکه مکرمه را میکنند. (ناظم الاطباء).

قبله‌ی. [قَبَلٌ لَّ] [ع] (ا) (خ) دهی از دهستان ترکه در

بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. ۱۸۵ هزارگری شمال باختری مسجد سلیمان، کنار شوسه مسجد سلیمان به اهواز واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی گرمسیر و مالاریائی است. سکته ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت است. ساکنین از طایفه هفت‌لنگ بختیاری هستند. این آبادی معروف به سده‌راه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قبلی. [قَبْ لَی] (لخ) موضعی است میان غُرَب و رِیَان. (منتهی الارب).

قبلی. [قَبْ لَی] (ع ق) آشکارا و نمایان. (منتهی الارب). گویند: رأیته قبلیاً؛ یعنی دیدم او را آشکارا و نمایان. (منتهی الارب).

قبلی. [قَبْ لَی] (ص نسبی) نسبت است به قَبْلَة و آن شهری است. (منتهی الارب). رجوع به قبلة شود.

قبلی. [قَبْ لَی] (ع ص نسبی) نسبت است به قَبْلَة. [جنوبی. طرف جنوب. (ناظم الاطباء).

قبلی. [قَبْ لَی] (لخ) ابویعقوب. محدث است. (منتهی الارب).

قبلی. [قَبْ لَی] (لخ) محمد بن عمر بن حفص بن حکم مکنی به ابوبکر از محدثان است. (الانساب سمعانی) (منتهی الارب). وی به فلاد آمد و در آنجا از محمد بن عبدالعزیز بن مبارک و هلال بن علاء و حسن بن عصام بن یسطام و جعفر بن محمد بن حجاج رقی و جز ایشان روایت کرد و از وی ابوبکر شافعی و عمر بن محمد بن زیات و محمد بن عبدالله بن سخیر و ابوالفتح محمد بن حسین موصلی و ابوبکر احمد بن ابراهیم بن شاذان و ابو حفص بن شاهینی روایت دارند. ابوالحسن دارقطنی گوید: محمد بن عمر قبلی جداً ضعیف است. (الانساب سمعانی).

قبلیاً. [قَبْ لَی] (ع ق) آشکارا و نمایان. (ناظم الاطباء): رأیته قبلیاً؛ دیدار کردم او را آشکارا و نمایان. (ناظم الاطباء).

قبلیة. [قَبْ لَی] (لخ) ناحیه‌ای است از نواحی فرح به مدینه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قبن. [قَبْ] (لخ) نام یکی از چهار نهر بزرگ قفقاز است. (ذیل المنجد).

قبن. [قَبْ] (لخ) اقلیمی است در قفقاز که دارای سه میلیون جمعیت است. مردم آن از نژاد ترک و چرکس‌اند که در قرن ششم میلادی به مذهب مسیح گرویده‌اند. (ذیل المنجد).

قبنجر. [قَبْ ج] (ع ص) مرد کلان‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قبنة. [قُنْ] (ع مص) شتافتن در حاجت و نیاز. (منتهی الارب). [امص] شتابی در کار و حاجت و نیاز. (ناظم الاطباء).

قبو. [قَبْ بُو] (ع مص) به انگشتان فراهم آوردن. [بلند برآوردن بنا را. [چیدن زعفران را. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبوب. [قُبُ] (ع مص) بانگ و فریاد نمودن در خصومت. گویند: قب القوم قبویاً؛ بانگ و فریاد کردند در خصومت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [بزمده گردیدن گوشت و پوست خرما. [خشک شدن ریش و جراحت و بی‌آب گشتن آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبوح. [قُبُ] (ع مص) قبح. قُبوحَة. قُبَاح. زشتی. زشت گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج).

قبوح. [قُبُ] (ع ص) زشت و زبسون. (آنندراج).

قبوحه. [قُبُ ح] (ع مص) قبوح. قبح. قُبَاح. زشتی. زشت گردیدن. (از منتهی الارب). **قبودان پاشا**. [قُبُ] (ل مرکب) لقب درباردار است در حکومت عثمانی. (ذیل المنجد).

قبور. [قُبُ] (ع ص) زمین پست و نرم. [خرمابن زود بارآور. [خرمابن که بارش در شاخ او بوده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قبور. [قُبُ] (ع ل ج قسیر). (منتهی الارب). گورها. (ناظم الاطباء).

قبوص. [قُبُ] (ع ص) اسب استوار خلیقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اسب سخت تیز و تند که چون تازند آن را جز نوک سم وی بزمین نرسد. (منتهی الارب). اسب سخت تند و تیز که چون بر وی هی کنند جز نوک سمب آن به زمین نرسد. (ناظم الاطباء).

قبوع. [قُبُ] (ع مص) سر در پوست کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند: قبع القنفذ قبوعاً؛ سر در پوست کشید خاریشت. (آنندراج) (منتهی الارب). قبع الرجل فی قمیصه؛ سر در گریبان پیراهن کشید و سپس ماند از یاران خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قبول. [قَبُول] (ع مص) پذیرفتن. [دلوا از ساقی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). [امص] پذیرائی. (منتهی الارب). [لا] مامنانف. (منتهی الارب) (آنندراج). [یاد صبا از آن جهت که ضد دبور است. یا آن که مقابل در کعبه شرفه‌الله میوزد. یا آن که مقبول طایع و نفوس است. (منتهی الارب) (آنندراج). [اص] در فارسی اکثر به معنی مقبول آید و با لفظ افتادن و کردن استعمال نمایند. (آنندراج):

ای کز کمال حسن تو حیران شده عقول

در سینه‌ها عزیزی و در دیده‌ها قبول.

میرحسن دهلوی (از آنندراج).

نیست غیر از ناقبولی سازگار راستان

میخورم خون همچو تیر از دل پسندیهای خویش.

ملا مفید بلخی (از آنندراج).

[زیبا. خوب. [امص] خوبی. (منتهی

الارب). [جمال. (منتهی الارب) (آنندراج).

[لا] هیأت و لباس. (منتهی الارب) (آنندراج)

(ناظم الاطباء).

قبول. [قَبُول] (ع امص) خوبی. [جمال. [لا]

هیأت و لباس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[امص] وزیدن باد صبا. (آنندراج). [پیش

آمدن. (آنندراج).

قبولانیدن. [قَبُول] (ع مص جعلی) قبول

کردن گنایندن. قبول کردن فرمودن. (ناظم

الاطباء).

قبول افتادن. [قَبُول] (ع مص مرکب)

مطبوع و پسندیده شدن. مقبول واقع شدن.

(ناظم الاطباء):

صالح و ظالم متاع خویش نمودند

تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. حافظ.

ز عرض حال که نفتد قبول یار چه حظ

چو گل به باغ نمی‌آید از بهار چه حظ.

واله هروی.

قبول شدن. [قَبُول] (ع مص مرکب)

پذیرفته شدن. پسندیده و مطبوع شدن. (ناظم

الاطباء).

— قبول شدن در امتحان؛ از عهده امتحان

برآمدن و پذیرفته شدن. مقابل مردود شدن.

قبول کردن. [قَبُول] (ع مص مرکب)

اجابت کردن. [راضی شدن. [پذیرفتن.

[پسندیدن. [اتسلیم شدن. [مطیع گردیدن.

(ناظم الاطباء).

قبولی. [قَبُول] (ع امص) هر چیزی

پذیرفته‌شده. هر چیزی پسندیده‌شده.

[هر چیزی اقرار کرده‌شده و ملزم‌گشته.

ملزمی. اقراری. [لا] نوعی از پلو که از برنج و

باقلا ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

قبولی. [قَبُول] (ع ص نسبی) نسبت است

به قبول که بمعنی باد صبا باشد (؟) (ناظم

الاطباء).

قبولیت. [قَبُول] (ع مص جعلی، امص)

قبول و پسند. [رضا. [اخذ. دریافت و اقرار.

[اقرار در نوشتن. [اقرار بر خلاف. (ناظم

الاطباء).

قبولی قدری. [قَبُول] (ع ص نسبی) (مولانا...) از

شاعران است. بسبب تحصیل بطرف خراسان

آمد. مردی فقیر است اما دماغ او خالی از

پریشانی نیست. این مطلع از اوست:

خانه ای عاقل چه کار آید من دیوانه را

چون نمیدانم من دیوانه راه خانه را.

(مجالس‌التفاسیر ج علی‌اصغر حکمت

قیون. [ق] [ع] مص) رفتن در زمین. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قین قیونا؛ رفت در زمین. (منتهی الارب).

قبوة. [ق] و [ع] (مص) پیوستگی میان دو لب و ضم کردن حرف را. (منتهی الارب) (آندراج).

قبه. [ق] ب [ع] (ع) ^۱ قبه. برآمدگی هر چیز را گویند. (برهان). بنای گرد برآورده چون گنبد. هرچه مثل گنبد سازند، چون قبه سپهر. گنبد. (منتهی الارب). خرقاقته. (کشاف اصطلاحات الفنون). خرگاه. (کشاف). ج، قُب، قِباب. (منتهی الارب). || عربان شاخ حجام را میگویند که بدان حجامت کنند. (برهان). || هزارخانه گوسفندان. (آندراج)؛

فرو شد به ماهی و بر شد به ماه
بن نیزه و قبه بارگاه. فردوسی.
هزاران قبه عالی کشیده سر به ابر اندر
که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا.

عمق بخاریبی.
قبه. [ق] ب [ع] (اخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۵۵۰۰ گزی شمال باختری مهاباد و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسه خانه به نقده و کوهستانی، سردسیر سالم است. ۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه جلدیان و محصول آن غلات، توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبه. [ق] ب [ع] (اخ) دهی است از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۱۶۰۰ گزی شمال خاوری کرمانشاه و ۶۰۰۰ گزی شمال شوسه کرمانشاه به تهران واقع است. دشت، سردسیر معتدل است. سکنه آن ۲۰ تن و آب آن از چاه است. محصول آنجا غلات دیمی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای در تابستان برف بشهر حمل مینمایند. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبه. [ق] ب [ع] (اخ) (ذوالقبه) ابن ثعلبه لقب حنظله‌بن ثعلبه است. (منتهی الارب). بدان جهت که در دشت ذی قار گنبدی بر پا ساخته است. (منتهی الارب).

قبه. [ع] (اخ) ابن فیروز اسلمی. والی بلاد جزیره و دیاربکر در زمان خلافت عمر بن الخطاب چون عیاض بن غنم فهری با سپاهی مشتمل بر پنج هزار تن از سپاهیان از شام بلاد جزیره و دیاربکر را بتصرف درآورد بحکم خلیفه دوم، عمر امارت آن دو ولایت به قبه بن فیروز اسلمی باز گذاشت و خود بشام

برگشت. (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۴۷۲ و ۴۷۳).

قبه آب. [ق] ب [ع] / ب [ع] (تسریب اضافی، مرکب) کنایه از حساب است و آن شیشهماندی باشد که هنگام باریدن باران در روی آب بهم میرسد. (برهان) (آندراج). رجوع به قیب آب شود.

قبه الارض. [ق] ب [ع] (ع) (مرکب) هیأت‌دان‌ها در تفسیر آن اختلاف دارند. گفته‌اند هرگاه دایره‌ای را در سطح نصف‌النهار فرض کنیم که بر روی قسمت معموره زمین بخط استواء برخورد این دایره ربع معمور زمین را به دو بخش شرقی و غربی قطع و تقسیم میکند. نقطه تقاطع این دایره و خط استواء را قبه الارض نامند و آن طول قسمت معمور میان مشرق و مغرب و طول میان مواضعی را که بر خط استواء قرار دارد، به دو نصف میکند. و بالنسبه به این خط مفروض شهرها به شرقی و غربی تقسیم میشوند. این رأی هندیان است ولی مردم فارس گویند: قبه الارض وسط معموره است و گفته‌اند قبه اقلیم چهارم را بطول ۹۰ درجه و عرض ۳۶ درجه نصف میکند و معنای اینکه شهری بر روی قبه قرار دارد این است که ساکنین آن ساکنین قبه باشند یعنی بین دو انتهای معموره بر روی خط استواء، و گویند معنی آن این است که نصف‌النهار آن نصف‌النهار قبه باشد و قول نخست درست است زیرا غرض از تعیین قبه این است که طالع در آغاز سال به افق قبه بیرون آید و طالع جهان نامیده شود و احکام جهان بر آن مبتنی گردد و بنا بر اول طالع عالم مختلف نشود و بنا بر ثانی مختلف شود. عبدالعلی بیرجندی در حاشیه چغینی چنین گفته است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

قبه الاسلام. [ق] ب [ع] (اخ) لقب شهر بصره است. (منتهی الارب) (المنجد). || لقب شهر بلخ است؛

قبه الاسلام را هجوای مسلمانان که گفت
حاش لله بالله ار گوید جهود خیری.
انوری.

رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۲۷۰، ۳۳۳، ۳۷۷، ۳۹۳، ۴۸۴، ۶۵۱ شود.

قبه الحمار. [ق] ب [ع] (اخ) در بغداد واقع است و برای آن قبه الحمارش گویند که با الاغ بر بالای آن توان شدن. (از منتهی الارب).

قبه الخضراء. [ق] ب [ع] (ع) (مرکب) کنایه از آسمان. (المنجد).

قبه الدخان. [ق] ب [ع] (اخ) نام آتشکده ایرانیان در باب‌اللیون (قصر الشمع) مصر. (دمشقی).

قبه الدبیاج. [ق] ب [ع] (اخ) دختر

عبدالمطلب است که مکنی به ام حکیم بیضاء بوده است.

قبه الرحمة. [ق] ب [ع] (اخ) در اسکندریه است. (منتهی الارب).

قبه الزرقاء. [ق] ب [ع] (ع) (مرکب) کنایه از آسمان. (المنجد).

قبه الشاة. [ق] ب [ع] (ع) (مرکب) هزارخانه شکنجه گوسفند. (منتهی الارب). رجوع به قبه شود.

قبه الصخره. [ق] ب [ع] (اخ) بنائی است که به امر عبدالملک خلیفه اموی به سال ۵۷۲ ه. ق. بر بالای صخره ذبائح در اورشلیم نزدیک مسجد اقصی ساخته شد. (ذیل المنجد).

قبه الفرك. [ق] ب [ع] (اخ) موضعی است به کلاواذ. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قبه المظالم. [ق] ب [ع] (اخ) بنائی بوده است دارای چهار در با گنبدی عالی بر آن که به دستور مهدی خلیفه عباسی ساخته شد. مهدی هر روز، در آنجا می‌نشست و به امور مردم رسیدگی میکرد و مهمات خلائق را فصل میداد. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۲۷۸).

قبه جالینوس. [ق] ب [ع] (اخ) جانی است در مصر. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قبه زبرجدی. [ق] ب [ع] / ب [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان).

قبه زریفت. [ق] ب [ع] / ب [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است در شب با ستاره. (برهان).

قبه زرین. [ق] ب [ع] / ب [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب و عمود صبح است. (برهان).

قبه علیا. [ق] ب [ع] / ب [ع] (تسریب وصفی، مرکب) کنایه از فلک است. (برهان).

قبه فلک. [ق] ب [ع] / ب [ع] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از معدل‌النهار است که فلک نهم باشد و عربان عرش گویند. (برهان).

قبه گردنده. [ق] ب [ع] / ب [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) به معنی قبه علیا است که کنایه از آسمان باشد. (برهان).

قبه مینا. [ق] ب [ع] / ب [ع] (ترکیب اضافی، مرکب) به معنی قبه زبرجدی است که کنایه از آسمان باشد. (برهان).

قیی. [ق] بی [ع] (ع ص) آن که پی‌درپی روزه دارد چندان که نزار و لاغرمان شود از آن. (منتهی الارب) (آندراج). در حدیث است: خیرالناس القیویون؛ بهترین مردم

پی‌درپی روزه‌داران هستند. (از منتهی الارب).

قبی - [قُبْ بى] (ص نسبی) نسبت است به قبه. (منتهی الارب).

قبی - [قُبْ بى] (ص نسبی) نسبت است به قب و به قول ابن ماکولا، آن [قب] مکیالی است که بدان ستجدند. (انساب سمعانی). رجوع به قب شود.

قبی - [قُبْ بى] (ص نسبی) نسبت است به قُب و آن بطنی است از مراد. (سمعانی). رجوع به قب شود. این ما کولا گوید: نسبت است به قبیله‌ای از مراد. (انساب سمعانی).

قبی - [قُبْ بى] (لخ) ابوجعفر مرادی از محدثان است. وی عبدالله بن مسعود را درک کرده است. از او عمران بن سلیم روایت دارد. (منتهی الارب) (انساب سمعانی).

قبی - [قُبْ بى] (لخ) ایوب بن یحیی بن ایوب حرانی مکنی به ابوسلیمان از روات است در کتاب تاریخ‌الحررتین آمده است: ایوب از مردم حران است که به قبی مشهور شده است که پس از سال ۲۰۸ هـ. ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قبی - [قُبْ بى] (لخ) جان بن ابومعاویه از شیوخ و بزرگان شیعه است. (انساب سمعانی).

قبی - [قُبْ بى] (لخ) عمران بن سلیم. وی منسوب است به قبه و آن موضعی است در کوفه. (منتهی الارب).

قبی - [قُبْ بى] (لخ) عمران بن سلیمان مرادی از مردم کوفه و از تابعان است. وی از شعبی روایت کند و از او عیسی بن یونس و حفص بن غیاث روایت دارند. (انساب سمعانی).

قبی - [قُبْ بى] (لخ) عمر بن کثیر از محدثان است. وی از سعید بن خبیر حدیث شنیده و از او حسان بن ابویحیی کندی روایت دارد. (سمعانی).

قبیب - [ق] [ع] [ا] اقط خشک و تر درمیخته. (منتهی الارب) (آندراج).

قبیب - [ق] [ع] (مص) شنیده شدن آواز دندان شیر از بر هم زدن. گویند: قب الاسد قبا و قبیبا، شنیده شد آواز دندان شیر از بر هم زدن. (از منتهی الارب).

قبیبات - [قُبْ] (لخ) چاهی است قریب مغیثه. (منتهی الارب).

قبیبات - [قُبْ] (لخ) آبی است مر بنی تغلب را. (منتهی الارب).

قبیبات - [قُبْ] (لخ) آبی است مر بنی تمیم را. (منتهی الارب).

قبیبات - [قُبْ] (لخ) جایی است بر پشت دمشق. (منتهی الارب).

قبیبات - [قُبْ] (لخ) محله‌ای است در

بغداد. (منتهی الارب).

قبیبات - [قُبْ] (لخ) موضعی است در حجاز. (منتهی الارب).

قبیته - [قُبْ تَ] (معرب، ل) نام حلوانی است. (بسحاق اطعمه از فرهنگ نظام). بسحاق اطعمه در جای دیگر دیوانش چنین گوید: القبیته نوعان نوع گردکانی و نوع کنجدی. (بسحاق اطعمه از فرهنگ نظام). و باید بدانی که چندان که عزت ارده دوشاب در نزد لران است حرمت قبیته کنجدی در نزد کردان صد چندان است. (فرهنگ نظام). محیط اعظم قبیته را فارسی ضبط کرده و قبیده را هم بدل آن قرار داده پس باید با «غ» و «تاء» نوشته شود (غبیته) و در معنی ناطف گوید: قبیده و قبیطه نامند و به هندی برفی گویند و آن از حلواهای معروف است گرم و خشک و موافق سینه و ریه و سرفه و خلط بلغمی و مسمن بدن و بجهت منع انصباب مواد بعمده نافع، مضر گرم مزاجان، مصلح آن اشیای ترش. (فرهنگ نظام):

بره‌ای بشکست پایش دست گردن از قضا آن چنان کز درد شد آن را پریشان پاچه‌ها گرم کردم تخته‌بندش از قبیته کنجدی وز ضماد تخم مرغش بر قلم بستم طلا.

بسحاق اطعمه (از فرهنگ نظام). اگر خواهی که دندانها به یخنی تیز گردانی قبیته کنجدی بستان که دارد هیأت سوهان. (از فرهنگ نظام).

رجوع به قبیده و قبیطاء شود.

قبیح - [ق] [ع] (ص) زشت. (منتهی الارب) (آندراج). ج. قباحی. قباح. (لا) کرانه استخوان بازو که نزدیک آرنج است. پیوندهای ساق و ران. (منتهی الارب) (آندراج). قباح. رجوع به قباح شود.

قبیح المنظر - [ق] [حُلْ مَ ظ] (ع ص مرکب) زشت‌رو. بدترکیب. بدگل.

قبیحه - [ق] [ح] (ع ص) مؤنث قبیح. زشت. (منتهی الارب) (آندراج). ج. قباح. قباح. (منتهی الارب): ناقه قبیحه‌الشخب؛ شتر ماده فراخ سوراخ پستان. (آندراج) (منتهی الارب).

قبیده - [قُبْ دَ] (لا) نام حلوانی است. قبیطه معرب آن است. (آندراج):

تا سرین از فرق، نعمت‌خانه انگیز بین لب قبیده بوسه شفتالو و پستان همجو نار.

ملا فوفی یزدی (از آندراج).

رجوع به قبیته و قبیطاء شود.

قبیره - [قُبْ رَ] (ع) [مصغر] مصغر قیراة. سر نره کوچک. (آندراج) (منتهی الارب).

قبیس - [ق] (ع ص) سبک گشنی‌کننده که زود باردار نماید. (منتهی الارب) (آندراج). در مثل گویند: لقوة صادفت قبیسا. یا گویند: ام

لقوة و اب قبیس و این مثل را در حق دو شخص همدم و همقدم و هم‌مشرّب گویند. (منتهی الارب). لقوه، ناقه زود بارگیر. (منتهی الارب) (آندراج).

قبیس - [قُبْ] (لخ) (ابو...) کوهی است که از مشرق مشرف است به مکه و روی آن به کوه قعیقان است و مکه در میان آن دو کوه قرار گرفته است. منجیق حصین بن نمیر بر روی آن نصب شد و کعبه بدان هدف قرار گرفت و برده‌هایش در آتش آن سوخت (۶۸ هـ. ق.) و این زمانی است که عبدالله بن زبیر در مکه بست نشسته بود. (ذیل المنجد). کوهی است به مکه که به نام مردی از مذحج نامیده شده است زیرا وی نخستین کس بود که در آن بنا ساخت. این کوه امین نامیده میشد زیرا رکن در آن سپرده شده بود. (منتهی الارب).

قبیس - [قُبْ] (لخ) قلعه‌ای است از توابع حلب. (منتهی الارب).

قبیصه - [ق] [ص] (ع) خاک فراهم کرده‌شده. || توده سنگریزه‌ها. || آنچه به سر انگستان گرفته شود. (منتهی الارب) (آندراج).

قبیصه - [ق] [ص] (لخ) دهی است به شرق موصل. (منتهی الارب) (آندراج) (معجم البلدان).

قبیصه - [ق] [ص] (لخ) دهی است نزدیک سرمن‌رای. (آندراج) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قبیصه - [ق] [ص] (لخ) ابن اسود از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصه - [ق] [ص] (لخ) ابن براء از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصه - [ق] [ص] (لخ) ابن جابر از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصه - [ق] [ص] (لخ) ابن دَمون از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصه - [ق] [ص] (لخ) ابن ذویب از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصه - [ق] [ص] (لخ) ابن شُرَیمة یا بُرَیمة از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصه - [ق] [ص] (لخ) ابن مهلب از احقمان طائفه ازد است. وی ملخی را دید که پرواز میکند گفت: از اینها نهراسید و روزی میگفت: رأیت غرقة فوق بیت و غلام خود را گفت: اذهب الی بیاض الملائ. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۴۵).

قبیصه - [ق] [ص] (لخ) ابن مُخارق از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصه - [ق] [ص] (لخ) ابن وقاص از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصی - [ق] [ص] (لخ) عبدالعزیز از

دانشمندان و ستاره‌شناسان است که به سال ۹۶۷ م. وفات یافت. وی با نوشتن کتاب خود «المدخل الی صناعة احکام النجوم» که آن را به سیف‌الدوله حمدانی در حلب هدیه کرد مشهور گردید. دانشمندان اروپائی این کتاب را بزبانهای خود برگردانده‌اند. (ذیل المنجد).

قیض. [ق] [ع ص] شتابنده. (منتهی الارب) (آندراج). نیک شتابی‌کننده در رفتار از مرغ و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج): فرس قیض‌الشد؛ اسب سخت شتابنده و زودبدرارنده پایها را. (منتهی الارب) (آندراج). [خردمند ملازم و مشغول پیشه خود. (منتهی الارب) (آندراج).

قیبط. [قُبْ بْ] [معرب] (ا) شکرینه و آن حلوائی است. (منتهی الارب) (آندراج). قُبَاط. قُبَيْطُن. قُبَيْطَاء. (منتهی الارب) (آندراج). قبیته و قبیده. رجوع به قبیته و قبیده شود.

رجوع به قباط و قبیطی و قبیطاء شود.
قیبطاء. [قُبْ بْ] [معرب] (ا) شکرینه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قباط و قبیط و قبیطی و قبیده و قبیته شود.

قیبطه. [قُبْ طْ] [معرب] (ا) ناطف است. (تحفة حکیم مؤمن). حلوائی است. (فرهنگ نظام). رجوع به قبیده و قبیته شود.

قیبطی. [قُبْ بْ طَا] [معرب] (ا) شکرینه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قبیده و قبیط و قبیطاء و قباط شود.

قیبعه. [ق] [ع] (ع) [بند شمشیر و کارد. آنچه که بر سر قبضه باشد از سیم یا از آهن. آیا آنچه زیر هر دو شارب قبضه است. [سوراخ بینی خوک. یا آن قبیعه کسکینه است. (منتهی الارب) (آندراج).

قبیل. [ق] [ع] (ا) مام‌ناف. (منتهی الارب) (آندراج). [ق] (ا) روباروی. (منتهی الارب). ظاهر و آشکارا. گویند: رأیته قبیلأ؛ یعنی رویاروی و آشکارا دیدم او را. [ص] پذیرفتار. [کازگزار. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] پا کار. [ا] رئیس قوم. [اشوی زن. [جماعت مردم از سه گروه تا هرچه افزون گردد از گروه‌های پراکنده چون زوم و زنج و عرب یا گروه‌های به یک اصل و حسب یا گروه‌های یک‌پدری. ج. قَبَل. و از این است قول خدای: و حشرنا علیهم کل شیء قبیلأ؛ ای قبیلأ قبیلأ. و گفته‌اند قبیلأ ای عیانأ. آنچه پیش رویه فرود آرد ریسنده از ریسمان. پیش رویه به دوک پیچیدن ریسمان است. مقابل دبیر یعنی آنچه سپس رویه برآرد وقت رشتن [پنبه. برخلاف دبیر یعنی کتان. [امص] طاعت عربان. خلاف دبیر یعنی نافرمانی ایشان. [به مطلب رسیدگی در قمار. برخلاف

دبیر یعنی نارسیدگی در قمار. [اول تافتگی رشته برخلاف دبیر یعنی آخر تافتگی آن. [به سوی نر انگشت بودن پیچیدگی سر کش. و دبیر بسوی سینه پیش آرند وقت تافتن. و دبیر رشته‌ای که پس برند در تافتن. قبیل باطن فتل و دبیر ظاهر آن. (منتهی الارب). [اقبیل اندرون پیچیده در دوک و دبیر بالای آن. [پائین گوش. و دبیر بالای آن است. گویند: مایعرف قبیلأ من دبیر؛ یعنی نمیشناسند گویند مقابله از گویند مدابره یا نمیشناسند مقبل را از مدبر یا نمیشناسند نسب مادر را از نسب پدر خود. (منتهی الارب).

قبیل. [ق] [لخ] نام مردی است. (منتهی الارب).

قبیله. [ق] [ل] [لخ] نام اسب حُصین بن مرداس. (منتهی الارب).

قبیله. [ق] [ل] [ل] [ع] (ا) گروه از فرزندان یک پدر. (منتهی الارب). گروهی مردم از یک پدر. (ترجمان علامه جرجانی). جماعتی را گویند که از یک پدر باشند. (برهان). [پاره‌ای از کله سر فراهم آمده با پاره دیگر. ج. قبایل. [دوال لگام. [سنگ بزرگ سر چاه. (منتهی الارب).

قبین. [ق] [ع ص] شتابی‌کننده در امور خود. تیزرو. (منتهی الارب).

قبین. [قُبْ بْ ی] [لخ] دهی است به عراق. (منتهی الارب).

قبان. [ق] [ب] [ا] (ترکی) (ا) کبان و آن ترازویی است که یک پله دارد و بجای پله دیگر سنگ از شاهین آن آویزند و بلغت رومی قسطاس میگویند. (برهان).

قبان. [ق] [لخ] دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. ۶۰۰۰ گزی خاوری گنبد قابوس سز راه فرعی گنبد قابوس به مراد تپه. محلی است کوهپایه معتدل و سکنه آن ۴۶۰ تن ترکمنی است. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آنجا غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، بافتن پارچه‌های ابریشمی است. نهر پالی از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قباندار. [ق] [ب] [ا] (ف مرکب) کسی که دارای شغل قبانداری بود.

قبانداری. [ق] [ب] [ا] (حامص مرکب) شغل و حرفه قباندار. [ا] (مرکب) جای قباندار. [اجرت قباندار.

قپچاق. [ق] [لخ] دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دواب شهرستان سراغه. در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری میان‌دواب و ۱۰۰۰۰ گزی باختر راه اراک‌به‌رو

میان‌دواب به بناب واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از زربینه رود و محصولات آن غلات و پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قپچاق. [ق] [لخ] دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۳۵۰۰ گزی شوسه میانه به تبریز و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۸۱ تن سکنه دارد. آب آن از رود و محصول آن غلات و حبوبات و درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قپچاق. [ق] [لخ] دهی است از دهستان شرفخانه بخش شستر شهرستان تبریز. در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری شستر در جزیره شاهی واقع و با بندر آغ‌کنبد ۱۵ هزار گز فاصله دارد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. ۵۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان موقع کم شدن آب دریاچه با دهات اطراف از خشکی مربوط میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبلانتو. [ق] [لخ] دهی است از دهستان کل تپه فیض‌الله‌بیگی بخش سقز شهرستان سقز. در ۵۵۰۰۰ گزی خاور سقز، ۱۴۰۰۰ گزی شمال ایران‌شاه واقع است و موقع آن کوهستانی، سردسیر، میاشد. ۴۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قپو. [ق] [ت ترکی] (ا) قاپو. دروازه. در. (اشتیانگاس).

قپوز. [ق] [ب] (ترکی) (ا) قوپوز. نام آلتی موسیقی از ذوات الاوتار. (حاج خلیفه). رجوع به قوپوز شود.

قت. [ق] [ت] [ع مص] بریدن. (منتهی الارب) (آندراج). قَتَّ خشب؛ برید آن را. (از ناظم الاطباء). قَتَّ ثوب؛ برید آن را. (از اقرب المواردا). [اکم کردن. (منتهی الارب)

۱- معرب آن قبان، ترکی قبان، کردی kapan (ترازوی عمومی)، اصل آن را یونانی نوشته‌اند لامنس اصل کلمه را Campana لاتینی میداند (بمعنی جرس که بمیزان اطلاق شده). ادی شیر قول او را قبول نمیکنند. (از دکتر معین در حاشیه برهان).

(آندراج) (ناظم الاطباء): قَتّ چیزی؛ تقلیل آن. (از اقرب المواردا). || اندک اندک فراهم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): قَتّ چیزی؛ گرد آوردن چیزی را اندک اندک. (از اقرب المواردا). || آماده و مهیا ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). || در پی رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): قَتّ اثر کسی؛ پایا او را دنبال کردن. پیروی کردن از اثر کسی. (از اقرب المواردا). || پنهان در پی کسی رفتن تا اراده او معلوم ننماید. (منتهی الارب) (آندراج). قَتّ الی فلان؛ در نهان دنبال کردن کسی را برای دانستن قصد وی. (از اقرب المواردا). || سخن چینی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): قَتّ حدیث را؛ نامی کردن آن را یعنی رساندن سخن کسی بر جهت فساد و تباهی. (از اقرب المواردا). || دروغ گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). || بوییدن شبان بول شتر همیازده^۱ را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): قَتّ راعی؛ بوی کردن بول شتر مهیوم را تا بدان رهبری شود. (از اقرب المواردا). || روغن در گل پروردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قت. [قَتّ] [ع] (ا) بونجه. (ناظم الاطباء). اسپست تر یا اسپست خشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ففصنه و بقولی خشک آن. (از اقرب المواردا). و در ذیل فِصْفَصَة آرد: گیاهی است که دوآب آن را خورند و تا هنگامی آن را بدین نام خوانند که تر بود و چون خشک شود نام ففصنه از آن برداشته شود و آن را قَتّ گویند. دانه آن مانند گاوآنه ولی دراز است. (از اقرب المواردا). رطبه خشک است. (تحفه حکیم مؤمن). || دانه صحرایی خودرو که تازیان بدوی در سالهای قحط آن را آرد کرده و پخته و میخورند. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

قتاده. [قَدّ] [ع] (ا) پشته است یا هر پشته‌ای که باشد. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). || یا سر بالای کوهی است. (منتهی الارب).

قتاب. [قَتّ] [تا] [ع] (ص) فروشنده قتب و آن پالان شتر است. (سمعانی). رجوع به قتب شود.

قتاب. [قَ / قِ] [لِخ] (ذو...) لقب حقل بن مالک ملکی از ملوک حمیر. (منتهی الارب).

قتاب. [قَتّ] [تا] [لِخ] (لِخ) عمرین فروغ عبدی از مردم بصره و از محدثان است. وی از بسطام بن نصر و حبیب بن زبیر و جز ایشان روایت کند و از او و کعب بن جراح و یعقوب حضرمی و کثیر بن هشام و قره بن سلیمان و ابو نعیم و ابو عمر حوضی روایت دارند. ابن

ما کولا گوید: عمرین فروغ پالان شتر فروش بود. (انساب سماعی).

قتات. [قَتّ] [تا] [ع] (ص) رجل قَتّات؛ مرد سخن چین. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). در حدیث است: لا یدخل الجنة قتات؛ ای نمام. (منتهی الارب) (آندراج). || مرد سخن دزد نمایی کند یا نکند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). || فروشنده یونجه. (از اقرب المواردا).

قتات. [قَ] [لِخ] (لِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

قتات. [قَتّ] [تا] [لِخ] (لِخ) ابو یعیم نعمان قتات کوفی از محدثان است. (سمعانی).

قتات. [قَتّ] [تا] [لِخ] (لِخ) ابویحیی عبدالرحمان بن دینار از محدثان است. گویند: وی کوفی است. از مجاهد روایت کند و از او ثوری روایت دارد. بعضی از کوفیان لغزش‌های او را فاحش دانند و اوهام او را افزون شمارند تا آنجا که او را در نقل روایات از راه راست منحرف دانسته و اخباری را که فقط او روایت کرده است جز آنکه با روایات ثقات موافق آید قابل قبول ندانند. (سمعانی).

قتات. [قَتّ] [تا] [لِخ] (لِخ) محمد بن جعفر بن حبیب بن اذهر مکنی به ابو عمر از محدثان است. وی از ابو نعیم فضل بن دکین و احمد بن یونس و متحاب بن حرب و عبدالحمید بن صالح روایت دارد. (انساب سماعی).

قتاد. [قَ] [لِخ] (لِخ) درختی است سخت خارناک. ج. اقتاد. اقتد. قتود. (منتهی الارب) (آندراج).

— امثال:

من دونه خرط اقتاد. (منتهی الارب). درخت سختی است که خار آن مانند سوزن و این نوع را اعظم خوانند و در مثل است: من دونه خرط اقتاد؛ یعنی خرط قتاد از آن آسان‌تر است یا بعبارت دیگر بدان دسترسی پیدا نشود مگر با مشقت و رنج فراوان مانند خرط قتاد. و اما قتاد اصغر گونه‌ای است که میوه آن مانند عشر نفاخ است. (اقرب المواردا). اسم خاری است که به فارسی گون نامند و نوارس قسمی از اوست که به فارسی قیج گویند و کثیرا صمغ گون است. در دوم گرم و خشک و آب او جهت سرفه و ضیق النفس و طلای او با غسل جهت رفع اثار جلد مفید است. (تحفه حکیم مؤمن).

قتاد. [قَ] [قِ] [لِخ] (لِخ) موضعی است مر بنی سلیم را. (منتهی الارب).

قتاد. [قَ] [لِخ] (ذات...) موضعی است. (منتهی الارب).

قتاده. [قَدّ] [لِخ] (ع) (ا) یک درخت قتاد. (منتهی الارب). رجوع به قتاد شود.

قتاده. [قَدّ] [لِخ] (لِخ) نام اسب بکر بن وائل و آن

مادر ریم است. (منتهی الارب).

قتاده. [قَدّ] [لِخ] (لِخ) ابن ادریس رئیس و مؤسس دودمان اشراف مکه است. وی به سال ۱۸۰۶ م. مکه را گرفت و در شهرهای میان یمن و حدود مدینه و نجد و یمن حکومت کرد. (ذیل المنجد).

قتاده. [قَدّ] [لِخ] (لِخ) ابن اوفی یا ابی اوفی تمیمی از صحابیان است. فرزندش ایاس بن قتاده از او حدیث کند و ابو جمره صنعی از فرزندش ایاس حدیث نقل مینماید ایاس قاضی ری بوده است. (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۲).

قتاده. [قَدّ] [لِخ] (لِخ) ابن دعامه تابعی است. (منتهی الارب). قتاده بن دعامه سجندوسی در سنهٔ سبع و عشر و مائة درگذشت. (تاریخ گزیده ج لندن ص ۲۵۱).

قتاده. [قَدّ] [لِخ] (لِخ) ابن عیاش جرش‌ی بدر هشام بن قتاده رهاوی و از صحابیان است فرزندش هشام از وی نقل کند که رسول خدا صلی الله علیه و آله او را در سفری که میرفت وداع کرد و برای وی از خدا خوبی و پرهیزکاری و بخشایش گناهان خواست و بیریقی برای او بست. (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۱، ۵۳۲).

قتاده. [قَدّ] [لِخ] (لِخ) ابن مسلم حنفی در بزرگواری و کرامت از مشهوران عرب است که به او در بخشش و جود مثل زده میشود. وی به غیث الضریک یا غیث الفقیر نامیده میشد و میگفتند: «هو اقرب من غیث الضریک». (ذیل المنجد).

قتاده. [قَدّ] [لِخ] (لِخ) ابن ملحان قیسی از صحابیان است. فرزندش عبدالملک بن قتاده از او حدیث نقل کند. گویند شعبه نام او را خطا کرده و گفته است منهال بن ملحان، بخاری گوید: گفتهٔ همام درست‌تر از گفتهٔ شعبه است یعنی نام وی همان قتاده است نه منهال. (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۲).

قتاده. [قَدّ] [لِخ] (لِخ) ابن نعمان انصاری بدری اوسی از کبار صحابه است. وی در سنهٔ بیست و سه وفات کرد. شصت و پنج سال عمر داشت. (تاریخ گزیده ج لندن ص ۲۳۸). قتاده بن نعمان طفوی^۲ از صحابیان است. در داستانهای دینی چنین آمده است: هیشم بن عدی از پدرش نقل کند که در جنگ احد به یکی از چشمهای قتاده آسیبی وارد آمد به طوری که از حدقه بیرون شد. قتاده آن را در

۱- هیما، بیماری است شتر را که به آشامیدن آب باران فراهم آمده به بیابان حادث گردد. (منتهی الارب).

۲- نل: ظفیری. (پاورقی سیره عمر بن عبدالعزیز).

دست گرفت و بحضور پیغمبر آمد و گفت ای پیغمبر چنین است روزگار من که می‌نگری! رسول خدا فرمود: شکیبایی پیشه کن و پاداش تو بهشت است و اگر بخواهی آن را به تو برمیگردانم و از خدای می‌خواهم که به صورت نخست درآید. گفت ای پیغمبر بهشت پاداش خوب و عطیة بزرگی است ولی من دلی دارم که درگرو عشق زنان است و میترسم بگویند فلانی لوچ است و دیگر به سراغم نیایند، هم چشم را به من برگردان و هم بهشت را برایم از خدا بخواه. فرمود چنین کنم. آن گاه چشم را بدست خود در جای آن گذاشت و بهشت را برای او خواست. فرزندش روزی بر عمر بن عبدالعزیز درآمد. عمر گفت ای جوان کیستی؟ گفت:

انا ابن الذی سألت علی الخد عینه
فردت بکف المصطفی احسن الرد
فعادت کما کانت لاحسن حالها
فیا حسن ما عین و یا طیب ما ید.

عمر گفت نیازمندان این چنین به ما متوسل میشوند و سپس گفت:

تلك المکارم لاقبعا^۱ من لبین
شیا بماء فعا^۲ بعد ابوالا.

(سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۲۸).

قتاده بن نعمان بن زید بن عامر بن سواد بن کعب (ظفر) بن خزرج بن عمر بن مالک بن اوس ظفری انصاری مکنی به ابوعمرو یا ابوعمر یا ابو عبدالله از صحابیان است که در وقعة بدر و یا همه مشاهده بوده و در جنگ بدر و برخی گویند در جنگ خندق بچشم وی آسیب وارد آمده است. ابو عمر گوید: سخن درست این است که چشم او در جنگ احد آسیب دیده است و آن گاه روایتی را از جابر بن عبدالله و عبدالله بن محمد بن عماره در تأیید این قول نقل میکند. (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۱).

قتادی. [قَ تَادِ] (ع ص) اِبْلُ قَتَادِی؛ شتران در دگین شکم از خوردن قتاده. (منتهی الارب). شترانی که از خوردن قتاد درد شکم گرفته باشند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به قتاد شود.

قتادی. [قَ تَدِی] (اخ) اِسْبِی بُوْد مَر خَزْرَجِ رَا و اِیْن بَه قَتَادَه مَنسُوب نِیَسْت. (منتهی الارب).

قتاده. [قَ تَدِی] (ع ص نسبی) اِبْلُ قَتَادِیَه؛ شتران قتادخوار. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به قتاد شود.

قتار. [قَ تَار] (ع ل) بُوِی عُوْد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بوی بخور. (اقرب الموارد). اِبْیُوِی دِیْگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بوی دود مطبوخ. (اقرب

الموارد از مصباح). [اَفْزَار دِیْگ. (منتهی الارب) (آندراج). اِبْیُوِی بَرِیَانِی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اِبْیُوِی اسْتِخْوَان سُوخْتَه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

قتارد. [قَ تَار] (ع ص) مَرْد بَسِیَار گُوسِپِنْد و بَز. (منتهی الارب) (آندراج).

قتارمه. [قَ تَم] (اخ) نَام دِهی اسْت از دِهات چِهاردانگَه هزَار جَرِیْب. (ترجمه مازندران و استرآباد ریابو ص ۱۶۶).

قتال. [قَ تَال] (ع مص) مَقَاتِلَه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قِیْتَال. مَحَارِبَه. (اقرب الموارد). کَشَش و کَارزَار کَرْدن. (منتهی الارب) (آندراج). بَا یَکدِیْگَر کَارزَار کَرْدن. (ترتیب عادل جرجانی):

به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست به شمشیر غمزه قتال.

سعدی.

قتال. [قَ تَال] (ع ل) جَان و تَن. (منتهی الارب) (آندراج). نَفْس. (اقرب الموارد). اِبْیَقِیَه جِیْسَم. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). [اِمَص] تَوَانائی. (منتهی الارب) (آندراج). قُوِه. یَقَال: نَاقَه ذَات قَتَال. اِذَا کَانَتْ وَیْقَه. (اقرب الموارد). تَن آوَرِی و اسْتواری: نَاقَه ذَات قَتَال: نَاقَه اسْتوَار تَنوَار. (منتهی الارب).

قتال. [قَ تَال] (اخ) نَام مَرْدِی اسْت. (منتهی الارب).

قتال. [قَ تَال] (ع ص) بَسِیَار کَشَنْدَه. بَسِیَار قَتَل کَنْنَدَه. (منتهی الارب) (آندراج):

به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست به شمشیر غمزه قتال.

سعدی.

مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنفش است و زهر او قتال.

سعدی.

قتال. [قَ تَال] (اخ) نَام مَرْدِی اسْت. (منتهی الارب).

قتاله. [قَ تَال] (اخ) نَام دِهی اسْت در لِبْنان در عِبْدَا. (ذیل المنجد).

قتاله. [قَ تَال] (اخ) نَام دِهی اسْت در لِبْنان. بَه جَزِیْن. (ذیل المنجد).

قتالی. [] (اخ) از شاعران مشهد است که به غلافی مشغول بوده. این رباعی از اوست:

گر جان طلبی ز من ادا خواهم کرد
دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز نشود کز تو بگردانم روی
هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد.

(آتشکده آذربج دکتر شهیدی ص ۹۶).

قتام. [قَ تَام] (ع ل) گُرد و غِبَار. (آندراج). اَلْگُرد و غِبَار سیاه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گویند: ارتفع القتام حتی خفیت الاعلام.

|| سیاہی. || تاریکی. (از اقرب الموارد). قتان. [قَ تَان] (ع ل) گُرد و غِبَار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). قتام. رجوع به قتام شود.

قتانه. [قَ تَان] (ع مص) اِنْدَک طَعَام گُردِیْدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کِم خُوَار شَدن. (منتهی الارب) (آندراج). قَتْنُ الرَّجُل قَتَانَه؛ اِنْدَک طَعَام گُردِیْد و کِم خُوَار شَد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قتب. [قَ تَب] (ع مص) رُوْدَه بَرِیَان طَعَام دَاْدن کِیْسِی رَا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فَعْل اَنْ از بَاب نَصْر اسْت. (منتهی الارب). اِقْتَب بَر پِشْت سْتور نِهَادن. (منتهی الارب).

قتب. [قَ تَب] (ع ص) مَرْد تَنگَلد زودخشم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

قتب. [قَ تَب] (ع ل) پَالان. (ناظم الاطباء). اِکاف. و گویند: قَتَب از قِیْب بیشتر استعمال میشود. (از اقرب الموارد). پَالان خُرد بَه اِنْدازه کُوهان شُتر. ج. اِقْتاب. (از اقرب الموارد).

قتب. [قَ تَب] (ع ل) رُوْدَه. || اساز و ساخت اَبْکَش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || هر چه گرد باشد از شکم. (منتهی الارب) (آندراج). || خوی گیر که زیر پالان بر پشت ستور نهند. || خوی گیر خرد بقدر کوهان شتر. || پالان. || پالان خرد. ج. اِقْتاب. (منتهی الارب).

قتبان. [قَ تَبَان] (اخ) اِبْسُوحَاتْمِیْن حِیَان گُفْتَه اسْت: جَائِی اسْت بَه عَدن از شَهرهای یَمَن. (انساب سمعانی). و رجوع به منتهی الارب شود. || گفته اند خاندانی هستند از رعین در یمن. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قَ تَبَانِی] (ص نسبی) نَسَب اسْت بَه قَتْبَان. (انساب سمعانی). رجوع به قتبان شود.

قتبانی. [قَ تَبَانِی] (قَ تَبَانِی) (اخ) جَابِرِیْن عِباسِیْن جَابِر از مَحْدَثان اسْت. سَبابِیْن عِبْدالرْحمان صَدِقی از وی حدیث کند. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قَ تَبَانِی] (اخ) جَابِرِیْن یاسرِیْن عویصِیْن بَدلِیْن ذی اِبوانِیْن عَمروِیْن قیسِیْن سَلْمَهیْن سَراجِلِیْن حَرثِیْن معاویَهیْن قَتانِیْن مَفْتَحِیْن و اِبِلِیْن رَعین. وی در فتح مصر بوده است. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قَ تَبَانِی] (اخ) رُوحِیْن اسحاقِیْن مَره مَولای اَبوزرارَه قَتبانی مَصری از مَحْدَثان اسْت. لَیثِیْن سَعْد و اِبْن مَبارک از او روایت دَارنَد. وی از رِجاءِیْن اِبوالعطاء مَغفاری

۱- قعبان. (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۱).

۲- فعاتدات. (الاستیعاب).

روایت کند. ابن یونس چنین گفته است. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نِی] [اِخ] سفیان بن امیه از راویان است. ابن یونس گوید: یحیی بن زکریا از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نِی] [اِخ] شان بن ابوامیه مکنی به ابوحدیفه (ابوحدیقه) از کسانی است که در فتح مصر بوده است. وی از رویفغن ثابت و ابوعمره مزنی روایت کند و شمیم بن بنیان و بکر بن سواده حرامی از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نِی] [اِخ] شرحبیل بن جمیل از محدثان است. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نِی] [اِخ] شمیم قتان از محدثان است. وی از ابوجناده بن ابوامیه روایت کند. و عباس بن عباس قتبانی و حر بن نعیم از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نِی] [اِخ] صباح بن حسن بن عبدالاحد بن لیث بن عاصم مکنی به ابومحمد از محدثان است. ابن یونس از او یاد کرده و گوید: روایتی از او نوشته نشده است. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نِی] [اِخ] عبدالاحد بن لیث بن عاصم بن کلیب مکنی به ابوزرع از محدثان است. وی از حیوة شرع و مالک بن انس و یحیی بن ایوب و جز ایشان روایت دارد. او به سال ۱۲۸ ه. ق. وفات یافت. (سمعانی).

قتبانی. [قِ نِی] [اِخ] عبدالله بن مفضل بن فضاله برادر فضالته بن مفضل و از محدثان است. وفات وی به سال ۱۸۴ ه. ق. اتفاق افتاده است. سمعانی آرد: من روایتی از او نمیدانم. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نِی] [اِخ] عیاش بن عاص مکنی به ابوعبدالرحمان یا ابوعبدالرحیم از محدثان است. وی از ابوعبدالرحمان حبلی و ابوسلمه بن عبدالرحمان روایت کند و لیث بن سعد و فضل بن فضاله و فرزندش ابوجعفر عبدالله بن عیاش از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نِی] [اِخ] فضاله بن عبید از محدثان است. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نِی] [اِخ] مفضل بن فضالته بن عبید مکنی به ابومعاویه قاضی مصر از محدثان است. وی از ابن عجلان روایت دارد. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نِی] [اِخ] موسی بن عبدالعزیز مکنی به ابوشعیب از محدثان است. وی از حکم بن ابان و مردم یمن روایت کند و بشر بن حکم نیشابوری و فرزندش عبدالرحمان از او روایت دارند. ابوحاتم بن حیان او را قتبانی نوشته ولی مؤلف انساب سمعانی گوید: من نسبت او را ابوشعیب قتباری شنیده‌ام و قهار

علفی است که از آن رشته‌ها بافته میشود و در بستن چیزها بکار میرود. (انساب سمعانی).

قتبه. [قِ ب] [ع] [ا] روده. (منتهی الارب). ج. اقطاب. (اقرب الموارد). قتر قترأ و قتورأ؛ قتب شود.

قتبی. [قِ تِ بِی] [ص نسبی] نسبت است به قتیبه و آن نام مردی است. (منتهی الارب) (انساب سمعانی). رجوع به قتیبه شود.

قتبی. [قِ تِ بِی] [ص نسبی] نسبت است به تیره‌ای از باهله. (سمعانی).

قتبی. [قِ تِ بِی] [اِخ] عبدالله بن مسلم بن قتیبه دینوری نویسنده‌ای است از مردم دینور که در بغداد سکونت گزید تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - غریب الحدیث. ۲ - مختلف الحدیث. ۳ - المعارف. ۴ - مشکل القرآن. ۵ - مشکل الحدیث. ۶ - ادب الکاتب. ۷ - عین الاخبار و الانوار و جز اینها از کتابهای سودمند و نیکو. وی از اسحاق بن راهویه و محمد بن زیاد زبیدی و ابوحاتم سجستانی و ابوالخطاب زیاد بن یحیی حسانی و احمد و عبیدالله بن عبدالرحمان سکری و ابراهیم بن محمد بن ایوب صانع و عبدالله بن جعفر بن درستویه فارسی و عبیدالله بن احمد بن بکر روایت دارد و از او ابوسعید حیثم بن کلب شاشی ادیب روایت کند. گویند پدر وی از مردم مرو بوده ولی خود او در بغداد تولد یافته و در دینور مدتی اقامت کرد. و به آنجا منسوب گردیده است. وی به مرگ ناگهانی در رجب سال ۲۷۶ ه. ق. و یا ذی القعدة ۲۷۰ ه. ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قتبی. [قِ تِ بِی] [اِخ] عبدالواحد بن احمد بن عبدالله بن مسلم بن قتیبه از محدثان است. وی به سال ۲۷۰ ه. ق. در بغداد به دنیا آمد و به مصر سکونت گزید و در آنجا از پدر و جد خود روایت کرد. ابوالفتح عبدالواحد بن سرور بلخی که مردی ثقة است از او روایت شنیده است. (انساب سمعانی).

قتد. [قِ ت] [ع] [ص] دردگین شدن شکم شتران از خوردن قتاد. (منتهی الارب). قتدت الابل قتداً. (منتهی الارب).

قتد. [قِ ت] [ع] [ا] چوب پالان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج. اقتاد. قتود. (منتهی الارب) (آنندراج). اقتد. (اقرب الموارد). او به قولی جمعی ابزار پالان. (از اقرب الموارد).

قتده. [قِ تِ د] [ع] [ص] ایل قتیده؛ شتران دردگین شکم از خوردن قتاد. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قتادی شود.

قتر. [قِ ت] [ع] [ا] قدر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رمقی از زندگی. (از اقرب الموارد). قوت روزگذار. (منتهی

الارب) (آنندراج).

قتر. [قِ ت] [ع] [ص] تنگ کردن نفقه را بر عیال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامه جرجانی) (اقرب الموارد). قتر قترأ و قتورأ؛ تنگ کرد نفقه را بر عیال. (منتهی الارب).

|| قوت روزگذار دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). || بخور کردن. (آنندراج) (منتهی الارب). آتش. دود کسردن آتش. (اقرب الموارد). || بلند گردیدن و منتشر شدن بو. (منتهی الارب) (آنندراج). قتر لحم؛ بلند شدن گردیدو منتشر شد بوی دیگر افزار آن. (منتهی الارب). || قتر شیء؛ ضم کرد بعض چیزی به بعض. || قتر زره؛ برای آن سر میخ ساخت. || قتر امر؛ لازم گرفت او را. || قتر میان دو امر؛ اندازه گرفتن و تخمین کردن آن را. (اقرب الموارد).

قتر. [قِ ت] [ع] [ا] کرانه. جانب. و این لغتی است در قطر. ج. اقتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قُتر. رجوع به قُتر شود.

قتر. [قِ ت] [ع] [ا] کرانه. و این لغتی است در قطر. ج. اقتار. (منتهی الارب). رجوع به قُتر شود.

قتر. [قِ ت] [ع] [ص] مرد متکبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

قتر. [قِ ت] [ع] [ا] نوعی از پیکان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). || تیر. (منتهی الارب) (آنندراج). || تیر خرد. (منتهی الارب) (آنندراج). || تیر که آن را بر هدف اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). و گفته‌اند قتره یکی و قتر جمع آن است. (اقرب الموارد).

قتر. [قِ ت] [ع] [ا] قدر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گرد سیاه. (ترتیب عادل جرجانی).

قتر. [قِ ت] [ع] [ص] بخور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). قتر قترأ. (منتهی الارب). || بلند گردیدن و منتشر شدن بو. (منتهی الارب) (آنندراج). قترت القدر قترأ. (منتهی الارب). بلند گردیدن بوی گوشت و بخور و جز آن. (از اقرب الموارد). رجوع به قُتر شود.

قترد. [قِ تِ ر] [ع] [ص] مقترد. قتارد. مرد بسیار گوسپند و بز. (منتهی الارب). چنین گفته‌اند ولی همه آنها تصحیف شده و صحیح آنها با ثاء مثلثه است چنانکه ابوعمر و ابن اعرابی و جز ایشان تصریح کرده‌اند. (منتهی الارب).

قترده. [قِ تِ رِ د] [ع] [ا] بسیار. گویند: علیه قترده مال؛ بر وی مال بسیار است. (منتهی الارب).

قتره. [قِ تِ ر] [ع] [ا] یکی قتر. (اقرب الموارد). رجوع به قتر شود. || گرد. (منتهی الارب)

(اقرّب الموارِد).

قتره. [قَ تَ رَ] (ع) لا گرد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد). ج. قَ تَر. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد). قول خدای: ترهفها قَ تَرَة. (قرآن ۴۱/۸۰).

قتره. [قَ تَ رَ] (ع) کازة صیاد. (منتهی الارب). ناموس صاند و آن چیزی است که مانند خانه آن را بنا کنند تا در آن برای شکار پنهان شوند و بعضی از عامه آن را یقلوم خوانند. (اقرّب الموارِد). || تودة پشک. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). || تودة سنگریزه‌ها. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد). ج. قَ تَر. (اقرّب الموارِد). و ازهری گوید: میترسم این کلمه تصحیف باشد و صواب آن قمره است. || روزن پنجره. || سوراخ تنور. || حلقه زره. (از اقرّب الموارِد).

قتره. [قَ تَ رَ] (ع) نوع. و فی الصحاح القتره و السروة واحد. (اقرّب الموارِد). رجوع به سروه شود.

قتره. [قَ تَ رَ] (ع) لا (این... مار ریزه‌ای است بد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد). ج. بنات قتره. (اقرّب الموارِد).

قتره. [قَ تَ رَ] (اخ) (ابو... کنیه ابلیس لعنة الله علیه. یا علم است مر شیطان را. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد).

قتری. [قَ تَ رَ ی] (ص نسبی) نسبت است به قتریه و آن پدر قبیله‌ای است از تجیب. (منتهی الارب).

قتری. [قَ تَ رَ ی] (اخ) حسن بن علاء از محدثان است. (منتهی الارب).

قتری. [قَ تَ رَ ی] (اخ) محمد بن روح از محدثان است. (منتهی الارب).

قتس. [قَ تَ] (اخ) معرب ستس^۱ نام مکانی است که در متن عربی ابن البیطار بغلط فیس آمده است. رجوع به مفردات ابن البیطار و ترجمه آن (کلرک) ذیل کلمه طوقریوس شود.

قتع. [قَ تَ] (ع) لا خانه زنبور عسل در غار قریب تک. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارِد).

قتع. [قَ تَ] (ع) لا کرمک سرخ چویخوار. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارِد). یکی آن قتع است. رجوع به قتع (ابن بیطار) شود و گویند دیوجه است. (از اقرّب الموارِد).

قتعه. [قَ تَ عَ] (ع) لا یکی قتع (کرمک سرخ چویخوار). (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد). (منتهی الارب). || (ص) خوار و حقیر. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارِد).

قتق. [قَ تَ] (ترکی) لا قاتق. (ناظم الاطباء). ماست و کشک. (آندراج). || ترشی که در آش کنند و نانخورش سازند. (آندراج). رجوع به قاتق شود.

قتقته. [قَ تَ] (ع مص) سخن چینی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قتقو. [قَ تَ] (اخ) قفقو. قیقو. قوتوقو. وی از امیران لشکر چنگیزخان بود. چنگیزخان قوتوقو نویان (شیکی قوتوقو) را با چند امیر دیگر با سی هزار مرد به محافظت راه غزنین و غرستان و زابل و کابل بدان حدود فرستاده بود تا آن نواحی را به قدر امکان مسخر کنند و نیز قراول باشند تا خویشتن و پسرش تولوی خان به فتح ممالک خراسان از سر فراغت مشغول توانند بود. (جامع التواریخ ج ۳ ص ۱۱۹ - ۱۲۰ بنقل محمد قزوینی در حاشیه تاریخ جهانگشای جوینی ج لیدن ص ۱۳۰).

قتل. [قَ تَ] (ع مص) کشتن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل) (منتهی الارب). قتلّه. (منتهی الارب):

قتل این کشته به شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود.

حافظ. || بر تن زدن. (آندراج) (منتهی الارب).

گویند: قتل الرجل: بر تن وی زد. (منتهی الارب). اصاب قتاله: ای نفسه. (اقرّب الموارِد). || نیکو دانستن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قتل الشیء خیراً؛ نیکو دانست آن چیز را. (منتهی الارب). و از این باب است قول خدای تعالی: و ما قتلوه یقیناً (قرآن ۱۵۷/۴)؛ ای لمحیطوا به علماً. (منتهی الارب). || آمیختن با آب. (منتهی الارب) (آندراج). قتل الشراب: آمیختن شراب را به آب. (منتهی الارب).

قتل. [قَ تَ] (ع ص، لا) دشمن جنگ آور. || مقاتل. || جایی که به زدن بر آنجا مردم هلاک گردند. || دوست. || همتا. || مانند. گویند: هما قتلان: ای مثلان. (منتهی الارب).

|| بر سر عم. || دلیر. || دانای بدی و فساد. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: انه لقتل شر؛ ای عالم به. (منتهی الارب).

قتلبغه. [قَ تَ لُبْ غَ] (اخ) (ابن... القاسم) از محدثان و نویسندگان تراجم و شرح احوال و شاگرد ابن حجر عسقلانی متوفی ۱۴۷۴ م. است. او راست: کتاب طبقات الحنفیه که آن را فلوکل منتشر ساخته است. (ذیل المنجد).

قتل خطاء. [قَ تَ لَ خَ] (ترکیب اضافی، لا مرکب) چون آنکه کسی پرنده‌ای را مثلاً هدف قرار دهد ولی تیرش به خطا رود و انسانی را بکشد چنین قتلی موجب دیه میشود. ضابطه قتل عمد این است که در عمل و قصد، عمد بوده باشد و ضابطه قتل شبه عمد این است که در عمل عمد باشد ولی در قصد خطا شود و ضابطه قتل خطا این است که در عمل و قصد هر دو خطا شود. (شرایع الاسلام محقق ثانی

فصل دیات).

قتل شبه عمد. [قَ تَ لَ شَ یَ عَ] (ترکیب وصفی، لا مرکب) چون آنکه کسی را برای آنکه ادب شود کتک زند و شخص مضروب بمیرد. چنین قتلی موجب قصاص نمیشود، بلکه دیه واجب میگردد. (شرایع الاسلام محقق ثانی فصل دیات).

قتل عام. [قَ تَ لَ] (ترکیب وصفی، لا مرکب) کشتن دسته جمعی. کشتن جماعت. کشتار دسته جمعی حیوانات از انسان و جز آن. (آندراج):

گلگونۀ تو خونِ صد باغ و گلشن است گردیدقتل عام که رنگ تو آل شد.

محسن تأثیر (از آندراج).

قتل عمد. [قَ تَ لَ عَ] (ترکیب وصفی، لا مرکب) قتل عمد موجب قصاص است نه دیه و قتل عمد هنگامی است که عاقل بالنی آهنگ کشتن کند بوسیله‌ای که غالباً بدان قتل واقع گردد و اگر قصد کشتن کند با وسیله‌ای که ندرۀ به آن قتل متحقق شود و قتل تحقق یافت در این صورت اظهر و اشبه این است که قصاص میشود. قتل عمد گاه به مباشرت حاصل شود گاه به واسطه و تسبب. قتل عمد

مباشری چون کسی را کشتن یا خفه کردن یا زهر کشنده نوشاندن یا شمشیر و چاقو زدن. قتل عمد سببی مراتبی دارد اول آنکه شخص جنایتکار خود به تنهایی عامل سببی باشد که موجب قتل شود مانند آنکه کسی را در آتش اندازد و باعث قتل وی گردد. دوم آنکه شخص مورد جنایت نیز با جانی در امر قتل

مباشرت داشته باشد. مانند آنکه خوراک زهر آگین برای مجنی علیه آماده سازد و وی آن را بخورد. سوم آنکه مباشرت حیوانی در امر قتل تحقق داشته باشد. چهارم آنکه انسان دیگری در قتل مباشرت داشته باشد. (شرایع محقق فصل قصاص و دیات).

قتل عمد در میان قوم یهود حکمش این بود که قاتل را قصاص کنند و بهیچ وجه استثنائی در آن نبود چنانکه در سفر خروج ۴۱:۲۱ و اعداد ۱۶:۳۵ - ۲۱ - ۳۰ - ۳۲ مکتوب است که

«از نزد مذبح من از برای کشتن برده شود» بلکه اگر گاو شخصی را شاخ میزد و می‌مرد و خود گاو سابقاً به شاخ زدن معروف بود صاحب گاو قاتل محسوب بود و میبایست خود شخص با گاو کشته شود. (سفر خروج ۲۸:۲۱ و ۲۹). مطلب قتل عمد و قباحات آن به طوری در نزد اسرائیلیان اهمیت داشت که

بمرور ایام یا بست نشستن در شهرهای بست

از نزد مذبح من از برای کشتن برده شود»

بمیرد و می‌مرد و خود گاو سابقاً به شاخ زدن معروف بود صاحب گاو قاتل محسوب بود و میبایست خود شخص با گاو کشته شود. (سفر خروج ۲۸:۲۱ و ۲۹).

مطلب قتل عمد و قباحات آن به طوری در نزد اسرائیلیان اهمیت داشت که

بمرور ایام یا بست نشستن در شهرهای بست

از نزد مذبح من از برای کشتن برده شود»

بمیرد و می‌مرد و خود گاو سابقاً به شاخ زدن معروف بود صاحب گاو قاتل محسوب بود و میبایست خود شخص با گاو کشته شود. (سفر خروج ۲۸:۲۱ و ۲۹).

بمرور ایام یا بست نشستن در شهرهای بست

1 - Cetés.

۲- این لغت از اعداد است. (منتهی الارب). از اعداد است. (اقرّب الموارِد).

و یا ملتجی شدن به اما کن مشرفه سبب استخلاص و برائت الذمه قاتل نمیشد بلکه در هر صورت وی را قصاص مینمودند. (تاریخ اول. پادشاهان ۲: ۵۰۲ - ۲۸ - ۲۴ انجیل متی ۱۹: ۱۳ و ۹: ۲۱). و بر حسب شرایع و قوانین قدیمه هم به همین طور بوده است. (سفر پیدایش ۶: ۹). از جمله احکام و شرایعی که به قوم اسرائیل اختصاص داشت این بود که اگر کسی در شب خانه کسی را قتل زده سوراخ مینمود قتل وی جایز بود و البته بهیچوجه در قتل وی مسامحه روا نبود اگرچه تقب در روز اتفاق می افتاد. (کتاب حزقیال ۲۲: ۳ و ۳).

قتلغ. [قُلُّ] (اخ) (امیر...) امیری از امیران شیراز (۷۶۴ ه. ق.). (معجم الانساب ۳۶۵).

قتلغ. [قُلُّ] (اخ) برادر بایسنقر در مراغه به سال ۵۶۳ ه. ق. با سلطان ارسلان بن طغرل مخالفت کرد و اندیشه جنگ داشت. اتابک محمد به حکم سلطان برفت و او را مقهور ساخت. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۷۲).

قتلغ بیک. [قُلُّ ب] (اخ) دخستر قطب الدین. رجوع به قتلغ خان شود.

قتلغ ترکان. [قُلُّ ت] (اخ) زن سلطان قطب الدین حاکم کرمان. قطب الدین به سال ۶۵۱ ه. ق. که به فرمان منکوقاآن مغول به سلطنت کرمان رسید. قتلغ ترکان را به نکاح درآورد. وی زنی عاقله بود. او را از قطب الدین دختران آمدند قطب الدین به سال ۶۵۵ ه. ق. درگذشت و سلطان حجاج پسر او به فرمان منکوقاآن به پادشاهی کرمان رسید ولی چون کودک بود قتلغ ترکان منکوحه پدرش مدبر کار او گشت و به امر سلطنت قیام کرد و دختر خود پادشاهان را به ابقای (آباقای) خان داد و بدین سبب قوی و نیرومند شد. پانزده سال با قدرت حکومت کرد و در این هنگام سلطان حجاج به حد رشد و مردی رسیده بود. مفتنان میان او و قتلغ ترکان وحشت انگیزه و گردی در خاطرها بنشانند. در بزمی سلطان حجاج از مستی قتلغ ترکان را در رقص کشید و اگرچه کراهت داشت ولی بسبب مستی حجاج مخالفت نکرد و آستین برفاشاند پیروان حجاج بر آن شدند که سلطنت را از قتلغ ترکان گرفته و بدست حجاج سلطان بسپارند. قتلغ از این کار برنجید به درگاه ابقاخان (آباقاخان) شوهر دختر خود رفت حکم شد که سلطان حجاج به کار فرمان دخالت نکند و امر سلطنت را با قتلغ ترکان واگذارد سلطان حجاج در غیبت قتلغ ترکان به مخالفت ابقاخان به اولاد اکتاخان وسیلت جست، قتلغ ترکان در مراجعت به این معنی پی برد و در کرمان مجالی برای ماندن نیافت و به سال ۶۶۶ ه. ق.

به دهلی رفت و ده سال آنجا بماند. چون سلطان جلال الدین حجاج در دهلی سلطنت یافت او را مدد کرد و لشکر داد تا کرمان را مستخلص کند. وی دوازده سال دیگر در کرمان به استقلال حکم کرد و میان او و سلطان سیورغتمش بن قطب الدین در کار سلطنت مبارزاتی بود تا به سال ۶۸۱ هنگامی که قتلغ ترکان در تبریز برای نزاع در کار سلطنت به اردو آمده بود، درگذشت. دخترش بی بی ترکان او را به کرمان دفن کرد. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱).

قتلغ خان. [قُلُّ] (اخ) دختر قطب الدین شاه جهان بن سلطان جلال الدین سیورغتمش بن سلطان قطب الدین محمد بن امیر حسام الدین. از سلاطین قراختای کرمان است. امیر مبارز الدین محمد به سال ۷۲۹ او را به زنی گرفت. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۰۱ و ۲۲۵). در کتاب شدالازار درباره قبر سیده ام عبدالله حسینی مشهور به دختران آمده است که خاتون قتلغ بیک بر روی مزار وی گنبدی رفیع و مدرسه ای عالی ساخت.

مرحوم قزوینی در ذیل صفحه آورده است: به ظن غالب بلکه به نحو قطع و یقین مراد از این «خاتون قتلغ بیک» زن عمده امیر مبارز الدین محمد بن مظفر مؤسس سلسله ملوک آل مظفر در فارس و مادر سه پسر او جلال الدین شاه شجاع و قطب الدین محمود و عماد الدین احمد است که مورخین از او به «قتلغ خان مخدومشاه» یا «خان قتلغ مخدومشاه» یا فقط «قتلغ خان» یا «خان قتلغ» بدون علاوه مخدومشاه تعبیر کرده اند. این زن دختر سلطان قطب الدین شاه جهان بن سلطان جلال الدین سیورغتمش از سلاطین قراختای کرمان است. در سال ۷۲۹ امیر مبارز الدین او را در حبالة نکاح درآورد و در حدود سنه ۷۸۵ خاتون مذکور وفات نمود. (تاریخ آل مظفر از محمود گیتی ملحق به تاریخ گزیده ص ۷۲۴ به نقل قزوینی در شدالازار ذیل ص ۱۱۴). و چون خاتون مزبور به تصریح محمود گیتی (ص ۶۶۷) از طرف مادر از طوایف اوغان و جرمائی که در نواحی کرمان سکنی داشته اند بوده و چون دو طایفه مذکور به تصریح مکرر سمط العلی للحضرة العلیا در تاریخ قراختائیان کرمان و تصریح مکرر محمود گیتی سابق الذکر از طوایف مغول بوده اند. پس خاتون مزبور نیز بالطبع از طرف مادر مغول محسوب میشده است، و بدون شبهه به همین مناسبت بوده که پسر مؤلف کتاب حاضر (شدالازار) از او به حضرت خاتون قتلغ بیک چنگیزی تعبیر کرده و لابد در ذهن او چنگیزی مرادف مغول بوده است و عجب است که هم مادر شاه شجاع

(خاتون بیک) از طرف مادر مغول بوده و هم زن عمده خود شاه شجاع و مادر سه پسر او اویس و شبلی و جهانگیر نیز از طوایف اوغان مذکور در فوق و بالتبجیه او نیز مغول بوده است و مخفی نماند که در آن اعصار کلمه «بیک» مانند کلمه «خان» هر دو بر زن نیز اطلاق میشده است مثل سانی بیک دختر اولجایتو و زن امیر چوپان و مانند همین قتلغ بیک. (پاورقی شدالازار از علامه قزوینی ص ۱۱۴).

قتلغ شاه. [قُلُّ] (اخ) (امیر...) از امیران لشکر غزان خان بن ازغون خان بن هلاکو خان و در سال ۷۰۶ کشته شد. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۹۲ و ۵۹۳ و ۵۹۶).

قتلغ شاه. [قُلُّ] (اخ) (خاتون...) دختر قطب الدین. رجوع به قتلغ خان شود.

قتل غیر عمد. [قُلُّ غ / غ / غ] (ترکیب وصفی، مرکب) بدان که قتل در میان قوم یهود همچنان که در میان سایر امم بر دو قسم بود، یکی آنکه چون شخص، شخص دیگر را بدون عداوت کشت یعنی بدون اراده و عمد اسبابی بر او انداخت و یا سنگی بر او فرود آورد و بدون خیر مرد، در حالتی که شخص فاعل دشمن و یا در پی اذیت و آزار او نبود بنابراین شخص قاتل در حالات مسطوره میبایست از حضور ولی خون به یکی از شهرهای بست فرار نماید و پس از محاکمه و برائت الذمه بودنش مجلس محاکمه حکم مینمود که در همان شهر سکونت ورزد تا وقتی که کاهن اعظم فوت شود اما اگر پیش از رسیدن به شهر بست ولی خون به وی می رسید او را میکشت و یا آنکه از شهر بست خارج میگشت و در خارج حدود کشته میشد خویش به هدر رفته بود. (قاموس کتاب مقدس).

قتلگاه. [قُلُّ] (مرکب) جای کشتن حیوانات. (آندراج): مضجع؛ قتلگاه در جنگ. (منتهی الارب). مکان کشته شدن:

به قتلگاه وفا تا شهید او نشدم
دهان تیر بخندید و تیغ آب نخورد.

علی خراسانی.

چون مجبان دگر لب تشنه همراه حسین
کاش می بودم علی در قتلگاه کربلا.

علی خراسانی (از آندراج).

قتلش. [] (اخ) ابن اسرائیل عموزاده سلطان طغرل بیک است. سلطان طغرل بیک وی را با قریش بن بدران عقیلی به جنگ بساسیری فرستاد و چون بنی عقیل با قریش مکر کردند و به طرف بساسیری رفتند شکست بر لشکر سلطان طغرل افتاد و قتلش منزه پیش سلطان آمد. و چون سلطان آلب ارسلان بن جغریک بن میکائیل بن

سلجوقی به حکم وصیت برادرزاده اش سلیمان ولی عهد بود و به سال ۵۴۵۵. ق. به پادشاهی رسید قتلش با او درن ساخت و به مدد ترکمانان با سلیمان جنگ کرد و بر ملک مستولی شد. چون آلبارسلان از این حال واقف گشت به جنگ قتلش آمد و در دامغان جنگ کردند قتلش از اسب بیفتاد و سر او بر سنگ خورد و مغزش بیرون آمد و درگذشت. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۳۵۵، ۴۳۹ و ۴۸۰).

قتلو. [ق] [لخ] دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۶۲۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۱۶۰۰۰ گزی جنوب شوسه دیواندره به سقر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آنجا غلات، توتون و پنبه و ارزن و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قتل و غارت. [ق] [ل] [ر] (ترکیب عطفی، مرکب) کشتار و چپاول.

قتله. [ق] [ل] [ع] (مص) قتل. کشتن. (منتهی الارب). رجوع به قتل شود.

قتله. [ق] [ل] [ع] (مص) هیأت کشتن. (منتهی الارب) (آندراج).

قتله. [ق] [ل] [ع] (مص) (ل) ج قاتل.

قتلی. [ق] [لا] [ع] (مص) (ل) ج قتل به معنی مقول. مقتولان. (آندراج) (منتهی الارب). کشته شدگان.

قتلی. [ق] [لخ] ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری ساردوئیه و ۱۸۰۰۰ گزی باختر راه مارو راین به ساردوئیه واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قتلیش. [ق] [لخ] دهی از دهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد. در ۶۸ هزارگزی شمال باختری مانه و سر راه مارو عمومی بجنورد به حصارچه واقع و موقع آن دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۳۹۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قتل یوم. [ق] [ئی] [لخ] ده کوچکی است از دهستان ای نیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. در ۱۷ هزارگزی شمال نورآباد و ۱۹ هزارگزی خاور اتومبیل رو خرم آباد به کرمانشاه واقع است. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قتمه. [ق] [م] [ع] (ل) نوعی از رنگهای خاکستری. آگاهی است بدمزه و بدبوی. (منتهی الارب).

قتمه. [ق] [ت] [م] [ع] (ل) بوی بد. (منتهی الارب) (آندراج).

قتن. [ق] [ت] [ع] (ل) ماهی ای است پهن به اندازه پنجه. (منتهی الارب).

قتنده. [ق] [ت] [د] [لخ] شهری است به اندلس. (منتهی الارب) (معجم البلدان). سرحد سرسقطه و بدان جا وقعه میان مسلمین و فرنگیان بوده است. (معجم البلدان). رجوع به اسپانیا شود.

قتو. [ق] [ت] [و] [ع] (مص) خدمت نمودن پادشاه را. (آندراج) (منتهی الارب). قتی. قتی. قتی. مقی. گویند: قوت قتوا و قتی مثلثة مقصوراً و مقی؛ خدمت کردم یا خدمت نمودم پادشاه را. (منتهی الارب).

قتوبه. [ق] [ب] [ع] (ص) شتر با قتب. (منتهی الارب). شتر با قتب که خوی گیر باشد. (آندراج).

قتوت. [ق] [ع] (ص) مرد سخن چین. [دزد سخن، نمام باشد یا نه. (منتهی الارب) (آندراج).

قتود. [ق] [ع] [ل] [ع] (ل) ج قتاد. (منتهی الارب). [لج] قتد. چوب پالان. (آندراج) (منتهی الارب).

قتود. [ق] [ل] [ع] (ل) نام کوهی است. (منتهی الارب).

قتور. [ق] [ع] (ص) نفقه تنگ کننده بر عیال. (منتهی الارب). بخیل. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل).

قتور. [ق] [ع] (مص) تنگ کردن نفقه را بر عیال. (آندراج).

قتوع. [ق] [ع] (مص) خوار و حقیر گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قتع قتوعا؛ خوار و حقیر گردید. (منتهی الارب).

قتول. [ق] [ع] (ص) بسیار کشته شده. (منتهی الارب) (آندراج). کثیرالقتل. (اقراب الموارد): امرأة قتل؛ زن کشته شده. (منتهی الارب) (آندراج). بسیار قتل و کشتن. (منتهی الارب) (آندراج). ج، قُتل و قُتل. (منتهی الارب).

قتول. [ق] [و] [ل] [ع] (ص) برجای مانده سست. (منتهی الارب) (آندراج). العی المسترخی. (اقراب الموارد). [افروشته اندام. (منتهی الارب) (آندراج).

قتوم. [ق] [ع] (مص) بلند گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). قتم القبار قتوماً؛ بلند گردید [غبار]. (منتهی الارب).

قتون. [ق] [ع] (مص) خشک شدن و رفتن تری. (منتهی الارب) (آندراج). خشک شدن و رفتن تری مشک. (آندراج): قتن المسک قتونا؛ خشک شد و رفت تری آن. (منتهی الارب).

قتوة. [ق] [و] [ع] (مص) سخن چینی. (منتهی الارب).

قتة. [ق] [ت] [ع] (ل) یک اسپست. (منتهی الارب). رجوع به قت شود.

قتی. [ق] [ت] [ی] (ترکی، ل) و به تخفیف نیز قطی. قوطی. صندوقچه را گویند و به طای مهمله هم آمده است. (آندراج). ظرف فلزی دردار که در آن چیزها را محفوظ نگاه میدارند. (فرهنگ نظام). در ترکی بمعنی مطلق ظرف است. قطی و قوطی هم همان است. (فرهنگ نظام). رجوع به قوتی و قوطی شود.

قتیبه. [ق] [ت] [ب] [لخ] ابن سعد بن راهویه از راویان صحیح مسلم است. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۰۰).

قتیبه. [ق] [ت] [ب] [لخ] ابن سعید از محدثان است. وی از مالک بن انس روایت میکند. (منتهی الارب).

قتیبه. [ق] [ت] [ب] [لخ] ابن مسلم باهلی وی در زمان عبدالملک بن مروان (۶۵ - ۸۵ ه. ق.) از طرف حجاج بن یوسف به حکومت خراسان منصوب شد. حجاج به سال ۸۵ یزدین مهلب را از خراسان معزول کرد و خراسان قتیبه بن مسلم را داد. در زمان ولید بن عبدالملک مروان قتیبه از خراسان به ترکستان رفت و سکندریه را با جنگ گرفت و به سال ۸۷ از آنجا خواسته فراوان آورد و بتان زرین و سیمین و از آن جمله بت زرین بود دویست و پنجاه هزار مقال، همه بتان را بگداخت و بر لشکر بخش کرد بعد از آن بخارا و سمرقند و سفد و جاج و فرغانه که شهرستان آن را کاشان خوانند و خوارزم و دیگر ولایات ترک در فرمان خود آورد و به خراسان آمد و مرو دارالملک ساخت. در زمان سلیمان بن عبدالملک قتیبه با قوم کاشع تمیمی به جزیت صلح کرد و بر سلیمان عاصی شد و لشکر بر او بیرون آمدند و کعب بن ابی شوری تمیمی را بر خود امیر کردند و کعب با قتیبه جنگ کرد و کشته شد و از آن همه لشکر که با او بودند یک کس بیش نرست. سلیمان در عراقین و خراسان و ترکستان با قتیبه جنگ کرد. قتیبه در ترکستان فتحها کرد و قلاع و بلاد مسخر گردانید و فتح گرگان و طبرستان که هیچ پادشاه از اکاسره و خلفای اسلام را دست نداده بود او را میسر شد و چندان خواسته یافت که هزار هزار دینار زر سرخ خمس آن بود و در این معنی نامه ای به سلیمان می نوشت. وزیرش صالح بن عبدالله گفت ذکرمبلغ مکن مبادا بر تو حجت نشیند. وی بنوشته و بعد از مرگ سلیمان از آن زحمت دید. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹). دوران خلافت عبدالملک و حکومت عمال ستم پیشه او یعنی حجاج بن یوسف ثقفی و قتیبه بن مسلم باهلی

زمان شدت تصب عربی و دوره محنت و خواری مسلمین غیرعرب است، مظالم بیست ساله حجاج و خونریزیها و خانمانسوزیهای قتیبه در خراسان و ماوراءالنهر تسلط عربی یعنی بنی امیه را که هنوز درست در این نواحی ریشه ندوانیده بود قوت داد و بسیاری از ایرانیها و آثار و کتب ایشان را یا به اسم ملت پرستی و ایران دوستی و یا بنام طرفداری از مخالفین بنی امیه نابود ساخت. خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۶۳ و ۶۴، و رجوع شود به احوال و اشعار رودکی سمرقندی ص ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸.

قتیبه. [ق ت ب] (لخ) (ابن... دینوری. عبدالله بن مسلم مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن قتیبه ابومحمد شود.

قتیبه خاتون. [ق ت ب] (لخ) دختر اینانج. در زمان سلطان ارسلان بن طغرل، اینانج والی ری به محمد بن سلجوقشاه مایل شد و به جنگ ارسلان آمد (۵۶۱ ه. ق.) و شکست خورد و کشته شد. ملک ری به اتابک محمد دادند و او قتیبه خاتون دختر اینانج را به زنی گرفت پس از اتابک محمد ملک ری به قزل ارسلان مفوض گشت. وی منکوحه برادر، قتیبه خاتون را در نکاح آورد. قزل ارسلان به سال ۵۸۷ ه. ق. کشته شد. و قتیبه خاتون را سلطان طغرل در نکاح آورد. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۷۲، ۴۷۵، ۴۷۶).

قتیبر. [ق] (لخ) پیری. اول پیری. اسرهای میخ زره. (منتهی الارب) (آندراج).

قتیره. [ق ت ر] (لخ) پدر قبیله ای است از تجیب. (منتهی الارب) (آندراج). وی ابن حارث بن عبد شمس بن معاویه بن جعفر بن اسامه بن سعد بن اشرس بن شیب بن سکون بطنی است از تجیب. (لباب الانساب).

قتیری. [ق ری] (ص نسبی) نسبت است به قتیبه. (انساب سمعانی). و رجوع به قتیبه شود.

قتیری. [ق ری] (لخ) حبیب بن شهید مکنی به ابومروان مولای عقبه بن نجره از راویان است. وی از حنش صنعانی روایت کند و از او یزید بن ابوحبیب و جعفر بن ربیع روایت دارند. او به سال ۱۰۹ ه. ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قتیری. [ق ری] (لخ) حسن بن علا از محدثان است. وی از عبدالصمد بن حسان روایت کند و سلیمان بن اسرائیل خجندی از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قتیری. [ق ری] (لخ) محمد بن روح مصری از محدثان است. ابن ما کولاً گوید: وی از ابن وهب و ابومرزوق روایت دارد. (سمعانی).

قتیل. [ق] (ع ص) کشته. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آندراج):

سرانگشتان صاحب دل فرییش نه در حنا که در خون قتیل است. سعدی. و گر هلاک منت درخور است با کی نیست قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی. سعدی.

ج. قتلئ. (منتهی الارب) (آندراج): و اگر با آن مرأة ذکر نشود گوئی هذ قتیله فلان (و تاء تأنیث به آخر قتیل اضافه میشود) و مررت بقتیله، زیرا صفت قتیل در این موارد به جای اسم نشسته است. (از منتهی الارب).

قتیل. [ق] (لخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

قتیل الجن. [ق ل ج ن] (لخ) لقب سعد بن عباده بزرگ طائفه خزرج. رجوع به سعد بن عباده شود.

قتیل الرعد. [ق ر ز] (ع مرکب) سلوی است. (تحفه حکیم مؤمن).

قتیم. [ق] (ع ص) ابریشم جوش داده سپید. ازن. ازن خوب صورت و نیکو. اورد. ازن. اورد خوار و ذلیل. اورد کم طعام یا بی طعام. ایزه و سنان باریک و کهنه. (منتهی الارب).

قتین. [ق] (ع ص) ابریشم جوش داده سپید. ازن. ازن خوب صورت نیکو. اورد. اورد خوار و ذلیل. اورد کم طعام. اورد بی طعام. ایزه و سنان باریک و کهنه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ماده بالا شود.

قتیون. [ق ت یو] (لخ) جماعتی از محدثان. (منتهی الارب).

قث. [ق ث] (ع ل) گیاهی است ریزه. (مص) کشیدن. گویند: فلان یقث مالا؛ یعنی یجز؛ راندن و برکندن. (منتهی الارب) (آندراج). و فعل آن از نصر است. (منتهی الارب).

قثا. [ق] (ع مص) خوردن چیزی را که وقت خائیدن آواز باشد آن را. (منتهی الارب).

قثاء. [ق] (ق ت ث) (لخ) اختیار تره که خیار دراز باشد. اختیار. (منتهی الارب) (آندراج). اسم عربی خیار زه است که خیار دراز و خیار چنبر گویند و در بعضی امکانه طول او بقدر ذرعی میشود. در اواخر دوم سرد و جوف او مسکن حرارت و تشنگی و مدر سنضک کرده و مثانه و جهت التهاب معده و جگر مفید و لطیف تر از قند و سریع الهضم تر از او و تخم او مدر بول و مفتوح و جالی و قوی تر از تخم قند و پوست و گوشت او مولد ریاح و قولنج و دیرهضم و خلطی که از او بهم رسد مستعد عفونت و در اکثر افعال مانند قند است و

مصلحش عسل و مویز و رازیانه و شرب برگ او جهت سگ دیوانه گزیده و خشک کرده او جهت اسهال صفراوی مفید است. (تحفه حکیم مؤمن).

قثاء. [ق ت ث] (ع ص) خداوند خیار. (منتهی الارب) (آندراج).

قثائه. [ق] (ق ت ث) (ع ل) یک خیار. (منتهی الارب).

قثاث. [ق ت ث] (ع ص) سخن چین. (منتهی الارب) (آندراج).

قثاث. [ق] (ع ل) رخت. (منتهی الارب) (آندراج).

قثاث. [ق] (لخ) نام جد فرهن بن قرضم که پیش رسول صلی الله علیه و سلم به رسولی آمد و محدثان آن را به فتح خوانند. (منتهی الارب). ائیره ای است از مهره. (انساب سمعانی). رجوع به قثائی شود.

قثائه. [ق ت] (ع ل) گروه. (منتهی الارب) (آندراج). قتیته. (منتهی الارب).

قثائی. [ق ت ی] (ص نسبی) نسبت است به قثاث. (انساب سمعانی).

قثائی. [ق ت ی] (لخ) ابن فومئ بن تملک بن عبدی بن فدعی بن مهره از فرزندان رهنین بن قرصم بن جعفر بن قثاث قثائی که به رسول خدا وارد شد، و پیغمبر مقدمش را از آنجا که از راه دور آمده بود گرامی داشت. طبری از او یاد کرده و گوید: رهنین بن قرصم. (انساب سمعانی).

قثارد. [ق ر] (ع ل) رخت خانه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قثرد شود. (ص) مرد بسیار رخت خانه. (منتهی الارب) (آندراج). اورد بسیار بره و بزغاله. (منتهی الارب).

قثارد. [ق ر] (ع ل) دامنه های پیراهن و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج).

قثام. [ق] (ع ل) نام کفتر ماده. اغنیمت بسیار. (منتهی الارب) (آندراج).

قثامة. [ق م] (ع مص) خاکسترگون شدن. (منتهی الارب). رجوع به قثم شود.

قثد. [ق ت] (ع ل) خیار بالنگ و آن را خیار بادرنگ نیز نامند. اختیار. (منتهی الارب) (آندراج). اسم عربی خیار است و در شیراز خیار بالنگ و در خراسان بادرنگ نامند در آخر دویم سرد و تر و مسکن حرارت صفرا و خون و التهاب احشاء و رافع تشنگی و مفتوح سده جگر و مدر بول و مخرج حصاة و غلیظ تر از قثاء و رافع ضغفی که از اسهال

۱- این کلمه از اضداد است در هر دو معنی. (منتهی الارب).
۲- این لغت از اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج).

مفرط حاره بهم رسد و جهت تب‌های شدید و یرقان و در دسر نافع و آب او تا چهل و پنج مثقال را شکر مسهل مره‌الصفرائی که در معده و امعاء باشد و آب خیار زرد ترش رسیده او در اسهال قوی‌تر از آب نارسیده او و چون قدری قبرنفل در آن خیساییده روز دیگر صاف آن را با ماءالعسل بنوشند جهت نیکنوی رنگ رخسار و تفتیح سدد و تحلیل مواد حاره نافع و رافع خفقان است در یک روز و نفول آب او مانع تولد قمل و ضماد کوییده جرم او جهت جرب و حصیف و شری و خارش بدن و نرم کردن خشونت جلد و التهاب معده و احشاء در دسر و اورام حاره مفید و خوردن دو مثقال و نیم از پوست خشک او جهت عسر ولادت بغایت مؤثر و مضر مبرودین و خام‌کننده غذا و مولد خلط خام و در تهیگاه و چون در معده فاسد گردد مولد خلط خام سمی و مصلحش نانخواه و معاجین حاره و عسل و بوئیدن خیار جهت انتعاش روح حیوانی و در دسر حار مفید است و ترشی خیار سرد و مظفی حرارت و بسیار دیر هضم و با طعام بعد از آن مضر است و تخم خیار سردتر از تخم خیارزهره و مدر بول و مخرج صفرای سوخته به ادرار و رافع تب‌های حاره و ورم جگر و سپرز و درد شش و قرحه آن که از حرارت باشد و ضماد او با بوره و عسل محلل اورام جلد است و مضر انشیان و مصلحش کنیرا و بدلتش تخم خیارزهره و شربتش تا پنج درم است و روغن خیار که مانند روغن کدو ترتیب میدهند در افعال ضعیف‌تر از تخم کدو است. (تحفه حکیم مؤمن).

قند. [ق] [ع] (مص) قند (خیار) خوردن. (منتهی الارب) (آندراج). و فعل آن از باب «نصر» است. (منتهی الارب).

قنود. [ق] [ر] [ع] (ا) رخت خانه. (منتهی الارب). رجوع به قنود شود.

قنود. [ق] [ر] [ع] (ا) رخت خانه. (منتهی الارب). قماش البیت. (اقراب الموارد).

قنود. [ق] [ر] [ع] (ا) رخت خانه. قنود. قنود. قنارود. (ص) مرد بسیار گوسپند و بسیار بره و بزغاله. (مرد بسیار رخت خانه. (ا) پاره‌های پشم. ارختی که وقت کوچ بر ندراند آن را. (منتهی الارب) (آندراج).

قنود. [ق] [ر] [ع] (ا) رخت خانه. (منتهی الارب). رجوع به قنود شود. (اسیل آورد خشک‌شده در بن انگور. (منتهی الارب). الغناء البیاس فی اصل الکریم. (اقراب الموارد). (نبوهی مردم. (منتهی الارب).

قنود. [ق] [ر] [ع] (ا) رخت خانه. (منتهی الارب) (آندراج). قماش البیت. (اقراب الموارد).

قنوع. [ق] [ع] (ا) کرنا. بوق. و این تصحیف قنوع و قنوع نیست. (منتهی الارب).

قنقنه. [ق] [ث] [ع] (مص) تمام و کامل پیمودن پیمان. (جسبانییدن میخ را جهت برکندن. (منتهی الارب).

قنم. [ق] [ث] [ع] (مص) به یک بار مال نیکو و جید دادن. گویند: قنم له من المال قنماً؛ به یک بار مال نیکو و جید داد او را. (قنمه؛ فراهم آورد مال بسیار را. (اپلیدی. آورده شدن. (منتهی الارب). قنمه.

قنم. [ق] [ث] [ع] (ص) مرد بسیار بخشش و دهش. (اگرد آورنده زن و فرزند و عیال. (مرد جمع‌کننده بدی و شر. (ا) گفتار نر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قنم. [ق] [ع] (ا) آرایش پلیدی خشک‌شده بر سرین. (آرایش پخال مرغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (مص) به یک بار مال نیکو و جید دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: قنم له من المال قنماً؛ به یک بار مال نیکو و جید داد او را، و این از باب ضرب است. (فراهم آوردن مال بسیار. (خسا کسترگون شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قنم. [ق] [ث] [ع] (ا) ابن جعفرین سلیمان یکی از راویان است. جاحظ در کتاب التاج حدیثی را از وی درباره قتل جعفرین یحیی به دست هرون الرشید خلیفه عباسی، نقل کند. (التاج ص ۶۶).

قنم. [ق] [ث] [ع] (ا) ابن عباس بن عبدالله از امیرانی است که منصور عباسی او را به سال ۱۴۲ هـ. ق. به امارت یمامه برگزید و او تا هنگام وفات منصور در آن منصب باقی ماند. چون مهدی خلیفه عباسی روی کار آمد به عزل او فرمان داد ولی فرمان عزل پس از وفات وی به یمامه رسید. سال وفات او ۱۵۹ هـ. ق. (= ۷۷۶ م). است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۰).

قنم. [ق] [ث] [ع] (ا) ابن عباس بن عبدالمطلب صحابی است. و قنم از قائم معدول است. (منتهی الارب). قنم بن عباس هاشمی از امیرانی است که عم وی علی بن ابیطالب او را به حکومت مدینه برگزید. وی تا زمان قتل علی علیه‌السلام در آن منصب بود. پس به سمرقند رفت و در آنجا به سال ۵۷ هـ. ق. (= ۶۷۷ م). به شهادت رسید. (رجوع به تهذیب التهذیب ج ۸ ص ۳۶۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۰ شود). در تاریخ گزیده آمده است، چون پیغمبر در روز دوشنبه ماه ربیع الاول سال یازدهم هجرت وفات کرد امیرالمؤمنین علی و عباس و پسران او فضل و قائم [قنم] و موالی رسول؛ اسامه و شقران به اتفاق مهاجر و انصار تجهیز او کردند و سه کفن بر او پوشیدند

پس بر او نماز کردند، در خانه عایشه به مدینه همانجا که وفات کرده بود گور حفر کردند علی و پسران عباس و قنم و شقران به گور رفتند و او را دفن کردند و آخرین کسی که از گور برآمد قنم بود که بدین فخر و مباهات میکرد. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۵۴).

قنمه. [ق] [م] [ع] (مص) پلیدی آورده شدن. قنم. (منتهی الارب). (خا کسترگون شدن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). (ا) (مص) خا کسترگونی. (منتهی الارب). الغبیره من الاوان. (اقراب الموارد). (اپلیدی و پخال آلودگی. (منتهی الارب). اللطخ بالجعبر. (اقراب الموارد). رجوع به قنم شود.

قنو. [ق] [ث] [ع] (ا) گشنیز. (مص) گرد کردن مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ا) خیار بانگ خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و فعل آن از نصر است. (منتهی الارب).

قنول. [ق] [و] [ل] [ع] (ص) (ا) مرد فرومانده سست فروهشته گوشت. (ا) گنجلج. (ا) خوشه سبتر خرما بن. (ا) پاره بزرگ از گوشت و از استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قنوم. [ق] [ع] (ص) مرد بسیار خیر. (اگرد آورنده عیال. (فراهم آورنده نیکی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قنوی. [ق] [و] [ا] [ع] (مص) فراهم آمدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قنی. [ق] [ث] [ع] (مص) گرد کردن مال و جز آن. (ا) خیار خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قنو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قنو شود.

قنیثه. [ق] [ث] [ع] (ا) گروه. (منتهی الارب) (آندراج). جماعت. (ناظم الاطباء). قنثه. (منتهی الارب).

قنیثی. [ق] [ث] [ع] (ا) (مص) گرد کردن مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قنیره. [ق] [ث] [ع] (ا) (مص) مصفر قنره. (منتهی الارب) (آندراج). رخت خانه کوچک.

قج. [ق] [ع] (ا) قج. قج. رجوع به قج شود.

قجاق. [ق] [ا] [ع] (ا) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. در ۴۸ هزارگزی خاور کدکن سر راه مالرو عمومی رباطمشک به نسر واقع و موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنه آن ۱۴۴ تن و آب آن از قنات، محصولات آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است، راه مالرو دارد. از

رحمت آباد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قجبار. [ق] (نف مرکب) قجبار. قوجبار. رجوع به قجبار شود.

قجور. [ق] [خ] مخفف قاجار. نام ایلی است که قریب یک قرن و نیم در ایران سلطنت کردند. رجوع به قاجاریه شود. || (نام یک آهنگ دستگاه شور است. (فرهنگ نظام).

قجور. [ق] [خ] (بخ) دهی است از دهستان بساباجانی، بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری ده شیخ کنار رودخانه زمکان واقع است و موقع آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه زمکان تأمین میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه باباجانی هستند. غلات در دشت صرنا به عمل می‌آورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قجرباد. [ق] [خ] (بخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. در ۷ هزارگزی جنوب باختری علیشاه عوض و ۵ هزارگزی راه عمومی واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. ۳۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و دو رشته در بهار از رود کرچ است و محصولات آن غلات، صیفی، چغندر قند و انگور، شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قجرباد. [ق] [خ] (ده کوچکی است از دهستان بسهام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران. سکنه آن ۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قجرباب. [ق] [خ] (بخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر. واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری شهر ملایر و ۶۰۰۰ گزی شمال باختری راه اتومبیل‌رو ملایر به شاده اراک. کوهستانی و معتدل مالاریائی و سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات دیم و شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصله سه کیلومتر بالا و پائین نامیده میشود، سکنه بالا ۱۸۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قجخالصه. [ق] [خ] [ص] (بخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر علیشاه عوض کنار راه عمومی رباط کریم به بیدک واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. ۱۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود سیاه‌آب و محصولات آن غلات، بنشن و چغندر قند و

شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق رباط کریم و حصار ساتی ماشین میتوان برد. در زمستان ایل میش مست برای تعلیف گوسفندان حدود این ده می‌آیند. آثار خرابه‌های روی ارتفاعات باختری از آثار ساسانیان و اشکانیان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قجری. [ق] [خ] (ص نسبی) نسبت است به قجور. رجوع به قجور و قاجاریه شود.

قجری. [ق] [خ] (ص نسبی) (شلیته...) نوعی شلوار زنانه.

قجریه. [ق] [خ] [ری] (بخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۱۴ هزارگزی خاور راه آهن اهواز به خرمشهر و کنار کارون و موقع جغرافیایی آن دشت و گرمسیر است. سکنه آن ۷۵ تن است. آب آن از کارون بوسیله موتور تأمین میشود و محصولات آن غلات و سبزی و باقلا و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. در این آبادی آثار قلعه خرابه‌ای به نام نظام‌السلطنه مشاهده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قجقار. [ق] [خ] (ترکی) قجقار، معنی قوج. رجوع به قجقارباشی شود.

قجقار. [ق] [خ] (بخ) نام بیابانی است. (فرهنگ شاهنامه). رجوع به قاجارباشی شود.

قجقارباشی. [ق] [خ] (بخ) نام محلی است. نام شهری است. (فرهنگ شاهنامه) قجقارباشی؛ سیه را به قجقارباشی براند به چین و ختن نامداری نماند.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۴۱۳ س ۱۴).

چو بشنید بیژن سپه گرد کرد
ز ترکان سواران روز نبرد

ز قجقارباشی بیامد دمان
نجست ایچ گونه به ره بر زمان.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۳۰۱۲ س ۱۲).

و در بعضی نسخ شاهنامه گاهی این کلمه به صورت مخفف یعنی قجقار آمده است و با این صورت گاهی نسخه بدلهای قجقار دیده میشود در پاره‌ای نسخه‌ها از جمله:

چو بودن به گنگ اندرون شد دراز
به دیدار کاووشش آمد نیاز

به گسته‌م نوذر سپرد آن زمین
ز قجقار (قجقار) تا پیش دریای چین.

ابوریحان بیرونی در کتاب قانون مسعودی نام این محل را آورده است در بلاد ترک در عداد: اوش داورکیند و بلاساغون و پرسخان و ایسی‌گول و آت‌باشی.

قجق. [] [خ] (زمین...) این سرزمین در

شمال فندرسک قرار دارد. رابینو در کتاب مازندران و استراباد آرد: فندرسک محدود است از مغرب به نهر سرخ‌محل تا سنگر کبودجامه که در مشرق آن اراضی گولکلان واقع است. از سمت شمال محدود میشود به اراضی ایسیر، کوچک فجج... (ترجمه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۴).

قجقجه. [ق] [خ] [ع] (بخ) بازی است که آن را عظم وضاح نیز نامند. (منتهی الارب). یک نوع بازی است مر تازیان را. (ناظم الاطباء).

قجمه دست. [ق] [خ] (بخ) دهی است از دهستان گولکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس. در ۳۰۰۰ گزی شمال خاوری کلاله واقع و موقع آن دامنه و معتدل مالاریائی است. ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تکیه‌قوز و محصولات آنجا برنج و غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان مختصر بافتن پارچه‌های ابریشمی است. از کلاله اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قجور. [ق] [خ] (بخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند، کنار راه فرعی اتومبیل‌رو بیجار به زنجان واقع و موقع آن کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آنجا غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو و قلعه خرابه‌ای دارد که در دو محل نزدیک بهم واقع شده است. پیل روی رودخانه قزل‌اوزان در هزارگزی خاوری آبادی واقع است. در وقایع آذربایجان پیل مذکور بوسیله دمکرها خراب گردید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قجور. [ق] [خ] (بخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج. در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختر دیواندره و ۸۰۰۰ گزی شوشه سنندج به سقز واقع است و موقع آن کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه است. محصولات آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و قلمستان است و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قجور. [ق] [خ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در ۳ هزارگزی خاور تکاب و ۳ هزارگزی خاور راه اراپره و تکاب به شاهین‌دژ و بیجار، معتدل و مالاریائی است. سکنه آن ۴۴۳ تن است. آب آن از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات و بادام و حبوبات و کرچک و شغل

اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قچ. [ق] [تُرکی]، [ا] قُچ. میش نر شاخدار جنگی. ظاهراً این لفظ ترکی است. (آندراج):

پنبه در آتش نهادم من به خویش

در فکندم من قچ نر را به میش. مولوی.

قچاق. [ق] [چ] [ا] [مغولی]، (ص) باقدرت. (ناظم الاطباء). توانا. (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] چاق و فربه. (آندراج). زوردار. (ناظم الاطباء).

قچباز. [ق] [ا] (نصف مرکب) قوچباز. آنکه گوسفندان سرزن (شاخ‌زن) را با هم بچنگاند. (آندراج):

چو دیده جلوه قچباز خویش در میدان

سر نشانده همی خورد عاشق حیران.

سیفی (از آندراج) (بهار عجم).

قچر قچی. [ا] [مغولی]، [ا] بلد. راشد. پیش قراول.

قچق. [ق] [چ] [ا] (لخ) (نهر...) نهری است از نهرهای مازندران و از شعب گرگان رود که شاید کوچنی ملا نامیده میشود. در ترجمه مازندران و استرآباد رابینو آمده است: در نزدیکی خرابه‌های شهر قدیمی گرگان خرم‌رود از سمت جنوب به گرگان رود میریزد. شعب دیگرش از طرف جنوب عبارتند از: نهرهای کوچنی ملا که شاید همان قچق باشد و آقری گل... (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۶).

قچقار. [ق] [تُرکی]، [ا] قُچقار. گوسفند گشنی. (برهان) (آندراج). گوسپند پروار گشنی. (ناظم الاطباء).

قچک. [ق] [چ] [ا] (نوعی از سازها است. (آندراج). یک نوع آلتی است از موسیقی. (ناظم الاطباء).

قچل. [ق] [چ] [ا] (زاغ و کلاغ. (ناظم الاطباء).

قح. [ق] [ح] [ا] (ص) خالص. ساده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): عربی قح؛ مرد عربی محض. عبد قح؛ بنده و برده محض که پدر و مادر او هر دو بنده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] بطیح قح؛ خربزه پرمغز نارسیده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] بی آمیغ از زفتی. (آندراج). [ا] بی آمیغ از زفتی و لثامت. (ناظم الاطباء). [ا] بی آمیغ از جوانمردی. (آندراج). [ا] بی آمیغ از کرم و جوانمردی. (ناظم الاطباء). [ا] بی آمیغ از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] مردم درشت بدخوی و جز آنها، ج، أقحاح. (ناظم الاطباء).

قحاب. [ق] [ا] (ع) سرفه اسب و شتر و مردم. (منتهی الارب) (آندراج). سرفه اسب و شتر و

گاه سرفه مردم را نیز گویند. (ناظم الاطباء). [ا] (مص) سرفه زده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قاحب شود.

قحاب. [ق] [ا] (ع) [ا] ح قحبه. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قحبه شود.

قحاح. [ق] [ا] (ع) (ص) ساده بی آمیغ. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). رجل قحاح؛ مرد ساده بی آمیغ. [ا] اصل کار و خالص و بی آمیغ آن. (آندراج). رجوع به قح شود.

قحاح الامر. [ق] [ح] [ا] [ع] [ا] مرکب) اصل کار و خالص و بی آمیغ آن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

قحاحه. [ق] [ح] [ا] (ع) (مص) ساده و بی آمیغ گردیدن. [ا] فربه و پرمغز شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قحاد. [ق] [ا] (ع) [ا] ح قحَد. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قحده شود.

قحاد. [ق] [ح] [ا] (ع) (ص) مرد تنها بی برادر و بی پسر. (منتهی الارب) (آندراج).

قحاده. [ق] [د] [ا] (لخ) نام قبیله‌ای است و از آن قبیله است مادر یزید بن قحاده که یکی از فارسان بنی یربوع است. (منتهی الارب).

قحاره. [ق] [ر] [ا] (ع) [ا] (مص) کلان‌سالی و فوت‌شدگی. (منتهی الارب) (آندراج).

قحاریه. [ق] [ر] [ا] (ع) (ص) شتر کلان‌سال. [ا] یقیمه طاق. [ا] مرد کلان‌جثه خشمناک بسیارنوش کوتاه‌قامت. (منتهی الارب).

قحاز. [ق] [ا] (ع) [ا] بیمارانی است گوسفند را. [ا] سرفه شتر. (منتهی الارب) (آندراج).

قحازن. [ق] [ز] [ا] (ع) [ا] ح قَحَزَنَة. (منتهی الارب). رجوع به قحزنه شود.

قحازه. [ق] [ح] [ا] (ع) [ا] دامی است که بدان مرغان را شکار کنند. (منتهی الارب) (آندراج).

قحاف. [ق] [ا] (ع) [ا] کاسه. (منتهی الارب) (آندراج). در مثل گویند: لیوم قحاف و غدأ نقاف؛ ای الشرب بالقحاف؛ یعنی امروز شراب‌نوشی و فردا سرشکستگی. (منتهی الارب). [ا] (مص) سخت نوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

قحاف. [ق] [ا] (ع) (ص) برنده همه چیز. گویند: سبل قحاف؛ توجه که همه را برد. (از منتهی الارب).

قحافه. [ق] [ف] [ا] (ع) [ا] هرچه که میری آن را. (منتهی الارب).

قحافه. [ق] [ف] [ا] (لخ) (ابو...) عثمان بن عامر. رجوع به ابوقحافه عثمان بن عامر و تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۷۳ شود.

قحافه. [ق] [ف] [ا] (لخ) ابن عامر بن سعد از بنی شهران ابن خثعم از قحطان است. اسماء بنت عمیس صحابی از دودمان او است.

(الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۱).
قحال. [ق] [ا] (ع) [ا] بیماری گوسپندان را. (منتهی الارب) (آندراج).

قحامة. [ق] [م] [ا] (ع) [ا] (مص) کلان‌سالی. قحومة. (منتهی الارب) (آندراج). و این هر دو اسم مصدر است بدون فعل. (آندراج).

قحب. [ق] [ا] (ع) (ص) مسرد کلان‌سال و سرفه زده. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] (مص) سرفه زده گردیدن مرد. (منتهی الارب) (آندراج). قحاب. رجوع به قحاب شود.

قحبه. [ق] [ب] [ا] (ع) (ص) [ا] گسندنده پیر. [ا] سرفه زده. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: به قحبه؛ ای سعال. (منتهی الارب). [ا] تباه شکم از دود. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] زنا کار تباه کردار بدان جهت که به بهانه سرفه و تضحیح اشاره کند حریف خود را و یا آن لغت مولد است. (منتهی الارب) (آندراج). فاحشه. زن بدکار:

محتسب کون برهنه در بازار

قحبه را میزند که روی پیوش. سعدی.

بیاموز مردی ز همسایگان

که آخر نیم قحبه رایگان. سعدی (بوستان).

قحش. [ق] [ا] (ع) (مص) آغاز نمودن از آخر چیزی. (منتهی الارب). گویند: قحش الشيء قحشاً؛ آغاز نمودن از آخر آن چیز. (منتهی الارب).

قحشره. [ق] [ث] [ا] (ع) (مص) پراکنده نمودن و پریشان کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

قحده. [ق] [ا] (ع) (مص) برآمدن کوهان شتر. بزرگ شدن کوهان شتر. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قحده الجمل قحداً؛ برآمد کوهان وی و بزرگ شد. (منتهی الارب).

قحدم. [ق] [ا] (لخ) مکتی به ابویتر یکی از راویان است که درباره عمر بن عبدالعزیز روایتی از او نقل شده است. رجوع شود به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۲۶.

قحدم. [ق] [د] [ا] (لخ) ابن ابی سلیمان شاگرد صالح کاتب و یکی از مترجمان و نویسندگان است که به سال ۷۸ ه. ق. به امر حجاج بن یوسف ثقفی مأمور شد که دیوان‌های کوفه و بصره را از فارسی به عربی ترجمه کند در زمانی که یوسف بن عمر حکومت عراق را بدست گرفت، در کوفه و بصره تا زمان عبدالملک مروان دو دیوان وجود داشت یکی به زبان عربی برای آمارگیری و دیگری به زبان فارسی برای ثبت اموال. (الوزراء و الكتاب ص ۲۳ و ۴۱ و ۴۳).

قحده. [ق] [د] [ا] (ع) (ص) بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب) (آندراج). ناقة قحده؛ شتر بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب).

قحده. [ق] [ح] [د] [ا] (ع) [ا] بن کوهان. [ا] کوهان. [ا] میان تهیگاه کوهان. ج، قحاد و أقحُد.

فراهم آمدند. او به عراق حمله برد و با بلوس پادشاه آشوریان جنگید و در خلال این جنگها مرد. تاریخ تولد و مرگ وی دانسته نیست. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۱). پشت چهارم ارفخشذ فرزند سامین نوح که عربان از دوده اویند. مستوفی آرد: سامین نوح به قول بعضی مورخان پیغمبر مرسل است اکثرانیا و جمیع اهل ایران از تخم اویند. او را شش پسر بود، اول ارفخشذ و از نسل او چهارم پشت به قحطان و قانع رسید. قوم عجم از تخم قانعاند و اکثر عرب قحطیانند (ظ. قحطیان) و زبان عربی از یعرب بن قحطان است و قحطان را نام قحطان بود بسبب آنکه در سالهای سخت سخا کردی و مردم را از تنگی برهانیدی، در حق او گفتهاند و یقحط القحوط و یطردها بسخا؛ یعنی وی با بخشش و سخای خود قحطیها را از میان برد و قحطان اسم علم او شد. (تاریخ گزیده چ لندن ج یک ص ۲۷).

قحطانی. [ق نی] [اص نسبی] نسبت است به قحطان بن عامر. (منتهی الارب).
قحطبه. [ق ط ب] [ع مص] بر زمین افکندن. [ازدن. منتهی الارب] (آندراج).
قحطبه. [ق ط ب] [اخ] ابن شیب طائی یکی از سرداران لشکر ابومسلم خراسانی است. مستوفی آرد: ابومسلم پس از آنکه خراسان وی را مسلم گشت، قحطبه بن شیب طائی را بجانب عراق فرستاد قحطبه، گرگان بقر بستد و ری و ساوه و قم و ولایت کاشان بی حرب مسخر گردانید و با مردم اصفهان جنگ کرد و بگرفت و از آنجا برگشت و به نهاوند رفت و همدان با مردم نصر سیار جنگ کردند ایشان را بکشت و از آنجا به حلوان شد و شهر زور و حلوان بستد و عزم کوفه کرد. یزید بن میسره از واسط عزم حرب ایشان کرد بر کنار فرات بهم رسیدند، شب بود، حرب در پیوست قحطبه را سب خطا کرد و او را در آن آب غرق گردانید اما لشکرش وقوف نداشتند. یزید بن میسره را نیز بکشند چون روز شد و قحطبه غرق شده بود، پسرش حسین بن قحطبه را بر خود گردانیدند و به کوفه شدند. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۸۶). و رجوع شود به کامل بن اثیر ج ۵ ص ۱۹۱ و ۱۹۲. تاریخ وفات وی ۱۳۲ هـ. ق. (= ۷۵۰ م). است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۱).

قحط در علف خانه افتادن. [ق دغ ل ن / ن ا د] (مص مرکب) کنایه از عمر به آخر رسیدن است. قحط در علف خانه افتاد؛ یعنی عمر به آخر رسید چه علف خانه کنایه از دنیا است. (آندراج).

قحط رجال. [ق ط ر] (ترکیب اضافی، مرکب) کمیابی مردمان بادانش. (ناظم

کم یابی چیزی را مجازاً گویند. (فرهنگ نظام) (آندراج). تنگی و کم یابی. [ایسی حاصلی. ایی ثمری. گرانی و سختی و بی بارانی و خشکسالی. مجاعه. (ناظم الاطباء): باران همت تو گسست از زمانه قحط باد سعادت تو ببرد از جهان شقا.

امیر معزی (از آندراج).
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
مرا چه این یامین چه یهودا. خاقانی.
شروان ویای ظلم گرفته است و قحط عدل
انصاف تاج بخش کیان میزبان ماست.

خاقانی.
مرا دل گفت کنج فقر داری در جهان منگر
نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش.

خاقانی.
قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقة می باید خرید.
حافظ.

حسن بهر عشقبازان قحط نیست
هر که شمعی دارد از پروانه است.

محمد سلیم (از آندراج).
[اص] کمیاب. [ایسی حاصل. بی ثمر. (ناظم

الاطباء). [اص] بند آمدن. خشکسال شدن. گویند: قحط المطر قحطاً و قحوطاً؛ بند آمد باران. قحط العام؛ خشکسال شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بازایستادن باران و تری از هوا. (منتهی الارب). و این از باب فتح است. او قحط الناس قحطاً و قحوطاً؛ قحطزده گردیدند مردم و این از سمع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قحط. [ق ح] [ع ص] سخت. شدید: عام قحط؛ سال سخت. ضرب قحط؛ زدن سخت و شدید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قحط. [ق] [ع لا] یک نوع ماهی است. (ناظم الاطباء).

قحط. [ق] [ع لا] گیاهی است. (منتهی الارب).

قحطان. [ق] [اخ] ابن عامر بن صالح پدر قبیله ای است. (منتهی الارب). قحطان بن عامر بن شالح بن ارفخشذ بن سامین نوح. ریشه اعراب قحطانی و پدر خاندان حمیر و کهلان و تسابعه (شاهان یمن) (شاهان حمیره) و غسانیان (شاهان شام) در جاهلیت است. علمای انساب وی را از نخستین مردان دسته دوم از دسته های سه گانه عرب (عاریه و متعربه و مستعربه) می شمارند. و گویند او در میان شاهان یمن و جزیره العرب نخستین کسی است که تاج بر سر نهاد. وی از ساکنان حضرموت بود پس به سرزمین صنعاء که در آن زمان خالی از آبادی و سکنه بود رفت و آنجا را آباد کرد. وی را که از اشراف قوم خود بود به شاهی برگزیدند و جماعتی گرد او

(منتهی الارب) (آندراج).
قحدم. [ق د] [اخ] نام مردی است. (منتهی الارب).

قحدر. [ق ح] [ع ص] پسر فرتوت. [اشتر کلان سال که در آن اندکی بقیه توانائی باشد. ج. اقحدر و قحور. (منتهی الارب) (آندراج).

قحز. [ق ح] [ع مص] برجستن و بی آرامی کردن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قحز قحزاً؛ برجست و بی آرامی کرد. (منتهی الارب). [ازدن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قحزه بالمصا؛ زد او را به چوب دستی. [بر زمین افکندن. [مردده وار برافستادن. [انداختن. گویند: قحز السهم؛ انداخت تیر را پس پیش روی وی افتاد. (منتهی الارب). [کمیز انداختن سگ. (منتهی الارب) (آندراج).

قحزان. [ق ح] [ع مص] کمیز انداختن سگ. (منتهی الارب) (آندراج). قحز. (منتهی الارب).

قحزله. [ق ز ل] [ع لا] چوب دستی. [اص] برافکندن. [ازدن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قحز نه شود.

قحزم. [ق ز] [اخ] نام مردی است. (منتهی الارب). قحز بن عبدالله اسوانی مکنی به ابوحنیفه اصلش قبطی و از بزرگان اصحاب شافعی است که از وی تعلیم گرفته است. او در اسوان اقامت گزید و بمذهب شافعی سالها فتوی داد و به سال ۲۷۱ هـ. ق. در همان شهر وفات کرد. (حسن المحاضره فی تاریخ مصر و القاهره ص ۱۸۱).

قحزمه. [ق ز م] [ع مص] بازگردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

قحزوات. [ق ز ا] [اخ] شمشیرهای مندرین ماء السماء. (منتهی الارب).

قحزنه. [ق ز ن] [ع لا] چوب دستی. [اص] چوب دستی گنده. (منتهی الارب) (آندراج). ج. قحازن. [اص] افکندن بزدن. (منتهی الارب). افکندن و زدن. (آندراج). گویند: ضربه قحزنه؛ ای صرعه. (منتهی الارب). رجوع به قحزله شود.

قحزی. [ق ز ا] [ع ص] کمان برجهنده. (منتهی الارب).

قحص. [ق ح] [ع مص] لگد زدن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قحص برجله قحصاً؛ لگد زد. (منتهی الارب). [خانه روفتن. [اشتاب گذشتن. [اودیدن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: سبقتی قحصاً؛ ای عدواً. (منتهی الارب).

قحط. [ق ح] [ع لا] ضربت سخت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). [خشکسال. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اص] نایابی و

الاطباء. فحط الرجال.

قحطرة. [ق ح ط ز] (ع مص) زه کردن کمان را. (منتهی الارب) (آندراج). || آرامش با زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گائیدن زن را. (آندراج).

قحطزار. [ق ح] (ا مرکب) جائی که قحطزده است. قحطزده. قحطستان. جائی که در آن قحطی بود.

هزار خرمن برق است و نیم جو حاصل به قحطزار چنین سعی خوشه چین چه کند؟ میرحیی شیرازی (از آندراج).

قحطسال. [ق ح] (ا مرکب) سال خشک بی باران. (ناظم الاطباء). خشکسال. (آندراج). سال مجاعه. (ناظم الاطباء):

وز بنه طبع در این قحطسال نزل بیفکنده و بنهاده خوان. خاقانی.

قحط شدن. [ق ح ط] (ع مص) مرکب) کمیاب شدن. || مفقود گشتن. (ناظم الاطباء).

قحط و غلا. [ق ح ط غ] (ع مص) مرکب) قحطی و خشکسالی.

قحطی. [ق ح] (ع مص) نایابی. یافت نشدن: برای یک دم تیغ تو صد خون میشود بر هم

در این کشور ز بختم قحطی آب است پنداری. میرحیی شیرازی (از آندراج).

رجوع به قحط شود.

قحطی. [ق ح ط ی] (ع ص) بسیار خوار. و این لغتی است عراقی. (منتهی الارب).

قحف. [ق ح] (ع مص) کاسه سر بریدن یا شکستن. || یا زدن بر آن. || رسیدن بر کاسه سر کسی. || خوردن آنچه در کاسه باشد. || بیرون آوردن آنچه در آوند است. || کشیدن اشکنه و جز آن را. || گندم دانه بر باد کردن و بردن هرچه باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

قحف. [ق ح] (ع ا) (عظم قحف) واقع است در طاق و طرفین جمجمه و آن را دو سطح و چهار کنار و چهار زاویه است. سطح ظاهر بواسطه خطی منحنی که تقعرش به طرف تحت و حد حفره صدغ است منقسم به دو جزء میشود به زیر این خط عضله صدغ متصل و به بالای آن که صاف است لفاقه روی جمجمه احاطه نموده در وسط این سطح فزونی است که معروف به حده قحف است.

سطح باطن مقعر و دارای برآمدگیهای حلیمستی و تقعرات انگشتی است و در موضع حده قحف تقعیری است موسوم به حفره قحف که در آن چند تقعیر ناوی مرئی که از زاویه تحتانی و قدامی این استخوان ابتداء نموده به فوق و خلف این سطح منشعب میشوند که شعب شریان وسط امین در آنها قرار دارند. کنار قدامی قسمت فوقانی آن مقعر و ضخیم و تحتانی نازک است و در تمام امتداد خود به استخوان جبهه متصل

است. کنار خلفی بیشتر مقعر است و با تقعیرات قحف در ملقای آنها از باطن قسمتی از ناودان سهمی حاصل میشود که ورید طولی فوقی در آن متمکن است در بعضی از سرها در آن تقیه ای است موسوم به تقیه قحف که ورید سانترینی و شریان کوچکی که از قحفده می آید از آن عبور میکنند. کنار تحتانی این استخوان کوتاه تر و نازک تر، مقعر و مورباً به هیأت عظم صدغ بریده شده از اتصالشان درز قشری حاصل میشود. زاویه فوق و قدامی قائمه و با زاویه فوقی و خلفی قریب به قائمه است. زاویه نظیر خود و به عظم قائمه ای و به زاویه ای نظیر خود و قحفده پیوسته. زاویه تحتانی و قدامی حاد و تیز و در سطح باطن تقعیر بسیار عمیقی دارد که مبدأ انتشعب خطوط و تقعیرات ناوی است که در سطح باطن قحف مشاهده میشوند. این زاویه از قدام به جبهه و از تحت به بال بزرگ و تندی و صدغ اتصال دارد. زاویه خلفی و تحتانی بریده و ناتمام است و به قطعه حلمه صدغ میپیوندد. مفاصل این استخوان به نظیر خود و جبهه و قحفده و صدغین و وتدی متصل میشود. ماهیت: مثل کلیه عظام جمجمه طرفین آن از نسج متکاتف و وسط آن از نسج متخلخل است. عظمت از یک نقطه که در موضع تنو قحف است شروع مینماید. (جواهر التشریح میرزا علی ص ۶۴ و ۶۵).

قحف. [ق ح] (ع ا) کاسه سر. || آنچه شکسته و جدا گردد از کاسه سر. ج. اقحاف. قحوف، قحفه. || اقدح. || نیمه کاسه بزرگ چون شکسته و رخنه دار گردد. || کاسه چوبین شبیه کاسه سر گوئی نیمه قحف است. گویند: ما له قحف و لا قحف؛ او نه کاسه چرمین دارد نه چوبین؛ یعنی او چیزی ندارد. || کرانه سرین. در مثل گویند: هو افلس من ضارب قحف استه؛ او مسکین و برجای مانده است. || (مص) نیک نوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

قحف. [ق ح] (ع ص) ج قحاف. رجوع به قحاف شود.

قحفاء. [ق ح] (ع ص) (عجاجة...) گردباد که همه چیز را برد. (منتهی الارب).

قحفرة. [ق ح ف ز] (ع مص) سخن درشت و سخت گفتن. گویند: قحفله الكلام قحفرة. || شتاب رفتن. || نیکو و نرم پر کردن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قحف الحقیبه؛ نیکو و نرم پر کرد رفاده را. (منتهی الارب).

قحفلیز. [ق ح ف] (ع ا) شرم زن. (منتهی الارب). کس زن. (آندراج).

قحفه. [ق ح] (ع ا) ج قحف. (منتهی الارب).

الارب).

قحجاج. [ق ح] (ع ص) سخت: قرب قحجاج؛ قرب سخت. قرف مقحج. (منتهی الارب).

قحجج. [ق ح] (ع ا) استخوان گردا گردیدر. (منتهی الارب) (آندراج).

قحجج. [ق ح] (ع ا) (ع ص) نام موضعی است. (منتهی الارب). سرزمینی است که در آن مسعودبن قریم فارس بکرین وائل به قتل رسید. شاعری در این باره گوید:

و نحن ترکنا ابن القریم بقحجج

صریعاً و مولاة الجة للفهم. (معجم البلدان).

قحجحه. [ق ح] (ع ص) گردیدن آواز در گلو و خنده کبی. (منتهی الارب) (آندراج).

قهقهه.

قحل. [ق ح] (ع ص) پیر خشک اندام. || پوست بر استخوان خشک شده. || (مص) خشک گردیدن پوست بر استخوان.

|| خشک اندام گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ماده بعد شود.

قحل. [ق ح] (ع ص) پیر خشک اندام. || پوست بر استخوان خشک شده. (منتهی الارب).

رجوع به ماده قبل شود.

قحله. [ق ح ل ز] (ع ا) (مص) رفتار مرد کوتاه بالا. || (مص) درشت آوردن سخن را.

|| درشتی کردن در سخن. (منتهی الارب) (آندراج).

قحم. [ق ح] (ع ص) پیر نیک فرتوت. || (مص) بیابان نوردیدن. || نزدیک کسی رسیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

قحم. [ق ح] (ع ا) دشواریها: قحم الطريق؛ دشواریهای راه. || قحم الشهر؛ سه شب پسین ماه. (منتهی الارب) (آندراج).

قحمة. [ق ح م] (ع ص) مؤث قحم. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قحم شود.

قحمة. [ق ح م] (ع ا) (ع ص) نام شهری است کوچک نزدیک زبید و آن قصبه وادی ذوال است. میان آن و زبید از سوی مکه یک روز مسافت است. (آندراج) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قحمة. [ق ح م] (ع ا) (ع ص) شهری است به یمن. (منتهی الارب).

قحمة. [ق ح م] (ع ا) (ع ص) نام مردی است. (منتهی الارب) (آندراج).

قحمة. [ق ح م] (ع ا) (ع ص) هلاکت جای. || تنگسال سخت. || خشکسال. || (مص) ناگهان بی اندیشه درآمدگی در کاری. (منتهی الارب) (آندراج).

قحو. [ق ح و] (ع مص) گرفتن. گویند: قحا المال قحوا؛ گرفت آن را. (منتهی الارب).

قحوان. [ق ح و ا] (ع ا) بابونه. (منتهی الارب) (آندراج). قحوان، ج. اقحان و اقح. مصغر آن اقحیحی. (آندراج). گیاهی است که شکوفه

آن سفید است و برگهای شکوفه آن ریز و سفید مانند دندان است که دندان را بدان تشبیه کنند. (المنجد).

قحوانة. [ق ح] واحد قحوان. رجوع به قحوان شود.

قحوحة. [ق ح] (ع مص) قحاحة. (منتهی الارب). ساده و بی آمیغ گردیدن. [فربه و پرمغز شدن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قح قحوحة و قحاحة؛ ساده و بی آمیغ گردید و فربه و پرمغز شد. (منتهی الارب).

قحورة. [ق ز] (ع ص) شتر کلان سال با بقیه طاقت. [مرد کلان جثه. [خشنماک. [بسیار نوش. [کوتاه قامت. (منتهی الارب).

قحوز. [ق ح] (ع مص) کمیز انداختن سگ. (منتهی الارب) (آندراج). [مرد هوار برآفتادن. (منتهی الارب).

قحوظ. [ق ح] (ع مص) خشک گردیدن سال و بازایستادن بازاران و تری از هوا. (منتهی الارب) (آندراج).

قحوف. [ق ح] (ع ج) قحف. (منتهی الارب). رجوع به قحف شود. [کفلیزها. (منتهی الارب).

قحول. [ق ح] (ع مص) بر استخوان خشک گردیدن پوست. (منتهی الارب). خشک شدن پوست بر استخوان. (آندراج). گویند: قَحَل قحولاً و قُحِل قحولاً. (منتهی الارب).

قحوم. [ق ح] (ع ص) پیر فروت. [مخالله قحوم؛ جرخ زودروان. (منتهی الارب).

قحوم. [ق ح] (ع مص) خویشتن را بناگاه در کاری افکندن بی اندیشه. (منتهی الارب) (آندراج). افتحام.

قحومة. [ق ح] (ع مص) کلان سالی. قحامة. **قحیح.** [ق ح] (ع مص) نوعی از آب خوردن. [اص) نوعی از آب خوردگی. و آن بالاتر از جرعه جرعه خوردن و یا یک نفس خوردن آب است. (از منتهی الارب).

قحیط. [ق ح] (ع ص) نیک خشک و سخت؛ عام قحیط؛ سال نیک خشک و سخت. ضرب قحیط؛ زدن سخت. (منتهی الارب).

قحیف. [ق ح] (ع اص) ابن عمیر بن سلیم ندی از شاعران است. (منتهی الارب).

قخر. [ق ح] (ع مص) زدن چیزی خشک را بر خشک. (منتهی الارب) (آندراج).

قخرّة. [ق ز] (ع مص) چیزی خشک را بر چیزی خشک زدن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قخر شود.

قد. [ق د] (ع ص) دراز از هر چیزی. (منتهی الارب). [اد] [پوست بزغاله. (منتهی الارب) (آندراج). [در مثل گویند: ما يجعل قدک الی ادیمک؛ ای شیء یحملك علی أن تجعل امرک الصغیر عظیماً؛ در حق شخصی گویند که از طور خود تجاوز کند و آنکه چیز حقیر

را به چیزی خطیری قیاس کند. (منتهی الارب). رجوع به قدّ شود. [قدر و اندازه. (منتهی الارب) (آندراج)؛ این جامه را به قد فلانی دوخته اند؛ به اندازه قامت فلانی و این مجاز به حذف است. (آندراج). تقطیع و اعتدال آن. (منتهی الارب). مرادف قامت و تقطیع و اعتدال و به تخفیف دال نیز آمده است. (آندراج). ح، أقَد، قَداد، أقَدَّة، قُدود. [بالا و قامت مرد. (منتهی الارب)؛

ای دل از هر کسی مجوی وفا کز همه نی بُنی نخیزد قد. خاقانی.

میوه دل نیشکر خدشان گلبن جان نارون قدشان. نظامی.

و بدین معنی از فارسی بیشتر به تخفیف (دال) استعمال شود. فتنه زای، فتنه خیز، دلکش، دلارای، دلجوی، دل فریب، رعنا، سرکش، شوخی پناه، محشر پناه، جامه زیب، بوزون، کشیده، افراخته، بلند، مستطیل، نازک، ناز آفرین، چست، چلاک، جلوه ساز، خمیده، خم خورده، خم شده، خم گشته، دوتا، چوگانی و سبک جولان از صفات آن است و نخل، نهال، سرو، شمشاد، عرعر، سدره، نیشکر، چوب چینی، گل پیاده، تیر، خدنگ، سنان، عصا، مصرع، شعله، مینا و الف از تشبیهات آن است. (آندراج)؛

آه است که دادم به دل زار و دگر هیچ کردم الف قدّ تو تکرار و دگر هیچ.

سراج (از آندراج). وصف قدت به الف چون کنم ای آب حیات که الف ساکن و قد تو بود خوش حرکات. ؟ (از آندراج).

چشم دو جهان والّه آن قامت رعناست خوش حلقه ربائی است قد همچو سنانش.

صائب (از آندراج). بر بیاض چشم دارم مصرع قدّ ترا ربت طبع بلند از انتخام روشن است.

زمانای مشهور (از آندراج). چو شعله قدت آهنگ پیچ و تاب کند کمرز بیم گسستن میان خوف و رجاست.

فطرت (از آندراج). خلد از رخ تو شکفته تر نیست با قدّ تو سدره آن قدر نیست.

ظهوری (از آندراج). این قوم که خست است سرمایه شان در بخل نموده از پیرایه شان دزدند به خویش قد که هنگام خرام بی صرفه نیفتد به زمین سایه شان.

واله هروی (از آندراج). — قد الف چو میم کردن؛ کنایه از مراقبت و سر به جیب فرو بردن باشد. (آندراج). قد الف چو میم کردن. (مجموعه مترادفات ص ۳۲۷).

— قد راست کردن؛ برخاستن. قامت افراشتن؛

گفتم که قدی راست کنم بخت نگون شد گوئی فلک خم شده جائی به کمین بود.

سنجر کاشی (از آندراج). چون تیر هر که راست کند قد بر این بساط با قامت خمیده رود چون کمان به خاک.

صائب (از آندراج). — قد کشیدن؛ برخاستن؛ قامت افراشتن؛

باز آب از چشمه سار چشم تر قد میکشد سرو بالای تو چون تیر نظر قد میکشد.

طاهر وحید (از آندراج). میکشد زنگار قد چون سرو بر آینه ام تخم غم را بر زمین پاک من ریز و مبین.

صائب (از آندراج). تا نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید سرو را فاخته از طوق به زنجیر کشید.

صائب (از آندراج). ز قبری کی تواند سرو دم زد پیش بالایش که از بال پری قد میکشد سرو دلارایش.

قاسم مشهدی (از آندراج). دهد باد را گرد راهش به باد چسان قد کشد از رهش گردباد.

طغرا (از آندراج). [اص) بدرازا از بن بریدن. [بدرازا شکافتن چیزی را. [ببریدن مسافت و بیابان را. [ببریدن سخن را. [دردگین شکم شدن. (منتهی الارب) (آندراج).

قد. [ق ح] (ع فعل) مرادف یکنی. گویند: قدنی درهم و قد زیداً درهم. [اص) مرادف حسب. و این مبنی بر سکون غالباً به کار رود. گویند: قد زیداً درهم؛ ای حسبیه. و معرب نیز آید چون: قد زید درهم؛ ای حسبیه. (منتهی الارب).

قد. [ق ح] (ع حرف) و این مختص است به فعل متصرف خبری مثبت و مجرد از جازم و ناصب و حرف تنفیس و دارای شش معنی است: ۱ - توقع، چون قد یقدم الغائب و این برای کسی گفته میشود که در انتظار قدوم غائب است. ۲ - تقریب ماضی به حال، چون قد قام زید. ۳ - تحقیق، چون قد افلح من زکیها. ۴ - نفی، چون قد کنت فی خبر فترعه بنصب تعرف. ۵ - تقلیل، چون قد یصدق الکذوب. ۶ - تکثیر، چون قد اترک القرن مصفراً انامله. (از منتهی الارب).

قد. [ق د] (ع) ماهی است دریائی. (منتهی الارب) (آندراج). نوعی ماهی معروف به بکلا که در اقیانوس اطلس و دریای بالئیک زندگی میکند. تازه آن سبزه خاکستری رنگ است و دارای شکمی سفید و تابناک میباشد. آن را صید کرده و نمک سود ساخته و کباب میکنند، از کبد آن روغن ماهی معروف

میسازند. مهمترین نقاط صید این نوع ماهی آبهای نیوفلاند و ایسلند و دریای شمال و خلیج بسکای است. (از الموسوعة العربية).

قد. [ق د] [ع] (ل) ظرفی است چرمین. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: ما له قد و لا یخف؛ ای انا من جلد و انا من خشب. (منتهی الارب). || تازیانه. || دوال از پوست ناپیراسته. ج. آقد. (منتهی الارب) (آندراج).

قدآور. [ق] [ع] (ل) (ترکی، ل) راهبر و قیل سواران که بیرون لشکر باشند برای محافظت و به هندی چوکی نامند و نیز هر دولفت با زای معجمه هم آمده است. (آندراج به نقل از مؤید الفضلاء).

قدائم. [ق] [ع] [ص] (ل) ج قدوم. نیک مبارزان و دلبران. رجوع به قدوم شود. ج قدیم. (منتهی الارب). رجوع به قدیم شود.

قداح. [ق] [ع] (ل) ج قدح. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قدح شود.

قداح. [ق د] [ع] (ص) کاسه گر. (منتهی الارب) (آندراج). قدح گیرنده. (النقود العربية ص ۳۹). || آهن چخماق. || سنگ یا چوب آتش زنه. || اطراف گیاه تازه. || تنباهای تازه از گیاه اسپست. (منتهی الارب) (آندراج).

قداح. [ق د] [ع] (ل) [ع] (ل) موضوعی است در دیار بنی تمیم. (منتهی الارب) (آندراج) (معجم البلدان).

قداح. [ق د] [ع] (ل) [ع] (ل) سعید بن سالم که علمای علم رجال او را به قداح ملقب سازند. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۰).

قداح. [ق د] [ع] (ل) [ع] (ل) عبدالله بن میمون. فرقه میمونی از فرق اسماعیلی اصحاب اویند. (الفهرست ص ۱۸۶ به نقل مؤلف خاندان نوبختی ص ۲۶۵). و این فرقه را نباید با فرقه میمونی از فرق عجارده خوارج اشتباه کرد. (خاندان نوبختی ص ۲۶۵).

قداح. [ق د] [ع] (ل) [ع] (ل) میمون مکی پدر عبدالله بن میمون. علماء رجال این لقب را به او و فرزندش عبدالله میدهند. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۰).

قداحس. [ق ح] [ع] (ص) مرد دلاور و بدخوی بیباک. || شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج).

قداحه. [ق د] [ع] (ل) [ع] (ل) سنگ یا چوب آتش زنه. (منتهی الارب) (آندراج).

قداحه. [ق ح] [ع] (ص) کاسه گری. (منتهی الارب) (آندراج). قدح ساختن. صناعت قدح. (النقود العربية ص ۳۹).

قداد. [ق] [ع] (ل) خارپشت. (منتهی الارب) (آندراج). || ایوبوع. (المنجد). کلاک موش. (منتهی الارب) (آندراج). قنقد. (المنجد).

قداد. [ق] [ع] (ل) درد شکم. (منتهی الارب)

(آندراج).

قداد. [ق] [ع] (ل) ج قد. (منتهی الارب). رجوع به قد شود.

قداد. [ق] [ع] (ل) [ع] (ل) ابن ثعلبه بن معاویه از قبیله بجله است. (منتهی الارب).

قدار. [ق] [ع] (ص) (ل) مرد میانه. || باورچی. || شترکش. || دیگ پز. || خوان سالار. || مار بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج).

قدار. [ق] [ع] (ل) [ع] (ل) موضوعی است. (منتهی الارب) (آندراج).

قدارة. [ق ز] [ع] (ل) [ع] (ل) ابن صالح پی کن ناقة صالح علیه السلام است. (منتهی الارب) (آندراج).

قدارة. [ق ز] [ع] (ص) [ع] (ص) توانستن. (منتهی الارب). || آماده ساختن. || وقت معین کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

قداره. [ق د] [ع] (ل) [ع] (ل) نوعی از شمشیر است که به هندی کوکی کا کهانده خوانند. (آندراج). قمه. نوعی قمه. رجوع به غداره شود.

قداس. [ق] [ع] (ص) استوار و سطر از شرف. (منتهی الارب) (آندراج). الشرف المنیع الضخم. (اقرب الموارد). || غوزه قره شبیه مروارید. || سنگ که به جای ریش آب در حوض بر پا سازند. (منتهی الارب) (آندراج). || سنگ که در حوض شتر اندازند و آب را بدان اندازه نموده بخش نمایند. (منتهی الارب). حجر یطرح فی حوض الابل یقدر علیه الماء یقسمونه بینهم. (اقرب الموارد).

قداس. [ق د] [ع] (ل) [ع] (ل) عمران گوید نام جانی است. (معجم البلدان).

قداس. [ق د] [ع] (ل) [ع] (ل) سنگ که به جای ریش آب در حوض بر پا سازند. (منتهی الارب). رجوع به قداس شود.

قداف. [ق] [ع] (ل) [ع] (ل) کاسه بزرگ. || سیوی سفالینه. (منتهی الارب) (آندراج).

قدام. [ق] [ع] (ص) دیرینه. (منتهی الارب) (آندراج).

قدام. [ق د] [ع] (ل) [ع] (ل) پیش. خلاف وراء. (منتهی الارب). || شتر گشن. || سرآمد مردم در شرف. || پادشاه. (منتهی الارب). ملک. (اقرب الموارد). || مهتر قوم. (منتهی الارب). سید. (اقرب الموارد).

قدام. [ق د] [ع] (ل) [ع] (ل) پیش. خلاف وراء. (منتهی الارب) (آندراج). || شتر گشن. (منتهی الارب). || سرآمد مردم در شرف. (منتهی الارب). || پادشاه. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). || مهتر قوم. (منتهی الارب). || جزار. (اقرب الموارد). قصاب. رجوع به ماده قبل شود. || ج قدام. (منتهی الارب).

قدام. [ق م] [ع] (ل) [ع] (ل) ماده سگی. (منتهی

الارب).

قدام. [ق م] [ع] (ل) [ع] (ل) نام اسب عروبه بن سنان عبیدی. (منتهی الارب).

قدام. [ق م] [ع] (ل) [ع] (ل) نام اسب عبدالله بن عجلان نهدی. (منتهی الارب).

قدام. [ق م] [ع] (ل) [ع] (ل) آبشخوری است به بحرین. (معجم البلدان).

قدامة. [ق م] [ع] (ص) [ع] (ص) دیرینه گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (المص) کهنگی. (آندراج).

قدامة. [ق م] [ع] (ل) [ع] (ل) ابن جرم بن زبان از قضاعه از قحطان و جد جاهلی است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۱).

قدامة. [ق م] [ع] (ل) [ع] (ل) ابن جعفر مکنی به ابوالفرج کتاب بغدادی به گفته یاقوت نصرانی بود و به دست المکنفی بالله اسلام آورد. وی

یکی از فصحا و بلغا و فلاسفه و در علم منطق زیاتر دانشمندان بود. ابوالفرج بن جوزی مرگ او را به سال ۳۳۷ ه. ق. نوشته و صاحب دیوان الاسلام تألیفات ذیل را برای او ذکر کرده است: ۱- کتاب الخراج. این کتاب در لیدن به سال ۱۸۹۲ م. چاپ شده است. ۲-

تقدالشعر. این کتاب مشتمل بر بیست باب است از قبیل تشبیه و مبالغه و طباق و جناس. این کتاب در آستانه به سال ۱۳۰۲ ه. ق. در

۸۹ صفحه به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۴ و ۱۴۹۵).

قدامة بن جعفر بغدادی از نویسندگان متقدم و بلغا و فصحائی است که در منطق و فلسفه استاد بوده است. وی در روزگار مکنفی بالله خلیفه میزیست و به دست وی اسلام آورد و در بغداد به سال ۳۱۰ ه. ق. (= ۹۲۲ م.) وفات کرد. تألیفاتی دارد، از جمله: ۱- السياسة. ۲-

البلدان. ۳- زهرالریح در اخبار و تاریخ. ۴-

نزهة القلوب. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۲).

قدامة. [ق م] [ع] (ل) [ع] (ل) ابن حنظله از صحابیان است. (منتهی الارب).

قدامة. [ق م] [ع] (ل) [ع] (ل) ابن عبدالله از صحابیان است. (منتهی الارب).

قدامة. [ق م] [ع] (ل) [ع] (ل) ابن مالک از صحابیان است.

قدامة. [ق م] [ع] (ل) [ع] (ل) ابن مظعون بن حبيب جسمی قرشی از صحابیان است که در جنگهای بدر واحد و خندق و سایر مشاهد با رسول خدا (ص) بوده و در زمان عمر بن خطاب بر بحرین حکومت کرده است. وی به سال ۲۶ ه. ق. (= ۶۵۶ م.) وفات یافت.

رجوع به نوی ج ۲ ص ۶۰ و الاصابة ج ۳ ص ۲۲۸ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۶ شود.

قدامة. [ق م] [ع] (ل) [ع] (ل) ابن ملحان از صحابیان است. (منتهی الارب).

قدامی. [ق] [ما] [ع] [ا] یزک: قدامی الجیش؛ یزک لشکر. (منتهی الارب). [ع] قادمة. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قادمة شود. [ع] قدیم. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قدیم شود.

قدامی. [ق] می [ا] [خ] نام دهی است در وشم از ده‌های پیمانه که دارای نخلستان است. (معجم البلدان).

قدامیس. [ق] [ع] [ا] ج قدومس. (منتهی الارب) (آندراج). شتران بزرگ. (آندراج). رجوع به قدومس شود.

قداوة. [ق] [و] [ع] مصص) خوشبوی و خوشمزه گردیدن گوشت. (منتهی الارب).

قداة. [ق] [ع] [ا] بوی خوش دیگ. (منتهی الارب) (آندراج). [ع] قدة (نوعی از مار). (منتهی الارب).

قدبوح. [ق] [ا] [خ] ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۹ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع و موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. ۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، ابریشم، شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قدح. [ق] [د] [ع] [ا] کاسه که دو کس را سیر گرداند یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). کلمه قدح از کلمه Cadus لاتینی گرفته شده است و آن را نخست از خزف میساختند و پس از چوب و سپس از مس نیز معمول گردید. نام قدح در قصیده اریخیلوقس دفاروس Arcfioque du peros متوفی ۶۶۰ ق.م. برده شده است، پس از او هروودت مورخ متوفی ۳۰۸ ق.م. این کلمه را به کار برده و سپس معنای آن توسعه یافته و به شسب و برنی و جره نیز اطلاق شده است. (النقود العربیه ص ۳۹). ج. اقداح. (منتهی الارب) (آندراج). و گرداب و گوش و ترازو از تشبیهات آن است. (آندراج): هوش به گرداب قدح در فتاد داد همه رخت ادب را به باد.

میرخسرو (از آندراج).
سخن کز لب شیشه بیرون شود
به گوش قدح تارسد خون شود.

بیدل (از آندراج).
و یا لفظ خوردن و نوشیدن و آشامیدن و کشیدن و چشیدن و پیمودن و زدن، کنایه از شراب خوردن است و با لفظ بر سر زدن و بر سر کشیدن بکمال رغبت خوردن است. (آندراج):
عاشق قدحی که در جگر زد
معشوق همان قدح به سر زد.
ابوالفیض فیاضی (از آندراج).

چون تنک ظرفان نه بر اندازه ساغر میکشم صد قدح چون شاخ گل یک بار بر سر میکشم. قاسم تبریزی (از بهار عجم) (از آندراج).
مستان قدح به نیت خیرالعمل زدند آن نیم شب که نعره حی علی زدیم. سنجر کاشی (از آندراج).
اگر تیغ بارد تو ساغر بکش
قدح را سپر ساز و بر سر بکش.
ابراهیم (از آندراج).
گرفت و بر لبش مستانه نهاد
قدح نوشید و لب بوسید و جان داد.
زلالی (از آندراج).
می تست خون خلقی همه دور می دمام
مخور این قدح که فردا به خمار خواهی آمد.
امیرخسرو (از آندراج).
امیدها به لبش داشتم ندانستم
که این قدح به چشیدن تمام میگردد.
صائب (از آندراج).
[در اصطلاح عرفا وقت را گویند. (فرهنگ مصطلحات عرفا).]
قدح. [ق] [ع] مصص) طعن کردن در نسبت کسی. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قدح فیه قدحاً. (منتهی الارب). [ع] شکاف کردن در تیر به بن پیکان. (منتهی الارب) (آندراج). گویند قدح فی القدح؛ شکاف کرد در تیر به بن پیکان. (منتهی الارب). [ع] آتش بر آوردن از آتش زنه. (آندراج) (منتهی الارب). چخماق زدن بر آتش زنه تا آتش دهد. (آندراج). [ا] به کفلیز برداشتن شوربا را. [ع] فرو رفتن چشم در مفاک. [ع] خوردن کرم دندان و چوب را. [ا] آب تپاشده از چشم برون کردن. (منتهی الارب) (آندراج). میل زدن چشم که آب آورده است؛ و قد احضر سبعة انفس لقدح اعینهن. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳۰). [ع] فرو خوردن آب چشمه و چشم. (منتهی الارب) (آندراج).
قدح. [ق] [ع] [ا] تیر تمام ناتراشیده و پسر و پیکان نانهاده. [ع] تیر قمار. (منتهی الارب) (آندراج). ج. قداح و اقدح و اقادیح. (منتهی الارب) (آندراج).
قدح. [ق] [ا] [خ] اسبی است مرغنی بن اعصر را. (منتهی الارب).
قدح. [ق] [د] [ا] [خ] دهی از بخش آبدانان شهرستان ایلام. ۱۳۰۰۰ گزی جنوب باختری آبدانان کنار راه مالرو دهلران به آبدانان. کوهستانی، معتدل، سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب از رودخانه چم کیود و محصول آن غلات، لبنیات، تریاک، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در دو محل به فاصله ۴۰۰۰ گز واقع به نام علیا و سفلی مشهور است. سکنه علیا ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قدح آشام. [ق] [د] [ا] (نف مرکب) قدح نوش: دل قدح آشام و افغان نغمه ساز ساخته در بر رخ شادی فراز. طاهر وحید (از آندراج).
قدحان. [ق] [ع] [ا] ج قدح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
قدح بر سر کسی شکستن. [ق] [د] [ب] س ر ک ش ک ت [مص مرکب] رسوا کردن او را. (آندراج):
کس چه میداند که پیمانت نمی ماند درست
گرز بدمستی قدح را بر سر ما بشکنی.
ملاطفا (از آندراج).
قدح پیمای. [ق] [د] [ب] / پ [نف مرکب] ساقی:
به تماشا چو سرو قامت او
بر لب جوی شد قدح پیمای.
امیرشاهی (از آندراج).
عارفان از می تا شیشه دل سرگرم اند
چشم مخمور تو بر دست قدح پیمایست.
میرزا رضی دانش (از آندراج).
قدح خوار. [ق] [د] [خ] / خا [نف مرکب] قدح نوش: می خوار:
گننه آمرز زندان قدح خوار
بطاعت گیر پیران ریا کار.
جامی (از آندراج).
قدحرة. [ق] [د] [ز] [ع] [ا] گویند: ذهبوا بقدحرة و کذا یقندخرة؛ یعنی بجائی رفتند که تا آنجا دست کسی نرسد و کسی بر آنها قادر نشود. (منتهی الارب).
قدح زرین. [ق] [د] [ح] [ز] [ری] [ترکیب وصفی، مرکب] زرگس. (ناظم الاطباء).
قدح زین. [ق] [د] [ح] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از قاش زین. (آندراج):
جلوه میکرد سمند تو و تمکین میریخت
آب حیوان ز کنار قدح زین میریخت.
تائب (از آندراج).
قدح ساز. [ق] [د] [ا] (نف مرکب) آنکه قدحها را بسازد. قدح سازنده. (آندراج). قدح پیمای.
رجوع به قدح پیمای شود:
قدح گر نمی بود در دست چرخ
نمی شد قدح ساز یابست چرخ.
طغرا (از آندراج).
قدح کار. [ق] [د] [ا] (ص مرکب) ساقی. (آندراج). قدح پیمای. رجوع به قدح پیمای شود.
قدح کش. [ق] [د] [ک] / ک [نف مرکب] قدح کشنده. شرابخوار. می خواره:
قدح کشان ز نشاط این قدر قیامت چیست
بیاض گردن میناست صبح محشر نیست.
محمد اسحاق شوکت (از آندراج).
قدح لاجوردی. [ق] [د] [ح] [و] [ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از آسمان باشد. (برهان)

قَدَح مَرِيْم. [قَدَح مَرِيْم] (ترکیب اضافی، مرکب) گیاهی است دوائی که برگ و بیخ آن سنگ مثانه را بریزاند و بول براند و آن نوعی از حی العالم است و آن را زلائف الملوک نیز گویند. (از برهان) (آندراج).

قَدَح نَوْش. [قَدَح] (نَف مرکب) قَدَح خَوَار. میگسار:

واگذارش که به خون جگر خود سازد کیست صائب که به بزم تو قَدَح نوش شود.

صائب (از آندراج).

قَدَحَة. [قَدَح] (ع) [ع] یک کفلیز از شوربا و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: اعطانی قَدَحَة من المرق؛ ای غرقه منه. (منتهی الارب).

قَدَحَة. [قَدَح] (ع) [مَص] آتش برآوردگی از آتش زنه. اندیشیدگی کار. (منتهی الارب) (آندراج). و در هر دو معنی اسم است اقتداح را. (منتهی الارب).

قَدَحَة. [قَدَح] (ع) [مَص] یک بار چخماق زدن بر آتش زنه. (منتهی الارب). و از همین معنی است: لو شاء الله لجعل للناس قَدَحَة ظلمة كما جعل لهم قَدَحَة نور. (منتهی الارب).

قَدَم. [قَدَم] (اِخ) ابن عمار بن مالک سلمی شاعری است که در دوران جاهلیت بزرگ شد و بر پیغمبر وارد گردید و اسلام آورد و با وی عهد بست که هزار سوار از بنی سلیم و عاد بیاورد. وی داستان اسلام آوردن خود را با طائفه خویش در میان گذاشت و گروه بسیاری با وی همدستان شده بسوی پیغمبر اسلام به راه افتادند ولی وی در میان راه به سال ۵۸ ه. ق. (= ۶۲۹ م.) وفات کرد و یاران او در سال فتح (عام الفتح) بر پیغمبر وارد شدند و خیر مرگ او و آنچه بر آنها گذشته بود، دادند. رسول خدا بر وی ثنا گفت. رجوع شود به الاصابه ج ۳ ص ۲۲۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۲.

قَدَم دَان. [قَدَم] (مَص مرکب) رسیدن: این حوض به من قد نمیدهد. عقلم به این کار قد نمیدهد.

قَدَر. [قَدَر] (ع) [ع] اندازه چیزی. (منتهی الارب) مقدار. (آندراج):

متحیر نه در جمال توام

عقل دارم به قدر خود قدری. سعدی.

فارغی از قدر جوانی که چیست

تا نشوی پیر ندانی که چیست. سعدی.

نه هر کس سزاوار باشد به صدر

کرامت به فضل است و رتبت به قدر.

سعدی.

|| میانه زین. || سر شانه. || (مص) توانگری.

توانائی. فراخی. (منتهی الارب) (آندراج).

|| خوبی. (آندراج). || ارزش؛ اعتبار:

چو وصل و مهر تو نبود چه قدر دارد عمر

چو دوستی تو آمد چه قدر دارد مال. (سندبادنامه).

|| بزرگی. (آندراج). عزت:

ایا رسیده به جائی کلاه گوشه قدرت

که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را.

سعدی.

— قدر آوردن؛ ارزش داشتن:

چه قدر آورد بنده حور دیس

که زیر قبا دارد اندام پیس.

سعدی (از آندراج).

— قدر چیزی یا کسی بردن؛ بی ارزش و آبرو

کردن آن:

داریم صد هزار هنر و کس نمیخرد

از بخت تیره قدر هنر برده ایم ما.

ابونصر نصیرای بدخشانی (از آندراج).

— قدر چیزی یا کسی شکستن؛ بی ارزش و

اعتبار کردن آن:

بس که قدر گل رخان در دور حسن او شکست

گل ز بس خواری تو بنداری قریب گلشن است.

کلیم (از آندراج).

|| (مص) کوتاهی کردن. (آندراج). || پایان

کار نگرستن. (منتهی الارب). || توانستن و

قادر شدن. (آندراج). || اندازه کردن خدای

حکم را و فرمان دادن. رجوع به قَدَر شود.

|| اندازه کردن چیزی را بر چیزی. || پختن:

قدر اللحم؛ پخت گوشت را. || تنگ نمودن.

|| بزرگ داشتن. || به بزرگی صفت کردن.

(منتهی الارب). و از این باب است قول خدای

تعالی: ما قدروا الله حق قدره. (قرآن ۹۱/۶).

(۱)

(اصطلاح نجومی) هر یک از مراتب کواکب

در خردی و کلانی و اهل صناعت آن را شش

مرتب نهادند و در قدر اول پانزده کوکب بیش

نیافتند و قدر دوم چهل و پنج کوکب یافتند و

در قدر سیم دویست و هشت و در قدر چهارم

چهارصد و هفتاد و چهار و در قدر پنجم

دویست و هفده و در قدر ششم چهل و نه و

این جمله هزار و هشت کوکب است و از این

خردتر نه کوکب است دیگر که آن را خفیفه

خوانند و خردتر از این نه پنج کوکب دیگر

است که ایشان را سحابی خوانند که هر یکی

از چند کوکب جمع گشته اند و این هزار و

بسیست و دو کوکب را در چهل و هشت

صورت حصر کرده اند. (جهان دانش). هر یک

از مراتب خردی و کلانی ستاره ها، ج، اقدار. و

آن را عظم نیز خوانند و جمع آن اعظام. بدان

که جمله کواکب مرصوده یک هزار و بیست و

پنج اند و از این اشکال بروج و غیره مرکب

شده اند هر گاه که مقادیر این کواکب مرصوده

به اعتبار کلانی و کوچکی مختلف است، پس

شش قسم مقادیر قرار داده اند هر قسمی را از

قدر علی حده است تفاوت هر قدر کمی ششم

حصه است از یکدیگر پس کواکب قدر اول پانزده اند و کواکب قدر ثانی چهل و پنج و کواکب قدر ثالث دو صد و هشت و کواکب قدر رابع چهارصد و شصت و چهار و کواکب قدر خامس دو صد و هفده و کواکب قدر سادس چهل و هفت. (از شرح چغمنی فارسی، از آندراج).

قَدَر. [قَدَر] (ع) [ع] فرمان. حکم. (منتهی الارب) (آندراج). || اندازه کرده خدای تعالی بر بندگان از حکم. (منتهی الارب). سرنوشت. تقدیر. (کشاف اصطلاحات الفنون):

همی گفت و شمشیر بالای سر

سپهر کرده جان پیش سیر قدر. سعدی.

|| اندازه چیزی. (منتهی الارب) (آندراج):

اما قدری ز مهربانی

پذرفته نشان ناتوانی. نظامی.

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب

که مهربانی از آن طبع و خونمی آید. سعدی.

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود. سعدی.

رجوع به قَدَر شود. || توانائی و طاقت. (منتهی

الارب) (آندراج). ج، اقدار. (منتهی الارب).

|| برابر و یکسان. || نظیر و همتا. (آندراج):

حریف کشتی من کو به عشق غیر از من

گمان میر که برایم قضا قدر دارد.

ظهوری (از آندراج).

|| اختیار. مقابل جبر: انی اخاف علی امتی

ثلاثاً: حیف الاتمة و الایمان بالنجوم و

تکذیب القدر. (حدیث). || (مص) اسناد دادن

افعال مردم را به قدرت آنان و از این جهت

است که معتزله به قدریه معروف شده اند.

(کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به قدریه

شود. || کوتاهی کردن. || کوتاه گردن گردیدن.

گویند: قدر قدراً؛ کوتاه گردن گردید. (منتهی

الارب). || (اصطلاح فلسفی) در نزد حکماء

عبارت از خروج موجودات است به وجود

عینی به اسباب چنانکه در قضا مقرر شده

است. متکلمان اشاعره گویند: قضا عبارت

است از اراده اولیه حق که متعلق به اشیاء شده

است بر آن نهج که اشیاء علی الدوام برآند و

قدر، عبارت از ایجاد اشیاء است بر قدر

مخصوص و به قدر معین در ذات و افعال و

احوال ایشان بر طبق اراده ازلیه که فرموده

است و در حقیقت قضا عبارت از حکم حق

است بر اعیان اشیاء بر آن احوالی که مقتضای

آن اعیان است و علم حق بر آن متعلق شده

است و قدر تفضیل آن قضا است و عبارت از

توقیت هر حالی است از آن احوال اعیان در

وقت و زمان معین به سبب معین بر آن نهج که

حکم علمی بر آن جاری شده است. (شرح

گلشن راز ص ۲۴۹) (فرهنگ مصطلحات

عرفا ص ۳۱۳).

— قدر افتادن جنگ و کشتی؛ کنایه از برابر

محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قدراع. [ق] [ع] ص) گوش میانه. (منتهی الارب). الاذن لیست صغیره و لاکبیره. (اقرب المواردا). [بنوقدراع؛ چیزهای سهل و آسان. **قدران**. [ق] [ع] مص) توانستن. (منتهی الارب) (آندراج). قادر شدن. (آندراج). گویند: قَدْرًا و قُدْرًا و مُقَدَّرَةٌ [د] / [د] و مقداراً و قداراً [ق] / [ق] و قَدَارَةٌ و قُدوراً و قُدورَةٌ و قُدْراناً. (منتهی الارب).

قدرانداز. [ق] [د] [ا] (ف مرکب) شخصی باشد کماندار که تیرش خطا نخورد. (برهان). تیرانداز حکمی که تیرش خطا نکند. (آندراج). قادرانداز:

میدهی از جا کمانداری اگر سستی کنی
از قدراندازی تیر بلا غافل مباش.

میرا رضی دانش (از آندراج).
گو که این صف‌شکنان قصد ضعیفان نکنند
که در این قافله گاهی قدراندازی هست.

ملاظری نیشابوری (از آندراج).
از قضا چشم سیاه تو به یادم آمد
قدرانداز نگاه تو به یادم آمد.

صائب (از آندراج).
رجوع به قادرانداز شود.

قدر اول. [ق] [ر] [ا] و [] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح نجوم) رجوع به قدر شود.
قدرت. [ق] [ر] [ع] مص) قُدرة، توانستن. توانائی داشتن. رجوع به قُدرة و قدران شود. میرسد مست و جهانسوز و که دارد قدرت که سر راه به آن شعله آتش گیرد.

کافی سزواری (از آندراج).
سرحد خلقت شده بازار او
بگری قدرت شده در کار او.

قدرت. [ق] [ر] [ع] (شعیخ...) از شاعران هندوستان است که منشی حکم بهوپال بوده و آثار قلمی نظمی و نثری دارد. از جمله آنها است: ۱ - حکایات قدرت. ۲ - دیوان قدرت. وی به سال ۱۲۹۰ ه. ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۶۰۲) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۱).

قدرت. [ق] [ر] [ع] (شاه قدرت‌الله. از شاعران دهلوی هندوستان است که دیوانی بیست‌هزار بیتی و منظومه‌ای موسوم به نتایج الافکار داشته و به سال ۱۲۰۵ ه. ق. در مرشدآباد هند درگذشته است. این از اشعار اوست:

ز فیض نم چشم‌گریان ما
بود دامن ابر دامان ما
گناهی که از خلق ناکرده‌مانند
قضا بسته آن هم به دامان ما.

در ماه رمضان نازل شده است و نخستین شب از این ماه در غایت عظمت و شرف است. حسن بصری گوید: این شب، شب هفدهم رمضان است آن شب که جنگ بدر در بامداد آن اتفاق افتاده است. انس بن مالک گوید: شب قدر شب نوزدهم ماه رمضان است. محمد بن اسحاق گوید: شب بیست و یکم. و بیشتر شب بیست و هفتم را گویند. و معنی اینکه این شب از هزار ماه بهتر است این است که عبادت و بندگی خدا در این شب از عبادت هزار ماه بهتر است زیرا که در این شب خیرات و برکات نازل و سرنوشت مردم و منافع مادی و معنوی آنان معین میگردد. مجاهد گوید: در میان بنی اسرائیل مردی بود که شب را تا صبح به عبادت میگذراند و روز را تا شب در راه خدا جنگ و جهاد میکرد و این روش هزار ماه ادامه یافت. رسول خدا و مؤمنان از این استقامت و پشتکار در عبادت و مجاهدت در شگفت شدند و خدای سوره قدر را نازل فرمود. و شبی را به امت خود داد که عبادت در آن از هزار ماه عبادت و جهاد اشرف است. در تأیید این داستان روایتی است که آن را مالک نقل کند که رسول خدا عمر امت خود را چون کوتاه دید و ترسید که نتوانند مانند امت‌های گذشته عبادت کنند شبی را برای امت خود از خدا خواست که با هزار ماه برابری کند. (دائرة المعارف فرید وجدی). و بیشتر علمای امامیه بر آنند که شب قدر از شب بیست و یکم و یا بیست و سوم ماه رمضان بیرون نیست و شب بیست و سوم را بیشتر احتمال دهند و حدیث جهنی مؤید آن است که این شب (بیست و سوم) قدر باشد رجوع شود به زادالمعاد مجلسی و مفاتیح‌الجنان قمی، اعمال شب بیست و سوم. شب قدر شبی است که سالک در آن به تجلی خاصی اختصاص یابد به نحوی که قدر و مرتبه خود را نسبت به محبوب خود بشناسد و این آغاز رسیدن سالک است به مقام عین‌الجمع. (تعریفات):

چون دایره هر کجا رود صدر
هر روزش عید و هر شیش قدر. خاقانی.
قضا روزگاری ز من درربود

که هر روز از وی شب قدر بود. سعدی.
|| (سوره...) یکی از سوره‌های قرآن پیش از سوره بینه و پس از سوره علق که آن را پنجم آیت است و در مکه نازل شده است.

قدرآباد. [ق] [د] [ع] (بخ) دهی است از دهستان گردیان بخش شاهرور شهرستان خوی. واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب باختری شاهرور و ۸ هزارگزی جنوب راه اراپه‌رو چهریق. محلی است کوهستانی، سردسیر، سالم. سکنه آن ۷۶ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود.

بودن و برابر کردن در جنگ و کشتی؛
خم به یک اندازه شد بازو و ابروی تو را
خوش قدر افتاده جنگ این دوزور آور به هم.
صائب (از آندراج).

— قدر بودن جنگ و کشتی؛ کنایه از برابر بودن در آن دو است. (آندراج):

هنوز غاشیه من به دوش کیوان است
هنوز کشتی من با معاصران قدر است.
ملاشافی (از آندراج).

با جهان کشتی خشمانه فخرم قدر است
مشعل دولت من کهنه‌سواری دگر است.
محسن تأثیر (از آندراج).

— قدر کردن جنگ و کشتی؛ برابر کردن. رجوع به قدر افتادن و قدر بودن جنگ و کشتی شود.

قدر. [ق] [ع] [ا] دیگ. و این مؤنث است و مذکر آید گاهی. ج، قُدور. و قُدیر مصغر آن آمده است بدون تاء تأنیث برخلاف قیاس. (منتهی الارب) (آندراج).

قدور. [ق] [ع] [ا] (شب...) از شبهای متبرک اسلامی است. در قرآن آمده است که شب قدر از هزار ماه بهتر است. فرشتگان و روح (مراد از آن به قول بیشتر علماء جبرئیل است) در آن شب به اذن پروردگارش نازل میشوند.

قرآن در این شب نازل شده است. قدر به معنی تقدیر و اندازه‌گیری است. عطاء از ابن عباس روایت کند که خداوند سرنوشت همه چیز از باران و روزی و زنده کردن و میراندن در آن سال را در این شب معین و مقدر فرمود. زهری گوید: لیلۀ قدر یعنی شب عظمت و شرف. ابویکر وراق گوید: از شرف این شب همین بس که کتاب با قدر و منزلتی به زبان پروردگار با قدر و عظمتی به امت با قدر و قیمتی در این شب فرو فرستاده شده است و شاید به همین جهت است که لفظ قدر در سوره قدر سه مرتبه تکرار شده. در اینکه شب قدر کدام یک از شبها است دانسته نیست. از ابن مسعود روایت کنند که شب قدر در همه شبهای سال مشتبه است و هر کس بر همه شبهای سال محافظت و مواظبت کند شب قدر را درک کرده است. عکرمه گوید: شب قدر شب برائت است، ولی بیشتر دانشمندان اسلامی را عقیده بر این است که این شب در ماه رمضان است زیرا خدای در یک جا فرموده است که ما قرآن را در ماه رمضان فرو فرستادیم و در جای دیگر فرموده است: ما قرآن را در شب قدر نازل کردیم و از جمع این دو آیه میتوان نتیجه منظور را گرفت. و بر فرض که این شب در ماه رمضان باشد باز در تعیین آن اختلاف است. ابن زین آن را شب اول ماه رمضان داند و این برای روایتی است که از وهب نقل شده که کتابهای پیغمبران همه

(قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۶۰۴) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۰).

قدرت آباد. [قُر] (لخ) دهی است از دهستان قصاب صرصر بخش صدآباد شهرستان دامغان. ۶۰۰۰ گزی شمال خاوری صدآباد، کنار راه شوسهٔ دامغان به سمتان، جلگه و معتدل است. سکنة آن ۲۰۰ تن است. ۶ رشته قنات دارد و محصول آنجا غلات، حبوبات، پنبه، انگور، پسته و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. دبستان، گاراژ و قهوه‌خانه سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قدرت آباد. [قُر] (لخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شوسهٔ رفسنجان به یزد. جلگه، سردسیر، سکنة آن ۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قدرت آباد. [قُر] (لخ) ده کوچکی است از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. ۵۵۰۰ گزی شمال باختری رفسنجان و ۷۷۰۰ گزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنة آن ۳ خانوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قدرت آباد. [قُر] (لخ) ده کوچکی است از دهستان طغرالجرد بخش زرنند و شهرستان کرمان. در ۶۷۰۰۰ گزی شمال زرنند و ۱۲۰۰۰ گزی خاور راه فرعی زرنند به اور و سکنة آن ۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قدرت آباد. [قُر] (لخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب ماهان و ۱۰۰۰۰ گزی راه شوسهٔ بم به کرمان. سکنة آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قدرت آباد. [قُر] (لخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. شوسهٔ بم به کرمان. سکنة آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قدرت حلوا. [قُر] (ل) مرکب مراد از من که بر بنی اسرائیل نازل شده بود. (آندراج).

قدرتی. [قُر] (ص نسبی) نسبت است به قدرت. که مصنوع آدمی نباشد. خدا آفرین. طبیعی.

قدرخان. [قُر] (لخ) نام پادشاه چین و پادشاه سمرقند بوده. (برهان).^۱ لقب پادشاه چین و بعضی گفته‌اند که لقب پادشاه ترکستان است. (آندراج). جبرئیل بن عمر امیر ماوراءالنهر و ختن است در زمان سلطان

سنجر. ابن اثیر ضمن حوادث سال ۴۹۵ ه. ق. آرد: ملک سنجر در مراجعت از بغداد به سوی خراسان چون به نیشابور رسید خراسان را به برادر خود محمد داد. ولی قدرخان مالک سمرقند به خراسان چشم دوخته بود و لشکری گران فراهم آورده بود که گویند مرکب از صدهزار جنگجوی مسلمان و کافر بودند. قدرخان با این لشکر به سوی شهرهائی که در قلمرو حکومت سنجر بودند روان گردید پس از مراجعت از بغداد سنجر با شش هزار سوار به بلخ رسید جنگی میان دو لشکر واقع شد و به شکست قدرخان منتهی گشت. قدرخان را به اسارت نزد سنجر آوردند. وی زمین ادب یوسید و از کردهٔ خود پشیمانی اظهار کرد و عذر خواست ولی سنجر به قتل وی فرمان داد. (کامل ابن اثیر جزء ۱۰ ص ۱۴۴ و ۱۴۵). در تاریخ بخارا نام و نسب قدرخان جبرئیل بن عمر بن ظفرخان ملقب به کولارتکین. (تاریخ بخارا ص ۱۵ و ۱۶). در حبیب‌السیر آمده است: قدرخان پادشاه ختن است که با ایلخان به جنگ یمین‌الدوله رفته و شکست خورده است. در سال ۳۹۶ ه. ق. در زمان سلطنت سلطان محمود یمین‌الدوله لشکر به هند کشید و برخی از شهرهای آن حدود را به تصرف درآورد. ایلخان حاکم ماوراءالنهر بر وی شورید و از پادشاه ختن قدرخان کمک خواست. قدرخان با پنجاه هزار تن به مدد وی شتافت و هر دو سردار با لشکری عظیم به جنگ یمین‌الدوله روی آوردند. جنگی سخت میان آنها درگرفت و سرانجام یمین‌الدوله پیروز گردید و ایلخان و قدرخان با مشقت بسیار جان از معرکه بیرون بردند و از جیحون عبور نمودند. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۷۷، ۳۷۸).

خراسان گر حرم بود و بهین کعبه ملکشاهش سمرقند از فلک بود و مهین اختر قدرخان. خاقانی.

قدرخان. [قُر] (لخ) لکنهوتی. از حکام و ولایهٔ بنگاله است که از طرف سلاطین دهلی در آن سامان تا ۷۴۰ ه. ق. حکومت داشته است. (معجم الانساب ج ۳ ص ۷۲۶ تا ۷۴۰ ه. ق. = ۱۳۲۵ - ۱۳۳۹ م.) در بنگاله حکمرانی داشت. (طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ عباس اقبال ص ۲۷۶).

قدرخان اول. [قُر] (لخ) یوسف بن هارون بغراخان ملقب به ناصرالدوله از ملوک ایلخانیه «آل افراسیاب» است که در بلاد ماوراءالنهر از ۴۰۴ ه. ق. تا ۴۱۶ حکومت کرده است. (معجم الانساب ج ۳ ص ۳۱۲).

قدرخان ثانی. [قُر] (لخ) جبرئیل بن

عمر بن احمد از پادشاهان ایلخانی است که از ۴۹۰ تا ۴۹۵ در ماوراءالنهر حکومت کرده و در شعبان سال ۴۹۵ ه. ق. وفات یافته است. (معجم الانساب ج ۳ ص ۳۱۳). رجوع به قدرخان شود.

قدردان. [قُر] (ص مرکب) قدرداننده. قدرشناس. (آندراج).

قدردانی. [قُر] (ص مرکب) قدرشناسی.

قدرف. [قُر] (لخ) نام شهری است و آن شهر را به عربی قطریف گویند و معربش قظرف باشد. (برهان) (آندراج).

قدرفی. [قُر] (ص نسبی) نسبت است به قدرف. رجوع به قدرف شود.

قدرفی. [قُر] (ص نسبی) نام زری است که در شهر قدرف می‌زده‌اند و رایج بوده. (برهان) (آندراج).

قدرقدرت. [قُر] (ص مرکب) آنکه قدرتش برابر قدرت قضا و قدر است؛ اعلیحضرت قدرقدرت.

قدرمایه. [قُر] (ص مرکب) مترادف اندک‌مایه:

با همه خردی به قدرمایه زور میل کش پنجهٔ شیر است مور. نظامی.

چون قدرمایه شد سختی و رنج یافت گنجی و بر فروخت چون گنج.

نظامی (هفت‌پیکر ص ۷۶).

چون قدرمایه راه بنوشند وز خطرگاه کوه بگذشتند ...

نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۴۲).

قدر مشترک. [قُر] (ص مرکب) ترکیب وصفی، مرکب عبارت است از مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد مانند وجود که ماهیتش مقداری است مشترک در افراد موجودات مثل حیوان و انسان و غیره. (آندراج). آنچه افراد یا انواع مختلف یا متفق‌الحقیقه در آن شرکت داشته باشند مانند حیوان که مابه‌الاشتراک انسان و دیگر جانداران است.

قدرنا. [قُر] (لخ) قظران^۲.

قدر و قیمت. [قُر] (ص مرکب) مقدار و ارزش و اعتبار.

— بی قدر و قیمت شدن؛ بی‌ارزش شدن. بی‌مقدار شدن.

۱ - رجوع به حاشیهٔ دکتر معین ذیل همین مدخل در برهان شود.

۲ - گویا قدرف صحیح است. رجوع شود به حاشیهٔ دکتر معین ذیل همین مدخل در برهان.

۳ - گویا قدرف صحیح است. رجوع شود به حاشیهٔ دکتر معین ذیل «قدرف» در برهان.

نشد بی قدر و قیمت سوی مردم
زیبی قدری صدف لؤلؤی شهوار.

ناصر خسرو.

قدر و منزلت. [قَرْمُ زَلْ] (ترکیب
عطفی، مرکب) مقدار. اعتبار. ارزش.

قدرون. [قَ] (لِخ) (وادی سپاه) و آن وادی
است که از مسافت یک میل و نیم به شمال
غربی اورشلیم مانده شروع نموده تا به زاویه
دیوار شمال شرقی امتداد یافته از آن پس به
طرف شرقی شهر سرازیر شود و آن را وادی
یهوشاقاط نیز گویند و فیما بین حصار شهر از
طرف مغرب و در میانه کوه زیتون و
تل المعصیه از طرف مشرق واقع گشته از آن
پس رو به ماریارسایا جایی که به
وادی الراهب مسمی است سرازیر شود و از
آنجا رو به دریای لوط امتداد یافته و در آنجا
به وادی النار مسمی شود. در همین وادی
است که تمائیل معکه را سوزانند. (اول
پادشاهان ۱۳:۱۵ و دوم تواریخ ایام ۱۶:۱۵).
و تمام اسباب پرستشهای ناراستی که باعث
ناپاکی هیکل خداوند میشد در همین وادی
ریخته شد. (دوم تواریخ ایام ۱۶:۲۹ و
۱۴:۳۰). و پس از اینها گورستان شد. و از
جمله اشخاصی که از این وادی گذر نمودند
یکی داود است در زمانی که از حضور
ایشالوم فرار مینمود. (دوم سموئیل ۲۲:۱۵). و
همچنین وجود مبارک مسیح هم در وقت
رفتن به باغ جتسیمانی از این وادی عبور
نمود. (کتاب یوحنا ۱۰:۱۸) (قاموس کتاب
مقدس).

قدرة. [قَر] (ع مص) قدرت. توانستن.
(منتهی الارب)، [(المص) توانائی. (آندراج).
|| قدرت در اصطلاح علم کلام تمام ارباب
ملل مختلف متفقند در آنکه حق تعالی و
تقدس قادر است، یعنی فاعل به اختیار است.
اگر خواهد فعل کند، و اگر نخواهد ترک کند به
حسب دواعی مختلفه و مذهب فلاسفه آن
است که او موجب است بالذات. و تأثیر او
همچو تأثیر آتش است در تسخین. و دلیل بر
صحت مذهب او آن است که اگر ایجاد عالم از
حق تعالی بر سیل ایجاد بود اوامر
عالم را اگر موقوف به شرطی نباشد یا اگر
موقوف بود آن شرط یا قدیم باشد یا حادث
پس حدوث واجب یا قدم عالم لازم آید، و
این هر دو محال است. اما اول چونکه واجب
مبدأ ممکنات و صانع مکنونات است و وجود
او از دیگری نتواند بودن، و هیچ چیز بر او
سابق نیست، و هرچه چنین باشد حادث
نیاشد. و اما دوم، بنابر آنکه در مسئله حدوث
عالم از آن معمولاً یاد میشود. و اگر موقوف بر
شرطی حادث بوده باشد نقل سخن کنیم با
تأثیر او در آن شرط، و تسلسل لازم آید و

قوی ترین دلایل فلاسفه در این مقام آن است
که تأثیر حق تعالی در اثر اگر لذاته باشد یا
بواسطه صفت قدیمیت دوام مؤثریت او
واجب بود به وجوب دوام الذات او
الصفة القدیمة و چون دوام مؤثریت او واجب
باشد او موجب بود. و اگر بواسطه صفت
حادثه باشد، نقل سخن کنیم با تأثیر او در آن
شرط و تسلسل لازم آید. و جواب آن است
که دوام اثر بنا بر دوام صفت قدیمه، در موجب
واجب باشد نه در مختار. (قسم اول نقایس
الفنون ص ۱۰۹). اما در آنکه حق تعالی بر
جميع ممکنات قادر است یا نه، مذهب صحیح
آن است که بر جميع ممکنات قادر است زیرا
که مصحح مقدوریت امکان است و آن وصفی
است مشترک میان جمع ممکنات، و موجب
قدرت ذات اوست، و نسبت ذات او با همه
یکسان، زیرا که اگر ذات او را به بعضی
اختصاص باشد دون بعضی، اگر آن اختصاص
بی مخصی بود ترجیح بلا مرجح لازم آید. و
اگر بواسطه مخصی باشد احتیاج او بدان
لازم آید و مذهب فلاسفه آن است که
حق تعالی واحد است من جميع الوجوه و از
واحد من جميع الوجوه نشاید که جز یک اثر
صادر شود. و جواب این از دلیلی که یاد کرده
شد معلوم است. و مذهب نظام آن است که او
بر قیبح قادر نیست، زیرا که جهل او یا حاجت
بدان لازم آید و جواب آن است که قادر است
بدان، اما چون مانع بر صدور آنکه عدم داعیه
است بفعل او حاصل است صادر نشود. و
مذهب بلخی آن است که حق تعالی بر مثل
فعل بنده قادر نیست چه فعل بنده یا طاعت
است یا معصیت، همچو افعال مجانبین و
حق تعالی از این جمله منزّه است. و جواب آن
است که کون الفعل طاعته او معصيته او عبثاً
اعتبار این است که عارض فعل میشود به
نسبت با بنده اما ذات فعل حرکت است یا
سکون و حق تعالی قادر است بر خلق آن در
غیر. (نقایس الفنون قسم اول ص ۹۲).

قدرة. [قَر] (ع) شیشه خرد. (منتهی
الارب) (آندراج). || او گویند: کم قَدْرَة
نخلک؛ یعنی چه مقدار خرما بنان است. و
گویند: غرس علی القدرة و هی ان یغرس علی
حد معلوم بین کل نخلتین. (منتهی الارب).

قدری. [قَر] (ی ص نسبی) نسبت
است به قدر. مقابل جبری. رجوع به قدریه
شود.

قدری. [قَر] (لِخ) یحیی بک. از نویسندگان و
مترجمان است. وی کتاب حقوق الدول
حسین فهمی عثمانی را به زبان عربی
برگردانده و در بیروت به سال ۱۸۸۴ م. به
چاپ رسیده است. اصل این کتاب به ترکی
است و در آستانه به سال ۱۳۰۰ ه. ق. چاپ

شده است.

قدری پاشا. [قَر] (لِخ) محمد. از
دانشمندان و نویسندگان معاصر مصر است. او
راست: ۱- الاحکام الشریعة فی الاحوال
الشخصیة. این کتاب طبق مذهب ابوحنفیه
نوشته شده و در بولاق به سال ۱۲۹۸ ه. ق. و
در آستانه به سال ۱۳۰۴ ه. ق. در ۱۴۰
صفحه، در مطبعه جمالیه مصر به سال ۱۳۲۹
ه. ق. و مطبعه هندیه به سال ۱۳۲۵ ه. ق. به
چاپ رسیده است. ۲- الدرر المستخب من
لغات الفرنسیس و العثمانین و العرب. طبع
دوم این کتاب در بولاق به سال ۱۸۷۵ م.
انجام پذیرفته است. ۳- قانون الجنایات ای
العقوبات، جزء سوم این کتاب در بولاق به
سال ۱۲۸۲ ه. ق. چاپ شده است. ۴- قانون
العدل والانصاف للقضاء علی مشکلات
الاقواق (فقه حنفی) این کتاب در بولاق به
سال ۱۳۱۱ و ۱۳۱۳ ه. ق. به چاپ رسیده
است. ۵- قطر انداء الذمیم فی النصایح
والمواعظ والحکم. این کتاب به ترتیب
حروف معجم مرتب شده و اشعاری است در
پند و اندرز و نصیحت و در مطبعه وطنیه به
سال ۱۲۸۸ ه. ق. چاپ شده. ۶- مرشد
الحریران الی معرفة احوال الانسان
فی المعاملات الشرعیة. این کتاب در بولاق به
سال ۱۳۰۸ ه. ق. چاپ شده است. (معجم
المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۵-۱۴۹۶).

قدریه. [قَر] (ی ص نسبی) کسانی هستند که
گمان کنند هر کس آفریدگار کار خویش است
و کفر و معاصی را به تقدیر خدا ندانند.
(تعریفات جرجانی). طائفه ای از معتزله اند. از
معتزله بیست مذهب منشعب گشته که یکی از
آنان قدریه است و همه در چند امر با هم اتفاق
کلمه دارند یکی اینکه منکر صفات ازلی
خداوند هستند و گویند خدا را علم و قدرت و
حیات و سمع و بصر نیست و هیچ صفت ازلی
ندارد و بر این اضافه کنند که خدای در ازل
اسم و صفتی نداشته است. دیگر اینکه خدای
را به چشم نتوان دید و گویند که خداوند
خویشتر را نمی بیند و کسی نیز او را نتواند
دید. دیگر بر حادث بودن کلام خدا و حدوث
امر و نهی و خبر او همدانستند و گویند مردم
در کار و پیشه خود آزادند و خداوند را در کار
و پیشه ایشان و دیگر جانوران قدرت و کاری
نیست و از جهت این سخن مسلمانان آنان را
قدریه گویند و دیگر اینکه مسلمان فاسق نه
مؤمن است و نه کافر بلکه جای وی در میان
ایین دو است و از این رو انسان را برای
کناره گیری از سخن دیگر مسلمانان معتزله
نامند. (الفرق بین الفرق). قدریه فرقه ای بودند
که در روزگار بنی امیه پدید آمده قاتل به
قدرت انسان در اعمال خود شدند و گفتند

آدمی را اراده آزاد است و آنان اولین فرقه‌ای بودند که بر اساس دینی فلسفی غیر سیاسی پدید آمدند و کار آنان بدانجا رسید که دو خلیفه اموی معاویه بن یزید و یزید بن ولید به مذهب ایشان درآمدند اما وفق بین اراده انسان و مسئولیت او از جهتی و قدرت خداوند بر هر چیز از جهت دیگر مشکلی قدیم است که از قرنهای پیش از دولت عرب عقول مفکران یونانی را بخود مشغول میداشت ما کدونالد در کتاب مسلم تئولوژی^۱ ص ۱۲۷ - ۱۲۹ و گریهر در دگم^۲ ص ۷۵ - ۸۰ معتقدند که قدریه پیش از معتزله وجود یافته و راه را برای آنان باز کردند و معتزله وارث قدریه و فرزندان روحانی آنان بودند. دی‌بور گوید: معتزله جانشین قدریه بودند این مذهب مورد تأیید خلفای عباسی از زمان مأمون تا عهد متوکل قرار گرفت. اینکه قدریه می‌گفتند انسان مختار است از مسیحیان فرار گرفته‌اند زیرا مسیحیان شرقی تقریباً همگی به اختیار عقیده داشتند. مسئله اختیار از جمیع جهات در هیچ زمانی مانند زمان فتوحات اسلامی مورد بحث مسیحیان مشرق واقع نشد. این بحث اول مربوط به مسیح بود سپس به انسان، بعلاوه دلیل‌های دیگری هم وجود دارد که طائفه‌ای از مسلمانان اولیه که معتقد به اختیار بودند زیر دست استادان مسیحی تلمذ میکردند سپس عناصر فلسفی خالص مذاهب گنوستیکی و ترجمه کتب فلسفه یونان مؤید این فکر گشت. (تاریخ فلسفه در اسلام دی‌بور ص ۴۲). رجوع به جبر و جبریه و باب دهم مختصر الدول ابن عبری شود.

قدزن. [قَ دَ زَ] (مرکب) قدزنده. چاقویی که معمولاً در قلمدان گذارند و سر قلم‌های نی را با آن قد زنند. چاقوی قلم‌تراش.

قدس. [قُ] [ع] (مص) پاک. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان قرآن جرجانی ترتیب عادل):

این پرده گر نه عرش مجید است پس چرا ارواح قدس را قدم اندر میان اوست.

خاقانی.

در بارگاه قدس که جای ملال نیست سرهای قدسیان همه بر زانوی غمست.

محتشم کاشانی.

— عالم قدس؛ عالم مجردات؛
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک. حافظ.
|| حظیرة القدس؛ بهشت. (منتهی الارب)
(آندراج). رجوع به قدس شود. || (مص) پاک
شدن. (منتهی الارب) (آندراج).

قدس. [قُ] [ع] (لخ) شهری است از شهرهای اردن و پایتخت قسمت غربی کشور اردن به

شمار می‌رود و در نظر یهود و مسیحیان و مسلمانان مقدس و مورد احترام است. این شهر در طرف جنوب شرقی یافا و در فاصله پنج‌میلی آن بر فراز تپه‌های خرم وسط منطقه کوهستانی دل‌انگیز و خوش آب و هوا و سالم قرار دارد. هیکل سلیمان در این شهر بوده و کنیسه قبر مقدس (القیامة) که مسیحیان معتقدند مسیح در آنجا به دار آویخته شده و دفن گردیده است در این شهر است. بعلاوه قدس مرکز امکنه مقدسه مسیحی دیگری است که از جمله آنها میتوان کنیسه جسمانیه و کنیسه مریم را نام برد. مسجد اقصی نیز در این شهر واقع است که مسلمانان معتقدند پیغمبر در معراج خود در آن سیر داده شد. این مسجد در نظر مسلمانان نخستین قبله و دومین حرم است. این شهر مرکز مؤتمر اسلامی و مبلغان مسیحی است و در آن موزه و چندین کتابخانه و مؤسسات و سازمانهای متعددی است که بسیاری از جهانگردان و حاجیان را به سوی خود میکشد. اسرائیل محله‌های تازه‌ساز آن را به سال ۱۹۴۸ م. به تصرف خود درآورد. از روزگاری که این شهر را یوسیان که ملتی کنعانی بودند، به وجود آوردند و آن را اورشلیم خواندند همواره مرکز عبادت و پرستش و مورد تجلیل و احترام بوده است. این شهر در حوالی سال ۱۴۰۰ ق.م. تحت حکومت فراعنه مصر درآمد. داود آن را به تصرف آورد و یهود آن را پایتخت کشور خود و پرستشگاه ساختند و سلیمان در آن هیکل را بنا کرد. نبوکد نصر به سال ۵۸۶ ق.م. بر این شهر استیلا یافت و یهودیان آن را اسیر کرد، ولی کورش شاه ایران آنان را آزاد ساخت و به شهر خود برگرداند. در سال ۴۴۵ ق.م. باروهای آن را بار دیگر ساختند. اسکندر مقدونی بر شهر دست یافت و جانشینان وی سلوفیان و بطالسه در این شهر با هم به نزاع برخاستند و به سال ۶۳ ق.م. رومیان آن را بدست آوردند. انجیل گوید: مسیح در این شهر به حکم والی رومانی بیلاطوس به دار آویخته شد. یهودیان در آن انقلابی بوجود آوردند و تیتوس به سال ۷۰ م. آن را در هم شکست. جنبش دیگری به سال ۱۳۴ در این شهر بوقوع پیوست و به دنبال آن رومان‌ها آن را ویران ساختند و به جای آن شهر جدیدی به نام ایلیا کابیتولینا (همان شهری که عرب در موقع فتح آن را به نام ایلیا شناخته است) بنا کردند که به بیزنطیان رسید. خسرو دوم شاه ایران به سال ۶۱۴ م. به این شهر حمله کرد و غنائمی بدست آورد که در ضمن آنها چوبه دار حضرت عیسی بود، هرقل امپراطور بیزنطی با شاه ایران جنگید و چوبه دار را به

جای خود برگرداند. اعراب به سال ۶۳۷ م. بدون جنگ آن را بتصرف خود گرفتند. و این شهر تسلیم خلیفه دوم عمر بن خطاب گردید و در تسلیم شرط شد که به یهود اجازه داده نشود که در این شهر سکونت کنند. امویان مسجد صخره و حرم را در آن ساختند و مدارس اسلامی در آن رواج و رونق گرفت و فاطمیان آن را به تصرف آوردند. قدس هدف جنگهای صلیبی بود و صلیبیان به سال ۱۰۹۹ م. آن را فتح کردند و صلاح‌الدین ایوبی به سال ۱۱۸۷ آن را مسترد داشت و سلطان سلیمان باروی آن را ساخت و ترکها به سال ۱۵۱۷ م. آن را تصرف کردند و در اصلاحات اخیر خود آن را به صورت آستان ممتازی که مستقیماً تابع استانبول بود درآوردند. در قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم در این شهر کنسولگری‌های کشورهای خارجی و مدارس مسیحی گوناگون بوجود آمد و مبلغان مسیحی در آن رفت و آمد خود را شروع کردند و مهاجرین آلمانی و سوئدی و آمریکائی و یونانی در آن استقرار یافتند. این شهر همچنین هدف جنگ یهودیان بود و رفته رفته آبادی به بیرون از حدود سور و بناوری شهر کشیده شد. انگلستان به سال ۱۹۱۷ م. بر آن دست یافت و آن را پایتخت فلسطین گردانید و دولت آمریکا به سال ۱۹۴۷ مقرر کرد که پایتخت از آن شهر منتقل گردد ولی این قرار عملی نشد. در اثنای جنگ فلسطین این شهر مرکز برخورد سهمگین نیروهای اردن و یهود شد و یهودیان بر قسمت‌های تازه و نوساز آن دست یافتند و پایتخت را برخلاف قرار دولت آمریکا بدان منتقل ساختند. (الموسوعة العربية).

قدس. [قُ دُ] [ع] (مص) پاک. (منتهی الارب). || (ل) کاسه خرد. (آندراج). || (مص) پاک شدن. (منتهی الارب). رجوع به قدس شود.

قدس. [قُ دُ] [ع] (ل) پیکان بادسته. (منتهی الارب) (آندراج).

قدس. [قُ دُ] [ع] (لخ) شهری است نزدیک حمص. بحیره قدس منسوب است به آن. (منتهی الارب).

قدس. [قُ دُ] [ع] (ل) کاسه خردتر شبیه به غمر. (منتهی الارب). کاسه خرد. (آندراج). قدس نیز آمده. (منتهی الارب).

قدس. [قُ] [قُ] [دُ] [ع] (لخ) کوهی است بزرگ به نجد. (منتهی الارب) (آندراج). یا آن به ضم اول است فقط. (آندراج).

قدس. [قُ] [قُ] [دُ] [ع] (لخ) (روح...) نام جبرئیل

1 - Muslim Theology.

2 - Dogme.

علیه السلام. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جبریل و روح القدس شود:
 در دسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس روح قدسی در دسرها برنتابد بیش از این.
 خاقانی.

قدس. [ق] [ا]خ) عبدالحمید بن محمد علی بن عبدالقادر مدرس مسجد مکی و مسجد شافعی است. او را تألیفاتی است، از جمله: ۱- ارشادالمهتدی الی شرح کفایة المبتدی. این کتاب در مطبعه میمنیه به سال ۱۳۰۹ ه. ق. در ۱۵۱ صفحه به چاپ رسیده است. ۲- الانوار السنیة علی الدرر الیهیة. این کتاب شرحی است بر دُرر بهیة استادش ابوبکر بن محمد شفا در فقه شافعی و به سال ۱۳۱۳ ه. ق. در مصر در ۱۹۷ و ۱۵ صفحه به چاپ رسیده است. ۳- دفع الشدة فی تشطیر البردة. این کتاب در مکه به سال ۱۳۱۳ ه. ق. چاپ شده. ۴- الذخائر القدسیة فی زیارة خیر البریة. این کتاب به سال ۱۳۲۱ ه. ق. در مطبعه میمنیه در ۲۲۴ صفحه طبع شده است. ۵- طالع السعد الرفیع شرح نورالبدیع فی مدح الشفیع این کتاب در ۱۳۲۱ ه. ق. و در ۲۲۴ صفحه در مطبعه میمنیه چاپ شده است. ۶- لطائف الاشارات الی شرح تسهیل الطرقات لنظم الورقات فی الاصول الفقهیة، این کتاب به سال ۱۳۳۰ ه. ق. در ۶۶ صفحه در مطبعه میمنیه چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۱۲۷۵).

قدس الایضی. [ق] [سُل] [ا]ی] (ا]خ) نام کوهی است. (منتهی الارب).

قدس الاسود. [ق] [سُل] [ا]و] (ا]خ) نام کوهی است. (منتهی الارب).

قدس سره. [ق] [د] [س] [ر] [ز] [ه] [ع] جمله فعلیة دعایی گور او پاک و مقدس باد! خاک او پاکیزه باد! و از آن به (قده) رمز کنند.

قدس شریف. [ق] [س] [ش] (ا]خ) قدس. اورشلم. رجوع به قدس شود.

قدسی. [ق] (ص نسبی، ا] فرشته. ا] روحانی. ا] صالح و نیکوکار.

- حدیث قدسی: حدیثی که خدا فرموده است بیرون از قرآن. برای تاریخچه حدیثهای قدسی و ادعیه سر رجوع به فهرست کتابخانه دانشگاه ج ۱ ص ۱۳۰-۱۳۳ و الذریعه ج ۱ ص ۲۷۸ و کلمه حدیث در این لغتنامه شود.

- شاهد قدسی: ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت. حافظ.

- طائر قدسی. رجوع به طائر قدسی شود: اگر آن طائر قدسی ز دم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید. حافظ.

- رطل قدسی: مانند رطل خلیلی و رطل نابلسی هشتصد درهم است. (معالم القریة فی احکام الحسیة ص ۸۱).

قدسی. [ق] [ا]خ) (میر...) از شاعران و از مردم تفرش است. او راست:

از نگاه گرم من بر خود به صد دل عاشق است دیده در آئینه چشم مگر رخسار خویش.

شوق نگذارد کزو یکبارگی دل برکنم ورنه با این ناتوانی مردم دشوار نیست.

زدن خنجر و مرهم طلبدین ز رقیب بر سر زخم دلم خنجر دیگر زدن است خون طلب کردن از آن شوخ ستمگر قدسی آتش رشک به هنگامه محشر زدن است. (تذکره مجمع الخواص ص ۱۰۰ و ۱۰۱).

قدسی. [ق] [س] [ی] (ا]خ) دمشقی، لباس بیک بن عبده بیک قدسی از نویسندگان است. وی به سال ۱۸۵۰ م. در دمشق به دنیا آمد و مبادی علوم را در مدرسه بطریکیه دمشق فراگرفت و پس از فرا گرفتن زبان فرانسه به آتن رفت و لغت یونانی و علوم فلسفی را در آنجا تحصیل کرد و چون به کشور خود برگشت بطریک میر و نواس روم او را برای تنظیم مدارس طائفه برگزید و وی به آنها سرومانی بخشید. او راست: ۱- نبذة تاریخیة فی الحرف الدمشقیة. این کتاب درباره فعالیت های کنفرانس علمی که به سال ۱۸۸۴ در هلند تشکیل یافت نوشته شده. ۲- نوادر و فکاهات من احادیث بالحووانات. وی در این کتاب از لافوظین نویسنده فرانسوی پیروی کرده، این کتاب به سال ۱۹۱۲ در مطبعه البطریرکیه ارتدکسیه دمشق چاپ شده است. وی کتابها و داستانهای دیگر نیز نوشته است که چاپ نشده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۶ و ۱۴۹۸).

قدسی. [ق] [ا]خ) محمدخان مردی قدسی طینت. گویند از آن ولایت (مشهد) دلگیر شده به هندوستان رفته در آنجا کمال اعتبار یافته و هم در هندوستان فوت شده استخوانهای او را به خراسان بردند دیوانش ملاحظه شد. این چند شعر از او انتخاب شد: به کدامین گل رخسار تو نظاره کنم که ز هر حلقه زلفت گل دیگر پیدا است.

نفس به سینه چنان بی تو میکشد زارم که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا.

ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش جو مرغی کز قفس بیند به حسرت آشنایش را.

من که شمع محفل قریم سراپا سوختم

حال بیرون ماندگان بزم یارب چون گذشت.

هرگز دل مستان ز غم آزار ندارد تا پاده بود غم به کسی کار ندارد.

اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند.

عیش این باغ به اندازه یک تنگدل است کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید.

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه جعد گیسوی گمان بردم که هر یک چشم حیرانی است بر روی.

بیگانه آشنا نما من بیگانه نمای آشنا تو.

گاهم ز وصال دل ز غم فرد کند گاهم ز فراق جان پر از درد کند خاصیت آفتاب دارد مه من خود سبزه برویاند و خود زرد کند.

(آتشکده آذرچ دکتر شهیدی ص ۹۶). وی به سال ۱۰۵۰ ه. ق. در هند وفات یافت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۵) (ریحانة الادب ج ۳).

قدسیان. [ق] [ا]خ) قدسی. فرشتگان و صلحاء و اولیاء الله و روحانیان. (آندراج): صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند. حافظ.

در بارگاه قدس که جای ملال نیست سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است. محتشم کاشانی.

رجوع به قدسی شود.

قدسیان. [ق] [ا]خ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش در میان شهرستان بیرجند. واقع در ۷۱ هزارگزی جنوب باختری در میان سر راه شوسه بیرجند به سهل آباد. دامنه، معتدل و سکنه آن ۸۴ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قدسی شیرازی. [ق] [ی] (ا]خ) محمد حسینی از شعرای عمر و از خطاطان کم نظیر است. (فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۵۸۱).

قدسی هروی. [ق] [ی] [ه] [ر] (ا]خ) (مولانا...) هروی است و شیرین گفتار و شیرین کردار است، و مرض لثوه دارد، و از این جهت آب بسیار بی اختیار از دهان او روان است و قطره قطره از آن چکان، و در این

بیت گفته:

با وجود چنین دهن که مراست
شعر گویم که آب از آن بیچکد.

(از مجالس النقایس چ بانک ملی ص ۱۹۰).
این مطلع هم از او است:

ای که منعم میکی از دیدن آن گل عذار
حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار.

(مجالس النقایس چ بانک ملی ص ۱۹۰).

قدح [ق] [ع مص] بازداشتن. (منتهی
الارب) (آندراج): قدعه قدعا؛ بازداشت او
را. (منتهی الارب). || گام بازکشیدن اسب را
و عنان زدن آن را. || گذاشتن. || به نیزه
دوختن یعنی گشس را. (منتهی الارب)
(آندراج). و این را با گشس غیر کریم روا دارند
و از این جهت است که در مثل گویند: فحل
لا یقدح؛ ای لا تضرب افقه و هو کریم. || اندک
اندک نوشیدن. (منتهی الارب).

قدح [ق] [د] [ع مص] سست گردیدن چشم
و بینائی. || نزدیک شدن سال. || کم سخن و
شرمگین گردیدن زن. || بدچشم شدن اسب.
(منتهی الارب) (آندراج).

قدح [ق] [د] [ع ص] بدچشم. (منتهی
الارب) (آندراج): فرس قدح؛ اسب بدچشم
ترسناک. (منتهی الارب) (آندراج). || ماء
قدح؛ آب شور که نوشیده نشود. || رجل قدح؛
مرد بسیار گریه و زاری. (منتهی الارب).

قدعه [ق] [د] [ع ص] تأثیت قدح. امرأة
قدعه؛ زن کم سخن شرمگین. (منتهی الارب).
رجوع به قدح شود.

قدعه [ق] [ع] [ع] [ع] شاما کچه خرد. (منتهی
الارب).

قدح [ق] [د] [ع] طرف و پیاله که از شاخ گاو
سازند و بدان شراب خورند. (از برهان)
(آندراج).

قدح [ق] [د] [ع] پای. || سرانگشت پای تا
پاشنه. || سابقه چیزی از خیر و شر.
(آندراج).

قدغن [ق] [د] [ع] (ترکی، لا) ظاهرأ لفظ ترکی
است به معنی تا کید و تقید و کنایه از تنبیه
ساختن و مانع آمدن از کاری و صاحب مؤید
الفضلاء این لفظ را فارسی دانسته. (آندراج).

قدغنچی [ق] [د] [ع] (ترکی، ص مرکب، ا)
مرکب) تا کیدکننده. || دربان. || چویدار.
|| محصل. (آندراج).

قدف [ق] [ع] [ع] بن شاخ خرمابنی که
اطراف شاخش بریده باشند. || (مص) آب
پاشیدن و ریختن. || به مشت گرفتن آب از
حوض. || به مشت گرفتن چیز ریزان. (منتهی
الارب) (آندراج).

قدقد [ق] [ق] [ع] کوهی است که سنگ
خوب دارد و از آن دیگها سازند. (منتهی
الارب).

قدقد [ق] [ق] [ع] کوهی نزدیک مکه.
(معجم البلدان).

قدقد [ق] [ق] [ع] (صوت) قدقددا. حکایت
صوت و آواز مرغ خانگی. حکایت صدای
ما کیان خاصه گاه تخم نهادن.

قدقداء [ق] [ق] [ع] (اخ) موضعی است از
یمامه. (معجم البلدان).

قدک [ق] [د] [ع] جامه رنگین و رای
ابریشمن:

به زیر چرخ ز سرکوب قد دشمن تو
بود به رنگ قدک در دکانه قذاق.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

قدکشیدن [ق] [ک] [ک] [ع] (مص مرکب)
برخاستن به تعظیم. (آندراج). || نمو کردن.
نشو و نما کردن. بالا کردن:

قد میکشد حسود که بیمار شد مسیح
اما همان حکایت سرو است پاکدو.

مسیح کاشی (از آندراج).

قدکوتاه [ق] [ع] (ص مرکب) کوتوله.
قصیر القامه. کوتاه بالا. کوتاه قد. کوتاه قامت.

قدم [ق] [ع] [ع] جامه‌ای است سرخ. (منتهی
الارب). ثوب احمر. (اقراب الموارد). || (مص)
پیش درآمدن. قدوم. || بسیار پیش نمودن.
(منتهی الارب).

قدم [ق] [ع] [ع] (مص) دیرینگی. (منتهی
الارب). اسم است قدیم را یعنی زمان قدیم.
(از اقراب الموارد).

قدم [ق] [ق] [د] [ع] (ص) دلیر. (منتهی
الارب). شجاع. (اقراب الموارد). || (مص)
پیش رفتگی.

قدم [ق] [د] [ع] (مص) پیشی در کار. || (لا)
آنکه او را مرتبه باشد در خیر و نیکویی. || پی
و اثر. گویند: قدم صدق. رجوع به قدم صدق
شود. || دلیر. || پیش پای. || گام. خطوه. ج.
اقدام. (منتهی الارب) (آندراج). بادیه آشام.
ثابت، آبله پرور، آبله فرساده در فارسی از
صفات آن و مفراض از تشبیهات آن است.
(آندراج):

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم.

قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی زد کمتری.

سعدی (بوستان).

خواهی برسی به عشرت آباد عدم
واقف شوی از جلوه خورشید قدم

چون صبح طلب بال و پیری از ره صدق
کاین ره نشود قطع به مقراض قدم.

بیدل (از آندراج).

گویند: رجل قَدَمٌ و امرأة قَدَمٌ و رجال قَدَمٌ و
نساء قَدَمٌ و هم ذوالقدم. و فی الحدیث حتی
یصنع رب العزة فیها قدمه؛ یعنی در آورد
خدای تعالی بدان را دوزخ و الاشاره قدم الله

لنار کما ان الاخیار قدمه الی الجنة. او
وضع القدم مثل للردع و القمع ای یأتمها امر
یکفها عن طلب المزيد. (منتهی الارب). میرزا
علی گوید: قدم مرکب از سه جزء است رسغ و
مشط و انگشتان، رسغ عبارت از چند
استخوان است در تحت ساق و خلف مشط و
مرتفع ترین نقطه آن قرقره کعب است. مشط را
پنج استخوان است و انگشتان یا بعینه مانند
انگشتان دستند مگر اینکه جسم آنها
بخصوص جسم بند دوم هر چهار انگشت کج
است. ابهام پا نیز مثل ابهام دست دارای دو
بند. (جواهر التشریح میرزاعلی ص ۱۵۱ -
۱۵۹).

— جان در قدم کردن؛ جان را به پیش فدا
کردن:

خیزم بروم که صبر نامحتمل است
جان در قدمش کنم که آرام دل است.

سعدی.

— در (اندر) قدم کسی افتادن؛ خود را خوار و
ذلیل کسی کردن. خضوع و تذلل نمودن.
نهایت تعظیم و احترام کردن:

نه خوارترم ز خاک بگذار
کاندر قدم عزیزت افتم.

— سر قدم رفتن؛ خالی کردن معده از فضول.
اجابت کردن معده. به قضای حاجت شدن.

— هم قدم؛ همگام. همدم؛ با طایفه جوانان
صاحبدل همدم و هم قدم بودم. (گلستان).

قدم [ق] [د] [ع] (مص) پیش پیش رفتگی.
(منتهی الارب). المضى امام. (اقراب الموارد).
|| (ص) [ع] قدم. [ع] قدوم. (منتهی الارب).

قدم [ق] [د] [ع] (مص) پیشی در کار.
|| دیرینگی. || ضد حدوث. (منتهی الارب)
(آندراج). || در اصطلاح عرفاء و صوفیه
عبارت از سابقه‌ای است که حکم کرده است
به آن حق بر بنده ازلا و کامل میشود بنده
بدان. (کشاف ج ۲ ص ۱۲۱۱) (فرهنگ
مصطلحات عرفا ص ۳۱۴).

قدم [ق] [د] [ع] (ص) نیک مبارز. (منتهی
الارب) (آندراج). کثیر الاقدام. (اقراب
الموارد). || دلاور بسیار پیش درآینده در
حرب و جز آن. || سنگستان نیک درشت.
(منتهی الارب) (آندراج). ماغلظ من الحره.
(اقراب الموارد).

قدم [ق] [د] [ع] (اخ) قبیله‌ای است به یمن.
(منتهی الارب).

قدم [ق] [د] [ع] (اخ) موضعی است به یمن.
(منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدم [ع] [ع] ابن قادمین زیدبن غریببن
جشمبن حاشد. وی در رأس جبل ضین
(ظین) در همدان مدفون است. او راست: ۱ -
قصیده رأبیه. وی در این کتاب چیزی از
احوال شهرهای یمن را آورده و آن را استاد

اوجینو غریفینی در مجله‌الدروس الشرقیه نشر کرده و بر آن حواشی افزوده است و نیز علی حده در رومیه به سال ۱۹۱۶ م. در ۷۱ صفحه و سه عکس چاپ و منتشر شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۷).

قدما. [قَدْ] [ع ص، ل] ج قدیم. (منتهی الارب). قدما:

بنمود مراره علوم قدما پاک و آنگاه از آن برتر بنمود و بهتر.

ناصر خسرو.

رجوع به قدیم شود.

قدما. [قَدْ] [ع ص، ل] قدما.

قدما. [قَدْ] [ع ص] قدیم. قدموس. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به قدموس شود.

قدمان. [قَدْ] [ع ص] از سفر باز آمدن. (منتهی الارب). قدم. رجوع به قدم شود.

قدم از جان بر آوردن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) کنایه از ترک جان گفتن باشد. (برهان) (آندراج).

قدم افشردن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) کنایه از نایت قدم بودن باشد. (برهان). کنایه از نایت و پایدار بودن. (آندراج). پایداری کردن.

قدم باز پس گرفتن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) عقب نشینی کردن. عقب رفتن. باز پس رفتن:

گرفتم قدم لاجرم باز پس که با کینه‌هه مسجد از خار و خس.

سعدی (بوستان).

قدم بر سر چیزی نهادن. [قَدْ] [ع ص] رِن / نَدْ] (مص مرکب) قدم بر سر چیزی زدن. قدم بر سر چیزی کشیدن. کنایه از پامال کردن. (آندراج):

سهم تو نهاده است قدم بر سر چپیل عز تو فکنده است فرع در دل فغفور.

مزمی (از آندراج).

بدان زهره دست زدم در رکاب که خود را نیاوردم اندر حساب کشیدم قلم بر سر نام خویش نهادم قدم بر سر گام خویش.

سعدی (از آندراج).

قدم بر سر کار خود نهادن. [قَدْ] [ع ص] سِر / رِ حُذْن / نَدْ] (مص مرکب) کنایه از مقصد و مطلب و مراد خود گذاشتن باشد. (برهان). رجوع به مدخل قبل شود.

قدم برگرفتن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) از جای حرکت کردن. راه افتادن: کدبی گردش کمب زانو و پای نشاید قدم برگرفتن ز جای.

سعدی (بوستان).

قدم بریدن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) قدم

بریده شدن؛ ترک آمد و شد کردن. (آندراج): بریده شد قدمش ساعتی از آن در و بام به آفتاب گرفتن خوشم برای همین.

محمد قدسی (از آندراج).

قدم بوس. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) پای بوس. (آندراج).

قدم به میان گذاشتن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) قدم در میان دو کس گذاشتن؛ کنایه از واسطه شدن برای خیرخواهی طرفین. (آندراج):

خاک پای تو قدم گر نگذارد به میان که بهم صلح دهد دیده و بینائی را؟

کلیم (از آندراج).

قدمت. [قَدْ] [ع ص] (مص) کهنگی و دیرینگی. (ناظم الاطباء).

قدم جای. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) جای قدم. قدمگاه. (آندراج):

اگر تخت والا قدم جای تست مرا جای بر دست والاوی تست.

امیر خسرو (از آندراج).

رجوع به قدمگاه شود.

قدم جفت کردن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) قدم جفت نمودن؛ مهیا برای خدمت شدن:

نکرده کسی از عبید و خدم چو او جفت در راه خدمت قدم.

ظهوری (از آندراج).

چون خامه قدم جفت نمایم در این راه در سیر و سفر عادت پرگار بدارید.

صائب (از آندراج).

قدم خاک. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) کنایه از زمین است که به عربی ارض گویند. (آندراج).

قدم داشتن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) کنایه از نایت و پایدار بودن. (آندراج):

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان غلام همت سرو که این قدم دارد.

حافظ (از آندراج).

قدم دوز. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) آنکه قدم را به چیزی دوزد. [ثابت و پایدار. (آندراج):

خار قدم دوز به پیرانم سوزن عیسی شده در دامنم.

امیر خسرو (از آندراج).

قدم را گلپانگ زدن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) جلد و تیز رفتن. (آندراج):

قدم را تازه گلپانگی زدم بر ره نمیدانم از این به نیست مرد داهرو را نغمه پردازی.

واله هروی (از آندراج).

قدم رنجه فرمودن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) قدم رنجه کردن. زحمت راهی را تحمل کردن و رفتن:

قدم رنجه فرمای تا سر نهم سر جهل و ناراستی برنهم. سعدی (بوستان).

قدم رنجه کردن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) قدم رنجه فرمودن. زحمت راهی را تحمل کردن: توقع آن است که به وجه دمسازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی. (سندبادنامه).

قدم زدن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) کنایه از راه رفتن. (آندراج). آهسته راه رفتن نه برای کاری بلکه تنها برای گشتن. راه رفتن که قصدی در آن جز خود راه رفتن نباشد:

مردیم یک نگاه به پرسش قدم نزد صد جان فدای چشم تو خوش بی مروت است.

ظهوری (از آندراج).

خضر بنداری قدم زد در همه روی زمین یا مسیحا در دماغ خاک بادی در میدم.

امیر خسرو (از آندراج).

— قدم برون زدن از خود؛ خارج شدن از خود. خودی را ترک گفتن. ترک خودی کردن:

سعدی ز خود برون شوگر مرد راه عشقی کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد.

سعدی.

قدم سودن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) قدم زدن. راه رفتن. (آندراج):

به راه دوستی‌ها هر که بی منت قدم ساید به هر گامی که بردارد ز ما چشمی از او پائی.

واله هروی (از آندراج).

قدم شمار. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) گام شمار. گام‌سنج. راه‌سنج.

قدم شمرده نهادن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) به احتیاط تمام راه رفتن. (آندراج):

قدم شمرده نهاد حسن در قلمرو خط چو عاملی که به پای حساب می‌آید.

صائب (از آندراج).

صائب قدم بشمرده نهد بر بساط گل در پای رهروی که شکسته‌ست خارها.

صائب (از بهار عجم) (از آندراج).

قدم صدق. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) پی و اثر صدق. (منتهی الارب) (آندراج). کردار نیک پیش فرستاده. [منزلی بزرگوار. (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۷۸).

قدم کشیدن. [قَدْ] [ع ص] (مص مرکب) قدم گشادن. کنایه از راه رفتن. [بازماندن از رفتار. (آندراج):

چو مور خسته از آن میکشم قدم از راه که توشه‌ای بجز از ضعف نیست در کمرم.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

ز رستاق هذیان قدم میکشم به شهر بلاغت گذر میکشم.

ملا فوفی (از آندراج).

رجوع به قدم گشادن شود.

قدمگاه. [قَدَّ] (ا) مرکب) جای نهادن قدم. جای قدم. [اطهارت خانه و بیت‌الخلاء.

(آندراج). [جائی که پای پیامبری یا امامی و یا ولیی به آنجا رسیده باشد. جاهائی که اثر پائی در سنگ و جز آن پدیدار است و گمان برند که جای پای پیامبری یا امامی است.

قدمگاه. [قَدَّ] (ا) نام یکی از بخش‌های تابعه شهرستان نیشابور. محدود است از طرف شمال به کوه بینالود، از خاور به دهستان پیوه‌ژن، از جنوب به شهرستان کاشمر، از باختر به بخش حومه. موقعیت بخش کوهستانی و هوا معتدل است. آب آن از قسنوات و رودخانه‌های محلی است. محصولات عمده غلات، پنبه، بنشن و انواع میوه‌جات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و باغداری است. راه شوسه تهران به مشهد از این بخش عبور مینماید. بخش قدمگاه از سه دهستان به نام اردوغش، زیرخان و اسحاق‌آباد که دارای ۵۷ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل یافته. مجموع نفوس آن در حدود ۲۰۳۳۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قدمگاه. [قَدَّ] (ا) (بخ) قصبه مرکز بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۲۴ هزارگزی خاور نیشابور و سر راه شوسه عمومی تهران به مشهد است. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل و سکنة آن ۱۳۳۵ تن است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، انواع میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کسب و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. از ادارات دولتی، بخش‌داری، پاسگاه، ژاندارمری، صندوق پست، تلفن، دبستان، دفتر ازدواج و طلاق و اداره آمار دارد. ساکنین قصبه عموماً سادات هستند و از آثار باستانی بقعه قدمگاه امام هشتم و یک قلعه در بالای تپه دارد. دارای ۳ کافه و ۱۰ باب دکاکین مختلفه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قدمگاه. [قَدَّ] (ا) (کوه...) در دهکده چشمه از دهات سوادکوه نزدیک نهری است به نام کوریا که به عقیده رابینو همان کُرد است. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۶).

قدمگاه آدم. [قَدَّ] (ا) (بخ) در سرانندی که اول قدم حضرت آدم علیه‌السلام بر روی زمین در آنجا رسیده کوهی است در جزیره و به برکت آن قدم‌کان یاقوت در آنجا پیدا شده.

قدمگاه خضر. [قَدَّ] (ا) (بخ) برجسی است در آمل نزدیک سبزه‌میدان که در قبرستانی معروف به مصطی واقع است. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۴).

قدمگاه خضر. [قَدَّ] (ا) (بخ) بنای کوچکی است بین شهر استرآباد و قلعه

خندان. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۲).

قدمگاه همه‌هینگ. [قَدَّ] (ا) (بخ) دهی از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری شوسف و ۱۹ هزارگزی باختر شوسه عمومی مشهد به زاهدان است. دامنه و معتدل است. سکنة آن ۳۴۳ تن است و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قدم‌گشادن. [قَدَّ] (ا) (مص مرکب) قدم کشیدن. کنایه از راه رفتن. (آندراج): قدم بر قیاس نظر می‌گشاد مگر خود قدم بر نظر می‌تهد.

نظامی (از آندراج). دشمن به گریز چون قدم بگشاید آن نیست که وقت فرصت از پی باید گرسایه رود ز پیش خورشید ولی چون وقت زوال شد ز دنبال آید.

نظام دست‌غیب (از آندراج). رجوع به قدم کشیدن شود.

قدم نهادن. [قَدَّ] (ا) (مص مرکب) طی طریق کردن. راه رفتن:

روزی مگر به دیدن سعدی قدم نهی تا در رهت به هر قدمی مینهد سری. سعدی. گر قدم بر چشم من خواهی نهاد دیده بر ره می‌نهم تا میروی. سعدی. در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین حیف است اگر به دیده نرویند راه را. سعدی. مگوی و منه تا توانی قدم نه ز اندازه بیرون و ز اندازه کم. سعدی.

قدموس. [قَدَّ] (ا) (مص). [پادشاه بزرگ. [صخره بزرگ. (المنجد). [اشتر بزرگ. ج. قدامیس. (منتهی الارب). [شدید. (المنجد). [مقدم لشکر.

قدموسه. [قَدَّ] (ا) (مص). [تأنیث قدموس. سنگ بزرگ. [ازن کلان‌چنه. (منتهی الارب).

قدمونی. [قَدَّ] (ا) (ا) (شرقی یا قدیمی) قومی که در زمان ابراهیم خلیل در کنعان بودند. (سفر پیدایش ۱۹:۱۵). و اگر چنانچه معنی کلمه را قدیم فرض کنیم محتمل است که اشاره به اهالی قدیمه باشد و بسا میشود که اسم قدموس باشد که مقاطعه‌ای است در کوهستان نصیریه که از اسم قوم مسطور فوق گرفته شده است و اهالی آنجا در قدیم‌الایام در فلسطین رفته در آنجا مسکن گرفته بودند. (قاموس کتاب مقدس).

قدمه. [قَدَّ] (ا) (مص) تأنیث قَدَم. نیک مبارز. رجوع به قدم شود.

قدمه. [قَدَّ] (ا) (ع) گوسفندی که جلوتر از

گوسفندان دیگر به چرا میرود. (از المنجد). **قدمه.** [قَدَّ] (ع) (مص) پیشی در کار. [دلیری. خرامیدگی. (منتهی الارب). [لا بی و اثر چیز. [مض) خرامیدن. (منتهی الارب).

قدمی. [قَدَّ] (ا) (ص نسبی) نسبت است به قدم و آن موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به قدم شود.

قدمی. [قَدَّ] (ا) (ص نسبی) (ثوب ...) جامه‌ای است که در قَدَم و منسوب بدان است. (از منتهی الارب).

قدمیا. [قَدَّ] (ا) (مرب) (ا) اقلیمیا است و آن معدنی و ذهبی و فضی و نحاسی میباشد و بهترین آن معدنی است و از جزیره قبرس می‌آورند و در داروهای چشم به کار می‌برند. (برهان) (آندراج).

قدمی‌نیل. [ا] (ا) (حضور خدا) شخصی لادی که خود و اولاده‌اش بازار و بایبل از اسیری مراجعت نمودند. (کتاب عزرا ۲: ۴۰). و بر کارکنان شغل بیت‌الله نظارت میداشت. (کتاب عزرا ۳: ۹). و معین تشکرات (کتاب نحما ۴: ۹ و ۵ و ۱۲: ۸) و اصلاحات نیز بود. (کتاب نحما ۱۰: ۹). و دور نیست که در این وقایع کلیه اشاره به دو نفر باشد. (قاموس کتاب مقدس).

قدمیه. [قَدَّ] (ا) (مص) [ع] (مص) پیش‌پیش‌رفتگی. (منتهی الارب) (آندراج). [تبختر. (اقراب الموارد).

قدمیه. [قَدَّ] (ا) (مص) [ع] (ا) نوعی از پوست سرخ. (منتهی الارب).

قدن. [قَدَّ] (ع) (مص) بسند آمدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). کفایه و حسب. (المنجد). [ا] (ص) بسند. (منتهی الارب) (آندراج).

قدنما. [قَدَّ] (ا) (ن) / (ن) / (ن) (ن) آنچه بالا را بنمایاند. آنچه قد از آن دیده شود. — آینه قدنما؛ آینه‌ای که تمام اندام در آن دیده شود. آینه قدی.

قدو. [قَدَّ] (ع) (مص) خوشبوی شدن طعام. (منتهی الارب) (آندراج). خوشمزه شدن طعام. (منتهی الارب). [نزدیک شدن. [از سفر آمدن. (منتهی الارب) (آندراج).

قدو. [قَدَّ] (ع) (ا) اصل که از آن شاخها برآید. (منتهی الارب) (آندراج) (المنجد). ج. اقداء. (المنجد).

قد و بالا. [قَدَّ] (ا) (ترکیب عطفی، مرکب) قامت:

ترا به سروین بالا قیاس توان کرد که سرو را قد و بالا بدان تو ماند. دقیقی. شیوه و ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش. حافظ.

قدوح. [ق] [ع] [ا] مگس. || (ص) چاه که به دست آب از وی برگرفته شود. (منتهی الارب) (آندراج).

قدود. [ق] [ع] [ا] ج قد، به معنی پوست بزغاله. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قد شود. || مسکن یا کوه. (مزامیر ۶:۲). || هیکل. (مزامیر ۷:۵). || موضع. (مزامیر ۳:۲۴).

قدور. [ق] [ع] [م] (ص) توانستن. (منتهی الارب) (آندراج). || (لا) ج قَدْر. (منتهی الارب) (ترتیب عادل).

قدور. [ق] [د] [و] [ا] (خ) ابن محمد بن سلیمان مشهور به مستغانمی فقیهی است از مردم مستغانم از ولایت وهران. وی در حدود بیست تألیف دارد. از آنهاست: ۱- جلاءالران در موارث. ۲- درالفیض اللدنی فیما يتعلق بالكسب العیانی و السننی. به سال ۱۳۲۲ هـ. ق. درگذشت. رجوع به تعریف الخلف ۲:۳۲۲ و اعلام زرکلی ج ۲: ۷۹۲ و معجم المؤلفین ج ۸ ص ۱۲۹ شود.

قدوره. [ق] [ر] [ع] (ص) توانستن. (منتهی الارب) (آندراج).

قدوری. [ق] [ا] (ص) نسبی) نسبت است به قدور و آن جمع قدر به معنی دیگ است. منسوب به بیع قدور. (آندراج).

قدوری. [ق] [ا] (خ) احمد بن محمد بن احمد بن جعفر فقیه حنفی مکنی به ابوالحسین از اکابر علمای حنفی است. رجوع به این خلکان و قاموس الاعلام ترکی ج ۵ و فوائدالبهیة و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۲ و رجوع به ابوالحسین قدوری شود.

قدوس. [ق] [ع] (ص) پیش آینده. گویند: هو قدوس السیف؛ ای قدم به. (منتهی الارب).

قدوس. [ق] [د] [و] [ع] (ص) پاک. (منتهی الارب). ای المنزه عن کل عیب و نقص. (ترتیب عادل). || مبارک. (منتهی الارب).

قدوس. [ق] [د] [و] [ا] (خ) نامی از نامهای خدای تعالی. (منتهی الارب). قدوس سبوح، رب الملائکة و الروح. یکی از صفات خدای تعالی است که مکتوب بازوهای قدوس او. (کتاب مزامیر ۱:۹۸ و کتاب اشعیاء ۵۲:۱۰). و «کلام قدوس او». (کتاب ارمیاء ۲۳:۹). و «روز مقدس من». (کتاب اشعیاء ۵۸:۱۳). و «روح قدوس او». (کتاب اشعیاء ۶۳:۱۱). و «اسم قدوس من». (کتاب عاموس ۲:۷). و «ذکر قدوس او». (کتاب مزامیر ۳۰:۴ و ۹۷:۱۲). و «به قدوسیت خود سوگند خوردم». (کتاب مزامیر ۳۶:۱۴) (قاموس کتاب مقدس).

قدوس. [ق] [د] [و] [ا] (خ) مسکن سماوی خدا است. (کتاب مزامیر ۱۰۲:۱۹ و کتاب اشعیاء ۶۳:۱۵ مقابل مزامیر ۳۶:۱۴) (قاموس کتاب مقدس).

مقدس). مسکن خدای تعالی در زمین یا محل بروز جلال و ظهور عظمت او تعالی برای قوم خود. (سفر خروج ۱۵:۱۳). گاهی از اوقات لفظ قدس تنها (کتاب مزامیر ۲:۶۳) یا به الحاق لفظ دیگر همچو یا محراب (مزامیر ۲:۲۸) یا کرسی (مزامیر ۸:۴۷) یا حدود که مقصود عموم اراضی موعوده باشد (مزامیر ۵۴:۷۸) یا شهرها (کتاب اشعیاء ۶۴:۱۰) یا خانه (کتاب اشعیاء ۶۴:۱۱) و خیمه جماعت و هیکل را قدس دنیائی گویند (رساله عبرانیان ۱:۹) تا معلوم شود که پاینده و برقرار نخواهند بود و نمونه قدس سماوی میباشند. (قاموس کتاب مقدس).

قدوسی. [ق] [د] [و] [ص] (ص) نسبی) ملکوتی. رجوع به قدوس شود.

قدوع. [ق] [ع] (ص) بازایستاده از بانگ و فریاد. || ریزان بر چیزی. || السب که حاجت آید او را به عثان زدن تا بازایستد. || مرد خوار رانده و ترک داده. (منتهی الارب) (آندراج).

قد و قواره. [ق] [د] [و] [ر] [ا] (م) مرکب، از اتباع) اندام. قامت.

— به قد و قواره او؛ به بلندی قامت و اندام او. **قدوم.** [ق] [ع] (ص) از سفر باز آمدن. (منتهی الارب). گویند: قدم من سفره قدوماً و قدماناً و مقدماً؛ از سفر باز آمد. (منتهی الارب):

که هیئات قدر تو نشاختم به شکر قدومت نبرداختم. سعدی. || در پیش رفتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل).

قدوم. [ق] [ع] (ص) نسیک مبارز. || دلیر. || بسیار پیش درآینده. || (لا) تیشه. ج، قدام و قُدْم. (منتهی الارب) (آندراج).

قدوم. [ق] [ا] (خ) دهی است به حلب. (منتهی الارب). حسن خوارزمی گویند: قدوم به تشدید دال نام دهی است در شام که حضرت ابراهیم در آن خود را خسته کرد. (معجم البلدان).

قدوم. [ق] [ا] (خ) جانی است به نعمان. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدوم. [ق] [ا] (خ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدوم. [ق] [ا] (خ) کوهی است به مدینه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدوم. [ق] [ا] (خ) پشته‌ای است به سمرات. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدوم. [ق] [ا] (خ) پشته‌ای است در کوهی به بلاد دوس. (منتهی الارب).

قدومه. [ق] [م] [ا] (لا) گیاهی است از تیسره چلیپائی که لعاب بسیار دارد و دانه‌های Erysimum است و آن را قدومه شیرازی یا تودری میگویند. ولی دانه‌های Thlaspis نیز

بنام قدومه کوهی به همان مصارف میرسد. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۰۹).

قدومی. [ق] [د] [م] [ا] (خ) جانی است در جزیره یا در بابل. (منتهی الارب). (معجم البلدان).

قد و نیم قد. [ق] [د] [ق] [ص] (م) کوچک و بزرگ. کوتاه و بلند؛ بچه‌های قد و نیم قد.

قدونین. [ق] [ا] (خ) موضعی است به بلاد روم. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدوة. [ق] [و] [ع] (ا) پیشوا. قِده. (منتهی الارب) (آندراج). مرجع. مقتدا؛ یکی گفتش ای قدوة راستی بدین بر چرا نیکوئی خواستی. سعدی.

|| راه مسلوک. (منتهی الارب) (آندراج).

قدوی. [ق] [و] [ا] (ع) (م) استقامت. (منتهی الارب) (آندراج). پایداری. (منتهی الارب) (آندراج).

قدۀ. [ق] [د] [ا] (ع) (ا) تأنیث قد. رجوع به قد شود. دوال. (منتهی الارب). تازیانه از پوست دباغی نشده. (معجم البلدان). || روش. || راه. (منتهی الارب). || گروهی از مردم که هر یک بر راهی و روشی و عزیمتی باشند و از این باب است قول خدای تعالی: کُنَّا طَرِيقَ قَدَدًا؛ ای فرقاٌ مختلفة اهواءها. (قرآن ۱۱/۷۲) (منتهی الارب). گروهی نه همدل جدا کرده از گروهی دیگر. (ترجمان علامه جرجانی).

قدۀ. [ق] [د] [ا] (ع) (ا) نوعی از مار. (منتهی الارب). ج، قَدَاة. (منتهی الارب).

قدۀ. [ق] [د] [ا] (خ) آبی است مر کلاب را. (منتهی الارب) (معجم البلدان). و آن را به تخفیف دال نیز گویند. (معجم البلدان).

قدۀ. [ق] [د] [ا] (خ) رمز است از «قدس سره». **قدی.** [ق] [ع] (ص) خوشمزه؛ طعام قدی؛ طعام خوش مزه. (منتهی الارب). رجوع به قَدِ شود.

قدی. [ق] [د] [ا] (ع) (ص) قَدَاوة خوشبوی و خوشمزه گردیدن گوشت. (منتهی الارب).

قدی. [ق] [د] [ا] (ع) (ا) اندازه. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: هذا قدی رمح؛ ای قدره. (منتهی الارب).

قدی. [ق] [د] [ی] (ص) نسبی) نسبت است به قد. به اندازه قامت آدمی. به بالای آدمی؛ آیینۀ قدی. شمع قدی.

قدیان. [ق] [د] [ا] (ع) (ص) شتافتن اسب. || خوشبوی و بامزه شدن گوشت. (منتهی الارب) (آندراج).

قدیتفق. [ق] [ی] [ت] [ف] (ع) جمله فعلیه گاه باشد. افتد که. گاه اتفاق افتد.

قدیح. [ق] [ع] (ا) شوری. یا آنچه در بن دیگ ماند از خوردنی و برداشتن آن به کفلیز دشوار گردد. (منتهی الارب) (آندراج).

قدید. [ق] [ع] (ص، ا) گسوست کفانیده

پاره کرده یا گوشت به درازا بریده خشک کرده. (منتهی الارب) (آندراج).
 گوشت نمک سود خشک کرده. (بحر الجواهر). || جامه کهنه. (منتهی الارب) (آندراج).

قدید. [ق د] [ع] (مصغر) گلیم کوچک خطدار. (منتهی الارب) (آندراج). مصغر قدّ. || مصغر قدّ || مصغر قدد به معنی فرّج. (معجم البلدان).

قدید. [ق د] [ع] (اخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

قدید. [ق د] [ع] (اخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). نام موضعی است نزدیک مکه. (معجم البلدان).

قدید. [ق د] [ع] (اخ) نام اسب قیس غاضری. (منتهی الارب).

قدید. [ق د] [ع] (اخ) آبی است به حجاز. (منتهی الارب).

قدید. [ق د] [ع] (اخ) حزام بن هشام خزاعی از رویان است. (معجم البلدان).

قدیدیم. [ق د] [ع] (مصغر) مصغر قدّام به معنی پیش. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قدّام شود.

قدیدون. [ق د] [ع] (دی یو) [ع] (ل) پیروان لشکر از اهل حرفة مانند پاره دوز، بیطار، کاسه گر، آهنگر، درزی و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج).

قدیدو. [ق د] [ع] (ص) توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ان الله على كل شیء قدير. (قرآن کریم). || پخته در دیگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قدیدو. [ق د] [ع] (مصغر) مصغر قیدر. دیگ کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قدیدو. [ق د] [ع] (اخ) نامی از نامه‌های خدای تعالی. (ناظم الاطباء).

قدیدس. [ق د] [ع] (ل) شیر. || شیر تازه. (ناظم الاطباء).

قدیدفه. [ق د] [ع] (ف) [ع] (ل) قطفه. (ناظم الاطباء).

قدیدم. [ق د] [ع] (ص) دیرینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. قدام و قدّامی و قدّامیم. || کهنه. || پیشین و سابق. || باس و باش. || پیر و سال دیده. (ناظم الاطباء).

— قدیم الایام؛ روزگار دیرینه. (ناظم الاطباء).
قدیدم. [ق د] [ع] (اخ) نامی از نامه‌های خدای تعالی. غنی مطلق قائم بنفسه که باری تعالی باشد. (ناظم الاطباء).

قدیدم. [ق د] [ع] (ل) پادشاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سردار. || سزآمد مردم در شرف. (ناظم الاطباء).

قدیدما. [ق د] [ع] (ق) سابقاً. از روزگار سابق. از روزگار پیشین. از زمان پیشین.

(ناظم الاطباء).

قدیدمانه. [ق د] [ع] (ص نسبی) ق مرکب قدیماً و از روزگار قدیم و پیشین. (ناظم الاطباء).

قدیدمه. [ق د] [ع] (ص) مؤنث قدیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قدیم شود. ج. قدائم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قدیدمی. [ق د] [ع] (ص نسبی) دیرینه و کهنه. (ناظم الاطباء). || سال دیده. پیر.

قدیده. [ق د] [ع] (ل) روش. رسم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || عادت. || حالتی که شخص در آن است. (ناظم الاطباء). گویند: خذ هدیتک و قدیدتک؛ ای فیما کنت فیه. (ناظم الاطباء).

قدیده. [ق د] [ع] (ص) دیگ خوشبوی ناک طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قدیده. [ق د] [ع] (ل) هدیه. (ناظم الاطباء).

قذد. [ق ذ] [ع] (ص) ل) ج. افذ. تیر بایر و تیر بی پر و هموار تراشیده بی خم. (منتهی الارب).

قذد. [ق ذ] [ع] (مص) بر پر تیر چسبانیدن. || کناره‌های پر بریدن و گرد و هموار ساختن آن را. || سنگ و کلوخ و مانند آن انداختن. || بر پس دو گوش زدن. (منتهی الارب) (آندراج).

قذاد. [ق ذ] [ع] (ل) ج. قذاة. رجوع به قذاة شود.

قذاء. [ق ذ] [ع] (مص) مقاذاة. پاداش دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: قاذتیه مقاذاتاً و قذاء؛ پاداش دادم آن را. (منتهی الارب) (آندراج).

قذائف. [ق ذ] [ع] (ص) ل) ج. قذيفة. (ناظم الاطباء).

قذاعة. [ق ذ] [ع] (ل) خاشاک که در چشم افتد. ج. قذاء. جج. اقذاء.

قذاد. [ق ذ] [ع] (ل) ج. قذجج. اقذ. (منتهی الارب). تیر بایر و تیر بی پر و هموار تراشیده بی خم. (منتهی الارب).

قذادات. [ق ذ] [ع] (ل) ج. قذادة. رجوع به قذاة شود. || آنچه از بریدن پر افتد از پر مرغ و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

قذادة. [ق ذ] [ع] (ل) تراشه زر و سیم و جز آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. قذادات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قذارة. [ق ذ] [ع] (مص) پلیدگردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). و این از باب سمع و نصر و کرم هر سه آمده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قذاریف. [ق ذ] [ع] (ل) ج. قذروف. (منتهی الارب). به معنی عیب. (آندراج). رجوع به قذروف شود.

قذاف. [ق ذ] [ع] (ل) آنچه به پنجه گیرند به اندازه پری که کف پس اندازد آن را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). آنچه به دست گیرند به اندازه‌های که کف را پر کنند و دور اندازند. (ناظم الاطباء). || آنچه به دست برداشتن توانی و بیندازی آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || گلوله توپ. (المنجد). || (المص) تیزی رفتار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ص) ناقة قذاف؛ ناقة قاذف. (منتهی الارب). مقدمة من سرعتها ترمی بنفسها امام الابل فی سیرها. (اقرب الموارد). رجوع به قاذف شود. || (ل) ج. قذفة. (منتهی الارب). کان ابن عمر لایصلی فی مسجد فیه قذاف. (منتهی الارب).

قذاف. [ق ذ] [ع] (ل) (روح ال...) موضعی است. (منتهی الارب).

قذاف. [ق ذ] [ع] (ل) ترازو. || برنستنی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). مرکب و هر برنستنی. (ناظم الاطباء). || افلاخن. (منتهی الارب) (آندراج). منجنیق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || آنچه بدان چیزی را دور اندازند. (منتهی الارب) (آندراج). || اقرب قذاف؛ قرب با کوشش که در آن فتور نباشد. (منتهی الارب). قرب شیکری است که صبح آن به آب رسند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قذافه. [ق ذ] [ع] (ل) یکی قذاف. (منتهی الارب). رجوع به قذاف شود.

قذال. [ق ذ] [ع] (ل) پس سر. بنا گوش. هو مابین نقره القفاه الی الاذن. (اقرب الموارد). ج. اقذلة. || بستگاه افسار اسب در پس پیشانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. قذَل و اقذلة.

قذالان. [ق ذ] [ع] (ل) تشبیه قذال. دو بستگاه افسار اسب در پس پیشانی آن. (ناظم الاطباء).

قذامل. [ق ذ] [ع] (ص) فراخ. (منتهی الارب) (آندراج). واسع. (ناظم الاطباء).

قذان. [ق ذ] [ع] (ل) سپیدی هر دو کرانه سر یا موی آن از پیری. || سپیدی بال مرغ. || کلمه‌ای که کودکان عرب وقت بازی گویند. (منتهی الارب) (آندراج).

قذان. [ق ذ] [ع] (ل) ج. قذَه به معنی کبک. (منتهی الارب) (آندراج):

یا ابتا ارقنی القذان والنوم لآتألفه العینان.

قذان قذان. [ق ذ] [ع] (ل) [ع] (ل) مرکب کلمه‌ای که کودکان تازی در بازی گویند. قذة. (ناظم الاطباء).

قذاة. [ق ذ] [ع] (ل) واحد قذی. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قذی شود.

قذتان. [قُذُّ ذَا] (ع) (ل) دو گوش. اذنان. || جانب‌الحیاء. (بحر الجواهر). دو کرانه فرج زن. (ناظم الاطباء). رجوع به قذّه شود.

قذحمة. [قِ ذَم] (ع) (مص) پوشیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || توضیح و تعبیر. (ناظم الاطباء). مثل گویند: صرحت بقذحمة؛ ای وضحت القصة بعد التباس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (ل) پرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قذذ. [قُ ذَا] (ع) (ل) ج قذذ. (منتهی الارب). رجوع به قذّه شود. || یک. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، قذّان. (ناظم الاطباء). رجوع به قذّان شود.

قذز. [قِ ذَا] (ع) (ص) پلید. (منتهی الارب) (آنندراج). قذّر، قذّر. (منتهی الارب). || (مص) پلید بودن. (اقرب الموارد). پلید شمردن. || کراهت داشتن. (منتهی الارب).

قذز. [قِ ذَا] (ع) (ص) پلید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قذّر شود.

قذز. [قِ ذَا] (ع) (ص) پلید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قذّر شود.

قذز. [قِ ذَا] (ع) (ص) پلید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قذّر شود.

قذز. [قِ ذَا] (ع) (ص) پلید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قذّر شود.

قذروف. [قِ ذَا] (ع) (ل) عیب. ج، قذاریف. (منتهی الارب) (آنندراج). منه قول ابی تمام: زیر زور عن القذاریف نور. (اقرب الموارد).

قذرة. [قِ ذَر] (ع) (ص) پاک. (منتهی الارب) (آنندراج). || دور از ملامت و لوم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قذع. [قِ ذَا] (ع) (مص) دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد): قذعه قذعاً؛ دشنام داد او را و سقط گفت. (منتهی الارب). || اذدن به چوب‌دستی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به چوب‌دستی زدن. (آنندراج). گویند: قذعه بالمصا؛ به چوب‌دستی زد او را. (منتهی الارب).

قذع. [قِ ذَا] (ع) (مص) فحش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). پلیدی زبان. (منتهی الارب) (آنندراج). || پلیدی. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذعل. [قِ ذَا] (ع) (ص) ناکس. فرومایه. || خوار. بی‌قدر. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذعمل. [قِ ذَم] (ع) (ص) شتر سطر و شگرف‌اندام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قذعملة. [قِ ذَم ل] (ع) (ص) زن پست قامت فرومایه. || شتر فربه شگرف‌اندام. || چیز اندک. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: ماعدی قذعملة؛ ای شیء. (منتهی الارب).

|| (مص) سستی. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: ما فی حسبه قذعملة؛ ای ضعف. (منتهی الارب).

قذعمیل. [قِ ذَا] (ع) (ص) پیر کهن‌سال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قذف. [قِ ذَا] (ع) (ل) کرانه جوی. || کرانه رودبار. (منتهی الارب). || (مص) سنگ انداختن. گویند: قذف بالحجارة قذفاً؛ سنگ انداخت. || به زنا بازخواندن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قذف المحصنة؛ به زنا بازخواند و متهم کرد زن محصنة را. (منتهی الارب). || به فحش دشنام دادن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || قی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذف. [قِ ذَا] (ع) (ل) ج قذف. (منتهی الارب). رجوع به قذفه شود.

قذف. [قِ ذَا] (ع) (ص) دور. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: نوى قذف و تیه قذف و منزل قذف و فلاة قذف؛ ای بعیده. (منتهی الارب). || جائی که در آن بلغزند. || (ل) کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قذف شود.

قذف. [قِ ذَا] (ع) (ل) کرانه. || جانب. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذف. [قِ ذَا] (ع) (ص) دور. (منتهی الارب) (آنندراج). || دوراندازنده مردم را. گویند: نوى قذف و منزل قذف و فلاة قذف، ای بعیده. (منتهی الارب). || جائی که در آن بلغزند. || (ل) کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج). || (ص) ناچه قذف؛ شتر ماده قاذف. رجوع به قاذف و قذف شود.

قذفات. [قِ ذَا] (ع) (ل) ج قذفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قذفه شود.

قذفان. [قِ ذَا] (ع) (ل) تشبیه قذف، دو کرانه جوی. || دو کرانه رودبار. (ناظم الاطباء). رجوع به قذف شود.

قذفة. [قِ ذَا] (ع) (ل) کنگره. || آنچه بیرون بسته باشد از سر کوه. || کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قذاف و قذف، قذف و قذفات. (منتهی الارب).

قذل. [قِ ذَا] (ع) (ل) آهو. عیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قذل. [قِ ذَا] (ع) (مص) در پس سر زدن. || برگردیدن. || جور کردن. || در پی رفتن. || عیب کردن. || کوشش نمودن در کار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قذل. [قِ ذَا] (ع) (ل) ج قذال. پشت سر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قذال شود.

قذم. [قِ ذَا] (ع) (ص) (ل) چسب‌های پست فرسورفته. (منتهی الارب) (آنندراج). || ابابار الخسف. (اقرب الموارد).

قذم. [قِ ذَا] (ع) (ص) مهتر بسیار بخشنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). || به یک بار مال جید دهند. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذم. [قِ ذَا] (ع) (مص) به یک بار مال نیکو دادن کسی را. (از منتهی الارب).

قذم. [قِ ذَم] (ع) (ص) نیک تیزرو. || سخت توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || مهتر بسیاردهش. بسیار بخشنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذمور. [قِ ذَا] (ع) (ل) خوان سیمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قذمة. [قِ ذَم] (ع) (مص) فروخوردن آب. (از منتهی الارب). گویند: قذم قذمة؛ فروخورد آب را. (منتهی الارب). || (ل) جرعه. (ناظم الاطباء). جرعه‌الماء. (اقرب الموارد).

قذور. [قِ ذَا] (ع) (ص) زن کناره‌کش از مردان. || آنکه با مردم نیامیزد از بدی خوی خود. || مرد کناره‌گزین. || پاکیزه. دور از پلیدیها. || شتر ماده که در گوشه‌های خسب جدا از شتران. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذوف. [قِ ذَا] (ع) (ص) نیک دوردست. (منتهی الارب) (آنندراج). || دوراندازنده مردم. گویند: بلد قذوف؛ شهری که جهت دوری خود دور اندازد مردم را. دوراندازنده مردم. گویند: نوى قذوف و تیه قذوف. (منتهی الارب).

قذة. [قِ ذَا] (ع) (ل) پر تیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قذذ. || یک. ج، قذّان. (منتهی الارب) (آنندراج). || کرانه شرم زن. (منتهی الارب). کرانه فرج زن. (آنندراج). || گوش مردم. || گوش اسب. || کلمه‌ای است که کودکان در لعب گویند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: لعبتنا شعابیر، قذّه، قذّه، و قذّان قذّان. (منتهی الارب). رجوع به قذّان قذّان شود.

قذة قذة. [قِ ذَا] (ع) (ل) مرکب. کلمه‌ای که کودکان تازی در بازی گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به قذّان قذّان شود.

قذی. [قِ ذَا] (ع) (ل) خاک باریک. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اقداء و قذی. (منتهی الارب).

قذی. [قِ ذَا] (ع) (مص) بیرون انداختن چشم خاشاک و خم را. (منتهی الارب). رجوع به قذی شود.

قذی. [قِ ذَا] (ع) (ل) خاشاک. || خاشاک چشم. || خاشاک که در شراب افتد. || ریم و خون که از زهدان ناچه و جز آن رود پیش و پس زادن. (منتهی الارب) (آنندراج). || (مص) خواری و ستم. (منتهی الارب). گویند: هو بغضی علی القذی؛ او خاموش میماند در خواری و ستم. (منتهی الارب).

کردن چیزی را به چیزی. گویند: قرأ الشيء قرأناً (از باب نصر وفتح). || بجه دادن حامل. گویند: قرأت الحامل قرأناً؛ بجه داد آن حامل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || قرأت. قرء. خواندن. (منتهی الارب). رجوع به قرء شود.

قرآن. [قُرْآن] (بخ) نسام کتاب آسمانی مسلمانان که بر حضرت محمدین عبدالله (ص) پیامبر اسلام نازل گردید. و در لفظ قرآن اختلاف است. برخی گویند اسم علم غیر مشتق است و مخصوص است به کلام خدا و همزه جزء حروف اصلی آن نیست، ابن کثیر چنین خوانده و از شافعی نیز چنین روایت شده است. برخی دیگر گویند این لفظ مشتق است از «قرنت الشیء بالشیء» و قرآن نامیده شد زیرا در میان سوره و آیات و حروف آن مقارنه وجود دارد. فراء گویند: قرآن مشتق است از قرآن و به هر تقدیر بدون همزه است و نون آن اصلی است. زجاج گوید این قول سهو و خطاست و سخن درست این است که همزه را برای تخفیف حذف کرده اند و حرکت همزه را به حرف ساکن پیش از آن منتقل ساخته اند. و آنها که قرآن را مهموز دانند نیز میان خود اختلاف دارند. برخی را عقیده بر این است که آن مصدر «قرأت» است و کتاب مقروء (خواننده شده) را قرآن (خواندن) خوانند از جهت تسمیه شیء به اسم مصدر آن، و برخی گویند آن وصف است بر وزن «فعلان» از ماده «قرء» بمعنی جمع. در کتاب اتفاق چنین آمده است.

قدم یا حدوث قرآن. اهل سنت گویند قرآن یا کتاب خدا که کلام خدا است مخلوق نیست و آن همان است که در مصحفهای ما نوشته شده و در دهلی ما نگاهداری گردیده و به زبانهای ما خوانده و به گوشهای ما شنیده میشود در حالی که آن کلام در مصحفها و دلها و زبانها و گوشها حلول نکرده است. زیرا سخن خدا از جنس حروف و اصوات نیست چه حروف و اصوات حادثند و کلام خدا صفات ازلی و قدیم است، که با سکوت یعنی ترک تکلم با قدرت بر آن منافات دارد، بلکه سخن خدا صفتی است قدیم که به ذات حق پایدار است، به لفظ می آید و شنیده میشود و با نقوش و اشکالی که برای حروف وضع شده و دلالت بر کلام خدا دارند نوشته میشود چنانکه گویند آتش جوهری است سوزنده که با لفظ از آن یاد میشود و با خامه آن را نویسند ولی این باعث نمیشود که حقیقت آتش صوت یا حرف باشد و تحقیق مطلب این است که هر چیز دارای وجودی است در ذهنها و دارای وجودی است در نوشته. نوشته بر عبارت دلالت کند و عبارت بر آنچه در ذهن است و آنچه در ذهن است بر آنچه در خارج است

بازایستاد از بانگ و قطع کرد آواز را. || سخن را در گوش ریختن یا راز را با کسی در میان نهادن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند: قر الکلام فی اذنه قرأ؛ سخن را در گوش وی ریخت یا راز را با وی در میان نهاد. (منتهی الارب). || آب سرد ریختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: قر علیه الماء؛ آب سرد ریخت بر وی. (منتهی الارب). || بازنگرداندن. (از منتهی الارب). گویند: المرأة تقر لما یضع بها؛ یعنی باز نمیگرداند بوسه دهنده و خواهش دیگر دارنده را. (منتهی الارب). و این ابواب همه از باب ضرب است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || ثبات و قرار ورزیدن و آرمیدن. (از منتهی الارب). قر بالمکان قرأ و قراراً و قروراً و تقرّاً؛ ثبات و قرار ورزید در آن و آرمید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرو. [قُرر] (ع) || برنشستی است مردان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || هودج. || جوژه ماکیان. || (ص) روز سرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (ل) شکن جامه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قرو. [ق] (ترکی)؛ اسم از قرلماق به معنی تار و مار کردن. کشتن دسته جمعی. فنا. نیستی. مرگ. مرگ دسته جمعی.

— قر انداختن در قومی؛ همگی را کشتن.

— قر میانشان افتادن؛ همگی مردن.

قرو. [ق] (بخ) در کتب رجال شیعه رمز است اصحاب باقر علیه السلام را.

قرو. [قُرر] (ع) || برد. سرما. || آرام جای. گویند: عندالمصبیة اللسدیده وقعت بقرو؛ ای صارت فی قرارها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قرو. [ق] (ص) غر. کسی که مبتلا به مرض فتق بیضه است.

قرآباد. [ق] (بخ) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۶ هزارگزی شمال باختر سردشت و یک هزارگزی شمال راه ارابه رو بیوران به سردشت. موضع جغرافیایی آن کوهستانی جنگلی و معتدل سالم است. سکنه آن ۱۴۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، توتون، مازوج و کنیرا و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرآباد. [ق] (بخ) نام اصلی آن علی آباد مران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرآمدن. [ق] (م) د [م] (مص مرکب) کون و کچول کردن. کون چرخاندن.

قرآن. [ق] (ع) (مص) فراهم آوردن و گرد

|| (مص) بیرون انداختن چشم خاشاک و خم را. || اسپیدی افکندن بز از زهدان هنگام خواهانی گش. (منتهی الارب) (آندراج).

قذی. [قَذی] (ع) (مص) بیرون انداختن چشم خاشاک و خم را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قذت العین قذیا و قذیاناً و قذیا و قذی؛ بیرون انداخت چشم خاشاک و خم را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به ماده فوق شود.

قذی. [ق ذی] (ع) (مص) بیرون انداختن چشم خاشاک و خم را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قذی شود. || (ع) ج قذی. (منتهی الارب). رجوع به قذی شود.

قذی. [ق] (ع) (ل) زنان را باشد چنانکه مدی مردان را. کل ذکر میمذی و کل انشی تقذی. (منتهی الارب).

قذی. [ق ذی] (ع) (ص) رجل قذی العین؛ مردی که در چشم او خاشاک افتاده باشد. (منتهی الارب).

قذیان. [ق ذ] (ع) (مص) بیرون انداختن چشم خاشاک و خم را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قذی شود.

قذیم. [ق ذع] (ع) (ص) مصغر مصغر قذعلة. زن پست قامت فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قذعلة شود.

قذیمعه. [ق ذع م] (ع) (ص) مصغر مصغر قذعلة. (اقرب الموارد).

قذیف. [ق] (ع) (ص) || ابر که در پیش چشم پیدا و نمایان گردد. || دور. (منتهی الارب) (آندراج): منزل قذیف؛ منزل دور. (منتهی الارب).

قذیفه. [ق ف] (ع) (ص) تانسیت قذیف. انداخته. || (ل) هرچه بدان جهت تهمت و قذف کنند. (منتهی الارب). || گلوله توپ. (المنجد).

قذیه. [ق ذی ی] (ع) (ص) (عین...) چشم خاشاک افتاده. (منتهی الارب).

قذیه. [ق ذی] (ع) (ص) (عین...) چشم خاشاک افتاده. (منتهی الارب). رجوع به ماده بالا شود.

قرو. [ق] (ل) || دلال. ادا. لوندی. کرشمه و ناز. عشوه با تمام بدن. حرکات که در هنگام غمزه و ناز بر کمر وارد کنند. (ناظم الاطباء). || آرایش و زینت که زن کند.

— قر آمدن؛ قر دادن.

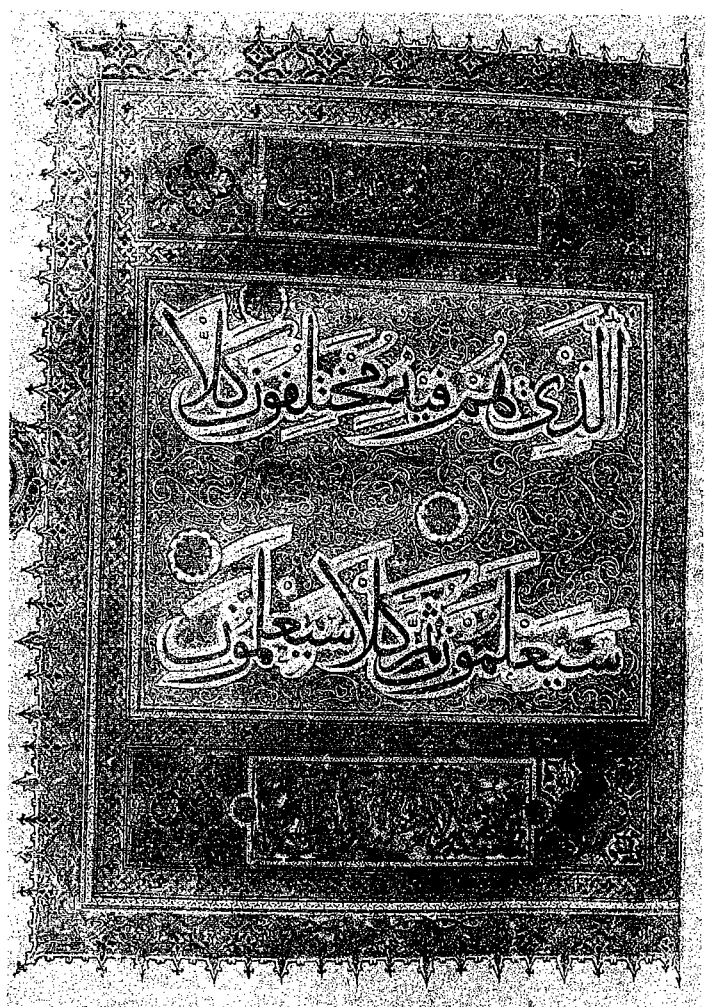
— قر دادن؛ کون و کچول کردن. حرکت دادن اندام بدن با اصول.

— قر گردن؛ حرکاتی که به گردن دهند.

قرو. [قُرر] (ع) (مص) نخست آب خوردن و سیراب نشدن. گویند: قرت الابل قرأ؛ نخست آب خورد و سیراب نشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بازایستادن از بانگ و قطع کردن آواز را؛ قرت الدجاجة قرأ؛

نهی کنیم و اعجاز نیز در کلام خدا واقع شده است و آنچه در عبارت برخی از بزرگان دیده میشود که کلمات منظم و مؤلف مجاز است به این معنی نیست که قرآن برای کلمات منظم وضع نشده بلکه کلام حقیقه و بالذات اسم است برای معنی قائم بنفس و تسمیه لفظ به اسم کلام به اعتبار دلالت لفظ است بر معنی پس اختلاف و نزاعی میان دانشمندان درباره وضع نیست و تسمیه به اعتبار معنی مجازی نیز حقیقت است چنانکه به اعتبار معنی مجازی حقیقی بود. و آنچه در شرح تجرید آمده، گفته ما را تأیید میکند، در آنجا گوید: خلافتی نیست در اطلاق اسم قرآن و کلام الله به طور اشتراک بر معنی قدیم قائم بنفس و بر معنی تألیفی حادث و همین در نزد عامه و قراء و اصولیان و فقیهان متعارف است و خواصی که از صفات حادث است به سوی این قول برمیگردد.

و اختلاف است که قرآن و کلام الله اسمند برای این کلمات مؤلف مخصوص که از نخستین زبانی که خدا بدان تکلم کرد برخاسته است بطوری که هر کس دیگر آنها را از زبان خود مثل نخستین زبان ادا کند مثل آن است نه عین آن و قول درست این است که قرآن اسم است برای آن کلمات ولی بدون تعیین محل، پس میتوان گفت وحدت نوعی دارد. بنابراین هر خواننده‌ای آن را بخواند عین آن است نه مثل آن، و همین گونه است در هر کتابی که به مؤلفش انتساب دارد. و بنا بر هر دو فرض گاه اسم از برای مجموع است چنانکه بر بخشی از آن صادق نیاید و گاه اسم است برای کل که بر مجموع و بر هر بخشی از بخشهای آن صادق است پس اینکه گویند آنچه در هر مصحفی نوشته شده و آنچه به هر زبانی خوانده میشود کلام الله است به اعتبار همین وحدت نوعی است و آنچه گویند که آن حاکی از کلام خدا و مثل آن است کلام خدا همان است که خداوند آن را در زبان فرشته‌ای گذاشت به اعتبار وحدت شخصی است و اینکه گویند کلام خدا بزبان یا دلی قیام ندارد و در مصحفی حلول نکرده است مراد از آن کلام حقیقی نفسی است. تا اینجا سخنان شارح تجرید بود. و صاحب مواقف گوید: معنی این سخن استادان که کلام خدا قدیم است این نیست که مدلول الفاظ معنی قدیم بوده باشد بلکه آن امری است قائم بغیر پس کلام نفسی نزد دانشمندان امری است که شامل لفظ و معنی هر دو میشود و قیام به ذات حق تعالی دارد و آن در مصحفها نوشته و به زبانها خوانده میشود و در دلها نگهداری میگردد و آن جز خواندن و نوشتن و حفظ کردن است که هر سه حادثند. و اینکه گویند که حروف و الفاظ مرتب و به دنبال



قرآن

یافت، و گویند کلیمش خوانند چون برخلاف عادت از همه سو آواز را شنید ولی کسی که شنیدن کلام قدیم را روا دارد گوید موسی به لقب کلیم ملقب گشت از آن جهت که کلام ازلی را بی حرف و صوت شنید چنانکه ذات خدا در آخرت بی‌کم و کیف دیده میشود. اگر گویند هرگاه کلام خدا در معنی قدیم حقیقت باشد و در کلمات تألیف شده و به نظم درآمده مجاز باشد، صحیح است که بگوییم کلمات منظم و مؤلف قرآن نیست ولی اجماع برخلاف این مطلب است و نیز معجزه کلام حقیقی خدا است یا اینکه ما قطع داریم که همین کلمات منظم واقع در قرآن معجزه است، گوییم تحقیق مطلب این است که کلام خدای تعالی مشترک است میان کلام نفسی قدیم و کلام لفظی حادث. در صورت نخست معنی اضافه کلام به خدا این است که کلام صفت حق تعالی است. و در صورت دوم این است که کلام مخلوق خدای تعالی است و در هر دو صورت صحیح نیست که قرآن را از آن

پس هنگامی که قرآن را با صفتی از لوازم قدیم وصف کنیم مانند آنکه بگوئیم قرآن آفریده نیست مراد ما حقیقت وجود خارجی آن است و هنگامی که قرآن را با صفتی از صفات لازم مخلوقات وصف کنیم مراد ما از آن، الفاظ منطوق و مسموع است چنانکه گویی من نیمی از قرآن را خوانده‌ام، یا الفاظ خیالی است چنانکه گوئی قرآن را از بر کردم یا مراد اشکال قرآن است چنانکه گویی کسی که وضو و طهارت ندارد حرام است که قرآن را لمس کند حال باید دید که کلام قدیم که صفت خدای تعالی است آیا رواست که شنیده شود. این مذهب اشعری است ولی ابواسحاق اسفرائینی آن را باور ندارد و همین مختار شیخ ابومنصور است پس معنی این آیه «حتی یسمع کلام الله» «حتی یسمع ما یدل علیه» است چنانکه گویند: دانش فلان را شنیدیم، پس موسی علیه السلام آوازی را شنید که بر کلام خدا دلالت داشت ولی چون بدون واسطه کتاب و فرشته بود به نام کلیم اختصاص

یکدیگرند (و این از صفات حدوث است) باید گفت ترتیب و تعاقب در تلفظ است بسبب آنکه زبان یکبار کلمات را نتواند القاء کرد پس تلفظ حادث است ولی ملفوظ حادث نیست. پایان سخن صاحب موافق.

کیفیت نازل کردن قرآن. مؤلف اتقان گوید: در این باره مسائلی است. نخست اینکه خدای تعالی فرماید: «شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن» و باز فرماید: «انا انزلناه فی لیلۃ القدر». در کیفیت نازل کردن قرآن از لوح محفوظ در سه قول اختلاف کرده‌اند، قول نخست که مشهورتر و درست‌تر است این است که قرآن در شب قدر یکمرتبه به آسمان دنیا فرود آمد و سپس در طول بیست سال یا بیست و سه سال یا بیست و پنج سال (برحسب اختلاف در اقامت پیغمبر در مکه پس از بعثت) نجم نجم نازل گردید. قول دوم این است که قرآن در طول بیست یا بیست و سه یا بیست و پنج سال در شب قدر به آسمان دنیا فرو فرستاده شد و سپس در همه اوقات سال نجم نجم نازل گردید. این قولی است که رازی به طریق احتمال ذکر کرده و سپس خود توقف نموده‌است در اینکه آیا این قول بهتر است یا قول نخست. قول سوم این است که آغاز فرو فرستادن قرآن در شب قدر بوده و سپس کم‌کم در اوقات مختلف نازل گردیده است و این گفته شیعی است. ابن حجر گوید: قول نخست قولی است درست و مورد اعتماد ماوردی. چهارمین قول را در این باره چنین نقل میکنند که قرآن از لوح محفوظ یکمرتبه نازل شده و فرشتگان حفظ آن را در بیست شب به جبرئیل فرورفستاده‌اند و جبرئیل در بیست سال آن را بر پیغمبر نازل کرده. و گویند سر اینکه قرآن به آسمان دنیا فرورفستاده شده است این است که عظمت و جلالت قرآن و بزرگی و بزرگواری کسی که قرآن به او نازل شده است، ظاهر گردد. این گونه که ساکنان هفت آسمان بدانند که این آخرین کتابی است که بر خاتم پیغمبران نازل خواهد گردید و اگر حکمت الهی اقتضا نداشت، قرآن یکمرتبه چون سایر کتابهای منزل بر زمین نازل میگردید ولی خداوند برای فرورفستان آن دو مرحله قرار داد یک مرتبه آن را مجموعاً بر آسمان دنیا و یک مرتبه آن را متدرجاً بر پیغمبر نازل کرد. نکته دوم در چگونگی نازل کردن وحی است؛ اصفهانی گوید: اهل سنت با هم متفقند بر اینکه کلام خدا نازل گردیده است ولی در معنی نازل کردن اختلاف دارند برخی گویند نازل ساختن اظهار قرائت است و برخی گویند خدای تعالی سخنان خود را به جبرئیل الهام کرد و او در آسمان که جایی بلند است قرائت داشت و خدا قرائت آن را به وی آموخت

و سپس جبرئیل آن را به زمین که جایی پست است آورد و در تزییل دو طریقه است. یکی اینکه پیغمبر از صورت بشری بیرون شود و به صورت فرشته درآید و از جبرئیل اخذ کند دیگر اینکه فرشته به صورت بشر درآید تا پیغمبر بتواند از او اخذ کند و صورت نخست سخت‌تر است. قطب رازی گوید: نازل کردن کلام بر معنی لغوی حقیقی خود نیست که جنبانیدن و به راه انداختن چیزی از بالا به پایین باشد بلکه مجاز است کسی که به قدم کلام معتقد است در نظر وی نازل کردن عبارت است از اینکه کلمات و حروفی که دلالت بر معنی دارند در لوح محفوظ ثابت و موجودند و کسی که قائل به حدوث کلام است که الفاظ باشد معنی را در لوح محفوظ ثابت داند و آن را نازل کردن خوانند. شاید مراد از نازل کردن اثبات کلمات است در آسمان دنیا پس از اثبات آنها در لوح محفوظ. دیگری گوید: در معنی نازل کردن سه قول است اول اینکه منزل عبارت است از لفظ و معنی، و جبرئیل قرآن را از لوح محفوظ حفظ کرده و آن را نازل ساخته است برخی گویند حروف قرآن در لوح محفوظ هریک به اندازه کوه قاف است و زیر هر حرفی از آنها معنی‌هایی است که جز خدا کسی به آنها احاطه ندارد. دوم اینکه جبرئیل علیه‌السلام فقط معنی را فرورفستاده و پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم آن معانی را آموخته و آنها را به لفظ عربی تعبیر کرده است. خدای فرموده است: «نزل به الروح الامین علی قلبک ا». سوم اینکه معانی به جبرئیل القاء شده و او آنها را در قالب لغت عربی تعبیر کرده‌است و مردم آسمانها قرآن را به لفظ عربی خوانند و سپس جبرئیل همان‌ها را فرورفستاده است. جوینی گوید: کلام الله منزل بر دو قسم است. قسم نخست اینکه خدای به جبرئیل فرموده است که به پیغمبر خود بگویند خدا دستور میدهد که چنین و چنان کنی و امر میکند که فلان کار را انجام دهی و جبرئیل مفهوم آنچه را که پروردگار فرموده است درک میکند و همان معنی را به پیغمبر ابلاغ مینماید ولی الفاظ و عبارات، آن الفاظ و عبارات که خدای فرموده است نیست. قسم دیگر اینکه خدای تعالی جبرئیل را مأمور میکند که نامه‌ای را برای پیغمبر بخواند جبرئیل آن نامه را با همان عبارات و کلمات بدون تغییر و تبدیل برای پیغمبر می‌آورد گویند قرآن از قسم دوم است و سنت از قسم اول. و در حدیث است که جبرئیل سنت را فرموی فرستاد چنانکه قرآن را و از همین جا است که جایز است سنت را بمعنی نقل کنند زیرا جبرئیل آن را به معنی فرود آورده است ولی قرائت را نقل به معنی

کردن روا نباشد زیرا جبرئیل عین الفاظ و عبارات را نازل کرده‌است و سر در آن این است که مقصود از آن تعدد به لفظ و اعجاز لفظی آن است و اعتراف به اینکه زیر هر حرفی از آنها معانی است که بر آنها احاطه نتوان یافت پس کسی نتواند لفظی دیگر را بیاورد که قائم مقام آن گردد و نیز مقصود تخفیف بر امت است که برخی را بمعنی و برخی را به لفظ فرورفستاده زیرا اگر همه را با عین الفاظ و عبارات میفرستاد بر امت گران می‌آمد و اگر لفظ مطلقاً دخالتی نداشت بیم تحریف و تبدیل در میان بود.

سوم: برای وحی کیفیت‌هایی است نخست اینکه فرشته مانند آواز زنگ به پیغمبر فرود آید چنانکه در صحیح و در مسند احمد است از عبدالله بن عمر که گویند: من از پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم پرسیدم آیا وحی را احساس میکنی؟ فرمود صدای زنگ‌هایی را میشنوم و در این هنگام سکوت میکنم هیچ مرتبه نیست که به من وحی شود مگر اینکه گمان میکنم جانم گرفته میشود. در حدیث است که این حالت در پیغمبر سخت‌ترین حالات وحی بوده است و گویند این در هنگامی بوده است که آیه و عید یا تهدید نازل میگردیده است. دوم اینکه کلام در قلب پیغمبر دیده و یا الهام شود چنانکه پیغمبر فرمود: «ان روح القدس نثت فی روحی»، این حدیث را حاکم بیرون آورده و مرجع این قسم به قسم نخستین است یا به قسمی است که خواهد آمد یعنی وحی به هر یک از آن دو کیفیت می‌آمده و در قلب پیغمبر الهام و دمیده شده است. سوم اینکه جبرئیل در صورت مردی می‌آمده و با پیغمبر سخن میگفته است چنانکه در صحیح است که فرمود: «و احیاناً یتمثل الملک رجلاً فیکلمنی فاعی ما یقول» و ابوعوانه در صحیح خود این جمله را نیز اضافه کرده «و هو اهو نه علی». چهارم اینکه وحی در عالم خواب می‌آمده است و سوره کوثر را برخی از این قبیل دانند. پنجم اینکه خدای تعالی با پیغمبر سخن گوید یا در بیداری چون شب (اسراء) و یا در خواب چنانکه در حدیث معاذ است: «اتانی ربی فقال فیه یختصم الملاء الاعلی». پایان نقل از اتقان. **قول صوفیه درباره قرآن.** صوفیه گویند: قرآن عبارات است از ذات که در آن همه صفات مضمحل گردند، قرآن همان جلوه گاه احدیت است که حق تعالی بر پیغمبر خود محمد صلی‌الله علیه و سلم فرورفستاد و معنی این فرورفستان این است که حقیقت احدیت در اوج کمال خود در جسد پیغمبر ظهور کرده

است بنابراین از اوج خود پایین آمده با آنکه عروج و نزول بر آن حقیقت محال است پس قرآن تنزل حقایق الهیه است با عروج عبد تا بدانها در ذات خود کم‌کم متحقق گردد بر مقتضای حکمت الهی که ذات بر آن ترتب دارد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

کاتبان قرآن. پیغمبر را نویسندگان و منشیانی بودند که آنچه نازل میشد می‌نوشتند و به نام کاتبان وحی معروف شدند. از آن جمله میتوان از ابوبکر و عمر و عثمان و علی و زبیر و خالد و ابان و علاء حضرمی و ابی بن کعب و معاذ بن جبل و ابوالدرداء و زید بن ثابت و ابوزید انصاری نام برد و ابن‌سیرین تمیم‌داری را بر آنان اضافه کرده و قرطی عبادت‌بن صامت و ابویاب و بر آنان افزوده است.

ترتیب قرآن و کیفیت جمع آوری آن.^۱ گروه بسیاری برآنند که جمع‌آوری آن درباره ترتیب سوره‌ها امری است اجتهادی و به هر ترتیب بخواهی میتوانی آن را بخوانی. در میان یاران پیغمبر کسانی بودند از جمله ابی بن کعب و معاذ بن جبل و زید بن ثابت و ابوزید سعید و عبدالله بن مسعود و علی بن ابیطالب و عثمان بن عفان و ابوبکر صدیق و عمر بن خطاب و عمرو بن عاص و عایشه و حفصه و ام‌سلمه که در دوران زندگانی پیغمبر قرآن را فراهم آوردند. پس از رسول خدا در یمانه مسیلمه دعوی نبوت کرد و گروه بسیاری را به گمراهی واداشت. ابوبکر لشکری به سوی وی گسیل داشت و جنگی سخت در گرفت و گروهی از جمله هفناد تن از قاریان قرآن به قتل رسیدند. ابن‌ندیم محمد بن اسحاق صاحب «الفهرست» گوید: زید بن ثابت گفت: به رسالتی نزد ابوبکر شدم عمر را نزد او یافتم. ابوبکر گفت: عمر میگوید در جنگ یمانه بسیاری از حافظان قرآن کشته شدند و میترسم که بقیه نیز در جاهای دیگر کشته شوند و بیشتر قرآن از میان بشود چنین می‌اندیشم که باید قرآن را هم‌اکنون گرد و فراهم کرد. من به عمر گفتم: چگونه کاری را که رسول صلی‌الله علیه و سلم نکرد من مرتکب شوم. عمر گفت: سوگند به خدای این کار نیک است و در این امر مکرر با من گفتگو کرد تا اینکه خدای تعالی در قلب من همین اندیشه افکند و با او همدستان شدم. زید بن ثابت گوید: ابوبکر به من گفت: تو مردی جوان و عاقل و بی‌آلایشی و وحی نازل آمده بر پیغمبر را مینوشتی اکنون قرآن را بجوی و گرد کن. زید گوید: سوگند به خدای که نقل کوهی بر من از این کار که مرا بدان امر داد گران‌تر نبود چه قرآن را میبایست از رقاع و لخاف و عسف و سینه‌های مردان فراهم کند تا آنجا که سوره توبه را از «لقد جائکم رسول

من انفسکم عزیز علیه ما عنتم»^۲ را تا آخر سوره تنها نزد ابی خزیمه انصاری یافتم و هیچ کس جز او نداشت. و صحف گرد کرده تا گاه مرگ نزد ابوبکر بود، پس از او عمر آن را داشت و پس از وفات او قرآن نزد حفصه دختر عمر بود تا آنکه روزی حذیفه بن الیمان نزد عثمان بن عفان آمده گفت این است را دریاب پیش از آنکه در کتاب خدای اختلاف کنند چنانکه یهود و نصاری در کتابهای خویش اختلاف کردند، پس عثمان به حفصه پیام کرد که صحف را به من فرست تا از آن نسخه‌ها کنم و به تو بازگردانم؛ حفصه قرآن را نزد عثمان فرستاد و عثمان بزییدن ثابت و عبدالله بن زبیر و سعید بن العاص و عبدالرحمان بن الحارث بن هشام را فرمان داد تا از آن در مصحف نسخه‌ها کردند و گفت: اگر اختلافی در چیزی از قرآن در میان شما پیدا آمد به زبان قریش نویسد چه قرآن به زبان قریش فرود آمد و پس از نسخه گرفتن نسخه نخستین را به حفصه فرستاد و به هر ناحیتی نسخه‌ی گسیل داشت و گفت هر صحیفه و مصحف که برخلاف آن باشد بسوزند. این داستان به سال سی هجرت اتفاق افتاد.

تحریف یا عدم تحریف قرآن. درباره تحریف و زیاد و کم شدن قرآن برخی برآنند که ممکن است قرآن از تحریف برکنار نمانده باشد زیرا اختلاف در قرائت آن، چه بسا که مایه فزونی یا کاهش در آن گردد ولی این گمان تنها در خاطر کسی که منکر حس است، خطور میکند زیرا چنانکه گفته شده‌ها تن از کاتبان وحی آیات قرآن را مینوشتند و خود پیغمبر و ده‌ها تن از یاران وی آیات را از بر داشتند و علاوه خود را ملزم میدیدند که در نمازهای خود آنها را تلاوت کنند و در حوادث روزانه بدانها استناد جویند و با این کیفیت چگونه ممکن است تحریف در آن راه یابد. قرآن مانند سایر کتابهای آسمانی بیش از آن نبود که در دست عده انگشت‌شماری احتکار شود تا در ذهن این گمان خطور کند که به قصد یا بدون قصد دستخوش تحریف و تغییر گردیده است.

اعجاز قرآن. اما بر معجزه بودن قرآن آیه‌ای دلالت دارند از جمله: ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله و ادعوا شهدائکم من دون الله ان کنتم صادقیں فان لم تفعلوا و لن تفعلوا فاتقوا النار التي وقودها الناس و الحجارة اعدت للکافرین^۳. و نیز: قل لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لایأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیراً^۴.

این آیات نشانه معجزه بودن قرآن است و باید

دید وجه اعجاز قرآن چیست؟ نخست رأی مفسران را در این زمینه مطالعه کنیم؛ علامه نیشابوری در تفسیر خود «غرائب القرآن و رغائب الفرقان» در تفسیر آیه نخستین گوید: در معجزه بودن قرآن از دو طریقه یاد شده است، نخست اینکه یا کلام خدا برابر کلام سایر فصیحان است یا زیادهای دارد که خارق عادت نیست یا زیادهای دارد که خارق عادت است. دو شق اول باطل است زیرا رسول خدا در مقام تحدی برآمد و آنان را که در فصاحت سرآمد عصر خود بودند، دعوت کرد که به طور دسته‌جمعی یا به تنهایی آیه‌های یا سوره‌ای را مانند آن بیاورند و آنان که سعی داشتند از هر وسیله‌ای برای تکذیب وی استفاده کنند نتوانستند پس قسم سوم متعین و مسلم است. طریقه دوم این است که یا سوره مورد تحدی در فصاحت به حد اعجاز رسیده است و در این صورت مقصود حاصل است و یا به حد اعجاز نرسیده است و در این صورت امتناع معارضان از آوردن مانند آن سوره با آنکه سختی در صدد ابطال دعوت وی بودند خود معجزه است. میتوان گفت که اعجاز همچون ملاحظت است که درک میشود ولی توصیف‌پذیر نیست و ملاک آن ذوق سلیم و طبع مستقیم است.

شیخ محمد عبده در رساله توحید فصلی را در وجه اعجاز قرآن آورده است و اینک خلاصه آن: در اخبار متواتر وارد است که پیغمبر امی بود و همه میدانند که کتابی آورد و گفت که آن کتاب منزل است و همان است که ما در میان مصاحف می‌بینیم و برخی از ما بخشی از آن را از برداریم. کتابی است که اخبار گذشتگان را برای عبرت آورده و آنها را مورد نقد و تحلیل قرار داده به درست آنها اعتماد کرده و

۱- ابن‌المنادی به استاد از عبدخبر روایت کند که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام پس از رحلت رسول چون مردم را در امر قرآن بر اختلاف و طیره دید، سوگند یاد کرد که: تا کتاب خدای را گرد و فراهم نکنم ردا از دوش نهم و سه روز از خانه بیرون نشد و این کار به پایان برد و آن اولین مصحف است که قرآن در آن جمع شد. ابن‌الندیم گوید: این قرآن نزد اهل جعفر بود و من در این زمان نزد ابی‌یعلی حمزة الحسنی رحمه‌الله مصحفی به خط علی بن ابیطالب دیدم که اوراقی چند افتاده داشت و ابی‌یعلی آنرا به توارث از بنی حسن داشت -انتهی.

علی کبر دهخدا مؤلف این لغت‌نامه گوید: البته مصحف علی علیه‌السلام در اوراقی منشئت قبلاً مکتوب بوده است و در این سه روز امیرالمؤمنین علی به تنظیم و ترتیب آن پرداخته است.

۲- قرآن ۱۲۸/۹. ۳- قرآن ۲۳/۲ و ۲۴.

۴- قرآن ۸۸/۱۷.

اوهام و زواید آنها را به دور انداخته است. داستان‌هایی از پیغمبران گذشته یاد کرده و روابط آنان را با اجتماع و معارضات آنان را بیان داشته است. به دانشمندان مذاهب گذشته که در دین خود دست برده و عقاید و احکام دینی را ملغیه قرار داده‌اند حمله برده و خود قوانینی برای سعادت و مصالح جامعه وضع کرده است. قرآن در عصری که همه مورخان و راویان آن را برترین اعصار عرب میدانند نازل شده است در این عصر فصاحت به عالی‌ترین درجه خود رسیده بود و فصیحان و خطیبان بزرگ آن دوره گوی سبقت از همه سخندانان ربوده بودند. همه میدانند که عربها در آغاز دعوت پیغمبر تا آنجا که میتوانستند میکوشیدند که در برابر پیشرفت اسلام مانع ایجاد کنند و به هر وسیله‌ای شده است دین جدید را باطل جلوه دهند. در میان این شرایط رسول خدا در مقام تحدی به آنان گفت اگر میتوانید مانند کوچکترین سوره قرآن بیاورید و آنان میتوانستند تمام فصیحان و دانشمندان که داشتند گرد آورند و آنچه را که در ابطال دعوت پیغمبر تأثیر فراوان دارد به مردم عرضه کنند تا به هدف و مقصود خود نایل گردند ولی بطوری که اخبار و آثار شهادت میدهد معارضان از اتیان به یک سوره یا یک آیه واماندند. آیا پیدایش چنین کتابی به دست درس‌ناخوانده‌ای چون پیغمبر خود معجزه نیست؟! علاوه بر این در قرآن پیش‌بینی‌هایی شده و به وقوع پیوسته و این خود دلیل دیگری بر اعجاز آن به شمار میرود. در دائرة المعارف اسلامی آمد:

قرآن کتاب مقدس مسلمانان و حاوی وحیهای حضرت محمد است. علمای اسلام درباره قرأت و معانی لغات قرآن متفق نیستند. مثلاً درباره لفظ «قرآن» بعضی آن را بی‌همزه میدانند و در این صورت آن را اسم خاص شبیه به تورات و انجیل یا مشتق از فعل قرَن میگیرند. بعض دیگر آن را با همزه ذکر میکنند و در این صورت مصدری میدانند که به معنای اسم مفعول آمده و آنجا که آن را صفت توصیفی آورده‌اند که از قرء مشتق است. در واقع همان جا نیز مصدر است و ما این معنی را در سوره ۷۰ آیه ۱۷ می‌بینیم. در سوره ۱۷ آیه ۹۵ «قرآن» بمعنی «خواندن» و در سوره ۷۵ آیه ۱۷ بمعنی «اعلام کردن» که معنی متداول آن است: «حرکت مده بدان زیانت را تا شتاب کنی در آن. بدرستی که بر ماست جمع آن و خواندنش بلکه بر ماست بیان قرآن ما» و بدین ترتیب محمد فقط اعلام‌کننده الهامات است نه چیز دیگر لذا در این آیه چنانکه ملاحظه شد قرآن به معنی بیان کردن به کار رفته است. مؤمنین به شریعت

اسلام غالباً از لفظ قرآن بیان کردن قصد میکنند بخصوص در مواقع دعا. اما باید در نظر داشت که قرآن به معنی مجموعه‌ای از الهامات و وحیهای نازل بر پیغمبر در خود قرآن یافت نمیشود این وحی و الهامات پس از مرگ پیغمبر جمع شد و در زمان حیات او کم‌کم نازل گردید. لغت «الکتاب» که بجای قرآن به کار میرود به معنی نوشته و «کتاب» است و غالباً با قرآن مترادف می‌آید و در سوره مختلف قرآن همواره این ترادف دیده میشود. غیر از معانی فوق «قرآن» اغلب به معنی ذکر و ذکرگی که از آسمان نازل میشود به کار رفته است.

قسمتهای کوچک قرآن را سوره و کوچکتر را «آیه» و جمع آنها را «آیات» میدانند. این آیات یا مکی‌اند یا مدنی، بنا بر آن که در مکه بر پیغمبر نازل شده باشند یا در مدینه و در آیات غالباً این مطلب آمده است که بر پیغمبر اسلام همان نازل شد که بر پیمبران پیش از وی نازل شده است. در طول تاریخ اسلامی مفسران برای آیات قرآنی معانی و تفاسیر و تعبیر بی‌شماری ذکر کرده‌اند که این تعبیر غالباً بسیار حائز اهمیت و واجد مطالب ذی‌قیمت‌اند. علاوه بر آنچه گذشت ذیلاً مطالبی درباره وحی و نظریاتی نسبت به آن بیان میکنیم. محمد قرآن را نازل از آسمان و مأخوذ از لوح محفوظی میدانند (قرآن ۲۱/۸۵) یا از کتاب مکنون که جز با کانی کسی آن را لمس نمیکند (قرآن ۷۶/۷۷) یا ام‌الکتاب (کتاب ازلی بنا بر آیه‌های ۵ از سوره ۳ و ۳ از سوره ۴۳) و ام‌الکتاب در نظر او کتابی است که بر صحیفه‌های عالی مکرم و پاک بوسیله دست نویسندگان کرام و نیکوکار رقم زده شده. محمد(ص) در زمان حیات خود کتاب خود را به صورت مجموعه ندید و فقط با آوردن آیات مطالب آن را فراهم آورد و طبق یکی از آیات قرآن این آیات قابل تغییر نیستند چه خداوند در آن آیه میگوید: «بگو آنچه به تو از حق الهام میشود هیچ‌کس را قدرت تغییر در آن نیست». محمد(ص) بالصرحة میگفت که خداوند با من سخن گفته است. و سخن گفتن حق با او از طریق الهام و وحی بوده است و این الهامات متکی بر شناسایی ذات حق و بر خلقت جهان و بخصوص بر خلقت آدم و ارواح خیر و شر و به روز جزای و بهشت و دوزخ و پیغمبران گذشته است و نیز واجد قواعدی است که مربوط به اعمال قابل تقرب به خدا و اعمال لازم برای حفظ اجتماع میباشد و بعضی از این قواعد به صورت قانون زندگی اجرا میشود. اقوال مربوط به دوازده ماه آیه ۳۶ از

سوره ۴ در زمیئه علم الافلاک و آیه ۴ از سوره ۱۲ که کنایتی است نسبت به ضلالت بوسیله شیطان از مسائل قابل اهمیت قرآن است و مسأله بسیار قابل دقت آن است که گفته میشود کتاب الهی آنچه را آمده یا می‌آمد شامل است. مسأله وحی را قرآن برای ما روشن نمیکند ولی حدیث میگوید که پیغمبر بهنگام انزال وحی حالت خاصی داشته است. ممکن است آیه «یا ایها المدثر» را تا حدی به این مطلب گرفت. با دقت در وضع پیغمبر برای ما روشن میشود که او مغیبات را تنها نمی‌دیده بلکه از طریق سمع نیز راهی به عالم غیب داشته است. البته آنچه را او می‌شنیده صدای خدا بوده که خدا در این مسموعات خود را «ما» خطاب میکرده و با کلمه «قل» به پیغمبر میگفته است که خطاب ما را به مردم ابلاغ کن. پیغمبر نیز بدون واسطه دسترسی به این صدا نداشت بلکه فرشته‌ای به نام جبرئیل حامل وحی و واسطه این ندا بوده است جبرئیل وحی را از آسمان می‌آورد و در سینه پیغمبر به ودیعت میگذاشت و آیات چندی مشعر بر این معنی است که ماه رمضان که ماه روزه مسلمانان است ماهی است که قرآن در آن بر پیغمبر نازل شد چه آیه‌ای از قرآن میگوید: «در این ماه است که ملائک و روح بر حسب مراتب و قدر خود بر تمام اشیاء نازل میشوند». بعضی از آیات مختلف قرآن میگوید که محمد لایق و سزاوار شنیدن این صدای الهی بود و در این آیات غالباً حملاتی بر شیطان میشود.

نامها و صفات قرآن. نامها و صفات قرآن بدان گونه که ابوالفتح رازی در اول تفسیر خود آورده به شرح زیر است: قرآن، فرقان، کتاب، ذکر، تزیل، حدیث، موعظه، تذکره، حکم، ذکر، حکمة، حکیم، مؤمن، شافی، هدی، هادی، صراط، مستقیم، نور، رحمة، حبل، روح، قصص، حق، بیان، مجید، عزیز، تیبان، بصائر، فضل، عصمة، مبارک، نجوم، مجید، عزیز، کریم، عظیم، سراج، منیر، بشیر، نذیر، عجیب، قیم، مبین، نعمه، علی. در نفایس الفنون آمده: حق تعالی این کتاب را (قرآن) به سی و دو نام کرد و اول قرآن است چنانکه فرمود: انا انزلناه قرآناً عربیاً. (نفایس الفنون). مجموعه مترادفات، نامهایی را که بر قرآن اطلاق میگردد به شرح زیر آرد: ام‌الکتاب، فرقان، حبل‌المتین، حجت استوار، شمع الهی، گنج الهی، چراغ هدایت، چراغ شرع، عروة‌الوثقی، چهارم اضطرلاب زیرا که قرآن مجید کتاب چهارم است بعد از تورات و انجیل و زبور. (مصطلحات و هفت‌قلزم و رشیدی بنقل مجموعه مترادفات). نبی. نبی. مصحف. (ناظم الاطباء).

آماري از قرآن: به قول ابی بن کعب آیات قرآن ۶۲۱۰ و سور قرآن به قول عطاء بن یسار ۱۱۴ و آیات آن ۶۱۷۰ و کلمات قرآن ۷۷۴۳۹ و حروف آن ۳۲۳۰۱۵ و به قول عاصم الجحدري سوره‌های قرآن ۱۱۳ و آیات آن به قول یحیی بن الحارث الذماری ۶۲۲۶ و حروف آن ۳۲۱۵۳۰ حرف است. (ابن‌الندیم). و آن صد و چهارده سورت است و شش‌هزار و دوست و سی و پنج آیت است و هفتاد و هفت‌هزار و هفتصد کلمه است و سیصد و بیست و یک هزار و ششصد و نود و یک حرف است. (مهذب الاسماء) (دستور اللغة). و بنابر مشهور نود و پنج سوره مکی و ۱۹ سوره مدنی است:

زو دوست ترم هیچ کسی نیست و گر هست
آتم که همی گوید پازند قرانست^۱. فرخی.

مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران
خاک پای خاطر من چیست اشعار و خطب.

ناصر خسرو.

تادر دلم قران مبارک قرار یافت
پر برکت است و خیر دل از خیر و برکتش.

ناصر خسرو.

اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار
نه مسلمان و نه مشرک را در این پیکار نیست.

ناصر خسرو.

اگر گویی این در قران نیست گویم
همانا نکو می‌ندانی قران را.

ناصر خسرو.

پیشست آرم نظم قرآن را شفیع
کز همه عیش میرا دیده‌ام.

خاقانی.

چون فال برآرت ز مصحف
نصر الله در قران بینم.

خاقانی.

گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق
هم شرف زین دارد اینک لهلمد خوان از قران.

خاقانی.

شعر من معجزیست در مدحش
که چو قرآن به جان درآویزد.

خاقانی.

ور نخوانی ورنه‌ای قرآن پذیر
انبیاء و اولیا را دیده‌گیر.

مولوی.

تا قیامت میکند قرآن ندا
ای گروه جهل را گشته فدا.

مولوی.

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
گفت ایزد مارمیت اذ رمیت.

مولوی.

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کاتش زده است اندر هوس.

مولوی.

گر تو قرآن بدین نمط خوانی
بیری رونق مسلمانی.

سعدی.

زاهد ار ندی حافظ نکند فهم چه شد؟
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.

حافظ.

ندیدم بهتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری.

حافظ.

امثال:

قرآن چه کند زحمت بو عمر و کسائی
(دولت نبرد منت رسمی و معاشی).

خاقانی (از امثال و حکم دهخدا).

قرآن را شسته‌ام اگر دروغ بگویم. (امثال و حکم دهخدا):

گرم من امروز شادمانه نیم
شسته بادی به دست من قرآن. فرخی.

قرآن غلط بشود کار او غلط نمیشود؛ بسیار
بدین کار مواظبت دارد. (امثال و حکم دهخدا):

از فلک خیزد بدی در طبع او ناید بدی
از قران آید خطا از لفظ او ناید خطا. قطران.

قرآن کنند حرز و امام مبین کشند
(یاسین کنند حفظ و به طه کنند تیغ).

وصال (از امثال و حکم دهخدا).

مثل قرآن بی‌عیب.
هفت قرآن به میان.

قرآن خوان. [قُرْ خُوا / خا] (تلف مرکب)
قرآن خواننده. قاری. عابد. پارسا. شخصی که پیوسته قرآن خواند. (برهان): و جدای بود مرا زنی پارسا و خویشان دار و قرآن‌خوان. (تاریخ بیهقی). [کنایه از شخصی است که او را از حکومت و منصب مزول کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء).

قرآن فجر. [قُرْ نِ فَ] (ترکیب اضافی، مرکب) صلوة فجر. نماز بامداد: و قرآن الفجر اِنْ قرآن الفجر کان مشهوداً. (قرآن ۷۸/۱۷).

قرآن فرو خوردن. [قُرْ فُ خُوْرُ / خُرُ] (مص مرکب) قسم خوردن به مصحف. (مجموعه مترادفات):
شانی به ترک عشق تو سوگند میخورد
باور مکن اگر همه قرآن فرو خورد.

ملاشانی تکلو (از آندراج).
[جامه و قبای مصحف پوشیدن. (مجموعه مترادفات).

قرآن کلا. [قُرْ کَ] (لخ) دهسی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی. واقع در ۲۵۵۰۰ گزی باختر شیرگاه. موقع شاهی و ۱۱۰۰۰ گزی باختر مطرب جغرافیایی آن دامنه و معتدل مطرب مالا ربائی است. سکنه آن ۵۵۰ تن و آب آن از رودخانه بابل و محصولات آن برنج، نیشکر، ابریشم، غلات، کتان، صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قرا. [قَ] (ترکی، ص) قره. سیاه.

قرا. [قَ] (ع) [ع] [ع] پشت. (ناظم الاطباء). ظهر. (بحر الجواهر). [قسمی از کدو. (ناظم الاطباء). قرع الذی یوکل. عن ابن‌الاعرابی؛ کَانَ عینه مبدلة من الالف. (نشوء اللغة ص

۱۸). رجوع به قرع شود.

قرا. [قَ] (ا) [مسنجیق. (آندراج) (ناظم الاطباء).

قرا. [ع] [ع] (مص) مهمانی. (آندراج). قری. [عزیزی. (ناظم الاطباء). [مص) مقاراة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با هم مذاکره کردن. [سبق گفتن. [درس کتاب کردن. (منتهی الارب).

قرا. [ع] [ع] (ع ص) خوش خواننده. (منتهی الارب). خوش خوان. (آندراج). [خوش خواننده قرآن را. (منتهی الارب). خوش خواننده قرآن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

قرا. [ع] [ع] (ع ص، ا) ج قاری. قارئون. رجوع به قاری شود. [مرد پارسا. عبادت‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قرا ارسلان. [قَ اَسَ] [لخ] ابن داود ملقب به فخرالدین^۲ و مکنی به ابوالحارث از خاندان بنی‌ارتق است و چهارمین پادشاه حصن کیفا است (۵۰۲ - ۵۳۹ ه. ق.). تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۴۶ (معجم‌الانساب چ زامباور ص ۳۴۴).

قرا ارسلان. [قَ اَسَ] [لخ] عمادالدوله قاوردیبک نخستین از حکمرانان کرمان بود. در سال ۵۴۵ ه. ق. به دنبال ترمذ و مخالفتی که با البارسلان کرد، آبارسلان بالشکری بسوی کرمان رفت و لشکر کرمان شکست خورد و قرا ارسلان با سواران خود بسوی جیرفت فرار کردند و وی آبارسلان خواست که از گناش درگذرد و پس از آن بر سلطان البارسلان وارد شد و گریه کرد و حاضران را بگریه انداخت و بار دیگر ولایت کرمان به وی تفویض گردید. (اخبارالدوله السلجوقیه چ لاهور ص ۴۱). عمادالدین قرا ارسلان قاوردیبک از سلاجقه کرمان است که به سال ۱۰۴۱ م. به سلطنت کرمان رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۵). و رجوع به قاوردین چغری بیک شود.

قرا ارسلان. [قَ اَسَ] [لخ] مظفرین غازی (اول) بن ارتق ارسلان هشتمین از امرای ارتقیه خاندان ارتق است که در ماردین به حکومت رسیده است (۶۵۸ - ۶۹۱ ه. ق.). (معجم‌الانساب چ زامباور ج ۲ ص ۳۴۵).

قرا ارب. [قَ اَ] [ع] (ص، ا) ج قریبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قریه شود.

قرائت. [قَ اَ] [ع] (مص) قرائت. رجوع به قرائت شود. خواندن. [خواندن قرآن. (منتهی الارب).

۱ - در بعضی از آیات به ضرورت شعری قرآن به تخفیف «آه» «قرآن» خوانده می‌شود.

۲ - تاریخ گزیده لقب او را مجیرالدین ضبط کرده است. (تاریخ گزیده ص ۴۴۶).

(الارب) (ناظم الاطباء).

قرائت‌خانه. [ق] ع ن / ن [(مركب) جانی که برای قرائت و مطالعه آماده شده است. اطاقی است در کتابخانه‌های عمومی برای مطالعه کنندگان.

قرائت کردن. [ق] ع ک ذ [(مص) مرکب) خواندن. (ناظم الاطباء).

قرائث. [ق] ع [(ع ص، ل) ج قریئنا. (ناظم الاطباء). رجوع به قریئنا شود.

قرواح. [ق] ع [(ع ل) ج قریحه، اول آبی که از چاه برآید. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قریحه شود.

قراء سبعة. [ق] ز راء س ع / ع [(لخ) مراد از قراء سبعة، امامان مشهور قراءت هستند که در تنظیم قرآن و نقطه گذاری آن و تجوید قرائت از جهت اعراب و بنا و ملاحظه مد و ادغام و فصل و وصل و نظایر اینها به مذهب آنان تمسک میشود. نزول قرآن به هفت حرف یا هفت قرائت بر طبق روایتی است که از پیغمبر نقل شده است. رسول خدا فرمود کسی از جانب خدا نزد من آمد و گفت خداوند ترا مأمور میکند که قرآن را بر یک حرف (به یک نحو) بخوانی. گفت: ای پروردگار بر امت من سهل بگیر. پس گفت: خدا ترا مأمور میسازد که قرآن را به هفت حرف بخوانی.

مشهورترین قرائت‌ها همین قرائت‌های هفتگانه است که هر یک از آنها به یکی از امامان هفتگانه (قراء سبعة) منسوب است. و برای هر یک از آن قرائت‌ها روایانی هستند. یکی از آنان حمزة بن حبیب مکنی به ابوعمار ه است دوم عاصم بن ابی‌النجد سوم ابوالحسن علی بن حمزه کسائی چهارم نافع بن عبدالرحمان بن ابونعیم پنجم عبدالله ابن کثیر ششم ابوعمرو بن علاء مازنی هفتم عبدالله بن عامر بن زید بن تمیم و بهترین این قرائت‌ها قرائت عاصم است چنانکه علامه در منتهی بدان اشاره کرده است. (از روضات الجنات ص ۲۶۳). هفت تن استادان قرائت قرآن یعنی، نافع مدنی، ابن کثیر مکی، ابوعمرو بصری، ابن عامر شامی، عاصم کوفی، حمزة کوفی و کسائی کوفی. رجوع به برهان قاطع در ماده هفت پیر شود.

قراء عشوه. [ق] ز راع ش ز / ز [(لخ) قراء سبعة اند با سه تن دیگر که عبارتند از: ۱- ابوجعفر مدنی اول ۲- یعقوب بصری ۳- خلف. و این ده تن را قراء عشوه نامند. اصحاب در قرائت این سه تن اختلاف دارند. (از روضات الجنات چ یکم ص ۲۶۳ و ۲۶۴).

قرائن. [ق] ع [(ع ل) ج قرینة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || و نیز آنچه برای انسان حاصل میشود از آثار و علامات تا قطع کند بر صحت حقانیت مطلبی یا بر سقم و بطلان آن.

(ناظم الاطباء).

قرائن. [ق] ع [(لخ) (امیر... امیری از امرای پرویز و حاکم ملک روم بود چون دولت ساسانیان روی در انحطاط نهاد او طمع در ملک کرد و به تغلب و استیلاء پادشاه شد، مدت دو سال حکم کرد. ارکان دولت با او درنساختند و در شکارگاه بر دست امیری کشته شد. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۲۳).

قراون. [ق] ز ر ا [(ع ص، ل) ج قراء. (منتهی الارب).

قراءة. [ق] ع [(ع مص) خواندن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || خواندن قرآن.

(منتهی الارب). تهنوی گوید: قرائت علمی است که در آن از صورتهای نظم کلام خدای تعالی از جهت وجه اختلافات متواتره بحث میکند و مبادی آن مقدمات تواتری است. قرائت نیز از علوم عربیت کمک میگیرد و غرض از این علم تحصیل ملکه ضبط اختلافات متواتره و فایده این علم حفظ کلام خدا است تا تحریف و تغییر در آن راه نیاید و چه بسا در علم قرائت از صورتهای نظم کلام خدای از جهت اختلافات غیر متواتره که به حد شهرت رسیده است نیز بحث میکند و مبادی آن مقدماتی است که مشهور است و یا از آحادی که به آنان وثوق هست روایت شده، صاحب مفتاح السعاده چنین گفته است. جمعبری در شرح شاطیبه گوید که قراء اصطلاحاً قرائت را به نام امام و روایت از وی و طریق اخذ از روای مینامند مثلاً میگویند قرائت نافع، روایت قالون، طریق ابونشیط، تا منشأ اختلاف دانسته شود و چنانکه برای هر امامی روایتی است برای هر روای نیز طریقی است. ابن جزری در «نشر» گوید: نخستین امام معتبری که قرائت‌ها را در کتاب گرد آورد ابوعبید قاسم بن سلام بود و تصور میکنند قرائت‌ها را در بیست و پنج قرائت (با قراء سبعة) ضبط کرده است. وی به سال ۲۲۴ ه. ق. وفات یافت. (از کشف الظنون). قرائت علمی است که از چگونگی نطق به الفاظ قرآن بحث میکند و موضوع این علم قرآن است از حیث اینکه چگونه قرائت شود. (از کشف اصطلاحات الفنون).

قرائی. [ق] ز ر ا [(حامص) قرآن خوانی. قرائت قرآن. قرآن به قرائت خوانند؛ فتادم در میان دردنوشان نهادم زهد و قرائی ز سر باز. عطار. نمی‌ترسم که همچون خودنمایان اسیر بند قرائی بیاشم اگر در جمع قرایان نشینم ز سر تا پای رعنائی بیاشم. عطار.

قرائی. [ق] [(لخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع

در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۰ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندواب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۳۵۳ تن است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، توتون، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرائی. [ق] [(لخ) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری سلوانا و ۵ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو جرمی‌بدکار به ارومیه. موقع جغرافیایی آن دامنه، باطلاق و سردسیر و هوای آن سالم است. سکنه آن ۸۳ تن میباشد. آب آن از چشمه و باطلاق و محصول آنجا غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرائی گرگ بو. [ق] [(لخ) تیره‌ای از ایل اینانلو. (از ایلات خسته فارس) (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

قرباب. [ق] [(ع مص) مقاربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گام نزدیک گذاشتن. || پای برداشتن جهت گائیدن. (منتهی الارب). || (۱) نیام شمشیر. غلاف که شمشیر با نیام در وی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

چون کسی نیست مرد معرکام تیغ آن به که در قرباب کنم.

حیاتی گیلانی (از آندراج). در ترکی نیز به این معنی آمده. (آندراج). || به معنی ظرفی از شیشه، ظاهرآ قربابه. (یادداشت‌های قزوینی ج ۶). || آج قربان. (منتهی الارب). رجوع به قربان شود.

قرباب. [ق] [(ع ل) نزدیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: افعل ذلک بقرباب؛ ای قرب. (منتهی الارب)؛ یعنی یزودی بکن این را. (ناظم الاطباء).

— قرباب الشیء؛ هرچه قریب مرتبه آن باشد. (منتهی الارب). هرچه نزدیک و قریب بمرتبه آن چیز باشد. (ناظم الاطباء). گویند: لو ان لی قرباب هذا ذهباً؛ ای مایقارب ملاح. لو جاء بقرباب الارض؛ ای بما یقاربها. (ناظم الاطباء).

۱- در تاریخ گزیده چ فردوس به نام فرابین آمده و در حاشیه آن آرد: این شخص همان شهربراز است. رجوع به طبقات ناصری و منهاج سراج شود. در شاهنامه بین «گراز» و فرابین فرق گذاشته شده. در طبری نام وی فرخان ماه اسفندار نوشته شده. (حاشیه تاریخ گزیده، عبدالحسین نوائی ۱ ص ۱۲۴).

قرباب. [ق] [لخ] ابن مالک بن عوف نصری امیر الامراء مشرکان حُتین بود و هم در آن جنگ مسلمان شد. تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۴۲.

قرباب. [ق] [لخ] کوهی است به یمن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قرباب. [ق] [ر] [لخ] لقب ابوعلی محمد بن محمد هروی مقری است. (منتهی الارب).

قرباب. [ق] [ر] [لخ] لقب گروهی از محدثان است. (منتهی الارب).

قربابات. [ق] [ع] [لج] قرا تبه. (ناظم الاطباء): من کامدهام در این خرابات

پیوند بریدم از قرا تبات. نظامی.

قربا دین. [ق] [ع] [م] (مغرب) علم ۱ به ماهیت و خواص اودیة مفرده و مرکبه ۲. (ناظم الاطباء). || هو الاودیة المركبة و قبل هو مغرب کربا دین. (بحر الجواهر).

قربا دین. [ق] [ع] [م] (مغرب) قربا دین. (ناظم الاطباء). رجوع به قربا دین شود.

قربا دینا ت. [ق] [ع] [م] (مغرب) لج قربا دین. (ناظم الاطباء). رجوع به قربا دین شود.

قربا باغ. [ق] [لخ] شهری است در حد شرقی ایران. (آندراج).

قربا باغ. [ق] [لخ] یکی از بزرگترین کوههای آذربایجان است و در رشته‌ای قرار دارد که از منتهی‌البه شمال شرقی آذربایجان شروع شده و به سواحل جنوبی بحر خزر امتداد مییابد. ارتفاعات کوههای این رشته اغلب ۴۰۰۰ متر و قله آن همه جا دارای برفهای دائمی است. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۴).

قربا باغی. [ق] [ص] (نسبی) نسبت است به قربا باغ. رجوع به قربا باغ شود.

قربا البشی. [ق] [ب] [لخ] شئیء [ع] [م] (مغرب) هرچه قریب مرتبه آن باشد. (منتهی الارب). هرچه نزدیک و قریب به مرتبه آن چیز باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به قربا شود.

قربا الب مؤمن. [ق] [ب] [لخ] (ع) [م] (مغرب) دانائی و دریافت وی. (منتهی الارب). دانائی و دریافت مؤمن. (ناظم الاطباء). در حدیث است: اتقوا قربا الب مؤمن فانه ينظر بنورالله.

قربا بت. [ق] [ب] [لخ] (مغرب) لج خویشی و خویشاوندی. رجوع به قرا تبه شود.

قربا بت دار. [ق] [ب] [لخ] (مغرب) دارای نسبت خواه از طرف خون یا از طرف ازدواج. || خویشاوند. (ناظم الاطباء).

قربا بت داری. [ق] [ب] [لخ] (مغرب) (حماص مرکب) خویشی و خویشاوندی. (ناظم الاطباء).

قربا بتی. [ق] [ب] [لخ] (ص) (نسبی) منسوب و متعلق به قرا تبت و خویشی. (ناظم الاطباء).

قربا برقع. [ق] [ب] [لخ] (لخ) دهسی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان

مراغه. واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری مراغه و چهار هزارگزی شمال شوسه مراغه به میانه و موقع جغرافیایی آن جلگه، معتدل و سالم است. سکنة آن ۱۶۰ تن و آب آن از صوفی چای و محصول آنجا غلات، حبوبات، پنبه، کشمش، بادام، کرچک، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاسجیم بافی است. راه اربابرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قربا باغ. [ق] [ب] [لخ] (ترکی، مرکب) قربا باغ. منجینی که در جنگ به کار میبردند. (ناظم الاطباء).

قربا بولکوا. [لخ] [لخ] نام یکی از طوائف ترک. (نخبة الدهر دمشق ص ۲۶۴).

قربا تبه. [ق] [ب] [لخ] (مغرب) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خویشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. قرا تبات. (منتهی الارب): هو ذوقرا تبه؛ او خویش من است. و نگویند هو، قرا تبه. (ناظم الاطباء). || رجم. (ناظم الاطباء). || آتقدر از آب و مانند آن که قدح و خنور را پر گردانند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شبگیری که بامدادان به آب رسند. || (مص) قُرب. (ناظم الاطباء). || رفتن به شب جهت به آب آمدن بامدادان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شبگیری که بامدادان به آب رسند. || (مص) قُرب. (ناظم الاطباء). || رفتن به شب جهت به آب آمدن بامدادان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قربا تبه. [ق] [ب] [لخ] (مص) به شب سیر کردن جهت به آب آمدن. (منتهی الارب). گویند: قرت الا بل قرا تبه؛ به شب سیر کردند ستران جهت به آب آمدن بامدادان. (منتهی الارب). || رفتن بسوی آب هرگاه بین رونده و آب یک شب فاصله باشد. (از منتهی الارب). گویند: قُربَت، اذا سرت الی الماء و بینک و بینة لیلة. || نزدیک گردیدن. || شمشر در نیام کردن. یا قرا بت ساختن شمشر را. || گوشت قرا بت خورائیدن مهمان را. (منتهی الارب).

قربا تبه. [ق] [ب] [لخ] (مغرب) (منتهی الارب). خویشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خویشاوندی. (ناظم الاطباء). || نزدیک. قرا تبه البشیء؛ مقارب قدره. قریب. لابقرا تبه منک؛ ای بقریب. (منتهی الارب). || نزد؛ و لابقرا تبه منک؛ یعنی در نزد تو. (ناظم الاطباء). || (المص) دانائی. || دریافت. (منتهی الارب) (آندراج). و از همین معنی است قرا تبه الب مؤمن. (منتهی الارب).

قربا تبه. [ق] [ر] [ب] [لخ] (ل) شیشه شراب. صراحی. (آندراج). قسمی شیشه شکم فراخ بزرگتر از برنی. آوند شیشه بزرگی که در آن شراب و جز آن ریزند. (ناظم الاطباء): بیامیزند و اندر این قرا تبه کنند، و سر قرا تبه استوار کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). راحت ز مزاج رخت بریست

قرا تبه اعتدال بشکست. نظامی.
خورشید ز بیم اهل آفاق
قرا تبه می نهاد بر طاق. نظامی.
صبح از سر شورشی که انگیخت
قرا تبه شکست و می برون ریخت. نظامی.
برگشته از قرا تبه امید جان من
یک بار گشته باش فلک گو به کام من.

قربا تبه البشی. [ع] [ب] [لخ] شئیء [ع] [م] (مغرب) آن چیز که نزدیک باشد قدر آن چیز را. (ناظم الاطباء). رجوع به قرا تبه البشیء شود.

قربا تبه الب مؤمن. [ق] [ب] [لخ] شئیء [ع] [م] (مغرب) دانائی و دریافت مؤمن. (ناظم الاطباء). رجوع به قرا تبه الب مؤمن شود.

قربا تبه پرداز. [ق] [ب] [لخ] (مغرب) قرا تبه پردازنده. آنکه جام باده پیماید.

چون غنچه گل قرا تبه پرداز شود
نرگس به هوای می قدح ساز شود. حافظ.

قربا تبه پرهیز. [ق] [ب] [لخ] (مغرب) پرهیزنده از می. پرهیزنده از قرا تبه:

صوفی پیاپه پیمای حافظ قرا تبه پرهیز
ای کوته آستینان تاکی دراز دستی. حافظ.

قربا تبه زرین. [ق] [ب] [لخ] (مغرب) ترکیب وصفی، مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). آفتاب عالمتاب. (آندراج). کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (انجمن آرای ناصری).

قربا تبه کش. [ق] [ب] [لخ] (مغرب) (ک) [لخ] (نفس) مرکب) قرا تبه کشنده. ساقی. شراب کشنده:

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرا تبه کش شد و مفتی پیاپه نوش.

حافظ.

قربا تبار. [ق] [لخ] قومی از اتراک که هلا کوخان ایشان را از مغولستان به ایران آورد و به روم فرستاد و آن قبیله سی و چهل هزار خانوار بودند و مواشی و مراعی و اغنام و اموال بسیار داشتند. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۱۵).

قربا تال. [ق] [لخ] (مغرب) (ج) جانی است در مغولستان. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۴۴۵).

قربا تبه سرخس. [ق] [ب] [لخ] شئیء [ع] [م] (مغرب) (ج) جانی است در سرخس که آن را شیر سیل^۳ میگویند. رجوع به تاریخ غازان ج انگلستان ص ۱۶، ۲۴، ۲۶، ۴۹، ۴۵، ۸۶، ۹۴ و ۹۵ شود.

1 - Les simples.

2 - Les médicaments, Composés.

۳ - شیر سیل. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۱۴).

قرا تکیں. [ق ت] (اخ) یکی از فرمانروایان سامانی است که به سال ۳۰۸ ه. ق. حکومت داشت. (از معجم الانساب ج ۱ ص ۷۹).

قرا تکیں. [ق ت] (اخ) (مرغزار...) جائی است که در یک منزلی همدان واقع است. رجوع به اخبارالدوله السلجوقیه ج لاهور ص ۱۰۴، ۱۱۹ و ۱۴۶ شود.

قرا تکینی. [ق ت] (اص نسبی) نسبت است به قراتکین. رجوع به قراتکین شود.

قرا تکینی. [ق ت] (اخ) عمودی است منسوب بشخصی از ترک که نامش قراتکین بوده. [اقبیله‌ای منسوب به قراتکین ترک. (آندراج).

قرا تلو. [ق] (اخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۶۳۰۰ گزی خاور شوسه همدان به بیجار، موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و سردسیر است. سکنه آن ۵۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم، لبنیات، انگور، میوه جات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از چورمق اتموبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرا تمغا. [ق ت] (ترکی، مرکب) تمغای سیاه، مهرخان که با مرکب سیاه به پای فرامین و احکام مینهادند. مهر مخصوصی بوده است: چهار امیر را... معین فرموده و هر یک را قرا تمغائی علیحده داده تا چون یرلیغ را تمغا زنند بر ظهر آن نهند. (تاریخ غازان ج انگلستان ص ۲۹۲).

قرا توره. [ق ر] (اخ) نام یکی از دهستانهای ششگانه بخش دیواندره شهرستان سنندج است. این دهستان در خاور بخش واقع است از طرف شمال و خاور به دهستان سیاه منصور، شهرستان بیجار از طرف جنوب به دهستان نجف آباد شهرستان بیجار از طرف جنوب باختر به دهستان سارال از باختر به دهستان اوباتو بخش دیواندره. وضع طبیعی، منطقه‌ای است کوهستانی کم‌شیب و خاکی مستعد زراعت غلات، دیم، هوای آن سردسیر ولی نقاط کنار رودخانه نسبتاً معتدل است. بلندترین کوه دهستان کوه قرا توره است که در شمال خاوری دهستان واقع شده و ارتفاع قلّه آن ۲۱۹۷ متر است. گودترین نقطه دهستان (آبادی ترکه) ۱۶۶۷ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. رودخانه قزل‌اوزن در جنوب این دهستان از باختر به طرف خاور جریان دارد و از دهستان سارال سرچشمه گرفته به طرف شهرستان بیجار جاری است. سه رودخانه بشرح زیر از این دهستان گذشته به رودخانه

قزل‌اوزن ملحق میگردد: ۱ - رودخانه رنگین: این رودخانه از دره و دامنه‌های خاوری کوه حاجی سید در دهستان اوباتو سرچشمه گرفته از کنار قصبه دیواندره گذشته، در ۸۰۰ گزی قصبه به رودخانه قزل‌اوزن ملحق می‌شود. ۲ - رودخانه ول‌کشتی که از دهستان اوباتو سرچشمه گرفته در طول دهستان جاری و اکثر قراء دهستان طرفین آن واقع شده و از آب رود مذکور استفاده مینمایند و در اراضی آبادی گنبد شهرستان بیجار به رودخانه قزل‌اوزن میریزد.

۳ - رودخانه قره گل: از ارتفاعات تگر باری سرچشمه گرفته، پس از مشروب نمودن چند قریه از این دهستان در اراضی حسین آباد کمزرد شهرستان بیجار به قزل‌اوزن منتهی میشود. راه شوسه سنندج به سقر از انتهای جنوب خاوری دهستان میگردد. قصبه دیواندره مرکز دهستان و بخش کنار راه شوسه واقع شده است. دهستان قرا توره از ۵۰ هزار تن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: قلعه، روتله، وزمان، گاوشله، شالی شال، پاپاله، قرا گل، دربند. محصول عمده دهستان، غلات است که اکثر به طور دیم بدست می‌آید. اراضی دهستان برای دیم‌کاری بسیار مناسب و حاصل خیز است. نگاهداری گوسفند در کلیه قراء معمول است. لبنیات، پشم گوسفند از صادرات عمده دهستان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرا تونه. [ق ن] (اخ) جایی است در راه نخجوان به تبریز. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۰۲).

قرا ئا. [ق] (ع ص) قرائه. بهترین قسمی از خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: تمر و بسر قرائا و قرائه. (ناظم الاطباء)، یعنی تمر و بسر شیرین و خوشمزه. (منتهی الارب).

قرا جابک. [ق ب] (اخ) ایالتی است که قبلی قان چون بر تخت نشست ناصرالدین ابوبکر را به حکومت آن ایالت نصب کرد. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۶۷ و ۶۹).

قرا جابک. [ق ب] (اخ) زمین‌الدین عبدالرشیدین ذوالقادر ساسانی، نخستین حکمران از خاندان بنو القادر است که بر نقاطی از جمله: ابلستان، مرعش، عنیناب، زمنتی، أنطالیه، کیوکسن، ملطیه، دیار بکر (آمد) حکومت داشته‌اند. وی از ۷۴۰ ه. ق. تا ۷۸۰ که وفات یافته حکمرانی میکرد است عمر او صد سال است. (معجم الانساب ج زامباور ج ۲ ص ۲۲۵).

قرا جار. [ق] (اخ) یکی از فرزندان

اوکتایی قان است. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۴۸ شود.

قرا جانویان. [ق] (اخ) ابن سوغو جیجین بن ایرد مجی. وی یکی از امیران و اطرافیان چنگیزخان مغول است. وی جد امیر تیمور گورکان است. چنگیزخان به وی و کیاست و تدبیر او بسیار اعتماد و اطمینان داشت. قراجار بنا به وصیت چنگیز مدبر امور مملکت جغتای خان بن چنگیزخان بود و چون جغتای وفات یافت، قراجانویان قرا هولاکوولد میتوکان بن جغتای را به پادشاهی اختیار نمود. در سلطنت قراهنولاکو، امیر قراجار به سال ۶۵۲ ه. ق. وفات یافت. مدت عمرش ۸۹ سال بود. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۱۲، ۱۳، ۱۸، ۲۰، ۴۰، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۷۷، ۷۹، ۸۱، ۹۱ و ۴۶۹).

قرا جاورجی. [ق] (اخ) یکی از امیران لشکر غازان خان است. (تاریخ غازان ج انگلستان ص ۳۲).

قرا جری. [ق] (اخ) نام غلامی است ترک که به تیمورتاش بن چوپان شباهت داشت و امیر شیخ حسن بن تیمورتاش هنگامی که تیمورتاش پدرش در سفر مصر بود [به سال ۷۲۸ ه. ق.] به فکر جهانگیری افتاد و قراجری را که مملوک حاجی حمزه بود احضار کرد و به وی جامه‌های شاهانه پوشانید و در رکاب او پیاده به راه افتاد تا مردم را بدین وسیله فریب داده بسلطنت برسد ولی قراجری خود به فکر استقلال افتاد و در فرصتی که پیش آمد با کرد به شیخ حسن حمله کرد امیر شیخ حسن سرانجام به گرجستان گریخت. و به شاهزاده ساتی‌بیک پیوست و به سال ۷۳۹ ساقی را به شاهی برگزید قراجری با خویشان خود به بغداد گریخت. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۲۷، ۲۲۸).

قرا جه. [ق ج] (اخ) دهی جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۳۰ هزارگزی باختری هریس و ۲۵۰۰ گزی شوسه تبریز به اهر. موقع طبیعی آن جلگه، معتدل و سکنه آن ۹۸۶ تن است. آب آن از رودخانه محلی و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرا جه. [ق ج] (اخ) دهی جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب میانه و ۱۱۰۰۰ گزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۳۶ تن میباشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات

ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه‌لو. [ق ج] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۶ هزارگزی خاور اهر و ۲۰۰۰ گزی شوسه اهر به خیابو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی و مالاریایی و سکنه آن ۴ تن است. آب آن از رودخانه اهرچای و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه‌لی. [ق ج] (لخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار. واقع در ۳۳۰۰ گزی جنوب خاوری حسن آباد و ۲۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بیجار. کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه لب شور، محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده، به شورشو معروف است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراجه محمد. [ق ج] (مُ ح م) دهی جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری مرند و ۴۰۰۰ گزی شوسه مرند به خوی. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و سکنه آن ۴۱۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، کرچک، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه ملک. [ق ج] (م) دهی جزء دهستان اوزمدل بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۹ هزارگزی شمال ورزقان و ۸ هزارگزی راه اراه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۵۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراچار. [ق] (لخ) نام یکی از بنی‌اعمام چنگیز و جد امیر تیمور. (ناظم الاطباء).

قراچار. [ق] (لخ) ابن سیورغتمش بن شاهرخ یکی از افراد خاندان تیموریان است که به سال ۸۴۳ ه. ق. بر کابل و قندهار حکومت داشته است. (معجم الانساب ج ۲ ص ۴۰۳).

قراچور. [ق] (ترکی، ل) شمشیر. || شمشیر دراز. (اص) شمشیردار. (ناظم الاطباء).

قراچوری. [ق] (ترکی، ل) قراچولی. شمشیر. (اص) شمشیردار. || شمشیرزن. (ناظم الاطباء). و به جای رای قرشت لام هم

۴.

قراجه قیا. [ق ج] (لخ) دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. در ۲۰ هزارگزی مغرب ضیاء آباد و ۱۸ هزارگزی راه عمومی در کوهستان. موقع جغرافیایی آن سردسیر و سکنه آن ۷۰۶ تن است. آب آن از چشمه‌سار و رود محلی و محصول آن غلات آبی و شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراجه قیونلو. [ق ج] (لخ) نام جانی است در کشور عثمانی. (معجم الانساب ج زامباور ج ۲ ص ۲۲۷).

قراجه قیه. [ق ج] (لخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به سراسکند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۳۱۴ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، چغندر، نخود، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه قیه. [ق ج] (لخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج مراغه. واقع در ۱۷۵۰ گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۷۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی و سکنه آن ۲۹۵ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه لر. [ق ج] (لخ) (قراجه میدانداغی) دهی از دهستان کرم بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۱۵ هزارگزی خاور بخش ۲۱۰۰ گزی راه شوسه میانه به خلخال. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، سیاه، بزرک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه‌لو. [ق ج] (لخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۲۲۵۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۹۰۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به شاهپور. موقع جغرافیایی آن جلگه، معتدل مالاریایی و سکنه آن ۲۸۰ تن است. آب آن از نازلوچای و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، کشمش، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه

و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه. [ق ج] (لخ) دهی از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۳ هزارگزی شوسه بجنورد به اینچه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۵۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک، پشن و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مال‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قراجه. [ق ج] (لخ) (اتابیک...) یکی از اتابکان فازس است که پس از اتابک جاوئی به حکومت فارس رسید و در خدمت سلطان عبدالرحمان بزرگ شد و پس از مدتی در فارس کشته شد و سلطان محمود ملک فارس به برادرزاده، محمدین محمود داد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۲ ص ۴۶۷).

قراجه ارباط. [ق ج] (لخ) دهی جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری میانه و یک‌هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۴۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پنبه، برنج، بادام و سنجد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه داغ. [ق ج] (لخ) رجوع به قره‌جه داغ شود.

قراجه ساقی. [ق ج] (لخ) یکی از امیران اتابکان دربار سلجوق‌شاه است که سلطان سنجر حکومت بلاد فارس را به وی و سلجوق‌شاه تفویض کرد ولی سرانجام بدست سلطان سنجر به قتل رسید. رجوع به اخبارالدوله السلجوقیه چ لاهور ص ۹۰، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۱۱، ۱۱۲ شود. جنگ دینور در سنه ۵۲۶ ه. ق. میان سنجر و مسعود واقع شد. اتابک قراجه‌ساقی صاحب فارس همراه مسعود بود و در این جنگ اسیر و کشته شد. رجوع به زبدة‌النصرة ص ۱۵۸ به بعد و پاورقی تتمه صوان الحکمه چ لاهور ص ۱۲۲ شود.

قراجه فضل الله. [ق ج] (لخ) دهی جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری مرند و ۶ هزارگزی شوسه خوی به مرند. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و سکنه آن ۵۰۵ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات، کرچک، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

نوشته بودند که قراچولی باشد. (برهان).

قراچه. [ق ج] (لخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع در ۷ هزارگزی باختر ریوش و سر راه مالرو عمومی ریوش به بردسکن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۷۰۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات و ابریشم و شغل ایشان زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قراچی قران. [ق ق] (لخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۳۵۰۰۰ گزی جنوب باختری آفکند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر و سکنة آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آنجا غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراچ. [ق ا] (ع ص) ۱ آب صاف پاکیزه بی‌آمیختگی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبی که چیزی به وی آمیخته نبود. (بحر الجواهر). آب شیرین سرد بی‌آمیغ از هر چیزی. ج. افرح. از زمین بی‌آب و گیاه. از مینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد و بس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مزرعه: و اعداد علی سهام فی ثلث قرایا بالراذان و قراحا ببلدة الحظيرة. (معجم الادیاء ج مارگلیوث ج ۲ ص ۵۶).

قراچ. [ق ا] (ع مص) مقارحة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قراچ. [ق ا] (لخ) نام چهار محال در بغداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بغداد چند محله معمور و پرجمعیت است که به این نام معروف است و هر یک به نام مردی منسوب میگردد که آن محل به نام وی شناخته شده این محله‌ها قبلاً بستانهایی بوده‌اند و سپس ساخته شده و به شهر بغداد پیوسته‌اند. یکی از آنها قراچ ابن رزین است و دیگری قراچ ظفر و دیگری قراچ القاضی و چهارمی قراچ ابی‌الحشم و هر یک از آنها مانند شهر است و در آنها بازارها و مسجدها و کوچه‌های چندی است. (معجم البلدان).

قراچ. [ق ا] (لخ) ساحل دریای قطیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قریه‌ای است در ساحل دریا. (معجم البلدان).

قراحسنلو. [ق ح ص] (لخ) دهی است که در ۵۰۲ هزارگزی طهران میان ریزمینی و آقداغ واقع و ایستگاه راه آهن است.

قراحصار. [ق ح] (لخ) مزرعار بزرگی است از نواحی شمال حلب که صلاح‌الدین پدانشا منزل کرده است. (معجم البلدان). و نیز نام

شهرهای بزرگ و اما کن بسیاری است که اغلب آنها در روم هستند از آن جمله است قراحصار که یک روز تا ناطا کیه مسافت دارد. و نیز قراحصار در کشور عثمانی و نیز قراحصار نزدیک قیساریه. (معجم البلدان).

قراحی. [ق ح سی] (ع ص) آنکه بود و باش قریه را لازم گرفته باشد و گاهی بسوی بادیه نرود و گویند: انت قراحی من الامر؛ یعنی تو خارج و بیرون هستی از کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه بود و نابودش قریه را لازم گرفته باشد. و گاهی به سوی بادیه نرود. (ناظم الاطباء). آنکه گاهی با مبارزان در رزمگاه حاضر نشده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکسی که جنگ را مشاهده نکرده است. قرحان. (معجم البلدان). رجوع به قرحان شود.

قراحیة. [ق ح سی] (ص نسبی) نسبت است به قراح و آن قریه‌ای است. (معجم البلدان). رجوع به قراح شود.

قراحیتان. [ق ح سی] (ع ل) هر دو تهیگاه. (منتهی الارب). دو تهیگاه. (ناظم الاطباء).

قراخان. [ق ا] (لخ) نام پادشاه هند است و با اسکندر معاصر بوده. (برهان) (آندراج). نام پادشاه هندوستان معاصر با اسکندر مقدونیائی. (ناظم الاطباء).

قراخان. [ق ا] (لخ) ابن مغول‌خان که پس از مرگ پدر در مملکت ترکستان به سلطنت رسید. (تاریخ حبیب‌السیر ج ۳ ص ۶ و ۷).

قراخان. [ق ا] (لخ) ابن منسک. منسک را مغولان دیب باقوخان خوانند وی جد مغولان و از فرزندان یافت‌بن نوح است. قراخان را پسری بود اغور نام که موحد شد و پادشاهی آن قوم او را مسلم گردید و در نسل او پادشاهی تا یک قرن دوام یافت. (تاریخ گزیده چ امیرکبیر ص ۵۶۲).

قراخان. [ق ا] (لخ) نام یکی از مبارزان افراسیاب. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قراختایان. [ق خ] (لخ) طائفه‌ای هستند که در کرمان حکومت کرده‌اند. پس از خوارزمشاهیان از طائفه قراختای ده نفر در کرمان بحکومت رسیدند نخستین کس از حکام آنان براق‌بن کلدور و واپسین آنان قطب‌الدین شاه‌جهان است. مدت سلطنت آنان از سال ۶۲۱ ه. ق. تا ۷۰۶ یعنی هشتاد و شش سال طول کشید. مؤسس این سلسله براق حاجب نام داشت. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۵۲۷، ۵۳۱) (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴، ۶۳، ۷۲، ۷۸، ۹۹، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۴، ۳۹۰، ۴۴۸) (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲۶۷، ۲۶۸).

قراخیل. [ق ا] (لخ) دهی است از دهستان

قرادر بند.

بالا تجن بخش مرکزی شهرستان شاهی. واقع در ۷۰۰۰ گزی باختر شاهی. موقع جغرافیایی آن دشت و معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنة آن ۱۳۸۹۰ تن میباشد. آب آن از نهر حبیب‌الله و چشمه‌سار و محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، نیشکر، کنجد، کتان، مرکبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچه‌های ابریشمی و کرباس بافی است. دارای دبستان و کارخانه تبرنج‌کوبی است و راه فرعی از طریق حاجی‌کلاه و خرما کلاو ترکمن به شاهی دارد و راه قدیم شاه عباس شیرگاه به بابل از نزدیکی این آبادی میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قراذ. [ق ا] (ع ل) سر پستان. (سر سوراخ نره اسب). (کنه. ج. قردان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قراذ. [ق ز ا] (ع ص) نگاهدارنده کبی و میمون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قراذ. [ق ا] (لخ) ابن صالح از محدثان است. (منتهی الارب).

قراذ. [ق ا] (لخ) ابن قردان از محدثان است. (منتهی الارب).

قراذاغ. [ق ا] (ترکی، مرکب) کوه سیاه و قراطاق به طاء مهمله نیز آمده. (آندراج).

قراذای. [ق ا] (لخ) دهی است از دهستان پیشخور، بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری قصبه رزن کنار راه مالرو قلقل‌آباد به ده دوان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۱۴۸ تن میباشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراذد. [ق د] (ع ل) ج قزده. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قزده شود.

قراذد. [ق ا] (لخ) قریه‌ای است از قرای یمن. (معجم البلدان).

قراذر بند. [ق د ب] (لخ) دهسی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری خسروآباد و

۱- علمای لغت درباره لفظ قراچ احوال گوناگونی نقل کرده‌اند، لیث گوید: قراچ آبی است خالص که با چیزی از قاووت و جز آن نیامیخته باشد و آن آبی است که پس از غذا آشامند و قراچ از زمین هر قطعه‌ای از آن زمین است که بر کوه‌های آن روئیدن‌گاه خرما و درختان دیگر بوده باشد. ابونصور گوید: قراچ از زمین، زمین ظاهر و بدون درخت است و این عکس گفته لیث است. ابوعبید گوید: قراچ از زمین، زمینی است که درختی در آن نباشد و چیزی با آن نیامیخته باشد. و بغدادیان بستان را قراچ نامند. (معجم البلدان).

۸۰۰۰ گزی شوسهٔ بیجار به همدان. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور سردسیر و سکنهٔ آن ۲۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرادره. [قِ دَر] (بخ دهی است از دهستان قراتوره، بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال خاور دیواندره کنار رودخانهٔ ول‌کشتی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر و سکنهٔ آن ۲۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراذسی. [قِ دِ] (ص نسبی) نسبت است به درب‌القراذیس در دمشق. (انساب سمعانی). رجوع به قراذیس شود.

قراذسی. [قِ دِ] (بخ معلی‌بن زیاد مکنی به ابوالحسن از محدثان و از مردم بصره است. وی از حسین و ابوغالب روایت کند و هشام‌بن حسان از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قراذولت‌گرای. [قِ دَلْ گِ] (بخ یکی از خانات قرم است که به سال ۱۱۲۷ ه. ق. به حکومت رسیده است.^۱

قراذید. [قِ ا] (ع ل) ج قَرْدَد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قَرْدَد شود. [ع ل] ج قَرْدِیدَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قَرْدِیدَة شود.

قراذیس. [قِ ا] (بخ) ج قَرْدوس و آن نام پدر طایفه‌ای است در یمن. (معجم البلدان).

قراذیس. [قِ ا] (بخ) دروازه‌ای است در بصره که به طایفهٔ قَرْدوس منسوب است و راونایی بدان نسبت دارند. (معجم البلدان).

قراذیس. [قِ ا] (بخ) دوده‌ای است از ازد که به بصره آمدند و در محله‌ای از آن سکونت کردند و آن محل بنام آنان نامیده شد. (ذیل‌المنجد).

قراذیر. [قِ ا] (ع مص) ثبات و قرار ورزیدن. آرمیدن. (منتهی الارب). ثبات و آرمیدن. (اقرب الموارد). آرام گرفتن. [آرام دادن لازم و متعدی هر دو آمده و با لفظ ستن و گرفتن و دادن و داشتن و بستن و کردن و زدن و آوردن و افتادن و بردن مستعمل. (آندراج). [المص] آسودگی. [استواری. [پاینداری. [آرامش. [آسایش. [اراستی. (ناظم الاطباء). [الا] زمین پست هموار. (منتهی الارب). المطمئن من الارض. (اقرب الموارد). [تقد و آن نوعی گوسفند کوتاه‌پای زشترو است. (از اقرب الموارد). [گوسفند یا میش.

[گوسفند ریزه خاصه. (منتهی الارب). رجوع به قراذیر شود. [آرامگاه. (ترجمان عادل) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مستقر. (اقرب الموارد). [المص] آرام. [ثبات. (ناظم الاطباء).

— از این قرار؛ مطابق این حکم. (ناظم الاطباء). به این ترتیب. به این طریق. به این وضع.

— اهل قرار؛ کنایه از شهرنشین: غَنَّا غَنَاءَ اهل القراذیر؛ یعنی اهل حضر که در منازل خود مستقرند نه غناء اهل بادیه که همواره در حرکتند. (از اقرب الموارد).

— برقرار؛ قائم و استوار. محکم. پایدار. — [امقر و پایرجای و ادامه‌دار. (ناظم الاطباء):

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخت شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام. سعدی.

— برقرار شدن؛ پایدار و استوار شدن. پایدار ماندن. (ناظم الاطباء).

— [ساکت و بی‌حرکت شدن. — [ثابت ماندن. (ناظم الاطباء).

— برقرار کردن؛ پایدار نمودن. — [ثابت و استوار کردن. — [توانا کردن. (ناظم الاطباء).

— [استحکام دادن. (ناظم الاطباء).

— برقرار ماندن؛ بردوام شدن. مستدام و ماندنی و ثابت بودن؛

نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار. سعدی.

سعدی شوریده بی‌قرار چرائی در بی چیزی که برقرار نماند. سعدی:

— بی‌قرار؛ بی‌ثبات. بی‌آرام. (ناظم الاطباء). ای مادر فرزندخوار

ای بیقرار ای بی‌مدار. ناصرخسرو. تا بیدل و بی‌قرار گردیدندی

وز گریهٔ عاشقان نخندیدندی. سعدی. درد دل بی‌قرار سعدی

هم با دل بی‌قرار گویم. سعدی.

— [بدون پایداری؛ ناپایدار. (ناظم الاطباء). — [بی‌متانت؛ ناستوار. (ناظم الاطباء).

— [باتردید؛ متغیر و متلون. تغییرپذیر. (ناظم الاطباء).

— [بی‌قراری؛ بی‌آرامی. — [ناپایداری.

— [بی‌استحکامی. (ناظم الاطباء). — دارالقرار؛ سرای دیگر. دار آخرت. (اقرب الموارد):

ترا به کوی اجل هم قرار خواهد بود قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود. سعدی.

دارالقرار خانهٔ جاوید آدمی است این جای رفتن است نشاید قرار کرد.

سعدی.

— دوزخ‌قرار؛ جهنمی. دوزخی. ساکن در دوزخ. (ناظم الاطباء).

— معدلت‌قرار؛ عادل. دادگر. (ناظم الاطباء).

— [صبر. [اراحت. [الا] عاقبت. (ناظم الاطباء). [نتیجه. [استقلال. [نظام. [عهد و شرط. [قول. [تعیین. [تا کید. (ناظم الاطباء).

— [صارالامر الی قراره و مستقره؛ یعنی کار به نهایت رسید و پایدار شد. (از اقرب الموارد).

— [حکم محکم تخلف ناپذیر. (ناظم الاطباء). ما قرّ علیه الرأی من الحكم فی مسئله و هذه مولده. (اقرب الموارد).

قرار در اصطلاح حقوقی؛ در قوانین سابق حکم و قرار چنین تعریف شده بود: رأی محکمه یا راجع به ماهیت دعوی است کلیهٔ یا بعض مسائل که در حین رسیدگی به دعوی حادث و مطرح میشود؛ رأی محکمه در صورت اولی حکم و در صورت ثانوی قرار نامیده میشود. (مادهٔ ۴۴۸ قانون موقتی اصول

محاکمات حقوقی ۱۳۲۹ ه. ق. و مادهٔ ۲۳۷ قانون محاکمات آزمایش). این تعریف ناقص است چه از یک طرف شرط ارتباط حکم به ماهیت دعوی مبهم است. حکم باید هم راجع به ماهیت دعوی و هم قاطع آن باشد. بعلاوه دعوی قابل تجزیه است ممکن است حکم در یک قسمت از آن صادر و بقیه تحت رسیدگی

بماند یا آنکه نسبت به بقیه قبلاً قراری صادر شود تا بعد موقع صدور حکم برسد و از طرف دیگر در حقوق ایران همیشه قرارها مضمن

اقدامات تأمینی موقتی در طی جریان رسیدگی به دعوی یا تدابیر مقدماتی برای کشف حقیقت از قبیل دستور اقدام در یکی از

طرق بازجویی و رسیدگی باده نبوده بلکه رأی دادگاه را در مورد ایرادات نیز قانون ما

قرار میخواند و این گونه قرارها در صورت قبول ایراد بنویسهٔ خود بدون اینکه وارد در ماهیت دعوی بشود قاطع دعوی میگردد

یعنی دعوی را از دادگاه خارج میکند مانند قرار عدم صلاحیت و غیره. به این ملاحظات

قانون آیین دادرسی مدنی در مادهٔ ۱۵۴ چنین اشعار داشته است: «رأی دادگاه اگر راجع به

ماهیت دعوی و قاطع آن جزئاً یا کلاً باشد حکم نامیده میشود» و راجع به قرار چون

تعریف جامعی خالی از اشکال نیست از تعریف مثبت صرف نظر شده و به تعریف منفی پرداخته است یعنی در ذیل ماده به عبارت «و

الایقرار نامیده میشود» اکتفا شده است. بنابراین رأی محکمه در هر مورد که فاقد دو

۱ - خانات قرم از دودهٔ چنگیز هستند که از حدود ۸۲۳ تا ۱۱۹۷ ه. ق. (۱۲۲۰ تا ۱۷۸۳ م.) بر

بلاد بلغار و قرم و کانا حکومت داشته‌اند. (طبقات سلاطین اسلام لین پورل ص ۲۰۷).

۱ - خانات قرم از دودهٔ چنگیز هستند که از حدود ۸۲۳ تا ۱۱۹۷ ه. ق. (۱۲۲۰ تا ۱۷۸۳ م.) بر

بلاد بلغار و قرم و کانا حکومت داشته‌اند. (طبقات سلاطین اسلام لین پورل ص ۲۰۷).

۱ - خانات قرم از دودهٔ چنگیز هستند که از حدود ۸۲۳ تا ۱۱۹۷ ه. ق. (۱۲۲۰ تا ۱۷۸۳ م.) بر

بلاد بلغار و قرم و کانا حکومت داشته‌اند. (طبقات سلاطین اسلام لین پورل ص ۲۰۷).

۱ - خانات قرم از دودهٔ چنگیز هستند که از حدود ۸۲۳ تا ۱۱۹۷ ه. ق. (۱۲۲۰ تا ۱۷۸۳ م.) بر

بلاد بلغار و قرم و کانا حکومت داشته‌اند. (طبقات سلاطین اسلام لین پورل ص ۲۰۷).

۱ - خانات قرم از دودهٔ چنگیز هستند که از حدود ۸۲۳ تا ۱۱۹۷ ه. ق. (۱۲۲۰ تا ۱۷۸۳ م.) بر

بلاد بلغار و قرم و کانا حکومت داشته‌اند. (طبقات سلاطین اسلام لین پورل ص ۲۰۷).

۱ - خانات قرم از دودهٔ چنگیز هستند که از حدود ۸۲۳ تا ۱۱۹۷ ه. ق. (۱۲۲۰ تا ۱۷۸۳ م.) بر

عنصر تشکیل دهنده حکم (ارتباط با ماهیت دعوی و قاطع بودن آن) باشد قرار تلقی میگردد. مصادیق قرار در قانون ما تنوع دارد، گاه در طی رسیدگی دادگاه به درخواست یکی از اصحاب دعوی یا مستقلاً از طرف دادگاه برای به کار بردن یکی از ادله اثبات دعوی صادر میشود مانند قرار استماع گواهان، قرار تحقیق محلی، قرار معاینه محل، قرار رجوع به کارشناس، قرار اتیان سوگند و گاه برای حفظ و حمایت یکی از اصحاب دعوی از تضييع حقوق او در جریان دادرسی صادر میگردد مانند قرار تأمین خواسته و گاه در امور موسوم به امور اتفاقی صدور می‌یابد مانند قرار رد یا قبول ایرادات به عدم صلاحیت؛ عدم اهلیت یکی از اصحاب دعوی، مرور زمان و غیره یا قرار رد مورد رد دادرسی، قرار جلب شخص ثالث، قرار توقیف یا بطلان دادرسی، قرار درخواست ارائه سند از طرف و غیره. این قرارهای متنوع را میتوانیم به دو دسته تقسیم کنیم یک دسته قرارهایی که دادگاه در انتظار صدور حکم قاطع دعوی برای رسیدگی بدلائل یا حفظ منافع اصحاب دعوی و غیره صادر میکند، در قانون برای این گونه قرارها اسم خاصی نیست ولی در اصطلاح دادگاه‌ها معروف بقرارهای اعدادی یا مقدماتی میباشند بعضی از قرارهای مقدماتی طلیعه حکم هستند. دسته دیگر عبارت از قرارهایی است که بدون ورود در ماهیت دعوی صادر میشود و اکثر آنها دعوی را از دادگاه خارج میکند مانند قرار عدم صلاحیت و غیره و از این حیث شباهت بحکم دارند. فایده این تقسیم آن است که دسته اول به تنهایی قابل پژوهش و فرجام نیستند مطلقاً یعنی حتی در صورتی که دو طرف دعوی تراضی کنند فقط ممکن است در ضمن درخواست پژوهش یا فرجام از حکم در ماهیت دعوی نسبت به آنها نیز اعتراض شود. برعکس قرارهای دسته دوم مستقلاً قابل پژوهش و فرجام میباشند. (از آیین دادرسی مدنی ج ۲ ص ۳۵ - ۴۰).

قرار. [ق] [لخ] (از نامه‌های عرب است. منتهی الارب).

قرار. [ق] [لخ] (لخ) وادی ای است نزدیک مدینه در دیار مَریَنة. (از معجم البلدان).

قرار. [ق] [لخ] (لخ) عمرانی گوید: جایی است در روم. (از معجم البلدان).

قرار. [ق] [لخ] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قرارات. [ق] [لخ] (لخ) قرار و قرارة. رجوع به همین مدخل‌ها شود. || خوراکیها و علوفه‌های سپاهیان. (آندراج).

قرارانی. [لخ] (لخ) سلیمان‌خان از سلاطین

بهار و بنگاله بود که به سال ۹۷۱ ه. ق. (= ۱۵۶۳ م) بسطنت رسید. خاندان سلیمان قرارانی را امپراتوران مغول از میان برداشتند. (از طبقات سلاطین اسلام لاین پول ص ۲۷۸).

قرار بستن. [ق] [ب] [ت] (مص مرکب) عهد بستن. پیمان بستن:

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرمال لعل نوشین را که زودش با قرار آرد.

حافظ.

قرار داد. [ق] [ن] (مص مرکب، مرکب) دارای پایداری. || منصوب و مقرر و برقرار. تعیین شده. قول. شرط. پیمان. || اقرار. || دستور. || قانون. || ختم عمل. || اقرارنامه. (ناظم الاطباء).

— صلح قرارداد؛ صلحی که بواسطه عهد و پیمان تعیین و قرار شده باشد. (ناظم الاطباء).

قرار دادن. [ق] [د] [ت] (مص مرکب) برقرار کردن. || ثابت نمودن. || استوار کردن. (ناظم الاطباء):

ساز طرب‌ها کنون که تیر اعظم
داد به برج حمل قرار مکان را.

واله هروی (از آندراج).

|| آرام دادن:

نیست آرامم بجز ابروی یار
میدهم خود را به شمشیرش قرار.

ملاصدیقی (از آندراج).

|| تمام کردن. (ناظم الاطباء). || عهد و شرط کردن. (ناظم الاطباء). عهد داشتن:

فارغم از گله با خویش قراری دارم
نیست امید مرا با تو وفا کار مرا.

ظهوری (از آندراج).

|| قول دادن. (ناظم الاطباء):

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببرند قرارم.

حافظ.

|| ختم عمل کردن. || بطور محکم حکم کردن. (ناظم الاطباء).

قرار داده. [ق] [د] [ت] (ن مص مرکب) مسلم الثبوت. (آندراج). معین کرده. (ناظم الاطباء). || ثابت گشته. مقرر شده. برقرار گشته. (ناظم الاطباء). || عهد بسته. پیمان بسته:

با خویش اگر قرار قتلم بدهی
معشوق قرارداده‌ای خواهی شد.

محسن تأثیر (از آندراج).

قرار داشتن. [ق] [ت] [ب] (مص مرکب) ثابت ورزیدن. || ثابت شدن. مقرر شدن. معین شدن. (ناظم الاطباء).

قرار زدن. [ق] [ز] [د] (مص مرکب) مقرر داشتن. مقرر کردن:

به سوی هند قرار فرار زد شه زنگ
چو قوقه کله شاه چین نمود از دور.

بدر چاچی (از آندراج).

قرار کردن. [ق] [ک] [د] (مص مرکب) آرام کردن. آرام گرفتن:

کرده اهل مشرق و مغرب به انصاف قرار
گشته چشم ملت و دولت به اقبال فریر.

امیر معزی (از آندراج).

|| ماندن. ساکن شدن:

دارالقرار خانه جاوید آدمی است
این جای رفتن است نشاید قرار کرد.

سعدی.

|| بمجاز، جای گرفتن. نشستن:

در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد
بر صدر اگر قرار کند آستانه است.

صائب (از آندراج).

|| تمام کردن. ختم نمودن. || مقرر کردن. معین کردن. || قصد کردن. (ناظم الاطباء). || عهد کردن. (آندراج):

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم.

حافظ.

قرار کمی. [ق] [ک] [ت] (حاصص مرکب) نقصان مالیات ولایت. (ناظم الاطباء).

قرارگاه. [ق] [ا] (مرکب) مسکن و منزل و خانه و مأوا. جایی که در آن قرار گیرند. جای استراحت و آرامش. آرامگاه. آنجا از خانه که محل استراحت و آرامش است. (ناظم الاطباء):

اقبال مطیع و بخت منقاد
آمد به قرارگاه میعاد.

نظامی.

روزی که از این قرارگاهت
تدبیر بود به عزم راحت.

نظامی.

هر روز مسافری ز راهی
کردی بر او قرارگاهی.

نظامی.

ترا به کوی اجل هم قرار خواهد بود
قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود.

سعدی.

قرارگاه نطفه. [ق] [ن] [ف] / [ف] (ترکیب اضافی، مرکب) رحم. زهدان. (ناظم الاطباء).

قرار گرفتن. [ق] [گ] [ر] [ت] (مص مرکب) ساکن شدن. || آسوده گشتن. راحت شدن. || آرام گرفتن. (ناظم الاطباء):

وزارت از بر تو رفت^۱ به سفر
بگشت گرد جهان و جهانیان بسیار
که بهتر از تو کسی همنشین خویش نیافت
نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار.

امیر معزی (از آندراج).

مُلک هم بر مُلک قرار گرفت
روزگار آخر اعتبار گرفت.

انوری (از آندراج).

هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار.

سعدی.

چو سیلاب ریزان که در کوهسار

نگیرد همی بر بلندی قرار. سعدی.
 || خاموش شدن، بیحرکت شدن. (ناظم الاطباء). || استوار و محکم شدن. (آندراج).
 || ثابت گشتن. (ناظم الاطباء). قرار گرفتن در جای. جای گرم داشتن. جای گرم کردن. (مجموعه مترادفات).
قرارگیری. [قَ] [حامص مرکب] استراحت. || امان و آسودگی. || صلح و آشتی. || محافظت. (ناظم الاطباء).
قرار مدار. [قَ] [مَ] (مَرکب، از اتباع) در تداول عامه بند و بست. رجوع به قرار و مدار شود.
قرار مکین. [قَ] [رَ] [مَ] (ترکیب وصفی، مَرکب) رحم مادر. (ترجمان علامه جرجانی). فی قرار مکین. (قرآن ۱۳/۲۳ و ۲۱/۷۷).
قرارنامه. [قَ] [مَ] [مَ] (مَرکب) عهدنامه. || شرطنامه. || نامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسند. (ناظم الاطباء).
قرار واقع. [قَ] [رَ] [قَ] (ترکیب وصفی، ق مَرکب) کاملاً. تماماً. || اکاملانه. (ناظم الاطباء).
قرار و مدار. [قَ] [رُ] [مَ] (مَرکب، از اتباع) بند و بست. || عهد. || شرط. (ناظم الاطباء). رجوع به قرار مدار شود.
قراره. [قَ] [رَ] [عَ] (آرامگاه. منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || زمین پست هموار. زمین هموار مستدیر که در آن آب باران گرد آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کوسپند یا میش. || کوسفند ریزه خاصه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قرار در همه معانی آن. (اقرب الموارد). رجوع به قرار شود. قصیر. (اقرب الموارد). || آبی که در دیگر ریزند بعد از طعام تا دیگر نسوزد. (منتهی الارب) (آندراج). آب سردی که در دیگر ریزند پس از طبخ طعام تا دیگر نسوزد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || (ص) مرد قامت‌پست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
قراره. [قَ] [رَ] [عَ] (شوریا یا ریزه‌های دیگر افزار و مانند آن که در ته دیگر بماند یا بچسبد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه در دیگر بماند یا به ته آن بچسبد از آبگوشت یا ریزه‌های توایل و جز آن. (از اقرب الموارد). || آبی که در دیگر ریزند بعد از طعام تا دیگر نسوزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قراره شود.
قراره. [قَ] [رَ] [حَ] (رجوع به معنی دوم قراره) شود.
قراره. [قَ] [رَ] [لُ] (بخ) قبیله‌ای است به یمن. (منتهی الارب).
قراره. [قَ] [رَ] [لُ] (بخ) جایی است به روم. (منتهی الارب).
قراره. [قَ] [رَ] [لُ] (بخ) از اعلام است. (منتهی

(الارب).
قراره الكدر. [قَ] [رَ] [کَ] [لُ] (بخ) (جنگ...) و آن را قرقره بنی سلیم و غطفان نیز گویند. در این جنگ رسول خدا صلی الله علیه و سلم در نیمه محرم ماه بیست و سوم (به قول واقدی) و شوال سال دوم هجری (به قول ابن اسحاق) بسوی بنی سلیم از مدینه بیرون رفت و علمدار وی در این جنگ علی بن ابیطالب (ع) بود و عبدالله بن ام‌مکتوم را در مدینه به جانشینی خود معین فرمود. در این جنگ پیغمبر پانزده روز از مدینه دور بود و غنائمی بدست مسلمانان افتاد که در سه میلی مدینه بین خود پخش کردند. (از امتاع الاسماع ص ۱۰۷).
قراره. [قَ] [رَ] [یَ] [عَ] (ص، یا) درزی. (منتهی الارب) (آندراج). خیاط. (اقرب الموارد). || نایزن. (منتهی الارب) (آندراج). قصب‌زن. نایی. (از اقرب الموارد). || مرد شهریارش که از کسی احسان نخواهد. || هر پیشه‌ور. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
قراره. [قَ] [لُ] (اقرارای. || قبولی. (ناظم الاطباء).
قراره. [قَ] [ص] (نسیمی) (رنگ...) رنگ ثابت که به شستن و آفتاب زایل نشود. ثبات و استحکام. (ناظم الاطباء): لاک‌شنبی باشد که به شاخ درخت کنار و چند درخت دیگر مخصوص ملک هندوستان منجمد گردد و آن را کوفته بپزند و از آن رنگ سرخی حاصل شود و رنگ آن قرارای باشد و به شستن زایل نشود. (فرهنگ جهانگیری). || (لُ) ترتیب و نظام. (ناظم الاطباء).
قراره. [] [سریانی] (لُ) حب خروع است. (فهرست مخزن الادویه).
قراره. [قَ] [رَ] [یَ] [لُ] (بخ) جایگاهی است در شش میلی واقعه که در بین عقبه و واقعه واقع است و خرابه‌ها و قبه‌های کوچک در آن مشاهده میشود. (از معجم البلدان).
قراره. [قَ] [لُ] (بخ) مؤلف آتشکده آرد: از شاعران گیلان است و جوانی است مستعد که در خدمت خان احمدخان به رتق و فتق کارهای مردم همت می‌گماشته بعد از انقلاب حرکت کرده و به قزوین آمده. اسمش مولانا نورالدین محمد است. این چند شعر از او انتخاب شد:
 از آن چون صید ناوک‌خورده از پشت گریزانم که شاید شغل صیدم فارغت از دیگران سازد.
 *
 ناورد تاب وداعش دل بی‌تاب ای کاش که نهان بار سفر بندد و غافل برود.
 *
 مردم از نومی و شادم که نومی از تو ساخت

سختی جان دادتم امیدواران ترا.
 *
 مگر از خانه بیرون بود که شب در کویح هیچ ذوقم به نگاه در و دیوار نبود.
 *
 من از خجاش ترسم ولی از آن ترسم که عمر من به جفا کردنش وفا نکند.
 *
 از امتداد گردون شادم که میتوان کرد بیگانه‌وار با او آغاز آشنائی.
 *
 ناله من گر اثری داشتی یار ز جالم خبری داشتی آنکه به من از همه دشمن تراست کاش ز من دوست تری داشتی.
 (آتشکده آرزج دکتر شهیدی ص ۱۶۸).
قراریطه. [قَ] [عَ] (لُ) ج قیراط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قیراط شود.
قراریطه. [قَ] [عَ] (لُ) قاریط. دانه تمر هندی. (منتهی الارب). هسته تمر هندی. (ناظم الاطباء). حب تمر هندی. (از اقرب الموارد).
قراریطه. [قَ] [لُ] (بخ) گویند جایی است. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۹). و کان بعد ذلک یرعی (رسول الله) غشماً لاهل مکة علی قاریط. (امتاع الاسماء).
قراریطی. [قَ] [ص] (نسبی) منسوب به قاریط. رجوع به قاریط شود.
قراریطی. [قَ] [لُ] (بخ) محمدبن احمد اسکافی مکنی به ابواسحاق (۲۸۱ - ۳۵۷ هـ. ق). منشی محمدبن یاقوت بود. رجوع به خاندان نویختی عباس اقبال ص ۲۰۱ و ۲۰۲ شود.
قراس. [قَ] [عَ] (ص) سخت و ستبر از شتر و جز آن. (از اقرب الموارد). قراسیه. رجوع به قراسیه شود.
قراس. [قَ] [لُ] (بخ) نام دو کوه است در یمن. (منتهی الارب) (آندراج). نام کوهی است در یمن. (ناظم الاطباء). آل قراس. کوههای خنک و سرد یا چند پشته است در اطراف سره و مائده. (منتهی الارب) (آندراج). نام چندین کوه خنک و سرد نزدیک سره. (ناظم الاطباء).
قراس. [قَ] [لُ] (بخ) نام پسر سالم غنوی شاعر. (منتهی الارب).
قراساوس. [] [عرب] (لُ) به یونانی زیتون است. (فهرست مخزن الادویه).
قراست. [] [لُ] انجره است. (فهرست مخزن الادویه).
قراسعیدلو. [قَ] [سَ] [لُ] (بخ) طائفه‌ای از طوایف کرمان و بلوچستان، از ایل بجاچی و مرکب از ۵۰ خانوار هستند و سردسیر چهارگنبد و گرمسیر چاه قلعه مرکز آنان

است. زبان‌شان ترکی است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۵).

قراسنقر. [ق ش ق] (ترکی، مرکب) نام مرغی است شکاری سیاه‌رنگ. (آندراج) (برهان). نام مرغی شکاری و سیاه. (ناظم الاطباء). [گ گاهی کنایه است از شب. (آندراج) (برهان). شب. (ناظم الاطباء).] غلامان ترک. (آندراج).

قراسنقر. [ق ش ق] [ا ا] (ا ا) سلطان سنجر پادشاه سلجوقی. (ناظم الاطباء) (برهان).

قراسنقر. [ق ش ق] [ا ا] (ا ا) حاکم دمشق بود. ملک ناصر سلطان مصر حکومت دمشق را به سنقر وا گذاشت. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۶۱، ۲۶۲).

قراسو. [ق] [ت ترکی، مرکب] آب سیاه. (برهان) (آندراج). سیاه‌رود، قره‌سو و رجوع به قره‌سو شود.

قراسو. [ق] [ا ا] (ا ا) نام رودخانه‌ای است در حوالی خوارزم. (برهان) (ناظم الاطباء).

قراسو. [ق] [ا ا] (ا ا) رودخانه‌ای است نزدیک کرمانشاه. (ناظم الاطباء).

قراسو. [ق] [ا ا] (ا ا) (زرین‌رود) در شمال قم از مغرب به مشرق جاری است و رود اناربار به آن ملحق می‌شود و شعب دیگر نیز از کوه‌های خلجستان به آن متصل می‌شود. و رجوع به قره‌سو شود.

قراسوران. [ق] [ت ترکی، مرکب] قراسورن. سرهنگ محافظین قافله و محافظین راه. (ناظم الاطباء). کسی که به سرکردگی فوجی از طرف سلاطین در راه‌ها بنشینند تا قوافل را از منازل مخوفه محفوظ بگذارند و معنی ترکیبی آن در ترکی سپاهی راننده، قراسپاهی و سورن راننده؛ آخر آن چهره قراسورن خط خواهد شد پس که خال توره قافله مورزند.

محسن تأثیر (از آندراج).

[ا ا] (ا ا) (ا ا) نوعی خراج بوده است که سابقاً از قراء می‌گرفته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷).

قراسورن. [ق] [ت ترکی، مرکب]. قراسوران. رجوع به قراسوران شود.

قراسیا. [ق] [م عرب، ا] آلو. (ناظم الاطباء). درختی است چون آلو که بار آن شبیه انگور سیاه است و در مصر آن را شفتالوی خرس (خوخ‌الدب) نامند. (از اقرب الموارد). و رجوع به قراسیا شود.

قراسیات. [ق] [ع ص] [ا ا] ج قراسیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قراسیه شود.

قراسیوس. [] [م عرب، ا] شرابی است شیرین متخذ از انگور که مسمی است به قریطیوس. شراب حلوی است که از انگوری که به یونانی فریطیونس نامند، سازند.

(فهرست مخزن الادویه).

قراسیه. [ق س ی] [ع ص] شتر شگرف استواراندام. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. قراسیات. (ناظم الاطباء).

قراش. [ق] [ا] تبی که در آن مویها استیخ شده و راست گردد. (ناظم الاطباء).

قراشب. [ق ش] [ع ص] [ا ا] ج قرَشَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرشب شود.

قراشم. [ق ش] [ع] [ا] کنه کلان‌جنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا ا] کنه. (ناظم الاطباء). [ا ا] ج قرشام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرشام شود.

قراشماء. [ق ش] [ع] [ا] گویاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قراشمه. [ق ش م] [ع] [ا] یکی قراشیم. (از منتهی الارب). واحد قراشیم. (ناظم الاطباء). رجوع به قراشیم شود.

قراشه. [ق ش] [ا] قراش. نوعی از تب که در آن مویها استیخ شده راست گردد. (ناظم الاطباء). رجوع به قراش شود.

قراشیب. [ق] [ع ص] [ا ا] ج قرَشَب. (منتهی الارب). رجوع به قرشب شود.

قراشیم. [ق] [ع] [ا] نوعی از گیاه رمث است، بار آن همچو دو طبق بر هم نهاده و در آن نخستین کرمکی سپید پیدا گردد و سپس کنه شود. قراشمه به ضم و فتح یکی آن. (از منتهی الارب). در اقرب الموارد قراشیم است. [ا ا] کرمکی سپید که پس از چندی شبیه به کنه می‌گردد و تولید می‌شود در نوعی از گیاه رمث. (ناظم الاطباء).

قراص. [ق] [ع] [ا] بایونه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بایونه و هو نور الاقحوان. (بحر الجواهر).

قراص. [ق] [ا] رستی باشد که آن را بایونه گویند و به عربی اقحوان خوانند و در کنزاللغات بهمین معنی به ضم اول و تشدید ثانی نوشته شده است. [ا ا] گل‌بایونه. (ناظم الاطباء). [ا ا] گیاهی تبهاری. (منتهی الارب) (آندراج). گیاهی بهاری. (ناظم الاطباء). [ا ا] ورس و اسپرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکی آن قراصه است. (از اقرب الموارد). و رجوع به قراصه شود. [ا ا] (ص) احمر قراص؛ سخت سرخ. (منتهی الارب) (آندراج).

قراص. [ق] [ا ا] (ا ا) آبی است در دیار کلاب متعلق به بنی‌عمروبن کلاب. (از معجم البلدان).

قراصه. [ق] [ع ص] [ع ص] تشکنج گیرنده. [ا ا] سرزنش‌کننده. (ناظم الاطباء).

قراصه. [ق] [ع ص] [ع] [ا] واحد قراص. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قراص

شود.

قراصیا. [ق] [م عرب، ا] قراسیا. (ناظم الاطباء). بمعنی قاراسیا باشد که آوبالو است و آن را آلی‌بالی و آوی ابوعلی نیز گویند و آن سه قسم باشد شیرین و ترش و عغص. شیرین آن شکم براند و ترش آن تشنگی را فرونشاند و عغص آن شکم ببندد و معرب آن جبراسیا است و بجای صاد سین مهمله نیز آمده است. (از برهان) (آندراج). قراصیا اسم رومی است و به عربی حب الملوک و به فارسی آوبالو نامند و گیلان قسم شیرین اوست و آوبالو در دوم سرد و در اول خشک و قیاض و مسکن تشنگی و حدث خون و صفرا و مقوی معده و رافع غشیان و التهاب و دانه او را چون شیره گرفته با عشر آن رازیانه بنوشند جهت سنگ مثانه و حرقة‌البول بی‌عدیل و خشک او قیاض‌تر و چون مغز دانه او را با پنبه کهنه نرم کوفته فیتلهای باریک ساخته در احلیل بگذارند رافع جراحت مجاری بول و منتفی بول‌المده و حرقة‌البول است و گیلان در اول سرد و تر و ملین طبع و سریع‌استحاله به خلط غالب و محرک باه محرورین و بعد از طعام مورت شجمه و مضغف معده و جهت خشونت حلق و شش مفید است و مصلحش جوارشات و صمغ هر دو گرم و خشک و جالی و مغری و در قطع سرفه مجرب و مقوی باه و مقت حصاة و محرک اشتها و رافع خشونت حلقوم و التیام‌دهنده زخمهای باطنی و ضماد او جهت نیکوئی رخسار مؤثر و اکتحال آن مقوی بصر و رافع جرب چشم و قدر شربتش یک مثقال است. (تحفه حکیم مؤمن).

به پارسی آوبالو گویند آنچه خلو است گرم و تر است در دوم معده راست کند و شکم براند و نعوظ آرد و غذا را فاسد‌گرداند و آنچه ترش است سرد و خشک است در دوم تشنگی بنشانند و شکم ببندد و آنچه عغص است سرد و خشک است در اول طبیعت را قیض کند و مرطوب مزاج را سودمند آید. حامض یبارد، یاپس ملین الطبع و صمغه یقوی البصر. و شرب مثقال منه مع‌الشراب یفتت الحصاة. (بحر الجواهر).

قراض. [ق] [ع مص] مقارضة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاداش دادن. (منتهی الارب). کيفر دادن و آن در کار بد و گفتار بدی است که انسان به رفیق خود بگوید. (از اقرب الموارد). [ا ا] به شرکت تجارت کردن از مال غیری. (منتهی الارب). مضاربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا ا] خراج و عشور بر

۱ - ضبط آن در اقرب‌الموارد به ضم «و» و واحد آن قرأشیمه است.

مال. (ناظم الاطباء).

قراض. [ق] [ع] [خ] خراج و عشور بر مال. (ناظم الاطباء).

قراضب. [ق] [ض] [ع] (ص) آنکه هر چه بیابد بخورد و چیزی نگذارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. قراضب. (اقراب الموارد).

قراضبه. [ق] [ض] [ب] [ع] [ا] ج قراضب. رجوع به قراضب شود. [ا] ج قراضوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قراضوب شود.

قراضبه. [ق] [ض] [ب] [ا] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قراضم. [ق] [ض] [ا] (لخ) نام جایی است در مدینه و آن در شعر احوص خطاب به کسری آنجا که ادعا میکند خرازه از اولاد نصرین کثانه هستند آمده است:

واصبحت لا کعبا اباک لحقته
ولا الصلت اذ ضیعت جدک تلحق
واصبحت کالمهریق فضله مائه
لضاحی سراب بالملا یتفرق
دع القوم ما احتلوا بطن قراضم
و حیث نقشی بیضه المتفلق.

(از معجم البلدان).

قراضه. [ق] [ض] [ع] [ا] ریزه‌های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

آن غنچه‌های نستربادامه‌های قر شد
زر قراضه در وی چون تخم پیله مضم.

خاقانی.
آن یکی با نهاده بر سر گنج
وین زهر یکی قراضه بهرنج.

فروریخت زر او یک انبان نخست
قراضش قراضه درستش درست.

از شادی آن قراضه‌ای چند
گویی که منم جهان خداوند.

همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضه‌ای
در دف. (گلستان). [ا] در اصل لغت ریزه هر

چیز است که از قراض قطع شده بر زمین
افتد. (آندراج). مانند قراضه جامه یا زر. (از

اقراب الموارد). [ا] قراضه مال؛ ردی و پست
آن. (از اقراب الموارد).

قراضه. [ق] [ض] [ا] (لخ) دوی است به یمن از
این بُلَیْم قَدَمی. (از معجم البلدان).

قراضه شیرازی. [ق] [ض] [ی] [ا] (لخ)
(سید...) از شاعران است. وی در اول حال که

به هری آمد بسیار دردمند و نیازمند و نامراد
مینمود به مرتبه‌ای که هر کس او را بواسطه

نامرادی رعایت میفرمود، آخر کارش به
جایی رسید و به مرتبه‌ای انجامید که همه کس

را رنجانید و دل آزار گردید و دل مردم از او
برنجید و هر کس میگفت چشم فلک مثل او

شیریری ندیده و گوش ملک به این وصف

جمراهی نشنیده از این در خراسان آسان
اقامت ننموده و از آنجا هراسان گردید و
بجانب سمرقند رفت و با جمریان آنجا
میگشت و دایم با ایشان در زد و خورد بود و
در این فن اگر چه بر ایشان غالب نبود ولیکن
از ایشان کم نیز نمی‌نمود و گاهی شعری نیز
میگفت و این مطلع از اوست:

دگر آن فصل شد کز لاله شمع بزم درگیرد
گل رعنا شراب لعل‌گون در جام زرگیرد.
(مجالس النفایس ج تهران ص ۲۳۶).

قراضیه. [ق] [ض] [ی] [ا] (لخ) نوعی حلوا است
سخت و لزج که آن را مانند قبیظه سازند با

مغز و بی‌مغز و با قیچی آن را به اندازه یک
گلوله یا بزرگتر می‌برند. (از بحر الجواهر).

قراضیه. [ق] [ض] [ی] [ا] (لخ) جایی است و از
آن در شعر بشرین ابی‌خازم یاد شده است
آنجا که گوید:

و حل الحی حی بنی‌سبیب
قراضیه و نحن له إطار.

برخی آن را قراضبه با بء موحده ضبط
کرده‌اند ولی ابن اعرابی آن را انکار کرده و

گوید آن با یاء است و جایی است معروف. (از
معجم البلدان).

قراط. [ق] [ا] [ع] [ا] چراغ یا بنی‌آن. (منتهی
الارب) (آندراج). چراغ یا شعله آن. (از

اقراب الموارد). [ا] شعله آتش. (منتهی الارب)
(آندراج). [ا] آنچه از کناره فتیله که سوخته

باشد. [ا] آتش. (از اقراب الموارد). [ا] فاتحه و
مرثیه. (ناظم الاطباء). [ا] ج قراط. [ا] ج قراط.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قراط
و قیراط شود.

قراط. [ق] [ر] [ا] [ع] [ا] قیراط. (اقراب الموارد)
(التقود العربیه ص ۲۸). به کسر قاف و تشدید

مثل قیراط است. (رسالة اوزان و مقادیر
مقریزی).

قراطرغوبین. [ق] [ا] (معرب، لا) نباتی است
که برگ آن به برگ گندم میماند و شاخه‌های

بسیار دارد همه از یک اصل رسته و تخم آن
مانند گاورس باشد و بیشتر در جایگاه سایه

روید. گویند هر زنی که تا چهل روز بعد از
ظاهر بخوردن آن با آب مداومت کند و

همچنین مرد هم بخورد پیش از جماع کردن
و بعد از آن مجامعت کند فرزند ایشان البته

نرینه باشد. (برهان) (آندراج). و رجوع به
مخزن الادویه شود.

قراطاط. [ق] [ا] (ترکی، امرکب) ثمر درختی
است به قدر فلفلی و در ترشی شبیه به زرشک

و در افعال قریب بدان و شاید نوعی از آن
باشد و اشتباه کرده کسی که آن را از زغال

دانسته زیرا که زغال اسم فارسی قرانیا است
به تون قبل از یاء مثناة تحتانیه. (مخزن

الادویه). رجوع به قرافاط شود.

قراطوخ. [ق] [و] (ترکی، امرکب) شحروور
است. (تحفة حکیم مؤمن).

قراطب. [ق] [ط] [ا] (ع ص) بسیار بُرنده.
(منتهی الارب). قطع. (اقراب الموارد).

[ا] شمشر برنده و جز آن. (ناظم الاطباء).

قراطس. [ق] [ط] [ا] [ع] [ا] ج قراطس. (ناظم
الاطباء). رجوع به قراطس شود. [ا] ج قراطس.

(ناظم الاطباء). رجوع به قراطس شود.
قراطس روحانی. [ق] [ط] [س] [ا] (لخ)
گویا نام گیاه‌شناس و پزشکی بوده است که

این بیطار برده است. رجوع به مفردات ابن
بیطار ذیل کلمه شحروور شود.

قراطغان. [ق] [ط] [ا] (لخ) پادشاه عراق.
(آندراج).

قراطغان. [ق] [ط] [ا] (لخ) از بلوک اشرف
مازندران است. رجوع به فهرست مازندران و

استراباد رابینو و رجوع به قراطوغان شود.
قراطغان بالاراه. [ق] [ط] [ا] (لخ) نام محلی

است در مازندران. رجوع به مازندران و
استراباد رابینو ص ۲۲۳ شود.

قراطغان‌شه پشمین. [ق] [ط] [ش] [ه] [پ]
(ترکیب وصفی، امرکب) صورت قراطغان

شاه که پادشاه عراق بوده کودکان برای بازی
از پشم سازند. (غیاث):

ولی بجوشم از این خام‌جوش تب‌سبیلت
قراطغان‌ش پشمین گ طغان و ضراب.

خاقانی.
قراطف. [ق] [ط] [ا] [ع] [ا] ج قراطف. جامه
مخمل که آن را قטיפه گویند. (آندراج).

[ا] گلیم، پرزدار. (ناظم الاطباء). و رجوع
به قراطف شود.

قراطقه. [ق] [ط] [ا] (لخ) رجوع به قراطغان
شود.

قراطق ط. [ق] [ط] [ا] (معرب، لا) ماء‌العسل را
نامند. عسل قلیل است که طبخ کرده شود

با ما. ماء‌العسل ساذج است. (تحفة
حکیم). ماء‌العسل ساذج است. صاحب

اسرب گفته عسل قلیل است که به آب
بسته باشند. (مخزن الادویه).

قراه. [ق] [ر] [ا] (لخ) دهسی است از
دهجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در

سزارگزی خاور نجف‌آباد و
زی جنوب شوسه بیجار به سنندج.

جغرافیایی آن تپه‌ماهور سردسیر و
۶۵۰ تن است. آب آن از چشمه و

آن غلات، لبنیات، میوه و شغل اهالی
و گله‌داری و صنایع دستی زنان

جاسجیم بافی است. دبستان و راه
رد. تابستان اتومبیل میتوان برد. (از

جغرافیائی ایران ج ۵).

قراطوس. [۱] (بخ) قراطوس به یونانی در وقت یون است. (مخزن الادویه). گویا مؤلف فهرست عبارت ابن بیطار را که ذیل در وقت یون آرد: دیسقودوس فی الرابعه و قراطوس یسمیه العفاین، درک نکرده و نام شخص را بجای نام گیاه آورده و حتی نام گیاه را نیز به در وقت یون تحریف کرده است. ابن بیطار در مفردات خود از قراطوس که جماع الادویه و گیاهشناسی قدیم بوده و جالینوس از او نقل و روایت کرده در ذیل کلمه در وقت یون نام برده است. رجوع به کلمه در وقت یون در ابن بیطار و در وقت یون در همین لغت نامه شود.

قراطوغان. [۱] (بخ) جایی است در ساری. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۳۴۴ شود. ظاهراً قراطوغان همان قراطغان است. رجوع به قراطغان و فهرست ترجمه مازندران و استرآباد رابینو شود.

قراطولس. [۱] (بخ) نام کتابی از افلاطون^۱. (ابن الندیم). قراطولس با خواص اسماء نام قولی از افلاطون.

قراطه. [ق ط] (بخ) سوختگی آتش به چراغ که نباید انداخت. (مذهب الاسماء). آنچه از فتیله دعاغه چراغ بریده شود هنگامی که از جرم پوشیده شود. [۱] آنچه از کناره فتیله سوخته شود. (از اقرب الموارد).

قراطله. [ق ط] (بخ) شهری است در مغرب. (از معجم البلدان).

قراطی. [ق طی] (ص نسبی) نسبت است به قراطه که از بلاد اندلس میباشد. (از انساب سمعانی).

قراطیا. [۱] (مغرب، ا) قراطیا و قراضیا به سربانی و یونانی خرنوب شامی است. (فهرست مخزن الادویه). محرف قراضیا است. رجوع به قراضیا و قراضیا شود.

قراطیس. [ق ا] (بخ) قراطیس. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء).

قراطیس. [ق ا] (بخ) نام کتابی از افلاطون. (عیون الانباء).

قراط. [ق ر] (ع ص) فرو رفته برگ درخت سلم. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). رجوع به قارظ شود.

قراط. [ق ر] (بخ) نسبت به سعد بن عاید قرظ مؤذن میباشد. (سمعانی).

قراع. [ق ر] (بخ) مرغی است که چوب سخت را بمنقار خود کنده جای گیرد در وی. ج. قراعات. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). طائری است که عودالصلیب را بمنقار خود به آشیان برد. (فهرست مخزن الادویه). [ص] صلب و سخت از هر چیزی. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). تأنیث آن قراعه است. (اقرب الموارد).

قراع. [ق ا] (ع مص) قراع. (منتهی الأرب). ابرجهیدن گشن بر شتر ماده. [پشیمان شدن و بر هم ساییدن دندان را از ندامت. (منتهی الأرب) (آندراج).] [قرعه زدن. [مشارکت و مساهمت با کس. (از اقرب الموارد). و رجوع به مقارعه شود.

قراع. [ق ر] (بخ) نام اسب غزاله سکونی. (منتهی الأرب).

قراعه. [ق ر] (ع ل) اندک از گیاه. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کون. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء).] است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

قراغل. [ق غ] (بخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۳۱۵۰۰ گزی شمال خاوری قروه و ۳۰۰۰ گزی شمال ندرشه. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر و سکنه آن ۱۴۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراغل. [ق غ] (بخ) یا قراغیل. دهی است از دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال باختری دهخوارقان و ۵۰۰۰ گزی شوسه گاوگان به تبریز. محلی جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۰۲ تن و آب آن از چاه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و بادام و کرچک و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراغوش. [ق ا] (ترکی، ا مرکب) قراغوش. قسمی از باز شکاری. (ناظم الاطباء).

قراف. [ق ا] (ع مص) مقارفة. (منتهی الأرب) (آندراج). با هم آمیختن. (منتهی الأرب). رجوع به مقارفة شود.

قراف. [ق ا] (بخ) دهی است به جزیره بحر یمن مقابل جار. (منتهی الأرب). دهی است در جزیره از دریای یمن محاذی جار که مردم آن بازرگانند و آب آشامیدنی را از دوفرسخی آورند. (از معجم البلدان).

قرافاج. [ق ا] (ترکی، ا) ثمر درخت دردار است. (فهرست مخزن الادویه).

قرافادین. [ق ا] (مغرب، ا) قرابادین. نستخها و معجونها و حبها و شرابها و ضمادها و مانند این چیزها بود. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به قرابادین شود.

قرافص. [ق ف] (ع ص) سطر. (منتهی الأرب). ستر و کلفت. (ناظم الاطباء). [چست و چسبک. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). جلد ضخیم. (اقرب الموارد).

قرافصة. [ق ف ص] (ع ل) دزدان. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). دزدان متجاهر. (از

قرافی.

اقرب الموارد).

قرافة. [ق ف] (ع ل) پوست درخت. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). لعاء الشجر. (اقرب الموارد).

قرافة. [ق ف] (بخ) موضعی است به اسکندریه که داستانهای شگفت انگیزی بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

قرافة. [ق ف] (بخ) نام شهری است. (ناظم الاطباء).

قرافة. [ق ف] (بخ) ناحیه‌ای است از فسطاط مصر که از بنی غصن بن سیف بن وائل از طایفه معافر بوده و قرافه دوده‌ای است از معافر که در این سرزمین سکونت کردند و آنجا به نام آنان خوانده شد. این سرزمین اینک قبرستان مردم مصر است و در آن ساختمانهای با شکوه و مجلل و محله‌های پهناور و بازار و مشاهده‌ی برای صالحان و بزرگان است از جمله مقابر ابن طولون و ماذرائی و در آن زمین قبر امام ابوعبدالله محمد بن ادریس شافعی رضی الله عنه در مدرسه‌ای که برای قهقن شافعی است قرار دارد. قرافه تفرجگاه اهل قاهره و مصر است. ابوسعید محمد بن احمد عیمی گوید:

اذا ماضاق صدی لم اجد لی

مقر عبادة الاقرافة

لئن لم برحم المولی اجتهدی

وقلة ناصری لم لقی رافة.

و گروهی از محدثان به قرافه منسوبند. (از معجم البلدان).

قرافة صغری. [ق ف ی ص] (بخ) (مدرسه... مدرسه‌ای است نزدیک قبر امام شافعی از بناهای صلاح‌الدین. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۵۸۷).

قرافی. [ق ف ی] (ص نسبی) نسبت است به قرافه. (معجم البلدان). رجوع به قرافه شود.

قرافی. [ق ف ی] (بخ) ابوالفضل جوهری از محدثان بود. (از معجم البلدان).

قرافی. [ق ف ی] (بخ) احمد بن ابراهیم بن حکم بن صالح مکنی به ابودجانه قرافی منسوب است به قرافه که دوده‌ای است از معافر. وی از حرمله بن یحیی وزیر سعید اربلی و جز او حدیث کند و بطوری که ابن یونس گوید به سال ۴۹۹ ه. ق. وفات کرده است. (از معجم البلدان).

قرافی. [ق ف ی] (بخ) احمد بن ادریس صنعایی از دانشمندان مالکی بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱ و احمد بن ادریس شود.

قرافی. [ق ف ی] (بخ) علی بن صالح وزیر مکنی به ابوالحسن از محدثان بود. (معجم

البلدان).

قرافی. [ق] [اخ] محمدین یحیی بن عمر بن یونس مشهور به بدرالدین قرافی از فقیهان مالکی و از دانشمندان لغوی و از مردم مصر بود. وی در مصر منصب قضاة مالکیه را داشت. او راست: ۱ - القول المأنوس بتحریر ما فی القاموس. کتاب خطی است و در لغت نگارش یافته است. ۲ - القول المأنوس بشرح مغلق القاموس. این نیز خطی و درباره لغت است. ۳ - رساله فی بعض احکام الوقف. خطی. ۴ - مجموع رسائل فی الفقه. خطی. ۵ - توشیح الدیباچ لابن فرعون. ۶ - شرح الموطأ فی الحدیث. وی دارای آثار منثور و منظوم است. تولد وی به سال ۹۳۹ و وفاتش ۱۰۰۸ ه. ق. (= ۱۵۳۳ - ۱۶۰۰ م.) است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۱) (خلاصه الاثر ج ۴ ص ۲۵۸) (الکتبخانه ج ۳ ص ۱۶۶ و ج ۴ ص ۱۴۴ و ج ۷ ص ۲۴۷).

قراقیص. [ق] [ع ص.] ج قرقصاء. (ناظم الاطباء). رجوع به قرقصاء شود.

قراقینوس. [ق] [ع ص.] (مغرب) اشتراغ است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به شترغاز شود.

قراقاط. [ق] [ترکی، مرکب] یا قراطاط. اسم ثمر درختی است بقدر فلفل و در ترشی شبیه به زرشک و در افعال قریب به آن و ظاهراً نوعی از او باشد و بغدادی اشتباه نموده و آن را از قزال دانسته است و از قال اسم فارسی قرانیا است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قراطاط شود.

قراقچی. (مغولی، ص مرکب، مرکب) محافظ: و محافظان که قراقچیان گویند بر سر راهها نشانده بود. (جهانگشای جوینی).

قراقور. [ق] [اصوت] آواز کردن شکم. (آندراج). آوازی که از اندرون شکم شنیده میگردد. (ناظم الاطباء). آشور و غوغا. (ناظم الاطباء). بمجاز مطلق شور و غوغا. (آندراج):

بر دل می نشینم منع دنیا میکنم

این قراقور از برای حق تعالی میکنم.

میرنجات (از آندراج).

ج قرقرة. رجوع به قرقرة شود.

قراقور. [ق] [ع ص] سائق خوش آواز. (منتهی الأرب). حادی (راننده شتر) خوش آواز. (از اقرب الموارد).

قراقور. [ق] [اخ] زمینی پستی است که سیل حایل بدان منتهی شود و سیل وادیهای مابین دو کوه در اسد و طی بسوی آن جریان یابد. شعرائی نیز از آن یاد کرده اند. (از معجم البلدان).

قراقور. [ق] [اخ] دههای سواد مدینه. (منتهی الأرب). جایی است از اطراف مدینه

از آل حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام. (از معجم البلدان).

قراقور. [ق] [اخ] وادی ای است طایفه کلب را در سماوه از نواحی عراق که خالد بن ولید هنگامی که آهنگ شام داشت در آن فرود آمد و درباره آن گفته اند:

له در رافع انی اهدی

خمساً اذا ما سارها الجیش بکی

ما سارها من قبله انس یری

فوز من قراقورالی سوی.

و شعراء از قراقور فراوان یاد کرده اند. (از معجم البلدان).

قراقور. [ق] [اخ] نام آبی است به بادیه و غزوة قراقور در آنجا بود. (از اقرب الموارد). نام وادی ای است که اصل آن از دهناء است و گویند آبی است طایفه کلب را. (از معجم البلدان).

قراقور. [ق] [اخ] (یوم...) جنگی است که میان مجاشع و بویکرین وائل روی داد. (مجمع الامثال میدانی).

قراقور. [ق] [اخ] (یوم...) یوم ذی قار اکبر است در نزدیک کوفه. رجوع به ذی قار شود.

قراقورم. [ق] [اخ] نام شهری است از ترکستان. (غیبات، از آندراج). [فرهنگ و صاف نویسد: قراقورم نام تختگاه چنگیزخان است در مغولستان که شمالی دیوار حد ملک چین است و معنی ترکیبی آن رنگ سیاه است بسبب آنکه آن شهر و اطراف آن اکثریگ و رنگ آن سیاه میباشد. (آندراج). نام دیگر آن اردوبالغ و آن بر کوه قراقورم است شهری است به توران در ولایت قرقر. (الفهرست). این شهر را اوکتای قان در پای کوه قراقورم بنا نهاد و پایتخت اوایل مغول بود. (تاریخ جهانگشا ج ۲). و میان خوارزم و مرو قرار دارد.

قراقروط. [ق] [ترکی، مرکب] اسم ترکی وصل است. رخیین. و گفته اند میصل است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به قره قروت شود.

قراقرة. [ق] [ع ص] زن بسیار سخن. (منتهی الأرب) (از اقرب الموارد). [||] ریهمانندی که شتر وقت مستی از دهن برآرد. (منتهی الأرب). ششقة. (اقرب الموارد).

قراقرة. [ق] [ع ص] آبی است به نجد. (منتهی الأرب). آبی است از آبهای ضباب در نجد. (از معجم البلدان).

قراقری. [ق] [ری] [ع ص] نسبی (جهیرالصوت. شاعر گوید: قد کان هداراً قراقریا، خوش آواز. گویند: حاد قراقری. (از اقرب الموارد). حادی خوش آواز. نسبت است به قراقور. سائق خوش آواز. (منتهی الأرب). رجوع به قراقور شود.

قراقری. [ق] [اخ] اسب عامرین قیس بن عامرین یزید کنانی. (منتهی الأرب).

قراقری. [ق] [اخ] اسب اشجع بن ریث بن غطفان. (منتهی الأرب).

قراقری. [ق] [اخ] موضعی است میان کوفه و واسط. (منتهی الأرب) (از معجم البلدان).

قراقری. [ق] [ری] [اخ] موضعی است به سماوة. (منتهی الأرب).

قراقری. [ق] [اخ] زمین فراخی است به دهناء. (منتهی الأرب).

قراقرف. [ق] [ع ص] (دیک...) خسروس بلند آواز. (منتهی الأرب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قراقول. [ق] [ع ص] ج قرقل. پیراهن زنان یا جامه ای است بی آستین. (منتهی الأرب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به قرقل شود.

قراقلاغ. [] [اخ] منزلی است از منازل راه گرگان به خوارزم و اول آبادی خویه است. (الفهرست).

قراقلی. [ق] [اخ] دهی است از دهستان سلطان آباد بخش حومه شهرستان سبزوار. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است و سکنه آن ۳۲۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، میوه جات، تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قراقوم. [ق] [اخ] (قراقوم) مفاذه ای در ساحل شرقی سیحون. رجوع به ص ۱۹۲، ۱۰۱ ج ۲ تاریخ جهانگشای جوینی شود.

قراقورم. [ق] [ع ص] نام کوهی است.

قراقوش. [ق] [ترکی، مرکب] قسمی از باز شکاری. رجوع به قراغوش شود.

قراقوش. [ق] [اخ] دهی از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۵۰۰۰ فز شمال شهرکرد و ۱۲۰۰۰ گزی راه بن به شهرکرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، معتدل و سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن برنج، غلات، کشمش و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قراقوش. [ق] [اخ] ابن عبدالله اسدی مکنی به ابوسعید. از امیرانی است که در دربار صلاح الدین پرورش یافت و به نیابت وی در مصر حکومت کرد. وی مردی باهمت بود و به عمران و آبادی علاقه فراوان داشت و باروی محیط به شهر قاهره از آثار او است. قلعه جبل و پلهائی در جیره در راه اهرام ثلاثه نیز

از بناهای او بشمار می‌رود. چون صلاح‌الدین شهر عک را از فرنگیان گرفت، حکومت آن را به قراقوش داد و چون فرنگیان آن شهر را پس گرفتند اسیر گشت و با دادن ده‌هزار دینار خود را آزاد ساخت. سلطان از این کار وی بسی شاد شد. وی در قاهره به سال ۵۹۷ هـ. ق. وفات کرد. حکم‌های شگفت‌آوری از قضایای او نقل می‌کنند که این خلکان او را از این گونه احکام منزّه میدانند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۲، ۷۹۳).

قراقوم. [ق ق ئ] (ترکی، مرکب) شن سیاه. (ناظم الاطباء).

قراقوم. [ق ق ئ] (اخ) نام شهر پایتخت چنگیز در مغولستان. (ناظم الاطباء). و رجوع به قراقوم شود.

قراقوینلو. [ق ق ئ] (اخ) یکی از طوایف ترکمانان که نیمه قرن هشتم هجری در آذربایجان و غیره صاحب قدرت شدند (۷۸۰ - ۸۷۷ هـ. ق.). (طبقات سلاطین اسلام ۲۲۶). ترکمانان از طوایفی بودند که هنگام حمله مغول مساکن خود را در حوالی دریاچه خوارزم (آرال) ترک کرده بداخله ایران آمدند و بر حسب تصادف هر طایفه‌ای از آنان در جایی استقرار یافتند. چون دولت ایلخانان مغول به پایان رسید در نیمه قرن هشتم ترکمانان هم مانند سایر طوایف ترک و مغول از موقع استفاده کرده صاحب قدرت شدند از آن جمله دو طایفه ترکمان بتصرف نقاط شمالی بین‌النهرین پرداختند. قبیله قراقوینلو (صاحبان گوسفندان سیاه) در شمال دریاچه وان و قبیله آق‌قوینلو (صاحبان گوسفندان سفید) در دیاربکر استیلا یافتند. از قبیله قراقوینلو چهار تن در مدت شصت و سه سال در ایران حکومت رانده‌اند:

۱ - قرايوسف بن قرامحمد یورمنشی بن بیرام خواجه. وی در ۸۲۳ هـ. ق. وفات کرد. رجوع به قرايوسف شود. ۲ - اسنک‌نرد بن قرايوسف. وی در ۸۴۱ هـ. ق. بقتل رسید. ۳ - میرزا جهانشاه بن قرايوسف. وی در ۸۳۹ هـ. ق. با متابعت شاه‌رخ فرزند امیر تیمور در آذربایجان و نواحی شمال غرب با قدرتی تمام حکومت کرد و عراق و خراسان را نیز در تصرف آورد و در اواخر سلطنت او دو پسرش حسنعلی و پیربدخ بر وی قیام کردند و در ۸۷۲ هـ. ق. بدفع حسن‌بیک سر سلسله آق‌قوینلو حاکم دیاربکر بدان صوب لشکر کشید و کاری از پیش نبرد و گاه بازگشت سواران حسن‌بیک او را دنبال کردند و با چند تن از پسران و کسانش بکشتند و جسد او را به تبریز بردند و در عمارت مظفریه (مسجد کبود) دفن کردند. عمر وی ۷۲ سال و مدت سلطنتش سی و سه سال و چند ماه بود. ۴ -

حسنعلی بن جهانشاه. مدت سلطنت وی یک سال بود و درگذشت و با مرگ وی سلسله قراقوینلو منقرض گردید. رجوع به تاریخ مغول اقبال و طبقات سلاطین اسلام شود.

قراقینوس. [م عرب] (اشترغاز است. فهرست مخزن الادویه). رجوع به قراقینوس شود.

قراقیون. [م عرب] (کبابه است. فهرست مخزن الادویه).

قراقیه. [ق ق سی ئ] (اخ) دهی است از دهستان چهار دولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۸۸ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲ هزارگزی خاور شوسه شاهین‌دژ به میاندواب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۴۶ تن است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، حبوبات، کرچک و بادام و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراقیه. [ق ق سی ئ] (اخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری رزن کنار راه مالرو جاورسجین به سنقرآباد. جلگه و سردسیر و مالاریایی است. سکنه آن ۲۶۴ تن و آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراکل. [ق ق ک] (اخ) دهی است در ناحیه فخرعمالدوله از دههای استرآباد رستاق. (ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۰).

قراکلا. [ق ق ک] (اخ) دهی است از دهستان رابو بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری آمل. موقع جغرافیایی آن دشت و معتدل و مرطوب و مالاریایی و سکنه آن ۱۸۵ تن است. آب آن از چشمه و رود هراز است و محصول آن برنج، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قراکند. [ق ق ک] (اخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال باختری بوکان و ۱۳۵۰۰ گزی باختر شوسه بوکان به میاندواب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۳۰۲ تن است. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراکند. [ق ق ک] (اخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۲۸۰۰۰ گزی باختر رزن و ۱۸۰۰۰ گزی شمال کبودراهنگ. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۴۴۴ تن است. آب آن از رودخانه دمق، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از کبودراهنگ اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراکند. [ق ق ک] (اخ) دهی است از دهستان چاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال قصبه اسدآباد و ۶۰ هزارگزی جنوب باختر شوسه همدان به قروه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر و سکنه آن ۲۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. طایفه چمور تابستان برای تغلیف احشام به آنجا می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراکول. [ق ق ک] (اخ) در شمال چارجوی است. پوست بره بخارانی قراکولی معروف است. (الفهرست): و جغاتای و اوکتای به تماشای صید قوقو به قراکول آمدند. (جهانگشای جوینی).

قراگز. [ق ق گ] (اخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۳۵۰۰ گزی جنوب باختری بوکان و ۱۷۵۰۰ گزی باختر بوکان به سنقر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، هوای آن معتدل و مالاریایی و سکنه آن ۴۹۷ تن است. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراگزایل. [ق ق گ ای] (اخ) دهی است از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۵۰۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به شاهپور. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریایی است. سکنه ۱۷۵ تن. آب آن از نازلولوچای و قنات و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراگز حاجی سلیم آقا. [ق ق گ س] (اخ) دهی است از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال ارومیه و ۱۰۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به

سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریایی و سکنه آن ۲۳۷ تن است. آب آن از روضه‌چای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات، کشمش و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارباهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراگل. [ق گ] [اخ] دهی از دهستان قراورده بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال خاور دیواندره بین آب‌باریک و قلعه کهنه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر و سکنه آن ۳۹۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراگل. [ق گ] [اخ] دهی از دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج کناره راه واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال خاوری سنندج کنار راه شوسه جدید سنندج به سفر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر و سکنه آن ۱۲۵ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. به اصطلاح محل قراول میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراگل. [ق گ] [اخ] دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری قصبه کبودرآهنگ و ۴۰۰۰ گزی شمال پیرانبار. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل و سکنه آن ۵۵۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانه مبارک‌آباد و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. تابستان از سردارآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراکوزلو. [ق کز] [اخ] نام طایفه و ایلی است که در اطراف همدان و بین فراهان و قزوین ساکن‌اند. (از تاریخ زندیه غفاری).

قراکوزلو. [ق کز] [اخ] ایلی است از ایلات متفرقه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

قراکوزلو. [ق کز] [اخ] شمس‌آباد قرق. رجوع به شمس‌آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قرا. [ق] [ترکی] (ا) رئیس. (استینگاس) (ناظم الاطباء). (ا) پادشاه. (استینگاس) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ا) فرمانده. (ناظم الاطباء). (ا) سردار. (ا) مهتر قوم. (آندراج).

قرا. [ق ل] [اخ] دهی از دهستان

باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری ارومیه و ۴۵۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل سالم و سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارباهرو دارد. دو محل نزدیک به هم بنام قره‌لر بسالا و پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرا لطف‌الله. [ق ل ل] [ق ل ل] [اخ] دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۴۵۰۰ گزی شمال ارومیه و ۱۵۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۶۶ تن است. آب آن از نازلوچای و چشمه و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارباهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرا ل میرزا حسینقلی. [ق ل ح س ق] [اخ] دهی است از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۴۵۰۰ گزی شمال ارومیه و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریایی و سکنه آن ۶۳ تن است. آب آن از نازلوچای و چشمه و محصول آن غلات، توتون، کشمش، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارباهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرا ل نازلو. [ق ل ن] [اخ] دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری ارومیه و ۹ هزارگزی باختر شوسه ارومیه به سلیماس. موقع جغرافیایی آن دره معتدل مالاریایی و سکنه آن ۱۴۲ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرا لیون. [ق رال لیسو] [مغرب] (ا) قرول. بسد. عرب کراالیون^۱ یونانی و کراالیوم^۲ لاتینی است.

قرا م. [ق] [ع] (ا) بریدن جای بنی ستور. (منتهی الارب) (آندراج). (الموضع الذی یقرم من افق البعیر. (ا) قرب الموارد). (ا) پرده سرخ بانگار. (منتهی الارب) (آندراج). (ا) جامه از پشم رنگین نگارش. (منتهی الارب). (بمعنی پرده رنگین و منقش نیز نوشته‌اند. (غیای

اللغات). جامه از ابریشم رنگین نگارین. (آندراج). (ا) پرده تنک. (منتهی الارب) (آندراج) (بصر الجواهر). (ا) پرده باریک و تنک. (غیای اللغات). (ا) چادر شب. (دهار).

قرا مان. [ق ل اخ] ابن نوره. نخستین کس از حکمرانان خاندان قرامانیان است که حوالی سال ۶۵۴ ه. ق. به حکومت رسید و به سال ۶۷۸ وفات یافت. (معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۳۶). رجوع به قرامانیان شود.

قرا مان جدید. [ق ن ج] [اخ] قرامان. قره‌مان. شهر لارندا. سلطان ولد فرزند روحانی مولانا جلال‌الدین رومی در این شهر متولد شد. (از سعدی تا جامی ص ۱۶۸). رجوع به قرمان و لارندا و لارنده شود.

قرا مانیان. [ق ل اخ] سلسله‌ای از حکمرانان هستند که از سال ۶۵۴ تا ۸۶۸ ه. ق. بخشی از شهرهای آسیای صغیر از جمله لارندا، سیواس، قونیه، قرامان و ارمناک حکمرانی داشتند. قرامانیان از خاندان قرامان‌بن نوره سرسلسله خاندان قرامانیان هستند. (معجم الانساب زامباور ص ۲۳۶). خاندان قرامان دشمن قدیم و دیرین آل عثمان بوده‌اند. (از سعدی تا جامی ص ۴۵۴).

قرا محله. [ق م ح ل] [اخ] دهی است از دههای آمل. (ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۲).

قرا محمد. [ق م ح م] [اخ] نخستین کسی است که از طایفه قراقویونلو در تاریخ مذکور است. در زمان سلطان اویس جلایر (۷۶۶ ه. ق.) میزیسته و این سلطان را یاری داده، بغداد را برای او تصرف کرد. بعد از وفات سلطان اویس (۷۷۶ ه. ق.) قرامحمد با برادر خود بهرام خواجه متحد گشته شهرهای موصل و سنجار و ارجیش را ضبط کردند و از قلمرو جلایریان بخشی را صاحب شدند ولی بعد به اطاعت آن خاندان بازگشتند. سلطان احمد جلایر دختر قرامحمد را به زنی داشته است.

قرا محمدلو. [ق م ح م] [اخ] دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه شورتلخ و محصول آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرا مص. [ق م] [ع] (ا) شیر زبان‌گزن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء)، اللب القارص. (اقر ب الموارد).

قرامطه. [ق م ط] [اخ] ج قمر مطی. قرمطیان. رجوع به قرمطیان شود.

قرامل. [ق م] [ع] [ج] قیزمل. القارص. (اقر ب الموارد)، شتر دوکوهانه. (منتهی الارب) (آنسندراج)، شترکرة بختی و شتر دوکوهانه. || موی بند زنان. (منتهی الارب)، گیسوبند. (مذهب الاسماء)، آنچه زنان بر موی خود بندند. رجوع به قرمل شود.

قراموران. [ق] [اخ] رودخانه‌ای است در حدود ترکستان. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۵۱ و حبیب السیر شود.

قراموس. [ق] [معر ب] باقلى است. (فهرست مخزن الادویه).

قراومه. [ق م] [ع] [ا] پوست پاره بریده آونگان گذشته از بینی شتر. || نان سوخته‌ای که در تنور بماند. (منتهی الارب) (آنسندراج) (ناظم الاطباء). || عیب. || کرکرة شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، پنجم سپل شتر. (ناظم الاطباء).

قرامید. [ق] [ع] [ا] ج قرمید، به معنی خشت پخته. (از منتهی الارب) (از آنسندراج) (از ناظم الاطباء). || ج قرمود. (ناظم الاطباء)، رجوع به قرمود شود.

قرامیص. [ق] [ع] [ا] ج قیزمیس. (منتهی الارب)، رجوع به قرمص شود. || ج قیزماص. رجوع به قرماص شود. || ج قرموص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، رجوع به قرموص شود.

قرامیل. [ق] [ع] [ا] شتران دوکوهانه. (مفاتیح).

قرامیون. [] [معر ب] [ا] بصل است. (فهرست مخزن الادویه).

قران. [ق] [ع] [م] مقارنه. یار کردن دو چیز را یا هم. (منتهی الارب)، || در نزد منجمان از انواع نظر اسیبت، و آن را مقارنه نیز گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون)، رجوع به نظر و مقارنه شود؛ قران دو ستاره؛ مقارنه آن دو. || (امص) حالت به هم آمدن دو ستاره در برجی. (صراح)، اجتماع دو ستاره است غیر از خورشید و ماه در جزء واحد از اجزاء بروج. (از النقود العربیه ص ۱۸۲)، در احکام نجوم چون این کلمه را مطلق گویند مراد اجتماع زحل و مشتری باشد، و چون مقصود اقتران دو کوکب دیگر باشد قید نام کنند. پیوستن دو ستاره به برجی، و آنکه گویند فلان صاحب قران است یعنی آنکه هنگام ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد. (کشف اصطلاحات الفنون از کشف اللغات)، در اصطلاح نجومی، بودن دو یا چند کوکب است در یک نقطه آسمان یا در یک جزء از

منطقه البروج، و آن بر سه قسم است: قوی، ضعیف، متوسط. و رجوع به قران بزرگ و قران کوچک و قران میانه در التفهیم ص ۲۰۸ و ۲۰۹ شود:

کسی که بر سر او بگذرد هزار قران نبیند آن ملک راد را همال و قرین. فرخی. گره دف سازد قمر را تیر اختر دوز تو تا قیامت جز قران نبؤد زحل را با قمر. سنایی.

ز هفت اختر چنین آورد بیرون که در چندین قران از دور گردون... نظامی.

بر اهل روزگار از هر قرانی نیامد بی ستمکاری زمانی. نظامی.

سعادت برگشاد اقبال را دست قران مشتری و زهره پیوست. نظامی.

— حج قران؛ آن حج که در آن میان حج و عمره جمع کنند: قرن بالحج و العمرة قرانا؛ با هم آورد حج و عمره را. (ناظم الاطباء). یکی از اقسام سه گانه حج است. حج بر سه قسم است: حج قران، حج افراد، حج تمتع. حج قران و حج افراد تکلیف کسانی است که مسافت بین آنها و مکه کمتر از چهل و هشت میل (شانزده فرسخ) باشد. رجوع به مقدمه سوم مبحث حج کتاب شرایع و مناسک حج آیت الله فیض ج ۲ ص ۵۱ شود.

— صاحب قران؛ پادشاهی که ظفر و نصرت با وی همراه باشد. (ناظم الاطباء). تیمور لنگ به صفت صاحب مشهور شد و گاهی نیز او را صاحب قران و صاحب الزمان و صاحب العدل گویند. (از النقود العربیه ص ۱۲۵).

قران را از این فخر برتر نباشد که شاهی چو این شاه صاحب قران شد.

صاحب قران تو باشی در گیتی تا در سپهر حکم قران باشد. مسعود سعد.

رجوع به صاحب قران شود.

— قران ساختن؛ به هم آوردن. مقارن کردن؛ به تو خرم کنم ایوان شه را قران سازم به هم خورشید و مه را.

— قران کردن؛ با یکدیگر نزدیک شدن؛ مه و خورشید را دیدن تازان قران کرده به برج عشق بازان. نظامی.

|| (ا) رسنی که بر گردن گاو قلبه بندند. || رسنی که دو ستور را با هم بسته باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن رسن که دو شتر را بدان به هم باز بندند. (مذهب الاسماء). || یک جفت تیر برابر هم که از عمل یک کبس باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ج قرن، چون بحار ج بحر. (غیث اللغات). || واحد پول ایران در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی، و آن مسکوکی از نقره بود به وزن ۲۴ نخود معادل یک ریال کنونی.

قران. [ق ر] [ا] [ع] [ا] شیشه. آبگینه. (ناظم الاطباء).

قران. [ق] [اخ] ناحیه‌ای است در سراه از بلاد دؤس که در آن حادثه‌ای واقع شده است. (معجم البلدان).

قران. [ق] [اخ] جائی است در نجد، و گویند کوهی است در جدیده و آن منزلی است برای حاجیان بصره. نصر گوید: گمان می‌رود که مشدد باشد و در شعر به تخفیف آمده است. (معجم البلدان).

قران. [ق ر] [ا] [اخ] نام مردی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قران. [ق ر] [ا] [اخ] نام وادی است میان مکه و مدینه. (از منتهی الارب). وادی است نزدیک طائف. (معجم البلدان).

قران. [ق ر] [ا] [اخ] دهی است در یمامه. (منتهی الارب). || اوده‌ای است در یمامه. (معجم البلدان).

قران. [ق ر] [ا] [اخ] جایی است نزدیک مکه به مرالظهران. (منتهی الارب). میان آن و مکه یک روز فاصله است. (معجم البلدان).

قران. [ق ر] [ا] [اخ] قصبه‌ای است به آذربایجان. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قران. [ق] [اخ] ده کوچکی است از دهستان گاورود بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۳۸۰۰۰ گزی جنوب سنندج و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسه سنندج به کرمانشاه، سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرانات. [ق] [ع] [ا] جج قرن، که مدت سی سال باشد، چه قرانات جمع قران است و قران به کسر، جمع قرن، چون بحار جمع بحر است. (غیث اللغات). || ج قران. رجوع به قران شود. || علم قرانات، علمی است که بحث میکند از احکام جاریه در این عالم بسبب قران همه سیاره یا بعضی آن در درجه واحد از برج معین. رجوع به قران و مقارنه شود.

قران الکواکب. [ق] [ن] [ک] [ک] [ع] [ا] مرکب) مقارنه ستارگان. (ناظم الاطباء). و رجوع به قران شود.

قران سعدین. [ق] [ن] [س] [د] [د] (ترکیب اضافی، مرکب) مقارنه دو ستاره سعد مانند مشتری و زهره در برجی. (ناظم الاطباء). رجوع به قران شود.

قرانطینه. [ق] [ط] [ن] [ن] (معر ب) [ا] قرنطین. قرنطینه. رجوع به قرنطین و قرنطینه شود.

قران علویین. [ق] [ن] [ع] [و] [ن] [ا] (ترکیب اضافی، مرکب) قران مشتری و زحل است که دو ستاره علوی لقب دارند، و آن بر

سه قسم است: اصغر، اوسط، اعظم. و رجوع به قران شود.

قراوقودره. [قَ دَر] (اخ) دهسی است از دهستان مهربان بخش کبودآهنگ شهرستان همدان واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال باختری قصبه کبودآهنگ و ۱۲۰۰۰ گزی خاور شوسه همدان به بیجار. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و سردسیر است. سکنه آن ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و قنات و محصول آن غلات دیم، لبنیات، انگور، صیفی، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن مارلو است و تابستان از طریق کلینک و پورش اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قران قبه. [قَ ی] (اخ) دهسی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۵ هزارگزی میانه و تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۶۲۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراونکو. [قَ] (اخ) دهسی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه. ۵۰۰ گزی شمال خاور شوسه سیه‌چشمه و محصول آن غلات میباشند. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قران نحسین. [قَ نَ س / س] (ترکیب اضافی، مرکب) با هم آمدن دو ستاره نحس مانند زحل و مریخ در برجی. (ناظم الاطباء). و رجوع به قران شود.

قرانی. [قَ] (ص نسبی). قران. پول معادل بیست شاهی پول سیاه. رجوع به قران شود.

قراوینا. [قَ] (مرب، لا) درختی است کوهی. برش همچو زیتون قابض است و محفف و مدمل جهت ریشهای بزرگ و پرگوش‌کننده زخمهای ریزه. (منتهی الارب) (از آندراج). نام درختی کوهی که میوه آن سرخ و قابض است. (ناظم الاطباء). نام درختی است بزرگ، و آن در کوههای سردسیر روید. برگ آن مانند برگ آزاددرخت و میوه آن شبیه به زیتون باشد لیکن درازتر از زیتون است و چون برسد سرخ شود. اسهال را بغایت نافع است. (برهان). درختی است بزرگ در کوهستان سردسیر روید و ورق وی مانند ورق زیتون آزاددرخت بود و ثمر وی مانند زیتونی دراز و چون نارسیده بود سبز بود و چون رسیده گردد سرخ گردد مانند خون، و آن را خورند و

در طعم وی عفوستی تمام بود و طبیعت آن گرم و قابض بود و موافق اسهال شکم و قرحه امعاء بود و چون در طبع کنند و بخورند و در نمک آب نهند مانند زیتون و رطوبتی که از ورق وی چون تر بود حاصل گردد بسوزانند و بر قویا مانند نافع بود. (از اختیارات بدیعی). زقال‌اخته است. (تحفه حکیم مؤمن). راهن. آل. سرخک. قرونس. طاقدانه.

قرائیس. [قَ] (ع لا) اوائل توجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اوایل سیل با غشاء. (از اقرب الموارد). اوایل توجه با آنچه آورد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قراوینص. [قَ] (ع لا) ج قرونص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرونص شود.

قراوینطس. [قَ ط] (مرب، لا) سرسام تیز را گویند خاصه، و سرسام تیز آماس غشاء دماغ باشد نه آماس گوهر دماغ. (ذخیره خوارزمشاهی). ورم و آماس حجاب و ورم دماغ باشد. (برهان). سرسام حاد. (ابوعلی سینا). یقال قراوینطس للورم الحار فی حجاب الدماغ الرقیق و الغلیظ دون جرمة. و سمنی به لانه یضر من قرنطیس و هو الذهن و الرأی. (ابوعلی سینا، مقالة ثالثة فی اورام الرأس از کتاب ثالث قانون ج طهران). ورم و آماس حجاب و ورم دماغ. (آندراج). سرسام گرم.

قراواح. [قَ و] (ع ص، لا) قراواح. ج قزواح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قزواح شود.

قراوری. [قَ و] (اخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش میانه شهرستان میانه واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب میانه و ۸ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. سکنه آن ۶۳ تن است. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات، پنبه، برنج، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراول. [قَ و] (ترکی، لا) پیشرو لشکر. (ناظم الاطباء). [افوجی که پیشاپیش رود و از سیاهی و نموداری دشمن خبر دهد. (ناظم الاطباء) (آندراج):

در جنگ رویروی رخسار چون فرنگش
خطش سیاه هندو خالی سیه قراول.

محسن تأثیر (از آندراج).
[دانه آهنی که بر لب بندوق باشد، تفنگچی در وقت سر دادن نظر بر آن دارد، و آن را به فارسی مگنن گویند. (آندراج). کلیم در وصف بندوق گوید:

به لب قراول زیباش دلنشین خالی است
که دیده‌باش از او چشم نرمنیدارد.
[کسی که سیاهی ببیند. [دیده‌بان.

|| امیرشکاری که سید را از دور ببیند. (آندراج).

قراول. [قَ و] (اخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب کلاله. موقع جغرافیایی آن دشت معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۶۰۵ تن است. آب آن از رودخانه دوجای و محصول آن برنج، غلات، حبوبات، تریاک، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان مختصر بافتن پارچه ابریشمی و نمدمالی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قراول تپه. [قَ و تَ پ] (اخ) دهسی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری صالح‌آباد به خواجه‌حسام‌الدین. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل و سکنه آن ۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و تریاک است. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قراول چای. [قَ و] (اخ) رودی است که بنا به اظهار فُن بوده اسحاقی سودوق‌اولو هم نامیده میشود. از سمت چپ سواسینرود و از طرف راست قره‌سلی به گرگان‌رود میریزد. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۶).

قراولخانه. [قَ و ن / ن] (مرب) پاسگاه. مکانی باشد بلند، یک فرسخ از شهر دور و جمعی از حارسان شب و روز بالای آن چشم‌براه باشند اگر سیاهی غنیم از دور ببینند برای اخبار مردمان درون شهر آتشی برکنند، و حارسان مذکور را در فارسی دیده‌بان گویند هرچند بمعنی مطلق نگهبان است. (آندراج). جایی که در آن قراولان منزل دارند. (ناظم الاطباء):

میان ابروش پر ریویبودنگ است
قراولخانه شهر فرنگ است.

محسن تأثیر (از آندراج).
قراولخانه. [قَ و ن] (اخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری تکاب پد ۹ هزارگزی خاور راه ارایه‌رو نصرت‌آباد به تکاب. کوهستانی معتدل سالم. سکنه آن ۲۷۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراولخانه. [ق و ن] [بخ] دهی است از دهستان حومه بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال برازجان کنار شوسه شیراز به بوشهر. موقع جغرافیایی آن دامنه گرمسیر مالاریائی است. سکنه آن ۸۴ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات، تنباکو، خرما و هندوانه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قراول رفتن. [ق و ر ت] [مص مرکب] نشانه رفتن. نشانه گرفتن تیر با تفنگ.

قراول کشیدن. [ق و ک] [مص مرکب] نگاهبانی کردن. (ناظم الاطباء).

قراولی. [ق و] [حماص] نگهبانی. محارست. محافظت. (ناظم الاطباء).

قراولی کردن. [ق و ک] [مص مرکب] نگاهبانی کردن. محارست نمودن. (ناظم الاطباء).

قراواناس. [بخ] طائفه‌ای از مغول که بی‌باک‌ترین آنان به شمار می‌روند؛ لشکر قراواناس که نسناس‌صفت‌اند... در میان مغول از ایشان بی‌باک‌تر نباشد... (تاریخ و صاف ص ۱۱۸ چ بمبئی) (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۴۰، ۴۰۹، ۴۱۱).

قراونه. [ق و ن] [بخ] دهی از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۱۵۰۰ گزی شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنه آن ۲۷۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراووتیه. [ق و] [بخ] دهی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۹۵۰۰ گزی جنوب خلوری مشیز و ۳۰۰۰ گزی خاور راه مارلو ساردوتیه به شیرینک. سکنه ۶۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک، و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قراوی. [ق و ر و ی] [ص نسبی] نسبت است به قزاق. (ناظم الاطباء).

قراوی. [ق و ی] [بخ] قریه‌ای است از توابع نابلس، و موسوم است به قراوی بنی‌حسان. (از معجم البلدان).

قراوی. [ق و ی] [بخ] قریه‌ای است در غور از خاک‌آردن که در آن نیشکر خوب کشت شود. (از معجم البلدان).

قراویج. [ق و] [ع ص] [بخ] قراوج. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین آفتاب‌رویه. (آندراج). قراوج. رجوع به قراوج شود.

قراویز. [ق] [بخ] دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال باختر سرپل‌ذهاب و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسه قصرشیرین به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دامنه، گرمسیر و مالاریائی است. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده به مارگیران نیز مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراهب. [ق و] [ع ص] [بخ] قزاق. گاوآن کلانسال. (آندراج).

قراهو لا کو. [ق و] [بخ] قراها لا گو. فرزند موتوکن از خانان ماوراءالنهر و خاندان جغتای بود. یک بار به سال ۶۳۹ ه. ق. و بار دیگر در سال ۶۵۰ ه. ق. سلطنت رسید. (از معجم الانساب زامسباور ج ۲ ص ۳۷۰). و حمدالله مستوفی آرد: ابن موانکان بن جغتای خان به حکم وصیت چنگیزخان بر جای او [جغتای] پادشاه شد و در عهد گیوگ خان معزول گشت و پادشاهی به بیسوخان بن جغتای خان تعلق گرفت و در عهد منکوقاآن بیسوخان عزلت یافت و قراهو لا کو پادشاه شد و بعد از او به نام پسرش مبارکشاه معین گشت. (تاریخ گزیده هر امیرکبیر ص ۵۸۶). و خواندمیر آرد: قراهو لا کوین میتوکان بن جغتای خان، وی پس از وفات جغتای خان به پادشاهی رسید، چون کیوک خان بر مسند قاآن نشست، قراهو لا کو را عزل کرد و بیسومکان بن جغتای خان را در آن الوس والی گردانید، دیری نپایید که بیسومکا وفات یافت و بار دیگر قراهو لا کو به دست قراجارنویان به سلطنت نشست. در سلطنت وی امیر قراجار به سال ۶۵۲ ه. ق. وفات یافت. (تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۸۱).

قراهدید. [ق و] [ع] [بخ] قرهود. گوسفندان ریزه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به قرهود شود.

قرایا. [ق و] [ع] [بخ] قزاق. و کان ذاسطوه... و ثروه... و ممالیک... و القرایا و الاملاک. (معجم الادبای یاقوت چ مارگلیوت ج ۲ ص ۵۳). و اعاد علی سهاما فی ثلث قرایا بالراذان. (معجم الادبای چ مارگلیوت ص ۵۶).

قرایت. [بخ] قومی هستند از مغولان. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۷، ۲۰).

قرایلو. [ق و] [بخ] دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر قصبه رزن و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه اتومبیل‌رو رزن به دمق. کوهستانی سردسیر. سکنه ۸۰ تن. آب آن از چشمه و

محصول آن غلات دیم، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراي صاحب طيلسان. [ق و ي ح ط / ط ل] [بخ] کنایه از ستاره مشتری و یا از زحل. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). کنایه از ستاره مشتری. (انجمن آرای ناصری).

قراي طيلسانی. [ق و ي ح ط / ط ل] [بخ] قراي طيلسان. (ناظم الاطباء). کنایه از کوکب زحل است. (اشتینگاس). (آندراج) (ناظم الاطباء).

قراين. [ق و ي] [ع] [بخ] قزاق. رجوع به قزاق و قرائن شود.

قراين. [ق و ي] [بخ] دهی از دهستان بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۱۷ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. ۱۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرايوسف. [ق و س] [بخ] (۷۹۰ - ۸۲۲ ه. ق.). پسر قرامحمد قراویونلو بوده که بعد از کشته شدن پدرش در شام ریاست یافته، و نخستین کس از این دودمان است که مستقل شده و در تبریز و عراق و اناطولی مکرر با سپاه امیر تیمور زدوخورد کرده و با سلطان احمد جلایر متفق شده با هم به سلطان بایزید عثمانی پناه بردند و هنگام حمله تیمور به مصر گریختند. پادشاه مصر الملک الناصر فرج آن پناهندگان را از بیم بازخواست امیر تیمور به زندان افکند اما بعد از انتشار خبر مرگ امیر تیمور آنان را آزاد ساخت، قرايوسف به طایفه خود درآمد و سپاهی به جنگ میرزا ابوبکر نواده تیمور برد که با پدرش میرانشاه حکمرانی آذربایجان داشتند، و ابوبکر را شکست داد و در ذی‌القعدة ۸۱۰ یعنی سال بعد میرانشاه را کشته آذربایجان را صاحب شد. قرايوسف پس از استقلال یافتن نخست در دیاربکر بر قره‌عثمان بایندری رئیس طایفه آق‌قویونلو تاخت، سپس با سلطان احمد جلایر که خوشاوند و دوست دیرین وی بود دست‌به‌گریبان شد و او را در حوالی تبریز مقتول ساخت (۸۱۳ ه. ق.). قلمرو قرايوسف بعد از این فتح از مشرق به ساوه و از مغرب به حلب رسید، در این هنگام شاهرخ پسر امیر تیمور از هرات به قصد او لشکر کشید، قرايوسف هنگامی که به مقابله او میرفت در اوجان آذربایجان در ۶۵ سالگی در روز پنجشنبه ۱۷ ذی‌قعدة ۸۲۲ ه. ق. وفات یافت. رجوع به معجم الانساب زامسباور و

فهرست حبیب السیر چ خیام و تاریخ مغول ۴۶۳ و ص ۴۶۴ شود.

قرء [قَرْءٌ] (ع مص) خواندن. قرائت: قرء القرآن و به قرء و قِرَاءَةً و قرأناً؛ خواند آن را. رسانیدن: قرء علیه السلام؛ رسانید بزوی سلام را. [آیستن شدن: قرأت الناقه؛ آبیستن شد. (منتهی الارب).

قرء [قَرْءٌ / قَرْءٌ] (ع ل) حیض. (منتهی الارب). [پاکی از حیض. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [امیان دو حیض. [مص) سپری شدن حیض. [لا] وقت حیض. [وقت پاکی زن. [اوقت. [افایه ج، اقرء، قروء، اقرء، یا جمع طهر قروء است و جمع قرء بمعنى حیض، اقرء و از این باب است: دعی الصلوة ایام اقرانک. (منتهی الارب).

قرانداختن. [قِرَأَتْ] (مص مرکب) قر انداختن میان قومی؛ کشتن همه افراد آن را. (یادداشت مؤلف).

قرءة. [قِرَاءَةٌ] (ع ل) مرگامرگی. گویند: ذهب قِرَاءَةُ البلاد، و مردم حجاز گویند: قِرَاءَةُ البلاد بدون همزه بدین معنی که اگر پس از آن کسی بیمار گردد از ویای شهر و مرضهای شهر نیست. (از منتهی الارب).

قرءة. [قِرَاءَةٌ] (ع ص، ل) ج قاری. خوانندگان. قُرَاء. رجوع به قاری شود.

قرب. [قَرِبَ] (ع مص) نزدیک شدن. نزدیک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قَرِبَ منه قَرِباً و قَرِباناً. (منتهی الارب).

قرب. [قَرِبَ] (ع اِصص) خویشی. (منتهی الارب) (آندراج). [لا] تهیگاه. (منتهی الارب). از زیر تهیگاه تا تنگجای. (ناظم الاطباء). [ازم جای شکم. (ناظم الاطباء) (آندراج). [مرتبه و منزلت. (آندراج):

این همه لاف که در قرب نظری میزد دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود. نظری (از آندراج).

[اِصص) همسایگی و همجواری. [اص) نزدیک. (ناظم الاطباء). [اِصص) نزدیکی. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب):

در شوق رخ تو بیشتر سوخت هر کو به تو قرب بیشتر داشت. عطار. [اصطلاح صوفیه) در برابر بُعد. نزدیکی بنده به حق است از راه مکاشفه و مشاهده. مؤلف مجمع السلوک گوید: قرب نزد صوفیه عبارت است از قرب عبد به حق سبحانه و تعالی بوسیله مکاشفه و مشاهده، و بُعد عبارت است از دوری عبد از مکاشفه و مشاهده. و در خلاصه السلوک آمده است: قرب انقطاع از غیر خداست. و گویند طاعت است. و نیز گویند قرب آن است که دل به محبوب نزدیک باشد. در تحفة مرسله آمده: قرب بر دو نوع

است: ۱- قرب نوافل، و آن زوال صفات بشری و ظهور صفات ربوبی است بز بشر به طوری که بتواند به ان حق زنده گرداند و بمیراند و مسموعات را از دور بشنود و مبصرات را از دور ببیند، و این معنی فناء صفات است در صفات حق تعالی که نتیجه و ثمره نوافل است. ۲- قرب فرائض، و آن فناء کلی عبد است به طوری که هیچ موجودی حتی وجود خود را نبیند و در نظر او جز وجود حق نباشد و این معنی فناء فی الله و ثمره فرائض است، پس بر این تقدیر قرب فرائض آتم و ا کمل باشد. و در ترجمه صحیح بخاری آمده که از کلام دیگر اصفیا معلوم میشود که قرب نوافل ا کمل است، چرا که

قرب فرائض نزدشان عبارت است از آنکه بنده آله میباشد و حق، فاعل، چنانکه حدیث: ان الله ينطق على لسان عمر، مشیر است به این. و قرب نوافل عبارت است از اینکه حق سبحانه آله میباشد و بنده فاعل. چنانکه حدیث: و لا يزال عبدی يتقرب الیّ بالنوافل حتی احبه فكننت سمعه الذى يسمع به و بصره الذى يبصر به و یده التى يبطش بها و رجله التى يمشى بها، مشیر است به این - انتهى... و عبداللطیف در شرح مثنوی قرب فرائض را به این معنی نیز هم بر قرب نوافل تفضیل داده و گفته که قرب فرائض که عبارت است از آنکه حق فاعل باشد و بنده آله، رفیع است از قرب نوافل، چه قرب نوافل آن است که بنده فاعل باشد و حق آله و از فاعلیت حق تا بنده تفاوت ظاهر است، چه نسبت خاک را با عالم پاک - انتهى. و لکل وجهه، کما لا یخفی. (از کشف اصطلاحات الفنون):

قرب حق دیدی اول و کردی قتل و قربان نفس دون لثم. ناصر خسرو. قرب نز پایین و بالا رفتن است

قرب حق از قید هستی رستن است. مولوی. فرعون وار لاف انا الحق همی زنی و آنگاه قرب موسی عمرات آرزوست. سعدی.

قرب. [قَرِبَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قرب. [قَرِبَ] (اِخ) (یوم ذات...) روزی است از روزهای عرب. (معجم البلدان).

قرب. [قَرِبَ] (ع مص) شمشیر در نیام کردن. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). قراب ساختن شمشیر را. (منتهی الارب) (آندراج). [اگوش قراب خوانیدن مهمان را. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

قرب. [قَرِبَ] (ع مص) شب روی جهت به آب آمدن بامدادان. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). و ان لایکون بینک و بین

الماء الالیلة و اذا كانت بینکما یومان فأوّل یوم تطلب فیہ الماء القرب و الشانی الطلق. یقال: قرب بصباص و ذلك ان القوم یسمون الابل و هم فی ذلك یمسرون نحو الماء فاذا بقیت بیهم و بین الماء عشیة عجلوا نحوه فتلك اللیلة القرب و هو اسم للقرباة. [اِصص) جستجوی آب در شب. (منتهی الارب). [لا] چاه نزدیک آب. (منتهی الارب) (آندراج).

قرب. [قَرِبَ] (ع ل) ج قریبه. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قریبه شود.

قربات. [قَرِبَاتٌ] (ع ل) ج قریبه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد). رجوع به قریبه شود.

قربات. [قَرِبَاتٌ] (ع ل) ج قریبه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد). رجوع به قریبه شود.

قرباشلو. [قَرِبَاشِلُو] (اِخ) قره باشلو. دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد که در ۱۲ هزارگری جنوب باختری بجنورد سر راه شوسه عمومی بجنورد به اسفراین واقع است. محلی جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۹۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرباغستان. [قَرِبَاغِسْتَان] (اِخ) دهسی است از دهستان در فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۶۰۰۰ هزارگری جنوب خاوری کرمانشاه کنار رودخانه قره سو. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۲۹۴ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصله ۲۵۰۰ گز واقع و به علیا و سفلی مشهور، و سکنه علیا ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرباغه. [قَرِبَاغٌ] (ترکی، ل) قورباغه. قرباقه. (از آندراج). وزغ. ضفدع. غوک. و رجوع به قورباغه شود.

قرباغه ای. [قَرِبَاغِی] (ص نسبی) (رنگ...) رنگ گُل-گُل و راه راه به رنگ قرباغه.

قرباقه. [قَرِبَاقِی] (ترکی، ل) رجوع به قرباغه شود.

قرباقه. [قَرِبَاقِی] (اِخ) قلعه ای است: در شمال مرسیه. (معجم البلدان).

قرباقی. [قَرِبَاقِی] (ص نسبی) نسبت است به قرباقه. (معجم البلدان). رجوع به ماده قبل شود.

قرباقی. [قَرِبَاقِی] (اِخ) عباس، مکنی به ابوالحسن و مشهور به قرباقی. از شاعران

بزرگ است. (معجم البلدان).

قربان. [ق] [ع] مص - نزدیک گردیدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). قُربان. (منتهی الارب). رجوع به قُربان شود. [ا] آنچه بدان تقرب به خدا جویند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). چیزی که در راه خدای تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند به خدای تعالی. (آندراج). فارسیان بمعنی مطلق تصدق و با لفظ رفتن و شدن و گشتن و کردن مستعمل نمایند:

از کوی تو رفتن است مشکل
قربان سر تو میتوان رفت.

محمدافضل ثابت (از آندراج).
|| مجازاً بمعنی قربانی. (آندراج):
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
و آن عزم براهیم که بُرد ز پسر سر.

ناصر خسرو.
|| همنشین. (منتهی الارب) (آندراج). || ندیم
خاص پادشاه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب)
(آندراج): فلان من قربان الملک. (اقراب
الموارد) (منتهی الارب). ج. قراپین. (منتهی
الارب). || در محاوره فارسیان بمعنی
کمان‌دان، و آن دوالی باشد که در ترکش
دوخته حملات وار در گردن اندازند به طوری که
ترکش پس دوش مینماید و گاهی سواران
کمان خود را در آن دوال نگاه دارند.
(آندراج):

کشیدند رستم دلان در زمان
ز ترکش خدنگ و ز قربان کمان.

(منسوب به فردوسی).
از ترکستان حرا درآمدند با کیش قرآن نه با
کیش و قربان. (راحة الصدور ج اقبال ص ۷ از
حواشی جهانگشا).

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
چو قربان پیکار برست و کیش. (بوستان).
قربان. [ق] [ا] (عید... عید اضحی).
گوسفندکشان. روز دهم ذیحجه الحرام است.
و یکی از روزهای بزرگ و اعیاد با عظمت
اسلامی است. در این روز حاجیان در مینئ
نزدیک مکه گوسفند قربانی کنند:

تیر مژگان و کمان ابرویش
عاشقان را عید قربان میکند.

قربان. [ق] [ع] (ص) هر آوند نزدیک پُری
رسیده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب)
(آندراج). گویند: انا قربان. قُربئ، مؤث آن.
(آندراج). ج. قراپ. || (مص) کنایه از جماع
است، و در صراح به این معنی به کسر است.
(آندراج).

قربان. [ق] [ع] (مص) نزدیک گردیدن. (اقراب
الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). قُربان.
رجوع به قُربان شود. || در گین تهیگاه
گردیدن. گویند: قُرب فلان؛ در گین تهیگاه

گردید. (از منتهی الارب). || (مص) کنایه از
جماع. کنایه از آرامش. (منتهی الارب).

قربان. [ق] [ا] (لخ) دهی است از دهستان
میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که
در ۳۰ هزارگزی شمال باختری مشهد و
دو هزارگزی شمال کشف رود واقع است. موقع
جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. ۹ تن
سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و محصول آن
غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو
دارد. این ده را به اصطلاح محلی کلاته قربان
نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

قربان آباد. [ق] [ا] (لخ) دهی است از
دهستان انار شهرستان رفسنجان که در ۸۳
هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵۰۰۰
گزی خاور شوسه رفسنجان به یزد واقع است.
موقع جغرافیایی آن سردسیر و سکنه آن ۱۲۰
تن است. آب آن از قنات و محصول آن
غلات، پسته و پنبه. شغل اهالی زراعت و
کریاس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

قربان آباد. [ق] [ا] (لخ) دهی است از
دهستان فیض آباد بخش فیض آباد و محولات
شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۹
هزارگزی فیض آباد. موقع جغرافیایی آن
جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۰ تن است.
آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و
شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قربان آباد. [ق] [ا] (لخ) دهی است از
دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان
گنبد قابوس واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب
پهلوی دژ. موقع جغرافیایی آن دشت و معتدل
مرطوب مالاریائی است. سکنه آن ۲۰۰ تن
است. آب آن از فاضل آب محمدآباد و چاه
تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی،
حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و
صنایع دستی زنان قالیچه بافی و گلیم بافی و
نمد مالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۲).

قربان شدن. [ق] [ش] [د] (مص مرکب)
قربانی. به گرد سز کسی گردیدن. به گرد فلان
کس رفتن. || بلاچین شدن. بلاگردان شدن.
(مجموعه مترادفات). قربان گردیدن:

بر گرد فسون سازی نیرنگ تو گردم
قربان سر آشتی و جنگ تو گردم.

ملک قمی (از مجموعه مترادفات).
قربان صدقه. [ق] [ص] [د] [ق] [ا] (مرکب)

قربان صدقه کسی رفتن؛ به او بیایی «قربانت
شوم» و «تصدقت گردم» گفتن.

قربان کردن. [ق] [ک] [د] (مص مرکب) فدا
کردن. به قربان کسی رفتن. قربان ساختن:

بعید نیست که گو تو به عهد بازانی
به عید وصل تو من خویشتم کنم قربان.

سعدی.
گوئی فلک از بهر تهیه برگ عید، خانه های
فارسیان را به وعید آن لشکر بی کیش قربان
ساخت. (تاریخ و صاف ج بعثی ص ۲۱).
عید واله تو و جان داده به محرومی تو
عید نادیده جز او کس نکند قربان را.
واله هروی (از آندراج).

به روز عید چو قربان کنی حریفان را
مرا بگوی که دست تو را حنا بندم.

کلیم (از آندراج).
قربان کنندی. [ق] [ک] [ا] (لخ) دهی است از
دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان
مراغه واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب مراغه و
۸۵۰۰ گزی خاور شوسه مراغه به میاندوآب.
موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل
مالاریائی است. سکنه آن ۵۰ تن است. آب
آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات،
چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی
آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قربان کنندی. [ق] [ک] [ا] (لخ) دهی است از
دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان
تبریز واقع در ۴۱ هزارگزی باختر مرکز بخش
و ۳۵ هزارگزی خط آهن مراغه به میانه. موقع
جغرافیایی آن کوهستانی معتدل. سکنه آن
۷۸ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و
محصول آن غلات، حبوبات، شغل اهالی
زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قربان کنندی. [ق] [ک] [ا] (لخ) دهی است از
دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو
واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری ماکو و ۳
هزارگزی خاور راه اراپه رو قزل بلاغ. موقع
جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر سالم است.
سکنه آن ۱۷۳ تن است. آب آن از چشمه و
محصول آن جزئی غلات و شغل اهالی
گله داری و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی
است. راه مارو دارد. این ده بیلاق ایل جلالی
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قربانگاه. [ق] [ا] (مرکب) جای قربان کردن
حیوانات:

بر ندارد کس شهیدان را ز قربانگاه عشق
کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان میبرد.

کلیم (از آندراج).
قربان گردیدن. [ق] [ک] [د] [ا] (مص
مرکب) رجوع به قربان شدن شود.

قربانلو. [ق] [ا] (لخ) دهی است از دهستان
انکوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در
۲۱ هزارگزی شمال باختر گرمی و ۱۵
هزارگزی شوسه بیله سوار به گرمی. موقع

جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۰۳ تن میباشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قربانی. [قُب] (حامص) قربان شدن. به گرد سر کسی گردیدن. (مجموعه مترادفات).

رجوع به قربان شدن شود.
در چراگاه پناه تو به هر عید گریخت
نشد از خنجر مریخ حمل قربانی.

سنجر کاشی (از آندراج).

|| (ص نسبی) || کسی که قربان شده باشد. کسی که جان خود را در راه کسی یا عقیده‌ای از دست داده باشد. || گوسفندی که در عید قربان ذبح شود:

مرد قصاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاو قربانی. نظامی.

فدای جان تو گر من تلف شوم چه شود
برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی.

کحل غیرت کرده خوش قربانیان تیزبین
وه چه دید آن کس که در کسب بلا تقصیر کرد.

ظهوری (از آندراج).

ای صبا از من به اسماعیل قربانی بگوی
زنده برگشتن ز کوی دوست شرط عشق نیست.

؟

قربانی. [قُب] (لخ) دهسی است از دهستان

مرغک بخش راین شهرستان بسم واقع در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین کنار شوسه بم به جیرفت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قربانی کردن. [قُب ک] (مص مرکب)

قربان کردن. رجوع به قربان کردن شود.
بر آنم گر تو بازایی که در پایت کشم جانی
از آن کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی.

سعدی.

قربانیون. [قُب] (معرب) || نوعی از بابونه است، و به فارسی گاوچشم میگویند، و به عربی عین البقر. ناسور را نافع است. (برهان آندراج).

قربت. [قُب] [ع] (مص) قربت. رجوع به قربت شود.

قربج. [قُب] [ل] دکان می فروش. (منتهی الارب). حانوت. (قرب الموارد). رجوع به قریب شود.

قربز. [قُب] [معرب] (ص) فرینده. (منتهی الارب). مرد قریز، یعنی جریز. بمعنی خداح فرینده. و هر دو کلمه جریز و قریز معرب گریز فارسی است. (از اقرب المواردا). ||

حیله. و آن معرب گریز است. (منتهی الارب).
قربشوش. [قُب] [ع] رخت خانه. (منتهی الارب). قماش بیت. (قرب المواردا).

قربق. [قُب] [معرب] دکان تره فروش. || دکان می فروش. (منتهی الارب). دکان بقال. و آن معرب کر به (کلبه) فارسی است. (از اقرب المواردا).

قربق. [قُب] [لخ] نام بصره است در قول قحطان عبری^۲: ما شربت بعد طوی القربق. (منتهی الارب) (قرب المواردا). نام جایی است. ابو عبید آن را به کاف و قاف هر دو روایت کند و گوید: آن بصره است. اصمعی سراید:

یتبعن و رقاء کلون العوق
لاحقه الرجل عنود المرفق
یا این رقیع هل لها من مغبق
ما شربت بعد قلیب القربق.

نضربن شمیل گوید: این کلمه فارسی معرب و اصل آن کلبه است. (از معجم البلدان).

قربوت. [قُر] [معرب] || قریوت السرح؛ کوهه زین. (منتهی الارب). قریوس زین. سین را به تاء بدل کردند، و آن بر شیوه لهجه‌ای است که ناس را نات گویند. ج. قریبیت. (از اقرب المواردا). و رجوع به قریوس شود.

قربوس. [قُر] [معرب] || کوهه زین. و ساکن نگردد جز در ضرورت. ج. قریبیس. (منتهی الارب). بر وزن محسوس [کذا]، کوهه زین اسب را گویند، و آن بلندی پیش زین اسب است. و با بای فارسی هم آمده است و به ضم اول نیز دیده شده. (برهان).

قربوله. [قُر] [ل] نوعی از عشقه و لبلاب است که بر درخت پیچد. (آندراج).

قربیه. [قُب] [ع] (مص) خویشی. || نزدیکی. (منتهی الارب). قرب. گویند قریه در منزلت است و قرب در مکان و قریب در رحم است. (از اقرب المواردا). قریه. رجوع به قُرَب شود.

— قصد قریه (قربت). رجوع به قصد شود.

قربیه. [قُر] [ع] (مص) نزدیکی. خویشی. (منتهی الارب). قریه و قریه، آنچه بدان به خدای تعالی تقرب جویند از کارهای نیکو و طاعت. ج. قُرَب، قُرَبات. (از اقرب المواردا).

قربیه. [قُب] [لخ] رودباری است. و این ممنوع الصرف است. (منتهی الارب).

قربیه. [قُب] [ع] (ل) مشک. || مشک شمیر. || مشک یک کرانه دوخته. ج. قُرَب، قُرَبات، قُرَبات. (منتهی الارب). || مشک آب. || او در مثل آرند: لقیبت منه عرق القریه، اصمعی گوید: بمعنای لقیبت منه الشده است، و برخی گفته‌اند منظور عرقی است که از حامل مشک جاری شود. (از اقرب المواردا).

قربیه. [قُر] [ع] [ل] آب و جز آن که به پُری رسانند آورند را. (منتهی الارب).

قربیه. [قُب] [لخ] (ابن ابی...) احمد بن علی بن حسین عجللی. از محدثان است. (منتهی الارب).

قربیه. [قُب] [لخ] (ابو...) کنیه اسب عبید بن ازهر است. (منتهی الارب).

قربیه. [قُر] [لخ] نام وادی است. (معجم البلدان).

قربی. [قُب] [ع] (ص) تأثیت قُربان. هر آوند نزدیک پُری رسیده. گویند: اِثاء قُربان و صحفه قربی. (منتهی الارب).

قربی. [قُب] [ع] (مص) نزدیکی. || خویشی. (منتهی الارب). و رجوع به قُریه شود.

قربی. [قُب] [لخ] نام آبی است نزدیک تبالة. مزاحم عقیلی گوید:
فما أمّ أحوی الحدیثن خلالها
بقربی ملاحی من المرء ناطف.

(از معجم البلدان).

آبی است نزدیک تبالة. (از منتهی الارب)^۴.

قربی. [قُب] [لخ] لقب بعضی از قاریان. (منتهی الارب).

قربی. [قُب] [لخ] صاحب آتشکده وی را از شاعران ری داند و گوید: اصلش از دماوند است. مردی است آهسته و از تکلفات وارسته. شوق صحبت دوستان به دل نزدیک و شوق خواندن اشعار نیک بسیار داشته. از اوست:

میفرستم بر او قاصد و میگوید رشک
سببی ساز خدایا که به منزل نرسد.

(آتشکده آذر ج شهیدی ص ۲۲۲).

قربی. [قُب] [ص] (نسبی) نسبت است به قُریه. (منتهی الارب). رجوع به قُریه شود.

قربی. [قُب] [لخ] احمد بن داود. از محدثان است. (منتهی الارب).

قربی. [قُب] [لخ] حکم بن ستان. از محدثان است. (منتهی الارب).

قربی. [قُب] [لخ] عبدالله بن ایوب؛ از محدثان است. (منتهی الارب).

قربیط. [قُب] [لخ] نام جایی در قسمت سفلی مصر. (از معجم البلدان).

قروت. [قُر] [ع] (تسرکی) جغرات خشک. (غیاث).

قروت. [قُر] [ل] یک دم آب. (غیاث). جرعه. (ناظم الاطباء).

۱- ظ. معرب و مصحف «کلبه» است.

۲- ابو قحطان. (قرب المواردا).

۳- معرب «قربوس» است.

۴- در متن منتهی الارب نبالة آمده و درست نیست.

۵- ضبط کلمه بمعنی کشک یا جغرات خشک در جنوب خراسان به ضم «ق» و «ر» است که در برخی از نواحی قُروت و در نواحی دیگر قُوت گویند.

— امثال:

هنوز دو قرت و نیمش باقی است؛ درباره کسی گویند که هرچه خورد سیر نگردد. و رجوع به امثال و حکم دهخدا ذیل «دو قرت» شود.

قوت. [ق] [ص] دیسوث. قلیتبان. به چشم خود بین. (ناظم الاطباء).

قوت. [ق] [ر] [ع] [ا] برف. (منتهی الارب). جَمَد. (اقرب الموارد). [آب منجمد. (منتهی الارب).

قوت. [ق] [ر] [ع] [ص] برگردیدن رنگ رخ از اندوه یا خشم. (منتهی الارب). تغییر کردن چهره کسی از غم یا خشم. (از اقرب الموارد).

قوت. [ق] [ر] [ت] [ا] [ل]خ) دهی است به بصره. (از معجم البلدان).

قوتال. [ا] [ل]خ) قصبه و مرکز قضاست در شهر اسکندار از شهرهای ترکیه، و در ۱۹ هزارگری جنوب شرقی اسکندار و در ساحل دریای مرمره قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

قوتال. [ا] [ل]خ) قضائی است در ترکیه که قسمت جنوب غربی شبه جزیره «قوجاایلی» را تشکیل میدهد. از مشرق به کجوزه، از شمال به شیله، از مغرب به قاضی کویی و از جنوب به دریای مرمره محدود است. این قضا ۲۴ قریه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

قوتان. [ق] [ر] [ع] [ا] بامداد و شبانگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوتان. [ق] [ر] [ا] [ل]خ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قوتای. [ق] [ر] [ت] [ا] (ص نسبی) نسبت است به قوتا. (از معجم البلدان). رجوع به قوتا شود.

قوتای. [ق] [ر] [ت] [ا] [ل]خ) محمد بن خلف بن محمد بن سلیمان بن ایوب نهردیزی. از محدثان بود. وی از ابوشجاع محمد بن فارس و تخس بن احمد بصری روایت کند. (از معجم البلدان).

قوتب. [ق] [ت] [ا] [ل]خ) دهی است به زبید. (منتهی الارب). دهی است در وادی زبید در یمن. (از معجم البلدان).

قوتبان. [ق] [ت] [ا] (ص) قلیتبان. (ناظم الاطباء) (برهان). به چشم خود بین. (برهان). [از خودراضی. (ناظم الاطباء).

قوتبوس. [ق] [ت] [ا] (ص) دیسوث. [بسی حمیت. (برهان) (ناظم الاطباء). بی غیرت. [از خودراضی. (ناظم الاطباء).

قوت قرت. [ق] [ق] [ا] (صوت) جرعه جرعه. (ناظم الاطباء). نام آواز فروردن آب بسیار به گلو.

قوت قرت خوردن. [ق] [ق] [خ] [و] [ر] [د] (مص مرکب) با جرعه های بزرگ چیزی را آشامیدن.

قوتوه. [ق] [ا] [ل]خ) نام جایی است. (از معجم البلدان).

قوته. [ق] [ت] / [ت] [ص] دیوث. [بی غیرت. (ناظم الاطباء).

قوته زن. [ق] [ت] / [ت] [ز] (ص مرکب) مرد دیوث. (ناظم الاطباء).

قوتیا. [ق] [ر] [ت] [ی] [ا] (لخ) شهری است نزدیک بیت جبرین از نواحی فلسطین از توابع بیت المقدس. (از معجم البلدان).

قوت. [ق] [ا] [ل]خ) کسوزه کوچک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [مص] در مشقت انداختن. [ارنج بردن. [کسب کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قوت شود.

قوت. [ق] [ر] [ع] [ص] ورزیدن. کسب کردن. [ارنج بردن در کار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قوت شود.

قوتع. [ق] [ت] [ا] [ع] [ص] زن بی باک کم شرم. [از ن گول. [زنی که در یک چشم سر مه کشد. [زنی که پیراهن یا چادر باژگونه پوشیده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زنی که پیراهن را واژگونه پوشد. (ناظم الاطباء).

[مرد ناکس. [لا] شتر مرغ. [اشیر بیشه. [جانورکی است دریائی غلافی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [پشم ریزه ستور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوتع. [ق] [ت] [ا] [ل]خ) نام مردی است بسیار سوال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قوتعه. [ق] [ت] [ع] [ا] [ل]خ) پشم ریزه ستور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن را در ضعف و سستی بدان تشبیه کنند. (اقرب الموارد).

قوتعه مال. [ق] [ت] / [ق] [ت] [ع] [ا] [ل]خ) مرکب) نیکو سیاست کننده رعیت و اصلاح کننده امور آنان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [نیکو سیاست کننده شتران. (منتهی الارب). و این جز در اضافه استعمال نشود. (اقرب الموارد).

قوتل. [ق] [ت] [ا] [ع] [ص] مرد میانه تن کوتاه بالا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [لا] خیک کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوتله. [ق] [ت] [ل] [ع] [ص] تانیت قرتل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قرتل شود.

قوتج. [ق] [ا] [ل]خ) نساحیه ای است در ری. (انساب سمعانی). شهرکی است به ری. (معجم البلدان).

قوتج. [ق] [ا] [ل]خ) دهی است از ری. (انساب سمعانی).

قرجن. [ق] [ج] [ا] [ل]خ) ابوکامل بصری گویند: دهی است از دههای ری. (انساب سمعانی).

قرجنی. [ق] [ج] [ا] [ص] نسبی) نسبت است به قرجن. رجوع به قرجن شود.

قرجنی. [ق] [ج] [ا] [ل]خ) علی بن حسین. از محدثان است. وی از ابراهیم بن موسی فراه روایت کند. و عقیلی از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قرجه احمد. [ق] [ر] [ج] [ا] [م] [ا] [ل]خ) یکی از دانشمندان است که حاشیه ای بر حاشیه میر سید شریف بر شمسیه و حاشیه ای بر شرح حسام الدین کانی و ایساغوجی ابهری نگاشته است. وی به سال ۵۸۵۴ ق. وفات کرده است. (کشف الظنون).

قرجه رباط. [ق] [ر] [ج] [ر] [ا] [ل]خ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۱۰۵ هزارگری شمال باختری اسفراین و ۹ هزارگری جنوب شوسه بجنورد به شقاق. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنة آن ۱۴۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرجه طاق. [ق] [ر] [ج] [ا] [ل]خ) جایی است. رجوع به قرجه طاق شود.

قرجه قبا. [ق] [ر] [ج] [ق] [ا] [ل]خ) دهی است از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۷ هزارگری جنوب خاوری بخش و ۱۱ هزاری گزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. سکنة آن ۲۷۲ تن میباشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرجه قبه. [ق] [ر] [ج] [ق] [ب] [ا] [ل]خ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۱۴ هزارگری باختر سراسکند و ۱۰ هزارگری شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۳۸۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرجه ورن. [ق] [ر] [ج] [و] [ر] [ا] [ل]خ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ما کو واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری سیه چشمه و ۴ هزارگری خاور شوسه خوی به سیه چشمه. موقع جغرافیایی آن دره و کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنة آن ۲۳۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه

مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قرجه و قلاس. [قَرَجُ وُ] (لخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۲۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ابریشم، بنشن، و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرچی. [ق] (ص نسبی) نسبت است به قرچ. (انساب سمعانی). رجوع به قرچ شود.

قرچی. [ق] (لخ) نسبت است به قرچ. (انساب سمعانی). رجوع به قرچ شود.

قرچی. [ق] (لخ) ایوب بن عروه. از محدثان است. عبدالرحمان بن ابوحاتم گوید: وی از مردم کوفه است که به ری مهاجرت کرد و در برخی از روستاهای آن سکونت گزید. او از ابومالک حسینی و ابوبکر بن عیاش و حفص بن غیاث و عبدالسلام بن حرب و مطلب بن زیاد و مصعب بن سلام و عبدالله بن خراس روایت کند. عبدالرحمان گوید: پدرم و ابوزرعه از او روایت نوشته‌اند و حدیث روایت کرده‌اند. (انساب سمعانی).

قرچی. [ق] (لخ) مغیره بن یحیی بن مغیره سکری رازی. از محدثان است. (انساب سمعانی).

قرچکای خان. [قَرَز] (لخ) نام یکی از فرمانروایان جورجا است در فارس که به سال ۱۰۲۴ ه. ق. به حکومت رسیده است. (معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۹۶).

قرح. [ق] (ع) ریش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تفرق الاتصال اللحمی اذا كان حدیثاً سمی جراحة فاذا تقدم حتى اجتمع فيه القیح سمی قرحة. ج، قروح. اثر گزیدگی سلاح. (منتهی الارب). آبله‌ریزه‌ای که بر اندام برآید. هرگاه روی به فساد کند و خارش پیدا کند شترریزگان را بکشد و هلاک سازد. (مص) خسته کردن و ریش نمودن. (در جای بی‌آب چاه کنند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکار شدن آبستنی شتر ماده. گویند: قرحت الناقه؛ استبان حملها. (اقرب الموارد).

قرح. [ق] (ع) ریش. (منتهی الارب). الم الجراحة. (بحر الجواهر). الم گزیدگی سلاح. (منتهی الارب). (بحر الجواهر).

قرح. [ق] (ع) مص) ریش برآمدن در پوست. (ناظم الاطباء). گویند: قرح الرجل قرحاً؛ ای خرجت به القروح. (اقرب الموارد). آبله‌ریزه در آمدن در پوست. (ناظم الاطباء). گویند: قرح الفرس قرحاً؛ دارای قرحه گردید اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمام دندان شدن. گویند: قرح الفرس قرحاً و قروحاً؛ تمام دندان شد اسب. (منتهی الارب). (المص) عیبی است خلقی در اسب، و آن موقعی است که سفیدی صورت اسب کمتر از درهم باشد، و آن ناپسند است. (صبح الاعشی. ج ۲ ص ۲۴).

قرح. [قُرَز] (ع ص) ج قسارح. (منتهی الارب).

قرحاء. [ق] (ع ص) مؤنث اقرح.

قرحاء. [ق] (لخ) نام دو اسب ماده است. (منتهی الارب).

قرحاء. [ق] (ع ص) (روضه...) مرغزار با شکوفه‌های سفید. (منتهی الارب).

قرحاء. [ق] (لخ) از دهستانهای بنی محارب است در بحرین. (معجم البلدان).

قرحان. [ق] (ع) نوعی از سماروغ است. (مص) شتر آبله‌ریزنارسیده و خارش ناپدیده.

[[کودک که او را هنوز جدی برنیامده باشد. واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان است.

[[مرد آبله‌ریزه رسیده. از لغات اعداد است. [[انت قرحان من الامر؛ ای خارج. [[آنکه گاهی کارزار نکرده و با مبارزان در رزمگاه حاضر نشده. (منتهی الارب).

قرحان. [ق] (ع) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر. (اقرب الموارد).

قرحانة. [ق] (ع) یکی قرحان. (منتهی الارب). رجوع به قرحان شود.

قرحتاء. [قَرَز] (لخ) یکی از روستاهای دمشق است که یحیی بن عبدالله بن خالد بن یزید بن معاویه بن ابی سفیان و بعضی دیگر از اشراف بنی امیه در آن سکونت گزیدند. (معجم البلدان).

قرحتاوی. [قَرَوی] (ص نسبی) نسبت است به قرحتاء. رجوع به قرحتاء شود.

قرحتاوی. [قَرَوی] (لخ) عبدالملک بن وهیب بن هارون. از محدثان و از مردم قرحتاء است. وی از عم خود عبدالله بن هارون روایت کند و ابوبکر احمد بختری از او روایت دارد. (از معجم البلدان).

قرحتاوی. [قَرَوی] (لخ) عبدالله بن هارون. یکی از صالحان است. وی از محمد بن صالح بن بهش روایت کند و برادرزاده اش عبدالملک بن وهیب از او روایت دارد. (معجم البلدان).

قرحة. [قُرْح] (ع) ریش. ج، قروح. تفرق اتصالی که ریم کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

قرچی. [ق] (ع ص) خالص و بی آمیغ از هر چیزی. (مص) ج قریح. (منتهی الارب).

قرحیاء. [ق] (ع) زمین که خاص برای زراعت و نشانند درختها باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرحیا. [قُرْح] (لخ) موضعی است. (منتهی

الارب).
قرخان. [ق] (لخ) ده کوچکی است از دهستان بوزی بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری شادگان و یک هزارگزی شمال راه اتومبیل رو شادگان به ایستگاه گرگر. سکنه آن ۴۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قرخ بلاغ. [ق] (ب) (تسری، مرکب) چهل چشمه.

قرخ بلاغ. [ق] (ب) (لخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر قصبه کیودرآهنگ و ۳۰۰۰ گزی باختر پیرانبار. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور سردسیر است. سکنه آن ۲۵۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مارلو دارد. تابستان از پیرانبار اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرخ بلاغ. [ق] (ب) (لخ) دهی است جزء دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختری خیاو و ۱۸۰۰۰ گزی شوسه خیاو به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، معتدل و سکنه آن ۵۳ تن است. آب آن از چشمه ورود گرگری و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ بلاغ. [ق] (ب) (لخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۵۵۰۰ گزی باختر اهر و ۲۵۰۰ گزی شوسه تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۳۴ تن است. آب آن از رودخانه اهرچای و چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنجا گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ بلاغ. [ق] (ب) (لخ) دهی است از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب اردبیل و ۲۰ هزارگزی شوسه تبریز به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۳۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ بلاغ. [ق] (ب) (لخ) دهی است جزء دهستان خروسلو از بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳۴ هزارگزی باختر گرمی و ۱۷ هزارگزی گرمی به اردبیل. موقع

جغرافیایی آن جلگه گرمسیر است سکنه آن ۱۶۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه درآورد و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ بلاغ. [ق ب] (لخ) دهی است جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۱۴ هزارگزی شوسه سراب به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۲۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و محصول دامی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ بلاغ. [ق ب] (لخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۰ هزارگزی باختر قره‌آغاج و ۲۰ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۳۲ تن و آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ بلاغ. [ق ب] (لخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری سیه‌چشمه در مسیر شوسه سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۶۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ بولاغ. [ق ب] (لخ) دهی است از دهستان افشاریه بخش اوج شهرستان قزوین که در ۲۸ هزارگزی شمال اوج سر راه شوسه همدان در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنه آن ۱۹۴ تن میباشد. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه خررود و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرخ سقر. [ق س] (لخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۳ هزارگزی شمال قره‌آغاج و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۱۲۲ تن است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود،

بزرک و شغل اهالی زراعت، و صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ قزو. [ق ق] (لخ) دهی است از دهستان شراه بخش سیمینرود شهرستان همدان واقع در ۳۳۰۰۰ گزی خاور همدان و ۱۲۰۰۰ گزی خاور شوسه همدان به ملایر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، سردسیر، و سکنه آن ۲۷۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرخ قزلار نشتیان. [ق ق] (لخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۵ هزارگزی شوسه سراب به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است و سکنه آن ۳۳۷ تن است. محصول آن غلات و حبوبات و محصول دامی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخلار زنجیره. [ق ز] (لخ) دهی است جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۳۵ هزارگزی باختر مرند در مسیر شوسه خوی به مرند. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل و سکنه آن ۱۹۰ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات، حبوبات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخلو. [ق ل] (لخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب قصبه کیودرآهنگ و ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسه همدان به تهران. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر مالاریائی و سکنه آن ۳۸۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، حبوبات، لبنیات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. کنار راه اتومبیل‌رو تابستانی شراه واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرخلو. [ق ل] (لخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختر خسروآباد و ۲۰۰۰ گزی چشمه منتش. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرخ لو. [ق ل] (لخ) طایفه‌ای از طوایف

قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قرخلو. [ق ل] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری تکاب و ۱۵۰۰ گزی خاور راه اراپه‌رو تکاب به بیجار. موقع جغرافیایی آن دره، معتدل. سکنه آن ۷۲۷ تن است. آب آن از چشمه سارها و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخلو. [ق ل] (لخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۹۶۰۰۰ گزی خاور اردکان و ۵۰۰۰ گزی راه فرعی مائین به تخت‌جمشید. موقع جغرافیایی آن دامنه معتدل مالاریایی و سکنه آن ۱۶۳ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قرخلی. [ق ل] (لخ) دهی است از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال ارومیه و ۴۵۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریائی و سکنه آن ۴۵ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخواک. [ق خوا / خا] (ل) گوشتابه. (آندراج). آبگوشت که از پاره‌های گوشت پزند. (اشتیانگاس).

قرخ یاشار. [ق ل] (لخ) دهی است از دهستان فرورق بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری خوی و ۶ هزارگزی باختر شوسه خوی به ماکو. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریائی و سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پنبه، زردآلو، کرچک، کدو، و شغل اهالی زراعت، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرد. [ق ر] (ل) یشم برهم‌چسبیده و نم‌دیده بر ستور. || بهترین یشم گوسفند و شتر. || شاخ خرما برگ‌دورکرده. || چیزی است چسبیده بر گیاه طرثوث شبیه موی زرد ریزه. || ابر پاره‌مانندی ریزه نزدیک ابر. || (مص) گردانیدگی در زبان. (منتهی الارب). **قرد.** [ق ر] (معرب، ل) گردن. معرب است. || (ص) کوتاه‌بالا. (از منتهی الارب).

قرود. [ق] [ع] [ا] كنه. (منتهی الارب).
قرود. [ق] [ع] [ا] كپي، ج، اقرا، قُرو، قِرْد، قِرْدَة. (منتهی الارب).
قرود. [ق] [ع] [ا] ج قِرْد. (منتهی الارب). رجوع به قِرْد شود.
قرود. [ق] [ع] [م] [ص] فراهم آوردن و گرد کردن. گویند: قرد فی السقاء؛ گرد کرد در مشک روغن یا شیر را. || ورزیدن. (منتهی الارب).
قرود. [ق] [ع] [م] [ص] پیچان گردیدن. گویند: قرد الشَّعر قرداً؛ پیچان گردید موی. || بسیارکنه گردیدن. گویند: قرد الادم؛ بسیارکنه گردید پوست. || درمانده به سخن شدن. گویند: قرد الرجل؛ درمانده به سخن شد. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || خردگشتن. (منتهی الارب). گویند: قرد اسنانه؛ خردگشت دندانش. || بدمزه گردیدن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || برهم چسبیدن پشم. (منتهی الارب).
قرود. [ق] [ع] [ص] ابر درهم آمده برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || فرس قرد الحظیل؛ اسب استوارپی. (اقترب الموارد). || بعیر قرد؛ شتر بسیارکنه. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || گوشت ران و بازو. (منتهی الارب).
قرود. [ق] [ع] [ا] (خ) (دو...) موضعی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب).
قرداحی. [ق] [ع] [ا] (خ) جبرئیل راهب مارونی (۱۸۴۵-۱۹۳۱ م.). استاد لغات شرقی در روما است. او راست: اللباب، و آن قاموس عربی به سریانی است. (ذیل المنجد).
قردالیون. [ق] [ع] [م] [ص] (معرب) [ا] بسد را گویند، و به عربی مرجان خوانند. (آنندراج). مأخوذ از یونانی، مرجان سرخ. (ناظم الاطباء).
قردامن. [ق] [ع] [م] [ص] (معرب) [ا] تخم سپندان را گویند، و به فارسی تخم تره‌تیزک و خردل فارسی همان است و چون آن را در آتش ریزند از دود آن تمام گزندگان بگریزند. (آنندراج). تخم سپندان، مأخوذ از یونانی. (ناظم الاطباء).
قردامومن. [ق] [ع] [م] [ص] (معرب) [ا] قاقله صغار. هیل. هیل‌بوا. هل. خیربوا. رجوع به قاقله صغار شود.
قردامون. [ق] [ع] [م] [ص] (معرب) [ا] قردامن. || کرویای کوهی. (ناظم الاطباء). رجوع به قردامن شود.
قردامینی. [ق] [ع] [م] [ص] (معرب) [ا] رستنی باشد که آن را سیسنبز گویند، و آن پیوسته در آب روید مانند قره‌العین و بدان سبب حُرْف‌الماء خوانندش. (آنندراج). نعنای آبی. (ناظم الاطباء). سین. حُرْف‌الماء. مچی. ماماچم‌چم. سیسنبز. اوتره.

قردان. [ق] [ع] [ا] (م) جایی میان ران و سم ستور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
قردان. [ق] [ع] [ا] ج قِرَاد. (منتهی الارب). رجوع به قِرَاد شود.
قردانلو. [ق] [ع] [ا] (خ) دهی است از دهستان گرم‌خان بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال بجنورد و ۳ هزارگزی شمال راه مالرو عمومی بجنورد به نجف‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل و سکنه آن ۴۶۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، تریاک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
قردح. [ق] [ع] [ا] (ع) چادر. (منتهی الارب). رجوع به قُرْدَح شود.
قردح. [ق] [ع] [ا] (ع) نوعی است از چادر. || کپی فربه و بزرگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
قردحمه. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) مستغرق و پریشان. گویند: ذهبوا بقردحه و ذهبوا القردحه؛ ای تفرقوا. || و گویند: صرحت بقردحه؛ یعنی واضح و آشکار گردید قضیه بعد التباس. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).
قردحه. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) مص به گفت بر خود چیزی را ثابت کردن. گویند: قردح الرجل؛ اذا قَرَبَ بما یطلب منه. (منتهی الارب). آرام و خوار شدن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).
قردحه. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) مهره گلو مانا به جوز که در گلوی کودک مراهق برآید. (منتهی الارب). مهره حلقوم که در گلوی کودکان مراهق برآید، و آن را سیب بابا آدم گویند. (ناظم الاطباء).
قردد. [ق] [ع] [ا] (ع) زمین درشت بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قراد، قرادید. (منتهی الارب) (آنندراج). || اعلاى پشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (مص) سختی و تیزی سرما. (منتهی الارب). || (ا) روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وجه. (اقترب الموارد).
قردد. [ق] [ع] [ا] (خ) کوهی است. (منتهی الارب).
قردسه. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [م] [ص] درشتی و سختی. (منتهی الارب). صلابت و شدت. (اقترب الموارد). || (مص) استوار گردانیدن. || خواندن سگ‌بچه را. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).
قردع. [ق] [ع] [ا] (ع) [ا] شیش شتر و ماکیان. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.
قردع. [ق] [ع] [ا] (ع) [ا] شیش شتر و ماکیان. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

قردعه. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [م] [ص] خواری. (منتهی الارب). ذَلَّ. (اقترب الموارد).
قردعه. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [ا] گردن. گویند: اخذ بقردعه فلان. (منتهی الارب). عتق. (اقترب الموارد).
قردم. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [ص] درمانده. (منتهی الارب). عجز.
قردم. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [ا] (خ) گروهی از اعراب هستند که به آفریقا هجرت کردند. (انساب سمعانی).
قردمانا. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [م] [ص] (معرب) [ا] قردامومن. قردمانه. قردمانی. قاقله صغار. گرم و خشک است به درجه سوم، بیماریهای عصب و در دسر که از سردی بود و فالج را سود دارد. و طبیع آن مصروح را سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به قاقله صغار شود.
قردمانه. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [م] [ص] (معرب) [ا] کرویای صحرائی است، و آن را کرویای جبلیه و کرویای شامیه و کرویای رومیه و کرویای فارسیه نیز گویند، و بعضی گویند تخم بدران است و آن رستنی باشد صحرائی به‌غایت بدبوی مانند ترب و بدین سبب آن را ترب صحرائی و تخم آن را تخم ترب صحرائی گویند. (آنندراج). و رجوع به قردمانا و قردمانی و قردامون و قردامومن شود.
قردمانی. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [ص] (نسبی) نسبت است به قردمان. (منتهی الارب).
قردمانی. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [م] [ص] (معرب) [ا] قیای آژده بخیه‌آکنده به جهت جنگ. || یا سازی است که اکاسره در خزاین ذخیره ساختندی. || زره سطر شیهه جامه کردوانی... (منتهی الارب). معرب است. (اقترب الموارد). || زره خود، یا خود، یا زره. (منتهی الارب).
قردمانی. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [م] [ص] (معرب) [ا] گیاهی است شبیه بابونه متفرق شاخ کم‌برگ که کرویای نامندش، یا کرویای براست. معرب قردامون لغت یونانی است یا رومی. (منتهی الارب). رجوع به قردمانه و قردمانا شود.
قردمانیه. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [م] [ص] (معرب) [ا] سلاحی است که اکاسره میساختند و در خزائن خود ذخیره میکردند و آن را کردمانه میخواندند، و معنی آن به عربی «عیل و بقی» است یعنی ساخته شده و برای روز نیاز میماند. گویند قردمانیه زره سطر است و برخی آن را نوعی کلاه‌خود دانسته‌اند. ابوعبیده گوید: آن قبیای محشو است. (المعرب جوالیقی ص ۲۵۳). و رجوع به قردمانی شود.
قردمی. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [ص] (نسبی) نسبت است به قردم. (انساب سمعانی). رجوع به قردم (خ) شود.
قردمی. [ق] [ع] [م] [ص] (ع) [ا] (خ) عبدالله بن

عبدالرحمان بن طفیل. وی از طرف موسی بن نصیر قاضی افریقا بود. او از علما بن و قاص روایت کند و عبدالرحمان بن زیاد بن انعم افریقایی از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قردوانی. [ق د] (ص نسبی) نسبت است به قردوان. (انساب سمعانی).

قردوانی. [ق د] (اخ) ابوالعباس بن فضل بن عبدالله بن محمد. از محدثان است. وی از علی بن داود قنطری روایت کند و ابواحمد عبدالله بن عدی حافظ جرجانی از او روایت دارد. گویند که ابواحمد روات در سرمن رأی از او روایت شنیده است. (انساب سمعانی).

قردوح. [ق د] (ع) کسبی دفرک بزرگ. (منتهی الارب).

قردوحه. [ق ح] (ع) مهرة گلو که در گلوی کودکان مراهق برآید. (منتهی الارب).

قردود. [ق د] (ع) زمین درشت بلند. (منتهی الارب). رجوع به قردوده شود.

قردوده. [ق د] (ع) زمین درشت بلند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قردوده. [ق د] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قردوده الظهر. [ق د ن ظ ط] (ع) مرکب تیغی پشت و بلندی آن. (منتهی الارب).

قردوس. [ق د] (اخ) ابن حارث بن مالک بن فهم بن غنم بن قردوس. پدر قبیله ای است از ازد یا از قیس. از آن قبیله است هشام بن حسان قردوسی محدث که از برگزیده ترین تبع تابعیان یا مولای آنها است. (منتهی الارب).

قردوسی. [ق د] (ص نسبی) نسبت است به قردوس. رجوع به قردوس شود.

قردوسی. [ق د] (اخ) سعد. قاتل قتیبه بن مسلم است. (منتهی الارب).

قردوع. [ق د] (ع) مورچه. (منتهی الارب). شپش ریز. (از اقراب الموارد).

قردوعه. [ق د] (ع) گوشه شکاف کوه. ج. قراذیع. (از اقراب الموارد).

قردة. [ق ر د] (ع) یک شاخ خرما برگ دور کرده. پاره ای از ابریشم. (منتهی الارب). ادر مثل گویند: عشرت علی الغزل باخرة فلم تترك بنجد قردة؛ در شخصی گویند که بگذارد حاجت را وقت امکان و چون فوت شود طلب کند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). در اقراب الموارد: عكرت علی الغزل باخرة فلم تدع بنجد قردة.

قردة. [ق ر د] (ع) ج قرد. (منتهی الارب). رجوع به قرد شود.

قردة. [ق د] (ص نسبی) نسبت است به قرد. آن و آن غیر قرد و غیر صبیان است که آن دو نیز در مزگان پدید شوند. و پایهای آن پدید باشد. (از ذخیره خوارزمشاهی).

قردة. [ق ر د] (ع) ج قرد. (منتهی الارب). رجوع به قرد شود.

قردی. [ق د] (اخ) دهی است به جزیره. (منتهی الارب).

قردیده. [ق د] (ع) درشتی سخن. (منتهی الارب). کلام استوار. (از اقراب الموارد).

||خط میان پشت. ||سر مرد. ||سر کوه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ||آنچه در کرانه های حله باشد از خرما. (منتهی الارب). قطعه ادیم از خرما، مانند کردیده. (از اقراب الموارد).

قردین. [ق د] (اخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان ساوه. سکنه آن ۳۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قردین. [ق د] (اخ) نام دهی است که به امر کیخسرو ساخته شده است. ملک کیخسرو چون به کوه اندس و ماهین رسید دبه قردین بنا نهاد، و او را قردین از برای او نام نهادند که ملک کیخسرو عمله و بنایان خود را روزی گفت «کردیدین»، و بدین دبه ایوان و درگاهی بزرگ است و مشرف و اساس از سنگ و گچ است و به آجر و جص طاق بسته اند و آجرهای آن بنجرات بعضی را در بعضی برده اند همچو دندانها، و این عمارت و بنا بزرگترین عمارتها و بناهای عجم است بدین ناحیت پس از ایوان مداین، و اساس آن از روی آب در قعر زمین به سنگ برآورده اند و این ایوان بر آن بنا نهاده اند و بر راست و چپ و گردبرگرد آن خانه ها و حجره های آن آجر و گچ بنا نهاده اند و اکثر آن مندرس و ناپدید شده و آثار و علامات آن ایوان باقی اند، و گویند که این ایوان از ایوان مداین به روزگار قدیمتر و کهنه تر است. (تاریخ قم ص ۸۱).

قردیه. [ق ر دی] (اخ) آبی است میان حاجر و معدن نقره. (منتهی الارب).

قردخ. [ق د] (ع) درختی است. اسپسی است. پوششی است مر زنان را. (منتهی الارب).

قردحه. [ق د ح] (ع) زن پست قد خرد و خوار. (ا) تره. ||نوعی از درخت خرد و ریزه. (منتهی الارب).

قردع. [ق د] (ع) زن نادان گول. (منتهی الارب).

قرد. [ق ر] (ع) آشام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قردة. [ق ر د] (ع) آنچه در بن دیگ چسبیده باشد از شوربا و توابل ریزه ها و جز آن. (منتهی الارب). رجوع به قره و قردة شود.

قردة. [ق ر د] (ع) آنچه در بن دیگ چسبیده باشد از شوربا و توابل ریزه ها و جز آن. (منتهی الارب). رجوع به قردة شود.

قردة. [ق ر د] (ع) آبی که در دیگ ریزند پس طعام تا دیگ نوزد. (منتهی الارب).

قروز. [ق ر] (ع) پشته و زمین درشت سطر. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ||مص) به اطراف انگلستان خاک برگرفتن. (منتهی الارب). قرص. (اقراب الموارد). ||شکنجیدن به انگلستان. (منتهی الارب).

قروز. [ق ر] (ع) روغن دان. (منتهی الارب). ||شیشه روغن حجام. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

قرواحل. [ق ح] (اخ) از نواحی حلب، سپس از نواحی عمق است که مسلم بن قریش عقیلی امیر شام به دست سلیمان بن قلمش به سال ۴۷۸ ه. ق. در اینجا به قتل رسید. (از معجم البلدان).

قروام. [ق ر] (ع) شاعر خسیس طبیعت. (منتهی الارب). شاعر دون. (از اقراب الموارد).

قروزحله. [ق ر ل] (ع) چوبی است به اندازه یک گز شبیه چوب دستی. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). زن پست بالا. (منتهی الارب). زن کوتاه بالا. (از اقراب الموارد).

قروزل. [ق ر ل] (ع) ناکس فرومایه. (منتهی الارب). لثیم. (اقراب الموارد). ||موی سر که زنان به طرز قزعه گرداگرد سر درست سازند. ||قید. (ص) مرد درشت و لطیف و گرداندام. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ||صلب. (اقراب الموارد).

قروزل. [ق ر ل] (اخ) اسب حذیفه بن بدر. (منتهی الارب).

قروزل. [ق ر ل] (اخ) اسب طفیل بن مالک. (منتهی الارب).

قروزله. [ق ر ل] (ع) توک ساختن زن موی را بالای سر. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

قروزمه. [ق ر م] (ع) شعر هیچکاه گفتن. (منتهی الارب). شعر ردی گفتن. (از اقراب الموارد).

قروزوم. [ق ر] (ع) کنده موزه دوزان. (منتهی الارب). فروزم. (اقراب الموارد). رجوع به فروزم شود. ||کالبد کفش گران. (منتهی الارب). ||تخته کفش گران که بر آن کفش را اندازه نمایند. (منتهی الارب).

قروزه. [ق ر] (ع) یک مشت از هر چیزی. (منتهی الارب). قریب یک مشت. (از اقراب الموارد).

قرس. [ق ر] (ع) ل سرمای سخت. ||(ص) سرد. (منتهی الارب). بارد. (اقراب الموارد). ||سردتر. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ||پشک سطر. ||مص) فسردن آب. (منتهی الارب). ||سخت گردیدن سرما. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ||(ا) درختی است.

(از اقرب الموارد).

قرس. [ق ر] [ع ص] بسته و فسرده از آب و جز آن. (منتهی الارب). جامد. || سرمای سخت. || (مص) سخت گردیدن سرما. || فسردهن آب. (اقرب الموارد).

قرس. [ق] [ع] [ل] پشه خرد و ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قرس. [ق] [ل] [خ] کوهی است در حجاز در دیار جهینه. (معجم البلدان).

قرسطس. [ق ر ط] [م عرب] [ل] الحیه المرقونه. افعی شاخدار. (یادداشت از مؤلف).

قرسطون. [ق ر] [م عرب] [ل] کرسنون. رجوع به کرسنون شود.

قرسنه. [ق ر ن] [ن] [ل] چرک و ریمی را گویند که بر روی جراحت بسته و سخت شده باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء).

قرش. [ق] [ع] (مص) بردن و گرد کردن از اینجا و آنجا و فراهم آوردن بعض چیزری را به سوی بعض. گویند: قرشه قرشاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به نیزه جنگ کردن. (منتهی الارب).

قرش. [ق] [ع] [ط] طائفه بزرگی هستند از ماهیان غضروف استخوان دریایی که در دریاها و جهان پخش میباشند ولی دریاها و گرمسیری را برمیگزینند. درازی برخی از این ماهیان تا ۴۰ قدم میرسد. این ماهیان انسان خوارند و همچنین به نام کوسه معروفند. سگ دریایی نوع کوچکی از این ماهیان است. (الموسوعة العربیة). قرش به فتح قاف، ماهی است که بر ماهیان چیره باشد و بخورد. (منتهی الارب).

قرش. [ق] [ل] [ل] پول رایج مصر برابر ده ملیم. هر هزار ملیم یک جینه مصری است. (دایرة المعارف فرید وجدی).

قرشام. [ق] [ع] (ص) کنه کلان جنه. قراشم. (منتهی الارب). رجوع به قراشم شود.

قرشامه. [ق م] [ع] [ل] باشه. (منتهی الارب). باشق. (اقرب الموارد). || جانورکی است. (منتهی الارب).

قرشب. [ق ش ب] [ع ص] سالخورده بدحال. || بسیار خوار. (منتهی الارب).

|| شگرف اندام فربه و دراز. || زشت خوی. || افره شکم. ج، قرشیب. (منتهی الارب). || شیر بیشه.

قرشت. [ق ر ش] [ل] نام ششمین صورت از صور هشتگانه حروف جُمَّل. رجوع به قرسات شود.

قرشحة. [ق ش ح] [ع مص] پی هم قریب جستن. گویند: قرشح فلان؛ اذا وثب وثباً متقارباً. (منتهی الارب).

قرشدن. [ق ش د] [ع مص] مرکب غرشدن. رجوع به غر و غری شود. || افرودن بعضی

قسمتهای ظرف فلزین به واسطه تصادم با سنگی یا آجری و غیره.

قرشع. [ق ش] [ع] [ل] کرمی که در سینه و گلو محسوس گردد. || چیز نمکمانندی است سپید که از اندام مردم برآید. (منتهی الارب).

قرشفه. [ق ش ف] [ل] [خ] جایی است در بلاد روم. (معجم البلدان).

قرشم. [ق ش م] [ع ص] درشت سخت و توانا. || سوسمار سالخورده. (منتهی الارب).

قرشمال. [ق ر] [ص] [ل] غربال بند. کولی. || مجازاً، بی حیا. بی شرم. (لهجه قزوینی). در بهار عجم و آندراج آمده: به فتحین، مطربان همراهی کاولیها از بحر طویلی که شیخ ابوالفیض فیضی متضمن لغات متضاده در هجو تصنیف نموده معلوم شد که زبان این جماعه است. (بهار عجم) (از آندراج).

قرشوم. [ق] [ع] (ص) کنه بزرگ. (ل) نوعی از درخت که در آن کنه جای گیرد. (منتهی الارب).

قرشوی. [ق ش وی] [ص نسبی] نسبت به قرشی که محلی است در نزدیک بخارا؛ نقل کرد درویش از درویشان قرشی که در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قرش بودند فرمودند... آن درویش قرشوی گفت من آن سه روز را نگاه میداشتم. (انیس الطالین). رجوع به قرشی شود.

قرشوی. [ق ش وی] [ل] [خ] مولانا سعدالدین. مقتدای خلق نسف بودند. (انیس الطالین).

قرشوی. [ل] [ل] [خ] عطاءالله بن محمد، مکنی به ابوالحسن و ملقب به معین الدین. از دانشمندان است. او راست؛ مختصرالمقال علی شرح الفقه الکبیر (از ابوحنیفه)، که در قازان در ۱۸۹۰، در ۱۸۲ صفحه به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۳).

قرشی. [ق ر شی] [ص نسبی] منسوب به قبیله قریش؛

تا اصل مردم علوی باشد از علوی تا تخم احمد قرشی باشد از قوی.

منوچهری.

قرشی. [ق] [ل] [خ] نخشب. شهری به ترکستان. (برهان قاطع: ماه نخشب). نام شهر نسف (نخشب) است. (حاشیه برهان ج معین).

قرشی. [ل] [ل] [خ] شاعری است. در مجالس النفایس آورد که: در سمرقند میبود، و در بازار دکان صحافی داشته و جمیع ظرفاء در دکان او جمع میگشته اند، او از این جمعیت پریشان میگشته زیرا که مانع مشتری میشده اند، و مولانا در شکایت این مطلع گفته: نیست آیین محبت کردن از یاری گله ورنه زان بدعهد میکردیم بسیاری گله.

خطائی تخلص اوست و قبرش در سمرقند است. (مجالس النفایس ج بانک ملی ص ۲۲۰).

قرشی. [ق ر شی] [ل] [خ] حسان بن محمد بن احمد بن هارون قرشی، مکنی به ابوالولید. از فقیهان است. وی امام عصر خود و فقیه خراسان بود. و نزد ابوالعباس احمد بن شروع ققه را فرا گرفته و به خراسان مراجعت کرده است. مجلس درس او مجمع فقیهان و مردم بوده است. ابوعبدالله حافظ از او روایت و در تاریخ خود از او یاد کند و گوید: ابوالولید قرشی فقیه در عصر خود، امام محدثان خراسان است. وی پارساترین دانشمندی است که من تا کنون دیده ام. او در شب جمعه پنجم ربیع الاول سال ۳۴۹ ه. ق. وفات یافت و در مقبره نصرین زیاد قاضی به خاک سپرده شد. (انساب سمعانی).

قرشی. [ق ر شی] [ل] [خ] حیدر بن محمد، مکنی به ابوالصهبا. از محدثان و از مردم نیشابور است. وی از ابوبکر محمد بن اسحاق بن خزیمه روایت کند. او در ذی الحجه سال ۳۷۳ ه. ق. در حالی که یکصد و سه سال داشت وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرشی. [ق ر شی] [ل] [خ] سعید بن عباس بن محمد بن علی بن محمد بن سعید بن عبدالله بن امیه بن خالد بن ضرار بن محرز بن حارث بن ربیع بن عبدالعزیز بن عبدشمس بن عبدمناف بن قصی بن کلاب قرشی شریف، مکنی به ابوعثمان. از مردم هرات است. وی از راویان راستگو و مورد اطمینان بوده و از عباس بن فضل و ابوالفضل بن حمیرویه و ابوحاتم محمد بن یعقوب و محمد بن حمدان و ابوسعید عبدالله بن محمد رازی و گروهی دیگر روایت شنیده است. ابوبکر خطیب گوید: وی به سال ۴۱۳ ه. ق. از سفر حج به بغداد آمد و در آن شهر حدیث گفت و به سال ۴۳۲ یا ۴۳۳ ه. ق. در هرات وفات یافت. (از انساب سمعانی).

قرشی. [ق ر شی] [ل] [خ] عبدالله بن محمد بن عبید، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن ابی الدنیا. از محدثان و مردی راستگو و ثقة بود، و کودکان خلفا را درس میداد، وی از پدر خود و سعید بن سلیمان و خالد بن خدایش مهلبی و گروهی دیگر روایت شنیده و حرب بن محمد بن ابواسامه و محمد بن خلق و کعب و جماعت دیگری از او روایت دارند. وی در جمادی الاولی سال ۲۸۱ ه. ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرشیه. [ق ر شی] [ص نسبی] نسبت مؤث است به قریش که نام طائفه یا مردی است. (معجم البلدان). رجوع به قریش و قریشی شود.

قرشیه. [قَ رَ شِ ی] (ع) [ا] نوعی از افغانارطوب.

قرشیه. [قَ رَ شِ ی] (ع) [ا] نوعی است در سواحل حمص، و آن دورترین و آخرین توابع آن است و در کنار حلب و انطاکیه قرار گرفته، و بعضی از سرشناسان آن ده در حلب به سر میبرند و به آنان بنوقرشی میگویند و مردم گمان میبرند که از طایفه قریشند. (معجم البلدان).

قرص. [قَ] (ع) [ص] (م) شکنجیدن به دو انگشت، [اگریدن کیک، [زواله برکندن زن از خمیر. [به سرانگشت گرفتن و بریدن و خمیر گسترده، و فعل آن از باب نصر است. (منتهی الارب).

قرص. [قَ] [ر] [ا] (ع) [ص] (م) پیوسته داوری کردن در حساب، [همیشگی نمودن بر غیبت. (منتهی الارب).

قرص. [قَ] [ا] (ص) محکم، قایم.
قرص. [قَ] [ع] [ا] (ع) [ا] کلیچه. (منتهی الارب) (مقدمه الادب زمخشری). [اگرده آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قرصه شود. ج، قَرِصَة، اقراص، قَرَص. (منتهی الارب):

سراز البرز برزد قرص خورشید
چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن.

من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن
نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری. منوچهری.
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند. مولوی.
زمستان است و بی برگی بیا ای باد نوروژی
بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم.
سعدی.

قرص. [قَ] [ع] [ا] (ع) [ا] حب که جهت معالجه امراض یا تسکین درد مورد استفاده دارد. و پلپل و سپندان در آن قرصها تعبیه کرد. (سندبادنامه ص ۹۷).

قرص. [قَ] [ر] [ا] (ع) [ا] ج قَرَص. (منتهی الارب).
قرص. [قَ] [ا] (ع) [ا] ریگ توده‌ای است در زمین غسان. (منتهی الارب).

قرص. [قَ] [ا] (ع) [ا] نام خواهرزاده حارث بن ابی شمر غسانی. (منتهی الارب).

قرص. [قَ] [ا] (ع) [ا] شهری است در ارمنستان از نواحی تغلیس. (معجم البلدان). رجوع به قارص شود.

قرصافه. [قَ] [ف] [ا] (ع) [ا] بادفر که بازیچه است کودکان را از جرم مدور و جز آن که گرد گردد. [ص] [ز] و نافه گرداندام، چنانکه گویی گوی چوگان است. (منتهی الارب).

— قاصه قرصافه؛ بازی است عرب را. (منتهی الارب).

قرصافه. [قَ] [ف] [ا] (ع) [ا] نام زنی است

مجهول النسب که از عایشه روایت کند. (منتهی الارب).

قرصان. [قَ] [ا] (ع) [ا] (م) دریا، ج، قراصین (دریا، زان، دزدان دریایی).

قرصیه. [قَ] [ص] [ب] (ع) [ص] (م) بریدن هرچه باشد. (منتهی الارب).

قرصده. [قَ] [ص] [ا] (ع) [ا] کفه. [آن خوشه که وقت کوفتن باقی بماند. (منتهی الارب).

قرص رویین. [قَ] [ص] [ا] (ع) [ا] (م) ترکیب اضافی، [مرکب] به معنی گهریال، و این لفظ ساخته هندیان فارسی‌دان است. (آندراج).

قرص زر. [قَ] [ص] [ا] (ع) [ا] (م) ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از آفتاب است در محل غروب. (آندراج). رجوع به قرصه زر شود.

قرص زرمغوبی. [قَ] [ص] [ر] [م] [ا] (ع) [ا] (م) ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از آفتاب است در محل غروب. (آندراج).

قرص سیمین. [قَ] [ص] [ا] (ع) [ا] (م) ترکیب وصفی، [مرکب] کنایه از ماه است. (آندراج).

قرصع. [قَ] [ص] [ا] (ع) [ا] نام لثیمی که در یمن بود و ضرب‌المثل شده است. گویند: الأُمُّ من قرصع، او من ابن القرصع.

قرصعنه. [قَ] [ص] [ن] [ا] (ع) [ا] گیاهی است خاردار که شویکه ابراهیم نیز نامند آن را، و آن بر انواعی است؛ نوعی از آن چون سوسن بری که بر درها می‌چسبد و از مگس جلوگیری میکند و نوعی از آن سفید و دارای برگهای زیاد و خارهای تیز و برای درد کمر مجرب است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاه خاردار است و اقسامی دارد و برگ اقسام آن مفروش و از میان برگها ساقه‌ها میروید، یک قسم اول را ساق‌گرده‌دار و خارها در حوالی گره‌ها و گلش سفید و بیخش سطر و طعمش با شیرینی و اندک تند می‌ماند طعم زردک، و به فارسی بویه را نامند، و قسم دوم را برگ بی خوشنت و خار آن نرم و بسیار و ساقش به قدر ذراعی و آن نصف اعلائی آن شاخه‌ها میروید و این قویتر از آن است، و قسم سوم را برگ مایل به استداره و بیخش دراز و در سطر می‌توسط و سفید، و قسم چهارم را برگ عریض و مستدیر و ساقش بی‌شعبه و به قدر ذراعی مملو از خارهای مایل به کیودی و ظاهر بیخش سیاه و باطن سفید و شبیه به بهمن سفید، و قسم پنجم که از اقسام قرصعنه بیضاء است برگش بسیار و خارهای آن تند و ساقش خشن و قبه آن شبیه به کنگر است، و قسم ششم که قرصعنه جبلی نامند برگش حله‌دار و قوی‌الحراره و در بیت‌المقدس جهت درد کمر و مواد بارده مجرب میدانند، و قسم هفتم از انواع بیضا را برگ عریض و بسیار سفید و بیخش سنست و با اندک شویینی و در تقویت

باه قوی‌الانثر است، و قسم هشتم را ساق به قدر شیری و نصف آن چتری و مایل به سفیدی و شاخه‌ها زیاد بر شش عدد نمیشد و قبه‌های آن مستدیر و در اطراف قبه خارهای تند و باریک و شش عدد و بیخش دراز و به سطر می‌انگشت سیاه و در طعم شبیه به زردک و از مطلق قرصعنه مراد همین است و آن را قرصعنه مسدس نامند و در مازندران زولنگ و در تنکابن ششاک گویند گویا مخفف شش‌شاخ باشد، و در آخر اول گرم و خشک و تریاق سموم و محلل صلابات و بلغم معده و مدر حیض و بول و شبر و عرق و سریع‌الهضم و مفتت حصاة و از اکثر بقول ما کوله بهتر است و آب آن رافع مغص و احتباس حیض و درد جگر-امتلائی و آب مطبوخ او با شکر مسکن اورام و جراحات باطنی و مداومت آن رافع اخلاط فاسده بدن و محلل نفخ و شرب آب او که با مثل او سداب طبخ یافته باشد به قدر سی مثقال جهت درد تهیگاه مجرب یافته‌اند و یک مثقال از بیخ او با مثل او تخم زردک به غایت محرک باه است و مربای او با غسل به غایت مقوی احشاء و ضماد او با مثل او آرد جو رافع قروح رطبه ساق و ابتداء داء‌القیل و مضر مثانه و مصلحش کثیرا و قدر شربتش یک مثقال است. (تحفه حکیم مؤمن).

قرصعنه بیضاء. [قَ] [ص] [ن] [ب] [ا] (ع) [ا] (م) ترکیب وصفی، [مرکب] رجوع به قرصعنه شود.

قرصعنه جبلی. [قَ] [ص] [ن] [ب] [ا] (ع) [ا] (م) ترکیب وصفی، [مرکب] رجوع به قرصعنه شود.

قرصعنه مسدس. [قَ] [ص] [ن] [ب] [ا] (ع) [ا] (م) ترکیب وصفی، [مرکب] زولنگ. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قرصعنه شود.

قرصعه. [قَ] [ص] [ع] [ا] (ع) [ا] (م) نشستن و دیر ماندن در خانه. گویند: قرصعت المرأة فی بیتها قرصعه؛ نشستن او دیر ماند در خانه. (منتهی الارب). [ترنجیدن و در هم شدن. [نهفته گردیدن. [به سستی خوردن. [ارتقا بد رفتن زن در راه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرص کمر. [قَ] [ص] [ک] [م] (ع) [ا] (م) ترکیب اضافی، [مرکب] تخم گیاهی است از تیره گیاهان سماقی^۱ درشت و دارای مغز نشاسته‌ای که برای ساختن ضماد به کار می‌رود. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۷ و ۲۱۸ شود.

قرص گرم و سرد. [قَ] [ص] [گ] [م] [س] (ع) [ا] (م) ترکیب وصفی، [مرکب] رجوع به قرص گرم و سرد شود.

1 - (انگلیسی) Tablet.
2 - Corsaire. 3 - Occidentalis.
4 - Terebinthacées.

(ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از نیرین است که آفتاب و ماه باشد. (برهان) (مجموعه مترادفات).

قرصمة. [قَ صَ مَ] (ع مص) شکستن. | بریدن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).

قرصنة. [قَ صُنُّ نَ] (ع ص) صفت است برای مؤنث از قَرُص، مانند سُمُعْتَة از سمع. (اقترب الموارد).

قرصوف. [قَ] (ع ص) قاطع و برنده. (منتهی الارب).

قرص و قایم. [قَ صَ ی] (ص مرکب، از اتباع) محکم و استوار.

قرصة. [قَ صَ] (ع) [ع] یک قرص. کلیچه. | گرده آفتاب. (منتهی الارب). و رجوع به قرص شود.

گرچه محور سپرد قرصه خور قرص خور بین که به محور سپرند. خاقانی.

حربا نم تو قرصه شمسی روا بود
گر قرص شمس نور به حربا برافکنند.
خاقانی.

قرصه خورشید که صابون توست
شوخن جامه پر خون توست.

نظامی.

قرصه زرد. [قَ صَ ی زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب است. (آندراج). رجوع به قرص زر شود.

قرص هفت دره. [قَ صَ هَ دَ رَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب به اعتبار هفت آسمان. (آندراج).

قرصی. [قَ] (حامص) محکمی. استواری.

قرص. [قَ] (ع مص) بریدن. | مردن یا نزدیک مردن رسیدن. گویند: قرص رباطه؛ برمد یا نزدیک به مردن رسید. (اقترب الموارد)

(منتهی الارب). | به چپ و راست پیچان و خم شدن. (منتهی الارب). گویند: قرص فی سیره؛ به چپ و راست پیچان و خم شدن؛ | پاداش دادن. | وام دادن. | شعر گفتن.

| زوی گردانیدن از جائی و کرانه گزیدن از آن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). و از این باب است قول خدای تعالی: اذا غربت تقرضهم ذات الشمال؛ ای تخلفهم شمالاً و تقطعهم و تترکهم علی شمالها. (منتهی الارب).

قرص. [قَ] (ع) وام. (منتهی الارب): من ذا الذی یقرض الله قرصاً حسناً فیضاعفه له و له اجر کریم. (قرآن ۱۱/۵۷).

— امثال:

از نوکیسه قرص مکن.
قرص بغداد بد است؛ مثلی است مشهور در ایران که قرص دادن بغدادیان که سوداگران آنجایاند بسیار بد میباشد حتی که از مدیون نویسانده میگیرند که اگر به وعده نرساند دو

برابر بدهد:

راضی شده‌ام به قرص اگر هم باشد
میدانم اگرچه قرص بغداد بد است.

محمدقلی سلیم (از آندراج).
قرص، حیض مردان است؛ مثلی است معروف. (آندراج).

قرص، شوهر مردان است.
قرص که ده بیست شد نان و گوشت مخور.
(آندراج).

| هرچه پیش فرستاده شود از نیکی و بدی. و این بر وجه تشبیه است، و به کسر نیز آمده. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).

قرص. [قَ] (ع) وام. (منتهی الارب). رجوع به قرص شود. | وام دادن. (منتهی الارب). رجوع به قرص شود.

قرص. [ع] موربانه که کاغذ خورد، چنانکه سوس جامه پشمینه و موئینه خورد و ارضه که چوب خورد. (یادداشت مؤلف).

قرضاب. [قَ] (ع ص) آنکه چیز خشک خورد. | کسی است که هرچه بیند بخوهد، و از این جهت دزد را گویند. (اقترب الموارد)

(اشتقاق این دید). دزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | تیغ بران که استخوان بزد. | چیز اندک و حقیر. | آنکه هر چیز بیاید بخورد و چیزی نگذارد. (منتهی الارب) (آندراج).

| شمشیر. (اقترب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قرضاب. [قَ] (لخ) شمشیر مالکین نویره. (منتهی الارب).

قرضاب. [قَ] (لخ) این ثوبان. صاحب آبی است در راه مکه که بدو منسوب است. (اشتقاق این دید).

قرضابة. [قَ بَ] (ع ص) قرضاب. (منتهی الارب). رجوع به قرضاب شود. | قراضب. (اقترب الموارد). رجوع به قراضب شود.

قرضب. [قَ صَ] (ع) آنچه در پرویزن بماند و بیندازند آن را. (منتهی الارب). آنچه در غربال ماند و بیندازند آن را. (از اقترب الموارد).

قرضبة. [قَ صَ بَ] (ع مص) گرد کردن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قرضب اللحم فی البرمة قرضبة؛ گرد کرد آن را در دیگ. (منتهی الارب). | پراکندن و پریشان کردن چیزی را. و این از اضداد است. | بریدن. | تمامه گوشت را خوردن. | ادویدن. | چیزی خشک خوردن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).

قرضم. [قَ صَ] (لخ) پسر قبیله است از مهرتین جیدان، و یا فرضم به فاء است نه قاف. (منتهی الارب).

قرضمة. [قَ صَ مَ] (ع مص) بریدن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). | گرفتن. (منتهی الارب)

(الارب): هو یقرض کل شیء؛ یاخذہ. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).

قرضوب. [قَ] (ع ص) شمشیر بزآن. | دزد. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). | دزد مسکین، ج، قراضبة. | هرکه هرچه بیابد بخورد. (منتهی الارب).

قرضوف. [قَ] (ع) عصای شبان. | (ص) مرد بسیارخوار. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

قرض و فرض. [قَ ضَ فَ] (مرکب، از اتباع) انواع گوناگون قرص.

قرض و قوله. [قَ ضَ لَ / ل] (مرکب، از اتباع) انواع گوناگون قرص.

قرضیء. [قَ ضَ ءَ] (ع) درختی است از نوادر اشجار دشتی، شکوفه‌اش زردتر از گل اسپرک است. (از اقترب الموارد).

قرضئة. [قَ ضَ ءَ] (ع) یکی قرضیء. (اقترب الموارد). رجوع به قرضیء شود.

قرط. [قَ] (ع ص) پاره نمودن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). گویند: قرط الکراث قرطاً؛ پاره پاره نمود گندنا را در دیگ. (منتهی الارب).

قرط. [قَ] (ع مص) آویزان دروش گردیدن. گویند: قرط التیس قرطاً؛ آویزان دروش گردید تکه. (منتهی الارب). قرط التیس قرطاً؛ کان له زمتان معلقتان فی اذنبه فهو اقرط. (اقترب الموارد).

قرط. [قَ] (ع) نسوعی از گندنا که کراث‌المائده نامند. (از اقترب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). | (اصوت) قرچ.

قرط. [قَ] (ع) شعله آتش. (اقترب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). | اثره خرد کودک. (منتهی الارب). | الصرع علی القفا. (اقترب الموارد). | آویزه اعلاعی گوش. (منتهی الارب). | گوشواره بنا گوش. ج، اقرط، قروط، قراط، قرطه. (منتهی الارب)

(اقترب الموارد). | شدر که گیاهی است مانا به اسپست، مگر بزرگ از آن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (آندراج). | (لخ) ثریا را به علاقه مشابهت گویند. (اقترب الموارد).

قرط. [قَ] (لخ) شمشیر عبدالله بن حجاج. (منتهی الارب).

قرط. [قَ] (لخ) (ذوال... الوشاح) شمشیر خالد بن ولید. | لقب سکنین معاویة بن امیه. | نام مردی. (منتهی الارب).

قرطاجنة. [قَ نَ] (لخ) قرطاجنة. رجوع به قرطاجنة شود.

قرطاجنة. [قَ نَ] (لخ) ^۱ کارتاژ. و آن را قرطاجنة اندلس گویند. شهری است در اسپانیا برکنار دریا که لنگرگاه و مرکز صنعتی

است. در این شهر کلیسای بزرگی از قرن سیزدهم م. و آثاری از رومیانهاست. این شهر را سردار قرطاجنه‌ای هسدریوبل به سال ۲۴۳ ق.م. بنیاد کرد و به نام قرطاجنه نو نامیده شد. در عهد رومیانها و اعراب این شهر عظمت و رونق گرفت و به سال ۱۲۶۹م. به اسپانیا داخل گردید. جمعیت آن به سال ۱۹۵۴م. پانجاهزار نفر بود. (الموسوعة العربية). رجوع به کارتاژ شود.

قرطاجنه. [ق ن] (لخ) روستای کوچکی بود در خلیج تونس، و آن را قرطاجنه تونس گویند. در ده میلی شمال پایتخت تونس گروهی از کنعانیان که به سرکردگی ملکه فنقی دیدو از صور بیرون شدند آنجا را بنیاد کردند. این ده به نهایت درجه نیرو و ثروت رسید و در کنار دریای سفید تمدن شگرفی را به وجود آورد و در قرن ششم ق.م. پس از آنکه شهر صور به بابل تسلیم شد قرطاجنه مرکز مستعمرات کنعانی در شمال آفریقا و اسپانیا گردید. گویند جمعیت این شهر به هفتصد هزار تن بالغ میگردد. نوع حکومت آن جمهوری اشرافی بود که دو حاکم که مدت حکومت هر یک، یک سال است آن را اداره میکردند و دارای مجلس سنا مرکب از سیصد نماینده بود، که تا آخر عمر به نمایندگی انتخاب میگرددند. مردم آن دین کنعانیان را داشتند و بعل و ملقرت صور را میپرستیدند و آدمیان قربان میکردند. لشکران آن را جیره‌خواران تشکیل میدادند^۱ ولی نیروی واقعی آن در ناوگان دریایی نیرومند و بازرگانی وسیع آن نهفته بود. صادرات بازرگانی آن تا قدسیر که معتقد در جنوب غربی انگلستان (کورنویل) یا جنوب غربی اسپانیا قرار دارد میرسد. این شهر با یونان در لیبی و در صقلیه (سیسیل) به مبارزه برخاست و به سال ۵۳۶ ق.م. مردم آن کوشش یونانیان را برای پیاده شدن در کورسیکا به شکست منجر ساختند و به سال ۴۸۰ ق.م. یونانیان از کوشش مردم قرطاجنه برای تصرف بقیه سیسیل جلوگیری کردند. آنگاه مردم قرطاجنه با رومیان به پیکار پرداختند. در جنگ دریائی نخستین (۲۶۸ - ۲۴۱ ق.م.) مردم قرطاجنه به سرکردگی هملقاربرکه شکست خوردند و مجبور شدند که دژها و استحکامات نظامی خود را در جنوب سیسیل از دست بدهند. اینان در اسپانیا شالوده یک امپراطوری را ریختند و از آنجا این هملقارحانی بعل جنگ دوم (۲۱۸ - ۲۰۲ ق.م.) را رهبری کرد و از جبال پیرنه و آلپ عبور کردند و به رومیها شکستهای فاحش وارد ساختند ولی رومیها به قرطاجنه یورش بردند و این هملقار ناگزیر شده که به آفریقا

بازگردد. قرطاجنیان در زاما (الجزایر) به سال ۲۰۲ ق.م. شکست خوردند و به سال ۱۴۶ ق.م. رومان‌ها آن شهر را پس از محاصره طولانی که مردم از خود مقاومت‌های قهرمانانه بروز دادند ویران ساختند. و به سال ۴۵ ق.م. قیصر گروهی از رومیان را بر آن حکومت داد و این شهر رونق و اعتبار یافت. فندال به سال ۴۳۹ م. آن را تصرف کرد و به سال ۵۵۳ م. به امپراطوری بیزانس پیوست. اعراب به سال ۶۹۸ م. آن را فتح کردند و در این گیرودار متحمل زیانهای فاحشی گردید. در این شهر قدیس لویی نهم امپراطور فرانسه به سال ۱۲۷۰ م. وفات یافت. وی سرکردگی جنگ صلیبی را به عهده داشت و چون فرانسویان تونس را تصرف کردند در قرطاجنه کلیسای بزرگی به نام وی بنا کردند که در آن کاخ پادشاهی قرار داشت. (الموسوعة العربية). و رجوع به کارتاژ شود.

قرطاس. [ق ی] (ع) [ل] نشانه از هر جرم که باشد. (منتهی الارب). الغرض الذی یرمی. (اقرب المواردا). [اص] شتر گندمگون. [دختر سپید کشیده‌قامت. [شتر ماده جوان. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [ل] چادر مصری. (منتهی الارب). برد مصری. (اقرب المواردا). [نامه هرچه باشد. [کاغذ. قرطس. (منتهی الارب). ج. قرطیس. (اقرب المواردا).

قرطاس. [ق ی / ق ی] (ع) [ل] کاغذ. (منتهی الارب). صحیفه‌ای که بر آن نویسند. (اقرب المواردا). رجوع به ماده قبل و نیز رجوع به کاغذ شود.

قرطاسیة. [ق ی سسی ی] (ع ص) سپید بی‌امیغ. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). گویند: دابة قرطاسیة. (منتهی الارب).

قرطاط. [ق ی / ق ی] (ع) [ل] داهیه. [خوی‌گیر. (منتهی الارب). [ازین یا جل شتر که پالان بر زیر آن نهند. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). ج. قراطط. (منتهی الارب). رجوع به قرطان شود.

قرطال. [ق ی] (ع) [ل] کواره. (بهر الجواهر). [اکندوی زنبور عمل. (بهر الجواهر: کواره). **قرطالة**. [ق ی ل] (ع) [ل] تنگبار خر. (منتهی الارب). برذعة. (اقرب المواردا). رجوع به قرطله شود.

قرطان. [ق ی] (ع) [ل] داهیه. [خوی‌گیر. [ازین یا جل شتر که پالان بر زیر آن نهند. (منتهی الارب). قرطاط. رجوع به قرطاط شود.

قرطاول. [ق ی و] (لخ) دهسی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۲ هزارگزی خاور مراغه و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه اراپه‌رو مراغه به قره‌آغاچ موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل سالم است. سکنه آن ۴۹۷ تن و آب آن از

چشمه‌سارها و محصول آن غلات، چغندر، توتون، نخود و زردآلو و شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرطبان. [ق ی ط] (لخ) شهری است در لبنان (کسروان). (ذیل المنجد).

قرطبان. [ق ی ط] (ع ص) مرد بی‌غیرت. بی‌رشک. آنکه در حق زن خود غیرت ندارد. [مرد قواد. (منتهی الارب). جاکش. قزتیان.

قرطبوس. [ق ی ط] (ل) بالای عظیم. داهیه. (اندرراج).

قرطبة. [ق ی ط ب] (ع مص) بر زمین به گردن افکندن کسی را. (منتهی الارب). صرع بر قفا. (اقرب المواردا). [بر زمین انداختن. (منتهی الارب). [استخوان شتر کشته بریدن. [سخت دویدن. [گریختن. [خشم گرفتن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قرطبة. [ق ی ط ب] (لخ)^۲ شهری است در اسپانیا دارای ۱۰۳۰۰۰ جمعیت که آن را فنیقیان بنیاد کردند و رومیان آباد ساختند و آنگاه خلفای اموی اندلس آن را پایتخت خود قرار دادند. در روزگار آنان این شهر رونق و جلای بیشتری گرفت و بناهای مجللی در آن بنیاد گشت که از آن جمله میتوان کاخ زهرا را نام برد. قرطبه مسقط‌الرأس سینیکای فیلسوف و لوقانوس و ابن رشد است. (ذیل المنجد). این شهر بر کنار نهر وادی کبیر است و در آن آثار عربی بسیاری است. بزرگترین آنها مسجد جامعی است که به دست عبدالرحمان ساخته شده‌است (۲۵۹×۴۲۵ قدم)، و آن پس از کنیسه قدیس پطرس بزرگترین کنیسه مسیحیان رومانی است. گویند قرطاجی‌ها این شهر را بنیاد کردند و از سال ۷۱۱ تا ۱۲۳۶ م. به دست اعراب بود. جمعیت آن به سال ۱۹۵۴ م. ۱۸۰۰۰۰ تن بوده‌است. (الموسوعة العربية). رجوع به فهرست کتاب الحلل السندسیة شود.

قرطبة. [ق ی ط ب] (لخ) کردوبا. شهری است در مکزیک دارای ۳۰۰۰۰ تن جمعیت که در آن استقلال مکزیک به سال ۱۸۲۱ م. اعلان شد. (ذیل المنجد).

قرطبة. [ق ی ط ب] (لخ) کوردوبا. شهری است در آرژانتین و مرکز صنعت و زراعت است. (المنجد). این شهر کنار نهر بریمرو قرار دارد و در آن دانشگاه و رصدخانه است. جمعیت آن به سال ۱۹۵۴ م. سیصد هزار نفر بوده است. این شهر به سال ۱۵۷۳ م. بنیاد شد. (الموسوعة العربية).

۱- مکان جنودها من المرتزة.

قرطبی. [قِ طَبْ با] [ع] (ل) نوعی اژ بازی. ||نوعی از بسند کُشتی. (منتهی الارب) (آندراج).
قرطبی. [قِ طَبْ با] [ع] (ل) شمشیر. (منتهی الارب).
قرطبی. [قِ طَبْ بی] [ص] نسبی) نسبت است به قرطبة. (انساب سمعانی). رجوع به قرطبة شود.
قرطبی. [قِ طَبْ با] [اخ] شمشیر خالد بن ولید و سیف بن صامت از بنی چشم. (منتهی الارب).
قرطبی. [قِ طَبْ] [اخ] احمد بن مردان. از دانشمندان است. وی از ابوعبدالله محمد بن عبدالملک و عبدالملک بن حبیب روایت کند. او به سال ۲۸۹ ه. ق. در اندلس وفات یافت. (انساب سمعانی).
قرطبی. [قِ طَبْ] [اخ] اسحاق بن جابر. از دانشمندان است. وی به سال ۲۶۳ ه. ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).
قرطبی. [قِ طَبْ] [اخ] طاهر بن عبدالعزیز رعینی اندلسی. وفات وی به سال ۳۰۴ ه. ق. اتفاق افتاد. (انساب سمعانی).
قرطبی. [قِ طَبْ] [اخ] غریب بن سعید. طبیب کاتب اسرار عبدالرحمان سوم خلیفه و مستنصر بالله خلیفه در اندلس بود. وی بسال ۹۴۶ م. کتاب «خلق الجنین و تدبیر الحیالی و المولود» را تألیف کرد. نسخه خطی این کتاب در اسکویریال است. (ذیل التمجید).
قرطبی. [قِ طَبْ] [اخ] محمد بن عبدالله بن محمد بن عبدالبر، مکنی به ابوعبدالله. از محدثان است. وی به سال ۲۸۳ ه. ق. در قرطبه تولد یافت و به سال ۳۴۱ ه. ق. وفات کرد. (انساب سمعانی).
قرطبی. [قِ طَبْ] [اخ] یحیی بن سعدون ازدی. از پیشوایان لغت و ادب است. در اقامت خود در اسکندریه پس از قرن پنجم هجری کتابها نوشت و به عراق و دمشق رفت و از دمشق به شهرهای آذربایجان مهاجرت کرد و در آنجا سکونت گزید. در قرائت حدیث، آرائی نیکو دارد. (انساب سمعانی).
قرطبی. [قِ طَبْ] [اخ] یوسف بن عبدالله اندلسی حافظ. از دانشمندان بزرگ است و تألیفاتی دارد. وی از ابوعبدالله محمد بن عبدالملک رصافی و ابراهیم قرطبی روایت شنیده است. او به سال ۲۸۷ ه. ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).
قرطس. [قِ طَبْ] [ع] (ل) کاغذ. (منتهی الارب). رجوع به قرطاس شود.
قرطس. [قِ طَبْ] [ع] (ل) کاغذ. (منتهی الارب). رجوع به قرطاس شود.
قرطس. [قِ طَبْ] [اخ] دهی است به مصر. (منتهی الارب). رجوع به قرطسا شود.

قرطسا. [قِ طَبْ] [اخ] دهی است از مصر قدیم. (معجم البلدان).
قرطسة. [قِ طَبْ س] [ع] (مص) بنشانه رسیدن و رسانیدن. گویند: رمی فقرطس. (منتهی الارب).
قرطع. [قِ طَبْ / ط] [ع] (ل) شپش شتر. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).
قرطعب. [قِ طَبْ] [ع] (ل) سحاب. || جانوری است. (منتهی الارب). || شیء قلیل. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). قرطعبة.
قرطعبة. [قِ رَعَبْ] [ع] (ل) شیء قلیل. (اقراب المواردا).
قرطعبة. [قِ طَبْ ب] [ع] (ل) گویند: ما عنده قرطعبة؛ یعنی نزد او چیزی نیست، یا نه کم و نه افزون. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).
قرطعبة. [قِ طَبْ ب] [ع] (ل) شیء قلیل. (اقراب المواردا).
قرطعن. [قِ طَبْ] [ع] (ص) گول. || (ل) گویند: ما علیه قرطعنة؛ یعنی نیست بر او چیزی. (منتهی الارب).
قرطف. [قِ طَبْ] [ع] (ل) چیزی در پیچیده. (منتهی الارب). || جامه مخمل که آن را قطیفه گویند. || تیره ای است، یا بار درخت رمث. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).
قرطفة. [قِ طَبْ ف] [ع] (ل) قرطف. (اقراب المواردا). رجوع به قرطف شود.
قرطوق. [قِ طَبْ] [م] (معرب، ل) معرب کرده. (منتهی الارب) (آندراج). قباء ذوطاق واحد، معرب. (اقراب المواردا):
 که باشد از دهن ایر در صدف لؤلؤ که پوشد از اثر باد در چمن قرطوق.
 انوری (از آندراج).
 رجوع به قرطه شود.
قرطقة. [قِ طَبْ ق] [ع] (مص) کرته پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).
قرطلة. [قِ طَبْ ل] [ع] (ل) تنگیار خر. (منتهی الارب). عدل حمار. (اقراب المواردا).
قرطم. [قِ طَبْ / قِ طَبْ] [م] (معرب، ل) عصفرو تخم عصفرو برای مسلح بلغم لزج و قولنج قوی الاثر و ریختن آب گرم آن را بر شیر تازه در حال منجمد گرداند و شستن بدن و سر به مغز آن شپش را بکشد و رنگ بدن را نیکو و جلد را نرم کند و مغز آن باهی است و احتقان بدان نافع است بلغم را. (منتهی الارب). دانه است چون کتان. (انساب سمعانی). مغز کاجیره. یسهل بلغمأ و مرارأ. الشربة من لبه اربعة دراهم و هو مقیء حاز فی الاولی یابس فی الثانية. از گیاهان تیره مرکبان است که گلهای آن تشکیل دهبیمهای بزرگ در بالای ساقه میدهد. گلبرگهای آن نارنجی رنگ است و آنها را بنام گل رنگ در رنگریزی به کار میبرند. دانه های آن را کافشه و کاجیره

می نامند. رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۱ شود.
قرطمان. [قِ طَبْ] [ع] (ل) هرطمان است، یا جلیان که هر دو دانه معروف است. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).
قرطمة. [قِ طَبْ م] [اخ] شهری است به اندلس. (منتهی الارب). شهری است در اندلس، و آن غیر از قرطبة است. این شهر در توابع ربه است و مردمی شایسته دارد. (معجم البلدان).
قرطم هندی. [قِ طَبْ م ه] (تسریک وصفی، مرکب) حب النیل. رجوع به قرطم شود.
قرطمی. [قِ طَبْ] [ص] نسبی) نسبت است به قرطم. (انساب سمعانی). رجوع به قرطم شود.
قرطمی. [قِ طَبْ] [اخ] عبدالرحمان بن محمد بن عمرو، مکنی به ابومسلم یا ابومحمد. از مردم اصفهان و از محدثان است. وی از عبدالله بن محمد بن نعمان و ابوطالب بن سواده روایت کند و ابوبکر احمد بن موسی حافظ از او روایت دارد. او در ذی حجه سال ۳۴۸ ه. ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).
قرطمی. [قِ طَبْ] [اخ] محمد بن عمرو بن یحیی، معروف به ابن شمسأ. از مردم اصفهان و از محدثان است. وی از یحیی بن عثمان روایت کند و سلیمان بن احمد بن ایوب طبرانی از او روایت دارد. (انساب سمعانی).
قرطه. [قِ رَطَبْ] [ع] (ل) آویزگی دروش گوش تکه. || ج قُرْط. (منتهی الارب).
قرطه. [قِ رَطَبْ] [ع] (ل) آویزگی دروش گوش تکه. (منتهی الارب).
قرطه. [قِ طَبْ] [م] (معرب، ل) معرب کرده. (آندراج):
 آن قرطه مه که چارده شب خود دوخت شکاف یک بنانث.
 سلمان (از آندراج).
 رجوع به قرطق شود.
قرطی. [قِ] [ص] غسرتی. دشنامی است پسران و مردان جوان را. لوس. جلف.
قرطی. [قِ] [ص] نسبی) نسبت است به قُرْط. (انساب سمعانی). رجوع به قُرْط شود.
قرطی. [قِ] [اخ] عثمان بن سعبان. از محدثان است. (انساب سمعانی).
قرطی. [قِ] [اخ] محمد بن قاسم بن سعبان. از محدثان است. وی بر مذهب مالک کتاب تألیف کرد. (انساب سمعانی).
قرطی. [قِ] [اخ] نوح بن سعبان. از محدثان است. (انساب سمعانی).
قرطیط. [قِ] [ع] (ل) چیز اندک. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). || بلا و سختی.

(منتهی الارب).

قرطیطة. [قَ رَ ط] (ع) چیز اندک. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قرطیط شود.

قرطیة. [قَ رَ طِ ی] (ع) نوعی از شتران. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قرظ. [قَ رَ ظ] (ع) برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند، یا بار درخت سِنَط که از عصاره آن افاقیا برآید. (منتهی الارب).

قرظ. [قَ رَ ظ] (ع) مصص مهتر و ارجمند گردیدن پس از مذلت و خواری. گویند: قَرِظَ قرظاً؛ مهتر و ارجمند گردید بعدِ مذلت و خواری. (منتهی الارب).

قرظ. [قَ رَ ظ] (ع) (مروان...) لقب خلیفه چهارم است از خلفای بنی امیه بدان جهت که بعض بلاد یمین به دست او مفتوح گشت، و آن روئیدن گاه قرظ است. (منتهی الارب).

قرظ. [قَ رَ ظ] (ع) (ذو...) یسا ذوقَظ. موضعی است به یمین (معجم البلدان) (منتهی الارب)، و آن روئیدن گاه قرظ است. (منتهی الارب).

قرظ. [قَ رَ ظ] (ع) (سعدلا...) از صحابیان است. وی تجارت قرظ کرد و سود برد و بدان ادامه داد و به آن اسم مشهور گردید. وی مؤذن پیغمبر در مسجد قبا بود. در عهد عمر به مدینه آمد و تا امروز تأذین مسجد مدینه در فرزندان اوست. (منتهی الارب).

قرظان. [قَ رَ ظَ] (ع) قلعه‌ای است به زبید. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قرظه. [قَ رَ ظَ] (ع) ابن کعب. از صحابیان است. (منتهی الارب).

قرظی. [قَ رَ ظِ ی] (ص نسبی) نسبت است به سعدبن عاید قراظ. (انساب سمعانی). رجوع به قراظ شود. || نسبت است به قَ رَ ظ. (منتهی الارب).

قرظی. [قَ رَ ظِ ی] (ع ص نسبی) (کیش...) کیش جهنی. قچقار یعنی، بدان جهت که یمین روئیدن گاه قرظ است. (منتهی الارب).

قرظی. [قَ رَ ظِ ی] (ع) عبدالرحمان بن سعدبن عمار. از محدثان و از خاندان سعد قراظ مؤذن پیغمبر است. وی از پدران خود روایت کند و ابوبکر حمیدی و اسحاق طالقانی از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قرظی. [قَ رَ ظِ ی] (ع) محمدبن عماربن جعفر بن عمر بن سعد قراظ، معروف به کشاکش. از راویان است. وی از عم خود و شریک بن عبدالله بن ابومرث روایت کند و معن بن عیسی و ابوعامر عقی و سعیدبن منصور و گروهی دیگر از او روایت دارند. احمدبن حنبل گوید: در روایات وی با کسی نیست. (انساب سمعانی).

قرظی. [قَ رَ ظِ ی] (ع) محمدبن عمار بن سعد قراظ. از محدثان است. وی از ابوحریره روایت کنند و فرزند فرزندش محمدبن عمار بن حفص، و عمر بن عبدالرحمان بن اسد از او روایت کنند. (انساب سمعانی).

قرع. [قَ رَ ع] (ع) ص) چیره شدن در قرعه زدن. || کوفتن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). || زدن. زدن در: قرع باب؛ کوفتن در. || برجهیدن گشتن بر ماده. || پشیمان گردیدن و بر هم سائیدن. گویند: قرع فلان سنه؛ پشیمان گردید و بر هم سائید دندان را از نامت. || فال زدن به قرعه. (منتهی الارب).

قرع. [قَ رَ ع] (ع) مص) مغلوب شدن در تیر انداختن. (منتهی الارب). مغلوب شدن در مبارزه. (اقرَب الموارِد). || بی موی سر شدن به علتی. || پذیرفتن کنکاش را. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). گویند: قرع فلان؛ پذیرفت کنکاش را و بازایستاد از آنچه که فرمودند. (منتهی الارب). || خالی شدن از مردم و خدم. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد): قرع الفناء قرعاً؛ خالی شد درگاه از مردم و خدم. || (امص) پیشی. (منتهی الارب). سبق. (اقرَب الموارِد).

قرع. [قَ رَ ع] (ع) هرجه که بسوی وی پیش کرده شود. (منتهی الارب): قرع اللُدب؛ ای الخطر یستبق علیه. (اقرَب الموارِد). || آبله ریزه سفید است که شتر بچگان را برآید، و دوی آن نمک است. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). || کفک شتر. || اسیر. || انبان کوچک. || انبان فراخ شکم که در آن طعام مینهند. || امراح قرع؛ خوابگاه شتران خالی از شتران. (منتهی الارب).

قرع. [قَ رَ ع] (ع ص) آنکه به خواب نرود. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). || ناخن تپا شده. (منتهی الارب). || (ص) || مشورت پذیر. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قرع. [قَ رَ ع] (ع ص) جِ اقرع. (منتهی الارب).

قرع. [قَ رَ ع] (ع) کدو. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). به فارسی کدو و به ترکی قباق نامند و دو قسم میباشد، یکی را کدوی سبز و دیگری را رومی گویند، مجموع آن در دوم سرد و تر و ملین و مفتوح و مدّر بول و عرق و مسکن تشنگی و قلیل الغذاء و آب مطبوخ او در آنچه به خمیر گرفته یک شب در آتش تون و تنور گذاشته باشند با عسل و اندکی نظرون مهسل به اعتدال صفا و با فلوس خیارشنب و ترنجبین و خمیره بنفشه جهت تبهای صفاوی و دموی و با تمر هندی و شکر جهت اخراج صفرای سوخته و حرارت دماغ و وسواس و جنون و رمد و دردسری که از بخارات حازه باشد مفید و قدر شربتش تا ۴۵

مقال است و خوردن کدو با مزورات جهت تبهای حازه و سرفه و جگر گرم و ترتیب بدن و دماغ مؤثر و مرق خروس بچه که با کدو طبخ یافته باشد و با مغز تخم آن جهت رفع غشی تبهای حاره و سمیت اخلاط بی عدیل است و مربای آن جهت مواد سوداوی و تقویت دماغ و تولید خلط صالح مؤثر و ترشی آن ملطف و هاضم، و مسکن حدت خون و صفا است، و اقسام کدو مولد نفخ و مضعف معده و مسقط اشتها و مضر مواد بلغمی و سوداوی که از احتراق بلغم باشد و باعث قولنج و به تهایی سریع الاستحاله به خلط موجود در معده و با اغذیه منقلب به طبع غالب او میگردد و هرگاه در معده فاسد شود مانند خیار مولد خلط سمی است و مصلحش زیره و ادویه حازه و در مزاج صفاوی غوره و سرکه و امثال آن و ضماد کوبیده او جهت اورام حاره و التهاب معده و احشاء و درد سر و رفع بیخوابی و خشکی دماغ و قطور او با روغن گل جهت درد گوش و ورم حاره آن و سعوپ او یا شیر دختران جهت سرسام و هذیان و بیخوابی و غرغره به آب او جهت خنق مفید و سائیده خشک او جهت سرفه و درد سینه و التهاب صفا و درد گلو و اکتحال به آب گل و آب تمر گل دار او جهت رمد و زردی یرقان که در چشم باشد به غایت مؤثر است و پوست خشک سوخته او در قطع نزف الدم جراحات و رفع آکله و زخمها مجرب است و با روغن تازه جهت سوختگی آتش و با سرکه جهت بهق و برص و خوردن آن جهت بواسیر و نزف الدم احشاء نافع است. مغز تخم کدو در دوم سرد و در اول تر به جهت حرقة البول و لاغری کرده و قرحه مثانه و خشونت سینه و نفت الدم ریه و تبهای حازه و تشنگی و سرفه و قرحه امعاء مفید و روغن تخم او جهت رفع بیخوابی و بیوست دماغ و مغص صفاوی و سبل و تبهای حازه بی عدیل و قدر شربتش از مغز تخم او و روغن او تا هفت مثقال و بدلس مغز تخم هنداونه است و روغن کدو که جوف آن را کوبیده آب آن را با ربع آن روغن کند بچوشانند تا روغن صرف بماند سرد و تر و مرطب بدن و جهت صاحب دق و مالیخولیا و حرارت و بیوست دماغ و تشنج یابس و سرفه حار و نرم کردن صلابات بسیار مفید است، و چون کدو را پوست جدا کرده با دنیه و پیه گرده بز بکوبند و بچوشانند تا مهرا شود و چربی او را جمع کنند در ترتیب قویتر از روغنی است که با روغن کنجد ترکیب دهند. (تحفه حکیم مؤمن). || پاتیله مدور مانند کدو که برای تطهیر عطرها به کار برند. قرع و انبیق. رجوع به قرع و انبیق شود.

قرع [ق] [ع] قرعاه، به تمام معانی. (منتهی الارب)، رجوع به قرعاه شود.

قرع [ق] [ز] [لخ] قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب).

قرع [ق] [لخ] نام چند وادی است در بلاد شام. (منتهی الارب). و از آن جهت بدین نام خوانده شده‌اند که چیزی در آنها نروید. (معجم البلدان).

قرع [ق] [لخ] آب خوری است در راه مکه میان قادسیه و عقبه. (منتهی الارب).

قرع [ق] [ع ص] مرغزار که گیاه آن را ستوران چریده باشند. (منتهی الارب).

قرعاه [ق] [ع ص] مؤنث اقرع. زن کل که موی سر او به علتی ریخته باشد. [اروضة...]. مرغزار بی گیاه. (منتهی الارب). رجوع به اقرع شود. [انگشت تباہ]. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [لا] سخی و بلا. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). قرع. (منتهی الارب). [اصحن خانه]. [برسوی راه]. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قرعاه [ق] [لخ] منزلی است در راه مکه از کوفه بعد از مغیثه و قبل از واقصه. (معجم البلدان).

قرعامه [ق] [م] [ع ص] سطر تمام خلقت از خرمابن و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

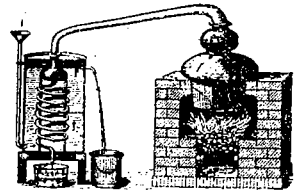
قرعبالانہ [ق] [ر] [ب] [ن] [ع] [لا] جانوری است دریایی پهنا بزرگ، اصل آن قرعبل بوده و بر آن سه حرف افزوده‌اند. مصغر آن قرعبه است. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قرعث [ق] [ع] [ع] [اصص] فراهم آمدگی. اسم است تفرعث را که به معنی تجمع است. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قرعد [ق] [ع] [لخ] دژی است در کوه ریمه از نواحی یمن. (معجم البلدان).

قرعز [ق] [ع] [لخ] نام مردی است ترک، و او راست مدرسه‌ای در غزته. (منتهی الارب).

قرع وانبیق [ق] [ع] [أم] [ترکیب عطفی]، مرکب دستگاهی است که جهت تقطیر مایعات به کار می‌رود، و آن مجموع دو ظرف است یکی قرع که دیگری است شبیه کدو برای



قرع وانبیق

جوشاندن موادی است که می‌خواهند تقطیر کنند و دیگری انبیق که جهت تقطیر بخارات

حاصل از قرع است. (از دایرةالمعارف فارسی).

قرعوس [ق] [ع] [ق] [لخ] شتر دوکوهانه. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قرعون [ق] [لخ] دهی است میان بعلبک و دمشق. (منتهی الارب).

قرعة [ق] [ع] [اصص] بسی موشدگی. (منتهی الارب). کلی. (بحر الجواهر). [لا] جای بی موی از سر. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [اسپر]. [جراب کوچک] و گویند وسیع‌الاسفل که در آن طعام نهند. (اقرب المواردا).

قرعة [ق] [ع] [لخ] یکی قرع. رجوع به قرع شود. [داغی است که بر ساق شتر کنند. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قرعة [ق] [ع] [لخ] داغی است که بر وسط بینی شتر کنند. [اگزین مال]. [آنچه به فال زنند. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). پشک: آسمان بار امانت توانست کشید قرعة فال به نام من دیوانه زدند. حافظ.

قرعه افکندن [ق] [ع] [ع] [اک] [اصص] مرکب قرعه زدن. فال زدن. پشک انداختن.

قرعه انداختن [ق] [ع] [ع] [ات] [اصص] مرکب قرعه زدن.

قرعة ذات الرقاع [ق] [ع] [ع] [ع] [ت] [ر] ترکیب وصفی، [مرکب] استخارة ذات الرقاع. (آندراج):

چشم و رویش بوسه داد اندر وداع
اذن هم چون قرعة ذات الرقاع.

نعمت عالی (از آندراج).

قرعه زن [ق] [ع] [ع] [ز] [ن] [ف] [مرکب] آنکه به قرعه فال زند. (آندراج):

قول سه کس نیست بین، بر استوار
شاعر و قرعه زن و اخترشمار.

امیر خسرو (از آندراج).

قرعه کشی [ق] [ع] [ع] [ک] [ک] [حائص] مرکب عمل قرعه کشیدن.

قرعه کشیدن [ق] [ع] [ع] [ک] [ک] [اصص] مرکب قرعه زدن. پشک انداختن.

قرعی [ق] [ع] [اصص] [ع ص] [لخ] قریع. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). شترکوه‌های ابله‌ریزه برآمده. (آندراج) (اقرب المواردا).

قرع غطوئیه [ق] [ع] [لخ] [لخ] ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۷۴۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۴۰۰۰ گزی باختر راه مالرو جیرفت - بافت. سکنة آن ۱۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قرغوی [ق] [ترکی] [لخ] قرقی. پرنده‌ای است شکاری از جنس باز لیکن از باز کوچکتر است. (آندراج).

قرغیزستان [ق] [ز] [لخ] یکی از جمهوریهایی اتحاد جماهیر شوروی (سابق) است که از شمال به کازاجستان و از باختر به ازبکستان و از جنوب به تاجیکستان و از جنوب خاور به چین محدود است. مساحت آن ۶۷ هزار میل مربع و جمعیت آن به سال ۱۹۵۴م. کمتر از دو میلیون بوده‌است. معادن ذغال سنگ و نفت دارد. پایتخت آن فروزنه است. مردم آن ترک هستند و اقتصاد آنان به پرورش چارباپایان و دام‌داری است. (از الموسوعة العربية).

قرغیزیا [ق] [لخ] قرغیزستان. رجوع به قرغیزستان شود.

قرف [ق] [ع] [اصص] ستم کردن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [از حد درگذشتن. (منتهی الارب). [پوست کندن. (از اقرب المواردا). [باغوت ورزیدن. [سر ریش تازه کردن. [عیب کردن. [تهمت نهادن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [ورزیدن. (منتهی الارب). [کسب کردن. [آمیختن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [دروغ گفتن و آمیختن. (منتهی الارب). کذب و تخیلیط. (اقرب المواردا).

قرف [ق] [ع ص] سخت سرخ. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [الایق و سزاوار. (منتهی الارب). [لا] درختی است که بدان پوست پیرایند، یا آن عزف و غلف است. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [خنور پوست شتر و گاو که آن را به پوست انار پیرایند و در وی قلبه با توایل پخته یختی نهند. (منتهی الارب).

قرف [ق] [لخ] پوست هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [پوست مقل. (منتهی الارب). [انار پوست. (بحر الجواهر). پوست انار. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [پوست درخت. (منتهی الارب). [هظف خاک پاره‌ای که به تزه‌فویخ درخت برکنده شود. [آب بینی خشک در بینی. [قرف‌الخنز؛ نان سوخته بر تنور مانده. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [سزاوار و لایق. ج، قروف. (اقرب المواردا).

قرف [ق] [ز] [اصص] نزدیک آمدن بیماری. [بازگردان شدن. و فی الحدیث: ان قوما شکوا الیه علیه السلام و بآء ارضهم فقال تحولوا فان من القرف التلف. (منتهی الارب). [اصص] اسم است مقارفة را به معنی آمیزش. [آمیزش و بآء و عدوی. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [تهمت. [نکس در مرض. (اقرب المواردا). [بیماری است که شتر را بکشد. [اصص] زمین تب‌آور یا بسیار تب. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [الایق و سزاوار. (منتهی الارب).

قرف. [ق ر ف] (ع ص) سزاوار. (منتهی الارب). || سخت سرخ. (اقراب الموارد).

قرفاص. [ق ر ف] (ع ص) گشمن بسندکننده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قرفصاء. [ق ر ف] / [ق ر ف] (ع ل) قرفصی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قرفصی شود.

قرفصة. [ق ر ف ص] (ع مص) هر دو دست را زیر هر دو پای بستن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || نوعی از جماع که گرد کند هر دو طرف زن را چندان که دست و پایش با هم بسته شود. (منتهی الارب).

قرفصی. [ق ر ف] / [ق ر ف ص] (ع ل) نوعی از نشستن که صاحبش بر سرین نشیند و ران بر شکم چسباند و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارد. || آنکه بر دو زانو سرنگون نشیند و بچسباند شکم را به زانو و هر دو دست را در بغل نهد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قرفطة. [ق ر ف ط] (ع مص) نزدیک نهادن گام. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || نوعی از جماع. (منتهی الارب).

قرفة. [ق ر ف] (ع ل) پاره‌ای پوست. || پوست پاره‌های انار. || آب بینی خشک در مرد متهم به چیزی. || (ل) نوعی از دارچینی معروف به دارچینی چین بدان جهت که دارچینی درحقیقت پوست درخت است، جسمه اشحم و اسخن و الین تخلصاً و منه المعروف بالقرفة علی الحقیقة احمر املس مایل الی الحلو ظاهر خشن برائحة عطره و طعم حاد خریف و منه المعروف بقرفة القزفل و هی رقیقة صلبة الی السواد بلا تخلص اصلاً و رائحتها کالقزفل و الکل مسخن ملطف مؤرّ و مجفف محفظ باهی. || گویند: بنوفلان قرفتی؛ یعنی نزدیک ایشان است خواسته و مطلوب من. سلهم عن ناقته فانهم قرفة؛ یعنی بیس ناقه خود را از ایشان که بنیابی خبر آن را نزد ایشان. || (مص) تهمت. || ناسا کسی. || فرومایگی. || ورزش. (منتهی الارب).

قرفة. [ق ر ف] (ع ل) چیزی است برآمده میان لب زیرین خلفه. (از بحر الجواهر).

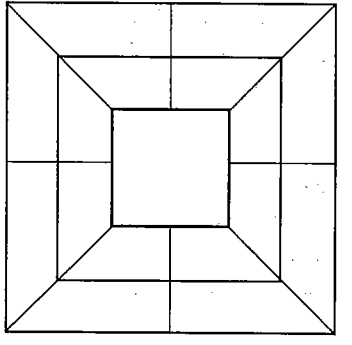
قرفة. [ق ر ف] (لخ) ابن بهیس یا بهیس یا قرفقین مالک. از تابعیان است. (منتهی الارب).

قرفی. [ق ر ف ی] (ع ص نسبی) آنکه رنگش به سرخی زند. (منتهی الارب). نسبت است به قرف. (منتهی الارب). رجوع به قرف شود.

قرفق. [ق ر ف] (ع ص) جای هموار. و از این معنی است: قاع قرفق. رجوع به قرفق شود. || (مص) در زمین هموار رفتن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || در بیابان سیر کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

قرفق. [ق ر ف] (ع ص) جای هموار. قرفق. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قرفق شود.

قرفق. [ق ر ف] (ع ل) اصل ردی و هیچکاره. (منتهی الارب). اصل ردی. (اقراب الموارد). || خوی و عادت مردم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || اصغار مردم. (اقراب الموارد). || بازی سُدر که در آن چهل خط کشند و سنگریزه‌ها به صف نهند. (منتهی الارب). که بیست و چهار خط بطور چهارگوشه توی درتو کشند و میان آن چهارخانه‌ها به طریق مخصوصی ریگهای خرد به صف نهند، و عامه این بازی را دریس نامند. (اقراب الموارد). دوزبازی.



قرفق

قرفق. [ق ر ف] (ع ل) آواز ماکیان. (منتهی الارب). آواز مرغ گاهی که روی تخم خفته باشد. (اقراب الموارد).

قرفق. [ق ر ف] (ترکی، ل) ممانعت. (غیاث) (ناظم الاطباء). تعرض مزاحمت و بازداشت. (ناظم الاطباء). آندراج آن را به ضم اول و فتح ثانی ضبط کرده و گویند: قرفق، منع و بازداشتن. (آندراج). قوروق. منع و حراست. (سنگلاخ):

هست از قرفق شرم و حیاء نزد خودش نیز زان جوهر جان دور که در پیرهنستش. ؟ املاجازاً اولنگ و سبزه‌زاری را گویند که به جهت دواب سرکار سلاطین از چرانیدن غیر منع و قوروق کرده باشند. (سنگلاخ ذیل قوروق). قوروق. قوروق.

(طل) خشک. (آندراج از فرهنگ ترکی): در مجلس خان درآ و آداب بین جمع آمده بهر خبث اسباب بین بر طاقچه کوزه قرفق را بنگر یک قاب طعام و بیست بشقاب بین.

شفائی (از آندراج). **قرفق**. [ق ر ف] (ترکی، ل) قرفق. رجوع به قرفق شود.

قرفق. [ق ر ف] (لخ) دهی از دهستان هرازیبی

بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۲۰۰۰ گزی شمال باختر آمل و ۱۰۰۰ گزی شوسه آمل به محمودآباد واقع است. موقع جغرافیایی آن دشت، هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی. ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قرفق. [ق ر ف] (لخ) دهی از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۲۴۰۰ گزی گرگان کنار راه شوسه گرگان به گنبد. موقع جغرافیایی آن دشت، هوای آن معتدل و مرطوب مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار، صیفی، به‌خصوص هندوانه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قرفق. [ق ر ف] (لخ) دهی است از دهستان زان بخش دورود شهرستان بروجرد واقع در ۵ هزارگزی شمال باختری دورود و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه بروجرد به دورود. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است و ۳۶۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قرفق. [ق ر ف] (لخ) دهی است از دهستان چلان‌چولان شهرستان بروجرد واقع در ۲۲ هزارگزی باختر بروجرد و یک‌هزارگزی خاور راه شوسه بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم است. ۳۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قرفق. [ق ر ف] (لخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختری مشهد به رادکان. موقع جغرافیایی آن دامنه، هوای آن معتدل و دارای ۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرفق آب. [ق ر ف] (لخ) دهی از دهستان فاروج بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و نواحی آن معتدل است. ۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). گویا مصحف قرفاق باشد.

قرفق آقا. [ق ر ف] (لخ) دهی از دهستان اشپان

بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر فلاورجان و ۴۰۰۰ گزی راه شوسه مبارکه به سفیددشت. موقع جغرافیایی آن جلگه‌ای و هوای آن جلگه‌ای و معتدل است و ۱۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات، برنج، صیفی و پنبه است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قرقار. [ق] [ع] [ا] بانگ شتر و کبوتر. اسم است قسقرقه را. نوعی از آوند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قرقار. [ق] قار [ع] [ا] فعل) آواز بکن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). اسم فعل است بمعنی امر، و آن شاذ است، چه از رباعی مجرد بنا شده است. (اقراب الموارد). و این کلمه معدول از قرقر بمعنی صوت است، و از رباعی جز لفظ قرقار و عرعار لفظ دیگری معدول نشده است. (از منتهی الارب).

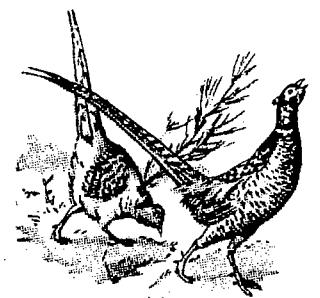
قرقار الهدیر. [ق] [ا] [ه] [ع] ص مرکب) شتر روشن‌آواز. (منتهی الارب): بعیر قرقار الهدیر؛ صافی‌الصوت فی هدیره. (اقراب الموارد).

قرقاره. [ق] قار [ع] [ا] ریه‌مانندی که شتر وقت مستی از دهن برآرد. (منتهی الارب) (آندندراج). ششقه. (اقراب الموارد). آوندی از شیشه که گردنی دراز دارد. گویند: اشرب بالقرقاره. و در قاموس قرقار ضبط است. (اقراب الموارد). رجوع به قرقار (ع) شود.

قرقاول. [ق] [ا] [و] [ا] [و] [ا] جانوری است سیاه‌رنگ که پَر آن را پادشاهان ایران بر تاج نصب کنند. گویند تدر و است، و آن خروس صحرائی است. (آندندراج). مرغی جنگلی که تدر و تورنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). تدرج. (المنجد):

صبا میرساند ز دراج جام
به قرقاول شیشه هر دم سلام.

ملاطرا (از آندندراج).
میرسد چون نوبهار از صید رنگ عاشقان



قرقاول

بال قرقاول به سر از دسته گل میزند.
محسن تأثیر (از آندندراج).

قرقب. [ق] [ق] [ع] [ا] شکم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندندراج).

قرقب. [ق] [ق] [ع] [ا] شکم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندندراج).

قرقب. [ق] [ق] [ب] [ع] [ا] شکم، و این کلمه یمانی است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندندراج).

قرقبه. [ق] [ق] [ب] [ع] [ا] آواز شکم. (از اقراب الموارد).

قرقبه. [ق] [ق] [ب] [ع] [ا] گوشت پاره شکار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قرقچی. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] ترکی، ص مرکب، مرکب) محصل منع. (آندندراج). قرق‌کننده. منع‌کننده. آنکه مأمور قرق کردن شکارگاه شاه است تا دیگری در آنجا صید نکند: قرقچی سلطان شریعت است. (رفیع واعظ، در صفت ماه رمضان، از آندندراج). رجوع به قُرُق شود.

قرقنه. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] کوهی است نزدیک مکه نزدیک معدن البرام و یسوم. برخی آن را قدقد نامند، ولی کندی قدقد را جای دیگری داند.

قرقر. [ق] [ق] [ع] [ا] پشت. (منتهی الارب) (آندندراج). ظَهْر. (اقراب الموارد). زمین هموار پست. پوشش زنان. اناحیه‌های سواد شهر. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندندراج). ا[ص] تابان لغزان. (منتهی الارب) (آندندراج). القاع الاملس. (اقراب الموارد).

قرقر. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب خاور داران و ۷۰۰۰ هزارگزی راه داران به سمندگان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، هوای آن معتدل. ۲۷۱ تن سکنه دارد. محصول آن غلات آبی و دیمی، کتیرا و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قرقر. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] نام جد ابومحمد عبدالله بن عمر بن احمد بن قرض حافظ راوی است. وی از علی بن محمد بن منصور هاوی روایت کند و ابوالحسن محمد بن احمد بن جمیع غسانی از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قرقر. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] غرغر. رجوع به غرغر شود.

قرقر. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] نام مردی است. (منتهی الارب).

قرقر کردن. [ق] [ق] [ک] [د] [ا] (مص مرکب) رجوع به غرغر کردن شود.

قرقروک. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب باختری میرجاوه، کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. سکنه آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).
قرقرون. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] دوائی است که آن را سعد گویند، و به ترکی تَبْلَاق خوانند. گند دهن و بینی و بواسیر را نافع است. (از آندندراج).

قرقره. [ق] [ق] [ر] [ع] [ا] نوعی از خنده. (منتهی الارب) (آندندراج). خنده بلند. (اقراب الموارد). قهقهه. بانگ کبوتر و شتر و شکم. (منتهی الارب) (آندندراج). صوت الحمام. (اقراب الموارد). زمین پست نرم. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندندراج). ظاهر روی. (منتهی الارب). پوست روی، و گفته‌اند آنچه هویدا و نمایان باشد از محاسن آن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندندراج).

|| (مص) ریختن قراره در دیگ. || بانگ کردن شتر. (منتهی الارب). دعاء الابل. (اقراب الموارد).

قرقره. [ق] [ق] [ر] [ا] [ع] لقب هازل نعمان بن منذر.

قرقره. [ق] [ق] [ر] [ا] [ع] [ا] رجوع به غرغره شود. نام چرخشی است که گناهکاران را به ریسمان بسته بدان آویزند. (آندندراج).

قرقری. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] نوعی از پیشش دستار که آن را در عرف هند کهرکی گویند. (آندندراج). شاعری در هجو گفته:

به آن چهره طره‌پرداز او
علم قرقری بیچ‌انداز او. ؟ (از آندندراج).

قرقری. [ق] [ق] [ر] [ا] [ع] [ا] پشت. (اقراب الموارد). قُرُقُرَی (به تخفیف یاء). (منتهی الارب). قُرُقُرَی رجوع به قرقر شود.

قرقری. [ق] [ق] [ر] [ا] [ع] [ا] زمینی است در یمامه مشتمل بر مزارع و قری و نخلستانها، و هزمه از دههای آن است که در آن گروهی از بنی قریش و بنی قیس بن ثعلبه زندگی میکنند. قرقری چهار دژ است. (معجم البلدان).

قرقری. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] (ص نسبی) نسبت است به قرقر. رجوع به قرقر شود.

قرقری. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] (ص نسبی) نسبت است به قرقر که یکی از اجداد ابوطاهر عبدالواحد بن حسین بن عمر بن قرقر بود. (انساب سمعانی).

قرقری. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] عبدالواحد بن حسین بن عمر، مکنی به ابوطاهر. از شیعیان بغداد و صحیح‌السمع است. ولادت وی به سال ۴۴۹ ه. ق. به بغداد اتفاق افتاد. (انساب سمعانی).

قرقریو. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] آواز کبوتر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندندراج).

قرقس. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] پیشه‌ریزه. (منتهی الارب). چیزی است پشه‌مانند که بدان جرجس گویند. (اقراب الموارد).

قرقس. [ق] [ق] [ا] [ع] [ا] (مغرب) گلی است که بدان

مهر کنند، و به فارسی چَرچِسْت گويند.
(المعرب جوالیقی ص ۲۷۰).

قرقس. [قَ ق] [ع] [ا] گوشتی است همچون عصب که در دهان رحم روید، به تابستان دراز و به زمستان کوتاه شود. (بحر الجواهر).

قرقسا. [قَ ق] [ا] [خ] قرقسان. قرقیسا. (باب الانساب). رجوع به قرقیسا و قرقسان شود.

قرقسان. [قَ ق] [ا] [خ] شهری است. (منتهی الارب). رجوع به قَرَقَسَان و قرقسا شود.

قرقسان. [قَ ق] [ا] [خ] جایی است. (معجم البلدان). شهری است کنار فرات و خابور در نزدیکی رقه، و آن قرقیسیا است. (باب الانساب). رجوع به قرقیسیا شود.

قرقسانی. [قَ ق] [ا] [ص] (نسبی) نسبت است به قرقسان. (انساب سمعانی). رجوع به قرقسان و قرقیسا شود.

قرقسانی. [قَ ق] [ا] [خ] حسن بن علی بن جبرین یزدین صدقه. از محدثان است که حافظ، ولی کثیر الغلط بوده است. وی به سال ۲۰۸ ه. ق. به بغداد وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرقسانی. [قَ ق] [ا] [خ] عبدالملک بن سلیمان. از محدثان است. وی از عیسی بن یونس سیعی روایت کند، و ابو حفص عمر بن محمد همدانی صاحب جامع کبیر از او روایت دارد. ابوحاتم او را ستوده و مستقیم الحدیث خوانده است. (انساب سمعانی).

قرقسانی. [قَ ق] [ا] [خ] عثمان بن یحیی بن عیسی. از محدثان است. وی به سال ۲۴۸ ه. ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرقسانی. [قَ ق] [ا] [خ] محمد بن عبدالرحمان بن کامل بن موسی بن صفوان اسدی، مکنی به ابوالاصبع. از محدثان است. وی در سفر حج خود به بغداد آمد و حدیث گفت و یحیی بن محمد بن صاعد و برخی دیگر از او روایت دارند. وی به سال ۲۸۷ ه. ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرقسون. [قَ ق] [ا] [س] (بهار عجم) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اشتیانگاس).

قرقسه. [قَ ق] [س] [ع] [م] [ص] سگ را خواندن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). و این به بام متعدی شود. (منتهی الارب). قرقسه. رجوع به قرقسه شود.

قرقسین. [ا] [خ] دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاور ضیاء آباد و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن جلگه‌ای، هوای آن معتدل است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه خرورد و محصول آن غلات، مختصر میوه‌جات، و شغل اهالی زراعت و کاردستی آنان گلیم‌بافی

و ساجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرقشند. [قَ ق] [ش] [ا] [خ] دهی است در مصر سفلی. لیث بن سعد فقیه در آن ده به دنیا آمده. (معجم البلدان).

قرقشونه. [قَ ق] [ن] [ا] [خ] دژی است در اندلس، بین قرقشونه و قرطبه بیست و پنج روز مسافت است. در آن کنیسه‌ای است بنام شنت‌مریه (سنت‌ماری؟). (معجم البلدان).

قرقشه. [قَ ق] [ش] [ا] [خ] دهی است جزء دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۸ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۶۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرقصه. [قَ ق] [ص] [ع] [م] [ص] خواندن سگ‌بچه. گویند: قرقص بالچرو؛ خوانند سگ‌بچه را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قرقسه شود.

قرقظ. [قَ ق] [ع] [ا] [م]. (بحر الجواهر). قرقظ. رجوع به قرقظ شود.

قرقف. [قَ ق] [ع] [ا] [م]. (منتهی الارب). خمر. (اقراب الموارد). اسم است برای آن، یا صفت است که به جای اسم نشیند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). گویند: اعذب الاسماء الطلاء و الطفاها السلاف و اخفها المدام و اقبحها القرقف و افضلها الراح لاشتقاقها من الروح لملائمتها و امتزاجها بها. (منتهی الارب). [ا] پرنده‌ای است کوچک. (اقراب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.

قرقف. [قَ ق] [ع] [ا] [م]. (منتهی الارب). [ا] پرنده‌ای است کوچک، و گویند که آن را قرقب خوانند. (اقراب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

قرقفنه. [قَ ق] [فَ ن] [ع] [ا] [س] سر نره. (از منتهی الارب). الکمره. (لسان العرب). [ا] پرنده‌ای است. (اقراب الموارد). پرنده‌ای است که دو بال خود را بر دو چشم دیوث مالد تا نرمی (و بی‌شرمی) او افزایش یابد. در حدیث وهب بن منبه آمده است که اگر شوی بر زن خود رشک نبرد خدا پرنده‌ای را که قرقفنه نام دارد بر او گمارد، پس بر آفتابگاه (روزنه) خانه او بایستد و اگر مرد را با زن خود ببیند او را به حال خود گذارد. (تاج العروس). در منتهی الارب بین دو معنی خلط شده است.

قرقفه. [قَ ق] [فَ] [ع] [م] [ص] لرزانیدن. [ا] زدن بر هم زدن مرد سرمازده از شدت سرما. گویند: قَرَقَفَ الصرد (مجهولاً)؛ یعنی دندان بر همدیگر زد مرد سرمازده از

شدت سرما. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [ا] [م] [ص] درشتی و بلندی آواز کیوتر و گشن، و خنده. (منتهی الارب).

قرق کردن. [قَ ق] [کَ د] [م] [ص] [م] [ص] [ک] [ب] ممانعت کردن. قدغن کردن. بازداشتن از آمدن و دخول و خروج. (ناظم الاطباء).

— قرق کردن جایی را؛ قدغن کردن آنجا را. منع کردن مردم را از رفت و آمد در آنجا. رجوع به قَرُق شود.

قرقل. [قَ ق] [ا] [ع] [ا] [خ] پیراهن زنان. [ا] [جامه‌ای] است بی‌آستین. ج. قَرَقِل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قرقل. [قَ ق] [ل] [ع] [ا] رجوع به ماده فوق شود.

قرقل. [قَ ق] [ا] [خ] دهی از دهستان چری بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری قوچان. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۵۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرقم. [قَ ق] [ع] [ا] [خ] حشفه. (اقراب الموارد). سر نره تا جای ختنه. (منتهی الارب). حشفه الذکر. (بحر الجواهر).

قرقماس. [قَ ق] [ا] [خ] یکی از امیران خاندان معنی لبنان و پدر فخرالدین دوم است. وی به سال ۱۵۸۵ م. وفات یافت. (ذیل المنجد).

قرقمان. [قَ ق] [ا] [خ] چوبی را گویند که در میان مقل میباشد و در سنونات به کار برند که گوشت بن دندان را سخت کند و دندان را سفید سازد. (آندراج) (اشتیانگاس).

قرقمه. [قَ ق] [م] [ع] [م] [ص] بدغذا گردیدن. شیرزده شدن. گویند: قرقم الصبی؛ بدغذا شد کودک و شیرزده گردید. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قرقنالو. [قَ ق] [ا] [خ] دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۶ هزارگزی شمال باختری مالرو عمومی فریمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۱۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرقو. [قَ ق] [م] [ع] [ا] [خ] یونانی زعفران را گویند. (آندراج).

قرقوب. [قَ ق] [ا] [خ] شهری است از اعمال کسگر که بین واسط و بصره و اهواز واقع است. (معجم البلدان). صاحب قاموس آن را

از توابع کسکر دانسته، و آن سرزمینی است که قصبه آن واسط است. فاضلی گوید: واسط شهری بوده که حجاج بن یوسف آن را بنیاد کرده در میان کوفه و بصره و به همین جهت به واسط موسوم شده و اکنون خراب است، و کسکر ولایتی است از گیلان و در آن پشمینه یافتند که بدل ماهوت است و اواسط الناس از آن جبه و بالاپوش کنند و متداول و معروف است، و انساب همین است که قرقوبی که جامه‌های است بافته این ولایت باشد نه واسط که سالهاست ویران است. (آندراج).

قرقوبی. [ق] [ص] (نسی) نسبت است به قرقوب. (آندراج) (انساب سمعانی). (||) جامه‌های است منسوب به قرقوب که در آنجا یافتند:

ز قرقوبی به صحراها فروافکنده بالش‌ها ز بوقلمون به وادیاها فروافکنده بسترها. منوچهری (از آندراج).

رجوع به قرقوب شود.
قرقوبی. [ق] [ا] (اخ) حسن بن علی بن سهلان، مکنی به ابوسعید، نزل اصفهان، از صلحاء است. وی از عبدالله بن محمد صانع و عبدالله بن محمد بن جعفر و جز ایشان روایت کند و از او عبدالعزیز بن محمد بخشی روایت کند. عبدالعزیز او را ضمن شیوخ خود ذکر کرده و بر وی ثنا گفته است. قرقوبی در اصفهان به سال ۴۲۴ ه. ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرقوبی. [ق] [ا] (اخ) محمد بن محمود بن حسین بن محمد بن حامد، مکنی به ابوعبدالله. از خطیبان و سخنوران بود و شعر خوب میگفت. ابوالفضل محمد بن ناصر سلامی قطعاتی از اشعار او را نوشته است. وی به سال ۴۶۹ ه. ق. به بغداد آمد و به شهر خود برگشت. (انساب سمعانی). و در لباب الانساب آرد وی به سال ۵۰۹ ه. ق. به بغداد وارد شد. (لباب الانساب).

قرقور. [ق] [ا] (ع) کشتی دراز یا بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج). نوعی از کشتی عجمی است که عرب نیز نام آن را در ادبیات خود به کار برده است: قرقور ساج ساجه مطلی بالقیبر و الضیاء زنبری. (المغرب جوالیقی ص ۲۷۱).

قرقوس. [ق] [ع] (ع) بیابان فراخ. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قرقوس شود.

قرقوس. [ق] [ز] (ع) زمین هامون سفت نرم ستر بی‌گیاه، و گاه است که بیرون آمده است از او آب سوزنده پلیدی که گویا پاره‌های آتش است و بلند و آرمیده میباشد. (شرح قاموس). بیابان فراخ درشت تابان بی‌گیاه برآمدنگاه آب گرم پلید، گویا پرکاله آتش است.

|| کلمه‌ای است که بدان یزغاله‌های را وقت توبره نمودن خوانند، و نیز سگ را بدان خوانند. (منتهی الارب).

قرقوص. [ق] [ع] (ا) بچه سگ. (منتهی الارب) (آندراج).

قرقوف. [ق] [ع] (ا) می. (منتهی الارب). خمر. (اقرب الموارد). رجوع به قرقف و قرقف شود. (ادرم). (منتهی الارب). درهم. (اقرب الموارد).

قرقومعما. [ق] [؟] (مرب، ا مرکب) ثفل دهن الزعفران. (بحر الجواهر). به لغت یونانی ثفل روغن زعفران باشد، و معما به معنی ثفل است.

قرقومعنا. [ق] [م] (مرب، ا مرکب) ثفل روغن زعفران است. (اشتینگاس). رجوع به قرقومعما شود.

قرقه. [ق] [ا] (اخ) قارقا. دهی جزء دهستان ایرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱۲۰۰۰ گزی شوسه سراب به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. سکنه آن ۷۰۲ تن. آب آن از نهر و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرقی. [ق] [ا] (ا) نوعی از کلاه که در سوانف زمان مخصوص پادشاهان بوده، و در این زمان از ملیوسات عوام است. (بهار عجم) (آندراج).

قرقی. [ق] [ا] (ترکی، ا) پرنده‌ای است شکاری. قرقوی. باز. بازی.

قرقی. [ق] [ا] (اخ) دهی از دهستان شانندیز بخش طریقه شهرستان مشهد در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری طریقه. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنه آن ۴۱۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرقی. [ق] [ا] (اخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد کنار جاده عمومی مشهد به شیرشتر واقع است. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه ۱۱۵۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرقیزستان. [ق] [ز] (اخ) رجوع به قرقیزستان شود.

قرقیسا. [ق] [ا] (اخ) شهری است بر فرات که بنام قرقیسا بن طهمورث نامیده شده است.

(منتهی الارب). رجوع به قرقیسیاه و قرقدان شود.

قرقیسیاه. [ق] [ا] (اخ) شهری است در جزیره در شش فرسخی ربه مالک بن طوق در نزدیکی رقه. جریر بن عبدالله و عدی بن حاتم و حفظة کاتب پس از آنکه معاویه سب و طعن صحابه را آغاز کرد از کوفه بدان شهر هجرت کردند. جریر در این شهر وفات یافت. (انساب سمعانی). نسبت بدان اکثر قرقدانی است و گاه قرقدانی بدون نون. (انساب سمعانی). در محل اتصال رود خابور به رود فرات و نزدیکی رقه واقع است. (لباب الانساب). رجوع به قرقیسا شود.

قرقیهان. [ق] [ا] (ا) کرگران. کیکهان. صاحب الانبیه گوید: اندر روغن کلانج به کار برند، و او را کیکهان خوانند. گرم و خشک است اندر درجه اول. فالج و لقوه را سود کند و قولنج بگشاید و تب چهارم ببرد، کرگران خوانندش و کیکهان. (الانبیه عن حقایق الادویه).

قرکن. [ق] [ک] (ا) زمینی را گویند که آن را آب یا سیلاب کند، و در هر جای از آن قدری آب ایستاده باشد. (اجوی را نیز گویند که آن را نو احداث کرده یا کنده باشند). (آندراج). رجوع به فرکن و فرکنند شود.

قرلان چای. [ق] [ا] (اخ) قرآن چائی. دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۲۸ هزارگزی شمال کلپیر و ۲۸۰۰۰ گزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۳۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرلون. [ق] [ل] (ا) شهری است به ساحل جزیره سسیل. (معجم البلدان).

قرلی. [ق] [ل] (ا) (مغرب) مرغی است نیک برحدز و هوشیار که پیوسته ترسان و بیمناک بر روی آب میباشد و از غایت ترس به چشمی بر هوا و به چشمی زیر آب نگاه کند، و آن را مثل زنند و گویند: هو احزم من قرلی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). پرنده‌ای است کوچک از طائفه فانندیات که بر روی آب است. پشت آن کبود مایل به سبزی روشن است. بر روی آب پرواز میکند و آنگاه به سرعت به سوی آب فرودمی‌آید تا به ماهیان و جانداران دیگر آبی دست یابد. خانه خود را از استخوانهای ماهیان در سوراخی کنار جویبارها میسازد. این حیوان در مغرب آسیا و شمال آفریقا و اروپا زندگی میکند. (الموسوعة العربیة). پرنده‌ای است ماهی‌گیر، و کلمه عجمی و مغرب است.

(المعرب جوالیتی ص ۲۶۶).
به قرلی در اقبال به خیر و ادبار از شر مثل
زندند: کانه قرلی ان رأی خیراً تدلی او رأی
شرأ تولی. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۹).

قرم [ق] [ع] (مص) پوست باز کردن. (منتهی
الارباب). پوست کندن. (از اقرب الموارد).
[[دشنام دادن. [[خوردن. [[پوست پاره از
بینی شتر بریدن بی جدا کردن و گرد ساختن.
[[پوست پاره از اعلائی بینی شتر بریدن تا به
جای مهار افتد و شتر خوار و رام گردد، و این
کار را جهت نشان کردن انجام دهند. (اقرب
الموارد) (منتهی الارب). [[بازداشتن و بند
کردن. (منتهی الارب). حبس کردن. (اقرب
الموارد). [[ا] اشتراک‌گرمی که نه بندگان او را و نه
بار بر وی کنند و به جهت گشنی بدارند یا فریه
نمایند جهت کشتن. (منتهی الارب). نرگش
است، یا نری است که نرسیده به او ریسمان و
سرخود چریده است. (شرح قاموس). الفحل
او ما لم یسمه حبل و لم یحمل علیه و ترک
للفحله. (اقرب الموارد). [[مهر قوم. (اقرب
الموارد) (منتهی الارب). سید. عظیم. (اقرب
الموارد). ج. قروم. (منتهی الارب). [[انسانی
است تیر قمار را. (اقرب الموارد) (منتهی
الارب). [[گوشت، و شاید این کلمه با کلمه
لاتینی کرنیس^۱ بی‌ارتباط نباشد. (از
نشوء اللغة).

قرم [ق] [ر] [ع] (مص) شدۀ شهوة اللحم.
(نشوء اللغة). و در نزد ما، قَرَم دلالت بر عیب
دارد، چون عَرَج و حَوْل. (از نشوء اللغة).

قرم [ق] [ع] [ا] گیاهی است در سستری و
سفیدی شبیه به درخت خیار که در دریا روید.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرم [ق] [ر] [ا] (اخ) قُریم. شهری است. (منتهی
الارب). رجوع به کریمه (اخ) شود.

قرم [ق] [ا] (اخ) (شبهه جزیره کریمه)
شبهه جزیره‌ای است بر ساحل شمالی دریای
سیاه از اتحاد جماهیر شوروی (سابق).
مساحت آن ۹۹۴۹ میل مربع است. مردم آن
به سال ۱۹۵۴ م. یک میلیون و نیم بوده‌اند.
(الموسوعة العربية). رجوع به کریمه (اخ)
شود.

قرم [ق] [ر] [ا] (اخ) (خانان...) (حدود ۸۲۳ -
۱۱۹۷ ه. ق. / ۱۴۲۰ - ۱۷۸۳ م.) این طایفه
یکی از شعب سه گانه خاندان طغتمور و
مهمترین آن خاندان است که قلمروشان بلاد
بلغار بوده و در آخر کار قرم و کافا به آن
ضمیمه شده و گاهی هم به سلطنت سیراردو
رسیده‌اند. تاش تیمور برادر آغ محمد که مدتی
از سران لشکری توقتمش خان بود مؤسس
سلسله مقتدر خانان قرم است و پسرش
حاجی‌گرای اولین خان این شعبه محسوب
میشود. ذکر خانان قرم در مسئله شرق همه

وقت به میان می‌آید و در این باب اهمیتی
خاص دارند، چه ایشان گاهی به عنوان
پیشقراولان عثمانی و زمانی به شکل اتحاد با
روسیه در روابط بین این دو دولت مداخله
میکردند و محل ملاحظه هر دو طرف بودند.
بالاخره روسیه و عثمانی هر دو ملتفت احوال
ناپایدار این همسایگان خطرناک خود شدند و
به موجب معاهده سال ۱۱۹۸ ه. ق. / ۱۷۸۳ م.
متفقاً از میان بردن ایشان را تصمیم گرفتند.
شخصی از فرزندان این خانان با اقتدار به اسم
سلطان قرم‌گرای کنی‌گرای در شهر ادین‌بورک
اقامت اختیار نمود و با یکی از خان‌های
اسکاتلندی ازدواج کرد. رجوع به طبقات
سلاطین اسلام ص ۲۰۷ و ۲۰۸ و ۲۱۰ شود.

قرم‌ء [ق] [ع] (ص) (نفاقه...) شتر ماده
پوست بینی بریده آونگان گذاشته. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد).

قرماز [ق] [ع] [ا] نان پهن و گرد. (اقرب
الموارد) (منتهی الارب). گرد و پهن ساخته
جهت پختن. (منتهی الارب).

قرماص [ق] [ع] [ا] خانه زمین‌کند و گو
فراخ‌درون تنگ‌دهانه که مردم سرمازه در
آن گرم شوند و سرما دفع کنند. [[جای کوماج
نهادن. [[جای تخم نهادن کبوتر. (اقرب
الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قرمص و
قرموص شود. [[(مص) کوتاهی رخسار.
(منتهی الارب). قصرالخدین. (اقرب الموارد).

قرمان [ق] [ر] [ع] (مص) نخست گیاه خوردن
گرفتن ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
[[به ضعف و سستی خوردن. (منتهی الارب).
الاکل الضعیف. (اقرب الموارد).

قرمان [ق] [ا] (اخ) معرب کرمان. رجوع به
کرمان شود.

قرمان [ق] [ا] (اخ) اقلیمی است در روم.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گاه قَرمان
خوانده شود. (اقرب الموارد). شهری است در
ترکیه. نام قدیم آن لارندا است. این شهر در
جنوب شرقی قونیه در فاصله ۵۷۰۰۰ گزی
آن قرار گرفته و خاندان قرمان‌اغلو در قرن
چهاردهم م. آن را پایتخت خود گردانیدند.
(ذیل المنجد).

قرمان اغلو [ق] [ا] (اخ) بزرگترین خاندان
ترکمانی است که در آسیای صغیر پس از
سقوط سلطنت سلجوقیان (اواخر قرن
دوازدهم م.) پرورش یافت. شهرهای قلمرو
حکومت آنان کوهستانی و در میان دشتهای
قیلیقیه و قونیه بود و به این جهت بر شهرهای
عراق مشرف بود و مالیات از مسافران
میگرفتند. ایشان ابنیه عالی ساختند که از آن
جمله مدرسه خاتونیه است در قرمان. زبان
آنان ترکی بود. (ذیل المنجد).

قرم‌پف [ق] [ر] [پ] (ص) کلمه‌ای است که

برای احتراز از معنی زشت قرم‌ساق به جای
آن گویند، و گاه نیز قرم‌دنگ گویند. (یادداشت
مؤلف).

قرم‌د [ق] [م] [ع] [ا] آنچه بدان طلا نمایند.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد). مانند زعفران
و گچ. [انوعی از سنگها. (منتهی الارب). قیل
جماره لها خروق یوقد علیها فتضج و یسبی
بها. (اقرب الموارد). [[سنگریزه‌ای است که
پخته از آن بنا سازند. [[سفال و خشت پخته.
(اقرب الموارد) (منتهی الارب). آجر. (اقرب
الموارد).

قرم‌د [ق] [م] [ا] (اخ) موضعی است. (منتهی
الارب).

قرم‌دنگ [ق] [ر] [د] (ص) برای پوشانیدن
معنی زشت قرم‌ساق، قرم‌دنگ و گاه قرم‌پف
گویند. (یادداشت مؤلف).

قرم‌د [ق] [م] [د] (ع مص) باریک نوشتن.
(منتهی الارب). و آن لغتی است در قرمطه.
(اقرب الموارد). [[آگام نزدیک نهاده رفتن.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به
قرمطه شود.

قرمز [ق] [م] (عرب) [ا] رنگی است که از آب
افشردۀ نوعی از کرم که در بیشه‌ها باشد،
سازند. (منتهی الارب). صیغ ارمنی احمر.
یقال انه من عصارة دود یكون فی اجماهم و
یقال انه حیوان تُصنَعُ به الثیاب فلا یکاد یضل
لونه. و آن معرب است. (از اقرب الموارد).

کرمی است سخت سرخ که به سیاهی زند
شبیه کرم ابریشم و کرم شب‌تاب که بیشتر بر
درخت بلوط گرد آید، و آن رنگی است سرخ
که صباغان به کار برند. چیزی است که بدان
سرخ‌رنگ کنند و کتاب در عنوان حکایات
نویسند، و آن کرمی بوده که آن را گرفته
خشک کرده چیزی را بدان رنگ کنند. در
مخزن الادویه آمده که آن کرمی است که در
برگهای اشجار به هم میرسد تا به اندازه دانۀ
عدسی و هرچه بزرگتر میشود به قدر نخودی
مستدیر و مانند حیوانی پرنده میگردد که گویا
میخواهد طیران کند، پس شکافته شده از
جوف آن کرم کوچکی سرخ‌رنگ برمی‌آید،
هرچه کهنه میشود رنگ آن سرخ‌تر میگردد.

پس آن را با شراب میکشند به طوری خاص
یا با شراب طبخ میدهند یا با آب و رنگ او را
از آن جدا مینمایند. نقاشان و رنگ‌رزان و
کاتبان آن را به کار می‌برند. در ابریشم و پشم و
یک جزو آن ده جزو را رنگین میکند و رنگی
از آن بهتر نمیشد. و در فرهنگ مخزن آمده
که کرم سرخ به فارسی دود قرمز است و در
هر حال قرمز در اصل کرمست بوده و چون
در فارسی سین و زاء بدل شوند چنانکه ایاز و

ایاس، کرمست را تخفیف و تبدیل نموده به قرمز معرب ساخته‌اند. (آنندراج). | نزد اساکفه پوستی است که به رنگ قرمز رنگ شده باشد. (از اقرب الموارد).

قرمز آباد. [ق م] [اِخ] دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین در ۲۱۰ هزارگزی جنوب باختر ضیاء آباد و ۱۹ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن در کوهستان سردسیر. سکنة آن ۴۸۵ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصولات آن غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرمز تپه. [ق م تَبْ پ] [اِخ] دهی است جزء دهستان بهنام‌سوخته بخش ورامین شهرستان تهران در ۲۶ هزارگزی شمال خاور ورامین و ۲ هزارگزی جنوبی راه شوسه خراسان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل. سکنة ۲۷۱ تن. آب آن از رودخانه جاجرود. محصولات آن غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرمز داش چالدران. [ق م دَ] [اِخ] دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو در ۱۱۵۰۰ گزی شمال خاوری سیه‌چشمه و ۵۰۰۰ هزارگزی شوسه سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. کوهستانی سردسیر و هوایش سالم است. سکنة آن ۱۵۲ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمز گل. [ق م گ] [اِخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش دهخوارقان شهرستان تبریز در ۱۴ هزارگزی خاور دهخوارقان و ۱۴ هزارگزی شوسه تبریز به آذرشهر. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل. سکنة آن ۲۵۷ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و توتون و بادام. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمزی. [ق م] [ص نسبی] نسبت است به قرمز. آنچه رنگش سرخ باشد. (از اقرب الموارد).
- قرمزی روز؛ کنایه از شفقی است که پیش از طلوع آفتاب و بعد از صبح به هم رسد. (مجموعه مترادفات ص ۲۷۲).

قرمزی باغ. [ق م] [اِخ] دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۵ هزارگزی شمال راه ارباهرو تکاب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی

آن کوهستانی معتدل. سکنة آن ۱۰۴ تن. آب آن از چشمه. محصولات آن غلات، نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی فرش‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمزی بلاغ. [ق م ب] [اِخ] دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۴۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۳ هزارگزی شمال خاوری راه ارباهرو میان‌دوآب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن دره معتدل، مالاریائی. سکنة آن ۱۰۴ تن. آب آن از قوریچای و چشمه و محصولات آن غلات، نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمزی خلیفه. [ق م خ ف] [اِخ] دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه در ۱۴ هزارگزی شمال باختری میان‌دوآب و ۵ هزارگزی باختر ارباهرو میان‌دوآب به بناب. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریائی. سکنة آن ۴۰۰ تن. آب آن از زرینه‌رود. محصولات آن غلات، پختندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی اهالی گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمزین. [ق م] [اِخ] دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه در ۲۰ هزارگزی شمال باختری نوبران و ۱۰ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستان سردسیر. سکنة آن ۸۴۷ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصولات آن غلات، بنشن، بادام، گردو، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و جاجیم‌بافی و قالیچه‌بافی است. راه مالرو و ماشین‌رو دارد. از طریق آق‌قلعه میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرمزیه. [ق م زی ئ] [ع ص نسبی] (الحُمی...) سرخچه. سرخک. تب قرمزی مرضی است مسری و خطرناک که از میکرب ستریتوکوکس خونی ناشی میشود. انقلاب این مرض در مدت یک هفته به نهایت میرسد و بدن یکپارچه به رنگ قرمز درمی‌آید که در آن نقطه‌هایی از قرمزی روشن و کوچک به چشم می‌خورد و به‌سبب التهاب دردگوش عارض میگردد. در دوران نقاهت بدن پوست می‌اندازد. این مرض به‌وسیله حرف زدن و سرفه کردن به دیگری منتقل میشود. پنی‌سیلین و برخی داروهای قدیمی برای مبارزه با این بیماری به کار می‌رود. (الموسوعة العربية).

قرمس. [ق م] [اِخ] شهری است به اندلس.

(منتهی الارب). شهری است از توابع مارده در اندلس. (معجم البلدان).

قرمساقي. [ق ر] [تُرکی، ص] هرکه زن خود را به دیگران بدهد. (آنندراج). آنکه دلالی نامشروع زنان کند. جاکش. و در تداول امروز به ضم راء است.

قرمش. [ق م] [ع ل] مردم آمیخته از هر جنس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج): فی الدار قرمش من الناس؛ ای اخلاط. (اقرب الموارد).

قرمش. [ق م] [ع ل] مردم آمیخته از هر جنس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرمش. [ق ر م] [ع ص] آنکه بخورد هر چیزی را. | مردم بی‌خیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرمشته. [ق م ش] [ع مص] تباه گردانیدن. | گگرد آوردن چیزی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قرمص. [ق م] [ع ل] خانه زمین‌کند و گو فراخ‌درون تنگ‌دهانه که مردم سرمازده در آن گرم شوند و سرما دفع کنند. (منتهی الارب). حفرة واسعة الجوف ضيقة الرأس يستدفئ فيها الصرد من البرد. | جای کوماج نهادن. (اقرب الموارد). | جای تخم کبوتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قرموص و قرماص شود.

قرمصه. [ق م ص] [ع مص] به قرماص در آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قرماص و قرمص شود.

قرمط. [ق م] [اِخ] ابن حمدان. فرزند حمدان گبر بود که وزیر یزدگرد شهریار بود. قرمط بن حمدان را امام جعفر صادق به تهمت فلسفه متهم کرد و به آخر کار عمر عبدالعزیز خلیفه قرمط بن حمدان را به الحاد به دان‌بیاویخت. (النقض ص ۹۲).

قرمط. [ق م / ق م] [اِخ] وی رئیس قرمطیه و از باطنیه است. قرمطیان به وی نسبت دارند. در نام و اصل او اختلاف است، گویند نام وی حمدان یا فرج بن عثمان یا فرج بن یحیی است و قرمط لقب اوست. لغویان قاف و میم را فتحه دهند و فرنگیان از آنان اخذ کرده و گویند: Karmath، ولی علمای نسابه به کسیر قاف و میم ضبط کرده‌اند. اصل او از خوزستان است و در کوفه به سال ۲۵۸ ه. ق. مشهور شد و به زهد و پارسائی تظاهر کرد، گروهی گرد او فراهم آمدند، وی کتابی به آنان نشان داد که گویند در آغاز آن چنین آمده بود: بسم الله الرحمن الرحيم يقول الفرع بن عثمان و هو عیسی و هو الکلمة و هو المهدی و هو احمد بن محمد بن الحنفیه و هو جبرئیل. در آن کتاب سخنان کفرآمیز و تحلیل و تحریم فراوان بود. پیروان وی بسیار شدند از جمله

زکرویة بن مهرویه و ابوسعید حسن بن بهرام جنابی از قطیف و بحرین. بی قلیص بن ضمضم از بنی کلب بن ویره در عراق و شام و علی بن فضل در یمن به تبلیغ مذهب وی پرداخت و هنوز بقایای آنان در جبل کلیبه در لاذقیه و در نجران یمن و در قطیف در مغرب خلیج فارس موجودند ولی بیشتر آنان در اسماعیلیه و نظیریّه و طوائف باطنی دیگر مندمج شدند. اقوال مختلفی درباره قرمط نقل شده و قول ارجح این است که همین قرمط است که حاکم رحبه او را به سال ۲۹۳ ه. ق. گرفت و المکتفی بالله عباسی او را به قتل رسانید. در منظم ابن جوزی برخی از حالات قرمطیان آمده است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ع ۶ ص ۳۵ و ۳۶). رجوع به قرمطیان شود.

قرمطیان. [ق م ط] (ع) هر دو سوراخ بینی مرغ همچو هر دو نقره ستوران. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

قرمطه. [ق م ط] (ع مص) تنگ و باریک نبشتن خط. [آنزدیک نهادن گام. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

قرمطی. [ق م / ق م] (ص نسبی) نسبت است به قرمط. رجوع به قرمط و قرمطیان شود.

قرمطیان. [ق م / ق م] (اخ) فرقه‌ای از غلات شیعه میباشند که به سببیه نیز نامیده شده‌اند. (تعریفات). از وقتی که نخستین دعوات اسماعیلی در اهواز مستقر شدند و آغاز دعوت برای امامت محمد بن اسماعیل و اولاد او کردند، یکی از مبلغان خود را به نام حسین اهوازی به سواد کوفه فرستادند. وی در آنجا با مردی به نام حمدان اشعث معروف به قرمط ملاقات کرد. حمدان به زودی دعوت باطنیه را پذیرفت و در این راه به حسین اهوازی یابوری کرد و چندان در این کار کوشش نمود که حسین اهوازی امر دعوت را در سواد عراق به او وا گذاشت. او کلاواذ یکی از توابع بغداد را مرکز دعوت خود قرار داد و دعوت وی چنان به سرعت انتشار یافت که در سال ۲۷۶ ه. ق. توانست به خرید اسلحه و تشکیل دسته‌ای از جنگجویان پردازد. اینان به زودی شروع به خونریزی و قتل مخالفان خود کردند و رعبی عظیم از آنان در دل مسلمانان عراق افتاد و بسیاری از مردم از بیم جان دعوت ایشان را پذیرفتند. قرمطیان عراق در سال ۲۲۷ ه. ق. قلعه استواری در سواد کوفه به نام دارالهجرة برای خود ترتیب دادند. حمدان از این پس به وضع مقررات مالی و نظامات اجتماعی متقنی برای اتباع خود مبادرت جست و هر یک را موظف به خرید سلاح برای خود کرد. داماد حمدان به نام عبدان کاتب یکی از دعوات چیره دست او

بود که مردم را به «الامام من آل رسول الله» دعوت میکرد و او توانست دو تن از بزرگترین ناشران دعوت قرمطیان را به نام ابوسعید جنابی و زکرویة بن مهرویه که هر دو ایرانی بودند به این مذهب درآورد. از حدود سال ۲۸۰ میان حمدان و عبدان کاتب با مرکز دعوت اسماعیلی در اهواز اختلاف حاصل شد و از این راه مذهب جدیدی به نام قرمطی که از شعب مذهب اسماعیلی محسوب میشود به وجود آمد. زکرویة پسر مهرویه و پسرانش یحیی و حسین در شمال عراق و بلاد شام شروع به نشر عقاید قرمطیان کردند و مدتی دمشق را در محاصره گرفتند و قوافل حاج را غارت کردند و قتنه آنان تا سال ۲۹۴ به قوت ادامه داشت. ابوسعید جنابی (حسین بن بهرام) از اهالی جنابه فارس بود که دعوت خود را در بحرین و یمامه و فارس پراکنده و سپاهیان خلیفه را منهزم ساخت و رعب و هراسی عجیب میان مسلمانان افکند، تا در سال ۳۰۱ به دست یکی از غلامان خود کشته شد و بعد از او پسرش ابوطاهر به اشاعه دعوت قرمطیان و قتل و غارت بلاد عرب و عراق عرب و کشتن قوافل حاج اشتغال داشت و اعقایش تا سال ۳۶۷ حکومت میکردند، وجه تسمیه این فرقه به قرمطی انتساب آنان است به حمدان اشعث ملقب به قرمط. راجع به معنی کلمه قرمط اقوال مختلفی است، قرمطه در لغت یعنی ریز بودن خط و نزدیکی کلمات و خطوط به یکدیگر، و میگویند چون حمدان کوتاه بود و پاهای خود را هنگام حرکت نزدیک به هم میگذاشت، به این لقب خوانده شد. و باز میگویند که لفظ قرمط از باب انتساب قرمطیان است به محمد وراق که خط مرقمط را خوب مینوشت و دعوت فرقه اسماعیلیه به دست او در میان قرمطیان به کمال رسید. ظاهراً کلمه قرمطی از لغت نبطی «کرمیته» به معنی سرخ چشم باشد. قرمطیان میگفتند محمد بن اسماعیلیان امام هفتم و صاحب الزمان است و معتقد به قیام به سیف و قتل و حرق مخالفان خود از سایر مذاهب اسلامی بودند. زیارت قبور و بوسیدن سنگ کعبه و اعتقاد به ظواهر در مذهب آنان حرام بود و در احکام شریعت قائل به تأویل بودند. (تجارب الامم ج ۱ ص ۳۳) (تاریخ الاسلام السیاسی ج ۳ ص ۳۲۵) (تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ ص ۲۱۷ و ۲۱۸). این فرقه میگفتند که نبوت حضرت رسول بعد از غدیر خم از آن حضرت سلب و نصیب حضرت علی بن ابی طالب گردید. (از الفرق بین الفرق ص ۶۱) (تلیس ایلیس ص ۱۱۰) (مقالات اشعری ص ۲۶) (مسائل و نحل) (خاندان نوبختی ص ۲۶۱). شعار قرمطیان مانند اسماعیلیان

رایت سفید بوده‌است. بعضی از مورخان و نویسندگان فرقه باطنیه را اعم از اسماعیلیان و قرمطیان و غیره متهم به خروج از دین و تظاهر به اسلام برای نابود کردن آن و تجدید رسوم مجوس کرده‌اند. اگر این دعوت درست باشد ظهور این مذهب در ایران با منظور و مقصود ملی همراه بوده‌است. بغدادی شواهد متعددی برای اثبات این نظر داده و آغاز دعوت این قوم را از زمان معتصم دانسته‌است که بایک و مازیار برای آئین‌های قدیم قیام کرده بودند. وی میگوید اصحاب تواریح گفته‌اند که واضعان اساس دین باطنیه از اولاد مجوس و مایل به دین اسلاف خود بوده‌اند و چون جرأت نمیکردند این عقیده را به صراحت اظهار کنند دعوت خود را در لباس مذهب باطنی انتشار دادند. اساس معتقدات این قوم بنابه تصریح بغدادی بر ثنویت است، یعنی میگویند خداوند نفس را خلق کرد و خدا (اله الاول) و نفس (اله الثانی) مشترکاً امور عالم را به تدبیر کواکب سبعه [هفت امشاسیند] و طبایع الاول [= ایزدان] اداره میکنند. همچنین شروع به تأویل احکام شریعت کردند به وجهی که منجر به احکام مجوس بشود، مثلاً برای اتباع خود نکاح با محارم و شرب خمر را جائز شمردند و اسیر قرمطی احساء بعد از ابوطاهر جنابی فرمان داد که اگر کسی آتش را خاموش کند دستش را ببرند و اگر کسی آن را به دم خویش بمیراند زبانش را ببرند. از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری مبارزه شدیدی در عراق و ایران با اسماعیلیان و قرمطیان شروع شد، و با ظهور محمود سبکتکین که به قتل شیعه و معتزله و اسماعیلیه و قرامطه ولو سعی تمام داشت بر شدت این مبارزه افزوده شد و محمود خود میگفت: «من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی میجویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار میکشند». (الفرق بین الفرق ج ۲ صص ۱۶۹ - ۱۸۸) (سورة الارض صص ۲۹۵ - ۲۹۶) (تجارب الامم ج ۱ صص ۳۳ - ۳۴) (کامل التواریح ذیل حوادث سال ۲۷۸) (تبصرة العوام ص ۱۸۴) (جهانگشای جوینی ج ۳ ص ۸۷) (الحضارة الاسلامیه فی القرن الرابع ج ۲ صص ۵۳ - ۵۸) (تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ صص ۲۱۶ - ۲۲۰).

قرمطیعه. [ق م] (ع ص) مـرد خط‌باریک‌نویس. (منتهی الارب) (آندراج). [مرد گام‌نزدیک‌گذار. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قرمطه شود.

قرمل. [ق م] (ع) [درختی است سست و نرم و بی خار، چون زیر پا افتد بشکند. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (آندراج).

قرمل. [ق م] (ع) شترکوه بختی. بیشتر دوکوهانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). ج. قراوسل. (منتهی الارب). اموی بند زنان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بیشتر ریزه بسیار پشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

قرمل. [ق م] (لخ) اسب عرویه بن بدر. (منتهی الارب).

قرملاع. [ق م] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قرمل. [ق م] (لخ) ابن حمیم. پادشاهی است که دوره او پس از زمان مرثدین جدن بود. و آن را به ضمه نیز خوانند. (از منتهی الارب).

قرملة. [ق م ل] (ع) یکی قرمل. درختی است سست و بی خار که زیر پا بشکنند، و بدان مثل زده شده است؛ دلیل عاذ بقرملة؛ یعنی خود خوار است و پناه به ذلیلی دیگر برده است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرملیه. [ق م لی] (ع ص، ل) شتر بسیار ریزه چشم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

قرمود. [ق م] (ع) ثمرالفضا. (اقرب الموارد). [بجزه کوهی. (منتهی الارب). ذکر الوعول. (اقرب الموارد). تکه کوهی. (منتهی الارب). ج. قرامید. (اقرب الموارد).

قرموص. [ق م] (ع) خانه زمین کند و گو فراخ درون تنگ دهانه که مردم سرماده در آن گرم شوند و سرما دفع کند. [جای کوماج نهادن. [جای تخم نهادن کبوتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قرمص و قرماص شود.

قرموط. [ق م] (ع) گویک گوه گردان. (منتهی الارب). دُحروجة الجعل. (اقرب الموارد). [پار درخت غضا سرخ همچو انار که پستان دختران را بدان تشبیه کنند. (منتهی الارب).

قرمول. [ق م] (ع) نوعی از بار غضا که درختی است خاردار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرمونه. [ق م ن] (لخ) شهرستانی است به مغرب. (منتهی الارب). دهی است از اندلس پیوسته به توابع اشبیلیه در مغرب قرطبه و مشرق اشبیلیه. جایی است قدیمی. مردم آن بر عبدالرحمان بن محمد اموی تتمد کردند و او با لشکریان خود بدانجا وارد شد، و آنجا را فتح کرد و ویران ساخت. میان آن و اشبیلیه هفت فرسخ فاصله است و میان آن و قرطبه بیست و دو فرسخ. بیشتر مردم آن را قرونة گویند. (معجم البلدان).

قرمه. [ق م] (ع) پوست پاره ای که از بینی ستور بریده و آونگان گذارند جهت نشان. [نشانی است که بر تیر قمار نمایند مانند قرم

شتر را. [جامه ای که بدان فرش را پاک کنند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرمه. [ق م] (ع) جای بریدن از بینی شتر. [پوست پاره بریده آونگان گذاشته جهت نشان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

قرمه. [ق م / م] (ترکی، ل) نوعی خورش که مرکب است از گوشت خرد کرده و سبزی و لوبیا و غیره. قرمه سبزی. - قرمه کردن؛ تکه تکه کردن. قیمة کردن. خرد کردن.

قرمی. [ق م] (لخ) جایی است در یمامه مر بنی امرء القیس بن زیدمنان را بدان جهت که ساخته اوست. (منتهی الارب).

قرمی. [ق م] (لخ) موضعی است میان مکه و مدینه. (منتهی الارب).

قرمید. [ق م] (ع) لاجر. (اقرب الموارد). خشت پخته. (منتهی الارب). [آنچه برای زینت صیقل دهند. (از اقرب الموارد). [پارگین به خشت برآورده. (منتهی الارب). [بزرگ کوهی ماده. (اقرب الموارد). ج. قرامید.

قرمیده. [ق م] (ع) یکی قرمید. (اقرب الموارد). رجوع به قرمید شود. بز کوهی ماده. ج. قرامید. (اقرب الموارد).

قرمیز. [ق م] (ع ص) سست و ضعیف. (منتهی الارب). الضعیف الضاوی. (اقرب الموارد). [مغرب] قرمز، کرم معروف. رجوع به قرمز شود.

به گاه خشم او گوهر شود هرنگ شونیزا چنوخوشنود باشد من کتم زانفاس. قرمیزا. بهرامی.

قرمیسین. [ق م] (لخ) مغرب کرمانشاهان که شهری است قریب دینور. (منتهی الارب). میان آن و همدان سی فرسخ است. (معجم البلدان). رجوع به کرمانشاهان شود.

قرمیسینی. [ق م] (ص نسبی) نسبت است به قرمیسین. و آن مغرب کرمانشاه است. (انساب سمعانی) (معجم البلدان).

قرمیسینی. [ق م] (لخ) ابراهیم بن شیمان، مکنی به ابواسحاق. در عصر خود ریاست جبال را داشته و کرامات از او نقل شده است. وی با مشایخی از قبیل ابوعبدالله مقری مصاحبت داشته است. (انساب سمعانی).

قرمیسینی. [ق م] (لخ) عبدالملک بن ابراهیم بن احمد بن حسین. از کرمانشاهان است که در بغداد به سال ۳۰۷ ه. ق. تولد یافت. از راویان مورد اطمینان بود. (انساب سمعانی).

قرمیسینی. [ق م] (لخ) عمر بن سهل بن ابی الجعد، مکنی به ابوعمر. از حافظان حدیث است. وی به دینور آمد و به همدان سفر کرد و حدیث گفت و به سال ۳۳۰ ه. ق. وفات یافت.

(انساب سمعانی). عمر بن سهل بن اسماعیل بن جعد حافظ دینوری ملقب به کدو. وی به سال ۳۱۷ ه. ق. به همدان آمد، از ابی قلابه روایت کرد. ابوالحسن بن صالح و فرزندش از او روایت دارند. او ثقة، حافظ و صدوق بود و گویند وی حافظ تر و بافهم تر از ابن وهب بوده است. (معجم البلدان).

قرمیش. [ق م] (ع) مردم آمیخته از هر جنس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قرمش. و شاید مأخوذ از ترکی قرش مش و قرش میش باشد.

قرمیه. [ق م ی] (ع) لجره اصل حلقه بینی شتر که از موی و غیر آن سازند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. قرامی. (اقرب الموارد).

قرن. [ق م] (ع) شاخ و سرورن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). تندی سر مردم که جای سرورن حیوان است. (منتهی الارب) (آندراج). جای شاخ از سر انسان. (اقرب الموارد).

- وحیدالقرن؛ کرگدن است که دارای یک شاخ است. (اقرب الموارد).

[یک سوی سر. لاجر سر. ج. قرون. (منتهی الارب) (آندراج). [جبه کوچکی که ضمیمه جبه بزرگ شود. (از اقرب الموارد). [گیسو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (بحر الجواهر). گیسوی زنان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). لها قرون طول؛ ای ذوائب. (اقرب الموارد). اموی بافته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). له قرنان؛ ای ضفیرتان. (منتهی الارب). [انوک موی. (منتهی الارب) (آندراج). [سر کوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). ج. قیران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [شاخ ملخ و جز آن که دو تار دراز باشد بر سرش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). [پوشش هوده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [یک سوی هودج. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). [آن بخش از دشت که نخست پیش آید. (از منتهی الارب) (آندراج). اول فلات. (اقرب الموارد). [اکرانه گرده آفتاب؛ یا اعلائی آن، یا آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج).

ناحیه الشمس و حاجبها، و قبل اول شعاعها، و قبل اول ما یدو منها عند طلوعها. (اقرب الموارد). [اهتر و سردار قوم. [بهترین گیاه، یا آخر آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). [سرگیاهی که پاسپر نشده.

(منتهی الارب) (آندراج). انف الکلا الذی لم یوطأ. (اقرب الموارد). [یک دفعه از باران. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). [یک تک اسب. (منتهی الارب) (آندراج).

مالاریائی. سکنه ۲۲۰ تن. آب آن از رودخانه قرن آباد. محصولات آنجا برنج، غلات، لبنیات، توتون، سیگار. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی است. راه شوسه فرعی و اسامزاده‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قرنا. [ق] [ا] (ل) کرنا. نای بزرگ. (آندراج). در اصل خرنا بود به معنی نای بزرگ زیرا که خر به معنی کلان می‌آید و خای معجمه به کاف و قاف بدل شود. (آندراج از جواهر الحروف و غیث اللغات).

قرناء. [ق] [ا] (ل) سوره‌ای که در هر رکعت خوانده شود. (آندراج). [اص] زن که وی را قرّنه باشد. رجوع به قرّنه شود.

قرناء. [ق] [ا] (لخ) بنی‌القرناء به او منسوبند. (لباب‌الانساب).

قرنائی. [ق] [ا] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌القرناء. (لباب‌الانساب). رجوع به قرنائی شود.

قرناس. [ق] [ا] (لخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس در ۱۴۰۰۰ گزی شمال خاوری کلاله. موقع جغرافیایی آن کوهستانی جنگلی معتدل مالاریائی. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن برنج، غلات، حبوبات، عسل. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدالی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قرناق. [ق] [ا] (تکی، ل) خدمتکار. (آندراج) (غیث اللغات). رجوع به قرناق شود.

قرنان. [ق] [ا] (ص) مرد دیوث که دیگری را در زن خود شریک کرده‌باشد. (منتهی الارب). قرمساق. غرزن. کشخان.

قرنائی. [ق] [ا] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌القرناء، و آن دوده‌ای است از تجیب.

قرنائی. [ق] [ا] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌القرناء. (لباب‌الانساب). و در متن انساب قرمانی آمده‌است. رجوع به قرنائی شود.

قرنائی. [ق] [ا] (لخ) شریک‌بن سوید. ابن‌یونس گوید: وی در فتح مصر حضور داشته‌است. و در متن انساب سمعانی قرمانی آمده‌است. (لباب‌الانساب).

۱- در عالم‌آرای عباسی ص ۶۴۷ این عبارت آمده‌است: «لغایت سی سال که یک قرن سعادت اقتران فرماندهی فرمانده زمان است». (از یادداشت‌های قزوینی ج ۶).

۲- مؤلف منتهی‌الارب المرآة الواحدة پنجاه و آنطور معنی کرده‌است، و این اشتباه است.

قرن. [ق] [ا] (ع مص) پوسته‌ابرو گردیدن. (منتهی‌الارب) (اقرّب الموارد).

قرن. [ق] [ا] (لخ) موضعی است نزدیک طائف، یا تمامی وادی آن که میقات اهل نجد است به جهت احرام حج. (منتهی‌الارب). جوهری گوید: قرن، میقات مردم نجد است، و از آن است اویس قرنی، و غوری گوید: اویس منسوب است به بنی‌قرن، و دیگران این کلمه را به سکون راء ضبط کرده‌اند. (معجم البلدان).

قرن. [ق] [ا] (لخ) (یوم...) کوهی است که در آن جنگی میان خشم و بنی‌عامر بوده و بنی‌عامر پیروزی یافته. (معجم الامثال میدانی). کوهی است معروف که یوم بنی‌قرن در آن بوده‌است، عبدالله بن قیس گوید:

طن الامیر بأحسن الخلق
و غدوا بلبک مطلع الشرق

مرت علی قرن یقاریها

جمل امام برازق رزق. (معجم البلدان).

قرن. [ق] [ا] (لخ) کوهی است مشرف بر عرفات. (منتهی‌الارب) (اقرّب الموارد) (معجم البلدان). غوری گوید: و آن میقات مردم یمن و طایف است و آن را قرن‌المنازل گویند، عمر بن ابی‌ربیع گوید:

ألم تسأل الربع ان یطلقا
بقرن‌المنازل قد اخلفا.

و قاضی گوید: قرن‌المنازل همان قرن‌التعالب و میقات مردم نجد است که یک شبانه‌روز با مکه فاصله دارد، و آن را قرن نیز خوانند و اصل آن کوه کوچک درازی است که از کوهی بزرگ جداگشته. و برخی آن را به غلط به فتح راء خوانند. (معجم البلدان).

قرن. [ق] [ا] (لخ) قبیله‌ای است از یمن. (معجم البلدان).

قرن. [ق] [ا] (لخ) دهی است به مصر. (منتهی‌الارب).

قرن. [ق] [ا] (لخ) قریه‌ای است از نواحی بغداد میان قطربل و مزرقة. (معجم البلدان). دهی است میان قطربل و مزرقة، و از آن است خالد بن زید. (منتهی‌الارب).

قرن. [ق] [ا] (لخ) کوهی است به آفریقا. (منتهی‌الارب). و در فتوحات اسلامی از آن یاد شده‌است. (معجم البلدان).

قرن. [ق] [ا] (لخ) دهی است در یمامه. (منتهی‌الارب).

قرن. [ق] [ا] (لخ) ابن‌رومان بن ناحیه‌تین مراد پدر تیره‌ای است. اویس قرنی از این تیره است. (از منتهی‌الارب).

قرن‌آباد. [ق] [ا] (لخ) دهی است از دهستان استرابادرسناق بخش مرکزی شهرستان گرگان در ۱۵۰۰۰ گزی خاور گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت معتدل مرطوب

||همسال. ||همسر مرد. ||اهل یک روزگار از مردم. (اقرّب الموارد) (منتهی‌الارب) (آندراج). ||صد سال، و مراد مورخان از ذکر قرن همین صد سال است، مثلاً اگر میگویند فلان در قرن هفتم است یعنی در خلال هفتصد سال از سالهای تاریخ است. (اقرّب الموارد). ج. قرون. (اقرّب الموارد) (منتهی‌الارب). چهل سال یا ده یا بیست یا سی^۱ یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا هشتاد یا صد یا صدویست، و اول از دو معنی اخیر اصح است. (منتهی‌الارب) (آندراج). ||اگر امتی که بمیرد و از افراد آن کسی نماند. (اقرّب الموارد). هر گروهی که فوت شده و احدی از آن باقی نمانده. (منتهی‌الارب) (آندراج). ||گروهی بعد از گروهی. (اقرّب الموارد) (آندراج). ||پاره‌ای از روزگار. ||رسن از پوست درخت تافت. (اقرّب الموارد) (منتهی‌الارب) (آندراج). ||توک بافته از پشم. (منتهی‌الارب) (آندراج). ||الخصلة المفتولة من المعن. (اقرّب الموارد). ||اپائین ریگ‌توده. (منتهی‌الارب) (آندراج). اسفل الرمل. (اقرّب الموارد). ||کوه خرد. ||پاره جداشده از کوه. (اقرّب الموارد) (منتهی‌الارب) (آندراج). ج. قرون، قران. (اقرّب الموارد) (منتهی‌الارب). ||دم شمشیر و تیر یا پیکان. ||اناره سر چاه به خشت یا به سنگ برآورده که چوب چرخ بر آن گذارند. ||یک میل از سرمه. (اقرّب

الموارد) (منتهی‌الارب) (آندراج). ||المرة الواحدة. (اقرّب الموارد). زن (!) تنها و یگانه. (منتهی‌الارب) (آندراج). ||اسنگ تابان و درخشان. ||فتح خرد زن که از کس وی برآید همچو غرو، و آن عیبی است بزرگ. (منتهی‌الارب). شیء یكون فی فرج المرأة کالسنان یمنع من المباشرة. (بحر الجواهر). ||(لخ) دو ستاره است مقابل جدی. (اقرّب الموارد) (منتهی‌الارب) (آندراج).

قرن. [ق] [ا] (ع مص) چیزی را به چیزی بستن. ||ببستن چیزی را به چیزی. ||دو ستور را در یک رسن با هم بستن. (اقرّب الموارد) (منتهی‌الارب) (آندراج). دو ستور را در یک یوغ فراهم آوردن. ||امیان حج و عمره جمع کردن. (اقرّب الموارد). ||اسم پای اسب بر جای دست افتاده در رفتن. (آندراج).

قرن. [ق] [ا] (ل) کیش از چرم. ||تکرش. (منتهی‌الارب). جعبه. (اقرّب الموارد). ||شمشیر. ||تیر باپیکان. ||مرد باشمشیر. ||مزد باتیر. (منتهی‌الارب). ||رسن که در آن دو شتر را به هم بندند. ||شتر به هم بسته با دیگری. ||رسنی است از پوست درخت سلب که بر گردن فدان بندند. (منتهی‌الارب) (اقرّب الموارد).

قرنانی. [قَرْنَان] (لخ) سمعانی گوید: عروبه بن تمیم، از سرشناسان طائفة بنی القرماء و صاحب چاهی است که در راه حاجبانی است که از مصر به مکه روند و به چاه عمیر معروف است. و در انساب سمعانی عنوان قرمانی با میم آمده و ضبط آن با نون تعیین شده است.

قرناوه. [قَرْنَو] (لخ) دهی است از دهستان گوکلدن بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس در ۹۲۰۰۰ گزی شمال خاوری گنبد سر راه فرعی گنبد به مراوه تپه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل. سکنه ۱۰۵۰ تن. آب آن از رودخانه گرگان. محصولات آن میوه جات فراوان، حبوبات، تریاک، ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان ابریشم بافی و نمد مالی است. مدرسه علوم دینی به سرپرستی یکی از علمای ترا که دایر است. ۵ باب دکان دارد. از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قرن البوباء. [قَرْنُ بَب] (لخ) وادی است از سعدین بکر و برخی از قریش نزدیک به سراه. (معجم البلدان). رودباری است که از جانب سرات می آید. (منتهی الارب).

قرن الذهب. [قَرْنُ ذَهَب] (لخ) نام جائی است. (معجم البلدان).

قرن الشیطان. [قَرْنُ شَیْطَان] (ع [مربک]) قرنا الشیطان. گروه او. [ایروان رأی او. اتونانی و انتشار و پراکندگی و چیرگی و غلبه او. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قرنب. [قَرْنَب] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (آندراج). یربوع. اموش. ابجه موش. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

قرنب. [قَرْنَب] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (آندراج). خاصره. (اقراب الموارد).

قرنباوع. [قَرْنُبَاوع] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (آندراج). ناظم الاطباء) (آندراج).

قرنباوع. [قَرْنُبَاوع] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (آندراج). تسرنجیده زفت.

قرن باعر. [قَرْنُ بَاعِر] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (معجم البلدان). قلعهای است در یمن.

قرنبضة. [قَرْنَبُضَة] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (آندراج). زن کوتاه بالا.

قرن بقل. [قَرْنُ بَقْل] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (معجم البلدان). یمن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قرنتان. [قَرْنَتَان] (ع [مربک]) (منتهی الارب). دریای هند به طرف یمن. (منتهی الارب).

قرنتان. [قَرْنَتَان] (ع [مربک]) (منتهی الارب). رجوع به قَرْن شود.

قرنسه. [قَرْنَسَة] (ع [مربک]) چشم باز نوشکار را دوخته در کرز نشانند. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: قرنس البازی، کذا قَرْنَس؛

اذا كرز و خطیت عیناه. (منتهی الارب). اگر ریختن و از جنگ برگردیدن خروس. (منتهی الارب) (آندراج).

قرنصه. [قَرْنَصَة] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (آندراج). جنگ پشت دادن خروس. و یا صواب با سین است نه صاد. (منتهی الارب) (آندراج). ادر گریز نشانند باز را. ادر گریز نشستن وی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). و این فعل هم لازم و هم متعدی است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قرنطین. [قَرْنَطَان] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (معجم البلدان). رجوع به قرنطینه شود.

قرنطینه. [قَرْنَطَان] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (معجم البلدان). جایی که در آن مسافران و عابران را مورد بازرسی قرار میدهند و از ورود بیماران جلوگیری به عمل می آورند. این کلمه از کارائین^۱ فرانسه گرفته شده است.

قرن ظبی. [قَرْنُ ظَبْی] (لخ) آبی است بالای سعیده، و گویند کوهی است در نجد از بنی اسد. (معجم البلدان).

قرن عشار. [قَرْنُ عَشَار] (لخ) قلعهای است در یمن. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قرن غزال. [قَرْنُ غَزَال] (لخ) نسام گردنهای است معروف. (معجم البلدان).

قرنفض. [قَرْنُ فَض] (ع [مربک]) (منتهی الارب). سطر شگرف.

قرنفل. [قَرْنَفْل] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (معجم البلدان). بار یا شکوفه درختی است که در جزایر هند پیدا گردد، و آن بهترین و پاک ترین داروهای گرم است، شکوفه آن را نر و میوه آن را ماده گویند و شکوفه آن پاک تراست و هر دو لطیف و صفادهنده دل و دماغ هستند. (از منتهی الارب). گلی است معروف و معدن آن هندوستان است. و اصل آن کرن پهل بوده و معنی کرن پهل به لغت هندی یعنی گل شعاع آفتاب، زیرا بر آن گل که سفید است رنگهای گلگون از شعاع آفتاب می افتد و زنان اهل هند آن را در سوراخ گوش کنند که سوراخ گوش بسته نشود. و به پارسی آن گل را میخک خوانند و مشهور است، و قرنفل عرب است. صاحب غیاث اللغات نوشته است که کرن پهل در هندی گل گوش است، چه اینکه کرن در هندی گوش است و پهل گل است. (آندراج). هو ثمره فی جزیره الهند و هو کالیاسمین لکنه اشد سواداً منه. حار یابس فی الثالثة مفرح مقول للقلب و المعدة و الکبد و الدماغ و سائر اعضاء الباطنة. محلل للریاح، نافع من الاستسقاء اللحمی و الفیء و الغثیان و یحد البصر و ینفع السبل و یطیب النکحة. (بحر الجواهر). امروز نام گلی است خردبته با گلی معطر که در باغها برای زینت کارند:

هر چند بسی است در چمن گل

هست از همه به گل قرنفل. ؟ (از آندراج). **قرنفل بستانی.** [قَرْنَفْل بَسْتَانِي] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (معجم البلدان). دوائی است که آن را فرنجمشک خوانند. (بحر الجواهر). و آن بانگویی صحرائی است و به عربی بقلة الصَّب خوانند، و بواسیر را نافع است. (آندراج).

قرنفل. [قَرْنَفْل] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (معجم البلدان). رجوع به قرنفل شود.

قرنفلیان. [قَرْنَفْلِيَان] (ع [مربک]) (منتهی الارب) (معجم البلدان). گیاهان تمام انواع این تیره علفی و گلهای آنها با تیره های دیگر تفاوت بسیار دارد. کاسه آنها از پنج کاسبرگ ساخته شده که بیخ آنها به هم نزدیک گشته و لوله ای میسازد که پنج کنگره دارد و ممکن است کاسه کوچکتر اضافی نیز داشته باشد. در گل میخک که سردسته محسوب میشود کاسبرگها به هم چسبیده ولی در انواع دیگر از یکدیگر جدا است. جام آنها دارای پنج گلبرگ است که قسمت بالای آنها به طرف خارج گل برگشته و لبه آنها بریدگی بسیار دارد. شماره پرچمهای آنها ده و در دو حلقه قرار گرفته است، پنج پرچم در برابر کاسبرگها و پنج پرچم در مقابل گلبرگهاست، ممکن است در بعضی انواع حلقه دوم پرچمها از میان برود و فقط پنج پرچم باقی میماند. مادگی آنها دارای تخمدانی درشت و کلاله ای چندشاخه است و در برش تخمدان یک ستون مرکزی است که تخمکها به اطراف آن ستون چسبیده اند. از روی شاخه های کلاله شماره برچه هایی که تخمدان را ساخته اند معلوم میشود. میوه آن کیسولی است که از بالا شکاف خورده و دانه ها را بیرون میریزد. برگهای تمام گیاهان قرنفلی ساده و متقابل و در محلی که به ساقه میچسبند گرهی برجسته تشکیل میدهد. قرنفلیان را از روی شکل گلها به دو دسته تقسیم میکنند: اول دسته میخکها که قسمتی از کاسبرگهای آنها به هم چسبیده است. انواع آنها عبارتند از گل میخک^۲ که برای جنس های بسیار دارد، و سیلین^۳ که برای زینت کاشته میشود، و صابونی یا غاسول^۴ که ساقه های زیرین و ساق و برگ آن دارای ماده لعابی است و مانند صابون در آب کف میکند، لیخنس^۵ که در مزارع گندم میروید و دانه های آن دارای ماده سمی است که اگر با دانه های گندم مخلوط شود آن را سمی و خطرناک میکند، و گل قرنفل^۶ که بریدگیهای گلبرگهای آن زیادت است. دسته دوم گیاهانی هستند که کاسبرگهای آنها به کلی از یکدیگر جدا است و

1 - Quarantaine.

2 - Dianthus. 3 - Silena.

4 - Saponaria. 5 - Lychnis.

6 - Caryophylla.

گل‌های بسیار کوچک دارند مانند نوع استلاریا و ازناریا که در ماسه‌های کنار نهر آب می‌روید، و نوع چوبک که ریشه‌های ضخیم آن دارای ماده‌ی لمبایی است و بمصرف رختشویی می‌رسد. گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۳۱۲-۴۱۲.

قرنفوله. [قَرْنَفُول] (ع) یکی قرنفول. (اقرب الموارد). رجوع به قرنفله و قرنفل شود.

قرنق. [قُرْنُق] (ترکی، لا) خدمتکار. کنیزک. (غیث اللغات) (از لطائف) (آندراج). قُرناق.

قرن ناعی. [قَرْنِ نَاعِی] (اخ) قلمه‌ای است به یمن. (منتهی الارب).

قرنوه. [قَرْنَوْه] (ع) بار درخت عود که کوچکتر از فلفل باشد، یا گیاهی است دیگر که در ریگ روید و بدان پوست پیرایند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). گیاهی است که در ریگ برآید و به آن دباغت کنند مشک را. [اساری است سرورش شبیه دو گوشت‌پاره برآمده بر سر باشد و اکثر در افغانی باشد. (منتهی الارب) (آندراج). یک نوع ماری که در سر دو گوشت‌پاره برآمده دارد شبیه به سرون. (ناظم الاطباء).

قرنوه. [قَرْنَوْه] (ع) دم شمشیر و تیر و پیکان. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). [کرانه بلند. (منتهی الارب) (آندراج).] یک سوی برون آمده از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). [اسر زهدان، یا گوشه آن، یا شعبه آن، یا آنچه از زهدان بلند برآمده. (منتهی الارب) (آندراج). یکی از دو کرانه فرج زن. احد شفتی الرحم.

قرنوه. [قَرْنَوْه] (اخ) قضائی است در استان بصره در عراق، و آن شامل دو ناحیه قرنوه و سویب است. (المنجد).

قرنوه. [قَرْنَوْه] (اخ) روستایی است در عکار لبنان. (ذیل المنجد).

قرنوه الحمراء. [قَرْنَوْه حَمْرَاء] (اخ) دهی است در لبنان. (ذیل المنجد).

قرنوه السوداء. [قَرْنَوْه سَوْدَاء] (اخ) مرتفع ترین قله کوه‌های غربی لبنان است. (ذیل المنجد).

قرنوه بالا. [قَرْنَوْه بَالَاء] (اخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۹۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان سر راه مالرو عمومی آق‌دربند به فریمان جغرافیایی آن کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۲۱۶ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرنوه پایین. [قَرْنَوْه پَایِین] (اخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۹۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان. موقع

جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۸ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرنوه شهوان. [قَرْنَوْه شَهْوَان] (اخ) شهری است در لبنان، کرسی نشین اسقف مارونیان قبرس. (ذیل المنجد).

قرنی. [قَرْنِی] (ص نسبی) نسبت است به قَرَن. رجوع به قَرَن شود.

قرنی. [قَرْنِی] (اخ) اویس. رجوع به اویس قرنی شود.

قرنیطس. [قَرْنِیْطُس] (عرب، لا) عقل. [افهم. الذهن. [ارای. (از آندراج).

قرنین. [قَرْنِین] (ع) [تشیه قرن. دو قرن. رجوع به قَرَن شود.

قرنین. [قَرْنِین] (اخ) [ذوال... رجوع به ذوالقرنین شود. لقب اسکندر است.

قرنین. [قَرْنِین] (اخ) جایی است در بالاترین نقطه وادی دولان از ناحیه مدینه که بدان ذات‌القرنین نیز گویند. (معجم البلدان).

قرنین. [قَرْنِین] (اخ) دهی است از قصبه نیشک از نواحی سجستان. احمدبن سهل بلخی گوید: آن شهر کوچکی است و دارای ده‌هاست، در طرف چپ کسی واقع شود که به بُست رود، و مسافت آن از سرور دو فرسنگ است. صفاریان که بر فارس و خراسان و سجستان و کرمان غلبه کردند از این شهرند. (معجم البلدان).

قرنیه. [قَرْنِیَ / ی] (عرب، لا) رجوع به پرده شود.

قرو. [قَرْو] (ع) حوض. [جسوی بزرگ و دراز که در آن ستوران آب خورند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).] [زمین که قطع نشود. (منتهی الارب) (آندراج).] [الارض لانکاد تقطع. (اقرب الموارد).] [آب‌راهه انگوردان و شکاف آن. [این درخت خرما و جز آن که آن را کاواک کنند و در وی نیبند ریزند و از آن تغاره بزرگ سازند. [بنگان و قدح چوبین. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).] [آوند خرد از آن و کاسه تنگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).] ج، اقراء، اقر، اقروه، قری، (منتهی الارب) (آندراج).

قرو. [قَرْو] (ع مص) آهنگ کردن و جستن بلاد. [پیروی نمودن. [انیزه زدن. [افراخ و کلان‌گردیدن پوست خایه از باد یا از آب یا از فرود آمدن روده‌ها. قر شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

قرو. [قَرْو] (اخ) یکی از قلمه‌های یمن در طرف صنعاء، و از آن طائفه بنی‌هرش است. (معجم البلدان).

قرواء. [قَرْوَاء] (ع) [خوی و عادت. [الص) ناقة قرواء؛ ناقة درازکوهان درشت‌پشت.

(اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). [لا) کون. (منتهی الارب) (آندراج). دبر. (اقرب الموارد).

قرواح. [قَرْوَأ] (ع ص، لا) ماده‌شتر درازپای. [اشتری که چون با شتران کلانسال باشد آب نخورد و با شتران ریزه آب بخورد. [زمین گشاده آفتاب‌رویه. [زمینی که خاص برای زراعت و نشاندن اشجار باشد. قریاح نیز به همین معنی است. [خرماین بلندبالای تابان هموار. (منتهی الارب). النخلة الطویلة الملساء. (اقرب الموارد). ج، قراویح. اصعی گوید: اعرابی را گفتم قرواح چیست، گفت: التي كأنها تمشی علی ارماع. (منتهی الارب).

قرواش. [قَرْوَأ] (ع ص) فعال است از ماده قرش، و آن در لغت به معنی کسب و جمع آمده. (وفیات الاعیان ج تهران ج ۲ ص ۲۳۹). [ناخوانده به مهمانی آینده. [بزرگ‌سر. (منتهی الارب).

قرواش. [قَرْوَأ] (اخ) [ابن حوْط ضبّی. از شاعران است. (منتهی الارب).

قرواش. [قَرْوَأ] (اخ) [ابن مقلدین مسیب، ملقب به معتمدالدوله. یکی از امیران موصل و از قبیله بنی‌عقیل بود که از سال ۳۹۱ تا ۴۴۲ ه. ق. در موصل حکمرانی کرد و به سال ۴۴۴ وفات یافت. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۶ و جدول مقابل ص ۱۰۴ همان کتاب). در فوات‌الوفیات نام و ترجمه احوال وی را چنین آرد: قرواش بن مقلدین مسیب رافع مکنی به ابوالمنیع و ملقب به معتمدالدوله، حکمران موصل است که در قلمرو حکومت خود برای حاکم خطبه خواند و سپس از وی برگشته و برای قادر عباس خطبه خواند. حکمران مصر لشکری به جنگ وی تجهیز کرد و به موصل گسیل داشت تا خانه او را غارت کردند و دوهزار دینار طلا از وی گرفتند. او از دیس بن صدقه برای دفع آنان کمک خواست و با پشتیبانی وی بر لشکر مصر ظفر یافت و گروه بسیاری از آنان را کشت. وی شاعری بود ظریف و دو خواهر را با هم به زنی گرفته بود و بدین سبب او را نکوهش میکردند. او در پاسخ سرزنش مردم میگفت: ما الذی يستعمل من الشرع حتی تتکلموا فی هذا الامر. برکت برادرزاده او وی را گرفت و به زندان افکند و خود را زعیم‌الدوله لقب داد ولی دولتش دیری نپایید، پس از وی ابوالمعالی قریش بن بدران بن مقلد برادرزاده او روی کار آمد و در نخستین فرصت قرواش عم خود را بیرون آورد و او را با شکنجه کشت، و برخی گویند که قرواش در زندان به سال ۴۴۴ وفات یافت. قرواش پنجاه سال حکومت کرد. از اشعار اوست: الله درّ الثابتات فانها

صدأ اللثام و صیقل الاحرار
ما كنت الا زبرة فطبعنتی
سیفاً و اطلق صرفهن غراری.

و نیز:
و ألفة للطیب لیست تغبه
منعمة الاطراف لئنة اللمس

اذا ما دخان التّد من جیبها علا
علی وجهها ابصرت غیماً علی خمس.
(فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۳۲ و
ص ۲۳۹). و رجوع شود به کامل ابن اثیر ج ۹
ص ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۴.

قرواط. [قُر] (ا) بعضی از شارحان
اسکندرنامه به معنی کشتی و سفینه نوشته، و
بعضی نوشته‌اند که قرواط هفت‌اند چنانکه
روس هفت‌اند. و در مدارالافاضل و مؤید
قرواط بمعنی خیک نوشته و آن مشک
چرمین باشد که آن را پر باد کرده بر آن نشسته
از دریا عبور نمایند:

ستیزنده روسی ز اعلان اگرگ
شیخون درآورده همچون ترگرگ
به در بند آن ناحیه راه یافت
به قرواطها سوی مغرب شتافت.

نظامی (از آندراج) (از بهار عجم).
قروء. [قُر] (ع) ج قُرء. (ترجمان ترتیب
عادل). رجوع به قرء شود.

قروت. [قُر] (ع مص) بر یکدیگر خشک
گردیدن خون یا سبز شدن آن در زیر پوست از
آسیب ضرب. (از منتهی الارب) (اقرّب
الموارد) (آندراج). فرومردن خون در زخم.
(از منتهی الارب) (آندراج). گویند: قرت الدم
قروءاً. (منتهی الارب).

قروت. [قُر] (ترکی، ا) چیزی است که دوغ
را جوش دهند تا بسته شود، باز به دست بر هم
زنند ترش تر گردد و به خورد یوز دهند دفع
صفرای وی کند، و به فارسی پلینوی. (بهار
عجم) (آندراج). و قراقروت پینوی سیاه را
گویند. (آندراج):

این چرخ پلنگ خوی^۲ من رو نکند
یوزی است که با قروت من خو نکند
پیراهن یوسفم سراپا لیکن
گریش زلیخا فکنی بو نکند.

مسیح کاشی (از آندراج) (از بهار عجم).
— قره قروت؛ کشک سیاه.

قروت شدن. [قُر] (ع مص) (مرکب) بر
هم شدن. (آندراج).

— قروت شدن صحبت؛ بر هم شدن صحبت.
(غیبات اللغات) (آندراج).

قروتی. [قُر] (ترکی، ا) نام آشنی است که از
جغرات خشک پزند. (غیبات اللغات)
(آندراج).

قروتی شدن. [قُر] (ع مص) (مرکب) بر
هم خوردن. (آندراج) (بهار عجم). صورت

نگرفتن کاری. (چراغ هدایت).

— قروتی شدن معامله؛ بر هم خوردن کار.
(آندراج) (بهار عجم): بهادران چون دیدند
معامله قروتی شد برمالیدند. (آندراج) (بهار
عجم). از نعمت عالی که درباره محاصره
حیدرآباد گفته است.

قروچنگ. [قُر] (ع) (اخ) دهی است از
دهستان دینور بخش صحنه شهرستان
کرمانشاهان واقع در ۵۲۰۰۰ گزی شمال
باختری صحنه و ۶۰۰۰ گزی کندوله. موقع
جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است.
سکنه آن ۲۵۴ تن. آب آن از زه آب دره محلی
و محصولات آن غلات، حبوبات، توتون،
چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قروح. [قُر] (ع) (ا) ج قروح. به معنی ریش.
(منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (آندراج).
الْجِ قُرْح. الْجِ قُرْحَة.
ترکیب‌ها:

— قروح بلخیه. قروح خیرونیه. قروح سالفه.
قروح عنقه. قروح وضره. رجوع به این
کلمات شود.

قروح بلخیه. [قُر] (ع) بَ خُسی ی / ی
(ترکیب وصفی، مرکب) قرحهائی است با
خشک‌ریشه‌ها و چرک‌ریزیها. از جنس سعفه
پست به شمار میرود، و بدان جهت به بلخ
منسوب شده‌است که در آن شهر بسیار است.
(از بحر الجواهر).

قروح خیرونیه. [قُر] (ع) نسی ی / ی
(ترکیب وصفی، مرکب) قروچی است که
به سختی التیام پذیرد بدون آنکه ناسور شود یا
خوره بگیرد. (از بحر الجواهر).

قروح سالفه. [قُر] (ع) لَ فَ / ف [ترکیب
وصفی، مرکب) قروح کهنه‌ای است که از آن
آثار صلبی بر جای مانده و مسامات بدن را
مسدود کرده‌است. (از بحر الجواهر).

قروح عنقه. [قُر] (ع) عَ فَ / ن [ترکیب
وصفی، مرکب) قروچی است که بر آن
حرارت آتش مستولی گردد و در ماده آن
عفونت به هم رسد. (از بحر الجواهر).

قروح وضره. [قُر] (ع) وِ ضِ رَ / ر [ترکیب
وصفی، مرکب) قروچی است که در آن انواع
چرک به هم رسد. (از بحر الجواهر).

قروء. [قُر] (ع) (ا) ج قُرء. (ترجمان ترتیب
عادل) (منتهی الارب). به معنی کپی.

(آندراج). رجوع به قرد شود.

قروء. [قُر] (ع) (ص) شتر که از کنه دور کردن
نزد و آرام گیرد. (منتهی الارب).

قروءر. [قُر] (ع) (اخ) دهی است از دهستان
گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج
واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال خاور کامیاران و
۹۰۰۰ گزی شمال خاور امیرآباد. جغرافیایی

آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۳۱۸
تن. و آب آن از چشمه و محصولات آن
غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری
است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

قروء. [قُر] (ع مص) ثبات و قرار ورزیدن.
(منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [آرمیدن.
(منتهی الارب). [اخنک گردیدن. (منتهی
الارب) (اقرّب الموارد). روشن چشم گردیدن.
(ترجمان ترتیب عادل). [اسپری شدن گریه.
[دیدن آنچه آرزوی دیدن آن را دارند.
(منتهی الارب). گویند: قُرْتُ عَيْنَهُ قُروراً و قرء
[قُر / قُرُر]؛ خنک گردید، سپری شد گریه،
یا دید آنچه آرزوی آن داشت. (منتهی
الارب).

قروء. [قُر] (ع ص) آب خنک. (منتهی
الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد).

قروءاء. [قُر] (اخ) موضعی است. (منتهی
الارب). رجوع به قروءی شود.

قروءة. [قُر] (ع) (ا) آنچه در سه دیگ
چسبیده باشد از طعام و توایل‌ریزه و جز آن.
(منتهی الارب) (آندراج). [آب سرد که در
دیگ ریزند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب
الموارد).

قروءة. [قُر] (ع ص) خرد. (اقرّب الموارد)
(منتهی الارب) (آندراج). [اخبار. (منتهی
الارب) (آندراج).

قروءی. [قُر] (ع ص نسبی) نسبت است به
قروء. [اسب درازجسته درازدست‌وپای.
(از منتهی الارب).

قروءی. [قُر] (اخ) موضعی است میان
حاجر و نقره. (منتهی الارب). رجوع به
قروءی شود.

قروءی. [قُر] (اخ) موضعی است در راه
کوفه. (منتهی الارب). جایی است میان معدن
و حاجر در ۱۲ مایلی حاجر که در آن چاه و
برکه‌ای است دارای آبی گوارا، و از آنجا راه
نقره و معدن از هم جداگردند. (معجم البلدان).

قروش. [قُر] (ع) (ا) آنچه از اینجا و آنجا
فراهم آورند. (منتهی الارب) (آندراج).

قروش. [قُر] (ع) (ا) ج قرش. رجوع به قرش
شود.

قروض. [قُر] (ع) (ا) ج قرض. به معنی وام.
(منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان ترتیب
عادل). رجوع به قرض شود.

قروط. [قُر] (ع) (ا) ج قُرط. (منتهی الارب)
(اقرّب الموارد). گوشواره بنا گوش. (آندراج).

رجوع به قرط شود.

قروط. [قُر] (اخ) چسند بسطن است از

۱- در بهار عجم آن ضبط شده است.

۲- در بهار عجم: خون.

بنی کلاب، و ایشان برادرانی بودند بنام قُرُط و قَرِیْط و قُرَیْط. (منتهی الارب).

قروط. [قُ] [اخ] جائی است در بلاد هذیل. ساعده بن جویه هذلی در اشعار خود از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).

قروغ. [ق] [ع] ص) چاه کم آب. (منتهی الارب) (آندراج). الرکیة القلیلة الماء. (اقراب الموارد). اچاهی که از اعلا کوه تا پایین او کنده شود. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

قروغریله. [ق] [رُغ] [ل] (لا مرکب، از اتباع) کول و کوچول. قروغر و قروغمره.

قروغمزه. [ق] [رُغ] [ز] (ترکیب عطفی، مرکب) لوندی کردن. ناز کردن. کول و کوچول کردن. با آمدن و رفتن ترکیب شود.

قروف. [ق] [ع] ص) مرد بسیار ستم دار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). مرد بسیار ستمکار. (آندراج). انافرمان. از حد گذرنده. اسسخت جنگ کننده. (منتهی الارب) (آندراج). الحراب. (اقراب الموارد). ج، قُرف. (منتهی الارب) (آندراج).

قروفر. [ق] [رُف] (لا مرکب، از اتباع) آرایش. (فرهنگ عامیانه).

قروق. [ق] [اخ] نام وادی است میان هجر و صمان. (معجم البلدان). رودباری است میان صماء و هجر. (منتهی الارب).

قروقد. [ق] [ق] [اخ] شهری بوده است کهنه میان مدائن و نعمانیه در راه واسط. (معجم البلدان).

قروکردن. [ق] [ر] [و] [ک] [د] (مص مرکب) به مزاج، لباس بیرون خانه پوشیده مهیای رفتن به بیرون شدن (در تداول زنان): باز کجا قرو کرده ای؟ عزم رفتن کجا داری که زینت کرده و جامه بدل کرده ای؟

قروول. [ق] [ع] (معرّب، لا) مرجان سرخ را گویند، و به فارسی بسد. (فرهنگ دزی) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قرووند. [ق] [ر] [و] [د] (لا مرکب) اعتراض و ناخشنودی نمودن از کاری یا از کسی به سخنان نامفهوم. زیر لب غریدن. با کردن صرف شود.

قرووم. [ق] [و] (لا) سنگی باشد هفت رنگ. (برهان) (آندراج).

قرووم. [ق] [ع] [ج] قزم. مهتران قوم. (منتهی الارب). رجوع به قرم شود.

قرووم. [ق] [ع] (مص) نخست گیاه خوردن گرفتن ستور. ایه ضعف و سستی خوردن. (منتهی الارب) (آندراج).

قرون. [ق] [ع] ص) ستور زود خوی کننده و سم پای بر جای دست نهنده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). اشترکه هر دو زانو به هم نهد وقت فروختن. اناقه ای که دو

پستان پیش و دو پستان پس را به هم نزدیک آرد. (لا) نَفْس. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (ص) شتر ماده ای که شیر گرد آرد در پستان میان دو دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). اِدو خرما را با هم جمع کننده، یا دو لقمه فراهم کننده در خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). اِمن الابل، التي تجتمع بین محلّین فی حلیة. (اقراب الموارد).

قرون. [ق] [ع] [ج] قَسْرَن. (منتهی الارب) (آندراج).

قرون السنبلی. [ق] [نُ] [س] [ب] (ع) مرکب) دوی سسمی است، و اختلاف بسیار در او کرده اند، و آنچه از کتب حکمای هند ظاهر میشود قسمی از بیش سیاه است سیاه و باریک و با درخشندگی و از سعد باریکتر و درازتر و در ریشه بعضی از سنبلی هندی یافت میشود و قسمی از آن نیز سفید میباشد، و در چهارم گرم و خشک و ضماد او با سرکه رافع زخمهای کهنه و روغنی که در آن جوشانیده باشند رافع جمیع دردهای بارده و صلابت اعضاست. ربع در هم او کشنده است به اخلاط عقل و بول الدم. (تحفة حکیم مؤمن). دوائی است کشنده قریب به بیش^۱. (از بحر الجواهر).

قرون بقرف. [ق] [ن] [ب] [ق] [اخ] جائی است در دیار بنی عامر که یکی از ایام تاریخی عرب در آن بوده است. (معجم البلدان) (از منتهی الارب).

قرون خالیه. [ق] [ن] [ی] [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) زمانهای گذشته. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به قرن شود.

قرون وسطی. [ق] [ن] [و] [ط] [اخ] ^۳ فاصله میان سقوط روم به سال ۳۹۵ م. تا فتح استانبول به دست محمد ثانی ملقب به فاتح به سال ۱۴۵۳ م. را در اصطلاح قرون وسطی گویند. (یادداشت مؤلف). در دائرةالمعارف بریتانیکا آمده است: اصطلاح قرون وسطی کاملاً جدید است و آن از طرف نویسندگانی که درباره این دوره کار میکردند جعل شده و مبین اختلافی است که آنان بین قرون بعد از سقوط دنیای قدیم با عهد خود احساس میکردند، چه نسبت به ایشان جهان یونان قدیم و روم نزدیکتر و قابل فهم تر از اروپایی بود که تحت انقیاد سیستم مذهبی اداره میشد. لازم نیست که گفته شود مردان و زنانی که در ظرف هزار سال یا قبل از دوره «تجدیدنظر» زندگی میکردند توجه داشتند که در عهد قرون وسطی زندگی میکنند ولی تعداد کمی بودند و در میان آنها پترارک^۴ از همه مشهورتر است که احساس میکردند به دوره ظلمت و تاریکی افتاده اند و این دوره از افول

امپراطوری روم شروع میشود و ممکن است تا وقتی که «روم بخواهد خود را بشناسد» ادامه یابد. به نظر نمی آید دوره قرون وسطی به وسیله مردم خود احساس شده باشد یعنی مردمی که در قرون وسطی زندگی میکردند خود را قرون وسطائی شناخته باشند به هر حال این اصطلاح از مجعولات متخصصین است و اجمالاً قرون وسطی شناس به کسی اطلاق میشود که در تاریخ دوره قرون وسطی کار میکند، در مقابل دانشمند دوره جدید که سرکارش با قرن جدید است. اشخاصی که نخست این اصطلاح را به کار بردند قصدشان تعبیری از معنی آزادی بود و ضمناً مفهوم تاریخی قرون وسطی به یک سلسله دوران کاملاً مشخصی اطلاق میشد که در چهارچوب زمان قرار داشت. البته آنها از این دوران نقش قرن مشخصی را نشان نمیدادند ولی طرحی از تاریخ میریختند که زمانش از باغ عدن^۵ شروع میشد و تا برگشت ثانوی مسیح^۶ ختم میگشت. این طرح هزار سال یعنی از قرن پنجم تا قرن پانزدهم م. را معین میکرد و به نام قرون وسطی نشان میداد. امروز اطلاعات ما راجع به قرون وسطی کاملاً فرق کرده، زیرا بیش ما به نسبت تمدن ماقبل قرون وسطی که با آن در تماس بود بیشتر شده است. (از دائرةالمعارف بریتانیکا).

قرونة. [ق] [ن] [ع] ص) مانند قرون است. (منتهی الارب). رجوع به قرون شود.

قرونة. [ق] [ن] [ع] [اخ] دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور در ۳۶ هزارگزی جنوب چکنه بالا. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرونة. [ق] [ر] [و] [ع] (مص) فراخ و کلان گردیدن پوست خایه از باد یا از آب یا از فرود آمدن روده ها. (منتهی الارب) (آندراج). قر شدن. رجوع به قرو شود.

قروه. [ق] [ر] [و] [ع] (اخ) قصبه ای از دهستان در جزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری رزن و به همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر مالاریائی

۱- با وار و میم و حرکت غیر معلوم. (برهان).

۲- دواء قتال یقارب البیض. (بحرالجمواهر).

3 - Moyen Âge (فرانسوی).

Middle Ages (انگلیسی).

4 - Petrarch.

5 - Garden of Eden.

6 - Second coming of Christ.

است. سکنه آن ۳۲۶۰ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، انگور، لیبیات، حبوبات، صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. تابستان از طریق امیریه اتومبیل میتون برد. دبستان پسرانه و دخترانه، صندوق پست، درمانگاه، و حدود ۶۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قروه. [قُرُو] (لخ) بخشی از شهرستان سنندج. در خاور شهرستان واقع شده و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال به شهرستان بیجار، از خاور به شهرستان همدان، از جنوب به بخش سنقر کلبائی از شهرستان کرمانشاه، از باختر به بخش حومه شهرستان سنندج. این بخش از ۵ دهستان به شرح زیر تشکیل شده، و شرح هر یک از دهستانها در جای خود داده شده است: ۱- دهستان اسفندآباد ۹۷ آبادی ۳۱ هزار تن ۲- دهستان بیلاق ۴۳ آبادی ۳ هزار تن ۳- دهستان چهاردولی ۳۱ آبادی ۱۲ هزار تن ۴- دهستان خداپندهلو ۶۱ آبادی ۲۱۵۰۰ هزار تن ۵- دهستان لک ۱۵ آبادی ۲۵۰۰ هزار تن بنا بر صورت فوق قروه از ۵ دهستان و ۲۴۷ آبادی تشکیل شده. سکنه آن ۸۰ هزار تن و مرکز آن قصبه قروه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قروه. [قُرُو] (لخ) قصبه مرکز بخش قروه شهرستان سنندج در ۹۳۰۰۰ گزی خاور سنندج و ۹۷۰۰۰ گزی شمال باختر همدان کنار راه شوسه همدان به کردستان. موقع جغرافیایی آن دشت سردسیر است. سکنه آن ۴۰۰۰ تن. آب آن از چند رشته قنات و زه آب رودخانه و چشمه‌ها، محصولات عمده آن غلات، حبوبات، میوه‌جات مخصوصاً انگور و شغل ساکنین آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم و کرباس است. در حدود ۱۰۰ باب دکان به طور متفرق در آبادی وجود دارد. ادارات دولتی قصبه عبارت است از بخشداری، آمار، دارائی، پست، پاسگاه ژاندارمری، دبستان و چند قهوه‌خانه کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قروه. [قُرُو] (لخ) دهی است از دهستان کلبائی بخش سنقر و کلبائی شهرستان کرمانشاه و ۶۰۰۰ گزی جنوب باختر سنقر و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسه سنقر به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است سکنه آن ۵۴۰ تن. آب آن از رودخانه سراب و محصولات آن غلات، حبوبات، توتون، قلمستان، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه، جاجیم، پلاس بافی است. تابستان میتون اتومبیل برد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

قروهه. [قُرُو] (ل) بر وزن و معنی گروهه است که گلوله باشد، خواه از سنگ و گل و خواه از چیزهای دیگر سازند. (برهان) (آندراج).

قروه. [قُرُو] (ع مص) خنک گردیدن. اسیری شدن گریه. دیدن آنچه آرزوی دیدن آن را دارند. (منتهی الارب). رجوع به قُرور شود.

قروه. [قُرُو] (ع) مرگامری. اگله گوسپندان گویند: هوا کثرمه قروه؛ گله گوسپندان او بیشتر است. (ناظم الاطباء).

قروه. [قُرُو] (ع) سرما. (منتهی الارب) (آندراج). برد. (اقرب الموارد). اخنکی. سرما. (منتهی الارب) (آندراج). ما اصاب الانسان و غیره من البرد. (اقرب الموارد). اگویند: ذبیت قُرته؛ یعنی هنگامی که در آن بیماری می‌آید. (از اقرب الموارد).

قروه. [قُرُو] (ع ص) تانیث قر. خنک. (منتهی الارب). بارده. (اقرب الموارد). لیلته قروه؛ شب خنک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). (ل) و برای مرة (یک دفعه) است. (اقرب الموارد).

قروه. [قُرُو] (ع) آنچه در ته دیگ چسبیده باشد از شوربا و توابل ریزه‌ها و جز آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). اگوک. (منتهی الارب). ضفدع. (اقرب الموارد). قورباغه. (ناظم الاطباء). اسرای یک دفعه. گویند: رمت الناقه بیولها قروه؛ یک دفعه کمیز انداخت. (منتهی الارب).

قروه. [قُرُو] (لخ) دهی است نزدیک قادسیه. عدی بن زید عبادی در اشعار خود از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).

قروه. [قُرُو] (ل) قروه که رمالان زنند: صیدی چنین که گفتم و اقبال صیدگه را شعری زننده قروه سعدالسمود فالش.

خاقانی (از آندراج از غوامض سخن).

قروه. [قُرُو] (ع امص) چرکینی اندام مانند قلع و زردی دندان. (مص) زرد و چرکین اندام گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). اداغ داغ شدن پوست از بسیاری آذرفن. (منتهی الارب) (آندراج). اسپاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام از سختی ضرب. (آندراج).

قروه آتلو. [قُرُو] (لخ) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۶۵۰۰ گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه به قروه آغاچ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۴۳۴ تن. آب آن از رودخانه مردق و محصولات آن غلات و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قروه آریه. [قُرُو] (لخ) دهی از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری قوچان و سر راه مالرو خرق به شیرغان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۷ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قروه آغاچ. [قُرُو] (ترکی، مرکب) درخت نارون. (السنة ترکیه و فرانسویه نک لغتی). رجوع به نارون شود.

قروه آغاچ. [قُرُو] (لخ) (کوه...) در شمال غربی خوار و شمال ورامین قرار گرفته و محل نشو و نمای سن است. این حشره غالباً از این کوه برخاسته و به زراعت ورامین و خوار و نقاطی که در امتداد آنها واقع است خسارت وارد می‌آورد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۶ و ۳۵۵).

قروه آغاچ. [قُرُو] (لخ) قروه آغاچ. دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۴۸ هزارگزی خاور آوج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۲۰۷ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصولات آن غلات، سیب‌زمینی، انگور، جالیز میباشد. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و گلیم بافی است. راه مالرو دارد و از طریق افشارمحمد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قروه آغاچ. [قُرُو] (لخ) ده کوچکی است از بخش کرج شهرستان تهران. سکنه آن ۴۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قروه آغاچ. [قُرُو] (لخ) دهی از دهستان رودقاب بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری مرند و ۴ هزارگزی خط آهن مرند به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه سردسیر است. سکنه آن ۵۲۶ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قروه آغاچ. [قُرُو] (لخ) قروه آغاچ. ده مخروبه‌ای است از بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس در ۷۰۰۰۰ گزی خاوری

۱- چنین است در آندراج، لیکن در دیوان خاقانی ج سجادی ص ۲۲۹ و ج عبدالرسولی ص ۲۳۴ قروه است، و این صحیح میباشد. ۲- ادرفن؛ نام عثی است که در پوست بدن پیدا میشود.

داشلی برون. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل. مردم آن در حدود ۵۰۰ تن هستند و به چادرنشینی روزگار میگذرانند. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات و مختصر برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. فعلاً به حالت چادرنشینی در اطراف متفرقتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] قره‌آغاج. دهی است مرکز بخش قره‌آغاج و دهستان چهاراویماق از شهرستان مراغه واقع در ۷۷ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۴۹ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات، نخود، بزرک، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و فرش‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. دارای دوائر دولتی و بخشدار و بهداری و ژاندارمری و نماینده سیار آمار و درمانگاه و دبستان و ۱۲ باب دکان مختلف پیشه‌وری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و در مسیر شوسه ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل سالم است. سکنه ۴۸۲ تن. آب آن از باراندوزچای و محصولات آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، برنج، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومه شهرستان ماکو واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسه خوی به ماکو. موقع جغرافیایی آن دره معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۹۱ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۵۴۵۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۶ هزارگزی باختر شوسه خوی به سیه‌چشمه. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر سالم است. سکنه آن ۱۲۸ تن. آب آن از آقچای و چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۵۴/۵ کیلومتری شمال باختری خوی و ۶ کیلومتری باختر شوسه خوی به سیه‌چشمه. دامنه سردسیر سالم. سکنه آن ۱۲۸ تن که شیعه و سنی هستند. ترکی و کردی زبان. آب آن از آقچای و چشمه و محصولات آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری هشتمیان و یک‌هزارگزی شمال راه ارابه‌رو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن ۱۱۴ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۶ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو ایشک‌سو به کران پائین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن ۲۵ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان گورک بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد به سردشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنه آن ۱۰۵ تن. آب آن از سیمین‌رود و محصولات آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] نام یکی از بخشهای شهرستان مراغه در جنوب خاوری شهرستان. از شمال به بخش سراسکند، از جنوب به بخش تکاب، از خاور به بخش مرکزی میانه، از باختر به دهستان گاودول بخش مرکزی مراغه محدود است. موقع بخش کوهستانی معتدل مالاریایی است. آب قراء از رودخانه‌های آیدوغموش، قلعه، قوشقوان، قرانقو و قنات و چشمه‌سارها تأمین میشود. محصولات عمده آن غلات،

نخود، بزرک، لپه است. شغل ساکنین زراعت و صنایع دستی‌شان فرش و جاجیم و گلیم و جوراب بافی میباشد. بخش قره‌آغاج از دو دهستان به‌نام چهاراویماق و قورویچای و ۳۵۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۶۴۰۵۰ تن است. راههای مورد استفاده بخش قره‌آغاج شوسه مراغه به میانه است، مابقی راهها مارو و صعب‌العبور است. اینیه و آثار قدیمی در آبادی قلعه نزدیک به قریه ارزه‌خوران که معدن طلای زنجان بالای تپه قلعه خرابه به‌نام (کورقله‌سی) میباشد و از تاریخ بنای آن اطلاعی در دست نیست ولیکن از آثار قدیمی است. در ۲ کیلومتری قریه پایزید آثار قلعه خرابه موسوم به قلعه ضحاک وجود دارد. آب‌های معدنی: در قریه آب‌گرم، چشمه آب‌گرم معدنی که اهالی برای معالجه امراض جلدی و روماتیسم در آن استحمام نموده و معالجه میشوند. در قریه سلطان‌آباد نیز چندین چشمه وجود دارد که برای استخراج نمک مورد استفاده قرار میگیرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان خدابنده‌لو از بخش قره شهرستان سنندج واقع در ۲۴۰۰۰ هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسه همدان به بیجار. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن غلات، انگور، حبوبات، صیفی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] دهی جزء دهستان خان‌اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۷۵۰۰ گزی باختر هروآباد و ۳۵۰۰ گزی شوسه هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۹۳ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصولات آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَر] [اِخ] (رود...) در فارس قرار دارد. سیاح که یکی از بلوک فارس است از این رود مشروب میشود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۴).

قره‌آغاج اولیا. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان برگشلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری ارومیه و یک‌هزارگزی شمال راه ارابه‌رو امازاده. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل

مالاریایی است. سکنه آن ۶۷ تن. آب آن از شهرچای و محصولات آن غلات، توتون، انگور، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه اریه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره آغاج چراغچی. [ق ر ج چ] (لخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۳ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۵ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۷۹ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره آغاج کوشک. [ق ر ج] (لخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری قره آغاج و ۴۳ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۴ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. به این ده قره آغاج‌کوه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره آغاج کوه. [ق ر] (لخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۵۵۰۰ گزی شمال خاوری شهرستان قره آغاج و ۱۹ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۳۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره آغاجلو. [ق ر] (لخ) دهی جزء دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری هوراند و ۲۶۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۵۶۷ تن است. آب آن از رودخانه قره‌سو و چشمه و محصولات آن غلات، برنج، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم‌بافی است. راه مارو دارد. اینجا محل سکناي ایل حسینکلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره آغاجلو. [ق ر] (لخ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختر گرمی و

۲۰ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۲۹۸ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در دو محل نزدیک هم به نام قره آغاجلوی بالا و پایین مشهور، و سکنه قره آغاجلوی بالا ۱۱۵ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره آغاجلو. [ق ر] (لخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب آغ‌کند و ۱۱۵۰۰ گزی شوسه میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۱۴ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و سردختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره آغاجی. [ق ر] (لخ) احمد رشدی. از دانش‌مندان است. او راست‌کتاب تحفه‌الرشده، و آن شرحی است بر ایساغوجی اثیرالدین بهری در منطق که به سال ۱۲۵۲ ه. ق. در آستانه چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۵).

قره آغل. [ق ر غ] (لخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال خاوری سیه‌چشمه و ۳ هزارگزی خاور شوسه سیه‌چشمه به زیوه پائین. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۱۱۳ تن. آب آن از چشمه و چاه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره آقاغ. [ق ر] (لخ) قره آغاج. رجوع به قره آغاج شود.

قره‌ه‌اء. [ع ص] مؤنث اقره. (اقترب الموارد). زن زرداندام. (از اقرب الموارد) (آندراج).

قره‌ارسلان. [ق ر آ س] (لخ) عمادالدین. مؤسس سلسله‌القادریه و از خاندان سلاجقه که از ۴۳۳ تا ۵۸۳ ه. ق. در کرمان حکومت مستقل داشته‌اند. رجوع به قره‌ارسلان (عمادالدوله...) شود.

قره‌العین. [ق ر ز ت ل غ] (ع مرکب) آنچه بدان خنکی چشم دست دهد. (ناظم الاطباء) (اقترب الموارد). به مجاز، نور چشم، و بر فرزند اطلاق کنند:

شیر میدان و شمسه مجلس
قره‌العین جان ابوالفارس. خاقانی.
تا عالمیان بدانند که چون با جگرگوشه و
قره‌العین مدارا و محابا نمی‌فرماید...

(سندبادنامه ص ۲۰۴).

ای چارده‌ساله قره‌العین
بالغ نظر علوم کونین.

نظامی.

قره‌العین من آن میوه دل یادش یاد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.

حافظ.

قره‌العین. [ق ر ز ت ل غ] (ع مرکب) گیاهی است که آن را جزیرآب نامند. (از اقرب الموارد). جرجیرالماء و کرفس‌الماء نیز نامند، چه او در طعم و رایحه شبیه به جرجیر و در برگ و ساق شبیه به کرفس است و در آبها میروید. گلش زرد و با عطریت و تند است. در آخر دوم گرم و خشک و محلل و مدر بول و حیض و مفتت سنگ‌گرده و مسخن مزاج و هاضم و مفتوح سدد و رافع درد پهلو و یرقان و سپرز و قرحه امعا و مغص و حایس نزف‌الدم احشا سرخ‌کننده رخسار و نطول طبیخ او مسکن لرز و قشعیریه و مضر سفلی و مصلحش عناب است. (تحفه حکیم مؤمن). اطمینوس گوید قره‌العین کرفس آبی را گویند. جالینوس گوید طعم و رایحه او معطر بود. و در تفسیر حنین او را به جرجیرالماء تعریف کرده‌اند. دیسقوریدس گوید قره‌العین نباتی است که منبت او در آب باشد و خوشبو و برگ او به کرفس مشابهت دارد و بر او رطوبتی باشد که چون دست به او رسد بر دست بچسفت. (ترجمه صیدنه ابوریحان).

قره‌العین. [ق ر ز ت ل غ] (لخ) نام طاهره شاعره نامور. رجوع به طاهره و باب شود.

قره‌العین. [ق ر ز ت ل غ] (ع مرکب) ترتیزک آبی. (منتهی‌الارب) (آندراج).

قره‌العین. [ق ر ت ل غ] (ل) نام آهنگی در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

قره‌اوغلان. [ق ر ا غ] (لخ) دهی از دهستان چهاردولتی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین‌دژ به میان‌دوب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل. سکنه آن ۲۴۷ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک میبشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌هب. [ق ر ه] (ع ص). (ل) گاو کلانسال، یا گاوکلان سطر شکر‌فاندام. (از بسیارپشم). (منتهی‌الارب) (اقترب‌الموارد).

قره‌بابا. [ق ر] (لخ) دهی جزء دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۳ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه سردسیر است. سکنه آن

۱۲۷۱ تن. آب آن از رودخانه چناق‌بلاغ و چشمه است. محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بابا. [قَرَبَا] (لخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۳ هزارگزی شوسه‌میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه سردسیر است. سکته آن ۳۵۴ تن. آب آن از چشمه است. محصولات آن غلات، یونجه، درخت تبریزی، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بابا. [قَرَبَا] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری تکاب و ۸ هزارگزی شمال باختری راه اراپه‌رو تکاب به میرانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم. سکته آن ۷۵ تن. آب آن از چشمه‌سارها است. محصولات آن غلات، کرچک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌باخیلو. [قَرَبَا] (لخ) (ایل...) یکی از تیره‌های ایل نفر از ایلات خمه فارس است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

قره‌باشلو. [قَرَبَا] (لخ) یکی از دهستانهای بخش چاپشلو از شهرستان دره‌گرد در جنوب باختری دره‌گزن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری محصولات آن غلات، بنشن، باغات انگور و انواع میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالچه‌بافی است. این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۶۰۴۷ تن است مرکز آن چاپشلو که مرکز بخش نیز در آن قصبه است. از قراء مهم آن قریه داغدار ۳۸۹ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌باغ. [قَرَبَا] (لمرکب) آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

قره‌باغ. [قَرَبَا] (لخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین واقع در ۱۲ هزارگزی شمال ضیاء‌آباد متصل به جاده شوسه زنجان است. این ده در دامنه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکته آن ۱۴۷ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات دیمی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالی و گلیم و جاجیم‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. ساکنین از طایفه جلیلود هستند و تغییر مکان نمیکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌باغ. [قَرَبَا] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شیراز است. حدود و مشخصات آن به قرار زیر میباشد: از شمال تپه‌های سلطان‌آباد و دهستان حومه شیراز، از جنوب دهستان کوار، از خاور ارتفاعات بیدزد و گردنه باباجاجی، از باختر دهستان سیاخ. این دهستان تقریباً در جنوب خاوری بخش واقع گردیده، هوای آن معتدل مالاریایی است. آب مشروب و زراعتی از چشمه و قنات و چاه تأمین میگردد. محصولات آن غلات، برنج، چغندر، حبوبات، و جزئی انگور. شغل اهالی زراعت. از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و مرکز آن قریه طغرآباد میباشد. نفوس دهستان بالغ بر ۷۲۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: سلطان‌آباد، کوشک بیدک، کچی، محمودآباد، شاپورجان، دولت‌آباد، دهنو. راه ارتباطی دهستان با شیراز اتومبیل‌رو است. بیشه یا نی‌زار قره‌باغ در وسط دهستان قرار داشته و بااطلاقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قره‌باغ. [قَرَبَا] (لخ) دهی از دهستان انزل بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۶۳ هزارگزی شمال ارومیه و ۶۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسه ارومیه به سلماس. در دره قرار گرفته و هوایی معتدل سالم دارد. سکته آن ۱۵۷۵ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات، بادام، کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه اراپه‌رو و دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. مرکز دهستان انزل میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌باغ. [قَرَبَا] (لخ) دهی از دهستان طاغنگوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۲۴ هزارگزی باختر فدیشه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکته آن ۳۹۴ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌باغ‌لار. [قَرَبَا] (لخ) دهی جزء دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خیاو و ۹ هزارگزی شوسه خیاو به اهر. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکته آن ۱۲۴ تن. آب آن از خیاوچائی و محصولات آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌باغلو. [قَرَبَا] (لخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در

۳۸۵۰۰ گزی شمال خاوری کلیبر و ۳۸۵۰۰ گزی شوسه اهر کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکته آن ۳۲ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. محل قشلاق ایل چپیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌باغی. [قَرَبَا] (لخ) (دوده...) شعبه‌ای است از ایل افجاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

قره‌بواز. [قَرَبَا] (لخ) دهی از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری بوکان و ۱۴ هزارگزی خاور شوسه بوکان به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکته آن ۴۵۱ تن. آب آن از زرينه‌رود و محصولات آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بقره. [قَرَبَا] (لخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۶۸۰۰۰ گزی باختر دیواندره و ۱۶۰۰۰ گزی جنوب باختر خورخوره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکته آن ۸۸ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌بلاغ. [قَرَبَا] (لخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۶ هزارگزی شمال آقکند و ۱۹۵۰۰ گزی شوسه میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکته آن ۸۵۱ تن. آب آن از سه رشته چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، سردرختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بلاغ. [قَرَبَا] (لخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری ورزقان و ۲۵۰۰ گزی اراپه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکته آن ۷۹۲ تن است. آب آن از دو رشته چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی انسان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴.

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب و ۱۷ هزارگزی شمال خاوری راه اراپه‌رو تکاب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنة آن ۷۴۳ تن. آب آن از رودخانه ساروق می‌باشد. محصولات آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۷ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۶۲۴ تن. آب آن از چشمه است. محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی جزء دهستان علمدارگرگر بخش جلفا از شهرستان مرند واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری مرند و ۴ هزارگزی شوسه جلفا به خوی. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنة ۵۴۹ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی جزء دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری مرند و ۱ هزارگزی شوسه و خط آهن جلفا به مرند. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنة آن ۳۷۴ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، نخود، شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۶۷۵۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۸۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسه شاهین‌دژ به میان‌دوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۲۷۳ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصله دو کیلومتر به نام قره بلاغ بالا و پایین مشهور و سکنة قره بلاغ پایین ۷۰ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان

آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۱۲ هزارگزی شمال سراسکند و ۶ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۲۱۷ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۶ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه و ۹ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. سکنة آن ۱۹۴ تن. آب آن از چشمه است. محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۱۶ هزارگزی شمال تقده و ۶۵۰۰ گزی باختر شوسه تقده به ارومیه. موقع جغرافیایی آن دره و سردسیر سالم است. سکنة آن ۱۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان شهرویان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۱۱۵۰۰ گزی خاور مهاباد و ۱۰ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به میان‌دوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنة آن ۷۱ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش اسداباد شهرستان همدان. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختر اسداباد و ۹ هزارگزی جنوب باختر چنارعباسخان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۴۱۸ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختر آوج و ۴۲ هزارگزی راه عمومی. آب آن از

چشمه‌سار و محصولات آن غلات، سیب‌زمینی و عسل. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و با مختصر اصلاحی از طریق آبگرم میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی جزء دهستان بهنام‌پازکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۹ هزارگزی شمال ورامین و ۵ هزارگزی باختری راه شوسه ورامین به تهران. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۷۲ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، صیفی، چغندرقد. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۸ هزارگزی جنوب گرمی و ۸ هزارگزی شوسه گرمی به بیله‌سوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۶۱ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان آلان‌براغوش بخش آلان‌براغوش شهرستان سراب واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری مهربان و ۲۱ هزارگزی شوسه تبریز به سراب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۱۹ تن. آب آن از رودخانه چاکی‌چای و چشمه و محصولات آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری قروه و ۵ هزارگزی خاور ندرشه. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنة آن ۳۴۷ تن است. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، میوه‌جات، انگور، قلمستان، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از راه باباگرگر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری رزن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان سیلستان شهرستان بیجار واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری حسن آبادسکند و کنار راه عمومی بیجار به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۲۴۰ تن است. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو و پاسگاه ژاندارمری دارد. خط تلفن و تلگراف از کنار آبادی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان پشت‌آریابا از بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختر بانه. سکنة آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بروجرد واقع در ۸ هزارگزی شمال باختر بیجار و ۲ هزارگزی شمال شوسه بیجار به سنندج. سکنة آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره بلاغ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۵۰۰۰ گزی خاور فسا و ۲۰۰۰ گزی راه فرعی فسا به دارا کویه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۱۵۳۰ تن. آب آن از چاه و محصولات آن غلات، پنبه، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و گلیم‌بافی است. راه فرعی دارد. ساکنین از طایفه اینانلو هستند که تخته‌قاپو شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قره بلاغ اعظم. [قَرَبُ أَظْ] (بخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۳ هزارگزی باختر سرپل‌ذهاب کنار شوسه قصرشیرین به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت گرمسیر مالاریائی است. سکنة آن ۶۰ تن. آب آن از سراب قره‌بلاغ و رودخانه‌الوند. محصولات آن غلات، برنج، پنبه، صیفی، توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره بلاغ پنجه. [قَرَبُ بَج] (بخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قره‌رو شهرستان سنندج واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری قره‌رو و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی قره‌رو به سنقر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۴۰ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، لبنیات. شغل

اهالی زراعت و گلهداری، و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره بلاغ شیخ‌مراد. [قَرَبُ شِمْ] (بخ) دهی از دهستان سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۴ هزارگزی باختر سرپل‌ذهاب و یک‌هزارگزی شوسه قصرشیرین. موقع جغرافیایی آن دشت و گرمسیر مالاریایی است. سکنة آن ۸۰ تن. آب آن از نهر رزین‌چوب و محصولات آن غلات، برنج، پنبه، صیفی، توتون، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره بلطاق. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان کرچمبو از بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۲۶۰۰۰ گزی شمال باختری داران و ۳۰۰۰ گزی راه ازنا به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنة آن ۷۵۷ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قره بناس. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری راه شوسه نهاوند به کرمانشاه و ۳ هزارگزی جنوب شوسه نهاوند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۸۵ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. ایل یارم‌مقالو برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره بورون. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۸ هزارگزی خاور اهر و ۵۰۰ گزی شوسه اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریائی است. سکنة آن ۷۹ تن. آب آن از رودخانه اهرچای و چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنجا فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بوعاء. [قَرَبُ] (بخ) شحنة مغولی بغداد در اوایل سلطنت اباق‌خان. (یادداشت مؤلف).

قره بوغاز. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان آجرو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۸ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۲۴۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود،

بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بوغلو. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷۵۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۵۰۷ تن. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، کشمش، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بویه. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۸۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو ایشک‌سو به کران پائین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنة آن ۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بیگ. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری قدمگاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنة آن ۱۹۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. مزارع کلاته‌سلطانی و خرمک و منجنیق جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره بیگلر. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۱۰ هزارگزی باختر خیاو و ۵ هزارگزی راه شوسه خیاو به اهر. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۷۹ تن. آب آن از قره‌کول و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره پاپاق. [قَرَبُ] (بخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۲۷۵۰۰ گزی شمال باختری میاندوآب و ۲۲ هزارگزی شمال شوسه میاندوآب به مه‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۲۰۸ تن. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپراق. [] (بخ) ده کوچکی است از

بخش زرنند شهرستان ساوه. قشلاق ایل ایناللو است. سکنه آن ۱۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۳ هزارگزی خاور علیشاه عوض و یک هزارگزی راه علیشاه عوض به تهران. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات، چغندر قند، سیب زمینی، پیاز، میوه جات. شغل اهالی زراعت است. از آثار قدیم تپه‌ای دارد. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی است جزء بخش حومه شهرستان ساوه واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور ساوه و ۵ هزارگزی راه ساوه به قم. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنه آن ۶۶ تن. آب آن از چشمه سار و رودخانه ورفقان و محصول آن غلات و مختصر لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم بافی و جاجیم بافی است. راه مارو دارد. قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه واقع در ۲۴ هزارگزی خاور ساوه و ۳ هزارگزی راه ساوه به قم. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۸۹ تن. آب آن از رودخانه قره چای و محصول آن غلات و مختصر لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان گلیم بافی و جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی است از دهستان قره طغان بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۱۲۰۰ گزی باختر بهشهر و ۶۰۰ گزی شمال ایستگاه رستم کلا داشت. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنه آن ۷۵۰ تن. آب آن از چاه و لب شور. محصول آن غلات، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت است. راه فرعی از ایستگاه راه آهن رستم کلا و تپه‌ای از آثار ابنیه قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی جزء دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در ۳۱ هزارگزی باختر شبستر و ۴ هزارگزی شوسه صوفیان به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنه آن ۱۱۵۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه ارباب‌رو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی جزء دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب باختر اردبیل و یک هزارگزی شوسه تبریز به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۵۹۲ تن. آب آن از چشمه و رودخانه آغلغان و محصول آن غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی جزء حومه بخش نونز شهرستان مرند واقع در ۱۹ هزارگزی شمال مرند و ۳ هزارگزی شوسه و خط آهن مرند به جلفا. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۵۱۹ تن. آب آن از چشمه و قنات میبشد. محصول آن غلات، پنبه، زردآلو. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی از دهستان سویاساز بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری پلدشت، دارای راه ارباب‌رو به ماکو است. موقع جغرافیایی آن دامنه معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از ساری سو و محصول آن غلات، پنبه، توتون، کنبج، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه ارباب‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۸۰ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۷ هزارگزی خاور شوسه شاهین دژ به میان‌دوآب. جلگه معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۵۲۴ تن. آب آن از چشمه سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی از دهستان دیجو از بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری اردبیل و ۱۶ هزارگزی شوسه اردبیل به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۴۷۹ تن. آب آن از رودخانه قره چای و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۸

هزارگزی خاور اردبیل و ۱۰ هزارگزی شوسه اردبیل به آستارا. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۱۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری میان‌دوآب و در مسیر شوسه میان‌دوآب به مراغه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۲۴۲ تن. آب آن از رودخانه لیان و چاه و محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم بافی است. راه شوسه دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی از دهستان اوچ پنه بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری ترکمان و ۳ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۹۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی از دهستان رها ل بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۲۰۵۰۰ گزی جنوب باختری خوی و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسه خوی به سلماس. موقع آن دامنه کوه. هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۶۲ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی جزء دهستان خسروشاه بخش اسکو از شهرستان تبریز واقع در ۱۷ هزارگزی باختر اسکو و ۳۵۰۰ گزی شوسه اسکو به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنه آن ۱۱۴ تن. آب آن از آجی چای و چشمه اسکو و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَر تَبْ پ] [اِخ] دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خیاو و ۱۵ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۹۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و

گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَرَّ تَبَّ پ] [اِخ] دهسی از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری قره‌ضیاءالدین و ۴۵۰۰ گزی شمال اراپه‌رو تاج‌خاتون به حاجی‌لر. موقع جغرافیایی آن دامنه مالاریایی است. سکنة آن ۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تپه. [قَرَّ تَبَّ پ] [اِخ] دهسی از دهستان فعله کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۵ هزارگزی خاور سنقر کنار راه عمومی سنقر به اسدآباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۳۴۰ تن. آب آن از رودخانه ده‌الیاس و چشمه و قنات. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، قلمستان، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است. در اراضی این ده بوته گون وجود دارد و هر دو سال یک مرتبه کثیرا گرفته میشود. راه فرعی به سنقر و دبستان یخچال دارد. اهالی به قالیچه، جاجیم، پلاس‌بافی اشتغال دارند. قالیچه و جوراب و دستکش در سنقر به خوبی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره تپه. [قَرَّ تَبَّ پ] [اِخ] دهسی از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۷ هزارگزی باختر کرمانشاه و ۴ هزارگزی باختر یلوه. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنة آن ۱۸۶ تن. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات، حبوبات، دیمی، لبنیات. شغل اهالی زراعت است. در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره تپه. [قَرَّ تَبَّ پ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر نجف‌آباد و ۸۰۰۰ گزی جنوب راه نجف‌آباد به دامنه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۹۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قره تپه شیخ. [قَرَّ تَبَّ پ ش] [اِخ] دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال کلاله. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۸۰ تن. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. و از

گنبدقاپوس در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره تکان. [قَرَّ تَکَن] [اِخ] دهسی جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری هسجین و ۲۱ هزارگزی شوسه هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوایش معتدل است. سکنة آن ۷۵ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و سردختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تکان. [قَرَّ تَکَن] [اِخ] دهی از دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان مشهد واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۸۲۱ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مالرو و پست و گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره تکالو. [قَرَّ تَکَلَو] [اِخ] دهسی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خداآفرین و ۱۷۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی گرمسیر است. سکنة آن ۳۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تکن. [قَرَّ تَکَن] [اِخ] ده کوچکی از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۷۰۰۰ گزی رامیان. سکنة آن ۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره تکینی. [قَرَّ تَکِنِی] [اِخ] دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری ملایر و ۱۱ هزارگزی شمال باختری اتومبیل‌رو ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۵۲۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، دیم، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره توپراق. [قَرَّ تَبَّ رَاق] [اِخ] دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خداآفرین و ۲۲ هزارگزی شوسه اهر به کلبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنة آن ۶۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تولکی. [قَرَّ تَوَلْکِی] [اِخ] دهسی از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۲۰ هزارگزی خاور سیه‌چشمه و ۳۵۰۰ گزی شمال شوسه سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل سالم است. سکنة آن ۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد. و میتوان اتومبیل برد. در دو محل نزدیک هم به‌نام قره‌تولکی بالا و پائین مشهور. سکنة قره‌تولکی پائین ۲۸ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره تیکان. [قَرَّ تِکَن] [اِخ] (مرکب) سیاه‌تلو. درختچه‌ای است خاردار که نام علمی آن پالیوس اسپینا کریستی میباشد. این درختچه در سراسر جنگلهای شمال در جلگه و میان‌بند تا ارتفاع ۱۰۰۰ متر از سطح دریا یافت میشود. در ارسباران و بجنورد نیز میرود، و در نور و گرگان آن را سیاه‌تلو و سیاه‌تلی و در آستارا و ارسباران و منجیل و رامیان و لاهیجان قره‌تیکان و در کوهپایه گیلان ویله‌بر و در طولش سیر، بُرتیکان، چُنْگَل و در میاندره اسکلم‌تلی میخوانند. این درختچه ویژه‌ی خاکهای آهکی است و در جاهایی که جنگل در اثر قطع بی‌رویه یا آتش‌سوزی نابود شود در صورتی‌که زمین برای روئیدن آن شایسته باشد آن را فرامیگیرد و نهالهای گرانها را از روئیدن باز میدارد. قره‌تیکان برای ساختن پرچین مناسب است. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۵۸، ۲۵۹).

قره جقه. [قَرَّ جَقَّ قِ] [اِخ] دهسی از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۱۸۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره جقه. [قَرَّ جَقَّ قِ] [اِخ] دهسی از دهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری قوچان و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه قدیمی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۱۷۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالرداری و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره چال. [قَرَّ] (بخ) دهی از دهستان گادولبی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری مراغه و ۲ هزارگزی باختر شوسه مراغه به میان‌دوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۸۴۸ تن. آب آن از رودخانه مردی و قنات و چاه و محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام، زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره چاناق. [قَرَّ] (بخ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۶ هزارگزی خاور اردبیل و ۵ هزارگزی شوسه اردبیل به آستارا. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۹۷ تن. آب آن از رودخانه و چاه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره چاه. [قَرَّ] (بخ) دهی از دهستان میلانلو از بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۳ هزارگزی باختر مارلو عمومی امیران به برتان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۸۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره چاه. [قَرَّ] (بخ) دهی از دهستان دوغائی بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری قوچان سر راه مارلو عمومی شغل آباد به چهل‌باز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۰۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره چای. [قَرَّ] (بخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب رامیان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۸۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لیسنیات، ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی، ابریشمی، شال است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره چای. [قَرَّ] (بخ) دهی از دهستان

قرداغ واقع شده و مرکز آن شهر اهر در ارتفاع ۱۴۷۶ متر واقع شده و در اطراف آن ۱۴۶ قریه است که جمعیت آنها در حدود ۱۸۰۰۰ تن میباشد. محصولات آن غلات و میوه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶۴).

قره جه قیا. [قَرَّ] (بخ) دهی جزء دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۸ هزارگزی باختر ترکمان و ۲ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۹۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره جه لر. [قَرَّ] (بخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب آغ‌کند و ۱۹ گزی شوسه میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۶۲ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره جه لو. [قَرَّ] (بخ) دهی از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری خوی و ۱۰۰ گزی خاور شوسه خوی به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۶۰ تن. آب آن از رود قودوخ‌بوغان و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره جه لو. [قَرَّ] (بخ) دهی از دهستان چای‌باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری پلدشت و یک هزارگزی شمال باختری شوسه پلدشت به مرگن. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، کنجد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابره دارد، و میتوان اتموبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره جه لو. [قَرَّ] (بخ) دهی از دهستان برگشلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۳ هزارگزی خاور ارومیه و ۴ هزارگزی جنوب شوسه گل‌مانخانه به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۵ تن. آب آن از شهرچای و چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور،

جغرافیایی ایران ج ۹).

قره جقه. [قَرَّ] (بخ) دهی از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۵۶ هزارگزی باختر قوچان و ۱۶ هزارگزی جنوب باختری شوسه عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۳۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره جنگل. [قَرَّ] (بخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار کشف‌رود. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنه آن ۲۶۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتموبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره جنگل بالا. [قَرَّ] (بخ) دهی از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۲ هزارگزی باختر مارلو عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۷۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره جنگل پایین. [قَرَّ] (بخ) دهی از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۲ هزارگزی باختر مارلو عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر است. سکنه آن ۱۰۳ تن. آب آن چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره جه داغ. [قَرَّ] (بخ) (کوه...) سلسله‌جبال مازیوس که امروزه ترکان آن را قره‌داغ [کوه‌های سیاه] میخوانند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰). کوه‌های قره‌داغ بسیار مشکل و عبور از آنها سخت است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۲).

قره جه داغ. [قَرَّ] (بخ) یکی از ولایات آذربایجان است. آذربایجان معمولاً به چند ناحیه مجزی تقسیم میشود که برحسب نظریات والی وقت برای یک یا چند قسمت آن یک نفر حاکم تعیین میشود. قره‌جه‌داغ یکی از آن ولایت‌ها است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۱). ناحیه‌ای است کوهستانی که بین رود ارس و کوه‌های

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چه. [قَرَج] (لخ) دهی از دهستان فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. در ۴۶ هزارگزی شمال خاور شوسه عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۷۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چی. [قَرَج] (لخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری خیاو و یک‌هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۴۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. در دو محل نزدیک به هم به نام قره‌چی بالا و پایین مشهور است. سکنه قره‌چی بالا ۲۴۶ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چی بلاغی. [قَرَبُ] (لخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۵۰۰ گزی باختر شوسه خوی به سیه‌چشمه. موقع جغرافیایی آن دره و کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن ۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چی قشلاق. [قَرَق] (لخ) دهی جزء دهستان کلپیر بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۳۱ تن و آب آن از دورشته چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چیلان. [قَرَج] (لخ) دهی از دهستان ایل‌تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب مهاباد و ۴ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به سردشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۷۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چی معدن. [قَرَمَد] (لخ) دهی از

شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌چشمه. [قَرَج م] (لخ) دهسی از دهستان تحت‌جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۲۱ هزارگزی شمال فدیشه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۰۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چشمه. [قَرَج م] (لخ) دهسی از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی باختر قوچان و ۱۶ هزارگزی جنوب شوسه عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۳۵۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چشمه قلعه‌بیک. [قَرَج م ع ب] (لخ) دهی از دهستان بیچرانلو از بخش باجگیران شهرستان قوچان در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری باجگیران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۴۴۵ تن. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چقه. [قَرَج ق] (لخ) دهی از دهستان اوغاز بخش باجگیران و سر راه مالرو عمومی میلانلو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۲۰۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و هیزم‌کنی و مالداری و قالیچه و گلیم و جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چکک. [قَرَج] (لخ) دهی جزء دهستان بهنام‌پازکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختر ورامین سر راه شوسه ورامین به تهران. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۱۳۸ تن. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه خررود. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌چناق. [قَرَج] (لخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب مراغه و ۵ هزارگزی خاور شوسه مراغه به میانداوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی. سکنه آن ۱۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی

کسیایر بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در ۳ هزارگزی خاور مالرو عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چای. [قَرَج] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مانه و ۴ هزارگزی خاور مالرو عمومی بجنورد به محمدآباد. موقع جغرافیایی آن دامنه و گرمسیر است. سکنه ۲۲۹ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چای حاجی‌علی. [قَرَج ح اع] (لخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۵ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۰ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۵۵۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چای نقشی. [قَرَج ن] (لخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۵ هزارگزی شمال سراسکند و ۷ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۱۶ تن. آب مشروب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چپق. [قَرَج پ] (لخ) دهسی از دهستان بناجو از بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری بناب و ۳۵۰۰ گزی باختر راه اراهره و بناب به میانداوآب. جلگه و بانلاقی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۹۷۸ تن. آب آن از رودخانه صوفی‌چای و محصول آن غلات، کشمش، بادام، کرچک. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چر. [قَرَج] (لخ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری سقز و ۶ هزارگزی خاور شوسه سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، توتون.

جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۲۸۵۰۰ گزی اربابرو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۶۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن چسنگل. شغل اهالی گله‌داری و کسب و کارگری و صنایع دستی زنان الکتبافی و غریبالبافی است. دارای معدن مس است. محل سکناى ایل قره‌چی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چی منصور. [قَرَّ مَن] (بخ) دهسی از دهستان دیره بخش گیلان غرب شهرستان شاه‌آباد واقع در ۴۷ هزارگزی شمال باختر گیلان غرب و ۴ هزارگزی سرپل‌دهاب. موقع جغرافیایی آن دشت گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۵۰ تن. آب آن از رودخانه دیره و محصول آن غلات، ذرت، پنبه، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان حدود بیلاق هوکانی و درگه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌حاجی. [قَرَّ حَاجِی] (بخ) دهی از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه واقع در ۹ هزارگزی شمال بخش و ۲۳ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۴۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک، عدس. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. در دو محل نزدیک به هم بنام قره‌حاجیلوی بالا و پایین مشهور، سکنه قره‌حاجیلوی بالا ۱۲۵ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌حاجی‌لو. [قَرَّ حَاجِی‌لُو] (بخ) دهسی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۲۵۰۰ گزی باختری آق‌کند و ۸۵۰۰ گزی شوسه زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۷۳ تن. آب آن از دورشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌حسن. [قَرَّ حَسَن] (بخ) دهسی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری مرزبانی نزدیک به قشلاق امیرمحرتم. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۱۸۵ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت، قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد، و تابستان از طریق زرین

میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌حسن‌لو. [قَرَّ حَسَن‌لُو] (بخ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل در ۸ هزارگزی شوسه اردبیل به آستارا. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنه آن ۳۲۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌حاج. [قَرَّ حَاجِی] (بخ) دهی از دهستان قلعه‌دره‌سی بخش حومه شهرستان ماکودر ۷ هزارگزی جنوب باختری ماکو و ۳ هزارگزی جنوب شوسه قلعه‌جوق به ماکو. موقع جغرافیایی آن دره، کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۹۰ تن. آب آن از رودخانه زنگمار و محصول آن غلات، حبوبات، زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌خان. [قَرَّ حَآن] (بخ) دهی از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۵۰ هزارگزی خاوری الیگودرز و کنار راه مارلو فرسش به فهره است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، لبنیات، تریاک، چغندرقتد، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری می‌باشد. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌خان‌بندی. [قَرَّ حَآن‌بَنَدِی] (بخ) دهی از دهستان گرم‌خان بخش حومه شهرستان بجنورد در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و سر راه شوسه بجنورد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۳۹ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌خانلو. [قَرَّ حَآن‌لُو] (بخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۵۷ هزارگزی شمال خاوری خیاو و ۱۰ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۰۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌خزک. [قَرَّ حَزَّک] (ترکی، مرکب) نام درختچه‌ای است جنگلی. رجوع شود به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۹.

قره‌خضرو. [قَرَّ حِضْرُ] (بخ) دهسی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری مراغه

و یک‌هزارگزی خاور شوسه مراغه به میاندواب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۲۷ تن. آب آن از رودخانه لیلان و قنات و محصول آن غلات، چغندر، کشمش، نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌خیلیل. [قَرَّ حِیْلِی] (بخ) از دانشمندان است. او راست حاشیه‌ای بر فناری در منطق، این کتاب در ۲۲۲ صفحه در سعادت‌مطبعة عثمانیه چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۵، ۱۵۰۶).

قره‌خوجه‌لو. [قَرَّ حُوجِه‌لُو] (بخ) دهی جزء دهستان ارسکنار پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری پلدشت و ۸۵۰۰ گزی خاور راه اربابرو شوربلاغ. موقع جغرافیایی آن گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۵۲ تن. آب آن از رود ارس و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌هد. [قَرَّ هَدْ] (ص) نازک پراگوشت شگرفاندام. [اننازپرورده خوش‌عیش. (اقرب الموارد) (منتبهی الارب) (آندراج).

قره‌دش. [قَرَّ دَش] (بخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین واقع در ۳۰ هزارگزی شمال ضیاء‌آباد و ۱۲ هزارگزی راه شوسه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۲۳۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، دیمی و مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. ساکنین از طایفه چگینی هستند و تغییر مکان نمی‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌دش. [قَرَّ دَش] (بخ) دهی جزء دهستان خرقان شرقی بخش اوج شهرستان قزوین واقع در ۲۶ هزارگزی خاور اوج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۸۲۹ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌دش. [قَرَّ دَش] (بخ) دهی از دهستان چهارویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۱۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۰۸ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی

زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌داش. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور در ۶ هزارگزی جنوب خاوری قدمگاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنه ۲۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌داش. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان بالا‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۶۲ هزارگزی شمال خاوری کدکن. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات؛ شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌داغ. [قَر] [اِخ] نام سلسله‌جالی است در آذربایجان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۱، ۱۶۴).

قره‌داغ. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان شهروربان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۲۳۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد و ۱۰ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۵۲۰ تن. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌داغلو. [قَر] [اِخ] دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۶ هزارگزی خاور اصلاندوز در مسیر شوسه بیله‌سوار به اصلاندوز. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۰۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌داغلو. [قَر] [اِخ] دهی جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب اردبیل و ۲ هزارگزی شوسه خلخال به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۶۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌دام. [قَر] [اِخ] ده کوچکی است از بخش مراوه‌تپه شهرستان گنبدقاپوس واقع در ۴۰۰۰ گزی باختر مراوه‌تپه. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌داود. [قَر] [رَو] [اِخ] از دانشمندان است. او راست؛ حاشیه بر تصورات منطق که آن را بر یک مقدمه و سه مقاله و یک خاتمه مرتب کرده است. این کتاب در آستانه به سال ۱۲۸۵ ه. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۶).

قره‌داده. [قَر] [دَد] [اِخ] کمال‌الدین‌دده خلیفه، معروف به قره‌دده یا دده‌جونکی. از دانشمندان است. وی در امامیه از شهرهای آناتول پرورش یافت و در آغاز دباغی میکرد، سپس به درس و تحصیل همت گماشت و چیزی نگذشت که برای تدریس در مدرسه بایزید در بروسه به سال ۹۳۵ ه. ق. دعوت شد و سپس به سال ۹۵۰ به مدرسه مرزیفون منتقل شد و مفتی دیاربکر و مدرس مدرسه خسروپاشا در آنجا گردید و از آنجا به حلب و کفه منتقل شد و به سال ۹۶۲ استعفا کرد و به شهر بروسه برگشت و به سال ۹۷۵ ه. ق. در همان شهر وفات یافت. او راست؛ حاشیه بر شرح سعدالدین قناتزانی بر تفسیر عزى از ابوالفضل ابراهیم‌بن عمادالدین معروف به زنجانی. این کتاب در بولاق به سال ۱۲۵۵ ه. ق. و در آستانه به سال ۱۲۸۸ ه. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۵، ۱۵۰۷).

قره‌درق. [قَر] [دَر] [اِخ] دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۳۸ هزارگزی اراپه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۱۲۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و جنگل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌درویش. [قَر] [دَر] [اِخ] دهی جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر واقع در ۵۰۰ گزی خاور خیابو و در مسیر شوسه خیابو به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۵۷ تن. آب آن از رود خیابوچائی و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌درویش. [قَر] [دَر] [اِخ] دهی جزء دهستان دودانگه بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری هوراند و ۳۱ هزارگزی شوسه اهر به کلبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی و مالاریایی است. سکنه ۱۷۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و

پنبه و گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌دکز. [قَر] [دَک] [اِخ] نام ترکی دریای سیاه. (یادداشت مؤلف).

قره‌ده. [قَر] [دِه] [اِخ] دهی از دهستان ایل‌تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۸۵۰۰ گزی خاور شوسه مهاباد به سردشت. موقع آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۸ تن. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌دین. [قَر] [اِخ] دهی از دهستان جایلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرذ واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۳ هزارگزی شمال شوسه الیگودرز به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۸۷ تن. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد، و تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌دیو. [قَر] [و] [اِخ] دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۲ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۵ هزارگزی خط آهن مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۴۲ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌زاغ. [قَر] [زَا] [اِخ] دهی است از دهستان گوی‌آغاچ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۱۵ هزارگزی شمال راه اراپه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنه آن ۱۹۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌زکی. [قَر] [زَک] [اِخ] دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری عجب‌شیر و ۲ هزارگزی شمال شوسه مراغه به آذرشهر. موقع آن دره و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۹۷ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات. شغل

اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌زله. [قَرَزَل / ل] (از ترکی، مرکب) قره‌میخ، گونه‌ای است از درخت تنگرس که در هرزویل آن را قره‌زله خوانند. (جنگل‌شناسی ص ۱ ج ۲۶۱). رجوع به قره‌میخ شود.

قره‌زمی. [قَرَزَم] (لخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومه شهرستان ماکو واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۴۵۰۰ گزی جنوب شوسه مرگن به شوط. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، کشمش، انگور، پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میستون اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌زیارت. [قَرَزَارَت] (لخ) دهسی جزء دهستان کوله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۹۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌سقال. [قَرَسَقَال] (لخ) دهی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۹ هزارگزی خاور سراسکند و ۲ هزارگزی شوسه سراسکند به قره‌چمن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌سقال. [قَرَسَقَال] (لخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۸۵۰۰ گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو میان‌دوآب به شاهین‌دز. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۱۹ تن. آب آن از رودخانه قوربچای و محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام، نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌سقال. [قَرَسَقَال] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و ۵ هزارگزی جنوب شوسه اشنویه به نقده. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۴۲ تن. آب آن از قادرچای

و محصول آن غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌سقر. [قَرَسَقَر] (لخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آقاج شهرستان مراغه واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آقاج و ۵۰ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۴۳ تن. آب آن از چشمه و رودخانه قنیرجه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌سلطان. [قَرَسُلْطَان] (لخ) ده کوچکی است از دهستان گندزلی از بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۴ هزارگزی باختر شوسه مسجدسلیمان به اهواز. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌سنگی. [قَرَسَنگی] (لخ) دهسی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری صالح‌آباد و سر راه سرخس به جنت‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌سنی. [قَرَسَن] (لخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۱۶ هزارگزی شمال ذهاب و ۳ هزارگزی تپانی. موقع جغرافیایی آن دامنه و گرمسیر و مالاریایی است. سکنه آن ۸۰ تن. آب آن از رودخانه دله‌شیر و محصول آن غلات، دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌سو. [قَرَسُو] (لخ) (رود...) از شمال کرمانشاه به جنوب آن جاری است، و از شمال شرقی میگذرد. شعبه‌ای از آن از صحنه میگذرد. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قره‌سو. [قَرَسُو] (لخ) (رود...) رودی است در استرآباد. رود استرآباد شعبه‌ای است از آن. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۵ و ۳۰۶). ۳۰۸.

قره‌سو. [قَرَسُو] (لخ) (رود...) یا زرینه‌رود. از الوند سرچشمه میگیرد. کوه الوند مرکب از توده‌هایی است که بین آنها دره‌هایی واقع شده و در هر یک چشمه‌های فراوان دیده میشود. تمام این جویبارها در جلگه به هم ملحق و آبهای شمالی به هم متصل شده تشکیل

زرینه‌رود یا قره‌سو را میدهند. سد مشهور ساوه که اکنون خراب است بر روی قره‌سو بوده‌است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۸۰، ۳۸۷، ۳۹۴، ۳۹۷). رود قره‌سو یا زرینه‌رود در شمال قم از مغرب به مشرق جاری است و رود اناریار که از خوانسار سرچشمه میگیرد و از جنوب به شمال جاری است از شهر قم گذشته به آن ملحق میشود و شعب دیگر نیز از کوههای خلجستان بدان متصل میگردد.

قره‌سو. [قَرَسُو] (لخ) دهسی جزء دهستان راه‌برد بخش دستجرد شهرستان قم واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری دستجرد و ۲ هزارگزی جنوب شوسه اراک به قم. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۱۸۰ نفر آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به راه شوسه دارد. مزرعه قورقور جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌سو. [قَرَسُو] (لخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرذ واقع در ۱۴ هزارگزی باختر شوسه بروجرذ. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۳۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌سو. [قَرَسُو] (لخ) دهسی از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره‌گز واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌سوران. [قَرَسُورَان] (ل) امنیه. رجوع به قراسوران شود.

قره‌سول. [قَرَسُول] (لخ) دهسی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور، که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۱۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌شاهوردی. [قَرَشَاهُورْدِي] (لخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان که در ۳۰ هزارگزی باختر قوچان و سر راه مالرو عمومی قوچان به جعفرآباد واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۴۷۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل

اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره شعبان. [قَرَش] (لخ) دهسی از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۶۵۰۰ گزی خاور خوی و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسه خوی به مرند و جلفا. موقع جغرافیایی آن جلگه و کنار رود قظور. محصول آن غلات و پنبه و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. در ۱ هزارگزی جنوب قریه یک امامزاده قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره شور. [قَر] (لخ) دهی از دهستان گولکان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر کلاله. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه ۱۶۰ تن. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی است. راه مارلو دارد. جنگلهای اطراف آن قرقاول زیاد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره شیران. [قَر] (لخ) دهی جزء دهستان کورائیم بخش مرکزی اردبیل واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۶ هزارگزی شوسه تبریز به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل، و دارای مرتع فراوان است. سکنه آن ۱۴۵۴ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره صفرلو. [قَر صَف] (لخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۲۸ هزارگزی شمال آقکند و ۱ هزارگزی شوسه هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است. سکنه آن ۳۴ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره صوفی. [قَر] (لخ) دهی از دهستان چهارویماق بخش قره‌آغاچ شهرستان مراغه واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاچ و ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۳۱ تن.

آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره ضیاءالدین. [قَر یُد دی] (لخ) نام یکی از بخشهای سه‌گانه شهرستان خوی که در قسمت شمال خوی واقع است. حدود آن از شمال به دهستان قره‌قویون و گچلرات، از جنوب به ابواوغلی و فروروق، از خاور به خاردرشت و رود ارس، از باختر به سکن آباد محدود است. این بخش از یک دهستان به نام چای‌پاره که درحقیقت حومه قره‌ضیاءالدین محسوب میشود تشکیل شده. موقع طبیعی آن کوهستانی معتدل مالاریایی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره ضیاءالدین. [قَر یُد دی] (لخ) دهی از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی و مرکز بخش، در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری خوی در مسیر شوسه خوی به ماکو. مختصات: آن طول ۴۵ درجه و ۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه و عرض ۳۸ درجه و ۵۱ دقیقه، ارتفاع ۱۰۸۰ متر، اختلاف ساعت با تهران ۲۵ دقیقه و ۳۳ ثانیه یعنی ساعت ۱۲ ظهر قره‌ضیاءالدین ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۳۳ ثانیه تهران است. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۱۲۲ تن. آب آن از رود آق‌چای و چشمه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره طقان. [قَر ط] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش بهشهر شهرستان ساری. این دهستان در شمال خاوری ساری واقع و حدود آن به شرح زیر است: از شمال خلیج میان‌کاله، از خاور دهستان حومه بهشهر، از باختر دهستان میان‌دورود و از جنوب دهستان اندرود. راه شوسه و راه آهن ساری به بهشهر از وسط این دهستان میگذرد. ایستگاه راه‌آهن نکا و رستم‌کلا در این دهستان واقع شده‌اند. هوای دهستان معتدل مرطوب مالاریایی است. محصول عمده آن برنج، غلات، پنبه، مرکبات، صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و ابریشمی و مختصرکنان برای مصرف خودشان. مرکز دهستان قصبه نکا است، این دهستان از ۳۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۱ هزار تن است. قراء مهم آن به شرح زیر است: نکا، رستم‌کلا، گرجی‌محل، تروجن، زاغمرز، کوهستان قره‌تپه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره طوق. [قَر طَوْر] (لخ) دهسی از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۸ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه و ۲۷ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۵۰۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره عمور. [قَر عَم] (لخ) دهی از دهستان گوی‌آغاچ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۶ هزارگزی جنوب راه اراپه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنه آن ۳۴۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنام و کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره عمیرالصوص. [قَر عَمِر لُ] (لخ) دوده است از حیره، و آنها را قره‌دیرالقره نیز گویند. (معجم البلدان).

قره عورت. [قَر عَوْر] (لخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۰ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۳۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات. راه شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره غانی. [قَر] (لخ) (ایل...) یکی از تیره‌های شعبه جباره از ایل عرب از ایلات خمسه فارس است. ایل عرب فارس به شعبه‌های عمده جباره و شیبانی تقسیم میشوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

قره غیبی. [قَر غ] (لخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۷ هزارگزی جنوب دیواندره و ۳۰ هزارگزی پل قزل‌اوزن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۳۵ تن. آب آن از رودخانه قزل‌اوزن و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره قاج. [قَر] (لخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۲ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه به سنقر.

موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۳۲۰ تن. آب آن از رودخانه شاهپورآباد. محصول آن غلات، حبوبات، چغندرقد. شغل اهالی زراعت است. انومیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره قاج. [قَر] [اخ] دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۶۰۰ گزی شمال رامیان و کنار شوسه گرگان به گنبدقابوس. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار، کنجد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی، شال و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره قاسملو. [قَرَس] [اخ] دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۴۱ هزارگزی شمال گرمی و در مسیر شوسه بیله‌سوار به گرمی. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۵۴ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قاشلو. [قَر] [اخ] دهی از دهستان گورابیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۲۰ هزارگزی شوسه خلخال به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۷۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قاشلی. [قَر] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش بندرترکمن شهرستان گرگان واقع در ۹۰۰ گزی خاور بندرترکمن و ۱۰۰۰ گزی شمال شوسه بندرترکمن به گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت و معتدل و هوای آن مرطوب مالاریایی است. سکنه آن ۱۷۰۰ تن. آب آن از چشمه آق‌امام و محصول آن غلات، پنبه، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و گلیم است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره قاط. [قَر] [ترکی، مرکب] میوه گرد ذغال‌اخته است. ذغال‌اخته گیاهی است که اقسام متعدد دارد، بعضی از میوه‌های آن کروی و بعضی دراز است. گرد آن را قره‌قاط نامند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵۲).

قره قانلو. [قَر] [اخ] دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۲۵۰ گزی جنوب آخ‌کند و ۷۵۰۰

گزی شوسه میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۸۸ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قباد. [قَر] [ق] [اخ] دهی جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۰ هزارگزی باختر کرج و ۹ هزارگزی راه شوسه کرج به قزوین. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۶۲ تن. آب آن از قنات و رودخانه کردان و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندرقد، لبنیات و مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. و از طریق نیکی‌امام ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره قباد. [قَر] [ق] [اخ] دهی جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین واقع در ۱۷ هزارگزی باختر آبیک و ۹ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۲۳ تن. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات و چغندرقد. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. و از طریق کاظم‌بیک می‌توان ماشین برد. این ده برج خرابه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره قدیرو. [قَر] [ق] [اخ] دهی از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری شوسه خانه به نده. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۲۲ تن. آب آن از رودخانه قلعه تاسیان و محصول آن غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قرقان. [قَر] [ق] [اخ] دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری ضیاء‌آباد و ۶ هزارگزی راه شوسه همدان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. سکنه آن ۱۳۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره قز. [قَر] [ق] [اخ] دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۹۵۰۰ گزی

خاور شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل سالم است. سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از نازلوچای و چشمه و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قشلاق. [قَر] [ق] [اخ] دهی از دهستان لکستان بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۱۹ هزارگزی خاور سلماس و ۴۵۰۰ گزی جنوب شوسه سلماس به طسوج. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۴۰۰ تن. آب آن از رودخانه زولاوچمن و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قشلاق. [قَر] [ق] [اخ] دهی از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۲۴۵۰۰ گزی شمال مهاباد و ۵ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۷۵۳ تن. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات، توتون، چغندرقد، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قشلاق. [قَر] [ق] [اخ] دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری میان‌دوآب و ۸ هزارگزی باختر راه اراپه‌رو میان‌دوآب به بناب. موقع جغرافیایی آن جلگه و باطلات و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۱۳ تن. آب آن از زرینه‌رود و چاه و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قشلاق. [قَر] [ق] [اخ] دهی جزء دهستان کیوی بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری مرکز بخش (کیوی) و ۲ هزارگزی شوسه اردبیل به هروآباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنه ۱۳۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قشلاق. [قَر] [ق] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در

۱۲ هزارگزی شمال خاوری نطقه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه باطلاقی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از کدارچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، برنج، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قشلاق. [قَرَقْ] (بخ) دهسی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۳۲ هزارگزی خاور اهر و ۱۳۵۰۰ گزی شوسه اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۶۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قشلاق. [قَرَقْ] (بخ) دهسی جزء دهستان ورکهان بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۲۲ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قصاب. [قَرَقْ صَا] (بخ) دهسی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۱۶ هزارگزی خاور نطقه و ۳۵۰۰ گزی جنوب شوسه نطقه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و باطلاق و معتدل مالاریایی است. سکنه ۸۹ تن. آب آن از کدارچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قوچ. [قَرَقْ] (بخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری خداآفرین و ۲۹ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۲۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قوچ. [قَرَقْ] (بخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۸ هزارگزی باختر گرمی و در مسیر شوسه گرمی به بیله‌سوار. موقع جغرافیایی آن جلگه

و گرمسیر است. سکنه آن ۱۰۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قوزلو. [قَرَقْ لُو] (بخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۲۱ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از زرینه‌رود و چاه و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر، پنبه و کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قوزی. [قَرَقْ] (بخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شمال کلاله. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد، و از گنبدقاپوس در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره قوش. [قَرَقْ] (بخ) دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۴۵۵۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۴۰۰۰ گزی باختر شوسه سیه‌چشمه به خوی. موقع جغرافیایی آن سینه‌کوه، سردسیر سالم است. سکنه آن ۴۲۳ تن. آب آن از چشمه و آق‌چای و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. در دو محل به فاصله هزار گز به نام قره‌قوش بالا و پایین مشهور است. سکنه قره‌قوش پایین ۳۸۱ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قوین. [قَرَقْ قُ] (بخ) دهسی از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۷ هزارگزی شمال کرمانشاه و ۴ هزارگزی جنوب کنشت. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۱۴۰ تن. آب آن از چاه و سراب کنشت و محصول آن غلات، دیمی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد، و تابستان از طاق‌بستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره قویون. [قَرَقْ قُ] (بخ) نام یکی از دهستانهای سه‌گانه بخش حومه شهرستان ماکو در جنوب خاوری بخش ساری. حدود آن: از شمال به دهستان چای‌باسار و

ساری‌سویاسار، از جنوب به چای‌پاره، از خاور به گچلرات، از باختر به به‌به‌جیک. قسمت شمالی و خاوری آن تقریباً جلگه و مالاریایی و قسمت جنوبی و باختری آن کوهستانی معتدل و از حیث آب نسبت به دهستانهای دیگر بخش در مضیقه میباشد، و اجباراً به وسیله حوضچه‌هایی که از آب قنات و چشمه و برخی از آب باران و برف تهیه و بر مینمایند و به مصرف زراعتی میرسانند، و این عمل باعث تولید پسته مالاریا در این دهستان گردیده است. صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و محصول عمده آن غلات، کشمش و در بعضی از قرا پنبه کاری نیز معمول است. دهستان قره‌قویون از ۴۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمیع نفوس آن در حدود ۹۵۲۰ نفر و قراء مهمش شاه‌بلاغی، موخور، فیشل، صوفی، تازه‌کند (مرکز دهستان) است. راههای عمده این دهستان راه شوسه ما کوبه خوی میباشد که از شمال باختری به جنوب خاوری دهستان ادامه دارد. نام دهستان به نام طایفه ساکنین فعلی (قره‌قویون) معروف گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قویون. [قَرَقْ قُ] (بخ) دهی از دهستان ارسکنار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری پلدشت و ۵۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو آق‌گلی. موقع جغرافیایی آن جلگه باطلاق گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۱۱۲ تن. آب آن از قره‌سو و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. این ده قشلاق ایسل جلالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قویونلو. [قَرَقْ قُ] (بخ) قراقویونلو. رجوع به قراقویونلو شود.

قره قویونلو. [قَرَقْ قُ] (بخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۷۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و در مسیر شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۶۵ تن. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، بادام، چغندر، حبوبات، کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره قویونلو. [قَرَقْ قُ] (بخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۵ هزارگزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۹۰ تن. آب آن از

نازولچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قویونلو. [قَرَقُیُنْ] (لخ) دهی از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره‌گزار واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری نوخندان و سر راه مارلو عمومی نوخندان. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۵۷۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارلو دارد. مزرعه جوی بهار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌قیا. [قَرَقِی] (لخ) دهی جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۳۳ هزارگزی شوسه میانه به خلخال. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۹۷ تن. آب آن از چشمه و کوه و محصول آن غلات و عدس. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَرَقِی] (لخ) قراقیه. رجوع به قراقیه شود.

قره‌قیه. [قَرَقِی] (لخ) دهی جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری خیابو در مسیر شوسه قدیم مشکین شهر به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۹۵۶ تن. آب آن از رودخانه قره‌سو و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَرَقِی] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۲ هزارگزی شمال تکاب و ۷ هزارگزی شمال راه اراپه‌رو تکاب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۶۰۱ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بادام، کرچک، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَرَقِی] (لخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب باختری بخش و کنار اراپه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۴۳۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی

زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَرَقِی] (لخ) دهی جزء دهستان ینگجه بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری سراب و ۷ هزارگزی شوسه سراب به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۲۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و محصول دامی. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَرَقِی] (لخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری سراسکند و ۴ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَرَقِی] (لخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۲۷ هزارگزی اراپه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۳۱ تن. آب آن از رودخانه گاو و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. این ده محل قشلاق طایفه حاجی‌تارویری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَرَقِی] (لخ) دهی از دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری هوراند و ۲۳۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۷۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توت و گردو. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌کانلو. [قَرَز] (لخ) دهی جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۱۱ هزارگزی شوسه سراب به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۹۶ تن. آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات و حبوبات و محصول دامی. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌کینک. [قَرَزْکِی] (لخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۳۵ هزارگزی شمال باختری فریمان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل مردم زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌کچ. [قَرَزْکِی] (لخ) (کوه...) یکی از کوه‌های جلگه‌ای تهران است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۱۱).

قره‌کلیسا. [قَرَزْکِی] (لخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری سیه‌چشمه و ۷ هزارگزی شمال شوسه سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنه آن ۵۴ تن. آب آن از چشمه و رودخانه زنگمار و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. یک کلیسای قدیمی با یک کشیش خادم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌کنار. [قَرَزْکِی] (لخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۲۳ هزارگزی باختر لار واقع است. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قره‌کند. [قَرَزْکِی] (لخ) قراکند. رجوع به قراکند شود.

قره‌کند. [قَرَزْکِی] (لخ) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری مراغه و ۹۵۰۰ گزی شمال شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۲۴۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌کند. [قَرَزْکِی] (لخ) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوسه مراغه به سراسکند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۸۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بادام، کشمش، نخود، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌کند. [قَرَزْکِی] (لخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۲ هزارگزی شمال

خاوری قره آغاخ و ۳۰ هزارگزی جنوب شوسه مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره کوره. [قَرَزَا] (لخ) دهی از دهستان اوچان بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۲ هزارگزی شمال بستان آباد و در مسیر شوسه سراب به بستان آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۵۴ تن. آب آن از زهاب اوچان چای و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره کوزه. [قَرَزَا] (لخ) یکی از بلوکات حکومت نشین کردستان. کردستان امروز به یک حوزه مرکزی و ده خاکم نشین جزء تقسیم میشود و یکی از آن خاکم نشین ها قره کوزه است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۷۲).

قره کوسه. [قَرَسَا] (لخ) دهی است از دهستان ییزکی بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی شمال شوسه مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۲۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر قند. شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره کوسه لر. [قَرَسَلَا] (لخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۱۶ هزارگزی شمال ضیاء آباد و ۱۴ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. سکنه آن ۱۹۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و جزئی انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم بافی و جاجیم بافی و قالی بافی است. راه مالرو دارد، و از طریق آنچه کندماشین میتوان برد. ساکنین از طایفه کا کاونده بوده تغییر مکان نمیکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره کوشن. [قَرَكُوشَا] (لخ) دهی از دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب بستان آباد و ۱۵ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۶۱۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره که. [قَرَكَا] (لخ) دهی از دهستان پاتاق بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین واقع در ۹۵۰۰ گزی جنوب خساوری سرپل ذهاب و کنار شوسه قصر شیرین به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۹۰ تن. آب آن از سراب ماراب و محصول آن غلات و لبنیات و توتون و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره کهریز. [قَرَكَا] (لخ) دهی از دهستان چایپاره بخش قره ضیاء الدین شهرستان خوی واقع در ۱۱۵۰۰ گزی جنوب باختری قره ضیاء الدین و ۳۵۰۰ گزی جنوب راه ارباهرو تورول به بسطام. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۱۷۰ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. دو محل نزدیک هم به نام قره کهریز بالا و پایین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره کهریز. [قَرَكَا] (لخ) دهی از دهستان قره قویون بخش حومه شهرستان ماکو واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۳۵۰۰ گزی باختر راه ارباهرو صوفی به شوط. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و انگور و پنبه و کشمش. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. یک اوجاق در ۳ هزارگزی باختر ده به نام امام حاجی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره کهریز. [قَرَكَا] (لخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان برورد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۱ هزارگزی شمال خاوری شوسه الیگودرز به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۲۶۸ تن. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتسومیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره کهلیک. [قَرَكَا] (لخ) دهی از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۳۲ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۵۹۸ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قره گز. [قَرَكَا] (لخ) دهی از دهستان علمدارگر بخش جلغا از شهرستان مرند واقع در ۳۶ هزارگزی شمال مرند و ۲ هزارگزی خط آهن جلغا به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنه آن ۳۰۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گز. [قَرَكَا] (لخ) دهی از دهستان دیگله بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب هوراند و ۲۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گز حاجی آقابابا. [قَرَكَا] (لخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۴ هزارگزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، توتون، چغندر، کشمش، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه ارباهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گز لوبالا. [قَرَكَا] (لخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹ هزارگزی باختر کنگاور و ۸ هزارگزی شمال باختر شوسه کنگاور به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آن از سراب کبوتر لانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. عده ای از گله داران طایفه ترکاشوند که استطاعت رفتن به گرمسیر ندارند زمستان به حدود این آبادی و باباقوری می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره گز لوبابین. [قَرَكَا] (لخ) باباقوری. رجوع به باباقوری شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره گل. [قَرَكَا] (لخ) قرا گل. رجوع به قرا گل شود.

قره گل. [قَرَكَا] (لخ) ده کوچکی است از دهستان گل تپه فیض الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۹ هزارگزی خاور سقز و ۶ هزارگزی شمال شوسه سقز به

سنندج. سکنه آن ۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره گل. [قَ رَ گَ ل] (لخ) دهی از دهستان چری بخش حومه شهرستان قوچان در ۴۴ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۱۰ هزارگزی باختر شوسه قدیمی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۳۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره گل. [قَ رَ گَ ل] (لخ) دهی از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی جنوب چکنه بالا واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۲۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و ابریشم بافی است. راه مارلو دارد. مزارع کلاته حاجی میرزا یا سیدها جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره گنای. [قَ رَ گَ نَ ی] (لخ) دهی از دهستان چهارویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری قره آغاج و ۳۸ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۵۸ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. سه محل به فاصله ۱ هزارگر به نام قره گنای بالا و پایین و وسط مشهور است. سکنه قره گنای بالا ۵۸ تن و وسط ۷۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گنبد. [قَ رَ گَ نَ بَ] (لخ) دهی از دهستان چهارویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری قره آغاج و ۵۲ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۴۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. دو محل به فاصله ۲ هزارگر به نام قره گنبد بالا و پائین مشهور است. سکنه قره گنبد پائین ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گول. [قَ رَ گَ وِ ل] (لخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۷۵۰۰ گزی باختر شوسه بوکان به میاندواب. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریایی

است. سکنه آن ۲۵۴ تن. آب آن از سیمین رود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات، چغندر. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه ارابه رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گول. [قَ رَ گَ وِ ل] (لخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه رو. میاندواب به شاهین دژ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۳۹ تن. آب آن از رودخانه لیلان و محصول آن غلات و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گول. [قَ رَ گَ وِ ل] (لخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر واقع در ۳۱ هزارگزی شمال خیاو و ۱۲۰ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گول. [قَ رَ گَ وِ ل] (لخ) دهی از دهستان چهارویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۳۵۰۰ گزی شمال قره آغاج و ۶ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۷۴ تن. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گول. [قَ رَ گَ وِ ل] (لخ) دهی از دهستان قطور بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۷۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه رو خوی به قطور. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن ۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. ساکنین آن از ایل شکاک میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گول. [قَ رَ گَ وِ ل] (لخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۴۶۵۰۰ گزی شمال کلپیر و ۴۶۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۱۳ تن. آب آن از رودخانه ارس و محصول آن

غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گول. [قَ رَ گَ وِ ل] (لخ) دهی از دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۲۹۵۰۰ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۴۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گونی. [قَ رَ گَ وِ نِ] (لخ) دهی جزء دهستان میشه پاره بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۱۴ هزارگزی باختر کلپیر و ۱۴ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گونی. [قَ رَ گَ وِ نِ] (لخ) دهی جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری هریس و ۶ هزارگزی شوسه تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. سکنه آن ۹۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان فرش بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گونی. [قَ رَ گَ وِ نِ] (لخ) دهی جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۴۵۰۰ گزی جنوب خاوری خداآفرین و ۲۸ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۷۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره گیله. [قَ رَ گَ وِ ل] (از ترکی، مرکب) گونه‌ای است از درخت ولیک، ولیک در جنگلهای شمال و بجنورد به طور وحشی میروید، و پنج گونه آن را در ایران نام برده‌اند. گونه‌های سیاه آن را در آستارا و گرگان رود، قره گیله نامند. رجوع به جنگل شناسی از انتشارات دانشگاه تهران ج ۱ ص ۲۳۶، ۲۳۷ شود.

قره لر. [قَ رَ لَ] (لخ) قرالر. رجوع به قرالر شود.

قره لر. [قَ رَ لَ] (لخ) یکی از بلوکات مهاباد. (جغرافیای غرب ایران ص ۶۷).

قره لر. [قَ رَ لَ] (لخ) یکی از ناحیه‌های ارومیه است مشتمل بر هفده ده. (جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۱۷۷.

قره‌لر. [قَرَزَل] (لخ) نام یکی از دهستانهای دوگانه بخش میانداوب شهرستان مراغه در قسمت جنوب خاوری بخش. از شمال و خاور به دهستان چهاردولی و بخش شاهین‌دژ، از جنوب و باختر به بخش بوکان از شهرستان مهاباد. موقع طبیعی دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل و در بعضی از قرا امراض مالاریایی مییابد. آب قرا از زیرنه‌رود و چشمه‌سارها تأمین میگردد. محصولات عمده آن غلات و توتون و محصول دامی است. ساکنین دهستان به زراعت و گلهداری اشتغال دارند و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راههای دهستان قره‌لر تمام مالرو و پیاده‌رو است. دهستان قره‌لر از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۳۱۳۰ نفر است. مرکز دهستان قره‌لر داشکسن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌لر. [قَرَزَل] (لخ) دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۸ هزارگزی اردبیل و ۶ هزارگزی شوسه آستارا به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۱۱۳۹ تن. آب آن از رودخانه بالخلو و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌لر. [قَرَزَل] (لخ) دهی از دهستان گرم‌خان بخش حومه شهرستان بجنورد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۲ هزارگزی باختر مالرو بجنورد به نجف‌آباد واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۲۶۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌لرداغ. [قَرَزَل] (لخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و در مسیر شوسه ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۱۶۰ تن. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات، توتون، حبوبات، انگور، چغندر، برنج. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه شوسه و ۳ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌لی. [قَرَزَل] (لخ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۳۱ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۱۹۰ تن.

آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ماخر. [قَرَزَخ] (لخ) دهی از بخش اترک شهرستان گنبدقاپوس که در ۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری داشلی‌برون نزدیک راه فرعی گنبد به داشلی‌برون واقع است. موقع جغرافیایی آن معتدل است. سکنة آن در حدود ۵۰۰ تن هستند که به حالت چادرنشینی در اطراف آبادی که فعلاً مخروبه است زندگی میکنند. شغل آنان زراعت دیم و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و پلاس‌بافی و تهیه غذاست. آب آشامیدنی آن از چاه و زمستان به مراتعی که علف بهتر داشته باشند میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌مچ. [قَرَزَم] (لخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری لار، دماغه باختری کوه قلات‌رنگ. سکنة آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قره‌محمد. [قَرَزَمُحَم] (لخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۷ هزارگزی شمال مشهد و متصل به کشف‌رود واقع است. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۱۱۸ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌محمدتپه. [قَرَزَمُحَم تَب] (لخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع در ۱۲۰۰ تا ۱۸۰۰ گزی شمال گنبدقاپوس. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۱۴۰ تن. که چادرنشین هستند. آب آن از چاه و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و پلاس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌مسجد. [قَرَزَمَج] (لخ) دهی جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۸ هزارگزی شوسه اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۱۶۲ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، محصولات دامی. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌مصلی. [قَرَزَمُصَل] (لخ) دهی از دهستان سملقان بخش مائه شهرستان بجنورد واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری مانه و سر راه شوسه عمومی بجنورد به مراوه‌تپه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۲۹۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، کنجد، برنج. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌ملک. [قَرَزَمَل] (لخ) دهی از دهستان آجرلو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۶۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۲۳ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۱۵ تن. آب آن از رود آجرلو و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ملک. [قَرَزَمَل] (لخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیکودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۶ هزارگزی شمال الیکودرز و ۱۴ هزارگزی خاور شوسه شازند به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۵۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر، پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ملمهم. [قَرَزَمَه] (لخ) دهی از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر واقع در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری خیاو و ۵ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۲۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌موسالی. [قَرَزَا] (لخ) دهی از دهستان اختاچی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال بوکان در مسیر شوسه بوکان به میانداوب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۲۷۹ تن. آب آن از رودخانه تاتائو و محصول آن غلات، توتون، حبوبات، چغندر. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌میخ. [قَرَزَا] (ل مرکب) گونه‌ای است از درخت تنگرس که در جنگلهای شمال ایران میروید و در رامیان به نام قره‌میخ خوانده میشود. تنگرس درختچه‌ای است که برگهای آن برای دام زهر است. میوه آن در پزشکی

به‌عنوان مسهل به کار میرود و اگر آن را با آهک پیمیزند رنگ سبزی میدهد که در نقاشی مصرف میشود، و زغال آن در باروت‌سازی به کار میرود. رجوع به قره‌زله و رجوع به جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۶۱ شود.

قره‌ناز. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان گادول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۴۵۰۰ گزی جنوب مراغه و ۵ هزارگزی خاور شوسه مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۳۲۵ تن. آب آن از رودخانه مؤردی و محصول آن غلات، کشمش، بادام، زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. دو محل به فاصله ۱۵۰۰ گز به نام قره‌ناز بالا و پائین مشهور است. سکنة قره‌ناز بالا ۲۱۶ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ناز. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب شمال خاوری تکاب و ۱۱ هزارگزی خاور اراپه‌رو احمدآباد به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنة آن ۲۵۶ نفر است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ناز. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان گچلرات بخش بلدشت شهرستان ما کو واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری بلدشت و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه اراپه‌رو مراکند. موقع جغرافیایی آن مالاریایی است. سکنة آن ۶۵ تن. آب آن از آقچای و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ناو. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان کل‌تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سفز واقع در ۵ هزارگزی خاور سفز و ۵ هزارگزی خاور قطن‌جق. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، توتون، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. نام جدید آن سیاه‌ناو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌نساء. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه اراپه‌رو سرو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم

است. سکنة آن ۵۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌نوکر. [قَرَن / نُسُوك] (از ترکی، مرکب) نوکر سیاه. غلام سیاه، و در تداول امروز کنایه از کسی است که در مقام نوکری به هر کار پستی تن دهد.

قره‌نی. [قَرَن / ن] (مرکب) از سازهائی است که نواختن آن به وسیله زبانه‌های صورت میگیرد، مثل نی‌انبان و سورنای و دونای، و در سازه‌های اروپایی مثل سا کوفون و چنگ چینی. رجوع به ساز شود.

قره‌نی‌کندی. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری قره‌ضیاءالدین و در مسیر باختری شوسه خوی به ما کو. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۲۶۲ تن. آب آن از آق‌چای و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌نین بلاغی. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان قلعه‌دره‌سی بخش حومه شهرستان ما کو واقع در ۱۴۵۰۰ گزی شمال باختری ما کو و ۵ هزارگزی باختر شوسه ما کو به بازرگان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. به این قریه کهریز نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌وانلو. [قَرَن] (بخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۳۸۵۰۰ گزی شمال خاوری کلپیر و ۳۸۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنة آن ۶۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ورن. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و یک‌هزارگزی خاور شوسه میاندوآب به بوکان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن

۱۹۴۵ تن. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر، کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ورن. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان رهایی بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۱۵۵۰۰ گزی جنوب باختری خوی و ۳ هزارگزی باختری شوسه خوی به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۲۶۰ تن. آب آن از رود قطور و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ولی. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان چهارایوماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۲ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۱۱۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ولی. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان چمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری صحنه و ۳ هزارگزی جنوب شوسه کرمانشاه به همدان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیر است. سکنة آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه گاماساب و محصول آن غلات، حبوبات، توتون. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. تابستان از طریق فراش اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌ولیلو. [قَرَن] (بخ) دهی از دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری گرمی و ۸ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۳۲۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ولیلو. [قَرَن] (بخ) دهی است جزء دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خیاو و یک‌هزارگزی راه شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۲۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی

زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ویس. [قَرَوِ] (بخ) دهی از دهستان میان‌دریند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۴ هزارگزی باختر شوسه سنندج. موقع جغرافیایی آن دشت و سردسیر است. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه لک و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر، توتون. شغل اهالی زراعت است. از راه شوسه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌ویس. [قَرَوِ] (بخ) دهی از دهستان یعقوب‌وند پایایی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد که در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری حسینیّه و ۳ هزارگزی شمال ایستگاه مازو واقع است. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور گرمسیر است. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه و رود زوال و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه پایایی بوده برای تعلیف به بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌ویسی. [قَرَوِ] (بخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و یک‌هزارگزی جنوب ایستگاه راه‌آهن مازو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کارگری راه‌آهن و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو، و در تابستان اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌ویاتاق. [قَرَوِ] (بخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۴ هزارگزی شمال گرمی و ۶ هزارگزی شوسه اردبیل به گرمی. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۸۹ تن. آب آن از چشمه و رودخانه بالهارود و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌باشماخ. [قَرَوِ] (بخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۹ هزارگزی خاور اهر و ۴ هزارگزی شوسه اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو

دارد. این ده محل سکنای ایلات حاجی‌علیلو در فصل زمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌یاق. [قَرَوِ] (بخ) دهی از دهستان چای‌باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب باختری پلدشت و در مسیر جنوبی شوسه پلدشت به ماکو. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۹۸ تن. آب آن از رودخانه زنگمار و محصول آن غلات، پنبه، برنج، کرچک. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌یج. [قَرَوِ] (بخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع در ۵۸۰۰۰ گزی شمال خاوری گنبد و کنارراه فرعی گنبد به مراوه‌تپه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۵۵ تن. آب آن از رودخانه آجی و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌یسو. [قَرَوِ] (بخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع در ۳۶۰۰۰ هزارگزی شمال خاوری کلاله. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه زاو و قودنه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان مختصر پارچه‌بافی و ابریشم‌بافی و نمدالی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قری. [قَرِ] (حامص) فتق بیضه. دبه‌خایگی. بادخایگی. رجوع به غر و غری شود.

قری. [قَرِ] (ع) آب گردآمده در حوض. [اهمانی. قرا. (منتهی الارب) (آندراج).

قری. [قَرَوِ] (ع مص) گرد آوردن آب را در حوض. [اگر کردن ستور لقمه نشخوار را در کنج دهن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (از آندراج).

قری. [قَرِ] (ع) آبرو دور زمین، یا آبراهه از بالا سوی نشیب، یا از پشته به سوی مرغزار و باغ. (منتهی الارب) (از آندراج). مسیل الماء من التلاع، و قیل مدفعه من الربوة الی الروضة. (اقرّب الموارد). ج، اقریة، اقرأ، قریان. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد). [الص] شیر دزفک و خفته که زرد نشده. (منتهی الارب) (آندراج). اللبّن الخائر لم یمخض. (اقرّب الموارد).

قری. [قَرِ] (ع) ج قریه. (معجم البلدان)

(اقرّب الموارد). رجوع به قریه شود.

قری. [قَرِ] (ع) ج قزو. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قزو شود.

قری. [قَرِ] (ص نسبی) نسبت است به قریه، و آن تیره‌هائی است از قبیله‌هائی چند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قری. [قَرِ] (ص نسبی) نسبت است به قره، و آن تیره‌ای است از عبدالقیس. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قری. [قَرِ] (بخ) جایی است در یمامة که تا کنون مسکن خاندان ذوالرمة است. (معجم البلدان).

قری. [قَرِ] (بخ) نام یکی از تیره‌های اسپری قلعانی گوران. زمستان در گرمسیر پشت تنگ ذهاب ساکن می‌شوند و تابستان برای زراعت و تعلیف احشام خود حدود زنجیرگوران می‌آیند. سکنه آن ۵۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قری. [قَرِ] (ام) لقب شهر مکه است. (معجم البلدان). رجوع به ام‌القری شود.

قری. [قَرِ] (وادی) میان شام و مدینه، و آن بین تیماء و خیبر واقع شده و در آن ده‌های بسیاری است. ولی اکنون همه ویران شده‌است. و آبهای آنها هدر می‌روند و کسی از آنها بهره‌مند نمی‌شود. ابوعبیدالله سکونی گوید: وادی‌القری منازل قضاة و سپس جهینه و عذره و بلی بوده و آن بین شام و مدینه قرار دارد و از آن حاجیان شام می‌گذرند، اینجا در روزگار قدیم منازل نمود و عاد بوده‌است و خداوند آنان را در اینجا هلاک کرده و آثارشان تا کنون باقی است. پس از ایشان قوم یسهود در آن فرود آمدند و به آبادی آن همت گماشتند و چون قبایل بر ایشان وارد شدند بین آنان و یهود معاهده‌ای منعقد شد. گویند معاویه چون از آنجا گذشت این آیه را خواند: «ا تترکون فیما هیئنا آمین فی جنات و عیون و زروع و نخل» (قرآن ۱۴۶/۲۶ - ۱۴۸)، و آنگاه گفت که این آیه درباره مردم این سرزمین نازل شده‌است. (از معجم البلدان).

قری. [قَرِ] (موضع) است، یا رودباری. (منتهی الارب). جایی است در بلاد بنی‌حارث بن کلب. جعفر بن عله حارثی گویند الهفی بقری سحبل حین اجلبت علینا الولا یا و العدو المباسل. (معجم البلدان).

قری. [قَرِ] (نام وی مسلم‌بن مخراق، از محدثان است. وی از ابن‌عمر روایت کند و ابن‌عون و شعبه از او روایت دارند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قریات. [قَرِ] (بخ) یکی از منازل طی

است. سکونی گوید: از وادی قری تا تیماء چهار شب و از تیماء تا قریات سه یا چهار شب مسافت است. وی گوید: قریات نام دومه و سکا که و قاره است. (از معجم البلدان).

قرباح. [قِرْبَاح] (ع) زمینی که خاص برای زراعت و نشاندن باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

قرباض. [قِرْبَاض] (لخ) نام جایی است. (معجم البلدان).

قریان. [قِرْيَان] (لخ) جایی است در دیار بنی جمده از بنی عامر که مالک بن صمصامه جعدی در شعر خود از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).

قروی الخیل. [قِرْوَى الْخَيْل] (لخ) نام وادی است در ذومرخ که در آن گیاه روید و اسبان را آنجا برای چرانیدن میبردند. (معجم البلدان).

قروی السقی. [قِرْوَى السَّقِي] (لخ) جایی است در یمامه. (معجم البلدان).

قربیب. [قِرْبِيب] (ع ص) نزدیک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). واحد و جمع در آن یکسان، و قوله تعالی: «ان رحمة الله قریب» (قرآن ۵۶/۷)، و قریبه نگفت زیرا از رحمت نیکویی را قصد کرد، و نیز چون آنچه مؤنث حقیقی شود مذكر آوردن آن رواست. حراء گوید: هرگاه قریب به معنی مسافت بود مذكر و مؤنث آید و اگر به معنی نسب بود بدون خلاف مؤنث آید. یقال: هذه المرأة قریبیتی؛ ای ذات قریبیتی. (منتهی الارب).

— قریب المنال؛ دسترس. سهل الوصول. || (اصطلاح عروض) بحر قریب، از بحور مستحدث است و اجزاء آن از اصل مفاعیلن مفاعیلن فاعلان دو بار مفاعیلن مفاعیلن فاعلان آید، و زحاف این بحر هفت است: قبض و كَفّ و قصر و حذف و خَرْم و خرب و سلخ، و اجزاء منشعبه آن از اصل مفاعیلن چهار است:

مفاعیلن، مفعولن، مفاعلن، مفعولن مکفوف، اخرب، مقبوض، اخرم.

و از اصل فاعلان سه است:

فاعلان، فاعلن، فاع

مقصور، محذوف، مسلوخ.

ابیات مستعمل آن: بیت مکفوف مقصور:

فغان زان سر زلفین تابدار

فروهشته ز یاقوت آبدار

مفاعیلن مفاعیلن فاعلان

مفاعیلن مفاعیلن فاعلان.

مکفوف مقصور محذوف:

غریبی به بلا مبتلا شده است

چه باشد کی [= که] مرا او را رها کنی؟

مفاعیلن مفاعیلن فاعلان

مفاعیلن مفاعیلن فاعلان.

بیت اخرب مکفوف صحیح ضرب و عروض (انوری گفته است):

تا ملک جهان را مدار باشد

فرمان ده او شهریار باشد

مفعول مفاعیلن فاعلان

مفعول مفاعیلن فاعلان.

و ردکی گفته است:

می آرد شرف مردمی پدید

و آزاده نژاد از درم خرید

مفعول مفاعیلن فاعلان

مفعول مفاعیلن فاعلان.

و قلیل ترین آنها اخرب مکفوف محذوف است:

با بنده بتا خیره بد شدی

کس ره نمودت کی [= که] خود شدی

مفعول مفاعیلن فاعلن

مفعول مفاعیلن فاعلن.

بیت مقبوض:

من از فراق آن صنم به فغانم

همیشه با دلی حزینم ز غم.

مفاعلن مفاعلن فاعلان

مفاعلن مفاعلن فاعلن.

بیت اخرم اخرب:

باز آمد یارم به شادکامی

کی باشم شاد ار کنون نباشم؟

مفعولن مفعولن فاعلان

مفعولن مفعولن فاعلان.

بیت مسلوخ:

دارنده ما خدای است

روزی ده ما بجای است

مفعول مفاعلن فاع

مفعول مفاعلن فاع.

(از المعجم فی معایر اشعار العجم ج مدرس رضوی صص ۱۲۳ - ۱۲۶).

قریب مکفوف نام یکی از بحرهای شعر است و وزن آن مفاعیلن مفاعیلن فاعلان دو بار، مثال:

خداوند جهان بخش شاه عادل

شهنشاه جوان بخت راد کامل.

اصل این بحر مفاعیلن مفاعیلن فاعلان است، دو بار. چون مفاعیلن را کف کنند

مفاعیلن شود به ضم لام، و اینجا صدر و ابتداء مکفوف است، و این بحر را از آن جهت قریب

گویند که از بحور مستحده است، در این نزدیکی پیدا شده، چه از مخترعات مولانا

یوسف عروضی است که در فارس علم عروض منتشر گردانید. (از مرآة الخیال

ص ۱۰۵). || خویش نزدیکتر به نسبت از جانب آباء، ج، اقرباء. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). || اماهی نم کرده که هنوز طراوت باقی باشد. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

قربیب. [قِرْبِيب] (لخ) لقب پدر اصمعی است. (منتهی الارب).

قربیب. [قِرْبِيب] (لخ) نام رئیس است از خوارج. (منتهی الارب).

قربیب. [قِرْبِيب] (لخ) ابن یعقوب. کاتبی است. (منتهی الارب).

قربیب. [قِرْبِيب] (لخ) عبدی از محدثان است. (منتهی الارب).

قربیب محله. [قِرْبِيبِ مَحَلَة] (لخ) دهی است از هزارجریب. رجوع به مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۵ شود.

قروی بنی قشیر. [قِرْوَى بَنِي قَشِير] (لخ) از نواحی یمامه است در کنار شط وادی الفقی. (معجم البلدان).

قروی بنی ملکان. [قِرْوَى بَنِي مَلْكَان] (لخ) دهی است در یمامه که طائفه ذوالرمة تا کنون در آن سکونت دارند. (از معجم البلدان).

قربیه. [قِرْبِيبَة] (لخ) بنت ابی امیه. خواهر ام سلمه، زوج النبی. از صحابیان است و قریبه نیز روایت شده است. (منتهی الارب).

قربیه. [قِرْبِيبَة] (لخ) بنت ابی قحافة. از صحابیان است. (منتهی الارب).

قربیه. [قِرْبِيبَة] (لخ) بنت حارث. از صحابیان است. (منتهی الارب). رجوع به قریبه شود.

قربیه. [قِرْبِيبَة] (لخ) بنت حارث. از صحابیان است. (منتهی الارب). رجوع به قریبه شود.

قربیه. [قِرْبِيبَة] (لخ) بنت زید. از صحابیان است. (منتهی الارب).

قربیه. [قِرْبِيبَة] (لخ) بنت عبدالله بن وهب. از تابعان است. (منتهی الارب).

قربیه. [قِرْبِيبَة] (لخ) بنت محمد بن ابوبکر صدیق رضی الله عنه است. و گروهی او را قرینه خوانند ولی قریبه درست است. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قرینه شود.

قربیبی. [قِرْبِيبِي] (ص نسبی) نسبت است به قریبه. (اللباب). رجوع به قریبه شود.

قربیبی. [قِرْبِيبِي] (ص نسبی) نسبت است به ابوقریبه که نام مردی است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قربیبی. [قِرْبِيبِي] (لخ) حبیب بن ابی قریبه معلم. از محدثان است. وی از عطاء و ابن سیرین روایت کنند و از او حمادان و یزید بن زریع و جز ایشان روایت دارند. او از مردم بصره و از ثقات محدثان است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قربیبی. [قِرْبِيبِي] (لخ) علی بن عاصم، مکنی به ابوالحسن، مولی قریبه، دختر محمد بن ابوبکر. از مردم واسط و از محدثان است. وی از محمد بن سوقه و جز او روایت

کرده و کثیر الخطاء بوده و به سال ۵۰۹ هـ. ق. متولد شده و به سال ۲۰۱ وفات یافته است. (اللباب فی تہذیب الانساب).

قریبی. [قُرَیْب] (اخ) حسن بن علی. رجوع به قریبی (حسن بن علی) شود.

قریت. [قُرَیْت] (ع ص) آب فسرده. (منتهی الارب).

قریتان. [قُرَیْتَان] (ع ص) تشنیہ قریہ.

قریتان. [قُرَیْتَان] (اخ) مکه و طائف است. در قرآن آمده است: وَقَالُوا لَوْلَا نَزَلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلٰی رَجُلٍ مِّنَ الْقُرَیْتِیْنِ عَظِیْمٍ (قرآن ۳۱/۴۳). و شعر معن بن اوس نیز همان دو شهر را اراده میکند:

لَهَا مَوْرِدٌ بِالْقُرَیْتِیْنِ وَمَصْدَرٌ لِّقُوْبٍ فَلَآئِلَ تَنْزَالُهَا (معجم البلدان).

قریتان. [قُرَیْتَان] (اخ) دهی است بزرگ از توابع حصص در راه بریه بین بریه و سخنه و ارک که مردم آن همه نصاری هستند. ابو حذیفه در فتوح الشام گوید: خالد بن ولید از تدمر به قریتان وارد شد. و این همان است که آن را حوارین خوانند، و میان آن و تدمر دو مرحله است. و ابن قیس رقیات در شعر خود از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).

قریتان. [قُرَیْتَان] (اخ) جایی است نزدیک نباح در راه بصره به مکه. سکونی گوید: دو قریه است یکی از عبدالله بن عامرین کرز و دیگری را جعفر بن سلیمان بنیاد کرده. و در آن دژی است که عسکر خوانند. (معجم البلدان).

قریتان. [قُرَیْتَان] (اخ) نام دو ده قران و ملهم از بنی سحیم در یمامه. (معجم البلدان).

قریتانیم. [قُرَیْتَانِیْم] (اخ) (دو ده، دو شهر) شهر حصار داری است که در شرقی اردن در قسمت رأبیین واقع است. (سفر اعداد ۳۷:۳۲ و صحیفه یوشع ۱۹:۱۳). مؤآبیان در آنجا سکونت ورزیدند. (کتاب از میا ۱:۴۸ و ۲۳). و محلش هنوز معلوم نیست. (قاموس کتاب مقدس).

قریت منصور. [قُرَیْتَانِ مَنَصُور] (اخ) یکی از بزرگترین روستاهای جبال فادوسبان طبرستان است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸ شود.

قریث. [قُرَیْث] (ع) نوعی از ماهی. (انندراج). نوعی از ماهی دریایی. (ناظم الاطباء). مار ماهی. (بحر الجواهر). اقلیس. جریت. جزئی.

قریثاء. [قُرَیْثَاء] (ع ص) نوعی از خرمای شیرین و خوشمزه. تمر و بسر قریثاء. (منتهی الارب) (انندراج): القریثاء و القرائاء اطیب التمر بسرًا و تمره اسود. (اقراب الموارد).

قریثی. [قُرَیْثِی] (ع ص) قریثاء. (ناظم الاطباء). رجوع به قریثاء شود.

قریح. [قُرَیْح] (ع ص) خسته و ریش. |خالص و بی آمیغ از هر چیزی. (اقراب الموارد) (انندراج). | (ا) اول ابری که پیدا و نمایان گردد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (انندراج). و رجوع به قریح السحاب شود.

قریحاء. [قُرَیْحَاء] (ع) تندوی است در بطن که به سر مردم ماند. (منتهی الارب). هنة تکون فی بطن الفرس کراس الرجل. |القفاطة الحصی، و هی بمنزلة المعدة من الانسان. (اقراب الموارد). | (ص) شتر که در رفتن سنگریزه ها بردارد. (منتهی الارب).

قریح السحاب. [قُرَیْحُ سَمَاء] (ع) مرکب آب اول ابری که پیدا و نمایان گردد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (انندراج). رجوع به قریح شود.

قریحة. [قُرَیْحَة] (ع) اول آسی که از چاه برآید. |اول هر چیزی. |اطبیعت مردم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (انندراج). ج، قرائح. (منتهی الارب). و این معنائی است مستعار. (اقراب الموارد): قریحة الانسان؛ طبیعتهم التي جُبِلَ علیها. (بحر الجواهر).

قریحی. [قُرَیْحِی] (ص نسبی) نسبت است به قریح بن منخل بن ربیع بن قبیصة، و آن تیره ای است از سامه بن لوی. (اللباب فی تہذیب الانساب).

قریحی. [قُرَیْحِی] (اخ) خالد بن ربیع بن قطن بن قریح. از نامداران تیره قریحی است. وی به دست منصور به قتل رسید. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

قرید. [قُرَیْد] (ع) [مصغر] مصغر قُرْد، به معنی کبی. (منتهی الارب) (انندراج). رجوع به قُرْد شود.

قریو. [قُرَیْو] (ع ص) رجل قریر العین؛ مرد خنک چشم. (منتهی الارب):

ادب را به من بود بازو قوی به من بود چشم کتابت قریر. ناصر خسرو. بر سر لشکر کفار به هنگام نبرد چشم تقدیر به شمشیر علی بود قریر. ناصر خسرو.

اقرار کن بدو و بیاموز علم او تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر. ناصر خسرو.

| (مص) بانگ کردن مار. (انندراج).

قریو. [قُرَیْو] (اخ) شهری است بین نصیبین و رقه. (از معجم البلدان).

قریوة. [قُرَیْوَة] (ع ص) عین قریرة؛ چشم خنک کرده. (منتهی الارب) (انندراج). ذات قره. (اقراب الموارد).

قریس. [قُرَیْس] (ع ص) قارس. (منتهی الارب). سرمای سخت و فسرده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (انندراج). |جامد. |بخزده: اصبح الماء قریسًا. (اقراب الموارد). |ادیرینه

از هر چیزی. رجوع به قارس شود. |اسمک قریس؛ ماهی پخته صیاغ در آن کرده بگذارند چندان که فسرده و بسته شود. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (انندراج).

قریس. [قُرَیْس] (اخ) کوهی است نزدیک مدینه، که با قرس که نام کوه دیگر مدینه است ذکر شده است. (معجم البلدان). رجوع به قُرَس (اخ) شود.

قریس. [قُرَیْس] (اخ) دهی از دهستان فروزق بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری خوی و ۴۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسه خوی به سیه چشمه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۴۲۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قریسات. [قُرَیْسَات] (اخ) یکی از کسانی است که خط عربی را اختراع کردند. مؤلف «الفهرست» آرد: اول مردمی که خط عربی را آوردند قومی بودند از عرب عاربه که بر عدنان بن اذ نازل شدند و اسماء آنان ابو جواد، هواز، حطی، کلمون، صعصع، قریسات (قرشت) بود و اعراب کتابت را به نام آنان وضع کردند و بعد از آن حروفی یافتند که از اسامی آن مردم نبود و آن حروف ث، خ، ذ، ظ، ش، غ، س بود و اینها را روادف نامیدند. رجوع شود به الفهرست ص ۶ و ۷ و پاوورقی سبک شناسی ج ۱ ص ۹۲، ۹۳ و قرشت شود.

قروی سفیان. [قُرَیْسُ سَفِیَان] (اخ) جایی است در یمامه. (معجم البلدان).

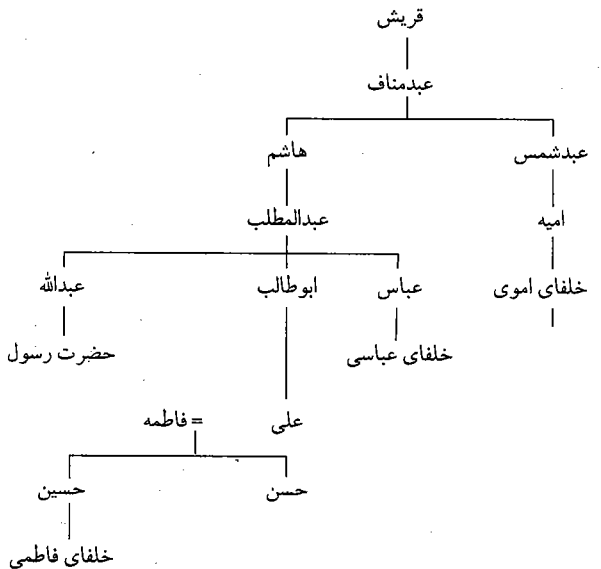
قریش. [قُرَیْش] (ع ص) شتر استوار و توانا. (منتهی الارب). من الجمال الشدید. (اقراب الموارد).

قریش. [قُرَیْش] (اخ) نام قبیله ای است. پدر این قبیله نضر بن کنانه است. این قبیله را قریش نامند از آن جهت که گرد حرم فراهم آمده اند... (منتهی الارب). صنف دوم از عدنانیان و از دوده نضر بن کنانه هستند. در وجه تسمیه به قریش اقوالی است. گویند نضر در دریای فارس در کشتی نشسته بود، ناگاه حیوانی عظیم الجثه که آن را قریش میگفتند به کشتی نزدیک شد و ساکنان کشتی از آن ترسیدند. وی تیری برگرفت به سوی آن حیوان انداخت و آن را در جای خود متوقف ساخت و سپس کشتی بدان جنبه نزدیک شد و نضر آن را گرفت و سرش را برید و به مکه برد و به نام آن موسوم گشت. و گویند فرزندان او به این نام خوانده شدند زیرا که بر قیابل چیره گشتند و به این جهت نام آن حیوان بر آنان اطلاق گردید زیرا که آن حیوان

سایر حیوانات دریا را مقهور و مغلوب خود میگرداند. و گویند قریش از تَقَرُّش گرفته شده است، و تَقَرُّش بمعنی اجتماع است، زیرا قصی در حکومت خود آنان را گرد آورده و گویند از تَقَرُّش بمعنی تجارت و بازرگانی اخذ شده، زیرا آنان به شغل بازرگانی مشغول بودند. برای قریش ده ریشه است^۱. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۲):

کجا شدند صادید و سرکشان قریش ز مُنکران که بر ایشان بدنس منکر ولید و حارث و بوجهل و عتبه و شیبه کجاست آصف و کو ذوالحمار و کو عتتر؟ ناصر خسرو.

قریش را شعب مختلفی است، لین پول در طبقات سلاطین اسلام جدول آن را چنین آرد:



قریش. [قُرَیْشَ] (لخ) عالم الدین ابوالعالی از قبیله بنی عقیل و از امراء موصل بود که از سال ۴۴۳ تا ۴۵۳ هـ. ق. در موصل به امارت منصوب بود. در ۴۵۸ وفات یافت. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۶ و جدول مقابل ص ۱۰۴ همان کتاب).

قریش. [قُرَیْشَ] (لخ) (مقابر...) در بغداد است، و آن مقابر باب التین است، و در آنها است قبر امام موسی کاظم بن جعفر صادق بن محمد باقر بن علی زین العابدین بن حسین شهید بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم. (از معجم البلدان).

قریش. [قُرَیْشَ] (لخ) (ابو...) دهی است معروف در راه مصعد که میان آن تا واسط یک فرسنگ فاصله است. (از معجم البلدان).

قریش. [] (لخ) ابن زنگی، از امیران لشکر

سلطان سنجر بود، که پس از شکست خوردن سنجر به دست اوزخان خطایی به قتل رسید. (اخبار الدولة السلجوقیه ص ۹۴).

قریش. [قُرَیْشَ] (لخ) ابن بدران عقیلی، از سران لشکر سلطان طغرل بیک سلجوقی است. وی با قتلش بن اسرائیل به جنگ بساسیری رفت. رجوع به قتلش بن اسرائیل و تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۳۵۵ شود.

قریش. [] (لخ) دندانی. غلام طاهر بن حسین بن مصعب ذوالیمینین است، که در جنگ محمدامین و مأمون به سال ۱۹۸ هـ. ق. محمدامین به دست او کشته شد. روز پس از این واقعه طاهر سر او را به سوی مروان فرستاد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۳۱۰).

قریش آباد. [قُرَیْشَ] (لخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور.

قریص. [قُرَیْصَ] (ع) (ل) ننگر کشتی. (منتهی الارب) (آندراج). مرساة السفینه. (اقرب الموارد).

قریص. [قُرَیْصَ] (ع) (ل) بزر انجره است. (از بحر الجواهر).

قریص. [قُرَیْصَ] (ع) (ل) آنچه از گلو برآرد شتر جهت نشخوار. (شعر). (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). (الص) مقروض. (اقرب الموارد).

قریص. [قُرَیْصَ] (لخ) اسبی است مَر کنده را. (منتهی الارب).

قریظ. [قُرَیْظَ] (ع) (مصرغ) تصغیر قَرَط، و آن درخت سلم است. (معجم البلدان). رجوع به قَرَط شود.

قریظ. [قُرَیْظَ] (لخ) جایی است در یمن که بدان ذوقرظ و ذوقرظ نیز گویند. سبعین خطیم در اشعار خود از آن یاد کرده است. (از معجم البلدان).

قریظه. [قُرَیْظَ] (لخ) نام مردی است که فرزندان او به قلعهُ حصبه نزدیک مدینه سکونت کردند و به وی منسوب شدند. قریظه و نفیر دو برادر و از فرزندان هارون پیغمبر علیه السلام بودند. (انساب سمعانی).

قریظه. [قُرَیْظَ] (لخ) قبیله ای است از جهودان خیبر. (منتهی الارب).

قریظه. [قُرَیْظَ] (لخ) (بنی...) رجوع به بنی قریظه شود.

قریظی. [قُرَیْظِی] (ص نسبی) نسبت است به قریظه. رجوع به قریظه شود.

قریظی. [قُرَیْظِی] (لخ) اسحاق بن کعب، برادر محمد بن کعب، از مردم مدینه و از محدثانی است که از برادر خود روایت کند و یزید بن ابی زیاد از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قریظی. [قُرَیْظِی] (لخ) ثعلب بن ابومالک (مکنی به ابومالک)، مکنی به ابوجعفر مدنی، از محدثان و پیشوایان بنی قریظه است. وی از ابن عمر روایت کند و ابن الحاد و زهری از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قریظی. [قُرَیْظِی] (لخ) زکریا بن منظور بن عتبه بن ثعلب بن ابومالک، از محدثان و از مردم مدینه است. وی از ابوجازم احادیثی بی اصل و مخدوش روایت کرده است و بدین جهت احادیث او را کسی نقل نکند. (از انساب سمعانی).

قریظی. [قُرَیْظِی] (لخ) عبدالله بن محمد بن عتبه بن ابومالک، از محدثان است. وی از پدرش از ام سلمه روایت کند و یعقوب بن ابراهیم بن سعد از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۴۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قریشی. [قُرَیْشِی] (ص نسبی) نسبت است به قریش.

قریشیه. [قُرَیْشِی] (ص نسبی) نسبت مؤنث است به قریش. (معجم البلدان). رجوع به قریش شود.

قریشیه. [قُرَیْشِی] (لخ) دهی است به جزیره ابن عمر که در آن ده سینب نیکو و خوش میشود. (منتهی الارب).

قریص. [قُرَیْصَ] (ع) (ل) نوعی از نانخورش. (منتهی الارب) (آندراج). گوشت با سرکه و پَول و ابازیر پخته. (بحر الجواهر).

۱ - قریش عشرة اصول علی عمود النسب. (صبح الاعشی).

قریظی. [قُزَ] (اخ) عطیه. وی را در جنگ نبی در زمره اسیران به حضور یزدشمر بردند. مجاهد و بعضی دیگر از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قریظی. [قُزَ] (اخ) علی بن عبدالله بن رفاعه. از محدثان و از مردم مدینه است. وی از ربیع بن سعید روایت کند و یحیی بن سعید انصاری از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قریظی. [قُزَ] (اخ) کعب بن سلیم. از مردم مدینه و از محدثان است. وی از علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کند و فرزندش محمد بن کعب از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قریظی. [قُزَ] (اخ) محمد بن کعب بن سلیم بن عمرو بن ایاس. از مردم مدینه و از دانشمندان و ققیهان و محدثان است. وی از ابن عباس و ربیع بن ارقم روایت کند. او در مدینه به سال ۱۰۸ هـ. ق. و یا ۱۱۷ وفات کرد. (انساب سمعانی).

قریظی. [قُزَ] (ع ص، لا) شتر بچه. [اشترکرة] آبنه ریزه بر آمده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). فضیل. (اقراب الموارد). ج. قُزَعی. (منتهی الارب). [اکشنی که آن را برای گشتی برگزیده باشند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). مقارع. (اقراب الموارد). [مغالاب] [مغلوب] [اسید. (اقراب الموارد). [امهتر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). برگزیده. [اغلبه کننده در مقارعه. (اقراب الموارد). حریف. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

قریظی. [قُزَ] (ع ص، لا) فعل است برای مبالغه. (اقراب الموارد). سید. (اقراب الموارد). مهتر و سید. (ناظم الاطباء).

قریظی. [قُزَ] (اخ) ابن عوف بن کعب بن سعد بن زیدمناة بن تمیم. تیره ای است از تمیم که مردم بسیار و از جمله بنو آف الناقة به او منسوبند. (اللباب فی تهذیب الانساب) (منتهی الارب). رجوع به قریعی شود.

قریظی. [قُزَ] (اخ) قریع بن حرث بن نمیر بن عامر بن صعصعة، و نسبت به آن قریعی است. تیره ای است از قیس بن عیلان. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قریعی شود.

قریظی الدهر. [قُزَ] (اخ) رجوع به قریعی به قریع الفرس شود.

قریظی الفرس. [قُزَ] (اخ) شاعری است فارسی زبان که سوزنی در مطلع قصیده خود از او یاد کرده و گوید:

من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای
هزار منجیک از پیش من کم آرد پای
خجسته خواجه نجیبی خطیری و طیان
قریظ و عمق و حکاک فرید یافته درای
در مورد بیت دوم که نام هشت تن از شاعران

پیش از خود را آورده است سعید نفیسی گوید: مراد از قریع در این شعر شاعری است از همین دوره که اشعاری از او در فرهنگها باقی مانده است، و نام درست او قریع الفرس بوده و چون در همین دوره شاعر دیگری بوده که در فرهنگها اشعاری از او به نام فریدالدهر باقی مانده در فرهنگها به واسطه شباهت کلمه قریع و فرید نامی به صورت قریع الدهر ساخته اند. (تعلیقات نفیسی بر لباب الالباب ج ۱۳۳۵ هـ. ش.).

قریعبه. [قُزَ] (ع) [مصفر] مصفر قرعلاثة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرعلاثة شود.

قریعه. [قُزَ] (ع) [مال گزیده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). [آسمان خانه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [بهترین جای خانه. (اقراب الموارد). [اص] ناقه ای که گشن بر وی بسیار برجهد و بار کم گیرد. (منتهی الارب).

قریعه الیبت. [قُزَ] (ع) [مركب] بهترین جای در خانه. (منتهی الارب).

قریعی. [قُزَ] (ص نسبی) نسبت است به قریع. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قُزَعی شود.

قریعی. [قُزَ] (اخ) محمد بن عبدالرحمان بغدادی، معروف به ابن قریعه و مکتبی به ابوبکر. منسوب است به جد خود نه به قریع. وی قاضی سندیه و جز آن از توابع بغداد بوده و نوادر عجیبی تدوین کرده است. در جمادی الآخر سال ۳۶۷ هـ. ق. در شصت و پنج سالگی وفات یافت. (اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به ابن قریعه شود.

قریق. [قُزَ] (اخ) موضعی است به کنار قروق. (منتهی الارب). جائی است نزدیک قروق. (معجم البلدان). رجوع به قروق شود.

قریق. [قُزَ] (اخ) دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱۱ هزارگزی شوسه سراب به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۲۷۸ تن. آب آن از نهر و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قریکانلو. [قُزَ] (اخ) دهی از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۵ هزارگزی باختر مالرو عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنة آن ۲۷۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و میوه جات. شغل اهالی زراعت است. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). **قریم.** [قُزَ] (اخ) قَریم. شهری است. (منتهی الارب).

قریم. [قُزَ] (اخ) (بنو...) طائفه ای است. (منتهی الارب).

قرین. [قُزَ] (ع) [همسر. (ترجمان ترتیب عادل). همسر و همسال مرد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب):

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی.

سعدی
[یار. [اشتر که با دیگری با هم بندند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). [ازدیک. [اهمنشین. (منتهی الارب). عشیر:
عن المرء لا تستل و سل عن قرینه.
(از اقراب الموارد).

ج. قُزَناء. (منتهی الارب). [دیو که همیشه با مردم باشد و گاهی جدا نشود. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [حج مقرون به عمره. (از اقراب الموارد). [أفسس. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قرین. [قُزَ] (اخ) شمشیر زیدخیل. (منتهی الارب).

قرین. [قُزَ] (اخ) دهی است در طائف. (منتهی الارب).

قرین. [قُزَ] (اخ) جائی است در یمامه، و نچده حروزی نزدیک آن به قتل رسیده است. (از معجم البلدان).

قرین. [قُزَ] (اخ) جائی است، و ذوالرمة در اشعار خود از آن یاد کرده است. (از معجم البلدان).

قرین. [قُزَ] (اخ) لقب وی عثمانی جد موسی بن جعفر بن قرین است. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قرینی (موسی...) شود.

قرینان. [قُزَ] (اخ) تنبیه قرین. مراد ابوبکر و طلحه رضی الله عنهما، زیرا عثمان بن عبدالله آن دو را گرفت و با یک رسن به هم بست. (منتهی الارب).

قرین. [قُزَ] (اخ) ابن ابراهیم. از محدثان است. (منتهی الارب).

قرین. [قُزَ] (اخ) ابن سهل بن قرین. از محدثان است. (منتهی الارب).

قرین. [قُزَ] (اخ) ابن عامر بن سعد بن ابی وقاص. از محدثان است. (منتهی الارب).

قرین. [قُزَ] (اخ) ابن عمرو. از محدثان است. (منتهی الارب).

قرینتان. [قُزَ] (ع) [تنبیه قرینه. رجوع به قرینه شود.

قرینتان. [قُزَ] (اخ) دو رشته کوه دراز است در بلاد بنی نمیر. (از معجم البلدان).

قرین شدن. [قُزَ] (ع) [مص مرکب] یار

شدن. همسر شدن:

خاک خراسان بخورد مر دین را
دین به خراسان قرین قارون شد.

ناصر خسرو.

قرین گردانیدن. [قَ گَ دَ] [مَصص
مرکب] جفت گردانیدن. ردیف گردانیدن.
همنشین گردانیدن: مردم ناپرهیزگار را با
خود قرین نگرداند. (مجالس سعدی).

قرینه. [قَ نَ] [عَ لا] نفس. [ازن شوی. (اقرب
الموارد) (منتهی الارب).] آنچه محاذی
یکدیگر باشد در بنا و عمارت. (آندراج)
(ناظم الاطباء). [افراسیاب به معنی مثل و مانند
استعمال کنند. (آندراج):

ما تیره شبیم و در جهان نیست
امروز کسی قرینه ما.

باقر کاشی (از آندراج).

[مناسبت ظاهری میان دو چیز. [مناسبت
معنوی میان دو امر. (آندراج) (ناظم الاطباء).

[اصطلاح عروض] دو لفظ قافیهدار واقع در
وسط دو مصراع بیته. (ناظم الاطباء). آنچه

در بعضی بحور در وسط هر دو مصراع بیت دو
لفظ قافیهدار واقع شود. (آندراج). [در

اصطلاح اهل عربیت، آنچه دلالت کند بر
چیزی نه به وضع. مؤلف فوائد الضیائیه در

بحث فاعل چنین تعریف کرده است: **عصام الدین** گوید: اگر مراد از «نه به وضع» این
باشد که لفظ برای آن معنی وضع نشده این

تعریف شامل معنی مجازی نیز میشود
درحالی که بدان اطلاق نگرده، و اگر مراد این

باشد که لفظ برای آن معنی و لوازم وضع نشده
لازم آید که قرینه نه به تضمن و نه به التزام

دلالت بر چیزی نکند و بطلان این روشن
است، پس بهتر آن است که گوئیم: قرینه امری

است که دلالت بر چیزی کند بدون آنکه در آن
چیز استعمال گردد، و آن بر دو قسم است:

حالیه و مقالیه. (از کشف اصطلاحات
الفنون)، در اصطلاح منطقیان، قرینه در قیاس

عبارت از کلام مؤلف است. در اساس
الافتیاس آرد: در قیاس چون گوئیم: هر

انسانی حیوان است و هر حیوانی جسم، این
قول مشتمل بر دو قول جازم است و از وضع
این قول، بالذات بر سبیل اضطراب لازم آید که

هر انسانی جسم است، پس قول اول را که
مشتمل بر این دو قول است به این اعتبار
قیاس خوانند و هر یک از این دو قول که
قیاس بر آن مشتمل است مقدمه خوانند و قول
لازم را نتیجه و هر تألیف که به صدد استلزام
قولی بود، اگر مستلزم بود و اگر نبود، آن را
اقران خوانند و آن مؤلف را قرینه خوانند.
(اساس الافتیاس چ مدرس رضوی
ص ۱۸۶).

قرینه. [قَ نَ] [اخ] مسرغزاری است به

ضمان. (منتهی الارب).

قرینه. [قَ نَ] [اخ] موضعی است. (منتهی
الارب).

قرینه حالیه. [قَ نَ / نَ ی لَ ی / ی / ی
(ترکیب وصفی، [مرکب] هرگاه لفظ در حال و
مقامی گفته شود که لفظ به کمک آن حال و
مقام بر معنی مجازی دلالت کند، آن حال و
مقام را اصطلاحاً قرینه حالیه گویند. رجوع به

مطول و هنجار گفتار، و قرینه شود.

قرینه صارفه. [قَ نَ / نَ ی رَ فَ / ف
(ترکیب وصفی، [مرکب] هرگاه لفظ در معنای
مجازی آن استعمال گردد باید با قرینه توأم
باشد. این قرینه را اصطلاحاً قرینه صارفه
گویند از آن جهت که لفظ را از معنی حقیقی
منصرف میگرداند، و اگر این قرینه نباشد لفظ

منصرف به معنی حقیقی میشود و معنی
مجازی فهمیده نمیشود. (از هنجار گفتار
تقوی)، و رجوع به مطول، قرینه شود.

قرینه لفظیه. [قَ نَ / نَ ی لَ ظَ ی / ی
(ترکیب وصفی، [مرکب] رجوع به قرینه
مقالیه شود.

قرینه معینه. [قَ نَ / نَ ی مُ عَ ی / ن
(ترکیب وصفی، [مرکب] هرگاه لفظی به
اشتراک لفظی دارای چند معنی بوده و در یکی
از آن معانی استعمال شود باید با قرینه همراه
باشد. چنین قرینه‌ای را اصطلاحاً قرینه معینه
گویند. رجوع به هنجار گفتار تقوی و مطول، و
قرینه شود.

قرینه مقالیه. [قَ نَ / نَ ی مَ لَ ی / ی
(ترکیب وصفی، [مرکب] مقابل قرینه حالیه.
قرینه لفظیه. هرگاه در معنای مجازی به کار
میرود با قرینه لفظی توأم باشد، مانند «یرمی»
در «رأیت اسدا یرمی». چنین قرینه را قرینه
مقالیه خوانند. رجوع به مطول و هنجار گفتار
تقوی، و قرینه شود.

قرینینی. [قَ نَ ی] (ص نسبی) نسبت است
به قرینه بن سوید دهقان نسفی بزدی، از مردم
بزده، جد ابوطلمحه منصور بن محمد. (اللباب
فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی).

رجوع به قرینی منصور شود.

قرینی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به
قرین جد قرین بن سهل بن قرین. (اللباب فی
تهذیب الانساب) (انساب سمعانی). و رجوع
به قرینی (قرین بن سهل...) شود.

قرینی. [قَ رَ] (ص نسبی) نسبت است به
قرین، (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به
قرین شود.

قرینی. [قَ رَ] (اخ) عثمان بن عبدالله بن
حکیم ابن قرین. از فقیهان است. مادرش
سکینه دختر حسین بن علی است. (اللباب فی
تهذیب الانساب) (انساب سمعانی). ابن اثیر
گوید: مؤلف انساب عثمان و موسی بن

جعفر بن قرین را دو تن دانسته درحالی که
چنین نیست و قرین لقب عثمان بن عبدالله اول
است و او جد موسی بن جعفر و نسب او چنین
است: موسی بن جعفر بن عثمان، ملقب به
قرین. (اللباب). رجوع به قرینی (موسی...)
شود.

قرینی. [قَ] (اخ) قرین بن سهل بن قرین. از
محدثان است. وی از پدرش سهل روایت کند
و پدرش از ابن ابی ذئب. (اللباب فی تهذیب
الانساب). و محمد بن غالب از قرین بن سهل
روایت دارد. (انساب سمعانی).

قرینی. [قَ] (اخ) منصور بن محمد بن
علی بن قرینه بن سوید دهقان، مکنی به
ابوطلمحه. از مردم بزده و از محدثان است. وی
از محمد بن اسماعیل بخاری کتاب جامع
صحیح را روایت کند. از او ثقات روات بوده
و به سال ۳۲۹ ه. ق. وفات یافته است. (اللباب
فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی).

قرینی. [قَ رَ] (اخ) موسی بن جعفر بن قرین
عثمانی. از محدثان و از مردم بغداد است. وی
از ربیع بن سلیمان و بکار بن قتیبه و جز ایشان
روایت کند و از او دارقطنی روایت دارد.
(اللباب فی تهذیب الانساب) (انساب
سمعانی). رجوع به قرینی (عثمان...) شود.

قرینین. [قَ نَ] [عَ] تثنیه قرین در حالت
نصبی و جری. رجوع به قرین شود.

قرینین. [قَ نَ] [اخ] دو کوه است در
پیرامون یمامه. (منتهی الارب).

قرینین. [قَ نَ] (اخ) دهی است به بادیه
شام. (منتهی الارب).

قرینین. [قَ نَ] (اخ) دهسی است در
مرو شاهجهان. (منتهی الارب). شهر کوچکی
است در وادی مرو که بدان برکنیز گویند.
گروهی از دانشمندان بدان منسوبند. (اللباب
فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی).

قرینین. [قَ رَ یَ] [اخ] جایی است در
دیبار طی مختص به بنی جرم. (از معجم
البلدان).

قرینینی. [قَ نَ ی] (ص نسبی) نسبت است
به قرینین. (منتهی الارب) (انساب). رجوع به
قرینین شود.

قرینینی. [قَ نَ نَ ی] (اخ) ابراهیم بن
محصل بن عاصم، مکنی به ابواسحاق. از
محدثان است. وی از سیف بن محمد
مرورودی و ابوعلی قتیبه و جز ایشان روایت
کند، و از او ابومحمد عبدالله بن یوسف
اصفهانی و کاتب روایت دارند. ولادت وی در
حدود سال ۳۵۰ ه. ق. اتفاق افتاد. (الانساب
سمعانی).

۱ - حکیم بن حزام، ملقب به قرین. (انساب
سمعانی).

قرینینی. [قَرْنِي] (لخ) ابومظفر محمد بن حسین. از مردم قرینین است، و آن دهی است در مرو شاه جهان. (منتهی الارب).

قرینینی. [قَرْنَسِي] (لخ) عبدالله بن حسین بن احمد قریشی کلبانی، مکنی به ابوالقاسم. از محدثان و از مردم مرو است. وی از ابوغانم احمد بن علی بن حسین کراعی روایت شنیده و ابوالقاسم شیرازی حافظ از او روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قرینینی. [قَرْنِي] (لخ) محمد بن حسن بن احمد بن محمد بن اسحاق مروزی، مکنی به ابوالمظفر. از فقیهان شافعی است. وی از زاهر بن احمد سرخسی و ابوطاهر مخلص و جز ایشان روایت کند و ابوبکر خطیب از او روایت دارد. او در شهر زور در ذی قعدة سال ۴۳۲ ه. وفات یافت. (اللباب فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی).

قریوت. [(لخ) شهری است در جنوب یهودا، و دور نیست که همان قریتین یا امخشرام باشد که در نزدیکی بشرشع است. (از قاموس کتاب مقدس).

قریوت. [(لخ) شهر حصار داری در موآب. (کتاب ارمیا ۴۸، ۲۴ و ۴۱ و کتاب عاموس ۲:۲) (از قاموس کتب مقدس).

قریه. [قَرِي] / [(لخ) ده، دیه، دهکده. شهر. اهر جائی که مسکن و مأوای مردمان باشد و دارای بناهای چندی بود متصل و پیوسته به هم. ج. قری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قریه. [قَرِي] (لخ) یمامه را گویند. (معجم البلدان).

قریه. [قَرِي] (ع) چوب دستی و عصا. اچوبهای سوراخ دار که در آن سرستون خانه را گذارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اچوب بادبان کشتی که در پهنای بالای آن باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اچوب بالای هودج. افرام آمدنگاه خاک موران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قریه. [قَرِي] (ع) چینه دان مرغان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قریه. [قَرِي] (ع) مصغر) مصغر قریه است. (معجم البلدان).

قریه. [قَرِي] (لخ) نام دو محله است در بغداد، یکی از آن دو در حریم دارالخلاف است، و آن دارای محله‌ها و بازار بزرگی است و خود مانند شهری است در جانب غربی بغداد مقابل پایاب (مشرعه) بازار مدرسه نظامیه. (معجم البلدان).

قریه. [قَرِي] (لخ) جائی است مشهور در جبل طی. امرء القیس گوید:

تیب لبونی بالقریه ائنا

و أصرحها غبا بأکناف حائل. (معجم البلدان). **قریه.** [قَرِي] (لخ) موضعی است در نواحی مدینه که در شعر ابن هرمه از آن یاد شده است. ج. قریات. (از معجم البلدان).

قریه. [قَرِي] (لخ) یکی از مشهورترین روستاهای یمامه است که در جنگ مسیلمه و خالد بن ولید در صلح خالد بن ولید در نیامد. (معجم البلدان). رجوع به قریه بنی سدوس شود.

قریه ارباع. [قَرِي] / [(لخ) یا قریه اربع (شهر اربع، و آن شهری است که مردی اربع نام آن را بنیاد نهاد، و در تقلید مذکور است که این شهر مختص چهار نفر بود یعنی ابراهیم و اسحاق و یعقوب و آدم، و اسم معروف آن جرون بود. (سفر پیدایش ۱۹:۲۳ و ۲۷:۳۵ و صحیفه یوشع ۱۴:۱۵) (قاموس کتاب مقدس).

قریه الانصار. [قَرِي] (لخ) مدینه منوره است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قریه الخیر. [قَرِي] (لخ) نام یکی از دهستانهای نه گانه بخش داراب شهرستان فسا است. حدود و مشخصات آن از این قرار است: از شمال دهستان رودبال و سرکوه داراب، از جنوب دهستان هشیوار، از خاور دهستان کوهستان، از باختر دهستانهای رودبال و هشیوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و دامنه میباشد. این دهستان در خاور قصبه داراب واقع گردیده. هوای آن گرم و آب مشروب و زراعتی آن از چشمه و چاه است. محصولات آن عبارتند از غلات، پنبه، توتون، جالیزکاری. شغل اهالی زراعت و صنعت قالی بافی. زبان اهالی فارسی و ترکی است. از پنج آبادی تشکیل شده. نفوس در حدود ۳۲۰۰ تن. قراء مهم آن عبارتند از ده خیر بالا و پائین، قلعه‌ارم، فتح آباد. قسمتی از ایل بهارلو در این دهستان تخته‌قاپو شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قریه النمل. [قَرِي] (ع) (مربک) ماوای موران و جای فراهم آمدن خاک آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قریه بعل. [قَرِي] / [(لخ) (شهر...) (صحیفه یوشع ۶:۱۵ و ۱۴:۱۸). همان قریه یمامه است. (قاموس کتب مقدس).

قریه بنی سدوس. [قَرِي] (ع) س [(لخ) نام دهی است. سکونی گوید: در آن منبر و قصری است که گویند سلیمان بن داود همه آن را از اول تا آخر با یک تکه سنگ بنا کرده است. این ده خرم‌ترین ده یمامه است و انار آن نامدار و مشهور است. و گاهی آن را قَرِي خوانند. (معجم البلدان).

قریه حصوت. [قَرِي] / [(لخ) (شهر کوچه‌ها) شهری است در موآب. (سفر

اعداد ۲۲:۳۹) (قاموس کتاب مقدس). **قریه خان.** [قَرِي] (لخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری مانه و ۲ هزارگزی شمال شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. موقع جغرافیایی آن جلگه گرمسیر است. سکنة آن ۴۶۳ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، پنبه، میوه‌جات، پنبه، کنجد. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. به اصطلاح محلی قویه‌خان نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قریه سفر. [قَرِي] / [(لخ) (شهر کلباها) همان «دبیر» است که در صحیفه یوشع ۱۴:۱۵ و داود ۱۱:۱ مذکور است. و قریه سنه که در صحیفه یوشع (۴۹:۱۵) مذکور میباشد و اسم حالیه الظهریه است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به قریه سنه شود.

قریه سنه. [قَرِي] / [(لخ) همان قریه سفر و دبیر است، مقابل صحیفه یوشع (۱۵:۱۵ و ۴۹ و داود ۱۱:۱). (قاموس کتاب مقدس).

قریه عاریم. [قَرِي] / [(لخ) همان قریه یماریم است. (کتاب عزرا ۲:۲۵) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به قریه یماریم شود.

قریه عبدالله. [قَرِي] (ع) (لخ) شهری است دارای بازارها و مسجد جامع بزرگ پائین شهر واسط که میان آن دو، پنج فرسنگ فاصله است. در این شهر قبری است که گمان برند قبر مسروق بن اجدع همدانی است. دانسته نیست که عبدالله که این قریه بدو منسوب است، کیست. (از معجم البلدان).

قریه علی. [قَرِي] (ع) (لخ) دهی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۸۵۰۰ گزی باختر راور کنار راه فرعی راور به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنة آن ۹۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، روناس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قریه موسی. [قَرِي] (ع) (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش شهربابک شهرستان یزد واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر شهربابک و متصل به راه فرعی شهربابک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۴۷۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی

۱- در انساب سمعانی احمد بن عمر ضبط شده است.

زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قریه یعاریم. [قَزَی / ی / ی] (لخ) (شهر نخلستانها) یکی از شهرهای چهارگانه جبعونیا است که در حدود یهودا و بن یامین واقع بود (صحیفه یوشع ۱۷:۹ و ۱۵:۱۰ و ۱۴:۱۸). که در آنجا بعلعه (در دوم سموئیل) آمده: بعلی یهودا و در صحیفه یوشع (۱۵:۶۰ و ۱۴:۱۸) قریه بعل خوانده شده است و آنجا متعلق به یهودا بود. (صحیفه یوشع ۱۵:۶۰). و تابوت سکنیه را از بیت شمس در آنجا آوردند (کتاب اول سموئیل ۶:۲۱ و ۱۰:۷ و ۲). که تا وقتی که داود آن را به کشتزار «کیدون» و خانه «عوبیدادوم» برد در آنجا ماند. (کتاب دوم سموئیل ۶:۶ - ۱۰ و اول تواریخ ایام ۵:۱۳ و ۱۳ و دوم تواریخ ۴:۱). اوربای نبی در همین شهر تولد یافت، و بعضی بر آنند که این همان قریه العناب است که در نزدیکی قدس شریف واقع میباشد و دیگران آن را دانسته که چهار میل به مشرق عین شمس مانده واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

قریه. [قَرِیَی] (ع ص نسبی) نسبت است به قریه. قَزَوِی. (اقراب الموارد). باشنده قریه. (آندراج).

قریین. [قَرِیَّی] (لخ) تنبیه قَرِی، و آن نام جائی است که در شعر سیارین هبیره از خاندان بنی ربیع بن مالک از آن یاد شده است:

لیالی حلت بالقریین حله
و ذی مرخ یا حبذا ذاک وادیا.

(از معجم البلدان).

قره. [قَرَز] (ع مص) برجستن و ترنجیدن و در هم شدن و فراهم آمدن جهت برجستن. (منتهی الارب). و ثوب و انقباض برای و ثوب. (اقراب الموارد). فعل آن از باب ضرب و نصر است. (منتهی الارب). اسر باززدن از چیزی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قره. [قَرَز] (ع ص) مرد نیک پاک از آلایش. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَر و قَز شود.

قره. [قَرَز] (ع مص) پاک بودن و دور ماندن از ریم و آلایش. (منتهی الارب). تباعد از دس. (اقراب الموارد). (ص) مرد نیک پاک از آلایش. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَر و قَز شود.

قره. [قَرَز / ق] (عرب) (ص) ابریشم. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). ابریشم خام بدقماش (برهان) (آندراج). و گویند نوعی است از آن. (اقراب الموارد). جامه از ریمان پبله. (منتهی الارب). لیث گوید: قَز آن است که ابریشم از آن به دست آید، و از اینرو بعضی

گفته اند قز و ابریشم مانند گندم و آرد هستند. (از اقراب الموارد). و این معرب است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب):

آن غنچه های نستر بادامهای قز شد
زَر قراضه در وی چون تخم پبله مضر.

خاقانی.
لطفات کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز. سعدی (گلستان).
— دودالقر: دودالحریر. کرم ابریشم. (اقراب الموارد).

|| (ص) مرد نیک پاک از آلایش. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَر و قَز شود.

قره. [ق] (لخ) دهی از دهستان کرباب بخش حومه شهرستان سبزوار واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری سبزوار و ۱۰ هزارگزی خاور جاده عمومی سبزوار به نقاب. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۰۴۵ تن میباشد. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرآباد. [ق] (لخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۸ هزارگزی شمال شوسه میاندواب به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۶۴ تن. آب آن از رودخانه سیمین. محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرآن. [ق] (لخ) دهی از دهستان قهرود بخش قصر شهرستان کاشان واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری قصر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۸۰۰ تن. آب آن از رودخانه محلی و سه رشته قنات و محصول آن میوه، غلات، گل محمدی. شغل اهالی زراعت و گله داری و مکاری و قالی بافی است. راه مالرو دارد. بنای حسینیه آن قدیمی است، و چنار کهن سالی دارد. مزارع کبوتردوره، رضاآباد سنگان و لای سفید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قرات. [ق] (ع) (ص) قَزَة. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَره شود.

قزاج. [ق] (ع) (ص) بیماری است گوسپندان را. (منتهی الارب). مرض یصیب الغنم. (اقراب الموارد).

قزاج. [قَزَاز] (ع ص) بایع قَزَج. (اقراب الموارد). رجوع به قَزَج شود. پیاز و دیگر دیگ افزار فروش. (منتهی الارب).

قزاج. [قَزَاز] (ع) (ص) اسم مغربی نباتی است خوشبو و شبیه به رازبانه و از آن کوچکتر و شعبه او بیشتر و متشکب و تخمش مانند انیسون. در سیم گرم و خشک و مدر بول و حیض و مسکن دردهای بارده و محلل ریاح و تخم و شاخ او در اطعمه باعث لذت آن و چون آب طبیخ او تا ربع رطل با شکر بنوشند، در تحلیل ریاح و درد احشاء مجرب دانسته اند. (تحفه حکیم مؤمن). اعراب افریقیه آن را حلحان و اهل شیراز کمه و کما نیز نامند. (مغزن الادویه). و برخی آن را علیجان نامند. (مفردات ابن بیطار). و رجوع به مغزن الادویه شود.

قزازی. [ق] (ل) زجاجی است. (فهرست مغزن الادویه).

قزازی. [ق] (ع) (ص) ازدهای بزرگ. (اماران کوتاه). (از اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قزازی. [قَزَاز] (ع ص). (ص) (ص) مرد برکنار از آلایش عیب و معصیت. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

قزازی. [قَزَاز] (ع ص) ابریشم فروش. بایع قز. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). علاقه بند. (آندراج):

آنکه امروز قدش سرو سرفراز من است
شاه خویان جهان اکبر قزازی من است.

سالک قزوی (درباره معشوق خود اکبر علاقتند. از آندراج).

|| نزد عامه، کسی که در پرورش کرم ابریشم بصیرت دارد. (از المنجد).

قزازی. [قَزَاز] (لخ) عبدالرحمان بن ابی غالب محمد بن عبدالواحد بن حسن بن منازل شیبانی بغدادی. از محدثان است. وی از ابوالحسن بن مهدی و ابویکر خطیب و جز این دو روایت دارد و گروه بسیاری از او روایت کنند. از راه او تاریخ خطیب ابویکر شهرت یافت. وی به سال ۵۳۵ ه. ق. وفات کرد. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزازی. [قَزَاز] (لخ) فرات بصری. از محدثان است. وی در بصره سکونت گزید و از ابوطفیل و ابوحازم سلمه و جز این دو روایت کرد و شعبه و ثوری و ابن عیینه از او روایت کنند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزازی. [قَزَاز] (ص نسبی) نسبت است به قزازی. رجوع به قزازی شود.

قزازی. [قَزَاز] (لخ) محمد بن فضل بن علی بن حسین بن علی بن ابراهیم بن اسماعیل بن جعفر هاشمی عباس، مکنی به ابوزید. از فرزندان فضل بن عباس قزازی از مردم امل طبرستان و از خانواده علم و بزرگی است و خود مردی دانشمند بود و شعر نیکو میسرود. وی از ابوالحسن عبدالواحد بن اسماعیل رویانی در امل و ابوسعید احمد بن

عبدالجبارین طیوری در بغداد و نیز از ابوسعید سمعانی سماع حدیث کرد و ابوسعید از او استماع کرده است. ولادت او به سال ۴۸۵ ه. ق. در آمل است. (از اللباب).

قزاق. [ق] [ع] [ا] لته پاره. (منتهی الارب) (اندراج): ما علیه قزاق؛ ای قطعه خرقه. [پاره ابر. (اقرب الموارد)].

قزاقند. [ق] [ع] [ا] مرکب) جامه‌ای را گویند که در حشو آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند. گویند این لغت نبطی است. (برهان) (اندراج) (غیثات). رجوع به قزاق کند شود.

قزاق. [ق] [ز] [ا] [ا] (اخ) قزاقها، شاخه‌ای از ترکها هستند که به زندگی شبانی تاجنگ اول جهانی ادامه میدادند. بسیاری از آنها از شهرهای ترک‌نشین خوارزم از جمله خیوه و بخارا فرار کرده‌اند و نام آنها در زبان ترکی «بی‌خانمان» و «حادئه‌جو» و «طاغی» معنی میدهد. آنان در قرن سیزدهم م. زیر فرمان چنگیزخان درآمدند و در تحت حکومت جوجی فرزند جوان وی قرار گرفتند. سپس یکی از بخشهای اردوطلائی شدند و جزء امپراطوری غربی مغول که به وسیله باتو پایه گذاری شد به شمار رفتند. اردوطلائی پس از سه قرن سیادت در شرق و غرب آسیا اقلول کرد و در اوایل قرن شانزدهم این امپراطوری به خانات چندی تقسیم شد. ولی قزاقها در استپ‌های ترکستان به سر بردند و در آن هنگام به سه قسمت میشدند: اردوی کوچک، اردوی متوسط و اردوی بزرگ. اردو کوچک زمستانها را در ساحل دریای خزر و آرال میگذرانند و تابستانها به دامنه‌های شمالی و جنوبی قشلامیش میکردند. اردوی متوسط زمستانها در سیردریا و تابستانها در سرزمینهای قسمتهای بالای توپل و ایرتیش میگذرانند و اردوی بزرگ زمستانها را در جنوب دریاچه بالخاس و زمینهای هفت رودخانه میگذرانند و تابستانها در دره‌های تیاشان به سر میبرند. مذهب آنان تسنن و وضع آنها طوری بود که نمیتوانستند از حکومت واحدی پیروی کنند. غذا و لباس آنها از گوسفند تأمین میگردد. و بهترین آشامیدنی آنان کومیش است که از شیر تخمیر شده به دست می‌آید. بین سالهای ۱۵۱۱ و ۱۵۲۳ م. کاظم‌خان سعی در اتحاد آنها کرد و دو تن از جانشینان وی به این عمل قیام کردند. در قرن هفدهم آخرین حمله مغول‌ها به این سرزمین شروع شد و پس از آنکه حمله آنان دفع گردید، ابوالخیرخان از اردوی کوچک به سال ۱۷۳۱ م. به روسیه رفت. روسها در برابر تاخت و تاز قزاقها دست به ساختن قلاع نظامی زدند. این حملات

ادامه داشت تا آنکه روسها آق‌مشهد شهر معروف قزاقها را در ساحل سیردریا به سال ۱۸۵۳ م. اشغال کردند و قزاقها نیز کم‌کم به شهرنشینی خو گرفتند. اولین روزنامه قزاقها به سال ۱۹۱۰ م. منتشر شد. پس از قیام اکبر در روسیه قزاقها به صورت یکی از حکومتهای خودمختار قزاقستان تحت حکومت سویت درآمدند. و در آگوست ۱۹۲۵ قزاقها جزو حکومت سوسیالیستی روسیه درآمدند. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

قزاقباشی. [ق] [ز] [ا] (ترکی، مرکب) رئیس قزاقان. رجوع به قزاق شود.

قزاقخانه. [ق] [ز] [ا] [ن] (ا) مرکب) جای سکونت قزاقان. پاسگاه قزاقان. رجوع به قزاق شود.

قزاقز. [ق] [ق] [ع] (ع) قزاقز من الشیء؛ اندک از چیزی (منتهی الارب)، التبذ منه. (اقرب الموارد).

قزاقستان. [ق] [ز] [ا] [ق] (اخ) کازاخستان. یکی از جمهوریهایی اتحاد جماهیر شوروی است که از شمال به روسیه و از مغرب به روسیه و دریای خزر و از جنوب به ترکمنستان و ازبکستان و قرغیزستان و از مشرق به چین محدود است. مساحت این جمهوری ۱۰۰۰۰ میل مربع است و جمعیت آن در سال ۱۹۵۴ م. به ۶۵۰۰۰۰۰ تن بالغ می‌گردیده‌است. این منطقه دارای سرزمینی هموار است که از طرف مشرق و جنوب شرقی به رشته‌جبال آسیای میانه میرسد و ارتفاع پیدا میکند. مهمترین محصولات آن برنج و پنبه و کتان و تنباکو و میوه‌جات و نفت و آهن و روی و مس است. پایتخت آن آلماتا است. (از الموسوعة العربية). و رجوع به قزاق شود.

قزاق‌لی. [ق] [ا] (اخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقاویس واقع در ۱۴ هزارگزی باختر گنبد و شمال رودخانه گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۳۰ تن. آب آن از روخانه گرگان و محصول آن غلات دیمی، حبوبات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. مردم این ده چادرنشین هستند و تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قزاقی. [ق] [ز] [ا] (ص نسبی) نسبت است به قزاق.

— آجر قزاقی؛ نوعی از آجر که طول آن بیش از عرض آن است و قسمی از آن را در روی ساختمانها به کار برند. در مقابل آجر نظامی.

قزاقی. [ق] [ز] [ا] (اخ) دهی از دهستان میلانو از بخش شیروان شهرستان قوچان در

۶۰ هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۹ هزارگزی باختر مارو عمومی امیران به زین‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۶۵ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و پنبه و توتون. شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزاقند. [ق] [ک] (مغرب، ا) زره. جامه جنگ. این لغت فارسی است و جمع آن قزاقندات. (اقرب الموارد). رجوع به قزاقند و قزاقند شود.

قزاقندات. [ق] [ک] (مغرب، ا) ج قزاقند. (اقرب الموارد). رجوع به قزاقند شود.

قزاقند. [ق] [ک] (ا) مرکب) بر وزن و معنی قزاقند است که جامه پنبه و ابریشم آکنده آجیده کرده باشد که در روزهای جنگ پوشند، و او را خفتان گویند و نهالی و توشک و جامه خواب را نیز گفته‌اند. (برهان). رجوع به قزاقند شود.

قزاقنگ. [ق] [ک] (ا) مرکب) بر وزن و معنی قزاقنگد است که خفتان جنگ و زره را نیز گفته‌اند، و آن جامه‌ای باشد که از حلقه‌های آهن ترتیب داده در روز جنگ پوشند. (برهان). رجوع به قزاقند و قزاقند شود.

قزاقم. [ق] [ع] [ص] (ا) ج قزاقم. فرومایگان و ناکسان. (منتهی الارب). لثام. گویند: قوم قزاق؛ ای لثام. (اقرب الموارد).

قزاقم. [ق] [ع] [ص] (ص) مرد چیره‌دست. (منتهی الارب). الذی لا یغلبه احد. (اقرب الموارد). [برگ شتاب. (منتهی الارب). الموت الوحی. (اقرب الموارد)].

قزاقچال. [ق] [ا] (اخ) دهی جزء دهستان بشاریات بخش آبیگ شهرستان قزوین واقع در ۱۶ هزارگزی باختر آبیگ و ۶ هزارگزی راه شوسه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندرقتند. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و جوال‌بافی است. راه مارو دارد. و از کاظم‌آباد میتوان ماشین برد. ساکنین از طایفه مافی هستند و تغییر مکان نمی‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزاقچی. [ق] [ا] (اخ) دهی از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و دوراهی کردستان به روانسر. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۲۰ تن. آب آن از

۱ - خفتان؛ قبا باشد به معنی، و قزاقند نیز کنند جنگ را. (لغت فرس ص ۲۸۹). از حاشیه برهان چ معین).

حکومتی و قوانین هر یک از آنها، و در بیروت به سال ۱۹۱۱ م. در ۳۴۴ صفحه پچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۷).

قزحله. [قَ حَ لَ] (ع ا) کمان. (منتهی الارب). قوس. (اقراب الموارد).

قزحه. [قَ حَ] (ع ا) رنگارنگ از طرق و خطوط و جز آن. (منتهی الارب). الطريقة من الوان قوس قزح. (اقراب الموارد) (المنجد). ح. قزح. (اقراب الموارد).

قزده. [قَ] (ع اص) آهنگ. (منتهی الارب). قصد. (اقراب الموارد). || (اص) آهنگ کردن، و این لغتی است در قصد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قزدار. [قَ] (ا ب) شهری است در حدود هندوستان. (برهان).^۱ از نواحی هند است، و آن را قصدار نیز خوانند، و تا بستان هشتاد فرسنگ فاصله دارد. مردم آن عموماً صالح اند و دارای عادات و اخلاق پسندیده هستند. جماعتی از محدثان به این ناحیه منسوبند. (از معجم البلدان) (اللباب فی تہذیب الانساب). رجوع به قزدار می شود.

قزداری. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قزدار. (اللباب فی تہذیب الانساب). رجوع به قزدار شود.

قزداری. [قَ] (ا ب) رابعه. رجوع به رابعه شود.

قزداری. [قَ] (ا ب) سیهوی بن اسماعیل بن داود بن ابوداود واحدی، مکنی به ابوداود. از محدثانی است که در مکه مجاور گشت و از ابوالقاسم علی بن محمد بن عبداللہ بن یحیی بن طاہر حسینی و ابوالفتح رجا بن عبدالواحد اصفهانی و جز این دو روایت شنید، و از ابوالفتیان عمر بن ابوالحسن روایی حافظ روایت کند. وی بسال چهارصد و شصت و اندی و یا پس از آن وفات یافت. (اللباب فی تہذیب الانساب).

قزدره. [قَ ذَ رَ] (ا ب) دهی از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب تکاب و ۶ هزارگزی باختر راه اراپه رو تکاب به بیجار. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنه آن ۳۰۱ تن. آب آن از چشمه سارها و محصول آن غلات و حبوبات و کرچک. شغل اهالی

به قزبر شود.

قزح. [قَ زَ] (ع ا ب) قزحہ. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قوس قزح؛ قوس سحاب و قوس غمام است. (اقراب الموارد). آبدیده، یعنی آنچه پیدا شود بر هوا سرخ و سبز به شکل کمان، و آن را کمان رستم نیز خوانند. سمیت نسلونها من القزحہ او لارتفاعها من قزح بمعنى ارتفع. یا قزح نام فرشته موکل بر ابر یا نام پادشاهی از پادشاهان عجم. و قوس منسوب است به سوی این هر دو، و قزح ممنوع الصرف است. (منتهی الارب). و قزح بر آن تقدیر که جمع قزح باشد منصرف است و بر تقدیری که علم معدول باشد غیر منصرف است. (اقراب الموارد). نام یکی از شیاطین است و بدین سبب قوس قزح را کمان شیطان میگویند. (برهان). چیزی است که به صورت کمان در ابر پیدا میشود از رنگهای بنفشه و نیلی و کبود و سبز و زرد و پرتقالی و سرخ به ترتیب تشکیل میشود، و علت آن حلول شعاعهای خورشید است در قطره های کره مانند آب باران. (از المنجد).

قزح. [قَ] (ع ا ب) کمیز سگ. (منتهی الارب). بول کلب. (اقراب الموارد). شاش سگ. (برهان). || (اص) توابل ریختن در دیگ.

|| کمیز انداختن. || به یک دفعه شاشیدن گویند؛ قزح کلب ببوله قزحاً و قزوحاً. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). لغتی است در قزح به کسر به معنی تابل. (اقراب الموارد). || بلند گردیدن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). گویند؛ قزح الشيء؛ بلند گردیدن آن چیز. || چکانیدن کف بلند آمدن را. (منتهی الارب). گویند؛ قزح القدر قزحاً و قزحاناً؛ قزح قطره قطره کرد آنچه خارج شد از آن. (از اقراب الموارد).

قزح. [قَ] (ع ا ب) دیگر افزار. (منتهی الارب). تابل. (اقراب الموارد). داروهای گرم و امثال آن که در دیگ طعام ریزند. (برهان). || اتخیم پیاز. (منتهی الارب). بزر بصل. و این لغتی است شامی. (اقراب الموارد). || سرگین مار. (منتهی الارب). خرقه حیه. (اقراب الموارد).

قزح. [قَ زَ] (ا ب) کوهی است در مزدلفه در طرف راست امام، و آن موضعی است که در زمان جاهلیت در آن آتش می افروختند و موقف قریش بوده است زیرا آنان در عرفه وقوف نداشتند. (از معجم البلدان). کوهی است به مزدلفه. (منتهی الارب). نام کوهی است. (برهان).

قزح. [ا ب] (ا ب) نام وی کمال بیبک و از نویسندگان است. او راست؛ تلخیص الحقوق الموضوعه. این کتاب مشتمل است بر خلاصه قوانین حکومت عثمانی با ذکر ادارات

چشمه و محصول آن غلات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزاق قره. [قَ قَ رَ] (ا ب) دهی از دهستان گاباز شهرستان بیجار واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری پیرتاج، کنار راه مالرو شاهگذار به پیرتاج. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۹۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزاقی. [ا ب] (ا ب) حمزه طاهر. از نویسندگان است. او راست؛ ۱- اتحاد المسلمین فی الاسلام. ۲- نظراتی در تمدن جهان و مذاهب سیاسی و اجتماعی آن. این کتاب را جلال نوری بیبک به ترکی ترجمه کرده و حمزه طاهر و عبدالوهاب عزام آن را به عربی ترجمه کرده اند و به سال ۱۹۲۰ م. ۱۳۳۸ ه. ق. در ۳۳۳ صفحه در مصر به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۷).

قزاقوه. [قَ و / و /] (ا ب) بر وزن و معنی کجاوه است که محمل باشد. (برهان). رجوع به کجاوه شود.

قزاولن. [قَ ا ل] (ا ب) دهی از دهستان سکن آباد بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۴۷۵۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۱۰۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسه سیه چشمه به خوی. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۷۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزب. [قَ] (ع اص) بسیار گائیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). فعل آن از نصر است. (منتهی الارب).

قزب. [قَ زَ] (ع اص) سخت گردیدن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب). این لغت یعنی است. (اقراب الموارد). || (اص) درستی و سختی. (منتهی الارب).

قزب. [قَ] (ع اص) پارانامه. (منتهی الارب). لقب. (اقراب الموارد).

قزبر. [قَ بَ] (ع ص) نره سطر دراز. (منتهی الارب). الذکر الطویل الضخم. (اقراب الموارد). رجوع به قزبری شود.

قزبره. [قَ بَ زَ] (ع اص) گائیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قزبری. [قَ بَ رَ] (ع ص) نره سطر دراز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع

۱ - برهان به فتح «ق» ضبط کرده و گویند: بر وزن رفتار است. (برهان).

۲ - شهری است در حوالی پنجاب که الحال به نام دیگر خوانده میشود. مسعود سعد گوید: چون بگریم همیدون پس از قضای خدا بلاى ما همه قزدار بود و جالندر. (از حاشیه برهان ج معین).

زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزق. [ق ز ق] (ع ص) زیرک و خوش طبع متوقی و برحذر از عیوب و پاک و برکنار از معاصی و معایب. (منتهی الارب). الرجل الظریف المتوقی العیوب و المتقزز من المعاصی و المعایب لیس من کبر و تبیه. (از اقرب الموارد).

قزق. [ق ز ق] (ع ل) پاره‌های ابر تنک. (منتهی الارب). قطعه‌های متفرق کوچک از ابر. (از اقرب الموارد). ایشم ستور جای‌جای فرو ریخته در بهاران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بقایا الشعر المنطف. (اقرب الموارد). اشتران ریزه. (منتهی الارب). صفار الابل. اهر چیز که قطعه‌های متفرق و پراکنده باشد. (از اقرب الموارد). اسیل آورد خشک شده در وادی. (منتهی الارب). غشاء وادی. (اقرب الموارد). اگفک دهن شتر بر سر بینی وی چسبیده. (المص) جای‌جای ستردن سر کودک را و جای ناسترده ماندن مانند ابرپاره‌های متفرقه. و این عمل منهی‌عنه است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اگرقتن قسمتی از موی و گذاشتن قسمتی دیگر از آن. و در حدیث ابن عمر آمده: قد نهی عن القزق؛ یعنی اخذ بعض الشعر و ترک بعضه. (اقرب الموارد).

قزقه. [ق ز ق] (ع ل) یکی قزق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: کانت السماء کالزجاجه لیس فیها قزقه. (اقرب الموارد). البته پاره. گویند: ما عنده قزقه. (منتهی الارب). ما عنده قزقه؛ ای شیء من الشیاب. (الموضع الشعر المتفرق من الرأس). (اولد زنا. (اقرب الموارد). فرزند زنا. (منتهی الارب).

قزقه. [ق ز ق] (لخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

قزقه. [ق ز ق] (ع ل) قزیه. (منتهی الارب). رجوع به قزیه شود.

قزغان. [ق ز ق] (ترکی، ل) دیگ و پاتیل بزرگ. (آنندراج). قزغان. رجوع به قزغان شود.

قزغند. [ق ز غ] (ل) بار درخت پسته است و آن را مغز نمیشناسد و بدن پوست را دباغت کنند. گویند درخت پسته یک سال پسته مغزدار و یک سال بی‌مغز می‌آورد. (برهان).

قزغند. [ق ز غ] (لخ) از ده‌های سمرقند است. (معجم البلدان). سمعانی در انساب گوید: گمان می‌رود که از ده‌های سمرقند بوده باشد، و جماعتی بدان منسوبند. (اللباب فی تہذیب الانساب). رجوع به قزغندی شود.

قزغندی. [ق ز غ] (ص نسبی) نسبت است به قزغند. (اللباب). رجوع به قزغند شود.

قزغندی. [ق ز غ] (لخ) قاسم‌بن سهل‌بن محمود، مکتی به ابو محمد. از محدثان است. وی از حرث‌بن اسد عتکی دیوسی روایت نوشت و محمدبن بکرین احمد فقیه از او روایت نقل کرد. (اللباب فی تہذیب الانساب).

قزقاپان. [ق ز ق] (لخ) دهی جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی باختری هریس و یک‌هزارگزی شوسه تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۲۵۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاپان. [ق ز ق] (لخ) دهی از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۶۳ هزارگزی باختر مهاباد و ۴ هزارگزی باختر شوسه خانه به نقده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنة آن ۸۰ تن. آب آن از دره و محصول آن غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاپان ترکک. [ق ز ق] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۷۵۰۰ گزی شمال باختری تکاب و ۳ هزارگزی جنوب راه اراپه‌رو تکاب به شاهین دز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنة آن ۲۳۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، کرچک، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاپان سنگ. [ق ز ق] (لخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۲۶ هزارگزی شمال تکاب در مسیر راه اراپه‌رو احمدآباد به تکاب. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل سالم است. سکنة آن ۲۵۶ تن. آب آن از رودخانه ساروق و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاشلو. [ق ز ق] (لخ) دهی از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۳۵۰۰ گزی جنوب شوسه سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین قرار دارد. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل سالم است.

قزقلعه

سکنة آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقان. [ق ز ق] (ترکی، ل) دیگ و پاتیل بزرگ را گویند. (برهان). قزغان. (آنندراج).

قزقزق. [ق ز ق] (لخ) (ابن...) لقب احمدبن محمد. محدث است. (منتهی الارب).

قزقزق. [ق ز ق] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قزقزق. [ق ز ق] (ع ل) قوس قزح. (فرهنگ دزی).

قزقشلاق. [ق ز ق] (لخ) دهی جزء دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری کرج و ۱ هزارگزی راه فرعی اشتهارد به کرج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۸۹ تن. آب آن از قنات و رودخانه کرج و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندرقد، قلمستان. شغل اهالی زراعت است. ماشین میتوان برد. در بهار ایل میش‌مست به حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزقلعه. [ق ز ق] (لخ) ده کوچکی است از دهستان فشکلدره بخش آبیک شهرستان قزوین. سکنة آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزقلعه. [ق ز ق] (لخ) (قره‌دره) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین واقع در ۴۲ هزارگزی شمال ضیاء‌آباد و ۲ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه یوزش‌باش‌چائی و محصول آن غلات و عدس دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان ریسمن‌بافی و جوال‌بافی است. این ده کنار راه شوسه قزوین به رشت واقع است. ساکنین از طایفه غیاثوند هستند و تغییر مکان نمیکنند. آثار قلعه خرابه‌ای به نام قزقلعه در مجاور آبادی روی کوه دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزقلعه. [ق ز ق] (لخ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش آبیک شهرستان قزوین واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختر آبیک و ۹ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة

۱- مؤلف اللباب به ضم قاف ضبط کرده است.

۲- = زرغن = قازقان = قازغان. (حاشیه برهان

ج معین).

آن ۱۲۸ تن. آب آن از چشمه‌سار و در بهار از آب برف. محصول آن غلات، بنشن، تاکستان، سردرختی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و گیوه‌چینی است. تا زرجه‌بستان که در ۳ هزارگزی آن واقع شده، میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرقلعه. [ق ق ع] (لخ) دهی از دهستان اواولی بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال خاوری خوی و ۶۵۰۰ گزی خاور شوسه خوی به ماکو. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۹۵۱ تن. آب آن از قنات و نهر زراعت و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارباب‌رو دارد، و میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرقلعه. [ق ق ع] (لخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۱ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۸ هزارگزی شمال شوسه میاندواب به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه ۳۷۶ تن. آب آن از سیمین رود و چشمه و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرقلعه. [ق ق ع] (لخ) یکی از دههای فخر عمادالدین در استرآباد. (مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۷۰).

قرکسک. [ق ک س] (لخ) دهی از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۸ هزارگزی جنوب خاوری شوسه خانه به نقه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل سالم است. سکنه ۳۷۴ تن. آب آن از رودخانه لاوین و محصول آن غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارباب‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرکورپی. [ق کُر پ] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۷ هزارگزی جنوب شاهین‌دژ و ۵ هزارگزی باختر راه ارباب‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۰۱ تن. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، کرچک، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرکه. [ق ک ب] (لخ) دهی از دهستان قراتوره

بخش دیواندره شهرستان سندج واقع در ۴۴ هزارگزی شمال خاور دیواندره و کنار رودخانه ولکشتی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرل. [ق ل] (ع مص) برجستن. ||نگان رفتن. قرلان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قرلان شود.

قرل. [ق ز] (ع ا-مص) لنگی زشت. ||باریکی ساق از لاغری. ||لنگی و باریکی ساق با هم. ||(مص) رفتن به رفتار بریده‌پای. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). ||خرامیدن. (منتهی الارب). تبختر. (اقراب الموارد).

قرل. [ق ز] (ترکی، ص) سرخ و احمر. (غیث اللغات) (آنندراج). ||(لا) طلا. ذهب. (تحفه حکیم مؤمن).

قرل. [ق ز] (لخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۴۵۰۰ گزی شمال خاوری مرزبانی کنار راه مرزبانی به دیزگران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه‌های متعدد و قنات و محصول آن غلات آبی، دیمی، لبنیات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه‌های گلیم و جاجیم است. از مرزبانی و دیزگران اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرل‌آباد. [ق ز] (لخ) دهی از دهستان چهاراریماتی بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۷ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۵۰ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، نخود، بزرک میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرل‌آباد. [ق ز] (لخ) دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۳۹ هزارگزی باختر قصبه رزن و ۱۵ هزارگزی جنوب باختری دمیق. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۰۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرل‌آغاج. [ق ز] (لخ) دهی از دهستان

خسر و آباد شهرستان بیجار واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری بیجار و کنار شوسه بیجار به همدان. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۷۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، میوه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرل‌آغل. [ق ز ع] (لخ) دهی از دهستان لند بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری خوی و ۱۴ هزارگزی باختر شوسه خوی به سیه‌چشمه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن ۹۳ تن. آب آن از رود جنگه‌سر و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرل‌آغول. [ق ز] (لخ) دهی از دهستان سرولات بخش سرولات شهرستان نیشابور واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرل‌آلا. [ق ز] (ترکی، مرکب) نوعی از ماهی است. (آنندراج. از سفرنامه شاه ایران). نوعی است از ماهی که نقطه‌های سرخ بر اعضا دارد و گوشت آن لذیذ و لطیف‌تر از ماهیان دیگر است. (از سنگلاخ: قیزیل‌آلا). معروفي است در گرگان که اسکندر کبیر به منظور دفاع از گرگان و دههای اطرافش در مقابل حملات قبایل وحشی مشرق ساخت و انوشیروان ساسانی (۵۳۰ - ۵۷۸ م) آن را تعمیر کرد. و آن را دیوار قرل‌آلان نیز مینامند. (مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۱۲).

قرل‌آق. [ق ز] (ترکی، لا) قبره. (تحفه حکیم مؤمن).

قرلان. [ق ز] (ع مص) برجستن. ||نگان رفتن. قرل. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قزل الرجل قزلاناً؛ لنگان رفت (منتهی الارب)، منشی مشیه الاعرج. (اقراب الموارد). قرل فلان؛ وثب (اقراب الموارد)، برجست (منتهی الارب). رجوع به قزل شود.

۱- در سنگلاخ قیزیل آمده و در غیث‌اللغات و آنندراج به کسر اول و فتح ثانی و در ناظم‌الاطباء به فتح اول و کسر ثانی ضبط شده، و ظاهراً به کسر هر دو صحیح است.

قزل احمد. [ق ز ا م] (بخ) دهسی جزء دهستان عباسی بخش بیستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری بیستان آباد و ۵ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۲۱ تن. آب آن از چشمه و شغل محصول آن غلات و درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل ارسلان. [ق ز ا س] (ترکی، مرکب) شیر سرخ. و این مرکب است از دو کلمه قزل به معنی سرخ و ارسلان به معنی شیر و اسد. (آنتدراج).

قزل ارسلان. [ق ز ا س] (بخ) از امراي اتابکان آذربایجان و مکنی به اتابک خاموش بود (۶۲۲ - ۶۲۶ ه. ق.). از اتابک اوزبک فرزندی نمانده بود جز پسری کر و گنگ مادرزاد به نام قزل ارسلان که به همین علت او را اتابک خاموش لقب داده اند، و او دختری را که نواده علاءالدین کره ارسلان احمدلی بود به عقد خود درآورد، و در قسمتی از آذربایجان از جمله بر مراغه و روین دز امارت داشت. در سال ۶۲۶ موقعی که سلطان جلال الدین منکیرنی در گنجه بود اتابک خاموش پیش او رفته زمین خدمت بسوسیده سپس از آنجا به الموت سفر کرد، و پس از یک ماه در همانجا مرد. زوجه او را هم جلال الدین به زنی گرفت و سلسله اتابکان آذربایجان پس از قریب ۸۵ سال امیری برافتاد. اتابکان آذربایجان مخصوصاً شمس الدین ایلدگز و جهان پهلوان و قزل ارسلان در تاریخ ادبیات زبان فارسی ذکر به خیر دارند، زیرا که عده ای از گویندگان بزرگ زبان شیوای ما به قصایدی غراء ایشان را مدح گفته اند و نام ایشان را جاوید ساخته اند، و مشهورترین ایشان ظهیرالدین محمد فارابی و افضل الدین خاقانی و نظامی گنجوی و شرف الدین شغروه اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و اثیرالدین اخسیکنی و جمال الدین اشهری میباشند. و رجوع به تاریخ افضل کرمانی چ دانشگاه ص ۴۳ و ۱۰۸ و النقود شود.

قزل ارسلان. [ق ز ا س] (بخ) مظفرالدین عثمان (۵۸۲ - ۵۸۷ ه. ق.). بعد از فوت اتابک ایلدگز پسر بزرگتر وی نصرةالدین محمد جهان پهلوان مقام او را در راندن امور ملکی یافت و برادر خود مظفرالدین عثمان قزل ارسلان را به آذربایجان و اران به امارت فرستاد. قسمت غربی آذربایجان از حدود تبریز تا حوالی الجزیره در دست خاندانی بود از بقایای روادیان، و این خاندان از اوایل قرن ششم هجری یعنی دوره سلطنت سلطان

محمدبن ملکشاه در این ناحیه امارت یافته بودند، و از مشاهیر ایشان است آق سنقر پسر احمدلی. فرزندان احمدلی در تبریز و مراغه و حصار محکم روین دز از قلاع مراغه را در تصرف داشتند و در عهد ایلدگز گاهی با او در مقام آشتی بودند و زمانی در نزاع و جدال، در سال ۵۷۰ یعنی دو سال پس از مرگ ایلدگز اتابک جهان پهلوان به علت مرگ امیر احمدلی تبریز و مراغه موقع را برای تصرف آن نقاط مناسب یافت و خود مراغه را در محاصره گرفته و برادرش قزل ارسلان تبریز را، عاقبت امیر احمدلی با جهان پهلوان صلح کرد و تبریز را به او وا گذاشت. از سال ۵۷۱ که جلوس طغرل دوم است تا ۵۸۲ تاریخ فوت اتابک، زمام سلطنت آخرین پادشاه سلجوقی عراق که در هفت سالگی به جای پدر نشست در دست جهان پهلوان بود و این مرد کافی عادل ادب پرور به خوبی بلاد وسیعی را که او و پدرش تحت امر طغرل آورده بودند اداره مینمود. جهان پهلوان از قبیته خاتون دختر اینانچ شهنه ای دو پسر داشت، قتلغ اینانچ و میرمیران که هیچکدام به امیری نرسیده اند لیکن دو پسر دیگر که او را از کنیزی آمده بود، یعنی ابوبکر و اوزبک هر دو اتابکی و امارت یافته اند. چون اتابک جهان پهلوان وفات یافت برادرش قزل ارسلان در دستگاه طغرل سوم زمامدار شد و او قبیته خاتون زوجه برادر را هم به عقد خود درآورد لیکن به شرحی که در سلطنت طغرل آمده به زودی میان او و سلطان به هم خورد و قزل ارسلان طغرل را محبوس کرد و برای خود تهیه اسباب سلطنت دید، اما در شعبان ۵۸۷ شی او را کشته یافتند و بدنش پنجاه زخم کارد خورده بود، و نسبت قتل او را بنابر عادات معمول آن ایام به فدائیان اسماعیلی بستند. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۳، ۵۳۲، ۵۳۴، ۵۵۸، و تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۶۶، ۴۷۵، ۴۷۸، ۸۳۷ شود.

قزل اروث. [ق ز ا و] (بخ) ممکن است نام شهر افراوه یا فراوه باشد. رابینو آرد: در چهارمزیلی دهستان سر راه خوارزم شهر افراوه بود که گمان می رود همان شهر کنونی قزل اروث باشد که مشتق از اسم مجهول قزل الرباط، قراولخانه است. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷).

قزل ایرماق. [ق ز ا] (بخ) (رود...) هالیس. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۳۳). رجوع به قزیل ایرماق شود.

قزلباش. [ق ز ا] (بخ) (سرخ سر) به طوایف مختلف ترک که با سلطان حیدر و مخصوصاً با پسر او شاه اسماعیل اول صفوی در ترویج مذهب شیعه و تحصیل سلطنت یاری کردند،

گفته میشود. این طوایف ترک به سبب کلاه سرخی که بر سر می گذاشتند به قزلباش معروف شدند. کلاه سرخ یا تاج قزلباش را نخست سلطان حیدر برای صوفیان و مریدان خود که آن زمان طایفه ترکمانی بر سر می بستند ترتیب داد. اساس تاج قزلباش کلاه نمدین سرخی بود که به نوک بلند قطور سرخی می پیوست، و این قسمت از کلاه به عدد دوازده امام ده چین کوچک یا دوازده تَرک داشت. گرد کلاه سرخ دستاری سپید یا سبز از پشم یا ابریشم می پیچیدند که آن را به صورت عمامه بزرگی جلوه میداد. و نوک سرخ بلند و دوازده تَرک کلاه از میان آن بیرون میماند و به صورت خاصی جلب توجه میکرد. آن کلاه سرخ را با نوک دوازده ترکش تاج میخواندند. چیزی که تمام طوایف گوناگون قزلباش را در زمان شاه اسماعیل اول به یکدیگر پیوسته و به صورت نیروی واحدی درآورده بود شاهای سبونی یا دوستداری شاه و فداکاری و جانفشانی در راه مقاصد مقدس مرشد کامل یعنی جهاد با کفار و ترویج مذهب شیعه اثنا عشری و تقویت سلطنت نوبنیاد صفوی بود. صوفیان قزلباش شاه اسماعیل را با آنکه در آغاز کار کشورگشائی و سلطنت سیزده سال بیشتر نداشت مانند پدرش شیخ حیدر و نیاکان او پیشوای مذهبی یا به اصطلاح خود مرشد کامل میدانستند و پیروی از امر و اراده او را لازم و واجب می شمردند. پس از تسخیر آذربایجان به دست شاه اسماعیل، شاه اسماعیل سراسر ایران را از ولایات عراق عجم و اصفهان و فارس و کرمان تا خوزستان و قسمتی از عراق عرب از سلاطین آق قویونلو گرفت، خراسان را نیز به تصرف آورد و سران قزلباش که این همه کشورگشائی و پیروزی نتیجه جانفشانی و دلیری و فداکاریهای ایشان در راه «مرشد کامل» بود در هر ولایت با القاب و عناوین امیرالامراء و بیگلریگی و خان و سلطان و بیگ حکومت مستقل یافتند و دارای اراضی و املاک پهناور شدند. شاه اسماعیل پس از فتح هر ولایت غنائیم و اسیران و زمینهای آنجا را میان سرداران قزلباش تقسیم میکرد، بدین ترتیب در سراسر ایران طوایف ترک نژاد و ترک زبان بر ایرانیان اصیل پارسی گوی فرمانروا شدند تا جایی که در دوران صفویه مملکت ایران را قزلباش میگفتند. پس از مرگ شاه اسماعیل بر قدرت و نفوذ و استقلال امیران قزلباش در دربار شاهای و ولایات مختلف ایران افزوده شد و در کشور ایران حکومتی شبیه به

ملوک الطوائفی دوره اشکانی یا حکومت شوالیه‌های اروپا در قرون وسطی پدید آمده بود. از آغاز سلطنت شاه طهماسب با آنکه به ظاهر بنیان ارادت سران قرلباش نسبت به مرشد کامل همچنان استوار بود آن ایمان و اخلاص روحانی دیرین کم‌کم رو به زوال میرفت و به جایش حرص و آز به مقامات دنیوی در دل‌های صوفیان قرلباش قوت میگرفت، چنانکه در سالهای اول سلطنت شاه طهماسب مکرر میان سران طوائف قرلباش بر سر نیابت سلطنت و مقامات بزرگ درباری و لشکری جنگهای سخت روی داد. با مرگ شاه طهماسب به سال ۹۸۴ ه. ق. اختلاف سران قرلباش روزبه‌روز بالا گرفت و دسته‌ای از آنان در قزوین حیدر میرزا پسر و ولیعهد «مرشد کامل» را با کمال گستاخی و بیرحمی سر بریدند و به فرمان شاه اسماعیل دوم تمام شاهزادگان صفوی را بجز سلطان محمد خدابنده و سه فرزند او، یا کشتند و یا کور کردند و دسته دیگر در خراسان عباس میرزا را به شاهی برداشتند و «کشور قرلباش» را تجزیه نمودند و آنگاه همان کسلانی که شاه اسماعیل دوم را به سلطنت برگزیده بودند او را به خیانت مسموم کردند و اندکی بعد از آن مادر شاه را که با خیر هسری ایشان مخالف بود با کمال بیشرمی خفه کردند و پس از آن ولیعهد جوانش حمزه میرزا را به دست دلاک بی‌سروپایی کشتند و کار را به جایی رساندند که دشمنان خارجی ایران را به حمله و تجاوز بر ولایات سرحدی ایران برانگیخت. شاه عباس که جوانی باتدبیر بود دریافت که کار سلطنت با قدرت فوق‌العاده طایفه قرلباش وفق نمیدهد، پس مصمم شد که سران صاحب‌نفوذ قرلباش را از میان بردارد و قدرت و اختیارات و استقلال ایشان را محدود کند، و این تصمیم را با کمال بی‌رحمی به انجام رسانید، و بدین ترتیب آنان را بار دیگر مهار کرد، و ضمناً برای اینکه خود را از قدرت نظامی طوائف قرلباش بی‌نیاز گرداند دو دسته سپاه منظم یکی از غلامان گرجی و چرکس و ارمنی و دیگری از رعایای تاجیک یا ایرانی ترتیب داد که با اسلحه جدید یعنی توپ و تفنگ مجهز بود. در زمان شاه عباس سی‌ودو طایفه «اویماق» مختلف قرلباش در ایران زندگی میکردند. شانزده اویماق از آنان را ظاهراً به‌سبب آنکه در جنگها و سفرها و امثال آن در جانب راست شاه قرار میگرفتند «اویماقات راست» و شانزده طایفه دیگر را که در سمت چپ شاه جای داشتند «اویماقات چپ» میخواندند. عده افراد تمام طوائف قرلباش در زمان شاه عباس بزرگ در حدود

۷۰ هزار تن بود و از این عده نزدیک پنجاه هزار تن به سربازی و کارهای لشکری مشغول بودند. افراد قرلباش کاملاً آزاد بودند و میتوانستند هر وقت بخواهند از حقوق و مستمري خود چشم‌پوشند و ترک خدمت کنند. (از تاریخ زندگانی شاه عباس اول تألیف نصرالله فلسفی ج ۱ صص ۱۵۹ - ۱۷۸).

قرلباش خواجه احمد. [ق ز ب] / خا ج آ م] (بخ) دهی از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۳۳۰۰۰ گزی خاور سه کوه، نزدیک مرز افغانستان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم و معتدل است. سکنه آن ۵۷ تن. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قرلباش شریف آباد. [ق ز ش] (بخ) دهی از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری سه کوه و ۲۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بندزک به زابل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم و معتدل است. سکنه آن ۶۲ تن. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قرلباشیه. [ق ز شی ی] (بخ) منسوب به قرلباش. قرلباشیان: داروغه مهینه که از اشرار قرلباشیه بود... (رجال حبیب‌السیر ص ۲۰۲). رجوع به قرلباش شود.

قرلبلاغ. [ق ز ب] (بخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۴ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالارایی است. سکنه آن ۲۷۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرلبلاغ. [ق ز ب] (بخ) دهسی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۲۵۰۰۰ گزی باختری آق‌کند و ۲۵۰۰۰ گزی شوسه میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۶۳ تن. آب آن از دو رشته چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات، سردختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرلبلاغ. [ق ز ب] (بخ) دهی از دهستان

آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری ماکو و ۱۶ هزارگزی شمال خاوری کلیسا کندی و ۸ هزارگزی جنوب مرز ایران و ترکیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری سالم است. سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتموبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرلبلاغ. [ق ز ب] (بخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۸۷ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۸ هزارگزی خاور شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۴۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود، کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرلبلاغ. [ق ز ب] (بخ) دهی از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آبادسوکند و کنار راه عمومی بیجار به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۲۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرلبلاغ. [ق ز ب] (بخ) دهی از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۶ هزارگزی باختر نعل‌شکن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه ۱۳۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرلبتیه. [ق ز ب] (بخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری حسن‌آبادسوکند و ۲ هزارگزی شمال محمدجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم، لبنیات، انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرلبجه. [ق ز ج] (بخ) (ترکی، لا) پول طلا.

||آبلهٔ سرخ. سرخک. سرخچه. ||ساس. (ناظم الاطباء). سرخک.

قزلبجه. [قِ زَجْ] (لِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۳ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۹۷ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، درخت تبریزی. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلبجه. [قِ زَجْ] (لِخ) دهسی از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۴ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۳۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. در دو محل به فاصلهٔ یکهزار گز به نام قزلبجه بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ قزلبجهٔ پایین ۲۱۹ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلبجه. [قِ زَجْ] (لِخ) دهی جزء دهستان خانمرو بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۵۷۰۰ گزی جنوب هریس. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۰۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، سردرختی، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلبجه. [قِ زَجْ] (لِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۶ هزارگزی باختری اهر و ۶ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلبجه. [قِ زَجْ] (لِخ) دهسی از دهستان سکن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری خوی و ۴۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه و در سینهٔ کوه. هوای آن سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۱۹۲ تن. آب آن از قره‌سو میباشد. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلبجه. [قِ زَجْ] (لِخ) دهسی از دهستان حاجیلو از بخش کبودآهنگ شهرستان همدان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری قصبهٔ کبودآهنگ و ۱۲ هزارگزی باختر شوسهٔ همدان به تهران. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، مختصر انگور و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مارلو دارد. در تاپستان از طریق کبودآهنگ و آب‌باریک اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزلبجه. [قِ زَجْ] (لِخ) دهسی از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار واقع در ۳۳ هزارگزی باختر حسن‌آبادسوگند و یکهزارگزی شریف‌کندی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۷۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، انگور. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزلبجه. [قِ زَجْ] (لِخ) دهسی از دهستان خداپندلو از بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۷ هزارگزی خاور گل‌تپه و ۳ هزارگزی خاور وصله. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، حبوبات، مختصر انگور، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. و در تاپستان از ولی‌محمد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزلبجه. [قِ زَجْ] (لِخ) دهی جزء دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در ۵۰ هزارگزی باختر شبستر و ۲ هزارگزی شوسهٔ صوفیان به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۱۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلبجه. [قِ زَجْ] (لِخ) دهسی از دهستان لکستان بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۱۳ هزارگزی خاور سلماس و ۴ هزارگزی جنوب راه اراپه‌رو سلماس به طسوج. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۵۱ تن. آب آن از روخانهٔ زولا و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلبجه. [قِ زَجْ] (لِخ) براه‌پران یعقوب یکی از شیوخ صوفیه است که گروهی فراوان بدو

گرویدند. خانقاه او مجمع صوفیه و آبدال بود. وی را تألیفاتی است: ۱- قواعد الحقایق. ۲- شرح قواعد الحقایق. ۳- مفتاح الحقایق. ۴- توضیح منهاج الاصول قاضی ناصرالدین. ۵- تلخیص القواعد. و نیز رساله‌های لطیف و کلمات جامع و بخشی از تفسیر قرآن. وی در ذی‌قعدة سال ۷۸۱ ه. ق. وفات یافت و در قسمت شمالی رباط خود به خاک سپرده شد. (شدالازار ص ۷۷).

قزلبجه ارشد. [قِ زَجْ أَشْ] (لِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۵۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بزرک، زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلبجه اکوان. [قِ زَجْ أَكْوَانْ] (لِخ) دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری سراب و ۸ هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلبجه سادات. [قِ زَجْ أَسَادَاتْ] (لِخ) دهی جزء دهستان آلان‌بلاغوش شهرستان سراب واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری مهران و ۱۶ هزارگزی شوسهٔ سراب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۵۹ تن. آب آن از رودخانهٔ چاکی‌چای و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کارگری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلبجه قرانقو. [قِ زَجْ قَرَانْقُو] (لِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری سراسکند و ۵ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۹۱ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلبجه قشلاق. [قِ زَجْ قِشْلَاقْ] (لِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۴ هزارگزی جنوب

شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۵۰ تن. آب آن از رودخانه آیدوغموش و محصول آن غلات، نخود، بزرک، برنج. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرنجه قلعه. [قِرْنَجَه قَلْعَه] (بخ) دهسی از دهستان قره‌قویون بخش حومه شهرستان ماکو واقع در ۳۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری ماکو و ۴ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو صوفی به شوط. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه ۲۹۹ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. در دو محل به فاصله ۷ هزارگزی به نام قرنجه‌قلعه بالا و پائین مشهور است. سکنه قرنجه‌قلعه پائین ۸۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرنجه گردند. [قِرْنَجَه کَرْدَنَد] (بخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۵۵۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۸۹۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد (به این ده «قرنجه» مطلق نیز میگویند). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرنجه کند. [قِرْنَجَه کَنَد] (بخ) دهسی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری قروه و ۹ هزارگزی شمال دلبران. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۷۵۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. و در تابستان از طریق دلبران اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرنجه مروان. [قِرْنَجَه مَرَوَان] (بخ) دهی از دهستان بناجواز بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۱۳۵۰۰ گزی جنوب بناب و ۳ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو بناب به میانداوب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۷۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرنجه منگلی. [قِرْنَجَه مَنگَلِی] (بخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور گنبد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۰۰ تن که چادرنشین هستند. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قرنجه میدان. [قِرْنَجَه مَیْدَان] (بخ) دهی جزء دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۲ هزارگزی خاوری شهرستان تبریز و ۵۰۰ گزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر بیلاقی است. سکنه آن ۳۵۶ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات، سنجید. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرنجه چشمه. [قِرْنَجَه چِشْمَه] (بخ) ده کوچکی است در ۳۰ هزارگزی خاور ساوه. سکنه ۲۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرنجه حاجی. [قِرْنَجَه حَاجِی] (بخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۲۵۰۰ گزی راه ارابه‌رو ارومیه به آده. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل سالم است. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات، کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرنجه حصار. [قِرْنَجَه حِصَار] (بخ) دهسی جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۵۰ هزارگزی باختر کرج، کنار راه کرج به اشتهارد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۷۰ تن. آب آن از قنات لب‌شور و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرنجه حصار. [قِرْنَجَه حِصَار] (بخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب قصبه رزن و کنار رودخانه قره‌چای. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۳۵ تن. آب آن از رودخانه قره‌چای و محصول آن غلات دیمی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرنجه حصار. [قِرْنَجَه حِصَار] (بخ) دهی از دهستان

یوسف‌آباد پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام و سر راه شوسه نظامی تربت‌جام جنت‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۹۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرنجه حصار. [قِرْنَجَه حِصَار] (بخ) دهی از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد در ۷۶ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب راه عمومی مشهد. موقع جغرافیایی آن جلگه‌ای و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۴۶۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرنجه حصار. [قِرْنَجَه حِصَار] (بخ) دهی از دهستان نوده‌چناران بخش حومه شهرستان بجنورد که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۴ هزارگزی جنوب جاده قدیم قوچان به بجنورد واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۲۲۵ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرنجه حصار بالا. [قِرْنَجَه حِصَار بَالَا] (بخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد در ۱۱۷ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۲ هزارگزی شمال شوسه عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۷۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرنجه حصار پایین. [قِرْنَجَه حِصَار پَایِیْن] (بخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد در ۱۲۰ هزارگزی شمال باختری اسفراین و یک‌هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۶۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرنجه خانیه. [قِرْنَجَه خَانیَه] (بخ) دهی از دهستان چایبارة بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۱۳۵۰۰ گزی جنوب باختری قره‌ضیاءالدین و ۲۴۰۰ گزی خاور شوسه خوی به قره‌ضیاءالدین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن

۸۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. به این قریه در اصطلاح محلی قوزلوخانقاه نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل خرابه. [قِ زَ حَ پ] [لِخ] دهسی از دهستان درجین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاور قصبه رزن و کنار راه فرعی فامنین به نوبران. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر مالاریایی است. سکنه ۴۶۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزل داش. [قِ زَ] [لِخ] دهی از دهستان سکن آباد بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوی و ۸۵۰۰ گزی شمال شوسه سیه‌چشمه به خوی. موقع جغرافیایی آن دره سردسیر سالم است. سکنه ۳۰۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. دو محل به فاصله ۵۰۰ گز به نام قزل‌داش بالا و پائین مشهور است. سکنه قزل‌داش پائین ۱۱۰ تن میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل داغ. [قِ زَ] [لِخ] دهی از دهستان ساری‌سویاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری پلدشت و در مسیر شوسه ماکویه شوط. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل سالم است. سکنه آن ۲۷۲ تن. آب آن از زنگمار و چشمه و محصول آن غلات، پنبه، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. این ده قشلاق ایل جلالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل داغ. [قِ زَ] [لِخ] دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۶ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۶ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل درق. [قِ زَ دَ رَ] [لِخ] (قزل‌دره) دهی جزء دهستان خان‌اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۱۱ هزارگزی

جنوب باختری هروآباد و ۵ هزارگزی شوسه هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۱۸۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و کارگری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل دره. [قِ زَ دَ رَ] [لِخ] دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۲ هزارگزی خاور دیزگران و ۳۰ هزارگزی جنوب بلشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزل دیزج. [قِ زَ] [لِخ] دهسی جزء دهستان سردرود بخش اسکو از شهرستان تبریز واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری اسکو و ۱۲ هزارگزی شوسه اسکو به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۹۰ تن. آب آن از آجی‌چای و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلو. [قِ لَ] [لِخ] دهی از بخش اترک شهرستان گنبدقاپوس واقع در ۳۳۰۰۰ گزی شمال خاوری داشلی‌برون، و کنار رودخانه اترک نزدیک مرز ایران و شوروی. در حدود ۲۰ خانوار ترکمن چادرنشین اطراف این آبادی ساکن هستند. شغل اهالی زراعت دیم و گله‌داری است. پاسگاه مرزبانی دارد. زمستان به اطراف ارتفاعات نازلی‌داغ می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قزلو. [قِ لَ] [لِخ] دهی از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد و در ۶۶ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۶۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر، کنجد. شغل اهالی زراعت و مال‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزل رباط. [قِ زَ رَ] [لِخ] این قریه در محل جلولای قدیم واقع است. (یادداشت مؤلف).

قزل سوری. [قِ زَ] [لِخ] دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری سیه‌چشمه و ۷ هزارگزی خاور شوسه سیه‌چشمه به کلیسا کندی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و کوهستان و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و

گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل عاشق. [قِ زَ شَ] [لِخ] دهسی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۷۰ تن. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، کشمش، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل علی. [قِ زَ عَ] [لِخ] دهی از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری بیجار کنار راه فرعی بیجار به حسن‌آبادسونگند. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیر است. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد، و در خشکی اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزلق. [قِ لَ] [لِخ] دهسی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۵۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۹۰ تن. آب آن از رودخانه قیزجه و محصول آن غلات، زردآلو، آلوچه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلق. [قِ لَ] [لِخ] (گسرنده...) نام گردنه معروفی است میان شاهرود و استرآباد در چهارده‌میله شهر استرآباد درباره آن لاوت نویسد: سرالائی در واقع از ارتفاع ۳۴۵۳ پا از حوالی زیارت شروع میشود و راه از زیارت تا مراتع علی‌آباد در سه‌میله آنجا (۷۶۰۰ پا) بسیار طولانی است. در ارتفاع ۴۷۰۰ پا کاروانسرای حقیری بنام رباط قزلق است. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایجینو ص ۱۱۱ و ۱۱۳ و ۱۳۲ و ۱۶۹ و ۲۲۰).

قزلق. [قِ لَ] [لِخ] دهی از دهستان قره‌باشلو از بخش چاپشلو از شهرستان دره‌گزار واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری چاپشلو و ۷ هزارگزی باختر شوسه عمومی قوچان به دره‌گز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه ۹۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزلق. [قِ لَ] [لِخ] دهی از دهستان تبادکان

بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد و ۱۵ هزارگزی شمال خاوری تبادکان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۶۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزلقارشی. [ق ز ق] (بخ) دهی از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری جغتای، سر راه اتومبیل رو جغتای به سبزوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۹۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و کنجد. شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزلقان. [ق ز ق] (بخ) دهی از دهستان گرمخان بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۵ هزارگزی خاور جاده مالرو عمومی بجنورد به نجف آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۳۲۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزل قبر. [ق ز ق] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ و در مسیر راه اراپهرو شاهین دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۱۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، کرچک، بادام، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل قرت. [ق ز ق] (ترکی، مرکب) (از: ترکی قزل، سرخ + قُرت، گرگ) نفرینی است مانند زهرمار، زغنبت، کوفت، کوفت‌کاری، درد بیدرمان.

قزل قشلاق. [ق ز ق] (بخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۱۲ هزارگزی خاور راه اراپهرو نصرت‌آباد به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم. سکنه ۸۲۳ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل قشلاق. [ق ز ق] (بخ) دهی از

دهستان ارس‌کنار بخش پلدشت شهرستان ماکودر ۳۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری پلدشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و کنار ارس و هوای گرمسیر مالاریایی است. سکنه ۵۰۰ تن. آب آن از رود ارس و چشمه و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اراپهرو به پلدشت دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل قلعه. [ق ز ق ع] (ترکی، مرکب) قلعه سرخ. سرخ حصار.

قزل قلعه. [ق ز ق ع] (بخ) نام چهار قلعه و یک خیابان است که در شمال طهران واقع است و مشهور میباشد.

قزل قلعه. [ق ز ق ع] (بخ) دهی از دهستان سروایت بخش سروایت شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۴۴۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزل قلعه گورائولو. [ق ز ق ع گ] (بخ) دهی از دهستان چهارویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۰ هزارگزی شمال خاوری راه اراپهرو شاهین دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل قلعه موسولائولو. [ق ز ق ع] (بخ) دهی از دهستان چهارویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۴۶ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل قیه. [ق ز ق ی] (بخ) دهی جزء دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل و ۶ هزارگزی شوسه اردبیل به هیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۹۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی

زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل قیه. [ق ز ق ی] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری شاهین دژ و ۲۰ هزارگزی شمال خاوری راه اراپهرو شاهین دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۳۷۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، کرچک، بادام، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. سه محل به فاصله ۱۵۰۰ گز به نام قزل‌قیه بالا و پائین و وسط مشهور است. سکنه قزل‌قیه وسط ۱۱۵ تن و قزل‌قیه پائین ۱۱۲ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل قیه. [ق ز ق ی] (بخ) دهی جزء دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۹ هزارگزی شمال سراب و ۹ هزارگزی شوسه سراب به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۵۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، محصول دامی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل قیه. [ق ز ق ی] (بخ) دهی جزء دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری گرمی و ۶ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل کند. [ق ز ک] (بخ) دهی از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۲۷۵۰۰ گزی شمال باختری سلماس و ۶ هزارگزی شمال راه اراپهرو خانه‌سور به سلماس. موقع جغرافیایی آن دره و سردسیر سالم است. سکنه آن ۷۰ تن. آب آن از چشمه و دره و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل کند. [ق ز ک] (بخ) دهی از دهستان سلیمان شهرستان بیجار واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختر حسن‌آبادسوگند و ۷ هزارگزی بهرام‌گنبد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و

جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. در دو محل نزدیک به هم واقع شده و بالا و پائین نامیده میشود. دیستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۵ ج).

قزلگچی. [قِ زِ گِ] (لخ) دهسی جزء دهستان آن‌براغوش بخش آن‌براغوش شهرستان سراب واقع در ۲۷ هزارگزی خاور مهربان و ۳۵۰۰ گزی شوسه تیریز به سراب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه ۱۳۶۱ تن. آب آن از رودخانه تلخ‌رود و چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کارگری و صنایع دستی زنان فرش بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴ ج).

قزل‌گنبد. [قِ زِ گُم ب] (لخ) دهسی از دهستان ایل‌تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میناندوب. موقع جغرافیایی آن معتدل مالاریایی است. سکنه ۱۵۶ تن. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴ ج).

قزل‌گویی. [قِ زِ گِ] (لخ) دهی از دهستان شهرویان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال مهاباد و ۵ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه ۱۵۴ تن. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴ ج).

قزل‌گونی. [قِ زِ] (لخ) دهی جزء دهستان خروسلو از بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۱۸ هزارگزی شمال گرمی و ۱۶ هزارگزی شوسه گرمی اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۱۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴ ج).

قزل‌لوه. [قِ زِ] (لخ) دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۱۸ هزارگزی شوسه تبریز به سراسکند و ۱۰ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۱۶ تن. آب آن از چشمه و رود و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴ ج).

قزل‌ونک. [قِ زِ و نَ] (لخ) دهی از دهستان ارس‌کنار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری پلدشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و درکنار ارس و گرمسیر مالاریایی است. سکنه ۹۹ تن. آب آن از رود ارس و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه ارابه‌رو به پلدشت دارد. به این قریه خزننگاه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴ ج).

قزل‌یاتاق. [قِ زِ] (لخ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ترک و ۴۸ هزارگزی شوسه خلخال به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. راه مارلو دارد. محصول آن غلات و حبوبات است و به وسیله ساکنین قریه سوربای زراعت میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴ ج).

قزل‌یول. [قِ زِ یُ ل] (لخ) دهی از دهستان گرمادوز بخش کلپبر شهرستان اهر واقع در ۳۴ هزارگزی شمال کلپبر و ۲۴ هزارگزی شوسه اهر به کلپبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۶ تن. آب آن از رودخانه گوی‌آغاج و چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم بافی و فرش بافی است. راه مارلو دارد. محل قشلاق ایل چلیپانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴ ج).

قزوم. [قِ زِ] (ع ص، ل) مردم فرومایه. (منتهی الارب). مردم رذل. (اقراب المواردا). واحد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است و گاهی مثنی و مجموع و مؤنث هم آید. گویند: رجل قزوم و رجلان قزومان و امرأة قزومة، و رجال اقزام و قزومی و قزوم. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). امان ناچیز. مال که به چیزی نیرزد. شتر هیچکاره. (المصن) زبونی و خوارشدگی و فرومایگی. (منتهی الارب). دنائت و قناعت. (اقراب المواردا). اُخردی جسم شتر. (منتهی الارب). صغر جسم در مال. (اقراب المواردا). اُکم‌خوئی و بدخلقی مردم. (منتهی الارب). صغر اخلاق در مردم. اُکوتاهی و قِصَر. (اقراب المواردا). اسم است قزومه را. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به قزومه شود.

قزوم. [قِ] (ع مصص) عیب کردن. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). گویند: قزومه قزوماً؛ عابه. (اقراب المواردا).

قزوم. [قِ زِ] (ع ص) مرد فرومایه. (منتهی الارب). صغیرجسته لثیم. (اقراب المواردا). اُشتر هیچکاره. (منتهی الارب). و رجوع به قزوم و قزوم شود.

قزوم. [قِ زِ] (ع ص) مرد فرومایه. (منتهی الارب). گویند: رجل قزوم. (اقراب المواردا). اُشتر هیچکاره. (منتهی الارب). رجوع به قزوم شود. اُج قزوم. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به قزوم شود.

قزومان. [قِ] (لخ) نام جایی است. و عمرانی گوید قزومان به فتح قاف نام جای دیگری است. (معجم البلدان).

قزومان. [قِ] (لخ) ابن حارث. از مناققان است. پیغمبر (ص) در حق وی فرمود: ان الله لیؤید هذا الدین بالرجل الفاجر. (منتهی الارب).

قزمل. [قِ م] (ع ص) کوتاه قامت خوار و زشت. (منتهی الارب). القصر الدمیم. (اقراب المواردا).

قزومه. [قِ زِ م] (ع ص) مؤنث قزوم. کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). گویند: رجل قزومه و امرأة قزومه؛ ای قصر و قصریه. (اقراب المواردا). اُخرندانام ناکسی بی‌خیر. (منتهی الارب).

قزومه. [قِ زِ م] (ع ص) قزومه. (اقراب المواردا). رجوع به قزومه شود.

قزومه. [قِ زِ م] (ع ص) قزومه. (اقراب المواردا). رجوع به قزومه شود.

قزومه. [قِ م] (ع ص) مؤنث قزوم. گویند: هی قزومه؛ یعنی زن فرومایه. (از اقراب المواردا). رجوع به قزومه و قزومه شود.

قزن قشلاق. [] (لخ) دهی جزء دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختر کرج و یکهزارگزی راه فرعی اشتهارد به کرج. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل. سکنه ۸۹ تن. آب آن از رودخانه کرج و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندرقد، قلمستان. شغل اهالی زراعت است. مائشین میتوان برد. در بهار ایل میش مست حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۱ ج).

قزوه. [قِ زِ] (ع مصص) دور بودن از آرایش و پاک بودن از گناه. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). اُبه عصا بر زمین نکتها کردن. (منتهی الارب). گویند: قزا قزواً بعصاه الارض؛ نکتها بها. (اقراب المواردا). اُقزوة باختن. (منتهی الارب). بازی کردن با قزوه. (اقراب المواردا).

قزوح. [قِ] (ع مصص) به یک‌دفعه شاشیدن. قزح. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قزح شود.

قزوع. [قِ] (ع مصص) بشتافتن و سبک و چست و چابک گردیدن در گریختن. اُاهسته رفتن و درنگی نمودن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). گویند: قزوع الظی قزوعاً. (منتهی الارب). این کلمه از اضداد است. (اقراب المواردا).

الموارد) (منتهی الارب).

قزوین. [قَزْو] (ایخ) (دریای...) دریای خزر. رجوع به خزر (دریای...) شود.

قزوین. [قَزْو] (ایخ) از شهرهای مشهور ایران است و تاری بیست و هفت فرسنگ و تا ابهر دوازده فرسنگ فاصله دارد. این شهر در اقلیم چهارم قرار دارد. طول آن ۷۵ درجه و عرض آن ۳۷ درجه است. این فقیه گوید: نخستین بنیادگذار این شهر شاپور ذوالکثاف بود که ابهر را نیز پی افکند. قلعه قزوین به فارسی کزین^۱ خوانده میشد و میان آن و دیلم کوهی است که شاهان آن سرزمین پادگانی از اسواران در آنجا مستقر کرده بودند که در هنگام جنگ دیلمیان را دفع کنند و شهر را از راهزنان نگه دارند. عثمان بن عفان «براه بن عازب» را به سال ۲۴ ه. ق. به حکومت ری برگزید. وی نخست به ابهر وارد شد و آنجا را گشود و سپس به قزوین کوچ کرد. مردم آن خواستار صلح و سازش شدند و او شرایطی را که مردم ابهر پذیرفته بودند به آنان پیشنهاد کرد. همه آن شرایط را بجز جزیه پذیرفتند، زیرا آنان از جزیه گریزان بودند ولی او گفت گریزی نیست، و چون چنین دیدند اسلام آوردند و به جای خود ماندند و سرزمین آنان عشریه بده گردید، آنگاه براه پانصد تن از مسلمانان را بر آنان گماشت که در میان آنان طلیح بن خویلد اسدی و میسر عاندی و گروهی از بنی تغلب بودند و زمینهای را به آنان وا گذاشت که کسی را بر آنها حقی نبود. آنان زمینها را آباد کردند و چاههایی درآوردند و آنها به جریان انداختند و سکنه آن سرزمین خوانده شدند و کار آنان در آنجا چون کار اساوره در بصره بود، که با هر که میخواستند میتوانستند باشند. گروهی از آنان به کوفه رفتند و با زهره بن حویه هم سوگند شدند و آنان را حمراء دیلم خوانند و بیشتر آنان در جای خود اقامت گزیدند. یکی از مردانی که همراه براه به قزوین آمده، گوید:

قد یعلم الدیلم از تجارب
لما اتی فی جیشه ابن عازب
بان ظن المشرکین کاذب
فکم قطعنا فی دجی الغیاب
من جیل و غر و من سیاس

گویند: چون سعید بن عاصی بن اسمیه پس از ولید بن عقبه به حکومت کوفه منصوب شد با دیلمیان جنگید و آنان را شکست داد و به قزوین وارد شد و آنجا را شهر کرد و پادگان نظامی کوفیان برای دفع دیلمیان گردانید و موسی هادی چون به ری رفت به قزوین وارد شد و فرمان داد شهری در برابر آن بسازند و آن به شهر موسی مشهور شد، و زمینی به نام رستم آباد خرید و برای مصالح آن شهر وقف

کرد و عمرو رومی حکومت آن را داشت و سپس فرزندش محمد بن عمرو و مبارک ترکی در آن دژی بنیاد کرد که آن را مبارکیه خوانند و در آن گروهی از موالی او بودند. محمد بن هارون اصفهانی گوید: هارون الرشید به آهنگ خراسان از همدان گذشت، مردم قزوین راه را بر وی گرفتند و مشکلات خود را بیان داشتند و خواستار شدند که در عشریه ای که از غلات میدهند تخفیفی داده شود. هارون الرشید به قزوین درآمد و مسجد جامع آن را بنا نهاد و نام خود بر لوح سنگی بر در آن نصب کرد و برای آن دکانها و مستغلات خرید و آنها را برای مصالح شهر و تعمیر قبه و باروی شهر وقف کرد. گوید: وی یکی از روزها بر گنبدی که بر فراز دروازه شهر بود بالا میرفت. آن قبه بسیار مرتفع بود و بر بازارها اشرف داشت. در این هنگام شیپورها به صدا درآمد، او به مردم مینگریست که دکانهای خود را می بندند و شمشیرها و زرها و همه سلاحهای خود برمیگیرند و با پرچمهای خود بیرون میروند. دلش به حال آنان سوخت و گفت اینان مردمی سلحشورند و باید برای ایشان کار کرد و در این باره با نزدیکان خود به مشورت پرداخت و از هر یک سخنی و عقیده ای شنید و آنگاه گفت بهترین و شایسته ترین کار برای آنان این است که آنان را از خراج معاف داریم و فقط وظیفه قصبه را بر آنان مقرر کنیم، و آن وظیفه در سال ده هزار درهم بود. محدثان در فضائل قزوین اخباری نقل کنند که نزد حافظان نکته سنج حدیث درست نیست، مثلاً از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کنند که گفت: مثل قزوین در روی زمین مثل بهشت عدن است در جنان. حجاج بن یوسف ثقفی فرزند خود محمد را به جنگ دیلمیان فرستاد. وی به قزوین وارد شد و در آن مسجدی بنا نهاد و نام خود را بر آن نوشت، و آن مسجد بر در خانه بنی جنید قرار داشت و آن را مسجد ثور میخواندند. و آن همواره بود تا هارون الرشید مسجد جامع را ساخت. گروه بسیاری از مشاهیر و محدثان به قزوین منسوبند. (معجم البلدان)، زکریا بن محمد قزوینی در آثار البلاد آرد: قزوین شهر بزرگ و آبادی است در فضائی از زمین پهناور و بلند دارای خاک نیکو و باغهای بسیار با درختان فراوان و گیاهان خوب که مانند آن در دیگر شهرها نیست. این شهر مرکب از دو شهر است در میان یکدیگر، شهر کوچک که شهرستان نامیده میشود دارای بارو و دروازه هائی است که شهر بزرگ آن را فرو گرفته و آن نیز بارو و دروازه هائی دارد. موستانها و باغستانها از هر طرف به شهر

بزرگ احاطه دارد و مزارع نیز به باغستانها محیط است. آنجا را دو وادی است که یکی را دره دیزج و دیگری را از ننگ گویند. از بناهای تاریخی آن مسجد شایگان و مسجد شهرستانک و مسجد دهک و مسجد باب المشیک چسبیده به بارو است و آنها جایگاههایی هستند که آبدال به آنها میروند، و از جاهای شگفت آمیز آن مقصوره جامع است که آن را امیر زاهد خمارتاش غلام عمادالدوله صاحب قزوین بنیاد کرده است. گنبد پیمانند آن در غایت ارتفاع و خریزه های شکل است و ساختمان زیبا و بلند آن نه در شهرهای اسلام مانند دارد و نه در شهرهای کفار. گورستان باب المشیک قزوین مزار بسیاری از دانشمندان و شهداء و صلحاء و پارسایان است. (از آثار البلاد).

شهر قزوین در دامنه سلسله جبال البرز سر راه شسوسه تهران - رشت - آذربایجان - کردستان واقع و فاصله آن نسبت به شهرهای مجاور به شرح زیر است: قزوین به تهران ۱۴۰ هزار گز، به رشت ۱۸۷ هزار گز، به زنجان ۱۷۴ هزار گز و به همدان ۲۲۹ هزار گز. موقع طبیعی آن دشت و هوای آن سردسیری معتدل است. حمد الله مستوفی درباره نام و بانی قزوین در ص ۸۳۰ تاریخ گزیده چنین نوشته است: یکی از اکابر قدیم لشکری به جانب دیلمان فرستاده بود، در صحرای قزوین صف کشیدند، سپه دار لشکر به موضع زمین قزوین در صف لشکری خود خللی دید، با یکی از اتباع خود گفت آن کش (کز) وین، یعنی بدان کیج نگر و لشکر راست کن. نام کش وین یا کز وین بر آن موضع افتاد، چون آنجا شهر گردید کش وین خواندند. عرب معرب کردند قزوین گفتند... نویسنده همان تاریخ در صص ۸۳۰ - ۸۳۲ بانی شهر قزوین را شاهپور بن اردشیر بابکان میدانند. شهر قزوین در این تاریخ مطابق صورت اداره آمار دارای ۷۶۵۴۲ تن جمعیت میباشد (۳۸۹۹۰ اناث و ۳۷۵۵۲ ذکور)، ولی در نتیجه فقر اقتصادی گروهی از آنان برای تأمین معاش به تهران رفته اند و به طور یقین بیش از ۵۰ هزار الی ۵۵ هزار جمعیت ندارد. توزیع کوپن در سال ۱۳۲۶ ه. ش. رقم فوق را تأیید مینماید. در شهر قزوین دو خیابان قدیمی و چند خیابان جدیدالاحداث وجود دارد. خیابان سپه از آثار صفویه و عرض آن ۴۰ متر و شمال - جنوبی است. خیابان اسفالتنه شرقی - غربی آن در خط سیر جاده تهران - رشت و چند خیابان از آن منشعب

۱ - کشوین و کشرین نیز در جاهای دیگر آمده است.

میگردد. باغ چهل ستون از آثار صفویه که فعلاً فرمانداری است مقابل سبزه میدان و در مرکز شهر قرار گرفته است. بازار قزوین نیز مثل سایر شهرهای قدیمی کشور اولاً سرپوشیده است، ثانیاً هر صنفی در یک قسمت بازار و جنب یکدیگر واقع هستند. در حدود ۲۴۰۰ باب مغازه و دکان مختلفه و ۳۶ کاروانسرای معتبر، ۵۴ آب‌انبار عمومی، ۴۴ مسجد، ۳۶ حمام، ۱۲ مدرسه قدیمه، ۶ تکیه، ۴ یخچال و ۱۱ امامزاده دارد. آب قزوین: یکی از معایب بزرگ شهر قزوین کم‌آبی شهر است، وجود ۵۴ آب‌انبار قدیمی که هر یک ۳ الی ۶ ماه آب محله را تأمین مینماید و غالباً خانه‌های معتبر دارای آب‌انبار خصوصی است، میرساند که از زمانهای قدیم این شهر به کم‌آبی دچار بوده است. هفت رشته قنات به نام حاتم‌بک، خاتونک، طیفوری، خیابان، آخوند، خمارتاش، جدید سلطانی که عموماً مادرچاه آنها در شمال شهر است وجود دارد. آب آنها بسیار کم است و کفاف نمیدهد. قنات خمارتاش، خاتم‌بک، طیفوری خیلی کهنه است و تاریخ احداث آنها خیلی قدیمی است، مخصوصاً خمارتاش بیش از هزار سال قدمت دارد.

باغات قزوین: باغستانهای مهم انگور، بادام، قیسی، پسته و غیره اطراف شهر قزوین را فرا گرفته، از هر سمت که بخواهند از شهر خارج شوند در حدود ۲ الی ۵ کیلومتر بایستی از میان باغات عبور نمایند. مساحت باغات در حدود ۳۰۰۰ هکتار و سطح آن عموماً انگور و اشجار آن بادام، زردآلو و پسته میباشد. اشجار متفرقه خیلی کم دیده میشود. نگهداری باغها به عهده باغبان است و سرپرست چند باغبان یک دهخدا است که به اصطلاح محل دخو نامیده میشود. در قزوین کارخانجات چندی است از قبیل کارخانه پارچه‌بافی و قالی‌بافی و آرد و غیره. یک بیمارستان به نام امینی ۳۶ تخت‌خوابی دارد و بیمارستان ۵۰ تخت‌خوابی نزدیک به اتمام است. پزشک دیپلمه آزاد و مستخدم ۷ نفر، پزشک مجاز ۴ نفر، دندان‌ساز ۵ نفر، داروساز ۵ تن، میباشد. شهر قزوین تلفنی با شهرهای تهران، رشت، زنجان، همدان و با سایر نقاط کشور با تلگراف مربوط است. همه‌روزه پست حرکت مینماید.

آثار قدیمه شهر قزوین از این قرار است: ۱- مسجد جامع. در کتاب مرآت‌البلدان ناصری مسجد جامع قزوین را به شرح زیر توصیف نموده است: این جامع به امام شافعی منسوب بوده، صحن بزرگ آن را چند نفر ساخته‌اند، هر محلی به اسم بانی آن موسوم است. صحن

کوچک که به طرف شرقی و مشهور است از ابنیه هارون‌الرشید است. صحن کوچک به طرف قبله از بناهای خمارتاش عمادی است که در سنه ۵۰۰ ه.ق. شروع به بنای آن گردیده و در ۵۰۹ تمام شده است. ۲- سر درب عالی قابو (شهربانی فعلی)، واقع در انتهای شمالی خیابان سپه از بناهای دوره سلاطین صفویه است. ۳- عمارت چهل‌ستون (فرمانداری فعلی)، از بناهای دوره صفویه است. ۴- شاهزاده حسین، تاریخ بنا ۹۶۷ ه.ق. در زمان شاه طهماسب صفوی ساخته شده و از بناهای زینب‌بگم خواهر شاه‌عباس است. در زمان ناصرالدین‌شاه تعمیر اساسی شده و ایوان جلو آن را حاجی محمدباقر امینی تعمیر نموده است. ۵- مدرسه حیدریه، از بناهای صفویه است که فعلاً محل دبستان فردوسی میباشد. ۶- مقبره حمدالله مستوفی معروف به گنبد دراز.

باغات قزوین فاقد دیوار و حصار بوده حدود آنها فقط خاکسی به ارتفاع ۷۵ الی ۱۵۰ سانتیمتر است. اوایل بهار موقع شکوفه گل باغات اطراف شهر منظره زیبائی دارد. این منظره مخصوصاً از نقطه مرتفع شهر بسیار جالب توجه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزوینه. [قَزُون] (لخ) دهی است از دهستان کسنگاور. در دشت واقع است و هوای سردسیری دارد. سکنه آن ۴۱۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزوینی. [قَزُونِی] (ص نسبی) نسبت است به قزوین، و گروهی از محدثان بدان منسوبند. (اللباب). رجوع به قزوین شود.

- امثال:

قزوینی غزازبینی؛ یعنی اندک‌بین. خرده‌نگرش.

قزوینی هفت دبه را حلال میداند. **قزوینی.** [قَزُونِی] (لخ) آصف. یکی از علمای اوایل قرن دوازدهم هجری است که مورد احترام و تجلیل دانشمندان قزوین بوده و شرح خطبه همام نهج‌البلاغه از آثار اوست. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۱).

قزوینی. [قَزُونِی] (لخ) ابراهیم‌بن امیر محمد معصوم. یکی از بزرگان علمای امامیه اواسط قرن دوازدهم هجری و از شاگردان آقاجمال خوانساری و مجلسی ثانی و شیخ جعفر قاضی و پدر خود امیر محمد معصوم بوده و از آنان اجازه روایت داشته است. از تألیفات اوست: ۱- اجوبة المسائل الفقهية والعقلية. ۲- تتمیم امل الآمل. ۳- تحصیل الاطمینان

فی شرح زبدة البیان. وی به سال ۱۱۴۵ یا ۱۱۴۸ ه.ق. در حدود ۸۰ سالگی وفات یافت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۳).

قزوینی. [قَزُونِی] (لخ) ابوالحسن احمدبن فارس بن زکریا بن محمد بن حبیب رازی مالکی. رجوع به ابن فارس شود.

قزوینی. [قَزُونِی] (لخ) اسماعیل علی‌بن معصوم. از علمای امامیه اواخر قرن دوازدهم هجری است. از تألیفات اوست: ۱- ابناء الانبیاء فی اثبات النبوة الخاصة من الکتب السماویة. به زبان فارسی. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۲).

قزوینی. [قَزُونِی] (لخ) جعفر بن سیدمهدی بن حسن حسینی، مکنی به ابوالهادی. از اکابر علمای امامیه خاندان آل قزوینی و کاتبی بلیغ و شاعری ماهر و ادیبی نفوی است که در جلّه سکونت داشته و دارای ریاست مذهبی بود. بخشی از دیوان سیدحیدر حلی در ستایش اوست. وی از شاگردان پدر خود و شیخ انصاری و فاضل ایروانی است. او راست؛ کتاب اشرفیات، در منطق. تلویحات، در اصول فقه. وی در اول محرم سال ۱۲۹۷ یا ۱۲۹۸ ه.ق. در جلّه وفات یافت و در نجف دفن شد. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۲).

قزوینی. [قَزُونِی] (لخ) جلال‌الدین محمدبن عبدالرحمان بن عمر شافعی، معروف به خطیب دمشقی. از دانشمندان است. وی در موصل متولد شد و به تحصیل همت گماشت و هنوز بیست سال از عمرش نگذشته بود که شغلی در ناحیه ازروم به وی محول گشت. آنگاه به دمشق آمد و به فنون و علوم اشتغال ورزید و اصول ادبیات و معانی و بیان را نیکو فرا گرفت و متولی خطابه جامع دمشق گردید. ناصر او را خواست و او وامی را که به عهده او بود پرداخت و منصب قضاء به وی داد و آنگاه او را به مصر احضار کرد و قضاء آن سامان را پس از برکناری ابن جماعه به عهده وی گذاشت و او در آنجا یازده سال اقامت کرد و درآمد اوقاف را بر فقراء و مستمندان بخش کرد و سپس به قضاء دمشق منصوب شد. او راست: ۱- تلخیص المفتاح، در معانی و بیان. ۲- الايضاح فی علوم البلاغة، (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۹). جلال‌الدین خطیب (۱۲۶۷ - ۱۳۳۸ م.) در موصل تولد یافت و متولی منصب قاضی‌القضاتی و ایراد خطابه جامع دمشق گردید و به مصر اقامت گزید. او راست: الايضاح فی علوم البلاغة. تلخیص المفتاح فی البلاغة. (ذیل المنجد).

قزوینی. [قَزُونِی] (لخ) حسین بن امیر ابراهیم بن امیر محمد معصوم بن محمد فصیح بن امیر اولیاء حسینی. از ثقات علمای امامیه و فقیهان و مجتهدان اوایل قرن سیزدهم

هجری و از معاصران آقا محمدباقر بهبهانی و از اساتید صاحب ریاض و میرزای قمی و از مشایخ اجازة روایت سید مهدی بحر العلوم است. او راست: ۱- اختیار المذهب فیما یصحبه الانسان من الذهب. ۲- ایضاح المحجة. ۳- الدر الثمین فی الرسائل الاربعین. ۴- مستقصی الاجتهاد فی شرح ذخیره العیاد، در ارب. ۵- المشتركات، در رجال. ۶- معارج، در شرح مسالك الافهام، وی به سال ۱۲۰۸ ه. ق. درگذشت و قبرش در قزوین مشهور است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۲ و ۲۹۳).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) حمدالله احمدبن ابوبکر بن نصر مستوفی. رجوع به حمدالله مستوفی شود.

قزوینی. [قَزُ] (اخ) خلیل. از اکابر علمای امامیه اواخر قرن ۱۱ هجری و از معاصران شیخ حر عاملی و علامه مجلسی و ملا محسن فیض کاشانی و از شاگردان شیخ بهایی و میرداماد است. وی پیش از سی سالگی چندی متولی موقوفات حضرت عبدالعظیم بود. ملا خلیل مسلک اخباری داشت و مجتهدان را سخت انتقاد میکرد. نماز جمعه را در غیبت امام حرام میدانست و استعمال دخانیات را جائز میشمرد. مناقشات وی با ملا محسن فیض معروف است. از تألیفات اوست: ۱- الجمل فی النحو. ۲- حاشیه شرح شمسیه. ۳- حاشیه عدة الاصول شیخ طوسی. ۴- حاشیه مجمع البیان طبرسی. ۵- رساله حرمت توتون. ۶- رساله حرمت نماز جمعه در زمان غیبت امام. ۷- رساله قمیه. ۸- رساله نجفیه. ۹- رموز التفسیر الواقعة فی الکافی و الروضة. ۱۰- الشافی فی شرح الکافی. ۱۱- شرح کافی عربی. ۱۲- شرح کافی فارسی. وی به سال ۱۰۸۹ ه. ق. در ۸۸ سالگی در قزوین وفات یافت و در مدرسه‌ای که به نام او موسوم است مدفون گردید. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۴۵).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) خلیل بن عبدالله بن خلیل، مکنی به ابویعلی. از محدثان است. وی از علی بن محمد صالح مقری و جز او روایت کند و از او امام ابوبکر بن لال فقیه همدانی در معجم خود روایت دارد. (معجم البلدان).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) زکریای محمود (یا زکریای محمد بن محمود) انصاری، مکنی به ابویحیی (یا ابوعبدالله) و ملقب به جمال الدین و گاهی به عماد الدین. از علماء و محدثان است. نسب وی به مالک بن انس میرسد و در دوره مستعصم عباسی منصب قضاء واسط و جله بدو مفوض بود. و در اوقات قضاوت وی خلافت عباسی متفرض گشت. زکریا از

شاگردان اثیرالدین ابهری است. او راست: ۱- آثار البلاد و اخبار العیاد، این کتاب در شهر غوطه با مقدمه‌ای به زبان آلمانی چاپ شده است. ۲- عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات. وی به سال ۶۸۲ ه. ق. در واسط وفات یافت و در مقبره شونیزیة بغداد دفن گردید. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۵). مؤلف معجم المطبوعات آرد: در جوانی به دمشق سفر کرد و با ابن عربی آشنا شد و در زمان معتمد عباسی متولی قضاء واسط و جله گردید و در همین منصب بود تا بغداد سقوط کرد. علامه دی‌سسی نسخه‌ای خطی از کتاب عجایب البلدان یافته که در حاشیه آن نوشته است که زکریای محمد قزوینی شاگرد اثیرالدین ابهری بوده است. وی در واسط وفات یافت و به بغداد حمل شد. او راست: ۱- آثار البلاد و اخبار العیاد، وی در این کتاب آنچه را از خصایص شهرها و مردم آن دیده و شنیده و شناخته فراهم آورده است. ۲- عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات، این کتاب را در هنگام دوری از وطن تألیف کرده است و در لایزیک به سال ۱۸۴۸ م. و در مطبعة تقدم بدون تاریخ و در ۴۱۶ صفحه به طبع رسیده، و نیز در حاشیه کتاب حیوة الحیوان دمیری بسال ۱۳۰۵ - ۱۳۰۶ ه. ق. در مصر چاپ شده است. این کتاب به زبان فارسی ترجمه شده و در تهران به سال ۱۲۶۴ ه. ق. طبع گردیده است: عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات مجموعه‌ای است از بخش‌های گوناگونی در علم طبیعت و سیاست و تاریخ و ادب. با تألیف این کتاب سزوار است که وی را هرودوت قرون وسطی و بلینوس عرب نامند. (ذیل المنجد) (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۷، ۱۵۰۸). زکریای محمد مورخ و جغرافیادان است. وی در شهر قزوین به سال ۱۲۰۸ ه. ق. به دنیا آمد و متولی قضاء واسط و جله بود. کتاب عجایب المخلوقات و غرائب الموجودات از تألیفات اوست. وفات او به سال ۱۲۸۳ ه. ق. اتفاق افتاد. (الموسوعة العربية).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) سعدالدین قلغ خواجه خالیدی. رجوع به سعدالدین... شود.

قزوینی. [قَزُ] (اخ) سعدالدین مستوفی. رجوع به سعدالدین... شود.

قزوینی. [قَزُ] (اخ) شرف الدین طویل. رجوع به شرف الدین طویل شود.

قزوینی. [قَزُ] (اخ) عبدالله بن محمد بن جعفر، مکنی به ابومحمد. از فقهاء شافعی است که در مصر مجلس درس داشت و در رمله متصدی منصب قضاء بود و به شایستگی شهرت یافت. وی قوه شنوایی نداشت و

از اینرو حدیث را مینوشت و میفهمید و از بر میکرد. حافظان حدیث گرد او فراهم آمدند ولی سرانجام احادیث درست و نادرست را با هم آمیخت و روایاتی وضع کرد و کارش به افتضاح و رسوایی کشید و کتابهایش را در برابر چشمانش سوختند و مجلس درسش را ترک گفتند. او اندکی پس از این درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) عبدالنبی بن محمدتقی. از عالمان جلیل و از معاصران سید مهدی بحر العلوم و مؤلف کتاب تتمیم امل الأمل است. (الذریعه ج ۳) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۵).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) عثمان ماکی. رجوع به عثمان شود.

قزوینی. [قَزُ] (اخ) علی بن اسماعیل موسوی. از عالمان و محدثان اواخر قرن سیزدهم هجری است که در تدریس قوانین میرزای قمی تبحر داشت. از تألیفات اوست: ۱- حاشیه بر قوانین میرزای قمی. ۲- حاشیه معالم الاصول. ۳- قاعده لاضرر. وی به سال ۱۲۹۸ ه. ق. وفات یافت. (الذریعه ج ۶ ص ۱۷۷) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۵).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) علی بن عمر بن ابوالحسن دبیران کاتبی. رجوع به دبیران (نجم الدین...) شود.

قزوینی. [قَزُ] (اخ) علی بن عمر بن محمد بن حسن حربی، معروف به ابن القزوینی و مکنی به ابوالحسن. از مردم بغداد و از محدثان است. وی مردی پارسا و از اوتاد بود. حدیث را از ابوالعباس بن مکرّم و ابوعمر بن حیویه و جز این دو روایت کرد و از او مردم بسیاری روایت کرده‌اند، و از جمله آنان میتوان از خطیب ابوبکر نام برد. ولادت وی در محرم سال ۳۶۰ ه. ق. و وفات او در شعبان سال ۴۴۲ اتفاق افتاد. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) کاتبی. رجوع به کاتبی قزوینی شود.

قزوینی. [قَزُ] (اخ) مالک. رجوع به مالک شود.

قزوینی. [قَزُ] (اخ) محسن بن محمد طاهر. از دانشمندان علوم عربی است. او راست: ۱- رشح الحساب، این کتاب شرح نظم الحساب استادش قوام الدین محمد قزوینی است. ۲- زینة المسالك فی شرح الفقیة ابن مالک. ۳- شرح العوامل المأثرة، در این کتاب عوامل عبدالقاهر جرجانی را شرح کرده و همین شرح است که به عوامل ملا محسن مشهور

۱- ذیل المنجد تولد وی را ۱۲۰۳ ه. ق. ضبط کرده.

است و صاحب قصص العلماء اشتهاها آن را از ملا محسن فیض دانسته است. ۴- شرح نظم الحساب. ۵- منظومه در معانی و بیان سال وفاتش به دست نیامد. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۶).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) محمدبن احمد عساری، غیاث‌الدین. رجوع به محمدبن احمد عساری شود.

قزوینی. [قَزُ] (اخ) محمدبن سیدمهدی بن سیدحسن حسینی، مکنی به ابوالمعرز. از علمای امامیه عصر حاضر است که در نجف معقول و منقول را فرا گرفته و دیوان شعر و رساله‌ای در توحید و منظومه‌ای در ارث دارد. وی به سال ۱۳۳۵ ه. ق. در جلّه وفات یافت و در نجف در مقبره مخصوص آل قزویون مدفون گردید. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۷).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) محمدبن عبدالوهاب. از دانشمندان و متنبعان بزرگ است. وی در ۱۲۹۴ ه. ق. در تهران تولد یافت و تحصیلات مقدماتی و علوم متداوله اسلامی را در همان شهر فرا گرفت، و از جمله از استادان فقه وی حاج شیخ فضل‌الله نوری و استادان کلام و حکمت قدیم وی حاج شیخ علی نوری را میتوان نام برد. در سال ۱۳۲۲ ه. ق. به دعوت برادر خود میرزا احمدخان به لندن سفر کرد و مدت مدیدی در آنجا و سپس در پاریس و پس از آن در آلمان و باز مجدداً در پاریس اقامت کرد و در این نقاط با بعضی از مستشرقان اروپا آشنا شد، از جمله در لندن با ادوارد براون انگلیسی و مستر الس و مستر آمدروز و سر ایزنررس و ولادیمیر مینورسکی مستشرق معروف روسی که در لندن اقامت داشت. و در برلین با مرکوارت مستشرق معروف آلمانی صاحب ایرانشهر و ادوارد زاخانو و دکتر موریتز و سباستیان‌بک مؤلف «صرف و نحو مفصلی برای زبان فارسی» به آلمانی و غیرهم. در مدت اقامت وی در اروپا کتب زیر به تصحیح او رسید و به مخارج اوقاف خیره گیب با ادوارد براون به طبع رسید: ۱- تذکره لباب الالباب ج ۱. ۲- مرزبان‌نامه. ۳- المعجم. ۴- چهارمقاله عروزی با حواشی مفصل و مبسوط در آخر آن: ۵ و ۶ و ۷- تاریخ جهانگشای جوینی با حواشی مفصل مبسوط در آخر جلد سوم و مقدمه مبسوط بر جلد اول. ۸- ترجمه لواط جامی به فرانسوی. ۹- رساله‌ای در شرح حال مسعود سعد سلمان که فقط ترجمه آن به انگلیسی توسط ادوارد براون به طبع رسیده‌است نه اصل فارسی آن. ۱۰- دیباج‌های بر تذکره الاولیاء شیخ عطار چ نیکلسون در لیدن. ۱۱- رساله‌ای در شرح احوال شیخ ابوالفتوح رازی که به‌عنوان

خانمه‌الطبع در آخر جلد پنجم کتاب مزبور در طهران به طبع رسیده. ۱۲ و ۱۳- غده‌ای از مقالات متفرقه تاریخی و ادبی و انتقادی که در تحت عنوان بیست‌مقاله قزوینی در دو جلد به طبع رسیده‌است. جلد اول آن در بمبئی به وسیله ابراهیم پورداود بسال ۱۳۰۷ ه. ش. و جلد دوم بوسیله عباس اقبال به سال ۱۳۱۳ ه. ش. طبع شده‌است. ۱۴- رساله‌ای در شرح احوال ابوسلیمان منطقی سجستانی مؤلف صوان‌الحکمه که به سال ۱۳۱۲ ه. ش. در پاریس به طبع رسید. ۱۵- رساله‌ای در تحقیق مؤلف نفثه‌المصدور یعنی محمد نسوی منشی جلال‌الدین منکبری که به سال ۱۳۰۸ ه. ش. به اهتمام عباس اقبال در تهران به طبع رسیده‌است. ۱۶- رساله‌ای راجع به ممدوحین سعدی و شرح احوال آنان که به سال ۱۳۱۷ ه. ش. توسط حبیب بغمائی ابتدا در مجله تعلیم و تربیت و سپس جداگانه در طهران به طبع رسیده‌است. ۱۷- دیوان حافظ که از روی چندین نسخه قدیمی تصحیح کرده و به سال ۱۳۲۰ در ه. ش. تهران به اهتمام وزارت فرهنگ به طبع رسیده‌است. وی در اواخر سال ۱۳۱۸ ه. ش. به واسطه ظهور جنگ در اروپا و صعوبت اقامت خارجی‌ان در آنجا به طهران مراجعت کرد و ۱۰ سال آخر عمر خود را در طهران گذراند و در روز جمعه ششم خرداد ۱۳۲۸ ه. ش. ۲۸ رجب ۱۳۶۸ ه. ق. ۲۷/۴ م ۱۹۴۹ م. نزدیک ساعت ۱۰ و نیم بعدازظهر در طهران وفات یافت. علامه قزوینی از نوادر نوابی بود که وسعت معلومات قدیم و جدید را با غریزه کنجکاوی و دقت در شأن هر چیز و استقصای یک موضوع را تا درک کنه و علت آن و روش انتقادی علمی و انصاف و بیطرفی علمای جدید جمع داشت. بزرگترین فضل قزوینی این است که وی پس از آنکه علوم قدیمه و اسلامی را فرا گرفت، چون گذارش به اروپا افتاد بر اثر عشق سوزانی که به فرا گرفتن هر چیز داشت تحقیقات علمای آن سرزمین را مورد مطالعه دقیق قرار داد. (از مجله یغما سال ۱۳۲۷ ه. ش. و مجله یادگار سال ۱۳۲۷ ه. ش.).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) محمدبن جبارک، معروف به حکیم شاه محمد. از مشاهیر علما و اطبای نامی قرن دهم هجری است که سلطان بایزید ثانی (۸۸۶ - ۹۱۸ ه. ق.) وی را به قسطنطنیه احضار کرد و طبیب خاص دربار گردانید و در عهد سلطان سلیم و سلطان سلیمان نیز به همین سمت باقی ماند. وی به سال ۹۶۶ ه. ق. وفات یافت. او راست: ۱- ترجمه تذکره الشعراء. ۲. ۳- ترجمه ترکی و فارسی حیوة‌الحویان دمیری. ۴- تفسیر قرآن

از سورة نحل تا آخر، یا از سورة فتح تا آخر. ۵- حاشیه تهافت خواجهمزاده مصطفی بن یونس. ۶- حاشیه شرح عقاید نسفی. ۷- ذیل تذکره الشعراء علیشیر نوایی. ۸- ربط السور و الآیات. ۹- ایساغوجی. ۱۰- شرح عقاید ملا جلال دوانی. ۱۱- شرح کافیة ابن حاجب. و دور نیست که حکیم محشی سیوطی که حواشی او در اکثر چاپهای آن کتاب به طبع رسیده همین حکیم شاه باشد. (کشف الظنون) (قاموس الاعلام) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۶).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) محمدبن یزید، مکنی به ابوعبدالله و مشهور به ابن ماجه. رجوع به ابن ماجه شود.

قزوینی. [قَزُ] (اخ) محمد معصوم. از دانشمندان اواخر قرن ۱۱ هجری و از شاگردان میرزا رفیعی نایینی و از معاصران آقا حسین خوانساری و ملا محسن فیض و ملا محمدتقی مجلسی است. حاشیه الهیات، شرح اشارات خواجه، حاشیه‌ای بر حاشیه خضری بر شرح تجرید قوشچی و حاشیه شفا از تألیفات اوست. وی به سال ۱۰۹۱ یا ۱۰۹۹ ه. ق. وفات یافت. (الذریعة) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۳).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) مهدی بن سیدحسن. از علمای اواخر قرن سیزدهم هجری است که در فقه و اصول و کلام و حدیث و تفسیر تبحر داشت. او راست: ۱- آیات‌المتوسمین در حکمت الهی. ۲- آیات‌الوصول الی علم الاصول. ۳- الارث. ۴- اساس الایجاد فی علم الاستعداد لتحصیل ملکه الاجتهاد. ۵- استنباط القواعد الفقهیة. ۶- اسماء‌القباثل. ۷- الانسان و ماله من التکلیف بحسب عوالمه. ۸- بصائر‌المجتهدین فی شرح تبصرة المتعلمین. ۹- تفسیر سورة توحید. ۱۰- تفسیر سورة فاتحه. ۱۱- الفراند در اصول، و این کتاب دارای پنج مجلد است. ۱۲- قلائد‌النخیر، در اصول عقاید. و کتابهای دیگر. وی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری و حاج میرزا محمدحسن میرزای شیرازی بوده‌است. (الذریعة) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۸).

قزوینی. [قَزُ] (اخ) نجم‌الدین عبدالغفاربن عبدالکریم شافعی. از بزرگان علم و ادب و ریاضی است. او راست: ۱- الحاوی الصغیر (در فروع و فقه شافعی)، و این کتابی است موجز و به سبکی عالی نگارش یافته و در میان شافعیه مورد اعتبار است و بر آن شرحها نوشته و آن را نیز به نظم درآورده‌اند. ۲- اللباب. ۳- شرح اللباب. ۴- کتاب فی‌الحساب. وی به سال ۱۲۶۶ م. وفات یافت. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۹، ۱۵۱۰) (ذیل المنجد).

قزوینی. [قَزَوِي] (لخ) نجم‌الدین دبیران. رجوع به دبیران (نجم‌الدین...) شود.

قزوینی شدن. [قَزَوِي شُد] (مص مرکب) در خشم آمدن، چه مردم آنجا مغلوب‌الغضب‌اند. (آندراج):

اگرچه نیست ز قزوین و روستازاد است ولیک میشود اندر حدیث قزوینی.

سلمان ساوجی (از آندراج). **قَرَّة.** [قَرَّة] (ع) (ل) بازی است عربان را. [امار] یا نوعی از آن دم‌بریده کج‌رفتار. ج، قزات. (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب).

قَرَّة. [قَرَّة / قَرَّة / قَرَّة] (ع) (ص) مؤنث قز. زن نیک پاک‌از آیش. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب).

قَرِه. [قَرِه / ز] (ل) جامه تنگ خطداری که فقراء میپوشند. (ناظم‌الاطباء).

قَرِي. [قَرِي] (ع) (ل) لقب. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). پارنامه. (منتهی‌الارب). لقب و پاچنامه. (ناظم‌الاطباء). گویند: بَسُ القَرِي هذا. (اقرب‌الموارد).

قَرِي. [قَرِي زِي] (ص نسبی) نسبت است به قز به معنی ساخته شده از ابریشم. (ناظم‌الاطباء).

قَرِي. [قَرِي] (ل) لقب و پارنامه. (ناظم‌الاطباء).

قَرِيح. [قَرِيح] (ع) (ص) ملیح قزیه؛ از اتباع است. (منتهی‌الارب). ملیح از مَلِح و قزیه از قَرِح آید. (اقرب‌الموارد). قزیه، از اتباع ملیح است. گویند: ملیح قزیه. (ناظم‌الاطباء).

قَرِيح. [قَرِيح] (لخ) تیره‌ای است از بجیله از دوده قزیه بن فتيان بن ثعلبة بن معاوية بن يزيد بن غوث بن انمار بن اراش. (اللباب).

قَرِيحَة. [قَرِيحَة] (ع) (ل) توک موی گردگردسر کودک شبیه به ذوایه گذارند. (منتهی‌الارب). [زلفهای بناگوش. (ناظم‌الاطباء).] [موی‌پاره‌ای که در وسط سر کودک گذارند خاصه. (منتهی‌الارب).] کا. کل. (ناظم‌الاطباء). قَرِيحَة. (منتهی‌الارب). رجوع به فرعة شود.

قَرِيحِي. [قَرِيحِي] (ص نسبی) نسبت است به قزیه. (اللباب). رجوع به قزیه شود.

قَرِيحِي. [قَرِيحِي] (لخ) ربیع بن قزیه. از تابعیان است. وی از ابن عمر روایت کند و شعبه از او روایت دارد. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قَرِيل ابرماق. [قَرِيل ابرماق] (لخ) نام بزرگترین رودخانه آناتولی است. چون رنگ مایل به قرمز دارد بدین نام (که به معنی رود سرخ است) نامیده شده‌است. در قدیم آن را هالیس^۱ می‌گفتند. این رودخانه از وسط سنجاق سیواس میگذرد و به قیصریه واقع در ولایت آنقره (آنکارا) وارد میشود و پس از گذشتن از شهر آنقره (آنکارا) و شهر قیر و بعض نواحی دیگر به بحر احمر میریزد. این رودخانه شکل قوسی دارد و ۲۵۰ هزار گز وتر

قوس آن، و طول خود آن مجموعاً ۸۵۰ هزار گز است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قَرِين. [قَرِين] (ص نسبی) هر چیز ساخته شده از ابریشم. ابریشمین. (ناظم‌الاطباء).

قَرِيَة. [قَرِيَة] (لخ) دژی است به یمن. (معجم البلدان).

قَرَا كَنْد. [قَرَا كَنْد] (ل) مرکب قزاکند. رجوع به قزاکند شود:

در قزاکند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟

سعدی (گلستان).

قَرَاوِه. [قَرَاوِه] (ل) کجاوه. محمل. (برهان) (ناظم‌الاطباء). رجوع به کجاوه و قزوه شود.

قَرْوَة. [قَرْوَة / ل] (ل) زاغ و کلاغ که قچل نیز گویند. (ناظم‌الاطباء).

قَرْوَه. [قَرْوَه] (ل) هر چیز پلشت و پلید و نجس را گویند. (برهان) (ناظم‌الاطباء).

قَرِيل. [قَرِيل] (ل) توت سیاه. [شاه‌توت. (ناظم‌الاطباء).

قَس. [قَس] (ع) (ص) رنج دادن و آزرده به سخن زشت. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). گویند: قَسَم قَساً رنج داد و آزرده کرد ایشان را به سخن زشت. (منتهی‌الارب). [سخن‌چینی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).] سخن‌چینی نمودن. (منتهی‌الارب). [از پی فراشدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (اقرب‌الموارد). در پی چیزی شدن و جستن آنرا. (منتهی‌الارب).] [انها چرا کردن شتر. (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر بیهقی) (اقرب‌الموارد).] [نیکو چراندن شتران. [نیکو راندن شتران. [آخوردن: قس ما علی‌العظم؛ خورد هرچه بر استخوان بود از گوشت و مغز آن. (منتهی‌الارب).

قَس. [قَس] (ع) (ل) خداوند شتران که پیوسته ملازم آنها باشد. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). [مهتر ترسایان و دانشمند آنها. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). من کان بین الاسقف و الشماس. (اقرب‌الموارد). ج، قسوس. (اقرب‌الموارد). رجوع به قَس شود. [پشک. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). صقیع. (اقرب‌الموارد). [ازاله و شبنم. (ناظم‌الاطباء).

قَس. [قَس] (ل) لبلاب بی‌ثمر است. برگش مشبک و ریزه و شاخش باریک و شرب برگ و شاخ او مُرِّد حیض و فرج‌ه او با غسل مُخرج جنین و سعوط عصاره او جهت عفونت خیشوم و آب بیخ او با سرکه جهت گزیدن رتیلا نافع است. (تحفة حکیم مؤمن). نوعی قسوسی است که ثمر نداشته باشد، و به معنی لبلاب بی‌ثمر نیز آمده و اوراق آن صغیر میباشد و شاخه‌های باریک و عصاره بیخ آن با سرکه جهت سم رتیلا نافع است.

رجوع به مخزن‌الادویه شود.

قَس. [قَس] (ع) (ص) در پی چیزی شدن و جستن آن را. [سخن‌چینی نمودن. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). رجوع به قَس و قَس شود.

قَس. [قَس] (ع) (ل) کشیش. رجوع به قَس و قَس شود.

قَس. [قَس] (ع) (ص) در پی چیزی شدن و جستن آن را. [سخن‌چینی نمودن. (منتهی‌الارب). رجوع به قَس و قَس شود.

قَس. [قَس] (ع) (ل) دانشمند ترسایان. (السامی فی الاسامی). رجوع به قَس و قَس شود. عربی قسیس و سریانی قشیشا^۲ (پیر کاهن) و آرامی قشیشا^۳. [حاشیه برهان آقای دکتر معین، ذیل «کشیش»، از معجمیات عربیه - سامیه ص ۱۷۹).

قَس. [قَس] (لخ) شهری است. (منتهی‌الارب).

قَس. [قَس] (لخ) موضعی است میان عریش و قرماء از بلاد مصر، و جامه قَسی بدان منسوب است. (منتهی‌الارب).

قَس. [قَس] (لخ) ساحلی است در بلاد هند. (منتهی‌الارب). نام جایی است، و در حدیثی از علی آمده‌است که رسول خدا (ص) از پوشیدن جامه قَسی نهی کرد. و در هند بین نهر و ارا شهری است به نام قس که انواع جامه‌های رنگین از آنجا صادر شود و شاید جامه قَسی بدان منسوب باشد. (معجم البلدان). رجوع به قَسی شود.

قَس. [قَس] (لخ) (دیوال...) جایی است به دمشق. (منتهی‌الارب).

قَس. [قَس] (لخ) ابن ساعدة. اسقف نجران است که در بلاغت به وی مثل زنند. (اقرب‌الموارد). وی حکیمی بود بلیغ در عرب و ششصد سال زندگانی نمود (ل)، و در حدیث از او یاد شده‌است. (از منتهی‌الارب). قس بن ساعدة بن جذامه بن زفر بن ایاد بن زاربن خطیبه، بلیغ عرب و قاضی عصر خود و اسقف نجران بود. وی به سال ۵۶۰۰ ق. وفات کرد. ابوعلی بن سکن و ابن‌شاهین و عبدان مروزی و ابوموسی وی را در زمره صحابیان قلمداد کرده‌اند. ابوحاتم سجستانی وی را از سالمندان دانسته و گوید: وی ۳۸۰ سال عمر داشت. گویند وی نخستین عربی است که با تکیه بر عصا یا شمشیر خطبه

1 - Halys.

۲ - مصحف «فزه». (از حاشیه برهان ج معین از سراج‌اللغات از فرهنگ نظام ج ۵ ص ۵ لط = سی‌ونه).

3 - qeshshishā.

4 - qashishā.

خواند و نخستین کسی است که در کلام خود «اما بعد» گفت و نخستین کسی است که در نامه خود نوشت «من فلان الی فلان». وی بر قیصر روم وارد میشد و مورد احترام قرار میگرفت. تا قبل از بعثت پیغمبر (ص) حیات داشته و آن حضرت او را دیده است. پس از مرگ وی [۲۳ سال قبل از هجرت] درباره او از پیغمبر پرسیدند، گفت: «یحشر امة وحده». (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۳۹) (الموسوعة العربية). این اشعار از اوست:

فی الذاهبین الاولی
ن من القرون لنا بصائر
لما رأیت موارداً
للموت لیس لها مصادر
و رأیت قومی نحوها
تمضی الاصاغر و الاکابر
لا یرجع الماضي الی
بی و لا من الباقین غابر
ایقتت انی لا محابا -
لثه حیث صار القوم صائر:

گویند چون این ابیات را برای رسول خدا (ص) خواندند فرمود: «انه یبعث امة علی حده». (بلوغ العرب ج ۳ ص ۱۵۵). و رجوع به الاصابه شود.

قس. [ق س س] (اِخ) لقب عبدالرحمان عبدالله عابد تابعی است، که خاطرش را به سوی سلامه مغنیه میلی بود. (منتهی العرب).

قسا. [ق] (ع مص) سخت شدن. (برهان).
||سخت دل شدن. (تاج المصادر بیهقی).
رجوع به قساء و قساوه و قساءه شود.

قسا. [ق] (ع مص) نام داروئی است که آن را سلیخه گویند، و آن پوست درختی است. (برهان) (ناظم الاطباء). سلیخه است. تحفه حکیم مؤمن (فهرست مخزن الادویه). آن را به هندی کهیلا نامند، و به معنی دارچینی نیز آمده است.

قسا. [ق] (اِخ) موضعی است در عالییه، و ابن احمر در اشعار خود از آن یاد کرده است. و گویند قسا دهی است در مصر و جامعه قسی که پیغمبر آن را نهی فرموده است منسوب بدانجاست. (معجم البلدان).

قساء. [ق] (ع مص) قسا. سخت شدن. (منتهی العرب) (ناظم الاطباء). رجوع به قسا و قساء و قساوه شود.

قساء. [ق] (اِخ) نام کوهی است. (اقررب المواردا) (منتهی العرب).

قساء. [ق] (اِخ) نام جائی است. (معجم البلدان).

قساء. [ق] (اِخ) (ذوو...) جائی است نزدیک ذات العشر و از منازل حاجیان بصره است و بین ماویه و ینسوعه واقع شده. (معجم

البلدان).

قساءة. [ق ء] (ع مص) سخت شدن و درشت گردیدن: قسا قلبه قسواً و قسوة و قساوة و قساء. |ناسره گشتن. (اقررب المواردا) (منتهی العرب): قسی الدرهم؛ ناسره گشت. (منتهی العرب). |اتریک شدن. گویند: قسا اللیل: اظلم. (اقررب المواردا). رجوع به قسو و قسوة و قساوه شود.

قسابری. [ق ب ر ی / ب ر ی] (ع مص) بمعنی قسبر المرأة است، یعنی گائید زن را. (منتهی العرب). |الص) نرة دراز. (ناظم الاطباء).

قسابة. [ق ب] (ع) |خرمای پست و ردی. (از المنجد). خرمای هیچکاره. (ناظم الاطباء).

قساح. [ق] (ع ص) صلب. (اقررب المواردا). خشک و سخت. (منتهی العرب) (ناظم الاطباء). صلب غلیظ. (المنجد). و چون تره ای در حالت نعوظ باقی ماند میگویند: انه لقساح. (ناظم الاطباء).

قساحة. [ق ح] (ع مص) سخت گردیدن. قسوحة. گویند: قسح الشيء قساحاً و قسوحة. |اتافتن. (اقررب المواردا) (منتهی العرب). رجوع به قسوحة شود. گویند: قسح الحبل؛ قتل. (اقررب المواردا). |بسیار شدن انتشار تره. گویند: قسح الرجل؛ بسیار شدن نعوظ تره. (منتهی العرب). بسیار شدن نعوظ تره. (ناظم الاطباء).

قسادا. [ع] (ع مص) (مرب) |تکار است. (فهرست مخزن الادویه).

قساد بيسما. [ع] (سرانی) |قصب الذریره است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قصب الذریره شود.

قساروا. [ع] (سرانی) |عود بلسان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوارساما شود.

قسارس. [ع] (مرب) |کبر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

قسار فوریقن. [ع] (مرب) |تمر هندی است. (فهرست مخزن الادویه).

قسار قرنین. [ع] (مرب) |رطب است که به فارسی خرمای تر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قساروا قرقون. [ع] (مرب) |سعد است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قساروا قرقیرون شود.

قساروا قوقیرون. [ع] (مرب) |سعد است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قساروا قرقون شود.

قساروس. [ع] (مرب) |قسوس است که عصاره لحيه التیس باشد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسوس شود.

قساریداس. [ع] (مرب) |ذرایح است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ذروح و ذرایح شود.

قساس. [ق س س] (ع ص) نام. (اقررب المواردا) (از منتهی العرب).

قساس. [ق] (اِخ) کوهی است از بنی نمیر. و گویند کوهی است از بنی اسد و در آنجا معدن آهن است و شمشیرهای قسائی بدانجا منسوب است. جریر گویند قساس به ضم قاف یا فتح آن معدن عقیق است در یمن. (معجم البلدان). کوهی است به دیار بنی نمیر. (منتهی العرب). نام کوهی است در یمن که آن را به عربی عقیق میگویند و معدن عقیق نیز آنجاست، و بعضی گویند قساس نام موضعی است در دیار [ارمنیه] و کان آهن آنجاست. (برهان).

قساس. [ق] (اِخ) کان آهن است به ارمنیه و شمشیرهای قسائیه بدان منسوب است. (منتهی العرب) (ناظم الاطباء).

قساس. [ق] (اِخ) ابسن ابسی معدی کرب. شاعری است. (منتهی العرب).

قسانیه. [ق] (ص نسبی) نسبت است به قساس. (ناظم الاطباء). رجوع به قساس شود.

قسانیه. [ق] (ص نسبی) شمشیر منسوب به کان آهن قساس. (ناظم الاطباء). شمشیری است منسوب به قساس، و هو موضع للحدید باریمنیه. (مهدب الاسماء).

قسانیه. [ق س ی] (ص نسبی) نسبت است به قساس. (ناظم الاطباء).

قسانیه. [ق س ی] (ص نسبی) (سیوف...) شمشیرهای منسوب به کان آهن قساس. (ناظم الاطباء). رجوع به قساس شود.

قساط. [ق] (ع) |ج قسطاء. (ناظم الاطباء). رجوع به قسطاء شود.

قساطر. [ق ط] (ع ص) |ج قسطر. به معنی قسطل. (اقررب المواردا). رجوع به قسطل و قسطر شود.

قساطرة. [ق ط ر] (ع ص) |ج قسطری. (اقررب المواردا) (منتهی العرب). رجوع به قسطری شود.

قساطل. [ق ط] (ع) |ج قسطل. (اقررب المواردا). غبارها. (اقررب المواردا). قسطل شود.

قساطلی. [ق ط] (اِخ) نعمان بن عبده بن یوسف دمشقی. از دانشمندان است. او راست: الروضة الغناء فی دمشق الفیحاء؛ این کتاب مشتمل بر ملخص اخبار دمشق و آثار آن است و در چاپخانه امریکایی بیروت در ۱۶۲

صفحه در سال ۱۸۷۹م. به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۰).

قساطوس. [] (معرب، لا) قرطم است. (فهرست مخزن الادویه). قساطونوس.

قساطونوس. [] (معرب، لا) قرطم است. (فهرست مخزن الادویه). قساطوس.

قساطیس. [ق] [ع] [ا] ج قسطاس. رجوع به قسطاس شود.

قساطیل. [ق] [ع] [ا] ج قسطال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قسطال شود. [ا] ج قسطول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قسطول شود.

قساقس. [ق] [ق] [ع] [ا] شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. قسقس. (اقرب الموارد). رجوع به قسقس شود.

قسالون. [ق] [و] [ع] (معرب، لا) روغن زفت باشد، و صنعت آن چنان است که زفت را در وقت پختن، بخاری برمیخیزد و صوف پاکی یعنی پارچه‌ای که از پشم بافته باشند بر آن بخار می‌آویزند و ساعت به ساعت آن صوف را می‌افشانند و بعد از آن آن را از قرع و ائینق می‌چکانند، منافع بسیار دارد. (بهرهان) (فهرست مخزن الادویه) (ناظم الاطباء).

قسام. [ق] [ع] (مص، حُسن. (منتهی الارب). جمال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خوبی صورت. (ناظم الاطباء). نیکویی. (مهدب الاسماء). قسامه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قسامه شود. [شدت گرما. (منتهی الارب). شدت حرّ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [اگر می بعد از ظهر و هنگام طلوع آفتاب. (ناظم الاطباء). [] اول وقت نیمه روز یا وقت روشن و بلند شدن آفتاب، و خورشید در این هنگام به نیکوترین منظر است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قسام. [ق] [ع] (ناظم الاطباء). یکی از شاعران عرب گوید: فهمت ثم ذکرت لیل لقاحنا بلوی عزیزه او ینف قسام. و ابن خلیوه آن را قشام به ضم قاف و شین معجمه ضبط کرده است. (معجم البلدان). رجوع به قشام شود.

قسام. [ق] [س] [ا] (ع ص) بسیار قسمت کننده. (از اقرب الموارد). قسمت کننده و بخش کننده. (ناظم الاطباء). بخشنده. (غیاث اللغات):

قسام سپیدی و سیاهی روزی جمله مرغ و ماهی. نظامی. قسام بهشت و دوزخ آن پارخدای ما را نگذارد که درآیم از پای. نظامی. [بهره دهند. (ناظم الاطباء). حصه دهند.

[سوگند بسیار خورنده. (غیاث اللغات).

قسام. [ق] [ع] (مص) مقاسمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسام. [ق] [ع] (ناظم الاطباء). سداد عیشی. (ناظم الاطباء).

قسام. [ق] [س] [ا] (ناظم الاطباء). مردی بود بر دمشق مسلط گردید و مدت درازی بر آن شهر حکومت داشت. اصل او از ده تلفیقا یکی از قرای کوهستان سیز بین حمص و بعلبک است. در آغاز شغل پستی داشت ولی سرانجام صاحب ثروت و پیروانی گردید و به وسیله آنان به سال ۳۶۵ ه. ق. دمشق را تصرف کرد. عزیز فاطمی از مصر لشکری به جنگ او فرستاد و روزها جنگ ادامه یافت و به شکست مصریان و امان خواهی آنان منتهی شد. در سرنوشت او در آخر کار مورخان اختلاف دارند، گویند بندکرده به مصر برده شد و گویند در جایی چندی اقامت داشت تا بدرود زندگی گفت به سال ۳۷۷ ه. ق. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰).

قسام. [ق] [س] [ا] (ناظم الاطباء). مکنی به ابوالاظر بصری. از محدثان است. وی از معاذة عدویة روایت کند و بصریان از او روایت دارند. به سال ۱۳۰ ه. ق. وفات یافت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قسامات. [ق] [ع] [ا] ج قسامه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قسامه (ع) (مص) شود.

قسامل. [ق] [ع] [ا] (ناظم الاطباء). بصره، خطه‌ای معروف به قسامل دارند در بین عظم‌البلد و کنار دجله، و جای معمور و مسکون است. (معجم البلدان).

قساملة. [ق] [م] [ل] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قبیله‌هایی عربند. تازیان. (ناظم الاطباء). رجوع به قسامیل شود.

قساموس. [] (معرب، لا) دارچینی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قساموس و قسوماس شود.

قساموس. [] (معرب، لا) دارچینی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قساموس و قسوماس شود.

قسامه. [ق] [م] [ع] (مص) مصالحه میان مسلمانان و دشمنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الهدنة بین العدو و المسلمین. (اقرب الموارد). ج. قسامات. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [] جماعتی که سوگند خوردند بر چیزی و بگیرند آن را و یا گواهی دهند. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [سوگندهائی که تقسیم میشود بر اولیای قتیل چون ادعای خون کنند بدون شاهد و بینه گویند: فلان قتل بالقسامه، و این را در صورتی

گویند که اولیای آن قتیل بدون بینه و شاهد ادعای قتل بر کسی کنند، پس پنجاه سوگند میخورند که قاتل این قتیل فلان کس است، و این اشخاص را که سوگند خورده‌اند قسامه مینامند. (ناظم الاطباء). رجوع به باب دیات شرایع شود. [] (مص) حُسن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). جمال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسامه. [ق] [م] [ع] (مص) خوب روی و صاحب جمال گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار) (زوزنی). گویند: قسم قسامه؛ خوب روی و صاحب جمال گردید، و این از باب «کرم» است. (ناظم الاطباء).

قسامه. [ق] [م] [ع] [ا] مال صدقه. (اقرب الموارد). صدقه. (منتهی الارب). [] آنچه قسام برای ذات خود جدا نماید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و به همین معنی است: ایا کم و القسامه. (اقرب الموارد).

قسامه. [ق] [م] [ع] [ا] (ناظم الاطباء). از تابعان است. (منتهی الارب).

قسامی. [ق] [م] [ع] [ا] (ص) آنکه جامه را اول در نوردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). من یتوی الثیاب اول طیها حتی تتکسر علی طیها. (اقرب الموارد). آنکه جامه در پیچد. (مهدب الاسماء). [] سببی که از جانبی اقرح (پیشانی سفید) و از جانبی رباع باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [] هرچه میان دو چیز باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قسامی. [ق] [ع] [ا] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

قسامیل. [ق] [ع] [ا] (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قساملة شود.

قساوت. [ق] [و] [ع] (مص، ا) (مص) قساوة. رجوع به قساوة شود.

قساوت قلب. [ق] [و] [ت] [ع] (مص) ترکیب اضافی، مرکب سخت دلی. دل سختی. سنگدلی. دل سنگی.

قساور. [ق] [و] [ع] [ا] ج قسورة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسورة و قساورة شود.

قساورة. [ق] [و] [ع] [ا] ج قسورة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسورة و قساورة شود.

قساوسه. [ق] [و] [س] [ع] [ا] ج قسوس. (منتهی الارب). رجوع به قسوس شود.

قساولان. [] (معرب، لا) اسم روغن زفت

۱ - مصحف فسالان از یونانی Pissélaion (از حاشیه برهان ج معین از استیگاس).

است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قسالون شود.

قساوة. [ق و] [ع مص] سخت و درشت گردیدن. [انساره گشتن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).] [تاریک شدن. (اقراب الموارد).] [امص] سخت دلی. [اسباه دلی. دل سیاهی. [استمکاری. [دلگیری و ملالت. [غمگینی و حزن و اندوه و آزردهگی. [اتنگدستی. (ناظم الاطباء). رجوع به قسو و قسوة و قساءة و قساوت شود.

قساهیو. [] (معرب، لا) حلیون است که به فارس مارچوبه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قسای. [ق] [اخ] نهری است در کنگوی بلژیک. (ذیل المنجد).

قس الناطق. [ق ش سُنْ ناط] [اخ] موضعی است نزدیک کوفه در کنار شرقی فرات، و مروحه جایی است کنار غربی فرات. و در اینجا جنگی میان ایرانیان و مسلمانان به سال ۱۳ هجری در زمان خلافت عمر بن خطاب اتفاق افتاد و سردار لشکر مسلمانان در این جنگ ابو عبیده بن سعود بن عمر بود. ایرانیان ابو عبیده را گفتند یا تو از شط بگذر و به سوی ما بیا یا ما به سوی تو آئیم. ابو عبیده گفت ما به سوی شما خواهیم آمد، ولی وی را از عبور منع کردند او اصرار ورزید و عبور کرد و مسلمانان شکست خوردند و ابو عبیده کشته شد و چهار هزار از مسلمانان در آب غرق شدند و یا به قتل رسیدند و فتح با ایرانیان بود. این روز را در تاریخ به نام «یوم الجسر» نامیده اند. (معجم البلدان).

قس الناطق. [ق ش سُنْ ناط] [اخ] موضعی است نزدیک کوفه. (منتهی الارب). مصحف قس الناطق. (معجم البلدان). رجوع بدین کلمه شود.

قسائینه. [ق س ن] [ع مص] درشت گردیدن و خشک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). گویند: [إقْسَانُ العود اقسنانا و قسائینه؛ بیس و اشتمد. (از اقراب الموارد).] [اکلان سال و پشت دوتا گشتن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب).] گویند: [إقْسَانُ الرجل؛ کبر. (اقراب الموارد).] [ادرگذشتن و مُضَى. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).] گویند: [إقْسَانُ فی العمل؛ مضی. (اقراب الموارد).] [اینک تاریخ گشتن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).] گویند: [إقْسَانُ اللیل؛ نیک تاریخ گشت. (منتهی الارب).

قصب. [ق] [ع ص] [] سلب شدید. (اقراب الموارد). سخت در مقابل سست. (برهان) (منتهی الارب). [ازت از هر چیزی. (منتهی الارب).] [خرمای خشک که در دهان ریزه گردد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).] نوعی

از خرمای خشک باشد که اهل نجد آن را برشوم خوانند. گویند قابض است و شکم بیند. (برهان). تمر نخل خشک شده و نیم رس آن، و اهل مغرب آن را مقلقل و اهل نجد عرع و برشوم و به فارسی خرمای سنگ شکن و به شیرازی قسبک نامند و اقسامی دارد، آنچه را بعد از جوش دادن در آب شکافته و پارچه غیر متساوی نموده و خشک کرده باشند شکم دریده نامند و آنچه سر آن را بلبل خورده و در درخت مانده خشک شده باشد بلبل خورده گویند و این شیرین تر میباشد، و بهترین همه بزرگ فربه هسته کوچک آن است که خشک باشد. طبیعت آن گرم و خشک و افعال و خواص آن مقوی معده و ناشف رطوبات و مستحکم کننده ایاف آن و حابس طبع و نفاخ و بطیء الهضم و مرخی معده و گاه اسهال می آورد و مصلح آن مغز گردکان بریان کرده، و گفته اند قسب قاطع اسهال بلغمی و مسکن عطش حادث از بلغم صالح است و بهتر آن است که خشک اندک مایل به سبزی آن را مقدار کمی بالای طعام سرد و تر بخورند خصوصاً صاحبان ضعف معده. (مخزن الادویه). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود. [] (مص) روان شدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). شردن آب. (زوزنی). قسب الماء قسباً؛ روان شد. [] (اقراب الموارد) (منتهی الارب). قسب الشمس؛ سرعت و اخذت فی الغیب. (اقراب الموارد).

قسبار. [ق] [ع ص] نره دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قسیری. (منتهی الارب). رجوع به قسیری شود.

قسبرة. [ق ب ز] [ع مص] گائیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: قسبر المرأة قسبرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسبری. [ق ب ر ی] [ع ص] نره دراز. (منتهی الارب). قسبار. (منتهی الارب). رجوع به قسبار شود.

قسبند. [ق ب] [معرب، لا] معرب کسبند است و چیزی است که بر کمر بندند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [] (یا معرب گوسپند است به معنی شاة. (اقراب الموارد).] مأخوذ از گوسپند فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء).

قسبیه. [ق ب] [ع لا] یکی قسب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). یک دانه خرمای قسب. (ناظم الاطباء). رجوع به قسب شود.

قسح. [ق س] [ع امص] خشکی. (منتهی الارب). بیس. (اقراب الموارد). [] (منتهی الارب). بقایای حالت نعوظ. (ناظم الاطباء). [] (مص) سخت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قساحه شود.

ضخم^۳. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). کلفت. (ناظم الاطباء). قسُوب.

قسحمی. [ق ح] [ع ص] نسبت است به قسمین جذامین صدف. (اللباب).

قسحمی. [ق ح] [ع ص] مالک بن سویدین احدین قسح. از صحابیان است و رسول خدا صلی الله علیه و سلم او را شریذ نامید. (اللباب فی تہذیب الانساب).

قسو. [ق] [ع مص] به ستم بر کاری داشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). به قهر و کراحت به کاری واداشتن. گویند: قسره علی امر؛ اگر ره علیه. (از اقراب الموارد): قسر دایم بر طبیعت محال است. [] (مص) ستم.

قسو. [ق] [ع ص] نام بطنی است از بجلیه. (منتهی الارب).

قسو. [ق] [ع ص] نام مردی است. (منتهی الارب).

قسو. [ق س] [ع ص] بی حاصل. نازا. عقیق. عاقر. سترون.

— قسر در رفتن حیوان؛ بار نگرفتن و نژادن و حمل یرنداشتن آن هنگام جفت گیری.

— او در کنایه به معنی هر کاری است که به نتیجه نرسد.

— قسرکس؛ ناسزائی است که بزنان گویند یعنی زنی که فرزند نتواند آوردن.

قسو. [ق] [ع ص] نام کوه سراه است که در حدیث نبوی وارد شده است. رجوع به معجم البلدان شود.

قسو. [ق] [ع ص] ابن عبقرین انمارین ارارین عمروین العوث. تیره ای است از بجلیه. (اللباب). قسرین عبقرین انمارین ارارش، از قحطان و جد جاهلی است، و گویند نام او مالک بوده و قسر لقب داشت. از فرزندان وی تیره های فراوانی به وجود آمد. اسماعیل بن عمار اسدی که از شاعران مخضرم امویان و عباسیان است گوید:

بکت المنابر من فزارة شجوها
فالیوم من قسر تضج و تجزع.

رجوع به الجمحی ص ۲۸۹ و جمهرة الانساب

1 - Kasai.

۲- در گلستان چ قریب ص ۵ آمده: «ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است، و صیت سخنش که در بسط زمین رفته، و قسب الجیب حدیش که همچو شکر میخورند و رقعة منشآتش که چو کاغذ زر میزند...» در نسخ دیگر «قصب الجیب» آمده و به حدس علامه دهخدا اصل «قصب انجیر» است که ناسخان تصحیف کرده اند. (از لغتنامه در ماده «ذکر» از محمد معین در حاشیه برهان). رجوع به قصب الجیب شود.

۳- حطب تحرق انواعه بالاقران. (اقراب الموارد).

این حزم ص ۳۶۵ و ۳۶۶ و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۰ ع ۴۰ شود.

قسراً [قَ رَنْ] [ع ق] قهراً. جبراً. به ناچار. به ناخواست به ناخواه. به زور. به ستم. قلعه شاهز را... در حصار گرفت و لشکرها بر مدار آن پداشتند به یک دو روز آن حصن را قهراً و قسراً بگشادند. (جهانگشای جوینی).

قسراق. [] [ترکی،] رماک است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قسران شود.

قسوان. [] [ترکی،] رماک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسراق شود.

قسربوا. [] [] دهن حنا است. (فهرست مخزن الادویه).

قسری. [ق] [ص نسبی] نسبت است به قسر. (اللباب). رجوع به قسر شود.

قسری. [ق] [ص نسبی] (حرکت...) در مقابل حرکت ارادی طبیعی است، و آن حرکتی است که به قسر قاسر تحقیق یابد مانند پرتاب سنگی به طرف بالا. رجوع به حکمت الاشراف ج انستیتو ایران و فرانسه ص ۱۹۴ شود.

قسری. [ق] [ا] (ا) اسدبن عبدالله است. رجوع به اعلام زرکلی، اسدبن عبدالله و اسدبن عبدالله قسری در همین لغت نامه شود.

قسری. [ق] [ا] (ا) خالدبن عبدالله بن یزیدبن اسد. امیر عراق بود. جد وی یزید صحبت رسول خدای را درک کرد. مردمی بسیار به وی منسوبند. (اللباب). و رجوع به اعلام زرکلی، خالدبن عبدالله و اسدبن عبدالله قسری در همین لغت نامه شود.

قسری. [ق] [ا] (ا) یزیدبن خالد. رجوع به یزیدبن خالد در اعلام زرکلی شود.

قسس. [ق] [ش] [ع ص،] دانشمندان. انیکورانندگان شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسط. [ق] [س] [ع] (مض) خشکی در گردن. [راستی استخوانهای ساق ستور، و آن عیب است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). من عیوب الخلقیة للفرس و هو ان تری رجلاء منتصبین غیر محنبن^۱. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۶). [] (مض) خشک شدن. گویند: قَسِطَتْ عُنُقَهُ قَسْطًا؛ کانت یابسة. و قسطن عظام الفرس؛ بیست من الهزال. [] راست شدن استخوان. گویند: قسطن الدابة؛ کانت رجلاها منتصبین. (از اقرب الموارد).

قسط. [ق] [ش] [ع ص] رَجُلٌ قَسَطٌ الرَّجُلُ، مرد راست استخوان پای. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسط. [ق] [ع] (مض) عدل و داد کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و این از مصدری است که صفت واقع میشود، مانند عدل. گویند: رجل قسط. چنانکه گویند: شاهد عدل، و واحد و جمع در آن یکسان است. (منتهی

(الارب).

قسط. [ق] [ع] (ع) عدل و داد. [] بهره از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حصه و نصیب. (اقرب الموارد). [] پیمانانه که نیمه صاع باشد. (منتهی الارب). مکیال یسع نصف صاع. (اقرب الموارد). [] احنین گوید قسط سه رطل است و ثابت قره گوید قسط چهار رطل است و قسط عسل یک رطل و نیم است. قسط رومی بیست اوقیه. قسط انطاکی و قسط مصری هیجده اوقیه. و گفته اند چهار رطل، قسط عسل در یونان یک رطل و گفته اند رطلی و نیم و نیز دو رطل و نیم. قسط شراب بیست اوقیه... و قسط عطری بیست و چهار اوقیه. (مفاتیح) (بحر الجواهر). [] شش یک فرق، و آن شش قسط باشد و گاهی بدان وضو کنند، و به همین معنی است قسط در حدیث زبیر: ان النساء من اسفه السفهاء الا صاحبة القسط و السراج؛ گویند مراد آن زنی است که خدمت شوهر کند و وسیله وضوی او را فراهم سازد و بالای سر او با چراغ ایستد. [] مقدار. [] ارزق. [] اترزو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [] کوزه. (منتهی الارب). [] الکوز عند اهل الامصار. (اقرب الموارد). [] جزء از دین تقسیط شده و بدان نجم نیز گویند و جمع آن اقساط است. [] (ص) عادل و دادگر. واحد و جمع در وی یکسان است. (ناظم الاطباء).

قسط. [ق] [ع] (مض) جور و بیدادگری کردن و از حق بازگردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [] پریشان و پراکنده نمودن چیزی را. (منتهی الارب). قسوط به هر دو معنی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسوط شود. [] گران شدن نرخ. (تاج المصادر بیهقی).

قسط. [ق] [ع ص،] ج قَسْطَاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطاء شود.

قسط. [ق] [ع] (ع) [] کسد. کست. قسط، و آن دارویی است. (منتهی الارب). عود هندی و عربی که بدان علاج کنند، مُدِرٌّ و نافع کبد است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بیخی است شبیه به بیخ لفاح و از نواحی هند خیزد و نباتش مفروش و بی ساق و برگش عریض و سه قسم میباشد: یکی شیرین و سبک و سفید و با عطری و قسط بحری و عربی نامند و قسمی مایل به سیاهی و سبک و سطر و کمبوی و تلخ و او را قسط هندی نامند و قسمی مایل به سرخی و سنگین و در وزن شبیه به چوب شمشاد و خوشبو و بی تلخی است، و از مطلق او مراد قسط شیرین است و بهترین او سفید تازه گرم نخورده است که اندک زبان را بگذرد و قوتش تا چهار سال باقی است، و فرق در میان او و راسن که قسط

شامی نامند عدم عطریت راسن است و عدم گزندگی زبان و صلابت آن، در سیم گرم و خشک و مدر بول و حیض و جاذب خلط از عمق بدن و تریاق سموم حیوانی و مفتوح سده جگر و قاطع خلط غلیظه و لزجه و مهبی و کشته اقسام کرم معده و جهت درد رحم و درد سینه و شکافتگی عضل و تقویت معده و جگر و دردهای مزمنه دماغی و معده و عضلات و مفاصل و تحلیل ریاح و اخراج سنگ کرده و با سکتجین جهت تب ربع و با عسل جهت ربو و ضیق النفس و سرفه کهنه و یرقان و علل سپرز و استسقاء و تشنج و کزاز و رعشه و حذر نافع و بخور او قاتل جنین و رافع وبا و زکام و ضماد او جهت کلف و عرق النسا و دردهای بارده و با روغن زیتون جهت رفع لرز و فالج و استرضاء و درد گوش و سعوط او جهت دردسر مزمن و ذرور او جهت قروح رطبه مفید و فرزجه او مُدِرٌّ حیض و طلای او با سرکه و قطران و عسل جهت داء الثعلب و غش نافع و مضر مثانه و مصلحش گل انگبین و مضر ریه و مصلح او انیسون و قدر شربتش یک درهم و بدلش نصف وزن او عاقرقرحاست و روغن قسط سازج که قسط تلخ را به قدر چهل مثقال نیمکوب کرده یک شبانه روز در شراب خیسانید با چهارصد مثقال روغن زیتون بجوشانند تا شراب سوخته روغن بماند گرم و خشک و محلل و مقوی و رافع برودت معده و جگر و لرز و تبهای بلغمی و سوداوی و مقوی موی و قدر شربتش تا هفت درهم و روغن غیرسازج او در دستورات مذکور است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به بحر الجواهر و مخزن الادویه شود.

قسطاء. [] [] سردار کفار روم در جنگ خالدبن. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱۵۹ شود.

قسطاء. [ق] [] (ا) ابن لوقا بعلبکی. فیلسوف و ریاضی دان رومی الاصل است. وی در زبان یونانی با فصاحت سخن میگفت و عربی را نیکو میدانست و بسیاری از کتابهای قدیمی را ترجمه کرد و به تألیفات چندی پرداخت از جمله: ۱- الفلاحه یونانیة، چاپ شده. ۲- ثلاث مقالات فی رفع الاجسام الثقيلة، چاپ شده. ۳- المرایا المحرقة. ۴- الاوزان و المکایل. ۵- الفصل بین الروح و النفس، خطی. ۶- الفردوس، فی التاريخ. ۷- العمل بالکرة الفلکیة، خطی، یا این همان کتاب

۱- در اقرب الموارد به فتح قاف ضبط شده است.

۲- در برهان به کسر قاف ضبط شده و گویند: به ضم اول هم آمده است.

«الاکر» خطی است که آن را از تاوژیوس ترجمه کرده و ثابت بن قرة آن را اصلاح و تحریر نموده است. ۸- المطالع، خطی، و آن را از اسقلوس نقل کرده است و کندی آن را اصلاح و تحریر کرده است. ۹- رساله ذات الكرسي الافاقی، خطی، درباره فلک. ۱۰- رساله فی اختلاف الناس فی سیرهم و اخلاقهم، خطی. ۱۱- رساله فی تدبیر الابدان فی السفر، خطی. ۱۲- البلغم و علله، خطی. ۱۳- رساله فی علل الشعر، خطی. ۱۴- العمل بالاسطرلاب، خطی. ۱۵- هیأة الافلاک، خطی. وی در زمان مقتدر بالله عباسی بود و در ارمینیه به سال ۳۰۰ ه. ق. وفات یافت. (طبقات الاطباء ج ۱ ص ۲۴۴) (اخبار الحکماء ص ۱۷۳) (جولت فی دور الکتب الامیرکیه ص ۹۳ و ۹۴) (هدیه العارفین ج ۱ ص ۸۳۵) (خزائن الاوقاف ص ۳۳۱) (مختصر الدول ص ۲۵۹) (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰ و ۴۱). قسطا نام پسر لوقا است و ایشان دو حکیم بودند در یونان و او کتابی در دین آتش پرستی به نام پدر خود تصنیف کرده بود، و بعضی گویند قسطا نام کتابی است که لوقا تصنیف کرده بود. (برهان). وی در زمان مأمون عباسی میزیست و زبان عربی و یونانی نیک میدانست، از جمله کتبی که او واسطه ترجمه آن از یونانی بوده مسجسطی و دیگری اقلیدوس الحکمه است. (فرهنگ شعوری). کتاب اکر که در زمان احمد بن معتمد بالله عباسی تا شکل خامس از مقاله سیم آن را ترجمه کرده و کتاب مساکن تاوژیوس در طهران به سال ۱۳۰۴ ه. ق. چاپ سنگی شده است. کتابهای زیر را قاموس الاعلام ترکی از جمله تألیفات وی نام برده است: ۱- کتاب فی اوجاع النقرس. ۲- کتاب فی الروائح و عللها. ۳- کتاب جامع فی الدخول الی علم الطب. ۴- کتاب فی التبیذ و شربه فی الولایم. ۵- کتاب فی الاسطفسات. ۶- کتاب فی السحر. ۷- کتاب فی العطش. ۸- کتاب فی القوة و الضعف. ۹- کتاب فی الاغذیه علی طریق القوانين الکلیه. ۱۰- کتاب فی النبض و معرفة الحُمیات و ضروب البحرانات. ۱۱- کتاب فی علت الموت فجأة. ۱۲- کتاب فی معرفة الخدر و انواعه و علله و اسبابه و علاجه. ۱۳- کتاب فی ایام البحران فی الامراض الحادة. ۱۴- کتاب فی الاخلاط الاربعه و ما تشترک فيه. ۱۵- کتاب فی الکبد و خلقتها و ما یعرض فيها من الامراض. ۱۶- رساله فی المروحة و اسباب الريح. ۱۷- کتاب فی مراتب کتب الطبیه. ۱۸- کتاب فی تدبیر الابدان فی سفر الحج. ۱۹- کتاب فی دفع ضرر السموم. ۲۰- کتاب فی المدخل الی علم الهندسه. ۲۱- کتاب آداب الفلاسفه. ۲۲-

کتاب فی الفرق بین الحیوان الناطق و غیرالناطق. ۲۳- کتاب فی تولد الشعر. ۲۴- کتاب فی الفرق بین النفس و الروح. ۲۵- الجزء الذی لا یتجزی. ۲۶- کتاب فی حرکت الشریان. ۲۸- کتاب فی النوم و الرؤیا. ۲۹- کتاب فی العضو الرئیسی من البدن. ۳۰- کتاب فی البلغم. ۳۱- کتاب فی الدم. ۳۲- کتاب فی المرة الصفراء. ۳۳- کتاب فی المرة السوداء. ۳۴- کتاب فی شکل الکرة و الاسطوانة. ۳۵- کتاب فی الهیأة و ترکیب الافلاک. ۳۶- کتاب فی حساب التلاقی علی جهة الجبر و المقابلة. ۳۷- کتاب فی المحل بالکرة الکلیه النجومیه. ۳۸- کتاب السیاسة. ۳۹- کتاب المدخل الی المنطق. ۴۰- شرح مذهب الیونانیین. ۴۱- کتاب فی شکوک کتاب اقلیدس. ۴۲- المدخل الی علم النجوم. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به عیون الانباء و فهرست ابن ندیم و تاریخ الحکماء القفطی شود: آن حرفهای خط کتاب او گوئی حروف دفتر قسطا شد. دقیقی. هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی. ناصر خسرو.

به قسطاسی بسنجم راز موبد که جوسنگش بود قسطای لوقا. خاقانی. **قسطاء** . [ق] [ع] ص) مؤنث اقسط. راست و خشک استخوان و خشکی رسیده؛ عنق قسطاء؛ گردن خشکی رسیده و یابس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رکیه قسطاء؛ زانوی خشک درشت چندانکه از خشکی متقبض نشود. (از منتهی الارب). [کج. منتهی الارب) (اقرب الموارد): رجل قسطاء؛ ای معوجه. (اقرب الموارد). ناقة قسطاء؛ شتر ماده‌ای که پی قوائم آن خشک باشد در خلقت. ج. قُسط. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسطار. [ق] [ع] ص) (مغرب، ص) (ل) کسی که طلای فراوان نگهداری کند تا آنها را به ورقه مبدل سازد. گروهی به این نام شهرت دارند. (اللباب). صیرفی. تاجر. [میزان. (المغرب جوالیقی). [اکیسه دار. (مهدب الاسماء). [کسی که متصدی کارهای ده و متولی شئون آن گردد. (المغرب جوالیقی).

قسطار. [ق] [ع] ص) (مغرب، ص) (ل) مرد دانا و دوربین. (منتهی الارب). مرد نقاد دانای خبیر و دوربین. (ناظم الاطباء). جهبذ. (اقرب الموارد). گاهبذ. گهبذ. قسطار و قسطری، دو کلمه رومی است به معنی جهبذ. (تعالی از سیوطی در المزهر). [خزانه دار، و این کلمه مغرب است از لاتینی کستار. رجوع به

قسطار (مغرب، ص) (ل) و قسطر و قسطری شود.

قسطار. [ق] [ع] (اخ) جعفر بن محمد بن عبدالله حرانی، مکنی به ابو محمد. از محدثان است. وی از یحیی بن مصفی رهاوی روایت کند و از او ابواحمد بن عدی جرجانی روایت دارد. (اللباب).

قسطاس. [ق] [ع] / مغرب، (ل) میزان. (اقرب الموارد). کیان و ترازو. (منتهی الارب) (برهان). [راست تر ترازوها. (منتهی الارب). اقوم الموازین. (اقرب الموارد). [اترازی عدل، هر ترازو که باشد. (منتهی الارب). میزان العدل ای میزان کان. (اقرب الموارد). و زونا بالقسطاس المستقیم. (قرآن ۳۵/۱۷). برخی گویند این کلمه عربی و مأخوذ از قسط به معنی عدل است و گروهی آن را رومی مغرب دانند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطاس شود.

قسطاس. [ق] [ع] / مغرب، (ل) ترازو. (برهان). ترازوی بزرگ. (مهدب الاسماء). قسطاس در همه معانی آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطاس شود:

به قسطاسی بسنجم راز موبد که جوسنگش بود قسطای لوقا. خاقانی. **قسطاط**. [ق] [ع] (اخ) نام شهری است در حدود روم، و بعضی گویند این لغت حبشی است. (برهان).

قسطاکی. [ق] [ع] (اخ) ابن یوسف بن بطرس بن یوسف بن میخائیل حمصی. از شاعران و نویسندگان و ناقدان و از مردم حلب است که تولد او به حلب بود. و به سال ۱۲۷۵ ه. ق. به دنیا آمد و به سال ۱۳۶۰ ه. ق. هم بدانجا درگذشت. اجداد او در نیمه اول قرن ۱۶ م. هجرت کردند. او راست؛ ۱- «منهل الوزاد فی علم الانتقاد»، این کتاب در سه جزء است و بسیاری از فصول آن در روزنامه‌ها و مجلات بزرگ منتشر شده است. ۲- کتاب السحر الحلال فی شعر الدلال، چاپ شده، و این کتاب را در شرح حال خال خود جبرائیل دلال نوشته. ۳- ادباء العرب ذووالاشر فی القرن التاسع عشر، چاپ شده. ۴- مجموع رسائل و خطب و مقالات فی اغراض شتی، خطی. ۵- دیوان شعر بزرگ، خطی. ۶-

۱- جوالیقی آن را به ضم اول و کسر آن ضبط کرده است.
۲- در منتهی الارب و ناظم الاطباء به کسر قاف آمده است.

۳- Qualistor.
۴- ن: قسطاس.
۵- این نام در معجم البلدان و نخبة الدهر و حدود العالم نیامده و مصحف فسطاط است. (از حاشیه برهان ج معین).

مجموع اغان. وی از اعضاء انجمن علمی عربی دمشق بود. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۴۱).

قسطال. [ق] [ع ص] آوازدار. (از منتهی الارب). یا آواز. (اقرب الموارد): نهر قسطال؛ جوی با آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسطال. [ق] [ع] غبار. (منتهی الارب). گرد و غبار. (ناظم الاطباء). غبار ساطع. (اقرب الموارد). ج. قساطیل. (ناظم الاطباء). رجوع به قسطل و قسطلان و قسطول و قساطیل شود.

قسطام. [ل] [خ] لقب نعمان بن حارث بن جبلة، از ملوک عرب غسانیان. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۹۲ شود.

قسطان. [ق] [ع] قوس قزح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطانی و قسطانیه شود.

قسطان. [ق] [ع] غبار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسطانه. [ق] [ع] قوس قزح. (اقرب الموارد از لسان) (مهدب الاسماء). رجوع به قسطان و قسطانی و قسطانیه شود.

قسطانه. [ق] [ع] دهی است میان ری و ساوه. (منتهی الارب). این قریه در یک منزلی ری واقع است، و آن را بستانه خوانند. (معجم البلدان). کستانه. (سمعی). دهی است از ری و ساوه، و جماعتی از محدثان بدان منسوبند.

و آن را کستانه نیز خوانند. (اللباب). دهی است در راه ساوه که تاری یک مرحله فاصله دارد. و بدان کستانه نیز گویند. (معجم البلدان).

قسطانه. [ق] [ع] قلعه‌ای است به اندلس. (منتهی الارب).

قسطانی. [ق] [ع] (ص نسبی) نسبت است به قسطانه، و آن را کستانه نیز خوانند. (اللباب). رجوع به قسطانه شود.

قسطانی. [ق] [ع] قوس قزح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطان و قسطانه شود.

قسطانی. [ق] [ع] (خ) محمد بن مفضل بن عروقه بن خالد بن زید بن زید بن میمون رازی. مولی علی بن ابی طالب (ع) و از راویان است. وی از محمد بن خالد بن حرمله

عبدی و هدیه بن خالد و جز آنان روایت کند و از او حمزه بن عبدالله مالکی و محمد بن مخلد و ابوبکر شافعی و ابن ابی حاتم و جز ایشان روایت دارند. وی مسردی راستگو بود. (اللباب).

قسطانیا. [ع] (عرب) شاه بلوط است که به عربی بلوط الملک نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسطل و قسطیل شود.

قسطانیقی. [ع] (معرب) به لغت اهل سوادان اسم بقله یمانیه است. (فهرست مخزن

الادویه). به زبان مردم سواد بقله یمانیه است. رجوع به مفردات ابن بیطار شود.

قسطانیه. [ق] [ع] قوس قزح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطان و قسطانی (ع) شود.

قسط الحلو. [ق] [ع] قسط شیرین است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قسط شود.

قسط المرو. [ق] [ع] قسط تلخ است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قسط شود.

قسط بحری. [ق] [ع] ترکیب وصفی، مرکب قسط شیرین است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قسط شود.

قسط بندی. [ق] [ع] (حماص مرکب) تعیین ادای مالیات و مال الاجاره و وام و بدهی به حصه‌های مساوی و برابر. (ناظم الاطباء). مراصه.

قسطبلیه. [ق] [ع] سر نره یا نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و این لغتی است در قسطبینه. (منتهی الارب). رجوع به قسطبینه شود.

قسطبینه. [ق] [ع] سر نره. (منتهی الارب). رجوع به قسطبلیه شود.

قسط تلخ. [ق] [ع] ترکیب وصفی، مرکب قسط کشمیری است. رجوع به قسط شود.

قسطر. [ق] [ع] (معرب) دانا. (منتهی الارب). دانا و دوربین. (ناظم الاطباء). جهیز. قسطار. (اقرب الموارد). رجوع به قسطار و قسطری شود. بعضی قسطل به معنی غبار را قسطر گویند و جمع آن قساطر. (اقرب

الموارد). رجوع به قسطل شود.

قسطرن. [ع] (معرب) نام گیاهی است و در جاهای سردسیری روید، و رومیان این گیاه را «ناطرفیقی» و نیز «سوارنیا» نامند. دارای ساقی است نازک به درازی یک ذراع یا بیشتر و برگهائی دراز و نرم و در شکل شبیه به برگ درخت بلوط براق و خوشبو و بیشتر برگ آن را در ادویه به کار برند. رجوع به مفردات ابن بیطار و تذکره ضریر انطاکی شود.

قسط رومی. [ق] [ع] ترکیب وصفی، مرکب قسط شیرین است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قسط شود. ایلیست اوقیه است و انطاکی و مصری ۱۸ اوقیه است و گویند چهار رطل است و قسط غسل در یونان یک رطل است و گویند یک رطل و نیم و گویند دو رطل و نیم و قسط الشراب بیست اوقیه است. (بحر الجواهر). رجوع به قسط شود.

قسطره. [ق] [ع] (ع مص) نقد کردن دراهم و دینار را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسطره. [ق] [ع] شهری است در اندلس از توابع جیان. (معجم البلدان).

قسطری. [ق] [ع] (معرب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جسم. (اقرب الموارد). [مرد قناد دانا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جهیز. (مهدب الاسماء). [جداً کتنده سره و نبیره. (منتهی الارب). منتقد الدرهم. (اقرب الموارد). ج. قساطره. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کسی که درهم و دینار را نقد کند. (ناظم الاطباء). صیرفی. صرف.

قسطرین. [ع] (معرب) اثر ج است. (فهرست مخزن الادویه).

قسطریون. [ع] (معرب) قسطوریون. [جندبادستر است. (اختیارات بدیعی). رجوع به مفردات ابن بیطار، و قسطوریون در همین لغت نامه شود.

قسطلس. [ق] [ع] (معرب) کست. دوائی است که آن را قسط میگویند، و آن چند نوع میباشد، نوع اول عربی است و آن را قسط بحری خوانند و آن سفید میباشد، و دیگری قسط هندی و آن سیاه میباشد، تلخ است و قسط مرهمان است، و نوع دیگر قسط رومی است و آن سفید و شیرین میشود، و نوع دیگر هم هست که آن سیاه‌رنگ است و بوی صبر از آن می‌آید. بهترین آن سفید و فربه و تازه باشد بعد از آن سیاه و سبک و هندی، گرم و خشک است در چهارم و سیم و فایده آن بسیار است. اگر یک درم با شراب افسنتین بخورند گزندگی افعی و عقرب و مجموع گزندگان را نافع است. (برهان). رجوع به قسط شود.

قسط سوری. [ق] [ع] ترکیب وصفی، مرکب قسط ثقیل است (رجوع به قسط شود) که لون آن مانند خشب شمشاد و طعم آن تلخ و رایحه آن ساطع باشد. (فهرست مخزن الادویه).

قسط شامی. [ق] [ع] ترکیب وصفی، مرکب راسن است. (تحفه حکیم مؤمن). و آن را قسط سوری نیز گفته‌اند. رجوع به قسط، و تذکره ضریر انطاکی شود.

قسط صینی. [ق] [ع] ترکیب وصفی، مرکب قسط تلخ است. (تحفه حکیم مؤمن).

۱- ناظم الاطباء آن را به ضم قاف ضبط کرده‌است.

۲- محمد بن فضل. (معجم البلدان).

۳- در تحفه حکیم مؤمن به همین صورت آمده، و شاید قسط المُر بوده باشد.

۴- اسم جنس است. (تحفه حکیم مؤمن). = قسط، شکل عربی از یونانی Kóstos، از سانسکریت kustha در آرامی kúshṭā. (حاشیه برهان ج معین از عقار ص ۳۲۸).

رجوع به قُسط و قسط المرو شود.
قسط عربی. [قُ ط ع ز] (ترکیب وصفی، مرکب) قسط شیرین است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قُسط شود.
قسطیور. [قُ ط] (ا) رصاص ابيض است که آن را قلعی نیز نامند. (تحفه حکیم مؤمن).
قسط فارسی. [قُ ط] (ترکیب وصفی، مرکب) قسط ابيض مُر است که به فارسی ماردارو نامند. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قُسط شود.
قسطل. [قُ ط] (مغرب، ا) شاه بلوط. آن را به عربی بلوط الملک خوانند. (از برهان).
قسطل. [قُ ط] (ع) غبار. (منتهی الارب). غبار ساطع. (اقراب الموارد). گرد لشکر. در فقه ثمالی آمده که آن مخصوص به غباری است که در جنگ برمیخیزد. (اقراب الموارد). رجوع به قسطال و قسطان و قسطول شود. ابه لغت شامی، جای جدا شدن آنها از یکدیگر. (معجم البلدان). اَلْقُطْلُ؛ بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقراب الموارد).
قسطل. [قُ ط] (اخ) موضعی است به شام. (اللباب). موضعی است میان حمص و دمشق، و گویند نام قصبه‌ای است. (معجم البلدان).
قسطل. [قُ ط] (اخ) قُصری است از قلعه‌های رومیان قدیم در مشرق اردن که ولید دوم برای شکار و گردش بدان قصر اقامت میکرد. (ذیل المنجد).
قسطل. [قُ ط] (اخ) دهی است در ترکیه نزدیک پروسا، (ذیل المنجد).
قسطلان. [قُ ط] (ع) غبار. (منتهی الارب). غبار ساطع. (اقراب الموارد). رجوع به قسطل و قسطال و قسطول شود.
قسطلانی. [قُ ط نی] (ع) قوس قزح. (اقراب الموارد). رجوع به قسطلانی شود.
قسطلانی. [قُ ط] (ص نسبی) به حسب ظاهر نسبت است به قسطلان، لکن موضع یا قبیله یا چیز دیگر قسطلان نام به نظر نرسید و دور نیست که لفظ قسطلانی به قسطل یا قسطلته منسوب باشد. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۹). رجوع به قسطل و قسطلته شود.
قسطلانی. [قُ ط] (اخ) احمد بن علی. رجوع به ابن حجر شود.
قسطلانی. [قُ ط] (اخ) احمد بن محمد. رجوع به احمد بن محمد بن ابی بکر در همین لغت نامه و احمد بن محمد در اعلام زرکلی و قسطلانی (احمد) در ریحانة الادب و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۱ شود.
قسطلانی. [قُ ط] (اخ) محمد بن احمد. رجوع به محمد بن احمد در اعلام زرکلی و قسطلانی (محمد بن احمد) در ریحانة الادب شود.

قسطلانیة. [قُ ط نی] (ع) قوس قزح. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطلان و قسطلانی شود. || سرخی شفق. (منتهی الارب). حمرة شفق. || (ص نسبی) جامه سرخ منسوب به بافنده‌ای به نام قسطلان، یا منسوب به قسطله که شهری است در اندلس. || (ا) کثرت غبار. گویند: غشیتهم قسطلانیة. (اقراب الموارد).
قسطلته. [قُ ط ل] (ع) قسطله الجمل؛ آواز شتر که از گلو برآرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هدیر شتر. (اقراب الموارد). قسطلته النهر؛ آواز نرم جوی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
قسطلته. [قُ ط ل / ط ل] (اخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). در مراد و معجم البلدان آمده است: قسطلته به فتح اول و ثالث و تشدید لام، شهری است در اندلس و گروهی از دانشمندان بدان منسوبند. (مراد) (معجم البلدان).
قسطلی. [قُ ط] (ص نسبی) نسبت است به قسطل. (اللباب). رجوع به قسطل شود.
قسطلی. [قُ ط ل ی] (ص نسبی) نسبت است به قسطلته. (معجم البلدان). رجوع به قسطلته شود.
قسطلی. [قُ ط ل ی] (اخ) احمد بن محمد بن دراج، مکنی به ابوعمر. از ادیبان است. وی کاتب انشاء ابن ابی عامر و از شاعران است. (معجم البلدان).
قسطلی. [قُ ط] (اخ) حسن بن علی ازدی، مکنی به ابوعبدالغنی، از راویان است. وی از مالک و راویان شقه دیگر روایت کند و در احادیث آنان وضع نماید. (اللباب).
قسطلی. [قُ ط] (اخ) یونس بن محمد. رجوع به یونس بن محمد در همین لغت نامه و اعلام زرکلی شود.
قسط مقری. [قُ ط مُ] (اخ) اسماعیل بن قسطنطین مکی. از قراء است. (منتهی الارب).
قسطمونی. [قُ ط] (اخ) یکی از شهرهای ترکیه است که صنعت مس در آنجا رواج دارد. جمعیت آن به سال ۱۹۵۴ م. پنجاه هزار نفر بوده. (الموسوعة العربية). شهری است در شمال غربی آسیای صغیر، و آن مرکز ایالت قسطمونی است. ملوک روم آن را پایگاه قرار داده بودند و در قرن دوازدهم م. آن را تخلیه کردند. (ذیل المنجد).
قسطمونیایا. [قُ ط] (اخ) شهری است در آسیای صغری. (دمشقی). رجوع به قسطمونی شود.
قسطمونییه. [قُ ط ی] (اخ) قسطمونی. رجوع به قسطمونی شود.
قسطناس. [قُ ط] (ع) سنگ طیب‌سای. (منتهی الارب). سنگی که در روی آن بوی

خوش سایند. (ناظم الاطباء). سنگ عطار که بر آن بوی خوش ساید. (مهدب الاسماء). صلافة الطیب. (اقراب الموارد). صلافة الطیب. (المزهر سیوطی). || درختی است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریشه این کلمه از قُسطُنَس است که پس از اشباع به این صورت درآمده است. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به فهرست مخزن الادویه شود.
قسطنسیوس. [قُ ط] (اخ) دوم (۳۱۷ - ۳۶۱ م). ابن قسطنطین کبیر. وی به بدعت آریوس (کاهن اسکندران) که میگفت کلمه و با جوهر مساوی نیست) میل کرد و گروهی از آنان را به سال ۳۵۶ م. به جنوب جزیره عربی فرستاد تا در عدن و سرزمین حمیر کنیسه‌ها بنیاد کردند. (ذیل المنجد).
قسطنطانییه. [قُ ط ی] (اخ) قسطنطیه. استانبول. رجوع به استانبول شود.
 خشمتم اگر یک دم زدن جنبش کند بر خویشتن گردد چو اطلال و دمن دیوار قسطنطانییه.
 منوچهری.
قسطنطانییه. [قُ ط ی] (اخ) استانبول. رجوع به استانبول و قسطنطین شود.
قسطنطین. [قُ ط ی] (اخ) نام کتابی است که لوقای حکیم در کیش آتش‌پرستی تصنیف کرده بود. و در جای دیگر به جای لوقا، ابوالقاسم نوشته بود، والله اعلم. (از برهان). معین در حاشیه برهان آرد: چنین کتابی در فهرستهای کتب نیامده، و این معنی را از تخلیط مفهوم قسطا استخراج کرده‌اند. (از حاشیه برهان ج معین).
قسطنطین. [قُ ط ی] (اخ) نام شهری است مشهور از ملک روم به‌غایت عظیم به نام بانی آن شهر که پسر هرقل پادشاه روم باشد. و آن را قسطنطیه نیز گویند. (برهان):
 به قسطنطیه فروز زمین سپاه
 ندارم که دارند کشور نگاه.
 فردوسی.
 به قسطنطین برند از نوک کلکم
 حنوط و غالیه موتی و احیا.
 خاقانی.
 اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی
 که زهره داشت که دنیا برد به قسطنطین؟
 سعدی.
 ۱ - قسطل (به فتح اول و سوم در هر دو) = قسطانیه و هو الشاه بلوط. (عقار ص ۳۳۵).
 لاتینی = Châtaignier, Châtaigne
 Castanea از یونانی Kastania. این کلمه در مغرب و مضر معمول است. (حاشیه برهان ج معین از دزی ج ۲ ص ۳۴۵ و عقار ص ۳۳۵).
 2 - Castellum. 3 - Kastamouni.
 4 - Constance.

رجوع شود به استانبول، و مجمل التواریخ ص ۱۵، ۶۰، ۱۳۴، ۱۳۵، ۳۰۶، ۴۴۵، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۸۱، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۹۴ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۷۱، ۲۷۲، ۲۸۸.

قسطنطین. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (۲۷۴ - ۳۳۷ م.) نخستین امپراطور رومی مسیحی و بنیادگذار قسطنطیه (استانبول) است. وی در نیسوس (نیس، در یوگسلاوی) به دنیا آمد. پدرش کونستانتینوس امپراطور و مادرش هیلانه از نژاد آرامی سوریه بود. هنگامی که پدرش در شهر یوک در انگلستان به سال ۴۰۶ م. بدرود زندگی گفت قسطنطین در ارتش به کفایت و دلآوری ممتاز بود و از اینرو او را برای جانشینی پدر دعوت کردند و گردنکشان دیگر به حکومت او بر بریتانیا و فرانسه اعتراف کردند ولی مکنستیس امپراطور شریک در روم به جنگ با فرانسه کمر بست و در کنار پل ملیفان نزدیک روما قسطنطین غلبه کرد و یگانه امپراطور مغرب‌زمین گردید. گویند وی در این جنگ بر فراز خورشید صلیبی را مشاهده کرد به این عبارت: «با این علامت پیروز میشوی». او به سال ۳۱۳ م. بخشنامه‌ای صادر کرد و مذهب مسیح را در سراسر کشور خود مباح ساخت و در سال بعد اسقف‌های غرب را به انجمن اریس خواند. در سال ۳۲۳ م. لیستیسوس امپراطور شرق شکست خورد و قسطنطین امپراطور بزرگ و یگانه جهان روم گردید. وی قدرت امپراطور را گسترش داد و قانونی وضع کرد که کشاورزان و کارگران را به نوعی از رژیم طبقاتی به هم مربوط میسازد. وی کلیسا را به دولت پیوند داد و ریاست نخستین انجمن کلیسائی را به عهده گرفت (انجمن نیقیّا به سال ۳۲۵ م.) و در همان مجمع قانون ایمان نبی را اعلان کرد. و به سال ۳۳۰ م. پایتخت را به ده بیزنطیوم در کنار بوسفور منتقل ساخت و آن را وسعت و آبادی داد و به نام قسطنطیه خواند. وی در سالهای آخر زندگانی خود برای دفاع از حدود فرات به پا خاست و با ایرانیان روبه‌رو شد و در نیکومیدیا بدرود زندگی گفت. (از الموسوعة العربية). قسطنطین اول ملقب به کبیر^۱.

قسطنطین آفریقی. [قُ طَ طِ ی] (بخ) یکی از مسلمانان تونس بود که در بغداد درس خواند و به هند سفر کرد و به تونس برگشت و به نصرا نیت گرائید و به ایتالیا گریخت و درحالی که راهب بود در کسینوی ایتالیا به سال ۱۰۸۷ م. مرد. وی نخستین کسی است که مؤلفات طبی عربی را به لاتینی برگردانده است. (ذیل المنجد).

قسطنطین پاشا. [قُ طَ طِ ی] (بخ) پاپ.

وی در دوما در طرابلس لبنان به سال ۱۸۷۰ م. متولد شد، و پدرش جرجس پاشا نیز در همانجا تولد یافت. اصل این خاندان از بعلبک است. وی به سال ۱۸۸۴ به دیر مخلص در شوف لبنان فرستاده شد که راهب شود و مراسم رهبانیت را به سال ۱۸۸۷ به پایان برد و به‌عنوان کاهن دمشق نامزد شد. وی بارها به اروپا سفر کرد و مدت درازی در رم و پاریس ماند تا در کتابخانه‌های مشهور آنجا جستجو کند و آنچه را برای تاریخ طایفه خود و آداب لغت عربی مفید یافت فراهم آورد. او را مقالات سودمند مذهبی و تاریخی است که در مجلات عربی نشر شده، و کتابهایی دارد از جمله: ۱- بحث انتقادی فی اصل الروم الملکین و لغتهم، این کتاب در مطبعة عمومیّة مصر در ۸۰ صفحه به سال ۱۹۰۱ م. به چاپ رسیده است. ۲- الحجة الراهنة فی حقیقة اصل الموازنة، این کتاب در ۸۰ صفحه در مصر به چاپ رسیده است. ۳- کتاب العقبة و بهجتها، این کتاب در بیروت به سال ۱۸۹۷ چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۲).

قسطنطین پنجم. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (بخ) کوپرنیموس (۷۴۱ - ۷۷۵ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی و از کسانی است که صور را ویران ساخته‌اند. (از ذیل المنجد).

قسطنطین چهارم. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (بخ) (۶۶۸ - ۶۸۵ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی است. در دوران او یزیدین معاویه به سال ۶۷۲ م. قسطنطیه را محاصره کرد. (از ذیل المنجد).

قسطنطین دوم. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (بخ) (۳۳۷ - ۳۴۰ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی است. (از ذیل المنجد).

قسطنطین دهم. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (بخ) مونوما کوس (۱۰۰۰ - ۱۰۵۴ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی است. (از ذیل المنجد).

قسطنطین کبیر. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (بخ) رجوع به قسطنطین شود.

قسطنطین نهم. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (بخ) (۹۷۶ - ۱۰۲۸ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی است. (از ذیل المنجد).

قسطنطین هشتم. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (بخ) (۹۶۰ - ۱۰۲۸ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی است. وی و خلیفه‌الظاهر (۱۰۲۱ - ۱۰۳۵ م.) با هم قرار گذاشتند که امپراطور کیسه قیامت را در قدس ترمیم کند و اجازه داده شود که نام خلیفه‌الظاهر را در جوامع دارالروم در خطبه‌ها ذکر کنند و مسجد جمعه قسطنطیه را بار دیگر بسازند. (از ذیل المنجد).

قسطنطین هفتم. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (بخ)

(بخ) پرفرغنتس (۹۰۵ - ۹۵۹ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی است که به مجر و عرب پیروز شد. (از ذیل المنجد). وی کتاب جوامع طب دیسقوریس و نقولالراهب را به نصرین عبدالرحمان خلیفه به قرطبه فرستاد. (از ذیل المنجد).

قسطنطینی. [قُ طَ طِ ی] (ص نسبی) نسبت است به قسطنطیه که یکی از بزرگترین شهرهای روم است. (اللباب). رجوع به قسطنطیه شود. (ذیل المنجد).

قسطنطین یازدهم. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (بخ) پسابولیوگوس (۱۴۰۵ - ۱۴۵۳ م.) آخرین امپراطور بیزنطی که در دفاع از قسطنطیه کشته شد. (از ذیل المنجد).

قسطنطینیة. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (بخ) (خلیج...) خلیج دریای رومیان است، و بیشترین پهناى دریای رومیان خلیج قسطنطیه چهار میل است. باریکترین جایی از خلیج مغربی ده فرسنگ و از این کران بدان کران نتوان دیدن. (حدود العالم).

قسطنطینه. [قُ طَ طِ ی] (بخ) (بخ) استانبول. رجوع به استانبول شود.

قسطیل. [قُ طَ طِ ی] (مغرب) (بخ) شاه بلوط است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسطل و قسطانیا شود.

قسطور. [قُ طَ طِ ی] (مغرب) (بخ) جندبادستر است. (فهرست مخزن الادویه). و آن را به فارسی خز میان نامند. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قسطوره و قسطورین و قسطوریوس و قسطوریون شود.

قسطورون قفس. [قُ طَ طِ ی] (مغرب) (بخ) قرطم است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قرطم شود.

قسطوره. [قُ طَ طِ ی] (مغرب) (بخ) جندبیدستر باشد که عوام آن‌بچه‌ها گویندش. (برهان). رجوع به قسطوریون شود.

قسطورین. [قُ طَ طِ ی] (مغرب) (بخ) جندبادستر باشد که به فارسی خز میان نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسطور و قسطوره و قسطورین.

1 - Caius Flavius Aurélius Constantinus.
 امپراطور روم متولد به سال ۲۷۴، جلوس ۳۰۶ و وفات ۳۳۷ م. وی در ۳۱۲ دین عیسویت را به رسمیت شناخت و پایتخت امپراطوری را به بیزننس منتقل کرد و همان شهر به نام او قسطنطیه نامیده شد. (از حاشیه ج برهان معین از دایرةالمعارف بروکهاوس).
 ۲ - از اسپانیولی Castoreo (عقار ۷۹)، لاتینی Castoreo = جندبادستر. (دزی ج ۲ ص ۳۴۵). رجوع شود به بیدستر و جندبیدستر و آش‌بچگان، و رجوع به عقار ۷۹ شود. (حاشیه برهان ج معین).

قسطوریون شود.

قسطوریوس. [ق] [مغرب، ا] جندیبداستر است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به قسطون و قسطور شود.

قسطوریوس. [ق] [مغرب، ا] جندبادستر است که به فارسی خزمیان نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسطوریون و قسطور و قسطوره شود.

قسطوریون. [ق] [مغرب، ا] قسطوره است که آش‌پچه‌ها باشد. (برهان). جندبادستر که به فارسی خزمیان نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسطور و قسطوریوس شود.

قسطول. [ق] [ع] غبار. (منتهی الارب). غبار ساطع. (اقراب الموارد). رجوع به قسطل و قسطال و قسطلان شود.

قسطون. [ق] [مغرب، ا] نباتی است که بالفعل مفقود است، ساقش مربع و زیاده بر ذرعی و برگش دراز و به شکل بلوط و از ساق می‌روید و خشبوی و برگهای اسفل بزرگتر و از اعلی کوچکتر و گلش زرد و در بوی شبیه به صعتر و تخمش در انتهای ساق مجتمع و بیخش باریک و شبیه به خربق و مستعمل از آن برگ و بیخ است. در سیم گرم و خشک و شرب او قبل از سموم و بعد از آن رافع مضرت او و از مجریاب شمرده‌اند و مُدَبَّر بول و مهمل و هاضم و جهت درد سپرز و ضعف جگر و صرع و جنون و قرحة ریه و عصاره او جهت درد گوش و درد دندان و طیبخ غلاف ثمر او را جهت قی مفرط مجرب دانسته‌اند. (تحفة حکیم مؤمن). [جندیبداستر است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به قسطوره و قسطوریون شود.

قسطون. [ق] [ا] [ع] دژی است از توابع حلب. (از منتهی الارب). قلعه‌ای است در روج از توابع حلب. ابوعلی حسن بن علی بن ملهم عقیلی در اینجا فرود آمد و آن را ویران ساخت. (معجم البلدان).

قسط هندی. [ق] [ط] [ه] (ترکیب و صفی، ا] مرکب) قسط تلخ است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به قسط شود.

قسطیر. [ق] [مغرب، ا] ^۲ ارزیر. رصاص. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به فهرست مخزن الادویه شود.

قسطیلیه. [ق] [ا] [ع] (ناحیه‌ای است در افریقا و از جمله آبادیهای این ناحیه است. توزر و حمه و نفطه از شهرهای آن، و شهر توزر مرکز آن است. (معجم البلدان). شهری است. (منتهی الارب). شهری در اندلس دارای باغهای بسیار و جوهای روان مانند دمشق. (قاموس الاعلام ترکی) (معجم البلدان). ایالت قسطله. (ناظم الاطباء). رجوع به قسطله شود.

قسطین. [ا] [ع] دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در ۴۰ هزارگزی باختر معلم کلایه و ۵۱ هزارگزی راه شوسه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۲۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و فندق و زغال‌اخته. شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قسطین رود. [ا] [ع] دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در ۱۸ هزارگزی باختر معلم کلایه و ۴۲ هزارگزی راه شوسه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. سکنه آن ۱۵۵ تن. آب آن از رودخانه قسطین لار و شاهرود و محصول آن غلات و بنشن و برنج و پنبه و فالیز. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و گیوه‌چینی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قسطین لار. [ا] [ع] دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری معلم کلایه و ۳۶ هزارگزی راه شوسه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، انگور. شغل اهالی زراعت است. عده‌ای برای تأمین معاش به تهران می‌روند. صنایع دستی زنان چادرش‌بافی و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. قلعه خرابه‌ای در جوار این ده روی کوه وجود دارد که قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قسعیطس. [ا] [مغرب، ا] طین ارمنی است. (فهرست مخزن الادویه).

قسقاس. [ق] [ع] [ص] سریع و شتاب‌رو. (منتهی الارب). سریع. (اقراب الموارد). [رهبر و رهنما. (منتهی الارب). دلیل. هادی. (اقراب الموارد). راهنمای. (مهذب الاسماء). [ا] [ا] [ص] شدت و سختی گرسنگی و سرما. [ا] [ص] رسن نیکو و جید. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [اتبخ‌کنند. (منتهی الارب). الکهام من السیوف. (اقراب الموارد). [اشب تاریک. (منتهی الارب). [آن شب که رفتن و سیر در آن دشوار باشد. (ا] [ا] شیر بیشه. [گیاهی است مانا به کرفس. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [کمی از هر چیزی. (ا] [ص] جستجوکننده که غفلت نکند. (ذیل اقراب الموارد).

قسقاسه. [ق] [س] [ع] عصا. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). چوب‌دستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسقامور. [ق] [مغرب، ا] فودنج است.

(فهرست مخزن الادویه).

قسقنب. [ق] [ب] [ع] [ص] ضخیم. (اقراب الموارد). قسحَب. (منتهی الارب). ستبر و ضخیم و کلفت. (ناظم الاطباء). رجوع به قسحوب شود.

قسقس. [ق] [ق] [ع] [ا] شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقراب الموارد). قساقس. (اقراب الموارد).

قسقسه. [ق] [س] [ع] [ص] سرعت و شتاب کردن. [امواظبت داشتن در سیر. (اقراب الموارد). [همه شب رفتن. [اخ کردن شب رفتن را. (منتهی الارب): قسقس لیلَه اجمع؛ اذالم‌ینم. (از تکمله اقراب الموارد). [آخوردن آنچه بر استخوان باشد از گوشت و مغز. [جنبانیدن عصا را. [آخواندن، گویند: قسقس بالکلب؛ خواند سگ را با گفتن قوس‌قوس. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قسقوس. [ق] [ع] [ا] هیزمی است که انواع آن با افران میسوزد، و این کلمه دخیل است. (اقراب الموارد). نام نوعی چوب که میسوزد، و عامه آن را سکوس نامند و سقواس نیز خوانده میشود و این همان است که حنین در کتاب دیسقوریوس آن را به لحیه‌التیس ترجمه کرده‌است. رجوع به مفردات ابن بیطار شود.

قسقیس. [ق] [ع] [ص] پیوسته. (منتهی الارب): سیر قسقیس؛ سیر پیوسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسقیون. [ا] [مغرب، ا] سوسن بری است. (فهرست مخزن الادویه).

قسقلع. [ا] [ا] قنبیل است. (فهرست مخزن الادویه).

قسقم. [ق] [ع] [ا] [ص] عطا و دهش. (منتهی الارب). عطاء. (اقراب الموارد). و به این معنی جمع ندارد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ارای. [اشک و تردد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). تردید. (ناظم الاطباء). [ایاران. [آب. [اقدر و اندازه هر چیزی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلق. [اعادت. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در این دو معنی اخیر به کسر قاف نیز آمده. (منتهی الارب).

۱- یونانی Kastōrion، جندبادستر (عسقار ۷۹)، قسطاریون = قسطاریون = راعی الحمام. (حاشیه برهان ج معین از دزی ج ۲ ص ۳۴۵).

۲- از یونانی Kassiteros (ارزیز). (حاشیه برهان ج معین از فرهنگ انگلیسی به یونانی وودوس).

۳- حطب تحرق انواعه بالافران. (اقراب الموارد).

مکنی به ابوسنان. از محدثان است و از قبیله قسامله است که به بصره در محله قسامل سکنی گزید و بدان منسوب گردید. وی از عثمان بن ابوسوده و جز او روایت کند و حماد بن سلمه و عیسی بن یونس و جز آن دو از او روایت دارند. (الباب).

قسم و آیه. [قَسْمٌ / ی] (ترکیب عطفی، مرکب) برای اثبات امری قسم خوردن و به آیه قرآن استشهاد کردن. اگر کسی برای قبولاندن مطلبی پافشاری کند و دلیل و برهان آورد گویند: اینقدر قسم و آیه لازم نیست.

قسمة. [قَسْمٌ / ی] (ع) حسن و جمال. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). اوجه. (اقرّب الموارد). روی، یا آنچه مقابل باشد از آن، یا آنچه بر آن موی برآید. بینی و هر دو جانب آن یا وسط بینی یا فوق ابرو یا ظاهر دو رخسار یا مابین هر دو چشم یا اعلاى روی یا اعلاى رخساره یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار و بینی. (منتهی الارب). طبله عطار. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

قسمة. [قَسْمٌ / ی] (ع) اسم است تقسیم را. (منتهی الارب). اسم است اقتسام را. انصیب. (اقرّب الموارد). اطلبة عطار. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). اصطلاح فقه) تعیین حق شایع و مشترک است و حق اعم است از منافع و اعیان منقوله، پس شامل میشود قسمت منافع را که مهاباة خوانند. شرط قسمت آن است که در آن منفعتی از میان رفتن منفع گردد، چون قسمت کردن چاه یا حمام جایز نیست. قسمت هنگامی میشود که شرکاء یا بعض آنان بخواهند که از ملک خود منتفع شوند و حکم قسمت آن است که نصیب و بیعه هر یک از شریکان افزاز گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). اصطلاح حساب) آنجا که گویند قسمت عدد بر عدد دیگر به دست آوردن عدد سومی است که اگر در عدد ثانی ضرب شود حاصل ضرب عبارت شود از همان عدد اول، عدد اول را مقسوم و عدد دوم را مقسوم علیه و عدد سوم را خارج قسمت گویند، مثلاً هرگاه بخواهیم ده را بر پنج قسمت کنیم عددی را باید جستجو کنیم که اگر آن را در پنج ضرب کنیم ده به دست می آید و آن عدد دو است که خارج قسمت نامیده میشود و عدد اول که عشره است مقسوم و عدد دوم یعنی پنج مقسوم علیه است. و قسمت منحصه نزد منجمان عبارت است از ضرب خارج قسمت جنسی است بر جنسی و حاصل آن این است که مقسوم علیه در مرتبه ملاحظه شود چنانچه بیرجندی در شرح زیچ آلفی یکی میگوید اگر گویند این عدد را بر آن عدد منحصه قسمت

کنند مراد آن باشد که مقسوم علیه را به یک مرتبه منحصه گیرند. بدان که موضع تسیر به حد هر کوکب که برسد آن را درجه قسمت نامند و صاحب حد آن درجه را قاسم گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). قسمت در اصطلاح حکماء و متکلمان عبارت است از قسمت کل به اجزاء و قسمت کلی به جزئیات، و قسمت کل باجزاء یا موجب انفصال در خارج میشود یا نمیشود، قسم نخست را قسمت خارجی یا قسمت انفکاک و قسمت فکی و فعلی گویند و قسم دوم را قسمت ذهنی و فرضی و وهمی نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). انصیب. (اقرّب الموارد): به هر کس هرچه قسمت بود دادند. امثال:

جو دو خر را قسمت نداند کرد.

همه قسمت نیست، همت هم هست.

قسمی. [قِی] (لخ) اسمش قاسم بیک. خلف عباس بیک از امیرزادگان افشار است. رجوع به قاسم بیک شود.

قسمیات. [قِی می یا] (لخ) موضعی است، و در شعر زهیر از آن یاد شده است. (معجم البلدان).

قسم یاد کردن. [قَسْ كَدْ] (مصص مرکب) سوگند خوردن. قسم خوردن.

قسمل. [قِی] (لخ) پدر قبیله ای است. (منتهی الارب).

قسمیه. [قَسْمِی / ی] (ازع، ص نسبی، ل) قطعه ای که در آن شاعر قسمهای بسیار و بیایی یاد میکند یا به جد یا به هزل، چون قسمیه بدیعی سیفی.

قسمیهور. [] (ل) ضبع است که به فارسی گفتار نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قسن. [] (ل) این کلمه در دیوان نظام قاری آمده و معنی آن به تحقیق معلوم نشده:

کرته ای پر پنبه گر هست و کمر

از قسن بر کردش و چاکش دره.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۵).

... میان قبا به کمر قسن تنگ ببندند. (نظام قاری ص ۱۵۳).

قساروس. [] (مغرب، ل) عصاره لویه التیس است. (فهرست مخزن الادویه).

قسناسیس. [] (مغرب، ل) لیبلا ب عریض الورق است که آن را لیبلا ب کبیر نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به لیبلا ب شود.

قسطنانه. [قُسْتَنْانَه] (لخ) قلعه ای است عجیب از توابع دانیه در اندلس. (معجم البلدان).

قسطنانی. [قُسْتَنْانِی] (ص نسبی) نسبت است به قسطنانه. (معجم البلدان). رجوع به قسطنانه شود.

قسطنانی. [قُسْتَنْانِی] (لخ) ابوالولید بن خمیس. از وزیران بنی مجاهد عامری است. (معجم البلدان).

قسطنینیه. [قُسْتَنْانِی] (لخ) بخشی است در الجزایر که مرکز آن شهر قسطنینیه است. این شهر ۱۲۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد. نهر رمال از آن میگذرد. (ذیل المنجد). شهری به الجزایر در مشرق بجایه. (ابن بطوطه). رجوع به قسطنینیه شود.

قسطنینی. [قُسْتَنْانِی] (ص نسبی) نسبت است به قسطنینیه. (معجم البلدان). رجوع به قسطنینیه و قسطنینیه شود.

قسطنینی. [قُسْتَنْانِی] (لخ) عبدالرحمان بن احمد. رجوع به عبدالرحمان بن احمد شود.

قسطنینی. [قُسْتَنْانِی] (لخ) علی بن ابوالقاسم محمدحسن تمیمی مغربی. از متکلمان اشعری است که به دمشق وارد شد و صحیح بخاری را در آنجا از فقیه نصرین ابراهیم مقدس شنید و به عراق رفت و بر عبدالله محمدبن عتیق خواند و امامان را زیارت کرد و سپس به دمشق برگشت و مورد احترام ابوداود مضر ج رئیس دمشق قرار گرفت. از تألیفات اوست: ۱- تنزیه الاله. ۲- کشف فضایح المشیه الحشویه. وی به دمشق در ۱۸ رمضان ۵۱۹ ه. ق. وفات یافت. (معجم البلدان).

قسطنینیه. [قُسْتَنْانِی] (لخ) شهری است در افریقا و پیرامون آن را نیزارها و کشتزارها احاطه کرده اند و عرب افریقا تا آن حدود به دنبال آب و علف احشام خود روند. ابو عبید بکری گوید: از قیروان به مجانه و از آنجا به شهر یُجُس و از یجس به قسطنینیه روند و قسطنینیه شهری است قدیمی و بزرگ و باجمعی و دارای برج و بارو که استحکامات آن را در جای دیگر آن حدود سراغ نتوان داشت. این شهر دارای سه نهر بزرگ است که بدان احاطه دارد و قابل کشتیرانی است. این نهرها از منابعی به نام اشقار سرچشمه گرفته اند و در خندق عمیق و دور فروریزند. بر روی خندق سه پل بر روی یکدیگر ساخته شده و از روی آن عبور میکنند و به شهر وارد میشوند و از آن بالا آب در ته خندق چون ستاره کوچکی نمایان است. (معجم البلدان). رجوع به قسطنینیه شود.

قسطنینیه. [قُسْتَنْانِی] (لخ) قلعه... نام قلعه ای است مشهور در کنار شهر قسطنینیه. این قلعه دارای دیوارهای بسیار بلند و مرتفعی است که پرند به زور میتواند خود را به فراز آن برساند. (معجم البلدان).

قسنوبرون. [(مغرب، ل) فاشرا است. (فهرست مخزن الادویه).
قسنوس. [(مغرب، ل) قسناسیس. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسناسیس شود. [الادن. (فهرست مخزن الادویه).
قسنوس اطاروس. [(مغرب، ل) لحيۃ التيس است. (فهرست مخزن الادویه).
قسو. [قش و] (ع مصص) سخت و درشت گردیدن. [اناسره گشتن. گویند: قسا الدرهم. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [تاریک شدن. گویند: قسا اللیل؛ اظلم. (اقراب الموارد).
قسوب. [قئ] (ع مصص) سخت گردیدن و درشت شدن. قسوبه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قَسَبُ الشَّيْءِ قَسْبَةٌ وَ قَسْبًا. (اقراب الموارد). رجوع به قسوبه شود.
قسوب. [قئ] (ع ل) موزه. (منتهی الارب). خَفَّ. (المنجد).
قسوب. [قش سو] (ع ل) موزه‌ها. جمع است و واحدی برای آن نیست. (منتهی الارب).
قسوبه. [قئ ب] (ع مصص) سخت گردیدن و درشت شدن. قُسوب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قُسوب شود.
قسوت. [قش و] (ع مصص) قَسُوته. رجوع به قسوة شود.
قسوچه. [قح] (ع مصص) سخت گردیدن. [تافتن. قساحه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قساحه شود.
قسود. [قش ودد] (ع ص) مرد درشت و سطرگردن توانا. (منتهی الارب). الغليظ الرقبة القوى. (اقراب الموارد). گردن کلفت.
قسور. [قش و] (ع ل) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقراب الموارد). قسورة. رجوع به قسورة شود. [واحد قسورة. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ابوبونج را نامند. (فهرست مخزن الادویه). [ابه معنی فودنج نیز آمده. (فهرست مخزن الادویه).
قسورمون. [(مغرب، ل) بندق هندی است که به هندی ریخته نامند. (فهرست مخزن الادویه).
قسورة. [قش و ز] (ع ل) شیر. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): كَأَنَّهُمْ حَمْرٌ مُسْتَفْرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسُورَةٍ. (قرآن ۷۴/۵۰ و ۵۱).
 گله دزدان از دور بدیدند چون آن هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد. لیشی (لیبی).
 [اص] عزیز. (اقراب الموارد). غالب و ارجمند. (منتهی الارب). [ال] نیمه شب، یا اول شب، یا معظم از شب. (منتهی الارب). نصف اللیل، و قبل اوله، و قبل معظمه. (اقراب الموارد). تاریکی اول شب. (مهذب الاسماء). [گیاهی است ریگستانی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [شکاربان تیرانداز. (منتهی

الارب). تیراندازان. (ترجمان ترتیب عادل). الرماة من الصيادين. (اقراب الموارد). واحد آن قسور است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [احس و آواز نرم مردمان. (منتهی الارب). رکز الناس و حسمه. (اقراب الموارد). [اص] کودک توانا. جوان. (منتهی الارب). من الغلمان، القوی الشَّابَّ. [شدید از مردم. (اقراب الموارد).
قسورة. [قش و ز] (ع مصص) بسیار و انبوه شدن گیاه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قسور الثبت قسورة؛ كثر. (اقراب الموارد). [اکلتسال گردیدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قسور الرجل؛ اسن. (اقراب الموارد).
قسوریوقن. [(مغرب، ل) حشیشه الزجاج است که به رومی کسومانس نامند. (فهرست مخزن الادویه).
قسوس. [قئ] (ع ص) ناقه‌ای که تنها چرا کند. [ناقه دشوارخوی. [ناقاهای که شیر آن کم شدن گیرد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).
قسوس. [قئ] (ع ل) ج قس، و آن در ترسایان کسی است که بین اسقف و شماس باشد. [از اقراب الموارد). رجوع به قس شود.
قسوس. [قئ] (مغرب، ل) لبلاب و عشقه را گویند و به فارسی عشق پیچان خوانند، و جبل المساکین همان است. (برهان). لبلاب کبیر است. (تحفة حکیم مؤمن). معروف به جبل المساکین است. گیاهی است مانند لبلاب و سخت‌تر از آن، و دارای انواع و اقسامی است. قسوس سفید دارای تخم سفید است و قسوس سیاه دارای میوه سیاه و نوع سوم را قس نامند و آن را نمری نیاشد. مجموع اصناف قسوس جویف و قابض بود و یک نوع از آن گرم بود و باقی اصناف آن سرد بود و عصب را مضر بود و گل وی چون با شراب آشامند قرحه امعا را نافع بود و اگر احتیاج به خوردن وی بود باید که در روز دو نوبت بیاشامند و چون بکوبند و سحق کنند و با موم و روغن زیت موم روغن سازند سوختگی آتش را موافق بود و ورق وی چون تر بود به سرکه بزنند و بکوبند و بر موم سپرز ضماذ کنند نافع بود و چون ورق وی و سرهای وی بکوبند و آب آن بگیرند و با سرکه و روغن سر را بدان تر کنند درد سر کهن را زایل گرداند و چون با زیت بیامیزند و در گوش چکانند درد گوش و ریم که از گوش روانه بود زایل گرداند و نوع سیاه آن چون آب وی بیاشامند بسیار بدن را ضعیف گرداند و ذهن را مشوش کند و چون بگیرند از سرهای وی پنج عدد و نیک بکوبند و آب آن بگیرند و در پوست انار گرم کنند با روغن گل و در گوش مخالف چکانند که درد کند درد ساکن گرداند و وی موی را

سیاه گرداند و چون ورق وی با شراب بزنند و از وی ضماذ سازند از جهت بسیار ریشها که عارض گردد از سوختگی آتش نیکو بود و کلف ببرد، و آنکه وی را قس خوانند سرهای وی چون بیاشامند حیض براند و چون قضبان وی و ورق وی در عسل فروبرند و زن به خود برگردد همچنین حیض راند و بچه به آسانی بیرون آید و چون بکوبند و آب آن بگیرند و در بینی چکانند گند بینی زایل گرداند و اصول وی چون بکوبند و آب آن بگیرند و با سرکه بیامیزند و بیاشامند گردنگری ریتلا را سود دهد. (اختیارات بدیمی) (مفردات ابن بیطار). رجوع به لبلاب شود.
قسوسه. [قئ س] (ع امص) درجه یا حالت قسیس. قسیسیه. (المنجد). رجوع به قسیسیه شود.
قسوط. [قئ] (ع مصص) بیداد کردن. (ترجمان ترتیب عادل). جور و بیدادی کردن و از حق بازگردیدن. [پریشان و پراکنده نمودن چیزی را. (منتهی الارب). قسُط. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسُط شود. [خشک شدن و راست شدن استخوان ستور. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسُط شود.
قسوق. [قئ] (ل) درختی است (در بلاد مغول) به شکل ناز، در زمستان برگهای آن چون برگ سرو و بار آن شکل و طعم چلغوزه دارد. (جهانگشای جوینی). و نقل [تتار] از بار درختی است که قسوق گویند و همان درخت میوه‌دار بیش نروید. (یادداشت مؤلف، از جهانگشای جوینی).
قسولیدوس. [قئ] (مغرب، ل) ^۱دوائی است که آن را کاکنج گویند، و عروس در پرده همان است. (برهان) (آندراج). رجوع به قسولیدون شود.
قسولیدون. [قئ] (مغرب، ل) کاکنج است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به قسولیدوس شود.
قسوماس. [(مغرب، ل) دارچینی. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قساموسی و قسامویس و قساموس شود.
قسومیات. [قئ می یا] (اخ) موضعی است (منتهی الارب)، و آن در راه فلج قرار دارد و در آن چاههایی است. زهیر در اشعار خود از آن یاد کرده‌است. (معجم البلدان).
قسون. [(مغرب، ل) لبلاب کبیر است.

۱- قشوش، یونانی Kissós = Lierre (فرانسوی) (عقار ۲۰۷). و رجوع به هر مزدنامه ۱۶۳-۱۶۶ شود. (از حاشیه برهان چ معین).
 ۲- مصحف فسولیدوس از یونانی Phusalís (حاشیه برهان چ معین از استیگاس).

(تذکره ضریر انطاکی)، رجوع به قسنوس و قسناسیس و لبلاب شود.

قسوة [ق ش و] [ع مص] سخت و درشت گردیدن؛ فیه کالحجارة او اشد قسوة وان من الحجارة... (قرآن ۷۴/۲). || انساره گشتن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). || تاریک شدن. (اقراب الموارد). رجوع به قسو و قساوة و قساءة شود.

قسة [ق ش س] [ع لا] دو خرد. (منتهی الارب). ده خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). القرية الصغيرة. و در لسان التوزیة الصغيرة آمده است و در مستدرکات تاج آمده: قسه به لغت سواد قریه است. (از اقراب الموارد).

قسى [ق سى] [ع لا] ج قوس. (منتهی الارب). رجوع به قوس شود.

قسى [ق سى] [ع لا] ج قوس. (منتهی الارب). رجوع به قوس شده؛ چه خداوندان علم [نجوم] بخشهای دائرة فلک را قسى خوانده‌اند یعنی کمانها. (نوروزنامه).

قسى [ق سى] [ع ص] (درهم... درهم زائسف و ناسره. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). و آن معرب قاش است و گویند فعیل از قسوة است. (المعرب جوالیقی ص ۲۵۷): کلام قسى؛ کلام زائسف و بهرج. (اقراب الموارد). || سخت و شدید: عام قسى؛ سال سخت به سبب سرما یا گرما یا خشکسالی و جز آن. يوم قسى و قَرَب. قسى کذلک. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قسى [ق ش سى] [ص نسبی] نسبت است به قس. (معجم البلدان). رجوع به قسّ شود. || (جامه... جامه‌ای است منسوب به قس که از مصر آرند و در آن ابریشم است و پیغمبر آن را نهی فرموده‌است. (معجم البلدان).

قسى [ق سى] [لاخ] (ذو... راه یمن سوی بصره. (منتهی الارب). جائی است در راه یمن به بصره. (معجم البلدان).

قسى [ق سى] [لاخ] ابن مینة بن مینة بن یقدم، از طائفة بنی ایاد، مکتی به ابورغال و ملقب به ثقیف. صاحب قیری است که بین مکه و طائف قرار دارد و تا به امروز سنگسار میشود. وی پدر قبیله‌ای از هوازن و از دوره جاهلیت است، و در نام و نسب و اصل او اختلاف است. در دائرةالمعارف اسلامی آمده‌است که «وی شخصیتی افسانه‌ای است». او در طائف در دیار ثقیف بود و ثقیف به واسطه او مورد سرزنش قرار میگرفت. حسان بن ثابت درباره او گفت:

اذا التقنی فاخرکم ققولوا
هلمّ نعد شان ابی رغال.

و این برای آن بود که حبشیان چون به جنگ خانه خدا، کعبه آمدند وی راهنمای ایشان بود

و خود در ضمن کشته‌شدگان کشته شد و در معفس به خاک رفت و قبر او مشهور است. چون اسلام ظاهر گردید داستان حبشیان و تصرف مکه به دست آنان زبان‌به‌زبان میگشت و هنوز نیم قرنی بر آن نگذشته بود که پیغمبر (ص) بر قبر او عبور کرد و فرمود که آن را سنگسار کنند، و این رسم شد. جریر گوید:

اذا مات الفرزدق فارجموه
کما ترمون قبر ابی رغال.

عمر رضی الله عنه به غیلان بن سلقه گفت اگر از گلیم خود قدم فراتر گذاری آنچه‌تان تورا سنگسار کنم که گور ابورغال سنگسار شد. (مسعودی ج ۱ ص ۲۱۷) (اغانی ج ۴ ص ۳۰۳) (دائرةالمعارف اسلامی ج ۱ ص ۳۴۰) (نزهة الجلیس ج ۲ ص ۲۴۸) (تمار القلوب ص ۱۰۶) (تاج العروس: ماده رغال) (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲).

قسیاء [ق ش] [ع ص] (لا ممکن است جمع قسى باشد چون شرکاء جمع شریک و کرماء جمع کریم. (معجم البلدان).

قسیاء [ق ش] [لاخ] نام کوهی است. (معجم البلدان).

قسیات [ق سى] [ع ص] (لا ج قسى. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسّی شود.

قسیاء [ق] [لاخ] موضعی است در عراق، و در فتوح خالد بن ولید از آن یاد میشود. (معجم البلدان).

قسیان [ق ش] [ع ص] (لا ج قسّی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسّی شود. **قسیان** [ق سى] [یا] [لاخ] رودباری است یا دشتی، و در اشعار ابن مقبل از آن یاد شده‌است. (معجم البلدان).

قسیان [ق ش] [لاخ] موضعی است به عقیق. (منتهی الارب).

قسى القلب [ق سى] [ع ص] (ع ص مرکب) سنگدل. دل سخت. سخت دل.

قسیب [ق] [ع لا] روانی آب که با آواز باشد. (منتهی الارب). بانگ آب. (مذهب الاسماء). جرى الماء مع صوت. گوئی: سمعت قسیب الماء و خریره. (اقراب الموارد).

قسیب [ق ش سى] [ع ص] (سخت و دراز. (منتهی الارب). الطویل من الرجال. (اقراب الموارد).

قسیرام [] (سریانی) (لا قشای بری است. (فهرست مخزن الادویه).

قسیرو [ق] [لا] خلفا است. (فهرست مخزن الادویه).

قسیس [ق ش سى] [ع ص] (مغرب) (لا کشیش. مهتر ترسایان و دانشمندان آنها. (منتهی الارب). رتبه‌ای است بعد از اسقف و قبل از شماس.

قُسّ (اقراب الموارد). رجوع به قُسّ شود. ج، قسیسون (اقراب الموارد) (منتهی الارب). قساوسه. و در این جمع چون سین‌ها بسیار شدند یکی از آنها را به واو بدل کردند. (منتهی الارب):

سکوبا و قسیس و رهبان روم
همه سوگواران آن مرز و بوم.

فردوسی. چو زناز قسیس شد سوخته
چلبیای مطران برافروخته. فردوسی.
کشیشان را کوشش بینی و کوشش
به تعلیم چو من قسیس دانا.

قسیس [ق س] [لاخ] موضعی است. (منتهی الارب).

قسیس [ق س] [لاخ] نام جد عبدالله بن یعقوب محدث است. (منتهی الارب).

قسیسون [ق ش سى] [ع لا] ج قسیس است در حالت رفعی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قسیسین [ق ش سى] [ع لا] ج قسیس است در حالت نصبی و جری. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): ذلك بأنّ منهم قسیسین و رهباناً. (قرآن ۸۲/۵). ج قسیس. درجه سوم از درجات پنجگانه مانویه که بدین ترتیب بوده‌است: اول معلمین، دوم هشتمین، سیم قسیسین، چهارم صدیقین، پنجم شماعین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

قسیسیه [ق ش سى] [ع امص] درجه یا حالت قسیس. (المنجد). رجوع به قسوسه شود.

قسیط [ق] [ع ص] راست استخوان. گویند: رَجُلٌ قسیط الرَّجُلُ؛ مرد راست استخوان پای. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قسیطوس [ق] [ع ص] (مغرب) (لا زنگار باشد و آن معروف است، کانی و عملی هر دو میباشد و بهترین آن کانی است و در مرهم‌ها به کار برند. (برهان). زنجار. (تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به قسیطوس شود.

قسیطویس [] (مغرب) (لا زنجار است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسیطوس شود.

قسیم [ق] [ع لا] نصب. ج، أقسیماء. جج، اقسامیم. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). || (ص) جمیل. (اقراب الموارد). مرد صاحب جمال. (منتهی الارب). ج، قسّم. (اقراب الموارد) (منتهی الارب):

قسیم جسیم بسیم وسیم. سعدی (بوستان).
|| (لا) جزئی از شیء مقسوم. (اقراب الموارد). نیمه چیزی. (منتهی الارب). || قسم شیء؛ آنکه مقابل شیء باشد و مندرج باشد با او تحت شیء دیگری، چون اسم که مقابل فعل است و هر دو مندرج در تحت کلمه که شیء

دیگری است هستند و کلمه اعم از آن دو است و آن دو هر یک قسم دیگری هستند. (از اقرب الموارد) (از تعریفات). [ع] (مستتهی الارب). قسمت کننده.

— قسم النار و الجنة؛ لقب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب است:

عَلِيُّ حَبِيبُ جَنَّةِ قَسِيمِ النَّارِ وَ الْجَنَّةِ وَصَى الْمُصْطَفَى حَقًّا أَمَامَ الْإِنْسِ وَ الْجَنَّةِ.

قسیم. [ق] [اخ] اسبی است مر بنی جمعد را. (منتهی الارب).

قسیم. [ق] [اخ] وادیمی است در یمامه. (معجم البلدان).

قسیم. [ق] [اخ] شهرهایی است در اواسط جزیره عربی واقع در ارتفاعات صحرا که وادی رمه از آنها میگذرد. این شهرها در حدود ۲۵ هزار جمعیت دارد. بعضی از آنان با یمن و شام و عراق روابط بازرگانی دارند. (ذیل المنجد).

قسیم. [ق] [اخ] ابن ابراهیم. رجوع به بزرجمهر قسیمی شود.

قسیم الدوله. [ق] مُدْ دَلْ [اخ] لقب آق سنقر حکمران حلب و سرسلسله خاندان اتابکان موصل است. رجوع به آق سنقر شود.

قسیم امیرالمؤمنین. [ق] أُلْ مُؤْمِنِ [اخ] ابوالمظفر قلاوون الصالحی. ملک مصر است. [برکیارق بن سلطان ملکشاه. رجوع به برکیارق شود. [اطغرل بن ارسلان شاهین طغرل بن محمد طبرین ملکشاه. رجوع به طغرل بن ارسلان شود. [لقب ارسلان شاهین طغرل بن محمد طبرین ملکشاه. رجوع به ارسلان شاهین طغرل شود. [لقب مسعود بن داود بن میکائیل بن سلجوق. رجوع به مسعود بن داود شود. [لقب محمد بن طبر سلجوقی. رجوع به محمد بن طبر سلجوقی شود.

قسیمه. [ق] م [ع ص] مؤنث قسمیم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسمیم شود. [طلبه عطار. (منتهی الارب). جوة العطار. (اقرب الموارد). بوی دان. عطر دان. (مهذب الاسماء). نافه مشک. (غیاث از نصاب). [ایزاز. (منتهی الارب). سوق. (اقرب الموارد).

قسین. [ق] ش سی [اخ] ناحیه ای است از نواحی کوفه. (معجم البلدان).

قسویوس. [ع] [م] (معرب) [ع] حنین بن اسحاق گودلیحیه التیس است. (تحفه حکیم مؤمن). سوسن بری است ابیض. (فهرست مخزن الادویه).

قسویوس. [ع] [م] (معرب) [ع] سلیخه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسا شود.

قسیه. [ق] سی [ع ص] مؤنث قسی است.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). ردینه. (المعرب جوالیقی). رجوع به قسی شود.

قش. [ق] [ع ص] شبیه و مانند و نظیر. [یار و رفیق. (ناظم الاطباء) (استینگاس).

قش. [ق] ش [ع] [ع] ص قشع است. (فهرست مخزن الادویه). [خرمابن هیچکاره. چون دقل و جز آن. (منتهی الارب). ردی تمر، چون دقل، و این لغت عمانی است. (اقرب الموارد). [دلو بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اص] ضخیم. (اقرب الموارد). [ع] آنچه از منازل و جز آن رویند. (ذیل اقرب الموارد).

قش. [ق] ش [ع] مص خوردن از اینجا و آنجا و پیچیدن هر چه یافتن و برگرفتن از خوان به آنچه بر آن قادر شدن. گویند: قش الرجل قشاً؛ اکل من هنا و هنا و لف ما قدر علیه مما علی الخوان. (از اقرب الموارد).

[افراهم آوردن. (منتهی الارب). جمع کردن. (اقرب الموارد). [یشتاب دوشیدن ناقه را.

[به دست خراشیدن و سودن چیزی را چندانکه فروریخته گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قش الشيء؛ حکه بیده حتی ینحت. (اقرب الموارد). رجوع به قشوش شود.

قشا. [ق] [ع] آب دهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قشاه شود. [پوست درخت. (بحر الجواهر). قشاه. (بحر الجواهر). رجوع به قشاه شود.

قشاه. [ق] [ع] [ع] [ع] قشوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قشوه شود. [پوست درخت. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). رجوع به قشا شود.

قشاه. [ق] [ع] [ع] [ع] بزاق و آب دهن. (اقرب الموارد). رجوع به قشا شود.

قشاب. [ق] [ع] [ع] نام جایی است، و در اشعار فضل بن عباس از آن یاد شده است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قشابر. [ق] ب [ع ص] گر پراکنده و منتشر. (منتهی الارب). جرب پراکنده و منتشر. (ناظم الاطباء). من الجرب، الفشاش منه. (اقرب الموارد). [رجل قشابر اللحیه؛ مرد درازریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قشابیه. [ق] ب [ع ص] پا کیزه گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قَشَبَ قشابیه؛ کان قشیباً. (اقرب الموارد). رجوع به قشیب شود.

قشاح. [ق] [ع] [ع] [ع] خشک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قشاح. [ق] [ع] [ع] [ع] کفتار. (منتهی الارب). ضبع. (اقرب الموارد از قاموس).

قشاده. [ق] د [ع] [ع] [ع] درد مسکه و ته نشین آن چون با پست و خرما پخته شوند. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب). [اص] شتر ماده پیر بسیار شیر. [سر شیر تنک. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به قشده شود.

قشار. [ق] [ع] [ع] قشور محلب و دبس است. (فهرست مخزن الادویه).

قشار. [ق] [ع] [ع] نام جایی است، و در اشعار خدش از آن یاد شده است. (از منتهی الارب) (معجم البلدان).

قشارکندر. [ق] ک د [ع] [ع] [ع] صفایح باریک کندر است شبیه به پوست، و او را از کندر لطیف تر دانسته اند. (تحفه حکیم مؤمن).

آرد کندر که از سودن به یکدیگر پیدا شود. طبیعت آن گرم و خشک بود در دویم و در وی قضی قوی بود، چون بر جراحتها پاشند گوشت برویاند و اگر بر ریشهای دشوار افشاند به صلاح آورد و شفا بخشد و چون زن به خود برگردد رطوباتی که در رحم روانه بود و مزمن شده باشد باز دارد و جهت نفث دم و قرحه امعاء چون بیاشمند نافع بود و اگر بریان کرده بود حکه چشم را زایل گرداند و اگر چون مرهم بر شکم نهند ببندند و بدل آن دو وزن آن کندر بود به وزن آن و دقاق آن. رجوع به مخزن الادویه شود.

قشاره. [ق] [ع] [ع] [ع] پوست از درخت باز کرده. (منتهی الارب). [آنچه از پوست باز کردن و رندیدن آن برافتنند. (منتهی الارب). [رندش روده ها و پاره های پوست که از روده ها خداوند سحج بیرون آید. (از ذخیره خوارزمشاهی): و اسهال که با قشاره بود بیشتری از قسروح معده بود... و اگر از روده های برسوئین باشد قشاره باریک و خرد بود و اگر از روده های فرسوئین باشد قشاره غلیظ و بزرگ بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

قشاره. [ق] [ع] [ع] [ع] آبی است از ابوبکر بن کلاب. (از معجم البلدان).

قشاره الکندر. [ق] ر ت ل ک د [ع] [ع] [ع] قشارکندر. رجوع به قشارکندر شود.

قشاریه. [ق] [ع] [ع] [ع] آنچه در کندر یافت شود، و گاه بر پوست محلب اطلاق گردد. (از تذکره ضریر انطاکی). رجوع به قشارکندر شود.

قشاسار. [ق] [ع] [ع] [ع] شهری است به روم، یا میان روم و شام، و ملح قشاساری منسوب است به آن. (منتهی الارب). رجوع به قشاشار و قشاشاری شود.

قشاش. [ق] [ع] [ع] [ع] افتاده و تراشه چیزی. [بانگ و آواز پوست مار چون با هم ساید. (منتهی الارب). رجوع به قشیش شود.

قشاش. [ق] ش [ع] [ع] [ع] آنکه از هر جایی

۱- اقرب الموارد آن را به ضم قاف و الف ممدوده ضبط کرده است.

چیزی همی جوید و همی خورد. (مهذب الاسماء). کسی که از این جای و از آنجای خورد. اِکدا. (ناظم الاطباء).
قشاش. [ق] [ا] [خ] نام جد پدر علی بن محمد بن مالکی. (منتهی الارب).

قشاشار. [ق] [ا] [خ] شهری است در روم که میان روم و شام واقع است. (اقراب الموارد). رجوع به قشاسار شود.
قشاشاری. [ق] [ص] (نسبی) منسوب است به قشاشار. (اقراب الموارد). رجوع به قشاشار شود: ملح قشاشاری؛ نمک منسوب به قشاشار. (اقراب الموارد). رجوع به قشاساری شود.

قشاشی. [ق] [ش] [شا] [ا] [خ] صفی الدین احمد دجانی (۱۵۸۳ - ۱۶۶۰ م). یکی از صوفیان است. اصل وی از دجانه قدس است. او به یمن کوچ کرد و از قریب صد تن از شیوخ علوم باطن را فرا گرفت و در بقیع مدفون گردید. او راست: السمط المجید فی تلقین الذکر و عطاء البیعة و الالباس و سلاسل اهل التوحید. این کتاب به سال ۱۹۰۹ م. در حیدرآباد چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۳) (ذیل المنجد).

قشاط. [ق] [ع] [اص] رفتگی پرده و پوشش و بزهنگی از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در کشاط. (اقراب الموارد). رجوع به کشاط شود.
قشاع. [ق] [ع] [صوت] آواز کفتار ماده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ا] [ا] [دردی] است که انسان را مایوس سازد^۱. [ا] [کبایهی] است بدون برگ که به درختان پیچد و از آنها بالا رود. فشاع. (اقراب الموارد).

قشاع. [ق] [ع] [ا] [ج] قشع، به معنی پاره‌ای از چرم خشک. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] [ج] قشعة. رجوع به قشع و قشعة شود. [ا] [ت] [پاره] گویند: ما علیه قشاع؛ ای قزاع. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ا] [ر] [ق] [ت] [وضع] علی النجاش عند خرزلازم. (اقراب الموارد).

قشاعر. [ق] [ع] [ع] [ص] درشت سالخورده. (منتهی الارب). الخشن المسن. (اقراب الموارد).

قشاعر. [ق] [ع] [ع] [ص] [ا] [ج] مقشعر، اسم فاعل به حذف زواید. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قشاعم. [ق] [ع] [ع] [ا] [ج] قشعم. (دهار) (مهذب الاسماء). رجوع به قشعم شود.

قشاعة. [ق] [ع] [ع] [ا] [ج] آب بینی انداخته شده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). آب بینی افکنده شده. (ناظم الاطباء). رجوع به قشعة شود.

قشاف. [ق] [ش] [شا] [ع] [ا] سنگ رقیق از هر

رنگ. (اقراب الموارد). سنگ تنک. (ناظم الاطباء).

قشافة. [ق] [ش] [ش] [ف] [ا] [ع] [ا] یکی قشاف. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قشاف شود.

قشاق. [ق] [ع] [ا] [ب] [د] [ن] [ج] [ر] [ک] [ا] (ناظم الاطباء).

قشاقش. [ق] [ق] [ا] [خ] شهری است به حضرموت که خاندان کنده در آن سکونت دارند و آن را کسر قشاقش گویند. ابوسلیمان بن یزید بن حسن طایبی از آن در اشعار خود یاد کرده است. (از معجم البلدان).

قشام. [ق] [ع] [ا] پوستین پشمینه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قشام. [ق] [ع] [ا] باقی مانده بر خون و جز آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [ا] [ا] [فتی] است که خرمابن را رسد. (مهذب الاسماء). [ا] [اص] بارافتادگی خرمابن قبل برابردگی غوره آن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). ان یتنفض النخل قبل استواء بصره. (اقراب الموارد).

قشام. [ق] [ا] [خ] نام کوهی است. (از معجم البلدان).

قشامة. [ق] [م] [ع] [ا] قشام. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). آنچه بماند بر خون که به هیچ کار نیاید. (مهذب الاسماء). رجوع به قشام شود.

قشان. [ق] [ش] [شا] [ا] [خ] ناحیه‌ای است در اهواز نزدیک به قدم. (از معجم البلدان).

قشاوات. [ق] [ع] [ا] [ج] قشَاوة، معرب کجاوه. (رحله ابن جبیر). رجوع به قشَاوة شود.

قشَاوة. [ق] [و] [ا] [ب] [د] [ا] [ب] دراز بر زمین. (منتهی الارب). بندروغ دراز و پشته دراز. (ناظم الاطباء). المسناة المستطيلة فی الارض. (اقراب الموارد).

قشَاوة. [ق] [و] [م] [ع] [ر] [ب] کجاوه. (رحله ابن جبیر). و لهم ایضاً فی مرا کبهم علی الابل قیاب تظلمهم بديعة المنظر، عجیبة الشكل، قد نصبت علی محامل من الاعواد یسمونها القشاوات و هی کالتوا بیت المجوفة هی لركابها کالامهدة للاطفال. (رحله ابن جبیر). ج، قشاوات.

قشَاوة. [ق] [و] [ا] [خ] آبکی است به نجد. (منتهی الارب).

قشَاوة. [ق] [و] [ا] [خ] جای است در قسمتهای بالای نجد، و با وقعه‌ای از وقایع عرب مربوط می‌باشد. (از معجم البلدان). (یوم...) جنگی است مر بنی شیبان را بر سلیطن یربوع، و آن را یوم نغف سویتة نامند. جریر درباره آن گوید:

بئس الفوارس یوم نغف سویتة

و الخیل علویة علی بسطام.
(از مجمع الامثال میدانی).

قشب. [ق] [ع] [ا] مستقذر. (اقراب الموارد). [ا] [زهر] و سم. (ناظم الاطباء). رجوع به قشب و قشَب شود.

قشب. [ق] [ع] [م] [ص] آمیختن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب): قشب السم بالطعام قشبا؛ خلطه به. (اقراب الموارد). قشب طعامه؛ اذا سمه. (منتهی الارب). [ا] [ا] [ودن] به چیزی. (اقراب الموارد). [ا] [زهر] دادن. (از اقراب

الموارد) (منتهی الارب): قشب فلاناً السم؛ سقاء. (اقراب الموارد). [ا] [ر] [ن] [ج] [ا] [ن] [د] [ن]. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قشبنی ریحه؛ رنجانید مرا بوی آن. بدی و رنج رسانیدن. (منتهی الارب). [ا] [ب] [د] [گ] [و] [ت] [ی] [ک] [ر] [د] [ن]. (اقراب

الموارد). [ا] [ب] [د] [ی] [ی] [اد] [ک] [ر] [د] [ن]: قشبه بقیع؛ لطفه به. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [ا] [د] [ر] [و] [ع] [ب] [ر] [ا] [ف] [ت] [ن]. (منتهی الارب). افتراء. (اقراب الموارد). [ا] [ن] [ک] [ن] [ک] [م] [ا] [ی] [ب] [د] [ن] [ا] [م] [ی] [خ] [و] [د]. (منتهی الارب). [ا] [ک] [ت] [س] [ب] [ا] [م] [د] [ی] [ا] [ذ] [م]. (اقراب

الموارد). گویند: قشب الرجل؛ از اکتسب حمداً او ذماً. (منتهی الارب). [ا] [ت] [ب] [ا] [ه] [ر] [د] [ا] [ن] [د] [ن]. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قشب الشی؛ افسده. (اقراب الموارد).

[ا] [ز] [ا] [ب] [ل] [ک] [ن] [ا] [ب] [د] [ن] [ع] [ق] [ل] [ر] [ا]. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قشب المال فلاناً؛ ذهب بعقله. (اقراب الموارد). [ا] [ز] [د] [و] [د] [ن] [ش] [م] [ش] [ی] [ر] [ا]. (منتهی الارب). صیقلی کردن. (اقراب الموارد).

قشِب. [ق] [ع] [ا] [ن] [ف] [س]. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ا] [زهر]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سم. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

زهر کشنده. (مهذب الاسماء). وگاه حرف دوم نیز متحرک گردد. ج. اقشاب. (اقراب الموارد). [ا] [زنگ]. (منتهی الارب). [ا] [ص] [د] [ا] [ع] [ل] [ی] [ال] [ح] [د] [ی] [د]. (اقراب الموارد).

[ا] [م] [ر] [د] [ب] [ی] [خ] [یر]. (منتهی الارب). [ا] [ق] [ش] [ب] [از] طعام، آنچه از طعام که در آن خیری نیست و آن را دور بیندازند. [ا] [ک] [ب] [ا] [ه] [ی] [است] چون مغد. (اقراب الموارد). گیاهی است شبیه بادنجان یا خیار. (منتهی الارب).

قشِب. [ق] [ش] [ا] [ع] [ا] [زهر] و سم. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قشِب و قشَب شود.

قشِب. [ق] [ا] [خ] نام پدر مالک بن بجنیه. (منتهی الارب).

قشِب. [ق] [ا] [خ] قلعه‌ای است از سر قسطة. (از معجم البلدان).

قشِب. [ق] [ش] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] قشیب. رجوع به قشیب شود.

قشبار. [ق] [ع ص، ا] چوب دستی. (منتهی الارب). چسبیدی درشت. (آندراج). القشبار من العصى، الغليظة كالخشبية. || رجل قشبار للحمية؛ طويل اللحمية. (اقراب الموارد). مرد درازریش. و به ضم قاف نیز آمده. (منتهی الارب).

قشبانیة. [ق] [ن ی] [ع] [ا] جامه کهنه. (منتهی الارب). برد خلق. (اقراب الموارد). مر النبی (ص) و علیه قشبانیتان؛ ای بردتان خلقان. (منتهی الارب).

قشب خشب. [ق] [ب] [خ] [ع ص] مرکب، از اتباع بی خیر؛ رجل قشب خشب؛ مرد بی خیر. (اقراب الموارد).

قشبر. [ق] [ب] [ر] [ع ص] غلیظ. (اقراب الموارد). درشت دراز سطر. (منتهی الارب).

قشبر. [ق] [ب] [ع] [ا] بدترین پشم. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). آنچه از پشم وقت پاکیزه کردن برافند و دور سازند. (منتهی الارب). نفاه پشم. (اقراب الموارد).

قشبر. [ق] [ب] [ع] [ا] دهی است در پیرامون طلیطله. (منتهی الارب). رجوع به قشبره شود.

قشبره. [ق] [ش] [ر] [ع] [ا] قشوبره. شهری است از نواحی طلیطله از اقلیم ششله آندلس. (از معجم البلدان). رجوع به قشبر شود.

قشبری. [ق] [ش] [ری] [ع ص] نسبی) نسبت است به قشبره. (معجم البلدان). رجوع به قشبره شود.

قشبری. [ق] [ش] [ع] [ا] علی بن محمد بن احمد انصاری، مکنی به ابوالحسن. از محدثان است. وی حدیث را در شهر اصفهان از ابوالفتح اسعد بن محمود بن خلف عجلی و محمد بن زید کرانی فرا گرفت و در بخارا و سمرقند خود حدیث گفت. در هندسه نیز وقوف داشت. در شهر سمرقند وفات یافت. (معجم البلدان).

قشبنده. [ق] [ب] [ع ص] مرد گردن دراز و بزرگ. (اقراب الموارد).

قشبنده. [ق] [ب] [ع ص] مؤنث قشبنده. (اقراب الموارد). رجوع به قشبنده شود.

قشبه. [ق] [ب] [ع ص] مرد فرومایه. (منتهی الارب). مرد خسیس دنی که خیری در او نباشد. (اقراب الموارد). || (ا) بچه کبی. (منتهی الارب). بچه بوزینه، و این خطاست و درست آن قشبه است. (اقراب الموارد).

قشبی. [ق] [ع ص] نسبی) نسبت است به قشب. (معجم البلدان). رجوع به قشب شود.

قشبی. [ق] [ع] [ا] نفیس بن عبدالخالق بن محمد هاشمی، مکنی به ابوالحسن. از قاریان است. سلفی وی را در اسکندریه دیدار کرده است. وی قرآن را نزد استادان فن فرا گرفت و حدیث شنید و مدتی در مکه مجاور بود و

آنگاه به اندلس مسافرت کرد. (از معجم البلدان).

قشالة. [ق] [ل] [ع] [ا] منطقه ای است در اسپانیای وسطی که دارای سرزمینی است کوهستانی که کوههای آن بریدگیهایی چون دنده های اره دارد و به همین مناسبت آن را «شارات منشار» نامند. این سرزمین دارای دو استان مهم است: ۱- قشالة قدیم که در شمال واقع است و در قرن ۱۱ م. مملکتی گردید و هسته مرکزی دولت اسپانیا شد. ۲- قشالة جدید در جنوب که اعراب در قرن ۱۱ م. آن را از اسپانیا گرفتند. از شهرهای آن است: مادرید و طیبه. (ذیل المنجد) (معجم البلدان).

قشلیون. [ق] [ت] [ع] [ا] حصنی است از توابع شنتیریة در آندلس. (معجم البلدان).

قشتمور. [ق] [ع] [ا] [ع] [ا] امرای لشکر مغول است در خراسان که به فرمان الناصر لدین الله با بیست هزار مرد از شجاعان رجال و سروران ابطال نامزد گردید تا سلطان جلال الدین را که به سوی بغداد روی آورده بود از آن نواحی براند. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ لیدن ج ۲ ص ۱۵۲ و ۱۵۵ شود.

قشتیلة. [ق] [ل] [ع] [ا] [ع] [ا] نام جایی است در اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۱۴ و قشالة شود.

قشده. [ق] [ع ص] برهنه کردن و وانمودن. (منتهی الارب). قشط. (اقراب الموارد). گویند: قشده؛ برهنه کرد او را و وانمود. (منتهی الارب). رجوع به قشط شود.

قشده. [ق] [د] [ع] [ا] درد مسکه و ته نشین آن چون با بست و خرما پخته شوند. (منتهی الارب). الثفل بقیی اسفل الزبد اذا طبخ مع السویق و التمر لیتخذ سمناً. || او قبیل ثفل السمن. سرشیر رقیق، و آن را به ترکی قیماق گویند. (اقراب الموارد). سرشیر تنک. (منتهی الارب). || (ص) شتر ماده پیر بسیار شیر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قشدة. [ق] [د] [ع ص] [ا] دارای معانی قشده است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قشده شود.

قشوه. [ق] [ع] [ا] پوست. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). پوست هر چیزی، و در عرف، پوست خشخاش. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح صوفیه) علم ظاهر که نگاه میدارد باطن را. (کشاف اصطلاحات الفنون از لطایف اللغات). || پوشش هر چیزی و پرده آن، عرضی یا خلفی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). || ایاس، هر چه باشد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قشور. (اقراب الموارد) (منتهی

الارب).

قشور. [ق] [ع ص] باز کردن پوست. (منتهی الارب). پوست کندن. (از اقراب الموارد). || بدشگونی آوردن و بدشگون شدن و زیان رسانیدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قشور قوم؛ شامهم. (اقراب الموارد).

قشور. [ق] [ش] [ع ص] بسیار پوست؛ تمر قشور؛ خرما بسیار پوست. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قشور شود.

قشور. [ق] [ش] [ع] [ا] [ع] [ا] از عیوبی است که در اسب پدید آید و سم اسب پوست پوست شود، و این عیبی است بزرگ. (از صحیح الاعشی ج ۲ ص ۲۸).

قشور. [ق] [ع] [ا] [ع] [ا] نام ماهی است به قدر شبری. (فهرست مخزن الادویه). ماهی است به اندازه یک بالشت. (منتهی الارب).

قشور. [ق] [ع] [ا] [ع] [ا] کوهی است. (منتهی الارب).

قشور. [ق] [ش] [ع] [ا] [ع] [ا] این تیمم بن عودمنا. یکی از فرزندان وی عبدالله بن زیاد بن عمرو بن زمزه است که او را مجذربن زیاد گویند. وی در وقعه بدر حضور داشت و از صحابیان است. (لباب الانساب).

قشراء. [ق] [ع ص] مؤنث اقشور. برکنده پوست. هر چه باشد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

— حیه قشراء؛ مار پوست برکنده.

— شجرة قشراء؛ درخت پوست از گرما رفته، او کان بعضها قد قشور. (منتهی الارب).

|| زن پوست رفته بینی از گرما. || سخت سرخ. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قشران. [ق] [ع] [ا] [ع] [ا] بال ملخ. (منتهی الارب). جناح الحراة. (اقراب الموارد).

قش رباط. [ق] [ر] [ع] [ا] [ع] [ا] دهسی است از دهستان بالارخ بخش کدکن، سر راه مالرو نسر به حاجی آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کریاس بافی است. راه مالرو دارد، و از اسدآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشرة. [ق] [ع] [ا] [ع] [ا] جلد. (فهرست مخزن الادویه). پوست درخت و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). قشور و قشرة اخص از قشر است. (اقراب الموارد). || (ص) گوسفند خرد گرداندام گویی گوی چونگان است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || (ا) جامه ای که پوشند؛ خرج فی قشرتین؛ ثوبین. (اقراب الموارد). || قسمی از سلیخه است. (فهرست مخزن الادویه).

قشرة. [ق] [ش] [ع] [ا] [ع] [ا] باران که روی زمین را

رندد. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به قشّره شود. (اص) مشؤوم. (اقرّب المواردا). بدفال و نامبارک. (منتهی الارب).

قشرة. [قُ ز] [ع ل] باران که روی زمین را رندد. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به قشّرة شود.

قشری. [ق] [ع ل] پوست منجمد بالای شیر است که به فارسی سرشیر و چرپه شیر نامند و به هندی ملایی. (فهرست مخزن الادویه).

قشری. [ق] [ص نسبی] نسبت است به قشر. (آنکه تنها به ظواهر قرآن و حدیث و اوامر و نواهی گوش دارد و تأویل و قیاس و امثال آن را در امر دین روا ندارد. و از کلمه ظاهری گاه همین معنی اراده کنند. رجوع به قشر شود.

قشری. [قُ ش ر ی] [ص نسبی] نسبت است به قشیر، چنانکه در کتاب دارقطنی آمده است. (لباب الانساب). رجوع به قشیر و قشر [قُ ش] شود.

قشط. [ق] [ع مص] برهنه و گشاده کردن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). قشطه عنه؛ نزع و قلعه و کشطه. و این از باب نصر و ضرب آمده است. قشط لغت تمیم و اسد است و کشط لغت قیس است. (اقرّب المواردا). (ابه چوب دستی زدن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). فعل آن از نصر است. (منتهی الارب).

قشّالة. [قُ ل] [اخ] قشّالة. رجوع به قشّالة شود.

قشع. [ق] [ع ص] (ا) پوستین کهنه. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). (ا) خاک روبه حمام. (منتهی الارب). کناسه حمام، و برخی افزوده اند «و حجام» را بر آن. (اقرّب المواردا). به این معنی به کسر قاف و ضم آن نیز آمده. (منتهی الارب). (ا) قول، بدان جهت که عقل او از وی واشده و دور و پراکنده گردیده. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). (ا) احمق. (اقرّب المواردا). (ا) پسر شتر مرغ. (آب بینی افکنده شده. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). خیمه‌ای از پوست. (مهدب الاسماء). ج، قشوع. (ا) گستردنی از ادمیم، یا پارهای از ادمیم کهنه. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). (ا) مشک خشک. (ا) چرم خشک. (منتهی الارب). قیل الیایس. (اقرّب المواردا). در حدیث ابوهریره آمده است: لو احدثکم بما اعلم لرمیتونی بالقشع؛ یعنی پوست خشک خاک آلود زنید بر من. (منتهی الارب). (ا) مشک کهنه. (اقرّب المواردا). (ا) مرد پراکنده و سست گوشت از پیری. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). (ا) کربسه و آفتاب پرست. (منتهی الارب). حریاء. (اقرّب المواردا). (ا) ابر پراکنده رونده و گشاده و واشونده. (منتهی

الارب). السحاب الذاهب المنقش عن وجه السماء. (اقرّب المواردا). (ا) کبسه و انبان. (منتهی الارب). زنبیل. (اقرّب المواردا). (ا) کفتار نر. (منتهی الارب). ضبع نر. (اقرّب المواردا). (ا) آب تنک بسته و فسرده بر چیزى. (ا) کل خشک پاره پاره گردیده و شکافته. (ا) آنچه از زمین به دست برآری و بیندازی. ج، قشع به غیر قیاس زیرا قیاس آن قشعة است، مانند بذر و بذرده. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

قشع. [قُ ش] [ع ص] خشک. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). (ا) مردی که بر کاری ثابت و پایرجا نباشد. (اقرّب المواردا). مرد که بر یک روش نباید. (منتهی الارب).

قشع. [قُ ش] [ع ص] (ا) ج قشع است بر غیر قیاس. (اقرّب المواردا). رجوع به قشع شود. (ا) قشعة. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قشعة شود.

قشع. [ق] [ع ل] خاک روبه حمام. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قشع شود. (ا) پیرا پراکنده رونده در هوا. (از اقرّب المواردا).

قشع. [ق] [ع مص] پراکنده کردن. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). (ا) دور کردن. (منتهی الارب). قشعت الريح السحاب؛ کشفته. النور یقشع الظلام؛ ای یکشفه. (اقرّب المواردا). (ا) دوشیدن. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). (ا) قشعت الدرّه؛ بیست اطرافها. (اقرّب المواردا) از تاج العروس. (ا) اسبک گردیدن. (منتهی الارب). (ا) خشک شدن؛ قشع الشیء؛ جف. (اقرّب المواردا).

قشع. [ق] [ع ل] خاک روبه حمام. (منتهی الارب). رجوع به قشع شود.

قشعام. [ق] [ع ص] کرکس نر بزرگ. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به قشعمان شود.

قشعامة. [قُ م] [ع ل] دام شکاری. (منتهی الارب). فخ. (اقرّب المواردا).

قشعور. [قُ ع] [ع ل] خیار. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا) (تاج العروس). و این به لغت مردم جوف است در یمن. (اقرّب المواردا). قشعور.

قشیریة. [قُ ش ر ی] [ع ل] (اص) چنده. لرزه. لرز. فراخه و فسرده. (از منتهی الارب). گویند: اخذته القشیریة؛ یعنی فراخه گرفت او را. (منتهی الارب). فراشا. (ناظم الاطباء) (رشیدی) (السامی) (بحر الجواهر) (ذخیره خوارزمشاهی). (ا) در نظر پزشکان سرماخوردگی کمی است که پیش از تب نوبه‌ای که در هنگام ظهر رفت و آمد میکند، عارض میشود. (از اقرّب المواردا). (ا) ابرخاستن موی بر اندام. (غیاث اللغات). ناگاه مو بر بدن خاستن از دیدن یا از تصور

مکروه. (آندراج).

قشعم. [قُ ع] [ع ص] کلانسال از مرد و کرکس. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). مرد پیر و کرکس پیر، ج، قشاعم. (مهدب الاسماء). (ا) سطر درشت. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). (ا) شیر همیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرّب المواردا).

قشعم. [قُ ع] [ع ل] (ام...) جنگ و کارزار. (ا) مرگ. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). و به همین معنی است این گفته: «الی حیث القت رحلها ام قشعم». و گویند این کنیه شتری است که در سیر خود به آتش فراوان برخورد کرد و رمید و پا به فرار گذاشت و رحل خود را در آتش افکند، و این مثل شد که درباره رونده‌ای که برای وی بدی میخواستند،

میگویند و کنایه از رفتن وی بسوی آتش است. (اقرّب المواردا). (ا) بلا و سختی. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). (ا) کفتار. (منتهی الارب). ضبع. (اقرّب المواردا). (ا) اتنده. (منتهی الارب). عنکبوت. (اقرّب المواردا). (ا) سجه عنکبوت. (مهدب الاسماء). (ا) فراهم آمدن نگاه خاک مور. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

قشعم. [قُ ع] [ع م] (اخ) لقب ربیعة بن نزار است. (منتهی الارب).

قشعمان. [قُ ع] [ع ص] کرکس نر بزرگ جثه. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). کرکس نر. (مهدب الاسماء). رجوع به قشعمان شود.

قشعمان. [قُ ع] [ع ص] کرکس نر بزرگ جثه. (اقرّب المواردا). رجوع به قشعمان شود.

قشعمة. [قُ ع م] [ع ل] مؤث قشعم. (مهدب الاسماء).

قشعور. [قُ ع] [ع ل] خیار. (اقرّب المواردا). رجوع به قشعور شود.

قشعوم. [قُ ع] [ع ص] ریزه اندام. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). (ا) کنه. (منتهی الارب). (اقرّب المواردا).

قشعة. [قُ ع] [ع ل] آب بینی انداخته شده. (منتهی الارب). نخامة. (اقرّب المواردا). رجوع به قشاعة شود. (ا) پارهای ابر که پس از گشادن ماند. (منتهی الارب). قطعه‌ای از ابر که پس از پراکندن ابرها ماند. (اقرّب المواردا).

(ا) پارهای از چرم خشک. ج، قشع. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

قشعة. [قُ ش ع] [ع ص] لاغر. (اقرّب المواردا). (ا) شاة قشعه؛ گوسپند لاغر و کم گوشت. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

۱ - فراخیدن به معنی موی راست شدن بر بدن باشد.

ازاكة قشعة؛ ملتفة كثيرة الورق. (اقرَب الموارِد).

قَشَعَة. [ق ع] [ع] لا يَكسى قَشَع. (اقرَب الموارِد). [اِبارةٌ بوستين. (منتهى الارب).] [اِبارةٌ بوستين كهنه. (منتهى الارب) (اقرَب الموارِد).] [اِكندِه پير. (منتهى الارب).] [عجوز. (اقرَب الموارِد).] [الص] زن پرا كنده نرم گوشت از پيرى. [لا] اِبارة باقى مانده بعد گشاده شدن. [اِبارة هاى از چرم خشك. قَشاع. (منتهى الارب) (اقرَب الموارِد).] [اِبارة هاى از گِل خشك كفيده. (منتهى الارب).] [اِكياه كَشونَا. (اقرَب الموارِد) (منتهى الارب) (فهرست مخزن الادويه).

قَشَف. [ق ش] [ع] [مص] پليدى پوست و كهنكى هيات. [ايدى حال و تنگى زيست، يا آنكه به غسل آوردن و شستن تن و نفس خود را پا ك و صاف كرده باشد. (از اقرَب الموارِد) (منتهى الارب).] [و فعل آن از سمع و كرم است. (منتهى الارب).] [اص] سوختن روى از آفتاب. (اقرَب الموارِد).] [اِبِرگرديدن رنگ روى از درويشى. (اقرَب الموارِد) (منتهى الارب).] [و فعل آن از سمع است. (منتهى الارب).

قَشَف. [ق ش] [ق] [ع] (ص) قَشِف. (اقرَب الموارِد) (منتهى الارب). رجوع به قَشِف شود. **قَشَف.** [ق ش] [ع] (ص) پليد پوست و كهنه هيات و بدحال و تنگ زيست. [سوخته روى از تاب آفتاب. قَشَف. قَشَف. (اقرَب الموارِد) (منتهى الارب).] رجوع به قَشَف شود.

قَشَفَة. [ق ش ف] [ع] (ص) لا مؤنث قَشِفَة؛ رايته على حال قشقه؛ اى سيئَة. (اقرَب الموارِد). رجوع به قَشِف شود.

قَشَقَا. [ق] [لخ] نام جايى است. رجوع به تاريخ حبيب السمرچ خيام ج ۳ ص ۵۸۲ شود.

قَشَقَائِي. [ق] [لخ] ولايتى است از ايالت فارس شامل تمام نقاطى كه ايل قشقاينى در تابستان و زمستان در آنها ساكن هستند و به همين جهت قسمت مهمى از فارس كه از شمال غربى به جنوب شرقى امتداد دارد جزء آن محسوب ميشود. تقسيمات آن از شمال به جنوب از اين قرار است: ۱- شش ناحيه ۲- چهار دانگه ۳- اسمفروز ۴- اردكان ۵- كازرون ۶- خشت ۷- جره و فامور ۸- فرابنده ۹- محال اربعه ۱۰- فيروزآباد ۱۱- ميمند ۱۲- افروز ۱۳- خنج ۱۴- ماهور ملاتى (در شمال غربى خشت) ۱۵- كاكان در مغرب كامفروز. (جغرافياى سياسى كيهان).

قَشَقَائِي. [ق] [لخ] (ايل...) لفظ قشقاينى تركى و به معنى فرارى است. ايل قشقاينى در ايالت فارس مسكن دارد و از خارج به آنجا آمده اند. اين طايفه سفيدپوست و داراى

خصايص نژاد آرين ميباشند. زبانشان تركى است. از چندين طايفه تشكيل يافته اند كه اغلب به اسم رئيس طايفه ناميده ميشوند، مثل: باباخانى، احمدلو، جعفرخانى، جعفرباى و غيره. رجوع به جغرافياى سياسى كيهان ص ۸۸ شود. در ميان ايل قشقاينى قالى باقى معمول است. (يادداشت مؤلف).

قَشَقَا بلاغ. [ق ب] [لخ] دهسى است از دهستان قطور بخش حومه شهرستان خوى واقع در ۲۰۵۰۰ گزى جنوب باخترى خوى و ۶۵۰۰ گزى شمال ارباهرو خوى به قطور. موقع جغرافيايى آن دره و هوايى آن سردسيرى سالم و سكنه آن ۱۰۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و كدو و شغل اهالى زراعت و گلهدارى و صنايع دستى زنان جاجيم باقى است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافياى ايران ج ۴).

قَشَقَر اتابكى. [ق] [لخ] سيف الدين. از طرف سلطان جلال الدين منكرنى والى گنجه بوده است. رجوع به شدالزار ص ۵۵۰ شود.

قَشَقَرِق. [ق ق ر] [تركى] [ل] قشقره. هياهو و جاروجنجال سخت. داد و فرياد خاصه ميان زنان. هياهوى بسيار از جماعتى.

قَشَقَرِه. [ق ق ر] [ر] [ل] قشقرق. رجوع به قشقرق شود.

قَشَقَسَة. [ق ق ش] [ع] (مص) ابراه و خوب ساختن. (اقرَب الموارِد). قشقه من الجدرى و الجرب؛ ابراه. (اقرَب الموارِد).

قَشَقَسَة. [ق ق ش] [ع] [صوت] آواز گوشت هنگامى كه روى آتش كباب ميشود. (از المنجد).

قَشَقُون. [ق] [ل] چرمى كه زير اسب گذارند تا زين كج نگردد. در تداول شوشتر آن را قشقون و در تداول گناباد خراسان پاردم گويند. گوزيان. دم چپى. نفر.

قَشَقَة. [ق ق] [ق] [ل] تيرگى نشان پيشانى اسب و فارسىان به معنى نشانى كه كفار بر پيشانى كنند از زعفران و صندل و غيره استعمال نمايند. (آندراج)؛

مگر حل كرده خورشيد شد سيمافروز او كه آن خوش قشقه كافر شعله در چين جبين دارد. ارادت خان واضح (از آندراج).

قَشَقَلَق. [ق] [تركى - مغولى] [ل] جاهای گرم كه زمستان در آن به سر برند، و آن را به عربى مشتاة خوانند. و ييلاق ضد قشلاق است. (آندراج از غياث اللغات و فرهنگ و صاف).

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] نام محلى كنار جاده طهران و قزوین در ۱۰۱۸۰۰ گزى طهران ميان آبيك و كونده. (يادداشت مؤلف).

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] نام محلى كنار راه سنندج و صلواة آباد در ۳۹۰۰ گزى سنندج. (يادداشت مؤلف).

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] نام محلى كنار راه طهران به سمنان ميان حسين آباد و حاجى آباد در ۱۰۷۷۰۰ گزى طهران. (يادداشت مؤلف).

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] نام محلى از معبر راه آهن طهران و بندر شاه. فاصله اش تا طهران ۱۱۴۵ گز است. (يادداشت مؤلف).

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] نام محلى كنار راه مشهد به باجگيران ميان امام قلى و شاخه در ۲۰۲۹۳۰ گزى مشهد. (يادداشت مؤلف).

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] نام محلى كنار راه كرمانشاه به نوسود ميان باغ خليفه و گردنه كريوه. در ۱۱۰۰۰۰ گزى كرمانشاه. (يادداشت مؤلف).

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] از بلوكات ناحيه تنكابن در مازندران. عده قرى ۳۴، مساحت ۲ فرسخ، مركز گيل كلا، حد شمالى دريا، شرقى كران، جنوبى بيرون بشم و غربى لنگا. جمعيت تقريبي آن ۲۱۸۷ تن مى باشد.

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] نام محلى كنار راه سقز به بانه ميان سقز و تموغه در ۱۱۰۰۰ گزى سقز. (از يادداشت مؤلف).

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] دهسى از دهستان كوهسارات بخش راميان شهرستان گرگان واقع در ۴۲۰۰۰ گزى جنوب خاورى راميان و ۴۰۰۰ گزى باختر شوسه گرگان به شاهرود است. موقع جغرافيايى آن كوهستانی و هوايى آن سردسيرى مالاريايى است. سکنه آن ۶۶۰ تن. آب آنجا از چشمه سار و محصول آن برنج، غلات و شغل اهالى زراعت و گلهدارى و صنايع دستى زنان، بافتن پارچه ابريشمى و كرباس و شال است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۳).

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] دهسى جزء دهستان علمدارگرگر بخش جلغا از شهرستان مرند واقع در ۳۴ هزار گزى شمال مرند و ۱۶ هزار گزى خط آهن جلغا به تبريز. موقع جغرافيايى آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۱۴۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالى زراعت و گلهدارى است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۴).

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] دهى از دهستان سراجو از بخش مركزى شهرستان مراغه واقع در ۶ هزار گزى شمال خاورى مراغه و ۸ هزار گزى شمال شوسه مراغه به ميانه. موقع جغرافيايى آن دره و معتدل است. سکنه آن ۶۴۳ تن مى باشد. آب آن از صوفى چاي و محصول آن غلات و نخود و كشمش و بادام و كمرچك و زردآلو و شغل اهالى زراعت و صنايع دستى زنان جاجيم باقى است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۴).

قَشَقَلَق. [ق] [لخ] دهسى از دهستان

مواضع خان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۸۵۰۰ گزی جنوب ورزقان و ۸۵۰۰ گزی ارباره و تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۴۳۲ تن است. آب آن از رودخانه سهند و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصله ۲۵۰۰ گز به نام قشلاق بالا و پایین مشهور است. سکنة قشلاق پایین ۲۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال باختری آقکند و ۷ هزارگزی شوسه میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنة آن ۲۱۹ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال ورزقان و ۳۳ هزارگزی شوسه تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۲۶۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و جنگل و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی جزء دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل و ۳ هزارگزی شوسه هیر به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۱۹۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی جزء دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۶۵۰۰ گزی جنوب باختری سراب و ۶ هزارگزی شوسه سراب به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۱۹۳ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و بزرک و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی جزء دهستان خسروشاه بخش اسکو از شهرستان تبریز

واقع در ۲۰ هزارگزی باختر اسکو و ۷ هزارگزی شوسه تبریز به دخواستاران. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۱۴۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه تلخه رود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه ارباره دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۳۰ هزارگزی خاور بوکان و ۳۰ هزارگزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۱۰۴ تن است. آب آن از زرینه رود و محصول آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی از دهستان چهارایماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و در مسیر شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۵۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی جزء دهستان کلپیر بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب کلپیر و کنار شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۴۱ تن است. آب آن از رودخانه کلپیر و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختر همدان و یک هزارگزی جنوب شوسه همدان به سنندج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنة آن ۵۹۳ تن است. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و ۴ هزارگزی شمال باختر فارسینج. موقع

جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۳۴۵ تن و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، توتون، صیفی، عسل است. شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد، و تابستان از سنقر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی از دهستان بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری پاوه، کنار راه اتومبیل رو کرمانشاه به پاوه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۲۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون، گردو، توت و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل رو و پاسگاه نظامی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی از دهستان خدابنده لو از بخش صحنه شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو صحنه به سنقر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۳۸۲ تن است. آب آن از رودخانه کنگیر شاه و محصول آن غلات دیم، مختصر حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. در سه محل به فاصله ۲ هزار الی ۳ هزار گزی واقع است و به علیا و سفلی و وسطی مشهور است. سکنة علیا ۱۷۶ و سفلی ۶۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۴ هزارگزی خاور قشلاق این ده در دامنه قرار گرفته و سردسیری است. سکنة آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه قشلاق و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی از دهستان چمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان در ۱۲ هزارگزی باختر صحنه و ۸ هزارگزی شمال شوسه کرمانشاه به همدان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سرد و معتدل است. سکنة آن ۹۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و شغل اهالی زراعت است. از صحنه تا نزدیکی آبادی اتومبیل میتوان برد. این ده در دو محل واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [ق] [اخ] دهی از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد در ۳ هزارگزی جنوب بروجرد و ۳ هزارگزی خاور شوسه بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل

است. سکنه آن ۴۴۵ تن است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق. [ق] [لخ] دهی از دهستان «کنار رودخانه» شهرستان گلپایگان است. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۷۹ تن می باشد. این ده در ۶ هزارگزی شمال گلپایگان و ۲ هزارگزی خاور شوسه گلپایگان به خمین واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق. [ق] [لخ] دهی از دهستان قنقری بالا (علیا) از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد. واقع در ۷۸ هزارگزی باختر سوریان و ۱۴ هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۶۲۵ تن است. آب آن از قنات و رود قشلاق و محصولاتش غلات، حبوبات، چغندر، انگور و میوه، شغل اهالی زراعت و گلهداری و باغبانی و صنایع دستی زنان قالی بافی است. دیستان و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قشلاق. [ق] [لخ] دهی از دهستان کربال بخش زرکان شهرستان شیراز واقع در ۶۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری زرکان و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی بند امیر به سلطان آباد کربال. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۴۱ تن است. آب آن از رود کر و محصول آن غلات، برنج، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قشلاق. [ق] [لخ] دهی از دهستان میانکوه بخش چاپشلو از شهرستان دره گز در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری چاپشلو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشلاق. [ق] [لخ] دهی است از دهستان کهنه فرود بخش حومه شهرستان قوچان در ۹ هزارگزی شمال باختری قوچان و یک هزارگزی باختر شوسه عمومی مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۰۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشلاق. [ق] [لخ] دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد در ۶ هزارگزی

شمال باختری بجنورد و سر راه مالرو عمومی بجنورد به مانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۵۱ تن است. آب آن از چشمه. محصولاتش غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشلاق. [ق] [لخ] دهی از دهستان گرم خان بخش حومه شهرستان بجنورد در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۷ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۰۵ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشلاق. [ق] [لخ] ده مخروبه ای است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قشلاق آقا اسماعیل. [ق] [لخ] دهی جزء دهستان یاطری بخش گرمسار واقع در ۱۳ هزارگزی خاور گرمسار و ۴ هزارگزی جنوب نیم ایستگاه باختری. این ده در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از جبله رود و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و انار و انجیر است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزارع قلعه حمزه کربلائی علی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۱).

قشلاق آلوچه. [ق] [لخ] دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۱ هزارگزی شمال ورزقان و ۱۰ هزاروپانصدگزی اراپهرو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۵۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و مختصر حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق احمدویس. [ق] [لخ] [م] [د] [لخ] دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری شهر ملایر و ۱۸ هزارگزی خاور راه شوسه ملایر به همدان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۹۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق ازبک. [ق] [لخ] [م] [د] [لخ] ده کوچکی است از بخش شهریار تهران واقع در ۲۰ هزارگزی باختر علیشاه عوض. موقع جغرافیایی آن جلگه و سکنه آن ۱۰ تن است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق اسکالو. [ق] [لخ] قشلاقی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری کلپیر و ۳۳ هزارگزی شوسه اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۴۴۶ تن از ایل چلیپانلو. آب آن از رودخانه گوی آغاج. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق اصلان بیکلو. [ق] [لخ] قشلاقی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر در ۴۴ هزارگزی شمال خاوری کلپیر و ۴۴ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است. محل قشلاق ۶۵ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه گوی آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق افغانان. [ق] [لخ] [م] [د] [لخ] دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۳ هزارگزی باختر سقز و ۵ هزارگزی شمال شوسه سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق الله مراد. [ق] [لخ] [م] [د] [لخ] نام محلی کنار راه قزوین و رشت، میان یوزباش چای و شالوق در ۲۰۲۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

قشلاق امیر. [ق] [لخ] دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به سراسکند. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل است. سکنه آن ۱۴ تن است. آب آن از رودخانه مردی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق امیر محترم. [ق] [لخ] [م] [د] [لخ] دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری مرزبانی و کنار راه عمومی مرزبانی به کندآباد. این ده در دامنه واقع شده و هوای آن سرد است. سکنه آن ۱۴۵ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و میوه جات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد، و از طریق رزنی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵.

قشلاق امین. [ق ا] (بخ) دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سمنج. این ده در ۵۵ هزارگزی شمال باختری دیواندره و کنار راه مالرو دیواندره به خورخوره قرار گرفته. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سنکته آن ۱۴۶ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه کوچک قشلاق و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق انوج. [ق ا] (بخ) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری ملایر و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سنکته آن ۴۸۸ تن می‌باشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق ایری بوجاق. [ق ا] (بخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی شمال آتش‌احمد مرکز دهستان و در مسیر شوسه لاریجان به اصلاندوز. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سنکته آن ۷ تن است. آب آن از رودخانه ارس و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. محل قشلاق ایل چلیپانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قشلاق ایلخچی. [ق ا] (بخ) دهی جزء دهستان خردسلو از بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۵۲ هزارگزی شوسه بیله‌سوار به اصلاندوز. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سنکته آن ۵۵ تن است. آب آن از چشمه و رود درآورد و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق بابارستم. [ق ر ت] (بخ) ده کوچکی است از دهستان بالا از شهرستان نهاوند واقع در ۵ هزارگزی جنوب نهاوند و ۱ هزارگزی جنوب گاماسیاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سنکته آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق بختیار. [ق ب] (بخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۸۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۷ هزارگزی خاور شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن دره و هوای

آن معتدل است. سنکته آن ۱۴۸ تن است. آب آن از رودخانه کهول و محصول آن غلات و بادام و حبوبات و کمرچک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق برزلیق. [ق ب ز] (بخ) دهی از دهستان تیرجائی بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۹ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سنکته آن ۲۶۷ تن است. آب آن از رود ایشلق و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق برندق. [ق ب ز د] (بخ) دهی جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۲۲ هزارگزی خاوری هشجین و ۳۸ هزارگزی شوسه هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سنکته آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانه برندق و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و برنج و سردختی و انار و انجیر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق بسحاق. [ق ب] (بخ) دهی از دهستان پرپرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو آب‌باریک پائین به قاسم‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سنکته آن ۱۳۹ تن می‌باشد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق بسطام. [ق ب] (بخ) قشلاقی از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۳۹ هزارگزی شمال خاوری کلپیر و ۳۹ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ۳۲۵ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه گوی‌آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق بشاریات. [ق ا] (بخ) قصبه‌ای جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین است. این ده در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری آبیک و ۶ هزارگزی راه شوسه واقع و در جلگه است.

هوایی معتدل دارد. سنکته آن ۱۴۲۳ تن است. آب آن از قنات (۳ رشته دایر و ۴ رشته بایر) و در بهار از رودخانه زیاران است. محصول آن غلات و چغندر قند و تاکستان و شغل اهالی زراعت است. دبستان دارد. راه مالرو دارد، و ماشین می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق بیات. [ق ب] (بخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال الیگودرز و کنار راه مالرو طیب‌آباد به خان‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سنکته آن ۳۴۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق پل. [ق پ] (بخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری سقز و کنار رودخانه جغتو است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سنکته آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق پیر احمدلو. [ق ا م] (بخ) قشلاقی از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری کلپیر و ۴۷ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۷ نفر از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه سلین تأمین می‌شود. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق پیورحیاتی. [ق ح] (بخ) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۹ هزارگزی جنوب ملایر و ۶ هزارگزی خاور راه شوسه ملایر به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سنکته آن ۵۰۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق پیوردیلو. [ق پ د] (بخ) قشلاقی از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری کلپیر و ۲ هزارگزی اراپه‌رو اصلان‌دوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۲۶ نفر از ایل چلیپانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴.

قشلاق تقی بیک. [ق ت ب] (بخ) دهی از دهستان فرورق بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۱۶۵۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۲۵۰۰ گزی شوسه خوی به سیه چشمه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق تقی رستم. [ق ت ر ت] (بخ) ده کوچکی است از دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند. اهالی آن از طایفه اصلانلو هستند. سکنه آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق توکه. [ق ک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان چمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در هفت‌هزارگزی باختر صحنه نزدیک ماراتور و علی‌آباد. سکنه آن ۳۰ تن است. این ده در دو محل واقع شده و به نام قشلاق توکه و حسین‌خان مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق تیمور. [ق ت] (بخ) دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۸ هزارگزی شمال شهر و کنار راه اتومبیل‌رو قشلاق سالارآباد به ازنا و ملایر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق جعفرقلی اوشاغی. [ق ج ق] (بخ) قشلاقی از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۴۵ هزارگزی شمال شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۲۵۰ نفر از ایل چلیپانلو است. آب آن از رود ارس و گوی‌آغاچ است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق حلقای. [ق ح] (بخ) دهی از دهستان بناجو از بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری بناب و ۲ هزارگزی باختر ارابه‌رو بناب به میان‌دوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه باتلاقی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۹۱ تن است. آب آن از رودخانه صوفی‌چای و چشمه و محصول آن غلات و پنبه و چغندر و کشمش و بادام و کرچک و حبوبات است. شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق جناب. [ق ج ن ا] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری اهر و ۶۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۸۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد. محل سکنای ایل حاجی‌علیلو در فصل زمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق جوب. [ق ج] (بخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری سنندج و ۳ هزارگزی قلعه‌فولاد. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق چاخرولو. [ق خ] (بخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۴۶ هزارگزی شمال خاوری کلپیر و ۴۶ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، هوای آن معتدل و مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ۶۱۲ نفر از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه سلین است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق جای. [ق ج] (بخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۹ هزارگزی شمال اردبیل و ۶ هزارگزی شوسه نمین به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. این ده دارای معدن گچ میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق حاجی‌رمضان. [ق ر م] (بخ) رجوع به قشلاق نشر شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق حاجی‌لار. [ق ل] (بخ) دهی از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۲۵ هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۱۲ تن است. آب آن از رودخانه کلویی و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری

است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق حسن خان. [ق ح س] (بخ) دهی از دهستان سیلطان شهرستان بیجار واقع در ۱۹۵۰۰ گزی خاوری بیجار و کنار راه مارلو دولت‌شاه به بیانلو. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق حسعلی بیکلو. [ق ح س ع] (بخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۳۸ هزارگزی شمال کلپیر و ۳۸ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ۹۵ نفر از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه گوی‌آغاچ است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق حسعلی کدخدالو. [ق ح س ع ک خ] (بخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری خداآفرین و ۳ هزارگزی ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل سکنای ۱۱۲ نفر از ایل چلیپانلو است. آب آن از چشمه است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق حسینعلی. [ق ح س ع] (بخ) دهی جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران است. این ده در جلگه حوالی رود شور واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۶۴ تن است. شغل مردم گله‌داری است. اهالی از ایل شاهسون و فقط در زمستان ساکن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق حکیم‌آباد. [ق ح] (بخ) ده کوچکی است از بخش ری شهرستان تهران. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق خان‌کیشی. [ق ک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران. سکنه آن ۳۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق خانه. [ق ن] (بخ) دهی از دهستان سیلطان شهرستان بیجار واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری بیجار و ۴ هزارگزی شمال شوسه بیجار به زنجان. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۴۰ تن است. آب آن از رودخانه سیدان و چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل

اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق خانه‌برق. [ق ن ب] [ا ب] دهی از دهستان بناجو از بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۵۵۰۰ گزی جنوب باختری بناب و ۲۵۰۰ گزی باختر اراپه‌رو بناب به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه باتلاقی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۲۲ تن است. آب آن از رودخانه صوفی‌چای و چاه و محصول آن غلات و پنبه و حبوبات و کشمش و بادام و کرچک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق خداکرم. [ق ی خ ک ر] [ا ب] دهی از دهستان بیلاق بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختر قروه و شمال کوه آخی‌کمال. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق خرابه. [ق خ ب] [ا ب] دهی از دهستان حومه بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری دهخوارقان و ۸ هزارگزی شوسه تبریز به آذرشهر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. این ده محل قشلاق اهالی دهخوارقان است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق خسروخانی. [ق خ ر و] [ا ب] دهی از دهستان شراه بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب قصبه رزن. این ده در جلگه قرار گرفته و دارای هوای معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق خلیفه‌لو. [ق خ ف] [ا ب] دهی از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۱۵ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۸۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق خیالو. [ق ا] [ا ب] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۱ هزارگزی خاور اهر و ۳۵۰۰ گزی شوسه

اهر به خیابو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده محل سکنا ایل حاجی‌علیلو در فصل زمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق خیرآباد. [ق خ] [ا ب] دهی از دهستان آوزرمان شهرستان ملایر واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری ملایر، کنار راه شوسه ملایر به تویسرکان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۹۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق درمشکانلو. [ق د م] [ا ب] قشلاقی از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال کلپیر و ۳۶ هزارگزی شوسه اهر به گرمسیر موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۵۷ نفر از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه‌گویی‌آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق دوزلو. [ق ا] [ا ب] دهی جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۶ هزارگزی باختر کرج و ۱۵ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین. این ده در تپه‌ماهور واقع است و هوای معتدل دارد. سکنه آن ۹۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق دولو. [ق د] [ا ب] دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب ری و ۱۰ هزارگزی خاور راه شوسه قم به تهران. این ده در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۷۴ تن است. فعلاً به واسطه نداشتن آب بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق دهنول. [ق د] [ا ب] دهی از دهستان پائین شهرستان نهاوند واقع در ۶ هزارگزی شمال نهاوند و ۲ هزارگزی خاور راه شوسه نهاوند به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۸۴ تن است. به این ده قشلاق باباپیره هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق دهنو. [ق د و] [ا ب] دهی از

دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری ملایر و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه ملایر به همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۴۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق دیزو. [ق ا] [ا ب] دهی از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۲۵ هزارگزی خاور هسجین و ۳۵۰۰ گزی شوسه هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۴۰ تن می‌باشد. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و گردو، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده محل سکنا ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق رضا. [ق ر] [ا ب] دهی از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقر واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری سقر و ۸ هزارگزی خاور قلعه کهنه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق رودخانه‌شور. [ق ن] [ا ب] دهی جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران. این ده در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۷۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. زمستان در این قشلاق ایل شاهسون سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق زاویه. [ق ی] [ا ب] دهی از دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری هوراند و ۳۹۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانه قره‌سو و چشمه و محصول آن غلات، برنج، پنبه و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده محل سکنا ایل حسینگلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق زرگرها. [ق ز گ] [ا ب] دهی جزء

بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۶ هزارگزی باختر شهریار و ۱ هزارگزی راه ماشین‌رو فرعی علیشاه‌عوض به شهرآباد. این ده در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۱۹۴ تن است. آب آن از رودخانه دهک است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. و از طریق کهریزک میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق سادات. [ق] [ا]خ] دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۳۲ هزارگزی شمال الیگودرز و ۲۹ هزارگزی شوسه شاه‌زند به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۶۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گسله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق ساری‌بیکلو. [ق] [ب] [ا]خ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیدر شهرستان اهر واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری آیش‌احمدلو و ۲ هزارگزی اراپه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۱۱۰ نفر از ایل چلیپانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق ساری‌سولی. [ق] [ا]خ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۸ هزارگزی خاور اهر و ۸ هزارگزی شوسه اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۸۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق ساری‌لار. [ق] [ا]خ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۸ هزارگزی خاور اهر و ۱۵ هزارگزی شوسه اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق سالارآباد. [ق] [ا]خ] دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری ملایر و کنار راه اتومبیل‌رو قشلاق شیرازی به قشلاق تیمور است. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن

معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق سپرگلو. [ق] [س] [ب] [ا]خ] دهی از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۱۳ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق سراملو. [ق] [س] [ا]خ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیدر شهرستان اهر واقع در ۳۳ هزارگزی شمال کلیدر و ۳۳ هزارگزی شوسه اهر به کلیدر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۹۱ نفر از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه گوی‌آغاچ است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق سرخه. [ق] [س] [خ] [ا]خ] دهی از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری نجف‌آباد و ۹ هزارگزی شمال شوسه بیجار به سنندج. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق سرداراشرف. [ق] [س] [د] [ا]خ] دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۵ هزارگزی خاور دیزگران و ۳ هزارگزی شمال کیوانان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۹ تن است. آب آن از چشمه چم، رودخانه کیوانان و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، لبنیات، مختصر میوه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد، و تابستان از طریق انجاب‌خانه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق سرمه‌در. [ق] [س] [د] [ا]خ] دهی از دهستان کمازان شهرستان ملایر در ۲۴ هزارگزی جنوب ملایر و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسه ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۲ تن است. آب آن از چشمه و

محصول آن غلات، دیم، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق سفید. [ق] [س] [ا]خ] دهی از دهستان قراقره بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاور دیواندره و کنار رودخانه دلی‌کشتی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، میوه‌جات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق سقرلو. [ق] [س] [ق] [ا]خ] دهی از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بوکان و ۲۵ هزارگزی خاور شوسه بوکان به سقز. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق سیدناصر. [ق] [س] [ی] [ا]خ] دهی از دهستان چمچمال بخش صحته شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۳ هزارگزی شمال شوسه کرمانشاه به همدان. این ده در دامنه واقع شده و سردسیر و معتدل است. سکنه آن ۸۰ تن است. آب آن از نهر سفیدچقا و محصول آن برنج، توتون، چغندرقد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. در دو محل واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق شاملو. [ق] [ا]خ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیدر شهرستان اهر واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خداآفرین و ۵۰۰ گزی راه اراپه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۲۲۵ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه ارس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شاه‌باغی. [ق] [ا]خ] دهی از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاور قصبه رزن بین ازنا و رضاباغی. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۹۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، دیمی، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق شاه گلدی. [ق گ] [اِخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خدآفرین و ۲ هزارگزی راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۳۴ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شاهوردی. [ق شاه] و [اِخ] دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۵۵۰۰ گزی جنوب خاوری اهر و ۲ هزارگزی شوسه اهر به خیابو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۳۳۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شجاع خانلو. [ق ش] [اِخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۴ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۴ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۱۱۱ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه سلین است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شریف آباد. [ق ش] [اِخ] دهی جزء دهستان بهنما سوخته بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاور ورامین و یک هزارگزی شمال راه خراسان است. این ده در دامنه کوه واقع و دارای هوای سردسیری است. سکنه آن ۱۵۲ تن است. آب آن از رودخانه جاجرود و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند است. شغل مردم آن زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق شکر. [ق ش] [اِخ] دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل سالم است. سکنه آن ۷۵ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شمس آباد وسط. [ق ش] و

[س] [اِخ] دهی جزء دهستان بهنما بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختر ورامین، سرراه ماشین‌رو کبیرآباد. این ده در جلگه قرار دارد و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو فرعی دارد. ساکنین از طایفه هداوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق شیخ. [ق لا ش] [اِخ] دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزارگزی خاور اهر و ۱۹ هزارگزی شوسه اهر به خیابو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۸۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده محل سکنای ایل حاجی‌علیلو در فصل زمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شیخلار. [ق لا ش] [اِخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۴ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۴ هزارگزی شوسه اهر به گرمسیر مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۲۰۳ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شیرازی. [ق] [اِخ] دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۱۵ هزارگزی شمال ملایر. انتهای راه اتومبیل‌رو قشلاق سالارآباد به ملایر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۶۵۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق صالح بیگ. [ق ل پ] [اِخ] دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سقز و کنار شوسه سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق طرلان. [ق ط] [اِخ] دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر

واقع در ۲۳ هزارگزی خاور اهر و ۱۴ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق عالیشان. [ق] [اِخ] دهی از دهستان برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۶ هزارگزی باختر گرمی و ۸ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است و بدون سکنه است. آب آن از چشمه است و اهالی دهات اطراف زراعت میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق عطالو. [ق ع] [اِخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری خدآفرین و ۱۷ هزارگزی راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۴۱ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه ارس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق علی بیگ. [ق ع پ] [اِخ] ده کوچکی است از بخش ری شهرستان تهران. سکنه آن ۴۸ تن است. اهالی فقط در زمستان در این ده سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق علی خانلو. [ق ع] [اِخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۲ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۶۱ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه سلین است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق علی وردی اوشاگی. [ق ع] [اِخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۵ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۴۲ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه سلین است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق فرهادلو. [ق ف] [اِخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان

اهر واقع در ۲۳ هزارگزی شمال کلیبر و ۳۳ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ۴۲ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه گوی آغاج است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قاضی. [ق] [اخ] دهی از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۹ هزارگزی جنوب سقز و ۴۵۰۰ گزی شوسه سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق قباد. [ق] [اخ] دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۳۹ هزارگزی شمال خاوری ملایر و ۱۷ هزارگزی خاوری شوسه ملایر به تهران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق قراپانلو. [ق] [اخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۳۴ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ۳۸ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه گوی آغاج است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قره باغلو. [ق] [اخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری آبش احمدلو و ۱۳ هزارگزی راه ارابهرو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ایل چلیپانلو است. آب آن از چشمه است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قره داغلو. [ق] [اخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری خداآفرین و ۳ هزارگزی شوسه اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۳۱۰ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از چشمه است. راه مارلو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قره گز. [ق] [اخ] دهی جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه واقع در ۱۲ هزارگزی خاور بخش و ۱۷ هزارگزی راه شوسه خلخال به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. این ده غیرمسکون است و از طرف دهات اطراف زراعت میشود. محصول آن غلات و عدس و نخود و بزرک است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قلعه. [ق] [اخ] دهی جزء دهستان گاوکان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع در ۱۰ هزارگزی باختر دهخوارقان و ۳ هزارگزی شوسه گاوکان به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۷۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و کنبج و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قلی بیگلو. [ق] [ب] [اخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری خداآفرین و کنار راه ارابهرو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۳۶ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رود ارس است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قوزلو. [ق] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۳ هزارگزی باختر راه ارابهرو شاهین دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۵۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و کربچک و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیمبافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قیه باشی. [ق] [اخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۵ هزارگزی خاوری شوسه کلیبر و ۴۵ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی است. محل قشلاق ۶۲۷ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه سلین است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قیه داش باشی. [ق] [اخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۳ هزارگزی شمال

خاوری آبش احمدلو و یک هزارگزی راه ارابهرو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۰۷ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از چشمه تأمین میشود. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق کاغلو گزلو. [ق] [ل] [اخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۹ هزارگزی شمال خداآفرین و ۴ هزارگزی ارابهرو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ایل چلیپانلو است. آب آن از چشمه است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق کردن. [ق] [ک] [م] (مص مرکب) تشتی، تشتی، مقابل بیلاق کردن. **قشلاق کرملو.** [ق] [ک] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۸۵۰۰ گزی خاور اهر و ۲ هزارگزی شوسه اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرشبافی و جاجیمبافی است. راه مارلو دارد. محل سکنای ایل حاجی علیلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق کریم آباد. [ق] [ک] [اخ] دهی جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری ورامین و ۲ هزارگزی راه شوسه خراسان. این ده در جلگه قرار گرفته و دارای هوای معتدل است. سکنه آن ۱۹۷ تن. آب آن از رودخانه جاجرود و محصول آن غلات و صیفی و چغندرقتد و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق کسب. [ق] [ک] [اخ] دهی از دهستان اورزمان حومه شهرستان ملایر واقع در ۲۰ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو کسب به جوکاره و همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق کلارستاق. [ق] [ک] [اخ] نام یکی از دهستانهای ناحیه کلارستاق شهرستان نوشهر است. حدود دهستان از شمال دریای خزر و از خاور دهستان کران، از جنوب دهستانهای کلاردشت و بیرون بشم و از باختر به دهستان لنکا از شهرستان شهسوار است. بخش چالوس از همین یک

دهستان تشکیل شده است. این دهستان دارای ۳۷ آبادی بزرگ و کوچک است. جمعیت آن در حدود ۵ هزار تن و قراء مهم آن به شرح زیر است: آبرنگ، هرطه کلا، هیچرود، گیله کلا، نجارکلا، نورسر. این دهستان از رودخانه سردابرو و رودخانه چالوس مشروب میشود. محصول عمده آن برنج و لبنیات و مختصر مرکبات میباشد. اغلب سکنه دهستان تابستان به مناسبت ازدیاد پشه و گرمی هوا به بیلاقات کلاردشت و بیرون بشم میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قشلاق کوشک. [ق] [اخ] دهسی جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران واقع در ۴۵ هزارگزی باختر ری و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسه قم. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای معتدل دارد. سکنه آن ۱۶۵ تن است. شغل اهالی زراعت است. این ده جزء کوشک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق کولوخ. [ق کولُ لو] [اخ] دهی جزء دهستان کلیبر شهرستان اهر واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب کلیبر و ۱۰ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی است. ۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه اوزی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق گاوگان. [ق] [اخ] دهسی جزء دهستان گاوگان بخش دهخورقان شهرستان تبریز واقع در ۹ هزارگزی باختر دهخورقان و یک هزارگزی شوسه گاوگان به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۵۱۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و کشمش و بادام و کنجد و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق گل آخور. [ق گُ خُز] [اخ] دهی جزء دهستان دیمز باختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۴۲۵۰۰ گزی شمال باختری ورزقان و ۴۶ هزارگزی ارباهرو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۴ تن. آب آن از چشمه و رودخانه کلو و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. محل قشلاق ایل اینالو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق گل دره. [ق گُ دَر] [اخ] دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری ملایر و ۶ هزارگزی

شمال راه شوسه ملایر به همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق گلستانک. [ق گُ ل / لَن] [اخ] دهی جزء بخش ایوانکی شهرستان دماوند واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختر ایوانکی و ۶ هزارگزی راه شوسه تهران به خراسان. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای معتدل دارد. سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن در بهار از رودخانه ساران گیلان است و در تابستان آب ندارند. مشروبی از چاه و قنات گلستانک است. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و شترداری و گلهداری است. ساکنین از ایل عرب میباشند که فعلاً تغییر مکان نمیکند. از راه شوسه در حدود ۹ هزارگزی ایوانکی راه فرعی به آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق گنجه. [ق گُ ج] [اخ] دهسی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۴ هزارگزی باختر شوسه شاهزند به ازننا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق گنجه لو. [ق گُ ج] [اخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۳۶ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ۴۹۱ نفر از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه گوی آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق گوداغ. [ق] [اخ] دهسی جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای معتدل دارد. سکنه آن ۳۵۹ تن و آب آن از چاه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. اهالی از ایل شاهسون هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق گوران. [ق گُ] [اخ] دهسی از دهستان بناجو از بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب بناب و ۹ هزارگزی باختر شوسه مراغه به میانداوب.

موقع جغرافیایی آن جلگه، باطلاقی و هوای آن معتدل مالاریایی است. ۱۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه ارباهرو دارد. از راه ارباهرو ملککندی به بناب تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق گون گورمز. [ق گُ م] [اخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری خداآفرین و کنار راه ارباهرو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۸۳ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه ارس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق لرونند. [ق لُ رُ و] [اخ] نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان ملاعلی و گهگیر در ۲۲۵۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

قشلاق لطفعلی. [ق لُ ط] [اخ] دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری گرمی و سه هزارگزی شوسه گرمی به بیلهسوار. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. این ده سکنه ندارد، و اهالی دهات اطراف در آن زراعت میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق مازان. [ق] [اخ] دهسی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۴۸ هزارگزی شمال گرمی و یک هزارگزی شوسه بیلهسوار به اصلاندوز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. این ده سکنه ندارد. آب آن از چشمه است. اهالی دهات اطراف در آن زراعت میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق مجعلی لو. [ق مُ ج ع] [اخ] قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزارگزی شمال ایشاحمدلو، کنار راه ارباهرو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۳۶ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه ارس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق محمد. [ق مُ ح م] [اخ] دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۷ هزارگزی خاور شوسه شاهزند به ازننا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. محصول آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری

است. راه اتسومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق محمدشریف. [ق م ح م ش] (بخ) دهی از دهستان برگشلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۴۵۰۰ گزی خاور به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از شهرچای و محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراببافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق محمد صالح لو. [ق م ح م ل] [لو] (بخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیدر شهرستان اهر واقع در ۴۶ هزارگزی شمال کلیدر و ۴۶ هزارگزی شوسه اهر به کلیدر. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۷۵ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از رودخانه ارس و گوی آغاج است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق محمدقلی. [ق م ح م ق] (بخ) دهی از دهستان برگشلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۵ هزارگزی خاور ارومیه و ۳ هزارگزی شوسه گلمانخانه به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از شهرچای و محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراببافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق مشهدی اکبر. [ق م ه اب] (بخ) ده کوچکی است از دهستان قشاقویه بخش ری شهرستان تهران. سکنه آن ۴۸ تن است. مردم از ایل شاهسون هستند و در زمستان سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق مقدم اوزبک. [ق م ق د د ا ز ب] (بخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیدر شهرستان اهر واقع در ۲۲ هزارگزی شمال آیش احمدلو و ۵ هزارگزی راه ارابهرو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۳۱۰ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از چشمه است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق مقدم طیول. [ق م ق د د] (بخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیدر شهرستان اهر واقع در ۲۰ هزارگزی شمال آیش احمدلو و ۴ هزارگزی راه ارابهرو

اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۳۵۲ تن از ایل چلیپانلو است. آب آن از چشمه است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق ملا. [ق م ل لا] (بخ) دهسی از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری سقز و ۴ هزارگزی جنوب شوسه سقز به سنندج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. در محل، قشلاق اوسطخان هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق مله. [ق م ل] (بخ) دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۶۴ هزارگزی باختر خورخوره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. سکنه آن ۱۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیمبافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق موسی بیگ. [ق س اب] (بخ) دهی از دهستان تیرچائی بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری میانه و ۱۳ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۵۵ تن است. آب آن از رودخانه ایشلق و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق میرآباد. [ق] (بخ) (طرزلو) دهی از دهستان روضهچای بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۰۵۰۰ گزی جنوب باختری ارومیه و ۶ هزارگزی شمال راه ارابهرو ارومیه به سلوانا. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیمبافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق میرزاعلی. [ق ع] (بخ) دهی از دهستان برگشلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۴۵۰۰ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۶ هزارگزی جنوب شوسه گلمانخانه به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از شهرچای و چاه و محصول آن غلات و توتون و چغندر و انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان

جوراببافی است. راه ارابهرو دارد، و میتوان اتومبیل برد. به این ده قشلاق زمان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق نجف. [ق ن ج] (بخ) دهسی از دهستان پائین شهرستان نهاوند واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۲۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق نشر. [ق ن ش] (بخ) دهسی از دهستان شراه بخش سیمینه رود شهرستان همدان واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری همدان و ۵ هزارگزی نشر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۹۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق نفر. [ق ن ف] (بخ) دهی جزء دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع در ۶ هزارگزی خاور گرمسار و ۲ هزارگزی راه آهن و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه سمنان به تهران. این ده در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۳۵ تن است. آب آن از حبله رود و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق نوروز. [ق ن و] (بخ) دهسی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری خسروآباد و ۶ هزارگزی حسین آباد گرگان. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۵۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیمبافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق نوروزلو. [ق ن و] (بخ) دهسی از دهستان گادول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب مراغه و ۴ هزارگزی باختر راه ارابهرو میاندوآب به شاهین دژ. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه رود و قوریچای و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیمبافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق ولی الله. [ق و ل ی ل ا ه] (بخ) دهی از دهستان پائین شهرستان نهاوند واقع

مرکب) بعضی این ترکیب را به معنی قیل وقال گرفته اند و نیکلسن گوید در اینجا همین معنی را میدهد:

از قش خود وز دش خود باز ره
که سوی شه یافت آن شه باز ره. مولوی.
این قش و دش هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذب یار. مولوی.
قشور. [ق] [ع] اسم جنس پوست میوه هاست و شامل پوست اشجار و بُزور و غیره است، و بعضی را عقیده آنکه آنها قابل هضم نیستند و غذائیت ندارند و این کلی نیست ولیکن بسیار قلیل الغذاءند و بطی، الهضم. (از مخزن الادویه و فهرست آن).
قشور. [ق] [ع] دوی جالی است که میمانند زنان به روی خود برای تصفیه رنگ آن مانند خردل کوبیده به تخته با ماست سرشته. (فهرست مخزن الادویه). [ادارویی است که به وسیله آن پوست روی را برکنند تا رنگ آن روشن گردد. (اقراب الموارد).

قشور. [ق] [ع] چ قشر. (غیاث اللغات از منتخب). رجوع به قشر شود. پوست اشجار و اثمار و بذور است، و بعضی را اعتقاد آنکه اقسام آن غذائیت ندارند و قابل هضم نیستند. (تحفه حکیم مؤمن):

غرض ایزدی حکیمانند
وین فرومایگان خسند و قشور.

باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسند از تو قشور اندر لباب. مولوی.
قشور. [ق] [ع] [و] [ع] (ص) زن که حیض نیارد. (منتهی الارب).

قشور. [ع] [ا] نام یکی از اصحاب ابو هاشم عبدالسلام بن محمد جیبانی متکلم معتزلی. و نام او ابوالقاسم بن سهلویه است. (ابن الندیم).

قشور القرحة. [ق] [ر] [ع] [ع] [م] (م) خشک ریش. پوست ریش. (ذخیره خوارزمشاهی).

قشوره. [ق] [ش] [و] [ر] [ع] (مص) به چوبدستی زدن. (منتهی الارب): قشوره بالعصا؛ ضربه بها. (از اقراب الموارد).

قشوش. [ق] [ع] (مص) نیکو و فربه گردیدن پس از لاغری. (منتهی الارب). صلاح یافتن پس از هزال. (از اقراب الموارد): قش القوم قشوشاً. (منتهی الارب). [به رفتار لاغرمان رفتن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قش القوم قشوشاً؛ مشی مشی المهزول. (اقراب الموارد). [خوردن از اینجا و آنجا و بیچیدن هر چه یافتن و برگرفتن از خوان هر آنچه بر آن قادر شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قش الرجل؛ اکل من هنا و هنا و لف ما قدر علیه مما علی الخوان. (اقراب الموارد). [فراهم آوردن. (منتهی الارب). جمع کردن.

(اقراب الموارد). [اشتاپ دوشیدن ناقه را. [به دست خراشیدن و سودن چیزی را چندانکه فروریخته گردد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قش الشی؛ حکه بیده حتی ینحت. (اقراب الموارد). [خوردن آنچه مردم در سرگین جای و جز آن اندازند، یا پاره های صدقه خوردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قش فلان؛ اکل مما یلقیه الناس علی المزابل او اکل کسر الصدقه. (اقراب الموارد). [خشک گردیدن گیاه. [روان شدن و درگذشتن قوم. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قش شود.

قشوع. [ق] [ع] [ج] قشع. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قشع شود.
قشو کردن. [ق] [ش] / شوک د [مص] مرکب) خاراندن پشت ستور با قشو. رجوع به قشو شود.

قشوم. [ق] [ع] [ا] ج قشم، به معنی آبراهه تنگ. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قشم (ع) [ا] شود.

قشومه. [ق] [م] [ع] [ا] ج قشمام. (منتهی الارب). رجوع به قشام شود.

قشون. [ق] (ترکی) [ا] لشکر. گروهی از فوج. (آنندراج). درحقیقت این کلمه بدون واو است و واو را برای اظهار ضمه در ترکی نویسند و فارسیان اکثر قشون را به واو معروف خوانند. (آنندراج) (بهار عجم).
— امثال:

مثل قشون بی سردار.
مثل قشون شکسته.

قشون. [ق] [ا] [ع] دهی از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۵۳ هزارگزی جنوب خوسف و سر راه مالرو عمومی سرچاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد، و از خوسف میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشون کشی. [ق] [ک] [ک] (حامص مرکب) لشکر کشی.

قشون کشیدن. [ق] [ک] [ک] د [مص] مرکب) لشکر کشیدن.

قشونی. [ق] [ص] نسبی) منسوب به قشون. رجوع به قشون شود.

قشونیه. [ق] [ن] [ی] [ع] (ص) از شتران، شتری است که دارای پوستی نازک و دهانی تنگ باشد. (اقراب الموارد). در منتهی الارب آمده: قشونیه بضم و شد الیاء؛ شتر تنک و سبک پوست و تنگ دهن. (منتهی الارب).
قشونیه. [ق] [ن] [ی] [ع] (ص) شتر تنک و

سبک پوست و تنگ دهن. (منتهی الارب). رجوع به قشونیه شود.

قشوة. [ق] [ش] [و] [ع] [ا] ظرفی است از برگ خرما شبیه کدو خشک که در آن زنان خوشبوی و پنبه نهند. (منتهی الارب). قفه من خصوص لعطر المرأة و قطنها. (اقراب الموارد). آنچه آلات زایسقا در آن نهند. (مهذب الاسماء). ج، قشوات، قشاء. (اقراب الموارد) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

قشه. [ا] (اخ) اسم طایفه ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۵۰ تن میشوند و در جوانرود و سیروان سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹).

قشه. [ق] [ش] / [ش] (بسوند) (مزید مؤخر امکانه) آبو قشه. مرد قشه. و ظاهر این صورتی از قشه یعنی کشنده است، مانند گاو خواره که نام رودی است، چنانکه مرد قشه را در بعضی دیگر از مسالک و ممالکها مرد کشان نامیده اند مانند مقدسی و غیره. (یادداشت مؤلف).

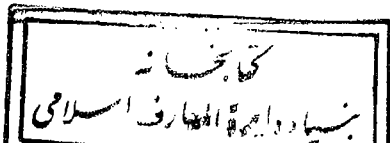
قشة. [ق] [ش] [ش] (ع) [ا] کبی ماده یا بچه ماده آن. (منتهی الارب). بوزینه یا بچه ماده آن. (از اقراب الموارد). و در مثل گویند: اکیس من قشة. (منتهی الارب). [کودک و دختر ریزه اندام. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [کرمکی است شبیه خبز دوک. (منتهی الارب). جنبنده کوچکی است چون سوسک. (از اقراب الموارد). [یشم پاره مانند قطران مستعمل و افتاده. (منتهی الارب). صوفه القطران الملقاة بعد استعمالها. (اقراب الموارد).

قشه. [ق] [ش] [ا] [ع] دهی است از دهستان یوسف آباد دوآب پایین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۲۵۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشه توب. [ق] [ش] [ا] [ع] دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد در ۹ هزارگزی جنوب باختری صالح آباد و ۷ هزارگزی جنوب شوسه عمومی مشهد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۲۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشه رشه. [ق] [ش] / [ش] / [ش] [ا] (مرکب) جمعی بی سروپا. بوش. (یادداشت مؤلف). عشره رشه. رجوع به عشره رشه شود.

قشه گذاشتن. [ق] [ش] / [ش] [ک] [ت] (مص) مرکب) به مسابقه برآمدن. به مسابقه گذاشتن.



(یادداشت مؤلف). غوشه کردن. رجوع به غوشه کردن شود.

قشی. [قُ شِی] [ع ص] قسی. (اقرّب المواردا). ناسره. (منتهی الارب). رجوع به قسی شود.

قشیب. [قُ شِی] [ع ص] نو. (منتهی الارب). جدید. (اقرّب المواردا):

باران مشکبوی بیارید نوبه نو وز برف برکشید یکی حله قشیب. رودکی. [کهنه. از اضداد است. اسفید. ایا کیزه. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). هیچیک از این لغات شنیده نشده که به کار رود. ج. قُشِب، قُشِب. (اقرّب المواردا). اسف قشیب؛ شمشر نو زنگ زده. [شمشر زنگ ناک. از اضداد است. [انسر قشیب؛ کرکس به پاره گوشت زهر آلوده طعمه اش سازند جهت پر آن. (از اقرّب المواردا) (منتهی الارب). [دراز. (مهذب الاسماء).

قشیب. [قُ شِی] [اخ] قصری است عجیب در یمن که شرحبیل بن یحصب آن را ساخت. علقمة بن مرثد در شعر خود از آن یاد کرده است. (از معجم البلدان). کوشکی است به یمن. (منتهی الارب).

قشبی. [قُ شِی] [ص نسبی] نسبت است به بنی قشیب، و آن تیره ای است از لخم. (لباب الانساب).

قشبی. [قُ شِی] [اخ] علی بن رباح بن قصیر مصری. مکنی به ابوعبدالله. از عالمان است. وی به سال ۱۵ هجری تولد یافت و به سال ۱۱۴ وفات کرد. (لباب الانساب).

قشیر. [قُ شِی] [ع ص] بسیار پوست؛ تمر قشیر؛ خرمای بسیار پوست. (از اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قشیر شود.

قشیراس. [] [معرّب] [ا] ذراریع است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به ذراریع شود.

قشیر. [قُ شِی] [اخ] ابن خزیمه بن مالک بن سلمان بن اسلم بن افضی. یکی از مشهوران طائفة اسلم است، و از این دوده است سلمه بن ا کوع. (لباب).

قشیر. [قُ شِی] [اخ] ابن کعب بن ربیع. پدر قبیله ای است از هوازن. (منتهی الارب). قشیر بن کعب بن ربیع بن عامر بن صعصعة هوازنی عدنانی، جد جاهلی است. بعضی از افراد خاندان وی در خراسان و نیشابور حکومت داشتند و گروهائی از این خانواده در دوران فتح به اندلس مهاجرت کردند. (الإعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶).

قشیره. [] [اخ] نام چشمه ای است در نزدیکی طرسوس در حدود بغداد که آن را بنذون گویند. آب آن چشمه از پرودت به مرتبه ای بود که هیچکس طاقت نداشت

لحظه ای در آنجا نشیند و صفایش به اندازه ای بود که نقش تنگه از ته آب مینمود. مأمون در همین جا وفات یافت. رجوع شود به تاریخ حبیب السیر ج ۲ ص ۲۶۴.

قشیری. [قُ شِی] [ص نسبی] نسبت است به قشیر بن خزیمه بن مالک بن سلمان بن اسلم بن افضی. (لباب الانساب). رجوع به قشیر بن خزیمه... شود.

قشیری. [قُ شِی] [ص نسبی] نسبت است به قشیر بن کعب. و قبيلة قشیری قبيلة بزرگی است و دانشمندانی بدان منسوبند. (لباب الانساب). رجوع به قشیر بن کعب... شود.

قشیری. [قُ شِی] [اخ] ابونصر. رجوع به ابونصر قشیری شود.

قشیری. [قُ شِی] [اخ] بهزین حکیم بن معاویه بن حیده. از محدثان و دانشمندان است. وی از پدر و جد خود و نیز از زراره بن ادنی روایت کند و از او ثوری و حمادان و جز ایشان روایت دارند. او از محدثان کثیر الخطاست. (لباب الانساب).

قشیری. [قُ شِی] [اخ] عبدالرحیم بن عبدالکریم بن هوازن، مکنی به ابونصر. از علمای نیشابور است. وی در سفر حج از بغداد دیدن کرد و در آنجا به وعظ و ارشاد مردم سرگرم شد و سخنان وی در میان حنبلیان و شافعیان شورشی به پا کرد و برای آنکه فتنه فرونشیند نظام الملک وی را به اصفهان خواند. وی در اصفهان مورد احترام قرار گرفت و به نیشابور مراجعت کرد و به تدریس و ارشاد مردم مشغول شد تا فالج گردید و به سال ۵۱۴ ه. ق. وفات یافت. او راست: المقامات و الآداب خطی در تصوف و وعظ. (مرآة الجنان ۳: ۲۱۰) (البداية و النهاية ۲: ۱۸۷). (زرکلی ج ۲ ص ۴۲۰).

قشیری. [قُ شِی] [اخ] عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملک بن طلحة نیشابوری، از بنی قشیر بن کعب مکنی به ابوالقاسم و ملقب به زین الاسلام. از پارسیان و دانشمندان بزرگ دینی و در دوران خود پیشوای مردم خراسان بود. وی در نیشابور اقامت داشت و در همان شهر وفات یافت (تولد ۳۷۶ ه. ق. وفات ۴۶۵ ه. ق.). سلطان آلبارسلان او را بسیار احترام و اکرام میکرد. از تألیفات اوست: ۱- التیسیر فی التفسیر، خطی، این کتاب را تفسیر کبیر نیز گویند. ۲- لطائف الاشارات، خطی، جلد یکم این کتاب نیز در تفسیر است. ۳- الرسالة التشریفة، چاپی. (طبقات السبکی و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۱۰). وی از مشایخ خطیب بغدادی و داماد شیخ ابوعلی دقاق بوده و علوم باطنی را از وی اخذ کرده است. دیگر از کتابهای وی کتاب الضعفاء، و المتروکین فی رواة الحدیث و کتاب لطائف

الاشارات و کتاب مختصر المحصل و کتاب المنتخب فی الحدیث و کتاب المؤتلف و المختلف است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۰۰). رجوع به ابوالقاسم قشیری در همین لغت نامه شود.

قشیری. [قُ شِی] [اخ] مسلم بن حجاج بن مسلم بن ورد بن کرشان حافظ نیشابوری، مکنی به ابوالحسن (یا ابوالحسن). از بزرگان محدثان و حفاظ عامه است. وی در حجاز و عراق و نیشابور و بلاد دیگر از محمد بن اسماعیل بخاری و احمد بن حنبل و دیگر مشایخ وقت استماع حدیث کرده و کتاب جامع صحیح او یکی از صحاح سته مورد اعتماد است. این کتاب بارها در مصر و استانبول و کلکته چاپ شده است. دیگر از تألیفات اوست: علل الحدیث، المنفردات و الوجدان. وفات وی به سال ۲۶۱ یا ۲۶۷ ه. ق. در نیشابور اتفاق افتاد. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۰۱).

قشیش. [قُ شِی] [ع] افتاده و تراشۀ چیزی. (منتهی الارب). لقاطه. (اقرّب المواردا). رجوع به قشاش شود. [اواز پوست مار که برخی از آن با برخی دیگر ساید. (از اقرّب المواردا).

قشیش دغ. [قُ شِی] [اخ] (کوه کشیش ها) کوهی است نزدیک بروسا که بر آن دیرهایی بنیاد شده است. خاندان عثمان پس از فتح آنجا راهبان آن را به درویشان تبدیل کردند. (ذیل المنجد).

قشیشی. [قُ شِی] [ص نسبی] نسبت است به قشیش جد ابوبکر محمد بن حسن بن احمد بن قشیش سمسار. (لباب الانساب). رجوع به قشیشی (محمد...) شود.

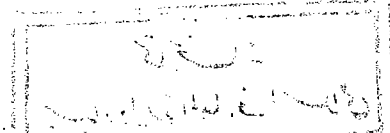
قشیشی. [قُ شِی] [اخ] محمد بن حسن بن احمد بغدادی. از روایان است. وی از اسماعیل بن محمد صفار و ابوعمر بن سماک و جز ایشان روایت شنیده و از حنبلیان درستکار و راست گفتار بود. فرزندش علی بن محمد قشیشی از وی روایت دارد. او در محرم سال ۳۸۸ ه. ق. وفات کرد. (لباب الانساب).

قشیح. [قُ شِی] [ع ص] متفرق و پراکنده؛ کلاً قشیح؛ متفرق. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

قشیف. [قُ شِی] [ع ص] مرد شکبیا بر قوت روزگزار و بر خرقة کهنه چرکن. (منتهی الارب).

قشیم. [قُ شِی] [ع] [ا] مقل خشک. (منتهی الارب). بیس البقل. (اقرّب المواردا). ج. قُشِم. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). [امرگ. (اقرّب المواردا).

قص. [قُ ص] [ع مص] برگفتن قصه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). [ا برگفتن. (تاج المصادر بیهقی). قص علیه الخیر و



الرؤیا؛ حدث بهما علی وجههما. (اقرّب الموارد). | پیداو نمایان گردیدن بارو آبستی آن. | باردار گردیدن. | قریب مرگ رسیدن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب): ضربه حتی قصه علی الموت؛ ای ادناه منه. (اقرّب الموارد). | بری کسی رفتن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). | در پی کسی رفتن اندک اندک. (اقرّب الموارد). و از این معنی است قول خدای: فارتدا علی آثارهما قصصاً. (اقرّب الموارد). | آگاهانیدن. | بریدن و قطع کردن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب): قص شوارب؛ بریدن و کوتاه کردن آن. (اقرّب الموارد). قص اظفار؛ چیدن ناخن. | قطع اطراف گوش. (اقرّب الموارد). | (۱). سینه. (منتهی الارب). صدر. (اقرّب الموارد). | سرسینه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). قیل رأس الصدر. (اقرّب الموارد). | میانۀ سینه. (منتهی الارب). قیل وسط الصدر. (اقرّب الموارد). | استخوان سینه. (منتهی الارب). قیل عظم الصدر. (اقرّب الموارد). ج، قصاص. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). | پیشم بریده گوسفند. (منتهی الارب). من الشاة، ما قص من صوفها. (اقرّب الموارد). **قص**. [قَصَص] [معرب، (۱) جص. (دزی ج ۲) گچ. **قص**. [قَص] [اخ] نام شهری است نزدیک مکران بر ساحل بحر هند. این شهر دارای قرا و توابع بسیاری است و مردمی دارد نادان و بت پرست. (نخبة الدهر دمشق ص ۱۷۰). **قصاب**. [قَب] [ع] [۱] پیشگاه فراخ سرای. (منتهی الارب). فناء الدار. (اقرّب الموارد). | نسب دور و بعید. | کرانه و ناحیه. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). ناحیت. (مهدب الاسماء). | بریدگی اندک در گوش شتر و گوسفند. | (امص) دوری. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). گویند: حطنی القصاب؛ ای تباعد عنی. (اقرّب الموارد). **قصاب**. [قَب] [ع ص، (۱) گویا جمع اقصی است، چون صَفْرَج اصفر و آخر ج آخر. (معجم البلدان). **قصاب**. [قَب] [اخ] نام پشته‌ای است در یمن. (معجم البلدان). **قصاباً**. [قَب] [صَن] (ع مص) دور گردیدن. | کرانه گردیدن. قصو. قصاب. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قصاب و قصو شود. **قصاب**. [قَب] [ع مص] قَصُو. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصو شود. | (۱). پیشگاه فراخ سرای. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصاب شود. **قصابب**. [قَب] [ع] [۱] ج قصیة. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). به معنی دسته موی پیچیده. (آندراج). رجوع به قصیة شود.

قصابد. [قَب] [ع] [۱] ج قصیة. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیة شود. **قصابر**. [قَب] [ع ص، (۱) ج قصیة. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قصیة شود. **قصابرة**. [قَب] [ع] [اخ] نام کوهی است، و در اشعار نابغه و عبادین عوف مالکی اسدی از آن یاد شده است. (معجم البلدان) (منتهی الارب). **قصابم**. [قَب] [ع] [۱] ج قصیة. (اقرّب الموارد). | جج قصیة. (منتهی الارب). رجوع به قصیة شود. **قصابم**. [قَب] [ع] [اخ] موضعی است. (منتهی الارب). **قصاب**. [قَب] [ع] [۱] بندهای آب و پشته‌ها که در پای دیوار سازند تا آب جمع نشود و اطراف دیوار نبقند و ویران نگردد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). | دیار. (اقرّب الموارد). سرایها. (منتهی الارب). یکی آن قَصَبَة است. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قصیة شود. **قصاب**. [قَب] [ع ص] [۱] ج قاصب. (اقرّب الموارد). رجوع به قاصب شود. **قصاب**. [قَب] [ع ص، (۱) قصاب است که در ضرورت شعری مخفف آمده است: گوسفندان که بروند از حساب زانیهشان کی برتسد آن قصاب؟ مولوی. رجوع به قصاب شود. **قصاب**. [قَب] [ع ص، (۱) نای زن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). زمار. (اقرّب الموارد). نی نواز. (منتهی الارب). نفع کننده در نی. (اقرّب الموارد). | شترکش. (منتهی الارب). جرّار. (اقرّب الموارد). | برزنده گوشت و روده و مانند آن. (منتهی الارب). گوشت فروش. (مهدب الاسماء): قصاب چه آری ز بی کشتن ماهی خود کشته شود ماهی بی حرّبه قصاب. خاقانی. هستی خاقانی است غارت عشق ای دریغ هرچه شبان پرورید روزی قصاب شد. خاقانی. آن کسان کاسمائش میخوانند نام قصاب بر شبان بستند. خاقانی. به تندری گفتم ای بخت بلندم نه تو قصابی و من گوسپندم؟ نظامی. چو قصاب از غضب خونی نشانی چو نفاط از پروت آتش فشانی. نظامی. سعدیا گوسفند قربانی به که نالد ز دست قصابش؟ سعدی. به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان. سعدی.

توانگر از نشاط فربهی در خود نمیکنند از این غافل که هم پهلوی جرب اوست قصابش. صائب. **قصاب**. [قَب] [ع ص] [اخ] ده کوچکی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر در ۶۲۵۰۰ گزی خاور کنگان و جنوب راه مارو کنگان به اشکنان. سکنه آن ۱۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). **قصاب**. [قَب] [ع ص] [اخ] حبیب بن ابوعمره کوفی، مکنی به ابوعبدالله. از محدثان است. وی از سعید بن جبیر روایت دارد. به سال ۱۴۲ ه. ق. وفات یافت. (لباب الانساب). **قصاب**. [قَب] [ع ص] [اخ] حسن بن عبدالله از محدثان است. وی از نافع بن عمرو روایت کند و از او و کعب بن جراح روایت دارد. (لباب الانساب). **قصاب**. [قَب] [ع ص] [اخ] محمد سلیم بن انیس دمشقی. از ادیبان قرن چهاردهم هجری است. او راست: نشأة الصیا و نسمة الصیا، و این دیوان شعری است که آن را بر پنج باب مرتب ساخته و در دمشق به سال ۱۲۹۸ ه. ق. در ۱۶۰ صفحه طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۵). **قصاب**. [قَب] [ع ص] [اخ] مؤیدالدین بن محمد بن علی، مکنی به ابوعبدالله به صفت تهور و تکبر و قلت عقل و تدبیر موصوف بود و در سنه ۵۹۰ ه. ق. به حکم الناصرالدین الله منصب وزارت را تهدد نمود و با فوجی از سپاه بغداد روی به جانب خوزستان نهاد و آن ولایت را در سلک سایر قلمرو خلیفه سمت انتظام داد. به صحت پیوسته که چون تکش خان بلاد عراق را از تحت تصرف سلجوقیان بیرون آورده مسخر ساخت الناصرالدین الله در طمع افتاد که خوارزمشاه بعضی از ولایت را به حوزه دیوان خلافت مسلم دارد و در این باب رسل و رسائل نزد تکش خان فرستاد. تکش به قبول ملتسم خلیفه زبان گشاد و خلیفه مؤیدالدین را با خلع و تشریفات گرانمایه به جانب عراق عجم ارسال نمود تا عذرخواهی تکش خان نماید. وزیر بی تدبیر چون به اسدآباد رسید و از اکراد عراق و اجداد اعراب قرب ده هزار نفر به خدمت او توسل جسته مجتمع گشتند، او خبر به تکش خان فرستاد که: از دارالخلافه تشریف و منشور حکومت مبدول افتاده و کفیل مصالح مملکت یعنی جناب وزارت مآب جهت ایصال این بشارت تا بدین

۱ - قرآن ۶۴/۱۸.

۲ - نام این وزیر در کتابهای دیگر مؤیدالدین ابی المظفر محمد بن احمد بن القصاب ثبت شده. (حاشیة دستورالوزراء).

مقام آمده و تقضی از ادای شکر این موهبت مقتضی آن است که خواریزمشاه با بعد اندک و تواضع بسیار به استقبال آید و در رکاب وزارت مآب قدمی بر خاک نهاده پیاده سیر کند. چون تکش بر قلت عقل و تدبیر این قصاب اطلاع یافت فوجی از عساکر را به تأدیب او نامزد کرد. این قصاب تاب حمله آنان را نیاورده فرار کرد. (از دستور الوزراء ص ۹۵ و ۹۶).

قصاب آملی. [قَصْ صَا بْ مُ] (ایخ) احمدین محمدین عبدالکریم، مکنی به ابوالعباس. رجوع به ابوالعباس قصاب احمدین محمد شود.

قصابان. [قَصْ صَا] (ایخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند در ۷ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۱۲ هزارگزی باختر جاده شوسه عمومی مشهد به زاهدان. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۱۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قصاب بوستانی. [قَصْ صَا] (ایخ) نام یکی از دههای بارفروش. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۸ شود.

قصاب خانه. [قَصْ صَا نِ / نِ] (مرکب) جائی که در آن گوسفندان را ذبح میکنند. (ناظم الاطباء). سلاحخانه و مسلخ. [جامعه قصابان. اجتماع قصابان. [دکان قصاب. (آندراج).

قصاب شکن. [قَصْ صَا شِ کَ] (امص) مرکب، [مرکب] نام فنی از کشتی است، و آن زور برگردن حریف آورده بر زمین زدن است چنانکه قصاب گوسفند را. (استینگاس) (آندراج):

مدعی گرچه خود آزار مراقی دارد باب قصاب شکن گردن چاقی دارد.

میرنجات (از آندراج).
قصابک. [قَبْ] (ا) نام پرندهای است که اغلب و اکثر بر لب آب و کنار رودخانه نشینند و به غایت خوش رفتار و تیز پر میباشند. (برهان) (ناظم الاطباء). و آن را به عربی صوه گویند.

قصاب کتی. [قَصْ صَا کُ] (ایخ) دهی است از دهستان اهلرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل است. این ده در ۹۰۰۰ گزی شمال باختری آمل و ۱۰۰۰ گزی باختر شوسه آمل به محمودآباد و در دشت واقع شده و هوایی معتدل مرطوب مالاریائی دارد. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه بولیده و فاضلاب هلی کتی و محصول آن برنج، کنف، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
قصاب کلا. [قَصْ صَا کَ] (ایخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل در ۹۰۰۰۰ گزی جنوب بابل. موقع جغرافیائی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چاه و رودخانه کاری و محصول آن برنج و صیفی و پنبه و حبوبات و غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قصاب کلا. [قَصْ صَا کَ] (ایخ) ده کوچکی از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب باختری بابل و ۲۰۰۰ گزی شمال شوسه بابل به آمل. سکنه آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قصاب کلامیان ۵۵. [قَصْ صَا کَ دَه] (ایخ) دهی است از دهستان ساسی کلام بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب باختری بابل و ۳۵۰۰ گزی جنوب شوسه بابل به آمل. موقع جغرافیائی آن دشت، معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنه آن ۱۳۰ تن است. آب آن از رودخانه کلارودی و محصول آن برنج، غلات، صیفی، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قصاب محله. [قَصْ صَا حَلْ لَ] (ایخ) نام دهی است که میان لاهیجان و لنگرود واقع است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۳۸ شود.

قصاب میان ۵۵. [قَصْ صَا دَه] (ایخ) نام یکی از روستاهای بارفروش. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۸ شود.

قصابیه. [قَصْ صَا بَ] (ع ص، ا) مؤنث قصاب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصاب شود. [امیان دو پیوند نی و کلک. (منتهی الارب). انبویه. (اقراب الموارد). [انای. (منتهی الارب). [عمیب جوی مردم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قصابیه. [قَبْ] (ع [امص] نای زنی. (منتهی الارب). صناعت قصاب به معنی نای زن. (از اقراب الموارد).

قصابیه. [قَصْ صَا بَ] (ع [ا] توک موی پیچیده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [انای. [بیخ نی. (منتهی الارب). ج، قُصَاب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قصابیه. [قَصْ صَا بَ / بَ] (ا) نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.

قصابیه. [قَصْ صَا بَ] (ایخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی

شهرستان مشکین (خیابو) در ۱۴ هزارگزی باختر خیابو و در مسیر شوسه خیابو به اهر. موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۶۴۷ تن است. آب آن از مشکین چائی و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. دبستان دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قصابیه. [قَصْ صَا] (حامص) شغل و حرفه قصاب:

چرخ گوئی دکان قصابی است کز سر تیغ خون فشان برخاست. خاقانی. تا در این گله گوسفندی هست نشیند اجل ز قصابی. سعدی.

[[ص نسبی) نسبت است به قصاب. (ا)]] ستاوین ۲ و دکان قصابی. (ناظم الاطباء).

قصابی کردن. [قَصْ صَا کَ دَ] (مص) مرکب) به شغل قصابی پرداختن. رجوع به قصاب شود.

قصادیه. [قَدَ] (ع مص) چاق و فربه شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). گویند: قصد البعیر قصادیه؛ سمن. (اقراب الموارد).

قصار. [قِ] (ع ص، ا) ج قصیر. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیر شود. [ج قصیره. (منتهی الارب). رجوع به قصیره شود. (ا) [داغی است در بن گردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [امص) بریدگی و کوتاهی موی. [گازری. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قصار. [قَصْ صَا] (ع ص، ا) گازر. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). جامه کوب ۳:

شمشیر او قصار کین شسته به خون روی زمین پیکان او خیاط دین دلدوز کفار آمده.

تیغ که مطرا کرد این عالم خلقان را خورشید لقب دادش قصار جهانداری.

رجوع به گازر شود. خاقانی.

قصار. [قِ] (ع ص، ا) کازیمیرسکی گوید: مخفف قِصَار است در شعر منوچهری:

چمّیدن و قرارش گویی به مار باشد رخشیدن شعاعش گویی قصار باشد.

منوچهری. و در نسخه دیگر چنین است:

چمّیدن و قرارش مانند مار باشد

۱- محمد معین در حاشیه برهان قاطع نوشته اند: به تشدید صاد، مصغر قصاب، و این مصراع امیر خسرو را شاهد آورده: تشنه به خون ناخن قصابیکان.

۲- ستاوین؛ دکان قصابی. (از ناظم الاطباء).

رخشیدن شعاش گویی نضار باشد.

(دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی ص ۲۲).

قصار. [ق] [ع] (مص) سستی. (||) پایان: قصارک آن تفل کذا؛ غایت کار تو آن است که چنان کنی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قُصار شود.

قصار. [ق] [ع] (مص) سستی. (||) پایان. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُصار [ع] (مص) شود.

قصار. [ق] [ص] (اخ) (بندد...) نام سدی است بر رود آبکر فارس. در نزهةالقلوب آمده است: آبکر فارس در ولایت کلار به فارس برمیخرد... این رودی بخیل است که تا بندی بر او نیسته‌اند هیچ جای به زراعت ننشسته و بندها که بر آن آب است اول بند رامجرد است... و دیگر بند قصار که کربال سفلی بر آن مزروع است، این بند خلل یافته بود و اتابک جاولی آن را عمارت کرد. (نزهةالقلوب ج بریل ج ۳ ص ۲۱۹).

قصار. [ق] [ص] (اخ) امی. شاعری است باستانی و از او در لغت اسدی یک بیت شاهد آمده است از قصیده‌ای در مدح میر ابواحمد محمد (شاید پسر محمودبن سبکتکین). رجوع به چهارمقاله عروضی ص ۲۸ و رجوع به قصار امی شود.

قصار. [ق] [ص] (اخ) ابراهیم بن عبدالله بن اسحاق اصفهانی، مکنی به ابواسحاق. از محدثانی است که مرده شوثی نیز می‌کرده و در این کار به پیروی از سنت مبالغه به خرج میداده و از اینرو به قصار موسوم شده است. وی از ولیدبن ابان و حسن بن محمد دارکی و جز ایشان روایت کند. او به سال ۳۷۳ ه. ق. در ۰۳ سالگی وفات کرد. (لباب الانساب).

قصار. [ق] [ص] (اخ) ابوجریش. یکی از محدثان است. رجوع به لباب الانساب شود.

قصار. [ق] [ص] (اخ) حمدون بن احمد بن عماره، مکنی به ابوصالح. رئیس فرقه قساریان و از بزرگان صوفیه است. وی گفتی که علم خدای تعالی به تو نیکوتر از آن باشد که علم خلق پس باید که اندر خلا با حق تعالی معاملت نیکوتر از آن کنی که اندر ملا با خلق که حجاب اعظم از حق شغل دل توست با خلق. (کشف‌المحجوب هجویری ص ۲۲۸).

قصار. [ق] [ص] (اخ) معاویة بن هشام. از راویان است. وی از ثوری و مالک روایت دارد. (لباب الانساب).

قصارا. [ق] [ع] (ا) قصری. رجوع به قُصاری شود.

قصار امی. [ق] [ص] (ام) امی [اخ] شاعری است به روزگار غزنویان و ظاهراً ماحد محمود و امیر ابواحمد محمد بن محمود و مسعود بن محمود. عروضی در کتاب

چهارمقاله در سلک شعرای ملوک آن‌ناصرالدین یعنی غزنویان نام او را آورد و گوید: اما اسامی ملوک آن‌ناصرالدین باقی ماند به امثال عنصری و عسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی... و قصار امی - انتهی. و در لغت‌نامه اسدی یک بیت از قصیده‌ای که در مدح محمد بن محمود بن سبکتکین است برای کلمه کفا به معنی سخنی شاهد آمده است:

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین

آنک پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.

و جز این دو آگاهی در تذکره‌ها و تاریخ اثری ازین شاعر نیست و بالتبع ضبط تخلص او نیز به دست نیامده است. و بعید نیست که جزء اول تخلص او قصار به فتح قاف و تشدید صاد باشد به معنی گازر، مانند کسائی و بخار ساغرچی و اسکاف و اغچی و خبازی و بانیدی و غضائری و بندگان و جوهری که تخلص‌ها حکایات از پیشه یا شغلی کند، و جزء دوم آن امی به ضم همزه و تشدید میم به یاء کشیده. و شاید این شاعر نیز مانند بعضی شعرای دیگر خواندن و نوشتن نمیدانست. (یادداشت مؤلف). محمد قزوینی در تعلیقات خود بر چهارمقاله آرد: در غالب نسخ و در لغات اسدی ص ۲۷ به همین هیأت نوشته شده است و معلوم نشد نسبت به چیست و ضبط آن چگونه است، و از مداحان سلطان ابواحمد محمد بن محمود غزنوی است. در لغت کفا گوید: «کفا» سخنی بود. قصار امی گفت:

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین

آنک پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.

(حواشی چهارمقاله عروضی ص ۲۸).

ای شکفته گلبن پیوسته با خورشید سر

طرفه بیخ و طرفه شاخ و طرفه برگ و طرفه بر

بیخ و شاخ و برگ و بیز از سیم و ماه و مشک و عود

ماه گرد سیم خام و مشک ناب و عود تر.

قصارَت. [ق] [ر] [ع] (مص) قصاره. جامه شستن یعنی پیشه به گازری، و به فارسی با لفظ کردن مستعمل است. (آندراج):

امام شهر که سجاده میکشید به دوش

بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد.

حافظ (از آندراج).

رجوع به قصاره شود.

قصاره. [ق] [ر] [ع] (مص) کوتاه شدن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). || قصارت. جامه شستن. گازری کردن. (از آندراج). رجوع به قصارت شود. || (مص) کوتاهی. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُصَر شود.

قصاره. [ق] [ر] [ع] (ا) سرای خرداز دار که جز صاحبش داخل نشود. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). خانه فراخ استوار، و گویند از خانه کوچک‌تر بود. (اقرّب الموارد). || آنچه در پرویزن باقی ماند سپس بیختن. || آنچه بر آید

از اسپست به اول کوفتن. || پوست روی دانه. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). || دانه‌ای که در کفه بماند بعد کوفتن. (منتهی الارب). || اما سقی الریخ. (اقرّب الموارد).

قصاره الارض. [ق] [ر] [أ] [ع] (م مرکب) پاره‌ای از زمین نیکو خوشتر از روی گیاه و طراوت به اندازه پنجاه گز یا زیاده از آن. (منتهی الارب). قطعه قصیره من الارض و هی اسمتها ارضاً و اجودها نسبتاً قدر خمسین ذراعاً و اکثر. (اقرّب الموارد). || دانه‌ای که در سنبل بماند بعد کوفتن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

قصری. [ق] [ر] [ع] (ا) غایت. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). جهد و غایت و آخر الامر. (اقرّب الموارد): قصارا ک آن تفل کذا؛ ای غایتک و جهدک و آخر امرک (اقرّب الموارد):

یا رب او را برای همنفسان

به قسارای آرزو برسان. ستائی.

حقوق مناصحت تو به ادا رسانم و به قسارای امکان و طاقت و نهایت وسع و قدرت در طریق مکافات... قدم زتم. (سندبادنامه).

قصری. [ق] [ص] (ص نسبی) نسبت است به سکه مشهور در مرو که بدان سکه قسارین گویند و محمد بن ابوسعید قساری بدان منسوب است. (لباب الانساب). رجوع به قساری (محمد بن ابوسعید...) شود.

قصری. [ق] [ص] (ص نسبی) نسبت است به قُصار. (لباب الانساب). رجوع به قصار شود.

قصریان. [ق] [ص] (اخ) فرقه‌ای هستند از صوفیه، و آنان را ملامتیان یا حمدونیان نیز خوانند. این فرقه بر طریقت ابوصالح حمدون بن احمد بن عماره قصار هستند. (کشف‌المحجوب هجویری ص ۲۲۸). رجوع به قصار (حمدون...) شود.

قصری. [ق] [ص] (اخ) احمد بن محمد بن ابراهیم خوارزمی، مکنی به ابوطاهر. از محدثان است که به بغداد سکونت گزید و از طرف دیوان بغداد به غزنه فرستاده شده. وی از اسماعیل بن حسن صصری روایت شنیده و از او ابوالقاسم بن سمرقندی روایت کند. او در ذی‌حجه سال ۴۷۴ ه. ق. در بغداد وفات یافت. (لباب الانساب).

قصری. [ق] [ص] (اخ) سلیمان بن محمد بن حسن. از ققیهان فاضل و از مردم کرخ است که از ابوبکر محمد بن احمد بن حسن بن باجه ابهری روایت شنیده و از او ابوسعید سماعی و دیگران روایت استماع کرده‌اند. او به سال پانصد و سی و اندی (ه. ق.) وفات یافت. (لباب الانساب).

قصری. [ق] [ص] (اخ) محمد بن

قصایا. [ق] [ع] [ص] [ع] [ع] ح قصیه. (اقرّب المواردا)
(منتهی الارب). رجوع به قصیه شود.
قصایدا. [ق] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح قصائد. ح قصیده.
رجوع به قصیده شود.
قصب. [ق] [ص] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح قلم. قلم. انسی.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لیث
گوید هر نبات که میان او تهی و راست قامت و
او را پیوندها باشد عرب او را قصب گوید و به
پارسی نی باشد. دوس گوید بعضی از وی آن
است که میان تهی نباشد و از او نیزه سازند و
آنچه میان تهی بود مزایم سازند و قلم از انواع
اوست و بعضی از او سطر بود منبت او بر لب
جویها باشد و بعضی آن است که به شکل
دیوار بر اطراف باغات بنشانند. پس در کتاب
خود سه نوع ذکر کرده است، قصبی که از او
تیر سازند و قصب الذریر هم ذکر کرده است و
نوع سوم قصب فارسی است. جالینوس گوید:
نی طیب که از بلاد هند به اطراف برند در میان
او به شکل غبار و سر مه چیزی باشد که در
اقسام او نباشد نام او قالوس از رونا طبقوس
است، و حمزه نی بوریا ذکر کرده است، گوید
او نوعی باشد که میان او تهی بود و آن به شکل
غبار یا جوبی که به واسطه مرور ایام پوسیده
بود بوی او خوش و لون او به سرخی مایل
بود. و رازی گوید منبت او بلاد هند بود و آنچه
لون او یاقوتی باشد و پندهای به یکدیگر
نزدیک بود و چون جرم او شکسته شود توتو
از یکدیگر جدا نشود و جرم او رنگین بود و
لون او به سفیدی مایل بود و آنچه در میان او
بود به نسج عنکبوت ماند و در طعم او اندک
سری باشد و چون بخایند آب دهن نشف کند
نیکو باشد و در او قوه قبض بود و لون آن میان
زرد و سفید بود، پوست نی چون بسوزند
چرک از جراحات پاک کند، و نی گرم بود در
سوم و خشک باشد، برگ تر وی چون بکوبند
و بر او رام کرم ضمد کنند نافع بود و اگر بیخ
نی یا بصل الذریر بر موضع خار رفته نهند
بیرون آورد. و گویند قصب الذریره گرم است
در سوم و خشک است. حیض و بول براند،
آماس جگر و معده و رحم را بنشانند و مواد را
لطیف کند چون طلا کنند. (ترجمه صیدنه):
گر رود زن رواست امام و نبیدخواز
اسبی است نیز آنکه کند کودک از قصب.
ناصر خسرو.

فنته آن ماه قصب دوخته
خرمن مه را چو قصب سوخته.

نظامی.

|| ماشوره^۱ و هر چیز که مانند وی باشد
میان کاواک چون استخوان و استخوان
انگشت و نای. (منتهی الارب) (اقرّب
المواردا). || استخوانهای دو دست و پا و در هر
انگشتی قصب است. || ارگهای ببال و

قصب. [ق] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح پست. (منتهی الارب).
ظُهر. (اقرّب المواردا). || روده. ج. اقصاب.
(منتهی الارب) (اقرّب المواردا).
قصب. [ق] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح جدا نمودن. بریدن.
(منتهی الارب). قطع کردن. گویند: قصبه
قصباً؛ قطعه. قصب القصاب الشاة؛ فصل
قصبها و قطعهها عضواً. (اقرّب المواردا).
|| از آب بازداشته ایستادن و سر برداشتن از
آن پیش از سیری. (منتهی الارب). امتناع از
شرب آب و سر برداشتن از آن پیش از
سیراب شدن. (اقرّب المواردا). || پیش از
سیری از آب بازداشتن کسی را. (منتهی
الارب). منع از شرب ماء قبل از سیراب شدن
کسی. (اقرّب المواردا). || عیب کردن و دشنام
دادن. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب) (تاج
المصادر بیهقی).
قصباً. [ق] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح (دهار). رجوع به
قصباء شود.
قصباء. [ق] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح جماعه قصب.
(اقرّب المواردا) (منتهی الارب): اجمه قصباء؛
کثیره القصب. (اقرّب المواردا). || روئیدنگاه
نی. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). || کلک.
(منتهی الارب). سبویه گوید: قصباء واحد و
جمع است همچون حلفاء و طرفاء. (منتهی
الارب) (اقرّب المواردا).
قصبیات. [ق] [ص] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح قصیه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قصیه شود.
قصبیات. [ق] [ص] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح شهری است به
مغرب. (منتهی الارب). و در بلاد بربر واقع
است. (معجم البلدان).
قصبیات. [ق] [ص] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح دهی است به یمامه.
(منتهی الارب). این ده به روزگار مسیلمه در
صلح خالد درنیامد. (معجم البلدان).
قصبانی. [ق] [ص] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح نسبت است
به بیع قصب. (لباب الانساب).
قصبانی. [ق] [ص] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح فضل بن محمد بن
علی بن فضل نحوی بصری، مکنی به
ابوالقاسم. از پیشوایان علوم ادب عربی است
و خطیب تبریزی و حریری صاحب مقامات
از شاگردان اویند. او راست: ۱- الامانی. ۲-
حاشیه صحاح جوهری. ۳- الصفوة فی اشعار
العرب. ۴- کتابی در نحو. و از اشعار اوست:
فی الناس من لایرتجی نفعه
الا اذا مس باضرار
کالعود لا یطعم فی ریحہ
الا اذا احرق بالثار.
وی به سال ۴۴۴ یا ۴۴۸ هـ. ق. درگذشت.
(رحانة الادب ج ۳ ص ۳۰۱).
قصبانی. [ق] [ص] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] ح مذکورین سلیمان
۱- ماشوره؛ نی.

استخوانهای آن. (اقرّب المواردا). || ارگهای
گلو. || ارگهای شش و برآمدنگاه دم. (اقرّب
المواردا) (منتهی الارب). || لوله. || کزّل.
کالی. شالی. ۳ || آبراهه های اشک و آب در
چشم. (منتهی الارب). مجاری الماء من
العیون. (اقرّب المواردا). آبراهه از چشمه و
چشمها. || مرارید تر آبدار و تازه. (منتهی
الارب). دُر رطب. (اقرّب المواردا). || زیرجد
آبدار و تر مرصع به یاقوت. و به همین معنی
است در این حدیث: بشر خدیجه بیبت فی
الجنة من قصب. (منتهی الارب) (اقرّب
المواردا). || گوهر دراز. (منتهی الارب). ماکان
مستطیلاً من الجوهر. (اقرّب المواردا). || کتان
تنک و نرم. واحد آن قصبی است. (اقرّب
المواردا) (منتهی الارب). || جامه ای است
معروف. (مذهب الاسماء). جامه ابریشمین.
جامه ای که از کتان و ابریشم بافند. (غیاث
اللغات). و این معرب کسب است و آن
جامه ای است که در هند مشهور است و نوعی
است از بافتهای ابریشمی. (غیاث اللغات):
تا زورقی زرین کم شد ز سر گلبن
کوه از قصب مصری دستار همنی پوشد.
خاقانی.
آمیخته مه با قصب انگیخته طوق از عنب
دستار چه بسته ز شب بر ماه تابان دیده ام.
خاقانی.
اندر گلوش تلخ چو حنظل شود عمل
و اندر برش درشت چو سوهان شود قصب.
ناصر خسرو.
زده بر ماه خنده بر قصب راه
پرند آن قصب پوشان چون ماه.
گل در قصبی و لاله در خز
شیرینی ازین چو شیر زرز.
گروا را دعوی صاحب کلاهی است
مرانیز از قصب سربند شاهی است. نظامی.
|| (واحد طول) قصب شاه شش و شمار باشد به
شاهی و پانزده قصب در پانزده جفتی باشد.
دویست و بیست و پنج قصب بکر [ظ: یک
کری] باشد و قصب شاپوری شش و شمار
باشد نشاپوری و ده قصب در ده قصب جریبی
بود. (یواقیت العلوم): و امروز در قصب شاهی
که بدان جفت می پیمانند نقصان میبایم و کس
نمیدانست که از کجا افتاده است تا در کتابی
قدیم یافتیم که چون عبدالله بن طاهر بدین
ناحیت [قزوین] رسید جماعتی از بنایان و
حرفاران شکایت کردند از طول و شمار شاه که
اجرت کارهای ایشان بر آن میدادند و در آن
حیفی ظاهر می بود، عبدالله طاهر بفرمود تا
میان و شمار شاپوری و شمار شاه تفاوت
بدانستند آنکه آن تفاوت بگرفتند و از او
شماره شاه بکاهانیدند و امروز هم بدان اندازه
مانده است. رجوع به قصبه شود.

محرمی، مکنی به ابونصر. از محدثان است. وی از خالدین مخلد و زکری بن عدی روایت کند و از او محمد بن مخلد و دیگران روایت دارند. او در صفر سال ۲۶۳ ه. ق. وفات یافت. (الباب الانساب).

قصابه. [قَصَّ] [ع] یکی قَصَب. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). و الف آن زاید است. (اقرّب الموارد).

قصب الجیب. [قَصَّ بُلْج] [ع] (مرکب) قصب الجب. قصب الحیب. قصب الجیب. قصب انجیر. گوته شاعر آلمانی در یکی از اشعارش بدین مضمون: آگاه باش باید خامه‌ای پدید آید که در جهان شیرینی را بپراکند، و کاش قلم من همه زیبایی‌ها را می‌پراکند! از عبارات معروف سعدی الهام گرفته که در مقدمه گلستان میگوید «و

قصب الجیب حدیثش همچون شکر میخورند». گوته این مضمون را در ترجمه گلستان به فرانسه که به وسیله «دورمری» در سال ۱۸۵۸ م. در پاریس منتشر شده است خوانده بی آنکه بداند هموطنان و دوستداران سعدی از لحاظ لغت درباره ترکیب قصب الجیب چه اختلافات و تفسیرهایی خواهند داشت، چه مترجم فرانسوی «قصب الجیب حدیث» را به «سخنان روان قلم» ترجمه کرده است. اینک عین تفسیرات و آراء لغت‌نویسان و مخصوصاً رأی استاد دهخدا را در این باره می‌آوریم: قصب الجیب به فتحین، نوعی از خرما و قیل نوعی از نیشکر و قیل نوعی از شیرینی مسومع از میان ابن علیہ الرحمه و الغفران کذا فی القنیة اما میان شیخ بیاره قوام نقل از میان ابن مذکور میگردند؟! که قصب الجیب آن است که شوهر مرزن را و زن مر شوهر را گل آکنده میزند که در هند نولاسی نامند اما این معنی مناسب مقام یافته نمی‌شود. (مؤید الفضلاء).

قصب الجیب به فتحین قاف و صاد و جیم عربی مکسور، نوعی از خرما و گیاهی است که اندک شیرینی دارد از خیابان و گویند که آن بیخ کانسن است که در قرب دریا روید. و بعضی قصب الجب نوشته‌اند به ضم جیم و تشدید بباء موحده به معنی چاه، پس قصب الجب به معنی نی که به صحراء در میان چاههای کهنه می‌روید. و بعضی قصب الجیب به فتح جیم گفته‌اند و آن پاره کوچک از نی باشد که نامهربان نامه‌های امراء در آن نهاده به کیسه جیب پنهان ساخته به مسافات بعیده می‌برند. و بعضی محققین قصب الحیب نوشته‌اند به فتح حای مهمله و کسر بای موحده و سکون تحتانی به معنی نیشکر، در این صورت در قفزه گلستان به جای نیشکر لفظ شکر می‌نویسند به این طور: و

قصب الحیب حدیثش را که همچون شکر میخورند. (آنندراج). قصب الجیب پاره کوچکی از نی که در آن نامه نهاده و در جیب پنهان کرده به مسافات بعیده برند و نیز نوعی از خرما. (ناظم الاطباء). قصب الجیب به فتح قاف و سکون «س» و «ب»، به معنی خرما خشک که در دهان از هم بپاشد (حاشیه گلستان چ قرین)، این کلمه در گلستان سعدی آمده است و معنی آن تا کنون نامفهوم و صورت کلمه مشکوک فیه بود، بیت ذیل از بسحاق اطعمه که اخیراً در دیوان او دیده شد صورت آن را معین و معنی آن را نیز تا حدی معلوم کرد. بیت این است:

نخود و کشمش و پسته‌خرک و میوه تر
قصب انجیر و دگر سرمش اسفید بیار.

بسی شک قصب الحیب سعدی همین قصب انجیر بسحاق است و معنی آن از قبیل میوه‌هاست نه شیرینی‌ها و حلوها و یختنی‌ها و شاید انجیر خشک به رشته کشیده یا انجیر خشک به گردو و بادام انباشته باشد مانند جوزا کند (جوزقتد) و غیره. (از محمد پروین گنابادی، مجله دانش سال ۳ ص ۳۶۵ از لغت‌نامه دهخدا در پاورقی لغت ذکر و جز آن).

قصب الذریزه. [قَصَّ بُزْزَر] [ع] (مرکب) نباتی است زیاده بر شری و باریک و مجوف و بیرون او سرخ مایل به زردی و اندرون او سفید و مملو از چیزی شبیه به پنبه و ساقش پرگره و از قلم باریک‌تر و خوشبو و با قبض و تند و تلخی. در دوم گرم و خشک و ملطف و مدر بول و عرق او متفتح و مقوی دل و جگر و معده و رافع حققان و استسقا و درد سینه و جگر و رحم و عسر بول و تقطیر البول و محلل اورام و التیام‌دهنده شکاف عضل و طیبخ او با تخم کرفس جهت جنون و امراض گرده و زفع سرفه مزمن و وجع الفؤاد بارد و جلوس در طیبخ او جهت درد رحم و استنشاق دود او جهت سرفه رطوبی مجرب و ذورر او جهت خوشبوی رایحه زیر بغل و عرق و شکستگی اعضا نافع و اکتحال او جهت جلا و تقویت بصر نافع و مضر کمرگاه و مصلحش انیسون و استعمال او با صغ الطیم بهتر از سایر چیزها است، و قدر شربتش تا دو درهم است و بدلیش عدس المر است و به دستور اظفار الطیب. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به مخزن الادویه شود. قصب بوا. (اختیارات بدیعی). قصب الطیب. (بیرونی). قسمی از عطریات است که در ترکیب عطریات مقدسه مستعمل بود، قصب الذریزه اصل و معطر از هندوستان آورده میشود. (قاموس کتاب مقدس).

قصب الزریزه. [قَصَّ بَزْزَر] [ع] (مرکب)

دوای معروف که به هندی چرایته گویند به کسر جیم فارسی. (آنندراج). و ظاهرأ تصحیف قصب الذریزه است. رجوع به آن کلمه شود.

قصب السبق. [قَصَّ بَسَّ] [ع] (مرکب) به فاصله بعید یک نی به سرزمین استاده می‌سازند و سواران از دور به اتفاق یکدیگر به سوی آن نی یکبارگی اسبان دوآند اول کسی که از جمله سواران سبقت نموده آن نی را از همه بیشتر بردارد در همه سواران معزز و ممتاز میگردد و از همه تقد مشروط میگیرد. (غیاث اللغات). در عرب رسم است که پیکان نی را به زمین فروکنند و دو کس با هم گرو بسته اسپ را بتازند، هر که آن نی را به نیزه از زمین کنده پیش بیندازد او برده باشد. و قصب نی و سبق پیشدستی. (آنندراج):

از ماه چهارم قصب السبق برده بود

و اکنون چو تار نوری گشته‌ست بیکرم.
کمال اسماعیل (از آنندراج).
قصب السبق بردن. [قَصَّ بَسَّ] [ع] (ص مرکب) غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات).

قصب السکر. [قَصَّ بَسَّ] [ع] (مرکب) نیشکر، و آن گیاهی است که آب ساقه‌های آن شیرین است و آن را فشرده و شکر سازند. (از اقرّب الموارد). نی شکر است، در اول گرم و در دوم تر و آب او مسمن بدن و سدد و ملطف خون و منقی مثانه و مدر بول و رافع خشونت سینه و سرفه کهنه و محرک باه و ملین طبع و مهیج قی و قاطع التهاب معده و مولد نفخ و ریاح و پخته او که دو سه جوش داده باشند نفخ او زایل میشود و قی کردن با آب نیشکر منقی بدن و اکتار خوردن غیر مطبوخ آن مفسد اشتها و مضر پیران و مصلحش انیسون است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به مخزن الادویه شود.

قصب انجیر. [قَصَّ أ] [ع] (مرکب) قسمی از شیرینی است، و شاید قصب الجیب تصحیف این کلمه باشد. بسحاق اطعمه در فصل شیر و شربت آورد:

لوحش الله ز مرای ترنج و به و سیب
زنجیل و عدنی رخ کندت چون کلنار
نخود و کشمش و پسته‌خرک و میوه تر
قصب انجیر و دگر سرمش اسفید بیار.

بسحاق اطعمه.

شاید در بیت ذیل نیز از قصب مراد قصب انجیر باشد:

بسحاق دیوان شد چو سگان از پی میده
باز از هوس قصب و خرک باره گره بست.

۱- عین عبارت از مؤید الفضلاء نقل شد ولی مفهوم نیست.

بسحاق اطعمه. و شاید انجیر برشته کشیده خشک باشد؛ و قصب انجیر [یا قصب الجیب] حدیثش که چون نیشکر میخورند. (گلستان سعدی). رجوع به قصب الجیب شود.

قصب باف. [قَصَب] (نصف مرکب) آنکه پارچه قصب بافد.

به شیرین از شکر چندین وزن لاف که از قصاب دور افتد قصب باف. نظامی. رجوع به قصب شود.

قصب بغدادی. [قَصَب] (ترکیب وصفی، [میزکب] قسمی نی قلم؛ و قلم شمس المعالی از قلم رمحی بود یا از قصب بغدادی. (نوروزنامه).

قصب بوا. [] (قَصَب الذریرة است. تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قصب الذریرة شود.

قصب پوش. [قَصَب] (نصف مرکب) آنکه پاره ابریشمین و کتان پوشد. پوشنده قصب؛ ولی آن دلستان کاید در آغوش نه من چون من بتی باشد قصب پوش. نظامی.

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش ز شکر کرد شه را حلقه در گوش. نظامی. نشسته لعل داران قصب پوش

قصب بر ماه بسته لعل بر گوش. نظامی. به کردار کله داران چون نوش قبا بستند بکران قصب پوش.

قصبین. [قَصَب] (تثنیه قصبه، و مراد از آن قصبه صغری و قصبه کبری است. رجوع به قصبه صغری و قصبه کبری شود.

قصبچه. [قَصَب] (چ / ج / مرکب) پارچه از قسم کتان. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به قصب شود.

قصبچهام که تو بودش مجاز پنداری حقیقت است همه تار او یقین بنگر. نظام قاری.

[[(مصرغ) قصبه کوچک. شهر کوچک. **قصبستان.** [قَصَب] (بخ) دهسی است از

دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان. این ده در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری شهرستان تویسرکان و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه و کنار رودخانه تویسرکان واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر و مالاریایی است. سکنه آن ۲۷۷ تن است. آب آن از رودخانه قلقل رود و محصول آن غلات، صیفی، لپنیات و قلمستان، و شغل اهالی زراعت، گله داری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد، و از کهریز و فرسنگ اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قصب سه دامن. [قَصَب] (سه / م / مرکب) جامه چاک دار را گویند. (برهان).

جامه ای است. (انجمن آرا). || کنایه از دریا باشد به اعتبار طول و عرض و عمق. (برهان). **قصب شکوریز.** [قَصَب] (ش / ک / ترکیب وصفی، [مرکب] نیشکر؛

یا ابوبکر ثوئی چون قصب شکر ریز وین یکی مؤذن خام آمده ای از فرعون. منجیک.

قصب فارسی. [قَصَب] (ترکیب وصفی، [مرکب] نوعی است از نی محکم که از آن مزمار سازند و نیز سقف خانه ها پوشانند و قسمی از آن برای قلم مناسب است. (از اقرب الموارد). نی قلم که از آن قلم کنند. (بحر الجواهر).

قصب قصب. [قَصَب] (ع / صوت) کلمه ای است که بدان میش ماده را خوانند. (منتهی الارب). من اسماء الاصوات تدعی بها النعجة. (اقرب الموارد).

قصبک. [قَصَب] (قَصَب) نوعی از صدف باشد، و آن جانورکی است که به عربی حلزون گویند. (برهان).

قصبلة. [قَصَب] (ع / مص) خوردن همه طعام را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ قصل الطعام قصبلة؛ خورد همه طعام را. (منتهی الارب).

قصب مصری. [قَصَب] (ترکیب وصفی، [مرکب] نام پارچه ای است که آن را در مصر می بافند. || کنایه از شعاع و پرتو آفتاب هم هست. || برق برادر رعد را گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به قصبه شود.

قصبه. [قَصَب] (ع / ص) بسسیارکلک. بسیاری: ارض قصبه؛ زمین بسیاری و بسیارکلک. (منتهی الارب).

قصبه. [قَصَب] (ع / بندآب. یکی قصاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قصاب شود. || یکی قَصَب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یک نی. (مهذب الاسماء).

رجوع به قصب شود. || چاه نوکنده. || کوشک یا درون آن. || شهر یا معظم شهرها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || افضل و بزرگ شهر. (منتهی الارب) (آندراج). عاصمه و پایتخت؛ تبریز قصبه آذربایجان و قرطبه قصبه اندلس است. (حدود العالم). || ده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). وسط ده. (اقرب الموارد). در استعمال امروز جائی است بزرگتر از ده و خردتر از شهر. || توک موی پیچیده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || هر استخوان با مغز. (منتهی الارب).

قصبه. [قَصَب] (ع / واحد طول. املی گویند: دوین آلت مشهوره مساحت است و آن را باب نیز خوانند به ذراع الید هشت ذراع باشد و به ذراع هاشمی شش و به ذراع جدید هفت وسیعی. (نفاث الفنون). رجوع به قصب

شود. **قصبه.** [قَصَب] (بخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختر علیشاه عوض. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و انگور و سیب و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد، و از طریق کهرت و حصارریزک می توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قصبه. [قَصَب] (بخ) دهی از دهستان گاواکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۶۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری راه مالرو مسکون و ۱۵۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو مسکون به کروک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبویات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان پارچه بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه امجری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قصبه الاصب. [قَصَب] (ب / ل) (ع / مرکب) سر انگشت. (اقرب الموارد).

قصبه الانف. [قَصَب] (ب / ل) (ع / مرکب) استخوان بینی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نای بینی. (مهذب الاسماء). تیغ بینی. گویند: ضربه علی قصبه انفه. (اقرب الموارد). و آن را میکمه نیز نامند. تیغه استخوانی کوچک نازکی است که بطور عمودی در وسط تجاويف انف واقع و جزء خلفی جدار انف از آن است و آن را دو سطح و چهار کنار است. دو سطح آن صاف و غشاء مخاطی بینی به آنها احاطه نموده گاه عمودی و گاهی قدری منحرف اند. کنار فوقانی کوتاه و ضخیم و تقیر عمیق ناوی شکل دارد. که تیزی سطح تحتانی جسم و تندی در آن قرار میگیرد و کنار تحتانی نازک و طویل و در شکافی که در خط وسط از تلافی دو زائده حنکی فک اعلی و دو مربع قطعه حنک حاصل میشود قرار میگیرد، کنار خلفی در عظم و تندی تا سطح فوقانی کشیده شده و فاصل میان منخرین مؤخر است. کنار قدامی طویل و از فوق به زبانه عمودی مصفات و از تحت به غضروف وسطی بینی که متمم این جدار است و قدری از آن به ضخامت این استخوان فرورمیرد می پیوندد. رجوع به تشریح میرزا علی ص ۸۴ و ۸۵ شود.

قصبه البلاد. [قَصَب] (ب / ل) (ع / مرکب) مدینه آن. گویند: لاتسکن الاقصب الامصار؛ ای مدنها. (اقرب الموارد).

قصبه الریة. [قَصَب] (ب / ت / ز / ی) (ع / مرکب) مجرای نفس. (اقرب الموارد). حلقوم، و آن

مجرای نفس و متصل به ریه و در پیش مری باشد.

قصبة السواد. [قَ صَبُّ تَسْ] [ع] مرکب شهر آن سواد. (منتهی الارب).

قصبة القرية. [قَ صَبُّ تَلُّ قَزَى] [ع] مرکب میانه ده. (منتهی الارب).

قصبة المری. [قَ صَبُّ تَلُّ م] [ع] (مرکب) مجرای طعام است از حلق به معده. (اقرب الموارد).

قصبة رود. [قَ صَبُّ] [اخ] نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان تربت حیدریه. محدود است از طرف خاور به مرز ایران و افغانستان و بخش طبیات، از جنوب به بخش قاین، از باختر به بخش رشخوار، از شمال به بخش رشخوار و حومه. موقع آن بخش جلگه و هوای آن گرم سیری است و بادهای شدیدی در بهار و پائیز از اطراف سیستان و دشت ناامید به طرف این بخش جریان دارد و همواره به محصولات آنها صدمات زیادی وارد می‌آورد. ساکنین بخش از طوایف تیموری پهلوی بلوچی هستند. اهالی به زبان افغانی به خوبی آشنا هستند. محصول عمده آن غلات و کنجد و منداب است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. از تربت حیدریه تا مرز افغانستان راه شوسه احداث شده است. این بخش از چهار دهستان بدنام بالاخواف، پائین خواف، میان خواف و جلگه زوزن تشکیل شده است. جلگه زوزن شامل ۹۸ آبادی و ۳۴۵۴۹ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصبة رود. [قَ صَبُّ] [اخ] قصبة مرکز بخش رود شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۰ هزارگزی خاور تربت حیدریه و سر راه اتومبیل‌رو باخرز. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنه آن ۴۴۰۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب و تجارت و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. از آثار باستانی مسجد جامع که قریب ۵۰۰ سال قبل ساخته شده می‌باشد. علاوه بر آن در دو کیلومتری آن در قصبة خرگر مدرسه‌ای قدیمی که شاه‌رخ‌شاه جهت طلاب ساخته هنوز باقی است. ادارات دولتی، بخشداری، دارائی، پست و تلگراف، دبستان، ثبت اسناد، دفتر ازدواج و طلاق، آمار، ژاندارمری، درمانگاه و ۲۰ باب دکان کین مختلفه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصبة شام. [قَ صَبُّ] [اخ] شهری است نزدیک دریای عمان از شهرهای حضرموت اهل او خارجی باشند و قبر هود نبی آنجا است. این شهر در میان کوههای ریگ است

که آن را احقاف خوانند. (نقایس الفنون، مقاله پنجم).

قصبة شهر. [قَ صَبُّ ش] [اخ] دهسی از دهستان مرکزی بخش جویند حومه شهرستان گناباد در ۳ هزارگزی جنوب گناباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۳۱۹۸ تن است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصبة صغری. [قَ صَبُّ / پِ ي صُ] [اخ] (ترکیب وصفی، مرکب) آن را به تازی شطبه نیز گویند و آن استخوانی است باریک و بلند واقع در جانب وحشی ساق که آن را وسطی و دو سر است. جسم آن نازک و قابل انعطاف مثلث و منشوری و غیر منظم است و آن را سه سطح و سه کنار است. رجوع به تشریح میرزا علی ص ۱۴۸ و ۱۴۹ شود.

قصبة کبری. [قَ صَبُّ / پِ ي كُ] [اخ] (ترکیب وصفی، مرکب) در طرف انسی ساق واقع و آن را جسمی و دو سر است. جسم آن سه سطح و سه کنار دارد که در اسام با سطوح و کنارهای عظم و عضد و قصبة صغری مشابهند. رجوع به تشریح میرزا علی ص ۱۴۵ و ۱۴۹ شود.

قصبة معموره. [قَ صَبُّ مَعْمُورَ] [اخ] نام یکی از بخشهای آبادان است. این بخش را سابقاً حاجی سلطان مینامیده‌اند به واسطه وجود نخلستان‌های زیاد طوایف زیاد و مختلفی از سایر نقاط خوزستان بدانجا رو آورده‌اند. این بخش در جنوب خاوری آبادان و کنار شطالعرب واقع شده و محدود است از شمال به بخش مرکزی شهرستان آبادان، از باختر و جنوب به شطالعرب، از خاور به خور بهمین شیر و اراضی مسطح باطلاتی. مساحت این بخش در حدود ۲۷۲ کیلومتر مربع است. هوای این بخش گرم‌سیر و آب آن از شطالعرب و رود بهمین شیر و در مواردی که آب شطالعرب شور است از آب لوله خسروآباد استفاده میکنند. در این بخش راه شوسه وجود ندارد ولی در تابستان با اتومبیل به اکثر قراء آن میتوان اتومبیل برد. بخش قصبة معموره شامل دهستانهای مینوحی، خسروآباد، قصبة نزار و قصبة معموره است. از ۶۹ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۳۷ هزار نفر جمعیت دارد. ساکنین از طوایف محسن می‌باشند و از طوایف بحرانی، نصار، بهبهانی، بچاچره، عبادی و غیره هستند. محصولات عمده این بخش خرما و حنا و مختصر انگور است. دهستان مرکزی بخش از ۲۱ آبادی تشکیل شده. سکنه آن در حدود ۱۲ هزار تن و قراء مهم آن عبارتند از

حد، ابوجمه، میانج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قصبة منیعات. [قَ صَبُّ م] [اخ] دهی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری خرمشهر. موقع جغرافیایی آن دشت و گرمسیر و مالاریایی است. آب آن از کارون و محصول آن خرما و سبزیجات و شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفه منیعات هستند. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قصبة نزار. [قَ صَبُّ نَضَا] [اخ] نام یکی از دهستانهای بخش معموره شهرستان آبادان در جنوب خاوری شهر آبادان و کنار شطالعرب. آب آن ۶ ماه از شطالعرب و ۶ ماه دیگر که آب شطالعرب شور است از لوله خسروآباد تأمین میشود. هوای آن مانند سایر نقاط خوزستان گرمسیری و مرطوب و محصول عمده قراء حنا و خرما است. شغل مردان زراعت و ماهیگیری و قایق‌رانی است. این قصبة از ۲۵ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷ هزار تن و قراء مهم آن عبارت است از سعدونی، جلف، سن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قصبة و نواع. [قَ صَبُّ وَتَ پ] [اخ] دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۲۴ هزارگزی خاور خوسف. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۸۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصبة. [قَ صَبُّ بی] [ع] (ا) یکی قَصَب، و آن جامه‌های نازک و نرم کتانی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصب شود.

قصبة. [قَ صَبُّ] (ص نسبی) نسبت است به قصب. (لباب الانساب). رجوع به قصب شود.

قصبة. [قَ صَبُّ] [اخ] عمران بن ابوعطاء واسطی، مکتبی به ابوجمزه. از محدثان است. وی از ابن عباس و ابن حنیفه و دیگران روایت دارد و از او توری و شعبه و هشیم و جز ایشان روایت کنند. (لباب الانساب).

قصبة. [قَ صَبُّ] [اخ] محمد بن حنیفه بن ماهان واسطی، مکتبی به ابوحنیفه. از محدثان است. وی به بغداد سکونت کرد و در آنجا از عم خود احمد بن محمد و خالد ستمی و دیگران حدیث گفت و از او محمد بن مخلد و ابوبکر شافعی روایت دارند. او در حدیث قوی نبوده است. (لباب الانساب).

قصده. [قَ] [ع] (مص) میانه راه رفتن. || عدل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || ضد افراط. || در هزینه میانگین اسراف و تقتیر را گرفتن.

(اقترب الموارد). || اعتماد کردن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || عمد. تعدد. || راست بودن راه. (اقترب الموارد). || آهنگ نمودن: قصدت قصده؛ ای نحوت نحوه. و فعل آن از باب ضرب است. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قصدت علیه و قصدته و قصدت الیه و قصدت له. (منتهی الارب).
- از قصد؛ قصداً. عمداً. به قصد.

- قصد قربت (اصطلاح فقه)؛ آهنگ کاری کردن با نیت آنکه در این کار تقرب به خداست. قصد قربت در هر عبادتی واجب است یعنی انجام دادن و به جا آوردن عبادت باید برای امثال و فرمانبرداری خدا و اطاعت و پیروی از مولی باشد تا موجب تقرب به خدا گردد. (از شرح تبصره علامه ج ۱). و رجوع به ذخیره العبادات آیت الله فیض شود.

|| پیوسته و با اتصال آوردن اشعار را. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || به حد وسط راضی شدن. || مستوی راه رفتن. (اقترب الموارد). || نیکی کردن. || بیان واضح کردن. (منتهی الارب). || شکستن چوب و جز آن به هر وجه که باشد، یا شکستن چیزی که به نصف رسد. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || قسر کردن: قصد فلاناً علی الامر؛ قسر. (اقترب الموارد). || (المص) نیکی. || راستی. (منتهی الارب).

قصد. [ق] [ع ص] (ص) مرد میانه نه فریه نه لاغر. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || راست: طریق قصد؛ ای مستقیم. (اقترب الموارد). راه راست. (نصاب الصبیان): علی الله قصد السبیل؛ ای بیان الطریق المستقیم الموصل الی الحق. (اقترب الموارد). راه میان بر. || (المص) رشد: هو علی قصد؛ ای علی رشد. || انقبض افراط و توغل. (اقترب الموارد).

قصد. [ق] [ص] [ع ص] (ص) شکسته. (منتهی الارب) (اقترب الموارد): رمح قصد؛ ای متکسر. (اقترب الموارد).

قصد. [ق] [ص] [ع] (ع) عوسج. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). درختی است خاردار، و گویند عصای موسی از آن درخت بوده است. (منتهی الارب). و این کلمه‌ای است یمانی.

(اقترب الموارد). قصد العوسج و الارطی و الطلح و نحو ذلك؛ ساقه‌های نرم و نازک آنها. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || برگ درخت عشاء، و یکی آن قصده است. (اقترب الموارد). برگ درخت عشاء که در ایام خریف برآورد. (منتهی الارب). || (المص) گرسنگی. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

قصد. [ق] [ص] [ع] (ع) ج قصدة. (منتهی الارب). رجوع به قصدة شود.

قصد. [ق] [د] [ع] (ع) عمد. از روی عمد و قصد. از قصد. در برابر سهواً. به قصد. رجوع به قصد شود.

قصدار. [ق] [ع] (ع) نام ناحیه‌ای است مشهور نزدیک غزنه که جزو کشور هندوستان محسوب میشود. ابونصر عتبی در کتاب یمینی گوید: قصدار از نواحی سند است و این گفته درست است. (معجم البلدان). رجوع به قزاور شود.

قصدار. [ق] [ع] (ع) قسصه‌ای است در ناحیه‌ای که بدان طوران گویند. و دارای روستا و باغهای انگور و انار و میوه‌جات فراوان است. (معجم البلدان).

قصداری. [ق] [ع] (ص نسبی) نسبت است به قصدار. (لباب الانساب). رجوع به قصدار شود.

قصداری. [ق] [ع] (ع) جعفر بن خطاب، مکنی به ابومحمد. از محدثان است. وی در بلیغ سکونت کرد و از ابوالفضل عبدالصمد بن محمد بن نصیر عاصمی حدیث شنید. از او ابوالفتوح عبدالعافرن حسین بن علی کاشغری حافظ روایت دارد. (لباب الانساب).

قصدال. [ق] [ع] (ع) موضعی است که از آنجا عنبر آورند. (منتهی الارب). و شاید مصحف قصدار باشد.

قصد داشتن. [ق] [ت] (مص مرکب) آهنگ داشتن. عزم:

ولیکن ماه دارد قصد بالا
فروشد آفتاب از کوه پاپل.
منوچهری.
قصد شکار داری با اتفاق بستان
عزمی درست باید تا میکشد عنانت. سعدی.
|| میل. تمایل. دل بستگی به:

هر کس که ز ما قصد جهان دارد از اوباش
بس زود یبایوزد در ننگ و نکالش.

ناصر خسرو.
قصدران. [ق] [د] (ع) قبیله‌ای از بربر. رجوع به بربر شود. (معجم البلدان).

قصد کردن. [ق] [ک] [د] (مص مرکب) آهنگ کردن. عزم کردن:

نکنم بر تو جفا و تو رجفا قصد کنی
نگذارم که کسی قصد جفای تو کند.
منوچهری.

من از منزل دور قصد تو کردم
چو قصد عراقی کند قیروانی. منوچهری.
به فر دولت او هر که قصد سندان کرد
به زیر دندان چون موم یافت سندان را.
ناصر خسرو.

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم
کاین آرزو ز من دل آیدوار کرد. خاقانی.
تویی آن مرغ کاتش آوردی
خود به خود قصد سوختن کردی. خاقانی.

گهی قصد نبید خام کردی
گهی از گریه می در جام کردی. نظامی.
رجوع به قصد شود.

|| اراده خون کسی کردن. (آندراج). آهنگ

قتل کسی کردن. قصد جان کسی را کردن:
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی.

حافظ.
قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان میکوشم.
حافظ.

قصد. [ق] [ص] [د] (ع) یکی قصد. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصد شود. || برگ و شاخ که نخستین برآید از درخت خاردار. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).

قصد. [ق] [د] [ع] (ع) پاره از چیزی شکسته. ج. قصد. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).

قصد یز. [ق] [ع] (ع) جسمی معدنی است که با آن دو فلز لحیم کنند و اندایند. (اقترب الموارد). قزدر. رصاص و قلعی. (ناظم الاطباء). این کلمه معرب است. (اقترب الموارد).

قصد یزه. [ق] [ز] [ع] (ع) قطعه‌ای از قصدیر. (اقترب الموارد). رجوع به قصدیر شود.

قصر. [ق] [ع] (ع) هیزم خشک بسیار. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). یا عام است. (منتهی الارب). || خانه، یا هر خانه‌ای از سنگ برآورده. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). کاخ، کوشک. (منتهی الارب). آنچه استوار و بلند باشد از خانه‌ها. (اقترب الموارد). ج. قصور. (اقترب الموارد) (منتهی الارب):

هر سر مه به برج نو بجه تو برآورد
یکسره برج او شود قصر دوازده‌دردی.

خاقانی.

هشتم فلک ایوانت گلزار فلک قصرت
فردوس نهم بادا گلزار تو عالم را. خاقانی.

|| حبس. (تعریفات). بند. و قصر القضاة [المستجد بالله] و غیرهم و انا فی الجملة و یقیت احدی عشرة سته مقصوراً... و کنت فی الحبس بماتین مجلدة منها الجمهرة... (معجم الادبایه یا قوت ج ۲ ص ۵۵). || تقصیر. (اقترب الموارد). || نهایت. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). قصرک ان تفعل کذا؛ پایان کار تو همین است که چنین کنی. (منتهی الارب). || قصر الظلام؛ آمیزش تاریکی و روشنایی شبانگاه. || گویند: اتبته قصراً؛ ای عشیاً. (منتهی الارب). و رجوع به اقرب الموارد شود.

قصر. [ق] [ع] (ع) مص) کوتاه کردن: قصره قصر؛ کوتاه کرد آن را. || کوتاه شدن. || بریدن موی. || جامه را گزری کردن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد): قصر الثوب قصر؛ دقه و بیضه. (اقترب الموارد). || برگرداندن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قصره علی الامر؛ برگردانید او را بر کار. (منتهی الارب). || شبانگاه کردن و در هم شدن تاریکی.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد): در هم شدن تاریکی. (اقرب الموارد). | پرده فروهوشتن. | قصر کردن نماز را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— نماز قصر، نماز مسافر؛ نمازی است که شخص در مسافرت به جا می آورد در صورتی که مسافرت از هشت فرسخ کمتر نباشد اعم از اینکه فقط رفتن هشت فرسخ باشد یا رفتن و برگشتن. در سفر از هر نماز چهار رکعتی دو رکعت ساقط میشود با این شرائط: ۱- آهنگ مسافرت هشت فرسخ یا چهار فرسخ با قصد مراجعت در همان روز که چهار فرسخ راه رفته است. ۲- سفر را قطع نکند به شهری که در آن ملکی دارد و آن را وطن قرار داده در شش ماه بیشتر یا سفر را قطع نکند به قصد اقامه ده روز. ۳- سفر مباح و جایز باشد نه سفر معصیت. ۴- سفر کثیرالسفر نباشد. ۵- از حد ترخص خارج شود. با حصول این شرائط واجب است قصر در نماز مگر در حرم خدا و حرم رسول خدا و مسجد کوفه و حایر حسین. رجوع شود به تبصرة علامه و رساله ذخیره العباد آیه الله فیض.

|| حبس کردن. (اقرب الموارد). || بازایستادن بر جایی که از وی درنگدرد. (منتهی الارب); قصر الشيء علی کذا؛ لم يتجاوز غيره. (اقرب الموارد). || (اصطلاح ادب) عبارت است از تخصیص چیزی به چیزی، و امر نخست را مقصور و امر دوم را مقصور علیه خوانند. مثلاً در قصر میان مبتدا و خبر گویند؛ انما زيد قائم، و در قصر میان فعل و فاعل گویند ماضرب الازیداً. || (اصطلاح عروض) حذف ساکن سبب خفیف است و آنگاه ساکن گردانیدن متحرکه، مثل اسقاط نون فاعلاتن و اسکان تاء آن تا آنکه فاعلاتن بماند و آن را مقصور خوانند. (تعریفات).

قصر. [قِ صَ] [ع مص] کوتاه شدن. || (مص) کوتاهی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَصْرَة شود.

قصر. [قِ صَ] [ع] [ج قَصْرَة]. رجوع به قَصْرَة شود. || (مص) خشک گردن گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قصر البعیر (و غیره) قصر؛ بیس عنقه. (اقرب الموارد). در دگین بن گردن گشتن. (منتهی الارب). || شکایت کردن از خشکی گردن: قصر الرجل؛ اشتکی ذلک. (اقرب الموارد). || (مص) تقصیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). از عیوب خلقی اسب است، و آن غلطی است در گردن آن. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۵). || خشکی در گردن. || (ل) آنچه در پرویزن بماند بعد پیختن. || اسپست که به اول کوفتن برآید. || پوست بالای دانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

|| لغتی است در قَصْر. (اقرب الموارد). || بیخ خرماین. (منتهی الارب). || گردن مردم. || گردن شتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || بیخ درخت و باقیمانده از بیخ. (منتهی الارب). الشجر العظام، و قیل بقایاها. (اقرب الموارد). رجوع به قَصْرَة شود.

قصر. [قِ صِ] [ع ص] خشک گردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قصر. [قِ صِ] [لخ] [ا قلمیم] ایالتی از اسپانیا، و در آن است قصر منسوب به ابودانس و در آن است یابره و بظلیوس و شریشه و مارده و قنطرة السیف و قوریه. (الحلل السننسیه ج ۱ ص ۷۸، ۸۸، ۳۰۸، ۳۵۶، ۴۲۵).

قصر. [قِ] [لخ] دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم در ۱۷۰۰۰ گزی جنوب باختری فهرج و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی بم به برج اکرم. در جلگه واقع و گرمسیر مالاریائی است. سکنه آن ۲۴۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خنا، خرما، پنبه، شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قصر. [قِ] [لخ] دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد و ۳ هزارگزی باختر راه مشهد به تبادکان. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۷۶ تن است. آب از قنات و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصر. [قِ] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۱۰ هزارگزی جنوب شوسه عمومی مشهد به فریمان. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۸۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصر. [قِ صَ] [ع ص] [ل ج قصیر]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیر شود. **قصران**. [قِ] [لخ] حازمی گوید شهری است در سند. (معجم البلدان).

قصران. [قِ] [لخ] رابینو آرد: قصران شاید در حوزة رودخانه جاجرود بوده است. علی بن کاهه نایب اسپهبد شهریاربن شروین بن رستم قلعه ای در قصران در کنار جاجرود ساخت. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۷).

قصران. [قِ] [لخ] دو قصر است در قاهره. بعضی از ملوک پیشین قاهره که از دودمان علویان هستند در آنها سکونت داشتند. این دو

قصر در جانب راست و شمال بازار قرار گرفته و در توصیف نمی گنجد. امیر فارس الدین قصری بدان منسوب است. (معجم البلدان).

قصران. [قِ] [لخ] شهری است در سیرجان کرمان، و آن را قصرین مینامیدند. (معجم البلدان).

قصران خارج. [قِ نِ رِ] [لخ] نام ناحیه ای است بزرگ در اطراف ری، و قلعه و میوه جات فراوان دارد. گروهی از دانشمندان و محدثان بدان منسوبند. (معجم البلدان). قصران بیرونی، نام جایی است خوش آب و هوا در حدود ری. (تاریخ گزیده ج لندن ج ۱ ص ۴۳۸).

قصران داخل. [قِ نِ خِ] [لخ] نام ناحیه ای است بزرگ در اطراف ری، و دارای قلعه محکمی است، و بیشتر میوه جات ری از آنجاست. جماعتی از دانشمندان بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

قصرانی. [قِ] [ص نسبی] نسبت است به قصران، و آن دو قصر است به نام قصران داخل و قصران خارج، و این هر دو از نواحی ری محسوبند. (لیاب الانساب) (معجم البلدان). رجوع به قصران داخل و قصران خارج شود.

قصرانی. [قِ] [لخ] احمدبن حسین بن ابوالقاسم بن علی قصرانی. از مردم قصران خارج و یکی از مشایخ زیدیه است. تولد او در آذون قصران به سال ۴۹۵ ه. ق. اتفاق افتاد. سماعی از وی روایت دارد. (معجم البلدان).

قصرانی. [قِ] [لخ] محمدبن ابان بن عایشه. برادر ولیدبن ابان و از راویان است. وی از هشام بن عبدالله روایت کند و از ضعاف است. (لیاب الانساب).

قصر ابن عامر. [قِ رُ نِ مِ] [لخ] از نواحی مکه است. عمر بن ابی ربیع در اشعار خود از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).

قصر ابن عفان. [قِ رُ نِ عَ فِ نِ] [لخ] قصری است که عبدالله بن عامر به فرمان عثمان در بصره بنا کرده است و در جنب آن قصر رمله است و بین آن دو فضایی است برای شتران و چهارپایان مسافران. (معجم البلدان).

قصر ابن عوان. [قِ رُ نِ عَ وِ] [لخ] در مدینه است که در آن طایفه ای از یهود سکنی میکردند. (معجم البلدان).

قصر ابن هبیره. [قِ رُ نِ هُ بِ رِ] [لخ] قصری است منسوب به یزیدبن عمر بن هبیره بن معیه والی عراق از طرف مروان بن محمدبن مروان. وی بر کنار فرات کوفه

شهری ساخت و در آن سکونت کرد و چون مروان به وی سفارش کرد که از مجاورت مردم کوفه بپرهیزد او آن شهر را ناتمام گذاشت و نزدیک پل سورا قصری ساخت که به نام وی مشهور گشت. (معجم البلدان).

قصر ابونصر. [قَرَأَن] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۱۰ هزارگزی جنوب شیراز و کنار راه فرعی شیراز به گشنگان. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۳۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصر ابی الخصیب. [قَرَأِبْلُخ] (بخ) در بیرون شهر کوفه نزدیک سدیر واقع است. این قصر یکی از تفریحگاههایی است که بر شهر نجف مشرف است. ابوالخصیب بن ورقاء مولی منصور دوانیقی یکی از دربان‌های این قصر بوده است. (معجم البلدان).

قصر ایض. [قَرَأَبْئ] (بخ) از قصرهای حیره است. در فتوح آمده که آن در رقه است و گمان می‌رود که از بناهای هارون الرشید باشد. (المعجم البلدان).

قصر احمد. [قَرَأَم] (بخ) دهی از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز در ۱۱۳ هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۶ هزارگزی شوسه شیراز به خضر. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۴۹۸ تن است. آب آن از رودخانه قره‌آغاج و قنات و محصول آن غلات، چغندر، صیفی، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصر اسپهبد. [قَرَأَبْ ب] (بخ) نام قصری است مشهور در حدود ساری، یزیدین مهلب که در عهد سلیمان بن عبدالملک (۹۶-۹۹ ه.ق.) برای تسخیر طبرستان اعزام شده بود ساری را اشغال کرد و در قصر اسپهبد ساکن شد. (از مازندران و استرآباد رایینو ص ۷۸).

قصر اصفهان. [قَرَأَف] (بخ) بلدان باب‌القصر نیز گویند. حسین بن معمر قصری بدان منسوب است. (معجم البلدان).

قصر افریقا. [قَرَأَفْرِیقا] (بخ) شهری است جامع دارای مزارع و چراگاههای فراوان. (معجم البلدان).

قصر الاحمریه. [قَرَأَمْرِی] (بخ) از نواحی بغداد و در انتهای کوره‌الخالص است و در روزگار ناصرالدین‌الله ابوالعباس احمدبن مستضی تعمیر شد. و در عهد ما در دارالخلافة جای دیگری به نام قصر الاحمریه وجود دارد. (معجم البلدان).

قصر الاحنف. [قَرَأَن] (بخ) احنف بن قس. به سال ۳۲ هجری در روزگار عثمان بن عفان و امارت عبدالله بن عامر با طخارستان جنگید و قلعه‌ای را که سنوان نام داشت محاصره کرد و سپس با آنها از در مصالحه درآمد. آن قصر را قصر احنف خوانند، و بدان منسوب است ابویوسف قصری رافع بن عبدالله. (معجم البلدان). رجوع به قصری (رافع...) شود.

قصر الجص. [قَرَأَن جَص] (بخ) قصر بزرگی است نزدیک سامراء بالای هارونی که آن را معتصم برای تفریح ساخت، و نزدیک آن بختیار بن مسزالدوله بن بویه به دست عضدالدوله به قتل رسید. (معجم البلدان).

قصر الدشت. [قَرَأَدَشْت] (بخ) دهی از دهستان کمین بخش زرگان شهرستان شیراز. واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاور زرگان و ۶ هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۴۴۰ تن است. آب آن از رودخانه سیوند و محصول آن غلات، چغندر، برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصر الرمان. [قَرَأَرْمَان] (بخ) از نواحی واسط است. (معجم البلدان).

قصر الریح. [قَرَأَرْرِی] (بخ) دهی است در حوالی نیشابور. (معجم البلدان).

قصر الزیت. [قَرَأَرَزَّیْت] (بخ) در بصره است، و عبدالله بن محمد قصری بدان منسوب است. (معجم البلدان). رجوع به قصری (عبیدالله...) شود.

قصر السلام. [قَرَأَسْلَام] (بخ) از بناهای هارون الرشید است در رقه. (معجم البلدان).

قصر الشمع. [قَرَأَشْمَع] (بخ) قصری بوده است در فسطاط مصر پیش از آنکه مسلمانان آنجا را شهر کنند، و آن را ایرانیان پس از غلبه بر روم و تصرف شام و مصر ساختند و در آن آتشکده‌ای قرار دادند ولی بنای آن ناتمام ماند و چون رومیان غلبه کردند آن را تمام کردند و به صورت دژی محکم درآوردند. مسلمین آن را به دست عمرو عاص فتح کردند. (معجم البلدان).

قصر الطوب. [قَرَأَطْوَب] (بخ) جایی است در افریقا. (معجم البلدان).

قصر الطین. [قَرَأَطَیْن] (بخ) از قصرهای حیره است، و آن را یحیی بن خالد در باب‌الشماسیه بنا کرد. (معجم البلدان).

قصر العباس. [قَرَأَعَبَّاس] (بخ) قصری است بین سنجار و نصیبین مشرف بر باغها و آبهای فراوان، و منسوب است به عباس بن عمرو بن غنوی یکی از امیران مشهور دوره

مقتدر بالله که در وزارت ابن‌الفرات متولی دیار مصر بود. (از معجم البلدان).

قصر العدسیین. [قَرَأَعْدَسَیْن] (بخ) قصری است در کوفه در طرف حیره از بنی‌عمارین مسیح‌بن‌قیس، و آن نخستین جایی است که به دست مسلمانان فتح شد. (معجم البلدان).

قصر الفرس. [قَرَأَفَرَس] (بخ) یکی از قصرهای چهارگانه حیره است. و فرس نوعی گیاه است. (معجم البلدان).

قصر الفلوس. [قَرَأَفْلُوس] (بخ) شهری است در مغرب نزدیک وهران. (معجم البلدان).

قصر الکوفه. [قَرَأَف] (بخ) جایی است در کوفه، و عبدالخالق بن محمد بدان منسوب است. (معجم البلدان). رجوع به قصری (عبدالخالق...) شود.

قصر اللصوص. [قَرَأَللُّصُوص] (بخ) قصر کنگور است. صاحب فتوح گوید: در جنگ نهند چون مسلمانان به کنگور وارد شدند قسمتی از اموال و چارپایان آنان به دزدی رفت و از آن روز آنجا به قصر اللصوص خوانده شد. (معجم البلدان). رجوع به قصر کنگور [کنگاور] شود.

قصر الملح. [قَرَأَمَلْح] (بخ) شهری بوده است در کرمان در اقلیم سوم دارای طول ۸۱ درجه و عرض ۳۲/۵ درجه. (معجم البلدان).

قصر الواضاح. [قَرَأَوَاضَاح] (بخ) قصری است نزدیک رصافه بغداد که برای مهدی عباسی ساخته شد و هزینه آن را مردی از مردم انبار به نام وضاح پرداخت. و گویند وضاح از موالی منصور است. (معجم البلدان).

قصر ام حبیب. [قَرَأَمْحَبِیْب] (بخ) از محال جانب شرقی بغداد و مشرف بر خیابان و میدان است. این محل را هارون به عبادین خصیب وا گذاشت و سپس به فضل بن ربیع رسید و در زمان مأمون به ام حبیب دختر هارون منتقل شد و آنگاه به دختران خلفا تا آنکه قصر مهدی در رصافه برای آنان آماده گردید. (معجم البلدان).

قصر ام حکیم. [قَرَأَمْحَکِیْم] (بخ) در سرزمین دمشق در مرج‌الصفیر واقع است، و به ام حکیم دختر یحیی یا دختر یوسف بن یحیی بن حکم بن عاص بن امیه منسوب است. مادر وی زینب دختر عبدالرحمان بن حارث و خود زن عبدالعزیز بن ولید بن عبدالملک است. (معجم البلدان).

قصر انس. [قَرَأَأَنَس] (بخ) در بصره است. این قصر به انس بن مالک خادم رسول خدا (ص) منسوب است. (معجم البلدان).

قصر اوس. [قَرَأَأُوس] (بخ) در بصره است، و به اوس بن ثعلبه بن زفر که در زمان امویان

حاکم خراسان بود منسوب است. (معجم البلدان).

قصر باجة. [ق ر ج] (بخ شهری است به اندلس از نواحی باجه نزدیک دریا. بعضی گمان کرده‌اند که عنبر در سواحل آن یافت شود. (معجم البلدان).

قصر بنی خلف. [ق ر ب خ ل] (بخ در بصره است، و به خلف آل طلحة الطلحات بن عبدالله بن خلف منسوب است. (معجم البلدان).

قصر بنی عمر. [ق ر ب ع م] (بخ دهسی است در غوطه دمشق، و نشبته بن حندج قصری بدان منسوب است. (معجم البلدان). رجوع به قصری (نشبه...) شود.

قصر بهرام گور. [ق ر ب م] (بخ نزدیک همدان و در دهی به نام جوهسته واقع است. این قصر از قطعه سنگ حجاری شده ساخته شده است و از عجایب صنعت به شمار می‌رود. (از معجم البلدان).

قصر جابر. [ق ر ب] (بخ بدان شهر جابر نیز گویند. و آن بین ری و قزوین در ناحیه دستی واقع است. (معجم البلدان).

قصر چم. [ق ج] (بخ دهسی است از دهستان حومه بخش شهرستان شهرضا واقع در ۱۵۵۰۰ گزی جنوب باختری شهرضا و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوشه اصفهان به شیراز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۶۴۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، توت و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و گلیم‌بافی و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قصر حجاج. [ق ر ح ج ا] (بخ محله‌ای است بزرگ در باب‌الجایبه شهر دمشق که به حجاج بن عبدالملک بن مروان منسوب است. (معجم البلدان).

قصر حساب. [ق ر ح] (ترکیب اضافی، مرکب) مشکبهای که حکمای هند آن را کوته خوانند، و آن اقسام می‌باشد: مربع و مستطیل و عریض. (آندراج):

به هیچ دل‌شده‌ای کار تنگ نگرتم
چرا سپهر به قصر حساب کرد مرا؟

صائب (از آندراج).

قصر حيفا. [ق ر ح] (بخ جایی است میان حيفا و قیساریه. (معجم البلدان).

قصر خلیل. [ق ر خ] (بخ دهسی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۸۱ هزارگزی خاور اردکان و ۳ هزارگزی راه فرعی خانی‌من به پل‌خان. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۹۹ تن است. آب آن از چشمه

قدمگاه و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصر دادقان. [ق ر ا] (بخ نام قصری است در مازندران. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۰ شود.

قصر دوازده‌دوری. [ق ر د د د] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان هشتم است که فلک البروج باشد به اعتبار دوازده برج. (برهان).

قصر دول. [ق ا] (بخ دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری ملاوی و ۱۸ هزارگزی خاور شوشه خرم‌آباد به اندیمشک. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است، و راه مالرو دارد. در موقع خشکی اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قصر روناش. [ق ر و ا] (بخ از دههای اهواز است که به دزپیل [دزفول] معروف است. گروه بسیاری بدان منسوبند. (معجم البلدان).

قصر ریان. [ق ر ی ا] (بخ در مشرق دجله موصل از توابع نینوی نزدیک باعشقا است و قبر شیخ صالح ابواحمد عبدالله بن حسن بن مثنی معروف به ابن حداد بدانجاست. (معجم البلدان).

قصر زریبی. [ق ر ز ا] (بخ در بصره در محله مرید واقع است، و به مسلمین عمریون حصین بن ابی‌قتیبه بن مسلم تعلق دارد. مسکین دارمی در اشعار خود از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).

قصر زرد. [ق ر ز] (بخ کوشک زرد. نام قریه‌ای از بلوک سرحد چهاردانگه از بلوکات سردسیر فارس. (یادداشت مؤلف).

قصر سه هزار. [ق ر س ه] (بخ نام قصری است در حدود تنکابن. در سالنامه‌های قدیمی سه هزار و سی هزار نوشته شده است. قصر سی هزار در سال ۹۱۶ ه. ق. به وسیله سلطان احمدخان لاهیجانی تعمیر شد. این کاخ دوازده برج داشت و ساختمانش سه سال به طول انجامید. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵).

قصر سی هزار. [ق ر ه] (بخ قصر سه هزار. رجوع به قصر سه هزار شود.

قصر شهریار. [ق ش] (بخ دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۱۰ هزارگزی جنوب خاور شیراز و ۲ هزارگزی راه فرعی شیراز به خرچول. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن

۱۳۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این قریه را بلوچ‌ها نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصر شیرین. [ق ر شی] (بخ این شهر منسوب است به شیرین زن پرویز کسری که از زیباترین زنان جهان بود. ایرانیان می‌گفتند برای پرویز سه چیز است که برای هیچیک از شاهان قبل و بعد نبوده و نخواهد بود: اسب وی شیدیز و زن وی شیرین و خنیاگری بارید. در سبب بنای این شهر گویند پرویز که در کرمانشاه اقامت داشت دستور داد که برای وی باغی به مساحت دو فرسنگ در دو فرسنگ احداث کنند و در آن همه گونه وحوش و طیور فراهم آورند و هزار کس بر آن گماشت. پس از هفت سال که از بنای آن فراغت یافتند از بارید خواننده خواستند که شاه را از آن آگاه سازد. وی سرودی به نام باغ نخجیران ساخت و آن را در حضور شاه خواند، چون شاه از یاده مست شد و از شنیدن آواز بارید به طرب آمد شیرین را گفت که از من چیزی بخواه. شیرین گفت آرزوی من آن است که در این باغ دو جوی سنگی ساخته شود و در آنها شراب جریان یابد و در میان آن دو برای من قصری بنیاد کنی که در سراسر کشور مانند آن نباشد، شاه که از یاده مست بود گفت چنان کنم و سرانجام به قول خود وفا کرد. (معجم البلدان).

شهر کوچک قصرشیرین در ۷۳۵ هزارگزی طهران و ۲۱ هزارگزی مرز ایران و عراق کنار رودخانه الوند واقع شده. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۵ درجه و ۲۵ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۳۱ دقیقه. ارتفاع از سطح دریا ۳۲۶ متر. اختلاف ساعت با طهران ۲۴ دقیقه و ۳۰ ثانیه است (طهران ساعت ۱۲، قصرشیرین ساعت ۱۱ و ۲۵ دقیقه و ۳۰ ثانیه). ضمناً طهران ۸۲۴ گز از قصرشیرین بلندتر است. قصرشیرین به واسطه موقع سیاسی و اقتصادی و واقع شدن در مسیر بزرگترین راه عربستان و فلات مرکزی ایران از ازمینه قدیم دارای اهمیت بوده و بسیاری از سلاطین قدیم در احیاء و آبادی آن اقدام نموده‌اند، مخصوصاً در عصر خسرو پرویز این شهر بسیار آباد و مدتی مقر زمستانی آن سلطان بوده است. در دوره صفویه نیز بناهای معتبری مانند رباط و مسجد در آن بنا گردیده، از آن به بعد به واسطه ضعف حکومت مرکزی و مخصوصاً جنگ بین‌الملل اول مانند سایر نقاط غرب رو به ویرانی گذاشت. در زمان رضاشاه نهری از رودخانه الوند برای شهر منشعب گردید که کاملاً مسلط به شهر شده و گنجایش ۲۳ سنگ

آب دارد. خیابانها احداث و بناهای دولتی در آن بنا گردید. گرچه مانند سایر اقدامات به پایان نرسید ولی باین حال شهر قصر شیرین از شهرهای غرب آبادتر و پاکیزه تر است. خیابانی که منتهی به جاده کرمانشاه میگردد خیابان مدائن نامیده شده، از فلکه مرکزی آن خیابان شاهپور (سابق) منشعب در دوست گزی رودخانه به میدان خسرو میرسد، سپس از میدان مذکور در موازات رودخانه تا منبع آب ادامه می یابد و به خیابان خسرو مشهور است. از مقابل منبع آب خیابانی که شیرین نام داشت از مقابل فرمانداری گذشته به پل رودخانه الوند و راه شویسه نفت شاه منتهی میگردد.

آب شهر قسمتی به وسیله لوله و قسمتی به وسیله نهرهای کوچک که از نهر پهلوی منشعب میگردد تأمین میشود. فقط آب مخصوص بهداشتی و قرنطینه تصفیه میشود. هوای قصر شیرین گرمسیری است ولی به واسطه وجود رودخانه الوند و اینکه در حدود ۲۲۶ کز از سطح دریا مرتفع تر است تابستان زیاد گرم نمی شود. گاراژ و مسافرخانه های شهر در طول خیابان شاهپور (سابق) و اکثر دکا کین شهر در طول خیابان خسرو واقع است. از عمارات زیبا و قابل توجه، بنای قرنطینه شهر است. روشنائی شهر به وسیله دو موتور مولد برق که به شرکت سهامی دایر شده است تأمین شده و فقط شبها روشن است. در این شهر بیمارستان وجود ندارد، فقط دارای دو درمانگاه دولتی درمانگاه شهرداری و درمانگاه قرنطینه است. شهر قصر شیرین در حدود ۱۰ هزار تن جمعیت دارد ولی در زمستان به واسطه مراجعت ایلات عشایر از ییلاق بیش از ۱۲ هزار تن سکنه پیدا میکند. از آثار و ابنیه باستانی خرابه هایی در اطراف شهر دیده میشود که وضع فعلی آنها قابل اهمیت نیست.

قصر شیرین. [ق ر شسی] [ایخ] یکی از شهرستان های استان پنجم کشور، حدود مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال خاور به بخش ثلاث از شهرستان کرمانشاهان، از طرف جنوب به بخش چوار از شهرستان ایلام، از طرف خاور به بخش گیلان و کردن شهرستان شاه آباد، از طرف باختر و شمال به کشور عراق. شهرستان قصر شیرین از سه بخش به نام بخش مرکزی، سرپل ذهاب و سومار تشکیل شده است. خلاصه اطلاعات بخش مرکزی آن به شرح زیر است: حدود: از طرف شمال و باختر به کشور عراق، از جنوب به بخش سومار، از جنوب خاوری به بخش گیلان، از خاور به بخش سرپل ذهاب. آب و هوا: هوای بخش

مرکزی گرمسیری و آب اکثر قراء آن از رودخانه الوند تأمین میشود. ارتفاعات: در این بخش سه رشته کوهستان کم ارتفاع به شرح زیر وجود دارد:

۱- انتهای کوههای شمالی گیلان غرب که در این بخش به کوه بازی دراز یا بازودراز نامیده میشود. در خاور شهر و خاور رودخانه الوند با زمین یکسان میشود و بلندترین نقطه آن در خاور گنبد صوفی به ارتفاع ۲۳۲۰ کز است.

۲- رشته آغ داغ واقع در باختر قصر شیرین. خط الرأس این کوه مرز ایران و عراق است. بلندترین نقطه آن در شمال پاسگاه برج احمدی به ارتفاع ۲۱۰۵ کز است.

۳- کوه سه سر. این کوه بین دهستان ذهاب و دهستان جگرلو واقع شده. رودخانه قوره تو، بین این کوه و کوه آهنگران جاری است. بلندترین نقطه آن در باختر آبادی قراویز به ارتفاع ۲۵۹۳ کز است.

مهمترین رودخانه بخش رودخانه الوند است که سرچشمه و شعبه آن در بخش سرپل ذهاب است و تقریباً از وسط بخش میگردد. قراء دهستان جگرلو و خالصه در کنار شمالی و قراء دهستان نصرآباد در جنوب آن واقع شده اند. شهر قصر شیرین در قسمت شمالی رودخانه مذکور بنا شده و آب مورد نیاز شهر از آن رودخانه گرفته میشود. رودخانه شیرین تابستان بیش از یکصد سنگ آب دارد و در حدود آبادی تنگ آب نواز کشور ایران خارج شده وارد کشور عراق میگردد و قصبه خانقین و قراء تابعه آن را مشروب مینماید.

رودخانه قوره تو، سرچشمه این رودخانه نیز در بخش سرپل ذهاب شرح داده شده. از حدود تنگ حمام وارد این بخش میشود و در طول خود همه جا مرز ایران و عراق محسوب میگردد. آب آن نسبت به رودخانه الوند کم، و کمی شور است.

بخش مرکزی از نظر سازمان وزارت کشور از چهار دهستان به نام نصرآباد، جگرلو، خالصه، قوره تو تشکیل شده است.

جمع قراء بخش ۴۵ و جمعیت آن در حدود ۵۲۵۰ تن است. جمع قراء شهرستان و جمعیت آن به شرح زیر است:

شهر قصر شیرین	۱	آبادی	۱۰۰۰۰
بخش مرکزی	۴۵	آبادی	۵۲۵۰
بخش سومار	۱۸	آبادی	۵۰۰
بخش سرپل ذهاب	۹۱	آبادی	۱۳۱۰۰
جمع	۱۵۵	آبادی	۲۳۳۵۰

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قصر عارفان. [ق ر ا] [ایخ] دیهی بر یک فرسنگی شهر بخارا بوده، و ابتدا قصر هندوان نام داشته است. از قصر عارفان به طرف شهر بخارا میرفتند. (انسیس الطالین

ص ۸۷). درویشان غدیوت به حضرت خواجه ما قدس الله روحه به قصر عارفان آمدند. (انسیس الطالین ص ۶). در رکاب ایشان به طرف قصر عارفان روانه شدم در آن راه عقب مرکب ایشان میرفتم. (انسیس الطالین ص ۱۴).

قصر عبدالجبار. [ق ر ع دُل جَب با] [ایخ] در نیشابور است و به عبدالجبار بن عبدالرحمان منسوب است که به سال ۱۴۰ ه. ق. از طرف منصور والی خراسان بود، سپس از فرمان وی سرپیچی کرد و محکوم به قتل شد. محمدبن شعیب قصری بدان منسوب است. (معجم البلدان). رجوع به قصری (محمد...) شود.

قصر عبدالکریم. [ق ر ع دُل ک] [ایخ] شهری است در ساحل دریای مغرب نزدیک سبته مقابل جزیره الخضراء اندلس، و گروهی بدان منسوبند. (معجم البلدان).

قصر عروه. [ق ر ع و] [ایخ] قصری است در عقیق، و به عروه بن زبیر بن عوام منسوب است. عروه بن زبیر روایت کند که رسول خدا فرمود: زمین امت من را طرد کند و در خود فروبرد هنگامی که عمل قوم لوط در میان آنان ظاهر گردد. عروه گوید: برای من خیر آوردند که اینک عمل مزبور در میان مردم ظاهر شده از این رو من از شهر کناره گیری کردم و به عقیق آمدم و قصری ساختم و در آن سکونت کردم. (معجم البلدان).

قصر عروه. [ق ر ع و] [ایخ] دهی است از نواحی بغداد در ناحیه بین النهرین. (معجم البلدان).

قصر عسل. [ق ر ع] [ایخ] قصری است به بصره. (معجم البلدان).

قصر علی. [ق ر ع] [ایخ] دهی از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب خاور کازرون و شمال رودخانه جره. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۶۲ تن است. آب آن از رودخانه جره و محصول آن غلات، برنج، کنجد، ماش و مرکبات، و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصر عیسی. [ق ر سا] [ایخ] قصری است منسوب به عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس، و آن نخستین قصری است که هاشمیان در دوره منصور عباسی در بغداد ساختند، و آن بر کنار نهر رقیل واقع است. و اکنون از آن اثری نیست و به جای آن محله ای است بزرگ دارای بازاری که به نام قصر عیسی خوانده میشود. (معجم البلدان).

قصر عیسی. [ق ر سا] [ایخ] در بصره در خریبه قرار دارد و در ادبیات و اشعار عرب از

آن یاد شده است. (معجم البلدان).
قصر فلنج. [قَ فَ لَ] (بخ دهی از دهستان نهرود بخش راین شهرستان بم واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین و ۱۳۰۰۰ گزی باختر شوسه بم به کرمان. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قصر فیروزه. [قَ رِ فِ زِ] (بخ دهی از ده کوچکی است از دهستان غبار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری شهری. این ده در دامنه قرار دارد. سکنه آن ۲۲ تن است. قصر فیروزه از بناهای قاجاریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قصر قاجار. [قَ رِ جَ] (بخ قریه‌ای به شمیران، و زندان قصر قجر بدانجا است. و اکنون به شهر تهران پیوسته شده است.

قصر قجر. [قَ رِ جَ] (بخ دهی است از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۱۰ هزارگزی شمال شوسه بجنورد باینجه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۲۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصر قربنا. [قَ رِ قَ رِ مَ] (بخ موضعی است به خراسان و گویند به مرو، و در آن وقعه‌ای برای عبدالله بن حازم از بنی تمیم اتفاق افتاده است و به یوم قربنا مشهور است. (معجم البلدان).

قصر قضاة. [قَ رِ قَ عَ] (بخ دهی است در اطراف بغداد نزدیک شهریان از نواحی خالص. (معجم البلدان).

قصر قمشه. [قَ قِ شِ] (بخ دهسی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختر شیراز و کنار راه شوسه اردکان به شیراز. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۴۶۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن چغندر، حبوبات، انگور و شغل اهالی زراعت است. این ده دیستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصر قند. [قَ رِ قَ] (بخ یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان چاهبهار است. این بخش در شمال شهرستان واقع و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال به بخش بمپور، از شمال خاوری به بخش سرباز، از

خاور به بخش راسک از شهرستان ایرانشهر، از طرف جنوب به بخش دشتیاری، از طرف باختر به بخش نیک‌شهر. هوای بخش قصر قند مانند سایر نقاط شهرستان گرمسیری مالاریائی ولی در اثر داشتن ارتفاعات زیاد از سایر نقاط شهرستان معتدل‌تر است. آب قراء بخش از رودخانه تأمین میشود. ارتفاعات: قسمت جنوب و باختر قصر قند کوهستانی کم‌ارتفاع و خاکی و نواحی دیگر دارای ارتفاعات بلند و سنگی است. بلندترین کوهها جیبال گرگان‌بند و کوه آهوران است که دهستان چانف از بخش بمپور در دره‌های شمالی آن واقع است. رودخانه: این بخش دارای یک رودخانه به نام رودخانه خواجه است. این رودخانه از ارتفاعات گرگان‌بند و آهوران سرچشمه گرفته و قسمتی از آبادیهای دهستان چانف از بخش بمپور و قراء قصر قند را مشروب میسازد در صورتی که در زمستان یا بهار بارندگی زیاد بشود فاضل آب آن به بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار میرسد و مازاد آن به دریای عمان منتهی میشود. در حدود هزار تن از ساکنین بخش به طور سیار در دره‌های کوهستانی زندگی مینمایند و شغل آنها گلهداری است. این بخش در سازمان وزارت کشور جزء شهرستان چاهبهار میباشد و از ۶۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۱۸۰۰۰ تن است. راههای دهستان عموماً مارلو است، فقط راه فرعی اتومبیل‌رو از نیک‌شهر از شوسه ایرانشهر به چاهبهار منشعب میشود و به طول ۷۰۰۰ گزی پس از پیمودن دره‌های زیاد به آبادی قصر قند منتهی میشود. مرکز بخش قصبه قصر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قصر قند. [قَ رِ قَ] (بخ قصبه مرکز بخش قصر قند شهرستان چاهبهار در ۱۱۰۰۰ گزی چاهبهار و ۵۶۰۰۰ گزی خاور نیک‌شهر، کنار رودخانه خواجه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است. سکنه آن ۴۰۰۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، خرما، لبنیات، برنج و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی و پاسگاه ژاندارمری و دیستان دارد. قلعه خرابه قصر قند از ابنیه بسیار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قصر قند. [قَ رِ قَ] (بخ نسام طایفه‌ای از طوائف ناحیه مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

قصر قیروان. [قَ رِ قَ رَ] (بخ شهر بزرگی بوده است برابر قیروان، و تا آنجا چهار میل فاصله داشته است. این شهر را ابراهیم بن

اغلب به سال ۱۸۴ هـ. ق بنا کرد و مرکز امیران بنی‌الغلب گردید. این شهر دارای مسجد جامع و صومعه گرد هفت طبقه و بازارها و حمامها و مراکز آب بوده به طوری که مردم قیروان در سالهای کم‌آبی از آبهای آن استفاده میکردند. و مجاور آن شهری بوده است به نام رصافه که آن دو با هم ویران گردیده‌اند و شهر دیگری به نام رقاده بنیاد شده است. (معجم البلدان).

قصر کتامة. [قَ رِ كَ تَ] (بخ شهری است در جزیره‌البحرء اندلس. (معجم البلدان).

قصر کثیر. [قَ رِ كَ] (بخ در نواحی دینور قرار دارد. (معجم البلدان).

قصر کجور. [قَ رِ كَ] (بخ نام جایی است مشهور در حوالی کجور. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۸ شود.

قصر کلیب. [قَ رِ كَ لَ] (بخ) (قصر بنی کلیب) دهی است در صعيد مصر در مشرق نیل نزدیک فاو. (معجم البلدان).

قصر کنکور. [قَ رِ كَ كِ وَ] (بخ شهرکی است میان همدان و کرمانشاه، و کسانی که در آن به حدیث مشغول بوده‌اند به قصری معروفند. (معجم البلدان). و رجوع به قصر اللصوص و کنگاور شود.

قصر کورا. [قَ رِ] (بخ) نام قصری است که در حدود کجور که به وسیله اسماعیلیه بر بالای کوهی ساخته شده است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۸ شود.

قصر مسمودة. [قَ رِ مَ دَ] (بخ در مغرب است. (معجم البلدان).

قصر مقاتل. [قَ رِ مَ تَ] (بخ) قصری است بین عین‌النمر و شام. سکونی گوید: این قصر نزدیک قفطانة و سلام و قریات واقع است. (معجم البلدان).

قصر میان. [قَ] (بخ) دهسی از دهستان نهرود بخش راین شهرستان بم واقع در ۲۹۰۰۰ گزی خاوری راین و ۱۲۰۰۰ گزی باختر شوسه بم به کرمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قصر میدان خالص. [قَ رِ مَ لَ] (بخ) در بغداد واقع است. (معجم البلدان).

قصر نفیس. [قَ رِ نَ] (بخ) در دومیلی مدینه قرار دارد، و به نفیس بن محمد از موالی انصار منسوب است. (معجم البلدان).

قصر نواضح. [قَ رِ نَ ضِ] (بخ) در بادیه بصره است و یک روز تا دجله فاصله دارد. (معجم البلدان).

قصر نور. [قَ رِ] (بخ) نام قصری است در

ساری که رستم فرزند خود را در آن به خاک سپرده است. رابینو آرد: رستم بعد از نبرد شومی که با پسر خود سهراب کرد ابتدا میخواست نعلش فرزند را به زابلستان بفرستد ولی به واسطه گرمی هوا او را در همان ساری در محلی موسوم به قصر نور امانت گذاشت که گویا بعدها در همانجا مدفون شد. رجوع به ترجمه سازندران و استرآباد رابینو ص ۷۷ شود.

قصرة. [قَ صَ ز] (ع) آنچه در پرویزن بماند بعد بیختن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). اسپست که به اول کوفتن برآید. ا پوست بالای دانه. ا پتک آهنگر. ا پاره‌ای از چوب. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). ا دمغزه مرغ. (منتهی الارب). زِمکَى الطائر. (اقرّب المواردا). ا ابن گردن. ا (امص) سستی و کسل. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). ج. قَصْر، اقصار. (اقرّب المواردا).

قصرة. [قَ ز] (ع) نزدیک. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). گویند: هو ابن عمی قَصْرَةٌ و قَصْرَةٌ ای دنیة. (اقرّب المواردا). رجوع به قَصْرَةٌ شود. ا (امص) فرو گذاشت و کوتاهی. (از منتهی الارب). ا تقصیر. (اقرّب المواردا).

قصرة. [قَ ز] (ع) نزدیک. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). گویند: هو ابن عمی قَصْرَةٌ؛ یعنی نزدیک است به نسبت. (منتهی الارب). رجوع به قَصْرَةٌ شود.

قصر هلال. [قَ رِ هِ] (اخر) دهی از دهستان گلمکان بخش طریقه شهرستان مشهد در ۴۰ هزارگری شمال باختری طریقه. جلگه و معتدل است. سکنه ۲۲ تن است. آب از قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوه جات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصر هندوان. [قَ رِ هِ دُ] (اخر) قصر عارفان است. رجوع به قصر عارفان شود.

قصری. [قَ رِ ی] (ع) دانه‌ای که در خوشه و کفه بماند بعد کوفتن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

قصری. [قَ رِ ا] (ع) آنچه باقی بماند در غربال بعد بیختن. ا اسپست که به نخستین کوفتن برآید. ا پوست بالای دانه. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قَصْرُی شود.

قصری. [قَ صَ رِ ا] (ع) نوعی از افعی. (اقرّب المواردا). نوعی از اژدر. (منتهی الارب). رجوع به قَصْرُی شود.

قصری. [قَ رِ ا] (ع) قَصْرُی است در همه معانی آن. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قَصْرُی شود. ا نوعی از اژدر. (منتهی الارب). ضرب من الافاعی. (اقرّب

المواردا). ا آخر الامر. (اقرّب المواردا). ا کوتاه‌ترین استخوان پهلو، یا استخوان پهلو نزدیک تهیگاه یا نزدیک چنبر گردن. (منتهی الارب). هما قصریان. (منتهی الارب).

قصری. [قَ رِ ی] (ع ص) خاص. در برابر عَمَی به معنی عام. (اقرّب المواردا).

قصری. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قصر عبدالجبار در نیشابور، و دانشمندانی بدان منسوبند. (لباب الانساب). ا نسبت است به قصر اللصوص که بدان کینگور نیز گویند و نزدیک اسنسترآباد واقع است. (از لباب الانساب). ا نسبت است به قصر، و آن موضعی است بر ساحل دریای شام و بدان دانشمندانی منسوبند. (لباب الانساب). رجوع به قصری (عبدالله...) شود. ا نسبت است به قصر ابن هبیره حاکم عراق در دوران امویان. به این قصر گروهی از محدثان منسوبند. (لباب الانساب). ا نسبت است به قصر رافع بن لیث در سمرقند. (لباب الانساب). ا نسبت است به ابوالقاسم عیبدالله بن محمد احمد بن عبدالله بن ابوالقصر سجستانی. وی به سال ۴۳۲ ه. ق. وفات یافت. (لباب الانساب).

قصری. [قَ] (اخر) احمد بن محمد. از محدثانی است که به قصر ابن هبیره منسوب است. (لباب الانساب).

قصری. [قَ] (اخر) رافع بن عبدالله. مکنی به ابویوسف. از محدثان است. وی از یوسف بن موسی مرورودی در قصر احنف حدیث شنیده. (معجم البلدان).

قصری. [قَ] (اخر) عبدالخالق بن محمد بن مبارک هاشمی کوفی. از محدثان است. وی به سال ۵۱۳ ه. ق. متولد شد و قاضی عمر بن علی قرشی از او حدیث شنید. وفات او به سال ۵۸۹ ه. ق. در بغداد اتفاق افتاد و در باب‌الازج مدفون گشت. (معجم البلدان).

قصری. [قَ] (اخر) عبدالعزیز بن بدر ولاشجردی. قاضی و محدث منسوب به قصر اللصوص است. وی در حدود سال ۵۴۰ ه. ق. وفات یافت. (لباب الانساب).

قصری. [قَ] (اخر) عبدالله بن علی بن سعید قیسرانی، مکنی به ابومحمد. از فقیهان است. وی در مدرسه نظامیه بغداد نزد ابوالحسن کیهارسی فقه را فرا گرفت و از ابوالقاسم بن بیان و دیگران حدیث شنید و به دمشق رفت و مجلس مناظره‌ای در جامع آن تشکیل داد و سپس به حلب منتقل شد و ابن‌العجمی در آنجا مدرسه‌ای برای وی بنیاد کرد و او در آن به درس گفتن سرگرم شد تا آنکه به سال ۵۴۴ یا ۵۴۳ ه. ق. و به قول حافظ ابوالقاسم ۵۴۲ ه. ق. در حلب وفات یافت. (معجم البلدان). عبدالله بن علی قیسرانی از محدثانی است که به قصر، موضعی بر ساحل دریای شام

منسوب است. وی به سال ۵۳۷ یا ۵۳۸ وفات یافت. (لباب الانساب).

قصری. [قَ] (اخر) عیبدالله بن محمد بن ابی‌برده معتزلی، مکنی به ابومحمد. قاضی فارس است. او راست کتابی در تأیید سیویه پیرامون آنچه میرد در کتاب غلطه آورده است. و کتابی در اعجاز قرآن. (معجم البلدان).

قصری. [قَ] (اخر) علی بن محمد قصری. از راویان است. وی به قصر ابن هبیره منسوب است. (لباب الانساب).

قصری. [قَ] (اخر) محمد بن شعیب صالح نیشابوری، مکنی به ابوعبدالله. از محدثان است. وی از قتیبه بن سعید و اسحاق بن راهویه حدیث شنیده و علی بن عیسی و محمد بن ابراهیم هاشمی از او حدیث نقل کنند. وی به قصر عبدالجبار در نیشابور منسوب است. (معجم البلدان).

قصری. [قَ] (اخر) محمد بن محمد، برادر علی بن محمد قصری. از محدثانی است که به قصر ابن هبیره منسوب است. (لباب الانساب).

قصری. [قَ] (اخر) محمد بن یحیی بن فتح بن معاویه بن صالح بزاز سمرقندی، مکنی به ابوبکر. از محدثانی است که به قصر رافع بن لیث منسوب است. (لباب الانساب).

قصری. [قَ] (اخر) نُشَیْبَةُ بن حدنج بن حسین بن عبدالله بن خالد بن یزید بن صالح. از محدثان است. امام رازی از وی حدیث نوشته و ابوالحسن رازی از وی حدیث نوشته و گوید او به سال ۳۵۰ ه. ق. وفات کرد. وی به قصر بنی عمر واقع در غوطه دمشق منسوب است. (معجم البلدان).

قصریان. [قَ] (اخر) دهی از دهستان حسن‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۲۳ هزارگری جنوب خاوری سنندج و ۱۰ هزارگری جنوب خاوری شوسه سنندج به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و مختصر توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قصر یانه. [قَ رُ نَ] (اخر) در رومی نام مردی است. ا نام شهری است بزرگ در جزیره سیسیل. (معجم البلدان).

قصر یعقوب. [قَ ی] (اخر) دهی از دهستان قفقی بالا از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع در ۸۴ هزارگری باختر سوریان و ۱۲ هزارگری باختر شوسه اصفهان به شیراز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است سکنه آن ۱۲۶ تن است. آب

آن از چشمه و محصول آن غلات، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصریک. [ق] [اخ] دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب هشتیان و ۳۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو سرو. موقع جغرافیایی آن دامنه، سردسیر سالم است. سکنه آن ۶۵ تن است. آب آن از رودسر و چشمه و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصریک. [ق] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه در ۳ هزارگزی شمال خاوری هشتیان و در مسیر راه ارابه‌رو هشتیان به سلماس. موقع جغرافیایی آن دره و سردسیر سالم است. سکنه آن ۲۸۹ تن است. آب آن از دره صوریان‌آباد و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصریک. [ق] [اخ] دهی از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۱۸۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو چهریق به سلماس. موقع جغرافیایی آن دره معتدل است. سکنه آن ۷۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصریک. [ق] [اخ] دهی از دهستان رشت بخش سلوانا از شهرستان ارومیه در ۴۵۰۰ گزی شمال خاوری سلوانا و ۵ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو سلوانا به ارومیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن ۱۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصریک. [ق] [اخ] دهی از دهستان شیبران بخش سلماس شهرستان خوی در ۵۳۰۰۰ گزی جنوب باختری سلماس و ۱۵۰۰ گزی مرز ایران و ترکیه. این دره در قرار گرفته و هوای آن سردسیری و سالم است. سکنه آن ۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و

گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصریک. [ق] [اخ] دهی از دهستان شینتال بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۳۹۰۰۰ گزی مرز ایران و ترکیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر سالم است. سکنه آن ۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصص. [ق ص] [ع مص] قصص. (اقرّب الموارد). رجوع به قصص شود.

قصص. [ق ص] [ع] [ع] سینه یا سر آن یا میانه آن یا استخوان آن. || قصه. || پشم بریده گوسفند. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصص شود. || قصص الهزال؛ دنوالموت. (اقرّب الموارد).

قصص. [ق ص] [ع] [ع] قصصه. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصصه شود.

قصص. [ق ص] [ع] [ع] قصصه. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصصه شود.

قسطاس. [ق] [ع] [ع] قسطاس. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قسطاس شود.

قسطال. [ق] [ع] [ع] قسطال. (اقرّب الموارد). رجوع به قسطال شود.

قسطانک. [] [اخ] دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۵ هزارگزی جنوب علیشاه‌عوض. این دره در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۸۳۳ تن است. آب آن از قنات است و در بهار از رود کرج و سیاه‌آب ابراهیم‌آباد میباید. محصول آن غلات و چغندر قند و میوه‌جات و انگور است. شغل اهالی زراعت است و در حدود ۸ باب دکا کین مختلفه و دبستان و راه مارلو دارد، و از طریق کهنتر و حصارریزک ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قسطبیر. [ق ط] [ع] [ع] نره. (منتهی الارب).

قسطل. [ق ط] [ع] [ع] قسطل. (اقرّب الموارد). رجوع به قسطل شود.

قسطل. [ق ط] [ع] [ع] قسطل. (اقرّب الموارد). رجوع به قسطل شود.

قصع. [ق ص] [ع] [ع] قصع. (منتهی الارب). رجوع به قصعه شود.

قصع. [ق ص] [ع] [ع] قصع. (منتهی الارب). رجوع به قصعه شود.

درنگی انداختن. (اقرّب الموارد).

قصع. [ق] [ع] [ع] قصع. (منتهی الارب). رجوع به قصع شود.

قصعل. [ق ع] [ع] [ع] قصعل. (منتهی الارب). لیم. (اقرّب الموارد). || (اقرّب الموارد). || بیجه کزدم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). || به فاء نیز در لغتی آمده است. (اقرّب الموارد).

قصعل. [ق ع] [ع] [ع] قصعل. (منتهی الارب).

قصعة. [ق ع] [ع] [ع] قصعة. (منتهی الارب). || سوراخ کلاکمش که بدان اندرون درآید. رجوع به قاصعاء و قصاعة شود.

قصعة. [ق ص ع] [ع] [ع] قصعة. (منتهی الارب). رجوع به قصعاء و قصیعاء و قصاعة و قصع شود.

قصعة. [ق ص ع] [ع] [ع] قصعة. (منتهی الارب). رجوع به قصع شود.

قصعة. [ق ع] [ع] [ع] قصعة. (منتهی الارب). || کاسه. (المعرب جوالیقی) (منتهی الارب). برخی گویند این کلمه فارسی است که معرب شده، و اصل آن کاسه است. (المعرب جوالیقی ص ۲۷۴)

(منتهی الارب) (اقرّب الموارد). ج. قصعات.

قَصْع، قَصَاع. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).
قصعة المساکین. [ق ع ثل م] (ع امرکب)
 کاسه درویشان. (مذهب الاسماء). [(اخ)
 ستاره ای چند است بر مثال کاسه رخنه شده.
 (مذهب الاسماء).

قصف. [ق ص] (ع ص) به دو نیمه شکسته.
 (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). [(ا) سرد
 زودشکن. (منتهی الارب). الرجل
 السريع الانكسار عن النجدة. (اقرَب الموارِد).

قصف. [ق] [ع] [ا] ج قَصْفَة. (اقرَب الموارِد)
 (منتهی الارب). رجوع به قصفه شود.
قصفان. [ق] [ع] [ا] ج قَصْفَة. (اقرَب الموارِد)
 (منتهی الارب). رجوع به قصفه شود.

قصف البطن. [ق ص] [ق ص] [ب] [ع ص]
 مرکب) آنکه به وقت گرسنگی سست و
 فروخته گوشت گردد و تاب نیارد گرسنگی
 را. (منتهی الارب). الذي اذا جاع استرخى و
 فتر ولم يحتمل الجوع. (اقرَب الموارِد).

قصفلة. [ق ف ل] (ع ص) خوردن همگی
 طعام را. (منتهی الارب). قصفل الطعام؛ اكله.
 (اقرَب الموارِد).

قصفه. [ق ف] [ع] [ا] پایه نردبان. [قصفه
 قوم؛ انبوهی و یکدیگر را سپوختن. (اقرَب
 الموارِد) (منتهی الارب). [(ا) پاره ای ریگ توده
 فرودیده. (منتهی الارب). قطعة من رمل
 تنتصف. (اقرَب الموارِد). ج. قصف، قُصفان.
 (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). [(ا) رقت
 ارطی^۱ و تنگی آن. (منتهی الارب). رقة
 الارطی. (اقرَب الموارِد).

قصفاص. [ق] [ع] (ص) (اسد...) شیر که
 دندان بر هم ساید از خشم چنانکه آواز آید از
 وی. (منتهی الارب). [(ا) مرد قصیر یا
 درشت اندام. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قصفص. [ق ق] [ع] [ا] روئید نگاه موی سینه.
 (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قصفص. [ق ق] [ع] (ص) غلیظ. درشت اندام.
 (منتهی الارب): رجل قصفص. [(ا) قصر و
 کوتاه بالا. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قصفصه. [ق ق ص] [ع] (ص) قُصْفَص.
 (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به
 قُصْفَص شود.

قصفصه. [ق ق ص] [ع] (ص) بیجه سگ را
 خواندن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قصل. [ق ص] [ع] [ا] آنچه از گندم دور کنند
 وقت پا کیزه کردن. (منتهی الارب). آنچه از
 طعام بیرون کنند و آن را دور اندازند. و در
 صحاح آمده: القصل فی الطعام؛ کالزؤان و قال
 الراجزی: و قد غربلت و کربلت من القصل.
 (اقرَب الموارِد).

قصل. [ق] [ع] (ص) فرورمایه سست. گول
 بی خیر، یا آنکه از نادانی و حماقت ضبط حال
 خود نتواند کرد. (اقرَب الموارِد) (منتهی

الارب). [(ا) قُصَالَة. (اقرَب الموارِد). رجوع
 به قصالة شود.

قصل. [ق] [ع] [ا] قَصْل. (منتهی الارب).
 رجوع به قَصْل شود. [(ا) شکوفه درخت سلم.
 (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). [(ا) قُصَالَة.
 (اقرَب الموارِد). رجوع به قصالة شود.

قصل. [ق] [ع] (ص) بریدن. (اقرَب الموارِد)
 (منتهی الارب): قصله قِصَالاً؛ قطعته. (اقرَب
 الموارِد). [(ا) زدن. (منتهی الارب) (اقرَب
 الموارِد). قصل عنقه؛ زد گردن او را. (منتهی
 الارب). [(ا) پاکوب کردن. (اقرَب الموارِد)
 (منتهی الارب): قصل الحنطة؛ داسها. (اقرَب
 الموارِد). [(ا) قِصیل علف دادن. (اقرَب الموارِد)
 (منتهی الارب): قصل الدابة (و علی الدابة)؛
 علفها القِصیل. (از اقرَب الموارِد).

قصالان. [ق] [(اخ) دهی است از دهستان
 اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع
 در ۸ هزارگزی شمال قروه و کنار راه قروه به
 بابا گرگر. موقع جغرافیایی آن جلگه و
 سردسیر است. سکنة آن ۵۲۸ تن است. آب
 آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول آن
 غلات، لبنیات، حبوبات، قلمستان و شغل
 اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان
 قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو
 دارد، و تابستان اتومبیل میتوان برد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قصلب. [ق ل] [ع] (ص) قوی سخت توانا.
 (منتهی الارب).

قصفلة. [ق ل] [ع] (ص) سست و نرم زودشکن.
 (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب): شجرة قصفلة؛
 درخت نرم زودشکن. (منتهی الارب). [(ا)
 طائفه منفصلة از ذرع. (اقرَب الموارِد) (منتهی
 الارب). [(ا) کله شتران از بیست تا سی. (منتهی
 الارب). [(ا) جماعة الماشية. (اقرَب الموارِد).
 گروه مواشی. (منتهی الارب). [(ا) (ص) حمقاء.
 (اقرَب الموارِد).

قصفلة. [ق ل] [ع] (ص) مؤنث قِصْل. (اقرَب
 الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قِصْل شود.
 [(ا) جماعت شتران از ده تا چهل. (منتهی
 الارب).

قصم. [ق] [ع] (ص) شکستن و جدا کردن، یا
 شکستن بی جدائی. (اقرَب الموارِد) (منتهی
 الارب): قصمه قصماً؛ کسره و ابانه، و قیل
 کسره و ان لم یسین. (اقرَب الموارِد).
 [(ا) بازگردیدن به جایی که از آنجا آمدن. (اقرَب
 الموارِد) (منتهی الارب): قصم فلان؛ رجع من
 حيث جاء (اقرَب الموارِد)؛ یعنی بازگردید به
 جایی که آمده بود از آنجا. (منتهی الارب).

قصم. [ق] [ع] [ا] پاره شکسته و جداشده.
 (منتهی الارب). [(ا) (اصطلاح عروض)
 اجتماع خَرَم و عَضْب است در مفاعلتن کنه
 واقع است در اول بیت بحر واقف. (اقرَب

الموارِد). عبارت است از اجتماع عَضْب و
 خَرَم، کذا فی عنوان الشرف و جامع الصنایع.
 (کشاف اصطلاحات الفنون). میر سیدشرف
 گوید: هو العصب، و العصب یعنی هو حذف
 المیم من مفاعلتن و اسکان لامه لیبقی فاعلتن
 و بنقل الی مفعولن و یسمى اقصم. (تعریفات).
 [(ا) اصل چراگاه. (منتهی الارب). اصل
 المراتع. (اقرَب الموارِد). رجوع به قِصْم شود.
قصم. [ق] [ع] [ا] اصل چراگاه. (منتهی
 الارب). اصل المراتع. (اقرَب الموارِد). رجوع
 به قِصْم شود.

قصم. [ق ص] [ع] (ص) شکستگی دندان
 پیشین. [(ا) تخم ملخ. (اقرَب الموارِد) (منتهی
 الارب).

قصم. [ق ص] [ع] (ص) زودشکن. (منتهی
 الارب). سریع الانكسار. (اقرَب الموارِد):
 رجل قصم. (منتهی الارب).

قصم. [ق ص] [ع] (ص) آنکه بشکند و پاره
 کند هر چیز را که بیند. (منتهی الارب). من
 يحطم کل ما یلقاه. (اقرَب الموارِد).

قصم. [ق ص] [ع] [ا] ج قِصِیمَة. (اقرَب
 الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قِصِیمَة
 شود.

قصم. [ق] [ع] (ص) [(ا) ج قِصْمَاء. (منتهی
 الارب). رجوع به قِصْمَاء شود.

قصمء. [ق] [ع] (ص) مؤنث اقصم. (اقرَب
 الموارِد). [(ا) بز شکسته سرون. (منتهی الارب).
 المعز المكسورة القرن الخارج. (اقرَب الموارِد).

قصمل. [ق م] [ع] [ا] شیر بیشه. (منتهی
 الارب). اسد. (اقرَب الموارِد). [(ا) (ص) مرد
 درشت. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قصمل. [ق ص م / ق م] [ع] [ا] مرد درشت.
 (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قصمل. [ق م] [ع] [ا] بیماری است که در
 شترپیگان پیدا گردد و بکشد آنها را. (منتهی
 الارب) (اقرَب الموارِد).

قصفلة. [ق م ل] [ع] (ص) سخت گزیدن.
 [(ا) گام نزدیک نهادن و رفتن. [(ا) سخت خوردن.
 [(ا) همگی طعام را خوردن. [(ا) بز زمین افکندن
 کسی را. [(ا) بریدن چیزی. [(ا) بیمار قُصْمَل
 گردیدن شترپیجه. (اقرَب الموارِد) (منتهی
 الارب). رجوع به قُصْمَل شود.

قصفلة. [ق م ل] [ع] [ا] کرمک دندان خواز.
 [(ا) باقی مانده آب و مانند آن. (اقرَب الموارِد)
 (منتهی الارب).

قصفلی. [ق م لا] [ع] (ص) سخت
 فروردگی لقمه را؛ التقمه القصفلی؛ ای التقاماً
 شدیداً. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قصصوری. [(ا) قسمی از عود بخور است.

۱- ارطی؛ درختی است که بارش عناب را
 مانند است.

(یادداشت مؤلف).

قصمه. [ق م] [ع لا] برای مره است. (اقرَب الموارِد). || پایۀ نردبان. (منتهی الارب). پله نردبان. (اقرَب الموارِد).

قصمه. [ق / ق / ق م] [ع لا] پاره شکسته و جداشده. (منتهی الارب). کسره. (اقرَب الموارِد). و از این باب است این حدیث: استغفوا عن الناس و لو عن قصمه سواک. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قَصْنِصَح. [ق ص ص] [ع ص] کوتاه‌بالای درهم اندام. (از منتهی الارب). قصیر متداخل. (اقرَب الموارِد).

قَصْو. [ق ص و] [ع مص] دور شدن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). || چیره شدن: قصوته؛ چیره شدم بر وی در نبرد. (منتهی الارب). || قَصْوَاةٌ: از کرانه گوش او اندکی بریدن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قَصْوٌ و قَصَا و قَصَاءٌ شود.

قَصْو. [ق ص و و] [ع مص] قَصْو. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قَصْوٌ شود.

قَصْوَاة. [ق ص ا] [ع ص] مؤنث اقصی. گویند: ناقه قصواء و جمل اقصی؛ شتر کرانه گوش بریده. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قَصْوَاة. [ق ص ا] [ع ص] نام ناقه‌ای است از رسول خدا صلی الله علیه و سلم که گوش بریده بود. (منتهی الارب).

قَصُوب. [ق ا] [ع ص] گوسپند که پشم وی بُرند. (منتهی الارب). من الغنم، التي تجزها. (اقرَب الموارِد).

قَصُوب. [ق ا] [ع مص] قَصْب. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قَصْبٌ شود.

قَصُود. [ق ا] [ع ص] فربه سیمین: مَخَّ قَصُود؛ سفز فربه سیمین. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قَصُور. [ق ا] [ع مص] بازایستادن و فروماندن و عاجز گردیدن. گویند: قصر عن الامر قَصُوراً؛ انتهى و کف عنه مع العجز. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). کوتاه بودن. کوتاه آمدن، و این در مقابل تقصیر است: حاش الله اگر امسال ز حج وامانم نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند.

خاقانی.
حور خطا گفتم اگر خواندمت
عفو کن از بنده قصور ای صنم. سعدی.
قصر السهم عن الهدف؛ لم یبلغه. (اقرَب الموارِد). || آرمیدن. فرونشستن. گویند: قصر عنی الوجع قَصُوراً؛ سکن. || نمو کردن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب)؛ قصر الطعام؛ نمی. (اقرَب الموارِد). || گران گردیدن. کم شدن. || ارزان شدن. از افساد است. (از اقرَب الموارِد) (از منتهی الارب). || تنگ کردن: قصر قید البعیر؛ ضيقه. (اقرَب الموارِد). || (لا) ج

قصر. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب):
چند رفتند از این قصور بلند

در هنر برتر از تو سوی قبور. ناصر خسرو.
قَصُور. [ق ا] [ع ص] دهی از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه در ۶۰۰۰ گزی شمال ارومیه و ۲۰۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنة آن ۱۹۱ تن است. آب آن از قنات و رود شهرچایی و محصول آن غلات و کشمش و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابامرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قَصُورَة. [ق ص ر] [ع لا] خانه آراسته برای عروس. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). حجلة عروس. (اقرَب الموارِد). || (ص) قصیره. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد): امرأة قصورة؛ ای قصیره. (منتهی الارب).

قَصُوف. [ق ا] [ع مص] اقامت کردن در اکل و شرب. (منتهی الارب). الاقامة فی الاکل و الشرب. (تاج العروس).

قَصُون. [ق ص و] [ع ص] دهی از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر در ۲۶ هزارگزی شمال باختری ریوش و ۲ هزارگزی جنوب مالرو عمومی ریوش. موقع آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۲۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قَصُوة. [ق ص و] [ع لا] داغی است بر زیر گوش. (منتهی الارب). سمة باعلی الاذن. (اقرَب الموارِد).

قَصُوی. [ق ص و ا] [ع ن تف] غایت دور. (منتهی الارب). تأثیت اقصی، به معنی غایت بعیده. (اقرَب الموارِد).

— غایت قصوی؛ هدف دور.
|| (لا) کرانه وادی. (منتهی الارب). طرف وادی. (اقرَب الموارِد). رجوع به قَصِیاٌ شود.

قَصُوی. [ق ص و ی] [ع ص نسبی] نسبت است به قَصِی. (منتهی الارب). رجوع به قَصِیٌ شود.

قَصَة. [ق ص ص] [ع لا] گنج. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قَصَةٌ شود. || حال. (منتهی الارب). || خبر. (منتهی الارب). شان. (اقرَب الموارِد). || کار. (منتهی الارب). || حدیث. داستانی که نوشته شود. ج، قَصَص، و اقصایص. (اقرَب الموارِد). || گزارش. || سرگذشت. (آندراج). و با لفظ پرداختن و کردن و دادن و برداشتن و پیمودن و خواندن و ریختن مستعمل است. (آندراج): زاهدا یا من بیما قصه پیمان که من

از پی پیمانهای صد عهد و پیمان بشکنم.
سلمان (از آندراج).

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به گریه‌های غریبانه قصه پردازم. حافظ.
قصه درد تو بر اهل جنون میریزم
عشق میگویم و خون بر سر خون میریزم.
ملاشانی تکلو (از آندراج).

به شاه جهان قصه برداشتند
که ترکان چنین رایت افراشتند.
نظامی (از آندراج).

بخندید صراف آزاد مرد
وز آمیزش ز زبدو قصه کرد.
نظامی (از آندراج).

کار چو بی رونقی از نور برد
قصه به دستوری دستور برد. نظامی.
کیست کو را ز ما خبر گوید
شاه را قصه گدای دهد.

میر خسرو (از آندراج).
اسطوی بیدار دل را بخواند
وزین در بسی قصه با او براند. نظامی.

قَصَة. [ق ص ص] [ع لا] موی پیشانی. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). ج، قَصَص، قِصَاص. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قَصَة. [ق ص ص] [ع لا] گنج. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). جصة. (اقرَب الموارِد). و این لغت مردم مجانه است. (اقرَب الموارِد). در حدیث آمده است: الحائض لا تغتسل حتی تری القصة البيضاء؛ ای حتی تخرج الخرقه التي تختشی بها كأنها قصة لا یخالطها صفره. (منتهی الارب). ج، قِصَاص. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قصه خوان. [ق ص ص / ص ص / ص / ص] [ع ص] (نف مرکب) قصه خواننده. گوینده داستان. قاص:

چه گوید کس از خوبی قصه خوان
که در ملک خوبی است صاحبقران.
طاهر وحید (از آندراج).

شغلی بوده است که در دوره صفوی شیوع داشته است، و عده‌ای از شاعران بدان لقب خوانده شده‌اند.

قصه دراز کردن. [ق ص ص / ص / ص / ص] [ع ص] [د] [مص مرکب] کنایه از پرگوئی و بسیار گفتن سخنان بی فایده و بی حاصل باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری):
معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است به این قصه‌اش دراز کنید.

حافظ (از آندراج).
قصه کوتاه. [ق ص ص / ص / ص] [ع ص] (شبه جمله) قصه کوتاه. القصه. (آندراج). مع القصه. الحاصل. (آندراج). خلاصه. مخلص. مخلص کلام. باری. سخن مختصر. (آندراج). سخن کوتاه. (آندراج). این را در

وقتی گویند که خواهند سخن را به پایان رسانند و مجمل بیان نمایند. (آندراج) (مجموعه مترادفات).

قصه گفتن. [قُضِ صَ / صِ كُتْ] (مص مرکب) حکایت گفتن. داستانرایی کردن.

قصه گو. [قُضِ صَ / صِ] (نصف مرکب) گوینده قصه. داستان‌گوی. قاص. (منتهی الارب).

قصه گویی. [قُضِ صَ / صِ] (حامص مرکب) داستانرایی. حدیث‌گویی. رجوع به قصه خوان شود.

قصی. [قُ صَا] (إخ) پشته‌ای است به یمن. (منتهی الارب).

قصی. [قُ صِی] [ع ص] دورشونده. ج، اقصاء. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قصی. [ع] [ا] آلت جنگ دریائی. (تاریخ تمدن جرجی زیدان ۱: ۱۶۱).

قصبیا. [قُضِ] [ع ن] غایت بعید. (اقراب الموارد) (اقراب الموارد). رجوع به قُضُوئِ شود.

قصی. [قُ صِی] [إخ] ابن کلاب بن مره. اصل هفتم قریش است. وی در میان قریش مردی بزرگ بود. آنان را پس از پریشانی فراهم آورد. شاعر در این باره گوید:

ابوکم قصی حین یدعی مجمعاً
به جمع الله القبايل من نهر.

او کلیدهای کعبه را از خزانه گرفت. از وی دو قبیله منشعب شدند. قبیله نخست قبیله بنوعبدالدار و قبیله دوم قبیله بنوعبدالعزی. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۵). نام وی زید یا مجمع است. (منتهی الارب):

تا اصل مردم علوی باشد از علی
تا تخم احمد قرشی باشد از قصی.

منوچهری.

قصبیب. [قُ] [ع ص] شتر بازاریستاده از شیر قبل از سیری. (منتهی الارب). القصبیب من الجمال و النوق؛ الذی ینتعم من شرب الماء فیرفع رأسه عنه. یقال: بعیر و ناقة قصبیب. (اقراب الموارد). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب).

قصبیة. [قُ بَ] [ع] [ا] دسته موی پیچیده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). آمیان دو پیوند نی. (منتهی الارب). انبویه. (اقراب الموارد). ج، قصاب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قصبیة. [قُ صَ بَ] (إخ) (یوم...) روزی است تاریخی مر عمروبن هند را بر تمیم (مجمع الامثال میدانی).

قصید. [قُ] [ع ص] رمح قصید؛ نیزه شکسته. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (اقراب الموارد). باره‌ای از شعر که نصف ابیات آن بر قافیه ملترمه باشد نه نصف دیگر و از سه بیت کم

نباشد و نزد بعضی از شازنده و بالای آن هر قدر که باشد. (منتهی الارب). ما تم شطر ابیاته و لیس الا ثلاثة ابیات فصاعداً او ستة عشر فصاعداً. شعر یا کیزه و نیکو کرده شده و جید. رجوع به قصیده شود. (گوشت خشک. (مغز فریه یا اندک فریه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). مغز سطیر. (نصاب). استخوان بامغز. (اص) شتر ماده فریه پر مغز. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (ا) چوب دستی. (منتهی الارب). عصا. (اقراب الموارد). (ا) قصیده. (اقراب الموارد). رجوع به قصیده شود.

قصیده. [قُ دَ] [ع] [ا] یکی قصید. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصید شود. (اص) شتر ماده فریه. (چوب دستی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (ا) شعری است که شماره ابیات آن از هفت و گویند از ده تجاوز کند. ج، قصید، قصائد. (اقراب الموارد). چون ابیات مکرر شد و از پانزده و شانزده درگذشت آن را قصیده خوانند و هرچه از آن کمتر بود آن را قطعه گویند، و در قصاید پارسی لازم است که بیت مطلع مَصْرَع باشد یعنی قافیت هر دو مصراع در حروف و حرکات یکی باشند والا آن را قطعه خوانند هرچند از بیست بیت درگذرد. (المعجم فی معایر اشعار العجم ج مدرس رضوی ص ۱۵۱).

— بیت‌القصیده؛ آن است که نخست شاعر را معنی در خاطر آید و آن را نظم کند و بناء قصیده بر آن نهد، و ممکن باشد که در قصیده بهتر از آن بیت بسیار افتد، و عامه شعرا بیت‌القصیده آن را خوانند که بهترین ابیات قصیده بود، و لا مشاحة فی الاقالب الا آنکه قول اولی درست‌تر است. (المعجم ج مدرس رضوی ص ۳۱۳).

قصیده سرا. [قُ دَ / دَ سَ] (نصف مرکب) که قصیده گوید. شاعر که قصیده به نظم آرد. رجوع به قصیده شود.

قصیده سرائی. [قُ دَ / دَ سَ] (حامص مرکب) عمل قصیده‌سرا.

قصیر. [قُ] [ع ص] کوتاه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب):

پیراهن قصیر بود زشت بر طویل
پیراهن طویل بود زشت بر قصیر. منوچهری.

هزار جامه معنی که من براندازم
به قاضی که تو داری قصیر می‌آید. سعدی.

قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند
هست به صورت بلند لیک به معنی قصیر.

سعدی.
|| سیل قصیر؛ توجیه که به وادی مسمی و نامزد نرسد. ج، قُصْرَاء، قِصَار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || افرس قصیر؛ اسب که پیش خود بسته دارند و به چرا نگذارند از عزیز.

(منتهی الارب).
قصیر. [قُ] (إخ) (یوم...) روزی است تاریخی برای مختار و یاران وی. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

قصیر. [قُ] (إخ) دوده‌ای است از درمسا. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۳).

قصیر. [قُ صَ] (إخ) تصغیر قصر. شهری است به کنار دریای یمن از دشت مصر. و نزدیک عیذاب قرار دارد و میان آن و قوص پنجم روز و میان آن و عیذاب هشت روز مسافت است و لنگرگاه کشتی‌های یمن است. (مجمع البلدان).

قصیر. [قُ صَ] (إخ) جزیره‌ای است کوچک نزدیک جزیره هنگام، و در آن است مقام ابدال. (منتهی الارب).

قصیر. [قُ صَ] (إخ) نام یکی از توابع قرطبه است. رجوع به الحلال السندیه ج ۱ ص ۱۱۶ و ۲۰۵ و رجوع به قصیر عطیه شود.

قصیر. [قُ صَ] (إخ) دهی است به دمشق. (منتهی الارب) (مجمع البلدان).

قصیر. [قُ صَ] (إخ) دهی است به ظاهر جند. (منتهی الارب).

قصیر. [قُ] (إخ) ابن سعد. همنشین جذیمة الابرش است. رجوع به قصیر لخمی شود.

قصیر. [قُ] (إخ) احمدبن محمدبن بکرین خالدبن یزید نیشابوری، مکنی به ابوالعباس. از محدثان است. وی از پدرش و اسماعیل بن موسی و جز ایشان روایت شنیده و از او موسی بن هارون حافظ و محمدبن مخلد و ابن سماک و دیگران روایت دارند. وی مردی ثقة بود و در ربیع الاول سال ۲۸۴ ه. ق. وفات یافت. (لباب الانساب).

قصیر. [قُ] (إخ) ربیع‌تین یزید دمشقی، مکنی به ابوسعید. از تابعان است که از واثله بن اسقع و ابوادریس خولانی روایت کند و از او اوزاعی و مردم شام روایت دارند. وی در دوران هشام بن عبدالملک با کثوم بن عیاض در جنگ مغرب کشته شد. (لباب الانساب).

قصیر. [قُ] (إخ) عمران بن مسلم منفری بصری، مکنی به ابوبکر. از راویان است. وی از ابورجاء عطاردی و حسن و ابن سیرین روایت دارد و از او شعبه و بصریان روایت کنند. مردی ثقة بوده جز آنکه یحیی بن سلیم و سوبدین عبدالعزیز روایت نادرست بسیاری از او نقل کرده‌اند. (لباب الانساب).

قصیر. [قُ] (إخ) محمدبن حسن نحاس، مکنی به ابوبکر. از محدثانی است که به بغداد آمد و از عمر بن محمدبن حسن کوفی حدیث کرد و از ابوبکر اسماعیل روایت دارد. (لباب

(الانساب).

قصیر. [ق] (اخ) محمد بن شعیب بن علی نیشابوری، مکنی به ابوبکر. از زاویان است. وی از ابن راهویه و دیگران روایت شنیده و ابوالفضل بن ابراهیم نیشابوری از او روایت کند. (باب الانساب).

قصیرا. [ق] (اخ) دهی از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز واقع در ۱۱۸ هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۱ هزارگزی شوسه شیراز به خفر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۹۷ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، چغندر، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصیرات. [ق] (ع ص) [ع] ح قصیره. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیره شود.

قصیرالباع. [ق] رُل [ع] ص مرکب) قاصرباع. بخیل و کوتاه‌همت. (از اقراب الموارد).

قصیرالقامة. [ق] رُل م [ع] ص مرکب) کوتاه‌بالا. کوتاه‌قد. کوتوله.

قصیرالمدة. [ق] رُل م د [ع] ص مرکب) کوتاه‌مدت. کم‌مدت. اندک‌زمان.

قصیرالنسب. [ق] رُن ن س [ع] ص مرکب) آنکه پدر او مشهور باشد و ذکر پدر، قصیره‌النسب است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قصیر عطیه. [ق] ص رُ ع ط ی ی [ع] (اخ) نام جایی است در اندلس. مؤلف حلال سندسیه درباره سعید بن عیسی رعینی ملقب به قصیری گوید: **قصیر** یعرف بالقصیری لولادته بقصیر عطیه... و رحل الی قرطبه... (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۷). رجوع به قصیر شود.

قصیر لخمی. [ق] ر ل [ع] (اخ) ابن سعد. از نوابغ جاهلیت است. وی صاحب جذیمه وضاح است و سخنان او با جذیمه مشهور است در خیر جذیمه و زبانه. او کسی است که زبانه را بفریقت تا عمرو بن عدی توانست وی را بکشد. رجوع به امثال میدانسی ج ۱ ص ۱۵۷ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۶ و عقدافرید ج ۳ ص ۵۹ و ۳۵۱. درباره وی مثلی است: لا یطاع لقصیر امر. (منتهی الارب).

قصیر معین الدین. [ق] ص ر م د د ی [ع] (اخ) از نوابغ اردن است و در آن نیشکر فراوان روید. (معجم البلدان).

قصیره. [ق] ر [ع] ص) کوتاه. رجوع به قصیر شود. [ع] ص) وی را به خانه بازداشته

باشند و نگذارند که بیرون آید. [دانی‌النسب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): فلان ابن عمی قصیره. [کنایه از خرما: قصیره من طویله؛ خرما از خرما بن است. (منتهی الارب). و نیز قصیره من طویله؛ کلام مختصر: چون چاپک‌سوار بنان، یعسوب قلم را در مرعای قصیره من طویله، قصر اطناب و طویله کرده... (دره نادره چ شهیدی ص ۴۱).

قصیری. [ق] ص ر ا [ع] (ع) نوعی است از اژدها. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [استخوان پهلوی نزدیک تهیگاه یا نزدیک جنبر گردن. (منتهی الارب). هما قصیریان. [زیترین استخوان پهلوی، یا آخر ضلع و کوتاهترین استخوان پهلوی. [جهد و غایت: قصیرا ک ان قفل کذا؛ ای جهدک و غایتک. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [بن گردن. (اقراب الموارد).

قصیری. [ق] ص [ع] ص نسبی) نسبت است به قصیر و قصیر عطیه. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۷). رجوع به قصیر و قصیر عطیه شود.

قصیری. [ق] ص [ع] (اخ) سعید بن عیسی بن احمد بن لب رعینی، مکنی به ابوعثمان و معروف به اصغر و قصیری. در قصیر عطیه به سال ۳۸۱ هـ. ق. متولد شد و به سال ۳۹۹ برای کسب دانش به قرطبه رفت و در مالقه نیز نزد ابوالحسن زهراوی و علی ابوعثمان نافع به فرا گرفتن علوم اشتغال ورزید و به سال ۴۶۲ وفات کرد. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۷ و ۳۸).

قصیر. [ق] (ع) [ع] روئیدنگاه موی سینه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [آواز. (منتهی الارب). صوت. (اقراب الموارد). [گیاهی است که با سماروغ روید. (منتهی الارب). گیاهی است که در ریشه‌های قارچ روید، و گاه آب آن را برای شستشوی سر به کار برند. گویند: هو عالم بمنبت القصیر، و این مثلی است که برای کسی که به حاجت‌های خود واقف باشد زنند. (اقراب الموارد). رجوع به قصیره شود.

قصیر. [ق] [ع] (اخ) آبی است در اجأ. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قصیر. [ع] [ع] شهری است بر حدود شرقی بن‌یامین. (کتاب یوشع ۱۸: ۲۱) (قاموس کتاب مقدس).

قصیرة. [ق] ص [ع] (ع) یکی قصیر. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیر شود. [شتر که از وی اثر رکاب را ببرند. (منتهی الارب). البعیر یقص به اثر الرکاب. (اقراب الموارد). [قصه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [شتر که بر وی طعام و توشه‌دان و رخت‌خانه را بار کنند. (منتهی الارب). الزامله الصغیره یحمل علیها الطعام و

المتاع لضعفها. (اقراب الموارد). [گروه فراهم آمده در جانی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [تودری است. (تحفه حکیم مؤمن). نباتی است که در بیخ کماه روید، و گویند تودری است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قصیر شود.

قصیع. [ق] [ع] (ع) آسیا. (اقراب الموارد). القصیع، کامیر، الریحی نقله ابوسعید، و قصعت الریحی الحب قصعاً؛ فضخته، نقله الزمخشری و هو مجاز. (تاج السروس). [ص) ریزه و خرد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): غلام قصیع؛ کودک ریزه و خرد. (منتهی الارب).

قصیعا. [ق] ص [ع] (ع) سوراخ کلاک‌موش که از آن درون خانه درآید. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به قُصعة و قِصاعة و قُصعاء شود.

قصیعة. [ق] ص ع [ع] (ع) مصغر) مصغر قصعة است. (منتهی الارب). رجوع به قِصعة شود.

قصیعة. [ق] ص ع [ع] (اخ) دو هاند در مصر، یکی شرقیه و دیگری به سمندویه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قصیف. [ق] [ع] (ع) آنچه بزرگ از درخت. (منتهی الارب). هشیم الشجر. (اقراب الموارد). [هدیر شتر. (منتهی الارب). بانگ شتر. [ص) به دو نیمه شکسته. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ثوب قصیف؛ جامه‌ای که عرض ندارد. (اقراب الموارد). [رجل قصیف‌البطن؛ به معنی قصف‌البطن است. (منتهی الارب). رجوع به قصف‌البطن شود. [او البردی اذا طال یقال له القصیف.

قصیف البطن. [ق] ق ب [ع] (ع) ص مرکب) قصف‌البطن. (منتهی الارب). آنکه به وقت گرسنگی سست و فروهشته گوشت گردد و تاب نیاورد گرسنگی را. (منتهی الارب). رجوع به قِصِف البطن شود.

قصیل. [ق] [ع] (ع) آنچه سبز بریده شود از کشت. (منتهی الارب). علف جو که سبز بریده شود برای چارپایان، و آن را قِصیل نامند زیرا که از سستی به زودی بریده و قطع میشود، و فقیهان زرع را قبل از ادراک قِصیل نامند به‌طور مجاز. (اقراب الموارد از المعرب). عوام، در قم و اطراف آن را خِصیل گویند. [جماعت و گروه. (منتهی الارب).

قصیلة. [ق] ص ی ل [ع] (ع) کوتاه‌بالای پهنار از مردم و شتر. [مرد برآمده‌ناف پس‌گروشت. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

قصیم. [ق] [ع] (ع) ص) [ع] بنه دیرینه، یا درخت کهنه آن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ضعیف و سریع‌الانکسار و زودشکن: رجل قصیم؛ ضعیف سریع‌الانکسار. (اقراب الموارد). [ح) قِصیمة. (اقراب الموارد) (منتهی

الارب). رجوع به قضیمة شود.
قصیم. [ق] [اخ] موضعی است میان یمامه و بصره. (منتهی الارب).
قصیم. [ق] [اخ] موضعی است بر کنار راه کسی که به بطن فلج رود. (منتهی الارب) (معجم البلدان).
قضیمة. [ق] [م] [ع] ریگ توده‌ای که غضا رویند. (منتهی الارب). رملة تنبت الغضا. (اقراب الموارد). [جماعت درختان غضا قریب به یکدیگر. ج. قضیم، قُصم، قصائم. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).
قضیمة. [ق] [م] [اخ] موضعی است. (منتهی الارب). و اسودین یعفر و بشرین ابی خازم در شعر خود از آن یاد کنند. (معجم البلدان).
قضیة. [ق] [صی] [ع] ص) دور. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [اشتر ماده آسوده نیکو و برگزیده نجیب که بر وی بار نکنند و ندوشتند و او را جهت روزی ذخیره دارند. [اشتر ماده فرومایه. و این کلمه از اشداد است. ج. قضایا. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).
قضیة. [ق] [صی] [ع] [اخ] نام یکی از طوایف بنی کعب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان).
قض. [ق] [ع] [صوت] حکایت آواز چاه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قالت رکیة قض. (اقراب الموارد).
قض. [ق] [ض] [ع] ص) سنگریزه‌ها ک. (منتهی الارب): مکان قض؛ فیه قضض. (اقراب الموارد). [لا] سنگریزه خرد. (منتهی الارب). و از این باب است قول عربها که گویند: جاؤا قضهم به فتح قاف و کسر آن و به فتح ضاد و ضم آن و بقیضهم؛ ای جمعهم، ای جاؤا بالکبیر و الصغیر او القض بمعنی القاض و القیض بمعنی المقضوض. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ارتحلی بالقض و الاولاد؛ ای بالاتباع و من يتصل بک. (اقراب الموارد).
قض. [ق] [ض] [ع] مص) سفتن مروارید را. (منتهی الارب). سوراخ کردن آن. (اقراب الموارد): قض اللؤلؤ و الخشب قضا؛ ثقیه. (اقراب الموارد). [اکوفتن. [بریدن و کندن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قض الوتد؛ قلعه. (اقراب الموارد). [سنگریزه‌ها ک شدن طعام. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قضضت من الطعام؛ سنگریزه یا خاک در کاواکی دندانم ماند وقت خوردن طعام. (منتهی الارب).
قضا. [ق] [ع] مص) فرمان دادن و حکم کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). و از این باب است: قضی ربک^۱؛ ای امر و حکم ربک. (منتهی الارب). [مردن. (اقراب الموارد)

(منتهی الارب): قضی فلان نحبه؛ یعنی بمرد. (منتهی الارب).
 - قضای نا گهانی؛ مرگ مفاجات و نا گهانی. (ناظم الاطباء).
 [کشتن: قضی علیه؛ کشت او را. (منتهی الارب). [رسانیدن حاجت و تمام کردن و روا گردانیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قضی و طره؛ رسانید حاجت او را. [پند دادن و روان گردانیدن. (منتهی الارب). [وام گذاردن و دین ادا کردن. [واجب کردن. [زبان آوری و بیان کردن. [ساختن چیزی. [آگاهانیدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [گذشتن. (از منتهی الارب).
قضاء. [ع] [ع] [ع] فرمان. حکم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قضاء الله ترد له الاقضیة. (اقراب الموارد). ج. اُقضية. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [اص) قضاوت و داوری؛ چون پیر شد از قضا عفو خواست و به حج رفت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۴). از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت فتنه همگان بر کتب بیع و شرائند.
 ناصر خسرو.
 رشوت بخورند آنکه رخصت بدهند
 نه اهل قضاوند بل از اهل قفاند.
 ناصر خسرو.
 - قضا کردن؛ حکم دادن. فتوا دادن. رای دادن. (ناظم الاطباء). و در ترکیبات فارسی قضا بدون همزه به کار رود.
 [اداء. (اقراب الموارد). و در فارسی بدون همزه استعمال شود و کسره اضافه آن به یاء بدل گردد.
 - قضای حاجت کردن؛ به آشتنگاه رفتن و تخلیه کردن. (ناظم الاطباء).
 - قضای شهوت کردن؛ به آرزوی نفس عمل کردن و مقاربت نمودن. (ناظم الاطباء).
 [لا] اندازه چیزی. (منتهی الارب). و از این معنی است قضا و قدر. (منتهی الارب).
 - قضای مبرم؛ قسمت و سرنوشت ناگزیر. (ناظم الاطباء).
 [اصطلاح متکلمان) به طوری که سید سند در شرح موافق گویند نزد اشاعره عبارت است از اراده ازلی حق که همواره به اشیاء آنچنان که هستند تعلق میگیرد. و قدر عبارت از ایجاد حق است اشیاء را به اندازه مخصوص و قدر معین که در ذوات و احوال آن اشیاء معتبر است. (کشاف اصطلاحات الفنون).
 [اصطلاح فلسفه) عبارت از علم حق است به آنچه سزاوار است هستی پذیرد. و بر نیکوترین نظام و کاملترین انتظام باشد و همین است که آن را غایت ازلی نامند و مبده فیض موجودات به طور اجمال به بهترین و کاملترین وجه و قدر عبارت از خروج اشیاء

است در عالم وجود عینی همانگونه که در قضاء مقرر بود. محقق طوسی در شرح اشارات گویند: قضاء عبارت از وجود جمیع موجودات است در عالم عقلی به طور دسته جمعی و اجمال برسبیل ابداع، و قدر عبارت از وجود خارجی آنهاست یکی یکی و به طور تفصیل. (از کشف اصطلاحات الفنون). [اص) اصطلاح عرفان) عبارت از وجود جمیع موجودات است به طور دسته جمعی و مجمل در عالم عقلی برسبیل ابداع، و قدر عبارت از وجود موجودات است به طور تفصیل و جدا جدا در عالم خارجی. (اقراب الموارد). و رجوع به قضا شود. [اصطلاح حقوق و فقه) بر کلیه امور مربوط به دادرسی مدنی و کیفری اطلاق میشود. در فقه اسلام آئین دادرسی کیفری و مدنی از هم تفکیک نشده است و این بسط و تفصیل که در حقوق جدید پیدا کرده و رشد خاصی یافته، دیده نمیشود. (فرهنگ اصطلاحات حقوقی). تسهانی گویند: قضا عبارت از الزام است به طوری که در کافی آمده و در شرح عبارات از قول ملزم است که از ولایت عامه صادر شود. و گویند قضاء در شرح عبارت از فصل خصومات و قطع منازعات است. و پوشیده نیست که این بر فصل و قطعی که از خلیفه صادر گردد صادق است، و همین معنی است که در کتاب خزانه آمده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). [اصطلاح عباداتی فقه) در مقابل ادا کردن. در عبادتی استعمال شود که در خارج وقت محدود شرعی آن به جا آورده شود و اداء در عبادتی که در وقت محدود آن، و در مصباح آمده است که این مخالف وضع لغوی آن است ولی اصطلاحی است که برای تمییز و تشخیص بین دو وقت به کار میرود. (اقراب الموارد). اصلیان قضاء را در اتیان به مثل واجب به کار برند در مقابل اداء. (کشاف اصطلاحات الفنون).
قضاء. [ق] [ض] [ع] ص) فعال است برای مبالغه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [زره استوار. [زره میخ دوز و زره درشت. (منتهی الارب). الدرع المسمورة الخشنة المس من جدتها لم تتسحق بعد. (اقراب الموارد). [مردم کلانسال که پیریش از بدن و دندان ظاهر باشد. [لا] کله شتر از سی تا چهل. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).
قضاء. [ق] [ض] [ع] مص) به حاجت کسی رسیدن و روا کردن. (منتهی الارب).
قضائة. [ق] [ع] [ع] مص) فساد. (اقراب الموارد). تباه شدن. (منتهی الارب).

قضا ب. [قُضِ ضَا] (ع) ۱ کبودک. گل تلگرافی. پروانش. رجوع به پروانش شود.
قضا ب. [قُضِ ضَا] (ع ص) نیک قطع کننده امور و توانا بر آن. || شمشیر بران. (اقر ب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قضا بة شود.

قضا بلا. [قَبْ] (ا مرکب، از اتباع) حوادث ناگوار مقدر. پیش آمدهای بد که به حکم قضا باشد.

قضا بة. [قُبْ] (ع) آنچه بریده جدا کرده شود از چیزی. || هرچه از بالای چوب بیفتد وقت بریدن. (اقر ب المواردا). || شاخ ریزه های بریده افتاده. (منتهی الارب).

قضا بة. [قُضِ ضَا بْ] (ع ص) مؤنث قضا ب. نیک قطع کننده امور و توانا بر آن. (منتهی الارب). قطاع لامور. مقتدر علیها. (اقر ب المواردا). || شمشیر بران. (اقر ب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قضا بة شود.

قضا ت. [ق] (ع) ج قضاة. (منتهی الارب) (اقر ب المواردا). رجوع به قضاة شود.

قضا ت. [ق] (ع) ج قاضی. (منتهی الارب) (اقر ب المواردا). رجوع به قاضی و قضاة شود.

قضا ض. [ق] (ع) سنگهایی که بر یکدیگر باشد. (منتهی الارب). صخر یرکب بعضه بعضاً. (اقر ب المواردا). یکی آن قضاة است. (اقر ب المواردا). و در منتهی الارب آرد: قضاة به کسر قاف یکی آن. (منتهی الارب). رجوع به قضاة و قضاة شود.

قضا ضیم. [ق] (ع) ج قضا م. (منتهی الارب). رجوع به قضا م شود.

قضا ضاع. [ق] (ع) ۱ گُرد باریک. (منتهی الارب). غبار دقیق. || خاک تاریک بن دیوار. || دردی و بریدگی است در شکم مردم. (اقر ب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قضا ضاع (ع) شود.

قضا ضاع. [قُ ع] (ع) ۱ سگ آبی. || بوز. || اگر د و غبار دقیق و باریک و تنک از هر چیزی. || خاک که از بن دیوار ریزد. (اقر ب المواردا) (منتهی الارب).

قضا ضاع. [قُ ع] (اخر) مردم بسیاری هستند که از قبایلی تشکیل میشوند، و از آن قبایل است کلب و بلی و جهینه و جز اینها، در قضا ضاع اختلاف است، گویند از معد است و گویند از یمن است. (لباب الانساب).

قضا ضاع. [قُ ع] (اخر) ابن مالک بن عمرو بن مرة، از حمیر از قحطان و جد جاهلی است. بعضی از مورخان وی را به عدنان نسبت میدهند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۶). عمرو بن مالک بن مرة بن زید بن مالک بن حمیر بن سبا. وی پدر یکی از قبایل یمن است و قبیله قضا ضاع به نام او مشهور است. بعضی از

علمای انساب قبیله قضا ضاع را اولاد قضا ضاع بن معد بن عدنان دانند. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۰۲). عمرو بن مالک بن حمیر. وی پدر قبیله ای است از یمن، و از آن قبیله است قاضی ابو عبدالله محمد بن سلامه. (منتهی الارب).

قضا ضاعه. [قُ ع] (ص نسبی) نسبت است به قضا ضاعه. (ریحانة الادب). رجوع به قضا ضاعه شود.

قضا ضاعی. [قُ] (اخر) اسمعین عطیه است که در اصطلاح رجالی وی را قضا ضاعی خوانند. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۰۲).

قضا ضاعی. [قُ] (اخر) محمد بن سلامه بن جعفر. قاضی مصر از محدثان است. وی از گروه بسیاری روایت شنیده و کتاب «الشهاب» را تألیف کرد و از او جماعتی روایت کرده اند از جمله قاضی ابوبکر انصاری در بغداد. وی به سال ۴۵۴ هـ. ق. در مصر وفات کرد. (لباب الانساب).

قضا ضاعی. [قُ] (اخر) محمد بن عبدالله، مکنی به ابن الابرار. رجوع به ابن ابرار شود.

قضا ضاف. [ق] (ع) ج قضا فة. رجوع به قضا فة شود. || ج قضیف. (اقر ب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قضیف شود.

قضا ضافض. [ق] (ع ص) ۱ قضا ضافض. (منتهی الارب). رجوع به قضا ضافض شود. || اسد قضا ضافض و قضا ضافض؛ شیر شکننده صید را. || شیر. || زمین هموار. (منتهی الارب).

قضا ضافضة. [قُ ض] (اخر) نام موضعی است. (معجم البلدان).

قضا ضاقور تکی. [قُ ت] (ص نسبی، ق مرکب) بی اساس، بر حسب پیش آمد و اتفاق؛ قضا ضاقور تکی «گُرُوگُر» دارد بالا می رود. (فرهنگ عوام).

قضا ضاک. [قُ ض ضَا] (ع) ۱ دزد. || (اخر) طایفه قزاق. (ناظم الاطباء). رجوع به قزاق شود.

قضا ضاگردن. [قُ ک د] (مص مرکب) به جا آوردن عبادت را در غیر بر موقع آن. در برابر ادا کردن: گفت نماز را نیز قضا کن که چیزی نبوده که به کار آید. (گلستان). رجوع به قضا شود.

قضا ضام. [ق] (ع) چیزی که به کرانه دندان گزند و خورند. قضیم. گویند: ما ذقت قضیماً و ما ذقت قضا ماً. (منتهی الارب).

قضا ضام. [قُ ض ضَا] (ع) نوعی از شوره گیاه، یا آن طحما است. || خرما بن دراز که بارش خشک گردد. (منتهی الارب).

قضا ضاوت. [قُ / قُ و] (از ع، امض) در تداول فارسی زبانان به معنی قضاء. رجوع به قضاء شود.

قضا ضاوت ورزیدن. [قُ / قُ و د] (مص مرکب) به شغل قضاوت مشغول بودن.

قضاوت کردن.

قضا و قدر. [قُ و قُ د] (ترکیب عطفی، مرکب) اندازه چیزی که مقدر باشد؛ چه گر موافق طبع است و ناموافق جسم موافق است به یک جای از قضا و قدر.

چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم چه قیمت آرد نزد قدر تن جانور؟ ناصر خسرو.

رجوع به قضاء شود.

قضاة. [قُ] (ع) ۱ پوست پاره ای است تنک که بر روی بچه در کشیده باشند وقت ولادت. || ج قاضی. (اقر ب المواردا) (منتهی الارب).

قضاة سته. [قُ ت س ت / ت] (اخر) در اصطلاح علمای عامه عبارت است از شش تن از اصحاب کبار رسول خدا صلی الله علیه و سلم: علی، عمر، عبدالله، ابی بن کعب، ابوموسی، زید بن ثابت. و در بعضی از روایات عامه وارد است که علم در اصحاب آن حضرت در این شش تن بوده است، و در روایات دیگر قضاة اصحاب آن حضرت همین شش تن بوده اند. (ریحانة الادب).

قضا یا. [ق] (ع) ج قضیه. (منتهی الارب).

— قضا یا قیاساتها معها؛ قضایائی است که عقل در آنها به واسطه امری که از ذهن غایب نمیگردد هنگام تصور طرفین حکم کند، چنانکه گوئیم چهار جفت است و این حکم به واسطه وسطی است که همواره در ذهن ما حاضر است و آن انقسام به دو متساوی می باشد، به وسیله همین وسط ذهن چنین شکلی ترتیب میدهد: چهار تقسیم میشود به دو متساوی و هر چه چنین باشد جفت است. پس چهار جفت است. این نوع قضایا را فطریات نیز نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به قضیه شود.

قضا ی حاجت. [قُ ی ج] (ترکیب اضافی، مرکب) بر آوردن نیاز مندی.

— قضا ی حاجت کردن؛ کتابه از تخلیه کردن. ادرار کردن. دفع فضول معده. رجوع به قضاء شود.

قضا ی ع. [قُ ض ی] (ع مص) تباه شدن و بوی گرفتن از نمی. (اقر ب المواردا) (منتهی الارب). || تهاقت. (اقر ب المواردا). || پاره پاره شدن. (اقر ب المواردا) (منتهی الارب). || آهنگه شدن. (اقر ب المواردا). گویند: قضیة الثوب و الحبل؛ اخلق و تقطع او طال دفته فی الارض حتی ینهک. (اقر ب المواردا). || خوردن. (منتهی الارب) (اقر ب المواردا): قضیة فلان قضا ماً؛ اکل. (از اقر ب المواردا). || سرخ گردیدن چشم و فروخته گشتن گوشه های آن و تباه

قضاة وقعه بزرگی میان بکر و تغلب به وقوع پیوسته و کلیب به قتل رسیده، و اعراب جاهلیت آن را حرب بسوس خوانند. (معجم البلدان). رجوع به قضاة شود.

قضاة. [قَضَ ضَ] [ع] آنچه شکسته و ریزه گردد از سنگریزه. [بقیة هر چیزی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).] [اگر و هه خرد رشته. (منتهی الارب).] [الکبة الصغیرة من الغزل. (اقراب الموارد).] [پشته خرد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).] [یکی قضااض. رجوع به قضااض شود. [الغتی در قضاة. (اقراب الموارد).] رجوع به قضاة شود.

قضاة. [قَضَ ضَ] [ع] (اص) دوشیزگی. [دوشیزگی ربایی. اسم است اقتضااض را. (منتهی الارب).] [ال] زمین سنگ ریزه نا که، یا زمین پست که خاکش همه ریگ باشد و در جانبی یا گرداگردش زمین درشت بلند باشد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).] [گونه هر چیزی. (منتهی الارب).] جنس. (اقراب الموارد).] [سنگریزه خرد. و در تمام این معانی به فتح قاف نیز آمده است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).]

قضاة. [قَضَ ضَ] [ا] (اخ) موضعی است که در آنجا میان بکر و تغلب جنگ واقع شد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). موضعی است معروف که در آن وقعیای میان بکر و تغلب اتفاق افتاد و یوم قضا خوانده شده. (معجم البلدان).

قضاة. [قَضَ ضَ] [ع] (ا) عیب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قضاة شود.

قضاة. [قَضَ ضَ] [ع] (ا) عیب. و به تخفیف ضاد نیز آمده است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قضی. [قَضَ ضَ] [ع] (ا) عنجد که نوعی از مویز باشد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ح] قضاة. (اقراب الموارد). رجوع به قضاة شود.

قضی. [قَضَ ضَ] [ع] (اص) فرمان دادن و حکم کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). قضی ربک؛ ای حکم و امر ربک. (منتهی الارب).

قضی. [قَضَ ضَ] [ع] (ا) مرگ. [اص] زود بازدهنده وام. [چاپک در حکومت و داوری؛ رجل قضی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).]

قضی ۶. [قَضَ ضَ] [ع] (اص) بسوی گرفته از نمی. (منتهی الارب). ذوالقضا. (اقراب الموارد). گویند: ثوب قضی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قضیب. [قَضَ ضَ] [ع] (ا) شاخ درخت. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). الفصن المقطوع. (اقراب الموارد):

نی گشته قضیب خیزرانیش
خیری شده رنگ ارغوانیش. نظامی.

جمع آن قضبان به ضم قاف است. و به کسر آن نسیم لغتی است. (اقراب الموارد) (بحرالجوهر). [انره. [انره خسر. [تازیانه. (منتهی الارب).] [ناقه رام نشده. (اص) کمان از شاخ ساخته، یا کمان شاخ ناشکافته. [شمشیر لطیف. [تبغ بران. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قضیب. [قَضَ ضَ] [ا] (اخ) مردی است از بنی ضبه که برای هیچ چیز بیتابی و ناشکیبائی نمیکرد، و در صبر و بردباری به وی مثل زنده و گویند: هو اصبر من قضیب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قضیب. [قَضَ ضَ] [ا] (اخ) نام خرمافروشی است در بحرین که از شخصی زنبیلی خرما خرید و در آن بدره ای زر بود. آن شخص برای گرفتن بدره خود به وی مراجعه کرد و آن را پس گرفت و با خود کاردی داشت که اگر بدره را نیابد خود را بکشد. قضیب کارد را از وی گرفت و خود را به قتل رسانید. و عربها به وی مثل زنده و گویند: هو الهف من قضیب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قضیب. [قَضَ ضَ] [ا] (اخ) نسام وادیی است در سرزمین تهامه. (معجم البلدان). رودباری است به یمن یا به تهامة. (منتهی الارب).

قضیب. [قَضَ ضَ] [ا] (اخ) (یوم) ... روزی است تاریخی میان حارث و کنده که در وادی قضیب اتفاق افتاد. در این وادی اشعث بن قیس اسیر شده و درباره آن مثل زنده: سال قضیب بماء او حدید. رجوع به معجم البلدان شود.

قضیبض. [قَضَ ضَ] [ع] (اص) انداختن در پست چیزی خشک از قند و شکر و مانند آن. (منتهی الارب). [ا] آواز کردن تنگ شتر گویی گسستن گرفتن. (منتهی الارب): قَضَ الضبع قضیباً؛ شمع له صوت کانه قطع و کذلک الوتر. (اقراب الموارد). [ا] ویران کردن. (اقراب الموارد): قض الحافظ؛ هدمه هدماً عنفاً. (اقراب الموارد). [ا] فروراندن اسب بر کسی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قض علیهم الخیل؛ نشرها و ارسلها. (اقراب الموارد).

قضیبض. [قَضَ ضَ] [ع] (ا) جمع: جاؤا قضیهم و قضیهم؛ ای جمعیم. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ا] آواز تنگ شتر. [سنگریزه بزرگ. (منتهی الارب).

قضیف. [قَضَ ضَ] [ع] (اص) باریک و تنک و نحیف. ح. قُضْفَان، قِضَاف. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قضیم. [قَضَ ضَ] [ع] (اص) مرد قضم رسیده دندان. (منتهی الارب). [ا] شمشیر کهنه روی فروریخته. [ا] چیزی که به کرانه دندان گزند و خورند. [ا] چرم سپید که بر آن نویسند.

(اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ا] کیسه چرمین. (منتهی الارب). نطق. (اقراب الموارد). [ا] جامه دان چرمین، یا ادم هر چه باشد، و گسترده ای از ادم. [انامه سپید. [علف و جو ستور. [سیم. [بوری که به جای رشته اش تسمه باشد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قضیمه. [قَضَ ضَ] [ع] (اص) مؤنث قضیم. [ا] کیسه چرمین و جامه دان چرمین، یا ادم هر چه باشد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). نطق. (اقراب الموارد). رجوع به قضیم شود. [امیره. خواربار اندک. (اقراب الموارد). گویند: اتت بنی فلان قضیمه قلیله؛ ای میره یسیره. (اقراب الموارد). خواربار اندک.

قضین. [قَضَ ضَ] [ع] (ا) ح قضاة. (معجم البلدان) (منتهی الارب). رجوع به قضاة شود.

قضین. [قَضَ ضَ] [ا] (اخ) (ذوو...) نام وادی است، و در اشعار امیه از آن یاد شده است. سیرافی آن را به فتح و کسر قاف ضبط کرده و گویند: جایی است که در آن قضا روید. (معجم البلدان).

قضیه. [قَضَ ضَ] [ع] (اص) دارای همه معانی قضا و قضاء است. قضی یقزی قضیاً و قضاء و قضیه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قضا و قضاء شود. [ا] مطلوب و مراد. [حکم و امر. (ناظم الاطباء).] فرمان. (منتهی الارب). [افتوا. [ادلیل. [داستان و حکایت. نقل و قصه. [منازعه و منازعه و مباحثه و مجادله. دعا و مرافعه. [احال. [اکار. [امرگ. اتفاق و حادثه. [اقیاس. [اخبار. و به اصطلاح منطوق، جمله خبریه که احتمال صدق و کذب هر دو دارد. (ناظم الاطباء). هر قول که اقتضاء جزم کند به اثبات یا نفی پرداخته و گذارده آن را قضیه خوانند. (اساس الاقتیاس ص ۶۶). تألیف قضیه از دو چیز باشد، محکوم علیه و محکوم به. و این تألیف دو گونه است: تألیف اول و آن میان بسائط الفاظ و مفردات باشد، یا آنچه در حکم بسائط الفاظ و مفردات بود، یعنی مؤلف به تألیف تقیدی که مفردی به جای آن بایستد، چنانکه حیوان الناطق، که انسان به جای آن بایستد، و لامحاله آن تألیف نیز به ربطی بود میان آن لفظها که اقتضاء تقید کند و تألیف دوم، و آن میان قضایا باشد بر وجهی که هر یکی را از آن قضایا به سبب تألیف شایستگی قبول صدق و کذب زایل شود. و قضیه که از جمله مؤلف بود بعد از تألیف شایسته آن قبول گردد. و قسم اول را قضیه حملی خوانند، و قسم دوم را قضیه شرطی یا وضعی. و در حملی چون هر یک از

۱- در اقراب الموارد به تخفیف ضاد آمده است.

محکوم علیه و محکوم به مفردی اند یا در قوت مفردی، ربط میان ایشان به حمل محکوم به بر محکوم علیه بود، چنانکه گویند: زید بصیر است، و این قضیه را حملی موجه خوانند. و اگر رفع ربط کنند و گویند: زید بصیر نیست، آن را حملی سالبه خوانند. و محکوم علیه و محکوم به را در این قضیه، موضوع و محمول خوانند... و بعضی منطقیان و خصوصاً قدما محمول در لفظ بر موضوع مقدم دارند، مثلاً گویند: حیوان واقع است یا مقول است بر همه انسان یا بر بعضی اجسام، و واقع نیست یا مقول نیست بر هیچ جماد یا بر بعضی اجسام. پس اعتبار به حکم باید کرد نه به تقدیم و تأخیر لفظ تا در غلط نیفتند. اما چون دو جزو قضیه هم دو قضیه باشد، و در این صورت حمل قضیه بر قضیه‌ای به مواطات و اشتقاق محال بود، پس خالی نبود از آنکه میان آن دو قضیه اعتبار مصاحبتی یا معاندتی کنند یا نکنند. اگر اعتبار مصاحبتی کنند و حکم کنند به ثبوتش یا نفی بر وجهی که وضع قضیه اول مستتبع یا مستصحب وضع قضیه دوم باشد یا نباشد، آن را شرطی متصل خوانند. و اگر اعتبار معاندت و مبیانت کنند و حکم کنند به ثبوتش یا نفی بر وجهی که وضع قضیه اول و دوم با هم متعاند باشند یا نباشند، آن را شرطی منفصله خوانند، اما اگر ثبوت هیچ مصاحبت و معاندت و نه نفیشان اعتبار نکنند. میان آن دو قضیه تعلقی نبود به اتصال و نه به انفصال. پس از تألیف هر دو به ربط یا رفعش فائده‌ای حاصل نیاید، و قضایا به این اعتبار منحصر باشند در این سه نوع. پس شرطی متصله موجه بود یا سالبه، موجه آن بود که حکم کنند به اثبات مصاحبت، چنانکه گوئی: اگر آفتاب طالع است روز موجود است، و سالبه آن بود که حکم کنند بر رفع مصاحبت، چنانکه گویند: چنین نیست که اگر آفتابی طالع است روز موجود است. و همچنین شرطی منفصله نیز یا موجه بود یا سالبه، موجه آنکه حکم بود به اثبات عناد، چنانکه گوئی: یا آفتاب طالع است یا شب موجود است، و سالبه آنکه حکم به رفع عناد بود، چنانکه گوئی: چنین نیست که آفتاب طالع است یا روز موجود است. و محکوم علیه را در شرطیات مقدم خوانند و محکوم به را تالی و در منفصله گاه بود که تألیف میان قضایای بسیار بود زیادت از دو، چنانکه گویند: عدد یا زائد بود یا ناقص یا تام. اما چون تتبع انحلالش کنند اول عناد میان دو قضیه بوده باشد بعد از آن هر یکی به دو شده تا آنجا که رسیده باشد، چه همه عنادها تابع عنادی باشد که میان اثبات و نفی است. و مقدم و تالی در منفصله به طبع از یکدیگر متمیز نشوند بل هر

کدام که به وضع مقدم افتد مقدم باشد. و بیاید دانست که نه از رفع مصاحبت وضع عناد لازم آید و نه از رفع عناد وضع مصاحبت، بلکه رفع هر یکی عام تر بود از وضع دیگری، چه آنجا که عناد ثابت بود مصاحبت مرتفع بود و آنجا که مصاحبت ثابت بود عناد مرتفع بود و عکس هر دو واجب نبود. و رابطه در متصله ادوات شرط بود که بر مقدم درآید، و ادوات جواب شرط که بر تالی درآید اگر هر یکی را اداتی مفرد بود و باشد که توقع جواب که در شرط بود ادوات جواب بود. و در منفصله ادوات عناد که بر هر یکی درآید و سلب چون در سالبه بر این ادوات در آید، رفع ربط کند. و در لغت عرب ادوات شرط همیشه مقارن کلمات باشد. و ادوات شرط در تازی مانند: ان و اذا و متى بود. و در پارسی مانند: اگر و چون. و ادوات عناد در تازی: او و اما و مانند آن و در پارسی یا و اگر و آنچه بدان ماند. و اطلاق حمل و اتصال و انفصال در این قضایا بر موجه به حقیقت بود و بر سالبه به مجاز و توسع، چه وجود این معانی در موجه است، و در سالبه عدم این معانی است، و نسبت سالبه با موجه نزدیک است به نسبت عدم با ملکه در این معانی. (اساس الاقتباس صص ۶۸-۷۰).

قضیه انشائیه. [ق ضی ئ / ی ی ئی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) جمله انشائیه چون امر و نهی. در مقابل جمله خبریه و قضیه خبریه. (ناظم الاطباء).

قضیه جزئییه. [ق ضی ئ / ی ی ج ئی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) جمله‌ای که در آن حکم کرده شود بر بعض افراد موضوع، چون: بعض الحیوان انسان. (ناظم الاطباء).

قضیه حملیه. [ق ضی ئ / ی ی ح ئی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) تألیف قضیه‌ای از دو چیز باشد: محکوم به و محکوم علیه، و آن تألیف بر دو گونه است، یکی آنکه میان بساطت الفاظ و مفردات باشد یا آنکه در حکم بساطت الفاظ و مفردات بود، یعنی مؤلف به تألیف تقییدی که مفردی به جای آن بایستد و لامحاله این تألیف نیز به ربطی بود میان آن لفظها که اقتضاء تقیید کند این قسم را قضیه حملی خوانند. و تألیف دوم میان قضایا باشد که در قضیه شرطیه از آن بحث میشود. در قضیه حملیه چون هر یک از محکوم علیه و محکوم به مفردی اند یا در قوت مفردی، ربط میان ایشان به حمل محکوم به بر محکوم علیه بود، چنانکه گویند: زید بصیر است، و این را حملی موجه خوانند، و زید بصیر نیست، آن را حملی سالبه خوانند. (اساس الاقتباس صص ۶۸، ۶۹).

قضیه شرطیه. [ق ضی ئ / ی ی ش طی

ئ / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) تألیف قضیه‌ای از دو چیز باشد: محکوم علیه و محکوم به، و آن بر دو گونه است: قسم نخست در قضیه حملی گذشت، قسم دیگر تألیف میان قضایا بر وجهی که هر یکی را از آن قضایا به سبب تألیف شایستگی قبول صدق و کذب زایل شود و قضیه‌ای که از جمله مؤلف بود بعد از تألیف شایسته آن قبول گردد، اینگونه قضایا را قضایای شرطی یا وصفی خوانند. پس خالی نبود از آنکه میان آن دو قضیه اعتبار مصاحبتی کنند یا معاندتی کنند یا نکنند، اگر اعتبار مصاحبتی کنند و حکم کنند به ثبوتش یا نفی بر وجهی که وضع قضیه اول و دوم با هم متعاند باشند یا نباشند آن را شرطی متصله خوانند و اگر اعتبار معاندتی کنند آن را شرطیه منفصله خوانند. رجوع به اساس الاقتباس ج مدرس رضوی صص ۶۸ به بعد و رجوع به قضیه شود.

قضیه کلیه. [ق ضی ئ / ی ی ک ل ی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) قضیه‌ای که حکم در آن بر همه افراد موضوع ثابت باشد، چون: کل انسان حیوان. رجوع به اساس الاقتباس و حاشیه ملا عبدالله شود.

قضیه منحره. [ق ضی ئ / ی ی م ح ز ر ف / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به قضیه منحره و رجوع به قضیه شود.

قضیه منحره. [ق ضی ئ / ی ی م ح و ف / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) مصطلح منطقیان چنان است که هر قضیه حملی را که سوری مقارن محمولش باشد منحره خوانند و هر قضیه شرطی را که صیغتش به وضع دال بر مصاحبت یا عناد نبود اما مفهوم قضیه اقتضاء مصاحبتی یا عنادی کند، منحره خوانند. و میان این دو اصطلاح تناسبی زیادت نیست، الا آنکه هر دو از سیاق و وجوب تحریف یافته‌اند. اما در منحرفات چون حق سور آن است که تعیین محل حکم کنند مقارنت او با محمول که محکوم به است منافعی اصل معنی سور باشد، پس سور در این موضع به لفظ بیش سور نبود و چون چنین بود محمول را با مقتضاء معنی ادوات سور شاید گرفت و هم بر آن جمله محمول ساخت همچنانکه در معدولیه با حرف سلب میگیرند، و جمله را محمول میکنند و بعد از آن در حال موضوع نگاه کرد، اگر مبسور بود قضیه محصوره باشد، والا یا مهمله یا شخصی. و عادت منطقیان چنان است که صدق و کذب منحرفات در مواد ثلاثه اعتبار کنند، و در وجوب اعم و مساوی هم اعتبار کنند، چه بعضی را تصور افتاده است که در بعضی صور میان هر دو تفاوتی باشد، مثلاً: کل انسان کل حیوان صادق نباشد. و کل انسان کل ناطق

قطارگز. [قَگ] (اخ) دهی از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان پنجنورد واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری اسفراین. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳ تن میباشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قطارگز. [قَگ] (اخ) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۴۲ هزارگزی باختر بیرجند. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر است. سکنه آن ۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعه زیر آب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قطاره. [قَ ر] (ع) چکیده از خون و جز آن. (منتهی الارب). چکیده هر چیزی. آب اندک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قطاری. [قَ ر ی] (ع ص). مار. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): حیة قطاری، بضم؛ مار سیاه که در تنه درخت جای گیرد، یا مار که زهر وی از دهنش بچکد جهت فزونی. (منتهی الارب). رجوع به قطاریه شود.

قطاری. [قَ ر ی] (ص نسبی) نسبت است به قطاره. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطاره شود.

قطاریق. [قَ] (ل) ماهوی جنگ، یعنی شور و غوغائی که به وقت جنگ و امثال آن برمی آید. (آندراج از غیث).

قطاریه. [قَ ر ی ی] (ع ص). مار. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): حیة قطاریه؛ تاوی الی قطر جبل. (اقراب الموارد از لسان). رجوع به قطاری شود.

قطاس. [قَ] (مغرب) گاوی است بحری که دم او را بر گردن اسبان و بر سرهای علم بندند، و بعضی گویند گاوی است که در کوههای خطا میباشد. (برهان).

قطاط. [قَ ط] (ع) فعل، پس است مرا. (منتهی الارب). حسب. (اقراب الموارد).

قطاط. [قَ] (ع) ج قط. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِطْ شود. امثال که بر آن قطع کنند. (منتهی الارب). المثل الذی یحذی علیه. (اقراب الموارد). مدار نسیم ستور. اسخت بر پیچیدگی و مرغولی موی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). اسخت و شدید. (اقراب الموارد). اکرانه بالائین غار کوه. اکرانه کوه. اکرانه سنگ که گویا بریده شده است. ج. اَقَطَ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قطاط. [قَ ط] (ع ص) مبالغه است از

قَطْ. رجوع به قَطْ شود. (اقراب الموارد). خراط که حقه ساز است. (منتهی الارب).

قطاطه. [قَ ط] (ع مص) مرغول و پیچان گردیدن موی. (منتهی الارب). کوتاه و پیچان بودن موی. (اقراب الموارد). رجوع به قَطْط شود.

قطاع. [قَ] (ع) کازود^۲ و کارد که بدان جامه و چرم و مانند آن بُرند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ادرم. (منتهی الارب). دراهم. (اقراب الموارد). هنگام رسیدن خرما و انگور و جز آن و هنگام درودن آن. (منتهی الارب): هذا زمن القطاع، و یفتح؛ ای زمن صرام النخل. (اقراب الموارد). ارج قطع. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِطْع شود. ارج قطع، به معنی شاخی که از آن تیر سازند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطع شود.

قطاع. [قَ] (ع مص) بریده و سپری شدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). بریده و سپری شدن آب چاه. (آندراج). رجوع به قِطَاع و قُطُوع شود. ااز سردسیر به گرمسیر رفتن پرنده و به عکس. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُطُوع شود.

قطاع. [قَ] (ع) هنگام رسیدن خرما و انگور و جز آن و هنگام درودن آن. (منتهی الارب). رجوع به قِطَاع شود. ا(مص) بریده و سپری شدن و منقطع شدن، یا کم شدن. رجوع به قُطُوع شود. ااز سردسیر به گرمسیر رفتن یا به عکس. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِطَاع و قُطُوع شود.

قطاع. [قَ] (ع مص) بریده شدن دست از بیماری. (منتهی الارب). جدا شدن دست از بیماری. یا به بریدن. (اقراب الموارد). رجوع به قِطْع و قِطَاع شود.

قطاع الطریق. [قَ ط] (ع) راه زنان که مال مسافران را به غارت برند یا قتل کنند و به فریب کشند. (آندراج از غیث).

قطاعه. [قَ ع] (ع مص) سخن نتوان گفتن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قَطَعَ الرجل قِطَاعَه؛ لم یقدر علی الکلام. (اقراب الموارد). اکم شدن زبان درازی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قطاعه. [قَ ع] (ع) پاره جدا کرده از چیزی. آنچه از بریدن افتد. پاره جدا شده از ادم خاصه. القمه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قطاف. [قَ] (ع مص) تنگ تنگ رفتن و کند رفتن و بد رفتن. (از اقراب الموارد): قطف قطفاً و قطافاً و قطوفاً؛ ضاق مشبهاً و بطؤ و اساءت السیر و ابطأت، و یا قُطَاف اسم است نه مصدر، گویند فی دابته قُطَاف؛ ای ضیق فی المشی.

(اقراب الموارد). ا(ل) گام تنگ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ا(م) موقع چیدن میوه. (اقراب الموارد). هنگام انگور درودن. (منتهی الارب). قُطَاف. (اقراب الموارد). ا(ج) قِطْف، به معنی خوشه انگور. (اقراب الموارد).

قطاف. [قَ] (ع) هنگام چیدن میوه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِطَاف شود. ا(دایه و کنیزک. (منتهی الارب). علم للامة. (اقراب الموارد).

قطافه. [قَ ف] (ع) آنچه از انگور در هنگام چیدن افتد. (اقراب الموارد). غزیم افتاده از خوشه به درودن. (منتهی الارب) (آندراج).

قطاقط. [قَ ق] (ع) ج قِطْط. (معجم البلدان). رجوع به قِطْط شود.

قطاقط. [قَ ق] (اخ) نام موضعی است، و در اشعار بعضی شاعران عرب از آن یاد شده است. (معجم البلدان).

قطاقطا. [قَ ق] (ع) صوت حکایت آواز قطا. (اقراب الموارد). رجوع به قِطَا و قِطَاة شود.

قطالونیا. [قَ] (اخ)^۳ استانی است در شمال شرقی اسپانیا که از شمال به فرانسه محدود است. ۱۲۴۲۷ میل مربع مساحت دارد. این بخش اکنون به استان های برشلونه، جیرونا، لیریدا و تاراغونا تقسیم شده است. شمال این سرزمین کوهستانی و در جنوب آن بین سلسله جبال کاستلون نهرهائی جریان دارد. خاک آن حاصلخیز و هوای آن خشک است و مهمترین قسمت صنعتی اسپانیا به شمار میرود. در جنگ داخلی (۱۹۳۶-۱۹۳۹ م) طرفدار جمهوریخواهان بود که برای آنان استقلال داخلی را شناختند ولی حکومت فرانکو آن را لغو کرد. (الموسوعة العربیة). رجوع به کاتالونی و اسپانیا شود.

قطالیه. [قَ ی] (اخ) شهری است بر ساحل جزیره سیسیل، و آن را قطنیه نیز گویند، و آن شهری است بزرگ در دامنه جبل النار و به شهر فیل مشهور است. اینه قديمه و آثار عجيبه و کتیبهها دارد که با سنگ مرمر مفروش است و بعضی از سنگها به صورت فیلی کنده شده و بدین جهت آن را شهر فیل گویند. (معجم البلدان).

۱- از یونانی Kētê (ماهی بزرگ) = لاتینی Cete = فرانسوی Cétacés، نوعی از پستانداران شامل حیوانات دریائی از قبیل بال (وال)، عنبرماهی و دلفین که بدن آنها به شکل ماهی است و پوست آنها برهنه است، و تعبیر این کلمه به گاو خطایی خطاست و گاو مزبور همان غرغوا = Yack است که پرچم از آن گیرند. (حاشیه برهان ج معین).

۲- کازود؛ مقراض.

قطام. [ق] [ع] (ا) گوشت. (منتهی الارب) (آندراج). | ابا، یا گوشت آن. (اقرب الموارد).

قطام. [ق] [م] (ا) نام زنی است، و مبنی بر کسر است نزد اهل حجاز و عرب غیر منصرف نزد اهل نجد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عوام او را قطامه میگویند. در منتهی الآمال آرد: چون عبدالرحمان بن ملجم به قصد قتل علی (ع) به کوفه آمد در محله بنی کنده که مرکز قاعدین خوارج بود فرود شد و قطام بنت اخضر تیمیه را در اینجا ملاقات کرد. قطام سخت نیکو روی و مشکین موی بود و پدر و برادرش را که از خوارج بودند در جنگ نهران امیر المؤمنین علی علیه السلام کشته بود، و از اینرو او را با علی دشمنی بی نهایت بود. ابن ملجم شفته روی او شد و او را خواستگاری کرد. قطام گفت چه مهر من خواهی کرد؟ گفت هر چه بگویی، قطام گفت صدق من سه هزار درهم و کنیزکی و غلامی و کشتن علی بن ابی طالب است. ابن ملجم گفت تمام آنچه گفתי ممکن است جز قتل علی که چگونه از برای من میسر شود، و چون سرانجام قطام را موافق مذهب خود دید گفت من برای همین منظور به این شهر آمده‌ام، و قطام جمعی از قبیله خود را با وی همراه کرد. (از منتهی الآمال قعی ج خورشید ۱۳۳۱ هـ. ق. ج ۱ ص ۱۲۴، ۱۲۵).

قطام. [ق] [ا] (ا) (ابن ام... م) مملکی بود از ملوک کنده. (منتهی الارب).

قطامی. [ق] می [ع] (ا) چرخ، یا گوشت آن. (منتهی الارب). الصقر، او اللحم منه. (اقرب الموارد). | (ص) تیز نظر و بردارنده سر به سوی شکار. | انبیز تند و تیز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطامی. [ق] می [ا] (ا) لقب شاعری است کلبی به نام حصین بن جمال، و کنیه او ابوالشرفی است. (منتهی الارب).

قطامی. [ق] می [ا] (ا) شاعری است ثعلبی به نام عمیر بن سبیم. (از منتهی الارب). نام وی عمر بن شیبم بن عمرو ثعلبی و از شاعران نصرانی است که معاصر اخطل بود. وی به سال ۷۱۰ م. متولد شده است. اشعاری دارد که در طبقه نخست به شمار می آید. شهرت وی هنگامی آغاز شد که برای مدح ولید بن عبدالملک خلیفه اموی به دمشق رفت، او را گفتند که خلیفه بخیل است و شاعران را چیزی نمیدهد، برو و عبدالواحدین سلیمان را مدح کن، وی چنین کرد و وقتی از او پرسیدند که چه میخواهد، گفت آرزو میکنم که سی شتر به من صلّه داده شود. عبدالواحد دستور داد که پنجاه شتر با بارهای گندم و خرما و جامه به وی دهند. (معجم المطبوعات

ج ۲ ستون ۱۵۱۶ از مجانی الادب ج ۴ ص ۲۹۳). دیوان قطامی با مقدمه‌ای و ملاحظاتی از موسیو برت^۱ به زبان آلمانی و شروخی به زبان عربی در لیدن به سال ۱۹۰۲ م. چاپ شده است. در دار الکتب المصریه نسخه‌ای خطی از این دیوان موجود است که به سال ۵۸۲ هـ. ق. نوشته شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۶).

قطان. [ق] [ع] (ا) چوب فدرنگ. (منتهی الارب). چوب فدرنگ و شکنجه هوده. (آندراج). شجار الهودج. (اقرب الموارد). ج، قطن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطان. [ق] ط [ا] (ع ص) پنبه فروش. **قطان.** [ق] ط [ا] (ع) [ا] ج قاطن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قاطن شود: ما بی حب الحیطان و لکن شغف بالقطان. (بدیع الزمان همدانی).

قطان. [ق] [ا] (ا) نام موضعی است، و در شعر حطیّه از آن نام برده شده است. (معجم البلدان).

قطان. [ق] [ا] (ا) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۳۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۱۱۰۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه به سراسکند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۱۰۱ تن میباشد. آب آن از رودخانه لیلان و چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطان. [ق] ط [ا] (ا) احمد بن حسن. از محدثان مشایخ شیخ صدوق است. (ریحانة الادب).

قطان. [ق] ط [ا] (ا) احمد بن محمد بن احمد. از علمای عامه است. (ریحانة الادب).

قطان. [ق] ط [ا] (ا) احمد بن محمد بن عبدالله. از محدثان و علمای عامه است. (ریحانة الادب).

قطان. [ق] ط [ا] (ا) احمد بن محمد بن عمار. از محدثان و علمای عامه است. (ریحانة الادب).

قطان. [ق] ط [ا] (ا) احمد بن محمد بن یحیی. از محدثان و علمای عامه است. (ریحانة الادب).

قطان. [ق] ط [ا] (ا) حسن بن محمد. از محدثان است. (ریحانة الادب).

قطان. [ق] ط [ا] (ا) یحیی بن سعید بن فروخ بصری، مکنی به ابوزکریا یا ابوسعید، محدث عصر خود و از اصحاب حضرت صادق علیه السلام است، و از گفته شیخ طوسی می توان ثقه بودن وی را استظهار کرد.

وی به سال ۱۹۸ هـ. ق. درگذشت.

قطان جق. [ق] ج [ا] (ا) دهسی است از دهستان گل تپه فیض الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقر واقع در ۴۵ هزارگزی خاور سقر و ۱۰ هزارگزی خاور قلعه کهنه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۵۰ تن می باشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. نام جدید این ده سیزده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قطانقان. [ق] [ا] (ا) از دههای سرخس است. (معجم البلدان) (اللیاب).

قطانقانی. [ق] [ا] (ص نسبی) نسبت است به قطانقان. (اللیاب). رجوع به قطانقان شود.

قطانقانی. [ق] [ا] (ا) شادابی بن علی. از راویان است. وی از عبدالله بن عثمان و حامد بن آدم و جز ایشان روایت کند. (اللیاب).

قطانقو. [ق] [ا] (ا) دهسی از دهستان چهاراویماقی بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۹۵۰۰ گزی شمال باختری قره آغاج و ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۱۸۷ تن میباشد. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطانچه. [ق] ن [ا] (ع) [ا] دیگ. (اقرب الموارد) (آندراج).

قطانچه. [ق] ن [ا] (ا) شهری است به جزیره صقلیه (سیسیل) که گروهی از شهداء تابعین در حدود سی تن در مقبره شرقی آن به خاک رفته‌اند. و بین قطانچه و قصریانه در مشرق جزیره قبر اسدین حارث صاحب اسدیات در فقه است. وی از بزرگان نویسندگان به شمار آید. (معجم البلدان).

قطان. [ق] ط [ا] (ا) کثیر بن عباس. از محدثان است. (ریحانة الادب).

قطانی. [ق] نی [ا] (ع) [ا] ج قطنیه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطنیه شود.

قطانی. [ق] [ا] (ا) شیخ جاوی. از دانشمندان است. او راست: تسهیل الامانی فی شرح عوامل الجرجانی. کتاب دیگری به نام تسریح العوامل فی شرح العوامل از همین مؤلف در مصر به سال ۱۳۲۵ هـ. ق. با کتاب تسهیل الاسماء به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۷).

قطاة. [ق] [ع] (ع) سرین. (منتهی الارب). عجز. (اقرب المواردا). || مابین هر دو ران. (منتهی الارب). مابین الوركین. (اقرب المواردا). || جای نشستن ردیف از ستور. (منتهی الارب). مقعد الردیف من الدابة. تقول: ركبت قطاة الفرس. (اقرب المواردا). || مرغی است که سنگخوار نامند. (منتهی الارب). پرنده‌ای است به شکل کبوتر که آواز آن قطاقا است، و گاهی به جهت مشابهت آن را کبوتر خوانند و آن بر دو نوع است: جونئی و گذری. جمع آن قطا و قَطَوَات است و گاهی قَطِيَات گویند.

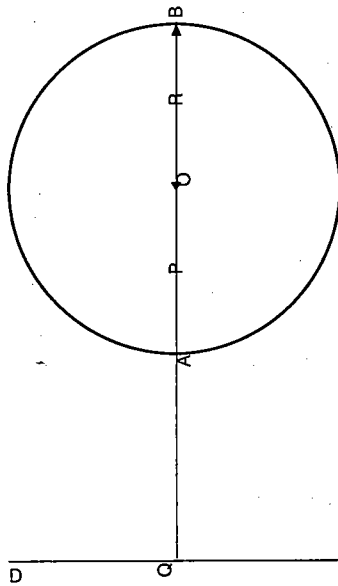
قطب. [ق] [ط] (ع مص) گرفتن چیزی را و سپس گرفتن باقیمانده آن برحسب اول به گزاف و تخمین نه به وزن. (از منتهی الارب) (اقرب المواردا). يقال: أَخَذَهُ قَطْبًا قد نهی عنه الشرع. (اقرب المواردا) (لسان العرب).

قطب. [ق] [ع] (مص) آژنگ افکندن میان دو ابروی و ترش کردن روی. رجوع به قَطُوب شود. || بریدن و فراهم آوردن. فراهم آمدن و مجتمع گشتن. گویند: قطب القوم. || آمیختن. || به خشم آوردن. || پرگردانیدن. || در هم افکندن گوشه جوال را و دوتاه ساختن و گرد کردن. (اقرب المواردا) (منتهی الارب): قطب الجواق. (اقرب المواردا).

قطب. [ق] [ع] (ع) تیزی پیکان. (لسان العرب). || مهتر و سردار قوم که مدار کار بر وی باشد. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). سپهسالار. (منتهی الارب). صاحب الجیش. (اقرب المواردا). || ستونه آهنی آسیا. (منتهی الارب). آهنی است که بر گرد آن سنگ بالا گردد. گویند: دارت الرحی علی قطبها و الارحاء علی اقطابها. (اقرب المواردا). قطب رحی الحرب. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). || اقوام چیزی می‌مدار آن. || شیخ یگانه لقب آن ولی که انتظام ملکی یا شهری در عالم معنوی به حکم الهی در قبضه اقتدار او موقوف باشد. (آندراج). ج، اقطاب، قَطُوب، قَطْبَة. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). || گیاهی است خار آگین که سه خار دارد مانند خشک که به آن خار سه پهلوی نیز گویند، و ابوحنیفه گوید: قطب مانند ریسمانی بر روی زمین کشیده میشود و گلی زرد دارد و در آن هنگام که درو شود و خشک گردد خاری دارد و مردم به دشواری میتوانند بر آن پای گذارند زیرا مثل سنگ ریزه به پای میچسبد. (لسان العرب). || (اصطلاح فزیک) دو انتهایی هر جسم الکتریسته دار را قطب گویند که قطبین آهن ربا و قطبین پیل در آن ثابت و در جریان متناوب یعنی جریانی که شدت و سوی الکتریسته در آن با زمان تغییر میکند قطب در حال تغییر است. || (اصطلاح هیات) قطب

آسمان، محل برخورد محور عالم است با کرهٔ سماوی، و ستارهٔ قطبی را نیز از آن جهت قطبی گویند که این ستاره در حوالی قطب شمال کرهٔ سماوی قرار دارد، و البته روزی تغییر خواهد کرد، چنانکه همین اکنون بر روی نقطهٔ قطبی قرار ندارد. || (اصطلاح هندسه) یکی یا هر دو انتهایی محوری که کره در حول آن می‌چرخد، به‌طور کلی. || رأس هر عرقچین کروی را قطب گویند و قطب مرسوم در کره کنار قطر عمود بر این دایره است که کره را قطع میکند و از این جهت دایرهٔ مرسوم در سطح کره دو قطب دارد. و قطب و قطبی^۱ در دایره و کره و مخروط در هندسه قسابل بحث است. برای تبیین این مطلب مناسب است که ابتداء قطب و قطبی را در دایره و سپس در کره تعریف کنیم.

الف: قطب و قطبی در دایره: هرگاه در صفحهٔ دایره‌ای به شعاع R و به مرکز O نقطهٔ فرض شود و سپس در امتداد خط OP نقطهٔ Q آن چنان به دست آید که $OP.OQ=R^2$ گردد برحسب تعریف خط D عمود بر خط OPQ در نقطهٔ Q قطبی نقطهٔ P قطب خط D است. هرگاه نقطهٔ P درون دایره باشد خط D خارج دایره خواهد بود. چنانکه نقطهٔ P برون دایره باشد خط D درون دایره است.



قطب و قطبی

قبصوه: چون چهار نقطهٔ QABP به نسبت توافقی تقسیم میشوند از اینجا تعریف دیگر قطبی به دست می‌آید: قطبی هر نقطه مکان هندسی مزدوج‌های متوافق آن نقطه است نسبت به دو نقطه تقاطع قاطعی که از آن نقطه بر دایره رسم شود.

ب: قطب و قطبی در کره: هرگاه در کره‌ای به شعاع R و به مرکز O نقطهٔ P اخذ شود و سپس در امتداد OP نقطهٔ Q آن چنان به دست آید که $OP.OQ=R^2$ گردد برحسب تعریف صفحهٔ D عمود بر خط OPQ در نقطهٔ Q قطبی نقطهٔ P و نقطهٔ P قطب صفحهٔ D است. برحسب آنکه نقطهٔ P درون یا برون کره انتخاب گردد قطبی برون یا درون قرار می‌گیرد. || (اخ) (اصطلاح جغرافیا) دو نقطه‌ای را که محور زمین با کرهٔ زمین برخورد می‌کند قطبین زمین گویند. اکتشافات قطبی و مسافرت و نتایج تحقیقات برد^۲ سیاح و کاشف معروف آمریکائی در قطب جنوب: دریاداری ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی با توجه به اهمیت سوق الجیشی قطب جنوب به منظور دفاع قارهٔ آمریکا چند دسته از علماء و سران سپاه خود را در سال ۱۹۴۶ م. برای تحقیقات و تجسسات نظامی و علمی بدان سمت گسیل داشت. در اول ماه مارس ۱۹۴۶ هیأت اعزامی فرسبیت^۳ روانهٔ آبهای شمال کانادا گردید و در تابستان همان سال ناو ترنسون^۴ به همراهی چند کشتی یخ‌شکن سواحل غربی شبه جزیرهٔ گروئنلند را پیمود. این دو اقدام به منزلهٔ اولین قدم دولت آمریکا در راه قطب شمال برای پیش‌بینی‌های نظامی و سیاسی به شمار میرود ولی دریاداری آمریکا برای احتراز از اعتراضات سایر دول درصدد جستجوی سرزمین دیگری برآمد که در آنجا بتواند بدون ایجاد مشکلات سیاسی بین‌المللی به تجربیات و تحقیقات خود با خیال آسوده ادامه دهد، لذا از اعزام هیأت‌های علمی و نظامی به قطب شمال منصرف گردید و برای این کار اراضی وسیع غیرمسکون قطب جنوب را که دول معظم اروپا کمتر متوجه آن بودند انتخاب نمود، معذک چند دولت بر این عمل دریاداری آمریکا اعتراض کردند ولی چون ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی اراضی قطب جنوب را به منزلهٔ اراضی مواتی میدانست که احیاء آنها برای هر کس بدون ممانع و رادع است از اینرو وقتی به اعتراضات آنان نگذارد و مقدمات مسافرت هیأتی را که در سال ۱۹۴۶ به قطب جنوب اعزام گردید فراهم نمود. نظیر این هیأت که آن را به انگلیسی «های جَمَب»^۵ (پرش ارتفاع) نام نهادند در تاریخ اکتشافات قطبی ثبت نشده است. فرماندهی این گروه به ریچارد برد دریاسالار آمریکائی واگذار

1 - Pôle et polaire.
2 - Byrd.
3 - Frposbite.
4 - Norton Sound.
5 - High jump.

گردید، سیاح نامبرده قبل از مسافرت اخیر خود سه بار دیگر ریاست هیأت‌های اعزامی قطبی را به عهده گرفته بود که آخرین بار آن در سال ۱۹۳۹ میبایشد. اولین منظور در یاداری آمریکا این بود که از شرایط لازم برای نبرد در هوای فوق‌العاده سرد اطلاع حاصل کند و در عین حال از استقامت سازوبرگ و وسائل حمل‌ونقل نظامی از قبیل هواپیما و زیردریائی و مواد غذایی و لباس افراد در آب‌وهوای قطبی آزمایش به عمل آورد و از طرف دیگر میخواست تمام افراد این هیأت را با برف و یخ‌بندان شدید قطب آشنا سازد تا بتوانند یک پایگاه نظامی مناسب با آب‌وهوای این ناحیه در آنجا برقرار نمایند. هیأت اعزامی برد علاوه بر این هدف نظامی یک منظور دیگر داشت و آن عبارت بود از جمع‌آوری اطلاعاتی در باب مسائل جغرافیائی و اقلیم‌شناسی و وضع میاه و ساختمان معرفه‌الارضی قطب جنوب. ولی تحقیقات در اطراف این موضوعها به هیأت دیگری به ریاست یک نفر سروان احتیاط به نام رن^۱ واگذار گردید و قرار شد که این هیأت در تاریخ پانزدهم ژانویه ۱۹۴۷ با یک کشتی یخ‌شکن به سمت قطب جنوب رهسپار شود و مدت چهارده ماه در منطقه سارگریت بس توقف کرده و به تفحصات علمی مشغول گردد. دولت آمریکا وسایلی این مسافرت را با شکوه فوق‌العاده تهیه کرد و سیزده کشتی با چهارهزار ملوان تحت فرماندهی ریچارد برد قرار داد. مجموع این قوای بحری به سه دسته تقسیم شدند و انجام امر خاصی به هر یک از آنها محول گردید. این گروه از یک دسته اصلی و دو دسته فرعی تشکیل شده بود و اینطور تصمیم گرفتند که دسته اصلی در اراضی قطبی پیاده شود و از دو دسته دیگر طلایه باید یک دسته به سمت مشرق و دسته دیگر به‌جانب مغرب در آب‌های قطبی طی طریق نموده و اطلاعاتی در باب مسائل مربوط به هواپیمائی و جغرافیا و اقلیم‌شناسی به دست آورد. وسایل کار هر یک از دو دسته اخیر عبارت بود از یک کشتی هواپیما بر حامل شش هواپیمای دریانشین دوم‌توره هر کدام به ظرفیت ۲۵ تن با قدرت لازم برای پنج‌هزار کیلومتر پرواز و سه هواپیمای عمودپرواز و سه هواپیمای کمکی با اسکی برای فرود آمدن و برخاستن در برف‌های قطب و یک کشتی نفت‌کش و یک کشتی جنگی به ظرفیت ۲۴۰۰ تن. دسته طلایه شرق از نرفلک^۲ در ایالت ویرجینیا به سمت جزیره پیراول حرکت کرد و دسته طلایه غرب از سنان‌دیگو در کالیفرنیا راه افتاد و پس از رسیدن به جزایر بالئی^۳ هواپیمای دریانشین

خود را به‌جانب ارض ویکتوریا که قطب مغناطیس جنوب در آن ناحیه واقع است اعزام داشت و مشغول اکتشافات در مغرب قطب جنوب گردید. انجام مأموریت مهمتری که مقصود اصلی دریاداری آمریکا بود به دسته مرکزی واگذار شد. این دسته میبایستی از نرفلک حرکت کند و پس از رسیدن به جزیره اسکات^۴ در آخر ماه دسامبر در دریای رس دنبال کشتیهای یخ‌شکن راهی باز کرده و در این ناحیه روی صفت وسیعی از یخ سیصد نفر از اعضاء هیأت را پیاده کند تا آنان بتوانند در جوار محلی که در سال ۱۹۳۹ ریچارد برد در آنجا اقامت کرد و آمریکای کوچک نام داشت یک پایگاه هوائی ایجاد نمایند و تصمیم داشتند که شش هواپیمای داگلاس^۵ را که از ناو هواپیما بر موسوم به فیلیپین سی^۶ پرواز خواهند کرد در این پایگاه هوائی مستقر سازند. در تاریخ دوم ژانویه ۱۹۴۷ ناو هواپیما بر فیلیپین سی به ظرفیت ۲۷ هزار تن از نرفلک حرکت کرد و در آخر همان ماه به دهانه دریای رس رسید. هیأت مرکزی با وسایل ذیل مجهز شده بود: یک کشتی ده‌هزار تنی مخصوص حمل‌ونقل از نوع دا کوتا^۷، شش هواپیمای عمودپرواز، شش هواپیمای بزرگ دریانشین، دو دستگاه وسیله حمل‌ونقل برای حرکت در آب و در خشکی، دو هواپیمای دریانشین با مخزن هوا و یک هواپیمای اسکی دار مأمور ارتباط طیاره‌های داگلاس که دارای دو زوج چرخهای قابل اختفاء و اسکی بودند میبایستی از دریای فیلیپین به وسیله موشکهای یدکی که در زیر بال آنها قرار داده شده بود پرواز کنند. این هواپیماها با دستگاه مخصوص برای گرم کردن موتور و محل سرنشینان آن مجهز شده و مخازن یدکی بنزین نیز برای آنها تعبیه گردیده بود و بدین ترتیب میتوانستند مدت ده ساعت متمادی در آسمان پرواز کنند، و به اضافه یک دستگاه الکترونی در این طیاره‌ها نصب شده بود که به وسیله آن چگونگی ساختمان معرفه‌الارضی طبقات خاک را زیر توده‌های یخ تعیین مینمودند و یک دوربین عکاسی در اختیار داشتند که در آن واحد سه عکس بر میدارد، یکی عمودی و دو تای دیگر از دو جهت مختلف (هواپیماهای دریانشین عیناً دارای همان تجهیزات بودند و اگر این هواپیماها در موقع فرود آمدن دسترسی به آب دریا پیدا نمیکردند ناچار بودند از اسکیهای خود استفاده نموده و روی برف بنشینند. سرنشینان آن به اندازه کافی مواد غذایی و وسایل زندگانی در اختیار داشتند تا اگر حادثهای رخ دهد بتوانند حدا کثرت مدت دو

ماه زیر چادرهای سفری زندگانی کنند و به وسیله دستگاه رادار کوچکی طیاره‌های عمودپرواز را از مواضع خود باخبر سازند. محمولات سه کشتی دیگر عبارت بود از وسایل زندگانی و غذای یخ‌زده و خشک‌کرده و ماده مخصوصی به اسم پرمیگان جهت تغذیه در نواحی قطبی و نه خانه کوچک و چندین چادر و قطعات چوب و دو عدد ماشین برف‌روب و چند سورتمه و عده زیادی کمک برادور برای کشیدن سورتمه‌ها و وسایل تفریح و لوازم زندگانی اعضاء هیأت برای مدت پنج ماه تهیه شده بود و در یک زیردریائی متخصصین غیرنظامی مأمور بودند میزان شوری آب و درجه حرارت آن را تعیین نموده و به مشاهده زندگانی و ثبت آمار حیوانات ذره‌بینی طبقات مختلف آب مشغول شوند. عده‌ای غواص نیز مأموریت داشتند تا در صورت لزوم سد یخ معروف به مدرس را با مواد قابل انفجار منهدم سازند. سیصد نفر متخصص نظامی و غیرنظامی بین کارکنان وزارتخانه‌ها و مؤسسات مختلف مثل ارتش و بحریه و اداره میاه‌شناسی و نقشه‌برداری و اقلیم‌شناسی برای شرکت در این هیأت انتخاب گردیدند. دسته مرکزی در تاریخ دوم دسامبر ۱۹۴۶ از نرفلک حرکت کردند و پس از عبور از تنگه پاناما سواحل آمریکای جنوبی را به همراهی واحدهای دسته طلایه مشرقی پیموده و در ۳۱ دسامبر مقابل دریای رس رسیدند و در نظر داشتند که در امتداد ساحل خلیج بالن صد میل طی طریق کنند و در آنجا عده‌ای را که موظف به ساختن پایگاهی در آمریکای کوچک بودند پیاده نمایند ولی عبور از سد بزرگ یخ اطراف دریای رس دشوار بود زیرا دسته مرکزی به علت خطرهای احتمالی کوههای متحرک یخ و طوفان و برف و جریانهای شدید آب در مدت یازده روز نتوانستند بیش از ۱۵۰ میل راه را بپیمایند. در تاریخ نوزدهم ژانویه ۱۹۴۷ زیردریائی سته اجباراً دسته کشتیها را ترک نمود. سرنشینان آن دنبال کشتی یخ‌شکن مطالعات خود را در قسمت اقیانوس‌شناسی در آبهای قطبی تعقیب نموده و روز اول فوریه همان سال به آمریکا بازگشتند. سه واحد دیگر از کشتیهای هیأت اعزامی با زحمات زیاد راه را باز کرده و به سد یخ دریای رس رسیدند. در هفدهم ژانویه چند نفر از مأموران کشتی نرث‌ویند^۸ در قطعه

- | | |
|--------------|---------------------|
| 1 - Ronne. | 2 - Norfolk. |
| 3 - Balleny. | 4 - Scott. |
| 5 - Douglas. | 6 - Philippine-Sea. |
| 7 - Dacota. | 8 - North Wind. |

خاکی که برد در ۱۹۴۱ در آنجا اقامت کرده بود پیاده شدند و ساختمانهای موقت او را دستنخورده یافتند. کشتیهای باربری در خلیج بالن که عرض آن بر اثر فشار یخچالها از یک میل به ۴۰۰ متر رسیده بود لنگر انداختند، پس از آنها کشتی باری یانسی داخل خلیج گردیده و محمولات خود را پیاده کرده و وسایل اردو زنی و یک یخچال برای نگاهداری آذوقه که با قطعات یخ ساخته شده بود و یک دستگاه تلگراف بیسیم در چهارکیلومتری محل اقامت هیأتی که در سال ۱۹۴۱ بدانجا رسیده بود نصب کردند. در تاریخ ۲۷ ژانویه یک کوه متحرک یخ به طول ۲۰۰ گز داخل خلیج بالن شده و برای احتراز از برخورد با آن سه فروند از کشتیهای امیرالبحر کروزن لنگرگاه را ترک کرده و هفتاد نفر از همراهان مشارالیه با زاد و توشه کافی در روی سد یخ پیاده شدند. یکی دیگر از کشتیهای باری کروزن در تاریخ ۲۳ فوریه برای ملاقات ناو هواپیمابر فیلیپین سی حامل برد به نقطه‌ای که در ششصد میلی عرض شمالی واقع شده بود رهسپار گردید، درحالی که دسته مرکزی از کشتیهای یخ شکن خود دور مانده و در دریای رس با طوفان شدید برف مبارزه میکرد و بیم آن میرفت که بر اثر پائین آمدن درجه حرارت از قطعات بزرگ یخ محصور شود. امیرالبحر برد روز ۲۸ ژانویه از روی ناو هواپیمابر فیلیپین سی با شش هواپیمای دا کو تا پرواز نموده و در تاریخ دوم فوریه هر چهار کشتی باری کروزن از آرامش موقتی هوا استفاده کرده و مجدداً وارد خلیج بالن شدند ولی دوباره طوفان برف شروع شده و چون دریا سالار کروزن بیم آن را داشت که قطعات بزرگ یخی که در شمال آمریکای کوچک به حرکت درآمده بود دوباره به هم متصل شود و راه آنان را مسدود سازد و مانع بازگشت هیأت اعزامی به دریای آزاد گردد، لذا در تاریخ هشتم فوریه دستور داد پایگاه را تخلیه کنند و مقرر شد که برد با ۱۹۷ نفر از ملوانان و همراهانش مدت سه هفته در آن محل بمانند در این هنگام دسته مرکزی راه خود را تا جزیره اسکات باز کردند و در این محل توقف نمودند تا دسته‌ای از مأموران که با یخ شکن‌ها حرکت میکرد به آنان برسند. سرانجام پس از زحمات زیاد و تصادف با انقلابات شدید جوی مثل طوفانهای سهمگین برف و تاریک شدن هوا و بادهایی که به سرعت ۶۵ کیلومتر در ساعت میوزید دسته مرکزی توانست ۲۰۰ میل راه بین خلیج بالن و جزیره اسکات را طی کند. (روز پانزدهم فوریه آسیبی به سکان کشتی ماونت دیمپوس^۱ وارد گردیده و این

کشتی مجبور شد به کمک بادبان بزرگی مدتی میان کوههای یخ در حین تعمیر حرکت کند. در همین وقت قطعات یخ آسیب دیگری بر کشتی باری مریک^۲ وارد آورد به طوری که یخ شکن نرت ویند^۳ آن را به دنبال گرفته و به سوی زلاند نو حرکت کرد ولی در شانزدهم فوریه طوفان شدیدی سیمی که این دو کشتی را به هم متصل میساخت پاره کرد و عنان اختیار از دست ملوانان کشتی باری تا مدتی رها شد و صدمات شدید دیگری بر آن وارد آمد تا اینکه دوباره یخ شکن مزبور بر آن دست یافت و هر دو کشتی در بیست و سوم فوریه به دوندین رسیدند. کشتی یخ شکن پس از تهیه سوخت خود را به دسته مرکزی ملحق ساخت. هواپیمای مأمور اکتشافات در روز ۲۳ فوریه حرکت قطعات بزرگ یخ را در اطراف پایگاه آمریکای کوچک به کروزن اطلاع دادند و چون هر آن ممکن بود که راه ارتباط به صدوهفت نفر ساکنان این محل مسدود شود نامبرده با موافقت برد تصمیم به تخلیه پایگاه گرفت. یکی از کشتیهای یخ شکن موسوم به برتن آیلند^۴ که عده‌ای از سرنشینان آن در هشتم فوریه آثار هیأت اعزامی اسکات را یافته بود راهی در میان خلیج بالن باز کرده و گروهی را که در آنجا متوقف شده بودند با خود برد و تمام اثاث و وسایل دیگر آنها را از قبیل شش هواپیمای دا کو تا مجهز به اسکی و دو تراکتور و مخازن آذوقه برجای گذاشت، پس از آن دسته مرکزی به سمت ولینگتن^۵ راه افتاد و در تاریخ هفتم مارس با تمام کشتیهای همراه خود به استثناء کشتی باری وانسی^۶ که قبلاً به آمریکا مراجعت کرده بود به محل مزبور رسید. بدین ترتیب هیأت اعزامی برد پس از هشت هفته اقامت در آبهای قطب جنوب مغلوب سرمای زمستان بی‌موقع گردیده و بدون اینکه موفق به انجام مقصودش شود به پایگاه اصلی خود مراجعت کرد، با وجود این میتوان گفت مؤسسن هیأت برد نتایج بسیاری از این مسافرت به دست آوردند و از هم اکنون میتوان به اهمیت اطلاعات نظامی و علمی و جغرافیائی که برد جمع‌آوری کرده است پی برد. در وهله اول عملیات این هیأت ثابت کرد که از هواپیماهائی که از روی ناو هواپیمابر بلند شده و به وسیله اسکی روی برف می‌نشستند نتیجه مطلوبی گرفته شد و از تجربیاتی که در آمریکای کوچک به عمل آمد معلوم گردید که تهیه فرودگاه برای طیاره‌های سنگین وزن در نواحی قطبی کار مشکلی نیست و به اضافه دریاداری آمریکا چهارهزار نفر از افراد خود را در سرمای قطب به تمرینات نظامی وادار کرد و مقدار معتناهی از

سازوبرگ و زاد و توشه را در این آب‌وهوا در معرض آزمایش قرار داد، مثلاً پانزده نفر از افرادی که مأمور تخریب سد یخ بودند مدت ۲۰ دقیقه با لباس مخصوصی که در موقع حمله به ژاپن برای افراد نیروی دریائی تهیه شده بود زیر یخ شنا کردند بدون اینکه کمترین گزندى به آنان رسد. ولی ادامه عملیات برد بدون تحمل خسارت صورت نگرفت. در سیام دسامبر ۱۹۴۶ یکی از هواپیمای دریانشین طلایه شرق در حین پرواز گرفتار مه غلیظی شده و با کوهستانی تصادف کرد و از هم متلاشی شد و به علت انقلاب هوا تا مدت دو هفته جستجوی سرنشینان این هواپیمای میسر نگردید تا سرانجام در تاریخ یازدهم ژانویه بقایای آن را در ارض السورت یافتند. از شش نفر سرنشینان فقط سه نفر جان به سلامت بردند و هواپیمای عمودپرواز نیز به دریا افتاد، ولی وقوع این حوادث ناگوار خالی از فایده نبود زیرا معلوم شد که در صورت بروز سانحه هوائی فرستادن قوای کمکی برای نجات دادن گمشدگان در صحرای منجمد نواحی اطراف قطب مقدور است، با وجود انقلابات بی‌درپی چند هواپیمای قوی ۲۷۰ بار در آسمان قطب پرواز نموده و در نتیجه این پروازها هیأت اعزامی برد موفق به اکتشافات جغرافیائی سودمندی گردید، هواپیمای دریانشین دسته طلایه شرق ۹۰۰ میل بز فراز سواحل والگرین^۷ (که در سال ۱۹۴۰ برد موفق به کشف آنها شده بود) در کنار دریای روزولت پرواز کردند، در نتیجه عملیات اخیر جهت امتداد رشته جبال کهلر از شمال به جنوب در کنار شبه جزیره‌ای معلوم گردید و در عین حال خلیج وسیعی که گویا متصل به دریای رس میباشد داخل ارض ماری برد^۸ کشف شد، ارتفاع یکی از قلل جبال کهلر ۴۰۰۰ متر تعیین شده و آن را موقتاً به نام کوه اشعه مجهول نامیدند. موقع جغرافیائی کوه روث سمبل^۹ که به ارتفاع ۴۵۰۰ متر است در روی نقشه ۷۰ میل در جنوب غربی نقطه‌ای که قبلاً تعیین شده بود تصحیح گردید. در مشرق دریای روزولت ساحلی از سنگ به ارتفاع ۳۷ متر مشاهده شد که در بعضی از نقاط آن قطعات خاک قهوه‌ای رنگی دیده میشود کشف. دو جزیره و قله کوهی به ارتفاع

1 - Mount Dympius.

2 - Merrick.

3 - North Wind.

4 - Bourton Island.

5 - Velington.

6 - Vancey.

7 - Walgreen.

8 - Marybyrd.

9 - Ruth Simple.

۱۵۰۰ متر در نزدیکی کوهستان روٹ سیمپل بر شمارهٔ اکتشافات جدید بیفزود. (در اطراف سد یخ این دریا یعنی از خلیج سولز برگر^۱ تا شبه جزیرهٔ پالم^۲ قطعات یخ وجود ندارد و قابل کشتیرانی است. از طرف دیگر خلبانان طلایهٔ مغرب هزار کیلومتر در اراضی ویلکس^۳ که تا کنون کسی به آنجا نرفته بود پرواز کردند و فلاتی در آن ناحیه یافتند که سطح آن از یخ مستور است و منتهی به یک رشته سواحل سنگی میشود. در داخل این فلات برجستگیهایی به ارتفاع ۲۷۰۰ متر وجود دارد. این ارتفاعات نیز از یخ پوشیده شده است. در یازدهم فوریه هوانوردان دستهٔ مغرب و ساحل رن به زمین جدیدی رسیدند که عرض آن ۳۶ میل است و عدهٔ زیادی دریاچهٔ بدون یخ در آن واقع شده و رنگ خاکش تیره است و احتمال میرود که دارای معادن ذغال سنگ باشد. این محل را واحهٔ بسونکر نامیدند. در دوم مارس یک واحهٔ وسیعتر با همان خصوصیات در پانصد میلی واحهٔ اول در جوار کوهستان وستفلد داخل ساجل اینگرید مشاهده نمودند. محتمل است که حرارت نسبی آب در این نواحی معلول وجود کوههای آتش فشان باشد. در هر حال چون آب دریاچه‌های این منطقه یخ نمی‌بندد لذا میتوان آنها را برای فرود آمدن طیاره‌های دریانشین و تأسیس پایگاههای هوایی مورد استفاده قرار داد. دستهٔ مزبور پس از هفت ساعت پرواز به ساحل ارض ادلی رسید که در سال ۱۸۴۰ سیاح دیگری به نام دومون دورومیل از آنجا عبور نموده و گمان کرده بود که موفق به کشف خلیجی شده است. در صورتی که دستهٔ طلایهٔ غرب آن محل را شبه جزیره‌ای تشخیص داد و خلیج دیگری در ساحل فکس مشاهده کرد. به طور کلی هواپیماهای دریانشین هر دو دسته ۴۹۰۰ میل در آسمان سواحل دائرهٔ قطب جنوب پرواز نموده و هواپیماهای مخصوص حمل و نقل برد داخل این قارهٔ وسیع شده و از موضع جغرافیائی قطب عبور نموده و در چهاردهم فوریه به یک سلسله کوه رسیدند که ارتفاعش ۴۵۰۰ متر است. این سلسله جبال از جنوب کوهستان هرلیک^۴ تا جنوب شرقی آمریکا کوچک به طول یک هزار و دو صد متر کشیده شده و تصور میرود که دنبالهٔ کوههای رن مد است. رنگ سرخ خاک این کوهستان دلیل بر آتش فشانی آن در اعصار گذشته میباشد. عده‌ای از علماء اقیانوس شناس که در روی کشتی یخ شکن نرث ویند به تحقیقات میرداختند موفق به اکتشافات جالب توجهی شدند. این دسته به وسیلهٔ آلات صوتی جدید که مخصوص

تعیین عمق اقیانوسهاست به دهانهٔ آتش فشانی برخوردارند که عمق آن ۲۲ هزار متر است. و در نزدیکی همین محل یک رشته کوه زیر دریائی به ارتفاع ۲۰ هزار متر کشف کردند که یکی از قلهٔ آن ۳۵۰ متر از سطح دریا بالا آمده است و یک دهانهٔ آتش فشان زیر دریائی عمیقتری به فاصلهٔ چهار هزار متر از اولی دیده شد. بنابر تحقیقات این دسته کف اقیانوس در دریای رس از رسوبات کوههای یخ مستور است و وجود این رسوبات دلیل بر آن است که دامنهٔ یخچالهای عظیم قطبی در اعصار گذشته تا این نقاط پیش آمده است. جریانهای آب شیرینی در این نقطه مشاهده گردید که از یخچالها سرچشمه گرفته و در عمق شصت متر از سطح دریا در دورترین نقاط اقیانوس کبیر منتشر میشود. روی هم رفته میتوان گفت که هیأت اعزامی برد به جمع آوری اطلاعاتی توفیق یافته است که اهمیت آنها بعدها معلوم خواهد شد. سازوبرگ این هیأت اعزامی نظامی و علمی نیز نظیر تجهیزاتی بود که در جنگ اخیر برای نبرد در خشکی و در دریا به کار میرفت و منظور اصلی دولت آمریکا این بود که قوای خود را اعم از نفرت و وسائل حمل و نقل و سازوبرگ افراد در آب و هوای قطبی بیازماید و آنان را برای نبردهای احتمالی در قطب شمال آماده کند و چون اراضی وسیع قطب جنوب تا به حال چندان مورد توجه دول معظم جهان قرار نگرفته است لذا فرماندهی عالی نیروی دریائی ممالک متحدہ آمریکای شمالی قطب جنوب را برای رسیدن به هدف خویش انتخاب نمود تا اولاً اطلاعاتی که دربارهٔ چگونگی دفاع ملی آمریکا در این راه به دست می‌آورد کاملاً متکوم بماند و ثانیاً به وسیلهٔ طرق مختلفهٔ علمی جدید که در اختیار دارد بتواند با نظم و ترتیب معینی به اسرار مناطق قطبی آگاه گردد. با اینکه تبلیغات دامن‌داری تا به حال در اطراف هیأت اعزامی برد به عمل آمده است معذک در یاداری آمریکا از انتشار اطلاعاتی که مربوط به امور نظامی است تا امروز کاملاً خودداری کرده و مشاهدات این هیأت را دربارهٔ مسائل مربوط به اقلیم شناسی و چگونگی انتشار امواج الکتریکی در آن ناحیه و ساختمان معرفهٔ الارضی و منابع معدنی قطب جنوب افشاء ننموده است. (از نشریهٔ اردیبهشت ماه ۱۳۳۷ ه. ش. دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

قطب. [قُطْبُ] [ع] ج قُطْبَةٌ. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُطْبَةٌ شود.
قطب. [قُطْبُ] [ع] ستونهٔ آهنی آسیا و چرخ. (منتهی الارب). آهنی است در سنگ

پائین آسیا که سنگ بالا بر آن گردد. (اقرّب الموارد). رجوع به قُطْبُ شود.

قطب. [قُ] [ا]خ) ستاره‌ای است ساکن نزد قطب شمال که بدان جهات را معین کنند. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

قطب. [قُ] [ا]خ) موضعی است به عقیق. (معجم البلدان).

قطب آباد. [قُ] [ا]خ) قصبهٔ مرکز بخش دهستان کردیان از شهرستان جهرم. مختصات جغرافیائی آن عبارتند از: طول ۵۳ درجه و ۳۷ دقیقه از گرینویچ. عرض ۲۸ درجه و ۲۹ دقیقه. ارتفاع آن از سطح دریا در حدود ۱۰۶۰ گز است. این قصبه در ۱۸ هزارگزی شمال خاور جهرم و ۵۲ هزارگزی جنوب شهر فسا واقع است و به دوشهر مزبور و شهر شیراز به وسیلهٔ شوسه مربوط میباشد. هوای آن گرم و خشک و آب مشروب قصبه از باران است که در آب‌انبارها جمع و چشمهٔ شور، و دیمی‌کاری زیاد است. محصولات عبارتند از غلات، پنبه، خرما، تریاک، مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغداری و کسب. صنایع دستی زنان قالی بافی. سکنه مطابق آخرین آمار ۱۹۱۳ تن است. از ادارات دولتی فقط بخشداری و دفتر پست و در حدود ۱۰ باب دکان و یک دبستان نیز دارد. در ۲ هزارگزی شمال باختر آن خرابه‌های بندی که برای جمع‌آوری آب باران ساخته شده بود دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قطب آباد. [قُ] [ا]خ) دهی از دهستان حومهٔ بخش جویم شهرستان لار واقع در ۱۷ هزارگزی خاور جویم و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ جهرم به لار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۸۹ تن می‌باشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، ذرت و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و قالی بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قطب آباد. [قُ] [ا]خ) دهی از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۱۰۸ هزارگزی شمال بندرعباس و ۱۰۰۰ گزی باختری باختر راه شوسهٔ بندرعباس به کرمان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ فاریابی

1 - Suls Berger.
2 - Palmer. 3 - Wilkes.
4 - Horlick.

جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قطب آباد. [ق] [اخ] دهی از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۴۱۰۰۰ گزی باختری فهرج و کنار راه فرعی بم به کروک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، حنا و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قطب آباد. [ق] [اخ] دهی از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم واقع در چهل هزارگزی باختر فهرج و کنار راه فرعی کروک به بم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۳۵۰ تن می باشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، حنا، و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. بنای قدمگاه قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قطب آباد. [ق] [اخ] ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال میناب و سر راه فرعی کهنوج به میناب. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قطبان. [ق] [ع] تثنیه قطب در حالت رفی. [اکیاهی است. (اقرب الموارد) (متهی الارب).

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] دهی از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۱۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کنگان کنار راه فرعی لار به گلهدار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۲۹۶ تن می باشد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، تنباکو و پیاز و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] لقب مودودین زنگی بن آق سنقر. رجوع به مودود... شود.

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] (ملک...) وی در هنگامی که امیر مبارزالدین محمد کرمان را مستخلص کرد عازم خراسان شد و لشکری از ملک هرات خواست تا بدین وسیله بر کرمان مستولی شود ولی سرانجام شکست خورد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۶۳۲ شود.

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] (مولانا...) از نزدیکان و درباریان امیر تیمور گورکان

است که به رسالت پیش سلطان احمد رفته و پیام محبت و دوستی امیر تیمور را به وی ابلاغ کرده است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۷۳۷ شود.

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] ایلیک. از اطرافیان سلطان محمودین سام بود. در زمان وی بر هند مستولی شد و دهلی را دارالملک ساخت و پس از وی غلامش شمس الدین به جای وی پادشاه شد و سلطان لقب یافت و مدتی سلاطین دهلی از نسل او بودند. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۱۲ و ۴۱۳).

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] بنا کتی. احمد بن محمودین ابی بکر. ابن الفوطی درباره او گوید: مردی نیکو خو و صحیح الضبط بود، هنگام اقامت خواجه نصیرالدین طوسی در مراغه در آن شهر ساکن و به استکتاب و استساخ کتب مشغول بود و چندین بار به محل رصد آمد و خواجه را ملاقات کرد و از تصنیفات خواجه برای خود و دیگران نسخه ها نوشت. (احوال و آثار خواجه تألیف مدرس رضوی ص ۱۸۰).

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] پهلوان ابن عمادالدین. نایب و ولی عهد اتابک نصره الدین احمد بود. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۵۴۶ شود.

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] تاینگو. شوهر و برادرزاده خان ترکان دختر قتلغ خان است. قطب الدین پس از براق دو سال حکومت کرمان را داشت. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۵۲۹ شود.

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] حبش، امیر عمید. از امیران مغول است. وی از طرف جغتای و جانشینان او حکومت ماوراءالنهر را داشت. (فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۶۱۳).

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] (سلطان) در زمان منکوقان میزیست و به فرمان وی به حکومت کرمان برگزیده شد. رجوع به قتلغ ترکان و رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۵۲۹ و ۵۳۰ شود.

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] سلیمان شاهین خواجه محمود. وزیر شاه شجاع. در جنگی که بر سر شیراز میان شاه محمود و شاه شجاع در گرفت و به پیروزی شاه شجاع و فتح شیراز منتهی گشت، شاه شجاع وزارت به خواجه قطب الدین مسلم داشت. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۷۰۳).

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] شاه جهان بن سلطان جلال الدین سورغمش بن قطب الدین. بعد از عم زاده به سلطنت کرمان رسید و دو سال و نیم و چند روز پادشاهی کرد و زندگانی بر نهج راستی

نداشت. اکابر کرمان را بی گناهی مؤاخذت کردی و بعضی را بکشت و در ادای مال دیوان تقصیر نمود بر حکم یرلیغ اولجایتو سلطان به حضرت آمد و اجازت مراجعت نیافت. تا مدت چند سال قطب الدین شاه جهان قناعت پیشه کرد و در شیراز پیش زن پدر خانه زاده کرد و چنین میبود تا وفات کرد و او را به کرمان آوردند و در مدرسه پدرش دفن کردند. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۵۳۵ و ۶۲۵ و ۶۶۷).

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] شاه محمود، فرزند امیر مبارزالدین محمدخان. وی در جمادی الاول سال ۷۲۷ ه. ق. متولد شد و در ۹ شوال سال ۷۷۶ در اصفهان درگذشت. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۴۸ شود.

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] طاوس سمنانی. از وزرای میرزا ابوالقاسم بابر و میرزا سلطان ابوسعید بود. وی پس از واقعه قریباغ به هرات رفت و پس از آن به صوب عراق و آذربایجان عزیمت کرد و به سال ۹۰۰ ه. ق. در ۷۲ سالگی وفات یافت. (رجال حبیب السیر ص ۱۶۱).

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] عبدالله امامی. قاضی خراسان است. نسبت وی به ابوبکر صدیق میرسد. وی در عصر امیر تیمور گورکان میزیست. (رجال حبیب السیر ص ۷۲ و جزء ۱۳ جلد حبیب السیر ص ۹۰).

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] عبدالله بن محیی بن محمود انصاری خزرچی سندی، مقیم شیراز. از عرفای اواخر قرن نهم هجری است. او راست: ۱- ابواب الخیر. ۲- تخمین الاعمار. سال وفاتش به دست نیامد. رجوع به الذریعه ج ۴ ص ۱۴ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۹ شود.

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] قاضی احمد بن نورالدین محمد بن جلال الدین امامی. مرجع اکابر خراسان بود. وی در اواخر دولت میرزا شاهرخ تا اوان سلطنت سلطان حسین میرزا در هرات به لوازم امر قضا اشتغال داشت. وفاتش در غرة شوال سال ۸۷۸ ه. ق. اتفاق افتاد و در مزار علامه رازی مدفون گشت. (رجال حبیب السیر ص ۱۴۲).

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] لرستانی قاضی. از قضاة بزرگ لرستان در دوره امیر مبارزالدین. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۶۷۱ شود.

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] محمد آدم. از اطبا و پزشکان بود و به سال ۹۰۴ ه. ق. وفات یافت. (رجال حبیب السیر ص ۱۸۴).

قطب الدین. [ق] بُد دی [اخ] محمد بن حسین. رجوع به قطب الدین کیدری شود.

قطب‌الدین. [قُبْدُ دِی] (اخ) محمدبن علی. رجوع به قطب‌الدین لاهیجی شود.

قطب‌الدین. [قُبْدُ دِی] (اخ) محمدبن محمد. رجوع به قطب‌الدین رازی شود.

قطب‌الدین. [قُبْدُ دِی] (اخ) محمد تکش‌خان بن البارسلان بن اتشترین محمد پوشتکین. بعد از پدر پادشاهی بدو تعلق گرفت. میان او و سلاطین غور در تنازع کار خراسان محاربات رفت. سلطان شهاب‌الدین غوری از او منهزم شد. پس صلح کردند. وی به سال ۶۱۷ ه. ق. درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ صص ۴۹۴-۴۹۸ شود.

قطب‌الدین. [قُبْدُ دِی] (اخ) محمد حسینی. رجوع به قطب‌الدین شیرازی (محمد...) شود.

قطب‌الدین. [قُبْدُ دِی] (اخ) محمد خوارزمشاه. رجوع به محمد خوارزمشاه شود.

قطب‌الدین. [قُبْدُ دِی] (اخ) محمد خوافی. رجوع به مجد خوافی شود.

قطب‌الدین. [قُبْدُ دِی] (اخ) محمودبن مسعود. رجوع به قطب‌الدین شیرازی (محمود...) شود.

قطب‌الدین. [قُبْدُ دِی] (اخ) محمودشاه. رجوع به محمودشاه شود.

قطب‌الدین. [قُبْدُ دِی] (اخ) ملکشاه. رجوع به ملکشاه شود.

قطب‌الدین. [قُبْدُ دِی] (اخ) یاقوتی، امیر اسماعیل خال برکیارق بود و به دستور ترکان‌خانن به جنگ برکیارق رفت و به سال ۴۸۶ ه. ق. در حدود کرخ میان آنان جنگ درگرفت. برکیارق پیروز شد و قطب‌الدین اسماعیل اسیر گشت و در رمضان همان سال کشته شد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۵۰).

قطب‌الدین تونی. [قُبْدُ دِی نِ تو] (اخ) حیدر موسوی. از سادات جلیل‌القدر و عارفان معروف بوده و با چندین واسطه نسبش به عبدالله بن موسی بن جعفر میرسد. وی سرسلسله فرقه حیدری است. شیخ عطار صحبت او را درک کرد و کتاب خیدری‌نامه را به نام وی تألیف داده است و یک نسخه خطی از آن به نام دیوان قطب‌الدین حیدر به شماره ۲۴۸ در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار تهران موجود است. ولادت او در شهر تون خراسان اتفاق افتاد و مدتی در تبریز اقامت کرد و به سال ۶۱۸ ه. ق. در آنجا درگذشت. (روضات‌الجنان) (ریحانة‌الادب). مستوفی گسوید: (شیخ...) حیدرزاده، مردی صاحب‌وقت بوده و گروه چندی متابع داشت،

و به سال ۶۱۸ وفات یافت. (از تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۷۹۳).

قطب‌الدین رازی. [قُبْدُ دِی نِ] (اخ) محمدبن محمدبن ابی‌جعفر، مکنی به قطب‌الدین و قطب‌المحققین. از اکابر علمای نامی اسلامی است، و در کلمات بزرگان به علامه رازی و سلطان‌المحققین موصوف است. اصل او از ورامین از مضافات ری بوده است و به همین جهت به رازی شهرت یافت. او از شاگردان مبرز علامه حلّی است و قواعد علامه را به خط خود استنساخ کرد و علامه در پشت همان نسخه به سال ۷۱۳ ه. ق. در قصبه ورامین برای او اجازه نوشت. وفات او در دوازده ذی‌قعدة سال ۷۷۶ ه. ق. اتفاق افتاد و در مقبره صالحیه دمشق دفن شد، سپس وی را به موضعی دیگر نقل کردند. او راست: ۱- بحر‌الاصداف، و این کتاب حاشیه و شرح تفسیر کشاف است. ۲- تحریر القواعد المنطقیه، در شرح شمسیه است و به شرح شمسیه مشهور است و بارها در ایران و غیر ایران چاپ شده است. ۳- تحفة‌الاشراف فی شرح الکشاف، این کتاب در چند مجلد و بزرگتر از بحر‌الاصداف است. ۴- تحقیق معنی‌التصور و التصدیق، این کتاب در تونس چاپ شده و نسخه‌ای از آن با شرح محمدبن زاهد هروی در کتابخانه خدیویه مصر موجود است. ۵- تقسیم‌العلم. ۶- حاشیه قواعد علامه، این کتاب را حواشی قطبیه گویند. ۷- شرح‌الاشارات. ۸- شرح‌مطالع، که کتاب مطالع‌الانوار قاضی سراج‌الدین ارموی را در منطق و کلام برای غیث‌الدین وزیر شرح کرد. و نام اصلی این شرح لوامع‌الاسرار فی شرح‌مطالع‌الانوار است. قسمت منطق آن بارها در ایران و غیره چاپ شده است. ۹- المحاکمات بین شرحی‌الاشارات، که محاکمه مابین دو شرح‌اشارات فخر رازی و خواجه نصیر‌الدین طوسی است. (قاموس‌الاعلام ترکی) (طبقات‌الشافیه ج ۶) (ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۰۴).

قطب‌الدین راوندی. [قُبْدُ دِی نِ وَ] (اخ) سعیدبن هبة‌الله بن حسن، مکنی به ابومحسن یا ابوالحسن. از علماء و محدثان و مفسران بزرگ شیعه است. وی از شیخ طبرسی و عماد‌الدین طبری و سید مرتضی و سیدمجتبی رازی و پدر خواجه نصیر طوسی و جمعی دیگر روایت کرده و از مشایخ ابن شهرآشوب و شیخ منتخب‌الدین است. او راست: ۱- آیات‌الاحکام، که به نوشته مؤلف الذریعه موافق آنچه از ریاض‌العلماء نقل شده همان فقه‌القرآن است، و به نوشته امل‌الأمّل غیر آن است و به‌رحال قطب‌راوندی نخستین کس است که به شرح و تفسیر آیات

الاحکام پرداخته است. ۲- احکام‌الاحکام. ۳- الاختلافات الواقعة بین الشیخ المفید و السید المرتضی فی بعض المسائل الکلامیه، در این کتاب از نودونج مسئله اخلاقی یاد کرده است. ۴- اسباب‌التزول، و این کتاب از مآخذ و مدارک بحار‌الانوار است. ۵- الاعراب (الاعراب) فی الاعراب. ۶- ام‌القرآن. ۷- الانجاز فی شرح‌الایجاز. ۸- البحر. ۹- بیان‌الانفرادات. ۱۰- تحفة‌العلیل فی الادعیة و الأحراز و الاداب. ۱۱- تفسیر القرآن، این کتاب به تفسیر قطب معروف است. ۱۲- تهافت‌الفلاسفه، یک نسخه از این کتاب در کتابخانه رضویه مشهد موجود است. ۱۳- جنی‌الجنتین فی ذکر ولد‌العسکرین. ۱۴- جواهر‌الکلام فی شرح‌مقدمه‌الکلام. ۱۵- الخرائج و الجرائح. ۱۶- خلاصة‌التفاسیر، این کتاب مشتمل بر ده مجلد است، مؤلف الذریعه از خلاصة‌فهرست کتابخانه‌های استانبول استظهار کرده که نسخه آن در کتابخانه علی‌پاشا که متصل به توپخانه است موجود است. ۱۷- الدعوات. ۱۸- الرابع فی الشرایع. ۱۹- زهر‌المباحثه و ثمر‌المنافقة. ۲۰- شرح‌العوامل‌المائة. ۲۱- شرح‌الکلمات‌المائة‌لأمیر‌المؤمنین. ۲۲- ضیاء‌الشهاب، و این شرحی است بر کتاب شهاب‌قاضی قفناعی. ۲۳- قصص‌الانبیاء. ۲۴- اللباب فی فضل. ۲۵- المزار. ۲۶- المستقصی فی شرح‌الذریعه، و این شرح ذریعه سید مرتضی است و سه مجلد است. ۲۷- المعنی فی شرح‌النهاية، این کتاب دارای ده جلد است و ظاهراً شرح‌نهایه شیخ طوسی است. ۲۸- منهج‌البراعة فی شرح‌نهج‌البلاغه، ابن‌ابی‌الحدید در شرح خود بر این کتاب مناقشاتی دارد و گوید: وی نخستین شارح‌نهج‌البلاغه است ولی موافق تحقیق مستدرک‌الوسایل اولین شارح‌نهج‌البلاغه ابوالحسن بیهقی است. ۲۹- الناسخ و المنسوخ من القرآن. ۳۰- نفثة‌المصدور، و این کتاب مشتمل بر منظومات اوست. از اشعار اوست:

بنوالزهراء آباء‌الیتامی
اذا ما خطوبوا قالوا سلاماً
هُم حجج‌الاله علی‌البرایا
فمن ناواهم یلق‌الاناما
فکان نهارهم ابدأ صیاما
ولیلهم کما تدری قیاما.

وی در روز چهارشنبه ۱۴ شوال ۵۳۷ ه. ق. در شهر قم درگذشت و در صحن بزرگ حضرت معصومه دفن شد. قبر وی تا کنون مشهور و مزار است. (روضات‌الجنتان) (قصص‌العلماء) (الذریعة) (ریحانة‌الادب).

قطب‌الدین سنغمان. [قُبْدُ دِی نِ؟]

(اخ) وی به سال ۵۸۱ هـ. ق. پس از مرگ پدرش نورالدین محمد، پادشاه حصن کيفا شد. رجوع به تاریخ‌گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۴۶ شود.

قطب‌الدین شیرازی. [قُبْدِ دِی نِ]

(اخ) محمد حسینی ذهبی، معروف به قطب‌الاقطاب. از بزرگان عرفا و مشایخ سلسله ذهبیه است. او راست: ۱- ارجوزه فی شرح حدیث امیرالمؤمنین: ان فساد العامة من الخاصة... الخ. ۲- ارجوزه فی الصرف. ۳- ارجوزه فی العوامل النحویة. ۴- ارجوزه فی الفقه و الاصول و الموازین الشرعیة. ۵- انوار الولاية. ۶- شمس الحکمة. ۷- فصل الخطاب. ۸- قصیده عشقیه. ۹- کنزالحکمة. ۱۰- نورالهدایة. وی به سال ۱۱۰۳ هـ. ق. درگذشت. (ریاض‌العلماء) (الذریعه) (ریحانة الادب).

قطب‌الدین شیرازی. [قُبْدِ دِی نِ]

(اخ) محمودبن مسعودبن مصلح فارسی کازرونی اشعری شافعی، مکنی به ابوالثناء. از اکابر علمای قرن هشتم هجری و از شاگردان خواجه نصیرالدین طوسی و صدرالدین قونوی و کاتبی قزوینی است. او راست: ۱- اختیارات المظفری، این کتاب را برای مظفرالدین یولق‌ارسلان تألیف کرده و مشتمل بر چهار مقاله است در هیأت. ۲- انموذج العلوم. ۳- التحفة الشاهیه، این کتاب را برای وزیر کبیر امیر شاه محمدبن حیدر سعیه تألیف داده. ۴- ترجمه تحریر اقلیدس. ۵- سزاوار افتخار. ۶- شرح حکمة الاشراق، در تهران چاپ سنگی شده. ۷- شرح کلیات قانون ابن سینا. ۸- شرح مختصر الاصول حاجبی. ۹- شرح مفتاح العلوم سکاکی که فقط قسم سیم آن را که در معانی و بیان و عروض است شرح مزجی کرده و به مفتاح المفتاح موسوم داشته و نسخه خطی آن به شماره ۲۹۹ در کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید تهران موجود است. ۱۰- شرح الاشراف. ۱۱- نهاية الادراک فی درایة الافلاک، نسخه‌ای از این کتاب در خزانه مصریه و نسخه‌های دیگر به شماره ۹۵۶ در کتابخانه استانبول و دو نسخه نیز به شماره ۲۰۶۰ و ۲۰۶۱ در خزانه بانکی فور موجود است. وفات وی در ۲۴ رمضان سال ۷۱۰ یا ۷۱۶ هـ. ق. در ۷ یا ۸ یا ۸۶ سالگی در تبریز اتفاق افتاد و در قبرستان چرنداب گجیل نزدیک قبر قاضی بیضاوی دفن گردید. از اشعار اوست:

ایا رب تخلق ما تخلق
وتهی عبادک ان یعشقا
خلقت الملاح لنا فتنة
وقلت اعبدوا ربکم واتقوا
اذا کنت انت خلقت الملاح

فقل للملاح بنا یرفقوا

یک‌چند به یاقوت تر آوده شدیم
یک‌چند پی زمرد سوده شدیم
آلودگی بود ولیکن تر را

شستیم به آب توبه و آسوده شدیم.

(طبقات الشافیه) (روضات الجنات) (قاموس الاعلام ترکی) (ریحانة الادب).

و رجوع به تاریخ‌گزیده و رجال حبیب السیر ص ۱۵ و ۲۶ و احوال و آثار خواجه نصیر تألیف مدرس رضوی ص ۱۲۶ شود.

قطب‌الدین عتیقی. [قُبْدِ دِی نِ غ]

(اخ) تبریزی. پدر جلال‌الدین عتیقی است. اشعاری دارد. او راست:

من از این بار که رخ سوی سفر می‌آرم
از دل و دیده خود خون جگر می‌بارم
جز خدا هیچکسی نیست که داند حال
همدمی نیست که باشد نفسی غمخوارم
اندرین قافله کس نیست ز من سوخته‌تر
بیم آن است که جان را به خدا بسپارم.

(از تاریخ‌گزیده چ لندن ج ۱ ص ۸۲۴).

قطب‌الدین قسطلانی. [قُبْدِ دِی نِ ق]

ط [(اخ) محمدبن احمد. رجوع به قسطلانی (محمدبن احمد) شود.

قطب‌الدین قیماز. [قُبْدِ دِی نِ] (اخ)

امیرالامرای المستضی‌الله بیست‌ویکمین خلیفه عباسی بود. مدت درازی امارت داشت. مردی دیندار و دوستدار علماء بود و سرانجام خلیفه را از او رنجانیدند، و بر اثر تحریکات، عوام به در خانه وی غوغا کردند. او دیوار خانه بشکافت و با پانصد سوار راه موصل گرفت. عوام خانه‌اش را تاراج کردند، در راه موصل گرما بدو اثر کرد و با اکثر اتباع بدان درگذشت. (از تاریخ‌گزیده چ لندن ج ۱ ص ۳۶۷ و ۳۶۸).

قطب‌الدین کیدری. [قُبْدِ دِی نِ کَ د]

(اخ) محمدبن حسین بن حسن بیهقی نیشابوری. از دانشمندان قرن ششم هجری است که در اکثر علوم متداول زمان خود دست داشت و از شاگردان فضل بن حسن طبرسی و عماد طوسی محمدبن علی است. اقوال وی در فقه مشهور است. او راست: ۱- الاصباح فی فقه الامامیه. ۲- انوار العقول من اشعار وصی الرسول (ص)، و به تصریح مؤلف الذریعه این غیر از دیوان مشهور متداولی است که به حضرت امیرالمؤمنین منسوب است. ۳- البراهین الجلیة فی ابطال الذوات الازلیه. ۴- حدائق الحقایق، و این شرحی است بر نهج‌البلاغه و نسخه‌ای از آن در کتابخانه فاضلیه مشهد موجود است. ۵- الدرر فی دقائق علم النحو. سال وفات او به دست نیامد. (روضات الجنات) (الذریعه) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۰).

قطب‌الدین لاهیجی. [قُبْدِ دِی نِ]

(اخ) محمدبن علی بن عبدالوهاب شریف دیلمی اشکوری. از علمای امامیه قرن یازدهم هجری و از شاگردان میرداماد است. با شیخ حر عاملی همعصر بود. او راست: ۱- ثمره الفوائد، در فقه، نسخه‌ای از این کتاب که در زمان حیات مؤلف نوشته شده در کتابخانه رضویه مشهد موجود است. ۲- رساله‌ای در علم مثال. ۳- محبوب القلوب. سال وفات او به دست نیامد. (الذریعه ج ۵ ص ۱۵) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۱۱).

قطب‌الدین نسفی. [قُبْدِ دِی نِ نِ س]

(اخ) طبیب. وی مهارتی بیش از طبیبان عصر خویش داشت، و از اطرافیان خاص سلطان سعید بود. پس از قتل وی چندی در زندان امیر حسن بیک به سر برد و چون از زندان نجات یافت به روم رفت و به دربار سلطان محمد روحی بار یافت. (رجال حبیب السیر ص ۱۴۵).

قطب‌الدین نیشابوری. [قُبْدِ دِی نِ نِ]

نی / ن [(اخ) محمدبن حسین. رجوع به قطب‌الدین کیدری شود.

قطب‌الدین نیشابوری. [قُبْدِ دِی نِ نِ]

نی / ن [(اخ) شیخ... یحیی حاجی. خاندان ایشان از مشایخ کبار بوده‌اند و او مردی است بزرگ و در هرات به درب فیروزآباد مدفون است، و به خواجه قطب‌الدین نیشابوری مشهور. (تاریخ‌گزیده چ لندن ج ۱ ص ۷۹۴).

قطب‌الدینی. [قُبْدِ دِی نِ]

کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۷ هزارگزی باختر سعیدآباد و ۲ هزارگزی جنوب ناصریه به سعیدآباد. سکنه آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قطب‌الزمان. [قُبْدِ ز]

(اخ) مروزی، محمدبن ابی‌طاهر طبری مروزی. رجوع به محمدبن ابی‌طاهر شود.

قطب‌العلوم. [قُبْدِ لُ غ]

(اخ) جنید بغدادی. رجوع به جنید بغدادی شود.

قطب‌تحتانی. [قُبْدِ تَ ن]

(اخ) قطب‌الدین رازی. در مقابل قطب فوقانی. رجوع به قطب‌الدین رازی شود.

قطب حیوانی. [قُبْدِ حِ نِ / حِ نِ]

(ترکیب وصفی، مرکب) یکی از دو قطب تخم. قطب دیگر آن به نام قطب رستنی خوانده میشود. رجوع به جانورشناسی عمومی چ دانشگاه ص ۱۴۴ شود.

قطب رازی. [قُبْدِ ر]

(اخ) رجوع به قطب‌الدین رازی شود.

۱- در تاریخ ادبیات صفح ۵ بخش یکم ص ۴۹۸ شعر به شاه طهماسب با تخلص عادل نسبت داده شده است.

قطب‌الدین رازی شود.

قطب راوندی. [قُبْ بَ وَ] [اخ] رجوع به قطب‌الدین راوندی شود.

قطب رستنی. [قُبْ بَ رُتْ] (ترکیب وصفی، مرکب) هر تخم دارای دو قطب است، یکی از آن دو را قطب رستنی گویند. رجوع به جانورشناسی عمومی چ دانشگاه ص ۱۴۴ شود.

قطب شاهیان. [قُبْ] [اخ] نام سلسله‌ای است از سلاطین که بر ولایت غلکنده هند از سال ۹۱۸ تا ۱۰۹۸ ه. ق. حکومت کردند و به دست امپراطوران مغول منقرض شدند. سلاطین این سلسله عبارتند از سلطان قلی و جمشید و سبحان قلی و ابراهیم و محمد قلی و عبدالله و ابوالحسن. (طبقات سلاطین اسلام لین بول ص ۲۹۲).

قطب شیرازی. [قُبْ بَ] [اخ] رجوع به قطب‌الدین شیرازی شود.

قطب فوقانی. [قُبْ بَ فَا] [اخ] «قطب‌الدین» نامی است معاصر قطب‌الدین رازی، و از آن جهت که در طبقه فوقانی مدرسه به تحصیل اشتغال داشته به فوقانی منسوب شده است. (ریحانة الادب). رجوع به قطب‌الدین رازی و قطب تحتانی شود.

قطب قسطلانی. [قُبْ بَ قَطْ] [اخ] رجوع به قسطلانی شود.

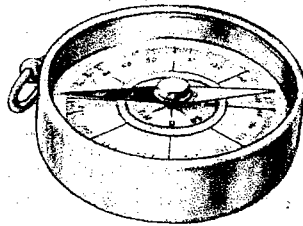
قطب کیدری. [قُبْ کَ دَا] [اخ] رجوع به قطب‌الدین کیدری شود.

قطب لاهیجی. [قُبْ بَ] [اخ] رجوع به قطب‌الدین لاهیجی شود.

قطب‌نما. [قُبْ نَ / نَ / نَ] (مرکب) یا قبله‌نما. اسباب کوچکی است به اندازه ساعت جیبی و کوچکتر یا بزرگتر از آن و دارای صفحه مدرج و عقربه. تقسیمات صفحه مدرج از صفر تا ۳۶۰ درجه یا ۴۰۰ گراد است. محفظه کوچکی است مانند یک ساعت جیبی که در آن یک عقربه مغناطیسی روی پایه‌ای که در مرکز صفحه قرار دارد نصب شده و چون قطب‌نما را افقی نگاه دارند نوک آبی عقربه تقریباً به طرف شمال متوجه میشود و چنانچه زاویه انحراف این نقطه را بدانیم میتوانیم امتداد صحیح شمال و جنوب را پیدا کنیم. قطب‌نماهایی که سابقاً در کشتی‌رانی متداول بود و هنوز نیز در بعضی کشتیها به کار می‌رود اصولاً از یک عقربه مغناطیسی تشکیل شده و روی عقربه صفحه، دایره از مقوا یا میکا چسبانیده‌اند، عقربه روی یک پایه قائم تکیه دارد و سطح صفحه افقی است. محیط صفحه درجه‌بندی شده و روی سطح آن یک شکل ستاره کشیده‌اند که شاخه‌های مختلف آن به سوی جهات اصلی و فرعی متوجه است. خط شمال و جنوب آن در امتداد قطب

شمال و جنوب عقربه قرار دارد. عقربه و صفحه در محفظه‌ای مسی نصب شده است. برای اینکه صفحه همیشه افقی بایستد و حرکت کشتی در آن تأثیر نداشته باشد محفظه را خلیلی سنگین می‌گیرند، برای اینکه ارتعاشاتی که از تیراندازی یا تویهای سنگین در کشتیهای جنگی تولید میشود، باعث اختلال عمل عقربه نشود. در کشتیهای جنگی یک نوع قطب‌نمای دیگر به کار میرود. این قطب‌نما از محفظه‌ای شیشه‌ای تشکیل شده که داخل آن را با مخلوطی از آب و الکل پر کرده‌اند، صفحه درجه‌بندی شده و یک جفت آهن‌ریای استوانه‌ای کوتاه به یک جسم شناگر متصل است. اندازه شناگر را طوری تعیین می‌کنند که وزن تمام قسمت متحرک موقعی که در آبگونه (مایع) فرورفته خیلی کم باشد. در زیر دریایی‌ها که از غلافی آهنی پوشیده شده‌اند و عقربه مغناطیسی در داخل آهن کار نمی‌کنند یک نوع قطب‌نمای دیگر به نام قطب‌نمای ژئروسکپی به کار می‌برند و اساس آن بر این قرار دارد که همواره بر اثر یک حرکت دورانی با تندی ۸۶۰۰ دور در دقیقه به وسیله موتورهای الکتریکی و محور چرخش قطب‌نما و محور زمین در یک سطح قرار دارد.

تاریخچه قطب‌نما: به طوری که کریمرز استاد زبان فارسی و ترکی دانشگاه لیدن در مقاله‌ای به نام جغرافیا و بازرگانی در سلسله مقالاتی به نام میراث اسلام زیر نظر سر تامس ارتولد نوشته است، می‌گوید:



قطب‌نما

هنگامی که واسکو دو گاما پس از سیاحت به دور آبهای آفریقا در سال ۱۴۹۸ م. به سواحل شرقی آفریقا رسید در آنجا ملاح عربی راه هند را به او نشان داد. طبق آثار و منابع پرتغالی این عرب صاحب یک نقشه دریائی بسیار خوب و آلات دریائی قابل ملاحظه‌ای بوده است. این ملاح احمدبن مجید نام داشت. و بنا به گفته سر برتن چنین به نظر می‌رسد که اختراع ساختن قطب‌نما نیز نصیب ابن‌مجدید گشته، گرچه به عقیده مستر برتن مخترع قطب‌نما ابن‌مجدید بوده است ولی خود ابن‌مجدید، در یکی از آثار خود مخترع قطب‌نما را

حضرت داود (داود پادشاه) می‌شمارد. قطب‌نما را به انگلیسی کامپس^۱ و به فرانسه بوسل^۲ و به عربی بوصلة می‌گویند، مشابهت اسمی میان نام آن به فرانسه و عربی نویسندگان دائرةالمعارف بریتانیکا را بر آن داشته که قطب‌نما را از مخترعات اروپائیان بینگارند، چه بوسل لغتی است ایتالیائی به معنی جعبه کوچک. در دیکسیونر جغرافیائی دزبری ذیل کلمه بوسل به نقل از ترجمه تاریخ ابوالفدا مینویسد که قطب‌نما در پایان قرن دوازدهم م. در مشرق زمین مورد استفاده بوده است، و نظریات راجع به اینکه اروپائیان آن را اختراع کرده‌اند مردود می‌داند. در اهمیت این ابزار می‌نگارد ابزاری است که تمام اکتشافات جغرافیائی به وسیله آن انجام شده است، و قبل از آن دریانوردان از وسائل خیلی ابتدائی استفاده می‌کرده‌اند به طوری که دریانوردی اروپائی در کتاب تاریخ علوم عمومی^۳ نوشته است با سه کلاغ در حوالی سواحل شمالی اروپا انجام می‌یافته، به این ترتیب که آنها را پرواز داده و از امتداد مسیر آنها رو به خشکی کشتی را رهبری می‌نموده‌اند. مخترع واقعی قطب‌نما چینی‌ها بوده‌اند و نام مخترع آن وانگ چن تو^۴ است، و آن عبارت بود از قاشق مغناطیسی که روی صفحه‌ای از برنج صیقلی قرار داشت.

اساس علمی استفاده از قطب‌نما: میدان مغناطیسی زمین میدانی است که اطراف کره زمین بدون وجود هر گونه آهن‌ریا یا جریان الکتریک وجود دارد. میدان مغناطیسی زمین را میتوان به میدان یک آهن‌ریا تشبیه کرد که قطب شمال در نزدیکی قطب جنوب جغرافیایی و قطب جنوب آن در نزدیکی قطب شمال جغرافیایی قرار دارد. مختصات جغرافیائی این دو قطب عبارتند از:

عرض شمالی	۵° ۷۵
طول غربی	۴۵° ۹۶
عرض جنوبی	۲۵° ۷۳
طول شرقی	۱۴۵°

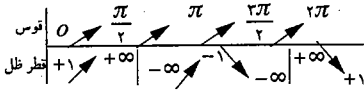
این دو نقطه در شمال و جنوب مغناطیسی امتداد میدان مغناطیسی را در هر نقطه به وسیله دو زاویه که به میل و انحراف موسومند تعیین می‌کند. انحراف زاویه‌ای است که تصویر افقی میدان با نصف‌النهار جغرافیایی تشکیل می‌دهد. انحراف ممکن است شرقی یا غربی باشد. میل زاویه‌ای است که میدان مغناطیسی با سطح افقی تشکیل

1 - Compass. 2 - Boussole.
3 - Histoire générale des sciences.
4 - Wang Tchen To.

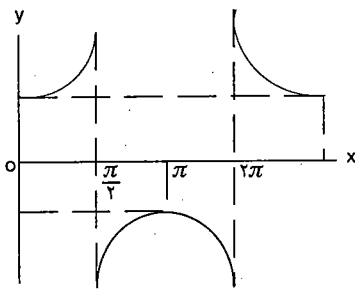
الموارد). رجوع به قُطر شود. || اقلیم. (اقرب الموارد): قطر شام و نحو آن؛ اقلیمی است که در آن واقع است. (اقرب الموارد).

— قطر دایره؛ خطی باشد مستقیم که بر مرکز دایره گذر کند و از دو جهت به محیط رسد و به ضرورت این قطر دایره را به دو نیم کند راست، پس نیمی از دایره شکلی باشد که یک نیمه از محیط و قطر به وی محیط باشند. (جهان دانش ص ۸).

— قطر ظل (اصطلاح ریاضی)؛ از خطوط مثلثاتی و برابر است با عکس کسینوس یا



جدول نمایش تغییرات قطر ظل بین صفر و ۲π



منحنی نمایش تغییرات قطر ظل

جیب تمام یا نسبت $\frac{OM}{OP}$ و مقدار آن برابر است با طول OT در صورتی که زاویه کوچکتر از ۹۰ درجه باشد یعنی برابر خطی است که مبدأ آن نقطه O و منتهای آن محل برخورد این خط با محور ظل میباشد و آن را چنین نشان میدهند:

$$\sec \alpha = OT = \frac{1}{\cos \alpha}$$

توضیح آنکه دایره مثلثاتی دایره‌ای است به شعاع واحد و مقدار جیب تمام هر زاویه حاده در مثلث قائم‌الزاویه‌ای که وتر آن واحد نباشد برابر است با آن زاویه، نسبت ضلع مجاور به وتر مثلث یعنی $\frac{OP}{OM}$ در صورتی که OM مساوی با واحد نباشد. چنانکه OM برابر واحد باشد نسبت $\frac{OP}{OM}$ مقدار جیب تمام است و عکس آن $\frac{OM}{OP}$ میشود قطر ظل است. و در فرانسه و انگلیسی به آن سکانت^۱ گویند به معنی بُرنده یا قاطع. در تاریخ ریاضیات آمده است که در اواخر قرن دهم م.

قطبیات. [قُطُّ طَبِی یا] (اخ) نام کوهی است، و در شعر عبید از آن یاد شده است. (معجم البلدان).

قطبین. [قُبْ] (اخ) تشبیه قطب در حالت نصبی و جری. قطب شمالی و قطب جنوبی. دو طرف محور زمین یعنی خطی که از مرکز آن میگذرد و زمین حرکت وضعی خود را به دور آن انجام میدهد. اندکی فرورفتگی دارد و هر یک از این دو طرف فرورفته به قطب موسوم است. طرف شمال را قطب شمال و طرف جنوب را قطب جنوب و هر دو طرف را قطبین مینامند. || ع (ل) به معنی دو انتهای محور هر چیز است: قطبین کره، قطبین زمین، قطبین آهن ربا. و از نظر مجازی دو چیز متضاد را قطبین گویند، چنانکه گفته میشود: فلان و فلان در این امر در دو قطب مخالف قرار دارند. رجوع به قطب شود.

قطبیه. [قُطُّ طَبِی ی] (اخ) آبی است بنی‌زبیاع از بنی‌ابی بکرین کلاب. (مع البلدان).

قطج. [ق] (ع مص) استوار تافتن رس قطاج را. || آب کشیدن از چاه به آن رسن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قط خوردن. [ق] خُوْزُ / خُوْزِدُ (مص) مرکب بریده شدن هرچه باشد، یا بر پهنای بریده شدن. (آندراج).

— قط خوردن قلم؛ اصلاح سر قلم‌های نی به وسیله چاقوی قلم‌تراش.

قطر. [ق] (ع مص) دوختن جامه را.

|| اقطران مالیدن شتر را. || چکبیدن. || چکانیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

اصمعی گوید: متعدی و لازم هر دو استعمال میشود. و ابوزید گوید: به خودی خود متعدی نشود بلکه به وسیله همزه باب افعال گویند: اقطره الله. (اقرب الموارد). || گرفتن و بازداشتن. || پس یکدیگر کردن شتران را و یک‌رشته نمودن. || نیک بر زمین افکندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || اسهال گرفتن. (اقرب الموارد). گویند: قطرت است فلان؛ مصلت، ای اسهلت. (اقرب الموارد).

قطر. [ق] (ع) باران. || آنچه بچکد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطر. [ق] (ع) ل مس، یا مس گداخته، یا نوعی از مس. || نوعی از چادر و جامه که آن را قطریه خوانند. || مال. گویند: بذرت قطر آبی؛ یعنی خوردم مال پدر خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطر. [ق] (ع) کرانه. (منتهی الارب). ناحیه و جانب، ج. اقطار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || اگر (اگر) که از وی بخور سازند. (منتهی الارب). العود الذی یتبخر به. (اقرب الموارد). گویند: وجدت ریح القطر. (اقرب

می‌دهد، چنانچه میدان به سمت زیر سطح افقی متوجه باشد میل را مثبت و چنانچه به سمت بالای آن متوجه باشد میل را منفی گویند. میل و انحراف یک نقطه از سطح زمین در تمام مواقع یکسان نیست و تغییر می‌کند، بعضی از این تغییرات منظم و دائمی هستند و پاره‌ای اتفاقی. چون میل و انحراف نقاط مختلف زمین را تعیین کرده نقاطی را که دارای میل یا انحراف مشترکند به هم وصل کنیم دو رشته منحنی به نام منحنی‌های ایزوکلین^۱ به معنی منحنی با میل مساوی یا هم‌میل و ایزوگن^۲ به معنی منحنی با انحراف مساوی یا باهم انحراف به دست می‌آید. به وسیله چنین نقشه‌ای میتوان وضعیت مغناطیسی مناطق مختلف را نمایش داد. چنانچه نقشه‌های معرف مقدار انحراف نقاط مختلف کره را همراه داشته باشیم به وسیله یک عقربه مغناطیسی میتوان جهات یابی و راه خویش را پیدا کرد و این اسباب همان قطب‌نماست که شرحش را گفتیم.

اشتباه شمال و جنوب مغناطیسی و شمال

و جنوب جغرافیایی: به طوری که در

ص ۱۱۵ گاهنامه سال ۱۳۱۱ ه. ش. مینگارد،

در اغلب ساعت‌های ظلی قطب‌نما را برای

تشخیص شمال و جنوب منصوب میداشتند،

لابدگمان میکردند که شمال و جنوب

مغناطیسی با جغرافیایی یکی است و از

خاصیت مغناطیسی کاملاً مطلع نبودند که

انحراف مغناطیسی را باید رعایت کرد. و

قوس انحراف گاهی شرقی و گاهی غربی

است. رجوع به گاهنامه سال ۱۳۱۱ ه. ش. و

میراث اسلام و تاریخ علوم عمومی و

دائرة المعارف بریتانیکا و دائرة المعارف فرید

وجدی در ماده لایره و بوصله شود.

قطبیه. [قُبْ] (ع) استونه که نشانه بر وی

نهند. (منتهی الارب). || انصل هدف. (اقرب

الموارد) (منتهی الارب). || استونه آهنی که بر

وی آسیا گسردد. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد). رجوع به قُطْب و قُطْب شود. || نوعی

از گیاه. (منتهی الارب). گیاهی است. (اقرب

الموارد). ج. قُطْب. (اقرب الموارد) (منتهی

الارب).

قطبیه. [قِ طَبْ] (ع) ل ج قُطْب. (اقرب

الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطب شود.

قطبیه. [] (اخ) ابن عامر، از بنی سلمه

خزرجی. از صحابیان است. رجوع به تاریخ

گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۳۸ شود.

قطبی. [قِ طَبْ] (ع) ل گیاهی است که از

آن رسن سازند و رسن آن از رسن پوست

نارجیل بهتر باشد. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد) (لسان العرب). و آن غیر از قطبان

است. (اقرب الموارد).

1 - Isoclines. 2 - Isogones.
3 - Sécante (فرانسوی), Secant (انگلیسی).

متشابهند

$$\frac{OM}{OP} = \frac{OT}{OA}$$

و چون در دایره مثلثاتی

$$OA = 1$$

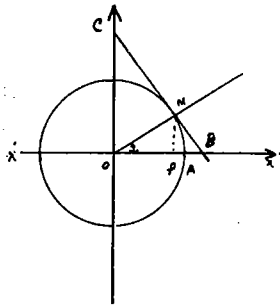
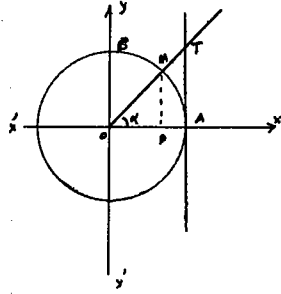
لذا

و همین طور در تعبیر هندسی دوم چون دو مثلث OMP و OMB متشابهند لذا

$$\frac{OM}{OP} = \frac{OB}{OM}$$

و چون $OM = 1$

$$\frac{OM}{OP} = OB = \sec\alpha$$



دایره قطر ظل

قطر ظل تمام: بنا بر تعریف قطر ظل تمام هر زاویه عبارت است از عکس جیب آن زاویه یعنی

$$\operatorname{cosec}\alpha = \frac{1}{\sin\alpha}$$

و برای نمایش آن کافی است مماسی از انتهای زاویه α بر دایره مثلثاتی حاوی آن زاویه رسم شود. محل تلاقی این مماس به محور جیبها نقطه‌ای است که فاصله بین مرکز دایره و این نقطه قطر ظل تمام زاویه خواهد بود.

تبصره: با توجه به عکس جیب بودن قطر ظل تمام می‌توان روابط آن را با سایر خطوط مثلثاتی چون روابط قطر ظل حساب کرد. رجوع به جبر و مقابله خیام تألیف غلامحسین مصاحب ص ۸۹، ۹۰، ۱۱۰ و میراث اسلام به قلم عده‌ای از مستشرقین ترجمه مصطفی علم شود.

قطر. [ق ط] [ع مع] سنجد گرفته یک

ابوالفاء از روی سایه میله افقی به تعریف ظل نائل شده و قطر ظل که معمولاً به کپرنیک نسبت داده شده است و همچنین دستور بسط: $\sin(\alpha \pm \beta)$

(جیب مجموع و یا تفاضل دو زاویه) نیز از اوست. ابوالوفای بوزجانی مذکور (۹۴۰-۹۹۸ م.) از بزرگترین ریاضیون و منجمین قدیم است و بسیاری از علمای این فن در مصنفات خود او را به بزرگی یاد نموده به اقوالش استناد کرده‌اند، چنانکه گفتیم ابوالوفا واضع ظل و قطر ظل و قطر ظل تمام و کاشف شکل ظلی است.

تبصره: در صورتی که زاویه بزرگتر از ۹۰ درجه باشد، مقدار قطر ظل به صورت OT درمی‌آید.

قطر ظل یک قوس تابعی است متناوب که به دوره تناوب آن از روی جدول ذیل می‌توان پی برد.

بنابراین تابع قطر ظل به‌ازاء مقادیر

$$2K\pi \pm \frac{P}{2}$$

منفصل است، یعنی مقدار معین و محدودی نمیتوان به قطر ظل نسبت داد.

روابط اصلی که بین قطر ظل و سایر خطوط مثلثاتی وجود دارد از این قرار است، برطبق مباحث قبل

$$1) \cos\alpha = \frac{1}{\sec\alpha} \sec = \frac{1}{\cos\alpha}$$

$$2) \sec\alpha = \frac{1}{\pm \sqrt{1-\sin^2\alpha}}$$

و یا

$$\sin\alpha = \pm \frac{\sqrt{\sec^2\alpha - 1}}{\sec\alpha}$$

$$\sec\alpha = \frac{1}{\cos\alpha} = \frac{\sqrt{1+\cot\alpha}}{\cot\alpha}$$

۳)

$$4) \sec\alpha = \frac{1}{\cos\alpha} = \sqrt{1+\operatorname{tg}\alpha}$$

و یا

$$\operatorname{tg}\alpha = \sqrt{\sec\alpha - 1}$$

دو تعبیر هندسی از قطر ظل:

تعبیر ۱- قطر ظل خطی است مانند OT که از مرکز O یعنی مرکز دایره مثلثاتی رسم شود و محور را ظل در T قطع کند.

تعبیر ۲- قطر ظل زاویه α خطی است که از نقطه M مماس بر دایره مثلثاتی رسم شود و محور جیب تمام‌ها را در نقطه B قطع کند، در این صورت مقدار OB برابر قطر ظل زاویه α خواهد بود.

برهان - بنا به تعریف

$$\frac{OM}{OP} = \sec\alpha$$

یعنی نسبت OM به OP برابر قطر ظل زاویه α است.

اما نظر به اینکه دو مثلث OAT و OMP

جله یا یک تنگبار را، و باقی به این حساب ناسنجیده به گزاف گرفتن. (منتهی الارب).
قَطَب. (اقرب الموارد). آنکه یک لنگه از خرما یا کالا یا حسابات را بسنجد و مابقی آن را ناسنجیده و به تخمین اکتفا کنند. از ابن سیرین روایت شده که قطر مکرره است. ابومعاذ گوید: قطر خود خرید و فروش است، و ابوعبید گوید: قطر نوعی از بُرد است. (معجم البلدان). رجوع به قَطَب شود.

قَطْر. [ق ط] [ع] عود که از آن بخور سازند. (اقرب الموارد). رجوع به قَطْر شود. [ع] قَطَار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَطَار شود.

قَطْر. [ق ط] [اخ] شهری است میان قَطیف و عمان، و جامه قطریه بدان منسوب است. شیخ نشین عربی است در کنار خلیج فارس در ساحل شرقی جزیره عربی که دریا از همه جهت بدان احاطه دارد. و از طرف مغرب به کشور سعودی محدود است و مساحت آن هشت هزار میل مربع و جمعیت آن به سال ۱۹۵۴ م. سی هزار تن بوده است. در این سرزمین واحه‌هایی است که درخت خرما در آنها خوب به عمل می‌آید و در کناره‌های دریا صید ماهی می‌شود. در سال ۱۹۴۹ م. در منطقه دخان به استخراج معادن نفت دست زدند. پایتخت این سرزمین دوحه است. (الموسوعة العربیة). قطر یک شیخ نشین خودمختار عربی است که شبه جزیره قطر را در خلیج فارس در بر میگیرد. مساحت آن بالغ بر هشت هزار میل مربع و جمعیت آن نزدیک به ۴۰۰۰۰ نفر است. منابع نفتی این سرزمین نیز در دست بهره‌برداری است. (کتاب سال ۱۳۴۱ ه. ش. کیهان ص ۳۰۱).

قَطْر. [ق] [اخ] موضعی است در جوانب البطائح بین بصره و واسط. (معجم البلدان).

قَطْرَاء. [ق] [اخ] موضعی است. (منتهی الارب).

قَطْرَات. [ق ط] [ع] ج قطار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قطار شود.

قَطْرَات. [ق ط] [ع] ج قَطْرَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَطْرَة شود.

قَطْرَان. [ق] [ع] مص. چکیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). چکیدن آب. (آندراج). رجوع به قَطْر و قَطْرور شود. [چکانیدن]. (آندراج).

قَطْرَان. [ق] [ع] شیره درخت ابهل و شیره ارز و مانند آن. (منتهی الارب). قَطْرَان و قَطْرَان و قَطْرَان. روغنی سیال است که از درخت ابهل و ارز و جز آن گیرند. (اقرب الموارد). طلائی که بر اشتر گرگین مانند. (ترجمان علامه ترتیب عادل). دو نوع از

قطران یافت میشود: ۱- قطران ذغالسنگ یا قطران معدنی^۱ که از تقطیر ذغالسنگ به دست می‌آید. ۲- قطران گیاهی و یا قطران چوب که از تقطیر خشک چوب گیاهی از تیره درخت کاج و صنوبر استخراج میکنند. در جزو ترکیب تمام قطرانها اجسامی که در جزو عناصر ضد عفونی معطر یافت شده کم و بیش یافت میگردد و مهمترین آنها به قرار زیر است: قتل، کره زل، کره اوزت نفتالین، اکریل، اسید استیک، تولوئل، دی اسی بنزن و غیره. قطران گیاهی یا قطران کاج یا قطران نروژ را از تنه چندین نوع کاج استخراج میکنند، مایعی است غلیظ به رنگ قهوه‌ای غلیظ تیره با بوئی مشخص و نامطبوع یا فعل و انفعالی اسیدی تقریباً غیر محلول در آب و در الکل و اتر و کلرفرم و اسید استیک و اجسام چربی به خوبی حل میشود. قطران ذغالسنگ یا قطران معدنی مایعی است سیاه غلیظ قلیائی و شفاف با بوئی مشخص و نامطبوع تقریباً غیر محلول در آب کمی محلول در الکل و در نفت و بنزین حل میگردد. در ترکیب آنها کاربورها و فلزها و بازهای مختلف و سایر ترکیبات قطران گیاهی یافت میشود. خاصیت ضد عفونی و خاصیت سمی آن از قطران گیاهی قوی تر میباشد. قطران ذغالسنگ را نباید در داخل به کار برد، در خارج میتوان برای درمان زخم‌هایی که دیر التیام می‌پذیرد و در امراض انگلی و در بعضی اختلالات جلدی و اکزما به کار برد. اگر قطران را مکرر بر روی پوست بدن موش بمالد یک نوع سرطان مصنوعی ظاهر می‌شود. در انسان نیز بر اثر مالیدن مکرر قطران در روی پوست بعضی انواع تئوپلاسم تولید میگردد. اخیراً بعضی کاربوره‌های مولد سرطان را از قطران استخراج کرده‌اند و مصنوعاً نیز توانسته‌اند این کاربوره‌های مولد سرطان را در آزمایشگاه تهیه نمایند. رجوع به درمان‌شناسی عطایی ج ۱ ص ۲۴۷ و ۲۴۸ و ۲۴۹ شود.

قطران. [ق] [ع] رجوع به قطران شود.

قطران. [ق ط] [ع] رجوع به قطران شود.

قطران. [ق] [اخ] (بنوقط...) از بطون هواره و از قسبايل بربرند. (صیغ الاعشى ج ۱ ص ۳۶۳).

قطران. [ق] [اخ] (حکیم...) از شعرای قصیده‌سرای معروف قرن پنجم هجری است. هدایت وفات او را به سال ۴۶۵ ه. ق. ثبت نموده و شواهد تاریخی بر وجود او تا این سال موجود است. نام او را تذکره نویسان از عوفی تا کنون کسی ثبت نکرده و شاید قطران تخلص و نام وی بوده، پدر او را در هفت اقلیم منصور و او را اجلی معرفی کند. ناصر خسرو

او را در تبریز ملاقات کرد و گوید: وی دیوان منجیک و دقیقی را پیش من آورد و خواند، مشکلات آنها را حل نمود و اشعار خود بر من خواند. دیوان وی گذشته از قصائد شامل ترکیب‌بند و تغزلات میباشد. بعضی تصور کرده‌اند که دو نفر شاعر قطران نام و تخلص بوده، یکی ترمذی و دیگری تبریزی، و به گفته امین احمد قطران تبریزی چند مثنوی نیز انشاء نموده و یکی از آنها «قوسنامه» است که به نام امیر محمد بن امیر قماج والی بلخ انشاء کرده است. نسخه‌ای از دیوان قطران که شامل ده هزار بیت میباشد در کتابخانه شخصی تقوی است. اشعار قطران با اشعار رودکی بسیار شبیه است و دیوانی که به نام رودکی به سال ۱۳۱۵ ه. ش. در تهران چاپ شده بیشتر آن از قطران میباشد. (فهرست کتابخانه مدرسه سه سالار ج ۲ ص ۶۵۷ و ۶۵۸). ابن منصور دیلمی جبلی یا رومی، از شاعران است که مداح امرای سامانی بوده و به حکیم قطران موصوف است. شرح احوال و زندگانی وی مبهم است و آنچه ارباب تراجم درباره او نگاشته‌اند غالباً با هم مغایرت دارد. بعضی از آنان به دو قطران قائل شده‌اند، یکی ترمذی که بیشتر عمر را در بلخ گذرانده و استاد حکیم انصوری متوفی حدود ۵۵۰ ه. ق. بوده و دیگری تبریزی است که عبارت از همین صاحب ترجمه است. وی شاعری است از شعرای دوره دیلمه و با عضدالدوله دیلمی (۳۳۸-۳۷۱ ه. ق.) معاصر بوده و مدیاحی درباره او گفته و به همین جهت گاه به عضدی هم موصوف شده است. رشیدالدین وطواط اشعار وی را می‌ستاید و ناصر خسرو در سفرنامه خود آرد که قطران در تبریز دیوان خود را نزد من آورد و اشعار خوب داشت ولی فارسی را درست نمیدانست. نسخه‌ای خطی از دیوان قطران به شماره ۲۵۰ در کتابخانه مدرسه سه سالار جدید تهران موجود است و سه نسخه بسیار نفیس نیز در کتابخانه شخصی میرزا جعفر سلطان‌القرائی تبریزی وجود دارد. گویند همه اشعار وی به هشت هزار تا ده هزار بالغ می‌شود. وی مدتی هم در بلخ میزیسته و منظومه قوس‌نامه را در آنجا به نام امیر احمد بن قماج حا کم بلخ از امیران سلطان سنجر نظم کرده است. این اشعار از اوست:

یافت زین دریا دگر بار ابر گوهر بار بار
باغ و بستان یافت دیگر ز ابر گوهر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد
مرغ شب‌گیران سربایان بر گل گلزار زار
باد بفشاند همی بر سنبل و عنبر عبیر
ابر بفرود همی بر لاله و گلنار نار
گر هزارستم دهان در هر یکی سیصد زبان

شکر نیکبخت توانم یکی گفت از هزار.
وی به سال ۴۶۵ ه. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی) (مجمع الفصحاء) (ریحانة الادب). شرف‌الزمان حکیم ابومنصور قطران عضدی تبریزی، از مشاهیر شاعران ایران در قرن پنجم هجری است. به قطران غیر از دیوان او آثاری نسبت داده‌اند، از آن جمله کتابی است در لغت که حاجی خلیفه^۲ آن را تفسیر فی لغة الفرس نامیده است. وفات قطران را هدایت به سال ۴۶۵ ه. ق. نوشته است ولی از دیوان او شواهدی به دست می‌آید که حیات او را بعد از این سال هم معلوم میدارد. قطران شاعری توانا و نیکوسخن است. تمایل وی به صنایع از قصائد او آشکار است و با وجود تصنع در اشعار، جانب لطافت و زوای کلام را همواره رعایت کرده است. یکی از وجوه اهمیت او آن است که نخستین کسی است که در آذربایجان به پارسی دری آغاز سخنوری کرده و مقتدای شاعران آذربایجان گردیده است. از قدیم باز ناسخان دواوین شعرا سخنان قطران و رودکی را به هم آمیخته و کار این آمیزش را به جانی کشانده‌اند که به قول هدایت در پاره‌ای از نسخ دیوان خطی قطران و رودکی را یکی دانسته‌اند. (تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۴۲۱ به بعد).

قطرانی. [ق] [ص نسبی] نسبت است به قطران فروش. (اللباب). رجوع به قطران (ع) شود. [انوعی است از درهمی. (آندراج).

قطرانی. [ق] [اخ] دهی از دهستان پوزی بخش شادگان شهرستان خرم‌شهر واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری شادگان و ۳ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو شادگان به ایستگاه گرگر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرم و سکنه آن ۶۰۰ تن است. آب آن از رودخانه جراحی و محصول آن خرما، غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه در تاسباستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفه دریس هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قطرانی. [ق] [اخ] ده کوچکی است از دهستان آسیاب هندیجان شهرستان خرم‌شهر واقع در ۶۱ هزارگزی شمال باختری هندیجان و ۳ هزارگزی باختر راه زمستانی بهبهان به خلف آباد. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قطرانی. [ق] [اخ] حمدان بن موسی بن جنید وراق جسر جانی، مکنی به

ابوسعبدالرحمان. از روایان است. وی از ابراهیم بن موسی عصار روایت کند. (اللباب).

قطر. [] (اخ) این ارطاة. از تابعیان است. تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۵۱).

قطر. [] (اخ) ابن حماد بن واقد. از روایان است. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۵۵ شود.

قطرب. [قُرْبُ] [ع] (ا) دزد. (منتهی الارب). دزد ماهر در دزدی. (اقراب الموارد). [اموش.

(منتهی الارب) (آنندراج). [اگرگ. (منتهی الارب). [گرگ موی ریخته. [سگ کوچک.

[اغول نر. [اصرع زده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [نوعی از مالیخولیا. (منتهی الارب).

مرضی است از امراض دماغ، و آن را قطرب نامند زیرا که مریض چون قطرب در بستر خود استقرار نگیرد. (اقراب الموارد).

[سنگریزه. (منتهی الارب) (آنندراج). [دیوان و پریان خرد. [اص) سبک و چست.

[اترسو. [الا) مرغی است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [جانورکی که همه روز در

تکاپو باشد و ساعتی نیارآمد. (منتهی الارب). و حریف ادیسی گوید: جانورکی است که

شب روشنی دهد همچون شعله آتش. [گیاهی است خاردار که دانه‌های دارد چون

گندم که به هر کس از پهلوی آن عبور کند میچسبد. (اقراب الموارد).

قطرب. [قُرْبُ] [اخ] لقب محمد بن مستنیر، شاگرد سیبویه. (اقراب الموارد) (منتهی

الارب). او را قطرب خوانند زیرا بامدادان بر سیبویه وارد میگردد و هرگاه که سیبویه در

خانه را میگذرد وی را پشت در مشاهده میکرد و از ایتر و به وی گفت: ما انت الاقطرب

لیل. (منتهی الارب). محمد بن مستنیر احمد بصری نحوی نسوی، مکنی به ابوعلی، از

مشاهیر دانشمندان ادب و نحو و لغت است. وی از ادبای مجلس ابودلف عجلی و معلم

فرزندان وی بوده است. ادب را از سیبویه و دیگر علمای بصره فراگرفت. او راست: ۱-

الاصوات و الاضداد و اعراب القرآن و الرد علی الملحدین و العلل فی النحو و غریب

الحديث در شش جلد. ۲- الفرق و التوافی و المثلاث و مجازات القرآن و معانی القرآن و النوادر در شش جلد. این اشعار از اوست:

ان كنت لست معی فالذكر منك معی
یراک قلبی اذا ما غبت عن بصری

و العین تبصر من تهوی و تفقده
و باطن القلب لا یخلو من النظر.

وی به سال ۲۰۶ هـ. ق. در بغداد درگذشت. (تاریخ بغداد) (ابن خلکان) (روضات)

(ریحانة الادب). قطرب معلم فرزندان ابودلف قاسم بن عیسی بود و پس از وی فرزندش

حسین بن قطرب به معلمی آنان برگزیده شد.

(معجم المطبوعات از الفهرست). او راست: ۱-

الارجوزة القطریة، و این منظومه‌ای است در شصت و اندی بیت مشتمل بر الفاظی که

معانی آنها به اختلاف حرکات آنها مختلف میشود و چنین آغاز میگردد: یا مولعاً بالفضب

و الهجر و التجنب. ۲- المثثلت در لغت، این کتاب به کوشش استاد دیلمار در مریورگ به

سال ۱۸۵۷ م. به چاپ رسیده و ارجوزة با شرح آن از بعض ادبای در الجزایر به سال

۱۳۲۵ هـ. ق. طبع شده است. ۳- هذا ما قال قطرب فی کتاب ما خالف فیہ الانسان البهیمة

الوحوش و صفاتها، این کتاب به کوشش استاد جایر با کتاب اسماء الوحوش اصمعی در

وین به سال ۱۸۸۸ م. چاپ شده. (معجم المطبوعات).

قطربلی. [قُرْبُ بُلُ] / [قُرْبُ بُلُ] [اخ] نام دهی است بین بغداد و عکبر که شراب آن

مشهور است. این ده تفرجگاه و لگردان و میخانه میگساران است. شاعران در وصف آن

بسی شعر سروده‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

قطربلی. [قُرْبُ بُلُ] [اخ] دهی است برابر شهر آمد در دیاربکر که در آن نیز شراب

فروشند. محمد بن جعفر ربیعی حلی در اشعار خود از آن یاد کند. (معجم البلدان).

قطربلی. [قُرْبُ بُلُ] [ص نسبی) نسبت است به قطربلی. (اللباب). رجوع به قطربلی

شود. خاصه با آهنگهای زلزلی باده‌های روشن قطربلی.

قطربلی. [قُرْبُ بُلُ] [اخ] اسحاق بن عبدالله بن ابی‌بدر. از روایان است. وی از

حسین بن محمد مرورودی روایت کند و از او محمد بن حسین عبید العجل روایت دارد. (اللباب).

قطربوس. [قُرْبُ بُلُ] [ع ص) کژدم سخت نیش‌زن. (منتهی الارب) (اقراب

الموارد). [اشتر شتاب‌رو، و یا استوار و توانا. (منتهی الارب). [الناسقة السریعة، و قیل

الشدیة. (اقراب الموارد).

قطریة. [قُرْبُ] [ع ص) شتابی کردن. [بر زمین افکندن کسی را. (اقراب الموارد)

(منتهی الارب). **قطر سانیه.** [قُرْبُ] [اخ] شهری است از توابع اشبیلیه در اندلس. (معجم البلدان).

قطر غاش. [قُرْبُ] [اخ] قسعه‌ای است از توابع ثور نزدیک مصیصه. عبدالعزیز بن

حسان انطاکی به امر هشام بن عبدالملک آن را بنا کرد. (معجم البلدان).

قطرم. [قُرْبُ] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش بافق شهرستان یزد. موقع جغرافیایی

آن کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن

۴۲۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قطر ویه. [قُرْبُ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان

در شمال خاوری زرنند و سر راه مارو چترود به راور. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).

قطر وب. [قُرْبُ] [ع] غول نر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قَطْرُب شود.

قطر ویه. [قُرْبُ] [اخ] شهری است به روم. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قطر ویه. [قُرْبُ] [اخ] دهی از دهستان حومه مشکان بخش نیریز شهرستان فسا

واقع در ۴۷ هزارگری خاور نیریز در کنار شوسه نیریز به سیرجان. موقع جغرافیایی آن

جلگه و هوای آن گرمسیری و سکنه آن ۱۳۰۱ تن است. آب آن از قنات و محصول

آن غلات، لبنیات، ذرت، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان

قالی بافی است. پاسگاه ژاندارمری و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قطرة. [قُرْبُ] [ع ص) اندک و هیچکاره. الشیء التافهة الیسیر الخسیس. (اقراب

الموارد). **قطره.** [قُرْبُ] [از ع.] (ا) یکی قطر. (منتهی

الارب). واحده القطر، ای النقطة. (اقراب الموارد). پاره آب که از جایی چکد، و گره از

تشبیهات آن است. (آنندراج): هر نفسی بر دل آن پا کزاد

چون گره قطره نبودش گشاد. طاهر وحید (از آنندراج).

قطرة آب. [قُرْبُ] [ر ی] (ترکیب اضافی، [مرکب) کنایه از تیغ و شمشیر و پیکان و

اسلحة صیقل زده. (از آنندراج). **قطره برداشتن.** [قُرْبُ] [ر ب ت] (مص

مرکب) قطره زدن. (آنندراج). تند رفتن: ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد

فضای هر دو عالم کرد زاه نیم گام اینجا. نورالدین ظهوری (از آنندراج).

رجوع به قطره زدن شود. **قطره چکان.** [قُرْبُ] [ر ج] [ا] (مرکب)

لوله باریک شیشه‌ای است که یک انتهای آن به خیلی باریکتر شده است و انتهای دیگر آن به

لوله لاستیکی سر بسته‌ای متصل میباشد. طبق قرارداد بین المللی قطر داخلی لوله خیلی

باریک قطره چکان ۰/۶ میلیمتر و قطر خارجی آن سه میلیمتر است، و برای آنکه

اندازه قطره‌ها متساوی باشد باید قطره چکان را قائم نگه دارند و جریان قطره‌ها با تانی و قطره قطره یعنی با سقوط آزاد انجام گیرد.

(کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۸).
قطره دزد. [ق ز / ر د] (نصف مرکب، مرکب) کنایه از ابر، و آب دزد نیز گویند. (آندراج):

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
 که ابرم دهد بیش از آن دست مزد.

نظامی (از آندراج).
 او بعضی آفتاب را گویند. (آندراج).

قطره زدن. [ق ز / ر د] (مص مرکب) تند و تیز به راه رفتن. (برهان). کنایه از تند رفتن. (انجمن آرای ناصری). به صله «در» کنایه از تیز رفتن و دویدن. (آندراج): چون قطره زدن آغازیدی پیل آبکش را به تردستی پیل مال ساختن. (دره نادره چ شهیدی ص ۶۰۱). [آتردد کردن. ایه صله «بر» کنایه از ریختن و باریدن. (آندراج).] بعضی به تحقیق نوشته اند که اطلاق آن بر شاطر حقیقت است و بر غیر استعاره، لهذا محل تأمل، چه یک جا قائل به حقیقت شدن و جای دیگر قائل به استعاره شدن وجهی می باید و آن مذکور نیست. (آندراج).

قطره زرد. [ق ز / ری ز] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب عالم تاب است. (بهار عجم) (آندراج).

قطره هن. [ق ز / ر ز] (نصف مرکب) کنایه از هرزه گرد و هرزه کار که به یک جا و یک کار قرار نگیرد. (آندراج).

قطره فشاندن. [ق ز / ر ف / د] (مص مرکب) قطره زدن:

به راه دوست چو سالک شدم قطره فشان
 نشان آبله در راه جستجو شستم.

سالک یزدی (از آندراج).
قطره کردن. [ق ز / ر ک / د] (مص مرکب) قطره زدن. (آندراج):

هر طرف بسیار کردم قطره در راه طلب
 لیکن از دریا ندیدم بهره جز سیلاب کم.

طغرا (از آندراج).
 رجوع به قطره زدن شود.

قطره کشیدن. [ق ز / ر ک / ک د] (مص مرکب) قطره زدن. (آندراج). رجوع به قطره زدن شود.

قطری. [ق] (ص نسبی) نسبت است به قَطْر. (معجم البلدان). رجوع به قَطْر شود.

قطری. [ق] (لایح) ده کس کوچکی است از دهستان پشت بسطام بخش قلمه نو از شهرستان شاهرود واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال قلمه نو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنت آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قطری. [ق ط] (لایح) ابن فجائه مازنی شاعری است. (منتهی الارب).

قطری. [لایح] ابن فجائه. سرکرده گروهی

از ارارقه است که بر حجاج بن یوسف خروج کردند. وی به دست اسحاق بن محمد بن اشعث کشته شد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۸۱).

قطری. [لایح] محمد بن حسن مرزوقی. از دانشمندان است. او راست: الداهیه الکبری علی الرایة الصغری. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۷).

قطری. [ق] (لایح) محمد بن حکم قطری. از محدثان است. وی از آدم بن ابی ایاس و ابن ابی مریم روایت کند و عثمان بن محمد سمرقندی از او روایت دارد. (معجم البلدان). مؤلف اللباب او را محمد بن عبدالحکم ضبط کرده است. (اللیاب).

قطریة. [ق ری ی] (لایح) ناحیه ای است در یمامة. (منتهی الارب). حفصی گوید: از نواحی یمامة است. (معجم البلدان).

قط زدن. [ق ز د] (مص مرکب) مرکب است از قط به معنی بریدن هرچه باشد یا بر پهنای بریدن، و زدن فارسی. (آندراج):

نویسم چون به سوی یار از حال درون نامه
 به دندان قط زدم انگشت و بنویسم به خون نامه.

مسیح کاشی (از آندراج).
قطزن. [ق ز] (نصف مرکب، مرکب) مَقَطَّة. (منتهی الارب). معروف است، و حقیقتاً این لفظ بر کاتب صادق می آید یا بر کار دیگر، چون بر مقلد اطلاق کنند مجاز است:

زخمی که یار بر دل اغیار میزند
 چون قطزن آید آن همه بر استخوان من.

طاهر وحید (از آندراج).
 نمی بینی که قطزن زبردست خامه می گردد
 ز هواری مکن بر خود مسلط تیره مغزان را.

محسن تاثیر (از آندراج).
قطط. [ق ط] (ع مص) مرغول و پیچان گردیدن موی. قَطَّاطة. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَطَّاطة شود.

قطط. [ق ط] (ع ص) شعر قطط: موی کوتاه سخت مرغول، یا عام است. (منتهی الارب) (اقترب الموارد): رجل قطط الشعر؛ مرد مرغول و بر پیچان موی. (منتهی الارب). ج. قَطْطون. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

اموی زنگی. (اقترب الموارد).
قَطْطون. [ق ط طو] (ع ص). [لایح] قَطْط. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَطْط (ع ص) شود.

قَطْطة. [ق ط ط] (ع لایح] قَطْط. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَطْط شود.

قَطْطة. [ق ط ط] (لایح] قَبیله ای است از بربر. (معجم البلدان).

قطع. [ق] (ع مص) بریدن و جدا کردن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قطعته قطعاً و مَقْطَعاً و بَقْطَاعاً. [اگذشتن: قطع النهر

قطعاً و قَطوعاً؛ غَبْرَه. ایه تازیانه زدن: قطع فلاناً بالقطع. [چیره شدن: قطعته بالحجة؛ چیره شد بر وی به حجت. [اساکت کردن و خاموش ساختن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب): قطع لسانه؛ به نیکی و احسان زبانش برید و خاموش ساخت. (منتهی الارب). [بریدن خویشتی. (اقترب الموارد) (منتهی الارب): قطع رحمه قطعاً و قَطیعة؛ برید خویشتی را و گسست پیوند برادری را. [خفه شدن از کسی. (منتهی الارب). اختناق. (اقترب الموارد): قطع فلان الحبل، و منه قوله تعالی: ثم لیقطع (قرآن ۱۵/۲۲)؛ ای لیخنتق. تاسه زده گردیدن: قَطِع فلان (به طور مجهول)؛ تاسه زده گردید. (منتهی الارب). قطع النفس؛ انقطع. (اقترب الموارد). [انیمه حوض را پر کرده گذاشتن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب): قطع الحوض قطعاً، ملاء الی نصفه ثم قطع عنه الماء. (اقترب الموارد). [افروختن ستور. (اقترب الموارد) (منتهی الارب): قطع عنق دایته؛ باعها. (اقترب الموارد). [افراز کردن. (اقترب الموارد). [ابسنده شدن. (منتهی الارب): قطعنی الثوب؛ کفانی لقطعی. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). [اقطع الرجل؛ یسس او عجز. [امنع کردن و بازداشتن: قطع فلاناً عن حقه؛ منعه. [اجلوگیری کردن و ترساندن: قطع الطریق علی السالکین؛ منعه و اخافه. [باطل کردن: قطع الحدت الصلوة؛ ابطالها. [اجزم کردن: قطع فلان فی القول؛ جزم. (اقترب الموارد) [الامص] جدائی. (منتهی الارب). جدائی بعض اجزاء جسم. (اقترب الموارد). و به فارسی با لفظ فرمودن و کردن و شدن مستعمل. (آندراج). [اصطلاح عروض] نزد عروضیان حذف آخر و تد مجموع واقع در عروض بیت است. و گویند زدن آن و ساکن گرداندن حرف متحرک ماقبل آن، مانند حذف نون مفاعلن و ساکن کردن لام آن تا متفاعل گردد. (اقترب الموارد). [ال] برش و قالب و اندازه: کاغذی به قطع چهار ورق و نیم. کتاب به قطع وزیری. [اصطلاح هیأت] در تداول منجمین احکامی و زایچه بینان و فالگیران، حادثه سوء که در زندگانی صاحب طالع روی خواهد داد. قران: و الصواب ان یدخل من فی کل یوم علی الملک واحد، و یحکی له حکایة تمنعه عن قتله ذلک الیوم، فان کان علی الغلام قطع فیزول. (سندبادنامه عربی چ اسلامبول ص ۳۵۴). اصنعی له قلیلاً من حلاره و دعیه یا کله، یزول عنه القطع. (همان کتاب ص ۳۸۱). فظهر فی طالعها ان علیه قطع الی سبعة ایام و ان تکلم فیها کان حثفه فیها. (همان کتاب ص ۳۸۴). و کان علی قطع فدفع الله عنی بهذه المرأة. (همان کتاب ص ۳۸۸). اما قواطع تنه نحوست و

از ارارقه است که بر حجاج بن یوسف خروج کردند. وی به دست اسحاق بن محمد بن اشعث کشته شد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۸۱).

قطری. [لایح] محمد بن حسن مرزوقی. از دانشمندان است. او راست: الداهیه الکبری علی الرایة الصغری. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۷).

قطری. [ق] (لایح) محمد بن حکم قطری. از محدثان است. وی از آدم بن ابی ایاس و ابن ابی مریم روایت کند و عثمان بن محمد سمرقندی از او روایت دارد. (معجم البلدان). مؤلف اللباب او را محمد بن عبدالحکم ضبط کرده است. (اللیاب).

قطریة. [ق ری ی] (لایح) ناحیه ای است در یمامة. (منتهی الارب). حفصی گوید: از نواحی یمامة است. (معجم البلدان).

قط زدن. [ق ز د] (مص مرکب) مرکب است از قط به معنی بریدن هرچه باشد یا بر پهنای بریدن، و زدن فارسی. (آندراج):

نویسم چون به سوی یار از حال درون نامه
 به دندان قط زدم انگشت و بنویسم به خون نامه.

مسیح کاشی (از آندراج).
قطزن. [ق ز] (نصف مرکب، مرکب) مَقَطَّة. (منتهی الارب). معروف است، و حقیقتاً این لفظ بر کاتب صادق می آید یا بر کار دیگر، چون بر مقلد اطلاق کنند مجاز است:

زخمی که یار بر دل اغیار میزند
 چون قطزن آید آن همه بر استخوان من.

طاهر وحید (از آندراج).
 نمی بینی که قطزن زبردست خامه می گردد
 ز هواری مکن بر خود مسلط تیره مغزان را.

محسن تاثیر (از آندراج).
قطط. [ق ط] (ع مص) مرغول و پیچان گردیدن موی. قَطَّاطة. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَطَّاطة شود.

قطط. [ق ط] (ع ص) شعر قطط: موی کوتاه سخت مرغول، یا عام است. (منتهی الارب) (اقترب الموارد): رجل قطط الشعر؛ مرد مرغول و بر پیچان موی. (منتهی الارب). ج. قَطْطون. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

اموی زنگی. (اقترب الموارد).
قَطْطون. [ق ط طو] (ع ص). [لایح] قَطْط. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَطْط (ع ص) شود.

قَطْطة. [ق ط ط] (ع لایح] قَطْط. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَطْط شود.

قَطْطة. [ق ط ط] (لایح] قَبیله ای است از بربر. (معجم البلدان).

قطع. [ق] (ع مص) بریدن و جدا کردن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قطعته قطعاً و مَقْطَعاً و بَقْطَاعاً. [اگذشتن: قطع النهر

شعاع‌ها ایشان آنک به کراهیت و دشمنی منسبند و تنه کواکب ثابتة آنک معروفند به قطع چون تسبیر به ایشان رسد به وقتی کسی عطیت بر نیمه بود یا به چهاریکها و تحویل تباہ آید و آنجا سعدی را سعادت نبود که با منحست برابری کند، و از منجمان هست کی جایگاه سبکها (سدیکها) از عطیت به جای چهاریکها دارند و قواطع بسیار است. (التفهیم ص ۵۲۱، ۵۲۲). و در حاشیة التفهیم آمد: توضیح آنچه استاد ما فرمود این است که احکامیان میگویند تنه نحس یعنی جرم نحس خواه از ثوابت باشد از قبیل ثریا و دبران و خواه از سیارگان بود از قبیل مریخ و زحل و همچنین شعاع نحس یعنی تربیع و مقابله و همچنین حد و درجه نحس همگی از قواطعند بدین سبب که در استخراج کمیت عمر دلیل باشند بر قطع عمر آنگاه که تسعیر بدانها رسد خاصه که معین مقوی از قبیل انتہاءات و تحویلات در کار نباشد و عطیة عمر منحوس بود یا نکبتی دهد نظیر قطع عمر. (حاشیة التفهیم ص ۵۲۲). (اصطلاح اصول فقه) یکی از مباحث عقلی اصول فقه است که از دوره شیخ مرتضی به بعد بحث در آن رونق و اهمیت بیشتری پیدا کرد. شیخ در کتاب فرائد الاصول^۱ گوید: بدان مکلف هرگاه به حکم شرعی توجه پیدا کند یا برای وی نسبت به آن حکم قطع یعنی علم و یقین پیدا میشود یا ظن و یا شک، آنگاه هر یک از این سه قسم را مبدأ و منشأ یک نوع از احکام شرعی قرار میدهد. قطع بر دو قسم است: قطع موضوعی و قطع طریق. یک شیء ممکن است به طور مستقیم موضوع حکم شرعی قرار گیرد، در این صورت حکم متبع است همانطور که رسیده است و ممکن است چیزی طریق برای وصول به چیز دیگری باشد و خودش به طور مستقیم موضوع حکم شرعی نباشد، در این صورت حکم به طور مطلق متبع است، قسم اول را اصطلاحاً قطع موضوعی و دوم را طریقی مینامند، پس قطع موضوعی قطعی است که مأخوذ در موضوع حکم شرعی باشد مانند «معلوم البولیة نجس» (بول معلوم نجس است) و «معلوم الخمریة حرام» (شراب معلوم حرام است) و در این صورت حکم نجاست و حرمت از احکام خود بول و خمر نیست بلکه از احکام بول و خمر معلوم است. پس اگر چیزی واقعاً بول یا خمر باشد و کسی علم به آن پیدا نکند و استعمال نماید چیزی بر او نیست. و قطع طریقی قطعی است که طریق و راه برای یافتن مقطوع به است که متعلق اوست و خود موضوع حکم نیست ولی احکام مقطوع بر آن نیز مرتب خواهد شد از اینرو هرگاه کسی قطع

پیدا کرد که فلان مایع بول یا خمر است به مجرد پیدا شدن این قطع آن مایع برای او بول و خمر خواهد بود زیرا قطع او طریق برای وصول به خمر واقع شده و حکم بول و خمر بر آن مایع بار خواهد گردید و در این هنگام برای وی این قیاس پیدا میشود این مایع بول است یا خمر است و بول یا خمر نجس یا حرام است، پس این مایع نجس یا حرام است. و از این جهت اگرچه مایع در ظرف واقع بول یا خمر هم نباشد استعمال کردن شخص قاطع چنین مایعی را اشکال خواهد داشت. (از فرائد الاصول شیخ مرتضی انصاری).

قطع. [ق] [ط] (ع) [ا] پساره بریده از درخت. [بیبکان خرد پهناور که در تیر نشانند. ج، اقطع، قطع. [تاریکی آخر شب، یا پاره‌ای از تاریکی آن، یا از اول شب تا سبک حصه آن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). و از این باب است قول خدای تعالی: فاسر باهلک بقطع من اللیل. (قرآن ۸۱/۱۱). [تیر هیچکاره. [الکلب خرد که بر پشت اندازند چون برنشینند بر وی و آن به منزله زیرپوش است مر اسب را و نهالین زین. ج، قطع، اقطع. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

قطع. [ق] [ع] [ا] دمه و تاسه از فریبه و جز آن. (منتهی الارب). [بهر و انقطاع النفس. [اچ اقطع، به معنی دست‌بردگان. [راهزنان. [امص) خشک‌شدگی چاه. و به این معنی به کسراف نیز آمده. [امص) بریده شدن دست از بیماری. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). گویند: قطعت الید قطعاً و قطعاً و قطعاً؛ بریده شد دست او از بیماری. (منتهی الارب). رجوع به قطع شود.

قطع. [ق] [ط] (ع) [ا] پساره‌ای از شب. [اچ قطعاً. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطعاً شود.

قطع. [ق] [ط] (ع) [م] بریده شدن دست از بیماری. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد): قطعت الید قطعاً و قطعاً و قطعاً؛ بانت بقطع او بداء عرض لها. (اقرّب الموارد).

قطع. [ق] [ط] (ع) [ص] بریده‌آواز. (منتهی الارب). من ینقطع صوته. (اقرّب الموارد).

قطع. [ق] [ط] (ع) [ص] مرد بزرده خویشی و آزارنده خویشان. (منتهی الارب). گویند: رجل قطع؛ ای قاطع رحمه. (اقرّب الموارد). قطعاً. (منتهی الارب). رجوع به قطعه شود. [اچ قطعاً. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قطعاً شود.

قطع. [ق] [ط] (ع) [ا] ج قطع، و آن شاخه‌ای است که از آن تیر سازند. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قطع شود.

قطعاً. [ق] [ع] [ن] (ع) [ق] جزماً. (اقرّب الموارد). یقیناً؛ الامر واقع قطعاً؛ منصوب

است بنا بر آنکه مصدر باشد به معنی اجزم به و قبل علی الحال ای مقطوعاً بوقوعه. (اقرّب الموارد).

قطعاء. [ق] [ع] [ص] مؤنث اقطع. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطع شود.

||رحم قطعاء؛ خویشی بریده. (منتهی الارب).
قطعاء. [ق] [ط] (ع) [ا] ج قطع؛ به معنی شبیه و همتا. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قطع شود.

قطعاء. [ق] [ع] [ن] (ع) [ا] (نخ) موضعی است. (معجم البلدان).

قطعات. [ق] [ط] (ع) [ا] (...) الشجرة کرانهای گره درخت که بعد بریدن از آن بیرون آید. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). و به این معنی به فتح طاء نیز آمده. (منتهی الارب). [اچ قطع، و آن شاخی است که از آن تیر سازند. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قطع شود.

قطعات. [ق] [ط] (ع) [ن] (نخ) دهی از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۳ هزارگزی باختر شوسه شاه‌زند به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. ۸۳ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قطعات. [ق] [ط] (ع) [ن] (نخ) دهی از دهستان آتشی‌بگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختری سراسکند و ۱۵۰۰۰ گزی خط آهن مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطعان. [ق] [ع] [ا] ج قطع، و آن شاخی است که از آن تیر سازند. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطع شود. [اچ اقطع، به معنی مردان دست‌بریده. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

قطعة. [ق] [ع] [ع] (ع) [م] بریده شدن دست از بیماری. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قطع شود.

قطعة. [ق] [ع] [ع] (ع) [ا] پاره از هر چیزی. (منتهی الارب) (انتدراج) (غیبات اللغات). پاره و حصه از چیزی. (اقرّب الموارد) (فرهنگ

نظام). تکه چیزی. || (اصطلاح عروض) در اصطلاح شعرا ابیات مسلسل در معنی و متحد در وزن و قافیه بدون مطلع. اقل ابیات قطعه دو شعر است و برای اکثر حدی نیست اما به دوست نمرسد چه الفاظ یک قافیه در زبان فارسی به دوست نمرسد، گاهی قطعه دوشعری یا بیشتر در ضمن غزل یا قصیده هم می‌آید. و با فتح اول غلط مشهور است. (فرهنگ نظام). قطعه شعر هفت بیت و کمتر یا ده بیت است. دو بیت یا زیاده مطلع دارد یا ندارد گویا که آن پاره‌ای از غزل یا قصیده بریده شده است، و به این معنی به فتح خطاست مگر بعضی فصحای متأخرین جایز هم داشته‌اند. (آندراج) (غیث اللغات از مدار و کشف و بهار عجم).

— قطعه الفرس؛ نام صورت هیجدهم از صور شمالی منطقه البروج است، و آن را رأس الفرس نیز خوانند، سر آسبی را مانند در پس دلفین به قدر دو گز، گوشش به سوی جنوب چهار کوبک است. (فرهنگ نظام از شرح بیست باب ملا مظفر).

— قطعه بیاضی، قطعه محرابی؛ از اقسام قطعه‌های کاغذ است. (آندراج).

— قطعه بریده؛ آن را گویند که اول قطعه را بر کاغذ رنگین سوای سفید نویسند، بعد از آن حروف را بریده بر آرند و آن را بر کاغذ سفید چسبانند، حروف سفید به نظر می‌آید؛

پیری رسید و موی سیاه ناپدید گشت چون قطعه بریده سیاهی سپید گشت.

محمدعلی ماهر اکبرآبادی (از فرهنگ نظام).

— قطعه دیوانی؛ کاغذی که خط دیوانی بر آن نوشته باشند. (آندراج)؛

آمد از مکتب نگارم دفتر گل در بغل
قطعه دیوانی سر مشق کا کل در بغل.

سعید اشرف.
|| عَلم است برای قطای ماده. (اقترب الموارد). رجوع به قطا شود.

قطعة. [ق ط ع] (ع ص) (ارض...) زمینی که دانسته نیست که سبزه آن بیشتر است یا سفیدی آن که سبزه نروئیده، و گویند زمینی که در آن قسمت‌هایی است از سبزه و روئیدنی. (اقترب الموارد).

قطعة. [ق ط ع] (ع) جای پرش. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || جای سپری شدن و تحرک. (منتهی الارب). || ابقایمانده دست بریده. (منتهی الارب). ج، قَطَع. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || پاره چیزی. || پاره زمین جدا کرده در بخش و بهره. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || امیده سپید. || گندم سپید. (اقترب الموارد). || اسبوس گندم. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || اشغای است در زبان بنی طی مانند عنعنه بنی تمیم، و آن این

است که میگویند اباالحکما و مراد آنان اباالحکم است. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || (امص) خشک‌شدگی چاه. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).

قطعة. [ق ط ع] (لخ) (بنو...) قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

قطعة. [ق ط ع] (ع ص) مرد برنده خویشتی و آزارنده خویشتان. (منتهی الارب). رجوع به قَطَع شود.

قطعه. [ق ط ع] (لخ) دهی از دهستان چهارایمات بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۸۰۰۰ گزی شمال اراپره و تکاب به شاهین دژ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنه آن ۵۴ تن است. آب آن از رودخانه آیدوغموش و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطعی. [ق ط ع] (ص نسبی) نسبت است به ابوقطعه، و آن حبی است. (منتهی الارب).

قطعی. [ق ط ع] (ص نسبی) نسبت است به قطیعه، و آن بطنی است از زبید. (اللیاب).

قطعی. [ق ط ع] (ص نسبی) نسبت است به قطع. || (لخ) فرقه‌ای از شیعه. رجوع به قَطِیة شود.

قطعی. [ق ط ع] (لخ) حزم بن ابی حزم مهران، مکنی به ابوبکر حزم قطعی بصری. از راویان است. وی از حسن حدیث شنید و ابن مبارک از او حدیث کند. وفات او به سال ۱۹۵ ه. ق. است. (اللیاب).

قطعی. [ق ط ع] (لخ) عبدالله بن حسین بن محمد بن فرزدق قطعی کوفی، که خرید و فروش قطعه‌های کهنه جامه می‌کرد و از راویان است. وی از بکر بن سهل دیلمی و حسن بن علی بن بزغ و جز ایشان روایت کند و از او محمد بن جعفر بن محمد تمیمی و قاضی ابو عبدالله محمد بن عبدالله هروی جعفری و جز ایشان روایت کنند. (اللیاب).

قطعیة. [ق ط ع] (لخ) فرقه‌ای از شیعیان امامی هستند که در مقابل فرقه واقفه به رحلت امام موسی بن جعفر قطع کرده‌اند. اثناعشریه از فرق قطعیه محسوبند. رجوع به فرق ص ۶۷ و مقالات اشعری ص ۱۷ و ۱۸ و الفرق ص ۴۹ و شهرستانی ص ۱۲۷ و ابن حزم ج ۳ ص ۱۸۱ شود. جماعتی که برخلاف واقفه امامت را پس از امام هفتم حق امام ابوالحسن علی موسی الرضا (۱۵۵-۲۰۳ ه. ق.) دانستند و به همین مناسبت به اسم قطعیه مشهور شدند. رجوع به خاندان نویختی ص ۵۳ و ۷۹ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و ۱۰۶ و ۱۱۷ و

۱۵۱ و ۲۶۱ شود.

قطف. [ق ط ف] (ع ص) بریدن و چیدن. (منتهی الارب). || چیدن و گرد آوردن. || گرفتن چیزی را به شتاب و ریودن آن را. (اقترب الموارد). || خراشیدن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). کند و بد راه رفتن. (اقترب الموارد): قطف قطفاً و قطفافاً و قطفوفاً؛ ضاق مشیها و بطؤ و اسانت السير و ابطأت. و یا قطف اسم است نه مصدر، گویند: فی دابته قطف؛ ای ضیق فی المشی. (اقترب الموارد).

قطف. [ق ط ف] (ع) یکی قطفوف. (اقترب الموارد). رجوع به قطفوف شود. || (امص) (اصطلاح عروض) حذف تاء و نون و ساکن کردن لام است از مفاعلتن تا مفاعلُ گردد و به فعولن نقل شود. (اقترب الموارد). || (ل) گیاهی است نرم دارای برگ پهن که آن را پزند. واحد آن قُطفه است. (اقترب الموارد).

قطف. [ق ط ف] (ع) خوشه انگور. (منتهی الارب). خوشه انگور هنگام چیدن، ج، قُطف، قُطفوف. || اسم است میوه‌های چیده شده را. (اقترب الموارد).

قطف. [ق ط ف] (ع) ج قسطیفة. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به قسطیفة شود.

قطف. [ق ط ف] (ع) اثر. (اقترب الموارد). اثر و نشان. (منتهی الارب). ج، قُطفوف. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || سبزی و گیاهی است که بدان سرمق گویند. (اقترب الموارد). اثر شرنگ. (منتهی الارب). یکی آن قُطفه است. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || نوعی از درخت کوهی که به اندازه درازی آلو باشد و چوب آن سخت است و از آن حلقه‌های رسن باربند شتر سازند. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

قطفنا. [ق ط ف] (لخ) محله‌ای است بزرگ در قسمت غربی بغداد مجاور مقبرة الدیر که در آن قبر شیخ معروف کرخی است. و میان آن و دجله کمتر از یک میل فاصله است. این محله مشرف به نهر عیسی است. (معجم البلدان).

قطفتی. [ق ط ف] (ص نسبی) نسبت است به قطفنا. (معجم البلدان). رجوع به قطفنا شود.

قطفتی. [ق ط ف] (لخ) احمد بن محمد بن احمد بن یعقوب بن قفرجل وزان، مکنی به ابوالحسن. از محدثان است. وی از جد سادری خود ابوبکر بن قفرجل و ابوحفص بن شاهین روایت کند و ابوبکر خطیب از او روایت دارد. وفاتش به سال ۴۴۸ ه. ق. و تسودش به سال ۳۶۱ بود. (معجم البلدان) (اللیاب).

قطفة. [ق ط ف] (ع) یکی قُطف در جمیع معانی آن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطف شود.

قطفة. [ق ف] (ع) تره‌ای است خاردار شبیه خشک که دراز شود و بر روی افتد و برگش خا کسترگون و اندرونش سرخ باشد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قطفة. [ق ف] (ع) واحد قطف، و آن گیاهی است. (اقراب الموارد). رجوع به قُطَف شود.

قطفی. [ق] (لخ) محمد بن معادن. از راویان است. (اللباب).

قطقاط. [ق] (ع ص) سریع. (اقراب الموارد). شتاب‌رو. (منتهی الارب): دلج قطقاط؛ شب‌روی شتاب. (منتهی الارب).

|| (لا) طیر التمساح. مرغی است که در دندان‌های تمساح چینه چینه رجوع به طیر التمساح شود.

قطقط. [ق ق] (ع) ریزه‌ترین باران، یا باران پوسته بزرگ قطره پایی بارنده، یا تگرگ، یا تگرگ ریزه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قطقط. [ق ق] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قطقطانة. [ق ق ن] (لخ) موضعی است نزدیک کوفه در طف، و زندان نعمان بن منذر بدانجا بست. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قطقطاة. [ق ق ط] (ع ص) باریدن ابر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قطقطت السماء؛ امطرت. (اقراب الموارد). | تنها بانگ کردن سنگخوار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قطقطت القطاة؛ صوتت وحدها. (اقراب الموارد).

قطقو. [ق ق] (لخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در یکهزارگزی جنوب ساردوئیه و جنوب راه فرعی راین به ساردوئیه. سکنة آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قط کردن. [ق ک د] (مص مرکب) مرکب است از قط عربی به معنی بریدن یا بر پهنا بریدن، و کردن فارسی. (آندراج): جای ناخن تیغ سر میزد ز انگشتان ما چون قلم در وصف مزگان تو میگردیم قط. ابوالبرکات منیر (از آندراج).

قطل. [ق] (ع ص) بریدن. (منتهی الارب). قطع کردن. (اقراب الموارد): قطل عنقه؛ زد کردن او را. (منتهی الارب).

قطل. [ق ط] (ع ص) بریده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): جُذ قطل؛ تنه بریده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قطلیل شود.

قطلب. [ق ل] (ع) درختی است که در کوه‌های شام بسیار می‌روید. برگ‌های باریک و نرم و سخت سرخ دارد و دانه‌های آن چون انگور سبز است و هرگاه برسد چون یاقوت سرخ بود و بوی آن خوش است و طعم آن شیرین و هرگاه جویده شود قفاله آن چون کاه

گردد. یکی آن قطبله است. (اقراب الموارد از ابن‌بیطار).

قطبله. [ق ل ب] (ع) یکی قطلب. (اقراب الموارد). رجوع به قطلب شود.

قطلمش. [ل] (لخ) ابن اسرائیل بن سلجوق. رجوع به قتلش شود.

قطلوی برهائلو. [ق ب] (لخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری ارومیه و ۵۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل سالم. سکنة آن ۱۷۳ تن است. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات، توتون، حبوب، انگور، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطم. [ق ط] (ع مص) اشتها داشتن. (اقراب الموارد). خواهانی چیزی هرچه باشد. | خواهان گشنی گردیدن گش و تیزشهو ت شدن. | اطالب و خواهنده گوشت شدن: قَطِمَ الصقر آلی اللحم؛ خواهنده گوشت شد چرخ. (منتهی الارب).

قطم. [ق] (ع مص) گزیدن یا گرفتن به اطراف دندان و چشیدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). | اشتها داشتن. (اقراب الموارد). رجوع به ماده قبل شود. | دندان فروبردن در چوب و خاییدن آن. (اقراب الموارد). | بریدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قطم. [ق ط] (ع ص) خواهنده هرچه باشد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). | خواهنده گوشت و جماع. (منتهی الارب).

قطم. [ق ط] (لخ) موضعی است، و در اشعار اعشی از آن یاد شده است. (معجم البلدان).

قطمار. [ق] (ع) قطمیر. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطمیر شود.

قطمور. [ق] (لخ) نام سگ اصحاب کهف به عقیده ابن‌کثیر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قطمیر شود.

قطمیر. [ق] (ع) شکاف هسته خرما، و پوست آن، و پوستک دانه خرما که میان دانه و خرما باشد، یا نکته سپید بر پشت دانه که خرما از وی روید. (منتهی الارب). شق النواة، وقيل القشرة التي عليها، وقيل القشرة الرقيقة بين النواة والتمره، وقيل النكتة البيضاء في ظهرها. (اقراب الموارد). قطمار. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). | در اصطلاح محاسبان شش ذره است که آن سدس نقیر است و نقیر سدس فتیل و فتیل سدس فلس و فلس یک جزو از دوازده جزو خردل و خردل

سدس حبه و حبه ربع طسوج و طسوج ربع دانگ و دانگ سدس درهم می‌باشد. (آندراج) (فرهنگ و صاف).

قطمیر. [ق] (لخ) نسام سگ بنلعم باعور. (یادداشت مؤلف). نام سگ اصحاب کهف، و نزد ابن‌کثیر نام آن قطمور است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): از مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود ماخولنای مهتری سگ میکند بلعام را. سعدی.

رجوع به اصحاب کهف شود.

قطن. [ق] (ع) پنبه، و آن از درختهای صغار است و گاه بزرگ شود و تا بیست سال باقی باشد. ضماد برگ آن مطبوخ، درد مفاصل حار و بارد را نافع و با روغن گل جهت تفرس بی‌عدیل، و مغز پنبه‌دانه ملین مسخن و با سکنجبین در محرورین و با دارچینی در مبرودین به‌غایت مهی و روغن تخم آن نافع سرفه و مفص. (منتهی الارب). اسم جنس است و قطعه‌ای از آن قطنه است و گاه به اقطان جمع بسته میشود. (اقراب الموارد).

قطن. [ق ط] (ع) پنبه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطن شود.

قطن. [ق ط ن] (ع) پنبه. (منتهی الارب). و آن از درختهای صغار است و گاهی کلان باشد و تا بیست سال باقی بماند. (آندراج): كَأَنَّ مجرى دمها المستن قَطْنُهُ من اجود القطن. راجز. و تشدید به‌خاطر ضرورت شعر است. (اقراب الموارد).

قطن. [ق ن] (ع) فعل قَطَنَ عبدالله درهم؛ ای حسبه، و این لغتی است در قط (اقراب الموارد)؛ به معنی یک درهم برای عبدالله بس است.

قطن. [ق ط] (ع مص) منحنی شدن. (اقراب الموارد): قطن ظهره قطناً؛ منحنی شد پشت او. (اقراب الموارد). || (لا) میان دوران. (منتهی الارب). مابین الورکین الی عجب الذنب. (اقراب الموارد). و صاحب العین گوید: المواضع العریض بین الشیح و العجز. (معجم البلدان). | دمغه مرغ. (منتهی الارب). اصل ذنب الطائر. (اقراب الموارد). | آنچه از پشت انسان منحدر و سپس مستوی بود. (اقراب الموارد). یکی از چهار قسمت صلب تحت ظهر و فوق عجز. (یادداشت مؤلف).

قطن. [ق ط] (ع) قطن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قطنیل شود. | الج

1 - Trochilus.

۲ - ما انحدر عن ظهر الانسان و استوی. (اقراب الموارد).

قطن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قطن شود.

قطن. [قَط] (اخ) موضعی است در سرزمین شربه. (معجم البلدان).

قطن. [قَط] (اخ) کوهی است بنی‌اسد را. (منتهی الارب). و امرء القیس در توصیف ابر از آن نام میرد آنجا که گوید:

اصاح تری برقا آریک ومیضه
کلمع الیدین فی حیّی مکمل...

علی قطن بالیشیم ایمن صوبه
و ایسره علی الستار فیذبل.

اصمعی گوید: مابین فواره و مغرب کوهی است به نام قطن از بنی‌عبس که آب‌هائی به نام‌های مختلف از آن جاری است، و ابوعبیدالله سکونی گوید: کوهی است گرد و از سر آن چشمه‌هایی سرازیر میشود. از بنی‌عبس است و بین حاجر و معدن قرار دارد. (معجم البلدان).

قطن. [قَط] (اخ) (غزوة...) جنگی است که در قطن اتفاق افتاد و مسعود بن عروه در آن کشته شد. سردار لشکر رسول خدا در این جنگ سلمة بن عبدالاسدی بود. (معجم البلدان).

قطن. [قَط] (اخ) ابن ابراهیم. از محدثان است. (منتهی الارب).

قطن. [قَط] (اخ) ابن قبیصه. از محدثان است. (منتهی الارب).

قطن. [قَط] (اخ) ابن کعب. از محدثان است. (منتهی الارب).

قطن. [قَط] (اخ) ابن وهب. از محدثان است. (منتهی الارب).

قطن. [قَط] (اخ) ابن سیر. از محدثان است. (منتهی الارب).

قطن آباد. [قَط] (اخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۶ هزارگزی باختر نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. آب از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گسله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قطن. [قَط] (اخ) از دهستانهای دمشق است. (معجم البلدان).

قطنه. [قَط] (اخ) آنچه با شکنجه باشد و آن را ذات‌الاطباق نامند، و نزد عامه رمانه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطنه. [قَط] (اخ) قطنه است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطنه شود. [کوشت مابین دوران. (اقرب الموارد).

قطنه. [قَط] (اخ) پاره‌ای از پنبه. (اقرب الموارد). پنبه پاره، و این اخص است از قطن. (منتهی الارب).

قطنه. [قَط] (اخ) (ثابت...) ابوالعلاء بن کعب عتکی است. چشم وی در وقعه سمرقند آسیب دید و در آن پنبه گذاشت. (اللباب).

قطنی. [قَط] (ص نسبی) (اخ) نوعی از قماش ابریشمین، و در عرف هندوستان مشروع خوانند. مرکب است از قطن به معنی پنبه و یای نسبت، و چون تاروپود آن از ریسمان پنبه و ابریشم میباشد نه تنها ابریشم، پوشیدن آن در شرع درست شده.

چه بگشود زنبق ز قطنی بساط
سمن چید دارائی انبساط.

؟ (از آندراج از بهار عجم).

قطنی. [قَط] (اخ) حسن بن علی بن محمد. از محدثان است. ابوالقاسم حافظ گوید: وی از ابوبکر محمد بن حمید بن معیوف روایت کند و از او عبدالعزیز کتافی روایت دارد. (معجم البلدان) (آندراج).

قطنیه. [قَط] (ح) گیاه و دانه هرچه باشد، یا جز گندم و جو و انگور و خرما، یا دانه‌ای که به پختن درآید، و نزد شافعی عدس و ماش و باقلا و کاردس (گاورس) و نخود است. (منتهی الارب). [پارچه‌های بافته از پنبه. (اقرب الموارد). رجوع به قطنی شود. [علف و سبزه تابستانی. ج. قطنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطنیه. [قَط] (ص نسبی) نسبت است به قطن. (معجم البلدان). رجوع به قطن شود.

قطو. [قَط] (ع ص) گران‌رفتار شدن. [آواز کردن مرغ سنگخوار تنها قطاقطاه (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قطا القطاه، صوت وحدها بقولها قطاقطاه. (اقرب الموارد). [گام نزدیک نهاده رفتن از نشاط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطوات. [قَط] (ح) ج قطاة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطاة شود. **قطنان.** [قَط] / [قَط] (ع ص) گام نزدیک گذارنده در رفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطنان. [قَط] (اخ) موضعی است، و در حدیث آمده که هفتاد هزار شیعه از آن برانگیخته میشود. ابوالفضل بن طاهر مقدسی گوید: قطنان موضعی است به کوفه و نام قبیله نیست، شمر گوید آن به سکون طا است. گروهی از دانشمندان بدان مستونید. (معجم البلدان).

قطنان. [قَط] (اخ) دهی است از دههای سمرقند در پنج‌فرسنگی آن، جماعتی بدان مستونید. (معجم البلدان).

قطنانی. [قَط] (ص نسبی) نسبت است به قطنان کوفه. (معجم البلدان). رجوع به قطنان شود. [نسبت است به قطنان سمرقند.

(معجم البلدان). رجوع به قطنان شود.

قطنانی. [قَط] (اخ) ابومحمد بن محمد ایوب، واعظ و مفسر بود و به سال ۵۰۶ ه. ق. درگذشت. وی به قطنان سمرقند منسوب است، و مردم آن طاء را ساکن خوانند. (اللباب).

قطنانی. [قَط] (اخ) اسماعیل بن خالد کوفی. از محدثان است. وی منسوب به قطنان کوفه است. (معجم البلدان).

قطنانی. [قَط] (اخ) اسماعیل بن مسلم ارشویخ. روایت است که در قطنان از محمد بن عمر بن علی مقدمی حدیث گفت و از او عباس بن فضل بن عمر بن یحیی سمرقندی حدیث نقل کند. ابوسعید ادریسی مؤلف تاریخ سمرقند گوید: نمیدانم او از مردم سمرقند است یا از کسانی است که در آنجا ساکن شدند. (معجم البلدان).

قطنانی. [قَط] (اخ) خالد بن مخلد، مکنی به ابوالهشیم. رجوع به ابوالهشیم (خالد...) و خالد... شود.

قطنانی. [قَط] (اخ) عبدالله بن ابی‌زیاد. از محدثان است. وی از عبدالله بن موسی روایت شنیده و از او ابوبکر بن خزیمه و دیگران روایت کنند. وی منسوب به قطنان کوفه است. (معجم البلدان).

قطنانی. [قَط] (اخ) محمد بن ایوب، مکنی به ابومحمد. از مفتیان و واعظان و مفسران است. وفات وی به سال ۵۰۶ ه. ق. اتفاق افتاد. او از قطنان سمرقند است. (معجم البلدان).

قطنانی. [قَط] (اخ) محمد بن عصام بن ابی‌احمد، مکنی به ابوعبدالله. از قیهایان است. وی از محمد بن نصر مروزی روایت شنیده و ابوسعید ادریس حافظ از او روایت کند. وفاتش به سال ۳۵۲ ه. ق. اتفاق افتاد. نسبت او به قطنان سمرقند است. (معجم البلدان).

قطنانی. [قَط] (اخ) یحیی بن یعلی اسلمی، مکنی به ابوزکریا. از محدثان است. وی یحیی بن یعلی محاربی نیست زیرا محاربی شقه است و اسلمی ضعیف. وی منسوب به قطنان کوفه است. (معجم البلدان).

قظوب. [قَط] (ح) ج قظب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قظب شود.

قظوب. [قَط] (ع ص) نیک چین ابرو و ترش‌روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [شیر بیشه. (منتهی الارب). الاسد، لعیوسته. (اقرب الموارد).

قظور. [قَط] (ع ص) ابر بسیار قطره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: السحاب القظور؛ السحاب الكثير القطر. (اقرب الموارد).

قظور. [قَط] (ع ص) چکیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قظر شود.

آرفتن و شتافتن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). آرفستن مایع و جز آن. (منتهی الارب). رفتن و قطره قطره ریختن و بیرون آمدن. (اقرَب الموارِد).

قطور. [(اِخ) (کوه...)] در رشته‌ای قرار دارد که از منتهای شمال غربی آذربایجان یعنی از قلّه آزارات صغیر شروع شده و در امتداد حدود غربی ایران از شمال غربی به جنوب شرقی امتداد می‌یابد و دارای سلسله‌ها و قله‌های مختلف‌الاصعود است. و یکی از کوه‌های مرتفع و مهم آن قطور است که ۱۹۹۸ متر ارتفاع دارد. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۳ و ۱۳۶).

قطور. [(اِخ) یکی از بلوکات شاپور است، شاپور دارای هفت بلوک، ۱۳۲ قریه، ۱۶۵ فرسنگ مربع مساحت، ۳۰۰۰ خانوار به‌طور تقریب و ۱۷۰۰۰ تن جمعیت است. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۶۵).

قطور. [(اِخ) شهری است به مصر. (معجم البلدان).

قطور. [(اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش حومه شهرستان خوی که در جنوب باختری بخش واقع و از شمال به دهستان تند و از جنوب به کره‌سنی و مرز ترکیه محدود است. موقع طبیعی آن کوهستانی سردسیری و از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و در حدود ۴۲۲۰ تن سکنه دارد. رودخانه مهم این دهستان رودخانه قطور است که از کوه‌های ترکیه سرچشمه گرفته از جلو قریه راضی به خاک ایران داخل شده در مسیر قطور جریان می‌یابد که پس از الحاق به رودخانه‌های محلی کوچک به طرف شهرستان خوی جاری می‌شود. زراعت این منطقه به‌وسیله همین رودخانه و چشمه‌سار و آب برف تأمین می‌شود. شغل عمده اهالی گله‌داری است. محصولات عمده آن روغن، پشم، جزئی غلات، صادراتشان روغن، پشم، لبنیات، گوسفنداست. راه‌های این منطقه تمام مالزو و صعب‌العبور است، تنها راه اراپه‌رو دره قطور میباشد، آن هم قابل اتومبیل‌رانی نیست و فقط وسائل نقلیه اسبی میتواند عبور و مرور نماید. ساکنان این دهستان جهت نگاهداری گله به کوه‌های اطراف دهات عزیمت می‌نمایند. نام این دهستان نیز مرکز دهستان (قطور) معروف گردیده، مرکز مرزبانی درجه ۲ و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطور. [(اِخ) دهی از دهستان قطور بخش حومه شهرستان خوی، مرکز دهستان، واقع در ۵۱۰۰۰ گزی جنوب باختری خوی، دارای راه اراپه‌رو. موقع جغرافیایی آن دره و

هوای آن سردسیری و سالم است. ۵۸۹ تن سکنه دارد. آب از رودخانه قطور و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. مرکز مرزبانی و محل سکناى ایل شکاک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطوراء. [(اِ) گیاهی است. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قطورات. [(اِ) ج قطور. رجوع به قطور شود.

قطورلار. [(اِخ) دهی است از دهستان برگشلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور ارومیه و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسه گلمانخانه به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است و ۶۸۳ تن سکنه دارد. آب آن از شهرچای و قنات و محصول آن غلات، انگور و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطوط. [(ع) گران گردیدن نرخ. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قَطّ (ع) مص شود.

قطوط. [(اِ) ج قَطّ. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به قَطّ شود.

قطوط. [(اِ) ط و و] (ع) ص سبک شتاب‌رو. (منتهی الارب). الخفیف الکمیض. (اقرَب الموارِد).

قطوط. [(اِخ) مؤلف لباب‌الانساب مینویسد: گمان میرود محله‌ای است به بغداد به نواحی الدور، و معلوم نیست که این همان قطوطا است یا غیر آن، و به گمانم این دو یکی است. (اللباب).

قطوطا. [(اِخ) دهی است از دههای بغداد برابر با آنچه سمعی در الانساب گمان برده است. (اللباب).

قطوطائی. [(ق) (ص) نسبی نسبت است به قطوطا. (اللباب). رجوع به قطوطا شود.

قطوطائی. [(اِخ) مکرّم‌بن احمدبن مکرّم، عم ابوالعباس بن مکرّم. از راویان است. (اللباب).

قطوطی. [(ع) ط ط] (ع) ص گام نزدیک نهنده در رفتار. [آمد درازپای نزدیک‌گام. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قطوطی. [(اِ) ط ط] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب). رجوع به قطوطا شود.

قطوطی. [(اِ) ط و] (ص) نسبی نسبت است به قطوطا. (اللباب). رجوع به قطوطا شود.

قطوطی. [(اِ) ط و] (اِخ) همیشم‌بن خلف

دوری، مکنی به ابومحمد. از راویان است. وی از ربیع‌بن تغلب و احمدبن ابراهیم دورقی روایت کند و از او ابوبکر بن قصری و جز او روایت دارند.

قطوع. [(ع) ص] ناقة قطوع؛ ناهای که شیرش زود سپری گردد. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). اُزْبَنده.

صحیحی باشد چو شمشر قطوع همچو وی در بوستان و در زروع. مولوی.

قطوع. [(ع) مص] گذشتن و عبور کردن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب): قطع النهر قطعاً و قطعاً؛ عبره. (اقرَب الموارِد). رجوع به قَطّ شود. اُزْبیده و سپری شدن و منقطع گشتن، یا کم شدن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). گویند: قطع ماء الرکیة قطعاً و قطعاً [(ق) / (ق)]؛ انقطع و ذهب، او قتل. (اقرَب الموارِد). اُزْب سردسیر به گرمسیر رفتن یا برعکس: قطع الطیر قطعاً و قطعاً [(ق) / (ق)]. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قطوع. [(اِ) ج قطع. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قطع شود. [اصطلاح هندسه] مجموع نقاط حقیقی یا موهومی صفحه‌ای که مختصاتشان نسبت به دو محور واقع در همان صفحه در معادله درجه دوم

$$F(x,y) = Ax^2 + 2Bxy + cy^2 + 2Dx + 2Ey + F = 0$$

صدق کند، منحنیات درجه دوم یا مخروطات نامیده میشوند. (هندسه تحلیلی تألیف وحدتی ص ۱۵۸). این معادله در مورد بیضی (قطع ناقص)، هذلولی (قطع زاید)، سهمی (قطع مکافی) و دایره و دو خط متقاطع و بسیاری از حالات دیگر صدق میکند و جمعا خم‌های درجه دومی را تشکیل میدهند و عبارتند از مقاطع مختلف یک مخروط دوار، و از این جهت آنها را مقاطع مخروطی مینامند. این مقاطع را با عبارت زیر میتوان تعریف کرد:

۱- هر مقطع مخروطی عبارت است از مکان هندسی نقاط که نسبت فواصل آنها از نقطه و خط ثابتی (کانون و خط هادی) مقدار ثابتی باشد.

۲- هر مقطع مخروطی عبارت است از مکان هندسی مرکزهای دایره‌ای که همواره از نقطه ثابتی گذشته و بر دایره یا خط ثابتی (هادی) مماس باشد. رجوع به هندسه علمی و عملی تألیف رضا ص ۱۳۹ شود.

قطوف. [(اِ) ع] مصص به معنی قَطاف. (اقرَب الموارِد). رجوع به قَطاف شود.

قطوف. [(اِ) ج قَطّ. به معنی خوشه انگور. [(اِ) ج قَطّ. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قَطف شود.

قطوف. [(اِ) ع] ص تنگ‌گام. آهسته‌رو.

(منتهی الارب) (اقرّب الموارد): دایة قطوف؛ ستور تنگ گام آهسته رو. (منتهی الارب).

قطوف. [ق] [ا]خ] نام اسب جابربن مالک شمشوی. (منتهی الارب).

قطوفه. [ق] [ف] [ا]خ] بطنی است از لواته، و آن قبیله‌ای است از بربر. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴ و ۳۶۵).

قطنون. [ق] [ع] [م]ص] اقامت نمودن و جای گرفتن. [ا]خدمت کردن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

قطنوند. [ق] [ط] [و] [ا]خ] دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۵۵ هزارگزی خاور دژشاهپور و ۵ هزارگزی شمال شوسه مریوان به سنندج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد و پاسگاه ژاندارمری به نام قطنوند در ۵ هزارگزی جنوب ده کنار شوسه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قطه. [ق] [ط] [ا]خ] گریه ماده. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). [ا]پاره‌ای از خرپوزه و جز آن. گویی: هاتِ قَطَّة من البیطخ. (اقرّب الموارد).

قطه. [ق] [ط] [ا]خ] دهی است از بخش سوسنگرد شهرستان دشت میشان واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری راه عمومی اهواز به سوسنگرد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرم سیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رود کرخه (نهر مالکیه) و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله و گاو میش داری است. راه اتومبیل رو دارد. ساکنان از طایفه بنی طرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قطی. [ق] [ط] [ا]ع] [ا]ب] بیماری است که در سرین عارض گردد. (منتهی الارب). بیماری است در عَجَز. (اقرّب الموارد).

قطی. [ق] [ا] [ت]رکی] [ا] قو] طی. رجوع به قوطی شود.

قطیا. [ق] [ط] [ی] [ا]ع] [ا] رسن] از پوست نارگیل چینی. (منتهی الارب). الکنبار الصینی. (اقرّب الموارد).

قطیات. [ق] [ط] [ا]ع] [ا]ح] قطاة است. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). قطاة را گاهی به قطیات جمع بندند. (اقرّب الموارد).

قطیات. [ق] [ط] [ی] [ا]ع] [ا]خ] وادی است. (منتهی الارب).

قطیات. [ق] [ط] [ی] [ا]ع] [ا]خ] تپه‌هایی است از بنی جعفر بن کلاب. (معجم البلدان).

قطیب. [ق] [ع] [ص] آمیخته. مزوج:

شراب قطیب. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). **قطیب.** [ق] [ا]خ] نام اسب سردین خمزه یربوعی. (منتهی الارب).

قطیب. [ق] [ط] [ا]خ] نام اسب سابق سرد. (منتهی الارب).

قطیبه. [ق] [ب] [ا]ع] [ا] شیر گوسفند و شیر شتر یا شیر بز و شیر میش به هم آمیخته. [ا]گروه: جساءوا بقطیبهم؛ ای بجماعتهم. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

قطی دره. [ق] [د] [ر] [ا]خ] دهی لزد دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۲ هزارگزی باختر شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیر مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. ساکنین از طایفه علیها میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قطیره. [ق] [ط] [ر] [ا]ع] [ا]مصغر] مصغر قطره است. (اقرّب الموارد). [ا]چیزی اندک و ردی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

قطیس. [ق] [ا]ع] [ا] شجرة النخل. قصاص. (از فرهنگ فرانسه به فارسی).

قطیط. [ق] [ا]خ] محمد بن حسین بن محمد بن جعفر بن شیبانی عطار بغدادی، مکنی به ابوالفتح. از محدثان است. وی از محمد بن مظفر حافظ و ابوحفص بن شاهین و علی بن عمر سکری و جز ایشان روایت کند و از او ابوبکر خطیب روایت دارد. نام وی به شیوه نام‌های بادیه‌نشینان قطیط بود و چون بزرگ شد محمد نامیده گردید و به سال ۴۳۴ هـ. ق. در اهواز وفات کرد. ولادت وی به سال ۲۵۵ بود. (اللباب).

قطیطة. [ق] [ط] [ا]ع] [ا] کرانه زیرین غار کوه. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). ج. قطائط. (اقرّب الموارد).

قطیطی. [ق] [ا]ص] نسبی) نسبت است به قطیط. (اللباب). رجوع به قطیط شود.

قطیبع. [ق] [ا]ع] [ا] گله گوسفندان و ستوران و رمه گاوان. ج. اقطاع، قُطعان، قُطاع، اقطاع. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). [ا]تازیانه. (منتهی الارب). [ا]تازیانه طرف شکسته. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). [ا]سانند و همتا. (منتهی الارب). نظیر و مثل. (اقرّب الموارد): هو قطیبع؛ ای شبیهه فی خلقه و قدره. (منتهی الارب). ج. قُطعاء. [ا]شاخ که از آن تیر سازند. ج. قُطان، اَقْطِعة، قُطاع، اَقْطِطع، اَقْطاع، قُطُطع، قُطعات. [ا]آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [ا]ص] قطع‌القیام؛ آنکه بر نتواند

خاست از پیری و ضعف یا از فریبی. [ا]امراهة قطع الکلام؛ زن کم‌سخن. خلاف سلیطه. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

قطیعاء. [ق] [ط] [ا]ع] [ا] نوعی از خرما، یا آن شهریز است. [ا]التقوا القطیعاء؛ یعنی از انقطاع یکدیگر برحذر باشید. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

قطیعة. [ق] [ع] [ا]ع] [ا]مص] جدائی. (منتهی الارب). هجران. [ا]لا] وظیفه. (اقرّب الموارد).

قطیعة. [ق] [ع] [ا]ع] [ا] آنچه از زمین خراج بریده شود. ج. قطائع. (اقرّب الموارد). زمینهای بدون مالک و غیر معمولی است که خلیفه یا دولت به کسی می‌بخشد تا در آن آبادی و آبادانی به وجود آورد. و هر قطیعه به کسی منسوب است که به وی داده شده است. (معجم البلدان). مواضعی است در بغداد که منصور به اعیان دولت خود بخشید تا در آن سکونت ورزند و آبادان نمایند، و آن قطیعة اسحاق الارزق و قطیعة ام‌جعفر و قطیعة زبیده بنت جعفر بن منصور و از آن قطیعه است اسحاق بن محمد بن اسحاق محدث و بنی جدار که بطنی است از خزرج، و گاهی جداری به سوی این قبیله منسوب گردد و قطیعة دقیق از آن است احمد بن جعفر بن حمدان محدث و دو قطیعه ربع بن یونس که یکی را قطیعة خارجه دیگری را قطیعة داخله نامند از آن است اسماعیل بن ابراهیم بن یعمر محدث و قطیعة ریسانه و قطیعة زهیر و قطیعة علی و قطیعة عیسی بن علی عم منصور و قطیعة فقهاء که به کرخ است و قطیعة نصاری. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

قطیعة. [ق] [ع] [ا]ع] [ا] فداء که اسیری را برای بازخریدن دهند. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۲۱): فقال الملك نخاف ان يهرب و قطیعة كثيرة و قال للملك سلمه الي و ضمانه علی فقال له تسلمه اذا جائت قطیعة كان لك منها الف دينار. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۲۱).

قطیعة. [ق] [ط] [ع] [ا]خ] لقب عسمر بن عبیدة بن الحارث بن سامه بن لوی. (منتهی الارب).

قطیعة. [ق] [ع] [ا]ع] [ا]مص] بریدن خویشی و گسستن پیوند برادری. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قُطع شود.

قطیعة. [ق] [ط] [ع] [ا]خ] ابن عس بن بغیض پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

قطیعة ابی النجم. [ق] [ع] [ا]ع] [ا]ب] [ا]ن] [ا]خ] این قطیعه در جانب غربی بغداد و منسوب به ابوالنجم خراسانی یکی از سران لشکر منصور است. ام‌سلمه دختر ابوالنجم نزد ابومسلم خراسانی بود. این قطیعه به قطیعة زهیر پیوسته و اینک ویران است. (معجم البلدان).

قطیعة اسحاق. [ق] [ع] [ا]ع] [ا]خ] وی

اسحاق ازرق شروی مولی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس است. منصور در بغداد نزدیک کرخ طرف راست سویقه ابوالورد زمینی را به وی داد و آن به این نام موسوم گشت. (معجم البلدان).

قطیعة الرقیق. [ق ع ت ز ر] (اخ) در بغداد است و گروهی از محدثان به آن منسوبند. (معجم البلدان).

قطیعة ام جعفر. [ق ع ی ا م ج ف] (اخ) او زبیده دختر جعفر بن منصور و مادر محمد امین است. محله‌ای در بغداد نزدیک باب‌التین به وی واگذار شد، و آن موضعی است که مشهد امام موسی بن جعفر (ع) در آن واقع است و نزدیک حریم میان دارالرقیق و باب خراسان قرار دارد و زبیده در آن است و آن مسکن خدم و حشم ام‌جعفر بود. خطیب گوید: قطیعة ام‌جعفر نزدیک نهر قلابین است، و شاید دو موضوع به این نام باشند. گروهی به این قطیعه منسوبند. (معجم البلدان).

قطیعة بنی جدار. [ق ع ی ب ج ا] (اخ) گمان می‌رود بنی‌جدار دوده‌ای از خزرج باشند. این قطیعه در بغداد است و گروهی از روات معروف به جداری به آن منسوبند. (معجم البلدان).

قطیعة ربیع. [ق ع ی ر] (اخ) منسوب است به ربیع بن یونس دربان و مولای منصور و پدر فضل وزیر منصور. این قطیعه در کرخ بغداد واقع است و گروهی از محدثان به آن منسوبند. (معجم البلدان).

قطیعة ریسانة. [ق ع ی ر ی ن ا] (اخ) محله‌ای است نزدیک مسجد ابن‌رغیان نزدیک باب‌الشعیر در مغرب بغداد. (معجم البلدان).

قطیعة زهیر. [ق ع ی ز ه ا] (اخ) موضعی است نزدیک حریم بنی‌طاهر و منسوب است به زهیر بن محمد ابیوردی یکی از سران لشکر خراسان. (معجم البلدان).

قطیعة عجم. [ق ع ی ع ج ا] (اخ) محله بزرگی است در بغداد که میان باب‌الحلبه و باب‌الازج و ریان واقع است و دارای بازارهاست و گوئی خود شهری جداگانه است و گروهی از محدثان بدان منسوبند. (معجم البلدان).

قطیعة عکی. [ق ع ی ع ک ی ا] (اخ) این قطیعه در بغداد میان باب‌البصره و باب‌الکوفه از مدینه ابوجعفر منصور واقع است. عکی، مقاتل بن حکیم بن عبدالرحمان بن حارث بن عنزة بن دماغه بن صحار بن زید بن کعب بن غالب بن زید بن مرثد بن صحار بن غافق بن عک بن عدنان و یکی از سران لشکر ابوجعفر منصور است. وی یکی از نقیبان هفتادگانه است که سرودی مقتدر و مشهور بود.

(معجم البلدان).

قطیعة عیسی. [ق ع ی س ا] (اخ) در بغداد واقع و به عیسی بن علی بن عبدالله منسوب است. جماعتی از محدثان بدان منسوبند. (معجم البلدان).

قطیعة فقهاء. [ق ع ی ف ق ا] (اخ) در کرخ واقع است و محدثانی بین آن و قطیعة ربیع ساکنند. (معجم البلدان).

قطیعة نصاری. [ق ع ی ن ا] (اخ) محله‌ای است در بغداد پیوسته به نهر طایق. (معجم البلدان).

قطیعی. [ق ا] (اخ) ابراهیم بن محمد بن منصور قطیعی کرخی، مکنی به ابواسحاق و منسوب به قطیعه فقهاء. از محدثان است. وی از خدیجه بنت محمد بن عبدالله شاهجانیه و ابوبکر خطیب و جز ایشان روایت کند. ابوسعید در شیوخ خود از وی نام برده است. او به سال ۵۳۷ یا ۵۳۸ ه. ق. وفات کرد. (معجم البلدان).

قطیعی. [ق ا] (اخ) ابراهیم بن محمد بن هبش. وی در قطیعه عیسی سکونت گزید و از منصور بن ابی‌مزاحم و ابومعمر هذلی و عمر و ناقد و جز ایشان روایت کرد و از او ابوعبدالله محاملی و دیگران روایت دارند. (معجم البلدان).

قطیعی. [ق ا] (اخ) احمد بن جعفر بن احمد بن مالک، مکنی به ابوبکر. وی از عبدالله بن احمد بن حنبل و ابراهیم حربی و جز ایشان روایت کند و از او عبدالله حاکم و ابونعمان حافظ و جز ایشان روایت دارند و از طریق او مسند احمد بن حنبل روایت شده است. او به سال ۳۶۸ ه. ق. وفات کرد. نسبت وی به قطیعه الرقیق است. (معجم البلدان).

رجوع به قطیعه الرقیق شود.

قطیعی. [ق ا] (اخ) احمد بن عمر بن حسین، مکنی به ابوالعباس. یکی از فقیهان و واعظان حنبلی است و به قطیعه عجم منسوب است. (معجم البلدان).

قطیعی. [ق ا] (اخ) اسماعیل بن ابراهیم بن معمر. یکی از روات ثقه و بغدادی است. گویند وی به قطیعه ربیع منسوب است. (معجم البلدان).

قطیعی. [ق ا] (اخ) محمد بن عمر بن حسین، مکنی به ابوالحسن. از محدثان است. وی از ابوالعباس احمد بن محمد بن عبدالعزیز روایت کند و تاریخی از بغداد گرد آورده. تولدش به سال ۵۴۶ ه. ق. اتفاق افتاد. او به قطیعه عجم منسوب است. (معجم البلدان).

قطیف. [ق ا] (اخ) شهری است به بحرین که اینک بزرگترین شهر آن ناحیه است. (منتهی الارب) (معجم البلدان)، شهری است در ناحیه

احساء که قرمطیان بر آن مستولی شدند. (اللباب).

قطیفة. [ق ف ا] (ع ا) جامه پزروده دار خوبانک. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). | | جادر در پیچیده. (منتهی الارب) (آندراج). ج. قطائف. قُطْف. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

— قطیفة حمامی؛ جامه پشمنی که بعد از غسل، بدن را بدان پاک کنند، و ایضاً گلیم شب‌پوش یا پرده.

مگر قطیفة حمامی است خلعت وصل

که میدهند به عاشق بتان لاله‌عذار

هنوز عاشق مسکین نکرده خشک عرق

که باز در بر بیگانه‌ای گرفته قرار.

شبیع اثر (از آندراج از بهار عجم).

قطیفة. [ق ف ا] (اخ) دهی است نزدیک پشتة عقاب به طرف بریه از ناحیه حمص. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قطیفة. [ق ف ا] (اخ) (ابو...) شاعری است. (منتهی الارب). رجوع به ابوقتیفة شود.

قطیفی. [ق ا] (ص نسبی) نسبت است به قطیف. (اللباب). رجوع به قطیف شود.

قطیفی. [ق ا] (اخ) ابراهیم بن سلیمان حلّی نجفی، مکنی به ابواسماعیل. از فقهاء و مجتهدان و محدثان امامی قرن ۱۱ هجری و معاصر با شاه طهماسب صفوی است (۹۳۰-۹۸۴ ه. ق.). وی از مشایخ اجازه بسیاری از علمای عصر خود بوده و با معاصر خود محقق کرکی مناظراتی داشته و چند رساله در مسائل فقهیه که مورد مشاجره و مناظره بوده است، نگاشته است. او راست:

۱- اثبات الفرقة الناجية. ۲- الاربعون حدیثاً.

۳- الامالی. ۴- ابضاح النافع در شرح مختصر نافع. ۵- حاشیه الفیه شهید اول. ۶-

حاشیه شرایع محقق. سال وفاتش به دست نیامد. (روضات الجنات) (تامة دانشوران)

(الذریعه) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۴).

قطیفی. [ق ا] (اخ) احمد بن صالح بحرانی از علمای امامیه اوایل قرن چهاردهم هجری و از شاگردان شیخ مرتضی انصاری است. او راست:

۱- التحفة الاحمدية. ۲- دیوان اشعار. این کتاب چاپ شده است. وی به سال ۱۳۱۵ ه. ق. در شصت و پنج سالگی در بحرین درگذشت. (الذریعه ج ۳ ص ۴۱۱) (ریحانة

الادب ج ۳ ص ۳۱۴).

قطیفی. [ق ا] (اخ) علی بن حسن بن علی بن سلیمان بن احمد بحرانی. از دانشمندان و از شاگردان شیخ احمد قطیفی است؛ او راست:

۱- انوار البدرین و مطلع التیرین فی تراجم علماء الاحساء و القطیف و البحرین. ۲-

التوحید. وی به سال ۱۳۴۰ ه. ق. درگذشت. (الذریعه ج ۴ ص ۴۸۰) (ریحانة الادب ج ۳

ص ۳۱۴.

قَطِيط. [قَطِيط] (لِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قَطِيل. [قَطِيل] (ع ص) بریده از بن. (منتهی الارب) (اقراب) (اقراب المواردا): نخلة قَطِيل؛ خرمابن بریده از بن. (منتهی الارب).

قَطِيل. [قَطِيل] (لِخ) لقب ابو ذؤيب هذلي است. (از منتهی الارب).

قَطِيلَة. [قَطِيلَة] (ع لِ) پاره‌ای از گلیم و جز آن که بدان آب از چیزی برچینند و خود را به وی خشک کنند. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

قَطِيم. [قَطِيم] (ع ص) گشمن بسیار حمله کننده. (منتهی الارب). الفحل الصؤول. (اقراب المواردا).

قَطِيمَة. [قَطِيمَة] (ع ص) شیر برگردیده مزه. (لِ) پاره شکسته از چیزی. (اسماهای از طعام. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

قَطِين. [قَطِين] (ع ص) لاج قاطن. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قاطن شود. (اقاطن. (اقراب المواردا). (اخدم و حشم آزاد.

(اهل خانه. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). و آن از برای واحد و جمع است، یا جمع آن قَطُن است، یعنی خَدَم و حاشیة کسی. (اقراب المواردا).

قَطِين. [قَطِين] (لِخ) دهی است از مخلاف سنجان یمن. (معجم البلدان).

قَطِينَة. [قَطِينَة] (ع لِ) باشندگان خانه. اهل. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: جاء بقَطِينهم. (منتهی الارب).

قَطِيَة. [قَطِيَة] (ع ص) (شاة...) گوسفند قَظازده. (منتهی الارب). رجوع به قَظا شود.

قَطِيَة. [قَطِيَة] (لِخ) نسام زن مروان الحکم. (منتهی الارب).

قَطِيَة. [قَطِيَة] (لِخ) دهی است در راه مصر در وسط رمل نزدیک قَرَمَا. خانه‌های آنان از شاخه‌های خرما و آب آشامیدنی آنان از چاهی است تلخ و شور، و نزد ایشان ماهی بسیار است، چه به دریا نزدیکند. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قَطِيَة. [قَطِيَة] (لِخ) آبی است میان دو کوه طی و تیماء، و حاجب بن حبيب در اشعار خود بدان اشاره کند. (معجم البلدان).

قَطِيَة. [قَطِيَة] (لِخ) ده کوچکی است از دهستان ابراهیم آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب سعیدآباد و ۲ هزارگزی راه شوسه بندرعباس به سیرجان. سکنه آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قَضِيف. [قَضِيف] (لِخ) بطنی است از مراد که بیشتر آنان به مصر آمدند و به قَظِيف معروفند. (اللباب).

قَضِيفِي. [قَضِيفِي] (ص نسبی) نسبت است به

قَظِيف. (اللباب). رجوع به قَظِيف شود.

قَظِيفِي. [قَظِيفِي] (لِخ) عباس بن ربیع. از طایفه قَظِيف است که در مصر سکونت گزید.

(اللباب). مؤلف لباب آرد: آنچه را من در نسبت عباس و فروه و علقمه میدانم این است که اینان از دودمان غَظِيف بن عبدالله بن ناجیه بن یحابر (مراد) هستند و باید غَظِيف خوانده شوند نه قَظِيف، و ابوسعید نیز آنان را به عنوان غَظِيف یاد کرده است و دانسته نیست که نسبت قَظِيف آیا تصحیف است یا درست. (اللباب).

قَع. [قَع] (ع ص) دلیر گردیدن در سخن. گستاخانه با کسی سخن گفتن. (اقراب المواردا).

قَع. [قَع] (ع ص) نیک تلخ: ماء قَع؛ آب غلیظ نیک تلخ. (اقراب المواردا) (منتهی الارب).

قَعَا. [قَعَا] (ع ص) بلند گردیدن سر بینی و برنشستن بر استخوان. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

قَعَانِد. [قَعَانِد] (ع ص) لاج قَعود. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قَعود شود. (لِخ) قَعیده. (مهدب الاسماء). زوجات.

قَعَاب. [قَعَاب] (ع لِ) ج قَعَب. (اقراب المواردا). رجوع به قَعَب شود.

قَعَاث. [قَعَاث] (ع لِ) بیماری است که در بینی گوسپند عارض شود. (اقراب المواردا) (منتهی الارب).

قَعَاد. [قَعَاد] (ع لِ) زوجه. (اقراب المواردا).

قَعَاد. [قَعَاد] (ع لِ) بیماری در ستور که در رانهای وی پدید آید. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). آن درد که شتر را بگیرد در سرین. (مهدب الاسماء). (بیماری است که صاحب خود را فرو نشانند. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). اقعاد. زمین گیری.

قَعَار. [قَعَار] (لِخ) کوهی است. (منتهی الارب).

قَعَارَة. [قَعَارَة] (ع ص) دورتک گردیدن. (منتهی الارب): قَعَر المَاء قَعَارَة؛ کان قَعَاراً. (اقراب المواردا). ژرف شدن.

قَعاس. [قَعاس] (ع لِ) بیماری است که گوسفندان را از بسیار خواری پیدا گردد و بکشد. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). آن درد که گوسفند را در حال بکشد. (مهدب الاسماء). و در تهذیب و تکمله آمده است که قَعاس پیچیدگی است که بر اثر باد در گردن پیدا آید و اختصاصی به گوسفند ندارد. (اقراب المواردا).

قَعاس. [قَعاس] (لِخ) کوهی است از ذوالرقیب. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

قَعاسِب. [قَعاسِب] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب). بلندبالا. (آندراج). طویل. (اقراب المواردا).

قَعاسِس. [قَعاسِس] (ع ص) لاج مُقَعَسِس. (اقراب المواردا).

قَعاسِيس. [قَعاسِيس] (ع ص) لاج مُقَعَسِس. (اقراب المواردا).

قَعاص. [قَعاص] (ع لِ) بیماری است گوسفند را که در حال کشد. (بیماری است که در سینه حادث گردد، گویی میکشد گردن را. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). و در حدیث است: موتان یكون فی الناس كقَعاص الغنم. (منتهی الارب).

قَعاص. [قَعاص] (ع ص) شیر شتاب کُشنده شکار را. (منتهی الارب). الاسد یقتل سریعاً. (اقراب المواردا).

قَعاص. [قَعاص] (لِخ) مرادی. نام جد یحیی بن هانی بن عروه بن قَعاص. (اللباب).

قَعاصِي. [قَعاصِي] (ص نسبی) نسبت است به قَعاص. (اللباب). رجوع به قَعاص شود.

قَعاصِي. [قَعاصِي] (لِخ) یحیی بن هانی بن عروه کوفی. از اشراف عرب و از راویان است. وی از عبدالحمید بن محمود و جز ایشان روایت کند و شبه و ثوری از او روایت دارند. او مردی فقه بوده است. (اللباب).

قَعاط. [قَعاط] (ع ص) مرد سخت راننده ستور و درشتی کننده بر آن. (منتهی الارب). رجوع به قَعاط شود.

قَعاط. [قَعاط] (ع ص) مرد سخت راننده ستور. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). مرد سخت راننده ستور و درشتی کننده بر آن. (آندراج).

(اخب و برگزیده از هر چیز. (اقراب المواردا). رجوع به قَعاط شود.

قَعاط. [قَعاط] (ع ص) مرد سخت راننده ستور. (المتکبر الکَرّ. (اقراب المواردا). رجوع به قَعاط و قَعاط شود.

قَعاع. [قَعاع] (ع ص) نیک تلخ. (منتهی الارب) (اقراب المواردا): ماء قَعاع؛ آب سخت تلخ سبطر. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). رجوع به قَعع شود، و گویند قَعاع آبی است که شورتر از آن نباشد و شکم شتران را بسوزاند. واحد و جمع در آن یکسان است. (اقراب المواردا).

قَعاف. [قَعاف] (ع ص) سیل سخت که همه را ببرد. (منتهی الارب). سیل قَعاف؛ سیل قَعاف. (اقراب المواردا).

قَعاقع. [قَعاقع] (ع لِ) ج قَعَمَقَة. (اقراب المواردا). رجوع به قَعَمَقَة شود. (ابانگ تندر پیایی. (اقراب المواردا) (منتهی الارب).

قَعاقع. [قَعاقع] (لِخ) مواضع هستند از بلاد قیس. (منتهی الارب). نام چند موضع است از شریف در بلاد قیس. و ابو زیاد کلابی گوید نام شهرهایی است از شهرهای عجلان، و بعثت در اشعار خود از آن یاد کند. (معجم البلدان).

قَعال. [قَعال] (ع لِ) شکوفه انگور و مانند آن.

(منتهی الارب) (تحفة حكيم مؤمن)، نورالعنب و شبيهه، او ما تناثر منه. الواحدة قعالة. (اقرّب المواردا). || آنچه بریزد از شکوفه زرد. (مهذب الاسماء). || پشم ریزان شتر. (اقرّب المواردا). پشم ریزان از شتر. (آندراج).

قعالة. [ق ل] [ع] [ا] یکی قعال. (اقرّب المواردا). رجوع به قعال شود. شکوفه انگور و مانند آن، یا آنچه از گلش بیفتد. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). || پشم ریزان از شتر. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

قعاميط. [ق] [ع] [ا] ج قُعموط. (اقرّب المواردا). رجوع به قعموط شود.

قعانب. [ق ن] [ع] [ا] ج قِئنب. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). درشت سخت. || شیر بیشه. (آندراج).

قعانيس. [ق] [ع] [ا] شدايد امور. (اقرّب المواردا).

قعب. [ق ا] [ع] [ا] قح چوبين. (دهار). كاسه مغاك بزرگ درشت یا مایل به کوچکی، یا كاسه‌ای که یک کس را سير کند. (منتهی الارب). القح الضخم الغليظ الجافي، و قيل الى الصفر، و قيل يروى الرجل. (اقرّب المواردا). ج، اَقْعُب، قعاب، قِعْبَة. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). || تک سخن و غور آن. (منتهی الارب): قعب الكلام؛ غوره. (اقرّب المواردا).

قعبرى. [ق ب رى] [ع] [ص] مرد سخت درشت و ناكس بدخوى، یا مرد سخت بر اهل خود، یا بر یار خود، یا بر قوم خود. (منتهی الارب). الشديدي البخيل السبيء الخلق، و قيل الشديدي على اهله و صاحبه او عشيرته. (اقرّب المواردا).

قعبل. [ق ب] [ع] [ا] كناره و گوشه چیزی. || كاسه‌ای که در آن شیر نهند. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). || (ص) مرد درشت خوی و برکنده شده و درشت. (منتهی الارب). المتعلق الجلف. (اقرّب المواردا). || (ا) گیاهی است سپیدرنگ. (منتهی الارب). در قاموس آمده است که گیاهی است سفید. (از اقرّب المواردا).

|| نوعی از سماروغ. (منتهی الارب). نوعی از قارچ که دراز و نازک چوب روید و چون خشک شود سر آن سیاه گردد. (اقرّب المواردا). گیاهی است دوایی که برگ آن به برگ سوسن و بیخ آن به بصل الفار میماند، و آن نوعی از کماة است. (برهان). دزی (ج ۲ ص ۳۷۸) نویسد: قعبل به فتح اول و سوم و نیز به کسر اول و سوم. (از حاشیه برهان ج معین). نزد بعضی از اقسام فطر است و نزد بعضی اسم نبطی سقراطیون و آن بیخی است به قدر شلغمی مایل به سرخی و با تلخی و گزندگی و برگش شبیه به برگ نرگس و کراث و سوسن، در سیم گرم و خشک و در بعضی

افعال شبیه به پیاز عنصل و عصارة او را که به قدر دو سه درهم یا آرد کرسته خمیر کرده باشند و قرص ساخته جهت سپرز و جنون نافع دانسته‌اند. و صاحب منهاج گوید نباتی است شبیه به ساق کنگر و سفید و سطر و بی‌برگ و بی‌گل و بی‌مزه و با اندک تندى و خشک او زرد مایل به سرخی میباشد و آن را پخته با ماست و شیر تناول می‌مایند. (تحفة حكيم مؤمن).

قعبل. [ق ب] [ع] [ص] [ا] قَعْبَل است در تمام معانی آن. رجوع به قَعْبَل شود.

قعبل. [ق ب] [ع] [ا] نوعی از سماروغ است. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قَعْبَل شود.

قعبلة. [ق ب ل] [ع] [م] [ص] به وزن و معنی قعبلة است. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قعبلة شود.

قعبول. [ق] [ع] [ا] گیاهی است سپیدرنگ، یا نوعی از سماروغ. (منتهی الارب). در لسان آمده است که گیاهی است سپید که با قارچ در بهار روید و آن را سرخ کرده و می‌پزند و می‌خورند. (اقرّب المواردا). رجوع به قَعْبَل شود. || كاسه شیر. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

قعبية. [ق ع ب] [ع] [ا] ج قَعْب. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قعب شود.

قعبية. [ق ب] [ع] [ا] شكاف كوه. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). || كوه. (منتهی الارب).

قعبية. [ق ب] [ع] [ا] دبه‌مانندی است مر زنان را که در وی طیب و بوی خوش نهند. || ظرفی است با سربوش که در آن پست و مانند آن نهند. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

قعبية لعلم. [ق ب ل علم] [ع] [ا] سرزمین پهناوری است که اعراب در فصل بهار در آن منزل کنند، و در آن آب گوارا نباشد. این سرزمین در قبلی بسیطه واقع است و در جانب غربی آن کوهی است بلند به نام علم و زمین بدان منسوب است و در زاه کسی که از تبوك می‌رود قرار دارد. (معجم البلدان).

قعث. [ق] [ع] [م] [ص] کم دادن: قعث له من الشيء قعثاً؛ حفن له حفنة، ای اعطاء قليلاً. (اقرّب المواردا). رجوع به قعثة شود.

قعثب. [ق ث] [ع] [ص] كشيير. (اقرّب المواردا). بسیار. (منتهی الارب). قعثبان. (اقرّب المواردا). رجوع به قعثبان شود.

قعثبان. [ق ث] [ع] [ص] كشيير. (اقرّب المواردا). بسیار. (منتهی الارب). رجوع به قعثب شود.

قعثبان. [ق ث] [ع] [ا] جانورکی است مانند خنفساء. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

قعثرة. [ق ث ر] [ع] [م] [ص] از بیخ برکندن

چیزی را. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). **قعثلة**. [ق ث ل] [ع] [م] [ص] پیش پایها نزدیک گذاشتن و پاشنه‌ها دور در رفتار. (منتهی الارب). قَعْبَلَة. رجوع به قعبلة شود.

قعثة. [ق ث] [ع] [م] [ص] کم دادن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا): قعث له من الشيء قعثاً و قعثة؛ حفن له حفنة، ای اعطاء قليلاً. (اقرّب المواردا).

قعد. [ق] [ع] [ا] مصاحب و همنشین. (آندراج).

قعد. [ق ع] [ع] [ص] [ا] ج قاعد، چون خدم ج خادم. || خوارج. || آنانکه دیوان ندارند. || آنانکه به کارزار روند. || اعذره. || (المص) ان يكون بوظيف البعير استرخاء و تطامن. (اقرّب المواردا).

قعد. [ق ع] [ع] [ص] [ا] ج قعود. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قعود شود.

قعدات. [ق ع] [ع] [ا] ج قُعْدَة. (اقرّب المواردا). رجوع به قعدة شود.

قعدان. [ق] [ع] [ص] [ا] ج قعود. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قعود شود.

قعدان. [ق] [ع] [ا] ج قُعْدَة. (منتهی الارب). رجوع به قعدة شود.

قعدد. [ق د] [ع] [ص] رجل قعدد؛ مرد قریب پدران به جانب جدا کبر. (منتهی الارب). القريب الآباء من الجد الاعلى. (اقرّب المواردا). || بعيد پدران به جانب جدا کبر. از لغات اعداد است. (منتهی الارب). البعيداآباء منه (ضد). (اقرّب المواردا). || مرد بددل ناكس بازایستاده از مكارم اخلاق خوار و حقیر. (منتهی الارب). الجبان اللئيم القاعد عن المكارم. (اقرّب المواردا). || گننام. (منتهی الارب). الخامل. (اقرّب المواردا).

قعدد. [ق د] [ع] [ص] سرد قریب پدران به جانب جدا کبر. || مرد بعيد پدران به جانب جدا کبر. از اعداد است. (از اقرّب المواردا) (از منتهی الارب). رجوع به قعدد شود.

قعدد. [ق د] [ع] [ا] عبدالصمدین علی بن عبدالله بن عباس. (منتهی الارب).

قعدك الله. [ق ك ل] [ع] [ا] [ه] [ع] جملة اسمية دعایی سؤال میکنیم به خدا. گفته‌اند که گویا خداوند با تو نشسته و تو را نگهداری میکند. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). یا معنی آن این است که با تو همنشین شود کسی که صاحب هر نجوی است. (منتهی الارب). و قعدك الله كلمة استعطاف است نه قسم به دلیل اینکه جواب ندارد. و آن مصدری است که به جای فعل نشسته چون عمرک الله به معنی سألت الله تمرک، ای اطالة عمرک. همچنین قعدك الله، ای قعدك الله به معنی سألت الله

حفظك. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).
قعدة. [قَدْ] [ع ص] كثير القعود. (اقرّب الموارد). بسیار نشیننده.
قعدة. [قَدْ] [ع] نوعی از نشست. [اقتدر از جای که قاعد گرفته باشد آن را. [افرزند پسین، للذکر والائنی و الجمع. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).
 ذوالقعدة؛ لغتی است در ذوالقعدة. (اقرّب الموارد). رجوع به ذوالقعدة شود.
قعدة. [قَدْ] [ع] برای مسره. (اقرّب الموارد). [اقتدر از جای که قاعد گرفته باشد آن را. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). يرتفع [نبات الزقوم] نحو قعدة الانسان واكثر و اقل. (ابن بطار). رجوع به قعدة شود. [التركب انسان. (اقرّب الموارد). [الاستردنی که بر آن نشینند. (اقرّب الموارد از لسان). [المص] نشستن. (غیاث اللغات):
 عشقها داریم با این خاک ما
 زآنکه افتادهست در قعدة رضا. مولوی.
 ذوالقعدة؛ ماهی است که در آن از سفرها می نشستند. (اقرّب الموارد). ماه یازدهم قمری است و یکی از چهار ماهی است که نزد عرب جاهلیت از ماههای حرام به شمار میرفت، چه در آن سفر و جنگ و خونریزی حرام بود. رجوع به ذوالقعدة شود.
قعدة. [قَدْ] [ع] شتری که راعی برای حاجات خود گرفته باشد. (اقرّب الموارد):
 پیشم چو ماه قعدة شیرنگ از آن کشند
 تا خوانم آفتاب جنبیت بر سخاش. خاقانی.
 قعدة نقره خنگ روز آمده از جنبیتش
 ادهم شب فکند سم کندرو از مشمری.
 خاقانی.
 [اخر. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). ج، قعدات. (اقرّب الموارد). ج، قعدان. (منتهی الارب). [الزین و پالان. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).
قعدة. [قَدْ] [ع] هوده یا مرکبی است دیگر مر زنان را. (منتهی الارب). مرکبی است مردم را. (اقرّب الموارد). [الاستردنی. (منتهی الارب). طنفسه. (اقرّب الموارد). [الرخ] خوارج که از نصرت علی سربچی کردند. (یادداشت مؤلف).
قعدی. [قَدْ] [ع ص] مسرد بسیارنشست و بسیارخواب. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قعدی شود.
 [اوامانده و عاجز. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).
قعدی. [قَدْ] [ع ص] مسرد بسیارنشست و بسیارخواب. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).
قعدی. [قَدْ] [ع ص] نسبت است به قعد. (منتهی الارب). [آنکه رای او رای

خوارج باشد. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).
قعدیه. [قَدْ] [ع ص] مسرد بسیارنشست و بسیارخواب. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجل قعدیه؛ كثير القعود. (اقرّب الموارد).
قعو. [ق] [ع ص] به تک رسیدن: قعر البئر قعراً؛ به تک چاه رسید. [مغاک کردن. گود کردن. [آشامیدن هر آنچه در کاسه باشد. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب): قعر الاناء؛ آشامید آنچه در آن بود. (منتهی الارب). [از تک خوردن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب): قعر الشریدة؛ از تک اشکنه خورد. (منتهی الارب). [بر زمین افکندن. [از بیخ بریدن: قعر الجرة؛ قلعه من اصلها. [بسجه ناتمام افکندن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).
قعو. [ق] [ع] تک و پایان هر چیزی. ته. بن. ج، قعور. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد): قعر البيت؛ بن خانه. (مهذب الاسماء):
 هر کجا تو با منی من خوش دلم
 ور بود در قعر چاهی منزل. مولوی.
 در قعر بحر محبت جان غریق بود که مجال دم زدن نداشت. (گلستان). [جلس فی قعر بیه؛ کنایة عن ملازمته له. (اقرّب الموارد). [کاسه بزرگ. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). [گوی شکافته در زمین برابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوبه تنجاب من الارض. (اقرّب الموارد). [الشهر. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد): ما فی هذا القعر مثله؛ ای فی هذا البلد. (اقرّب الموارد). [مقابل حدیبه (یادداشت مؤلف). مقرر، در مقابل محدب.
قعو. [قَدْ] [ع] عقل کامل و تمام. (اقرّب الموارد). خرد و دانش. (منتهی الارب). گویند: فلان بعیدالقعر، یا فلان ما فیہ قعر. (اقرّب الموارد).
قعو. [ق] [ع] قریه‌ای است از دره‌ای، و نزد آن ده دیگری موسوم به سرع وجود دارد، این قریه‌ها نخل و مزارع و چشمه‌ها دارند و در وادی رخیم واقع شده‌اند. (معجم البلدان).
قعراء. [ق] [ع] نام آبی و یا سرزمینی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
قعران. [ق] [ع ص] (اناء...) ظرفی که در آن چیزی به اندازه پوشش ته آن باشد. (اقرّب الموارد). آوند که در تک آن چیزی اندک باشد. [آوند مغاک. (آندراج). رجوع به قعری شود.
قعرطه. [قَرْط] [ع ص] باز کردن بنا و ویران ساختن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).
قعوة. [قَرْ] [ع] اسم است چیزی را که ته کاسه را پوشد. (اقرّب الموارد). آنچه در تک کاسه و مانند آن باشد. [گوی شکافته در زمین برابر. (منتهی الارب). جوبه تنجاب من

الارض. (اقرّب الموارد).

قعوة. [قَرْ] [ع] لغتی است در قعوة. (اقرّب الموارد). رجوع به قعوة شود. [زمین پست و هموار. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

قعوة. [قَرْ] [ع ص] (قصعة...) کاسه که در وی چیزی به قدر پوشش تک باشد. (منتهی الارب). قعری. (اقرّب الموارد). رجوع به قعری شود. [امراة قعوة؛ زن در شهوت، یا آنکه شهوتش در تک فرج باشد، یا آنکه مبالغه خواهد در جماع. (منتهی الارب).

قعوة. [قَرْ] [ع] دهی است از ده‌های یمن و در ناحیه ذمار واقع است. (معجم البلدان).

قعری. [ق] [ع ص] (قصعة...) کاسه‌ای که در وی چیزی به قدر پوشش ته آن باشد. (اقرّب الموارد). رجوع به قعران شود.

قعز. [ق] [ع ص] بر کردن: قعر الاناء قعزاً؛ پرکرد خنور را از شراب و جز آن. [نیک نوشیدن و نگذاردن چیزی را: قعز ما فی الاناء؛ نیک نوشید و نگذارد چیزی را. (منتهی الارب).

قعس. [ق] [ع ص] بزرآمده سینه و درآمده پشت. (منتهی الارب). آنکه پشت وی در شده بود و سینه بیرون آمده. (مهذب الاسماء).

قعس. [ق] [ع ص] ج قعاء. رجوع به قعاء شود [ج قعس. [سنون قعس؛ دندانهای ثابت به سبب درازی. (اقرّب الموارد).

قعس. [ق] [ع ص] رفتن چون قعسان. گویند: قعس قعساً؛ مشی مشیة القعسان او تکلف مشیة القعسان. [اعطف کردن و خماینیدن: قعس الشیء؛ عطفه. (اقرّب الموارد).

قعس. [ق] [ع] خاک بدبو. [ص] کسی که سینه بیرون آمده و پشت تورفته دارد. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

قعس. [ق] [ع ص] سینه بیرون آمدن. (منتهی الارب). خروج صدر. (اقرّب الموارد). [درآمدن پشت. (منتهی الارب). دخول ظهر. (اقرّب الموارد). کلمه از اضداد است. (منتهی الارب). [المص] فی القوس تتو باطنها فی وسطها و دخول ظاهرها. (اقرّب الموارد). [از عیوب خلقی اسب. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۵ شود.

قعساء. [ق] [ع ص] مؤنث قعس. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). [القوس...] کمائی است که سینه آن بیرون آمده و پشت آن تو رفته باشد. (اقرّب الموارد). رجوع به قعس شود. [انملة...] مورچه‌ای است که دارای سینه و دم بلند باشد. (اقرّب الموارد). مور سینه و ذنب برداشته. (منتهی الارب). ج، قعس، قعساوات. [عزرة قعساء؛ ارجمندی

پایدار. (منتهی الارب).
قسان. [قَ س] [ع ص] (ا) ج قسس. (اقرَب الموارِد). رجوع به قس شود.
قسان. [قَ س] [ا] (ا) ج قس. (منتهی الارب) (معجم البلدان).
قساوات. [قَ س] [ع ص] (ا) ج قساء. (اقرَب الموارِد). رجوع به قساء شود.
قسهبه. [قَ سَ ب] [ع ص] (م) شتاب دويدگی از ترس. (منتهی الارب): قسب الرجل؛ عدی عدواً سريعاً بفرح. (اقرَب الموارِد). [اشتقاق. (منتهی الارب)].
قسره. [قَ سَ] [ع ص] (ص) دسرینه. (منتهی الارب). قديم. (اقرَب الموارِد). [ا] آنچه نخستين برآيد از خربوزه ریزه. (منتهی الارب). اول ما يخرج من صغار البطيخ. (اقرَب الموارِد). [ا] شگفت و سخت. (منتهی الارب). شگرف و سخت. (آندراج).
قسره. [قَ سَ زَ] [ع ص] (م) سخت شدن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب): قسر الشيء قسرة؛ صلب و اشدت. (اقرَب الموارِد). [ا] توانا شدن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). [ا] به سختی گرفتن: قسره قسره؛ اخذه بشده. (اقرَب الموارِد). [ا] (م) نیرومندی بر چیزی. [سختی و درشتی. (منتهی الارب)].
قسری. [قَ سَ رَ] [ع ص] (ص) قسری. شتر سطر سخت. (معجم البلدان). رجوع به ماده بعد شود.
قسری. [قَ سَ رَ] [ع ص] (ص) قديم و ديرينه. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). [ا] شتر سطر سخت. (منتهی الارب). [ا] الجمل الضخم الشديد. قسری. [ا] مرد مانده بر پیری. (اقرَب الموارِد). [ا] چوبک که بدان آسیای دستی گردانده شود. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).
قسری. [قَ سَ] [ا] (ا) ج قسری. (منتهی الارب) (معجم البلدان). در شعر علقه بن جفوان عبری از آن یاد شده است.
قسوس. [قَ سَ] [ع ص] (ص) لقب است زن حقیر فرومایه زشت را. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).
قش. [قَ ش] [ع] (ا) برنشتنی است شبیه هودج. (منتهی الارب). مرکبی است از مراکب زنان چون هودج. (اقرَب الموارِد). ج، قعوش. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).
قش. [قَ ش] [ع ص] (م) گرد آوردن و جمع کردن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). [ا] آخمانیدن سر چوب به سوی خویش. (منتهی الارب) (آندراج): قش رأس الخشبة؛ عطفه اليه. (اقرَب الموارِد). [ا] شکستن و ویران کردن بنا و جز آن را. هدم بنا و غیر آن. از فتح یفتح است. (منتهی الارب).
قساء. [قَ سَ] [ع ص] (ص) ناقة بلند برداشته سر. (منتهی الارب). الرافعة رأسها. (اقرَب

(الموارِد).
قص. [قَ ع] [ع ص] (م) ذلیل و زبون و خوار شدن. (اقرَب الموارِد).
قعطبه. [قَ طَ بَ] [ع ص] (م) قطع. بریدن و جدا کردن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).
قعطبی. [قَ طَ بَ] [ع ص] (م) شدید. (اقرَب الموارِد). سخت. (منتهی الارب): قَرَب قعطبی؛ قرب سخت یعنی شب روی که صبح آن بر آب رسند. (منتهی الارب) (آندراج).
قعطرة. [قَ طَ رَ] [ع ص] (م) بر زمین افکندن کسی را. رجوع به قعطلة شود. [استوار گردانیدن. [ا] بر کردن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد)].
قعطل. [قَ طَ] [ع ص] (ص) سریع. (اقرَب الموارِد).
قعطلة. [قَ طَ لَ] [ع ص] (م) بر زمین افکندن کسی را. رجوع به قعطرة شود. [سخت تنگ گرفتن بر غریم در تقاضا. [بسیار گفتن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد)].
قعطلة. [قَ طَ] [ع] (ا) یک بار تنگ گرفتن. (منتهی الارب).
قعف. [قَ ع] [ع] (ا) [ع] کوههای خرد که برخی بر برخی دیگر قراز دارد. (اقرَب الموارِد). کوه خرد بر همدیگر خاصه. (منتهی الارب).
ققف. [قَ ق] [ع ص] (م) از بیخ برکندن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). گویند: ققف النخلة؛ استأصلها. (اقرَب الموارِد). [ا] خوردن آنچه در آوند است. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). [ا] برکندن خاک از پای خود از سخت پاسپردگی. (منتهی الارب). گویند: ققف فلان التراب؛ اجترفه بقواته من شدة الوطء. (اقرَب الموارِد). [ا] اکسایدن باران روی زمین را و بردن سنگریزه را از آن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). گویند: ققف المطر الحجاره؛ اخذها بشده و جرفها عن وجه الارض. (اقرَب الموارِد).
ققف. [قَ ق] [ع ص] (م) از بیخ برافتانن یا از پای برافتانن دیوار. فعل آن از باب سماع است. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).
ققفرة. [قَ قَ رَ] [ع ص] (م) هر دو زانو و ران را به هم چسبانیدن و دستها گرد زانو حلقه کرده نشستن همچو کسی که به کاری فکر و اهتمام دارد. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). [ا] به سخن اراده دفع کسی کردن از خود. (منتهی الارب). گویند: ققفز له الکلام؛ اراد دفعه عن نفسه بتهدید. (اقرَب الموارِد). [ا] به گام تنگ و کوتاه رفتن. (منتهی الارب). گویند: ققفز فی المشی؛ مشی مشياً ضيقاً. (اقرَب الموارِد).
ققفوز. [قَ قَ] [ع] (ا) گیاهی است. (اقرَب الموارِد).

(الموارِد).
قصص. [قَ عَ] [ع ص] (م) قصاص زده گردیدن گوسپند. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). گویند: قُصِصَت الشاة قصصاً. (منتهی الارب). رجوع به قعاص شود. [ا] قعوص گشتن گوسفند. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). گویند: قُصِصَت الشاة؛ صارت قعوصاً. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قعوص شود.
قصص. [قَ] [ع ص] (ا) مرگ شتاب کش. (منتهی الارب). [ا] المفكك من البيوت. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).
قصص. [قَ] [ع ص] (م) بر جای کشتن کسی را. [ا] مردن بر جای بی نقل و جنبش. گویند: فلان مات قصصاً؛ اذا اصابته ضربة او رمية فمات مكانه. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). [ا] گول زدن. گویند: قصص زیداً المال؛ اغتره. (اقرَب الموارِد).
قصص. [قَ] [ع ص] (م) خماینیدن: قعص العود قعصاً؛ عطفه كما تعطف عروش الكرم و الهودج. [ا] (ص) عود قعص، ای مقعوض؛ این وصف است به مصدر، چون: ماء غور، ای غائر. (اقرَب الموارِد). [ا] العریش القعص؛ الضيق، و قيل المنفك. و صاد لغتی است در معنی اخیر. (اقرَب الموارِد) (از اصمعی).
قعضب. [قَ ضَ] [ع ص] (ص) سطر نیک دلیر و توانا. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). [ا] (ا) نام مردی که نیزه و سنان ساختی. (منتهی الارب). رجل كان يعمل الالسته. (اقرَب الموارِد).
قعضبه. [قَ ضَ بَ] [ع ص] (م) از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). [ا] (م) سختی و درشتی. (منتهی الارب) (آندراج).
قعضبی. [قَ ضَ] [ع ص] (ص) نسبی نسبت است به قعضب. به معنی نیزه منسوب به مردی قعضب نام. (مهذب الاسماء). رجوع به قعضب شود.
قعضم. [قَ ضَ] [ع ص] (ص) سست و ضعیف. [ا] مرد کهنسال دندان ریخته. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).
قعط. [قَ] [ع] (ا) گوسپندان بسیار. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).
قعط. [قَ] [ع ص] (م) بستن و تنگ کردن. [ا] اعمامه بستن. [ا] سخت تنگ گرفتن بر غریم. [ا] بددل شدن. (منتهی الارب). [ا] اضبط و نگاه داشتن. (اقرَب الموارِد). [ا] فروتن و خوار گردیدن. (منتهی الارب). [ا] اخشم گرفتن. [ا] سخت بانگ و فریاد کردن. [ا] سخت رانیدن ستور را. [ا] رانیدن و دور کردن. [ا] کشاده و انمودن. [ا] خشک شدن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). [ا] اترسیدن. [ا] افکندن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).
قفس. [قَ ف] [ع] (ا) برنشتنی است شبیه هودج. (منتهی الارب). مرکبی است از مراکب زنان چون هودج. (اقرَب الموارِد). ج، قعوش. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).
قش. [قَ ش] [ع ص] (م) گرد آوردن و جمع کردن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). [ا] آخمانیدن سر چوب به سوی خویش. (منتهی الارب) (آندراج): قش رأس الخشبة؛ عطفه اليه. (اقرَب الموارِد). [ا] شکستن و ویران کردن بنا و جز آن را. هدم بنا و غیر آن. از فتح یفتح است. (منتهی الارب).
قساء. [قَ سَ] [ع ص] (ص) ناقة بلند برداشته سر. (منتهی الارب). الرافعة رأسها. (اقرَب

قعقاع ۱. [ق] [ع ص] آنکه از بندهای پایش آواز برآید وقت رفتن. خرمای خشک. [ان لرزه. آراه دشوار. آندراج].

قعقاع [ق] [ع] اسم است آواز سلاح را. (اقرّب الموارد). [اص] آنکه از بندهای پایش آواز برآید وقت رفتن. [اخرمای خشک. ان لرزه. آراه دشوار. منتهی الارب] (اقرّب الموارد). [الا] شاهراغ. (مذهب الاسماء).

قعقاع [ق] [اخ] موضعی است به شریف به بلاد قیس. (منتهی الارب).

قعقاع [ق] [اخ] راهی است از یمامه به بحرین، و در زمان جاهلیت مسلوک بوده است. (معجم البلدان).

قعقاع [ق] [اخ] راهی است در یمامه تا بکوخه. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

قعقاع [ق] [اخ] ابن ابی حدرد. از صحابیان است. (منتهی الارب). قعقاع بن ابی حدرد اسلمی، از صحابیان است. و گویند قعقاع بن عبدالله بن ابی حدرد، ابن ابی حاتم از پدر خود چنین نقل کند. رجوع به قعقاع بن عبدالله شود. **قعقاع** [ق] [اخ] ابن جلیل. وزیر ولید بن عبدالملک بود. (دستورالوزراء ص ۲۰).

قعقاع [ق] [اخ] ابن حبیب عیسی. وزیر و کاتب ولید خلیفه اموی بود. رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ج ۳ ص ۲۰۶ شود.

قعقاع [ق] [اخ] ابن سوید مقری. از والیان بنی امیه است. وی در سجستان حکومت داشت و بعضی از شعرا در مدح وی اشعاری دارند. رجوع به البیان و التبیین جاحظ ج ۲ ص ۱۳۹ شود. یزید عبدالملک پس از آنکه به خلافت نشست عمر بن بصره را بر نماز و خرب، و قعقاع بن سوید را بر مال و خراج گماشت و دیری برنیامد که تا نماز و حرب و مال و خراج همه به قعقاع مفوض کرده شد و آن در آخر سال ۱۰۴ هـ. ق. بود. قعقاع شراب میخورد و مجلس لهو داشت. قعقاع همیشه والی سیستان بود تا مرد. (تاریخ سیستان ص ۱۲۵).

قعقاع [ق] [اخ] ابن شور. مردی بود از بنی ذهل بن ثعلبه مشهور به فصاحت و حسن معاشرت و خوی و روی نیکو. (الاتساب سمعانی). قعقاع بن شور، از تابعیان است که در حسن محاورت بدو مثل زنند. (منتهی الارب).

قعقاع [ق] [اخ] ابن عبدالله بن ابی حدرد اسلمی، از صایبان است. ابن عبدالبرر گوید: وی در حدیث روایت کرد. بخاری گوید: حدیث ابن ابی حدرد نزد عبدالله بن سعید صحیح نیست. (الاضایبه قسم ۳ ص ۲۸۷). رجوع به قعقاع بن ابی حدرد شود.

قعقاع [ق] [اخ] ابن عمرو تمیمی. یکی از دلاوران و قهرمانان عرب از دوره جاهلیت و اسلام و از صحابیان و از شاعران است. وی در وقعه یرموک و فتح دمشق و بیشتر جنگهای مسلمانان ایرانیان حضور داشته و در کوفه سکونت کرد و در جنگ صفین جزء لشکریان علی بود. او هنگام آرایش، شمشیر هرقل امپراطور روم را حمایل میکرد و زره بهرام گور شاهنشاه ایران به تن میپوشید و این دو از چیزهایی بود که در جنگ ایرانیان به غنیمت برده بود. قعقاع شاعر بزرگی بود و ابوبکر درباره او گوید: آواز قعقاع در میان لشکریان از هزار مرد بهتر است. وفات وی به سال ۴۰ هـ. ق. اتفاق افتاد. رجوع به کامل ابن اثیر حوادث سال ۱۶ و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۷۹۷ شود. قعقاع بن عمرو تمیمی، برادر عاصم، از شجاعان عرب است. ابوبکر درباره وی گفته: صدای قعقاع در میان لشکر بهتر از هزار مرد است. (الاضایبه).

قعقاع [ق] [اخ] ابن عیسی. یکی از وزرای امویان است. در دستورالوزراء آمده: پوشیده نماند که صاحب جوامع التواریخ جلالی قعقاع بن عیسی ... را در سسلک وزراء بنی امیه شمرده اما ذکر نکرده که جماعت مذکوره ملازم کدام یک از حکام بنی امیه بوده اند. (دستورالوزراء ص ۳۳).

قعقاع [ق] [اخ] ابن معبد تمیمی. یکی از بزرگان طایفه بنی تمیم است که درک صحبت پیغمبر را کرده است. رجوع به منتهی الارب و البیان و التبیین ج ۳ ص ۲۱۵ و پاورقی آن و ج ۳ ص ۶۱ شود.

قعقعب [ق] [ع] پرنده ای است مارخوار. (اقرّب الموارد).

قعقعبه [ق] [ب] [ع مص] زخم کردن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [الا] زخم. (منتهی الارب).

قعقع [ق] [ع] عکه، یا مرغی است دیگر دشتی پیسه، درازنوک و درازپای. (منتهی الارب). ععق، یا پرنده دیگری است درازمنقار و پا ابلق رنگ. (اقرّب الموارد). الککک یا لقلق. (تحفه حکیم مؤمن).

قع قع [ق] [ع] [صوت] اسم صوتی است که بدان گاو رانند. (اقرّب الموارد).

قعقاعانی [ق] [ق] [نی] [ع ص] کسی که در هنگام راه رفتن بندهای پاهایش آواز دهد. (اقرّب الموارد). رجوع به قعقاع شود.

قعقاعانی [ق] [ق] [نی] [ع ص] (حمار...) خر سخت آواز. (منتهی الارب). حمار قعقاعانی الصوت؛ ای فی صوته قعقعه. (اقرّب الموارد).

قعقعه [ق] [ع] [ع مص] آواز دادن سلاح. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). [دور کردن

گاو را با گفتن قَع قَع. (اقرّب الموارد). گاو راندن به لفظ قَع قَع. (منتهی الارب). [اگردانیدن تیر قمار وقت باختن. [ارفتن در زمین و جنبیدن. گویند: قعقت عُمُدْهم؛ به معنی کوچ کردند. و در مثل است: مَا يَتَقَعُّ لَه بِالسَّانِ؛ در حق شخصی گویند که به سختیهای روزگار خوار و ذلیل نگردد و نترسد و با ک ندارد به چیزهای بی حقیقت. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). [القمع القارورة؛ اراغ نزع صامها من راسها (۲). (اقرّب الموارد).

قعقعه [ق] [ع] [ع] آواز سلاح و نحو آن. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). آواز سیر و سلاح و مانند آن. [بانگ دندان که وقت سخت خائیدن چیزی برآید. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [بانگ سبوی نزدیک آب پر شدن. (مذهب الاسماء). [آواز تندر و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [آواز قَع قَع. (اقرّب الموارد). [آواز پوست خشک. (مذهب الاسماء).

قعل [ق] [ع] چوبی که زیر شاخهای سبز رز نهند. (منتهی الارب). و آن را مشحط نامند. (اقرّب الموارد). [اص] پستک زفت نافرجام. (منتهی الارب). الرجل القصیر، و فی اللسان: الرجل القصیر المشتوم. (اقرّب الموارد).

قعلچی [ق] [ع] [ص] میرشکار. (آنندراج از غیاث اللغات).

قعلوس [ق] [ع] غار است. (فهرست مخزن الادویه).

قعم [ق] [ع] [مص] کجی و بلندبرآمدگی است در سرین. (منتهی الارب). میل و ارتقاع فی الایلتین. (اقرّب الموارد). [اکثری بینی. (منتهی الارب). میل فی الاتف. (اقرّب الموارد).

قعم [ق] [ع] [مص] بیمار گردیدن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قعم الرجل قعماً؛ اصابه داء قعقله. (اقرّب الموارد).

قعم [ق] [ع] [مص] بانگ گریه. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [اص] فریاد کردن و بانگ برآوردن گریه. گویند: قعم السنور قعماً؛ صاح. (اقرّب الموارد).

قعمصه [ق] [م] [ص] [ع مص] یک بار پلیدی انداختن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

قعمعم [ق] [ع] [اخ] موضعی است. (معجم البلدان).

قعمل [ق] [م] [ع] غوشنه. غوشیشه. (زمخشری).

۱- قعقاع است که در آنندراج به غلط قعقاع آمده.
۲- ظ: شاهراه.

قعموس. [ق] [ع] قسمی از کماة است. فهرست مخزن الادویة. رجوع به قعموص شود.

قعموص. [ق] [ع] [ا] سماروغ. (منتهی الارب). قارج. ضرب من الكماة. (اقرّب المواردا). ایلیدی مردم و جز آن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

قعموط. [ق] [ع] [ا] پارچه دراز که بر بچه پیچند. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). قنطاق.

قعموطة. [ق] [ط] [ع] [ا] در تکمله به معنی قعموط آمده. (اقرّب المواردا). رجوع به قعموط شود. گوئیک گوی گردان. (منتهی الارب). گوئیک گبوه گردان. (آندراج). دحروجة الجعل. (اقرّب المواردا).

قعمة. [ا] (اخر) از دههای ذمار یمن است. (معجم البلدان).

قعمة المال. [ق] [م] [ل] [ع] (مرب) برگزیده و بهترین از شتران. (منتهی الارب). خیارالمال. (اقرّب المواردا).

ققن. [ق] [ع] [ا] (مص) سخت کوتاهی بینی. ابرآمدگی سر بینی. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). این کلمه از اضداد است. (منتهی الارب). اگشادگی میان دو پای وقت رفتن. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). االمص) کوتاه شدن فاحش بینی. ایلند شدن و ارتفاع سر بینی. (اقرّب المواردا).

ققن. [ق] [ع] [ا] کاسه بزرگ که در آن خمیر سازند. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

ققن. [ق] [ا] (اخر) نام جد حجاج بن علاج که از اشراف کوفه بوده است. (منتهی الارب).

ققنب. [ق] [ن] [ع] (ص) بینی کژ. (منتهی الارب).

ققنب. [ق] [ن] [ع] (ص) درشت سخت. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). االا) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرّب المواردا). اارویه نر. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). ااشامل خصی الثعلب و قلفاس است. (تحفة حکیم مؤمن). به فارسی ناخن باز، و غافقی گفته اسم نباتی است که به عجمی اندلس طرسه (و در نسخه دیگر طرنیه) نامند و آن نباتی است بر یک ساق ایستاده و برگ آن قریب به برگ اسفناج و زرد رنگ و بر سر شاخه های آن سرهای زرد رنگ و شاخه های آن را مانند رازبانه میخورند و طعم آن تفته یا اندک شیرینی و در آخر اندک تلخی از آن محسوس میگردد، و نزد اهل یادیه معروف به قلفاس است، و قلفاس غیر این است. (مخزن الادویة).

ققنب. [ق] [ن] [ا] (اخر) نام جد محمد بن مسلمة. (منتهی الارب). رجوع به ابن مسلمة (ابوعبدالله) شود.

ققنباة. [ق] [ن] [ع] (ص) تیزچنگال: عقاب

ققنباة؛ عقاب تیزچنگال. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

ققنب. [ق] [ن] [ا] (اخر) ابن ام صاحب. یکی از شاعران عرب است. در عیون الاخبار از قول مدائنی آمده که حجاج روزی در خطبه خود به غلط چیزی گفت، مردم گفتند امیر خطا کرد، بعضی از حاضران وی را از آنچه رفته بود باخبر ساختند، او به شعر ققنب مثل جست و مطلع آن این است:

صم اذا سمعوا خیراً ذکرت به
و ان ذکرت بسوء عندهم اذنوا.

(از عیون الاخبار ج ۳ ص ۸۴).

ققنب. [ق] [ن] [ا] (اخر) ابن سوسید. یکی از دلاوران و شجاعان معروف و سپهسالاران عرب است که در فنون جنگی مهارت به سزا داشت. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۵۵ و ۱۵۶).

ققنب. [ق] [ن] [ا] (اخر) ابن محرر باهلی، مکنی به ابوعمر و از راویان بصری است. ابوهفان از او روایت اخذ کرد ولی سرانجام او را هجو کرد و بر وی خشمگین شد. رجوع به معجم الادبیة چ هندیة مصر ج ۶ ص ۲۰۶ شود.

ققنباة. [ق] [ن] [ب] [ع] (ص) زن کسوتاه بالا. (منتهی الارب). قصیر. (اقرّب المواردا). االمص) کجی. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). گویند: فی فلان ققنباة. (منتهی الارب).

ققنبی. [ق] [ن] [ا] (اخر) عبدالله بن مسلمة بن ققنب الحارثی، مکنی به ابوعبدالرحمن. از اصحاب مالک بن انس است. وی کتاب موطأ مالک بن انس و اصول و فقه او را روایت کرده است. وفات او به سال ۲۲۱ هـ. ق. است. (از ابن الندیم). رجوع به ابن مسلمة (ابوعبدالرحمان) شود.

ققوم. [ق] [ع] [و] [ع] (ا) چرخ چاه چوبین باشد، یا آهنی مانند آن. اامحور آهنی. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). اادو چوب بکره دلو که تیر چرخ بر آن باشد، یا آهنی است که بر او بکره گردد. (منتهی الارب). ااص) رجل قعوالعجیزتین؛ مرد لاغر سرین، یا درشت و سطر سرین، یا آنکه سرینش برآمده و گسترده باشد. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

ققوم. [ق] [ع] [و] [ع] (مص) ققوم. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به ققوم شود.

ققواء. [ق] [ع] [ع] [ع] (ص) مؤنث افعی. زنی که سر بینی او بلند و بر استخوان چسبان باشد. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). اازن بـاریکران. (منتهی الارب). اازن

باریک ساق. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). **ققوان.** [ق] [ع] [ع] [ع] (ع) تشنیه قعمو، و آن دو چوب بکره دلو است که تیر چرخ بر آن باشد، یاد آهنی است که در میان آن بکره گردد، ج. قعی. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

قعود. [ق] [ع] [ص] [ا] شتری که شبان برای حاجات خود نگاه دارد. ج. اقعده. قعود، قعدان، قعاند. ااشتر بجه از مادر جدا شده. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). فصل. االبکر الی ان یشتی. (اقرّب المواردا). شتر جوانه که نخست در بار و پر نشست آمده باشد تا آنکه به شش سالگی درآید. (منتهی الارب). قلو ص. (اقرّب المواردا).

قعود. [ق] [ع] [مص] نشستن. (منتهی الارب). یسا قعود نشستن از قیام است و جلوس نشستن از ضجعة و سجدة. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). یقال: للقائم اقعده و للنائم اجلس. و در کلیات آمده که در جواب «ما یصنع فلان»، گویند یقعده. به معنی یمکت، خواه ایستاده باشد یا نشسته، و در قعود لبث و درنگ هست به خلاف جلوس و ازیاترو قواعدالبیث گویند نه جوالالبیث، و نیز گویند فلان جلیس الملک نه قعیدالملک. (اقرّب المواردا). اابرخاستن. و این از اضداد است. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). اابازایستادن از حیض و زه و نکاح. گویند: قعدت المرأة قعوداً. (منتهی الارب). ااعدت عن الزوج؛ مایل نشد به شوهر. (ناظم الاطباء). االینه بر زمین نهادن مرغ و مرد خوار. (منتهی الارب). سینه بر زمین نهادن مرد خوار. (ناظم الاطباء). االازم گرفتن جای را. (منتهی الارب). ااسال میان بار آوردن خرمان. اآماده شدن برای کارزار. اابه حریف و همدست خود توانستن. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). قعد فلان بقره؛ توانا شد بر همدست خود. (ناظم الاطباء). ااتند گرفتن نهال خرما. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). اانا کدخدماندن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ااهتمام کردن؛ قعد فلان للامر؛ اهتمام کرد فلان در آن کار. (ناظم الاطباء). اادرنگی کردن. (اقرّب المواردا) (ناظم الاطباء). قعد عن حاجته؛ تأخر عنها. (اقرّب المواردا). قعد عن الامر؛ درنگی کرد در آن کار. (ناظم الاطباء). ااصیروه و گردیدن. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). قعد به معنی صار نیز آمده و عمل صار را میکنند، چنانکه گویند: حدد شفرته حتی قعدت کأنها حربة؛ ای حتی صارت کالحرربة، و گویند: ثوبک لا قعد تطیر به الريح؛ ای احفظ ثوبک فلانصیر الريح طائرة به. (اقرّب المواردا). ااشروع کردن؛ قعد یشتمنی؛ ای اقبل او طفق. (اقرّب المواردا).

قعود. [ق] [ع] [مص] حالت نشستن، و

این مأخوذ از تازی است. (ناظم الاطباء).

قعود. [ق] [ع ص] [ا] ج قاعد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعود. [ق] [ا] [ج صلیب] و آن نام چهار ستاره است پشت نسر طائر. (یادداشت مؤلف).

قعودة. [ق] [د] [ع] [ا] شتری که شبان برای حاجات خود نگاه دارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || خرمابن. (اقرب الموارد).

قعود. [ق] [ع ص] دورتک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعود. [ق] [ع] [ع] [ا] چاه دورتک. (منتهی الارب). چاه عمیق. (اقرب الموارد).

قعود. [ق] [ع] [ا] ج قعر. (آندراج).

قوس. [ق] [ع] [و] [ع ص] پسر کهن سال. (منتهی الارب).

قوش. [ق] [ع] [و] [ع ص] مرد سبک و چست. (منتهی الارب). خفیف. (اقرب الموارد).

|| شتر درشت اندام شگرف. (منتهی الارب). البعیر الغلیظ. (اقرب الموارد).

قوش. [ق] [ع] [ا] ج قمش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قمش شود.

قوشة. [ق] [ع] [و] [ش] [ع ص] بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

|| ایران ساختن و در هم شکستن. (اقرب الموارد).

قوص. [ق] [ع] [ع ص] گوسپند که بزند دوشنده را و دوشیدن ندهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قوطة. [ق] [ع] [و] [ط] [ع ص] ویران ساختن و در هم شکستن: قعوط القوم بیوتهم قعوطة؛ قوؤوها. (اقرب الموارد).

قعولة. [ق] [ع] [و] [ل] [ع] [م] نوعی از رفتار، و آن پیش در آمدگی پای است بر پای دیگر در رفتار. || (مص) بر سر کوه یا پشته نشستن. (منتهی الارب).

قعولة. [ق] [ع] [و] [ل] [ع] [ع ص] (عقاب...) عقابی که بر سر کوه جای گیرد. || (مص) رفتن مانند کسی که خاک را با یک گام به روی گام دیگر باشد. (اقرب الموارد).

قعولی. [ق] [ع] [و] [ع] [م] مشیة المقول. (اقرب الموارد). رجوع به قعولة شود.

قعی. [ق] [ع] [ی] [ع] [ا] ج قعو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قعو شود.

قعیب. [ق] [ع] [ع ص] عدد بسیار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعیث. [ق] [ع] [ا] اندک از هر چیزی. || (م) و آسان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (ع) توجیة بزرگ. (منتهی الارب). سلیل عظیم. (اقرب الموارد). || ابران بسیار. || اعطای بسیار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعیث. [ق] [ع] [ا] اندک از هر چیزی. || (م) و آسان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعیث. [ق] [ع] [ا] اندک از هر چیزی. || (م) و آسان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعیث. [ق] [ع] [ا] اندک از هر چیزی. || (م) و آسان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعیث. [ق] [ع] [ا] اندک از هر چیزی. || (م) و آسان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

نکرده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

|| آن صید که از پس درآید. (مهدب الاسماء). آهو و پرندۀ که از پشت سر آید و بدان تطیر

زنند، و این خلاف تطیح است. (اقرب الموارد). || پدیر. گویند: قعیثک لاتفتعلن؛ ای

بأبیک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || همشین. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

|| مُقاعد به معنی مُجالس. (اقرب الموارد). || حافظ. برای واحد و جمع و مذکر و مؤنث.

(اقرب الموارد): قعیذا کل امر؛ ای حافظه عن الیمین و الشمال. (اقرب الموارد). هر یک از

ذو سَلک بر چپ و راست آدمی. (مهدب الاسماء). || قعیثک الله؛ کلمة استعطاف است

مانند قدک الله و به همان معنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قعدک الله

شود. - قعیذالنسب؛ ای قریب الآباء الی الجذ.

(اقرب الموارد) (منتهی الارب). **قعیذ.** [ق] [ع] [ی] [ع] [م] مضر قعود. و در مثل آمده است: اتخذوه قعیذ الحاجات؛ اذا

امتنها الرجل فی حوائجهم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعیذات. [ق] [ع] [ا] ج قعیذة. (منتهی الارب). رجوع به قعیذة شود. || پالانها و زینها. (منتهی الارب).

قعیذالحاجات. [ق] [د] [ع] [ع ص] مرکب آن کس که او را هر کس کار فرماید. (مهدب الاسماء). آن کس که هر کس کار از او طلبد.

در تداول امروز، خر میان ده. **قعیذة.** [ق] [د] [ع] [ع ص] زنی که همنشین

شوهر خود باشد. (غیبات اللغات از شرح نصاب) (آندراج). زن، از آنجا که در خانه

نشیند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: لکن قعیذة بیتنا مجفوة. (اقرب الموارد). ج،

قعاذ. (مهدب الاسماء). - قعیذة الرجل؛ زن مرد. (منتهی الارب).

|| (ا) چیزی است که زنان بافند و بر آن نشینند. || جوال و مانند آن که در میان آن

قرمه و کعک باشد. || قعیذة از رمل، زملی که مستطیل نباشد، یا کوهی که بر زمین چسبیده

باشد، الجبل اللاطیء بالارض. (اقرب الموارد).

قعیبر. [ق] [ع] [ع ص] دورتک. (منتهی الارب). دور فرود. گود. بعید القعر. (اقرب الموارد):

زهر مجلس است ای شاه ابر و باد آمد یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیبر. مسعود سعد.

دم از ندم چو برآرد ز قعر سینه به لب مران به سوی لب دوزخ قعیبر مرا. سوزنی.

قعیبر. [ق] [ع] [ع ص] (مغرب) (اقرب الموارد). (فهرست مخزن الادویه).

قعیرة. [ق] [ع] [ع ص] مؤنث قعیبر؛ امرأة

قعیرة؛ به معنی قعیرة است. رجوع به قعیرة شود.

|| (قعیرة...) کاسه مغاک. (منتهی الارب). کاسه دور فرود. (مهدب الاسماء).

قعیس. [ق] [ع] [ع] [ا] شرابی است عرب را. (اقرب الموارد).

قعیسیس. [ق] [ع] [ع] [ا] مصغراً، نام مردی است. (منتهی الارب).

قعیطة. [ق] [ع] [ط] [ع] [ا] انشی الحجل. (اقرب الموارد).

قعیقمان. [ق] [ع] [ق] [ا] [ع] [ا] نام کوهی است به مکه. عرام گویند: از آنجا تا مکه دوازده میل

مسافت است و در راه جرف (حوف) به سوی یمن قرار دارد. (معجم البلدان). کوهی است در

مکه (اقرب الموارد) (منتهی الارب)، که رو به سوی کوه ابوقیس دارد و بدین نام خوانده

شده زیرا که طائفه جرهم اسلحه خود را در آن مینهادند و بانگ اسلحه در آن بلند میشد، و یا

چون این طایفه یا طایفه قطوره در این مکان مصاف دادند بانگ اسلحه برخاست. (منتهی الارب).

قعیقمان. [ق] [ع] [ق] [ا] [ع] [ا] دهی است که در آن آبی است و کشتزاری بر دوازده گروه از

مکه در راه جرف به سوی یمن. (منتهی الارب).

قعیقمان. [ق] [ع] [ق] [ا] [ع] [ا] دهی است دارای آبهای جاری و کشتزارها و نخلستانها و

باغهای میوه، و کسی که در آن بایستد مشرف بر رکن عراقی خانه خدا خواهد بود مگر آنکه

بناها و ساختمانها حائل گردد. (معجم البلدان). رجوع به ماده قبل شود.

قعیقمان. [ق] [ع] [ق] [ا] [ع] [ا] کوهی است به اهواز نرم سنگ که از سنگش ستونهای جامع

بصره ساختند. (منتهی الارب). کوهی است در اهواز، و گویند چون زیرین عوام حکومت

بصره را به فرزند خود حمزه داد و حمزه به اهواز آمد هنگامی که کوه اهواز را مشاهده

کرد گفت این کوه مانند کوه قعیقمان است، و این اسم برای آن ماند. (معجم البلدان).

قعیل. [ق] [ع] [ا] [ع] [ا] خرگوش نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعیل. [ق] [ع] [م] [ع] [ع] [ا] مصحف قعیل است، و آن نام نباتی است که سقراطون نیز خوانده

میشود. رجوع به قعیل شود. **قعیلة.** [ق] [ع] [ا] [ع] [ا] قلعه... شهری است در

دشت یهودا در جوار حدود فلسطینیان. (از قاموس کتاب مقدس).

قعیبن. [ق] [ع] [ا] [ع] [ا] بطنی است از بنی اسد. (منتهی الارب). قعیبن حارث بن شعلبه، از

دوده بنی اسد از خزیمه از عدنان. جد جاهلی است. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۷۹۸).

قعینی. [ق] [ع] [ع] [ص] نسبی نسبت است به قعین. (الباب). رجوع به قعین شود.

قتل. [قُتِلَ] (ترکی، لا) در ترکی خسروس صحرائی را گویند، و این از اهل لسان به ثبوت پیوسته. (غیاث اللغات) (اندرج).

قف. [ق] (علامت اختصاری) اصطلاح تجوید مرکب از دو حرف «ق» و «ف». «ق» رمز است وقف را و «ف» رمز است کوفی را و یعنی وقف در قرآن نزد کوفیان. (اقرّب الموارِد).

قف. [قُفِفَ] (ع لا) تره. (اص سبزی خشک. (منتهی الارب). خشک از سبزیهای گزیده. (اقرّب الموارِد).

قف. [قُفِفَ] (ع لا) جای برجسته از زمین پست تر از کوه. (معجم البلدان). زمین بلند. (منتهی الارب). ما ارتفع من الارض. (اقرّب الموارِد).

سنگهای به هم چسبیده مانند شتران پهلوی هم خوابیده که هیچ زمین همواری میان آنها نباشد، و این خود کوه است ولی ارتفاع ندارد. (اقرّب الموارِد) (منتهی الارب).

اچیزی است که به تبر ماند. (منتهی الارب). شئیء کسافأس. (اقرّب الموارِد). (اص) کوتاه بالا. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد).

(لا) پشت چیزی. (منتهی الارب). ظهر الشئیء. (اقرّب الموارِد). [حلقه تیر. امردم اوباش و مردم باهم آمیخته از هر جنس. ابر سیاه شبیه کوه. ج، قیاف، آفاف. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد).

قف. [قُفِفَ] (اخ) مسووعی است در سرزمین بابل نزدیک باجوا و سورا. شیبین بحره اشجعی خارجی که در قتل علی علیه السلام با ابن ملجم دست داشت از اینجاست. (معجم البلدان).

قف. [قُفِفَ] (اخ) نام یکی از وادیهای مدینه، و اصعی در شعر خود از آن یاد کند. (معجم البلدان). رودیاری است به مدینه. شاعری چیز دیگری را بر آن افزوده و آن را در شعر خود تشبیه آورده:

کم للمنازل من عام و من زمن
لال اسماء فالفقین فالرکن.

؟ (از منتهی الارب).

قف. [ق] (لا) تنگ. قراهه: چون خر تشنه خیال هر یکی از قف تن فکر را شربت مکی. مولوی.

قفا. [ق] (ع لا) پس گردن. (دهار). پس سر و پس گردن. (منتهی الارب). مؤخر العنق، و این مذکر است و گاه مؤنث و گاه به مد آمد. ج، أَقْفٌ، أَقْفِيَّةٌ، أَقْفَاءٌ، قَفِيٌّ، قَفِيٌّ، قَفُونٌ. (اقرّب الموارِد) از قاموس. و در مصباح است که جمع آن بنا بر آنکه مذکر باشد أَقْفِيَّةٌ و بنا بر آنکه مؤنث باشد أَقْفَاءٌ، مثل ارجاء و گاه بر قَفِيٌّ جمع بسته شود و اصل آن بر وزن فُلُوس است. (اقرّب الموارِد):

موی زیر بغلش گشت دراز

موی زیر بغلش گشت دراز

موی زیر بغلش گشت دراز

وز قفا موی پاک فلخوده (فلخیده). طیان مجازاً، دنبال. پشت سر. پشت: هیچ جائی نرود خاطر خورشید و شوش که معانیش چو سایه ز قفا می نرود.

کمال اسماعیل. بماندند بر جای پرده سرای به دشمن نمودند یکسر قفای. فردوسی.

همه دشت تن بود بی دست و پای دلیران به دشمن نموده قفای. فردوسی.

بیامد یکی تیرش اندر قفا بیفتاد آن شاهزاده ز پا. فردوسی.

||غیبت. مقابل حضور. نهان: در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار. سعدی.

بدی در قفا عیب من کرد و خفت بتر ز آن قرینی که آورد و گفت. سعدی.

||عذاب. عقوبت: ترسم کافرار به عدل خدای از تو به حق نیست ز بیم قفاست. ناصر خسرو.

امثال: اکل از قفا؛ این مثل را درباره کسی گویند که کاری را از جز راه آن آغاز کند و به زحمت افتد.

||درازی چیزی. (منتهی الارب). ابدأ. (مذهب الاسماء): قفا الدهر؛ طول الدهر. (اقرّب الموارِد) (منتهی الارب).

قفا. [ق] (اخ) یا قفا دم. کوهی است. (منتهی الارب). رجوع به قفا دم شود.

قفا دم. [ق] دَ [اخ] نام کوهی است منسوب به آدم ابوالبشر. ملیح هذلی در شعر خود از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).

قفائی.^۱ [ق] (ص نسبی) بنفش بسیار روشن. بنفش کم رنگ به رنگ گل کاستی.

قفا بر نهادن. [ق] بَ [ن] دَ [مص مرکب] پس گردنی زدن: مرا قفا چند بر نهاده بیرون کردند. (تاریخ طبرستان). پیش او تظلم کرد سلام او را قفائی چند بر فرمود نهاد. (تاریخ طبرستان). و رجوع به قفا خوردن شود.

قفاخ. [ق] (ع ص) زن گرداندم نیکو خلقت متناسب اعضا. (اقرّب الموارِد) (منتهی الارب).

قفاخ. [ق] (ع مص) قَفُخ. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد). به معنی هر چیزی میان تهی زدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به قفخ شود.

قفا خاریدن. [ق] دَ [مصص مرکب] شرمنده شدن. (غیاث اللغات از چراغ هدایت).

قفاخر. [قُخ] (ع ص) بزرگ اندام. (منتهی الارب). التّسار التّساعم الضّخم الجثّة. ||نیکو خلقت. (اقرّب الموارِد).

قفاخرة. [قُخ رَا] (ع ص) زن نیکو خلقت. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد).

قفاخری. [قُخ ری] (ع ص) بزرگ اندام. ||نازک اندام پرگوش. (منتهی الارب). التّسار التّساعم الضّخم الجثّة. ||نیکو خلقت. (اقرّب الموارِد). ||فاتق و بهتر از نوع خود. (منتهی الارب).

قفاخریه. [قُخ ری ئَا] (ع ص) زن شگرف بزرگ جثه. (منتهی الارب). المرأة النبيلة العظيمة. (اقرّب الموارِد).

قفاخوار. [قُخَا / خَا] (نص مرکب) آنکه همه کس او را قفازند. دلیل. خوار. زیون.

قفا خوردن. [قُخُوْر / خُوْر دَ] (مصص مرکب) پس گردنی خوردن. ضرب دیدن. آسیب دیدن: گدائی که از پادشاه خواست دخت قفا خورد و سودای بیهوده بخت. سعدی.

از آن تیره دل مرد صافی درون قفا خورد و سر بر نکرده از سکون. سعدی.

دگر هر که بر ربط گرفت به کف قفا خوردی از دست مردم چو دلف. سعدی.

به خریدی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا. سعدی.

قفا خوردند و ملامت کشند و خوش باشند شب فراق به امید بامداد وصال. سعدی.

قفار. [ق] (ع ص) (لا) ج قَفْر. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد). ج قَفْر، به معنی زمین غیر آباد که آب و گیاه در آن نباشد. رجوع به قفر شود.

قفار. [ق] (ع ص) (سسویق...) پست ناشورانیده. (منتهی الارب): سویق قفار؛ ای غیر ملتوت. (اقرّب الموارِد). ||خیز قفار؛ ای غیر مادوم یعنی نان بی نانخورش. (غیاث اللغات) (اقرّب الموارِد) (منتهی الارب): اکل خبزه قفار؛ ای بلا دم. (اقرّب الموارِد). نان خالی. نان تهی. نان پتی.

قفار. [ق] (اخ) لقب خالد بن عامر، بدان جهت که در مهمانی ولیمه، نان و شیر خورانیده بود و چیزی ذبح نکرده بود. (منتهی الارب).

قفارس. [] (معرّب) (لا) کبّر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحف حکیم مؤمن).

قفارش. [ق] رَا [ع ص] (لا) ج قَفْرَش به معنی پیرزن کهنسال مستنجم. (اقرّب الموارِد).

قفار لیون. [] (معرّب) (لا) شاه ترج است. (فهرست مخزن الادویه).

قفاریس. [] (معرّب) (لا) حب الزلم. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حب الزلم شود.

قفاز. [ق] (ع مص) قَفْر. (اقرّب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قفر شود.

۱- ظ. مأخوذ از قفای. رجوع به قفای شود.

قفاز. [قَفَّ فَا] (ع ص) جوینده. (اقرَب الموارِد).

قفاز. [قَفَّ فَا] (ع) نوعی از غلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). دستوانه. (رینجنی). دستکش. چیزی است از چرم یا نمده که شکارچی در دست کند. (اقرَب الموارِد). نوعی از زیور دست و پای. آهنی است شبکه‌دار که بر آن باز نشیند. اسپیدی موی گرداگرد سب. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قفازة. [قَفَّ فَا ز] (ع) زن، به‌خاطر اندک بودن استقرار وی. (اقرَب الموارِد). [دست‌موزه. (دهار)].

قفاس. [قَفَّ فَا] (ع مص) درد گرفتن مفاصل مانند تشنج. (اقرَب الموارِد).

قفاس. [قَفَّ فَا] (ع ص) زن فرسومایه ناکس. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قفاس. [قَفَّ فَا] (ع) بز کوهی. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). آن را به‌سبب جستش قفاس گویند. (اقرَب الموارِد). وعل است که به فارسی گاو کوهی نامند. (فهرست مخزن الادویه). بیماری است که پای ستور را خشک گرداند. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قفاع. [قَفَّ فَا] (ع) ج قَفْعَة. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به قفعا شود.

قفاع. [قَفَّ فَا] (ع ص) آنکه مال را خرج نکند. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قفاع. [قَفَّ فَا] (ع) بیماری است که پای گوسفند را کج گرداند. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به ماده بعد شود.

قفاع. [قَفَّ فَا] (ع) بیماری است که پای گوسفند را کج گرداند. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود. آگاهی است درهم‌کشیده و شبیه به شاخ و سرورن سخت و محکم که به خشک آن کف‌الکلب گویند. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قفَاع شود.

قفاعة. [قَفَّ فَا ع] (ع) دامی است که از شاخ خرما سازند و بدان مرغان را شکار کنند. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قفاعة. [قَفَّ فَا ع] (ع) از نواحی صعده است در یمن. (معجم‌البلدان).

قفاعی. [قَفَّ فَا ع] (ع ص) مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی وی برکنده باشد. [احمر...]. سخت سرخ. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قفاف. [قَفَّ فَا] (ع) ج قُفَف. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به قف فاف.

قفاف. [قَفَّ فَا] (ع ص) سیم‌دزد میان انگشتان. (منتهی الارب). آنکه سیم به میان

انگشتان برد. (مهدب الاسماء). الصریفی یسرق الدرهم بین اصابعه. (اقرَب الموارِد).

قفاف الصمان. [قَفَّ فَا ص] (ع) [اخ] از هری گوید: شهرهای وسیعی است در نجد دارای باغستانها و چراگاههای خرم بسیار. (معجم‌البلدان).

قفاکردن. [قَفَّ كَرَدَن] (ع ص) مرکب پشت کردن. (از آندراج):

به جاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند کسی که همچو نظری مسلمی دارد.

(از آندراج از غوامض سخن).

قفاکاه. [قَفَّ كَاه] (ع) [مرکب] آنقدر موضع از پس سر که قفا در آن واقع شود. (آندراج):

پشت چو کیمخت سزای درفش چرم قفا گاه سزاوار کفش.

میر خسرو (در تعریف مغولان، از آندراج).

قفاکیران. [قَفَّ كِرَان] (ع) [مرکب] کنایه از مظلومان باشد. (برهان).

قفال. [قَفَّ فَا] (ع ص) [ج قافل]. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قفال. [قَفَّ فَا] (ع) [اخ] موضعی است، و در شعر لبید از آن یاد شده است. (معجم‌البلدان).

قفال. [قَفَّ فَا] (ع ص) قفل‌گر. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). سازنده قفل و کلیدانه، و آن فعال است برای مبالغه. (اقرَب الموارِد).

قفال. [قَفَّ فَا] (ع) نام یکی از علمای شافعیه. (منتهی الارب). رجوع به قفال شاشی (محمد بن علی...).

قفال شاشی. [قَفَّ فَا ل] (ع) [اخ] محمد بن احمد بن حسین. از راویان است. (ریحانة الادب).

قفال شاشی. [قَفَّ فَا ل] (ع) [اخ] محمد بن علی بن اسماعیل. از راویان است. (ریحانة الادب). تولد وی به سال ۲۹۱ هـ. ق. و وفات او به سال ۳۶۵ اتفاق افتاد. وی در فقه و حدیث و لغت و ادب از بزرگان و دانشمندان به شمار میرفت و از ماوراءالنهر بود. قفال به خراسان و عراق و حجاز و شام سفر کرد و مذهب شافعی از او در شهرها منتشر گردید و در شاش (آن طرف نهر سیحون) وفات یافت. او راست: اصول الفقه، مطبوع. (وفیات الاعیان) (الاعلام زرکلی جزء ۳ ص ۹۴۴).

قفال صغیر. [قَفَّ فَا ل ص] (ع) [اخ]

عبدالله بن احمد بن عبدالله فقیه فاضل، مکنی به ابوبکر مروزی. از مردم مرو است که در قفل‌سازی مهارت داشته است و در فقه و زهد و ورع و تقوی مقامی ارجمند دارد. وفات وی به سال ۴۱۷ یا ۴۲۷ هـ. ق. در سجستان اتفاق افتاد. (طبقات الشافعیه ج ۳ ص ۱۹۸) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۵) (منتهی الارب). و رجوع به ابن خلکان شود.

قفان. [قَفَّ فَا] (ع) نشان و پی. (منتهی الارب). آنتیه علی قفان ذلک و قافیتیه ای اثره. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). قفان در قول عمر: انی استعمل الرجل الفاجر لاستعین بقوته ثم اکون علی قفانه؛ ای علی تتبع امره، و نون آن زاید است. (منتهی الارب). [اص] امسأت دار. (منتهی الارب). امین. (اقرَب الموارِد). [اص] گروه از هر چیزی. جماعت. (منتهی الارب). قفان کل شیء؛ جَمَاعَة. (اقرَب الموارِد). قفان کل شیء؛ جماعته. [آپایان و نهایت کاری. (منتهی الارب). قفان کل شیء؛ استقصاء معرفته. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قفان. [قَفَّ فَا] (ع ص) [معرب] [معرب] کیان. (منتهی الارب). قبان که بدان سنجند. (اقرَب الموارِد).

قفانیک. [قَفَّ نِک] (ع) جمله فعلیه امری بایستید تا بگرییم، و این مطلع معلقه‌ای است از امرء القیس:

قفانیک من ذکرئی حبیب و منزل بسقط اللولی بین الدخول فحولم
نوی قمری و طوطی که بارودست می بر سر نشید بلبل و صلصل قفانیک و من ذکرئی.
منوچهری.

زد قفانیک را قفانی نیک
وامرء القیس را فکند از کار.

قفاند. [قَفَّ ن] (ع ص) [ج قفند]. به معنی مرد بزرگ‌الواج. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به قفندد شود.

قفانمودن. [قَفَّ ن / ن / ن] (ع ص) [اص] [مرکب] پشت کردن. پشت کردن به دشمن: به حربگاه دو کار است دشمنانش را

قفان نمودن، یا تیغ بر قفا دیدن. سوزنی. **قفافوة.** [قَفَّ و] (ع ص) مهربانی و نوازش کردن. (منتهی الارب). حفاوة در وزن و معنی. (اقرَب الموارِد). [اص] آنچه بدان مهمان را گرمی کنند. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). نواله از بهر کسی.

قفاهیر. [قَفَّ ه] (ع) [اص] صورت خوب و روی نیکو را گویند. (برهان). ظاهر این اشتباه از غلط خواندن شعر نصاب عارض شده در این بیت: ربه ششش، قفا هیره و وجه روی
فخذ ران، عقب پاشنه، رجل پای.
که قفا به معنی هیره یعنی پس گردن است.^۲

۱- در دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی در متن ص ۱۳۲ ضبط آن چنین است، و در حاشیه: بار دست، یازد سست، مارد است، بارد سست، مارد سلب از روی نسخه‌های مختلف ضبط شده، و در آخر مینویسد: اما همه مشکوکند و متن تصحیحی نیز مشکوک است.

۲- نخستین بار ادیب پیشاوری متوجه این

این لغتی است در فارسی قدیم و صاحب برهان هر دو کلمه را با یکدیگر ترکیب نموده و یکی پنداشته و آن را به معنی صورت و روی خوب ضبط کرده است. (مقدمه برهان از معین). رجوع به هیره و هیزه شود. هیره گویند که کلمه فارسی است به معنی پس گردن و قفا، و استناد به ابونصر فراهی کنند که گوید:

ریه شش، قفا هیره و وجه روی
فخذ ران، عقب پاشنه، رجل پای.

لیکن کلمه هیره در هیچ جا دیده و شنیده نشده است و معنی این جزء بیت هم معلوم نیست. ادیب پیشاوری میفرمودند هیزه در نواحی پیشاور به معنی پشت و قفاست و کلمه حیز به معنی اهریمنی آن نیز از اینجاست، و لفظ حیره یا هیره شعر نصاب الصبیان را نیز همین کلمه میدانستند. (یادداشت مؤلف).

قفای فلک. [ق ف ل] ترکیب اضافی، مرکب) کسانی از حوادث فلکی است. (برهان).

قفء. [ق ف ء] (ع مص) برگردیدن و تباه گشتن گیاه از باریدن باران یا خاک آلود کردن توجبه یا باران گیاه را پس چریدن ستور آن را، و این لغتی است در قفاء. (منتهی الارب): قَفَّتْ الارض قَفًّا؛ مُطْرَت و فیها نبت فحمل علیه المطر فافسده او القفاء ان یقع التراب علی البقل. (از اقرب الموارد).

قف انظر. [ق ا ن ظ] (ع مرکب) اسم آس بری است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به «قف و انظر» شود.

قفتان. [ق ت ا ن] (ل) تشریفی است که امرای شرقی به ایلچیان و ملازمان ذی عزت و خاص دهند. (آندراج).

قفنلة. [ق ن ل] (ع مص) بهشتاب بردن چیزی را و از بیخ برکنیدن. (منتهی الارب): قفنتل الشیء؛ جرفه بسرعه. (اقرب الموارد).

قفجارباشی. [ق ا ج ا ب ا ش ی] (لخ) قاجارباشی. (ولف ص ۶۲۱). رجوع به قاجارباشی شود.

قفجاق تاشی. [ق ا ج ا ق ا ش ی] (لخ) قاجارباشی. (ولف ص ۶۲۱) (شاهنامه بروخیم ج ۳ ص ۵۹۲ ذیل شماره ۸). رجوع به قاجارباشی شود.

قفجق. [ق ج ق] (لخ) قسبجاق. رجوع به قسبجاق شود.

قفچه. [ق ف ح] (ل) این کلمه از نسخه خطی دیوان سوزنی در شعر زیر آمده:

ای سنائی که به خون تو دریم (۴)

تا به نی مور هجا قفچه شعرت بدریم. سوزنی. و در نسخه چایی شاه حسینی به جای «قفچه»، «نقحه» و در پاورقی به نقل از نسخه دیگری «قضجه» آمده. مرحوم دهخدا نویسد: قفچه شاید مخفف قفدانچه به معنی خریطه خرد باشد ولی این معنی یا سیاق شعر

جور در نمی آید.

قفح. [ق ف ح] (ع مص) ناپسندیدن و ناخوش داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قفحه قفحاً؛ ناپسندید آن را و ناخوش داشت. (منتهی الارب). [ابازایستادن و امتناع کردن.

(اقرب الموارد) (منتهی الارب): قفح عن الطعام، بازایستاد از آن. (منتهی الارب). [ترک کردن و وا گذاشتن: قفح نفسه عن الطعام، ترکه. (اقرب الموارد). [اسفوف ساختن: (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قفح الشیء؛ استفه کما یستفّ الدواء. (اقرب الموارد).

قفححاء. [ق ف ح ح] (ع ص) عجاجه قفحاء؛ گرد و دود که شاخ شاخ به نظر آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفخ. [ق ف خ] (ع مص) بر سر و بر هر چیزی میان کاوا ک زدن. (منتهی الارب). قفخ چون قفخ به معنی زدن است، و قفخ نیست مگر زدن بر چیز سخت یا میان تهی یا بر سر. (اقرب الموارد).

قفخه. [ق ف خ ه] (ع ص) گاو ماده گشن خواه. (منتهی الارب).

قفد. [ق ف د] (ع مص) با فریبهی دست و پای، کوتاهانگشتان گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [خمیدن سپل شتر به جانب چپ. ابو عبیده گوید قفد جز در مرد نیست. اصمعی گوید قفد آن است که سپل شتر از سوی دست یا پا به جانب چپ میل کند و اگر به جانب راست رود اصدف بود. (منتهی الارب). ان یعیل خف البعیر الی الجانب الانسی. (اقرب الموارد). [استاده شدن بند دست ستور. (منتهی الارب). الرسغ المنتصب المقل علی الحافر. (اقرب الموارد). و آن از عیوب خلقیه اسب است. (از صحیح الاعشی ج ۲ ص ۲۸). [دیده شدن پیش پایهای انسان از پس پاها از پشت سر. [اعمامه بی شمله بستن. (اقرب الموارد).

قفد. [ق ف د] (ع مص) برگردن زدن. (منتهی الارب). به باطن کف بر قفای کسی زدن. (اقرب الموارد). [کار کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفد. [ق ف د] (سریانی) [ل] قفند است. (فهرست مخزن الادویه).

قفد. [ق ف د] (ل) کمون است. (فهرست مخزن الادویه).

قفدان. [ق ف د ا ن] (ع ص) (معرب، ل) خریطه عطار. (مهذب الاسماء). غلاف سرمه دان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [کبسه چرمین که در آن خوشبوی و جز آن نهند. فارسی معرب است. (منتهی الارب).

قفدانه. [ق ف د ن] (معرب، ل) غلاف سرمه دان. [کبسه چرمین که در آن خوشبوی

و جز آن نهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به قفدان شود.

قفدر. [ق ف د ر] (ع ص) زشت پشیمیکر ناخوش دیدار. (منتهی الارب). قبیح منظر. (اقرب الموارد). قفندر. (منتهی الارب). و رجوع به قفندر شود.

قفدیو. [ق ف د ی و] (معرب، ل) لحم است. (فهرست مخزن الادویه).

قفور. [ق ف و ر] (ع مص) در پی رفتن و پیروی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قفر الاثر قفراً؛ افتناه و تبعه. (اقرب الموارد).

قفور. [ق ف و ر] (ع ص) [ل] بسیابان بی آب و گیاه و زمین خالی. (منتهی الارب). الخلاء من الارض لا ماء به و لا نبات، و لیث گوید: قفر مکان خالی از مردم است و چه بسا که در آن گیاه اندکی بوده باشد. (اقرب الموارد). ج، قفار، قفور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— خیز قفر؛ نان بی ادم. (اقرب الموارد). نان بی نانخورش. (منتهی الارب).

— نبت القفر؛ مثلی است در عرب که به سنگ و صخره گویند. (اقرب الموارد).

او گویند: نزلنا ببنی فلان فینتا القفر؛ ای لم یقرونا؛ یعنی مهمان نداشتند ما را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [کاو نر که آن را از مادرش جدا سازند و به وسیله آن شخم کنند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اموی. (منتهی الارب). و رجوع به قفر (ع) شود.

قفور. [ق ف و ر] (ل) نام دارویی است که آن را کثوث خوانند^۱ و آن مانند عشقه بر خار ترنجبین پیچد. (برهان) (فهرست مخزن الادویه).

قفور. [ق ف و ر] (ع ل) موی. (اقرب الموارد).

قفور. [ق ف و ر] (ع مص) کم شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قفّر مال فلان قفراً؛ قلّ. [کم شدن گوشت و لاغر شدن: قفرت المرأة؛ قلّ لحمها. (اقرب الموارد). [بی نانخورش گشتن طعام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفور. [ق ف و ر] (ع ص) کم موی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و در شعر به تخفیف یعنی به سکون فاء آمده است. (از اقرب الموارد).

→ معنی شده و هیره را هیزه (به یاء مجهول) خوانند به معنی پشت کردن، برخی «هیز» به معنی منخت را از همین ماده دانند چنانکه «پشت» نیز به هر دو معنی مزبور در فارسی استعمال میشود. (از افادات فروزانفر از معین در مقدمه برهان ص ۹۲).

۱- در مخزن الادویه «قف النظر» آمده است که علی القائده غلط است.

۲- مصحف قفز به زای معجمه، نبات کثوث است. (تحفه حکیم مؤمن از معین در حاشیه برهان).

آن بالغ بر ۱۴۴۱۰۰۰۰ تن است. فاصله آن از منتهی الیه جنوب شرقی تا منتهی الیه شمال غربی ۷۵۰ میل است، یعنی از شبه جزیره ایشرون تا دهانه رودخانه کوبان در ساحل دریای سیاه منطقه قفقازیه را سلسله جبال قفقازیه فرا گرفته و این سلسله جبال آن را به دو ناحیه این سوی قفقاز و آن سوی قفقاز تقسیم می‌کند. ناحیه قفقازیه از زمان بسیار قدیم مسکن مردمانی از نژاد قفقازی بوده که مهاجمان بعدی به این مردمان عناصر متعدد دیگری را اضافه کرده است. در قرون وسطی مسیحیت یونانی به این ناحیه نفوذ کرد و قفقاز شرقی بعدها به دین اسلام درآمد، با وجودی که در تحت نفوذ ظاهری ایران و ترکیه بود کم‌کم مجبور شد که با روسیه پیوند بیابد، روسیه‌ای که به دست آوردن هشتراخان او را به دریای خزر آورده بود، این ناحیه به وسیله روسیه تا کوبان و تبرک ۲ به سال ۱۷۷۴ م. اشغال شد، و سپس فتوحات روس در آنجا ادامه یافت. دریند ۱۷۰۶ م. با کوبان ۱۸۰۶ م.، گرجستان ۱۸۱۰ م.، شیروان و قراباغ ۱۸۱۳ م. و ارمینی ۱۸۲۸ م. اشغال شدند. قبایل کوهستانی قفقاز پس از توقیف فرمانده خود شامل در ۱۸۵۹ م. تابع دولت روس شدند. ناحیه‌ای از قفقاز که به حدود دریای سیاه بود به سال ۱۸۴۶ به وسیله روسها محاصره شد. قارص و اردهان و باطوم از طریق ترکیه به روسیه در ۱۸۷۸ واگذار گردید. ناحیه قفقاز جنوبی به واسطه منابع سرشار نفت خود در جنگ بین الملل دوم هدف پیشروی آلمانها بود و آنها تا نزدیکی این منابع پیشروی کردند که بعدها قشون آلمان به سال ۱۹۴۳ م. از این منطقه به طور کلی از ناحیه قفقاز رانده شدند. (از فرهنگ جغرافیایی و بستر). اراضی ماوراء قفقاز عبارتند از سه جمهوری آذربایجان، گرجستان و ارمنستان شوروی و ملحقات آنها که در پانزدهم دسامبر ۱۹۲۲ م. مشترکاً جمهوری فدرال ماوراء قفقاز شوروی سوسیالیستی را به وجود آوردند، و در شانزدهم ژانویه ۱۹۲۳ کنگره ماوراء قفقاز شوروی یک قانون اساسی بدین منظور تنظیم و اتخاذ کرد ولی در سال ۱۹۳۶ این سه جمهوری از یکدیگر مجزا شدند و هر کدام دارای قانون اساسی جداگانه‌ای گردیدند که در ذیل بیان میشود:

جمهوری آذربایجان شوروی: دیر زمانی نیست که یک قسمت از عمده‌ترین و مهمترین اراضی ماوراء رودخانه ارس از ایران منتزع شده و به حکومت تزاری روسیه واگذار گردیده است. چندین شهر قفقاز در این جریان

ترتیب پدران به رشته تحریر کشیده و تا محمدبن سعید رسیده است. (از ارشاد الاریب ج ۵ ص ۴۷۷، ۴۹۴) (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲ ص ۷۰۵ و ۷۰۶).

قفع. [ق] [ع] (سیری است چوبین که مردم در وقت جنگ در پس آن به قلعه درآیند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قفع. [ق] [ع] (مص) زدن انگستان را به انگلستان. (از بازداشتن کسی را از چیزی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قفع. [ق] [ع] (مص) در هم کشیده شدن گوش و دست و پای و جز آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قفعا شود. (از کوتاه شدن دنب میش. (اقراب الموارد). (ابص) تنگی. (منتهی الارب). ضیق. (اقراب الموارد). (از) رنج. (منتهی الارب). نَصَب. (اقراب الموارد).

قفع. [ق] [ع] (ص، ا) ج اَقْفَع. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به اقفع شود.

قفعاء. [ق] [ع] (ا) گیاهی است سست و نرم. چوب یا درختی است که در آن حلقه‌هایی مانند انگشتری برآید بی پیوند و چون خشک گردد بیفتند. (منتهی الارب). درختی است. (مهذب الاسماء). (از) گوش درهم کشیده از بالا تا پایین سخت درهم شده، گویا نیمه به آتش سوخته گردیده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): اذن قفعاء؛ گوشی باهم جسته. (مهذب الاسماء). (پای که انگشتانش به سوی کف برگردیده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (از) میش کوتاه‌دنب. (از اقراب الموارد).

قفعات. [ق] [ع] (ا) ج قَفْعَة. (اقراب الموارد). رجوع به قفعا شود.

قفعد. [ق] [ع] (ص) پست قامت. (منتهی الارب). قفصیر. (اقراب الموارد).

قفعة. [ق] [ع] (ع) زنبیل خرد بی گوشه از برگ خرما، یا خنور خرما، یا آوندی است گرد که در آن خرمای تر و جز آن چینند. (منتهی الارب). شیء کالزبیل من خوص بلا عروة، و قیل قففة واسعة لإسفل ضيقة الاعلی، و قیل جملة التمر، و فی اللسان «الجملة بلغة الیمن یحمل بها القطن»، و قیل مستدرة یجتئی فیها الرطب و نحوه. (اقراب الموارد). کوبین و زنبیل روغنگران. (مهذب الاسماء). دوازه‌ای که روغن کشان در آن کنجد در کرده بر یکدیگر نهند چندانکه روغن روان گردد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). ج، قفعاغ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). قفعات. (اقراب الموارد).

قفقاز. [ق] [ع] (ا) (خ) نام ناحیه‌ای است بین دریای سیاه و بحر خزر که در حدود ۱۵۴۲۵۰ میل مربع مساحت دارد و جمعیت

کرانه کس. (از جستن ز بر ماده هرچه باشد، یا خاص به ذوات الظلف است. فعل آن از نصر و ضرب است. (منتهی الارب). فراهم آمدن پرندۀ تر با ماده. (از ذیل اقراب الموارد). (از) پاداش دادن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قفطناً بخیر؛ کافأنا. (اقراب الموارد).

قفط. [ق] [ع] (خ) شهری است به سعید مصر که از زمان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بر علویان وقف است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قفطان. [ق] [ع] (ع) خفتان. دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: استعمال این کلمه از قرن ۱۶ م. بالاتر نیست لیکن در سفرنامه ابن بطوطه چنین آمده است: و کنت اراه [ابوعبدالله مدعو بخلیل لا بساً جبة بیضاء قضیره من ثیاب القطن المدعوة بالقفطان. (رحله ابن بطوطه ج مطبعة ازهریه صص ۹۲-۹۳).

قفطان. [ق] [ع] (ا) (خ) ابراهیم بن حسن بن علی سعدی ریاحی نجفی. از دانشمندان و شاگردان صاحب جواهر است. او راست: ۱- اقل الواجبات فی حج التمتع. ۲- المتعة. وفات وی به سال ۱۲۷۹ ه. ق. اتفاق افتاد. (از الذریعه ج ۲ ص ۲۷۵) (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۱).

قفطان. [ق] [ع] (ا) (خ) احمد بن حسن، برادر ابراهیم بن حسن. از ادیبان و شاعران بود. وی به سال ۱۲۹۳ ه. ق. وفات یافت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۵).

قفطلة. [ق] ط [ل] [ع] (مص) ربودن. (منتهی الارب). اخطاف: قفطله من بین یدی؛ اخطفه. (اقراب الموارد).

قفطی. [ق] [ع] (ص) (رجل ...) مرد بسیار گاننده. (منتهی الارب). کثیر الجماع. (از ذیل اقراب الموارد).

قفطی. [ق] [ع] (ا) (خ) علی بن یوسف بن ابراهیم شیبانی، ملقب به جمال الدین و مکنی به ابوالحسن (۵۶۴-۶۴۶ ه. ق.). از مردم سعید علیای مصر بود. وی در حلب اقامت کرد و در روزگار ملک ظاهر عهده دار قضاء آن شهر شد و او را «وزیر اکرم» خواندند. او به جمع آوری کتاب علاقه فراوانی داشت. قیمت کتابخانه او بر پنجاه هزار دینار بالغ بود. به حلب درگذشت. او راست: ۱- اخبار العلماء باخبار الحکماء، مطبوع. ۲- انباه الرواة علی انباه النحاة، خطی. ۳- الدر الثمین فی اخبار المتیین. ۴- اخبار مصر، در شش جزء. ۵- تاریخ یمن. ۶- بقیة تاریخ سلجوقیه. ۷- اخبار آل مرداس. ۸- اخبار المصنفین و ما صنفوه. ۹- اصلاح خلل الصحاح جوهری. ۱۰- نهضة الخاطر، در ادبیات. ۱۱- کتاب محمدین من الشعراء، خطی، این کتاب را به

از دست ایران بیرون رفت و امروز آذربایجان شوروی یکی از جمهوریهای مشخص اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی میباشد. در ۲۸ ماهه ۱۹۱۸ مجلس مؤسسان تاتارها که زیر نفوذ حزب ملی آن کشور بود استقلال آذربایجان را اعلام داشت و پایتخت آن را شهر گنجه مقرر داشت که بعداً به باکو منتقل گردانند. در ۲۸ آوریل ۱۹۲۰ آذربایجان به عنوان یک جمهوری سوسیالیستی و شوروی اعلام گردید و با گرجستان و ارمنستان جمهوری فدرال ماوراء قفقاز را تشکیل دادند ولی در ۱۹۳۶ به عنوان یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی رسمیت یافت و یک قانون اساسی جداگانه مطابق جماهیر شوروی اتخاذ کرد. آذربایجان شامل ۸۵۷۰۰ کیلومتر مربع از اراضی بین دو دریای خزر و دریای سیاه می باشد و جمعیت تقریبی آن به چهار میلیون بالغ میگردد که بیش از دو میلیون آنان ده نشین و بقیه شهرنشین هستند. با کوپا جمعیت تقریبی یک میلیون تن از زیباترین و بزرگترین شهرهای قفقاز و یکی از مهمترین بنادر نظامی و اقتصادی دریای خزر محسوب است. آذربایجان شامل جمهوری خودمختار نخجوان و اراضی خودمختار قره باغ است. ۵٪ مردم آذربایجان ترک آذربایجانی و بقیه ارمنی و گرجی و روسی هستند. آذربایجان چون در شرق ماوراء قفقاز قرار گرفته از طرف مغرب کوههای سرسخت قفقاز آن را محفوظ داشته و کرانه های سرسبز آن را از جنوب و شرق دریای خزر احاطه کرده است. آب و هوای آذربایجان معتدل است. محصول عمده آن حبوبات، پنبه، برنج، شراب و محصولات حیوانی و نباتی است. محصول نفت سالیانه با کبود در ۱۹۴۰ در حدود ۲۵ میلیون تن بوده است. مهمترین قسمت نفت خیز آذربایجان در کرانه باختری دریای خزر در شمال و در جنوب باکو میباشد. در نزدیکی شبه جزیره آپشرون چاههای نفت بزرگی در وسط دریا حفر گردیده است. چاههای نفت باکو به وسیله لوله های ضخیم به بندر باطوم در دریای سیاه منتقل می شود و نفت خام آذربایجان در نقاط مختلف قفقاز و در سایر جمهوریهای شوروی مانند اوکراین شرقی تصفیه میگردد. و در عین حال در باکو تمام کارخانجات نفت الکتریکی شده است. صنایع دیگر آذربایجان شامل بهره برداری از معادن مس و نمک و تهیه منسوجات و ماهیگیری در خزر است. از لحاظ نظامی آذربایجان اداری اهمیت کم نظیری است. از ارتفاعات قفقاز میتوان بزرگترین خطوط دفاعی طبیعی را برای اراضی وسیع شمالی به

وجود آورد.

جمهوری گرجستان شوروی: در ۲۶ مه ۱۹۱۸ شورای ملی گرجستان در تفلیس استقلال آن کشور را به نام جمهوری سوسیالدمکرات گرجستان اعلام داشت. این شورا در ۲۲ نوامبر ۱۹۱۷ توسط مجلس ملی گرجستان انتخاب شد. قانون گرجستان در ۱۲ مارس ۱۹۱۹ تأکید گردید و در ۲۵ فوریه ۱۹۲۱ گرجستان به عنوان جمهوری گرجستان شوروی اعلام شد و از تاریخ ۱۹۳۶ گرجستان یکی از جمهوریهای اتحاد شوروی شناخته شد و یک قانون اساسی جداگانه به وجود آورد. این جمهوری شامل مناطق آبخازیان، آجاریان و نواحی خودمختار جنوب اوسه تیان میباشد. گرجستان شامل کلیه مناطق غربی ماوراء قفقاز می باشد و به ۷۶۲۰۰ کیلومتر مربع بالغ میگردد و جمعیت آن به چهار میلیون تخمین زده میشود. کوههای دره قفقاز از سوی شمال آن را محفوظ داشته. گرجستان از لحاظ دارا بودن ثروت طبیعی و یکنواخت نبودن مناظر در جهان مشهور است. بلندترین قله قفقاز که تمام سال از برف مستور است در گرجستان قرار دارد. ده درصد مردم آن ارمنی و بقیه روسی، یونانی، اوکراینی، یهودی و غیره میباشد. شهر تفلیس که امروز به نام تیبی لیس معروف گردیده نه تنها پایتخت گرجستان بلکه مرکز ماوراء قفقاز معروف است. محصولات حیوانی گرجستان معروف است و مهمترین فراورده آن چوب جنگلی است. جمهوری ارمنستان در ۲۹ نوامبر ۱۹۲۰ یک جمهوری سوسیالیستی شوروی اعلام شد. از ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۶ ارمنستان یک قسمت از جمهوری فدرال ماوراء قفقاز بود ولی از آن وقت به بعد دارای یک قانون اساسی و یک ناحیه جداگانه گردید. ارمنستان به مساحت ۲۹۸۰۰ کیلومتر مربع است و در جنوب قفقاز قرار دارد. از شمال به گرجستان، از مشرق به آذربایجان علیا و از جنوب و مغرب به ایران و ترکیه محدود میگردد و دارای اراضی حاصلخیزی است. تمام جمعیت آن به دو میلیون بالغ نمیکردد. اراضی قفقاز شمالی: به طور کلی فلات قفقاز از یک رشته ارتفاعات بلند و صعب العبور تشکیل یافته که از شعب جبال آلپ محسوب است. این رشته جبال از خلیج آپشرون در دریای خزر به خلیج آمان در دریای سیاه یعنی از جنوب شرقی به شمال غربی اراضی بین دو دریا امتداد می یابد و به طول ۸۶۵ میل بالغ میگردد. در دو طرف این رشته به عوارض بی شمار و کوتاهتری منشعب گردیده و در دو دریا فرو میرود در حالی که در

مرکز قتل مرتفع و پربرفی به وجود آورده که بعضی از آنها از مون بلان در اروپا بلندتر هستند. قله آلپس ۱۸۴۷۶ پا از سطح دریا ارتفاع دارد. اراضی بین سرحد ایران و ترکیه و این رشته جبال به ماوراء قفقاز معروف است. بنابراین نقطه، قفقاز شمالی عبارت از خاکهایی است که در دامنه شمالی این رشته قرار می گیرد و به جلگه پست تر (دون علیا) منتهی میگردد. گفته میشود در زمان قدیم دریای آزو و سیاه و شمال دریای خزر در این منطقه پست به یکدیگر متصل بوده و بدیهی است که خط طبیعی بین آسیا و اروپا را تشکیل میداده است.

تقسیمات جغرافیایی و سیاسی شمال قفقاز به این شرح است: جمهوری خودمختار داغستان: جمهوری داغستان عبارت از مثلثی است در شمال شرقی قفقاز که یک ضلع آن را دریای خزر و دو ضلع دیگر آن را دو رشته منشعب از قفقاز به وجود آورده. اراضی داغستان به مساحت ۱۴۷۰۰ میل مربع و جمعیت تقریبی آن یک میلیون تن است. پایتخت این جمهوری شهر و بندر بزرگ ماخاچ قلعه در کرانه خزر میباشد. این شهر که سابقاً به بندر پتروسک معروف بوده است امروز محل تلاقی دو لوله نفت، یکی از چاههای نفت گروزنی و دیگری از ایزیرباش می باشد. بالطبع پالایشگاه معظمی در نزدیکی این بندر وجود دارد. از قدیم الاپام ماخاچ قلعه به عنوان یکی از بنادر تجارتي بزرگ بین روسیه و ایران و آسیای میانه محسوب گردیده است. این شهر دارای یک کارخانه هواپیماسازی و کارخانجات مختلف دیگر میباشد. سالهای اخیر در مجاورت بندر شهر صنعتی جدیدی با دیگری به نام کاسپسکی ساخته شده است که محل کارخانجات صنایع سنگین است. شهرهای مهم دیگر داغستان از این قرارند: بونیا کسک، دربنت، خاساوپورت، رودخانه های داغستان غالباً مهار شده و مقدار بسیاری نیروی برق از آنها تولید میگردد. بیش از سی تیره مختلف جمعیت این جمهوری کوچک را تشکیل میدهند. روسها پانزده درصد جمعیت اند و اغلب در شهرها زندگی میکنند. داغستان از لحاظ محصولات نفت و سنگهای بلورسازی و مواد معدنی دیگر فوق العاده غنی است.

ابلاست گروزنی: ابلاست یا ایالت گروزنی از سال ۱۹۴۴ بر روی اراضی خودمختار چچن اینگوش به وجود آمده و به مساحت ۱۲۷۰۰ میل مربع و به جمعیت ۶۰۰۰۰۰ تن میباشد. این سرزمین قبلاً جزو جمهوری داغستان بود ولی اکنون واحد جداگانه ای

است که از مغرب اوستیان شمالی و از مشرق جمهوری داغستان آن را احاطه کرده است. گروزنی از حیث فراورده‌های نفتی فوق‌العاده غنی است. گروزنی محل اتصال عمده راه آهن باکو - رستور میباشد. شهرهای عمده آن از این قرارند: قزل‌یار، گودرمز.

جمهوری خودمختار واستیان شمالی: این جمهوری بین جمهوری کاباردیان در مغرب و ابلاست گروزنی در مشرق قرار گرفته و به مساحت ۲۵۰۰ میل مربع و جمعیت تقریبی نیم میلیون میباشد. قسمت عمده اراضی این جمهوری بر روی رودخانه ترک قرار گرفته و دارای مزارع پرجمعیت و آباد است. این جمهوری خودمختار به سال ۱۹۳۶ به وجود آمد و از جنگ جهانی دوم تا کنون وسعت آن دوبرابر شده است. محصولات عمده آن غله و حبوب است که در کارخانجات بزرگ محلی به محصولات غذایی متعددی تبدیل میگردد. معادن مهم این جمهوری روی و سرب است. یکی از بزرگترین راههای نظامی قفقاز در این منطقه است. پایتخت آن شهر جانوجیکائو است که در کنار رودخانه ترک قرار گرفته و ساکنان آن پنجاه درصد روسی و بقیه ایرانی، ارمنی، یونانی، گرجی و یهودی میباشند و شهرهای عمده آن عبارتند از: مالگوویک، مزدک، الاجیر.

جمهوری خودمختار کاردینیان: این جمهوری به مساحت ۴۶۰۰ میل مربع و به جمعیت ۴۰۰۰۰۰ تن بالغ میگردد. قسمت جنوبی این منطقه در ارتفاعات پریر قفقاز و قسمت دیگر آن در دامنه شمال این رشته سرازیر می‌شود که فوق‌العاده پرجمعیت‌تر از سایر مناطق است. پایتخت آن شهر نل‌چیک است که محل گردشگاههای تابستانی است و شهر عمده آن پروخلدانی مرکز کارخانجات سیمان و فلزات است. نقاط عمده دیگر قفقاز شمالی از این قرارند: ۱- ابلاست خودمختار «آدیس» به مساحت ۱۷۰۰ میل مربع و جمعیت ۴۰۰ هزار تن و پایتخت آن میکوب است. ۲- ابلاست خودمختار «چرچسک»، پایتخت آن چرچسک و مساحت آن ۱۵۴۰ میل مربع و جمعیت آن ۱۵۰ هزار تن. این ولایت بر بستر رودخانه گویان واقع است که به دریای آروف میریزد. (از جغرافیای سیاسی و نظامی ممالک همجوار، حکیمی، چاپخانه تابش تهران صص ۱۱۵-۱۲۷).

قفقازیه. [قَ زِ یَ] (اخ) قفقاز. رجوع به قفقاز شود.

قفقاسیه. [قَ سِ یَ] (اخ) لهجه‌ای از قفقازیه. رجوع به قفقاز شود.

قفق. [قَ قَ] (ع) زخ شتر. (منتهی الارب): قفق البعیر؛ لحيان و فکاه. [البال

برنده: قفق الطائر؛ جناحاه. (اقرب الموارد). **قفقمة.** [قَ قَ] (ع مص) لرزیدن از سرما و جز آن. [اجنبیدن کام دهن و دندان با هم در خوردن. [خشک شدن گیاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفل. [قَ] (ع) هرچه خشک گردد از درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [مص] برگشتن، یا از سفر برگشتن. [بازگرداندن: قفل الامیر الجند؛ ارجهم. [احتکار و فراهم آوردن آذوقه. (اقرب الموارد). رجوع به قفل (ع مص) شود.

قفل. [قَ قَ] (ع) اسم جمع به معنی قُفال، یعنی بازگردندگان از سفر. (منتهی الارب). رجوع به قُفال شود.

قفل. [قَ] (ع) درختی است حجازی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درفش. (منتهی الارب). [انسان. [کلیدانه. (منتهی الارب). آهنی است که بدان در را بندند. (اقرب الموارد). ج، أقفال، أقفل، قُفول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و با لفظ سست کردن و پیچیدن و شکستن و برشکافتن و گشادن و وا شدن به معنی گشادن و با لفظ برخاستن و انداختن و ریختن و افکندن و زدن و نهادن به معنی بستن مستعمل. (آندراج):

ابا هدیه و نامه و بانثار

یکی درج و قفلی بدو استوار. فردوسی.
بگویم به درج اندرون هرچه هست
نسایم بر آن درج و آن قفل دست. فردوسی.
پس از روم و قیصر زبان برگشاد
همی کرد از آن درج و آن قفل یاد.

فردوسی.
وآنکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم
جز علی مرتضی اندر جهان دیار نیست.
ناصر خسرو.

— قفل ابجد: قفل برنجی که بست و گشاد آن به ترکیب خاص حروف ابجد باشد. (فرهنگ نظام). نوعی از قفل است که در آن چند حلقه پهلودار تعبیه کرده باشند و بر سر پهلوی حلقه‌ها چند حروف ابجد کنده باشند، چون حروف پهلوی حلقه به ترتیب حروف ابجد تا ضعف مرتب شوند قفل بگشایند و اگر حروف بر پهلوی درهم باشند قفل هرگز گشاده نشود. (غیاث اللغات):

آن قفل ابجد است که وامی شود به حرف کی میتوان گشاددلی راکه سنگ شد؟
نعمت‌خان عالی (از فرهنگ نظام).

دل بی ولای شاه نجف وانمی شود
این قفل ابجد است که بر نام حیدر است.
محمدسعید اشرف (از فرهنگ نظام از بهار عجم).

— قفل افکندن: کنایه از بستن؛
به کنج صبح قفل افکنده افلاک

کلیدگنج را گم کرده در خاک.

میر خسرو (از آندراج).
— قفل انداز: قفل اندازنده. شکننده قفل.
بازکننده در:

نه روی آنکه از در بازگردد

نه رای آنکه قفل انداز گردد. نظامی.

— قفل برخاستن؛ باز شدن:

زد همان روز که با غنچه خندان تو لاف

قفل شرم از دهن پسته خندان برخاست.

صائب (از آندراج).

— قفل بر در آسمان زدن؛ کنایه از ترک صلوة

کردن و خلاف شرع بودن. (آندراج).

— قفل بر در سست کردن؛ قفل سست کردن.

در به روی مسائل واکردن. (آندراج):

دردت را قفل بر درویش کن سست

توانگر خود نه محتاج در توست.

میر خسرو (از آندراج).

— قفل بر دهان و دست کسی زدن؛ کنایه از

ترک دعوت کردن و خاموش گرداندن. (آندراج):

آن خلیلم من که قفل الحذر

بر دهان و دست مهمان میزنم.

حسین ثنائی (از آندراج).

— قفل بر زبان کسی انداختن، قفل بر زبان

کسی زدن، قفل بر دهان کسی زدن؛ کنایه از

ساکت و خاموش گردانیدن. و نیز کنایه از

رشوت دادن. (آندراج):

عقل را ادراک صنعت دیده‌ها بردخته

نطق را وصف تو قفلی بر دهان انداخته.

کمال اسماعیل (از آندراج).

— قفل برگشادن؛ باز کردن:

چه مشکل گشا قفل‌ها برگشاد

ز بینش کلیدی که دندانه یافت. طهوری.

— قفل بر لب نهادن؛ کنایه از خاموش شدن.

(آندراج):

قفل که بر لب نهی از لب معشوقه ساز

پای که از سر کنی در صف عشاق نه.

خاقانی.

قفل ابدی بر لب خاموش نهادم

یعنی به جهان محرم یک راز ندیدم.

بافر کاشی (از آندراج).

— قفل بند؛ دربندان. (آندراج):

چند گستاخ رکاب تو ببوسد اعیاد

قفل بندی به در خانه زین میبایست.

صائب (از آندراج).

— قفل پیچیدن؛ تاب دادن قفل را و بی کلید

واکردن. (آندراج):

عاجزم از باز کردهای آن بند قبا

ورنه قفل صد در گلزار را پیچیدم.

صائب (از آندراج).

در دل از خواهش اسباب جهان هیچ نبود
قفل این خانه خالی به عبث پیچیدند.

طاهر وحید (از آندراج).

— قفل خموشی بر دهان زدن؛ کنایه از ساکت بودن است.

— قفل در راه بودن؛ بند بودن راه. (آندراج):
خضر چو دید که قفل است در رهم ز رفیق
کلید تفرقه بر پرده بیابان زد.

ملاطفا (از آندراج).

— قفل زبان بند، قفل زبان بندی؛ عزیمتی که برای زبان بندی مردم بر قفل خوانند. (آندراج):

به نا کسان توان گفت از پریشانی
که هست قفل زبان بند چین پیشانی.

شفیع اثر (از آندراج).

— قفل زدن (بر زدن)؛ بستن:
زدست بر در یک قفل پناهی
آنچنان قفل که من دامن و تو دانی.

منوچهری.

چو برزد بامدادان خازن چین

به درج گوهرین بر قفل زرین. نظامی.
معشوق پاسبانی ما عاشقان کند
بلبل ز غنچه قفل زند آشیانه را.

محمد قلی سلیم (از آندراج).

— قفل سیم؛ کنایه از اندام نهانی. (آندراج از فرهنگ زلیخای جامی). کنایه از فرج.
— قفل شدن؛ بسته شدن.

— قفل شدن (قفل گردیدن) دریا؛ کنایه از بند شدن راه به سبب بسیار شدن آب، چنانکه عبور از آن نتوان کرد. (آندراج):

راه مردم بست از قفل تو سیل اشک ما
هر کجا شد قفل دریا نیست امکان گذر.

سیفی (از آندراج).

قفل گردیدن دریاست نظر بستن من
مژه بر هم زدنم بال و پر طوفان است.

صائب (از آندراج).

تا در میکده باز است به مسجد نروم
از ره خشک روم چون در دریا قفل است.

محسن تأثیر (از آندراج).

— قفل شدن سگ؛ بند شدن آن با ماهسگ، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آندراج).

— قفل شکستن؛ کنایه از باز کردن دره:
کرد جهان را چنان عدل تو کز خرمی
قفل کدورت چو باغ بر در زندان شکست.

حسین ثنائی (از آندراج).

— قفل فرج استر؛ حلقه زر یا نقره که بر فرج استر بند کنند تا نر به او جفت نتواند شد و استر حامله نگردد زیرا که چون استر حامله شود به سبب ضیق فرج بچه زادن نتواند، ناچار

شکمش بشکافتد و بجهاش بکشند و استر ضایع شود. (آندراج).

— قفل کردن؛ بستن:

کلید زبان گر نبودی و بال

کی از خامشی قفل لب کردمی؟ خاقانی.
شب همه شب باغبان کرد در باغ قفل
مرغ حریف گل است تا به طلوع سحر.

حسن دهلوی.

— قفل گشادن؛ باز کردن:

این قفل که داند گشادن از خلق
و آن کیست که بگشاد قفل یزدان؟

ناصر خسرو.

طالب از دیده و دل قفل ترشح بگشای
چه گره ساخته ای بر مژه طوفانی چند؟

طالب آملی (از آندراج).

— قفل نهادن؛ به معنی بستن:

قفلی به در باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته به هفته نگشادم. منوچهری.

خلایق که زر در زمین می نهند
بر او قفل و بند آهنین می نهند.

نظامی (از آندراج).

قفلی به در آینه از زنگ نهادیم

تا شوخی حسنت ندهد جلوه به هر جا.
واله هروی (از آندراج).

— امثال:

قفل به دهنها نمیتوان زد.

مثل قفل بر در بودن.

قفل. [قُ] [إخ] قلمعی است به یمن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قفل. [قُ] [إخ] موضعی است، و در شعر ابوتام از آن یاد شده است. (معجم البلدان).

قفل. [قُ ف] [إخ] کوه های قرمز رنگی است در راه مکه از طریق بستان ابن عامر به سوی قرن المنازل. (معجم البلدان).

قفل. [قُ فُل] [ع] آنچه بدان در را بندند. (اقراب الموارد).

قفل دار. [قُ] [نص] مرکب گنج دار. خزانه دار:

به قارونی قفل داران گنج

طمع دارم اندازه دسترنج. نظامی.
قفل رومی. [قُ ل] [ترکیب و صفی]،

مرکب نام لحن پانزدهم است از سی لحن بارید. (برهان):

بلبل همی سراید چون بارید

قالوس و قفل رومی و جالینوس. عنصری.
نظامی گنجوی در صفت بارید گوید:

چو قفل رومی آوردی در آهنگ

گشادی قفل گنج از روم و از زنگ. نظامی.

عجب است که نام لحن درباری شاه ساسانی عربی بوده! اگر نسبت صحیح باشد اثر زبان عربیهای عراق بوده در زمان مدائن پایتخت خسرو. (فرهنگ نظام از معین در حاشیه

برهان). یا کلمه ترجمه لغت پهلوی است. (حاشیه برهان ج معین). || قفل را نیز گویند که بر درهای خانه و صندوق و غیره زنند. (برهان).

قفل ساز. [قُ] [نص] مرکب سازنده قفل. رجوع به قفل شود.

قفل سازی. [قُ] [حامص مرکب] عمل قفل ساز. || (مرکب) محل ساختن قفل.

رجوع به قفل شود.

قفلة. [قُ ل ط] [ع مص] از دست ربودن: قفلط من یده قفلة؛ از دستش ربود آن را. (منتهی الارب).

قفل کاه. [قُ] [لا مرکب] نقشه ای از نقشه های قالی است. (یادداشت مؤلف).

قفل گرو. [قُ گ] [ص مرکب] قفل ساز. آنکه قفل ها بسازد. (آندراج):

بر دکان قفل گر خواهم گذشت

قفلی از بهر دکان خواهم گزید. خاقانی.
و آن قفل گر که بود کلید سرای علم
کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام.

خاقانی.

تا دلم شد بسته زنجیر زلف قفل گر

رودر آن در می نهم چون قفل هر شب تا سحر.
سیفی (از آندراج).

رجوع به قفل ساز شود.

قفلوس. [قُ] [عرب] غار است. (فهرست مخزن الادویه).

قفل وسواس. [قُ ل و س] [ترکیب اضافی، مرکب] تنگ آهن که حلقه های آهن بر آن نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو به هم وصل دارند از آن حلقه ها درگذرانند و بستن و گشادن آن خالی از اشکالی نیست، و آن را در عرف هند گورکهردهندا خوانند و لهذا اکثر جوگیان دارند. (فرهنگ نظام):

قفل وسواس است در کف رشته اعمال ما
میخورد صد جا گره تا یک گره وامیشود.

واله (از فرهنگ نظام).

قفل وسواس فلاطون است زنجیر جنون

تا نسوزانی دماغ عقل را نتوان گشاد.
میرزا جلال اسیر (از فرهنگ نظام از بهار عجم).

قفلو ط. [قُ] [عرب] رستنی باشد که آن را کرات شامی گویند، و آن نوعی از گندناست. (برهان) (فهرست مخزن الادویه).

قفلة. [قُ ف ل] [ع ص] آنکه هر چه بشنود یاد دارد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قفلة. [قُ ل] [ع] یکی قفل و آن درختی است حجازی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

رجوع به قفل شود.

قفلة. [قُ ل] [ع] پس گسردن. (منتهی الارب). قسفا. (اقراب الموارد). || درخت خشک. (منتهی الارب). || (ص) درم باسنگ. (منتهی الارب): درهم قفلة، وازن. (اقراب

الموارد). || (مص) یک بار بخشیدن چیزی. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).
قفلة. [قَفْلٌ] [ع] || درخت خشک. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به قفلة شود.
قفلی. [قَفْلِي] [لخ] حمادین ابسی حنیفه. از راویان است. لقب رجالی وی قفلی است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۶).
قفن. [قَفْنٌ] [ع] (ص) مرد درشت اندام بدزبان گول. (منتهی الارب). الجلف الجافی. (اقترب الموارد).
قفن. [قَفْنٌ] [ع] || پس گردن. (منتهی الارب). قفا. (اقترب الموارد). اصل آن قفا بود و نون مشددی بر آن افزودند. (منتهی الارب).
قفن. [قَفْنٌ] [ع] || تازیانه. (منتهی الارب).
قفن. [قَفْنٌ] [ع] (مص) به چوب دستی زدن. (منتهی الارب). زدن با عصا و تازیانه. (اقترب الموارد). || برگردن کسی زدن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || کارزار نمودن. (منتهی الارب). || از قفا ذبح کردن گوسفند و جز آن، و آن ممنوع است. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || از سر زبان خوردن سگ، یا از خنور آب خوردن آن. (منتهی الارب).
قفنالا. [] [معر] || اجناس است. (فهرست مخزن الادویه).
قفند. [قَفْنَدٌ] [ع] (ص) سخت سر یا کلان سر. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).
قفندد. [قَفْنَدَدٌ] [ع] (ص) مرد بزرگ الواح (استخوان کف)، ج، قفاند، قفنددون. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).
قفنددون. [قَفْنَدَدُونٌ] [ع] (ص) ج، قفندد، به معنی مرد بزرگ الواح. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به قفندد شود.
قفندر. [قَفْنَدَرٌ] [ع] (ص) زشت پیکر ناخوش دیدار. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به قفندر شود. || درشت سخت سر. (منتهی الارب). شدید الرأس. (اقترب الموارد). || خردسر. اسطریا. || کوتاه بالا گرداندام. || سپید. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).
قفنرعة. [قَفْنَرَعٌ] [ع] (ص) زن نسیک پست بالا. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).
قفو. [قَفْوٌ] [ع] (مص) پیروی کردن و در پی رفتن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || برگ کار تپاه انداختن کسی را. (منتهی الارب). || کسی را به زنا صریح بازخواندن. || پس گردن کسی زدن. || استهم کردن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || دشنام دادن به فحش و بدی صریح. در حدیث است: لا حد الا فی القفو بین. (منتهی الارب). || برگزیدن. || نابود گردانیدن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || نواله و بخش نهادن به جهت مهمان.

(منتهی الارب). || (لا) سوزانی است که وقت باران برانگیخته شود. (منتهی الارب). گرمی که هنگام باران خیزد. (اقترب الموارد).
قفو. [قَفْوٌ] [لخ] موضعی است. (معجم البلدان).
قفو. [قَفْوٌ] [ع] (مص) به همه معانی رجوع به قفو شود.
قف و انظر. [قَفْ وَنْظُرْ] [ع] (مکرب) آس بری. خیزران بلدی. (یادداشت مؤلف).
قفور. [قَفْوَرٌ] [ع] (ص) ج قفر. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به قفر شود.
قفور. [قَفْوَرٌ] [ع] || غلاف شکوفه خرما. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). قافور. || غلاف خرما نرسیده. (منتهی الارب). || گیاهی است که مرغ سنگخور آن را چرد. (اقترب الموارد). رجوع به قفورا شود.
قفور. [] [] [لا] کفوی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قفورا شود.
قفور. [قَفْوَرٌ] [ع] (لخ) کوهی است. (منتهی الارب).
قفورا. [قَفْوَرَا] [ع] (معر) || گیاهی است دوابی، و آن را قطاة که مرغ سنگخواره باشد خورد. (برهان). قفورا = کفراس، و نزد بعضی قفرالیهود است. تحفه حکیم مومن از آقای معین در حاشیه برهان. کفرا به ضم اول و تشدید سوم، کافور، قفور (به فتح اول و تشدید دوم)، حفری (به ضم اول و تشدید سوم). هم از ریشه آرامی باشند و غالب علمای لغت عرب معنی طلع (شکوفه خرما) بدان داده اند. (عقار ۲۰۶ ف از معین در حاشیه برهان).
قفوربیخ. [] [معر] || قفورابیخ. قفولابیخ کافوریه است که نوعی ریحان باشد. (فهرست مخزن الادویه).
قفوری. [] [معر] || کافور است. (فهرست مخزن الادویه).
قفوز. [قَفْوَزٌ] [ع] (مص) قفر. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به قفر شود.
قفوس. [قَفْوَسٌ] [ع] (مص) قفس. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قفس شود.
قفوش. [قَفْوَشٌ] [ع] (مص) مردن. (اقترب الموارد). رجوع به قفش شود.
قفوص. [قَفْوَصٌ] [ع] (لخ) موضعی است، و در اشعار عدی بن زید از آن یاد شده است. (معجم البلدان).
قفوف. [قَفْوَفٌ] [ع] (مص) خشک شدن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). خشک شدن چنانکه در گیاه و جامه. (اقترب الموارد). || برخاستن موی بر تن از ترس. || سیم دزدیدن میان انگشتان. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).
قفول. [قَفْوَلٌ] [ع] (مص) بازگشتن از سفر. (منتهی الارب). بازگشتن، یا از سفر به خصوص بازگشتن. (اقترب الموارد).

|| بازگرداندن. (اقترب الموارد). || خشک گشتن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). باریک اندام گشتن و خشک شدن. || اقل کردن در. (اقترب الموارد). || برانگیخته شدن به گشنی کردن. || اندازه کردن چیزی که چندان است. || نگاه داشتن گندم را تا به گرانی فروشند، و فراهم آوردن. (منتهی الارب).
قفول. [قَفْوَلٌ] [ع] (لخ) ج قفل. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قفل شود.
قفون. [قَفْوَنٌ] [ع] (مص) مردن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).
قفون. [قَفْوَنٌ] [ع] (لخ) ج قفا. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به قفا شود.
قفوة. [قَفْوَةٌ] [ع] (لخ) گناه و بدکاری. (منتهی الارب). ذنب. (اقترب الموارد). || اهتمت. (اقترب الموارد). افترا و دشنام. (منتهی الارب). نسبت به کسی چیزی گفتن، در وی باشد یا نباشد. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || اهو صفوتی و قفوتی؛ ای خیرتی؛ یعنی بهترین کس من که او را برمیگزینم، و گویند این کلمه از اضداد است. || بزرگواری. || (مص) برگزیدگی مهمان. (منتهی الارب).
قفة. [قَفْءٌ] [ع] (لخ) گوه بچه نوزاده. (منتهی الارب). نخست چیز که از شکم نوزاد برآید. (اقترب الموارد). || افسره و لرزه تب و فراخه آن. (منتهی الارب). رعدة تأخذ من الحمی و قشعريرة. (اقترب الموارد). رجوع به قفّة و قفّة شود.
قفة. [قَفْءٌ] [ع] (لخ) کسودی خشک میانتهی کرده که در وی زنان پنبه نهند. (منتهی الارب). کسودی خشک. (اقترب الموارد). || آوندی شبیه کدو که از برگ خرما باشد. (منتهی الارب). آوندی مانند کدو که از برگ خرما گیرند و زن در آن پنبه خویش را نهد. (اقترب الموارد). در مثل گویند: کبر فلان حتی صار كأنه قففة (منتهی الارب)؛ ای کالشجرة البالية اليابسة او کقفة الخوص. (اقترب الموارد). || کرجی، قایق، طارده، زورق گرد از خوص کرده و به قیر اندوده. || اموش. || زمین بلند. || (ص) مرد ریزه اندام یا پست قد سست. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). و این به فتح نیز آمده. (منتهی الارب). || خرگوش. || چیزی است که به تبر مانند. || درخت پوسیده خشک. || افسره و لرزه تب و فراخه آن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به قفّة و قفّة شود.
قفة. [قَفْءٌ] [ع] (ص) مرد ریزه اندام یا پست قد سست. (منتهی الارب). رجوع به قفّة شود. || (لا) افسره و لرزه تب و فراخه آن. (منتهی الارب). رعدة تأخذ من الحمی و قشعريرة. (اقترب الموارد). رجوع به قفّة و قفّة شود.

قفه. [] (علامت اختصاری) علامتی است از «وقفه سیره» به معنی وقف اندک در قرائت قرآن مجید. (اقرّب الموارد).

قفهر. [] (لا) قفهر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

قفی. [ق ف ی] (ع مصر) پس گردن زدن: (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [] از قفا بریدن گلوی گوسفند. (منتهی الارب). رجوع به قفو شود.

قفی. [ق ف ی] (ع ص) (لا) آنکه قائم مقام دیگری باشد. گویند: هو قفیه؛ ای الخلف منهم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [] ادانای علم. (مهریان. منتهی الارب). حفی. (اقرّب الموارد). (مهمان گرمی کرده. [] آنچه بدان مهمان را گرمی کنند از طعام و جز آن. (بهرترین و برگزیده از برادران. [] سهم از جماعت برادران. این کلمه از اضداد است.

(اقرّب الموارد) (منتهی الارب). [] تهمت و دشنام، و این اسم است قفو را. (منتهی الارب). **قفی**. [ق ف ی] (ع) (لا) ج قفا. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قفا شود.

قفی. [ق ف ی] (ع) (لا) ج قفا. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قفا شود.

قفیحه. [ق ح] (ع) (لا) مسکه که بر آن شیر گوسپند دوشند. (منتهی الارب). الزبده تحلب علیها الشاة. (اقرّب الموارد).

قفیحه. [ق ح] (ع) (لا) طعامی است که از خرما و پیه ترتیب دهند. (منتهی الارب). طعام یعالج بالتمر و الاهالة. (اقرّب الموارد). [] (ص) اندام پرگوش. (منتهی الارب).

قفیر. [ق] (ع) (لا) سرگین خشک. (منتهی الارب). زبیل. [] = سرگین. (اقرّب الموارد)

(تاج العروس) (لسان العرب). [] کیسه. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [] ازنجیل. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه).

[] طعام بی نانخورش. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (تاج العروس) (لسان العرب). [] خنور بزرگ. (منتهی الارب). الجلة العظيمة البحرانیة التي یحمل فیها القباب و هو الکنعد المالح. (اقرّب الموارد). ج، قفران. (اقرّب الموارد).

قفیر. [ق] (لخ) آبی است در راه شام در سرزمین عذره. (معجم البلدان).

قفیر. [ق ف] (لخ) نام موضعی است، و ابن مقبل در شعر خود از آن یاد کند. (معجم البلدان).

قفیره. [ق ف ر] (لخ) نام مادر فرزددق. (منتهی الارب).

قفیز. [ق] (عرب) (لا) یکصد و چهل و چهار گز از زمین. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام از منتخب اللغة). من الارض، قدر مائة و اربع و اربعین ذراعاً. (اقرّب الموارد). این لفظ در

تکلم ایران هست لیکن معنی عامی ندارد بلکه در هر ولایتی مقداری است. (فرهنگ نظام). ج، آقیزه، قفران. [] پیمانهای است به قدر هشت مکوک. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). پیمانهای است مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم آثار بود و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعی. (آندراج از مستخب). و در رسالهٔ معربات نوشته که قفیز معرب کفیز است.

(آندراج). از لاتینی کبینه. و چون زمینی را یابند که مساحت آن به ذراع هاشمی سه هزار و شصت گز است بدانند که آن یک جریب است و جریبی عبارت از ده قفیز است و قفیزی سیصد و شصت گز و قفیزی عبارت از ده عشر است و عشری سی و شش گز است، پس معلوم شد که جریبی عبارت از صد عشر است. (تاریخ قم ص ۱۲۹). [] قفیز در نیشابور هفتاد من گندم بود و در بعضی جاهای نیشابور دو من و نیم و در بعضی نواحی نیشابور یک من و نیم و در نسف نه من و نیم. (یادداشت مؤلف).

قفیز پر آمدن. [ق پ م د] (مص مرکب) کنایه از به سر آمدن و آخر شدن و به انتها رسیدن مدت حیات باشد. (برهان):

بشد خسته گستم و لها س نیز
پر آمد زهر دو سپید قفیز.

فردوسی (از فرهنگ نظام از معین در حاشیهٔ برهان) (آندراج).

قفیز طحان. [ق ز ط ح سا] (ترکیب اضافی، مرکب) در شرع نام اجاره‌ای است مخصوص، و آن عبارت است از آنکه مردی کسی را یا آسیایی را و یا گاوی را اجاره کند برای آنکه گندم او را آرد کنند، بعبارة اخری نتیجه اجاره کردن آسیا باشد در مقابل پاره‌ای از آرد، یعنی آردی که بر اثر آسیایی شدن گندم حاصل شود به پیمانهای از آن، مثلاً نصف یا ثلث. و این عملی است ناروا زیرا پیغمبر صلی الله علیه و سلم از آن نهی فرموده به جهت آنکه مسمی در جین عقد اجاره مقدورالتسلیم نیست. کذا فی جامع الرموز و شرح ابی المکارم فی بیان الاجارة الفاسدة. (کشاف اصطلاحات الفنون).

قفیزی. [ق ف ز] (ع) (لا) بسازی است کودکان را که چوبی برپای نمایند و از بالای آن برجهند. (از اقرّب الموارد) (از منتهی الارب).

قفیص. [ق] (ع) (لا) آهنی که در متاع فدان باشد و حلقهٔ آن. (منتهی الارب). عیان الفدان و حلقته. (اقرّب الموارد).

قفیصه. [ق ص] (ع) (لا) آهنی است از ابزار کشت و کار و زراعت. (اقرّب الموارد).

قفیف. [ق] (ع ص) (لا) گیاه خشک. سبزی

نیکو خشک. (منتهی الارب). بیس احرار البقول و ذکورها. (اقرّب الموارد). [] اتره. (منتهی الارب).

قفیل. [ق] (ع ص) (لا) پوست خشک. [] آنچه خشک شود از درخت. [] آتازیانه. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). [] گلاب. (منتهی الارب). رجوع به قفیل شود. [] آراه کوه سنگ که دیدن را شاید، گویا کوچی در بسته است. [] آگیاهی است. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

قفیل. [ق ف سی] (ع) (لا) گلاب. (اقرّب الموارد). رجوع به قفیل شود.

قفیل. [ق] (لخ) موضعی است (منتهی الارب) در سرزمین طی. زبیدن خیل در شعر خود که آن را پیش از مرگش سروده از آن یاد کند. (معجم البلدان).

قفین. [ق ف] (ع) (لا) تنیۀ قف در حالت نصبی و جری.

قفین. [ق] (ع) (لا) ج قفا. (منتهی الارب). رجوع به قفا شود.

قفینه. [ق ن] (ع) (لا) گوسپند از قفا ذبح کرده و از آن نهی شده است. گفته‌اند نون آن زاید است و قفینه است. (منتهی الارب). نون جزء کلمه است و زائد نیست، خلافاً للجوهری. (اقرّب الموارد).

قفیه. [ق ف ی] (ع) (لا) آنچه مهمان را بدان گرمی کنند. [] ناب. (منتهی الارب). خلف. (اقرّب الموارد). [] افزونی که یکی را بر دیگری باشد. [] (ص) از قفا ذبح کرده. (منتهی الارب)

(اقرّب الموارد): شاة قفیه؛ ذبحت من قفاها. (اقرّب الموارد). از ابوزید چنین نقل شده، و دیگری گوید شاة قفینه است با نون. (منتهی الارب). رجوع به قفینه شود.

قفیه. [ق ف ی] (ع) (لا) مفا کسی است جهت شکار دادن. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

ققدان. [ق ق] (لا) خریطهٔ عطار را گویند. (برهان).

قفسی. [ق ق] (لا) در تداول، هر یک از پاره‌های درونی انار که عده‌ای حبه بر گوشتی گرد آمده و پرده‌ای سپید و نازک آن را از دیگر پاره‌ها جدا می‌کند.

۱- مدرکی برای آن یافت نشد. ظاهراً با تصحیف ناسخان به این صورت ضبط شده‌است.

۲- مدرک یافت نشد.

3 - Kapithé.

۴- مصحف ققدان. و ققدانه، محرکه؛ غلاف سرمه‌دان و کیسهٔ چرمین که در آن خوشبوی و جز آن نهند. ققدان بدون تاء، مثله، فارسی است و معرب. (منتهی الارب از معین در حاشیهٔ برهان).

ققنس. [قَنْ] (معرّب، لا) مرغی است به‌غایت خوش‌رنگ و خوش‌آواز. گویند منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او برآید و به‌سبب آن مرغان بسیار جمع آیند، از آنها چندی را گرفته طعمه خود سازد. گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش به آخر آید هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال بر هم زند چنانکه آتشی از بال او بجهد و در هیزم افند و خود با هیزم بسوزد و از خاکستر بیضی پدید آید. او را جفت نمیباشد، و موسیقی را از آواز او دریافته‌اند. (برهان).

ققنص. [] (لا) شاه‌ترج است. (فهرست مخزن الادویه).

ققنوس. [قَنْ] (معرّب، لا) به‌معنی ققنس است، و آن مرغی باشد که هزار سال عمر کند و عاقبت بسوزد. (برهان). رجوع به ققنس شود.

ققه. [قَنْ] [ع] (صوت) آواز کودک، یا آواز که بدان طفلان را ترسانند یا از چیزی بازدارند آنها را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ققه شود.

ققه. [قَنْ] [ع] (صوت) آواز کودک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یا آواز که بدان طفلان را ترسانند یا از چیزی بازدارند آنها را. رجوع به ققه شود. (گویند: وقع فی ققه؛ به‌معنی در بد تدبیر افتاد. منتهی الارب).

قل. [قَل] [ع] (مص) برداشتن. (بلند نمودن. (اقرب الموارد). (لا) دیوار کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد به کسر قاف آمده است.

قل. [قَل] [ع] (مص) کم گردیدن. (کم شدن مال کسی. (لاغر و کوتاه شدن. (اقرب الموارد). (لا) هسته خرما یگانه رسته‌ست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (بحرالجمواهر). (الزره و فسره. (اقرب الموارد): اخذه قل؛ ای رعد. (منتهی الارب). (الزره از خشم یا از طمع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج. قِل. (منتهی الارب). (دیوار کوتاه. (اقرب الموارد). (لا) (المص) کمی. (منتهی الارب).

قل. [قَل] [ع] (مص) کمی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ضد کثر. (اقرب الموارد): الحمد لله علی القل و الکثر. (منتهی الارب). (اص، لا). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قلیل. (اقرب الموارد). ما له قل و لا کثر؛ نیست او را کم و بیش. (منتهی الارب). (اندرک‌تر از چیزی. (الرجل قل؛ مرد تنها و بی‌کس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). (اهو قل بن قل؛ یعنی او و پدرش شناخته نیستند. (اقرب الموارد).

|| السبی که رنگش بادامی و از موی یال تا دم او خطی سیاه بر پشتش باشد. (غیاث اللغات).

قل. [قَل] (ترکی، لا) دست. (فرهنگ نظام).
قلا. [قَل] (ترکی، لا) فلاخن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (حاشیه برهان ج معین از فرهنگ نظام از فرهنگ اظفری).

قلا. [قَل] (لا) رجوع به قلا شود.

قلا. [قَل] (علامت اختصاری) (اصطلاح تجوید) علامت خاصی است از «قیل لا وقف»، و این در موردی است که بعضی قاریان معتقد به وصل و بعضی قایل به وقف باشند. (یادداشت مؤلف).

قلا. [] (اخ) نام کوهی است. (فهرست ولف) (فرهنگ شاهنامه):

شبانان کوه قلا را بخواند
وز آن شاهزاده سخنها براند. فردوسی.

قلا. [قَل] [ع] (مص) دشمن داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلا فلاناً قلاً و قلاء؛ ابغضه. (اقرب الموارد). رجوع به قلاء شود.

قلاء. [قَل] (لا) غفاین. دروقینون (در تذکره آمده است: دروقینون)، و آن نباتی است شبیه درخت زیتون دارای شاخه‌هایی که طول هر یک کمتر از یک ذراع است و برگ‌هایی مانند برگ زیتون و درازتر و نازکتر و شکوفه سفید و دانه‌های سفید به‌اندازه دانه کرسنه کوچک، و این سرد و خواب‌آور است. (مفردات ابن‌بیطار: دروقینون).

قلاء. [قَل] [ع] (مص) دشمن داشتن. سخت ناپسندیدن سپس گذاشتن. (منتهی الارب): قلا فلاناً... قلاء؛ ابغضه و کره‌ه غایه الکراهة فترکه. (اقرب الموارد).

قلاء. [قَل] [ع] (مص) قلیه‌یز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (اتابه قلیه‌ساز. (منتهی الارب). سازنده تابه قلیه‌پزی. (ناظم الاطباء). سازنده مقلات. تاوه‌گر. (ملخص اللغات حسن خطیب). تابه‌گر. (مهدب الاسماء).

قلاء. [قَل] [ع] (اخ) ابراهیم بن حجاج. از محدثان است. (از انساب سمعانی).

قلاء. [قَل] [ع] (اخ) احمد بن محمد بن علی بن ریاح. از راویان است. قلاء، لقب رجالی اوست. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۶).

قلاء ثقفی. [قَل] [ع] (اخ) علاء بن رزین. از راویان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۶).

قلاّند. [قَل] [ع] (ج) قلاّند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلاّند شود.

— ام‌القلاّند: میانکک زرین در گردن‌بند. (مهدب الاسماء).

— قلاّندالخیل: کنایه از بزرگواران. گویند: نساء بنی‌فلان قلاّندالخیل؛ ای هن‌کرام، زیرا جز اسب پیشرو نجیب را قلاّند به گردن نهند.

(اقرب الموارد).

— قلاّندالشعر؛ باقیمانده از شعر بر زمانه. (منتهی الارب). اشعاری که بر روزگار بماند و به‌خاطر نفاستی که دارد همواره محفوظ باشد و فراموش نگردد. (اقرب الموارد).

قلاء. [قَل] [ع] (اخ) سوبیدن سمید. از راویان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۶).

قلاء. [قَل] [ع] (اخ) علی بن محمد. از راویان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۶).

قلاء. [قَل] [ع] (اخ) عمر بن ریاح. از راویان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۶).

قلاء. [قَل] [ع] (اخ) محمد بن دراج. از راویان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۶).

قلائص. [قَل] [ع] (ص، لا) ج قلوّص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلوّص شود.

قلائل. [قَل] [ع] (ص، لا) ج قلیله. (اقرب الموارد). رجوع به قلیله شود.

قلاءة. [قَل] [ع] (ع) جای تابه و پتبله ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کارخانه تابه‌سازی. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد به تشدید لام ضبط شده است: القلاءة؛ الموضوع تتخذ فیه المقالی. (اقرب الموارد).

قلائی. [قَل] (اخ) ایسل کرد پیشکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۴).

قلائی. [قَل] (اخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بافت سر راه مارو گوغر به قلعه عسکر. این ده کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۵۵۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوب، و راه آن مارو است. مزارع گل‌آبدان، امروزین جزء این دهند و ساکنین آن از طایفه افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلاّب. [قَل] [ع] (لا) گرگ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه).

قلاّب. [قَل] [ع] (لا) بیماری است دل را. (بیماری است که شتر را به روزی بکشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قلاّب. [قَل] [ع] (لا) خار آهنی خمیده حلقه‌مانند که چیزی بدان توان آویخت. (غیاث اللغات). چنگک.

۱- لاتینی Cynus، یونانی Kúknos (قو، که در اساطیر یونانی به‌سبب سرود مرگی که برای «پرو» میخواند، شهرت یافته «مرچنت»). بعضی کلمه را مصحف ققنس معرب Phoiniks یونانی (مرغی افسانه‌ای) دانسته‌اند، نخستین صحیح است. (حاشیه برهان ج معین).

۲- در منتهی الارب به این معنی با فتح قاف آمده است.



قلاب

|| در اصطلاح تیراندازان، نوعی از کشیدن کمان. (آندراج):

تا پنجه به قلاب زدی سوی کمان از زور تو خم گرفت ابروی کمان.

|| دو آهن چون جوالدوزی، یا دو استخوان که بدان یافتند. (یادداشت مؤلف). || آهن پاره

سرتیز و کج که بدان ماهی شکار کنند. (آندراج) (ناظم الاطباء):

مرغها را دام گسترده است امواج نسیم ماهیان را نیش قلاب است موج چشمه‌سار.

محمدسعید اشرف (از آندراج). نه به خود می‌رود گرفته عشق

دیگری میرود به قلابش. سعدی. **قلاب**. [قُلْ لا] ع ص) گرداننده از سره به

ناسره. (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). || آنکه پول قلب سکه میکند. (ناظم

الاطباء). آنکه بر زر قلب سکه زند. (آندراج):

خوش حافظ و این نکته‌های چون زرسرخ نگاه دار که قلاب شهر صراف است. حافظ.

|| دغاباز. (آندراج) (ناظم الاطباء): ای مرد سلامت چه شناسد روش دهر

از مهر خلیفه چه نویسد زر قلاب؟ خاقانی. خلاص بود و کنون قلب شد ز سکه بگشت

مزور آمد و خائن چو سکه قلاب. خاقانی. **قلاب**. [قُل] (بخ) کوهی است در دیار

بنی‌اسد. بشرین عمروین مرند در آن به قتل رسید. خرنق دختر هفان‌بن بدر درباره آن

اشعاری دارد. (معجم البلدان). **قلابدوزی**. [قُلْ لا] (حماص مرکب)

بردره‌دوزی. اگل‌دوزی. گل‌بوته و دیگر صورتها که از نخ یا ابریشم با قلاب و سوزن

روی پارچه دوزند. رجوع به قلاب شود. **قلاب‌سنگ**. [قُلْ لا س] (لمرکب) سنگ

قلاب. قلماسنگ. فلاخن، و آن ریسمانی است که در دو سر آن حلقه باشد و میان آن را

پهن بافتند، یا یک قطعه چرم پهن گذارند تا سنگ در آن نهاده بیرانند. (از فرهنگ نظام).

قلابک. [قُلْ لا ب] (ص مصفر) مصفر قلاب. آنکس که زر و سیم مغشوش و ناسره

به نام پادشاه طراز کند و رواج دهد: دشمن روزند این قلابکان

عاشق روزند این زرهای کان.

مولوی (مثنوی چ اسلامیة دفتر ۲ ص ۱۱۲). **قلابو**. [مرب] (لا بلوط است. (فهرست مخزن الادویه).

قلابوند. [بخ] ایل کرد، تیره‌ای از دیرکوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶).

قلابه. [قُلْ لا ب / پ] (لا خار آهنی خمدار که بدان شکار ماهی کنند. مأخوذ از قلب

به معنی برگ‌ردانیدن. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قلاب شود. || زنجیر.

|| حلقه زنجیر. (ناظم الاطباء). اگلی از زر یا سیم یا فلزی دیگر مرصع به جواهر یا ساده که

دو سوی روبند زنان را از پشت به هم می‌پیوست. (یادداشت مؤلف). || قبضه و دسته.

|| قلاب زر و ماده (ناظم الاطباء). و آن نوعی است از تکمه. || سرخواره. (ناظم

الاطباء). **قلابه**. [ق ب] (بخ) (ابو...) کنیه عبدالله‌بن یزید حرمی است. وی از قبیهان است. (ناظم

الاطباء). **قلابی**. [قُلْ لا] (ص) مصنوع. مَزور. قلب. ساختگی. بدل. عملی. || پول قلب. (ناظم

الاطباء). ناسره. || مردم دغاباز. (ناظم الاطباء). مجازاً هر مکار و دغل را گویند.

(آندراج): مژه بر هم بهشت را دیدم دور ازین زاهدان قلابی.

طالب آملی (از آندراج). || کسی که سکه ناروا زند. (آندراج):

به دست بوالهوس داغی که می‌بینی ز عشق او زری باشد که قلابی به نام شاه میسازد.

شفیع اثر (از آندراج). **قلات**. [ق] [ع] (ع) ج قُلْتُ. (آندراج) (ناظم

الاطباء). رجوع به قلت شود. || ج قُلْتُ. (ناظم الاطباء). رجوع به قله شود.

قلات. [قُل] [ع] (ع) ج قُلْتُ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قله شود.

قلات. [قُل] (بخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین واقع در ۲۹

هزارگزی شمال ضیاء‌آباد. این ده در کوهستان قرار گرفته و سردسیری است.

سکنه آن ۷۹۸ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و رودخانه خرماآباد و محصول آن غلات و

دیمی و یونجه و سیب‌زمینی و انواع میوه‌جات و جنگل تریزی است. شغل اهالی

زراعت و گله‌داری و قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱). **قلات**. [قُل] (بخ) دهی از دهستان و بخش

قیروکارزین شهرستان فیروزآباد واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری قیر، کنار رودخانه

قره‌آغاج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۳۱۶

تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، خرما و صیفی و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، خرما و صیفی و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلات. [قُل] (بخ) دهی است از دهستان هکان بخش کوهک شهرستان جهرم واقع در

۲۸ هزارگزی باختر جهرم. کنار راه فرعی هکان به جهرم. موقع جغرافیایی آن جلگه و

هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۴۱۰ تن است. آب آن از چشمه و باران،

محصول آن غلات، برنج، تنباکو، خرما و شغل اهالی زراعت، باغداری و صنایع دستی

زنان زنبیل‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلات. [قُل] (بخ) ده بزرگی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در

۳۳ هزارگزی شمال باختر شیراز و ۴ هزارگزی شوسه شیراز به اردکان. موقع

جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۸۰۷ تن

می‌باشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و صیفی، میوه‌جات و شغل اهالی

زراعت، باغداری و کسب است. این ده ۲ باب دبستان و معدن سنگ گچ دارد. راه آن فرعی

است، و تفرجگاه تابستانی اهالی شیراز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلات. [قُل] (بخ) دهی از دهستان بیدشهر بخش جویم شهرستان لار واقع در ۵۱

هزارگزی جنوب جویم، جنوب کوه هیرم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن

گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۴۷۶ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات،

خرما و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و چادربافی است. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). **قلات خوار**. [قُل] (بخ) دهی از

دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۸۶ هزارگزی خاور

زرقان و ۳ هزارگزی راه فرعی توابع ارسنجان به کربال. موقع جغرافیایی آن جلگه

و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۴۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات و محصول

آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). **قلات زنگیان**. [قُل] (بخ) دهی از

دهستان نمدر بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۱۲ هزارگزی شمال

خاوری کهنوج سر راه مالرو ریگان به کهنوج. این ده کوهستانی و گرمسیری است. سکنه آن

۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوب و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلا تک. [ق ت] (بخ) ده کوچکی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و معنی شهرستان کازرون واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۲۲ هزارگزی شوسه کازرون به فهلیان. سکنه آن ۳۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلات گازران. [ق ز] (بخ) موضعی است در شیراز، و شیخ سعیدی در آنجا مدفون است. (برهان) (اندراج) (ناظم الاطباء). و قلات گازران سیرگاه اهل شیراز است و آنجا حوضی است مثنی پر ماهی و مردم آنجا رخت شویند و گازرگاه گویند، و بعد از چهل روز از نوروز انبوهی عظیم در آنجا شود. (حاشیه برهان چ معین از رشیدی).

قلا تو. [ق ت] (بخ) قریه‌ای است که پیش از چهار فرسنگ از جنوب فرک فاصله دارد. (از فارس‌نامه).

قلا تویه. [ق ت] (بخ) دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۳۰ هزارگزی باختر حاجی‌آباد، سر راه مارو درآگاه به علی‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۳۰۱ تن می‌باشد. آب آن از قنات و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلا تویه. [ق ت] (بخ) دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری بافت و سر راه مارو دشت آب‌دشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۵۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلا تویه. [ق ت] (بخ) دهی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۱ هزارگزی خاور ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی باختر راه فرعی ساردوئیه به راین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. ساکنین از طایفه مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلاتون. [ق] (بخ) دهی از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم واقع در ۲۳

هزارگزی شمال باختر کلدکی، کنار راه مارو سیمکان به میمند. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه ۱۶۵ تن. آب آن از رودخانه سیمکان و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مارو دارد. این آبادی را کاکون هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلا ته. [ق ت] (بخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری نهاوند و یک‌هزارگزی شمال راه مارو آران به کنگاور کهنه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۷۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، گاوآدانه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. تابستان ایل یارمطاقلو برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلا ته رشکه. [ق ت ز ک] (بخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب دیواندره و ۱۵ هزارگزی شوسه سنندج به دیواندره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلا تین. [ق] (ل) لوله و نای. |حوض و آبگیر.

قلا ج. [ق ل] (ترکی) |به زور کشیدن کمان. (اندراج). ناظم الاطباء به تخفیف لام ضبط کرده و معنی کند: کشش کمان به زور و قوت. (ناظم الاطباء). |مقدار درازی هر دو دست. (اندراج):

چون پنجه به قلاج زدی سوی کمانها. ظفرا (از اندراج). |در تداول، پک سخت به قلیان و جز آن زد.

قلا جی. [ق] (بخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۷ هزارگزی چشمه‌سنگی. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه راوند و چشمه است. محصول آن غلات، حبوب، چغندر، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد، و از چشمه‌سنگی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلا ج. [ق ل] (ترکی) |برجستن اسب. (اندراج) (ناظم الاطباء). جستن اسب و راه

جسته‌جسته رفتن آن. (اندراج از فرهنگ و صاف).

قلا چو. [ق] (ترکی) |آبخوره چرمین که درویشان در آن خورند. (اندراج). کاسه چرمین درویش. (ناظم الاطباء). |آهری که ستوران در موسم سرما از آن آب خورند. (اندراج) (ناظم الاطباء). قراپه‌ای که گرد ساخته شده باشد. کپ، کپ شراب. ظرف بزرگ شراب که از شیشه آبگینه به شکل گوی ساخته باشند. در خلر و دهات حوالی خلر این شیشه را کلاچه نامند؛ دیگری میگوید آرزوی من استطلاق راتبی باشد مرتب روزبه‌روز بر من از الوان موائد مطبخ خاص به‌قدر کفایت و پنج نفر حریف ندیم و شش قلاچوی شراب از شراب‌خانه خاص. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۱).

قلا چوری. [ق] (ترکی) |شمشیر آبدار، که قراچوری نیز گویند. (برهان) (اندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قراچوری شود.

قلا ح. [ق] (ع) |زردی دندان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). |سبزی میان دندانهای شتر. (از اقرب الموارد).

قلا خ. [ق] (ع ص) سطر نازک سر. (اقرب الموارد).

قلا خ. [ق] (بخ) موضعی در راه حاج که از یمن به سوی مکه رود، و در آن باغی است که انار آن معروف است، و آن را کلاخ نیز گویند. (معجم البلدان).

قلا خ. [ق] (بخ) ابن حزن سعیدی. شاعری است. (منتهی الارب). قلاخ بن حزن منقری، از شاعران بزرگ عرب است. رجوع به البیان و التبیین جاحظ ج ۱ ص ۲۷۰ و المعرب جوالیقی ص ۲۱ شود.

قلا د. [ق] (ع) |تار رویین که بر حلقه گوسواره و حلقه بینی شتر پیچند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (اندراج).

قلا د. [ق ل] (ع ص) |آب‌بخش. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب). میراب. آبیار. اویار.

قلا ده. [ق د] (ع) |گردن‌بند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حمیل. (ناظم الاطباء). ج. قلاتد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود نبرد بند قلا ده شرف شیر زیان. فرخی.

۱- ناظم الاطباء این کلمه را بدین معنی فارسی دانسته، و مأخذی برای آن جز در استیگاس یافت نشد.

۲- رجوع به زیرنویس قبل شود.

۳- در حاشیه عمود الاخبار ج ۴ ص ۱۶ فلاح بن جناب از بنی حزن بن مفر ضبط شده است.

و با لفظ بستن و کشیدن و گسستن مستعمل. (آندراج):
دست سگ بانث چون قلاده کشد
شیر گردون سگ معلّم باد.
انوری (از آندراج).
صد دل به شکنج طره در بست
بر شیر ز مو قلاده بر بست.
شیخ ابوالفیض فیاضی (از آندراج).
شیر سیه برهنه ز هر زَر و زیوری
سگ را قلاده در گلو و طوق در دم است.
خاقانی.

— امثال:

زن سنلیطه سگ بسی قلاده است. (جامع التمثیل).
قلاده به از سگ است. (امثال و حکم دهخدا از نفایس الفنون). نظیر: الساجور خیر من الکلب. (امثال و حکم دهخدا):
قلاده نیم گسل گشت و شیر خشم آلود
من ار ز خویش بگتم کنون تو میدانی.
اخیسکتی (از امثال و حکم).
قلاده. [ق] [د] [اخ] شش ستاره که قوس نامیده میشوند. (اقرّب الموارِد). در منتهی الارب در ماده «ب» لاد: آرد: بلده، یکی از منازل قمر میان نائم و معد ذابح و گاهی از آن عدول کرده به قلاده می‌رود.
قلاده. [ق] [د] [اخ] زمخشری گوید: کوهی است از کوههای قبیله. (معجم البلدان).
قلاد. [ق] [ل] [ا] آذربویه است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به آذریو و آذریویه شود.

قلار. [ق] [ل] [ع] [ا] انجیر سفید است که چون خشک شود زرد صافی گردد گویا که مدهون است، و هرگاه ذخیره کنند توپرتو نشینند و گاهی بروی آب انگور ریزند و دهن سبوی را گل اندود کنند و دو سه سال بگذارند، سپس آن دُشش به شاخ آهو و مانند آن بگشایند و به کار برند. (منتهی الارب). قسمی از انجیر سفید است که هرگاه خشک شود زرد گردد، و آن از طیار و جمیز درشت تر است. (اقرّب الموارِد). رجوع به قلازی شود.

قلارومانیون. [ق] [م] [ع] [ب] [ا] نوعی از خمر است. (از فهرست مخزن الادویه).

قلارون. [ق] [ل] [ا] نقیبان لشکر را گویند. (برهان) (آندراج). ظاهراً مصحف قلاووز. (حاشیه برهان چ معین).

قلاری. [ق] [ل] [ع] [ا] نوعی از انجیر سفید باشد و سر آن زرد میشود. (برهان) (آندراج). نوعی از انجیر سفید که چون خشک شود سفیدی آن زیاده و براق گردد که گویا بر آن روغن مالیده‌اند، و بعضی آن را در ظرفی متصل به هم چیده بر آن دوشاب انگوری و یا عسل میریزند و میگذارند، تا دو سه سال فاسد

نمی‌گردد. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قلاز شود.

قلازاره. [ق] [ز] [ر] [ا] قلازاره. پرنده‌ای است سیاه و سفید از جنس کلاغ که او را کلاغ پیسه و عکه خوانند. (برهان) (آندراج) (فهرست مخزن الادویه). کلازاره. ظاهراً جزء اول کلمه کلاز = کلاز = کلازه = کلاغ = قلاغ = کلاج = (طبری، نصاب ۵۹۱) = کلاج (گیلکی) است. (حاشیه برهان چ معین).

قلازة. [ق] [ز] [ع] (ص) مرد سبک عقل. (اقرّب الموارِد).

قلازاره. [ق] [ز] [ر] [ا] قلازاره. (برهان) (آندراج). رجوع به قلازاره شود.

قلاس. [ق] [ل] [ع] (ص) (بحر...) دریای کف افکن. (ربنجنی). دریای بسیار آب کفک انداز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارِد). [ا] قلنسوه فروش. (ناظم الاطباء). آنکه قلنسوه دوزد.

قلاس. [ق] [ب] [ع] [ا] چ قلنسوه. (منتهی الارب). رجوع به قلنسوه شود.

قلاسنگ. [ق] [س] [ا] فلاخن را گویند، و آن کفهای است که از ابریشم و امثال آن بافند و بر دو سر آن دو ریسمان بندند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان) (آندراج). رشیدی گوید: قلاسنگ و قلماسنگ و قلماسنگ فلاخن باشد که بدان سنگ اندازند. (حاشیه برهان چ معین).

قلاسی. [ق] [ع] [ا] چ قلنسوه. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد). رجوع به قلنسوه شود.

قلاش. [ق] [ع] (ص) پستک ترنجیده. (منتهی الارب) (آندراج). الصغیر المنقبض. (اقرّب الموارِد از ابن عباد).

قلاش. [ق] [ل] [ع] (ص) زیرک حیله گر. این کلمه فارسی است زیرا در کلام عرب شین پس از لام وجود ندارد. (اقرّب الموارِد). مردم بی نام و تنگ و لوند و بی چیز و مفلس و از کائنات مجرد را گویند. (برهان) (آندراج).

مکار و میخواره و باده پرست و خراباتی و مقیم در میکده. (ناظم الاطباء). دزی (ج ۲ ص ۳۹۵) نویسد: قلاش فارسی به معنی حیله گر و مزور. (از حاشیه برهان چ معین):

سِرّ قلاشان ندانی راه قلاشان مرو
دیده بینا نداری راه درویشان مبین. سنائی.
نیست قلاشی چو تو و نیست ناپا کی چو من
عاشق ناپا ک باید دلبر قلاش را.

عبدالواسع جبیلی.

بهر هورند از سخات اهل صلاح و فساد
زاهد و عابد چنانک مفلس و قلاش و رند.

سوزنی.

حرام زاده سر و شوخ چشم و قلاش
فسادپیشه و محراب کویم و دکا ک. سوزنی.

یکباره شوخ دیده و بی شرم گشته‌ایم
پس نام کرده خود را قلاش شوخ و شنگ.

سوزنی.

درد در کاسه کن که قلاشم
دست بر کیسه نه که طرامم.

عمادی شهریاری.

پنج قلاشم در بیغولهای

با حریفی که ربای خوش زند. انوری.

کمال خط خردمند نیکبخت آن است

که سر گران نکند بر قلندر و قلاش. سعدی.

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش

تا در بهر بگردم قلاش و لاابالی. حافظ.

قلاشه. [ق] [ش] [ع] [اص] کوتاهی و کوچکی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد)

(آندراج) (ناظم الاطباء).

قلاشی. [ق] [ل] [ع] (اص) حرفه قلاش.

عمل قلاش:

با دل گتم که ای همه قلاشی

چونی و چگونه‌ای کجا می‌باشی. انوری.

بعون الله نمای مشهور و معروف

چو عوانان به قلاشی و رندی. سوزنی.

برخیزت تا یکسو نیمه این دلق ازرق فام را

بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را.

سعدی (کلیات چ فروغی، طبیات ص ۵۲۳).

قلاشیره. [ق] [ز] [ر] [ا] اشخار و قلیا که زاج

سیاه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به قلاشود.

قلاص. [ق] [ع] (ص) [ا] ج قلوص. (اقرّب

الموارِد) (ناظم الاطباء). اشتراک خرد. رجوع به قلوص شود.

قلاص. [ق] [ع] [ا] نام گروهی از ستارگان

در برج ثور. (یادداشت مؤلف).

قلاص. [ق] [ل] [ع] (ص) فعال است مبالغه

را. (اقرّب الموارِد). رجوع به قلوص شود.

[[آب بسلندبر آینه. (منتهی الارب): ماء

قلاص: آب مرتفع. (اقرّب الموارِد). [ا] دوشنده

قلوص (شتر ماده جوان). [ا] قلاص الثلج؛ که

برف آرد. (اقرّب الموارِد).

قلاط. [ق] [ع] [ا] فرزندان جن و اولاد

شیطان. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد). نام

فرزندی از فرزندان جن و شیاطین. (اقرّب

الموارِد). [اص] کوتاه‌ترین از مردم و گربه و

سگ. (اقرّب الموارِد) (منتهی الارب).

قلاط. [ق] [ل] [ع] فارسیان آن را به معنی مطلق

قلعه استعمال نمایند. (آندراج):

زینسان که بیاراست کنون میر قلاطی

آن میر خردمند هواخواه وفادار.

میر معزی (از آندراج).

و در فرهنگ، کلات به فتح کاف تازی و

فوقانی، دیه یا قریه که بر سر کوه بلند واقع

شده و کلاته دبه کوچک و قلعه کوچک را گویند، و از اینجا مستفاد میشود که قلاط ظاهراً معرب همین کلات است. (آندراج).

قلاط. [ق] [اخ] قلعه‌ای است میان قزوین و خلخال. (منتهی الارب) (آندراج). قلعه‌ای است بر قلّه یکی از کوه‌های تارم از دیلم، و آن میان قزوین و خلخال واقع است. این قلعه از صاحب الموت است. (معجم البلدان).

قلاطالس. [] (معرب، لا) درخت چنار. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ماده بعد شود.

قلاطانس. [] (معرب، لا) درخت چنار است که به عربی دلب نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلاطالس شود.

قلاطانوس. [] (معرب، لا) قلت است. (فهرست مخزن الادویه).

قلاطیور. [] (معرب، لا) قنیط است. (فهرست مخزن الادویه).

قلاع. [ق] [ع] [ج] قلعه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلعه شود. [ع] قلع. (ناظم الاطباء). [ع] قلع. (منتهی الارب). رجوع به قلع شود.

قلاع. [ق] [ع] [ا] گل تراشه که بعد خشک شدن آب کفته گردد. [ع] خاک درواشده که زیر او سماروغ برآمده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و مشدد نیز آید. [ع] بیماری است گوسفندان را که در دهن پیدا آید. (منتهی الارب). بثرات تکون فی جلد الفم و اللسان. (اقرب الموارد). قرحه‌ای است که در دهان و بر زبان پدید آید و رفته رفته گسترش یابد. این بیماری در کودکان بسیار است و اقسامی سفید و زرد و سیاه دارد. (از قانون ابوعلی کتاب ۳ چ طهران ص ۹۴). در اصطلاح پزشکی بثوراتی باشد که بر پوست دهان و زبان احداث شود و اگر آن بثورات در زیر پوست متورم گردد و جراحت کند آکله و قروح خبیثه آن را نام کنند، به اقلع جمع بسته شود. و قلاع گوش شقاقی را نامند که در بیخ گوش احداث شود و ایجاد ماده‌ای کند که آب زرد از آن بیرون آید، و این بیماری بیشتر در کودکان بروز کند. (کشاف اصطلاحات الفنون از بحرالجواهر). و رجوع به ذخیره خوارزمشاهی شود.

قلاع. [ق] [لا] [ع] ص) نیک دروغ‌گوی. (منتهی الارب). دروغ‌گوی. (اقرب الموارد).

[ع] زن جلد. (منتهی الارب). قواد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ع] کفن آنج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نباش. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ع] سرهنگ. (منتهی الارب). شرطی. (اقرب الموارد). [ع] آنکه پیش سلطان به باطل سخن چینی نماید. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). در حدیث است: لا یدخل الجنة قلاع. (منتهی

الارب). [ع] آنکه نباید بر زین و نه در بطش. (اقرب الموارد). [ع] به معنی قلعه است. (منتهی الارب). رجوع به قلعه شود.

قلاع. [ق] [لا] [ع] (لا) گیاهی است از قسم جنبه که شتر خشک و تر آن را خورد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [ع] سنگ. (اقرب الموارد).

قلاع الدعوة. [ق] [ع] [و] [اخ] از توابع طرابلس است. این قلعه از راشدالدین محمد شاگرد علاءالدین علی صاحب قلعه الموت بود. (تحفه الدهر دمشقی ص ۲۰۸).

قلاعه. [ق] [ع] [ع] (ع) [ا] بادبان کشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قلاعه. [ق] [ع] [ع] (ع) [ا] سنگ بزرگ در دشت نرم خاک افتاده. [ع] هر کلوخ یا سنگ برکنده که آن را به دست یا به فلاخن اندازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [ع] پاره‌ای از گل تراشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ع] گویند: رمی بقلاعه؛ ای بحجه تسکته. (اقرب الموارد).

قلاغ. [ق] [ا] [ع] [و] [لب] و دهان. (ناظم الاطباء). اطراف و پیرامون دهان. (آندراج).

قلافة. [ق] [ف] [ع] [اص] برهم‌دوزی تخته‌های کشتی و قیراندوگی درزهای آن. (منتهی الارب) (آندراج). و برهم‌دوزی سوراخ‌های کشتی به لیف و قیراندود کردن درزهای آن. (اقرب الموارد) و قلافة اسم مصدر است. (منتهی الارب).

قلافة. [ق] [ف] [ع] [ا] پوست درخت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلاق. [ق] [ا] [ع] [ا] گوش. (آندراج). **قلاق.** [ق] [ا] [ع] [ا] معرب کلاغ. (لغت محلی شوشتر، خطی: راق).

قلاقل. [ق] [ق] [ا] [ع] نام درخت انار صحرایی است، و آن را قلقلان هم میگویند و به عربی رمان البری است. (برهان).

قلاقل. [ق] [ق] [ع] [ص] یاری‌گر و شتابکار. (منتهی الارب). المعوان السریع‌التحرک. (اقرب الموارد).

قلاقلیطس. [] (معرب، لا) قلیمیا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلیمیا شود.

قلاقی. [ق] [ا] [ع] [ا] فاخته را نامند، و یا طایری است مشابه آن. (فهرست مخزن الادویه).

قلاگردن. [ق] [گ] [د] [ع] [ا] قلعه گردن. از قلعه‌ها و استحکامات تکابین است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۷ شود.

قلال. [ق] [ا] [ع] [ص] کم و اندک. (منتهی الارب) (آندراج). قلیل. (اقرب الموارد). ج، قُلل. (اقرب الموارد). رجوع به قلال شود.

قلال. [ق] [ا] [ع] [ا] چوب برپای‌کرده جهت واربع^۳ انگور. (منتهی الارب). الخشب

المنصوبه للتعریش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قله شود. [ع] قُلَّة. (اقرب الموارد).

قلال. [ق] [ا] [ع] [ص] اندک. (منتهی الارب). قلیل. ج، قُلل. (اقرب الموارد). رجوع به قلال شود.

قلالة. [ق] [ل] [ع] [ا] قله؛ قلاله الجبل؛ قله الجبل. (اقرب الموارد).

قلام. [ق] [ا] [ع] [ا] اقلام. ج قَلَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلم شود.

قلام. [ق] [لا] [ع] [ا] نوعی از شوره گیاه که قاقلی نامندش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ابوالعلاء گوید:

لولا غضا نجد و قلامه لم یثقن بالظیب علی رنده. (از اقرب الموارد).

قاقلی است. (فهرست مخزن الادویه). و نزد بعضی رعی الابل است. (تحفه حکیم مؤمن). کاگل. (مهدب الاسماء). قلام به ضم قاف و تشدید لام به الف کشیده، کا گل. (بحر الجواهر). و رجوع به ترجمه صیدنه شود.

قلامامالس. [] (معرب، لا) فودنج جبلی است، یا بری. (فهرست مخزن الادویه).

قلامرطون. [] (معرب، لا) زرنبا است. (فهرست مخزن الادویه).

قلامس. [ق] [م] [ع] [ا] مردمی از کنانه‌اند که نسیء را در ماهها آوردند. رجوع به التفهیم ص ۲۴۴ شود.

قلامس اروماطیس. [] (معرب، لا) مرکب قصب‌الذریه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قصب‌الذریه شود.

قلامه. [ق] [م] [ع] [ا] تراشه و چیده ناخن و جز آن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— قلامه ناخن؛ آنچه از سر ناخن چیده شود و بیفتد، و این مثل است درباره خسیس و پست. (اقرب الموارد).

قلامه. [] [ع] [ا] ابن کامل، ملقب به عادل. پس از پدر به سال ۶۳۵ ه. ق. سلطان مصر شد. سپس از سلطنت برکنار شد و برادرش صالح ایوب نجم‌الدین به جای او نشست. (تاریخ الخلفاء ص ۳۰۷).

قلامیسی. [] (معرب، لا) قلامیس. قلامسی. فودنج نهری است. (فهرست مخزن الادویه).

قلان. [] [ع] [ا] حمارالوحش است.

1 - Aphtes. (برفک).

۲ - قلیل، قلاقل، قلاقل، قلاقل، قلاقلان Dolichos cuneifolius (دزی ج ۲ ص ۳۹۹). مایره‌وف آن را محتملاً با Crotalaria (از بقولات) تطبیق میکند. (عقار ۳۲۴ از معین در حاشیه برهان). رجوع به قلیل شود.

۳ - واربع، وادیج، جایی را گویند از تاک که انگور از آن روید.

(فهرست مخزن الادویه).

قلان [ق] (ص) ملوط و مخنث. (ناظم الاطباء) (استیگاس). || (مغولی) (ل) نوعی از خراج که در شیروان گیرند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (استیگاس). خراج. سرانه: آمدن علاءالدین دره گز یا شماره سیستان کسرت اول... و رسم قلان و قبجو نهدان. (تاریخ سیستان ص ۳۹۷).

سلطان روم و روس به منت دهد خراج چپال هند و سند به گردن کشد قلان.

سعدی.

کوچ و قلان خویش به دیوان عشق تو
که جان دهم به مالی و گه سرفیق بجوری.

پوربهای جامی.

بعد از آنکه قلان اهالی این طرف هر سال بر معمولی هفت دینار بر نازل حالی یک دینار مقرر شده بود بفرمود که به غیر از این هیچ مطالبه نرود. (جامع التواریخ).

— عمله قلان: عملی بی مزد و اجرت و عمله بیگار. (ناظم الاطباء).

قلانات. [ق] (ترکی) (ل) ماندها. باقیها. (فرهنگ و صاف) (آندراج) (استیگاس).

قلانجه. [ق] (خ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. این ده در ۴ هزارگزی جنوب روانسر و کنار راه فرعی روانسر به سنجایی قرار گرفته. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سرد است. سکنه آن ۷۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. و در تابستان اوتومیل میتواند برود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلانس. [ق] (خ) ج قلنسوة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قلنسوة شود.

قلانسی. [ق] (خ) (ابو احمد. از بزرگان صوفیه است. رجوع به ابو احمد قلانسی شود. **قلانسی**. [ق] (خ) جعفر بن محمد. از راویان است. (ریحانة الادب).

قلانسی. [ق] (خ) (حسن بن مختار. از راویان است. (ریحانة الادب).

قلانسی. [ق] (خ) (حسن بن مختار. از راویان است. (ریحانة الادب).

قلانسی. [ق] (خ) (محمد بن احمد بن خاقان. از راویان است. (ریحانة الادب).

قلانش. [ق] (ل) (ل) نباتی است مسمی به خوخ المروج جهت مشابهت به آن در رنگ و برگ و شاخهها مگر آنکه برگ این از آن کوتاهتر و اندک عریضتر و گرهای قصب این نزدیک به هم و منبسط بر روی زمین بهخلاف آن. و اهل مصر به جای چوب در استسقای آب استعمال مینمایند و بسیاری

آب نیل را بدان میکشند و به زراعت و غیره میدهند، و مزه آن تقه با اندک لزوجت است، و شیخ ابن بطار گفته عصاره آن چون بیاشامند جهت نفثالدم مفید و جهت نزفالدلم نیز حمولاً نافع و فعل آن در این باب مانند دوائی است که به یونانی لوسیمامخیوس نامند و گویا نوعی از آن است. (مخزن الادویه). نوعی گیاه که آن را به عربی خوخ المروج گویند و از آن دارویی سازند که نفثالدم را مفید باشد و نزفالدلم را بند آرد. (دزی ج ۲ ص ۳۸۷).

قلانلو. [ق] (خ) دهی از دهستان سلمقان بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری مانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلانیس. [ق] (خ) (ل) ج قلنسوة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قلنسوة شود.

قلابوطره. [ل] (خ) نام زنی است طیب که جالینوس از او و دیگران طب را فرا گرفته است. صاحب عیون الانباء آرد: امیر مبشر بن فتابک گوید: جالینوس به آتن و روم و اسکندریه و شهرهای دیگر در طلب علم سفر کرد... و طب را نیز از زنی به نام قلابوطره آموخت و از وی داروهای بسیاری فرا گرفت بهخصوص داروهایی که مربوط به درمان زنان است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۸۳).

قلاوز. [ق] (ت) (ل) قلاوز:

تا به وصل نجیب منده رسم

سوزنی.

آی قلاوزایت یلم قنده.

سوزنی.

آن رسول حق قلاوز سلوک

مولوی.

گفت الناس علی دین ملوک.

مولوی.

رجوع به قلاوز شود.

مولوی.

قلا و مقلا. [ل] (م) (ک) الکلولک. دودله. دوداله. قله. کالچنبه. الکجنیش. پلهچوب. (یادداشت مؤلف).

قلاوموطاداس. [ل] (خ) نام یکی از اجداد ابقراط طیب مشهور یونان. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۴ شود.

قلاون الفی. [ل] (خ) رجوع به سیفالدین قلاون الفی، منصور شود.

قلاووز. [ق] (ت) (ل) سوارانی را گویند که به جهت محافظت لشکر در بیرون لشکر میباشند. و به تخفیف واو هم آمده که بر وزن تجاوز باشد. و با رای بی نقطه هم گفته اند، و گویند ترکی است. (برهان). = قلاوز = قلووز = قلووز = قلابوز (ترکی به کسر قاف). مقدمه لشکر و راهبر. (کاشغری ج ۱ ص ۴۰۳ و ۴۰۴) (رشیدی):

هرکه در ره بی قلاووزی رود

هر دوروزه راه صدساله شود.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۴۶ از معین در حاشیه برهان).

قلای. [ق] (ل) نوعی از اسب، مگر در کتابی معتبر یافته نشده، ظاهراً همان است که در بیان لفظ قله گذشت. (غیاث اللغات).

قلایا. [ق] (ع) (ح) قلیة. (آندراج). رجوع به قلیة شود.

قلایا. [ل] (خ) (فرستاده عجول از خداوند) یکی از لویان است که با عزرا مراجعت نمود. (قاموس کتاب مقدس).

قلایدا القیس. [ق] (ل) (خ) گویند بنای دیرمانندی است در ظاهر حیره که مسکن رهبانان بوده، به مردی معروف، به کثرت عبادات و طاعات انتساب داشته که سرانجام از این کار دست برداشته و مشغول جنون و خلاعت شده است. (معجم البلدان).

قلاین. [ق] (ل) (خ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۷ هزارگزی خاور روانسر و ۲ هزارگزی جنوب گرگیدر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری و سکنه آن ۲۷۵ تن است. آب آن از خورن روانسر و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد، و تابستان ممکن است از روانسر اوتومیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلایة. [ق] (ل) (م) (ع) مسکن اسقف، و این کلمه دخیل است. (اقراب الموارد).

قل احمدی. [ق] (م) (ل) (م) دست به زور تمام بر عضو کسی زدن، و ترکان آن را حق نظر یکی گویند و حق نظربک شخصی بوده که در اهتمام در خانه پادشاه دست بر سینه مردم به زور تمام میزد، این ضرب به نام او مشهور شد. لوطیان گویند: ملاهایی که در این عصر به هم رسیده اند اگر یک قل احمدی بزنی همه مفقودالخیر میشوند. (بهار عجم) (آندراج). میرنجات در تثر خود که مسمی است به آفارشکی نوشته: «بر کونت قل احمدی زخم که مفقودالخیر شوی». (بهار عجم) (آندراج). و این اصطلاح الواط است و ترکان آن را شَقْلَمَه به سین مهمله و حق نظر یکی گویند. (آندراج).

قل اعدو. [ق] (ل) (ع) جمله فعلیه امری (بگو پناه میبرم، و این مأخوذ است از آغاز معوذتین، دو سوره از قرآن کریم که با آیه های «قل اعدو یرب الناس» و «قل اعدو یرب الفلق» آغاز میشوند

گریزنده گشته ست بخل از کفش

کفش قل اعوذ است و بخل اهرمن.

فرخی.

مثل دیواز قل اعوذ گریخت.

قلب [ق] (ع مصص) بر دل کسی زدن. اِبشت چیزی را به جانب شکم گردانیدن. امیرانیدن خدای کسی را. اِبهرگردانیدن. اِببازگونه گردانیدن. اِببازگردانیدن مردمان. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). گویند: قلب المعلم الصبیان؛ اذا صرفهم الی بیوتهم. (اقرّب الموارد). اقلب نخله؛ بیرون کشیدن. (منتهی الارب). قلب النخله؛ نزع قلبها. (اقرّب الموارد). اسرخ شدن غوره خرما. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). انقلاب زده گردیدن شتر. (منتهی الارب). قلب البعیر (مجهولاً)؛ رسید او را بیماری قُلاب. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). ادرّون و بیرون چیزی را دیدن به خاطر خریدن آن. اِبلسند کردن ستورپزشک چهار دست و پای ستور را به خاطر نگرستن بدان. اِبالمقلب زمین را زیوررو کردن. اِبخشمگین شدن دیوانه. اِبآزمودن چیزی. (اقرّب الموارد). اِبخرّد و دانش. (منتهی الارب) (آنندراج). گاهی بر عقل اطلاق میگردد، و از این باب است: ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب (قرآن ۳۷/۵۰)؛ ای عقل، او القی السمع و هو شهید. (اقرّب الموارد). ج، قلوب. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). اِبص بی امیغ از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (آنندراج)؛ قلب کل شیء؛ لبه و محضه و خالصه. جنتک بهذا الامر قلباً؛ ای محضاً. (اقرّب الموارد). هو عربی قلب؛ او عربی محض و بحت است. مذکر و مؤنث و جمع و مفرد در آن یکسان است. و می توانی بگویی امرأة عربیة قلبیة. و نیز می توانی آن را تشبیه و جمع بیاوری. اِبمیانة لشکر. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب)؛ قلب الجیش؛ وسطه، و برای هر لشکری پنج جهت است: میسرة، میمنه، مقدمه، ساقه، قلب. (اقرّب الموارد). اِببیه خرمابن، یا بهترین برگ آن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قلب و قلب شود. اِبدل، یا اخص از آن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). و آن عضوی است صنوبری شکل و در طرف چپ سینه قرار دارد و در باطن آن تجویفی جایی است مسجوف و دارای خون سیاه. (اقرّب الموارد). عضوی معروف از اعضاء حیوان است و اول عضوی است که تکون می یابد بنا بر قبول و اصل و میبد و معدن حرارت غریزی و روح حیوانی است و لهذا گرمترین همه اعضاء است و آخر همه از حرکت میماند و سرد میگردد و گوشت آن بسیار صلب و بطیءالهضم و اولی اجتناب از آن است مگر عندالضرورة و بهترین آن دل

حیوان کم سن جوان فربه صحیح المزاج است و بهترین از مواشی دل گوسفند و بز کم سن به صفات مذکوره و از طیور دل دجاج جوان فربه خالی از مرض و از قلوب طیور آبی احتراز آن است. طبیعت آن مطلقاً گرم و خشک و گرمی طیور زیاده از گرمی غیر آن و خشکی تری زیاده از اهلی و طیور آبی بسیار گرم تر از غیر آبی. خواص آن: مقوی دل و رافع خفقان و دیر هضم و ردیء الغذاء و مصلح آن مهرا پختن و مطجن آن یا شحم و روغن و یا آبکامه و سرکه خوردن و با کباب رقیق به روغن کنجد و یا بادام و یا سرکه و انجدان و فلفل و زیره و صعتر و بالای آن سرکه و آبکامه آشامیدن، و نیکو غذایی است برای اصحاب کد و ریاضت. قطور و اکتحال خونابه که در هنگام کباب کردن از آن میچکد در رف شبکوری مجرب دانسته اند. (مخزن الادویه) (تحفة حکیم مؤمن). عضو عضلانی مجوفی است که در قفسه سینه در قسمت میان سینه قدما می واقع است و بین دو ناحیه جنبی روی، در بالای حجاب حاجز و عقب استخوان جناخ سینه و جلو میان سینه و جلو میان سینه خلفی قرار دارد و به وسیله یک غلاف لیفی زلالی به نام برون شامه دل^۱ احاطه شده است. شکل و جهت قلب به شکل هرم مثلث القاعده، یا مخروطی است که رأس آن در جلو و پائین و چپ و قاعده اش در بالا و عقب و راست است. محور اطول قلب جهت قلب را نشان میدهد و بر حسب شکل قفسه سینه وضع محور متفاوت است. اگر قفسه سینه باریک باشد محور بزرگ به خط قائم نزدیک می باشد و قلب از بالا به پائین کشیده شده است (قلب عمودی) و در صورتی که قفسه سینه پهن و وسیع باشد محور بزرگ به خط افقی نزدیک میگردد (قلب افقی). در سینه با ابعاد متوسط، قلب به طرف جلو و چپ و کمی به پائین تمایل دارد (قلب مایل) و با سطح افقی زاویه ۴۰ درجه میسازد و قاعده آن به عقب و راست متوجه است و رأسش در جلو و چپ می باشد. بعضی اوقات که سینه تنگ و در جهت عمودی طویل است رأس قلب به حجاب حاجز نمیرسد و مثل شاقول در حفره سینه آویزان است. رنگ و صلابت: قلب قرمز رنگ و محکم است. وزن: وزن قلب نسبت به سن زیاد نمیشود. در سن بلوغ در مرد تقریباً ۲۷۵ گرم تا ۳۱۲ گرم است، ولی در زن از ۲۶۰ تا ۲۸۶ گرم می باشد. ابعاد: طول آن در مرد ۹۸ میلی متر و عرضش ۱۰۵ میلی متر است. این ابعاد در زن کمتر است. ظرفیت: نسبت به حجم قلب متفاوت است، دهلیز راست ۱۱۰ تا ۱۸۵ و دهلیز چپ ۱۰۰ تا ۱۳۰ سانتی متر مکعب. بطن راست ۱۶۰ تا

۲۳۰ و بطن چپ ۱۴۳ تا ۲۱۲ سانتی متر مکعب. قلب راست تقریباً ۲۷۰ و قلب چپ در حدود ۲۴۳ سانتی متر مکعب ظرفیت دارد. حجم قلب بین ۵۱۳ تا ۷۵۷ سانتی متر مکعب است. وسایل ثبات و نگاهداری: قلب به وسیله عروق بزرگ در جای خود نگاهداری میشود. آنورتا و شاخه های عمده ای که به طرف گردن و اعضای بالا میفرستد عروق رویی که قلب را به ریتین متصل میسازند. و وریده های اجوف بطن مخصوص اجوف تحتانی قلب را به قسمت خلفی و راست حجاب حاجز محکماً نگاه میدارد به قسمی که رأس قلب آزاد و قاعده اش ثابت و متصل است. به علاوه غلاف خارجی قلب توسط اتصالاتش به حجاب حاجز و ستون مهره و جناخ سینه و چینه ای اتصالی به عروق بزرگ مهمترین وسیله نگاهداری قلب می باشد. معذک قلب در حفره لیفی برون شامه آزاد است به جز قسمتهایی که شامه دل به عروق بزرگ قاعده متصل میشود، قلب به سهولت تا اندازه ای تحت تأثیر حجاب حاجز به بالا و پائین تغییر مکان میدهد. قلب و وسایل نگاهداری آن ممکن است بر اثر بیماری تماماً تغییر محل و وضع بدهد. تشکیلات خارجی قلب: چون قلب به شکل هرم مثلث القاعده است دارای سه سطح و سه کنار و یک قاعده و یک رأس می باشد. قلب از دو قسمت تشکیل شده است، قلب راست دارای خون وریدی و قلب چپ دارای خون شریانی است، هر یک از قلب های راست و چپ شامل دو حفره به نام دهلیز و بطن است. دهلیز راست در عقب بطن راست و دهلیز چپ در عقب بطن چپ قرار دارد. دهلیزها و بطن ها در سطح بیرونی قلب به وسیله شیارهای بین بطنی و بین دهلیزی و دهلیزی بطنی محدود میباشند. برای تفصیل بیشتر به «کالبدشکافی، تشریح عملی قفسه سینه، قلب و ریه» تألیف کیهانی مراجعه شود. اِباصطلاح عرفان) لطیفه ای است ربانی که به قلب جسمانی صنوبری شکل که در طرف چپ سینه است تعلق دارد. این لطیفه عبارت است از حقیقت انسان و حکیم آن را نفس ناطقه مینامد و روح باطن آن و نفس حیوانی مرکب آن است و همین قلب است که ادراک و علم دارد و مخاطب و معاتب است. (از تعریفات). تهنوی آرد: لطیفه ای است ربانی روحانی که به قلب جسمانی ارتباط و تعلق دارد مانند ارتباط اعراض به اجسام و صفات به موصوفات، و آن حقیقت انسان است، و هر کجا در قرآن یا سنت از قلب نام برده شده

مراد همین معنی است، و گاهی قلب اطلاق شود و نفس یا روح یا عقل اراده گردد ولی معنی اصلی قلب همان است که ذکر شد و معانی دیگر مجازی است. و در شرح فصوص جامی آمده است: قلب حقیقتی است جامع بین حقایق جسمانی و قوای مزاجی و بین حقایق روحانی و خصایص نفسانی. و در کشف اللغات آمده: قلب در اصطلاح متصوفه جوهر نورانی مجرد است و متوسط میان روح و نفس و به این جوهر تحقق می یابد انسانیت و حکماء این جوهر را نفس ناطقه نامند و نفس حیوانیه را مرکب او میخوانند. (از کشف اصطلاحات الفنون). || (المص) (اصطلاح صرف) تبدیل حروف عله یعنی واو و یاء است به الف. و نیز قلب در نظر صرفیان به تقدیم یکی از حروف کلمه بر حرفی دیگر اطلاق میگردد و این را قلب مکانی خوانند، چون آرام که در اصل آرام بوده است چنانکه در شافیه و شرح رضی آمده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح معانی) قرار دادن یکی از اجزاء کلام است به جای دیگری و دیگری را به جای آن، و آن بر دو قسم است، یکی آنکه باعث بر اعتبار آن جهت لفظی باشد چنانکه صحت لفظ متوقف بر آن بوده باشد و معنی تابع لفظ، یعنی معنی ترکیب قلبی، معنی ترکیب غیر قلبی باشد و این در جایی است که آنچه به جای مبتدأست نکره و آنچه به جای خبر است معرفه باشد، چون: ان اول بیت وضع للناس للذي لبك. (قرآن ۹۶/۳). دوم آنکه باعث بر اعتبار آن جهت معنوی باشد از آن جهت که صحت معنی متوقف بر آن است و معنی تابع لفظ باشد یعنی معنی این لفظ در ترکیب قلبی معنی ترکیب غیر قلبی است، چون: ادخلت القلنوسة في الرأس و الخاتم في الاصب و نحو عرضت الناقه على الحوض، که معنی آن عرضت الحوض علی الناقه است. سکاکی گوید: قلب، مطلقاً پذیرفته است و موجب زیبایی و ملاحظت کلام گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). || در شریعت عبارت از عدم حکم است به علت عدم دلیل و مراد از آن [ظ: عدم] ثبوت حکم بدون علت است^۱. (از تعریفات). || در اصطلاح، آوردن الفاظی است که چون بعضی از حروف یا تمام آن را برگردانند همان لفظ و یا لفظ دیگر حاصل شود، مثلاً از قلب درد و تخت و کاواک و شاپاش و داد و موم همان الفاظ حاصل گردد؛ همه دانند که هرچه هست قلب توان کرد مگر داد که هرگز قلب نگردد^۲. (آندراج)؛

رفیق چهل پردازان ز وضع خود زبون گردد رقم گر موم را واژون کنی واژون نمیگردد^۳. محمدعلی راسخ (از آندراج).

و گاه از قلب لفظ، لفظی دیگر حاصل گردد. (آندراج)؛

موش چون منقلب شود شوم است شومی او بکرده سرجایی.

کمال اسماعیل (از آندراج).
و گاه از قلب کلمه مرکب، همان کلمه به دست آید، چون: دام علاء العماد، و گاه کلمه دیگری حاصل گردد. (آندراج)؛

اقبال را بقا نبود دل بر او منه

عمری که دز غرور گذاری هیا بود

ور نیست باورت ز من این نکته ای شو

اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود.

امیر خسرو (از آندراج).

و بالجمله صفت قلب بر سه قسم است: یکی مقلوب کل و آن چنان است الفاظی که در بیتی یا فقره ای واقع شود که هر کدام قلب هم باشد. (آندراج)؛

مرگ کان است دست تو به کرم

مرد تو نیست کان به بذل درم.

در مصرع اول مرگ و کرم، و در مصرع دوم مرد و درم از الفاظ موصوف است. دوم قلب مستوی، بیتی یا مصرعی یا عبارت یا نشری باشد که چون از آخر قلب کنند همان ترکیب حاصل شود، کقوله تعالی: ربک فکبر. (قرآن ۳/۷۴). مثال آنچه در مصرع باشد:

شکر بترازوی وزارت برکش

شو همره بلبل بلب هر مهوش.

مستوفی (از آندراج).

مثال قلب مستوی در بیت شاعری:

رامش مرد گنج باری و قوت

تو قوی را بچنگ در مشمار.

مثال قلب مستوی در غزل:

آرام برای حور دارم یارا

زین شوخ مراد ما می مرگ روا

امشب می و کنجی و همه شب همره

خوش ناز منی بلا مجو مرگ مرا

آیم بر حرب زور ای می ناخوش

شو خانه میا روز بر حرب میا

آرم کرم و جمال بینم زان شوخ

هر مه بشیم هیچ نگویم بشما

آور که می مدام دارم خوش نیز

آرای مراد روح یارب ما را^۴.

مثال قلب مستوی در نشر: فیض سوسی سوس ضیفی. (اعجاز خسروی). سوس به دو سین مهمله و واو معروف، طبع است. صنعت قلب مستوی اصعب و الطف اقسام قلب است. سوم قلب بعضی، آن کلمه چندی است که به قلب هر یک به تقدیم و تأخیر حروف الفاظ دیگر خیزد، چنانکه: رشک و شکر و لعب و بلع و طالب و بطلال و این ادون انواع است چندان لطفی ندارد. و بعضی برای آن نوع چهارم هم نوشته و آن را قلب مجنح نامیده اند.

اول قسم از اقسام قلب مجنح آن است که دو لفظ بسط در طرف کلام واقع شود که از قلب آن لفظ دیگر بهم رسد و آن را معکوس نامند و این بر دو وجه یافته شد. ساکت و ناطق، ساکت آنکه الفاظ موصوف مقلوب یکدیگر باشد قرینه قلب ظاهر نبود چنانکه شاعری گوید:

امروز ز لطف خواجه باری

من بنده همه مراد دارم.

مراد دارم مقلوب یکدیگر است و قرینه قلب که مراد از ایما به آن است ظاهر نیست. ناطق آنکه قرینه قلب ظاهر باشد و آن بر دو گونه است، صریح و کنایه. مثال ناطق صریح:

نا منت ابناي زمان دیده روان خواست

قلب درم از واهب جان قلب کرم را.

مثال ناطق به کنایه:

من بنده ز تو مراد دارم

این طرفه که بازگونه گفتم.

واله هروی (از آندراج).

لفظ بازگونه قرینه قلب است اگر چنین نگویم مدح به قدح کشد از مقوله محتمل الضدین باشد. قسمی دیگر مقلوب لفظ پارسی لفظ هندی برآید و قرینه قلب حاکی بود مثال: دوش گفتم هندوان شب را همی گویند تار راست است این گرچه ای جان بازگونه دانیش لفظ بازگونه حاکی قلب است.

و تار را چون برگردانند رات شود و آن در

هندی شب است. (آندراج از مطلع السعدین).

— قلب الشتاء، قلب شتا، آتش. (آندراج)؛ و

صیرفی طبع در رغبت قلب الشتاء هر ساعت

این ابیات میخواند. (مرزبان نامه باب ۴).

— قلب عنقا؛ اقعع که معنی آن قانع تر است.

(آندراج).

— قلب غم؛ مغ آتش پرست. (آندراج از

مؤید الفضلاء).

— قلب یم؛ می را گویند. (آندراج).

قلب. [ق] [اخ] شهری است در اندلس.

رجوع به اسپانی و اسپانیا و نخبة الدهر

دمشقی ص ۲۴۵ شود.

قلب. [ق] [اخ] آبی است به حره بنی سلیم.

(منتهی الارب).

۱- فی الشریعة عبارة عن عدم الحكم لعدم الدلیل و یراد به ثبوت الحكم بدون العلة. (تعریفات).

۲- این دو مثال که آندراج برای قلب آورده اولاً گویندگان آنها قلب را در ضد معنی خواست آندراج به کار برده اند و ثانیاً در مثال دوم اصولاً کلمه قلب در میان نیست.

۳- رجوع به زیر نویس قبل شود.

۴- این اشعار را اگر از آخر قلب کرده و بسخوانیم به استثناء چند کلمه باقی جور درمی آید، مانند آن است که از آغاز خوانده شود.

قلب. [ق ل] [ع] (مص) برگشتن لب. (اقرّب المواردا). برگشتگی لب. (منتهی الارب) (آندراج).

قلب. [ق ل] [ع] (دستیانه و دست‌برنجن زسان. (منتهی الارب). دست‌برنجن زن برنافته، و گفته‌اند آنچه از آن مفتول باشد از یک طاق نه دو طاق، و گفته‌اند استعاره است از قلب نخله (پیه خرمابن) به خاطر سپیدی آن، و گفته‌اند مبنی برعکس است. و در اساس آمده است: فی یدها قلب فضة؛ یعنی دست‌برنجی که در سفیدی پیه خرمابن را ماند. (اقرّب المواردا). پیه خرمابن، یا بهترین برگ آن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). و این مثلثه القاف است. (اقرّب المواردا). [اص] سپید. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). [اص] خالص‌نسب: رجل قلب. (اقرّب المواردا). [لا] ج قلب، به معنی چاه. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قلب شود. [انبثاتی است برگش شبیه به برگ زیتون و از آن عریضتر و بلندی او به قدر ذرعی و زیاده از آن و شاخه‌های او باریک شبیه به اذخر، در اطراف شاخه‌ها چیزی شبیه به ساق می‌روید و منقسم به دو قسم میشود و بر او برگهای ریزه می‌باشد و مابین آن برگها دانه او می‌روید صلب و مستدیر و سیاه و باخشونت شبیه به سنگ‌ریزه و منبتش کوهها و زمینهای درشت است، در سیم گرم و خشک و جهت سرفه ضیق‌النفس و اسهال و با شراب سفید جهت اخراج سنگ کرده و مثانه و احتیاس بول نافع و ضماد او رافع بواسیر و قدر شربتش تا دو درهم است و به غایت مضعف باه و مصلحش حب‌الصنوبر است. (تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به مخزن الادویه شود.

قلب. [ق ل] [ع] [ج] قلب، به معنی چاه. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قلب شود.

قلب. [ق ل] [ع] [ا] پیه خرمابن، یا بهترین برگ آن. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قلب و قلب شود.

قلب. [ق ل] [ع] (ص) حیل‌ساز ماهر در تقلب. (منتهی الارب). حیل‌گرینا به زیور و کردن کار: رجل حوّل قلب و حوّل قلبی و حوّل قلب. (اقرّب المواردا). رجوع به قلبی شود.

قلباء. [ق ل] [ع] (ص) مؤنث اقلب، به معنی برگشته؛ شفة قلباء؛ لب برگشته. (منتهی الارب). زن برگشته‌لب. (آندراج).

قلپاق. [ق ل] [ع] (ترکی)، [ا] قلپاق. رجوع به قلپاق شود.

قلب الاسد. [ق ل] [ع] [ا] یکی از کواکب صورت اسد و آن از قدر اول است، نام دیگر آن زیره است.

— قلب الاسد الملکی؛ بیرونی آمده؛ و ز ایشان [چهار ستاره جیهه] روشنتر آن است که سوی جنوب است و آن را قلب الاسد الملکی خوانند. (التفهیم).

||کنایت از وسط تابستان. چله گرمه: قلب الاسد از اسد فروزان

چون آتش عود عودسوزان. نظامی.

قلب العقرب. [ق ل] [ع] [ا] منزلی از منازل قمر. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). و آن ستاره‌ای است نورانی و در کنار آن دو ستاره است. (اقرّب المواردا). یکی از ستارگان منازل قمر است، و آن ستاره‌ای است قرمز و نورانی در میان دو ستاره کم‌نور که عربان آن دو را «نیاطی القلب» خوانند و اصحاب صور این ستاره را قلب گویند از آنجا که در موضع قلب از صورت عقرب قرار دارد. و قلوب چهار ستاره‌اند: یکی همین قلب العقرب، دوم قلب السمکه، سوم قلب الشور، چهارم قلب الاسد، و هر جا قلب به طور اطلاق و بدون اضافه ذکر شود مراد قلب العقرب است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۰).

قلب اندود. [ق ل] [ع] (ف) مرکب زری که در میانه او مس یا روی بود و بالای آن ملمع یا طلای نقره باشد. (آندراج).

قلب داران. [ق ل] [ع] (ف) مرکب ج قلب‌دار. ||(اصطلاح نظامی) جوانانی که فوج قلب به آنها استقامت داشته باشد. (آندراج): کشیدند صف قلب‌داران روس و ز آن قلبی آراسته چون عروس.

نظامی (از آندراج). و اگر قلب به معنی دل گرفته شود مراد از آن بهادران قوی‌دل خواهد بود. (آندراج).

قلب شناس. [ق ل] [ع] (ف) مرکب آنکس که سیم و زر قلب را شناسد. ممیز زری که در میانه آن مس یا روی بود. (آندراج). [ا] که حق را از باطل تمیز دهد. که ریا کار را بشناسد.

قلب شناسی. [ق ل] [ع] (ص) (حامص مرکب) عمل قلب‌شناس:

گفت و خوش‌گفت برو خرقة بسوزان حافظ یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود؟ حافظ.

رجوع به قلب‌شناس شود.

قلب عقرب. [ق ل] [ع] [ا] منزلی است از منازل قمر در برج عقرب. (آندراج) از مؤید الفضلاء. رجوع به قلب العقرب شود.

قلب کار. [ق ل] [ع] (ص) مرکب سازنده زر یا سیم قلب یا زری که در میانه آن مس یا روی بود و بر روی آن طلا یا نقره باشد. (از آندراج):

خاقانیا ز بغداد اهل وفا چه جویی کز شهر قلب‌کاران این کیمیا نخیزد.

قلپاق.

خاقانی.

هر کجا قلب‌کار دزد بود
گر سیاست کنند مزد بود.

میر خسرو (از آندراج).

قلبگاه. [ق ل] [ع] (ا) مرکب (اصطلاح نظامی) آن قدر مکان را گویند که در آن فوج قلب تواند استاد. (آندراج):

گه به یک حمله سپاهی می‌شکست

گه به هویی قلب‌گاهی میدرید. حافظ.

قلب گه. [ق ل] [ع] (ا) مرکب مخفف قلب‌گاه: جهاندار در قلبگه کرد جای
درفش کیانیش بر سر به پای.

نظامی (از آندراج).

رجوع به قلبگاه شود.

قلبلغی. [ق ل] [ع] (ا) شور و غوغا. (آندراج) از فرهنگ جهانگیری.

قلبتک. [ق ل] [ع] (ا) نوعی از چوب خوشبوی. (آندراج) از فرهنگ جهانگیری.

قلبه. [ق ل] [ع] (ص) مؤنث قلب. خالص‌نسب: امرأة قلبه؛ زن خالص‌نسب. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به قلب شود. ||(مص) سرخی. (آندراج) (منتهی الارب). حمرة. (اقرّب المواردا).

قلبه. [ق ل] [ع] (ا) بیماری و ماندگی. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا): ما به قلبه؛ ای داء و عیب. (اقرّب المواردا).

قلبه. [ق ل] [ع] [ج] قلب. (اقرّب المواردا). رجوع به قلب شود.

قلبه. [ق ل] [ع] [ب] (ا) چوبی دراز آهن‌زده که بدان به واسطه جفت گاو زمین را شکافند. (آندراج) از غیبات اللغات).

قلبه ران. [ق ل] [ع] [ب] (ف) مرکب گاوران. (آندراج).

قلبه رانی. [ق ل] [ع] [ب] (حامص مرکب) گاورانی. (از آندراج).

قلبی. [ق ل] [ع] [ب] (ص) حیل‌ساز ماهر در تقلب. (منتهی الارب). حیل‌گر که در زیور و کردن امور بصیرت دارد. (اقرّب المواردا). رجوع به قلب شود.

قلبین. [ق ل] [ع] (ا) تشبیه قلب در حالت نصبی و جری.

— ذوالقلبین؛ لقب جمیل‌بن معمر است، و درباره وی این آیه نازل شد: ماجعل الله لرجل من قلین فی جوفه. (قرآن ۴/۳۳). رجوع به ذوالقلبین شود.

قلبین. [ق ل] [ع] [ب] (ا) دهی است به دمشق. و گاهی بآ آن را کسره دهند. (منتهی الارب).

قلپ. [ق ل] [ع] [ب] (ا) در تداول به معنی قورت: یک قلپ آب، یک قورت آب.

قلپاق. [ق ل] [ع] (ترکی)، [ا] کلاه را گویند، در

توران میدوزند به پارچه سپید چکن می نمایند یا بریشم رنگ رنگ دراز و نوکدار می شود. (آندراج). قلیاق = قلیق؛ کلاهک یا شبکلاه استوانه‌ای شکل و یا نوک تیزی است که انواع و اقسامی دارد. (دزی ج ۲ ص ۳۹۲).

مرامحبت قلیاق دوز ماهی هست از این نم من درویش را کلاهی هست برای زیب فراویز دوز قلیاقش سواد دیده من اطلس سیاهی هست. سیفی (از بهار عجم و آندراج).

و رجوع به قلیاق شود. **قلت**. [ق] [ص] قلتیان است که دیوث و قواده و بی‌حمیت باشد. (آندراج).

قلت. [ق] [ع] [ع] مغاکی در کوه که آب در وی گرد آید. ج. قلات. (منتهی الارب) (اقراب) (اقراب) (اقراب). ابرد من ماء القلت و القلات. (اقراب) (الموارد).

— قلت الابهام؛ مغاک که در زیر انگشت ابهام است. (منتهی الارب) (اقراب) (الموارد).

— قلت الثریدة؛ الوبة. (اقراب) (الموارد). گودای رویه خوراکی که روغن در آن جمع شود.

— قلت الصدغ؛ مغاک گیجگاه. (اقراب) (الموارد).

— قلت العین؛ مغاک چشم. گوئی: غاض قلت عینه. و هو وقیها. (اقراب) (الموارد).

— [ص] مرد کم‌گوشت. (منتهی الارب)؛ رجل قلت؛ ای قلیل اللحم. (اقراب) (الموارد).

قلت. [ق] [ا] نبات الجاروس. (فرهنگ فرانسه سعید نفیسی). نوع گیاهی است از دسته گل گاوزبان. گیاهی است که میوه‌اش از چهار برگه سخت تشکیل میشود و سی قسم از آن دیده شده و در اغلب نواحی معتدل می‌روید. نوعی از آن به ارتفاع ۵۰ سانتی‌متر میرسد و دارای برگهایی است شبیه به پر و گلهایی سفیدرنگ و پرهایی گرد و درخنده و خاکستری که به آن گیاه مروارید گویند. (از لاروس قرن بیستم). رجوع به حب‌القلت شود.

قلت. [ق] [ل] [ع] (مص) هلاک شدن. (از اقراب) (الموارد) (منتهی الارب). و فعل آن از سمع است. [المص] هلاک. (منتهی الارب).

قلت. [ق] [ل] [ع] (ص) مرد کم‌گوشت. (منتهی الارب)؛ رجل قلت؛ ای قلیل اللحم. (اقراب) (الموارد). رجوع به قلت شود.

قلت. [ق] [ل] [ع] (مص) قیلة. نقصان. کم بودن. مقابل کثرت. رجوع به قیلة شود.

قلتاقت. [ق] [ت] (ترکی، ا) چوب‌بندی زین. (فرهنگ نظام). آن جزء از زین اسب که از چوب سازند و بر آن نشینند. (ناظم الاطباء). پوستی باشد که بر میان حنای زین بکشند و حنای زین را هم گویند. (سنگ‌لاخ؛ قلاتاق)؛

ای همجو تو مبهم پدر بینی تو قلتاقت پسر برادر دینی تو صد فیل به زیر بار یک فرد کشند دفتر بندهان کشور بینی تو.

حکیم شفتائی (از آندراج). رجوع به قلاتاق و غلتاق و غلطاق شود.

قلتبیان. [ق] [ت] [ا] سنگی باشد کوتاه و آن را به شکل استوانه تراشند یعنی مدور طولانی و بر پشتهای بام غلطاند تا پشت‌بام سخت و محکم گردد. (برهان). [اص] بی‌غیرت و دیوث یعنی کسی که بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم‌پوشی نماید، و این مجاز است. در اصل قلتیان سنگی را گویند که مدور و دراز باشد و آن را بر بام نو ساخته می‌غلطاند تا هموار و محکم گردد، و شخص بی‌غیرت و بی‌حیا را از آن قلتیان گویند که چنانکه آن سنگ را در گردیدن اختیار نیست و اختیارش در دست گسرداننده است همچنین او نیز محکوم زن خود است. و قرطبان معرب آن باشد. (برهان). قرطبان = قرتبان. رشیدی گوید: «قلته به معنی دیوثی است و قلتیان از آن مأخوذ است چه او نان دیوثی می‌خورد»، بنابراین مرکب است از قلت (= قلته) + بان (پسوند انصاف)، در عربی کلتیان، به معنی زن جلب و دیوث، آمده:

شلغم و باقلی است گفته تو نمک ای قلتیان تو را باید.

رشیدی سمرقندی (حاشیه برهان ج معین).

کشخان. قرمساق. قواد. دلال محبت. قلت. غرچه. جا کش:

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد نه بازت رهند همی جاودانی

اگر خوش‌خویی از گران قلتیانان

وگر بدخویی از گران قلتبانی

آن شنیدی که بود پنه‌زنی

مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفتش ای زن مرا به نادانی

مفلس و قلتیان چرا خوانی

چه بود جرم من چو باشم من

مفلس از چرخ و قلتیان از زن؟

سنائی. **قلتبوس**. [ق] [ب] (ص) قلتیان است، و مردم بی‌دیانت را نیز گویند. (آندراج). رجوع به قلتیان شود.

قلته. [ق] [ل] [ت] [ع] (ص) شاة قلته؛ گوسفند که شیر او شیرین نباشد. (منتهی الارب) (اقراب) (الموارد).

قلته. [ق] [ت] [ا] (اخ) دهی است خرم معروف به سواتی قلته، واقع در صعيد مصر در مشرق نیل پائین احمیم. (معجم البلدان).

قلته. [ق] [ت] [ب] (ص) به معنی دوم قلتیان

است که دیوث و قواده باشد. (برهان). قلته = قرته = قلتیان. (حاشیه برهان ج معین). و رجوع به قلتیان شود.

قلته. [ا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حمزولو از بخش خمین شهرستان محلات. سکنة آن ۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلت هبل. [ق] [ت] [ه] [ب] (اخ) موضعی است، و حفصی گوید در رأس العارض است. (معجم البلدان).

قلتین. [ق] [ت] [ا] (اخ) (دارة...) موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به دائرةالقلتین شود.

قلتین. [ق] [ت] [ا] (اخ) دهی است از یمامه که در ایام قتل مسیلمة کذاب در صلح خالدين ولید درنیامد. این ده مشتمل بر دو نخلستان است از بنی‌یشکر، و اعشسی درباره آن اشعاری دارد. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قلج. [ق] [ا] (با) چهارپایی را گویند از اسب و استر و خر الاغ که هر دو پایش از یکدیگر جدا و دور باشد و مهره‌های زانویش نزدیک و بهم‌پیوسته چنانکه به هنگام راه رفتن بر هم سایند، و دستهای این چنین را سگدست می‌گویند. (برهان) (آندراج).

قلج. [ق] [ل] [ا] (ترکی، ا) شمشیر و سیف. (دزی ج ۲ ص ۳۹۲).

قلج ارسلان. [ق] [ل] [ا] [س] [ا] (اخ) ابن مسعود بن قلج ارسلان بن سلیمان بن قتمش بن سلجوقی (۵۵۹-۵۸۸ ه. ق.). حکمران بلاد قونیه و توابع و اقصا و سیواس و ملطیه و جز آن بود. وی ۲۹ سال پادشاهی کرد. سیاستمداری عادل و باهویت بود. جنگهایی با رومیان کرد و چون به سن کهنه رسید کشور خود را میان فرزنداناش تقسیم کرد ولی یکی از فرزندان وی به نام قطب‌الدین او را از کار برکنار ساخت. قلج ارسلان در نیمه شعبان سال ۵۸۸ ه. ق. در قونیه وفات کرد. (از کامل ابن اثیر ج ۱۲ ص ۴۲، ۴۱). و رجوع به سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۹۳ و قلج ارسلان شود.

قل جق. [ق] [ج] [ا] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش شیروان شهرستان قوچان در شمال خاوری شیروان. موقع آن کوهستانی و محصول آن غلات و باغات انگور و شغل مردان زراعت و گله‌داری است. هوای آن سرد است. این دهستان از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در

1 - Germil.
۲ - = غلتیان. ظ. از غلت (غلط) + بان (= بام). (حاشیه برهان ج معین از فرهنگ نظام).
۳ - این وجه اشتقاق بر اساسی نیست.

حدود ۴۹۶۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قل جق. [قُ جُ] (لخ) دهی است مرکز دهستان قل جق بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری شیروان و ۹ هزارگزی شمال شوسه عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیری است. سکنه آن ۲۸۷ تن می باشد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه مالرو دارد. گوجه فرنگی این ده معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قل جق. [قُ جُ] (لخ) دهی از دهستان قره باشلو از بخش چابشلو از شهرستان دره گز واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری چابشلو و ۶ هزارگزی باختری شوسه عمومی قوچان به دره گز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۲۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلج کندی. [قُ جُ] (لخ) دهی است جزء دهستان خرقان ساوه بخش مرکزی شهرستان ساوه واقع در ۲۲ هزارگزی شمال ساوه و ۱۵ هزارگزی راه عمومی. این ده در جلگه واقع شده و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۱۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و مختصر سیب زمینی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلجور. [قُ جُ] (لخ) نام یکی از طوایف سودان، و آنها اهل حبشه اند. رجوع به نخبه الدهر دمشقی ص ۲۶۸ شود.

قلجور. [قُ جُ] (لخ) نام دریاچه ای است در سودان. رجوع به نخبه الدهر دمشقی ص ۸۸ شود.

قلجة. [قُ جُ] (ع) دسته چاقو. (دزی ج ۲ ص ۳۹۲).

قلجین. [قُ جُ] (ل) قالجون. قلجین. قلاشین. جوراب بلند ابریشمی. ج. قلاجین، قلاشین. (دزی ج ۲ ص ۳۹۲).

قلجیه. [قُ جُ] (لخ) یکی از قبایل ترک. رجوع به نخبه الدهر دمشقی ص ۳۶۳ شود.

قلچاق. [قُ جُ] (ترکی، ل) دستانه آهنی که لشکریان دارند. (آندراج):

ز قلچاق چیزی دگر نیست به که ساعد از او یافت دست زره به معنی بود گرچه دست یلان به صورت بود لیک چون ناودان.

میرزا طاهر وحید (از آندراج و بهار عجم). زره چندین چشمه نظم سازی، قلچاق دستگاه

مشعل تشرطازی (ملاطغرا، از بهار عجم و آندراج). در سنگلاخ آرد: قودجاق، سلاحی است که از فولاد ساخته در روز جنگ بر ساعد بندند.

قلچماق. [قُ جُ] (ترکی، ص مرکب) مرد شهوت پرست و اوباش. (آندراج از سفرنامه شاه ایران). این کلمه مرکب از قل به معنی بازو و چماق است و به کسی گفته میشود که دارای بازوانی قوی و نیرومند باشد.

قلجین. [قُ جُ] (ل) قلجین. رجوع به قلجین شود.

قلج. [قُ جُ] (ع مص) زرد شدن دندان. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قلحت الاسنان قلحاً، و قلح الرجل؛ کان بأسنانه قلح. این فعل لازم است. (اقراب الموارد). و از باب سمع است. (منتهی الارب). (المص) زردی دندان. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (ل) سبزی بین دندانهای شتر. (اقراب الموارد).

قلج. [قُ جُ] (ع ص) خر سالخورده. (منتهی الارب). حمار مُسن. (اقراب الموارد).

قلج. [قُ جُ] (ع ص) جامه چرکین. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قلج. [قُ جُ] (ع ص) مرد زرددندان. (اقراب الموارد).

قلجاء. [قُ جُ] (ع ص) مؤنث اقلج. زن زرددندان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قلجاج. [قُ جُ] (لخ) کوهی است نزدیک زبید، و در آن قلعه ای است که آن را شرف قلجاج گویند. (از معجم البلدان).

قلجاس. [قُ جُ] (ع ص) مرد زشت روی قبیح شکل. (منتهی الارب). السمج القبیح من الرجال. (اقراب الموارد از لیت).

قلحامة. [قُ جُ] (ع ص) شیخ قلحامة؛ پیر فانی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قلحز. [قُ جُ] (ع ص) فربه متکبر که گفتار او اکثر از کردار او باشد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قلحزة. [قُ جُ] (ع امص) رفتار کوتاه بالا. (منتهی الارب). مشیه القصیر. (اقراب الموارد).

قلحوم. [قُ جُ] (ع ص) مرد نازنده به خود. (منتهی الارب) (آندراج). المتعظم فی نفسه. (اقراب الموارد). (اکلان سال. (منتهی الارب) (آندراج). سالمند، و جوهری آن را در باب حاء ذکر کرده از جهت اینکه میم آن زاید است. (اقراب الموارد).

قلحوم. [قُ جُ] (ع ص) بزرگ جنه کلان خلقت. (منتهی الارب) (آندراج).

قلحة. [قُ جُ] (ع ص) زن زرددندان. (اقراب الموارد).

قلخ. [قُ جُ] (ع مص) بانگ کردن گشن. (ازدن چیزی خشک را بر چیزی خشک. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (برکندن. (منتهی

الارب): قلخ الشجرة؛ قلحها. (اقراب الموارد). (بند آوردن شتر بانگ خود را: قلخ البعیر هدیره قلخاً، قلعه. (اقراب الموارد). رجوع به قلخ شود.

قلخ. [قُ جُ] (ع ص) خر سالخورده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (گشن تیز شهوت. (منتهی الارب). الفحل الهائج. (اقراب الموارد). (انس میان کاواک. (منتهی الارب). قصب اجوف. (بزرگ سر. (اقراب الموارد).

قلخانچک. [قُ جُ] (لخ) نام تیره ای است از گهواره ای که تابستان در اطراف گهواره زراعت نموده و زمستان حدود گرمسیر ذهاب میروند و در حدود ۱۵۰ تن اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلخ قلخ. [قُ جُ] (ع) (صوت) کلمه ای است که وقت گشنی گویند که گویی واداشتن است فحل را بر جماع. (منتهی الارب). از اسماء اصوات است که برای فحل گفته میشود. (اقراب الموارد).

قلخم. [قُ جُ] (ع ص) شتر سسطیر بزرگ کوهان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قل خوردن. [قُ جُ] (ع ص) چیز مدوری بر زمینی یا سطحی غلطیدن. غلطیدن مدرجی بر سطحی. حرکت کردن چیزی گرد بر روی زمین یا سطحی دیگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به غل خوردن شود.

قلد. [قُ جُ] (ع مص) فراهم آوردن و جمع کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قلد الماء فی الحوض و اللبن فی السقاء و الشراب فی البطن قلداً؛ جمعه فیه. (اقراب الموارد). (پسچیدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قلد الشيء؛ لواه. (اقراب الموارد). (آنایدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قلد الحبل؛ فتله. (اقراب الموارد). (آب گرفتن هر روز. (آب دادن کشت. (آب کردن آهن و پسچیدن آن را بر چیزی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (احمایل کردن شمشیر. (اقراب الموارد).

قلده. [قُ جُ] (ع ص) تاب داده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): سوار قلد؛ ای مفتول. (اقراب الموارد). دست بر تن تاب داده. (آندراج).

قلده. [قُ جُ] (ع) نوبت آب در چهار روز یکی. (منتهی الارب) (آندراج). (اقافله مکه به سوی جده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (روز آمدن تب و تب ربع. (منتهی الارب). (روز آمدن تب، و گفته اند تب ربع. (اقراب الموارد). (اقره و جماعت. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (انره ستور. (آندراج). (باران هر هفته. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (سقتنا المساء قلدأ. (اقراب الموارد). (روز آبیاری. (احظ و بهره از آب؛ استوفی

قِلْدَه من الماء؛ ای شربه. || شبه کاسه. (اقرَب الموارِد). قِعب، یا کاسهٔ قِعب مانند. (منتهی الارب). || اعطیتُه قِلْد امری؛ یعنی سپردم به وی امور خود را. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قِلْدَاء. [ق] [د] (ع ص) گردن دراز. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب)؛ ناقهٔ قِلْدَاء. (اقرَب الموارِد).

قِل دَادَن. [ق] [د] (مص مرکب) در تداول، چیزی مدور را در زمین به حرکت در آوردن. چیز مدوری را با تکانی در سطحی به غلطیدن داشتن. مدرجی را غلطانیدن بر سطحی. (یادداشت مؤلف). رجوع به غل خوردن و غل دادن شود.

قِلْدَر. [ق] [د] (ترکی، ص) خشن و تنومند. گردن کلفت. زورمند. قِلْجَمَاق. رجوع به قِلْجَمَاق شود.

قِلْدَة. [ق] [د] (ع لا) دُرْدی مسکه که به گداختن فرو نشیند. (منتهی الارب). قِشْدَة. (اقرَب الموارِد). رجوع به قِشْدَة شود. || خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). || اِیْشْت. (منتهی الارب) (آنندراج). سویق. (اقرَب الموارِد).

قِلْدَه. [ق] [ل] (ع لا) کرمکی است شپش مانند که به چارپایه درآویزد و تا حیاتش مفارقت نکند. (منتهی الارب). چیزی است چون شیش که به بهائم چسبد و تا آنها را نکشد جدا نشود. (اقرَب الموارِد از صاغانی).

قِلْدَم. [ق] [د] (ع ص) کس فراخ پیراب. (منتهی الارب). فرج فراخ پیراب. (شرح قاموس).

قِلْدَة. [ق] [ل] [د] (ع ص) بهمةٔ قِلْدَة؛ ستور ریزهٔ بسیار قِلْد. (منتهی الارب). ستور که بدان قِلْد آویخته باشد. (اقرَب الموارِد). رجوع به قِلْد شود.

قِل زَمْزِي. [ق] [ز] (اخ) دهسی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۴ هزارگزی خاور راه تابستانی شوشتر به بندقیق، کنار باختری رود گرگر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سنکتهٔ آن ۱۰۰ تن می باشد. آب آن از کارون و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اوتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قِلْرِي. [ق] [ل] (اخ) شهری است در سند، و بین آن و منصوره یک منزل مسافت است. (معجم البلدان).

قِلز. [ق] (ع مص) نوعی از خوردن شراب، و فعل آن از نصر و ضرب است. (منتهی الارب). نوعی آشامیدن. (اقرَب الموارِد) || زدن. || تیر انداختن. || شادمانی نمودن و

برجهیدن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب)؛ قِلزُ فلان؛ نشط و وثب، و يقال قِلز الظائر. (اقرَب الموارِد). || انگیدن. || نکتها کردن بر زمین به چوب دستی. || خوراندن. || سپوختن ملخ دم را به زمین تا بیضه دهد. || (ص) مرد سبک سست. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد)؛ رجل قِلز؛ ای خفیف ضعیف. (اقرَب الموارِد).

قِلز. [ق] [ل] [ز] (ع ص) مس نیک سخت که آهن در وی کار نکند. || مرد سخت و توانا. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

قِلز. [ق] [ل] [ز] (ع ص) مس نیک سخت که آهن در وی کار نکند. || مرد سخت و توانا. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قِلز. [ق] [ل] (اخ) چراگاهی است فراخ در کشور روم نزدیک سَمِیْطاس متعلق به سیف الدوله بن حمدان. ابوفراس بن حمدان دربارهٔ آن شعری دارد. و در توابع حلب دهی است که آن را کِلز گویند و گمان می رود که این غیر آن است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قِلزَم. [ق] [ز] (ع ص) فرومایهٔ ناکس. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قِلزَم. [ق] [ز] (اخ) (دریای...) این دریا به نام دریای موسی و دریای زبیل نیز نامیده می شود، و آن خلیج باریکی است که مانند زبان از دریای یمن بیرون آمده است. در این دریا فرعون و سپاهیان غرق شدند. (از نخبة الدهر دمشقی ص ۱۶۵).

قِلزَم. [ق] [ز] (اخ) نام شهری است میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و به سوی آن مضاف است بحر قِلزَم بدان جهت که بر طرف آن واقع است. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). یا آنکه فرومیرد هر که وی را سوار شود. (منتهی الارب) (شرح قاموس). شهری است در مصر که میان آن و مصر سه روز فاصله است. این شهر بر ساحل دریا واقع است و سپس به سوی بلاد بجه منقطع می گردد و دارای کشت و زرع و باغ و درخت و آب نیست و مردم آب را از چاههای دوردست برای مصرف خود می آورند. این شهر عمارتها دارد و لشکرگاه مصر و شام بدانجاست. محمولات مصر و شام برای حجاز و یمن از اینجا بارگیری می شود. یا قوت آرد؛ اینک این شهر ویران شده و بندر و لشکرگاه کشتی ها جایی است نزدیک بدان که آن را سویس خوانند و آنجا هم چندان آباد نیست و ساکنان کمی دارد. گروهی از دانشمندان به قِلزَم منسوبند. و آنجا که از قصبه های مصر یاد میکنند گویند؛ رایه و قِلزَم از قصبه های قبلی مصر است و در قِلزَم فرعون غرق شد، و قِلزَم در اقلیم سوم است و طول آن ۵۶ درجه و ۳۰ دقیقه و عرض آن ۲۸ درجه و

ثلث است. مهلبی گوید: به کوه قِلزَم کوهی پیوسته است که در آن مغناطیس یافت می شود. ابوالحسن بلخی گوید: آن قسمت از دریای هند که از قِلزَم تا محاذی بطن یمن است آن را دریای قِلزَم نامند. طول آن سی مرحله است و وسیع ترین نقطهٔ عرضی آن جایی است که فاصلهٔ آن سه شب راه است و رفته رفته این فاصله کم می شود تا آنکه در قسمتهایی از آن از طرفی میتوان طرف دیگر را دید تا آنکه به قِلزَم منتهی می گردد. جایی است که فرعون و یارانش در آن غرق شدند، و در مورد آن اختلاف است. ابن کلیبی در این باره توصیفی دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

دریای قِلزَم را قرزم نیز نامند. (برهان):

ای زرین نعل آهنین سم
وی سوسن گوش خیزران دم
با رای تو ذره است خورشید
با طبع تو قطره است قِلزَم.

قِلزَم. [ق] [ز] (اخ) نهری است در غرناطه اندلس، و اینک آن را خدادهٔ نامند. (معجم البلدان).

قِلزَم. [ق] [ز] (اخ) رودی است در حوالی خوارزم. (آنندراج از رشیدی).

قِلزَم. [ق] [ز] (اخ) نام شمشیر عمرو بن معدیکرب. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قِلزَم پنج شاخ. [ق] [ز] (ع ص) (تسکریب وصفی، مرکب) کنایه از کف دست و انگشتان مرد سخی و صاحب همت باشد. (آنندراج).

قِلزَم نگون. [ق] [ز] (ع ص) (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است که فلک باشد. (آنندراج).

قِلزَمَة. [ق] [ز] (ع مص) از حلق فرو بردن. (منتهی الارب) (آنندراج). قِلزَمَه؛ ایتلمه. (اقرَب الموارِد). فرو بردن است، مثل تقلزم. (شرح قاموس). || اِمْلَامَت کردن. || اِبَانِگ کردن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد) (آنندراج). || اِنَا کس بودن. (شرح قاموس).

قِلزَمِي. [ق] [ز] (ص نسبی) نسبت است به قِلزَم. (معجم البلدان). || اِقْسَمی مروارید. (الجماهر بیرونی ص ۱۲۵).

قِلزَمِي. [ق] [ز] (اخ) حسن بن یحیی بن حسن. از روایان است. وی از عبدالله بن جارود نیشابوری و جز او روایت کند. وفات وی به سال ۳۸۵ هـ. ق. اتفاق افتاد. (معجم البلدان).

قِلزَة. [ق] [ل] [ز] (ع ص) مؤنث قِلز. زن سخت و توانا. (اقرَب الموارِد). رجوع به

۱- آنندراج این کلمه را قِلزَم (با زاء) ضبط کرده است.

قلز شود.

قلس. [ق] [ع مص] رقصیدن با سرود. (منتهی الارب). رقص فی غناء. (اقرب المواردا). ||سرود نیکو خواندن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا): قلس المطرب؛ غنی غناءً جیداً. (اقرب المواردا). ||سپار خوردن نیبذ را. ||شوریدن دل. (منتهی الارب) (اقرب المواردا): قلست نفسه؛ غثت. (اقرب المواردا). ||به کرانه برون انداختن جوی آب را و جام شراب را از پری. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). ||برون انداختن زنبور عسل را. ||باریدن ابر بارانی سبک را. ||البریز شدن. (اقرب المواردا). ||جمع شدن و متراکم شدن. (دزی ج ۲ ص ۳۹۴). ||(ل) رسن سطر کشتی از لیف یا برگ خرما و جز آن. ||آنچه از گلو برآید بر دهان از طعام به یک دفعه یا کمتر از آن، و این را قی نگویند مگر آنکه بار دیگر عود کند، آن قی است. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (آندراج).

قلس. [ق] [ل] (لخ) موضعی است در الجزیره، و عبدالله بن قیس درباره آن اشعاری دارد. (معجم البلدان). و رجوع به مستدرکات تاج العروس شود.

قلسانه. [ق] [ن] (لخ) ناحیه‌ای است در اندلس از توابع شدونه و جایی است که در آن دو رود بیطه و لکه به هم می‌پیوندند، و تا شدونه ۲۱ فرسنگ فاصله دارد. (معجم البلدان). و رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلساء. [ق] [ع مص] پوشانیدن کلاه. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). کلاه پوشیدن. (آندراج). قلنسة. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به قلنسة شود.

قلسوس. [ق] [ع] گیاهی است که لادن از آن است. (اقرب المواردا) (دزی ج ۲ ص ۳۹۵).

قلسو فود یون. [ق] [ع] (مرب) نباتی است صغیر به قدر یک شبر، منبت آن مابین سنگها، برگ آن شبیه به برگ نوعی از نام که آن را از قلس نامند و گل آن شبیه به ارجل السریر متفرق بعضی از بعضی مانند گل فرابیون، طبیعت آن در سوم گرم و خشک و با جوهر لطیف محرق و آشامیدن نبات و طیبخ آن جهت نهش هوام و شدخ عضل و تطهیر البول و ادراار طمت و اخراج جین و قطع تألیل که آن را به یونانی. افرو خودوس نامند مؤثر، چون چند روز بدان مداومت نمایند. (مخزن الاذویه).

قلش. [ق] [ع] قشر و پوست؛ قلش جلد و قرحه؛ روی پوست و قرحه. (دزی ج ۲ ص ۳۹۵).

قلشانه. [ق] [ن] (لخ) شهری است در افریقیه، یا نزدیک بدان. (معجم البلدان).

قلشین. [ق] [ل] (لخ) قلجین. (دزی ج ۲). رجوع به قلجین شود.

قلص. [ق] [ل] [ع ص] (ل) ج قلو ص. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به قلو ص شود.

قلصات. [ق] [ل] [ع] (ل) ج قُلَصَة. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). به معنی آب گردآمده در چاه و بلندشده. رجوع به قلصة شود.

قلصاده. [ق] [د] (لخ) شهر است در اسپانیا. رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلصان. [ق] [ع] (ل) ج قُلُوص. (اقرب المواردا). رجوع به قلو ص شود.

قلصة. [ق] [ل] [ع] (ل) آب گردآمده در چاه و بلندشده. ج، قلصات. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قلصة. [ق] [ل] [ع] (لخ) شهر کوچکی است در اسپانیا که هنوز دارای خصوصیات شهرهای عربی است. اطراف آن باغهای یرتقال و نخلستانها است. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۱۵ و رجوع به اسپانیا و اسپانی شود.

قلط. [ق] [ع] (مص) زشت رویی. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قلط. [ق] [ل] [ع] (ل) پسری زادگان و اولاد شیطان. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قلطاق. [ق] [ع] (ترکی) (ل) قارچ زین. غلتاق. رجوع به قلنق شود. ||آکنه قلطاق؛ زنی پیر. (یادداشت مؤلف).

قلطبان. [ق] [ط] [ع ص] مرد بی‌رشک. ||آنکه در حق زن خود غیرت ندارد. ||مرد زن‌جلب. (منتهی الارب). قلتبان. رجوع به قلتبان شود.

قلطف. [ق] [ط] (لخ) ابن صعتره. یکی از حاکمان عرب و کاهنان و اخترشناسان آنهاست. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قلطفة. [ق] [ط] [ع] (مص) سبکی یا کوچکی اندام. (منتهی الارب). الخفة فی صغر الجسم. (اقرب المواردا از قاموس).

قلطی. [ق] [ل] طی [ع ص] نیک کوتاه‌بالا از مردم و گریه و از سگ. ||مرد پلید سرکش. (اقرب المواردا) (منتهی الارب).

قلع. [ق] [ع] (مص) از بیخ برکندن یا از جای برگردانیدن. ||قُلِعَ قلعا؛ معزول گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قلع. [ق] [ع] (ل) توشه‌دان شبان که در آن آلات و اسباب خود دارد. و قُلِعَ نیز گویند. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). ج، قُلُوع، اُقْلِع. (اقرب المواردا). و در مثل گویند: شحمتی فی قلعی. و این مثل را در مورد چیزی آوری که در ملک توست و هر زمان و به هر کیفیت بخواهی میتوانی در آن تصرف کنی. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). ||تبر

کوچک که بنایان با خود دارند. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). ||آنچه پیشکی در بیت‌المال درآید بی وزن و انتقاد تا وقت ادا. (منتهی الارب) (آندراج). ||کائی است که رصاص را به وی منسوب کنند. (منتهی الارب) (آندراج). کائی است که رصاص سبک را بدو نسبت دهند. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). و رصاص قلعی بمعنی شدیدالبیاض. (اقرب المواردا). ||وقت فرونشستن تب. (اقرب المواردا) (منتهی الارب): ترکته فی قلع من حماء و قلع؛ ای فی اقلاح منها. (اقرب المواردا). ||ج قُلُوع؛ (اقرب المواردا). و در منتهی الارب آمده: ج قُلُوع، قُلِعَ به ضم قاف. (منتهی الارب).

قلع. [ق] [ل] [ع مص] بر زین نتوان نشستن. ||آیات و ستواری نگرگرتن پای در کشتی. ||از کندی خاطر به سخن بی نبردن و نفهمیدن. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قلعة شود. ||(ل) خون مانند علق. ||پوست‌مانندی تنک که بر پوست گرگین برآید. ||هنگام بازایستادن تب. اسم است اقلاح را. (منتهی الارب). گویند: ترکته فی قلع من حماء؛ ای فی اقلاح منها، و این به کسر نیز آید. (منتهی الارب). ||سنگی که زیر سنگ باشد. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قلع. [ق] [ع ص] آنکه بر زین نتواند نشست. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). ||کندخاطر که سخن را نفهمد. (منتهی الارب). ||(ل) روز زایل شدن تب. (اقرب المواردا). ||جامه سینه‌پوش که مردان پیوشند. (منتهی الارب). ||آبادبان کشتی. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). ج، قلاع. (منتهی الارب). ||الغتی است در قلع. (اقرب المواردا). ج، قلعة. (اقرب المواردا). رجوع به قلع شود.

قلع. [ق] [ل] [ع] (ل) توشه‌دان شبان، و این لغتی است در قلع. ج، قلعة. ||(ص) مرد سست‌پای در کشتی. (منتهی الارب). ||مرد کم‌فهم که سخن نفهمد. ||آنکه بر زین نتواند بودن. (منتهی الارب).

قلع. [ق] [ل] [ع] (ل) ج قُلْعَة. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قلعة شود.

قلع. [ق] [ع ص] مرد توانا در رفتار. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). و در وصف رسول خدا صلی الله علیه و آله است: اذا زال زال قلعاً به ضم و به تحریک و چون کتِف، یعنی وقت رفتار پای نیک برمیداشتند و به رفتار ناز و خرامش نمیرفتند. (از منتهی الارب).

قلع. [ق] [ل] [ع] (ل) قلاع. قُلُوع ج قلعة، به معنی حصار و پناهگاه در کوه. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلعه شود.
قلع. [ق ل] (اخ) موضعی است، و در شعر عمروبن معدیکرب از آن یاد شده است. (معجم البلدان).

قلعان. [ق] (اخ) تنبیه قلع. صلاته و شریح دو پسر عمروبن خویلفه از بنی نمر. (منتهی الارب).

قلعانی. [ق] (اخ) لقب ذبیفة است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۶).

قلعتین. [ق ع ت] (اخ) (خداپنده خان) قلعه بالای و پائین، دهی است جزء دهستان رزقجای بخش نوپران شهرستان ساوه. این ده در ۳ هزارگزی باختر نوپران و ۲ هزارگزی راه عمومی واقع شده و هوایی سردسیری دارد. سکنه آن ۵۱۷ تن. آب آن از رودخانه مزدقان و محصول آن غلات آبی و دیمی و انگور و گردو و بادام و سیبزمینی و بنشن و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد، و از نوپران میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعجات. [ق ع ج] (ل) ج قسعه. (آندراج). رجوع به قلعه شود.

قلع چه. [ق چ] (اخ) دهی از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره گز واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نوخندان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنه آن ۹۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه ط. [ق ع ط] (ع مص) سخت پیچان بودن موی آنگونه که نتواند دراز شدن. (اقرب الموارد).

قلعک. [ق ع ک] (اخ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش شهرستان ساوه واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر ساوه نزدیک به شاباغی. هوای آن سردسیری و سکنه آن ۱۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، انار، انجیر، بادام، گردو و سیب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم بافی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. مزارع چنار و یک مزرعه کوچک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعل. [ق ع ل] (ل) نام کبوترباز. (آندراج از غیاب اللغات).

قلعیم. [ق ع ی] (ع ل) گنده پیر. (منتهی الارب) (آندراج). عجزو. (اقرب الموارد).

قلعیم. [ق ع م] (ع ص) پسر سالخورده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

قلع و قمع کردن. [ق ع ق ک د] (مص)

مرکب) ریشه کن کردن. برانداختن.

قلعه. [ق ل ع] (ع مص) بر زمین نتوان نشستن. اثبات و استواری نگرفتن پای در کشتی. || از کندی خاطر به سخن پی نبردن و فهمیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلع شود.

قلعه. [ق ل ع] (ع ل) سنگ بزرگ از کوه برکنده بیرون جسته دشوارگذار صعب المرام، یا سنگ سطر صخّم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، قلاع، قلع. (اقرب الموارد). || پاره بزرگ از ابر، یا کوهی است، یا ابرپاره سطر که کرانه آسمان را فرا گیرد. ج، قلع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || حصار استوار در کوه. (اقرب الموارد). حصار و پناه جای بر کوه. (منتهی الارب). || (ص) ناقه بزرگاندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلعه. [ق ل / ع] (ع ص) آنکه بر زمین ثابت نباشد و در کشتی زود افتد. || کم فهم. || گویند: هذا منزل قلعة، یعنی ناپایدار و غیر مستوطن، یا به این معنی که آن را مالک نیستیم و نمیدانیم چه وقت از آن منتقل میشویم. (منتهی الارب).

قلعه. [ق ع] (ع ل) پاره ای از چیزی که به درازا شکافته. (منتهی الارب). شقه، ج، قلع. (اقرب الموارد).

قلعه. [ق ل ع] (ع ل) ج قلع. (اقرب الموارد). رجوع به قلع شود.

قلعه. [ق ع] (ع ل) توشه دان شبان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلع شود. || حصار و پناه جای بر کوه که از دشمن نگاه دارد. || انهار خرمای که از بیخ برکنده باشند. || پاره ای از کوهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلعه. [ق ع] (ع ل) آنچه پیشکی در بیت المال درآید بی وزن. (منتهی الارب). || مال عاریت: بش مال القلعة. || (ص) مال ناپایدار. || مرذست که چون بر او خمله و بطش کنند، نیاید. || آنچه از درخت برکنده شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || قلعة. || کوچ. (منتهی الارب). ارتحال: الدنيا دار قلعة؛ ای ارتحال و انتقال. زلنا منزل قلعة؛ ای لاملکه (اقرب الموارد)؛ یعنی منزل جای باش نیست یا ملک من نیست یا آنکه ندانم از این منزل گذرم کجا خواهد افتاد. و مجلس قلعة، مجلس که صاحبش را مره بعداخری برخاستن ضرور افتد. (منتهی الارب). به معنی اینکه نشیننده در آن برخیزد هرگاه گرمی تر از وی به مجلس آید. (اقرب الموارد).

قلعه. [ق ع] (اخ) شهری است به هند. گویند که رصاص و شمشرها بدان منسوب است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نام معدنی است که سرب نیکو بدان منسوب است.

(معجم البلدان).

قلعه. [ق ع] (اخ) اقلیمی است به اندلس. مؤلف معجم البلدان گوید: من گمان میکنم که سرب قلعی بدان منسوب است زیرا آن را از اندلس می آورند پس یا به همین قلعه و یا به قلعه ای که در آن حدود واقع است منسوب است. (معجم البلدان). شهرستانی است به اندلس گویند. سرب بدان منسوب است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلعه. [ق ع] (اخ) موضعی است به یمن. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قلعه. [ق ع] (اخ) کوهی است به شام. (معجم البلدان).

قلعه. [ق ل ع] (اخ) (مرج...) جایی است به بادیه و شمشرهای قلعی بدان منسوب است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). موضعی است در بادیه و شمشرهای قلعی بدان منسوب است. و گویند آن دهی است پائین حلوان عراق. (معجم البلدان).

قلعه. [ق ع] (اخ) قلعه. برج و بارویی است به شکل دایره در صغد. دمشق آرد: صغد حصنی است در کوه کنعان در سرزمین جرمق و در آنجا قریه ای بود و بجای آن این حصن بنا شد و آن را صفت یا صغد خوانند. در اینجا طایفه ای از فرنگیان بنام دولیه می زیستند. ملک ظاهر رکن الدین بیبرس صالحی آنان را محاصره و قلعه را فتح کرد و مردم آن را کشت و در میان آن برجی مدور بنا کرد که ارتفاع آن ۱۲۰ ذراع و قطر آن ۷۰ ذراع بود. و آن را قلعه [قلعه] نامید. این قلعه از قلعه های عجیب بشمار میرود. رجوع به نخبة الدهر دمشق ص ۲۱۰ شود.

قلعه. [ق ع] (اخ) (دروازه قلعه) نام یکی از ده دروازه تبریز. رجوع به نزهة القلوب ص ۷۶ شود.

قلعه. [ق ع] (اخ) یکی از چهار ده معروفی است که در دامغان در سه فرسخ جنوبی چشمه علی قرار دارد. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۱۹).

قلعه. [ق ع] (اخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوب شهرستان مراغه. در ۳۳ هزارگزی شمال باختری میاندوب و ۲۵ هزارگزی شمال شوسه میاندوب به مهاباد و جلگه باطلاقی است. هوای معتدل مالاریائی دارد و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آن از سیمین رود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری، و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه. [ق ع] (اخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بنات شهرستان مراغه. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب بناب در مسیر راه

ارابه‌رو و بیناب به میان‌دوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. دارای ۷۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه صوفی چای و چاه و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ. [ق ع] [لخ] دهی است جزء دهستان کاسغذکنان بخش کاسغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در بیست هزار و پانصد گزی شمال آغ‌کند و ۸۵۰۰ گزی شوسه هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. دارای ۲۹ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوب و سردختی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگه شهرستان ساری، واقع در ۱۰۰۰ گزی جنوب بالاده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۰۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن لبنیات، غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان، شال و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. سکنه در سال چهار ماه (خرداد تا شهریور) در این محل ساکن هستند و بقیه سال را با اجاره نمودن مراتع بین ساری و بهشهر و دریا به امور گلهداری مشغولند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعہ. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان جعفری‌بای، بخش گمیشان شهرستان گنبدقاپوس، واقع در ۱۸۰۰ گزی خاوری گمیشان و جنوب رودخانه گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۰۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آن غلات، حبوب، صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان گلیم، قالیچه‌بافی و نم‌بافی است. راه فرعی و پل چوبی روی رودخانه گرگان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعہ. [ق ع] [لخ] قصبه مرکزی دهستان رودبار، بخش حومه شهرستان دامغان، واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال باختر دامغان، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری خوش آب و هوا است. سکنه آن ۱۴۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، سیب‌زمینی، چغندر، میوجات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان، پارچه‌بشمی‌بافی است. زمستان اکثر جهت تأمین معاش و تعلیف احشام به حدود

مازندران می‌روند و در بهار مراجعت می‌نمایند. راه فرعی شوسه و دبستان و پاسگاه نگهبانی و در حدود ۳۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعہ. [ق ع] [لخ] ده کوچکی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. سکنه آن ۵۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعہ. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان گوگان بخش خفر شهرستان جهرم، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر باب انار کنار راه فرعی گوگان به خفر. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۷۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن برنج، غلات، خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ. [ق ع] [لخ] ده کوچکی است از دهستان دلفار بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۸۳ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. سکنه آن ۱۸ تن می‌باشد. مزرعه پیرمحمدی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ آباده. [ق ع] [د] [لخ] این قلعہ در آباده واقع است. (جغرافیای غرب ایران). در استواری کمتر از دیگر قلاع است و در مساحت کوچکتر و هوایی معتدل دارد و آبش از مصیغه است و محال جنگ دارد. (نزهة القلوب ص ۱۳۳).

قلعہ آب سرده. [ق ع] [س] [د] [لخ] دهی است از دهستان آب سرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۳ هزارگزی باختری شوسه چقلوندی به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیری و مالاریائی است. سکنه آن ۲۴۰ تن است. آب آن از سراب سرده و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر، طناب و قالی بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه بیرالوند هستند و زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ آخوند. [ق ع] [لخ] ده مخروطی‌ای است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعہ آسیجان. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری تویسرکان و ۶ هزارگزی شمال اشتران، موقع جغرافیایی

این ده کوهستان و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۵۸ تن، آب آن از رودخانه خرم‌رود و قنات و محصول آن غلات، صیفی، انگور، گردو، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از اشتران اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعہ آشناخور. [ق ع] [خو] [خز] [لخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز، واقع در کناره راه مالرو برجک به آشناخور. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۸۹ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ آقا. [ق ع] [لخ] ده کوچکی است از دهستان مارین بخش سده شهرستان اصفهان، واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاور سده و یک‌هزارگزی شمال راه نجف‌آباد به اصفهان سکنه آن ۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعہ آقا. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان در مسیر راه بیستگان به گردنه سرخ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۱۱ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعہ آقابابا. [ق ع] [لخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دامغان، واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب دامغان متصل به ایستگاه راه‌آهن. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۱۰ تن، آب آن از چشمه‌علی و محصول آن غلات، مختصر پسته، انگور و شغل اهالی زراعت است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعہ آقاییک. [ق ع] [ب] [لخ] دهی است از دهستان کرزاترود شهرستان تویسرکان، واقع در ۳ هزارگزی شمال باختری شهر تویسرکان و ۲۵۰۰۰ گزی شمال راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه. این ده در دشت قرار گرفته و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۹۲ تن، آب آن از قنات و رودخانه آرتیمان و محصول آن غلات، توتون، صیفی، انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه آقاییک. [ق ع پ] [لخ] دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری شهر ملایر به همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۶۳ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، یونجه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه آقا حسن. [ق ع ح س] [لخ] دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری تربت حیدریه و سر راه خچماق به زاوه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۳۹۳ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. و از خچماق میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه آقاخان. [ق ع آ] [لخ] دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب خاور فهلیان و ۲ هزارگزی راه فرعی هرایجان به اردکان. موقع جغرافیایی آن کوهستان و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۳۵ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه آقا عبدالله. [ق ع غ د ل لاه] [لخ] دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب قلعه‌نو و ۲۰۰۰ گزی شوسه شاهرود به گرگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۵۰۰ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، پشن، تنباکو، بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه آمد. [ق ع م] [لخ] قلعه معروفی است در دیاربکر. رجوع به «از سعدی تا جامی» ص ۴۴۵ شود.

قلعه آونیک. [ق ع آ] [لخ] در قسمت آبهای علیای رود ارس واقع است. رجوع به «از سعدی تا جامی» ص ۲۱۷ شود.

قلعه آهنگران. [ق ع ی ه گ] [لخ] از قلاع عمده غور است. رجوع به کامل این اثر ج ۹ ص ۷۶ و تاریخ سیستان ج ملک الشعراء ص ۳۵۹ شود.

قلعه ابوالمهدی. [ق ع ا ب ل م] [لخ] ده کوچکی است از دهستان خفرک بخش

زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال خاور زرقان و کنار شوسه اصفهان به شیراز. سکنه آن ۳۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه ابی الحسن. [ق ع ت ا ب ل ح س] [لخ] قلعه‌ای است بزرگ نزدیک صیدا و شام و آن را یوسف بن ایوب فتح کرد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قلعه ابی طویل. [ق ع ت ا ط] [لخ] قلعه‌ای است بزرگ و محکم در افریقیه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). این قلعه هنگام ویران شدن آن بصورت شهر درآمد و بیشتر مردم افریقیه بدان منتقل شدند و اینک مرکز بازرگانی است و بدین منظور از عراق و حجاز و مصر و شام بدان روی می‌آوردند و مرکز صنایع است. در این قلعه ابویزید مخلصین کیداد از دست اسماعیل خارجی بست نشست. (از معجم البلدان).

قلعه اجل بیک. [ق ع آ ج ب] [لخ] دهی است از دهستان کسرزان رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۴ هزارگزی باختر تویسرکان و ۳ هزارگزی شمال شوسه جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۲۱ تن است. آب آن از قنات و رودخانه آرتیمان و سرکان و محصول آن غلات، گردو، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه احمدی. [ق ع آ م] [لخ] دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۱۱۲ هزارگزی شمال سعیدآباد و ۳۵ هزارگزی خاور راه فرعی رفسنجان به گوداحمر. این ده کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۱۵۰ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه اخلاص. [ق ع ا] [لخ] دهی است از دهستان کرچمپیو بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختر داران و ۹ هزارگزی باختر راه ازناب به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است سکنه آن ۳۴۹ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، سیب زمینی، کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی بافی و جامیم بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه ارامنه. [ق ع ی ا م ن] [لخ] دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۴ هزارگزی باختر تجریش متصل به

ونک. این ده در دامنه واقع و هوای سردسیری دارد. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه اوین درکه و محصول آن غلات، اسپرس، مختصر بنشن، سبزیجات، و شغل اهالی زراعت است. و جوانان ده اکثر در تهران به کارهای مکانیکی و رانندگی مشغول هستند و زندگی آنها از اجاره خانه و باغ و کسب در تهران میگردد. تابستان در حدود ۵۰ خانوادۀ از تهران برای استفاده از هوای این ده ساکن میشوند. صنایع دستی زنان ژاکت و شال پشمی بافی است. این ده دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه اردبیل. [ق ع ی ا د] [لخ] این قلعه مشتمل است به شهر اردبیل و دورش خندق گودی است دارای دیوارهای بلند و برجهای محکم. در زمان قدیم مقصرین را در این قلعه محبوس میساختند. (جغرافیای غرب ایران).

قلعه ارزه خوران. [لخ] دهی است از دهستان چهاراویسماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو احمدآباد به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه قلعه و محصول آن غلات، زردآلو، آلوچه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جامیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه اریله. [لخ] در اندلس است و بین آن و ریاح دو روز فاصله است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۹۹ شود.

قلعه استخر. [ق ع ی ا ت] [لخ] (قلعه ماران) این قلعه در بالای کوه خفرک در فارس است و جز یک راه ندارد در سر آن کوه تالاب بزرگی است. امیر عضدالدوله به سال ۳۶۰ ه. ق. آب انباری بالای آن ساخته که چهل ستون داشته است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸). در فارس نامه آمده که هیچ قلعه‌ای از آن قدیمتر نیست در قدیم آن را سه گنبدان خوانده‌اند زیرا که قلاع شکسته و شنکوار در ماحول آن است. (نزهة القلوب ص ۱۳۲). رجوع به فارسنامه ابن بلخی ج کبری ص ۳۲، ۵۱، ۱۲۶، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۶ شود.

قلعه استخر بار. [ق ع ی ا ت] [لخ] قلعه محکمی است و دارای چشمه زاینده نیز هست. (نزهة القلوب ص ۱۳۲).

قلعه اسفیدرز. [ق ع ی ا د د] [لخ] از قلاع معروف فارس است. در فارس نامه آمده که آن قلعه در قدیم آبادان بوده و از قدمت، بانی

آن معلوم نشد و سالهای دراز خراب مانده و در اوایل عهد سلاجقه ایونصر تیرمردانی آن را با حال عمارت آورد و آن قلعه بر کوهی است که دورش بیست فرسنگ است و با هیچ کوه پیوسته نیست و جز یک راه ندارد. بر سر کوه زمین هموار و چشمه‌های آب خوش و باغات میوه و اندکی زراعت دارد. (نزهة القلوب ص ۱۳۲). رجوع به قلعه سفید شود.

قلعه اسماعیل آقا. [ق ع آ] (بخ) دهسی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری ارومیه و پانصدگزی جنوب راه ارابه‌رو ارومیه به سرو. این ده در دره قرار گرفته و معتدل و مالاریایی است و دارای ۱۱۰ تن سکنه میباشد. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون و چغندر، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه اشکنوان. [ق ع ؟] (بخ) (...سکنوان) بالای کوهی است. این قلعه در ابرج فارس است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۲۸).

قلعه اصطهبانان. [ق ع ی | ط] (بخ) قلعه‌ای عظیم است در فارس. رجوع به فارسانماه ابن البلخی چ کمریج ص ۱۵۷ شود.

قلعه اعلا. [ق ع ؟] (بخ) دهسی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۴۲ هزارگزی خاور شوسه رام‌هرمز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانه الله تأمین میشود. و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و چشم‌داری و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و جاجیم است. و راه مالرو و دبستان دارد و ساکنین از طایفه بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه افغان. [ق ع آ] (بخ) دهسی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۲۰ هزارگزی خاور لردگان و ۶ هزارگزی راه عمومی لردگان سل کره موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۲۳ تن، آب آن از چشمه و رودخانه محلی. و محصول آن غلات، و سر درختی. و شغل اهالی زراعت و گل‌داری و صنایع دستی محلی جاجیم‌بافی و قالیبافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه اقلیدوسرمق. [ق ع ی | د س م] (بخ) یکی از قلاع فارس است. رجوع به

تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

قلعه اکبری. [ق ع آ ب] (بخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۳۵ هزارگزی باختر فهلیان کنار شوسه کازرون به بهبهان. موقع جغرافیایی آن دامنه است و دارای آب و هوای گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۳ تن، آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات، برنج، حبوب و شغل اهالی زراعت است ساکنین این ده در دو محل بالا و پائین سکونت دارند. سکنه بالا ۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه الاراد. [ق ع آ] (بخ) یکی از منازل بین راه ری تا آمل. (ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۲۰۹ از المسالک و الممالک).

قلعه الیضاء. [ق ع ث ل ب] (بخ) از توابع نغراعلی در مشرق آندلس است. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۰۶ شود.

قلعه الجص. [ق ع ث ل ج] (بخ) قلعه‌ای است در ناحیه ارجان (ارگان) فارس و در آن آثار بسیاری از ایرانیان وجود دارد و این قلعه‌ای است سخت محکم و استوار. (از معجم البلدان). قلعه‌ای است به ارجان نزدیک کازرون. (منتهی الارب).

قلعه الروم. [ق ع ژ ر و] (بخ) قلعه‌ای است استوار در مغرب فرات مقابل بیره و میان آن و سمساط واقع است. و مقام بطرک ارمنی که بقعده آنان خلیفه مسیح بشمار می‌رود و او را کتاغیکوس خوانند در آنجاست این قلعه اکنون در وسط کشور مسلمانان قرار دارد، مؤلف یاقوت گوید: گمان نمیکنم که دیگر در دست ارمنها باقی باشد با آنکه اطراف آن همه از دست آنان گرفته شده است. مگر آنکه برای بسی‌اهمیتی آن و برای احترامی که مسلمین به عبادتگاه‌های بیگانگان میگذرانند این قلعه هنوز به همان صورت نخست باقی مانده باشد. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی ص ۲۰ و معجم البلدان شود.

قلعه العرویین. [ق ع ث ل ع] (بخ) در ناحیه تعرف واقع است. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی ص ۲۱۷ شود.

قلعه الله قلیخان. [ق ع آل لاه ق] (بخ) ده کوچکی است از دهستان قنقری بالا (علیا) بخش بوانات و سرچمان شهرستان آباده، واقع در ۶۱ هزارگزی باختر سوریان و یک‌هزارگزی شوسه اصفهان به شیراز. سکنه آن ۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه المسلمین. [ق ع ث ل م ل] (بخ) قلعه‌الروم. (منتهی الارب). رجوع به قلعه‌الروم شود.

قلعه الموت. [ق ع ی آل] (بخ) نام قلعه‌ای

در قهستان دیلم که حسن بن زبید در شهور سته و اربعین و مآتین (۲۴۶ ه. ق.) بنا کرده و در اصل آله موت است یعنی آشیانه عقاب چه آله به الف مدوده و لام مضموم عقاب است و موت آشیانه و منیر در کارستان در صفت قلعه نوشته: قلعه الموت از رشکش صورت مرگ بخود دیده. (آندراج).

قلعه النجم. [ق ع ث ن] (بخ) قلعه‌ای است محکم بر روی کوهی مشرف بر شط فرات و نزدیک آن پلی است بنام جسر منبج و از روی آن کاروانها از حران بسوی شام میروند و بین آن و منبج چهار فرسنگ فاصله است. (از معجم البلدان). و رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی ص ۲۰۶ شود.

قلعه الننگ. [ق ع آل] (بخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال فریمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل. سکنه آن ۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه امیرخان. [ق ع آ] (بخ) دهسی است از دهستانهای خرم‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۲۹ هزارگزی خاور شوسه همدان کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستان و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۵۰ تن آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، توتون، کنیرا، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گل‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است راه مالرو دارد و از طریق ولاشجرد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه امیریه. [ق ع آ ی] (بخ) دهی است از دهستان مسارین بخش سده شهرستان اصفهان، واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاور سده و یک‌هزارگزی راه ماشین‌رو سده. موقع جغرافیایی آن جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۱۲۷ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود و دو چاه و محصول آن غلات، حبوب، پنبه، تنباکو، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه انجیری. [ق ع آ] (بخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاور فهلیان. موقع جغرافیایی آن جلگه و دارای آب و هوای معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۷.

قلعه انور. [ق ع] [اخ] قلعه‌ای است و در ناحیه‌ای بنام وادی السیول یمن قرار دارد. رجوع به نخبه‌الدهر دمشق ص ۱۲۷ شود.

قلعه اَبیک. [ق ع] [ا ب] [اخ] (قلعه‌اتک) قلعه مشهوری است به بلخ. رجوع به تاریخ شاهی ص ۳۲۶ شود.

قلعه اَبیح. [ق ع] [ا ب] [اخ] این قلعه در بالای کوه کوچکی است در نزدیک ایک اصطهبانات. به سال ۴۷۰ نظام‌الدین محمود شبانکاره از کوه‌های دور و نزدیک آب را بر آنجا آورد و حصار کشید و آنجا را دارالامان نامید. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه اَبوب. [ق ع] [ا ب] [ا ب] [اخ] شهری است بزرگ در سرحدات اندلس و منسوب بدان را ثغری گویند. این شهر از توابع سرقطه است و دارای آب‌سهای فسراوان باغها و کشتزارهای بسیار و قلعه‌های چندی است و شهر لیله در نزدیکی آن واقع است. گروهی از دانشمندان بدان منسوبند که به ثغری مشهور میباشند. (از معجم البلدان). و رجوع به نخبه‌الدهر دمشق ص ۲۴۵ و زهه القلوب ص ۲۶۵ و الحلال السنندسیه ج ۱ ص ۷۹، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۸۰ شود.

قلعه باباخان. [ق ع] [ا ب] [اخ] دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر، واقع در ۹۹ هزارگزی خاور شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی شمال شوسه ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۸۸۴ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بابامحمد. [ق ع] [م ح م] [ا ب] [اخ] دهی است از دهستان خوانسار شهرستان گسلیپانگان، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خوانسار کنار راه مارلو سنگ سفید، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مارلو و مراتع خوبی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بابو. [ق ع] [ا ب] [اخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجر، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۷ هزارگزی باختر شوسه شاهزند به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۷۹ تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری

و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد و اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بارودآب. [ق ع] [ا ب] [اخ] دهی کوچک از دهستان بالا شهرستان نهاوند، واقع در ۶ هزارگزی خاوری شهر نهاوند. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه باشی. [ق ع] [ا ب] [اخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۳ هزارگزی شوسه اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. این ده دارای ۹۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش و گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه باشی. [ق ع] [ا ب] [اخ] دهی است جزء دهستان ورکهان بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۸ هزارگزی شوسه کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مایل به گرمی مالاریایی و دارای ۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانه قره‌سو و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و گلیم بافی است. راه آن مارلو است. این ده محل سکنا ایل حسینکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه بالابالا. [ق ع] [ا ب] [اخ] دهی است از دهستان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۸ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر، سکنه آن ۳۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، یونجه، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه بالابالا. [ق ع] [ا ب] [اخ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، واقع در ۱۰ هزارگزی خاور کوهپایه و ۵ هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به یزد، سکنه آن ۵۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه بالابالا. [ق ع] [ا ب] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش بیارجمند، شهرستان شاهرود، واقع در ۲۰۰۰ گزی خاور بیار. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است سکنه آن ۵۵۰ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، تنباکو، پنبه، بادام، پسته و شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۳.

قلعه بالنگان. [ق ع] [ا ب] [اخ] دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۱۳ هزارگزی جنوب باختری شوشتر، موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۲۰ تن است. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. مردم این ده از طایفه عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بان. [ق ع] [ا ب] [اخ] (ص مرکب، مرکب) کوتوال دزبان.

قلعه بشتیر. [ق ع] [ا ب] [ا ب] [اخ] در شمال شهر مرله اندلس قرار دارد و آن قلعه‌ای است محکم و دارای راهی است صعب العبور. (الحلل السنندسیه ج ۱ ص ۱۲۰).

قلعه بختیار. [ق ع] [ا ب] [ا ب] [اخ] دهی است از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۶ هزارگزی جنوب شوسه تویسرکان به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۷۵ تن، آب آن از قنات و محصول آن، غلات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه بختیاری. [ق ع] [ا ب] [ا ب] [اخ] این قلعه در یک فرسنگی قریه بنارلارات واقع است آیش از آب‌انباری است که به توسط باران پر میشود. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه بران. [ق ع] [ا ب] [ا ب] [اخ] دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری قلعه زراس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۰۵ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بربریهها. [ق ع] [ا ب] [ا ب] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری بجنورد سر راه شوسه بجنورد به سلمقان.

موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۱۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مارلو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
قلعه برتیانچی. [ق ع ب] (لخ) دهی است از دهستان حجا بخش حومه شهرستان اصفهان، واقع در ۶ هزارگزی خاور اصفهان و یک هزارگزی باختر راه سابق یزد به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۰۴ تن است. آب آن از زاینده رود و چاه و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و شغل مردم آن زراعت است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه برج. [ق ع ب] (لخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۷۱ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و ۱۰ هزارگزی جنوب مارو عمومی فریمان به آق دریند. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنه آن ۱۱۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه بردی. [ق ع ب] (لخ) دهی کوچک است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز در ۴ هزارگزی جنوب باختری قلعه زراس سکنه آن ۳۰ نفر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
قلعه بردی. [ق ع ب] (لخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز در کنار راه مارو سنج به کشکک، موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۶۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بوزند. [] (لخ) دهی است از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۲ هزارگزی باختر گرمی در مسیر شوسه گرمی به اردبیل. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل و دارای ۲۸۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه برزندچای و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه شوسه و مرکز گردان زاندارمیری و مرزبانی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه بزمتک بالا. [ق ع ب م] (لخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاور فهلیان، کنار شوسه کازرون به بهبهان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۱۱۷ تن است. آب آن از نهر کرمو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه بساط بیگی. [ق ع ب پ] (لخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد، واقع در ۳۹ هزارگزی باختر اتومبیل رو خرم آباد به کوه دشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. و سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رود خسروآباد و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است. راه اتومبیل رو دارد و ساکنین از طایفه کونائی و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بسر. [ق ع ب] (لخ) قلعه ای است در افریقه منسوب به بسرین ارطاة عامری. (از معجم البلدان).

قلعه بشارتیان. [ق ع ب] (لخ) دهی است از دهستان ماهور و میلای بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۵ هزارگزی شمال باختر کنار تخته. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه بغداد. [ق ع ی ب] (ترکیب اضافی، مرکب) به اصطلاح لوطیان شکم را گویند. (آندراج از غیاث اللغات).

قلعه بلدان. [ق ع ب] (لخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکلوپه شهرستان بهبهان، واقع در یک هزارگزی شمال چرام مرکز دهستان و ۲۲ هزارگزی شمال شوسه آرو به بهبهان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، میوه، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جوال بافی و گلیم بافی است. راه مارو دارد. ساکنین از طایفه چرام هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بلند. [ق ع ب ل] (لخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. این ده در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور ورامین و کنار راه آهن و در جلگه واقع و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۷۶۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر قند، میوه و شغل اهالی کشاورزی است. این ده دبستان و از آثار قدیمه تپه ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه بن. [ق ع ب] (لخ) یکی از محلات آمل. رجوع به مازندران و استرآباد راپنو ص ۱۵۳ شود.

قلعه بندر. [ق ع ب د] (لخ) این قلعه در

شرق شیراز به فاصله ربع فرسنگ قرار گرفته و آنجا را فهنزد نیز گویند. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه بنیان. [ق ع ب م] (لخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۱۵۰۰ هزارگزی شوسه کازرون به فهلیان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۲۲۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. مردم این ده در دو محل بالا و پایین به فاصله یک هزارگزی اقامت دارند. سکنه ده بالا ۱۶۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه بنی حماد. [ق ع ب ح م] (لخ) قلعه ای است بر قلعه کوهی در افریقا که آن را حمادبن زیری بنا کرد در آن عقربهای کشنده وجود دارد. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲۷).

شهری است در کوه بربر. (منتهی الارب).
قلعه بنی سعد. [ق ع ب س] (لخ) در غرناطه مشهور است. رجوع به الحلال السندسیه ج ۱ ص ۲۹۶، ۲۹۸ شود.

قلعه بوشکانات. [ق ع] (لخ) قلعه ای است محکم در پارس. رجوع به فارسنامه ابن بلخی چ کمبریج ص ۱۵۶ شود.

قلعه بوغ. [ق ع] (لخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاهبهار، واقع در ۱۳ هزارگزی باختر قصرقند و کنار راه فرعی نیک شهر به قصرقند موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری و مالاریایی، ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، خرما، و شغل اهالی زراعت و ریسندگی. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه بوگز. [ق ع گ] (لخ) دهی است از دهستان دز کرد بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۷۶ هزارگزی باختر اقلید و ۲۳ هزارگزی جنوب راه فرعی خسرو شیرین و آباده. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۰۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. این ده معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه بهاءالدین. [ق ع ب د] (لخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بروجرد. و یک هزارگزی باختر شوسه بروجرد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بهاءالدین. [ق ع ب د] (لخ)

دهی است از دهستان قسمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری دورود، کنار راه مالرو خانوردی به گنداب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بهادری. [ق ع ب د] [ا ب خ] نام تیره‌ای از طایفه اسیری قلخانی گوران است که تابستان در کوه سیاهانه به تعلیف احشام و زراعت دیم مشغول هستند و زمستان به گرمسیر ذهاب می‌روند و جمعیت آنان به حدود ۳۵ تن بالغ میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه بهمین. [ق ع ب م] [ا ب خ] دهی است از دهستان گرچمبو بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری داران و ۱۰ هزارگزی راه ازنا به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۵۴۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات، حبوب، گزنگبین و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه بهمین دز. [ق ع ب م د] [ا ب خ] قلعه خرابه‌ای است بالای کوه سبلان اردبیل. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه بیابانی. [ق ع] [ا ب خ] ده کوچکی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان و یک‌هزارگزی راه گرکن. سکنه آن ۲۲ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه بید. [ق ع] [ا ب خ] دهی است از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان، واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری نصرت‌آباد و ۱۸ هزارگزی شوسه زاهدان به خاش. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی. سکنه آن ۵۵۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات. و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه بی‌در. [ق ع ی د] [ت ر ک ی ب و ص ف ی] مرکب) کنسایه از زن بکسر. (مجموعه مترادفات):

خویش را بر هر چه وابسته به دختر کردن نفس را بندی این قلعه بی‌در کردن.

اول شرف (از مجموعه مترادفات).

قلعه بیدر. [ق ع ی ب د] [ا ب خ] نام قلعه‌ای

است بالای کوه شیراز و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آندراج).

قلعه بیگ. [ق ع ب] [ا ب خ] از دهستان قنقری پایین (سفلی) بخش یونان شهرستان آباد، واقع در ۲۶ هزارگزی باختر سوریان و ۳۰ هزارگزی شوسه اصفهان به شیراز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۲۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات، حبوب، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه بیگلر. [ق ع ب ل] [ا ب خ] دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۲ هزارگزی شمال شوسه عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۵۷۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه باجه. [ق ع ب ج] [ا ب خ] دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو در ماهی بالا به گشان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۴۴۹ تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر، پنبه، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه پایان. [ق ع] [ا ب خ] از دههای اشرف مازندران است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۶۸ شود.

قلعه پایان. [ق ع] [ا ب خ] دهی است از دهستان کلباد بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور بهشهر بین راه‌آهن و شوسه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریایی است. سکنه آن ۶۱۵ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن برنج، غلات، پنبه، توتون سیگار، مختصر مرکبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه پایین. [ق ع] [ا ب خ] دهی است جزء بخش ایوانکی شهرستان دماوند، واقع در یک هزارگزی جنوب ایوانکی. موقع جغرافیایی آن دامنه کوه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. در زمستان و بهار از آب

رودخانه ساران و در تابستان آب آشامیدنی از آب انبار است. محصول آن غلات، خربزه، دیسی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. خرابه قلعه ماری و تپه کیس از آثار قدیمه این آبادی است. دو امامزاده به نام علی اسماعیل و علی ابراهیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه پختوک. [ق ع پ] [ا ب خ] دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری فریمان، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه پروز. [ق ع] [ا ب خ] یکی از قلاع و استحکامات تنکابن که نزدیک سیاه‌اوز است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۴۷ شود.

قلعه پرگ. [ق ع] [ا ب خ] قلعه بزرگ و محکمی است و بچنگ نتوان ستدن. هوای آن گرم است. رجوع به فارسنامه ابن بلخی ج کمبریج ص ۱۵۹ شود.

قلعه پرویز. [ق ع پ ز] [ا ب خ] این قلعه در یک فرسنگی جنوب قریه مریوت لارستان است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه پری. [ق ع پ] [ا ب خ] دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب الیگودرز کنار راه مالرو چشمه مروراید به ایوندی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۷۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه پسوه. [ق ع پ س و] [ا ب خ] دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۳۸۵۰۰ گزی باختر مهاباد و ۱۲۵۰۰ گزی خاور شوسه خانه به نقده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی و دارای ۷۸۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه آواجیر و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابهر و دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه پشه. [ق ع پ ش] [ا ب خ] از دههای تنکابن است. (ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۴۵).

قلعه پلنگان. [ق ع پ ل] (لخ) در یک ساعت و سه ربعی داغمرز واقع است. و در کنار غربی شبه جزیره ساخته شده است. هشت ضلعی است با برجی در طرفین آن، فاصله بین برجها هشتاد قدم است. در زمان ناصرالدین شاه ۳۵ تن از سربازان پادگان اشرف در این قلعه برای حفاظت قشون شاهی و مقابله حملات دزدان ترکمن بودند. (ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۸۹).

قلعه پوران. [ق ع] (لخ) در کوههای رامیان قرار دارد. (ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۲).

قلعه پوق پاق. [ق ع] (لخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب کرمانشاه و یک هزارگزی شمال راه فرعی سروناز به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه پهن دز. [ق ع پ د] (لخ) این قلعه در نیم فرسنگی شیراز است. برای آن چاهی از سنگ کنده‌اند. بنایی است از قبل از اسلام. عمادالدوله دیلمی به سال ۳۲۷ ه. ق. آن را تعمیر کرد و به قلعه چاه‌بندر هم معروف است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه پیرو. [ق ع] (لخ) ده کوچکی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب فهلیان کنار رودخانه کنی. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه تارم. [ق ع ر] (لخ) قلعه‌ای است که در استحکام به قلعه پزگ نمیرسد و دارای هوایی گرم است. (فارسانامه ابن بلخی ج کمبریج ص ۱۵۹).

قلعه تاسیان. [ق ع] (لخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۲۸۵۰۰ گزی باختر مهاباد و ۱۶۵۰۰ گزی خاور شوسه خانه بنفده قرار گرفته و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل، مالاریایی و دارای ۷-۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانه آواجیر و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه تبر. [ق ع ؟] (لخ) بر سه فرسنگی شیراز است به طرف جنوب مایل به مشرق و بر کوهی است که به هیچ کوه پیوسته نیست و

بر آنجا چشمه مختصری است. (نزهة القلوب ص ۱۳۳). و رجوع به تبر (قلعه) شود.

قلعه تبرجهرم. [ق ع ؟] (لخ) این قلعه در بیست فرسنگی شرقی جهرم است. بسیار جای محکمی است و راهش بسیار سخت است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۹).

قلعه تبریزی. [ق ع ت] (لخ) دهی است از دهستان سرپنیران بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۱۱۰ هزارگزی شمال خاور زرقان کنار راه فرعی سرپنیران به سعادت‌آباد موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۱۹۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و میوجات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه تپه. [ق ع ت پ] (لخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۲۲۵۰۰ گزی مهاباد و ۱۲۵۰۰ گزی خاور شوسه مهاباد به سردشت. این ده کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۴۶۵ تن است. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه تپه. [ق ع ت پ] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۴ هزارگزی خاور شوسه عمومی بجنورد به اسفراین موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۵۴ تن، آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بنشن، میوهجات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه تخت طاوس. [ق ع ت وو] (لخ) ده کوچکی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال زرقان و کنار شوسه شیراز به اصفهان. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه ترک. [ق ع ت] (لخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و جنوب خاوری شاه‌آباد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. تابستان از هرسم اتومبیل میتوان برد. این دو در دو محل نزدیک به هم واقع

شده و مزرعه‌ای به نام مله حصار جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه تسمه. [ق ع ت م] (لخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختری دره‌شهر و کنار جنوب راه مارلو ایلام. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۳۳۸ تن است. آب آن از رودخانه صیمره و محصول آن غلات، لبنیات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه تک. [ق ع ت] (لخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد، واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختر بروجن و ۱۲ هزارگزی راه شلمزار به شهرکرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۹۰۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات حبوب، کنیرا، انگور، سیب، گوجه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه تک. [ق ع ت] (لخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد. این ده در ۵۵ هزارگزی شمال باختر اردل واقع است. سکنه آن ۲۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه تل. [ق ع ت] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز است. این دهستان بین دهستانهای ابوالعباس، باغ‌ملک و جنوب بخش ایذه واقع است. موقع طبیعی دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریایی است. این دهستان از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن میباشد. و قراء مهم آن عبارتند از: تکیه، بی‌بی‌گل و مرده تپی. مرکز دهستان آبادی قلعه تل و آب صرفی آن از چشمه و چاه و قنات تأمین می‌گردد و محصول آن غلات، برنج، میوهجات و بلوط و شغل عمده مردان زراعت و گلهداری است. راه‌های دهستان مارلو است و ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه تل. [ق ع ی ت] (لخ) این قلعه از بنای محمدتقی خان بختیاری از قوم چهارلنگ است که معاصر فتح‌علیشاه بوده است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۹).

قلعه تل. [ق ع ت] (لخ) قصبه مرکزی دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باغ‌مالک، کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه.

موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است، سکنه آن در حدود ۸۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و چاه و محصول آن غلات، میوه و شغل اهالی زراعت. راه اتومبیل رو دارد و ساکنین از طایفه چهارلنگ بختیاری هستند. این ده دبستان و از آثار قدیمه قلعه خرابه‌هایی دارد که در روی سنگهای آن صورتهائی نقش شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه تل. [ق ع ت] (بخ ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور فهلیان و ۳ هزارگزی خاور شوسه بهبهان به کازرون. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه تل گوه. [ق ع ت گ و] (بخ دهسی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاور فهلیان و کنار شوسه کازرون به فهلیان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۷۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه تیرخدا. [ق ع خ] (بخ این قلعه بخیر است بر کوهی در غایت بلندی و بدین سبب آن را بدین نام خوانند. (نزهة القلوب ص ۱۳۳).

قلعه تیمی. [ق ع] (بخ دهسی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان، واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ۷ هزارگزی باختر شوسه آغاچاری به بهبهان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۰ تن، آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه ثمورخان. [ق ع ث] (بخ دهسی است از دهستان قلعه حاتم بخش مرکزی شهرستان بروجرد، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری بروجرد و ۹ هزارگزی شمال شوسه بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۴۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه جابر. [ق ع ب] (بخ جایی است در اشبیلیه اندلس. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی ص ۲۴۴ و اسپانی و اسپانیا شود.

قلعه جبرائیل. [ق ع ج] (بخ دهی است

از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴۶ هزارگزی شمال باختری سنقر و ۲ هزارگزی سلطانیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۴۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، توتون و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه جاجیم و پلاس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جشنی. [ق ع ج] (بخ ده کوچکی است از دهستان سرجهان بخش بیوانات و سرجهان شهرستان آباد، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاور سوریان کنار راه فرعی دیدگان به سرجهان. سکنه آن ۱۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه جعبر. [ق ع ج ب] (بخ برکنار فرات و در برابر صفین است که در آن جنگ میان معاویه و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب اتفاق افتاد. این قلعه نخست به دوسر معروف بود مردی از بنی نمر به نام جعبر بن مالک بر آن دست یافت و به نام وی موسوم گشت. (از معجم البلدان). در دیار مضر واقع است. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی ص ۱۹۱ شود.

قلعه جعفریک. [ق ع ج ف ب] (بخ دهی است از دهستان کرزان رود شهرستان توپسرکان، واقع در ۶ هزارگزی باختر شهر توپسرکان و یک هزارگزی جنوب راه شوسه توپسرکان به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۳ تن است. آب آن از رودخانه سرابی و محصول آن غلات، دیم، حبوب، پنبه، لبنیات، صیفی و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده به دو قلعه نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جغد. [ق ع ج] (بخ دهسی است از دهستان پیربخش حومه شهرستان خرم، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خرم‌آباد و ۱۵ هزارگزی خاور اتومبیل رو خرم‌آباد به کرمانشاهان. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۰۰ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان فرش بافی و جل بافی است. راه مالرو دارد. مردم آن از طایفه بیرالوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه جق. [ق ع ج] (بخ دهسی است از دهستان درجزین بخش ارزن شهرستان همدان، واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۴ هزارگزی جنوب خاوری طمبجی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و

هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۵۱۵ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوب، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جق. [ق ع ج] (بخ دهسی است از دهستان کلاترزان بخش زرآب شهرستان سنندج، واقع در ۴۴ هزارگزی خاور زرآب و راه اتومبیل رو سنندج به میروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانه شیخان و محصول آن غلات، لبنیات، توتون، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جق جدید. [ق ع ج ج] (بخ دهی است از دهستان کرم‌خان بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۳ هزارگزی باختر مالرو عمومی بجنورد نجف آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۶۵۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه جق کوچک. [ق ع ج ج] (بخ دهی است از دهستان کرم‌خان بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال بجنورد و ۴ هزارگزی باختر مالرو عمومی بجنورد نجف آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالرداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه جقه. [ق ع ج ق] (بخ دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختر دیواندره و کنار شوسه دیواندره به سنقر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانه چشمه و محصول آن انگور، بادام، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جقه. [ق ع ج ق] (بخ دهی است از دهستان حسین آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاور دیواندره و ۵ هزارگزی راه شوسه سنندج به

دیواندره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۶۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جقه. [ق ع ج ق] [لخ] دهی است از دهستان اویاتو بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱۱ هزارگزی جنوب کرفتو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جقه. [ق ع ج ق] [لخ] دهی است از دهستان خورخوره بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری سقز و کنار رودخانه جعتو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد در جنوب باختر آبادی روی کوه انار اینیه قلمه قدیم مشاهده میشود و به نام قلمه طلوع الشجر معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جلاپور. [ق ع ج ی] [لخ] دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری اشترینان و کنار راه مالرو جان‌بالغ به دره صیدی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۸۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه جمشید. [ق ع ج] [لخ] ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در یک هزارگزی جنوب سبزواران. سر راه فرعی سبزواران به کهنوج. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه جنبدملغان. [ق ع ی] [لخ] قلعه‌ای است که به یک تن نگاه توان داشت. و هوای معتدل دارد. (فارسنامه ابن‌بلخی ج کمربیع ص ۱۶۰).

قلعه جنگ. [ق ع ج] [لخ] دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول، واقع در ۶۸ هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۵ هزارگزی شمال ایستگاه

راه آهن شهبازان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه جوق. [ق ع] [لخ] دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۱۵ هزارگزی باختر ضیاءآباد و ۱۳ هزارگزی راه زنجان. موقع جغرافیایی این ده کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۵۹ تن، آب آن از چشمه‌سار و رودخانه اورند و محصول آن غلات، گردو و منخصر کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی و گلیم و جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه جوق. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در دوهزارگزی شمال خاوری سراب و ۲ هزارگزی شوسه سراب اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۵۲۹ تن است. آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات و حبوب و محصول دامی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق ع] [لخ] دهی است جزء دهستان دیجوبیجن بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۱۰ هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۹۵۵ تن است. آب آن از رودخانه قلمه جوق و چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان گاودولی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری مراغه و در مسیر شوسه مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۷۹۲ تن، آب آن از رودخانه مردی و قنات و چشمه و محصول آن غلات و چغندر و کشمش و پادام و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه و شعبه تلفن و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه،

واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال خاوری تکاب و ۱۰ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ. این ده کوهستانی و دارای هوای معتدل سالم است. سکنه آن ۶۲ تن آب از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، پادام، حبوب، کرچک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان قلمه دره‌سی بخش حومه شهرستان ماکو، واقع در ۲۵۰۰ گزی جنوب باختری ماکو. به شوسه ماکو و بازرگان راه شوسه دارد. موقع جغرافیایی آن دره کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۵۵۹ تن است. آب آن از رودخانه زنگمار و محصول آن غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال باختری تاقده و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسه نقده به اشنویه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۵۲۹ تن، آب آن از رود کدار و محصول آن غلات، برنج، چغندر، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو و دیستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۳ هزارگزی جنوب اردبیل و ۲۵ هزارگزی شوسه اردبیل به خلخال. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۴۵۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق ع] [لخ] دهی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۱۶ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۰ هزارگزی شوسه سراسکند تبریز و ۱۱ هزارگزی خط آهن میانه مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۴۱۳ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان

ارومیه، واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری ارومیه و ۵۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکته آن ۲۰۳ تن، آب آن از رود باراندوز و محصول آن غلات، توتون، انگور، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق غ] [لخ] دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۲۹۵۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۲۵۰۰ گزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکته آن ۱۹۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گاوداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق غ] [لخ] دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۲۷۵۰۰ گزی جنوب مهاباد و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسه مهاباد به سردشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکته آن ۱۸۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق غ] [لخ] دهی جزء دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۵۵۰۰ گزی جنوب هوراند. در مسیر شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکته آن ۱۶۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق غ] [لخ] دهی جزء دهستان کیوی بخش سنجد شهرستان هروآباد، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال مرکز بخش (کیوی) و ۱۵ هزارگزی شوسه اردبیل هروآباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکته آن ۶۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق غ] [لخ] دهی است از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال

باختری پلدشت و ۳۰ هزارگزی شمال راه اراهر و ایرند به ماکو. این ده در دره واقع و دارای هوایی معتدل و سالم است. سکته آن ۳۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [ق غ] [لخ] دهی است از دهستان سرورود بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختر رزن و ۲۴ هزارگزی باختر دمق. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکته آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان از طریق دمق و بابانظر اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جوق. [ق غ] [لخ] دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال سنقر و ۴ هزارگزی باختر راه فرعی سنقر به گردکانه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکته آن ۳۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و رود و محصول آن غلات، حبوب، توتون، انگور، قلمستان، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و پلاس‌بافی است. در تابستان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جوق. [ق غ] [لخ] دهی است از بخش ارکو از شهرستان ایلام، واقع در ۳ هزارگزی شمال باختری قلعه‌دره و کنار راه مالرو ایلام. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکته آن ۳۴۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و در زمستان به گرمسیر می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جوق. [ق غ] [لخ] دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری هرسین، مابین زازرم و حسن بقعه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکته آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در تابستان از کهریز اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جوق. [ق غ] [لخ] دهی است از دهستان بسایک بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال

باختری تربت‌حیدریه و ۱۵ هزارگزی شمال شوسه عمومی تربت به کاشمر. موقع جغرافیایی آن تنبیه ماهور و هوای آن سردسیری است. سکته آن ۱۰۲۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات پنبه، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه جوق الفلو. [ق غ] [لخ] دهی جزء دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب بخش و ۱۷ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکته آن ۱۷۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن حبوب، غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق سنگی. [ق غ] [لخ] دهی جزء دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۲۶ هزارگزی شوسه میانه به بستان‌آباد. موقع آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکته آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق کوه. [ق غ] [لخ] دهی جزء دهستان سهندآباد بخش بستان‌شهرستان تبریز، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۲۶ هزارگزی شوسه میانه بستان‌آباد. این ده کوهستانی و سردسیری است. سکته آن ۱۱۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جه. [ق غ] [لخ] دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. و کنار رودخانه لیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری. سکته آن ۱۵۰ تن، آب آن از رودخانه لیل و محصول آن غلات، لبنیات، محصولات جنگلی مانند: مازو، بلوط، سقز، کتیرا و غیره و شغل اهالی گله‌داری است. و در تابستان به ارتفاعات مجاور می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جهانبخش. [ق غ] [لخ] دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۵ هزارگزی شمال باختری زاغه و ۲ هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکته آن ۱۲۱ تن است. آب آن از نهر زاغه و

محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد و ساکنین از طایفہ دالوند هستند. و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ جهانگیر. [ق ع ج] (بخ) دهی است از دهستان کساغه بخش دورود شهرستان پروجر، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال دورود و کنار راه مارلو بهرام آباد به خواهران. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۲ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ جی. [ق ع ج] (بخ) دهسی است از دهستان اورامان، بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختر رزاب و ۱۰ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو مریوان به رزاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعہ جیق. [ق ع ج] (بخ) دهسی است از دهستان جعفریای بخش گمیشان، شهرستان گنبد قابوس، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی خاوری گمیشان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۰۰ تن است. آب آن از چاه و لپشورو محصول آن غلات، حبوب، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی و نمدمالی است. تپه‌های متعدد از آثار ابنیه قدیم در اطراف این ده وجود دارد. راه آن فرعی است. و از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعہ جیق نحفقلی. [ق ع ن ج ق] (بخ) دهی جزء دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب ترکمان و ۱۵ هزارگزی شوسه تبریز به میانه و ۴ هزارگزی خط آهن به تهران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است سکنه آن ۴۵۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ جبیک. [ق ع ج] (بخ) دهسی است از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری

پلدشت و ۸ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو دره‌شام. این ده کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۲۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ چرکس. [ق ع چ ک] (بخ) دهسی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان آباد، واقع در ۷۵ هزارگزی باختر اقلید و ۲۱ هزارگزی جنوب راه فرعی خسرو شیرین به سرحد چهاردانگه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۵۶۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی، زراعت است. این ده دبستان دارد و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ چشمه. [ق ع چ م] (بخ) دهی است از دهستان جهانگیر بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، واقع در ۳۵ هزارگزی باختر مسجدسلیمان و ۵۵ هزارگزی خاور شوسه مسجدسلیمان به لالی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل آنان کارگری شرکت نفت و زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه شوسه دارد. ساکنین از طایفہ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ چغا. [ق ع چ غ] (بخ) دهسی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۲ هزارگزی خاور اردکان و یک هزارگزی راه فرعی خانی‌من به پُل خان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۳۸ تن است. آب آن از رود کر و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ چک. [ق ع چ ک] (بخ) دهسی است از دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور گرمسار و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه سمنان به تهران. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۶۵ تن است. آب آن از حبله‌رود و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار و انجیر و شغل اهالی کشاورزی و باغبانی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعہ چم. [ق ع چ م] (بخ) دهسی جزء دهستان اراضی نیزاز بخش مرکزی شهرستان قم. این ده در ۴۰ هزارگزی جنوب

باختری قم قرار دارد. موقع جغرافیایی آن جلگه کنار رودخانه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانه قم و محصول آن غلات، پنبه، انار و انجیر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعہ چندار. [ق ع چ د] (بخ) دهسی جزء دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۳۱ هزارگزی باختر کرج و ۷ هزارگزی شمال راه شوسه کرج به قزوین. این ده در دامنه قرار گرفته و هوایی سردسیری دارد. سکنه آن ۹۸۴ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، صیفی، لبنیات و انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. دبستان و راه مارلو دارد و از طریق کردان ماشین می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعہ چوب گورگ. [ق ع چ گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مزارعی بخش بزازجان شهرستان بوشهر، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال بزازجان و ساحل رودخانه شاپور. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ چہ. [ق ع چ ه] (بخ) دهی است از بخش سینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب سینودشت موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۴۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، ابریشم، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان پارچه‌ابریشمی و کرباس و شال و چادر شب است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعہ چہ. [ق ع چ ه] (بخ) دهی جزء دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال اسکو و در مسیر شوسه تبریز به مراغه و خط آهن مراغه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۵۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، کشمش، بادام، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ چہ. [ق ع چ ه] (بخ) دهسی است از دهستان قل‌جق بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری شیروان و ۸ هزارگزی شمال شوسه عمومی قوچان شیروان موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیری. سکنه آن ۵۱۹ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی

است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه چه. [ق ع چ] (اخ) دهسی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۲۵ هزارگزی خاور لردگان و ۶ هزارگزی راه لردگان به پل کره. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۸۴ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی محلی، جاجیم و قالی بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه چهریق. [ق ع چ] (اخ) قلعه‌ای است معروف بر بالای آن تخته‌سنگی است که با پله باید بالای آن رفت. آنجا قلعه‌ای است که برجهایش را هم از سنگ تراشیده‌اند. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۹). و رجوع به چهریق شود.

قلعه چی. [ق ع] (اخ) دهسی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۶ هزارگزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سالم است. سکنه آن ۲۲۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه حاتم. [ق ع ت] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان بروجرد است. این دهستان از شمال به دهستان اشترینان، از جنوب به قصبه اسدخانی، از خاور به دهستان همت آباد و از باختر به قصبه شیخ میری و کوه گردش محدود است. موقع طبیعی آن جلگه و کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است. آب کلیه قراء آن از رودخانه اشتر و چشمه تأمین میگردد. راه اغلب قراء آن اتومبیل‌رو است. این ده از ۹۳ آبادی تشکیل گردیده و در حدود ۱۳۰۰ تن جمعیت دارد. قراء مهم آن عبارت است از: گوشه گابله، گوشه چهار چنار، خیال، گندن و گیلان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه حاتم. [ق ع ت] (اخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم بخش حومه شهرستان بروجرد، واقع در ۵ هزارگزی شمال شوسه بروجرد به اشترینان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۶۵۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و رود مالانهر و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۶).

قلعه حاتم خانی. [ق ع ت] (اخ) دهسی است از دهستان حومه شهرستان ملایر، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و کنار راه اتومبیل‌رو ماینزان به ملایر. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۷۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، قلمستان و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه حاج بهروز. [ق ع ب] (اخ) دهسی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان آباءه، واقع در ۷۵ هزارگزی باختر اقلید و ۲۱ هزارگزی جنوب راه فرعی خسرو شیرین به سرحد چهاردانگه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. سکنه آن ۳۵۳ تن است. آب آن از چهل چشمه شهیدان و محصول آن غلات، حبوب و انگور و شغل اهالی زراعت و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه حاجی. [ق ع] (اخ) مزرعه‌ای است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه حاجی امین. [ق ع ا] (اخ) دهسی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴ هزارگزی شمال باختر سنقر و کنار راه فرعی سنقر به ده عباس. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۶۵ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات حبوب، توتون، قلمسان، زردآلو و شغل اهالی زراعت، قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه حاجی ده‌ملا. [ق ع ده م ل] (اخ) دهی است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب باختری شاهرود به دامغان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۴۰۰ تن است. این ده از آب ده ملا مشروب میشود و محصول آن غلات، پنبه، میوه‌جات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه حاجیلوی. [ق ع ح ل] (اخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴ هزارگزی شمال زاغه و ۴ هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۲ تن است. آب آن از سراب زاینده‌رود و

محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. مزرعه کلی‌خان جزء این دهستان میباشد و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. ساکنین از طایفه دالوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه حاجی علی اصغر خارستان. [ق ع ح ع ر] (اخ) دهی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان آباءه، واقع در ۸۳ هزارگزی جنوب باختر اقلید و ۱۴ هزارگزی شمال راه فرعی کاکان به تل خسروی. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۵۱ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت است. معدن نمک دارد. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه حاجی محمد. [ق ع ح م م] (اخ) ده کوچکی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۲۳ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۱۵۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی لار به گلهدار. سکنه آن ۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه حسن. [ق ع ح س] (اخ) از نقاطی است در جنگل زیارت استرآباد که خرابه‌هایی در آن دیده میشود. رجوع به مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۱ شود.

قلعه حسن. [ق ع ح س] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری گرگان و کنار راه شوسه گرگان به نهارخوران. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی است. سکنه آن ۱۶۰ تن است. آب آن از رودخانه خاصه‌رود و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه حسن. [ق ع ح س] (اخ) ده کوچکی است از بخش سوران شهرستان سراوان، واقع در ۸۰۰۰ گزی باختر سوران و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی سوران به خاش. سکنه آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه حسن. [ق ع ح س] (اخ) دهی است از دهستان جری بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۴۵ هزارگزی باختر قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۲۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ حسن. [قَ عَ حَ سَ] (بخ) ده مرکز دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری باجگیران و ۴ هزارگزی جنوب مالرو عمومی باجگیران به نظر علی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنة آن ۳۵۹ تن، آب آن از چشمه محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداري و هیزمکنی و قالی و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. و دارای دبستان و پاسگاه ژاندارمری و ۶ باب دکان کین مختلفه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ حسن. [قَ عَ حَ سَ] (بخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیسه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال فدیسه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۱۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ حسن آباد. [قَ عَ حَ سَ] (بخ) دهی جزء دهستان خامه بخش شستر شهرستان تبریز، واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری شبستر و ۴ هزارگزی شوسه صوفیان به شاهپور. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۶۸ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ حسن خان. [قَ عَ حَ سَ] (بخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۸ هزارگزی شمال خاور علیشاه عوض و ۲ هزارگزی جنوب راه تهران قزوین و کاروانسرای سنگی. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنة آن ۸۶۹ تن است. آب آن از قنات و رود کرج دائم و محصول آن غلات، بنشن، چغندر، صیفی، باغات میوه و انگور و شغل اهالی زراعت است. مزرعه میاندوآب جزء این ده است. راه مالرو دارد و از طریق اسماعیل ماشین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ حسین. [قَ عَ حَ سَ] (بخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری مشهد کنار کشف رود. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنة آن ۱۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداري است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ حسین آباد. [قَ عَ حَ سَ] (بخ) از

دههای اشرف مازندران است. رجوع به مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۸ شود. و رجوع به حسین آباد شود.

قلعہ حسینعلی. [قَ عَ حَ سَ] (بخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب راین و ۲۸ هزارگزی باختر شوسه بم به کرمان. سکنة آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ حماد. [قَ عَ حَ مَ] (بخ) شهری است متوسط بین اکم و اقرا. این شهر دارای قلعه‌ای بزرگ است بر قلعه کوهی و آن را تا قریبوست نامند و آنگونه که درباره آن نقل میکنند این قلعه به قلعه انطاکیه شباهت دارد. این شهر پایتخت بنی حماد بن یوسف ملقب به لکین بن زبیر بن مناد صنهاجی بربری است. وی نخستین کسی است که آن را به سال ۳۷۰ ه. ق. بنیاد گذاشت. بین آن و بسکرة دو مرحله و تا قسطنطینیه الهواء چند روز و تا سطیف سه مرحله فاصله است. (از معجم البلدان).

قلعہ حمام. [قَ عَ حَ مَ] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش جنت آباد شهرستان مشهد، در جنوب باختری صالح آباد واقع است. موقع دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل است کلیه قراء این دهستان در شمال و جنوب شوسه مشهد و صالح آباد واقع است. این دهستان ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک و قراء مهم آن عبارت است از درزاب که ۵۱۵ تن جمعیت دارد و قلعه گیر که ۴۴۷ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ حمام. [قَ عَ حَ مَ] (بخ) دهی است از دهستان پایین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام و سر راه شوسه نظامی تربت جام به جنت آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۴۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداري است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ حمام رسول. [قَ عَ حَ مَ] (بخ) دهی مرکز دهستان قلعه حمام بخش صالح آباد شهرستان مشهد، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری صالح آباد. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۳۶۴ تن آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداري و قالیچه بافی است. راه اتومبیل رو دارد و ساکنین از طوایف تیموری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ حمام لعل محمد. [قَ عَ حَ مَ] (بخ) دهی است از دهستان قلعه

حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری صالح آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۴۳۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ حمود. [قَ عَ حَ] (بخ) قلعه حمید. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به قلعه حمید شود.

قلعہ حمید. [قَ عَ حَ] (بخ) دهی است از دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۳ هزارگزی خاور شوسه مارون به آغاچارای. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنة آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه مارون و محصول آن غلات، برنج، کنجد، بزرک و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنین از طایفه سادات هستند. این آبادی را قلعه حمود هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ حمیص. [قَ عَ حَ] (بخ) در شام واقع است. (نخبه الدهر دمشق ص ۲۰۶). رجوع به قلعه نجمه و حمص و حمیص شود.

قلعہ حنیفه. [قَ عَ حَ فَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری شوسه شاهزند به ازنا. سکنة آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ حیدر. [قَ عَ حَ دَ] (بخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، واقع در ۲ هزارگزی شمال باختر گناوه در ساحل خلیج فارس. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر و مالاریایی است. سکنة آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما. و شغل اهالی زراعت است. این ده دارای گارد گمرکی و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ حیدر. [قَ عَ حَ دَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش سازدوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۲۵ هزارگزی خاور راه فرعی سازدوئیه راین. سکنة آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ حیدر. [قَ عَ حَ دَ] (بخ) ده کوچکی از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب راین. کنار رودخانه قمرود سکنة آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ خاندنگان. [قَ عَ حَ] (بخ) دهی است

از دهستان بکش بخش فهلیان شهرستان کازرون، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاور فهلیان و کنار شوسه فهلیان به کازرون موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر و مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه خاکی. [ق ع خ] (بخ) دهی است از دهستان پایین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام و ۸ هزارگزی جنوب شوسه نظامی تربت جام به جنت آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه گرمسیری است. سکنه آن ۱۱۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداري است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه خاکی مریدار. [ق ع م] (بخ) دهی است از دهستان پایین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام و سر راه فرعی قلعه حمام به طبیات موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنه آن ۱۲۶ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه خالصه. [ق ع ل ص] (بخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور بناب و ۳ هزارگزی خاور شوسه مراغه به میاندواب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۱۵ تن است. آب آن از رودخانه صوفی چای و چاه و محصول آن غلات، پنبه، چغندر، کشمش، بادام، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه خان. [ق ع خ] (بخ) دهسی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۳ هزارگزی جنوب شوسه ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه خان. [ق ع خ] (بخ) دهسی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و کنار راه تابستانی شوشتر به بندقیر و کنار شمال خاوری شط العرب. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۲۵۰۰ تن است. آب آن از

رود شطیط و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است راه در تابستان اتومبیل رو است. و ساکنین از طایفه عرب هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه خان ببین. [ق ع ب] (بخ) موضعی است در استرآباد. رابینو آرد: آب شیرآباد که چقلی هم نام دارد و از میان قلعه خان ببین و جلگه قره طغان و سپس از اراضی قجق میگذرد. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴).

قلعه خانجان. [ق ع خ] (بخ) دهی است از دهستان کبریت بخش پاپی شهرستان خرم آباد، واقع در ۲۷ هزارگزی باختر سپیددشت و ۲۷ هزارگزی باختر ایستگاه سپید دشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۰ تن، آب آن از سراب طویله و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه پاپی هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه خانی. [ق ع خ] (بخ) دهسی است از بخش سنجاوی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و یک هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به چهارزریر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوب، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. در تابستان اتومبیل میتوان برد. قلعه خرابه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه خدامروت خان. [ق ع خ م ر و] (بخ) دهی است از بخش سنجاوی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال کوزران و سر راه فرعی کوزران به ثلاث. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، حبوب، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه خدا یار. [ق ع خ ی] (بخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران. سکنه آن ۵۰ تن است. و زارعین آن در نصرت آباد ساکن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه خرابه. [ق ع خ ب] (بخ) دهی جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه تهران به سمنان. این ده در دامنه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۱۵۰ تن

است. آب آن از حبله رود و محصول آن غلات، بشن، پنبه، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت است. قلعه خرابه قدیمی دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قلعه خرشاه. [ق ع خ ش] (بخ) بر پنج فرسنگی جهرم نهاده است. رجوع به فارسنامه ابن بلخی ج کمریج ص ۱۳۱، ۱۵۷ و قلعه خورشه شود.

قلعه خرومه. [ق ع خ ر م] (بخ) قلعه ای محکم است در میان عمارتها و هوای آن معتدل است و آب مصنعه دارد. (فارسنامه ص ۱۵۹) (نزهة القلوب ص ۱۲۳).

قلعه خلیفه. [ق ع خ ف] (بخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۹۶۷ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، انگور، صیفی، قلمستان و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه خلیل. [ق ع خ ل] (بخ) دهسی است از دهستان بریرود بخش الیگودرز شهرستان بسروجرده، واقع در ۲۴ هزارگزی خاور الیگودرز و ۴ هزارگزی شمال شوسه الیگودرز به گلپایگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۳۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه خلیلی. [ق ع خ ل] (بخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاور اردکان، کنار شوسه شیراز به اردکان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۵۱۰ تن است. آب آن از رودخانه شش بیر و محصول آن غلات، برنج، حبوب، و میوه جات و شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه خندان. [ق ع خ ن] (بخ) دژی است قدیمی در استرآباد که اینک ویرانه است و زمانی هم به قلعه خلعت پوشان معروف بود. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۲).

قلعه خواجه. [ق ع خ و] (بخ) (بخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۷ هزارگزی

جنوب خاوری ورامین و سر راه نیمه شوسه جوادآباد. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۷۷۰ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. تپه‌ای از آثار قدیم دارد. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعہ خواجو. [ق ع خوا / خا] (بخ) دهی است از بخش قلعہ زراس شهرستان اهواز. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب قلعہ زراس و کنار راه مارو چهل شبه به آب جهورد. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنه آن ۱۱۸ تن است. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مارو دارد و اهالی در تابستان به بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ خواجه. [ق ع خوا / خا ج] (بخ) دهی است از دهستان کرجی بخش واران شهرستان فریدن، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختر داران و ۱۲ هزارگزی باختر راه ازنا به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۱۳ تن، آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوب، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعہ خواجه‌ها. [ق ع خوا / خا ج] (بخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در یک‌هزارگزی جنوب باختری اسفراین. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۵۱ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ خوادان. [ق ع خوا / خا] (بخ) قلعہ‌ای است محکم و در ولایت فسا واقع است هوایی معتدل دارد و آبش از مصانع است. (نزہة القلوب ص ۱۳۳).

قلعہ خوار. [ق ع خوا / خا] (بخ) قلعہ و حصاری است در خوار نه سخت و هوایی معتدل دارد. (فارسنامه ابن بلخی ج کمریج ص ۱۵۷ و ۱۲۳) (نزہة القلوب ص ۱۳۳).

قلعہ خورشه. [ق ع خورشه] (بخ) پنج فرسنگی جهرم بر کوهی بلند نهاده است و هوایش معتدل مایل به گرمی است. (نزہة القلوب ص ۱۳۳).

قلعہ خولان. [ق ع خولان] (بخ) بین جزیره خفراء و اشبیلیه واقع و مشهور است. رجوع

به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

قلعہ خیبر. [ق ع ی خ / خ ب] (بخ) نام قلعہ معروفی است در خیبر که به دست امیرالمؤمنین علی گشوده شد:

زور آزماي قلعہ خیبر که بند او در یکدیگر شکست بیازوی لافتی. سعدی.

قلعہ خیران. [ق ع خیران] (بخ) قلعہ محکم و استواری است که در یکی از شهرهای معروف اندلس قرار دارد. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۲ شود.

قلعہ خیرقلی. [ق ع خ قلی] (بخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند، واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری شهر نهاوند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است سکنه آن ۹۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعہ دار. [ق ع دار] (بخ) (نصف مرکب) قلعہ دارنده. قلعہ بان. دژبان:

قلعہ داران خزینہ‌ها بردند
قلعہ را با کلید بسپردند.

قلعہ داراب. [ق ع داراب] (بخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم‌آباد مرکز دهستان، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خرم‌آباد و ۹ هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه و در جلگه معتدل و مالاریایی است. سکنه آن ۳۰۰ تن، آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و فرش‌بافی است. راه مارو دارد و ساکنین از طایفه بیرالوند هستند و برای تعلیف احشام به بیلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ داراب‌خان. [ق ع داراب‌خان] (بخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختر رباط به ماهیدشت و ۲ هزارگزی شمال شرف. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۵۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. چوپانان گله‌های ده را زمستان به گرمسیر و تابستان به ارتفاعات بیلاق میبرند. راه فرعی آبادی از راه شوسه کرمانشاه از دماغه کوه زنگلیان منشعب میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعہ دار سپهر. [ق ع دار سپهر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب. (آندراج).

قلعہ دجه. [ق ع دجه] (بخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب دزفول و ۱۵ هزارگزی باختری شوسه دزفول به شوشتر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد. و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ دختر. [ق ع دختر] (بخ) این قلعہ در فیروزآباد خواجه است بالای کوه چنین نشان میدهد که این قلعہ وقتی آباد و آتشکده فیروزآباد بوده. عمارت و حمام دارد. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۹).

قلعہ دختر. [ق ع دختر] (بخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان، واقع در ۳ هزارگزی شمال باختری قلعہ کلات مرکز دهستان و ۴۳ هزارگزی شمال شوسه بهبهان به آرو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۶۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ دختر. [ق ع دختر] (بخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب درمیان و ۴ هزارگزی خاور مارو عمومی درمیان به سریشه. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنه آن ۵۹ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ دختر. [ق ع دختر] (بخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری قاین موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۳۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ دختر. [ق ع دختر] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری فریمان و سر راه مارو عمومی فریمان به پاقلعه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۲۰۲ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹.

قلعه دختران. [ق ع دُت] (بخ) این قلعه در نزدیکی شوشتر است در عقیللی که سه فرسنگی شوشتر است بالای کوه بناء شهری ساخته‌اند. غاری هم در نزدیکی این قلعه در وسط کوه دیده می‌شود. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۹).

قلعه دختر گبر. [ق ع دُت ر گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، واقع در ۳۹ هزارگزی باختری شهر نهاوند و ۲ هزارگزی کنگاور کهنه. سکنة آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه درا. [ق ع دُ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان قنقری پائین بخش پوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختر سوریان و ۱۸ هزارگزی شوسه اصفهان به شیراز. سکنة آن ۴۵ تن است. این قریه را زرگاه نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه درگاه. [ق ع دُ] (بخ) از ده‌های لاریجان است. (ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۴).

قلعه دروقه. [ق ع ؟ ق] (بخ) شهری است از اقلیم ارنیط اندلس. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۷۹ شود.

قلعه درویش. [ق ع دُر] (بخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب اردل و ۱۲ هزارگزی راه عمومی مالرو. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۳۹۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، باغات انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه دره. [ق ع دَر] (بخ) ده مرکزی بخش از شهرستان ایلام، واقع در ۵ هزارگزی جنوب مرکز شهرستان ایلام. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۳۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه دره‌سی. [ق ع دَر] (بخ) نام یکی از دهستانهای سه گانه بخش حومه شهرستان ماکو. از شمال و خاور به دهستان ساری سوباسار و مرز ترکیه و ایران و از جنوب به دهستان بهبه جیک و چالدران و از باختر به آواجیق محدود است. قسمت شمالی این دهستان معتدل و بقیه کوهستانی سردسیر است. آب مزروعی آن از رودخانه‌های

ساری سوزنگمار و آن‌چای و چشمه تأمین می‌گردد. محصولات عمده‌اش غلات و شغل عمده ساکنین آن گلهداری و صنایع دستی‌شان گلیم‌بافی است. صادراتشان روغن و پشم و جزئی غلات است. دهستان قلعه دره‌سی از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۵۹۹۰ تن و قراء عمده آن بازرگان، باغچه جوق دانا، لوی بزرگ و کوچک سنگر، قلعه جوق کچوت. راه شوسه بازرگان و ماکو و بلدشت از این دهستان عبور مینماید. رودخانه‌های آن عبارتند از: رودخانه ساری‌سو که از باطلاق‌های کشور ترکیه سرچشمه گرفته از قسمت شمال باختری این دهستان داخل خاک ایران شده و پس از مشروب نمودن بعضی قراء داخل دهستان ساری سوباسار می‌گردد. رودخانه زنگمار که از کوه‌های ساری اوجاق و چرگین سرچشمه گرفته و از قسمت باختر داخل این دهستان می‌گردد و قسمت اول این رودخانه به نام آن‌چای معروف و در نزدیکی آبادی شاطر رودخانه ساری و چشمه‌سارهای بازرگان یا این رود ملحق شده و از وسط این دهستان به طرف خاور جریان دارد. و از همان محل تلاقی در رودخانه به این طرف به نام زنگمار معروف می‌باشد و پس از مشروب نمودن مزارع داخل دهستان ساری سوباسار می‌گردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه دز. [ق ع دِ] (بخ) دهی است از دهستان قیلاب بالا بخش الوار گرم‌سیری شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال حسینی و ۷ هزارگزی خاور شوسه خرم‌آباد به اندیمشک موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن گرمسیری است. سکنة آن ۳۲۰ تن است. آب آن از رودخانه تلارود و محصول آن غلات لبنیات، و پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. و ساکنین از طایفه فیلاوند هستند و برای تelif احشام به بیلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه دزآب. [ق ع دِ] (بخ) این قلعه در جنوب شمس‌الدین عرب در بالای کوه درباوی کهکیلویه می‌باشد. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه دزد. [ق ع دُ] (بخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال شوسه آرو به بهبهان و ۲۲ هزارگزی خاوری بهبهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالارایی است. سکنة آن ۲۰۰ تن است. آب آن از

چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. و ساکنین از طایفه بویر احمد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه دزدان. [ق ع دُ] (بخ) دهی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال فدیشه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است سکنة آن ۴۱۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه دز سلیمان. [ق ع دِ س ل] (بخ) این قلعه در شرق شمس‌الدین عرب در باوی کهکیلویه می‌باشد. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۹).

قلعه دز صفرخان. [ق ع دِ ص ف] (بخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۳ هزارگزی باختری راه آهن اندیمشک به تهران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالارایی است. سکنة آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفه لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه دزکوه. [ق ع دِ] (بخ) این قلعه در دوفرسنگی قصبه ده دشت است در کهکیلویه نیم فرسنگ بالای آن کوه وسعت دارد آتش از چشمه‌ای است شیرین و گوارا در این کوه جنگل بلوط بسیار است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعه دژ. [ق ع دِ] (بخ) ده مرکز دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۰ هزارگزی شمال میناب و سر راه مالرو و کلاشگرد به میناب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. سکنة آن ۶۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو و پاسگاه ژاندارمری دارد. مزارع قنبرآباد، محمدآباد، حاجی‌آباد جزه این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه دم‌دم. [ق ع ؟] (بخ) ایسن قلعه در صومای روی تخته‌سنگی بنا شده است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعه دنبه. [ق ع دُ ب] (بخ) در چهار فرسنگی شرق داراب بنا شده و آبش از قنات است. (جغرافیای غرب ایران). رجوع به قلعه رنیه شود.

قلعه دوز. [ق ع] (بخ) دهی است از

دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، در ۶ هزارگزی شمال آرو به بهبهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۵ تن است. آب آن از رودخانه خیرآباد و محصول آن غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. صنایع دستی گلیم و جوال بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفه بویراحمد گرمسیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه دوستی. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری زاغه و ۲ هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۹۵ تن است. آب آن از سراب زاغه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفه دالوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه دوستی. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۴ هزارگزی شمالی اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۹۵ تن است. آب آن از چشمه شاه محمد و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه دولت. [ق ع] [لخ] ده کوچکی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول، واقع در ۳ هزارگزی شمال باختری اندیمشک و کنار شوسه اندیمشک به خرم‌آباد. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه ده. [ق ع] [لخ] دهی جزء دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال بستان‌آباد در مسیر شوسه اردبیل به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیری است. سکنه آن ۲۶۲ تن است. آب آن از زهاب اوجان‌چای و چشمه و محصول آن غلات، یونجه، درخت تبریزی، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه ده خانجان. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان دینور بخش شهرستان کرمانشاهان و فعلاً مغروبه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه دیدار. [ق ع] [لخ] دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختر آوج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۴۸ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، انگور و مختصر عسل و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه دیده‌بان. [ق ع] [لخ] ایمن قلعه در لارستان واقع است، آبش از آب انباری است که بوسیله آب باران پر میشود و از بناهای قبل از اسلام است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعه ذرتی. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند، واقع در ۹ هزارگزی جنوب شهر نهاوند و ۴ هزارگزی باختری راه شهر نهاوند به ملایر و بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، کنیر، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه ذکر یا. [ق ع] [لخ] دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری کوزران و کنار رودخانه قره‌سو. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۴ تن است. آب آن از رودخانه قره‌سو و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. تابستان اتومبیل میتوان برد. گلهداران در زمستان به گرمسیر حدود قصرشرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه راک. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری قلعه کلات مرکز دهستان و ۴۶ هزارگزی شمال شوسه آرو به بهبهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۷۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و جوال و پارچه بافی است. راه مالرو دارد. و ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه راک. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان

شهرستان اهواز، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان و یکهزارگزی خاوری شوسه مسجد سلیمان به لالی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی است و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۹۰ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت است و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه راه پونه. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۶ هزارگزی جنوب خاوری اتومبیل‌رو خرم‌آباد به چقلوندی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۲۴۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر و طناب بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه مال‌اسد هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه رئیس. [ق ع] [لخ] دهی است مرکز دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۱۲۲ هزارگزی خاور شوسه باغ ملک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و پارچه بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه رئیسان. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان دز کرد بخش مرکزی شهرستان آباء، واقع در ۷۵ هزارگزی باختری اقلید و ۲۱ هزارگزی جنوب راه فرعی خسروشیزین به سرحد چهاردانگه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۵۰۴ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه رباح. [ق ع] [لخ] از شهرهای بزرگ اقلیم ولجه اندلس است و دارای بارویی است از سنگ و بازارها و حمامها و تجارتخانه‌ها دارد. (معجم البلدان). و رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۷۷ و نخبة‌الدهر دمشق ص ۲۴۳ و اسپانی و اسپانیا در همین

لغت‌نامه شود.

قلعه رحیم. [قَ عَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۶ هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه اسدیان هستند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه رستم. [قَ عَ رُ تَ] (لخ) این قلعه در شوشتر واقع است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعه رستم. [قَ عَ رَ تَ] (لخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری دورود و ۷ هزارگزی جنوب راه‌آهن اهواز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و کوهستانی سردسیری است. سکنه آن ۱۳۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه رسول سید. [قَ عَ رَ سَ یَ] (لخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۲ هزارگزی باختر شوسه سوکان به میاندواب و جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۴۴۶ تن است. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه رش. [قَ عَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان شپیران بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری سلماس. موقع جغرافیایی آن دره و سردسیری است. سکنه آن ۲۵۸ تن است. آب آن از چشمه و رود زولا و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارباهرو دارد. در دو محل فاصله یک‌هزارگزی به نام قلعه رش بالا و پائین مشهور است. سکنه قلعه رش بالا ۷۳ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه رش. [قَ عَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و

۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شوسه خانه به تقد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۲۳۰ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارباهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه رشه. [قَ عَ رَ شَ] (لخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش شهرستان مهاباد، واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب باختری سردشت و ۵ هزارگزی جنوب شوسه سردشت به مهاباد و کوهستانی و جنگلی و معتدل سالم است. سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب آن از رودخانه سردشت و محصول آن غلات، توتون، کتیرا، مازوج و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه رشید. [قَ عَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختر اردل و ۲۰ هزارگزی راه مالرو عمومی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۲۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور، سیب، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه رضا. [قَ عَ رَ] (لخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج، واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب روانسر و ۲ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به روانسر، موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۹۸ تن، آب آن از رودخانه قره‌سو و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو عمومی دارد و در تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه رضا. [قَ عَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان بزکی بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۵۷ هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه قدیمی مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۸۸ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه رفتن. [قَ عَ رَ تَ] (مص مرکب) اصطلاحی است در شطرنج، و آن عبارت است از حرکت توأم شاه و رخ و این دو عمل یک حرکت محسوب می‌شوند. عمل قلعه

رفتن درست مثل این است که رخ به خانه مجاور شاه مربوطه رفته و شاید از روی آن پریده باشد. برای قلعه رفتن نخست باید شاه و سپس رخ را بازی نمود. در صورتی که اول رخ بازی شود تنها حرکت رخ محسوب خواهد شد و عمل قلعه رفتن قذغن می‌گردد. قلعه رفتن از طرف رخی که حرکت کرده است قذغن می‌باشد و در صورتی که شاه حرکت کرده باشد از هر دو طرف ممنوع خواهد بود و نیز اگر مهره شاه یارخ که حرکت کرده است مجدداً بوضع اول خود عودت کند عمل قلعه رفتن میسر نیست. (بازی شطرنج خسرو روزبه ص ۳۳).

قلعه رمروان. [لخ] [۱] به نزدیک غندیجان، قلعه‌ای است محکم و هوایی گرم دارد و آب آن از مصنه‌است. (فارسنامه ابن البلخی چ کمبریج ص ۱۵۷). نزهة القلوب آن را دم زوان ضبط کرده و گوید: قلعه دم زوان بحدود غندیجان جایی محکم است. (نزهة القلوب ص ۱۲۴).

قلعه رملکی. [قَ عَ رَ لَ] (لخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاور فهلیان. و شمال شوسه کازرون به فهلیان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه فهلیان و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه رنبه. [قَ عَ رَ] (لخ) در تنگ رنبه است و قلعه‌ای است سخت استوار و بزرگوار و هوایی خوش دارد. (فارسنامه ابن البلخی چ کمبریج ص ۱۵۹).

قلعه روتله. [قَ عَ رَ لَ] (لخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال دیواندره و ۵ هزارگزی خاور شوسه دیواندره به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از ظفرآباد اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه روستا. [قَ عَ رَ] (لخ) ده کوچکی است از بخش کرج شهرستان تهران سکنه آن ۲۰ تن است. کارخانه نیم‌تمام ذوب آهن کرج و این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه روسیان. [قَ عَ رَ] (لخ) قلعه‌ای است در مازندران نزدیک ساحل دریا. رابینو آرد:

در امتداد ساحل، اثر خرابه‌های قلعه روسی مشهور است که شاید مکانی است که استنکا رازین به سال ۱۶۶۸ م. آخرین مقاومت را قبل از ترک گفتن ایران نمود و یا قلعه‌ای است که کنت وینوویچ در ۱۷۸۱ بنا کرده. درن میگوید که اسم آنجا اروس قلعه و آن محل سابقاً جزیره‌ای بود. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۱۵).

قلعہ روشن آباد. [قَ عَ زَ / رُ و شَ] (لخ) از دههای سدن رستاق نزدیک مهترکلا. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸).

قلعہ روگیر. [قَ عَ] (لخ) دهسی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور کنگان و یک هزارگزی شمال راه مالرو اشکنان به پس رودک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۷۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، تنباکو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ ریحانی. [قَ عَ زَ] (لخ) دهی است از دهستان ساران بخش شهرستان سندیج، واقع در ۸ هزارگزی باختر دیواندره و کنار راه مالرو دیواندره به برودرش. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۶۰ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعہ ریز. [قَ عَ] (لخ) دهی جزء دهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند، واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری مرند و ۱۰ هزارگزی خط آهن جلفا به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۲۲ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ زراس. [قَ عَ زَ] (لخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز. این بخش در شمال خاوری شهرستان واقع و محدود است از طرف شمال به کوه دین راک، از جنوب به رود اندکان، از خاور به کوه بیلوان و از باختر به تل کنار. موقع طبیعی بخش کوهستانی و هوای آن سردسیری و سالم است. سلسله جبال عوده در شمال این بخش واقع شده است. رودخانه مهم بخش روداندکان است که از کوه شه سرچشمه گرفته و پس از مشروب نمودن اراضی به دشت گل منتهی میشود. تابستان بواسطه گرمای شدید اکثر سکنه بخش به

بیلوق میروند. محصول عمده آن غلات، لبنیات، حبوبات و شغل مردان زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. این بخش از ۲۶ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۳۰۰ تن است و مرکز آن آبادی قلعه زراس است. و راههای بخش عموماً مالرو و صعب‌العبور است. ادارات دولتی بخش که در آبادی قلعه زراس برقرارند عبارت است از: بخشداری، شهرداری، دسته ژاندارمری، پست و تلگراف و تلفن. این ده سه دبستان و در حدود ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ زردخونی. [قَ عَ زَ] (لخ) دهی است از دهستان کمهر و کا کان بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختر اردکان کنار شوسه اردکان به تل خسروی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۹۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ زردی. [قَ عَ زَ] (لخ) نام یکی از رودخانه‌های مازندران. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۴ شود.

قلعہ زکو. [قَ عَ زَ] (لخ) دهسی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۸۵ هزارگزی میناب و ۶ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به کلاشگرد. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ زنبور. [قَ عَ زَ] (لخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب آخوره و ۱۸ هزارگزی راه اسکندری به داران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۱ تن است. و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعہ زنجیر. [قَ عَ زَ] (لخ) دهسی است از دهستان بخش گوران شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری گهواره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۴۶۰ تن است. آب آن از سراب محلی و محصول آن غلات، حبوبات، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. مردم این ده از تیره اسیری قلخانی هستند. آثار ابنیه باستانی از قبیل آجر سوفال حوض سنگی و غیره از روی تپه کنار رودخانه دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعہ زنگیان. [قَ عَ زَ] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان سراوان، واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و کنار راه فرعی سراوان به کوهک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۵۰۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی، پاسگاه گمرک و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ زنگیان. [قَ عَ زَ] (لخ) دهی کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰۰ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و سر راه مالرو سبزوآران به نماشیر سکنه آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ زو. [قَ عَ] (لخ) دهی است از دهستان زیارت بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۶۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ زینیه. [قَ عَ زَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان، واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاور اصفهان و ۱۴ هزارگزی جاده اصفهان به یزد. سکنه آن ۳۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعہ زین وند. [قَ عَ زَ] (لخ) از دههای اشرف. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۷).

قلعہ ساربان. [قَ عَ رَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۲۴ هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعہ ساره. [قَ عَ رَ] (لخ) این قلعه بین فیروزآباد و خواجه واقع و آبش از چشمه است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعہ سبزی. [قَ عَ سَ] (لخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین، واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری خسروی و کنار شوسه قصر شیرین موقع جغرافیایی این ده تپه ماهور و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات دیم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سپید. [ق ع س / س] [لخ] در یک فرسنگی نوینجان نهاده است. رجوع به فارسنامه ابن بلخی چ کمربیح ص ۱۴۷ شود.

قلعه سحر. [ق ع س ح] [لخ] دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال اهواز و کنار شوسه اهواز به اندیمشک نزدیک رود کرخه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنة آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه کرخه و نهر شاپور و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل رو است. در این آبادی محلی بنام خشنامی است که آثار اینیه باستانی در آن مشاهده میشود. دیستان و آسیاب موتوری دارد. و ساکنین از طایفه الحائلی هستند. این آبادی را خرم دژ هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سحیران. [ق ع س] [لخ] قلعه‌ای است در نزدیکی جویم ابی احمد. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰). نزهة القلوب آن را سحیران ضبط کرده و آرد: قلعه سحیران جایی استوار است و بجویم ابواحمد است. و آبش از مصانع. (نزهة القلوب ص ۱۳۴).

قلعه سر. [ق ع س] [لخ] از دههای کجور است. (ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۴۷).

قلعه سر. [ق ع س] [لخ] دهسی است از دهستان پشتکوه سورتیچی بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۲۵۰۰۰ هزارگزی کیاسر و ۶۰۰ گزی شمال راه عمومی و مارلو کیاسر به دامغان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۸۲۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات، ارزن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه سر. [ق ع س] [لخ] دهسی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب نکا. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل و مرطوب مالاریایی است. سکنة آن ۸۱۰ تن است. آب آن از رودخانه نکا و محصول آن برنج، پنبه، غلات، حبوبات، کنجد، ابریشم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی است. سکنة آن در قراء اومال و بریجان برنج‌کاری مینماید. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه سر. [ق ع س] [لخ] دهسی است از

دهستان نشنا شهرستان شهسوار، واقع در ۱۵۵۰۰ گزی جنوب خاوری شهسوار و ۲۰۰۰ گزی جنوب شوسه شهسوار به چالوس. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب مالاریایی است. سکنة آن ۱۱۰ تن است. آب آن از آزارود و محصول آن برنج، مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. آثار و اینیه باستانی روی تپه‌های مجاور آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه سر. [ق ع س] [لخ] دهسی است از دهستان حومه بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۷ هزارگزی خاور سلماس و ۳۵۰۰ گزی شمال شوسه سلماس به ارومیه. موقع آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۱۲۸ تن است. آب آن از رودخانه زولا و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم و جوراب‌بافی است. راه اراه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه سرا. [ق ع س] [لخ] از ده‌های کوهسار است در مازندران. (ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۲).

قلعه سرخ. [ق ع س] [لخ] دهسی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب کرمانشاهان و ۸ هزارگزی چنار مرکز دهستان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۴۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سرخ. [ق ع س] [لخ] دهسی است از دهستان هندیجان بخش ایذه شهرستان اهواز، واقع در ۱۵ هزارگزی باختر ایذه، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سرخ. [ق ع س] [لخ] دهسی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب درمیان سر راه شوسه بیرجند به درج. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۴۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه سرخ. [ق ع س] [لخ] دهسی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخویر بخش

طبیات شهرستان مشهد، واقع در ۹۰ هزارگزی شمال باختری طبیات واقع در ۹۰ جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۳۹۴ تن است. آب آن از قنات محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه سرخ. [ق ع س] [لخ] دهسی است از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و یک‌هزارگزی باختر شوسه عمومی مشهد به تربت‌جام. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنة آن ۴۷۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه سرخ. [ق ع س] [لخ] دهسی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب آخوره و ۱۲ هزارگزی راه عمومی مالزو. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۳۶۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، پشم، روغن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه سرخ. [ق ع س] [لخ] دهسی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاور فلاورجان متصل براه مبارکه به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه است. سکنة آن ۱۱۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه سرخاب. [ق ع س] [لخ] قلعه‌ای است از عراق و این در کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و غیره مسطور است. (آندراج).

قلعه سرخگان. [ق ع س] [لخ] دهسی است از دهستان سردارآباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۴ هزارگزی جنوب باختری راه دزفول به شوشتر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنة آن ۸۰۰ تن است. آب آن از رود شطیط و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد و ساکنین از طایفه بختیاری هستند. این آبادی را سردارآباد هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سرو. [ق ع س] [لخ] دهسی است از

بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری دهدز و کنار راه مارو دره شور به مهرباب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۵۶ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سردابسر. [ق ع س] [لخ] از توابع ناحیه قدیمی گرجیان در سخت سر است. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۲).

قلعه سردار. [ق ع س] [لخ] ده کوچکی است از بخش کرج شهرستان تهران. سکنة آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه سردار. [ق ع س] [لخ] دهی است از دهستان مالاسد بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد، واقع در ۶ هزارگزی خاور چقلوندی و ۵ هزارگزی جنوب خاوری اتومبیل رو خرم آباد به چقلوندی. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنة آن ۱۸۰ تن آب آن از چشمه ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش و سیاه چادر بافی است. راه مارو دارد. و ساکنین از طایفه مال اسد هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سردی. [ق ع س] [لخ] تیره ای از طایفه اورک هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

قلعه سرهان. [ق ع س] [لخ] دهی است از دهستان رودخانه. بخش گناوه شهرستان بوشهر، واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب خاور گناوه و جنوب رود حله. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنة آن ۲۳۶ تن است. آب آن از چاه ورود حله و محصول آن غلات، دیمی و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه سفید. [ق ع ی س] [لخ] این قلعه در مستنی و در شرق فهلیان واقع است و آن را دزسپید نیز گویند. کوهی است منفرد و هیچ کوهی بر آن مشرف نیست. از چهار طرف راه دارد. بالای آن کوه کشت و زرع میتوان نمود. جنگل فراوان از بلوط و انجیر و بادام کوهی و انار و انگور داشته و پنج چشمه آب دارد. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

رجوع به قلعه اسفیددز شود.
قلعه سفید. [ق ع س] [لخ] دهی است از دهستان قوره تو بخش مرکزی

شهرستان قصر شیرین، واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری قصر شیرین و کنار رودخانه قوره تو و مرز ایران و عراق موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن گرمسیری است. سکنة آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه قوره تو و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو و پاسگاه مرزبانی و گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سفید. [ق ع س] [لخ] دهی است از دهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری سرپل ذهاب، کنار راه فرعی سراب به قلعه شاهین. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنة آن ۹۰ تن است. آب آن از سراب قلعه شاهین و محصول آن غلات، توتون، برنج، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. قلعه خرابه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سفید. [ق ع س] [لخ] دهی است از دهستان خرم رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری تویسرکان و ۱۰ هزارگزی خاور شوسه کرمانشاه به مهران. این ده فعلاً خالی از سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سفید. [ق ع س] [لخ] دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز، واقع در ۴۸ هزارگزی باختری ایذه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۱۹۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سفید. [ق ع س] [لخ] دهی است از دهستان جاجرم بخش اسفراین شهرستان بجنورد. موقع جغرافیایی این ده جلگه و معتدل است. سکنة آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه سفید. [ق ع س] [لخ] دهی است از بخش نجف آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاور نجف و ۵ هزارگزی شوسه نجف آباد به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۱۵۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، سیب زمینی، زردآلو، توت، سیب، هندوانه، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه ماشین رو و دبستان

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
قلعه سلطان باجی. [ق ع س] [لخ] دهی است جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم. این ده در ۶ هزارگزی شمال قم قرار گرفته و موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۳۸۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، صیفی، انار. و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه سلیم. [ق ع س] [لخ] دهی است از دهستان کبار بخش بروجن شهرستان شهر کرد، واقع در ۲۸ هزارگزی باختر بروجن و ۳ هزارگزی راه بروجن به شلمراز. موقع جغرافیایی آن دامنه کوه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۲۲۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی محلی قالی و جاجیم بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه سلیمانخان. [ق ع س] [لخ] دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۰ هزارگزی باختر کوزران و یک هزارگزی نظرگاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه کوچک. و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد و تابستان اتومبیل میتوان برد. گلهداران در زمستان به گرمسیر حدود سرفله میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سلیمانخان. [ق ع س] [لخ] ده کوچکی است از بخش کن شهرستان تهران. سکنة آن ۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه سمبا. [ق ع س] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری فریمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه سمیران. [ق ع ؟] [لخ] در اندلس واقع است. رجوع به نخبة الدهر دمشق ص ۲۴۲ و قلعه سمیران شود.

قلعه سنگ. [ق ع س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان دراگاه بخش سعادت شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۱۰ هزارگزی باختری حاجی آباد و ۷ هزارگزی جنوب راه مارو حاجی آباد به نیریز. سکنة آن ۲۵ تن است. مزرعه چنار جزء این ده

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
قلعه سنگک: [ق ع س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۷۶ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۸ هزارگزی خاور راه شوسه بم به سبزواران. سکنة آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه سنگک: [ق ع س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری مشیز. سر راه مالرو تکیه به مشیز. سکنة آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه سنگر: [ق ع س گ] (بخ) دهی است از دهستان بخش قلیغه زراس شهرستان اهواز، واقع در ۸ هزارگزی شمال قلعه زراس و کنار راه پرعیاس به صالح آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنة آن ۱۰۴ تن است. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سنگی: [ق ع س] (بخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۳ هزارگزی خاور خرم‌آباد به کرمانشاه موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و مالاریایی است و سکنة آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه پای و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طایفه سپهوند هستند و برای تعلیف احشام به بیلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سنگی: [ق ع س] (بخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۶۹ هزارگزی خاور کدکن و ۱۵ هزارگزی خاور نسر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۳۲۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه سنگی: [ق ع س] (بخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه سوخته: [ق ع ت] (بخ) دهی است از دهستان رودحله بخش گناوه شهرستان بوشهر، واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب خاور گناوه، جنوب رود حله. موقع جغرافیایی آن

جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنة آن ۴۵۸ تن، آب آن از چاه و رود حله و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه سوخته: [ق ع ت] (بخ) دهی است از دهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۳۴ هزارگزی راه فرعی لردگان و ۳۲ هزارگزی راه فرعی لردگان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۴۳۶ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی محلی، گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه سور: [ق ع ر] (بخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب باختری سردشت و ۷ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو بیوران به سردشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و جنگلی و معتدل سالم است و سکنة آن ۱۰۸ تن است. آب آن از رودخانه سردشت و محصول آن غلات، توتون، مازوج، کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه سپاره: [ق ع ؟] (بخ) این قلعه در بالای کوهی است عظیم در چهار فرسنگی فیروزآباد منسوب به مسعودیان که طایفه‌ای بودند در زمان فضولیان. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۳۰). این قلعه آبی سرد دارد و در آن غله بسیار توان نهاد و به جنگ توان ستد. (نزهة القلوب ص ۱۱۳۴).

قلعه سه گنبدان: [ق ع س گ م ب] (بخ) این قلعه عبارت است از سه کوه که بالای آن سه قلعه است، استخر، سکونان و شکسته. (جغرافیایی غرب ایران ص ۱۱۳۰). رجوع به قلعه استخر و شکسته شود.

قلعه سیان: [ق ع] (بخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب کوهپایه و ۲۲ هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به یزد. سکنة آن ۱۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه سیاه: [ق ع ی] (بخ) این قلعه در دوفرسنگی شمال فهلیان واقع و یک چشمه آب دارد. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۳۰).

قلعه سیاه: [ق ع] (بخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار راه مشهد به قوچان، موقع

جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۲۲۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه سیاه بالا: [ق ع ی] (بخ) از دههای استرآباد رستاق است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۰ شود.

قلعه سید: [ق ع س ی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنة آن ۵۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه سید: [ق ع س ی] (بخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۶ هزارگزی باختر راه تابستانی شوشتر به بندگیر و کنار خاوری رود شطیط. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است سکنة آن ۱۵۰ تن آب آن از کارون و محصول آن غلات، برنج، صیفی، کنبج و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سید: [ق ع س ی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۵ هزارگزی جنوب باختری اتومبیل‌رو شوشتر به دزفول. سکنة آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سید: [ق ع س ی] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۷ هزارگزی جنوب کازرون، خاور کوه مست یا قیله. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنة آن ۷۷۱ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه سید: [ق ع ی س ی] (بخ) دهی است از دهستان گله‌دار. بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۸۹ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۴ هزارگزی راه مالرو پس‌رودک به بیرم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنة آن ۹۶ تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، تنباکوی پیاز و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه سیدا: [ق ع س ی] (بخ) کلاتهای است در سبزواری.

قلعه سیده: [ق ع ؟] (بخ) از دههای کوهسار است در مازندران. رجوع به

مازندران و استرآباد را بنویس ص ۱۷۲ شود.
قلعه سیگار. [ق ع] (اخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۳۷ هزارگزی جنوب خاور کنگان کنار راه فرعی لار به گله دار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۱۰۳ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و تنباکوشغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه سین. [ق ع] (اخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۳ هزارگزی خاور ورامین کنار راه شوسه و راه آهن. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۴۳۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و چغندرقد و شغل اهالی زراعت است راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه شاپور. [ق ع ی] (اخ) این قلعه در بالای کوهی است که در دامنه آن غار شاپور است در کازرون. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعه شاخانی. [ق ع] (اخ) دهی است از دهستان میان در بند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۱۵ هزارگزی خاور شوسه سنندج. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شامبلوک. [ق ع ب] (اخ) ده کوچکی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین، واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری قصرشیرین و کنار شوسه خسروی. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شاه. [ق ع] (اخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۵ هزارگزی خاور حاجی آباد، سرراه مارو میناب به فارغان. موقع جغرافیایی آن، کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۳۴۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت است راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه شاه. [ق ع] (اخ) دهی است از بخش نجف آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۶ هزارگزی خاور نجف آباد متصل بشوسه اصفهان به نجف آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن

۱۰۰۳ تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، انگور، سیب زمینی، هندوانه، پسته، هلو، زردآلو، گوجه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه شاه. [ق ع] (اخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۸۰۰ تن است. آب آن از زاینده رود و محصول آن گندم، جو، برنج، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه شاهرخ. [ق ع ر] (اخ) دهی است از دهستان چنادرگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب داران و کنار راه کوه رنگ. موقع جغرافیایی آن دامنه کوه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۰۵۴ تن، آب آن از چشمه و قنات و رودخانه محلی و محصول آن غلات، حبوبات، سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه شاهزاده بیگم. [ق ع د ب گ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۷۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن صیفی و میوه جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه فرعی به شیراز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه شاه نظر. [ق ع ن ظ] (اخ) دهی است از دهستان شرا بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب قصبه رزن و یک هزارگزی باختر رودخانه قره چای. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۶۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت است راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شاهی. [ق ع] (اخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب فهلیان و شمال رودخانه کنی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۷۵ تن است. آب آن از رودخانه کنی و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است. این ده معدن گچ دارد. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه شاهین. [ق ع] (اخ) تیره ای از طایفه کلهر. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲ شود.

قلعه شاهین. [ق ع] (اخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع و محدود است از طرف جنوب به کوه دانه خشک که بین بخش سرپل و بخش گیلان واقع شده است، از طرف جنوب به کوه دانه خشک که بین بخش سرپل و بخش گیلان واقع شده است، از طرف شمال به کوه برزه کوه که بین این دهستان و دهستان پاتاق واقع گردیده است. از طرف شمال باختر به حومه سرپل ذهاب. دشت کوچک قلعه شاهین بین دو رشته کوه عظیم دانه خشک و برزه کوه واقع شده و آب آن از سراب قلعه شاهین که در قسمت علیای دره مذکور است تأمین میشود. قراء دهستان قسمتی در دامنه برزه کوه و قسمتی در انتهای دامنه کوه دانه خشک قرار گرفته اند. هوای دهستان گرمسیری و آب آن از سراب قلعه شاهین و محصول آن غلات، برنج، صیفی، لبنیات و پنبه است. این ده از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۵۵۰ تن و قراء مهم آن به شرح زیر است: کلاره، شمام، پای پل و ترکه ویس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شراب. [ق ع ش] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری فریمان و یک هزارگزی شمال باختری مارو فریمان به پناه قلعه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۳۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه شرف. [ق ع ش ر] (اخ) دهی است از دهستان دولتخانه بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری قوچان و یک هزارگزی جنوب کشف رود. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه شکسته. [ق ع ش ک ت / ت] (اخ) قلعه ای است در نزدیکی تخت جمشید. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۱).

قلعه شمسا. [ق ع ش] (اخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد، واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری بروجرد و

یکهزارگزی شمال شوسهٔ بروجرود. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، باقلا، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه شمعون. [ق ع ش] [ایخ] دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۲۰ هزارگزی جنوب شوسهٔ دزفول به شوشتر موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه شمیل. [ق ع ش] [ایخ] دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۱۵۰ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و سرراه مالرو منو به راه‌زن. این ده کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه شبیه. [ق ع شم ب / پ] [ایخ] (شنبه دژ) دهی جزء بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۶ هزارگزی باختر کرج و یک هزارگزی جنوبی راه شوسهٔ کرج به قزوین. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کرج و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، باغات میوه و قلمستان و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه شنت فیله. [ق ع ش ل] [ایخ] قلعهٔ استوار و محکمی است در اندلس که از قدیم زندان بربر بوده است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۲۵ شود.

قلعه شور. [ق ع] [ایخ] دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب شیروان و ۷ هزارگزی خاور مالرو عمومی امیران به دولت‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالدارای و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه شور. [ق ع] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان کراچ بخش حومهٔ شهرستان

اصفهان، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب اصفهان و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ اصفهان به شیراز. سکنهٔ آن ۵۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه شوکت نظام. [ق ع ش ک ن] [ایخ] دهی است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۱۰۰۰۰ گزی باختر شاهرود و ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ شاهرود به دامغان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه شهرک. [ق ع ش ر] [ایخ] قلعه‌ای است در بالای کوه اشکنوان، علف بسیار دارد. مردم صحراگرد در اول فصل علف گوسفندهای خود را با طناب بالای قلعه برده و پس از اینکه علف تمام شد باز با طناب پائین می‌آورند. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۱). رجوع به اشکنوان شود.

قلعه شیان. [ق ع] [ایخ] دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۱۶ هزارگزی خاور شاه‌آباد و کنار راه فرعی شاه‌آباد به هرسیم. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۲۶ تن است. آب آن از سراب شیان و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر قند، صیفی، توتون، لبنیات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مختصر گلهداری است. راه اتومبیل‌رو و دبستان و تپه‌ای از آثار ابنیهٔ قدیم در کنار آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شیخ. [ق ع ش] [ایخ] قریه‌ای در ۴۱۷ هزارگزی طهران میان شهرت‌آباد و ریزی. و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مؤلف).

قلعه شیخ. [ق ع ش] [ایخ] دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب ری و یکهزارگزی راه شوسهٔ قم به تهران. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای معتدل دارد. سکنهٔ آن ۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه شیخ. [ق ع ش] [ایخ] دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۶ هزارگزی جنوب دزفول و ۶ هزارگزی جنوب غربی دزفول به شوشتر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن

است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه شیخ. [ق ع ش] [ایخ] ده کوچکی از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری زاغه و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرود. سکنهٔ آن ۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه شیخ. [ق ع ش] [ایخ] دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان تویسرکان، واقع در ۶ هزارگزی باختر شهر تویسرکان به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۱۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ کرزان و محصول آن غلات حبوبات، صیفی، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شیخان. [ق ع ش] [ایخ] دهی است از دهستان کلاترزان بخش زرآب شهرستان سنندج، واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خاور زرآب و کنار راه اتومبیل‌رو سنندج به میوان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شیر. [ق ع] [ایخ] دهی است از دهستان کاریزنو بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۲۹ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و سر راه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۹۸۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه شیرخان. [ق ع ی] [ایخ] ده کوچکی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۵۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه شیشه. [ق ع ش ی / ش] [ایخ] دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تهرت‌حیدریه، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال کدکن و ۴ هزارگزی باختر کال چغوکی. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است.

۹ ج. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ صدری. [ق ع ص] (بخ دهی است جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری قم، این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانه قم و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و شترداری است. راه مارلو دارد. ساکنین از طایفه لک هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعہ صفریگ. [ق ع ی ص ف ب] (بخ ده کوچکی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختر کنار تخته و جنوب کوه دُر، سکنه آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ عباس. [ق ع ع ب با] (بخ دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب دزفول و ۱۱ هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو شوشتر به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد و ساکنین از طایفه عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ عباس. [ق ع ع ب با] (بخ دهی است از دهستان کهنه‌فرد بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۷۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ عباسقلیخان. [ق ع ع ب با ق] (بخ دهی است از دهستان نوروزآباد بخش سرخس شهرستان مشهد، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری سرخس و ۴ هزارگزی باختر مارلو سرخس به پل خاتون. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنه آن ۸۳۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، منداب و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ عباسی. [ق ع ع ب با] (بخ ده کوچکی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاور اردکان و یک هزارگزی شوسه اردکان به شیراز. سکنه آن ۱۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۷).

قلعہ عبدالرضا. [ق ع ع د ر] (بخ دهی است از دهستان بربود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری الیگودرز به گلپایگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۶۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ عبدالسلام. [ق ع ع ی ع د ش س] (بخ به اندلس است. (منتهی الارب).

قلعہ عبدالله. [ق ع ع د ل لاه] (بخ ده کوچکی است از دهستان کام‌فیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری اردکان و ۲۳ هزارگزی شوسه اردکان به شیراز. سکنه آن ۲۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ عبدالله. [ق ع ع د ل لاه] (بخ دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب قلعه‌نو و ۱۰۰۰ گزی شوسه شاهرود به گرگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، تنباکو، بادام و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعہ عبداللهخان. [ق ع ع ی ع د ل لاه] (بخ ده کوچکی است از دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. سکنه آن ۵۴ تن است. این ده تلفن بازدید و سیم تلگراف دارد. و در کناره جاده همدان واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعہ عبدشاه. [ق ع ع] (بخ ده کوچکی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان قزوین، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب دزفول و ۲۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه شوشتر به دزفول. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ عزیز. [ق ع ع] (بخ دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و سر راه شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۰۷ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).
قلعہ عزیزبیگ. [ق ع ع ب] (بخ دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۵۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۷ هزارگزی خاور شوسه ارومیه به شاهیور. موقع آن جلگه و معتدل سالم است. سکنه آن ۱۲۳ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، کشمش، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه اراهره دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ عسکر. [ق ع ع ک] (بخ دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب دزفول، و ۸ هزارگزی جنوب باختری شوسه شوشتر به دزفول، موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرم مالاریائی است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ عسکر. [ق ع ع ک] (بخ یکی از دهستانهای بخش مشیز شهرستان سیرجان. این ده در خاور بخش مشیز واقع و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به دهستان نگار، از خاور به دهستان ده تازیان و رابر، از جنوب به دهستان گیسگان، از باختر به دهستان گوغر بلورد شهرستان سیرجان. این دهستان کوهستانی است. کوه لاله‌زار، کوه شاه و کوه بیدخوان که تمام سال در قتل آنها برف وجود دارد در این دهستان واقع شده‌اند. در موقع بهار دامنه کوه‌های مذکور از گل‌های طبیعی پوشیده شده است و محل تفرج کوه‌نوردان و شکارچیان است. هوای دهستان سردسیری کامل است. (زمستان بسیار سرد تابستان معتدل). قراء دهستان از چشمه‌ها و رودخانه مشروب میشود. محصولات عمده آن حبوبات، غلات و لبنیات است. صادرات مهم دهستان پشم، کرک، روغن، قالی، کنیرا و زیره است. شغل ساکنین آن گلهداری و زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی بدون نقشه است. این دهستان از ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود شش‌هزار تن است. مرکز دهستان آبادی قلعہ عسکر و قراء مهم آن بشرح زیر است. بیدخوان، لاله‌زار، باغابری. راه فرعی اتومبیل‌رو قلعہ مشیز به بافت تقریباً از وسط دهستان میگذرد و در زمستان بواسطه کثرت برف حدود گردنه مشهور کفنو مسدود میشود. بقیه راهها در زمستان مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه عسکر. [ق ع ع ک] (ایخ) ده مرکز دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۶۴ هزارگزی باختر قلعه مشیز، در مسیر راه فرعی مشیز به بافت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. کاروانسرای قدیمی و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه عضدی. [ق ع ع ض] (ایخ) مزرعه‌ای است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب باختری شاهرود. سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه علی بخش. [ق ع ع ب] (ایخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و بروجرد. موقع جغرافیایی آن تپه‌ساز و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفه مال‌اسد هستند و در زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه علیخان. [ق ع ع خ] (ایخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۴ هزارگزی جنوب چقا اسراشیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنه آن ۵۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵۰).

قلعه علیمراد. [ق ع ع م] (ایخ) دهی است از دهستانهای شهرستان ملایر، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری شهر ملایر و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه ملایر به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۵۶۹ تن است. آب از رودخانه و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران).

قلعه شاقق. [ق ع ق] (ایخ) از قلعه‌های محکم اندلس است که مردمی دوراندیش و

با احتیاط دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

قلعه غدیر. [ق ع غ] (ایخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری اهواز و کنار شوسه اهواز به سوسنگرد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرم‌سیری است. سکنه آن ۱۲۰ تن، آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفه مروانه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه فتح آباد. [ق ع ف] (ایخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۹۲ هزارگزی شمال ساوه، سر راه ساوه به زرنده. این ده در جلگه قرار گرفته و معتدل است. سکنه آن ۷۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن انار و انجیر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه شوسه دارد. این ده قشلاق چند خانوار از ایل بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه فتح علی. [ق ع ف ع] (ایخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری دشتیاری کنار راه دشتیاری به قصرقند. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از باران و محصول آن ذرت، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه فراموزه. [ق ع ف م] (ایخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری علیشاه عوض به شهرآباد. این ده در جلگه واقع و هوای معتدل دارد. سکنه آن ۱۳۸ تن است. آب آن از قنات و رود کرج و محصول آن غلات، بنشن و چغندر و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در بهار ایل میشی‌مست دو ماه به این ده می‌آیند. از جاده کرج میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه فرج الله بیگ. [ق ع ف ر ج ل] (ایخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال کوزران و کنار راه فرعی کوزران به ثلاث. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری

است. راه مالرو دارد. در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه فرنگی. [ق ع ف ر] (ایخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۹۶ هزارگزی باختر سروستان و کنار شوسه شیراز به فیروز آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۵۴ تن است. آب آن از رودخانه قره‌آغاج و محصول آن غلات، چغندر و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه فروشان. [ق ع ف] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان فارین بخش سده شهرستان اصفهان، واقع در ۵ هزارگزی جنوب سده و یک هزارگزی شمال شوسه نجف‌آباد به اصفهان. سکنه آن ۶۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه فرهاد خان. [ق ع ف خ] (ایخ) دهی است از دهستان قلعه کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری سنقر و کنار راه عمومی سنقر به آب باریک. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، توتون و صیفی، و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است. سر راه فرعی سنقر به کمرآباد واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه فرهان. [ق ع ف] (ایخ) دهی است از دهستان شاه‌ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۶ هزارگزی جنوب باختری شوسه دزفول به شوشتر. موقع جغرافیایی دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از اردکان و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفه جفت فرج الله هستند. این آبادی را مجیر نیز می‌گویند. پاسگاه انتظامی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه فریزی. [ق ع ف] (ایخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری مشهد و یک هزارگزی شمال کشف‌رود. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه فضلعلی. [ق ع ف ع] (ایخ) ده

کوچکی است از دهستان اراضی نیناز بخش مرکزی شهرستان قم. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه فولاد. [قَ عَ] [لِخ] دهسی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنج، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری سنج و سه هزارگزی قشلاق خوب. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن، غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه قاسم. [قَ عَ سِ] [لِخ] دهی است از دهستان اشیاں بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان و ۳ هزارگزی راه ریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۸۰۵ تن است. آب آن از زاینده رود و محصول آن غلات، برنج، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه قاسم خان. [قَ عَ سِ] [لِخ] دهی است از دهستان قائد رحمت، بخش زاغه شهرستان خرم آباد، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۷ هزارگزی شمال اتومبیل رو خرم آباد به بروجد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنه آن ۱۱۲ تن است. آب آن از نهر کشم شم و سراب میرکه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش بافی و جاجیم و جل بافی است. راه مارو دارد. ساکنین از طایفه قائد رحمت هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه قاضی. [قَ عَ] [لِخ] دهسی است از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۲ هزارگزی جنوب باختری تویسرکان و یک هزارگزی جنوب راه شوسه تویسرکان به کرمانشاهان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۳۷ تن است. آب آن از رودخانه سرابی و محصول آن غلات، دیم، توتون، انگور، گردو، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه قاضی. [قَ عَ] [لِخ] دهسی است از دهستان شمیل، بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس سر راه مارو و کَشکوه به بندرعباس. این دره در جلگه واقع و گرمسیر

است. سکنه آن ۱۵۶۷ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو و پاسبگاه ژاندارمری و تلفن و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه قاضی. [قَ عَ] [لِخ] دهسی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۱۰ هزارگزی جنوب باختری شوسه شوشتر به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد و ساکنین از طایفه عشایر بختیاری می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه قافه. [قَ عَ فَ] [لِخ] دهسی است از دهستان کوهساران بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۲۱۰۰ گزی جنوب خاوری مینودشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۷۵۰ تن است. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات، لبنیات، ابریشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و چادرشب است. دبستان و زیارتگاهی دارد. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه قباد. [قَ عَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نهاوند و یک هزارگزی باختر راه شوسه نهاوند به ملایر و بروجد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۷۹۵ تن است. آب آن از رودخانه گاماسیاب و محصول آن غلات، توتون، انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه قباد. [قَ عَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۱ هزارگزی خاور کرمانشاه و ۳ هزارگزی باختر چال قنبر. موقع جغرافیایی آن تپه، ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۸۰ تن است. آب آن از قنات کوچک و محصول آن غلات، دیم، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد و تابستان از راه چالاب قنبر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه قدم. [قَ عَ قَ دَ] [لِخ] دهسی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب سمیرم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن

۱۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تنباکو، کشمش، بادام و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه قره داش. [قَ عَ قَ رَ] [لِخ] دهسی است جزء دهستان قافازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال ضیاء آباد و ۶ هزارگزی راه شوسه. این ده کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۲۵۸ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه تا کندو محصول آن غلات، دیمی، انگور، بادام، قیسی و گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه مارو دارد و مرکز کردها از طایفه کا کاوند میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه قزل عاشق. [قَ عَ قَ زَ] [لِخ] دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری ارومیه و در مسیر شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل سالم است. سکنه آن ۴۰ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه قصاب. [قَ عَ قَ صَ] [لِخ] دهی است از دهستان نوروزآباد بخش سرخس شهرستان مشهد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب سرخس و سر راه مارو عمومی سرخس به پل خاتون. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه قطب. [قَ عَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول، واقع در ۵ هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و کنار راه خاوری شوسه و راه آهن تهران به اهواز. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۱۰۰۰ تن است. آب آن از لوله و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری راه آهن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه قنبر. [قَ عَ قَ نَ] [لِخ] دهی است از دهستان مال اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد، واقع در ۶ هزارگزی خاور چقلوندی و ۵ هزارگزی خاور اتومبیل رو خرم آباد به چقلوندی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری و مالاریائی است. سکنه آن ۹۶

است. سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه کرم. [ق ع ک ر] (بخ دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد، واقع در ۲ هزارگزی جنوب بروجرد و ۲ هزارگزی جنوب شوسه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۱۷ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کزدم. [ق ع ک د] (بخ ده کوچکی است از بخش ایذه شهرستان اهواز، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری ایذه و کنار راه مالرو کوه شور به برچستان. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کش. [ق ع ک] (بخ (مردمان کلا) از دههای بافروش است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۸ شود.

قلعه کش. [ق ع ک] (بخ نسام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان در شمال دهستان دشتسر واقع و از ۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۰۰ تن است. محصول عمده آن برنج و مختصر غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه کش. [ق ع ک] (بخ ده مرکز بلوک قلعه کش از دهستان دشتسر بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۲۰۰ گزی شمال خاوری آمل، موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب مالاریائی است. سکنه آن ۲۷۰ تن است. آب آن از رودخانه هراز و چشمه و محصول آن برنج، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. اغلب سکنه در تابستان به بیلاق و شان فیروزکوه میروند. آثار قلعه خرابه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه کعبی. [ق ع ک] (بخ دهی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و کنار شوسه آساجاری به بهبهان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۲۴۱ تن است. آب آن از رودخانه خیرآباد و محصول آن غلات، برنج، کنجد، صیفی، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه اتومبیل‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کلات. [ق ع ک] (بخ ده مرکز دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال

و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کتی. [ق ع ک] (بخ ده کوچکی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه کتی. [ق ع ک] (بخ ده کوچکی است از دهستان میانرود پائین بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی باختر آمل. سکنه آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه کدویه. [ق ع ک ی] (بخ دهی است از دهستان خسویه بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب داراب و کنار رودخانه عکس رستم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۱۲۳ تن است. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و خرما و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه کربیل آباد. [ق ع ک] (بخ دهی است از دهستانهای آورزمان شهرستان ملایر، واقع در ۱۵ هزارگزی باختر ملایر و ۲ هزارگزی جنوب شوسه ملایر به همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۲۲۳ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. رودخانه معروف به خرم‌آباد از این ده میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه کرد. [ق ع ک] (بخ دهی است جزء دهستان بهنام‌سوخته بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۸ هزارگزی خاور ورامین و ۲ هزارگزی به پیشوا. این ده در تپه ماهور قرارگرفته و سردسیر است. سکنه آن ۴۰۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند، باغات میوه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه کرزمانسو. [ق ع] [؟] (بخ رابینو می‌نویسد: ظهیرالدین قلعه کرزمانسر را محلی بین کرجیان و نمک آبرو (در تنکابن) ذکر نموده است. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵).

قلعه کرکوز. [ق ع ک ک] (بخ دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۶۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵ هزارگزی شمال شوسه مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل

تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان فرش و سیاه چادری است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه قورینه. [ق ع ن] (بخ دهی است از دهستان گسوی‌آغاچ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال ارابه‌رو شاهین‌دژ و ۱۲ هزارگزی شمال ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، کرجک، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه کارزین. [ق ع] (بخ قلعه‌ای است نه چنان محکم که سایر قلاع فارس و گرم‌سیر سخت است و بر کنار رود نکان نهاده است. (فارسانامه ابن‌بلخی ج کمبریج ص ۱۵۹) (نزهةالقلوب ص ۱۳۴).

قلعه کاظم. [ق ع ظ] (بخ دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترنجان شهرستان بروجرد، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاور اشترنجان و کنار راه مالرو کوشکی پائین به اشترنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۴ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کافخرالدین. [ق ع ف ر د ی] (بخ دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۱۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۱۵۰۰ گزی شمال راه مالرو گله‌دار به وراوی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات، خرما، و تپیا کو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه کافه. [ق ع ف] (بخ از ده‌های کوهسار است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۲ شود.

قلعه کافه ولی. [ق ع ف و] [؟] (بخ یکی از ده‌های عمده کوهسار است. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۵).

قلعه کامحمد ضیاء. [ق ع م ح م] (بخ دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۶ هزارگزی شمال دورود و ۵ هزارگزی شمال راه آهن اهواز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۶۳ تن است. آب آن از قنات

موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری سالم است. سکنه آن ۱۴۴ تن است. آب آن از رودخانه آواجیر و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیمبافی است. راه مالرو دارد. در دو محل بفاصله یک هزارگزی به نام قلعہ کوکبه بالا و پائین مشهور است. سکنه قلعہ کوکبه پائین ۹۷ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ کولاک. [ق ع گ] [لخ] دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال بنجار و ۱۱ هزارگزی راه مالرو جلال آباد به زابل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم معتدل است. سکنه آن ۱۳۷ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ کوه بالا. [ق ع گ] [لخ] دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بیرجند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوهجات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ کوهی. [ق ع گ] [لخ] دهی است از دهستان بالاخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۵۶ هزارگزی شمال خاوری کدکن و ۳ هزارگزی خاور شوسه مشهد به زاهدان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ کهر باگون. [ق ع گ] [لخ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا. (مجموعه مترادفات ص ۱۶۵) (آندراج).

قلعہ کهرود. [ق ع گ] [لخ] در لاریجان است. رابینو نویسد: منوچهر مرزبان لاریجان قلعہ کهرود را که بعدها به کارو معروف شد چنان آباد کرده بود که در هر رشته صنفی و تجارت افرادی از هندوستان، مصر و سوریه به آنجا آمده و اقامت گزیده بودند. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۵).

قلعہ کہنہ. [ق ع گ] [لخ] ده کوچکی است از بخش مهران شهرستان ایلام، واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری مهران و کنار راه شوسه ایلام. سکنه آن ۱۵ تن است. یک باغ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاوری شوسه زاهدان به زابل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم معتدل است. سکنه آن ۴۲۰ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ کوب. [ق ع گ] [ف مرکب] قلعہ کوبنده. — توپ قلعہ کوب؛ توپی که قلعه‌ها را ویران سازد.

قلعہ کوران. [ق ع گ] [لخ] دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر شوسه بجنورد به سبزوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنه آن ۱۶۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعہ کوسه. [ق ع س] [لخ] دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد، واقع در ۴۲ هزارگزی باختر اتومبیل رو خرم آباد به کوهدشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۴۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی و جاجیمبافی است. راه اتومبیل رو دارد و ساکنین از طایفه درویش سادات و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ کوشک. [ق ع گ] [لخ] دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان، واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری قلعہ کلات مرکز دهستان و ۴۳ هزارگزی شمال شوسه بهبهان به آرو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۱۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه بافی و جوال و پارچه بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفه دشمن زیاری می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ کوک. [ق ع گ] [لخ] ده کوچکی است از دهستان بافت بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب بمپور، کنار راه مالرو و چانف به لاشار. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ کوکه. [ق ع گ] [لخ] دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۲۵۰۰ گزی باختر مهاباد و ۲۰ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردشت.

شوسه آرو به بهبهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و جوال بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه دشمن زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ کمال. [ق ع گ] [لخ] دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر، واقع در ۲۱ هزارگزی از جنوب خاوری شهر ملایر و کنار جنوبی راه شوسه ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۲ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعہ کندر. [ق ع گ] [لخ] ده کوچکی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۷۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو دهچین عباس آباد. سکنه آن ۳۵ تن است. ساکنین از طایفه قرائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعہ کندی. [ق ع گ] [لخ] دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر، واقع در ۳۱۵۰۰ گزی شمال خاوری کلپیر و ۳۱۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۳۱۲ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه سلین چای و محصول آن غلات و سر درختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. این ده دارای معدن آب گرم است که برای امراض جلدی خیلی نافع میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ کندی. [ق ع گ] [لخ] دهی جزء دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال هوراند و ۳۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توت و گردو و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ کنگ. [ق ع گ] [لخ] دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال سه کوه و ۶ هزارگزی

قلعه کهنه. [ق ع ک ن] (بخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختر، کرمانشاهان و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی نیلوفر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۴۷ تن است. آب آن از سراب نیلوفر و محصول آن غلات، و حبوبات است، راه مالرو دارد. در فصل تابستان از خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه کهنه. [ق ع ک ن] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶ هزارگزی شمال شهر کرمانشاه کنار رودخانه قره سو. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۲۲۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانه قره سو و محصول آن غلات، حبوبات، سبزی، چغندر قند، لبنیات، بستان کاری و شغل اهالی زراعت و گله داری است. در تابستان از طریق چاله اتومبیل میتوان برد. این ده در آمار جزء دهستان میان دربند منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه کهنه. [ق ع ک ن] (بخ) دهی است از دهستان قرا توره بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاور دیواندره و ۵ هزارگزی شمال باختر قره گل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه کهنه. [ق ع ک ن] (بخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض الله یگی شهرستان سقز، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری سقز و ۴ هزارگزی خاور جغتوچای. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات، توتون، قلمستان و شغل اهالی زراعت، و گله داری است. راه مالرو و دبستان دارد. در فصل خشکی از طریق صاحب ولذگی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه کهنه. [ق ع ک ن] (بخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه دیواندره به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول

آن غلات، روغن، پشم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاسجیم بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه کهنه. [ق ع ک ن] (بخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و کنار شوسه کازرون به فهلیان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنة آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت است. این آبادی را نورآباد هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه کهنه. [ق ع ک ن] (بخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۵۶ هزارگزی خاور کنگان و یک هزارگزی شمال راه مالرو کنگان به جم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنة آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه کهنه. [ق ع ک ن] (بخ) دهی است از دهستان ریز بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاور خورموج دامنه کوه بهرامشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنة آن ۲۴۰ تن است. آب آن از چاه و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه کهنه. [ق ع ک ن] (بخ) دهی است از دهستان نارویی بخش شیب آب شهرستان زابل، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری سه کوه و ۱۶ هزارگزی خاور شوسه زاهدان به زابل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم معتدل است. سکنة آن ۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات، لبنیات و شغل ساکنین آن زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه گاه. [ق ع / ع] (ارکب) جای قلعه: خبر کردکامشب ز نیروی شاه خرابی درآمد بدین قلعه گاه. نظامی.

قلعه گاه. [ق ع] (بخ) دهی است از دهستان ساران بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۱۶ هزارگزی باختر دیواندره و ۴ هزارگزی گله سود. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۲۰ تن

است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گاه. [ق ع] (بخ) دهی است از دهستان جوازود بخش پاوه شهرستان سنندج، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۲ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو شهر کرمانشاه به پاوه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۶۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و توت و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گاه. [ق ع] (بخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در ۵۲ هزارگزی خاور سی و سه مرده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاسجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گاه. [ق ع] (بخ) دهی است از دهستان اوزرمان بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری رزاب و ۲ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو مریوان به رزاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، دیم و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گاه. [ق ع] (بخ) دهی است از دهستان گاوردبخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۳ هزارگزی شمال خاور گزرگ: موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۲۸۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گاه علی مرده. [ق ع ع م د] (بخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۴۹ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۹ هزارگزی شمال شوسه دیواندره به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۴۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، عسل، پشم، روغن و شغل اهالی زراعت است راه آن تا جاده مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قلعه گاه کورکور. [ق ع گ] (بخ دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۶ هزارگزی شمال شوسه دیواندره به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور، گردو، عسل، پشم، روغن و شغل اهالی زراعت، گلهداری، راه آن تا جاده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گاه گودرز. [ق ع گ] (بخ دهی است از دهستان کل تپه فیض الله یگی بخش مرکزی شمال شهرستان سقز، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال قلعه کهنه و ۳۰ هزارگزی شمال خاوری سقز و ۵ هزارگزی باختر رودخانه جغتو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گبری. [ق ع گ] (بخ قلعه گوری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به قلعه گوری شود.

قلعه گبری. [ق ع گ] (بخ دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری صالح آباد و ۱۰ هزارگزی شمال شوسه مشهد به صالح آباد و کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۴۴۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پنبه، و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه گردن. [ق ع گ] [بخ یکی از قلاع و استحکامات تنکابن که نزدیک بلده است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۴۷ شود.

قلعه گردتک. [ق ع گ] [بخ دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال ایذه و کنار راه مالرو چمن به میانگران پائین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۱۷۵ تن است. آب آن از رودخانه تنگ ریز و چشمه و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. آثار قلعه خرابه از زمان ساسانیان باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه گردنه. [ق ع گ] [بخ دهی است از دهستان حومه بخش فهلیان و ممسنی

شهرستان کازرون، واقع در ۳ هزارگزی باختر فهلیان و شمال خاوری کوه بالاسرو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنة آن ۷۶ تن است. آب آن از رودخانه فهلیان و چشمه بیشه و محصول آن غلات، برنج، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه گره. [ق ع گ] [بخ دهی است از دهستان بتوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۲۰ هزارگزی شوسه مسجد سلیمان به اهواز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنة آن ۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه گزل دره. [ق ع گ] [بخ دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۳۶ هزارگزی خاور قصبه رزن و کنار راه مالرو گل تپه به شاهباغی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۲۰۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گشای. [ق ع گ] (نسف مرکب) قلعه گشای. گشاینده و فاتح قلعه:

همه پولادپوش و آهن خای
 کین کش و دیوبند و قلعه گشای. نظامی.

قلعه گک. [ق ع گ] (بخ دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری تربت جام و سر راه مالرو عمومی شاهنشین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۴۸۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مالرو دارد و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه گل. [ق ع گ] (بخ دهی است از بخش دره شهر شهرستان ایلام، واقع در ۳ هزارگزی شمال دره شهر و ۲ هزارگزی جنوب جاده مالرو دره شهر به هندیمنی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنة آن ۲۵۶ تن است. آب آن از نهر دره شهر و محصول آن غلات، لبنیات، برنج، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه

زمینی وند و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گل. [ق ع گ] (بخ دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری قلعه گسلاک مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی شمال خاوری شوسه بهبهان به آرو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنة آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانه مارون و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و جوال و پارچه بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفه دشمن زیاری می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه گلاب. [ق ع گ] (بخ قلعه ای است بر کوه کیلویه که محبوسان و مفضویان را گویند نگاهدارند از باب قلعه گوالیا که در هند است. (آندراج):

از شوق نوگلی دل من آب گشته است
 در قلعه گلاب بود عندلیب من.

اسماعیل ایماء (از آندراج).
 از محرمان معشوق عاشق در اضطراب است
 بلبل ز رشک مینا در قلعه گلاب است.

طاهر وحید (آندراج).
قلعه گلاب. [ق ع گ] (بخ دهی است از

دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان، واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری بهبهان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنة آن ۴۳۳ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه گلستان. [ق ع گ] [بخ قلعه سرخاب. (آندراج). رجوع به قلعه سرخاب شود.

قلعه گلستان. [ق ع گ] [بخ ده کوچکی است از بخش ایوانکی شهرستان دماوند. سکنة آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه گلین حاجی یاسادات. [بخ دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاور ورامین. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی سرد دارد. سکنة آن ۱۱۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه گلینه. [ق ع گ] (بخ دهی است از

دهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین، واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری سرپل ذهاب کنار راه فرعی کلاره. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۸۰ تن است. آب آن از سراب قلعه شاهین و محصول آن غلات، برنج، توتون، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گلینه. [ق ع گ ن] (بخش دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۱ هزارگزی خاور کوزران کنار راه فرعی کوزران به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۸۰ تن است. آب آن از سراب چقارضا، سراب بوربور و سراب سرمست و محصول آن غلات و حبوبات، چغندرقد، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در زمستان گلهداران به حدود نفت شاه میروند. در ۳ محل به فاصله ۲ هزارگزی واقع و به قلعه گلینه سرخه، چقا گلینه احمد، و قلعه گلینه منفرد مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گنبد ملغان. [ق ع ی گ م ب ؟] (بخش بحدود ارجان و از محکمی به یک مرد نگاه توان داشت. هوایش معتدل است و آبش از مصانع و غله در آنجا چند سال از آفت ایمن بود. (تزه القلوب ص ۱۲۴).

قلعه گنج. [ق ع گ گ] (بخش یکی از دهستانهای ۹ گانه بخش کهنوج شهرستان جیرفت. این دهستان در جنوب کهنوج واقع شده و محدود است از شمال به دهستان رودبار از خاور به دهستان رمشک از جنوب به دهستان مارزو کوه شهری و از باختر به دهستان منوجان رودبار. موقع جغرافیایی آن جلگه و قسمت باختری کوهستانی است و هوای آن گرمسیری است آب آن از قنات و گاوچاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این ده از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۷۴۵ تن است. مرکز دهستان حسین آباد. و قراء مهم آن کشیت وزر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه گوجک. [ق ع ج گ] (بخش دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب سبزواران و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی سبزواران به کهنوج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۵۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

قلعه گود. [ق ع گ گ] (بخش دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و یکهزارگزی شمال شوسه مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۴۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه گوران. [ق ع گ] (بخش ده کوچکی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۶ هزارگزی باختر راه فرعی کرمان چترود. سکنه آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه گوری. [ق ع گ] (بخش ده کوچکی است از دهستان مکاوند بخش هفتکل شهرستان اهواز، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری هفتکل و ۵ هزارگزی باختر شوسه هفتکل به مسجد سلیمان. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه لان. [ق ع ل] (بخش نام یکی از پاسگاههای مرزبانی بخش سومار شهرستان قصرشیرین، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری پاسگاه کانی شیخ. فعلاً پاسگاه دایر نیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه لان. [ق ع ل] (بخش دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳ هزارگزی خاور دیزگران و کنار راه سرتخت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۴۵۵ تن است. آب آن از چشمه‌های متعدد و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، صیفی، میوهجات، قلمستان، و شغل مردم زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. در ارتفاع ۱۹۸۲ گز واقع و از قراء مرتفع و بیلاقی دهستان بیلوار محسوب میشود. درو گندم آن در اواسط مرداد ماه میباید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه لر. [ق ع ل] (بخش دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری نقرده و در مسیر شوسه اشونیه به نقرده. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۴۵ تن است. آب آن از رود گدارچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه لر. [ق ع ل] (بخش دهی است از دهستان

مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر و از لحاظ اداری تابع بخش بستان آباد از شهرستان تبریز، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری تبریز، و ۸ هزارگزی شوسه اهر به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۳۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه لوز. [ق ع ل] (بخش یکی از دههای ناحیه امل. ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۴).

قلعه لو. [ق ع ل] (بخش دهی است از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خداآفرین و ۲۰ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است. سکنه آن ۱۶۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه ماران. [ق ع م] (بخش نام کوهی است به رامیان. (یادداشت مؤلف).

قلعه ماران. [ق ع م] (بخش ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه کنگاور به کرمانشاه. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه مثوه. [ق ع م ؟] (بخش قلعه‌ای است و در ناحیه زبید در یمن واقع است. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی ص ۲۱۷ شود.

قلعه مجوس. [ق ع م] (بخش یکی از قلعه‌های معروف در شش فرستگنی ابرقوی یزد. (تزه القلوب ص ۱۸۸).

قلعه محمد. [ق ع م ح م م] (بخش در اطراف شهر استرآباد واقع است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۰ شود.

قلعه محمد. [ق ع م ح م م] (بخش دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری نورآباد و کنار باختر شوسه خرم آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گسلهداری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادریافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه غیب غلام و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه محمد. [ق ع م ح م م] (بخش ده کوچکی است از دهستان تک‌گزی بخش

اردل شسهرستان شهرکرد، واقع در ۵۳ هزارگزی شمال اردل و ۱۶ هزارگزی راه مارلو عمومی. سکنه آن ۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعہ محمد آقا. [قَ عْ مُ حْ مُ مْ] (لخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، واقع در ۴۰۰۰ گزی باختر قلعه‌نو و ۶۰۰۰ گزی باختر شوسه شاهرود به گرگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۴۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعہ محمد حسین خان. [قَ عْ مُ حْ مُ مْ] ح س [(لخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۶۶ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه کنار شوسه سنندج. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه کامیاران و محصول آن غلات، حبوبات دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعہ محمد رضا. [قَ عْ مُ حْ مُ مْ] ر [(لخ) مزرعه‌ای است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعہ محمد ضیاء. [قَ عْ مُ حْ مُ مْ] (لخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد، واقع در ۲۹ هزارگزی خاور اشترینان و کنار راه مارلو سردره به دره صیدی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنه آن ۴۰۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ محمد علی. [قَ عْ مُ حْ مُ مْ] (لخ) دهی است از دهستان گلهدار بخش کنگان شهرستان بوشهر در ۸۶ هزارگزی جنوب خاوری کنگان کنار راه فرعی لار به گلهدار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، تنباکو و پیاز و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ محمد علیخان. [قَ عْ مُ حْ مُ مْ] (لخ) دهی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب باختری شهرری و ۷۱ هزارگزی تهران سر راه قم. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۴۵۶ تن است.

آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل مردم آن زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعہ محمد علیخان. [قَ عْ مُ حْ مُ مْ] (لخ) دهی است از دهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر هرسین و ۴ هزارگزی باختر هرسین و ۴ هزارگزی جنوب شوسه هرسین به کرمانشاهان، کنار رود هرسین. هوای این ده سرد و معتدل است. سکنه آن ۱۰۸ تن است. آب آن از رودخانه هرسین و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعہ محمود. [قَ عْ مُ] (لخ) یکی از دههای سدن رستاق، بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال باختری گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنه آن ۱۵۵ تن، آب آن از قنات و محصول آن برنج، غلات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان پارچه‌های نخی و کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸ شود.

قلعہ محمود. [قَ عْ مُ] (لخ) دهی است از دهستان بهمنی سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۴۰ هزارگزی خاوری اتومبیل‌رو راهرمز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۷۵۰ تن است. آب آن از رودخانه الهه و محصول آن غلات، برنج، گردو، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و جاجیم و پارچه بافی است. راه مارلو دارد و ساکنین از طایفه بهمنی هستند. این آبادی را رود زیر نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ مختار خاورستان. [قَ عْ مُ] (لخ) دهی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۸۳ هزارگزی جنوب باختر اقلید و ۱۴ هزارگزی راه فرعی کاکان به تل خسروی موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۵۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن، غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. این ده معدن نمک دارد و راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ مدرسه. [قَ عْ مُ رَ سْ] (لخ) دهی

است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۲ هزارگزی شمال شوسه آرو به بهبهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۴۱۵ تن است. آب آن از رود خیرآباد و محصول آن غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و قالیچه و جوال بافی است. راه مارلو دارد. ساکنین از طایفه بویراحمد گرمسیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ مدرسه. [قَ عْ مُ رَ سْ] (لخ) دهی است از دهستان هسلیجان بخش ایذه شهرستان اهواز، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری ایذه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ مدرسه. [قَ عْ مُ رَ سْ] (لخ) دهی است از دهستان بستوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱۲ هزارگزی شوسه مسجد سلیمان به هفت‌گل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعہ مراغوش. [قَ عْ مُ] (لخ) دهی است از دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در ۲۳ هزارگزی باختر شبستر و ۶ هزارگزی شوسه صوفیان به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۴۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعہ مردابی. [قَ عْ مُ] (لخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و یک هزارگزی شوسه کازرون به فهلیان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نفود و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. ساکنین این ده در دو محل بالا و پایین سکونت دارند. جمعیت ده بالا ۱۰۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعہ مردان. [قَ عْ مُ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان کسراج بخش حومه

شهرستان اصفهان، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان متصل به راه کراچ به براگون. سکنه آن ۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه مرز. [ق ع م] (لخ) از دههای آمل. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۱ شود.

قلعه مرغ. [ق ع م] (لخ) ده کوچکی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۵۴ هزارگزی خاور داران. سکنه آن ۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه مورخی. [ق ع م] (لخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری ری و جنوب باختری و متصل به شهر تهران. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۰ تن است. آب آن از قنات و رود کن و محصول آن غلات، صیفی، باغات میوه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه ماشین رو دارد. فرودگاه هنگ شکاری نیروی هوایی در اراضی این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه مزوعه. [ق ع م ز ع] (لخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال سنقر و کنار راه فرعی سنقر به ده عباس. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت و قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. به این قلعه مزرعه مسلمانان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه مشیز. [ق ع م] (لخ) قصبه مرکز بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۱۱۴ هزارگزی خاور سیرجان، در مسیر شوسه کرمان به سیرجان، موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۷۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، میوهجات و شغل اهالی زراعت، مکساریگری، گلهداری و صنایع دستی زنان قالیبافی بدون نقشه است. این ده بسخشداری و پست و تلگراف و پاسگاه نگهبانی و دارایی و دبستان و چند دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه ملاحسینعلی. [ق ع م ل ا ح س ع] (لخ) دهی است از دهستان فرمشکان سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۱۲۸ هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۹ هزارگزی شوسه شیراز به خفر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل

مالاریایی است. سکنه آن ۷۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، میوهجات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و باغیانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه ملبال. [ق ع م] (لخ) موضعی است و آن کنار نهر ملبال در اندلس قرار دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۲۵ شود.

قلعه ملک. [ق ع م ل] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال اهر و ۵۰۰ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیمبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه ملک. [ق ع م ل] (لخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختر داران و ۵ هزارگزی راه ماشین رو داران به آخوره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۶۱ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، سیبزمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیمبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه ممکاه. [ق ع م م] (لخ) دهی است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد، واقع در ۳۲ هزارگزی باختر بروجن و متصل به راه شلمزار به سفیددشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۸۷۴ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیمبافی است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه ممو. [ق ع م] (لخ) دهی است از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری بجنورد و یکهزارگزی خاور مالرو و بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۵۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، میوهجات و شغل اهالی زراعت و مالرداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه منصوری. [ق ع م] (لخ) ده کوچکی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۲۷ هزارگزی

جنوب داران و ۵ هزارگزی راه چادگان به اصفهان. سکنه آن ۶۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه موئی. [ق ع] (لخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۳ هزارگزی شمال میناب، سر راه مالرو میناب به گلاشکرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی گرمسیری است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن خرما، غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزارع سیاه کلاغان، گرم، پیش سرخ، گرو سیاه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه موت آباد. [ق ع م] (لخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۶۵ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۸ هزارگزی جنوب خاوری شوسه خانه به تقده. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۲۲۰ تن است. آب آن از رودخانه لایون و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیمبافی است. راه ارابسرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه مور. [ق ع] (لخ) قلعه غیرقابل تسخیری است نزدیک نورودبار. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۵۳ شود.

قلعه موسی خان. [ق ع] (لخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب خاوری داران و ۶ هزارگزی راه زمان خان به شهرکرد. موقع جغرافیایی جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خشکسار و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه مهدی خان. [ق ع م] (لخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۴۲۲ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه میدان. [ق ع م] (لخ) دهی است از دهستان ربع شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری

ششتمد و سر راه مالرو سنگرد به کاشمر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۲۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه میر. [ق ع] [لخ] دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری علیشاه عوض کنار راه ماشینرو تهران به رباط کریم و راه آهن. این ده در جلگه واقع و معتدل است. سکنه آن ۱۹۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، انگور، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه میر. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۵ هزارگزی باختر فلاورجان و ۴ هزارگزی باختر جاده شهرکرد به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۲۷ تن است. آب آن از کاریز و محصول آن غلات، صیفی، پنبه، برنج و شغل اهالی زراعت و گلهداری، و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه میرآباد. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری ده شیخ و ۸ هزارگزی جنوب نهر آب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، ذرت، توتون، کدو و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه میرآخور. [ق ع] [خو] / [خو] دهی است از دهستان سامسن شهرستان ملایر، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری شهر ملایر و ۱۴ هزارگزی باختر راه شوسه ملایر به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۸۴۳ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه میرزا. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان سامسن شهرستان ملایر، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب ملایر و ۵ هزارگزی خاور شوسه ملایر به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۲۴۰ تن است. آب

آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه میرزائی. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰۶ هزارگزی شوسه شیراز به خفر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۹۷ تن است. آب آن از رودخانه قره آغاج و محصول آن غلات، چغندر و میوهجات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه میرزاعلی. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد، واقع در ۶ هزارگزی جنوب بروجرد و ۲ هزارگزی شمال شوسه بروجرد به خرم آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. آب آن از رودخانه قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه میرزاعلی خان. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان حسین آباد بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری شوش و کنار خاوری راه آهن تهران به اهواز و ۶۰ هزارگزی خاوری شوسه اهواز به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیر مالاریایی است. سکنه آن ۶۰۰ تن است. آب آن از رودخانه کرخه و محصول آن غلات، برنج، کچند و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه عشایری لر می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه میرزا محمدعلی. [ق ع] [م ع] [لخ] دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه نو شهرستان شاهرود، واقع در ۵۰۰۰ گزی جنوب قلعه نو و ۲۰۰۰ گزی شوسه شاهرود به گرگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۲۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوهجات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه میرزامواد. [ق ع] [م] [لخ] دهی است از دهستان سوسور بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۴۶ هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۲ هزارگزی جنوب کوماین. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۲۷ تن است. آب آن از رودخانه گاورود و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

قلعه میرزمان. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب فلاورجان و یک هزارگزی شوسه فلاورجان به سفیددشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۴۰۶ تن است. آب آن از زاینده رود و محصول آن غلات، برنج و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه ماشینرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه نارنجی. [ق ع] [لخ] دهی است از دهستان فامور بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری کازرون و ۲ هزارگزی راه فرعی کازرون به جره. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۱۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، برنج و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه نازی. [ق ع] [لخ] ده کوچکی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند، واقع در ۱۹ هزارگزی شمال نهاوند. سکنه آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه ناصر. [ق ع] [ص] [لخ] دهی است از دهستان حسین آباد بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری شوش و ۶ هزارگزی خاوری راه آهن اهواز به تهران و ۸۰ هزارگزی خاوری شوسه اهواز به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رود کرخه و محصول آن غلات، برنج، کچند و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه ناظر. [ق ع] [ظ] [لخ] دهی است از دهستان کرون بخش نجف آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۵۸ هزارگزی باختر نجف آباد و متصل به راه نجف آباد به دامنه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۵۰۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، حبوبات، سیب، زردآلو، بادام و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه ناوه کش. [ق ع] [ک] [لخ] دهی است از دهستان ناوه کش بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری سراب دوره و ۵ هزارگزی

جنوب اتومبیل رو خرم آباد به کوهدشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۶۰ تن است. آب آن از چشمه سراب ناوه کش و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نبی. [ق ع ن] [لخ] دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیسی مرکز دهستان. کوهستانی و سردسیری مالاریائی است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌دازی و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نجفعلی خان. [ق ع ن ج ع] [لخ] دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری ماهیدشت و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی ماهیدشت به فیروزآباد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۴۵۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. از راه خزل اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه نجم. [ق ع ی ن] [لخ] قلعه‌ای است از سنگ تراشیده و در حران واقع است. دورش یک هزار و سیصد و پنجاه گام و ارتفاع دیوارش پنجاه گز است. (نزهة القلوب ص ۱۰۳). بر فرات واقع است. (منتهی الارب). رجوع به قلعه النجم شود.

قلعه نجمه. [ق ع ن م] [لخ] در حلب واقع است. این قلعه و قلعه حمیص و راوندان برای دفع ارمن و تاتار بنا شده است. (نخبة‌الدهر دمشق ص ۲۰۶).

قلعه نو. [ق ع ن] [لخ] دهی است از دهستان زرمهارو بخش الیگودرز شهرستان بروجرده، واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۴۶ هزارگزی شوسه ازنا به درود. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۴۵ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نشین. [ق ع ن ح] [ن] (ن) مرکباً ساکن در قلعه. نشیننده در قلعه. || محصور. (آندراج). || طرف بازی شطرنج که به قلعه رفته باشد. رجوع به قلعه رفتن شود.

قلعه نصرت. [ق ع ن ز] [لخ] ده کوچکی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد، واقع در یک هزارگزی جنوب سوریان و کنار راه فرعی دهید به بوانات. سکنه آن ۲۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه نصیر. [ق ع ن] [لخ] دهی است از دهستان بالا گریو بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۲ هزارگزی خاور ملاوی و ۳۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به اندیمشک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از سراب قلعه نصیر و گورخانه افرینه و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. و دارای دبستان است. ساکنین از طایفه ایل حیدروند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نصیر. [ق ع ن] [لخ] دهی است از دهستان بن معلا بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری شوش و ۷ هزارگزی باختر اتومبیل رو اهواز به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه کرخه و محصول آن غلات، کنجد، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نصیرآباد. [ق ع ن] [لخ] از دههای اشرف. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رایبوی ص ۱۶۷ شود.

قلعه نقد علی. [ق ع ن ع] [لخ] دهی است از دهستان سنامن شهرستان ملایر و در ۶ هزارگزی خاور شوسه ملایر به بروجرده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۸۳۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، صیفی، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه نو. [ق ع ن] [لخ] کلاته‌ای است در سیزوار. **قلعه نو.** [ق ع ن] [لخ] دهی است جزء دهستان بهنام پارکی بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۲۹ هزارگزی باختری ورامین و ۵ هزارگزی خاور شوسه ورامین به تهران. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. آب آن از رودخانه جاجرود و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد و از طریق پلشت ماشین

میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه نو. [ق ع ن] [لخ] دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختر علیشاه عوض. این ده در جلگه واقع و معتدل است. آب آن از قنات تأمین میشود و دارای ۶۲ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه نو. [ق ع ن] [لخ] دهی است جزء دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان تهران، واقع در ۳ هزارگزی شمال باختر گرمسار و ۲ هزارگزی جنوب ایستگاه گرمسار و راه شوسه. این ده در جلگه واقع و معتدل است. سکنه آن ۱۸۶ تن است. آب آن از حبله‌رود و محصول آن غلات، پنبه، انار، انجیر، انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه نو. [ق ع ن] [لخ] دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۲۴ هزارگزی ورامین کنار راه فرعی تپه مرجان. این ده در جلگه واقع و سردسیری است. سکنه آن ۸۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقتد و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه نو. [ق ع ن] [لخ] دهی است جزء دهستان قشاقویه بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری شهر ری و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه قم. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۶۷ تن است. آب آن از قنات و رود کرچ و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد و از کنار گردماشین می‌رود. از آثار قدیم دو قلعه خرابه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه نو. [ق ع ن] [لخ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دامغان، واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب دامغان و ۳۰۰۰ گزی ایستگاه. سکنه آن ۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه نو. [ق ع ن] [لخ] دهی است از دهستان قلقل رود شهرستان توسیرکان، واقع در ۲۷ هزارگزی باختر توسیرکان و ۳ هزارگزی جنوب شوسه توسیرکان به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۶۱ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات لبنیات، دیم و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مارو دارد. به این ده

اسحاق نیز میگویند. مزرعه چهارشنبه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان نارویی بخش شیب آب شهرستان زابل، واقع در ۱۹۰۰۰ گزی خاور سه کوهه و ۲۳ هزارگزی خاور شوسه زاهدان به زابل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم معتدل است. سکته آن ۴۲۹۰ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه، صیفی، و شغل اهالی زراعت، گلهداری، قالیچه، گلیم و کرباس بافی است. راه فرعی، پاسگاه ژاندارمری، دبستان و ۱۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۶ هزارگزی خاور شوسه مارون به آغاچاری، سکته آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) مزرعه کوچکی است از دهستان جلگه بخش کوهک شهرستان جهرم، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری جهرم کنار راه مارو جهرم به مبارک آباد. سکته آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و ۲ هزارگزی راه فرعی شیراز به خرچول. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکته آن ۷۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۴ هزارگزی شمال باختری فهلیان دامنه شمالی کوه بالاسرو. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکته آن ۹۸ تن است. آب آن از رودخانه فهلیان و چشمه باطلاق و محصول آن غلات، برنج، و ماش و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. این آبادی را ثل بیشه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال زرقان و ۳ هزارگزی راه فرعی مرودشت به ابرج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریائی

هشیوار بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۹ هزارگزی جنوب داراب و ۳ هزارگزی شوسه داراب به فسا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکته آن ۲۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و ۳ هزارگزی راه فرعی بیضا به زرقان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریائی است. سکته آن ۲۹۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، برنج، چغندر و شغل اهالی زراعت است راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۸ هزارگزی خاور حاجی‌آباد. سر راه مارو یافت به میناب. موقع جغرافیایی آن کوهستان و هوای آن گرمسیری است. سکته آن ۳۰۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن خرما، غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی سبزواران به کهنوج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکته آن ۹۲ تن است. آب آن از رودخانه هلیل و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۱۷ هزارگزی باختر حاجی‌آباد و ۵ هزارگزی خاور فورک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکته آن ۴۰ تن است. مزرعه کرملی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۶۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکته آن ۲۲۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، چغندر و شغل

است. سکته آن ۲۴۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۴ هزارگزی شمال باختری جغتای. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکته آن ۲۹۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۲۶ هزارگزی خاور جغتای و ۶ هزارگزی جنوب راه‌آهن. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکته آن ۱۲۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه، زیره، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان بالا‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۶۰ هزارگزی خاور کدکن و ۵ هزارگزی شمال خاوری نسر. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکته آن ۱۹۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، خشکبار و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری رود و سر راه مارو عمومی رود. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکته آن ۱۹۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان بالا‌ولایت بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال تربت‌حیدریه و ۵ هزارگزی خاور شوسه عمومی تربت به مشهد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکته آن ۴۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی کرباس‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۶۴ هزارگزی شمال باختری مشهد. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان

اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۶ هزارگزی بساختر نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۱۸۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) نمام یکی از دهستانهای تابعه بخش کلاب شهرستان دره‌گرد جنوب خاوری بخش واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. محصول عمده آن غلات، برنج و انواع میوه‌جات و شغل مردان زراعت، مالدار و صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس بافی است. این دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۳۵۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) مرکز دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان دره‌گرد، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری کیودگنبد. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۷۱۲ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، بنشن، و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مارلو و دینستان و ۷ باب دکا کین مختلفه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان میانولایت بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال کشف‌رود. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنة آن ۱۵۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان طیس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۱ هزارگزی خاور درمیان و ۵ هزارگزی جنوب خاوری آواز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنة آن ۷۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. از آواز میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان جی بخش حومه شهرستان یزد، واقع در ۷ هزارگزی خاور اصفهان و یک هزارگزی راه جدید اصفهان به یزد. سکنة آن ۸۸ تن

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری دهدز، کنار راه مارلو راه ری به سروت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۸۴ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، صیفی، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو اختگان. [قَ عَ نَ اَ خَ] (بخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد، موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۶۳ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو بالا. [قَ عَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باختر بخش طبیات شهرستان مشهد، در ۷۸ هزارگزی شمال باختری طبیات و سر راه اتومبیل‌رو شهرنو به تربت قرار دارد. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۸۹۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو بیشه. [قَ عَ نَ شَ] (بخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری شوسه شوشتر به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنة آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد و ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو پری. [قَ عَ نَ پَ] (بخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ملایر. کنار راه اتومبیل‌رو ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۱۴۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌نو تل سرخ. [قَ عَ نَ تَ سَ] (بخ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۹ هزارگزی خاور اردکان و کنار راه فرعی خانی‌من به پل‌خان.

موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۹۷ تن است. آب آن از رود کر و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو جمعه کاران. [قَ عَ نَ جَ عَ] (بخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌سوخته بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری ورامین و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسه تهران به ورامین. این ده در جلگه واقع و دارای هوایی معتدل است. سکنة آن ۴۵۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد و از طریق جلیل‌آباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نو چمن زمین. [قَ عَ نَ چَ مَ] (بخ) دهی است جزء دهستان غاربخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۶ هزارگزی باختر ری. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنة آن ۲۱۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو از کهریزک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نو ح. [قَ عَ] (بخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۵ هزارگزی باختر راه تابستانی شوشتر به بند قیر کنار خاوری رود شیطی. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنة آن ۱۵۰ تن است. آب آن از کارون و محصول آن غلات، برنج، صیفی، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفه عرب میان‌آب هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو حاجی آقاموسی. [قَ عَ نَ سَا] (بخ) دهی است جزو دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۵ هزارگزی باختر شهر ری و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه قم به تهران. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنة آن ۱۲۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. خط تلفن تهران قم از کنار این ده می‌گذرد. تپه خرابه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نو حکیم نصیر. [قَ عَ نَ حَ] (بخ) دهی است از دهستان همت‌آباد بخش حومه شهرستان بروجرد، واقع در ۵ هزارگزی جنوب شوسه بدورد. موقع جغرافیایی آن

جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۸۹ تن است. آب آن رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نو خالصه. [ق ع ن ل ص] (لخ) دهی است جزء دهستان غاربخش ری شهرستان تهران. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری شهر ری، سر راه شوسه تهران به ورامین. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۷۲۵ تن است. آب آن از قنات و در بهار از سیلاب رود کن و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقد و شغل اهالی زراعت است. دبستان فیروزآباد و طالبآباد در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه نو خالصه. [ق ع ن ل ص] (لخ) دهی است از دهستان زیرستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب باختری شاهرود و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسه شاهرود به دامغان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۰۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، میوهجات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه نو خرقان. [ق ع ن خ ق] (لخ) نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان شاهرود است. حدود بخش به شرح زیر است: از شمال به خطالرأس اصلی سلسله جبال البرز، از خاور به بخش میامی، از جنوب و باختر به بخش مرکزی، این بخش از یک دهستان به نام پشت بسطام تشکیل شده و تعداد قراء آن ۴۱ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۲۲ هزار تن و مرکز بخش قصبه قلعه نو خرقان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه نو خرقان. [ق ع ن خ ق] (لخ) قصبه مرکز قلعه نو خرقان پشت بسطام شهرستان شاهرود است. این قصبه در ۲۴۰۰۰ گزی باختر شوسه شاهرود و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسه شاهرود به گرگان واقع است. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۵ درجه و ۵ دقیقه، عرض ۳۶ درجه و ۷ دقیقه و ۱۵ ثانیه. جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانه قطری و محصول آن غلات، بنشن، میوهجات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی از شوسه دارد. از ادارات دولتی، بخشداری، دسته نگهبانی، فرهنگ، شعبه تلفن و دبستان دارد. این ده محل تولد و مدفن شیخ ابوالحسن خرقانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه نو رئیس. [ق ع ن ر] (لخ) دهی است از دهستان میانآباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۱۸ هزارگزی باختر اسفراین و ۸ هزارگزی باختر شوسه بجنورد به سبزوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۴۱۵ تن، آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، میوهجات، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه نورمحمد. [ق ع ن م م] (لخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری قوچان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۳۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچهبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه نورودآب. [ق ع ن ا] (لخ) قصبه مرکز دهستان فروغن بخش ششتمد شهرستان سبزوار. واقع در ۳۲ هزارگزی باختر ششتمد و ۶ هزارگزی جنوب کالشور. این ده در جلگه واقع و گرمسیر است. سکنه آن ۸۰۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره، و شغل اهالی زراعت است. راه اراپهرو دارد. در دهستان فروغن آبادی بنام فروغن وجود ندارد. بلکه نام بلوکی است که مرکز آن قصبه نورودآب است و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه نوروز. [ق ع ن ز] (لخ) دهی است از دهستان کیزان رود شهرستان تویسرکان. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری تویسرکان و یک هزارگزی باباپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۴۲۸ تن است. آب آن از رودخانه سرکان و قنات و محصول آن غلات و مختصر انگور و گزردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه نوروزخان. [ق ع ن ز] (لخ) دهی است جزو دهستان زیرستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب باختری شاهرود و ۲۰۰۰ گزی شوسه دامغان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. محصول آن غلات، بنشن، میوهجات و صیفی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه نوری. [ق ع ن] (لخ) دهی است از دهستان میانولایت بخش حومه شهرستان

مشهد. واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار کشف رود. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۷۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه نو ریمله. [ق ع ن م ل] (لخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرمآباد. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری خرمآباد و ۱۰ هزارگزی باختر اتومبیل رو خرمآباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمهها و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاهچادری است. راه اتومبیل رو دارد و ساکنین از طایفه بیرالوند بوده برای تعلیف به بیلاق قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نو شاملو. [ق ع ن ا] (لخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاویلت باختر بخش طیبیات شهرستان مشهد. واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری طیبیات و یک هزارگزی خاور اتومبیل رو شهرنو به تربت حیدریه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۳۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه نو شوکتیه. [ق ع ن شو ک ی] (لخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری بروجرد و ۳ هزارگزی باختری شوسه بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۶۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نو عرب. [ق ع ن ع ر] (لخ) دهی است جزء دهستان بهنام غرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاور ورامین کنار راه آهن و یک هزارگزی ایستگاه پیشوا. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۲۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقد و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین رو فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه نو عسکرزائی. [ق ع ن ع ک ا] (لخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه

شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌حیدریه، موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۷۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالچه‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو علی‌رضاییک. [ق ع ن غ ر ب] (بخ دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۴۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو فرهادگرد. [ق ع ن ف گ ر] (بخ دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری فریمان و یکهزارگزی باختر شوسه فریمان و یکهزارگزی باختر شوسه فریمان به مشهد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۵۳۳ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و میوه‌جات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو فریمان. [ق ع ن ف] (بخ دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۰ هزارگزی خاور فریمان و سر راه شوسه فریمان به تربت‌جام موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۲۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو فلک‌الدین. [ق ع ن ف ل ک د] (بخ دهی است از دهستان همت‌آباد بخش حومه شهرستان بروجرد، واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و یکهزارگزی شوسه بروجرد به دورود. آب آن از رودخانه قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو کل. [ق ع ن ک] (بخ دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختر فهلیان و شمال خاوری کوه آنا. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۵۲ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه تنگ شیب و محصول آن غلات، برنج، مرکبات و شغل

اهالی زراعت و باغبانی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو کلاته منار. [ق ع ن ک ت م] (بخ دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری فریمان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۴ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو کنارگوشه. [ق ع ن ک ش] (بخ دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد و کنار راه عمومی مشهد به تبادکان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو کوار. [ق ع ن ک] (بخ دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰۹ هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۳ هزارگزی شوسه شیراز به فیروزآباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۱ تن است. آب آن از رودخانه قره‌آغاج و محصول آن غلات، چغندر و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو گونسان. [ق ع ن گ] (بخ دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب ملایر و ۲۱ هزارگزی جنوب شوسه ملایر به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۴۵۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌نو مائین. [ق ع ن م] (بخ دهی است از دهستان ایرج بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰۱ هزارگزی خاور اردکان کنار راه فرعی ماشین‌رو به تخت جمشید. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۰۵ تن است. آب آن از رودخانه مائین و محصول آن، غلات، برنج و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو محمدآباد. [ق ع ن م ح م] (بخ دهی است از دهستان میان‌جام بخش

تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال تربت‌جام و ۲ هزارگزی خاور شوسه عمومی مشهد تربت‌جام. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۷۲۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو مستوفی. [ق ع ن م ت] (بخ دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب تربت‌حیدریه سر راه رشخوار. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۷۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد و از نوروزآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو مظفری. [ق ع ن م ظ ف] (بخ دهی است از دهستان کوله بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۱۱۲ هزارگزی جنوب باختر سروستان و ۳ هزارگزی شوسه شیراز به خفر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۶۷ تن است. آب آن از قنات و رودخانه قره‌آغاج و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نی. [ق ع ن] (بخ دهی از دهستان زاده بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۵ هزارگزی خاور تربت‌حیدریه و ۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی تربت‌به باخرز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۹۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه ورله. [ق ع ؟] (بخ از قلمه‌های معروف اندلس است و داستان عجیبی دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۳۵ شود. **قلعه وزیر.** [ق ع و] (بخ دهی است از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، واقع در ۳ هزارگزی خاور قدمگاه موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۴۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه هاشم خان. [ق ع ش] (بخ قصبه‌ای است جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۲۴ هزارگزی

باختر بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی. این ده در جلگه واقع و معتدل است. سکنه آن ۱۹۳۳ تن است. آب آن از قنات و زه آب خورود و محصول آن غلات، چندرقد، بادام و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. این ده دارای چهار پنج آب انبار عمومی و بزرگ است، و اغلب خانه‌ها آب انبار دارد. راه مالرو دارد و ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلمه هلاب. [قَ عْ هَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری داران. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلمه هواره. [قَ عْ هَ] (لخ) قلمه تاشقداله قلمه‌ای است بر کوهی که معدن آهن و جیوه است در افریقا. (نخبة الدهر دمشق ص ۲۳۶).

قلمه یاسین. [قَ عْ یَ] (لخ) کنایه از سوره یاسین، سوره سی و ششم قرآن؛ ساخته پیش کید دیولین جان‌پناهی ز قلمه یاسین. دهخدا.

قلمه یحصب. [قَ عْ حَ] (لخ) قلمه بنی سعید است در اندلس. رجوع به قلمه بنی سعید و رجوع به الجبل السنندسیه ج ۱ ص ۲۹۸ و معجم البلدان و رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلمی. [قَ] (معرب، ل) رصاص قلمی فلزی است که مس گران مس سرخ را با آن سپید کنند و آن معرب کلمهی است. (از المعرب جویلیقی). نسبت است به قلع و آن نام معدنی است که از وی اریزیم خالص خیزد. (آندراج):

دست بر این قلمه قلمی برآر پای در این ابلق ختلی درآر. نظامی. تنامیم و بنامیم چون قلمی آینه بنامیم و تنامیم آیم برساب اندر.

نعمت‌خان عالی (از آندراج). **قلمی.** [قَ لَ عَ یَ] (ص نسبی) نسبت است به شهری بنام قلمه. (از انساب سمعی) (لباب الانساب).

قلمی. [قَ عَ یَ] (ص نسبی) نسبت است به قلمه عبدالسلام. (منتهی الارب).

قلمی. [قَ عَ یَ] (لخ) (فقیه) از دانشمندان است. وی در مریاط درس میداد. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- کنزالحفاظ فی غریب الالفاظ. ۲- الفرائض. وی در مریاط بدرود زندگی گفت. او به قلمه یمن منسوب است. (معجم البلدان).

قلمی. [قَ عَ یَ] (لخ) ابراهیم بن سعد محدث است. وی به قلمه عبدالسلام منسوب است. (منتهی الارب).

قلمی. [قَ] (لخ) محمد بن علی بن حسن. از

فقیهان و محققان است. گویند وی به قلمه حلب منسوب است. وی در سفر حج به زید عبور کرد و در ظفار و حضرموت مشهور شد و به مریاط به سال ۶۳۰ ه. ق. وفات کرد. تألیفات بسیاری در فرائض و فضایل صحابه دارد. او راست: ۱- تهذیب الریاسة فی ترتیب السیاسة. ۲- احکام القضاة و جز این دو. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۴۶) (العقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۵۱).

قلمیت. [قَ] (لخ) موضعی است که آب فراوان دارد. (از معجم البلدان).

قلمی راوی. [قَ لَ عَ یَ] (لخ) عبدالله بن عثمان بن عبدالرحمان بن قاسم بن محمد مقری، مکتی به ابو محمد. از راویان است. وی بسال ۵۱۹ ه. ق. به سمرقند وارد شد و از ابوالفضل جعفر بن محمد حدیث کرد. (از لباب الانساب).

قلمی گور. [قَ کَ] (ص مرکب) آنکه بر ظروف و اوانی قلمی کند. (آندراج):
چو دیده سپیدی ز دیگ و طبق بقلمی‌گر استاد بر یک نسق.

قلمی مغربی. [قَ عَ یَ مَ رَ بَ یَ] (لخ) عمر بن علی مغربی، مکتی به ابوجعفر. از پزشکان و داروشناسان است. وی از مردم مغرب بود که تا هنگام مرگ به دمشق سکونت گزید و در آخر عمر نابینا شد. او راست: ۱- حواشی بر کتاب قانون ابن سینا. ۲- شرح فصول ابقراط. ۳- ذخیره الالباء. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۱۸ و نکت الهمیان ص ۲۲۰).

قلمنج. [قَ عْ] (ل) قفل. (لخ) (آندراج) (نظام الاطباء). (لخ) حلقه دروازه. (نظام الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری ورق ۲۲۰ (ب) شود.

قلمند. [قَ عْ] (ترکی، ل) کج کردن سر میخ نعل اسب. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۲۰ الف).

قلمی. [قَ لَ] (ل) قلاقای. کلاغی. نظام قاری آرد:

نقش والای لطیف قلمی‌گر بیند قالیک زن سزدار نقش نخواند در کار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۴). در مجلس شراب مگذازد که در تمانان شراب بر جامتان ریزند و کرباس سفیدتان والای قلمی شود. (دیوان نظام قاری ص ۱۶۹).

قلمیموس. [ل] (لخ) یکی از پزشکان معروف یونان است. رجوع به عیون الالباء ج ۱ ص ۲۲ شود.

قلف. [قَ] (ع اص) از بن برکنندگی ناخن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). اسم است اقتلاف را. (منتهی الارب). اسم است قلمه را. (اقراب الموارد). (اص) بریدن پوست ختنه

از بن. بریدن غلاف سر نره. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد): قلف القلفة قَلْفًا و قَلْفًا؛ قطعها. (پوست باز کردن از درخت. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد): قلف الشجرة؛ نزع عنها لحاءها. (اقراب الموارد). (برداشتن گل سر خم را. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی): قلف الدن قلفًا؛ فض عنه طینه. (اقراب الموارد). (بزرگردانیدن. (از پوست خرما بر همدوختن تختهای کشتی را و قیر گرفتن درزهای آن را. (کف آوردن شیره انگور. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). (از ریشه کندن. (اقراب الموارد). (ل) ج قَلْفَةٌ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قلف. [قَ لَ] (ع اص) از بن بریدن غلاف سر نره. (منتهی الارب). رجوع به قلف شود. (ابی‌خنته ماندن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قَلْفَ الصبی قلفًا؛ لم یختن و قیل عظمت قلفته. (اقراب الموارد).

قلف. [قَ لَ] (ع ل) سیل آورد خشک‌شده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قلف. [قَ] (ع ص، ل) ج اقلف، به معنی کودک ختنه‌نا کرده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قلف. [قَ] (ع ل) زنبیل از برگ خرما. (منتهی الارب). (ل) دخلة. (اقراب الموارد). (پوست درخت هرچه باشد یا پوست درخت کندر، که بدان بخور کنند یا پوست درخت انار. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). قلفه مؤنث آن است. (ص) جای درشت. (منتهی الارب). (الموضع الخشن. (اقراب الموارد).

قلف. [قَ لَ] (ع ل) ج قلیف. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلیف شود.

قلفاء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقلف بمعنی ارزان و فراخ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). سنه قلفاء؛ سال ارزان و فراخ. (منتهی الارب).

قلفات. [قَ لَ] (ع ل) ج قلفه. (اقراب الموارد). رجوع به قلفه شود.

قلفاط. [قَ] (لخ) لقب محمد بن یحیی ادیب. (منتهی الارب).

قلفان. [قَ لَ] (ع ل) تشبیه قلف. هر دو کرانه بروت. (منتهی الارب).

قلفاوه. [قَ] (لخ) دهی است در سعید در مغرب شط نیل. و این کلمه معرب است. (از معجم البلدان).

قلفتان. [قَ فَ] (ع ل) تشبیه قلفه. دوطرف بروت. (منتهی الارب). طرفا الشاربین. (اقراب الموارد).

قلفتی. [قَ لَ] (ص، ق) رجوع به غلیفتی شود.

— پوست را قلفتی از بدن کنند؛ یک تکه بدن آنکه پاره و سوراخ شود.

— قلفتی زدن؛ در تداول، به فریب چیز بدی را بجای چیزی نیک به کسی دادن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به غلفتی زدن شود.

قلفحه. [ق ف ح] (ع مص) خوردن همهٔ طعام را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). قلفح الطعام؛ اكله اجمع. (اقرب الموارد). همگی چیزی را خوردن. (آندراج).

قلفطیری. [ق ف ری] (ص نسبی) (قلم ...) کتابتی است که آن را یهود بر پوستی که آیاتی از تورات بر آن نوشته شده به کار میبرند و آن را مانند حرز نگه میدارند. سپس در معنی این کلمه توسعه داده شد و در آنچه صاحبان طلسم مینویسند به کار رفت. (از اقرب الموارد).

قلفطیریات. [ق ف] (م—عرب، ل) و قلفطریات، نوعی از نوشتهٔ سحری است و این کلمه دخیل است.

قلفغ. [ق ف] (ل) دارای معانی قلفغ است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به آن کلمه شود.

قلفغ. [ق ف] (ل) گل تراشه ترقیده و پاره پاره شده. (منتهی الارب). یا يتفلق من الطین و يتشقق. (اقرب الموارد). || آنچه از آهن برافتد و پراکنده شود وقت کوفتن است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلفغ شود.

قلفغه. [ق ف ی ع] (ل) خاک درواشده که زیر آن سماروغ برآمده باشد. (منتهی الارب). قشرا الارض يرتفع عن الکماة. || سماروغ و قارچ. (اقرب الموارد). || آنچه بر پوست بعیر گریکن پوست تنک پاره پاره باشد و بمالیدن و کشیدن جدا گردد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلفک. [(ل) (خ) ده کوچکی است از دهستان جمع آبرود بخش مرکزی شهرستان دماوند. سکنهٔ آن ۱۹ تن است. مزرعهٔ کوچیک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلفوط. [(م) (عرب، ل) اسم شامی کرات شامی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قلفونیا. [ق] (م) (عرب، ل) نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد و آن را به فارسی زنگباری گویند به سبب آنکه بسیار سیاه است و به عربی علك یابس خوانند. (برهان) (آندراج). و بعضی گفته اند صمغ صنوبر بری است که به یونانی قوفا نامند و آن صمغ راتینج است که خود بخود سیال باشد و چون طبخ دهند آن را و انجامد باید قلفونیا نامند و این بیطار گوید غلط کرده کسی که آن را راتینج بعینه دانسته و بغدادی گفته که قلفونیا بر سه نوع است یکی سیالی که متعقد نمیشود مانند قطران و بعضی آن را قطران نامند و نوع دوم صلب و نوع سوم آن است که بعد از طبخ

صلب میگردد و این فی الحقیقه قلفونیا است آنچه شامل جمیع اقسام راتینج است. (مخزن الادویه).

قلفه. [ق ف] (ع مص) برداشتن گل سر خم را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلف شود.

قلفه. [ق ف] (ع ل) آوندهای بحرانی پر از خرما و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلفه. [ق ف] (ع ل) قُلْفَه. غلاف سر نره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آن پوست که در ختنه ببرند. (مهدب الاسماء).

قلفه. [ق ف] (ع ل) مؤنث قلف و آن پوست درخت است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رجوع به قلف شود. || گیاهی است سبزی که میوهٔ ریز دارد و بار آن را اشتران به حرص تمام خورند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلقى. [ق ل] (ع مص) بی آرام شدن و جنبیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب); قَلْقُ الرجل قلقاً؛ انزعج و اضطرب. (اقرب الموارد). || (المص) بی آرامی. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). اضطراب. (اقرب الموارد). || تنگ دلی. (تاج المصادر بیهقی).

قلقى. [ق ل] (ع ص) بی آرام. (منتهی الارب). مضطرب البال. (اقرب الموارد); رجل قلقى؛ مسرد بسی آرام. (منتهی الارب). امرأة قلقى الوشاح؛ زن جنبان گردن بند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلقى. [ق ل] (ل) خوی. عادت. سلیقه. شیمه. خوی در حیوان و گاهی در آدمی.

— قلق کسی را به دست آوردن؛ رجوع به ترکیب بعدی شود.

— قلق کسی را پیدا کردن؛ رگ خواب کسی را پیدا کردن. چم کسی را پیدا کردن.

قلقى. [ق ل] (ع ل) من طیر الماء. (اقرب الموارد).

قلقى. [ق ل] (ل) چیزی چون جلد و جامهٔ قرآن که زنان در آن نخ و سوزن نهند.

(یادداشت مؤلف). کیسه ماندنی شبیه به پاکت که زنان دارند از قماش دوخته و بر آن قیطان و ریسمانی که چندبار پیرامون آن گردد بستن را و در آن سوزن و نخ و انگشته و موم گذارند. (یادداشت مؤلف). || در تداول رشوه و خدمتانه که به مأموران دولت دهند چون با انجام کاری خاصه بقرآ و قصبات روند و امثال آن. (یادداشت مؤلف). جریمهٔ مالیاتی. خدمتکاری. خدمتانه. غلامانه. حق العمل. رجوع به قلق شود.

قلقاچان. [(ل) (خ) در شمال چناران از نواحی شمالی مشهد مقدس.

قلقاس. [ق] (م) (عرب، ل) بیخ گیاهی است که

آن را پزند و خورند، محرک باه و بغایت مسمن بدن و جهت سرفه و خشونت سینه و سحج امعاء و لاغری کرده و اسهال نافع و مداومت او مولد سودا و مسدد. (منتهی الارب) (آندراج). ریشهٔ نباتی است که پخته آن را خورند و هرگاه خوب پخته نشده باشد گزنده است. یکی آن قلقاسه است. (اقرب الموارد). نباتی است که نزدیک آنها میروید و در مصر کثیر الوجود است. برگش مایل بتدویر و عریض و بقدر برگ بادام از یک بیخ چندین شاخ میروید به سطبری انگشتی و به هر شاخی یک برگ میباشد و بیخش سطرتر

از زردک و کوتاه و مایل به سرخی و اندرون او سفید و بانداک قبض و تندى و لذیذ، در اول گرم و در دوم تر و به غایت مسمن بدن و صالح الغذاء و محرک باه و جهت سرفه و خشونت سینه و حنجره و سحج امعاء و لاغری کرده و اسهال نافع و نفاخ و مداومت او مولد سودا و مسدد و مصلحش عسل و سکنجبین و ادویهٔ خوشبو و تخم او در افعال قریب به تخم کرنب و قدر شربت از تخم او دو درهم است و قسمی از قلقاس صلب و مستدیر میباشد و هر چند طبخ دهند پخته نمیشود و ضماد او جهت نضح اورام و زورر سوختهٔ او جهت قروح و قلاع و تقویت موی مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

تیره قلقاس^۲ مشتمل بر چند نوع گیاه^۳ که برای زینت کاشته میشوند. یکی از آنها گل شیووری است. جنس دیگر آن قلقاس است که ریشهٔ آن شیرهٔ سمی دارد و سابقاً خشک کرده آن را که سمیتش کمتر است در رماتیسیم به کار میبردند. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۹۸) (کارآموزی داروسازی ص ۱۷۹).

قلقاسه. [ق س] (ع ل) یکی قلقاس. (اقرب الموارد). رجوع به قلقاس شود.

قلقاف. [ق] (م) (عرب، ل) مرعب گل گاو یکی از محصولات بلوط و این کلمه در آستان متداول است. رجوع به بلوط شود.

قلقال. [ق] (ع امص) جنبش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسم است قلقله را. (منتهی الارب). || (ص) مسفار بسمعی دائم السفر و عبارت لسان چتین است؛ رجل قلقال؛ صاحب اسفار. (اقرب الموارد).

قلقال. [ق] (ع ل) لفتح شتر. (منتهی الارب) (آندراج). || (مص) قَلْقَلَة. (اقرب الموارد). رجوع به قلقله شود.

قلقان. [ق] (ل) سپهر. (آندراج، از غیاث اللغات).

قلقانه. [ق ل ن / ن] (ل) غلامانه. خدمتانه.

1 - Colophane.

2 - Colocasia. 3 - Aridées.

حق العمل. رجوع به قلق شود.
قلقطار. [(عرب)] رومی قلقطار. رجوع به قلقطار شود.

قلقچی. [(عربی)] (تسکی، ص مرکب، ا مرکب) گیرنده جرمه مالیاتی. ا نوکر. خدمتکار. (آندراج). رجوع به قلق و غلق شود.

قلقدیس. [(عربی)] صمغی است اساکفه را و این کلمه دخیل است. (ا قرب الموارد). زاج سرخ را گویند. (آندراج). در ماهیت آن اختلاف است اکثر زاج سفید و بعضی زاج سرخ و بعضی زرد و بعضی نوعی زاج سفیدی که به فارسی آن را زاج شتر دندان نامند، دانسته اند و بعضی گفته اند به فارسی شوغار و به یونانی حلقیس نامند و تحقیق آن است که قلقدیس سه صنف میباشد صنفی سفید سبک زودشکن و این تندترین و بهترین اصناف است و صنف دوم کثیر الارضیست غلیظ خشن و رنگ آن مایل به کبریت و این را به یونانی مالی تریا نامند و صنف سوم نرم و متساوی الاجزاء و سست و چون آب بدان رسد، سیاه گردد و این را زاج الاساکفه نامند. (مخزن الادویه). نوعی از زاک به رنگ سپید. (ذخیره خوارزمشاهی).

قلقشنده. [(عربی)] دهی است در مصر که از جانب دریا از قاهره سه فرسنگ فاصله دارد. (معجم البلدان) (ابن خلکان). این ده از توابع قلیوب است و آن را رقرقشده خوانند. رجوع به الاعلام زرکلی شود.

قلقشندی. [(عربی)] (ا) احمد بن علی بن احمد قاهری. مورخ و محقق و ادیب. وی در قلقشنده سه فرسنگی قاهره به دنیا آمد و در قاهره پرورش یافت و در همانجا وفات کرد. او از خاندان علم و دانش بود و در میان پدران و نیاکان وی دانشمندان بزرگی بوده اند. مهمترین تألیف وی کتاب «صبح الاعشی فی قوانین الانشاء» است. این کتاب چهارده مجلد است و در فنون بسیاری از تاریخ و ادب و توصیف از شهرها و کشورها بحث میکند و نیز، او راست: ۲- حلیه الفضل و زینة الکریم فی المفارحة بین السیف و القلم، این کتاب خطی است. ۳- قلاتد الجمان فی التعریف بقبايل عرب الزمان. این کتاب نیز خطی است. (الاعلام زرکلی ص ۵۲). ۴- نهایة الادب فی معرفة انساب العرب. وی بسال ۸۲۱ وفات کرد. (کشف الظنون). قلقدیس در شب شنبه دهم جمادی الآخرة در شصت و پنج سالگی وفات کرد. (شذرات الذهب جزء ۴ ص ۱۴۳).

قلقطار. [(عربی)] صمغی است از اساکفه مثل قلقت، قلقتند و از آن است زاج. (ا قرب الموارد). رجوع به قلقتن شود. زاج

شتر دندان. (آندراج). قلقطار به فتح دو قاف و در ماهیت آن اختلاف است اکثر زاج اصفر و بعضی زاج سفید شتر دندان و بعضی زاج اصفر مایل به سرخی دانسته اند و بهترین آن خالص بسیار ریزه و براق مانند زرنیخ زودشکن است. (مخزن الادویه). نوعی از زاک به رنگ زرد. (ذخیره خوارزمشاهی). زاج زرد باشد و آن را زاج شتر دندان هم میگویند. (برهان) ۲.

قلقطایا. [(عربی)] ماده ای است که زیر قرنیه جمع میشود و آن را میخورند و مانند ناخن میگردد. (ترجمه از بحر الجواهر).

قلقل. [(عربی)] (ع ص) مرد سبک روح و ظریف را گویند. (برهان). مرد چست سبک روح. (منتهی الارب). ا خفیف در سفر. (ا قرب الموارد). ا اسب سبک. (منتهی الارب). ا یاری گر شتابکار. (منتهی الارب) (آندراج). المعوان السریع التحرك. (ا قرب الموارد). ا (صوت) آواز ریختن شراب از شیشه صراحی. (آندراج). آواز شراب را گفته اند که از گلولی صراحی بیرون می آید. (برهان). ا (ص) مجازاً بمعنی کلان.

قلقل. [(عربی)] (ع ا) نام درخت انار صحرایی است و آن را قلاقل و قلقلان هم میگویند. (برهان) ۳.

قلقل. [(عربی)] (ع ا) گیاهی است که دانه آن سیاه باشد و نیکو در بوئیدن و نیک محرک باه خصوصاً چون کوفته به کنجند آمیخته به انگبین معجون سازند و آن را قلقلان بضم و قلاقل کملایب نیز نامند یا آن سرد و نوع گیاه دیگر است و بیخ و ریشه آن گیاه را مغاث خوانند و عامه به غلط آن را با فاء خوانند. (منتهی الارب). درختی است به بلندی درخت انار و بار آن دانه ای است گرد و سیاه به اندازه قلقل یا کمی بزرگتر و در آن چسبندگی و شیرینی و بوی خوش است. (ا قرب الموارد). به فارسی انار دانه دشتی نامیده میشود. طبیعت آن در دوم گرم و تر با رطوبت فضلیه و بغایت مقوی باه و منعظ و مسمن بدن هر نوع که استعمال نمایند خصوصاً با کنجند و یا با نبات و یا فانید و یا عسل سرشته و مصلح حال کرده و مثانه و زایل کننده احتراق و مقدار شربت بریان کرده آن از قبیل تنقل تا یک اوقیه و از کوبیده آن تا نیم اوقیه و اکثر آن مصدع و مضر معده و مورت هیضه و مصلح آن بریان نمودن و با سکنجبین یا با قند و عسل خوردن، بدل آن به وزن آن اهل و چهار دانگ آن مغز تخم خیار است. (مخزن الادویه). نباتی است شبیه به نبات کنب و چوب او مایل به سرخی و شاخها دراز و ثمرش مستدیر و بزرگتر از قلقل و املس و بیرون او مایل بسیاهی و مغز او با

حلاوت و اندک لزوجت و پوست ساق او قوی تر از پوست کنب و گلش مایل به سفیدی و مستعمل از او دانه اوست و بعضی او را حب السنمه دانسته اند در دوم گرم و تر و بغایت مهبی خصوصاً با کنجند و نبات و مسمن بدن و قدر شربتش تا یک وقیه و مصدع و مصلحش بودادن او و استعمال سکنجبین است. (تحفة حکیم مؤمن).

قلقل. [(عربی)] (ا) دهی است از دهستان فریم، بخش دودانگه شهرستان ساری، واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر کهنه ده. موقع جغرافیایی آن دشت و هسوی آن معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنه آن ۴۵ تن است. آب آن از نهر عروس داماد و محصول آن برنج، غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلقل. [(عربی)] (ا) دهی است از دهستان خرم رود شهرستان تویرکان. واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختر تویرکان و ۶ هزار گزی جنوب باختر اشتران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۱۷ تن است. آب آن از دو رشته قنات و چشمه و محصول آن غلات، دیم، انگور، کتیرا، و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد و تابستان از راه سویلق و لاشجر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقل آباد. [(عربی)] دهی است از

1 - Colcothar.

۲- بضم اول و سوم، Juynboll گوید: قلقطار مأخوذ از یسوانی جدید Xalkotárnos است، ولی دزی گوید من این کلمه را جایی نیافته ام و در وجود آن شک دارم، اما شکل قلقطارین رادز سریانی و همچنین در یونانی Xalkotárin را یافته ام و گوید من گمان برم که یونانیان کلمه اخیر را از شریان گرفته اند، و در نتیجه قلقطار را مصحف Xalkánthē میدانم. (حاشیه برهان ج ۲ ص ۳۹۹). مایهروف آن را احتمالاً از یونانی Xalkokráton میدانند. (حاشیه برهان از عقار ۱۴۰ ف).

۳- دزی گوید (ج ۲ ص ۳۹۹): قلقل (به کسر اول و سوم) نام سه گیاه مجهول است در مغرب، اما قلقلی که رازی نام میزند در عراق شناخته است و دانسه های پخته آن را می خوردند و از پوست شاخه های آن جامه کنند، به نظر می رسد که چیزی شبیه کنب باشد و نیز گوید: «قلقلان dolichos cuneifolius». (ایضاً). حکیم مؤمن گوید: قلقل نباتی است شبیه به نبات کنب و چوب او مایل به سرخی و شاخه ها دراز و ثمرش مستدیر و بزرگتر از قلقل و املس و بیرون او مایل به سیاهی و مغز او با حلاوت و اندک لزوجت... (حاشیه برهان ج ۵). و رجوع به عقار ص ۳۲۴ شود.

دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری رزن و یک هزارگزی تبرک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۱۷۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقلان. [ق ق ل] (ا) انار صحرایی. (آندراج) (برهان). قلقل. رجوع به قلقل شود.

قلقلان. [ق ق ل] (ع) (ا) قیلل یا گیاه دیگری است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلقل شود.

قلقلانی. [ق ق ل] (ع) (ا) پرنده‌ای است چون فاخته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نوعی از کبوتر. (آندراج). طایری است که مشابه فاخته است. (فهرست مخزن الادویه).

قلقلانیه. [ق ق ل] (ع) (ا) فاخته است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ماده قبل شود.

قلقل خوردن. [ق ق ل] (ع) (ا) خور / خسر (د) (مص مرکب) گردیدن چیزی مدور و کنایه از رفتن کوتاه‌بالای فریه. (یادداشت مؤلف). رجوع به غلغل خوردن شود.

قلقل رود. [ق ق ل] (ع) (ا) نسام یکی از دهستانهای سه گانه شهرستان تویسرکان این دهستان در جنوب شهرستان واقع و محدود است از شمال به دهستان کرزان رود یا حومه از جنوب به شهرستان ملایر و نهاوند، از خاور به شهرستان ملایر از باختر به شهرستان نهاوند و کنگاور. وضع طبیعی ده کوهستانی و هوای قسمت کوهستانی، سردسیری سالم و کنار رودخانه تویسرکان، سردسیری و مالاریائی است. کوه سیاه‌دره و کوه گلیان، واقع در شمال باختری شهرستان نهاوند در جنوب این دهستان و کوه کمرزرد بین این دهستان و بخش کنگاور واقع شده است. رودخانه کرزان رود و سرابی که در دهستان حومه بهم ملحق میشوند پس از گذشتن از آبادی فرنازان رودخانه قلقل رود نامیده شده و برخی از قراء این دهستان که در کنار آن واقع شده‌اند را مشروب میکند و در انتهای اراضی کارخانه و قبستان از این دهستان خارج و وارد شهرستان نهاوند میشود. آب قراء دهستان از رودخانه و قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، لبنیات و مختصر صیفی جات است. راههای دهستان عموماً مالرو و صنع العبور میباشد. این ده از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۱۹ هزار تن و مرکز آبادی فرسفیج و قراء مهم آن بشرح زیر است: فریازان. سوتلی. بابا کمال. جرالایان و میان

ده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قلقل رود. [ق ق ل] (ع) (ا) نام رودی است به تویسرکان. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده قبل شود.

قلقلک. [ق ق ل] (ا) کوزه خرد سفالین. (یادداشت مؤلف). کوزه سفالین کوچک برای آب.

قلقلک. [ق ق ل] (ا) غلغلک. رجوع به غلغلک شود.

قلقلو. [ق ق ل] (ع) (ا) دهی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۹۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و ۳ هزارگزی شمال راه خانه‌سرخ به گوداحجر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۷۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلقله. [ق ق ل] (ع) (مص) بانگ کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). || جنبانیدن. || زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلقل فی الارض؛ بر زمین زد. (منتهی الارب). || (اصوت) بانگ قتل و کلید. (مهدب الاسماء).

قلقله. [ق ق ل] (ع) (ا) (حروف...) پنج حرف است و آن عبارت است از قاف و طاء و باء و جیم و دال که در کلمه قطب جد یا قد طبع گرد آمده است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). یکی از تقسیمات حروف هجاست و حروف قلقله عبارت است از قاف و دال مهمله و طاء مهمله و باء و جیم. میرد گوید: قاف از آنها نیست بلکه کاف جزو آنهاست. (کشف اصطلاحات القنون ج اقدام ۱۳۱۷ ه. ق. ص ۳۵۵). رجوع به حروف قلقله شود.

قلقله. [ق ق ل] (ع) (ا) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری بوکان و ۲۲۵۰ گزی باختری شوسه بوکان به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۳۷۵ تن است. آب آن از سیمین رود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلقله. [ق ق ل] (ع) (ا) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر سنندج و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه سنندج به مریوان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و

شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقله. [ق ق ل] (ع) (ا) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری سنندج و ۶ هزارگزی جنوب سوسه مرده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقله. [ق ق ل] (ع) (ا) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب باختری سقز و ۸ هزارگزی جنوب پیرعمران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقله. [ق ق ل] (ع) (ا) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقله دشت حر. [ق ق ل] (ع) (ا) دهی است از دهستان بساباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه، واقع در ۸۴ هزارگزی جنوب خاوری ده شیخ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقلی. [ق ق ل] (ص نسبی) مدور و خرد. - کوفته قلقلی؛ کوفته خرد چندگردگانی که بیشتر از گوشت و نخودچی یا برنج کوفته کنند، و گاه نیز از گوشت تنها.

قلقلنت. [ق ق ل] (ع) (ا) زاج کبود و یا زاج سرخ. (ناظم الاطباء). قلقلنت و قلقطار و قلقلند صیفی است اساکفه را و این کلمه‌های دخیل است. (اقرب الموارد). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۲۰ الف و رجوع به قلقلند شود.

قلقلند. [ق ق ل] (ع) (ا) صیفی است اساکفه را. (اقرب الموارد). زاج سرخ را گویند. و بعضی زاج کبود را گفته‌اند. (آندراج) (ناظم

الاطباء (برهان) ۱. ماده‌ای است بین شب و زاج. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۸۰ شود. زاج سبز. (تحفة حکیم مؤمن). نوعی از زاج است بسه رنگ سبزی. (ذخسیره خوارزمشاهی) (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۲ الف). رجوع به قلفنت و قلفنطار شود.

قلفنطار [ق] [ع] [م] (معرب، ا) قلفنطار. (برهان). رجوع به قلفنطار شود.

قلفنه [ق] [ق] [ن] (معرب، ا) جراحی است که در پای اسب و استر و امثال آن بهم میرسد. (برهان).

قلفوجان [ق] [ا] [خ] (ل) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۶۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و سر راه شوسه مشهد به قوجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۶۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلفه [ق] [ل] [ق] [ا] (ع) ص مؤنث قلق به معنی بی آرام. (اقراب الموارد).

قلفی [ق] [ل] [ق] [ی] (ع) نوعی از گردن بند که آن را با لؤلؤ برشته کشیده‌اند. ابن سبیه گوید: نمیدانم به چه منسوب است مگر آنکه منسوب به قلق به معنی اضطراب باشد زیرا که دانه‌های آن آرام نگردد. (از اقراب الموارد).

قلفی [ق] [ق] [ا] [ع] (ع) نوعی از گردن بند. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قلفی شود.

قلک [ق] [ل] [ا] (ع) صورتی از غولک و کولک. کوزه سفالین که بر سر سوراخی باریک دارد که مسکوک در آن فروتوان ریخت و جز با شکستن کوزه بیرون نتوان کرد و کودکان پولهای خود در آن ذخیره کنند و پس از بردن کوزه بشکنند و بیرون آرند. رجوع به غلک شود.

قلک دار [ق] [ل] [ا] (ع) (نف مرکب) کاسه کوزه‌دار (در قمارخانه). (یادداشت مؤلف).

قلل [ق] [ل] [ا] (ع) ج قیل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قل شود.

قلل [ق] [ل] [ا] (ع) ص، ا ج قلال به معنی قلیل. رجوع به قلال شود. ا ج قلال به معنی قلیل. رجوع به قلال شود. ا ج قلیل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قلیل شود. ا قلیل من الناس؛ مردم متفرق از یک قبیله یا از قبایل شتی و چون بعد از پراکندگی و تفرق گرد آیند قُلل باشند کسرده. (منتهی الارب).

قلل [ق] [ل] [ا] (ع) ج قِلَّة. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلة شود.

قللر آقاسی [ق] [ل] [ا] (تسری، ا) مرکب سردار غلامان. قل بمعنی غلام و لر علامت جمع چون لف و نون فارسی. آقاسی سردار:

از غلامان شاه مردان اوست که درین عهد قللر آقاسی است.

داراب بیک جویا (از آندراج).

قللولو [ق] [ا] [خ] (ل) دهی جز دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۷ هزارگزی باخترگرمی و ۱۲ هزارگزی شوسه گرمی به بیله‌سوار، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیری است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رود سامبور و محصول آن غلات، حیویات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قللون [ق] [ل] [ا] (ع) ص، ا ج قلیل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قلیل شود.

قلم [ق] [ل] [ا] (ع) مص) چیدن و تراشیدن ناخن و جز آن را. (منتهی الارب). ا قطع کردن. (اقراب الموارد). در اقراب الموارد قلم به فتح اول و سکون دوم را قطع کردن چیزی و چیدن ناخن معنی کرده است.

— قلم شدن؛ دو نیمه شدن. قطع شدن. شکسته شدن. از یکدیگر جدا شدن. قلم شدن دست یا پای؛ قطع شدن استخوان آن با یک زخم؛

چونیزه قلم شد به گرز و به تیغ همی خون چکانید مانند میغ فردوسی.

هر دون که برخلاف تو گرد قلم بدست حقا که از نهیب تو دستش قلم شود.

سیدحسن غزنوی. چو دست را به قلم برد و عدلنامه نوشت قلم شود بسر تیغ داد دست تتم سوزنی.

بخود پیچید فلفل از سواد خال هندویت قلم شد دار چیتی از حدیث تندوی خویت.

محسن تأثیر (از آندراج) (از ارمغان آصفی). — قلم قلم کردن؛ با شمشیر و کارد و جز آن چیزی را چون چوب و استخوان به قطعات جدا کردن.

— قلم کردن؛ کنایه از دو پاره کردن چیزی باشد به یک ضرب. (آندراج) (برهان). دونیم کردن. جدا کردن. (انجمن آرای ناصری)؛

به یک زخم صد نیزه کردی قلم خروشان و جوشان چو شیر دژم. فردوسی.

— ا بریدن در عرض چیزی را که بسیار گنده نباشد مانند شاخ نورسته یا دست و انگشت و امثال آن مثلاً نگویند تنه درخت چنار را قلم کردم بلکه گویند شاخ آن را قلم کردم و دست فلان را قلم کردم و از اینجاست که بعضی گفته‌اند بریدن به یک ضرب است زیرا که در چیزهای گنده صورت نمی‌بندد. (آندراج)؛

گردست بر قلم بنهد بی اجازت تیر فلک سپهر کند دست او قلم.

سلمان (از آندراج). ا طرز و شیوه نگارش خط با سبک نوشتن خط. رسم خط. شیوه خط. (یادداشت مؤلف)؛

این قلم کلهر است؛ خط اوست.

قلمهای اسلامی؛ خطهای اسلامی. روایات در اقسام قلم‌های اسلامی تا حدی متشنت است.

آنچه از مجموع روایات بدست می‌آید آن است که قلم اسلامی از آغاز همان قلم نبطی بوده است که آن را «النسخی» و «الدارج» مینامیدند و عرب مستقیماً از نبطی متأخر گرفته بود و بعد از معاشرت اعراب با مردم حیره و بنای کوفه در جنب حیره خطی که آنهم تقلیدی از خط نبطی بود شایع شد که او را حیری یا جزم میخواندند. این التدم گوید:

در آغاز دولت اسلام چهار خط معمول گردیده بود به این اسم؛ خط مکی، خط مدنی، خط بصری، خط کوفی و در خط مکی و مدنی الفها بسوی راست کج بود و در شکل او کمی خوابیدگی به سمت بالای انگشتان پدیدار بود و این چهار خط را قطب‌نامی در عهد بنی‌امیه کامل کرد و بعدها از این چهار خط اقلام دیگری استخراج گردید و در اوایل دولت بنی‌عباس دوازده قلم در نزد خوشنویسان متداول گردیده بود که مشهورترین آنها این است: ۱- قلم طومار کبیر که در طومار کامل بوسیله برگ خرما یا قلم می‌نوشتند و نامه‌ها که پیداشاهان میفرستادند با این قلم نوشته میشد. ۲- قلم نلثین. ۳- قلم ثلاثین. ۴- قلم زنبور. ۵- قلم مفتوح. ۶- قلم حَزَم (حَزَم). ۷- قلم مؤامرات. ۸- قلم عهدو. ۹- قلم قصص. ۱۰- قلم خرفاج و از این اقلام باز اقلام و خطوط دیگری بوجود آمد و به بیست و پنج قلم رسید و در عهد مأمون خوشنویسی رنگ و آبی به خود گرفت و در آن عهد قلم مرصع و قلم نساخ و قلم ریاسی منسوب به مخترع آن فضل‌بن سهل ذوالریاستین و قلم رقاغ و قلم غبار الحلیه و قلم ثلث و قلم محقق و قلم منثور و قلم الوشی و قلم مکاتبات و قلم نرجس و قلم بیاض نیز بوجود آمد. بیست خط از این خطوط از خط کوفی بوجود آمده بود که هر کدام خاص نوعی از نوشته‌های مهم بود چون قرآن و مجلات و طومارها و نامه‌های درباری و بعضی دیگر مثل خط‌نسخ و خط محقق و خط مشق و ثلث و مدور و راسی و رقاغ خاص کتب و احادیث و اشعار و مراسلات معمولی بود و از عهد مأمون بعد این خطوط ترقی کرد و قلم ریاسی متداول گردید تا این مقله خط نسخ را موزون و زیبا ساخت و آن را لایق آن قرار داد که قرآن را بدان خط بنویسند. خلاصه اینک خطوط اصلی عرب دو خط کوفی و نسخ بود و از آن

۱- قلفنت = قلفنت، از یونانی Couperose = verte Xalkanthon (حاشیه برهان دکتر معین از عفار ۱۴۰ ف).

دو، قلمهای گوناگون بوجود آمد و در قرن هفتم و هشتم هجری بتدریج خط کوفی رو بزوال نهاد و خطوطی که در آن زمانها یعنی بعد از قرن هفتم معمول بوده است از اینقرار است: نسخ، ثلث، تعلیق، ریحانی، محقق، رقاع و از این شش خط نیز بعدها خطوط دیگر اختراع شد که باید اختراع آن را به ایرانیان منسوب بداریم و خلاصه آن بقرار ذیل است: قلم مقرط، قلم باریک، قلم نستعلیق، قلم شکسته، قلم ثلث و قلم تعلیق و نسخ. رجوع به هریک از این کلمات شود. (معجم الادبای ج مارگلیوت ج ۲ ص ۲۲۵ و ۲۲۶) (الفهرست ابن ندیم صص ۱۱ - ۱۲) (آداب اللغة العربیة ج ۱ ص ۲۰۵) (البیان و التبیین جاحظ ج ۲ ص ۸۳) (سبک شناسی ملک الشعراء بهار ج ۱ صص ۹۵ - ۹۶) و رجوع به صبح الاعشی ج ۳ ص ۵۱ بعد شود. |خامه. (کشاف اصطلاحات الفنون). غرو^۱ یا خامه تراشیده. (منتهی الارب). الیراعة یکتب بها و آن فعل به معنی مفعول است چون حفر به معنی محفور و از اینرو آن را قلم نخوانند مگر پس از تراشیدن و پیش از آن قصبه و یراعه خوانده شود. (از اقرب الموارد). نی نازک که با یک سوی تراشیده آن نویسد. (یادداشت مؤلف). نی نازک و غالباً رنگین که یک سر آن تراشد و بنوکی منتهی کنند و به مرکب زده و بدان نویسند. (یادداشت مؤلف). در معرفت تراشیدن قلم، بدانکه در علم خط معرفت تراشیدن قلم از لوازم است و گفته اند خیر الاقلام ما است حکم نضجه فی جرمه و نشف ماء فی قشره و قطع بعد اللقاء بدره. و در تراشیدن قلم چهار چیز را باید ملاحظه کرد: فتح و تحت و شق و قط. اما فتح عبارت است از قطع اولی که به نسبت با عرض باشد و آن در قلمی باشد که صلابت داشته باشد بیشتر باید و قلمی که نرم باشد کمتر. و تحت عبارت است از قطعی که به نسبت با طول بود پس اگر تحت در اطراف قلم کند باید که هر دو کناره او به نسبت با شق متساوی بود چنانکه از فتح به سر قلم میرسد باریکتر میگردد تا جریان مرکب به آسانی شود و اگر تحت درونه او کند آن بحسب صلابت و رخاوت شحمی که در درونه او باشد متفاوت گردد و اگر شحم او سخت باشد باید که روی او را بسیار تراشد و اگر نرم باشد تمام آن شحم را بردارد تا مجرای او صافی شود و زود خراب نگردد. و شق نیز بحسب اختلاف قلم در صلابت و رخاوت و اعتدال متفاوت گردد، اگر قلم سخت باشد باید که بفتح رسد و گاه بود که از آن نیز بگذرد و اگر نرم باشد نیمه آن بس بود و اگر معتدل باشد چنان کند که تا فتح بمقدار سببی بماند. و اما قط بهترینش آن بود که محرف باشد یعنی

جانب راست او چون در دست گیرد اندکی مرتفع باشد و باید که چنان در دست گیرد که اطراف انگشت وسطی و سبابه و ابهام هر سه بر قلم باشد بتساوی و قلم را اندکی بالاتر از فتح بگیرد. (از نفایس الفنون ص ۱۱ تا ۱۲). مترادفات قلم از اینقرار است: ترک سیه عذار، رومسی زنگی جبین، سیه بادام، گنگ سخن چین، طوطی زریسن قفس، ماهی مشکین زبان. (مجموعه مترادفات ص ۲۷۴).
- ارباب قلم؛ نویسندگان. رجوع به اهل قلم شود.
- از قلم افتادن؛ ساقط شدن. فراموش شدن.
- اهل قلم؛ نویسنده؛ از آن محتشم تر در آن روزگار از اهل قلم کسی نبود. (تاریخ بیهقی). رجوع به ارباب قلم شود.
- به قلم آمدن؛ نوشته شدن. مجاب آمدن.
- به قلم آوردن؛ به حساب آوردن. محسوب داشتن است.
- به قلم رفتن؛ با نبودن در شماری بدان شمار درآمدن؛ فلان، عالم بقلم رفته است با آنکه عالم نیست و هیچ نداند.
- در قلم آمدن؛ ای پیش از آن که در قلم آید ثنای تو واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو. سعدی.
چو خضر منقبت در قلم نمی آید چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان. سعدی.
- رفع قلم؛ رفع حکم. رفع تکلیف.
- قلم آهنی؛ که نوک آن از آهن است، سر قلم، قلم فرانسه.
- |میله ای باریک و به اندازه قلم و نوک پهن و تیز از آهن که بنایان و سنگتراشان و حکاکان برای خراشیدن سنگ یا سوراخ کردن بنا و یا کنده کاری بر فلزات بکار برند.
- قلم افشان؛ قلمی که برای افشاندن طلا و نقره باشد. (آندراج). قلم طلا کاری. (ناظم الاطباء).
دارد انگشت نما معنی رنگین مفید در صف اهل سخن چون قلم افشانم. مفید بلخی (از آندراج).
- قلم انداز؛ بی سعی در حسن خط. نوشتن سراسری. نوشتن نه با دقت.
- قلم اندازی کردن؛ غفلت کردن و اهمال نمودن و سهو کردن در تحریر. (ناظم الاطباء).
- قلم به دم شمشیر افتادن؛ دنداندار شدن شمشیر و برگشتن دم آن. (از آندراج) (از غیاث) (ناظم الاطباء).
- قلم خط بر آفتاب راندن؛ کنایه از ریش بر آوردن. (ناظم الاطباء).
چو خطش قلم راند بر آفتاب یکی جدول انگبخت از مشک ناب. نظامی.

- قلم برخاستن؛ رفع قلم. مرفوع القلم شدن. ساقط شدن و از میان رفتن تکلیف.
- قلم عافیت برخاستن؛ بهبود نیافتن است. به نشدن. پیوسته بیمار بودن.
ورق خوبی معشوق ز هم بر کردند
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست. سعدی.
رجوع به قلم بر کسی نبودن شود.
- قلم برداشتن و قلم برگرفتن از کسی؛ رفع قلم و مرفوع القلم ساختن او را. (آندراج). تکلیف از او برداشتن است. مکلف نبودن.
از جنون گفتم قلم بردار از من روزگار در بن هر ناختم سودا نیستانی شکست. صائب (از آندراج).
از دیوانه قلم برداشته شده است.
- |آگاهان و جرایم را ثبت نکردن. به عقیده عوام روز نهم ربیع قلم برداشته میشود.
چون قلم برداشتست از مردم دیوانه حق نی چرا در ناخن من میکند سودای خشک. صائب (آندراج).
- قلم بردن در چیزی؛ خط زدن و حذف کردن بخشی از آن و اضافه کردن چیزی. مخدوش کردن.
- قلم بردن در نوشته؛ تغییر دادن در آن. بعضی کلمات آن را زدن یا عوض کردن. مخدوش ساختن است.
- قلم بر سر زدن چیزی را؛ قلم زدن بر چیزی. (آندراج). محو کردن. از این بردن؛ ما سیه بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم هم چو مزگان سر زیک چاک گریبان بر زدیم. صائب (از آندراج).
- قلم بر کسی نبودن؛ مکلف نبودن. تکلیف نداشتن است. ملزم به احکام شرع نبودن؛ بر مست قلم نیست؛ تکلیف نیست. مرفوع القلم است. رجوع به قلم برخاستن شود.
- قلم برگرفتن؛ قلم برداشتن است. تکلیف برداشتن؛
ز اهل جهان بسکه قلم برگرفت
از کرمش عقل جنون در گرفت.
میر خسرو (از آندراج).
- قلم برداشتن؛ قلم بدست گرفتن و شروع به نوشتن کردن.
- قلم بستن بر کسی؛ کنایه از زایل کردن قدرت کتابت و نویسندگی از کسی. (آندراج). قلم بستن در بیت زیر، بمعنی از عهده بر نیامدن. عاجز ماندن؛
در ارزنگ این نقش چینی برند
قلم بست^۲ بر مانی نقش بند.
نظامی (شرفنامه ج مرحوم و حید).
- قلم بند؛ مرقوم و مسطور و مندرج و ثبت شده و در حساب آمده. (ناظم الاطباء).

— قلم‌بندی؛ دستخط و رقم و امضاء و اقرار و قول و عهد. (ناظم الاطباء).
 — قلم به ناخن شکستن؛ بسزا رسانیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رجوع به قلم در ناخن شکستن شود.
 — قلم پر؛ قلم که از ساق پر مرغان می‌کردند.
 — قلم جدول؛ قلمی که بدان جدول کشند.
 خامه جدول‌کشی. کنایه از راست و درست و بی‌خطا:
 قلم جدول بود کلک بناتش
 بحرف کز نمی‌گردد زبانش.
 طاهر وحید (از آندراج).
 غیر حرف راستی در نامه من ثبت نیست
 سر نوشتم از قلم جدول مگر تحریر شد.
 اشرف (از آندراج).
 — قلم جعد کردن؛ کنایه از نوشتن و رقم کردن. (آندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری). کتابت کردن. (ناظم الاطباء):
 تیر فلک کو بقلم می‌شکافت
 کرد قلم جعد ثنای تو یافت.
 میر خسرو (از آندراج).
 دکانت از پی جرم قلم چه جعد کند
 که مویمو ز پریشانیم به اقرار است.
 میر خسرو (از آندراج).
 — قلم چرا؛ خطی بد و لایق، خراج‌چنگ قورباغه‌ای. پای کلاغ (یادداشت مؤلف).
 — قلم خوردن در ارقام و نوشته‌ها؛ خط خوردن. باطل شدن.
 — قلم خورده؛ چیزی که قلم بطلان بر آن کشند
 نکوشم که بخرم لگدکوب شد
 مرکب قلم خورده شد خوب شد.
 حسن بیگ رفیع (از آندراج).
 — قلم داخل خط ساختن؛ کنایه از اصلاح دادن خط. (آندراج):
 کس نمی‌سازد قلم داخل خط استاد را
 رو مده در خط مشکین خانه شمشاد را.
 صائب (از آندراج).
 — قلمداد کردن؛ بشمار آوردن. بحساب آوردن. شمردن.
 — قلم در خارش آوردن؛ نوشتن است. (از آندراج).
 — قلم در سر کشیدن؛ خط کشیدن. محو کردن. باطل ساختن:
 ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
 اختیار آن است کو قسمت کند درویش را.
 سعدی.
 رجوع به قلم زدن شود.
 — قلم در سیاهی نهادن؛ آماده بدبختی شدن. رقم بدبختی نوشتن برای کسی. بدی و مصیبت برای کسی مقدر ساختن است. (ارمغان آصفی) (آندراج):

بزرگیش سر در تباهی نهاد
 عطارد قلم در سیاهی نهاد.
 سعدی (از آندراج).
 — کنایه از خط بطلان کشیدن بر حرف کسی. (انجمن آرای ناصری). کنایه از قلم بر سخن کسی کشیدن. (برهان).
 — قلم در کشیدن؛ کنایه از محو کردن. (برهان). باطل ساختن است. خط بطلان کشیدن:
 تو آنم که تیغ سخن بر کشم
 جهانی سخن را قلم در کشم.
 سعدی.
 نه چنان کز پس قرانی چند
 قلمش در کشد سپهر بلند.
 نظامی.
 — قلم رفتن؛ مقدر شدن. (ارمغان آصفی):
 به بدبختی و نیکبختی قلم
 برفته‌ست و ما بیخبر در شکم.
 سعدی.
 پیدا بود که بنده به کوشش کجا رسد
 بالای هر سری قلمی رفته از قضا.
 سعدی.
 — قلم در ناخن شکستن؛ نی در ناخن شکستن است. (آندراج). که نوعی از تعذیب سخت بوده است و آن چنان است که قلم بسیار باریک و سرتیز تراشیده در ناخن می‌کشند. (ارمغان آصفی).
 — قلم دست؛ کسی که به قلم کار کند. (غیاث اللغات). کتاب و نویسنده و محرر. (ناظم الاطباء):
 شقایق کش لوح جام و سبو
 قلم دست طراحی رنگ و بو.
 طغرا (از آندراج).
 — قلم دست ایزاری است فولادین بشکل استوانه که جهت جا انداختن سنگ روی انگشتر و غیره بکار می‌رود و آن اقسامی دارد:
 قلم دست چهارگوش، قلم دست نیم‌گرد، قلم دست تخت.
 — قلم دیده؛ کنایه از نوشته شده و مبتذل. (آندراج). نوشته. (ناظم الاطباء):
 نظامی که در رشته گوهر کشید
 قلم دیده‌ها را قلم در کشید.
 نظامی.
 — قلمران؛ نویسنده.
 — قلم راندن؛ قلم جعد کردن. (آندراج). نوشتن است.
 — متوجه و وظائف ساختن:
 زهی پیغمبری کز بیم و امید
 قلم راند بر آفریدون و جمشید.
 نظامی.
 — خط کشیدن. پدید آوردن. نقش کردن:
 تویی برترین دانش آموز پاک
 ز دانش قلم رانده بر لوح خاک.
 نظامی.
 — حکم کردن. مقدر گرداندن؛ تقدیر آفریدگار... که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است تغییر نیابد. (تاریخ بیهقی).
 قضا راند چون روز اول قلم
 شد این بیت من بر سر من رقم.
 ترانده‌اند قلم بر مراد آدمیان
 نداده‌اند کسی را ز حلم و علم خیر.
 ناصر خسرو.
 — قلم رفتن؛ مقدر شدن. (آندراج):
 چه توان کرد آنچه بود بود
 بوده حکم و رفته قلم است
 اگر زو مرا رنج خواهد فرود
 قلم رفت و این بودنی کار بود.
 فردوسی؟
 قلم با مدنی رفت اگر رضا بقضا
 دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود.
 سعدی.
 قلم به طالع میمون و بخت بد رفته‌ست
 اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خشنود.
 سعدی.
 — بالغ گشتن است. مکلف شدن. واجب شدن حکم شرعی بر کسی بخاطر رسیدن او بسن بلوغ؛ گفتم تا کجا، گفت بخانه خدای گفتم تو خردی و قلم بر تو نرفته است. (حاشیهٔ احياء العلوم).
 — قلم زدن؛ نوشتن است. قلم جعد کردن. (آندراج):
 قلم زد سال تاریخ جلوسش در سفر مالک
 یکی از ظالمان کم گشت تاریخ وفات او.
 واله (از آندراج).
 تو ساغر میزدی با دیگران شاد
 قلم شاپور میزد تیشه فرهاد.
 نظامی.
 — محو و باطل کردن با کشیدن خطی بر نوشته آن. قلم زدن بر چیزی، کنایه از محو و ناپدید کردن. (آندراج):
 حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
 که قلم بر سر اسباب دل خرم زد.
 حافظ.
 — قلم زدن؛ کنده کاری کردن بر فلزات.
 — قلم زده؛ خط بطلان کشیده. خط خورده. قلم خورده.
 — که در آن صفت قلمزنی به کار رفته است.
 — قلم زن؛ دبیر. نویسنده. (برهان):
 یکی تیغ داند زدن روزگار
 یکی را قلم زن کند روزگار.
 حافظ.
 قلم زن نگهدار و شمشیر زن
 نه مطرب که مردی نیاید ز زن.
 قلم گفتا که من شاه جهانم
 قلم زن را به دولت میرسانم.
 — قلم زنی؛ کندوکاری بر فلزات.
 — قلم سرب؛ قلم فرنگی. (آندراج). مداد. (ناظم الاطباء).
 — قلم سرشدن و قلم سرکردن؛ ابتدا به تحریر شدن و کردن. (آندراج).
 — تراشیده شدن قلم و تراشیدن آن. (آندراج):
 اگر ذوق سخن دارد برو صائب قلم سرکن
 کسی این عقده را بی ناخن اعجاز نگشاید.
 صائب (از آندراج).

— قلم شکستن: از قلم انداختن است. به حساب نیاوردن:
چون نقش وفا و عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند. نظامی.
— قلم شکستن بر کسی: کنایه از حواله کردن و سپردن. (آندراج):
پس آنکه قلم بر عطارد شکست که امی نگردد قلم را به دست.
نظامی (از آندراج) (ارمغان آصفی).
— قلم شکسته: نام خطی است. این خط همان خط باریک قدیم است که عبدالمجید درویش در اواخر صفویه آن را اصلاح کرد و امروز رو بزوال است. (سیک شناسی ج ۱ ص ۹۷).
— قلم شنجرف: قلمی که با رنگ شنجرف نویسند. قلم فرورفته در مایع سرخ رنگ: شده از یاد رخس خون پالا مژه من قلم شنجرف است.
سراج المحققین (از آندراج).
و مقصود از قلم شنجرف در بیت بالا مژه به خون آلوده است.
— قلم صنع و قلم قدرت: کنایت از حکم خداوند:
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد. حافظ.
— قلم قدرت: قلم حکم خداوند. قلم صنع: فکرت من در تو نیست در قلم قدر تست کویستواند چنین صورتی انگیزختن است. سعدی.
— قلم کردن: قلم درست کردن و آماده کردن آن برای نوشتن:
هر کس که حرفی از خط سبزش رقم کند باید که از بنفشه و سنبل قلم کند.
فاخر بهبهانی.
— قلم کردار: به کردار قلم. مانند قلم. قلم وار: کمربند قلم کردار سر در پیش و لب بر هم به هر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد. سعدی.
— قلم کشی: نوشتن و کتابت. (آندراج):
تحریر و خوشنویسی. (ناظم الاطباء).
— قلم کشیدن: باطل کردن. حذف کردن. محو و ناپدید کردن. (آندراج).
— قلم کشیدن بر جرایم کسی: بخشیدن گناهان او:
شنیدم که شاپور دم درکشید چو خسرو بر اسمش قلم درکشید. سعدی (از آندراج).
سر از کوی صورت بمعنی کشید قلم بر سر حرف دعوی کشید. سعدی.
— قلم عفو کشیدن: بخشیدن گناهان: عدل است اگر عقوبت ما بی گناه کنی لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا. سعدی.

من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناه کش. سعدی.
— قلم گرفتن: باطل کردن بایی یا دفعه‌ای از حساب و جز آن. قلم زدن. قلم کشیدن.
— دور کسی را قلم گرفتن: او را از این قاعده مستثنی کردن. او را نادیده و نابوده شمردن.
— قلم گیر: انگشت، بدان جهت که قلم را بخود گیرد
تا قلم گیر دبیران چون مطرز برکشند از قلم مشکین علم بر روی کافور و حریر. سوزنی.
— سه قلم گیر: کنایه از انگشتان ابهام و شهادت و وسطی از دست راست باشد. (یادداشت مؤلف):
روز و شب سه قلم گیر من چو نقش کنند سر مخاطبه آن کریم هفت اقلیم. سوزنی.
— قلم مرقط: نوعی از خط است. این نام در تواریخ فارسی دیده شده است و شاید مختصر نویسی از خط رفاع یا مرقط بوده است که حروف را کوچک و کوتاه کرده به کار تحریرات سردستی میزده‌اند. (سیک شناسی بهار ج ۱ ص ۹۶). و رجوع به قلم شود.
— قلم نستعلیق: این قلم در قرن دهم هجری شهرت پیدا کرد و در ابتداء همان خط نسخ بود که آن را کوچک کرده و حروف آن را کوتاه ترمی نوشتند و نسخه‌هایی از این خط از قرون هفت الی نه هجری بجمد در دست ما هست و تمام آن کتب به زبان فارسی است و شاید قبل از این تاریخ هم از این نوع خط دیده شود ولی آن همان است که در ضمن قلم باریک از آن یاد شد. در قرن نهم و دهم خط نستعلیق روی به اصلاح نهاد و اول کسی که آن را خوب نوشت میرعلی تبریزی است که معاصر تیموریه بود و آخرین کسی که این خط را کمال آورد میرعماد قزوینی است و پس از او ملا علیرضا تبریزی کتابدار شاه عباس که به علیرضا عباسی معروف است. (سیک شناسی ج ۱ ص ۶۷).
— قلم نسخ و ثلث و تعلیق بوسیله یاقوت مستصمی و میرزا بایسنقر و شمس‌الدین هروی و خواجه اختیار اصلاح شد. بعلاوه خط نسخ توسط میرزا احمد تبریزی جرح و تعدیلهایی شده و معمول است. (سیک شناسی ج ۱ ص ۹۷). و رجوع به قلم شود.
— قلم نسخ کشیدن: قلم بطلان کشیدن. منسوخ کردن:
رجم کن این لعبت شنجرف را در قلم نسخ کش این حرف را. نظامی.
— قلم نبودن (بر فلان): یعنی حسابی و کتابی نبودن و معاف بودن. (برهان). حساب و پرشش نبودن. (آندراج). تکلیف و حکم

نبودن.
— قلم وار: به مانند قلم. مانند قلم. به کردار قلم:
خاقانی را بی قلم کاتب شاه بگریست قلم وار بخوناب سیاه هم بی قلمش کاتب گردون صد راه انگشت شد انگشت و قلم ز آتش آه. خاقانی.
همه ره سجده میردم قلم وار بتارک راه میرفتم چو پرگار. نظامی.
هستند به بزم تو کمر بسته قلم وار بیجاده لبان طرب افزای تعب‌گاه. سوزنی.
— هم‌قلم: دو تن که کارشناس نویسندگی باشند. که هر دو نویسندگی دانند. که هر دو دبیر باشند. دوتن که در کار نویسندگی با یکدیگر همکاری کنند:
دو هم‌جنس دیرینه قلم هم نباید فرستاد یکجا بهم. سعدی.
— یک قلم: کلاً بدون استثناء: یک قلم من آنجا نرفته‌ام، بکلی. — امثال:
قلم در کف دشمن است: که ای نیکبخت این نه شکل من است. سعدی.
ولیکن قلم در کف دشمن است. سعدی.
قلم رفته را چاره نیست. || (اصطلاح صوفیه) در لطایف اللغات آمده: قلم در اصطلاح صوفیه عبارت است از حضرت تقصیل که کنایت از احدیت است و برخی گفته‌اند قلم عبارت است از نفس کل و بطور بعضی از لوح. قلم اعلی در نزد صوفیان عبارت است از عقل اول. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات شود. || تنی که بر کنیف گهواره گذارند تا بول بچه به کنیف شود. (یادداشت مؤلف). || بابت. جزء. گونه. قهره. (یادداشت مؤلف): چند قلم جنس خریدی. هر یک از بابت‌های سیاهه. هر یک از قسمتهای جزو سیاهه. ریز جمع یا خرجی. ریز سیاهه چیزها.
— قلم دادن: وانمود کردن. به حساب آوردن. به دروغ خود را منسوب بچیزی داشتن: خود را بیطرف قلم داد. خود را رئیس قلم میداد. || استخوانهای دراز دست و پای انسان و دیگر حیوانات. (ناظم الاطباء).
— قلم پا: استخوان پا:
این خط جاده‌ها که به صحرا نوشته‌اند یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند.
— قلم دست و پا: استخوان شتالنگ و آرنج: قاصد نه موده‌ای نه پیامی نه وعده‌ای پای قلم چه شد قلم پا شکسته است. نعمت‌خان عالی (از آندراج).
گراز قلم گه تحریر بد برم شاید زبسکه از قلم دست دیده‌ام آزار.

ز بسکه از قلم دست دیده‌ام آزار.

محمدخان قدسی.

بعد از وفات هر قلم استخوان ما

سر بسته نامه‌ای است ز راز نهان ما.

ذهنی کاشی (از آندراج).

|| هر قسم از اقسام آراستن چون سرخاب و سفیداب و وسمه و سرمه و زنگک و ختات و روناس و غیره. (یادداشت مؤلف).

— به هفت قلم خود را آراستن؛ هر هفت کردن. (یادداشت مؤلف).

|| تیر قمار. تیر که میان قماربازان جولان دهند و گردانند. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). نصیب که در قمار فرض کنند.

(کشف اصطلاحات الفنون). || درازی ایام بیوگی زن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

قلمها. [ق] [ل] فلاخن است و آن آلتی باشد شبانان را که بدان سنگ اندازند. (برهان آندراج) (ناظم الاطباء). فرهنگ اظفری

قلم را در ترکی به معنی فلاخن نوشته. (حاشیه برهان چ معین از فرهنگ نظام). رجوع به قلماسنگ شود.

قلماسنگ. [ق] [س] [ل] قلماسنگ.

(رشیدی). به معنی فلاخن است و آن آلتی باشد که از ابریشم الوان و غیره بافتند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان). رجوع به قلماسنگ شود.

قلماش. [ق] [ص] به معنی هرزه و بیهوده و

یساوه و نامعقول باشد. (برهان). فرهنگ رشیدی بروایتی به انکاء دو بیت ذیل از مولوی:

بند کن مشک سخن پاشیت را

و امکان انبان قلماشیت را.

(مثنوی چ نیکلسن ج ۲ ص ۵۴ و چ علاءالدوله ج ۴ ص ۴۲۵).

خمش کن تا که قلماشیت گویم
ولکن لاتطالبی بمعناه.

مولوی (دیوان ص ۳۷۸).

اصل را جمله عربی قل ماشئت دانسته و برخی از معاصران نیز بر همین عقیده رفته‌اند و بیت ذیل از سنایی مؤید این قول بنظر میرسد:

آدمی چون بداشت دست از صیت

هرچه خواهی بکن که فاضع شیت.

اشاره به «اذالم تستحی فاضع ماشئت».

(حاشیه برهان چ معین از المعجم شمس قیس چ مدرس رضوی ص ۱۳۰). ولی بیت دیگر مولوی این ادعا را باطل می‌سازد:

باتو قلماشیت خواهم گفت هان

صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان.

(مثنوی چ نیکلسن ج ۳ ص ۳۶۶ و چ علاءالدوله ج ۶ ص ۵۹۱).

اما قلماش ترکی است به معنی بیهوده گو.

یاوه گو. رجوع شود به جغتایی ص ۴۱۹. لغت شیخ سلیمان، نداب ۷:۳ ص ۱۹، ۲۰. (حاشیه برهان چ معین). مؤلف سنگلاخ آرد: قلماش محرف قلماشئت... کنایه از بیهوده گویی باشد... و مؤلف برهان قاطع در فرهنگ خود فارسی شمرده و به این معنی ذکر کرده و طالع روی به معنی آزار دادن نوشته سهو کرده و بضم قاف نیز مستعمل و اصح است.

قلماق. [ق] [ا] [خ] نام طایفه‌ای از تتر. (ناظم الاطباء) (مجمعل التواریخ گلستانه ص ۱۸۰).

نام طایفه‌ای است از مغول که در سمت شمالی دشت قبیچاق و خطا و ختن می‌نشینند. وجه تسمیه مأخوذ است از قالماقچی یعنی ماندنی.

رجوع به سنگلاخ ذیل همین کلمه و ذیل قبیچاق شود؛ و از ولایات ختای و چین و ماچین و قلماق و تبت و غیر ذلک صد هزار در اردو جمع آمده بودند. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۴۳).

قلمبک. [ق] [ل] [ب] [ک] به لغت اهل عمان هرنوه است که نوعی از عود بخور بسیار خوشبو باشد و گویند صندل اصفر است که به هندی ملا کیر نامند و گویند نام لیمو است که به شیرازی لیموی خارکی و به هندی جنبه‌ری نامند و گویند لیموی مرکب از لیموی آب و اترج است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلمبک شود.

قلم بلند. [ق] [ل] [ب] [ل] [خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان

بهبهان. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری بهبهان و ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شوسه

بهبهان به اهواز. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری و مالاریائی است. این ده ۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، حبوبات، کتجد، پشم و لسنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلم بند. [ق] [ل] [ب] [ن] (نمف مرکب) سازنده مو قلم که نقاشی بدان کنند. (غیاث اللغات). || (نمف مرکب) آنچه به قید تحریر آورده شده باشد. (غیاث اللغات).

قلم بند کردن. [ق] [ل] [ب] [ک] [د] [م] مص مرکب) نوشتن است. (از آندراج).

قلمبه. [ق] [ل] [ب] [پ] (ص) رجوع به غلمبه و قلنبه شود.

قلم پاک کن. [ق] [ل] [ک] [ن] (مسرکب) پاک‌کننده قلم و آن پارچهٔ پشمینه یا کرباس باشد که بدان قلم سیاهی آلوده را پاک کنند. (غیاث اللغات) (از آندراج): مدادش از دوده چراغ خورشید است و قلم پاک‌کنش مرغوله طره ناهید. (ظهوری از آندراج). و رجوع به بهار عجم شود.

قلم تراش. [ق] [ل] [ت] (لا مرکب) نوعی از کارد درازدسته که بدان قلم تراشند. چاقو و گز لکی که بدان قلم و جز آن می‌تراشند. (آندراج) (ناظم الاطباء). قسمی چاقوی ظریف که قلم‌های نئی را با آن می‌تراشند.

الماس قلمتراش و ملماس قلم

انقاس مداد و نام جنشش حبر است.

نصاب.

بنگر قلمتراش چه با خامه میکند

از همدمان خاندیکی در امان مباح.

محسن تأثیر (از آندراج).

قلمتراش قلم برگرفت و من عن کرد.

ابرج میرزا.

قلمچه. [ق] [ل] [چ] [ج] (لا مرکب) شاخچهٔ درخت که در زمین می‌نشانند. (آندراج):

بهار خامهٔ من سبز کرد عالم را

قلمچهٔ چمن روزگار کلک من است.

مفید بلخی (از آندراج).

و رجوع به بهار عجم شود.

قلم خودنویس. [ق] [ل] [خ] [د] [ن] (لا مرکب) قلمی که مرکب در میان دارد و بی آنکه آن را بچوهر زند نویسد. در تهذیب

تاریخ ابن عساکر در ترجمهٔ ابوالعلا صاعد بن حسن بن صاعد آرد: از مخترعات او قلمی آهنگین میان‌تهی بود که آن را از مداد پرمیکرد و یک ماه به کار میبرد بی آنکه قلم خشک شود. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۰).

قلم دارچین. [ق] [ل] (لا مرکب) کنایه از بینی باریک و دل‌پسند. (یادداشت مؤلف).

قلمدان. [ق] [ل] (لا مرکب) جای قلم. تپنگویی که در آن ابزارهای نوشتن مانند قلم و چاقو و مقراض و قطنز می‌گذارند. (ناظم الاطباء):

لب خاموش تصویر قلمدان فاش می‌گوید

که از همراهی اهل سخن نتوان مصور شد.

محسن تأثیر (از آندراج).

چینه‌ب گونه‌ای از مقوا یا چوب مکعب استوانه‌شکل میان‌تهی که روپوش قلمدان بود و قلمدان را که جعبه‌مانندی است هم از جنس روپوش درون آن جای دهند و روی قلمدان را با صورتهای گونه‌گون از آدمیان یا مرغان یا جانوران منقش سازند. (ناظم الاطباء):

مرا مرغی سیه‌سار است و گلخوار

گه‌بار و سخندان در قلمدان.

ناصر خسرو.

— میرزا قلمدان؛ در تداول عامه، کنایه از نویسندهٔ باریک و دراز. (یادداشت مؤلف).

|| نشانی مخصوص صدر اعظم. (ناظم الاطباء).

۱- از: قلمها + سنگ. (حاشیه برهان چ معین).

(قرآن ۳۷/۹).

قلمستان. [قَلَمٌ / مَرْمَرٌ] (مَرْمَرٌ) آن زمین که در آن قلمه بسیار از درختی خاص زده‌اند. زمینی که در آن به انبوهی قلمه‌های بسیار نشانده‌اند تا پس از مدتی معلوم بیرون کرده در زمینهای دیگر بفواصل بیشتر بنشانند. (یادداشت مؤلف).

قلم سلیمان خانی. [قَلَمٌ لِسُلَيْمَانَ] (لِسُلَيْمَانَ) یکی از طوایف پشتکوه از ایلات کرد ایران. بیلاق این ایل، سیاه‌خانی و قشلاق آن هفت کوه و قده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

قلم شیریک. [قَلَمٌ لِسُورِ] (لِسُورِ) یکی از طوایف پشتکوه، از ایلات کرد ایران. بیلاق این ایل گرازان و قشلاق آنها شایق است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

قلمعه. [قَلَمْعٌ] (عَصَا) مردم فرومایه و ناکس. (منتهی الارب). السفلة من الناس الخسيس. (اقراب الموارد). (مص) زدن و افکندن یا ستردن موی سر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قلمع رأسه؛ ضربه فاندره و قیل حلقه. (افکندن چیز را از بن. اقراب الموارد).

قلمکار. [قَلَمْكَارٌ] (مَرْمَرٌ) نوعی از بافته رنگارنگ و الوان. (ناظم الاطباء). چیزی که به قلم نقش کرده باشند. (آندراج). پارچه‌ای که بر روی آن نقشها و گلها با قلم نگارند؛ متاع شهرت این قوم خالی از معنی است بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر.

شفیع اثر (از آندراج).
بجز دعای قدح نیست ورد خامه ما
ز داغ باده قلمکار گشته جامه ما.
محمد سعید اشرف (از آندراج).

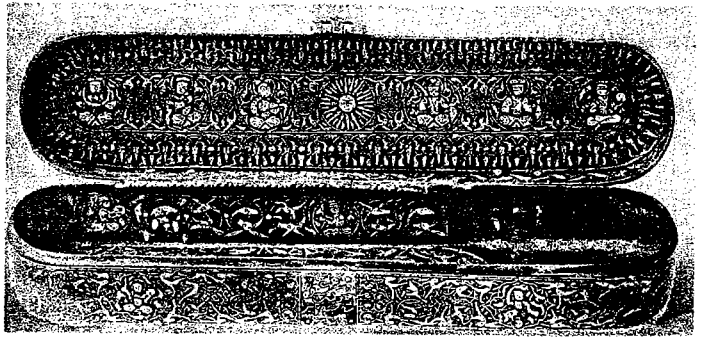
— امثال:

یک پهل جگرگ سفره قلمکار نمیخاد (نمیخواهد).

[[ص مرکب) حکاک که بروی برنج و تفره و طلا حکاکی میکند. (ناظم الاطباء).

قلمکاری. [قَلَمْكَارِي] (حَمَاصٌ مَرْمَرٌ) صنعت حکاکی و نقاشی. (قلمکاری، مخطط به خطوط پهن و طولی نقش براههای سیاه و سفید یا دو رنگ دیگر. (یادداشت مؤلف).
[[قلمکاری در اصطلاح نردبازان یک درمیان مهره در خانه‌ها بودن. (یادداشت مؤلف).

قلملو. [قَلَمْلُو] (لِسُلَيْمَانَ) دهنی است از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری خداآفرین و ۲۰۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلیبر. موقع آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۴۷۰۰ تن. آب از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو



قلمدان

قلمدانی. [قَلَمْدَانِي] (ص نَسْبِي) نسبت است به قلمدان. [[اطاق قلمدانی، اطاقی دراز که یک سر طول آن یا دو سر آن شکل هلالی دارد. اطاقی که انتهای آن قوسی است. (یادداشت مؤلف).

قلمدر. [قَلَمْدَرٌ] (مَرْمَرٌ) نهال و درخت جوان. (ناظم الاطباء).

قلم دوات. [قَلَمْدَوَاتٌ] (مَرْمَرٌ) محبره و اسباب تحریر. (ناظم الاطباء).

قلمرانه. [قَلَمْرَانِي] (لِسُلَيْمَانَ) شهری است از شهرهای اندلس، رجوع به نسخه‌الدهر دمشقی ص ۲۴۶ شود.

قلم رسام. [قَلَمٌ لِرَسَامٍ] (مَرْمَرٌ) حکاک و منبت‌کار به روی برنج. (ناظم الاطباء).

قلمرو. [قَلَمْرُو] (مَرْمَرٌ) ملک و مملکت و ولایت متصرف. (ناظم الاطباء).
ملکی و ولایتی که در آن نوشته قلم پادشاهی یا امیری رود و مردم آنجا نوشته او را قبول نمایند و در این لفظ از ترکیب اسم و امر معنی اسم ظرف پیدا شده یعنی محل روان بودن قلم کسی و خلاصه معنی قلمرو ملک مطیع است. (از آندراج):

گشته‌ست خون مرده جهان را میدگی
دیوانه قلمرو ایجاد کن مرا. صائب (از آندراج).
مجنون حریف شوق رسام نمی‌شود
دشت جنون قلمرو پایم نمیشود.

محسن تأثیر (از آندراج).
[[محال متعلق به سلطنت و فرمانروایی.
[[حکومت و فرمانروایی و سلطنت. [[داوری. (ناظم الاطباء).

قلمریه. [قَلَمْرِي] (لِسُلَيْمَانَ) شهری است در اندلس و اکنون در دست فرنگان است. (از معجم البلدان). و رجوع به اسپانی و اسپانیا و قلمرانه شود.

قلم زن. [قَلَمٌ لِرَجُلٍ] (نَفْ مَرْمَرٌ) قلم‌دست. (آندراج). اشاره به نویسنده باشد. (برهان):

قلم‌زن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را به شمشیر، دست.
نظامی (از حاشیه برهان چ معین از فرهنگ نظام).
[[به معنی مصور نیز آمده. (غیث اللغات از سراج).

قلم زنه. [قَلَمٌ لِرَجُلٍ] (مَرْمَرٌ) مقطه. قلم‌زن. شق‌زن. (یادداشت مؤلف از زمخشری). قط‌زن. آتی ساخته از شاخ حیوان، نوک قلمهای نی را روی آن می‌گذاشتند و با قلمتراش قسمت زائد را می‌بریدند تا نوک هموار گردد و نکو نویسد.

قلمزنی. [قَلَمٌ لِرَجُلٍ] (حَمَاصٌ مَرْمَرٌ) قلم‌زن و آن عبارت است: از کندن نقشها بر فلزات: قلمزنی اصفهان معروف است.

قلمزه. [قَلَمٌ لِرَجُلٍ] (عَصَا) زن پستک ناکس. (منتهی الارب) (آندراج): عجزوز قلمزه؛ لثیمه قصیره. (از اقراب الموارد).

قلمس. [قَلَمْسٌ] (عَصَا) پرو و بسیار آب از چاه. (از منتهی الارب) (آندراج). چاه پرآب. (اقراب الموارد) (آندراج). [[مرد بسیار خیر و نیک بخشنده بسیار دهنده. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [[مهرت گرمی. [[مرد نیک زیرک دوراندیش ناآشنا و ناشناخته. [[دریا. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

قلمس. [قَلَمْسٌ] (لِسُلَيْمَانَ) نام مردی کنانی از ناسنان شهور (که ماههای حرام را تغییر میداد) که نزد حمزه عقبه می‌ایستاد و میگفت: اللهم انی ناسی الشهور و واضعها موضعا و لا اعاب و لا اجاب اللهم انی قد احللت احد الصفرین و حرمت صفرالمؤخر و کذلک فی الرجبین یعنی رجب و شعبان انقروا علی اسم الله. (منتهی الارب). و در این باره است آیه شریفه: انما النسء زیاده فی الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه عاماً و یحرمونه عاماً لیواطوا عدة ما حرم الله فیحلوا ما حرم الله زین لهم سوء اعمالهم والله لایهدی القوم الکافرین.

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلم مرادخانی. [ق ل م] (لخ) یکی از طوایف پشتکوه، از ایلات کرد ایران. بیلان این ایل زرین آباد و قشلاق آنان ونه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

قل مملکو. [لخ] از توابع خمه (۲) و دارای معدن زغال سنگ است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۰).

قلم مو. [ق ل م] (ترکیب اضافی، مرکب) قلمی که سر آن از چندین تار مو مرکب است و برای نقاشی بکار می رود. (آندراج). قلمی که بجای نوک چوبین و آهنین نوک از موی دارد و نقاشان بکار برند. (یادداشت مؤلف):

برای آنکه کشم دایم انتظار ترا

بدیده چون قلم مو شده ست مژگان جمع.

سعید اشرف (از آندراج).

مشکل که نشیند بجهان نقش تو نیکو
باریک بره تا نشوی چون قلم مو.

مخلص کاشی (از آندراج).

قلمون. [ق ل م] (لخ) حربا را گویند و آن را بوقلمون و ابوقلمون نیز گویند. (آندراج). بوقلمون. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). [پارچه الوان و گلی. (ناظم الاطباء).] [نام گلی است. (اشتینگاس)].

قلمون. [ق ل م] (لخ) موضعی است در دمشق و ابو عبید بگری گوید: در واح الداخلة قلمه ای است بنام قلمون و آبهای ترشی دارد و از آن برای کشت و زرع استفاده کنند. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قلمونیا. [م (مرب، ل) رایتنجی است که به آتش پخته باشند و نزد بعضی صمغ صنوبر صغار و نزد بعضی صمغ صنوبر کبار است. (فهرست مخزن الادویه).

قلمه. [ق ل م] (لخ) قطعه های شاخ ترکه بر زمین غرس کنند. ترکه کوچک پاره ای از درختان که بر زمین نشانند تا برآید. شاخی از گل یا درخت که مورب برند و بنشانند و آن ریشه آرد و نمو کند. (یادداشت مؤلف). ترکه سر و ته بریده که بزمین فروبرند تا شاخ و برگ آرد و درختی شود. (یادداشت مؤلف). قلمه تبریزی. قلمه چنار. قلمه گل سرخ. قلمه مو. قلمه بید. رجوع به قلمچه شود.

قلمه. [ق ل م] (لخ) نامی است که در آذربایجان به درخت تبریزی دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به تبریزی شود.

قلمه. [ق ل م] (لخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال سرپل ذهاب و ۳ هزارگزی شمال باختر راه فرعی بابوسی. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه

آن ۲۵۰ تن است. آب آن از سراب دیزگه و چشمه و محصول آن غلات، دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارو دارد و اتومبیل میتوان برود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلم های دارویی. [ق ل ی] (ترکیب وصفی، مرکب) اشکال جامدی بصورت استوانه های کوچکی میباشند که آنها را بدو صورت ممکن تهیه کنند: الف - املاح لازم را ذوب نموده و در قالبهایی میریزند. ب - مواد دارویی را با خمیر نرمی کاملاً مخلوط نموده سپس آنها را تقسیم میکنند و بشکل استوانه هایی درآورده خشک مینمایند. قلمهای دارویی زیر در کدکس ۱۹۳۷ مندرج است: قلم تانن، قلم نیترات دارزان، (کارآموزی داروسازی ص ۱۲۹).

قلمی. [ق ل] (ص نسبی) منسوب به قلم. - بادنجان قلمی.

- شوره قلمی؛ شوره مانند قلم. (ناظم الاطباء).

- دماغ قلمی؛ باریک چون قلم. [نوشته شده با قلم و تحریر شده. (ناظم الاطباء). خطی، مقابل چاپی.

- قلمی شدن و قلمی فرمودن؛ تحریر شدن و تحریر فرمودن. (از ناظم الاطباء).

[قلمکار. قسمی از برد که مخطط باشد به خطوط راست. (آندراج) (غیاث اللغات): که داد این قلمی را فراز بوقلمون که نقشش آمده هر دم ز مخفی بظهور.

نظام قاری (دیوان ص ۳۲). ملاف با قلمی ای لباس آژیده

بروی کار چو افتاد بخیمات یکسر.

قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک
یقلم و طاقیه و موزه و کفش و دستار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۵). **قلمیا.** [م (مرب، ل) اقلیمی است. (فهرست مخزن الادویه).

قلمیا طیطس. [م (مرب، ل) نوعی از راوند طیب رایحه است. (فهرست مخزن الادویه).

قلمیس. [ق] (م (مرب، ل) فوندنج است. (فهرست مخزن الادویه).

قلمی شدن. [ق ل ش د] (مص مرکب) قلمی گردیدن. نوشته شدن. رجوع به قلمی شود.

قلمیقلمون. [م (مرب، ل) قیقهر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلیقلمون

شود.

قلمیة. [ق ل ی] (لخ) ناحیه ای است وسیع در کشور روم نزدیک طرسوس. (معجم البلدان). شهرستانی است به روم. (منتهی الارب).

قلمبک. [ق ل م ب] (لخ) نوعی از عود باشد بنایت خوشبوی چون بر دست مانند دست خوشبوی گردد. (آندراج) (برهان) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلمبک شود.

قلمبه. [ق ل م ب] (لخ) درشت. ناهنجار. نتراشیده و نخراشیده. قلمبه. - قلمبه سلمبه؛ غلنیه سلمبه؛ کلمات قلمبه سلمبه.

- قلمبه گو؛ غلنیه گو. آنکه کلمات درشت و نامأنوس بکار برد.

- قلمبه گویی؛ غلنیه گویی. عمل قلمبه گو. رجوع به غلمبه و غلنیه شود.

قلمج. [ق ل] (لخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری بوکان و ۸ هزارگزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب. این ده کوهستانی و معتدل سالم است. سکنه آن ۱۱۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلمج چی. [ق ل] (لخ) دهسی است از دهستان اوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب بخش و ۱۰ هزارگزی به شوسه میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۴۵۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلمج خان کندی. [ق ل ک] (لخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری قره آغاج و ۹۵ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۲۶ تن است. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلمج خانلو. [ق ل] (لخ) دهسی جزء دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۹ هزارگزی باختری گرمی و ۲۵ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری و سکنه آن ۱۰۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

قلنج قشلاقی. [ق ل ق] [اخ] دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال اردبیل و ۴ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۸۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلنج لو. [ق ل] [اخ] دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۱۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۴ هزارگزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. این ده جلگه و معتدل سالم است. سکنه آن ۱۱۰ تن است. آب از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کیشمش، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلنداس. [] [اخ] عید نوروز قبطیان. در بلوغ الارب آمده: نزد قبطیان منصر عییدی است بنام نوروز (نیروز) که آن را در روز اول سال گیرند و نصارای شام آن را قلنداس خوانند. در این روز شادی کنند و آتش افروزند و آب افشانند پیش از آنچه ایرانیان در مراسم عید نوروز خود کنند. رجوع به بلوغ الارب ج ۱ ص ۳۵۰ شود.

قلندر. [ق ل د] [ص] در تسداول، مرد قوی هیکل و نامحرم به زن.

— قلندریاز. رجوع به این کلمه شود.

قلندر. [ق ل د] [ص] ۱ قلندر بسر وزن سمندر عبارت از ذاتی است که از نقوش و اشکال عادت و آمال بی سعادت. مجرد و باصفا گشته باشد و به مرتبه روح ترقی کرده و از قیود تکلفات رسمی و تعریفات اسمی دامن وجود خود را از همه درجیده و از همه دست کشیده به دل و جان از همه بریده و طالب جمال و جلال حق شده و بدان حضرت رسیده و اگر ذره‌ای به کونین و اهل آن میلی داشته باشد از اهل غرور است نه قلندر و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آن است که قلندر تجرید و تفرید به کمال دارد و در تخریب عادات و عبادات کوشد و ملامتی آن را گویند که کتم عبادت از غیر کند و اظهار هیچ خیر و خوبی نکند و هیچ شر و بدی را نباشد و صوفی آن است که اصلاً دل او با خلق مشغول نشود و التفات برد و قبول ایشان نکند و مرتبه صوفی از هر دو بلندتر است زیرا که ایشان با وجود تجرید و تفرید مطیع و پیرو پیغمبرانند و قدم بر قدم ایشان می‌نهند. (برهان). در دائرة المعارف لاروس آمده است: اول کس که نام قلندر بر خویش نهاد

یوسف نامی از بکتاشیان بود و او را به علت خشونت که در طبع داشت بکتاشیان از خویش براندند یوسف در مائه ۱۴ م. خودیانی طریقه و سلسله‌ای گشت باسن و آدابی بغایت صعب و از جمله آنکه قلندران یعنی پیروان طریقت او بایستی دائم با پای برهنه در سفر باشند و نان خویش از خواندگی و سؤال بدست کنند. پس از او رفته‌رفته سنت‌های نهاده او متروک ماند تا آنجا که قلندران می‌گفتند کباب معاصی را با روح کاری نباشد و اثر سیات از جسم تجاوز نتواند کرد و حتی از پاکیزگی و نظافت و استعمال آب تن زدند و از ایسترو مردم از آنان نفرت و کراهت می‌نمودند. و کار آنان برای تحصیل رزق به شعیبه‌بازی و بلعجی کشید (از لاروس به اختصار). لغت نویسان مغرب چون بیشتر معلومات اسلامی خویش را بتوسط ترکان گرفته‌اند و آنان نیز هیچوقت افق اطلاعات و دائره معلوماتشان از آسیای صغیر تجاوز نکرد این است که اول قلندر و نام قلندر را از یوسف نامی (بوده و یا برساخته) گمان برده‌اند. قلندر را به همه صفات ممتازه آن در شعرهای سعدی و حافظ و پیاره‌ای شعرای دیگر میتوان یافت پیشتر از مائه چهاردهم و ازینرو اعتماد و اعتدادی به این افسانه نیست. صاحب تاج العروس مینویسد: قلندر کسمندر لقب جماعه من قدماء الشیوخ العجم و لا ادری معناه.

تا حضرت عشق را ندیمیم
در کوی قلندران مقیمیم.
پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست.
— قلندرمشرب؛ که بر آیین قلندران بود.
— قلندروار؛ بسان قلندر:
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندردار شد در کوی عشق آیین من. سعدی.
— اینثال:

از قلندر هوایی، از خرس مویی.
شب دراز است و قلندر بیکار.
قلندر دیده گوید.
مثل عروس قلندرها؛ بی لباس کافی برای پوشانیدن همه بدن مثل قلندر.
|| راه قلندر؛ راهی است از موسیقی. (یادداشت مؤلف). آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود. || زر خالص. (لاروس).

قلندر. [ق ل د] [اخ] (کوه...) موضعی است در راه هرسین به خرم‌آباد میان جای چراغعلی و گردنه گاوکش. (یادداشت مؤلف).

قلندر. [ق ل د] [اخ] دهی جزو دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در

۹۵۰۰۰ گزی شمال اهر و ۷۵۰۰۰ گزی اراپه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۸۰۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلندر. [ق ل د] [اخ] دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله یگی بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری سقز و ۲ هزارگزی قلعه گاه‌به‌گودرز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ

۱- قلندر = قرندل، و منسوب بدان را قلندری = قرنلدی گویند و فرقه آنان را قلندریه = قرنلدیه نامند. (دزی ج ۲ ص ۳۴) در وجه تسمیه قلندر بحث بسیار است. غالب مؤلفان فرهنگها بر آنند که این کلمه عرب یا میدل کلندر = کلندره (چوب گنده و ناتراشیده، مردم ناهموار و ناتراشیده) است (رشیدی: کلندر، آندراج: قلندر، فرهنگ نظام: قلندر = غلندر. ژابا نیز بر این عقیده است. (ژابا ص ۳۲۵) بقل دکتر معین در حاشیه برهان)، دسامی وجه تسمیه آنرا بعلت انتساب به مؤسس فرقه موسوم بشیخ قرندل داند قلندری را مؤسس اساطیری قلندریه نوشته. (دائرةالمعارف اسلام در ماده Kalender). ایوانف در کتابی که تازه درباره اهل الحق منتشر کرده گویند (ص ۶۰ ج ۱) در مدت چهل سال اخیر من کوشش بسیار کردم که ریشه قلندر را پیدا کنم و با متخصصان زیانهای مختلف بحث نمودم ولی بنتیجه نرسیدم، در فارس کلمه «کلاتر» (بزرگتر) بمعنی ناظر و ضابط و مباشر آمده اما این لغت حرف نخستین کلمه مورد بحث یعنی «ق» و همچنین علت تخفیف «ا» را در «کلان» نمیتواند حل کند. هیچ کلمه‌ای در زبانهای عربی، ترکی، سانسکرت، ارمنی، گرجی و غیره مسئله را روشن نمیسازد، من فکر میکنم که کلمه یونانی Caletor از ریشه Caleo (دعوت کردن، احضار کردن) شاید ممکن بود بمعنی کلمه عربی «دعاء» بکار رود. این فکر از اصطلاح روسی معمول در قرون وسطی یعنی Kalika که بنظر میرسد از همان ریشه ناشی شده باشد، القاء گردیده. اما پالمیر تأیید کرده است که اصطلاح Caletor در قدیم، آنهم بسیار بندرت استعمال شده است و در متون جدید دیده نمیشود. بنظر میرسد که استعمال این کلمه در ادبیات مدت‌ها موقوف مانده باشد اما بکار بردن کلمه مزبور بمعنی «داعی» عربی اشکال ندارد اگر متوجه باشیم که او مردم را بزیارت معابد مخصوص دعوت میکرد... با همه این توضیحات منشأ قلندر هنوز روشن نیست. (حاشیه برهان ج معین).

جغرافیایی ایران ج ۵.

قلندر. [قَلْدَان] (لخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و ۱۲ هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از سراب نیاز و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. ساکنین از طایفه خاوه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلندر. [قَلْدَان] (لخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلندر. [قَلْدَان] (لخ) ابوالوفاء از شاعران و از مردم کرمان و از درویش شاه نعمت‌الله ولی است. موزون است و به این مطلع خود خیلی عقیده داشت:

منم که شهرة شهرم ز ماه تا ماهی
ابوالوفای وفادار نعمت‌اللهی.

(مجمع الخواص ص ۳۰۱).
قلندر. [قَلْدَان] (لخ) امیرعلی. یکی از امرای سلطان طاهرین سلطان احمد. (حبیب‌السیرج سنگی ج ۲ ص ۱۶۷).

قلندرآباد. [قَلْدَان] (ده کوچکی است از دهستان ریکان بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری فهرج کنار راه فرعی بم به خاش. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلندرآباد. [قَلْدَان] (لخ) دهی است از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۸ هزارگزی شمال شوسه عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوایش معتدل است. سکنه آن ۸۹ تن. آب از رودخانه و محصول آن میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلندرآباد. [قَلْدَان] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری فریمان و سر راه عمومی فریمان به تربت‌جام. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه ۲۵۵۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، زعفران، چندندر و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلندرآباد دکتر علوی. [قَلْدَان] (لخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۳ هزارگزی جنوب شوسه تربت به رشخوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه ۱۵۲ تن. آب از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلندرا. [قَلْدَان] (لخ) نوعی از پارچه ابریشمین. نوعی از چادر یک دیرکی. (ناظم الاطباء).

قلندران. [قَلْدَان] (لخ) ده کوچکی است از دهستان هنرا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب راه مارلو بافت به ساردوئیه. سکنه آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلندرانه. [قَلْدَان] (ص نسبی، ق مرکب) باحال، باسمت، با چگونگی قلندری.

قلندرایش. [قَلْدَان] (لخ) دهی است از دهستان سندن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان، واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاوری کردکوی و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسه گرگان به کردکوی. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل مرطوب است. سکنه آن ۲۰۰ تن است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان، شال و کرباس‌بافی است. آب آن از قنات است و محصول آن برنج، غلات و توتون سیگار است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) و رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸ شود.

قلندریاز. [قَلْدَان] (نصف مرکب) زن کم‌حفاظ. (یادداشت مؤلف). رجوع به قلندر شود.

قلندریچه. [قَلْدَان] (لخ) (مرکب). آلت تناسل. (آندراج):
به قلندریچه پایین تنش دارد میل طرفه حالی است که بیچاره دلش در کون است.

حکیم شفایی (از آندراج).
قلندریبخش. [قَلْدَان] (لخ) شاعری است از مردم هند، متخصص به آفرین و منظومه‌ای به نام تحفة الصنایع دارد. رجوع به آفرین شود.

قلندریک. [قَلْدَان] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور بجنورد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلندرخانه. [قَلْدَان] (لخ) (مرکب) خانه قلندر:

ز رنگ آمیزی مهتاب صباغ
قلندرخانه‌ای شد تکیه باغ.

زاللی (از آندراج).
بسکه ای بسحاق شیرین است شرت این زمان
در قلندرخانه‌ها روز و شب از بر میکنند.

بسحاق اطعمه.

قلندریکی. [قَلْدَان] (لخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری ماهیدشت و یک هزارگزی جنوب راه فرعی ماهیدشت به سرفیروزآباد، موقع جغرافیایی آن دشت. و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه مرگ و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلندرمحله. [قَلْدَان] (لخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال باختری گرگان، موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنه ۱۹۰ تن. آب از قنات و محصول آن برنج، غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلندری. [قَلْدَان] (حامص) شغل و حرفه قلندر. صفت قلندر. چگونگی قلندر:

مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به.
پند حکیم بیش از این در من اثر نمیکند
کیست که برزند یکی زمزمه قلندری. سعدی.
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت. سعدی.
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که سر برترشد قلندری داند. حافظ.

— قلندری‌وار؛ بسان قلندری. بمانند قلندری:
درده بمباشران هشیار.
|| قسمی خیمه خرد. قسمی از چادر و خیمه
یک دیرکی. (ناظم الاطباء).

قلندری. [قَلْدَان] (لخ) تیره‌ای از شعبه الیاس از تقسیمات دشمنزبانی ایلات کهگیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).
قلندری. [قَلْدَان] (لخ) دهی است از دهستان گدارچین بخش هندیجان شهرستان

خرم‌شهر، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری هندبجان و یکهزارگزی اتومبیل‌رو بهبهان به هندبجان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانه زهره و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه شریفات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلندری. [قَلْدَ] (اخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۷ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۳ هزارگزی جنوب راه مارو ساردوئیه جیرفت، سکنه ۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلندریات. [قَلْدَرِیَا] (ا) (اصطلاح شعرا) تهنائی آرد؛ قلندریات آن است که شاعر در شعر مخالف عرف و عادت آرد و ترک میاللات کند هرچه از آن احتراز شاید بر آن اقدام کند و اوصاف اهل صلاح عار کند بل ظاهر شریعت را مخالفت از کمال پندارد و موجب ترقی انگارد مانند:

ما عاشقیم و درد بنزدیک ما دواست
دولت همه فقیری و راحت همه بلاست
گر عاشقی ز درد و بلا میکند گریز
مطلوب ما همانست بتائیش در کجاست.

(کشاف اصطلاحات الفنون).
قلندریه. [قَلْدَرِیَ] (اخ) نام فرقه‌ای است از صوفیه. (از اقرب الموارد). رجوع به قلندر شود.

قلندریه. [قَلْدَرِیَ] (اخ) دهی است جزء بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری ساوه و ۱۲ هزارگزی راه شوسه ساوه به قم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب آن از رودخانه و فرقان (قره‌چای) و محصول آن غلات، بنشن، پنبه و چغندر و زیره و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه ۲ تا ۳ هزارگزی ماشین می‌رود. این ده قشلاق چه خانوار از ایل شاهشون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلندوش. [قَلْدُوش] (اخ) دهی است از سرخس که آن را غنادوست گویند. (از انساب سمعانی). و رجوع به معجم البلدان شود.

قلندوشی. [قَلْدُوشِی] (ص نسبی) نسبت است به قلندوش. (از انساب سمعانی) (الباب الانساب). رجوع به قلندوش شود.

قلندون. [قَلْدُون] (اخ) ده کوچکی است از دهستان اربعه پائین (سفلا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۸۸ هزارگزی جنوب خاوری فیروزآباد و ۲ هزارگزی راه مارو زافرو به هنگام، سکنه آن ۳۶ تن است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلندیس. [قَلْدِیس] (معرب، لا) زاج سیاه که کفش‌دوزان جهت سیاه کردن چرم به کار می‌برند. (ناظم الاطباء).

قلنس. [قَلْدِیسِن] (ع) قلنسوه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اصل آن قلنسوه است که او را حذف کرده‌اند زیرا در عربی اسمی نیست که آخر آن حرف عله و ماقبل آن ضمه باشد از اینرو آخر آن را بباء ماقبل مکسور قرار دادند و چون قاضی گردید. (منتهی الارب).

قلنسوة. [قَلْدِیسُ وَ] (ع) کلاه دراز. (منتهی الارب).

قلنسوة. [قَلْدِیسُ وَ] (اخ) دژی است نزدیک رمله در سرزمین فلسطین. در این قلعه عاصم بن ابی‌بکر بن عبدالعزیز بن مروان و عمرو بن ابی‌بکر و عبدالملک وابان و مسلمه فرزندان عاصم و گروهی دیگر کشته شدند. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قلنسوة. [قَلْدِیسُ وَ] (اخ) نام جایی است در اندلس از توابع بلنسیه. رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۴۵ شود.

قلنسة. [قَلْدِیسُ] (ع مص) پوشانیدن کلاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قلنسه فتقننس، البسه القلنسوة. (اقرب الموارد). قلنسة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلنسة شود. || پوشانیدن و پنهان کردن. (اقرب الموارد). قلنس الشیء غطاه و ستره. (اقرب الموارد). || نهادن دستها بر سینه و برخاستن چون متذلل. قلنس الرجل؛ وضع یدیه فی صدره و قام کالمتذلل. (اقرب الموارد).

قلنسة. [قَلْدِیسُ] (ع) کلاه. (مذهب الاسماء). و ظاهراً این مخفف قلنسوه است. (غیث اللغات از فردوس اللغات).

قلنسی. [قَلْدِیسِی] (ع ص نسبی) کلاه‌دوز. (مذهب الاسماء).

قلنسیة. [قَلْدِیسِی] (ع) قلنسوه، یعنی کلاه دراز. (منتهی الارب). رجوع به قلنسوه شود.

قلنقنی. [قَلْدِیسِی] (ا) قار است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلیقی شود.

قلنگه داربلوط. [قَلْدِیسِی] (اخ) نام کوهی و ناحیتی است بهرسین. (یادداشت مؤلف).

قلنه. [قَلْدِیسِی] (اخ) شهری است باندلس. (معجم البلدان) (روضات الجنات ص ۶۵). رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلو. [قَلْدِیسِی] (ع) هر چیز سبک. || خر جوان سبک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کره‌خر سبک‌رو. (مذهب الاسماء). (ا) چیزی است که از حمض سوخته گیرند. (اقرب الموارد).

قلو. [قَلْدِیسِی] (ع مص) غوک چوب باختن

است. (منتهی الارب): قلا القلنة و بها قلوب؛ غوک چوب باخت. (منتهی الارب). به دودله بازی کردن. (تاج المصادر بهقی). رجوع به قلنة شود. || سخت راندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلا الابل؛ طردها و ساقها. (اقرب الموارد). || بریان ساختن است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قلا اللحم؛ انضجه فی المقلا. (اقرب الموارد). گندم و جز آن بر تاوه بریان کردن. (تاج المصادر بهقی).

قلو. [قَلْدِیسِی] (اخ) کوهی بوده است در توران که کبخسرو را در آنجا پرورش دادند؛

شبانان کوه قلو را بخوانند
وزان شاهزاده سخنها براند.
فردوسی.
رجوع به قلا شود.

قلوب. [قَلْب] (ع ص) بسیار برگردنده. (منتهی الارب). متقلب پرتقلب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). رجوع به قلوب و قلب شود.

قلوب. [قَلْبُ] (ع) لو / قَلْبُ (ع) گرگ. || شیر.

قلوب. [قَلْب] (ع) لاج قلب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

تو میروی و خبر نداری
اندر عقبیت قلوب و ابصار.
سعدی.
لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین لا یبصرون
بها و لهم اذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام
بل هم اضل. (قرآن ۱۷۸/۷).

— افعال قلوب؛ نزد نحویان از نواسخی هستند که دو مفعول می‌خواهند. این افعال عبارتند از ظن و اخوات آن، چون ظننت زیدا عالماً. (از اقرب الموارد).

— حروف قلوب؛ اصطلاحی است در علم جفر. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۳۵۶ شود.

الاج قلب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلب شود.

قلوباسیر. [قَلْبُ] (معرب، لا) شیر آملج است و آن آمله پرورده در شیر تازه دوشیده است. (فهرست مخزن الادویه).

قلوبطرة. [قَلْبُطَرَة] (اخ) قلاوطرة. کلتوپاترا. آخرین شاه از شاهان بطالسه یونان است. وی زن بود. او گوستس امپراطور رومی بر وی غلبه کرد و سلسله بطالسه را منقرض ساخت. (تاریخ الحکماء قفطی ج لیبزیک ص ۹۶). وی دختر بظلمیوس بود. (الجماهر بیرونی). وی کسی است که در آبادانی جزیره اندلس اهتمام داشت. رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۴۱ شود. ابن‌النديم کتابی در صنعت کیمیا بنام وی ذکر کرده است. رجوع به کلتوپاترا شود.

قلوبع. [قَلْبُ] [ع] [بازی است عربان را. (منتهی الارب).

قلوجه. [قَلْوَج] [لوج] [اخ] ده بزرگی است نزدیک انبار بغداد. سمعانی آرد: من ضبط آن را چنین دیدم و نمیدانم که نویسنده آن خطا کرده یا درست آورده است. (از انساب سمعانی) (الباب الانساب).

قلوجه. [قَلْوَج] [لوج] [ع] [جای است در اندلس. نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۵]. رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلوجی. [قَلْوَجِی] [لوجی] [ص نسبی] نسبت است قلوچه. (از لباب الانساب). رجوع به قلوچه شود.

قلوجی. [قَلْوَجِی] [لوجی] [اخ] جمیل پدرعباس همدانی، مکنی به ابوزید. از راویان است. وی از عمر بن خطاب روایت کند و مجهول است. (از انساب سمعانی) (الباب الانساب).

قلود. [قَلْوَد] [ع] [ص] چاه پرآب. (اقراب الموارد).

قلوذیوس. [قَلْوَذِیُوس] [لوج] [جرمانیقوس یکی از قیصره روم که پس از یولیوس جایوس به شاهی رسید. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳ شود.

قلوذیه. [قَلْوَذِیَ] [لوج] [ع] [قبلمای است محکم نزدیک ملطیه که ویران شد و حسن بن قطیبه در عصر منصور عباسی بسال ۱۴۱ هـ. ق. آن را ساخت. بظلمیوس صاحب مجسطی بدان منسوب است. (معجم البلدان).

قلور. [قَلْوَر] [لوج] [اخ] شهری است. (منتهی الارب).

قلورقیا. [قَلْوَرِیَ] [معرب] [ع] [صندل است. (فهرست مخزن الادویه).

قلوره. [قَلْوُورَ] [لوج] [اخ] نام جد عمر بن ابراهیم بن قلوره. (از انساب سمعانی).

قلوری. [قَلْوُورِی] [لوج] [ص نسبی] نسبت است به قلوره. (از انساب سمعانی). رجوع بدان کلمه شود.

قلوری. [قَلْوُورِی] [لوج] [ص نسبی] نسبت است به قلوریه. (معجم البلدان). رجوع به قلوریه شود.

قلوری. [قَلْوُورِی] [لوج] [ع] [ابوالعباس. از راویان و منسوب است به قلوره. وی از ابواسحاق حضرمی و جز او روایت کند و ابوداود در سنن خود از او روایت دارد. (معجم البلدان).

قلوری. [قَلْوُورِی] [لوج] [ع] [عمر بن ابراهیم بن قلوره بلدی خطیب. از راویان و از مردم بلد است. وی از اسماعیل بن محمد مزنی روایت کند و از ابوالحسن بن محمد بن احمد بن جمیع غسانی روایت دارد. (از انساب سمعانی) (الباب).

قلوریه. [قَلْوَرِیَ] [لوج] [ع] [جزیره ای است در مشرق سیسیل و ساکتین آن همه اروپائی هستند. این جزیره دارای شهرهای بسیار بزرگ است. از جمله شهرهای این جزیره است: قبوه، بیش، تامل، ملف و سلوری. این حوقل گوید: شهرهای ساحل آن عبارتند از فسانه، ستانه، قطرونیه، سیرسه، اسلو حراچه، بطرقوه و بوء. (معجم البلدان) (رحله ابن جبیر). و رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلوز. [قَلْوَز] [لوج] [ع] [دهی است از دهستان بیلدار شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۷ هزارگزی باختر مرزبانی و ۵۰۰ هزارگزی جنوب راه فرعی مرزبانی به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت و دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، دیمی، لبنیات، توتون، و شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم بافی است. و در فصل خشکی اوتوبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلوزه. [قَلْوُوزَ] [لوج] [ع] [دهسی است از حسین آباد بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری سنندج و ۶ هزارگزی شمال خاوری. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلوس. [قَلْوَس] [لوج] [ع] [ج قلص به معنی رسین کشتی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلص شود.

قلوس. [قَلْوَس] [لوج] [ع] [دهی است در ده‌فرسنگی شهرری. (تاج العروس) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قلوس بلاسیوس. [قَلْوَسِیُوس] [معرب] [ع] [ریة البجر است. (تحفة حکیم مؤمن).

قلوسنا. [قَلْوَسِنَا] [لوج] [ع] [دهی در صعید مصر در مغرب شط نیل. (معجم البلدان).

قلوسون. [قَلْوَسُون] [معرب] [ع] [ویسقوریدوس است و آن فوندنج است. (فهرست مخزن الادویه).

قلوسی. [قَلْوَسِی] [لوج] [ص نسبی] سمعانی گوید: گمان می‌کنم نسبت است به قلوس جمع قلص و آن طناب کشتی است. (از انساب سمعانی).

قلوسی. [قَلْوَسِی] [لوج] [ع] [یعقوب بن اسحاق بن زیاد بصری، مکنی به ابویوسف از راویان و از مردم بصره است. وی از ابوعاصم ضحاک بن مخلد نیل و محمد بن عبدالله انصاری و جز ایشان روایت شنید و از او

ابوبکر بن ابوالدینا و حسن بن علی و ابوبکر بن ابوداود روایت دارند. وی محدثی حافظ و ثقة بود و منصب قضاء تعیین را عهده‌دار شد و در همانجا در جمادی الاولی سال ۲۷۱ هـ. ق. وفات کرد. (از انساب سمعانی) (الباب الانساب).

قلوسی. [قَلْوَسِی] [لوج] [ع] [یعقوب بن مسدد بن یعقوب نوۀ یعقوب بن اسحاق، مکنی به ابویوسف. از راویان است. وی از کتاب جند خود و از ابویعلی موصلی روایت کند و از او ابوحض بن شاهین روایت دارد. (از انساب سمعانی) (الباب الانساب).

قلوص. [قَلْوَص] [لوج] [ع] [ص] شتر ماده جوانه یا باقیمانده بر مسر یا شتر ماده‌ای که نخست در سواری آمده باشد تا آنکه به شش‌سالگی درآید پس ناقه گردد. || شتر ماده بلند دراز دست. || (از شتر مرغ ماده. || بچه ماده آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || جوی آب جاری که در آن خاکریز و کنکافت ریزند و مردم شام آن را قلوط خوانند. (اقراب الموارد). || چوزه شوات. (منتهی الارب). || کنایه از دختر جوان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || کنیزک. جاریه. فتنه: فاخذ مما اخذ قلوفا من فنی من کنده. (معجم البلدان ج مصر در شرح کلمه حضرموت ص ۲۴۹). ج، قلاص، قلاص (منتهی الارب) (اقراب الموارد). قلاص. (اقراب الموارد).

قلوص. [قَلْوَص] [لوج] [ع] [مص] برجستن است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قلاص الرجل؛ وثب و در لسان آمده: تدانى وانضم و دز صحاح آمده: ارتفع. (اقراب الموارد). || شوریدن دل. (اقراب الموارد) (منتهی الارب): قلاصت نفسه؛ غشّت. (اقراب الموارد). || کم گردیدن در کشیده شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قلاص الضل عن کذا؛ انقبض. (اقراب الموارد). || برآمدن آب در چاه و باز بستن است. || بلند شدن و برجستن آب. قلاص الماء؛ ارتفع بمعنی ذهب يقال قلاص الغدير، اذا ذهب ماؤه. || فراهم آمدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): قلاص القوم؛ اجتمعوا فساروا. (اقراب الموارد). || کوچ کردن و سیر نمودن قوم. (منتهی الارب). || در کشیده شدن جامه بعد از شستن است. || درهم کشیده شدن لب و در ترنجیدن و برهم جستن آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || جوان شدن و راه رفتن: قلاص الغلام؛ شبّ و مشی. (اقراب الموارد).

قلوصنی. [قَلْوَصِنِی] [لوج] [ع] [داود از دانشمندان و نویسندگان است. او راست: شرح علی اصول الحدیث بركوی. این کتاب به سال ۱۲۹۸ در

آستانه چاپ سنگی شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۲۵).

قلوط. [قُلْ لَ] (ع) (ا) فرزندان جن و اولاد شیطان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُلاط شود.

قلوع. [قُ] (ع) (ص) شتر ماده کلان‌چنه. اگمان که چون بکشند برگردد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. قُلْع. (اقرب الموارد).

قلوع. [قُ] (ع) (ا) ج قلعه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلعه شود.

قلوغیطون. [قُ] (ع) (ا) صنوبر است که به فارسی کشک نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قلوفا. [قُ] (ع) (ا) قرع است. (فهرست مخزن الادویه).

قلولا. [قُلْ لَ] (ع) (ا) قاز که مرغ معروفی است. (آندراج از شرح نصاب) (تحفه حکیم مؤمن) یوسف شارح نصاب آن را به ضم اول و فتح لام نویسد. (آندراج از غیاث). رجوع به قوللی شود.

قلولی. [قُلْ لَ] (ع) (ا) طایری است که آن را به فارسی قاز نامند. (فهرست مخزن الادویه). مرغ بلندپرواز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

قلوماین. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) و آن را شجره ابی‌مالک و اهل دمشق صابون القاف و صابون الثیاب و ظفرالقط خوانند. نباتی است جبلی و بستانی ساق آن مربع شبیه به ساق باقلا و برگ آن شبیه به برگ لسان‌الجمل، برساق آن غلافها و اطراف بعضی مایل به طرف بعضی و گل آن شبیه به گل سوسنی که بیخ آن را ایرسا نامند و به هیأت حیوانی که آن را اربع و اربعین (هزاریا) گویند، بهترین آن جبلی و گاه از نبات آن نیز مانند آنکه از بیخ آن عصاره میگیرند اخذ مینمایند. طبیعت آن سرد و خشک و در افعال و خواص حابس رعاف و نفت‌الدم سینه و نزف‌الدم معده و رحم و ضامد برگ نرم کوفته آن جهت الزاق جراحات در ابتدای حدوث و التیام آن مجرب. (مخزن الادویه).

قلومس. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) آذان‌الدب و آن گیاهی است و بر پنجم صنف است و ماهی زهرج نوعی از اوست، صنفی سفید است و برگش سفید و نرم و ماده میبشد، برگ ماده شبیه به برگ کلم و سفیدتر و عریضتر از آن و ساقش بقدر ذرعی و زیاده بر آن و چیزی مانند پشم برساق و برگش ظاهر و گلش مایل به زردی و تخمش سیاه و بیخش دراز و به سطبری انگشتی و نرم او را بزرگ درازتر و باریکتر است و صنف دوم را بزرگ سیاه و بزرگتر و عریض‌تر از صنف سفید، صنف سوم

را شاخها بسیار دراز و بیساق و برگش شبیه به برگ به و بر شاخها قبه‌های مدور و گلش زرد و طلائی و صنف چهارم را برگ شبیه به بزرگ انجیر و از آن کوچکتر و بیساق و ملاصق زمین و صنف پنجم را برگ بزرگ و غلیظ و با رطوبت چسبیده و تندوی بوی و گلش سفید مایل به سرخی و ساقش زیاده بذرعی و آب او کشنده ماهی است. جمیع اقسام او گرم خشک و جالی و مدر و با قوه قابضه و ریشهای آن در افعال قایم‌مقام ماهی زهرج و یک مثقال بیخ سفید و سیاه آن جهت منع سیلانات و با شراب جهت منع اسهال و طبیخ آن جهت سرفه بارده و ضیق نفس و شکاف عضل‌الاورام و حرق‌النار و السم و ضامد برگ قسم نر آن جهت سوختگی آتش مفید و ضامد برگ مطبوخ صنف سوم جهت اورام بلغمی و ورم چشم و با غسل و شراب جهت شقاقولوس و جراحات و گزیدن عقرب نافع و مضر گرده و مصلحش کتیرا و قدر شربتش تادو درهم و بدلش آناغورس است و ظاهراً قسم پنجم آن تیا کوباشد. (تحفه حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). تصحیف قلونس^۱ و این گیاه را در تاجها بکار میبردند. (یادداشت مؤلف).

قلومس پلاسیوس. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) زبدالبحر است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قلاس پلاسیوس شود.

قلومن. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) چیزی است مانند آئینه وقتی که تر باشد و آن را در کنار دریا یابند و به عربی زبدالبحر گویند. (آندراج). رجوع به ماده قبل شود.

قلوموس. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) (مسعر، ا) راسن است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قلامس شود.

قلون. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) ج قلعه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قله شود.

قلون. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) ج قلعه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قله شود.

قلون. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) نام سرداری ترک و چینی. (فرهنگ لغات شاهنامه). نام غلامی ترک که به فرمان خرداد برزین، بهرام چوبینه را به کارد بکشت. (یادداشت مؤلف):

بفرمود تا نزد او شد قلون
ز ترکان دلیری گوی پرفسون. فردوسی.
بتنگی دل اندر قلون را بخواند
بدان نامور جایگاهش نشاند. فردوسی.

قلوند. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) روغنی است سفید چون بیه بدون بو که آن را از حبشه و یمن آرند. گویند بار درختی است یا روغن پرنده یا ماهی است یا در شکم سنگهای سیاه بهم میرسد در دوم گرم و خشک است و برای سرفه اگر چه مزمن باشد و قرحه‌ها و درد کمر و خاصره و

بادهای غلیظ و ضعف اعصاب و بآه مفید و مجرب است. (از تذکره ضریر انطاکی جزو یکم ص ۲۶).

قلونس. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) رجوع به قلوبوس شود.

قلونوس. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) شیوط است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قلوبونم شود.

قلونوم. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) شیوط را نامند. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به ماده‌های قبل شود.

قلونیه. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) شهری است به روم و میان آن و قسطنطنیه شصت برید فاصله است. سیف‌الدوله در جنگهای خود به سال ۳۳۵ ه. ق. بیدان رسید و ابوفراس درباره آن اشعاری دارد. (معجم البلدان) (منتهی الارب). و رجوع به نزهة القلوب ص ۱۱۶ شود.

قلوه. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) ستور که صاحب خود را از همه پیش برد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلوه. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) کلبه. گرده. یکی از دو غده بزرگی که بر دو طرف پهلوی انسان و حیوان است و از آن شاش تولید میشود. نام فارسی آن گرده است. این لفظ مبدل از لفظ کلبه عربی است. (فرهنگ نظام).

— قلوه‌سنگ: رجوع به این کلمه شود.
— قلوه کن شدن جامه: پاره شدن آن به اندازه قلوه.

— امثال:
دل دادن و قلوه گرفتن: بانهایت عشق و علاقه به سخنان یکدیگر گوش دادن. مات سخنان هم شدن.

قلوه‌سنگ. [قُ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) (مسرکب) سنگهای صافی نه بزرگ و نه خرد، کمابیش چون گرده گوسفندی. (یادداشت مؤلف). سنگهای یک مهره بزرگتر از ریگ. || فلاخن. قلماسنگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به قلماسنگ شود.

قله. [قُلْ لَ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) برخاستن از بیماری یا از درویشی. (منتهی الارب). النهضة من علة او فقر. (اقرب الموارد).

قله. [قُلْ لَ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) اندک شدن. (ترجمان علامه، ترتیب عادل). کم گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قل قله: کم گردید. (منتهی الارب). || لاغر و کوتاه گردیدن: قل الجسم: ضوی و قصر. || برخاستن از بیماری یا از درویشی. (از اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

قله. [قُلْ لَ] (ع) (ا) [م] (ع) (ا) ضد کثرت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و گاهی از آن نفی و عدم اراده کنند چنانکه از: اقل رجل

يقول كذا. (اقرّب الموارد).

— جمع قَلَّةٌ (اصطلاح صرفی) جمع قَلَّةٌ در عربی چهار وزن دارد: أَفْعَالٌ، أَفْعُلٌ، أَفْعَلَةٌ، فُعْلَةٌ. رجوع به «شرح نظام» شود. [افسره یا لرزه از خشم یا طمع. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب).

|| قلة الكتف اليمنى^۱ و قلة الكتف اليسرى^۲: عبارت است از آن موضع که شانه بچنبر گردن پیوسته است. و بعضی اصحاب تشریح گفته‌اند که آن استخوان دیگر است غیر از کتف و چنبر گردن و این استخوان غیر انسان را نیست. (بحر الجواهر). استخوان سر کتف که بعضی از اصحاب تشریح قلة الكتف گویند، دوباره است. (ذخیره خوارزمشاهی). این موضع از کتف را که با چنبر گردن پیوسته است به تازی قلة الكتف گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

|| قَلَّةٌ [ق ل] ع (ا) الک دولک. دودله. و آن چوبی است که اطفال بدان بازی کنند. (زمخشری). گوک چوب یعنی دو چوب است که کودکان بدان بازی کنند. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). در صحاح آمده است که اصل آن قَلْو است و هاء عوض از واو است و فراء گفت که قاف را ضمه دادند تا دلیل بر حذف واو باشد در کلمه. ج. قَلَات و قَلُون و قَلُون. (اقرّب الموارد). رجوع به قلو شود.

|| قَلَّةٌ [ق ل ن] ع (ا) گروه مردم. || خم بزرگ یا سیوی بزرگ یا عام است یا سیوی سفالینه. || کوزه خرد. و این از اضداد است. ج. قُلٌّ و قِلَال. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد):

قله خاقانی است قله می تا شود سوخته چون سیم عقل گشته جو سیماب غم.

خاقانی
|| قله سیف؛ بند شمشیر یا آنچه بر سر قبضه باشد از زری یا از آهن یا آنچه زیر هردو شارب قبضه باشد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). || الک دولک. الک جنبش. قلی. (یادداشت مؤلف). رجوع به قله شود. || اسرکوه. || اتار^۳ سر مردم. || ابلائی کوهان و بالای هر چیزی. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

آنچه توان نمود در بن چاه
بر سر قله جبل منهد.

خاقانی
کان باز را که قله عرش است جای او
در دودهنگ خاک خطا باشد آشیان. خاقانی.
|| مقدار سیمد صیاع باشد از آب و در مذهب شافعی قلتین (دو قله) ششصد صاع باشد چون کراست نزد امامیه که باتلاقی نجس بدون آنکه رنگ و بوی و مزه آن دگرگون گردد پلید نشود. (یادداشت مؤلف):

جایی زمی دو قله کن خاص برای صبحدم
فرق مکن دو قله دان جام و صفای صبحدم.

خاقانی.

— دو قله بودن؛ کر بودن:
تا در دل تو هست دو قله ز جاه و آب
ققرت هنوز نیست دو قله به امتحان. خاقانی.
اذا بلغ الماء قدر قلتین لم یبسنه شیء. (حدیث، نقل از کتاب الفیض تألیف آیت الله فیض). و قله ظرفی است چون سیوی بزرگ که گنجایش بیش از دو مشک را دارد:
تا در یمینت یم بود بحر از دو قله کم بود
بل کان همه یک نم بود از مشک سقا ریخته.

خاقانی
|| قله [ق ل] ع (ص) چرکین اندام و زرد شدن آن و داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادرفن^۴. || سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست از سختی و خشکی. و فعل آن از سمع است. (منتهی الارب).

|| قله [ق ل] (ا) نوعی از انگور. || اسبی که رنگش به زردی مایل باشد. (برهان).

|| قله [ق ل ن] (ا) نوعی از رنگهای اسب. (آندراج) (بهار عجم):

کمیت قله نژاد آنکه داغ جم دارد
سبک در آرمیدان گرم گردانش.
خواجه سلمان (از آندراج) (بهار عجم).
رجوع به قله شود.

|| قله آباد. [ق ل] ع (ا) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۱۸ هزارگزی خاور تربت حیدریه و ۳ هزارگزی جنوب شوسه عمومی تربت به باخرز و آن را در محل قلعه آباد نیز میگویند. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۵ تن است. آب آن از قنات محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

|| قلهات. [ق ل] ع (ا) شهری است بندری بر ساحل دریا در عمان. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۸). شهری است در عمان در کنار دریا که بیشتر کشتیهای هند در آن لنگر می‌اندازند و اینک به صورت بندرگاه درآمده است. شهری است آباد و پرجمعیت و عمارت آن قدیمی نیست و گمان نمیکند (مؤلف معجم البلدان) که پیش از سال پانصد هجری شهر شده باشد. این شهر از صاحب هرمز است و مردم آن همه خوارج اباضیه هستند و تا به امروز به این مذهب تظاهر میکنند. (معجم البلدان).

|| قلهات. [ق ل] ع (ا) موضعی است. در معجم البلدان آمده است: عمرانی آن را چنین ضبط کرده و درباره آن تحقیق نموده است. (معجم البلدان).

|| قلهاء. [ق ل] ع (ا) شهری است. (منتهی الارب). رجوع به قلهات شود.

|| قله الحزن. [ق ل ن] ع (ا) موضعی

است. مَجَبَه از بنی ربیع در این موضع به دست منهل بن عصبه تیمی به قتل رسید. و شاعری درباره آن اشعاری دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

|| قلهب. [ق ه] ع (ص) مرد دیرینه سطراندام. (منتهی الارب). الرجل القديم الضخم و قیل القدم الضخم. (اقرّب الموارد).

|| قلهبان. [ق ه] ع (ص) مرد درازبالا. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

|| قلهبس. [ق ل ب] ع (ص) گورخر کهنسال. (منتهی الارب). گورخر سالخورده. (اقرّب الموارد). || اسر نره مردم. (ناظم الاطباء).

|| قلهبسه. [ق ل ب س] ع (ص) مسؤنث قلهبس. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به قلهبس شود. || اسر نره مردم. (منتهی الارب). || (هامه...) سر گردد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

|| قلهبه. [ق ه ب] ع (ا) ابر سپید. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

|| قلهت. [ق ه] ع (ا) موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

|| قلهدم. [ق ل ذ] ع (ص) مرد سبک. (منتهی الارب). الخفیف. (اقرّب الموارد). || ادریای بزرگ یا آن با زال معجمه است. (منتهی الارب). البحر العظیم. (اقرّب الموارد).

|| قلهدم. [ق ل ذ] ع (ص) بمعنی قلهدم یا تصحیف آن کلمه است. (اقرّب الموارد). رجوع به قلهدم شود.

|| قلهره. [ق ه ر] ع (ا) شهری است از اعمال تظیله در شرقی اندلس. این شهر قدیمی است و بر ساحل نهر سیدا کوس قرار دارد. رجوع به معجم البلدان و اسپانی و اسپانیا شود.

|| قلهزم. [ق ل ز] ع (ص) مرد میانقامت یا شگرف سر یا شگرف و سطر هر دو. (منتهی الارب). || کوتابالا. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). مرد کوتاه بزرگ سر و مرد سبک. (مذهب الاسماء). || اسب نیکوخلقت. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

|| قله زو. [ق ل] ع (ا) دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری کبودگنبد. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۰۱۵ تن است. آب آن از

1 - Sommet droit.

2 - Sommet gauche.

۳- تارک.

۴- ادرفن بر وزن قلمزن نام علتی است که در پوست بدن آدمی بهمیرسد.

5 - Calahorra.

قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلهک. [قَ هَ] [اِخ] قصبه‌ای جزء بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب تجریش و ۹ هزارگزی شمال تهران سز راه آسفالت تهران به تجریش واقع است. این قصبه خوش آب و هوا و دارای ۵ الی ۶ هزار ساکن دائم است و در تابستان نفوس آن به ده‌هزار تن میرسد. آب آن از هفت رشته قنات تأمین و در بهار از رودخانه دریند حق آب دارد و محصول عمده آن مختصر غلات و انواع میوه‌جات و سبزیجات و شغل ساکنان آن کسب و کارگری در کارخانه‌های مهمات‌سازی و ضرابخانه و باغبانی است. در حدود ۷۰ باب مغازه و دکان مختلفه در طرفین خیابان و کوچه‌ها و از جمله ۵ تانوائی و ۳ قصابی و یک باب آسیاب موتوری و دبیرستان ۸ کلاس پرسان و دبستان ۶ کلاس دختران و کودکستان و اداره شهرداری، شعبه کلانتری، نماینده بهداشتی و دفتر پست دارد و از برق سلطنت آباد استفاده می‌نماید. روز بروز بر تعداد ساختمانهای آن اضافه شده و رو به آبادی است. محل ییلاقی سفارت انگلیس از زمانهای قدیم در شمال این قصبه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). اکنون قلهک به شهر تهران متصل شده و یکی از بخش‌های شهر بشمار میرود.

قلهک پایین. [قَ هَ] [اِخ] دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان، در ۶۵ هزارگزی شمال باختری باجگیران و ۴ هزارگزی شمال مالرو اوغاز به اوزمان قرار دارد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است و ساکنان آن ۱۰۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جوال و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قله کش. [قَ لَ ک] [اِخ] از دههای نور است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۹ شود.

قلهس. [قَ لَ م] [ع ص] پست بالا گرداندام. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قله‌مه. [قَ هَ م] [ع مص] شتافتن است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندرداج). || (امص) شتاب. (منتهی الارب) (آندرداج).

قله‌نف. [قَ لَ ن] [ع ص] بلند و دروا اندام. (منتهی الارب). الجسیم المرتفع الجسم. (اقراب الموارد).

قل هو الله. [قَ هُوَ لَ اِه] [ع جمله فعلیه امری] مطلع سوره یکصد و دوازدهم از قرآن

که آن را سوره اخلاص خوانند:

بقلک میرسد از روی چو خورشید تو نور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور. سعدی.

— قل هو الله خواندن برای کسی؛ دعا خواندن برای نگهداری او.

قل هو الهی. [قَ هُوَ لَ لا] [ص نسبی] دراهمی بود که حجاج بضر برسانید و قل هو الله احد بر آنها نقش بود... پیش از حجاج نقش دراهم فارسی بود. (از اوزان و مقادیر مقریزی). درمهای قل هو الهی، اخلاصیه، احدیه.

دل مرغی است در قل بسته چون سنگ
چو سیم قل هو الهی مصفا. خاقانی.

بدست رد و قبول تو چون بدست کریم
عزیز و خوارم چون سیم قل هو الهی. سنائی.
قلهی. [قَ / قَ لَ ها] [اِخ] موضعی است نزدیک مدینه شریفه. (منتهی الارب). دهی است بزرگ. (معجم البلدان).

قلهی. [قَ لَ هی] [اِخ] حفیره‌ای است از سعدین ابی‌وقاص که چون عثمان به قتل رسید و سعد از مردم کناره گرفت در این حفیره رفت و دستور داد که چیزی از اخبار و جریان کارهای مردم را به وی نگویند تا مردم باهم صلح و سازش کنند و قلهیا نیز روایت شده ولی آنچه در اشعار آمده همان قلهی است. در نوادر این الاعرابی که شعلب از آن نوشته است آمده: ابو محمد گوید: قلهی نزدیک مدینه است. (معجم البلدان).

قلهی. [قَ / قَ لَ] [اِخ] (یوم...) روزی است از ایام عرب. عبس و فزازه با یکدیگر جنگهایی کردند و پس از صلح به موضع قلهی آمدند و معقل بن عوف در این باره اشعاری دارد. (معجم البلدان).

قلهیا. [قَ لَ هَ ی] [اِخ] چاهکی است مر سعدین ابی‌وقاص را یا آن قلهی به کسر هاء مشدده است. (منتهی الارب). رجوع به قلهی شود.

قلی. [قَ لَ ی] [ع مص] بریان کردن گوشت. || بر سر زدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قلی. [قَ لا] [ع لا] قلیا. قلی. قلی الصباغین. شب العصفر. (مخزن الادویه). و در اصفهان گهلاو در خراسان شخار و در گیلان و شیراز قلیا و به هندی سچی و ساجی و در کابل اشغار نامند. و آن چیزی است متخذ از اشنان سوخته بدین نحو که برزمین اندک کودی میکنند و بر آن اشنان تازه بسیار جمع میکنند و بالای آن نی و خار یا هیمه آتش میزنند اندک رطوبتی از آن سیلان مینماید و در آن مجتمع و منجمد میگردد و هر چند در آن اشنان رطوبت و چسبندگی زیاد باشد زیاد بعمل می‌آید تا آنکه مانند قرصی و گرده بزرگی والا مانند حبهای بزرگ و کوچک

میباشد و از نبات رمت و رمرام نیز بعمل می‌آورند و در بلاد کرمان و روم و ملتان خوب بعمل می‌آید و رومی بهتر و قرصهای آن بزرگ و صاف و ملتانی اکثر ریزه با خاکستر آمیخته و مسموم گشته و در ملتان نیز از اقراص بعمل می‌آید و در جایی که گیاه آن را می‌سوزانند ظرفی سفالی شبیه به دیگری دفن مینمایند که رطوبت سایله از آن در آن جمع و منعقد گردد و آن بسیار خوب می‌شود و بهترین این صاف سیاه براق شبیه به حجرالرحی است که قوف نامند و بعد از آن مزروج به رمت و رمرام آنچه مانند خاکستر سیاه که در آن پارچه‌ای کوچک باشد زیون و جزء اعظم صابون است طبیعت آن در چهارم گرم و خشک و با قوت سمیت افعال و خواص آن، جالی و محرق و اکال و اقوی از ملح بمراتب اعضاء الغذاء و چون آن را هفت مرتبه در آب حل کنند و بجز علقه تصفیه نموده منعقد سازند آشامیدن یک قیراط آن جهت تقویت معده و انهضام طعام و آوردن اشتها و قطع بلغ و رفع قی مایوس العلاج و تحلیل ورم طحال العین و استحصال آن رافع بیاض چشم حیوانات، القروح و التآلیل و غیرها، طلای آن خورنده گوشت زایند زخمها و زایل‌کننده ثآلیل و نواصیر و برص و بهق و جرب رطب سغه المضار یک درم آن کشته در همان روز و دو درم آن در ساعت و قابل العلاج نیست و بالجملة مداوای آن مداوای صابون خورده و آشامیدن ادهان و امراق چرب و قی نمودن است و در اطلیه استعمال آن به تنهایی ممنوع است و بدون ادهان زیرا که محدث بیسی است که رفع آن دشوار است و چون آن را در روغن حل کنند و بر انگور بپاشند بزودی آن را مویز گردانند. (مخزن الادویه).

قلی. [قَ لَ ی] [ع لا] آنچه از حمض و نخود سوخته سازند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) و به آن قلیا و قلیای نیز گویند. (اقراب بنقل از اساس). || آب اشنان. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

قلی. [قَ لا] [ع لا] قله است و آن دو چوب است که کودکان با آنها بازی کنند. (منتهی الارب). رجوع به قله شود. || قلی. رجوع به قلی شود.

قلی. [قَ لا] [ع مص] دشمن داشتن است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). قله قلی؛ ابغضه. (اقراب الموارد). || (امص) دشمنی. (منتهی الارب).

قلی. [قَ لا] [ع لا] سرکوه. || تارک مرد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). مفرد آن قله است. (اقراب الموارد).

قلی. [قَ لَ لا] [ع ص] دختر پست قامت.

(اقراب الموارد) (منتهی الارب) دختر پست و کوتاه بالا. (ناظم الاطباء).

قلی. [قُل] (ترکی، لا) ترکیبی است از قل به معنی غلام + «ی» علامت اضافه: محمد قلی، عباسقلی، حسنقلی.

قلی. [قُل] (لخ) تیره‌ای از طایفه محمود صالح ایل چهار دانگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قلی. [قُل لُی] (لخ) دهی است از دهستان شیخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۸۵ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۱۵ هزارگزی شمال مالرو جان‌آباد به جاجرم، موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. ۷۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، پنبه و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلی آباد. [قُل] (لخ) دهی است از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۳۰۰۰ گزی خاور گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنه آن ۷۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن برنج، غلات، لبنیات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلی آباد. [قُل] (لخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال مهاباد. در مسیر شوسه مهاباد به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۱۷ تن است. آب از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلی آباد. [قُل] (لخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری هرسین و یک هزارگزی رایگان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه هرسین و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلی آباد. [قُل] (لخ) ده کوچکی است از دهستان پهلویدر بخش بانه شهرستان سفز، واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری بانه و

۳ هزارگزی باختر عباس‌آباد، و ۶ هزارگزی مرز ایران و عراق. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلی آباد. [قُل] (لخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کیودراهنگ شهرستان همدان، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری قصبه کیودراهنگ. سکنه آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلی آباد. [قُل] (لخ) ده کوچکی است از دهستان حاجیلو بخش کیودراهنگ شهرستان همدان، واقع در ۱۰ هزارگزی خاور کیودراهنگ. سکنه آن ۱۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلی آباد. [قُل] (لخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نائین، واقع در ۳۰ هزارگزی باختر نائین. سکنه آن ۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلیا. [قُل] (ع) قلی. رجوع به قلی شود.

قلیاب. [قُل] (مرکب) آب آمیخته به قلی (اشخار). (یادداشت مؤلف). رجوع به قلی شود.

قلیائیه. [قُل] (لخ) یکی از شهرهای مشهور یمن است. رجوع به نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ج اروپا ص ۲۶۳ شود.

قلیان. [قُل] (لا) غلیان. رجوع به غلیان شود.

— قلیان بردار؛ خدمتکاری از قربان که قلیان بردارد. (لغت محلی شوشر ذیل رسم).

— قلیان شوی؟ چوبی بر سر آن دسته ریسمان پشمین کرده که درون کوزه یا شیشه قلیان را شویند. متوتولی و بر سر آن مقداری موی اسب که در میان کوزه قلیان گردانیده جرم آن شویند.

قلیان. [قُل] (لخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد، بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال سنندج و ۲ هزارگزی خاور شوسه سنندج به سفز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۱۰ تن آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، توتون، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیان. [قُل] (لخ) ده کوچکی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، در ۴۲ هزارگزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو چال به سکانه. سکنه آن ۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلیان ساز. [قُل] (لخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیدر شهرستان اهر، واقع در ۳۰۵۰۰ گزی شمال کلیدر و ۳۰۵۰۰ گزی شوسه اهر به کلیدر، موقع جغرافیایی آن

کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۴۴ تن است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلیان کلا. [قُل کُل] (لخ) دهی است از دهستان قلعه کش، بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۳۰۰۰ گزی خاور آمل. موقع جغرافیایی ده دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنه آن ۸۰ تن است. آب آن از چشمه هراز و محصول آن برنج، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلیان کوه. [قُل] (لخ) از کوه‌های معروف اطراف خرم‌آباد است و موازی باگردنه زاغه و در جنوب اشترانکوه قرار دارد. رجوع به جغرافیایی غرب ایران ص ۲۹، ۱۴ شود.

قلیانی. [قُل] (ص نسبی) نسبت است به قلیان.

— کدوی قلیانی؛ نوعی است از کدو که سری بزرگ و پهن دارد مانند کوزه قلیان.

قلی الصباغین. [قُل صَبْ با] (ع) مرکب، قلی است. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلی شود.

قلیب. [قُل] (ع) چاه یا چاه سرگرد ناگرفته یا چاه کهنه. مذکر و مؤنث آورده میشود. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) سرهاشان بیریدند و در قلیب بدر انداختند. (ابوالفتوح رازی). (اصطلاح عروضی) نام یکی از بحور مستحدث.

قلیب. [قُل] (ع) (مصغر) مصغر قلب. مهره‌ای است که بدان زنان مردان را بند نمایند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قلیب. [قُل لُی] (ع) (لا) گرگ. (شیر. اقراب الموارد). رجوع به قلوب و قلوب شود.

قلیب. [قُل] (لخ) پدر بطنی است از تمیم. (منتهی الارب).

قلیب. [قُل لُ / قُل] (لخ) کسوهی است بنی‌عابر را و گاهی قاف را فتنه دهند. (منتهی الارب).

قلیب. [قُل] (لخ) آبی است در نجد مر زبیه را. (منتهی الارب). آبی است بنی‌ربیعہ را. (معجم البلدان).

قلیب. [قُل لُی] (لخ) آبی است در نجد بالای خربه در دیار بنی‌اسد و آن از دودهای از طایفه بنی‌اسد است و آنان را بنو نصرین قعین خوانند. (معجم البلدان). رجوع به قلیب شود.

1 - Pipe à can, Pipe oriental.

2 - Chasse - mouches.

قلی بیگلو. [قُبْ پ] (بخ) دهی جزو بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۳۵ هزارگری باختر اردبیل و ۹ هزارگری شوسه اردبیل به گرمی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۵۲۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلی تپه. [قُ تَبْ پ] (بخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری مینودشت. موقع جغرافیایی آن دامنه کوه و هوای آن معتدل است، سکنة آن ۵۶۰ تن است. آب آن از رودخانه قلی تپه و محصول آن برنج، غلات، توتون سیگار، ابریشم، لبنیات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، بافتن پارچه ابریشمی و چادرشپ است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۲ شود.

قلیج. [ق] (ترکی، ا) بمعنی شمشیر. (ناظم الاطباء، دست آخرین در بازی نرد، در بازی سه دست یا پنج‌دست پیش‌بر که اگر هر یک از دو حریف برزده همه بازی را برده است. (یادداشت مؤلف).

قلیج ایشان. [ق] (بخ) ده کوچکی است از بخش ترک شهرستان گنبدقاپوس، واقع در ۷۳۰۰۰ گزی خاور داشلی برون و ۳۰۰۰ گزی قره‌آغاج در حدود ۸۰۰۰ خانوار از تراکمه در این محل ساکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلیج باغی. [ق] (بخ) دهی است از دهستان خدابنده از بخش قره شهرستان سنندج، واقع در ۱۲ هزارگری شمال خاوری گل تپه و ۶ هزارگری شمال سراب. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان از سراب اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیج بیگ. [ق] (بخ) خواهرزاده فرحشاد چلی است که در بغداد کاتب دیوان بود. وی اشعاری به ترکی دارد. رجوع به مجمع الخواص ص ۸۲۷ شود.

قلیج. [ق] (ترکی، ا) شمشیر. (آندراج).

قلیجانلو. [ق] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ده هزارگری جنوب باختری بجنورد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است.

سکنة آن ۳۳ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلیج ارسلان. [ق] (بخ) نام چهارتن از سلاجقه روم: ۱- قلیج ارسلان داودبن سلیمان (قلیج ارسلان اول) وی بسال ۴۸۵ ه. ق. به حکومت رسید. ۲- عزالدین قلیج ارسلان بن مسعود (قلیج ارسلان ثانی). وی بسال ۵۵۱ به حکومت رسید و تا سال ۵۸۸ حیات داشت ولی ممالک خود را چند سال قبل از مرگ بین پسران خود تقسیم کرد. ۳- قلیج ارسلان بن سلیمان شاه (قلیج ارسلان سوم). وی به سال ۶۰۰ ه. ق. زمام حکومت را به دست گرفت. ۴- رکن‌الدین قلیج ارسلان (چهارم) که به سال ۶۵۵ حکومت یافت. وی به سال ۶۶۳ به قتل رسید. (معجم الانساب زامبار).

قلیج خانی. [ق] (بخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶ هزارگری جنوب کوزران و یک هزارگری خاور راه فرعی کوزران به چهار زیر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات، جزئی باغ و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. آثار قلعه خرابه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیج لی محله. [ق] (بخ) دهی است از محله‌های معروف شهر ساری است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۱ شود.

قلیچی. [ق] (بخ) دهی است از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۸ هزارگری جنوب باختری اردبیل و ۴۰ هزارگری شوسه تبریز به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۳۷۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلیخ. [ق] (مص) بانگ کردن گشن. آزدن چیزی خشک را بر چیزی خشک. || برکنندن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). || بسند آوردن شتر بانگ خود را. (اقترب الموارد). رجوع به قلیخ شود.

قلی خان کندی. [ق] (بخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۲ هزارگری جنوب میاندوآب و ۲ هزارگری باختری شوسه میاندوآب به بوکان. موقع

جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنة آن ۱۶۵ تن است. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، چغندر، حبوبات، کشمش و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلیخیون. [ق] (ا) وزنی معادل یک مثقال و نیم. (مفاتیح).

قلید. [ق] (ع) رسن از برگ خرما تافته. (منتهی الارب) (آندراج). شریط. (اقترب الموارد). || (ص) تافته و مفتول. جبل قلید؛ ای مفتول. (اقترب الموارد).

قلید. [ق] (ع) گنجینه. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

قلید. [ق] (ا) دارشیشمان است. (فهرست مخزن الادویه).

قلیدس. [ق] (بخ) مخفف اقلیدس است و آن نام مصنف کتاب اقلیدس هست که در این زمان به تحریر اقلیدس مشهور است. (برهان). نام فیلسوفی از یونان. (ابن‌الندیم): فرائض ورز و سنت‌جوی و اصل آموز و مذهب‌خوان مجسطی چیست و اشکالت قلیدس کیست و اقراش. خاقانی.

رجوع به اقلیدس شود.

قلیدس. [ق] (بخ) معروف به «مهدی للضالین» از اطباء مشهور یونان است. عیون الاتباء او را در شمار پزشکانی که در دوره میان بقراط و جالینوس زندگی میکرده‌اند نام برده است. (عیون الاتباء ج ۱ صص ۳۵-۳۶).

قلی دیزه سی. [ق] (بخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو، واقع در ۲۸ هزارگری باختر ماکو. در مسیر شوسه کیسا کندی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنة آن ۶۵ تن است. آب آن از کوهستان و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلیدم. [ق] (ع) چاه بسیار آب. (منتهی الارب). چاه پرآب. (شرح قاموس).

قلیوره. [ق] (بخ) موضعی است در اندلس. رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلیس. [ق] (ع) مسرد زفت. (منتهی الارب) (آندراج). || زبور عسل. (اقترب الموارد) (آندراج). || عسل. (اقترب الموارد). || شاید مصحف انقیلیس باشد. (یادداشت مؤلف). که در حدیث عمار آمده است: لَأْتَا كَلُوا الصُّلُورَ (ماز ماهی) و لا لقیلیس. (بخر

الجواهر).

قلیس. [ق ل ی] [ع | مصغر] مصغر. قلیس و آن طنبای است از برگ خرما و خوص آن. (معجم البلدان).

قلیس. [ق ل ی] [ا | خ] کنیسه‌ای است که آن را ابره‌بن صباح مالک یمن در دروازه صنعاء بنا کرد. در معجم البلدان آمده: چون ابره‌بن به حکومت یمن رسید در صنعاء شهری ساخت که مردم بهتر از آن را ندیدند و آن را با طلا و نقره و شیشه و کاشی و رنگهای گوناگون و انواع جواهرات بیاراست و در آن بت‌هایی گذارد که سرهایی چون سر آدمیان داشتند و آنها را با رنگهای مختلف رنگ‌آمیزی کرد و در بیرون گنبد برنسی. (روپوشی) افکند و در روزهای جشن این روپوش را برمیگرفت و سنگهای مرمر رنگ‌آمیزی شده میدرخشیدند آنگونه که چشمها را خیره میساختند، عبدالملک بن هشام و مردم مغرب آن را قلیس به فتح قاف و کسر لام روایت کنند ابره‌بن در ساختن این بنای عظیم مردم یمن را به بیگاری واداشت. وسایل و ابزار این کنیسه از قبیل سنگهای مرمر و سنگهای زرکوب را از قصر بقلیس آوردند که در چند فرسنگی آن قرار داشت. در این بتکده صلیبهائی از طلا و نقره و منبرهائی از عاج و آبنوس نصب گردید. چون ابره‌بن از میان رفت و کشور حبشه قدرت و عظمت خود را از دست داد و پیرامون این کنیسه ویران و غیر مسکون گردید درندگان و مارها بدان روی آوردند و مردم گمان میکردند که هرکس بخواهد چیزی از اموال آن را برآورد دچار آزار و شکنجه پریان خواهد گردید از اینرو همه جواهرات و اموال گرانبهایش تا زمان ابوالعباس سفاح باقی ماند و چون وی از آن آگاه‌گشت دایمی خود ربعین زیاد را که از طرف وی حاکم یمن بود با تنی چند از مردان دوراندیش و چالاک بسوی این کنشست گسیل داشت که اشیاء گرانبهای آن را بچنگ آورند و بنا را ویران سازند. ابره‌بن با ساختن این بنای عجیب میخواست مردم را از کعبه بسوی آن منصرف سازد و در این زمینه به نجاشی نامه نوشته بود. چون این خبر به عربان رسید یکی از افراد طایفه بنی‌قیص خشمناک شد و به آن بتکده راه یافت و گوشه و کنار و دیوارهای آن را با مدفوع خود آلوده ساخت و سپس به وطن بازگشت. ابره‌بن چون از این واقعه خبر شد سوگند یاد کرد که تجهیز لشکر کند و کعبه را ویران سازد. داستان فیل که در قرآن سوره‌ای به نام آن نازل شده درباره همین لشکرکشی ابره‌بن و شکست اوست. (از معجم البلدان). و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۷۷ شود.

قلیسیه. [ق ل ی] [ع | مصغر] مصغر قلسوسه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قلیص. [ق ل ی] [ع ص] آب برچهنده. (منتهی الارب). آب بلند برآمده در چاه. (مهذب الاسماء). من الماء المرتفع. (اقراب الموارد).

قلیصه. [ق ل ی] [ع ص] [ع | مصغر] مصغر قلسون. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قلسون شود.

قلیط. [ق ل ی] [ع ص] فتق زده. (منتهی الارب). المنتفخ الخصیه. (اقراب الموارد).

قلیط. [ق ل ی] [ع ل] [ع ل] فتق و ده که در خایه پسیدا شود. (منتهی الارب). آذره. (اقراب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

قلیعه. [ق ل ی] [ع] [ا | خ] موضعی است در طرف حجاز در سه میلی غضاض. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قلیعه. [ق ل ی] [ع] [ا | خ] جائی است در بحرین از عبدالقیس. (معجم البلدان). دهی است به بحرین. (منتهی الارب).

قلیعه. [ق ل ی] [ع] [ا | خ] موضعی است ببنگاد. (منتهی الارب).

قلیعی. [ق ل ی] [ع] [ا | خ] ابو محمد بن محمد بن عبدالله اشیبلی از دانشمندان است و تألیفاتی دارد. او راست: الایماء الی مذاهب السبعة القراء. وی بسال ۵۵۳ ق. وفات کرد. (کشف الظنون).

قلیف. [ق ل ی] [ع] [ا] خم که گل از سرش برداشته باشند. || خنور خرما و غلاف آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). جای خرما. (مهذب الاسماء). قلیفه بهمین معنی است. ج، قُلْف. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || میوه خشک. || خرمای دریائی که پوست آن کنده شود. || ما یقلف من الخبز؛ ای یقشر. (اقراب الموارد).

قلیف. [ق ل ی] [ع ص] شستر ماده بزرگ‌اندام. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قلی قشلاقی. [ق ل ی] [ع] [ا | خ] دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب گرمی و ۱۷ هزارگزی شوسه اردبیل به گرمی موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. سکنة آن ۱۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیقلمون. [ق ل ی] [ع ص] قلیقلمون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به آن دو شود.

قلیقلمون. [ق ل ی] [ع ص] قیقهر است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ماده قبل شود.

قلی قلی. [ق ل ی] [ع] [ا | خ] دهی است از دهستان کفرآورد بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال خاوری

گیلان و ۶ هزارگزی باختر قیطول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، پنبه، میوه‌جات، توتون، صیفی، لسیجات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی از طایفه کلهر هستند. در دو محل نزدیک بهم واقع شده و به قلی قلی نریمان، قلی قلی سلیمان، قلی قلی مهدیخان نامیده میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیقی. [ق ل ی] [ع] [ا] قار است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قلنقی و قار شود.

قلیقیا. [ق ل ی] [ع] [ا] نام موضعی است. رجوع به جامع المفردات ابن بطار ج ۲ ص ۱۳ شود.

قلی کندی. [ق ل ی] [ع] [ا | خ] دهی است از دهستان گادول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری مراغه و در مسیر شوسه مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۲۱۰ تن است. آب آن از رودخانه مردی و چاه و محصول آن غلات، بادام، چغندر، کشمش، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلی کندی. [ق ل ی] [ع] [ا | خ] دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۲۹ هزارگزی شمال ورزقان ۲۷۵۰۰ گزی اراپه‌رو تبریز به اهر. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنة آن ۱۸۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و جنگل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلی کندی. [ق ل ی] [ع] [ا | خ] دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴۵ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۱۵۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلی کندی. [ق ل ی] [ع] [ا | خ] دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر، واقع در ۵۱ هزارگزی شمال شهر ملایر و ۵ هزارگزی

خاور راه شوسه ملایر به مهران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۲۳۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیل. [ق] [ع ص] پست قامت لاغر. اکم و اندک. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). سیر. نزر. واحد و جمع در این یکسان بود. (مهدب الاسماء). ج. قلیلون و اقلآء و قُلُل و قُلُلون. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): و اذ کروا اذ انتم قلیل. (قرآن ۲۶/۸) و قولهم لم یترک قلیلاً ولا کثیراً. (منتهی الارب).

زان جمال و بها که بود ترا نیست با تو کنون قلیل و کثیر. ناصر خسرو.

— آب قلیل؛ فقها در کتب فقهی آب را به انواعی از قبیل: آب جاری، آب باران، آب چاه، تقسیم کرده و برای هر یک احکامی ذکر نموده اند یکی از اقسام آب، آب قلیل است. آب قلیل آبی است را کدو کمتر از کر. مشهور بر آنند که آب قلیل با ملاقات نجاست نجس میشود. گروهی بر این عقیده اند که بین آب قلیل و آب کر فرقی نیست و هرگاه یکی از اوصاف سه گانه آن [مزه، بو، رنگ] به وصف نجس تغییر یابد نجس میشود. برای تفصیل این مطلب رجوع به کتاب استدلالی «القبض» تألیف آیه الله فیض قمی ج ۱۳۶۹ ه. ق. ص ۸ پیعد شود.

— رجل قلیل الخیر؛ مردی که کار خیر نکند. (اقراب الموارد).

— قلیل السکنه؛ کم مردم.

— قلیل المدة؛ کم مدت.

— قلیل المنفعة؛ کم فایده.

— قلیل بلیل (از اتباع)؛ کم. اندک.

— قلیل من الرجال یقول ذلك؛ هیچکس چنین نگوید. (اقراب الموارد).

قلیلات. [ق] [ع ص] [ج] قلیلیه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قلیلیه و قلیل شود.

قلی لاله. [ق] [ع] [ل] (اخ) دهی است از دهستان خرم رود شهرستان تویسرکان در ۱۹ هزارگزی باختر تویسرکان و ۲۵ هزارگزی شمال راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۴۸۰ تن است. آب آن از چاه و چشمه و محصول آن غلات، دیم، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارو دارد. در دو محل بفاصله ۴ هزارگزی واقع و به قلی لاله بالا و پایین مشهور و سکنه پایین ۳۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیلج. [ق] [ل] [ج] شمشیر کند و شکسته. (آندراج).

قلی لو. [ق] [ل] (اخ) دهی است از دهستان برکشلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۰۵۰۰ گزی خاور ارومیه. در مسیر شوسه کلمانخانه به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۱۸ تن است. آب آن از شهر چای و محصول آن غلات، انگور، حبوبات، توتون و چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلیلون. [ق] [ع ص] [ل] ج قلیل در حالت رفعی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قلیله. [ق] [ل] [ع ص] مؤنث قلیل. (اقراب الموارد). رجوع به قلیل شود.

قلیله. [ق] [ل] [ع] [ل] همه و جمله. اخذه بقلیله؛ ای بجملمته. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قلیله. [ق] [ل] (اخ) از قلعه ها و آبادیهای زیارت خواسته رود. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۷۱ شود.

قلیلی. [ق] [ل] [ع] [ل] همه و جمله. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). اخذه بقلیله؛ ای بجملمته. (اقراب الموارد). رجوع به قلیلیه شود.

قلیلین. [ق] [ع ص] [ل] ج قلیل در حالت نصبی و جری.

قلیما تس. [ق] [ع ص] [ل] (مغرب، ل) ظیان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلیماطس شود.

قلیماطس. [ق] [ع ص] [ل] (مغرب، ل) ظیان^۱. رجوع به ماده قبل شود.

قلیمیما. [ق] [ع ص] [ل] (مغرب، ل) اقلیمیما و آن خلطی و دردی که بعد از گداختن طلا و نقره در خلاص میماند و سوخته فلزات دیگر را نیز گویند و بعضی ریزه زر و سیم را نیز گفته اند. (آندراج). رجوع به اقلیمیما شود.

قلینسه. [ق] [ل] [ع ص] [ل] (مصر) مصغر قلنسوه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قلینوبوذیون. [ق] [ل] [ع ص] [ل] (مغرب، ل) قلینوقوذیون. نوعی از علیق است. (فهرست مخزن الادویه).

قلینون. [ق] [ل] [ع ص] [ل] (مغرب، ل) رجل سرسر است. (فهرست مخزن الادویه).

قلیوب. [ق] [ل] [ع ص] [ل] (اخ) قصبه ای است در مصر دارای باغهای بسیار که خلیج نیل هنگام طغیان نیل بسوی این قصبه میروند. (نخبه الدهر دمشق ص ۲۳۱).

قلیوبی. [ق] [ل] [ع ص] [ل] (اخ) احمدبن احمدبن سلافة مصری شافعی ملقب به شهاب الدین. از بزرگان علمای شافعی قرن یازدهم هجری

است. وی در طب نیز دست داشته است. او راست: ۱- تحفة الراغب فی سیرة جماعه من اهل البیت الاطایب. این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲- التذکره در طب. این نیز در قاهره چاپ شده است. ۳- نوادر القلیوبی. این کتاب مشتمل بر نوادر و لطایف و حکایات و عجایب بسیاری است و در مصر و کلکته و غیره چاپ شده است. وی در سال ۱۰۶۹ ه. ق. وفات یافت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۶). و رجوع به الاعلام زرکلی شود.

قلیوش. [ق] [ل] [ع ص] [ل] (اخ) در شش میلی اوربولة اندلس است. رجوع به معجم البلدان و اسپانی و اسپانیا در همین لغت نامه شود.

قلیوشه. [ق] [ل] [ع ص] [ل] (اخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلیون. [ق] [ل] [ع ص] [ل] (اخ) غلیان. رجوع به غلیان شود.

قلی وند. [ق] [ل] [ع ص] [ل] (اخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قلییه. [ق] [ل] [ع ص] [ل] بنائی است شبیه معبد ترسایان. (منتهی الارب). شبه الصومعه. (اقراب الموارد).

قلییه. [ق] [ل] [ع ص] [ل] همه. (منتهی الارب). جماعت. (اقراب الموارد). گویند جاءوا بقلیتهم؛ ای بجماعتهم و لم یعدوا وراثتهم شیئا. اکل الضیب بقلیته؛ ای بظامه و جلده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قلیه. [ق] [ل] [ع ص] [ل] گوشت بر تابه بریان کرده شده و به استعمال گوشتی که در روغن میان دیگ بریان کرده نانخورش سازند. (غیایات اللغات از کشف و منتخب بحر الجواهر). ج. قلیایا. (مهدب الاسماء). خورشی است که در آن گوشت هست و اقسامی دارد مثل قلییه اسفناج و قلییه ألوجه. (فرهنگ نظام). قطعه هایی از گوشت که سرخ کنند با پیاز و برخی از سبزیجات، طعامی است از گوشت و پیاز و کدو یا اسفناج یا بادنجان. (یادداشت مؤلف). در تداول امروز فارسیان این کلمه یا تخفیف یاء بکار میروند. قلیه کردم دوش و آوردم به پیش تا بخوردند آن دو، ما کول نهنگ. علی قرط. روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی. ناصر خسرو.

1 - Kilmatis (Clématite).

۲- در زیر نام ارتکان در مفردات ابن البیطار عربی چاپ مصر این کلمه آمده است و مترجم فرانسوی آن را به کادمی (La cadmie) ترجمه کرده است.

3 - Calioub.

از حلق چون گذشت شود یکسان با نان خشک قلیه هارونی. ناصر خسرو. هر روز قلیه فرمودمی از کوک تا خواب من تمام شد. (ذخیره خوارزمشاهی). کبی خالی از مروت و فارغ ز مردمی مُردم بیوی قلیه همسایه در وثاق. سعدی. تا تو در بند قلیه و نانی کی رسی در بهشت رحمانی. اوحدی. یکی از دیگری پرسید که قلیه را بقاف کنند یا بغین گفت قلیه نه بقاف کنند نه بغین قلیه به گوشت کنند. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برن ص ۱۴۰).

وصف تماغ پر از قلیه چه شاید کردن که به هر برگ نبشتهست هزاران اسرار.

بسحاق اطعمه. - قلیه انتظار؛ کس را در قلیه انتظار گذاشتن است.

- قلیه پتی. رجوع به همین مدخل شود.

- قلیه سعیدی؛ طعمی که از گوشت و چرب روده و تخم مرغ پزند. (ناظم الاطباء).

- قلیه قورمه کردن کسی؛ کنایه از پاره پاره کردن او را.

- قلیه کردن بیخ و امثال آن؛ بقطعات خرد شکستن در آب یا بشربابی دیگر. ترکیبها:

- قلیه اسفناج. قلیه بادنجان. قلیه کدو. قلیه ترش. قلیه برنج؛

عقل عاجز شده از قلقله قلیه برنج گشته در کُنه چنین لقمه بسر چون پرگار.

بسحاق اطعمه.

قلیه پتی. [قَلِی / ی پ] (ا مرکب) جغور بغور. (یادداشت مؤلف). حسرت الملوک. (یادداشت مؤلف). قلیه پیتی، جگر و شش و دل گوسفند و گاو و مرغ که با پیاز سرخ کرده باشد. (فرهنگ نظام).

قلیه پیتی. [قَلِی / ی] (ا مرکب) رجوع به مدخل قبل شود.

قلیه خوار. [قَلِی / ی خوا / خنا] (نف مرکب) قلتیان و دیوث را گویند. (برهان). و رجوع به آندراج شود.

ق. م. [قاف میم] (علامت اختصاری) رمز قبل از میلاد. (یادداشت مؤلف).

ق. م. [ق م] (ع مصر) روفتن خانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || به لب خوردن علف. (منتهی الارب). || خوردن آنچه بر زمین است. (اقرب الموارد). || خوردن آنچه بر سفره است. || خشک شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || آبتستن کردن گشن ناقه را. (منتهی الارب).

ق. م. [ق] (اخ) از شهرهای مشهور ایران است که بیشتر با کاشان از آن نام برده میشود. طول آن ۵۰ درجه و ۵۳ دقیقه و عرض آن ۳۴

درجه و ۳۸ دقیقه است و از سطح دریا ۹۳۰ گز ارتفاع دارد و بنابراین تقریباً ۲۷۰ گز از شهر تهران پست تر است. این شهر در ۱۴۷ کیلومتری جنوب تهران در محل انشعاب راههای شوسه تهران به اراک به اصفهان به کاشان واقع است و مسافت آن با شهرهای مذکور به قرار زیر است:

قم	به تهران	۱۴۷	کیلومتر
	به اراک	۱۳۶	"
	به اصفهان	۲۶۳	"
	به کاشان	۱۰۴	"

راه آهن سرتاسری کشور از قم عبور میکند و ایستگاه مهم آن در قسمت شمالی رودخانه در کوی شهرنو واقع است. شهر قم معلوم نیست که از چه وقت بصورت شهر در آمده است و آنچه مسلم است این که قرنها پیش از اسلام این شهر وجود داشته است، حتی مورخان قدیم بعضی از حکام را که در زمان پادشاهان باستانی ایران در قم حکومت کرده اند نام برده اند. فردوسی نیز در چند مورد نام قم را ذکر کرده است. گرچه به این نوشته ها از لحاظ تاریخی چندان اعتماد نیست اما توجه بمحل اصلی شهر قم که خرابه های آن اکنون در یک کیلومتری مشرق شهر مشاهده میگردد و همچنین از نام های قراء اطراف شهر و وضع زندگانی سکنه این قرای دیگر شکنی باقی نمی ماند در اینکه شهر قم برخلاف گفته یاقوت حموی جغرافیدان اسلامی از شهرهای مستحده دوره اسلامی نیست بلکه مدتها پیش از ظهور اسلام وجود داشته و از شهرهای آباد ایران بوده است. نام قم و توصیف زعفران آن در کتاب «خسرو کواذان وریذک» از آثار زمان ساسانی ذکر گردیده است. بعد از ظهور اسلام و توجه شیعه به این شهر در قبرستان قم که خارج شهر و طرف مغرب بوده عده ای از امامزادگان و علماء و محدثان مدفون گردیدند. در اواخر قرن دوم هجری حضرت فاطمه معصومه خواهر حضرت رضا امام هشتم که به قصد دیدار برادر خود به خراسان میرفت در شهر قم مریض گردید و در قم رحلت کرد و در قبرستان قم بخاک سپرده شد از آن وقت مردم بتدریج مساکن خود را به قبرستان نزدیک کردند تا به مدفن حضرت معصومه نزدیک باشند و از زیارت قبر وی برخوردار گردند از اینرو و در اثر مرور زمان ساختمانهای شهر در قسمتهای مشرق متروک ماند و مردم متوجه طرف غربی شدند شهر قم به سال ۲۳ ه. ق. به دست ابوموسی اشعری فتح شد و اسلام در آنجا نفوذ پیدا کرد و دیری نگذشت که مردم آن به مذهب تشیع گرویدند. بطوری که از تاریخ قم و نوشته جغرافی نویسان

اسلامی برمی آید قم تا اواخر قرن دوم هجری تابع اصفهان بوده و حاکم مستقلی نداشته است. از زمان هارون الرشید این شهر از اصفهان جدا شد. امروز چند رشته از راههای اصلی و راه آهن سرتاسری کشور از قم میگذرد از این لحاظ قم دارای موقع و اهمیت خاصی است ولی باید دانست که در قرون اولیه هجری شهر قم در گوشه ای واقع بوده و خلفا و حکام نسبت به آن توجهی چندان نداشته اند. در زمان خلافت عباسی که بیشتر اوقات آل علی را تقییب میکردند بسیاری از سادات به قم پناه آوردند و از همین موقع عقاید شیعه در اذهان ساکن قم رسوخ پیدا کرد و به تدریج یک شهر شیعه نشین شناخته شد. در اوایل قرن سوم هجری شهر قم به دو قسمت بزرگ مینجان و کوچک به نام کمندان تقسیم میشده در مینجان یک هزار خانه وجود داشته و در داخل آن دژ استواری متعلق بساکنان اصلی قم قرار داشته است. ساکنان شهر آمیخته ای از بنی مذحج و اشعریها و اقوام قدیم ایرانی بوده اند. راهها از قم به ری، اصفهان، کرج (در حدود نهایند فعلی) و همدان عبور میکرده. خراج قم چهار میلیون و پانصد هزار درهم بود. یاقوت که در قرن هفتم میزیسته در مرآصد الاطلاع (ص ۲۷۵) و معجم البلدان از قم چنین مینویسد، قم شهری است اسلامی که اثری از ایرانیان قدیم در آن نیست. در این شهر چاه های نیست که در سردی و خوشگوارای آب آن در دنیا نظیر ندارد و گویند که گاه در تابستان یخ از آن چاهها بیرون می آید (?). بناهای این شهر از آجر است. سردابهای قم در نهایت خوبی است بین قم و ری بیابان کویری است که در آن کاروانسراهایی بنا کرده اند. تمام اهل قم شیعه امامی هستند... اصطخری گویند قم شهری است که بارو ندارد و شهری پر نعمت است و آب آن از چاههاست و در اصل بنا نمک آمیخته است. و در آنجا چاههای فراخ و بلند کنند سپس از بن آن تا بالای چاه بنا نهند پس چون زمستان آید سراسر آن آب بیابانها و بارانها را بدین چاهها سردهند و چون در تابستان از آن بکار برند بسیار گوارا باشد و آب بستانهای ایشان با دلو است. بنلادری نویسد که چون ابوموسی اشعری از نهایند به اهواز شد با احتفان قیسی به سال ۲۳ ه. ق. به قم آمد و پس از چند روز آن را بگشود و گفته اند احتفان بن قیس را مأمور کرد و او به سال ۲۳ ه. ق. آنجا را فتح کرد و بعضی گویند قم بین اصفهان و ساوه و شهری بزرگ و زیباست و مردم آن همه شیعه امامی اند و آغاز شهر گشتن آن در ایام حجاج بن یوسف به سال ۸۳ ه. ق. بود. سپس یاقوت در این باره و

وجه تسمیه قم شرحی نوشته است. رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه قم شود. در حدود قرن هفتم که مغولان به ایران حمله کردند شهر قم نیز دستخوش قتل و غارت و تاراج آنان قرار گرفت و بصورت ویرانه‌ای درآمد. در قرن نهم هجری گویا شهر قم مختصر آبادی پیدا کرده و در عسداد شهرهای متوسط درآمد است. خواندمیر نویسنده روضه الصفا که در اواخر تیموریان میزیسته چند شعر در وصف شهرهای معظم عراق و از جمله قم ذکر کرده است. در زمان صفویه، چون این خاندان نسبت به قم توجه مخصوصی داشتند این شهر رو به آبادی گذاشت و دارای ساختمانهای نسبتاً زیبا گردید و جمعیت آن به پنجاه هزار بالغ شد. پنج تن از این سلسله در قم به خاک سپرده شده‌اند:

۱- شاه صفی نواده شاه عباس کبیر. ۲- شاه عباس دوم. ۳- شاه سلیمان. ۴- شاه سلطان حسین. ۵- شاه طهماسب دوم. در زمان فتنه افغانها باز قم رو به خرابی نهاد مخصوصاً مدتی که جمعی از سپاهیان افغانی این شهر را مقر خود قرار داده بودند فساد زیادی در آن راه یافت. پس از روی کار آمدن قاجاریه در زمان فتحعلی شاه مجدداً آبادی قم شروع گردید. لرد کرزن سیاستمدار انگلیسی در سفرنامه خود می‌نویسد (ترجمه جواهر کلام ج ۱ ص ۸۱): فتحعلی شاه در ایام جوانی نذر کرده بود که اگر به سلطنت برسد اولاً از قم مالیات نگذرد ثانیاً آن را آباد کند و پس از جلوس بشرط دوم وفا کرد و با آنکه به امساک شهرت داشت در کمال سخاوت در تعمیر و تزیین شهر قم کوشید... گنبد حضرت معصومه را با خشتهای مسین زراندود تزیین نمود و یک بیمارستان [مدرسه دارالشفا] و یک آموزشگاه روحانی و یک مهمانسرا در شهر قم باز کرد و برای خویش مقبره‌ای ساخت. قبر فتحعلیشاه و دو پسر و نواده‌اش محمد شاه در جوار مرقد حضرت معصومه است.... در زمان محمدشاه دوباره خرابی به قسم راه یافته است؛ در جغرافیایی بنام «جهان‌نما» که در زمان این پادشاه نوشته شده قم را شهری مخروبه و از عمارت عاری معرفی کرده و جمعیت آن را ۲۵ هزار تن نوشته است. در زمان ناصرالدین شاه گاهی از اوقات قم تیول زنان و شاهزاده‌ها بوده است و عوارض سنگین از مردم دریافت میکرده‌اند. از نوشته دکتر فوریه که اواخر سلطنت ناصرالدین شاه به قم رفته و عکسهایی از قم منتشر کرده چنین برمی‌آید که در آن زمان قم بارو و برج و دروازه با عظمت و مجللی داشته است. و آن شهر در وسط باغها و سبزهزارها واقع و عرض رودخانه قم فوق‌العاده زیاد

بوده است. در همین زمان است که یکی از زیباترین بناها در قم شد و آن صحن نو و ایوان آینه حضرت معصومه است که ساختمان آن را مرزا ابراهیم امین‌السلطان شروع کرد و پسرش میرزا علی اصغرخان اتابیک به انجام رسانید. شهر قم هر اندازه وسیع‌تر و پرجمعیت‌تر میشد اساس آن بحال خود باقی بود تا اوایل سلطنت رضاشاه از سال ۱۳۰۷ ه. ش. بعد کم کم وضع آن تغییر کرد. قبرستان رسمی که در پشت دیوار شمالی صحن نو تا مقابل مسجد امام داشت تسطیح شد و در دو طرف آن دو خیابان آستانه ارم و در وسط باغی به نام باغ ملی احداث گردید سپس دروازه‌ای که روی پل رودخانه وصل به بازار وجود داشت و بازار متصل به آن را خراب کردند و تا انتهای میدان کهنه ادامه دادند و یک خیابان وسیع و طولانی شرقی - غربی بنام خیابان آذر احداث کردند و همچنین از مقابل در بزرگ مسجد امام بخشی از بازار نو و خانه‌ها برای ایجاد خیابانی بنام خیابان بهروز از میان رفت. از ساختمانهای جدید قم، دبیرستان حکیم نظامی، بیمارستان فاطمیه و سهامیه و نکویی، مسجد اعظم و مدرسه حجتیه را میتوان نام برد. و قسمتی از مسجد امام حسن و مسجد جامع و مسجد پنجه‌علی و چند بنا و مسجد دیگر جزء اینبه قدیمی قم محسوب میشوند. از بناهای با عظمت قم صحن نو و ایوان آینه حضرت معصومه است که در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه ساخته شده و دیگر سقف تیمچه‌ای است در بازار بنام تیمچه بزرگ که شاید کمتر بتوان برای آن نظیر پیدا کرد.

قاریخچه بنای گنبد و مرقد و صحن حضرت معصومه: پس از دفن آن حضرت پسران سعد اشعری سائبانی از بوریای روی مزار او ترتیب دادند. مدتی بعد زینب دختر حضرت جواد گنبدی بر روی قبر ساخت. در سال ۴۳۱ ه. ق. مرقد حضرت معصومه با خشتهای کاشی زیبا آراسته گردید و در سال ۵۲۹ ه. ق. شاه بیگم گنبد سابق را خراب و بجای آن گنبد باشکوهی بنا کرد. در سال ۵۲۹ ه. ق. شاه اسماعیل صفوی ایوان شمالی را ساخت، در سال ۱۰۷۷ ه. ق. شاه صفی اول صحن زنانه را ساخت. شاه عباس ضریحی از فولاد سفید بر روی مرقد ترتیب داد. در سال ۱۲۱۸ ه. ق. فتحعلیشاه گنبد را طلا نمود و در سال ۱۲۳۶ ه. ق. مسجد بالا سر بنا شد. در سال ۱۲۷۵ ه. ق. فولادین شاه عباس را ترقه کردند. در اواخر قرن سیزدهم هجری شالوده صحن جدید بوسیله آقا ابراهیم امین‌السلطان ریخته شد و ساختمان آن را پسرش علی اصغر اتابک به سال ۱۳۰۳ بیابان رسانید.

حوزه‌های علمی و علوم و معارف قدیم در قم: از قرن اول هجری تا کنون شهر قم مرکز طلاب علوم دینی بوده است. عده بسیاری از علماء و محدثان نامی از این شهر برخاسته‌اند. از زمان صفویه در قم مدارس متعدد با موقوفات کافی احداث شد که همواره عده‌ای از طلاب علوم دینی در آنها مشغول تحصیل و تدریس بودند. در زمان قاجاریه نیز چند مدرسه در قم ساخته شد که هنوز دایر است. در زمان فتحعلیشاه میرزا ابوالقاسم قمی صاحب قوانین در قم حوزه دینی داشت و عده‌ای از علماء بزرگ از محضر وی استفاده میبرده‌اند. در سال ۱۳۴۰ ه. ق. مرحوم حاج میرزا محمد فیض قمی (آیت الله فیض) از اراک بقم مهاجرت کردند و با ورود دانشمندان و علماء دیگر به این شهرستان حوزه روحانیت فعلی بنیاد شد. در سال ۱۳۱۵ آیت‌الله خایری در گذشت و حوزه قم بدست بزرگانی چون آیت الله فیض، حجت و خوانساری نگاهداری شد. در سال ۱۳۶۴ ه. ق. مرحوم حاج آقا حسین بروجردی طباطبائی از بروجرده بقم دعوت شد و با ورود ایشان بقم حوزه علمیه پیش از پیش رونق گرفت و روز بروز بر شماره طلاب افزوده میگشت چنانکه به پنج تا هفت هزار تن بالغ گردید. در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده: شهر قم پیش از فتنه امیر تیمور شهری معتبر و آباد بوده و در فتنه تیمور تقریباً با خاک یکسان شده و بعد از این وقایع بار دیگر رو به آبادی گذارده هنوز جانی نگرفته بود که با فتنه افغان روبرو شده و بنا بگفته سرچان ملک قم در فتنه افغان یکنی خراب شده و اگر چه بعد از آن قدری آبادی یافت اما هنوز مثل خرابهای وسیع به نظر میرسد. قدر یقین این است که قم پیش از آن دو فتنه از شهر فعلی معتبرتر، آبادتر و پرجمعیت‌تر بوده، لکن احصائیه صحیحی از آن دوره‌ها در دست نداریم. در سال ۱۲۸۶ ه. ق. نفوس قم ۲۴۰۰۰ تن بوده و در سال ۱۳۰۴ ه. ق. ۳۵۰۰۰ و اگر شماره نفوس قم را مطابق اوراق شناسنامه صادره آمار حساب نمایم جمعیت شهر قم در سال ۱۳۱۶ ه. ش. ۵۵۰۰۰ تا آخر سال ۱۳۲۶ ه. ش. پس از اضافه نمودن موالید و کسر مردگان بالغ بر ۸۳۲۳۵ نفر است. ولی چون عده زیادی به تهران مهاجرت نموده‌اند بطور حقیقت بیش از ۶۵ هزار جمعیت ندارد.

خیابان‌ها و اماکن قم: در زمان رضاشاه پهلوی شهر قم نیز مثل سایر شهرهای کشور رو به آبادی نهاد و چندین خیابان شرقی و غربی و شمالی و جنوبی احداث گردید. از خیابان‌های جدید شهر قم یکی خیابان میدان

کهنه است که از پل حضرتی شروع شده به خط مستقیم به میدان کهنه می‌رود. دوم خیابانهای شرقی و غربی آستانه و بهروز که در ۵۰ متری جنوب پل با خیابان میدان کهنه تلاقی میکند و تشکیل چهارراهی میدهد. سوم خیابان ارم موازی با خیابان آستانه از طرف خاور به خیابان میدان کهنه و از طرف باختر به جاده اصفهان منتهی میگردد. در قسمت شمالی رودخانه، کوی شهرنو خیابان‌هایی به ایستگاه راه‌آهن و جاده تهران اراک و نیز خیابان فرهنگ احداث گردیده است. در شهر قم در حدود ۲۱۶۰ باب مغازه، مسافرخانه، گاراژ و دکان اصناف مختلف وجود دارد. تعداد برخی از اصناف به قرار زیر است. گاراژ ۱۶، مسافرخانه ۴۰، مهمانخانه درجه یک ۲، قهوه‌خانه ۶۴، آهنگری ۳۶، خیاطی ۳۲، کفاشی ۵۴، مکانیکی ۴، شماره‌های تلفن شهری قم بالغ بر ۲۵۲ شماره است. برق شهر فقط در سه‌پا دایر است^۱. کلیه ادارات و نمایندگی‌های وزارتخانه‌های کشور به استثنای پادگان نظامی در این شهر وجود دارد. ۴ دبیرستان و ۱۷ دبستان در شهر قم وجود دارد و بعلاوه در حدود ۳۰۰۰ طلبه در مدارس فیزی، دارالشفای و مدارس دیگر مشغول تحصیل علوم دینی می‌باشند. بیمارستان فاطمی از مؤسسات مهم شهر قم محسوب و در حدود ۳۰۰ تختخواب آن مجاناً مخصوص اشخاص بی بضاعت است. از طرف بهداری قم شعبات متعدد درمانگاه در نقاط مختلفه شهر دایر می‌باشد. آب قم از رودخانه قم تأمین می‌گردد در قدیم این رودخانه بنام‌های گل افشان، انار باز، لعل روده، لعل باز نامیده می‌شده و سرچشمه آن ارتفاعات جنوبی گلپایگان است. آب رودخانه مذکور در قسمتهای علیا شیرین و در نزدیکی قم بواسطه جنس زمین کمی لب شور میشود. در زمستان و بهار آب آن بسیار ولی در تابستان خیلی کم است. در شهر قم در حدود ۴۵ الی ۵۰ آب انبار بزرگ و عمومی وجود دارد که در زمستان آبگیری شده و در تابستان بمصرف میرسد. قدیمترین آب انبارهای شهر آب انبارهای سردارسید عرب، دارالشفای، میرزا ابوطالب، چهل اختران است.

وضع اقتصادی: موضوع مهمی که در وضع اقتصادی سکنه این شهر کاملاً دخیل است وجود مدفن حضرت معصومه بنت موسی بن جعفر علیهم السلام در این شهر است که زیارتگاه شیعیان محسوب میشود و در تمام مدت سال از نقاط مختلف کشور زوار به زیارت آمده پس از توقف چند روز مراجعت مینمایند. ورود زوار مخصوصاً در ماه‌های

محرم، صفر و رمضان و سایر ایام سوگواری خیلی زیاد است بطوری که مسافرخانه بقیعت گزاف نمیتوان تهیه نمود، بعلاوه شهر قم در یک‌گره مواصلاتی قرار گرفته و عبور کامیون و اتوبوسهای شهرهای جنوب خاوری و جنوب باختری کشور از این شهر اجباری است، از طرفی شهر قم تنها مرکز بازرگانی دهستان‌های قنوت، قمرو، قهستان و خلیجستان محسوب میگردد.

محصولات: در قدیم الاایام در شهر قم زراعتهای مفید و پریمی وجود داشته که اکنون نشانی از آنها نیست از جمله زراعت زعفران که روزی مایه سرفرازی کشاورزان این شهر بوده و نیز بادام، زیره، انجیر سرخ در این شهرستان بخوبی بعمل می‌آمده و از اشجار درخت کاج در قم بسیار بوده و زینت‌افزای خیابان‌ها و بستان‌ها بوده است. محصولات فعلی شهر قم عبارت است از غلات، پنبه، انار، انجیر و مختصر میوه‌جات.

صنایع: در ازمئه قدیم در قم صنایعی وجود داشته که برخی از آن‌ها تا همین اواخر بوده و قسمتی از آن‌ها از بین رفته است. از جمله در شهر قم کارخانه حریربافی وجود داشته که حریر آن فوق العاده ممتاز بوده است، همچنین سریرها و تخته‌های آن بخوبی مشهور بوده و چند کارخانه بلورسازی و شیشه‌گری دایر بوده که هرگونه اسباب چراغ، لامپ، غلیان و میوه‌خوری و شربت‌خوری و تنگ با کمال خوبی بیرون میداده است، کارخانه چینی‌سازی داشته که کاسه و قند و بشقاب در آن میساخته‌اند، اما اکنون صنعتی که از صنعت دیگران در خوبی و ظرافت ممتاز باشد در شهر قم وجود ندارد مگر چند صنعت که مهم نیست از قبیل سوهان‌پزی، نمدالی، کاشی‌سازی.

کارخانه: کارخانه مهم قم کارخانه تهیه ریساف است که در انتهای باختری خیابان ارم واقع و در سال ۱۳۱۵ ه. ش. تأسیس شده است، محصول آن در صورت ۲۰ ساعت کار شبانه روز ۴۰۰ بچه ریسمان نمره ۱۰ و ۲۰ است. عده کارگران در مدت هشت ساعت کار در حدود ۳۰۰ تن مرد و زن و بچه است.

خطوط تلگراف و تلفن: همان طور که قم در گره مواصلاتی راه‌های مهم واقع شده بهمین نسبت مرکز انشعاب خطوط ارتباطی است. بوسیله رشته‌های متعدد تلگراف و تلفن با تهران، اراک، اصفهان، محلات، خمین، نراق و کاشان مربوط است. پست این شهر با شهرهای مجاور با ماشین و به دهستانهای تابعه بوسیله پیک سوار انجام میگردد.

آثار تاریخی: در شهر قم ابنیه قدیمه که از چندین قرن پیش بنا شده بسیار است برای

نمونه برخی از آنها رابطور خلاصه نام می‌بریم. ۱- بنای گنبد مطهر حضرت معصومه که در سال ۵۲۹ ه. ق. ساختمان شده و به تدریج بر بنای آن افزوده شده است. ۲- گنبد علی بن جعفر در سال ۷۰۲ ه. ق. ۳- گنبد احمد بن قاسم در ۲۰ محرم سال ۷۰۸ ه. ق. ۴- گنبد حارث بن احمد بن زین العابدین که بخاک فرج معروف است در اوایل قرن هشتم هجری. ۵- بنای امامزاده جعفر در ۶۷۷ ه. ق. ۶- بنای امامزاده ابراهیم که پیش از ۴۰۰ سال از تاریخ بنای آن می‌گذرد. ۷- گنبد موسی مبرقع که تاریخ بنای آن پیش از قرن هفتم است. ۸- بناهای باغ سبز مدفن سه برادران. تاریخ بنا ۷۹۲ ه. ق. ۹- بنای آستانه زیدین علی تاریخ ۸۴۷ ه. ق. ۱۰- بنای گنبد چهل دختران در ۹۳۵ ه. ق. ۱۱- بنای مسجد جامع از بناهای اواسط قرن هفتم هجری.

شهریارانی که در بقعه حضرت معصومه بخاک سپرده شده‌اند: ۱- شاه صفی اول. ۲- شاه عباس ثانی. ۳- شاه سلیمان. ۴- شاه سلطان حسین. ۵- فتح‌علیشاه قاجار.

در کتاب راهنمای ایران، نشریه دائرة جغرافیایی ستاد ارتش آمده است: جمعیت قم ۸۰۰۰۰ تن است.

بزرگان و معروفین محل: آیت الله حاج آقا حسین قمی، میرزای قمی، آیت الله آقای فیض، رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ و «انجم فروزان» آقای عباس فیض و «قم را بشناسید» علی اصغر ققیهی و الیدلان یعقوبی و معجم الیدلان شود.

چو در گرجه در بحر گنج گم
ولی از قهستان شهر قم. نظامی.

— امثال:

قم بود و غنبد، آنهم امسال نبید (نبود).

قم. [ق] [اخ] دهی است از دهستان چناران بخش و حومه شهرستان مشهد، در ۹۷ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵ هزارگزی شمال راه شوسه مشهد به قوچان، موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، چغندر قند و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قم آباد. [ق] [اخ] ده کوچکی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم، واقع در ۴ هزارگزی خاور کلا کلی و ۲ هزارگزی راه مالرو سیمکان به میمند. سکنه آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قما. [ق] [ما] (مغولی)، زن غیر محترمه مانند

زنا مباح است مگر اندر قمار که حرام دارند. و صلت ملوک قمار دندان پیل است و عود قمارى. (حدود العالم). جزیره‌ای است در دریای هند و در آن شهرهای بسیاری است. پارسایان و دانشمندان چین و هند در آن سکنی کنند و در آن بت‌های بسیاری است که بنحوی عجیب قلمکاری شده. عود قمارى بدان منسوب است و مرکز معدن طلاست و آبنوس و طائوس. (نخبة الدهر دمشقى ص ۶۵).

ابن‌الندیم گوید: ابودلف سیاح ینبوعی مرا حکایت کرد که در قمار بتکده‌ای است دیوارهای آن از زر و سقف آن از عود هندی و هر عود بطول پنجاه ذراع و بیشتر بت‌ها و سحاریب و قبله‌های آن مرصع به مرواریدهای گرانبها و یاقوت‌های درشت است. رجوع به الفهرست شود.

مهتر بود خزانه زَر تو از خزر بهتر بود قطره عود تو از قمار. منوچهری. سوخت شب مشک‌رنگ ز آتش خورشید و برد نکهت باد سحر قیمت عود قمار. خاقانی.

قمارستان. [ق] / [ر] / [ا] مرکب] جای آماده برای قمار.

— قمارستان چرخ: کنایه از تأثیر و ادوار و سیر افلاک و کواکب است. (انجمن آرای ناصری):

قمارستان چرخ نیم خایه بسی پرمایه را برده‌ست مایه. نظامی.

قمارص. [ق] [ر] [ع] ص] لبن قمارص. شیر زبان‌گر. (منتهی الارب). قارص. (اقرب الموارد).

قمار کاغذی. [ق] / [ر] [ع] [ت] مرکب] (تسربیب وصفی؛ مرکب گنجینه. (آندراج)).

قمارن. [ا] [ا] صدف بری یا بحرئ. (فهرست مخزن الادویة). قمارون.

قماره. [ق] / [ر] [ا] [ع] یکی از بلاد پادشاهی مل جاوه است و عود قمارى بدان منسوب است. (ابن بطوطه). رجوع به قمار شود.

قمارى. [ق] [ر] [ی] [ع] [ا] [ج] قمریة. (منتهی الارب) غیاث: بلبان بر موافقت فاختگان و قمارى شیون و نوحه گری آغاز کردند. (جهانگشای وینی). رجوع به قمریه شود.

قمارى. [ق] / [ر] [ع] ص] نسبی) نسبت است به قماره و آن شهری است. رجوع به قمار و قماره شود.

— عود قمارى: عودی که منسوب به شهر قماره باشد:

اکلیلهای پیلانش از گوهر است و لؤلؤ صندوق پیل باننش از صندل و قمارى.

منوچهری. بخورانگیز شد عود قمارى هوا میگرد خود کافوربارى. نظامی.

دماغ عالم از باد بهاری. هوارا ساخته عود قمارى. نظامی. بفرمودش برسم شهریارى کیانی مهدى از عود قمارى. نظامی. گراو را بیشه‌ای با استوارىست مراد صد بیشه از عود قمارىست. نظامی. **قماص.** [ق] [ع] [ا] کثرت آب در چاه. (اقرب الموارد).

قماص. [ق] [م] [ا] [ع] ص] غوطه‌خور. (منتهی الارب). غواص. (اقرب الموارد).

قماش. [ق] [ع] [ا] [ج] قمش. (اقرب الموارد). رجوع به قمش شود. متاع از هر جنس و از هر جای. (منتهی الارب) (آندراج). کالای خانه. (مهذب الاسماء). کالا. (تفلیسی). خرده خانه. (مهذب الاسماء).

— قماش‌البيت؛ متاع بیت. (اقرب الموارد). [رخت خانه. (منتهی الارب) (آندراج). [ردی و هیچکاره از هر چیزى. (منتهی الارب). [مردم فرومایه نا کس. (منتهی الارب) (آندراج). ما علی وجه الارض من قتات الاشياء حتى یقال لردالة الناس قماش. (اقرب الموارد). ج، آقیمشه. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). [جوهر و صفت. (غیاث اللغات از منتخب و کشف و صراح و مؤید و لطایف).

قماش. [ق] [م] [ا] [ع] ص] کسی که امته را می‌خرد. (از قرب الموارد).

قماشات. [ق] [ع] [ا] [ج] قماش: و در میان آنها قماشات پیرزنی دیدند. (جهانگشای جوینى).

مردم نبود صورت مردم حکمائند دیگر خس و خارند و قماشات و دغااند.

ناصر خسرو. **قماشویة.** [ق] [ی] [ا] [ع] جد ابوالطیب عبدالعزیز بن محمد بن عبدالله. محدث است. (لباب الانساب).

قماشویى. [ق] [ع] ص] نسبی) نسبت است به قماشویة. (اللباب). رجوع به قماشویة شود.

قماشویى. [ق] [ا] [ع] (لخ) محمد بن عبدالله بن اسحاق بن سهل لؤلؤی بغدادی، مکنی به ابوالطیب و معروف به ابن قماشویة. از محدثان است، وی از اسحاق دیرى از عبدالرزاق روایت کند و از او ابوعلى بن شاذان روایت دارد. او در شعبان سال ۳۵۱ ه. ق. وفات کرد. (اللباب فى تهذیب الانساب).

قماشة. [ق] [ش] [ع] [ا] قماش. کالا. میدانی در کلمه اثاث مینویسد: قماشة خانه چون دیگ و تیر و تاوه و آتش‌زنه. (السامی فى الاسامی). رجوع به قماش شود.

قماشیر. [ق] [ع] [م] [ع] [ا] [ع] ص] مرکب کماشیر است. صمغ کرفس کوهی باشد. بول را براند و

حیض آورد. (آندراج) (برهان). آن صمغى باشد هندی مانند جاوشیر و بعضی گویند طلی است زبان‌گزش شیهه جاوشیر. (از بحر الجواهر). و رجوع به فهرست مخزن الادویة شود. **قماشیره.** [ق] [ر] [ع] [م] [ع] [ا] [ع] ص] کماشیر است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قماشیر شود.

قماص. [ق] [ا] [ع] مص] برجستن اسب و جز آن و برداشتن هر دو دست را باهم و بنهاندن هر دو را باهم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و گویند قماص در جائی گفته شود که این عمل عادت برای آن حیوان گردیده باشد. (اقرب الموارد). برسکیزیدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به قماص شود.

قماص. [ق] [ا] [ع] مص] برجستن اسب و جز آن و برداشتن هر دو دست را معاً و بنهاندن هر دو را معاً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ما بالعر من قماص؛ ای وثوب، و این مثل است برای ضعیف و ناتوانی که حرکت نتواند کرد و کسی که پس از عزت خوار و زبون گردد. (اقرب الموارد). [در کشیده شدن پی اسب. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قماص شود. [امص] قلق و اضطراب. (اقرب الموارد). ببقراری و برجهندگی. (منتهی الارب) (آندراج). و گاهی مضموم شود. (منتهی الارب).

قماص. [ق] [م] [ا] [ع] ص] پیراهن فروش. (از اللباب).

قماصی. [ق] [م] [ا] [ع] ص] نسبی) نسبت است به قماص بمعنی پیراهن فروش. (از اللباب).

قماصی. [ق] [م] [ا] [ع] (لخ) حسین بن قاسم بن ابی‌سعد مکنی به ابوالفتح نیشابوری از محدثان و صلحاء است. وی از ابوسعید عبدالواحد بن ابوالقاسم شیرى و ابوالقاسم بن بیان بزاز و جز ایشان روایت کند و از او ابوسعید سمعانی روایت شنیده است. وفات او به سال ۵۴۷ ه. ق. اتفاق افتاد. (اللباب فى تهذیب الانساب).

قماط. [ق] [ع] [ا] [ع] [ا] رسن که قوائم گوسفند به وی بندند. (منتهی الارب). رسن که دست و پای گوسفند را بدان بندند برای سر بریدن. (اقرب الموارد). [دست‌بند. (منتهی الارب). الحبل یشد به الاسیر. (اقرب الموارد). [پای‌بند کودک گهوارگی. (منتهی الارب). قنطاق. قنطاقه. خرقة عریضة تلف علی الصغیر از اشد فی المهد. ج. قُمُط. (اقرب الموارد). [ارشته‌ای که بدان حَصَّ [قصب] قصب را استوار بندند و گفته‌اند آن جویبی است که برون قصب است یا درون آن است و قصب را بدان استوار کنند. (از قرب الموارد).

قماط. [ق] [م] [ا] [ع] ص] دزد. [سازنده قنطاق برای کودکان. (از قرب الموارد).

قماط. [قُمَ ط] [ع ص، ل] دزدان. (اقرَب الموارِد).

قماط بغدادی. [قُمَ ط ب] [لخ] محمد بن علی بن عتاب آبادی مکنی به ابوبکر. از محدثان است. وی از ابوالربیع زهرانی و جز او روایت کند و از ابوالحسن بن منادی و اسماعیل بن علی خطیبی روایت دارند او در رجب سال ۲۸۹ هـ. ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قماطر. [ق ط] [ع ص، ل] ج قَطْر. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به قمطر شود.

قماطر. [ق ط] [لخ] [ع] فسادی است که به شیر عارض شود از انفعه. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قماطری. [ق ط] [ص نسبی] نسبت است به قماطر جمع قمطر. (اللباب).

قماطری. [ق ط] [لخ] (محمد بن جعفر بن حمدان بغدادی مکنی به ابوالحسن. از محدثان است، از ابوعبته، احمد بن فرح حصی و جز او روایت کند و از او دارقطنی و دیگران روایت دارند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قماعیل. [ق] [ع] [ل] ج قُمُول به معنی کاسه بزرگ. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب). [لج] قُمُولَه. (اقرَب الموارِد) (آندراج). رجوع به قموله شود.

قماقم. [ق ق] [ع ص، ل] دریا یا معظم آن. (اقرَب الموارِد). [ل] عدد بسیار یا معظم آن. (منتهی الارب). [ل] گویند سید قماقم، برای کثرت خیر او. (اقرَب الموارِد). سید قماقم؛ مهتر باخیر. (منتهی الارب).

قماقم. [ق ق] [ع] [ل] ج قَمَاقم. بزرگ بسیار عطا. (اقرَب الموارِد): و بمظاهرت قماقم قوم... از قم اقامه رسم معارضت کرد. (دره نادره ج شهیدی ص ۷۱۴). [ل] روزهای است از آخر ایلول به اندازه ماههای سال که چنانکه گویند از آنها بحالت هوای هر ماهی از ماههای سال آینده استدلال کنند. (اقرَب الموارِد). [لج] قَمَقْم و آن آوندی است. (آندراج). رجوع به ققمع شود.

قمام. [ق] [لخ] [ع] دهی است از دهستان کلیائی بخش کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال سنقر و ۱۵ هزارگزی راه فرعی سنقر به گردگانه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۴۰ تن است. آب آن از چشمه و گاورود و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، قلمستان و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قماسه. [ق م س] [ع] [ل] ج قَمَس به معنی مرد

شریف. (اقرَب الموارِد). [ل] لشکرکشان روم. (منتهی الارب). سرهنگان روم. (شرح قاموس). بطارکه اقباط النصری. (اقرَب الموارِد). رجوع به قمس شود.

قمامه. [ق م] [ع] [ل] گروه مردم. [لخ] گروه. ج. قمام. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قمامه. [ق م] [لخ] بزرگترین کنیسه نصاری است در بیت المقدس، که زیبایی و عظمت آن در وصف نگنجد. این کنیسه در وسط شهر است و بسازویی آن را فرا گرفته و در آن مقبره‌های است که آن را قیامت خوانند و مسیحیان معتقدند که قیامت حضرت مسیح در آن بپا شده است و صحیح آن است که نام آن قمامه است نه قیامه زیرا آن زبانه‌دان مردم شهر و در خارج شهر بود و دست تبهکاران را در آن میبیدند و دزدان را در آن به دار می‌آویختند و چون مسیح را در این موضع بدار زدند آنجا را بزرگ شمردند و مقدس گردید و این در انجیل مذکور است. در این کنیسه تخته‌سنگی است که گمان برند شکافته شده و آدم از میان آن به پا خاسته است در گوشه‌های آن قدیله‌ای است که پندارند نور در روز معینی از آسمان نازل میشود و آن را می‌افروزد... (از معجم البلدان).

قمامه. [ق م] [لخ] ابن ابی‌یزید کاتب عبدالله بن صالح بن علی و پسر او صالح بود. رسائل مشهوری دارد عبدالملک او را با تبر گردن زد. رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۴ و الفهرست ابن الندیم و عقد الفرید ج ۲ ص ۲۷ شود.

قمامه. [ق م] [لخ] (ابو...) جلیقه بن محمد. از محدثان است. (منتهی الارب).

قمامی. [ق می] [ل] (آفتابه گر). (مهذب الاسماء).

قمامیس. [ق ا] [ع] [ل] ج قَمَیس. دریاها. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قمانی. [ق] [لخ] [ع] در جغرافیای قدیم ناحیه‌ای بوده است در بخش پنجم اقلیم هفتم که بر قطعه کنار دریای نیطش از بخش ششم اقلیم ششم واقع است و به دریاچه طرمی منتهی میشود. رجوع به ترجمه ابن خلدون ج ۱ ص ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۳ شود.

قمای. [ق م] [ا] [مغولی] (قما. کنیز. زن مملوکه. رجوع به قما شود.

قما. [ق م] [ع] (مص) خوار شدن و حقیر گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به قماة و قماءه شود.

قما. [ق م] [ع] (مص) برکندن. (منتهی الارب). قمع. (اقرَب الموارِد).

قمانینه. [ق م ن / ن] [مص، از اتباع] تکر. (فرهنگ نظام): با قمانینه و طمانینه.

قماة. [ق ا] [ع] [ل] جانی. که بر آن آفتاب

نرسد. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). گویند جانی که در زمستان آفتاب بدان نتابد. (از اقرَب الموارِد). [ل] جای فراخی و ارزانی. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

قماة. [ق ا] [ع] (مص) خوار شدن و حقیر گردیدن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قماة. [ق ا] [ع] (مص) حقیر و خوار شدن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قماة. [ق ا] [ع] [ل] جای فراخی و ارزانی. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). رجوع به قماة شود. [ل] (مص) خوار و حقیر شدن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

قمباره. [ق ر / ر] (ترکی). [ل] ترکی شده خمپاره.

قمباسوس. [ق] [لخ] ابن کورش. کمبوجیه. رجوع به قنب سوس و کمبوجیه شود.

قمباسی. [ق] [مغرب، ل] پرگار. فرجار. این کلمه را ابن خلدون آورده است و اصل آن کمپاسه است که فرانسویها از آن کمپا گرفته‌اند.

قمبرونس. [ق ر ن] [مغرب، ل] نامی است که مردم اسپانیا به عوسج دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به عوسج شود.

قنب سوس. [ق] [لخ] کمبوجیه پادشاه مشهور ایران. از مصنفین قرون اسلامی. ابوریحان بیرونی در کتاب الآثار الباقیه [ص ۸۹] قنبسوس و [ص ۱۱۱] قنبسوز ضبط کند. ابوالفرج بن عبری در مختصر الدول قنباسوس بن کورش. (ایران باستان حسن پیرنیا ج ۱ ص ۴۷۸). رجوع به قنباسوس و قنبسوز و کامبوزیه و کمبوجیه شود.

قنبیل. [ق ب] [ل] (سرین). فرهنگ‌نامه جدید رازی.

قنبوان. [ق ب] [لخ] [ع] دهی است از دهستان سمیرم پائین بخش حومه شهرستان شهرضا، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختر شهرضا متصل به راه شهرضا به قنبوان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۳۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو و دبستان و پاسگاه ژاندارمری و در حدود ۲۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قنبوزس. [ق ز] [لخ] کمبوجیه پادشاه ایران. رجوع به قنبسوس و کمبوجیه شود.

قمبیدور. [ل] [لخ] ملقب به سید، سرداری است که به سال ۱۰۷۳ هـ. ق. شهر عقیقه را

1 - Coman. 2 - Kompasser.
3 - Compas. 4 - Kambrohos.
5 - Ateca.

در اندلس فتح کرد. فاریناس دومینیه^۱ یکی از سرداران و امرای لشکر اذفونش ششم که به سال ۱۰۸۱ وادی الحجاره یا مدینه الفرج [شهری است در اندلس منسوب به بنی فرج، طایفه‌ای از بربر] را فتح کرد از فرزندان عم قمبیور بود. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۷۱ و ۹۳ و ۱۰۱ شود.

قمپز. [قُ پ] (ل) در تداول، دعوی بی دلیل. فخر و مباهات بی مورد. بایلدن نابجا. - قمپز در کردن؛ دعاوی دروغین کردن.

قم تپه. [قُ ت پ] (لخ) دهسی است از دهستان قوزیچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۴۵۰۰ گزی شمال باختری قره آغاج و ۴۵۰۰ گزی خاور شوسه مراغه به میان‌دواب. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۹۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قم تپه. [قُ ت پ] (لخ) دهسی است از دهستان صوفیان بخش شیبستر شهرستان تبریز، واقع در ۸ هزارگزی جنوب شیبستر و ۴ هزارگزی شوسه مرند به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمجار. [ق] (عرب، ص) (ل) قواس. قمنجر. (اقراب المواردا). رجوع به قمنجر شود. [غلاف سکین. (المعرب جوالیقی ص ۲۵۳). و این فارسی معرب است. (جوالیقی ص ۲۵۳).

قمجوره. [ق ج ز] (ع مص) اصلاح کردن: قمنجر الشیء؛ اصلاحه. (اقراب المواردا).

قمجور. [لخ] یکی از شهرهای ختاست. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۲۷ و ۶۳۹ شود.

قمچقای. [ق ج] (لخ) دهسی است از دهستان سیلتان شهرستان بیجار، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری حسن آباد، سوگند و ۳ هزارگزی آلیهوت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۷۵ تن است. آب آن از رودخانه محلی و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، مختصر انگور، و شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمچی. [ق] (ترکی، ل) شلاخ. سوط. تازیانه. (غیات اللغات) (آندراج):

قمچی نیاز بند و جفا را بپناه کن
با عاشقان سخن بسر تازیانه کن.

سفی (از آندراج).
و پوست بیرونی جوز هندی که آن را نارگیس گویند در حوض آب اندازه تا تمام نرم شود و آن را می‌کوبند و با آن لیف به هم آمیخته جهت لنگر کشتی و قمچی و انواع ریسمان‌ها تابند. (فلاحت‌نامه غازی).

قمچی قیه. [ق ق ی] (لخ) دهسی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خیاو و ۳ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۰۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصله ۲ کیلومتر به نام قمچی قیه بالا و قمچی قیه پائین مشهور است. سکنه قمچی قیه بالا ۷۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمح. [ق] (ل) گندم. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). حنطه. (برهان). یز. (لسان العرب). قمح لغتی است شامی و مردم حجاز نیز آن را در محاورات خود به کار برند. (لسان العرب). [مص] سفوف کردن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [پشت خشک خوردن. (منتهی الارب). یا مشت پشت خوردن. (اقراب المواردا از اساس). [آشامیدن شراب و نبیذ و آب و شیر را. (اقراب المواردا).

قمحان. [ق م م] / [ق م م] (ل) ورس کسه گیاهی است زرد رنگ. [سپیچه که بر روی می و مانند آن نشیند. [زعفران. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (آندراج).

قمحانه. [ق ن] (ل) مابین پس سر و گوینک پس سر. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (قاموس).

قمحاة. [ق] (ل) سر نره. قمحی. (منتهی الارب). رجوع به قمحی شود.

قمحدوات. [ق م د] (ل) ج قمحدوه. رجوع به قمحدوه و قماحد و قماحید شود.

قمحدوة. [ق م د و] (ل) تندی برآمده فوق پس گردن و اعلای قذال پس گوش. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). [پس سر. (منتهی الارب). مؤخر القذال. (اقراب المواردا). ج. قماحد. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). استخوان قمحدوه، آنجای از پشت سر است که چون آدمی به پشت خفت بر زمین آید. (یادداشت مؤلف).

قمحه. [ق ح] (ل) زعفران. [سپیچه که بر شراب افتد. [ورس. (اقراب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قمحان شود. [مقدار یک دهان از پست و جز آن. (اقراب

المواردا) (منتهی الارب) (آندراج). یک کف از داروها که در آب کنند و فرق آن با سفوف آن است که سفوف داروی بی آب و خشک باشد. (یادداشت مؤلف).

قمحه. [ق ح] (ل) حبه قمح. (از اقراب المواردا). [دوایی است که آن را قصب الزریره خوانند. (برهان) (آندراج). رجوع به قصب الزریره شود. [مذهب الاسماء قمحه را بمعنی آنچه با دهن پرکنند ای بتکن، آورد. و برهان بتکن را سرباز زدن و میل به طعام نکردن معنی کند و این دو با هم سازگار نیستند.

قمحی. [ق ح ا] (ل) سر نره. (منتهی الارب). قمحاة. (منتهی الارب). رجوع به قمحاة شود.

قمده. [ق] (ع مص) سرباز زدن و بازایستادن از کاری. [بر نیکی یا بدی پاییدن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

قمده. [ق م] (ع مص) درازگردن یا سطرگردن بودن با درازی آن. (اقراب المواردا). [مص] درازی و سطربری گردن. (منتهی الارب).

قمده. [ق م] (ع ص) درشت‌اندام یا سطر. (منتهی الارب). قسوی سخت. (مذهب الاسماء).

قمده. [ق م د] (ع ص) مرد سطرگردن و قوی و استوار درازخلقت. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [مرد سخت‌اندام و توانا و سطر یا درشت. (منتهی الارب). [لا ذکر. (بحر الجواهر).

قمدهاء. [ق] (ع ص) درازگردن سطر. (اقراب المواردا). مؤنث اقمده. (منتهی الارب). رجوع به قُمَد شود.

قمذار. [لخ] نام روستایی است در حوالی اصفهان. رجوع به ترجمه محاسن و رجوع به قمذار شود.

قمذانیة. [ق م ذ ن] (ع ص) درازگردن یا درازگردن سطر یا دراز مطلقاً. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قُمَد شود.

قمذور. [ق ذ] (ع ص) دراز قامت. (منتهی الارب). طویل. (اقراب المواردا).

قم دره. [ق ذ ر] (لخ) ده کوچکی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری بیجار و کنار رودخانه قزل‌اوزان. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمدود. [ق] (ع ص) درشت‌اندام یا سطر. (منتهی الارب). رجوع به قُمَد شود.

قمده. [ق م د] (ع ص) درازگردن یا دراز و سطرگردن یا دراز مطلقاً. (اقراب المواردا).

سپترگردن و قوی و استوارخلفت. (منتهی الارب). رجوع به قمد شود.

قمدار. [ق م] (لخ) روستایی است در اصفهان که در آن قلمه معروفی است. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ۱۸ و ۱۹ و رجوع به قمدار شود.

قمر. [ق م] (ع مص) همراه و قمار کردن. (اقرب الموارد). درباختن و غالب آمدن در باختن است. (منتهی الارب) (آندراج).

قمر. [ق م] (ع مص) برکنده شدن پوستک برون سقاء یا آن چیزی است که میرسد سقاء را از قمر میاند احتراق. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). || محترق شدن کتان از ماه. (از اقرب الموارد). || خیره شدن چشم از دیدن برف. (تاج المصادر بیهقی). خیره شدن چشم از برف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || شدت یافتن سفیدی چیزی. (اقرب الموارد). || یخواب شدن در شب ماه. || سیراب شدن شتران. || بسیار شدن گیاه و آب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قمر. [ق م] (ع) ماه از شب سوم تا آخر ماه آن را قمر نامند برای سفیدی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ماهتاب. (مهذب الاسماء). ج. اقمار. (اقرب الموارد). صبح الاعشی آرد: قمر یکی از سیارات هفتگانه از قمره که بمعنی سفیدی است گرفته شده و ماه را عرب برای سپیدیش بدین نام خوانند. فلک آن نزدیکترین افلاک است به زمین از آن به آسمان دنیا تعبیر میشود و دور آن ۱۱۸۵ میل است و آن زمین است. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۹). قمر هر سیاره خرد که به گرد سیاره دیگر که مجذوب آفتابی است گردد. (یادداشت مؤلف). ج. اقمار. خانه قمر، سرطان است:

دو رخسار زیبایش [فرنکیس] همچون قمر دو چشمش ستاره به وقت سحر. فردوسی.
فشانده از دیده باران سحابی که طالع شد قمر در برج آبی. نظامی.
شمس و قمر در زمین حشر نباشد. سعدی.
نور نتابد مگر جمال محمد. سعدی.
ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم. سعدی.

تو کاین روی داری به حسن قمر چرا در جهانی بزشتی سمر. سعدی.
- قمرالشتاء؛ برای تپاه شدن بدان مثل زنده و گویند: اضیع من قمرالشتاء؛ چه کسی به زمستان در روشنائی ماه ننشیند. (از اقرب الموارد).

- قمرالمقنع؛ ماه نخشب. (منتهی الارب).
|| در اصطلاح کیمیا گران کنایه از سیم است. (مفاتیح). قمره. (غیث اللغات).

قمر. [ق م] (ل) پرده قمر آهنگی است در موسیقی. رجوع به قمری و آهنگ در همین لغتنامه شود.

قمر. [ق م] (لخ) سوره پنجاه و چهارمین از قرآن، مکی است و پنجاه و پنج آیت است، پس از نجم و پیش از الرحمن.

قمر. [ق م] (ل) (لین خیل است که به ترکی کمتر نامند چون ترش شود متغیر و بدطعم گردد و سکر آورد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قمر شود.

قمر. [ق م] (ع) ج قمریه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قمریه شود. || ج اقرم بمعنی سخت سفید و از این جهت است که قمری پرنده معروف را قمری گویند. (از معجم البلدان).

قمر. [ق م] (لخ) موضعی است بر پشت بلاد زنگ و از آنجا آرد ورق قماری که برگ درختی است تندبوی و خوشمزه. (منتهی الارب). جزیره‌ای است در میان دریای زنج که در این دریا جزیره‌ای بزرگتر از آن نیست. در این جزیره چند شهر است و بر هر یک شاهی حکومت میکند و هر یک با دیگری مخالفند. در سواحل این جزیره عنبر و برگ قماری که خوشبو است و آن را برگ تانبل خوانند و شمع یافت میشود. (از معجم البلدان). (جبال... شمال این جبال در زیر خط استوا قرار دارد. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۱۹). رجوع به قمار شود.

قمر. [ق م] (لخ) شهری است در مصر که در سپیدی مانند گچ است. ابن فارسی گوید که قمری منسوب است به این شهر. گروهی از روایان از آنجا برخاسته‌اند. (از معجم البلدان).
قمر. [ق م] (لخ) لقب عبدمناف جد پیغمبر است. حبیب السیر آرد: حامل نور محمدی عبدمناف بود که موسوم به مغیره است و مکنی به عبدشمس و عبدمناف را از غایت حسن و جمال قمر نیز میگفتند. (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۸۵).

قمر. [ق م] (لخ) قمر بنی هاشم؛ لقبی است که روضه خوانها به عباس بن علی دهند.

قمر. [ق م] (لخ) رجوع به قمری مازندرانی، ابن عمر جرجانی شود.

قمرء. [ق م] (ع ص) مؤنث اقمار. (اقرب الموارد). ماهتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || شب روشن یا ماه. (منتهی الارب). لیلۃ قمرء؛ شبی ماهانک. (مهذب الاسماء). شبی بامهتاب. || اتان قمرء؛ خر ماده سپید مایل به تیرگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (مرغی است. (منتهی الارب). طایر صغیر من الداخیل. (اقرب الموارد).

قمراط. [ق م] (لخ) شهری است در مغرب مؤلف اللباب گوید: من گمان میکنم این شهر

در اندلس باشد. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قمراطه شود.

قمراطه. [ق م] (لخ) شهری است به مغرب. (از معجم البلدان). یکی از شهرهای مغرب است که از اقلیم اول است. (نزّه القلوب ج ۳ ص ۲۷۲). رجوع به قمراط شود.

قمراطی. [ق م] (ص نسبی) نسبت است به قمراط. (اللباب). رجوع به قمراط شود.

قمراطی. [ق م] (لخ) بقی بن عاص اندلسی قمراطی. از محدثان است. وی حدیث اخذ کرد و از او حدیث شنیدند و به سال ۲۲۴ ه. ق. در اندلس درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قمران. [ق م] (لخ) قمرین. تشبیه قمر که عبارت از شمس و قمر است بجهت تغلیب قمر، زیرا که در محاوره عرب قمر مذکر است و شمس مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند نه والدتین. (غیث اللغات) (مهذب الاسماء). رجوع به قمرین شود.

قمرآو. [ق م] (لخ) دهی است از نواحی حوران. (از معجم البلدان). رجوع به قمرآو شود.

قمرآوی. [ق م] (لخ) نسبت است به قمرآو. (معجم البلدان). رجوع به قمرآو شود.

قمرآوی. [ق م] (لخ) موسوی از فقیهان و ادیبان است که در مناظره دستی توانا داشته است. مؤلف معجم البلدان آرد: من او را در حلب دیدم. وی به سال ۶۲۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

قمرآوی. [ق م] (لخ) نجم‌الدین. از دانشمندان بزرگ است که در فقه و حکمت تسبح داشته است. وی سفرها کرده و در موصل شیخ کمال‌الدین یونس را دیده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۷ شود.

قمرالدوله. [ق م] (لخ) جعفر بن علی بن دواس. از مردم مصر بود که در طرابلس شام پرورش یافت. وی از شاعران شیرین سخن و خوش ذوق بود که در آهنگ و نوازش عود روشی تازه و نیکو داشت. رجوع به فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

قمرالدین. [ق م] (لخ) (مسرکب) شکرپاره در اصطلاح اهل اصفهان. (ابن بطوطه). و بها [به اصفهان] الفواکه الکثیره و منها المشمش الذی لا نظیر له یسمونه بقمرالدین. (ابن بطوطه).

قمرالدین اوغلان. [ق م] (لخ) از سران اوزبکها بود که با امیر تیمور گورگان از در مخالفت درآمد و جنگید [به سال ۷۹۲ ه. ق.]. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۴۴۱، ۴۴۵ شود.

قمرالدین دوغلات. [ق م] (لخ) یکی از سرداران مغولستان. الیاس خواجه

خان درجه به سال ۷۶۵ ق. بدست وی به قتل رسید. (حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۹۲، ۴۲۴-۴۲۶).

قمرالدین کرمانی. [ق م رُد دی ن کب] (اخ) حاکم ولایت بیه هندوستان در زمان سلطان جلال‌الدین و چنگیز. یکی از امرای سلطان بر او مستولی شده و قلعه بیه را که از حصنهای محکم بود مستخلص گردانید. (تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۱۲).

قمرالملکة. [ق م رُل مِل ل] (اخ) لقب ابوعلی بن ابی‌الفوارس است. رجوع به ترجمه تاریخ یمینی چاپی ص ۳۱۳ شود.

قمرباز. [ق] (ف مرکب) قمرباز: نیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد نیستم لت‌خوارگیر و قمرباز و باده گیر.

رجوع به قمرباز شود. سنائی.

قمرمز. [ق م ر / ق م ر] (ع ص) کوچک‌گوش. (اقراب الموارد). خردگوش. (منتهی الارب). [کوتاه‌بالا. (منتهی الارب)].

قصیر. (اقراب الموارد). رجل قمرمز: مردی خرد. (مهذب الاسماء).

قمرمصه. [ق م ر ص] (ع مص) خوردن بادام. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). قمرص الرجل: اکل اللوز. (اقراب الموارد).

قمرغه. [ق م غ] (ترکی، ل) شکارگاه که امراء و سلاطین در احاطه کلان آهو و گوزن و غیره میگذرانند. (آندراج) (غیاث اللغات از لغات ترکی).

قمرکندی. [ق م ک] (اخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۲۰ هزارگری شمال باختری قره‌آغاج و هزارگری جنوب شوشه مراغه به میانه. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۳۸۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمرنکودر. [] (اخ) از سرداران التون‌خان پادشاه ختای. رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۵۱، ۱۵۳ شود.

قمرود. [ق] (اخ) (آب ...) آبی است که از کوه خانیسار [خوانسار] و لالستان به ولایت جربادقان [گلیایگان] بسر میخیزد و بر جربادقان و قم میریزد و هرزه آبش به مفازه منتهی میشود. طولش سی فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۰).

قمرود. [ق] (اخ) قصبه مرکزی دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در ۱۸ هزارگری شمال خاور قم. موقع آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۵۰۰ تن

است. آب آن از قنات و فاضل‌آب رود قم و محصول آن غلات، پنبه، انار و شغل اهالی زراعت، مکاری‌گری و فعله‌گری در تهران و قم و کرباس و جوال بافی است، ماشین از قم میتوان برد. مزارع ظفرآباد و چندین مزرعه کوچک که مخروبه شده‌اند جزء این ده است. قمرود در قدیم بیش از حال اهمیت داشته و راه عمومی تهران بوده است. در حدود دو سوم ساکنین آن صوفی هستند و شارب خود را نمیزند و عادت بخصوصی دارند که از اظهار آن خودداری و در حفظ اسرار خود ساعی هستند. این ده در حدود ۳۰ باب دکان مختلفه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمرورن. [ق] (ع ل) به لغت اندلس ملخ دریائی باشد و آن را به عربی جراد البحر خوانند. (برهان) (آندراج). روبیان است که اربیان نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قمروره. [ق م ر] (ع ص) شب که در آن قمر باشد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قمروره. [ق م ر] (ع ل) رنگی است مایل بسبزی یا سپیدی یا آندک تیرگی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [ماه در شب سوم. (اقراب الموارد)].

قمره. [ق م ر] (از ع، ل) قمارخانه: دستخون است در این قمره خاکی که منم آه اگر ششدره دور قمر بگشائید. خاقانی. [اقمار. (غیاث اللغات)]. [نام هریک از اطافهای کشتی. (یادداشت مؤلف)].

قمری. [ق] (ص نسبی) نسبت است به قمر شهری در مصر. (از معجم البلدان). رجوع به قمر شود.

قمری. [ق م] (ص نسبی) نسبت است به قمر و آن لقب مسعودبن عمروبن عدی بن محارب ازدی است که چون زیبا بود او را قمر لقب دادند و فرزندانش وی را قمری گویند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

— سال قمری؛ سالی است که ماههای آن بر طبق حرکات قمر تنظیم شده و از محرم آغاز میشود بدین صورت: محرم، صفر، ربیع الاول، ربیع‌الآخر، جمادی الاولی، جمادی الآخره، رجب، شعبان، رمضان، شوال، ذی‌القعدة، ذی‌الحجه. ماههای قمری شرعی عبارت است از هنگام رؤیت تا رؤیت هلال ماه دیگر و آن هرگز از سی روز تجاوز نکند و از بیست و نه روز کمتر نباشد و سال قمری معمولاً یازده روز از سال شمسی کمتر است.

— حروف قمری؛ حروفی هستند که هرگاه الف و لام تعریف بر سر آنها درآیند لام آن در آن حروف ادغام نشود و خود بتلفظ آید. حروف قمری چهارده حرفند از این قرار: ع ب ج ح خ غ ف ق ک م ه وی.

قمری. [ق] (ل) (پسرده...) نام یکی از پرده‌های موسیقی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به قمر و آهنگ شود.

قمری. [ق] (ل) (پسرنده‌ای است، ماده آن را قمریه نامند و نر آن را ساق‌جر و جمع آن قمار، غیرمنصرف است و آن را به هندی توترو نامند. مرغی است از فاخته کوچکتر و با طوق و بسیار مأنوس و خوش‌منظر و خوش‌آواز و گفته‌اند که لفظ یا کریم کامل الحروف از صوت آن ظاهر میگردد و دو نوع میباشد، سفید و زرد و از غریب آثار آن آنکه ابن‌اثیر در تاریخ خود نوشته که از جمله هدایا که بعضی ملوک بقاع هند برای سلطان محمود سبکتکین فرستاده بودند قمری بود که چون طعام زهردار را میدید چشم‌های آن سرخ و از آن اشک جاری و متحجر میگشت و چون آن حجر را سوده بر جراحات دهن گشاده میباشیدند بزودی چاق میشد. طبیعت آن در دوم گرم و خشک است افعال و خواص آن موافق مبرودین و مرطوبین و مولد خلط فاسد و اکثر آن محدث و سواس و جذام و مصلح آن ادهان و ادویه لطیفه است. رجوع به مخزن الادویه شود. در لغت‌نامه‌های عربی آن را جنسی از فاخته گفته‌اند و آنچه را که در زمان ما قمری میگویند مرغی است به اندازه پیچۀ کبوتری ولی باریک‌اندام‌تر و پره‌های سپاه دارد و آن را مانند طوطی‌الفاظی چند آموزند. (یادداشت مؤلف). مرغی است معروف خوش‌آواز نر آن را و زرشان و ساق‌خُر نیز گویند حشرات از آواز قمری میگریزند. قزوینی گوید از اختصاصات قمریان این است که هرگاه نر آنها مرد ماده آنها ازدواج نکنند.

رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۷۳ شود: پیاده همی رفت [رستم] جوان شکار به پیش اندر آمد یکی مرغزار همه بیشه و آبهای روان به هر جای دراج و قمری نوان. فردوسی. اگر از خدمت دورم به دل شرمندگی دارم چو قمری طوق بر گردن امید بندگی دارم. الا تا بانگ دراج است و قمری الا تا نام سیمرخ است و طفرل.

منوچهری. گردن هر قمری معدن جیمی ز مشک دیده هر کبککی مسکن میمی ز دم. منوچهری.

الا تا درآیند طوطی و سارک
الا تا سرآیند قمری و ساری. زینتی.
همچو قمری به باغ دولت تو
هستم استاده و گشاده دهن. مسعودسعد.
طاوس ملائک بتوا مدح تو خواند

اندر فنن صدره چو قمری و چو دراج،
سوزنی.

قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم.
مسلسل گشته بر گل‌های حمری
نوی بلبل و آواز قمری.

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی.
حافظ.

قمری. [(اخ) پهلوان بیک یکی از دلاوران
خراسان است که طبع شعر نیز داشته، از
اوست:

در عین وصل مرده‌ام از بهر یک نگاه
وز شرم عشق تیز برویت ندیده‌ام.
کورقیتی تا برم پیغام دلدار آورد
مژده ز انقاس مسیحا سوی بیمار آورد.

(مجمع الخواص ص ۳۶).

قمری. [(اخ) جعفر بن عبدالله بن
اسماعیل مکنی به ابوعلی. از محدثان و از
مردم مرو است. وی از ابو محمد کامکار
ادیب بن عبدالرزاق محتاجی حدیث و ادب
اخذ کرد و ابوسعید سمعانی از او حدیث شنید
وی در پانصد و سی و اندی درگذشت. (اللباب
فی تہذیب الانساب).

قمری. [(اخ) حجاج بن سلیمان بن افلیح
مکنی به ابوالاثر. از راویان است. وی از
مالک بن افس و لیث بن سعد و دیگران روایت
کنند و او محمد بن سلمه مرادی روایت دارد.
در حدیث وی منکرها و خطاهاست. وی به
سال ۱۹۷ ه. ق. در حالی که بر خر خود سوار
بود به مرگ فجأة درگذشت. (از معجم
البلدان) و رجوع به اللباب فی تہذیب
الانساب شود.

قمری. [(اخ) حسن بن نوح مکنی به
ابومنصور. از اطباء نامی بود. او راست: کتاب
غنی و منی. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۲۷).

قمری. [(اخ) مسعودی در بسندی
شیروانی. از شاعران ترک و از مردم دربند
شیروانات روسیه است. وی در آغاز
شبهه گردان بود و غزلیات و قصاید نیکو
میسرود و به قمری تخلص میکرد. اشعار
نغزی در مصایب کربلا سروده و به نام
کنزالمصایب بچاپ رسیده است. سال وفاتش
معلوم نیست، در اوایل قرن چهاردهم هجری
زنده بوده است. (ریحانة الادب ج ۳ ص
۳۱۷).

قمری آملی. [(اخ) سراج‌الدین.
از شاعران است. در احوال او اختلاف است.
بعضی او را خوارزمی و بعضی جرجانی دانند
و غالباً گویند آملی است. گویند با عمادی
شهریاری و کمال اسماعیل و اقران ایشان
معاصر بوده و مداحی سلطان غیاث‌الدین

ملکشاه خوارزمی را مینموده و در هر حال
طبع خوشی داشت. او راست:

سرافشان تیغ او در رزم همچون شمع در گرمی
زارافشان دست او در بزم همچون شاخ در سرما
سرشت طبع او با لطف همچون شیر با باده
سنان رمح او با خلق همچون خار با خرما.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۷۷).

قمری مازندرانی. [(ق م ی ز د) (اخ)
زیاد بن عمر جرجانی، مکنی به ابوالقاسم
شاعر و مداح شمس‌المعالی قابوس است. تقی
اوحدی گفته که از قدماست و زمان آل سامان
را دریافته. او راست:

علو تختت کفو بخت فری کارت پری یارت
گزین مسکن کزین مشکین فرین خوبان مین یزدان.
قمری (از ترجمان البلاغه) (مجمع الفصحاء ج
۱ ص ۴۷۷).

زیاد بن محمد جرجانی مکنی به ابوالقاسم از
سخنوران نامی و از مداحان شمس‌المعالی
است. در قصیده‌ای در مدح وی می‌نویسد:

بتی که سجدہ برد پیش روی او بت چین
خیال او بود اندر بهشت حورالعین
الف بقامت و میمش دہان و نونش زلف
بنفشہ جعد و برخ لاله و زنج نسرين

بزلفش اندر مشک و بمشکش اندر خم
بچینش اندر تاب و بتابش اندر چین
میان حلقه زلفش معلق است دلم
مثال آنکه میان فلک هوا و زمین

ز باده لب او تلخی است عہدہ من
روا بود که بود تلخ می به از شیرین
خرد ستد ز من او چون شه از معاند جان
دلم کشد ز من او چون شه از تف می کین.

(لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۱۹ - ۲۰).
وی به سال ۴۰۳ ه. ق. وفات کرد. (حواشی
عروضی ص ۲۸). و رجوع به حدائق ص ۲۵،
۳۸، ۷۵، ۱۰۸، ۱۰۹ شود.

قمرین. [(ق م ز) (اخ) تنبیه قمر که عبارت
از شمس و قمر باشد بجهت تغلیب قمر زیرا
که در محاوره عرب قمر مذکر است و شمس
مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند نه
والدین. (آندراج). و رجوع به قمران شود.

قمریة. [(ق م ی) (ع) (اخ) مسرعی است از
جنس فاخته. (منتہی الارب). ضرب من
الحمام. (اقراب الموارد)، ج، قماری و قمر.
(منتہی الارب). و گویند ماده آن قمریہ است و
نر آن ساق خمر. (اقراب الموارد) (منتہی
الارب). رجوع به قمری شود.

قمریة. [(ق م ی) (ع) (ص نسبی).
(حروف...) چهارده حرف است که لام در آنها
تلفظ گردد. (اقراب الموارد). رجوع به قمری
شود.

قمرز. [(ق م) (ع) (ص) نا کس فرومایه بی‌خیر.
(اقراب الموارد) (منتہی الارب). [رایگان از

هر چیزی. (منتہی الارب).

قمرز. [(ق) (ع) (مص) فراهم آوردن چیزی.
(منتہی الارب). جمع کردن. (اقراب الموارد).
[اگرقتن چیزی به اطراف انگشتان. (اقراب
الموارد) (منتہی الارب). گویند: الکلا ہتا قمر
قمرز؛ ای منقطع غیر متراص؛ بریده و
نایم چسبیده. (منتہی الارب). در اقراب
الموارد نویسند: قمرز قمرز؛ ای منقطع.

قمرز. [(ق م ز) (ع) (ل) لبن الخیل است بضبط
ابن بطوطہ. رجوع به رحله ابن بطوطہ و رجوع
به قمر شود.

قمرزہ. [(ق م ز) (ع) (ل) یک مشت از خرما و جز
آن بر ہم چسبیده. (اقراب الموارد) (منتہی
الارب). پساره خرما. (مہذب الاسماء). (اقراب
الموارد) (منتہی الارب). [شکوفه گیاه که در آن دانه باشد. (اقراب
الموارد) (منتہی الارب).

قمرس. [(ق) (ع) (مص) غوطه خوردن در آب.
[قوطه دادن کسی را. لازم و متعدی استعمال
شود. (منتہی الارب) (اقراب الموارد). [چیره
شدن در غوطه خوردن. (منتہی الارب).
[اضطراب کردن بچه در شکم. (اقراب
الموارد) (منتہی الارب).

قمرس. [(ق م) (ع) (ص) مرد شریف. (اقراب
الموارد) (منتہی الارب). مرد بزرگوار. (شرح
قاموس). ج، قماس، قمامسه. صورتی از
قوس به معنی امیر. رجوع به حواشی
المعرب جوالیقی ص ۲۵۸ از لسان و الجمہرہ
و رجوع به قوس شود.

قمساریان. [(ق) (اخ) از نژاد قارن پهلوی.
رجوع به قمریان و تاریخ ایران باستان ج ۳
ص ۲۶۰۱ شود.

قمسریان. [(ق م) (اخ) یکی از قاریان.
رجوع به قمساریان و تاریخ ایران باستان ج
۳ ص ۲۵۹۹ شود.

قمش. [(ق) (ع) (ص) ردی و هیچکاره از هر
چیز. (اقراب الموارد). ج، قماش. (اقراب
الموارد). [(مص) فراهم آوردن چیزی از هر
جای. (منتہی الارب) (اقراب الموارد).

قمش. [(ق م) (اخ) ده کوچک تازه آبادی
است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی
شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳۹ هزارگزی
جنوب خاوری کرمانشاه و یک هزارگزی
سخر. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

قمش آغل. [(ق م غ) (اخ) دهی جزء
دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان
مرند، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری
مرند و ۷ هزارگزی شوسه خوی به مرند. موقع
جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری
است. سکنه آن ۱۹۲ تن است. آب آن از

قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمشان. [ق م ش] (بخ) دهی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۱۹ هزارگزی شوسه اصفهان به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن، غلات، پنبه، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قمشانه. [ق م ن] (بخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسداباد شهرستان همدان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری قصبه اسداباد، و ۴ هزارگزی بشی کک. موقع آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۶۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشکان. [ق م ش] (بخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی، واقع در ۷۵۰۰ گزی شمال باختری قره ضیاءالدین و یک هزارگزی باختر شوسه قره ضیاءالدین به سیه چشمه. موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمش کندی بالا. [ق م ک] (بخ) دهی است و به دولت خاتون معروف است و دولت خاتون از دهستان چایپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان ماکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمش کندی پایین. [ق م ک] (بخ) علی آباد. رجوع به علی آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمشلو. [ق م ش] (بخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و ۱۲ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۹۳ تن است. آب آن از چشمه شور و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

قمشلو. [ق م] (بخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۶۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۲۸۰۰ گزی شمال خاوری شوسه شاهین دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۵۹ تن است. آب آن از رود آجرلو و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، بادام، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمشلو. [ق م] (بخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار، واقع در ۹ هزارگزی شمال شهر بیجار، و کنار راه عمومی مالرو بیجار به حسن آباد. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. راه در فصل خشکی اتومبیل رو است. خط تلفن حسن آباد از کنار این آبادی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشلو. [ق م] (بخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش اوج شهرستان قزوین، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال اوج و ۱۵ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۵۶۵ تن است. آب آن از رودخانه شوراب و سیاه آب محلی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم و کرباس بافی است. راه مالرو دارد و ماشین تا نزدیکی آبادی می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمشلی. [ق م] (بخ) دهی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۱۰ هزارگزی باختر شوسه ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن سردسیری سالم است. سکنه آن ۳۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمشه. [ق م ش] (بخ) دهی است از دهستان اروفراسان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۸ هزارگزی خاور کرمانشاه و کنار رودخانه قره سو، موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن سردسیری معتدل و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن مختصر غلات، چغندر قند، صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری

است. راه مالرو دارد و از طریق صالح آباد در تابستان بسختی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشه. [ق م ش] (بخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه و قصر شیرین میان چشمه سفید و ماهیدشت، در ۵۹۱ هزارگزی طهران. (یادداشت مؤلف).

قمشه. [ق م ش] (بخ) قسریه ای است در دوفرسنگی میانه شمال و مغرب شیراز. (فارسی نامه).

قمشه سیدامین. [ق م ش س ی ا] (بخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور رباط ماهی دشت و ۳ هزارگزی قمشه به سید قاسم. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۷۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر قند و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گلهداری است. و در تابستان از طریق قمشه سید هاشم اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشه سید قاسم. [ق م ش س ی س] (بخ) دهی است از دهستان ماهی دشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۰ هزارگزی خاور ماهیدشت (رباط) و ۲۵۰۰۰ گزی شوسه کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۵۴۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و مختصر قلمستان و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشه سید یعقوب. [ق م ش س ی ی] (بخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری رباط ماهیدشت و ۱۰۰۰ گزی شمال شوسه کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۷۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، چغندر قند و مختصر میوه جات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. از شوسه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشه کرم خان. [ق م ش ک ر] (بخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی خاور رباط ماهیدشت و ۲۰۰۰ گزی خاور قمشه سیدامین، موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از

قنات و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر قند و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در تابستان از طریق قمشه سیدقاسم اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشه لرزنگنه. [ق م ش ل ر ز گ ن ه] (بخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری رباط ماهیدشت و ۴ هزارگزی شمال شوسه کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۴۳۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، چغندر قند و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمص. [ق م ص] (ع مص) برجستن اسب و جز آن و برداشتن دو دست را معاً و بنهاند هر دو را معاً. (منتهی الارب). برسکیزیدن. (تاج المصداق). (از اقرب المواردا). [در کشیده شدن پی اسب. (منتهی الارب). [برجهانیدن دریا کشتی را به موج و بسیار جنبش دادن. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب)].

قمص. [ق م ص] (ع) مگس ریزه که بر آب باشد یا پشه ریزه بر آب ایستاده. (اقرب المواردا) (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویة). یکی آن قمصه است. (از اقرب المواردا). [چوزه ملخ که از تخم برآید. (منتهی الارب) (اقرب المواردا)].

قمص. [ق م ص] (ع) ج قمیص. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به قمیص شود.

قمصان. [ق م ص] (ع) ج قمیص. (اقرب المواردا). رجوع به قمیص شود.

قمصو. [ق م ص] (بخ) دهی جزء دهستان غار بخش شهرستان تهران، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب شهر ری و ۲ هزارگزی خاور راه شوسه تهران به قم. این ده در جلگه واقع و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه از کهریزک ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمصو. [ق م ص] (بخ) نام یکی از بخشهای شهرستان کاشان و همچنین نام قصبه‌ای است. این بخش در قسمت باختری شهر کاشان و منطقه کوهستانی واقع و هوای آن سردسیری است. آب قراء آن از قنات و چشمه‌سارهای کوهستانی تأمین میگردد و محصول عمده بخش، غلات، حبوبات، گلاب، عطر است. بخش قمص از چهار دهستان بنام قهرو، برزوک، نیاسر، مشهد اردهار تشکیل میشود و جمع قراء آن ۴۰

آبادی و چندین مزرعه و جمعیت آن در حدود ۳۱ هزارتن است. مرکز بخش قصبه قمص است که در ۳۱۰۰۰ گزی جنوب شهر کاشان در ارتفاع ۱۸۳۰ گزی واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قمصو. [ق م ص] (بخ) قصبه مرکز بخش قمص از شهرستان کاشان در ۳۱۰۰۰ گزی جنوب کاشان واقع است. این منطقه کوهستانی و هوای آن سرد و خوش آب و هواست. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۱ درجه و ۲۶ دقیقه، عرض ۳۳ درجه و ۴۵ دقیقه (۲۰ دقیقه) ارتفاع ۱۸۳۰ گز. جمعیت در حدود چهار هزار تن است. آب آن از ۷۰ رشته قنات کوهستانی. باغات قصبه که در طول دره کوهستانی واقع شده در حدود ۹۰۰۰ گز این قصبه و از هشت محله بنام فرفمان، پائین محله، درب آتش، محله ده، محله زیارت بالا، سررود، مازگون و بنرود تشکیل شده است. مزارع مسعود... فرحپور، حاجی احمد، رضا آباد، عطارپور، رحمت آباد، غفارآباد، درب گله، درب لا، سه دره و بیشه جزء این قصبه است. محصول عمده قصبه گل محمدی، سیب زمینی، انواع میوه‌جات سردسیری و مختصر غلات است.

در فصل بهار و موسم برداشت گل، عطر گل‌های قصبه از چند کیلومتر به مشام میرسد و در آن موقع در حدود هفتاد کارگاه گلاب و عطرقیری دایر میگردد و مصرف روزانه هر کارگاه تقریباً ۵۰۰ کیلو گل میباشد. گلاب و عطر آن بتمام نقاط کشور حمل و بخوبی معروف است. صنایع دستی قصبه عبارت از: قالی‌بافی، گیوه‌چینی و تخت‌کشی است. ادارات: بخشداری، بهرداری، دسته نگهبانی بخش در این قصبه ساکن است، دبستان نیز دارد. خط تلفن کاشان به میمه از این قصبه میگردد و تلفنخانه عمومی نیز دارد پست قصبه به کاشان با پیک سوار حمل می‌گردد. راه به کاشان فرعی است و همه روزه بین قصبه و کاشان اتوبوس رفت و آمد مینماید. تابستان صدها خانوار برای گذرانیدن تابستان و استفاده از هوای لطیف کوهستانی در قمص ساکن میشوند و بعد مراجعت مینمایند. از آثار قدیم دو امامزاده و دو مسجد و خانه‌ای است که در زمان صفویه برای محقق بزرگ فیض کاشانی ساخته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قمصه. [ق م ص] (ع) یکی قمص. (اقرب المواردا). مگس خرد که بر آب بود. (مهذب الاسماء). رجوع به قمص شود.

قمط. [ق م ط] (ع مص) بستن هر دو دست و هر دو پای. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). [پای گوسفند بستن جهت کشتن است.

(منتهی الارب). [دست و پای اسیری را یکجا بستن است. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). [استقاد کردن مرغ، ماده را و گائیدن. (منتهی الارب). [چشانیدن طعم چیزی را به کسی. (اقرب المواردا). [په یک نسق در آوردن شتران و قطار کردن آنها را. [گرفتن چیزی را. (از اقرب المواردا)].

قمط. [ق م ط] (ع) رسن که بدان بندی و پای گوسفند کشتنی را بندند. (منتهی الارب). هردی آن را بضم ضبط کرده است. (از اقرب المواردا). [ارسنی از لیف یا خوص که با آن شکافهای دیوار کوخ (اخصاص) را بندند. (از اقرب المواردا)].

قمط. [ق م ط] (ع) حبال المکاید. (اقرب المواردا). و این مجاز است. (تاج العروس).

قمطر. [ق م ط] (ع ص) شتر قوی دفتزک. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). [امرد کوتابالا. (منتهی الارب). الرجل القصیر الضخم. (اقرب المواردا). [ال] کتاب دان. (منتهی الارب). آنچه در آن کتاب نگهداری شود. (اقرب المواردا). [خنور شکر و نبات: شکر ز قمطر برگشادی شربت کردی ولی ندادی.

تظامی (لیلی و مجنون ص ۱۲۱). [آنچه در پای مردم اندازند. (منتهی الارب). [چوبی که در پای مجرمین قرار دهند. (اقرب المواردا). [اسگ با پای بند از جهت کجی هر دو ساق. (منتهی الارب) (اقرب المواردا)].

قمطره. [ق م ط ر] (بخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، واقع در ۷۵۰۰ گزی خاور حسن آباد سوگند و ۶ هزارگزی جنوب آزاد ویس. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه منارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمطره. [ق م ط ر] (ع مص) فراهم آمدن و گردگردیدن. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). [فراهم آوردن و گرد کردن. لازم و متعدی استعمال شود. (اقرب المواردا). [گائیدن جاریه را. (منتهی الارب) (ذیل اقرب المواردا). [بستن سر مشک را به بند سر مشک. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). [پیر کردن مشک. [گریختن است. (اقرب المواردا)].

قمطره. [ق م ط ر] (ع) قمطره. جای شکر. قمطر. (مهذب الاسماء):

مہتر بود خزانه زر تو از خزر
بہتر بود قمطره عطر تو از قمار. منوچهری.
قطره کوثر و قطره قند

از شکرهای لفظ او اثر است. خاقانی. کتاب دان. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (اص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). کوتاه‌بالای پهن. (اقراب الموارد).

قمطره. [قَ طَ ر] (اخ) ده‌سی است از دهستان آختاچی حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندواب. موقع آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۷۱۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، چغندرقد و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ابراهو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمطره. [قَ طَ ر] (اخ) ده‌سی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۶۲ هزارگزی باختر مهاباد و ۵ هزارگزی باختر شوسه خانه به ننده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنه آن ۶۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمطری. [قَ مَ ر] (ع ص) مرد کوتاه قامت. (منتهی الارب). مرد کوتاه‌بالای سطر. (اقراب الموارد).

قمطریه. [قَ طَ ر] (ع ص) روز سخت و تاریک. (اقراب الموارد). یوم قمطریه؛ روز سخت. (منتهی الارب)؛

بزم احباب همه جنات عدن خالدین روز عدایت همه یوماً عبوساً قمطریه. سلمان ساوجی.

ازجمل قمطریه؛ مرد سخت و عبوس و ترشو. (از اقراب الموارد)؛

صبا از من بگو یار عبوساً قمطریه را نمی‌جسی به دل ضایع مکن صغ و کنیارا. اشتر قمطریه؛ سخت. (اقراب الموارد).

قمع. [قَ ع] (م ص) به عمود زدن کسی را. چسیره شدن بر کسی و خوار و ذلیل گردانیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد)؛ امن راهها و قمع مفسدان... به سیاست منوط. (کلیده و دمنه).

هادی امت و مهدی زمان کز قلمش قمع دجال صفاهان به خراسان یایم. خاقانی. قمع کردن؛ چیره شدن و ریشه کن کردن.

قلع و قمع کردن؛ به اتفاق روی به هیاطله نهادند و ایشان را قمع کردند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۹۶). اسر نهادن بر سر خبیگ. (برگردانیدن کسی را از خواسته وی. منتهی الارب) (از اقراب الموارد). (ازدن سر کسی را. منتهی الارب). زدن اعلائی سر کسی را. (از

اقراب الموارد). (از آمدن در چیزی. (ازدن سر کسی را). (منتهی الارب) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). (خوردن آبی را که در مشک بود. (منتهی الارب). سخت آشامیدن آب مشک را. (از اقراب الموارد). (افروشدن شراب در گلوبی کشیدن. (خاموش شدن برای کسی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (اص) اسب که در یکی از دو زانوی آن درشتی و سطرپی باشد. (منتهی الارب). از عیوبی است که در اسب پدید آید. رجوع به صحیح الاعشی ج ۲ ص ۲۷ شود. (ل) سر خنورهای سرتنگ که بر سر آن گذاشته روغن و جز آن در وی ریزند و به کسر قاف مشهورتر است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج، اقماع. (اقراب الموارد). (آنچه ملصق باشد در اسفل خرما و غوره و مانند آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج، قُموع. (اقراب الموارد). زواید است که بالای بادنجان و خرما و انگور و امثال آنها میباشند پیوسته بشاخه درخت. (فهرست مخزن الادویه).

قمع. [قَ مَ] (ع م ص) کوهان کردن و فراهم آمدن پیه در کوهان. (اسفوف کردن دواء. (خاشاک افتادن در چشم. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (اتباه شدن کنج چشم کسی و سرخ شدن آن یا برگشتن رنگ گوشت کنج چشم و آماس کردن آن یا کم نزدیک‌بین شدن و تساریک‌بین شدن آن. (اقراب الموارد). (گزیدن پشه آهو را یا دررفتن به بینی آن و تکان دادن آهو سر خود را بدین علت. (اقراب الموارد).

قمع. [قَ مَ] (ع ل) غبارمانندی که در هوا بالا برآید. (اسر حلقوم و طرف آن یا طبق حلقوم که مجرای دم است تا شش. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). (امص) کش که در بن مژه دمدم یا فسادی است که در کنج چشم حادث شود و سرخی یا برگشتگی رنگ گوشت کنج چشم و آماس آن و کمی بینائی اشک [؟] از روانی اشک و قُموع و اقمع نعمت است از آن. (منتهی الارب). (ادرشتی و سطرپی سر پی پاشنه اسب و نیز سطرپی یکی از دو زانوی اسب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (ل) استخوانکی است برآمده در نای گلو. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). (ج قمعه است به معنی طرف حلقوم و سر کوهان شتر. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قمعه شود.

قمع. [قَ مَ] (ع ص) بسعیر قمع؛ شتر بزرگ کوهان. (اسنام قمع؛ کوهان بزرگ. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). (ا طرف قمع؛ چشم آبله‌ریزه برآورده. (افرس قمع؛ ای هیوب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قمع. [قَ مَ] (ع ل) قیف سر خنورهای سرتنگ

که بر سر آن گذاشته روغن و جز آن در وی ریزند. (منتهی الارب). آلتی است که بر دهان آوند نهند و در آن روغن و جز آن ریزند. (اقراب الموارد) (از المنجد). قمع. رجوع به آن دو ماده شود.

قمع. [قَ ع] (ع ص) ج اقمع بمعنی آنکه در بن مژه او آبله‌ریزه برآمده باشد. (از منتهی الارب).

قمع. [قَ مَ] (ع ل) علتی است مانند تخمه. (از منتهی الارب). اقراب الموارد بدین معنی قمع ضبط کرده است. (ج قمعه. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به قمعه شود.

قمعاء. [قَ ع] (ع ص) مؤنث اقمع بمعنی اسب که یکی از دو زانوی آن ورم کرده باشد. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

قمعال. [قَ ع] (ع ل) مهتر قوم. (اقراب الموارد). شبانان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قمعالة. [قَ لَ] (ع ص) سر نره نیک بزرگ. (منتهی الارب). بزرگ از ذکر و آلت‌های مرد. (شرح قاموس). اعظم الفیاش. (ذیل اقراب الموارد).

قمعان. [قَ ع] (ع ل) بفتح، دو گوشه خنور خرما. (منتهی الارب)؛

قمعل. [قَ عَ] (ع ل) کاسه بزرگ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (او گویند کاسه کوچک. (اقراب الموارد). (نوعی از رکابی و دیگر تنگ‌گردن. (منتهی الارب). (المرجل الضیق العنق. (اقراب الموارد). (اسرغکی کوتاه گردن و کوتاه‌نوک. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قمعلة. [قَ عَ] (ع ل) مهتر گردیدن. (اقراب الموارد) غلاف بار درخت یا غنچه آن.

قمعمع. [قَ مَ] (ص) کلمه مصطلح و ظاهراً مجعول. در تداول بمعنی خودبگیر، نجوش.

قمعوطه. [قَ طَ] (ع ل) گویک خبزدوک. (منتهی الارب). (دخروجة الجعل. قمعوطه. (از اقراب الموارد).

قمعول. [قَ] (ع ل) کاسه بزرگ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج، قماعیل. (از اقراب الموارد).

قمعولة. [قَ لَ] (ع ل) شکوفه گیاه. (اقراب الموارد). غلاف گیاه یا غنچه یا شکفته آن. (اگره و شکن و نورد. (منتهی الارب). (ایقال فی رأسه قماعیل؛ ای عجر. (منتهی الارب). (العجرة فی الرأس. (اقراب الموارد).

قمعة. [قَ مَ] (ع ل) مگس ریز که بر شتر و آهو نشیند در شدت گرما. ج، مقامع برغیر

۱- عین عبارت منتهی الارب، و ظاهراً چشم.
۲- ضبط اقراب الموارد بکسر قاف است.

قیاس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || سر. (منتهی الارب). رأس. (اقرب الموارد). || سر کوهان شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || طرف حلقوم و در تهذیب آمده طبق حلقوم و آن مجرای نفس است تا شش و جمع آن قَمَع است. (از اقرب الموارد).
قمعه. [ق م ع] (ع ص) شتر ماده آرزومند نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قمعه. [ق م ع] (ع) برگزیده و خیار مال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قمعه. [ق م ع] (ع) سر بند انسان و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || گزیده مال یا مخصوص است به شتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (امص) برگزیدگی چیزی. (منتهی الارب). و آن اسم است اقماع را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قمعه. [ق م ع] (لخ) دوده‌ای است از علمین. رجوع به صبح الاعشى ج ۱ ص ۱۲۳ شود.
قمعه. [ق م ع] (لخ) ابن الیاس بن مضر. جد بنو قومه است. رجوع به صبح الاعشى ج ۱ ص ۳۴۸ شود.
قمعه. [ق م ع] (لخ) قلعه‌ای است در یمن. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب).
قمعه. [ق م ع] (لخ) آب و باغستانی است در یمامه از محمد بن ادریس بن ابی‌حفصه. (از معجم البلدان).
قمقام. [ق م ع] (ع) مهتر. (منتهی الارب). مهتر بسیار عطا. (اقرب الموارد). || دریا. (منتهی الارب). معظم آن برای آن که دارای آب فراوان است. || عدد بسیار. || کار سترک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || کته ریزه. || نوعی از شپش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قسمی شپش که در مژگان پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی). و آن غیر قرده و صبیان باشد که آن دو نیز در مژگان پدید آیند و این نوعی بزرگتر از صبیان است و لون او بسمرت گراید یا اغبر باشد. (یادداشت مؤلف).
قمقام و **قمل** دو حیوان کوچکند که در بدن انسان و غیر انسان به هم رسند و فرق میان آن دو آن است که **قمقام** را پایهای بسیار است و به بیخ موی می‌چسبد و واحد آن را **قمقام** مینامند و **قمل** شش دست و پا دارد و بدنه اندک می‌گردد و سر و دم آن باریک و سفید رنگ و آنچه در موی به هم میرسد اغبر و سیاه رنگ و گفته‌اند رنگ آن برنگ موی باشد که در آن تکون می‌یابد از سیاه و میگون و سفید و غیره و ماده آن زیاده از نر آن است و **قمل** را به فارسی شپش و به ترکی بیت و به هندی جوئین نامند و مراد از مطلق آن **قمل** انسان است و ماده تکون آن عروق حادث از کثرت فضلات رویه و کثافات مجتمعه در بدن انسان و قلت یا عدم اغتسال بدن و ثیاب و

عدم تنظیف آنهاست و کثرت آن باعث لاغری بدن میگردد. رجوع به مخزن الادویه شود. || (ص) رجل **قمقام**؛ یعنی مرد پستی که به خورا کهای پست خرسند گردد. (اقرب الموارد). فانک **قمقام** خبیث مراتعه. (اقرب الموارد).
قمقامه. [ق م ع] (ع) یکی **قمقام**. رجوع به **قمقام** شود.
قم قریش. [ق م ع] (ل مرکب) صورتی از قمل قریش و آن حب صنوبر صغار است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به **قمل** شود.
قم قلعه. [ق م ع] (لخ) دهسی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۲ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۹۸۹ تن است. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و صیفی و چغندر و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قمقم. [ق م ع] (ع) غوره خشک. (منتهی الارب). غوره خرماي خشک. || زیر. (اقرب الموارد).
قمقم. [ق م ع] (ع) سبو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || حلقوم. (اقرب الموارد). نای گلو. (منتهی الارب). || ظرف و آوند عطار. (اقرب الموارد). **قمقم**. (منتهی الارب). || ظرفی است مسین که آب را در آن گرم کنند و آن را محم نامند و مردم شام آن را غلایه خوانند. (اقرب الموارد از مصباح). اصمعی گوید این کلمه رومی معرب است، عرب آن را به کار برده و در اشعار شیوانیز آمده. (المعرب جوالیقی). || در مثل گویند: علی هذا دار القمقم؛ ای الی هذا صار معنی الخیر و این مثل را درباره مردی زنده که به کارها خیر باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قمقمان. [ق م ع] (ع) دریا و گویند معظم آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به **قمقام** شود.
قمقمه. [ق م ع] (ع مص) گرد آوردن و قبض کردن یا چیره گرداندن بر کسی که را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). **قمقم** الله عصبه، جمعه و قبضه و قیل سلط علیه القردان الصغار. (اقرب الموارد). || طلب کردن آنچه را بر مائده است. || (ل) نوعی کشتی است، و آن را در کتاب مورد اطمینان نیافتیم. (اقرب الموارد).
قمقمه. [ق م ع] (ع) ظرفی است روین که مسافر در آن آب ریخته و بر کمر بندد آشامیدن را. نام ظرفی است کوچک که به

فارسی آن را کوزه گویند. (آندراج). فلاسک. و آن ظرفی است از شیشه و جیوه که مایع گرم یا سرد را تا مدتی بحال خود نگه می‌دارد. || ظرف فلزین یا چرمین که مسافر بر کمر بندد یا بر ستور آویزد آب را. (یادداشت مؤلف).
قمل ظرفی برای آب حلاقان دورگرد را.
 — خاله **قمقه**؛ کنایه از زنی کوتاه و فربه. بزراح به دختری گویند که بار اول چادر چاقچور پوشد. (یادداشت مؤلف).
قم کنت. [ق م ع] (لخ) قریه‌ای است به خوارزم نزدیک قرا داش و زنکج و مذکمینک. (یادداشت بخط مؤلف).
قمکنوا. [ق م ع] (لخ) یکی از خاندانهای ترک طایفه قبیچق. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی ص ۲۶۴ شود.
قمل. [ق م ع] (ع مص) بسیار شپش شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || آذرای شپش شدن. (از اقرب الموارد). || خجکهای سیاه مانند شپش بر آمدن بر عرق. (منتهی الارب). **قمل** العرق؛ اسود شینا و صار فیه کالقمل و عبارة الالاساس؛ بدلت له غب المعطر مایشبه القمل. (اقرب الموارد). || بسیار گردیدن قوم. || فربه گشتن مرد سپس لاغری. || کلان شدن شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قمل. [ق م ع] (ع) ل) شپش. قمله یکی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 — **قمل قریش**؛ دانه صنوبر. (منتهی الارب). **حب صنوبر**. (اقرب الموارد). **حب صنوبر صغار** است. (فهرست مخزن الادویه). **فیطس**. رجوع به **قم قریش** شود.
قمل. [ق م ع] (ع) مورچه. (منتهی الارب). مورچه خرد. (اقرب الموارد). || ملخ بی‌پا یا کرمکی است سرخ‌پال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || کرمی است خرد مانند کته. (منتهی الارب). جانور کهای است خرد چون کته و کوچکتر از آن که بر بدن شتر برآید هنگام لاغری. (اقرب الموارد). || کته یا کرمی است همچو ملخ گنده‌بوی و از ملخ خورنده‌تر کشت را و آن را **قمله** الزرع نیز گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || شپش مردم و این قول مردود است. (منتهی الارب).
قملان. [ق م ع] (لخ) شهری است به یمن. (منتهی الارب). شهری است به یمن از مخلاف زبید. (از معجم البلدان).
قملانجو. [ق م ع] (لخ) نام موضعی است در قراقورم از بلاد ایغور، دو رودخانه توغلا و سلنکا در این موضع بیکدیگر پیوندد. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۴۰).
قمله. [ق م ع] (ع) ل) یکی **قمل**. (منتهی الارب)

(اقرب المواردا)، رجوع به قمل شود.
 - قمله البسر؛ کر مکی است. (منتهی الارب).
 - قمله النسر؛ جانورکی است که از خردی بسختی دیده شود و نیش آن کشنده است. (از اقرب المواردا).

قمله. [ق م ل] [ع ص] زن سخت پستک. (منتهی الارب). زن سخت کوتاه بالا. (اقرب المواردا). و عبارت راغب این است: خرد زشت که سیش را ماند. (از اقرب المواردا).
قمله. [ق م م ل] [ع ص] امراة قمله؛ زن کوتاه قامت. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).
 [لا] یکی قُمَّل است. (از اقرب المواردا).
 رجوع به قمل شود.

قمله الزرع. [ق م م ل ت ز ر] [ع م ر ک ب] طایری است مانند جراد. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قُمَّل شود.

قملی. [ق م ل ی] [ع ص] کوتاه بالای پست. (اقرب المواردا). [آنکه بدوی بوده و شهری شده باشد. (اقرب المواردا). و در ضبط منتهی الارب بهر دو معنی قملی آمده است.

قم لیجه. [ق م ل ی ج] (اخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳۰ هزارگزی کل کشوند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسری است. سکنه آن ۳۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیمی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قملیة. [ق م ل ی ی] [ع ص] زن سخت کوتاه بالا. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قمم. [ق م] [ع ل] [ج ق م] معنی میان سر و سر هر چیز. (بحر الجواهر) (غیاث). [مجازا بمعنی بلندیا، غیاث]. [ج ق م] معنی قامت. (اقرب المواردا). رجوع به قَمَّة شود.

قمن. [ق م] [ع ل] [ع ص] [منتهی الارب]. رجوع به قَمَن شود. [جهت. (ص) نزدیک. (منتهی الارب)].

قمن. [ق م] [ع ل] [ع ص] [منتهی الارب]. سنن. (اقرب المواردا). رجوع به قَمَن شود. [ص] سزاوار. (منتهی الارب) (تاج المصادر بهیقی). خلیق و جدیر. (اقرب المواردا). قمن. (مهدب الاسماء). تنبیه و جمع و مؤنث نشود. گویند هو قمن له و هما قمن و هم قمن؛ زیرا در اصل مصدر است. و گویند: هذا المنزل لك منزل قمن؛ ای جدیران تسكنه. [اقریب. (اقرب المواردا). رجوع به قَمَن شود.

قمن. [ق م] [ع ص] سسزاوار. (منتهی الارب). خلیق و جدیر. (اقرب المواردا).

قمن. [ق م] [ع ل] (اخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). دهی است به مصر بجانب صعيد و به

سال ۲۰۱ ه. ق. در آن وقمة میان سری بن حکم و سلیمان بن غالب اتفاق افتاد. گروهی از دانشمندان بدران منسوبند. (از معجم البلدان). اللباب آن را بتشدید میم ضبط کرده است. رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب شود.

قمناء. [ق م] [ع ص] [ج ق مین] معنی سزاوار. (اقرب المواردا). رجوع به قمین شود.
قمنانة. [ق م ن] [ع ل] [ع ص] [منتهی الارب] (اقرب المواردا). و سپس به نام حمنانة و سپس قراد و سپس حَلَمَة^۱ گردد. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قمنجر. [ق م ج] [ع ص] [ع م ر ب] [ع ص] [ع م ر ب] (اقرب المواردا) (المعرب جوالمقی). قمنجار. (اقرب المواردا). و آن معرب است و اصل آن در فارس کمان گر است. (المعرب جوالمقی ص ۲۵۳).

قمنون. [ق م ن] [ع ص] [ع م ر ب] [ع ص] [ع م ر ب] (اقرب المواردا). رجوع به قمین شود.

قمنة. [ق م ن] [ع ص] [ع م ر ب] [ع ص] [ع م ر ب] (اقرب المواردا). رجوع به قمن شود. [ارائه... بوی بد. (اقرب المواردا) (منتهی الارب)].

قمنی. [ق م ن ی] [ع ص] [ع م ر ب] [ع ص] [ع م ر ب] (اقرب المواردا). رجوع به قَمَن شود.

قمنی. [ق م ن] [ع ل] (اخ) یوسف بن عبدالاحد بن سفیان، مکنی به ابوالحسن. از محدثان است. وی از یونس بن عبدالاعلی و جز او روایت کند و از او محمد بن حسین ایری^۲ سجزی و ابوبکر بن مقری و جز ایشان روایت دارند. در رجب سال ۱۳۱۵ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان) (اللباب فی تهذیب الانساب).

قموء. [ق م] [ع م ص] فریه شدن. (اقرب المواردا) (منتهی الارب).

قموءة. [ق م] [ع م ص] فریه شدن. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به قَمُوء شود.

قموح. [ق م] [ع ص] شروب. (لسان العرب). بسیار نوشنده.

قموح. [ق م] [ع م ص] سر برداشتن شتر نزدیک حوض و بازایستادن از آب خوردن یا سر برآوردن بعد از آب خوردن. (منتهی الارب). سر برداشتن شتر از حوض و از آب خوردن بازایستادن در حالی که سیراب بود. (اقرب المواردا).

قمود. [ق م] [ع م ص] کلایگی چشم از ادامه نظر در چیزهای سفید یا نور و روشنائی سخت. (یادداشت مؤلف).

قمودة. [ق م] (اخ) قمنور. از شهرهای مشهور افریقیه است. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۴ شود. دهی است در قیروان و تا قیروان دو روز مسافت دارد.

قمودی. [ع ص] (ص نسبی) نسبت است به قموده. (تاج العروس). رجوع به قموده شود.

قمودی. [ع ل] (اخ) محمد بن محفوظ. از قاضیان است. وی در افریقیه به سال ۳۰۷ ه. ق. درگذشت. (از تاج العروس).

قموزولوزا. [ع ل] (سرریانی، مرکب) صمغ لوز است که به فارسی از بادام نامند. (فهرست مخزن الادویة).

قموس. [ق م] [ع ص] چاهی که در آن از بسیاری آب دلو غوطه خورد و در آب غایب گردد. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

قموص. [ق م] [ع ص] ستور که صاحب خود را بچیناند. [مضطرب که بجایی قرار نگیرد. (منتهی الارب) (اقرب المواردا)]. [قموص الحجره؛ کذاب. (اقرب المواردا)]. [شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب المواردا)].

قموص. [ق م] [ع ل] (اخ) کوهی است به خیبر و بر آن کوه است حصار ابوالحقیق یهودی. (اقرب المواردا) (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و رجوع به حسیب السمریج خیام ج ۱ صص ۳۷۷-۳۷۹ شود.

قموء. [ق م] [ع ل] [ع م ر ب] [ع ص] [ع م ر ب] (اقرب المواردا). رجوع به قَمُع شود.

قموء. [ق م] [ع ص] آنکه را در بن مژه قرحه دمد یا فسادی در کنج چشم حادث شود یا رنگ گوشت کنج چشم وی سرخ یا برگشتگی پیدا کند و کم بینا شود از روانی اشک. (از منتهی الارب). رجوع به قَمُع شود.

قمول. [ع ل] (اخ) از بلاد معتبر ترسیان و ایغور است. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۷ شود.

قمولة. [ق م ل] (اخ) شهر کوچکی است در بالای صید مصر در مغرب نیل که در آن نخلسناتها و سبزه زارهاست. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قمولی. [ق م] (اخ) احمد بن محمد بن مکی بن یاسین قرشی مخزومی، مکنی به ابوالعباس و ملقب به نجم الدین. از علمای عامه قرن هشتم هجری است. وی چندی متصدی منصب قضای قوص و مخیم و سیوط بود. او در این ۱- البحر المحیط فی شرح الوسیط. او در این کتاب، کتاب وسیط غزالی را که در فقه شافعی است شرح کرده است و سپس آن را ملخص گردانیده و به جواهرالبحر نامیده است. ۲- تکملة تفسیر فخر رازی. قمولی پیش از تکمیل این تکمله وفات یافت و احمد بن خوبی آن را به پایان رسانید. ۳- شرح مقدمه ابن الحاجب. وی به سال ۵۲۷ ه. ق. وفات

۱- در منتهی الارب، حلقه ضبط شده و خطاست.

۲- در معجم البلدان ادبری ضبط دارد.

یافت. (کشف الظنون) (روضات الجنات) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۷). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۲۶ و حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۹۳ شود.

قمولیا. [(مغرب)] قیولیاست. (فهرست مخزن الادویه).

قمونیه. [(ق)] (اخ) شهری است به افریقیه و بعضی گویند شهری است معروف به سوس المغرب. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قموه. [(ق)] (ع مص) بالا بردن سر را و نیاشامیدن آب را، لغتی است در قمح. || فرورفتن گاهی و بالا آمدن گاهی دیگر. (اقرب الموارد). || فروریدن چیزی را در آب چنانکه سر آن گاه در آب رود و گاه از آب برآید. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

قمه. [(ق)] (ع امص) کمی خواهش طعام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمه. [(ق)] (ع ص) || جمع قامه بمعنی شتر رونده در زمین یا شتر سر در هوا دارنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمه. [(ق)] (ع) || لقمه دهن شیر. مایاخذ الاسد بقیه. (منتهی الارب).

قمه. [(ق)] (ع) تار سر و بالای هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). میان سر. (بحر الجواهر). || گروه مردم. (منتهی الارب). جماعه الناس. (اقرب الموارد). || پیه و فربهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شحم. (فهرست مخزن الادویه). || بدن و اندام. || قامت و بالای مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فلان حسن القمه، ای القامة. (اقرب الموارد). || کلس که بر سر گنبد نصب کنند^۱. (غیبات اللغات و آندراج از فردوس اللغات).

قمه. [(ق)] (م) (ترکی) || نام سلاح است. (غیبات اللغات) (آنندراج). قسمی سلاح شبیه به شمشیر ولی کوتاهتر و پهن تر و بدون انحناء.

— قمدن؛ کسی که به نذر بروز عاشورا با قمه بر سر خود جراحی و آرد کند، با رسموی مخصوص.

— قمه قدره کشیدن؛ کنایه از شرارت کردن.

قمهد. [(ق)] (ع ص) ناسک فرومایه. || بداصل زشت روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمهد. [(ق)] (ع ص) مقیم و ثابت که از جای نرود. (منتهی الارب). الذی لایبرح. (اقرب الموارد).

قمهزیه. [(ق)] (ع ص) زن بسیار پست بالا. (منتهی الارب). القصر جداً. (اقرب الموارد).

قمة مولای الحسن. [(ق)] (م) تَمَّ تَمَّ بَلَّحَ [(ع)] (اخ) قله جبال شلیر الشلج^۲ از سلسله

جبال افریقیه است که از دریا ۳۴۸۱ متر ارتفاع دارد. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۲۷).

قمی. [(ق)] (می) [(ع ص)] خوار و حقیر. ج. قماء [(ق)]. (منتهی الارب).

قمی. [(ق)] (ص نسبی) منسوب به قم. اهل قم، از مردم قم.

قمی. [(ق)] (می / می) [(اخ)] ابراهیم رضوی ملقب به صدرالدین بن سید محمدباقر. از علمائی بود که در اغلب علوم متداوله دست داشت. شرح المفاتیح و شرح الوافی از تألیفات اوست. سال وفات او معلوم نیست. (روضات الجنات) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۴۶۸).

قمی. [(ق)] (می) [(اخ)] اسماعیل بن محمد از علمای نحو و لغت است. او راست: ۱- کتاب الهمز. ۲- کتاب العلل. (الفهرست ابن الندیم).

قمی. [(ق)] (اخ) محمد (آیت الله حاج میرزا محمد فیض). از علماء و مراجع بزرگ امامیه عصر اخیر. رجوع به فیض در همین لغت نامه و رجوع به انجم فروزان در تاریخ قم تألیف عباس فیض و رجال قم شود.

قمی. [(ق)] (اخ) محمد (حاج میرزا...) معروف به ارباب. از علمای امامیه عصر اخیر است. در جوانی برای تحصیلات دینی به عراق شد و به درس حاج میرزا حسن شیرازی و حاج میرزا حبیب الله رشتی و آخوند خراسانی برفت و سپس بم قم مراجعت کرد و او را تألیفاتی است. از آن جمله است: الاربعین الحسینیة که چاپ شده است. بسال ۱۳۴۱ ه. ق. در شصت و پنج سالگی در گذشت. (انجم فروزان در تاریخ قم عباس فیض و ریحانة الادب و رجال قم).

قمی. [(ق)] (می / می) [(اخ)] حسن رضوی. از علما بود. وی شرحی بر کفایة الاصول آخوند خراسانی بنام نهایت المأمول دارد. جلد دوم آن فقط شرح مبحث قطع و ظن در تهران به چاپ رسیده است. از نوشتن این کتاب به سال ۱۳۳۹ فراغت یافته است. (ریحانة الادب ج ۳).

قمی. [(ق)] (می / می) [(اخ)] صدرالدین بن سید محمد باقرین محمد مهدی. از علمای امامیه اواسط قرن دوازدهم هجری است. در اصفهان نزد آقاجمال خونساری و شیخ جعفر قاضی و ملا میرزا شیروانی بتحصیل پرداخت و سپس به قم رفت و در فتنه افغان از قم به همدان و از آنجا به نجف هجرت کرد و بین سالهای ۱۱۵۰ و ۱۱۶۰ در سن شصت و پنج سالگی در گذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۱۶۸).

قمی. [(ق)] (می / می) [(اخ)] عباس (حاج شیخ...) ابن محمدرضای ابوالقاسم. از علما و محدثان معروف عصر حاضر بود. در قم متولد شد و معلومات ابتدائی را در آن شهر فرا گرفت

و به سال ۱۳۱۶ ه. ق. به نجف رفت و از محضر درس حاج میرزا حسین نوری محدث استفاده ها برد و در سال ۱۳۲۰ ه. ق. پس از وفات استاد خود به قم مراجعت کرد آنگاه از قم به مشهد رفت و چندی در مشهد بسر برد و سرانجام به نجف رفت. تألیفات فراوانی دارد.

او راست: ۱- الانوار الیهیه فی تواریخ الحجج الالهیه. ۲- الباقیات الصالحات فی الادعیة و الصلوات المستحبات. ۳- بیت الاحزان فی مصایب سیده النسوان. ۴- تحفة الاحباب. ۵- التحفة الطوسیه. ۶- الحکمة البالغة در شرح صد کلمه از کلمات امیرالمؤمنین. ۷- الدررة الیهیمة فی تمتات الدررة الشیمیة که شرح نصاب الصبیان معروف و تتمه شرح فاضل یزدی است. ۸- الدررالنظیم فی لغات القرآن العظیم. ۹- سفینة البحار و مدینة الحکم و الآثار که بمنزله فهرست و ملخص مجلدات بحار الانوار است. ۱۰- شرح و جیزة شیخ بهائی. ۱۱- علم البیقین که مخلص حق البیقین مجلسی است. ۱۲- غایة العرام فی مختصر دارالسلام. ۱۳- الفصول العلیة فی المناقب المرتضویة. ۱۴- الفوائد الرجیبة فیما يتعلق بالشهور العربیة. ۱۵- الفوائد الرضویة فی احوال العلماء الامامیه. ۱۶- فیض العلام فی وقایع الشهور و عمل الایام. ۱۷- فیض القدر فیما يتعلق بحديث القدر. ۱۸- قره الباصره فی تاریخ الحجج الطاهرة. ۱۹- کحل البصر فی سیره سید البشر. ۲۰- الکنی واللقاب. ۲۱- مختصر الشمالی ترمذی. ۲۲- مفاتیح الجنان. ۲۳- مقامات علیة که مختصر معراج السعادة است. ۲۴- معراج الاخرة. ۲۵- منتهی الامال فی مصایب النبی والال. ۲۶- نفثة المصدور. ۲۷- نفس المهموم. ۲۸- تقدیرالسایل. ۲۹- هدیه الاحباب. ۳۰- هدیه الزائرین و غیر اینها که اغلب به طبع رسیده اند وی در ۲۳ ذی الحجة سال ۱۳۵۹ ه. ق. درگذشت و در نجف در جوار نوری استاد خود دفن شد. (از الذریعة و ریحانة الادب و جلد دوم قم و روحانیت آقای عباس فیض).

قمی. [(ق)] (اخ) محمد بن حسین مکنی به ابوجعفر نویسنده و شاعری است که در نیشابور اقامت گزید. اشعار به عربی دارد. رجوع به نخبه الدهر ج ۴ ص ۲۹۳ شود.

قمی. [(ق)] (می / می) [(اخ)] محمد طاهر (ملا...) ابن محمد حسین، اصلاً شیرازی است و چون در قم اقامت کرد به قمی مشهور شد. وی از مشاهیر علمای امامیه دوره شاه سلیمان صفوی و از مشایخ اجازة شیخ حر

۱- معنی اخیر در کتب معتبر لغت دیده نشد.

2 - Sierra Nevada.

۳- در اقرب الموارد قمی، ضبط شده است.

عالمی و ملا محمدباقر مجلسی و فقیه و متکلم و محدث و واعظ و شیخ الاسلام قم بود. نماز جمعه بپا میداشت و با فلسفه و صوفیه دشمن بود. با ملا خلیل قزوینی که نماز جمعه را در غیبت امام حرام میدانست و با ملامحسن فیض که مشرب عرفانی داشت مکاتبات و معارضاتی دارد. از تألیفات اوست: ۱- الاربعون حدیثاً و دلیلاً فی اسامه الائمة الطاهرین. ۲- بهجة الدارین در حکمت. ۳- تحفة الاخبار در شرح قصیده راثیه. ۴- حجة الاسلام فی شرح تهذیب الاحکام. ۵- حکمة العارفين فی رد شبه المخالفين من المتصوفين و المتفلسفين. ۶- الفوائد الدینیة فی الرد علی الحکماء و الصوفیة. ۷- موعظة النفس. ۸- هدیه سلیمانی. وی به سال ۱۰۹۸ ه. ق. در قم در گذشت و در قبرستان معروف به شیخان پشت مرقد زکریایان آدم دفن شد. (روضات الجنات و الذریعة) (ریحانة الادب). و رجوع به انجم فروزان عباس فیض شود.

قمی. [ق] [اخ] محمدعلی بن محمد جعفر قمی حائری صفایی. از علمای بزرگ عصر حاضر. مقدمات و سطوح فقه و اصول را در قم و طهران فراگرفت، سپس به نجف به درس آخوند خراسانی و میرزای شیرازی (میرزا محدثی) رفت، آنگاه به قم بازگشت و به تدریس و تعلیم پرداخت. او راست، حاشیه بر کفایة الاصول آخوند خراسانی که به چاپ رسیده است و چند رساله و حاشیه دیگر. وی به سال ۱۳۵۴ ه. ق. در قم درگذشت و در مسجد بالاسر به خاک سپرده شد. (انجم فروزان، عباس فیض) (ریحانة الادب).

قمی. [ق] [اخ] یعقوب بن سعد بن مالک اشعری قمی ابن عم اشعث بن اسحاق بن سعد مکنی به ابوالحسن. از روایان است. وی از عیسی بن جابر روایت کند و او را ابوالربیع زهرایی و جز او روایت دارد. او بسال ۷۴ ه. ق. در قزوین درگذشت. (از معجم البلدان).

قمی آباد. [ق] [اخ] دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شهر ری و کنار راه آهن و یک هزارگزی راه شوسه ورامین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. اطفال ده از دیستان طالب آباد استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمیا. [ق] [اخ] یاسمین است. (فهرست مخزن الادویة).

قمیان. [ق] می یا [اخ] تشنیة قمی. و در

اصطلاح محقق فیض در کتاب وافی عبارتند از احمد بن ادریس و محمد بن ابی الصهبان. (ریحانة الادب).

قمیثل. [ق] م [ث] [ع ص] زشت رفتار. (منتهی الارب).

قمیح. [ق] م [اخ] آب و نخلستانی است از فرزندان امرؤالقیس بن زیدمنه ابن تمیم در یمامه. (معجم البلدان).

قمیحة. [ق] ح [ع] گوارش و پست و جز آن. (منتهی الارب). اسم لما یقحم من الجوارش و غیره کانه فعیلة من القمح. (اقراب الموارد). اسم سفوفی است که در دهان پاشند و بمعنی جوارش نیز گفته اند و مطلق سنونات را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویة).

قمیر. [ق] [ع ص] بکر. (منتهی الارب) (آندراج). [اخ] بازنده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). مقامر. (تاج المصادر بیهقی). ج، اقمار چون نصیر و انصار. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس).

قمیر. [ق] [اخ] قمار است که آن شهری است در هندوستان که عمود قماری از آنجا آورند. (برهان):

چون یاد بر آن دوزلف چیری گیرد آفاق دم عود قمیری گیرد. عنصری. رجوع به قمار شود.

قمیر. [ق] م [ع] مصغر. (منتهی الارب). رجوع به قمر شود.

قمیر. [ق] [اخ] بطنی است از عرب. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قمیر. [ق] م [اخ] بنو... بطنی است. (منتهی الارب). بنو قمیر از دوده هواره از قبیله بربر است. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴ شود.

قمیر. [ق] م [اخ] ابن حبشة بن سلول از خزاعه از ازد از قحطان جد جاهلی است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۸).

قمیر. [ق] م [اخ] ابن مالک بن سواد از انصار است و فرزندان وی به بنو قمیر و قمیری نامیده میشوند. (از اللباب).

قمیر. [ق] ر [ا] کماة است. (فهرست مخزن الادویة).

قمیری. [ق] ری [ص نسبی] نسبت است به قمیر. مؤلف اللباب آرد: گمان دارم ضبط این کلمه بضم قاف و فتح میم باشد. رجوع به اللباب شود.

قمیری. [ق] م ری [ص نسبی] نسبت است به قمیر. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قمیر شود.

قمیری. [ق] / ق م [اخ] ذویب بن حنبله بن عمرو بن کلب بن اصرم بن عبدالله بن قمیر صاحب بدن رسول خدا (ص) است و گویند،

ذویب بن حبیب بن حنبله. ابوحاتم رازی ذویب بن حبیب را کس دیگری میداند و گوید: وی یکی از افراد طایفه بنی مالک بن اقص است و همان است که صاحب بدن پیغمبر است و ذویب بن حنبله از طایفه بنی قمیر است که وقعه فتح پیغمبر را شاهد بوده و پدر قبیصه است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قمیری. [ق] م [اخ] زهرین محمد بن قمرین شعبه مروزی از روایان است وی از عبدالرزاق بن همام و جز او روایت کند و از او یحیی بن محمد بن صاعد روایت دارد. (اللباب).

قمیز. [ق] م [ا] قسمی ماست معمول نزد مغولان: قیدوخان... هرگز شراب و قمیز و نمک نمیخورد. (حبیب السیر).

قمیز. [ق] [اخ] ده بزرگی است از دههای تفلیس و یک نیم روز از آن دور است. (معجم البلدان).

قمیس. [ق] می [ع] دریا. ج. قمامیس. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

قمیش. [ق] [اخ] دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد، واقع در ۲۴ هزارگزی خاور نورآباد و ۳ هزارگزی باختر شوسه خرم آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۳۶۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه ای تیوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قمیشانه. [ق] ن [اخ] دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۷ هزارگزی شمال راه عمومی فامنین به نویران. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۲۰۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری میباشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمیش اصلان. [ق] ا [اخ] دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در یک هزارگزی جنوب دزفول به شوشتر. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قمیش حاجیان. [ق] [اخ] دهی است از بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۳ هزارگزی جنوب دزفول و ۳ هزارگزی جنوب باختری راه شوشتر به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قمیشلو. [ق] [اخ] دهی است از دهستان سمیرم پایین بخش حومه شهرستان شهرضا، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری شهرضا، متصل براه فرعی طالخنوچه به قمیشلو. این ده کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۳۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، خشکبار، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قمیشه. [ق] [ش] [ع] [ا] طعامی است عرب را از شیر. [دانه حنظل و مانند آن^۱. (اقراب الموارد). و رجوع به فهرست مخزن الادویه شود.

قمیص. [ق] [ع] [ا] آنچه بر پوست بدن پوشند. (اقراب الموارد). پیرهن. (منتهی الارب)، و جز از پنبه نباشد و آنچه از پشم بود قمیص نیست. (منتهی الارب). و قیل لایکون الا من قطن و اما من الصوف فلا. (اقراب الموارد). و گاهی مؤنث آید. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث. (اقراب الموارد). پیراهن. از لاتینی کمیسی^۲ است. لغوین عرب هم گویند قمیص کلمه اجنبی است. (یادداشت بخط مؤلف). [ص] ستور که صاحب خود را بجنباند و حرکت دهد. [ا] پوستی که بچه در وی باشد در رحم. [غلاف دل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج. قُمُص و اَقْمِصَه و قُمَضان. (اقراب الموارد).

قمیط. [ق] [ع] [ص] حول قمیط. سال تمام. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قمیطرة. [ق] [م] [ط] [ر] [ع] [ا] مصغر) تصغیر قمره.

شیرین خط آوری چو شکر در قمیطره. سوزنی.

رجوع به قمره شود.

قمیع. [ق] [ع] [ا] سر کوهان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [تندی که بالای مهره پشت است. (منتهی الارب).

قمیعة. [ق] [ع] [ا] تندی میان دو گوش ستور. [طرف دم و آن از اسب جای انقطاع بن دم است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قمیک بزوک. [ا] [اخ] دهی جزء دهستان دشتایی بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع

در ۶۰ هزارگزی شمال غرب بوئین و ۹ هزارگزی راه عمومی. این ده دارای ۳ رشته قنات است و محصول آن غلات، چغندر، باغات. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۶۶۸ تن است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمیک کوچک. [ا] [اخ] دهی است از دهستان دشتایی بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۴۶ هزارگزی شمال غربی بوئین و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر قند، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمی کلاه. [ق] [ک] [اخ] دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب بابل، موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنه آن ۶۰۰ تن است. آب آن از رودخانه کلارود و محصول آن برنج، پنبه، نیشکر، غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قمیلة. [ق] [م] [ل] [ع] [ا] مصغر) قمله بمعنی شیشه. رشک. شیش خرد. رجوع به قمل و قمله شود. [به لغت اهل شام دوقس است و حشیشه البراغیث را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قمیم. [ق] [ع] [ا] تره خشک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قمین. [ق] [ع] [ص] شتاب تیزرو. (منتهی الارب). سریع. (اقراب الموارد). [حجی. حری. جدیر. خلیق. ازدر. درخور. قابل. سزاوار و لایق. [ا] گلخن حمام. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قمینات. [ق] [ع] [ص] [ا] ح قمینة بمعنی سزاوار. (اقراب الموارد). رجوع به قمینه و قمین شود.

قمینة. [ق] [ن] [ع] [ص] مؤنث قمین بمعنی سزاوار. (اقراب الموارد). ج. قمینات و قمان. (اقراب الموارد). و رجوع به انجم فروزان عباس فیض شود.

قن. [ق] [ن] [ع] [ص] [ا] بندهای که خرید و فروش آن روا نباشد. (از تعریفات). بندهای که از پدر و مادر بنده زاده باشد. [خانه زاد. واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث در آن یک است و گویند به اَقنان و اَقْنَه جمع بسته میشود یا «قن»، خالص در عبودیت و بین القنونه یا

آنکه نزد تو متولد شد و نتواند خود را از تو وارهاند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

قن. [ق] [ن] [ع] [م] [ص] طلب کردن اخبار برفتن در پی آن. [به نگاه جستن گم شده را. [به چوب دستی زدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

قن. [ق] [ن] [ع] [ا] کوه خرد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). [آستین. (منتهی الارب). آستین پیراهن. (اقراب الموارد) (دهار).

قن. [ق] [ن] [ا] [اخ] بزعم سمعانی نام دهی است و گروهی از محدثان بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

قن. [ق] [ن] [ا] [اخ] دهی است در دیار فزاره. ابوحمد اعرابی این کلمه را به ضم قاف روایت کند. (از معجم البلدان).

قنا. [ق] [ع] [ا] ح قنات. (معجم البلدان). رجوع به قنات شود. [بلندی است در بنی در سوی بالای آن بین قصبه مارن و عیب نبود. و این در مورد اسب و پرند و آدمی اطلاق گردد. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب). و آن در اسب عیب است و در باز و قوش حسن است. (اقراب الموارد).

قنا. [ق] [ا] [ا] چوب طباشیر یا درختی است که صمغ آن اشق است. (تذکره انطاکی) نوعی از اندروطالیس است و نزد بعضی ربطه یابسه و به لغت مصری اسم اشق است و به لغت مغربی کاکنج است. (فهرست مخزن الادویه). خیزران. تباشیر قلمی. (واژه نامه گیاهی).

قنا. [ق] [ا] [اخ] موضعی است به یمن. (از معجم البلدان).

قنا. [ق] [ا] [اخ] آبی است از بنی قشیر بقول ابوزیاد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قنا. [ق] [ا] [اخ] کوهی است در مشرق حاجر. (از معجم البلدان).

قنا. [ق] [ا] [اخ] کوهی است از بنی مره از فزاره. مسلمة بن هذیله و سیویه درباره آن اشعاری دارند. (معجم البلدان).

قنا. [ق] [ا] [اخ] شهری است در مصر بساحل شرقی نیل. (دمشقی) (ابن جبیر). شهری است لطیف به صعید بین آن و قوص یک روز فاصله است. (معجم البلدان). و رجوع به فهرست ابن الندیم شود.

قنا. [ق] [ن] [ا] [اخ] همدانی گوید ناحیه ای است از شهر زور. (از معجم البلدان).

قنا. [ق] [ن] [ا] [اخ] دیر قنی از نواحی نهروان

۱ - منتهی الارب آرد: نوعی از طعام که از شیر و دانه حنظل و مانند آن تربیت دهند و ظاهر این دو معنی خلط شده است.

موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۰۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات البشر. [قَنْ لَبَّ ش] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۶ هزارگزی خاور راه مالرو راور به زرند. سکنة آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات النوج. [قَنْ نُون] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش شهرباک شهرستان یزد. واقع در ۷ هزارگزی باختر شهرباک. کنار راه فرعی شهرباک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۱۲۳۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات باغ. [قَنْ] (بخ) دهی است از دهستان فراشیند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۸۳ هزارگزی شمال باختری فیروزآباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنة آن ۳۳۵ تن است. آب آن از چاه و چشمه و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنات باقریگ. [قَنْ ب] (بخ) (طالب کندی) دهی است از دهستان چاپاربه بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۳۵۰۰ گزی باختر قره ضیاءالدین. در مسیر باختری شوسه خوی به ماکو. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۸۲ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قنات برهان. [قَنْ ب] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۴ هزارگزی باختر بافت و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان. سکنة آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات بید. [قَنْ] (بخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۶ هزارگزی باختر ساردوئیه و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه به بافت. موقع

جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۲۰۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات بید. [قَنْ] (بخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری ساردوئیه و ۴ هزارگزی جنوب باختری ساردوئیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۵۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات پایین. [قَنْ] (بخ) دهی است از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب پلدشت در مسیر راه اراپهرو پتی سی دلیک. موقع آن دامنه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۲۶۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، پنبه، و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه اراپهرو دارد. از راه نازیک میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قنات تاج محمد. [قَنْ تَجْمَم] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۶۹ هزارگزی باختر خاش. کنار راه فرعی خاش به نرماشیر. سکنة آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات توت. [قَنْ] (بخ) دهی است از دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۳۴ هزارگزی خاور سعیدآباد. سر راه مالرو اسدآباد به سعادتآباد. موقع آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات حاجی. [قَنْ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش شهرستان زاهدان. واقع در ۴ هزارگزی باختر خاش کنار شوسه خاش به ایرانشهر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنة آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات حسن. [قَنْ حَس] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۶۵ هزارگزی باختر خاش کنار راه فرعی خاش به نرماشیر.

سکنة آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات خداداد. [قَنْ خُ] (بخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۲ هزارگزی جنوب ساردوئیه متصل به ساردوئیه. سکنة آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات دره. [قَنْ دَر] (بخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۲ هزارگزی باختر ساردوئیه. سر راه مالرو بافت به ساردوئیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۷۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات راور. [قَنْ رَاوَر] (بخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۸۴ هزارگزی کهنوج و ۳ هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج به میناب. سکنة آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات رودین. [قَنْ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۶۲ هزارگزی شمال باختری خاش و ۲۵ هزارگزی باختر شوسه زاهدان به خاش. سکنة آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات زنگل. [قَنْ زَنْگ] (بخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۰ هزارگزی باختر ساردوئیه و هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۱۷۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات سامان. [قَنْ] (بخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱ هزارگزی باختر ساردوئیه. سر راه مالرو بافت به ساردوئیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۴۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه مجد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات سبز. [قَنْ سَبز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری بافت سر راه مالرو بزنجان به

اسفندقه. سکنه آن ۲۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات سبزواری. [ق س ز] (بخ) دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد، واقع در ۱۳ هزارگزی خاور صالح آباد و در جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۳۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنات سفید. [ق س] (بخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۴ هزارگزی شمال راین و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی راین به نیبید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات سیاه. [ق] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۴ هزارگزی باختر مسکون و ۲ هزارگزی راه شوسه بم به سبزواری. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات سیر. [ق] (بخ) دهی است از دهستان نگاربخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز. سرراه مالرو قربت العرب به ترشاب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات سیر. [ق] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مرگک بخش راین شهرستان بم، واقع در ۷۶ هزارگزی جنوب خاوری راین و ۲ هزارگزی شوسه جیرفت به بم. سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات شیب ده. [ق د] (بخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۸۴ هزارگزی شمال کرمان و ۲۰ هزارگزی باختر راه مالرو شاهزاده محمد به کرمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۳۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات علیخان. [ق غ] (بخ) دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد، واقع در ۱۳ هزارگزی خاور صالح آباد و در جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۳۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنات غستان. [ق غ] (بخ) دهی است از

بخش ماهان شهرستان کرمان، واقع در ۵ هزارگزی باختر ماهان، سر راه ماهان به جوپار. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۸۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، میوهجات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی با نقشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات فرخ. [ق ف ز ر] (بخ) ده کوچکی است از بخش ساردوتیه شهرستان جیرفت، واقع در ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت به ساردوتیه. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات فولاد. [ق] (بخ) دهی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۶۸ هزارگزی باختر خاش و یک هزارگزی راه فرعی خاش به نرماشیر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات فیروز. [ق] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گوهربخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری بافت، سر راه مالرو گلناآباد به فتح آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات قاضی. [ق] (بخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال کرمان سر راه مالرو درختگان به راور. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات قاضی. [ق] (بخ) دهی است از دهستان ده سرد بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۸۸ هزارگزی جنوب بافت. سر راه فرعی بافت به دولت آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است، سکنه آن ۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. مزرعه گورفر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات کلاتر. [ق ک ت] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواری بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری سبزواری و ۴ هزارگزی جنوب راه فرعی سبزواری به عنبرآباد. سکنه

آن ۱۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات کمان. [ق ک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوتیه شهرستان جیرفت، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوتیه و ۹ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوتیه به دازین، سکنه آن ۱۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات کوثر. [ق ک ث] (بخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قنات کيفته. [ق ت ت] (بخ) ده کوچکی است از بخش سمیر بالا شهرستان شهرضا سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قنات محمدشاه. [ق م ح م] (بخ) دهی است از بخش ساردوتیه شهرستان جیرفت، واقع در یک هزارگزی ساردوتیه و یک هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوتیه به جیرفت، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۸۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات محمدی. [ق م ح م] (بخ) دهی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۱۱۸ هزارگزی جنوب بافت، سر راه فرعی دولت آباد به دشت بر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۰۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات خرما، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعه توکل آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات ملک. [ق م ل] (بخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباءه، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری سوریان و ۴۹ هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۷۵ تن است. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات، حبوبات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنات ملک. [ق م ل] (بخ) دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوتیه شهرستان جیرفت، واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری ساردوتیه و ۱۱ هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوتیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از قنات و محصول

آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین آن از طایفه سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات مهرباب. [ق م] (بخ) دهی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۶۸ هزارگزی باختر خاش. کنار راه فرعی خاش به نرماشیر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنة آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. ساکنین از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات میرزا جلیل کندی. [ق ج ک] (بخ) دهی است از دهستان چاپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی، واقع در ۵ هزارگزی خاور شوسه ضیاءالدین و ۵۰۰ گزی خاور شوسه قره‌ضیاءالدین به خوی و در جلگه و دارای هوای معتدل مالاریایی است. سکنة آن ۳۱۴ تن است. آب آن از آق‌چای و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قنات میروی. [ق م] (بخ) دهی است از دهستان هزرا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۶ هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۶۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان پارچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات نو. [ق ن] (بخ) دهی است از دهستان قنری پاتین (سفلا) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباءه، واقع در ۲ هزارگزی باختر سوریان و ۵ هزارگزی خاور شوسه اصفهان به شیراز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۴۳۱ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنات نو. [ق ن] (بخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباءه، واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری سوریان، و ۶۷ هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنة آن ۵۶ تن

است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور و گردو و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنات نو. [ق ن] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری فسا و ۴ هزارگزی باختر شوسه جهرم به فسا. سکنة آن ۳۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنات نو. [ق ن] (بخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاور سبزواران و ۶ هزارگزی راه دوساری به کهنوج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنة آن ۲۵۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات نو. [ق ن] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و یک هزارگزی جنوب راه مالرو سنگ‌سفید به کزساله. سکنة آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قناتة. [ق ت] (ع اص) کم‌خوراکی. (منتهی الارب) (آندراج).

قنات هالک. [ق ل] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۴۴ هزارگزی شمال کرمان و ۵ هزارگزی شمال راه شهداد به کرمان. سکنة آن ۱۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قناح. [ق ا] (ع ل) چوب که پشت در اندازند، مترسه‌الباب. (از اقرب الموارد).

قناحة. [ق ن ح] (ع ل) نوعی از کلید کج و دراز. (آندراج) (منتهی الارب). مفتاح معوج طویل. (اقرب الموارد). اهر چوبی که آن را زیر چوب دیگری داخل کنی تا آن را بحرکت درآوری. (از اقرب الموارد).

قناخر. [ق خ] (ع ص) قَسَنَخَر. بزرگ و کلان‌جسته. (اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به قَنَخَر شود.

قناد. [ق ن] (ا، ز، ص، ل) قندساز و حلویسی. (آندراج). قندریز. شیرینی‌ساز. (یادداشت مؤلف). شیرینی‌فروش. شیرینی‌پز. شرکریز.

— قنادخانه؛ جایی که قندسازان در آنجا قند سازند. (غیاث اللغات) (آندراج).

قناد. [ق ا] (بخ) موضعی است در مشرق واسط. (منتهی الارب). و نصر گوید: آن نزدیک حوز است. (معجم البلدان).

قناد. [ق ن نا] (بخ) ابواسامة جد عمرو بن حمادبن طلحة از راویان است. (از لباب الانساب).

قناد بصری. [ق ن نا د ب] (بخ) حبیبی از راویان است که از مردم شهر خود روایت کند و از ایوب سنجنیانی روایت دارد. (از لباب الانساب).

قنادر. [ق د] (بخ) محله‌ای است به اصفهان. گروهی از محدثان از آنجا برخاسته‌اند. (از لباب الانساب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قنادری. [ق د] (ص نسبی) نسبت است به قنادر. (از لباب الانساب). رجوع به قنادر شود.

قنادری. [ق د] (بخ) محمدبن علی بن یحیی اصفهانی، مکنی به ابوالحسن. از محدثان است. وی از محمدبن علی بن مخلدبن فرقد فرقدی روایت کند از او ابن مردویه روایت دارد. (از لباب الانساب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قناد کوفی. [ق ن نا د] (بخ) طلحة بن عمرو، مکنی به ابوحامد. از راویان است. وی از شعبی و عکرمة و ابن جبیر روایت کند و از او وکیلی روایت دارد. (لباب الانساب).

قنادل. [ق د] (ع ص) ستور بزرگ‌سر و دراز یا دزاسر. (اقرب الموارد). رجوع به قَنَدَل شود.

قنادی. [ق ن نا] (حامص) شیرینی‌پزی. || قنادخانه. جای قندسازی. شیرینی‌فروشی. دکان شیرینی‌پز. رجوع به قناد شود.

قنادید. [ق ا] (ع ل) چ قندید. (اقرب الموارد). روش و راه. (منتهی الارب) (آندراج). جاء بالامر علی قنادیده؛ ای وجهه. (اقرب الموارد).

قنادیل. [ق ا] (ع ل) چ قندیل. (آندراج). رجوع به قندیل شود.

— قنادیل چرخ؛ کنایه از ستارگان باشد. (برهان) (آندراج).

قنادع. [ق د] (ع ل) چ قنادع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به معنی موی گرداگرد سر. (آندراج). رجوع به قندعة شود. || بلاها. || اسخن زشت و فحش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

قنار. [ق ن نا] (ل) قناره. (المعرب جوالیقی ص ۲۶۹). رجوع به قناره شود.

قنار. [ق ا] (ل) چوبی یا آهنی طویل که قصبان گوسپند سلخ‌کرده بدان آویزند و قطعه‌قطعه کرده فروشند. (آندراج) (غیاث اللغات) (منتهی الارب). رجوع به قنارَة شود.

قنارز. [ق ر] (بخ) دهی است بر دروازه

نیشابور. (از لباب الانساب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قنارزی. [ق ز ی] (ص نسبی) نسبت است به قنارز. (از لباب الانساب). رجوع به قنارز شود.

قنارزی. [ق ر] (اخ) عقیل بن عمر بن اسحاق مکنی به ابو حاتم. از محدثان است. وی از احمد بن حفص سلمی و جز او روایت شنید و از او ابو محمد جعفر بن محمد بن اسماعیل سکری و غیره روایت دارند. او بسال ۳۱۸ ق. درگذشت. (از لباب الانساب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قناره. [ق ز / ر] (ل) چنگک. گوشت آویز. (زمخشری) ۱. چوبی یا آهنی دراز که قصابان در دیوار مضبوط کنند مثل چوب سردر و میخ‌های بسیار در آن زنند و مذبوح را بعد تسلیخ به آن میخ‌ها آویزند و قطعه قطعه کرده فروشند. (آندراج):

یک مسلخ است عالی از دست و خنجرش هر نیش خار لخت دلی را قناره است.

رفیع واعظ (از آندراج).

رجوع به قنار شود.

قناری. [ق] (ل) طایری است زرد رنگ خرد و خوب صورت و این معرب کانیری است که لفظ انگریزی باشد. (آندراج). پرنده‌ای است از راسته سبکیالان و از دسته گنجشکان که به قد و اندازه یک گنجشک معمولی است.

پرنده‌ای است زیبا و خواننده. زرد رنگ گاهی مخلوط با پره‌ای قهوه‌ای و سیاه. اصل این پرنده از جزایر قناری است (وجه تسمیه) و از آنجا به سایر نقاط من جمله ایران آورده شده است. امروز این پرنده در ایران بطور نسبتاً فراوان تربیت و نگهداری میشود.

خواندنش بسیار دل‌انگیز و مطبوع است و بعد از بلبل خوش‌سخن‌ترین پرندگان محسوب میشود.

تربیت و نگاهداری و صدور قناری امروز یکی از مشاغل عمده اهالی آلمان خصوصاً ولایات هارتس و تیرول میباشد و هر سال بالغ بر صدهزار قناری به انگلستان صادر می‌کند. جنس نر این پرنده خواننده است و جنس ماده آن فقط برای جوجه کشی مورد استفاده قرار میگیرد. ماده این حیوان هر دفعه

پنج تخم میگذارد و مدت سیزده روز روی تخم میخوابد تا جوجه‌ها خارج شوند. ممکن است تا مدت بیست سال در قفس بماند و بخواند ولی اگر برای جفت‌گیری بکار رود بیش از چهار سال خوانندگی ندارد.

قناری‌های وحشی از دانه نباتات و سبزیها و میوه‌ها مخصوصاً انجیر تغذیه مینمایند ولی در غذاهای قناریهای تربیت شده باید علاوه بر دانه نباتات (ارزن، تخم شاهدانه) زرده تخم مرغ را نیز اضافه کنند. چغک زرد، بلبل زرد،

گنجشک زرد.

قناری. [ق] (اخ) ۲ خالادات. مجمع الجزایر اسپانی در اقیانوس اطلس و به شمال غربی صحرا که ۷۲۷۳ کیلومتر مربع وسعت و ۹۴۴۴۰۰ تن سکنه دارد. عمده جزائر این

مجمع الجزائر عبارتند از: قناری بزرگ ۳، تنه‌ریف ۴، فورته و انتورا ۵، لانزاروت ۶، گومرا ۷، پالما ۸، و هیرو (جزیره آهن) ۹، منطقه مطبوع و خوش منظری است که آن را جزایر غنی و ثروتمند گویند. محصول آنجا شراب و زراعت درختان میوه است و دو ولایت را تشکیل می‌دهد که حا کم‌نشین آنها عبارتند از لاس پالماس ۱۰، و سانتا کروز ۱۱، تنه‌ریف. این جزایر در سال ۱۴۰۲ م. کشف گردید. (از لاروس کوچک). رجوع به خالادات و کاناری شود.

قناری. [ق ن نا] (اخ) عبدالرحیم بن احمد. از محدثان است. (منتهی الارب).

قناریه. [ق] (ل) اسم حریف بستانی است و آن کنگر است. (فهرست مخزن الادویه).

قنار. [ق ن نا] (ع ص) شکاری. (منتهی الارب) (آندراج). شکارچی. قنص. (اقرب الموارد). رجوع به قناص شود.

قنار ع. [ق ز] (ع) [ح ق ن ز ع]. رجوع به قنر ع. شود. [بقایای گیاه نصی و کوهان شتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).] سخنان زشت و ناهنجار. [مردم خرد و کوچک. (اقرب الموارد)].

قناس. [ق] (ص) در تداول عامه کجی زمین را گویند.

— هیکل قناس؛ در تداول، هیکل ناموزون و نامتناسب.

قناسل. [ق س] (معر ب، ل) ح قونسول. رجوع به کنسول و قنسل و قونسول شود.

قناص. [ق ن نا] (ع ص) شکارچی. صیاد. (منتهی الارب) (آندراج). نخچیرگیر. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب)، قنیص. (مهذب الاسماء): الدهر قناص و ما الانسان الا قنبره. رجوع به قناز شود.

قناص. [ق ن نا] (ع ص، ل) ح قنص. صیادان و شکارچیان. (اقرب الموارد). رجوع به قنص شود.

قناصر. [ق ص] (ع ص) درشت و سخت. (منتهی الارب). شدید. (اقرب الموارد).

قناصرین. [ق ص] (اخ) موضعی است به شام. (منتهی الارب).

قناطر. [ق ط] (ل) ح قنطرة. (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به قنطرة شود.

قناطر. [ق ط] (اخ) موضعی است یسا محله‌ای است به اصفهان. (منتهی الارب). محله یا دهی است به اصفهان. (معجم البلدان). **قناطر.** [ق ط] (اخ) موضعی است نزدیک

کسوفه. (از منتهی الارب). و آن را قناطر بنی‌دارا خوانند. (از معجم البلدان). رجوع به قناطر حدیفة شود.

قناطر. [ق ط] (اخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). و آن را قناطر اندلس گویند. (از معجم البلدان).

قناطر. [ق ط] (اخ) موضعی است به سواد بغداد بنا کرده نعمان بن منذر. (منتهی الارب).

قناطر حدیفة. [ق ط ح ذ ق] (اخ) جایی است در سواد بغداد منسوب به حدیفة یمانی صحابی زیرا که در آن فرود آمد و بمرمت و تعمیر آن همت گماشت. و گویند در ناحیه دینور است. (از معجم البلدان).

قناطری. [ق ط] (ص نسبی) نسبت است به قناطر و آن موضع یا محله‌ای است به اصفهان. [نسبت است به قناطر و آن شهری است به اندلس. (منتهی الارب). رجوع به قناطر شود.

قناطری. [ق ط] (اخ) احمد بن سعید بن علی. از روایان است و منسوب است به قناطر یکی از شهرهای اندلس. (منتهی الارب).

قناطری. [ق ط] (اخ) احمد بن عبدالله. رجوع به احمد بن عبدالله بن اسحاق شود.

قناطری. [ق ط] (اخ) حسن عبدالوهاب مکنی به ابوعلی از شاعران است. دیوان شعری دارد که بسال ۱۹۱۲ م. در مصر چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۲۹).

قناطه. [ق ط] (ع ص) نومید شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به قنوط و قنط شود.

قناطیر. [ق ا] (ع ل) ح قنطار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنطار شود.

— قناطیر مقنطرة: مبالغه است بمعنی قناطیر کامله چون بدره مبدره و الف مؤلفه. (اقرب الموارد).

قناع. [ق] (ع ل) پرده و پوشش که بر بالای مقنعه پوشند. (منتهی الارب) (آندراج). چیزی که زن سر خود را بوسیله آن پوشد و آن وسیع‌تر است از مقنعه و مقنعه. (اقرب الموارد):

چو یوسف بر آیم بتخت قناعت

۱- جوالیقی در المعرب (ص ۲۶۹) این کلمه را بکسر قاف و تشدید نون ضبط کرده و معرب داند نه عربی، و ظاهراً معرب کناره است.

- 2 - Canarie (İles).
- 3 - Grande - Canarie.
- 4 - Tenerife. 5 - Fuerteventura.
- 6 - Lanzarote. 7 - Gomera.
- 8 - Palma.
- 9 - Hierro (İle de fer).
- 10 - Las Palmas.
- 11 - Santa Cruz.

در آویزم از چهره زین قناعی. خاقانی.
 || طبق از برگ خرما. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد) (آندراج). که در آن طعام گذارند. ج.
 اقناع و اقنعة. (اقرب الموارد). || پرده دل.
 || سلاح و ساز. ج. قُنْع. (اقرب الموارد)
 (آندراج) (منتهی الارب).

قناعت. [ق ع] [ع] (مص) خرسندی. رضا به
 قسمت. بسنده کردن. بسنده کاری. راضی
 شدن به اندک چیزی. (غیاث اللغات از بهار عجم
 و منتخب و شکرستان). خرسند گردیدن به
 قسمت خود و به فارسی با لفظ کردن
 مستعمل. (آندراج). آسان قرار گرفتن در
 ما کُل و مشارب و ملابس و غیر آن و راضی
 شدن بدانچه سد خلل کند از هر جنس که
 اتفاق افتد. (نفایس الفنون):

ز عالم به دست آوری گوشهای
 به صبر و قناعت خوری توشهای. فردوسی.
 قناعت توانگر کند مرد را.
 خیرکن حریص جهانگرد را. سعدی.
 درویش را که ملک قناعت مسلم است
 درویش نام دارد و سلطان عالم است.
 ناصر بخاری.

ز پیر جهان دیده کردم سؤالی
 که بهر معیشت ز مال و بضاعت
 چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت
 اگر میتوانی قناعت قناعت. سلمان ساوجی.
 در قناعت که ترا دسترس است
 گر همه عزت نفس است بس است. جامی.

بچندین شوق استغای همت بین کزان عارض
 قناعت میکند آیینة چشم به تمثالی.
 طالب آملی (از آندراج).
 آرزوی بوسه شسته‌ست از دلم پیغام تلخ
 زان قناعت کرده‌ام از بوسه با دشنام تلخ.

صائب (از آندراج).
 - قناعت پیشه؛ کسی که قناعت را پیشه و
 شغل خود قرار دهد. قانع. خرسند. بس‌کننده
 به آنچه میسر شود او را.
 تیزخشمی، زودخوشنودی، قناعت پیشه‌ای
 داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.

سوزنی.
 - قناعت‌کار؛ قانع. بسنده؛ و او جوانی عاقل
 و پارسا و قناعت‌کار بوده است. (تاریخ قم
 ص ۲۲۹).
 - قناعت کردن؛ قانع شدن. بسنده کردن.
 ساختن؛

به پیغامی قناعت کرد از آن ماه
 به بادی دل نهاد از خاک آن راه. نظامی.
 قناعت می‌کنم با درد چون درمان نمی‌یابم
 تحمل می‌کنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم.
 سعدی.

رجوع به قناعت شود.
قناعس. [ق ع] [ع] (ص) مرد شگرف

بزرگ خلقت کلان‌جته. ج. قناعس. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

قناعس. [ق ع] [ع] (ص) || ج قناعس بمعنی
 مرد شگرف بزرگ خلقت کلان‌جته. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل
 شود.

قناعه. [ق ع] [ع] (مص) خرسند شدن و
 بسندکاری بدانچه بهره باشد. و من دعائهم:
 نَسئَلُ اللهَ القناعتَ و اعوذُ به من القنوع. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد). قَنَعٌ قناعتٌ و قَنَعاً و
 قَنَعاناً، رضی القسم و در این لغت دیگری نیز
 هست و آن این است: قَنَعٌ قَنوعاً. و این نادر
 است. (از اقرب الموارد). رجوع به قناعت
 شود.

قناعیس. [ق ع] [ع] (ص) || ج قناعیس بمعنی
 شتر بزرگ و شگرف و مرد قوی و توانا. (از
 اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).
 رجوع به قناعس شود.

قناف. [ق ن] [ع] (ص) مرد بزرگ‌بینی
 کلان‌ریش دراز قامت درشت. (منتهی الارب)
 (مهدب الاسماء). || سر نرّه بزرگ. (منتهی
 الارب). رجوع به قنّاف شود.

قناف. [ق ن] [ع] (ص) مرد بزرگ‌بینی
 کلان‌ریش دراز قامت درشت. (منتهی الارب)
 (آندراج). الکبیر الانف و قیل العظیم الرأس
 واللحیة و قیل الطویل الغلیظ. (اقرب الموارد).
 || سر نرّه بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج).
 رجوع به قنّاف شود.

قنافذ. [ق ف] [ع] (ص) || کوه‌های خرد است یا
 ریگ توده‌ها یا پشته‌های تنک است بر راه.
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || ج قنّفذ
 بمعنی خاریشت. (آندراج).

قنافذ. [ق ف] [ع] (ص) (لخ) موضعی است. شاعری
 در این باره شعری دارد. رجوع به معجم
 البلدان شود.

قنافر. [ق ف] [ع] (ص) کوتاه‌بالا. (منتهی
 الارب) (آندراج). قصیر. (اقرب الموارد).
 رجوع به قنْفیر شود.

قنافش. [ق ف] [ع] (ص) مرد کلان و
 درشت‌ریش که پوست بینی او رفته باشد.
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

قنافی. [ق ن] [ع] (ص) سر نرّه کلان. (منتهی
 الارب) (آندراج).

قنافية. [ق ن ی] [ع] (ص) آبی است نزدیک
 قادسیه. (از معجم البلدان).

قنائق. [ق ق] [ع] (ص) || مهندس آب. (اقرب
 الموارد). آب‌شناس در کاریز کنندن و در
 صحرا. (منتهی الارب). کسی که میزان آب را
 در عمق زمین می‌شناسد و برای بیرون آوردن
 آب به کنندن زمین میردازد. اصمعی گوید این
 کلمه فارسی معرب است و ابو حاتم گوید
 مشتق از بکن فعل امر از «کنندن» فارسی

است. (المعرب ص ۲۶۱). ج. قنائق. (اقرب
 الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنّین شود.
 || انه قنائقن؛ به کسی گویند که چیزی بر او
 پنهان نباشد. (از اقرب الموارد).

قنائقن. [ق ق] [ع] (ص) || ج قنائقن. (اقرب
 الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنّاقین کلمه
 شود.

قناینوس. [ق ن] [ع] (ص) (معرب) || کافوریه است.
 (فهرست مخزن الادویة).

قنامیس. [ق ن] [ع] (ص) (معرب) || و قنامیس و
 قننامیس و قینیس. به یونانی شهدانج است.
 (فهرست مخزن الادویة).

قنامیس. [ق ن] [ع] (ص) (معرب) || رجوع به قنامس
 شود.

قنان. [ق ن] [ع] (ص) || بوی بغل. (منتهی الارب).
 گند بغل. (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد).
 || آستین پیراهن. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد).

قنان. [ق ن] [ع] (ص) || ج قنّنه. (اقرب الموارد)
 (آندراج). رجوع به قنّه شود.

قنان. [ق ن] [ع] (ص) (لخ) نام پادشاهی است از
 پادشاهان روم؛ کان اخذ کل سفینة غضباً او
 هو هددین بدد. (منتهی الارب) (آندراج).

قنان. [ق ن] [ع] (ص) (لخ) کوهی است و در آن آبی
 است و گویند کوهی است در بالاترین قسمت
 نجد. (معجم البلدان). کوهی است. (منتهی
 الارب).

قنان. [ق ن] [ع] (ص) (لخ) نام چاهی است. (معجم
 البلدان).

قننامیس. [ق ن] [ع] (ص) (معرب) || قنامس. قنمیس.
 شهدانه. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به
 قنمیس شود.

قنان. [ق ن] [ع] (ص) (لخ) ابن متی کتاب یزیدین
 ابی سفیان والی شام و سپس کتاب معاویة بن
 ابی سفیان و بعد از او کتاب یزیدین معاویه بود
 و به روزگار خلافت یزید بمرد. (ابن التدمیر).

قنّانة. [ق ن] [ع] (ص) (معرب) || مملوکیت و
 بندگی. (منتهی الارب).

قنانی. [ق ن] [ع] (ص) (نسبی) نسبت است به قنان.
 (معجم البلدان). نسبت است به قنان بن
 سلمة بن وهب بن عبدالله بن ربیعة بن حرث بن
 کعب، بطنی از حرث بن کعب از مذحج.
 (لباب الانساب).

قنانی. [ق ن] [ع] (ص) (لخ) استاد فراء است. وی به
 قنان منسوب است و آن نام چاهی است
 معروف. (از معجم البلدان). رجوع به قنان
 شود.

قنانی. [ق ن] [ع] (ص) (لخ) حصین بن یزیدین شدادین
 قنان حارثی، ملقب به ذوالقصة صد سال

۱- در اقرب الموارد به فتح قاف بمعنی عبودة
 آمده است.

ریاست بنی حرث بن کعب را بعهده داشت. وی صاحب روز مشهوری است در میان اعراب که در آن جنگی میان بنی الحارث و بنی عامر در گرفت و دو طرف بسیار کشته دادند. (الباب الانساب) (المصرع).

قناری. [ق] (اخ) احمد بن عباد. رجوع به قنای احمد بن عباد شود.

قناویز. [ق] (ا) قسمی پارچه در دوره محمد شاه و اوائل ناصرالدین شاه. پارچه‌ای نخی که زمینه آن برنگهای مختلف بود و خطوطی از رنگی دیگر بموازات و برنگی جز رنگ زمینه پارچه با فاصله‌های بسیار کم بر آن نقش کرده بوده‌اند.

قنایه. [ق] (ع) نیزه. ج، قنوات و قنّی و قنّیات. و قنای. [ج] خوب دستی و یا هر خوب دستی که کج باشد یا راست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). [ا] کاریز یا کاریز که بر زمین باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء).

قنایه. [ق] (اخ) شهری است در جلعاد در قسمت منسی که نوبح آن را مفتوح ساخت و این همان قنوات جدیده است در حوران. و در زمان رومی‌ها شهری معتبر و دارای اهمیت بوده و بعضی خرابه‌های عمده و خانه‌های قدیمه که قفل‌ها و پنجره‌های آنها از سنگ میباشد در آنجا دیده میشود. (قاموس کتاب مقدس).

قنایس اغریا. [م] (م) (م) قنایس بری است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قنایس و قنایس اغریا شود.

قنایه. [ق] (ن) نای [اخ] نهری است در سواد عراق از نواحی راذانین و در آن دیهه‌های چندی است. (از معجم البلدان).

قنایی. [ق] (ن) نای [اخ] ابراهیم بن احمد بن علی کاتب مکنی به ابواسحاق. از محدثان است. وی از ولید بن قاسم روایت شنید. (از لباب الانساب).

قنایه. [ق] (ن) نای [ع] مص) آمیختن شیر را به آب. [اسیاه] کردن ریش را یا خضاب کردن بحنای. [اکشتن کسی را یا وادار کردن او را بر کشتن دیگری. [افکندن پوست را در دباغت. (اقرب الموارد).

قنیل. [ق] (ع) [ا] گردن پیل. [اص] زن کوتاه قامت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنایه. [ق] (ع) مص) برآمدن شکوفه از غلاف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنایه. [ق] (ع) [ا] غلاف نرّه اسب و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج). غلاف قضیب فرس. (تاج المصادر بیهقی). غلاف ذکر اسب و استر. (مذهب الاسماء). [اتلاق زن. (منتهی الارب) (آندراج). کسناره فرج. (مذهب الاسماء). [بادبان کلان. (اقرب الموارد)

(منتهی الارب) (آندراج). [ازه کمان. (منتهی الارب) (آندراج). [چنگال شیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [آنچه از دست آن که چنگالش را بدان داخل کند. (اقرب الموارد).

قنایه. [ق] (ق) / قنّان [م] (م) کنب. کنف. شهدانه. شهدانق. شهدانج. (ابن بطار). درخت شهدانه. (از اقرب الموارد). سه نوع است بری و بستانی و هندی که کنب است. (منتهی الارب) (آندراج). معرب کنب است و آن رستنی باشد که آن را بنگ و تخم آن را شاه‌دانه گویند. (بهران) (ذخیره خوارزمشاهی). معرب از کنب فارسی است و برگ او را بنگ و اسرار ورق الخیال و حشیش گویند و پوست ساق او را کنب و تخم او را شاه‌دانه و شکوفه و غبار زغی او را چرس نامند برگش مرکب القوی و در سیم سرد و خشک و با حرارت لطیفه و پرودت کشیفه و مسکر و بسبب جر و حاره مفرح و مشهوی و مهیی بالعرض و بعد از تحلیل جزو حاره و بقای اجزای بارده مخدر و مضع حواس و جگر و معده و مورث فساد رنگ رخسار و استسقا و بلاهه و کسالت و جنون و تکدر روح دماغی و اکثرا و قاطع باه و مخفف منی و شیرینیه مقوی فعل او و ترشیها مفسد آن است. بری و بستانی میباشد و بری او را برگ مایل به سفیدی و پوست او باز نمی‌شود و تخمش شبیه به حب‌السمینه و قوی‌تر از بستانی است و قطور عصاره او کشنده کرم گوش و سعو ط آن منقی دماغ و شستن سر با طیبخ او رافع ابریه و قمل موی سر و ضماد مطبوخ بیخ او رافع اورام حاره و مسکن درد آن و قدر شربتش از یکدرهم تا دو درهم و غیر معتاد را زیاده از آن کشنده است و شاهدانه در اول سیم گرم و خشک و محلل ریاح و مسکن غشیان و مدر بول و قابض طبع و مخفف منی و بوداده او را ضرر کمتر است و اکثرا و باعث قرحه احشا و مصلحش خشخاش و سکنجبین است. و ذرور کنب پوسیده را جهت جراحات مجرب دانسته‌اند و روغن شاهدانه که بدستور روغن بادام گیرند گرم و خشک و جهت درد اعصاب و صلابت رحم و درد گوش و رفع اورام صلبه نافع و شرب آن قاطع باه است. (تحفه حکیم مؤمن).

و رجوع به مخزن الادویه شود.

قنایه. [ق] (اخ) ظاهراً تصحیفی از شهر قم است و منسوب بدان قنایی است. مولانا جلال‌الدین رومی در دیوان شمس گویند:
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
ز چه سنی است مروی، ز چه راضی است قنایی.
مولوی.

رجوع به دیوان شمس تبریزی شود.

قنایه آتش کده فسا. [ق] (اخ) نیم‌فرسخ قریه تنگ کرم است در پیرامون این قنایه، خانه‌ها و ایوانها و کریاسها داشته است که اکنون جز پشته‌های برهم ریخته از سنگهای تراشیده و نیم‌تراش باقی نمانده است و آبی شیرین و گوارا و نزدیک به پنج شش آسیاب گردان دارد و قنایه بمعنی چشمه کوچک است. (فارسنامه ناصری).

قنایه آتشکده فیروزآباد. [ق] (اخ) [ق] (اخ) از نزدیکی قریه کلیک برخاسته و در پیرامون آن چندین دست عمارت عالی است. تمام آنها را از سنگ و گچ خالص ساخته‌اند. (فارسنامه ناصری).

قنایه. [ق] (سریانی) [ا] ام‌غیلان است. (فهرست مخزن الادویه).

قنایه. [ق] (ع) [ا] قنایه‌ای شیخ ارمنی است که درمنه ترکی نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قنایه. [ق] (ع) [ا] لیف جوز هندی است و کسی که آن را میتابد تا بوسیله آن کشتی‌ها را به بند قنباری گویند. (از لباب الانساب).

قنایه. [ق] (ص) نسبی) نسبت است به قنبار. (از لباب الانساب). رجوع به قنبار شود.

قنایه. [ق] (اخ) موسی بن عبدالعزیز، مکنی به ابوشیب. از روایان است. وی از حکم‌بن اسیان روایت کنند و از او عبدالرحمان بن بشرین حکم روایت دارد. (از لباب الانساب).

قنایه. [ق] (اخ) قریه‌ای است از قرای قرطبه در اندلس. (معجم البلدان).

قنایه. [ق] (ص) نسبی) نسبت به قنایه. (معجم البلدان). رجوع به قنایه شود.

قنایه. [ق] (اخ) محمد بن عبدالبر، مکنی به ابو عبدالله معروف به کشکینانی. از محدثان ثقة بود. رجوع به معجم البلدان شود.

قنایه الاسد. [ق] (ب) [ا] [اس] (اخ) نام ستارگانی چند نزدیک صرفه. (الآثار الباقیه بیرونی). کوکب صرفه یا ذنب الاسد را که بر اسطرلابها رسم میشود تازیان گویند بروعاء قضیب اسد است بدانگونه که شکل اسد را تصویر کرده و بدین سبب آن را قنایه الاسد یعنی کیسه نرّه شیر نیز نامیده‌اند. (حاشیه التفهیم ابوریحان بیرونی ج هفتم ص ۱۰۴).

قنایه. [ق] (ب) [ا] (ع) [ص] زن کوتاه. (مذهب الاسماء). رجوع به قنایه شود.

قنایه. [ق] (ب) [ا] (اخ) نام ابوالشعنا مولی بن معمر است و نام قنبر را علی علیه‌السلام به وی داد:

امیر عاصم و عمار یاسر و مقداد

۱- از یونانی Cannabis sativa = Kánnabis (لاتینی). (عقار ۳۴۸ ف) (حاشیه برهان ج معین).

صهیب و زهره و زید و قتاده و قنبر. ناصر خسرو.

صد شکر که مداح شه مردانم ثابت به ثنا و ثانی حسنام اکنون نه کمین پیونده فرمانم دیرینه غلام قنبر و سلمانم. حسامی واعظ (مجالس النفایس ص ۱۴۳).

غلام و بی اندامت جد او چو قنبر علی مرتضی را غلام. سوزنی.

— مولای قنبر؛ لقبی است که قصه سرایان و معرکه گیران به علی بن ابطالب دهند. رجوع به ابوالشعنا مولى شود.

قنبر. [قَم بَ] (اخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب درمیان و ۴ هزارگزی خاور شوسه بیرجند به درج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۴۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالدارى و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنبرآباد. [قَم بَ] (اخ) دهی جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۳۱ هزارگزی باختر کرج و ۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین. آب آن از قنات و رود کردان و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندرقتد، انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارلو دارد و از طریق قاسم آباد بزرگ ماشین می رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قنبرآباد. [قَم بَ] (اخ) دهی جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب باختر شهر ری و ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه قم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۰۸ تن است. آب آن از قنات و فاضل آب کرج و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقتد و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد و از دامنه آزارکوه ماشین می رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قنبرآباد. [قَم بَ] (اخ) (امام ضامن) دهی جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری قم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیمی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و گلیم و جاجیم و جوراب بافی است. راه مارلو دارد و ماشین می توان برد. ساکنین از طایفه چکینی هستند و تغییر مکان نمیدهند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱).

قنبرآباد. [قَم بَ] (اخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم آباد، واقع در ۳۶ هزارگزی باختر نورآباد و ۳۰ هزارگزی باختر شوسه خرم آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۲۴۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است. راه مارلو دارد. ساکنین از طایفه بابائی کوشه هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قنبرآباد. [قَم بَ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش جویمند حومه شهرستان گناباد، در ۳ هزارگزی شمال گناباد سر راه شوسه عمومی تربت به گناباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۳۲۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، زعفران، بنشن و شغل اهالی زراعت است و راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنبرآباد. [قَم بَ] (اخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری جغتای و یک هزارگزی جنوب جاده عمومی سبزوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۴۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. از نقاب میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنبرآباد. [قَم بَ] (اخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و یک هزارگزی باختر شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. موقع جغرافیایی آن دامنه و گرمسیر است. سکنه آن ۸۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالدارى و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنبرآباد. [قَم بَ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۴ هزارگزی شمال خاوری مشهد به قوچان. موقع آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۶۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالدارى و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنبرآنیة. [قَم بَ نسی ی] (ع ص نسبی)

دجاجة قنبرآنیة؛ مرغ کا کلی. مرغ کلنی دار. (منتهی الارب).

قنبرباغی. [قَم] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری صفی آباد و ۸ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو صفی آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۵۳۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره، میوه جات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و شال بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنبرشاه. [قَم بَ] (اخ) دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری ضیاء آباد و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۸۱ تن است. آب آن از رودخانه خررود و محصول آن غلات و کشمش و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قنبرعلی. [قَم بَ ع] (اخ) دهی جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری قم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۳۰ تن است. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله و شتر داری و کرباس بافی است. راه مارلو دارد. ساکنین از طایفه کله کوه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قنبرعلی. [قَم بَ ع] (اخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری الشتر و ۲ هزارگزی باختر شوسه خرم آباد به کرمانشاهان. موقع آن دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه ها و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارلو دارد. ساکنین از طایفه کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قنبرکندی. [قَم بَ ک] (اخ) دهی است از دهستان ارسکنار بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۲ هزارگزی خاور راه ارابه رو پلدشت به قزل قشلاق. موقع جغرافیایی آن جلگه کنار ارس و گرمسیر است. سکنه آن ۲۷۰ تن است. آب آن از ارس و چشمه و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قنبره. [قَمْ بُ] [ع] [ل] لغتی است در قنبره. (منتهی الارب). ابوالملیح، چکاوک، رجوع به قنبره و قنبر شود.

قنبره. [قَمْ بُ] [ع] [ل] پر زاید راست که بر سر ما کیان و جز آن باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به قنبرانه شود.

قنبره. [قَمْ بُ] [ع] [ل] اسماعیل بن محمد قمی، از فقهاء شیعه و کتاب المعرفة از اوست. رجوع به اسماعیل بن محمد بن اسماعیل شود.

قنبری. [قَمْ بُ] [ع] [ص] نسبی است به قنبر و آن نام مردی است. (از لباب الانساب) (منتهی الارب). || نسبت است به قنبر مولی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب. (لباب الانساب).

قنبری. [قَمْ بُ] [ع] [ل] تیره‌ای از ایل طبری از شعبه لیراوی از ایلات کوه کیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قنبری. [قَمْ بُ] [ع] [ل] دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم، واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری راین و کنار شوسه بم به جیرفت، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حیوانات، لبنیات و شغل اهالی، زراعت و گلهداری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنبری. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (مولانا...) از نیشابور بوده، جوهر نظم‌ش مقبول و او در نظم چالاک و عامی بود و ایباتش خالی از چاشنی نبود. در مدح امیر میرزا این مطلع قصیده اوست: این گهرها بین که در دریای اخضر کرده‌اند زین مشاغل آتش خورین که چون بر کرده‌اند. قسبرش در همان ولایت است. (مجالس النفایس ص ۳۹ و ۲۱۳).

قنبری. [قَمْ بُ] [ع] [ل] ابو عبدالله بن محمد بن روح بن عمران مصری مولی بنی قنبر. حدیث او منکر است. وی در ذی حجه سال ۲۴۵ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

قنبری. [قَمْ بُ] [ع] [ل] جعفر بن ابراهیم قاضی مکنی به ابومحمد از روایان است. وی از عبدالله بن جعفر بن فارس روایت کند و از او ابوعبدالله محمد بن احمد بن اسماعیل بن رواد زاهد اردبیلی روایت دارد. (از لباب الانساب).

قنبری. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ابن) عباس بن احمد. از محدثان است. (منتهی الارب).

قنبری. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ابن) عباس بن حسن بن خشیش مکنی به ابوالفضل. از فرزندان قنبر مولی علی بن ابیطالب و از روایان است. وی از حاجب بن سلیمان منجی روایت کند و از او محمد بن مظفر روایت دارد. (از لباب الانساب).

قنبری. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ابن) محمد بن علی از فرزندان قنبر مولی علی بن ابیطالب. راوی و شاعری است همدانی که در روزگار المعتد علی الله میزیست و نویسندگان و وزیران آن دوره را در شعر خود مستود و تا ایام المکتفی زنده بود. صولی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

قنبری بصری. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ابن) احمد بن بشر. از روایان است. وی از بشر بن هلال صداف روایت کند و از او فرزندش بشر بن احمد روایت دارد. (منتهی الارب) (از لباب الانساب).

قنبری. [قَمْ بُ] [ع] [ل] مار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || (ص) مرد کوتاه‌بالا. نون در این کلمه زاید است. (منتهی الارب).

قنبره. [قَمْ بُ] [ع] [ص] زن زشت روی یا زن کوتاه قامت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

قنبره. [قَمْ بُ] [ع] [ل] آوند گندم. (منتهی الارب) (آندراج). وعاء الحنطة فی السنبل. || غلاف شکوفه درخت. (اقرب الموارد). || (ص) مرد پست قامت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

قنبره. [قَمْ بُ] [ع] [ل] کوهی است به دیار بنی غنی. (منتهی الارب) (آندراج). در شعر از آن یاد شده است. (از معجم البلدان).

قنبره. [قَمْ بُ] [ع] [ل] در خانه پنهان شدن. || از خشم برآماسیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). || شکوفه یا میوه درخت در غلاف شدن. (اقرب الموارد).

قنبره. [قَمْ بُ] [ع] [ل] مؤنث قنبر. (منتهی الارب). || زن کوتاه‌بالا. (اقرب الموارد) (آندراج). || لته پاره‌ای است دوخته مانند کلاه دراز که کودکان پوشند. || سرافکندنی خرد زنان را یا جامه‌ای است شبیه آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). || غلاف شکوفه درخت. (اقرب الموارد). رجوع به قنبره شود.

قنبره. [قَمْ بُ] [ع] [ل] گروه مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || گله اسب از سی تا چهل یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). گله اسب بین پنجاه و بیشتر و گویند بین سی تا چهل. (اقرب الموارد). ج، قنابل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنبره. [قَمْ بُ] [ع] [ص] مرد درشت. || کودک سبک‌روح گرم‌سر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || (ل) درختی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

قنبره. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ابن) نام جد ابوسعید احمد بن عبدالله بن قنبر مکی است. (از لباب الانساب).

قنبلانی. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ص) قنبلانی؛ دیگ که طعام گروهی را کفایت کند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ص) با گروه شدن بعد تنهایی. || آتش زدن به درخت قنبل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || (ل) قنبل است در همه معانی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنبل شود.

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ص) دامی است جهت شکار نُهس که ابوترافش است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قنابل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || سب. گلوله.

قنبله. [ع] [ل] (ابن) نام طایفه‌ای از زنج (زنگ). (البیان والتبیین ج ۳ ص ۳۷، ۳۶).

قنبله. [ع] [ل] (ابن) شهری است در زنج در تاریخ بیق آمده؛ و نواحی که در ربع معمور عالم هست اول ولایت زنج است که آن را زنگبار خوانند و شهر معظم آن را سفالته‌الزنج و قنبله خوانند. (تاریخ بیق ص ۱۷).

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ص] نسبی است به قنبل، و آن نام اجدادی است. (لباب الانساب) (انساب سمانی). رجوع به قنبل شود.

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ص] در تداول، مدور، گرد؛ گردو قنبلی.

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ابن) احمد بن عبدالله بن قنبل مکنی به ابوسعید. از محدثان است. وی از امام محمد بن ادریس شافعی روایت کند و از او ابوالولید بن ابوالجارود روایت دارد. (از لباب الانساب).

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ل) محرف کنبل و قنبل و قنبله است. رجوع به قنبل شود.

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ل) دهی است به یمن. (منتهی الارب). از دهبهای دُمار به یمن است. (معجم البلدان).

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ابن) دهی است در حمص اندلس. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ص] نسبی است به قنبله. (از معجم البلدان). رجوع به قنبله شود.

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ابن) احمد بن عصفور. سلفی گوید؛ وی شاعری اندلسی است و هزلیاتی دارد. (از معجم البلدان).

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ل] قنبله. گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردم عراق آن را بقر خوانند. (اقرب الموارد). قنبل است که به فارسی کنبل نامند. (فهرست مخزن الادویه). درمنه ترکی. (مهدب الاسماء). رجوع به قنبل و قنبله شود.

قنبله. [ع] [ل] (ص) لبن حامض است. (فهرست مخزن الادویه).

قنبله. [قَمْ بُ] [ع] [ل] (ل) دارویی است گرم‌کش.

(یادداشت مؤلف). رجوع به قنبر و قنیل شود.

قنیطه. [قَم] (ا) گویند لغتی است رومی و در عربی شایع، بمعنی کلم رومی و آن رستنی باشد که در شله پلاو کنند و با ماست هم خورند. (برهان). رجوع به ماده بعد شود.

قنیطه. [قُنْ ن] (ع) (ا) سطر و درشت ترین انواع کلم است. (منتهی الارب) (آندراج). (اقرب الموارد). خایه کرنب. (ذخیره خوارزمشاهی). بضم اول و تشدید نون و فتح آن و کسر یای موحده به فارسی کلم رومی و کلم گرد نامند مرکب القوی و با رطوبت غلیظه و قوت مفتحه و ملل و مبهی و مدر بول و بالخاصه محلل خمار و مولد سودا و مضعف دماغ و منجر وردی غذا و مسدد و در سایر افعال مانند کرنب و مصلحش مهرپاختن او روغن بادام و زیتون و ادویه لطیفه و مائیه او مانع مستی و تطول طبع او جهت مفاصل مفید و تخم او مفسد منی است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ماده قبل شود.

قنیطی. [قُنْ ن] (ص نسبی) نسبت است به قنیط و فروش آن. گروهی از محدثان به این نام مشهورند. (از لباب الانساب). رجوع به قنیطه شود.

قنیطی. [قُنْ ن] (اخ) محمد بن حسین بن خالد بغدادی مکنی به ابوالحسن. از محدثان است. وی از ابراهیم بن سعید جوهری و یعقوب دورقی روایت شنید و از او خواهرزاده وی عیسی بن حامد رنجبی و ابوعلی صواف روایت دارند. او مردی ثقه بود و بسال ۳۰۴ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب) (منتهی الارب).

قنیل. [قَم] (ع) (ا) تخم نباتی است ریگی زرد که سرخی بر او غالب باشد و گویند تخم سرخس است قابض است و قاتل اقسام کرم معده و امعاء و برآورنده آن و جهت کرم و خارش و شیرینه نافع. (منتهی الارب). و در بلاد یمن افتد. (اقرب الموارد). چیزی است شبیه به ریگ مکه زرد مایل به سرخی و گویند شب نما است که در یمن بخاک مخلوط گشته به آن شکل می شود و نزد بعضی تخم نباتی است و جمعی گویند تخم سرخس است. در دوم گرم و خشک و نزد بعضی سرد و خشک و مهسل رطوبات و لزوجات و شرب او در اخراج اقسام کرم معده و امعاء قوی الاثر و مضر امعاء و مصلحش شیخ و کنیرا و ذرورا و بغایت مجفف زخمها و رافع جرب و سعه و قدر شربش دو درهم و بدلتش خشیک است. (تحفه حکیم مؤمن).

چشم درست بازندان میان خون خار و خس حصار ز قنیل و از بقم فرخی.

و رجوع به بحر الجواهر شود.

قنبله. [قَم ل] (ا) دارویی است و آن را تخم های کوچک میباشد در غلاف و چون دست بدو رسد دست را رنگین کند. (برهان) (آندراج).

قنیز. [قَم ب] (ا) لاف. گزافه.

— قنیز درکردن؛ سخنان گزاف گفتن است. لاف زدن.

قنتال. [ق] (ا) خانق النمر. (یادداشت مؤلف).

قنتر. [ق ت] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی الارب) (آندراج). قصیر. (اقرب الموارد).

قنترقلو. [ق ت ق] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری زرقان و ۱۵ هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنه آن ۲۷۴ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات چغندر، صیفی و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه مارو دارد. مردم این ده در دو محل بالا و پائین بفاصله دو کیلومتر سکونت دارند. سکنه پائین ۱۵۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنوره. [ق ر / ر] (ا) نوعی از جامه رنگین است که دامتش کوتاه باشد و بند بسیار دارد. (آندراج از غیثات). چیزی است از سقرات که بر جراب بندند تا گرد در جراب نرود. (آندراج از غیثات) (مصطلحات).

قنثر. [ق ت] (ع ص) پست قامت. (منتهی الارب) (آندراج). قصیر. (اقرب الموارد). رجوع به قنتر شود.

قنثله. [ق ت ل] (ع مص) برانگیختن خاک را بیای در رفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). چون قنثله. (از اقرب الموارد).

قنچ. [ق] (ص) (ا) به معنی بیهوده و هرزه باشد. (آخر الاغ دم پریده را نیز گویند. (برهان) (آندراج).

قنچ. [ق] (مص) فراهم فشردن. (برهان) (آندراج).

قنچ. [ق] (از ع) (ا) ناز و غمزه است که معشوق به عاشق کند. (برهان) (آندراج). رجوع به غنچ شود.

قنجه. [ق ح غ] (ترکی) (ا) قنجوغه. رجوع به قنجوغه شود.

قنجل. [ق ج] (ع) (ا) بنده و مملوک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به قنجل شود.

قنچور. [ق] (ع ص) مرد کوچک سر سست خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

قنجوغه. [ق ح غ] (ترکی) (ا) و قنجوغه. فترک. (فرهنگ شعوری). ترگون. قنجهه. (برهان) (ذیل ترگون). رجوع به قنجهه شود.

قنجه. [ق ج] (ا) رعنائی و غنچ یعنی ناز بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (شعوری):

نه لیبسی نکو و نه مال و نه جاه

پس این قنجه کردن ز بهر چراست.

خفاف (از فرهنگ اسدی). و بگمان من این کلمه یا غنجه با غین معجمه بوده و یا قنجه که صورتی از پنجه و بزنه بمعنی نوعی رقص و مجازا بمعنی رعنائی و غنچ.

قنچی. [ق] (اخ) دهسی است از دهستان بالاخر بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری کدکن و ۶ هزارگزی خاور شوسه مشهد به زاهدان. موقع آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۴۸۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنچ. [ق] (ع مص) خمائیدن همچو چوگان. (اقرب الموارد) (آندراج). سیراب گردیدن و سر برداشتن است. (اقرب الموارد) (آندراج). تراشیدن برای در و برداشتن در راه آن چوب تراشیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

قنجل. [ق ح غ] (ع) (ا) بنده یا بنده بد. (منتهی الارب). العبد کالقنجل و قیل هو شر العبد. (اقرب الموارد).

قنخرو. [ق ن] (ع ص) فراخ سوراخ بینی گشاده دهن درشت آواز. (منتهی الارب) (آندراج). الواسع المنخرین و القم الشدید الصوت. (اقرب الموارد). (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). الصلب الراس الباقی علی النطاح. (اقرب الموارد). (ا) بزرگ و کلان جثه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). ج، قنخار. (منتهی الارب) (آندراج). (ا) سنگ مانندی است نرم که از سر کوه برکنده گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

قنخور. [ق] (ع) (ا) سنگ بزرگ. (اقرب الموارد).

قنخوره. [ق ر] (ع) (ا) سنگ بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به ماده قبل شود.

قنخیره. [ق ر] (ع) (ا) سنگ بزرگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنخوره شود.

قند. [ق] (عرب) (ا) خایه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قندان به معنی خصیان. (اقرب الموارد). رجوع به گند شود.

— ابوالقندین؛ کنیه اصمعی است که دارای خایه‌های بزرگ بود. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

قند. [ق] (مرب، لا) کند که شکر باشد. قنده مثل آن و این معرب است. (منتهی الارب).

عسل نیشکر چون سفت و منجمد گردد. (اقراب الموارد). معرب کند از اصل هندی است. در سانسکریت کهنده^۱ به معنی مطلق قطعه یا پاره مخصوصاً پاره قند یا تکه قند.

همین کلمه وارد زبان‌های اروپایی شده است^۲ و به چیزی گفته شود که ما در فارسی کنونی نبات گوئیم، قند عبارت است از شکر به قالب ریخته و سخت و کلوخ شده.

(هرمزنامه ص ۳۲) (حاشیه برهان چ معین). قند با لفظ ریختن و خاییدن و خوردن مستعمل است. (آندراج). محصول قند ایران از سال ۱۳۱۰ توسط کارخانه قند کهریزک بطور مرتب وارد بازار شده و از آن پس با

تأسیس کارخانه‌های متعدد مرتباً بر میزان تولید قند کشور افزوده شده است. از سال ۱۳۳۶ کارخانه‌های قند خصوصی شروع بکار کردند و از آنجمله کارخانه‌های قند اهواز و قند فریمان نام برد. تعداد کارخانه‌های قند در سالهای مختلف کشور بدین‌ترتیب است: تهران ۳ استان اول، ۸ استان

چهارم، ۲ استان پنجم، ۱ استان ششم، ۱ استان هفتم، ۲ استان هشتم، ۱ استان نهم، ۴

تعداد ۴۷۷۷ تن در صنایع مزبور مشغول کارند و جمعاً ۱۴۶۸۵۸ تن قند و شکر به بازار عرضه داشته‌اند. (۱۱۲۷۶۸ تن قند و

۳۴۰۹۰ تن شکر). تولید قند و شکر در سال ۱۳۴۱ متجاوز از ۲۰۰ هزار تن برآورد

میشود. (نقل از کیهان سالانه ۱۳۴۱):

آنکه زهرت دهد بدو ده قند آنکه از تو برد بدو پیوند. سنایی.

هین مشو چون قند پیش طوطیان بلکه زهری شو شوایمن از زیان. مولوی.

آن یکی میزد بیتی را بقتل قند بود آن لیک بنمودی چو زهر.

مولوی.

— جوزقند؛ نوعی از شیرینی که از هلو خشک کرده سازند بدینگونه که در جوف آن قند و مغز بادام کوبیده کنند.

— قند پاریسی؛ نوعی از قند لطیف. (آندراج):

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پاریسی که به بنگاله می‌رود.

حافظ.

— قند دوباره؛ قندی که دوباره صاف کرده باشند. (آندراج):

مگر زان دولت قند دوباره بحسرت چید شکر پاره پاره.

محسن تأثیر (از آندراج).

— قند عسکری؛ نوعی از قند لطیف. (آندراج):

پیچان تر است زلف تو با گفته‌های من شیرین تر است لعل تو یا قند عسکری.

باقراکشی (از آندراج). — قند گرجی؛ نوعی از قند لطیف. (آندراج):

مه ز شرم عارضت از هاله زندانی شود قند گرجی از لب لعل تو نصرانی شود.

محسن تأثیر (از آندراج). — قند محمودی؛ نوعی از قند. (آندراج):

لبش تا سینه در شکر نشسته تبسم قند محمودی شکسته.

حکیم زلالی (از آندراج). — قند مصری؛ نوعی از قند لطیف. (آندراج):

که نام قند مصری برد آنجا که شیرینان ندادند انفعالش.

حافظ (از آندراج). — قند مکرر؛ قند دوباره. (آندراج). رجوع به همین عنوان شود.

— کنایه از لب‌های معشوق. (برهان): دیده چون آن دو لب شیرین دید معنی قند مکرر فهمید.

ملاطاهر غنی (از آندراج). — قند مجازاً بمعنی بوسه:

لب نوشین تو پر شهید و قند است نگویی تا از آن قندی بچند است.

اگر قند ترا باشد بها جان بجان تو که باشد سخت ارزان. ولی.

قند آب. [ق] (لا مرکب) شربت. او نیز کنایه از شراب قندی. (آندراج) (ناظم الاطباء).

قند آب. [ق] (بخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند.

واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل است.

سکنه آن ۷ تن است. آب از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قند ایبل. [ق] (بخ) شهری بزرگ است. از ناحیت سند آبادان و با نعمت و اندر میان بیابان نهاده و از وی خرما بسیار خیزد. (حدود العالم). و رجوع به معجم البلدان شود.

قند اخ. [ق] (لا مرکب) مخفف قند داغ است و آن آبجوش است که قند یا نبات را در آن حل کنند. (یادداشت مؤلف).

قنداق. [ق] (ترکی، لا) چوبی باشد یا نال به تفنگ وصل کنند و مثل دسته بود برای تفنگ و بدین معنی غالباً معرب کنده است. (آندراج). چوبی را گویند که بطریق ناوچه تراشیده میل تفنگ را در آن گذارند. (سنگلاخ).

— قنداق تراش؛ آنکه قنداق تفنگ تراشد. — قنداق ساز؛ سازنده قنداق تفنگ.

— قنداق سازی؛ عمل ساختن قنداق تفنگ. — دکان قنداق ساز.

|| جامه‌ای که طفل نوزاد را در آن پیچند و بعضی گویند که طفل را در گهواره بدان بندند، و بعضی غندق خوانند و ظاهراً ترکی است. (آندراج). بمعنی قماط باشد که اطفال نوزاد را بر آن پیچند. (سنگلاخ).

— امثال:

دست از قنداق درآوردن؛ کنایه از اینکه حقیر و کوچکی نسبت به مقامی عالی و بزرگ مقاومت نشان دهد.

قنداق کردن. [ق] ک [د] (مص مرکب) بستن شیرخواره را در قنداق. || بستن حوله یک پارچه تیر پیرامون سینه و پهلو و پشت مبتلای به ذات‌الریه و ذات‌الجنب. (یادداشت مؤلف).

قنداقه. [ق] [ق] (ترکی، لا) پارچه‌ای است که طفل نوزاد را بواسطه آن پوشانند تا بدن نازک و لطیف او را محافظت نماید و در مشرق زمین اکنون هم معمول است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به قنداق شود.

قنداقی. [ق] (ص نسبی) نسبت است به قنداق.

— بچه قنداقی؛ بچه شیرخوار که او را به قنداق کنند.

قنداول. [ق] (مرب، لا) دارشیشمان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قندول شود.

قندأو. [ق] د [ؤ] (ع ص) بدغذا. || بداخلاق. || مسرد کوتاه‌بالا و گویند مرد بزرگ سر کوچک اندام لاغر. ج. قندأون. (اقراب الموارد). || کوتاه گردن سخت‌سر یا سبک‌سر. || سخت. و بیشتر شتر بدان موصوف شود. گویند؛ جمل قندأو؛ ای صلب. || سریع؛ جمل قندأو؛ ای سریع. (اقراب الموارد).

قندأوه. [ق] د [ؤ] (ع ص) بداخلاق و بدغذا. || سبک و خفیف. || ناقه قندأوه؛ بمعنی سریع و جریئه. || رجل قندأوه و سندأوه؛ بمعنی خفیف. || قدوم قندأوه؛ تیشه تیز و گویند این قندأوه با فاء است. (اقراب الموارد).

رجوع به ماده قبل شود.

قندأون. [ق] د [ؤ] (ع ص، لا) ج قندأو به معنی مرد کوتاه‌بالا. (اقراب الموارد). رجوع به قندأو شود.

قند باقلی. [ق] (ع) رجوع به قنباذ شود.

قندد. [ق] د [ق] (ع) حال مرد نیک باشد یا بد.

1 - Khanda.

۲- آلمانی Kandi، انگلیسی Candy، فرانسوی Gandi و ایتالیایی Candito.

(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)، رجوع به قندید شود. امی انگوری. (آندراج).

قندر. [ق د] (معرب) (سگ آبی و این کلمه عربی نیست و دخیل است. (اقرب الموارد). رجوع به قندس و قندز شود.

قندر. [ع] (لوز است. (فهرست مخزن الادویه).

قندران. [] (قندرون. جمعی و ترکی و اصفهانی علك البطم است و گفته‌اند اسم عجمی صعتر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قندرون و تحفه حکیم مؤمن شود.

قندرس. [] (حب صنوبر است. (فهرست مخزن الادویه).

قندر قالو. [ق د] (بخ) دهی جزو دهستان کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۲۷

هزارگزی جنوب خاوری آفکند و ۲۸۰۰ گزی شوسه میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۲۴۸ تن است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، سر درختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قندرون. [] (رجوع به قندران شود.

قندروه. [ق د ر] (ارسی. کفش که ساق آن کوتاه‌تر از نیم چکمه است. ظاهراً ترکی است.

— قندره‌دوز؛ کفاش.

— قندره‌دوزی؛ شغل قندره‌دوز.

— اِدکان قندره‌دوز.

قندز. [ق د] (نام جانوری است شبیه به روباه و بعضی گویند جانوری است شبیه به سگ و در ترکستان بسیار است و بعضی دیگر گویند سگ آبی است و آش بچه‌ها که جُند بیدستر باشد، خصیّه اوست. (برهان). قندز =

قندوز ترکی. (فهرست مخزن الادویه) قندس. (فرهنگ دزی). کندس = کندز (تفس).

کاستر (سگ آبی، کلب الماء - بیدستر).

(دزی ج ۲ ص ۴۱۰ از حاشیه برهان ج معین). [پوستی که سلاطین پوشند و کلاه نیز

سازند گویند پوست همان جانور است. [یکی از نام‌های شراب. (برهان) (آندراج).

می و شراب. (ناظم الاطباء). [کنایه از شب تاریک چه قندز شب، سیاهی شب را گویند و

هر گاه گویند «با قندز آرد»، مراد آن باشد که به شب آورد و شب شود همچنان که قاقم

کنایه از روز است. (برهان) (آندراج):

صبح فنک پوش را بر زره در قبا

برده کلاه زرش قندز شب را ز تاب.

خاقانی (دیوان ص ۴۲ از حاشیه برهان ج معین).

— قندز سنجناب‌رنگ؛ کنایه از آسمان و

روزگار. (انجمن آرای ناصری):
تات چو قندز نکند خانه تنگ
بگذر ازین قندز سنجناب‌رنگ.

قندز. [ق د] (بخ) نام ولایتی است نزدیک بظلمات. (برهان). مخفف قهندز. معرب کهن دز است. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به قندوز شود.

قندز قوری. [ق د] (مرکب) چند بیدستر است که آش بیجا باشد و آن خایه روباه

دریایی است و بعضی گویند سگ آبی است چه قندز سگ آبی و قور خایه را گویند.

(برهان) (آندراج). ظاهراً قندز غوری (منسوب به ناحیت غور) مقایسه شود با سگ

غوری (دیوان خاقانی ص ۶۵۰ س ۴ از حاشیه برهان ج معین). رجوع به چند بیدستر

شود.

قندس. [ق د] (معرب) (سگ آبی. (اقرب الموارد). جانوری است. (از آندراج)

(برهان). رجوع به ماده قبل و قندز شود. [گیاهی است که بیخ آن را اشنان خوانند.

(برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کندس. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه)

(از حاشیه برهان ج معین). کندس. بیخ نباتی است درون آن زرد و برون آن سیاه مقیّی

است سهل، دافع بیهق و چون سفوف آن را سعوط کنند عطسه آورد و کندی بینایی و

شیکوری نافع. (منتهی الارب) (از حاشیه برهان ج معین).

قندشتن. [ق د ت] (بخ) دهسی است از دهستان بالا و ولایت بخش حومه شهرستان

ترت حیدریه، واقع در ۴ هزارگزی شمال باختری ترت حیدریه و ۳ هزارگزی باختر

شوسه ترت حیدریه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۱۳

تن است. آب از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو

دارد و از ترت میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به قندشتن شود.

قندشکن. [ق ش ک] (مرکب) ابزار است که بدان قند خرد کنند. غالباً به شکل

تیشه خرد است و گاه گازمانند بود.

قندع. [ق د] (ع ص) مرد دیوث. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قندعل. [ق د] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (آندراج). احمق. (اقرب الموارد).

قندعلی. [ق د ع] (بخ) شعبه‌ای از هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

قندفیر. [ق د] (معرب) (مرکب) گنده‌پیر و این معرب آن است. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد) (آندراج). معرب گنده‌پیر. (المعرب

جوالیقی ص ۲۷۲). عجزو. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قندفیل. [ق د] (معرب، ص مرکب) سطر دفرک یا شتر ماده کلان‌سر. (اقرب الموارد)

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معرب است. (اقرب الموارد). معرب گنده‌فیل است. (منتهی

الارب) (آندراج) (المعرب جوالیقی ص ۲۷۲).

قندق لو. [ق د] (بخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو، واقع در

۲۲ هزارگزی شمال باختری ماکو و ۳ هزارگزی جنوب راه اراپه‌رو باش‌کند موقع

جغرافیایی آن کوهستانی است. سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن

غلات و شغل اهالی گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قندک. [ق د] (بخ) چراغ کم‌فروغی که عیاران دارند. (آندراج) (بهارعجم): بزودی قندک

عیاری برافروزند که در این سردابه بوی نفسی و نشان کسی هست. (ظهورای تفرشی).

[قسمی سبب کوچک و نرم و سپید و معطر و پیش‌رس. (یادداشت مؤلف).

قندک. [ق د] (بخ) دهی است از دهستان پایین جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد،

واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام و ۳ هزارگزی شمال شوسه نظامی

تربت‌جام به جنت‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۰۸

تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

قندل. [ق د] (ع ص) ستور بزرگ‌سر و درازپا یا دراز‌سر. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد) از قاموس و لسان). بزرگ‌سر از شتر و دیگر ستور. (ناظم الاطباء). قنادل. قندویل.

(اقرب الموارد). قندول. (منتهی الارب). رجوع به این کلمات شود.

قندل. [ق د] (ع ص) ستور بزرگ‌سر و درازپا یا دراز‌سر. (اقرب الموارد) (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قندیل شود.

قندل. [ق د] (بخ) موضعی است در بصره. رجوع به معجم البلدان و ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۴۳

شود.

قندلة. [ق د ل] (ع مص) کلان‌سر گردیدن. (منتهی الارب). بزرگ‌سر گردیدن. (ناظم

الاطباء) (اقرب الموارد). کلان‌سر گردیدن شتر. (آندراج). [نرم و سست رفتن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم

الاطباء.

قندلی. [قَ دَلِی] [ع] (ا) درختی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قند مکرر. [قَ دُمُ کَزَر] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از لپهای معشوق است. (برهان)؛ دیده چون آن دولب شیرین دید معنی قند مکرر فهمید.

طاهر غنی (از آندراج).

رجوع به قند شود.

قندوز. [قَ] (ا) قندز. (مجالس النفایس) (حاشیه برهان چ معین)؛ مولانا قبولی قندوزی است. (مجالس النفایس ص ۲۴۲). رجوع به قندز شود.

قندول. [قَ] (معرب، ا) درختی است در شام و به فارسی دار شیشمان است. شکوفه او را روغنی است غریب الافعال. (منتهی الارب). درختی است خاردار که آن را دار شیشمان نامند. یکی آن قندوله است. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به کسر اول به لغت رومی دارشیشمان است و آن درختی است خارناک. (برهان) (آندراج) ۱. رجوع به دارشیشمان و فهرست مخزن الادویه شود.

قندوله. [قَ ل] (معرب، ا) یکی قندول و آن درختی است. (اقرب الموارد). رجوع به قندول شود.

قندویل. [قَ دَ] [ع] (ص) ستور بزرگ سر و درازپا و یا درازسر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بزرگ سر از شتر و دیگر ستور. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به قندَل شود. اکلان و بزرگ. (ناظم الاطباء).

قندة. [قَ دَ] (معرب، ا) قند. (منتهی الارب). نبات. (ناظم الاطباء). رجوع به قند شود. - قندة الرقاق؛ نوعی از خرماسم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی از ثمر است. (فهرست مخزن الادویه).

قندهار. [قَ دُ] [ا] (ا) قندهار. (معجم البلدان). رجوع به قندهار شود.

قندهار. [قَ دَ] [ا] (ا) نام شهری از خراسان که اکنون در تصرف افغانهاست. (ناظم الاطباء). نام شهری است معروف، بعضی گویند از ترکستان است و بعضی دیگر گویند از هندوستان. (برهان). شهری است به افغانستان که نام آن به ایالت شامل وی نیز اطلاق شده و آن در ۳۱ درجه و ۲۷ دقیقه عرض شمالی و ۶۵ درجه و ۴۳ دقیقه طول شرقی به ارتفاع ۳۴۶۲ قدم بین رودهای ترنگ و ارغنتاب واقع شده و دارای ۳۱۰۰۰ سکنه است. (دایرة المعارف اسلام از حاشیه برهان چ معین). لقب این شهر دارالقرار است. (یادداشت مؤلف). در معجم البلدان آمده: قندهار بضم قاف و ضم دال شهری است در

اقلیم سوم دارای طول ۱۱۰ درجه و عرض ۳۰ درجه و آن از شهرهای هند یا سند است. رجوع به معجم البلدان شود.

قندهار. [قَ] [ا] (ا) نام معبدی است در گنگ بهشت. (آندراج) (ناظم الاطباء)؛

دگرپاره بر مرز هندوستان گذرکرد چون باد بر بوستان از آنجا به مشرق علم بر فراخت یکی ماه بر دشت و بر کوه ساخت از آن راه چون دوزخ تافته کزان پشت پای تپش یافته درآمد به آن شهر مینوسرشت که ترکانش خوانند گنگ بهشت هوایی درو دید چون نوهار پرستش گهی نام آن قندهار.

نظامی (از آندراج).

قندهار. [قَ دَ] [ا] (ا) دهی است از دهستان گادول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب مراغه و ۳ هزارگزی خاور شوسه مراغه به میان دو آب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۳۰ تن است. آب آن از رودخانه لیلان و چاه و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قندهاری. [قَ] [ا] (ا) سعدالله بن غلام (حضرت) حنفی مذهب و نقشبندی مسلک بود. او راست؛ کشف المحجوبین عن خدی (اوعلی). تفسیر الجلالین. این کتاب متن تفسیر جلالین است با شروحنی در حاشیه آن. و به سال ۱۳۰۶ - ۱۳۰۷ ه. ق. در بمبئی در دو جزء به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۲۹).

قندی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قند. آنچه از قند ساخته باشند چون بادام قندی و پسته قندی. (آندراج) (لباب الانساب)؛ پسته قندی اگر جوئی شکرخندش بین خواهی ار بادام قندی در شکرخوابش نگر.

محمد سعید اشرف (از آندراج).

قندی. [قَ] [ا] (ا) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال بیرجند، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قندی. [قَ] [ا] (ا) عبدالملک بن محمد بن عبدالله بن بشران اموی قرشی واعظ مکی به ابوالقاسم. از محدثان است. وی از احمد بن سلمان نجاد و دعلج بن احمد و جز آنان روایت کند و از او ابوبکر خطیب و ابوبکر

احمد بن حسین بیهقی روایت دارند. در شوال سال ۳۲۹ ق. متولد شد و در ربیع الآخر سال ۴۳۰ ق. درگذشت. مردی ثقه و ثبت بود. (از لباب الانساب).

قندیله. [قَ] [ع] (ا) قند. (فهرست مخزن الادویه) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسپرک. (منتهی الارب) (آندراج). الوریس الجید. (اقرب الموارد). امی انگوری یا شیره انگور که در آن هرگونه بوی افزار اندازند و بیزند و حل نمایند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج). خمیری است یا عصاره ای است که طبخ نموده و در آن افابویه طبیه داخل کرده مانند ورس و عنبر و کافور و مشک و بمعنی خلوق نیز آمده. (فهرست مخزن الادویه). اعنبر. ااکافور. امشک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ااخشوبوی است که بزعفران ترکیب دهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). ااحال مرد نیک باشد یا بد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قند. رجوع به قندد شود.

قندیشتن. [قَ شَ تَ] [ا] (ا) مؤلف لباب الانساب گمان برده که از قرای نیشابور یا نواحی بیق است. رجوع به لباب الانساب ج ۲ و قندستن و قندشتن شود.

قندیشتنی. [قَ شَ تَ] [ص نسبی] نسبت است به قندیشتن است. (از لباب الانساب). رجوع به قندیشتن شود.

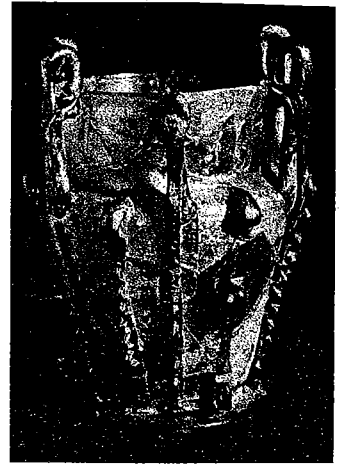
قندیشتنی. [قَ شَ تَ] [ا] (ا) معتز بن عبدالله بن حمزه دهقان مکی به ابو منصور. از محدثان است. وی مردی صالح و خیرخواه بود و از ابو عبدالله محمد بن ابراهیم بوشنجی و جز وی حدیث شنید و به سال ۳۴۰ یا ۳۳۴ ق. در گذشت. (از لباب الانساب).

قندیل. [قَ] (معرب، ا) چراغ. چیزی است که در آن چراغ می افروزند و آن معرب کندیل است. (از آندراج رساله معربات). چراغ و چروند. (ناظم الاطباء). المصباح للسراج، ج. قنادیل. (اقرب الموارد). چراغدان و فانوس. (ناظم الاطباء). اشمدان. ااکیه دان. پیه سوز. (ناظم الاطباء). چیزی باشد میان تهی که تیرها در آن اندازند برای کمال محافظت تیر. (ناظم الاطباء) (آندراج از غیث).

1 - Aspalathe = Calycotome intermedia. (دزی ج ۲ ص ۴۱۰).

(از حاشیه برهان چ معین).

۲- بمعنی چراغ از یونانی Kandhêla و ایتالیایی Candela (حاشیه برهان چ معین از ژابا ص ۳۱۶) (شمع) = Chandelle (فرانسوی) «نفس» مخصوصاً چراغدانی که از سقف آویزند. (حاشیه برهان چ معین).



قندیل

قندیل آب؛ نوعی از قندیل آبیگینه بلوری که آن را به آب پر کرده و روغن بر آن انداخته فیه میان آن روشن نمایند. (آندراج از غیاث).

- قندیل ترسا.
- قندیل تیر.
- قندیل چرخ.
- قندیلچی؛ آنکه در مساجد قندیل چراغ افروزد. (آندراج).
- قندیل دوسر.
- قندیل شب.
- قندیل عیسی.
- قندیل کش. رجوع به ذیل هر یک از این کلمات شود.

قندیل. [ق] [اخ] دهی است از دهستان دشمن‌زیری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب فهلیان و کنار شوسه کازرون به فهلیان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قندیل البحر. [ق] [ل ب] [ع] مرکب) قسمی ماهی. (یادداشت مؤلف).

قندیل ترسا. [ق] [ل ت] (ترکیب اضافی، مرکب) قندیلی که ترسایان در کلیسا افروزند. (آندراج). قندیلی را گویند که پیوسته در کلیسا که معبد ترسایان است آویخته باشد. (ناظم الاطباء) (برهان)؛

زبان روغنیم ز آتش آه بسوزد چون دل قندیل ترسا. خاقانی (دیوان ص ۲۰ از حاشیه برهان چ معین).

[[کنایه از ماه و آفتاب. (آندراج).

قندیل تیر. [ق] [ل] (ترکیب اضافی، مرکب) چیزی میان تهری که تیرها در آن نگهدارند. چون قندیل یخ. (آندراج)؛ بال بلبل از سپرداری شود قندیل تیر در کمانداری اگر از گل نشانی میکند. ظفرا (از آندراج).

آنکه نشد لطف تو اش دستگیر شد دلش از ناله چو قندیل تیر.

طاهر وحید (از آندراج). رجوع به قندیل یخ شود.

قندیل چرخ. [ق] [ل ج] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب و ماه است. (برهان) (ناظم الاطباء). قنادیل چرخ یعنی ستاره‌ها. (از حاشیه برهان چ معین).

قندیلچی. [ق] [ل] (مرکب) چراغچی مساجد. (ناظم الاطباء).

قندیل دوسر. [ق] [ل د س] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قندیل شب. [ق] [ل ش] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سیاهی شب است. (برهان) (آندراج). تاریکی شب. (ناظم الاطباء).

قندیل عیسی. [ق] [ل س] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قندیل کش. [ق] [ک] (نصف مرکب) باد قندیل کش؛ بادی که شدت وزد و چراغها و قندیلها خاموش کند؛

که ایمن بود مرد بیدار هوش ز غوغای این باد قندیل کش. نظامی.

قندیلو. [ق] [دیل لو] [اخ] دهی است از حومه بخش اسکو شهرستان تبریز، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب اسکو و ۱۵ هزارگزی شوسه تبریز به اسکو. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۲۶ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قندیلی. [ق] [ل ی] (ص نسبی) نسبت است به قندیل و صنعت آن. (از لباب الانساب). رجوع به قندیل شود.

قندیل یخ. [ق] [ل ی] (ترکیب اضافی، مرکب) چیزی میان تهری که یخ در آن گذارند. (از آندراج)؛

ترا با من دم خوش درنگیرد بقندیل یخ آتش درنگیرد.

نظامی (از آندراج). رجوع به قندیل تیر شود.

قندیلی. [ق] [ل ی] (اخ) محمدبن حسین شیرویه عصار استرآبادی مکنی به ابو عبدالله. از

راویان و مردان صالح بود، وی از عمادین رجاء روایت کند و از او ابونصرین ابوبکر اسماعیلی و غیره روایت دارند. (از لباب الانساب).

قندع. [ق] [ذ] [ع] (ص) مرد دیوث. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قندع شود.

قندعل. [ق] [ذ] [ع] (ص) احسق. (اقرب الموارد). احسق و گول. (ناظم الاطباء). رجوع به قندعل شود.

قندعه. [ق] [ذ ع] [ع] (ل) موی گرداگرد سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). قنزعه. (اقرب الموارد). رجوع به قنزعه شود. ج. قنّازع. (منتهی الارب).

قنز. [ق] [ع] (ل) خم کوچک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

صراحی کوچک. (ناظم الاطباء) (آندراج). إقتیز. (منتهی الارب). || (ص) مرد پاک‌از آرایش و دنس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). و به ضم نیز آید. (منتهی الارب).

قنز. [ق] [ن] [ع] (ل) سفالین. (منتهی الارب) (آندراج). چیزهای سفالین. (ناظم الاطباء). || خزف. (اقرب الموارد). سفال. (ناظم الاطباء). || شکار. (منتهی الارب) (آندراج).

شکار و صید. (ناظم الاطباء). و آن لغتی است در قنص. (اقرب الموارد). رجوع به قنص شود.

قنز. [ق] [ع] (ص) مرد پاک‌از آرایش و دنس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قنز شود.

قنزوع. [ق] [ز] [ع] (ل) موهای گرداگرد سر. (ناظم الاطباء).

قنزوع. [ق] [ز] [ع] (ل) کوهی است میان مکه. (منتهی الارب). به یسار سرین [سرین اسم جای است]. [تاج العروس] (لسان العرب) (معجم البلدان).

قنزعات. [ق] [ز] [ع] (ل) ج قنّزعة. (اقرب الموارد). رجوع به قنزعه شود.

قنزعه. [ق] [ز ع] [ع] (ص) گریختن یکی از دو مرغ بعد از جنگ کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: قنزعه الذبک؛ اذا قتل الذبکان فهرب احدهما. (منتهی الارب). گویند این لغتی است عامیانه و صحیح آن قوزعه است. (از اقرب الموارد).

قنزعه. [ق] [ز ع] [ع] (ل) قنّزعة است در همه معانی آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنّزعه شود.

قنزعه. [ق] [ز ع] [ع] (ل) قنّزعة است در همه معانی آن. (اقرب الموارد). رجوع به قنزعه شود.

قنزعه. [ق] [ز ع] [ع] (ل) موی گرداگرد سر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. قنّزاع و

قنذعات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنذعة شود. (از اقرب الموارد). رجوع به قنذعة شود. || توک موی که بر سر کودکان گذارند یا موهای بلند برآمده و دراز. || توک موی که زنان بر سر بقدر انار پیچیده دارند. ج. قنذاع. || پاره‌ای از زمین بی‌نبات. || باقیماندهٔ پر. || این دم. || برگردن خروس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || سنگریزه که از گردکان بزرگ باشد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || ابلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (ص) زن سخت کوتاه‌بالا. (اقرب الموارد).

قنس. [ق] [ع] (ص) اصل بزرگی. (منتهی الارب). بزاد. (ناظم الاطباء). اصل: فلان شعبة من قنسک؛ ای اصلک. (اقرب الموارد). رجوع به قنس شود.

قنس. [ق] [ع] (ص) اعلاى سر. ج. قنوس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || اصل بزرگی. (منتهی الارب). بزاد. (ناظم الاطباء). رجوع به قنس شود.

قنس. [ق] [ع] (ص) قی اندک. (منتهی الارب) (آندراج). || طلماء که قی اندک است. (اقرب الموارد). || آگاهی است خوشبوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نافع جمیع آلام و درد باره و مالیخولیا و درد پشت و درد مفاصل و مصفی خون و رنگ و مفرح و مقوی دل و مقوی معده و لعوق آن با انگبین بغایت نافع است جهت سرفه و دمه و دافع خشم و دوردارنده از آفات. (منتهی الارب) (آندراج). راسن که زنجبیل شامی است. (ناظم الاطباء). نباتی است خوشبو که به فارسی راسن نامند. (فهرست مخزن الادویة).

قنسر. [ق] [س] (ع) ص) پیر کلان‌سال یا دیرینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

قنسر. [ق] [ن] [ع] (ص) پیر سالخورده یا دیرینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به قنسر و قنسرئ شود.

قنسرین. [ق] [ن] [ع] (ص) شهرستانی است به شام و آن را قنسرین نیز گویند و گاه به کسر نون خوانده شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنسرین شود.

قنسرۀ. [ق] [س] [ز] (ع) مص) پیر گرداندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قنسرئ. [ق] [س] [رئ] (ع) ص) پیر سالخورده یا دیرینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قنسر و قنسرئ شود.

قنسرئ. [ق] [ن] [رئ] (ص) نسبی) نسبت است به قنسرین و آن شهرستانی است بشام.

(اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از لباب‌الانساب). رجوع به قنسرین و قنسرین شود.

قنسرین. [ق] [ن] [ع] (ص) شهرستانی است به شام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). این شهر در طول ۳۹ درجه و ۲۰ دقیقه و عرض ۲۵ درجه و ۲۰ دقیقه و ارتفاع ۷۸ درجه در اقلیم چهارم واقع است و صاحب زنج گوید: طول قنسرین ۳۳ درجه و عرض آن ۳۴ درجه است. در کوهستان آن مشهد است که گویند قبر صالح پیغمبر است و در آن جاهای پای شتر (ناقة صالح) نیز وجود دارد و درست آن است که قبر صالح در شیوة یمن است.

قنسرین به دست ابوعبیدهٔ جراح به سال ۱۷ ق. گشوده شد. رجوع به معجم البلدان شود.

قنسرینی. [ق] [ن] [رئ] (ص) نسبی) نسبت است به قنسرین. (از لباب‌الانساب) (اقرب الموارد). رجوع به قنسرین و قنسرین شود.

قنسرینی. [ق] [ن] [ع] (ص) کلثوم بن عمرو عتابی مکنی به ابوعمرو. به فضل و ادب معروف است و اشعار نغزی دارد. رجوع به لباب‌الانساب شود.

قنسطیط. [ق] [س] [ط] (ع) درختی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنسل. [ق] [س] (ع) (ص) رجوع به قنصل و قنسل و کنسول شود.

قنسون. [ق] [س] (ع) (ص) رجوع به قنسل و کنسول و قنسونل شود.

قنسونلگری. [ق] [گ] (ع) (ص) (حامص مرکب) رجوع به کنسولگری شود.

قنشوره. [ق] [ر] [ع] (ص) زن که حیض نیارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و این تصحیف قشور نیست. (منتهی الارب).

قنص. [ق] [ع] (ص) شکار کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قنص. [ق] [ع] (ص) شکار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مصید. (اقرب الموارد) (محیط المحيط).

قنص. [ق] [ع] [ن] (ص) و بزاد چیزی. (منتهی الارب). اصل. (اقرب الموارد).

قنصعور. [ق] [ص] [ع] (ص) کوتاه گردن و کوتاه‌پشت و گرداندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قنصف. [ق] [ص] [ع] (ص) پنبه بردی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). طوط البردی نفسه. (اقرب الموارد).

قنصل. [ق] [ص] [ع] (ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آندراج). قصیر. (اقرب الموارد).

قنصل. [ق] [ص] [ع] (ص) معتدی است که وی را دولت به کشوری میفرستد برای آنکه از حقوق و تجارت و تبعهٔ دولت متبوع خود

حمایت کند. این کلمه لاتینی است^۱ و معنی آن مستشار است ج. قنصل. (اقرب الموارد). رجوع به کنسول شود.

قنصل. [ق] [ص] [ع] (ص) قلمه‌ای است از یمن و تا صنعا دو روز فاصله دارد. (معجم البلدان).

قنصلیة. [ق] [ص] [لئ] (ع) (ص) (مغرب) (مص) مقام قنصل. || (۱) خطهٔ القنصل. (اقرب الموارد). اداره یا جائی که قنصل در آن به کارهای خود رسیدگی کند. قنصلخانه. رجوع به کنسول‌گری و کنسول‌خانه شود.

قنط. [ق] [ع] (ع) (ص) نرّهٔ کودک. (منتهی الارب). نرّهٔ کودک و چول. (ناظم الاطباء). || (مص) بازداشتن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قنط. [ق] [ع] (ع) (ص) نومیذ شدن. (منتهی الارب). رجوع به قنوط و قنطهٔ شود.

قنط. [ق] [ع] (ع) (ص) نومیذ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قنط و قنوط. (اقرب الموارد).

قنط. [ق] [ع] (ع) (ص) (مغرب) (ص) دوابی است که آن را به فارسی خون سیاوشان و به عربی دم الاخوین خوانند^۲. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویة شود.

قنطانورین. [ق] [ع] (ع) (ص) (مغرب) (ص) خصیة‌الشعلب است. (فهرست مخزن الادویة).

قنطار. [ق] [ع] (ع) (ص) تازگی عود بخور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

|| پوست گاو پر از زر. (برهان) ۳. || مقدار چهل اوقیه از زر یا هزار اوقیه از آن یا دوصد دینار یا هزار صد اوقیه یا هفتاد هزار دینار یا هشتاد هزار درهم یا یکصد رطل از زر یا از سیم یا هزار دینار یا یک پوست گاو پر از زر یا از سیم. (منتهی الارب). ج. قنطاطیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وزن چهل اوقیه از طلا یا هزار و دویست دینار یا هزار و دویست اوقیه و گویند هفتاد هزار دینار و گویند هشتاد هزار درهم و گویند صد رطل طلا یا نقره و گویند هزار دینار و گویند مشک گاو پر از طلا یا نقره و گویند مال فراوان بر روی هم. (اقرب الموارد). و قنطار در شام صد رطل است. (اقرب الموارد). || ساداوران است و آن چیزی است مانند صمغ و در درون بیخ

1 - Consul.

۲- محتملاً از یونانی

Dragons - blood = dhraakontía.

(از حاشیة برهان ج معین بقول از اشتگاس).

۳- قنطار از لاتینی پست = quintal

quintale (فرانسوی) و زنهای معادل صد لیور.

(دزی ج ۲ ص ۴۱۳). ژابا از Pott گوید: قنطار از

یونانی Centenarius = Kentênáron لاتینی

آمده. (حاشیة برهان ج معین از ژابا ص ۳۱۶).

درخت گردکان میبشد. خون را ببندد و قطع اسهال کند. (ناظم الاطباء).

قنطاریون. [ق ر ی یو] (مغرب، ا) خشیکی است تلخ مزه مقوی معده و این کلمه دخیل است. (اقرب الموارد). رجوع به قنطاریون شود.

قنطاسیا. [ق] (مغرب، ا) بر وزن و معنی بنطاسیا حس مشترک است. (برهان) (آندراج).^۱ رجوع به بنطاسیا شود.

قنطال. [ق] [ا] (ا) نام پادشاه روس است که اسکندر را نوازش کرد و جمیع ممالک خود را بدو داد. (برهان) (آندراج).

چو قنطال روسی که سالار بود شد آگه که گردون بدین کار بود.

نظامی (از حاشیه برهان).

به لشکر چنین گفت قنطال روس که مردافکنان را چه باک از عروس. نظامی.

قنطیة. [ق ط ت] (ع مص) از ترس دویدن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قنطت قنطیة؛ عدا بفرغ. (اقرب الموارد).

قنطور. [ق ط] (ع ا) سختی و بلا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قنطیر شود. || مرغی است مایل بسپاهی که بانگ کند و دبسی نیز خوانند آنرا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). فاخته. (ناظم الاطباء).

قنطرة. [ق ط ز] (ع مص) بشهر و ده جای گرفتن و ترک بادیه کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). || مالک مال بقنطار شدن. (آندراج) (منتهی الارب). مالک شدن مال فراوانی را که گویی با قنطار سنجیده شود. (اقرب الموارد). || دیر ماندن و بجای پیوسته اقامت کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || گائیدن. (آندراج) (منتهی الارب). || بستن و محکم کردن. (اقرب الموارد از زجاج).

|| برهم نهادن. (ترجمان عادل جرجانی).

قنطرة. [ق ط ز] (ع ا) پل بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بر روی آب سازند برای عبور. (اقرب الموارد).

نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی قنطره بستی به علم بر سر طوفان او.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۶۵).

|| همر بنای بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). ج. قناطر. (اقرب الموارد).

قنطرة. [ق ط ز] [ا] (ا) محللهای است به نیشابور. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قنطرة اریک. [ق ط ز ت ا ب] [ا] (ا) دهی است به خوزستان. (منتهی الارب). رجوع به

معجم البلدان شود.

قنطریس. [ق ط] (ع ا) موش. (از اقرب الموارد از ابن عباد) (منتهی الارب) (آندراج). || (ص) شتر ماده توانا و سخت و شگرف اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قنطس. [ق ط] (مغرب، ا) درخت مورد را گویند و به عربی آس خوانند. (ناظم الاطباء) (برهان).^۲ رجوع به مورد شود.

قنطعور. [ق ط] (ع ا) قنطاریون. (ناظم الاطباء). دارویی است و آن چوبی است متخلخل الجسم شبیه به ترمس چون از پوست برکنده گردد، مقوی معده مفتح سده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قنطاریون شود.

قنطوراء. [ق ا] [ا] (ا) کنیزکی است از ابراهیم و ترکان از نسل او هستند. (منتهی الارب) (آندراج).

— بنوقنطوراء؛ ترکان یا حبشیان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قنطورس. [ق ر] [ا] (ا) قومی از نوع بشر.^۳ **قنطورس.** [ق ر] [ا] (ا) نام صورتی از



قنطورس

صور فلکیه از ناحیه جنوبی و آن را بر مثال حیوانی توهم کنند مرکب از اسپه و مردی و بر پای راست او ستاره‌های روشن از قدر اول موسوم به رجل قنطورس و صورت راسی و هفت کوکب است روشن. (از جهان دانش).

قنطوریون. [ق] (مغرب، ا) دوابی است و آن دو قسم میباشد: کبیر و صغیر. کبیر آن را قنطوریون غلیظ خوانند. برگ آن بزرگ گردکان و بارش به خسکدانه ماند و صغیر آن را قنطوریون دقیق گویند. برگ آن بزرگ پودنه

صحرایی میماند. اول را عزیز الکبیر و دویم را عزیز الصغیر خوانند (هر دو بعین و رای بی نقطه). (برهان) (آندراج). قنطوریون یا گل

گندم گیاهی است از تیره مرکبان که جنس‌های بسیار دارد و ریشه‌های تمام آنها

ضخیم و قوی است به قسمی که در مزارع گندم ممکن است موجب زحمت شود. ریشه‌های عموم آنها تلخ است و بر ضد تب به کار میرود. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۶۱ شود.



قنطاریون

قنطیر. [ق] (ع ا) سختی و بلا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنطیر شود.

قنطیر. [ق] (مغرب، ا) اماله قنطار. (آندراج از غیاث). رجوع به قنطار شود. || سختی و بلاء و داهیه. (ناظم الاطباء).

قنغ. [ق] (ع مص) مایل گردیدن شتر بسوی خوابگاه و چراگاه و پیش اهل خود. || از چراگاه ترش گیاه بسوی شیرین گیاه آمدن شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

|| سرنگون کردن آب دستدان را. (منتهی الارب) (آندراج). سرنگون کردن سر چیزی را. (اقرب الموارد).

قنغ. [ق ن] (ع ا) ریگ تنک یا جای هموار از پایین ریگ تا کرانه آن و آن جای را لب نیز گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

|| (امص) رضا و خوشنودی بقسم و نصیب. (اقرب الموارد). || (مص) خورسند گردیدن به قسمت خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

(آندراج). || میل کردن شتر بسوی چراگاه. (منتهی الارب).

۱ - مصحف فنتاسیا = بنطاسیا = بنطاسیه از یونانی Phantasia. (حاشیه برهان چ معین از اشتینگاس).

۲ - قنطس بضم اول و سوس = Contos، دارویی در بربر = تاغندست. (دزی ج ۲ ص ۴۱۳). (از حاشیه برهان چ معین).

3 - Le Centaure.

4 - Le Centaure.

۵ - از یونانی Centaurée = Kentaúreion (فرانسوی) «عقار ۳۳۳ ف» و دزی ج ۲ ص ۴۱۳. (از حاشیه برهان چ معین).

6 - Centaurea.

قنغ. [ق ن] (ع ص) خورسند و خشنود بیره و بخش خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنغ. [ق] (ع) جمع قنغه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || سلاح و ساز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). ج. اقناع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و جمع الجمع آن قنغان. (منتهی الارب). || طبق از برگ خرما که در آن طعام نهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و به این معنی بضم قاف نیز آمده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || اصل و بن چیزی. (اقرب الموارد) (آندراج). || کرنای و بوق. (منتهی الارب) (آندراج). و این مصحف قنغ و قنغ نیست بلکه اینها سه کلمه‌اند. (منتهی الارب).

قنغ. [ق] (ع) طبق از برگ خرما که در آن طعام نهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنغ شود.

قنغ. [ق ن] (ع ص). ج قناع. (منتهی الارب). رجوع به قانع شود.

قنغ. [ق ن] (ع) ج قنغ بمعنی سلاح و ساز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنغ شود.

قنغات. [ق] (ع ص) مرد بسیار موی بر روی و تن است. (منتهی الارب). کثیر شعرا لوجه والجسد. (اقرب الموارد).

قنغات. [ق] (ع ص) مرد بسیار موی بر روی و تن است. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ماده قبل شود.

قنغار. [ق] (ع ص) بز کوهی کلان فربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

قنغاس. [ق] (ع ص) شتر بزرگ و شگرف. || مرد توانا و قوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). ج. قناعیس. (منتهی الارب) (آندراج).

قنغان. [ق] (ع ص) خورسند گردیدن به قسمت خود. || (ص) شاهد قنغان، گواه عدل و بسنده که پس است ذات او یا شهادت او یا حکم او. شاهد مقنغ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مذكر و مؤنث و واحد و جمع آن یکسان است. (از منتهی الارب).

قنغان. [ق] (ع) ج جمع قنغه. (اقرب الموارد). به معنی جای هموار میان دو پشته. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قنغه شود. || ج جمع قنغ. (منتهی الارب). رجوع به قنغ شود. || بز کوهی بزرگ. (از اقرب الموارد).

قنغب. [ق ن] (ع ص) نیک خواننده آزمند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

قنعدل. [ق ن د] (ع ص) احمق گول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از قاموس).

قنغسه. [ق غ س] (ع ص) سختی و کوتاهی گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)

(آندراج). || (مص) سخت کوتاه کردن شدن. (منتهی الارب) (آندراج).

قنعون. [ق ن] (ع ص). ج قنغ. (اقرب الموارد). رجوع به قنغ شود.

قنعه. [ق ن ع] (ع) قنعه الجبل و السنام؛ سر کوه و سر نیزه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنعه. [ق ع] (ع مص) میل شتر بسوی خوابگاه. (منتهی الارب). رجوع و میل شتر بچراگاه خود و میل و اقبال آن به جایگاه و اهل خود. (اقرب الموارد). || میل شتر بسوی چراگاه شیرین‌گیاه از شوره گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || صعود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنعه. [ق ع] (ع مص) سؤال و حاجت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اعوذ بالله من مجالس القنعه؛ ای السؤال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنعه. [ق ع] (ع) جای هموار میان دو پشته نرم خاک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. قنغ و جیح، قنغان. (اقرب الموارد).

قنغور. [ق غ] (ع) درختی است که چوب آن از چوب کبر درشت و غلیظتر باشد و شتر آن را به حرص تمام خورد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قنغ. [ق ن] (ع مص) کفته گردیدن گل و شکافته شدن آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (مص) خردی گوش و درشتی و دوسیدگی آن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). || اسطبری بینی. || اسپیدی که بر نره خرما باشد. (آندراج) (منتهی الارب).

قنغ. [ق ن] (ع ص) تنک موی سر. (از اقرب الموارد).

قنغ. [ق ن] (ع) گل سیل آورد که خشک و شکافته شده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنغ. [ق] (ع ص). ج قنغ. (اقرب الموارد).

قنغاء. [ق] (ع ص) مؤنث اقنغ است. (اقرب الموارد). زن خردگوش. || گوش بز که درشت و بر صفت نعل بالخت دوخته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). || گوش مردم که میل و کجی نداشته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || سر نره بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج).

قنغج. [ق ج] (ع ص) ماده خر پهنا فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (المعرب جوالیقی ص ۲۶۲).

قنغج. [ق ج] (ع) گیاهی است. || بلای سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رجوع به قنغج شود.

قنغج. [ق ج] (ع) گیاهی است. || بلای سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

قنغجور. [ق ج] (ع ص) بزرگ اندام. (منتهی الارب). التار الناعم الضخم الجشه. (اقرب الموارد). || (ل) بیخ گیاه بردی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد آن قنغجور است. (اقرب الموارد).

قنغجوره. [ق ج ر] (ع) یکی قنغجور. (اقرب الموارد). رجوع به قنغجور شود.

قنغده. [ق ن] (ع) قنغده است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قنغذ شود.

قنغذ. [ق ن] (ع) موش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || جای خوی پس دو گوش شتر. (منتهی الارب). ذفری البعیر و فی المحکم: سبیل العرق من خلف اذنی البعیر. (اقرب الموارد). || ریگ توده فراهم آمده بلند. || درختی که در وسط ریگ رسته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). || جایی که در وی گیاه درهم و انبوه روید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || جوجه تیغی. خارپشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). بعضی گفته‌اند خارپشت ماده را قنغذه گویند و نر را شیم یا دلدل. (ناظم الاطباء). ج. قنفاذ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— قنغذالدرج؛ رجوع به این کلمه شود.
— قنغذ بحری؛ یک قسم ماهی است دارای صدف که پوست آن در داروهای جرب به کار رود و گوشت آن در بیماری خنازیر سودمند افتد و خاکستر پوست آن در مداوای قروح چرکین نافع است و گوشت زاید را از میان میبرد. (قانون بوعلی، ادویه مفرده).

— قنغذ جبلی؛ دلدل. خارپشت. (قانون ابوعلی، ادویه مفرده).

— قنغذ لیل؛ مرد سخن چین. (منتهی الارب). نام. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قنغذالدرج. [ق ن د ر ج] (ع) نام موضعی است بدان جهت که گیاه بسیار دارد. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قنغذه. [ق ن] (ع) مؤنث قنغذ، به معنی خارپشت ماده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنغذ شود.

قنغره. [ق ن] (ع) نره. (منتهی الارب) (آندراج). ذکر. (ناظم الاطباء).

قنغرش. [ق ن ر] (ع ص) گنده پیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گنده پیر کلاتسال. (ناظم الاطباء). العجوز الکبیره المتشجبه. ج.

قنقارش. (اقرَب الموارِد). || سر نرّه سَطِير و دَفْرَك. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (ناظِم الْاَطْبَاء).

قنفسه. [ق ف ش] (ع) || جانورکی است از حشرات الارض. || ترنجیده و درکشیده پوست. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد) (اَنْدَرَاچ).

قنفسه. [ق ف ش] (ع مص) || ترنجیده و درکشیده پوست شدن. || زود فراهم آوردن چیزی را. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد) (اَنْدَرَاچ).

قنفع. [ق ف] (ع) (ص) || کوتاه‌بالای پست. (اقرَب الموارِد). رجوع به قنُفَع شود. || (موش. (اقرَب الموارِد).

قنفع. [ق ف] (ع) || موش. (اقرَب الموارِد). رجوع به ماده قبل شود.

قنفة. [ق ف ع] (ع) || سرین. || خارپشت ماده. (اقرَب الموارِد). رجوع به قنفة شود.

قنفل. [ق ف] (ع) || بز شگرف. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد).

قنفل. [ق ف ل] (ع مص) || رفتار گران. (مَنْتَهَى الْاَرَب). قنُفْل: ای مشی مشیه ثقیله. (اقرَب الموارِد).

قنمور. [ق ن] (ع) || سوراخ کون. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اَنْدَرَاچ) (از اقرب الموارِد از قاموس).

قنمور. [ق ن] (ع) (ص) || کوتاه‌بالا. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اَنْدَرَاچ). قصر. (اقرَب الموارِد). رجوع به قنّافر شود.

قنقری بالا. [ق ق] (لخ) (علیا) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباءه. حدود و مشخصات آن: از شمال گردنه کولی‌کش و دهستان سورمق از جنوب دهستان قنقری پائین و ارتفاعات قادرآباد از خاور دهستان حومه بخش از باختر دهستان خنگشت. موقع آن کوهستانی است این دهستان تقریباً در شمال باختری بخش واقع و هوای آن معتدل بالنسبه سرد، آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه قشلاق و چشمه و قنات است. محصولات آن عبارتند از: غلات، چغندر، حبوبات، و جزئی میوه‌جات. شغل اهالی، زراعت و پیلهوری و صنعت دستی زنان قالی‌بافی است. از ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته، مرکز آن قریه ده بید میباشد. نفوس در حدود ۶۶۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: قشلاق خریمی، علی‌آباد کوشک، مشکان. شوسه شیراز به اصفهان از وسط دهستان کشیده شده و طوایف مختلفه عرب در حدود دهستان بیلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنقری پایین. [ق ق] (لخ) (سفلا) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباءه و حدود آن از اینقرار

است: از شمال کوه بوانات و دهستانهای قنقری بالا و حومه بخش، از جنوب مشهد مرغاب و سر پتیران، از خاور دهستان سرچهان و تنگ باب‌الجوز، از باختر ارتفاعات عین‌البلاغ و دهستان احمدآباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و دامنه میباشد. این دهستان در جنوب بخش واقع گردیده‌های آن معتدل بالنسبه سرد آب مشروب و زراعتی آن از چشمه و قنات است. محصولات آن عبارت است از غلات و جزئی میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنان قالی‌بافی است. این ده از ۲۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۸۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: احمدآباد، سن‌گشت، باغ‌سیاه، چم‌بیان، خورکش، خورجان، فنجان، مظفرآباد، طوایف عرب خمسه در این دهستان بیلاق میکنند. و شوسه شیراز به اصفهان از باختر آن کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنقع. [ق ق] (ع) (ص) || کوتاه‌بالای فرومایه. رجوع به قنقع شود. || (موش. (مَنْتَهَى الْاَرَب).

قنقع. [ق ق] (ع) (ل) موش. (مَنْتَهَى الْاَرَب). رجوع به قنُفَع شود.

قنقعه. [ق ق ع] (ع) || سرین. || خارپشت. (مَنْتَهَى الْاَرَب). رجوع به قنقعه شود.

قنقل. [ق ق] (ع) (ص) || پیمانۀ بزرگ. (اقرَب الموارِد) (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اَنْدَرَاچ). || مرد گران‌وطی و گران‌پاسپر. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اَنْدَرَاچ). || الرجل الثقیل الوطاء. (اقرَب الموارِد).

قنقل. [ق ق] (لخ) || نام تاج کسری. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد).

قنقن. [ق ق] (ع) (ص، ل) || رهنمای. (اَنْدَرَاچ) (مَنْتَهَى الْاَرَب). || دلیل راهنما. (اقرَب الموارِد). || صدفی است دریایی. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد) (اَنْدَرَاچ). || کلاکوموش بزرگ. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد).

قنقن. [ق ق] (ع) (ص، ل) || راه‌نما و دلیل. (اقرَب الموارِد) (مَنْتَهَى الْاَرَب). || آب‌شناس در صحراها و کاریزها. (اقرَب الموارِد) (مَنْتَهَى الْاَرَب). و در عبارت ابن‌بری آمده که قنقن و قنّاقین مهندسی است که آب را در زیر زمین می‌شناسد تا جایی که آب وجود دارد حفر شود. و این کلمه خارجی است. (اقرَب الموارِد). || صدفی است دریائی. (اقرَب الموارِد) (مَنْتَهَى الْاَرَب). || کلاکوموش بزرگ در لسان آمده که نوعی از موشهای صحرائی است. (اقرَب الموارِد).

قنقهر. [ق ق ه] (ل) || صدفی است ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است و

بعضی دیگر گویند سنگی است و آن را از بلاد مغرب آورند و بعضی دیگر گویند صمغی است شفاف مانند سندروس و این اصح است و آن را لعل مصری خوانند. درد دندان را نافع باشد. خوردن آن با سکنجبین بدن را لاغر کند. (برهان) (اَنْدَرَاچ).

قنم. [ق ن] (ع مص) || بوی گرفتن است. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد) (اَنْدَرَاچ). || آب‌باه گردیدن. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد). || تری رسیدن اسب و غیره را پس چرکین و گردآلود گردیدن از نشستن غبار بر آن. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد) (اَنْدَرَاچ).

قنمه. [ق ن م] (ع) || بوی بد روغن و چرب و زیت و مانند آن. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (از اقرب الموارِد) (اَنْدَرَاچ).

قنمه. [ق ن م] (ع) (ص) || بوی گرفته از بوی بد روغن زیت و نحو آن. گویند: یده قنمه من الزیت. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد).

قنن. [ق ن] (ع) || چ قنّه به معنی یک تاه از تاهای رسن یا بخصوص تاه رسن از پوست خرما. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد) (اَنْدَرَاچ).

قنن. [ق ن] (ع) || چ قنّه. (اقرَب الموارِد) (مَنْتَهَى الْاَرَب). رجوع به قنّه شود.

قنن. [ق ن] (ع) || راه و روش. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد).

قنوو. [ق ن و] (ع مص) || ورزیدن و فراهم آوردن. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اَنْدَرَاچ). جمع کردن و کسب کردن و گرفتن آن را برای خود نه برای تجارت. (اقرَب الموارِد). || گرفتن بزر را برای دوشیدن. (اقرَب الموارِد) (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اَنْدَرَاچ). || آفریدن. || لازم گرفتن حیا را. (اقرَب الموارِد) (مَنْتَهَى الْاَرَب). پردگی و خانه‌نشین کردن دختر را. (مَنْتَهَى الْاَرَب) و گویند قننیت الجاریه مجهولاً، به معنی بازداشته شدن از بازی و مستور شدن در خانه. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد).

قنوو. [ق ن و و] (ع) || سیاهی. (مَنْتَهَى الْاَرَب). سواد. (اقرَب الموارِد). || (مص) بمعنی قنوان. (اقرَب الموارِد) (مَنْتَهَى الْاَرَب). رجوع به قنوان شود.

قنواء. [ق ن و] (ع) (ص) || مؤنث اقنی. زن بلندی. (مَنْتَهَى الْاَرَب) (اقرَب الموارِد) (اَنْدَرَاچ).

قنوات. [ق ن] (ع) || چ قنّاة بمعنی نیزه. (اَنْدَرَاچ) (مَنْتَهَى الْاَرَب). || چ قنات بمعنی کاریز.

قنوان. [ق ن] (ع) || چ قنوه یا قنوه. (مَنْتَهَى الْاَرَب).

قنوان. [ق ن] (ع مص) || قنوان. (مَنْتَهَى

قنی. [ق ن ی] [ع] (ا) گوسفند که برای شیر و بچه باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

قنی. [ق ن ی] [ع] (ا) ج قنآه، به معنی نیزه. (منتهی الارب) (آندراج).

قنی. [ق ن ا] [ع] (ا) نیزه. (مخزن الادویه).

|| بعض اطباء گفته‌اند: قنی بفتح قاف و قصر، قصب (نی) است و بر عودالطباشیر یعنی قصب آن نیز اطلاق می‌نمایند و بر شجره‌الاشق نیز و گفته‌اند خود اشق است و گفته‌اند نوعی از اندروطالیس است و نیز گفته‌اند اسم نباتی است، برگ آن شبیه به برگ نناع و معروف و نزد عامه عرب بکلخ و نزد بعضی برطبه بایسه و کلخ. (مخزن الادویه).

قنی. [ق ن ی] [ص] (ص نسبی) نسبت به قنآه. مؤلف لباب الانساب گوید: گمان می‌رود قنآه نام قریه‌ای است. (از لباب الانساب). || نسبت است به قن و آن دهی است. (از معجم البلدان). رجوع به قن شود.

قنی. [ق] [ا] [خ] دهی است نزدیک میغ. (منتهی الارب).

قنی. [ق ن ا] [ا] [خ] شهری است به صعید. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

قنی. [ق ن ا] [ا] [خ] قریه‌ای است از یمامه در ناحیه ربیع. (از معجم البلدان).

قنی. [ق ن ی] [ا] [خ] (ابن الاثیر) یکی از محدثان است. (منتهی الارب).

قنی. [ق] [ا] [خ] موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

قنیات. [ق ن ا] [ع] (ا) ج قنآه، به معنی نیزه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به قنآه شود.

قنیان. [ق ن ا] [ع] (ص) لازم گرفتن حیا را. || پردگی و خانه‌نشین کردن دختر را. (منتهی الارب) (آندراج). || ورزیدن و کسب کردن.

(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || خوشنود گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). قنئی. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد). رجوع به قنی شود.

قنیان. [ق ن ا] [ع] (ص) قنئی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنی و ماده قبل

شود.

قنیب. [ق ن ا] [ع] (ا) ابرس. (منتهی الارب) (آندراج). سحاب تراکم. (اقرب الموارد).

|| جماعت مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

قنیبر. [ق ن ب] [ع] (ا) گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قنیبر

شود.

قنیت. [ق ن ی] [ع] (ص) امرأة قنیت؛ زن کم‌خوراک. (منتهی الارب) (آندراج). قلیله الطعم. (اقرب الموارد). || سقاء قنیت؛ مشک بسیار آبگیر و روان‌کننده. (منتهی الارب)

(آندراج). در اقرب الموارد سقاء قنیت به

کسراف و تشدید نون و بمعنی مسیک آمده است.

قنص. [ق ن ص] [ع] (ص) (ا) شکاری. (منتهی الارب) (آندراج). شکارچی. (از اقرب

الموارد). || شکار. (منتهی الارب) (آندراج). شکارشده. مصید. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). مقنوص. (اقرب الموارد).

قنیع. [ق ن ی] [ع] (ص) خوارمندی‌نماینده در سؤال. || خورسند و بسندکار به بهره مقسوم. (منتهی الارب) (آندراج).

قنیع. [ق ن ا] [ا] [خ] آبی است میان بنی جعفر و بنی‌ابی‌بکرین کلاب. (منتهی الارب). آبی

است میان بنی جعفر و بنی‌ابی‌بکر که برای آن به جنگ و خونریزی دست زدند. و ابن خنجر

جعفری در این باره اشعاری دارد. ابویکر همدانی گوید: قنیع آبی است از بنی قریظ.

رجوع به معجم البلدان شود.

قنیعه. [ق ن ع] [ا] [خ] حوضی است میان ثعلیبه و خزیمه در راه مکه از ام‌جعفر. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قنیف. [ق ن ف] [ع] (ا) گروه مردم. || (ص) مرد کم‌خوار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

|| کم‌موی سر. (منتهی الارب). || ابر یا باران بسیار. || (ا) پاره‌ای از شب. (منتهی الارب)

(از اقرب الموارد). || طیلسان. ج. قنّف. (از اقرب الموارد).

قنیقاع. [ق ن ا] [ا] [خ] (یوم...) روزی است از روزهای تاریخی اسلام. در این روز جنگی

میان مسلمانان و یهودان بنی‌قنیقاع رخ داد. (مجمع الامثال میدانی).

قنیلش. [ق ن ل] [ا] [خ] قلعه‌ای است در اندلس از توابع قرومونه. (از معجم البلدان).

قنین. [ق ن ن ی] [ع] (ا) طنبور. (منتهی الارب). طنبور حبشه. (اقرب الموارد). || بازاری است

رومیان را که بدان قمار بازند. (منتهی الارب).

قنینات. [ق ن ا] [ا] [خ] موضعی است در حرم مکه از نصر. (از معجم البلدان).

قنینه. [ق ن ن ی] [ع] (ا) شیشه. ج. قناتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ظرف

شیشه‌ای برای شراب. (از اقرب الموارد). صراحی. (ناظم الاطباء).

قنینه. [ق ن ن ا] [ا] [خ] دهی است به دمشق. (منتهی الارب).

قنینه. [ق ن ن ی] [ع] (ص) قنی ن / قنی ن / ن / [ا] [ع] (ا) قنینه. آوندی که شراب در آن پر کنند، مثل

شیشه و صراحی و غیره. (از آندراج)؛ صبح چوکام قنینه خنده برآورد

کام قنینه چو صبح لعل تر آورد.

دست پیاله بگیر قد قنینه بیبج
گوش چغانه بمال سینه بر ربط بخار.

خاقانی.

قنیه. [ق ن ی] [ع] (ص) در پرده و خانه‌نشین کردن دختر را. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد): قنّی الجاریه؛ پردگی و خانه‌نشین کرد دختر را. (منتهی الارب). گویند: قنیت

الجاریه (بطور مجهول)؛ بازداشته شدن از بازی با بچه‌ها و مستور نگاهداری شدن در

خانه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنیه. [ق ن ی] [ع] (ا) آنچه کسب شود. (از اقرب الموارد). مال ورزیده یخنی‌نهاد.

|| (مص) فراهم آوردن گوسفند و جز آن برای خوردن. (منتهی الارب).

قو. [ق و] [ا] [رکوی سوخته و پنبه و صحیح بیخ درختی است که پر ملایم باشد و

آتش چخماق در آن زود گیرد. (آندراج). رکو و پنبه نیم‌سوخته. (ناظم الاطباء).

چوب‌پنبه‌ای که در آتش روشن کردن با چقماق استعمال میشد. (فرهنگ نظام).

آتش‌گیره. (ناظم الاطباء)؛ با طینت ملایم کار از فلک برآید

ز آتش‌زن است دائم روشن چراغ قو را. محسن تاثیر (از آندراج).

|| نوعی قارچ که در میان درختهای پوسیده روید و از آن برای افروختن آتش‌گیره،

و پرهازه کنند. (یادداشت مؤلف). نوعی است از قارچ که چتر آن پایه ندارد و به تنه درختان

می‌چسبد. در زیر چتر آن بجای ورقه‌های نازک سوراخ‌هایی است که در داخل آنها

بازیدها تشکیل میشود و هر یک از آنها دو هاگ دارد. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌کلاب چ

دانشگاه ص ۱۴۳ شود.

قو. (۲) پرنده‌ای است از جنس مرغابی که گردن دراز و پره‌های نرم و لطیف برنگ سیاه و سفید دارد و در آب شنا میکند. در نرمی و

لطفات به پره‌ای آن مثال زنند. این پرنده را جویینه نیز گویند. (ناظم الاطباء).

غاز بسیار بزرگ که پره‌های بسیار نرمی دارد و در متکا و بالش و تشک می‌کنند. (فرهنگ

نظام).

— در پر قو خوابیدن؛ کنایه از در ناز و نعمت پرورش یافتن.

— قو نیریدن در جایی؛ خلوت بودن. بی اغیار بودن. وحشتناک بودن جایی. قو در آنجا

نمی‌پرد را در محلی گویند که هیچکس را در جای دخل نباشد و از حال آنجا کسی خبردار

نبود و بسیار جای دهشتناک و مهیب بود. (آندراج)؛

خیل ملک ز بیم در آن کونمی‌پرد
آنجا که رنگ رو پر دم قو نمی‌پرد.
تأثیر (از فرهنگ نظام).



قو

در تکیه فراغت ما قیل و قال نیست آنجا که هست بالش ما قو نمی‌برد.

تأثیر (از آندراج).

قو. [ق و و] (اِخ) وادیسی است در عقیق. شغری درباره آن اشعاری دارد. رجوع به عیون الاخراج ۴ ص ۷۹ شود.

قو. [ق و ن] (ع ص) حیل قسو؛ رسن مختلف‌ناهما. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قوا. [ق] (ع) قوتها. توانائنها. زورها. (ناظم الاطباء). قوی:

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست هر یک جدا جدا خط معزولی قواست. صائب. - قوای حیوانی؛ آنکه از دل منبعث شود و مختص به حیوان باشد چون حرکت قلب و نبض و قوتی که حافظ حیات است و قوت که بدن را از تعفن نگاه میدارد غضب و شهوت از عوارض آن است. رجوع به قوه و قوت شود. - قوای طبیعی؛ که تعلق به جگر دارند و عبارتند از: جاذبه، ماسکه، هاضمه، غذایه، دافعه، نامیه و مولده. رجوع به قوه و قوت شود.

- قوای نفسانی؛ که از دماغ منبعث میشود، چون: باصره، شامه، سامعه، ذائقه، لاسه، حس مشترک، خیال، مفکره، واهمه، حافظه. رجوع به قوه و قوت شود.

قواء. [ق / ق] (ع ص) ۱ زمین خشک و بی گیاه. (از اقرب الموارد). دشت و زمین خالی و بی آب و گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ۲ زمین خشک میان دو قطعه زمین بناران رسیده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ۳ (امص) گرسنگی. (از اقرب الموارد). گویند: بات القواء؛ ای جامعاً غیر طعم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ۴ (ص) منزل قوای؛ ای لانیس به. (اقرب الموارد). جای خالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوائیم. [ق و] (ع) ج قائمه. (منتهی الارب). بمعنی یکی از چهار دست و پای ستور و دست و پای آدمی و پایهای آن چیز که قیام آن بدان است. (آندراج). رجوع به قائمه

شود.

قوائیم. [ق و] (اِخ) چند کوه است مرهذیل را. (منتهی الارب). از ابی بکرین کلاب است و از آنجمله است کوه قرن‌نم. ابو قلابه هذلی درباره آن اشعاری دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

قوابع. [ق ب] (ع ص) ۱) پس‌ماندگان. (منتهی الارب). خیل قوابع؛ اسبان مانده سپس اسب پیشی‌گیرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوابل. [ق ب] (ع) ۱) ج قابله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قابله شود. - قوابل الامر؛ اوائل کار. (منتهی الارب).

قوابی. [ق ب ا] (ع) ۱) قویا و آن ادرفن و نوعی از خشک‌ریشه است که در پوست آدمی پدید آید. (ناظم الاطباء). و علی القوابی [کسافور] بشحم البطم... مفردات قانون ابوعلی؛ در کلمه کسافور. ۲) (ص) زن سترده‌موی. (ناظم الاطباء). رجوع به قویا شود.

قوات. [ق] (ع) ۱) قوت. (منتهی الارب). خورش به اندازه قوام بدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). المسکه من الرزق. (اقرب الموارد). رجوع به قوت شود.

قوات. [ق و و] (ع) ۱) ج قوّه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی توانایی. (آندراج). رجوع به قوه و قوت شود.

قواقل. [ق ق] (ع ص) ۱) ج قائله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوائس. [ق ت] (ع) (مغرب) ۱) صاع. (النقود العربیه ص ۴۱). این کلمه از یونانی گرفته شده و بصورت‌های مختلف، از قبیل: قوائس، قوائوس، قوابوس، قوایوس، فوائوس، قوایوس، فواتوس و جز اینها تحریف و تصحیف شده است. رجوع به النقود العربیه ص ۴۱، ۴۲ شود.

قوائوس. [ق] (ع) (مغرب) ۱) رجوع به قوائس شود.

قواحط. [ق ح] (ع ص) ۱) ج قاحط. (ناظم الاطباء). رجوع به قاحط شود.

قواد. [ق و و] (ع) ۱) بینی و آن لغتی است حمیری. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ۲) (ص) زن جلب. (منتهی الارب). زن جلب و دیوث. (ناظم الاطباء). قمرساق و دیوث. (آندراج):

گفت ای دغای ابله و قواد قلتیان.

سعدی (هزلیات).

قواد. [ق و و] (ع ص) ۱) ج قساند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بمعنی کشنده ستور و جز آن. (آندراج). رجوع به قاند شود.

قوادح. [ق د] (ع) ۱) طعن‌ها و شتم‌ها و سرزنش‌ها. (ناظم الاطباء). ۲) (ص) ۱) ج

قوادیان.

قادحة، مؤنث قادح. رجوع به قادحة و قادح شود.

قوادس. [ق د] (اِخ) ج قوادسیه است. در شعر شعری کوفه بهمین صورت آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

قوادگی. [ق و د / د] (حامص) قمرساقی. ۱) زن جلبی. (ناظم الاطباء).

قوادم. [ق د] (ع ص) ۱) ج قادم. رجوع به قادم شود. ۲) ج قادمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی پر دراز مرغ. (آندراج). رجوع به قادمة شود.

قوادم. [ق د] (اِخ) موضعی است در بلاد غطفان و زهیر درباره آن اشعاری دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

قواده. [ق د] (ع ص) زنی را گویند که به جاها رود و زنان بجهت مردان بهم رساند، و مرد این کاره را کس کش گویند. (برهان). رجوع به قواده شود.

قواده. [ق و و] (ع ص) زن قواد. و در فارسی بدون تشدید او بکار رود بمعنی زن جاکش یعنی آنکه برای مردان زن فاحشه آورد. (از ناظم الاطباء). رجوع به قواد شود.

قوادی. [ق و و] (حامص) جاکشی. - امثال:

قوادی به از قاضی‌گری است؛ گویند مردی بود به نیشابور که وی را بوالقاسم رازی گفتندی و این بوالقاسم کنیزک بی‌وردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صلح برگشتی و چند کنیزک آورده بود وقتی امیر نصر بوالقاسم را دستاری داد و در این باب عنایت نامه نوشت. نیشابوریان وی را تهیت کردند و نامه بی‌آورده به مظالم برخواندند. از پدر شنودم که قاضی بوالهشم پوشیده گفت و وی مردی فراخ مزاج بود؛ ای بوالقاسم یاد دار که قوادی به از قاضی‌گری است. (تاریخ بیهقی، از امثال و حکم دهخدا). رجوع به قواد شود.

قوادی. [ق] (ع) ۱) ج قادیه، بمعنی گروه انسدک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قادیه شود.

قوادیان. [ق] (اِخ) شهری است از خراسان: طولش از جزایر خالدات «فب» و عرض از خط استوا «لح»، کیقباد اول کیانیان ساخت. شهری کوچک است و قصبات نویده و واشجرد و شومان از توابع اوست. هوای گرمسیری دارد و در او زعفران بسیار بود. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۶). ولایت و شهری است برکنار جیحون فوق ترمذ و میان آن و ختل. این شهر از ترمذ کوچکتر است. (از معجم البلدان).

۱- قاموس این کلمه را به کسر قاف ضبط کند.

قواذف. [ق] [ذ] [ع] (ع) هر چیزی که جهت زخم زدن کسی بیندازند. [ازوبین. (ناظم الاطباء).
قوارب. [ق] [ر] [ع] (ص، ل) ج قارب. رجوع به قارب شود. [ج قاربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قاربه شود.
قوارح. [ق] [ر] [ع] (ص، ل) ج قارح. (ناظم الاطباء). رجوع به قارح شود.
قوارساما. [] [سریانی، ل] عود بلسان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسارا شود.
قوارش. [ق] [ر] [ع] (ص، ل) رماح قوارش؛ نیزه‌های بهم درآمده در جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
قوارص. [ق] [ر] [ع] (ص، ل) ج قارصه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قارصه شود.
قوارع. [ق] [ر] [ع] (ل) ج قارعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ قوارع القرآن؛ آیت‌ها است که خواننده آن از شردیو و پری محفوظ باشد گویا شیطان را رد میکند. (منتهی الارب). [قوارض: نموذ بالله من قوارع فلان؛ ای قوارض لسانه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
قواره. [ق] [ر] [ع] (ل) جامه و جز آن گرد بریده یا مخصوص است به ادیلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (آندندراج). آنچه از اطراف چیزی بریده باشند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). [اص] چیزی اطراف بریده. (منتهی الارب). هر چیز اطراف بریده. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). از اضداد است. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قواره شود.
قواره. [ق] [ر] [ع] (ل) موضعی است میان بصره و مدینه. (منتهی الارب). دارای چشمه‌ها و نخلستانهای بسیاری است و از عیسی بن جعفر است. و بین راجیه و بطن‌الرمه و نزدیک متالع قرار دارد. گفته‌اند قواره آبی است از بین یربوع. رجوع به معجم البلدان شود.
قواره. [ق] [ر] [ع] (ل) پارچه‌ای که گرد بریده باشند. (فرهنگ فارسی معین). پارچه‌ای که خیاط از گریبان جامه و پیراهن و مانند آن برمی‌آورد. (برهان) (ناظم الاطباء). چیزی که اطرافش بریده باشد. (فرهنگ فارسی معین). [پارچه‌ای که از آن یک جامه توان کرد. (یادداشت مؤلف). واحد مقیاس برای بخش پارچه. (فرهنگ فارسی معین). بمقدار یک دست جامه؛ یک قواره فاستونی بمقدار یک دست کت و شلوار. [قد و قامت. (یادداشت مؤلف). هیأت. شکل و ترکیب. (ناظم الاطباء). قد و بالا. اندام. هیکل؛ شیخ عبث جان مکن که حمله مینو

حور به این شکل و این قواره ندارد. یغمای جندقی.
 - بدقواره؛ بدترکیب. بدهیكل.
 - بی قواره؛ بی اندام. قناس. بی ریخت.
 - خوش قواره؛ خوش ترکیب. خوش اندام.
 - قد و قواره؛ قد و بالا.
 - ناقواره؛ بی قواره.
 - قواره قواره؛ پاره پاره.
 [انگشتان دست. (برهان) (ناظم الاطباء). گویند به این معنی عربی است. (از برهان).
قواره. [ق] [ر] [ع] (ل) رجوع به قواره شود.
قواره. [ق] [ر] [ع] (ل) حقه‌های آتشین. (آندندراج از فرهنگ سکندرنامه).
قواری. [ق] [ع] (ل) ج قاریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی بن نیزه و دم شمشیر و جز آن. (آندندراج). رجوع به قاریه شود.
قواریو. [ق] [ع] (ل) ج قاروره. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). بمعنی شیشه‌ها. (آندندراج)؛ و یطاف علیهم بآبیه من فضة و اکواب کانت قواریرا. قواریرا من فضة قدروها تقدیرا. (قرآن ۱۵/۷۶-۱۶). [بول‌ها و شاش‌ها. [حقه‌های باروت. رجوع به قاروره شود.
 - قواریرنقط؛ از ابزار و سلاح جنگ است و آن ظرفی است که در آن نفت کنند و بسوی قلعه‌ها و حصارها پرتاب نمایند تا آنها را بسوزانند. نفاطه. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۳۸). رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۲ شود.
قواریو. [ق] [ع] (ل) از دزهای زبید است در یمن. (از معجم البلدان).
قواریری. [ق] [ع] (ل) جند. رجوع به جنید در همین لغت‌نامه شود.
قواز. [ق] [و] [ع] (ص) نرم و کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طواز. (اقراب الموارد).
قوازح. [ق] [ع] (ل) قوازح‌الماء؛ غوزه‌های آب. (منتهی الارب). غوزه‌های آب. (ناظم الاطباء) (آندندراج).
قوازع. [ق] [ع] (ص، ل) ج قوزع. (ناظم الاطباء). رجوع به قوزع شود.
قواس. [ق] [و] [ع] (ص) کمان‌ساز. کمانگر. (ناظم الاطباء)؛ دست قواس روزگار استوای قدش را به انحنای بدل کرده بود. (سندبادنامه ص ۸۸۲). [کمان‌کش. کمان‌دار. (ناظم الاطباء).
قواشۀ. [ق] [ع] (ل) آنچه بپردن باقی ماند از درخت رز. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندندراج). آنچه از درخت رز پس از بردن باقی ماند. (ناظم الاطباء).
قواصر. [ق] [ع] (ل) ج قوصرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قوصرة شود.

قواصر. [ق] [ع] (ل) موضعی است میان قزما و فسطاط. عمرو عاص در راه خود هنگامی که برای فتح مصر به آن صوب میرفت بدانجا فرود آمد. (از معجم البلدان).
قواصع. [ق] [ع] (ل) ج قاصعاء. (ناظم الاطباء). رجوع به قاصعاء شود.
قواصف. [ق] [ع] (ص، ل) ج قاصفة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قاصفة شود.
قواصل. [ق] [ع] (ص، ل) ج قاصل. (ناظم الاطباء). رجوع به قاصل شود.
قواضب. [ق] [ض] [ع] (ص، ل) ج قاضب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی تیغ‌های بران. (آندندراج)؛ و مردم شهر اندر حالت اختلاط کتاب و اختراط قواضب و تمکین یافتن نیزه‌ها در سینه‌ها و شمشیرها در مفاصل و اعضا با ایشان مقاومت نتوانند کرد. (تاریخ بیهق ص ۱۴). رجوع به قاضب شود.
قواط. [ق] [و] [ع] (ص، ل) شبان رمة گوسفند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندندراج). چوپان و شبان رمة گوسفندان. (ناظم الاطباء).
قواطع. [ق] [ط] [ع] (ص، ل) ج قاطعة. رجوع به قاطعة شود. [مرغان که از بلاد سردسیر به گرمسیر روند یا برعکس آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).
قواطل. [ق] [ط] [ع] (ل) ج قوطل. (یادداشت مؤلف).
قواطم. [ق] [ط] [ع] (ل) یکی از اقلیم‌های بیست و شش‌گانه آندلس است. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۰) و شهرهای فنت و شنت ماریه منسوب به این رزین از این اقلیم است. (الحلل السندسیة ص ۷۷). و رجوع به همان کتاب ص ۱۰۴ و ۱۰۵ شود. در حواشی الحلل السندسیة بر روی این کلمه بحثی است مبنی بر اینکه شاید این کلمه تحریفی از قواطم جمع قاطمه بوده باشد. رجوع به الحلل السندسیة شود.
قواع. [ق] [ع] (ل) خرگوش. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندندراج). قواعه مؤنث آن است. (آندندراج).
قواع. [ق] [و] [ع] (ص) گرگ بانگ‌کنان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندندراج).
قواعد. [ق] [ع] (ص، ل) ج قاعده. زن بازیستاده از زه و غیره. [انهاال خرما که تنه گرفته باشد. رجوع به قاعد شود. [ج قاعده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ و قواعد ملک او مصون و محفوظ. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۸۲).
 ناپیدت که پریشان شود قواعد ملک نگاه دار دل مردم از پریشانی. سعدی.
 - قواعدالبیت؛ اساس البیت. (اقراب الموارد).

بنیادهای خانه. (منتهی الارب).

— قواعدهالهودج؛ چهارچوب بر پهنای هوده. (منتهی الارب). رجوع به قاعده شود.

قواعل. [ق] [ع] [ص] [ا] ج قاعلة. کوههای دراز بلند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

قواعل. [ق] [ع] [ا] [خ] موضعی است در جبل. امرؤالقیس در اشعار خود از آن یاد کند. رجوع به معجم البلدان شود.

قواعه. [ق] [ع] [ا] مؤث قواع، خرگوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرگوش ماده. (ناظم الاطباء). رجوع به قواع شود.

قوافز. [ق] [ف] [ع] [ص] [ا] ج قافز. غوکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسبان تیزرو که وقت دویدن برجهند. (آندراج). رجوع به قافز شود.

قوافص. [ق] [ف] [ع] [ص] [ا] ج قوافص؛ توده‌های بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوافل. [ق] [ف] [ع] [ص] [ا] ج قافله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به قافله شود.

— خیل قوافل؛ اسبان باریک و لاغر شده. (منتهی الارب) (آندراج).

قوافی. [ق] [ع] [ا] ج قافیه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پس‌آوندها و قافیه‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به قافیه و المعجم فی معاییر اشعار العجم چ دانشگاه ص ۲۴ شود.

قواق. [ق] [ع] [ص] مرد نیک دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قوق شود.

قواق. [ا] [خ] قلعه‌ای است عظیم و محکم در دامن کوه افتاده است. (از قلاع روم) (نزّه القلوب ۹۹:۳).

قواق. [ق] [ا] [خ] دهی است از دهستان گلبوز بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد در ۲ محل بفاصله ۲ کیلومتر به نام قواق بالا و قواق پایین مشهور است. سکنه قواق بالا ۸۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قواق عمولر. [ق] [ع] [ل] [ا] [خ] دهی جزو دهستان کلبوز بخش مرکزی شهرستان میانه، سکنه آن ۶۷ تن. هوای آن معتدل است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قواقل. [ق] [ا] [خ] نام گروهی از قبیله خزرچ. (ناظم الاطباء). رجوع به قواقله شود.

قواقلو. [ق] [ا] [خ] دهی است از دهستان آجرو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنه

آن ۲۵۵ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قواقلو. [ق] [ا] [خ] دهی است از دهستان قوریجان بخش قره‌آغاچ شهرستان مراغه، سکنه آن ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قواقله. [ق] [ل] [ا] [خ] بطنی هستند از انصار. (از اقرب الموارد). فرزندان قوقل. (ناظم الاطباء). رجوع به قوقل و قواقل شود.

قواقی. [ق] [ع] [ا] ج قیقاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به قیقاءه شود.

قوال. [ق] [و] [ا] [ع] [ص] فعال است برای مبالغه. (از اقرب الموارد). مرد نیکوگفتار یا مرد بسیارگوی. (منتهی الارب). زبان‌آور. (ناظم الاطباء). خوش صحبت؛ امام فعال خیر لکم من امام قوال (عثمان). ج، قوالون. [مغنی. (از اقرب الموارد). خواننده. آوازخوان. مطرب. سرودگوی. (آندراج). سرودخوان. (از اقرب الموارد)؛

دانا به سخن‌های خوش و خوب شود شاد نادان به سرود و غزل و مطرب و قوال. ناخرسرو.

[در مجالس سماع صوفیان، خواننده‌ای بوده است که ابیات سوزناک یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را به آواز میخواند و صوفیان به آهنگ او به سماع برمیخاستند و در این زمان در مجالس حال و ذوق صوفیان ابیاتی چند از مثنوی میخوانند. (فرهنگ فارسی معین از اسرارنامه).

— این قوال؛ مرد فصیح نیکوگفتار. (ناظم الاطباء).

— حمام قوال؛ کوکو. (ناظم الاطباء).

[ا] آهنگی است از موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

قوالب. [ق] [ل] [ع] [ا] ج قالب. (ناظم الاطباء).

— شکر قوالب: و مثال این مراتب همچنان است که قنادی از نی شکر قند سفید بیرون آورد. اول که بجوشاند نبات سفید بیرون آورد، دوم مرتبه که بجوشاند شکر سفید بیرون آورد، سیم مرتبه شکر سرخ، چهارم مرتبه طبرزد، پنجم مرتبه شکر قوالب و ششم مرتبه دردی ماند که آن را قطاره نامند بغایت سیاه و کدر باشد و در هر مرتبه صفا و سفیدی کم شود تا سیاهی و تیرگی بماند و باید که ظلمت و کدورت در اجزاء وصف قند سفید

تعبیه باشد تا آنکه قند در مقام قندی از خاصیتی که در ظلمت و کدورت است بقدر احتیاج بهره داشته باشد و چون بمقام نباتی رسد، نبات از آن بهره خود را بردارد... و چنانکه در نبات ظلمت و کدورت مرئی نمیشود در قطاره سفیدی و صفا مرئی نمیشود... و هر یک در مقام خود کمالی و خاصیتی دارند که در دیگری یافت نمیشود؛ آنجا که نبات مفید است شکر به کار نیاید و جانی که شکر نافع است، نبات فائده ندهد. در این مثال قند صافی روح پاک محمدی است... پس ارواح انبیا را نبات صفت از قند روح محمدی بیرون آوردند. (منتخب مرصاد العباد نجم‌الدین رازی).

قوالون. [ق] [و] [ا] [ع] [ص] [ا] ج قوال. (اقرب الموارد). رجوع به قوال شود.

قواله. [ق] [و] [ا] [ع] [ص] مسبالغه است. گویند: رجل قواله؛ مرد نیکوگفتار. (ناظم الاطباء). بسیارگوی و زبان‌آور. قوال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قوال شود.

قوام. [ق] [ا] [ع] [ا] [ص] راستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [عدل. (آندراج) (اقرب الموارد). [اعتدال. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)؛ و الذین اذا انفقوا لم یسرفوا و لم یقتروا و کان بین ذلک قواما. (قرآن ۶۷/۲۵). [استواری و پایداری. (ناظم الاطباء). [ا] بالای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ قوام الرجل؛ قامت و حسن طول. (اقرب الموارد). [امایه زیست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [قوام‌الامر؛ بندش و نظام کار. (منتهی الارب) (تاج العروس) (از اقرب الموارد). [فلان قوام اهل؛ فلان کسی است که برپا میدارد شأن اهل خود را یعنی شأن آنها بسته به وجود اوست. (ناظم الاطباء). [اصل چیزی. (آندراج). [بقایای چیزی. [اشکل و هیأت چیزی. (ناظم الاطباء). [ا] [اص) ستبری و تنگی آب. (ذخیره خوارزمشاهی). [غلظت و بستگی شایسته در شربت‌ها.

— بقوام آوردن؛ جوشانیدن که تا به حد غسل و بیشتر و کمتر زفت شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

— قوام آمدن شربت؛ دارای بستگی و غلظت شایسته شدن. (ناظم الاطباء)؛ و چندان بر آتش بگذارند که قوام پالوده گیرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

قوام. [ق] [و] [ا] [ع] [ص] [ا] نیکو قامت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)؛ رجل قوام؛ مرد نیکو قامت. (منتهی الارب). الحسن القامه و القوی علی القيام بالامر. [امیر. ج، قوامون. (از اقرب الموارد).

[[سرپایی. (یادداشت مؤلف)؛ و اکثر مایعروض [الدوالی] معرض للفيوج والمشاء والحمالين والقوامين بين ایدی الملوك. (قانون ابوعلی سینا).

قوام. [ق] [ع] ص. [ا] قوام‌الامر؛ آنچه امر بدان قائم باشد و مایه درستی و آراستگی آن بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نظام‌الامر و عماده و ملا که‌الذی يقوم به. (اقرب الموارد). نظام و اصل چیزی. (آندراج). انتظام و نظم؛ فلان قوام اهل؛ فلان کسی است که برپا میدارد شأن اهل خود را. (ناظم الاطباء). [آنچه از قوت که مایه قوام انسان است. (از اقرب الموارد). رجوع به قیام و قوام شود. (مص) بر قوام کار بودن؛ مواظب امر بودن. (فرهنگ فارسی معین).

قوام. [ق] [ع] [ا] بسماریی است در پای گوسفند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

قوام. [ق] و [ا] [ع] ص. [ا] ج قائم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قائم شود.

قوام. [ق] [ع] [ا] دهی است از دهستان بهمین شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان. آب آن از رود بهمین شیر. محصول آن خرما، سبزیجات، شغل اهالی زراعت و ماهی‌گیری و کارگری شرکت نفت است. راه آن در تابستان اوتومیل رو است. ساکنین از طایفه محیسن می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قوام آباد. [ق] [ع] [ا] دهی است از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. آب آن از رودخانه سیوند. محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قوام آباد. [ق] [ع] [ا] دهی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، سکته آن ۸۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن خرما و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوام آباد. [ق] [ع] [ا] دهی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پسته و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوام آباد. [ق] [ع] [ا] دهی است از دهستان زندگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، سکته آن ۵۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوام آباد. [ق] [ع] [ا] دهی است از بخش

میان‌کنگی شهرستان زابل، سکته آن ۵۲۶ تن. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آن غلات، پنبه، لسیئات و شغل اهالی آنجا زراعت، گلهداری و گلیم و کرباس بافی است. راه مارو دارد. ساکنین از طایفه سنجولی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوام آباد. [ق] [ع] [ا] دهی است از دهستان کذاب بخش خضرآباد شهرستان یزد، سکته آن ۵۵۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قوام آباد. [ق] [ع] [ا] دهی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان شهرضا، سکته آن ۵۳۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، بادام و منداب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قوام آباد بالا. [ق] [ع] [ا] دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، سکته آن ۱۳۵ تن. آب آن از رود کر. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قوام آباد پائین. [ق] [ع] [ا] دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، سکته آن ۲۴۱ تن. آب آن از رود کر. محصول آن غلات، چغندر و برنج و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قوام‌الدین. [ق] مُذ دی [ا] لقب به‌شاه‌الدوله، ابونصرین عضدالدوله‌بن رکن‌الدوله‌بن بویه. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۳۰ و به‌شاه‌الدوله شود.

قوام‌الدین. [ق] مُذ دی [ا] حسن. معروف به حاجی‌قوام. از وزرای شاه شیخ ابواسحاق بود. حافظ درباره وی اشعاری دارد:

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
تا آنجا که گوید:

دگر کریم جو حاجی‌قوام دریادل

که نام نیک برد از جهان به بخشش و داد.
حافظ [ع] قزوینی ص ۲۶۳.

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی‌قوام ما.

حافظ (از سعدی تا جامی ص ۳۰۴). محمود کتبی در تاریخ خاندان آل مظفر وفات خواجه قوام‌الدین حسن را بسال ۷۵۴ ه. ق. ذکر میکند. (از سعدی تا جامی ص ۳۰۴). حاجی‌قوام در روز جمعه ششم ربیع‌الاول سال ۷۵۴ ه. ق. درگذشت. وی از اکابر رؤس فارس بود و مثل او به کرم و خیرات و مبرات

و خصایل پسندیده در فارس کسی نشان نداده است. (تاریخ گزیده چ لندن صص ۴۵۶ - ۴۵۷).

قوام‌الدین. [ق] مُذ دی [ا] عبدالله. از قرای معروف و استاد خواجه حافظ شیرازی است. شاه شجاع نیز به مجلس درس مولانا قوام‌الدین حاضر میشد. (از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۱۸۲).

قوام‌الدین. [ق] مُذ دی [ا] محمدبن سیدمحمد مهدی حسینی سیفی قزوینی. از فقهاء و ادبا و شعرای عهد صفویه و از شاگردان شیخ جعفر قاضی است. او راست: ۱- ارجوزه فی الاخلاق. ۲- ارجوزه فی الاسطرب، و این نظم صحیفه الاسطرب فی شیخ بهایی است. ۳- ارجوزه فی اصول الفقه که منظومه زبده شیخ بهایی است. ۴- ارجوزه فی البیان. ۵- ارجوزه فی التجوید که نظم شاطبیه است. ۶- ارجوزه فی الحساب. ۷- ارجوزه فی الخط. ۸- ارجوزه فی الصرف که فی وافی نام دارد. ۹- ارجوزه فی الطب، بنام مفرح القوام. ۱۰- ارجوزه فی الفقه، بنام تحفه قوامیه. ۱۱- ارجوزه فی النحو، بنام صافییه. وی بسال ۱۱۵۰ ه. ق. درگذشت. (الذریعه و روضات‌الجنات و ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۳۲۲).

قوام‌الدین. [ق] مُذ دی [ا] محمد صاحب‌عیار. وزیر شاه شجاع بود و به سال ۷۶۴ ه. ق. به امر پادشاه مزبور کشته شد. حافظ درباره وی اشعاری دارد که مطلعش این است:

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش

از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود. حافظ.

زمانه گرنه زرق داشتی کارش

به دست آصف صاحب‌عیار بایستی. حافظ.

در تاریخ گزیده آمده است: خواجه قوام‌الدین محمد بسال ۷۵۰ ه. ق. به وزارت شاه شجاع منصوب گردید و بسال ۷۵۱ نیابت به او مفوض گشت و بسال ۷۵۵ ه. ق. نیابت سلطنت یافت و در سال دیگر به قائم‌مقامی در کرمان بنشست و بترتیب شاه شجاع اختصاص داشت. (تاریخ گزیده چ لندن صص ۶۵۰، ۶۶۲، ۶۸۴، ۶۸۷، ۶۹۲).

قوام‌الدین ابوالقوارس. [ق] مُذ دی [ا] بُل فَر [ا] این به‌شاه‌الدوله‌بن عضدالدوله حاکم کرمان. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۳۰ شود.

قوام‌الدین شیرازی. [ق] مُذ دی [ا] [ع] [ا] معمار و مهندس و طراح مشهور زمان شاهرخ. رجوع به تذکره دولتشاهی ص ۳۴۰ و از سعدی تا جامی ص ۴۱۶ شود.

قوام‌الدین فقیه‌نجم. [ق] مُذ دی [ا]

[ن] [اخ] از دانشمندان معروف زمان شاه شجاع بود. شاه شجاع شخصاً به درس وی حاضر میشد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۰۳ شود.

قوام‌الدین مرعشی. [ق] مُد دی نِم [ع] [اخ] ابن صادق. از حکام مرعشیه مازندران است که با هفت واسطه به جناب حسین اصغرین امام زین‌العابدین میرسد. قوام‌الدین به میر بزرگ معروف است و سرسلسله ملوک قوامیه مرعشیه میباشد. در آغاز در خراسان به وظایف سیر و سلوک اشتغال داشت و سرانجام بوطن خود مازندران برگشت و بسال ۷۶۰ ه. ق. فرمانروائی آن سامان گردید تا بسال ۷۸۱ ه. ق. درگذشت و در آمل مازندران به خاک سپرده شد. پس از وی چهارده تن از اولاد و احفاد وی فرمانروای بلاد مازندران شدند. (قاموس الاعلام و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۳).

قوام‌السلطنة. [ق] مُس سَطَن [اخ] احمد قوام فرزند مرحوم میرزا ابراهیم معتدلسلطنة. از رجال بزرگ سیاسی ایران و برادر کهر حسن وثوق (وثوق‌الدوله) است. سال تولد وی ۱۲۵۲ ه. ش. است و در روز ۳۱ تیر ماه ۱۳۳۴ ه. ش. وفات یافت. رویهم هفت بار به نخست‌وزیری و بیش از بیست بار به وزارت رسید. در نظم و نثر صاحب‌ذوق و چیره‌دست و جامع کمالات و سیاستمداری بزرگ بود. در جنگ دوم جهانی (۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ م.) قسواى شوروى و انگلستان قسمتهایی از ایران را اشغال کرده بودند و پس از خاتمه جنگ، دولت روسیه شوروی حاضر به ترک و تخلیه ایران نبود و میل داشت که امتیازاتی در مورد نفت نواحی شمال ایران به دست آورد و به همین منظور عده‌ای از کمونیست‌های نشان‌دار را در آذربایجان تقویت کرد و در آنجا دولت جداگانه‌ای به ریاست سیدجعفر پیشه‌وری مدیر روزنامه آذیر تشکیل داد. قوام برای حل و فصل این موضوع در روز ۲۹ بهمن ۱۳۲۴ ه. ش. با هیأتی به مسکو رفت و پس از ملاقاتهایی که با استالین نخست‌وزیر و مولوتف وزیر امور خارجه و سایر زمامداران شوروی به عمل آورد قرار نهاد که پس از تخلیه ایران از قوای شوروی موافقت‌نامه شرکت مختلط نفت ایران و شوروی را در خصوص نفت شمال ایران برای تصویب به مجلس شورای ملی ببرد. دولت شوروی پس از اینکه اطمینان حاصل کرد که این موافقت‌نامه در مجلس شورا تصویب خواهد شد، در بهار سال ۱۳۲۵ ه. ش. پس از پنج سال قوای خود را از ایران خارج و نواحی اشغالی را تخلیه کرد و از

پشتیبانی دولت پوشالی دموکرات پیشه‌وری خودداری نمود. قوام اطمینان داشت که چنین موافقت‌نامه‌ای هیچگاه از تصویب مجلس شورای ملی نخواهد گذشت. بالاخره در روز ۲۹ مهر ۱۳۲۶ ه. ش. قوام نطقی در مجلس شورا ایراد کرد، سپس طرح پیشنهادی اکثر نمایندگان مجلس که از اعضای حزب دموکرات ایران بودند و قوام رهبر آن بود (در مورد موافقت‌نامه نفت) به مجلس تقدیم گردید و از ۱۰۴ نفر عده حاضر در مجلس ۱۰۲ نفر رأی مخالف دادند و در نتیجه موافقت‌نامه شرکت مختلط نفت ایران و شوروی رد شد و بلااثر گردید. (تاریخ برگزیدگان مشاهیر ایران و عرب صص ۲۴۱ - ۲۴۴).

قوام‌السنه. [ق] مُس سُن [اخ] اسماعیل بن محمد بن فضل بن علی قرشی طلحی تیمی اصفهانی، مکتبی به ابوالقاسم. از بزرگان حافظان حدیث است که در تفسیر و حدیث امام عصر خود بود. وی در حدیث از استادان سمعانی بشمار میرود. او راست: ۱ - کتاب سیر السلف، در شرح احوال صحابه و تابعین که هنوز چاپ نشده است. ۲ - الترغیب و الترهیب. ۳ - شرح الصحیحین. تولد وی بسال ۴۵۷ ه. ق. و وفات وی ۵۳۵ ه. ق. اتفاق افتاد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲).

قوام‌الملک. [ق] مُل مُ [اخ] هبه‌الله، مکتبی به ابونصر. وزیر سلطان رضی ابراهیم بن محمد بن محمود بود. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

قوام‌چه. [ق] ج [اخ] یکی از قصبه‌های بلوک بیضاست. رجوع به جغرافیای غرب ایران صص ۱۰۸ - ۱۰۹ شود. ده کوچکی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز، سکنه آن ۴۸ تن. این آبادی را حسام‌آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قوامس. [ق] م [ع] [ا] گویا جمع قامسه است. (از اقرب الموارد). بلاها. (منتهی الارب). بلاها و داهیه‌ها. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] ج قوامس. رجوع به قوس شود.

قوامع. [ق] م [ع] ص [ا] ج قامعه. هرچه که انسان را از خواهشهای طبع و نفس و هوئی برکند و بازدارد و آن عبارت از امتدادات اسمائی و تأییدات الهی است برای اهل عنایت در سیر الی الله. (از تعریفات).

قوامون. [ق] وَا [ع] ص [ا] ج قوام. (اقرب الموارد): الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض و بما انفقا من اموالهم فالصالحات قانتات حافظات للغیب

بما حفظ الله و اللاتی تخافون نشوزهن فعظوهن و اهجروهن فی المضامع و اضربوهن فَإِن أَطَعْنِم فَلَاتِبِعُوا عَلَیْهِن سَبِيلاً ان الله كان عَلِيماً کبیراً. (قرآن ۴/۳۴).

قوامی خافی. [ق] ی [اخ] میر قوام‌الدین نصرالله. از شاعران است. وی کتابی نیز در طریقت تصنیف کرده و آن را جنون‌المجانین نام نهاد. کلمات بدیع و سخنان غریب در آن مستدرج است. معاصر شاهرخ‌میرزا بود. ولادت او بسال ۷۳۴ ه. ق. و فاشش بسال ۸۳۰ ه. ق. اتفاق افتاد. محمد عوفی با او ملاقات کرده است. این رباعی از اوست:

آخر بکند فلک شمار من و تو
بازندازد به حشر کار من و تو
هم پیش من و پیش تو آرد آن روز
کردار من و تو کردگار من و تو.

(ریاض العارفين صص ۲۲۸ - ۲۲۹).
قوامی رازی. [ق] ی [اخ] از شاعران است. صاحب تذکره هفت اقلیم در توصیف او شرحی نگاشته است. این ابیات بدو منسوب است:

مکن خضاب که پیری نهان نشاید کرد
برون پرده چنین باش کز درون حجاب
چو نور روز به از ظلمت شب است یقین
تو صبح شیب چرا شام میکنی بخضاب
بهوش باش که دمساز یار توست خرد
قدح مگیر که غماز راز توست شراب.
کمر بطاعت حق بند اگر چه سخت‌دلی
که در پرستش معبود کوه را کمر است
مباش غره به بستان بی‌زوال بهشت
از آن ترس که زندان جاودان سقر است.

(مجمع الفصحاء ج ۱ صص ۴۷۶ - ۴۷۷).
قوامیس. [ق] [ع] [ا] ج قاموس. رجوع به قاموس شود.

قوامی گنجوی. [ق] ی گ ج [اخ] از شاعران است. او استاد قوامی مطرزی خیار میخوانند و عم شیخ نظامی میدانند. گویند میان او و حکیم سوزنی مهاجرات بوده. وی در صنایع و بدایع سخن صاحب‌مهارت است و در قصیده‌ای که مطلع آن این است:
ای فلک را هوای قدر تو بار
وی ملک را ثنای صدر تو کار
جمع صنایع شعری را آشکار فرموده است.
او راست:

دلا امروز کاری کن که فریادت رسد فردا
چه باشی طالب دنیا کز آن غالب شود سودا
زد آدم از بیرون چه که یونس خور بود ماهی
زید ناز فارغ شو که وامق کش بود عذرا.
تو در دنبال دنیایی و مرگ اندر قفای تو
ز بیشت هیبت شر است و از بس بیم آذردها.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۷۸).
قوامی مطرزی. [ق] ی مُ طَزَر [اخ]

محمد یا احمد خیاب گنجی. ملقب به قوام‌الدین و مکتبی به ابوالفضایل و موصوف به استاد الشعراء. از سخنوران نامی قرن ششم هجری و برادر یا عمو یا عموزاده نظامی گنجوی بود. او راست:

ز عکس روی و لب و عارضش برند صفا
یکی سهیل و دویم زهره و سوم جوزا.
(الذریعة ج ۳ ص ۶۲) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۲).

قوامیه. [ق م ی] (لخ) دهی است از دهستان اسحاق آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، سکنه آن ۵۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوان. [ق و ا] (لخ) موضعی است. ذی‌الرمه در قول خود از آن یاد کند. رجوع به معجم البلدان شود.

قوانس. [ق ن] (ع) ج قونس. (ناظم الاطباء). رجوع به قونس شود. اسم سنگدان است که برومی کیلان و به یونانی شعر سمعون نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قواض شود.

قوانص. [ق ن] (ع) سنگدان. (فهرست مخزن الادویه). ج قانصة، بمعنی روده و اندرون مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ابن بیطار) (ناظم الاطباء). رجوع به قانصة و قوانس شود. [قوانص طیور؛ مرغان شکاری و از این است حدیث فخر ج النصار علیهم قوانص تخطفهم قطفا خطف الجارحة الصید. [سئون خرد که بر آن سقف و مانند آن گذارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

قوانوس. [ق] (ع) (معرب) [ا] یک اوقیه و نیم است. ج. قوانوسات. رجوع به قوانوس شود.

قوانوسات. [ق] (ع) [ا] ج قوانوس. رجوع به قوانوس و قوانوس شود.

قوانیا. [ع] (معرب) [ا] شجره المران. [خرنوب را نیز گویند. [قونیون. قونیون. مسحوقینا. [زبدالبحر. (فهرست مخزن الادویه).

قوانین. [ق] (ع) [ا] ج قانون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):

تندیشم از ملوک و سلاطینش
دیگر کنم رسوم و قوانینم. ناصر خسرو.

رجوع به قانون شود.

قوانیون. [ع] (معرب) [ا] رجوع به قوانیا شود.

قواهر. [ق ه ا] (ع ص) [ا] ج قاهر. [ج قاهرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [شیخ اشراق آنچه را که مشائیان عقل گفته‌اند نور قاهر نامیده است. کلمه قواهر که جمع قاهر است بطور مطلق بر عقول اعم از طولیه مترتبه و

عرضیه متکافئه اطلاق شده است و هرگاه با قید سافله ذکر شود مراد عقول متکافئه است، و هرگاه با جمله و قید اعلون (القواهر الاعلون) گفته شود مراد عقول مترتبه طولیه است. بطور کلی انوار مجردة منقسم میشوند به انوار قاهرة اعلون که عبارت از طبقه طولیه مترتبه باشند و انوار قاهرة صوریه که ارباب اصنام باشند و عبارت از طبقه عرضیه متکافئه غیر مترتبه‌اند در طرف نزول و ارباب اصنام نوعیه جسمیه‌اند، از قواهر سافله تعبیر به قواهر نازله نیز شده است. بطور کلی سهروردی انوار مجردة را بر دو گونه تقسیم میکند: یکی انوار قاهره، دیگری انوار اسفهدیه یا انوار مدبره برازخ. انوار قاهره را نیز بر دو سلسله منقسم میسازد: یکی قواهر طولی (بقولی مفارقه) که نسبت به موجودات دارای تدبیر و عنایت هستند، و تدبیر و عنایتی که بر خلاف تدبیر و عنایت انوار اسفهدیه مؤدی به استکمال آنها نتواند بود. چون حکیمان قدیم ایران انوار قاهرة طولی را عبارت از منبع اصلی وجود عموم موجودات و انوار قاهرة عرضی را عبارت از مبدأ فرعی وجود خصوص اجسام نوعی و طلسمات بساطت فلکی و عنصری میدانستند، از این رو است که سهروردی دسته اول را بعنوان امهات موجودات و اصول و دسته دوم را بعنوان امهات و انواع و فروع میخواند. (از فرهنگ فارسی معین).

قواهم. [ق ی] (ع) [ا] قواهم. (منتهی الارب). رجوع به قواهم شود.

قوایه. [ق ی] (ع) [ا] زمین خشک مانده میان دو قطعه باران رسیده و بیابان بی آب و گیاه. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قفر الارض. (اقرب الموارد). [المص] توانایی. خلاف ضعف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [المص] خالی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قویت الدار قیا و قوایه؛ خلت. (اقرب الموارد). رجوع به قی شود.

قوایه. [ق ی] (ع) [ا] (مص) توانایی. ضد ضعف. (از اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

قواب. [ق ا] (ع ص) بسیار آبگیر. اناء قواب؛ آوند بسیار آبگیر. (ناظم الاطباء).

قواپی. [ق ی] (ع ص) قواب؛ اناء قواپی. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به قواب شود.

قواپی. [ق ی] (ع ص) قواب؛ اناء قواپی. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به قواب شود.

قواپی. [ق ی] (ع ص) قواب؛ اناء قواپی. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به قواب شود.

قواپی. [ق ی] (ع ص) قواب؛ اناء قواپی. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به قواب شود.

قواپی. [ق ی] (ع ص) قواب؛ اناء قواپی. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به قواب شود.

قواپی. [ق ی] (ع ص) قواب؛ اناء قواپی. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به قواب شود.

قواپی. [ق ی] (ع ص) قواب؛ اناء قواپی. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به قواب شود.

قواپی. [ق ی] (ع ص) قواب؛ اناء قواپی. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به قواب شود.

قوینک. [لخ] دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران، سکنه آن ۲۴۳ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، انگور و مختصر

میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوینک جده. [لخ] دهی است جزء دهستان بهنام یازکی بخش ورامین شهرستان تهران، سکنه آن ۴۶۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوین لی. [لخ] دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان، سکنه آن ۱۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قوب. [ق] (ع) (مص) گریختن. [آنزیدیک آمدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از اصادد است. [زمین کندن. [شکافتن مرغ بیضه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

قوب. [ق و] (ع) [ا] بیوست بیضه. (منتهی الارب). قشورالبيض. (اقرب الموارد). قشورالبيض و به فارسی پوست سخت تخم مرغ. (فهرست مخزن الادویه).

قوب. [ع] [ا] چوزة مرغ. (فهرست مخزن الادویه). چوزه. (منتهی الارب). جوجه. فرخ. (از اقرب الموارد). ج. اقواب. و به همین معنی است این مثل: تخلصت قانیه من قوب او قابه من قوب؛ یعنی بیضه از چوزه جدا شد. در حق شخصی گویند که از صاحب و حریف خود جدا گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [بچه سگ آبی. (فهرست مخزن الادویه).

—ام قوب؛ داهیه و بلا. (از اقرب الموارد).

قوبا. [ع] [ا] خشونت و درشتی است که در ظاهر پوست بدن به هم رسد با خارش بسیار و از آن قشور دایم جدا میگردد تا صحت یابد و در ابتدا دانه اندک صلی پیدا میشود و یا داغی و خارش بسیار میکند و بعد اندک آب لزجی از آن تراوش میکند و روز بروز زیاده میگردد و از امراض مسری است. و بر دو نوع است: سرخ و سیاه. سرخ آن نازک‌تر و خارش آن کمتر و سیاه آن ضخیم‌تر و خارش آن بیشتر است. بسیار آن خصوصاً سیاه ضخیم و آنچه از آن رطوبت صیدیدی لزج عفن تراوش نماید و زود منتشر شود و اطراف خود را متقرح و فاسد‌سازد. بسیار ردی و مقدمه جذام است و قوبای منتشر را برص اسود اطلاق میکنند و گاه قوبا در دماغ ظاهر میشود و علامت و سبب آن قریب به علامت و سبب حمرة دماغ و لازم آن حکم دماغ است. (بحر الجواهر) (فرهنگ نظام از مجمع الجوامع). قوبا بیرون. (ذخیره خوارزمشاهی).

رجوع به قوباء شود. [زفت مطلق یا زفت یابس. (فهرست مخزن الادویه).

قوباء. [ق و] (ع ص) زن سترده‌موی. [ا]

ظاهر پوست بدن به هم رسد با خارش بسیار و از آن قشور دایم جدا میگردد تا صحت یابد و در ابتدا دانه اندک صلی پیدا میشود و یا داغی و خارش بسیار میکند و بعد اندک آب لزجی از آن تراوش میکند و روز بروز زیاده میگردد و از امراض مسری است. و بر دو نوع است: سرخ و سیاه. سرخ آن نازک‌تر و خارش آن کمتر و سیاه آن ضخیم‌تر و خارش آن بیشتر است. بسیار آن خصوصاً سیاه ضخیم و آنچه از آن رطوبت صیدیدی لزج عفن تراوش نماید و زود منتشر شود و اطراف خود را متقرح و فاسد‌سازد. بسیار ردی و مقدمه جذام است و قوبای منتشر را برص اسود اطلاق میکنند و گاه قوبا در دماغ ظاهر میشود و علامت و سبب آن قریب به علامت و سبب حمرة دماغ و لازم آن حکم دماغ است. (بحر الجواهر) (فرهنگ نظام از مجمع الجوامع). قوبا بیرون. (ذخیره خوارزمشاهی).

رجوع به قوباء شود. [زفت مطلق یا زفت یابس. (فهرست مخزن الادویه).

قوباء. [ق و] (ع ص) زن سترده‌موی. [ا]

ظاهر پوست بدن به هم رسد با خارش بسیار و از آن قشور دایم جدا میگردد تا صحت یابد و در ابتدا دانه اندک صلی پیدا میشود و یا داغی و خارش بسیار میکند و بعد اندک آب لزجی از آن تراوش میکند و روز بروز زیاده میگردد و از امراض مسری است. و بر دو نوع است: سرخ و سیاه. سرخ آن نازک‌تر و خارش آن کمتر و سیاه آن ضخیم‌تر و خارش آن بیشتر است. بسیار آن خصوصاً سیاه ضخیم و آنچه از آن رطوبت صیدیدی لزج عفن تراوش نماید و زود منتشر شود و اطراف خود را متقرح و فاسد‌سازد. بسیار ردی و مقدمه جذام است و قوبای منتشر را برص اسود اطلاق میکنند و گاه قوبا در دماغ ظاهر میشود و علامت و سبب آن قریب به علامت و سبب حمرة دماغ و لازم آن حکم دماغ است. (بحر الجواهر) (فرهنگ نظام از مجمع الجوامع). قوبا بیرون. (ذخیره خوارزمشاهی).

رجوع به قوباء شود. [زفت مطلق یا زفت یابس. (فهرست مخزن الادویه).

قوباء. [ق و] (ع ص) زن سترده‌موی. [ا]

ظاهر پوست بدن به هم رسد با خارش بسیار و از آن قشور دایم جدا میگردد تا صحت یابد و در ابتدا دانه اندک صلی پیدا میشود و یا داغی و خارش بسیار میکند و بعد اندک آب لزجی از آن تراوش میکند و روز بروز زیاده میگردد و از امراض مسری است. و بر دو نوع است: سرخ و سیاه. سرخ آن نازک‌تر و خارش آن کمتر و سیاه آن ضخیم‌تر و خارش آن بیشتر است. بسیار آن خصوصاً سیاه ضخیم و آنچه از آن رطوبت صیدیدی لزج عفن تراوش نماید و زود منتشر شود و اطراف خود را متقرح و فاسد‌سازد. بسیار ردی و مقدمه جذام است و قوبای منتشر را برص اسود اطلاق میکنند و گاه قوبا در دماغ ظاهر میشود و علامت و سبب آن قریب به علامت و سبب حمرة دماغ و لازم آن حکم دماغ است. (بحر الجواهر) (فرهنگ نظام از مجمع الجوامع). قوبا بیرون. (ذخیره خوارزمشاهی).

رجوع به قوباء شود. [زفت مطلق یا زفت یابس. (فهرست مخزن الادویه).

قوباء. [ق و] (ع ص) زن سترده‌موی. [ا]

ظاهر پوست بدن به هم رسد با خارش بسیار و از آن قشور دایم جدا میگردد تا صحت یابد و در ابتدا دانه اندک صلی پیدا میشود و یا داغی و خارش بسیار میکند و بعد اندک آب لزجی از آن تراوش میکند و روز بروز زیاده میگردد و از امراض مسری است. و بر دو نوع است: سرخ و سیاه. سرخ آن نازک‌تر و خارش آن کمتر و سیاه آن ضخیم‌تر و خارش آن بیشتر است. بسیار آن خصوصاً سیاه ضخیم و آنچه از آن رطوبت صیدیدی لزج عفن تراوش نماید و زود منتشر شود و اطراف خود را متقرح و فاسد‌سازد. بسیار ردی و مقدمه جذام است و قوبای منتشر را برص اسود اطلاق میکنند و گاه قوبا در دماغ ظاهر میشود و علامت و سبب آن قریب به علامت و سبب حمرة دماغ و لازم آن حکم دماغ است. (بحر الجواهر) (فرهنگ نظام از مجمع الجوامع). قوبا بیرون. (ذخیره خوارزمشاهی).

رجوع به قوباء شود. [زفت مطلق یا زفت یابس. (فهرست مخزن الادویه).

ادرفن. (منتهی الارب.) و آن علنی است. جزاز و آن دردی است که در بدن عارض شود و آن را پوست پوست گرداند و با آب دهان معالجه گردد. ج. قُوب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب.) پارسی قوبا برون باشد. (ذخیره خوارزمشاهی.) رجوع به این ببطار ذیل کلمه خلد، قوایی و قویا شود.

قوباء. (ع) (قُوباء). (اقرب الموارد) (منتهی الارب.) رجوع به قوباء شود.

قوبارسیوس. [(م) (معرب،)] (قوباری سائیس، بمعنی عرعر. (فهرست مخزن الادویه.)

قوباری سائیس. [(م) (معرب،)] رجوع به قوبارسیوس شود.

قوباغ. (ا) (خ) قوباق. (سنگلاخ.) رجوع به قوباق شود.

قوباق. (ا) (خ) نام ولایتی است از ترکستان که در حینی که چنگیزخان ممالک خود را به پسران چهارگانه تقسیم میکرد آن ولایت را به اوکتای قان مقرر داشت. اسب آنجا بخوبی اشتها دارد. (سنگلاخ.)

قوبان. (ا) (خ) نام رود بزرگی است در قفقاز شوروی و از مائله شمالی سلسله جبال قفقاز از یک محل مرتفع بالغ بر ۴۲۴۶ متر مربوط به کوه البرز نبغان مینماید و در بین یک وادی تنگ مستور از جنگل، اول بسوی شمال آنگاه بسمت شمال غربی و سرانجام بطرف مغرب جاری گردد و پس از گذشتن از بین شهر «یکاترینودار یا کرسودار» بدو باز و منشعب میشود. رجوع به دایرةالمعارف شوروی شود.

قوبچور. [(ق) (مغولی،)] قبچور. قبچور. قفچور. مالیات. باج. || مالیات متعلق به مواشی و حیوانات. (فرهنگ فارسی معین.)

قوبچور. [(ق) (مغولی،)] رجوع به قوبچور شود.

قوبروس. [(م) (معرب،)] قوقوس. خشتی است. (فهرست مخزن الادویه.)

قوبروق. [(ت) (ترکی،)] دنبه. (فهرست مخزن الادویه.)

قوبرون. [(م) (معرب،)] عاقرقرا. (فهرست مخزن الادویه.)

قوبع. [(ع) (ب)] بند شمشیر از سیم یا از آهن. || مرغی است سرخ پای. (منتهی الارب.)

قوبع. [(ق) (ب)] (ا) (خ) جایی است به عقیق مدینه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان.)

قوبعة. [(ق) (ع)] (ا) (خ) جاستورکی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد.)

قوبلاء. [(س) (ریانی،)] بابونج است. (فهرست مخزن الادویه.)

قوبلای قآن. (ا) (خ) قوبلای خان. رجوع

به قوبلای خان و قیلای قآن شود. **قوبنجان**. [(ب)] (ا) (خ) شهری است به فارس. (از معجم البلدان.)

قوبوتی. [(م) (معرب،)] صعتر بری است. (فهرست مخزن الادویه.)

قوبوسافلوس. [(م) (معرب،)] قوبوسواطس. عوسج. (فهرست مخزن الادویه.)

قوبوسواطس. [(م) (معرب،)] رجوع به قوبوسافلوس شود.

قوبه. [(ق) (و)] (ع ص) مقیم و خانه نشین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج.) گویند: فلان ملیء قوبه؛ ای ثابت الدار مقیم و این را درباره کسی گویند که از منزل بیرون نرود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب.) || زن سوی سترده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد.) || (ا) (ب) بیماری قوباء. (اقرب الموارد.) رجوع به قوباء شود.

قویی. [(ب) (ی)] (ع ص) حریص به چوزه خوردن. (منتهی الارب) (آندراج.) المولع با کل الفراخ. (اقرب الموارد.)

قویی. [(ق)] (ا) (خ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد، سکنه آن ۱۵۴ تن. آب آن از رودخانه مهاباد. محصول آن غلات، توتون، چغندر، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴.)

قویا. [(م) (معرب،)] ماء الرماد. (فهرست مخزن الادویه.)

قویبطس. [(م) (معرب،)] قویبطوس. کمافیطوس. (فهرست مخزن الادویه.)

قویبطوس. [(م) (معرب،)] رجوع به قویبطس شود.

قویبلای قآن. (ا) (خ) رجوع به قوبلای خان و قیلای قآن شود.

قوپچور. [(ق) (مغولی،)] رجوع به قوبچور شود.

قوپوز. (ترکی،) (ا) قپوز. آلتی است موسیقی از ذوات الاوتار و آن سازی بود مرکب از یک قطعه چوب مجوف بر شکل عودی کوچک دارای پنج وتر. (فرهنگ فارسی معین.)

— قوپوز رومی؛ سازی است از مقیدات ذوات الاوتار که از چوبی میان تهی باشد و بشکل عود کوچکی است که بر نصف بالایی روی آن پوستی کشند و بر آن پنج وتر بندند. (فرهنگ فارسی معین.)

قوپوز. [(ق) (پ)] (ا) (خ) دهی است جزء دهستان سراسکند شهرستان تبریز، سکنه آن ۵۳۹ تن. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

(۴).

قوت. [(ق)] (ع مص) خورش دادن و روزی دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج.) قاته قوتا و قیاته؛ عاله و اعطاء القوت و رزقه. (اقرب الموارد.)

قوت. (ع مص) رجوع به قوت و قیاته شود. || (ا) خورا ک. غذا. || خورش به اندازه قوام بدن انسان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب.) روزی. (ترتیب عادل) (ترجمان علامه جرجانی.) ج. اقوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد.) قیت و قیته و قوات نیز بمعنی قوت است. (منتهی الارب):

چند پری چون مگس از بهر قوت در دهن این تنه عنکیوت. نظامی.

نبینی جز هوای خویش قوتم بجز بادی نیایی در بروتم. نظامی.

ای روی تو شمع بت پرستان یاقوت تو قوت تنگستان. عطار.

با لفظ دادن و نهادن مستعمل است. (از آندراج):

آنکه در یاقوت نوش آگین وی شکر سرشت قوت عشاق اندر آن یاقوت نوش آگین نهاد.

میرمعزی (از آندراج.)

با تازه عاشقان عجیبی نیست نوش خند قوت از دهان به مرغ نو آموز میدهند.

امینای فائق (از آندراج.)

— قوت لایموت؛ بخور و نمیر.

— قوت مسیح؛ کنایه از شراب یکشبه باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی.)

— قوت مسیح یکشبه؛ کنایه از خرماست که عربان تمر میگویند. (برهان.)

— امی یکشبه. (حاشیه برهان ج معین از فرهنگ رشیدی.)

قوت. [(ق) (و)] (ع) قسوة. نیرو. قدرت. توانایی. (آندراج.) توان. زور:

قوت جبریل از مطبخ نبود بود از دیدار خلاق ودود. مولوی.

دل بدو دادند ترسایان تمام خود چه باشد قوت تقلید عام. مولوی.

ج. قوا. در فارسی با لفظ دادن و گرفتن و فرو ریختن مستعمل. (آندراج.) رجوع به قوت و قوا شود.

— قوت ادراک؛ قوت ادراک. رجوع به قوت شود.

— قوت الهی (الهیة)؛ (اصطلاح فلسفه) فیض حق تعالی و افاضه او به موجودات عالم است. (فرهنگ فارسی معین از تهافت التهافت ص ۱۴۲.)

— قوت اندر یابنده؛ قوت مدرکه؛ و هر یکی سه گونه بود، یکی اندر یافت چیزی که سازوار

اندرخور قوت اندر یابنده بود. (فرهنگ فارسی معین از دانشنامهٔ علایی).

— قوت اندریافت؛ مدرکه؛ و اما قوت اندریافت دو گونه است. (فرهنگ فارسی معین از دانشنامهٔ علایی). رجوع به قوه شود.

— قوت انطباعی؛ قوت نفس حیوانی. (فرهنگ فارسی معین از اسفار ج ۳ ص ۱۷۰).

— قوت انفعالی؛ قوت منفعلی. آن حال بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه موم پذیرای صورت. (فرهنگ فارسی معین از دانشنامهٔ علایی).

— قوت باصره؛ بینایی.

— قوت جاذبه. رجوع به قوه شود.

— قوت حافظه. رجوع به قوه شود.

— قوت حدسی. رجوع به قوت قدسیه شود.

— قوت حیوانی؛ قوت حرارت و قوت حرکت رگها را گویند و این قوت از دل خیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— قوت دافعه. رجوع به قوه شود.

— قوت سامعه؛ شنوایی.

— قوت سببی. رجوع به قوه شود.

— قوت شامه؛ بویایی.

— قوت صناعی؛ ملکه‌ای است که نفس را بر اثر ممارست بر کاری حاصل شود. (فرهنگ فارسی معین از کشف اصطلاحات الفنون).

— قوت شوقیه. رجوع به قوه شود.

— قوت شهوانی. رجوع به قوه شود.

— قوت طبیعی. رجوع به قوه شود.

— قوت عاقله. رجوع به قوه شود.

— قوت عامل؛ قوتی است در انسان که مبدأ حرکت و تحریک برای انجام افعال جزئی است بر مبنای فکر و شعور یا حدس و این قوت را عقل عملی و قوت عملیه هم نامیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین از شرح منظومه ص ۸۶).

— قوت عقلی. رجوع به قوه شود.

— قوت غذایی. رجوع به قوه شود.

— قوت غضبی. رجوع به قوه شود.

— قوت فعلی؛ (اصطلاح فلسفه) حالتی است که اندر فاعل بود که از وی شاید که فعل از فاعل پدید آید، چنانکه حرارت آتش در مقابل قوت منفعلی. (فرهنگ فارسی معین از دانشنامهٔ علایی).

— قوت قدسیه؛ و مراد از آن قوتی است که منسوب به قدس است و آن منزّه بودن قوت است از رذایل و صفات ذمیمه، قوتی است مودع در نفس که بدون تعلیم و آموختن مبدأ فیضان صور معقولات از عقل فعال میباشند و این قوت مخصوص به اولیاءالله است و آن را قوت حدسی هم نامیده‌اند و آن اعلی مرتبت قوت و شدت استعداد عقل هیولانی است.

(فرهنگ فارسی معین از شفا). رجوع به قوه شود.

— قوت قریب (قریبه)؛ کیفیت و استعداد قریب به فعلیت را قوت قریبه نامند، مانند: استعداد حاصل و موجود در کاتب که مهبای کتابت باشد، در مقابل بعیده که استعداد کودک برای کتابت باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— قوت قلب؛ اطمینان دل. دلگرمی.

— قوت لامسه. رجوع به لامسه شود.

— قوت ماسکه؛ قوتی است در نبات که مواد جذب شده را در جسم بازدارد و نگه دارد. (فرهنگ فارسی معین از رسایل اخوان الصفا ج ۳ ص ۱۹۵). رجوع به قوه شود.

— قوت متخیله. رجوع به متخیله و قوه شود.

— قوت محرک (محرکه). رجوع به قوه شود.

— قوت مدرکه. رجوع به قوه شود.

— قوت مسترجعه؛ قوت ذا کوره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ذا کوره و قوه شود.

— قوت مفکره. رجوع به قوه شود.

— قوت مزیه؛ گاه مراد قوت عاقله است و گاه مراد قوت طبیعی است که عامل جدا کردن مواد جذب شده مفید از غیر مفید است. (فرهنگ فارسی معین از مصنفات بابا افضل).

— قوت منمیه؛ قوت نامیه. رجوع به قوه شود.

— قوت مولد (مولده). رجوع به قوه شود.

— قوت ناطقه. رجوع به قوه شود.

— قوت نظری؛ حکما قوای انسان را بر حسب تقسیم نخستین به دو قسمت کرده‌اند: قوت و عقل نظری، و قوت و عقل عملی. عقل نظری خود مراتبی دارد بنام عقل هیولانی، بالملکه، بالفعل، بالمستفاد، و عقل عملی نیز مراحلی دارد. (فرهنگ فارسی معین از اخلاق ناصری).

— قوت نفسانی؛ قوت حس و حرکت را و قوت تفکر و تدبیر را گویند و این قوت از دماغ خیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— قوت وهمی (وهمیه). رجوع به قوه شود.

— قوت هاضمه. رجوع به قوه شود.

|| در مقابل فعل. امکان حصول چیزی. امکان استعدادی. (کشف اصطلاحات الفنون): هر آنچه امروز بتواند بفعل آوردن از قوت نیاز عاجزگر نبود و را چه دی و چه فردا. ناصر خسرو.

رجوع به قوه شود.

قوتائیس. (بخ یکسی از شهرستانهای گرجستان است که بر نهر «ریون» واقع است و یکی از ایستگاههای راه آهن میباشند، و بوسیلهٔ جاده‌های شوسه با شهرستانهای باطوم، سوخوم و تبیلیس یا تفلیس و همچنین بواسطهٔ جاده نظامی عوسه‌تین با قفقاز شمالی مربوط میگردد. ۱۲۸ هزار تن جمعیت دارد و پس از تفلیس شهرستان دوم

صنعتی از جمهوری گرجستان به شمار می‌رود. در اینجا کارخانه‌های بزرگ ماشین‌سازی و اتومبیل‌سازی (در مقیاس جماهیر متفقه، شیمیائی، ماهوت‌بافی، خیاطی موجود است، و نیز کوم بنیادهای چرمی، کفافی، ابریشمی، کنسروسازی، قنادی، خیازی، آبجوسازی، تهیه انواع گوناگون ظروف، تهیه مصالح بنائی، معمل شیشه‌گری، بلورسازی و امثال و نظایر آنها دائر و در کارند و کارخانه برق عظیم نسین احتیاجات گوناگون صناعتی را تأمین میکند. این شهر از نظر فرهنگی هم به ترقیات روزافزون نایل میشود. این شهرستان از بلاد قدیمی است و مؤلفان کمی قبل از میلاد نام آن را ذکر می‌کنند. (از دایرة المعارف شوروی).

قوتان. (بخ دهسی است از دهستان چای‌باسار بخش بلدشت شهرستان ماکو، سکنهٔ آن ۶۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ زنگمار. محصول آن غلات، پنبه، کنبج، کرچک، بزرک و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه اراه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوتانلو. (بخ دهی است جزء دهستان یافت بخش هورانده شهرستان اهر، سکنهٔ آن ۲۱ تن. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه. محصول آن غلات، برنج، پنبه و سردرختی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوت داشتن. [قُوْتُ وَ تَ] (مص مرکب) نیرومند بودن. طاقت داشتن؛ ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر دست غمش در شکست پنجهٔ نیروی من. سعدی.

قوتروج. [!] [!] (قوتروج و گفته‌اند اسم درخت وج است. (فهرست مخزن الادویه).

قوتروج. [!] [!] (رجوع به قوتروج شود.

قوت کردن. [قُوْتُ وَ کَدْ] (مص مرکب) زور دادن؛ و چندانکه از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت. (ابن‌البلیخی ص ۱۲۸). پس کمند در بند صندوق بست، گفت: ای آتشک! برکش. آتشک قوت کرد و نتوانست، گفت زور ندارم. (سمک عیار ج ۱ ص ۲۲۶ از فرهنگ فارسی معین).

لیکن چه توان کرد جو قوت توان کرد باگردش ایام به بازوی شجاعت. سعدی.

قوت گرفتن. [قُوْتُ وَ کَرْبَ] (مص مرکب) نیرومند شدن. نیرو گرفتن. قوت یافتن. توانا شدن؛ ملک پاریسان زایل شد و اسلام قوت گرفت. (ابن‌البلیخی ص ۱۱۲).

قوتلو. [(خ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۳).

قوتور بلاغ. [قُبْ] (خ) دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۴۲ هزارگزی باختر بیله‌سوار و ۱۰ هزارگزی شوسه بیله‌سوار به اصلاندوز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر و سکنه آن ۱۱۱ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوتور لار. [قُ] (خ) دهسی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر، واقع در ۲۵۵۰ گزی شمال خاوری کلپیر و ۲۰ هزارگزی شوسه اصلاندوز به لاریجان. موقع طبیعی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است. آب آن از رودخانه درآورد و چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوته. [ت] (ع) واحد قوت بمعنی غذای یک‌روزه. (ناظم الاطباء). رجوع به قوت شود.

قوتی. (ترکی) (ل) حقه و تبنگوی کوچک که نوعاً از چوب تراشند و از تفره و مقوا و جز آن نیز سازند و در آن سنگهای گرانها و معجون و مانند آن را حفظ کنند. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به قوطی شود.

قوت یافتن. [قُؤ وَت] (مص مرکب) قوت گرفتن. نیرو گرفتن. توانا شدن. و پادشاهی قوت یافت. (گلستان سعدی).

قوتیرا. [] (مغرب) (ل) شوکه متنه است. || خرنوب. || ابرون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوتورا شود.

قوتیل. (ل) وزنی است معروف. (آندراج).

قوتیر. [ت] (ل) درخت وج باشد و آن را به عربی عدولوج و به فارسی اگر [کیر] ترکی خوانند. (برهان) (آندراج) (حاشیه برهان ج معین از تحفه حکیم مؤمن).

قوتورا. [] (مغرب) (ل) خرنوب. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوتیرا شود.

قوچ. (ترکی) (ل) کیش است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوچ شود.

قوچ آغاز. [] (خ) دهی است از فشاویه. رجوع به نزه القلوب ج ۳ ص ۵۴ شود.

قوجاق. [قُ] (خ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قره‌شهرستان سنندج، سکنه آن ۳۴۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا قالپچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوجاق. [قُ] (خ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج، سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوجاقانیون. [] (مغرب) (ل) نباتی است که آن را قبل زهرج نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه).

قوجغار. (ترکی) (ل) قوچ را گویند اعم از آنکه کوهی باشد یا غیر کوهی. (سنگلاخ). رجوع به قُجغار و قُجغار شود.

قوجق بردی. [قُ جُ ب] (خ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، سکنه آن ۹۰۰ تن. آب آن از رودخانه محلی. محصول آن غلات، حبوب، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا قالپچه‌بافی است. راه مارلو دارد. اهالی آن چادر نشین هستند و تغییر محل میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قوجلیاس. [] (مغرب) (ل) حلزون بری کبیر است. || اصدف بری. (فهرست مخزن الادویه).

قوجور. (خ) دهی است جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، سکنه آن ۱۵۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوجور بالا. (خ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنه آن ۷۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بزرک و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوجه. [قُ ج] (خ) دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه، سکنه آن ۶۱۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوجه بیگ‌لر. [جُ ب ل] (خ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۳).

قوجه بیگلو. [جُ ب] (خ) از ایلات ساکن اطراف مشکین. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۷).

قوجه کندی. [قُ ج ک] (خ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنه آن ۷۴ تن. آب آن از

رودخانه قزل‌قلعه. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوجیه. [] (مغرب) (ل) بمعنی قاسه است و قاسه به سربانی حلزون است. (از فهرست مخزن الادویه).

قوچ. (ترکی) (ل) گوسفند شاخ‌دار جنگی را گویند. (آندراج) (برهان). میش شاخ‌دار نر. (فرهنگ نظام). قچ. کیش (مغرب آن). (حاشیه برهان ج معین). قچقار. گوسفند نر سه یا چهار ساله اخته‌نشده که غالباً شاخ دارد. || بز کوهی. (فرهنگ فارسی معین).

— سر قوچ به سلامت بودن؛ سابقاً داشها و لوطیهای محل قوچ جنگی در خانه نگهداری میکردند. سر قوچ فلان سلامت باشد (سرش سلامت باد). (فرهنگ فارسی معین).

— قوچ باز؛ کسی که قوچ برای جنگیدن و مسابقه گذاردن نگهداری میکند.

— قوچ بازی؛ عمل قوچ‌باز.

— قوچچی؛ لوطیهای قفقاز در دوره تزارها. (یادداشت مؤلف).

قوچ آباد. [قُ] (خ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت، سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن خرما و غلات. شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوچ آباد. [قُ] (خ) دهی است از دهستان ده‌نازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، سکنه آن ۵۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوچاق. (خ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد، سکنه آن ۲۱۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچان. (خ) دهی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، سکنه آن ۱۲۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوچان. (خ) نام یکی از شهرستان‌های یازده گانه استان نهم. این شهر محدود است از طرف شمال به مرز ایران و شوروی، از طرف خاور به شهرستان دره‌گنز و از باختر به شهرستان مشهد. آب و هوای شهرستان

قوچان بواسطه وجود ارتفاعات هزار مسجد و کوه آلا داغ و شاه جهان در تابستان معتدل و در زمستان خیلی سرد است و بواسطه ریزش برفهای زیاد اغلب راه‌های قراء و قصبات این شهر بسته میشود. روی هم رفته میتوان گفت شش ماه زمستان است و در نتیجه بساندگی‌های متوالی (برف و باران) چشمه‌سارهای متعدد و رودخانه‌های محلی فراوانی دارد که مورد استفاده اهالی است. قسمتهای کوهستانی عموماً چشمه‌سار و ققط در مناطق جلگه قنات حفر مینمایند. مناطق مختلفه قوچان عموماً کوهستانی است. ققط جلگه باریکی در اطراف رودخانه اترک تا انتهای بخش شیروان وجود دارد. قسمت عمده قرائ بخش حومه و بخش شیروان در این جلگه واقعند. ارتفاعات شمال کوه هزارمسجد دنباله همان رشته ارتفاعات اصلی البرز است که در منطقه قوچان از خاور گیغان تا گردنه الله اکبر کشیده شده و در گردنه به کوه الله اکبر معروف است و بطرف خاور امتداد پیدا می‌کند و یک رشته دیگری در جنوب گیبی کیکان تا شمال تبادکان امتداد دارد. این کوه در نقاط مختلفه به اسامی مخصوص، مانند: کورداغ، قره‌تپه، داش‌بلاغ، بیوک‌داغ و غیره نامیده میشود. ارتفاعات جنوبی دنباله همان کوه آلا داغ که بطرف باختر کشیده شده، دنباله آن به کوه بنیا کوه اتصال پیدا می‌کند. این کوه‌ها دارای دره‌ها و گذارهای متعدد است که راه‌های آن صعب‌العبور میباشد. رودخانه اترک که از خاور قوچان بطرف باختر جریان دارد قسمت عمده آبادیهای بخش حومه و بخش شیروان را مشروب می‌سازد و از باختر دهستان زیارت داخل منطقه بجنورد میشود و رودخانه‌های محلی دیگری وجود دارد که اسامی آنها قابل ذکر نیست. محصول عمده آن غلات دیمی و آبی، بنشن، ارزن و انواع میوه‌جات مخصوصاً انگور و کشمش بحد وفور است و چون طوایف چادرنشین در مناطق این شهرستان زیاد هستند، محصول دامی یعنی روغن، پشم و پنی آن قابل توجه است. پنی کرد قوچانی در استان نهم معروف است. ساکنین شهرستان از طوایف مختلفه زعفرانلو، پیچرانلو و میلانلو هستند. شهرستان قوچان از ۳ بخش به نام حومه، باجگیران و شیروان تشکیل شده و دارای ۴۳۴ آبادی بزرگ و کوچک است. مجموع ساکنین آن تا آخر سال ۱۳۲۸ در حدود ۱۱۰۹۲۵ نفر بوده است. راه شوسه که از دو طرف به مرز ایران و شوروی منتهی میشود یکی در باجگیران و دیگری در لطف‌آباد از این شهرستان عبور میکند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچان. (بخ) مرکز شهرستان قوچان محل سابق آن در شهرکهنه سابق ۱۲ هزارگزی شمال خاوری شهر فعلی واقع بوده است و بواسطه زلزله شدیدی که در سالهای ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ ه. ق. بوقوع پیوسته شهر ویران شد و حدود ده‌هزار نفر از بین رفتند و در سال ۱۳۱۳ ه. ق. محمد ناصرخان شجاع‌الدوله رئیس طایفه زعفرانلو اراضی فعلی قوچان را بطور رایگان بمردم داد و اشخاص را برای ساختن خانه و مکان تشویق نمود و از طرف دولت نیز مهندسی برای طرح نقشه به آن شهر اعزام شد و در نتیجه شهر با اسلوب جدید احداث گردید که دارای خیابانهای منظم و عموماً کوچه و خیابانها عمود و موازی هم ساخته شده است و چون شهر قوچان با کمک محمد ناصرخان زعفرانلو معاصر با ناصرالدین‌شاه قاجار بنا گردید به این جهت نام اولی آن را ناصری می‌گفتند. این شهر در ۱۲۰ هزارگزی مرکز استان نهم و ۱۲۰ هزارگزی باجگیران مرز ایران و شوروی واقع است. دارای ۱۱ خیابان خاور به باختر و ۱۱ خیابان شمالی جنوبی است. رودخانه اتران از شمال شهر عبور میکند و دارای یک پل بزرگ سیمانی است که از دور حلب توجه کلیه عابرین را می‌نماید بنای مهم سیلیو در مرکز شهر است و اگر شروع به کار کند موتور برق آن می‌تواند مصرف برق شهر را تامین کند. این شهر دارای یک دبیرستان و ۹ دبستان و یک بیمارستان ۲۰ تختخوابی است و دارای بهداری میباشد. کارخانه معروف شاد در این شهر واقع است. آب آشامیدنی شهر از قنات و چاه است که چندان مطلوب نیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچان. (بخ) بخش حومه شهرستان قوچان از ۱۱ دهستان بنام دغانی، خرق، کهنه، فرود، شهرکهنه، جعفرآباد، فاروج، مایون، جعفرآباد، چری، فاروج دولت‌خانه، مزرج تشکیل شده و محدود است از طرف شمال به بخش باجگیران، از خاور به شهرستان دره‌گز، از جنوب به شهرستان مشهد و از باختر به بخش شیروان. موقع بخش کوهستانی، جلگه و دارای هوای معتدل است. جمع قرائ آن ۲۵۲ و مجموع ساکنین آنها در حدود ۸۹۲۵۲ تن میباشد. راه شوسه قوچان به باجگیران و بجنورد به لطف‌آباد از این بخش عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچان. [ق] (بخ) دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد، سکنه آن ۱۸۷ تن. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن برنج، غلات، بادام، کشمش و شغل اهالی

آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قوچ احمد. [ا] (بخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنه آن ۱۳۹ تن. آب آن از رودخانه آیدغشمش. محصول آن غلات، نخود، بزرک و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچ پلنگ. [پ] (بخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان کاشمر، سکنه آن ۲۶۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچ تپه. [ت] (بخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان، سکنه آن ۲۶۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوچ حصار. [ح] (بخ) دهی است از دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق سرای شاد دوست ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قوچ خر. [خ] (بخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، سکنه آن ۲۴۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچانار. (بخ) دهسی است از دهستان کساغذکنان بخش کساغذکنان شهرستان هروآباد، سکنه آن ۲۶۹ تن. آب آن از سه رشته چشمه. محصول آن غلات، حبوب و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچ قلعه پایین. [غ] (بخ) دهی است از دهستان گرم‌خان بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد، سر راه شوسه بجنورد به قوچان. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، بنشن و شغل زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچ کندی. [ک] (بخ) دهسی است از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان

ماکو، سکنه آن ۹۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچ کندی. [ک] [بخ] دهی است از دهستان آجرلوبخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنه آن ۲۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچم. [چ] [بخ] دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج، سکنه آن ۳۴۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوچمی. [چ] [بخ] تیره‌ای از کلهر. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱).

قوچمی. [چ] [بخ] دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، سکنه آن ۳۰۱ تن. آب آن از رودخانه شیان. محصول آن غلات، چغندر قند، صیفی، حبوب و لبنیات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. در تابستان از چقاچنگه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوچمی چهارزبر. [چ] [زب] [بخ] دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، سکنه آن ۹۰ تن. آب آن از نهر کاشنبه. محصول آن غلات، چغندر قند، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی به شوشه از طریق چهارزبر دارد. در زمستان اکثر سکنه به گرمسیر گج قصر شیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوچی. [بخ] دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از رودخانه قزل‌قلعه. محصول آن غلات، برنج، نخود، بزرک و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچی کند. [ک] [بخ] دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنه آن ۲۹۱ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچ. [ق] [ع] (مص) ریم گرد آمدن. || اروفتن

خانه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). قاح البیت؛ کنسه. (اقرب الموارد).

قوچ. [ع] [ج] قاحه بمعنی گشادگی میان سرای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به قاحه شود.

قوخی. [ق] [ع] (مص) تباه شدن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

قوخی. [ق] [بخ] دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، سکنه آن ۲۳۰ تن. آب آن از رودخانه شیان. محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. گلهداران در زمستان به گرمسیر کیوان میروند. از قلعه شیان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قود. [ق] [ع] [ا] اسپان یا اسپان که بلغام و رسن کشند آنها را و سوار نشوند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

قود. [ق] [ع] (مص) پخته و گرد و فراهم آورده شدن آرد. || کشیدن ستور و جز آن، خلاف سوق، زیرا قود از جلو کشیدن است و سوق از عقب. (منتهی الارب) (آندراج).

قود. [ق] [و] [ع] (مص) دراز پشت و گردن شدن. (از اقرب الموارد) (آندراج). || کشنده را بسازگشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قصاص: به هرچه در غالب عاده به آن قتل حاصل آید قود و قصاص واجب بود. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۷۳). || درازی پشت و درازی گردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || عیبی است در اسب و آن خشکی است در گردن آن گونه که اسب نتواند گردنش را به راست و چپ بگرداند و سر خود را هنگام رفتن بالا نکند و این عیب بزرگی است. (از صیح الاعشی ج ۲ ص ۲۵).

قود. [ق] [و] [ع] [ص]، [ا] ج فائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قاند شود.

قوداء. [ق] [ع]، [ص] مؤنث اقود: ناقة قوداء؛ ناقة دراز پشت و گردن. || پشته بلند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قودجان. [د] [بخ] دهی است از بخش خونسار شهرستان گلبایگان، سکنه آن ۱۹۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، تنباکو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این ده دارای دبستان و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قودجانک. [ن] [بخ] دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن، سکنه آن ۵۳۱ تن. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن غلات، حبوب و سیب‌زمینی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی

است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قودم. [ق] [د] [بخ] نام کوهی است و داستانی تاریخی دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

قودما. [م] [ع] (مرب) [ا] قودونیا و قودونیا میلا سفرجل است. (فهرست مخزن الادویه).

قودمان. [م] [ع] (مرب) [ا] بمعنی سعد است. (فهرست مخزن الادویه).

قودنه. [ن] [بخ] دهی است از دهستان گولگان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، سکنه آن ۲۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوب و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قودور. [د] [بخ] سلطان قودور از پادشاهان مصر است که به جنگ مغولان آمد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۸۰ شود.

قودوس. [س] [ع] (مرب) [ا] قسومانوس. قوردووسیوس. قوریدالیس فریون است. (فهرست مخزن الادویه).

قودونیا. [ن] [ع] (مرب) [ا] رجوع به قودما شود.

قودونیا میلا. [م] [ع] (مرب) [ا] رجوع به قودما شود.

قور. [ق] [ع] [ا] رسن از پنبه نیکو و نو. || پنبه نو یا پنبه یک‌ساله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

قور. [ق] [ع] (مص) بر سر هر دو پای رفتن تا آواز آن شنیده نشود. || فریب دادن شکار را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). || گسرد بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گسرد بریدن چیزی را. (آندراج). || خسته کردن زن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || شکستن و کندن چشم را. قار الرجل فلاناً؛ قفأ عینه. (از اقرب الموارد).

قور. [ق] [و] [ع] (مص) یک چشم شدن. (منتهی الارب). || (المص) یک چشمی. (منتهی الارب) (آندراج).

قور. [ا] بر وزن مور، پنبه را گویند و به عربی قطن خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به قور شود. || بمعنی خصیه هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف غور = غر (دبه‌خایه). (حاشیه برهان ج معین). رجوع به غر شود. || گره و برآمدگی در اعضا و غیر آن را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). || نشانه‌ای که در بلندی گذارند جهت تیر انداختن. (ناظم الاطباء).

قور. (ترکی) [ا] کمر بند. (سنگلاخ). || مخفف قوران به معنی سلاح. (سنگلاخ) (فرهنگ نظام). اسلحه. رجوع به قوران شود. ترکیب‌ها:

— قورخانه. قورچی. رجوع به مدخلهای قورخانه و قورچی شود.
|| چینه دیوار و اساس و بنیاد. || شرر و اخگرهای ریزه است که زیر خاکستر بماند.
|| حلقه حلقه نشستن اهل سور و جشن. || مثل و کفو. || نشانه‌ای که از طلا و نقره مدور ساخته بر سر چوب قاباق نصب کنند. (سنگلاخ).

قور. [] (لخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، سکنه آن ۲۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، شلغم و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قورا. [] (یونانی و ترکی، ! به یونانی و به ترکی جعل است. (فهرست مخزن الادویه).

قورا. [] (لخ) طسوجی است در ناحیه کوفه و نهری است که در کنار آن چند ده قرار دارد، از جمله: شوار و غرما. (از معجم البلدان).

قورا. [] (لخ) از نواحی مدینه است. قیس بن حطم درباره آن اشعاری دارد. (از معجم البلدان).

قوراء. [] (ع ص) مؤنث اقور، فراخ و وسیع؛ دار قوراء؛ خانه فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قورال. (مغرب، ! رجوع به قوران شود.
قورالن. [] (مغرب، ! قورلیون. بمعنی بسد است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قورالیون و قرالیون شود.

قورالیون. [] (مغرب، ! بسد. مرجان. قورل. رجوع به قرالیون شود.

قوران. (ترکی، ! سلاح. قور. (سنگلاخ). رجوع به قور شود.

قوران. [] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب). وادی است و میان آن و سوراویه چند فرسنگ فاصله است. این وادی دارای چاههای آب گوارا و باغهای بختل درختان دیگر است و در آن دهی است بنام **مُلُحَاء** (از معجم البلدان).

قوران الرصاف. [] (لخ) جایی است در بلاد بنی سلیم از سرزمین حجاز. (از معجم البلدان).

قورب. [] (ع ص، ! آب بسیار و افزون از اندازه. (منتهی الارب).

قورباغگان. [] (ع / غ / ل) قورباغه. راسته‌ای از ذوحیاتین که فاقد دم هستند و وزغ‌ها را نیز شامل میشوند. غوکان. ضفادع. در برخی مأخذ کلمه قورباغگان مرادف با ذوحیاتین‌ها بکار رفته است. (فرهنگ فارسی معین).

قورباغه. [] (ع / غ / خ / ترکی، ! غورباغه. قُرْبَاغَه. قُرْبَاغَه. قوربغا. قوربغه. جانوری است از رده ذوحیاتین‌های بی دم که

اندام‌های خلفیش بقدر کافی طولند و موجب جهش حیوان در حرکت میباشند و بعلاوه حیوان در آب بوسیله آنها بخوبی شنا میکند. نوزاد قورباغه در موقع خروج از تخم بصورت ماهی کوچکی با سر مدور و بزرگی است که در آبهای را کد میزند و کاملاً آبزی است زیرا دارای برانشی میباشند و پس از دگرذیسی بصورت قورباغه بالغ درمی آید و میتواند زندگی خاکی نیز داشته باشد. قورباغه بشکل بالغ کاملاً هوازی است و برای تنفس باید بسطح آب بیاید، مع ذلک مدت چند دقیقه میتواند زیر آب بماند و اکسیژن محلول در آب را از راه پوست بدن جذب نماید. قورباغه حیوان بسیار پرخوری است و از حشرات و ماهیهای کوچک تغذیه میکند. در حدود ۱۱۷ گونه از این جانور شناخته شده که در سراسر کره زمین پراکنده‌اند. قورباغه را نباید با وزغ اشتباه کرد، زیرا دومی حرکتش بوسیله راه رفتن است و جهش ندارد و بعلاوه دارای مردمک چشم عمودی است در حالی که مردمک چشم قورباغه گرد است. از سوی دیگر قورباغه در فک فوقانی دارای دندان است، ولی وزغ غالباً فاقد دندان میباشد. قورباغه برنگهای مختلف قهوه‌ای و سبز و خرمایی و صورتی و لک و پیس دار مشاهده میشود. نوعی قورباغه عظیم‌الجثه با صدای موحش در ممالک متحدۀ امریکا وجود دارد که به آن قورباغه گاوئ گویند و طولش به پنبجاه سانتیمتر میرسد. ضفدع. غوک. (فرهنگ فارسی معین). ج. قورباغگان.

— امثال:
آب که بالا می‌رود قورباغه شعر می‌گوید. (فرهنگ نظام).

آوازه‌خوان ماهی قورباغه است. (فرهنگ نظام).
قورباغه آوازه‌خوان شده بیات گاو میخواند. (امثال و حکم دهخدا).
مار که پیر شد قورباغه کونش میگذارد. (فرهنگ نظام).
رجوع به غوک شود.

قورباغه. [] (ق / ترکی، ! رجوع به قورباغه و غوک شود.

قوربه. [] (لخ) ده کسوجکی است از دهستان میان آب بلوک شعیبه بخش مرکزی شهرستان اهواز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قوربیگی. [] (ب / ترکی، حامص مرکب، ! مرکب) مرکب از کلمه قور بمعنی اسلحه و بیگی. رئیس قورخانه. (ناظم الاطباء). داروغه سلاح‌خانه. (آندراج): خواجه معین‌الدین مشهور به شاه غازی... در سر کار شاه عالم سلطان محمد معظم بخدمت

قوربیگی که اولین پایه علو درجات صورتت سربلندی دارد. (مرآة الخیال). رجوع به قور شود.

قوریلجه. [] (لخ) دهی است از دهستان آتابان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از رودخانه تجن و چشمه. محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی و نمدالی است. اهالی آن چادرنشین هستند و به مقتضای فصل تغییر محل میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قورت. [] (ترکی، ! جرعه. (سنگلاخ). غورت. جرعه نوشیدنی.

— قورت دادن؛ فروردن لقمه یا جرعه از گلو و با لفظ دادن استعمال میشود و با لفظ انداختن بمعنی لاف زدن است. (فرهنگ نظام).

— قورت‌مال؛ لاف‌زن. (فرهنگ نظام).

— امثال:

دو قورت و نیم بالا دارد یا باقی دارد یا دو قورت و نیمش باقیه؛ بکسی که با تمتعی فراوان از کسی یا چیزی هنوز ناسپاس است گویند. (امثال و حکم دهخدا).

قورت. (ترکی، ! با اشباع بمعنی کرم که آن را به عربی دود گویند. (سنگلاخ). || اگرگ. ذنب. (سنگلاخ).

قورت. [] (لخ) تیره‌ای از ایل اینانلو از ایلات خسته فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

قورتان. (لخ) دهی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، سکنه آن ۴۰۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی و پنبه‌ریسی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قورتایون. [] (مغرب، ! رجوع به قورمایون شود.

قورت انداختن. [] (ع ص) (مص مرکب) قورت رفتن. بخود بالیدن. خودستایی کردن.

قورت اولدرن. [] (لخ) دهی است از دهستان جای‌باسار بخش پلدشت شهرستان ما کو، سکنه آن ۱۴۲ تن. آب آن از رودخانه زنگمار. محصول آن غلات، پنبه، کنجد و برنج. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد و از آن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت باغلو. (لخ) تیره‌ای از ایل اینانلو از

ایلات خمسه فارس]. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

قورت تپه. [تَبْ پَ] (بخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیابو)، سکنة آن ۳۷۸ تن. آب آن از خیابچانی. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت تپه. [تَبْ پَ] (بخ) دهی است از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر، سکنة آن ۳۴۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت تپه. [تَبْ پَ] (بخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه، سکنة آن ۹۸ تن. آب آن از باراندوزچای. محصول آن غلات، توتون، برنج، چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب بافی است. راه اراپهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت تیکان. [] (!) قسمی از درخت گسرگ تیغ از درختان جنگلی. رجوع به جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۶۸ شود.

قورت دادن. [دَا] (مص مرکب) در تداول، فروبردن. بلعیدن. رجوع به قورت شود.

قورت دره. [قُ دَر] (بخ) دهی است از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار، سکنة آن ۲۴۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قورت رفتن. [زَ تَ] (مص مرکب) به خود بالیدن. خودستائی کردن. رجوع به قورت انداختن شود.

قورت قیه سی. [قُ ی] (بخ) دهی است از دهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، سکنة آن ۳۹۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت کلا. [کَ] (بخ) دهی است از دهستان میان درود بخش مرکزی شهرستان ساری، سکنة آن ۱۶۰ تن. آب آن از رودخانه تجن و چشمه. محصول آن برنج، غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قورتلار. (بخ) قسوردلار. دهی است از

دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب، سکنة آن ۵۶۴ تن. آب آن از نهر. محصول آن غلات، حبوب و محصول دامی و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتلار. (بخ) دهی است از دهستان حسن آباد بخش کلپیر شهرستان اهر، سکنة آن ۷۸ تن. آب آن از رودخانه آلیجا و چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتلو. (بخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنة آن ۱۶۵ تن. آب آن از چشمه و چاه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتلو. (بخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنة آن ۱۵۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتلو. (بخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنة آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتلوجه. [ج] (بخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر، آب آن از رودخانه ارس. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. این ده محل قشلاق ایل چلییان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتو. (بخ) نام رودی است که آبهای جبال آقداغ بزرگ و کوچک داخل آن میشود و به تنک حمام میرسد و از آنجا بسمت شمال در امتداد قتل کوه آهنگران (آسنگران) بفاصله یک فرسنگ و نیم در امتداد آن کوه سیر میکند تا به کوه بزنیان میرسد و از آن گذشته داخل رود شیروان میشود. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۵).

قورتولموش. (بخ) دهی است از دهستان گورابیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، سکنة آن ۱۰۴۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت یمز. [ی م] (بخ) دهی است از

دهستان چهارایماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، سکنة آن ۳۰ تن. آب آن از رودخانه فیزجه. محصول آن غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورثا. (مغرب، ا) قورسا. (برهان). رجوع به قورسا شود.